



جلد نهم
زراد - شمس

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لغت نامہ

دراک
ششمین

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا اترماہ ۱۳۶۵)



مؤسسۂ لغت نامہ دہخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far.
4. Title.

Vol. 9: ISBN 964-03-9608-7

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۷-۹۶۰۸-۰۳-۹۶۴ (جلد ۹)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد نهم (زراد - شمس)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه	صحافی: معین
لیتوگرافی: بهنام	طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
چاپ: چاپ‌گستر	خوش‌نویس: محمد احصانی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته اند:

ریاحی، دکتر محمد امین
سجادی، دکتر سید جعفر
سمعی، احمد
قاسمی، دکتر رضا

آیت الله زاده شیرازی، دکتر مرتضی
احمدی گیوی، دکتر حسن
پروین گنابادی، محمد
دیرسیاقی، دکتر سید محمد
دیوشلی، عباس

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دیرسیاقی، دکتر سید محمد
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علینقی
موسوی بهبهانی، دکتر سید علی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدها و تنظیم الفبایی مدخلها و ترکیبها و امثال و اعمال آیین نامه خاص ویراستاری به منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت نامه به بسته نرم افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام بردگان ذیل بوده است:

شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
نوابی، اعظم السادات

اسماعیلی، عصمت
حسینی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	اِخ
اسم صوت	اِصوت
اسم فعل	اِفعال
اسم مرکب	اِمرکب
اسم مصدر	اِمص
جلد	ج
جمع (پیش از لفت جمع)	ج.
جمع... (پیش از لفت مفرد)	جِ
جمع الجمع	جِج.
جمع الجمع	جِجِ
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حامص
حبیب‌السریر چاپ طهران	حبط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (علیها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م.
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه بدل	ن ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن مف
هجری شمسی	ه.ش.

در دوران خلافت ولید بن عبدالملک سال ۹۳ هـ. ق. بمرگ ناگهانی درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۲). رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۶۳ و المصاحف ص ۵۹ و حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

زَرَارَةُ [زُرَّ] (بخ) ابن ربیعة الاذی، مکنی به ابی الحلال العتکی. وی در ۱۲۰ سالگی درگذشت و از عثمان بن عفان حدیث شنیده. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۵۱).

زَرَارَةُ [زُرَّ] (بخ) ابن عدس بن زید، جد جاهلی بود و پسرانش بطنی از بنی دارم از تمیم عدنانی اند و او حکیمی از قضات تمیم بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۳). رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۱۵ و ج ۳ ص ۲۳۶ و عقدالفرید شود.

زَرَارَةُ [زُرَّ] (بخ) ابن عمرو، صحابی است. (منتهی الارب)، وی در ۱۵ محرم ۱۱۱ هـ. ق. با عده ای اسلام آورد. رجوع به امتاع الاسماع شود.

زَرَارَةُ [زُرَّ] (بخ) ابن قیس بن حارث صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۵۱ شود.

زَرَارَهُ [زُرَّ] (بخ) دهی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زَرَارِی [زُرَّ] (ص نسبی) منسوب است به زرارة که نام جد است. (سمعانی).

زَرَارِی [زُرَّ] (از ع.) مأخوذ از ذراریح تازی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به ذراریح شود.

زَرَارِیق [زُرَّ] (ع) ج زُرَّق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جمع زرق، مرغی است شکاری. (آنتدراج). رجوع به زرق شود.

زَرَارِیة [زُرَّ] (بخ) گروهی از غُلات شیعیانند، از یاران زرارة بن اعین. رجوع به ابوعلی، خاندان نویختی اقبال ص ۲۵۶ و بیان الادیان شود.

زَرَارِز [زُرَّ] (ع) ص تیزخاطر سبکروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زُرَّازر. (از اقرب الموارد).

زَرَارِزَة [زُرَّ] (ع) ج زُرَّازر. رجوع به همین کلمه شود.

زَرَارِزِو [زُرَّ] (ع) ج زررزور. (از اقرب الموارد) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب): شوکران مردم را هلاک می کند و سار را که بتازی زرازیر گویند زیان

زرادخانه بابل مطرب خراسان بینش. خاقانی.

داری کمال عقل بی زور و زر مشو زرادخانه یافته ای درکدام خواهی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۷۶).

خزانه فرحناد و زرادخانه تا با سلطان به نواحی کرج مضاف داد. (راحة الصدور راوندی). و مرا کب راهوار و... بسیار و زرادخانه و آلات بیت الشراب. (جهانگشای جوینی).

تیغ در زرادخانه اولیاست دیدن ایشان شما را کییاست. مولوی.

زَرَادَشْت [زُرَّ] (بخ) زراتشت است که زردشت آتش پسرست باشد. (برهان) (آنتدراج)... زردشت. (ناظم الاطباء): گردن از بار طمع لاغر و باریک شود این نوشتست زرادشت سخندان در زند. ناصر خسرو.

رجوع به مزدینا، التفهیم بیرونی ص ۲۶۰، حکمت اشراق ص ۱۲۸، ۱۵۷، ۱۹۷، ۳۰۱، عبیون الاخبار ج ۵۱ و ۲۲، زراتشت و زردشت شود.

زَرَادِگَاه [زُرَّ] (م مرکب) زرادگه. جانی که زره سازند. (فرهنگ فارسی معین). || زرادخانه. جایگاه ساز و برگ جنگ. سلاح خانه. محل نگهداری وسائل و مهمات جنگی؛

تا دیدم آن دوات پر از کلک تیغ فعل زرادگاه رستم دستان شناسمش. خاقانی.

رجوع به زراد و زرادخانه شود.

زَرَادِگَه [زُرَّ] (م مرکب) زرادگه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل شود.

زَرَادِهَشْت [زُرَّ] (بخ) همان زردشت است... (برهان) (آنتدراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زردشت شود.

زَرَاو [زُرَّ] (ع) ص تیزفهم. سبکروح. (ناظم الاطباء): زُرَّار؛ الذکی الخفیف. (اقرب الموارد). رجوع به زرازو شود.

زَرَاو [زُرَّ] (بخ) به روایت طبری، او پدر بابک و بابک پدر اردشیر بابکان بود. رجوع به سبک شناسی بهار شود.

زَرَاوَة [زُرَّ] (ع) آنچه بیندازی در دیوار تا بچسبد بدان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَرَاوَة [زُرَّ] (بخ) ابن اعین. رجوع به ابوعلی در همین لغت نامه، خاندان نویختی اقبال ص ۲۵۳، نامه دانشوران ج ۶ ص ۷۷، ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۶۵، ۲۶۶، ارشاد ص ۱۴، ۳۲ و ابن الندیم شود.

زَرَاوَة [زُرَّ] (بخ) ابن اوفی الحرشی. از بنی حریش بن کعب، مکنی به ابی حاجب، وی

زَرَاوَة [زُرَّ] (ع) ریمان که به وی گُلُوخِ شَتر را بپندند تا نشخوار بدهان نیارد. (منتهی الارب) (آنتدراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مسخفة. (اقرب الموارد). || ایزه و تازیانه چوبین. (منتهی الارب) (آنتدراج) (ناظم الاطباء).

زَرَاوَة [زُرَّ] (ع) ص زره گسر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). زره گر که زره را می سازد. (غیاث اللغات) (آنتدراج). زره ساز و زره گر. (ناظم الاطباء). این انتساب اشتغال به اسلحه سازی را افاده می نماید. (از انساب سمعیانی). زره گر. در عیاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه زره سازد. زره ساز. زره گر. (مغرب است. فرهنگ فارسی معین): گشته داود نبی، زراد لشکرگاه او باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده. خاقانی.

چو خسروان گذرم بر مضاف نظی و دوات از آن به خانه زراد خسروان ماند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۵۸).

صنعت زراد او کم دیده بود در عجب می ماند و وسواسش فزود. مولوی.

رجوع به زرادخانه شود.

زَرَادِخَانَه [زُرَّ] (ن / ب) (م مرکب) سلاح خانه. (غیاث اللغات) (آنتدراج). محل اسلحه و ذخایر و مهمات نظامی. قورخانه. اسلحه خانه. جبه خانه. جیبیا خانه. (فرهنگ فارسی معین). اسلحه خانه. (ناظم الاطباء). قورخانه^۱. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را بجای قورخانه پذیرفته و آن مکانی برای نگهداری ذخائر و مهمات ارتش است؛

زرادخانه تو بود هشتصد کلات انبارخانه تو بود هشتصد حصار. منوچهری.

شیخون کرد و همه سپاه او را بکشت و مال او و خزائن و ستوران بگرفت و زرادخانه. (تاریخ سیستان). اما شرط آن است که از زرادخانه پنجهزار اشتر بار سلاح... فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۴). فوجی غلام قوی، مقدار هزار و پانصد بار باید و سواری هشتهزار از تفریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعه گشادن و اشتری پانصد زرادخانه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۴). چون به چوکانی رسید دو سه روز مقام بود تا بنه و زرادخانه و پیلان و لشکر در رسیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۷۰). چندین چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان و اسب و شتر و زرادخانه و جامه. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۲).

خواهم زبخت یکدلش در عرش بینم منزلش

ندارد. (ذخیره: خوارزمشاهی). رجوع به زرزور شود.
زراسگ. [زَس] (۱) زراسنگ. یک نوع گرد پلاماندی که بر روی نوشتجات می باشد. (ناظم الاطباء).
زراط. [زِ ر ا] راه. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لغتی است در صراط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زراع. [زِ ا] (ع) (ص) زمین را جهت زراعت یکی دادن در صورتی که تخم با مالک باشد. مزارعة. (ناظم الاطباء).
زرّاع. [زَرّ ر ا] (ع) (ص) کشاورز. (دهار). کاشتکار. (آندراج) کشتکار و زمین دار. (ناظم الاطباء). بسیار کشتکار: متی کنتُ زراعا اسوق السوانیا. (از اقرب الموارد). انعام. سخن چین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام که حقد را در دل دوستان کشت کند. ج. زراعون. زراعة. (از اقرب الموارد).
زرّاع. [زَرّ ر ا] (ع) (ص) ج. زراع. (ناظم الاطباء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به زراع شود.
زراعت. [زِ ر ا] (ع) (ص) زراعة. کشتکاری و کشت و کشاورزی و فلاحت. (ناظم الاطباء). برزگری. اکاری مؤا کره. زرع. کشت. کشتکاری. حرث. کشاورزی. فلاحت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشاورزی و کشت و زرع. (فرهنگ فارسی معین). (۱) کشتزار. (ناظم الاطباء). کشتزار. مزرعه. در تداول، زراعت تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین).
زراعتکار. [زِ ر ا] (ع) (ص) (نصف مرکب) زراع. فلاح. کشاورز. (فرهنگ فارسی معین).
زراعت کردن. [زِ ر ا] (ع) (ص) (مصحف) مرکب کاشتن و کشت کردن. (ناظم الاطباء). از قنات جامه آب معنی تر بسته شد سرزمین شعر را تا ما زراعت کرده ایم. محسن تأخیر (از آندراج).
 گر خدا را از برای رزق طاعت می کنی خانه می سازی و بر باش زراعت می کنی. ناظم هروی (ایضاً).
 رجوع به زراعت و زراعة شود.
زراعتی. [زِ ر ا] (ع) (ص) (نسبی) منسوب به زراعت: زمینهای زراعتی. در تداول زراعتی تلفظ شود. بقاعده عربی منسوب به زراعت «زراعی» آید، ولی در فارسی زراعتی به قیاس اباحتی و ملامتی جایز است. (فرهنگ فارسی معین).
زراعون. [زِ ر ا] (ع) (ص) ج. زراع. (اقرب الموارد). رجوع به زراع شود.
زرّاعون. [زَرّ ر ا] (ع) (ص) ج. زراع. (از اقرب الموارد). رجوع به زراع شود.

زراعة. [زِ ر ا] (ع) (ص) تخم ریختن برای کاشتن^۱. (آندراج). زرع. (اقرب الموارد). کشاورزی. (دهار). و این لغت در اصل زرع است که فارسیان در آن تصرف کرده چنان استعمال کرده اند... (آندراج).
زراعة. [زِ ر ا] (ع) (ص) حرفه و شغل کشتکاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرّاع. [زَرّ ر ا] (ع) (ص) موضع کشاورزی، مانند ملاحه برای موضع نمک. ج. زراعات. (از اقرب الموارد).
زرّاع. [زَرّ ر ا] (ع) (ص) ج. زراع. (اقرب الموارد). رجوع به زراعون و زراع (معنی دوم) شود.
زراغش. [زِ ر ا] (ع) (ص) زمین ریگناک و زمین سخت را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی زراغنگ است. (اوبهی). ظاهراً مصحف زراغن است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زراغن و زراغنگ شود.
زراغن. [زِ ر ا] (ع) (ص) زمین سخت بود. زراغنگ نیز گویند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۷). زمین ریگناک و سخت. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (اوبهی) (از ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). زراغنگ به زیادتی گاف نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). زمین ریگناک را نیز گفته اند. (برهان). همان زراغنگ مرقوم. (شرفنامه منیری). زارغنگ. زارغنگ. زراغنگ. زمین ریگناک و سخت. (فرهنگ فارسی معین):
 زمینی زراغن به سختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیاه. بهرامی (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۷).
 «اجستن گلو را گویند و به عربی فواخ خوانند. (برهان). فواخ را گویند. (جهانگیری). فواخ و صدائی که از گلو بواسطه تقلص حجاب حاجز برمی آید. (ناظم الاطباء). (معنی آروغ نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ^۲ بمعنی آروغ هم آورده. (انجمن آرا) (آندراج):
 از فرط عطای تو زند آز پیوسته ز امتلا زراغن.
 بوسلیک (از جهانگیری).
زراغنگ. [زِ ر ا] (ع) (ص) زمین ریگناک بوده و زراغن نیز گویند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۳). زراغن است که زمین ریگناک و سخت باشد. (از برهان). زمین ریگناک باشد. (اوبهی) (از شرفنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 زمین زراغنگ و راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره یکر. عسجدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال

ص ۲۲۶).
 ز فیض ابر دست آب حیوان برآمد از زمینهای زراغنگ. شمس فخری (از جهانگیری).
زراف. [زِ ر ا] (ع) (ص) جانوری است که آن را زرافه و شترگاوپلنگ خوانند چه گویند سر و گردن او مانند شتر، دست و پای او همچون دست و پای گاو و بدن او به پلنگ می ماند. (برهان). حیوانی که آن را شترگاوپلنگ گویند... در نفایس الفنون مسطور است که او را دو شاخ باشد، مثل شاخ آهو سیاه رنگ و گوش و پای او به گوش و پای گاو ماند و دهان و سوراخ بینی او بدهان و بینی گاو میش و دم مشابه بدم شتر و پوست او منقش بود چون پوست پلنگ. و در سراج نوشته که دنداننش بدنان خر ماند و هر دو دست دراز و هر دو پای کوتاه. بیشتر در ولایت نوبه بهم می رسد. (غیبات اللغات). زرافه که یکی از حیوانات پستاندار نشخوارکن است و دارای گردنی دراز و آن را شترگاوپلنگ و زرنایا نیز گویند. (ناظم الاطباء). حیوانی است معروف... و این لغت عربی است نه پارسی. زرافه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج):
 چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عتقا برآورد و پیل و زراف.
 سدی (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به زرافه و زرافه شود.
زراف. [زِ ر ا] (ع) (ص) زرافه. (ناظم الاطباء). (ص) سریع. (اقرب الموارد).
زرافات. [زِ ر ا] (ع) (ص) ج. زرافة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زرافه شود.
زرافات. [زِ ر ا] (ع) (ص) چوبی که در سر آن رسن بندند و در طرف دیگر دلو و مانند آن بسته بدان آب پاشی نمایند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). منازفی^۳ که آب بدانها کشتند کشت را آنچه بدان مانند. (از اقرب الموارد).
زرافة. [زِ ر ا] (ع) (ص) جماعت مردم یا ده کس از ایشان. ج. زرافات. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). (ده یا بیست تن از مردم. (از اقرب الموارد).
زرافة. [زِ ر ا] (ع) (ص) شترگاوپلنگ. (دهار). جانوری است که بفارسی آن را شترگاوپلنگ گویند چه در آن شباهتی با شتر و گاو و پلنگ هست... (از منتهی

۱- در آندراج زراعة ضبط شده است.
 ۲- در جهانگیری فواخ معنی شده است.
 ۳- منزفة؛ دلولی است خرد که بر سر چوبی دراز بندند و بدان آب کشتند. (منتهی الارب).

الارب). حیوانی است با پاهای: کبوتة و دستهای بلند، سر او مانند سر اشتر و شاخش مانند شاخ گاو و پوستش بمانند پوست پلنگ و گردن او مانند گردن اسب با این تفاوت که از گردن اسب بلندتر است... (از اقرب الموارد). زرافه. زرافه. شترگاوپلنگ، ج. زرافه، زرافه. (ناظم الاطباء). رجوع به زرافه و زرافه شود.

زرافه. [زُف] [ع ص] بسیار دروغگو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرافه. [زُف / زُز ران / فیا] [از ع، ا] صاحب قاموس آرا به چهار وزن یاد کند از عربی زرافه... و از این زبان وارد فرانسوی^۱ و انگلیسی^۲ و آلمانی^۳ شده. نوعی از پستانداران نشخوارکننده آفریقا با قدی بسیار بلند. (حاشیة برهان ج معین). پستانداری است از راسته نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور بداشتن گردنی طویل و قوی و برافراشته مشخص است و بالای پیشانی یک زوج شاخ پشم آلود وجود دارد. زمینه بدن حیوان، صورتی رنگ و زمینه شکمش سفید است؛ ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای پوشانده و دمش کوتاه و قوی است. بلعت گردن دراز و دستهای بلند قدش به ارتفاع متجاوز از ۶ متر میرسد و به این جهت استفاده از برگ درختان به عنوان تغذیه بر وی آسان است. اشترگاوپلنگ. شترگاوپلنگ. در عربی این کلمه زرافه، زرافه و زرافه تلفظ می‌شود. (فرهنگ فارسی معین): و زرافه که او را اشترگاوپلنگ گویند. (التفهیم بیرونی):

زرافه چهل گردن افراشته همه تن چو دیبای بنگاشته.

اسدی (گرشاسبنامه).

غزغادوم، گوزن سرین و غزال چشم پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۲۰).

و بر راه سیراف جز چرم زرافه و اسبابی که پارسیان را بکار آید نیاوردند و از این سبب خراب شد. (فارستامه ابن البلخی).

مرصع بسی تیغ گوهرنگار

نمطهای زرافه آبدار. نظامی.

ز بر گسترانهای گوهرنگار

نظامی. همان چرم زرافه آبدار.

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ

چو زرافه از رنگ می‌شد به رنگ. نظامی.

رجوع به زرافه و زرافه و صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۸ شود.

زرافه. [ا] [ا] عم کیخسرو بود که بدستور کیخسرو قصد افراسیاب کرد و در جنگی که

میان آنان روی داد فرود کشته شد. رجوع به فارستامه ابن البلخی ج تهرانی ص ۳۵ و ۳۶ و ج لسترانج ص ۴۴ و ۴۵ شود.

زرافه. [زُف / زُفئی] [ع] [ج] زرافه و زرافه. (ناظم الاطباء).

زرافین. [زُف] [ع] [ع] یعنی زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در خانه نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج). زنجیر باریک آهنین که بر در، زنتد و حلقه‌ای در آن فکند تا باز نشود. (از شرفنامه منیری). حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر را بدان اندازند تا در گشوده نشود و آن را زرفین و زورفین و زورفین نیز گویند. (جهانگیری). ج زرفین. (اقرب الموارد). و رجوع به زرفین شود.

زرافه. [زُز را] [ع ص] خداع. فریبنده. (از تاج العروس) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). خداع. (ذیل اقرب الموارد). یقال: فلان زرافه؛ ای خداع. (اللسان از ذیل اقرب الموارد). صاحب نفاق و ریا. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). عشوہ گر. شاید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز سالاری به شادبها همه ساله رسد مردم به زاریها رسیدم من از آن دو چشم زرافتش. منوچهری.

نبینی بر گره شاهی مگر غدار بی باکی نیابی بر سر منبر مگر زراف کاناخی.

ناصرخسرو.

زرق پیش آر چو زراف شود با تو سر بسر باش و همی دار به مقدارش.

ناصرخسرو.

ذوشجون شد حدیث و دردادم قصه چرخ ایزق و زراف.

انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۱۷۷).

عالم زراف را سفیه مشو، چون شدی سیمکشی دو کون، بر کف زراف نه^۵.

خاقانی.

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق چو طبع محروم از فعل و داروی زراف.

خاقانی.

دم نوشین عیسوی داری

زهر زراف منتقل چه خوری. خاقانی.

مردمان این شهر بغایت گریز و محتال و زراف... اند. (سندبادنامه ص ۳۰۳).

طیب روزگار افسون فروش است چو زرافان از آن دهرنگ پوش است.

نظامی.

زرق در عشق تو کفر منکر است

تیغ غمزه بر سر زراف زن. عطار.

ای بسا زراف گول بی وقوف

از ره مردان ندیده جز که صوف. مولوی.

گفت آن سالوس زراف تهی

دام گولان و کند گمرهی. مولوی.

زرافانه. [زُز ران / ن] [ق مرکب] مأخوذ از تازی. بطور ریا و نفاق. (ناظم الاطباء).

زراف خانه. [زُز ران / ن] [ا] مرکب) بمعنی خانه‌ای که باشندگان آن اهل نفاق و ریا باشند. (غیاث اللغات) (آندراج).

زراف قطی. [زُف] [ع ص] مکار و غدار و شارلاتان و زاهدنما و شاید. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴).

زرافه. [زُز ران] [ع] [ا] آب دزدک و آتی که بدان مایعی را که در جوف وی داخل کرده‌اند به قوت دفع می‌کند. (ناظم الاطباء). آب انداز. (مهذب الاسماء). منضحة. نضاحة. (تاج العروس). آبدزدک و آن آتی است که بدان دواء زرق کنند در اهلل بادبر و امثال آن. (از

بحر الجواهر. یادداشت بخت مرحوم دهخدا). انبوه که بقدر تجویف آن عمودی در آن کنند که با کشیدن قسمتی از آن عمود در انبوه آب بیرون جهد. سرنگ^۶. آب دزدک. از «زوررخ»^۷ یونانی. تلمه خرد قابل حمل. آتی که بدان مایع یا دارویی را در تجاویف درونی جسم کنند. (از یادداشت‌های بخت

مرحوم دهخدا): و با آن باد که قضیب را برانگیزانیده باشد هر دو با یکدیگر یار شوند و آب مردم در آن حالت بیرون اندازند همچون زرافه. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت

ایضا). اگر قرحه کهن بود رحم نباید شست بماء العسل به محققة و زرافه. (ذخیره خوارزمشاهی، ایضا). و هم به زرافه در

مجرای بول چکانیدن... و علاج مثانه بیشتر به زرافه باشد. (ذخیره خوارزمشاهی، ایضا). و

کسی را که اندر مثانه ریشی یا سوزی بود به قضیب اندرچکاند به آتی که آن را زرافه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی، ایضا). آتی است که آن را از مس یا روی بدون اینجا می‌سازند برای زرق نفت مانند منضحہ. ج.

زرافات. (از اقرب الموارد).

زرافه. [زُز را] [حامص] حلیه گری. شاید. خدعه گری

با معجز انبیا چه باشد

زرافه و بازی دوالک. ابوالفرج رونی.

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو می‌بندم به سالوسی و زرافه.

سعدی.

۱ - Girafe.

۲ - Giraffe.

۳ - Giraffe.

۴ - نل: زرباف و چرم و زرافه.

۵ - نل: سیم کشی کن دوکون... (دیوان ج سجادی ص ۶۵۹).

۶ - Seringue.

۷ - Surigx.

پایمال معاشرت کردم هرچه سالوس بود و زراقی. سعدی. تا چند ازین حیل و زراقی جز جرعه نمی دهد مرا ساقی.

شمس طبری. **زراک**. [زَا] (۱) زرشک. وزراج. (ناظم الاطباء).

زراکن. [زَک] (نف مرکب) زراکننده. که زر را در جائی انباشته کند. که زر جمع کند و در جائی انبار نماید.

زراکن که او خاک بر زر کند خورد خاک و هم خاک بر سر کند. نظامی.

زرامحله. [زَا مَحَل] (ل) [ل] (لخ) دهسی از دهستان سدن رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

زرامیم. [زَا] (ع ص) نرسنجیده و گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متقبض. (اقترب الموارد).

زرامین. [زَا] (لخ) دهی از دهستان پایین شهرستان نهاوند است که در سه هزارگزی جنوب رودخانه گاماسیاب واقع است و ۱۰۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرائیح. [زَا] (ع) [ع] (ل) ج زرنیح: ... اریاب این صفت زوایق را ارواح گفته اند و زرائیح و کباریت را نفوس. (دانشنامه جهان) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زراوح. [زَا] (ع) [ع] (ل) ج زروح و زروحه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشته خرد یا پشته پهنای پست یا ریگ توده کج. (آندراج). رجوع به مفردهای این کلمه شود.

زراوشان. [زَا] (و) [زَا] (و) [و] (ل) گلی است که آن را خیری می گویند و اقسام آن بسیار است. (برهان) (آندراج). گل خیری. (ناظم الاطباء). خیری. شب بو. (فرهنگ فارسی معین).

زراوند. [زَا] (و) [و] (ل) نام دوائی است که آن دو نوع می باشد یکی را زراوند طویل می گویند یعنی دراز و آن را شجره رستم و قشالحمیه می خوانند و آن تر باشد و از انگشت نرگنده تر. گرم است در سیم، خشک است در دویم. و دیگری را زراوند مدحرج خوانند یعنی مدور و آن ماده باشد و معروف است به شاهی. بهترین آن زرد زعفرانی باشد و آن گرم است در دویم و خشک است در سیم. (برهان). گیاهی است از طایفه بادنجهویه و مطر و بر دو قسم: زراوند طویل و زراوند مدحرج که زراوند گرد باشد. (ناظم الاطباء). نام دوائی است و آن دو نوع می باشد یکی را طویل و دیگری را مدحرج یعنی مدور. (انجمن آرا) (آندراج) (غیات اللغات). و به اصفهانی آن را

گویند... زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده است و آب کبود خوانند و مخفف کرده با را حذف و باء دوم را بدل به فا ساخته. بعضی گویند اکفوده نام دیهی بوده بر لب آن دریا، چنانکه خزر و آمویه و آبکون. بهر صورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده. (انجمن آرا) (آندراج). اوستائی. «زریه»^۷ (دریا). پهلوی «زره»^۸ بلوچی «زیرا»^۹... رجوع به دریا و اکفوده شود. (حاشیه برهان ج معین).

زراهمه. [زَا] (ع ص) داه آزاد. (منتهی الارب) (آندراج). پرستاری که برده و یا زرخرد نباشد. [از نوجوان فریه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [استبر. درشت. (از اقرب الموارد). [اعتیق. یقال: أمته زراهمه؛ غلیظه و عتیقه. (اقترب الموارد).

زرایت. [زَا] (ع مص) زرایه. رجوع به زرایه شود.

زراین. [زَا] (ل) جمعی بر ساخته است زرینه را و در مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه. این کلمه چند بار استعمال شده است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زرایه. [زَا] (ع مص) عیب کردن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اعتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زراسب. [زَا] (لخ) نام پسر طوس بن نوزر است و او داماد کیکاوس بود. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام پسر طوس. (ناظم الاطباء). نام پسر طوس بن نوزرشاه که خواهر ربو نیز به حباله او بوده و به دست فرود این سیواش کشته گشت. (شرفنامه منیری) (از جهانگیری). نام پسر طوس نوزر که بر دست فرود کشته شد. (فرهنگ رشیدی). پسر طوس. (فهرست ولف ص ۴۶۷):

هر آن کس که بود از ز تخم زراسب بیامد به ایوان آذرگشسب. فردوسی: رجوع به یشتهاج ۱ ص ۲۶۵، ج ۲ ص ۱۹۸ و زرسپ و ماده بعد شود.

زراسب. [زَا] (لخ) نام مبارزی از ایران بود. (برهان). نام مبارزی ایرانی که به زم افراسیاب به خیل کبخسرو بود. (شرفنامه منیری).

۱ - در اقرب الموارد «زرامیم» ضبط شده است.

2 - Aristolochiacées.

3 - zrayah. 4 - zrê.

5 - zirâ.

۶ - کذا و ظاهر آبکون.

7 - zrayah. 8 - zrê.

9 - zirâ.

نخود لوندی گویند. (انجمن آرا) (آندراج). گیاهی از رده دولپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که تیره خاصی بنام تیره زراوندها^۲ را می‌سازد. این تیره جزو تیره‌های نزدیک به اسفناجیان است گلپایش ارغوانی یا صورتی و برگپایش بی دندانه و ریز و ریشه‌اش کلفت و میوه‌اش کروی است. ارسطولوخیا. زهر زمین. (فرهنگ فارسی معین): طویل است یعنی دراز و مدحرج است یعنی گرد و نوع سیم همچون شاخ رز است و طویل تر گویند و مدحرج را ماده گویند. (ذخیره خوارزمشاهی از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و بعضی طبیبان اندر این شراب سه درم سنگ زراوند گردافزایند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به ترجمه صیدنه و اختیارات بدیعی و لکلرک ج ۲ ص ۲۰۳ و بحر الجواهر و الفاظ الادویه و مخزن الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود.

زراونده. [زَا] (لخ) موبد موبدان بهرام گور و نیز پسر نرسی، وزیر او:

بود پیری بزرگ نرسی‌نام هم لقب با برادر بهرام...

شاه از او یک زمان نبودی دور شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت اوی و هر پسری پسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن سه فرزندش نام کرده پدر زراوندش

سه عیارش یکی بصد کرده موبد موبدان خود کرده.

(هفت پیکر ج وحید ص ۱۲۶).

صاحب انجمن آرا و به پیروی او صاحب آندراج در ذیل زراوند آرد: در اسکندرنامه نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرح از قول اوست: زراوند مازندرانی من. ظاهراً تصحیفی شده و صحیح زریوند است. رجوع به زریوند و گنجینه گنجوی ج وحید ص ۷۹ شود.

زراوه. [زَا] (لخ) نام پهلوانی است از پهلوانان ایران. (برهان) (آندراج). نام یکی از پهلوانان ایران. (ناظم الاطباء).

زراه. [زَا] (ل) مطلق دریا را گویند و به عربی بحر خوانند. (برهان). دریا. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). دریا و بحر. (ناظم الاطباء). اوستائی «زرایه»^۳ (دریا). پهلوی «زره»^۴ بلوچی «زیرا»^۵. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به ماده بعد شود.

زراه اکفوده. [زَا] (لخ) دریای خزر باشد چه اکفوده نام آن دریا است، همچو دریای عمان و دریای قزلزم و امثال آن. (برهان). دریای اسکون^۶. (ناظم الاطباء)... چه اکفوده نام آن دریاست. (فرهنگ رشیدی)... لهذا دریای خزر را ز راه اکفوده

زراسپ. [زَ اَ] (لِخ) از ســـــــر دَازان و نعیب زادگان دوران نوشیروان. (از فرهنگ ولف ص ۴۶۷).

زراسپ. [زَ اَ] (لِخ) از کوههای سرحدی ماد و در مشرق کوههای قفقاز: ... این حدود ارمنستان در مغرب بود و در شمال مملکت مزبور تا کوههای بزرگ قفقاز بسط می‌یافت. این کوهها بطرف مشرق بطول حدود مستحکم ماد امتداد یافته بکوه زراسپ می‌رسد... (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۶).

زرافسر. [زَ اَ سَ] (لِ مَرکب) افسر زر. تاجی از طلا. تاج زرین:

چو رخسده شد بر فلک ماه نو

چو زرافسری بر سر شاه نو. فردوسی.

زرافشان. [زَ اَ / زَ رَ] (نَف مَرکب) تارکننده زر. افشاندۀ زر. پخش‌کننده طلا و سکه زر. چو بر گاه باشد زرافشان بود

چو در جنگ باشد سرافشان بود. فردوسی.

این همی گفت فرخی را دوش

زر بدادست شاه زرافشان. فرخی.

روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف

روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.

فرخی.

که داد سیم به ابرو که داد زر به باد

که ابر سیم‌فشانست و باد زرافشان. فرخی.

اگر سخاوت باید کنش به روز عطا

چو بحر گوهر یاش است و ابر زرافشان.

فرخی.

تا آمد از دیار خراسان به ماورا

النهر، نهر دولت او گشت چون بحار

بر فرق اهل فضل زرافشان شود هوا

هرگاه از آن بحار شود بر هوا بخار.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ابری و در و دم باران تو

رعد صیت تو، زرافشان برق تو.

سوزنی (ایضاً).

غنچه عقیق یمن، کرد برون از دهن

گشت زرافشان چمن، چون کف صدر کبار.

خاقانی.

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار

دست زرافشان او طعنه باد خزان. خاقانی.

ثره به تثار گوهرافشان

طرفه طرفی دگر زرافشان. نظامی.

— کلک زرافشان؛ قلم هنرزا، قلمی که آثار

پرازش بمانند زر از آن تراود؛

به نوک کلک زرافشان و عدل و سیرت واحسان

سمرقند چو جنت را به عدل شاه معمارم.

سوزنی.

||بمجاز، تابنده چون زر. درخسده با انوار

طلاتی؛

چو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز

چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.

کیخروانه جام می خون سیاوش رنگ وی

چون آتش کاووس کی کرده زرافشان صبح را.

خاقانی.

شب فراز کوه از اشک شور جمع و نورشمع

ابر درافشان و خورشید زرافشان دیده‌اند.

خاقانی.

شه اختران زآن زرافشان نماید

که کسیر زهای آبان نماید. خاقانی.

||ان مف (مرکب) که خجکهای زر بر او باشد.

که خالها و نقطه‌های زرین دارد. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). زرافشانده. دارای

ریزه‌های زر. (فرهنگ فارسی معین):

جام زرافشان به خاقانی دهید

خاطرش را درفشان یاد آورید. خاقانی.

ای صبا بر ساقی بزم انابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن.

حافظ.

سرمست در قیای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمی‌پوش کن.

حافظ.

— قیای زرافشان؛ قیای زربفت. رجوع به

زربفت شود.

— کاغذ زرافشان؛ که ذرات اکتلیل بر آن

افشانند. کاغذهای ترمه‌گاهی زرافشان است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||حامص (مرکب) تثار کردن زر. (آندراج)

زرافشانی. شایاش. تثار کردن جواهر.

(فرهنگ فارسی معین):

سران عرب از زرافشان او

سر آورده بر خط فرمان او.

نظامی (از آندراج).

زرافشانت همه ساله چنین باد

چو تیخت حضن جانت آهنین باد. نظامی.

زرافشان. [زَ اَ] (لِخ) یکی از چهار ناحیه‌ای

که ایالت سفیدان قدیم را تشکیل میدهد و

عبارتند از فرغانه، سمرقند و بخارا و همین

ناحیه رجوع به کتاب احوال و اشعار رودکی

ج ۱ ص ۱۱۳ و ۱۳۲ شود.

زرافشان. [زَ اَ] (لِخ) نام دیگر رود سفند

است که قسمت اعظم ایالت سمرقند را

سیراب می‌کند و آن را در سمرقند کوهک نیز

نامند. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱

ص ۱۳۲ و رجوع به احوال و اشعار رودکی

ج ۱ ص ۱۳۲، یسنا ص ۴۱، یشتها ج ۱

ص ۲۲۷ و تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۹

شود.

زرافشان فرمودن. [زَ اَ تَ] (مَصص

مرکب) زرافشان کردن؛ و به جمله و لایات

آذین بستند و یک ماه اهل طبرستان از

عشرت و تماشا... به هیچ چیز نبرداختند و

زرافشان و شکرریزان از حد‌گرگان تا به

ساری قدم به قدم می‌فرمودند چون مهد به ساری رسید... (تاریخ طبرستان). رجوع به زرافشان کردن شود.

زرافشان کردن. [زَ اَ کَ] (مَصص مرکب)

زرافشان فرمودن. تثار کردن زر میان مردم.

پاشیدن سکه‌های زرین میان مردم. بخشیدن

زر ب مردم شادی راه چنانکه در عروسی‌های

بزرگان کنند: از اول دهلیز و آستانه تا به

موضع منزل عروس بر مهد زرافشان

می‌کردند. (تاریخ طبرستان).

زرافشان کوس. [زَ اَ] (لِ مَرکب) کنایه از

آفتاب. (آندراج). رجوع به زرافشان شود.

زرافشانی. [زَ اَ] (حامص مرکب) تثار کردن

زر. زر بخشیدن. زر پراگندن؛

من خود از گنجهای پنهانی

وقت حاجت کم زرافشانی. نظامی.

مرد قصاب از آن زرافشانی

صد من شد چو گاو قربانی. نظامی.

چو از منزل زرافشانی بپرداخت

ز جلاب و شکر نرلی دگر ساخت. نظامی.

||کنایه از تابیدن به انوار طلایی. نورپاشی؛

شمع که هر شب به زرافشانی است

زیر قبا زاهد پنهانی است. نظامی.

رجوع به زرافشان شود.

زرافشانی کردن. [زَ اَ کَ] (مَصص

مرکب) زرافشان کردن؛

نخستش خواند باید با صد امید

زرافشانی بر او کردن چو خورشید. نظامی.

زرالورد. [زَ رَ لَ] (حِ مَرکب) غنچه گل یا

ثمر آن است یا چیزی است که بعد از ریختن

برگ گل باقیماند. (مثنوی الارب). و گل سرخ

را ثمره‌ای است به عربی زرالورد و... خوانند.

(نزهة القلوب).

زر امیری. [زَ رَ اَ] (تَ مَرکب و صَفی، لِ

مرکب)... و نقد ایشان (مردم یزد) زر امیری

گویند که سه دینار از آن دیناری سرخ ارزد.

(فارسانامه ابن‌البلخی ص ۱۲۲).

زرانداز. [زَ اَ] (لِ مَرکب) نوعی از فرش.

(ناظم الاطباء).

زراندورزر. [زَ اَ دَ زَ] (ص مَرکب) بازار

بسیار و هر چیز که بیشتر آن زر باشد. (ناظم

الاطباء)؛ و مسعودیک آنجا خیمه‌ای نسج

زراندورزر برافراشت. (رشیدی).

زراندود. [زَ اَ] (نِ مَف مَرکب) زرنگار و

اندودشده از زر. (ناظم الاطباء). چیز به

زراندوده که بر ظاهرش زر بود و بر باطنش

چیزی دیگر. (آندراج). ملمع. (دهار).

زرنگار. مذهب. مزخرف. ذهب. (از

یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

مخ داغ از آبگیر گشته روان

...

...

...

...

راست چون کشتی است زرانود. رودکی.
سیم زرانود گردد هرچه زو گیرد فروغ
زر سیم آندود گردد هرچه زو اخگر شود.
فرخی.
ابوالقاسم رازی را دید بر آسبی قحمتی
برنشسته و ساختی گران افکنده زرانود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۵). و خلعت
قاضی زرین و از آن دیگران زرانود. (تاریخ
بیهقی).
که آراید چه می گویی تو هر شب
بدین نورسته نرگها و زرانود پیکانها.
ناصر خسرو.
و بر تخت نشینی از سیم زرانود. (فارسنامه
ابن بلخی ص ۴۳).
مسهای زرانودند ایشان تو مکن ترشی
کز مس به چنین سرکه زنگار بدید آید.
خاقانی.
در چشم تو گر خوش بود این سقف زرانود
در دیده سودازدگان دامن سنگی است.
صائب (از آندراج).
توانگر فاسق کلوخ زرانود است و درویش
صالح شاهد خاک آلود. (گلستان). ||به مجاز.
زرد رنگ. به رنگ زر. زرگون. زرد قام:
همه به تبل و بند^۲ است بازگشتن او
شرنگ نوش آمیغ است و روی زرانود.
رودکی.
مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است
که کرد دو رخ من زرد قام و زرانود.
فرخی.
وز تپانچه زین این دو رخ زرانودم
آسمان گون شد و اشکم شده چون پرویا.
عروضی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
همیشه تا که شود باد دشت مهر آگین
همیشه تا که شود مهر کوه زرانود.
مسعود سعدی:
چون نسیم سر تابوت زرانود رخید
چون حلی بن تابوت دو تائید همه. خاقانی.
در سیر ماه راند تیغ زرانود مهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۸۲).
||به مجاز. یعنی زریقت. بزر یافته:
بینی به آفتاب که بر تافت بامداد
بر خاک بره نسیم زرانود بار کرد. خاقانی.
براه انتظار جلومات افکنده ام بیدل
چو شمع از چهره زرین خود فرش زرانودی.
میرزا بیدل (از آندراج).
||به مجاز. قلب چون دینار زرانود و پیشیز
زرانود و جز اینها:
و گر گفتار بی کردار داری
چو زرانود دیناری به دیدار.
ناصر خسرو.
به فکر و قول و زبان یک نهاد باش و مباح

به دل خلاف زبان چون پیشیز زرانود.
ناصر خسرو.
سخن سنجی آمد ترازو بدست
درست زرانود را می شکست. نظامی.
سیاه سیم زرانود چون به بوته برند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند. سعدی.
زرانود کردن. [ز آ د و ک] (مصص
مرکب) زرانودن. تذهیب کردن. مذهب
ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تذهیب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی): مجازاً
به رنگ زر ساختن چیزی را. زرد رنگ
ساختن:
به لب خاک را اعتبار آلود کرد
زمین را به چهره زرانود کرد. نظامی.
رجوع به زرانود و زرانودن شود. ||به
مجاز. فلزی کم بها چون مس یا جز آن را
بصورت ذهب در آوردن فریب مردم را. آب
طلا دادن فلزی تا آن را زر باز نشناسند:
جهودی مسی را زرانود کرد
دکان غارتیدن بدان سود کرد. نظامی.
زرانودن. [ز آ د و] (مصص مرکب)
زرنگار کردن و ملمع کردن. (ناظم الاطباء).
زرانود کردن:
نگهبان این ماریگر درفش
زرانود بر پرنیان بنفش. نظامی.
من که مسم را به زرانوده اند
می کنم آنها که نقرموده اند. نظامی.
رجوع به زرانود، زرانود کردن و زرانوده
شود. ||زرانودختن. (ناظم الاطباء).
زرانودده. [ز آ د و] (نصف مرکب)
زرنگار شده و اندوده شده از زر. (ناظم
الاطباء). مذهب:
شبهستان گورش^۳ درانوده دید
که وقتی سرایش زرانوده دید.
سعدی (بوستان).
رجوع به زرانود و دیگر ترکیبهای آن شود.
||به مجاز. حیلہ گران. مکار. نادرست:
زرانودگان^۴ را بر آتش برند
پدید آید آنکه که مس یا زرند.
سعدی (بوستان).
زرانودزی. [ز آ] (حماص مرکب) زر
اندوختن. گرد کردن زر. زر فراهم آوردن:
چو گل گر خردای داری، خدا را صرف عسرت کن
که قارون را غلظها داد سودای زرانودزی،
حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۳۱۷).
زرانگیختن. [ز آ ت] (مصص مرکب)
عبارت از بر تافتن زر یا کاشتن. چنانکه دانه
را می کارند به امید خوشه. (آندراج). زر
پاشاندن. بخشیدن زره:
فروماند مرد از زر انگیختن
وز آن یک درم درصد آمیختن.
نظامی (از آندراج).

زرایو. [ز و] (تقاب. برقم. براهین
العجم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تقاب و
رویند را گویند^۵. (برهان). (آندراج). تقاب
بود. (جهانگیری). روینده و تقاب زن. (ناظم
الاطباء):
تقاب شام برافکند نوعروس ختن^۶
چو ترک من که ز توران برافکند زرایو.
آذری (از براهین العجم، یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).
زروب. [ز] (ع مصص) شوغاه (شگاه) ساختن.
(تاج المصادر بیهقی). آغل ساختن برای
گوسفندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اروان گردیدن
آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). ||داخل کردن چارپایان را
در آغل. (از اقرب الموارد).
زروب. [ز] (ع) جای درآمدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) مدخل.
(اقرب الموارد). ||آغل گوسفندان. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). شگاه گوسفند. (دهار). ج. زروب.
(منتهی الارب) (آندراج). ||کازه صیاد.
(دهار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).
زروب. [ز] (ع) آبراهه. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||جای گوسفندان. ج. زروب. (از اقرب
الموارد).
زروباب. [ز] (معرب) (ا) زر. یا آب زر. معرب
است. (منتهی الارب) (آندراج). صواب
زرباب است با یای مشاء بعد از راه، طلا یا
آب آن. معرب زر یعنی ذهب و آب بمعنی
ماء. (از اقرب الموارد). مأخوذ از فارسی. زر
و آب زر و درخشندگی آن و زردی. (ناظم
الاطباء).
زروبایل. [ز ر ب] (لخ) از رؤسای آبنای
اسرائیل که در اورشلیم به بنا نمودن خانه خدا
دست زد. رجوع به ایران باستان ج ۲ صص
۹۴۷ - ۹۵۰ و عیون الانباء ص ۱۰۳ و
فارسنامه ابن بلخی ج گای لیسترانج ص ۱۴
و زروبایل در همین لغت نامه شود.
زروبار. [ز] (نصف مرکب) که زر بارد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زربخش. که
زر از دستش بارد. که زر بخشد:
نشانی از کف زربار او دهد به خزان
۱- یعنی قلب هم ایهام دارد.
۲- نل: رنگ است.
۳- نل: وی را.
۴- به معنی قبل هم ایهام دارد.
۵- در برهان زرالو آمده.
۶- در جهانگیری: نوعروس چمن.

چو برگ ریز شود بر زمین شجر ز هوای...
سوزنی (یادداشت ایضاً).
زرباف. [ز] (نصف مرکب، مرکب) زربفت.
(فرهنگ فارسی معین). زربافته. (آندراج)
(ناظم الاطباء). زربفت و قماش زردوزی.
(آندراج). قسمی از پارچه که به تار
زربافته‌اند و زردوزی. (ناظم الاطباء). رجوع
به زربفت شود.

زربافت. [ز] (نصف مرکب، مرکب)
زربفت. (فرهنگ فارسی معین). زربافته. به
زر بافته. و از آمل گلب سید کوش و گلبم
دیلمی زربافت و دستارچه زربافت گوناگون
خیزد. (حدود العالم). رجوع به زربفت و ماده
قبل شود.

زربافته. [ز] (نصف مرکب، مرکب)
زربفت. (فرهنگ فارسی معین). قسمی
پارچه که در تار یا پود آن از الیاف زر بکار
برده باشند. به زر بافته: و جامه‌های دیباج زر
بافته در او پوشانیدند. (تاریخ قم ص ۳۰۲).
رجوع به زرباف، زربافت و زربفت شود.

زربان. [ز] (نصف مرکب، مرکب)
(برهان). پیر فرتوت. (انجمن آرا) (آندراج).
پیر سالخورده. (ناظم الاطباء). مصحف
«زربان». (حاشیه برهان ج معین). رجوع به
زر، زال و زربان شود.

زربان. [ز] (بخ زرفان. زربان. نام
حضرت ابراهیم (ع) است. (برهان) (ناظم
الاطباء). شیخ الانبیاء ابراهیم خلیل
علیه‌السلام است. (انجمن آرا) (آندراج). بر
اثر وفق دادن نایجا و تخلیط افکار ایرانی با
معتقدات و اساطیر سامی «زربان» (که به
زربان و زربان تصحیف شده) با ابراهیم یکی
پنداشته شده. رجوع به مزیدینا صص ۱۱۳ -
۱۱۴ شود. (حاشیه برهان ج معین).

زربخشن. [ز] (نصف مرکب، مرکب) زربخشنده.
بخشنده زر. که زر عطا کند:
دستش به ابر نیسان ماند که عطا
گر باشد ابر نیسان زربخشن و در تار.

سوزنی.
زربدست. [ز] (ص مرکب) مراد
زردار. (از آندراج). که زر بدست دارد.
دارنده زر. ملاداره:
شده خار از آتش چو گل زربدست
نه چون خار زردشت آتش پرست.
نظامی (از آندراج).
- زربدست شدن: کنایه از منتفع گردیدن.
(آندراج).

زربطانه. [ز] (بخ زربطانه. وسیله‌ای
که برای شکار پرندگان بکار برند... در قرن
شانزدهم نوعی از سلاح آتشین... نوعی
تفنگ بلند... (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴). مجرای
دراز سوراخ شده است که گلوله گلین و

تیرهای ناوک را در آن بامیدن پرت می‌کنند
و هم اکنون به زربطانه معروف است و آن
مرادف سبطانه باشد. (از تاج المروس). و
حریری در درة النصوص می‌نویسد: چوب
دراز میان‌خالی را که بدن گلوله گلین پرت
کنند زربطانه گویند. در حالی که صواب
سبطانه است؛ زیرا این کلمه (سبطانه) مشتق از
سیوطه به معنی طول و امتداد است [وسایط
هم از همین ریشه است به علت امتداد آن
میان دو خانه]. رجوع به زربطانه و سبطانه
شود.

زربطانی. [ز] (ب نیسی) [ع]
زیریا گذارنده قانون... مناقق. (دزی ج ۱
ص ۵۸۴).

زربطه. [ز] (ح مص) عقیده ثابت
نداشتن. غالباً تغییر عقیده دادن. (از دزی ج ۱
ص ۵۸۴ ذیل زربط).

زربفت. [ز] (نصف مرکب، مرکب)
مرکب و گاهی با تشدید راء، مخفف زربافت.
قماش زرباف. (از آندراج). زرباف. زربافته.
(ناظم الاطباء). زربافت، زربافته. زرباف.
پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا بکار برده
باشند. زرتار. زردوزی. (فرهنگ فارسی
معین). نسج به زربافته یا زردوزی. (شرفنامه
منیری):

زدیبای زربفت کردش کفن
خروشان بر آن شهریار انجمن. فردوسی.
ز باقوت سرخ افسری بر سرش
در فشان ز زربفت چینی برش. فردوسی.
یکی دست زربفت شاهنشاهی
ابا یارد و طوق با فرهی. فردوسی.
جامه عباسیان بر روی روز افکنند شب
بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طبلان.
فرخی.

باد خزان از آب کند تخته بلور
دیبائی زربفت درآرد ز پر نیان. فرخی.
طاووس میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش جو برگ سوسن و پایش جو برگ نی
بالش بسان دامن دیبای زربفت
دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی.
منوچهری.

همیدون تاوز و دیش چا کراست
بهارش مثال خزان زرگر است
یکی زربفتش دهد خسروی
یکی شارها باندش هندوی.
اسدی (گرشاسبنامه).

سر پرده چینی از زربفت
زدیبا شراح نو و خیمه هفت.
اسدی (گرشاسبنامه).
دو صد پیل آراسته همچین
به برگستوانهای زربفت چین.
اسدی (گرشاسبنامه).

منیر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته
بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۲). این
دیبای خسروانی که پیش گرفته‌اند به نامش
زربفت گردانم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۹۳).
روی صحرا را پیوشد حله زربفت زد
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصر خسرو.

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن کن که مگر پا کنی دامن و جیب.
ناصر خسرو.

زربفت جامه گر دهدت رنگین
باور مکن که شمش بود شارش. ناصر خسرو.
هفت خشت زرین و هفت خشت سیمین و
هفت پرده زربفت می‌آورند. (قصص الانبیاء
ص ۱۶۵). و هفت هزار پرده زربفت
فرو گذاشتند. (قصص الانبیاء ایضاً). و کلاهی
زربفت به عوض تاج بر سر میداری.
(فارسنامه ابن‌البختی ص ۴۳).

شاه ریاحین به باغ خیمه زربفت زد
شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از تثار.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۷۹).

بر قامت گل قیای اطلس
زربفت نهاده گرد دامان. خاقانی.
یافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان بایم.
خاقانی.

قصبای زربفت و خزهای نرم
که پوشندگان را کند مهد گرم. نظامی.
بساطی شاهوار افکنده زربفت
که گنجی برد هر بادی کز او رفت. نظامی.
همه ترتیب کرد آیین زربفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت. نظامی.
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی
پوشیده در تنم و آنچه دریده گیر. سعدی.
به تخت کت چو برآمد نهالی زربفت
کلاه‌وار قبا پیش او بیست کمر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۷۵).
سلطان رخت اطلس زربفت می‌نهم
در جیب گویش از در شهوار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶).
نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
ز کم غیب که می‌آورد به صدر صدور.
نظامی قاری (ایضاً ص ۳۲).
از فیض انبساط گل و سبزه چشم خاک
پوشیده‌ست خلعت زربفت بوته‌دار.

شفیع اثر (از آندراج).
گر پرتوی از لطف تو بر من تابد
زربفت شود لباس پشمینه من.

شیدای کاشی (ایضاً).
رجوع به زرباف، زربافت، زربافته و تذکرة

الملوک شود.

— امثال:

زربفت بریده پنبه کردن؛ این مثل در محل متعن بودن کاری گویند. (آندراج): باشد هوس وصالش از من زربفت بریده پنبه کردن.

طاهر وحید (از آندراج).
زربفت گون. [زَبْ] (ص مرکب) برنگ زربفت. مانند پارچه‌ای که بزر بافته باشند. چون پارچه بافته از زره:

چهل تای دیبای زربفت گون

کشیده زبرجد به زر اندرون. فردوسی.
زُربِق. [زَبْ] (بخ) شهری در خراسان «؟» و رودخانه‌ای در نزدیک آن شهر که آنرا نهر مرغاب نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زُربِق. [ع] (جامه. تاج العروس ج ۶ ص ۳۶۹).

زُربول. [زُ] (ج، زرابیل، زربون. دزی ج ۱ ص ۵۸۴). رجوع به زربون شود.

زُربون. [زُ] (ع) پاپوش. لغتی است مغربی. (از منتهی الارب) (از آندراج). نوعی از پاپوش و کفش. (ناظم الاطباء). ج. زرابین، نوعی کفش... چنانکه در قسطنطنیه به کفش

غلامان شهرت داشت... زیرا که خدمتگزاران اینگونه کفش را به پای می‌کردند. در نزد عرب هم چنین بود و با کفش‌های دم‌پائی مشابهت داشت که غلامان می‌پوشیدند و در

هزارویک شب هم آمده است شماره ۲ - ۲۵: «او را به عادت غلامان زربون پوشانید.» و این کفش محقر و پوشنده آنرا به حقارت

می‌نگریستند و نوعی ناسزا بوده که به کسی بگویند زربون، چنانکه بیک مسیحی گفته شد.

هزارویک شب شماره ۱ برسل ۲۷۸ و ۱۳: «زربون چرا بدنالم می‌آیی». اما اکنون به کفش‌های بزرگ اطلاق می‌شود... همچنین به

چکمه قرمزی که نوک پنجه آن برگشته باشد و پاشنه‌اش نعل آهنی زده باشد زربنت را. همچنین گویند که آن کفش غلامان نبود، بلکه

کفش شیخ‌های روستانشین بوده است. (از دُزی ج ۱ ص ۶۸۵). رجوع به همین کتاب شود.

زُربون. [زُ] (ع) زربن. حیوانی است. (از اقرب الموارد). نوعی از ماهی آب شیرین که گوشت آن بسیار گرانبه است. (ناظم الاطباء).

زُربِی. [زُ / زُ بَسِی] (ع) بالشچه و گسترده‌ی و هرچه که گسترده و تکیه بر آن کرده شود. ج. زرابسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زرابی شود.

زُربِی. [بخ] رجوع به ابویحیی زربسی شود.

زُربِیَوا. [زَبْ] (جامه) سیم گداخته و مذاب و

نقره. (ناظم الاطباء).

زُربِجار. [زُ] (بخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان و بر کنار شوسه املش رودسر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زُربیل. [زُ] (بخ) دهی از دهستان گرمادوز است که در بخش کلپیر شهرستان اهر واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زُربین. [زُ] (سرو. در شیرکوه و در رامیان و چالوس و منجیل آنرا سور گویند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). سرو کوهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۱۱۷، ۱۲۷، ۲۵۰ شود.

زُربیه. [زُ / زُ بَی] (ع) بساط برگزیده پیناور. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). بساطی با تکیه گاه و بالش نشستن را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). فرش و تخت مزین. (شادروان). (چشمه. (ناظم الاطباء).

زُربیه. [زُ بَی] (ع) افراد متلون، که چون بر امراء وارد شوند هر چیز که از خیر و شر بشنوند تصدیق کنند و بهمین جهت (از جهت تلون) آنها را زربیه نامند و واحد آن زرابسی است. حدیث: ویل للزربیه. (از اقرب الموارد). و رجوع به زرابی شود.

زُربِیَوا. [زَبْ] (نف مرکب) در شاهد زیر از نظامی بمعنی دهنده و بخشنده زر آمده است: تنگدستان ز من فراخ دم

بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم هرکه زر خواست، زربذیر شدم. و آنکه افتاد دستگیر شدم.

نظامی (هفت‌بیکر ج وحید ص ۳۳۹).
زُربِست. [زَبْ] (نسب مرکب) دولت‌پرست و مال‌دوست. (ناظم الاطباء): پای کرم بر سر زر نه، نه دست

تات نخواند چو گل زرپرست. نظامی. روزی بینی بکام دشمن

زرمانده و زرپرست مرده.

زُربِزی. [زَبْ] (حامص مرکب) گدازش زر. (ناظم الاطباء).

زُربوش. [زُ] (نسب مرکب) زربوشیده. (فرهنگ فارسی معین): ... خود را به میان آن لشکر خونخوار انداخته، هر جوان زربوش را که بنظر می‌آورد شمشیر در کار آدمی کرد. (مسجل التواریخ گلستانه ص ۲۷).

||به زربافته. (بهار عجم). زردوزی شده (جامه). (فرهنگ فارسی معین): چه سود از اطلس و دیبای زربوش

بماه دی چو نتوان کرد بر دوش.

امیرخسرو (از بهار عجم).
— زربوش اطلس؛ جامه زرکش که جنس آن اطلس باشد. (فرهنگ فارسی معین).

زُربِکُو. [زَبْ / پ / ک] (ص مرکب) که از زر ساخته شده باشد:

بدستور بر نیز گوهر فشاند

به کرسی زربیکرش برنشاند. فردوسی.
چو نان خورده شد آرزو را بخواند

به کرسی زربیکرش برنشاند. فردوسی.
||به مجاز، به معنی جسم درخشان و تابنده مانند زر:

در یر طاوس که زربیکر است

سرنش پای کجا درخور است. نظامی.
— زربیکر درخش؛ زربیکر درخش. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زربیکر درفش؛ آفتاب. (آندراج).

زُرب. [زُ] (غله معروف که به هندی جواری گویند و در عربی ذره آمده و ظاهراً معرب کرده‌اند. (فرهنگ رشیدی). غله‌ای است معروف که آنرا نمک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نان پزند و خورند. و آن را زرد نیز گویند... و ذره... معرب آن است... (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب، جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۹۹ و ذرت در همین لغت‌نامه شود.

زُرب. [زُ] (زرشک. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).^۳ امیرباریس. زُربک. (مفاتیح، یادداشت ایضاً).

زُرب. [زُ] (ع مص) خفه کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زُربتار. [زُ] (ص مرکب) چیزی که از تارهای زر ساخته باشند چون طره زربتار که بر گوشه دستار زنند. (آندراج). دارای تارهای طلا. (فرهنگ فارسی معین):

مباش در بی زینت که طره زربتار

به فرق مرده‌دلان شمع بر مزار بود. صائب (از آندراج).
||زربفت. (فرهنگ فارسی معین). ||که تار زرین دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). تارهایی برنگ زر چون گسوی زربتار و اشعه زربتار آفتاب و جز اینها:

بگشودگره ز زلف زربتار

محبوبه نیلگون عماری. دهخدا.
زُربتاری. [زُ] (ص نسبی مرکب) زری و

۱ - Bresl.
۲ - در تداول اهالی خراسان، نیز جواری یا چواری گویند.

۳ - در یادداشت مرحوم دهخدا ضبط کلمه زُربت آمده است.

پارچه‌ای که نسج آن از زر باشد. (ناظم الاطباء).

زرتانلو. [ز] (ایخ) دهی از دهستان اوغاز است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۲۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرتشت. [زَ تَ] (ا) آفریده اول. || نفس کل. || نفس ناطقه. || عقل فلک عطارد. || عقل فعال. || رب‌التوح انسان. || راست‌گوی. || نور یزدان. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). کلیه این معانی مجعول است. رجوع به زردشت شود. (حاشیه برهان چ معین).

زرتشت. [زَ تَ] (ایخ) زردشت را... گویند که پیرو و پیشوای آتش‌پرستان است. (برهان) (آندراج). بمعنی زردشت. (جهانگیری). یکی از نامهای شت زردشت. (ناظم الاطباء). اصل آن زَرْتَوْشْتَر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زردشت. نام شخصی است از نسل متوجهی. شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود^۱ و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند^۲ و زعم فردوسی آن است که او از نسل ابراهیم (ع) است و نامش ابراهام و زردشت لقب او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او، چنانکه می‌گوید:

نهم پور زردشت پیشن بد او
براهیم پیغمبر راستگو^۳

و معنی ترکیبی آن، زردشت یعنی آنکه زر پیش او زشت و میغوض است^۴. چنانکه در لغت دشت گذشت و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند و شیخ مقول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمعی از متأخرین، چون علامه دوانی و میرصدرالدین و غیاث‌الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم و زرتشت، زرداهشت، زردشت، زرادشت و زراهشت نیز گویند و بعضی گفته‌اند او آذربایجانی بود، چون گشتاسب معجزه طلب کرد، به کوره مس تفته اندررفت. و در فقه امامیه از اهل بیت مقول است که مجوس را شبه کتاب از آن ثابت کنند که ایشان را رسولی بود زردشت‌نام، قوم فرس وی را تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هر کس هرچه از کتاب وی یادداشت نوشتند و خود نیز چیزی بدان دریستند و آن زند است که الحال در میان است. (فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات). رجوع به تاریخ ایران باستان، یشتها، مزدیسنا، یسنا، خرده‌اوستا و زردشت شود.

زرتشت آذرباد. [زَ تَ دَا] (ایخ) موبدان

موبد در زمان ساسانیان و پسر آذرباد مهربانان است که غالب تاریخ‌نویسان قدیم او را با زرتشت، مؤسس مزدیسنا اشتباه کرده‌اند. رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۵، ۳۶ و ۳۸، مزدیسنا ص ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۴ و فرهنگ فارسی معین و کلمه زردشت شود.

زرتشت بهرام پز دو. [زَ تَ بَ پَ] (ایخ) شاعر زردتشی قرن هفتم هجری و نخستین گوینده زردشتی که از او آثار مهمی باقی مانده است. نوشته‌های او که در موضوع آنها بخش‌هایی از ادبیات مزدیسنا و مخصوصاً داستان زردشت پیامبر است، بر همه آثار زردشتیان ایران و هند برتری دارد. او راست: زرتشت‌نامه، ارداویراف‌نامه، داستان چنگرنگ‌هاجه، داستان شاهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب، خمسه زردشت. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵ ذیل کلمه زردشت، فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۹ و مزدیسنا ص ۱۵۸، ۱۸۲، ۲۹۵ و ۴۶۸ شود.

زرتشت سپینتمان. [زَ تَ سَ پَ] (ایخ) زردشت. رجوع به زردشت و مزدیسنا شود.

زرتشت سپینتمان. [زَ تَ سَ] (ایخ) زردشت. رجوع به زردشت و فرهنگ ایران باستان شود.

زرتشتی. [زَ تَ] (ص نسبی) زردشتی. منسوب به زرتشت. کسی که دارای دین زرتشت است. بهدین. (فرهنگ فارسی معین). گیر. زردشتی بهدین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || آیین زرتشت. دین زردشت. بهدینی. (فرهنگ فارسی معین).

زرتک. [زَ تَ] (لرکب) آب خسق باشد و خسق گل گاویشه را گویند یعنی آب گل گاویشه. (برهان) آب خسق. آب گل گاویشه. (فرهنگ فارسی معین). عصیر گل کافشه^۵. (ناظم الاطباء). || آب زعفران را نیز گفته‌اند. (برهان). آب زعفران. (فرهنگ فارسی معین). عصیر زعفران. (ناظم الاطباء). || زرشک. (فرهنگ فارسی معین).

زرتلی. [زَ رَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) زر طلا را گویند. (برهان). زر تمام عیار. زر خالص. (آندراج). زر پاک است و طلا معرب آن است. (انجمن آرا). زر خالص. (ناظم الاطباء). صحیح زر طللی و زر طلا است. (حاشیه برهان چ معین):

ترگس فیروزه تخت تاجی بر سر نهاد
قبه زر زرتلی پرده زسیم مذاب.

انیرالدین اخسیکتی (جهانگیری). وجود مرد دانا مثال زرتلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند.

سعدی (از انجمن آرا).

زرتوهشت. [زَ رَ هَ] (ایخ) زرتوهشت. زرتوش. زردشت. زرادشت. زرتشت.

زراتشت. زراتوش. زراهوش. زرههشت. زرتوهشت. زرهتشت. زرهدهشت. نام پیغامبر ناریسان. دو صورت اولی، محتمل خط یهلوی و صورت سیم اوستائی و صور دیگر در نظم و نثر فارسی امروزی آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرتوهشت. [زَ تَ] (ایخ) زردتشت. رجوع به زردشت و زرتوهشت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرتوهشتی. [زَ تَ] (ص نسبی) زردشتی. رجوع به زردشتی، مزدیسنا، چهارمقاله نظامی و ماده قبل شود.

زرتوهشتور. [زَ تَ] (ایخ) زردشت. بصورتی که در اوستا آمده است. رجوع به زرتوهشت شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ایران باستان ص ۳۳، ۳۴ و زردشت و زرتشت شود.

زرتوی. [زَ رَ] (ص نسبی) زرد روشن و ناخوش و غالباً رنگی است که به بدل چینی کنند: کاسه زرتی. مقابل کاسه آبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرج. [زَ رَ] (ع) شور و آواز اسبان. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

زرج. [زَ رَ] (ع مص) آهن بن نیزه زدن کسی را. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

زرج. [زَ رَ] (ا) زرج. رجوع به همین کلمه شود.

زرج آباد. [زَ رَ] (ایخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۹۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرجامی. [زَ رَ] (ا) نوعی از انگور بیابند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زرجان. [زَ رَ] (ایخ) دهی از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم است که ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زرجود. [زَ رَ] (ایخ) امین دیده بنام زرین هر زمین اذان بن جرجین بنا گردیده است. (تاریخ قم ص ۸۶).

زرجنه. [زَ رَ نَ] (ع مص) گرفتن بعضی

۱- براساسی نیست.
 ۲- زند تفسیر اوستا و اوستا کتاب زردشت است.
 ۳- رجوع به مزدیسنا ص ۱۰۶ شود.
 ۴- براساسی نیست. رجوع به زردشت شود.
 ۵- مساوی زردک. مساوی زرده. (فرهنگ فارسی معین).
 ۶- در ناظم الاطباء زرتک باکاف فارسی آمده است.

شرکاء خانه مینی را و بعضی شیر کلمه زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تخارج. (اقرب الموارد). | خدعه کردن. (از اقرب الموارد). کرپزی کردن و فریب دادن کسی را و خدعه نمودن با وی. (ناظم الاطباء). | (کرپزی و فریب. و تون در آن زائد است. (منتهی الارب) (آندراج).

زرجوبق. [زَب] (مغرب، |) مغرب زرجوبه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرجول. [زَا] | یک نوع بازی مرگودکان را که با دو قطعه چوب بازی کنند و آن را چالیک و الک و دولک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زرجون. [زُر] / [زَر] | (ح) | درخت رز یا شاخه‌های آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابن‌البیطار گوید: معنی آن رز (کرم) است و نیز گوید: یعنی هیزم رز است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). | (مغرب، |) می. (منتهی الارب) (آندراج). خمر مغرب زرگون. (از اقرب الموارد). مغرب زرگون. بزرگ زر. و از آن جهت شراب صافی را نیز زرگون گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به المغرب جوالیقی ص ۱۶۵ و ماده بعد شود. | آب باران صافی که بر سنگ گرد آمده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | (رنگی است سرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). هر چیز که رنگ آن سرخ و به رنگ زر باشد. (ناظم الاطباء).

زرجون. [زَا] (مغرب، |) زرگون. زرگون. سرنج. اسرنج. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق. اسفیداج محروق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رنگی است که قاشقان بکار برند رجوع به سرنج شود.

زرجه‌بستان. [زَج بَا] | (لخ) | دهسی از دهستان کوهپایه است که در بخش آبیگ شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۷۶ تن سکنه دارد و مزرعه زرجاب جزء این روستا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرجین. [زُر] | (لخ) | دهی از دهستان رود بار است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرجین. [زُر] | (لخ) | نام محله‌ای به مرو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). محله بزرگی است به مرو. (از معجم البلدان).

زرجینی. [زُر] | (ص نسبی) | منسوب است به زرجین که محله کبیره معروفی است در مرو. (از انساب سمعانی). رجوع به ماده قبل شود.

زرجینی. [زُر] | (لخ) | زمین بنی اسی‌زین السراج الرزجینی که از عکرمه مولی ابن

عباس (رضی) روایت کرد و عبدالله ابن مبارک نیز از او روایت کرد. (از معجم البلدان). **زرج.** [زُر] | (ل) | کبک را گویند و آن پرنده‌ای است صحرائی و آن دو قسم می باشد، دری و غیردری. و دری بزرگتر از غیردری میشود. (برهان) (آندراج). کبک. (ناظم الاطباء) (از جهانگیری).

زرجوبه. [زَب] / [ب] | (ل) | مرکب بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو زرع و از سیخ آن شبه‌ها روئیده و در هر شنبه برگهای شبیه به برگ مورد تازه کوچکی رسته و گل آن زرد و سیخ آن را از زمین برآورده جوش داده، خشک نموده و به اطراف برند و بعد از چهار ماه رایحه آن نیکو می‌شود و آن را زرجوبه نیز می‌نامند. (انجم‌آرا). زرجوبه باشد. (آندراج). زرجوبه و عروق‌الصفر. (ناظم الاطباء). زرجوبه^۱ که یک جنس آن زرد^۲ و جنس معطر آن بنام جذوار^۳ مشهور است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۹۰). زرجوبه. بقلة الخطاطیف. هرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را نهد زرجوبه بر مقار و مالد زعفران بر پر. عثمان مختاری (از انجم‌آرا). ز تسعین خرخمخانه سازم خمره مرهم بریزم اندر او سیما و زرجوبه برون آرم. سوزنی.

با بیخ کوه کورگ زرد دارد زرجوبه را چه بیخ و چه رگ باشد. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۷).

رجوع به زرجوبه شود. **زرجول.** [زُر] | (ل) | زرجول. (ناظم الاطباء). رجوع به زرجول شود.

زرجه. [زَج] | (ل) | برنج زرجه. قسمی برنج از نوع خوب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرج. [زُر] | (ع مص) | سر شکستن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرج. [زُر] | (ع مص) | درگشتن از جایی به جایی دیگر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرجیه. [زُر] | (لخ) | کسی که خداوند با عث وجود او شد. اول: کاهنی بود از نسل العازار. اول تواریخ ۶: ۶ و ۵۱ و کتاب عزرا ۷: ۳. دوم: مردی که پسرانش از بابل با عزرا مراجعت نمودند. کتاب عزرا ۸: ۴. (قاموس کتاب مقدس).

زرج. [زُر] | (ع) | نوعی پرنده که نویسنده کتاب الحیوان آن را با طیهوج اشتباه کرده در صورتی که این پرنده از تیهو^۴ بزرگتر است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۴).

زرجو. [زُخ] | (نصف مرکب) | بزرخریده.

زرخرید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): بنام شمسی باقی کتب مقاتل خود چنانکه عقل پسندد بنظم و حکمت و پند کدام شمس بود، شمس زرگر آنکه بود غلام زرخر او شمس آسمان بلند. سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به ماده بعد شود. **زرخریده.** [زُخ] | (نصف مرکب) | غلام و کنیز که خرید شده باشد. (آندراج). هر چیز که شخص خریده باشد مانند غلام و داده. (ناظم الاطباء). درم خرید. درم خریده. مملوک. عید. بنده. غلام زرخرید. بنده زرخرید. کنیز زرخرید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرخش. [زُر] | (لخ) | از قرای بخارا. (از الانساب سمعانی).

زرخشک. [زُر] / [زُر] | (ترکیب وصفی). (مرکب) | طلای خالص بی غل و غش را گویند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). زر خالص و بی بار. (ناظم الاطباء). زر خالص. (فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات). در سراج نوشته که خشک بعضی تنها آمده یعنی زری که در آن غش نباشد. (غیاث اللغات). کنایه از زر خالص. (انجم‌آرا). زر خالص و مجرد. (شرفنامه منیری):

برون از طبقای هر زر خشک به صندوق عتیر به خروار مشک. نظامی (اقبالنامه نقل از شرفنامه منیری). از شتر بارهای بر زر خشک و از گرگانایه‌های گوهر و مشک.

نظامی (هفت‌بیکر ج وحید ص ۶۱). **زرخشی.** [زُر] | (ص نسبی) | منسوب است به زرخش که از قرای بخارا است. (از الانساب سمعانی).

زرخفجه. [زُر] / [زُر] | (چ) | (ترکیب اضافی، مرکب) | زرگداخته:

یکی چون حقه‌ای از زر خفجه‌ست. یکی چون بیضه‌ای بینی ز عنبر. دقیقی: چو زر خفجه همه پشت و برش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال. فرخی. رجوع به خفجه شود.

زر خلاص. [زُر] / [زُر] | (تسریب وصفی، مرکب) | زری که از بوته برآمده باشد. (آندراج). بی بار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یعنی زر خالص که از بوته بیرون آرندش... (شرفنامه منیری). زر خالص. (غیاث اللغات):

1 - Curcuma. 2 - C. tinctoria.

3 - Cur aromatica.

۴- ظ. تحریفی از زرج فارسی است. و رجوع به زرج شود.

شاه فرمود تا به مجلس خاص بر محکها زنده زر خلاص.

نظامی (هفت پیکر و حید ص ۲۲۹).

رجوع به خلاص شود.

زرخول. [ز] (لا) زرخول. (ناظم الاطباء).

رجوع به زرخول شود.

زرخونی. [ز] (اِخ) دهی از دهستان چلاو

است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرخیز. [ز] (ف مرکب) زمینی که یرمنافع و سودانگیز و برومند باشد. (آندراج). هر

زمینی که سود بسیار از آن بردارند. اراضی

زرخیز. مملکتی زرخیز. پرحاصل و

پربرکت. که از آن ثروت و مال فراوان بدست

آید. || زمینهایی که دارای کان زر بوده. || هر

چیزی که ثمر و حاصل آن زر باشد. || توانگر و

مالدار. (ناظم الاطباء).

زره. [ز] (ص) هر چیزی که ب رنگ طلا و

لیمو و یا زعفرانی رنگ و اصفر. (ناظم

الاطباء). ترجمه اصفر. (آندراج). پارسی

باستان زرته^۱، اوستا زرتنه^۲، ارمنی

زرته گوین^۳ (زردگون، گل زرد)... پهلوی

زرت^۴، کردی «زرد»^۵، افغانی زیر^۶، بلوچی

«زرد»^۷، وحسی «زرد»^۸، شغنی «زیرد»^۹،

سریکلی «زیرد»^{۱۰}، گیلکی «زرد»^{۱۱}... (حاشیه

برهان چ معین). هر چیزی که به رنگ زر (طلا)،

لیمو یا زعفران باشد. زعفرانی رنگ. اصفر...

یکی از رنگهای سه گانه اصلی نقاشی است که

قابل تجزیه است. این رنگ اگر با دو رنگ

اصلی دیگر (قرمز و آبی) ترکیب شود رنگهای

نارنجی و سبز بدست می آید. (فرهنگ فارسی

معین):

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت

بی کاه و دود زردم و همواره، سرف سرف.

کسانی (از لفت فرس اسدی چ دبیرسیاقی

ص ۸۵).

چون بچه کبوتر متقار سخت کرد

هموار کرد موی و شدش مویکان زرد.

بوشکور.

روی مرا هجر کرد زرد تر از زر

گردن من عشق کرد نرم تر از دغ.

شاکری بخاری.

گرچه زرد است همچو زر پیش

یا سپید است همچو سیم ارزیز. لیبی.

پدید آمد^{۱۲} آنگاه باریک و زرد

چو پشت کسی کو غم عشق خورد.

فردوسی.

همه جامه ها سرخ و زرد و بنفش

شهنشاه یا کاپوایی درفش. فردوسی.

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد

ز مژگان بیارید خوناب زرد. فردوسی.

از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست

زین قبل کاسته و زرد و نوان باشد نال.

فرخی.

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج

تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی.

بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه.

منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آنچه زر نقد بود در کیسه های حریر سرخ و

سبز و سیما، در کیسه های زرد دیداری.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۹).

زیرا که ظاهر است مراکین ستارگان

نز ذات خویش زرد و سپید و معصرفت.

ناصرخسرو.

— آب زرد؛ اشک خسون آلود. سرشکی

درد آلود و آمیخته به خون. اشک تلخ. اشک

خونابه گون. زردابه؛

همی گفتمت با لب پر از باد سرد

فرو ریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.

بیارید از دیدگان آب زرد

دلش گشت پُر تاب و جان پر ز درد.

فردوسی.

از این گفته شد پهلوان پر ز درد

فرو ریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.

فرو ریخت از دیدگان آب زرد

ز درد سیاوش بسی یاد کرد. فردوسی.

رجوع به زردابه شود.

— روی و رخ و رخسار زرد؛ از علائم حسد و

رنج:

ز مریم همی بود شیرین بدر

همیشه ز رشکش دو رخساره زرد.

فردوسی.

— از علائم ترس و نگرانی:

لب موبدان خشک و رخساره زرد

زبان پر ز گفتار و دل پر ز درد

که گر بپودنی یاز گویم راست

شود ستر پیکار و جان بی بهاست. فردوسی.

— انشان شرمساری و خجالت و

سرافگندگی:

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد

چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.

— از علائم بیماری و ضعف و ناتوانی:

تنش زشت و بینی کژ و روی زرد

بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.

من از بینوایی نیم روی زرد

غم بینوایان رخم زرد کرد. سعدی (بوستان).

|| مقابل پول سفید. پولی از زر. مکتوکی از

زر. سکه ای از زر. پول طلا. یک پنجهزاری

زرد. یک تومانی زرد. یک دوهزاری زرد. (از

یادداشت های بخط مرحوم دهخدا):

این پیر زال گول زند زن را

از این زیاله درهم و دینارش...

از زرد و سرخ مرد بنفرید

ناراست صرة وی و قطارش.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۹).

زُرد. [ز] (ع مص) زرده زرد؛ خبه کردن.

(تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب)

(آندراج). خفه کردن. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || بافتن زره را و درهم افکندن

حلقه ها را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). زره پیوستن. (تاج

المصادر بهیقی).

زُرد. [ز] / [ز] (ع مص) زرد اللقمة زرداً و

زرداً؛ فرو بردن لقمه را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُرد. [ز] (ع ل) زره بافته. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُرد. [ز] (ع ص) زود فرو برنده به حلق.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

زُرد. [ز] (اِخ) نام برادر شاه موبد در افسانه

ویس و رامین. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا):

بدینسان اسپ و ساز و جامه مرد

چو نیلوفر کبود و نام او زرد

رسول شاه و دستور و برادر

هم او و هم نوندش کوه پیکر.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۴۵).

زُرد. [ز] (اِخ) دهی از دهستان سلفقان است

که در بخش میانه شهرستان بجنورد واقع

است، و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

زردآباد. [ز] (اِخ) دهی از دهستان سگوند

است که در بخش زاغه شهرستان خرم آباد

واقع است، و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

زردآلو. [ز] (ل مرکب)^{۱۳} زردآلو. درختی

است از تیره گل سرخیان جزو دسته بادامی ها

که دارای میوه شفت می باشد. آنچه را که بنام

هسته میوه این درخت می نامیم عبارت از

درون بر و دانه می باشد. منشأ این گیاه را

ارمنستان میدانند، ولی بطور قطع اصل این

درخت از آسیای غربی و مرکزی است.

درخت زردآلو چندان مرتفع نمی شود و

شاخه هایش در اطراف گسترده می شوند.

برگش بیضوی یا نسبتاً گرد و بیشتر قلبی

شکل و گلهایش سفید است. اروق. اروک.

- | | |
|----------------|-------------|
| 1 - zarta. | 2 - zareta. |
| 3 - zartagoin. | 4 - zart. |
| 5 - zerd. | 6 - ziyar. |
| 7 - zard. | 8 - zard. |
| 9 - zird. | 10 - zird. |
| 11 - zärd. | |

۱۲ - یعنی ماه پدید آمد.

13 - Abricotier (فرانسوی).

شمش. (فرهنگ فارسی معین). اِنام میوه‌ای چون خشک شود خوبانی نامند. (آندراج). میوه زردآلوی و قیسی و شفتالو. (ناظم الاطباء). میوه درخت مذکور، تا حدی درشت و آبدار و زردرنگ یا زرد مایل به قرمز است. قسمت ما کول میوه این گیاه بحد کافی دارای ذخیره مواد قندی است و ضمناً بوی مطری نیز دارد. (فرهنگ فارسی معین). نام میوه‌ای چون آن را خشک کنند خوبانی نامند. (غیاث اللغات). شمش. (دهار). تفاح ارمنی^۱. شمش. بقوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نرم کردستیم و زرد چو زردآلو
 قصد کردی که بخوایم همی خوردن.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۳۰۹).
 نشیده‌ای که دید یکی زیرک
 زردآلویی فتاده به کوی اندر
 چون یافتش مزه ترش و ناخوش
 و آن مغز تلخ باز بدوی اندر.
 ناصر خسرو.
 بسان خار زردآلو خلتنده سببت آوردی
 که یارد بیش از لیهات شفتالو خرید ای جان.
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 از همه چیزها فکندستند
 مهر بر توت و سیب و زردآلو.

سوزنی (ایضاً).
 اما زردآلو است آنجا که در همه جهان مانند آن نباشد به شیرینی و نیکویی و زردآلو کشته از آنجا ب همه جای برند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۴). و انواع فوا که زردآلوی سبزه چی و انبرود ملچی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۷).

سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
 باز انجیر و زیری و خیار خوشخوار.
 بسحاق اطعمه.

رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۲۶ شود.
 - زردآلو آنک؛ گونه‌ای زردآلو که میوه‌اش نامرغوب و دارای هسته تلخ و ریزتر از انواع دیگر است. (فرهنگ فارسی معین).

- زردآلو غوله؛ زردآلو غوره. زردآلوی نارس. اخکوک. (فرهنگ فارسی معین).

- زردآلوی پیش‌رس؛ گونه‌ای از زردآلو که دارای میوه ریزه و نامرغوب است و میوه‌اش زودتر می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین).

- زردآلوی شکرپاره؛ گونه‌ای زردآلو که میوه‌اش بسیار شیرین، درشت و معطر و در خراسان فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

زردآلو. [ز] [اِخ] دهی از دهستان ای‌توند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زردآلو. [ز] [اِخ] دهی از دهستان میش

خاص است که در بخش بدوه شهرستان ایلام واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زردآلویین. [ز] [اِ] (مرکب) درختی است میوه‌دار از جنس آلو که میوه آن زرد و خوش‌بو، گوارا و لذیذ است و این درخت را از آسیا به فرنگ برده‌اند. (ناظم الاطباء). درخت زردآلو. رجوع به زردآلو شود.

زردآهنک. [ز] [ه] (مرکب) ریگستان. || استوار. محکم. ثابت. (ناظم الاطباء).

زردآب. [ز] (مرکب)^۲ نام خلطی است که به عربی صفرا گویند. (برهان) (آندراج). آب زردرنگ و خلط و صفرا. (ناظم الاطباء). (از: زرد + آب، آب زردرنگ). (حاشیه برهان ج معین). مایعی لزج، کشدار، قلیایی، تلخ، مهوع و زردرنگ (علت وجه تسمیه) که بوسیله سلولهای کبدی ترشح می‌شود و بوسیله مجاری صفراوی اطراف لیک‌های کبدی جمع‌آوری و وارد مجرای کبدی می‌شود و از آنجا بوسیله مجرای سیتیک داخل کیسه صفرا^۳ (زهره) می‌گردد و انباشته می‌شود.

زردآب در کیسه صفرا و در مجاورت هوا رنگ سبز بخود می‌گیرد. در حدود ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ گرم در روز صفرا ترشح می‌شود که در حدود ۲۵ گرم آن مواد جامد و بقیه آن آب است، ولی زردآب در کیسه صفرا تغلیظ شده مواد جامدش تا ۱۵۰ در هزار میرسد. صفرا. (فرهنگ فارسی معین). || آب زرد که از زخم جراحت برمی‌آید. (آندراج). ریم و ماده زردرنگی که از زخم می‌پالاید. (ناظم الاطباء):

کشف‌رود پرخون و زردآب گشت
 زمین جای آرامش و خواب گشت^۴

فردوسی.
 و بر پشانی (شخص سلول) یژه سرخ برآید
 و زردآبی چرب از وی همی ترابد و رنگ آن
 سیاه باشد و درد نکند. (ذخیره خوارزمشاهی).

چشم سیاهشان که زردآب ریختن
 نرگس مثال در برقان چون گذاشتی.

خاقانی.
 || آبی که از پهلپها فرودآید. در تاج العروس ج ۱ ص ۲۸۷ آمده: زرده، اهمله الجوهری و قال ابن درید: ای ختفه و زرده کذک و قیل دحرجه و قیل رماه فی زردآب و هو ما انحدر من السیول^۵. || آبی که از گل کاجیره بوقت شستن آب برآید. (برهان) (آندراج). || کنایه از شراب زعفرانی‌رنگ هم هست. (برهان) (آندراج). شراب زعفرانی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

زردآب. [ز] [اِخ] دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع

است، و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زردآب. [ز] [اِخ] دهی از دهستان چمچال است که در بخش صحنه شهرستان کرمانشاه واقع است، و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زردآب‌ریزی. [ز] [ن] (نصف مرکب) کسی که بدخویی، خشم، قهر و غضب کند. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از برهان) || بدخوی. || خون‌ریزی. || غصه‌خور. || کسی که دل از قهر و غضب خالی کند. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زردآب‌ریزی. [ز] [اِ] (حماص مرکب) خون‌ریزی. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از خون ریختن^۶ باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). || بدخویی. تندخویی. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از غصه کردن و بدخویی نمودن و دل خالی کردن از قهر و غضب هم هست. (برهان). رجوع به ماده قبل شود. || کنایه از ریختن خوی باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

زردآب‌محلله. [ز] [م] [ل] [اِ] [خ] دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است، و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زردآبه. [ز] [ب] / [ب] (مرکب) آبی که از بعضی جراحات چون زردزخم و جز آن تراود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زردآب. آب زرده.

اشکی که بباراند از دیده غریبی
 آن جز همه زردآبه و جز خون جگر نیست.
 ؟ (از جهانگشای جوینی).

رجوع به ترکیب آب زرد، در ذیل کلمه زرد شود. || زردچوبه. سیرک. زیر. (مقدمه الادب زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زردآبی. [ز] [اِ] (ص نسبی). صفراوی^۷ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به صفرا.

- زردآبی مزاج؛ صفراوی مزاج. تندمزاج. رجوع به زردآب شود.

زردآر. [ز] [اِ] (نصف مرکب) مالدار. (آندراج).

۱ - Prunus armenica (لاتینی).

۲ - Bile.

۳ - Vésicule biliaire.

۴- ن ل: کشف‌رود چون رود زردآب شد

زمین جای آرامش و خواب شد.

۵- اگر زردآب بدین صورت باشد، ظاهراً کلمه فارسی است.

۶- صاحب برهان و انجمن آرا و آندراج این معانی را در ذیل کلمه زردآب‌ریز آورده‌اند.

توانگر. دولتمند. مالدار. پولدار. (ناظم الاطباء). دارنده زر، که زر دارد. غنی. با ثروت و نعمت:

از غایت سخاوت زردار او تهی دست
وز مایه قناعت درویش او توانگر.

شرف‌الدین شفروه.

موسم نوروز، زرد دست زرداران خوش است
ما که مستانیم ساغر دستگردان می‌کشیم.
فاضل کاشی (از آنتدراج).

زرداشت. [زَ] (لِخ) رجوع به زردشت و مزدینا شود.

زردان. [زَ] (لِخ) کس. فرج. بدان جهت که فرومی‌برد نره را یا از جهت تنگی خود خبه می‌کند او را. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

زردان. [زَ] (لِخ) دهی از دهستان احمدی است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زردان. [زَ] (لِخ) یکی از اکابر مجوس است و اهل او را زردانیه^۱ گویند و اعتقاد آنان آن است که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و اهرمن از فکر او بهم رسید و زردان، نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد. (برهان آنتدراج). یکی از علما و اکابر مجوس. (ناظم الاطباء). رجوع به زروان شود.

زردانیه. [زَ] (لِخ) پیروان زردان. (ناظم الاطباء). رجوع به زردان شود.

زردائل. [زَ] (لِ) در لهجه طبری، سرخ انجیرخوار:

کرکس آمد لا شخارو، شونه قت بین، همدست
زنجیلک دمیجه و زردائل^۲ انجیرخوار.

(نصاب طبری).

زرد برگ. [زَ] (لِ) (مرکب) برگ زرد. برگ خزان‌زده:

براندیشه شد جان کسری ز مرگ
شدهش لعل رخسار، چون زرد برگ.

فردوسی.

رجوع به زرد شود.

زردبونج. [زَ] (لِ) (مرکب) شله‌زرد. (فرهنگ فارسی معین).

زردبند لشکرک. [زَ] (لِ) (لِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در

بخش افجه شهرستان تهران و در ۵ هزارگزی باختر گلندوک و بر سر راه شوشه شمشک به تهران، کنار رودخانه جاجرود واقع است و اردوگاه تابستانی واحدهای لشکر یک در این محل واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زردبه. [زَ] (لِ) (مِص) خفه کردن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [در

زرداب افکندن: زردبه قبل رماه فی الزرداب
و قبل درجره. (التاج از ذیل اقرب المواردا).
رجوع به زرداب شود.

زردبه. [زَ] (لِ) عمل خفه کردن. (ناظم الاطباء). قال ابوبکر و یقال: زردمه و زردبه؛ اذا عصر حلقه. قال: و کان ابوحاتم یقول: الزردمة بالفارسیة «الدمه»؛ ای اخذ بنفسه و حکى عنه فی موضع الاخرانه. قال: اصله «زیردمه»؛ ای تحت النفس. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۳).

زردبید. [زَ] (لِ) (مرکب) این بید در کوههای فارس و کرمانشاهان هست. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). گونه‌ای بید که در نقاط خشک و استپی دیده میشود. نمونه‌هایی در فارس بین شیراز و فیروزآباد دیده شده است. در کوههای تفرش نیز اقسام آن فراوان است. (فرهنگ فارسی معین).

زرد پاره. [زَ] (لِ) (مرکب) پارهای به رنگ زرد. قطعه‌ای از پارچه به رنگ زرد. [در بیت زیر از خاقانی کنایه از وصله زردرنگی بود که یهودان را مجبور می‌کردند بر لباس خود بدوزند تا با غیر یهودان متمایز باشند و این رفتار خشونت‌آمیز و زشت در غالب کشورها به انحای مختلف معمول بود: گردون یهودیانه به کتف کیود خویش
آن زردپاره بین که چه پیدا برافکند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۲۳).

زرد پای. [زَ] (لِ) (مرکب) حصانه. (زمخشری). و آن نوعی مرغابی است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زردپور. [زَ] (لِ) (مرکب) اسب ابرش. (ناظم الاطباء).

زرد پوست. [زَ] (لِ) (ص) (مرکب، لِ) (مرکب) یکی از نژادهای پنبه‌گانه است و مردم چین، ژاپن، هندوستان، چین و تبت و مغول‌ها از این رشته‌اند. نژاد اصغر. ج. زردپوستان. و رجوع به زرد و اصغر و نژاد زرد شود.

زردپی. [زَ] (لِ) (مرکب) نیج فیری و محکم که عضله را با استخوان می‌پیوند. رباط^۵. (فرهنگ فارسی معین).

زردتشت. [زَ] (لِ) (لِخ) بسمعی زردشت است. (جهانگیری). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۰ و ۲۶۹۱. زرتشت و زردشت شود.

زرد تیغ. [زَ] (لِ) (مرکب) در کلاک این نام را به «پیکنومن آکارنا» میدهند و در رضی‌خان تیغ شتر می‌گویند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زردج. [زَ] (لِ) (معرب، لِ) معرب زرده. زردک. عصف. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [رنگ زردی که از گیاه عصف (قرطم) گیرند. ماء‌العصف. (فرهنگ فارسی

معین). معرب زرداب: هو ما یشخرج من المعصر المتقوع فیطرح و لایصغ به. (بحر الجواهر، یادداشت ایضا). [لیاقوت. (الجواهر بیرونی ص ۳۴): و البهرمانی (من الیاقوت) یشبه بلون البهرمان، و هو الصغ الخاص الحاصل عن المعصر، دون زردج. (نخب الذخائر سنجاری ص ۳). رجوع به زرده و زردک شود.

زردجبت. [زَ] (لِ) (لِخ) یکی از نامهای شت زرتشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زردشت و زرتشت شود.

زردچرند. [زَ] (لِ) (چ / ج / د / د) (ص) (مرکب) مایل به زردی و زردرنگ. (ناظم الاطباء). زردگونه. صورتی که رنگ آن به زردی تمایل دارد.

زردچشم. [زَ] (لِ) (چ / ج) (مرکب) نوعی است از مرغان شکاری و اصناف آن چند است مثل: باز، پاشه، جره، شاهین، شکره و پیره. (غیث اللغات). انواعی از مرغان شکاری که چشمان زرد دارند. باز یاری. دسته‌ای از مرغان شکاری. مقابل سیاه‌چشم. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

زردچغو. [زَ] (لِ) (مرکب) زردچقو. نام مرغی است زردرنگ. (آنتدراج). یک نوع مرغ زرد. (ناظم الاطباء). زردک. چکاوک زرد. صفاریه. (زمخشری، یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زردچوب. [زَ] (لِ) (مرکب) زردچوبه. (ناظم الاطباء). رجوع به زردچوبه شود.

زردچوبه. [زَ] (لِ) (مرکب) عروق الصفر. (ناظم الاطباء). عروق الصباغین. عروق الزعفران. عروق الصفر. عروق اصفر. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا). زردچوبه.

گیاه علفی و پایا^۶ از تیره زنجبیلها، جزو راسته تک‌په‌ای‌ها. این گیاه دارای ساقه زیرزمینی متورمی است که یک ساقه هوایی از آن خارج میشود در قاعده ساقه برگهای بدون دمبرگ با غلاف مشخص ولی در قسمت فوقانی این برگها، برگهای کامل که ساقه گلدار از بین آنها ظاهر میشود. مشاهده می‌گردد. گلپایش مجتمع بصورت سنبله و محصور در دو گوشت‌دار مایل به زرد است. هر گل این گیاه شامل سه کاسبرگ زردرنگ و سه گلبرگ نامتساوی بهم‌پیوسته (شبه بوق)

۱- مصحف زروان. (حاشیه برهان چ معین).
۲- مصحف زروانیه. (حاشیه برهان ایضا).
۳- در نسخه‌چ کیا ص ۲۳ متن زرد اهل و نسخه بدل زردائل ضبط شده است.

4 - Salix persica. Salix acmophylla.
5 - Tendon.
6 - Picnomon acarna.
7 - Amomum curcuma.

می‌باشد. قسمت مورد استفاده این گیاه ریزوم آن است که پس از خارج کردن از زمین ریشه‌های آن را جدا ساخته و با آب می‌شویند. سپس در آب جوش قرار داده در گرمای خورشید بمدت چند روز خشک می‌کنند. زردچوبه. زردچوب. زرده‌چوب. اصل الزعفران. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زردچوبه و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۰ شود.

زردچول. [زَ] (۱) فولاد و آهن سخت. (ناظم الاطباء).

زردچوه. [زَ] (ص مرکب) مایل به زردی. (ناظم الاطباء).

زردچهر. [زَ چ] (ص مرکب) زردچهره. (فرهنگ فارسی معین):
 فرق بر او سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزیز زربار و مشکای و زردچهر و سرخ‌رنگ. منوچهری.
 رجوع به ماده بعد شود.

زردچهره. [زَ چ ز / ا] (ص مرکب) آنکه صورتش زردرنگ و پژمرده باشد. [پژمرده. افسرده. (فرهنگ فارسی معین).] امایل به زردی [پسو و یا دختر صاف‌روی خوشنما و خوشگل. [ازن پیر ریشدار. (ناظم الاطباء).

زردخار. [زَ] (ص مرکب) این گیاه را به نامهای جلبهنگ، جلبهنگ و جبراهنگ نیز یاد کرده‌اند. این بیطار آن را همان «سسم بری» می‌داند که به فارسی «اسپرک سفید» گویند و نیز تربد زرد نامیده میشود و نام جلبهنگ و زردخار در کتب مختلف به گیاهان دیگر هم داده شده است. در بعضی کتب آن را مرادف با جوزالقی و برخی هم آن را مرادف با کنگر دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

زردخاز. [زَ] (ص مرکب) زردآهنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زردخانه. [زَ] (معرب، مرکب) از «زرد» و فارسی «خانه»^۱ در حقیقت بمعنی انبوه زره، زرادخانه است... ولی شنیده شده است که این کلمه بمعنی زندانی است که نسبت به زندانهای معمولی مرتبه بلندی دارد و کسی را که در آن زندانی کنند، مدت زندانش طولانی نخواهد بود چه بزودی کشته یا آزاد گردد. و زردخانه هم بهمین معنی است که بنوعی دیگر نوشته شده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زردخانه. [زَ ن / ن] (ص مرکب) جبه‌خانه. (ناظم الاطباء) (دزی ج ۱ ص ۵۸۵). [ازندان مخصوص برای افرادی خاص. [انوعی خیمه. [انوعی حریر ظریف که شبیه تافته است. (دزی ایضاً). رجوع به زردخانه و زردخانی شود.

زردخانی. [زَ] (معرب، ص نسبی)^۲ ظاهراً

جامه‌ای بوده است یعنی پارچه؛ فانا استقرهیم المجلس نزع کل واحد منهم قانسوته و وضعها بین دیده و تبقی علی راه قلسوة اخری من الزردخانی و سواه. (رحله ابن بطوطه ج مصر ص ۱۸۲ یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

زردخایه. [زَ ی / ی] (ص مرکب) زردی تخم مرغ. (آندراج). زرده تخم مرغ. (ناظم الاطباء).

زردخشو. [زَ خُ] (لغ) دهسی از دهستان آیدغش است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است، و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زردخو. [زَ] (ص مرکب) نام گیاهی است که بیشتر در باغات روید و گلی زرد و خوشبوی دارد. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). گیاهی بتانی که گلی زرد و خوشبو دارد. (ناظم الاطباء):
 از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان ای برادر تا بدانی زردخو از شنبلید.
 ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

زردوخ. [زَ رُ] (ص مرکب) آنکه صورتش زردرنگ و پریده باشد. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از شرمنده و منفعل باشد. (برهان) (انسجن آرا) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خجل و منفعل (آندراج):
 خوشطبعم از عطات ولی زردوخ زحرم حلوا به خوان خواجه مزعفر نکوتر است.
 خاقانی.
 [کنایه از ترسنده و ترسناک هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). ترسان. هراسان. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). [کنایه از عاشق. (غیث اللغات).

زردورخش. [زَ رُ] (ص مرکب) نوعی اسب که رنگ سرخ و سفید در وی بهم آمیخته. بعضی گوینداسی است با رنگ میان سیاه و بور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رخس و زرد شود.

زردرتک. [زَ رَ] (ص مرکب) زرد و مایل به زردی. (ناظم الاطباء). آنچه به رنگ زرد باشد. زردفام. (فرهنگ فارسی معین). [خجل. شرمنده. (ناظم الاطباء). رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زردرو. [زَ] (ص مرکب) زردروی. زردرخ. (فرهنگ فارسی معین). زردگونه. که رخساری زرد رنگ دارد بی علتی: اهواز شهری است سخت خرم و اندر خوزستان شهری نیست از آن خرم‌تر با نعمت‌های بسیار و نهاده نیکوی و مردمانی زردرو. (حدود العالم). [خزان‌زده در صفت باغ و درختان:

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار. فرخی.
 [شرمنده ناتوان و بیمارگونه. دل شکسته و غمگین. منفعل از خجالت یا ترس یا اندوه و خشم. زار و نزار از بیماری:
 سپه شد شکسته‌دل و زردروی برآمد ز آوردگه گفتگوی فردوسی.
 چو بشنید بهرام و شد زردروی فردوسی.
 نگه کرد خراب‌ترین بدوی. فردوسی.
 زواره بیامد به نزدیک اوی فردوسی.
 ورا دید تیره‌دل و زردروی. فردوسی.
 ده تن از تو، زردروی و بینوا خسید همی تا به گلگون می توری خویش را گلگون کنی.
 ناصرخسرو
 سپیدکار سیه‌دل، سپهر سیزنمای کبودسینه و سرخ‌اشک و زردرویم کرد. خاقانی.
 عصای کلیمند بسیارخوار به ظاهر چنین زردروی و نزار. سعدی (بوستان).
 نرفتم به محرومی از هیچ کوی چرا از در حق شوم زردروی.
 سعدی (بوستان).
 رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود. [کنایه از آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). آفتاب. (ناظم الاطباء).

زردرو. [زَ] (لغ) دهی از دهستان دیلمان است که در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زردروی. [زَ] (ص مرکب) زردرونی. زردی صورت و پریدگی رنگ آن. (فرهنگ فارسی معین):
 زردروی زر از قرین بد است ورنه سرخ است تاقرین خود است. سنائی.
 شمع زرد است از نهیب سر سمن هم زرد لیک زردروی نر نهیب سر نشان آورده‌ام.
 خاقانی.
 [خجالت. انفعال. (آندراج). خجالت. شرمندگی. (ناظم الاطباء). شرمندگی. خجالت. انفعال. (فرهنگ فارسی معین). شرمساری. خجالت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 شراب از بی سرخ‌روی خوردند و زاو عاقبت زردروی برند. سعدی (بوستان).

زردروی کشیدن. [زَ ک / ک] (مص)

۱- ظ: خانه.

۲- این کلمه را دزی در ج ۱ ص ۵۸۵ آورده و معنی نکرده است.

مرکب) خسجالت کشیدن. ششزندیگی-
شرماری:

زرد رویی می کشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم.

حافظ.

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد رویی کشد از حاصل خود وقت درو.

حافظ.

زرد رویی بکشد هر که حجابی دارد
غنچه تا گل نشود رنگ نمی گرداند.

ملا مفرد همدانی (از آندراج).

زرد زخم. [زَرَز] (مرکب) ^۱ بیماری است

جلدی که در پوست مبتلای بدان دانه های
زرد رنگ، ریز و آبدار پدید آید و پس از
خشک شدن، پوسته پوسته می گردد و بدون
گذاشتن هیچ اثری در روی پوست درمان
می شود. میکرب این مرض همان
«استرپتوکوک» ^۲ است که بوسیله خراش یا
جوش های موجود در پوست تولید زرد زخم
می کند. زرد زخم بیشتر در روی صورت،
بینی، پشت گوش و نواحی گردن ظاهر
می گردد و غالباً در سنین کودکی دیده
می شود. ولی اشخاص بالغ هم بدان مبتلا
می شوند. (فرهنگ فارسی معین).

زرد زریور. [زَرِ دَر] (مرکب) زریور گیاهی
است که بوی رنگ کنند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). نوعی از رنگ زرد که از گیاه
زریور بدست آید. رجوع به زرد و زریور شود.

زرد زمین. [زَرَز] (مرکب) یک نوع گیاهی
است که ریشه آن مأ کول است و سیارون نیز
گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سیارون و
لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۷ شود.

زرد سا. [زَا] (مرکب) پارچه ای از زر
غیر مگسکوک. (ناظم الاطباء).

زرد سته. [زَر دَت / ت] (مرکب) عصا و
چوب دست. (ناظم الاطباء).

زرد سوز. [زَس] (مرکب) آتش پرست و
گیر. || یک نوع مرغ کوچک سر زردی. (ناظم
الاطباء). بهر دو معنی رجوع به لسان العجم
شعوری ج ۲ ص ۳۲ شود.

زرد شمت. [زَر دُ] (لج) بمعنی زره تشت
است. (جهانگیری). شخصی که دین
آتش پرستی را بهمرسانید و احوال او در لغت
زراتشت بخوبی مذکور شد و بعضی گویند
زردشت به زبان سیرانی نام ابراهیم
علیه السلام است و بعضی دیگر گویند که
زردشت و برزین هر دو امامان ملت ابراهیم
بودند. (برهان). زردشت، زرتشت و زرهشت
این سه لغت بر وزن انگشت باشد. زاردشت،
زارهشت و زارتشت این سه لغت بر وزن
خسارپشت است. زرادشت و زراتشت،
زراهشت این سه نام بر وزن چرا کشت.

زره دشت، زره تشت و زره هشت این سه بر
وزن اره پشت آمده و زره هشت، زرتتهشت،
زاردهشت و زارتتهشت در این چهار لغت
بدل مهمله و تای فوقانی مضموم است و از
آن پس سا کن باشند و آن شین معجمه و تای
فوقانی آخر است و این جمله نام پسر
پورشسپین پیتراسب است که به دوازده
واسطه نیشب به شاهنشاه ایران منوچهر
ایرج بن فریدون منتهی شود و مادر او دغدوبه
هم از اولاد فریدون بوده، عقیده فارسیان
ایران آن است که او پیغمبر بزرگوار و حکیم
ریاضت شعار بوده و بر وی نامه آسمانی نازل
شده، چنانکه پیش از او بر پیغمبر عجم مه آباد
که او را آذرهوشنگ نیز گویند و چی افرام و
شای کلیو و یاسان و سایر انبیای عجم نزول
نموده، همچنین بر کیومرث که او را گرشاه و
گلشپاه نیز گویند کتاب آسمانی فرود آمده و
سیامک، هوشنگ، طهمورث، جمشید،
فریدون، منوچهر و کیخسرو که حکمای کامل
و سلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند و
بعد از زردشت، ساسان نخست که پسر بهمن
بود از سلطنت گذشت عبادت اختیار کرد و
بمقامات اعلی رسیده و درجه پیغمبری یافت
و صاحب کتاب گردید. آخرین این طایفه،
ساسان پنجم است که بعد از وفات پرویز
کتاب دساتیر را که جامع کتب آنها است،
ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب اختیار
کرده و آن را نیرای نام نهاده یعنی باقی و
جاوید و نسیرنده و هنوز در میان هست و
زردشت را و خشور سیباری گویند به معنی
پیغمبر رمزگویی و کتاب زند و پازند منسوب
به اوست. و آذرپروه نام موبدی از زند و پازند
احکام شریعتی زردشت را انتخاب کرده و
بیرون نوشته و آن احکام ملتی مشتمل بر صد
باب است و منومن به «صد در» و در صفت
آن گفته اند:

زاداشت بنگر چه دین پرور است
که در شهر علمش رد از صد در است.
گویندوی از شهر اردبیل و سلان ظهور کرده
و اصلش از شهری بوده در میانه مراغه و
زنکان که سیز نام داشته، به ری آمده و از ری
رو به تختگاه شاهنشاه لهراسب و گشتاسب
نهاده که آنرا ایران شهر می نامیده اند و نیشابور
و ترشیز و کشر اکنون بجای او است. پادشاه
عهد بوی گرویده و دین او را قبول کرده و
بعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسب شاه
بخراسان رفته به بلخ در آتشکده موسوم به
نوبهار اعتکاف گزیده، گشتاسب او را دیده بعد
از امتحان و اظهار معجزات بزرگ به او ایمان
آورده، آیین او را رواج داده اسفندیار بترویج
و تعیین آتشکده پرداخته تا ولایت ایتالیا
آتشکده ها بر پای کرد؛ الا در سیستان و

زابلستان که رستم زال آیین زردشت را
نپسندید و این نیز سبب عداوت گشتاسب و
اسفندیار با او گردید. ارجاسب نیز قبول
نموده انکار سخت گردید و بعد از سی سال از
حکومت گشتاسب، ارجاسب از ترکستان
بدارالملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و
تور براتور به آتشخانه آمده زردشت را از پای
در آورد. مدت عمرش هفتاد و هفت سال بوده
که پنجهزار و بیست و سه سال بعد از هبوط
آدم صفی علیه السلام ظهور نموده است. کتاب
زند محتوی بر بیست و یک نیک است، یعنی
قسمت و بهره و هر نیک را نامی معین است
و چهارده نیک از این کتاب نزد موبدان دین
زردشت باقی بوده که آن نیز در فته های
ایران از میان رفته است و زند بر دو بخش
است آنکه احکامش مطابق کتاب مه آباد
است مه زند خوانند و آنچه مخالف بود که زند
گویند و پازند شرح و ترجمه زند است و آنرا
استا و ابستا و اوستا نیز گفته اند و بعضی
گفته اند ابستا متن است و زند شرح است و
زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید
می کرده و پیوسته در افسروختن آتش و
ساختن آتشکده ها سعی بوده، عوام او را
آتش پرست گفته اند و آتش را قبله زردشت
خوانده اند و شعرا در اشعار آورده اند.
(انجمن آرا) (آندراج). اشوزردشت، پسر
پورشب از نژاد فریدون بود. آبتین که در
شهر ری زائیده شده و در زمان پادشاهی
لهراسب در روز خورداد و فروردین ماه از
بطن دغدونام تولد شد و در زمان گشتاسب،
در دین بهی به پیغمبری مبعوث گشت و در آن
هنگام چهل سال از عمر وی می گذشت و
زردشت اسفتمان گویند چه اسفتمان پشت
نهم وی می باشد و نخست به شهر بلخ که در
آن هنگام پایتخت گشتاسب بوده، آمده آن
پادشاه با زنش کتایون و فرشوستر و
جاماسب را به کیش خود دعوت نموده و آنان
پذیره شدند و چون هفتاد و هفت سال به دو ماه
و پنج روز کم از عمر وی گذشت به روز
خیرایزد دی ماه از زخمی که از لشکر
ارجاسب پادشاه توران به وی وارد آمده بود،
این جهان فانی را بدورد گفت، اشوزردشت
فرجوده های بسیار آشکار می کرد که از همه
بزرگتر آتش برزین بوده که همیشه بدون هیزم
و چوب سندل می سوخت و چون آن آتش را
بر دست می نهادند... تأثیر نمانده و نمی آزارد
و کتاب آسمانی اشوزردشت کتاب اوستا
می باشد که زند شرح آن و پازند شرح زند
است. بعضی گویند به نام زردشت دو نفر را
می نامند: یکی اشوزردشت اسفتمان پور

پوروشب از اهالی ری: کیه: در زمان گشتاسب مبعوث به پیغمبری گشت و دویمی از اهالی اردبیل که پس از زردشت استغمان بوده و کیش آتش پرستی از وی پدیده آمده و این زردشت دومی نشان برای پیروان خود قرار داد که مویها بنا گوش را بگذارند بماند و بازمانده را بسترند، آنان را موی گوش گفتندی و این کلمه را تازیان معرب کرده مجوس گفتند. (ناظم الاطباء). نام مؤسس آیین ایران باستان. در فارسی بصورتهای زردشت، زرتشت، زردهشت، زارتشت، زارتشت، زره زشت، زاردهشت، زاردهشت، زرانهشت، زار هوش، زرادشت، زراهشت، زردهشت، زرههشت آمده و معمول تر از همه زردشت و زرتشت است. این نام در گاتها بصورت «زرتوشتر»^۱ یاد شده. در جزو دوم «اشترا» (بمعنی شتر) اختلافی نیست، ولی در وجه اشتقاق جزو اول سخن بسیار رفته، به احتمال قوی بمعنی زرد است^۲ و جمعاً بمعنی دارنده شتر زرد. نام خانوادگی او «سپتسه»^۳ است که در پهلوی سپتمان یا سپنتان شده. در زادگاه او اختلاف است. برخی وی را از آذربایگان و برخی از ری و غالباً از شمال شرقی ایران دانند. در باب زمان او نیز سخنها بسیار گفته شده. سنت زرتشتیان زمان او را در حدود ۶۰۰ ق.م. تعیین می کنند و غالب خاورشناسان همین تاریخ را با جزئی تفاوت پذیرفته اند و گروه دیگر زمان او را در هزاره دوم پیش از میلاد قرار داده اند. پدر زردشت «پوروشب» و مادر او «دغدو» نام داشت و او معاصر کسی گشتاسب بود و گشتاسب دین او پذیرفت. وی طبق روایت در جهله دوم ارجاسب تورانی به بلخ بدست یک تن تورانی بنام «براتورک رش»^۴، «برات - رش»^۵ (تور براتورک). در سن هفتاد و هفت سالگی کشته شد... (حاشیه برهان چ معین):

یکی زردشت وارم آرزویت
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
برخیز و برافروز هلا قبله زردشت^۶
بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت.
عسجدی (از انجمن آرا).
دل پر ز فضول و زند بر لب
زردشت چنین نوشته در زند.
ناصر خسرو (ایضاً).
ای روی تو رخسده تر از قبله زردشت
بی روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت.
امیر معزی (ایضاً).
رطل دریا صفت آرید که جام زردشت
گوش ماهی است بر او آتش دل نشانم.
خاقانی.
گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد

چون آب خواند آتش زردشت زند او.
خاقانی.
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کتم زنده رسوم زند و استا. خاقانی.
آن آتشی که قبله زردشت و عید اوست
می دیدمش ز دور و نرفتم فراترش. خاقانی.
بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می جویدش زیر خاک.
حافظ (دیوان چ علامه قزوینی ص ۳۵۷).
زردشت گر آتش را بستاند در زند
زان است که با می به فروغ است همانند.
؟ (از انجمن آرا).
رجوع به سبک شناسی بهار و تاریخ ایران
ترجمه فخر داعی و فهرست کتابخانه مجد
سه سالار ج ۲ ص ۲۵۹. کلام شبلی ص ۱۱۴.
حافظ قزوینی ص ۳۵۷ و احوال و اشعار
زدکوی. تاریخ علوم عقلی ص ۲۵. مزدینا.
ایران در زمان ساسانیان، زردشت و زردشت
بزرگ شود.
زردشت. [زُدْ] (اخ) دهسی از دهستان
فتح آباد است که در بخش بافت شهرستان
سیرجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زردشت. [زُدْ] (اخ) پسر آذرباد
مهرسپندان موبد بزرگ اوایل عهد ساسانی که
طبق روایت نسب وی به نه واسطه به زرتشت
پیامبر می رسد. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به آذرباد شود.
زردشت بزرگ. [زُدْ بْ زُ] (اخ)
زروان بزرگ. زرهون. این سه نام از نامهای
حضرت ابراهیم... باشد و این اسامی پهلوی
است. (جهانگیری). به زبان پهلوی نام
حضرت ابراهیم علیه السلام و بعضی گویند به
زبان سریانی^۷. (برهان). در فرهنگ و برهان
آمده زردشت بمعنی آفریده اول، نفس کل،
نقش ناطقه، عقل فلک عطارد، نور مجرد،
عقل فعال، رب النوع انسان، راستگویی و نور
یزدان آمده و گفته اند این هر سه نیز نام
حضرت ابراهیم علیه السلام است، چنانکه در
آن سه نام گذشت و در محاضرات از تفسیر
شمعلی گویند انبیاء هشت هزار بوده اند
چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل
خلیل الرحمن علیه السلام و هشت تن از آنها
از اولاد آدم علیه السلام بوده اند و آن شیت، و
ادریس، نوح، هود، صالح، لوط، یونس و
اسحاق و بعضی ده تن دانسته اند و بعضی
پیغمبران را صد هزار گفته اند و یکصد و بیست
و چهار هزار پیغمبر. معلوم است که در هر
وقتی در هر آئینی بوده اند چه بیش از
بیست و پنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن
مجید نیامده است و گفته است جوالیقی که
اسماء انبیاء همه عجمی است الا چهار کس

آدم، شیت، صالح، محمد صلی الله علیه و آله
و سلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی به نه
پشت یزدشت بزرگ میرسد که گفته:
نهم پشت زردشت پیشین بدوی
براهیم پیغمبر راست گوی.
و نام او نیز براهام بوده، چنانکه مرقوم خواهد
شد و بعضی گفته اند که مقصود فردوسی از
زردشت پیشین مه آباد است که نسب زردشت
ثانی به نه واسطه به او میرسیده است. والله
اعلم. در هر حال نام اصلی زرتشت سپنتان
بوده و نام مادرش دغدویه نوشته و پارسیان
گویند دغدوی است که بمعنی بی بی و جدّه که
آن را به پارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر
مادر. (انجمن آرا) (آندراج). بمناسبت تعدد
نام زرتشت در ایران باستان زردشت و
خشور ایران باستان را «زرتشت بزرگ»
نامیده اند؛ از جمله کسان دیگر که این نام را
داشتند زرتشت پسر آذرباد مهرسپندان است
که در عصر ساسانی موبدان موبد بود، اما
تطبیق زرتشت با ابراهیم بر اثر تخلیطی است
که در روایات ایجاد شده. (حاشیه برهان چ
معین). رجوع به مزدینا ص ۹۰، ۹۱، ۱۱۳.
۱۱۴ و زرتشت و زردشت شود.
زردشت. [زُدْ] (اخ) بهرام پزندو (زردشت
پسر بهرام پسر پزندو). رجوع به زرتشت
بهرام پزندو شود.
زردشتی. [زُدْ] (ص نسبی) (از: زردشت +
ی نسبت) منسوب به زردشت. پیرو زردشت.
دارای آیین زردشت. (حاشیه برهان چ معین).
پیرو دین زردشت. بهدین. مجوس. گبر.
زرتشتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
صاحب نقایس القنون در ذیل «زردشتیه»
آرد: قومی از مجوس اصحاب زردشت بن
نوذر است که در زمان گشتاسب ظاهر شد و
مردمان را از دین صائیان^۸ بازداشت و به
مجوسیت دعوت کرد. گشتاسب بدو بگریزد و
به زند خواندن مشغول شد و اباحت اظهار
کرد. زعم ایشان آن است که زردشت پیغمبر
بود. - انتهى. (حاشیه برهان چ معین):
بل هندویست برهن آتش گرفته سر
چون آب عیدنامه زردشتی از برش.
خاقانی.

۱ - Zarathushtra.
۲ - رجوع به زرد شود.
۳ - Spitama. 4 - Brátrok - rësh.
۵ - Brát - resh.
۶ - آتش را قبله زردشت خوانده اند.
(انجمن آرا). رجوع به قبله زردشت شود.
۷ - چنانکه در قبل گفته شد بی شک زرتشت
(اوستا، زرتوشتره) ایرانی است. (حاشیه برهان
چ معین).
۸ - صایان.

آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت...
 وز حی علی کردن بزار نمود آنک.
 خاقانی (ج سجادی ص ۴۹۸).
 چند بی کار آب بر ره زردشتیان
 عقل که کسری فش است^۱ و وقف ستم داشتن.
 خاقانی.
 ||... دینی که زردشت موجد آن است. در این
 آیین اهورا مزدا خدای بزرگ است. هفت
 امشاسپندان و گروه بسیار از ایزدان
 (فرشتگان) مجری اراده اویند. اهریمن روان
 خبیث است و کماریکان و گروهی از دیوان
 یار اهریمنند. سه رکن مهم دین زردشت:
 منش نیک، کردار نیک و گفتار نیک است.
 اعتقاد به جهان دیگر، صراط، میزان، داوری و
 بهشت و دوزخ در این آیین آشکار است.
 پیروزی از آن راستی است و انسان باید در
 راه این پیروزی بکوشد. (فرهنگ فارسی
 معین):
 به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
 کنون که لاله پرافروخت آتش نمود.
 حافظ (از حاشیه برهان ایضاً).
 رجوع به ایران‌شاه از انتشارات انجمن
 زرتشتیان بمبئی ۱۹۲۵ پورداود، و مزدبستان
 صص ۱۲ - ۱۸، تاریخچه زردشتیان ایران
 ایرج افشار، اطلاعات ماهانه سال سوم
 (۱۳۲۹) شماره ۸ ص ۱۹ به بعد، ایران در
 زمان ساسانیان، احوال و اشعار رودکی،
 غزالی‌نامه، تاریخ ادبیات ادوارد برون ترجمه
 علی اصغر حکمت، خاندان نویختی اقبال،
 لباب الالباب و زرتشتی و زردشتی شود.
زردشتیه. [زُدُئِ / ی] (ص نسبی)
 زردشتی، رجوع به زردشتی شود.
زرد شدن. [زُش د] (مص مرکب)
 اصفرار. صفة. صرفت. زرد گردیدن. به رنگ
 زرد درآمدن. در گیاهان بعلت خزان و در
 میوه‌ها بعلت رسیدگی و در روی انسان بعلت
 خشم و بیماری و ضعف و رنجوری و جز
 اینها:
 زرد و درازتر شده از غا و شوی خام «؟»
 نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
 لبیبی (از لغت فرس).
 چون چشم افشین بر من افتاد، سخت از جای
 بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از
 گردنش برخاست. (تاریخ بهیمنی چ فیاض ص
 ۱۷۴).

غله چون زرد شد امید مدار
 که دگر باره سبز و تر گردد. سعدی.
 - زرد شدن آفتاب؛ زرد شدن خور و هرچه
 مرادف آن است بمعنی قریب زوال. (از
 آندراج). زرد شدن خورشید، غروب آن:
 چو خورشید شد زرد لشکر براند
 کسی را که ناپردنی بد بماند
 چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
 جهاندار با کرد نزدیک شد. فردوسی.
 فکندند از ایشان بسی رزم‌ساز
 چو خورشید شد زرد گشتند باز.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 ابوذر غفاری گوید که روزی بخدمت محمد
 (ص) بودم در وقت زرد شدن آفتاب...
 (قصص الانبیا ص ۱۴).
 چو خور زرد شد بس نمائد ز روز.
 سعدی (از آندراج).
 گل سرخ رویم نگر زرناب
 فرو رفت چون زرد شد آفتاب.
 سعدی (بوستان).
 رجوع به آفتاب زرد شود.
 - زرد شدن رخ؛ زرد شدن روی. کنایه از
 زرد گونه شدن بعلتی خواه رنجوری و بیم
 باشد و خواه خشم و یا افتعال و شرمندگی:
 چرا گوید آن حرف در خفیه مرد
 که گر فاش گردد شود روی زرد.
 سعدی (بوستان).
 چون یقین گشتش رخ او زرد شد
 وز مسلمانی دل او سرد شد.
 مولوی (مشوی چ خاور ص ۳۳۴).
زرد قام. [زَا] (ص مرکب) زرد رنگ. (ناظم
 الاطباء):
 چو خورشید خنجر کشید از نیام
 پدید آمد آن مطرف زرد قام. فردوسی.
 زردی در آفتاب بقای خود شاه
 از سیر تیره سر قلم زرد قام تست. سوزنی:
 - زرد قام گشتن؛ به رنگ زرد درآمدن.
 زرد رخ گشتن بر اثر بیماری و ناتوانی و ترس
 و خجلت و جز اینها:
 بدو گفت مادر که ای جان مام
 چه بودت که گشتی چنین زرد قام. فردوسی.
 - ||در خورشید؛ بمعنی غروب آن است:
 همی بود تا گشت خور زرد قام
 ز مهر سپید برآمد به بام.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 رجوع به زرد شدن و زرد و دیگر ترکیبهای
 آن شود.
زرد قهره. [زَفَر] (بخ) دهی از دهستان
 موگویی است که در بخش آخوره شهرستان
 فریدون واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زردق. [زُد] (ا) دوائی که زرق کنند در

احلیل و دبر و غیر آن، با آلتی مخصوص آن و
 آن آلت را زراقه گویند:
 (از بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).
 ||زردک. عصاره گل گاویشه^۱. (از دزی ج ۱
 ص ۵۸۵). رجوع به زردک شود. ||رشته‌ای
 که امتداد یابد. ||صفی از مردم ایستاده. (از
 تاج العروس). ||صفی از نخل. معرب زرده.
 (از تاج العروس ج ۶ ص ۳۶۹). رجوع به زرده
 شود.
زرد قه. [زُدَق] (ع) دانشی که درباره گیاه
 و حیوان بجز انسان تحقیق می‌کند. رجوع به
 تذکره ضریح انطاکی جزو ۲ ص ۱۲۳ شود.
زردک. [زُد] (ا) (مصغر) معروف است و آن
 را گزر نیز گویند و معرب آن جزر است.
 (برهان). گزر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). جزر. (ناظم
 الاطباء). گزر. جزر. اسطافیلین. اسطافولینس.
 اصطفلین. اصطفلینه. زردویه. حویج^۲.
 صباغیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 فریزندی، یرنی و نظنزی «زردک»^۳ (حویج).
 (حاشیه برهان چ معین).
 - زردک بیابانی؛ جزر اقلیطی. جزر بری.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 زردک صحرایی شود.
 - زردک دشتی؛ زردک ریگی. شقال. (ناظم
 الاطباء).
 - زردک ریگی؛ آن بیخی است برگره.
 شقال. اشقال. شقیقل. (از منتهی الارب). نام
 دارویی است که آن را شقال گویند. (برهان)
 (آندراج). و رجوع به شقال شود.
 - زردک صحرایی؛ گزردشتی. جزر البری.
 حویج دشتی^۵. اسطافولینس آغربوس.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 جزر و گزر شود.
 - زردک وحشی؛ حویج صحرایی. (فرهنگ
 فارسی معین).
 ||پهلوی «زردک»^۶ (زرده تخم مرغ). (حاشیه
 برهان چ معین). و رجوع به زرده شود.
 ||خود رنگ را هم گفته‌اند یعنی جامه مله.
 (برهان). در تحفه به معنی جامه خود رنگ که
 درویشان پوشند. (فرهنگ رشیدی) (از
 انجمن آرا) (از آندراج). پینه زرد خود رنگ
 که مله نیز گویند. (ناظم الاطباء):

۱- ذل: وش است.

2 - Le Suc du safran bâlard

(فرانسوی).

3 - Carotte (فرانسوی).

4 - zardak.

5 - Staphulinos agrios (Carotte sauvage).

6 - zardak.

شاد بودی به بانگ زیر، کنون
 زار و نالان شدی و زرد چو زیر.
 ناصر خسرو.
 بس کن آن قصه رباب کنون
 زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
 ناصر خسرو.
 تازه بهار، و رقت زرد شد. سعدی (گلستان).

بگو به صوفی صاحب‌سماح زردک پیش
که نو، کیت نخواهد خرید کهنه مدر.
نظام قاری (دیوان البه).
چو بادبیزن و مساوک داشت حکم علم
بشد سجاده زردک بر شدی اشهر.
نظام قاری (ایضاً).
محترم کرباس زردک بهر روی صوف شد
ورنه در بازار رخت او را کجا بودی رواج.
نظام قاری (ایضاً).
|| مصفر زرد هم هست و آن رنگی باشد
معروف. (برهان). مصفر زرد و زردرنگ و
زردفام. (ناظم الاطباء). || آب زعفران رانیز
گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی زرتک^۱
هم آمده است که آب گل کاویشه باشد، یعنی
زردآب گل کاجیره. (برهان) (ناظم الاطباء).
در برهان بمعنی گل کاویشه^۲ نیز آمده که آن
را زرتک نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
بحیرالمصفر یا ماءالعصفر. عصف. زردج.
زرده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).
|| جانوری هم هست که گوشت او بغایت فربه
و لذیذ و لطیف می‌باشد. (برهان) (ناظم
الاطباء): صفده؛ و آن مرغی است. زردچغوف؛
چکاوک زرد. صفاریه. (زمخشری، یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). || نزه. (ناظم الاطباء).
بمجاز، قضیب. (آندراج).
تاکس و کاسه تو بر طبق عرض نهم
قلیه زردک دهمت جای گزربورانی.
محسن تأثیر (از آندراج).
زردک. [] (لخ) نام صحرائی در مروه چون
به ریگ رباط سیرشتر رسیدم. کاروانی مرا
پیش آمد و گفتند این ریگ مروقوی است و
راه بسیار غلط می‌شود، سعی در آن کن که در
رفتن میل بطرف دست راست نمائی که بطرف
دست چپ بیابان زردک است و پایانی ندارد
و بیم هلاک است... قاصد به طرف بیابان
زردک روان شدم. پاره‌ای راه رفتم، بخود
آدم. (انیس الطالین بخاری ص ۲۱۶).
زردکام. [] (لخ) دهی از دهستان شفت
است که در بخش مرکزی شهرستان فومن
واقع است، و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
زردکودن. [] (مص مرکب) تصفیر.
به رنگ زرد درآوردن چیزی را. و زرد کردن
رخسار و روی کنایه از نزار و رنجور ساختن
چهره را بعلت اندوه یا عشق:
ز بهر نیادل پر از دردکن
بر آشوب و رخسارگان زردکن. فردوسی.
من از بی‌نوائی نیم روی زرد
غم بی‌نویان رخم زرد کرد. سعدی.
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آویخت زر شدم.
سعدی.

رجوع به زرد و دیگر ترکیبهای آن شود.
زردکف. [] (ص مرکب) کنایه از
خورشید است. (برهان) (آندراج). آفتاب.
خورشید. (ناظم الاطباء). زر رومی. زر سرخ
سپهر. زرگر چرخ. زرین ترنج. زرین کاسه.
زرین کلاه. کنایه از آفتاب باشد. (انجمن آرا)
(از فرهنگ رشیدی). زرین همای. زر سرخ.
زرد فواره: زرین صدف؛ یعنی آفتاب.
(فرهنگ رشیدی):
گوئی خم سرعدار شد چرخ
کآن زردکف از دهان برانداخت. خاقانی.
زردکوه. [] (لخ) دهی از دهستان باشتن
است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار
واقع است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
زردکوه. [] (لخ) زرده کوه، رجوع به
هین کلمه شود.
زردکوهی. [] (لخ) طایفه از طوایف
بسلوچستان مرکزی یا ناحیه بمپور. (از
جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۹).
زردکی بالا. [] (لخ) دهی از دهستان
انگالی است که در بخش براجان شهرستان
بوشهر واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. و
زردکی پایین ده کوچکی در همین بخش و
شهرستان است که ۳۷ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زردگشتن. [] (مص مرکب) زرد
شدن. افسرده و رنگ بریده گشتن. زردگونه
شدن از درد و غم و جز آن:
آبی مگر چو من ز غم عشق زرد گشت
وز شاخ همچو چوک پیابویخت خویشتن.
بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
همه زرد گشتند و پرچین به روی
کسی چنگ دیوان نکرد آرزوی. فردوسی.
لعل پیازکی رخ من بود زرد گشت
آشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی.
لؤلؤیی (از لغت فرس اسدی).
شهر شهر و خانه‌خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد.
مولوی.
- زرد برگشتن روز؛ زردگشتن روز. نزدیک
غروب فرارسیدن:
بر این گونه تارو ز برگشت زرد
بر آورد شب چادر لاجورد. فردوسی.
- زردگشتن آفتاب؛ زرد شدن آفتاب و
خورشید، غروب آن:
همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر باره زودیاب. فردوسی.
- زردگشتن خورشید؛ زردگشتن آفتاب:
بدین گونه تاگشت خورشید زرد
هوا پر زگرد و زمین بر ز مرد. فردوسی.
رجوع به زرد شدن و زرد و دیگر ترکیبهای

آن شود.
زردگل. [] (ص مرکب) گل زرد.
(فرهنگ فارسی معین). نوعی از گل سرخ به
رنگ زرد. رز زرد:
به زریته جام اندرون لعل گل
فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری.
زرد گلان شمع بر افروختند.
سرخ گلان یاقوت اندوختند. منوچهری.
هر زردگلی به کف چراغی دارد
هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار.
منوچهری.
زردگوش. [] (ص مرکب) کنایه از مردم
مناق و مذبذبین باشد. (برهان) (آندراج).
کنایه از منافق باشد. (انجمن آرا) (از فرهنگ
رشیدی). منافق. مذبذب. بدخواه. کینه‌ور.
مستملق. (ناظم الاطباء). منافق مذبذب.
(فرهنگ فارسی معین) (از غیث اللغات). در
بهار عجم، زردگوش و زردگوشه؛ کاهل و
بیکاره که کاری از او بر نیاید و زیرچاق همه
باشد. (آندراج). بی‌غیرت بی‌تعصب.
زرده گوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز
چون سیه چشمان جنت‌گوش و گردن پر در.
سنائی.
جویی از این زردگوش گاه غضب سرخ چشم
هر یک طاغی و دیور رهبر طغیان او.
خاقانی.
زردگوشان به گوشه‌ها مردند
سره آب سیه فرور بردند. نظامی.
هر چند ز چشم زردگوشان
سرخ است رخم ز خون جوشان. نظامی.
کون فراخی تنگ چشمی دل‌سیاه
زردگوشی دین فروشی عشوہ‌خیز.
پوریهای جامی (از آندراج).
|| و نیز کنایه از ترسان و هراسان. (آندراج):
کسی که پنبه بگوش است چون گل پنبه
ز خاک روز جزا زردگوش برخیزد.
محمد سعید اشرف (ایضاً).
ولیکن در این بیت نادم و پشیمان نیز درست
میشود. فتامل. (آندراج).
زردگوشی. [] (ص مرکب)
بی‌غیرتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
عمل زردگوش:
همی خواهد که سازد بوالهوس از سرخ روایت
سیه‌رو باد هر کو کرد آخر زردگوشی را.
ظهوری (از آندراج).
رجوع به زردگوش شود.

1 - Marc (suc) de carthame (فرانسوی).
2 - Safran bâlard (فرانسوی).

زردگون. [ز] (ص مرکب). زردتنگ.

زردغام. (فرهنگ فارسی معین):
همیدون نداد ایچ کس پاسخش
به بد خیزد و زردگون شد رخس.

دقیقی (گنج بازيافته ص ۲۵).

زردگی. [ز] [د] (لخ) دهی از دهستان نازیل
است که در بخش خاش شهرستان زاهدان
واقع است و ۷۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

زردلان. [ز] [د] (لخ) یکی از دهستان‌های
بخش حومه شهرستان کرمانشاه است که در
جنوب خاوری این شهرستان، بین
دهستانهای ماهیدشت و عثمانوند و رودخانه
صمیره واقع است و از ۱۶ آبادی بزرگ و
کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۲۵۰ تن
سکنه دارد. قسرای مهم آن پسازآباد و
گردکان‌دار و آبطاف و بان‌زیوند است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زردلو. [ز] (لخ) دهی از دهستان کلخوران
است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل
واقع است و ۵۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

زردم. [ز] [د] (طعامی که به جلدی و
چابکی برای سفر تهیه کنند. (ناظم الاطباء).

زردمرغ. [ز] [م] (مرکب) مرغی است زرد
که به عربی صفاریه خوانند. کذا فی السامی.
(فرهنگ رشیدی).

زردمرغک. [ز] [م] [خ] (مرکب) برف ریم.^۱
قسمی سبزی کوهی خوردنی. (یادداشت
بخش مرحوم دهخدا). نوعی آله که در
قسمتهای مرتفع نقاط کوهستانی می‌روید.
برفریم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۴ و آله‌ها شود.
زردمن. [ز] [م] (ل) نای گلو و حلقوم. (ناظم
الاطباء). [یک نوع مرغی است. (از ناظم
الاطباء).

زردمه. [ز] [د] [ع] (مص) خبه کردن کسی را
یا فشردن گلولی وی را. (منتهی الارب) (از
آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| به گلو فروبردن چیزی را. (منتهی الارب)
(از آندراج) (از ناظم الاطباء). بلعیدن طعام
را. (از اقرب الموارد). رجوع به زردبه و
المعرب جوالیتی شود.

زردمه. [ز] [د] [ع] (ل) سر حلقوم و تندی آن یا
جای فروبردن از گلو. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

زردمه. [ز] [د] [م] (ل) زردم. طعامی که برای
سفر به جلدی و چابکی تهیه کنند. (ناظم
الاطباء). رجوع به زردم شود.

زردمی. [ز] [م] (مرکب) کنایه از آفتاب
است. (آندراج). رجوع به زر سرخ سپهر

شود.

زردنیو. [ز] [د] [م] (ص مرکب) در تداول
رنگی زرد و تیره چون رنگ بهی پخته و امثال
آن و تنها در آدمی مستعمل است. کسی که
روی زرد بدرنگ از بیماری دارد. با رنگی
زرد و بدرنگ چون بیماران. (از یادداشتهای
بخش مرحوم دهخدا). زردچهره (مخصوصاً
کودک). (فرهنگ فارسی معین). || زردرنگ.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرد شود.

زردو. [ز] (ص مضرف. | مضرف) مضرف زرد.
|| قال گداز طلا. (ناظم الاطباء).

زردو. [ز] (لخ) دهی از دهستان زیدآباد
است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان
واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

زردوان. [ز] (لخ) دهی از دهستان رودبار
است که در بخش حومه شهرستان دامغان
واقع است و ۹۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

زردوئی. [ز] (لخ) طایفه‌ای از ایلات کرد
ایران. رجوع به جغرافیایی سیاسی کیهان ص
۵۹ شود.

زرد و ذلیل. [ز] [د] [ذ] (ترکیب عطفی). |
مرکب) شاید در اصل زرد و زریز. (یادداشت
بخش مرحوم دهخدا). زردگونه. ناتوان. لاغر و
نحیف. رنگ‌پریده.

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی زرد و علت آمد او علیل. مولوی.

زردوز. [ز] (نص مرکب) زردزنده. آنکه با
تارهای زر و گلابتون پارچه و جامه را نقش
دوزد. چکن‌دوز. (فرهنگ فارسی معین).
چکن‌دوز. و کسی که با تارهای زر و گلابتون
پارچه و جامه را نقش می‌دوزد. (ناظم
الاطباء). مخفی نماند که امثال این ترکیب
ز برای دو متجنی مستعمل میشود. مثلاً اگر
بگوئی مرد زردوز، یعنی دوزنده زر باشد...
(از آندراج):

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بورباباف است.
حافظ.

مه زردوز، دل از تیر نظر می‌دوزد
چاک دل را به سر سوزن زر می‌دوزد.

سبغی (از آندراج).
رجوع به زرکش شود. || (نصف مرکب)
زردوخته. پارچه زردوزی شده. (فرهنگ
فارسی معین). پارچه منقش شده از تارهای
زر و گلابتون. (ناظم الاطباء). اگر بگوئی
پارچه زردوز و یا کفش زردوز یعنی دوخته
به زر باشد... (آندراج):

تهمت به زاری به پیش پدر
ز تابوت زردوز برکرد سر. فردوسی.
بود از بس که لبریز صفا آن ساق سیمینش

شود زردوز هنگام سواری دامن زینش.

میرزا معز فطرت (از آندراج).
جامه زردوز به قیمت گران
دوخته چشم همه قیمت‌گران.

امیرخسرو (ایضاً).
گلهایی که بر آن بالش زردوز افتاد
همچنانست که بر تخته دیبا دینار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۴).

رجوع به زرکش شود.
زرد و زلال. [ز] [د] [ز] (ترکیب عطفی). |
مرکب) در تداول عامه. اصغر فاقع. زردی
زرد. آبکی. (از یادداشتهای بخش مرحوم
دهخدا).

زردوزی. [ز] (حماص مرکب) عمل
زردوز. (فرهنگ فارسی معین). چکن‌دوزی
و شغل دوختن جامه را با تارهای زر و
گلابتون. (ناظم الاطباء):

به قدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی ننداند بورباباف. نظامی.
|| (مرکب) محلی که در آن پارچه زری
دوزند. (فرهنگ فارسی معین).

زردوست. [ز] (ص مرکب) کنایه از
بخیل. (آندراج). مسک. بخیل. پول‌دوست.
رذل. (ناظم الاطباء). بخیل و مسک.
(شرفنامه منیری):

زردوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
مازیر پای دوستان، زر پیل «؟» بالا ریخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۷).

زرده. [ز] [د] (نص مرکب) زردهنده.
بخشایشنده پول و زر. (ناظم الاطباء). رجوع به
زر شود.

زرده. [ز] [د] [د] (مرکب) زردک. زرتک.
(فرهنگ فارسی معین). اسبی را گویند که
زردرنگ باشد. (برهان). اسبی را گویند که
رنگ آن زرد باشد. (جهانگیری). اسب
زردرنگ. (فرهنگ رشیدی) (انجن‌آرا)
(آندراج) (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء).
اسبی که زردرنگ باشد. (فرهنگ فارسی
معین). سمند. قسمی اسب زردرنگ.
(یادداشت، بخش مرحوم دهخدا). و اسب
زرده آن جنس که بغایت زرد بود، نیک باشد
و بروی دم درم سیاه و بش و ناصیه دم و
خایه و کون و میان ران و چشم و لب او سیاه
بود. (قابوسنامه، از حاشیه برهان چ معین).
مبادا که خورشید نصرت برآید

جز از سایه زرده تیزگامت. انوری.
زرده شام و نقره خنگ سحر
چرخ را زیر ران نبایستی. مجیر بیلقانی.
از پشت سیاه زین فروکرد
بر زرده گامران برافکند. خاقانی.

شمع که در عنان شب زرده و روشن و بیستاید بود
از لگد براق جم مُرد بقای صبحدم. خاقانی.
نی به شکر خنده برون آمده .
زرده گل نعل به خون آمده. نظامی.
سوی عجم ران نشین در عرب
زرده روز آینهک و شیدیز شو. نظامی.
فلک از بهر تشست هر روز
کرده بر زرده خور^۲ طوق و ستام.
اثیر اومانی.
انامل تو چو گردد سوار زرده کلک.
کمال (از آندراج).
ترک من سر کمش ز پرده خویش
درکش آخر عنان زرده خویش.
امیر خسرو (ایضاً).
|| زردی میان تخم مرغان را نامند.
(جهانگیری). قسمت زرد رنگ درون تخم
مرغ را گویند. (حاشیه برهان ج معین). ماده
زرد تخم مرغ. (ناظم الاطباء). زردی تخم
مرغ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)
(آندراج). مقابل سپیده. قسمت درونی
زرد رنگ تخم طیور. مَحْ صَفْرَة البیض^۳. (از
یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشت چنگدگ تندرست.
فردوسی (یادداشت ایضاً).
دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندروقت
شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
مصون از آفات دهر بوقلمون چون زرده خایه
در سپیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴).
- زرده تخم مرغ؛ زرده خایه. مح. (از دهار).
- زرده خایه؛ ماده زرد رنگ درون تخم
پرندگان. زرده تخم مرغ.
|| خلطی باشد از اخلاط اربعه که آن را به
تازی صفا خوانند. (جهانگیری). صفا.
زرداب. (فرهنگ فارسی معین). صفا.
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج)
(ناظم الاطباء). || مزاج صفاوای. || ایرقان.
(ناظم الاطباء). بیماری زرده. زردی. یرقان.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). || زنگ.
زردی و بیماری که به کشت افتد. (یادداشت
ایضاً). || زرد رنگ و مایل به زردی. (ناظم
الاطباء).
- زرده کامران؛ کنایه از آفتاب باشد. (برهان
از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). آفتاب.
(انجمن آرا) (ناظم الاطباء).
- || کنایه از روز هم هست که عربان یوم
گویند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).
روز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا).
|| آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه
آب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)
(آندراج). || زردک و گزر. || برنج مزین شده

با شهد و زعفران. (ناظم الاطباء).
- زرده پلو؛ زعفران پلو. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).
|| همان جامه خود رنگ است که در زردک
اشارات رفت. (انجمن آرا) (آندراج) || صفی
از نخل. زردق. (تاج العروس، یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به زردق و تاج
العروس ج ۶ ص ۳۶۹ سطر آخر شود.
زردی. (زَ دِ / دِ) [(خ) کوهی است به شیراز.
(منتهی الارب). کوهی است که کان طلا در آن
است و بعضی گویند کان نقره نیز در آن کوه
هست. (برهان). نام کوهی است که معدن زر و
نقره است و نزدیکی شهر شیراز تپه‌ای است
که آن را معدن زرداندند و قله زرده خوانند...
(انجمن آرا) (آندراج).
زردی. (زَ دِ / دِ) [(خ) دهی از دهستان طارم
... بالاست که در بخش شیروان شهرستان
زنجان واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زردی. (زَ دِ / دِ) [(خ) دهی از دهستان ایجاب
است که در بخش کمرند شهرستان شاه‌آباد
واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد.
زردی. (زَ دِ / دِ) [(خ) دهی از دهستان جلگه
افشار دوم است که در بخش اسدآباد
شهرستان همدان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زردی. (زَ دِ / دِ) [(خ) دهی از دهستان
کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان
خرم‌آباد و بر ۳ هزار گزی جنوب راه خرم‌آباد
به کوه‌دشت واقع است، و ۱۸۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زرده‌چاو. (زَ دِ / دِ) [(م) مرکب) زردچوبه.
زردچوبه. (ناظم الاطباء). رجوع به زردچوبه
شود.
زرده‌چوب. (زَ دِ / دِ) [(م) مرکب) چوبی که با
آن رنگ زرد می‌کنند. || نوعی از سریش.
|| قطعه بزرگی از چوب درخت عشر. (ناظم
الاطباء).
زرده‌خانه. (زَ دِ نِ / نِ) [(خ) دهی از دهستان
دیگله است که در بخش هوراند شهرستان اهر
واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
زرده‌زخم. (زَ دِ / دِ) [(م) مرکب) ^۴ قویاء.
ادرفن. ساری یاره. زرده. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به زرد زخم شود.
زرده‌سوار. (زَ دِ سِ / سِ) [(خ) دهی از دهستان
کوه‌دشت است که در بخش طرهان شهرستان
خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زرده‌سوار. (زَ دِ سِ / سِ) [(خ) دهی از دهستان
کاکاوند که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد
واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).
زرددهشت. (زَ رُ دِ / هُ / هِ) [(خ) پیغمبر
آتش پرستان بود. (لفت فرس اسدی ج اقبال
ص ۵۲). نام مردی است که کیش مغان را به
او اعتقاد نبوت است و در زمان گشتاسب
بوده. (جهانگیری). همان زرتشت
آتش پرست باشد. (برهان) (آندراج). یکی از
نامهای شت زردشت. (ناظم الاطباء):
بگیرید یکسر زردهشت
به سوی بت چین برآید پست. دقیقی.
پرستشکده گشت از ایشان بهشت
بیت اندر او دیو را زردهشت. دقیقی.
تا میل کرد با ما از مذهب نفوشا
آن زردهشت کو بود استاد پیش دارا.
دقیقی (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۶):
ز خوششان ببرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیرد را بکشت. فردوسی.
خجسته‌پی و نام او زردهشت
که اهریمن بدکش را بکشت. فردوسی.
شاه ایران کی پذیرفتش دین زردهشت
گرنه از باجت^۵ نشان دادی نه از تیغ خیر.
؟ (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۲).
به بلخ آمد و آتش زردهشت
به طوفان شمشیر چون آب گشت. نظامی.
اگر شاه باشیم و گر زردهشت
نهالی ز خاکبت و بالین ز خشت.
شهاب‌الدین کرمانی (از شرفنامه منیری).
رجوع به زردشت، زرتشت و زردهشتی
شود.
زرددهشت. (زَ رُ دِ / هُ / هِ) [(خ) نام موبد
موبدان در زمان هرمزین ائوشیروان که او را
هرمز مسموم ساخت. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
دل موبد موبدان تنگ شد
رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
که موبد بدو پاک‌بودش سرشت
بخردی و را نام بد زردهشت. فردوسی.
رجوع به زردشت شود.
زرددهشتی. (زَ رُ دِ / هُ / هِ) [(ص) نسبی)
زرددهشتی. زرتشتی. منسوب به زردشت
پیامبر ایرانیان باستان:
لب بیجاده گون و ناله چنگ
می چون زنگ و دین زردهشتی. دقیقی.
رجوع به زرتشتی. زرددهشتی. مزدیسنا
صص ۹۴ - ۳۱۹ و ۲۵۵. احوال اشعار
رودکی ص ۱۲۷۲ و ۱۲۷۷ و زردشت شود.
۱- تشیه آفتاب به اسب زرد رنگ.
۲- تشیه آفتاب به اسب زرد رنگ.
3 - Jaune d'œuf.
4 - Impéto.
۵- تاجت. تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا.

زُرده کمر. [زُر دِکَم] (بخ) دهی از دیهستان نجف آباد است که در شهرستان بیجار واقع است، و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زُرده کوه. [زُر د / د] (بخ) کوهی است در لرستان و مسکن لران و آب کرنگ که رودخانه‌ای است مشهور از طرف آن کوه آید و بناوحی صفاهان گذرد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). زردکوه به‌خوبی یا کوه‌رنگ، دنباله کوه هفت‌تان است و رود بافت که از شعب کارون است، از کوه‌رنگ سرچشمه می‌گیرد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۳). کوه زرده، رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۹۵، ۲۱۵، ۲۱۶ شود.

زُرده ملک. [زُر دِمَل] (بخ) دهسی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زُرده ملیجه. [زُر دَمَج / ج] (مرکب) نام آهنگی است به مازندران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (در گیلان به نوعی گنجشک غیر بومی و مهاجر اطلاق شود. مرکب از «زرده» مساوی زرد و «ملیجه» بمعنی گنجشک.

زُردهی. [زُر د] (حامص مرکب) زر دادن. عمل زرده، زربخشی؛ خورشید را سخنی جو تو داند مردمان خورشید با تو کرد نیارد برابری تو زرده‌ی به زایر و خورشید زر کند چون نام زرده‌ی نبود نام زرگری.

فرخی (دیوان چ دبیرستانی ص ۳۸۲).

زُردهی. [زُر] (حامص) صفت و رنگ زرد. (ناظم الاطباء). زرد بودن. رنگ زرد داشتن. اصغر. (فرهنگ فارسی معین). صفت. صفت زرد. چگونگی زرد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا)؛

زرد است و سپید است و سپیدش فزون است زردیش برونست و سپیدش درون است. منوچهری.

بر حسرت شاخ گل در باغ گواشد بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش. ناصر خسرو.

آفتاب از جمال او خجل است زردی رخ گوی در دل است. سنائی.

زردی زر، شادی دلاهاست، من دلشاد از آنک سکه رخ را زر شادی‌رسان آورده‌ام. خاقانی.

چیت از سرد و گرم خوان فلک جز دو نان این سپید و آن زردی. خاقانی.

چشمه مهتاب تو سردی گرفت. لاله سیراب تو زردی گرفت. نظامی.

این عشق تو در من آفریدستند

هرگز فرود ز زعفران زردی. سعدی.

— زردی روی؛ روی زردی. افسردگی روی. رنگ پریدگی رخسار از شرم یا ضعف و درماندگی و جز آن؛ دیدی که چگونه حاصل آمد از دعوی عشق روی زردی. سعدی.

نصیحت می‌کنتم سرخ‌رویان که برگرد از غمش بی روی زردی. سعدی.

— زردی زرد؛ زردی بسیار زرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بسیار زرد و به غایت زرد. (ناظم الاطباء).

[[(مرکب) یرقان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیماری که آنرا یرقان^۱ نیز نامند. بیماری زرده. و با آورده صرف شود؛ زردی آورده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). آفتی که در کشت افتد. زنگ. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). زرده تخم مرغ. (آدوده و دایره دور آفتاب. (ناظم الاطباء).

زُر دین. [زُر] (بخ) دهی از دهستان اوج‌تپه است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زُر دین. [زُر] (بخ) دهی از دهستان پشتکوه که در بخش نیر شهرستان یزد واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زُرور. [زُر ر] (ح مص) ستم کردن. افزونی جستن بر کسی. والفعل من سمع، یقال: زُرر فلان؛ اذا تعدی علی خصمه. (منتهی الارب). ستم کردن و افزونی جستن بر کسی و تعدی نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء). (عاقل شدن بعد گویی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زُر شود.

زُر رفته. [زُر رت / ت] (مرکب) گلابون و تار زُر. (ناظم الاطباء). رشته زر. رشته‌ای که به زریا به رنگ زر ساخته باشند چنانکه در زردوزی بکار برند؛

تم از اشک به زر رشته خوتین ماند هیچ زر رشته از این تافته‌تر کس دانی. خاقانی.

آن چنگ ازرق‌سار بین زر رشته در مقار بین در قید گیسوار بین پایش گرفتار آمده. خاقانی.

رجوع به زر، زردوز، زردوزی و لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۰ شود.

زُر رشته گور. [زُر رت / ت گ] (ص مرکب) گلابون ساز و زرکش.

زُرروب. [زُر] (ف مرکب) زردوبنده. کسی که خرده‌ها و ریزه‌های زر جمع کند. (فرهنگ فارسی معین).

زُرروبک. [زُر ب] (مرکب) رجوع به ماده

قبل شود.

زُررویان. [زُر] (بخ) (کوه...) کوه زردوبنده. ظاهراً کوهی در غزنین که در زمان محمود غزنوی کان زری^۲ در آن یافتند؛

بده چندانکه در ده سال از آن کشور خراج آید بیک هفته برآید مر ترا از کوه زررویان. فرخی.

به گنجت اندر نقصان کجا پدید آید که باشد او راه‌همسایه کوه زررویان. فرخی.

رجوع به الجواهر بیرونی ص ۲۹ سطر ۸ «زرویان» و زر (معنی اول) در همین لغت‌نامه شود.

زُروزا. [زُر] (بخ) از ایلات ارومیه. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۰ و ماده بعد شود.

زُرزائیه. [زُرئی ی] (بخ) نام طایفه‌ای از کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل و کرد رشید یاسمی ص ۱۱۳ شود.

زُرزار. [زُر] (ص) تیزخاطر. سبک‌روح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، زُرزار، زُرزار. (اقرب الموارد).

زُرزار. [زُر] (ع) سرهنگ دوم که ده‌هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند. ج، زُرززه. (منتهی الارب). سرداری که ده‌هزار مرد جنگی در زیر فرمان او باشد. (ناظم الاطباء).

زُرزارونج. [زُر] (ع) غناب‌الصلب. (دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زُرزال. [زُر] (ع) زرزول. زرزور. نوعی از گنجشک مهاجر.^۳ (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵). رجوع به زرزور شود.

زُرزدن. [زُر د] (مص مرکب) کنایه از صرف کردن زر. (آندراج) (بهار عجم)؛

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ زرذنی در عمارت گل سنگ. امیرخسرو (از آندراج).

|| در دو بیت زیر ظاهراً بمعنی زردرنگ شدن، به زردی زدن آمده است؛

روی و چشمی دارم اقدر مهر او کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند. سعدی.

چشم و رویم میده از حلقه گوشش خبر این یکی در می‌چکاند و آن دگر زر می‌زند. جمال‌الدین سلیمان (از آندراج).

رجوع به زر شود.

1 - Ictère. (فرانسوی).

۲ - علاوه بر شواهدی از فرخی، ابیات زیر از فردوسی هم دلیل بر این امر است؛
ابوالقاسم آن شاه بیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فراوکان زر.

3 - Merle de roche, Passereau solitaire. (فرانسوی).

زُرزور (زُر زُر) نوعی از مرغ خالّه (منتهی الارب) (آندراج). یک نوع مرغی و سار. (ناظم الاطباء). نوعی از گنجشک. ج. زرازو، زرازیر. (از اقرب المواردا). زرزور. (فرهنگ فارسی معین). زرازو. زرزور. باسترک^۱ دجاج بری. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زُرزور [زُر زُر] (صوت) آواز گریه نامطوب در طفل و جز آن. آواز گریه اطفال ناشکیبا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زُرزور [زُر زُر] (بخ) دهی از دهستان سجا سرد است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زُرزور [زُر زُر] (بخ) ابن صهیب. محدث است. (منتهی الارب) (آندراج).

زُرزور [زُر زُر] (ع مص) ثابت گردیدن در جای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بانگ کردن زرزور. (از اقرب المواردا). و رجوع به زرزور شود. (ادوم کردن کسی بر خوردن زرزور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زُرزق [زُر زُر] (ع مص) آلودن. رجوع به زرزق شود. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵).

زُرزل [زُر زُر] (ع) بجای زلزله لرزش زمین. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زُرزل [زُر زُر] (ع) ج. زرازل. زرزور. بمعنی باسترک^۲. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زُرزم [زُر زُر] (بخ) از فرای معروف بلخ است در شش فرسخی شهر و فعلاً مخروبه است. (از الانساب سمانی).

زُرزمی [زُر زُر] (ص نسبی) منسوب است به زرزم... (سمانی). رجوع به ماده قبل شود.

زُرزمیه [زُر زُر] (ع) زیر زمین. انبار^۳. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زُرزور [زُر زُر] (ع) هودج تنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). مرغی است. ج. زرازیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است از نوع عصفور. (از اقرب المواردا). بمعنی معمولی آن سارک^۴ هنگامی که مسئله از مرغی باشد که تکرار چند کلمه ای را فرا گرفته باشد... ولی معنی باسترک^۵ را نیز می دهد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۵). سار. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (بحر الجواهر). سودانیة. ج. زرازیر. (یادداشت ایضاً). سودانیات. و آن سار ملخ خواره است. (نخبة الدهر ص ۱۱۷. یادداشت ایضاً). زرزور پرنده ای است بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوعی دیگر سیاه یا خالهای سپید. ساری. ج. زرازیر. (فرهنگ فارسی معین):

در قفس مانده ام ز مدحت او طبع من با نوای زرزور است.

سعودسد.

رجوع به تحفه حکیم مؤمن و ترجمه ضریح انطاکی شود. (و گویند: هو زرزور مال: یعنی او دانا و ماهر است به مصالح شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زُرزوره [زُر زُر / زُر زُر] (ع) جانوری است از جنس عنکبوت و آن را مگس گیرک خوانند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). گویند جانوری است از جنس عنکبوت که مگس گرد. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از عنکبوت. (ناظم الاطباء).

زُرزوری [زُر زُر] (ع ص نسبی) به رنگ سبز. (منتهی الارب). (لکه دار و تقطه دار مانند سار. (ناظم الاطباء). چیزی که به رنگ زرزور (رنگ سار) باشد. (از اقرب المواردا).

زُرزوری [زُر زُر] (ع) نوعی از استر. (ناظم الاطباء).

زُرزول [زُر زُر] (ع) بجای زرزور. سارک^۶. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زُرزومیه [زُر زُر] (ع) سوسمارک. سارمولک... زرمومیه. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زُرزا [زُر زُر] (ع مرکب، ص مرکب) زرماتند. (بوته. (زرگداخته. (اریزه زر. (ناظم الاطباء). بهمه معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۸ شود.

زُرزاسز [زُر زُر] (ف مرکب) ترجمه صیباغ... است. (آندراج) (بهارعجم). زرگر. (ناظم الاطباء):

از آن زر می برد استاد زرزاسز که با کفشیر پیوندد بهم باز.

امیر خسرو (از آندراج).

زُرسان [زُر زُر] (ع مرکب، ص مرکب) زرماتند. (اریزه و پاره زر. (آگلایون و رشته زر و تار زر. (ناظم الاطباء).

زُرسپ [زُر زُر] (بخ) پسر منوچهر شاه. (از فهرست ولف). نام پسر منوچهر و برادر نوذر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

منوچهر را بد دو پور گزین دلیر و خردمند و بافرودین.

یکی نام نوذر دگر چون زرسپ به میدان بمانند آذرگشپ.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۴۱).

زُرسپ [زُر زُر] (بخ) زراسپ نام پسر طوس. (ناظم الاطباء). پسر طوس. از سرداران بزرگ ایران در عهد کیانیان. (فرهنگ فارسی معین). پسر طوس. (فهرست ولف ص ۴۶۹).

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ که بفروز دل را چو آذرگشپ.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۸۱۰). فرود دلاور برانگیخت اسپ

یکی تیر زد بر میان زرسپ.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ص ۸۱۱).

رجوع به زراسپ شود.

زُرستون [زُر زُر] (بخ) دختر ارجاسب که زیباترین دختر خونین بود و ارجاسب در جنگ با ویشاسب وعده میدهد که هر کس زریر را بکشد دخترش را به او خواهد داد. ویدرفش این وظیفه را بعهده گرفت و زریر را بکشت. رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۳۶۲ شود.

زُرسود [زُر زُر] (ع مرکب) زردچوبه. (نام گلی معطر و خوشبوی. (ناظم الاطباء).

زُرش [زُر زُر] (بخ) (طلا) لفظی است فارسی. کتاب استر ۵: ۱۰، و او زوجه هامان بود که او را بر ارتکاب شرارت مشورت همی داد (قاموس کتاب مقدس).

زُرشک [زُر زُر] (ع) بار درختی است معروف که در طعامها و آشها کنند و خورند و به عربی انبر یاریس خوانند و بعضی گویند باریس درخت زرشک و حب الانبر یاریس زرشک باشد. (برهان). بار درختی است سرخ و ترش که در طعام و آشها کنند و خورند و به یونانی انبر یاریس گویند. (انجمن آرا) (آندراج). ثمر درخت کوچکی خاردار که سرخ و ترش مزه است. (ناظم الاطباء). انبر یاریس بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶). میوه ای است خوش ترش که از آن آش سازند. (شرفنامه منیری). میوه ای است خرد، سرخ و ترش. امبر یاریس. انبر یاریس. بر یاریس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). میوه آن (میوه درخت زرشک) کوچک و قرمز رنگ و بیضوی، بطول ۷ تا ۸ و بعرض ۳ میلیمتر می باشد. (فرهنگ فارسی معین):

رخ ز دیده بکاشته بزرشک

و آن سرشکش به رنگ تازه زرشک.

عنصری (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶).

مغر سران کدوی خشک اشک یلان زرشک تر زین دو به تیغ چون نمک پخته ابای معرکه.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۳).

خواهی زرشک آش زرشک آوری به رشک

یک مشت قلبه بر سر صحن برنج ریز.

بسحاق اطعمه.

||درخت این میوه. از این گیاه سه قسم در ایران موجود است و هر سه را زرشک خوانند^۷، یکی در کوهستانهای خشک و دو

۱ - Grive. 2 - Grive.
3 - Cave. 4 - Etourneau.
5 - Grive. 6 - Etourneau.
۷- نل، نگاشت.
8- BerberisEpine - Vinette. B.

گونه دیگر در جنگلهای خزر. (از یادداشت‌های بخت
بخط مرحوم دهخدا). گیاهی است از رده
دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیره زرشکیان را
بوجود می‌آورد تیره زرشکیان از تیره‌های
نزدیک به تیره آلانگان است. زرشک معمولی
درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ تا ۳ متر که
معمولاً در حاشیه جنگلهای غالب نقاط اروپا
و ایران می‌روید. برگهایش دندان‌دار و
گل‌هایش زرد رنگ مجتمع، بصورت خوشه و
آویخته است... ریشه و برگ و میوه آن
بمصارف دارویی می‌رسد. بربریس.
انبرباریس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
ترجمه صیدنه و ترجمه ضریح انطاکی و تحفه
حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۵۸۶ و
گیاه‌شناسی گل‌گلاب و جنگل‌شناسی سامی
شود. اگلی بود در هندوستان، سخت
خوشبوی. (لغت فرس اسدی چ اقبال) (از
اوبهی). نام گلی هم هست خوشبوی از گل‌های
هندوستان. (برهان). در هند نام گلی است.
(انجمن آرا) (آندراج). گلی است خوشبوی و
در بعضی از فرهنگها مسطور است که از
گل‌های هندوستان است. (جهانگیری):
هم از خیری و گاو چشم و زرشک
بسته رخ هر یک آب از سرشک^۱
(لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۶).
زُرَشک. [زُر] [اِخ] دهی از دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان قزوین است که ۴۰۸
تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).
زُرَشک خان. [زُر] [اِخ] دهی از دهستان
کلپائی است که در بخش اسدآباد شهرستان
همدان واقع است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زُرَشکوفه. [زُر] [ش / ف / ف] (لا مرکب)
به اضافه مشبه الی المشبه به. کنایه از ذات
شکوفه. (آندراج).
زُرَشکی. [زُر] [ص نسبی] برنگ زرشک.
سرخ تیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زُرَشگه. [زُر] [اِخ] دهی از دهستان
قلعه‌حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع
است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
زُرَشلو. [زُر] [اِخ] دهی از دهستان کله‌پوز
است که در بخش مرکزی شهرستان میانه
واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
زُرَشناس. [زُر] [ش / ف] (نسب مرکب) زرگر.
صراف. ماهر زر. (آندراج). صراف. نقاد.
زرگر. طلا کار. (ناظم الاطباء). شناسنده زر.
که زرشناسد و عیار و غش آن را تمیز دهد.
رجوع به زر شود.
زُرَط. [زُر] [ع مص] لقمه فرو بردن. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زُرَطقه. [زُر] [ع] عبارت است از تربیت اسب
و لوازم تعلیم آن؛ و البیطرة هی النظر فی
احوال الخیل من جهت الصحة و المرض و
الزُرَطقه هی عبارة عن عربیة الخیل فی
تعلیمها و لوازمها. (کامل الصناعین المعروف
باناصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زُرُوع. [زُر] [ع مص] کشت کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی،
ترتیب عادلین علی). کاشتن تخم را. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کاشتن
کشاورز زمین را. (از ناظم الاطباء). کاشتن.
(غیاث اللغات). کشاورزی. برزگری.
برزگری. احتراث. مؤا کراه. کاری. کاشتن.
کشتن. تخم افکندن. تخم باشیدن. زراعت.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ابرویانیدن.
(تاج: المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان
جرجانی، ترتیب عادلین علی) (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
روئیدن و رویانیدن. (غیاث اللغات): زرعه
الله؛ رویانید او را خدای. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ايقال للصبی: زرع الله؛ ای جیره.
(منتهی الارب)؛ ای اصلح حاله. (ناظم
الاطباء)؛ ای جیره و انبته. (اقرب الموارد).
ا رسیدن مال بکسی بعد حاجت و فقر: زرع
له بعد شقاوة. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (اقرب الموارد). (لا) کشت. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (از غیاث اللغات). به تازی کشت را
گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۸):
ذرع و زرع از بهار شد چو بهشت
زرع کشت است و ذرع گوشه کشت.
رودکی (از لغت فرس ایضاً ص ۲۲۸).
هر که خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر
آن نداند همچنان آن کس است که به امید
زرع در شورستان تخم پرا کند. (کلیله و
دمنه). بر وثوق و استظهار آنکه ناصرالدین با
کثرت حشم و غلبه لشکر به وادی
غیر ذی زرع نتواند گذشت. (ترجمه تاریخ
بینی ج ۱ تهران ص ۱۵۰).
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو. سعدی (گلستان).
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدا بست خلوت نشینی.
سعدی (گلستان).
سختاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرح.

|| خوشه و تضم ۳. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). خوشه و به این
معنی بضم هم آمده است. (آندراج).
زُرُوع. [زُر] [اِخ] (از اعمال حوران). (نسخه
الدهر دمشقی ص ۲۰۰). رجوع به زرعه شود.
زُرُوعگاه. [زُر] (لا مرکب) زرعه. کشتزار.
محل کشت. جایی که در آن کشت کنند.
روستا:
یکی از مقیمان آن زرعهگاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه. نظامی.
زُرُوعگه. [زُر] [اِخ] (لا مرکب) زرعهگاه:
در آن زرعهگه کشتزاری شگرف
نوازش گرفته ز باران و برف. نظامی.
رجوع به زرع و ماده قبل شود.
زُرُوعونی. [زُر] [ع] نام معجون است.
(منتهی الارب). یک نوع معجون. (ناظم
الاطباء). مرکبی از فلفل، دارفلفل، زنجبیل،
قرقه، دارچینی، قرتفل و خولجان از هر یک
جزئی و از تودریان بهمان بوزیدان و لسان
المصافیر و قسط شیرین و سعد و سنبل از هر
یک سه جزء کوفته و بیخته به عمل بی‌موم
برشدند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
سخن حجت بشنو که ترا قوتش
به بکار آید از داروی زرعونی.
ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).
رجوع به زرغونی شود.
زُرُوعه. [زُر] [ع] واحد زرع یعنی یک
خوشه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
زُرُوعه. [زُر] [ع] تخم. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). یقال:
اعطنی زرعه ازرع بها ارضی. (اقرب الموارد).
زُرُوعه. [زُر] [اِخ] / [زُر] [ع] جای کشت
و زراعت. یقال: ما فی الارض زرعه؛ نیست
در این زمین جایی که کشت شود. (بناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).
زُرُوعه. [زُر] [اِخ] ابن شریک از قطفه حضرت
امام حسین (ع) بود که بدست مختار کشته
شد. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۵۶
و ۱۴۲ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹۸
شود.
زُرُوعه. [زُر] [اِخ] ابن مالک از خوارج
نهروان است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۵۶
ج ۱ ص ۵۷۱ شود.
زُرُوعه. [زُر] [اِخ] ابن مسلم بن جرهد
اسلمی، از روایت حدیث است. (منتهی
الارب).

Vulgaris.B. Integerrima. B. → Crataegima.
۱-ن: هر یک ابر از سرشک.
۲-بمعنی حاصل کشت هم ابهام دارد.
۳-زُرُع، زُرُع.

زرعه. [(خ)] نام قریبای آریلا حوران نزدیک قریه صتمین چون از دمشق به حجاز روند. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرغب. [زَغ] (ح) [(ا)] کیمخت. (مہذب الاسماء) (تغلیسی) (مستہی الارب). بمعنی کیمخت کہ نوعی از چرم است. (غیث اللغات) (آندراج). کیمخت و پوست ساغری اسب و خر. (ناظم الاطباء). پوست خریا گاو. (از اقرب الموارد).

زرغمل. [زَر] (ح) [(ا)] هزاربسا. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۶).

زرغنج. [زَرَج] (ا) گیاهی است بغایت بدبوی و از چین آوردند و آنرا حلبی چینی گویند. برگش به برگ سداب ماند و طبیعتش سرد است و خاصیت وی آن است کہ دفع خشکی بوی مشک کند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). گیاهی بغایت بدبوی و از چین آوردند. (ناظم الاطباء). زرگنج. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین):

ای توتبی مشک و حودت زرغنج با بور تو رخس پورستان خرمنج یادارخ حاسدت ترنجیده ز درد سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج. سوزنی. رجوع به زرگنج شود.

زرغون. [زَر] (ا) زرگون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرغونی و زرگون شود.

زرغون. [زَر] (خ) موضعی بماوراءالنهر. ظاهراً قریہای از اعمال نخشب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

دی جانب زرغون به یکی راه گذر بر افتاد دو چشم به یکی طرفه پسر بر سوزنی (یادداشت ایضاً).

زرغونی. [زَر] (ص نسبی، مرکب) زرگونی. در پزشکی قدیم دارو و معجون است مرکب کہ در قوام قند ادویه را باریک کرده می آویزند. و آن پشت و گرده را قوت دهد و منی را بیفزاید. (فرهنگ فارسی معین) (غیث اللغات) (از آندراج). و این مخفف زرگونی است چه آن رنگ و رو را مثل زر، سرخ و روشن می نماید. (غیث اللغات) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرغونی و زرگون شود.

زرف. [زَر] (ح مص) برسجھیدن. || بیش درآمدن. (مستہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیادہ کردن در سخن. (مستہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیادہ کردن در سخن و دروغ گفتن. (از اقرب الموارد). || اشتاب و تیز رفتن ناقہ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || تازه شدن پس از بہ شدن.

(از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع بہ مادہ بعد شود.

زرف. [زَر] (ح مص) با سر شدن جراحات. (تاج المصادر بیہقی). تازه شدن زخم بعد بہ شدن. (مستہی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع بہ مادہ قبل شود.

زرفام. [زَر] (ص مرکب) طلائی. طلائی رنگ. زرگون. بہ رنگ زرد:

چو رنگین رخ شاه زرفام گشت جهان تیرہ در پیش بہرام گشت. فردوسی. گفت کہ خاقانیا روی تو زرفام نیست گفتم معذور دار زر نماید بہ شب. خاقانی. خضر ز توقع تو سازد تریاق روح چون ز کفت برگشاد افمی زرفام فم. خاقانی.

مشو غره بر آن خرگوش زرفام کہ بر خنجر نگارد مرد رشام نظامی. رجوع بہ زر شود.

زرفان. [زَر] (ا) پیر فرتوت کهن سال بود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مصحف زمان. (حاشیہ برهان ج معین).

زرفان. [زَر] (خ) نام ابراہیم. (از برهان) (از آندراج). نام ابراہیم خلیل. (ناظم الاطباء). براساسی نیست و رجوع بہ زربان و زروان شود.

زرفسانیدن. [زَر] (د) (مص) جنبانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زرفسانید بر پیلان جرسہای مدارا را برآرید آن فریدون فردفش چرخ بالا را. عنصری (یادداشت ایضاً).

زرفشان. [زَر] (ف) (نص مرکب) افشانندہ زر. (ناظم الاطباء). طلا. نشارکنندہ زر و جواہر. بخشندہ زر:

ندیدہست ہرگز چو هیچ زائر عطا بخش آزادہ زرفشانی. فرخی. از کف زرفشان او خجلند چشمہ آفتاب و چشم سحاب. سوزنی.

بر فرق اہل فضل زرفشان شود ہوا ہرگاہ از آن بحار شود بر ہوا بخار. سوزنی. عزمش ہمی شکنچہ کند کعب کوبہ را تا گنج زرفشان دہد اندرخور سخاش. خاقانی.

ہنگام آنکہ خلمہ دہد باغ را بہار آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد. خاقانی. || بہ مجاز. تابان:

گزارندہ عقد گوہرکشان خبر داد از آن گوہر زرفشان. نظامی. || (نصف مرکب) زرافشان. زرفشانندہ. (فرہنگ فارسی معین). چیزی زرباشیدہ. چیزی دارای ریزہہای زر، چون: قبای زرفشان، جام زرفشان و جز اینہا کہ زرین یا

زرگون شدہ باشد: چون روز رسد دو روزن چشم زان خوانجہ زرفشان برافروز. خاقانی. نازنینانی کہ دیر آگہ شدند

زود جام زرفشان درخواستند. خاقانی. امروز بہ کہ عمود زد صبح پس خنجر زرفشان برآورد. خاقانی.

|| (حامص مرکب) زرفشانی. (فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ زرفشان کردن و زرفشانی شود. || (ا) (مرکب) نام روز نہم باشد از نامہای فلکی. (برهان) (جہانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (فرہنگ فارسی معین). نام روز نہم از ہر ماہ شمس. (ناظم الاطباء).

زرفشانان. [زَر] (ف) (ق مرکب) در حال زرافشانندہ:

زرفشانان بہ زرد گنبد شد تا یکی خوشدلش در حد شد. نظامی. **زرفشانندن.** [زَر] (ف) (د) (مص مرکب) نثار کردن زر. بخشیدن زر:

دوستان در ہوای صحبت دوست زرفشانند و ما سرفشانیم. سعدی. **زرفشان کردن.** [زَر] (ف) (ک) (د) (مص مرکب) زرفشانی. زر بخشیدن. عمل زرفشان:

کم ہر دم ریز خود زرفشان کم سرکشی لیک با سرکشان. نظامی. **زرفشانی.** [زَر] (ف) (حامص مرکب) زرافشانی. عمل زرفشان. (از فرہنگ فارسی معین). رجوع بہ زرافشانی و زرفشانی کردن شود.

زرفکنند. [زَر] (ک) (ا) دزی در ذیل قوامیس عرب، این کلمہ را مقام^۳ یعنی شیوہ و اسلوب موسیقی معنی کردہ است. رجوع بہ دزی ج ۱ ص ۵۸۷ شود.

زرفنہ. [زَر] (ن) (ح مص) همچو زنجیر ساختن: زرفن صدغہ؛ همچو زنجیر ساختن زلف را. مولودہ و مأخوذ است از زرفین. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

(از اقرب الموارد). فعلی است کہ عرب از زورفسین و زولفسین فارسی، بمعنی رزہ چفت کردہ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع بہ زرفین و زورفین شود.

زرفین. [زَر] (معرّب) (ا) حلقہای باشد کہ بر چہارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از

۱- در لغت فرس سدی ج اقبال ص ۲۰۴ کلمہ «زرفس» زرب «۹» و جنبانیدن معنی کردہ و بیت عنصری را شاہد آورده است.

۲- بمعنی قیمتی و ارزندہ و پرنثر ہم ایہام دارد.

(فرانسوی) Mode de Musique - 3

ناظم الاطباء). و به معنی زره و پره قفل-هستم آمده است و عربان زرفین را بکسر اول گویند^۱... (برهان). حلقه در و زنجیر. (غیاث اللغات). و آن را زوروفین و زولوفین نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). و بعضی آن زنجیر را زولوفین گفته‌اند و بمنزله زلف در، دانسته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی زرافین است و آن را زلفین نیز خوانند. (جهانگیری): به آب گرم در مانده‌ست پام چو در زرفین در انگشت ازهر.

دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۸۲). هر کجا امن^۲ او کشد باره نکشد بار قفلهای زرفین. انوری. و آن کجا باره‌ای کشد از امن قفل بیزار گردد از زرفین. انوری. جود او کعبه زوارشناس کعبه‌ای کش در بی زرفین است. ابوالفرج رونی. خالم چون قفل و یک چشم چو زرفین لاجرم مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم. خاقانی.

|| فرهنگستان ایران این کلمه را بجای حلقه در بدن جانوران^۳ پذیرفته است. محمد معین آرد: حلقه بدن جانورانی مانند کرمهای حلقوی. در این نوع حیوانات هر یک از حلقه‌ها دارای ساختمان نسبتاً کاملی برای جذب و دفع و متابولیسم مواد غذایی موجود است و به تعداد حلقه‌ها این ساختمان تکرار می‌شود و هر یک از حلقه‌ها طوری است که همه اعمال حیاتی را بتهائی می‌تواند انجام دهد. به همین جهت اگر کرم حلقوی را بقطعاتی تقسیم کنیم هر قطعه مانند جانوری کامل می‌تواند بزندگی ادامه دهد. حلقه. (فرهنگ فارسی ج ۲ ص ۱۷۳۵). رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زُرفین. [زُ / ز] (معرّب، لا زنجیر در. منتهی الارب). حلقه در... (از اقرب المواردا). رجوع به نشوء اللفه ص ۹۳ و المعرب جوالیقی ص ۱۷۶ شود. ||... یا عام است. (منتهی الارب). هر حلقه را گفته‌اند. ج. زرافین. (از اقرب المواردا). حلقه؛ کانت در رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم ذات زرافین، اذا ارسلت مست الارض و هو معرب عن فارسی... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و قد زرفین صدغیه، جعلها کالزرفین. (تاج المروس، ایضاً). رجوع به زرفنه و ماده قبل شود.

زُرفینک. [زُ نَ] (مصغر) (اصطلاح گیاه‌شناسی) عضو زایشی ماده در گیاهان نهان‌زاد، آوندی که در خزها در انتهای برخی از ساقه‌ها قرار دارد و در سرخس‌ها بر روی پروتال^۴ مستقر است. (فرهنگ فارسی

معین). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل آرگون^۵ پذیرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زُرفین وار. [زُ] (ص مرکب) مانند زرفین. رجوع به زرفین و زلفین شود. || یک چشم، همچون زرفین. (فرهنگ فارسی معین): زین قفل شرف و غیرت و خشم زرفین وار است خصم یک چشم. (تحفة العرافین از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به زرفین شود. **زُرفینی.** [زُ] (ص نسبی) حلقوی (اصطلاح جانورشناسی). (فرهنگستان ایران). کرمهای حلقوی^۶. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرفین شود. **زُرق.** [زُ] (لا) ریا. نفاق. دروغ. (آندراج). دروغ. مکر. ریا. نفاق. (غیاث اللغات). ریا. نفاق: (شرفنامه منیری). ریا. نفاق. دورنگی. غدر. مکر... پرهیزکاری از روی ریا و دروغ. (ناظم الاطباء). دورنگی. دوروسی. نفاق. تزویر. ریا کاری. (فرهنگ فارسی معین). ریو. ترفند. ریو و رنگ. فن. بند. حيله. مکر. شید. سالوس. ریا. فریب. حیلت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

بجز زرق چیزی ندارد به مشمت پس است این که گوید منم زردهشت. **دقیقی** (گنج باز یافته ص ۲۶). بسی گشتم در فراز و نشیب نیم مرد گفتار زرق و فریب. فردوسی. چو زنده بوم پس مرا چون بری به زرق و به بند و به آفونگری. فردوسی. که شاه جهانیان به غرق اندر است برهنه به دریای زرق اندر است. فردوسی. کس نیابد بهیچ روی و نیافت نیکامی به زرق و حيله و فن. فرخی. از تویدل تو بر بودم به زرق و ز تو تن تو بر بودم به فن. فرخی. وزارت به اصل و کفایت گرفت وزیران دیگر به زرق و به فن. فرخی. دور از فجور و فسق و بری از زیان و زور شته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.

منوچهری (دیوان چ دبیری ساقی ص ۱۱۳). چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیار زود به زرق و استعمال دست زده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۹۹). هر کجا مستوفی را دیدی، یا سوهان سبلی را، دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل سیاه‌تر از پلاسی بخندیدی و بو نصر را گفتم... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۲۲).

زرق دنیا را اگر من بخیردم تو مخر و در کسی بر سخن دیو بشید تو مشیب. ناصر خسرو (دیوان ص ۴۲). بی تویاست چشم تو و بر دروغ و زرق از مرد چشم درد ترا طمع تویاست. ناصر خسرو (دیوان ص ۸۲). فعل همه جور گشت و مکر و جفا قول همه زرق و وعده آفون شد. ناصر خسرو. هر چه به زرق... ساخته شود... دست تدارک از آن قاصر... باشد. (کلیله و دمنه). اگر به ذات خویش مقاومت نتواند کرد... به زرق و شعوه دست بکار کند. (کلیله و دمنه). باطل و زرق هرگز کم نیاید. (کلیله و دمنه).

عشوه و زرق بسوی دل بی تلبیسی ره نیاید چو سوی جنت اعلی ابلیس. سوزنی. در ره آزادگی ست قول وی و فعل وی پا کز تزویر و زرق، دور ز تلبیس و بند. سوزنی. دلم در بحر سودای تو غرق است نکو بشنو که این معنی نه زرق است. خاقانی.

خصم نگرده به زرق هم سخن من از آنک همه بلبل نشد بوالعجب از گندنا. خاقانی. دانم علو دین نه بدان تا بچنگ زرق کام از شکار جیفه دنیا بر آورم. خاقانی. صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد. حافظ.

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد. حافظ.

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازاری باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد. حافظ. - زرق و بری؛ جلوه ظاهری. جلا و شفافی. (فرهنگ فارسی معین).

- || کر و فرّ. طمطراق. شوکت. حشمت. عظمت. بزرگواری. سلطنت. (ناظم الاطباء).

زُرق. [زُ] (ازع، مصص) ادخال مایعی به اعانت آبدزدک در جوفی. (ناظم الاطباء). وارد کردن دمای مایع بوسیله سرنگ. تزریق. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران «سوزن زدن» را بجای این کلمه برگزیده

۱- به ضم اول و بکسر اول هر دو آمده است و رجوع به ماده بعد شود.
۲- ذل: پاس.
3 - Anneau. 4 - prothalle.
5 - Archégone.
6 - Annélidés.

است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود.

زُرُق. [زُرُق] (ع مص) نیزه انداختن. (تاج المصادر بهیقی). مزارق زدن او را. (منتهی الارب) (آندراج). به مزارق زدن صیاد پرنده را. (از اقرب الموارد). زرقه بالمزارق زرقاً (از باب نصر)؛ به نیزه کوتاه زد او را. زرق فلاناً بالمرح؛ نیزه زد فلان را. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۷ شود. [رحل را سپس افکندن شتر. (منتهی الارب) (آندراج). زرقت الناقة الرحل؛ سپس افکندن ماده شتر رحل را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اریدن مرغ. (تاج المصادر بهیقی). سرگین افکندن مرغ. (زروزی) (منتهی الارب) (آندراج) (از غیث اللغات) زرق الطائر (از باب نصر و ضرب)؛ پیکال انداختن مرغ. (ناظم الاطباء). [ازرقت عینه نحوی؛ برگردیدن چشم او بجانب من و ظاهر شدن سپیدی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُرُق. [زُرُق] (ع مص) گسره چشم شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [کور شدن. (از اقرب الموارد). نایباً گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). [کبود رنگ شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) [صاف گردیدن آب. (ناظم الاطباء). صاف شدن آب و جز آن. (غیث اللغات).

زُرُق. [زُرُق] (ع اِصص) نایبایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [رنگی از رنگهای هفتگانه چون رنگ آسمان. (از اقرب الموارد). کبودی. (ناظم الاطباء). [سپیدی دست و پی ستور^۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [درازی موی گرداگرد سم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سپیدی بعض استخوان که تمام آن را نگرفته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اریگ توده درشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زُرُق شود. [ازد سبیه نفرس در حال دعوت شده است که وی شایستگی دعوت را دارد یا نه. (از اقرب الموارد) (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به سبیه شود.

زُرُق. [زُرُق] (ع اِ) پیکانها و سنانهای نیزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنانهای نیزه. (غیث اللغات). [اریگ توده‌ها است به دهان. واحد آن ازرق است یا زرقاء. (منتهی الارب) (آندراج). ریگ توده‌ها. (غیث اللغات). رجوع به ازرق و نصل ازرق شود.

زُرُق. [زُرُق] (ع اِ) مرغی است شکاری و آن باز سپید است یا جره یا باشه. ج. زراریق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

مرغی است شکاری مغرب جره. (غیث اللغات). مرغی است صیاد، بین بازی و شاهین. (از اقرب الموارد). باز سپید. (دهار). رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۷ شود. [سپیدی در پیشانی اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُرُق. [زُرُق] (لخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). اسم بلده‌ای به مرو که یزدجرد، آخرین ملوک ساسانی بدانجا کشته شد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سواران بچتن نهادند روی همه زرق از او شد بر از گفتگوی فردوسی. همی تاخت جوشان جو از ابر، برق

یکی آسیا دید بر آب زرق
فرو آمد از اسب شاه جهان^۲

ز بندخواه در آسیا شده نمان. فردوسی.

زُرُق. [زُرُق] (لخ) دهی از دهستان پیشخور است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زُرُق آباد. [زُرُق] (لخ) دهی از دهستان میان آباد است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زُرُقَاء. [زُرُق] (ع ص). [اگر به چشم. مؤنث ازرق است. (منتهی الارب). مؤنث ازرق یعنی کبود چشم. ج. زُرُق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هر زنی که چشم او به سبزی و کبودی باشد. (غیث اللغات) (آندراج). [می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). می و شراب. (ناظم الاطباء). [لقب آسمان. (از اقرب الموارد). تحت الزرقاء خیر منه. (از اقرب الموارد).

زُرُقَاء. [زُرُق] (لخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شهری در سوریه به مسافت ۲۰۳ هزارگزی دمشق قرار دارد و مرکز راه آهن است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به معجم البلدان شود.

زُرُقَاء. [زُرُق] (لخ) زنی بود از قبیله جدیس که در سه روزه راه می‌دید. (منتهی الارب). نام زنی خاص از عرب که به تیزی بصر ضرب‌المثل است. گویند که زرقاء از یک روزه راه سوار را می‌دید. (غیث اللغات) (آندراج). حذام الجدیسیه. (اقرب الموارد). زنی عرب از قبیله جدیس در عهد جاهلیت وی مشهور به زرقاء الیمامة و بسیار تیزبین بود، چنانکه در عرب مثلی است: ابصر من زرقاء. (فرهنگ فارسی معین). زرقاء الیمامة؛ زنی که از سه روزه راه میدید... (منتهی الارب)؛

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بیستان از زرقا شود. قطران.

عزم او تیزرو بان قضاء

حزم او دوربین تر از زرقاء. سنائی.

چشم زرقاء را کشیده کحل غیب

هم بنور غیب بینا دیدم. خاقانی.

رجوع به تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۷۸ و

حبیب السیر و عقد الفرید ج ۳ ص ۱۰ و ۱۱

شود.

زُرُقَاء. [زُرُق] (لخ) دختر عدی یکی از دلبران

عرب. وی در واقعه صفین با گروهی از زنان

عرب حضور داشت و آنان صفوف مردان را

مسترب می‌کردند و ایشان را ضد معاویه

برمی‌انگیختند. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۳۲۹ و ۳۳۰

شود.

زُرُقَاله. [زُرُق] (ع اِ) صفحه‌الزرقالیه. نوعی

از صفحه فلزی که بر آن صور فلکی و دوائر

اصلی جوشان داده میشود... (از دزی ج ۱

ص ۵۸۹). رجوع به همین کتاب و ابن زرقیال

در همین لغت‌نامه شود.

زُرُقَالی. [زُرُق] (لخ) ابراهیم ابن یحیی النقاش،

مکنی به ابوالسحق معروف به ابن زرقالی یا

زرقیال. رجوع به ابن زرقیال و دزی ج ۱ ص

۵۸۹ شود.

زُرُقَان. [زُرُق] (لخ) یکی از بخش‌های

چهارگانه شهرستان شیراز است که در شمال

خاوری این شهرستان قرار دارد. شمال آن به

شهرستان آباده، جنوب آن بخش سروستان،

باختر آن به بخش اردکان، خاور آن به بخش

نیریز و شهرستان فسا محدود است. این

بخش از هشت دهستان بنامهای: حومه

مرودرشت، کربال، خضرک، کمین مشهد

مرغاب، سرپیران و توابع ارسنجان تشکیل

یافته و مرکز آن زرقان و مجموع قرای آن

۲۳۳ است و جمعاً ۷۹۰۰۰ تن سکنه دارد و

شوشه شیراز به اصفهان از وسط آن می‌گذرد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به

ماده بعد شود.

زُرُقَان. [زُرُق] (لخ) شهرکی است خرم و آبادان

و با نعمت بسیار به ناحیت پارس. (حدود

العالم). مرکز بخش زرقان شهرستان شیراز

است که در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری

شیراز و برکنار شوشه شیراز به اصفهان واقع

است و ۶۰۰۰ تن سکنه و در حدود ۶۷ باب

دکسان و دو دبستان دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷). این ناحیه محل

آخرین پیروزی قطعی نادرشاه بر اشرف

افغان است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

ماده قبل و فارسنامه ناصری شود.

۱- این معنی و معانی بعد را ناظم الاطباء ذیل
زُرُق یا زُرُق آورده است.

۲- یزدگرد.

زرقان. [زَ] [اِخ] ده مرکزی دهستان هخرآه است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۸۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرقان. [زَ] [اِخ] دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان رودقات است و ۱۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرقان. [زَ] [اِخ] دهستان حومه بخش زرقان شهرستان شیراز است. این دهستان از نه آبادی تشکیل یافته و در حدود ۸۷۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن عبارتند از: لیونی، مرگلو، دودج زرقان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زرقان. [زَ] [اِخ] دهی از دهستان براکوه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۸۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرقانی. [زَ] [اِخ] عبدالباقی ابن یوسف ابن احمد الزرقانی (۱۰۲۰ - ۱۰۹۹ هـ. ق.)، فقیه مالکی است. او راست؛ شرح مختصر سیدی خلیل و شرح العزیه. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۷۴). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرقانی. [زَ] [اِخ] محمد بن عبدالباقی بن یوسف بن احمد بن علوان الزرقانی المصری الازهری المالکی (۱۰۵۵ - ۱۱۲۲ هـ. ق.). خاتمه محدثین به مصر است. او راست؛ تلخیص المقاصد الحسنة، شرح البیوقیة، شرح المواهب اللدنیة، شرح موطأ الامام مالک و اصول الامانی. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۱۲). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زرقانی. [زَ] [اِخ] ... معتزلی، شاگرد ابراهیم بن سیار نظام، از مشاهیر معتزله و از طبقه ابوجعفر اسکافی، جاحظ و جعفر بن مبشر است. کتاب و مقالات او از مشهورترین کتب ملل و نحل بوده و غالب مؤلفین بعد از او، مثل اشعری، مقدسی، ابومنصور بغدادی و ابن حزم شهرستانی و ابن الحدید از آن بسیار نقل کرده‌اند. ابوالقاسم عبدالله بن احمد کعبی بلخی، متکلم معتزلی معروف، کتاب مقالات زرقانی را شرح کرده بود... (از خاندان نویختی ج اقبال ص ۱۲۷).

رجوع به همین کتاب ص ۸۶ و ۱۲۸ شود.
زرق پوش. [زَ] [اِخ] (نصف مرکب) کسی که لباس کیودمی پوشد مانند صوفیان. (ناظم الاطباء).

رجوع به زرق شود.
زرق پیشه. [زَ] [اِخ] (ص مرکب) ریا کار. حیلہ گر. مکار. خاقانی را دلی است آلوده خشم زین زرق پیشه ازرق چشم. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۲۵). رجوع به زرق شود.

زرقری. [زَ] [اِخ] دهی از دهستان رشتخوار است که در بخش رشتخوار شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرق ساز. [زَ] [اِخ] (نصف مرکب) که حیلہ ساز. فریبده و مکر ساز:

دست بدار ای چو فلک زرق ساز
ز آستی کوتاه و دست دراز
مشو جفت این جادوی زرق ساز
که پنهان کشت آشکارا نواز. نظامی.

رجوع به زرق شود.
زرق سازی. [زَ] [اِخ] (حماص مرکب) عمل زرق ساز. حیلہ گیری. ریا کاری؛ جهان عشق است و دیگر زرق سازی همه بازی است الا عشق بازی. نظامی.
رجوع به ماده قبل، زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرق سجاده. [زَ] [اِخ] (ص مرکب) که عبادت از روی ریا و مکر کند. که به ریا و دروغ سجاده اندازد و نماز گزارد. ریا کار. زرق ساز:

که ای زرق سجاده دلچ پوش
سیه کار دنیاخر و دین فروش.
سعدی (بوستان).

رجوع به زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرقطونا. [زَ] [اِخ] (مرکب) در اسپانیایی «بزرقطونا» را گویند. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). اسپنول و اسپره. رجوع به بزرقطونا شود. [اززدچویه. (ناظم الاطباء).

زرق فروش. [زَ] [اِخ] (نصف مرکب) منافق. ریا کار. (آندراج). ریا کار. مکار. سالوس. (ناظم الاطباء):

ای امنت بدبخت بدین زرق فروشان
جز کز خیری و جهل، چنین فتنه چرانی.
ناصر خسرو.

نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق
این نه زرق است و بدین گفته نیم زرق فروش.
سوزنی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

رجوع به زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرق فروشی. [زَ] [اِخ] (حماص مرکب) عمل زرق فروش. ریا کاری. حیلہ گیری
سیرم از زرق فروشی و نفاق
عاشقی محرم اسرار کجاست. عطار.
رجوع به ماده قبل، زرق و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرققه. [زَ] [اِخ] (ع مص) زرقف. زرققه. شتافتن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

زرقله. [زَ] [اِخ] (ع مص) دادن حق کسی را؛ زقل بحقی زرقله؛ داد حق مرا. [اواخیدن موی را؛ زرقل الشعر؛ واخید موی را. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرقم. [زَ] [اِخ] (ع ص) کیودچشم. (دهار). سخت کیودچشم و در مذکر و مؤنث یکسان است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرق نمای. [زَ] [اِخ] (نصف مرکب) در بیت زیر از نظامی معنی به ظاهر حیلہ گر. نشان دهنده مکر و فریب. دارای ظاهری فریبده آمده:
گفت کای ره نشین زرق نمای
چه کسی و چه جای تست اینجایی.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲۴۱).

زرقوری. [زَ] [اِخ] (معرب، ل) به لغت رومی دوابی باشد که آن را پای کلاغ گویند و به عربی رجل الغراب خوانند و آن از جمله حشایش است. درد شکم و اسهال را نافع بود. (برهان) (آندراج). رجل الغراب است. (ترجمه صیدنه) (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).
(اکسیرک ج ۲ ص ۲۰۸)... پای کلاغ.
(الکلرک ایضا). نبات آفریلا است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات کلمه شود.

زرقون. [زَ] [اِخ] (سریانی، ل) به لغت سریانی سرنج را گویند و آن رنگی است معروف که نقاشان و جدول کشان بکار برند و آن را به رومی سلیقون خوانند. (برهان) (آندراج).

سیری کوم، محتماً در فارسی «آزرگون» [آزرگون] رنگ آتش یا صحیح تر «زرگون» رنگ طلا، سفیداب سرخ، سرنج... (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). اسم مغربی سرنج است. (تحفه حکیم مؤمن). زرجون. زرگون. سرنج. سرنج. سندوقس. سلیقون. اسرب محروق. سرب سوخته. اسفیداج محروق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه ضریب انطاکی و لکلرک ج ۲ ص ۲۰۸ شود.

زرقون. [زَ] [اِخ] زرگون. یکی از دو تن علمای موسیقی است که موسیقی ایران را به اندلس بردند و عالم دیگر علون بود و این دو در ایام حکم ابن هشام بودند. (نفخ الطیب ج ۲ ص ۷۵۳). یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زرقه. [زَ] [اِخ] (ل) مهره ای است آفتون که زنان شوهر را بدان بند کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرقه. [زَ] [اِخ] (ع امص) گریه چشمی. (منتهی الارب) (آندراج) کیودی. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی). رنگ کیود. (از اقرب

۱- نل: ازرق.
۲- در ناظم الاطباء این کلمه به کسر زاء و قاف آمده است.
۳- Coronopus.
۴- در نسخه چاپی: زرقودی.
۵- Cérule rouge.
۶- Minium.

الموارد). کبودی. کبود رنگ: گنبریه پنجمی. || (۱) تخم یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء).
زرقی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به زرق که قریبای است در شش فرسخی مرو. (از انساب سمانی). رجوع به زرق شود.
زرقی. [زُر] (ص نسبی) منسوب است به بنی زریق که بطنی است از انصار. (از انساب سمانی) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
زرقی. [ز] [لخ] دهی از دهستان سلطان آباد است که در بخش حومه شهرستان سبزوار واقع است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زُرک. [زُر] (۱) زرشک را گویند و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (از مفاتیح). زرشک. درخت زرشک. (ناظم الاطباء).
زُرک. [زُر] (۱) (مضمر) زوروق را گویند و آن چیزی است که زنان بر روی پاشند و داخل هر هفت باشد که آن سرمه، وسمه، نگار، غازه، خال، سفیدآب و زرک است و بعضی بجای خال غالیه گفته اند که خوشبوی باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ریزه های ورق طلا. (غیاث اللغات). غبار زر یا زرین که بر موی افشاندندی زینت را. تکه ها و پولکها از زر که زنان زینت را به پیشانی یا روی خود می چسبانند. پولک زرد طلایی که بر روی چسباندندی زنان زینت را.
 - امثال:
 یکی می مرد ز درد بی نوایی
 یکی می گفت خانم زرک میخواهی.
 (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).
زُرک. [زُر] (۱) نوعی خرما در حاجی آباد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زُرک. [زُر] (۱) [أخ. ثؤلول. زلق. زگیل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زُرک. [زُر] [ع مص] بدخلق گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در فشار و مضیقه قرار دادن. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). || جستجو کردن مطالبی اغوا کننده تا کسی را پریشان سازند. (از دزی ایضاً).
زُرک. [زُر] [لخ] از ایلات متفرقه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).
زُرکار. [زُر] (۱) (مرکب) چیزی که بر آن کار زر باشد. (آندراج). زرنگار. مطلا. مذهب. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.
زُرکاری. [زُر] (ص نسبی) تذهیبی. طلا کاری. زرنگار شده.
 کارگاهی به زب و زرکاری
 رنگ ناری و نقش سناری. نظامی.
 حجله و بزمدای به زرکاری
 حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.

رجوع به زرکار، زر و دیگر ترکیبهای آن شود.
زُرکام. [زُر] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن که ۲۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زُرکان. [زُر] [لخ] نام قصبه ای است در شش فرسخی شهر شیراز که یکپزار خانه آباد و معمور دارد، وقتی کان زر داشته و زرقان معرب آن است و مرقد سید نسیمی شاعر در آنجاست که مرید شاه فضل نعمی بوده و شهید شده رحمة الله. (انجمن آرا) (آندراج).
 قصبه ای است در زیر قلعه ایگ (دارالملک شبانکاره). هویاش به اعتدال نزدیک بود، اما آیش ناگوارنده است و در او غله، پنبه، میوه و خرما بسیار نیکو باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۸). رجوع به زرقان و فارسانه ناصری شود.
زُرکتان. [زُرک] [لخ] دهی از دهستان پیران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زُرکتان. [زُرک] [لخ] دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زُرکوان. [زُرک] [لخ] قریبای است یک فرسنگی بیشتر جنوبی شهر داراب. (فارسانه ناصری).
زُرکوان. [زُرک] [لخ] قریبای است از قرای سمرقند. (از انساب سمانی).
زُرکوانی. [زُرک] (ص نسبی) منسوب است به زرکران، از قرای سمرقند. رجوع به انساب سمانی شود.
زُرکودن. [زُرک] [د] (مص مرکب) زر ساختن. طلا کاری کردن. به مجاز، زرگون ساختن:
 زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر
 این چنین زر کردن آری از چنان زرگر سزد.
 سوزنی.
 || به مجاز، مس یا فلزی کم بها را به طلا تبدیل کردن:
 چه زرها به خاک سیه درکند
 که باشد که روزی مسی زر کنند. سعدی.
زُرکش. [زُرک] / ک / ی [ف مرکب] کسی که تارهای طلا و نقره کشد برای گلابتون و غیره. (آندراج). کسی که گلابتون می سازد و تارهای زر می کشد. (ناظم الاطباء).
 زرکشنده. آنکه تارهای زر به پارچه کشد. کسی که گلابتون سازد. (فرهنگ فارسی معین):
 شود تار زرکش گل آتشی

چو از رنگ زردم کند زرکشی.
 طاهر وحید (از آندراج).
 رجوع به تذکرة السلوک ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲ شود. || (نصف مرکب) جامه ای که تارهای نقره در آن بافته باشند. (آندراج). نوعی از پارچه زری که آن را تاش نیز می گویند. (ناظم الاطباء). زرکشیده. پارچه ای که تارهای زر در آن کشیده باشند. (فرهنگ فارسی معین):
 تو آفتاب دامن زرکش کشان به ناز
 من غرق نیل و چشم چو نیلوفر آیمت.
 خاقانی.
 از زرکش و مزج و اطلس وثاق من
 چون خیمه خزان و شراب بهار کرد. خاقانی.
 کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچام
 این زرکش مغرق و آن زرنگار کرد.
 خاقانی.
 کلاه از زرکش خورشید سازم
 قبا از ازرق گردون فرستم. خاقانی.
 آنکه سرش زرکش سلطان کشید
 باز بسین لقمه ز آهن چشید.
 نظامی (مخزن الاسرار ج وحید ص ۴۳).
 زهد نظامی که طرازی خوش است
 ز بر نشین علم زرکش است.
 نظامی (مخزن الاسرار ایضاً ص ۱۶۱).
 هر کس می خرید و تیغ فروخت
 درخ آهن دید و زرکش دوخت.
 نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۱۰۶).
 قباهای خاص از پی هر کس
 قبا بادلهای زرکش بسی. نظامی.
 امید در کمر زرکشست چگونه بیندم
 دقیقه ای است نگار در آن میان که تو داری.
 حافظ.
 طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
 که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ.
زُرکش. [زُرک] [لخ] دهی از دهستان میان ولایت است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زُرکشته. [زُرک] [ش] [ع] (۱) گهواره طلا کوب. (ناظم الاطباء).
زُرکشی. [زُرک] [لخ] محمد بن عبدالله بن بهادر زرکشی فقیه شافعی. وی در اصل ترک بود ولی در مصر متولد شد و وفات یافت (۷۴۵ - ۷۹۴ ه. ق.). تصانیف فراوانی در فنون دارد، از آن جمله است: الیدیاج فی توضیح المنهاج، مجموعه، السنثور. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۲۳). رجوع به معجم المطبوعات شود.
زُرکشیده. [زُرک] / ک / ی (نصف مرکب) زرکشیده. پارچه ای که تارهای زر در آن کشیده باشند:
 بس که گران بد سلب زرکشید

حاجب از آن بار جو ابرو خنید. (اصطلاح صحافی) جلد کتابی که در روی آن نام کتاب، مؤلف و غیره را با آب طلا یا اکلیل زرد نوشته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

زرکوب. [زَ] [اِخ] لقب عزالدین مودود، جد سوم صاحب شیرازنامه است. ولی بعدها تمام اولاد و اعقاب عزالدین مودود مشهور به همین لقب شده بودند. (از شدالازار چ قزوینی ص ۴). رجوع به همین کتاب، از سعدی تا جامی ادوارد بسرون چ حکمت ص ۲۸۵ و سبک‌شناسی بهار چ ص ۱۷۰ شود.

زرکوب. [زَ] [اِخ] آقازمان زرکش نجم‌الدین زرکوب... (آندراج). نجم‌الدین زرکوب معاصر ابقاخان بود. اشعار نیک دارد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۸۲۵). زرکوب تبریزی... اسم شریفش شیخ نجم‌الدین و از اکیلیه عسارین، بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم‌الدین رازی ثبت کرده‌اند... (ریاض العارفين ص ۸۱). از اوست:

دشمن ما را سعادت یار باد
روز و شب با عز و نازش کار باد
هر که کافر خواند ما را گو بخوان
او میان مؤمنان دیندار باد
هر که خاری می‌نهد در راه ما
خار ما در راه او گلزار باد
هر که چاهی می‌کند در راه ما
چاه ما در راه او هموار باد
هر که ملک و مال ما را حاسد است
ملک و مالش در جهان بسیار باد
هر که راستی زرکوب آرزوست
گو که ما مستیم او هشیار باد.

(از ریاض العارفين).

زرکوبی. [زَ] [اِخ] (حامص مرکب) عمل و شغل زرکوب. طلاکاری. (فرهنگ فارسی معین). رخ زرقم کند در اشکباری
گهی زرکوبی و گه تفره کاری. نظامی.

[[ص نسبی) زرکوبی شده. هر چیزی که روی آن طلا کوبی شده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

زرکوفت. [زَ] [اِخ] (نصف مرکب) ملمع. (ناظم الاطباء). زرکوبی شده. چیزی که روی آن را تذهیب کرده باشند زینت را؛ شدم عذرگویان بر شخص عاج به کرسی زرکوفت بر تخت ساج.

سعدی (بوستان).

زرکوه. [زَ] [اِخ] نام کوهی است در میان دریای عمان. چون کشتی بدانجا رسد اکثر و اغلب آن است که بشکند و غرق شود. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج). کوهی در میان دریای عمان که برای کشتی‌ها خطرناک است. (ناظم الاطباء).

حاجب از آن بار جو ابرو خنید. (اصطلاح صحافی) جلد کتابی که در روی آن نام کتاب، مؤلف و غیره را با آب طلا یا اکلیل زرد نوشته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

[[نصف مرکب) زرکش. (آندراج). رجوع به زرکش و زرکشیده شود.

زرکشیدن. [زَ] [کَ] [دَ] (مص مرکب) گردآوردن زر. (آندراج): شنید از دبیران دینارسنج که زر زر کشد در جهان گنج گنج. نظامی (از آندراج).

رجوع به دینارسنج شود.

زرکشیده. [زَ] [کَ] [دَ] (نصف مرکب) زرکش. (آندراج). پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند. زرکش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرکش (معنی دوم) و زرکشید شود.

زرکشیده. [زَ] [کَ] [دَ] (ترکیب وصفی). (مرکب) زر مفتول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و مجلسی بیاراستند از در و جواهر فرشاه از زرکشیده بافته. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً).

زرکش. [زَ] [کَ] [اِخ] دهی از دهستان نریا لارخ است که در بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرکش. [زَ] [کَ] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۳۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرکن. [زَ] [کَ] [اِ] در طالش به درختچه همیشه نام دهند و از آن رنگ زرد برای پشم کنند. رجوع به همیشه شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرکند. [زَ] [کَ] [نصف مرکب) زرآکنده. به‌زرآمیخته. مطلاشده. زرکوب‌شده: دین‌فروشی کنی که تا سازی بارگی تفره‌خنگ و زین زرکند. سنائی. ز خاک شمس فلک زرکند که تاگردد ستام و گام و رکاب براق او زرکند. سوزنی. فردا که نهد سوار آفاق بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی. رجوع به زرکند شود.

زرکوب. [زَ] [اِخ] (از ایلات اطراف تهران. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

زرکوب. [زَ] [نصف مرکب) کسی که ورق طلا و تفره سازد. (آندراج). زرکوبنده. آنکه شغش طلا کوبی است. (فرهنگ فارسی معین). زرسای و سازنده زر جهت تذهیب و نقاشی. طلا کوب. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکره الملوک ج ۲ ص ۲۲ و ۷۱ شود. [[نصف مرکب) زرکوبیده. چیزی که روی آن را طلا کاری کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

زرگار. [زَ] [اِخ] (ص مرکب) زرگر. (ناظم الاطباء). رجوع به زرگر شود.

زرگان. [زَ] [اِخ] قسمی از قبیله باری از قبایل خوزستان. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

زرگان. [زَ] [اِخ] ناحیه‌ای است به پنج‌فرسنگی شیراز که از آنجا تا بند امیر سه فرسنگ راه است. (نزّه القلوب ج ۳ ص ۱۸۸).

زرگاه. [زَ] [اِخ] دهی از دهستان پنکجه است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرگدازی. [زَ] [اِخ] (حامص مرکب) عمل زرگداز. گداختن زر. قرار دادن طلا در کوره. چو روز از جهان کارسازی گرفت دمید آتش و زرگدازی گرفت.

اسدی (گرشاسبنامه).

زرگو. [زَ] [کَ] (ص مرکب) بمعنی زرساز. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). (از: «زر» + «گر»، پسوند صنعت و شغل). کسی که بازر کار کند. آن که آلت زرین سازد. (حاشیه برهان چ معین). صباغ. صواغ. صانع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و بمعنی اعم آنکه ادوات از زر و سیم و جواهر سازد. (حاشیه برهان چ معین):

زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برفشانم سیم زده به کرف.
کسائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)، شد آمدش بنیم سوی زرگران
همیشه ستوهند از او دیگران
بخواند آنگهی زرگر دند را
ز همسایگانان^۲ تنی چند را.

ابوشکور (یادداشت ایضاً).
آنرا ریگ هبیر خوانند و رنگ او سرخ است و زرگران از وی بکار دارند. (حدود العالم، یادداشت ایضاً).
زرگری باید کز مایه ما کار کند
مایه ما را و هر آن سود که باشد به دو نیم.
فرخی.
و آنگاه یکی زرگرک زیرک و جادو
بازیر بهم باز نهاده لب هر دو. منوچهری.
همیدون تموز و دیش چا کراست
بهارش مثال خزان زرگر است.
اسدی (گرشاسبنامه).
بهمن کنون زرگر شود
برگ رزان چون زر شود. ناصر خسرو.
گاورسه چو کرمی ندانی
بایدت سپرد زر به زرگر. ناصر خسرو.
و آن کو نکشد طاعت علمش نبود علم

زرگر نبود مرد چو بر زر نکند یکبار... ناصر خسرو.
 اکنون می خواهم خدای موسی بشما بنمایم، گفتند: روا باشد. سامری زرگر بود. قالیی درست کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۱۳). دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر. (نصیحة الملوک غزالی).
 چشم چون ابر و دامنم چو شمرشد رویم چون زر و دل چو بوته زرگر.
 مسعود سعد.
 زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر این چنین زر کردن آری از چنان زرگر سزد. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 زمانه زو طلبد امر و نهی، نژدگان کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه.
 فلکی شیروانی.
 زرگر ساحر صفت را بهر صنع سیم چینی و زر آبائی فرست. خاقانی.
 وای بر زرگری که وقت شمار زرش از نقره کم بود بیمار. نظامی.
 دادن زرگر همه جان دادن است ناستدن بهتر از آن دادن است. نظامی.
 یکی کوره ای ساخت چون زرگران زهر داروئی کرد چیزی در آن. نظامی.
 آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازوده که برستم زری. مولوی.
 - زرگر چرخ؛ کنایه از آفتاب است. (برهان آندراج) (فرهنگ فارسی معین). [کتاب نمحیا ۸۳:۳۲ و کتاب اشعیا ۱۹:۴۰ و ۷:۴۱ و ۶:۴۶ و اصلاً مقصود از قال گرو مصفی کننده است. مقابل کتاب ملا کی ۳، ۲ و ۳: و طرز و طریقه تصفیه و قال گذاردن هم در امثال ۱۷:۳ و ۲۱:۲۷ مذکور است. نوشته های مقدسه غالباً از عمل زرگری مصریان ذکر نموده و نقشه نوامون و بنی حسن، طرز و طور کار، حاصل و نتیجه نیکی اعمال ایشان را می نماید. (قاموس کتاب مقدس).
زرگور. [زَگ] [اِخ] خلیل... در رشت صرافی می کرد و بخدمت جمشیدخان تردد داشت. حسابالامر، جمشیدنامه را نوشت ولی شهرت نیافت. این ابیات از آن کتاب است:
 ز بسیاری نیزه داران جنگ هوا بر سنین و سنان گشت تنگ نمایان ز قربان کمان در جدال چو از لکه ابر نیمی هلال...
 (تذکره مجمع الخواص ترجمه خیامبور ص ۱۳۶).
زرگور. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان پشت بطام است که در بخش قلعه نو شهرستان شاهرود واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زُزگور. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان بشاریات است که در بخش آبیک شهرستان قزوین

واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
زرگور. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۲۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زُزگور. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگور آباد. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان است که ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زرگران. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زرگران. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگران. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگران. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان رامجرد است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زرگران بالا. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان کساغه است که در بخش درود شهرستان بروجرد واقع است و ۵۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زرگران پایین. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان کساغه است که در بخش درود شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زرگر اصفهانی. [زَگ] [اِخ] شیخ نجیب الدین رضا، از امامجد مجذوبین و اکابر معیوبین بوده و پس از جذب به سلوک رجوع کرده، ارادت به شیخ محمدعلی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسله علیه ذهبه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است... متوفی سبع المئانی و خلاصه الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید. در بعضی مقاطع جوهری رضا و نجیب الدین تخلص نموده، اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده...
 شمع و چراغ همه روشن ازوست بوی خوش هر گل و گلشن ازوست. در همه جا حاضر و غایب چو نور

در همه جا مبدأ نور حضور... هر چه نموده است بقدر عیان میدهد از وحدت ذاتش نشان بود و وجود همه اشیاء دم است. کلی آن دم نفس خاتم است.
 (ریاض العارفین ص ۸۲)
 رجوع به مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۵۱ شود.
زرگور پاشی. [زَگ] [اِخ] (مسرکب) رئیس زرگران (صفویه، قاجاریه) بقول شاردن زرگری باشی بر همه اموری که در زرگرخانه جریان داشت نظارت و بهای جواهر را تعیین می کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سازمان صفوی صص ۱۱۰-۱۱۱ شود.
زرگورخانه. [زَگ] [اِخ] (مسرکب) جایی که در آن زرگری کنند. (فرهنگ فارسی معین) [یکی از ادارات دولتی که وظیفه آن زرگری جواهر سلطنتی بود (صفویه، قاجاریه) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۸ و تذکره الملوک ج ۲ ص ۷۱ شود.
زرگور قاطر قلعه سی. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان ارشق است که در بخش مرکزی خیاب واقع است و ۵۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگور کلی بالا. [زَگ] [اِخ] دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی خیاب واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زرگور لو. [زَگ] [اِخ] از ایلات ساکن اطراف مشکین شهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۰۸ شود.
زرگری. [زَگ] [اِخ] (حامص مسرکب) شغل و عمل زرگر. صیافت. (فرهنگ فارسی معین). شغل و حرفه زرگر. (ناظم الاطباء). صوغ. صیافت. کار زرگر. عمل زرگر. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
 پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت بی کاه و دود زردم و همواره سرف سرف. کسائی.
 تو زردهی به زائر و خورشید زر کند چون نام زردهی نبود نام زرگری. فرخی. مگر فراق ترا پیشه زرگری بوده است که کرد دور رخ من زردفام و زراندد. فرخی.
 به روزگار خزان زرگری کند شب و روز به روزگار بهاران کندت رنگریزی. منوچهری.
 به رغم شمس فلک زرگری چنان آموخت که هر چه شمس فلک جمع کرد بپرا کند. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [مسرکب] دکان زرگر. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

— جنگ زرگری؛ در تداول، جنگ ظاهری. نزاع صوری برای فریفتن دیگران. (فرهنگ فارسی معین). جنگی ساختگی و دروغین میان دو تن فریفتن سومی را. جنگ خرفروشان. جنگ دروغین برای اغفال دیگری. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

— زبان زرگری؛ زبانی است غیر معمول که دو کس با هم قرار دهند تا چون با یکدیگر سخن گویند، دیگران نفهمند. در این زبان، عادت بر آن است که حرفی مخصوص را در همه کلمات تبدیل بحرف دیگر (مخصوصاً ز) کنند. (فرهنگ فارسی معین).

زرگل. [زَرگُل] (ترکیب اضافی، مرکب) زردیی که در میان گل سوری میباشد و آن را خرسده گل و بستازی زَرلورد خوانند. (آندراج):

سرخ رویی ز رواج گل بی غش داریم
چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما.

تأثیر (از آندراج).
نکردی از زر گل بی نیاز بلبل را
کدام مرغ دگر دل در این چمن بندد.

صائب (از آندراج).
زرگن. [زَرگَن] (رجوع به همیشک شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زرگنج. [زَرگَنج] (معنی زرغنج است و آن گیاهی باشد بدبوی که دفع خشکی بوی مشک می‌کند. (برهان) (آندراج). گیاهی بسیار بدبو که از چین می‌آورند. (ناظم الاطباء) زرغنج. (جهانگیری). گیاهی است بدبو که از چین آورند. برگش به برگ سداب ماند و بقول قدما طبعش سرد و تر است و خاصیت وی آن است که دفع خشکی بوی مشک کند. حلهٔ چینی. (فرهنگ فارسی معین). [کاسه سفالین بزرگ را نیز می‌گویند. (برهان) (جهانگیری). یک نوع ظرف سفالین بزرگ. (ناظم الاطباء).

زرگند. [زَرگَند] (نصف مرکب) مخفف زرا گند، یعنی زرین و مطلا. (فرهنگ رشیدی):

رکاب شمس تیریزی گرفتیم
که زین شمس زرگند عظیم است.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زرکند شود.
زرگنده. [زَرگَنده] (بخ قصبه‌ای است از بخش شمیران شهرستان تهران که در سه هزارگزی جنوب تجریش و بر سر راه تهران تجریش و متصل بقلهک واقع است و در حدود ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. مقر تابستانی سفارت روسیه شوروی در این قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرگون. [زَرگُون] (ص مرکب، مرکب) به رنگ

زر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). ذهی اللون. زریون. (یادداشت ایضاً). زردفام. طلائی. زریون. (فرهنگ فارسی معین):

نماز شام پدید آمد آفتاب از دور
چو زرگون سپری گشته گرد او پرگار. فرخی.
برگهای رز چون پای خشین ساران
زرگون آیدون همچون رخ بیماران.

منوچهری.
[زرگون. زرقون. سرنج. اسرنج. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق]. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [اسفیداج محروق. (یادداشت، ایضاً). [درخت انگور. زرجون. مو. آب باران جمع شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگهای عظیم کوهها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در سنگها برنگ نارنجی یا زرد درمی‌آید. [شراب. یاده. (فرهنگ فارسی معین). [اخ] گویانام شهری یا ناحیتی باشد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

پای او افراشتند آنجا چنانک
تو به زرگون رازها افراشتی.

لبیبی (یادداشت ایضاً).
رجوع به زرغون و حاشیه گنج بازیافته ص ۳۳ شود.

زرگیا. [زَرگِیَا] (مرکب) گیاهی است چون زر، در هندوستان روید. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۹). نام رستنی که برنگ زرد باشد. (آندراج). گیاهی هندی و طلائی رنگ. (ناظم الاطباء). زرگیا. قارچهای ذره‌بینی به رنگ زرد که بر سنگ و آجر و پوست درخت و دیگر چیزها روید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز کافور و ز عود بد هر درخت
همه زرگیا رسته بر سنگ سخت.

اسدی (لفت فرس ج اقبال ص ۱۹).
زرگ. [زَرگ] (اشک چشم. [ارزش اشک. (ناظم الاطباء).

زرگ. [زَرگ] (ع مص) زَرَم الکلب و السنور زَرَمَا (از باب سمع)؛ خشک شدن پیکال آن بر کون آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اسقطف شدن بول و اشک و جز آن. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). منقطع گردیدن کمیز و کلام و اشک و جز اینها. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بخیل شدن. (ناظم الاطباء).

زرگ. [زَرگ] (ع مصر) قطع کردن کمیز کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زادن او را مادر او. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زرمتم به امه؛ زاد او را مادر او. (ناظم الاطباء). [قطع کردن اشک و سخن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زرگ. [زَرگ] (ع ترس و برهیز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حذر. (از اقرب الموارد).

زرگ. [زَرگ] (ع ص) مرد خوار کم‌بار کم‌گروه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد ذلیل و کم‌گروه. (از اقرب الموارد). [آنکه بر یکجا قرار نگیرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [سنگ خوی. (منتهی الارب) (آندراج). [اضیق. (اقرب الموارد). تنگدست. (ناظم الاطباء). [بخیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زرگ. [زَرگ] (ع مصر) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی بدهان گذاشتن^۱، قرار دادن در دهان آورده است. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۵۸۹ شود.

زرگ. [زَرگ] (اخ) رودی که در دجله می‌ریزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زرگ. [زَرگ] (ب) پیر فوت را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). و در مؤید زربان (به بای موده) گفته. (فرهنگ رشیدی). پیر بود. (اوهی). پهلوی «زerman»^۵ (پیری). (حاشیه برهان چ معین):

انگست چو زerman تهی از عشق گران است.
مسعود (از فرهنگ رشیدی).

زerman. [زَرمان] (اخ) نام ابراهیم علیه‌السلام. (برهان) (آندراج). یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل. (ناظم الاطباء). رجوع به زروان شود.

زerman. [زَرمان] (اخ) از قرای سمرقند است که تا سمرقند هفت فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان). نام قریه‌ای به سمرقند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زermanة. [زَرمانة] (عرب، ا) جبه‌ای است از صوف، بی آستین. عرب اشترانه؛ یعنی کالای شتریان. و بعضی گفته‌اند که آن عبری است. و فی الحدیث: آن موسی اتی فرعون و علیه زermanة. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به العرب جوالیقی ص ۱۷۱ و صحاح جوهری شود.

زermanی. [زَرمانی] (ص نسبی) منسوب است به زerman که از قرای سمرقند می‌باشد... (از انساب سماعی). رجوع به زerman و ماده بعد شود.

1 - Minium.

۲- در گنج بازیافته: اینجا.
۳- در گنج بازیافته: تو برارکون (قراردادن ساز بادی در دهان).

4 - Emboucher.

5 - zarmân.

زرمانی. [ز] [اخ] محمد بن یوسفی الزرمانی، مکتی به ابوبکر که از محمدالمسیح الکیشی روایت دارد و محمد بن محمد ابن حمویه الکرجی الصفدی از او روایت کرده است. (از معجم البلدان). رجوع به ماده قبل و زرمان شود.

زرماهی. [ز] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از فلس ماهی. (آندراج): شد از آتش زرماهی، زر سرخ گهر افروخت همچون اخگر سرخ. محمدقلی سلیم (از آندراج).

چو غواص رادل بود بر گهر نیاید زر ماهیش در نظر. ملاطفا (ایضاً). **زرمایه.** [ز] [ع] [در مصر، کفش زنان. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به زرموج شود. **زرمباب.** [ز] [ل] زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنباد شود.

زرمادی. [ز] [م] (صوت) در تداول عامه، کلمه‌ای است دال بر استهزاء و تمسخر. (از فرهنگ فارسی معین). از ادوات استهزاء و تمسخر.^۱ (کلمات عوامانه کتاب یکی بود یکی نبود جمالزاده).

زرمدی قرمه‌سبزی؛ لفظی توهین آمیز است برای رد کردن کسی که به قهر می‌رود یا تهدید به رفتن می‌کند، نظیر: چس اومدی، اما قدری مؤذبانه‌تر. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده ص ۱۸۱).

زرموج. [ز] [ع] [پاپوس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شاید معرب سرموزه فارسی است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد و سرموزه شود.

زرموزه. [ز] [ع] [سرموزه. (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به ماده قبل و سرموج و سرموجه و سرموز و سرموزه شود.

زرموط. [ز] [ع] [ج. زرموط. کرم زمین. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرمومیه. [ز] [ع] [مارمورک. رتیل.^۲ (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرمهچه. [ز] [م] [چ] [مرکب] چیزی که به شکل ماه نواز زر و نقره بالای سیر و امثال آن نصب نمایند. (آندراج). ماه و یا هلالی که از زر سازند و در نوک نیزه و یا سربق نصب کنند. (ناظم الاطباء).

زرمهر. [ز] [م] [اخ] دهی از دهستان ارغنه است که در بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرمهر. [ز] [م] [اخ] نام سوخرای (سوفرای). وی از تخمه کازن (قارن) و مستطال‌رأس او بلوک اردشیر خوره در پارس بود. زرمهر

حکمران ایالت سگستان (سیستان) بود و لقب هزایت (هزاررفت) داشت. (فرهنگ فارسی معین). وی از مقتدرترین نجبای ایران در اواخر قرن پنجم میلادی است.

جوانی بی‌آزار و زرمهر نام که از نام او بد پدر شادکام.

فردوسی. رجوع به ایران در زمان ساسانیان، مجمل التواریخ و القصص ص ۷۳. حبیب السیر ج ۱ خیام ج ۱ ص ۲۴۰ و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۵۲.

زرفا. [ز] [ل] [سرنای. بوق. (فرهنگ فارسی معین). سرنای.^۴ (دزی ج ۱ ص ۵۸۹). رجوع به سرنای و سرنای شود.

زرفان. [ز] [اخ] دهی از بخش کن شهرستان تهران است که در شمال غربی تهران واقع است و ۴۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرفان. [ز] [اخ] دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان البروجرد واقع است و ۱۵۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرفان. [ز] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان است که ۶۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنب. [ز] [ع] [دوایی است خوشبوی، مقوی و مفرح دل باشد و آنرا به فارسی سرو ترکستانی و به عربی رطل الجراد گویند چه شباهتی به پای ملخ دارد. (برهان). گیاهی خوشبوی و رطل الجراد. (ناظم الاطباء).

گیاهی است خوشبوی شبیه ترنج و آن را رطل الجراد هم گویند چه شباهتی به پای ملخ دارد. و به فارسی سرو ترکستانی. ملطف و به غایت مفرح و با قوت قابضه و مقوی معده و جگر و جهت اسهال و تقویت هضم و رفع سردی مثانه و دفع سموم نافع. (آندراج) (از منتهی الارب). نام دوائی که برگ درختی باشد. (غیات اللغات). سرخدار.^۵ (حاشیه برهان ج معین). سرو ترکستانی. رطل الجراد. سرخدار. داروئی است و در ذخیره خوارزمشاهی مکرر آمده است. گیاهی است خوشبو.^۶ (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). سرخدار سرو ترکستانی.

رطل الجراد. (فرهنگ فارسی معین). برگ نباتی است از برگ صتر عربی‌تر و مایل به زردی و خوشبوی شبیه بیوی ترنج و گلش زرد و نباتش کمتر از زرعی و ساقش تا چهار سال باقی میماند و منبتش جبال فارس و او را سرو ترکستانی نامند... (تحفه حکیم مؤمن). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... رطل الغراب و رطل الجراد و اربانه هم گویند... و

آن نوعی از سرو ترکستانی^۷ است... از گیاهی سخن می‌گویند که آنرا «زرنب ملخی»^۸ نامند و دارای رایحه مطبوع با ریشه‌های بلند و سفید و برگهایش تقریباً شبیه گشنیز^۹ است... که در مقابل درد شانه آنرا بکار برند. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹):

المس مس ارنب
و الريح، ریح زرنب
فانما انت و فوک الاشب
کانماذر علیه زرنب...

؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، اختیارات بدیعی، فهرست مخزن الادویه، ترجمه ضریب انطاکی ص ۱۸۱، گیاه‌شناسی ثابتی، لکلرک ج ۲ ص ۲۰۲، دزی ج ۱ ص ۵۸۹ و زرنباد. شود. [نوعی از خوشبوی. (آندراج). نوعی از بوی خوش. (ناظم الاطباء). نوعی از طیب. نوعی از عطر. نوعی است از خوشبوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [زعفران. [پیشکل جانور دشتی. [فرج زن یا فرج بزرگ یا ظاهر فرج یا گوشت پاره پس تندی فرج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زرنبا. [ز] [م] [زرنباد. زرنبا. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنباد شود.

زرنبات. [ز] [م] [زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود. [نوعی از ماهی صدف‌دار. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۹).

زرنباد. [ز] [م] [داروئی است مانند پای ملخ و به عربی رطل الجراد خوانند و اهل مکه آنرا عرق الکافور و عروق الکافور گویند و آن بیخی است که از آن بوی کافور می‌آید. گرم و خشک است در دویم. گویند اگر تازه و تر آنرا بکوبند و بر کف پای بمالند هر علتی که در سر باشد، زایل گرداند. و اگر در خانه بخور کنند مور و مورچه را بگریزند. (برهان). بیخ نباتی است مقوی دل و محلل ریاح و سکن بدن. (منتهی الارب) (آندراج). بیخ گیاهی معطر^{۱۰} خوشبوی که کژور «؟» و بتازی عروق الکافور گویند. (ناظم الاطباء). «زداریا زرومبت»^{۱۱}. «زدار»^{۱۱}. (حاشیه برهان ج معین). زرنبات. زرمباد. زرنبه.

۱ - در کتاب یکی بود یکی نبود جمالزاده ج ۵ ص ۱۴۱ زرمندی ضبط شده است.

2 - Petit Lézard.
3 - Tarentule. 4 - Haulbois.
5 - Taxus Baccata.
6 - Saule d'Égypte. (کازیمیرسکی).
7 - Saule. 8 - zarneb melchi.
9 - Coriandre.
10 - zedoaria zerumbet.
11 - zédoaire.

گیاهی است^۱. از تیره زنجبیلی ها که دارای ساقه زیرزمینی باریک و دراز است، میوه اش کیسولی و دارای دانه های معطر است. این گیاه مانند دیگر گیاهان تیره زنجبیل در منطقه هند و مالزی می روید و در تداوی بعنوان مقوی و بادشکن و در تهیه برخی لیکورها مصرف می شود. عرق الکافور. در برخی کتب «تاج الملوک زرد رومی» را که بنام «انتله سوده» نیز نامیده میشود، مرادف زرنباد گرفته اند. (فرهنگ فارسی معین). داروئی است که بتازیش رجل الجراد خوانند به هندیش کچور نامند. (شرفنامه منیری). نام دوئی است مانند پای ملخ و در دواها بکار برند. (انجمن آرا). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و ترجمه ضریر انطاکی. اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود. - زرنباد چینی؛ جدوار ختانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جدوار شود.

زرنبلج. [زَرْمَبْ] (۱) ریواس را گویند و آن میوه ای است خودرو و مشهور، بهترین آن نیشابوری باشد. سرد و خشک است در دوم. (برهان) (آندراج). ریواس و ریباس. (ناظم الاطباء) (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰). مصحف زرنبلج. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به زرنبله شود. [از رشک. (ناظم الاطباء). **زرنبوری.** [] (۱) بقله یمانیه اربوز^۲. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰).

زرنبه. [زَرْمَبْ / پ] (۱) زرنبار. زرنباد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنباد شود. **زرنفت.** [زَرَفْت] (ص) پیر و فروت و شکسته. در فرهنگ ایران باستان آرد؛ واژه هایی از این بنیاد (زال، زر) در اوستا بسیار است چون زورون^۳ و زئیرین^۴ که در هر دو صفت است بسمعی فروت و شکسته. زرنفت^۵ در سانسکریت جرنت بهمین معنی است. (فرهنگ ایران باستان صص ۳۱۲ - ۳۱۳). رجوع به زال و زر شود.

زرنج. [زَرِنَج] (۱) نوعی از صمغ درخت باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). صمغ باشد. (جهانگیری)؛ بکوه دگر بودگاه فراخ فرازش که سخت و بن دیولاخ. زبالا دو چنبر ازین سنگ سخت برون تاختی چون زرنج از درخت.

اسدی (از جهانگیری). **زرنج.** [زَرِنَج] (انج) معرب زرنگ. (فرهنگ فارسی معین). زرنگ. (فرهنگ رشیدی). زرنگ. قصبه سیستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زرنگ و معجم البلدان شود.

زرنجان. [زَرِنَجَان] (انج) دهی از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان است که ۳۹۵ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **زرنجور.** [زَرَجْ] (انج) از قرای بخارا است. رجوع به الانساب سمانی و ماده بعد شود.

زرنجری. [زَرَجْری] (ص نسبی) منسوب به زرنجر که از قرای بخارا است. (از الانساب سمانی) (از معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

زرنجی. [زَرِنَجی] (ص نسبی) منسوب است به زرنج که ناحیه ای است در سیستان. (از الانساب سمانی). رجوع به زرنج و زرنگ شود.

زرنجین. [زَرِنَجین] (انج) دهی از دهستان کاغذکنان است که در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد و در پنجزارگری شوسه هروآباد به میانه واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنجید. [زَرِنَجید] (۱) دوزخ و جهنم. [انام درختی صلب و بی بار. (ناظم الاطباء).

زرنده. [زَرِنَد] (انج) ناحیه ای است از جیرفت. سبب این است که در آنجا خرده های زر در زمین آن بینند. (انجمن آرا) (آندراج). بلوکی در کرمان. (ناظم الاطباء). یکی از بخش های پنجگانه شهرستان کرمان است که از شمال به بخش راور، از خاور به بخش مرکزی شهرستان کرمان، از جنوب به شهرستان رفسنجان و از باختر به شهرستان یزد محدود است. در شمال خاوری آن یک رشته ارتفاعات بنام کوه شرقی و در جنوب باختری بنام کوه غربی قرار دارد که اولی بین زرنده و راور و دومی بین زرنده و رفسنجان واقع گردیده اند. رودخانه خشکی در طول دره زرنده وجود دارد که در هنگام بارندگی آب شور در آن جاری و به رودخانه شور بافق ملحق میگردد. این بخش از هشت دهستان و ۲۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۳۵۰۰۰ تن می باشد. قرای مهم آن: یزدان آباد، خانوک، طفرالبرد، سلوئیه، بادیز، شبجره، حصن و سی ریز است. دهستان حومه زرنده از ۷۱ آبادی تشکیل شده که جمعیت آن ۱۴۳۱۷ تن است و قرای مهم آن یزدان آباد و احمدآباد است. و مرکز بخش قصبه زرنده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به ماده بعد شود.

زرنده. [زَرِنَد] (انج) قصبه مرکزی بخش زرنده شهرستان کرمان است که در میان جلگه و بر سر راه فرعی کرمان و راور و شمال باختری کرمان واقع است و ۴۵۰۰ تن سکنه دارد. در این قصبه دبستان، ادارات آموزش و پرورش، بهداری، دارائی، دادگاه، پست و تلگراف، ثبت، ژاندارمری و تعدادی دکان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به

ماده قبل شود.

زرنده. [زَرِنَد] (انج) دهی از دهستان سجاجس رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنده. [زَرِنَد] (انج) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۳۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنده. [زَرِنَد] (انج). در نواحی تهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و شکارگاه معروف سلاطین است. (انجمن آرا) (آندراج). بلوکی است در ری مابین ساوه و ری. (ناظم الاطباء). بخشی است از شهرستان ساوه که خاک آن حاصلخیز است و گندم و خرزبه آن معروف است و مرکز این بخش هم زرنده است. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). دهستان. بخش زرنده شهرستان ساوه در استان مرکزی است که دارای ۹۳ آبادی است و در بهمن ماه ۱۳۲۳ ه. ش. به بخش تبدیل شد و در اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ ه. ش. «قطعه چهار زرنده» مشتمل بر دهات اخترآباد، ولی آباد، زرین آباد، شیرین آباد، چهارباغ و بوقین از بخش زرنده منتزع و ضمیمه بخش شهریار شهرستان کرج شد. مرکزش مأمونیه است. (از دایرة المعارف فارسی ج ۱).

زرنده کهنه. [زَرِنَدِ کَنَه] (انج) دهی از دهستان حومه بخش زرنده است که در شهرستان ساوه و در دوهزارگری جنوب باختری مرکز بخش واقع است و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زرندهوئیه. [زَرِنَدِ هُوئیه] (انج) دهی از دهستان حومه بخش زرنده است که در شهرستان کرمان و در یک هزارگری جنوب راه فرعی زرنده به راور واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زرنده. [زَرِنَد] (انج) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومه شهرستان نیشابور و سه هزارگری باختر نیشابور واقع است و ۱۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زرنده. [زَرِنَد] (انج) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سرولاپت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1 - Amomum Zerumbet.

2 - Blette. 3 - zauruna.

4 - zairina. 5 - zarant.

زرنندی. [زَرَن] (ص نسبی) میسویب است به زرنند که شهرکی است در نواحی اصفهان. (از الانساب سمانی).

زرنندی. [زَرَن] (ص نسبی) یا قسمی خریزه با پوست سبز، که پوست آن بنازکی پوست پیاز است. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زرنندی. [زَرَن] [اِخ] دهسی از دهستان مرحمت آباد است که در بخش میاندرآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنندین. [زَرَن] [اِخ] دهسی از دهستان میان‌دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و هفت‌هزارگزی جنوب خاوری نکا واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرن‌رود. [زَرَن] [اِخ] زاینده‌رود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سپاهان، شهری عظیم است... و او را رودیست که آنرا زرن‌رود خوانند که اندر کشت و برز او بکار شود. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۴۰). روی الحسین بن خوانسار... تداو و ایماز زرن‌رود فان فیه شفاء کل داء... (محاسن اصفهان ج سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۵). رجوع به همین کتاب ص ۹، ۱۰، ۱۶، ۵۵ و ۵۶ زاینده‌رود شود.

زرنشان. [زَرَن] (نصف مرکب) نوعی از صنعت کوفت، مثل تهنشان که بر قبضه و ساز شمشیر از طلا کنند و صانع آن را زرنشان‌گر خوانند. (آندراج). شمشیر فولادی که با زر آن را منقش کرده باشند و زرنگار و مذهب. (ناظم الاطباء):

شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب
اسباب قتل نیست اساس تجمل است.
زکی ندیم (از آندراج).

در کف سیرش نه زرنشان است
خورشید سیر خود آسمان است.
محسن تأثیر (ایضاً).

|| در بیت زیر ظاهرأ بمعنی زرین، چون زر و زرد آمده است:

بروز بزم زکف تو زر چنان یارد
که از شجر ورق زرنشان ز یاد خزان.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زرنشان‌سازی. [زَرَن] (حماص مرکب) کوفتگری که تارهای زر و نقره را بر قبضه شمشیر و غیره می‌کوبند. (غیاث اللغات). رجوع به ماده قبل و ماده بعد شود.

زرنشان‌گرو. [زَرَن‌گ] (ص مرکب) صانع زرنشان. (از آندراج). آنکه شمشیر و جز آن را با زر منقش‌سازد؛ به جانم مگو زرنشان گرچه کرد

مرا زرنشان کرد از رنگ زرد.

طاهر وحید (از آندراج).
رجوع به زرنشان شود.

زرنف. [ع] (ص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعنی زشت کردن و روسپی‌گری و رها کردن به بی‌عفتی آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زرنقی. [ع] (ص) نوشیدن بدانسان که ظرف محتوی مایع را بالا گیرند و از آن در دهان ریزند. و زرنقی نیز گویند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۰).

زرنقی. [زَرَن] [اِخ] دهی از دهستان کیوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنقی. [زَرَن] [اِخ] دهسی از دهستان الان‌برآغوش است که در بخش الان‌برآغوش شهرستان سراب واقع است و ۲۷۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنقی. [زَرَن] [اِخ] دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش استان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۷۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنقه. [زَرَن‌ق] (ع) (ص) پوشانیدن کسی را جامه و پنهان کردن. (منتهی الارب). جامه پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از شرح قاموس فارسی). || خریدن چیزی است به اکثر قیمت بوعده سپس فروختن آن بکمتر قیمت بر دست بایع یا بر دست دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خریدن چیزی است به نسیه... (شرح قاموس فارسی). || آب کشیدن بر زرنوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آبیاری کردن با زرنوق. (از اقرب الموارد). کشیدن آبت با زرنوق. (شرح قاموس فارسی). || بنا کردن زرنوق را بر سر چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر پای کردن زرنوق است بر چاه. (شرح قاموس فارسی) (از اقرب الموارد).

زرنقه. [زَرَن‌ق] (ع) (ص) بمعنی وام و دین است. گویاکه معرب زرنه است؛ یعنی زر نیست او را. (شرح قاموس فارسی ص ۷۵۲). دین. معرب زرنه؛ یعنی طلا با من نیست. (از منتهی الارب). دین. معرب زرنه؛ ای لیس معی الذهب؛ یعنی پول ندارم؛ و کانت عائشه رضی الله عنها تأخذ الزرنقه کأنه معرب زرنه؛ ای الذهب لیس. (از محمدبن اسحاق بن خزیمه از تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || زیادتی بسیار. (شرح قاموس فارسی). افزونی. (منتهی الارب). بیشی و افزونی. (ناظم الاطباء). || حسن تام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نیکو رو بودن. (شرح قاموس فارسی). || ایع سلم. (منتهی الارب) (ناظم

(الاطباء).

زرنک. [زَرَن] (ص) بزرگی و حشمت و بزرگواری و عظمت و جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

زرنک. [زَرَن] (ع) (ص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را «مقام صوت و موسیقی»^۱ معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زرنکش. [زَرَن‌ک] [اِخ] دهی از دهستان کندوان است که در بخش ترک شهرستان میانه و بر شش‌هزارگزی شمال بخش واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرنک. [زَرَن] (ص) نام درختی است کوهی و آن بسیار محکم و سخت می‌باشد. و از آن تیر، نیزه، حنای زین و امثال آن سازند. گویند آتش آن قریب به چهل شبانه‌روز «آ» بماند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). درختی است کوهی که اگر آتش آن ضبط کنند، مدتی بماند و تیر و زین و گوی از چوب آن سازند. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). نام درختی بزرگ و بسیار محکم و سخت. (ناظم الاطباء). درختی است بغایت سخت که در کوه باشد و هیچ ثمر ندارد و هیزم را شاید و چون آتش او در خاک پوشند مدت ده پانزده روز بماند. (اوبهی). درختی است کوهی که بار نیاورد و هیزم سازند و اگر آتش آن در خاک بپوشند ده روز بماند بلکه بیشتر. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۲):

چنان بگیرم گر دوست بار من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال.
منجیک (از لغت فرس اسدی ایضاً).

آفرین زان مرکب شب‌دیزرنگ رخس‌رو
آنکه روز جنگ بر پیشش نهد زین زرنگ.
منوچهری.

و آنگهی فرزند گازر^۲ گازری سازد ز تو^۳
سر [فرو] کوید^۴ ترا در زیر کوبین زرنگ.
حکیم غمناک (فرهنگ اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به چوگان چو برداشت گوی زرنگ
ز بیمش بگردد رخ مه زرنگ.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

نوش خواهی همی ز شاخ کیست
عود جوئی همی ز بیخ زرنگ. مسعود سعد.
همیشه تا نرود بر سپهر چشمه آب
همیشه تا نبود چون ستاره چوب زرنگ.

ازرقی (یادداشت ایضاً).
ای کردگار دوزخ تفسیده ترا

۱- (فرانسوی) Mode de musique - 1
۲- نل: و آنگهی فرزندگانت گازی...
۳- نل: شوید و کوید.
۴- کذا.

از آدمی و سنگ^۱ بود هیزم و زرنگ^۲ سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رخ عدوت چون نارنگ زرد و آرده باد
به سوزنی که نه آتش گدازد و نه زرنگ.
ظہیر فاریابی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
|| زرشک را نیز گویند که انبرباریس باشد. (برهان) زرشک. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). زرشک. امبرباریس. (ناظم الاطباء). زرشک را گویند و آن را زراج و زرک نیز نامند و به تازی انبرباریس خوانند. (جهانگیری):
تا در خیال خانه صدرنگ آرزو
خرمای تر ندارد کسی از زرنگ چشم.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).
|| خردل. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). تخم خردل. (ناظم الاطباء). || زردچوبه. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی زردچوبه و بمعنی زرشک و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است. لیکن مؤید معنی زردچوبه. عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید... (فرهنگ رشیدی):
زیر برگ اندر، آب پنداری
همچو در زیر روی زرد، زرنگ. فرخی.
از خون کشته روی شجاعت شود زرنگ.
رضی‌الدین نیشابوری (از جهانگیری).
در وصف لعل و سبز به مدحت عمید کرد
رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی).
|| سرکوه. و قلّه کوه را هم گفته‌اند. (برهان). سرکوه. (جهانگیری). قلّه کوه. (ناظم الاطباء). || گلّه و ایلیخی اسبان. (برهان). گلّه اسبان. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گلّه و رمة اسبان. (انجمن آرا) (آندراج):
همی تا به کابل^۳ بیامد زرنگ
فیله همی تاخت از رنگ رنگ.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).
زمین از تک و پوی گام زرنگ
چو ماهی فروشد به کام نهنگ.
اسدی (از جهانگیری).
|| (ص) بمعنی نو هم هست که نقیض کهنه باشد. (برهان). نو. (انجمن آرا) (آندراج). نو. ضد کهنه. (ناظم الاطباء). چیزی نو. (فرهنگ رشیدی):
عید شد دیگر که آن دلدار شنگ
بهر کشتن جامه‌ها پوشد زرنگ.
ابوالمؤید (از انجمن آرا).
|| (۱) زردآب گل کساویشه را نیز گویند. (برهان). مصحف زرنک. (حاشیة برهان چ

(معین). عصر گل کافشه. (ناظم الاطباء). زردآب گل کاژیرو. (جهانگیری). || گل زردی که در رنگری استعمال می‌کنند. || دوزخ. جهنم. (ناظم الاطباء). || ایخ بود که در زمان از نادران آویخته بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۷) (از اوبهی). || (ص) چست. چابک. جلدکار. تیزفهم. زیرک. (ناظم الاطباء). چالاک در کار. کاردان. چابک. زیرک^۴. جلد. کاربر. باهوش. چست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اسحیل. گریز. (یادداشت ایضاً).
زرنک. (ز / زَر) (۱) رمه و ایلیخی اسبان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده قبل (معنی ششم) شود.
زرنک. (ز / زَر) (۱) نام شهری است که حاکیمنشین سیستان بوده. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). شهری است از سیستان بنا کرده گرشاسب. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج): ... و آترا زره نیز گویند به تقدیم زاء بر آء بوژن گره و بحیره سیستان را بنام شهر زره و آب زره خوانده... (انجمن آرا) (آندراج). در قدیم «زرنکه» (درنوشته)^۵ بعدها «سکسته»^۶ سگستان، سیستان شده و آن شامل حوضه سفلی رود هلمند، شاید تا زمین داور می‌شد... معرب آن زرنج است و بجای آن زاهدان کنونی است و خرابه‌های زرنگ هنوز در آنجا دیده می‌شود. حاکیم بصره سرداری بنام عبدالرحمن بن سمره را مأمور حمله به سیستان کرد و او زرنج را در حصار گرفت و تسخیر کرد. (حاشیة برهان چ معین). رجوع به دایرة المعارف اسلام شود. نام قدیم آن (سیستان) زرنگ بود پس از مهاجرت سکه‌ها... در زمان فرهاد دوم اشکانی (۱۲۴ - ۱۲۸ ق.م.) و اردوان دوم (۱۲۷ - ۱۲۴ ق.م.) به طرف جنوب گروهی از آنان در زرنگ مستقر شدند. از این زمان زرنک بنام آنان سکستان خوانده شد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵). قصبه سیستان است شهری با حصار است و پیرامن او خندق است که آبش هم از وی برآید و اندر خانه‌های وی آب روانست و شهر او را پنج در است از آهن و ریض او باره دارد و او را سیزده در است و گرمیر است. (حدود العالم):
آنکه بر کند به یک حمله در قلعه تاغ^۷
و آنکه بگشاد بیک تیر در ارگ زرنک. فرخی.
هزار باره گرفته‌ست به ز باره ارگ
هزار شهر گشاده‌ست به ز شهر زرنک. فرخی.
دو بهره ابر پشت پیلان جنگ
فرستاد تا سوی شهر زرنک.
اسدی (از فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).
رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲، ۱۵۷۱.

۱۵۹۶، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۵۶ و ج ۳ ص ۲۰۰۸، ۲۰۸۳، ۱۹۹۳، ۲۱۹۰، ۲۱۸۹، ۲۱۸۷، ۲۲۱۴، ۲۲۲۳، ۲۲۳۱، ۲۲۵۸، ۲۲۶۱، ۲۲۶۳، مسزیدینا ص ۲۱۲ و ۴۲۷، یسا ص ۶۱، تاریخ سیستان و ایران در زمان ساسانیان شود.
زرنکار. (ز / نِ) [نمف مرکب] منقش شده با زر. مذهب. (ناظم الاطباء). جامه و عمارتی که نقش‌های زر در آن بکار کرده باشند. (آندراج). مذهب. منقش بزر. منقش به ذهب. منقوش به زر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زرنکارده. زرنگاشته. منقش به زر. طلا کوب. (فرهنگ فارسی معین). زرنکاری شده. مزین به پیکرها و نقش‌های طلایی. به زر آراسته اسم از جامه. تخت، افره، خانه و ایوان و جز این‌ها:
جوان را بر آن جامه زرنکار
بخوایاند و آمد بر شهریار. فردوسی.
سر شاه با افسر زرنکار
سر ماه یا گوهر شاهوار. فردوسی.
سوی خانه زرنکار آمدند
بدان مجلس شاهوار آمدند. فردوسی.
همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنکار. فردوسی.
بهر گام بی‌تن سری ترک دار
بد افکنده چون مجمر زرنکار.
اسدی (گرشاسبنامه).
بسازید در گلشن زرنکار
یکی بزم خرمتر از نوبهار.
اسدی (گرشاسبنامه).
صانع قادر دگر زبی غرضی
گنبدگردان زرنکار کند. ناصر خسرو.
هزار امیر بر دست راست و هزار امیر بر دست
چپ و بسا هر یک علمی زرنکار و
مرواریدوز. (قصص الانبیاء ص ۸۵).
نایب است از پهلوان شرق و همچون پهلوان
دل ز مهر زربیده همچو مهر زرنکار.
سوزنی.
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را
کز برون سو زرنکار است از درون سو خاکدان.
خاقانی.
۱- وفودها الناس والحجارة. (قرآن ۲۴/۲).
۲- بمعنی مطلق هیمه هم ایهام دارد.
۳- ن: چنین تا ز کابل.
۴- گمان می‌کنم اصل این کلمه «زیرک» است و به ترکی رفته و «زرنک» شده و سپس از ترکی به فارسی بازگشته و به آن، صورت جدیدی از فارسی داده و زرنک گفته‌اند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
5 - zaranka (darangiane).
6 - sekastānē.
۷- ن: در گنبد طاق.

کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچهام...
این زرخش مفرق و آن زرنگار کرد.

برقع زرنگار بندد صبح
تقش رخسار یار بندد صبح.

آهن من که زرنگار آمد
در سخن بین که قره کار آمد.

کمر شمشیرهای زرنگارش
بگرد اندر شده زرین حصارش.

نام نیکوگر بماند ز آدمی
به کز او ماند سرای زرنگار.

پرده زرنگار در بر داشت
ناگه از روی بی صفا برداشت.

حضور هر دو جهان فرش آستان کسی است
که زرنگار سرایش ز روی هم چو زر است.

صائب (از آندراج).
به این الفت که با آرایش صورت تم دارد

گلم گر خشت گردد در حصار زرنگار آیم
ملا قاسم (ایضاً).

زرنگار کردن. [ز ر ن گ د] (مص مرکب)
به زر منقش کردن:

زر و نعمت آید کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار.

سعدی (بوستان).
به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد

به سیم سوختگان زرنگار کرد سرای.
سعدی.

رجوع به زرنگار شود.
زرنگی. [ز ر ن گ] (حامض) چابکی، چالاکی

در کار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| زرنگی. کاردانی. (یادداشت ایضا). || حیل.

گربزی. (یادداشت ایضا). رجوع به زرنگ
شود.

زرنوج. [ز ر ن] (لخ) شهری است ورای اوزجند
و آن را زرنوق هم نامند. (منتهی الارب).

رجوع به ماده بعد شود.
زرنوجی. [ز ر ن] (ص نسبی) منسوب به

زرنوج. رجوع به ماده قبل و ماده بعد شود.
زرنوجی. [ز ر ن] (لخ) بصره‌الالدین... از

دانشندان قرن ششم هجری است. او راست
تعلیم المتعلم لتعلم طریق العلم. رجوع به

معجم المطبوعات شود.
زرنوخ. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان پایین

ولایت است که در بخش حومه شهرستان
ترتت حیدریه و در ۲۴ هزارگزی جنوب

باختری ترتت حیدریه واقع است و ۳۴۸ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۹).
زرنوش. [ز ر ن] (لخ) شهری که دارا آن را بنا

کرده. (از لفظ). ظاهراً این شهر به اهواز بوده
است:

یکی شارسان کرد زرنوش نام

به اهواز گشتند از او شادکام
کسی را که درویش بد داد داد

به خواهندگان گنج آباد داد. فردوسی.
زرنوق. [ز ر ن] (ع) (ل) نهر کوچک. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). جوی. (ناظم الاطباء).

زرنوق. [ز ر ن] (لخ) نام شهری است. (منتهی

الارب) (آندراج). زرنوج. (منتهی الارب)
(آندراج). از بلاد مشهور ماوراءالنهر بود.

رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۱ و ۲۶۲.
جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۷۶ و ۷۷. حبیب

السیرج خیام ج ۳ ص ۴۴۴. سبک‌شناسی
بهار ج ۳ ص ۶۰، ۶۵، ۶۶ و تاریخ مغول اقبال

ص ۲۷ و ۲۸ شود.
زرنوق. [ز ر ن] (لخ) دبرالزرنوق. برکوهی است

که مشرف بر دجله است به حزریره. (منتهی

الارب). حمدالله مستوفی آرد: ... و دیگر بلاد
یمانه فلج که مقام قیس عمران بوده و زرنوق

و قرقری و... (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۲).
زرنوقان. [ز ر ن] (ع) (ل) در دیوارچه دو

طرف چاه که نعامه بر وی نهند و آن چوبی
باشد که بکوره را آویزند. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زرنوک. [ز ر ن] (ع) (ل) دسته آسیا. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دسته
دست‌آس. (ناظم الاطباء).

زرنوشه. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان
فراهان بالا است که در بخش فرمهین

شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنه. [ز ر ن] (ل) زرنیخ. (ناظم الاطباء)
(حاشیه برهان ج معین). رجوع به زرنیخ

شود.
زرنه. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان ایوان است

که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع
است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).
زرنه. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان مرکزی

بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع
است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).
زرنه. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان گرجسی

است که در بخش داران شهرستان فریدن و
کنار شوسه از نا به اصفهان واقع است و ۱۴۰۶

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱۰).

زرنی. [ز ر ن] (ل) مسخف زرنیخ است و آن
جوهری باشد کانی و آن بر دو نوع است احمر

و اصفر. احمر را اهل صنعت کیمیا بکار برند و
اصفر را استادان نقاش. (برهان) (آندراج).
مخفف زرنیخ. (فرهنگ رشیدی). زرنیخ.
(فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع

به زرنیخ شود.

زرنی. [ز ر ن] (لخ) دهی از دهستان طارم
بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان
واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

زرنیخ. [ز ر ن] (ل) نام دوايي که به هندی
هرتال گویند. (غیث الغفات) (آندراج). و آن

پنج قسم است: زرد، سرخ، سپید، سبز، سیاه و
اقسام آن از سمومات است. (آندراج).

زرنیق. هرتال و جسم معدنی مرکب از گوگرد
و ارسنیک. (ناظم الاطباء). سنگی است به

فارسی و بهندی آن را هرتال گویند و آن پنج
قسم است: زرد، سرخ، سپید، سبز، سیاه و

اقسام آن از سمومات است. (منتهی الارب).
سنگی که به رنگهای مختلف است و چون با

آهک آمیزند جهت سردن موی بکار آید و
این معرب زرنه فارسی است. (از اقرب

الموارد)... هوبشان احتمال داده هم‌ریشه
«زر»^۳ (طلا) باشد. ارسنی «زرنیک»^۴

(زرنیخ)، پهلوی «زرنیک»^۵ از «زرنیک»^۶،
اوستا زرنیه^۷ بجای «زرنیه»^۸ (طلانی زرین)

بعضی آنرا مأخوذ از ارسنیکون^۹ یونانی
دانسته‌اند... در فارسی زرنی، زرنه، زرنیق هم

آمده، ماده‌ای است سخت دارای حرارت
معمول، رنگش ابرش براق... حاشیه برهان

ج معین). زرنیق مساوی زرنی. پهلوی
«زرنیک» هم‌ریشه زرنیا، یونانی ارسنیکون...

جسمی است معدنی و آن عبارت است از
ترکیب گوگرد و ارسنیک که در اصطلاح

شیمی آنرا سولفور ارسنیک^{۱۰} گویند و بر دو
نوع است زرنیخ زرد... زرنیخ قرمز... (از

فرهنگ فارسی معین). ارساینقوس. سم الفار.
مرگ موش. شک. ها کول. حرققان. تراب

هالک. این کلمه با ارسنیکوس یونانی از یک
اصل است و شاید یونانی آن نیز از زرنیخ

فارسی مأخوذ است. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). و اندر کوه‌های وی^{۱۱}... دازوهاست

که از کوه خیزد، چون: ناک، زرنیخ، گوگرد و^{۱۲}
نوشادر. (حدود العالم).

فرمان بر^{۱۳} آهک کن^{۱۴} و زرنیخ و براندای^{۱۴}

۱- دارا.

۲- چنگیزخان بدان نام قتلخ بالغ داد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

3 - zar. 4 - zariik.

5 - zarrnik. 6 - zarnik.

7 - zarenya. 8 - zaranya.

9 - Arsenikon.

10 - Sulfure d'arsénique.

۱۱- کوه‌های ماوراءالنهر.

۱۲- ذل: فرمان کن و...

۱۳- ذل: فرمان کن تا آهک و زرنیخ.

۱۴- ذل: بسایند.

بر روی و برون آر همه رویت از لورت.^۱
لیبی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ
تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار. فرخی.
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ
چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار.
فرخی.
به دمه‌های سنجاب نقاش آبان
به زرنیخ تصویر بستان نماید. خاقانی.
زرنیخ زرد و نیل کیود ترا ببرد
گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه.
خاقانی.
لب و کام وحش از دل و روی خصمان
همه رنگ زرنیخ و قطران نماید. خاقانی.
نبینی خرگهی بر روی بسته
نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته. نظامی.
زر که بر او سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکمیت. نظامی.
رخم روزی که بفروزه جهان را
به زرنیخی فروشد ارغوان را. نظامی.
زر، کدام کچل ریخت شوره و زکون ریخ
که باشدت ز بی نوره آهک و زرنیخ.
شرف تبریزی.
رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی، الجواهر
سیرونی ص ۱۰۳، تحفه حکیم مؤمن،
اختیارات بدیعی، الفاظ الادویه، ترجمه
صدنه و ترکیبهای این کلمه شود.
زرنیخ احمر. [ز / زخ آم] (تسریک
وصفی، مرکب) زرنیخ سرخ که معمول کیمیا
گران است. (ناظم الاطباء). رجوع به زرنیخ
قرمز شود.
زرنیخ اصفر. [ز / زخ آف] (تسریک
وصفی، مرکب) معمول نقاشان. (ناظم
الاطباء). رجوع به زرنیخ زرد شود.
زرنیخ زرد. [ز / زخ ز] (تسریک
وصفی، مرکب)^۲ عبارت است از ترکیب سه ظرفیتی
ارسنیک با گوگرد^۳. رنگ آن زرد است و در
نقاشی برای تهیه رنگ زرد و سبز (مخلوط با
آبی پروس) بکار می‌رود و همچنین در تهیه
واجبی (نوره) از آن استفاده کنند. سنگ زرد.
(فرهنگ فارسی معین):
فروبردنش هست زرنیخ زرد.
بر آوردنش نیل با لاجورد.

نظامی.
رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرنیخ سفید. [ز / زخ س/س] (تسریک
وصفی، مرکب) (اصطلاح اکسیران) سم الفار
است و آن را تراب الهالک و به پارسی
مرگ‌موش گویند. (آندراج) (انجمن آرا).
رجوع به زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرنیخ قهوه‌ای. [ز / زخ ق م] (تسریک
وصفی، مرکب)^۴ عبارت است از ترکیب دو

ظرفیتی ارسنیک و گوگرد^۵ رنگ آن قرمز
است و در نقاشی مصرف دارد. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به زرنیخ و دیگر
ترکیبهای آن شود.

زرنیق. [ز / ز] (ل) زرنیخ است. (شرفنامه
سنیری) (از برهان) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
زرنیخ و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرنیلج. [ز ل / ل] (مغرب، ل) ریباس است.
(اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن).
مغرب زرنیله. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ
از زرنیله فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء).
رجوع به زرنیله شود.

زرنیله. [ز ل / ل] (ل) ریواس را گویند و آن
رستنی باشد معروف که خورند و مغرب آن
زرنیلج است. (برهان) (آندراج). در تحفه
بمعنی ریواس آمده که معروف است و آنرا
ریواج و ریباس نیز گویند. (انجمن آرا).
ریواس. ریباس. (ناظم الاطباء). ریواس.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به زرنیلج
شود.

زرو. [ز / ز] (ل) بر وزن و معنی زلو باشد چه در
فارسی رای بی‌نقطه به لام تبدیل می‌یابد و آن
جانوری است که چون بر اعضا بچبباند،
خون از آنجا بکشد. (برهان). جانوری است
که چون آن را بر عضوی بچبباند خون را
بکشد و آنرا زلو، سلوک و دیوچه خوانند.
(جهانگیری). زلو است که خون خورد و آنرا
دیوچه و سلوک نیز گفته‌اند. (انجمن آرا)
(آندراج). نام جانوری است که خون زائد
[بدن] را ببدان بکشند و آنرا زلو و دیوچه
گویند هندی‌ش جوک خوانند. (شرفنامه
سنیری). زنو. علق. (ناظم الاطباء). علق.
دیوچه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). علق.
(تاج المصادر بیهقی، یادداشت ایضاً): اندر یاد
کردن زرو که به تازی العلق گویند به عضو
چگونه گذارند. (ذخیره خوارزمشاهی،
یادداشت ایضاً). از آنجا زرو را علق گویند که
آویز شده باشد. (ابوالفتح ج ۴ ص ۵۳۰ سطر
۱۰). [نام دارویی هم هست که مانند سرمه و
توتیا در چشم کشتد روشنایی چشم را زیاد
کند. (برهان) (از جهانگیری). یک نوع گردی
که در چشم کشتند. (ناظم الاطباء). صاحب
جهانگیری گفته دارویی است برای چشم
مانند سرمه و توتیا و بیت سلمان را شاهد
آورده... در برهان نیز چنین گفته ولیکن
بخاطر می‌رسد که زرو بوده باشد و اساقط
شده و در اصل عربی باشد بعضی زر
دانسته‌اند^۶ و آنرا در نسبت مانند واو «پسرو»،
«دختر» و «ریشو» و «شاشو» شمرده‌اند.
(انجمن آرا) (آندراج). در بیت ذیل رودکی
این صورت «زرو» آمده است و شاید همین

معنی برهان یا مطلق سرمه از آن اراده شده و
ممکن است بمعنی میل باشد. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد ز روی
گرچه هر روز اندکی برداردش
با قدم روزی پایان آردش.
(کلیله و دمنه رودکی^۷، یادداشت ایضاً).
زهی نقود کلام تو را عیار گهر
خهی غبار سمند ترا خواص زرو.
سلمان ساوجی (از جهانگیری).
بمعنی اول رجوع به زالو شود.

زروار. [ز آ] (ص مرکب) مانند زر. زردرنگ.
طلایی. (فرهنگ فارسی معین). (از زر، ذهب
+ وار، پسوند مشابهت و لیاقت) مساوی
زرماتند. مانند ذهب. همچون طلا. رجوع به
زر شود.

زروار. [ز آ] (بخ) دهی از دهستان طال است
که در بخش بانه شهرستان سقز واقع است و
۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

زرواس. [ز آ] (ل) بمعنی سخاوت باشد که
بذل بی‌سؤال است، یعنی چیزی بکسی دادن
بی‌آنکه او بطلبد یا بخواهد. (برهان) (آندراج)
(از ناظم الاطباء).

زروان. [ز / ز] (ل) در اوستا زروان^۸ بمعنی
زمان است و بارها با کلمه (رایبوشنه)^۹
(نیمروز) آمده برای تعیین هنگام ظهر و مکرر
با کلمات «درگه»^{۱۰} (دیردرنگ) و «دراجه»^{۱۱}
(دراز) آمده بمعنی دیرزمانی و زمان دراز و
بلند. (حاشیه برهان ج معین). دهر. روزگار.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زروان. [ز آ] (بخ) زربان. زبان بزرگ. یکی
از نامهای حضرت ابراهیم خلیل (ع). (ناظم
الاطباء). رجوع به ماده بعد و زربان بزرگ
شود.

زروان. [ز / ز] (بخ) چند بناو زروان در
ردیف دیگر ایزدان نام برده شده و از آن فرشته
زمانه بی‌کرانه اراده شده. اغلب زروان با

۱- نل: برورت براندای برون آر همه رت.
2 - Réalgar.
3 - Sequisulfure d'arsénique,
trisulfure d'arsénic.
4 - Orpiment.
5 - Bisulfure d'arsénique,
protosulfure d'arsénique.
۶- یعنی «زرو» را در بیت سلمان زر
دانسته‌اند.
۷- کالکحل الذی لا یوخذ منه الاغبار المیل ثم
هو مع ذلك... سریع فانه. (کلیله ابن مقفع).
8 - zarvan. 9 - rapithvina.
10 - dragah. 11 - dragah.

افغانی (زیره) ^۱، بلوچی «زیره» ^۲، استی «زغر» ^۳ (زره)... (حاشیه برهان چ معین)؛ و از ناحیت (غور) برده و زره و جوشن و سلاحهای نیکو افتد. (حدود العالم).

هزار و چهل مرد شمشیر داشت که دیبا ز بالا، زره زیر داشت. فردوسی.
من اینک میان را به رومی زره بیندم که نگشایم از تن گره. فردوسی.
به فرکشی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا ^۴.

فردوسی.
زره زیر بد جوشن اندر میان ^۵ به بالا پیوشیده برییان. فردوسی.
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره آهو در مرغزار دارد سیمین شکم. منوچهری.

سه هزار مرد نشسته بودند با خود و جوشین و زره. (تاریخ سیستان). شهر آذین بستند از در سرای ارتاشی تا... و همه بخود و مقفر و زره و جوشن و دیبا بیاراستند. (تاریخ سیستان). بسیار نثار و هدیه آورده بود از سیر و زره. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۱۰). قومی که از اهل و خویش او بودند با وی (عبدالله زیر) ثبات خواستند کرد در جوشن و زره. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۱۸۷). مادرش (مادر عبدالله زیر) زره بروی راست می کرد. (تاریخ بهیقی ایضاً).

کمان آژند ک شد زاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.
خواهی که تیر دهر نیابد ترا جوشن ز علم جوی ز طاعت زره.

ناصر خسرو.
نبینی که بدرید صد من زره را بدان کویهی یک درم سنگ پیکان.

ناصر خسرو.
لابد مظفر آید آن کس که گاه جنگ از غمزگان و زلفش تیر و زره بود.

مسعود سعد.
دوستان را من زره پنداشتم بودند هم لیک بهر دشمنان جاهل بی دین من. سید حسن غزنوی.

نقطه کاری کناره کن که زره را ساز جز از نقطه کنار نیابی. خاقانی.
نقطه حلقه زره دیدی که نشسته است بر کران خلوت. خاقانی.

باد آمد و بگست هوا را زره ابر بوی زره غالیه قامت نرساید. خاقانی.
از بی کین توختن از خصم تو آب زره دارد و آتش ستان. خاقانی.

خود از برای سر، زره از بهر بر بود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده ای. در بر گرفته ای دل چون خود آهنی

و آن زلف چون زره را بر سر نهاده ای. ظهیر فاریابی (از انجمن آرا) (آندراج).
و می گفت نیزه اگرچه ماریک است چون به سیم حلقه زره میرسد، مرتعش می شود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۱۹۳).

شبیخون کرد و آمد سوی بهرام زره را جامه کرد و خود را جام. نظامی.
قصد کمین کرده کسندافکنی سیم زره ساخته روین تنی. نظامی.

زره چون در نمی پوشیم از زلف میان تیر بارانم میفکن. عطار.
رها نمی کند این نظم چون زره درهم که خصم تیغ تضت بر آورد ز نیام. سعدی.

خشم و قهر و غضب جوشن و جبهت و زره شهوتت جامه خوابست و لباس شب تار. نظام قاری.
از پی حرب عدوی تو زره بافد ابر آسمان جبه و انجم همه بر وی سمار.

نظام قاری.
یکی زره به بر از تسملو درافکنده یک از قواره جیش به پیش روی سپر.

نظام قاری.
- زره آب؛ موجهای خفیف آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زره دامن؛ دامن زره. (از فهرست ولف)؛ پیاده شد آن مرد پر خاشخ

زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.
زره دامنش را بزد بر کمر پیاده بر آمد بر آن کوه بر. فردوسی.
ز اسب اندر آمد گو شیر نر زره دامنش را بزد بر کمر. فردوسی.

- زره داوودی؛ زره منسوب به داود، زره عالی، زرهی محکم که تیر و شمشیر در آن کارگر نباشد.

خاسته از مرغزار غفلت تیم وعدی در شده آب کبود در زره داوودی. منوچهری.

... با غواشی از دیباهای رومی و عامه لشکر همه زره های داوودی در پوشیدند و خودهای فرنگی بر سر نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳۳).

کشیدند در دوش مردان کار زره های داوودی زرنگار.

ملا عبدالله هاتنی (از آندراج).
- زره موی؛ جعد آن. شکن آن. (یادداشت ایضاً). رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

زره. (زَرَّ رَ [ع]!) گزیدگی. || اجراحت شمشیر. (از اقرب الموارد).

زره. (زِرَ [ا]خ) نام ولایتی است از سیستان. (برهان) (از ناظم الاطباء). ولایتی است که تعلق به سیستان دارد. (جهانگیری). شهر و

قصبه سیستان است که آن را گرشاسب ساخته، چون سبب حفظ تن و جان متوطنین آن شهر می گردیده به زره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند... و بحیره در سمت مغربی زرنگ است... و از جنوبی آن دریاچه که آن را آب زره گویند گذرد و مصب رودخانه هیرمند بحیره زره است و آن رودی است مشهور. فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو به جانب سیستان گفته... (انجمن آرا) (آندراج):

بیامد دمان تا به آب زره میان سوده از بند و رنج و گره. فردوسی (از انجمن آرا) (آندراج).
به کشتی ز آب زره درگذشت همه رنج ما سر به سر باد گشت. فردوسی (ایضاً).

ز مکران شد آراسته تا زره میانها ندیدند بند و گره. فردوسی.
کشیدیم لشکر به ماچین و چین وز آن روی رانم به مکران زمین وز آن پس به آب زره بگذردم ^۷

اگر با کیزدان بود یاورم. فردوسی.
رجوع به تاریخ جهانگشای جونی ج ۲ ص ۵۹، مزید ص ۴۲۵. مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۹، تاریخ سیستان و نزهة القلوب شود.

زره. (زِرَ [ا]خ) نام یکی از خویشان افراسیاب است و او سعی تمام در کشتن سیاوش کرد. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را گردی زره می نامیدند... (انجمن آرا) (آندراج):

به چاهی که فرموده بد طشت خون که گردی زره برد و کردش نگون. فردوسی (از انجمن آرا) (آندراج).

چو از دور طوس سپهد بدید بفرید و تیغ از میان برکشید به پور زره گفت نام تو چیست

ز ترکان جنگی ترا بار کیست؟ فردوسی.
زرهاتن. (زَرَّ تَ [ا] هزوارش، مص) به لغت زند و پازند بمعنی زاییدن باشد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش «زرهونی تن» ^۸ و «زرهون تن» ^۹، پهلوی

1 - zira. 2 - zirih.

3 - zghār.

۴- دلیلی بر آنکه زره غیر جوشن است.

۵- دلیلی بر آنکه زره غیر جوشن است.

۶- ترجمه: و اخوان حسبتهم دروعاً. (ابداع الابداع ص ۴۰).

۷- کیخسرو خطاب به کاووس.

8 - z (a) rōn (i) tan.

9 - zārūntan.

«زاتن»^۱ و بنابراین اصل «زرهون تن» است. (حاشیه برهان چ معین).

زره باش. [زِر] (ایخ) دهی از دهستان ابهر رود است که در بخش ابهر شهرستان زنجان و ۲۶ هزارگزی باختر ابهر واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زره باف. [زِرِه / زِرِه] (نف مرکب) آنکه زره می سازد. (ناظم الاطباء). سازنده زره.

زره گره:
زره باف گردون دوصد ماه و سال نگرید تا حلقه ساز هلال بنام سپه دار اقلیم شام نشد این زره بر کف او تمام. ملا طغرا (از آندراج).

رجوع به زره و زره گر شود.

زره پوش. [زِرِه / زِرِه] (نف مرکب) زره پوشنده. کسی که زره پوشد. (از فرهنگ فارسی معین). پوشنده زره. پوشنده پوشاکی بافته از فلز صیانت تن را از تیر و شمشیر و جز اینها:

گر حور زره پوش بود ماه کمانش
گر سرو غزل گوی بود یک قلع خوار.

رودکی
|| (ن مف مرکب) زره پوشیده. (فرهنگ فارسی معین). کسی که زره و دیگر پوشاکهای سپاهی را پوشیده باشد. (ناظم الاطباء): بدو گفت شاه، به باغ اندرست

زره پوش مردی، کمانی به دست. فردوسی.
چو دیدلمان زره پوش شاه مزگانش
به تیز زوبین بر پیل ساخته خنگال.

عسجدی.
طغرل به شهر رسید... با سواری سه هزار
بیشتر زره پوشی. و وی کمانی به زه کرده
داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۵). یک
علامت سیاه از بالا بگست با سواری
دو هزار زره پوش، گفتند که داوود بود. (تاریخ
بیهقی ایضا ص ۵۸۷).

زره پوش گشتند مردان بستان
مگر باغ با زاغ پیکار دارد. ناصر خسرو.
به زره پوش قد تیروشت
به کمانکش مژه تیغ زنت.
زره پوشان دریای شکن گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر.

زره برهای از زهر آب داده
زره پوشان کین را خواب داده. نظامی.
زره پوشی از ساقه قلب شاه
در آمد چو شیری به آوردگاه. نظامی.

زره پوش را چون تیر زین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی.
سعدی (بوستان).

زره پوش خسبند جنگ اوژنان^۲

که بستر بود خوابگاه زنان.

سعدی (بوستان).
ایمنی از خلق برد آن مژه جنگجوی
باشد از او در هراس زلف زره پوش تو.
ابوطالب کلیم (از آندراج).

|| مجازاً. مواج. دارای موج:
آب از نسیم باد زره پوش گشته است
مفتون زلف یار زره موی خوشتر است.
سعدی.

|| (ن مف مرکب، مرکب) آنچه که بازره مجهز
است و گلوله های معمولی بدان کار نکند.^۳
کشتی زره پوش. (فرهنگ فارسی معین).
نوعی کشتی که زرهی آهنین دارد.^۴
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). زره دار.

رجوع به زره دار شود. || تانک. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به زره و دیگر ترکیبهای
آن شود.

زره پیچ. [زِرِه] (هزاروش). (ا) به لغت زند
و یازند بمعنی زمستان باشد که در مقابل
تابستان است. (برهان). (آندراج) (ناظم
الاطباء). هزاروش «زربین»^۵، «زربون»^۶،
پهلوی «زیمستان»^۸ زمستان... بنابراین

زره پیچ مصحف «زربین» است. (حاشیه
برهان چ معین).

زره تشت. [زِرَتْ] (ایخ) زردشت را گویند
که پیشوای آتش پرستان باشد. (برهان). یکی
از نامهای زردشت. (از ناظم الاطباء). نام
زراتشت است. (جهانگیری). بضرورت در
شعر با «راء» مشدد آید:

یکی تازه کن قصه زره تشت
ببظم دری و بخت درشت.

زراتشت بهرام (از جهانگیری).

رجوع به زرتشت و زردشت شود.

زره جامه. [زِرِه / م / م] (مرکب) زرهی
که به بالای لباس های دیگر پوشند. (ناظم
الاطباء). -

زره خود. [زِر / و] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) غفاره. مغفر. (منتهی الارب). آنچه زیر
کلاه پوشند. (آندراج). غفاره. عمامه که زیر
قلنسوه پوشند. (منتهی الارب). آستر مغفر و
کلاه خود. (ناظم الاطباء). قسمی از آهن بافته
که پیرامن خود آویخته است حفظ قفا و
بنا گوش و روی را از تیغ و تیر و جز آنها. (از
یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

رخ روشن را زیر زره خود میوش
که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ. فرخی.
زره خود به رخ بر چه نهی خیره که هست
رخ رنگین تو زیر زره غالیه رنگ. فرخی.
رجوع به زره و زره کلاه شود.

زره دار. [زِرِه / زِرِه] (نف مرکب)
زره دارنده. دارای زره. (فرهنگ فارسی
معین). زره پوش. (فرهنگ فارسی ایضا)

(ناظم الاطباء): رجل دارع؛ مرد زره دار.
(منتهی الارب). زره پوشیده. (ناظم الاطباء):

پس پشت ایشان ز رومی سران
زره دار و مردان جنگ آوران. فردوسی.
گزین کرد از ایرانیان سه هزار
زره دار و برگستاور سوار. فردوسی.

شمرند بر میمنه سه هزار
زره دار و کار آزموده سوار. فردوسی.
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر
زره دار و غران به کردار شیر. فردوسی.

زره دار بدکز تن خویش پوست
همی کند و پنداشتی درخ اوست.
اسدی (گرشاسنامه).

|| کشتی زره دار. (فرهنگ فارسی معین). از
انواع کشتی های جنگی^۹ است که بدنه آن از
صفحات پولاد پوشیده شده است تا
گلوله های دشمن در آن اثری نکند.

زره دار. [ایخ] (قره قاچ) دهی از دهستان
تاررود است که در بخش مرکزی شهرستان
دماوند، در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری
دماوند واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زره دشت. [زِرِه د] (ایخ) بمعنی زره تشت
است که زردشت باشد. (برهان). بمعنی
زردشت است. (جهانگیری). یکی از نامهای
زردشت. (از ناظم الاطباء). زردشت و رجوع
به زرتوشت شود. (از یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). رجوع به زرتشت و زردشت شود.

زره دوز. [زِر / زِرِه] (نف مرکب) دوزنده
زره. فرورونده در زره. کارگر در زره. || (ا
مرکب) نوعی است از پیکان. (فرهنگ
رشیدی). نوعی از پیکان است. (انجمن آرا)
(آندراج).

زره ساز. [زِرِه / زِرِه] (نف مرکب) زره باف
و سازنده زره. (ناظم الاطباء):
اگر از زره ساز پرسی سخن
برو چشم بر چشم دل را ز من.

طاهر وحید (از آندراج).
رجوع به زره گروزه باف شود.

زره سان. [زِر / زِرِه] (ص مرکب) مانند
زره. بهم بافته چون زره. زلف پرحلقه:
سلسله ابرگشت زلف زره سان او
قرصه خورشید شد گوی گریبان او. خاقانی.

رجوع به زره و دیگر ترکیبهای آن شود.

زره سم. [زِرِه ش] (ص مرکب) هر

1 - zalan.
۲- نل: خفتند جنگ آوران.
3 - Cuirassé. 4 - Cuirassé.
۵- ناظم الاطباء زره ضبط داده است.
6 - zarpon. 7 - zarpon.
8 - zirmestân. 9 - Cuirassé.

آنچه سوراخ می‌کند زره را. (ناظم الاطباء) (آندراج):

سوگند میخورم بستان زره سمت کز تاب حمله گوئی تنین محور است.

اثیر اخیکی (از آندراج).

— سنان زره سم؛ سنانی که زره را سوراخ سوراخ کند. (آندراج).

زره شوران. [زِرَه] (اخ) دهی از دهستان احمدآباد است که در بخش تکاب شهرستان مراغه واقع است و ۷۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). در آنجا معدن زرنیخ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زره کان. [ا] (اخ) دهی از دهستان سیاهوست که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زره کلاه. [زِرَه ک] (ترکیب اضافی، مرکب) مغفری که از کناره‌های آن پارچه زره‌مانندی آویزان است تا در هنگام نبرد، گردن را محافظت نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به زره خود و زره شود.

زره گذار. [زِرَه گ] (نسب مرکب) گذرنده از زره. کارگر در زره. فرورونده در زره.

محمود سومات‌گشای صنم‌شکن از غرو سی‌گری به سنان زره گذار.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زره گو. [زِرَه گ] (ص مرکب) زره‌ساز و کسی که زره می‌سازد. (ناظم الاطباء). معروف. (آندراج). زراد. دراج. سراد. زره‌باف. آن که زره سازد. نساج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

باد زره گذشته آب مسلسل زره ابر شده خیمه دوز یاغ مسلسل خیم.

متوجهی (یادداشت ایضاً).

از زره گر، زره طلب نه جوال.

سنائی ایضاً.

ای زلف یار من زرهی یار زره گری یا پیش تیر غمزه دلبر زره دری.

ادیب صابر ایضاً.

در ملک دشمن از نف قهر تو آب تیغ ز انگشتهای دست زره گز فروچکد.

طالب آملی (آندراج).

رجوع به زره و دیگر ترکیبهای آن شود.

زره گران. [زِرَه گ] (اخ) نام ولایتی است؛ زره گران و تبرسران نام دو ولایت است در طرف دربند شیروان. (انسجمن آرا) (آندراج):

با کوبه بقاش باج خواهد خزران و ری و زره گران را. خاقانی.

زره گری. [زِرَه گ] (حاصل مرکب) عمل زره گر. زره ساختن. زره‌بافی.

زره‌سازی: خدای تعالی آهن را فرمانبر داروی (داود) کرد تا در دست وی همچون خمیر و همچون موم شد و جبرئیل را بفرمود تا وی زره گری بیاموخت. (ترجمه طبری، بلعی).

در کار من فتاده زره وار صد گره تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری.

رشید وطواط.

ساخت فرو کند زاسب، آینه بتند آسمان صبح قبا زره زند، ابر کند زره گری.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۶).

رجوع به زره و زره گر شود.

زره گشادن. [زِرَه گ] (مص مرکب) کنایه از زره سفتن. (آندراج):

زرهی کان قدر نه بگشاید هدف تیر انتقام تو یابد. انوری (از آندراج).

زره مرگ. [زِرَه م] (اخ) دهی از دهستان باسک است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زره موی. [زِرَه م] (ص مرکب) زره‌مو. کسی که بر روی خویشتن موی خود را بسان زره سازد و بدان روی را بیوشاند. (ناظم الاطباء). || کسی که موی مجعد داشته باشد یا مجعد سازد... (آندراج). کسی که موی حلقه حلقه و زیبا دارد:

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب تیغ جفا برکشید ترک زره موی من. سعدی.

آب از نسیم باد زره پوش گشتهست مفتون زلف یار زره موی خوشتر است. سعدی.

منش با خرقة پشمین کجا اندر کمند آرم زره مونی که مژگانش ره خنجر گزاران زد.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۰۴).

رجوع به زره شود.

زره زور. [زِرَه ز] (ص مرکب) زره پوشیده. زره دار. (ناظم الاطباء). دارع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زره دار:

که دیده‌ست مشک مسلسل زره‌سا که دیده‌ست ماه منور زره‌ور.

لبیبی (یادداشت ایضاً) گفت آن زره‌وران ز بر هر یکی کنید گنم بتان مملکت آرای رزم‌خواه. فرخی.

تیغ‌ها صیقل خورشید سیر کش گردند تیرها دامن گردون زره‌ور گیرند.

سیدحسن غزنوی.

ای زلف یار من زرهی یا زره گری یا پیش تیر غمزه دلبر زره‌وری.

ادیب صابر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اندرین هفته بتخت آمدی از جامه خواب

به دگر هفته زره‌ور شوی و جوشن‌پوش. سوزنی.

زره زره سبک چون کبوتر ولیکن بر او بر زره همچو دام کبوتر.

۱؟ (از تاج المآثر). از بس زره‌وران که بخاک آوری ز زین. ۲؟ (از تاج المآثر). و گسروهی چون آب از باد، زره‌ور. (تاج المآثر).

زرهون. [ز] (اخ) به زبان پهلوی نام ابراهیم علیه‌السلام است و زره‌وان یا واو بر وزن ترخوان هم نظر آمده است و شاید که درست نباشد چه این واو باید که معدوله باشد و واو معدوله، البته بعد از خای قطعه دار مفتوح می‌باشد. و الله اعلم. (برهان) (آندراج). یکی از نامهای حضرت ابراهیم خلیل (ع). (ناظم الاطباء). قرآنی از کلمه پهلوی زروان آست. و رجوع به زروان شود. (از حاشیه برهان چ معین). رجوع به مزدینا ص ۱۱۲ شود.

زری. [ز] (ص نسبی) منسوب به زر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ساخته از زر. زرین. طلائی. (فرهنگ فارسی معین). || پارچه زربفت. (ناظم الاطباء). پارچه که پودهای آن طلاست. زربفت. (فرهنگ فارسی معین). نوعی جامه از زر بافته. جامه‌ای که تار از زر دارد. زربفت. قسمی پارچه که تمام یا گلهای و خطوط آن از تار و پود سیمین یا زرین باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زری. [زُرّی] (ع مص) عیب کردن و عتاب نمودن و خشم گرفتن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زریانه. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زری. [زُرّی] (ع ص) سقاء زری؛ خیک میانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زری. [ز] (اخ) دهی از دهستان قطور است که در بخش حومه شهرستان خوی در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری خوی واقع است و ۳۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زریاب. [ز] (ع) زریاب. آب زر. رجوع به زریاب در همین لغت‌نامه شود.

زریاب. [ز] (اخ) لقب علی بن نافع مولای مهدی و معلم ابراهیم موصلی که در ۱۳۶ ه. ق. به اندلس نزد علی عبدالرحمن اوسط رفت و علی عبدالرحمن به تن خویش سواره به استقبال او شد. (تاج العروس، از ابن خلدون. یادداشت بخط مرحوم دهخدا). موسیقی‌دانی است ایرانی و وی به اندلس می‌زیست و نزد اهل اندلس منزلت اسحاق بن

ابراهیم موصلی را به عراق دارد در صنعت غناء و معرفت وی بدین علم و او را آصوات مدونه‌ای است که در آن کتابها نوشته‌اند و به زریاب مثلها زند، چنانکه احمد بن عبدربه در مدح خواننده‌ای گوید:

لوکان زریاب حیاتم اسمعه
لذاب من حسد او مات فی کمد.

اغانی او را ابوالحسن اسلم بن احمد بن سعید ابن قاضی الجماعة اسلم بن عبدالعزیز کتابی کرده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اعلام زرکلی، عقد الفرید ج ۷ ص ۲۶، ۸۰ و ج ۸ ص ۱۴۵، ترجمه مقدمه ابن خلدون، اطلاعات ماهانه بهمن ماه ۱۳۲۹ شماره ۱۱، مجله ایران‌شهر سال سوم شماره ۳ ص ۱۶۶ و شماره ۶ ص ۳۴۶ و شماره ۸ ص ۴۹۵ و دزی ج ۱ ص ۵۹۰ شود.

زریان. [زَ] (ع مص) زری. زریایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زریایه و زری شود.

زریب. [زَ] (بخ) یوم الزریب... از روزهای عربیان است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). من ایام حروب العرب^۱. (اقرب الموارد).

زریب. [زَ] (بخ) ابن بریسیا. وصی عیسی بن مریم علیهما السلام. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۶۸۲ شود.

زری باف. [زَ] (نف مرکب) آنکه پارچه‌های زریفت می‌سازد. (ناظم الاطباء). رجوع به زری و ماده بعد شود.

زری بافی. [زَ] (حامص مرکب) عمل بافتن زری. زریفت بافی. (فرهنگ فارسی معین).

زریبیه. [زَ] (ع) آغل گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کازه صیادان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [جای باش دده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زراب. (اقرب الموارد).

زریوتتن. [زَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پزاند بمعنی کاشتن باشد و زریوتنی، بمعنی میکارم و زریوتنید، یعنی بکارید و زراعت کنید. (برهان) (آندراج). به لغت زند، کاشتن و زراعت کردن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زریوتنیتن»^۲. پهلوی «کیشتن»^۳. (حاشیه برهان ج معین).

زری دوز. [زَ] (سف مرکب) کسی که زریفت دوزد. سازنده زری. زریفت دوز. رجوع به زری و زریفت شود.

زری دوزی. [زَ] (حامص مرکب) عمل دوختن زری. زریفت دوزی. (فرهنگ فارسی معین).

زریو. [زَ] (ا) گیاهی باشد زرد که جامه

بدان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). بعضی دیگر گویند گلی است و آن در کوهستان حورجان بسیار است. (برهان) (از جهانگیری). گیاهی است زرد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۰). اسپرک باشد... (فرهنگ رشیدی). بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند... (انجمن آرا) (آندراج). به فارسی اسپرک نامند و به یونانی ارجیح و صباغان از او چیزها زرد کنند. ساقش بقدر شیری و گلش زرد و شبیه به گل عصفری و مستدیر و با اندک خسارهای نرمی و برگش زرد مایل به سفیدی و کوچک و بیخش زیاده بر شیری و طعم گیاه او شبیه به کنگر است... (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است دارای ساقه کوتاه و گلهای زرد رنگ و برگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند... بعضی آن را اسپرک دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). نام گیاهی. (از فهرست ولف). گیاهی است که گل زرد دارد. (فرهنگ اوبهی):

بنفشه زار بپوشید روزگار به برف
درونه گشت چنار و^۴ زریب شد شنگرف^۵.

کسانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

یکی گرز زرد بر سر سام شیر
که شد سام را روی همچون زریب. فردوسی.
یک سو بر از منجیق و ز تیر
رخ سرکشان بود همچون زریب. فردوسی.
چنین پاسخ آورد برزین به شاه
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا رنگ زریب تنش همچو قیر

همه چنگ و منقار او چون زریب. فردوسی.
همواره سبز باد سراسر او سرخ روی
روی مخالفان بدانندیش چون زریب. فرخی.
دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله^۶ کتبخ کرد و زریب. عنصری.
برخ^۷ دلیر از دزد شد چون زریب
مزه ایر کرد و کنار آنگیر.
بدیدند در سنگ نادیده تیر

یلان را همه روی شد چون زریب. اسدی.
گمانشان چنان بد که شد گردگیر
سروشک همه خون و شد رخ زریب. اسدی.
سروی بدی بقد و برخ لاله
اکنون برخ زریب و بقد نوبی.
گلی تازه بودستی آری ولیک

شدستی کنون پزمریده زریب. ناصر خسرو.
با قامت چون کمان دوتایند
با چهره چون زریب زردند. مسعود سعد.
رویم از گریه همچو روی زریب
دلیم از نور چون دل مجمر. مسعود سعد.
چون جهان کیز را امیر کند
زال زر چهره چون زریب کند. سنائی.

تیر مه زینت بگردانید بستان را و داد

آن حریر فسقی را رنگ دینار و زریب.

سوزنی.

در آسمان نیلی گربنگری بخشم
گرددید رنگ زریب اندر آسمان. سوزنی.
کنون دو چشم مرا لاله و زریب یکی است
چرا که عارض چون لاله شد زریب مرا.

سوزنی.

اشک حدثان هیبت او رنگ بقم کرد
هر چند برخ زردتر از برگ زریب است.
انوری (از جهانگیری).

رفته لرزان همچو خورشید و فروزان آمده
شب زریب^۷ برده و روز ارغوان آورده‌ام.
خاقانی.

اطلس روی تو عکس بر فلک انداخت
چهره خورشید چون زریب بر آورد. عطار.
موی همچون پنبه روئی چون زریب
آمده با دو یتیم و دو اسیر. عطار.

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خندگش کمان ارغوانش زریب. سعدی.
رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. [او گویند
زردچوبه بوده. (لغت فرس اسدی ج اقبال). و
بعضی گویند برگ زرد چوبه است. (برهان) (از
فرهنگ فارسی معین). زردچوبه. زردچوبه.
قسمی از زردچوبه که از آن رنگ گیرند.^۸
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گوئی که شنبلیله همه شب زریب کوفت
تا بر نشست گرد برویش بر، از زریب.
منوچهری.

زر مفشوش کم بهاست برنج
زعفران مزور است زریب. ناصر خسرو.
- زرد زریب^۹؛ سخت زرد. زردی زرد. زردی
به رنگ زردچوبه. (از یادداشتهای بخط
مرحوم دهخدا):

نه هر آن چیز که او زرد بود زر باشد
نشود زر اگر چند بود زرد زریب.
ناصر خسرو.

[نام خلطی است که آنرا زردآب و زرده نیز
گویند و به تازی صفرا گویند. (جهانگیری) (از
برهان). زرداب و صفرا بمناسبت زردی
رنگ... (انجمن آرا) (آندراج). صفرا. (ناظم
الاطباء). ماده صفرا. (فرهنگ رشیدی). یکی
از خلطهای بدن. صفرا. زرداب. (فرهنگ

۱- در مجمع الامثال دیده نشد.
2 - zarfōnilan. 3 - kishan.
۴- نل: چنار گشت دوتا و...
۵- بمعنی مطلق زرد هم ایهام دارد.
۶- نل: سرو بالا.
۷- بمعنی زریب، مانند زریب و زرد هم ایهام
دارد. رجوع به زریب شود.
۸- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۹- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۱- در مجمع الامثال دیده نشد.
2 - zarfōnilan. 3 - kishan.
۴- نل: چنار گشت دوتا و...
۵- بمعنی مطلق زرد هم ایهام دارد.
۶- نل: سرو بالا.
۷- بمعنی زریب، مانند زریب و زرد هم ایهام
دارد. رجوع به زریب شود.
۸- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۹- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۱- در مجمع الامثال دیده نشد.
2 - zarfōnilan. 3 - kishan.
۴- نل: چنار گشت دوتا و...
۵- بمعنی مطلق زرد هم ایهام دارد.
۶- نل: سرو بالا.
۷- بمعنی زریب، مانند زریب و زرد هم ایهام
دارد. رجوع به زریب شود.
۸- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۹- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

۱- در مجمع الامثال دیده نشد.
2 - zarfōnilan. 3 - kishan.
۴- نل: چنار گشت دوتا و...
۵- بمعنی مطلق زرد هم ایهام دارد.
۶- نل: سرو بالا.
۷- بمعنی زریب، مانند زریب و زرد هم ایهام
دارد. رجوع به زریب شود.
۸- عوام زرد ذلیل گویند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

فارسی معین، اَیرقان را نیز گویند و آن علتی است معروف. (برهان). اَیرقان. (التَّجْمِنُ آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زُرُوب. [زُر] (ع مص) برافروخته و سرخ شدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج). توفد و تنور چشم. (از اقرب الموارد). برافروخته و سرخ گردیدن چشم. (ناظم الاطباء). || (ص) تیزخاطر سبک‌روح. || (ا) گیاهی است که به وی رنگ کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و واحد آن زُریره. (از اقرب الموارد). رجوع به زریز شود.

زُرُوب. [زُر] (لخ) نام برادر گشتاسب است. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه مسیری). در اوستا «زئیری» «وئیری» اجزوی اول بمعنی زرین و زرد رنگ و جزو دوم از ریشه «وره» آ پهلو «ور»^۲ فارسی بر (سینه) است جمعاً بمعنی زرین بر و زرین جوشن. زریز پسر کی له‌راسب و برادر کی گشتاسب سپهبد ایران بوده است. (حاشیه برهان ج معین). پسر له‌راسب و برادر گشتاسب و سپهبد ایران و پیرو زردشت. وی در جنگهای دینی ایرانیان با تورانیان بدست بیدرفش (ویدرفش) جادو کشته شد (داستان). (فرهنگ فارسی معین ج ۵). نام برادر گشتاسب‌شاه. (از فهرست ولف):

یکی نام گشتاسب دیگر زریز که زیر آوریدی سر نره شیر. فردوسی. بگفت و پراندیشه می‌بود دیر بفرمود تا پیش او شد زریز.

فردوسی (از جهانگیری). رجوع به یشتها، مزدیسنا، فرهنگ ایران باستان، خرده اوستا و حبیب السیر شود.

زُرُوبِا. [زُر] (ا) به لغت سریانی خرقة را گویند و به عربی بقلة المبارکه و بقلة الحمقا خوانند. (برهان) (آندراج). بقلة مبارکه. (تحفه حکیم مؤمن). مأخوذ از سریانی. خرفه. (ناظم الاطباء). و رجوع به لکلرک ج ۲ ص ۲۰۷ شود.

زُرُوبان. [زُر] (لخ) دهی است به بغداد، (منتهی الارب). قریه‌ای میان حله و بغداد در غربی ایوان کسری که فرات مغرب و دجله مشرق آن را آبیاری کند. رجوع به یادگار زریزان^۴ شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مزدیسنا شود.

زُرُوبِگیاه. [زُر] (مربک) دوائی باشد که آنرا اکلیل‌الملک گویند و آن را اسپرک نیز گویند و رنگ آن سبز مایل به زردی باشد... (غیاث‌اللغات). رجوع به زریز شود.

زُرُوبه. [زُر] (مغرب، ا) مغرب

زریز. واحد زریز. یک دانه زریز. (فرهنگ فارسی معین). به پارسی اسپرک را زریزه گویند و آن شکوفه نباتیست که منبت او کوههای جرجان باشد و ابوبکر بن علی عثمان که مترجم این کتاب است، گوید: نبات اسپرک اختصاصی بکوههای جرجان ندارد، بلکه منبت او در مواضع دیگر بسیار بوده و در جمله بلاد فرغانه یابند. (ترجمه صیدنه). رجوع به زریز شود.

زُرُوبه. [زُر] (ا) گیاهی از طایفه بادرنجبویه که افستین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زُرُوبی. [زُر] (ص نسبی) منسوب به زریز. مانند زریز زرده.

سپهبد به ملاح گفت این بغوان چو برخواند گشتش زریزی رخان.

اسدی (گرشاسبنامه). همی بود تا گشت خور زردفام ز مهر سپهبد برآمد به بام...

شد از بام لاله، زریزی شده دونوش از دم سرد خیری شده... چو دایه رخ ماه بی رنگ دید بیرسید کت نوچه آنده رسید.

(گرشاسبنامه اسدی ج یغمانی ص ۲۲۱). رجوع به زریز شود.

زُرُوبه. [زُر] (ع ص) سبک و پا کیزه. عاقل. استواررای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرک. هوشمند. (ناظم الاطباء).

زُرُوبع. [زُر] (ع ا) آنچه خود بروید از دانه افتاده وقت درو در زمین ناهموار و ناآراست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُرُوبع. [زُر] (ع ص، ا) آماده و لایق برای کاشتن و زراعت کردن. (ناظم الاطباء). || عذی کشت دشتی که از باران آب خورد و «کل ناعم زریع» تشبیه است به آن. (از اقرب الموارد).

زُرُوبِعه. [زُر] (ع ا) آنچه کشته باشند آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دانه کاشته شده و هرچه کشته باشند. (ناظم الاطباء).

زُرُوبف. [زُر] (ع مص) آهسته و نرم رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). زرف. (ناظم الاطباء). آرزودیک شدن به کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به زرف شود.

زُرُوبی. [زُر] (ع ا) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرغی است سفید، و آبی و بری میباشد و گوشت او بدطعم و پرلیف و عصب می‌باشد و بطی‌الهضم... (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب شود.

زُرُوبی. [زُر] (لخ) نام روستا و آبی است به

خراسان. حمدالله مستوفی آرد: آب زریق به خراسان آرا مرغاب نیز خوانند و اصلش مرواب است. بعضی گفته‌اند که منبع این آب را مرغا خوانند و بدان سبب که دردی به زریق مقاسه کنند آن را آب زریق خوانند. از کوههای مرغاب و بادغیس برمیخیزد و بر مرورود و بعضی بلاد خراسان گذشته به مرو می‌رسد و مدار ولایت مرو بر آن آب است و یزدجردین شهریار بر آسیائی که بر آن آب است، کشته شده و در این معنی نافع بن اسود تیمی گفته است:

ونحن قلنا یزدجرد بیعجه من الرعب اذ ولی الفرار و غارا قلنا هم فی حره طحنت بهم غداه الزریق اذا زاد خوارا^۵. طول این رود سی فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۶).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) شیخ است مر عمادین عباد را. (منتهی الارب).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) نام پسر ابان، خیابری، محمدکوفی، ورد و پسر عبدالله مخرمی. (از منتهی الارب).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) نام پدر عمار و پدر عبدالله و هر دو محمد موصلی، بلدی، حسن، اسحاق، یحیی و علی. (از منتهی الارب).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) نام جد یوسف بن مبارک و جربن محمد و احمد بن حسن و حسن بن عبدالرحمن و محمد بن احمد و عبدالملک بن حسن بن محمد... (از منتهی الارب).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) ابن حیان، مکنی به ابوالمقدام. تابعی و محدث است. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

زُرُوبی. [زُر] (لخ) ابن عوف ابن ثعلبه. جد جاهلی از طی و از قحطان و اولاد او بمصر و شام ساکن بودند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۳). نام مردی از بنی طی. (منتهی الارب). زریق بن عوف بن ثعلبه یا ابن ثعلبه بنطی است از ثعلبه. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۲). رجوع به ثعلبه شود.

زُرُوبی. [زُر] (لخ) بنو... جماعتی است از انصار و منسوب به آنرا زُرُوبی گویند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زُرُوبِقاء. [زُر] (ع ا) تسریذ از شیر و زیت ساخته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تسریذی که از شیر و روغن زیتون

1 - zairi valri. 2 - vara. 3 - var.

۴ - یادگار زریزان کتابی است به پهلوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۵ - کذا و در تاریخ طبری از نافع بن اسود این ایات دیده نشده است.

ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). [جانپوری ایست کوچک مانند گربه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زریقان. [زُر] (ص) طمعکار. حریص. (ناظم الاطباء).

زریق. [زُر] (ص نسبی) منسوب است به زریق که انتساب اجدادی است. (از الانساب سمعانی). رجوع به زریق و ماده بعد شود.

زریق. [زُر] (لغ) شاعری بوده است. (منتهی الارب). نام شاعری. (ناظم الاطباء). و منسب‌الیه (زریق) شاعر امی معروف بوده. (از الانساب سمعانی).

زریک. [زُر] (!) بمعنی زرشک باشد و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زرشک شود.

زریک. [زُر] (!) طلائی مساوی دریک. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ شود.

زُرین. [زُرری] (ص نسبی) زربنه. منسوب به زر. آنچه از زر ساخته شده باشد. زری. طلائی. (فرهنگ فارسی معین). ذهبی. طلائی. منسوب به زر. (ناظم الاطباء). از زر. از ذهب. بزر گرفته. زرانندود. از زر کرده. زربنه. منسوب به زر. مطلق به زر. ذهبی. به زر آب داده. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). اوستائی «زُری». (یشتهاج ۱ ص ۲۰۰):

بهشت آیین سزایی را بپرداخت
 ز هرگونه در او تمثالها ساخت
 ز عود و چندن او را آستانه
 درش سیمین و زرین پالکانه.

رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون گل سرخ از میان پیلغوش
 یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
 رودکی (ایضاً).

کمان گروهه زرین شده محافی ماه
 ستاره جمله چو غالوکهای سیم اندود.

خسروانی.

ز سیمین فقی من چو زرین کناغ
 ز تابان مهی من چو سوزان چراغ.
 منجیک (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۳۴).

شد آن تاجور شاه و چندان سپاه
 همان تخت زرین و زرین کلاه.

همه طشت زرین و سیمین بدی
 چو زرین بدی گوهر آگین بدی.

فردوسی.

زدیبای زربفت و تاج و کمر
 همان تخت زرین و زرین سپر.

فردوسی.

تا به در خانه تو بر که نوبت
 سیمین شندف زنده و زرین مرمار.

فرخی.

سوزن زرین شده‌ست و سوزن سیمین
 لاله رخا ترا میان و مرا تن.

فرخی.

گرفتم که جایی رسیدی به مال

که زرین کنی سندان و چاچله. عصری
 خسانهای زرین و جواهر و عنبرین‌ها و
 کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا
 نهادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶).
 بوقهای زرین که در میانه باغ بداشته بودند.
 بدمیدند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۸).
 مشربهای زرین و سیمین آوردند. (تاریخ
 بیهقی ایضاً ص ۲۹۳). زمین آن تختهای نیکو
 سیمین درهم بافته و ساخته و بر آن سی
 درخت زرین مرکب کرده. (تاریخ بیهقی ایضاً
 ص ۴۰۳).

هر آن زر که از باژ در کشورش
 رسیدی ز هر نامداری یرش

از او خشت زرین همی ساختی
 یکی چشمه بد دروی انداختی.

اسدی (گرشاسبنامه ج یمنانی ص ۱۹۸).

زهدی ز آتش نه سیم و نه مس، جز زر
 برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین!

ناصر خسرو.

بر تخت علم و حکمت بنشانش
 وز پند گوشوار کنش زرین.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۳).

چون دانست که او را بیخاوند گرفت، زهر در
 خنجره زرین کرد و مهر بر نهاد. (فارسانامه
 ابن‌البلیغی ص ۱۰۸). و از بزرگی که زر
 داشته‌اند، ملوک عجم دو چیز زرین کسی را
 ندادندی: یکی جام و دیگر رکاب. (نوروزنامه
 منسوب به خیام). چنانکه بتی زرین که به یک
 سیخ ترکیب پذیرفته باشد. (کلیله و دمنه). او
 در خشم شد، گفت: بر زبان من خطا کجا رود
 که تخته زرین به خانه من است. (کلیله و
 دمنه).

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست
 چند پر بزغاله بر زهر باشی میهمان.

خاقانی.

بخوان سلوتم بپشاند و خوان حاجب بود آنجا
 که آنکم چون نمک بود و دو رخ زرین نکدانش.

خاقانی.

قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
 به هفت مهره زرین و حقه مینا.

خاقانی.

صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر
 من هم جو زرینم از مار نیندیشم.

خاقانی.

شراعی از دیبای رومی بدو قائمه زرین و دو
 قائمه سیمین در سر آن کشیده. (ترجمه تاریخ
 یمنی ج تهران ص ۳۰۴).

چو برزد بامدادان خازن چین
 بدرج گوهرین بر قفل زرین.

نظامی.

به تیغ آهنین عالم گرفتگی
 به زرین جام جای جم گرفتگی.

نظامی.

مگر شمشیرهای زرنگارش
 بگرداندر شده زرین حصارش.

نظامی.

|| آنچه مانند زر باشد. به رنگ زر. (فرهنگ
 فارسی معین). سخت زرد. به رنگ زر. (از

یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):
 خود غم دندان بکی توانم گفتن
 زرین گشتم برون سیمین دندان.

رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از آن کوزا بری باز کردار
 کلفتش بسدین و تش زرین.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۷).

ای رخ تو آفتاب و غمزه تو بوی
 کرد فرافت مرا چو زرین آبیپ.

منجیک (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۹).

ز عشق آن بت سیمین میان زرکرم
 چو سرو بودم زرین شدم چو زرین نال.

زینی (صحاح الفرس ص ۲۱۱).

خون آبسته همی ریزم بر زرین رخ
 زآنکه خونابه نماندستم در چشم بنیز.

شاکری بخاری (لغت فرس اقبال ص ۴۴۱).

بیار ساقی زرین نیذ و سیمین کاس
 به باده حرمت و قدر بهار نوبشاس.

منوچهری.

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
 چو زرین ورق گشت برگ درخت.

عمیق.

ای سیمین سرو از فراقت
 چون زرین نال زار و زردم.

سوزنی.

برقع زرین صبح چرخ بر انداخت و کرد
 پیش عروس سپهر زرکوا کب تثار.

خاقانی.

زرین رخم ز عشقت بی آب و سنگ مانده
 بر سنگ تو ندانم آب عیار من چه؟

خاقانی.

از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
 باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته.

خاقانی.

افتاده چون اشک منش نور غیب بر دامش
 زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیدم.

خاقانی.

کاین مه زرین که درین خرگه است
 غول ره عشق خلیل الله است.

نظامی.

زُرین. [زُر] (!) ترید و نان آغشته کرده در
 اشکنه. (ناظم الاطباء).

زُرین. [زُرری] (لغ) مرغی است سپید.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زُرین آباد. [زُرری] (لغ) دهی از دهستان
 بزینه رود است که در بخش قیدار شهرستان
 زنجان و ۴۷ هزارگزی جنوب قیدار بر سر راه
 عمومی واقع است و ۲۱۹۶ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زُرین آباد. [زُرری] (لغ) دهی از دهستان

۱- بمعنی پاک و بی‌غش و منزه هم ابهام دارد.

۲- تیر بود بزبان سمرقندی.

۳- بمعنی قبل هم ابهام دارد.

۴- خلخال باشد.

۵- نل: زآنکه خوناب نمانده‌ست بسدین
 چشم نیز.

ایجرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) یکسی از بخشهای ده گانه شهرستان ایلام است که در جنوب کبیرکوه واقع است و از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز بخش پهل و قرای مهم آن میمه، گولاب، بهرام آباد و مشهد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان میان دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری و دوازده هزارگزی جنوب خاوری ساری واقع است و ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان دامنگوه است که در بخش حومه شهرستان دامغان و نوزده هزارگزی خاور دامغان واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار است که در ده هزارگزی باختر خسروآباد واقع است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان اسفند آباد است که در بخش قروه شهرستان سنندج و هیجده هزارگزی شمال خاور قروه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین آباد. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم آباد و نه هزارگزی شمال خاوری زاغه واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زرین باغ. [زَرری] (لخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است که درسی هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین بال. [زَرری] (ص مرکب) که بال زرین دارد. دارنده بال طلائی.

— مرغ زرین بال فلک؛ خورشید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زرین پر شود.

زرین بهره. [زَرری بَ / پ] (ص مرکب) در بیت زیر از نظامی بمعنی برخوردار. سودمند. بهره ور. کامران. خلاف چوبین بهره آمده است:

تو زرین بهره باش^۱ از تخت زرین

که چوبین بهره شد بهرام چوبین. نظامی.

زرین پر. [زَرری پ] (ص مرکب)

زرین بال. رجوع به زرین بال شود.

— تذرو زرین پر؛ کنایه از خورشید:

از پی آن تذرو زرین پر

آهین آشیان کنید امروز.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۳).

— سیرغ زرین پر؛ کنایه از خورشید:

عید همایونفر نگر سیرغ زرین پر نگر

ابروی زال زر نگر بالای^۱ کهار آمده.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۸).

رجوع به دیگر ترکیبهای زرین شود.

زرین توفج. [زَرری تَوَج] (ل مرکب)

ترنجی که از طلا ساخته باشند. (از فرهنگ

فارسی معین). || کنایه از خورشید عالم افروز

است. (برهان) (آندراج). آفتاب. (ناظم

الاطباء). کنایه از آفتاب، خورشید. (فرهنگ

فارسی معین):

چون سیب نخلبند بریزد سوگ او

زرین ترنج فلکه این یلگون خیام. خاقانی.

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین توه. [زَرری تَو] (ل مرکب)

تره ای از زر. تره ساخته از طلا:

پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی

کردی ز بساط زر. زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد. زان گم شده کمتر گو

زرین تره کو برخوان^۱ رو کم ترکوا برخوان.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۶۴).

زرین جوب. [زَرری] (لخ) دهسی از

دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران

شهرستان سنندج و یک هزارگزی جنوب خاور

کامیاران واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین جوب. [زَرری] (لخ) دهسی از

دهستان خسروآباد شهرستان بیجار است که

در بیست هزارگزی شمال باختری خسروآباد

واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

زرین جوب. [زَرری] (لخ) دهسی از

دهستان ذهاب است که در بخش سرپل ذهاب

شهرستان قصر شیرین واقع است و ۱۰۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۵).

زرین چتانی. [زَرری چ] (لخ) شاخه ای

از تیره عبدلوند هیهواند از طایفه چهارلنگ

بختیاری. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۷۶ شود.

زرین چراغ. [زَرری چ / ج] (ل مرکب)

چراغی از طلا. چراغی از زر. چراغی که از

طلا ساخته باشند. || کنایه از شعاع خورشید:

دگر روز چون خور برآمد ز راغ

نهاد از بر چرخ زرین چراغ. فردوسی.

همه کوه گلشن همه دشت باغ

جهان چشم روشن به زرین چراغ. نظامی.

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زرین چقا. [زَرری چ] (لخ) دهی از بخش

روانسر شهرستان سنندج است که در

یازده هزارگزی جنوب روانسر واقع است و

۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

زرین چقا. [زَرری چ] (لخ) دهسی از

دهستان ریمله است که در بخش حومه

شهرستان خرم آباد است و ۲۲ هزارگزی

شمال باختری خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۱۶).

زرین چنگ. [زَرری چ] (ل مرکب)

معروف. (آندراج). چنگی ساخته از زر:

هوس را عشق می سازد دل سوزان من صائب

خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ می سازد.

صائب (از آندراج).

زرین درخت. [زَرری / دَرَدَر] (ل مرکب)

گویند درخت انرج است و بعضی گویند

درختی است که آن در ولایت کازرون بسیار

است و برگ آن به برگ زیتون می ماند و گل

آن مانند قرص آینه زرین است یعنی آفتاب.

(برهان) (آندراج). درخت انرج بمعنی

ترنج... (غیاث اللغات). درخت نارنج. (ناظم

الاطباء). در بیماری نساء (عرق النساء) نافع

است و آب برگ آن با می پخته مدر بول و

طمت باشد و خون بسته در مثانه را بیرون کند

و در گزیدگی هوام سود دارد. (از ادویه مفردة

قانون ابوعلی سینا، یادداشت بخت مرحوم

دهخدا). گوید او را در خراسان گل عاشقان

نامند و نبات او از یک شیر زیاده و برگش

عریض و گلش زرد و شاخهای او بزرگ و

دراز چون نزد او غنا سرود نمایند، گلش

می ریزد... و بعضی گویند اسم آزاد درخت

است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به

اختیارات بدیعی، ترجمه صیدنه و الفاظ

الادویه شود. || در شواهد زیر طاهرآ بمعنی

مطلق درخت زرین، درختی ساخته از طلا

جهت زینت کاخ پادشاهان و امراء آمده

است:

بدست آری چنان شاهانه تختی

۱- نل: شو. ۲- نل: برفرق.

۳- زرین تره، بر خوان پرویز چنان بود که همه روزه زرگران تره ای از طلا برای وی ساخته، خوانسالار در ظرفی کرده به خوان می نهاد و پس از صرف غذا بهر کس که بر خوان، با وی نان خورده بودند آنها را بذل می کرد. (حاشیه همین صفحه از دیوان خاقانی).

که باشد راست چون زرین درختی. **نظامی:**
 سر تاجداران بر آمد به تخت
 چو سیمرخ بر شاخ زرین درخت. نظامی.
 غلامان زرین کمر گرد تخت
 چو سیمین ستون گرد زرین درخت. نظامی.
 رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرین درفش. [زرّری د / دژ] (م مرکب)
 درفشی ساخته از زر. علمی از طلا؛
 ستاده ملک زیر زرین درفش
 ز سیفور بر تن قیای بنفش. نظامی.
 ز بس پرنیانهای زرین درفش
 هوا گشته گلگون و صحرا بنفش. نظامی.
|| کتابه از شمع آفتاب؛
 همی چاره جست آن شب دیر باز
 چو خورشید بنمود چینی طراز
 برافروخت از کوه زرین درفش
 نگوینار شد پرنیانی بنفش. فردوسی.
زرین دوره. [زرّری دژ] (بخ) دهسی از
 دهستان خرقان غربی است که در بخش آوج
 شهرستان قزوین واقع است و ۲۲۶ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زرین ده. [زرّری ده] (بخ) دهسی از
 دهستان چهاراویماق است که در بخش
 قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۲۵
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۴).
زرین رسن. [زرّری رس] (م مرکب)
 رسنی بافته از زر. رسن طلائی. **||** زرین رسن
 و یوسف زرین رسن کنایه از خورشید و شمع
 آن:
 از چاه دی رسته به فن این یوسف زرین رسن
 وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته
 آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم قرین
 در دلو رفته پیش از این آتش به صحرا ریخته
 زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته
 ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۰).
 صبح که شد یوسف زرین رسن
 چاه کنان در زنج یاسمن. نظامی.
 رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرین رود. [زرّری] (بخ) نام دیگر
 زاینده رود است. زربینه رود. رجوع به نزهه
 القلوب ج ۳ ص ۲۱۶. ترجمه محاسن
 اصفهان ص ۱۰ و ۱۲. زربینه رود و زاینده رود
 شود.
زرین سپهر. [زرّری سپ] (م مرکب) سپهر
 زرین. سپهری ساخته از زر. سپهر طلائی؛
 ز بس خود زرین و زرین سپهر
 بگردن برآورده رخشان تیر.
 فردوسی.
|| کتابه از خورشید؛
 ای پسر بنگر به چشم سر در این زرین سپهر

کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.
 ناصر خسرو.
 رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرین ستون. [زرّری س] (م مرکب)
 ستونی ساخته از زر. ستون طلائی؛
 نگهبان آن تخت زرین ستون
 ز کان سخن ریخت گوهر برون. نظامی.
|| عبارات از غلامان زرین کمر... (آندندراج).
 رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرین سخن. [زرّری شخ / خ] (م مرکب)
 سخن زرین. سخنی گرانبها و پرازج.
 - زرین سخن سوار؛ قلم. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا)؛
 زرین سخن سوار صفت کرد عنصری
 کلک هنروری را چون شد سخن گزار
 در طبع آن امیر سخن گر کتون بدی
 جز کلک تو نبود، زرین سخن سوار.
 سوزنی (یادداشت ایضاً).
زرین شاخ. [زرّری] (م مرکب) خامه قلم.
 (ناظم الاطباء).
زرین صدف. [زرّری ص] (م مرکب)
 چیزی به شکل صدف که از طلا ساخته باشند.
 (فرهنگ فارسی معین). **||** کنایه از آفتاب
 جهانتاب. (برهان) (آندندراج). آفتاب. (ناظم
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از
 آفتاب و او را زرین کاسه و زرین کلاه نیز
 گویند. (انجمن آرا)؛
 تاج گهر آسمان برانداخت
 زرین صدف از نهان برانداخت. خاقانی.
 باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته
 ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۹).
 مهر است با زرین صدف خرچنگ را یار آمده
 خرچنگ ناپروا ز تف پروانه نار آمده.
 خاقانی (دیوان ایضاً ص ۳۹۰).
 رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زرین عذار. [زرّری ع] (ص مرکب)
 زردروی و رنگ پریده. (ناظم الاطباء)؛
 آمد دواسه عید و خزان شد علم برش
 زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲۲).
زرین علم. [زرّری ع] (م مرکب)
 جامه‌ای که علم زرین داشته باشد. (آندندراج)؛
 جام زر و جامه زرین علم
 با تحف و اسب و خزان بهم.
 امیر خسرو (از آندندراج).
زرین غطا. [زرّری غ] (م مرکب) پرده و
 پوشش زرین. پوشش زربفت.
 - خسرو زرین غطا؛ کنایه از خورشید است؛
 خادم این جمع دان و آب ده دستشان
 قبه ازرق شعار خسرو زرین غطا.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶).

زرین قام. [زرّری ق] (ص مرکب) برنگ زر.
 طلائی. (فرهنگ فارسی معین).
زرین قبا. [زرّری ق] (بخ) دمی از دهستان
 بروانان است که در بخش ترکمان شهرستان
 میانه و ۲۲ هزارگزی شمال باختری ترکمان
 واقع است و ۹۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
زرین قدح. [زرّری ق] (م مرکب)
 نرگس سید و زرد. (ناظم الاطباء).
زرین قواره. [زرّری ق] (م مرکب) پاره
 زرین. رجوع به قواره شود.
|| کتابه از قرص خورشید؛
 چرخ جادویش چون زرین قواره کرد گم
 دامن کحلش را چینی مقور ساختند.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۲).
زرین کاسه. [زرّری س] (م مرکب)
 کاسه‌ای که از طلا ساخته باشند. (فرهنگ
 فارسی معین). **||** بمعنی زرین صدف است که
 کنایه از آفتاب جهانتاب باشد. (برهان)
 (آندندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء). کنایه از
 آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین)؛
 در سلوک کمیّه جان چرخ زرین کاسه را
 از بی دیروزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
 خاقانی.
زرین کتاب. [زرّری ک] (بخ) تخلص
 شاعری باستانی است و در لغتنامه اسدی از او
 دو بیت ذیل شاهد آمده است:
 ای قعبه چه یازی بدف ز دوک^۲
 مسرای چنین چون فراستوک
 خواهی بشمارش ده و خواهی بگزاره
 خواهی بشاهین زن و خواهی بکرسون.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ظاهراً از شعرای دوره ساسانی است و رجوع
 به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۸ شود.
زرین کلاه. [زرّری ک] (بخ) دهسی از
 دهستان کچرستان است که در بخش مرکزی
 شهرستان نوشهر و پنج هزارگزی جنوب
 باختری المده واقع است و ۱۰۰ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زرین کلاه. [زرّری ک] (بخ) دهسی از
 دهستان گیل‌خواران است که در بخش
 مرکزی شهرستان قائمشهر و ده هزارگزی
 شمال خاوری جویبار واقع است و ۵۰۰ تن
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۳).
زرین کلاه. [زرّری ک] (ص مرکب) کلاه
 مرکب) آنکه کلاه زرین داشته باشد. با کلاه
 ۱ - به قطران مالیده.
 ۲ - در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۷۴ فقط
 بیت اول و بدین صورت «ای قعبه بنازی بدف و
 دوک...» آمده است.

زربین. با کلاه طلائی. (آندراج). با کلاه زربین. با کلاه طلائی. دارنده کلاهی از زر. || پیشخدمت حضور پادشاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). نوعی از غلامان و چاکران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مقامی بلند در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران:

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
ردان و بزرگان زربین کلاه. فردوسی.
بزرگان و خویشان کاووس شاه
دلیران و گردان زربین کلاه. فردوسی.
خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای نامداران زربین کلاه. فردوسی.
اندر این کعبه که از ایوان کسری برتر است
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر خورشید را زربین کلاه.
سیدحسن غزنوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| دارای کلاهی که در آن رشته‌های زر بکار برده باشند: ساقیان زربین کلاه. (فرهنگ فارسی معین). خاتونی که عصابه زربین بر سر نهاد. (ناظم الاطباء). || کنایه از خورشید. (از برهان). به معجاز. بر آفتاب اطلاق کنند. (آندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زربین کلید. [زُرری ک] (مرکب) کلیدی از زر. کلیدی آراسته به زر. کلیدی زرنگار و زرنشان:

نبینی کزین قفل زربین کلید
به تاریکی آرند جوهر پدید. نظامی.
ز فرمان او سر نباید کشید
کجاری او هست زربین کلید^۱.

نظامی (از آندراج).

زربین کمر. [زُرری ک م] (مرکب) کمر زربین. کمر بند زربین. کمر بندی ساخته از طلا: بدو داد برمایه زربین کمر
بهر مهرهای درنشانده، گهر. فردوسی.

همه غرق در آهن و سیم و زر
نه یاقوت پیدا نه زربین کمر. فردوسی.
|| زربین کمر. مقامی. نظیر: زربین کلاه در میان سپاهیان و دربار پادشاهان قدیم ایران:

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زربین کمر. فردوسی.
خروشی برآمد هم آنگه ز زر
که ای پهلوانان زربین کمر. فردوسی.
به سام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زربین کمر. فردوسی.
و قیماس و حاجبان و گروهی از زربین کرمان
و بوسعید جیمرتی را امیر بوالفضل بردار کرد
بر قصر یعقوبی. (تاریخ سیستان). و اثر بر وی
سر هتگان محمودی سه زربین کمر و هفت

سیمین کمر با سازهای تمام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زربین کمر. نظامی.
|| کتیزکان و غلامان مخصوص پادشاهان و امیران که دارای کمر زربین باشند:

صد از جدمویان زربین کمر
صد اسب گرنامیه با ساز زر. فردوسی.
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر
هم از خویرویان زربین کمر. فردوسی.
نیا طوس را داد چندین گهر
چه اسب و پرستار زربین کمر. فردوسی.
ده اسب آوریدش به زربین لگام
پربروی زربین کمر ده غلام. فردوسی.
پادشاهی که به رومش در صاحب خیران
پیش او صف سماطین زده زربین کمران.
منوچهری.

غلامان زربین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زربین درخت. نظامی.

رجوع به زربین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زربین گاو. [زُرری ا] (مرکب) صراحی و ظرفی از طلا که به صورت گاو سازند. (فرهنگ فارسی معین). صراحی از طلا که به صورت گاو سازند. (ناظم الاطباء):

ساقی است آهوی سیمین و از آن زربین گاو
خون خرگوش کند آبخور مارانم. خاقانی.
رجوع به ماده بعد شود.

زربین گاو سامری. [زُرری م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از صراحی و ظرفی باشد از طلا که به صورت گاو ساخته باشند. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده قبل، زربین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زربین گل. [زُرری گ] (لغ) دهسی از دهستان خدابندهلو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان و هیجده هزارگزی جنوب خاوری قیدار واقع است و ۵۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زربین گل. [زُرری گ] (لغ) دهسی از دهستان فندرک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زربین گیاه. [زُرری ا] (مرکب) نام گیاهی که بکار اکسیر می آید... (آندراج):

فیض بردم مهر دشمن در دلم تا کرده راه
مزرعم از اختلاط برق شد زربین گیاه^۲.
محمدسعید اشرف (از آندراج).

زربین گیس. [زُرری ا] (لغ) نام دختر شمس المعالی و او از ابوعلی سینا در تصحیح طول جرجان درخواست و وی آن طول در رساله‌ای به نام بانوی مزبور بنوشت و ابوریحان در کتاب تحدید نهایات اماکن از آن

نام برد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زربین نوگسه. [زُرری ن ک س / س] (مرکب) کنایه از سیاره‌های آسمان باشد. (برهان). ستاره‌ها. (فرهنگ فارسی معین). ستاره. (ناظم الاطباء). کنایه از ستاره است. (انجمن آرا) (آندراج):

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
زربین هزاران ترگه از سقف مینا ریخته.
خاقانی (از انجمن آرا) (از آندراج).

زربین نعل. [زُرری ن] (ص مرکب) که نعلش از زر ساخته باشد:

چه عجب کافتاب زربین نعل
کوه را سنگ داد و کان را لعل. نظامی.
زربین نگار. [زُرری ن] (ص مرکب) آراسته به زره:

ز بس نوبتی‌های زربین نگار
نمی برد ره بر در شهریار. نظامی.

زربینوری. [زُر] (لغ) بقلة الیمانیة. یربوز^۳. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || رجل الغراب^۴. (یادداشت ایضاً).

زربینه. [زُرری ن / ن] (ص نسبی) زربین. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ذهبی و طلائی و مذهب. (ناظم الاطباء). ساخته از زر. ساخته از طلا. اشیاء و ابزار طلائی. زیور زربین. پیرایه ساخته از زره: ایدون گویند که چون تقیه بیکند را بگشاد چندان زربینه و سیمینه از آن زنان یافت که اندازه نبود. (ترجمه طبری بلعمی).

ز دستش بیفتاد زربینه گرز
تو گفتی برفتش همه قر و برز. دقیقی.
ز سیمین و زربینه اشتر هزار
بفرمود تا بر نهادند بار. فردوسی.

ز چیزی که باشد طرایف به چین
ز زربینه و تیغ و اسب و نگین. فردوسی.
ز زربینه و گوهر شاهوار
ز یاقوت و از جامه زرنگار. فردوسی.

به زربینه جام اندرون، لعل مل
فروزنده چون لاله بر زرد گل. عنصری^۵.

بی اندازه مال از زربینه و سیمینه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۴).

چو شه شد در آن قصر زربینه خشت
گمان برد گامد به قصر بهشت. نظامی.
بدو بخشید آن زربینه خوان را

۱ - در این بیت خواجه نظامی مراد نه آن کلید است که از طلا ساخته باشند چه کلید را از زر بودن عیب است، بلکه مراد آن است که کلید گنج زر بدست افتد و کنایه از آراسته است. (آندراج).

۲ - شاهد آندراج با معنی زربین گیاه سازگار نیست.

۳ - La blette (فرانسوی).

۴ - Lotus ornithopodioides.

تور و هرچه آلت بودی آن را. [زربینه] نظایق.
 ز خاموشی در آن زربینه برگار
 شده نقش غلامان نقش دیوار. نظامی.
 ||مانند زر. برنگ زر. زرد طلایی:
 چو خورشید بنمود زربینه چهر

جهان را بشت از سیاهی به مهر. فردوسی.
زربینه. [زُر ری ن] [اِخ] دهی از دهستان
 چاردولی است که در بخش قروه شهرستان
 سندج و ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری قروه
 واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

زربینه. [زُر ری ن] [اِخ] دهی از دهستان
 قراتوره است که در بخش دیواندره شهرستان
 سندج و ۲۶ هزارگزی شمال خاوری
 دیواندره واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زربینه. [زُر ری ن] [اِخ] دهی از دهستان
 اوباتوست که در بخش دیواندره شهرستان
 سندج و بیست و سه هزارگزی شمال
 باختری دیواندره واقع است و ۲۱۵ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زربینه رود. [زُر ری ن / ن] [اِخ] آن را
 سابقاً «جفتوچای» می‌نامیدند و قریب
 ۲۴۰ هزار گز طول دارد و از کوه‌های
 چهل چشمه و کردستان سرچشمه می‌گیرد و
 پس از گذشتن از جلگه میاندوآب در جنوب
 دریاچه ارومیه وارد آن دریاچه می‌شود و آب
 آن بر خلاف همه رودهایی که وارد دریاچه
 مذکور می‌شود، شیرین است. (از فرهنگ
 فارسی معین ج ۵). نام رودی است که از پیش
 شهر مراغه در آذربایجان می‌گذرد و آنرا
 ترکان جفتو گویند و رودی نافع است.
 (انجمن آرا) (آندراج). رودی به آذربایجان
 غربی که بلوک ترجان و اغتاجی و مه‌باد و
 قرای میاندوآب و قسمتی از آذربایجان
 شرقی را آب دهد. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). پائیز درآمد بر عزم قشلاق زربنه‌رود
 که مغولان آن را جغتو تافتو گویند به مراغه
 رفت. (رشیدی).

زربینه رود. [زُر ری ن / ن] [اِخ] همان
 زربنه رود است؛ و به در اصفهان بر کنار
 زربنه‌رود همه را بیابوخت. (مجله التواریخ
 و القصص ص ۴۱۱). رجوع به همین کتاب
 ص ۴۸۲، ۵۱۱، ۵۲۵ و زربینه‌رود و
 زاینده‌رود شود.

زربینه کفش. [زُر ری ن / ن] [ک] [اِ مرکب]
 نوعی از کفش زربنگار. (ناظم الاطباء):
 ز بس گونه گونه‌نسان و درفش
 سپرهای زرین و زربینه کفش. فردوسی.
 بیاور سپاه و درفش مرا
 همان تخت و زربینه کفش مرا. فردوسی.
 بزربافته جامه‌های بنفش

به پای اندرون کرده زربینه کفش. فردوسی.
 ||(ص مرکب) کسی که کفش زرین در پای
 کند. از عناوین و درجات عالی سپاهیان و
 درباریان قدیم، نظیر: زرین‌کلاه و زرین‌کمر و
 جز اینها:

دگر پهلوان طوس زربینه کفش
 که او بود با کاوایانی درفش. فردوسی.
 سپهدار و سالار زربینه کفش
 تو باشی بر کاوایانی درفش. فردوسی.
 بیازاست با کاوایانی درفش
 همه پهلوانان زربینه کفش. فردوسی.

همه نامداران زربینه کفش
 برفتند با کاوایانی درفش. فردوسی.
زربین همما. [زُر ری هُ] [اِ مرکب] آفتاب.
 (آندراج) (ناظم الاطباء). زربین‌های:
 زربین‌های چتر سفید است بال تو
 بی‌بال چون حواصل گرگین چه مانده‌ای.
 خاقانی (از آندراج).

رجوع به زرین و دیگر ترکیبهای آن شود.
زربویه. [زُر] [اِ] بمعنی وقار باشد و آن
 نگاهداشت نفس است از حرکات قبیحه که از
 قوت شهبانی ظاهر گردد. (برهان) (آندراج).
 وقار. سنگینی. تقوا. برهیزگاری. و نگاهداری
 نفس از حرکات قبیحه و شهبانی. (ناظم
 الاطباء). ظاهراً از بر ساخته‌های فرقه
 آذریکوان است. (حاشیه برهان ج معین).

رجوع به زربوه شود.
زربون. [زُر] [ص مرکب، اِ مرکب] سبز و
 خرم را گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از
 فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج)
 (از ناظم الاطباء):
 همیشه بار خدایا سر تو زربون باد
 که هست جان همه مردمان بتو زربون.
 قطران (از جهانگیری).

آن درختی کفش تو باری، باد زربون جاودان
 کوبدولت باغ دانش را همی زربون کند.
 قطران (ایضاً).
 ||گل شقایق. (از برهان) (ناظم الاطباء). گل
 شقایق باشد و آنرا آذریون نیز خوانند.
 (جهانگیری). و بمعنی شقایق نیز در
 جهانگیری آورده است و آن را مخفف
 آذریون دانسته و نوشته که ناصرخرو گفته:
 «گشت طبایع...» اما این بیت چندان دلالتی
 بر معنی شقایق و لاله ندارد، بلکه به زردی
 دلیل است. (از انجمن آرا) (از آندراج):
 گشت طبایع پدید از آن و از این شد
 روی زحل سرخ و روی زهره چو زربون.

ناصرخرو (از جهانگیری).
 ||معنی زردرنگ هم آمده است چه «یون»
 بمعنی رنگ و لون باشد و زر مخفف زرد.
 (برهان). به معنی زرد باشد و در اصل زرگون
 بوده. (فرهنگ رشیدی). زرگون. (انجمن آرا).

(آندراج). زردرنگ. (ناظم الاطباء). زرگون.
 به رنگ زر. طلائی. زردفام. (فرهنگ فارسی
 معین). پهلوی «زرغونیه»^۱ رنگ زرین،
 زردی، سبزی، سبز و آن اسم مصدر است از
 «زرغون»^۲ از اوستا «زئیری گئونه»^۳ (به
 رنگ زر). عنوان هوم^۴ و نیز سبزی زرد که به
 سبزی زند (گیاهان)... فارسی جدید زربون...
 افغانی «زرغون»^۵ (سبز تازه...، حاشیه
 برهان ج معین):

مرا رنگ طبرخون دهر جانی
 بشت از روی بیرم باب زربون.
 ناصرخرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 مشرق به نور صبح سحرگاهان
 رخشان بسان طارم زربون است.

ناصرخرو (ایضاً):
زربونفد. [زُر ی و] [اِخ] نام مبارزی است
 سازندارانی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از
 فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری)
 (آندراج). مبارزی بوده از مبارزان.
 (جهانگیری):
 زربونند مازندرانی منم
 که بازی بود جنگ اهریمنم.

نظامی (از جهانگیری).
 سوی میمنه در صف رومیان
 زربونند گیلی کمر بر میان.
 امیرخرو (ایضاً).
زربوه. [زُر ی و / و] [اِ] بمعنی ناچیز گشتن
 از خود باشد و آن را به عربی فنا فی‌الله
 خوانند. (برهان). بسی خودی و بی‌خبری از
 خود. آشفستگی. پریشانی. (ناظم الاطباء).
 رجوع به زربو شود. (حاشیه برهان ج معین).

زری براقی. [زُر ی] [ص نسی، اِ مرکب]
 در تداول عامه، یهود کهنه‌خر دوره گرد.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زُر. [زُر ز] [ع مصر] سیلی زدن. (منتهی
 الارب): زره زرا از باب نصر؛ سیلی زد او را و
 بر پشت گردن وی زد. (ناظم الاطباء). رجوع
 به دزی ج ۱ ص ۵۹۰ و ۵۹۱ شود.

زُرورنه توبا. [زُر ن ت] [هزوارش. اِ] به لغت
 زند و پازند مرغ خانگی را گویند. (برهان) (از
 ناظم الاطباء). هزوارش مرغ و ما کیان... است
 که «تنگوریا، تنگوریاریا»^۶ خوانده‌اند.
 (حاشیه برهان ج معین).

زُرُم. [زُر] [اِخ] دهی از دهستان بروبرود
 است که در بخش الیگودرز شهرستان
 بروجرود و هشت‌هزارگزی خاور الیگودرز
 واقع است و ۷۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

1 - zar - ghōnīh.
 2 - zarghōn. 3 - zairi - gaona.
 4 - haoma. 5 - zarghūn.
 6 - 1 (a) nqūryā, tangōryārīā.

جغرافیایی ایران ج ۶).
زَیْم. [ز] [ایخ] ۱ پاپ از سال ۴۱۷-۴۱۸ م. او پستلازیانیم ۲ را محکوم کرد. عید ۲۶ دسامبر به او منسوب است. (از لاروس).
زُوه. [ز] [و] بر وزن و معنی رجه است و آن ریمانی باشد که در خانه‌ها بندند و لنگی و قلیفه و رخت و رخوت بر آن اندازند. (برهان). مصحف رژه مساوی رزه یا رجه. (حاشیه برهان چ معین).
زُوه. [ز] [و] (لا) آستر لباس. (ناظم الاطباء).
زَسْت. [ز] [ص] تندروش (کذا) بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱). تندروزش. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخت. شدید. تند. تیز. غضبناک. گستاخ. تندخوی. خشمناک. و درشت. (ناظم الاطباء):
 بدانک کینت گردد درست (کذا)
 بدیدار زشت و بکردار زست.
 ابوشکور (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱).
 [ترش. حاد. [شفاف و هواپرست. (ناظم الاطباء).
زَسْتَن. [ز] [ت] (مص) مخفف زیستن و بر این قیاس زست و زسته ۳... (جهانگیری). مخفف زیستن. (آندراج) زیستن و زندگانی کردن. (ناظم الاطباء). زیستن و زنده بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز نه مرا جای زیر سایه تو نه ز آتش دهی بحشر جواز زستن و مردنت یکی است مرا غلبکن در چه باز یا چه فراز.
 ابوشکور (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نشیدی ۴ آن مثل، که زند عامه مرده ۵ به از یکام عدو زسته.
 ناصر خسرو (از فرهنگ رشیدی).
زِش. [ز] [حسرف] هزوارش «زیش» ۶، «زیش» ۷، پهلوی «ایش» ۸ به معنی چه از او، به او. (حاشیه برهان چ معین). بمعنی چه باشد، چنانکه زش بگویم یعنی چه بگویم و زش آن و زش این، یعنی چه آن و چه این. (برهان). چه. (صحاح الفرس) (فرهنگ رشیدی) (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۱) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). چه. و زش بگویم یعنی چه بگویم. (از ناظم الاطباء):
 زش از او پاسخ دهم اندر نمان
 زش پینداری ۹ میان مردمان.
 رودکی (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۱).
زِش. [ز] [نم. ژاله. شبنم. (ناظم الاطباء).
زِشَار. [ز] [ا] قید و منگنه‌ای جهت گرفتن

آب میوه‌ها. (ناظم الاطباء).
زِشْت. [ز] [ص] ضد زیبا که بزبون و بد باشد. (برهان). ضد زیبا. (از انجمن آرا) (از آندراج). بدشکل. بدگل. ضد زیبا و درشت. بد. زبون. ناهموار. (از ناظم الاطباء). آنچه دیدنش خوش نیاید مردم را. (فرهنگ فارسی معین) (شرفنامه منیری). بدنا. بدگل. بدمنظر. مقابل زیبا. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «زشت» ۱۰، اوستا «زئشه» ۱۱ (مخوف، تفرآور)... (حاشیه برهان چ معین):
 عالم بهشت گشته غیر سرشت گشته
 کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.
 کاشی.
 سیامک بدست چنان زشت دیو
 تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو. فردوسی.
 زری بازخوان آن بداندیش را
 چو اهریمن آن زشت بدکیش را. فردوسی.
 وز آن زشت بدکامه شومپی
 که آمد ز درگاه خسرو به ری
 شد آن شهر آباد یکسر خراب
 بسر بر همی نافتی آفتاب. فردوسی.
 تنش زشت و بینی کز و روی زرد
 بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد. فردوسی.
 گویند که معشوق تو زشت است و سیاه
 گرزشت و سیاه است مرا نیست گناه
 من عاشقم و دلم بدو گشته تپاه
 عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. فرخی.
 حریگاهش چو زنگیانی زشت
 که بیزند خرده انگشت. عنصری.
 یکی جان و دل لاغر، دوم مغز و سر تاری
 سه دیگر صورت زشت و چهارم دیده اعمی.
 منوچهری.
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 بین نه چنانم که می‌برند گمانم. ناصر خسرو.
 گرچه بسیار بود زشت همان زشت است
 زشت هرگز نشود خوب به بسیاری.
 ناصر خسرو.
 چند در این بادیه خوب و زشت
 تشنه بتازی به امید سراب. ناصر خسرو.
 کآنکه این زشت را خداوند است
 بهر زشتیش در ره افکنده‌ست. سنائی.
 زشت زنگی بود نه آئینه. سنائی.
 زشت با کور به فراسازد. سنائی.
 ورنه نا کسی فروخت مرا هم روا بود
 کاعمی و زشت را نبود درخور آینه.
 خاقانی.
 چرا نقشبندت در ایوان شاه
 دزم روی کرده‌ست و زشت و تپاه.
 سعدی (بوستان).
 ترابا من ار زشت‌رویم چه کار
 نه آخر نم زشت و زیبا نگار.
 سعدی (بوستان).

- زشت و زیبا؛ بدگل و خوشگل. (فرهنگ فارسی معین).
 - (اصطلاح فن بدیم) شعری که یک مصراع آن شامل مدح و مصراع دیگرش شامل ذم باشد. (فرهنگ فارسی معین).
 - [بد و خوب؛ خوش و ناخوش، از قبیل تقابل]:
 تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
 سعدی (گلستان).
 [اشنیع. قبیح. (ناظم الاطباء). بد. ناپسند. قبیح. (از فرهنگ فارسی معین). [اوستا]... «زواپزیدشته» ۱۲ (مکروه، منفور)، افغانی «زیخت» ۱۳، سربکلی «ژیت» ۱۴ (فاسد و خراب، بد و زشت). (حاشیه برهان چ معین). نامطوب. نکوهیده. بد. قبیح. مقابل نترز (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 گوازه که هشتت سرانجام جنگ
 یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
 ابوشکور.
 بجای خستچه گرشصت نافه بردوزی
 هم ایچ کم نشود گند زشت آن بفلت.
 عماره.
 بدیشان نمود آن سخنهاي زشت
 که نزدیک او شاه توران نوشت. دقیقی.
 مر او را به گفتن کزین راه زشت
 بگرد و برترس از خدای بهشت. دقیقی.
 جهاندار داننده خوب و زشت
 مرا گر سپردی سراسر بهشت...
 نبودی مرا دل بدین خرمی
 که روی تو دیدم به توران زمی. فردوسی.
 بدین گیتی اندر بود نام زشت
 بدان گیتی اندر نیابد بهشت. فردوسی.
 اگر زو شناسی همه خوب و زشت
 بیایی به پاداش خرم بهشت. فردوسی.
 نبود اندر و نیز یک چیز زشت
 تو گفتی مگر حور بود از بهشت. فردوسی.
 ابر پیش کف او همچو بریم، شمر است

- 1 - Zosime (Saint).
- 2 - Pélagianisme.
- ۳- این معنی در انجمن آرا ذیل زسته و در آندراج ذیل زسه آمده و شعر ناصر خسرو را شاهد آورده‌اند و ظاهراً تصحیفی روی داده است. رجوع به هر دو کتاب شود.
- ۴- نل: نشودی. ۵- نل: مردن.
- 6 - zayash. 7 - zayesh.
- 8 - ish.
- ۹- ظ: بیدانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در صحاح الفرس و فرهنگ رشیدی به بیداری آمده است.
- 10 - zesht. 11 - zaēsha.
- 12 - zōizhdishla.
- 13 - zixt. 14 - zhit.

زشت باشد که بگویی به شمر ماند **بیم** - فرسخی.
 تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
 زشت است خوارکاری خوب است بردباری.
 منوچهری.
 هنر را باز دانستم ز آهو
 همدون نغز را از زشت، نیکو.
 (ویس و رامین).
 که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
 بدل کاری سگالی کش توانی.
 (ویس و رامین).
 و دیگر وجه آن است که تمیز تواند کرد حق را
 از باطل و نیکو را از زشت. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۹۵). عامه مردم وی را لعنت کردند.
 بدین حرکتی ناشیرین که کرد و از آن زشتها
 که بر زبان راند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۸۲).
 بدانید که کردار زشت و نیکوی شما را ببند و
 آنچه در دل دارید، می‌داند. (تاریخ بیهقی ایضاً
 ص ۳۳۹). اکنون چون خریده آمد و زر داده
 شد، زشت باشد از بیع بازگشت. (تاریخ بیهقی
 ایضاً ص ۶۲۲).
 که نادان بدانتجای خوار است و زشت
 شه آنجای درویش نیکورست.
 اسدی (گرشاسنامه).
 کجا خانه‌ای بد یخویی بهشت
 از آتش دمان دوزخی گشت زشت.
 اسدی (گرشاسنامه).
 به نزدیک مردان به طمع بهشت
 شده هر یکی از پی کار زشت.
 اسدی (گرشاسنامه).
 جفا و جور و حسد را به طبع در دل خویش
 نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد.
 ناصر خسرو.
 زشت بود بودن آزاده مرد
 بنده طوغان عیال ینال.
 ناصر خسرو.
 مادر دیوان یکی فرشته دیو است
 فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون.
 ناصر خسرو.
 تو همانا که نه هشیار سری، ورنه
 چون که فعل بد را زشت نینگاری.
 ناصر خسرو.
 زشت زشت است در ولایت شاه
 گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه.
 سنائی.
 تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
 زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن.
 سنائی.
 زشت باشد خویشتن بستن بر آدم و آنگهی
 نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن.
 سنائی.
 بد او نیک من بود چه عجب
 زشت من نیز خوب او باشد.
 خاقانی.
 هر کجا جبریل سازد مائده

زشت باشد میهمان دیولین. خاقانی.
 تادل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
 با آنده او زشت است آندوه جهان خوردن.
 خاقانی.
 من که خاقانیم ز هر دو جهان
 بی‌نیازم چه خوب هر دو چه زشت. خاقانی.
 به تمنای گوشت مردن به
 که تقاضای زشت قصابان. سعدی (گلستان).
 ز حادثات زمانه همین پسند آمد
 که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم.
 ابن یسین.
زشت. [ز] (ا) دویسدن. (از برهان). دو.
 تیزروی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد
 شود.
زشت. [ز] (ا) یعنی دیدن باشد و عربی
 رؤیت خوانند. (برهان). در تحفه به فتح زا
 یعنی دیدن و در فرهنگ بجای دیدن دویدن
 آورده. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا)
 (آندراج). در برهان زشت بر وزن بهشت
 یعنی دیدن آورده... (انجمن آرا) (آندراج).
 رجوع به ماده قبل و زشت شود.
زشت. [ز] (ا) دهی از دهستان کولیوند
 است که در بخش سلله شهرستان خرم‌آباد و
 پانزده هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به
 کرمانشاه واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زشت آمدن. [ز م د] (مص مرکب)
 بدجلوه کردن. قبیح بودن. مکروه و نازیبا
 عرضه شدن.
 جو علت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
 گرفته چنینان احرام و مکی خفته بر بطحا.
 سنائی (دیوان ج مصفا ص ۲۸).
 چو تن جان را زمین کن به علم دین که زشت آید
 درویش‌سواش عریان و بیرون سوکوشک در دیا.
 سنائی (ایضاً ص ۳۰).
 کمتر تراشه قلم او عطارد است
 زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش.
 خاقانی.
 به ترک نفس گوی ار خاصه عشقی که زشت آید
 رفیق یولهب بودن طریق مصطفی رفتن.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۴۷).
 در آن لحظه رویش ببوشید و سر
 مبادا که زشت آیدش در نظر. سعدی.
 به صورت هر که زشت آمد سرشش
 بد است از روی زشتش خوی زشتش. جامی.
 رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.
زشتار. [ز] (ص مرکب) گستاخ. بدگویی.
 (ناظم الاطباء). کلام فحش. زشتگو.
 (آندراج).
زشت خو. [ز] (ص مرکب) زشت‌خوی.
 بدخو. کج خلق. (از ناظم الاطباء). که خوی و
 خلق ناپسند داشته باشد. بد اخلاق.

۱- نل: زشت‌نامی. در این صورت شاهد زشت‌خونی نخواهد بود. رجوع به زشت‌نامی شود.
 ۲- نل: کرا.

(گلستان).

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی.

سعدی (بوستان).

دختری زشت روی و بدخو داشت

کز همه چیز جامه نیکو داشت. سعدی.

گرتو را حق آفریده زشت رو

تو مشو هم زشت رو هم زشت خو. مولوی.

رجوع به ماده بعد، زشت و دیگر ترکیبهای آن
شود.

زشتروی. [ز] [حامص مرکب]

زشت روی. بدشکلی و بدروی. (ناظم

الاطباء). قباح متظر. بدگلی. مقابل

خوشگلی و وجاهت. (فرهنگ فارسی

معین).

تو گویی تا قیامت زشت رویی

بر او ختم است و بر یوسف نکویی.

سعدی (گلستان).

رجوع به ماده قبل، زشت و دیگر ترکیبهای
آن شود.

زشت سیوت. [ز] [ص مرکب] بدعمل.

زشت کردار. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده

بعد شود.

زشت سیرتی. [ز] [حامص مرکب]

گستاخی. بی ادبی. زشت کرداری. (ناظم

الاطباء). رجوع به ماده قبل، زشت و دیگر

ترکیبهای آن شود.

زشت صورت. [ز] [ص مرکب]

زشت رو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به

زشت روی شود.

زشت کار. [ز] [مرکب] کار زشت. فعل

بد. عمل مکروه و ناپسند؛

ببینم پاداش این زشت کار

بپچی به فرجام از این روزگار. فردوسی.

مگر بند، کز بند عاری بود

شکستی بود زشت کاری بود. فردوسی.

تنگرم از این به سوی حرمت کس

کاید از این زشت کار، عار مرا. ناصر خسرو.

[[ص مرکب] زشت کار. بدکار. بدعمل.

کسی که دست بکار بد زند. زشت کردار؛

زند چوب سخت از یکی دوستدار

به از بوسه دشمن زشت کار.

اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۹۹).

هر آنکو به نیکی نهان و آشکار

دهد پند و او خود بود زشت کار

چو شععی بود کو کم و بیش را

دهد نور و سوزد تن خویش را. اسدی.

جهان دلفریب ناوفادار

سپهر زشت کار خوب منظر. ناصر خسرو.

بدگمان باشد همیشه زشت کار

نامه خود خواند اندر حق یار. مولوی.

رجوع به ماده بعد، زشت و دیگر ترکیبهای آن

شود.

زشت کاری. [ز] [حامص مرکب] فحشاء.

(مذهب الاسماء) یادداشت بخط مرحوم

دهخدا. [[بدعملی. فعل زشت کار؛

جهان را گوهر آمد زشت کاری

چرا زو مهربانی گوش داری

بزندش هیچکس را نیست آرم

که بقدر است و بی مهر است و بی شرم.

(ویس و رامین، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت کردار. [ز] [ک] [مرکب] کردار

زشت. کار زشت. زشت کار؛

زیزدان شناس آنکه آمدت پیش

براندیش از آن زشت کردار خویش.

فردوسی.

[[ص مرکب] زشت کردار. بدکردار. بدعمل؛

کدای زشت کردار زیبا سخن

نخست آنچه گوئی بمردم بکن.

سعدی (بوستان).

رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت کرداری. [ز] [ک] [حامص

مرکب] عمل زشت کردار. بدکرداری؛

ز خوبان هر که را پیش آزمائی

از او جز زشت کرداری نیاید. خاقانی.

رجوع به زشت کردار، زشت و دیگر ترکیبهای

آن شود.

زشت کردن. [ز] [ک] [مص مرکب]

خراب و تباه کردن. بد و نازیبا کردن. فاسد و

قیح کردن؛

و آنکه او خود کرده باشد باز چون ویران کند

خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست.

ناصر خسرو.

گر می و سردی ترا هر دو مثال است از ستم

ز آن همی هر یک جهان را زشت و نازیبا کند.

ناصر خسرو.

[[اصطلاح کشتی گیران] مغلوب و زیبون

کردن حریف. درشتی و بی اندامی کردن.

(آندراج)؛

یوسفی را که به نسبت تو بهشتش کردی

یا تو گرد دست فروگفت تو زشتش کردی.

میرنجات (آندراج).

زشت کیش. [ز] [ص مرکب] بدآیین.

بددین. پیرو شیطان. کیش اهریمنی؛

وگر تیره جانی بود زشت کیش

همان روز چون خواند آیزدش پیش

سپه روی خیزد ز شرم گناه

سوی چنود پل نباشدش راه.

اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۱۳۷).

سپهدار گفت ای بد زشت کیش

خوی بد چنین آورد کار پیش.

اسدی (گرشاسبنامه ایضاً ص ۴۵).

مگر کان فرومایه زشت کیش

بکارش نیاید خرپشت ریش.

سعدی (بوستان).

غازیان غیب چون از حلم خویش

حمله ناورند بر تو زشت کیش.

مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت گفتار. [ز] [ک] [ص مرکب] بدزبان.

بذی. بدی اللسان. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). رجوع به زشت گوی و ماده بعد شود.

زشت گفتن. [ز] [ک] [مص مرکب]

تشبیح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

إعراب. (منتهی الارب). بدزبانی کردن. ناسزا

گفتن. بدگوئی کردن؛

هر آنجا که آواز او آمدی

از او زشت گفتی و طعنه زدی. دقیقی؛

و خطیبان را گفت، وی را زشت گفتند. (تاریخ

بهقی ج ادیب ص ۲۷).

چون به مشکل های تأویلی بگیرم راهشان

جز به سوی زشت گفتن ره ندانند ای رسول.

ناصر خسرو.

رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت گویی. [ز] [نف مرکب] فحش گوی.

(آندراج). گستاخ در تکلم. (ناظم الاطباء).

فحاش. سفحش. بدزبان. پلیدزبان. (از

یادداشت های بخط مرحوم دهخدا). بدگویی.

زشت گفتار؛

گراو از بی دین شود زشت گوی

تو از بی خرد هوشمندی مجوی. فردوسی.

نه از جور مردم رهد زشت روی

نه شاهد ز نامردم زشت گوی.

سعدی (بوستان).

رجوع به زشت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زشت منظر. [ز] [ط] [ص مرکب]

زشت روی. (آندراج). مکخور؛ سطر و

زشت منظر و... (منتهی الارب).

زشتن. [ز] [ت] [مص] برهنه کردن. عریان

نمودن. پوست برکندن. مقرر نمودن. (ناظم

الاطباء).

زشت نام. [ز] [ص مرکب] بدنام. مشهور به

بدی و زشتی. بدآوازه. معروف به بدی؛

چنین داد پاسخ که شیری بدام

نیاززد جز مردم زشت نام. فردوسی.

به استاد گفت آنچه داری پیام

از آن بی منش کودک زشت نام. فردوسی.

زنان در آفرینش ناتامند

ازیرا خویش کام و زشت نامند.

(ویس و رامین).

رعایا و غریا از این شهر بگیریند و زشت نام

شویم در همه جهان. (تاریخ بهقی ج ادیب

ص ۴۲۸). فرمود تا همه بنی هاشم به وی نامه

نوشتند که خود را زشت نام همی کنی بدین

کردارها. (مجلع التواریخ و القصص).

پرسیدش که عیب من کدام است
کز آن عیب این نکوئی زشت نام است.
نظامی.
با مردم زشت نام همراه میاش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد. سعدی.
دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی خوب سیرت یکی زشت نام. سعدی.
رجوع به ماده بعد شود.
زشت نامی. [ز] [حامص] مرکب به بدی و
زشتی مشهور شدن. (از ناظم الاطباء).
بدنامی. شهرت یافتن به بدی و زشتی؛
اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان. فردوسی.
بر مهتران زشت نامی بود
سپید به مردم گرمی بود. فردوسی.
در راه مرا که عبودم، گفت: تا بتوانی خداوند
را بر آن دار که خون حسک ریخته نباید که
زشت نامی تولد گردد. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۱۷۹). و پس از رفتن وی بر آنها روان شد
و گفتگوی بخاست... و چندان زشت نامی
افتاد که دشوار شرح توان کرد. (تاریخ بهیقی
ایضاً ص ۱۲۶۰). بدین حدیث که احمد کرد از
وی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی
هزیمت کردن، از وی بیفتاد. (تاریخ بهیقی
ایضاً ص ۴۳۷).
که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مرا و را به دوزخ نخواهند برد.
سعدی (بوستان).
نپندارم این زشت نامی نکوست
به خشنودی دشمن آزار دوست.
سعدی (بوستان).
رجوع به زشت نام، زشت و دیگر ترکیبهای
آن شود.
زشتی. [ز] [حامص] بدگلی. بدمنظری.
مقابل زیبایی و جمال. (از فرهنگ فارسی
معین). بدشکلی و بدگلی. ضد زیبایی؛
شخصی نه چنان کریمه منظر
کز زشتی او خیر توان داد.
سعدی (گلستان).
تو کاین روی داری بسان قمر
چرا در جهانی به زشتی سمر.
سعدی (بوستان).
اگر پاراسا باشد و خوش سخن
نگه در نکویی و زشتی مکن.
سعدی (بوستان).
||بدرفتاری رفتار بد. سوء معامله. (از
یادداشت های بخت مرحوم دهخدا):
صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گردانی.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
||بدی. ناپسندی. قبیح. (فرهنگ فارسی
معین). بدی. مقابل خوبی و نیکویی. بدکاری.

(از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا):
دقیقی چار خصلت برگزیده ست
به گیتی در ز خوبها و زشتی
لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و دین زرد هشتی.
دقیقی (یادداشت ایضاً).
ز شاه و ز درویش هر کو ببرد
ابا خویش نیکی و زشتی ببرد. فردوسی.
که خوبی و زشتی ز ما یادگار
بماند، تو جز تخم نیکی مکار. فردوسی.
همی گویدت رستم نامدار
که گر بخردی تخم زشتی مکار. فردوسی.
خواجۀ بزرگ گفت بیاید رفت و از من در این
باب بیفامی سخت گفت... تا فردا روز که این
زشتی بیفتد و باشد که پشیمان شود. من از
گردن خود بیرون کرده باشم و نتواند گفت که
کسی نبود که زشتی این بگفتی. (تاریخ بهیقی
ج ادیب ص ۲۵۹). تک سواران ما نیک ببرد
آمده و بدان زشتی هزیمت شده. (تاریخ بهیقی
ایضاً ص ۳۵۶).
هر که او فضل ترا و آل ترا منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی.
ناصر خسرو.
و هر آینه آنکس که زشتی کار بشناسد اگر
خویشتن در آن افکند، نشانه تیر ملامت شود.
(کلیله و دمنه).
بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی ببرد.
سعدی (گلستان).
- زشتی و نکوئی؛ بدی و نیکی. غم و شادی.
رنج و راحت. فقر و غنا. (ناظم الاطباء).
زشت یاد. [ز] [مرکب] غیبت بود به بدی.
(لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۰۷). بد یاد
کردن است که غیبت و بدگویی و خبث کسی
کزدن باشد. (بهران). بمعنی یاد کردن به بدی و
زشتی که به تازی غیبت گویند. (از انجمن آرا)
(آندراج) (از شرفنامه منبری) (از فرهنگ
رشیدی). غیبت کردن. (صحاح الفرس)
(اوهبی). غیبت و بدگویی از کسی و نمایی.
(ناظم الاطباء). و به عرف خبث گویند.
(فرهنگ رشیدی). گفتار بد درباره کسی.
غیبت. (فرهنگ فارسی معین):
بتو بازگردد غم عاشقی
نگارار مکن پیش از این زشت یاد.
رودکی (از لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۱۰۷). و رجوع به ماده بعد شود.
زشت یاد کردن. [ز ک د] [مص مرکب]
پشت سر کسی بد گفتن. غیبت کردن.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل
شود.
زشتی داشتن. [ز ت] [مص مرکب] ننگ
و عار داشتن. عیب داشتن؛ جواب داد که بنده

را فرمان بود به رفتن به فرمان عالی برفت و
زشتی دارد بازگشتن. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۸۰). رجوع به زشت، زشتی و دیگر
ترکیبهای این دو کلمه شود.
زشتی کردن. [ز ک د] [مص مرکب] جور
کردن. ستم کردن. بدی کردن. بدرفتاری
کردن. سوء معامله؛ قبیح به آل مهلب بسیار
زشتی ها کرده بود و ایشان را مطالب کرده و
مالهای بسیار گرفته. (ترجمه طبری بلعمی).
مکن ای روی نکو، زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزما. دقیقی.
تو هر چند زشتی کنی بیش بر ما
شود بیشتر با تو مان مهربانی. منوچهری.
رجوع به زشت، زشتی و دیگر ترکیبهای این
کلمه شود.
زشک. [ز] [اخ] دهی از دهستان شانندیز
است که در بخش طرقله شهرستان مشهد و
۲۴ هزارگزی شمال باختری طرقله واقع است
و ۱۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
زط. [ز ط ط] [ع مص] بانگ کردن مگس.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم
الاطباء).
زط. [ز ط ط] [اخ] گروهی از هند، هرب
جت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(آندراج). مأخوذ از هندی، گروهی در
هندوستان که جت گویند. (ناظم الاطباء) از
جت فارسی، به عقیده حمزه [اصفهان] از
اعقاب کولها و چنگیانه می باشند، که بهرام
گوردوازده هزار تن از این نوازندگان را از هند
به ایران آورده بود. و هنوز در دمشق این نام
را برای خود حفظ کرده اند. (از دزی ج ۱ ص
۵۹۱). طبقاتی از طبقات مردم هند و آنان
حفاظ طرق باشند و از جنس سند هستند. (از
مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). حفاظ راهها در هند و آنان
جنسی از سند باشند که موسوم به جتان آند.
(یادداشت ایضاً). لوری. لوکی. غربتی.
غربال بند. کولی. قرشمال. غره چی. چینگانه.
حمزه اصفهانی «زط» را ظاهراً بجای لولی و
لوری بکار می برد. (از یادداشت های بخت
مرحوم دهخدا). رجوع به ضحی الاسلام،
البیان و التبین ج ۱ ص ۴۷، عقد الفرید ج ۸
ص ۱۴۶ و ابن اثیر ج ۶ صص ۱۸۱ - ۱۸۲
شود.
زطم. [ز ط م] [ع مص] افشردن با پا. (از دزی
ج ۱ ص ۵۹۱).
زطنی. [ز ط ن] [اخ] عبدالله بن فرج

۱- ن: زشت خوئی. در این صورت شاهد
زشت نامی نخواهد بود. رجوع به زشت خوئی
شود.

ملکی، محدث است. (از منتهی الارب).
زطی. [زُطَط] (ص نسبی) یکی از زُط.
 (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). منسوب به گروه یک نفر از آن طایفه. (ناظم الاطباء); فلان زطی؛ یعنی پست و لئیم است. (از اقرب المواردا).

زطیة. [زُطَطِی] [ع] (یا) چلیا یا چیزی بر شکل چلیا منسوب به زُط. (منتهی الارب) (آندراج). چلیا و قطعه مثلثی از طلا و یا تهره که گروه زط بر کمر بند خود نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء).

— ثياب الزطیة؛ منسوب به طایفه زط. (از اقرب المواردا).

زعاب. [زُ] [اخ] موضعی است به مدینه. (منتهی الارب).

زعابل. [زُ] [ع] (یا) ج زعیل. (ناظم الاطباء). رجوع به زعیل شود. (دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعابة. [] [اخ] نام قریه‌ای به بمامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از معجم البلدان). (از منتهی الارب).

زعار. [زُ] [ع] (یا) ج زاعر. (ناظم الاطباء).

زعارت. [زُ] [ع] (یا) ج زعارت. بدخویی. سوء خلق. تند مزاجی. زعارة: این یوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۷۵). در این منصور شرارتی و زعارتی بود به جوانی روز گذشته شد. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۲۷۴). و از بدخویی و زعارت او دانست که نپذیرد و سخن گوید و امیر پر وی دل گرانتر کند. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۶۰۸). و رجوع به زعارة شود.

زعارة. [زُ] [ع] (یا) ج زعارة. بدخویی و تند مزاج. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به زعارت شود.

زعازع. [زُ] [ع] (ص) ربیع زعازع؛ باد سخت جنباننده اشیاء. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعازع. [زُ] [ع] (یا) حوادث زمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شدائد دهر. از زعزعة است. (از اقرب المواردا). زلازل دهر. شدائد دهر. سختی‌های روزگار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعازع. [زُ] [ع] (یا) شهری است نزدیک عدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شهری به یمن نزدیک عدن. (از معجم البلدان).

زعاف. [زُ] [ع] (ص) سم زعاف؛ زهر کشنده. (منتهی الارب) (آندراج). زهر زود کشنده.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و موت زعاف؛ ای سریع. (ناظم الاطباء).

زعافر. [زُ] [ع] (یا) ج زعفران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به زعفران شود.

زعافق. [زُ] [ع] (یا) ج زعفران. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به زعفران شود.

زعافه. [فَ] [ع] (یا) جارو از شاخ و پر مرغ. (دزی ج ۲ ص ۵۹۲). رجوع به زعف شود.

زعاق. [زُ] [ع] (ص) (یا) آب تلخ ستر که خوردن نتوانند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). رجوع به زعاقه شود. [رمیدگی و یقال: وعل زعاق؛ یعنی بزکوهی رمنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعاق. [زُ] [ع] (ص) اسب شتاب‌پسار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعاقه. [زُ] [ع] (ص) شور و تلخ و سطر گردیدن آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعاقیق. [زُ] [ع] (یا) ج زعقوة. (ناظم الاطباء) زقاقی قلب این کلمه است. (منتهی الارب). رجوع به زعقوة شود.

زعاکک. [زُ] [ع] (یا) ج زعکوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). زعاکیک مثل آن. (از آندراج). رجوع به زعکوک شود.

زعامت. [زُ] [ع] (یا) ج زعامت. عربی، پیشوایی. ریاست. سروری. (از فرهنگ فارسی معین). مهتری. مهتر شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): پس از این هر روز وجه‌تر بود تا این که درجه زعامت

حجاب یافت. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۸۶). که چنین مردی به زعامت پیلانان دروغ باشد. (تاریخ بهیقی ایضاً)... را زعامت طالقان و مرو فرمود و وی بسر خویش را آنجا فرستاد و به نیابت و بامامی گشت در همه سفرها. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۹۹). و چون وزارت بدو رسید تاشی را از زعامت و قیادت لشکر معزول کرد و بتولیت و تقریر آن منصب بر ابوالحسن سیمجور مثال داد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۸۰). و زعامت و امارت خراسان هم بر سیل ارث و هم بر طریق استحقاق او را مسلم شد. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۱۰۸). تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم یا زعامت و امارت جیوش خراسان بر تو مقرر دارم. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۱۸۹). رجوع به زعامت شود.

زعامة. [زُ] [ع] (ص) پذیرفتار شدن.

(ترجمان جرجانی. ترتیب عادل بن علی). ضامن و پذیرفتار گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). مهتری کردن. (دهسار). مهتر شدن. [گمان بردن: زعنتی گذا؛ گمان بردی و دانستی مرا چنین یا تهمت کردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [خوش شدن گرفتن شیر. زعم اللبن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [زعم فلان گذا؛ یعنی فلان چنین گفته و این را در سخنی گویند که حجت ندارند و محض بر زبان غیر نقل کنند. و منه الحدیث: بئس مطیة الرجل زعموا؛ یعنی بد است که وسیله غرض خود را «زعموا گذا» گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آن که کذبش متیقن و اراده تحذیر مردمان باشند:

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [] (ص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [] (ص) ریاست. (مجمّل اللغة. یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ریاست. (مجمّل اللغة ایضاً) (از اقرب المواردا). بزرگی و مهتری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) [] (ص) سلاح. زره. [] (ص) مهتر از غنیمت. [] (ص) مال. [] (ص) مال میراث و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و تقول هذا و زعمتک و لازعامتک؛ ای لا توهم زعامتک تذهب الی رد قوله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زعامة. [زُ] [ع] (یا) ج زعامت. (منتهی الارب) (آندراج). گاو ماده. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعامة. [زُ] [ع] (یا) ج زعامت. (منتهی الارب) (آندراج). مصادف عسکری داده میشود. (ناظم الاطباء).

زعانج. [] [اخ] شعبه‌ای از قبیله حنیکه منشعب از بنی‌اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

زعانف. [زُ] [ع] (یا) ج زعنفة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به زعنفة شود. [] (ص) ماهی. [] جماعت که از یک اصل نباشند. [] آنچه از اسافل پیراهن که جنبان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زعمب. [زُ] [ع] (ص) پر کردن آوند را. [] (ص) پاره کردن آوند را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [] (ص) پر کردن رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [] (ص) پر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). [] (ص) پس پر ساختن آن را از منی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [] (ص) رفتن بغیر.

|| دفع نمودن بار را و دور کردن آن را. ||
 منتهی الارب (از آندراج) (از اقرب الموارد)
 (از ناظم الاطباء). || یا برداشتن بار را و راست
 ایستادن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
 ناظم الاطباء). || اراندن چیزی را. || تقسیم
 نمودن چیزی را در خود. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

زعب. [ز] (ع مص) دفع کردن مر او را
 [کسی را] [قطعه‌ای از مال. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). دفع کردن و پاره‌ای از
 چیزی فرا کسی دادن. (تاج المصادر بیهقی)
 (زوزنی): زعب له من المال زعبة و یضم؛ داد و
 برید برای او پاره‌ای از مال. (منتهی الارب).
زعب. [ز] (ع) پول اندک. (ناظم الاطباء).
 پاره‌ای از مال. (از اقرب الموارد).

زعب. [ز] (ع) ج زعبوب. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). رجوع به زعبوب شود.
زعبان. [ز] (ع) نام جد محمد بن
 محمود بن زعبان که شاعری است متأخر.
 (منتهی الارب).

زعبج. [ز ب / ز ب] (ع ص، ل) ابر سید.
 || ابر تنک سبک. || نیکو از هر چیزی.
 || زیتون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). میوه درخت
 زیتون وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعبو. [ع] (ع مص) زعبل. رجوع به زعبیل
 شود. (دزی ج ۱ ص ۵۹۱). || آفرینتن. گول
 زدن. (از دزی ایضاً). رجوع به ماده بعد و
 زعبیل شود.

زعبوره. [ز ب ز] (ع مص) فریب. اغفال. از
 دزی ج ۱ ص ۵۹۱. رجوع به ماده قبل و
 زعبیل شود.

زعبوری. [ز ب ری] (ع) نوعی از تیر.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
 اقرب الموارد).

زعبط. [ع] (ع مص) مورد بحث و مذاکره مواقع
 شدن^۱. دست و پا زدن. (از دزی ج ۱ ص
 ۵۰۱).

زعبقه. [ز ب ق] (ع مص) پریشان و متفرق
 ساختن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زعبل. [ع] (ع مص) راه رفتن با غرور و
 جاه‌طلبی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). || زعبور و
 غالباً زعبیل. تاب خوردن. تلو تلو خوردن در
 راه رفتن. (از دزی ایضاً). رجوع به زعبر شود.

زعبل. [ز ب] (ع ص، ل) هر آنکه هرچه
 خورد نگورد او را و شکم کلان می‌شود و
 گردن باریک. (منتهی الارب) (از آندراج) (از
 ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به
 زعبلة شود. || مار بزرگ. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). اقمی. (اقرب
 الموارد) || آفتاب پرست. || مادر یا زن گول.

|| درخت پنبه. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- تکلته الزعبل؛ ای امه الحفقاء. (ناظم
 الاطباء).

زعبل. [ز ب] (ع) محدثی است که ابوقدامة
 حارث بن عبید از وی روایت می‌کند. (منتهی
 الارب).

زعبل. [ز ب] (ع) ابن ولید شامی و فاطمه
 بنت زعبیل روایت حدیث دارند. (منتهی
 الارب).

زعبل. [ز ب] (ع) موضعی نزدیک مدینه.
 (از معجم البلدان).

زعبلة. [ز ب ل] (ع مص) عطای نیکو و
 خوب دادن کسی را. (از منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || فربه شدن بدن و باریک گردیدن
 گردن کسی. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده
 بعد شود.

زعبلة. [ز ب ل] (ع ص) آنکه بدن وی فربه
 و گردن او باریک شود. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج). رجوع به ماده قبل و
 زعبیل شود.

زعبوب. [ز] (ع ص) ناکس کوتاه‌بالا. ج.
 زعب^۲. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد).

زعبوب. [ز] (ع) پتک. غیراً^۳ درخت
 پتک^۴. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). || ساکنان
 دمشق این نام را به میوه زعرور دهند. نوعی
 زعرور یا میوه خرد. (دزی ایضاً).

زعبوط. [ز] (ع) نام لباسی از پشم و کرک
 که گریبان آن تاکمر باز است و آستین‌های
 گشادی دارد که مردم عادی مصر، خاصه در
 زمستان آن را بر تن کنند. (از دزی ج ۱
 ص ۵۹۱).

زعبولة. [ز ل] (ع) کسه پول. نوعی از
 جای پول چرمی که به کمر بندند. (از دزی ج ۱
 ص ۵۹۱). همین. رجوع به همان شود.

زعبولیه. [ز لی] (ع) کسه چرمی
 منقش، دارای مخزن‌های کوچک و فراوان
 بشکل جای قطار فستق که بشکل حمایل
 بخود آویزند. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱).

زعبه. [ز ز ب] (ع مص) دادن و بریدن
 برای کسی پاره‌ای از مال. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). زعب. (ناظم
 الاطباء). رجوع به زعب شود.

زعبه. [ز ب] (ع) پاره‌ای از مال. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

زعبور. [ز ت] (ع) صمتر. آویشن. بودنه
 صحرایی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۱). صمتر.
 صمتر. آویشن. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).

زعبج. [ز] (ع مص) بی آرام کردن و از جای
 برکندن آن را. || اراندن و بانگ برزدن. (از
 منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). || برآوردن چیزی را از دست
 کسی: زعبج من یده؛ برآورد چیزی را از
 دست او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زعبج. [ع] (ع مص) قرار دادن. فشردن چیزی
 در جایی دیگر. || فروکردن میخی. || با شتاب
 رفتن یا با شتاب فرار کردن. (از دزی ج ۱
 ص ۵۹۱). رجوع به دزی شود.

زعبج. [ز ع] (ع امص) بی آرامی. (منتهی
 الارب) (آندراج). قلق. (اقرب الموارد).
 بی آرامی. اضطراب. آشفتگی. (ناظم الاطباء).

زعبلة. [ز ج ل] (ع امص) بدخلقی و
 تنگ‌خونی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). زعلجه. (اقرب
 الموارد).

زعبه. [ز ج] (ع) آواز. نعره. فریاد. (ناظم
 الاطباء).

زعبو. [ز ز ع] (ع مص) کم شدن و پراکنده
 گردیدن موی. (از منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ و
 زعرالرش کذلک؛ ای قل و تفرق. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). || تنک موی شدن
 کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
 الاطباء) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

زعبو. [ز] (ع مص) گائیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج). زعر المرأة زعبراً (از باب فتح)؛
 گاییدن زن را. (ناظم الاطباء).

زعبو. [ز] (ع ص) ج ازعر. تنک موی. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ازعر
 شود.

زعبو. [ز ز ع] (ع ص، ل) تنک موی. || موی
 تنک و پریشان. || جای کم‌نیات. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || برهنه. عریان. (ناظم الاطباء)
 || مرد بدخوی. (ناظم الاطباء)؛ دارا زعر بود
 ظالم، و وزیر او بدسیرت و بدرای. (فارسنامه
 ابن‌البلخی ص ۵۷). معیوب و بداندیش و
 بداندرون و خونخوار بود و زعر و بدخوی^۵.
 (فارسنامه ایضاً ص ۷۴). و با جلدی زعری
 عظیم تابفایی که با ک ندارند که بر عامل بیک
 من گاه و یک بیضه رفع کنند. (چهارمقاله
 نظامی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعبو. [ز] (ع) موضعی است به حجاز.

1 - Se débattre. (فرانسوی).
 2 - نادر است. (اقرب الموارد).
 3 - Corme. 4 - Cormier.
 5 - اقرب الموارد زعبه یا زعبه ضبط داده
 است.
 6 - دارا.

خانه‌ای که باشد سام ابرص که نبویج^۱ از چلباشه است در آن خانه نرود. گرم است در دویم و خشک است در اول. (برهان). عربی صحیح است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۷۳). گیاه زعفران، گیاهی است پیازدار و دارای گل‌های بنفش روشن و در مناطق معتدل کاشته شود. پایین ساقه آن برجستگی می‌یابد این برجستگی همان پیاز زعفران می‌باشد و کلاله سرشاخه آن نارنجی‌رنگ مایل به سرخی و معطر است و همین رشته‌هاست که بنام زعفران بمصرف می‌رسد. (حاشیه برهان ج معین). مأخوذ از تازی، گیاه بصلی از طایفه زنبق و دارای گل‌های زرد، معطر و گل‌نخ‌های میانه گل آن گیاه را نیز گویند. (ناظم الاطباء). جادی. ایقهان جاد. کرکم^۱. جادی. جادی. ایدع. مردغوش. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رستنی است رنگی در قاینات و کرمان بصل می‌آید. زعفران قاینات درجه اول و زعفران کرمان در درجه دوم واقع است. این گیاه مصرف طبی و غیر طبی دارد. طرز کاشت زعفران - در خرداد ماه پیاز زعفران را از زمین بیرون می‌آورند و تا شهریور ماه در محلی که آفتاب نداشته باشد، نگاه می‌دارند. در اول شهریور پیازها را در زمینی که ۲۵ سانتیمتر عمق شیار داشته باشد، به فاصله‌های ده سانتیمتر می‌شاندند (از اول شهریور تا نیمه آبان موقع زعفران است). در آذر ماه به زمین کود می‌دهند و شروع به آبیاری می‌نمایند و تا اول فروردین سال دوم سه مرتبه آبیاری کیفیت می‌کند. از اول فروردین سال دوم تا اول مهر ماه برای زمین مزروع آب و کودی لازم نیست و فقط باید در مهر سال دوم مقداری کود و بعد آب بدان دهند. پس از آبیاری زمین را مجدداً بقسمی شیار دهند که زبانی به پیازهای کاشته شده وارد نگردد. در بیستم مهر ماه سال دوم مقدار قلیلی گل میدهد و آبیاری در این سال تا اول فروردین هر دوازده روز یک مرتبه و در سالهای بعد طرز شیار و کود و آبیاری تا ده سال مانند سال دوم است. در بعضی از زمین‌ها تا ۱۵ سال هم عمل می‌کنند. برداشت محصول زعفران از سال چهارم تا سال دهم است و از آن به بعد محصول آن روی به نقصان می‌نهد. در سال پانزدهم پیاز را از زمین خارج کرده و به ترتیب نخست در زمین دیگر انتقال می‌دهند. برداشت محصول - چیدن گل زعفران باید قبل از طلوع آفتاب تمام شود و در هر سال قریب بیست روز، از پانزدهم مهر تا پنجم آبان همه روزه چیدن گل زعفران در سحرگاهان شروع و پیش از برآمدن خورشید ختم می‌شود: خم و ختبه پر، زانده^۲ دل نهی

زعفران و نرگس و بید و بهی. رودکی. زمین سربسر کشته و خسته شد و یا لاله و زعفران رسته شد. فردوسی. دوصد مرد برنا ز فرمانبران ابا دسته نرگس و زعفران همی پیش بودند تا باد و بوی چو آید ز هر سو رساند بدوی. فردوسی. دگر سله زعفران بد هزار زد بیا و از جامه بی‌شمار. فردوسی. تنش پرنگار از کران تا کران چو داغ گل سرخ بر زعفران. فردوسی. گفت هرگز تو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشیدی. فرخی. از زخمهای پنجه و از بادهای سرد بر چون بنفشه دارد و چهره چو زعفران. رشید و طواط. تا بر بسناط مرکز خاکی ز روی طبع زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب. انوری. زعفران گرچه بیخ در آبست آرزومند زاله سحر است. خاقانی. زعفران در شب شود رنگین و باز شب به رنگ زعفران پوشیده‌اند. خاقانی. گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور. خاقانی. بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد معصر خوردن به سکبا برتابد پیش از این. خاقانی. گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد دگر رخس ز خجالت به زعفران ماند. سعدی. ... معروف است. بسیار جاها بود، اما بهترینش کهستانیت و بادغیسی و از آن هرچه یا سرخی زند بهتر بود. (نزله القلوب). این شیخ قیدز و قیمت آن نداند چون زعفران به نزدیک درازگوش. (تاریخ جهانگشا). - زعفران ایضاً؛ زعفران سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زعفران سفید شود. - زعفران باغی؛ زعفران زرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زعفران زرد شود. - زعفران چمنی؛ زعفران بر دو گونه باشد: زعفران چمنی و زعفران غیر چمنی. زعفران چمنی بهتر باشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). - زعفران زرد^۳؛ گونه‌ای زعفران دارای گل‌های زرد و کلاله زرد رنگ و آن به عنوان گل زینتی کاشته می‌شود. زعفران اصفر. زعفران طلایی. زعفران باغی. (فرهنگ فارسی معین). - زعفران سفید؛ گونه‌ای زعفران گل^۴ که دارای گل‌های زینتی است. زعفران ابیض.

زعفران رومی. (فرهنگ فارسی معین). - زعفران طلایی؛ زعفران زرد. (فرهنگ فارسی معین). - زعفران گل؛ گونه‌ای زعفران که جزو گل‌های زینتی زیباست و گل‌های رقم‌های متعدّدش سفید، قرمز، زرد، خاکستری و زرد متمایل به سبز می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۵. تحفه حکیم مؤمن، اختیارات بسیدی، کارآموزی داروسازی ص ۱۹۵. ترجمه صیدنه و جغرافیای اقتصادی مسعود کهان ۱۹ شود. ||صاحب ذخیره خوارزمشاهی آن را از عطرها شمرده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در ابیات زیر از فردوسی نیز در شمار عطرها آمده است: همه یال اسب از کران تا کران برانوده مشک و می و زعفران. فردوسی. بفرمود تا آتش افروختند همه عنبر و زعفران سوختند. فردوسی. نشسته بهر جای رامشگران گلاب و می و مشک با زعفران. فردوسی. ||زردی زرد. به رنگ زعفران شبیه به زعفران؛ چو سرو دل‌آرای گردد به خم خروشان شود ترگان دژم همان چهره ارغوان، زعفران سبک مردم شاد گردد گران. فردوسی. از زعفران چهره مگر نشه‌ای کنم کابستی به بخت سترون درآورم. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۴۰). ||زنگ آهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زعفران. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زعفران‌الحدید شود. **زعفران**. [زَفَ] (لِخ) دهی از دهستان دی‌جسویجین است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **زعفران**. [زَفَ] (لِخ) دهی از دهستان منصوری است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **زعفران آلوده**. [زَفَ] (لِخ) (ن‌سف مرکب) وضر. (منتهی الارب). طلایی‌رنگ، زرد رنگ. آغشته به زعفران. زعفرانی؛ پدید آمد هلال از جانب کوه

۱- رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۹۱ شود.
۲- نل: از انده.
۳- (لاتینی) Corcus aureus - 3
۴- (لاتینی) Corcus bulbocodium - 4

بسان زعفران‌آلوده محجن. منوچهری (دیوان ج ۲ دیرسیاقی ص ۶۴).
زعفران‌الحدید. [زَفَّ نَسْلَ ح] [ع] (مرکب) زنگ آهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). زنگار آهن. زنجار آهن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زعفران، مفردات ابن‌البیطار، اختیارات بدیعی، تحفه حکیم مؤمن و الجماهر بیرونی ص ۲۵۱ و ۳۲۵ و ترجمه ضریب انطاکی ص ۱۸۴ شود.

زعفران‌بار. [زَفَّ ن] [ف] (نق مرکب) شادی آور. مطبوع. خوشبوی. آیش ز لطافت انگبین وار بادش ز نشاط زعفران‌بار.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰).
زعفران‌رنگ. [زَفَّ ن] [ص] (مرکب) برنگ زعفران. زعفرانی. زردرنگ:

زعفران‌رنگ نماید سرسکباش ولیک گونه‌خرمگس است آنکه زسکبا بیند. خاقانی (دیوان ج سجدای ص ۹۹).

زعفران‌رین. [زَفَّ ن] [ف] (نق مرکب) کنایه از بسیار زرد رنگ که گویا به سبب وفور رنگ زرد از وی ریخته می‌گردد و می‌تواند که بمعنی اثر زعفران بخشنده باشد. (آندراج):

از آن میوه^۱ زعفران‌رین شد که چون زعفران شادی‌انگیز شد.

نظامی (از آندراج).
زعفران‌زار. [زَفَّ ن] [ا] (مرکب) از عالم ارغوان‌زار. (آندراج). زمینی پر از زعفران. زمینی که در آن زعفران کشته باشند.

زعفران‌کالا. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) از دهستان مشهد گنچ‌افروز است که در بخش مرکزی شهرستان بابل و دوازده‌هزارگری جنوب بابل واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زعفران‌گونه. [زَفَّ ن] [ن] (ص مرکب) بمانند زعفران زرد. به رنگ زعفران. ||به صفت و خاصیت زعفران از جهت نشاط‌انگیزی:

نمودند کین زعفران‌گونه خاک کندمرد را بی سبب خندناک. نظامی.

زعفرانی. [زَفَّ ن] (ص نسبی) منسوب به زعفران. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). منسوب به زعفران. فروروشده زعفران. دکان زعفران‌فروش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زعفران که زعفران‌فروش را افشاده می‌کند. (از انساب سمرانی). ||به رنگ زعفران. زعفری. (فرهنگ فارسی معین). رنگ زرد شبیه به رنگ زعفران. (ناظم الاطباء) رنگ شده به زعفران. به رنگ زعفران. زعفری. مزعفر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ز دو چیز گیرند مرملکت را یکی پرنیانی یک زعفرانی.^۲ دقیقی. می زعفرانی که چون خوردیش رود سوی دل راست چون زعفران.

منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ج ۲ ص ۶۸). جوان را عذار ارغوانی در تحمل مشاق فراق زعفرانی شد. (سنن‌بدا نامه ص ۱۸۸). ||منسوب است به زعفرانی که قریه‌ای است از قرای بغداد که در قسمت کلواذا واقع شده است. (از انساب سمرانی) رجوع به زعفرانی شود.

زعفرانی. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) رجوع به عمر بن جعفر بن محمد زعفرانی شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعفرانی. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زعفرانی. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) حسن بن محمد بن الصباح، مکنی به ابوعبدالله فقیه از اصحاب شافعی و او مانند ربیع بن سلیمان مرادی مسبوط را از شافعی روایت کند. (از ابن‌التیم) وفات او بسال ۲۶۰ هـ. ق. بوده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۳۸ و تاریخ گزیده شود.

زعفرانی‌خنده. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) خنده بسیار. مأخذش گل کردن. خنده بی‌اختیار است از تماشای زعفران‌زار. (آندراج):

نی همین صبح خنک پف بر چراغ می‌کند زعفرانی‌خنده خورشید داغم می‌کند.

سالک یزدی (از آندراج).
زعفرانیه. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) نام فرقه‌ای است که به حادث بودن کلام‌الله قائل می‌باشند و گویند کلام حق غیر از خود اوست. بنابراین باید مخلوق باشد معجزا گاهی به مخلوق بودن قرآن هم قائل نمی‌شوند. (از انساب سمرانی).

گویند کلام خدای تعالی غیر اوست و هر چیز که غیر او باشد مخلوق است و کسی که بگوید کلام خدا غیر مخلوق است، کافر است. (از تعریفات). رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

زعفرانیه. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) دهستان رباط سرپوشیده است که در بخش حومه شهرستان سبزوار و پنجاه‌هزارگری خاور سبزوار واقع است و ۵۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زعفرانیه. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) دهی است به همدان و از آن ده است قاسم بن عبدالرحمن شیخ‌دار قطنی. (منتهی الارب).

زعفرانیه. [زَفَّ ن] [ا] (نق مرکب) دهی است به

بغداد از آن ده است حسن بن محمد صباح... (منتهی الارب). رجوع به زعفرانی شود.
زعفر جنی. [زَفَّ ن] [ج] (نق مرکب) در تداول عامه، پادشاه مسلمان جنی. که گویند به روز عاشورا بعدد حسین بن علی (ع) با لشکر خویش بیامد و حضرت علیه‌السلام به او اجازه حرب نداد و فرمود از انصاف و مردی دور است. چه شما آنان را ببیند و ایشان شما را نبینند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعفرة. [زَفَّ ن] [ع] (ص) به زعفران رنگ کردن. (زوزنی). رنگ دادن به زعفران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (آندراج). رنگ زعفرانی دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رنگ کردن با زعفران. ||زرد شدن چون زعفران. ||زرد روی پوشیدن لباس زعفرانی‌رنگ. (از دزی ایضا ۵۹۲). ||زعفران زدن طعام را. (از اقرب المواردا). به همه معانی رجوع به زعفران شود.

زعفری. [زَفَّ ن] (ص نسبی) زعفرانی باشد که آن به رنگ زرد است. (برهان). منسوب به زعفران. (آندراج). به رنگ زعفران. زرد زعفرانی. (فرهنگ فارسی معین). زرد زعفرانی‌رنگ. (ناظم الاطباء):

می زعفری خور ز دست بتی که‌گویی قضیبی است از خیزران.

منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زعفرانی، زعفران و دیگر ترکیبهای زعفران شود.

زعفوری. [زَفَّ ن] (نق مرکب) نوعی جامه. نوعی پارچه ابریشمی. ... و از وی (استرآباد) جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم، چون میرم و زعفروری گوناگون. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۴۴).

زعفوق. [زَفَّ ن] (ص) بدخوی. تندمزاج. (منتهی الارب) (آندراج). بدخوی. ج. زعاقق. (از اقرب المواردا). مرد بدخوی. ج. زعاقیق و در شعر زعاقق نیز گفته‌اند. (ناظم الاطباء).

زعقی. [زَفَّ ن] [ع] (ص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). ||بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نعره زدن. (زوزنی) رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۳ شود. ||رانسدن دوآب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||شور بگرداندن طعام. (تاج المصادر بیهقی). بسیار نمک کردن دیگ. ||پرانگیختن باد خاک را. ||گزیدن کزدم کسی را (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

۱- درج وحید: زر آن میوه زعفران ریز شد.
 ۲- کنایه از طلاست به اعتبار رنگ آن.

الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَعَق. [زَع] (ع مص) ترسیدن به شب در حالت نشاط. (از منتهی الارب) (آندراج). و ترسیده شدن. (آندراج) ترسیدن به شب. (ناظم الاطباء). و زَعَق فلان؛ در حالت نشاط بود و فرغ می‌کرد. (ناظم الاطباء). || و کَذَلک زَعَقٌ مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۱ || دور گردیدن و نفرت کردن: زَعَق زید؛ دور گردید زید و نفرت کرد. (ناظم الاطباء).

زَعَق. [زَع] (ع ص) ترسنده به شب در حالت نشاط. نعت است از زَعَق مصدر. (منتهی الارب) (آندراج). ترسنده به شب. (از اقرب الموارد). ترسیده و مخوف. (ناظم الاطباء). || شادمانی که در عین شادی می‌ترسد. (از اقرب الموارد). || شادمان و خرم. (ناظم الاطباء). || (مص) شور و تلخ و سطر گردیدن آب. (آندراج).

زَعَقِيقَة. [زَق] (ع) (چوزه کبک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زَعاقیق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زَعَقَة. [زَق] (ع) (بانگ. فریاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صیحه. (از اقرب الموارد).

زَعَكُوک. [زُک] (ع ص) شتر فربه. اکوتابالا و ناکس. ج. زعاکک، زعاکیک (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زَعَكَة. [زَک] (ع) (درنگ. توقف. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: لهم زَعَكَة فی المكان؛ ای لَبَة. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || در آفریقا بمعنی عقب. کون. دم. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۳).

زَعَل. [زَع] (ع مص) نشاط کردن. (زوزنی). نشاطی شدن. (تاج المصادر بیهقی). شادمان شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شادمان و خرم گردیدن. (ناظم الاطباء). || برجستن و توشنی کردن اسب بر غیر سوار خود. (از منتهی الارب). (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعَل. [زَع] (ع ص) سخت گرسنه و در پیچان از گرسنگی. || شادان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زَعَل. [زَع] (ع) (شوق. نشاط. (ناظم الاطباء). || کسالت و اندوه. ناگواری و عدم رضایت. اضطراب. خستگی و درماندگی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۳).

زَعْلان. [زَل] (ع ص) از عییل. شادمان. (از اقرب الموارد). رجوع به از عییل شود.
زَعْلَجَة. [زَل] (ع) (مص) بدخلقی و

تندخویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدی خلق مانند زَعْلَجَة به تقدیم جیم و گفته‌اند صواب زَعْلَجَة، به غین معجمه است. (از اقرب الموارد).

زَعْلوق. [زُ] (ع ص) شادمان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شادمان. خرم. (ناظم الاطباء). || (ا) گیاهی است یا صواب به ذال است در هر دو. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زَعْلول. [زُ] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آندراج). مرد سبک. (ناظم الاطباء). شادمان خفیف. و در اللسان: و فی المصنف زَعْلول بالغین المعجمه لا غیر. (از اقرب الموارد). و رجوع به زَعْلول شود.

زَعْلَة. [زَل] (ع ص) (آنکه در یک سال بچه دهد. دو در سال دوم نه. (منتهی الارب) (آندراج). که در یک سال بچه دهد و در سال دوم ندهد. (ناظم الاطباء) (آندراج). ماده‌ای که در یک سال بچه دهد و در سال دوم ندهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در تکملة بالضم، زَعْلَة. (از اقرب الموارد). || شتر مرغ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لغتی است در صِلَة. (از اقرب الموارد).

زَعَم. [زَع] (ع مص) زعامه. (ناظم الاطباء). به عهده گرفتن. قبول کردن. کفالت کردن. پایندانی کردن. (فرهنگ فارسی معین). ضامن و پذیرفتار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || مهتر شدن. (منتهی الارب) (آندراج). || گمان بردن و دانستن چنین و تهمت کردن. (منتهی الارب). گمان کردن یا تهمت کردن. (آندراج). || خوش شدن. گرفتن شیر. (منتهی الارب) (آندراج). || گفتن بر همانا. (تاج المصادر بیهقی). (مجمّل اللغه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دعوی کردن. (زوزنی). || گفتن سخنی که حجت ندارد و محض بر زبان غیر نقل کنند: و «زعم فلان کذا»؛ یعنی او چنین گفته. و این را در سخنی گویند که حجت ندارند و محض بر زبان غیر نقل کنند. (منتهی الارب) (آندراج). و منه الحدیث: یس مطیة الرجل زعموا؛ یعنی بد است که وسیله غرض خود را «زعموا کذا» گرداند و نسبت کذب بسوی برادر خود کند مگر آنکه کذبش متیقن و اراده تحذیر مردمان باشد. (منتهی الارب). زعم. زعم. زعم. گفتن قولی حق و همچنین باطل و کذب (از اضداد) است و اکثر در جایی گویند که در آن شک دارند یا به کذب آن معتقدند و برای این گویند «زعموا مطیة الکذب» و عادت عرب این است که هرگاه کسی سخنی بگوید و در نزد آنان دروغگو

باشد. گویند: زعم فلان. و در قرآن در هر مورد برای مذمت گوینده بکار رفته است. (از اقرب الموارد). رجوع به زعامه شود.

زَعَم. [زَع] (ع مص) طمع کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). امید داشتن و حرص نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَعَم. [زَع] (ع مص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. پایندانی. کفالت. (فرهنگ فارسی معین). || مهتری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهتری. سروری. (فرهنگ فارسی معین).

زَعَم. [زَر] (ع) (گفتار حق یا باطل و دروغ (ضد) و بیشتر در آنچه در او شک و شبهه است گفته شود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به فتح و ضم افصح است بمعنی گمان و ظن. (غیاث). گفتار حق باشد یا باطل و دروغ، لیکن به فتح و ضم حرف اول افصح است بمعنی گمان و ظن. (آندراج). عبارت است از گفتار بدون دلیل. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ و زعم امیر المؤمنین آن است که عنایت خدای تعالی در هر دو صورت نعمت و نعمت بر او بسیار است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹).

زعم من است کآسمان سجده سگدلان کند زآن چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان. خاقانی.

زَعَم. [زَع] (ع ص) شیوه زعم؛ بریانی بسیار چرب زود جاری شونده بر آتش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعَماء. [زَع] (ع) (چ زعیم. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). سران. رؤسا. مهتران. پذیرفتاران. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ از حضرت ملک مثالی به تاش فرستاد و خطابی که زعمای لشکر و سپهداران ملک را بودی باطل گردانید. (ترجمه تاریخ یحیی، ج ۱ تهران ص ۸۰). رجوع به زعم و زعیم شود.

زَعْموم. [زَع] (ع ص) درسانده به سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زعامیم. (اقرب الموارد).

زَعْمی. [زَمی] (ع ص) کذاب و صادق. ضد است. (اقرب الموارد). کاذب و صادق.^۳ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- در اقرب الموارد به صورت دو معنی آمده است: نشاط کردن. در شب ترسیدن.
 ۲- در هر دو معنی.
 ۳- در منتهی الارب ج تهران این کلمه زَعْمی ضبط شده است.

زَعْن. [زَ] (ع مص) میل کردن بَصَوْتِ چیزی: زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زَعْنَفَه. [زَنْ فَ] (ع مص) زینت دادن عروس و آراسته کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعْنَفَه. [زَ / زَنْ / نِ / فَ] (ع ص، ل) کوتاه‌بلا از مرد و زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کوتاه دست و ساقها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پره شای ماهی^۱. ج. زعانف. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از المنجد).

|| پاره‌ای از هر چیزی. || کناره پایین ادم که بر شکل اطراف باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| آن‌کس و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پاره‌ای از قبیله که جدا شده باشد یا قبیله اندک که با غیر منضم بود. || پاره جامه یا پایین جامه دریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

|| بلایه. ج. زعانف. (منتهی الارب). || بلایه. آفت. (ناظم الاطباء). || بلا. (آندراج). داهیة. ج. زعانف. (اقرب الموارد).

زَعُو. [زَعُو] (ع مص) عدل نمودن. داوری کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

زَعُوْر. [زَو] (بخ) پدر بی‌طنی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زَعُوْرِي. [زَو] (ص نسبی) از انتسابات اجدادی است. (سمعی).

زَعُوْف. [زُ] (ع ل) مهالک و جایهای هلاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعُوْفَه. [زَف] (ع ل) سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشته گل و لای او را پاک سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سنگ که در تک چاه نهند تا گاه پاک کردن آن از گل و لای بر آن نشیند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَعُوْقَت. [زُق] (ع ل) زعوقه. طعمی مرکب از تلخی و شوری. (از قانون ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آنجا که حفره‌ای است که آنرا هفت‌دوش می‌گویند و آبهای این کاریزها بدان مختلط می‌شوند و بدان سبب شور شده‌اند و زعوقت آبهای این کاریزها بدان مختلط می‌شوند. (تاریخ قم ص ۴۳). رجوع به زعاق شود.

زَعُوْم. [زُ] (ع ص، ل) درماننده به سخن. رجوع به زعموم شود. || زن کم‌پیه و بسیاریه (از اضداد است). || شتر ماده و جز آن که در آن شک کنند که پیه دارد یا نه، پس بدست امتحان کرده شود. (منتهی الارب) (آندراج)

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَعِيْب. [زَ] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بانگ زنبور عسل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعِيْو. [زَ] (ل) در مجمع الفرس سروری بمعنی تخم کتان نوشته‌اند و آن دانه‌ای باشد که روغن از آن گیرند و به این معنی در فرهنگ جهانگیری^۲ با غین نقطه‌دار آمده است. (برهان). تخم کتان که از او روغن چراغ گیرند. (انجمن آرا) (آندراج):

هر دل که ز رشک در زحیر است
در زیر جواز چون زعیر^۳ است.

راجی (از آندراج).
رجوع به زغیر شود.

زَعِيْق. [زَ] (ع ص، ل) ترسان پرخوف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَعِيْم. [زَ] (ع ص) ضامن و پذیرفتار. (منتهی الارب) (آندراج). کفیل. ضامن و بمعنی وکیل. (غیث اللغات). ضامن. کفیل. پذیرفتار. (ناظم الاطباء). ضامن. (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل، و فی الحدیث، الزعیم غارم. (اقرب الموارد): قالوا نفقد صواع الملك و لمن جاء به حمل بعير و انابه زعیم، (قرآن ۷۲/۱۲). سلهم ایهم بذلک زعیم، (قرآن ۴۰/۶۸). || مهتر و رئیس قوم یا آنکه از طرف ایشان سخن گوید. ج. زعما. (منتهی الارب) (آندراج). رئیس. مهتر. (غیث اللغات). پشوا و رئیس قوم و آنکه از جانب ایشان سخن گوید. (از کشاف الصلحات الفنون). رئیس. پیشوا. (نفاث الفنون). سر رئیس. سید قوم. مهتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
بر ره از راهبران تو بخوانند جواز. فرخی.
بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۹۲). نشست در مجلس عالی بحضور اولیای دولت... و زعیمان و بزرگان. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۱). بازعیم گفت، باید که مجزمان بر اثر یکدیگر می‌آیند و دبیر احوال وی می‌نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۳). زعیم مجزمان گفت خداوند را ساهای بسیار بقا باد... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸۴).

زان مقام اندیش. کاتجا همسرند
بارعیت هم امیر و هم زعیم. ناصر خسرو.
کف جواد تو گویی که خلق عالم راست
وکیل و معتمد روزی و کفیل و زعیم.
سوزنی.

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

بر عزم جانب سرخس اتفاق کردند تا به زعیم آن بقعه که به پسر فقیه معروف بود مستظهر شود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۲۵). ابوالحسن یمنی که زعیم مرو بود با خویشان بردند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۴۲). هیچ پادشاه بیگانه بر آن بقعه دست نیافته است مگر گشتاسب که زعیم ملوک و سر پادشاهان بود. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۴۰۸).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۲- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۳- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
۴- زعن الیه؛ میل کرد به سوی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- (فرانسوی) Nageoire - ۱

۲- در سروری هم زغیر آمده.

۳- ذل: زغیر.

۴- در اعلام زرکلی و معجم الانساب نام وی چنین آمده: زعیم الدوله، برکه ابن‌المقصد المقلید.

۱۳۲۹ هـ. ق. الان در روی سیز من جیانجی است و نمی‌دانم آیا تا سنه وفات او که در چهارم محرم سنه ۱۳۳۳ هـ. ق. وقوع یافته نشر آن امتداد داشته است یا نه. (وفیات معاصرین محمد قزوینی). رجوع به مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲ شود.

زعیم الدین. [زُ مَدِی] (بخ) یحیی بن عبدالله بن محمد بن عمر، ابوالفضل زعیم الدین. فاضل و از وجوه اعیان دولت عباسیان بود. وی به سال ۵۷۰ هـ. ق. در بغداد درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۵۱ شود.

زعیم الرواس. [زُ مَزَّوَة] (بخ) ابوالقاسم بن علی بن جهر وزیر مظهر خلیفه عباسی. رجوع به ابوالقاسم و ابن جهر و تجارب السلف شود.

زغ. [زُ] (ل) زاغ. کلاغ. (ناظم الاطباء).
زغ. [زُغ] (ع) گند بغل سیاهان یا عام است. (منتهی الارب) آندراج. گند بغل و گند بغل سیاهان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغابه. [زُ ب] (ع) ریزه‌ترین موی ریزه زرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آندک. میقال: ماصبت منه زغابه؛ یعنی نرسیدم از وی چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغابه. [زُ ب] (بخ) موضعی است نزدیک مدینه، غربی مشهد سیدنا حمزه رضی الله عنه و یفتح. (منتهی الارب). بدون الف و لام نام موضعی در نزدیکی مدینه طیبه. (ناظم الاطباء).

زغایی. [زُ با] (ع) زغابه. (منتهی الارب). ریزه‌ترین موهای ریزه زرد. (ناظم الاطباء). اصغر الزغَب. (اقرب الموارد). رجوع به زغابه شود.

زغاد. [زُ غا] (ع ص) نهر زغاد؛ جوی بسیار آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغادب. [زُ د] (ع ص). کفک بسیار. (مرد سترروی و زشت‌منظر و گنده‌لب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

زغار. [زُ] (ل) زمین نمناک و... بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۱). یعنی زمین نمناک باشد. (برهان). زمین نمناک و تر. (ناظم الاطباء). زمین نمناک قیاس شود با زغاره و زغاله. (از فرهنگ فارسی معین):

تو شان زیر زمین فرسوده کردی زمین داده مریشان را زغاراً.
؟ (از لفت فرس اسدی ص ۱۵۱).
|| زمین شور. (ناظم الاطباء) || نوعی از

خوردنی و طعام را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). || نان ارزن. نان برنج. || عنب‌الصلب. تاجریزی. (از ناظم الاطباء). || بمعنی سختی و رنج و محنت هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). زغار. زغار. سختی. رنج. محنت. (از فرهنگ فارسی معین). || هر چیز که زنگ بهم رسانیده باشد همچو آینه و شمشر و غیره. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء)... زنگ برآورده بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۵۱). || زغال افروخته. || اضطراب و بسی آرامی. (ناظم الاطباء). || بمعنی فریاد و فغان هم آمده است. (برهان). نعره و فریاد و قیل با زای فارسی (زغار)... (شرفنامه منیری). بانگ و نعره هولناک که ناگه برآید چه از بیم و چه از غضب... آنرا به زای فارسی نیز گفته‌اند...

(انجمن آرا) (آندراج). فریاد. فغان. داد و فریاد جهت استمداد. (ناظم الاطباء). زغار. زغاره. زغاله. فریاد. فغان. (فرهنگ فارسی معین). بانگ سخت که از کسی برآید از بیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بیک زخم تیانچه که بدان روی کزت بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و زغار. ابوالمثل (یادداشت ایضاً).

سپهدار توران ز بانگ زغار بترسید چون سخت شد کارزار. فردوسی (از انجمن آرا).

چنان به عدل تو معمور و ایمن است جهان که برناید هرگز هیچ سینه زغار. شمس فخری (انجمن آرا).

رجوع به زغار شود.
زغار. [زُ] (ع) خراطین. (منتهی الارب). کرم زپین. خیراطین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زغارچه. [زُ چ] (ل) (مصغر) گیاهی است بهاری و با سرکه خورند بغایت لذیذ است و آنرا به عربی رجل الغراب خوانند چه شباهتی به پای کلاغ دارد و بسبب آن قولنج را نافع است. (برهان) (آندراج). آطریلال و رجل الغراب که مردم تهران قازیای گویند و یکی از سبزیهای صحرایی می‌باشد و از آن پیلاوآش و بورانی ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). قازیای. آطریلال. اطریرلال. رجل الغراب. (فرهنگ فارسی معین). در تداول قزاقی. رجوع به اطریرلال شود.

زغارکرم. [زُ ک] (ل) (مکرب) کرمی است که آن را خراطین و امعاء الارض گویند و آن کرم سرخی است که در میان گل نرم متکون می‌شود با پیه مرغابی درد گوش را نافع است. (برهان) (آندراج). (از: زغار، زمین نمناک + کرم). (حاشیه برهان چ معین). کرم زمین و

خراطین. (ناظم الاطباء). زغارکرمه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.
زغارکرمه. [زُ ک م] (ل) (مکرب) زغارکرم. کرم خاکی. خراطین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زغار کرم شود.

زغارو. [زُ ر / زُ ر] (ل) خانه فواحش و قحبه‌خانه را گویند. (برهان). جنده‌خانه. قحبه‌خانه. خانه فواحش. (ناظم الاطباء). زغارو خانه‌ای که در آن زنان بدکاره بکار پردازند. فاحشه‌خانه. (فرهنگ فارسی معین). قحبه‌خانه بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۲۰):

از قحبه و گنده خانه احمد طی ماند بزغار و در کنده ری. منجیک (از لفت فرس ایضاً).

زغاره. [زُ ر / ر] (ل) نان گاورسین بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۶) (شرفنامه منیری). نان گاورس و ارزن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). نانی که از ارزن پزند. (فرهنگ فارسی معین). با زای نقطه‌دار هم هست که بر وزن سلازه (زغازه) باشد. (برهان) (آندراج):

رفیقان من با زر و ناز و نعمت منم آرزومند یک تا زغاره. ابوشکور (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۷).

بزن دست بر شکر من تکک تک چنان چون زغاره بزد مهربانو.

؟ (از لفت فرس ایضاً). || بمعنی گاورس و ارزن هم آمده است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). زغاره. زغاله. ارزن. گاورس. (فرهنگ فارسی معین). || گلگونه و غازه زنان را نیز گویند. (برهان) سرخی که زنان بر روی مالد. غازه. گلگونه. (فرهنگ فارسی معین).

زغاره. [زُ ر] (ل) انگشت و زغال افروخته. (ناظم الاطباء).

زغاریت. [زُ] (ع) فریادی که زنان تازی در وقت خوشحالی و شغف مینمایند. هلهله. (ناظم الاطباء).

زغاریدن. [زُ د] (مص) بانگ برزدن و فریاد کردن. (ناظم الاطباء). به آواز بلند ناله و فریاد کردن. (آندراج).

زغاریه. [زُ ی] (ع) نوعی از سگ. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۴۳).

زغازه. [زُ ز / ز] (ل) نان گاورس. ابوشکور بلخی گفته... (انجمن آرا) (آندراج). نان ارزن و گاورس. (ناظم الاطباء). || به معنی

۱- در متن: نام گاورس.
۲- شعر ابوشکور که شاهد معنی اول زغاره آمده، نقل شده است.

گلگونه نیز در برهان آورده: (التجمن آرا) (آندراج). رجوع به زغاره شود.

زغاس. [ز] بی آرامی و اضطراب که بواسطه عشق و محبت عارض می شود. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس).

زغاک. [ز] شاخ درخت انگور را گویند. (برهان) (التجمن آرا) (آندراج). شاخ درخت مو. (ناظم الاطباء). قیاس شود: ازغ. ازغ. ازغ. ازغ. زخاره. شاخه درخت انگور. شاخه مو. (فرهنگ فارسی معین).

زغال. [ز] انگشت که فحم نیز گویند. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۲۴). انگشت و چوب سوخته که پیش از آنکه کاملاً بسوزد آن را خاموش کرده باشند. (ناظم الاطباء). زگال. (برهان). زگال. زگال. شگال. شگار. چوب و دیگر اندامهای گیاهی و نیز انساج حیوانی نیم سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آنها تبدیل به کربن شده^۲ باشد. فحم. انگشت. توضیح آنکه این کلمه را به غلط زغال نویسند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال استخوان؛ زغال حیوانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود. — زغال چوب؛ زغال نباتی. این زغال را از چوبهایی که در ترکیب آنها صمغ یا رزین به حداقل باشد (مانند چوب درخت تبریزی و شاه بلوط) تهیه می کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال حیوانی^۳؛ زغالی که نتیجه سوختن انساج و اندامهای حیوانی (مانند استخوان و غضروف و غیره) حاصل شود. این زغال را در تصفیه مواد رنگین بکار برند. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال خالص؛ زغال قند و آن از تکلیس قند بدست می آید. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال دوده؛ زغالی است بی شکل که از سوزاندن ترابنتین، قطران، نفت و لاستیک در هوای کم بدست می آید دوده پست برای نقاشی به رنگ سیاه و دوده های مرغوب (مانند دوده استلین) برای وا کس و مرکب چاپ مصرف می شود. (فرهنگ فارسی معین).

— زغال سنگ. رجوع به همین کلمه شود.

— زغال سوز؛ آنکه در جنگل زغال تهیه می کند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— زغال سوزی؛ عمل زغال سوز. انگشت گیری. (یادداشت ایضاً).

— زغال طراحی؛ زغال مخصوصی است برای طراحی. نقاش پیش از آنکه تابلو را رنگ آمیزی کند با زغال، طرح مختصری می ریزد و سپس شروع به رنگ آمیزی می کند. ولی نقاش ماهر با همان رنگ مخلوط شده مقصود خود را مجسم می سازد. (از

فرهنگ فارسی معین).

|| یک نوع میوه ترش مزه که به زغال اخته معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زغال اخته. [ز أ ت / ت] (|| مرکب) میوه ای است ترش، از زرشک تازه بایده تر و رنگش سیاه. در شکبه گویند طبخ می کنند و میخورند و خیلی لذیذ می باشد و خسته ندارد «؟» (آندراج). گیاهی است^۴ از تیره زغال اخته ها^۵ که جزو تیره های نزدیک به زیستیان است و آن درختچه ای است که میوه اش بیضی شکل و گوشه دار و قرمز رنگ و از زیتون اندکی کوچکتر است. طعمش ترش می باشد و میوه رسیده این گیاه بمصرف تهیه کمپوت و مربا می رسد و بصورت خشک شده هم مانند آلبالوی خشک مصرف می شود. اخته زغال. حب التوم. (فرهنگ فارسی معین) رجوع به ماده بعد و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۱ شود.

زغال اخته ها. [ز أ ت / ت] (|| مرکب) تیره ای از گیاهان دپله ای پیوسته گلبرگ که دارای ساقه های چوبی و برگهای سفرد و دائمی هستند. تخمدان این گیاهان یک یا چند خانه و میوه آنها قرمز، کوچک و دارای میان بر خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین).

زغالدان. [ز] (|| مرکب) جایی که زغال در آن نگاهدارند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || ظرفی که در آن زغال سنگ بخاری نهند. (یادداشت ایضاً).

زغال سنگ. [ز س] (|| مرکب) زغالی که نتیجه تفحیم انساج و اعضای گیاهان بسیار قدیم در قشر طبقات زمین است. این زغال چون تحت فشار طبقات ارضی قرار گرفته سختی زیادتری نسبت به انواع دیگر زغالها یافته و خود دارای اقسام متعدد است. زغال سنگ در ایجاد حرارت منازل و تولید انرژی و سوخت کارخانه ها اهمیت بسیار دارد حجر قیز موسی. (فرهنگ فارسی معین). زغال سنگ را شیرنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ۳۹، ۴۰، ۲۲۷، ۲۲۷ شود.

زغالی. [ز] (ص نسبی) انگشت فروش. انگشت گر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زغالی. [ز] (بخ) دهی از دهستان کوهک شهرستان جهرم است که ۴۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زغالیل. [ز ا ع] (ج زغلول). (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). يقال: له زغالیل كثيرة؛ ای اطفال کثیره... (اقراب الموارد). رجوع به زغلول در همین لغت نامه شود.

زغاو. [ز] (ص) زن فاحشه و قحبه را

گویند. (برهان) (آندراج). زن قحبه. جنده (ناظم الاطباء). || قحبه خانه را نیز گفته اند زغاو. رجوع به زغارو شود.

زغاو. [ز و ا ع] صنفی از سیاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زغب. [ز غ] (ع مص) موی ریزه زرد برآوردن چوزه. (منتهی الارب) (آندراج) موی ریزه زرد برآوردن کودک و چوجه. (از اقراب الموارد). زغب الصبی زغباً (از باب سمع)؛ روئید زغب آن کودک. و كذلك الشیخ و زغب الفریخ؛ زغب برآوردن آن چوزه (ناظم الاطباء). || (||) موی ریزه زرد چوزه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). برز و موی ریزه زرد چوزه و جز آن. (ناظم الاطباء). موی مرغ بیجان را گویند که از خایه برآید. بر تن ایشان باشد. (ذخیره؛ خوارزمشاهی. یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || آنچه اول نمایان شود از موی و پر || آنچه باقی بماند از موی بر سر پیر بعد افتادن و تنک گردیدن موی سر او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). و به قولی موی ریزه های کوچک بر پر چوجه (از اقراب الموارد). || اول و آغاز چیزی؛ اخذ. بزغبه؛ یعنی گرفت اول و آغاز آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

زغب. [ز غ] (ع ص) (||) کوه^۶ سپید سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه آمیخته باشد سفیدی او به سیاهی از کوهها... (شرح قاموس ص ۶۲) درخت یا شاخ درخت مو که سپیدی آن به سیاهی آمیخته باشد. (از اقراب الموارد). || شتر خا کستری رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زغب. [ز] (ع ص) (||) چوزه های زرد موی.

۱- در ذیل زغاره آمده نه زغازه.

Charbon.

Charbon Animal.

Cornus mascula (لاتینی).

Cornouiller. (فرانسوی).

Cornacées (فرانسوی).

Charbon minéral, Charbon de

erre (فرانسوی).

۷- تاج العروس آرد: ... ما مخلط بیاضه بسواد، من الحبال کلا زغب و الزغاب. و معجم متن اللغة آرد: الزغب من الحبال ما اختلط بیاض بسواده. و اقراب الموارد آرد: ... الحَبَلُ اختلط بیاضه بسواده. و چنین پیداست که صاحب شرح قاموس و بالتبع منتهی الارب و دیگر ناقلان «حبال» را که ظاهر آج حَبَل (شجر - العنب او قضبانه) است تصحیف خوانتی کرده و کو، ترجمه نموده اند. رجوع به معجم متن اللغة ج ۱ ص ۱۸ و تاج العروس ج ۷ ص ۲۷۱ ذیل حبل شود.

(منتهی الارب). جوجه‌های سنگخوار. (قبیله).
 را زُغَب نامند. (از اقرب الموارد). ج ازغب و
 زغبه. (اقرب الموارد). رجوع به ازغب شود.
زُغَب. [زُغَب] (ع ص) صبی زغب؛ کودک
 زغب برآورده و کذلک صبی زغب الشعر.
 (ناظم الاطباء). صفت از زُغَب است به معنی
 دارای زغب. و رجوع به زغب شود.
زُغَبِی. [زُغَب] (ع ص) کوتاه‌الای بیخیل.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم
 الاطباء).
زُغَبِج. [زُغَب] (ع) بار زیتون دشتی و آن
 مانند کنار خرد است سبز می‌شود، سپس آن
 سید می‌گردد بعد از آن سیاه پس شیرین گردد
 با اندک تلخی و آن را رب می‌باشد و در
 ناسخورش بکسار برسد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 عتم. زیتون جبلی. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).
زُغَبِد. [زُغَب] (ع) مسکه. (منتهی الارب)
 (آندراج). زید. (اقرب الموارد). مسکه و
 روغن تازه و کف. (ناظم الاطباء).
زُغَبِر. [زُغَب] (ع) همگی از هر چیز. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
زُغَبِر. [زُغَب] (ع) نوعی از درخت سرو
 باریک‌برگ. (منتهی الارب) (از آندراج) (از
 اقرب الموارد). سرو سفید را گویند و آن
 رستی باشد دوابی^۱ که اکثر امراض بلغمی را
 نافع است. (برهان). یک نوع گیاهی که سرو
 سید نیز گویند. (ناظم الاطباء). فراسیون.
 (فرهنگ فارسی معین). نوعی از درخت مرو
 باریک‌برگ. (ناظم الاطباء).
زُغَبِر. [زُغَب / زُغَب] (ع) زغبرالشبوب
 بالفتح و زغبره بالضم، پرزهٔ جامه. (منتهی
 الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).
زُغَبِرَة. [زُغَب] (ع ص) پرزه برآوردن
 جامه. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد): زغبرالشبوب زغبره؛ پرزه برآوردن آن
 جامه. (ناظم الاطباء).
زُغَبُور. [زُغَب] (ع) نوعی از دده. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
زُغَبِی. [زُغَب] (ع) جساتوری است مانند
 موش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).
زُغَبِی. [زُغَب] (ع) قریه‌ای به شام. (از معجم
 البلدان).
زُغَد. [زُغَب] (ع ص) سخت بانگ کردن شتر.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). [آفشدن خیک را تا مسکه
 برون آید. [آفشدن گملوی کسی را.
 [برآغسالیدن کسی را به سخن. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). [زُغَب] زیت. [بانگ شتر. (منتهی
 الارب) (آندراج). بانگ شتر و هدیر شدید.
 (ناظم الاطباء).
زُغَدِب. [زُغَب] (ع) بانگ سخت. [کفک
 بسیار. [پیه گذاخته و چربش. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زُغَدِی. [زُغَب] (ع ص) خشم گرفتن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). [سهیدن در سؤال. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
زُغَدِی. [زُغَب] (ع) نام مرغی. (ناظم الاطباء).
زُغَو. [زُغَب] (ع) ریج. آزار. محنت. [زمین
 نرم. [ص) هر چیز رنگینی. (ناظم الاطباء)
 [ع) نوعی از طعام. (ناظم الاطباء). طعام
 خوردنی را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج).
زُغَو. [زُغَب] (ع ص) به ستم گرفتن کسی را.
 [بسیار آب و فراخ گردیدن دجله. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). [افزون گشتن چیزی با فراوانی.
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ع) زغر
 کل شی؛ بسیاری آن چیز و افراط آن است.
 (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب
 الموارد). کثرت. بسیاری. فراوانی. زیادتی.
 افراط. افزونی. (ناظم الاطباء).
زُغَو. [زُغَب] (ع) پدر قبیله‌ای است که
 ترکش‌های زرین از چرم سرخ دارند. (منتهی
 الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). نام
 طایفه‌ای. (ناظم الاطباء).
زُغَو. [زُغَب] (ع) نام دختر لوط (ع). (برهان)
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 رجوع به ماده بعد و نزهه القلوب ج ۳ ص
 ۲۹۰ و معجم البلدان شود.
زُغَو. [زُغَب] (ع) دهی است به شام زیر دختر
 لوط در آنجا مسکن اختیار کرد و در آن
 چشمه‌ای است که فرورفتن آب آن علامت
 برآمدن دجال است. (منتهی الارب). نام
 چشمه‌ای هم هست منسوب به او^۲ گویند
 چون خشم شود علامت قیامت است و دجال
 ظهور کند^۳. (برهان) (آندراج). قریه‌ای به
 مشارف شام و اسم دختر لوط است که بدین
 قریه آمده و آنرا به نام خود خواند. در
 حدیث... مذکور است که حیوانی در جز اثر
 البحر وجود دارد که اختیار جستجو کند و به
 دجال رساند و چشمهٔ زغر در آخرالزمان
 فرورود و آن علامت قیامت است. رجوع به
 معجم البلدان شود. شهری است از عود شام و
 نزدیک او دریائی است که آن را دریای مرده
 خوانند^۴. زیرا که هیچ جانور در او نباشد.
 (نقائس الفنون). رجوع به نزهه القلوب ج ۳
 ص ۲۷۱ و ۲۹۰ شود.

زُغَاش. [زُغَب] (ع) ریزه‌های پوست باشد که
 پوستین‌دوزان بدور اندازند. (برهان)
 (انجمن آرا) (از آندراج). و آن را زغریماش
 نیز نوشته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). خرده
 ریزه‌های پوست که پوستین‌دوزان بدور
 اندازند. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم
 الاطباء). [آسمه‌های بریده شده از پوست.
 (ناظم الاطباء). رجوع به زغریماش شود.
زُغَب. [زُغَب] (ع ص) آب بسیار. بول
 بسیار. [بحر زغرب؛ دریای بسیار آب و
 همچنین بثر زغرب؛ یعنی چاه بسیار آب.
 رجوع به زغربه و زغری شود. [رجل
 زغرب المعروف؛ مرد بسیار احسان و
 بیارطا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد).
زُغَبَة. [زُغَب] (ع) خنده. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). [ع) بثر زغریه؛
 چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به
 زغرب شود.
زُغَبَة. [زُغَب] (ع ص) خندیدن. (از اقرب
 الموارد).
زُغَبِی. [زُغَبِی] (ع ص) بحر زغری؛
 دریای بسیار آب. (از منتهی الارب) (از
 آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 رجوع به زغرب، زغریه و زغریهٔ شود.
زُغَبِی. [زُغَبِی] (ع ص) بثر زغریه،
 مانند بثر زغرب؛ یعنی چاه بسیار آب. (از
 اقرب الموارد). رجوع به زغرب شود.
زُغَب. [زُغَب] (ع) زغسروته. (دزی ج ۱
 ص ۵۹۲). رجوع به زغروته شود.
زُغَبَة. [زُغَب] (ع ص) هلهله کردن.
 (ناظم الاطباء) فریاد شادی برآوردن... فریاد
 شادی برآوردن با زدن دست بر لیان. (از دزی
 ج ۱ ص ۵۹۲). رجوع به ماده بعد و زغروته
 شود.
زُغَو. [زُغَب] (ع ص) بانگ شتر که در
 جوف خود بگرداند. (منتهی الارب)
 (آندراج): زغردالبهر؛ هدر مرداً هدیرهٔ فی
 حلقه. و منه زغردة النساء فی الفرح. (اقرب

۱- (کلرک ج ۲ ص ۲۱۲). Marum - 1

۲- در اقرب السوارد زغبرالشبوب و زغبره
 ضبط داده و پرز جامه (زئیره) معنی کرده است.

۳- منسوب به دختر لوط.

۴- در برهان و آندراج این ماده و ماده قبل بر
 وزن قمر ضبط شده ولی در معجم البلدان هر دو
 ماده زُغَر است.

۵- مختلاً همان صرغر است که در قاموس
 کتاب مقدس ص ۵۷۰ و همچنین در ص ۷۷۱ در
 ذیل کلمه لوط آمده است.

۶- در اقرب الموارد آمده است: زغرب
 الرجل؛ ضحک. رجوع به همین مصدر شود.

الموارد). رجوع به ماده قبل و زغرغوتة شود.
زغرغاش. [زَغ] (۱) زغراش. (ناظم الاطباء). رجوع به زغراش شود.

زُغرف. [زُ رَ] (ع ص) بحر زغرف؛ دریای بسیار آب. زغرف مثل آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زغرف. (اقرب الموارد). و رجوع به زغرف، زغرب و زغرف شود.

زغر و قة. [زَ رَ تَ] (ع) (۱) فریاد شادی که زنان در جشن ختنه‌سوران پسر بیگان یا جشن عروسی دختران و جز اینها سر دهند. آنها لرزشی در صدای خود ایجاد نمایند و سیلاب «لی» را مدتی طولانی که نفس یاری دهد لاینقطع تکرار کنند و سپس توقف کوتاهی کرده بار دیگر آن صدرا سر دهند... (از دزی ج ۱ ص ۵۹۴). رجوع به زغر تة شود.

زغر و ه. [زَغَ رَ / رِ] (۱) آن قطعه از پوست بطانه که مانند حاشیه بر کناره‌های رویه لباس برمی‌گرداند. (ناظم الاطباء). قسمت مشهود از خز و سنجاب و دیگر پوستهای آستر خرقة و جبه و لباده در اطراف جامه. آنچه از بیرون دیده شود حاشیه از خز و سنجاب که بطانه باشد. در جبه و... آنچه چون سجافی از اطراف گریبان و در بر شکاف جلو ظاهر باشد از مؤینه‌ها. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زغری. [زُ / زُ رِ ی] (ع) (۱) زغری الوادی؛ ثمر و فایده آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

زغریماش. [زَ] (۱) زغراش. (ناظم الاطباء). خرده‌ریزه‌های پوستین که بدور اندازند.

چو پوست قاقم و سنجاب خسروان پوشند
 چو قیمت آرد آن جایگاه، زغریماش
 ؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغزغ. [زَ زَ] (ع ص) مردم سبک و چست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [تهمت کرده در حسب و نسب. (از اقرب الموارد)].

زغزغ. [زُ زُ] (۱) احساس ناملایم در زخم و جراحت و جای سوختگی. (ناظم الاطباء).

زغزغ. [زُ زُ] (ع) (۱) مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ص] کوتاه‌بالای خرد و حقیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مردم کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). [دلو کوچک. (منتهی الارب) (آندراج). دول کوچک. (ناظم الاطباء). [کودک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

زغرغة. [زَ زَغَ] (ع مص) سستی سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

زغزغ کلامه؛ قالة ضعیفاً و لم یخلص معناه. يقال: لا تزغزغ الکلام و بین الحق. (اقرب الموارد). [پنهان کردن چیزی. [ارادة گشادن سرمشک کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). [افسوس کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج). فسوس. سخریه. (ناظم الاطباء). فسوس کردن به کسی. (از اقرب الموارد)].

زغزغیة. [زُ زُ غِ ی] (ع) (۱) نوعی از طعام که از آرد و روغن ترتیب دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) عصیده. (اقرب الموارد).

زغزغیة. [زُ زُ غِ ی] (ع) (۱) لغتی است مر بعض عجم را. يقال: کلمته بالزغزغیة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). یک نوع طایفه وحشی و محاوره و وحشیانه. (ناظم الاطباء).

زغرف. [زُ رَ] (ع ص) زغرف. (منتهی الارب). بحر زغرف؛ دریای بسیار آب. (ناظم الاطباء).

زغف. [زَ] (ع مص) ریختن باران ابری که پوشانیده بود آسمان را. (ناظم الاطباء). [انیزه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بسیار آب گسردیدن چاه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افزونی سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آندراج). افزون کردن به دروغ در حدیث و کلام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: زغف لنا فلان کثیراً و زغف کلاماً کثیراً؛ اذا کان کثیر الکلام. (اقرب الموارد). به همه معانی رجوع به ماده بعد شود.

زغف. [زَ] (ع) (۱) ابر آب ریخته که پوشاننده آسمان است. [بسیاری آب چاه. [زره فراخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افزونی سخن به دروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زغف. [زَ زَغَ] (ع) (۱) ج زغفقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زغفقه شود.

زغف. [زَغَ] (ع) (۱) ریزه هیزم. [سرشاخهای درخت که نرم و سست باشد. [سرگیاه رمث و عرفج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

زغفل. [زَغَ فَ] (ع) (۱) درختی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

زغفلة. [زَغَ فَ لَ] (ع مص) دروغ گفتن. [آتش افروختن از درخت زغفل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغفة. [زَغَ فَ] (ع) (۱) زره نرم فراخ

استوار یازره نیکو و تنگ حلقه‌ها. ج. زَغف و زَغف. ازغاف، زغوف. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغفک. [زَغَ کَ] (۱) فواق. زروغ. زغنگ (ناظم الاطباء). جستن گلو باشد و آن را ب عربی فواق گویند. (برهان) (آندراج).

زغل. [زَ] (ع مص) ریختن چیزی به یکبار [از دهن انداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شیر ماده مکیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کمیز انداختن شتر ماده دفعه دفعه (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغلة شود.

زغل. [زَ] (ع مص) قلب سازی کردن و مصنوعی ساختن دراهم و فساد انداختن و معامله نامشروع با پول قلب کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۴).

زغل. [زَ] (ع) قلب و اغفال در قمار و جز آن. [سنگ بزرگ و گرد دستگاه عصاره کا بر گرد محور خود گردد و برای فشردن انگور و زیتون و جز آن بکار رود. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۴).

زغل. [زَغَ] (ع ص) دلاور. شجاع باشاهمت. (دزی ج ۱ ص ۵۹۴).

زغلاش. [زُ] (ع) (۱) دزی در ذیل قوامیر عرب این کلمه را معادل «ته‌تار»^۱ فرانس دانسته که بمعنی شکل و حالت اول اقسا، قورباغه، غوک، وزغ و سمندر است (شکل بچه قورباغه قبل از دگردیسی). و همچنین بمعنی درخت چتری شکل و اسم عایانا بعضی از ماهیها و غیره است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۵ شود.

زغلهج. [زَ لَ جَ] (ع) (مص) بدخلقی و تندخویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغلط. [زَ لَ] (ع) (۱) زغرت. زغر و قة. (دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغفل. [زَغَ فَ] (ع مص) خیره کردن نظر. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغفلت. [زَغَ فَ لَ تَ] (ع) (۱) گیاه زرد. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغلمة. [زَ / زُ لَ مَ] (ع) (۱) گمان و وهم (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کینه و دشمن‌دلی. (منتهی الارب) (آندراج). کینه و دشمنی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

زغلننه. [زَغَ لَ نَ نَ] (ع) (۱) آلهة وحشی (فرهنگ فارسی معین).

زغلول. [زَ] (ع ص) (۱) مرد سبک. [کودک

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (باز- اقرب الموارد). يقال: كيف زغلولك؛ اذا سالوه عن صغيره، ج، زغاليل. (اقرب الموارد). رجوع به زغاليل شود.

زغلول. [زُ] [إخ] احمد فتحی پاشا ابن الشيخ ابراهيم زغلول. از نواب مصر است در قضاء. وی به سال ۱۲۷۹ هـ. ق. در بیان یکی از قرای مصر متولد شد. پدر و مادرش نخست او را فتح الله صبری نام نهادند. پس از آن در مدرسه نامش به احمد فتحی تغییر کرد. وی ابتدا در مدارس مصر تحصیل کرد و سپس در فرانسه به تحصیل علم حقوق پرداخت. آنگاه به قاهره بازگشت و تا پایان عمر در مشاغل مختلف خدمت کرد و در سال ۱۳۲۲ هـ. ق. ۱۹۱۴ م. در قاهره درگذشت. او راست: المحامات فی الحقوق. شرح قانون مدنی. رسالة فی التزوير. التریة العامة. و همچنین ترجمه‌های زیر از فرانسه به عربی: اصول الشرائع لیتام. خواطر و سوانح فی الاسلام. روح الاجتماع. سرتطور الاسم. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

زغلول پاشا. [زُ] [إخ] سعد زغلول. رجل سیاسی معروف مصری و رئیس حزب وطن پرستان آن مملکت در بیست و پنجم صفر سنه ۱۴۰۶ هـ. ق. / ۲۳ اوت ۱۹۲۷ م. وفات یافت و گویا سن او متجاوز از هفتاد بوده است. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجله یادگار سال پنجم شماره ۱-۲).

زغلة. [زُ] [ع] [إخ] دُفَعه از کمیز و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مقداری از کمیز و جز آن که یک دفعه ریخته می شود. (ناظم الاطباء). [آنچه از دهن اندازی از شراب و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انذک چیزی. يقال: ازغل لی زغلة من سقائک؛ ای صب لی شیتا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

زغم. [زُ] [ع] [إخ] زور. تعدی. زیادتی. (برهان) (آندراج). زور. قوت. تعدی. زیادتی. زبردستی. (ناظم الاطباء). در کتاب احوال و اشعار رودکی، ذیل اشعار پراکنده ابوشکور که در فرهنگها آمده آرد:

در کلمه زغم بمعنی زور و تعدی؛ زغم به حال حریفان مستمند مکن چنانکه گر تنوری غم، زغم نباشد سود. ابوشکور (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۵۹).

ولی دزی این کلمه را در ذیل قوامیس عرب زغم ضبط کرده و آرد در ترجمه کتاب مقدس

معادل خشم^۱ عبری است. (دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغمل. [زُ] [ع] [إخ] کینه. دشمن دلی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زغلمه شود.

زغوم. [زُ] [ع] [ص] درمانده در سخن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (از تاج العروس ج ۸ ص ۳۲۵). در منتهی الارب ج تهران ذیل «زغ م» زغومن بالضم و به همین معنی آمده و ظاهراً باید تصحیف شده باشد. رجوع به زغوم شود.

زغن. [زُ] [ع] [إخ] پند. خاد. غلیواج. زاغ گوشت ربای. مرغ گوشت ربای. (از لغت فرس ج اقبال ص ۳۶). گوشت ربا و غلیواج باشد... (از برهان). بمعنی غلیواج است... به عربی غذاف گویند. (انجمن آرا) (آندراج). غلیواج و گنجشک سیاه. (ناظم الاطباء). بعضی گفته اند که زغن گنجشک سیاه است. (برهان). پرنده ای است^۲ از راسته شکاریان روزانه از دسته بازها که در حدود هفت گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی گرم و معتدل آسیا، اروپا و آفریقا هستند. زغن جزو بازهای متوسط القامه است و بسیار متهور، چابک، تندحمله، قوی و خونخوار است. دم وی دو شاخ است. او همه پستانداران کوچک مخصوصاً جوندگان را شکار می کند. موش گیر. غلیواج. پراذران. خاد. جنگلابی. جنگلابی. جنگلابی. کورکور. (فرهنگ فارسی معین). جانوری معروف که آنرا جوزهلوا، جوزهلوا، جنگلابی. خاد. غلیواز. غلیواز و گوشت ربای نیز گویند. (شرفنامه منیری). غلیواج. بند. غلیواز. گوشت ربا. گوشت لوا. حدأة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جبله صید این جهانم ای پسر
ما چو صوه مرگ بر سان زغن.
رودکی (از لغت فرس ص ۳۶۱).
در زغن هرگز نباشد فراسب راهوار
گرچه باشد چون سهل اسب آواز زغن.
منوچهری.

هرکه را راهبر زغن باشد.
منزل او بمرزغن باشد. عنصری.
زان گل و بلبل که در آن باغ دید
ناله مشت زغن و زاغ دید. نظامی.
مرده مردار نه ای چون زغن
زاغ شو و پای به خون در مزن. نظامی.
که عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز. نظامی.
چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین تر کسی.

سعدی (بوستان).
دانی که چه‌ها می رود از دست رقیبت

حیف است که طوطی و زغن همقسانند.
سعدی.

زغن آباد. [زُ] [ع] [إخ] دهی از دهستان اوزوم دل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر و یازده هزارگزی جنوب ورزقان واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زغنار. [زُ] [إخ] روناس را گویند و آن گیاهی باشد که چیزها را بدان رنگ کنند. (برهان) (آندراج). روناس. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به روناس شود.

زغنیوت. [زُ] [ع] [إخ] نفرین گونه ای است مانند زهرمار، کوفت و غیره که در جواب کسی که کسی را خواند گویند: علی ازغنیوت. و نیز در جواب آنکه گوید: چه خورم؟ یا چه خوری؟ چه داریم؟ زغنیوت. شاید نوعی زهر یا نوعی بیماری کشته باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زغنیود. [زُ] [ع] [إخ] زغنیوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به همین کلمه شود.

زغنیوط. [زُ] [ع] [إخ] زغنیوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زغنیوت شود.

زغند. [زُ] [ع] [إخ] از جای برجستن باشد بر مثال آهسو. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). برجستگی از جای مانند آهسو. (ناظم الاطباء). خیز. جست. جست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کرد رو به یوزواری یک زغند
خویشان را زان میان بیرون فکند.
رودکی (یادداشت ایضاً).

[بمعنی آواز و صدای بلند هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند. (انجمن آرا) (آندراج):

یکی از جای برجست چنان شیر بیابانی
زغندی برزدم چون شیر بر رویه درغانی.
ابوالعباس (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
[آواز سیاه گوش و یوز را نیز گفته اند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). بخصوص بانگ یوز را گویند. (انجمن آرا) (آندراج). [خود یوز را زغند گفته اند، چنانکه فردوسی «؟» گفته:

بفرید بر وی چو شیر و زغند.
(انجمن آرا) (آندراج).

۱ - Colère (فرانسوی).
۲ - Milan، Milvus (لاتینی). (فرانسوی).
۳ - این همان کلمه است که در شعر فرالوی بصورت فغند آمده است و یکی از این دو تصحیف دیگری است. رجوع به فغند شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

زغند زدن. [زَغْ زَدَ] (مبصیرت) فریاد کردن را گویند. (برهان). فریاد زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.
زغنز. [زَغْ نَ] (ع) (لا) گردن بند. ج. زغائز. (دزی ج ۱ ص ۵۹۵).

زغنگ. [زَغْ] (لا) برجستن گلو باشد که به عربی فواق گویند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). فواق. زروغ. (ناظم الاطباء). فواق. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۹). زغنگ:

مرارقی برسد کین غریو ز چیت جواب دادم کز غرو نیست هیچ زغنگ. شاکری بخاری (از لغت فرس ایضاً).
 || معنی لمحہ هم آمده است که بقدر یک چشم زدن باشد. (برهان) (آندراج). یک لمحہ. یک چشم زدن. طرفه‌المن. (فرهنگ فارسی معین). لحظه و لمحہ و آن مدت از زمان که بقدر یک چشم بهم زدن باشد. (ناظم الاطباء).

زغنگانیدن. [زَغْ دَا] (مص) زغنگیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

زغنگیدن. [زَغْ دَا] (مص) فواق زدن. زروغ کردن. || آه کشیدن. ناله و زاری کردن. (ناظم الاطباء). آه کردن. (آندراج).

زغو. [زَغْوُ] (ع مص) گریستن کودک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تقسیم کردن به عدالت.^۲ (ناظم الاطباء).

زغوته. [زَغْ تَ / تَ] (لا) گروهه ریمان خام که بر دوک پیچیده شود، و بجای فوقانی، نون هم به نظر آمده است (زغونه). (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). || مخفف زاغوته هم هست که ماسوره باشد. (ناظم الاطباء). زاغوته. ماسوره. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زغوف. [زُغْ] (ع) (لا) ج زغفة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زغفة شود.

زغول. [زُغُول] (ع ص) شتر و گوسپند حریص شیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر و یا گوسپند حریص بر مکیدن شیر. (ناظم الاطباء).

زغوم. [زُغُوم] (ع ص) فرموانده در سخن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به زغوم شود.

زغونه. [زَغْ نَ / نَ] (لا) زغوته. (برهان). ریمان که بر دوک ریستند و آترا... ماسوره نیز گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به زغوته شود.

زغی. [زُغَا] (ع) (لا) بوی سیاهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زغیثاء. [زُغْ] (اخ) لقب عمرو بن عثمان

جهنی محدث که از عطیة بن لقیه روایت کند و ابوالفرج بغدادی به غلط آن را با «ر» ضبط کرده است. (منتهی الارب).

زغید. [زَا] (ع ص، لا) مسکه بیرون گرفته از خیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زغیده. [زَغْ دَ / دَ] (ص) بمعنی افشرده و فشارده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زغیر. [زَا] (لا) زغیر. تخم کتان را گویند. (از برهان) (از آندراج). بزرق و تخم کتان. (ناظم الاطباء). تخم کتان. (از جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (غیث اللغات). تخم کتان که از آن روغن چراغ گیرند و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته... (فرهنگ رشیدی). مرو است و اسم فارسی تخم کتان. (تحفة حکیم مؤمن):

هر دل که ز رشک در زحیر است در زیر جواز چون زغیر است.

سراج‌الدین راجی (از فرهنگ رشیدی). رجوع به زغیر شود.

زغیم. [زُغْ] (ع) (لا) مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زغینی. [زُغْ] (اخ) محمد بن عبدالعزیز ققیه. مؤلف احکام‌القتضا است. (منتهی الارب).

زف. [زُف] (ع مص) فرستادن عروس را به سوی شوی؛ زف العروس الی زوجها زفاً بالفتح و زفاً بالکسر. || درخشیدن برق. || اشتافتن شتر مرغ و جز آن یا تیز رفتن یا دویدن زف الظلم و غیره. زفا و زفیفا و زفوفاً. منه یقال: زف القوم؛ ای اسرعوا. فاقبلوا الیه یسرفون. (قرآن ۹۴/۳۷)؛ ای یسرعون. || شروع کردن در دویدن. نیک وزیدن باد. || خود را بر زمین افکندن طائر یا گسترده هر دو یازو را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زف. [زُف] (ع) (لا) بره‌های ریزه از شتر مرغ یا از هر مرغ که باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفاف. [زَف] (ع مص) عروس به خانه شوهر فرستادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). فرستادن عروس به خانه شوهر و عروس و داماد را همبستر کردن. (غیث اللغات) (آندراج). زف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عروس را بخانه شوهر فرستادن. (فرهنگ فارسی معین):

زآن پیش کاین عروس برهنه شود علم کوس از پی زفاف شد آنک نواگرش.

خاقانی
 دو شه را در زفاف خسروانه
 فراوان شرطها شد در میانه.
 به اوزکند مقیم شد از مهم زفاف پیرداخت و

مقصود حصول پیوست. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۷۷). زفاف آن کریمه تمام شد. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۲۹۵).
 || (لا) شب عروسی و بیوکانی. (ناظم الاطباء).
 || (مص) درخشیدن برق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زف شود.

زفاک. [زَا] (لا) ابر برانده را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

زفان. [زَفْ / زَفْ] (لا) زبان را گویند و به عربی لسان خوانند. (برهان). زبان. (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). عضو عضلانی و متحرک که در حفره دهان جای دارد و بدان سخن گویند؛ جزء دوم اندر بیماریهای زفان. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر شناختن آنحوالک زفان و بیماریهای آن بر طریق کلی. (ذخیره خوارزمشاهی). خواجه بعد از پانصد سال زفان^۲ به نفرین و لعنت را فضاان دراز بکرده است. (کتاب النقص ص ۳۹۳). || لغت. سخن. گفتار. و زفان ایشان دیگر خرخیزیان ندانند. (حدود العالم). بهمة معانی رجوع به زبان شود.

زفانه. [زُفْ / زَفْ / نَ] (لا) زبانه. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (جهانگیری). زبانه. زوانه. زبانه آتش چوب و مانند آنها. (فرهنگ فارسی معین). شعله و زبانه آتش. (ناظم الاطباء) (از برهان). || آلتی که در میان شاهین ترازو است. (فرهنگ فارسی معین). زبانه شاهین ترازو و جز آن. (ناظم الاطباء). و آن چیزی است که در میان شاهین ترازو می‌باشد. (برهان). رجوع به زبانه شود.

زفانی. [زُفْ فانی] (ع ص، لا) شتر مرغ نر بسیار زف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفت. [زَفْ] (لا) نوعی از قیر^۵ باشد و آن چیزی است سیاه و چسبده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر سر کچلان چسباندند و در عربی نیز به کسر اول همین معنی دارد. و آن سه نوع است یکی زفت رومی و آن براق و صاف و املس می‌باشد و از روم می‌آورند و بعضی گویند همین زفت است نهایتش به

۱- در احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۱۷۸ «غرم» آمده و مرحوم دهخدا در لغت فرس «غرو» را با علامت سزوال «غرم» گمان کرده است.

۲- در اقرب الموارد این کلمه نیامده و معنی دوم که ناظم الاطباء آورده در اقرب الموارد در ذیل زعا یزعو زعوا (روای) عدل و قسط، آمده است.

۳- در برهان بفتح اول و ثانی به واور رسیده و فوقانی مفتوح ضبط داده است.

۴- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۵- لکلرک ج ۲ ص ۲۱۲. Poix - 5

رومی شهرت دارد. و دیگری زفت: تیر و آج...
 آبکی و روان می‌باشد و آن را در سرهم‌ها
 بکار برند و آن از قبیل قیر است و از انواع
 صنوبر گیرند. نوع سیم، زفت خشک است و
 آن را بیشتر از تَوَب و ارز گیرند که بوته کبر و
 صنوبر نر باشد. صنوبر نر بجهت آن گویند که
 باری ندارد و مطلق آن گرم و خشک است.
 (برهان). بعضی آن را از یونانی «اسفالوس»^۱
 (قیر) مأخوذ دانسته‌اند. حاشیه برهان چ
 معین، صمغ حاصل از گیاهان مختلف که بر
 روی پارچه می‌ماند و بمنظور تداوی جلدی
 بر موضع مورد نظر می‌چسباند. (فرهنگ
 فارسی معین). سفزی سیاه و چسبیده که بر
 سر کچلان اندازند و بر خنور و کشتی مانند تا
 آب از آنها نرهد. (ناظم الاطباء).
 هیدروکربورهای جامد معدنی که به نام
 قیرهای معدنی استخراج می‌شوند.^۲ و در
 تداوی جهت مالیدن روی پوست در موضع
 ضرب‌دیده بنام مومیانی مصرف می‌کردند.
 (فرهنگ فارسی معین). قیر یا قطران و یا
 نوعی از قیر. (ناظم الاطباء). صمغی سیاه
 چسبیده^۳ که از درخت صنوبر حاصل شود،
 اما صاحب تحفه^۴ به کسر آ آورده و بمعنی
 قیر گفته^۵. و بعضی گویند قیر نیست اما به قیر
 شبیه است... (انجمن آرا) (آندراج) (از
 فرهنگ رشیدی). رجوع به ترجمه ضریب
 انطاکی و ترجمه صیدنه شود.

— زفت ابيض: زفت که از درخت صنوبر
 گیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زفت‌السنف^۶: بعضی گویند او زفتی باشد که
 از دیواره‌های کشتی تراشند، مانند راتیج^۷
 مخلوط به موم است. بعضی گفته‌اند که
 زفت‌السنف همان ابوقیما^۸ باشد و بعضی
 صمغ‌التوب را زفت‌السنف نام داده‌اند. زوبضا.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زفت بحری: شبیه به قطران سیاه و سیال و
 از زمین مثل نفت حاصل شود و صف سیال
 قیر است و کشتی را به آن استحکام می‌دهند و
 داخل مراهم می‌کنند و بهترین او، صاف و نرم
 است... (از تحفه حکیم مؤمن).

— زفت بسری: زفت جبلی و آن از درخت
 قضم قریش ترابد. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و زفت
 جبلی شود.

— زفت جبلی: زفت یابس است. (تحفه
 حکیم مؤمن).

— زفت رطب: صمغ خمیری شکل حاصل از
 گیاهان مختلف. (فرهنگ فارسی معین).
 رطوبت سائله از درخت صنوبر بی‌بار که قسم
 نر است و رطوبت باردار آن که غیر درخت
 چلغوزه است و مسمی به توب است، حاصل
 می‌شود و منجمد او راتیج است و آنچه از

درخت شربین که از اصناف سرو است و
 ثمرش مانند سرو از آن کوچکتر است بهم
 رسد، قطران نامند... (از تحفه حکیم مؤمن).
 رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

— اقرهای معدنی که به حالت خمیری
 استخراج می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به اختیارات بدیمی و الفاظ الادویه
 شود.

— زفت رومی؛ مومیایی. (فرهنگ فارسی
 معین). زفت رومی شامل زفت یابس و زفت
 بحری است و از مطلق او اکثر زفت بحری
 مراد است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
 اختیارات بدیمی، الفاظ الادویه و زفت بحری
 شود.

— زفت یابس؛ مومیایی. (فرهنگ فارسی
 معین). زفت یابس، زفت رطب... است که
 بخودی خود خشک شود یا به طبع خشک
 کنند... و تجفیف او زیاده از رطب... (از تحفه
 حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیمی،
 الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن شود.

زفت. [ز] (ص) درشت و فریه باشد. (برهان)
 (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
 فریه، قوی جته. (انجمن آرا) (آندراج). فریه.
 (فرهنگ رشیدی). ضمخ و فریه بود. (لغت
 فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴). درشت، فریه.
 (از غیث اللغات). تناور، فریه. (شرفنامه
 منیری):

چون درآمد کدیور مرد زفت
 بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.
 منظر ت به ز مخر است بدید
 که به تن زفتی و به دل زفتی^۹.
 علی قرط اندکائی (از لغت فرس اسدی ج
 اقبال ص ۴۴).

فقیه عیامی و، عامی فقیه، طرفه بود
 جز درد صافی و زفت و نجف و زفت^{۱۰} و کریم.
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 شیر عکس خویش دید از آب زفت
 شکل شیری، در برش خرگوش زفت.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۲۸).
 باز چون شب می‌شود آن گاو زفت

می‌شود لاغر که آوه رزق رفت. مولوی.
 [کنده. سطر. (جهانگیری) (برهان) (از ناظم
 الاطباء). ستبر. (فرهنگ فارسی معین) (از
 شرفنامه منیری) (از غیث اللغات):

این همه زاری عاشق بنمود و نهفت
 و آنچه معشوقه او را دل و دیده نشکفت
 ساعتی با او نشست و نیا سود و تخفت
 نشدش کالبد از زاری و زفرقت زفت^{۱۱}
 اینچنین سنگدلی، بی‌حق و بی‌حرمت جفت
 شاه مسعود میناد بیفتاده براه.
 منوچهری (حاشیه برهان چ معین).
 چنان خار در گل ندیدم که رفت

که پیکان او در سپرهای زفت.

بوستان (از شرفنامه منیری).

ز آن عامه زفت نابایت او

ماند یک گز کهنه اندر دست او. مولوی.

|| بزرگ. والا مقام:

روز عاشورا همه اهل حلب

باب انطا کیه اندر تا شب...

تا به شب نوحه کنند اندر بکا

شیمه عاشورا برای کربلا...

یک غریبی شاعری از ره رسید

روز عاشورا و آن افغان شنید...

پرس پسران می‌شد اندر افتاد

چيست این غم بر که این ماتم فتاد؟

این رئیس زفت باشد که ببرد

این چنین مجمع نباشد کار خرد.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۴۶۴).

|| سفت و هنگفت را نیز گفته‌اند. (برهان) (از

ناظم الاطباء). سفت. (فرهنگ فارسی معین).

محکم. (انجمن آرا) (غیث اللغات) (آندراج)

(فرهنگ رشیدی). محکم. استوار. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا):

گفت ابلیس لعین دادار را

دام زفتی خواهم این لشکار را. مولوی.

از هلیله قبض شد، اطلاق زفت

آب آتش را مدد شد همچو نفت. مولوی.

مرد کم‌گوینده را مغزیست زفت

قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت. مولوی.

قفل زفت است و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا. مولوی.

|| سخت. (غیث اللغات). سخت. صعب.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خران بد شده ز ابرو از باد زفت

سر کوهسار و زمین زرفزت.

اسدی (از یادداشت ایضاً).

راه بی یار زفت باشد زفت

جز به آب، آب کی تواند رفت. سنائی.

هر دو از گوش روان گشتند تفت

تا بمصر از بهر آن پیکار زفت. مولوی.

1 - Asfallos. 2 - Bitûme.

۳- در ذیل زفت.

۴- در فرهنگ رشیدی صاحب قاموس.

۵- زفت بالکسر، قیر که در خنور و کشتی
 مانند تا آب نرهد از وی. (از منتهی الارب).

6 - Zopyssa. 7 - Résine.

8 - Apochyma.

۹- رجوع به زفت شود.

۱۰- رجوع به زفت شود.

۱۱- بمعنی قبل هم ایهام دارد، ولی نکته این
 است که با همه تطابقی که با این معنی و معنی
 قبل دارد، زفت به ضم است نه به فتح و آقای
 دکتر معین در آوردن این شاهد ذیل معنی فوق
 توضیحی نداده است.

||پسر. مالا مال. (برهان) (نیاظلم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (جهانگیری) (از غیات اللغات):

بر چرخ ماه رفته از چاه زفت و ژرف هرگز کسی ندیده عجب تر ز کار من.

ناصر خسرو.

در کین است خرد می نگرد از چپ و راست قدح زفت بدان پیرک طرار دهید.

مولوی (جهانگیری).

||بیار. فراوان:

احمد و بوجهل در بتخانه رفت

زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت.

مولوی.

||انبوه. سترک:

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند

لشکر زفت حش را بشکند.

مولوی (یاد داشت بخط مرحوم دهخدا).

||غلیظ و سطر. صفت دود و گرد و خاک. مقابل تنک و رقیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

طلایه جو گرد سپه دید زفت

فردوسی.

بپیچید سوی فرامر زفت.

||طعم تیز و مزه تیز را نیز گویند که زبان را بگزد. (برهان) (از ناظم الاطباء). تیز طعم. تند مزه که زبان را بگزد. (فرهنگ فارسی معین). طعم تیز که زبان را بگزد. (غیات اللغات).

زفت. [ز] (ص) بخیل بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹ و ۴۴) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). بخیل. مسک. لثیم. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری):

سخن شیرین از زفت چه آرد بر

رودکی.

بز به بیج بیج بر، هرگز نشود فربه.

رودکی.

زفت شود رادمرد و، سست دلاور

رودکی.

گر بچشد زوی و روی زرد گلستان.

به رادیش راد ماند به زفت

رودکی.

به مردیش مرد ماند به زن. شا کر بخاری.

رودکی.

ابوسفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسر را.

رودکی.

ابوسفیان مردی بخیل زفت بود جواب داد و

رودکی.

گفت یک پسر کشته شد نتوانم دیگر

رودکی.

باز خریدن تا از من، هم پسر شود و هم

فردوسی.

خواسته. (ترجمه طبری بلعمی).

در شگفتم از آن دو کزدم تیز

فردوسی.

که چرا لاله اش به جفت گرفت

فردوسی.

با دو کزدم نکرد زفتی هیچ

فردوسی.

با دل من چرایش بیم زفت^۲

فردوسی.

چو خسرو نیاطوس را دید گفت

فردوسی.

که نیکی نجوید دل مرد زفت.

فردوسی.

توانگر که تا شد دلش تنگ و زفت

فردوسی.

به زیر زمین بهتر او را نهفت.

فردوسی.

نباید که باشد جهاندار زفت

فردوسی.

دل زفت با خاک تیره ست جفت.

فردوسی.

میر یوسف که با دل و کف او

فردوسی.

تنگ و زفت است نام بحر و غمام.

فردوسی.

این جهان با دل تو تنگتر است

فردوسی.

از دل زفت و چشمه سوزن.

فردوسی.

صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت

فردوسی.

تیره چون گور و تنگ چون دل زفت.

فردوسی.

در لثیمان به طبع ممتازی

فردوسی.

در خیسان به فعل بی جفتی

فردوسی.

منظرت به ز مخیر است پدید

فردوسی.

که به تن زفتی^۳ و به دل زفتی.

فردوسی.

علی قرط اندکانی.

فردوسی.

کجانه زفت خواهد بود و نه راد

فردوسی.

همان بهتر که باشی راد و دلشاد.

فردوسی.

(ویس و رامین).

فردوسی.

سمن درویش، با درد و بلا جفت

فردوسی.

توتی قارون بی بخشایش و زفت.

فردوسی.

(ویس و رامین).

فردوسی.

ستمکارا و زفتا^۴ روزگارا

فردوسی.

که نتوانست با هم دید ما را.

فردوسی.

(ویس و رامین).

فردوسی.

زنان هر چند زفت^۵ و ناتوانند

فردوسی.

دل آرای دلیران جهانند.

فردوسی.

(ویس و رامین).

فردوسی.

بدی روز چون کف بخشنده باز

فردوسی.

به شب چون کف زفت بودی فراز.

فردوسی.

اسدی.

به رادی دل زفت را تاب نیست

اسدی.

دل زفت سنگیست کش آب نیست.

اسدی.

به رادی کشد زفت و بد مرد را

اسدی.

کند سرخ چون لاله، رخ زرد را.

اسدی.

رهی سخت چون چینور تن گداز

اسدی.

تهی چون کف زفت روز نیاز

اسدی.

قخط سالی یکی به کسری گفت

اسدی.

کابر بر خلق شد به باران زفت

اسدی.

گفت کانیار خانه بگشادیم

اسدی.

ابر اگر زفت گشت، ما را دیم.

سنائی.

ای دست شاه، بی گرم بی کران تو

سنائی.

ابر است زفت و بحر بخیل است و کان گدای.

سنائی.

سوزنی.

راد با شعر تواند بود در یک پرهن

سوزنی.

زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام.

سوزنی.

فقیه عامی و عامی فقیه، طرفه بود

سوزنی.

چو درد صافی و، زفت^۷ و نحیف زفت و کریم.

سوزنی.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

سوزنی.

صفی الدین موافق را چو بینی

سوزنی.

بگوش انوری خدمت همی گفت

سوزنی.

همی گفت ای به روز کودکی راد

سوزنی.

همی گفت ای بگاه^۸ خواجگی زفت.

سوزنی.

||گرفته، ترشروی، سستیزه خوی و

سوزنی.

خشونت کننده باشد. (برهان) (از ناظم

سوزنی.

الاطباء). گرفته. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). گرفته روی. (شرفنامه منیری). ترشروی. گرفته. (فرهنگ فارسی معین):

چو با مردم زفت زفتی کنیم

همه با خردمند جفتی کنیم

فردوسی.

||ابد. مقابل خوب:

نویسنده نامه را داد و گفت

که پنهان بگویی آنچه خوبست و زفت.

فردوسی.

||سخت خشن و گستاخانه: بوالحسن چنان که جوابهای زفت او بودی، گفت: ای مسعدی مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدیران می داند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷). قاید مز او را جوابی چند زفت تر باز داد.

(تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۲۷). بونعیم را گفت: به غلامبارگی پیش ما آمده ای. جواب زفت باز داد و سخت گستاخ بود که خداوند از من چیزها کی دیده بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۱۷). ||طعم و لذت زخمخت را نیز گویند، مانند: مازو، هلیله و امثال آن و به عربی عغص خوانند. (برهان). طعم زخمخت مانند طعم مازو و هلیله. عغص. (فرهنگ فارسی معین).

چیزی زخمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و به عربی عغص خوانند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). عغص و هر چیز که دهن را جمع کند و درهم کشد. (ناظم الاطباء).

زفت. [ز] (ع مص) ریختن سخن را در گوش کسی. ||پر کردن. ||به خشم آوردن. ||اراندن. دور کردن. ||بازداشتن. ||تکلیف کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ||دشوار نمودن. ||آماده گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||در تعب انداختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زفت. [ز] (ع ا) پیری. ||خشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفتا. [ز] (بخ) شهری است به نزدیکی فسطاط مصر. رجوع به معجم البلدان شود.

زفت خوی. [ز] (ص مرکب) فظ. (تاج المصنوع). (مصادر بیهقی). درشت خوی. (یادداشت

۱- به شگفتم از آن دو کزدم تیز که چنان لاله اش به جفت گرفت. (تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا).
 ۲- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۳- رجوع به زفت شود.
 ۴- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۵- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۶- باده.
 ۷- رجوع به زفت شود.
 ۸- نل: ای بروز.

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زفت و میاده بعد شود.

زفت خویی. [ز] (حامص مرکب) فظاظت. درشتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زفت و زکور. [زُتْ زُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) دون. سفله. بخیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و زفت و زکور. خواجه ابوالقاسم از تنگ تو برنکند سر به قیامت زکور.

رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تو گرسنه‌ای و من نیم، زفت و زکور چندانکه خوهی بخور نه تلخ است و نه شور. سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به زکور و زکور شود. **زفتی.** [زُ] (حامص) مقابل رادی و جوانمردی. بخل. بخول. مقابل کرم. امساک. مسکی. لثامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حرص. طمع. (ناظم الاطباء):

با دو کوزم نکرد زفتی هیچ با دل من چراش بینم زفت. خسروی.

جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی مرا از و زفتی نکرد آرزوی. فردوسی. به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بگشای بند از سلیم گران

ابانگج و دینار جفتی مکن ز بهر سلیم ایچ زفتی مکن. فردوسی. گراو بازگردد تو زفتی مکن هنر جوی و با آرز جفتی مکن. فردوسی. ای به زفتی علم به گرد جهان برنگردم ز تو مگر بمری.

لیبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.

فرخی. هر کجا او بود نیارد گشت زفتی^۱ و نیستی به صد فرسنگ. فرخی. سخنها هرچه گشتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی. (ویس و رامین).

یکی خیره رانی دوم بددلی سوم زفتی و چارمین کاهلی. اسدی (گرشاسبنامه).

گر جود ورزد او به هجای تو من در هجای تو نکتم زفتی. سوزنی. آباد و خرم است به تو عالم هنر وز جود تست عالم زفتی خراب و تل.

سوزنی. کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی سینه بدره کفی و زهره زفتی دری. سوزنی.

ماه را با زفتی و رادی چکار در پی خورشید پوید سایه وار.

مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود لا، ناشنوده گوش کس از من که سؤال.

مجدد همگر. || انا کسی. (ناظم الاطباء). || سختی. قساوت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خشونت. زمختی:

سخن گفت از دوزخ و از بهشت بدست اندرون تخم زفتی بکشت. دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اگر برتری باید و مهتری نیایی به زفتی و گندآوری. فردوسی. همه رای تو برتری جستن است نهان تو چون رنگ اهریمن است

به گیتی. همه تخم زفتی مکار بترس از گزند و بد روزگار. فردوسی. چو قیصر که فرمان یزدان بهشت به ایران بجز تخم زفتی نکشت. فردوسی.

کسی کو ندارد همی تخم و گاو تو با او به تندی و زفتی مکار. فردوسی. ای امیری که در زمانه تو نیست شد نام زفتی و بیداد. فرخی.

زفتی. [زُ] (حامص) درشتی. ستبری. (ناظم الاطباء). غلظ. غلظت. کلفتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یارم از زفتی سه چندان بد که من هم به لطف و هم به خوبی هم به تن. مولوی. || هنگفتی. || تند. (ناظم الاطباء).

زفتی. [ز] (ص نسبی) تاریک و سیاه مانند زفت. (ناظم الاطباء).

زفد. [زُ] (ع مص) پسر کردن آوردن را. || افزودن جورا برای اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفر. [زُف/زُ] (ا) دهان را گویند که به عربی فم خوانند. (برهان). دهان... و آن را زفو نیز گفته‌اند... (انجمن آرا) (آندراج). دهان.

(جهانگیری). دهان. فم. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین). اوستا «زفر»^۱ (گلو)، پهلوی زفر. هوشمان زفر و «زفن»^۲ فارسی را با سانسکریت «جه»^۳ (گرفتن، یا پوزه گرفتن) و «جمبه»^۴ (دندان، اسنان، گلو) متعلق می‌داند. (حاشیه برهان ج معین):

زبانش^۵ بسان درختی سیاه زفر یاز کرده فکنده براه. فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به سوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش^۶ به کام... سه دیگر زدم بر میان زفرش^۷ برآمد همی جوش خون از جگرش. فردوسی (یادداشت ایضاً).

تیر تو جگر دوزد، سهم تو زفر بند بس خانه کز آن بی کس زین زیر و زیر داری.

فرخی. خدای خواننده آن سنگ را همی شمنان چه بیهده سخن است این که خاکشان به زفر.

فرخی. مرغزاری که تهی بودی یک چند ز شیر شیر بیگانه در او کرد همی خواست گذر شیر باز آمد و شیران همه روپا شدند

همه را هیبت او خشک فرو بست زفر. فرخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

عصای موسی تیغ ملک برابرشان چو ازدها شده و باز کرده، بهین زفر. عنصری (یادداشت ایضاً). چو عاشق کرده خونین هر دو دیده زفر بگشاده چون نار کفیده.

(ویس و رامین). زرش پهلوان نیزه‌ای بر زفر سنانش از قفا برده در رش بدر. اسدی.

|| کنج دهان را هم گفته‌اند. (برهان). کنج دهان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || استخوانی را نیز گویند که دندان از آن روید و برآید. (برهان). فک. (فرهنگ فارسی معین). استخوانی که دندان از آن روید. (فرهنگ رشیدی). استخوانهای دو فک که دندان از آنها روید. (ناظم الاطباء).

- زفر زیرین؛ فک اعلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

- زفر زیرین؛ فک اسفل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین): هر حیوانی به وقت خاییدن زفر زیرین جنباند و یکی مخالف بود، چنانکه تساح زفر زیرین جنباند و زیرین جنباند. (دانشنامه ص ۲۳ از حاشیه برهان ج معین). رجوع به ترکیب قبل شود.

|| جرک. نجاست. (ناظم الاطباء).

زفر. [زُ] (ع مص) دراز کشیدن دم را. (منتهی الارب) (آندراج). دراز کشیدن نفس را. (ناظم الاطباء). || برداشتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). حمل کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || کشیدن آب. || آب‌پاشی نمودن و آب دادن. || شنیده شدن آواز.

۱- بمعنی سوم هم ابهام دارد. 2 - zafar. 3 - zafan. 4 - jabh. 5 - jambha. 6- زبان ازدها. 7- زبان ازدها.

۸- در جهانگیری فروش خواننده و قافیه آن گلوش کرده و لفظ زفر نیست، بلکه زفر است. (فرهنگ رشیدی). انجمن آرا و آندراج هم زفر خوانده‌اند.

افسروخته شدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 || برداشتن مشک پرآب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بیرون کردن نفس را پس از کشیدن آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به زفر شود. || بازداشتن و واداشتن. (برهان).

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) بار پشت و بار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 || و فی البارج الحمل، محرکه؛ بمعنی بره گفته. (منتهی الارب). حمل و بره. (ناظم الاطباء).
 || خیک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اسامان مسافر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 مایحتاج و مایعرف مسافر را گویند، همچو مشک آب و رخت مسافر را گویند، همچو مشک آب و رخت خواب و بار و اسباب و مانند آن. (برهان). جهاز مسافر. (از اقرب المواردا). || گروه مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جماعت. ج. ازفار. (اقرب المواردا).

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) ستون درخت. (منتهی الارب). ستون درخت و چوبی که در کنار درخت جهت نگاهداری آن نصب کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب المواردا). || امرد دلاور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شجاع. (اقرب المواردا). || دریا. || جوی بسیارآب. || دهش بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || جواد. || اسید. (اقرب المواردا). بزرگتر و مهتر. (برهان).
 || باربردارنده یا توانا بر برداشتن مشکها. || شتر فریه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || لشکر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کتیبه. (اقرب المواردا).

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) ج ازفر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به ازفر شود.

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) نعمان بن ثابت بن المرزبان الکوفی الفارسی، یکی از شاگردان ابوحنیفه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ... و نیز نام جماعتی است. که یکی از آنها از اصحاب ابوحنیفه است. (منتهی الارب) (آندراج):

بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
 کس نشست از آب منوخی سخنهای زفر.

زفر. [زَ ف] [ع] (ا) ابن اوس تابعی است. (منتهی الارب) (آندراج).

زفرات. [زَ ف / زَ ف] [ع] (ا) ج زفرة. (منتهی

الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به زفرة شود.

زفرافیدن. [زَ ف] [ع] (ا) مص) بسیار خوردن. || عطسه زدن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۸ و زفریدن شود.

زفرین الحارث. [زَ ف / زَ ف] [ع] (ا) از سرداران لشکر حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) در جنگ صفین. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۵۴۵ شود.

زفرین الحارث. [زَ ف / زَ ف] [ع] (ا) از حکام عرب و از هواداران عبدالله بن زبیر بود و با مروان بن معاویه مخالفت می نمود، ولی در لشکرکشی عبدالملک به جانب عراق به سال ۵۶۷ ه. ق. با وساطت برادرش محمد بن مروان میان زفر و عبدالملک مصالحه اتفاق افتاد. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۱۳۴ و ۱۴۷ شود.

زفرین الهذیل. [زَ ف / زَ ف] [ع] (ا) رجوع به ابوالهذیل زفرین الهذیل ابن قیس و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۴ شود.

زفریدن. [زَ ف] [ع] (ا) مص) اندک خوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۷ و زفرافیدن شود.

زفرقند. [زَ ف] [ع] (ا) دهی از دهستان بزرزاند است که در شهرستان اردستان واقع است و ۱۷۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفرون. [زَ ف] [ع] (ا) (بوی خوش) و آن شهری است که در مرز بوم شمالی املاک اسرائیل می باشد سفر اعداد ۹:۳۴. و دور نیست که همان زعفرانه باشد که در راه میانه حمص و حماه واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

زفوره. [زَ ف / زَ ف] [ع] (ا) مص) دم برآوردن. || بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). || (ا) دم سرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || منتفخ. صاحب دم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زفوره. [زَ ف] [ع] (ا) میانه چیز و میان اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). میانه هر چیز. (از اقرب المواردا).

زفوره. [زَ ف] [ع] (ا) دخول نفس. ج. زفرات. و گاه در شعر زفرات به سکون فاء گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زفرات شود.

زفوره. [زَ ف] [ع] (ا) دهی از بخش کوهپایه شهرستان اصفهان است که ۲۸۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفوره. [زَ ف] [ع] (ا) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان است که در شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زفرین. [زَ ف] (ا) آن آهن که بر درها ززند و

حلقه در آن افکنند و قفل کنند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۳). بر وزن و معنی زرفین است و آن حلقه ای باشد که بر چهارچوب در نصب کنند. (برهان) (آندراج). زوفرین. زوفلین. زولفین. زلفین. زورفین. زرفین. رزه که چفت بدان اندازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مثل من بود بدین اندر
 مثل زفرین آهنین و در.
 عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۴).

مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی و انگشت به زفرین اندر کرده بود... دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود به زفرین. (تاریخ سیستان).

زرفاف. [زَ ف] [ع] (ا) زرفازفه. زرفزف. (منتهی الارب) (آندراج). باد تند پیوسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || خفیف. (اقرب المواردا). || اشتر مرغ. (از اقرب المواردا). رجوع به زرفزف شود.

زرفافه. [زَ ف] [ع] (ا) زرفازف. زرفزف. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). رجوع به زرفزف شود.

زرفف. [زَ ف] [ع] (ا) باد تند پیوسته. زرفازف و زرفافه منله. || سبک از هر چیزی. شتر مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زرفازف و زرفافه شود.

زرفزه. [زَ ف] [ع] (ا) مص) افکندن مرغ خود را بر زمین یا گسترده در هو بازو را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || جنبانیدن باد گاه خشک را. (روزنی). جنبانیدن باد گیاه را. || بانگ کردن باد در گیاه و درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || سخت وزیدن باد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آواز جنبش لشکر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا).

زفط. [زَ ف] [ع] (ا) مص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل نخوت و لاف زنی گرفته است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۹۵ شود.

زفف. [زَ ف] [ع] (ا) مص) بسیار زف شدن شتر مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). دارای

۱- صاحب اقرب المواردا سکون فارا ضرورت شعری میدانند. رجوع به همین کتاب شود.
 ۲- در اقرب المواردا این معنی ذیل زفزه آمده است.
 ۳- در اقرب المواردا این معنی در ذیل زفزه یا زفزه آمده است.

برهای ریزه شدن شتر مرغ. (ناظم الاطباء) -
زقفة. [زَقَلْ] (ع مص) شتاب. شتافتن.
 (منتهی الارب). شتاب. سرعت. (ناظم
 الاطباء). شتافتن. (از اقرب الموارد).
زقکنه. [زُق / زِك / ن / ن / ن] (تث) یا. اردنگ.
 زهکونی. ام کيسان. و با زدن مستعمل است.
 (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زفلج. [زَلْ] (ل) آغاز کار. (ناظم الاطباء)
 (لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۳۰). رجوع به
 فلج شود.

زفلج. [زُر / زَفْ] (ل) رجوع به فلج شود.
زفن. [زَفْ] (ع مص) پسای کوفتن. (تاج
 المصادر بیهقی) (زوزنی). پای کوفتن و رقص
 نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). || به بازی داشتن
 کودک را و رقصانیدن آن. || رقص و بازی
 کردن به سلاح. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).

زفن. [زَفْ] (ل) سایه پوشی که بر باهما سازند تا
 از حرارت ابخره و نمی آن نگه دارد. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 سایه پوشی که بر باهما سازند تا مانع از
 حرارت ابخره و رطوبت دریا گردد. (ناظم
 الاطباء). || بوریا مانندی که از شاخ های
 بی برگ خرما بافته باشند. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفنی. [زَفْ] (ل) سنگی باشد سیاه رنگ و آن
 دافع قروح و جذام است. (برهان) (آندراج).
 سنگی سیاه رنگ و دوایی. (ناظم الاطباء).
زفوه. [زَفْ] (ل) زبان را گویند و به عربی لسان
 خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از
 جهانگیری):

سه دیگر زدم بر میان زفوش
 برآمد سبک جوش خون از گلوش.

فردوسی (از جهانگیری).
 || بهمان معنی زفر باشد. (انجمن آرا)
 (آندراج). رجوع به زفر شود.

زفوف. [زَفْ] (ع مص) شتافتن شتر مرغ و جز
 آن. نیز رفتن یا دویدن یا شروع کردن در
 دویدن. || نیک و زبیدن باد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زف
 شود.

زفوف. [زَفْ] (ع ل) شتر مرغ. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفون. [زَفْ] (ع ص) شتر مادهٔ بسیار راننده و
 دفع کننده یا شتر مادهٔ لنگان. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفونیا. [زَفْ] (ل) نام درختی است خاردار و آن
 نوعی از زقوم است. (برهان) (آندراج).
 درخت زقوم و اکثر به قاف گفته اند. (فرهنگ
 رشیدی):

دایه بود نگهبان جایی که شیرخواره

آب شکر شمارد شیر زفونیا را.

خسرو (از فرهنگ رشیدی).
زفة. [زَفَتْ] (ع مص) یکبار افکندن مرغ
 خود را بر زمین. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). || صاحب اقرب الموارد آرد: زفة.
 دفعة: جنته زفة او زفتن: ای مرة او مرتین.
زفة. [زَفَتْ] (ع ل) گروہ. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). زمره. (اقرب الموارد). منہ
 الحدیث: فی تزویج فاطمة علیها السلام انه
 صنع طعاما و قال لیلال ادخل الناس علی زفة
 زفة: ای طائفة بعد طائفة. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).

زفی. [زَفَتْ] (ع مص) راندن باد ابر را و
 سبک و پراکنده گردانیدن. || بانگ کردن
 کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). || برداشتن سراب
 چیزی را در هوا. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). برداشتن سراب آل^۱ را. (از
 اقرب الموارد). || برداشتن شتر مرغ بال را و
 ترسانیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).

زفیان. [زَفَتْ] (ع مص) زفی. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
 رجوع به مادهٔ قبل شود.

زفیان. [زَفَتْ] (ع ص) زن کوتاه بالا. || کمان
 زودنداز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). || شتر مادهٔ شتاب رو. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

زفیان. [زَفَتْ] (ع ل) عطاء^۲ بن اسید السعدی.
 سکنی به ابو مرقیال^۳ یکی از رجاؤ عرب.
 رجوع به معجم المطبوعات و المعرب
 جوالیقی شود.

زفیده. [زَفْ / زَفْ / د / د] (ص) معنی ترشده و
 خیسیده. (انجمن آرا) (آندراج):

از آن دم که دیده رخت را ندیده
 شده جفله گیتی ز اشکم زفیده.

روحی (از انجمن آرا) (آندراج).

زفیر. [زَفْ] (ع مص) زفیر. دراز کشیدن دم را.
 (از منتهی الارب) (آندراج). داخل کردن
 نفس است و شهیق خارج کردن آن. (از اقرب
 الموارد). رجوع به زفر شود. || فرود رفتن آواز
 به گلو از سختی. (منتهی الارب) (آندراج).
 || نالیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان
 جرجانی، ترتیب عادل بن علی) (دهار). || (ل)
 ناله. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). || سختی. بلا. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
 (غیاث اللغات). || اول بانگ کردن خر. (تاج
 المصادر بیهقی) (ترجمان جرجانی، ترتیب
 عادل بن علی). اول آواز خر و آخر آنرا شهیق
 گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات):

در زیر بار جرم و زلل مانند چون خران
 از هر سوی شهیق بر آورده و زفیر. سوزنی.
 حیف باشد صفر بلیل را
 که زفیر خرا از دحام کند. سعدی.
زفیر. [زَفْ] (ع ل) در میتولژی یونان نام باد
 مغرب است که بعداً معادل باد ملایم و مطبوع
 بکار رفته است. (از لاروس). در اساطیر
 یونان مظهر باد مغرب و پدیر کساتوس و
 بالیوس، اسبهای جاودانی اخیلس که اولی
 سخن گفتن میدانست و سرگ اخیلس را از
 پیش خبر داده بود. زفوروس. (دائرة المعارف
 فارسی).

زفیرف. [زَفْرَ] (ل) به زبان اندلس عتاب را
 گویند و آن میوه ای باشد شبیه به سنجد و
 بیشتر در دواها بکار برند. (برهان) (آندراج).
 اسم مغربی عتاب است. (تحفه حکیم مؤمن).
 باید دانست که گولیس به سند کتزل لفة
 محمد بن عبدالخالق و به سند ابن بطار این
 لغت را به هر دو راه آورده و برآ^۶ در کتابی
 یافت نشد... در لکلرک ج ۲ ص ۲۱۳ زفیرف،
 زوژوب^۷ فرانسه. (حاشیهٔ برهان ج معین).

زفیرن. [زَفْرَ] (ع ل) پاپ میحان از سال
 ۱۹۹ - ۲۱۷ م. و عید شانزدهم ژوئیه مربوط
 به او است. (از لاروس).

زفیرف. [زَفْرَ] (ل) درخت عتاب. (ناظم
 الاطباء). عتاب^۹. (یادداشت به خط مرحوم
 دهخدا).

زفیف. [زَفْ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر
 بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی، ترتیب
 عادل بن علی). زف. رجوع به زَفْ و نشوء
 اللفه ص ۱۹ شود. || (ص) شتر مرغ نر
 بیارزف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || سریع. (اقرب الموارد). رجوع به
 همین کتاب شود.

زق. [زَقَق] (ع مص) سرگین انداختن مرغ و
 جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء). || چینه دادن مرغ:

۱- الال الذی یکون ضحی کالماء بین السماء و
 الارض یرفع الشخوص و یزهاها و السراب هو
 الذی یکون نصف النهار کانه ماء جار. (اقرب
 الموارد).

۲- در لغت نامه: «عطیة بن».

۳- در لغت نامه «ابوالمقاله آمده و رجوع به
 همین کلمه شد.

۴- فرهنگستان ایران «بازدم» را بجای این
 کلمه پذیرفته است.

5 - Zéphyr, Zéphire.

۶- کذا.

7 - Jujube.

8 - Zéphirin (Saint).

۹- مرحوم دهخدا این کلمه را زَفْرِیْف ضبط
 داده است.

الاطباء). [بانگ مرغان وقت صبح: (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] لغتی است مر کلب را. (منتهی الارب). لغتی است مر قبیله کلب را. (ناظم الاطباء). یقال: زرققه کلب: کانهای فی سرعة کلامهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زرققیدن. [زَرَقْدَ] (مص) لنگان رفتن. (آندراج).

زرقع. [زَرَقَ] (ع مص) بانگ کردن خروس. [تیز دادن خر. (منتهی الارب) (آندراج) و بهر دو معنی رجوع به زقاع شود.

زرقف. [زَرَقَ] (ع مص) فرو خوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زرقفه. [زُرْفَ] (ع) لقمه و نواله. [هرچه به دستگیری آن را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ذیل اقرب الموارد شود.

زرقفه. [زُرْقَ] (ع) [فاخته‌ها. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [ع زُرْقُ] بمعنی خمر. (از اقرب الموارد). و رجوع به زق شود.

زقل. [زُقَ] (ع) [دزدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقلاب. [زُرَابَ] (ع) نام پسر «حکمه» که هازل و مسخره ولیدین عبدالملک بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زقم. [زَمَقَ] (ع مص) خوردن و فرو بردن به گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اطعام زقوم خوردن (والفعل من نصر). (ناظم الاطباء). رجوع به ترغیم شود.

زقمه. [زَمَمَ] (ع) [طاعون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [امره. (اقرب الموارد).

زقن. [زَمَقَ] (ع مص) برداشتن بار را. (منتهی الارب). (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقنبود. [زَنْبُودَ] (ع) [نقرین گونه‌ای است چون قول قورت و زهرمار و مانند آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقو. [زُقُو] (ع مص) بانگ کردن کوف. (تاج المصادر بیقی). بانگ کردن بوم تر. (آندراج) زقاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زقاع شود.

زقوع. [زُقُو] (ع) [واحد زقاع است یا نیامده. (منتهی الارب). رجوع به زقاع شود. **زقوقا.** [زُقُقَا] (ع) ناحیه‌ای میان فارس و کرمان. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.

زقوقی. [زُقُقَا] (ع) [موضعی است میان فارس و کرمان. (منتهی الارب) رجوع به ماده

قبل شود.

زقوم. [زُقُو] (ع) [مسکه یا خرما به لغت افریقیه و هر طعامی که در وی مسکه و خرما باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام طعامی است عرب را که در آن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند... (غیاث اللغات) (آندراج). [درختی است در دوزخ. (ترجمان القرآن) (دهار) (شرفنامه منیری). درختی است در دوزخ که خوراکی دوزخیان است. (غیاث اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). گویند درختی است در جهنم دارای میوه بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد): [اذا لک خیر نزلام شجرة الزقوم. (قرآن ۳۷/۶۲). ان شجرة الزقوم. (قرآن کریم ۴۴/۴۲). لا کلون من شجر من زقوم. (قرآن ۵۶/۵۲). رسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد.

ناصر خسرو. کاس حمیم بر لب و زقوم بر اثر یک روی تف نار و دگر روی زمهریر. سوزنی.

پی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون - به حکم باری دادش بسی زقوم و حمیم. سوزنی.

بجای میوه همی می خورم زقوم و حمیم. بجای تره و گل مار باشد و خارم. سوزنی.

[گیاهی است به بادیه، شکوفه آن بر اطراف شاخه‌های او بر شکل یاسمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختی است در بادیه که سقمونیا صغ اوست. (شرفنامه منیری). درختی است در بادیه و گل آن مانند گل یاسمین است. (از اقرب الموارد). [درختی است. [په اریحا از زمین غور که ثمر آن سبزه‌نگ شیه به هلیله شیرین با اندک عفوشت و در جوف آن دانه‌های مثل کنجد، روغن آن بسیار منقعت و عجیب فعال در تحلیل ریح بارده و امراض بلغم و... بنوامیه او را در اریحا کاشتند و بعد مرور ایام زمین اریحا او را از طبیعت او برگردانید. دیگرگون ساخت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

درختی است در اریحای غور، میوه آن مانند تمر است با طعمی شیرین و تند مزه. (از اقرب الموارد). - زقوم حجازی؛ ... حجازی او بقدر قامتی و برگش از برگ انار عریض تر و با تشریف و گلش در اطراف شاخه‌های او به هیئت یاسمین و زرد و ثمرش سیاه‌رنگ و شبیه به هلیله. در جوف آن دانه‌های مثل کنجد و این نوع را برگ و بار تازه او جهت جراحات تازه نافع و قوی‌القبض و رادع است. (تحفه حکیم مؤمن). - زقوم شامی؛ درخت نوع شامی بزرگتر از

حجازی و خاردار و گلش زرد و ثمرش از هلیله بزرگتر و رسیده او شیرین بی مزه و با عفوشت و معنی است... (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به منتهی الارب، ترجمه ضریب انطاکی و تحفه حکیم مؤمن شود. [سنجد. (فرهنگ فارسی معین). [درختی است تلخ زهردار که شیر از آن برمی‌آید... و در فارسی برای این معنی به تخفیف قاف نیز آمده. (از غیاث اللغات) (از آندراج):

آب حوضش به طعم چون زقوم برگ شاخش به شکل چون نشتر. مسعود سعد.

در بادیه ز شمه قدسی عجب مدار گبردمد ز بیخ زقوم آب کوثرش. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۱۶). از نشاط کعبه در شیر زقوم احرامیان شیره بستان قرین شیر پستان دیده‌اند. خاقانی:

همه فیلسوفان یونان و روم ندانند کرد انگین از زقوم. سعدی (بوستان). درخت زقوم ار به جان پروری میندار هرگز کر او بر خوری.

سعدی (بوستان). [هر چیز تلخ و سسمی. (فرهنگ فارسی معین). [در تداول مردم: مثل زقوم، سخت و عظیم ترش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زقه. [زُقَا] (ع) [مرغی است کوچک. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). مرغی است کوچک، از مرغهای آبی. (از اقرب الموارد).

زقه. [زُقَا] (ع) [از ع] آب و دانه که طائر از گلو برآورد و در دهن بچه اندازد. (غیاث اللغات) (آندراج). خورشی که مرغ به چوژه خود به دهان می‌دهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زق شود.

- زقه دادن؛ غذا دادن مرغ بچه خود را بدهان. خورش دادن مرغ جوجه را بدهان؛ از شکوه و عدل و امن او تذرو و تکبیر را بازچره. زقه داد و چرخ زیر پر گرفت.

مسعود سعد. یک روز در زیر درختی نشسته بود مرغی را دید که بچه را زقه می‌داد. او را آرزوی فرزند برخاست. (ابوالفتح رازی). از پی زقه دادن از لب او

۱- در فارسی به تخفیف «ق» هم آمده است. ۲- در تحفه این معنی و معنی قبل در ذیل زقوم حجازی و شامی آمده است. رجوع به ترکیبهای همین کلمه شود. ۳- این کلمه بدین صورت و در ذیل کلمات عربی در غیاث اللغات و آندراج آمده، ولی ناظم الاطباء زقه ضبط داده و فارسی دانسته است.

وز بی زادگان مرکب او...
عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره جنبانش.
سنائی.
||دوایی که به شیر مادر انداخته در دهن طفل اندازند. (غیاث اللغات). دارویی است که چون بچه زاید از خرما و جز آن ترکیب داده در حلق او ریزند... (آندراج). دارویی است که به وقت زادن بچه را دهند. (غیاث اللغات). دارویی مرکب که چون بچه زائیده شود دایه آن دارو را در حلق آن بچه میریزد. (ناظم الاطباء):

دایه من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبی من.
به مهر مام و دو پستان و زقه خرما
به جان باب و دبستان و تخته آداب.

یا ز آب دست و خاک پای او
زقه طفلان دانایی فرست.
روزها کم خور جو شها نعره‌وسان در زفاف
زقه‌هاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند.

خاقانی.
مکن به زقه تعلیم آشنا لب طبع
بس است طبع ترا شیر دایه الهام.

کلم (از آندراج).
زقی. [زُقئی] (ع مص) بانگ کردن کوف.
(تاج المصادر بیهقی). ||بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زقی. [زُق قی] (ع ص نسبی) منسوب به زَق. منسوب به خیک.
- استقای زقی: بیماری باشد که شکم بیامسد و ناف بیرون جهد و چون بیمار حرکت کند آواز غغلل آب شنیده شود. و این جز استقای طبلی باشد. (یادداشت بخطر مرحوم دهخدا).

زقیدن. [زِد] (ع مص) زق زق کردن. با آوازهای کوتاه و پایپی، بیتی نمودن بجهت شیرخوار. (یادداشت بخطر مرحوم دهخدا).

زقیله. [زَل] (ع ل) کوچه تنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زقیه. [زُق ی] (ع ل) از: «زقی» بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زقیه. [زُق ی] (ع ل) از: «زقی» توده دراهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توده دراهم و جز آن. (از اقرب الموارد).

زقیه. [زُق قی ی / زُق قی ی] (ع ل) از: «زق» موی بریده منسوب است به سوی زَق که پوست بریده‌موی باشد. یقال: حلق رأسه زقیه؛ ای کانه جُلد مزق. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زک. [زُ] (ل) مخفف زا ک است و آن جوهری باشد شبیه به نمک. (برهان). مخفف زا ک یعنی زاج. (انجمن آرا) (آندراج). زا ک. زاج. (ناظم الاطباء). زک. زاگ. زاج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زاج شود. ||رنگ سیاه. (ناظم الاطباء).

زک. [زُ] (ل) خود به خود حرف زدن باشد در زیر لب. (برهان). خود به خود حرف زدن است. (انجمن آرا) (آندراج). و امر به این معنی هم هست که بزک و عوام گویند بلند بضم لام. (برهان). لند و تکلم با خود زیر لب. (ناظم الاطباء). سخنی که از روی خشم در زیر لب گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زک و زکیدن شود.

زک. [زُ] (هزوارش، ضمیر) به لغت زند و پازند بنمینی آن باشد که کلمه اشاره باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). هزوارش «ذاک»، پهلوی «آن»^۱ (آن)^۲ قیاس شود با ذاک و ذلک عربی. (از حاشیه برهان ج معین).

زک. [زُ ک] (ع ص) لاغر. نزار. (منتهی الارب) (آندراج). مهزول. لاغر. نزار. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زک. [زُ ک] (ع مص) تنگاتنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه گام رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دویدن. ||اشتاب رفتن دجاجه. ||پس کردن مشک را. ||ریخ زدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زک. [زُ ک] (ع ل) حوزه فاخته. (منتهی الارب) (آندراج). جوجه فاخته. (از اقرب الموارد).

زکا. [زُ] (ع ل) از «زک» جفت از عدد. یقال: خسا او زکا؛ یعنی طاق یا جفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکاء. [زُ] (ع مص) (از «زک» و) افزون شدن. (ترجمان القرآن). گوایلدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بالیدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). بالیدن و افزون شدن. (آندراج). ||الایق شدن. (ترجمان القرآن). نیکو و لایق آمدن. من: هذا الامر لایزکو بقلان؛ ای لایلیق به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به ناز زیستن در خصب. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). خوش عیش گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فراخ حال و خوش عیش گردیدن. (ناظم الاطباء). ||بصلاح آمدن. (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی).

زکاء. [زُ] (ع مص) (از «زکی» گوایلدن و افزون شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تشنه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد).
زکاء. [زُ] (ع مص) (از «زک») زُکاً. مرد بسیار سیم و توانگر و زودتقد. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

زکاب. [زُ] (ل مرکب) مداد و حبر باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴) (از اوبهی). سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را به تازی مرکب خوانند. (فرهنگ جهانگیری). سیاهی که بدان نویسند. (فرهنگ رشیدی). مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و به عربی حبر و مداد گویند. (برهان). سیاهی دوات و مرکب و مداد. (ناظم الاطباء). رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند... مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مهم است می‌تواند شد که زکاب. آب زا ک باشد که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است و حبر را شاید به زکاب تشبیه کرده... (انجمن آرا) (آندراج). زکاب. زا ک آب. مرکب سیاه که با آن چیز نویسند. محلول زاگ (زاج) (فرهنگ فارسی معین):

جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین
حقا که هیچ یازند انستم از زکاب.

بهرامی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴).
||آب دهن. تف. لعاب. (ناظم الاطباء). در حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی این کلمه خبو و آب دهن معنی شده و شعر بهرامی شاهد آمده است و خبو نه تلخ است و نه تیره و ظاهراً حبر را به تصحیف خوانده معنی خدو بدو داده‌اند. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زکاب. [زُ] (ل) صبر سقوطی و چادر وا. (ناظم الاطباء). در حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی نوشته: زکاب: صبر، ولی صاحب برهان می‌نویسد: زکاب به فتح زاء، مرکب و سیاهی... و بگمان من اگر مصحف حبر نباشد زکاب به ضم زاء و کاف فارسی تخفیفی از زکالاب باشد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

زکابور. [زُ ب] (لج) دهسی از بلوک فاراب دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زکات. [زُ] (ع ل) زکوة. خلاصه چیزی. برگزیده چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فقه) آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است و زکات بر میوه‌هایی که برای خوردن عمل آورده باشند و بر میوه‌های دیگر (نظیر: انگور و خرما، شتر، گاو، بز، گوسفند و حیوانات اهلی و زر و سیم و مال التجاره تعلق

می‌گیرد. و زکات هر یک از اینها را نصیب است. مال زکات بحکم آیه ۶۰ از سوره ۹ (توبه) قرآن مخصوص طبقات معینی از مردم است. (بر خلاف فیء و غنیمت، زکات شامل خاندان رسول نمیشود). ج. زکوات. توضیح اینکه رسم‌الخط صحیح آن در عربی زکاة و در رسم‌الخط قرآنی زکوة است، ولی به شیوه نویسندگان ایرانی زکات صحیح است. قیاس شود با حیات، مشکات. (فرهنگ فارسی معین):
لاجرم دادند بی بیم آشکار
در بهای طبل و دف مال زکات.

ناصر خسرو.
آشکارا دهی از اندک و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.
ناصر خسرو.
زکات مال، جز قلب و سرب ندهی بدرویشان
تار میر، عدلیهای چون زهره بری رخشان.
ناصر خسرو.
نالد همی به زاری و گرید همی بدر
هر کس که یافتی صدقات زکات تو.

مسعود سعد.
زندگانی چو مال میراث است
که نبینی بقاش جز به زکات. خاقانی.
گر زکاتی به محرم بدهی
چون خسیسان به صفر باز مگیر. خاقانی.
جرعای گان به زمین داده زکات سر جام
زو حنوط زمی پی سپر آمیخته‌اند. خاقانی.
زکات لعل لب را بسی طلبکارند
میان این همه خواهندگان بمن چه رسد.

سعدی.
آخر به زکات تدرستی
فریاد دل شکستگان رس.
آخر ننگی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات است. سعدی.
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند. حافظ.
نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم. حافظ.
رجوع به زکوة شود.

زکاره. [ز / ر / ص] (ص) مسردم خیره و ستیزه کار و لجاج را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد خیره ستیزه جو. (از انجمن آرا) (از آندراج). ستهنده و قیل به ازای فارسی. (شرفنامه منیری). زکاره. خیره سر ستیزه کار. لجاج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زکاره شود.

زکارک. [ز / ر / ع] (ص) مسرد حقیق و زشت‌رو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
زکاسه. [ز / س / س] (ل) خارپشتی را گویند که خارهای خود را چون تیر اندازد و به عربی

ابومدلیج خوانند. (برهان) (آندراج). زکاشه. خارپشت تیرانداز و ابومدلیج. (ناظم الاطباء). و به شین معجمه و زای فارسی هم آمده است. (آندراج). جانوری است خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سرتیزند، چون کسی قصدش کند خود را بیفشانند. خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشیند و آنرا تشی، جبروز، جبروژ، چزک، چزک، جیزیو، چیزو، چکاسه، چکاشه، خارپشت و رویاه ترکی... نیز گویند به تازیش قفذ خوانند...

(شرفنامه منیری). محرف ریکاسه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصحف. رکاسه (مخفف ریکاسه، ریکاشه). (حاشیه برهان ج معین). رجوع به ریکاسه شود.
زکاشه. [ز / ش / ش] (ل) معنی زکاسه است که خارپشت تیرانداز باشد و به ازای فارسی هم پذیرست است. (برهان). رجوع به ماده قبل، ریکاسه و ریکاشه شود.

زکام. [ز / ح / ا] بیماری سر و دماغ که بواسطه ورم تجاوزیف بینی عارض شود و به فارسی باد در تام و هنگ نیز گویند. (ناظم الاطباء). عارضه التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزله بینی. گرفتگی بینی. نزله غشاء بینی و آن بر چند قسم است:
۱- زکام حاد^۱، در دنباله سرماخوردگی پدید آید و علت آن هم ویروس فیلتران آنفلوآنزا است.

۲- زکام علامتی^۲، خیردهنده یک ناخوشی دیگر است، مانند زکامی که در ابتدای مرض سرخک عارض شود و یا دیفتری که غالباً با زکام و گلودرد شروع میشود. یا زکامهایی که در نتیجه سیفلیس، یا سوزاک در نوزادان مشاهده میگردد.

۳- زکام دارویی^۳، بر اثر جذب دارویی در مخاط بینی تحریک و عارضه زکام را ایجاد میکند، مثلاً جذب یدور دو پتاسیم موجب تظاهرات عوارض زکام در مخاط بینی میشود.

۴- زکام بر اثر حساسیت^۴، علت آن تحریک مخاط بینی بر اثر مواد مختلفی است که بدن نسبت به آن حساس است، مثلاً برخی نسبت به گرده گلها حساسیت دارند و در موقع بهار بعلت باز شدن گرده گلها دچار زکام میشوند برخی دیگر نسبت به ترشی‌ها و پیاز یا مواد دیگر حساسیت دارند. (فرهنگ فارسی معین). زکام و نزله هر دو مشترکند... لکن بعضی طبیبان آن را که به جانب بینی فرود آید و منفذ را بگیرد و حس بوی را بازدارد، زکام گویند و آن را که به حلق و سینه فرود آید، نزله گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). ضنکه. ضناک، ضوده، ضوآد، طشاة، غمام، ملاة.

لبطة. (منتهی الارب). سرکوفتگی. (دهار). چایمان. سرماخوردگی. چاییدگی. شطاع. سرما خوردن. یا شدن و کردن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جز رنج کی هگرز بینی تو از خسیس
جز رنجه کی بدید هگرز از زکام کام.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۶۱).
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چو مر کام را زکام.
ناصر خسرو (ایضاً).

چه روی با کلاه در منبر
چه روی با زکام در گلزار. سنائی.
هر کجا این بهار و دی باشد
بوی گل بی زکام کنی باشد. سنائی.
باده لطف تو است آنکه نیارد خمار
بوی گل خلق تست آنچه نیارد زکام.

سوزنی.
مرد کامی و عشق می‌ورزی
در زکامی و مشک می‌بویی. خاقانی.
مغز گردون را زکام است از دم مشکین شمال
کآبهاش از مغز بر شاخ جوان افشاندانند.
خاقانی.

مغز هوا ز فضلۀ دی در زکام بود
ابرش طلی بوجه مداوا برانکنند. خاقانی.
از صداع و ماشرا و از خنق
وز زکام و از جذام و از فوق.

مولوی (مثنوی).
- زکام آلود؛ زکام زده. سرماخورده؛
شاید از مغز زکام آلود را غدیری نهند
کونسیم مشکسا را بر تابد پیش از این.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۳۹).
- زکام زده؛ زکام آلود. مزکوم. شطاعی.
سرماخوردۀ. چاییده. چایمان کرده. مضؤد.
مضؤک. مملؤ. زکام کرده. (از یادداشت‌های

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه ضریر انطاکی و کشف اصطلاحات الفنون شود.
زکان. [ز / ز / ا] (ف) شخصی را گویند که از خود رمیده باشد و خود بخود سخن گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). خود به خود حرف زننده. (انجمن آرا) (آندراج). آنکه از خود رمیده بود. و قیل به ازای فارسی. (شرفنامه منیری). زکان. زگان. در حال زکیدن. زکنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکیدن و زکان شود.

زکان. [ز / ا] (ح) از قرای سمرقند. رجوع به

1 - Coryza, Enchiffement.

2 - C. aigu.

3 - C. symptomatique.

4 - C. medicamentaux.

5 - C. allergique.

نزها القلوب ج ۳ و الانساب سیمینینجو زکاتی شود.

زکانه. [زَ نَ] (ع امص) اسم مصدر از کان است بمعنی بگمان گفتن چیزی را، و راست بر آمدن آن. زکانه هم مثل آن است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بگمان گفتن چیزی را و راست آمدن آن. (آندراج).

زکانی. [زَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به زکان که از قرای سمرقند است. (الانساب سمانی). رجوع به زکان شود.

زکانیه. [زَ نَ ی] (ع) زکانه. رجوع به همین کلمه شود.

زکاو. [زَ / زَوَ] (ازع، امص) دیانت، راستی، پارسانی، پاکي، عصمت، خلوص، صفا، حقیقت، اکیاست، ادراک، عقل، فراست، عجله در کار و خدمت. (ناظم الاطباء). این کلمه در کتابهای معتبر لغت دیده نشده است.

زکاء. [زَ] (ع) رجوع به زکات و زکوة شود. **زَکَا.** [زَءَ] (ع مص) ^۱ زدن، دادن و یا زودتر دادن: زکاء الفاء؛ داد او را هزار یا زودتر داد نقد او را. ^۲ پناه گرفتن به سوی کسی و تکیه کردن بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ^۳ گسائیدن جاریه را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ^۴ انداختن ناقه، بچه را در پای خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انداختن ماده شتر، بچه خود را در زیر پای خود. (ناظم الاطباء).

زکاء. [زَکَءَ] (ع ص) مرد بسیاریم و توانگر و زودنقد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زکاء شود.

زکب. [زَ] (ع مص) انداختن زن بچه را به یک دفعه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ^۱ نکاح کردن. (منتهی الارب) (آندراج). ^۲ گائیدن زن خود را. (ناظم الاطباء). ^۳ پیر نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ^۴ پری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زکبة. [زَ بَ] (ع) نطفه. (افرنزند. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ^۱ افی المثل هو الأم زکبة؛ ای الأم شیء لقطه شیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). او حقیرترین چیزی است. (ناظم الاطباء).

زکت. [زَ] (ع مص) پر کردن یا پر کردن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ^۱ ازبیا شدن. ^۲ ازبیرک شدن. (آندراج).

زکوة. [زَ] (ع مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

زکوة. [زَکَ] (ع) رجوع به زکرة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زکرة شود.

زکرویه. [زَکَ رَوَ] (ع) این قهروه قرمطی که بسال ۲۷۴ هـ. ق. به عهد المکتفی بالله خروج کرد و مذهب زندقه آشکار کرد و بر کوفه و دیاربکر و بعضی از شام مستولی شد و به حجاز رفت و در روز عرفه در حرم حاجیان را بکشت و خواسته حجاج ببرد و [خواست] راه کعبه معظم بسته گردانند، چنانکه دیگر کس به کعبه نرود، مکتفی لشکرها بفرستاد و در ترتیب لشکر مالها بذل کرد و ایشان را به کرات محاربات عظیم رفت تا سرانجام او را به دوزخ رسانیدند. قوافل حجاز همچنان از بیم او نمی یارستند آمدن مکتفی سر او در ولایت بگردانید تا خبر قتل او شایع شد و حجاج بدان دلگرمی می گرفتند و عزیمت. (از تاریخ گزیده ص ۳۳۸). رجوع به غزالی نامه، مجمل التواریخ، تجارب الاسم، کامل این اثر و فرهنگ فارسی معین ج ۵ شود.

زکرة. [زَ رَ] (ع) خیک شراب و سرکه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زَکَر. رجوع به همین کلمه شود.

زکری. [زَ رَ ی / زَکَ رَ ی] (ع ص) سخت سرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به اقرب الموارد ذیل زکریاء شود.

زکری. [لِخ] (قابل الذکر) یکی از اسرای دلیر افرائیمی که در جنگ آهاز سردار پتق پادشاه اسرائیل بود و محتمل است که همان شخصی باشد که در کتاب اشعیا ۷: ۶ بن تبتیل خوانده شده که رصین و پتق در خیال آن بودند که وی را بر یهودا شهریاری دهند. یازده نفر به این اسم در کتاب مقدس وارد گشته. (از قاموس کتاب مقدس).

زکری. [زَکَ رَ ی / زَکَ] (ع) زکریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۱ ماده بعد شود.

زکریا. [زَکَ رَ ی] (ع) زکریا. ^۱ زکریا. ^۲ نام پیغامبری علیه السلام. (منتهی الارب). نام نبی علیه السلام. (غیاث اللغات) (آندراج). گویند که زکریا علیه السلام به اغوای شیطان به درخت پناه برده و غیرت الهی او را در زیر آره کشید. (آندراج). نام پیغمبری از بنی اسرائیل. (ناظم الاطباء). خواندمیر آرد: زکریاین از ابن مسلم بن صدوق ^۳ که نسبش به سلیمان بن داود می یوست در آن زمان پیغمبر مقتدا و صاحب قربان بنی اسرائیل بود و پیوسته در مسجد اقصی به عبادت بازی سبحانه و تعالی قیام می نمود و آن جناب را پر عمی بود موسوم به عمران بن ماثان. این

عمران پدر مریم است و او را دختری دیگر بود از مریم بزرگتر، اشعیا نام که در فرائش زکریا (ع) می بخود و منکوحه عمران را، حنه بنت قافوذ می گفتند و این حنه در کبر سن... حامله شده به اتفاق عمران نذر کرد که چون آن فرزند متولد گردد، محرر باشد و معنی محرر آن است که به شغل دنیا اشتغال نماید... چون انان را بواسطه عذری که دارند قابلیت تحریر نیست عمران و حنه متفکر و متحیر شدند، پس وحی الهی جهت قبول آن دختر و جواز محرر بودن او به زکریا نازل شد و عمران دختر خود را مریم نام نهاد... احبار رضا داده، زکریا مریم را بخانه خود برد و همت عالی به تربیت او مصروف داشته. چون مریم قابلیت خدمت مسجد پیدا کرد، جهت او غرفه ای در آن مسجد تعمیر نموده و او را بدانجا آورد و هرگاه زکریا از مسجد اقصی بیرون می رفت در غرفه مریم را قفل می فرمود و در بعضی اوقات که نزد مریم می آمد در زمستان ثمار صیفی و در تابستان میوه های شتوی نرزد او مشاهده می نمود...

آنگاه، زوجه زکریا اشعیا در نود و هشت سالگی... به بیحی حامله شد... بعد از حمل اشعیا یحیی، مدت ۳ روز زکریا بز تکلم قادر نگشت... روایت اکثر و اشهر در این باب، آن است که چون مریم عذرا به عیسی حامله گشت و غیر از زکریا کسی با او ملاقات نمی نمود، یهود... جناب نبوی را به زنا متهم داشته، قاصد قتل او شدند و زکریا این معنی را فهم کرده به طریق فرار از میان آن اشرار بیرون رفت و در اتنای راه از درختی آوازی شنید که یا نبی الله به جانب من بیا و زکریا نزدیک آن درخت رفت و درخت شق شد، زکریا را در جوف خود جای داد و باز اجزایش بهم متصل گشت. شیطان گوشه جامه او را بگرفت تا از درخت بیرون ماند و جمعی که از عقب زکریا متوجه بودند شیطان را بصورت انسان دیده، پرسیدند که پیری به این صفات در این راه بنظر تو درآمد؟ ابلیس جواب داد که من شخصی ساحرتر از آن پیر ندیدم، زیرا که به سحر این شجره را شکافت و

- ۱- در ناظم الاطباء این کلمه بصورت زک آمده است.
- ۲- این معنی و معنی قبل در کتابهای معتبر لغت دیده نشده است.
- ۳- (فرانسوی) Zacharie - 3
- ۴- صاحب منتهی الارب درباره ضبط کلمه آرد: زَکَرِیَاءَ مقصور و در آن لغات است: زَکَرِیَاءَ ممدود زَکَرِیَّ و زَکَرِیَّ به تخفیف یاء.
- ۵- در تاریخ گزیده صاحب ترجمه زکریاین برخیا بن العار آمده. رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ ص ۶۰ و زکریا پسر برخیا شود.

در جوف آن پنهان شده و اینک گوشهٔ چایملو. بیرون مانده و قوم به تعلیم آن لعین، زکریا(ع) را با درخت به ازه دو پاره کردند. اما اعتقاد وهابین منبّه آن است که شیعا (ع) بر این موجب کشته گشته و زکریا به مرگ طبیعی درگذشته... (حسیب السیرج خیام ج ۱ صص ۱۲۷-۱۲۹): فقلها ربها یقول حسن و أنتها نباتا حسنا و کفّها زکریا کلمّا دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا. قال: یا مریم انی لک هذا قالت هو من عندنا ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب. هنا لک دعا زکریا ربه قال رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمع الدعاء. فنادته الملائكة و هو قائم یصلی فی المحراب. (قرآن ۳/۳۷). بجای بد زکریا که کشته شد یحیی گزیده ای که به پا کی بد از جهان اخیر.

ناصر خسرو، چنین گویند که چهارساله بود تورات پیاموخت و چون هفتساله شد یاد گرفته بود. (قصص الانبیاء). خنه او را پیش گرفت و کوزهٔ آبی و جاروبی بوی داد و در بیت المقدس آورد. زکریا در محراب نشسته بود. (قصص الانبیاء). چه عقل را بدست امانی گروگنم

چه اره بر سر زکریا برآورم. خاقانی. دم خنجر ز مزگانش لب ازه از آن خنجر به بسلگناه یحیی بوسه بر فرق زکریا زد. حکیم زلالی (از آندراج). از تیغ رخنه رخنه که بر تارک من است افغان ز ارة زکریا برآورم.

ملا شانی تکلو (ایضا). ز بعد او^۲، زکریا بماند هفتصد سال بریده گشت بدو نیمه در میان شجر. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۱۵، دائرة المعارف فارسی و مادهٔ بعد شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) در قاموس کتاب مقدس^۳ آرد: انجیل لوقا ۵: ۵ کاهنی از فرقة ایبا و او پدر یحیی تعمیددهنده بود که حکایت او و زوجه اش با کمال وضوح مذکور است و ایشان هر دو پرهیزکار و نیکوکردار و در جمیع اوامر الهی ساعی بوده، در پی آن جد و جهد می نمود که روح القدس را داشته باشند. (انجیل لوقا ۱: ۶) و طریقه تولد یحیی بطور عجیب و اسلوب غریبی برای زکریا توضیح گشت و بجای خارق عادت بود که وی آن را تصدیق نتوانست نمود، لهذا محض تصدیق این مدعا در نفس خود طالب آیت و نشانی بود. بدین لحاظ گنگ شده تا روز هشتم بعد از تولد طفل ساکت و صامت بود و چون اهل خانه از او سؤال نمودند که طفل را به چه اسم بنامیم، او بفرموده فرشته طفل را یحیی نامید و بدین وسیله مهر سکوت از زبانش برداشته به

شکر حضرت سبحانی مشغول گردید... (قاموس کتاب مقدس)، روحانی یهودی، کاهن هیکل اورشلیم شوهر قدسیه الیزابت «الیصابات»^۴ و پدر یوحنا معمد است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) یکی از آخرین انبیای عهد قدیم (قرن ششم قبل از میلاد). وی در عهد ترمیم هیکل اورشلیم که به امر نبوکد نصر منهدم شده بود می زیست «نبوت زکریا» از اوست و وی به تجدید روحانیت اسرائیل در عهد مسیح بشارت داد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل زکریای نبی و تورات کتاب زکریا^۵ و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) (کسی که خداوند او را ذکر می فرماید)... پسر و جانشین یربعام دومین پادشاه اسرائیل است. دوم پادشاهان ۲۹:۱۴ که شش ماه سلطنت نموده از آن پس بدست شلوم گرفتار آمده مقتول گردید... (قاموس کتاب مقدس) رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) پسر یهویداع است و قول صحیح و معتابه آن است که نوه یهویداع بوده در ایام آحز یا ویوآش به منصب کهانت رسید... (قاموس کتاب مقدس). رجوع به همین کتاب و دائرة المعارف فارسی شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) مردی که در ایام عزیا در اراضی یهودا می زیست و از او شغل و خبری نداریم، لکن همین قدر میدانیم که در رؤیاهای خدائی بصیر بود (دوم تواریخ ۵:۲۶) دور نیست که مراد از ذکر این کلام آن باشد که او شخصی بسیار متقی بود و یا اینکه نبوت مخصوصی می داشت... و او پدر ابی یاباییه ماذر آحاز و جدّه حزقیّا بود. (دوم پادشاهان ۲:۱۸؛ دوم تواریخ ۱:۲۹). (از قاموس کتاب مقدس).

زکریا. [زکری یا] (بخ) پسر یرخیا که اشعیای نبی او را فی مابین خود و نیه شاهد گرفت و نیه حامله شده، پسری برای آن حضرت آورد. چنانکه در کتاب اشعیّا ۲:۸ مذکور است قول صحیح آن است که او را بنی آساف می دانند. (دوم تواریخ ۲۹:۱۳). (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به زکریا پیغمبر بنی اسرائیل (مادهٔ اول شود).

زکریا. [زکری یا] (بخ) بطریقیک بین المقدس در زمانی که ایرانیان آنجا را تسخیر و صلیب مقدس را تصرف کردند، وی تا زمان قتل کسری در اسارت بماند (۶۱۴ - ۶۲۷ م). و با صلیب به بیت المقدس بازگشت و در سال ۶۳۱ م. درگذشت. (فرهنگ فارسی

معین ج ۵).

زکریا. [زکری یا] (بخ) ابن ابی العیاس احمدین محمد اللحیانی. رجوع به ابویحیی... شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) ابن احمدین محمدبن یحیی بن عبدالواحدبن عمر اللحیانی الهیاتی صاحب تونس. سوسوی در صفدی آرد که وی فقیه، فاضل و در عربیت و غوامض معانی ادب بارح بود و در سرودن شعر سحر می نمود. مدتی وزارت عم خود المستنصر را داشت و سپس در سال ۶۸۰ ه. ق. پادشاهی یافت آنگاه خلع شد و در سال ۷۱۸ ه. ق. بنی بن تیمیه ملاقات کرد و به تونس بازگشت و چون صاحب تونس مرده بود او را پادشاهی دادند و لقب القائم بامر الله یافت و چون یکی از خویشاوندان وی با او به مخالفت برخاست، پادشاهی را ترک گفت و به اسکندریه رفت و بدانجا بود تا در محرم ۷۲۷ ه. ق. درگذشت. ولادت او سال ۶۴۰ و اندی بوده است. (از روضات الجنات ج گلیهار ص ۲۹۹).

زکریا. [زکری یا] (بخ) ابن الخطاب بن اسماعیل بن عبدالرحمن بن حزم ابکلی محدث و اهل تطلیه است که در سال ۲۹۳ ه. ق. به مشرق به سفر حج رفت و در مکه کتاب النسب زبیرین بکار را از جرجانی استماع کرد. رجوع به الحلل السنسیه ج ۲ ص ۱۷۰ شود.

زکریا. [زکری یا] (بخ) ابن داودبن بکر نیشابوری، مکنی به ابویحیی و مشهور به خفاف است که حافظ حدیث و مفسر بود. او راست: التفسیر الکبیر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۴).

زکریا. [زکری یا] (بخ) ابن طیفورئ، در بغداد متولد شد و در آن شهر نشو و نما یافت. تحصیل صناعات طب را در نزد پدر نمود.

۱- ضبط کلمه در شعر فارسی به ضرورت، زکریا آمده است.

۲- سلیمان.

۳- در این کتاب: شرح حال پنج تن از بزرگان قوم یهود آمده که با توجه به اختلاف تراجم اسلامی و ایرانی با تراجم یهودیان و مسیحیان، صاحب ترجمه وجه و تشابه بیشتری با زکریا، پیغمبر بنی اسرائیل (مادهٔ قبل) دارد. رجوع به زکریا پسر یربعام و زکریا پسر یهویداع و زکریا (مردی که در ایام عزیا در اراضی یهودا می زیست) و زکریا پسر یرخیا شود.

4 - Saint - Elisabeth.

۵- سی ونهمین از چهلمین کتاب عهد عتیق و مشتمل بر چهارده باب و آغاز آن: «در ماه هشتم از سال دوم داریوش، کلام خداوند بر زکریان برکبان عدوی نبی نازل شده، گفت...» است.

اگرچه در جزء علمی طب مقابلی بطنند پیدا نمود، در مقام عمل بر اکثر همگان خود فائق و بگناه معالجت مرتبه تقدم و برتری داشت و زمان شهرت و ترقی وی مقارن با زمان المتصم بالله عباسی است و در نزداشین که از امرای معتصم بود، قدر و قریبی فراوان داشت و در جنگ افشین با بابک خرم‌دین رئیس اطبای لشکر افشین گردید. رجوع به نامه دانشوران ج ۲ ص ۴۰۴، تاریخ الحکماء ابن قفطی و عیون الانباء شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن عبدالله بن یزید. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن عیسی شعبی محدث است. (منتهی الارب).

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن منظور القرطبی مدینی. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن نافع موئی الاسوفی. رجوع به ابویحیی شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن نداف که ابوحدیده ناهض بن عرب و ابو عبدالله محمد بن اسماعیل بن امجد از وی روایت کرده‌اند. رجوع به الحلال السندی، ج ۲ ص ۱۶۰ و ۱۸۱ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی بن خلاد الساجی البصری، مکنی به ابویعلی است که در بغداد اقامت داشت و از عبدالله بن داود الخریبی و اصمعی حدیث کرد و محدثین خلفین مرزبان و قاضی ابو عبدالله المحاملی از وی روایت دارند. (از لباب الانساب ج ۱ ص ۵۲۰). او راست: کتاب فضائل البصرة. رجوع به معجم البلدان ج ۲ ص ۲۷۰ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی بن صالح البلیخی اللؤلؤی. از حفاظ حدیث بود و در سال ۳۲۰ ه. ق. در بلخ درگذشت. او راست: کتاب الایمان. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۵).

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی بن صحیح. رجوع به ابو محمد شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی بن عبدالملک. رجوع به ابویحیی ناقد شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی بن نافع الازدی. عبدالله بن حفص الطاحی از وی روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۲۶ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) ابن یحیی الضبئی البصری الساجی (۲۲۰ - ۳۰۷ ه. ق.). مکنی به ابویحیی الضبئی. از محدثان و حفاظ بود. او راست: علل الحدیث. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۵ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) قزوینی عمادالدین محمود (... ۶۸۲ ه. ق.). وی در ادب و شعر صاحب قریحه بود و به جغرافی آشنائی و علاقه تام داشت. از تألیفات اوست: عجایب

المخلوقات و غریب الموجودات، آثار البلاد و اخبار العباد. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). صاحب اعلام زرکلی آرد: زکریان محمد بن محمود (۶۰۵ - ۶۸۲ ه. ق.). از سلاله انس بن مالک الانصاری النجاری. مورخ و جغرافی‌دان و از قضات بود. در (قزوین بین رشت و تهران) متولد شد و به شام و عراق رفت و امر قضاء واسط و حله را در دوران متصم عباسی به عهده گرفت و کتابهای فراوانی تصنیف کرد. از آنجمله... رجوع به حسیب السیر ج ۴ ص ۶۲۰، لباب الالباب ج سعید نفیسی ص ۶۴۳ و ۷۸۲، فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۷، از سعدی تا جامی ادوارد پراون ترجمه علی‌اصغر حکمت، چهارمقاله نظامی، تاریخ منول اقبال و احوال و اشعار رودکی ص ۸۶۹ و ۱۰۴۱، شدالازار ص ۶۹ و ۳۱۱ و روضات الجنات ص ۳۰۰ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) مراغی، مکنی به ابویحیی. او راست: العدد المعدودة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شیخ امام ابی یحیی زکریا مراغی از علمای صف‌الثانی از قرن ششم هجری. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۱۳۰ شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) مولانی بهاء‌الدین و مشهور به بهاء‌الحق، پیشوای طریقه سهروردی که نزدیک مولتان بسال ۵۶۵ ه. ق. متولد شد. وی در بغداد به حلقه ارادت شیخ شهاب‌الدین سهروردی درآمد و بعدها خلیفه او گردید. زکریا در مولتان اقامت گزید و فخرالدین عراقی از مشاهیر شعرای ایران در هفده سالگی به مولتان رفت و قریب بیست و دو سال در خدمت شیخ زکریا بود و از او خرقه ارشاد گرفت و جانشین شیخ گردید. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵، تاریخ منول اقبال ص ۵۳۸ و حسیب السیر شود.

زکریا. [زَکَری یا] (لخ) زکریا. رجوع به همین کلمه شود.

زکریا الانصاری. [زَکَری یلْ اری] (لخ) ابن محمد بن زکریا الانصاری السنکی المصری، مکنی به ابویحیی* (۸۲۳ - ۹۲۶ ه. ق.). شیخ الاسلام و قاضی مفسر و از حفاظ حدیث بود. در سنیکه (ناحیه‌ای به شرق مصر) متولد شد و به عسرت زندگی می‌کرد و گاهی بر اثر شدت گرسنگی پوست خربزه را شبانگاه جمع میکرد و پس از شستن، آنها را می‌خورد؛ ولی چون مقام فضل او آشکار شد برای او هدایائی میرسید و کتابهای نفیسی گرد می‌آورد و خوانندگان را به مال و دانش بهره‌مند می‌ساخت و در زمان سلطان قایتابی چرکی به اصرار فراوان منصب قاضی القضائی را پذیرفت و چون در بعضی از

اعمال سلطان عدول از حق را مشاهده کرد، نظر خود را بوی نوشت و او را از ظلم بر حذر داشت و سلطان او را از این شغل معزول ساخت و تا آخر عمر به امور علمی پرداخت او راست: فتح‌الرحمن در تفسیر، شرح بخاری، فتح‌الجلیل، تعلیقی بر تفسیر بیضاوی، شرح ابساغوجی در منطق، شرح الفیه عراقی، شرح شذور الذهب در نحو و جز اینها. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۴ شود.

زکریانی. [زَکَری یا] (ع) صورت کلمه زکریاء (ممدود) در حال اضافه به یای متکلم. (از منتهی الارب).

زکریانی. [زَکَری یا] (لخ) دهسی از دهستان شبانکاره است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

زکریاباد. [زَکَری یا] (لخ) از دیه‌های قم و از طوچ جوزوه و جرکان. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۳۸ شود.

زکریاوان. [زَکَری یا ن] (ع) تشبیه زکریاء (ممدود) در حالت رفع، یعنی دو زکریا. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زکریاواوی. [زَکَری یا ی] (ع) تشبیه کلمه زکریا (ممدود) در حال اضافه به یاء متکلم. (از منتهی الارب).

زکریاؤن. [زَکَری یا نو ن] (ع) جمع زکریا در حالت رفع. (از منتهی الارب).

زکریاوی. [زَکَری یا وی] (ع) ص (نسبی) منسوب به زکریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به زکریائی شود.

زکریاوین. [زَکَری یا ن] (ع) ج زکریاء (ممدود) در دو حالت نصب و جر. (از منتهی الارب).

زکریه. [زَری ی / زَکَری ی] (ع) ص) ماده سخت سرخ. (منتهی الارب). مؤنث زکری. يقال: عنز زکریه؛ بز ماده سخت سرخ. (ناظم الاطباء).

زکراکه. [زَکَک] (ع) ص) زن بزرگ‌سری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکزه. [زَکَک] (ع) ص) تنگاتنگ رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکش. [زَکَک] (ص) لذت و طعم و زمخت را گویند و به عربی عنص خوانند. (بهرهان) (آندراج). زمخت و عنص و هر چیز که دهن را جمع کند. (ناظم الاطباء). زمخت. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی): اوست بزغاله‌ای که چون سگ ده

گرم در من فتاد سرد و زکش. (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

زکک. [زک] (ع مص) زک، زکا و زککاً؛ تنگاتنگ رفت یا جهت سستی و ناتوانی کوتاه‌گام رفت. (منتهی الارب). رجوع به زک شود.

زککک. [زک] (ع) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۵۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زکم. [زک] (ع مص) بیمار زکام گردانیدن کسی را. || پر کردن مشک را. || انداختن نطفه را. || زکام‌زده گردیدن (مجهولاً). (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکمة. [زَم] (ع) زجمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زجمة شود. || زکام که بیماری سر و دماغ است. (منتهی الارب). زکام. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زکام شود.

زکمة. [زَم] (ع ص) مسرد گسران‌جان درشت‌خوی. (||) پسین فرزند مادر و پدر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زکن. [زک] (ع مص) بدانستن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دریافتن. || آفرس چیزی. || گمان بردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکن. [زک] (ع ص، ||) نیک نگهبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زکن. [زک] (ع) گمان قوی است یا طرفی از گمان. (منتهی الارب) (آنندراج). گمان و وهم. (ناظم الاطباء). گمان بمنزله یقین است نزد بعضی یا طرفی از گمان است. (از اقرب الموارد).

زکن. [زک] (ع ص) قیافه‌دان و صاحب فراست. (ناظم الاطباء).

زکنج. [زک] (||) کاسه سفالین بزرگ باشد. (برهان). کاسه سفالین بزرگ. (فرهنگ رشیدی). کاسه سفالین است. (انجمن آرا). آیا «ز» در زکنج جزو کلمه است؟ آیا بر طبق مثل (کوزه‌گراز کوزه شکسته آب میخورد) کلمه بمعنی کوزه شکسته نیست؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پیراهنت دریده و استاد درزی چون کوزه گرزکنج همی آبخور کنی.

رشید اعور (از فرهنگ رشیدی). رجوع به ماده بعد شود. || طبق و خوانچه بزرگ. (ناظم الاطباء).

زکند. [زک] (||) زکنج. (فرهنگ رشیدی). بمعنی زکنج است که کاسه سفالین بزرگ باشد. (برهان). بمعنی کاسه سفالین است. (انجمن آرا):

مدح ترا به هزل نبردم برای آنک نوشیدن ریحق نیاید خوش از زکند. سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زکنج شود.

زکو. [زکو] (ع مص) زکا و زکاء و زکوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بایلدن کودک. (تاج المصادر بیهقی). گوالیدن. || افزون شدن. || نسکو و لایق آمدن. || خوش عیش گردیدن. (آنندراج). رجوع به همه معانی زکاء شود.

زکور. [زک] (ص، ||) سفله و بخیل و گرفته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). همان زکور است. (از شرفنامه منیری). زفت بود و بخیل و دون. (لغتنامه اسدی). یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفله و زفت و زکور خواجه ابوالقاسم از ننگ تو برکنند سر به قیامت زکور. رودکی (یادداشت ایضاً).

اگر زر نگیرم نه زاهد، خیم و گر می نوشم، نه تائب زکوم. سنائی. تو گرسنه‌ای و من نیم زفت و زکور چندانکه خوهی بخور نه تلخ است و نه شور. سوزنی (یادداشت ایضاً).

|| درد و راهزن و قطع‌الطریق را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زکور شود.

زک و زار زدن. [زک و زک] (مص مرکب) شکایت و ناله کردن. زکیدن. شکایت کردن از قفر و جز آن. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکیدن شود.

زکوة. [زکات] (ع) خلاصه چیزی و پاره‌ای از مال که جهت تطهر و پاکیزگی و نماز و برکت از مال خارج کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در رسم الخط، الف این لفظ را بصورت واو و تا را گرد نوشتن واجب است. چهلم حصه از مال خود را که بعد از سالی در راه خدا دهند و اقل درجه آن مال دوصد درهم است... (آنندراج) (غیاث اللغات). ج. زکوات. و در محاورات اطلاق آن عام است خواه مال باشد و خواه غیر آن و شعرا به طریق استعاره بر غیر مال نیز اطلاق کنند و با لفظ گرفتن و دادن و بدر کردن مستعمل است. (آنندراج). فقیازی. (ناظم الاطباء). آنچه در راه خدا داده

شود برای تزکیه مال، چنانکه در شرح مقرر است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنچه فریضه است دادن آن از مال. (ترجمان

القرآن). اسم مصدر تزکوه و در لغت بمعنی نمو و افزایشی است که ببرکت خداوند متعال در اشیاء حاصل آید. (از کشف اصطلاحات الفنون). (اصطلاح شرعی) مقدار معینی است از مال که مسلمان آزاد مکلف از اموال معین خود پس از حصول نصاب و گذشتن یک سال خارج ساخته و تنها برای امتثال امر خدا به فقیر مسلمان غیر هاشمی میدهد بدون انتظار داشتن هیچ گونه سودی. آنچه گفته شد، زکوة مال است ولیکن زکوة را قسماً دیگرست بنام زکوة سر که آنرا فطره خوانند. و هر یک را دو نوع واجب و مستحب که بر روی هم چهار قسم بود. در زکوة مال شش چیز را باید دانستن:

- ۱- دانستن وجوب زکوة.
- ۲- دانستن این که بر که واجب است.
- ۳- دانستن آن چیز که زکوة در آن واجب است.
- ۴- دانستن مقداری که زکوة در آن واجب آید.
- ۵- دانستن وقت و جوب آن.
- ۶- دانستن مستحق زکوة و آنکه چه مقداری به وی می‌توان داد.

و در زکوة سر نیز شش چیز لازم است:

- ۱- دانستن وجوب آن.
- ۲- آنکه بر چه کسی واجب است.
- ۳- آنکه چه چیز روا بود به زکوة سر دادن.
- ۴- دانستن آنکه چه مقدار واجب است.
- ۵- وقت وجوب آن.
- ۶- دانستن مستحق آن و مقداری که می‌توان بدو داد.

اما آنکه زکوة بر وی واجب است، همه افراد مکلف که بالغ و آزاد بود چه مرد و چه زن، زکوة بر وی واجب است. بنابراین اسلام شرط وجوب نیست، چنانکه ابوحنیفه آنرا معتبر دانسته. بلی زکوة از کسی که بر ظاهر اسلام نباشد پذیرفته نیست، هرچند بر ذمت او ثابت است. بعبارت دیگر اسلام شرط اداء است نه شرط وجوب و اما آنچه زکوة در او واجب آید نه چیزست: زر و سیم آنگاه که مسکوک باشد، جو، گندم، خرما، مویز، اشتر، گاو و گوسفند. و در غیر این نه چیز زکوة واجب نیست. بلی در پاره‌ای از نباتات که کیل و وزن در آنها باشد، همچون برنج، ماش، ذرت، باقلی، کنجد و غیره زکوة در آنها مستحب است. و اما نصاب زکوة مال، یعنی آن مقدار از مال که زکوة در آن واجب آید، حداقل نصاب در زر بیست مثقال و کمترین نصاب سیم

۱- با توجه به بی‌بی‌بی سوزنی (شاهد ماده بعد)، این احتمال ضعیف است که «ز» در این کلمه جزو اصلی نباشد.

دویست درم، که در کمتر از این میقلب... زکوة نیست، ولی نصابهای بمقدار بیشتر دارند. و نصاب زکوة جو، گندم، خرما و مویز به یک حد است و آن پنج وسق است که هر وسقی شصت صاع و هر صاعی نه رطل و مقدار کل دو هزار و هفتصد رطل که چون به این مقدار رسد، یک دهم را بیزکوة دهد؛ مگر آنکه محصول با آب چاه مشروب شده باشد که نصف یک دهم زکوة آن باشد. و هر چه از مقدار نصاب بیشتر باشد باید زکوة آنرا بمقدار یک دهم یا نصف دهم بنحو مذکور داد. و اما نصاب اشتر پنج رأس باشد که زکوة آن یک گوسفند است و نصاب بعدی بیست رأس اشتر رسد که چهار رأس گوسفند زکوة آن باشد و نصاب بعدی بیست و پنج رأس اشتر است که پنج گوسفند باید زکوة داد و نصابهای دیگر هم دارد که در کتب فقهی مذکور است. و کمترین نصاب زکوة گاو، سی رأس است که زکوة آن یک گوساله است. کمترین نصاب گوسفند، چهل گوسفند است که یک گوسفند زکوة آن است. مقدار زکوة اسب آن است که هر رأس اسب تازی در سالی دو دینار و در غیر تازی هر سالی یک دینار است. (برای تفصیل نصابهای متعدد و اصول و مقدار زکوة آن بکتاب فقهی باید رجوع کرد). اما وقت زکوة زر و سیم آن است که یک سال در ملک صاحب آن باشد و ملاک آن است که ماه دوازدهم نو شود که با نو شدن آن زکوة واجب گردد. و زکوة جو، گندم، خرما و مویز وقت برداشتن محصول است. و زکوة اشتر، گاو و گوسفند آنوقت واجب است. که یک سال بر آنها بگذرد از آن تاریخ که بملک مالک در آمده است. و اما مستحقین زکوة هشت کس اند که عبارتند از: فقراء، مساکین، عاملین، مؤلفه، فی الرقاب، غارمین، فی سبیل الله، ابن سبیل. که در این آیه ذکر شده: انما الصدقات للفقراء و المساکین و العاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل (قرآن ۶۰/۹). مراد از فقیر آن بود که اندکی عیش دارد و مسکین، آنکه وی را هیچ عیش نبود و عاملین، آن کسانی که صدقات جمع کنند و مؤلفه، قومی باشند که برای استمالت بدانها زکوة دهند و فی الرقاب، بردگانی باشند که خویشان را باز خریده باشند و غارمین، کسانی هستند که دین بر آنها جمع شده و در فساد و معصیتی نینتاده باشند. و مراد از فی سبیل الله، جهادست و ابن السبیل، آن کس باشد که از اهل و خانه خود منقطع شده و در آن حال محتاج باشد. و اما نحوه تقسیم زکوة چنان است که در زمان حضور امام با حضور آن کس که امام او را نصب کرده باشد، مال زکوة را بدو دهند تا آن

چنان مصلحت بیند در میان مستحقان تفرقه کند و چون امام حاضر نباشد، مال زکوة به پنج طایفه که فقراء، مساکین، فی الرقاب، غارمین و ابن السبیل باشند داده میشود. و آن سه طایفه دیگر در زمان غیبت تحقق ندارد. اما زکوة سر یا فطر، واجب است بر هر کس که آزاد و بالغ و مالک باشد آن مقدار از مال که زکوة در آن واجب آید و با وجود این شرایط لازم آید او را که از بهر خویش و از بهر آنکه عیال وی بود، فطره دهد و همچنین واجب است بر وی، زکوة فطر مهمانی را که روزه را نزد وی افطار کرده است و اما آنچه باید به فطره داده شود از همه بهتر خرما و پس از آن مویز، جو، گندم، شیر و برنج نیز روا باشد و قاعده آن است که هر کسی آن بدهد که قوت غالب وی باشد که باید بمقدار یک صاع برای هر سر زکوة فطر بدهد و یا آنکه قیمت آنرا با پول به فطره بدهد و هر صاعی نه رطل عراقی و یا شش رطل مدنی باشد و آن چهار مد باشد و هر مدی دویست و نود و دو درهم و نیم بود و هر درمی شش دوانیق و هر دانق هشت حبه بود، از حبهها که میانه بود از جو... اما وقت وجوب فطره روز عید فطر باشد پیش از نماز عید و در زمان امام بنزد امام برسد و در زمان غیبت بنزد فقهاء شیعه برسد تا میان مستحقان تفرقه کنند. و نیز روا باشد که هر کس فطره به مستحقان بدهد و مستحق فطره همان کسانی هستند که مستحق زکوة مال هستند. و روا نبود که فطره را از شهری بشهر دیگر ببرند. (از ترجمه النهایه شیخ طوسی ج ۱ ص ۱۱۷ بعد)؛ و جعلناهم ائمة یهدون بامرنا و اوحینا الیهیم فعل الخیرات و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة و کانا لنا عابدین. (قرآن ۷۳/۲۱). رجال لاطلهم تجارة و لایبع عن ذکر الله و اقام الصلوة و ایتاء الزکوة یخافون یوماً تغلبه فیہ القلوب و الابصار. (قرآن ۲۷/۲۴). و در معنی مال زکوة که پدرش... هر سالی دادی چیزی فرمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۳). خدای تعالی زکوة دهندگان را از قربان خواند. (منتخب قابوسنامه ص ۲۲).
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی. سعدی (گلستان).
زکوة مال بدرکن که فضلۀ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. سعدی (گلستان).
رجوع به زکات شود.
زکوة. [زک ک] [ع] [ا] سلاح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا).
زکوة. [زک ک] [ع] [ا] خشم و اندوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

زکی. [ز ک ا] [ع] [ا] جفت از هر عدد. مقابل طساق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زکا شود.
زکی. [ز کی ی] [ع] [ص] یا کیزه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). یا ک از فساد. (غیاث) (آندراج). طاهر. طیب. یا ک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بویا چون مشک زکی بینش گاه جوانردی و گاه وقار. منوچهری.
معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بیشکی.
مولوی (مثنوی).
[فعل از زکاء بمعنی فاعل و در سوره مریم ۲: قال انما انا رسول ربک لأهلبک غلاماً زکیاً. بیضاوی گوید: یعنی طاهر از گناهان و نامی بین خیر. (از اقراب المواردا).] [زائد الخیر و الفضل بین الزکاء. (ذیل اقراب المواردا).] انیکو و خوش عیش. ج. ازکیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
زکی. [ز] [ا] [ع] [ص] مالدار. متول. (ناظم الاطباء). [آنکه قسمتی از مال خود را به فقرا دهد. [پا کدامن. تولک. [باهورش. [چابک. [توانا. [نموکننده مانند کودک. (ناظم الاطباء).
زکی. [ز / ز کی ی] [صوت] در تداول کلمه تعجب است. ای عجب! (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] از جمله القاب امام حسین علی المرتضی (ع) است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۲۱ شود.
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] از جمله القاب امام حسین علی المرتضی (ع) است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۳۳ شود.
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] از جمله القاب امام چهارم علی بن حسین علی المرتضی (ع) است. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۶۲ شود.
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] لقب امام حسن عسکری است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۹۸ و ۹۹ شود.
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] (پارسا) انجیل لوقا ۲: ۱۹ مردی از اغنیای یهود است که در اریحا سکونت داشته، رئیس عشاران آن حدود بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.
زکی. [ز کی ی] [ا] [خ] رجوع به زکی همدانی در همین لغت نامه شود.
زکی. [ا] [خ] نام شهری از بلاد عمان. ابن بطوطه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زکی آباد. [زَا] (بخ) دهسی از دهبیلین افشاریه سلاویجلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۷۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زکیا. [زَا] (هزارش،) به لغت زند و یازند کاربرد گویند و به عربی سکین خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) هزارش «سگینا»^۱ و «سکینا»^۲. پهلوی «کارت»^۳ کاربرد... در اینجا «سکینا» (زکینا) به «زکیا» تصحیف شده. (حاشیه برهان چ معین).

زکی الدین. [زَکی بُدِی] (بخ) صفة الزهاد و قدوة العباد شیخ الاسلام زکی الدین بن احمد اللوهوری معاصر محمد عوفی که در لباب الالباب چند جای از او نام می‌برد و از وی نقل قول می‌کند. رجوع به همین کتاب شود.

زکی الدین. [زَکی بُدِی] (بخ) عبدالعظیم بن ابی الاصبع، مکنی به ابومحمد. رجوع به ابن ابی الاصبع و عبدالعظیم... شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زکی النجفی. [زَکی بُنْجَ فی] (بخ) عنایت الدین شرف الدین علی القهبانی الاصفهانی. ملقب به زکی النجفی^۴ از دانشمندان علم رجال است. او راست: مجمع الرجال و تألیفات دیگر. رجوع به روضات الجنات ص ۴۱۷ شود.

زکیبیه. [زَبَ] (بخ) ظرفی است مانند جوال، لغت مصری است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). ظرفی معمول مصریها مانند جوال. (ناظم الاطباء). ج. زکایب. (اقرب المواردا).

زکی خان زند. [زَی نَ] (بخ) (از سرداران مشهور زندیه و پسر بوداق خان و پسر عم کریمخان و همچنین برادر مادری وی و در دوران حکومت کریمخان اغلب ملازم او بود و زمانی هم در بنادر جنوب مازندران حکومت راند. مردی متهور و جسور بود و پس از فوت کریمخان، عده‌ای از رؤسا و خاندان زندیه را بکشتن تا پسر کهنتر کریمخان، محمدعلی خان را که داماد وی بود به سلطنت رساند، ولی عاقبت راضی شد که به سلطنت ابوالفتح خان تن دردهد و محمدعلی خان را نیز با وی شریک گرداند با این همه خود به وکالت و نیابت آنان زمام امور را بدست گرفت و صادق خان برادر کریمخان را که از بصره عازم شیراز شده بود، دفع کرد و ابوالفتح خان را بعلت تمایل به صادق خان از کار برکنار ساخت و نام سلطنت بر محمدعلی خان نهاد و بر اثر ظلم و تعدی و حشیانه‌اش در سال ۱۱۹۳ هـ. ق. در ایزدخواست بدست عده‌ای از یارانش کشته

شد. رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵، دایرة المعارف فارسی و مجمل التواریخ گلستانه شود.

زکید. [زَ] (ص) فرسوده. مانند. خسته. آزرده. رنجیده. (ناظم الاطباء). ظاهراً زکیده. رجوع به زکیدن شود.

زکیدن. [زُ / زُدَ] (مص) خود بخود از قهر و خشم سخن کردن. (از برهان) (از آندراج) (از غیث اللغات). ندیدن و یا خود از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گفتن. (ناظم الاطباء). زکیدن. زک و زار زدن. شکایت کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکیدن شود.

زکی شیرازی. [زَکی سی] (بخ) شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بی‌خبر است. وی از فحول فضلا و عدول حکیمایی عهد خود بود. قاضی ناصرالدین بیضاری و قطب‌الدین علامه و ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن برغش، تحصیل فضایل در خدمت آن جناب نموده‌اند و در رساله الابرار فی الاخیار آمده که او معلم و استاد جمع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده و قاضی بیضاری از کرامت او نقل کرده... وی در سنه ۶۷۷ هـ. ق. درگذشت. این رباعی بنام اوست:

در عالم بی‌وفا، دودیدم بسی

بیچاره‌تر از خویش ندیدم کسی

تازانه روزگار خوردیم بدر

از دست دل خویش نه از دست خسی.

(از ریاض العارفین ص ۱۹۵).

رجوع به مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۴۱ شود.

زکیک. [زَ] (ح مص) زک و زکاً و زکیکاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تنگاتنگ رفتن یا جهت سستی و ناتوانی. || اشتاب رفتن دجاجة و دراجة. || پر کردن مشک را. (آندراج). رجوع به زک شود. || (ح) رفتار تنگاتنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زکی همدانی. [زَکی سی هَمَ] (بخ) جوانی ناسمراد و از نعلچی‌گری مدارا می‌گذرانیده... و اکثر در اردوی شاه طهماسب صفوی در نزد امراء بوده. از اوست:

به سوی مصر نیامد نمی از کنعان
که دامنی نزند آتش زلیخا را...

(از آتشکده آذر).

صاحب مجمع الخواص آرد: ... به نعلگری اشتغال دارد و با کسب خود امرار معاش می‌کند. باید صاحب همت باشد که به چنین شغل کم سود پر زحمتی راضی شد و به ننگ قطعه و قصیده گذرانیدن تن در نمیدهد. طبع شعرش خوب است و این ابیات از اوست:

گردل از عرض نیازم برمادی نرسد

ایتقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم...
لب تو کرده چنان عام رسم احیا را
که میدهد به اجل منصب مسیحا را...

رجوع به مجمع الخواص ج خیام‌پور ص ۲۰۹ و آتشکده آذر شود.

زکیه. [زَکی ی] (ح ص) تأنیث زَکیّ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فانطلاقاً حتی اذا لقیا غلاماً قتلته قال اقلنت نفساً زکیه بغیر نفس... (قرآن ۱۸/۷۴). || ارض زکیه؛ زمین برومند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمین برومند و پاک. (از اقرب المواردا). رجوع به زکی شود.

زکیه. [زَکی ی] (بخ) دهی است میان بصره و واسط. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان و نزهة القلوب ج ۳ شود.

زکاب. [زَ] (مرکب) حبر و مداد باشد. (افتامه اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زکاب شود.

زگال. [زَا] (ب) بمعنی زغال است که انگشت و اخگر کشته باشد و به عربی فحم خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). انگشت باشد. (اوبهی). زغال. انگشت. (ناظم الاطباء). اخگر کشته که سیاه شده می‌ماند. (غیاث). زغال. انگشت. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). زغال. زگال. شگال. شگار. اورامانی، «زخال»^۵. طبری «ذینگال»^۶. ... در لهجه یهودیان ایران «زوگال»^۷. «زوول»^۸. ... کاشانی «زوگال»^۹. گیلکی «زوغال»^{۱۰}. (حاشیه برهان چ معین):

چنان بگیریم گر دوست داد^{۱۱} من ندهد
که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زگال.
منجیک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دلی کز پیش هیبت او تافته گردد
اگر از آهن و رویت چه آن دل چه زگالی.
فرخی (دیوان چ دبیرساقی ص ۳۹۷).
ولیکن تو خر کوری از چشم راست
ازینی چنین شوم و نحس و زگال.
ناصرخسرو.

پرسقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پرسقالت چون زگال.
ناصرخسرو.
همیشه تا نشود لعل عود و مرجان سنگ
همیشه تا نشود عود سنگ و سنگ زگال.
ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

1 - s (a) gīnā. 2 - skīnā.
3 - kārī.
۴ - چون محل تولد و تحصیل او و بستگانش در نجف بوده است.
5 - zoxāl. 6 - dhīngāl.
7 - zugol. 8 - zuwol.
9 - zugōl. 10 - zūghāl.
۱۱ - ن: باز من. بار من.

بادار برافروزد مرا شاید که من دور از شما همچون زگال اندر^۱ بلا یکبار دیگر سوخته. مجیر بیلقانی.

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد. خاقانی.

احمد مرسل که کرد از طیش و زخم تیغ تخت سلاطین زگال، گرده شیران کباب. خاقانی.

باد از بی کباب جگرهای روشنان کیوان زگال آتش خور کز تو بازماند. خاقانی.

به اشک چون نمک من که بر سه پایه غم تتم زگال و دلم آتش است و سینه کباب. خاقانی.

زگال از دود خصمش عود گردد که مریخ از ذنب مسعود گردد. نظامی.

شوشهای زگال مشکین رنگ گرد آتش چو گرد آینه زنگ. نظامی.

بفرمود کآن آتش دیر سال بکشتند و کردند یکسر زگال. نظامی.

ای ز بحر کرمت چشمه خورشید سراب وی ز تاب غضبت آتش مریخ زگال. سلمان ساوجی.

رجوع به زغال شود.

زگالاب. [ز] [ا] (مرکب) مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و به عربی حبر و مداد خوانند. (برهان). سیاهی باشد که بدان کتابت کنند و آن را زکاب نیز گویند و به تازی حبر و مداد نامند. (فرهنگ جهانگیری). مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند و آن را زگاله نیز گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). مداد. زکاب. مرکب. سیاهی. دوات. تحریر. (ناظم الاطباء). مرکب. دوده. مرکب. دوده. نقس: سیاهی. مداد. حبر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). (از: زگال + آب). (حاشیه برهان چ معین):

آن زگالاب و سپندی^۲ که عرض دفع نکرد هم بدان پرهزن مخرفه خر باز دهد. خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

هان رفیقان نشره آبی یا زگالابی بساز کزدل و چهره زگال و زعفران آوردهام. خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

زگندرو. [ز] [د] [ا] (بخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زگلوچه. [ز] [ج] [ا] (بخ) دهی از دهستان عباسی است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز واقع است و ۶۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زگیل. [ز] [ا] [و] (ا) آوخت و سؤلول. (ناظم

الاطباء). در لاتینی آنرا «ورروکا»^۳ که در فرانسه «وررو»^۴ را از آن گرفته‌اند. غده گوشتی است که بیشتر بر پوست صورت و دست برآید و این غده‌ها را با داروهای سوزاننده از قبیل اسید ازتیک (بمقدار کم) و جز آن برطرف کنند. (از لاروس). سؤلول. ازخ. گندمه. توت. زخ. آوخت. پالو. پالو. مَهک. زلق. زرک. برآمدگی‌های خرد و سخت و سفید که بر ظاهر بشره برآید و از حس خالی باشد^۵، چون ماسی و درازتر و گاه بزرگ‌تر از ماش باشد و مدتی دراز بماند. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا). مرحوم دهخدا در یادداشت دیگری آرد: در چند سال پیش دوست جوان من نائل خانلری در نظام وظیفه صاحب منصب بود و بر عده قریب هشتاد و چند نفر سرکردگی داشت. وقتی زگیلی بر دست یکی از افراد می‌بیند و میرسد در پیش شما این را چه گویند؟ چند نفر که در آنجا بوده‌اند هر یک نامی دیگر می‌گویند. آقای سرکرده از مجموع افراد جدا جدا میرسد و نتیجه این است: زگیل (در ساوه)، سین گیل (در جوین)، بام صفی آباد از توابع سبزوار، سگیل (تیزجان از توابع گلپایگان)، سُلُک (؟)، آبله سک (مغیسه و کلانه میرعلی در سبزوار)، پلوک (؟)، توتولک. توتوله، (خوانسار)، تی تلی (گلپایگان)، دژول (باد، نام قریه‌ای به کاشان) گوچه (فین، به کاشان)، گوجیله. گوجیله (؟)، سریق، بارغ، بلغ (گلپایگان)، بالیک، بلیک (بهرود، از توابع سبزوار)، بلور، بال، بلیجه (بید، رامشین از اعمال سبزوار)، پللیک (خراسب، از توابع سبزوار)، بهلور (مزینان)، بالار (داورزن، بین سبزوار و نیشابور)، بالور (مزینان)، بلی، پلی، (هاشمسا، از توابع سبزوار)، وری (واتشان در گلپایگان)، وریک (تویسرکان) - انتهى.

زله. [ز] [ا] (ا) گوسفند بی دینه و آن نوعی از گوسفند است که در ایران نبود و به تازگی معدودی آورده‌اند و گوسفندان سواحل مازندران از جنس زل است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و دویست و هشتاد هزار گوسفند از... و زل خاص او در دست چوپانان. (تاریخ طبرستان).

زل. [ز] [ل] [ا] (ا) آفتاب زل: آفتابی سخت گرم و بی‌ابر: در زل آفتاب: زل گرما و در تیزی حرارت آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زل. [ز] [ل] [ا] (ع مص) بلغزیدن قوم. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن. (ترجمان القرآن) (دهار). لغزیدن در گل. || لغزیدن در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اسیری شدن عمر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زل. [ز] [ل] [ا] (ع ص) لغزان. یقال: مقام زل، جای لغزان و کذا زحطوفا زل؛ جای لغزیدن لغزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زل. [ز] [ا] (بخ) شهری در بلژیک (فلاندر شرقی) و برکنار اسکو^۶ واقع است و ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زلا. [ز] [ا] [ع ص] (از: «زل ل» زن سبک‌سین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || کمائی که تیر از آن زود بلغزد و برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زلا. [ز] [ا] (بخ) رجوع به زولا (امیل...) شود.

زلابیه. [ز] [ب] [ی] [ا] (ع) نوعی از حلوا. (منتهی الارب) (آندراج). حلوا معروف. (از اقرب الموارد). زلوبیا. که نوعی از حلوا باشد. (ناظم الاطباء). زلیبا. زلوبیا. زلوبیه. قسی شیرینی که از شکر و جفرات کنند حلزونی شکل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از لغات مولده است. رجوع به المعرب جوالیتی ص ۱۷۵ و زلوبیا شود.

زلات. [ز] [ل] [ا] (ع) زلة. (ناظم الاطباء). بمعنی لغزش‌ها مراد از آن خطاها. (غیاث اللغات) (آندراج): زلات او به نظر عفو و اغماض ملاحظه می‌افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۱). رسولان به شفاعت تجاوز از زلات اخلاطیان چند نوبت بفرستادند. (جهانگشای جوینی).

زلاج. [ز] [ا] (ا) کلیدان^۸ که بی کلید گشاده شود. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلزل. [ز] [ز] [ا] (ع) بلاها. سختی‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زلزله. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء):

بلرزند از نهب او نهنگان
بلرزد کوه سنگین از زلازل. منوچهری

از شکل بروج و از منازل
افتاده سپهر در زلازل. نظامی.

زلافة. [ز] [ا] [ع] (ا) جای لغزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || حروف زلافة عبارت است از: ب، ر، ف، ل، م، ن. (المزهر ص ۱۶۰). یادداشت بخت مرحوم دهخدا.

زلافة. [ز] [ا] [ع] (بخ) زمینی است به قرطبه. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به معجم

۱-زل: زگالام در. ۲-زل: سپیدی.
3 - Verruca. 4 - Verrue.
۵-سطح غده‌ها از حس خالی است.
6 - Zèle. 7 - Escaut.
۸-مغلق. رجوع به همین کلمه و کلیدان شود.

البدان شود. [انهری است به واسطه] (منتهی الارب) (آندراج).

زلال. [زُ] کرمی را گویند که در میان برف بهم رسد و آن پرده‌ای است پر از آب صاف و آن آب را زلال خوانند و آن کرم را اندک حیاتی و حرکت مذبوحی هست و زلال بمعنی صاف عربی است. (برهان). کرمی که در میان برف به هم رسد و در میان آن آب صاف باشد و آن را رخنه کنند و از آن خورند. (انسجنن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کرمی باشد که در میان برف به هم رسد برابر انگشت و آن پرده‌ای است پر از آب صاف و آن کرم را اندک حیاتی و حرکتی باشد. چون در عرب آب شیرین کمتر به هم رسد، مردم عرب «؟» کرمهای مذکور را فرشته آبی که از آنها برآید می‌نوشند، چرا که بغایت سرد و شیرین باشد. (غیاث اللغات). رجوع به ماده بعد شود.

زلال. [زُ] (ع) حیوان خرداندام سفیدی است که هر گاه بمیرد آن را در آب گذارند و آب را سرد کنند. (از ذیل اقرب الموارد): فهشوا الی الزلال لارکب غدأ فمر فی دجلة. (تاریخ طبری ص ۱۳۲۳ ج ۳).

زلال. [زُ] (ع ص) ماه زلال؛ آب شیرین و خوشگوار. (منتهی الارب). آب شیرین خوشگوار زود فروشونده به حلق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آب آسان گوار و شیرین و خوش. (دهار). آب شیرین. (غیاث اللغات) (آندراج). آب سرد، گوارا، خوش. صافی، خوشگوار. آب شیرین، آبی که آسان به گلو فرورود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا خزان تا ختن آورد سوی باد شمال همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال.

فرخی.
اگرچه آب زلال است زندگانی خلق بسی چو ماند چون زهر گردد آب زلال.
قطران.
گر پرسد دانا که چرا خاک شود سنگ چون خاک که به ناچار برد آب زلالش.
ناصر خسرو.

همش گرم و هم سرد خوانی ولیک مدانش نه آتش نه آب زلال. ناصر خسرو.
آهیخت تیغ هندی چون چشمه مصفی تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش.

خاقانی.
آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن بر ملال خیزد. نظامی.

دوش غمش خون من بریخت و مرا گشت خون توام چشمه زلال نماید. عطار.
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده. سعدی (گلستان).

از غایت تشنگی که بر دم در حلق نمی رود زلالم. سعدی.

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم. سعدی.
مرغ کو ناخورده ست آب زلال اندر آب شور دارد پر و بال. مولوی.
گر بدبادی تشنه را بحری زلال در کرم شرمنده بودی زان نوال. مولوی.
مرغی که خبر ندارد از آب زلال مقدار در آب شور دارد همه سال. (از قسرة العیون، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— آب زلال؛ رجوع به آب زلال و شواهد زلال شود.

— زلال بقا؛ زلال زندگی. آب بقا. (آندراج)؛ هرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد مسی بر امیدواری این کیمیا متاب.

نظری (از آندراج).
— زلال خضر؛ آب زندگانی. (ناظم الاطباء).
— زلال زندگی؛ زلال بقا. آب بقا. (از آندراج)؛

نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد زلال زندگی را زیر پای تاک می ریزد.

صائب (از آندراج).
[الکلرک زلال را در این جمله ابن الیطار: «و اذا فرک [الحماض] خرج منه حب اسود زلال». صاف و صیقلی^۱ ترجمه کرده است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلال. [زُ/زُ] (ع ص) هر مایع صاف بی درد و روشن و صاف از هر مایعی... (ناظم الاطباء)؛

دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن برگ گل است جلوه کنان در می زلال.

باباقفانی (از آندراج).
نیست بزم زمانه عیش و صفا شیئه گرتدون می زلال آلود.

حضرت شیخ (از آندراج).
[در زرد و زلال، صفرا فاقع، اصفر فاقع، زردی سخت زرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بی آمیغ، روشن، پاک.

زلال. [زُ لال] (ع ص) مساء زلال؛ آب شیرین خوشگوار زود فروشونده به حلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زلاله. [زُ لال] (ع ص) عقیده‌ای است به تهامة. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

زلالی. [زُ لالی] (ع ص) [ع لالی] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زلیه شود.

زلالی. [زُ لالی] (ع ص) از شاگردان اهلی است. در اوایل حال به هندوستان رفته در اکثر بلاد به عشرت گذرانیده، آخر الامر در کجرات وفات یافته. از اوست:

بی‌رخش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود عشق با جانست می ترسم که آن بیرون رود.

ای ساریان جانان، محلل مران به سرعت تا بازماندگان را رخار از قدم برآید.

(آتشکده آذر چ علمی ص ۲۷۵).
زلالی. [زُ لالی] (ع ص) شاعری روشن ضمیر بوده. گویند به قصیده از سایر فنون شعر مایل بوده و در هرات وفات یافت. این دو شعر از اوست: نخواهی کرد یاد^۲ از خارخار سینه چاکم مگر روزی که گیرد دامت خار سر خاکم.

چشمی که بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم.

(آتشکده آذر چ علمی ص ۱۵۳).
رجوع به مجالس النفاثین چ حکمت ص ۱۴۴ شود.

زلالی. [زُ لالی] (ع ص) خوانساری، شاعر ایرانی که در سال ۱۰۲۴ یا ۱۰۳۱ ه. ق. درگذشت. وی مشنوی گوی و قصیده‌سرای آغاز قرن یازدهم هجری و معاصر شاه عباس اول است. مجموعهٔ مشنویهای او به نام «سبعة سیاره» شامل هفت مشنوی: آذر و سمندر، شعله دیدار، محمود و ایاز، میخانه، ذره و خورشید، سلیمان‌نامه، حسن گلوسوز است. و منظومه محمود و ایاز چند بار به طبع رسیده است. (فرهنگ فارسی معین ج ۵). رجوع به آتشکده آذر چ علمی ص ۲۱۳ شود.

زلالی هروی. [زُ لالی هروی] (ع ص) (مولانای...) از هری است و چون سرچشمه شعراء چون آب زلال صاف است، زلالی تخلص نموده و پدر او مردی درویش و بیخویش و نیکوکیش بود. مولانا نیز نظر به او می‌نمود و این مطلع از اوست:

لیلی عذاری می‌رسد دامان‌کنان در خون من دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من.

(از مجالس النفاثین چ حکمت ص ۲۴۲).
زلان. [زُ لانی] (ع ص) دهی از دهستان ایوان است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زلان. [زُ لانی] (ع ص) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زلان. [زُ لانی] (ع ص) دهی از دهستان قبادی است

1 - Lisse.

۲ - در اقرب الموارد: با ضم زُلیه ضبط داده شده است. رجوع به همین کلمه شود.

۳ - در مجالس النفاثین: نخراهی کرد باور خارخار...

که در بخش ثلاث شهرستان بکرمانشاه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زلانده. [ز] [ان] ولایتی است که در جنوب غربی هلند و بر کنار دریای شمال واقع است و از چند جزیره که در مصب رودهای اسکوا^۲ و موز^۳ قرار دارند، تشکیل یافته است و ۲۷۴۲۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن میدل بورگ^۴ است. (از لاروس).

زلاند جدید. [ز] [د] [ج] [ان] کشوری است که از دو جزیره بزرگ و نزدیک بهم تشکیل یافته که در اقیانوسه و بر ۱۲۰۰۰۰۰۰ گزی جنوب شرقی استرالیا واقع است. پایتخت آن ولینگتن^۶ و شهرهای عمده آن اوکلاند^۷ و کریس چورچ^۸ است. این سرزمین از سال ۱۸۴۰ م. مستعمره انگلیسی گردید و از سال ۱۹۰۷ در شمار دمیونیوهای مستقل درآمد. مساحت این کشور ۲۶۷۸۴۷ کیلومتر مربع است و ۲۰۳۷۶۰۰ تن سکنه دارد. دو جزیره که یکی شمالی و دیگری جنوبی است، بوسیله تنگه کوک^۹ از یکدیگر جدا میشوند. اساس اقتصاد این کشور کشاورزی و دامداری است و محصولات این کشور لبنیات و گوشت است. بیشتر کارخانه‌های این کشور، در زمینه تولید مواد غذایی فعالیت دارند. اوکلاند در شمال غربی و ولینگتن در جنوب جزیره شمالی و کریس چورچ در مشرق جزیره جنوبی واقع است. (از لاروس).

زلایف الملوک. [ز] [ف] [م] [ع] مرکب نوعی از ابرون است که حی العالم باشد و به فارسی زلف عروسان نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زلف عروسان و تاج خروس^{۱۰} و بستان افروز شود.

زلب. [ز] [ل] [ع] (مص) چسبیدن بچه به مادر خود و جدا نگردیدن از وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

زلبناغ. [ز] [ل] [ع] (ص) (از: «زل لب نغ»)^{۱۱} مرد پیرشانگویی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به زلبناغ شود.

زلبه. [ز] [ب] [ع] (ا) تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (القمه) (اقرب العوارد). (البلاط سید) (ناظم الاطباء).

زلت. [ز] [ل] [ع] (ا) لغزش و لغزیدن... که عبارت است از کار ناپسندیده و این لفظ را به طریق ادب استعمال کنند. چنانکه زلت انبیاء (ع). (از غیات اللغات). پالغز و لغزش پای. (ناظم الاطباء). عشرت. هفوت. ذنب. خطیسه. خطا. گناه. لغزش. لغزش پای. لغزش زبان در سخن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا):

شعب باش بر شه مرا بدین^{۱۳} زلت

جو مصطفی بر دادار بر روشنان را. دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است به سومات بدانجا بگاه زلت و شر. فرخی. نه وقت زلت بر من به دل گرفتی خشم نه وقت خشم ز من بازداشتی احسان.

فرخی. نیست از شاهان گیتی اندر این گیتی چو او وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار.

فرخی. اگر زلت نبودی کهتران را عفو کردن نبودی مهتران را.

(ویس و رامین). امیر گفت: چه سخت است که شما می‌گویید اگر به آخر عمر چنین یک جفا واجب داشت و اندر این او را غرضی بود، بدان هزار مصلحت بیاید نگریت که از آن ما نگهداشت و بسیار زلت به افراط درگذاشته است. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۲۶). و یا هر یکی از این دو تن (دارا، فور) او را (اسکندر را) زلتی بوده دانند سخت زشت و بزرگ زلت او با دارا آن بود...

و اما زلت با فور آن بود که چون جنگ... (تاریخ بیهقی چ غنی ص ۹۷). گفت یارب این که باشد، ندا آمد که این از فرزندان تست... و نام او داود است او را زلتی ظاهر شود.

(قصص الانبیاء ص ۲۷). و آنکه همی گوید من زاهدم جهل خود^{۱۴} او را برترین زلت است.

ناصر خسرو. از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی در چنگل عقابی در کام اژدهائی.

ناصر خسرو. بی زلت و بی گناه محبوس بی علت و بی سبب گرفتارم. مسعود سعد. هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود. (کلیله و دمنه). شیر در ایشار او افراط کرده و به زلت بست‌رانی منسوب گشته. (کلیله و دمنه). به امیر ناصرالدین همچنان نامه فرستاد و در عذر کوفت و در اظهار برائت مساحت خویش از زلت این حرکت و... اطاب تمام کرد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۱۴۶). پس به علتی و سبب زلتی او را بگرفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۸۶). نخواست که ضعیفای که در باب او فرموده بود، به یک زلت باطل کند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً ص ۳۸۶). رای زلت بخشای سعادت بخش بر ایشان ترحم فرمود. (جهانگشای جوینی).

گفت‌شده آن دو چه‌اند این زلت است گنت آن یک خشم و دیگر شهوت است. مولوی. گردش چرخ این رسن را علت است

چرخ گردان را ندیدن زلت است. مولوی. پس بدان رنجت نتیجه زلتی است آفت این ضربت در شهوتی است. مولوی. عاقبت دیدند هر گون امتی لاجرم گشتند اسیر زلتی. مولوی. فی‌الجمله بنشتم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد. (گلستان).

به پا کان‌کز آلاشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار. سعدی (بوستان). هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریاکنیم. سعدی. رجوع به زلّه شود.

زلت. [ز] [ل] [ان] دهی از دهستان کیا کلا است که در بخش مرکزی شهرستان شاهین واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زلیج. [ز] [ا] [ع] (مص) زلیج. سبک رفتن. (بند کردن در را به مزلاج، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (آندراج).

زلج. [ز] [ل] [ع] (مص) زلیج. سبک رفتن. (بند کردن در را به مزلاج، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (آندراج).

زلج. [ز] [ل] [ع] (ص) جای لغزان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب العوارد). (ناظم الاطباء).

زلج. [ز] [ل] [ع] (ا) سنگهای هموار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد) (آندراج). (السراج من الحيوان... (ذیل اقرب العوارد).

زلجان. [ز] [ل] [ع] (مص) پیش درآمدن و پیشی. (منتهی الارب) (آندراج). تقدم. (اقرب العوارد). (پیشی گرفتن. (از ناظم الاطباء).

زلجب. [ز] [ج] [ع] (ص) لغزنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). او هب. بالحاء المهمله. (ناظم الاطباء). رجوع به زلجب شود.

زلجی. [ز] [ل] [ع] (ص) شتر ماده شتاب‌رو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب العوارد).

زلج. [ز] [ا] [ع] (مص) چشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب العوارد).

۱ - Zelande. 2 - Escaut. 3 - Meuse. 4 - Middelbourg. 5 - Nouvelle - Zelande. 6 - Wellington. 7 - Auckland. 8 - Christchurch. 9 - Cook. 10 - Amarante.

۱۱- در آندراج چ هند وزلبناغ آمده است. ۱۲- رسم‌الخط عربی: زلّه. رجوع به همین کلمه شود.

۱۳- نل: بر این. ۱۴- نل: مر او را.

ناظم (اطباء) (از اقرب الموارد) (آیندیلج).
||ص) باطل و هیچکاره. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). باطل. (اقرب
الموارد).

زلج. [زَلَجَ] (ع) (از) کاسه‌های بزرگ فراخ.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زلجب. [زَجَّ] (ع) ص) زال. (اقرب
الموارد). رجوع به زال و زلجب شود.

زلحفة. [زَحَفَ] (ع) ص) یکو گرداندن
و دور کردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلحلاج. [زَلَلَجَ] (ع) ص) (از) مرد سبک‌اندام.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). ||رودبار نزدیک تک. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رودبار
غیرعمیق. (از اقرب الموارد).

زلحلاحة. [زَلَلَحَ] (ع) ص) (از) نان تنک.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ||کاسه فراخ و نزدیک تک. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کاسه فراخ.
(از اقرب الموارد).

زلحم. [زُحَّ] (ع) (از) به لغت مراکش لباده و
کلاه. (ناظم الاطباء).

زلخ. [زَلَخَ] (ع) ص) فربه گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه
گردیدن شتر. (از اقرب الموارد).

زلخ. [زَلَخَ] (ع) ص) خسته کردن کسی را به
نیزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

زلخ. [زَلَخَ] (ع) ص) (از) جای لغزیدن پای جهت
تری و ملاست. ||یک پرتاب تیر مسافت.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

زلخ. [زَلَخَ] (ع) ص) (از) جای لغزیدن
پسای. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). زَلخ (اقرب
الموارد).

زلخان. [زَلَّخَانَ] (ع) ص) پیشی گرفتن در
رفتار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زلخان. [زَلَّخَانَ] (ع) ص) پیشی در
رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

زلخعة. [زَلَّخَعَ] (ع) (از) جای لغزیدن از بالا به
نشیب که کودکان بر وی بلغزند. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
||بیماری است که در پشت عارض شود و
بدان پشت درشت و سطر گردد تا آنکه
حرکت را نتواند. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلدبة. [زَلَّدَبَ] (ع) ص) فروبردن لقمه را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

زلز. [زَلَّ] (ع) ص) بی آرام گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

زلزل. [زَلَّزَلَ] (ع) (از) رخت‌خانه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اثاث.
(اقرب الموارد). ||راهی که از آن درآئی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

زلزاع. [زَلَّزَعَ] (ع) (از) کسار. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). يقال: جمعوا
زلزاعهم؛ یعنی جمع کردند کار خود را. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء).

زلزال. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) نیک جنبانیدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنبانیدن.
(دههار) (ترجمان القرآن). لرزاندن و
جنبانیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع
به زلزله شود.

زلزال. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) (از) جنبش. اسم
است تزلزل را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
جنبش سخت. حرکت شدید. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). اسم است از «زلزل الارض». (از
اقرب الموارد): اذا زلزلت الارض زلزالها.
(قرآن ۱/۹۹).

تو دماغ روم و از حسامت
زلزال به دامغان بینم؛ خاقانی.
— زلزالی افکندند؛ لرزه افکندند. لرزاندن.
سخت جنبانیدن. حرکت شدید دادن؛

حسام او به جهان اندر افکند فریاد
نهیب او به زمین اندر افکند زلزالی. فرخی.
بگاه حمله به چرخ اندر افکند آشوب
بوقت پویه به خاک اندر افکند زلزالی.
امیرمزی (از آندراج).

گراز در قلعه البرز زلزالی افکند
چتر او در قبه افلاک نقصان آورد. خاقانی.
— زلزالی فنا؛ لرزه نیستی؛
زلزالی فناگر بدرد سقف جهان را
تو سد همه رخنه زلزالی فتائی. خاقانی.

زلزال. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) زمین نود و نهمین از قرآن
کریم. مکه یا مدینه و آن هشت آیت است
پس از بینه و پیش از عبادیات.
زلزال. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) سنه الزلزالی؛ نام سال پنجم
هجرت به زمان رسول (ص). (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

زل زدن. [زَلَّزَدَ] (ع) ص) در تداول
با چشمی ثابت و بی حرکت به چیزی دیدن.
پرپر نگاه کردن. زل کردن چشم. زل زل به
چشم کسی دیدن. (از یادداشت‌های بخط
مرحوم دهخدا).

زلزل. [زَلَّزَلَ] (ع) (از) متاع. رخت. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اثاث. متاع.
(اقرب الموارد).

زلزل. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) (از) طبل نواز دانا و ماهر

در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلام زلزل و
قلقل؛ خفیف. (اقرب الموارد).

زلزل. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) سفینی ای بوده که در
عودنوازی بدان مثل زلزل. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). يقال: اطرب من عود زلزل. (اقرب
الموارد). منصورین جعفر موسیقی دان و
عودنواز معروف معاصر هارون و مأمون
است. وی از ابراهیم موصلی (متوفی به سال
۱۸۸ هـ. ق.) تعلیم گرفت. او در جایگاه
انگشتان در عود و شاهرود تصرفاتی کرد و
اسحاق بن ابراهیم موصلی نزد او موسیقی
آموخت. هارون بر او غضب کرد و قریب ده
سال وی را از خود دور داشت. شهرت او در
تاریخ موسیقی به پرده‌ای است که به پرده‌های
عود افزوده و در ساختن این ساز ابتکاری
بعمل آورده است. برخی او را از مردم کوفه
دانسته و برخی دیگر او را از مردم ری دانسته.
یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزل رازی
سیم چون سنی زربین چهارم چون علی مکی.
منوچهری.

صلصل به لحن زلزل وقت سیده دم
اشعار بونواس همی خواند و جریر.
منوچهری.

رجوع به ترکیب برکه زلزل، فرهنگ فارسی
معین، دایرة المعارف فارسی، المنجد و معجم
البلدان شود.

— برکه زلزل؛ در بغداد، بین کرخ و سرآه و باب
المحول و سویقه ای‌الورد. آن قریه‌ای بوده که
زلزل در آن برکه‌ای حفر کرد و آب آن را وقف
مسلمین نمود. (از معجم البلدان). به سوی او
منسوب است حوض زلزل که در بغداد است.
(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به معجم
البلدان، کتاب الشج، تعلیقات دیوان
منوچهری ج دبیرسیاقی، عقد الفریدج ۷
ص ۲۳ و ۲۹، فهرست اعلام الشعر و الشعراء
ابن قتیبه و اغانی ابوالفرج اصفهانی شود.

زل زل نگاه کردن. [زَلَّزَلَ] (ع) ص) (از) یادداشت‌های
مرکب) خیره خیره دیدن کسی را. خیر خیر
نگاه کردن. بربر نگاه کردن. (از یادداشت‌های
بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زل زدن شود.

زلزلة. [زَلَّزَلَةٌ] (ع) ص) نیک جنبانیدن.
(منتهی الارب) (آندراج)؛ زلزل الله الارض
زلزلة، زلزالا، زلزالا و زلزالا؛ جنبانید خدا
زمین را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
لرزیدن زمین. (آندراج). لرزاندن زمین.
(فرهنگ فارسی معین). جنبانیدن. (تاج
المصادر یهقی) (ترجمان القرآن) (دههار).
||ترسانیدن. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب
الموارد). بی آرام ساختن کسی را. ||(از)
زمین لرزه. زلزله. (ناظم الاطباء). رجوع به

زلزله شود.

زَلْزَلَةٌ [زَزْ / زَزَلْ / ل] [اِزْع] رجفه لرزه لرزه لرزش جنبش سخت و حرکت شدید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) جنبش زمین و زمین لرزه که بومهن و بومهن نیز گویند (ناظم الاطباء) بومهن بومهن (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) لغزش، ارتعاش، جنبش و حرکات ناگهانی پوسته جامد کره زمین که در صورت شدت ساختمانها و شهرها را خراب و جمع کثیری را هلاک می کند. زلزله ها معمولاً بسبب لغزش توده های سنگ، فعالیت های آتشفشانی و بسال اخره ریزش سقف غارهای بزرگ زیرزمینی حادث میشود. نقطه زیرزمینی منشأ زلزله را کانون و نقطه سطح زمین را که مستقیماً بالای کانون زلزله واقع است، مرکز زلزله نامند. امتداد زلزله ممکن است طولی یا عرضی یا دورانی موجی باشد که نوع اخیر موجب حرکات و ویرانی شدیدتر میشود و اگر در کف دریاها این وضع بوجود آید، موجب بوجود آمدن امواج شدید و خطرناک میگردد که گاهی سرعت این امواج از ۸۰۰ کیلومتر در ساعت متجاوز می شود و ارتفاع آنها تا ۲۰ متر هم می رسد. اگرچه نمی توان گفت نقطه ای از سطح زمین از زلزله مصون می باشد، ولی مناطقی در زمین یافت شده است که وقوع زلزله در آن منطقه ها فراوان است و اینس مناطق را کمربندهای زلزله نامیده اند و مهمترین آنها عبارتست از:

- ۱- کمربند اقیانوس کبیر که شامل جبال آند، رشته ساحلی امریکای شمالی و امریکای مرکزی، جزایر آلوسین، جزایر ژاپن، جزایر فیلیپین، جزایر هند شرقی و زلاند جدید می باشد.
- ۲- کمربند مدیترانه ای است که منطقه وسیعی از جبال مرتفع آسیای جنوبی و ناحیه دریای مدیترانه تا جبل الطارق را شامل می گردد. کمربندهای دیگری نیز وجود دارد که یا در خطوط آتشفشانهای زنده و یا در امتداد رشته کوههای جوان قرار دارند. باید دانست که کشور ما ایران در منطقه زلزله (کمربند مدیترانه ای) قرار دارد و بر اثر زلزله، خرابی های فراوانی از قدیم الایام در این کشور بوجود آمده است. (از فرهنگ فارسی معین و دایرة المعارف فارسی). در قاموس کتاب مقدس آرد: اول پادشاهان ۱۹: ۱۱ گویند که قورح و رفقایش به زلزله عظیمی گرفتار گردیدند و زلزله ای که در کتاب قاموس ۱: ۱ و کتاب زکریا ۱۴: ۵ وارد است یوسیفس مورخ نیز متعرض آن گشته است و نیز مذکور میدارد که زلزله مرقوم بحدی شدید بود که کوهی را در حوالی اورشلیم منشق

ساخته... و یکی از علامات مخوف و ترسناکی که در وقت صلیب نمودن مسیح به ظهور رسید زلزله است، چنانکه در انجیل مستی ۲۷: ۵۱ و ۴۵ مسطور است... و زلزله هایی که در نبوت مرقوم افتاده، اشاره به کثرت فتنه و فساد در ولایات و ممالک می باشد - انتهى:

برآید یکی باد با زلزله
 زگیتی برآرد خروش و خله.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۱۰).
 تا خزان تاختن آورد سوی یاد شمال
 همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال.

فرخی
 ز آینه سینه دید زلزله آه من
 سقف فلک را به صبح کرد خراب و بیاب.

خاقانی
 چار دیوار چون به زلزله ریخت
 چه غم فوت آستانه خورم.

خاقانی
 دردا که تا سواد خراسان خراب گشت
 دلها خراب زلزله درد کرده اند.

خاقانی
 - زلزله افتادن؛ زلزله فتادن. زلزله درافتادن.
 لرزان و جنبان شدن. جنبش و لرزه افتادن در چیزی:

زلزله در زمین فتاد و خروش
 از تکابوی آن که رهبر.

فرخی
 ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
 در افتد زلزله در هفت کشور.

عنصری
 وز نهیب مؤذن و بانگ نماز
 اندر او افتد به تشان زلزله.

ناصرخسرو
 زلزله غم فتاد در دل ویران
 سوی مژه گنج شاهوار برافکنند.

خاقانی
 - زلزله داشتن؛ لرزان بودن. با طیش بودن؛
 هر خشت ز سر منزل امید به جایی است
 از بس که زمین دل ما زلزله دارد.

طبعی سیستانی (از آندراج).
 - زلزله صور؛ کنایه از برانگیختگی دنیا و پیدایش روز قیامت است که با دمیده شدن صور اسرافیل مردگان از خاک برآیند و آماده قیامت گردند؛
 جهدی بکن چو زلزله صور در رسد
 شاه دل تو کرده بود کاخ راهرا.

خاقانی
 - زلزله گرفتن؛ گرفتار آشوب و ویرانی شدن؛
 آنکه را خیمه به صحرای قناعت زده اند
 گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست.

سعدی
زلزله سنج. [زَزْ / زَزَلْ / ل] [س] [ل]
 مرکب^۱ آلتی است بسیار حساس که برای ثبت زمان، دوام و مسیر لرزش های زمین تهیه شده است. (از لاروس کوچک). آلتی است که بدان از وقوع زلزله، شدت، وسعت منطقه و جهت آن اطلاع می یابند.^۲ (فرهنگ

فارسی معین).

زَلْزُولٌ [زَزْ] [ع] (ص) سبک ظریف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد سبک ظریف. (ناظم الاطباء). [(مص)] سبکی. [جنگ و بدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): ترکم فی زلزل و علول؛ ای فی قتال. (اقرب الموارد).

زَلْزَلَةٌ [زَزْ] [ع] (ص) زن سبک که به خانه های همسایگان آمد و شد کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَلْزَلَةٌ [زَزْ] [ع] (ص) رفتار و شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [(مص)] به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بلعیدن.] برهنه کردن کسی خود را از همه لباسی که در بر دارد. عریان کردن خود. کاملاً لخت شدن. [(مص)] سکنت و فقر. [ظرافت و پسندیدگی. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زَلْظُومٌ [ز] [ع] (ص) پوزة گراز. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زَلْعٌ [ز] [ع] (مص) ربودن چیزی را به فریب. [سوختن پای کسی را به آتش. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خارج کردن آب از چاه. (از اقرب الموارد). [شکافته شدن قدم و پشت دست. (از تاج المصادر بیهقی). شکافته شدن ظاهر و باطن قدم و شکافته شدن ظاهر دست... (از اقرب الموارد). گفته گردیدن پای کسی. (منتهی الارب) (آندراج). گفته گردیدن قدم و کف پای کسی. (ناظم الاطباء). [تپه شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). تپه شدن زخم و فاسد گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَلْعٌ [زَلْ] [ع] (مص) کفتگی پای و ظاهر پنجه یا شکافتگی پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [کفتگی باطن قدم. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زَلْعٌ [ز] [ع] (مص) بلعیدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹). رجوع به همین کتاب شود.

زَلْعُطَانٌ [زَع] [ع] (ص) خرچنگ. خرچنگ دریا. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زَلْعِمٌ [ز] [ع] (مص) گرفتن کسی را به گلو. [بلعیدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۹۹).

زَلْعُومٌ [زَا] [ع] (ص) گلو. (تشکیل یافته از زلع مانند بلعوم که از بلع درست شده است). (از

1 - Sismographe.

2 - Sismomètre.

۳- در اقرب الموارد زَلْزَلَةٌ ضبط داده شده است.

۴- این معنی و معنی بعد در منتهی الارب زَلْع ضبط داده شده است.

دزی ج ۱ ص ۵۹۹). رجوع به زلف و ماده قیل شود.
زلفه. [ز ل ع] (ع!) زخم تپاه و فاسد شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارده).
زلف. [ز] (ا) موی سر. گیو. (فرهنگ فارسی معین). فارسیان زلف بالضم، بمعنی موی چند که بر صدغ و گرد گوش روید و مخصوص محبوبان است استعمال کنند و این مجاز است از جهت سیاهی. (آنندراج). در اصل به ضم اول و فتح لام لفظ عربی است. جمع زلفه بالضم که بمعنی پاره شب است و فارسیان عربی دان به تصرفات خود به سکون لام خوانند و مجازاً بمناسبت سیاهی اطلاق مشبه به مشبهه کرده موی مخصوص قریب گوش را زلف گفتند و صاحب کشف نیز نوشته که زلف جمع زلفه است و زلف پاره شب را گویند و بهمین مناسبت در فارسی موی مخصوص قریب گوش را زلف گویند، چرا که هر دو سیاه می باشند... و در سراج نوشته که ظاهراً لفظ زلف مخفف زلفین باشد که به ضم اول و کسر فا، بمعنی زنجیر است، پس بجهت تشبیه بر موی صدغ اطلاق کنند... (غیاث). گیو، بوته و آنچه از موی سر که بر بنا گوش و جلو گوش آورده و بطرز مخصوص تعبیه کنند. طره. کا کل. جمده. دسته موی. (ناظم الاطباء). آنچه از موی بر روی باشد کوتاه موی دو قسمت بوده و هر قسمتی را یک زلف میخوانند. هر یک از دو دسته موی که بر دو طرف روی افتد. موی سر که تا محاذات آخر گوش بریده باشد. (از یادداشت های مرحوم دهخدا).
 آتش پرست. آشفته. آشفته روزگار. آشنارو. افتاده از پا. افتاده ابر. بادپیمان. برج. برقع. بمل الله. بظطاق بالابند. بنا گوش. زیب بند. بنفشه. بقرار. بی پایان. بهم برآمده. بهم بر شده. پریپیچ. پرتاب. پرخم. پردل. پرشکت. پرشکن. پرشکنج. پرتن. برکار. پر پرستو. پر طاوس. پر غراب. پرچین. پرده. پریشان. پریشان سر. پریشان حال. پریشان رقم. پریز داد. پست. پیچاپیچ. پیچان. پیش پا افتاده. تابدار. تارتار. تازیانه. تافته سر. ترازو. تسلل. ثعبان جادو. جادو فریب. جان آویز. جان فرای. جراره. جهان آشوب. جیم. چرب. چشم. چلیپا. چنبر. چنبردار. چنبری. چنگ. چنگل یاز. چنگ شهباز. چوگان. چین. حاشیه. حباله. جبل المتین. حبس. حرم. حریم. ختن زای. خضر. خم. بخم. در خم. خمیده. خفته. خورشید پرست. خورشید پناه. خوشه. خوشه عنب. دال. دام. دامن. دامن. دامن. دامن. دامن. دود. دود آسا. دوده. دراز دست. دراز. درهم.

دزد. دژم. دلاویز. دل آرای. دلبر. دلیند. دلدار. دلربای. دلستان. دل شکسته. دل شکن. دلکش. دوتا. دوتاه. دوراه. دیو. دیوار شکسته. راه پر پیچ و خم. راه پیچ پیچ. راه ماریچ. راه راه. خوابیده. رایت خوابیده. رسا. رسن باز. رسن تاب. رشته گلدسته. رنجور. راهزن. زاغ. زره. زره پوش. زره ور. زمره کهن. زمین سای زنار. زنجیر. زنگی. زنگبار. زنگستان. ژولیده. سایه. سایبان. سیحه. سیکدست. سیک عان. سپهر. سرفراز. سرفکنده. سرشکن. سرکج. سرکش. سرگردان. سرگشته. سراننداز. سر مه. سر بباد داده. سلسله. سلسله مشک. سلسله ساز. سمن بوی. سمن پوش. سمن سای. سنبل. سنبلتان. سنبلستر. سواد. سودای سیاه. سیاه پوش. سیاه دل. سیه رنگ. سیه روز. سیه بهار. سیه مت. سیه کار. سیاح. شاداب. شام. شام غزنیان. شب. شب دیجور. شب قدر. شب یلدا. شیرنگ. شب پوش. شبتان. شب نمای. شبکه. شبه. شاخ. شکسته. شت. شیرازه جمعیت. شیرازه دیوان قیامت. شیرگیر. شکاراننداز. شمشاد. شکسته. شکسته نواز. شکن بر شکن. شکن در شکن. شکن پرور. شکن ریز. شکن فروش. شکنجه. شوخ شوریده. شیطان. صلیب. صولجان. صید بند. طاووس. طبطاب. طرار. طغرای. طناب. طوق. طومار. ظل. ظلام. ظلمت. عالمگیر. عطر پاش. عقرب. علم. عیرافشان. عود عنبر. عنبرخام. عنبر فام. عنبرین. عنبرین فام. عنبرافشان. عنبر طرار. عنبر بوی. عنبریز. عنبر آگین. عنبرسای. عنبر شکن. عنبریار. عنبر پوش. عنبر نسیم. عمر دراز. عیار. عین. غالیه. غالیه بوی. غالیه رنگ. غالیه فام. غالیه گون. غراب. غمخوار. فتنه. فتنه گر. فرخال. قفازاز. قفل. قفل وسواس. قلاب. قلابی. قیر پوش. قیر کحلی نشان. کافر. کافرکش. کافر نهاد. کافر زنا فروش. کفریاف. کج. کژدم. کمند تابدار. کوچه. کوچه باغ. کوچه راه. کوچه بند. کیسه خواه. گره بر گره. گره گشا. گر هگیر. گلیوش. گنهکار. لاله. لام. لخت. لشکر شکسته. مار. مار سیاه. مار پیچان. مار هفت سر. ماچین. معجد. مرغول. مرزنگوش. مسلل. مسوده. مشک. مشکین. مشک آگین. مشکا. مشک آسا. مشک باز. مشک بیز. مشک بوی. مشکپاش. مشک ریسز. مشک فشان. مشک فام. مشک رنگ. مشکین رسن. مشکین طناب. مشکین طراز. مشول. مصرع. معتبر. مغلاق. مفتول. مفتون. میگون. موج. نافه. نافه گشا. نخه خواب پریشان. نخه عمر دراز. نعل. نقاب. نقش چین. نگونار. نورس. نیم تاب. هاروت. هرجائی. هزارجان. هزارچیز. هند.

هندو. هندوستان. هندوی آتش پرست. هوادار. از صفات و تشبیهات اوست. (از بهار عجم و آنندراج). کلاله. (لفتنامه اسدی) (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). معروف است. (شرفنامه منیری):
 سرو سیمین ترادر مشک تر
 زلف فرخالت ز سر تا پا گرفت.
 فیروز مشرقی.
 بی قیمت است شکر از آن دو لیان اوی
 کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.
 رودکی.
 فری ز آن زلف مشکینش چو زنجیر
 فغاده صد هزاران کلج بر کلج.
 شاکری بخاری.
 به زلف تنگ، ببندد بر آهوی تنگی
 به دیده، دیده بدود ز جادوی محتال.
 منجیک.
 فغان من همه ز آن زلف بی تکلف اوست
 فکنده طبع بر او بر، هزار گونه عقد.
 منجیک.
 دهانش به تنگی دل مستمند
 سر زلف چون حلقه پای بند. فردوسی.
 یکی دختری داشت خاقان چو ماه
 کجا ماه دارد دو زلف سیاه. فردوسی.
 سیرهای رومی و چینی زره
 چو زلف بتان سر بسر بر گره. فردوسی.
 رخ روشش آتش آبدار
 سر زلف او عنبر تابدار. فردوسی.
 از لب تو مر مرا هزار امید است
 وز سر زلفت مرا هزار زلفین. فرخی.
 گفتم که مشک ناب است آن جمده زلف تو
 گفتنابیوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
 عنصری.
 آن زلف سرافکنده بر آن عارض خرم
 از بهر چه چیز است بدان بوی و بدان خم.
 عنصری.
 گر عیب سر زلف بت از کاستن است
 چه جای به غم نشستن و خاستن است
 وقت طرب و نشاط و می خواستن است
 کآراستن سرو ز پیراستن است. عنصری.
 دل جراحت کرد آن زلفین و چون زلفینش را
 بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای
 زآنکه زلفش کژدم است و هر که را کژدم گزید
 مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای.
 منوچهری.
 به دلها اندر آویزد دو زلفش
 چو دووه اندر آویزد به دامن. خفاف.
 ای چو چکک به سال و به بالا بلند زه
 ای با دو زلف تافته چون دو کند زه.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
 ۱- نل: کی

تا بود قد نیکوان چو الف
 تا بود زلف نیکوان چون جیم
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیجی ج ادیب
 ص ۳۸۸).
 مبر از من خرد، آن بس نبود کز پی آن
 بسته و خسته زلف تو بود مرد حکیم.
 ابوحنیفه اسکافی (ایضا ص ۳۸۹).
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 یا کئی تو که کئی بیم کسی را تعلیم.
 ابوحنیفه اسکافی (ایضا).
 کشیده زلف گر هبگر در میانه دولب
 چو خوشه غناب اندر میانه غناب.
 امیرمعزی (آندراج).
 ابری است تیره زلفش، سبز است نوخوشش
 خرم رخس چو تازه بهاری است غمگسار.
 امیرمعزی (ایضا).
 سری که از تو بیچید بریده باد چو زلف
 دلی که از تو برگردد سیاه باد چو خال.
 انوری.
 صبح گوئی زلف شب را عاشق است
 کز دم عاشق نشان بنمود صبح.
 خال سیاه او حجرالاسود است از آنک
 ماند به خال و زلف بخم، حلقه درش.
 خاقانی.
 ای باد مرا حدیث آن مه کن
 وی باد مرا ز زلفش آگه کن.
 خاقانی.
 جایی که زلف جانان دعوی کند به کفر
 گمراه بود که در ره ایمان قدم زند.
 خاقانی.
 لیلی به کرشمه زلف بر دوش
 منجنون به وفاش حلقه در گوش.
 نظامی.
 زلف بنفشه رسن گردنش
 دیده ترگس درم دامنش.
 نظامی.
 تا که در زلف تست جای دلم
 در میان دل حزین منی
 تا بدانی که از لطافت و حسن
 هم تو در بند زلف خویشتی.
 سپاهانی (از شرفنامه منیری).
 آنکه که جمعد زلف پریشان برافکند
 صد دل به زیر طره طرار بنگرید.
 سعدی.
 لبان لعل چون خون کیوتر
 سران زلف چون پر پرستو.
 شیخ شیراز (از آندراج).
 چون سر و زلف دیلمان دست گشاده کرده‌ای
 در عمل خراب دل زنگی خال خویش را.
 سیف اسفرنگ.
 ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
 وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش.
 (از آندراج).
 بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود.
 حافظ.
 بگشا بند قبا ای مه خورشیدلقا

تا چو زلفت سر سوزانده در پا فکنم. حافظ.
 گر بهر سوی سری بر تن حافظ باشد
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم. حافظ.
 سر زلف تو نباشد سر زلف دگری
 از برای دل ما قحط پریشانی نیست. صائب.
 چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
 از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله.
 صائب (از آندراج).
 اگر چه زلف دلاویز یار پرشکن است
 نظر به سبزه خطش زمرد کهن است.
 مخلص کاشی (ایضا).
 نوشت بر ورق چهره لام زلف بمشک
 قضا، بر همه این لفظ مشکل افتاده است.
 واله هروی (ایضا).
 شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار
 هر جا شکست خورد گل آفتاب داد.
 شادمان (ایضا).
 گفتن دعا به زلف تو تحصیل حاصل است
 با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد.
 میرالمی (ایضا).
 صد کلیدش بود قفل زلفت از دل وانشد
 نیست دستی در گشایش یکسر مو شانده‌ای.
 میریحیی شیرازی (ایضا).
 حاصل عمر ما سیه‌بختان
 خوشه زلف و دانه خال است.
 رضی دانش (ایضا).
 آن زلف که جمع آمده یک چنگل باز است
 گر باز کنی نسخه یک عمر دراز است.
 طالب آملی (ایضا).
 عمری به کوچه گردی زلفش بسر رسید
 این راه ماریچ به پایان نمی‌رسد.
 غنی (ایضا).
 بقا را نشان سعادت طراز
 مطرز به طفرای زلف آیاز. ظهوری (ایضا).
 یک چنبر آسمان و در او آفتاب یک
 زلفت هزار چنبر و هر چنبر آفتاب.
 فیاضی (ایضا).
 کس چه سان جان برد ز بیج و خمش
 مار زلف تو هفت سرد دارد. قبول (ایضا).
 دلا تا کی در آن زلف پریشان
 نشینی زیر دیوار شکسته. باقر کاشی (ایضا).
 چه زلفی هندوی ز ایمان رمیده
 سیاهی پای بر مصحف کشیده
 چه زلفی دود آهی تار و ماری
 به کنج حسن ماری بی‌قراری
 چه زلفی کو برنگ دود آید
 کز او بوی کباب دل بر آید
 برشته سوخته چون آه دلسوز
 چو خط دفتر سنبل نوآموز
 بهر عمری درازی وام داده
 به صیادان گیتی دام داده
 به خود پیچیده عمر بیج بر بیج

بلندی کم نگردیده از او هیچ
 برقص ماتم عاشق سیه‌بوش
 شکنج پای کوبش تا سر دوش.
 حکیم زلالی (ایضا).
 نیست بر روی تو آن زلف پر طاووس است
 یا ز بهر من دیوانه بر پیرو شده‌ای.
 آصفی (ایضا).
 ز دست ما کجا بگریزد آن زلف
 که طاووسیت چندین رشته بر پا.
 کمال خجند (ایضا).
 خط ز چین زلف او پیغام دل آورده است
 طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا.
 ابوتراب فتوت (ایضا).
 ای زلف و رخت سپهر و اختر
 وی روی لب بهشت و کوثر.
 عمادی (ایضا).
 ای زاغ زلفت آشیان در گلشن جان ساخته
 طوطی خطت را ز لب نقل از نمکدان ساخته.
 نجیب‌الدین چربادقانی (ایضا).
 زلف از عارض کشیدن؛ زلف به انگشت
 کشیدن. (آندراج). روی را از زیر موی بیرون
 آوردن. روی را نمایاندن؛
 سخن ز صورت چین می‌گذشت در مجلس
 کشید زلف ز عارض که نقش چین این است.
 باباقفانی (از آندراج).
 زلف بچه؛ قسمتی از موی سر که زنان چون
 حلقه بر صدغ می‌نهادند. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).
 زلف بخاری؛ منسوب به زیبارویان بخارا؛
 شادی ز بتان خیزد و در پیش بتان دار
 با جمعد سمرقندی و با زلف بخاری. فرخی.
 بر دو بنا گوش خود ز شاخه جدا کرد
 یک ز دگر حلقه‌های زلف بخاری. فرخی.
 زلف بخون کسی شکستن؛ زلف بخون
 کسی کشیدن. به خیال قتل کردن وی. (از
 آندراج).
 گنمش زلف بخون که شکستی گنفا
 حافظ این قصه دراز است به قرآن که میرس.
 خواجه شیراز (از آندراج).
 زلف بخون کسی کشیدن؛ به خیال قتل
 کردن وی. (آندراج). رجوع به ترکیب قبل
 شود.
 زلف بر رخ شکستن؛ زلف بر شکستن؛
 دست حسنش باز بر رخ، زلف بیجانی شکت
 سنبستانی در آغوش گلستانی شکت.
 طالب آملی (از آندراج).
 رجوع به ماده بعد شود.
 زلف بر رخ کشیدن؛ زلف شکستن. کنایه از
 زلف خم کردن و حلقه شدن. (آندراج).
 زلف بر شکستن؛ کنایه از تاب دادن و
 افشاندن و خم کردن موی؛
 چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش

بهر شکسته که پیوست، زنده شد جانش.
خاقانی (از آندراج).
رجوع به زلف شکستن شود.
— زلف بر قفا شکستن و زلف بر کمر بستن؛ معروف. (آندراج). زلف بر شکستن؛ زره زلف بر قفا^۱ شکنی آه بر جان آشنا شکنی.
خاقانی (از آندراج).
رجوع به زلف بر شکستن شود.
— زلف بستن؛ کنایه از نمودن معشوق خود را به عاشق و دل او را بکمند خود آوردن. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
— زلف پریشان؛ گیسوی پریشان و آشفته. (ناظم الاطباء).
— زلف تابدار؛ گیسوی پیچیده و مجعد. (ناظم الاطباء).
— زلف چنگ؛ بجای گیسوی چنگ. (آندراج). تارهای چنگ که سازی است کهن.
ما به ناخن تار و بود جسم از هم کنده ایم خواه تار شبیه گردان خواه زلف چنگ ساز. نظری (از آندراج).
شود که دامن خالیت هم بدست افتد به زلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس.
نظری (ایضاً).
— زلف چین ساختن؛ کنایه از آرایش دادن زلف را و چین دار کردن آنرا. (آندراج).
به عزم صید، چین سازد چو زلف صید بندش را رم آهو به استقبال می آید کمندش را.
صائب (از آندراج).
— زلف خطا؛ یعنی خطا، گناه و تقصیر باشد. (برهان). به اضافه تشبیه همان خطا و گناه و تقصیر باشد. (آندراج). یعنی گناه. (شرفنامه منیری). خطا، گناه. (فرهنگ فارسی معین). گناه، جرم، تقصیر. (ناظم الاطباء). اضافه تشبیه به اعتبار سیاهی زلف و گناه و کفر.
— زلف دار؛ از عالم خالدار. (آندراج). کله‌ای که دارای زلف باشد. (ناظم الاطباء). دارنده زلف؛
چو رخسار ما ش زود شد زلف دار نباشد چرا خال او از شرار.
ملاطرا (از آندراج).
— زلف دراز؛ گیسوی دراز. (ناظم الاطباء).
— زلف در پس گوش نهادن؛ معروف. (آندراج).
بر سر دوش فکنده ز کشتی جمعد بخم در پس گوش نهاده بخوشی زلف دوتا.
عبدالواسع جبلی (از آندراج).
— زلف زمین؛ کنایه از شب است که به عربی لیل خوانند. (برهان). شب. لیل. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شب. (انجمن آرا)

(آندراج). شب. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).
— [کنایه از خاکی هم هست که جوهر آدمی از آن است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). کنایه از آن ذره خاک است که در ذات هر آدمی مرکب است. (شرفنامه منیری).
— [بلیه ارضی را نیز گویند. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). بلیه ارضی و بلای زمینی. (فرهنگ فارسی معین).
— زلف‌سا؛ در صفات عارض. (آندراج). رخسار فرسوده شده از زلف. (ناظم الاطباء).
— زلف ساختن؛ کنایه از آرایش دادن زلف را. (آندراج).
زلف می ساختی و موی به موی می گفت حیف و صد حیف که شایسته زنار شدم.
باقراکشی (از آندراج).
— زلف شکستن؛ زلف شوراندن. (آندراج). رجوع به ترکیب بعد و زلف بر شکستن شود.
— زلف شوراندن؛ کنایه از زلف خم کردن. (آندراج).
بشوران زلف و آشوبی بمغز نوبهار افکن بکش بند نقاب و آتشی در لاله زار افکن.
طالب آملی (از آندراج).
— زلف صبا؛ استعاره مفرری است در کلام فصحا بسیار واقع شده. (آندراج). کنایه از باد صبا است به جهت مشابهت در لطافت زلف خوبان و ملازم بودن با گل و ارغوان؛ گلشن ز اشک‌ریزی ما در فغان فتاد زلف صبا به خون گل و ارغوان فتاد.
؟ (از آندراج).
— زلف عروس؛ نام گلی است شبیه به زلف مجعد که در کشمیر گل کند. (آندراج).
دل از زلف عزوش در کمند است ز جویش لاله اش آتش بلند است.
داراب بیگ جویا (از آندراج).
رجوع به زلف عروسان شود.
— زلف عروسان؛ تاج خروس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).
— زلف عقار؛ برهای عقار و آن طائری است که پرهایش پیچ در پیچ و شکن بر شکن باشد، مانند زلف و از آن جیقه سازند و اسکندر یک منشی در عالم آرای عباسی آورده؛ از جمله هدایای مرغوب یک زنجیر جیقه زلف عقار که زبده چندین هزار زلف بود مرصع به لعل ثمین. (آندراج).
تا دلبران به دلربایی خصم کاکل سر کنند زلف عقار باد در پیش پیش خیل ظفر نیزه مرد افکند سردار. سلیم (از آندراج).
به آب جلوه کیک و به تاب حسن تذرو

به چتر کاکل طاووس و دام زلف عقار. سلیم (ایضاً).
— زلف عنبرین؛ گیسوی معطر و به رنگ عنبر. (ناظم الاطباء).
— زلفک؛ زلف کوتاه. ج. زلفکان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
از گیسوی او نسیم مشک آید وز زلفک او نسیم نسترون.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ای از آن چون چراغ پیشانی ای از آن زلفک شکست و مکست.
رودکی (ایضاً).
دست در هم زده چون یاران در یاران پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران.
منوچهری (در صفت تاک، ایضاً).
دو زلفکانت بگیرم دل پر از غم خویش چو مرغ بسمل کرده از او در آوریم.
خفاف (ایضاً).
شیز و شبه ندیدم، مشک سیاه و قیر مانند روزگار من و زلفکان تو.
منطقی (ایضاً).
داری مرا بدانکه فراز آیم زیر دو زلفکانت به نخچیرم. (سروری (ایضاً).
روا نبود به زندان و بند، بسته تم اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز.
طاهر (ایضاً).
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو گر نکر دیش بدان زلفک چون زنگی بیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).
زنهار ظن میر که چنین مسکین اندر فراق زلفک مشکینم. ناصر خسرو.
پر از حلقه شد زلفک مشک بیدش ناصر خسرو.
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفک عنبری را. ناصر خسرو.
دل شکسته تاریک از او بدان جویم که می نسب کند از زلفک سیاه دوتا ش. سنائی.
ای زلفک تو دزد دل و من عس او آن دزد به چنگ آرد یک شب عس آخر. سوزنی.
ای در کمند زلفک تو حلقه فریب وی در کمان ابروی تو ناوک حیل. سوزنی.
بر چده زلفک فراهم او کرد صبر از دلم پراکنده. سوزنی.
— زلف کشیدن؛ دست در زلف معشوق زدن. ۱- ن: ن: قیا.
۲- (از: زلف ک، پسوند تصغیر، تحبیب و رحمت).

او را بسوی خود کشیدن: تا بود در تو ساکنی بر جای زلف کش گاز گیر و بوسه ریای، نظامی، - زلف‌گاه؛ جای رویدن زلف و آنرا به تازی صدع گویند. (آندراج). آنجای که زلف می‌روید از آن. (ناظم الاطباء).
 - زلف گستن؛ از هم جدا شدن. (آندراج): زلف دلبند تو یارب بگسلاد زآنکه صد دل زیر هر خم بگسلد. حسن دهلوی (از آندراج).
 - زلف گلخن؛ کنایه از شعله آتش: بدستی زلف گلخن تاب داده^۱ بدستی شعله را سرخاب داده. حکیم زلانی (از آندراج).
 - زلف و چتر؛ آرایشی که زنان تازه‌عروس از گیوه‌های خود^۲ بر پیشانی و شقیقه‌های خود نماید. (ناظم الاطباء). پیراستن موهای پیشین سر به شکل نیم‌دائره بر روی بیش از نیمی از پیشانی. چتر زلف.
 - زلف و خال؛ گیو و خال. (فرهنگ فارسی معین). معروف است. (برهان). (انجمن آرا) (آندراج).
 - کنایه از آرایش و زینتی است از طلا و لاجورد که بر روی عروس در شب زفاف کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
 || (اصطلاح صوفیه) نزد صوفیه عینیت و هویت را گویند که کسی را بدان راه نیست و گاه بر شیطان اطلاق شود و گاهی بمعنی قرب آید. و در کشف اللغات می‌گوید: زلف عبارت از ظلمت کفر است یا اشکال شریعت و مشکلات طریقت و معضلات حقیقت است و قبل از قبۀ عرش تا تحت ثری، هر کثرتی که در وجود است و هر حجابی که مقصود گردد، آن را زلف گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۲ صص ۱۵۵۷ - ۱۵۵۸).
زُلف. [زُ] [ع] (مص) پیش شدن^۳. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زُلف. زُلیف. تقدم و تقرب. (اقراب الموارد). || (ز) نزدیکی و منزلت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منزلت. منزلت: هو ذو زلف؛ ای منزلت. (اقراب الموارد).
زُلف. [زُ] [ع] (ز) نزدیکی و مرتبه و پایگاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قربت. يقال: لهُ زلف منه؛ ای قربت و احتمال فلان الکلف حتی نال زلف. (اقراب الموارد).
 || ج زُلفه. رجوع به زلفه شود. || حوض پرآب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
زُلف. [زُ] [ع] [ج] زُلفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد) (ترجمان القرآن).
 فی القرآن: و فی القرآن: و اقم الصلوة طرفی

النهار و زلفاً من الليل^۴... و گفته‌اند زلف زمان یا ساعتی است که شب و روز با هم تلاقی کنند و آن آخر روز متصل به شب و اول شب است متصل به آخر روز و چنین است آخر شب. (از اقراب الموارد). ساعات شب گرفته از روز و ساعات روز گرفته از شب. (از منتهی الارب). رجوع به زلفه و ماده بعد شود.
زُلف. [زُ] [ع] (ا) اول شب. (ناظم الاطباء). و قریء زُلفاً من الليل اما مفرده کحلم و اما جمع زُلفه کبسر و بسره بضم سینها او زُلفاً من الليل بضمه جمع زُلفه کدره و... (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به زلفه و ماده قبل شود.
زُلف. [زُ] [ع] (ا) مرغزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). روضه. (اقراب الموارد).
زُلف آباد. [زُ] [ل] (ل) دهی از دهستان بهنام وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
زُلفاباد. [زُ] [ل] (ل) حمدالله مستوفی آرد: زلفاباد و... عظیم قرای آنجا (قراهان) است. (نزهة القلوب ج ۳ لیسترنج ج ۳ ص ۴۹).
زُلفات. [زُ] [زُ] [زُ] [ع] (ج) زُلفه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). ج زُلفه، پاره‌ای از شب یا از اول شب. (آندراج). رجوع به زلفه شود.
زُلفت. [زُ] [ع] (ع) (مص) درجه و منزلت و نزدیکی... و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی دوستی آید. (غیث اللغات) (آندراج). مأخوذ از تازی زلفه. نزدیکی و منزلت: این است تواریخ و کتب که هر یکی از آن صراط الف و بساط زلفت و حظایر انس و محک خواطر... و غایات آیات مقامات و عناصر آداب و اواخر انساب و اسباب است. (تاریخ بیسوی ص ۲۰). و اسباب زلفت و قربت حضرت کبریاء جل جلاله و تعالی... متأكد میشود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۳۲۰). رجوع به زلفه شود.
زُلفجانانه. [زُ] [ف] [ن] (ا) مرکب شمیر و خنجر و کاردی که از قره ساخته شده باشد و یا قبضه و دسته آن از نقره بود. || (ل) نام پادشاهی در قدیم. (ناظم الاطباء).
زُلفه. [زُ] [ع] (ا) کاسه و پنگان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || کمرانه چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نزدیکی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد): فلما راوه زلفه سیت وجوه الذین کفروا و قبل هذا الذی کتب به تدعون. (قرآن ۲۷/۶۷). معنی آیه: پس چون ببینند آن نزدیک، بد شود چهره‌های آنانکه کافر شدند و گفته شود: این است آنچه بودید آن را میخواستید (این است آنچه را که میخواستید).

و بنابراین زلفه در این آیه بمعنی نزدیک است. || منزلت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || پاره‌ای از شب یا از اول شب. (ترجمان القرآن). پاره‌ای از شب یا از اول شب. (دهار). ج. زُلف. زُلفات، زُلفات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به زلفه شود.
زُلفه. [زُ] [ع] (ع) حوض پرآب. ج. زُلف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || جای گرد آمدن آب باران پرآب. (منتهی الارب) (آندراج). جای گرد آمدن آب باران که پر باشد. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || کاسه بزرگ و پنگان سبز. || صدقه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). || کاسه نزدیک تک. || کمرانه کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سنگ هموار و تابان. || زمین درشت. || زمین رفته. || جای برابر و هموار از کوه نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || زن یا روی آن^۵. || مرغزار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روضه. (معجم متن اللغة).
زُلفه. [زُ] [ع] (ا) کوچه تنگ و تاریک را گویند. (برهان) (آندراج). کوچه تنگ و تاریک و جای تنگ و تاریک. (ناظم الاطباء).
زُلفه. [زُ] [ل] (ل) یکی از دو کنیزکی است که لیان خال یعقوب پس از دادن دختر خود لیا، به یعقوب به خانه یعقوب فرستاد و از این کنیزک دو پسر از دوازده سبط یعقوب که کادواشیر و به روایتی جادواشیر باشند به وجود آمد. رجوع به حبیب السمر ج ۱ ص ۵۹ شود.
زُلفی. [زُ] [ف] (ع) مؤنث زلف (پاره‌ای از شب...): و زلفی من الليل کحلی و الالف للتأنیث. (منتهی الارب). || (مص) نزدیکی. (ترجمان القرآن) (دهار). نزدیکی و منزلت و منه قوله تعالی: و لا اولادکم بالئی تقریکم عندنا زلفی^۶. و هی اسم المصدر؛ ای تقریکم عندنا از دلاناً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد): فغفرنا له ذلک و إن له عندنا لزلفی و حسن مآب. (قرآن ۱- در این بیت، استعاره نیست، بلکه تشبیه است از جهت ابهام لفظ تاب که مشترک است در معنی پیچ و خم و حرارت و گرمی. (آندراج).
 ۲- ظ: از موهای پیشین سر.
 ۳- از نصر.
 ۴- قرآن ۱۱۴/۱۱.
 ۵- در اقراب الموارد و معجم متن اللغة: المرأة و وجهها.
 ۶- قرآن ۳۴/۳۷.

(۲۴/۳۸)

زلفیدن. [رَد] (مص) لغزیدن. خیزیدن. غلظیدن. روی یخ افتادن. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

زلفین. [رُ] (ل) زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر صندوق و چهارچوب در خانه نصب کنند. (برهان) (آندراج). به همان معنی زورفین است. (از انجمن آرا). زنجیر. (غیاث اللغات). زرفین و زنجیر چهارچوبه در و صندوق و جز آن. (ناظم الاطباء). زرفین. زفرین. زولفین. زوفرین. اوستا «زفرن»^۱. حلقه‌ای باشد که بر چهارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. (فرهنگ فارسی معین). در خراسان حلقه در را «زلفین» و «زلفی» و زنجیره آن را زنجیر گویند. در کابلی «زولفی»^۲، پشتو «زلیسی»^۳، شهرمیرزادی «زلفین». (حاشیه برهان ج معین)^۴. رزه که در چفت در آید. دلیل اینکه این لکه زورفین است نه تشبیه زلف: زرفین صَدْعُهُ همچو زنجیر ساخت زلف را. مولده مأخوذة من الزرفین. (منتهی الارب). گیسو و زلف معشوق را بدان تشبیه کنند. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا):

چفت و زلفین بدر، آن انگله گوی بود
بخیه‌ها جمله در آن باب مثال سمار.

نظام قاری (دیوان البسه، یادداشت‌ها).
|| زلفین به صیغه تشبیه... از تصرفات فارسی‌زبانان است و مترجم‌اند. (آندراج). زلفین که در اشعار شعرا می‌آید و گمان تشبیه زلف می‌برد از زلفین بمعنی رزه در و قفل است که بمعنی مجازی گرفته‌اند، چنانکه عرب نیز از صورت دیگر آن یعنی زرفین همین معنی را آورده است. زرفن صدغه...^۵ موی مرغول و عرب از آن فعل و نعت ساخته است^۶ به استعاره موی معشوق. حلقه زلف و گاه مطلق گیسو و زلف از آن اراده کنند. تشبیه زلف نیست و گرنه تشبیه را تصغیر کردن و سپس جمع بستن نه با اصول زبان فارسی، بلکه با هیچ زبانی دیگر نمی‌سازد.^۷ (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). زلف معشوق بسانبت تشبیه بمعنی اول. بعضی این کلمه را «زُلفین» به صیغه تشبیه خوانند، ولی باید دانست که اولاً زلف در عربی قدیم، نیامده و عربست و ثانیاً استعمال «دوزلفین» و «زلفینکان» از طرف گویندگان رفع شبهه می‌کنند... معهداً گاهی به صیغه تشبیه هم بر خلاف اصل استعمال شده. (فرهنگ فارسی معین):

ای غالیه زلفین ماه‌بیکر
عیار و سه‌چشم و نغز دلیر.
خسروی،
شبتان گلستان ز دیدار او
در زلفین مشکین و گلنار او.
فردوسی.

نسیم دو زلفین او بگذرد

برآمیخته با نسیم صبا. غضایری.
گاه در چاه زرخندان نگار ختن است
گاه در حلقه زلفین نگار چگل است. فرخی.
ای وعده تو چون سر زلفین تو، نه راست
آن وعده‌های خوش که همی کرده‌ای کجاست.
فرخی.
همچون رطب اندام و چو روغنش سراپای
همچون شبه زلفین و چو پیلتاش آلت.
عسجدی.
همه کهسار پر زلفین معشوقان و پر دیده
همه زلفین ز سنبها همه دیده ز عبرها.
منوچهری.
بدست راست شراب و بدست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه میدهم به دنگ.
منوچهری.
دل چراحت کرد آن زلفین چون زلفینش را
بر چراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای.
منوچهری.
دو مارافسای عینش دو مارستند زلفینش^۸
که هم مارست و مارافسای و هم زهر است و تریاقش.
منوچهری.
آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مجدلی.
فریش^۹ آن فریبنده زلفین دلکش
فریش^{۱۰} آن فرو زنده رخسار دلیر.
؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی).
آفرین باد بر آن عارض پا کیزه جو سیم
و آن دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم.
ابوحنیفه اسکافی.
سر زلفینش انگوری به بار است
زنج سیب است و پستانش دو نار است.
شمسی (یوسف و زلیخا).
شبی مشکرنگ و دراز و مجاور
چو زلفین و میعاد هجران دلیر. ناصر خسرو.
بیا تا ببینی شکفته عروسی
که زلفین و عارض به خروار دارد.
ناصر خسرو.
گل سرخ چون روی خوبان به خجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر. ناصر خسرو.
فری آن قد و زلفینش که گونی
فروشته‌ست از شمشاد شمشاد^{۱۱}. زبیبی.
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو
عمری بسر آوردم بر بوب و مگر بر. سنائی.
ترسید که سپاه صبر او با لشکر زلفین ایاز
بر نیاید کارد بر کشید و بدست ایاز داد که برگیر
و زلفین خویش را ببر... ایاز زلف دو تو کرد
و... فرمان بجای آورد و هر دو سر زلف^{۱۲}
خویش را پیش محمود نهاد. (چهارمقاله
نظامی ج معین ج ۳ ص ۵۶).
دیدم به زیر حلقه زلفین آن نگار

در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل.

سوزنی.
مشاطه‌ست کلک تو کر مشک و غالیه
زلفین لیل شانه زنده بر رخ نهار. سوزنی.
بنده زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد. انوری.
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو، مهره تو مهر جم. خاقانی.
نوک کلک شاه را، حورا به گیسو بستر
غالیه زلفین حورا بر تابد پیش از این.
خاقانی.
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد.
خاقانی.
زلفین سلسلش گر هگر
پسچیده چو حلقه‌های زنجیر. نظامی.
زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی. نظامی.
گراولختی از زر بر آرد به دوش
دو لختی است زلفین^{۱۳} من گرد گوش. نظامی.
زلفین ترا خمیده کی خواهم دید
لعل لب تو مکیده کی خواهم دید. سعدی.
به خواب دوش چنان دیدم که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست.
سعدی.
زلفین^{۱۴} دل آویزت با این معین گفتند
آن را که براندازند با ماش دراندازند.
ابن معین.
زلفین^{۱۵} سیاه تو به دلداری عشاق
دادند فراری و بیردند قرارم.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

1 - zafran. 2 - zulfli.
۳- رجوع به حاشیه برهان ج معین و مجله تمدن دوره دوم شماره ۱ مقاله زلف و زلفین بقلم محمد معین شود.
۴- رجوع به معنی اول شود.
۵- مزرفن الصدغ.
۶- رجوع به زلفیک در همین لغت‌نامه شود.
۷- در این شاهد زلفین بصورت تشبیه و ظاهرأ بر خلاف اصل آمده است.
۸- نل: فری.
۹- ظ. سرزنگوش. رجوع به بهار عجم و فرهنگ فارسی معین شود.
۱۰- ظ. سرزنگوش. رجوع به بهار عجم و فرهنگ فارسی معین شود.
۱۱- ظ. دو سر زلف، زلفین را به صورت تشبیه نزدیک می‌کند.
۱۲- نمایی از تشبیه احساس می‌شود.
۱۳- فعل «گفتند» زلفین را در این بیت به صورت تشبیه نشان می‌دهد.
۱۴- در این بیت بی‌شک تشبیه زلف باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گردست رسد در سر زلفین تو بازیم -
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازیم.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۲۲۹).

رجوع به زرفین، زرفین، زلفین، زوفرین و زلفینک شود.

زلفینک. [زَ نَ] (مصغر) زرفینک. زورفینک. زولفینک. زورفین خرد. که از طریق مشابهت حلقه بودن به زلف اطلاق می شود. موسی صدخ حلقه کرده. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). (از زلفین + ک، پسوند تصغیر و تعجیب). ج. زلفینکان؛ زلفینک او بر نهاده دارد بر گردن هاروت زاولانه. خسروی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۴۸).

بینی آن زلفین او^۱ چون چنبر بالان بخم گربلخچ اندر زنی آیدون بود چون آبنوس. طیان (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۱). ای بسا شورا کزان زلفینکان انگختی گرت رسیدی تو از منصور^۲ عادل کدخدای منوچهری.

رجوع به زلفین شود.

زلق. [زَ] (لا) سیخ کارد. میغول. شمشیر یا سیخ گونه که درون پاره‌ای عضاها جای دهند. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). اسلحه طویف «مازده» از قدیم عبارت بوده از سیر و نیزه کوچکی که زلق باشد. (التدوین). - عصای زلق دار^۳. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلق. [زَ] (لا) فارسی است. آوخ. زرک. نؤلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلق. [زَ لَ] (ع مص) لغزیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). || دلنگ شدن از جایی، پس کناره گزیدن از آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). || بدست انزال کردن نیز آمده و بعضی مجازاً برای خوش آمد نوشته‌اند بمناسبت معنی لغزیدن. (غیاث اللغات) (آندراج). انزال منی با دست. استمناء. جلق. (فرهنگ فارسی معین).

زلق. [زَ] (ع مص) دور گردانیدن کسی را از جای و یکسو کردن. || لغزانییدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). || موی ستردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ستردن موی کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد).

زلق. [زَ] (ع) (لا) جای لغزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد)؛ در تردد او افتادند خلق در هزیمت کشته شد مردم ز زلق^۴. مولوی رجوع به زلق و زلق و زلق شود.

زلق. [زَ لَ] (ع ص، لا) جای لغزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). جای لغزناک. (دهار). زمینی که پا بر آن لغزان شود. (ترجمان القرآن). زمین هموار بی گیاه. (غیاث اللغات). و قوله تعالی: فصیح صیداً زلقاً؛ ای ارضاً ملساً لیس بها شیء. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

اوش لغزاید سخت اندر زلق لیک پشت و دستگیرش بود حق. مولوی. - زلق الامعاء؛ بیماری است مر معده یا روده‌ها را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ملاست معده. درنگ نکردن طعام در امعاء و آن نقصان یا بطلان هضم معدی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در اسهال معمولی که آن را زلق الامعاء گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به کتاب ثالث قانون یوعلی سینا ص ۱۷۲، ترکیب بعد و دزی ج ۱ ص ۶۰۰ شود.

- زلق الکلیه؛ ذیابیطس است. (منتهی الارب) (آندراج). دیابیطوس. (ناظم الاطباء). صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: بیماری دولاب یعنی ذیابیطس را زلق الامعاء الکلیه نیز گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || سرین ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد).

زلق. [زَ لَ] (ع ص، لا) لغزان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). رجوع به زلق و زلق شود. || مردی که پیش از مجامعت انزال کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرد زودخشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد).

زلقوم. [زَ] (ع) (لا) خشکنای گلو. (منتهی الارب) (آندراج). حلقوم و خشکنای گلو. (ناظم الاطباء). حلقوم. (از ذیل اقرب للموارد). || زنج و چانه. (ناظم الاطباء). بینی و پوزه سگ و جانوران درنده. ابن اعرابی گوید: زلقوم الفیل؛ خرطوم آن. (از ذیل اقرب للموارد).

زلقه. [زَ لَ قَ] (ع) (لا) سنگ تابان. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). || زن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زلقه. [زَ قَ] (ع) (لا) زلاقة. جای لغزان. (ناظم الاطباء). **زلقه.** [زَ قَ / قَ] (از ع، لا) لغزش و سقوط و افتادگی؛ زلقه قدم؛ لغزش پا. (ناظم الاطباء).

زلقى. [زَ لَ] (ص نسبی) منسوب به زلق؛ اسهال زلقى. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زلق شود.

زلقى. [زَ لَ] (لح) شمبه‌ای از ایل چهارلنگ بختیاری است. رجوع به

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶ شود. **زلكه.** [زَ لَ] (لا) اخگر. زغال افروخته. آتش پاره. (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۳۴ شود.

زلكه. [زَ لَ] (لا) معنی زلو باشد. (آندراج). زالو. علق. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۳۵ شود.

زلل. [زَ لَ] (ع مص) بلغزیدن. (زوزنی). بلغزیدن و سهو افتادن. (تاج المصادر بیهقی). لغزیدن قدم. (دهار). لغزیدن در گل یا در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). || سبک سرین گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زَلَّ زَلَّ و زللاً و زلولاً و زلیلاً و زلیلاً؛ رجوع به زل شود.

زلل. [زَ لَ] (ع مص، لا) لغزش. اسم است زلیل را. زلیلی مثله. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث)؛

چون آدمی شدی چو فرشته نیامدی تن پا ک گشته از علل و نامه از زلل. سوزنی.

در زیر بار جرم و زلل مانده چون خران از هر سوزنی شهبق بر آورده و زفر. سوزنی. حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پا ک کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۶۵). پدرش جواب چو آب میداد که خیر و شر زمان را اندازه معین است و نظام و قوام کارها و خلل و زلل امور را مقدری مبین. (جهانگشای جویی). اگر یاری اندک زلل داندم به ناپخردی شهره گرداندم. سعدی (بوستان). نه تو باز آمدی که باز آرد

حسن توفیقت از خطا و زلل. سعدی. ... واقع دارد که بر آنچه محمل خطا و خلل و موقع سهو و زلل باشد. (رشیدی). || گناه. قفلت استغفر الرحمن من زللی. || جای لغزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب للموارد). مذکر و مؤنث در آن مساوی است. (از اقرب للموارد). جای لغزش. (غیاث). و كذلك مقامة زلل و زحلوقه زلل.

۱- در لغت فرس اسدی ج پاول هرن ص ۲۰ «زلفیگان» آمده است.

۲- زل: زبور منصور...

۳- (فرانسوی) Carne à épée - 3

۴- بمعنی لغزش هم ابهام دارد.

۵- قرآن ۴۰/۱۸.

۶- در تاج العروس ج ۶ ص ۳۷۲ و اقرب الموارد، «مرآة آینه معنی شده و در تاج العروس ایضاً مرادف «زلقه» بهمین معنی آمده است و ظاهراً صاحب منتهی الارب و نقل کنندگان از آن، تصحیف خوانی کرده‌اند. رجوع به زلقه در همین لغت نامه شود.

(ناظم الاطباء). انقصاب و کجی در تیرازیه (غیاث). کمی يقال: فی میزانه زل؛ ای تقصان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (اصطلاح فن عروض) اجتماع هتم و خرم است و چون از مفاع اهتم میم بخرم بیفتد فاع بماند و رکنی که در او زلل واقع است آن را ازل گویند و زلل در لغت بی گوستی ران و نصف پایان زنان است، کذا فی عروض سیفی. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۷).

زلم. [ز] (ع مص) خطا کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). (بر کردن آوند و حوض را. (کم کردن بخشش را. (بریدن بینی کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (تگاتنگ رفتن و نزدیک بهم گذاشتن گامها را. (خوب و راست تراشیدن تیر را. (ناظم الاطباء).

زلم. [ز] (ع ص، ا) مانا و مشابه در حق و قد و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زلم. [ز] (ع ا) صمم. بت. (دزی ج ۱ ص ۶۰۰).

زلم. [ز] (ع ا) جانوری است مانند گربه، ج. ازلام. (منتهی الارب) (آندراج). جانوری مساند گربه اهلی و خردتر از آن. (ناظم الاطباء). (سم شکافته یا آنچه از پس ظلف است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). جانور سم شکافته و یا آنچه پس از زلف است. (ناظم الاطباء). (تیر بی پر. (منتهی الارب) (آندراج). تیر تام ناتراشیده پر و پیکان نهاده. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (تیر قمار. ج. ازلام. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (دهار) (ترجمان القرآن): انما الخمر و المیسر و الانتصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان. (قرآن ۹۰/۵). (قوائم گاو دشتی یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). (انباتی است که تخم و شکوفه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زمین است دانه‌ای است پهن شیرین باهی. یک نوع گیاهی بدون شکوفه و تخم. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد و حسب الزلم شود.

زلم. [ز] (ع ا) سم شکافته یا آنچه از پس ظلف است. (جانوری است مانند گربه. (منتهی الارب) (آندراج). (واحد الویار. ج. از لام. (اقرب المواردا). (تیر قمار. (منتهی الارب) (آندراج). (انباتی است که گل و دانه ندارد و در رگهای بیخ آن که در زیر زمین است، دانه‌ای است پهن و چرب و در نزد عامه به حسب العزیز معروف است. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

زلماء. [ز] (ع ص، ا) شتر ماده کناره گوش

بریده. (منتهی الارب) (آندراج). ساده‌شتر کناره گوش بریده. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (تیر نیک تراشیده و درست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (بزم ماده کوهی. (چرخ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زلمان. [ز] (ع مص) زلم و زلماً و زلماناً. رجوع به زلم شود. (ناظم الاطباء).

زلم زیمبو. [ز] (ع ب) (ا) لوازم غیر مفید و بیهوده و کم فایده و خوارمایه و اندک‌بها که در هر خانه قدیمی یافت می‌شود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). زلم زنبو. دنگ و فنگ. آنگ دولنگ. پیرایه‌ها و فضولی بی تناسب و ناموزن. زینت‌های بسیار و بی‌جای زاید. زوائد افزوده بی فایده بر چیزی. زینت‌های نامطبیح. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). (انفمه و ساز و آواز. (فرهنگ رازی ص ۷۹).

زلم زیمبو. [ز] (ع ب) (ا) زلم زیمبو. رجوع به ماده قبل شود.

زلمة. [ز] (ع م / ز ل م / ز م / ز م) (ع ص، ا) راست و درست و صحیح و محقق و مانا و مشابه. (ناظم الاطباء). هیت و شباهت. (از اقرب المواردا). يقال: هو العید زلمة؛ ای حقاً او قده قد العبد او حذوه حذو العبد او یشبهه کانه هو. و کذا هو العید. زلمة و زلمة و نیز در امه نیز می‌گویند: «هی الامة زلمة» و غیرها. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب).

زلمة. [ز] (ع ا) نشان و دروش گوش بز و هما زلمات. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (واحد زلم؛ یعنی یک گیاه زلم. (ناظم الاطباء).

زلمة. [ز] (ع ا) شخص. وقتی که گویند «یا زلمة» هنگامی است که گویند شخص ناشائستی را مخاطب قرار دهد و یا آنکه برای گوینده تفاوت نکند که مخاطب او کیست. ج. ازلام. (از دزی ج ۱ ص ۶۰). (شهرنشینان سوریه این کلمه را به پیاده اطلاق کنند، ولی هنگامی که در مورد نظامیان بکار برند مرادشان پیاده‌نظام است. ج. زلم. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۰). رجوع به دزی شود.

زلماع. [ز] (ع ص) ^۱ مرد پریشان‌گوی. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از تاج العروس ج ۵ ص ۳۶۹).

زلمبور. [ز] (ع ب) (ا) یکی از اولاد پنجگانه ابلیس است که بدانها تفسیر کرده‌اند قوله تعالی را «أفتخذونه و ذریته اولیاء» (قرآن ۵۰/۱۸)، و کارش آن است که میان شوی و زن فساد انداخته، تفریق کند و عیوب زن را برای شوی ظاهر نماید و مطلع گرداند. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

زلفج. [ز] (ع ا) بهش. شویر. حرکت. برینس ^۲. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گیاهی از نوع بلوط که بهش و برینس نیز نامند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۰).

زلفج. [ز] (ع ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). محض زلفج. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده بعد شود.

زلفج. [ز] (ع ص) بدخلق و زلفج با فاء تصحیف آن است. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود.

زلفجه. [ز] (ع ط) (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (از نره مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زلفک زلفک. [ز] (ع ل) / ز ل ز / ز ل ز ل / ز ل ز ل (ع ل) (صوت) حکایت صوت زنگ و زنگوله. آواز زنگ. صلصلة. بانگ درآ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زلفک و زولوتک. [ز] (ع ک) (صوت) صدای زنگ. (فرهنگ رازی ص ۷۹). اسم صوت است و نواختن آهنگ موسیقی و شروع بز و بکوب یا صدای زنگ چارپایان و درای اشتراک را می‌رساند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به ماده قبل شود.

زلو. [ز] (ع ا) (ا) کرمی است دراز که در آب پیدا شود و چون او را به عضوی بچسباند خون را بکشد و آن را شلوک و دیوجه نامند. (فرهنگ جهانگیری). کرمی باشد سیاه رنگ چون بر اعضای آدمی بچسباند خون را از آنجا بکشد. (برهان). کرمی است که خون خورد و در هند، آنرا جونک خوانند. (آندراج) (از انجمن آرا). زالو و علق و دیوجه و زلگ و یک نوع کرمی است آبی و خون حیوانات را می‌مکد و آن را در طب برای کشیدن خون بیماران بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). زلو. زولو. جلو. شلوک. شیلکا. جانوری است ^۳ از شاخه کرمها و از رده کرمهای حلقوی و دسته نیروینه‌ها ^۴ که لوله گوارشی آن در طول بدن حیوان به ۱۱ قسمت مشخص تقسیم می‌شود و در قسمت سر و انتهای بدن دارای بادکله‌هایی است که به بدن وسیله بر بدن حیوانات یا اشیاء می‌چسبند. حیوانی است آبی و در آب رودها، جویها ^۵ برکه‌ها زندگی میکند و دارای گونه‌های مختلف است. زالو در قسمت بادکش دهانی،

۱ - در منتهی الارب این معنی در ذیل «زلیخ» و بصورت زلیخ آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
2 - Chêne liège.
3 - Sangsue. 4 - Hirudinées.
5 - در قسمت‌هایی که آب را کد است.

دارای سه ردیف آرواره بشکل: ایگرگت^۱ است که بوسیله آنها پوست بدن حیوانات را سوراخ کرده خون آنها را می‌مکد. (از فرهنگ فارسی معین). زالو، جلو، زرو، مکل، علق، دیوجه، دشتی، دیوک، خرسته، درن، شلک، شلوک، غلنچ، زروک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زولو (در تداول اهالی خراسان) و بهذا الموضع (به سیلان) رأینا العلق الطیار و یسمونه الزلو (بضم الزای و اللام) و یكون بالاشجار والحشائش التي تقرب من الماء فاذا قرب الانسان منه و تب عليه... (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ای خون گلو ت از زلو داده خیر خون آید هر دم از گلوی تو بدر گر غرغره سازی آب خردل به نمک چیزی بود تو را از آن نافع تر. یوسفی طیبی (از فرهنگ جهانگیری). زاهد تو بخون خلق رو آوردی سگ از تو نکو تلبیس نموده مال مردم بردی شیطان دورو هرچند که ما نیز نخوردیم حلال اما تو بگو

ما خون خود و تو خون مردم خوردی مانند زلو. مبارک‌الله واضح (از آندراج). **زلوبیر**. [زَب] [لِخ] رودی در مرند. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیترانج ص ۸۸ و جغرافیای غرب ایران ص ۳۹ شود.

زلوبیا. [زُ] [رُ] (۱) نوعی از حلوا که از نشاسته و کف دریا و روغن کنجد می‌سازند. (ناظم الاطباء). زلابیه، زلیبیا، زلی‌با، بکتاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زولیا و زلیبیا شود.

ززوج. [زُ] [ع] ص) تیر لغزنده از کمان. [اسریع و شتاب، [اقصد زوج؛ کاسهٔ زود لغزان از دست. [عقبهٔ زوج؛ راه کوه دور و دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

ززوج. [زُ] [ع] ص) بثر زلوع؛ چاه که بر آن هر که رود پایش بلغزد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اناقة زلوع؛ مادهٔ شتر تندرو. (از اقرب الموارد). رجوع به زلوع شود.

زلورن. [زُ] [و] [لِخ] ^۲ اتحاد و اشتراک گمرکی حکومت‌های آلمان که در سال ۱۸۳۴ م پایه‌گذاری شد و این مقدمهٔ وحدت آلمان گردید. (از لاروس).

زل و زنده. [زُ] [زُ] [د] [د] (ترکیب عطفی، [مرکب] در هشتادسالگی زل و زنده است.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول، سرخوش و توانا و عاری از ناتوانی و شکستگی. سرزنده.

زلووخ. [زُ] [ع] مص) برآمدن آفتاب. [بلند گردیدن آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلوف. [زُ] [ع] ص) عقبهٔ زلوف؛ راه کوه دور و دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زلوج شود.

زلوف. [زُ] [ل] [ع] (۱) سرگوسفند. (از دزی ج ۱ ص ۵).

زلوق. [زُ] [ع] ص، [۱] شتر مادهٔ تیز رفتار. رجوع به زلوع شود. [عقبهٔ دور و دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زلوج شود.

زلوک. [زُ] [رُ] (۱) [۱] معنی زلو باشد که کرم سیاه معروف است. (برهان). معنی زلو است. (فرهنگ جهانگیری). زلو. کرمی است که از بدن آدمی خون می‌مکد و زالو و زرو نیز می‌گویند. (فرهنگ رشیدی). کرمی باشد در تالابها که خون می‌مکد بھندی آن را چونک گویند... (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به زلو شود.

زلول. [زُ] [ع] مص) شتاب رفتن. دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [از جایی به جایی شدن. (منتهی الارب). [کم شدن درم در وزن یا ریخته و ناقص گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کم آمدن سیم در سختن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به زل شود.

زلول. [زُ] [ع] ص، [۱] آب خوش شیرین. (منتهی الارب) (آندراج). زلیل، آب زلال. (از اقرب الموارد). آب خوشگوار و صاف و شیرین. (ناظم الاطباء).

زلول. [زُ] [لِخ] شهری است به مغرب. (منتهی الارب) (آندراج). شهری است در شرق ازبلی به مغرب. (از معجم البلدان).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) لغزش پای در گل و لغزش در سخن. اسم است زلیل را. (منتهی الارب). لغزش پای در گل. حفظ و خطا و لغزش در سخن، ج، زلات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [گناه و خطای بی‌اراده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گناه. (دهار). خطا و خطیته. (فرهنگ فارسی معین). [واقوع مکلف است در امر نامشروع ضمن انجام امر مشروع و گفته‌اند زلت فعلی است از صغایر که بدون اراده از آدمی صادر می‌شود. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۸). رجوع به همین کتاب شود. [ازن مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عروس. (اقرب الموارد). [همانی عروسی. [آنچه از مائدهٔ دوست یا خویشاوند بردارند، لغت عراقیان یا عامیان

است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زله و زلهٔ شود.

زله. [زُ] [ل] [رُ] [ل] [ع] (۱) نیکویی و هنر و کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) تاسه. تنگی نفس و دمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) سنگریزه یا سنگریزه‌های تابان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [انوع و هیأت لغزش. (ناظم الاطباء).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) (ع مص) زله زله (بالتحریک)؛ طمع کردن. (از ذیل اقرب الموارد).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) شکوفه و ریحان. [حسن و خوبی شکوفه و ریحان. [سنگی که بر آن آبکش ایستاده شود. [سنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زُ] [ل] [ع] (۱) غم و اندوه که به ذات کسی برسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زله. [زُ] [ل] [رُ] [ل] [ع] (۱) [۱] پسرندای است به گرمای صعب بانگ بر دارد، بانگی تیز و او چند ناخنی باشد. و چیز تیز خوانندش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۴). جانوری باشد شبیه به ملخ که پیوسته در میان غله‌زارها و هوای گرم فریاد طولانی کند و آنرا جزد هم خوانند و بعضی گویند جانوری است سیاه‌رنگ و پر او در زیر کاسهٔ پشت او می‌باشد و آن نوعی از جعل باشد و بعضی دیگر گویند جانوری است پر دار که بیشتر در حمامها و جاهای نمناک بهم می‌رسد و شبها فریاد تند و تیز و طولانی می‌کند و او را چرخ‌ریسه نیز می‌گویند. (از برهان) (از آندراج). جانوری است مانند ملخ که به خانه و صحرا در هوای گرم فریاد می‌کند. (فرهنگ جهانگیری). همان زانهٔ مرقوم که در گرما آواز کند. (فرهنگ رشیدی). کرمی است پر دار که در موسم گرما شبها آواز کند به هندی جهینگر گویند. (غیاث). حشره‌ای است شبیه ملخ و سبز رنگ که در غله‌زارها و هوای گرم بانگ کند. جزد. جزد. (فرهنگ فارسی معین). خزنده‌ای است خرد بیشتر به گرمابه بود و بعضی پر نیز دارند به شب شور کنند. (از شرفنامهٔ منیری). یک نوع جانور کی مانند ملخ و با آواز که دارای آواز طولانی می‌باشد. (ناظم الاطباء). سانسکریت جهلیکا.

1 - Y. 2 - Zollverein. ۳- این معنی و سه معنی بعد در منتهی الارب بخوبی ضبط داده که موهوم ضم اول نیز هست زله. رجوع به همین کتاب شود.

جهلی^۱. سوسک. زنجیره. (حاشیه برهان چ معین):

بانگ زله کرد خواهد کر گوش
و ایچ ناساید به گرما از خروش.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۴).

زله. [زَلْ / ل] [از.ع] (۱) آنچه از طعام بهر کسی نگاهدارند. (غیث اللغات). طعام و

خوردنی که شخص مهمان از مجلس ضیافت با خود ببرد. (ناظم الاطباء). آنچه

برگیرند یا خود از مانده دوستی یا خویش خود را یا دیگری را. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). زله. ولیمه مهمانی و عروسی. (فرهنگ فارسی معین): شیخ ما گفت اصل

زله از اینجاست که مصطفی، ما را از آنجا زله آورد از نزدیک دوست اکنون زله از خانه

دوستان باید کرد نه از خانه بیگانگان. (اسرار التوحید). و چون دعوتی بودی، کاسه

خوردنی و قلیه و شیرینی از بهر زله من از مطبخ روان بودی. (اسرار التوحید).

رای اقصی القضاة اگر خواهد زله پیش از نکاح بفرستد. خاقانی.

عیم از بیت معمور آمده وز خون خلد خورده خون^۳ و زله اخوان را ز خون آورده ام. خاقانی.

از خون دل چو برگ سدایی بیافتی بفرست زله ای سوی اخوان صبحگاه. خاقانی.

تلفظی فرمای که از مانده کرام بی زله^۴ اشباع بر نتوان خاست. (ستندنامه ص ۱۶۸).

از سر خوانی که رطب خورده ای از بی ما زله چه آورده ای. نظامی.

غم هر کس، کسی را درنگیرد که مهمان زله غم برنگیرد. امیرخسرو دهلوی.

زله کردن؛ فرستادن طعام و خوردنی از مجلس ضیافت برای کسی:

دگر از بی دوستان زله کرد که حلوا به تنها نشایست خورد. نظامی.

||در عربی، طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و ببرند. (برهان) (آندراج).

پس خورده و طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند. (غیثات). و به این معنی با لفظ

گذاشتن و داشتن و بستن و ربودن مستعمل است. (از آندراج). طعامی که مردم فرومایه

از جایی بردارند و با خود ببرند. (فرهنگ فارسی معین).

زله برداشتن؛ ریزه طعام برداشتن. پس مانده طعامی را جمع کردن و بردن:

مانده از آسمان شد عانده چونکه گفت انزل علینا مانده باز گستاخان ادب بگذاشتند

چون گدایان زله ها برداشتند کرد عیبی لایه ایشان را که این

دائم است و کم نگرده از زمین بدگمانی کردن و حرص آوری

کفر باشد نزد خوان مهتری. مولوی (مثنوی چ خاور ص ۴).

زله بستن؛ عمل زله برگرفتن از خون؛ ز خواب سردر منزل تواند زله ها بستن

سبکبری که جای توشه دامن بر کمر بند. صائب (از آندراج).

زله بند؛ کسی که طعام پس مانده یک وقت را به وقت دیگر نگاهدارد. (غیثات). (از آندراج):

که زله بند نباشند مردم او باش^۵. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زله خوار؛ زله خسور. ریزه خوار. آنکه پس مانده طعامی را از خون برگیرد:

زله خوار تیغ و مور خون اوست وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب خاقانی.

ما زله خوار مانده میر حاجیم نعمان روزگار طفیلی خون ماست. خاقانی.

ما را دلی است زله خور خون صبحگاه جانی است خاک جرعه مستان صبحگاه. خاقانی.

زله ربای؛ زله کش. رباینده ریزه های خون. برگیرنده پس مانده طعامی از خون:

انس و پریش چون ملک، زله ربای مانده دام و ددش چو مورچه هدیه فرای مملکت. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۶۲).

رجوع به ترکیب زله کش شود. زله کش؛ برگیرنده پس مانده طعامی از خون. زله ربای. رباینده ریزه های خون:

با خویشان آورده بهر مانده ای بر کایبه شکنان زله کشان لقمه ربایان. سوزنی.

رجوع به ترکیب زله ربای شود. **زله.** [زَلْ / ل] [ل] (۱) در تداول، بمعنی ستوه و عجز می آید.

زله آمدن؛ به ستوه آمدن. عاجز شدن. به تنگ آمدن. زله شدن. بجان آمدن.

زله آوردن؛ عاجز کردن. به تنگ آوردن. به ستوه آوردن.

زله شدن؛ زله آمدن. عاجز شدن. در تنگنا قرار گرفتن. به تنگ آمدن. ستوه شدن.

زله کردن؛ عاجز کردن. زله آوردن. ناچار کردن. به ستوه آوردن. به تنگ آوردن. ستوه کردن.

زله پ. [زَه] [ع ص] مسرد سبک ریش و سبک گوشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیب. [زَل] [ل] زلیبا: آردی روغن و حلویا برنجی و زلیب

مرد کاری، چو به چنگال زنی اول بار. بسحاق اطعمه (از نظام قاری).

رجوع به ماده بعد شود. **زلیبیا.** [زَل] [ل] نوعی از شیرینی که به هندی

جلیبی گویند. (آندراج). زلوبیا. (ناظم الاطباء). زلابیه. بکتاش. زلوبیا. زلیبیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زلیبیا. [زَل] [ل] حلویایی است مشهور و عربان زلابیه گویند. (برهان). شیرینی معروف و آن را زلابی و زلیبا و زلابیه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی از شیرینی که به هندی جلیبی گویند. (غیثات): زلیبه؛ شیرینی

معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). زلوبیا. زلابیه. زلیبا. بکتاش. زلابی. قسی شیرینی و حلوا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از بی دیوی دوان چو کودک لیکن رود و می است و زلیبا و لکانه. ناصر خسرو.

نان کشکین^{۱۶} گریام^۷ هیچ^۸ راست گویی زلیبا باشد. معمود سعد.

رجوع به زلیبا و زلابیه شود. **زلیج.** [زَل] [ع مص] زلیج. سبک رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زلیج. [] [ع ل] نوعی آجر کاشی که رنگ و نقش نامطوبع دارد. در الجزایر و جز آن؛ و حیطانها با قاشانی و هو شبه الزلیج عندنا. (ابن بطوطه. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیجه. [زَج] [ع ص] شتر ماده سریع تیز رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیخا. [زَل] [ل] (بخ) صاحبه یوسف (ع). (منتهی الارب). نام عاشقه و منکوحه میتر یوسف (ع). (شرفنامه منیری). زن پایتبار عزیز مصر و صاحبه یوسف پیغمبر. (ناظم الاطباء). زلیخا به ضم اول و فتح لام تصخیر زلیخا که صیغه صفت می باشد مؤنث از لخب، مأخوذ از زلیخ که بالفتح بمعنی جای لغزیدن یا است... چون زن معلومه بحسن و جمال محل لغزیدن پای عقل بینندگان بود، لهذا بدین اسم موسومه شد. یا آنکه بکمال لطافت و صفا بدنش به غایت صافی و امسلس بود، از این

۱ - Jhiliikā - jhiliil.

۲ - مأخوذ از زَلَّة عربی است. رجوع به همین کلمه شود.

۳ - نل: خورده قوت و...

۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۵ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت اضافه کرده اند که «فراوش کرده ام شعر از کیست».

۶ - نل: کشکی. ۷ - نل: آگریایی.

۸ - نل: نیز.

باعث به محل لغزیدن مناسبتی دیده زلیخا نامش کردند و این تصویر به جهت ترحم و محبت است یا برای تعظیم و بعضی محققان نوشته‌اند که مولد زلیخا ملک مغرب است. اسم اصلی او به زبان سریانی راعیل بود. اسم زلیخا که شهرت دارد وضع کرده عرب است و آنچه لفظ زلیخا در مردم به فتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است زیرا هیچ وزنی از اوزان علم تصریف مؤید صحتش نمی‌شود و بعضی گویند که زلیخا به فتح اول و کسر لام هم درست باشد و نظیر این لفظ «مریثا» است بمعنی نوعی از خرما و بعضی گویند که اسم عجمی است... (غیثات) (آندراج). نام زن عزیز مصر باشد. (برهان). طبق روایات، نام زن عزیز مصر که فریفته جمال یوسف باشد. (فرهنگ فارسی معین). زن بوتیفار، بوتیفار، قُطیفَر و معشوقهٔ یوسف بن یعقوب. و این کلمه مصحف و مقلوب «آزنت»^۱ باشد. عرب در اول آن را با الف و لام تزینی گمان برده و «الزنت» گفته و سپس بی الف «زنیخا» خوانده است و یا در اول «الزنیخا» می‌نوشته، سپس الف لام را ال تعریف شمرده و در حذف آن «زنیخا» و «زلیخا» کرده‌اند. رجوع به تورات انگلیسی و تورات فرانسوی شود. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). زن عزیز که عاقبت یوسف را به شوی پذیرفت. (یادداشت ایضاً):

یوسف به صبر خویش پیمبر شد رسوا شتاب کرد زلیخا را. ناصر خسرو. از خلق یوسفش به پیرانه سر جهان پیرایهٔ جمال زلیخا برافکنند. خاقانی. هست آسبه به زهد و زلیخا به ملک از آنک تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست. خاقانی.

از چاه دی رسته به فن این یوسف زربین رسن وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته. خاقانی.

برآمد یوسفی نارنج در دست ترنج مه زلیخاوار بشکست. نظامی. روزی از این مصر زلیخایانه یوسفی کرد و برون شد ز چاه. نظامی. چو یوسف زین ترنج از سر نثابی چو نارنج از زلیخا زخم یابی. نظامی. زلیخا چو گشت از می عشق مست به دامان یوسف در آویخت دست. سعدی (بوستان).

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود عاشقی سوخته خرم چو زلیخا برخاست. سعدی.

دامن پیرهن یوسف گل را بدرید بادگویی که بر او عشق زلیخا آورد. سلمان (از شرفنامهٔ منیری).

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را. حافظ.

رجوع به لباب الالباب، تاریخ جهانگشای جوینی، مجمل التواریخ و القصص، از سعدی تا جامی، فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سهپالار، ترجمهٔ محاسن اصفهان، تاریخ عصر حافظ، مجالس النفاثین، سبک‌شناسی بهار، تاریخ گزیده، مزدینا و حبیب السیر شود. || در تداول، جگر زلیخا را به سرخی سرخ و نامطوب مثل زنت: مثل جگر زلیخا؛ سرخی نامطوب. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیطه. [زَطَّط] (ع) [ع] لفظ لغزنده از عصیده و مانند آن. لغت مولده است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیف. [زَلَّ] (ع ص) پیش‌درآینده از جایی به جایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیف. [زَلَّ] (ع ص) ترس و وهم. (برهان). ترس و بیم. (فرهنگ جهانگیری). ترس. بیم. هول. هراس. (ناظم الاطباء). زلیفن. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آن را زلیفن به اضافهٔ نون در آخر نیز گفته‌اند، چنانکه پاداش، پاداشن، گذارش، گذارشن، ریم، ریمن، رنج و رنجن... (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

زلیفن. [زَلَّ / زَفَّ] (ع ص) تهدید بود یعنی ترسانیدن. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۰). تهدید کردن. ترسانیدن. (برهان) (آندراج). تهدید و تخویف و سبب ترسیدن شدن. (ناظم الاطباء). ترسانیدن. (شرفنامهٔ منیری). تهدید. بیم کردن. (اوبهی). تهدید. (فرهنگ رشیدی).

- زلیفن بستن؛ کینه کشیدن. انتقام گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

- زلیفن کردن؛ تهدید کردن. تحذیر کردن؛ سیاست کردنش بهتر سیاست

زلیفن کردنش بهتر زلیفن. منوچهری. کرده‌ست ایزد زلیفت به قران در

عذر یفتاد از آنکه کرد زلیفن. ناصر خسرو. || ترسیدن. بیم کردن. (برهان) (آندراج).

ترس و بیم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ترسیدن. (اوبهی):

از لب تو مر مرا هزار امید است وز سر زلفت مرا هزار زلیفن^۲.

فرسخی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۰).

|| کینه و انتقام. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتقام. (فرهنگ رشیدی). || چرخ را نیز گویند که بدان پنه‌دانه را از پنه جدا کنند. (برهان)

(ناظم الاطباء) (آندراج):

سلیمان در غضب شد گویی از باد که بستش دست و پا اندر زلیفن.

داود شیرازی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیفه. [زَلَّ فَا] (ع ص) بطنی است به یمن. (منتهی الارب) (آندراج).

زلیفی. [زَلَّ] (ع ص) ترس. خوف. بیم. هراس. (ناظم الاطباء). رجوع به زلیف و زلیفن شود.

زلیق. [زَلَّ] (ع ص) بجهت ناتمام‌افکننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سقط شده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیق. [زَلَّ] (ع ص) شترنگ و آن نوعی از شفتالو است، تابان بی‌پشم. (منتهی الارب)

(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به فارسی شلیل گویند. (ناظم الاطباء). شترنگ. شیشه‌رنگ. شلیل. شلیر.

تالانه. فرسک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زلیل. [زَلَّ] (ع ص) آواز صدای گلو را گویند. (برهان). آواز گلو. (فرهنگ جهانگیری). آواز و صدایی که از گلو برآید. (انجمن آرا) (آندراج). آواز و صدای گلو. فواق. آروغ. (ناظم الاطباء).

زلیل. [زَلَّ] (ع ص) بلغزیدن قدم. (تاج المصادر بیهقی). بلغزیدن. (وزوزنی). لغزیدن. (ترجمان القرآن). لغزیدن در گل یا در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب). زل زلا و زلیلا.

رجوع به زل شود. (ناظم الاطباء). || شتاب رفتن و دویدن. || از جایی به جایی شدن. (منتهی الارب). رجوع به زل در همین لغت‌نامه شود.

زلیل. [زَلَّ] (ع ص) پسالوده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ص) آب شیرین خوشگوار.

(منتهی الارب) (آندراج). آب صاف سرد و گوارا و عذب و زودگذرنده از حلق. (ناظم الاطباء).

زلیلاء. [زَلَّ لِي] (ع ص) رجوع به زل و ماده بعد شود.

زلیلی. [زَلَّ لِي] (ع ص) از مصدر زل، لغزیدن پای در گل یا در سخن و خطا کردن. (منتهی الارب). زل و زلا و زلیلاء و زلیلی.

رجوع به زل شود. (ناظم الاطباء). در زلل گذشت. (آندراج). رجوع به زل، زلل و ماده قبل شود.

۱ - Aseneth.

۲ - در اقرب الموارد، زُلیطه ضبط داده است.

۳ - در انجمن آرا ذیل زلیف آرد: و مجدالدین علی قوسی ترسانیدن آورده، اما در این بیت در برابر امید، بیم مناسب‌تر است، چنانکه حکیم فرخی گفته...

زلیلی. [زلی لی] (ع) [لا] زلی. (منشیستین الارب). رجوع به زلی در همین لغت‌نامه شود.

زلیم. [ز] (ع ص) تیر نیک تراش. (منتهی الارب) (آندراج). تیر نیک تراشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زلیوا. [ز] (لخ) دهی از دهستان خاوه است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زلیه. [زلی لی] (ع) [لا] زیلو. (دهار). گتردنی. (مرب زیلو. ج. زلالی. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زیلو شود.

زُم. [ز] (لا) یعنی سرما باشد که در مقابل گرماست و لهذا ایام سرما را زمستان گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). سرما. ضد گرما. (ناظم الاطباء). سرما و سردی. (از فرهنگ فارسی معین). سرد، لهذا فصل سرما را زمستان گویند، چنانکه فصل گرما را بواسطه تاب که معنی تابش و گرمی است تابستان خوانده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). پهلوی زُم. (زمستان). فارسی زُم. (سرما) از اوستا «زیم»^۱. «زَم»^۲ هندی باستانی «هیمه»^۳ (زمستان، ارمنی «زمرن»^۴. «ستی «زوماگ»^۵ و «زیماگ»^۶ (زمستان). (از حاشیه برهان ج معین):

عاشق رنجور بودی بی درم
آن شخوده رخ شخاید ز زم.
بنت‌الکعب (از فرهنگ جهانگیری).
گذرهای جیحون پر از باد زم^۷.

فردوسی (از آندراج و انجمن آرا). رجوع به زمستان و زمهریر شود. (آباد سخت و تند را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء)... «زَم» در زبانهای ایران باستان مشتقات بسیار دارد و در شاهنامه جداگانه بدون «ستان» یعنی باد سخت زمستانی بکار رفته است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۰). باد سرد. (فرهنگ فارسی معین). (یعنی آهسته هم هست و زمزم یعنی آهسته‌آهسته. (برهان). آهستگی و نرمی. (ناظم الاطباء). (طفلی که در هنگام حرف زدن آب از دهتش بیرون آید. (برهان) (ناظم الاطباء). (شخصی که بوقت خندیدن و حرف زدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت‌های دهان او تمام پیدا و نمایان شود. (برهان). کسی که در هنگام تکلم گوشت دهان او تمام پیدا و نمایان بود. (از ناظم الاطباء). (گوشت درون و بیرون دهان باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۳):
آرزومند آن شده تو بگور

که رسد نابت پارهای بر زم.

رودکی (از لغت فرس ایضاً).
مادرشان سر سپید و جمله شده پیر
ویشان پستان او گرفته به زم چیر^۸.

منوچهری.
رجوع به زم شود. (فتیله را گویند مطلقاً خواه فتیله چرخ و خواه فتیله داغ باشد و خواه فتیله تفنگ و زخم. (برهان). فتیله. (از زخم. جراحت. (اشعل. (اکبری که جهت گریزی آتش استعمال می‌کنند. گونه و فک. (اخیمه. (اشیاف. (ناظم الاطباء).

زُم. [زُم] (ع مص) بتن. (برداشتن و بلند کردن شتر سر خود را از درد بینی. (بلند کردن مرد سر خود را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (بلند برداشتن سر. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). (تکبیر کردن و گردنکشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تکبیر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). (پیر کردن مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (سهار در بینی شتر کردن. (زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). (ازمام ساختن نعل را. (پیش شدن در رفتن و سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (فراپیش شدن. (تاج المصادر بیهقی). (سر برداشته بردن گرگ بزغاله را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (مرمت کردن دیوار. (اتنگ کردن لباس. (جمع کردن لبان. (تحمل کردن. تاب آوردن. (از یدزی ج ۱ ص ۶۰۰). رجوع به همین کتاب شود. (المص) سکوت. الحدیث: لیس فی امتی رهبانیة و لاسباحة و لا زم. (ناظم الاطباء).

زُم. [ز / زُم] (لخ) نام رودخانه‌ای است و بعضی گویند نام شهری است که این رودخانه از پهلوی آن می‌گذرد و ب بدان شهر موسومست. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام رودی است در مرو. (غیاث). نام شهری است و رودی که بر کنار آن شهر می‌گذرد. (از فرهنگ رشیدی). نام رودخانه و شهری در مرو. (ناظم الاطباء). ناحیه زُم^۹ در جوارکش و نسف (ماوراءالنهر) است. (منورسکی از حاشیه برهان ج معین). شهرکی است بر راه جیحون از ترمذ و آمل. (از معجم البلدان). شهری بود^{۱۰} در ماوراءالنهر، جوار کش و نسف بر سر راه جیحون از ترمذ و آمل. (فرهنگ فارسی معین ج ۵):

بخارا و خوارزم و آموی و زم
بسی یاد داریم با درد و غم. فردوسی.
ز بلخ و ز شکنان و آموی و زم
سلیح و سپه خواست و گنج و درم. فردوسی.

بگوش که کیخسرو آمد به زم
که بادی نجست از بر او دژم.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۷۴۴).
گزین کرد از نامداران زم
بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم.

فردوسی.
ز خون دشت گفتی که رود زم است
نه رزم گو یلتن رستم است. فردوسی.
وز خون حلقشان همه بر گوشه حصار
رودی روان شده به بزرگی چو رود زم.

فرخی.
بخشش ابر نگویند بر بخشش او
سخن از جوی تراند بر وادی زم. فرخی.
چو پیش ویس شد، او را دژم دید
ز گریه در کنارش آب زم دید.

(ویس و رامین).
بجستی به یک جستن از رود زم
بگشتی به ناورد بر یک درم.
اسدی (گرشاسنامه).
بکتگین و دبیری آخر سالار را مثال داد تا به
کالف و زم بباشند... و محمد اعرابی می‌آمد تا
به آموی بایستد بالشکر کرد و عرب. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰).

ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگر بر رویت ای نادان آب رود زم.
ناصر خسرو.
شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر
خوارزم و خراسان و حد کابل^{۱۱} و زم را.
سنائی.

گر به زمین افتدی هندسه رای تو
قوس قزح ساز دی طاق پل رود زم.
خاقانی.

قالب او (متنصر اسماعیل بن نوح) به دبه،
یمرغ از ناحیت رودبار زم در خاک کردند.
(ترجمه تاریخ یعنی ج قویم‌الدوله ص ۱۴۸).
منبع این جیحون از بلاد... باشد از کوههای
تبت و بر حدود بدخشان بگذرد... و از سوی

- 1 - zyam.
- 2 - zam.
- 3 - hima.
- 4 - zmem.
- 5 - zumāg.
- 6 - zimāg.

۷- یعنی باد سرد. (انجمن آرا) (آندراج). ولی جهانگیری آنرا بمعنی شاهد معنی دوم یعنی باد سخت آورده است.

۸- در نسخه ج دبیرسیاقی ص ۱۶۴... گرفته به زنجیر.

- 9 - Zamm.
- 10 - Zom.

قبادیان همچنین آنها بدو پیوندت و پیوندت بدو بلخ بگذرد و به ترمذ آید، آنگاه به کائف آنگاه به زم آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد... (جهان‌نامه نسخه پاریس از حاشیه تاریخ جهانگشای چ قزوینی ج ۲ ص ۱۰۸). رجوع به مفاتیح العلوم خوارزمی و احوال و اشعار رودکی ص ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱ شود.

زَم. [ز] [اِخ] نام چشمه‌ای است و بعضی چشمه زمزم را گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نام چاهی در مسجد الحرام که به چاه زمزم معروف است. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.

زَم. [ز] [اِخ] فرشته‌ای است در دین زردشت. (فرهنگ فارسی معین).

زَمَا. [ز] [اِخ] (حرف اضافه + ضمیر) مخفف از ما. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به «از» و «ما» شود.

زَماتِه. [ز] [ت] [ع] (مص) آهسته و صاحب وقار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمَاج. [ز] [ع] [ا] زماج. زمج. (المعرب جوالیقی). رجوع به زماج و زمج شود.

زَمَاجِر. [ز] [ع] [ا] ج زَمَجِر. (منتهی الارب) (آندراج). ج زمجر و زمجره. (ناظم الاطباء). زماجیر. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به همین کلمه‌ها شود.

زَمَاجِیر. [ز] [ع] [ا] ج زمجر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به زمجر و ماده قبل شود.

زَمَاج. [ز] [م] [ا] [ع] [ا] مرغی است که کودک را از مهد برمیگرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). زماج. زمج. (المعرب جوالیقی). رجوع به زَمَج شود.

زَمَاحِر. [ز] [خ] [ع] (ص) زماخری. (اقرب الموارید). رجوع به ماده بعد شود.

زَمَاحِرِی. [ز] [خ] [ری] [ع] (ص) میان‌کادا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اجوف. (از اقرب الموارید) (ناظم الاطباء). زماخر. (از اقرب الموارید). رجوع به ماده قبل شود.

زَمَار. [ز] [ع] (مص) بانگ کردن شترمرغ. (تساج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). (از بانگ شترمرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمَار. [ز] [م] [ا] [ع] (ص) نسای نواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نسای زن. (از اقرب الموارید) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید). زماره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زماره شود.

زَماروِخ. [ز] [و] [ا] [ع] رستنی باشد که از زمینهای نمناک و متفن و دیوارهای حمام و

زیرهای خم آب و امثال آن روید به اندام چتر و عوام آنرا کلاه قاضی و چتر مار گویند. (برهان). به وزن و معنی سماروخ. (فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری). سماروخ و قارج. (ناظم الاطباء). رستنی باشد که از زمینهای عفن و ته‌خم و امثال آن بریود و آن را سماروخ نیز گویند و شکل آن شبیه چتر بود. (از فرهنگ جهانگیری). رستنی باشد که از زمینهای نمناک و زیرخم بریود و ترکیب چتر کوچک [دهد] بعضی آن را چتر مار گویند و عوام آن را کلاه قاضی گویند و سماروخ نیز به همین معنی است و تبدیل زاه و سین است. (انجمن آرا) (آندراج). (ابوحنص سفدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک‌شور آورده و این بیت عصری را مؤید کرده:

کج‌مان چشم دارم از سخایت گل و لاله نروید از سماروخ.
(انجمن آرا) (آندراج) ۱.

رجوع به سماروخ شود.
زَمارَة. [ز] [ع] [ا] نسای نوازی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرفه زَمَار. (از اقرب الموارید).

زَمارَة. [ز] [م] [ا] [ع] [ا] نای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نئی که بدان نای نوازند. (از اقرب الموارید). (چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ در نتوانند شدن به انگور خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ساجور. (از اقرب الموارید). و

نَه: ائی الحجاج بعیدین المسیب و فی عنقه زماره. (اقرب الموارید). (ص) [ا] زن زانیه یا زن زانیه خوبروی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— کسب الزماره؛ جا کشی و زن زناکار را به این طرف و آن طرف برای سود و فایده بردن. (ناظم الاطباء). حدیث: نهی عن کسب الزماره.

|| عمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَمارَة الرّاعِی. [ز] [م] [ا] [ع] [ا] مرکب آذان‌العنز است. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است که بدان مداوا کنند. (از اقرب الموارید):

قل انه یحلل الشهب و جرب جالینوس ان سلاقته مفتت للحصاة الکلیته و قال قوم ینفع من قروح الامعاء و المقص و آلام الرّحم و یدرهما و ینفع من الفتوق و ینفع فی سم ارنب البحرى و الاقیون. (کتاب ادویه مفردة قانون بوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَمارِم. [ز] [ع] [ا] ج زمزمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارید). رجوع به زمزمه شود.

زَمازِم. [ز] [ع] (ص) ماء زمزم؛ آب بسیار.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارید). || ماء زمزم و زمزم. و زمزم؛ ای بین الملح و العذب. (ذیل اقرب الموارید).

زَمازِم. [ز] [ا] [ع] (ص) چاهی است نزدیک خانه کعبه. شرفها الله تعالی. (منتهی الارب) (از آندراج). بمعنی زمزم. (آندراج). نام چاهی است در نزدیکی خانه کعبه که زمزم نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.

زَمازیِر. [ز] [ع] (ص) لحمه زمزایر؛ گوشت او منقبض و ترنجیده است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زَماع. [ز] [ع] [ا] شتاب‌دگی. (منتهی الارب) (آندراج). (ص) سریع و عجول. (اقرب الموارید). رجوع به زموع شود. (ص) (امص) درستی و ثبات عزم و استواری رای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارید). رجوع به زمیع شود.

زَماع. [ز] [ع] [ا] (ص) مرد رسا و درگذرنده در امور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارید). (ص) مرد ثابت عزم بر کاری. (منتهی الارب) (آندراج).

زَماع. [ز] [ع] [ا] جج زَمَعَة. (منتهی الارب). ج زمعه. (اقرب الموارید). ج زعم و جج زمعه. (ناظم الاطباء). رجوع به زعم و زمعه شود.

زَماعَة. [ز] [م] [ا] [ع] [ا] کون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رماعة. (اقرب الموارید).

زَمال. [ز] [ع] (مص) لنگان بر یک پهلو دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمال. [ز] [ع] (مص) لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب). از نشاط لنگان لنگان راه رفتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمال. [ز] [ع] (مص) لنگی شتر. (از لافافه توشه‌دان. ج. زَمَل. ازیَمَلَة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمال. [ز] [م] [ا] [ع] (ص) زَمالَة. ضعیف بددل ترسند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارید).

زَمالِق. [ز] [ل] [ع] (ص) زَمَلِیق. (منتهی الارب). کسی که بیش از دخول انزال کند. (ناظم الاطباء). رجوع به زملیق شود.

زَمالَة. [ز] [م] [ا] [ع] (ص) زَمال. رجوع به همین کلمه شود.

زَمام. [ز] [ع] [ا] مهار و رشته که در جوف ۳ بینی شتر بندند و بر وی مهار بندند. ج. ازمة.

۱- این معنی درست به نظر نمی‌آید و بظاهر معنی بیت این است که گل و لاله از سماروخ (قارج) نمی‌روید.
۲- در اقرب الموارید زَمال ضبط شده است.
۳- ذل: چوب بینی شتر.

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
 تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.
 حافظ.
 - زمام ناحیه‌ای به دست کسی دادن؛ او را
 اختیاردار امور آن نواحی کردن. فرمانروایی
 آن ناحیه را بدست او سپردن؛ بعضی ممالک
 را که از کفار سنده بود و شعار اسلام در آن
 ظاهر کرده بدو سپرد و زمام اختیار آن نواحی
 بدست امانت او داده. (ترجمه تاریخ یعنی ج
 ۱ تهران ص ۳۰۱).
 - زمام نهادن؛ زمام دادن. زمام سپردن.
 (آندراج). اختیار دادن. اقتدار کردن؛
 کردار وجود قافله سوی عدم روان
 آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد.
 ناصر خسرو (از آندراج).
 به گاهی که مولود گشتی زمام
 نهاده زمانه بدست زمام. (شرفنامه منیری).
 - هو زمام الامر؛ یعنی وی ملاک و ستون امر
 است. (از اقرب الموارد). القی فی یدیه زمام
 امره، وی را صاحب رای در آن قرارداد تا
 آنچه بخواهد فرمان دهد. (از اقرب الموارد).
 - هو زمام قوم؛ یعنی او مقدم و صاحب امور
 آنان است. (از اقرب الموارد).
 ||ظاهراً زمام همان دیوان است. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). در شواهد زیر نوعی از
 دیوان و سمت یا ریاستی بوده است؛ قال کان
 ملک الفرس اذا امر بامر وقعه صاحب التوقيع
 بین یدیه و له خادم بیست ذکره عنده فی تذکره
 تجمع لکل شهر فیختم علیها الملک خاتمه و
 تخزن ثم ینفذ التوقيع الی صاحب الزمام و الیه
 الختم فینفذه الی صاحب العمل فیکتب به کتاباً
 من الملک و ینسخ فی الاصل ثم ینفذ الی
 صاحب الزمام فیعرضه علی الملک... (فتوح
 البلدان بلاذری، از امثال و حکم ج ۳ ص
 ۱۶۶۴)... و وزیر دیوان مشرق و زمام البر و
 زمام المغرب را به این بازیار گذاشت. رجوع
 به احمد بن نصر بن الحسین البازیار در همین
 لغت نامه و دزی شود. || صاحب تاج العروس
 در ذیل برنامه آرد: اصلاً فارسیه... و معناها
 زمام یرسم فیه متاع التجار و سلمهم. (از تاج
 العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ||نزد اهل جفر، سطر تکسیر را گویند و زمام
 باب آن سطر باشد که باب از وی تکسیر
 کنند... و چون اسمی یا کلمه‌ای را یکی از
 اقسام بسط حروف گیرند لازم است که
 حروف مکرر را ساقط کنند و حروفی را که
 خالص باشد یعنی غیر مکرر بر توالی یکدیگر
 ثبت نموده یک سطر سازند و آن سطر را در
 اصطلاح جغریان زمام گویند. (کشاف
 اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۹).
زمام. (زَمَّ ما) (ع ص) | هر علف بلندی.
 (ناظم الاطباء). گیاه بلند. (از اقرب الموارد).

برادران و رفیقان تو همه به نوا
 تویی نوا و به دست زمانه داده زمام. فرخی.
 - زمام جهاننداری؛ اختیار و قدرت پادشاهی
 و سلطنت و عنان کسامکاری و زمام
 جهاننداری به عدل و رحمت ملکانه... سپرده.
 (کلیله و دمنه)... و عنان کامرانی و زمام
 جهاننداری به ایالت و سیاست او تفویض
 کرده. (کلیله و دمنه).
 - زمام دادن؛ با لفظ دادن و نهادن و سپردن
 کنایه از اختیار و اقتدار خود گذاشتن در
 کسی. (آندراج). اختیار دادن. حکمروایی
 دادن. قدرت دادن. رجوع به زمام نهادن و
 زمام سپردن شود.
 - زمام سپردن؛ زمام دادن. زمام نهادن.
 (آندراج). اختیار دادن؛
 زمانه ناقه صالح نکشته بود که چرخ
 بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام.
 ظهیر (از شرفنامه منیری).
 مستی به چشم شاهد دلبدن ما خوش است
 زآن رو سپرده‌اند به ستان زمام ما.
 حافظ (از آندراج).
 - زمام ستاندن؛ سلب اختیار کردن؛
 ملامت نکند هیچ کس درین سودا
 که عشق می‌ستاند زدست عقل زمام.
 سعدی.
 - زمام کشتی؛ خطام کشتی. مهار کشتی.
 طناب یا زنجیری که بدان کشتی را بر ساحل
 یا جایی مهار کنند تا حرکت امواج موجب
 تغییر مکان کشتی نگردد و این غیر از لنگر
 است؛ تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان
 در آب ایستاده ملاح گفت: کشتی را خلی
 هست یکی از شما... باید که بر این ستون رود
 و زمام کشتی بگیرد... ملاح زمام از کفش در
 گسیلاند و کشتی براند و بیچاره متحیر بماند.
 (گلستان).
 - زمام کشیدن یا کسی؛ همعنائی کردن با
 وی؛
 گر شرمت است از آنکه پی نا کسی روی
 برهیز کن ز نا کسی و با او مکش زمام.
 ناصر خسرو.
 - زمام کشیدن هنری؛ هدایت فنی را بمعده
 گرفتن. مصدر کاری شدن. اداره امری را
 بدست گرفتن؛
 هر که زمام هنری می‌کشد
 در ره خدمت کمری می‌کشد. نظامی.
 - زمام گرفتن؛ کنایه از یکسو شدن و اجتناب
 گرفتن از لذات و شهوات نفسانی. (آندراج)؛
 چهل روز خود را گرفتیم زمام
 کادیم از چهل روز گردد تمام.
 نظامی (از آندراج).
 - زمام مراد به کسی دادن؛ اختیار کام و
 کامرانی و کامروایی به وی بخشیدن؛

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از
 اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین). مهار
 و عنان شتر و اسب. ح. ازمه. (فرهنگ فارسی
 معین). مهار شتر باشد. گویند عربی است.
 (برهان). مهار شتر و رسن که در چوب بینی
 شتر بندند و به فتح خطاست. (غیاث). مهار
 شتر خصوصاً و عنان اسب عموماً. (آندراج).
 ناظم الاطباء در ذیل زمام آرد: مأخوذ از
 تازی عنان و لگام و مهار - منتهی. مهار که
 ماهار نیز گویندش. (شرفنامه منیری). مهار.
 (دهار)؛
 زمام او طریق او و راهبر
 ستام او و دست او عصای او. منوچهری.
 بر آورد زمامش تا بنا گوش
 فروهشم هویدش تا به کاهل. منوچهری.
 دست از جهان سفله به فرمان کردگار
 کوتاه کن. دراز چه افکنده‌ای زمام.
 ناصر خسرو.
 بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن
 ناله نه از ناقه. از زمام بر آمد. خاقانی.
 ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید
 که کتف احمد جای زمام او زبید. خاقانی.
 شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ
 بختی که دید یافته جبل‌التین زمام. خاقانی.
 خاقانیا زمانه زمام امل گرفت
 گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه.
 خاقانی.
 شتربانی آمد به هول و ستیز
 زمام شتر بر سرم زد که خیز.
 سعدی (بوستان).
 من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
 همچون زمام اشتر در دست ساربانان.
 سعدی.
 سپهر را به کند اطاعت تو سری است
 چو باره را به لجام و چو ناقه را به زمام.
 طالب آملی (از آندراج).
 - زمام اختیار؛ ضبط و ربط و جلوگیری از
 نفس. (ناظم الاطباء)؛ یکی بر سر راهی مست
 خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته.
 (گلستان).
 - زمام اختیار از دست کسی یا گروهی
 گرفتن؛ او یا آنان را تسلیم اراده خود ساختن.
 سلب اختیار از آنان نمودن. او یا آنان را مطیع
 ساختن؛ انصار دین زمام اختیار از دست
 ایشان بستند و مداخل حصار را فرا گرفتند.
 (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۸۶).
 - زمام‌النمل؛ آنچه دوال بر وی بندند. (منتهی
 الارب). دوالی که بر نعل بندند. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد).
 - زمام به دست زمانه دادن؛ خود را تسلیم
 حوادث روزگار کردن. خود را بدست
 سرنوشت سپردن و از هر کوششی بازماندن؛

رجوع به زمان شود.

زماخ. [ز م] [ع] [ج] زماخ. (ناظم الاطباء).
زمامدار. [ز] [ن] (نصف مرکب) زمام دارنده.
پیشوای قوم. || سیاستمدار. (فرهنگ فارسی معین).

زمامداری. [ز] [ح] (حاص مرکب) پیشوایی قوم. || سیاستمداری. (فرهنگ فارسی معین).
زمان. [ز] [ا] (بمعنی فوت و موت و مرگ باشد. (برهان). بمعنی مرگ باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از غیث) (از انجمن آرا) (از آندراج). موت. مرگ. اجل. (ناظم الاطباء).
زمانه:

ترا خود زمان هم به دست من است
به پیش روان من این روشن است. فردوسی.
ز توران بسجیده آمد دمان
به زویین گودرز بودش زمان. فردوسی.
زمان چون ترا از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور.
فردوسی.

زمان کینه و روش هم بزخم کینه اوست
بزخم مار بود هم زمان^۱ مارافسای.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زمان آمدن؛ فرارسیدن مرگ؛
همانا که او را زمان آمده است
که ای در بچنگم دمان آمده است. فردوسی.
زمین بستر و پوشش از آسمان
به ره دیده بان تا کی آید زمان. فردوسی.
بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت، کو را نیامد زمان. فردوسی.
منجمان گفتند ترا زمان به چشمه سبز آید به
طوس خراسان. (مجمل التواریخ و القصص).
— زمان رسیدن؛ زمان آمدن. رسیدن اجل.
مرگ فرارسیدن؛

زمان من اینک رسد بی گمان
رها کن به خواب خوشم یک زمان. نظامی.
رجوع به زمانه شود.

|| در عربی، مقدار حرکت فلک اعظم. (برهان). گفته اند زمان عربی است و از منته جمع آن می آید بلی دمان پارسی است، چنانکه در فرهنگ دستاورد گفته دمان بر وزن و معنی زمان است و مقداری است از حرکت فلک نهم. مؤلف گوید: زمان از لغات مشترک است میان عرب و عجم. (انجمن آرا) (آندراج). نزد حکما مقدار حرکت فلک اطللس است. (از تعریفات جرجانی). زمان ترازویی بود که جنبش (حرکت) را بدان سنجند. وگرنه زمان بودی تمیز سبکی حرکت از گرانی حرکت یعنی زودی آن از دیریش میسر نشدی. (باباافضل). از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بنابه تعریف قدما مقدار حرکت فلک یعنی جمیع دهر و بعض آن، ج، ازمنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کم

متصل غیر قارذات یک نوع بود و آن زمان است. (اساس الاقتباس، یادداشت ایضاً).
خواججه نصیرالدین طوسی در ذیل «مقوله متی» آورد: ... زمان نوعی بود از کم متصل و آن مقدار حرکت است و متی نسبت متر من است با زمان... (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۵۱). نزد متکلمان امری است متجدد و معلوم که اندازه گرفته می شود بوسیله آن امر، متجدد موهومی. چنانکه گفته شود. مثلاً موقع طلوع آفتاب در منزل تو را خواهم دید که طلوع آفتاب معلوم و آمدن او موهوم است و از اقتران آن با آن امر معلوم، رفع ابهام می گردد. (فرهنگ فلسفی تألیف سجادی) (از تعریفات جرجانی). در میان حکما در تعریف ماهیت و حقیقت زمان اختلاف است، جمهور حکما عقیده ارسطو را پذیرفته اند که گوید زمان مقدار حرکت فلک و افلاک است. نظریات مختلف در مورد زمان بقرار زیر است:

الف - بعضی گفته اند: زمان امری است موهوم یعنی موجود به وجود وهمی است.

ب - بعضی دیگر از فلاسفه بطور مطلق منکر وجود زمان شده اند.

ج - عده دیگر گویند زمان عبارت از فلک الافلاک است.

د - عده دیگر گویند: زمان عبارت از حرکت است.

ه - بعضی گفته اند: زمان عبارت از آنات متالیه است.

و - مشاهیر فلاسفه گویند: زمان مقدار حرکت بوده و موجودی است غیر قارالوجود و مقوم ب حرکت و حرکت حامل آن است.

ز - بعضی گفته اند زمان امری است مادی و موجود در ماده، بواسطه حرکت و از لحاظ وجودی ضعیف تر از حرکت است.

کسانی که گفته اند زمان عبارت از آنات متالیه است، چون «آن» ظرف و واسطه است و ظرف امری است عدمی، نتیجه این میشود که زمان امری است غیر موجود بالذات. بعضی از متکلمان قائل بنوعی دیگر از زمان شده و برای تصویر آن گفته اند که میان موجودات عالم و حق تعالی فاصله هست به حکم آنکه «کان الله و لم یکن معه شیء» و این فاصله میان ذات حق و موجودات دیگر زمان موهوم است و این امر غیر از زمانی است که مقدار حرکت است و آن زمان موهوم را که فاصله ای از میان ذات خدا و موجودات عالم است و عاء عالم قرار داده و جهان را حادث به حدوث زمانی موهوم پنداشته اند.

ح - میرداماد می گوید: نسبت متغیر به متغیر زمان است که وعاء متجددات و سیالات است و معلول دهر است و دهر به نوبه خود معلول

سرمد است.

ط - ابوالبرکات می گوید: زمان مقدار وجود است و بلکه نفس وجود است.

ی - صدرا می گوید: زمان مقدار حرکت سیلانی در جواهر است و به عبارت دیگر مقدار طبیعت متجدده سیالیه است.

ک - بعضی گفته اند: زمان ذات واجب الوجود است، چنانکه بیان شده اکثر حکماء زمان را مقدار حرکت فلک الافلاک میدانند و متکلمان مقدار موهوم دانسته اند. ارسطو زمان را مقیاس حرکت میدانند و گوید: اگر حرکتی نمی بود زمانی نبود. و نیز گوید: عقل مقیاس زمان است و اگر انسانی نبود که احساس زمان کند، زمانی نبود. عده ای از فلاسفه اروپا گویند که زمان و مکان، دو امری هستند که در ذهن از وجدان هیچ حادثه منفک نمی شوند و جزء ذهن انسانند و از خود وجودی ندارند، چنانکه همه چیزها در زمان و مکان دیده می شوند و اما زمان و مکان خودشان دیده نمی شوند و ذهن آنها را از خود میسازد و ضمیمه تأثیرات خارجی می کند. برکسون گوید: به زمان به دو قسم می توان نظر کرد یکی تطبیق آن با مقدار و یکی دیگر به ادراک آن در نفس. اول کمیت است و دومی کیفیت به این معنی که هر گاه زمان را مثلاً در مدت یک شبانه روز در نظر

گیریم چه می کنیم جز آنکه به ذهن می آوریم که خورشید از مشرق دیده و فضای آسمان را پیموده و در مغرب فرورفته است و دوباره از مشرق سر در آورده است و اگر درست دقت شود، این نیست مگر مقارنه خورشید با نقاط مختلف فضا یعنی تصور بعدی معین. و از این نظر است که زمان یک شبانه روز را کمیت می دانیم، لکن چشم خود را ببندیم و ذهن را از جمع امور مادی خالی کنیم و بدون نفس رجوع نمائیم و آنچه در خیال ادراک می کنیم، حقیقت زمان است و آن خود آگاهی است که کیفیت است و استمرار محض است. علامه حلی می گوید: زمان مقدار حرکت است و چنانکه اشاره شد صدرا گوید: زمان میزان و مقیاس متحرکات است از جهت آنکه متحرکات اند و کسانی که گفته اند زمان مقدار وجود و بلکه خود وجود است سخت در اشتباه اند. حاجی سبزواری گوید: زمان مقدار حرکت قطعی است و لکن مشهور این است که مقدار تجدد وضعی فلکی است و تحقیق این است که مقدار تجدد در طبیعت فلکی است بنابر حرکت جوهری. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی صص ۱۴۹ - ۱۵۲):

زمانی که فلک زاید زمان نابوده چون باشد...
 زمان بی جود او موجود و ناموجود بی‌مید. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۷).
 آن بی تن و جان چیست کوروانست
 که شنید روانی که بی روانست...
 چون خط دراز است بی فراخا
 خطی که درازاش بی کران است
 هموار بر آن خط هفت نقطه
 گردان پس یکدیگر روان است
 با هر کس ازو بهره‌ای است بی شک
 گر کودک و یا پیر یا جوان است...
 نشگفت کز من زمن شدستم
 زیرا که مر او را لقب زمان است.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۷۱).
 ننگری کاین چهار زن هموار
 همی از هفت سوی چون زاید
 هر کسی جز خدای در عالم
 گریجای زمان بود شاید.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۳۸).
 پرنده زمان همی خوردمان
 انگور شدیم و دهر زنبور.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۶).
 رجوع به اساس الاقتباس، کشف
 اصطلاحات الفنون، نسبت، بعد چهارم و
 دایرة المعارف فارسی شود. || وقت اندک بود
 یا بسیار، ج، ازمنه. (متنهی الارب) (آندراج)
 (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد)، ج،
 ازمان، ازمن. (ناظم الاطباء). به این معنی
 مشترک پارسی و تازی است. پهلوی
 «زمان»^۱ (وقت)، ارمنی دخیل «ژمنک»^۲ از
 ایران باستان «جمانه»^۳ کلمه آرامی «جمن»^۴
 «زیمنه»^۵ سریانی «زینا»^۶ «زینا»^۷ عبری
 «زمان»^۸، آرامی دخیل، عربی زمان نیز در
 پهلوی «ژمان»^۹... (حاشیة برهان چ معین).
 وقت، هنگام، مدت. (ناظم الاطباء)، وقت.
 (غیاث)، مشترک فارسی و عربی... وقت.
 هنگام. (فرهنگ فارسی معین). گه دقیقه، گاه
 وقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 چون برون کرد زو هماره «؟» و هنگ^{۱۰}
 در زمان در کشید محکم تنگ.
 شهید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 من سخن گویم تو کائناتی کنی
 هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.
 پس به تیری دید نزدیک درخت
 هر زمان بانگی بجستی تند و سخت.
 رودکی.
 تشنه چون بود سنگدل دلبد
 خواست آب آن زمان بختناختند. منجیک.
 زمانی دست کرده جفت رخسار
 زمانی جفت زانو کرده وارن. آغاچبی.
 سپاس از جهان آفرین کردگار
 که چندنان زمان بودم از روزگار. فردوسی.

یکی موبدی داستان زد به ری
 که هر کس که دانا بود نیک بی
 اگر پادشاهی کند یک زمان
 روانش بیزد سوی آسمان
 به از بنده بودن به سالی دراز
 به گنج جهاندار بردن نیاز. فردوسی.
 خرد تیره و، مرد روشن روان
 نباشد همی شادمان یک زمان. فردوسی.
 به گنجور گفت آن زمان شهریار
 که رو خلعت و تاج شاهانه آر. فردوسی.
 گویی تو از قیاس که گر برکشد کسی
 یک کوزه آب از او به زمان^{۱۱} تیره گون شود.
 لیبی.
 با سماع جنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک^{۱۲}
 بر فلک بروین پدید آید چو سیمین شفت رنگ.
 عسجدی.
 چو دانشگر این قولها بشنود
 پس آنکه زمانی فرو آرد.
 طیان.
 آنگاه یکی ساتکنی پاده برآرد
 دهقان و زمانی به کف دست بدارد.
 منوچهری.
 چند پایه که برفتی [امیر محمود] زمانی نیک
 بنشستی و بیاسودی. (تاریخ بیهقی). چون
 خواهی از من بشنود، سر اندر پیش افکند و
 زمانی اندیشید. (تاریخ بیهقی). چون غلامان
 دیدند یک زمانی حدیث کردند تا مقدمان...
 (تاریخ بیهقی).
 زمانی بدین داس گندم درو
 بکن پاک پالیزم از خار و خو. اسدی.
 جویم که رصدگه زمین را
 تنها روی آن زمان ببینم. خاقانی.
 بگرد چشمه جولان زد زمانی
 ده اندر ده ندید از کس نشانی. نظامی.
 خواجگان در زمان^{۱۳} مزولی
 همه شبلی و بایزید شوند
 باز چون بر سر عمل آیند
 همه چون شمر و چون یزید شوند.
 شیخ نجم‌الدین رازی.
 این زمان پنج پنج می‌گیرد
 عبید زا کانی. || (اصطلاح دستوری) وقوع فعل در هنگامی
 و آن شامل ماضی، حال و مستقبل است.
 (فرهنگ فارسی معین).
 - زمان استقبال؛ هنگام آینده. (از ناظم
 الاطباء).
 - زمان پیشین؛ هنگام گذشته و هنگامی
 پیش از این هنگام. (ناظم الاطباء).
 - زمان حال؛ الان و همین هنگام. (ناظم
 الاطباء).
 - زمان ماضی؛ هنگام گذشته و مدتی پیش از
 این هنگام. (ناظم الاطباء).
 - زمان مرکب؛ آن است که به معاونت فعل
 دیگر. (فعل معینی) صرف شود؛ رفته است.

رفته بودم، خواهم رفت. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - زمان مفرد؛ آن است که بی معاونت فعل
 دیگر صرف شود؛ رفتیم، می‌روم، می‌رفتم.
 (فرهنگ فارسی معین).
 || ساعت. (غیاث). ساعت. قسمت. بهره.
 پاس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 چنین داد پاسخ بدو ترجمان
 که از روز چون بگذرد نه زمان
 سخنگوی گردیدی زین درخت
 که آواز او بشنود نیکبخت. فردوسی.
 به پایین گه شاه خفته به ناز
 شده یک زمان از شب دیرباز. فردوسی.
 چو بگذشت از تیره شب یک زمان
 خروش کلنگ آمد از آسمان. فردوسی.
 بادتان صد سال عمر و روز هر یک صد زمان
 هر زمانش در روش چون روز محشر صد هزار.
 سنائی.
 - زمان به زمان؛ زمان تا زمان. ساعت به
 ساعت. بطور توالی، پشت سر هم؛
 کاروان پس بزرگ خواهد گشت
 وین پدید آیدش زمان به زمان. فرخی.
 رجوع به ترکیبهای بعدی شود.
 - زمان تا زمان؛ ساعت به ساعت؛
 برقت امر من را به افزون بیست
 چو بر تیزرو پارگی بر نشست
 زمان تا زمان زینش بر ساختی
 همی گرد گیتی بر تاختی. فردوسی.
 هر آنکه که بی شاه بایند بوم
 زمان تا زمان لشکر آید ز روم. فردوسی.
 ز برگشتن دشمن ایمن مشو
 زمان تا زمان آگهی خواه نو. فردوسی.
 زمان تا زمان گردشان بر آمد
 به کتمان یکی کاروان بر چمد. فردوسی.
 شمسی (یوسف زلیخا).
 نزل فرستنده زمان تا زمان
 دل بدل و تن بتن و جان بیجان. نظامی.
 به جویبار از آن است سرفرازی سرو
 که فیض ابر زمان تا زمانش آب دهد.
 رفیع لبانی.
 - زمان زمان؛ لحظه به لحظه و ساعت به

1 - zamán. 2 - zhamanak.
 3 - jamāna. 4 - jeman.
 5 - zirnna. 6 - zabnā.
 7 - zammā. 8 - zemān.
 9 - zhamān.
 ۱۰ - کذا، و مرحوم دهخدا همچنان آن را با
 علامت استفهام یادداشت کرده است.
 ۱۱ - رجوع به ترکیب «به زمان» ذیل معنی لحظه
 شود.
 ۱۲ - مخفف زمان که، تا آن زمان که.
 ۱۳ - بمعنی عهد و دوران هم ابهام دارد.

ساعت. (آندراج). ساعت به ساعت و هنگامی پس از هنگام. (ناظم الاطباء): از ایشان زمان زمان فسادی خواهد رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۴). زمان زمان اثر نور او زیاد شود. (آندراج). |الحظه. آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): زمانه زمانی است چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی. تو گفستی ز جنگش سرشت آسمان نیاساید از تاختن یک زمان. فردوسی. ایی تو میادا جهان یک زمان نه اورنگ شاهی و تاج کیان. فردوسی. همی هر زمان اسب برگاشی وز ابر سیه نره بگذاشتی. فردوسی. آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان. فرخی (دیوان ج دیرسیاهی ص ۳۰۵). چو نزدش بوی بسته کن چشم و گوش بر او جز به نرمی زمانی مکوش. اسدی. بر هیچم هر زمان آبیازاری آزار ترا بهانه بایستی. خاقانی. دل چنان با غم او انس گرفت که ز غم نیم زمان نشکید. خاقانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کی باشد آن زمان^۲ که بر جان برآورم سیم غر از زین قفس خاک برپریم. خاقانی. الا اگر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان غافل. سعدی (بوستان). هر زمان که دریایی نان گرم و بورانی وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی. بسحاق اطعمه. — اندر زمان؛ در حال. بی درنگ. فوراً. علی الفور. فی الحال. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به اندر زمان و ترکیب بعد شود. — به زمان؛ در زمان. اندر زمان. رجوع به همین ترکیب شود. — در زمان؛ اندر زمان. رجوع به ترکیب قبل و «در» بمعنی فور و استعجال شود. — یک زمان؛ یک لحظه. |روزگار. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). زمانه و روزگار. (غیاث). زمانه. روزگار. جهان. (ناظم الاطباء). زمانه. روزگار. دهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): فرستاد پس موبدان را بخواند بر تخت شاهی به زانو نشاند به پرسش گرفت اختر دخترش که تا چون بود در زمان اخترش. فردوسی (یادداشت ایضاً). بداندگونه بدرگرددش آسمان بسنده نباشد کسی با زمان. فردوسی.

بمردی نباید شدن در گمان که بر ما دراز است دست زمان. فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). همان شد سوی این بلند آسمان که آگ نبود او زگشت زمان. فردوسی. زمین هست آماجگاه زمان نشانه تن ما و چرخش کمان. اسدی. جهاننا چون دگر شد حال و سانت دگر گشتی چو دیگر شد زمانت زمانت نیست چیزی جز که حالت چرا حالت شده است از دشمنانت. ناصر خسرو (دیوان ص ۸۴). زنهار که با زمان نکوشی کاین بدخو. دشمنی است منصور... اندوده رخش زمان به زر آب آلوده سرش به گرد کافور. ناصر خسرو. قد تو گر چند چو تیر است راست زود کند گشت زمان منحناش. ناصر خسرو. تو شاد باد و خرم ز عمر و ملک که هست زمین ز ملک تو خرم زمان به عدل تو شاد. مسعود سعد. در شبستان چون زمانی خوش بوید آن شبیخون زمان یاد آورید. خاقانی. از خرمگس زمانه فریاد کز مروحۀ زمان تنجید. خاقانی. |عصر. (از اقرب المواردا). عهد. (غیاث). دور. عهد. (از فرهنگ فارسی معین). عهد. عصر. (ناظم الاطباء). عصر. عهد. دوره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آن قوم کافتخار زمانند و اصل دین اصحاب عز و ایمنی و ملک بی زوال. ناصر خسرو. بودگیری در زمان بایزید گفت او را یک مسلمان سعید مولوی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر کس به زمان خویش بودند من سعدی آخر الزمان. سعدی. — آخر زمان؛ آخر الزمان. قسمت واپسین از دوران که به قیامت پیوندد. رجوع به آخر الزمان شود. — امام زمان؛ ولی عصر. رجوع به مهدی (اخ) شود. — پادشاه زمان؛ پادشاه عصر. (ناظم الاطباء). |فرصت. (غیاث) (ناظم الاطباء). مهلت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هر آنچه خواهند از من همان زمان گویم زمان نخواهم وز هر دری سخن نچنم. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). — زمان خواستن؛ مهلت خواستن. استعمال. تقاضای فرصت و مهلت کردن. مهلت طلبیدن: زمان خواهیم از نامور پهلوان

بدان تا فرستم هیونی دمان. فردوسی. زمان خواهیم از کردگار زمان که چندان بماند دلم شادمان. فردوسی. بدو گفت خسرو که چندان زمان چرا خواهی از من تو ای بدگمان نباید که داری تو زین دست باز به زر و به سیمت نیاید نیاز. فردوسی. ز دانای هندی زمان خواستم به دانش روان را بیاراستیم. فردوسی. — زمان دادن؛ کنایه از مهلت دادن و فرصت و نوبت دادن است. (آندراج). مهلت دادن. فرصت دادن. امهال. تمهیل: و سه روز زمان دادم اگر از پس سه روز از این مخالفان کسی را در این پادشاهی بگیرم البته بکشم. (ترجمۀ طبری بلعمی). هارون آن شب که بمرد خواست که خیشوع را بکشد، گفت: یا امیرالمؤمنین مرا زمان ده اگر فردا بهتر و خوشتر نشوی مرا بکش و آنچه خواهی بکن. (ترجمۀ طبری بلعمی). عبدالله بن عبدالله گفت: چه کنید از دور نشسته اید و او (ملک سند) را زمان همی دهید تا همه جهان را بر خویشتن گرد آورد. (ترجمۀ طبری بلعمی). هندوان را سر بسر ناچیز کرد رومیان را داد یک چندی زمان. فرخی. مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که ازدها شود از روزگار باید مار. مسعود رازی. گفتم خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم گفت: انا لله و انا الیه راجعون^۱. اکنون مرا زمان دهید تا باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بخارا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از زمانه برترس خاقانی که زمانه زمان نخواهد داد. خاقانی. یکفس تا که یک نفس بزتم روزگارم زمان نخواهد داد. خاقانی. تقدیر او را زمان نداد. (ترجمۀ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۴). گراز جانور نیز یابی گزند زمانش مده یا بکش یا بپند. نظامی. به قصایی بگذشت، گوشت قربه داشت، گفت: از این گوشت بستان، گفت: سیم ندارم. گفت: ترا زمان دهم. گفت: من خویشتن را زمان دهم، نکوتر از آنکه تو مرا زمان دهی. (تذکرۀ الاولیای عطار). ای فلک در فتنۀ آخر زمان تیز می گردی بده آخر زمان. مولوی. در ریختن خون دل اهل زمانه

۱- بمعنی وقت هم ایهام دارد.
۲- به معنی وقت هم ایهام دارد.
۳- قرآن ۱۵۶/۲.

چشم تو زمان می‌دهد دور زمان را بی...

سیدحسن اشرفی (از آندراج).
 - زمان یافتن؛ فرصت یافتن. مهلت یافتن؛
 از کف ایام امان کس نیافت
 از روش دهر زمان کس نیافت. خاقانی.
 || آسمان. (ناظم الاطباء). و هر گاه که لفظ
 زمان به مقابله زمین واقع شود معنی آسمان
 باشد. (آندراج):
 منم شهریار زمان و زمین
 بود بنده من زمان و زمین. فردوسی.
 بر آن آفرین کافرین آفرید
 مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
 فریدون بیدار دل زنده شد
 زمین و زمان پیش او بنده شد. فردوسی.
 ای شاه تویی شاه جهان گذران را
 ایزد بتو داده‌ست زمین را و زمان را.
 منوچهری.
 - زمان و زمین را بهم دوختن؛ زمان و زمین
 را بهم پیوستن. منتهای جهد و تلاش کردن.
 - امثال:
 گرز زمین و زمان بهم دوزی
 ندهندت زیاده از روزی.
 (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 || عالم. (ناظم الاطباء):
 به رای و به گفتار نیکی گمان
 نبینی به مانند او در زمان. فردوسی.
 || عمر. زندگانی. (ناظم الاطباء). عمر. حیات.
 زندگی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 بدو گفت هوم، ای بد بدگمان
 همانا فراوان نماندت زمان. فردوسی.
 اگر مانده باشد مر او را زمان
 بماند به گیتی تو یا او بمان. فردوسی.
 ز گیتی مرا بهره این بد که بود
 زمان چون بکاهد نشاید فرود. فردوسی.
 - زمان بر کسی سر آمدن؛ پیاپان رسیدن عمر
 او. فرارسیدن مرگ او:
 یکی داستان زد مهر دمان
 که چون بر گوزنی سر آید زمان. فردوسی.
 - زمان را بر کسی سر آوردن؛ پیاپان دادن
 عمر او. کشتن او:
 بر آنگونه بردند گردان گمان
 که خسرو سر آرد بر ایشان زمان. فردوسی.
 می‌ترسی کان زمان در آید
 کار تندی سر زمان ما در. خاقانی.
 - زمان کسی بسر آمدن؛ عمر او پیاپان
 فرارسیدن مرگ:
 کسی را که آید زمانش بسر
 ز مردی به گفتار جوید هنر. فردوسی.
 - زمان کسی را سر آمدن؛ عمر او پیاپان
 رسیدن:
 پدر نام ساسانش کرد آن زمان
 مر او را به زودی سر آمد زمان. فردوسی.

- زمان یافتن؛ عمر یافتن. نمرودن. فرصت
 زندگی بدست آوردن:
 گرزمان یایم از احداث زمان شک نکم
 کز معالیش گذریان به خراسان یایم. خاقانی.
 || درنگ. توقف. مکث. سکون. (یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا).
 - زمان جستن؛ توقف کردن. درنگ کردن:
 بر فقیم بر سان باد دمان
 نجسیم بر جنگ ایشان زمان. فردوسی.
 بر فتنند یا خنده و شادمان
 بره برنجستند جایی زمان. فردوسی.
 چو برخیزد آواز کوس از دوروی
 نجوید زمان مرد پر خاشجوی. فردوسی.
 - زمان ساختن؛ توقف کردن. مکث کردن:
 من اینک پس اندر چو باد دمان
 بیایم، ناسازم درنگ و زمان. فردوسی.
 - زمان کردن؛ درنگ کردن. آرام گرفتن.
 انتظار بردن. صبر کردن. توقف کردن. باز
 عبدالرحمن گفت: سه روز زمان باید کرد تا
 نیکو نگاه کنیم. (تاریخ سیستان).
 اگر زمانی کنی آنجا بخدمت آمد نیست
 ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان.
 سوزنی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - بی‌زمان؛ بی‌درنگ:
 بجایی توان مرد کا بد زمان
 بیاید زمان بی‌زمان، یک زمان. فردوسی.
 || بخت و نصیب. || سر نوشت. قضا و قدر.
 (ناظم الاطباء). || احاکم. (تعریفات جرجانی
 در ذیل اصطلاحات صوفیه ص ۱۸۱).
زمان. [زَمَ] [ح ص،] صاحب منتهی
 الارب در ذیل «ز م م» آرد: زمان کرمان گیاه
 بالیده و بلند. ولی ظاهراً زمام است که تحریف
 شده است. رجوع به زمام شود.
زمان. [زَمَ] [ح ص،] نام جد الفند زمانی و نام
 الفند سهل بن شیبان بن ربیع بن زمان بن
 مالک بن صعیب بن علی بن بکر بن وائل یا
 زمان بن تیم الله بن سهل است و از ایشان است:
 عبدالله زمانی بن سعید تابعی است و اسماعیل
 زمانی بن عباد و محمد زمانی بن یحیی بن
 قیاض از محدثانند. (از منتهی الارب). ابن
 مالک بن صعیب. جدی است جاهلی از
 بنی بکر بن وائل و فندال زمانی از اولاد اوست.
 (از اعلام زرکلی).
زمان. [زَمَ] [ح ص،] ابن کعب بن اود. جدی
 است جاهلی. (از اعلام زرکلی).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان غار
 است که در بخش ری شهرستان تهران واقع
 است و ۴۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 ماهیدشت بالا است که در بخش مرکزی
 شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۳۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۵).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 تحت جلگه است که در بخش وفندیشه
 شهرستان نیشابور واقع است و ۳۲۱ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان حومه
 بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است که
 ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 برج اکرم است که در بخش فهرج شهرستان بم
 واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 برخواست است که در بخش حومه شهرستان
 اصفهان واقع است و ۱۲۴۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 آیدغمش است که در بخش فلاورجان
 شهرستان اصفهان واقع است و ۴۲۲ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از بخش حومه
 شهرستان ناین است که ۱۹۳ تن سکنه دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زمان آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 آجرلو است که در بخش مرکزی شهرستان
 مراغه واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زمان آباد امام قلیخان. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان ترک
 شهرستان ملایر است که ۸۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).
زمان آباد محمد آباد. [زَ] [ح ص،] دهی از دهستان
 آرزمان شهرستان
 ملایر است که ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زمانند. [زَنَ] [ح ص،] (ع مرکب) حیثند.
 آنگاه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). در آن
 زمان. زمانی که. آن وقت. (ناظم الاطباء): و
 زعموا ان ما فی ایدی الناس منه (ای من
 از برجد) هو بقسایا ما اخذه القوم زمانند من
 هنا ک. (الجماهر بیرونی، یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا).
زمانت. [زَنَ] [ح ص،] زمانت. رجوع به
 زمانت شود.
زمان حقیقی. [زَنَ] [ح ص،] (ترکیب وصفی،)
 مرکب) و آن زمانی که دو طرف آن مطابق
 حال حدوث و فنا متزن باشد، مانند بودن
 ۱- زمین و زمان؛ آسمان و گیتی و زمین و
 عالم. (ناظم الاطباء). رجوع به زمین شود.

مردم در مدت عمر خود، و غیر حقیقی بود و آن زمانی بود بزرگتر از آن، مانند بودن مردم در هزارهٔ فلان یا در دور فلان و آن را زمان عام خوانند و چیزهای بسیار را در یک زمان اشتراک تواند بود بخلاف مکان و بودن در ظرف زمان مانند کون و فساد باشد در آن معین... (اساس الاقتباس ج مدرس رضوی ص ۵۱). رجوع به زمان و مقولهٔ متی در همین کتاب شود.

زمان خانلو. [زَ] [اِخ] تیره‌ای از ایل نغز، از ایلات خَمّه فارس است. رجوع به جغرافیای سیاسی کهن ص ۸۷ شود.

زمان سیر. [زَ سَ] [ص مرکب] کنایه از سریع‌السیر است. (آندراج). مسافر شتاب‌زده و تندرو. (ناظم الاطباء):

سیکارند چرخ و انجم از عزم زمان‌سیرش
گزارند گاو و ماهی از حلم زمین‌سنگش.
ایرالدین اخسکی (از آندراج).

رجوع به زمان و زمانهٔ گردش خود.
زمان‌شاه. [زَ] [اِخ] سیمین، از خاندان درانی افغانستان از ۱۲۰۷ - ۱۲۱۶ م. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

زمان صوفی. [زَ] [اِخ] دهی از دهستان سملقان است که در بخش مائهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زمانک. [زَ نَ] (مصفر) (از: زمان + ک، پسوند تصغیر) زمانی اندک، زمانکی. زمان کمی و اندک‌وقتی. (ناظم الاطباء). رجوع به زمان شود.

زمانه. [زَ نَ] [ع مص] بر جای ماندن. (منتهی الارب). زمن. (ناظم الاطباء). (المص) حب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). حب. دوستی. (ناظم الاطباء). (بیر جای ماندگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (تعطیل قوا. (از اقرب الموارد): علاج الاقعداء و الزمانه. رجوع به کتاب ثالث قانون ابوعلی چ تهران ص ۳۲۱ یازده سطر به آخر مانده شود. (۱) آفتی در حیوانات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آفت. (از اقرب الموارد).

زمانه. [زَ نَ] [نَ] (روزگار. دهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). روزگار. (ناظم الاطباء). روزگار و سبکی و دون از صفات اوست. (آندراج). پورداود در ذیل «زروان، زمانه» آرد: ... چنانکه در فروردین یشت فقرات ۵۳ و ۵۵ و زامیاد یشت فقره ۲۶ و یسنا فقره ۳۰۲... و چندین بار زروان در ردیف ایزدان دیگر شمرده شده و از آن فرشتهٔ زمانهٔ بی‌کرانه اراده گردیده است... و در رسالهٔ فارسی علمای اسلام

«زمان درنگ خدای» شده است از این دو صفت بخوبی پیداست که از برای زمانه آغاز و انجامی شمرده نشده و آن را همیشه پایدار یا به عبارت دیگر جاودانی و فناپذیر دانسته‌اند. رجوع به خرده اوستا ص ۹۱، ۹۲ و زروان در همین لغت‌نامه شود:

ای کار تو ز کار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو ازو باشگونه‌تر.
شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه از این هر دوان بگذرد
تو بگوال چیزی کزو نگذرد.
شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه اسب و تو راغض به رای خویش تاز
زمانه گوی و تو جوگان به رای خویش باز.
رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آه از این جور بد زمانه شوم
همه شادی او غمان آمیخ.
رودکی (یادداشت ایضاً).

زمانه پندی آزاده‌وار داد مرا
زمانه را چونکو بنگری همه پند است.
رودکی (یادداشت ایضاً).

نباشد زین زمانهٔ بد^۱ شگفتی
اگر بر ما بیاید آذرخشا.
رودکی (یادداشت ایضاً).

بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانه‌ای که پر آشوب بود بالاپال. دقیقتی.

چگونه یابند اعدای او قرار کون
زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار. دقیقتی.

خمار دار همه ساله باکیار بود
بسا سرا که جدا کرد در زمانه خمار. دقیقتی.

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی بکرانه. کسائی.

مردم آندرخور زمانه شده‌ست
تو زچون شاخ گشته شاخ چون نرد. کسائی.

از این زمانهٔ جانی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف. کسائی.

نفرین کنم ز درد، فعال زمانه را
کوداد کبر و مرتبت این گو فشانه را. شاکر بخاری.

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست.
بوشعیب (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه مرا چون برادر بدی.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید
نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر. عنصری.
ای بارخدای همه احرار زمانه
کز دل بزداید لطفت بار زمانه.
منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یک روز بار خویش حامل. منوچهری.
دینار دهد نام نکو بازستاند
داند که علی حال زمانه گذرانست.

منوچهری.
عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک
قاعده بنماید. (تاریخ بیهقی). که در ضمیر
زمانه تقدیرها بوده است و بر آن خدای عز و
جل واقف است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۷۴).

تا چه بازی کند نخست حریف
تا چه دارد زمانه زیر گلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۸۸).

چند بنالی که بد شده‌ست زمانه
عب و بدت بر زمانه چون فکنتی چون.
ناصر خسرو.

چون دید زمانه که غره گشتم
بشکست بدست جفا نهالم. ناصر خسرو.

ای بی‌وفا زمانه تو مرا را
هر چند بی‌وفائی دربابی. ناصر خسرو.

چند بگشت این زمانه بر سر من
گرد جهان کرده خنگ‌سار مرا. ناصر خسرو.

این چنین رنج کز زمانه مراست
هیچ دانی که در زمانه کراست. مسعود سعد.

تا ترا بندگی زمانه کند
خدمت چرخ بی‌بانه کند. مسعود سعد.

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت. مسعود سعد.

یاراست با زمانه بهر کرده آدمی
بدها بدو زمانه نه تنها کند همی. مسعود سعد.

هر شبی کآن زمانه بر تو شمرد
روزی از زندگانی تو بیرد. سنائی.

زمانه بزرگی ازو یافت آری
صدف را بزرگی فرزند ز گوهر. ادیب صابر.
می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد.
(کلیله و دمنه). و زمانهٔ عز و شرف آن را اتقاید
آورده است. (کلیله و دمنه).
نیست بی‌غم در این زمانه نشاط
نیست بی‌شب در این جهان یک روز.
عبدالواسع جلی.

زمانه مادر اقبال گشت و زاد ترا
 نظیر تو نتواند که شد عجوز و عقیم. سوزنی.
 هستی تو زمانه و، اگر نه بجه معنی
 بر اهل زمان از تو مضار است و منافع. و طواط.
 غنا و حر تا که رساند بمن همی
 یک سود را زمانه به خروارها زیان
 چندین هزار آفت و یک ذره منفعت
 چندین هزار گردن و یکپاره گردان. و طواط.
 از سخن های عذب شکر طعم
 در دهان زمانه نوش منم. انوری.
 نیست اندر زمانه محمودی
 ورنه هر گوشه ای و عنصری بیست.
 انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۶۰).
 تا پشت وفا زمانه پیشکست
 کس راستی از زمان ندیده است. خاقانی.
 ارجو که مرا بدولت او
 دشوار زمانه گردد آسان. خاقانی.
 از زمانه بترس خاقانی
 که زمانه زمان نخواهد داد. خاقانی.
 زمانه نغز گفتاری ندارد
 وگر دارد چو تو باری ندارد. نظامی.
 باغ زمانه که بهارش تویی
 خانه غم دان که نگارش تویی. نظامی.
 که تا گیتی است گیتی بنده بادت
 زمانه، سال و مه فرخنده بادت. نظامی.
 عجب مدار که رسمی است در زمانه قدیم
 که سایلان نتوانند سایلان را دید.
 اثیر اومانی.
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 به طاقتی که ندارم کدام بار کشم. سعدی.
 بدخواه ترا زمانه بدخواه پس است
 او را از زمانه عمر کوتاه پس است
 گر چاه کند که من در آن چاه افتم
 آن چاه کننده را همان چاه پس است.
 ؟ (کتاب قره العین).
 - زیانه پناه؛ پناه مردم از آسیب های روزگار؛
 همت شیر مردی هم اورنگ و پند
 زمانه پناهی زمانه گزند. فردوسی.
 - زمانه خورده؛ کهن سال. پیر. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا):
 زمانه خورده زمین را، به طبع در یکسال
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار.
 مسعود سعد (یادداشت ایضاً).
 - زمانه داری؛ زمانه سازی. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). رجوع به زمانه سازی شود.
 - زمانه ساز؛ کسی که موافق و سازگار با
 روزگار باشد. (ناظم الاطباء). آنکه بمقتضای
 رسم و عادت زمانیان معاش کند. (آندراج).
 ابن الوقت. چاپلوس برای جلب قلوب و مال.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زمانه ساز شو تا دیر مانی
 زمانه ساز مردم دیر مانند.
 ؟ (از صحاح الفرس یادداشت ایضاً).
 تسلیم می کند به ستم ظلم را دلیر
 جرم زمانه ساز فزون از زمانه است.
 صائب (از آندراج).
 رجوع به زمانه سازی شود.
 - || منافع و متقلب. (ناظم الاطباء).
 - زمانه سازی؛ نفاق. ریا. دورنگی. (ناظم
 الاطباء). ابن الوقتی. گریزی. زیرکی. رفتار با
 مردم به تملق و تبصیح و چاپلوسی.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - || احتیاج و ضرورت. (ناظم الاطباء).
 - || درماندگی. (ناظم الاطباء).
 - زمانه سیر؛ زمان سیر. (آندراج).
 سریع السیر:
 زمانه سیزی کامروزش را برانگیزی
 بمالیت رساند که اندرو فرداست.
 انوری (از آندراج).
 - زمانه گزند؛ که به زمانه گزند رساند و آن را
 ناتوان سازد:
 همت شیر مردی هم اورنگ و پند
 زمانه پناهی زمانه گزند. فردوسی.
 || روز:
 دگر روز چون تاج بنمود مهر
 زمانه درآمد زخم سپهر. فردوسی.
 || عصر. دور. (ناظم الاطباء). عهد. عصر.
 عصر حاضر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 که شاه زمانه مرا یاد باد
 همیشه تن و جانش آباد باد. فردوسی.
 ایا کریم زمانه علیک عین الله
 تویی که چشمه خورشید را بنو رضوی.
 منوچهری (دیوان ص ۱۲۶).
 اوستاد اوستاد این زمانه عنصری
 عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن.
 منوچهری.
 بونصر نامه سلطان چنانکه او دانستی نیست
 که استاد زمانه بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۳۷۴). در خرد و فضل آن بود که بود، از
 تهنذیه های محمودی چنانکه باید یگانه زمانه
 شد. (تاریخ بهیقی).
 یگانه زمانه شدستی ولیکن
 نشد هیچکس را زمانه یگانه. ناصر خسرو.
 شاه زمانه ای و زمانه بتوست شاد
 بی باری از ملوک که یزدانت یار باد.
 مسعود سعد.
 این جور مکن که از تو نپسندد
 سلطان زمانه خسرو والا. مسعود سعد.
 عمر عادل زمانه تویی
 شاید ار نیست باب تو خطاب. سوزنی.
 فضایی زمانه را یک یک
 چرخ زیر رکاب من رانده است. خاقانی.

چون رد زمانه آب کرم هیچ جا نامند
 جای تیمم است به خاک در سخاوش.
 خاقانی.
 در زمانه، پناه خویش الا
 در شاه جهان نمی یابم. خاقانی.
 یا وفا خود نبود در عالم
 یا کسی اندرین زمانه نکرد. سعدی.
 در این زمانه، رقیقی که خالی از خلل است
 صراحی می ناپ و سفینه غزل است. حافظ.
 || دنیا، عالم. (ناظم الاطباء). دنیا، جهان، گیتی.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 سه روز و شب زین نشان جنگ بود
 زمانه بر آن جنگشان تنگ بود.
 فردوسی (یادداشت ایضاً).
 مرا آرزو در زمانه یکیست
 که آن آرزو بر تو دشوار نیست. فردوسی.
 که اندر زمانه مرا کو دیکست
 که آزار او بر دلم خوار نیست. فردوسی.
 که ای شاه پیروز با فر و داد
 زمانه بفرمان تو شاد باد. فردوسی.
 شکستی کز آن گونه دیده ندید
 نه گوش زمانه بدانسان شنید. فردوسی.
 نوشته یافتم اندر سمرها
 ز گفت روایان اندر خیرها
 که بود اندر زمانه شهر یاری
 به شاهی کامکاری بختیاری.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 باد بقای تو در زمانه به شادی
 اعدا غمگین و، شادمان به تو احباب.
 سوزنی.
 در زمانه کار کار عشق تست
 از سر این کار نتوان گذرگشت. خاقانی.
 زمانه حیدر اسلام خواندش پس از این
 که ذوالفقار ظفر در نیام او زبید. خاقانی.
 خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی
 سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد.
 خاقانی.
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.
 سعدی.
 - زمانه دیده؛ دنیا دیده. مجرب:
 کار آن پادشا گزیده بود
 که حکیم و زمانه دیده بود. سنائی.
 || گردش افلاک. (ناظم الاطباء). || اجل. مرگ.
 هوش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 نگر تا ترسید از مرگ و چیز
 که کس بی زمانه نمرده است نیز.
 فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 که او را زمانه نیامد فراز
 چه پستی تو او را به سختی دراز.
 فردوسی (یادداشت ایضاً).
 نوشته مگر بر سرم دیگر است

زمانه^۱ بدست جهان داور است. فردوسی (یادداشت ایضاً).
 زمانه به مردن به کشتن یکبست و فاقا با سپهر روان اندکیست.
 فردوسی (یادداشت ایضاً).
 و جاماسب حکیم گفته بود که او را (اسفندیار را) زمانه بر دست رستم باشد. (مجمل التواریخ و القصص، یادداشت ایضاً).
 - زمانه فراز آمدن؛ رسیدن اجل. مردن؛ رخت برگیر از این سرای کهن پیش از آن کآیدت زمانه فراز. سنائی.
 - زمانه فراز رسیدن کسی را؛ مردن او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): گفت: یا امیرالمؤمنین وصیت کن که تا سه روز دیگر آخر عمرت باشد و زمانه فراز رسید. (مجمل التواریخ، یادداشت ایضاً).
 || عمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 مرایش از این زندگانی نبود زمانه نه کاهد نه خواهد فرود. فردوسی (یادداشت ایضاً).
 - زمانه اسپری شدن؛ زمانه سپری شدن. عمر اسپری شدن. عمر گذشتن. عمر پایان یافتن؛ مراگر زمانه شده است اسپری زمانم ز بخشش فروز نشمری. فردوسی.
 - زمانه حال؛ وقت حاضر و همین حالا. (ناظم الاطباء).
 - زمانه سر آمدن؛ عمر پایان یافتن. مرگ فرارسیدن:
 خم آورد پشت دلیر جوان زمانه سر آمد نبودش توان. فردوسی.
 که بر من زمانه کی آید به سر کرا باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.
 || وقت. هنگام. (ناظم الاطباء):
 تادل به وصال تو رسد روزی در عهده آن زمانه بایستی. خاقانی.
 || بخت. طالع. (ناظم الاطباء). سرنوشت:
 زمانه نبشته دگرگونه داشت چنان کو گذارد بیاید گذاشت. فردوسی.
 بهمه معانی رجوع به زمان و ترکیبهای آن شود.
زمانه گردش. (زَن / نَگَ دِ) (ص مرکب) زمان سیر. سریع السیر:
 زمانه گردش و اندیشه رفتار چو شب کار آگه و چون صبح بیدار. نظامی.
 رجوع به زمانه، زمان و زمان سیر شود.
زمانه موافق. (زَن / نَ مَ فِ) (ص مرکب) خوش وقت و خوش بخت. (ناظم الاطباء).
زمانی. (زَ) (ص نسبی) منسوب به زمان. آنچه به زمان منسوب میشود. در شاهد زیر منسوب به زمان معنی وقت است:
 دیدن آن پرده مکانی نبود رفتن آن راه زمانی نبود. نظامی.

- ساعت زمانی. رجوع به ساعت زمانی و زمان شود.
زمانی. (زَمَ مَ) (إخ) محمد بن یحیی بن فیاض و اسماعیل بن عباد از محدثانند و عبدالله بن سعید تابعی است. (از منتهی الارب).
زمانی. (زَ) (إخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زمانیان. (زَمَ) (م مرکب) بمعنی عالمیان. (آندراج). (از: «زمانی»، منسوب به زمان، عالم + «ان»، علامت جمع). رجوع به زمانی و زمان شود.
زماورد. (زَمُ) (م مرکب، لا نواله. (دهار) (مهدب الاسماء). طعامی که از تخم مرغ و گوشت تریب دهند. (منتهی الارب)^۲ (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۳ مرعب است و فیروزآبادی آن را در ذیل «ورد» آورده است. (از اقرب الموارد). بزماورد. نواله. لقمه قاضی. لقمه خلیفه. ترگس خوان. ترگسه خوان. نرجس المائده. مُشَر. مُهَنَّا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی از طعام که از گوشت و تخم مرغ تریب دهند. مرعب است و عامه آن را بزماورد گویند. (منتهی الارب)^۴. رجوع به المرعب جوالیقی ص ۱۷۳ و بزماورد شود.
زماهن. (زَمَ) (ا آهن سخت. || زحمت بیهوده. || کار پست و سختی که برای کسی سودی ندهد. (ناظم الاطباء). بهمه معانی رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۷ شود.
زمانین. (زَی) (إخ) دهی از دهستان انگیوران است که در بخش مامنشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زمانبازنجان. (زَمَ مُسَلَّ / زَ) (إخ) رم بیزنجان. رم بازنجان. جایی در حوالی بیضای فارس که محمد بن واصل از یعقوب لیث شکست سختی دید. مرحوم بهار در حاشیه ص ۲۲۷ تاریخ سیستان آرد: «... زم و یا «رم بازنجان» در غالب کتب مسالک و معالک ذکر شده و اصطخری و یاقوت آنرا زم ضبط کرده اند و ابن خردادبه، به ضم زاء معجمه و تشدید میم آورده... کذا این فقیه... و بگمان حقیر ضبط این خردادبه صحیح است...» و رجوع به همین کتاب شود.
زَمب. (زَمَ) (ا) نوعی از بازیها و قمارهای قدیم ایرانی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از بازیهای مجلسی دوران ساسانیان است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ص ۵۱۰

شود.
زَمبُود. (زَمَ) (ا) (زنبور. (ناظم الاطباء).
زَمَت. (زَمَ مَ) (ع لا) مرغی است که رنگ ب رنگ می گردد. (منتهی الارب) (آندراج (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مرحوم دهخدا در یادداشتی آن را معادل «شوکا» فرانسوی دانسته و در یادداشتی دیگر آرد مرغی چون کلاغی کوچک با قادی نازک تر کشیده تر با مقدار و چنگل سرخ.
زَمْتَوَا. (زَمَ) (ا) به لغت زند و پازند بمعنی تسمخر و ریشخند باشد. (برهان) (آندراج (ناظم الاطباء).
زَمَج. (زَمَ) (ا) مطلق صمغ را گویند خوا. صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (برهان) صمغ. (ناظم الاطباء). || مطلق زاج را نیز گویند. اعم از زاج سفید، سرخ، سیاه، و زرد سبز و بعضی گویند این لغت به فتح اول و ثانوی است و مرعب زمه است و زمه زاج سفید باشد نه مطلق زاج. (برهان). زاج. (ناظم الاطباء) در برهان گوید معنی زاج است. (انجمن آرا (آندراج). رجوع به زاج، زمج و زمه شود.
 - زمج بلور؛ زاج سفید. (ناظم الاطباء). زاج سفید را زمج بلور گویند. (انجمن آرا (آندراج).
زَمَج. (زَمَ) (ع مص) پر کردن مشک. (تاج المصداق بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) || افزا و لیدن قوم را بر یکدیگر. || آنگاه بی دستوری برآمدن قوم. (منتهی الارب (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَمَج. (زَمَ مَ) (ع مص) خشم گرفتن. (تاج المصداق بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشم (ناظم الاطباء).
زَمَج. (زَمَ مَ) (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَمَج. (زَمَ مَ) (ع لا) مرغی است به قاریت دوبرادران گویند. لانه اذا عجز عن صیده اعانا اخوه.^۷ (منتهی الارب) (آندراج). مرغی گوشتخوار و درنده که دوبرادران و زمج گویند. (ناظم الاطباء). نوعی پرند که بداد شکار کنند کوچکتر از عقاب. ج. زمامج. (ا) اقرب الموارد). مرغی است که آن د

۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۲- در ذیل «ز م رده».
 ۳- در ذیل «ز م ورده».
 ۴- در ذیل «ورده».
 5 - zamb.
 6 - Choucas.
 ۷- زیرا چون از شکار درماند برادرش او را یاری کند.

دوبرادران می‌گویند و بعضی گویند مرغین است شکاری و خوش منظر از جنس سیاه چشم یعنی از جنس چرخ و شاهین. (برهان). کبوترگیر. (دهار). به فارسی چرخ و به ترکی او تلکو نامند و از جمله سیاح طيور است... (تحفه حکیم مؤمن). زنج. زمنج. فوکون! (حاشیه برهان چ معین). رجوع به تحفه حکیم مؤمن. لکس لک ج ۲ ص ۲۱۶، اختیارات بدیعی، صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۴ و المغرب جوالیقی ص ۱۷۰، ۱۷۱ شود.

— زمج‌الماء؛ نوعی از مرغان آبی. نورس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغی است که در مصر آن را نورس گویند و آن سپید است و به اندازه کبوتر و یا بزرگتر از آن و به هوا پرد و سپس خود را به آب زند و ماهی را شکار کند و جز ماهی چیزی نخورد. (از اقرب الموارد).

زَمَج. [ز / زِم] (لخ) موضعی است در خراسان و احمد زمجی به آن موضع منسوب است. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از دهستانهای بخش ششم شهرستان سبزوار و مرکز آن ششتم است. این دهستان از خاور به دهستان شامکان و از باختر به دهستان فروغن و همائی و از شمال به کال‌شور و بخش حومه سبزوار و از جنوب به دهستان خواشید محدود است. ناحیه‌ای است کوهستانی و از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ۶۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَمَجِر. [زَج] (ع) تیرباریک از نی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلک دراز. ج. زماجِر، زماجیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَمَجِر. [زَم] (ع) آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج. زماجِر. (ناظم الاطباء). رجوع به زمجره شود.

زَمَجِرَة. [زَجَر] (ع مص) غریدن شیر. (الل) نی که می‌نوازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زماجِر، زماجیر. (اقرب الموارد). آزن زانیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آواز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آواز نی. (بانگ و فریاد بسیار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اساجور و چوب که بر گردن سگ بندند. آعمود آهن میان دو حلقه گردن بند آهنی. ج. زماجِر، زماجیر. (ناظم الاطباء).

زَمَجَة. [زَمَج] (ع) زمجة‌الظلم؛ نوک شترمرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زَمَجِي. [زَمَجِي] (ع) زمجی مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیخ دم

پرنده. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعد شود.

زَمَجِي. [زَمَجِي] (ع) در شرح نصاب معنی دنب و در شرح دیگر معنی بیخ طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع بماده قبل و بعد شود.

زَمَجِي. [زَم] (ل) جای برآمدن دم پرنندگان. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زَمَجِيل. [زَم] (ع) پلنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَج. [زَم] (ل) معنی زاج است مطلقاً، چه زاج سفید را زمج بلور می‌گویند. (برهان) (آندراج). زاج. (ناظم الاطباء). زاج. زاک. زمه. زاج. شب. نک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمج. (شرفنامه منیری).

— زمج بلور؛ زاج سفید را گویند و به عربی «شَب یمانی» خوانند به تشدید بای ابجد. (برهان). زاج سفید. (ناظم الاطباء). رجوع به زمج بلور شود.

|| رنگ سیاه صیغی. (ناظم الاطباء).

زَمَج. [زَم] (لخ) نسام موضعی است در خراسان. (از برهان) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زمج شود.

زَمَج. [زَم] (ل) مرغی باشد سرخ‌رنگ و بزرگ شبه به عقاب و بعضی گویند شکره است و آن پرنده‌ای باشد شکاری کوچکتر از باشه. (برهان). شکره و باز شکاری. (ناظم الاطباء). رجوع به زمج شود.

زَمَجَك. [زَمَجَك] (ل) پسرانده‌ای است غیر معلوم. (برهان) (آندراج). زمنج. (فرهنگ رشیدی). پرنده کوچک. (ناظم الاطباء). زخمه. (مهدب الاسماء). یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زمنج شود.

زَمَجِيكُور. [زَمَجِيكُور] (ل) این لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بر وزن کردی دور آورده است معنی زمج بلور که زاج سفید باشد و چنین ظاهر میشود که زمج بلور را متصل (زمجبلور) نوشته بودند و یاران تصحیف خوانی کرده‌اند. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به زمج و زمج شود.

زَمَج. [زَمَج] (ع ص) ناکس. فرومایه. لیم. است. کوتاه‌بالا و زشت‌روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسب، قام بدخلف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه قبیح و شریر. (از اقرب الموارد).

زَمَحِن. [زَمَحِن] (ع ص) مرد بدخلق بخیل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَحِنَة. [زَمَحِنَة] (ع ص) زمحن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). رجوع به زمحن شود.

زَمَخ. [زَمَخ] (ع مص) فخر و تکبر کردن. (روزنی). تکبر کردن. گردنکشی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَخ. [زَمَخ] (ع ص) عقبه زمخ؛ عقبه سخت و دور دراز. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَخ. [زَمَخ] (ع) ج زامخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زامخ شود.

زَمَخَت. [زَمَخَت] (ل ص) آنچه زبان را گیرد. (رشیدی). طمی را گویند مانند هلیله و مازو و امثال آن و به عربی عصف خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج). آنچه زبان را گزد و گوارا نبود. (انجمن آرا) (آندراج).

عصف و گس و هر چیز که دهان را جمع کند و مقبض نماید مانند پوست اناز و مازو. (ناظم الاطباء). || نشکر. (برهان) (ناظم الاطباء). || گرهی را نیز گفته‌اند که بغایت سخت بسته باشند. (برهان). گره بسته. (شرفنامه منیری).

عقد و گرهی که به غایت سخت باشد. (ناظم الاطباء). || کتایه از مردم گرفته و مقبوض و بخیل و درشت و نالایق. (برهان). چیزی سخت و درشت. (شرفنامه منیری). مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گفته‌اند... و زمخک به کاف تبدیل آن است و بعضی از معانی زفت با زمخت موافقت دارد... (انجمن آرا) (آندراج). خشن. ناتراشیده. بی‌تربیت. بی‌ادب ناهموار. مجازاً، بی‌عظوفت. بداندام. ناکس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تیزی و گرم و گنده و بدبوی همچو سیر خشک و زمخت آ و سرد و ترشروی چون سماق. پوره‌های جامی (از انجمن آرا و آندراج). — زمخت و کلفت گفتن؛ گفتن سخنان سخت و ناتراشیده. دشنام دادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَمَخْتِي. [زَمَخْتِي] (حامص) عفوشت. درشتی. سختی. گرفتگی. (ناظم الاطباء). گسی. عفوشت. خشونت. ناتراشیدگی.

۱- (فرانسوی) Faucon - 1

۲- این معنی و معنی بعد را ناظم الاطباء بدان جهت آورده که صاحب اقرب الموارد زمجره را زَمَاة که معنی اول آن نی که می‌نوازند معنی کرده و ظاهراً این دو معنی که معانی دوم و سوم زمارة می‌باشند، نمی‌توانند معنی زمجره باشند.

۳- منتهی الارب زخمه را کسرکس ترجمه می‌کند.

۴- نل: زمخک، زمخگ و در جهانگیری شاهد معنی اول و در رشیدی شاهد همین معنی و در ذیل زمخگ آمده است. رجوع به زمخک شود.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) رجوع به زمخت شود.

زَمخَر [زَخ] (ع) نای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مزار بزرگ سیاه. (ص) نای تیر از نی. تُشَاب. (از اقرب الموارد). |درخت انبوه و درهم پیچیده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). درخت بسیار درهم پیچیده. (از اقرب الموارد). | (ص) فراخ و درون کاوا ک نازک و تازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هر استخوان میان تهی و بدون مغز. (از ذیل اقرب الموارد). | (ص) کلک دراز و باریک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَمخَرَة [زَخ ز] (ع مص) سخت شدن آواز. |در خشم آمدن پلنگ و بانگ برزیدن او. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). |شکوفه آوردن گیاه عشب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). | (ص) نای زن زاینه. (منتهی الارب) (آندراج). زن زنا کار. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). | (ل) زمخرة الشباب؛ امتلاء و اکتھال آن. (از اقرب الموارد). | (و در اللسان، زمخرة؛ هر استخوان اجوف بی مغز و چنین است زمخری. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زمخرد و زمخری شود.

زَمخَرِی [زَخ رِی] (ع ص) باریک و دراز میان کاوا ک از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). دراز از گیاه میان تهی چون نی. (از اقرب الموارد). رجوع به زمخرة و زمخرد.

- زمخری السواعد؛ ظلم زمخری السواعد؛ شتر مرغ باریک ساق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَمخسَر [زَم ش] (ع) (اخ) دهبی است بنواحی خوارزم و از آن دبه است جاراالله ابوالقاسم محمود بن عمر. (منتهی الارب). قریه و قلعه ای است به خوارزم... (انجمن آرا). قصه ای است از مضافات خوارزم... (غیاث اللغات). قریه و قلعه ای است به خوارزم و از آنجا برخاسته فاضل مشهور جاراالله علامه زمخسری صاحب کشف و نحو زمخسری. (آندراج). قریه ای است در خوارزم. (فرهنگ فارسی معین). شهری در خوارزم (ناظم الاطباء). نام قریه ای به چهارمیلی خوارزم. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام دهی به نواحی خوارزم و از آن ده است علامه ابوالقاسم محمود بن عمر زمخسری. رجوع به معجم البلدان، حبیب السیر، روضات الجنات ص ۷۵۰، غزالی نامه ص ۲۷۸، فیه مافیہ ص ۳۰۷، و فیات الاعیان ج ۲ ص ۲۰۰ و زمخسری (ع) شود.

زَمخسَوی [زَم ش] (ص نسبی) منسوب به

زمخسری که قریه ای بوده است از قرای خوارزم. (از الانساب سمانی). منسوب به زمخسرد... (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و بعد شود.

زَمخسَوی [زَم ش] (ع) (اخ) محمود بن محمد بن احمد^۱ ملقب به جاراالله و مکنی به ابوالقاسم. مولد او به زمخسرد، قریه ای به خوارزم به سال ۴۶۷ هـ. ق. بود. او فنون ادب را از ابونصر اصفهانی و ابونصور خارثی و علی بن مظفر نیشابوری و جز آنان فرا گرفت و یک پای وی در اثر خراج یا سرمازدگی بریده شده بود و به اعانت چوبی رفتن می توانست، چند کثرت به بغداد سفر کرد و چندی مجاورت کعبه گزید و از آن روی او را لقب جاراالله داده اند. وفات وی به جرجانیه عاصمه خوارزم بسال ۵۲۸ هـ. ق. بود. او راست؛ تفسیر کشف که در نوع خود بی نظیر است و اساس البلاغة و ربیع الاپرار. او در اول به پیروی ابونصر اصفهانی طریقه اعتزال گزید و به آخر عمر به مذهب تشیع گراید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کبرای ائمه علم دین، تفسیر، لغت، نحو، ادب، حدیث، بیان و ازاکا بر حنیفه^۲ است. در علوم آناری دارد که در عصر وی منحصر بفرد بودند... او راست... اطواق الذهب فی المواعظ و الخطب، اعجب العجب شرح لامیه العرب، الامودج (در نحو)، الجبال و الامکنه و المیاء، الفائق فی غریب الحدیث، الکشاف عن حقائق التنزیل، الکلام التوابع المفضل، مقامات، مقدمه الادب، نوائغ الکلم. (از معجم المطبوعات). دیگر کتبی که از وی بر شمرده اند از این قرارند: مقدمه (معجم عربی و فارسی)، مستقصی (در امثال) روح المسائل، الرائض فی القرائض، دیوان التمثیل، رساله الناصحة، امالی، اساس البلاغة، جواهر اللغة، الزاجر للصغار عن معارضة الکبار و جز اینها. (از اعلام زرکلی و کشف الظنون)؛ مقدمه نحو زمخسری در دست داشت. (گلستان). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۷، سفرنامه ابن بطوطه، و فیات الاعیان، خاندان نوبختی اقبال، تاریخ گزیده، کلام شبلی، عیون الاخبار، روضات الجنات، لباب الایاب، حبیب السیر، تمته صوان الحکمة، شد الازار، البیان و التیین، تاریخ گزیده، غزالی نامه، تاریخ الخلفاء، ضحی الاسلام، فیه مافیہ، ابن خلکان ج ۲ ص ۱۹۷، عیون الانساب، کشف الظنون، معجم المطبوعات، سبک شناسی، فرهنگ ایران باستان، تاریخ سیستان، تاریخ ادبیات ایسران، فهرست کتابخانه مدرسه عالی سیهالار و فرهنگ فارسی معین ج ۵ شود.

زَمخک [زَم / رُ م] (ص) (ل) طعم عفص. (برهان) (از جهانگیری). طعمی باشد که آنرا

زمخت نیز گویند. پورهای جامی راست...^۳ (جهانگیری). | اگره سخت. | (مرد بخیل و ناکس باشد. (برهان) (از جهانگیری). زمخت. (ناظم الاطباء) (آندراج). بخیل و مسک و ناکس و همان زمخت و بمعنی اخیر پورها گویند...^۴ لیکن در این بیت زمخت نیز توان گفت و خواند. (رشیدی). و احياناً به سبب گرفتگی مردم بخیل را نیز گویند. (جهانگیری). زمخک. رجوع به زمخت شود.

زَمخک [زَم / رُ م] (ص) (ل) زمخک. زمخت. رجوع به ماده قبل و زمخت شود.

زَمخیر [زَم] (ع ص) (ل) چیزی اندک. منه؛ مارزته زمخیراً؛ ای مانتخته شیئاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زَم [زَم] (ع مص) نای زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نی نواختن. (غیاث)؛ راه نظاهر به خمر و زمر و محظورات شرع بر بست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۳۹).

عاشق میدان و اسب و پای نه
عاشق زمر و لب و سرنای نه.
مولوی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ربایمی.
سعدی

رجوع به دزی شود. | پُر کردن مشک را. | افاش و آشکار کردن حدیث. | بر آغا لاندین کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَم [زَم] (ع مص) تنک موی شدن. (تاج المصادر بیهقی). کم موی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اندک موی شدن. (غیاث). | کم مروت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندک مروت شدن. (غیاث).

زَم [زَم] (ع ص) کم موی و کم پشم. | کم مروت. | (مرد نیکو روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). | (ل) نای نواز و این قلیل است و اکثر زَمَار. (از اقرب الموارد). | (حسَن. بقال: «غناة زَمیر»؛ ای حسَن. (تعلم) (از اقرب الموارد).

زَم [زَم] (ع) (ل) ج زمره. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار). گروه های متفرق از مردم. (غیاث)... زمرأ حتی اذا جاءوها فتحت

۱- در معجم المطبوعات: محمد بن عمر.
۲- در اعلام زرکلی او را معتزلی مذهب و مخالف شدید تصوف معرفی می کند.
۳- رجوع به شاهد معنی چهارم زمخت و ذیل آن شود.
۴- رجوع به شاهد معنی چهارم زمخت و ذیل آن شود.

ابوابها... (قرآن ۷۱/۳۹). رجوع به زمرة شیوه.
زهر [زَم] [ع ص] سخت. درشت. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهر [زَم] [ع] صوت. ج. زهور. (اقرب الموارد).

زهر [زَم] [ع] (لغ) نام سوره قرآن. (غیاث). سوره سی و نهم از قرآن. مکيه و آن هفتاد و پنج آیت است. پس از «ص» و پیش از «ؤمن» و اول آن تزییل کتاب من الله العزیز الحکیم.

زهران [زَم] [ع مص] رمیدن آهو. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهران [زَم] [ع] او اول زاده قطوره بوده. (سفر پیدایش ۲۵: ۲). بعضی بر آنند که زمریان که در اواسط بلاد عرب سکنی دارند از اولاد او می باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

زهره [زَهْرُ] [ع عرب] ۱- مسرب «سامرا گدوس» یونانی. محمد معین آرد: یکی از سنگهای قیمتی به رنگ سبز و آن هرچه بزرگتر باشد گرانبهاتر است. قدما می پنداشتند که نظر بر زمرد چشم افعی را کور کند. (فرهنگ فارسی معین). از سنگهای قیمتی و با رنگی سبز و زیبا است این سنگ که از سیلیکات آلومینیوم^۲ و بریلیوم^۳ می باشد در سنگهای پگماتیت^۴ یافت میشود. (از لاروس). جوهری است معروف^۵ و آن انبوه است. ذیابی و ریحانی و فسقی و صابونی. انگشتری او منع صرع شخصی که مصروع نباشد مؤثر و گویند که چون افعی را نظر بر وی افتد کور شود. (متهی الارب).

جوهری قیمتی و گرانبها که رنگ سبز خوشی دارد و به فارسی دوال و یا دوبال گویند. (ناظم الاطباء). زمرد را زبرجد خوانند، در معدن زر می باشد و بهترینش سبز شفاف است... در قیمت فروتر از لعل است. (از نزهة القلوب). جوهری است سبز رنگ و به فتح رای مهمله زُمُرَد نیز آمده. (غیاث). جوهری^۶ سبز معروف که به دیدن آن مار کور شود. (آندراج). بیرونی گویند: زمرد و زبرجد دو اسم مترادف باشند یک معنی را، و زبرجد عام است یعنی نوع جید و ردی هر دو را شامل است، لکن زمرد تنها اطلاقی بر نوع جید شود. و آنرا بر حسب رتبه جودت و رداشت نامهای ذیل دهند: ظلمانی، پس ریحانی، پس سلقی و پس از سلقی انواع رذیه است با دال و ذال مسعجمه و فتح راه و ضم آن تشدید راه و تخفیف آن با همه این صور صحیح است. رجوع به الجماهر فی الجواهر بیرونی ج حیدرآباد دکن ص ۱۶۰ شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کان طلا و غیر او نیز

بهرسد و اقسام می باشد یکی ذیابی است یعنی در رنگ شبیه به ذیاب سبز، نه آنکه بر حامل او مگس نشینند و آن به غایت صاف و آبدار می باشد و آبش متموج و رقصان و یکی را ریحانی نامند که در رنگ شبیه به ریحان است و مشهور به زمرد نو است و یکی را فسقی گویند که در سبزی به سیاهی زند و زمرد کهنه نامند و یکی را صابونی گویند و آن سبزیست که به سفیدی زند و بعضی این قسم را از جنس زبرجد دانسته اند... نگاه کردن او رافع کلال بسر و انگشتری او جهت منع حدوث صرع در شخصی که مصروع نباشد مؤثر و چون خاتم طلا باشد، جهت رفع طاعون و تعلق او بظلم سحر است و چون یک مثقال او را انگشتری مزوج از طلا و تهره که دو مثقال باشد نصب نمایند، در طالع میزان و آفتاب در برج هوائی باشد جهت قبول دلها و هیبت در نظرها و قضای حاجت مجرب دانسته اند و گویند حامل او تنگی روزی نمی کشد و گویند چون افعی را نظر بر او افتد کور شود. (از تحفه حکیم مؤمن)... یکی از سنگهای گرانبهاتر که رنگش قرمز^۷ می باشد و چون آفتاب بدان تابد چون شعله آتش بنظر آید، لکن محققاً معلوم که زمردی که در کتاب مقدس وارد است همین زمرد معروف حالیه باشد؛ اما ترجمه هفتاد و یوسف و ولگیت در عوض لفظ زمرد بهرمان^۸ ترجمه نموده اند. سفر خروج ۲۸، ۱۷ و ۳۹، ۱۰. (از قاموس کتاب مقدس)؛ شنیده ام به حکایت که دیده افعی

برون شود چو زمرد، در او برند فراز من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت برابر دل من بترکیده دیده آرز. منجیک. ای سرخ گل تو بسید و زر و زمردی ای لاله شکفته عقیق و خمهانی. خسروی. بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من چهار گوهرم اندر چهار جای مدام ز مر د اندر تا کم عقیق اندر غزب سهیل اندر خم آفتابم اندر جام. ابوالعلاء ششتری.

زمرد بر او چهارصد پاره بود به سبزی چو قوس قزح نابود. فردوسی. تا مورد سبز باشد چون زمرد^{۱۰} تا لاله سرخ باشد چون مرجان. فرخی. کوه غزنین ز بی خسرو، زر زاد همی زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم. فرخی. هیبتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد. منوچهری. بر گرد رخس بر نقطی چند ز بسد و اندر دم او سبز جلیلی زمرد^{۱۱}.

منوچهری. برگهای درختان پیروزه بود یا زمرد. (تاریخ

بیهقی ج ابص ص ۴۰۳).
 کنون تیر گلین عقیق و زمرد
 ازین کینه بر پر و سوفار دارد. ناصر خسرو.
 زمرد دیده افعی چگونه می پالاید
 عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد.
 ناصر خسرو.
 صحن آن مرصع به زمرد و مینا. (کلیده و دمه).

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
 آنچه آن با چشم افعی از زمرد می رود.
 انوری.

برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
 گلزار تخت شده که بر آب بقا شود. خاقانی.
 وگر فعل ارقم کند من که چرخم
 زمرد جز از بهر ارقم ندارم. خاقانی.
 تا زهره عدو چو زمرد برون جهد
 در دست تو به معرکه رمعی چو مار یاد.

ظهیر فاریابی (از شرفنامه منیری).
 آری خوشدلی عقیقی مغرب و کبریت احمر و
 زمرد اصغر است. (سندبادنامه ص ۵۳).

وزین پس بر عقیق الماس می داشت
 زمرد را به افعی پاس می داشت. نظامی.

زمرد را سوی کان آورد باز
 ریاحین را به بستان آورد باز. نظامی.

هوا بر سبزه گوهرها گسته
 زمرد را به مروارید بسته. نظامی.

هر که در او دید دماغش فرد
 دیده چو افعی به زمرد سپرد. نظامی.

افعی زلفت که بر زمرد^{۱۲} همی غلظد چرا
 خیره بر وی همچو زلف تو همی افسون کنم.
 کمال الدین اسماعیل (از آندراج).

آن زمرد باشد این افعی پیر
 بی زمرد کی شود افعی ضریر. مولوی.

تخت زمرد^{۱۳} زده ست گل به چمن
 راج چون لعل آتشین دریاب. حافظ.

— زمردانگیز؛ درخشان چون زمرد. سبزه

1 - Émeraude. 2 - Smaragdus.
 3 - Silicate d' aluminium.
 4 - Beryllium. 5 - Pegmatites.

۶- متهی الارب چنین ضبط داده: به ضحین و تشدید لراء و قد تفتح الیم.

۷- آندراج چنین ضبط داده: بضمین و فتح رای مشدد و بسکون دوم و تخفیف سوم و ذال مهملتین.

۸- زمرد در آغاز می خواست یاقوت شود و رنگ آن سرخ بود، ولی به علت شدت تکاتف سرخی بر روی هم سیاهی بر آن عارض گردید و سرخی و سیاهی بهم درآمیخت و رنگ آن سبز گردید. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۰۳).

۹- بهرمان؛ سنگ نفیسی است که قرمز رنگ می باشد. (قاموس کتاب مقدس).

۱۰- زُمُرَد. ۱۱- زُمُرَد. ۱۲- زُمُرَد. ۱۳- زُمُرَد.

رخشنده و پر تالاق که رنگ زمره را چون خاطر برانگیزاند و بیدار کند؛
سیر آبی سبزه‌های نوخیز
از لؤلؤی تر زمره‌انگیز. نظامی.
- زمره درنگ؛ برنگ زمره. سبز رخشنده سبز خوشرنگ؛
کوهی از گرد او زمره درنگ
پیشه کوه سرو و شاخ خدنگ. نظامی.
- زمره سوده؛ چرس، بنگ.
رجوع به زمره گیاه شود.
- زمره فام؛ زمره درنگ، زمره دگون.
- زمره دگر؛ از عالم لعل گر. (آندراج). سازنده زمره؛
شد از لاله در بوته اهتزاز
زمره دگر خاک یا قوت ساز.
ملا طرا (از آندراج).
- زمره دگون؛ زمره درنگ. زمره فام؛
کشیده بر سر هر کوهساری
زمره دگون بساطی مرغزاری. نظامی.
- زمره گیاه؛ بنگ. (فرهنگ رشیدی).
زمره گیاه، بنگ که ترجمه قنب است
(آندراج). کتب هندی و شاهدانه. (ناظم الاطباء). شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین):
سرمه پیننده چو نرگس نماش
سوسن افعی چو زمره گیاهش. نظامی.
می لعل زان می خورم تا نازد
بخار زمره گیاه روی زردم.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).
- زمره دمتال؛ زمره درنگ. زمره دگون؛
هرچه کنون هست زمره دمتال
باز نداند خرد از کهر باش.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲۵).
- زمره دوشان؛ مرصع به زمره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمره دنگار. رجوع به همین ترکیب شود.
- زمره دنگار؛ مرصع شده با زمره. (ناظم الاطباء):
یکی تاج زرین زمره دنگار
بر آسوده از لؤلؤی شاهوار. نظامی.
- زمره دروار؛ زمره دگون. زمره درنگ. مانند زمره؛
چون بر این سبزه زمره دروار
باغ انجم فشانند برگ بهار. نظامی.
- زمره دی؛ زمره دین. چیزی که به رنگ زمره باشد. (ناظم الاطباء). منسوب به زمره.
زمره دین. ساخته از زمره؛ انگشتر زمره دی. (فرهنگ فارسی معین). به رنگ زمره.
زمره دین؛ شمال زمره دی. ترمه زمره دی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- انواعی از الماس است که رنگ آن با سبزی زند. (نزه القلوب).
- زمره دین یا زمره دین؛ زمره دی. منسوب به

زمره. ساخته از زمره. (فرهنگ فارسی معین). زمره دی. (ناظم الاطباء):
یکی چون زمره دین بزم دوم چون بسدین مجمر
سیم چون مرمرین اسفر چهارم عنبرین مدری. منوچهری.
گل گرفته جام یا قوتین بدست زمره دین
پیش شاهنشاه بیوی دوستگانی آمده است. سنائی.
چون نقاب خاک از چهره بگشاد (دانه) و روی
زمین را زیور زمره دین بست، معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).
زمین و سبزه و نم چون زمره دین لوحیست
نثار کرده بر آن روی لوح در و درم. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۸۷).
افعی زمره دین پیچید
مهره به سر زبان برانداخت. خاقانی.
کامروز ننگین خاتم ماست
این خاتم زمره دین که بالاست. خاقانی (از آندراج).
و طبیعت عالم از آب حوضها جوشن زمره دین
ساختن گیرد. (سندبادنامه ص ۱۶۴).
سروین چون زمره دین کاخی
قمری بر سریر هر شاخی. نظامی.
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمره دین
بگستراند. (گلستان).
صحن صحرات بسدین گلشن
مرغزار تو زمره دین طارم.
حسین آوی (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۳۱).
رجوع به زمره، زیرج، تحفه حکیم مؤمن، اختیارات بسدیعی، دزی ج ۱ ص ۶۰۳، تعریفات جرجانی، صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۰۳، ۱۰۶، الجواهر بیرونی ص ۸۱، ۹۷ و ۱۶۰، نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۰۴ و کانسناسی در ایران قدیم تألیف زاوش شود.
زمره دی [[(بخ) نام مادر الناصر لدین الله احمد که زنی ترک و ام ولد بوده. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۹۷ شود.
زمره دی [[(مغرب، ا) زمره. (ناظم الاطباء). بضعات و ذال تغذ در آخر، مغرب زمره... (آندراج). رجوع به زمره و المغرب جوالیقی ص ۱۷۵ شود.
زمره دین - (رَی نَ [(مص) به لغت زند و یازند بمعنی سرآیدن و خوانندگی کردن باشد و زمره دینی یعنی بسرایم و خوانندگی کنیم و زمره دین یعنی بسرایند و خوانندگی کنید. (از برهان) (انجمن آرا) (از آندراج). به لغت زند سرآیدن و تقنی کردن و خوانندگی نمودن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زملونی تن»^۲ «زمره دینی تن»^۳، پهلوئی «سروتن»^۴ (سرودن). (حاشیه برهان چ معین).
زمره دی [[(ع) ص) مؤنث زیر. کم موی و

کم پشم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
زمره دی [[(ع) فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم. ج. زمر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان القرآن). گروه مردمان. (دهار). گروه مردم. (غیاث). رجوع به ماده بعد شود.
زمره دی [[(ع) فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم. ج. زمر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گروه. (ترجمان القرآن). گروه مردمان. (دهار). گروه مردم. (غیاث). رجوع به ماده بعد شود.
دسته. (از فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از همت او برای طعمه است در زمره بهائیم معدود گردد. (کلیله و دمنه).
تا یافتم سعادت و تشریف از نجم
سعودم و مشرف در زمره کرام. سوزنی.
عالم است از صف عبادالله
جاهل از زمره هم الکفره است. خاقانی.
گرچه زملوک عهد بودی
در زمره اصفیات جویم. خاقانی.
بعد از مدتی همه آزاد و مطلق گردانید و در
زمره مستخدمان دولت به دربار هند فرستاد. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۰۶). با یکدیگر می گفتند این طایفه از جنس انس و زمره بشرند. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۱۱). بسبب مناسبت شباب در زمره اتراب و اصحاب او منتظم گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۴۳۵). همچنین در زمره توانگران شاگرد و کفور. (گلستان). و در زمره صاحبان منجلی نشود. (گلستان). خردمندی را که در زمره اوباش سخن صورت نیندد، شگفت نیست. (گلستان).
[[اسباب. لشکر. (ناظم الاطباء).
- زمره ای از آن؛ بعضی از آن. (ناظم الاطباء).
- زمره به زمره؛ طایفه به طایفه. (ناظم الاطباء).
زمری [[(بخ) (ترتیب یافته) رئیس شمعونیان است. (سفر اعداد ۲۵: ۱۴).
[[شخصی از نسل یهودا. (اول تواریخ ایام ۲: ۶).
[[شخصی که سردار ایله بن بعشا بوده. پس از آن بر اسرائیل سلطنت یافت. (اول پادشاهان ۹: ۱۶-۲۰). (از قاموس کتاب مقدس).
زمری [[(بخ) این شلوم^۵ بقول حبیب السیر نبیره شمعون و یکی از نقبای اسباط بود و
۱- در برهان: زمره دین (ظ: زمره دین) و در انجمن آرا و آندراج: زمره دین.
2 - zemlālōnitan.
3 - zamr(a)rōnitan.
4 - srulan.
۵- در قاموس کتاب مقدس: زمری بن سالوی شمعونی.

چون زانیه را بخانه برد، بلیه طاعون پدیدان سپاه یوشع شیوع یافت و فتاحین ابن... ابن هرون که در سلک عظماء اسرائیلیان انتظام داشت... سر زمزی و آن را بر سر نیزه کرده... (حییب السرج خام ج ۱ ص ۵-۱). رجوع به قاموس کتاب مقدس ۶۷۸ ذیل فینخاس و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰۵ شود.

زمزرة. [ز ز] (ع مص) چینیانند آوند را بعد پر شدن تانیک پر شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زمزریق. [] (ا) ارغوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ارغوان شود.

زمزم. [ز ز] (ا) بمعنی آهسته-آهسته است چه زم را آهسته گویند. (برهان). آهسته آهسته و بامالامت و مشفقانه. (ناظم الاطباء).

در فرهنگهای پارسی زم را بمعنی آهسته گرفته و زمزم و ززم و زلفا بمعنی آهسته آهسته ... دانسته‌اند. زم در اوستا و پهلوی بمعنی زمستان آمده... به کتب خاورشناسان راجع به واژه‌های اوستائی، پهلوی، اکدی، سومری و آرامی رجوع شد زم بمعنی مذکور (آهسته) نیامده... (از مزدینا ج ۱ ص ۲۵۴ متن و حاشیه). رجوع به همین کتاب شود. |خوانندگی و ترنمی که به آهستگی کنند و زمزمه عبارت از آن است. (برهان). زمزمه (فرهنگ جهانگیری). ترنم به آهستگی. (فرهنگ فارسی معین). دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را زمزمه کردن ادعیه و قسمت‌هایی از قرآن^۲ معنی کرده که معنی اخیر ناصواب است. و رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۳ شود. |کلماتی باشد که مغان یعنی آتش پرستان در محل ستایش باریتعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان رانند. (برهان). دعایی که زرتشتیان آهسته و زیر لب خوانند (بهنگام خوردن و غیره). (فرهنگ فارسی معین). و آن مترداف باژ است^۳. در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده پادشاهان ساسانی هنگامی که طعام ایشان حاضر می‌شد بر آن زمزمه می‌کردند و کسی به حرفی سخن نمی‌گفت تا بلند شود و اگر بسخن گفتن ناچار می‌شد بجای آن به اشاره غرض و مقصود خود را می‌فهماند... (حاشیه برهان ج معین). کلماتی که مغان در حین آتش‌پرستی و پرستیدن آن آهسته بر زبان رانند. (فرهنگ رشیدی). کلماتی باشد مغان را در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن و خوردن غذا آهسته بر زبان رانند. (انجمن آرا) (آندراج). و کلماتی چند که مغان در محل ستایش باریتعالی و هنگام شستن بدن و خوردن چیزی بر زبان آرند. (ناظم الاطباء)...

ابوریحان بیرونی زمزم را چنین تفسیر کرده

است: «و سرش اول من امر بالزمزمه و هو الایماء بالفن لا بکلام مفهوم و ذلک انهم اذا صلوا و سبحوا الله و قدسوه، تناولوا الطعام فی وسط ذلک فلا یمکنهم الکلام وسط الصلوة فهمهون و یشرون و لایتکلمون و هذا علی ما اخبرنی به آذرخورالمهندس^۴؛ یعنی سرش نخستین کسی بود که به زمزمه امر کرد و آن عبارتست از اشاره‌ای که لب‌بسته ادا شود نه با گفتار مفهوم و این امر از آن روست که چون ایشان (زردشتیان) نماز گزارند و تسبیح خدا کنند و او را ستایش نمایند در این میان طعام تناول کنند، ناگزیر ایشان را میسر نگردد که در میان نماز سخن گویند، پس همه کند و اشاره نمایند و سخن نرانند. این روایت را من از آذرخورای مهندس شنیده‌ام. مؤلف بیان الادیان نویسد: «مغان بوقت طعام خویردن واجب دانند». باید یادآوری کرد که زمزمه کردن پیش از غذا معمول بوده نه در وسط طعام (چنانکه ابوریحان و مؤلف بیان الادیان نوشته‌اند)، چنانکه میدانیم از زمان بسیار قدیم ایرانیان را عادت بر این بود که در وقت غذا ساکت باشند و سخن نگویند. این را تا چند سال پیش از این زرتشتیان رعایت می‌کردند. دعاهایی که بزبان یازند یا بزبان پارسی در آغاز و انجام بسیاری از قطعات به آواز معمولی خوانده میشود، ولی ادعیه کوچک یازند یا پارسی که در میان بندهای اوستائی می‌آید باید آنها را باژ گرفت و یا به عبارت دیگر زمزمه کرد. (مزدینا ج ۱ ص ۳۵۶):

نوان اندرآمد^۵ به زر آزده
 نهادند گاهی به زر آزده
 نهاده بدو نامه ژند و است
 به آواژ برخوانند موبد درست...
 بزرگان بر او گوهر افشاندند
 بززم همی آفرین خواندند. فردوسی.
 پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود
 به زمزم همی گفت و موبد شنود. فردوسی.
 جهاندار بگرفت باژ مهان
 به زمزم همی رای زد در میان. فردوسی.
 فرود آمد از اسپ و برسم بدست
 به زمزم همی گفت و لب را بیست. فردوسی.
 چو کشکین بخوردند می خواستند
 زبانها به زمزم بیاراستند. فردوسی.
 شهنشاه چون زمزم آراستی
 دگر برسم موبدان خواستی. فردوسی.
 یکی ژند و است آر با برسمت
 به زمزم یکی پاسخی پرسمت...
 به زمزم بدو گفت برگوی راست
 که تا موبدان موبدا کنون کجاست. فردوسی.
 تا موبد... و دین داران و زهاد خلوت سازد و
 به طاعت و زمزم نشیند. (نامه تنسر، تاریخ

طبرستان).
زمزم. [ز ز] (ا) (خ) تمام کتابی است از مصنفات زردشت. (برهان). کتابی است از تصانیف زردشت. (فرهنگ رشیدی). نام کتابی است از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آن را «است» نیز گویند. مصراع: «به زمزم همی گفت لب را بیست»، فقیر مؤلف گوید در این معنی تأمل است چه با معنی سوم یکی می‌نماید که آهسته به زمزم حرفی زد یا دعائی خواند و خاموش شد... (از انجمن آرا) (از آندراج). فصل چهاردهم از کتاب مقدس زند. (ناظم الاطباء). سعودی در مروج الذهب ج قاهره ص ۱۸ گوید: «و هو (زردشت) نبی المجوس الذی اتاهم بالکتاب المعروف بالزمزمه عند عوام الناس و اسمه عندالمجوس بستانه (= اوستا) ظاهراً نظر به اینکه اوستا را به معنی زمزمه می‌خواندند، این نام بدان اطلاق شد. (حاشیه برهان ج معین). بدیهی است که این قول (قول سعودی) اشتباه است چه هیچیک از بیست و یک نسک اوستای عهد ساسانی چنین نامی نداشته و امروز نیز هیچکدام از قطعات اوستا و هیچیک از دعاهای مزدیستان بزبان یازند، چنین نامی ندارد. همین اشتباه موجب شده است که فرهنگ‌نویسان ایرانی زمزم را نام کتابی از مصنفات زرتشت بدانند. (مزدینا ج ۱ ص ۲۵۵).

زمزم. [ز ز] (ع ص) | شتر گردن دراز. (ناظم الاطباء). نام ناقه‌ای. (منتهی الارب) (آندراج). | ماء زمزم: آب بسیار^۶. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زمزم. [ز ز] (ع) | جماعت شتران شش‌ساله. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زمزمه شود.

زمزم. [ز ز] (ا) (خ) چاه زمزم. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم (ا) (خ) شود.

زمزم. [ز ز] (ا) (خ) موضعی است به خوزستان از نواحی جندیشاپور و لفظی است

۱- در مجمل التواریخ و القصص و قاموس کتاب مقدس: فینخاس.
 2 - Marmotter des prières des passages du Coran.
 ۳- نباید باژ بمعنی مزبور را با باژ بمعنی باج و خراج اشتباه کرد. رجوع به مزدینا ج ۱ ص ۲۵۴ شود.
 ۴- آثارالباقیه ص ۲۱۹ و خرده‌اوستا ص ۸۴.
 ۵- انوشیروان.
 ۶- در ذیل اقرب الموارد آمده: ماء زمزم و زمزم و زمزم؛ ای بین الملح و العذب. (التاج).
 ۷- در معجم البلدان این کلمه زمزم ضبط شده است.

عجمی. (از معجم البلدان). بر وزن دَرْتَهَم نام موضعی به خوزستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَمَزَم. [زَزَم] (بخ) چاهی است نزدیک خانه کعبه شرفها الله. (متهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از شرفنامه منبری) (از اقرب الموارد) (از برهان). و بمعنی آب آن چاه نیز آمده. (آندردراج). نام چشمه یا چاهی است نزدیک کعبه که با سودن پای اسماعیل پسر ابراهیم صلوات الله علیهما بر زمین بگشاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

از برکت تو دولت تو گشت پدیدار
از پای سماعیل پدید آمد زمزم. فرخی.
بان چاه زمزم است چشم من
که کعبه و حوش شد سرای او. منوچهری.
یکی چون چشمه زمزم، دوم چون زهره ازهر
سیم چون جنگ بوالعارت چهارم دست بویحی.
منوچهری.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شورا چه زمزم.
ناصر خسرو.

وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو
در آرزوی قطر گنگی آب زمزمی.
ناصر خسرو.

زمزم اگر ز ایها چه پا کتر است
پا کتر از زمزم است ازار مرا. ناصر خسرو.
این ناخوش و خوار و همچو خونست
و آن خوش و عزیز همچو زمزم.

ناصر خسرو.
به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام
به عمره و حجر و مروه و صفا و منی.
ادیب صابر.

آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عبر و کافور.
(از کلیله و دمنه).

او کعبه علوم و کف و کلک مجلسش
بودند زمزم و حجر الاسود و مقام. خاقانی.
کعبه ما طرف خم، زمزم ما درد خام
مصحف ما خط جام، سبحة ما نام صبح.
خاقانی.

چند یاد کعبه و زمزم کنی خاقانی
پاده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم.
خاقانی.

ای جنت انس را تو کوثر
وی کعبه قدس را تو زمزم. خاقانی.
هر آن کس کو از این یک جرعه نوشید
مرا و را کعبه و زمزم نباشد. عطار.

آب انگور نکو خور، که مباح است و حلال
آب زمزم نخوری بد، که حرامت باشد.
ابن یعین.

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی

مسلما بت به زمزم شوید و هندو بسوزاند. عرفی.
طوف و سعی حرم عشق نیاورده بجای
تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم.

نظیری (از آندردراج).
- امثال:

به چاه زمزم شاشیدن؛ برای کسب شهرت
عملی قبیح مرتکب شدن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زمزم آتش فشان؛ کنایه از آفتاب عالمتاب.
(برهان) (آندردراج) (از انجمن آرا) (شرفنامه
منبری) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی).
زمزم رسن ور. (فرهنگ رشیدی).

- زمزم افشان؛ اشک ریزان. گریه کنان؛
مصطفی کعبه است و مهر کف او سنگ سیاه
هر کس از بحر کف او زمزم افشان آمده. خاقانی.
تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند
دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند.
خاقانی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

- زمزم افشاندن؛ یعنی گریه کردن. (فرهنگ
رشیدی). بانگ زدن و گریه کردن. (ناظم
الاطباء). رجوع به ترکیب قبل و ترکیب
زمزم فشان شود.

- زمزم رسن؛ آفتاب. (ناظم الاطباء). رجوع
به ترکیب بعد شود.

- زمزم فشان؛ زمزم افشان. اشک ریزان؛
نظاره در تو چشم ملایک، که چشم تو
دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده. خاقانی.

رجوع به ترکیبهای زمزم افشان و زمزم
افشاندن، معجم البلدان، حبیب السیر ج خیام
ج ۱ ص ۲۸۸، ۲۹۶. عقد الفرید و عیون
الاخبار، نزهة القلوب ج ۳، تاریخ اسلام
ص ۳۰، ۴۵. مزدینا، الموشح و امتاع، تاریخ
گزیده، مجمل التواریخ و القصاص و دزی ج ۱
ص ۶۰۳. شود.

زَمَزَمَة. [زَزَم] (ع مص) شنیده شدن آواز
چیزی از دور. (از اقرب الموارد). || بانگ
کردن رعد. (تاج المصادر بیهقی) (دهار)

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بانگ کردن
رعد پی در پی. || بانگ کردن خیل. (از اقرب
الموارد). || شنیده شدن صدای ملایم شعله
آتش. (از اقرب الموارد). || دندیدن گیرکان بر
نان خوردن. (مهذب الاسماء، یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). || ترنم مغنی. (از اقرب
الموارد). ترنم کردن. تفتی کردن. (فرهنگ
فارسی معین). || جمع کردن و برگرداندن
اطراف گسترده چیزی. || حفظ کردن چیزی.
(از ذیل اقرب الموارد).

زَمَزَمَة. [زَزَم] (ع) آواز که از دور آید و در
آن بانگ باشد، مانند بانگ مگس و بانگ رعد
یا بانگ رعد که پی در پی باشد. (متهی
الارب) (از آندردراج) (از ناظم الاطباء) (از

فرهنگ فارسی معین). بانگ رعد و صدای
آتش در هنگام اشتعال. (از اقرب الموارد).
|| آواز شیربیشه. (متهی الارب) (آندردراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هر آواز
خفی که شنیده نشود. (متهی الارب)
(آندردراج) (ناظم الاطباء). آواز خفی که
فهمیده نشود. ج. زمزم. (فرهنگ فارسی
معین). || کلام مجوس وقت طعام خوردن که
زیان و لب بدان نگشایند، بلکه به آوازی که از
خیشوم و حلق برآید بعضی آن از بعضی به
مطلب برسد. (متهی الارب) (آندردراج) (از
ناظم الاطباء). رجوع به زمزمه شود.

زَمَزَمَة. [زَزَم] (ع) گروه مردم و شتر یا
پنجاه شتر. || پاره‌ای از دیوان یا ددان.
|| جماعت شتران که در آن شتر ریزه نباشد.
(متهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). ج. زمزم. (از اقرب الموارد).

زَمَزَمَة. [زَزَم] (ع) یعنی زمزم است که به
آهستگی چیزی خواندن. (برهان). ترنمی
باشد که به آهستگی کنند. (فرهنگ
جهانگیری). خوانندگی و ترنم به آهستگی.
(ناظم الاطباء). بمعنی نغمه و سرود مجاز
است و بلفظ پست کردن و آسودن و سر کردن
و زدن و گشادن مستعمل. (آندردراج). نغمه و
ترنم باشد که به آهستگی سرایند. (غیاث).
نغمه. سرود. (فرهنگ فارسی معین):

یکایک بگفتند با او همه
نماندند پوشیده یک زمزمه آ. فردوسی.
بشنو و بوکن اگر گوشوی و مغزیت هست
زمزمه لو کشف لخلخه من عرف.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ۷۹۹).
و به حس سمع از اصوات و زمزمه حیوانات با
خبر میشود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران
ص ۷). سطح او سمک سماک می‌بود و
دیده‌بان او زمزمه ملک می‌شود. (ترجمه
تاریخ یمنی ایضاً ص ۵۵).

زان زمزمه‌های شنید گوشم
کآورد چو زمزمی بچوشم. نظامی

هر فاخته بر سر چناری
در زمزمه حدیث یاری. نظامی.
خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست. سعدی.
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمی‌کند
کیست که برزند یکی زمزمه قلندری.
سعدی.

1 - Zemzem.

۲- نل: او.

۳- ایسن بیت در شاهنامه ج بروخیم ج ۹
ص ۲۹۱۵ در ذیل شماره ۵ آمده است.

۴- نل: برکنند. رجوع به دیوان سعدی ج
مظاهر مصفا ص ۵۸۸ شود.

مطرب مجلس باز زمزمه عود
 خادم ایوان بوز مجمره عود. سعدی.
 گفته که رمزش نباشد زین
 لحن بود زمزمه بی سخن. امیر خسرو.
 فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز. حافظ.
 شاهها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
 دست طرب از دامن این زمزمه مگسل.
 حافظ.
 دی بر سر خون کرم خواجه نشتم
 این زمزمه افسانه زاغ است و جگر بند.
 صبای کاشانی.

امشب که مگر زمزمه بگشاد لبم
 اطفال ترانه تو آمان زاد لبم.
 طالب آملی (از آندراج).
 ماه چون با تو دم از خوبی رخسار زند
 مگر این زمزمه در پرده پندار زند.
 میرصیدی طهرانی (ایضاً).
 فریاد شد ز خانه همسایه ها بلند
 مطرب ز بس که زمزمه را پست می کند.
 محمدقلی سلم (ایضاً).

— زمزمه آوردن؛ زمزمه کردن؛
 بگویی مطرب یاران بیار زمزمه ای
 بنال بلبلستان که بس خوش آوازی.
 طایفه سماع را مدعیند و متقی
 زمزمه ای بیار خوش تا بدرند ناخوشان.
 سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۰۰).
 — زمزمه پرداز؛ زمزمه پیرای. زمزمه سنج.
 سرو دگویی. (ناظم الاطباء).
 — زمزمه سنج؛ زمزمه نا ک. از عالم سخن سنج
 و طربنا ک. (آندراج).
 دور از تو بس که زمزمه سنج مصیبت
 از موج گریه شد گل ببری غبار ما.
 شفیع اثر (از آندراج).
 — زمزمه کردن؛ آهسته و زیر لب چیزی
 گفتن یا سرودی را خواندن؛

مجلس گلزار دشت منبری از شاخ سرو
 بلبل کآن دید، کرد زمزمه بیکران. خاقانی.
 با طایفه جوانان صاحب دل همدم و همقدم
 بودم، وقتها زمزمه کردند و بیتی چند
 محققانه گفتندی. (گلستان).
 توحیدگویی او نه بنی آمدند و بس
 هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی.
 — زمزمه گوین؛ در حال زمزمه. سرو دگوییان
 در حال ترنم و خوانندگی به آهستگی.
 — || فاخته کوکوکنان. (از ناظم الاطباء).
 — || سرودگوینده. سراینده. مغنی. مطرب.
 آوازه خوان^۲. (ناظم الاطباء).
 — زمزمه نا ک؛ آنکه زمزمه می کند و سرود
 می گوید. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم و
 معنی بعد شود.
 || کلماتی که مفان در محل ستایش و مناجات

به باری تعالی و پرستش آتش و چیزی
 خوردن بر زبان رانند. (برهان) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از ناظم الاطباء). زمزمه.
 (آندراج). دعای زردشتیان که آهسته خوانند
 (بهنگام طعام خوردن و غیره) و لب بدان
 نگشایند، بلکه آوازی از خیشوم و حلق
 برآرند. (فرهنگ فارسی معین). زمزم بمعنی
 آهسته آهسته است و در خیابان نوشته که
 زمزمه در اصل زمزم است و آن مرکب از دو
 زم است که بمعنی آهسته باشد و چون مفان
 دعاهای مذهب خود آهسته آهسته خوانند
 بدین معنی مجازاً مستعمل گردید. (غیاث)؛

در حنجره شد چو مطربان بلبل
 در زمزمه شد چو موبدان قمری. منوچهری.
 رجوع به زم، زمزم و خرده اوستا ص ۸۴ و ۹۲
 شود.

زمزمه. [زَزَمَ] (لخ) نام کتابی است از
 مصنفات زردشت. (برهان). نام فصلی از
 کتاب زند. (ناظم الاطباء). نام کتابی است از
 مصنفات زردشت که آن را سیاه^۳ نیز خوانند.
 (فرهنگ جهانگیری). رجوع به زمزم و
 خرده اوستا ص ۸۳، ۸۴ شود.

زمزمی. [زَزَا] (ص نسبی) آوندی که پر از
 آب زمزم باشد. (ناظم الاطباء).

زمزمی. [زَزَا] (ص نسبی) منسوب است به
 زمزم که چاه معروفی است در مسجد الحرام.
 (از انساب سمعانی). رجوع به زمزم شود.

زمزمیان. [] (لخ) زوزیان. طایفه ای که از
 کنعانیان قدیمی تر و قومی بلند قامت و با
 هبت بودند که در اراضی شرقی اردن و
 بحیره الموت سکونت داشتند. (از قاموس
 کتاب مقدس).

زمزمیدن. [زَزَدَ] (مص) بسیار خوردن.
 (آندراج). پر خوردن. (ناظم الاطباء).
 || عطسه کردن به آهستگی و آرامی. (ناظم
 الاطباء).

زمزموم. [زَمَ] (ص ع)؛ ۱) زمزموم لابل؛ شتران
 برگزیده یا صد مهار از آن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). شتران برگزیده.
 یا صد شتر برگزیده. (ناظم الاطباء).
 ۲) زمزموم القوم؛ بدترین آنها. (منتهی الارب)
 (آندراج). بدترین آن طایفه. (ناظم الاطباء).
 شر آنها و گفته اند سر آنها، با سین مهمله یعنی
 خلاصه و خیار (برگزیده) آنها. (از اقرب
 الموارد).

زمزوران. [زَا] (لخ) دهی از دهستان گورگ
 سردشت است که در بخش سردشت
 شهرستان مهاباد واقع است و ۲۱۸ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زمزیم. [زَمَ] (لخ) ۱) جماعت شتران شش ساله.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 جماعت شتران که در آن شتران کوچک

نباشد. ج. زمایم. (از اقرب الموارد).
زمستان. [زَمَ] (مرکب) مرکب است از
 لفظ «زم» که بمعنی سردی است و لفظ
 «ستان» که برای کثرت و نیز برای ظرفیت
 باشد. (غیاث) (آندراج). فصل چهارم از
 چهار فصل سال، ضد تابستان و موسم سرما.
 (ناظم الاطباء). شتا. ابو العجل. و آن سه ماه
 است: جدی، دلو، حوت. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). (از: «زم»، سرما + «ستان»،
 پسوند زمان) پهلوی «زمستان»^۵. در اوراق
 مانوی «زمگ»^۶ (سرما، زمستان)، پارسی
 میانه «دمیستن»^۷، گیلکی «زمستان»^۸،
 فریزندی «زمسون»^۹، یرنی «زمسون»^{۱۰}،
 نظنزی «زمستان»^{۱۱}، سنمانی «زمستون»^{۱۲}،
 سنگری «زمستون»^{۱۳}، سرخه بی و
 لاسگردی «زمستان»^{۱۴}، شهیرزادی
 «زمستون»^{۱۵}، استی «زمگ»^{۱۶}، تهرانی
 «زمستون»^{۱۷}، فصل چهارم سال، پس از پاییز
 و پیش از بهار. فصل سرما. (حاشیه برهان چ
 معین)؛

شب زمستان بود و کپی سرد یافت
 کرمک^{۱۸} شب تاب ناگاهی بتافت. رودکی.
 زمستان که بودی گه باد و نم
 بر آن تخت بر کس نبودی دژم. فردوسی.
 چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸).

چون به زمستان به آفتاب بخیسی
 پس چه تو ای بی خرد چه آن خریکار.
 ناصر خسرو.
 هرگاه که آفتاب به اول جدی رسد تا به اول
 حمل زمستان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 در زمستان نمک گشاید و ابر
 نمک بسته بی مر افشاندست. خاقانی.
 از درونخانه کنم قوت چون نحل
 چون جهان راست زمستان چه کنم. خاقانی.

۱ - صاحب انجمن آرا آرد؛ و این زمزمه کردن
 را به لغت زند و پازند بزبانه اند گویند؛ بزبانه
 یعنی زمزمه کنید و بزبانه می یعنی زمزمه کنم بر
 طعام.
 ۲ - بدین معنی ظاهراً جمع زمزمه گوی است.
 ۳ - بستا. رجوع به خرده اوستا ص ۸۳ شود.
 ۴ - در آندراج به فتح اول ضبط داده شده
 است.

- 5 - zamistân.
- 6 - zmg.
- 7 - dmyst,n.
- 8 - zaemestân.
- 9 - zaemassun.
- 10 - zemassun.
- 11 - zaemestân.
- 12 - Zāmāaslun.
- 13 - zemastûn.
- 14 - zemeslân.
- 15 - zemeslûn.
- 16 - zimaeg.
- 17 - zemeslûn.
- ۱۸ - ن: کرمکی.

رجوع به زم، مزدینا ص ۲۵۴ و فرهنگ ایران باستان ص ۷۲ و ۹۰ شود.

— زمستانخانه؛ خانه زمستانی. خانه‌ای که مخصوص زمستان ساخته باشند. تا بخانه؛ امیر را در این زمستانخانه، خالی با منصور یافتم و آغاجی بر در خانه. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۶۷۸).

— زمستانگاه؛ محل اقامت زمستانی. قشلاق. (فرهنگ فارسی معین). گرمسیر. زمستانگه؛ به حوالی... که زمستانگاه آنجا بود. (جامع التواریخ رشیدی).

— فصل بهار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمستانگه؛ زمستانگاه؛ چو هلا کوبه مراغه به زمستانگه شد برد تقدیر ازل نوبت عمرش آخر. (از جامع التواریخ رشیدی).

— زمستانی؛ منسوب به زمستان و سرما و موسم سرما. (ناظم الاطباء). شتوی؛ خانه پرگندم و یک جو نرفتاده به گور غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست. سعدی.

زمستانه. [زَمَ] (لخ) دهمی از دهستان موگویی است که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۸۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زَمِع. [زَمَ] (ع مص) زائد شدن انگشت از ستاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرگشته و بی خود شدن از ترس، عام است. (منتهی الارب) (آندراج). سرگشته شدن و ترسیدن. (شرح قاموس). سرگشته و آشفته شدن از ترس و دهشت داشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن از بیم. (روزنی). لرزه در اندام افتادن. || ترسیدن و بیم داشتن. (ناظم الاطباء). || (ص، ل) مردم فرومایه. || موی دراز بر تندی پاشنه اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || توجیه ست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیل ضعیف. (از اقرب الموارد). سیل خرد. (شرح قاموس). || لرزه ماندی که بمردم عارض شود. || گره‌های جای برآمدن خوشه انگور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مرد رسا در امور و ثابت عزم بر کاری. || ترس. بیم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (امص) افزونی در انگشتان. (از اقرب الموارد). رجوع به معنی اول شود.

زَمِع. [زَمَ] (ع ص) آنکه در وقت خشم کمیز یا اشک آیدش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمِع. [زَمَ] (ع ل) ج زَمَعَة. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). رجوع به زمعه شود.

زَمِع. [زَمَ] (ع ص) ل) زنبور بی‌نش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آنکه در حاجت خود چست نباشد. (منتهی الارب) (آندراج). کسی است که سبک نمی‌شود از برای نیاز و حاجت. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). کسی که در حاجت خود سست نباشد. (ناظم الاطباء).

زَمِع. [زَمَ] (ع ص) ج ازمع^۱ و زمعاء. (ناظم الاطباء).

زَمِعَاء. [زَمَ] (ع ص) مؤنث ازمع. زنی که انگشت زائد داشته باشد. ج. زَمِع. (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زَمِعَاء. [زَمَ] (ع ل) ج زمیع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زمیع شود.

زَمَعَات. [زَمَ] (ع ل) ج زَمَعَة^۲. (ناظم الاطباء). || در ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران در ذیل «زمعات بلاد» ارد: یعنی زواند و فضول بلاد بود به این معنی که خود تبعا (کذا) جایی نبود، بلکه مانند زمعه که زائده پشت سم گوسفند است تابع و متعلق بلدی و جای بی بر جای دیگر بوده است. و بوقت نهضت فرموده بود تا از بهر مسجد جامع به غزنه عرصه‌ای اختیار کنند، چه جامع قدیم بر وفق روزگار سابق و قدر خفت مردم بنیاد کرده بودند به وقتی که غزنه از زمعات بلاد بود و از بلاد معمور و دیار مشهور دوردست افتاده. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۲۰). || دزی در ذیل قوامیس عرب «زمعه» و «زمعات الارباح» را گردبادها^۳ معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۳ شود.

زَمَعَان. [زَمَ] (ع مص) سبک و شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سبکی و شتابی. (منتهی الارب) (آندراج). سبکی و شتابیدن. (از شرح قاموس). || دیر رفتن. (تاج المصداق بیهقی). آهسته و دیر رفتن (از اضداد است). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رفتن به آهستگی. (شرح قاموس). || ثابت بودن بر کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فعل از «فتح». (ناظم الاطباء).

زَمَعَة. [زَمَع] (ع ل) پاره‌ای از گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَعَة. [زَمَع] (ع ل) تندی پس سم ستور یا ناخن ماندی است در بند دست گوسپند و آن در هر پای دو تاست گویا مخلوق از پاره شاخ. || موی فروشته در پس پای گوسپند و آهویا خرگوش و جز آن، ج. زَمَع. جج. زماع. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج. زمعات. (ناظم الاطباء).

رجوع به زمعات شود. || پشته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تلعه. (از اقرب الموارد). || آب‌راهه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || زمین نشیب، او هو دون الشعبة و شعبه دون التلعه، او تلعه صغیره لیس لها سبل^۴ اقرب. || زمین پست که آب در وی گردد آید. ج. ازماع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آب‌راهه کوچک و تنگ. ج. زَمِع. || واحد زَمَع؛ یعنی یک گره جای برآمدن خوشه انگور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به زمع شود.

زَمَعَة. [زَمَع] / زَمَع [لخ] پندر سوده ام‌المؤمنین و پدر برادرش عبدالله که صحابی است رضی الله عنه و عنها. (منتهی الارب) (آندراج).

زَمَعَة. [زَمَع] (لخ) ابن الاسودین المطلبین اسد. رجوع به ازوادالربک و امتاع ج ۱ شود.

زَمَعِي. [زَمَعِي] (ع ص) مردم فرومایه و زودخشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریع‌الغضب. (اقرب الموارد). || مرد زیرک و رسا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خسیس. (از اقرب الموارد).

زَمَقِي. [زَمَق] (ع مص) برکندن ریش کسی را. || گذاشتن کلیدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَقَة. [زَمَق] (ع ص) ل) چیز اندک و حقیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ما اغنی عنی زمقه؛ ای شیئا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَك. [زَمَ] (ع مص) برانگیختن کسی را بر کسی تا سخت خشمگین شود بر وی. || بر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَكَة. [زَمَ] (ع ل) خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَكَة. [زَمَ] (ع ل) بن دم جانوز پرنده. (منتهی الارب) (آندراج). دم غزه مرغ و دم مرغ و بن دم آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمَكَة. [زَمَك] (ع ص) مسرد شتاب زده خشمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سریع‌الغضب. (از اقرب الموارد). || گول پست‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

۱- در اقرب الموارد و منتهی الارب ازابع جمع اَزَمَع آمده است. رجوع به همین کلمه شود.

۲- در اقرب الموارد و منتهی الارب زَمَع جمع زمعه آمده است. رجوع به همین کلمه شود.

3 - Tourbillons.

۴- در اقرب الموارد: «سبل قریب».

ا قرب المواردا).
زَمَكِي. [زَمَكَا] (ع) | دمفزة جانور پرندہ یا تمامی دم آن یا بن دم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). در شرح نصاب بمعنى دم مرغ و در شرحی بمعنى بيخ دم طائر نوشته و در منتخب محل روئیدن دم مرغ. (آندراج). زَمَجِي. رجوع به همین کلمه و زمیک شود.
زَمگان. [زَمُ / زَمُ] (ل) | موی زهار را گویند. (برهان) (آندراج) (از اوبهی) (از ناظم الاطباء). رمگان. (فرهنگ رشیدی). مصحف رمگان. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به رمگان شود.
زَمَل. [زَم] (ع مص) | ردیف خود ساختن کسی را یا عدیل گردانیدن. || لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || در پی کسی رفتن. ^۱ (از ناظم الاطباء).
زَمَل. [زَم] (ع) | ردیف. || بار پست. || نیم جوال از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
زَمَل. [زَمُ مَ / زَمُ مَ] (ع ص) | ضعیف ترسده و بددل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || (ل) بار درخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
زَمَل. [زَمُ] (ع) | ج زمال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زمال شود.
زَمَلان. [زَم] (ع مص) | زمل. لنگان راه رفتن از نشاط. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به زمل شود.
زَمَلج. [زَمُ ل] (ل) | پروانه کوچک. (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۷ شود.
زَمَلق. [زَم ل / زَمُ مَ ل] (ع ص) | آنکه پیش از مجامعت انزال افتدش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زَمَلِق. (منتهی الارب). رجوع به تاج السروس ج ۶ ص ۳۸۳ شود.
زَمَلقی. [زَمُ] (ص نسبی) | منسوب است به زَمَلق که قریبای است در نزدیکی سنج که فعلاً خراب شده است. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).
زَمَلقی. [زَم] (ص نسبی) | منسوب است زَمَلق که قریبای است به بخارا. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب).
زَمَلکان. [زَم ل / زَم ل] (لخ) | دهی است به دمشق. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب). و از آن ده است شیخ الشیوخ ابوالمعالی. (منتهی الارب). || قریبای است در بلخ. (از انساب سمعانی) (از لباب الانساب). صحرائی است بعید اطراف، به بلخ. (منتهی الارب). نام صحرائی به اطراف بلخ.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زَمَلکانی. [زَم ل نسی] (لخ) | جماهرین محمدین احمدین حمزه... الدمشقی که از هشامین همار و غیره روایت دارد و ابویکر المقری از وی روایت کند. (از معجم الانساب ج ۱ ص ۵۰۷).
زَمَلوق. [زَم] (ع) | و آن غلاف تسخهای تره هاست در او می باشد تخم آن تره. ج. زمالیق. (شرح قاموس ص ۷۵۲). غلافی که تخم گیاه در آن است: تسویط: زملوق از شاخ گندنا بر آوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تسویط، سیاط و منتهی الارب شود.
زَمَله. [زَم ل] (ع) | خرمابنان دراز و درهم پیچیده و خرمابنان ریزه انبوه و نهال خرما آنقدر که دست بدان نرسد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
زَمَله. [زَم ل] (ع) | گروه مردم و همراهان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
زَمَله. [زَم مَ] (ع ص) | بسیار. يقال: ترک زمله: یعنی گذاشت بسیار را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || (ل) اهل خانه و عیال. (ناظم الاطباء). عیال: ترک زمله. (اقرب المواردا).
زَمَله. [زَم ل] (لخ) | به شام قصبه فلسطین است... (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به رمله، معجم البلدان و حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۷۳ شود.
زَمَم. [زَم م] (ع ص) | مقابل. يقال: وجهی زمم یته: ای تجاهه، روی من مواجه خانه اوست. || قریب: داری من داره زمم، او داری زمم داره؛ خانه من نزدیک خانه اوست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از آندراج). || امر هم زمم: ای قصد متوسط معتدق او بین ظاهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر القوم زمم: ای مقارب کما يقال امرهم امم. (اقرب المواردا). || استوار. (غیاث) (آندراج).
زَمَم. [زَم م] (ع) | ج زام. (ناظم الاطباء). رجوع به زام شود.
زَمَم. [زَم م] (لخ) | چاهی است نزد کعبه... (منتهی الارب). چاه زمزم. (ناظم الاطباء). رجوع به زمزم شود.
زَمَن. [زَم م] (ع مص) | بر جای ماندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اوکار شدن. (وزونی).
زَمَن. [زَم م] (ل) | زمین. (ناظم الاطباء).
زَمَن. [زَم م] (ع) | روزگار. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زمانه روزگار. (غیاث). به فارس دون از صفات اوست. (آندراج):

تا خوی او چنین بود او را به روز و شب ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن. فرخی.
 دوش نامد چشمم از فکرت فراز تا چه می خواهد زمن^۲ جافی زمن.
 ناصر خسرو.
 مقتدای حکمت و صدر زمن^۳ کز بعد او گرمین را چشم بودی بر زمن بگریستی.
 خاقانی:
 چون کرد طلب قبله ارباب زمن^۴ آن ازدر افعی دهن رو بین تن گل را چو نشانه کرد بر شاخ چمن رنگ از رخ گل پرید رنگ از دل من.
 کلیم (از آندراج).
 || عصر. عهد. دور. دوره. دوران:
 گرمایه فضلست بس کار نیست
 فرزند فضلست آن چراغ زمن^۵. فرخی.
 چو دید اندر او شهریار زمن
 برافتاد از بیم بروی جشن.
 ؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
 چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن^۶.
 مسعود سعد (دیوان ج یاسمی ص ۳۸۸).
 نصیر دین شرف دولت، احمدین علی
 سر معالی عین الکفاة صدر زمن. سوزنی.
 موسبا در پیش فرعون زمن
 نرم باید گفت قولاً لیتاً. مولوی.
 دور جوانی بشد از دست من
 آه و دریغ آن زمن دلفروز.
 سعدی (گلستان).
 || چون با زمین آید ظاهراً کنایه از آسمان باشد:
 چشم بینش کف بخشش رگ غیرت رخ حسن
 شاه برهان که سرفراز زمین و زمن است.
 ظهوری (از آندراج).
 || بمعنی آفت. (غیاث). رجوع به زمانه شود.
 || مخفف از من. (ناظم الاطباء). رجوع به «ز» و «من» شود. || وقت، قلیل باشد یا کثیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 وقت. (غیاث). مخفف زمانه. (از اقرب المواردا). ج. ازمان. ازمن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
زَمَن. [زَم م] (ع ص) | سرجای مانده. ج. زمنون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 ۱- در منتهی الارب آرد: زَمَلَه در پی او رفت. و در اقرب المواردا آرد: زَمَل... زَمولا تبعه.
 ۲- مخفف «ازمن» رجوع به فزه شود.
 ۳- رجوع به معنی بعد شود.
 ۴- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۵- بمعنی عالم هم ابهام دارد. رجوع به زمان شود.
 ۶- بمعنی عالم هم ابهام دارد. رجوع به زمان شود.

الاطباء. بر جای مانده و مبتلا شده به آفت زمانه. (غیاث). افکار. (مهذب الآسماء). افکار. زمین گیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بدست زمن^۱ باشی
تو نباشی مبین مبین باشی.
سنائی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با جوش ضمیر و جیش نطقش
مه شد زمن و عطارد ابکم.
خاقانی (یادداشت ایضاً).

ساری گفتا که سرو هست زمن پای لنگ
لااله از او به که کرد دشت بدشت انقلاب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۳).
فلک دایه سالخورده ست و در بر
زمن را چو طفل زمن، زان نماید.
خاقانی (ایضاً ص ۱۲۷).

شیفته شد عقل و تبه گشت رای
آبله شد دست و زمن گشت پای. نظامی.
نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و
زمن شده. روزی گفت: ای فرزند! اگر
خشنودی من میخواهی... (تذکره الاولیاء
عطار).
سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد.
سعدی (بوستان).

|| بیمار که بیماری آن از مدت دراز باشد.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ فارسی معین). || (انبار و توده
سرگین. (ناظم الاطباء).

زمنج. [زَم] (|| مرغی باشد از جنس عقاب
و رنگش سرخی مایل بود و بعضی گویند
مرغی است سیاه و از غلیوچ بزرگتر و آن را
دوبرادران خوانند. و بعضی گویند جانوریت
شکاری بغایت یا کیزه منظر از جنس چرخ و
آنچه رنگش به سرخی زند بهتر است و آنچه
در صحرا تولک و کریر کرده باشد، یعنی
آنها به عربی زمج خوانند. و بعضی دیگر
گفته اند که همای است و آن را استخوان رند
می گویند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ
رشیدی). پرنده گوشخوار که دوبرادران و به
تازی زَمَج گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به
زمج شود.

زمنده. [زَم] (بخ) دهی از دهستان براه کوه
است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار
واقع است و ۶۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

زمندو. [] (بخ) حمدالله مستوفی در ذیل
کیفیت اما کن ملک روم آرد: ... زندو شهری
وسط است حقوق دیوانش چهارده هزار و
ششصد دینار است. (نزهة القلوب ج ۳
ص ۹۹).

زمنون. [زَم] (ع ص) ج زَمِنُون؛
برجای مانده. (آندراج). رجوع به زمن شود.
زمنه. [زَمِن] (ع مص) بر جای ماندن.
(آندراج) (منتهی الارب). زمن. (ناظم
الاطباء). رجوع به زَمَن شود.

زمنه. [زَمَن] (ع) روزگار. زمان. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زمان و زمن
شود.

زمنی. [زَمِنَا] (ع ص، ل) ج زمین. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع
به زمین (بر جای مانده) شود.

زمو. [زَمُ / زَم] (|| این لغت از اضداد است
بمعنی گیل تر و خشک هر دو آمده است که به
عربی طین گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء)
(از شرفنامه منیری) (از فرهنگ جهانگیری).
در مؤید بمعنی گیل تر و خشک آمده و در
فرهنگ به این معنی به فتح زا آورده و گفته که
این لغت از اضداد است. (فرهنگ رشیدی)
(انجمن آرا) (آندراج).

زمو. [زَمُ] (|| سقف خانه باشد که آنرا از چوب
و علف و گل پوشیده باشد و آن را به عربی
عَمَن خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی)
(از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
|| خاک کی که در روی سقف خانه می ریزند.
(ناظم الاطباء).

زموخ. [زَم] (ع ص) عقبه زموخ؛ عقبه دور و
دراز و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). رجوع به زمخ شود.

زمودن. [زَمَدَان] (مص) نقش و نگار کردن.
(برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم
الاطباء) (فرهنگ رشیدی). نگار کردن.
(شرفنامه منیری). نقش کردن. (فرهنگ
جهانگیری). (از رده زوی کردن. (ناظم
الاطباء).

زموده. [زَمَدَان] (د) (منف) نقش و نگار کرده.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (از
ناظم الاطباء). (از رده زوی شده. (ناظم الاطباء).
زموور. [زَمُور] (ع ص، ل) کودک نیکوروی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

زموور. [زَمُور] (|| اسم فارسی زفت یابس است.
(تحفه حکیم مؤمن). در مخزن گفته اسم
پارسی زفت یابس است و درد لک مفسول را
زموور لاک نامند و مستعمل زرگران است.
(انجمن آرا) (آندراج).

زموره. [زَمُورَا] (بخ) از شهرهای کهن
اسپانیاست که بر کنار رود «دورو»^۲ واقع
است و ۳۹۲۰۰ تن سکنه دارد و کلیسای
بزرگی از قرن دوازده میلادی در آن باقی
مانده است. (از لاروس). رجوع به الحلل
السندیة ج ۱ ص ۴۱، ۴۱۱، ۳۲۰ و ۳۳۴ و
ج ۲ ص ۵۵، ۵۷. شود.

زموغ. [زَمُوع] (ع ص، ل) مورد شتابزده.
|| خرگوش که نزدیک گام گذاشته بود. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). (از شادمان و شتاب. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || خرگوش
شادمان و شتاب. (از اقرب الموارد).

زمووم. [زَمُوم] (ع مص) پر گردیدن و پر کردن
مشک را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). رجوع به زم شود.

زمووم. [زَمُوم] (ع ل) سیاب. جیوه. (ناظم
الاطباء). زبیق. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
سیاب، جیوه و زبیق شود.

زمووم. [زَمُوم] (ع ل) ج زم: زمووم الاکراد محالهم.
(مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۱.
ذیل زم شود.

زمون. [زَمُون] (|| مسور. (آندراج)
(ناظم الاطباء).

زموونی. [زَمُونِي] (|| خانه که در زمین سازند
جهت سکونت در موسم زمستان. (آندراج).
غار و مرداب و زیرزمین. (ناظم الاطباء).
رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۱
شود.

زومه. [زَمُوم] (|| زاج سفید را گویند و معرب
آن زمج است و بعضی گویند سنگی است
شبه به زاج. (برهان) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). سنگی است سفید که به هندی
پیتکردی گویند. (فرهنگ رشیدی). زاج. زاغ.
زاک. شب. زمج. نک. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

زومه. [زَمُومَة] (ع مص) سخت شدن گرما.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || سخت شدن گرما بر آن مرد.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || (مص) شدت گرما. (منتهی
الارب) (آندراج). شدت و سختی گرما.
(ناظم الاطباء).

زومه. [زَمُومَة] (ع مص) اذیت دادن کسی را به
گرمی آفتاب. کل ذلك لفة فی الدال و القال.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل و نشوء
اللفة ص ۱۸ شود.

زومه. [زَمُومَة] (بخ) دهی از دهستان حومه
بخش اشنویه است که در شهرستان ارومیه
واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

زومه. [زَمُومَة] (بخ) دهی از دهستان پایین رخ
است که در بخش کدکن شهرستان
ترت حیدریه واقع است و ۵۷۱ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۱) **زمهره**. [زَهْرَا] (ع مص) سرخ شدن چشم از غضب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زمهریو. [زَهْ] (ع ۱) سختی سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). سرمای بسیار سخت و شدت سرما. (فرهنگ فارسی معین). سرمای سخت. (غیات) (شرفنامه منیری) (دهار) (ترجمان القرآن) (السامی فی الاسامی). سرمای سخت. برودت عظیم. یاد سرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): متکین فیها علی الارائیک لایرون فیها شمساً و لا زمهریراً. (قرآن ۱۱۳/۷۶).
 بدان رستخیز دم زمهریر
 خروش یلان بود و باران تیر. فردوسی.
 تو باشی به بیچارگی دستگیر
 توانا ابر آتش و زمهریر. فردوسی.
 بدو گفت طوس ای جهاننیده پیر
 هواگشت پا ک از دم زمهریر. فردوسی.
 جز بوی خلق او نشانند سموم تیر
 جز تف خشم او نبرد زمهریر دی. منوچهری.
 خورشید چون بمعدل^۲ عدل آید
 با فضل زمهریر معادا شد. ناصر خسرو.
 ور امروز او هست صرصر چه کوهم
 وگر او سموم است من زمهریرم. ناصر خسرو.
 روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
 پشت کرده چون گمان از بیم تیر زمهریر. سنائی.
 آب زلال گشت بسختی چو آینه
 باد شمال گشت ز سردی چو زمهریر. سوزنی.
 از گمان چرخ بر جان بداندیشان تو
 تیرباران بلا بادا چو دردی زمهریر. سوزنی.
 حاسدانان را ز باد حسرت و بار ندم
 دم بدان زمهریر و دل بگردار سعیر. سوزنی.
 نشانان چو برف لیک سخشان چو زمهریر
 من زاده خلیفه نباشم گدای نان. خاقانی.
 آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ
 بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی. خاقانی.
 باد سودات بگذرد بر دل
 زمهریر از روان برانگیزد. خاقانی.
 ز طلق اندوگی کآمد حریرش
 هم آتش دایه شد هم زمهریرش. نظامی.
 شیر در جوش چون پشیر شده
 خون در اندام زمهریر شده. نظامی.
 چو بر گل شبیخون کند زمهریر
 بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر. نظامی.
 دست دیگر باختن فرمود میر

او چنان لرزان که عور از زمهریر. مولوی.
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
 اندر آن ایام و ازمان سعیر. مولوی.
 این لباسی که ز سرما شد مجیر
 حق دهد او را مزاج زمهریر. مولوی.
 بی تو گر در جستم ناخوش شراب سلسیل
 با تو گو در دوزخم خرم هوای زمهریر. سعدی.
 || نام روزهایی است پیش از ایام المعجوز.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
 در دست شیرخواره به سرمای زمهریر^۳.
 منوچهری.
 || جایی بسیار سرد نزدیک به انتهای کره هوا
 و این لفظ مرکب است از زم و هریر بمعنی سرمای سخت کننده. چه زم بمعنی سرمای سخت: و هریر بمعنی کننده باشد که فاعل است. (برهان) (انجمن آراء). جای بسیار سرد. (فرهنگ فارسی معین). جای بسیار سرد که نزدیک به انتهای کره هوا می باشد. (ناظم الاطباء). سرمای است که بدان کافران را عذاب خواهند کرد^۴ و مقام آن در وسط کره هواست و کره هوا تحت کره ناراست و فوق کره ارض... (از غیات) (از آندراج). || اسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند آن قمر است در لغت طی و منه: و لیلۃ ظلامها قد اعتکر قطعها و لا زمهریر ماطهر.
 ؟ (از اقرب الموارد).
زمهریو. [زَهْ] (ع ۱) (بخ) دهی از حومه بخش زنوز شهرستان مرند است که ۷۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زهی. [زَا] (ل) مخفف زمین است که به عربی ارض خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آراء) (از آندراج). مأخوذ از زم^۵ که بمعنی سردی است و جوهر ارض سرد است. (آندراج). زمین. (ناظم الاطباء). مختصر زمین. (شرفنامه منیری). پست و بلند از صفات اوست و حریر، گوی، نیام از تشبیهات. (آندراج). تنها برای ضرورت شمری نمی آید، بلکه در نثر یعنی غیر ضرورت هم متداول بوده است: سیاس مر ایزد را که آفریدگار زمی و آسمانست و آفریدگار هرچه اندر این دو میان است. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد اخوینی در نیمه دوم مائه چهارم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 از زمی برجستی تا چاشدان
 خوردمی هر ج اندر او بودی زنان.
 رودکی (یادداشت ایضاً).
 چه دینار و چه سنگ زیر زمی
 هر آنگه کزو نایدت خرمی. ابوشکور.
 ستاره ندیدم نه دیدم زمی

بدان زاستر ماتمد از خرمی.
 ابوشکور (از صحاح القریس).
 برقتند با شادی و خرمی
 چو باغ ارم گشت روی زمی. فردوسی.
 بدشتی رسیدند کاندز زمی
 ندیدند جایی پی آدمی. فردوسی.
 ابا خلعت و خوبی و خرمی
 تو گفستی همی بر نوردد زمی. فردوسی.
 جهان آفریدی بدین خرمی
 که از آسمان نیست پیدا زمی. فردوسی.
 تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است
 تا این زمین باز گشاده نه چون سماست. فرخی.
 کرم کز توت بریشم کند، آن نیست عجب
 چه عجب از زمی آر در دهد و گوهر بر. فرخی.
 کردم تھی دو دیده بر او من چنانک رسم
 تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.
 عسجدی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۹۱).
 الا تا زمی از کوه پدید است و ره از چه
 به کوه اندر زر است و بره بر شیخ و راود.
 عسجدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 آمد بهار خرم و آورد خرمی
 و ز فر نوبهار شد آراسته زمی. منوچهری.
 خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است
 آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته است. منوچهری.
 شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
 هزار کاخ فزون کرد با زمی هموار.
 ابوحنیفه اسکانی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۷۷).
 به فرمان من بود روی زمی
 دد و دام و دیو و پری و آدمی. اسدی.
 ز بس خون خسته زمی لاله زار
 وز آن خستگان خاسته لاله، زار. اسدی.
 بزرگی که مانند او بر زمی
 بخوبی و دانش نید آدمی. اسدی.
 در زمی اندر نگر که چرخ همی
 با شب یا زنده کارزار کند. ناصر خسرو.
 ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر

۱ - معرب. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از فارسی. (ناظم الاطباء).
 ۲ - نل: بمعن.

تویر زمی و از برت این چرخ بیرون
ناصر خسرو.

بر آسمانت خواند خداوند آسمان
بر آسمان چگونه توانی شد از زمی.

ناصر خسرو.

صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.

سوزنی.

از زمین سایه حلم وی اگر بردارند
تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند.

سوزنی.

خورشید از زمین به سه گردون فروتر است
او از زمی است تا به زحل برتر از زحل.

سوزنی.

از حزم تست یافته جرم زمی درنگ
وز عزم تست یافته دور فلک عجل.

سوزنی.

روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی
چون قطب فرو بردی مسمار جهاننداری.

خاقانی.

زمی از خیمه پر افلاک و ز پس فلک زر
بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند.

خاقانی.

بر هر زمی ملکوت کو تخم بقا کارد
گاوفلک ار خواهد در کار کشد عدلش.

خاقانی.

کفی گل در همه روی زمی نیست
که بر وی خون چندین آدمی نیست.

نظامی.

از تو مجرد زمی و آسمان
تو یکنار و غم تو در میان.

نظامی.

از زمی این پشته گل بر تراش
قالب یک خشت زمین گو مایش.

نظامی.

تخم وفا در زمی عدل کشت
وقتی آن مزرعه بر ما نوشت.

نظامی.

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از
زمی. (گلستان).

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر
به حسن صورت او در زمی نخواهد بود.

سعدی (گلستان).

در معرفت دیده آدمی است
که بگشاده بر آسمان و زمی است.

سعدی (بوستان).

|| در بیت زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی
کشتزار، زمین مزروع، زمین آباد و بمجاز
بمعنی ملک آمده:

ز چیزی مرانیت شاهاکمی
درم هست و دینار و باغ و زمی. فردوسی.

|| کشور. (از فهرست ولف). سرزمین. ناحیه
و سببی از زمین. به این معنی غالباً با مزید
مقدم توران، ایران و جز اینها آید:

و راز شاه توران برسی همی
نخواهی که آبی به ایران زمی. فردوسی.

نبودی مراد بدین خرمی
که روی تو دیدم به توران زمی. فردوسی.

رجوع به زم، زمین و يشتهاج ۲ ص ۳۰۳
شود.

زَمِي. [زَمِ مِ] (ص نسبی) منسوب است به
زم که بلدی است در ساحل جیحون. (انساب
سمعانی).

زَمِياد. [زَم / زَا] (ل) نام روز بیست و هشتم
است از هر ماه شمسی. گویند در این روز تخم
افکندن و درخت نشاندن و عمارت کردن
بسیار خوب است. (برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
غیاث). || نام فرشته‌ای است که به محافظت
حوران بهشتی و تدبیر مصالح این روز (روز
بیست و هشتم از هر ماه) مأمور است. (از
برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). سروشی
است که به محافظت حوران بهشتی مأمور
است و تدبیر امور مصالح روز معاد بدو متعلق
است. (فرهنگ جهانگیری). پورداود آرد:
یشت نوزدهم معمولاً زامیاد نامیده میشود،
اما نظر به مندرجاتش باید آن را کیان یشت
نامید، چنانکه در یک نسخه قدیم... زامیاد
یعنی زم یزد یا به عبارت دیگر فرشته زمین...
(يشتهاج ۲ ص ۳۰۳). رجوع به زامیاد شود.

زَمِيَت. [زَمِ مِ] (ع ص) صاحب وقار و
آهسته و بردبار. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آرامیده.
(دهار).

زَمِيَت. [زَمِ مِ] (ع ص) بغایت آرامیده.
(دهار). نیک آهسته و باوقار. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَمِيَج. [زَمِ جِ] (لخ) بهمنبار در شرح و توضیح
بعض کلمات و عبارات تاریخ بیهق آرد: نام
یکی از بخش‌های جنوبی سبزواری است و در
این بخش دیهی است معروف به دیه زمین،
لیکن اهل قلم دیه زمیج می‌نویسند. مؤلف
تاریخ بیهق این کلمه را بمعنی زمین بر دهنده
نوشته و این معنی در فرهنگهای فارسی که در
دست است، یافته نشد. رجوع به تاریخ بیهق
ج دانش ص ۳۶، ۱۰۹، ۱۴۵، ۱۵۵، زمج در
همین لفت‌نامه و زمیج شود.

زَمِيَخ. [زَمِ مِ] (لخ) روستایی به بیهق. (از
منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

زَمِيْدَار. [زَمِ دَار] (نصف مرکب) زمین‌دار که
مرزبان باشد. (آندراج). زمین‌دار. (ناظم
الاطباء).

زَمِيْدَان. [زَمِ دَان] (لخ) دهی از دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که
۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

زَمِيْدَان. [زَمِ دَان] (مص) ^۲ خاییدن و جاویدن.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| غسریدن. || فریاد و فغان کردن.
(ناظم الاطباء).

زَمِيَو. [زَمِ و] (ع ص) مصدر زمر. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
رجوع به زمر شود.

زَمِيَو. [زَمِ و] (ع ص، ل) کوتاه‌بالا. || کودک
خوبروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

زَمِيَو. [زَمِ و] (ع ص) غناء زمیر؛ سرود نیکو.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

زَمِيَو. [زَمِ مِ] (ع ل) نوعی از ماهی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

زَمِيَو. [زَمِ و] (لخ) بنوزمیر. نام بطنی از تازیان.
(از ناظم الاطباء).

زَمِيَو. [زَمِ و] (لخ) نام مردی که به قول ابن‌الدبیم
بنقل از اسحاق راهب، کتابخانه اسکندریه را
به امر «بطولوماوس فیلاذفوس» ^۳ گرد کرد و
پس از جمع آوردن پنجاه و چهار هزار و صد
و بیست نسخه گفت: هنوز در دنیا بسی کتاب
در فارس و جرجان و موصل و هند و سند و
ارمان و روم هست. رجوع به بطولوماوس
فیلاذفوس و حاشیه آن شود. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

زَمِيِج. [زَمِ جِ] (ع ص، ل) شتاب‌زده. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سریع.
(اقرب الموارد). || مرد دلیر که چون عزیمت
کاری کند برنگردد از آن. || نیکو و استواراری
بسیار اقدام‌کننده بر امور. ج. زعماء. (از منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

زَمِيِق. [زَمِ قِ] (ع ص) بسرکنده شده. (ناظم
الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زَمِيِقَة. [زَمِ قِ] (ع ص) لحمیه زمیقه؛ ریش
برکنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). مؤنث زمیق. (ناظم الاطباء).

زَمِيِل. [زَمِ لِ] (ع ص، ل) سپس سوار نشیننده.
|| همسر و یار در سفر. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). ردیف: آنت فارس
العلم و انا زمیلک. (از اقرب الموارد).

زَمِيِل. [زَمِ لِ] (ع ص) ضعیف بددل ترسنده.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)

۱- نوزدهمین از بیست و یک یشت (یشتها) از
اوستا، زامیاد یشت.

۲- در فرهنگ جهانگیری این کلمه جاویدن
معنی شده و به بیت زیر از ناصر خسرو استاد
جسته:

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است
ناصری گر خر نباشد زوش چون باید زمید.
ولی در متن دیوان جامی ص ۹۵ فرمیده است و
به این معنی هم در حاشیه اشاره شده است.

۳- در تاریخ حکماء ابن قفطی ج ۱ یک
ص ۳۵۵: «بطولوماوس فیلاذفوس». رجوع به
همین کتاب شود.

(از اقرب الموارد).
زمیل. [زَمَل] (ع ص) ضعیف بددل ترسند.
 (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
زمیل. [زَمَل] (ع ص) ضعیف بددل ترسند. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل و زمیله شود.
زمیل. [زَمَل] (ع) ابن عباس. از مولای خود که عروقه بن زبیر است روایت دارد. (منتهی الارب).
زمیله. [زَمَل / زَمَل] (ع ص) ضعیف ترسند و بددل. (منتهی الارب). ضعیف و ناتوان و ترسند. (از ناظم الاطباء). رجوع به زمیل شود.
زمیلی. [زَمَل] (ع) بطنی است از قبیله تجیب. از آن بطن است مسلمة زمیلی بن فخرمة تجیبی محدث. (منتهی الارب). رجوع به الانساب سمعانی شود.
زمین. [زَمَل] (ع) ترجمه ارض، در زمی گذشت. (آندراج). یعنی معروف است و این مرکب است به لفظ «زم» که بمعنی سردی است و «یا نون» نسبت، چنانکه در سیمین و زرین. چون جوهر ارض سرد است، لهذا به این اسم می گردید. گاهی نون حذف کرده زمی هم گویند. (غیاث). ارض و تراب و خاک و سطح کرهٔ خاکی. (ناظم الاطباء). خاک. (فرهنگ فارسی معین). مخفف آن زمی، پهلوئی «زمیک»^۱، اوستا «زم»^۲... و زمین از همین زم است یا پسوند «ین» و زمیک پهلوئی نیز از همان ریشه است یا پسوند «یک»، هندی باستان «جهمه»^۳ (روی زمین)، افغانی «جکمه»^۴ (زمین)، استی «زخ»^۵ و «زنخه»^۶، سریکلی «زمس»^۷، شفتی «زمج»^۸، بلوچی «زمیک»^۹ (مزارع، بذرها)، گیلکی، فریزندی، یرنی و نطنزی... سمنانی، سنگسری... لاسگسردی و شهسمرزادی «زمین»^{۱۰}، سرخپیی «زم»^{۱۱} خاک، ارض، تراب. (از حاشیهٔ برهان ج معین). زمی ارض، غیرا. خاک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آشکوخذ بر زمین هموار بر همچنان چون بر زمین دشووار بر. رودکی، تراست زمین ز دیدگان من چون پی بهم همی فرولغزم. آغاچی، که از مرز هیال تا مرز چین نباید که کس پی نهد بر زمین. فردوسی، اگر بر سر مرد زد در نبرد سرو قامتش با زمین پخج کرد. فردوسی، فرود آمد از تخت و کرد آفرین همتن بیوسید روی زمین. فردوسی، نهادند همواره سر بر زمین بر و بر همی خواندند آفرین. فردوسی، زمینی زراغن بسختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیاه. بهرامی.

به همه شهر بود از آن آذین
 در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری،
 گریچه به هوا بر شد چون مرغ همیدون
 و رچه به زمین و ر شد چون مردم مانی.
 منوچهری،
 وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن
 باشد که خداوند بیند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۶۱). چون بوالعظفر را دید پیاده شد و
 زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۶۵).
 دو سه جای زمین بوسه داد. (تاریخ بیهقی
 ایضاً ص ۳۸۰).
 تن زمینی است میاریش و بفکن به زمین
 جان سماوی است پیامویش و بربر به سناش.
 ناصر خسرو،
 من پیش تو بر زمین نهم سر
 کای پای بر آسمان نهاده. خاقانی.
 بوده زمین خاتقش، بام آسمان
 بیرون از این سراچه که هست آسمانش نام.
 خاقانی،
 چو دیدندش زمین را بوسه دادند
 زمین گشتند و در پایش فتادند. نظامی،
 زد زمین بوس و گشت شاه پرست
 چون زمین بوسه داد باز نشست. نظامی،
 بدانست روزی پسر در کمین
 که مسک کجا کرد زر در زمین.
 سعدی (بوستان)،
 چه خوش گفت بهرام صحرائشین
 چو یکران توسن زدش بر زمین.
 سعدی (بوستان)،
 به زمین برد فرو خجلت محتاجانم
 بی زری کرد بمن آنچه به قارون زر کرد.
 صائب،
 - از زمین برداشتن؛ دفن کردن مرده را.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - به زمین گرم خوردن؛ در تداول گویند
 «زمین گرم بخوری» نقرین است. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).
 - پشت کسی به زمین آمدن؛ شکست
 خوردن او.
 - پشت کسی را به زمین آوردن؛ شکست
 دادن او و تسلیم کردن او.
 - روی کسی را به زمین انداختن؛ خواهش او
 را پذیرفتن. اجابت مسئلت وی نکردن.
 - زمین از دور بوسیدن؛ کنایه از نهایت ادب.
 (آندراج).
 - زمین از زیر پای کشیدن؛ کنایه از آن است
 که دیوانگان را به بازی بازی بترسانند.
 (برهان). دیوانگان را به بازی بازی ترساندن.
 (فرهنگ فارسی معین). به بازی ترسانیدن
 دیوانگان را. (آندراج). دیوانگان را
 ترسانیدن. (فرهنگ رشیدی):
 کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من

بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من.
 ظهوری (از فرهنگ رشیدی).
 طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگری
 که پنداری زمین را می کشند از زیر پای او.
 صائب (از آندراج).
 - زمین اندا؛ کاهگل سازنده. کاهگل مال:
 روی خاک آلوده من چون کاه بر دیوار حسی
 از رخم کاهگل کند اشک زمین اندای من.
 خاقانی،
 - زمین به دندان گرفتن؛ اظهار عجز و
 فروتنی. (آندراج). اظهار عجز و فروتنی
 کردن. (فرهنگ فارسی معین). اظهار ضعف و
 عجز و ناتوانی و فروتنی کردن. (ناظم
 الاطباء):
 فراوان بیل و گوهر نیز چندان
 که صد اشتر زمین گیرد به دندان.
 امیر خسرو (از آندراج).
 - زمین بسر کشیدن؛ در آندراج و بهار عجم
 این کلمه بدون معنی رها شده و بیتی از فرخی
 شاهد آن آمده که کنایه از نهایت تواضع و
 فروتنی کردن است:
 بساط دولت او را بر وی رویدماه
 زمین همت او را بسر کشد کیوان.
 فرخی (از آندراج و بهار عجم).
 - زمین بوس. رجوع به همین کلمه شود.
 - زمین بیت مقدس؛ ارض مقدسه. (ترجمان
 القرآن).
 - زمین بی گیاه؛ جُرْز. قَل. اَجْرَد. جَرْدَة. عراد.
 ارض مهضاء. سَق. ارض معطاء. شبرور.
 (منتهی الارب). زمین بی نبات، جَرْد. اَجْرَد.
 رجوع به همین مترادفات شود.
 - زمین پست؛ زمین گود. غار. غانط. طأطأ.
 غور. تلمه. طمطح. مأوة. زهق. رجوع به
 مترادفات این کلمه شود.
 - زمین تاب؛ آنچه زمین گرم کند، چون:
 ریگ زمین تاب. (آندراج). تابنده و
 گرم کننده. (ناظم الاطباء):
 چنان ریگ گرمش زمین تاب بود
 که نعل تکاور در او آب بود.
 هاتفی (از آندراج).
 - زمین خراشیدن؛ حالتی است که در وقت
 خجالت رو میدهد. (آندراج):
 مه تو، به ناخن زمین می خراشد
 ز شرم دو ابروی همچون هلالش.
 صائب (از آندراج).

- | | |
|------------|-------------|
| 1 - zamík. | 2 - zam. |
| 3 - jmá. | 4 - jmaka. |
| 5 - zâx. | 6 - zânâ. |
| 7 - zems. | 8 - zemc. |
| 9 - zamík. | 10 - zâmîn. |
| 11 - zâm. | |

— زمین را سایه شدن؛ توضیح و مقفروتی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «زمین سایه شدن» شود.

— زمین زنده داشتن؛ در شاهد زیر ظاهراً کنایه از آباد کردن زمین است:

زمین زنده دار آسمان زنده کن جهان گیر دشمن پراکنده کن.

— زمین سا؛ سایه بر زمین.

— || در صفت جبین و سر کنایه از متواضع افتاده است:

نوای باربد لحن نکبسا جبین زهره را کرده زمین سا. نظامی.

رجوع به ماده بعد شود.

— زمین سای؛ چیزی که تا بزمین برسد از جهت بلندی چون زلف زمین سای. (بهار عجم) (آندراج):

ز مرگان قدسیان را رخنهها افکند در ایمان ز دل روی زمین شد پاک از زلف زمین سایش.

صائب (از بهار عجم و آندراج).

— زمین سایه شدن؛ یعنی تواضع و فروتنی. (فرهنگ رشیدی):

خرامان رفت یا جان پرامید زمین سایه شده در پیش خورشید.

خسرو (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین سایه شده؛ کنایه از متواضع و فروتن شده. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به ترکیب قبل شود.

— زمین سب؛ که زمین را سوراخ کند. سنبده زمین. رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین سسته؛ آبدزدک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— || سوراخکننده زمین. (ناظم الاطباء):

صهیل زمین سسته تازیان به ماهی رسانده زمین رازیان. نظامی.

— زمین سوخته؛ کنایه از زمینی که در او رستی نرود. (آندراج).

— زمین سیلابگیر؛ کنایه از زمین پست که آب در آن جمع شود. (آندراج).

— زمین شکافتن؛ بمعنی زمین دریدن. (آندراج).

— زمین شور؛ مقابل زمین نیکو. (آندراج).

زمین شورنا ک. سیخه. زمینی که نمک آن فراوان باشد و غالب رستیها در آن نرود:

زمین شور^۱ سنبل برنیارد در او تخم عمل ضایع مگردان. سعدی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین شوره؛ زمین شور. زمینی پراز نمک و شوره. شوره زار. نمکزار:

هر آنچه نشاید زمین شوره کسی که پر شکوفه و گل باغ بیند و بتان.

فرخی.

بی هیچ خیر و فضل همه سر پر از فضول همچون زمین شوره بی کشت و بی نمی.

فرخی.

این زمین پاک و آن شوره است و بد این فرشته پاک و آن دیو است و دد.

مولوی.

— زمین فرسای؛ زمین سالی. زمین ساینده. که چهره و جبین بر خاک ساید اظهار بندگی را؛ آسمان در بوس و سجده بر درش از لب و چهره زمین فرسای باد. خاقانی.

— زمین کسی بودن؛ کنایه از افتادگی و خضوع در مقال اوست:

بدین آسمانی زمین توام ز چشمن ولی دردچین توام. نظامی.

رجوع به گنجینه گنجوی ص ۸ شود.

— زمین کند؛ صاحب منتهی الارب در ذیل قریص آرد: خانه زمین کند و گو فرارخ درون تنگ دهانه که مردم سرآماده در وی گرم شود و سرما دفع کند — انتهى. کنده در زمین.

— زمین گیر. رجوع به همین کلمه شود.

— زمین لرزش؛ زمین لرزه. (آندراج):

شد غم آبادم خراب از دل طپیدن عاقبت زین زمین لرزش، شکست افتاد بر طاق دلم. سعید اشرف (از آندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین لرزه؛ زلزله. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). زمین لرزش. لرزه زمین که ترجمه آن زلزال است. (آندراج):

زمین لرزه افتاد در مصر از آن که دیدهست هرگز چنین داستان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

زمین لرزه مفرقه در دماغ زده آتشین مفرقه چون چراغ. نظامی.

چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد برآرد به آسانی از کوه گرد. نظامی.

ز خریدن کوس خالی دماغ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ. نظامی.

رجوع به زمین (راغ) و زلزله شود.

— زمین ماندن کاری یا چیزی یا کسی؛ به مشکلی سخت روبرو شدن. یا بی علائگی و عدم توجه مردم مواجه شدن، چنانکه گویند: دخترهای من به زمین نمانده است که بمثل این اشخاص بدم. یا، نه مالیات دولت به زمین می ماند نه باران خدا به آسمان. یا مرده فلان کسی زمین مانده است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب «از زمین برداشتن» شود.

— زمین مرده؛ کنایه از زمینی است که در آن رستی نرود. (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). زمین خشک که قابل زراعت نباشد و در آن رستی نرود. (ناظم الاطباء).

(از گیاه). خاک مرده. (آندراج):

هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست یاوه را در گوشه محراب می باید کشید.

صائب (از آندراج).

چون زمین مرده ای کز ابر گردد تازه رو از عرق روی تو احیا می کند آینه را.

صائب (ایضاً).

— زمین نشین؛ کنایه از ساکن. بی حرکت:

گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین گردد زمین ز سرعت رقص فلک خرام. خاقانی.

— زمین نشینی؛ خاک نشینی. (آندراج):

بوی فلک از کمال نشیند هر چند به قطب خویش پیچید دارد در برای قطب بینی امروز سر زمین نشینی.

واله هروی (از آندراج).

— زمین نیکو؛ خاک خوب. (ناظم الاطباء).

— زمین وار؛ مانند زمین:

از این نه گاو پشت آدمیخوار بنه بر پشت گاو افکن زمین وار. نظامی.

— || کنایه از ناچیز و پست و حقیر و بی منزلت:

زمین وارم رها کردی به پستی تو رفتی چون فلک بالا نشستی. نظامی.

یک امشب بر در خویشم بده بار که تا خاک درت بوسم زمین وار. نظامی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زمین و زمینی؛ کنایه از پست و فروتن و خاضع. (گنجینه گنجوی ص ۲۸۲). رجوع به زمینی شود.

— امثال:

زمین ترکیب پیدا شد سرخر. (آندراج). این مثل را بدانگه آرند که ثقیلی یا مکروه نامقبولی بر کسی یا جمعی وارد شود، و برای ابراز کراهت گویند.

زمین را هر باری که بگذاری بردارد. (آندراج). نظیر: هر چه بکاری تو همان بدروی.

زمین سخت و آسمان دور. (آندراج):

مکن ز طول امل ریشه وار نشو و نما فرده باش زمین سخت و آسمان دور است.

سراج المحققین (از آندراج).

زمین که سخت شد گاو از چشم گاو دیگر بیند؛ این مثل را در آذربایجان بکار برند و در مواردی گویند که جمعی چون به مشکلی گرفتار شوند و در تلاش رفع آن موفق نگردند، هر کس گمان برد که آن دیگر

۱ - بهار عجم و آندراج بیت قبل از امیر خسرو را شاهد این معنی آورده اند.

۲ - نل: زمین شوره.

کوششی نمی‌کند که این مشکل رفع نیسود در حالی که حقیقت این است که مشکل آنها بزرگ و بیش از حد توانائی آنانست نه سستی نزدیکان.

||ملک. زمینهای مزروعی. (فرهنگ فارسی معین). مزرعه. ملک مزروع. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

بفوندهست جهان پر درم و آب و زمین دل تو بر خرد و دانش و خوبی بفتود.

رودکی (یادداشت ایضاً).

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.

عماره (یادداشت ایضاً).

مر او را بسی آب داد و زمین

درم داد و دینار و کرد آفرین. فردوسی.

تا هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازمانده عمرم از زر یا رزق... یا زمین. از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۱۸).

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست به کشت باید مشغول بود دهقان را.

ناصر خسرو.

چنین یاسمین گل اندر دو عالم کجاست جز در زمین محمد.

ناصر خسرو.

— زمین آبادان؛ ریف. (دهار). زمین آباد و پر

سبزه و آبگاه.

— زمین آچار؛ زمین شکسته و ناهموار.

(آندراج).

— زمین افتاده؛ ملکی که از مدتی بایر شده

باشد. (ناظم الاطباء).

— زمین تابستانی؛ ملکی که در موسم

تابستان ثمر و حاصل دهد. (ناظم الاطباء).

— زمین توفیر؛ ملکی که اجاره دهند و بر

اجاره سابق وی بیفزایند. (ناظم الاطباء).

— زمین جلی؛ به اصطلاح هندی ملکی که

فقط در موسم باران زراعت می‌شود.

(ناظم الاطباء).

— زمین چاهی؛ ملکی که از آب چاه مشروب

می‌گردد. (ناظم الاطباء).

— زمین خسته؛ زمین شیار کرده را گویند که در زیر دست و پای مردم و چاروا نرم شده

باشد. (برهان). کنایه از زمینی که در زیر دست

و پای چاروا نرم شده باشد. (فرهنگ فارسی

معین). کنایه از زمینی است که شیار کرده

باشد یا به سبب آمد و شد مردم بغایت نرم

شده باشد، چنانکه به اندک حرکتی غبار

برخیزد. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ

رشیدی). زمین شیار کرده که در زیر دست و

پای مردمان و چاروپایان نرم شده باشد. (ناظم

الاطباء):

نی از غبار خسته بیرون شدی به زور

نی از زمین خسته برانگیختی غبار.

انوری (از آندراج).

— زمین زمستانی؛ ملکی که فقط در موسم زمستان ثمر و حاصل دهد. (ناظم الاطباء).

||ملک. کشور. ولایت. اقلیم. مملکت. (ناظم الاطباء). ملک. مملکت. سرزمین. کشور. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا):

چو کار جهان مرا گشت راست فزون شد زمین، زندگانی بکاست^۱.

فردوسی.

نشستند منشور بر پرنیان

برسم بزرگان و فرکیان

زمین کهستان ورا داد شاه

که بود او سزاوار تخت و کلاه. فردوسی.

شدند آن زمین، شاه را چا کران

چو پیوسته شد نامه مهتران. فردوسی.

چینک بو صادق را گفت که این پادشاه روی

به کاری بزرگ دارد و به زمین بیگانه می‌رود.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۷). به خواب

دیدم که من به زمین غور بودم و بسیار

طاسوس و خروس بودی. (تاریخ بیهقی).

بیوراسپ از گوشه‌ای درآمد، او را بتاخت و او

به زمین هندوستان گریخت. (نوروزنامه). و به

زمین عراق دوازده قلم است هر یکی را قلد و

اندام و تراشی دیگر. (نوروزنامه). کاروانی در

زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند.

(گلستان).

— ایران زمین؛ کشور ایران. مملکت ایران.

رجوع به ایران شود.

— ایسو زمین؛ ولایت ایسو (یکی از هفت

ولایت روس قدیم). رجوع به ایسو شود.

— تبت زمین؛ کشور تبت. رجوع به تبت

شود.

— توران زمین؛ کشور توران. سرزمین توران.

رجوع به توران شود.

— خاور زمین؛ شرق. مملکت خاور.

— زمین بخش؛ که دولت و ملکت بخشده

زمان، زمان خردگستر زمین بخش است

محال باشد گفتن زمان زمان من است.

اثیرالدین اخیکی.

— زمین حسن خیز؛ زمینی که در آن

صاحب‌جمالان بسیار بهم رسند. (آندراج):

مگر کندی که شوق باده تیز است

زمین از لاله و گل حسن خیز است.

دانش (از آندراج).

— زمین عرب؛ سرزمینی که عرب در آن

سکونت دارد. عربستان. حجاز. رجوع به

سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاقی ص ۹۰ و

۱۱۲ شود.

— سرزمین؛ مملکت. بلد. بلدة. (یادداشت

بخت مرحوم دهخدا).

— یونان زمین؛ کشور یونان. مملکت یونان.

سرزمین یونان. رجوع به یونان شود.

||در شاهد زیر بمعنی مسافت آمده است:

گفت از این جایگاه تا به شهر سراندیب چهار فرسنگ زمین است. (اسکندرنامه قدیم نسخه

سعید نفیسی). ||تک حوض. آبگیر. تالاب.

||زمینه تصویر. (ناظم الاطباء). رجوع به

زمینه شود. ||در شبه ترکیبهای زیر که صاحب

آندراج و بهار عجم و شرفنامه منیری آنها را

در شمار کنایه آورده‌اند کنایه نیستند، بلکه

تشبیه زمین به ملک و باغ و میدان و امثال

اینهاست و معنی کنایه لغوی در آنها وجود

ندارد و این گونه تعبیرها از نوع لغت‌سازیهایی

هندیان است.

— زمین سخن؛ سندش در زمین نظم بیاید.

(بهار عجم) (آندراج):

ز طرف گلشن فردوس به زمین سخن

نهال خامه‌ام از نخل یاسمین بهتر.

مفید بلخی (از بهار عجم و آندراج).

چگونه دل نکشد باغ دلشن سخن

که آب معنی تر می‌خورد زمین سخن.

تأثیر (ایضاً).

— امثال:

زمین سخن فراخ‌تر است؛ یعنی در گفتن

نیاید... (شرفنامه منیری):

ذکر تشریف شاه توان کرد

کآن زمین سخن فراخ‌تر است.

انوری (از شرفنامه منیری).

— زمین شعر؛ بحر و ردیف و قافیه و غیره که

در آن شعر گفته شود. (بهار عجم) (از

آندراج):

بلاست اخذ معانی ز فکر همطرحان

زمین شعر کجا حق شفعه داشته‌ست.

سراج‌المحققین (از بهار عجم آندراج).

فکری که دم ز قبله آن چهره می‌زند

بهتر زمین شعر، ز ارض تهمامش.

محسن تأثیر (ایضاً).

— زمین غزل؛ سندش در زمین نظم بیاید.

(بهار عجم) (آندراج):

از تو قبیله‌ای به نکوئی مثل شود

چون پیش مصرعی که زمین غزل شود.

تأثیر (از بهار عجم) (آندراج).

— زمین مقال؛ از عالم زمین سخن. (آندراج).

کمال را چون پایه طبیعت از آسمان بندی

خیال گذشت در عالم زمین یابی مقال (!) به

خلاق المعانی مخاطب گشت. (آشوبنامه طغرا

از آندراج). رجوع به زمین نظم شود.

— زمین نظم؛ (اصطلاح شعر) کنایه از بحر.

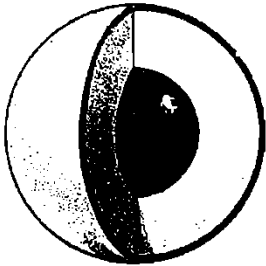
(بهار عجم). شعر. (آندراج): قلم صوفی

این است که: مردم آن کشور چا کران شاه شدند.

۱- گفتار اردشیر به شاپور هنگام مرگ.

۲- مردم در اینجا حذف شده و معنی مصراع

این است که: مردم آن کشور چا کران شاه شدند.



زمین

عبارتند از حرکت وضعی و حرکت انتقالی آن. حرکت وضعی زمین که بوسیله «فوکو» ثابت شد، حرکتی است از مغرب به مشرق بر گرد خط موهومی موسوم به محور زمین که از مرکز زمین بر استوای آن عمود است. نقاط تقاطع محور زمین را با سطح آن دو قطب زمین قطبین جغرافیایی میخوانند. زمان یک دوران کامل زمین در طول محورش شبانه روز می باشد. این حرکت سبب طلوع و غروب ظاهری خورشید و ماه و ستارگان و توالی روشنی و تاریکی است. علاوه بر حرکت وضعی، زمین سالی یکبار به دور خورشید حرکت انتقالی می کند، مدار این حرکت بیضی است که خورشید در یکی از کانونهای آن قرار دارد. سرعت این حرکت در حدود ۲۵ کیلومتر در ثانیه است. خروج از مرکز مدار زمین در حدود $1/60$ است به سبب این خروج از مرکز، فاصله متوسط زمین تا خورشید در طی سال از مقدار متوسط خود یعنی $149,500,000$ در حدود $4,800,000$ کیلومتر تغییر می کند. این اختلاف آن اندازه نیست که در اقلیم مؤثر افتد، چنانکه در نیمکره شمالی، در زمستان زمین به خورشید نزدیکتر است تا در تابستان، محور زمین نسبت به صفحه مدار آن زاویهای برابر 66 درجه و 23 دقیقه و 1 ثانیه دارد و این میل محور توأم با حرکت انتقالی زمین، سبب درازتر بودن روزها در تابستان نسبت به زمستان می باشد و علت اولیه پیدایش فصول نیز هست. حرکات زمین منحصر به حرکات وضعی و انتقالی نیست، زیرا در ضمن گردش سالانه زمین بدور خورشید، خود با سرعتی در حدود 2 کیلومتر

سطح آب خارج و تشکیل خشکیها را داده است. ۳ - پوسته جامد که محل نشو و نما و زندگی گیاهان گوناگون و جانوران مختلف و آدمیان باشد. ۴ - قسمت مذاب زمین که در اعماق بالغ بر 60 کیلومتری پوسته جامد زمین قرار دارد. مذاب بودن این طبقه بعلت حرارت زیاد آن است. ۵ - هسته مرکزی که جامد است... ارض. کره ارض. کره زمین.

پیداایش زمین مطابق فرضیه لاپلاس: منظومه شمسی که زمین یکی از سیارات آن می باشد، ابتدا بصورت توده ابر مانند متحرکی بود که به دور خود حرکت داشته و قسمت اعظم 699 خورشید را تشکیل داده، بقیه، سیارات را بوجود آورده است. مطابق این عقیده توده ابرمانندی که زمین را تشکیل داده است بر اثر دوری از کانون حرارت و نقصان تدریجی گرمای آن سرد و سخت گردیده و اولین قشر پستی و بلندیهای زمین را تشکیل داده، ضمناً بخار آب موجود در آتشفر اولی بر اثر نقصان تدریجی حرارت، بمایع تبدیل گشته و در پستی های زمین جمع گردیده و اقیانوس های نخستین را بوجود آورده است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیمین سیاره منظومه شمسی. بعد آن از خورشید $149/5$ میلیون کیلومتر و مدت مدار آن به گرد خورشید 365 روز و ربع 2 و مدت دوره محوری آن 24 ساعت 3 و آن را یک قمر است. و میان ناهید (زهراه) و بهرام (مریخ) قرار دارد. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). یکی از سیاره های منظومه شمسی که از لحاظ بزرگی پنجمین و از حیث فاصله اش به خورشید سومین سیاره این منظومه است و یگانه سیاره ای است که از وجود حیات در آن اطلاع قطعی حاصل است. دو سیاره نزدیکتر از زمین به خورشید در حدود $149,500,000$ کیلومتر است. زمین را پوششی از گاز احاطه کرده است که قسمت عمده آن اکسیژن و ازت می باشد و او را یک قمر است. وسعت 4 خشکی های آن در حدود $148,800,000$ کیلومتر مربع و وسعت اقیانوسها در حدود $361,200,000$ کیلومتر مربع می باشد.

ابعاد و شکل زمین: زمین تقریباً کروی است و در بسیاری از مسائل می توان آن را کره ای پنداشت که محیط دایره عظیمه آن $40,000$ کیلومتر است. شعاع چنین کره ای 6376 کیلومتر می باشد، ولی در حقیقت زمین کره کاملی نیست، بلکه در دو قطب فرورفتگی در استوا برآمدگی دارد. جرم زمین تقریباً 5.97×10^{24} تن و جرم مخصوص متوسط آن 5525 است.

حرکات زمین: معروفترین حرکات زمین

مشرب که در صومعه دوات چند اریبتین بر آورده از خاک پاک یا ک زمین نظم دانه های تسبیح ساخته. (منظره تیغ و قلم ملا منیر از بهار عجم و آندراج). لیکن به گمان بعض محققین زمین نظم، لفظ آمده نیست، همان زمین شور است و منشأ این انکار غیر از عدم علم بر اخوات آن چه توان گفت؛ زیرا که زمین سخن و زمین غزل مستعمل است... (بهار عجم) (آندراج). رجوع به زمین سخن و زمین غزل شود.

زمین. [ز] [ع ص] برجای مانده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زمین. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کسی که پای او شل شود و از جای خود حرکت نتواند کرد او را زمین نیز گویند... مأخوذ از زمانت. (غیاث).

زمین. [ز] [ع] اندک وقت و گاهی به تراخی اراده کنند. (منتهی الارب) (آندراج). مصفر زمان، اندک وقت و وقت کمی؛ لقیته ذات الزمین؛ یعنی دیدار کردم او را در یک زمانی پیش از این. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زمین. [ز] [ع] سیاره ای که ما در آن منزل داریم و از آن نشو و نما می کنیم... در مدت 24 ساعت یکدفعه بر دور خود می گردد و در مدت 365 روز و شش ساعت و چند دقیقه بر دور شمس گردش می کند و بی نهایت کوچکتر است از شمس. و تقسیم می کنند سطح زمین را بواسطه خطوط اعتباری از یک قطب به قطب دیگر بدو جهت و این خطوط موهوم را که دوائر نصف النهار و درجات طول گویند 180 درجه در مشرق نصف النهار پاریس و 180 درجه در مغرب نصف النهار فرض شده اند و علاوه بر آنها خطوط متوازی دیگری فرض کرده اند که آنها را درجات عرض می نامند و از خط استوا تا بقطب شمال 90 درجه و از آنجا تا به قطب جنوب نیز 90 درجه فرض شده است. (ناظم الاطباء). یکی از کرات 1 منظومه شمسی که مدار گردش آن بدور خورشید پس از عطارد و زهره می باشد. زمین محل زندگی انسانها و حیوانات دیگر و گیاهان مختلف می باشد. در هر 24 ساعت یکبار به دور خود و در هر سال (365 روز) یکبار بدور خورشید می چرخد. اولی را حرکت وضعی و دومی را حرکت انتقالی گویند. تشکیلات کره زمین از خارج بداخل عبارتست از: ۱ - کره هوا یا آتشفرو و یا جو که خارجی ترین قسمت ساختمان زمین است و از گازهای مختلف که قسمت عمده آن ازت، اکسیژن و بخار آب است، تشکیل شده است. ۲ - کره آب که بر روی پوسته جامد قرار گرفته و در برخی نقاط پوسته جامد از

1 - (انگلیسی) Earth, (فرانسوی) Terre - 1

۲ - 365 روز و شش ساعت و نه دقیقه و پنج ثانیه. (لاروس).

۳ - 23 ساعت و 56 دقیقه و 4 ثانیه. (لاروس).

۴ - وسعت زمین $510,100,000$ کیلومتر مربع است. (لاروس).

۵ - 5525 . (لاروس).

در ثنایه نسبت به ثوابت حرکت می‌کنند و این حرکت زمین را با خود می‌برد. پس میر واقعی حرکت زمین نسبت به ثوابت یک منحنی بیچ است. در آغاز هر سال نو، زمین نسبت به خورشید به همان وضع آغاز سال گذشته در می‌آید، ولی در واقع در حدود ۶۴۴،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر بسر این پلکان مارپیچی بالا رفته است. بالاخره محور زمین خود حرکاتی دارد که از آنها یکی حرکت تقدیمی و دیگری رقص محور است.

ساختمان زمین: جرم مخصوص متوسط سنگهای سطحی زمین در حدود ۲/۶۷ است، اما از شکل و اندازه جرم زمین معلوم میشود که جرم مخصوص متوسط آن بر رویهم ۵/۵ می‌باشد؛ بنابراین چگالی هسته زمین برآب بیشتر از چگالی سطح آن است. از مطالعه امواج زلزله چنین بر می‌آید که زمین از یک رشته قشرهایی که مانند پوستهای پیاز رویهم قرار گرفته‌اند، تشکیل یافته است. نظر محققان درباره ضخامت این قشرها متفاوت می‌باشد. وجود سه لایه متمایز در نزدیک سطح زمین تقریباً مسلم است. رفتار امواج زلزله حاکی از این است که در اعماق (نسبت به سطح زمین) دوازده کیلومتری، سی و هفت کیلومتری و شصت کیلومتری در ساختمان زمین انفصال روی میدهد، یعنی خواص فیزیکی لایه‌ها بطور فاحش تغییر می‌کند. در عمق ۲۹۰۰ کیلومتری سطح انفصال دیگری قرار دارد که در آنجا لایه‌ها فاحش‌تر است. بیشتر لرزه‌شناسان معتقدند که در این امواج زلزله به هسته مرکزی زمین برخورد می‌کنند که احتمالاً مرکب از آهن و نیکل بحالت مایع است خلاصه اطلاعات از داخل زمین اجمالاً بدین شرح است: هسته مرکزی به شعاع ۲۴۷۰ کیلومتر، لایه برزخی از سیلیکاتهای آغشته به آهن به ضخامت ۱۷۰۰ کیلومتر، لایه‌ای از سیلیسیم و منیزیم موسوم به سیما، به ضخامت در حدود ۱۱۴۰ کیلومتر، سنگهای فوق‌العاده بازی مشتعل بر لایه‌ای به ضخامت ۲۳ کیلومتر، لایه بازالتی که محمل مستقیم قشر جامد زمین و بطور عمده مرکب از گرانیت و سنگهای گرانیتی است به ضخامت ۱۲ کیلومتر و لایه خارجی یا قشر جامد زمین که آن را سنگ کره نیز می‌نامند. اقیانوس‌ها آب کره را تشکیل میدهند. لایه گازی موسوم به جو زمین که بر کره زمین محیط می‌باشد از عناصر شیمیائی ۹۶ عنصر در زمین یافت میشود، ولی مواد معدنی موجود حاصل از ترکیبهای آنها به ۱۰۰ می‌رسد داخلی‌ترین قسمت میانی از سنگهای تنه‌شینی، لایه‌های خارجی یا سطحی عبارتند از رس و شن و برنزهای گرانیت و

بازالت که در رشته کوهها و نواحی کوهزایی بسبب رورانندگی و فراراندگی لایه‌های تختانی پدید می‌آیند. از قشر زمین در حدود ۹۳٪ جامد و در حدود ۷٪ مایع است. از ماهیت داخله زمین چندان اطلاعی در دست نیست و این مختصر ناشی از مطالعه رفتار امواج زلزله و قشر جامد زمین است. عموماً دما با عمق زیاد می‌شود (احتمالاً از قرار ۲۰ درجه سانتی‌گراد در کیلومتر). دمای گدازه‌های آتش‌فشانی که از آتشفشانهای زنده به خارج پرتاب می‌شود، در حدود ۱۱۰۰ درجه سانتی‌گراد است. بعضی از محققین چنین می‌پندارند که از عمق ۵۰ کیلومتری میزان ازدیاد دما بمقدار معتدله‌ای تنزل می‌کند و احتمالاً دمای هسته مرکزی زمین بیش از ۲۰۰۰ یا ۳۰۰۰ درجه سانتی‌گراد نخواهد بود. هر چه بیشتر بطرف مرکز زمین نزدیک شویم، فشار افزایش پیدا می‌کند و فشار در عمق دو هزار کیلومتری را برابر یک میلیون آتسفر تخمین زده‌اند و فشار مرکز زمین ممکن است ۳/۵ برابر آن مقدار باشد.

سن و منشأ زمین: سن زمین را تاریخ‌گذاری بوسیله رادیو آکتیو بدست می‌آورند و این مطمئن‌ترین وسیله تخمین صحیح است. قدیمترین سنگهای زمینی بر این اساس در حدود ۲۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال سن دارند و سن سنگهای شهابی را در حدود ۴۵۰۰،۰۰۰،۰۰۰ سال تخمین زده‌اند و چنین پیداست که سن زمین به سن سنگهای شهابی نزدیک‌تر می‌باشد. منشأ و نحوه پیدایش زمین هنوز بطور قطعی روشن نشده است. «فرضیه سیارگان»، منظومه شمسی را ناشی از آن میدانند که به سبب عبور ستاره‌ای از نزدیکی خورشید مقداری از جرم خورشید بر اثر جاذبه آن ستاره کنده شده و سیارگان منظومه شمسی از آن پدید آمده‌اند. نظریه دیگری هست که زمین قسمتی از ستاره‌ای است که متفجر شده است. (از دائرة المعارف فارسی):

که هر بامدادی چو زرین سپر
ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی.
بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید. فردوسی.
درد جهان آفرین بر تو باد
همان آفرین زمین بر تو باد. فردوسی.
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد بگردار روشن چراغ. فردوسی.
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر زابر و زمین پر نگار. فردوسی.
اسب تاختن گرفتیم، چنانکه ندانستم که بر

زمینم یا در آسمان. (تاریخ بیهقی).
زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
فراوان مر او را دلیل و گواست. ناصر خسرو.
من آنم که چون آتشی زیر دارم
ز تنگ زمین در هوا می‌گریزم. خاقانی.
ناله گر سوی فلک رفت رواست
سایه باری به زمین بایستی. خاقانی.
عبسی دوم آمده به زمین
باز بر آسمان چارم شد. خاقانی.
تو زیر زمین شدی چو خورشید
تاکی ز بر سمات جویم. خاقانی.
همان گوی را مرد هیئت‌شناس
به شکل زمین می‌نهد در قیاس. نظامی.
— زمین به آسمان دوختن؛ زمین و زمان را بهم دوختن. کنایه از منتهای جهد و کوشش کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زمین و زمان بهم دوختن و ترکیب بعدی شود.
— زمین را به آسمان دوختن؛ کنایه از زیاده از مقدور دست و پا زدن و کوشیدن. (آندراج).
گرمین زمین را به آسمان دوزی
ندهدنت زیاده از روزی.
شیخ شیراز (از آندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.
— زمین و زمان یا زمین و آسمان بهم دوختن؛ منتهای جهد و کوشش خود کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب قبل شود.

زمین آسا. [ز] [ا] (ص مرکب) همانند زمین در سنگینی و وقار و سکون. رجوع به ماده بعد شود.

زمیناده. [ز] [ا] (وامیاد که نام روز بیست و هشتم از هر ماه بود. (ناظم‌الاطباء). رجوع به وامیاد و زیاد شود.

زمین آسا. [ز] [ا] (ص مرکب) زمین آسا. وقار. تمکین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زمین مانند؛

عزم و حزمش به جنبش و به سکون آسمان و زمین آسا باشد.

ابوالفرج رونی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به آسا، اسا و ماده قبل شود.

زمین بوس. [ز] [ا] (حماص مرکب) زمین بوسی. بوسیدن زمین و آن رسم ورود به درگاه شاهان و بزرگان بود. (فرهنگ فارسی معین). سجده. سجود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بوسیدن زمین و آن نوعی از آداب است. (آندراج)؛

برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد. (کلیله و دمنه).

از بهر زمین‌بوس تحیت ملکان نبرایند.
ایوان تو محراب وجوه است و جباه است.
سوزنی.
باد از حاسم شاه چو کلک تو سرزده
آن را که سر نه بهر زمین‌بوس گام توست.
سوزنی.
تا هیچ سرفراز نیابد به جان خلاص
گر پیش تو نشد به زمین‌بوس سرگرای.
سوزنی.
ای بارگاه صاحب عالی خود این منم
کز قریب تو لاف زمین‌بوس می‌زنم. انوری.
خورشید کرد میل زمین‌بوس او از آنک
سایه هزار میل بر از آسمان گذشت. خاقانی.
همه مرد و زن در زمین‌بوس شاه
به حاجت نمودن گرفتند راه. نظامی.
یکی از زمین‌بوس آن زرعه‌گاه
چنین گفت بعد از زمین‌بوس شاه. نظامی.
کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین‌بوس شاه بنده‌نواز. نظامی.
ملک در سجده آدم زمین‌بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید پیش از حد انسانی.
حافظ.
ای صبا عرض زمین‌بوس مرا خواهی کرد
گر ترا بر گذر خلوت جانان راه است.
حاذق (از آندراج).
در رسیدند و پیش شاه شدند
در زمین‌بوس بارگاه شدند.
امیر خسرو (از آندراج).
- زمین‌بوس کردن؛ زمین‌بوسی کردن، سجده
کردن. افتادگی کردن؛
زمین‌بوس کرد و ثنا گترید
بدانسان که او را سزاوار دید. فردوسی.
گودرز زمین‌بوس کرد و گفت؛ فرزندان من که
کشته شدند همه فدای شاه‌انند. (فارسنامه)
ابن‌البلخی. و برادران مؤیدالدوله ابومنصور
بویه و... پیش عضدالدوله زمین‌بوس کردند.
(مجموع التواریخ و القصص).
پیش‌ت کند آسمان زمین‌بوس
ای در گهت آسمان دولت. خاقانی.
درون رفت و بوسید شاه را زمین
زمین‌بوس چون کرد خواند آفرین. نظامی.
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین‌بوس بساط شاه کردم.
در حله ما ز راه افسوس
گهر قص کند گهی زمین‌بوس. نظامی.
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین‌بوس کس.
سعدی (دیوان چ مظاهر مصفا ص ۲۷۹).
رجوع به زمین‌بوسی شود. (انف مرکب)
آنکه زمین ادب بوسد. (از فرهنگ فارسی
معین). کسی که کرنش می‌کند و زمین را
می‌بوسد و بخاک می‌افتد. (ناظم الاطباء).

آنکه زمین را ببوسد. (آندراج). بوسنده
خاک. سجده کننده. آنکه خاک را بوسد و
شرط ادب بجای آرد؛
پیش کعبه گشته چون باران زمین‌بوس از نیاز
و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند.
خاقانی.
ای آسمان کرده زمین‌بوس^۱ و تا ابد
هم آسمان ز خاک درت توتیا کند. خاقانی.
وگر کرد ماهی زیونس شکار
زمین‌بوس او کرد ماهی و مار. نظامی.
در او درگهی دید در آسمان
زمین‌بوس او هم زمین و زمان.
نظامی (از آندراج).
شهی کارزومند معراج اوست
زمین‌بوس او دره‌التاج اوست^۲.
نظامی (ایضاً).
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین‌بوس^۳ قدر تو جبریل کرد. سعدی.
زمین‌بوسی. [ر] [حاصص مرکب]
خاک‌بوسی. بوسیدن زمین. سجده؛
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین‌بوسی تو گشته عزیز. نظامی.
- زمین‌بوسی کردن؛ خاک‌بوسی کردن، سجده
کردن؛ پرنشست پیش باز آمد و از اسب به زیر
افتاد و زمین‌بوسی کرد. بعد از آن رکاب
ببوسد. پدر او را در کنار گرفت. (تاریخ
طبرستان).
زمین‌بوسی کن از راه غلامی
چنان گو کاین چنین گوید نظامی. نظامی.
رجوع به زمین‌بوس شود.
زمین‌بوسیدن. [ر] [مص مرکب]
نوعی از تعظیم بود. (آندراج). بوسیدن خاک
برای تعظیم. (فرهنگ فارسی معین)؛
زمین را ببوسد و پوزش نمود
بر آن متهری آفرین بفرزود. فردوسی.
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میده عیار. سعدی.
می‌کند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر می‌بوسد زمین از دور گلزار ترا.
صائب (از آندراج).
زمین‌پیمای. [ر] [پ] [نف مرکب]. مساح
(برهان) (فرهنگ رشیدی) (دهزار)
(مذهب الاسماء) (ملخص اللغات) (ربنجی)
(ناظم الاطباء). کنایه از مساح باشد.
(انجمن آرا) (آندراج)؛ عمران گفت؛ اصلحک
الله تو بدو مساح و زمین‌پیمای بر من حکم
می‌کنی... ولیکن دو گواه بیارم که ایشان هر دو
از زمین‌پیمای تو عالمتر و پر خیرتر باشند.
(تاریخ قم ص ۱۰۶). و رسم و عادت مساح و

زمین‌پیمای و اوضاع و اعمال ایشان. (تاریخ
قم ص ۱۰۷). پس من در این موضع آن را
ایراد کردم و بنوشتم تا اصلی و دستور بود
مساح و زمین‌پیمای را. (تاریخ قم ص ۱۰۷).
[سیاح و عالمگیر و جهان‌پیمای و مسافر را
گویند. (برهان). سیاح. (فرهنگ رشیدی)
(شرفنامه منیری). کنایه از مسافر و سیاح.
(انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)؛
آتشین آب از جوی خوتین برانم تا به کعب
کآسیانگی است بر پای زمین‌پیمای من.
خاقانی.
زمین‌تواضع. [ر] [ص مرکب] در
دو شاهد زیر از سوزنی ظاهراً کنایه از
تواضعی سنگین و پروقار است؛
زمین‌تواضع، صدریست آسمان همت
چو این به حلم و وقار و چو آن به جاه و خطر.
سوزنی.
صدر زمین تواضع و خورشید طلعتی
وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی.
سوزنی.
زمین‌جسته. [ر] [ت] [ص مرکب]^۴
بمعنی زمین‌پیمای است که مساح و مسافر
باشد. (برهان). کنایه از مسافر و سیاح.
(انجمن آرا). مساح. سیاح. مسافر. (ناظم
الاطباء). رجوع به زمین‌پیمای شود.
زمین‌حسین. [ر] [س] [لج] دبه مرکزی
دهستان بهر آسمان است که در بخش
ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع است و
۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).
زمین‌حلم. [ر] [ص مرکب] در بیت زیر
ظاهراً کنایه از کسی که بسیار بردبار باشد؛
ردی دانش آرای بزندان پرست
زمین‌حلم و دریادل و رادست. اسدی.
زمین‌خسته. [ر] [ت] [ن مف مرکب]
بلااضافه، کسی که زمین او را خسته و افکار
کرده باشد. (آندراج). رجوع به خسته شود.
زمین‌خوردن. [ر] [خو] [خز] [د] [مص]
مرکب) به زمین افتادن. سقوط. بر زمین
افتادن نه به اراده. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). [تنزل فاحش کردن بها و قیمت
۱ - بمعنی قبل هم ابهام دارد.
۲ - ضمیر هاره در مصرع اول راجع بطرف
سخن است که ... و در مصرع دوم، اول راجع
بطرف مدح و دوم راجع بطرف سخن یعنی
شاه نصرت‌الدین که آرزومند معراج سخن
است زمین‌بوس آن شاه دره‌التاج آن سخن
است. (آندراج).
۳ - ضبط این کلمه در برهان و انجمن آرا و
آندراج نیامده و این ضبط از ناظم الاطباء است.
۴ - ضبط این کلمه در برهان و انجمن آرا و
آندراج نیامده و این ضبط از ناظم الاطباء است.

چیزی ناگهان. سخت تنزل کردن بهای چیزی... سخت بی‌مشرتی شدن چیزی که پیش پرمشرتی بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمین خیز. [ز] (مركب، نف مركب) حاصل و محصول زمین. (ناظم الاطباء). محصول:

زمین خیز هر کشور از دهر چیست به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست؟ نظامی. زمین خیز آن بوم را یک دو مرد بدست آورد و سیر دارد بخورد. نظامی. گیاهست آنجا زمین خیزشان چو پلپل بود دانه تیزشان. نظامی. [کنایه از چیز عجیب و غریب. ^۲ (از آندراج):

سخن می‌شد از کار کار آگهان که زیرک تران کیستند در جهان زمین خیز هر کشور از دهر کیست به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست؟ نظامی (از آندراج).

زمین خیز چین چیزهای عجیب کدال را دهد قوت و جان را نصیب. امیر خسرو (ایضاً).

زمین دار. [ز] (نف مرکب) مرزبان. (دهار) (آندراج). [خداوند ده و ریش سفید ده. (ناظم الاطباء). دارنده زمین و صاحب ملک و مزمره. [به اصطلاح هندی، مأموری که مالیات اراضی سیرده بخود را جمع می‌کند و صد یک حق‌العمل بر میدارد. (ناظم الاطباء). واسطه میان مالک و زارع در هندوستان و آن مانند متاجری باشد با اختیاراتی بسیار ظالمانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). [در هند، رباخوانانی که به زارعین قرض دهند و شرایط آن بقدری صعب است که الی الابد مدیون و اولاد او در قید این دین باشند. (یادداشت ایضاً).

زمین داری. [ز] (حماص مرکب، مرکب) شغل زمین‌دار. عمل زمین‌دار. [قلمرو و اراضی سیرده به زمین‌دار. (ناظم الاطباء). رجوع به زمین‌دار شود.

زمین داور. [ز] (اخ) ناحیه تاریخی میان سجستان و غور. این ناحیه عبارت بوده است از دره وسیعی که رود هیرمند از جبال هندوکش تا بست در آن جاری است. بنا بر مآخذ اسلامی، ناحیه حاصلخیز و پرجمعیت بوده است و چهار شهر عمده به اسمی در تل^۳ یا تل، درغش^۴ بختین^۵ و شروان^۶ یا سروان و آبادیهای بزرگ داشته است. هیچیک از شهرهای مذکور امروز باقی نیست. شهر درتل به فاصله سه منزلی بر ساحل هیرمند واقع بوده و کوه زون که در آنجا مسلمانان دستهای بت معروف به زون را قطع کردند، نزدیک آن

بوده. از شهری به نام خاش یا خواش نیز در زمین‌دور نام برده شده که محل آن نیز نامعلوم است و بعضی آن را از توابع کابل شمرده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). ناحیتی است [از حدود خراسان] آبادان و بر سر حدیست میان غور و بست و او را دو شهر است «تک» و «درغش» و این هر دو تفرند بر روی غور و اندر غش زعفران روید بسیار و پیوسته است به ناحیت «درمشان» بست. (حدود العالم). اندر شهر و سنه احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه به غزو غور رفت بر راه زمین‌دور از بست و دو فرزند خویش را... و برادرش یوسف... را فرمود تا به زمین‌دور مقام کردند... و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین‌دور را مبارک سبک‌گین... وی را داد آن ناحیت بود. (تاریخ بهقی ج قیاض ص ۱۱۱). در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاختن آورد بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوسته بست و زمین‌دور. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۱۱۴). و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دقت هم از آن راه زمین‌دور بر اطراف غور زد و به مضایق آن درنیامد. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۱۲۰). رجوع به حبیب السیر، تاریخ سیستان، التهمیم بیرونی ۱۹۹، احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۱۸ و پیشها ۲ ص ۲۹۸ شود.

زمین در. [ز] (نف مرکب) شکافنده زمین:

یکی جانور بد رونده ز جای به سینه زمین در به تن سنگای. اسدی. رجوع به ماده بعد شود.

زمین دریدن. [ز] (مص مرکب) شکافتن زمین:

سرایت می‌کند در بی‌گناهان خشم جباران زمین را می‌درد شری که خشم آلود می‌گردد. صائب (از آندراج).

دجله‌گریه زمین میدرد و می‌گذرد گردراست اگر نیل و گر جیحونست. ظهوری (ایضاً).

زمین دوز. [ز] (مركب) نوعی از خیمه. (غیاث) (آندراج). نوعی از چادر و خیمه. (ناظم الاطباء). [انصاف مرکب] کنایه از محکم و استوار. (آندراج):

منه منت طوق بر گردنم بر آن در زمین دوز کن دامنم. ظهوری (از آندراج).

زمین دیوار. [ز] (مركب) نام ورزشی است که استاد شده دستها بر دیوار بند کرده زور بر دیوار زده به شنو رونده یعنی «دند» می‌کنند... (غیاث) (آندراج). در بهار عجم

نوشته که ورزشی است که دستها بر زمین گذاشته هر دو پا را به دیوار زنند و در هندوستان این قسم ورزش را پادیوار گویند. (آندراج):

دیدن روی تو اش ای مه نو ناچار است ورزش مهر بکوی تو زمین دیوار است. میرنجات (از آندراج).

زمین روند. [ز] (نف مرکب) تراشنده و خراشنده زمین:

از هیبت مژگان دو بادام تویی جنگ چنگال هزبران زمین‌رند شکسته. سوزنی. رجوع به رندیدن شود.

زمین ریز. [ز] (انصاف مرکب) ارتفاع و محصول زمین. (ناظم الاطباء).

زمین زاده. [ز] (انصاف مرکب) زمین‌زاده. تولید شده از زمین. [تولید یافته ملک. نتیجه کشور:

مرامال و نعمت زمین‌زاد تست هم از داده تو هم از داد تست. نظامی. رجوع به ماده بعد شود.

زمین زاده. [ز] (اخ) آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). محمد مصطفی (ص). (آندراج). [انصاف مرکب، مرکب] جمله موجودات. (آندراج). [آدمی زاده. بشر. (ناظم الاطباء). [خاک کار. (ناظم الاطباء). [وحید دستگردی «خاک زمین‌زاده» را در این بیت نظامی:

بازده این وام فلک‌داده را طرح کن این خاک زمین‌زاده را. جسم معنی کرده است. رجوع به مخزن الاسرار نظامی ج وحید ص ۱۶۸ شود.

زمین زدن. [ز] (مص مرکب) بزمن زدن. به سختی بزمن کوفتن چیزی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بر زمین انداختن شیء یا شخصی را. (فرهنگ فارسی معین). [بزمن افکندن خصم خود را در کشتی. شکست دادن حریف را در نبرد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). مغلوب کردن. (فرهنگ فارسی معین). [اتنزل در بهای چیزی پدید آوردن. سبب تنزل قیمت چیزی شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زمین سنگ. [ز] (اخ) دهی از دهستان شمال است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس است و ۳۳۸ تن سکنه دارد. (از ۱ - آندراج این بیت را شاهد معنی دوم آورده است. ۲ - ظ. کنایه از شخص خارق‌العاده یا چیز عجیب و غریب. و به هر حال این معنی در مورد تأمل است.

3 - dartall. 4 - darqaš. 5 - baqnin. 6 - šarvan.

۷ - با توجه به معنی، نعت مفعولی است.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) —
زمین‌شاهی. [ژ] [اخ] دهی از دهستان کوهسارات است که در بخش میوندشت شهرستان گرگان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زمین‌شناس. [ژ ش] [نف مرکب]^۱ زمین‌شناسنده. عالم به احوال قسمتهای مختلف کره زمین. شخصی که در مورد ساختمان بخش‌های زمین تحقیقاتی دارد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.
زمین‌شناسی. [ژ ش] [حامص مرکب]^۲ علم به احوال کره زمین و قسمتهای مختلف آن و شناختن معدنیات و عناصری که کره را بوجود آورده‌اند. معرفه الارض. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه بجای معرفه الارض در فرهنگستان ایران پذیرفته شده است. رجوع به واژه‌های نوین فرهنگستان ایران و دایرة المعارف فارسی شود.
زمین‌کارانه. [ژ ن / ن] [ص مرکب] آنکه معذرت و یوزش می‌خواهد. (ناظم الاطباء).
زمین‌کردار. [ژ ک] [ص مرکب] ساکن آرام. بی‌حرکت:
 جرعه‌ای گریه آسمان بخشی شود از خفتگی زمین‌کردار. خاقانی.
زمین‌کن. [ژ ک] [نف مرکب] که زمین را شکافت و سوراخ کند چون سیل و جز آن:
 ز صحرا سیلها برخواست هر سو درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن. منوچهری.
 || در بیت زیر کسی که زمین را بکند، مانند: کوه‌کن:
 زمین‌کن کوه خود را گرم کرده سوی ارمن زمین را نرم کرده. نظامی.
 || (مرکب) نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زمین‌کنده. [ژ ک د / و] [ص مرکب] یک نوع ریشه ما کول. (ناظم الاطباء). || (نصف مرکب) کنده شده از زمین.
زمین‌کوب. [ژ] [نف مرکب] (از: «زمین» + «کوب»، کوبنده). (حاشیه برهان ج معین). زمین‌کوبنده. (فرهنگ فارسی معین). کوبنده زمین. || کنایه از اسب و شتر و امثال اینها باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
 یکی دشت‌یمنای برنده راغ به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ که اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد زمین‌کوب و دریاپر و ره‌نورد. اسدی.
زمین‌کینه. [ژ ن / ن] [ص مرکب] شخصی که سخت کینه باشد و کینه او بکمال خست و پست‌فطرتی باشد. (غیاث) (آندراج).
زمین‌گذاشتن. [ژ گ ت] [مص مرکب]

بر زمین نهان. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || استعفا کردن. ترک کردن. (یادداشت ایضاً).
زمین‌گود. [ژ گ] [نف مرکب] گردنده در زمین. در بیت زیر کنایه از عالمگیر و مشهور است:
 صیت او چون خضر و بختش چون مسیح این زمین‌گرد آن فلک‌یمنای باد. خاقانی.
زمین‌گیر. [ژ] [نف مرکب] زمین‌گیرنده. آنکه به سبب مرض یا پیری نتواند از جای خود برخیزد. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از چیزی که از جای خود نتواند جنبد... (آندراج). مثلاً به فالج و بر جای مانده. (ناظم الاطباء). افکار. زمن. حارض. احریض. محرض. حرض. معقد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 چون داغ لاله است زمین‌گیر آه ما از دل به لب نمیرسد افغان سوخته.
 صائب (از آندراج).
 عجب دارم از این بخت زمین‌گیر که چون آهم قرین سرفرازست.
 طالب املی (ایضاً).
 — زمین‌گیر شدن: بر جای مانده و ناتوان شدن از پیری یا جز آن. مثلاً بمرض فالج شدن. از حرکت بازمانده شدن:
 زان آمده در عشق مرا پای بردر تادر سرکوی تو زمین‌گیر شدم. خاقانی.
 روح را جسم گران مانع شبگیر شده‌ست جای رحم است به سیلی که زمین‌گیر شده‌است. صائب (آندراج).
زمین‌گیری. [ژ] [حامص مرکب] افعاد. زمانت. (یادداشت بخت مؤلف). حالت زمین‌گیر. رجوع به ماده قبل شود.
زمینو. [ژ] [اخ] دهی از دهستان رودخانه بخش میناب است که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زمینه. [ژ ن / ن] [لا] سطح هر چیز. (فرهنگ فارسی معین). || متن چیزی از قبیل پرده نقاشی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). سطح چیزی غیر از اشکال و صور آن. بوم. متن. مقابل گل. مقابل گل و بنه. مقابل حاشیه: قالی زمینه سرمدای. شال زمینه لاک. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): یکطرف زمینه آن (مجسمه) از دانه‌های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۸). || طرح. نقشه. (فرهنگ فارسی معین). طرح. پیکره. گرده. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || پشتوانه. مایه اعتبار. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || موضوع. (یادداشت ایضاً): در این زمینه کتابها نوشته‌اند. (یادداشت ایضاً). رجوع به ترکیب‌های این

کلمه شود.
 — زمینه‌دار: در تداول، صاحب اعتبار. دارنده پایه و اساسی استوار: وکالت فلان در کرمان زمینه‌دار بود.
 — زمینه داشتن: در تداول، مورد قبول بودن کسی یا چیزی، چنانکه گویند: فلان در فلان سازمان زمینه‌ای دارد یا تجارت آهن در تهران زمینه خوب دارد.
 — زمینه ساختن: فراهم کردن مقدمات و آماده ساختن. رجوع به ترکیب بعد شود.
 — زمینه‌سازی: مقدمه‌چینی. آماده ساختن استعداد. اعداد زمینه. تهیه مقدمات برای منظوری.
زمین‌هیكل. [ژ ه / هک] [ص مرکب] درشت و بزرگ: زمین‌هیكلی، ابررفقاری: رعداوازی، برق‌رفقاری^۳. (سندبادنامه ص ۲۵۱).
زمینی. [ژ] [ص نسبی] منسوب به زمین. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):
 زمینی به اصل آسمانی به فرج. نظامی (از آندراج).
 || خاک. ترابی. ارضی. (ناظم الاطباء). ارضی. (از فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || مقابل هوایی. مقابل درختی: سبب زمینی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). || مقابل آسمانی. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). که نوعی حقارت و پستی در آن ملحوظ است: تن زمینی است میاریش و بفکن به زمین جان سماوی است بیاموزش و بربر به ساش. ناصر خسرو.
 || در شاهد زیر معنی زمین‌گیر آمده: جمعی که به سبب علت و مرض از جای بر نتوانند خاست و آن چنان کس را زمینی گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۹). رجوع به زمین‌گیر شود.
زمینی. [ژ] [اخ] دهی از بخش قسم اسح که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸۹).
ژن. [ژ] [لا] نقیض مرد باشد. (برهان). مطلق فردی از افراد اناث خواه منکوحه باشد و خواه غیر منکوحه. (آندراج). مادینه انسان. بشر ماده. امرأة. مقابل مرد. مقابل رجل. (فرهنگ فارسی معین). انسان و ماده‌ای از نوع بشر و مرأة و نساء و خاتون و بانو. ج. زنان. (ناظم الاطباء). مادینه از آدمی. با ژنهای یونانی از یک اصل است. پهلوی «ژن»^۴ (ژن.

1 - Géologiste. 2 - Géologie.
 ۳- در وصف اسب.
 4 - zhan.

زوجه)، اوستا «جنی»^۱ و «جنی»^۲... هندی - باستان «جنی»^۳ و «جنی»^۴ (زن، زوجة)، ارمنی «کین»^۵ (زن، بانو)، کردی «ژین»^۶ (زن)... افغانی «جینه‌ای»^۷ و «جونه‌ای»^۸، بلوچی «جسن»^۹ و «غین»^{۱۰}، سریکلی «غین»^{۱۱} و «ژین»^{۱۲}، منجی «ژینگا»^{۱۳} و اورامانی «ژن»^{۱۴}. (حاشیه برهان چ معین):

زن پاراو، چون باید بوق سر زشادی کند سوی عیوق. منجیک. زبوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان نامید. فردوسی. زن ارچه زیرک و هشیار باشد زیون مرد خوش گفتار باشد.

(ویس و رامین). زن ارچه خسرو است ار شهر یاری و یا چون زاهدان پرهیزکاری بر آن گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کز آن بدنام گردد. (ویس و رامین). بلای زن در آن باشد که گویی تو چون خور روشنی چون مه نکویی.

(ویس و رامین). که زن را دو دل باشد و ده زبان و فارا عوض هم جفا از زنان. اسدی. که با زن در راز هرگز مزین. اسدی. هنرها ز زن مرد را بیشتر ز زن مرد بد در جهان هیستر.

اسدی (از امثال و حکم ص ۹۰۶). یوسف مصری ده سال ز زن زندان بود پس ز تو کی خطری دارند این بی خطران آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد هیچ دانی چه کند صحبت او با دگران حجره عقل ز سودای زنان خالی کن تا به جان بند تو گیرند همه پرعبران بند یک ماده مشو تا بتوانی جو خروس

تا بوی تاجور و پیشرو تاجوران. سنائی. خادمانند و زنان دولتیار چون مرا آن نشد آسان چه کنم دولت از خادم و زن چون طلبم کاملم میل به نقصان چه کنم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۳). گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و پر صاحب‌دلان باز بر زن جاهلان غالب شوند زآنکه ایشان تند و بس خیره‌سرنند. مولوی. لیک آخر زنی و هیچ زنی نتوان داشت محرم سخنی زن که در عقل با کمال بود راز پوشیدنش محال بود.

امیر خسرو. از زنان جهان خوش آینده دوست‌دارنده‌ست و زاینده. مکتبی. - بیوه زن. رجوع به بیوه شود.

پیرزن؛ زن پیر و قروت. - جادو زن؛ زن جادو. رجوع بجادو شود. - جوان زن؛ زن جوان. رجوع به جوان شود. - چهار زن؛ کنایه از چهار عنصر. رجوع به همین ترکیب شود. - زنانگی؛ کارهای مخصوص به زنان. (ناظم الاطباء).

- زنانه؛ جای مخصوص به زنان که مرد در آن نباشد. (ناظم الاطباء)؛ حمام زنانه.

- ||هر چیز منسوب به زن و موافق کارهای زنان و مانند زنان. (ناظم الاطباء)؛ کشان دامن اندر ره و کوی و برزن زنان دست بر شعرهای زنانه. ناصر خسرو. - زن افکندن؛ افکندن زن. مقابل برداشتن و گرمی داشتن زن. آزار رسانیدن به زن.

- ||در بیت زیر، ظاهر آ کنایه از تعدی کردن به شخص ضعیف و مسکین آمده است: زن افکندن نباشد مرد رائی خودافکن باش اگر مردی نمائی. نظامی. - زن باردار؛ زن حامله و آبستن. (ناظم الاطباء).

- زن بارگی؛ زنیازی. زنی دوستی. (فرهنگ فارسی معین). - زن‌بازه؛ زنی دوست را گویند چنانکه غلامبازه پرسدوست را، چه بازه بمعنی دوست هم آمده است. (برهان) (آندراج). - زنی دوست. (انجمن آرا). مردی که زن بسیار دوست دارد. زنی باز. (فرهنگ فارسی معین).

- زنی دوست و روسپی‌بازه. (ناظم الاطباء). آنکه زنان غیر مشروع دوست گیرد؛ شبستان مر او را فزون از صداست شهنشاه زن‌بازه باشد بد است.

فردوسی (از آندراج). در بلخ ایمنند ز هر شری میخوار و دزد و لوطی و زن‌بازه. ناصر خسرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). - زنی؛ زنی برنده. آنکه برای دیگران زنان برد. دیوث. پانداز. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از دیوث و مردی باشد که در محافل و مجالس قابل دفع کردن باشند. (برهان). دیوث و جاکش کسی که در محافل و مجالس لایق دفع کردن باشد. (ناظم الاطباء).

- ||شاهدیار رانیز گویند. (برهان). - زنی بیزد؛ قرقمماق. کس کش. قواد. (ناظم الاطباء). آنکه زن خود یا دیگری را برای کسان برد و مزد ستاند. دیوث. قرقمماق. قواد. (فرهنگ فارسی معین). قرقمماق و کس کش را گویند و عبری قواد خوانند. (برهان) (آندراج). قلیبان. قواد. (شرفنامه منیری).

قرقمماق را گویند که زنان را به مردان رساند. (غیث). دیوث. مرد بی‌حمیت. مرد بی‌غیرت. دشنامی قبیح. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). زن جلب. (مجموعه مترادفات)؛ کآنچه از زن ببرد می‌خواهد جبرئیل آن بمن نیاورد هتست.

انوری (از شرفنامه منیری). بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار دیوانه، زن بزمی معتوه و پادسار. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بانگ می‌زد های دزد و های دزد خانه‌ام را پاک رفت این زن بیزد.

نعمت‌خان عالی (از آندراج). - زنی بزمی؛ دیوئی. قرقمماق. قواد. (فرهنگ فارسی معین)؛ زنی بزمی منکر شود ملیحک و هست...

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). - زنیاره؛ زانی. زنی کار. جهمرز. (ناظم الاطباء).

- زنی پیرایه؛ مشاطه. (ناظم الاطباء). - زن دغل؛ زن زنی کار و روسپی. (ناظم الاطباء).

- زن دودافکن؛ زن ساحره. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا). زن سحرکننده و افسونگر و جادوگر. (ناظم الاطباء).

- ||کنایه از شب تاریک. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

- زنی دوست؛ کسی که زنان را دوست دارد. (ناظم الاطباء).

- ||اروسپی‌بازه. زنی کار. (ناظم الاطباء). - زنی دوستی؛ محل و عشق به زن و شهوت پرستی. (ناظم الاطباء).

- زنی سیرت؛ مفعول. کسی که کون داده باشد. ج. زنی سیرتان. (از ناظم الاطباء).

- زنی شوی؛ زن مدخوله و محصنه. ضد باکره. (ناظم الاطباء).

- ||مرد زنی دیده و زنی دار. (ناظم الاطباء).

- زنی فعل؛ زنی کردار. مفعول. (ناظم الاطباء). - ||زنی مکار. (ناظم الاطباء).

- زنی فعل سبز چادر؛ دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء).

- ||امام زده. (ناظم الاطباء).

- زنی؛ مضر زن. زن کوچک. (ناظم الاطباء)؛

آن زنک می‌خواست تا با مول خویش

1 - jani.	2 - jani.
3 - jani.	4 - jani.
5 - kin.	6 - zhin.
7 - jinaf.	8 - junaif.
9 - jan.	10 - ghin.
11 - ghin.	12 - zhin.
13 - zninga.	14 - zhan.

برزند در پیش شوی گول خویش. - مولوی.
 - || زن حقیر و فرومایه. (آندراج).
 - || اشعه شمس. (ناظم الاطباء).
 - زنکاری؛ زنا کاری. (ناظم الاطباء).
 - زنکاری با خویشتن؛ زنا کاری با خویشان نزدیک. (ناظم الاطباء).
 - زن کوچه باستان؛ کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (برهان) (آندراج). عالم. جهان. (ناظم الاطباء).
 - زنکسه؛ مصفر زن. زن کوچک. (ناظم الاطباء). زنک.
 - || زن پست و فرومایه. (ناظم الاطباء).
 - معنی زن. (آندراج).
 - || زن بدبخت. (ناظم الاطباء).
 - زن مرده؛ زنی چون مرد به خلق و خوی و معرب این کلمه زمرده است. رجوع به محیط محیط ص ۸۹۰ و زن مرده شود.
 - زن مردانه؛ زن که متصف به صفات مرد باشد و زن جنگجو. (ناظم الاطباء).
 - زن مُرده؛ زن مردصفت و جنگجوی. (ناظم الاطباء). زنی بلندبالا و لاغر و شبیه به مردان در خوی و طرز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 منیت بزمرده کالمعاص
 الص و اخیت من کندهش.
 ابو عبیده (یادداشت ایضاً).
 رجوع به المعرب جولیقی ص ۱۶۸ و محیط محیط ص ۸۹۰ شود.
 - زنه؛ معنی زن است. (آندراج).
 - زنی؛ حالت نسوانیت و چگونگی آن. (ناظم الاطباء):
 نه در ابتدا بودی آب منی
 اگر مردی از سر بدر کن زنی.
 سعدی (بوستان).
 - || ازدواج.
 - به زنی آوردن؛ ازدواج کردن. نکاح بستن. (ناظم الاطباء). زوجیت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - به زنی خواستن؛ خواستگاری کردن.
 - به زنی کردن دختر یا زنی را؛ او را به زوجیت گرفتن. ازدواج کردن با آن زن یا دختر. (یادداشت ایضاً).
 - شاهزن؛ ملکه^۱. (فهرست ولف).
 - شیرزن؛ زنی چون شیر توانا و بی باک.
 - مرد و زن؛ مذکر و مؤنث. (ناظم الاطباء).
 - ناپاک زن؛ زنی بدکار و ناخوشتن دار.
 - نیک زن؛ زنی نیک و پارسا.
 || نامرد. جبون. ترسان. بیدل. کم جرأت. (ناظم الاطباء).
 - زن بودن؛ کنایه از حقیر و کم مایه و بی ارزش بودن؛
 آنکه نه گوید نه کند زن بود

نیم زن است آنکه بگفت و نکرد. مولوی.
 || جفت مرد. همسر مرد. زوج. مقابل شوهر. مقابل زوج. (فرهنگ فارسی معین). به این معنی به اضافه مستعمل میشود. چنانکه گویند: زن فلانی. (آندراج). زوج و عیال شخص. (ناظم الاطباء). زوج. حلیله. منکوحه. همسر. صاحبه. معقوده. جفت مرد. عرس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 شوی بگشاد آن فلزش خاک دید
 کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید. رودکی.
 پس زن اسماعیل گفت: اگر فرودمی آیی
 همچنین سر فرود آور تاگرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمه تفسیر طبری).
 پای تو از میانه رفت و زنت
 ماند کالم که نیز نکند شوی. منجیک.
 روستایی زمین چو کرد تیار
 گشت عاجز که بود پس ناهار
 برد حالی زنش ز خانه بدوش
 گرده چند و کاسه دوسیار.
 دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 نباشد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز
 ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه.
 کسایی.
 معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
 زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند.
 عماره.
 بدو گفت گردوی انوشه بدی
 چو ناهید در برج خوشه بدی
 به خواهر فرستم زن خویش را...
 کم دور از این در بداندیش را. فردوسی.
 ز بهر زن و زاده و دوده را
 بیچید روان مرد فرسوده را. فردوسی.
 زن خوب رخ رامش افزای و پس
 که زن باشد از درد فریادرس. فردوسی.
 او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا.
 (تاریخ بیهقی).
 مر مرا پرس از این زن که مرا با او
 شصت یا بیش گذشته است دی و بهمین.
 ناصر خسرو.
 یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر
 زن فرتوت به علت کسب در خانه بماند.
 (گلستان).
 زن خوب فرمانبر پارسا
 کند مرد درویش را پادشا. سعدی.
 زن بد در سرای مرد نکو
 هم درین عالم است دوزخ او. سعدی.
 - برادر زن؛ برادر زوج.
 - پدر زن؛ پدر زوج.
 - پسر زن؛ پسر زوج مرد از شوهر دیگری.
 - خواهر زن؛ خواهر زوج.
 - دختر زن؛ دختر زوج مرد از شوهری

دیگر.
 - زنان خوانده؛ زنهایی که می برند عروس را نزد شوهرش. (ناظم الاطباء).
 - || زنهایی که دعوت شده اند در مجلس عروسی. (ناظم الاطباء).
 - زن بابا؛ نامادری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زن بردن؛ در تداول، زن گرفتن. زن کردن. رجوع به ترکیب زن کردن شود.
 - زن پدر؛ مادندر. نامادری. زن بابا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مادراندر. (ناظم الاطباء).
 - زن پسر؛ عروس و زوجة پسر شخص. (ناظم الاطباء).
 - زن جلب؛ دشنامی است مردان را. آنکه زن تهاکار دارد. دیوث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قواد و دیوث و کسی که زن خود را به حریف برد. (ناظم الاطباء).
 - زن جلیبی؛ قوادی. دیوئی. (ناظم الاطباء).
 - زن جلیبی کردن؛ قوادی کردن. (ناظم الاطباء).
 - زن خواستن؛ خواستگاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). زن بردن. زن کردن. عروسی کردن. نکاح کردن. ازدواج کردن. کسی را به زنی اختیار کردن. (ناظم الاطباء): تو چرا عبا می پوشی و برد نمی پوشی یا چرا کتیزک می خواهی و زن نمی خواهی. (کتاب النقص ص ۴۴۰).
 - زن خواسته؛ مرد کدخدا. (ناظم الاطباء).
 - زن دادن؛ ایهال. (زوزنی). املاک. تزویج. (منتهی الارب).
 - زن قحبه؛ کسی که دارای زن رسوا و بدنام باشد. (ناظم الاطباء). دشنامی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زن کردن؛ زن بردن. کسی را به زنی اختیار کردن. (از ناظم الاطباء). زن گرفتن. عروسی کردن با زنی.
 تو دانی که نبود مگر ز ابلهی
 هر آنکو کند زن، به دست تھی. فردوسی.
 - زن مرده؛ نکاح. ازدواج. (ناظم الاطباء).
 - زن مُرده؛ مردی که زنش در گذشته باشد.
 - زن مُرید؛ مردی که مطیع زن باشد و بقول وی رفتار کند. (ناظم الاطباء). مسخر و مطیع زن. (آندراج).
 - مادر زن؛ مادر زوج.
 - امثال:
 زن نداری غم نداری.
 زن نمک زندگیست؛ کام مرد از این جهت شور است؛
 خداوند از زشت را تو بردار

خودم دانم خر لنگ و طلبکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَن. [ز] (ف مرخم) زنده و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود... (ناظم الاطباء). زنده چون برهم زن و چیزی که زَنش بر آن واقع شود... (آندراج). مخفف زنده در سینه زن، بادن، دور زن، جام زن، گام زن، چنگ زن، تار زن، تیسره زن، خشت زن، لاف زن، راه زن، نای زن، ساز زن، دروغ زن، تن زن، گام زن. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زن و زنان شود. (امزید مؤخر امکنه) در: ارزن، برزن، زوزن، خورزن، دیزن، فرزن، فریزن، تل موزن، هلوزن، شوزن، بوزن، زندرزن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَن. [ز] (!) گیاهی است که آن را دو سر گویند در میان زراعت گندم و جو روید. (برهان). قسی غله که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زَن. [زَن] (ع) ماش یا گندم دیوانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ماش و گفته اند دوسر. (از اقرب الموارد). دانۀ دؤنسر. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۴). رجوع به دوسر، ماده قبل و دزی شود.

زَن. [زَن] (ع مص) خشک شدن پی. (گمان کردن کسی را به خیر یا شر و تهمت نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَن آقَل. [زَق] (لخ) دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد است که ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَناء. [ز] (نفا) زنده. (ناظم الاطباء). **زَناء.** [ز] (ع امص) به لغت حجاز مجامعت با زن بطور حرامی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زَناء. [ز] (ع امص) جمع شدن با زن بطور حرامی و روسپی بارگی که چهارم نیز گویند. (ناظم الاطباء). برابر با زناء عربی. رجوع به زناء شود. (از فرهنگ فارسی معین):

چو بیدادگر شد جهاندار شاه به گردون نتابد بیایست ماه... زنا و ریا آشکارا شود دل نرم چون سنگ خازا شود.

فردوسی، گرامر احمد مرسل پدر امت خویش است جز شیعت و فرزند وی اولاد زناوند.

ناصر خسرو، زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی دروغ و مکر و عشو، کبر و طراری و غمازی.

ناصر خسرو، زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی

زنا مکن که نه خوبست زی خدای، زنی. ناصر خسرو.

— اولاد زنا؛ ولد الزنا. حرام زاده. زادغر و پندره. خشوک. (ناظم الاطباء). رجوع به زناء شود.

— زنازاده؛ ولد الزنا. خشوک. ابن البنی. ابن المسافحه. حرام زاده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نفل. نفل. (از منتهی الارب). فرزند زنا و حرام زاده. (ناظم الاطباء).

— زنا کار؛ ترجمۀ زانی است. (آندراج). روسپی باره. زانی. (ناظم الاطباء). زانی. فاجر. تبهکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لفظی است که هم بر مرد و هم بر زن... اطلاق شود. شریعت موسی، قوم اسرائیل را منع می کند که دختران خود را به زنا وادارند و اگر دختر کاهنی زنا کند باید سوخته شود و زن زانیه بر حسب شریعت نجس بود، چنانکه اسم وی را به اسم سگ قرین ساخته می فرماید: «اجرت فاحشه و قیمت سگ را به خائۀ خدا میاور». (قاموس کتاب مقدس).

— زنا کاری؛ روسپی بارگی و زنا و جماع غیر مشروع و چهارم زن. (ناظم الاطباء).

— زنا کردن؛ سفاح. بغا. عنت. مسافحه. تافح. اسواء. عهر. عهارة. عهور. عهوره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جماع نامشروع؛

و زنا می کرد چون کسی نیست از روی قیاس هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا. ناصر خسرو.

— زناگر؛ زنا کننده. زانی؛ عیار پیشه جوانی زناگری دزدی همی کشیدش هر روز رشته در سوفار.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). — زنای محصنه؛ زنا با زن شوهر دار. (فرهنگ فارسی معین).

زَناء. [ز] (ع امص) به لغت نجد زنا و مجامعت با زن به حرامی. (ناظم الاطباء). رجوع به زناء (مص) شود.

زَناء. [ز] (ع ص) کوتاه گرداندام. (آنکه او را کمیز به شتاب گرفته باشد. يقال: رجل زناء؛ یعنی مرد تنگ آمده به قضای حاجت. فی الحدیث: نهی ان یصلی الرجل و هو زناء. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (اسایه تنک. (منتهی الارب) (آندراج). سایه کوتاه. (از ناظم الاطباء).

زَناء. [زَن] (ع ص) زنا کار. کثیر الزناء. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زَناء. [ز] (ع مص) پلیدکاری کردن. (ترجمان القرآن). پلیدکاری. (دهار). بی سامانی و پلیدکاری. (مجمع اللغة). با زن

حرام جمع آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جفت گردیدن مرد و زن بطور نامشروع. موافقۀ نامشروع مرد و زن مشروط بر اینکه وطی به شبهه نباشد و عمداً عمل صورت گرفته باشد. (فرهنگ فارسی معین). (به زنا نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَناءة. [زَن ناء] (ع ص). (احمدونه ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قرده. (کثیر الزناء. (از اقرب الموارد).

زَنائِي. [زَن ئی] (ص نسبی) زنا کار. (ناظم الاطباء).

زَنائِم. [زَن / ز] (لخ) ^۱ «زنوئیمو». شهری است در چکسلواکی (مراوی) که ۲۶۰۰۰ تن سکنه و کارخانه های تهیه مواد غذایی و قند و آجود دارد. و مارمون ^۲ در سال ۱۸۰۹ م. در این شهر انتریشی ها را شکست داد. (از لاروس).

زَناب. [زَن] (لخ) لقب زینب دختر ام سلمه. (منتهی الارب).

زَناب. [زَن] (لخ) دهی از دهستان گنجنگاه است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زَنابِیو. [زَن] (ع) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار). رجوع به زنبور شود.

زَنابیل. [زَن] (ع) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به زنبیل شود.

زَناقه. [زَن] (لخ) قبیله ای است به مغرب و از آن قبیله است زناتی منجم. (منتهی الارب). ^۴ یکی از قبایل بربر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قبیله بزرگی در مغرب بوده است. رجوع به المسالک و الممالک. (صورة الارض). ابن حوقل ص ۱۰۶. کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۷. صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۶۲.

زَناتی. [زَن] (لخ) شیخ محمد. او راست؛ کتاب الفصل فی اصول الرمل تنجیم. (از معجم المطبوعات).

زَناج. [زَن] (لخ) (چرب روده گوسفند را گویند که دنبه و برنج را با هم کوفته در میان آن پر کرده با روغن بریان کرده باشند و به عربی عصب خوانند و با جیم فارسی هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ جهانگیری). روده ای که بر آن چربی نباشد و اندرون آن به گوشت و آرد و دنبه پر کنند و به زعفران زرد

کرده در روغن بریان کنند و بخورند.
(آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی):
خیال قامت زناج می بزم دائم
تو دست کوتاه ما بین و آستین دراز.
احمد اطعمه (از آندراج).

کافراز جوشش زناج ببیند در جوش
جای آن است که در دم بگشاید زناز.
بسحاق اطعمه.

چون قلیه برنج هست زناج بهل
در عمر خوش آویز نه در عمر دراز.
بسحاق اطعمه.

زناج. [ز] [ج] (ا) بساداش. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

زناج. [زُنْ نَا] (ا) همان زناج مذکور است.
(شرفنامه منیری). رجوع به زناج شود.

زناج. [ز] [ع] (ا) ج زند. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء): و اجتناب
من بین الامة التي یذکو زنداها. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۲۹۹). و زند مراد و مرتاد او
غیرواری گردد. (جهانگشای جونی). رجوع
به زند شود.

زنادقه. [ز] [ق] (ع) (ا) ج زنادیق.
(منتهی الارب) (دهار). زنادیق. (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به
ضحی الاسلام و البیان و التبین، الوزراء،
الکتاب، الجواهر بیرونی، عقد الفرید ج ۷،
تاریخ سینان، تاریخ ادبیات ادوارد برون
ج ۳، سبک شناسی ج ۲، خاندان نوبخشی اقبال
و زندیق در همین لغت نامه شود.

زناز. [زُنْ نَا] (عرب، ا) هر رشته را گویند
عموماً. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).
ریمانی است به ستیری انگشت از ابریشم
که آن را بر کمر بندند و این غیر از کستیج
است. (از تعریفات جرجانی) (از کشف
اصطلاحات الفنون). مأخوذ از تازی هر
رشته‌ای عموماً. (ا) هر حلقه و رشته‌ای که بر
میان قدح و ساغر بندند. (ناظم الاطباء).

— زناز ساغر؛ کنایه از موج پیاله شراب است.
(برهان) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی)
(انجمن آرا) (از فرهنگ فارسی معین) (از
ناظم الاطباء). آن خطی که از شراب سرتاسر
پیاله رود. (شرفنامه منیری).

— (خطی را نیز گویند منحنی که از شراب در
پیاله معلوم می‌شود تا بر شدن پیاله. (برهان)
(آندراج). خطی از شراب در پیاله که معلوم
می‌کند بر شدن پیاله را. (ناظم الاطباء).

— (حلقه‌ای که از شراب در پیاله باقی
می‌ماند. (ناظم الاطباء).

— زناز سلیمانی؛ خطی باریک که در میان
مهرهای سلیمانی می‌باشد. (آندراج).

— زناز قدح؛ خط قدح. (غیاث) (آندراج).
— (موج شراب در قدح. (ناظم الاطباء).

— زناز مینا؛ خطی که از مینای نیم‌پر بهم
رسد. (آندراج) (از بهار عجم).

|| آنچه ترسایان بر میان بندند. (منتهی الارب)
(آندراج). رشته‌مانندی که ترسایان بر میان
ببندند. (ناظم الاطباء). نشان ترسایان.
(زمخشری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رشته‌ای که ترسایان... بر میان ببندند. (ناظم
الاطباء). علامت خاصی است که عیویان
راست... (فرهنگ مصطلحات عرفا). خیوط
غلاظ که ترسایان بر میان، بالای همه جامه‌ها
بستندی تمیزی از مسلمانان را. ج. زنانیر.

رجوع به معالم القرية ص ۱۳ شود. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). از یونانی «زوناری»^۳،
از یونانی قدیم «زوناریون»^۴ مصدر «زونه»^۵

بمعنی کمر بند و منطقه، زناز کمربندی بود که
زمین نصرانی در مشرق زمین به امر
مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدین
وسیله از مسلمانان ممتاز گردند، چنانکه
یهودیان مجبور بوده‌اند عملی (وصله علی
رنگ) بر روی لباس خود بدوزند. (حاشیه
برهان ج معین):

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند
به زناز پیش سکوبا شدند. فردوسی.
به زناز و شماس و روح القدس
کز این پس مرا خاک در اندلس. فردوسی.
چو زناز قیس شد سوخته
چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج ما را یکیت
چو آواز کیش مسیح اندکیت. فردوسی.

نواری یسه برگرد میان بسته‌ست و می‌لاقد
که از انطا کیه قیصر فرستاده‌ست زناز.
سوزنی.

بس ریشگاری ای خر زناز منطقه
ای قلیه و کیاب تو خوک مخفه
سالاریان مطران مرمرد جاثلیق
قیس برابرنه و ابلیس بدرقه.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ماخولیا گرفته و مصروع و گنده‌مغز
زرداب خورده چون عملی پیس چون زناز.^۶
سوزنی (یادداشت ایضاً).

مبین په کیک که او فاسقی است در خره
نگر به مور که او مؤمنی است با زناز.
مجبر یلقانی.

عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف
رومی سلب حمایل و زناز در برش.
خاقانی.

گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند
زناز کفر خو کخوران طیلان اوست.
خاقانی.

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده
قدیل ازو ساغر شده تسبیح زناز آمده.
خاقانی.

به ناقوس و به زناز و به قدیل
به یوحنا و شماس و بحیرا. خاقانی.

زاهد و راهب سوی من تاخند
خرقه و زناز در انداختند. نظامی.

تاکی از صومعه خمار کجاست
خرقه بفکندم زناز کجاست. عطار.

— زناز آویز؛ ترسا. معیح. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

ای حَمّ شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درشت سرتیز
مستیز که با او نه بر آئی^۷ به ستیز
نی تو نه چو تو هزار زناز آویز.

سوزنی (یادداشت ایضاً).
|| اکتی و کشتی. (صحاح الفرس، یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). آنچه مجوس بر مینای
بندند. (منتهی الارب) (آندراج)... رشته‌ای را
که آتش پرستان با خود دارند خصوصاً.
(فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

رشته‌مانندی که... مجوسان... بر میان ببندند.
(ناظم الاطباء). در کتابهای فارسی گاه زناز به
کستی (کشتی) زرتشتیان اطلاق شده است.
(حاشیه برهان ج معین). کمربندی که
زردشتیان بکمر بندند... (فرهنگ فارسی
معین). رشته‌ای که... آتش پرستان بر میان
ببندند و موسخ و کستی نیز گویند. (ناظم
الاطباء):

بگویش که گفت او به خورشید و ماه
به زناز زردشت و فرو و کلاه. فردوسی.

یکی نیک مرد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برزکیان
به زنازکی شاه بسته میان. فردوسی.

کندی که بر جای زناز داشت
که آن در پناه جهاندار داشت. فردوسی.

دو دستش به زناز بستم چو سنگ
بدانسان که خورتیز گشتش دو چنگ.
فردوسی.

اربعین‌شان را ز خمسن نصاری دان مدد
طیلان‌شان را ز زناز مجوسی ده نشان.
خاقانی.

گر پرده در اندازی در دیر مغان آبی
از حبل متین بینی زناز که من دارم. خاقانی.
بمغان آی تا مرا بینی
که ز حبل المتین کنم زناز. خاقانی.

۱ - در عربی و فارسی یکسان است و اصل آن
ظاهر آن یونانی است.
۲ - بمة معانی در عربی، ج، زنانیر.
3 - Zónári. 4 - Zonáron.
5 - Zónè.
۶ - اینجا به تخفیف آمده ضرورت شعر را
زناز.
۷ - نل: برآید.

و معتصم در این سال خادمی را از کپلان دیدگاه. او پیش اصفهید قارن بن شهریار ملک الجبال فرستاد به تهنیت آنکه اسلام قبول کرده بود و زنار او فرمود گسست. (تاریخ طبرستان).
چه زنار مغ در میانست چه دلق که در پویشی از بهر پندار خلق.

سعدی (بوستان).
- زنار خونی بر میان بستن؛ میان را به زنار خونین بستن. در شواهد زیر ظاهراً کنایه از کمر قتل بستن. آماده انتقام و خونخواهی شدن آمده است:

همی کوه از خون گودرزبان
به زنار خونی ببندد میان.
فردوسی.
فرنگی شیند^۱ رخ را بخت
میان را به زنار خونین بیست.
فردوسی.

به زنار خونین بیسته میان
خروشنده مانند شیر زیان.
فردوسی.
میان را به زنار خونین بیست^۲
فکند آتش اندر سرای نشست.
فردوسی.

||رشته‌ای که بت پرستان با خود دارند. (از برهان). رشته‌مانندی که بت پرستان بر میان بندند. (ناظم الاطباء). آنچه... و وتی بر میان بندند. (مستهلل العرب) (آندراج). میان بند کافران. (زمخشری، یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). رشته‌ای که... بت پرستان و برهمنان بر میان بندند. (از ناظم الاطباء):
زنار اگرچه قیمتی باشد
خیره کمری مده به زناری.
ناصر خسرو.

اگر تویی بخرد ناصبی مسلمانی
ترا که گفت که ماشیعت اهل زناریم.
ناصر خسرو.

دست بدان حقه دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد.
نظامی.
زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است.
عطار.

کی رسد از دین سر موئی به تو
زیر هر موئی زناری دگر.
عطار.
زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته به زنار برآمد.
سعدی.

زنار بود آنچه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم به چا کری.
سعدی.
هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کیت
مؤمن و سجاده خود، کافر و زنار خویش.
اوحدی.

نخواهد کرد ترک بت پرستی‌ها دل زارم
که چون سنگ سلیمانی ست مادر زاد زارم^۳
نعمت‌خان عالی (از آندراج).
هجوم زیرستان قدر عا را کند کافر
ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد^۴.

صائب (از آندراج).
- زنار از زیر خرقة گشادن؛ کنایه از افشای راز کردن و رسوا نمودن کسی را. (آندراج):

حافظ این خرقة که داری تو بینی روزی
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند.

حافظ (از آندراج).
- زنار از کمر گشادن؛ زنار از میان گشادن.
مقابل زنار بستن و پوشیدن. (آندراج). باز کردن زنار از کمر. مقابل زنار بستن. (فرهنگ فارسی معین):

از کمر زنار در بخانه می‌باید گشود.
صائب (از آندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زنار از میان گشادن؛ زنار از کمر گشادن.
(از آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

نه دین بجای و نه ایمان. به سوی خویشم خوان
مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار.
عرفی (از آندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.

- زنار بریدن؛ معروف. (آندراج). زنار پاره کردن. بریدن و پاره کردن زنار:
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس
هر قل در خدمت تو برد^۵ زنار.
فرخی.

تسبیح بت تو شد ظهوری
زنار بریدنی ضرور است.
ظهوری (از آندراج).
- زنار گسستن؛ معروف. (آندراج):
دوئی نبود میان کفر و دین در عالم وحدت
دل تسبیح از بگسستن زنار می‌ریزد.
صائب (از آندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.
- زنار گسلاندن؛ زنار بریدن. زنار گشادن؛
برهمنی که به زنار بود نازش او
زیم تیغ تو می‌بگسلد ز تن زنار.
مسعود سعدی.

- زنار گشادن؛ زنار گسلاندن. زنار بریدن:
الهی پر نظامی کار بگشای
ز نقبش کافرش زنار بگشای.
نظامی.
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنار.
سعدی.

|| (اصطلاح تصوف) بمعنی یک‌رنگی و یک‌جهتی سالک باشد در راه دین و متابعت راه یقین و در کشف اللغات می‌گوید: زنار در اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد عبادت راست و درست باید کرد. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به زنار بستن شود. || و نیز کنایت از زلف معشوق است. (کشف اصطلاحات الفنون) (ناظم الاطباء). || رشته متصل به صلیب که مسیحیان بگردن خود آویزند. (فرهنگ فارسی معین). نوار ماندنی از کتان یا ابریشم که کیشان از دور گردن خود گذرانیده و دو سر آنرا از طرف جلو آویزان می‌کنند. (ناظم الاطباء).

زنار بستن. (زُن نَاب ت) (مص مرکب) بستن زنار بر کمر. (از فرهنگ فارسی معین). معروف. (آندراج). زنار پوشیدن:
و آنکه زنار بر نمی‌بندد
همچو من روز و شب به بیمارند.
ناصر خسرو.

... بوذاسپ در ایام [طهمورث] بیرون آمد و دین صابیان آورد و این دین پذیرفت و زنار بست و آفتاب را پرستید. (نوروزنامه).
روم ناقوس بوسم زین تحکم
شوم زنار بندم زین تعدی.
خاقانی.

او خلع طاعت کرده است و همان زنار زراتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و و استخفاف می‌کند. (تاریخ طبرستان).
مرا حیرت بر آن آورد صد بار
که بدم در چنین بتخانه زنار.
نظامی.

وز جهود و از جهودان رسته‌ایم
تا به زنار این میان را بسته‌ایم.
مولوی.
گشای مسلمان به شکرانه دست
که زنار مغ بر میانست.
سعدی (بوستان).

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی نیستی در می‌کده فرزانه باش.
سعدی.
زنار اگر بیدی سعدی هزار بار
به زآنکه خرقة بر سر زنار می‌کنم.
سعدی.

ظهوری دگر راهزن زلف کیست
که زنار می‌بندند ایمان ما.
ظهوری (از آندراج).
- زنار بستن زنبور؛ کنایه از لانه و آشیانه بستن زنبور. (آندراج). کنایه از آشیانه ساختن زنبور عل. (فرهنگ فارسی معین):
این حالات که تو داری نه عجب کز دست
عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور.
سعدی.

|| آویختن زنار از گردن. (فرهنگ فارسی معین). || در اصطلاح زنار بستن؛ عقد خدمت یعنی در زبان اهل اشارت به بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه^۶. شاعر گوید:
بیزار شدم ز نقش اغیار
زنار به عشق یار بستم
بی پایه بیاد می‌رود عمر
ناقوس بزن که می‌پرستم.

چنانکه در وضع اول که زنار موضوع گشته
۱- کشته شدن سیاوش را.
۲- فریدون پس از مرگ ایرج
۳- آندراج این بیت را شاهد زنار سلیمانی آورده است.
۴- آندراج این بیت را در ذیل زنار داشتن و بدون معنی کلمه آورده است.
۵- نل: درد.
۶- شرح گلشن راز ص ۶۳۹

نشان خدمت و طاعت بوده است و زنار مذموم تلقی و دل بستگی به دنیا است و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن است...
 دو شوم به خرابیات ز ایمان درست
 زنار مغانه بر میان بستم چست
 شیا گرد خرابیات ز بدنامی من
 رخم بدر انداخت خرابیات بستم.
 ؟ (از فرهنگ مصطلحات عرفا).
 زنار بند^۱ باده چو مینای نیمه شو
 یعنی زدل پرسم ره می فروش باش^۲.
 سیادت (از آندراج).
 رجوع به زنار و ماده بعد شود.
زُنارِ بِنْد. [زُن نَاب] (نَف مرکب) زنار بندنده.
 آنکه زنار بندد. (از فرهنگ فارسی معین).
 بت پرست. (ناظم الاطباء). برهنه و برهنه زاده... (آندراج).
 برهنه زاده زنار بندی برده ایمانم
 که سودا می کنم با کفر زلفش دین و ایمان را.
 حضرت شیخ (از آندراج).
 تا برون آمد به سیر ماه آن مشکین کند
 بر فلک ماه تمام از هاله شد زنار بند.
 صائب (ایضاً).
زَنارِ پُوشِیدَن. [زُن نَاد] (مَص مرکب)
 زنار بستن:
 خرقه پشمینه نفروشم و بفروشم زهد
 در سر کوی تو در پوشیم زنار دگر.
 خواجه شیراز (از آندراج).
 لیکن در بعضی از نسخ بجای در پوشیم لفظ
 بر بندیم نیز واقع شده... (از آندراج). رجوع به
 زنار بستن شود.
زَنارِ تَایِب. [زُن نَا] (اِ مرکب) محل یافتن
 زنار:
 تنت در رگ و ریشه کفری نهاد
 که دکان زنارتابی گشاد.
 ظهوری (از آندراج).
 || (حامص مرکب) عمل زنارتاب. عمل
 زنارتاب.
زَنارِ دَاَر. [زُن نَا] (نَف مرکب) بمعنی زنار بند.
 (از آندراج). زنار دارنده. زنار بند. (فرهنگ
 فارسی معین). کسی که زنار بسته باشد.
 برهنه. (ناظم الاطباء).
 کشته چون من کشته زنار دار
 جان عیسی در صلیب موی تو. خاقانی.
 خط و لب ساقیان، عیسی زنار دار
 بر خط زنار^۳ جام، جم کمر انداخته. خاقانی.
 بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را
 نکوهش نمنا. (مجالس سعدی).
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 نه زنار داران پوشیده دلق. سعدی (بوستان).
زَنارَةُ. [زُن نَا ز] (ع) [ا] زنار. (مستهای الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَنارَةُ. [زُن نَا ز] (لِخ) بطنی است از لوائه

(قبلیه‌ای از بربر). رجوع به صبح الاعشی ج ۱
 صص ۳۶۵ - ۳۶۶ شود.
زَناری. [ا] [ا] زبیری. گویا یکی از اجزاء
 ساز اسب است یا زینتی است اسب را:
 خواهد ز من زناری و از حلقه لجام
 تا گوشه زناری زنار پالهنک؟
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زَناسُوج. [ا] (لِخ) دهی از دهستان رودبار
 است که در بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین
 واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).
زَناشوئی. [ز] (حامص مرکب) مباشرت.
 انعقاد نکاح. محبت و آمیزش و وصال.
 (شرفنامه منیری) (آندراج). ازدواج. نکاح.
 (ناظم الاطباء). همسر گرفتن. ازدواج.
 (فرهنگ فارسی معین). ازدواج. نکاح. علقه
 و رابطه زوجیت. مزاجت. تزویج. زواج.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زناشوهری:
 این زال شوی کش چو تو بس دیده ست
 از وی بشوی دست زناشوئی.
 ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).
 بلی در زناشوئی سنگ و آهن^۴
 به جز ناربست الزنائی نیایی. خاقانی.
 صوحی زناشوئی جام و می را
 صراحی خطیبی خوش الحان نماید. خاقانی.
 تثار اشک من هر شب شکر ریزیت پنهانی
 که همت را زناشوئی است با زانو و پیشانی.
 خاقانی.
 عروسانی زناشوئی ندیده
 بکاوین از جهان خود را خریده. نظامی.
 فرستاد از سرای خویش خواندش
 به آیین زناشوئی نشاندش. نظامی.
 تو خود دانی که وقت سرفرازی
 زناشوئی بهست از عشقبازی. نظامی.
 کرد بر سنت زناشوئی
 تخرجه باید ز شرط نیکوئی. نظامی.
 رجوع به زناشوهری شود.
 - در زناشوئی شدن؛ نکاح و ازدواج کردن.
 - اکتایه از بهم برخوردن و اتصال یافتن
 ملازم یکدیگر شدن:
 در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم
 سنگ را از خون بگری رنگ مرجان دیده اند.
 خاقانی.
 - زناشوئی دادن؛ به عقد و ازدواج رساندن
 زن و مرد را.
 - اکتایه از نزدیکی و پیوستگی دادن دو
 چیز را:
 خون بگری کجاست گردادی
 گریه و دیده را زناشوئی. خاقانی.
 - زناشوئی کردن؛ نکاح کردن. عروسی
 نمودن. (ناظم الاطباء).
 او رومی و با هندو چون زناشوئی

رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد.
 خاقانی.
 - عقد زناشوئی بستن؛ عقد ازدواج بستن.
 عقد نکاح بستن. (ناظم الاطباء).
زَناشوهری. [ز ش ه] (حامص مرکب)
 ازدواج. نکاح. عروسی. (ناظم الاطباء).
 زناشوئی: حوا را از آدم بهر وقتی که فرزندی
 آمدی دو دو به یک شکم آمدی. از آن یکی نر
 و یکی ماده. پس آدم و حوا مر این دختر راکه
 با این پسر به یک شکم بودی به زنی به
 یکدیگر دادندی و بدان روزگار این نوع
 زناشوهری جایز بودی. (ترجمه طبری
 بلعمی).
 این دو نواز نیز بی رامشگری است
 خطبه‌ای از بهر زناشوهری است. نظامی:
 چو پیرایه گوهری دادشان
 قرار زناشوهری دادشان. نظامی.
 - زناشوهری کردن؛ زناشویی کردن. ازدواج
 کردن:
 اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
 از نطفه‌های باد شود باغ باردار. خاقانی.
زَناف. [ز] (ع مص) انبوهی کردن. (مستهای
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (المص)
 انبوهی. (مستهای الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَناطَرَةُ. [ز ط ر] (ع) [ا] رفقای شامت‌کننده
 و فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء): در آن میانه
 حادثه زناطره جرمیان و رونود اوپاش دست
 تطاول و استیلا دراز کردند. (رشیدی).
زَناف. [ا] (اِ مرکب) شاید از «زن» بمعنی
 زنده و «اف» بمعنی آب باشد. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). و زمینهای ترابنده که به
 زبان خوارزم زناف گویند و بخار پالیزه‌های
 تره چون کرب و سیر و باقلی و مانند آن.
 (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و هوا
 نیک صافی باشد که هیچ چیز غریب با وی
 آمیخته نباشد چون بخارها و دریاها و آبدانها
 و خندق‌ها و بیشه‌ها و زمینهای ترابنده کنه
 بسزبان خوارزم زناف گویند. (ذخیره
 خوارزمشاهی سطر ششم از باب سیم از گفتار
 نخستین از کتاب سوم از بخش نخستین
 اندر شناختن هوای نیک و هوای معتدل،
 یادداشت ایضاً).
 ۱- ظ. به صیغه امر زنار بندت.
 ۲- بهار عجم و آندراج این بیت را شاهد
 معنی زنار مینا آورده‌اند. رجوع به همین ترکیب
 در معنی دوم زنار شود.
 ۳- رجوع به ترکیب‌های زنار و ساغر و زنار
 قدح در ذیل معنی دوم شود.
 ۴- این شاهد و دو شاهد بعد آن از خاقانی،
 بمعنی مطلق نزدیکی آمده و بصورت کنایه
 است.

زناق. [ز] [ع] گلوند زنان از زبور. [متنهی الارب] (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. زُتق. (اقرب الموارد). [حلقه‌های است که در زیر حنک ستور کرده برشته در سرش بندند تا سرکشی نکند. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لا قودنک بالزناق الی موقف الوفاق. (اقرب الموارد).

زناق. [ز] [ع] آنچه در زیر حنک باشد از رسن و دوال و جز آن. [ارسن پاره که بدان پای‌های ستور بندند. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زنام. [ز] [ع] سختی. بلا. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنام. [ز] [ع] نی‌نواز هارون‌الرشید که در این فن بسیار ماهر و حاذق بود. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به الفخری ص ۱۷۴ و بعد آن شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنان. [ز] [ن] (از: «زن»، زننده + «آن»، علامت جمع). فردا خانه فلان به «سینه‌زنان» ناهار میدهند. امروز تیغ‌زنان محله فلان در فلان بقعه جمع می‌شوند. [از: «زن»، زننده + «آن»، (پسوند بیان حالت). در حال زدن در حال نواختن و اغلب بصورت قید مرکب آمده: نشستی کنون در دژی چون زنان. پراز خون دل و، دست بر سر زنان.

فردوسی. برآمد خروش و پیامد سپاه
تیره زنان برگرفتند راه.
معشوقه خرابانی و مطرب باید
تانیمشیان زنان و کویان آید.
عصری. برجهد از جای و انگشتک زنان
که غزلگویان و گه نوحه کنان.
مولوی. به فریاد از ایشان برآمد خروش
طپانچه‌زنان بر سر و روی و دوش.
سعدی (بوستان).

تو خنده‌زنان چو شمع و خلقی
پروانه‌صفت در احتراقت.
سعدی. مرغان چمن نره‌زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن‌زار برآمد.
سعدی.

شمع‌وش پیش رخ شاهد یار
دمیدم شعله‌زنان می‌سوزم.
سعدی. رجوع به ترکیب‌های انگشتک‌زنان، تیره‌زنان،
خنده‌زنان، دست بر سر زنان، شعله‌زنان،
طپانچه‌زنان، طعنه‌زنان، عنان‌زنان،
فریادزنان، لبخنده‌زنان، نره‌زنان، نفس‌زنان
و جز اینها شود.

زفان. [ز] [ع] ظل زنان؛ سایه کوتاه.
(متنهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفانی. [ز] [ع] آب بینی‌مانندی که از بینی شتر آید. (متنهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفانی. [ز] [ع] (ص) رجل زفانی: مرد کافی و پسند ذات خود را. (متنهی الارب). مرد کافی که خود را پسند نماید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفانیدن. [ز] [د] (مص) دوباره حیات دادن و زندگانی تازه بخشیدن. (ناظم الاطباء).

زفانیر. [ز] [ع] سنگ‌ریزه‌ها. [اسگس ریزه‌ها. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ع] زنار. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ع] (اخ) نام زمینی و چاهی و ریگستانی است. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زفوی. [ز] [ع] (ص) نسبی منسوب به زنا. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زنوی. (متنهی الارب) (آندراج). رجوع به زنا و زنوی شود.

زفانه. [ز] [ع] (ص) ج زانی. (ناظم الاطباء). **زفایانیدن.** [ز] [د] (مص) شخولیدن و صفر زدن. [صفر زدن اسب را. [ازنوندن کنانیدن سگ و گرگ را. (ناظم الاطباء). به همة معانی رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ شود.

زف. [ز] [ع] (مص) پناه گرفتن بکسی. [برآمدن بر کوه. [کم شدن و درهم گشتن سایه. [اقرب شدن. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زشت الخمین؛ نزدیک به پتجاه رسیدم. (ناظم الاطباء) (از متنهی الارب). [شادمان گردیدن. [بشتافتن. [ادوسیدن به زمین. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اخبه کردن. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [به شتاب گرفتن بول و عتائظ. یقال: زنا بوله؛ ای احتقن. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). لازم و متعدی. (اقرب الموارد).

زفب. [ز] [ع] (مص) فربه شدن. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

زفبا. [ز] [ع] (ب) نباتی است که در بلاد ری به تابستان می‌کارند و در اول زمستان می‌روید بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت بدن است به مرتبه‌ای که خورنده آن از هوای سرد متألم نخواهد شد. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

زفبار. [ز] [ع] (ع) کبک انگبین. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [درختی است بزرگ. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

چون چنار. (از اقرب الموارد). [انجیر حلوانی. (متنهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زفباع. [ز] [ع] (اخ) از اسلام است. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۶۶ شود.

زفباعه. [ز] [ع] (ع) نوک موزه و نوک کفش. (متنهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفباق. [ز] [ع] (ع) یک نوع تره‌ای که طعم تند دارد و زبان را می‌گزد و درد سر می‌آورد. (از متنهی الارب) (ناظم الاطباء).

زفباقی. [ز] [ع] (ع) نوعی سبزی. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵). گیاهی است که به ری روید. رجوع به مفردات ابن‌البیطار شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

زفبو. [ز] [ب] (ع) آلتی چوبین به شکل مکعب مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و در آن خاک، خشت و مانند آن کنند و از جایی به جایی برند. زنبه. (فرهنگ فارسی معین). چهارچوب باشد. مانند: نردبان دو پایه که میان آن را به ریمان یا نوار چرم ببافند و از خاک و خشت و امثال آن پر کنند و دو کس برداشته از جایی بجایی برند و به عربی منقل خوانند. (برهان). زنبل. زنبه. (حاشیه برهان ج معین). زنبل. گلیسی یا تخته‌ای که بر دو زیر آن چوب تعبیه نموده، خاک کشند و آن را خاک‌کش نیز گویند. (آندراج). مربعی که با دو بازو بود و خاک و سرگین و امثال آن را دو کس، یکی از پیش و یکی در پس گرفته‌کنند و نیز خشت‌زنان گل‌تر بدان نقل کنند. (شرفنامه منیری). افزاری چهارچوب مانند که در آن خاک و خشت و جز آن ریخته و دو کس برداشته از جایی به جایی برند و به تازی منقل گویند. (از ناظم الاطباء). زنبل. (فرهنگ فارسی معین):

زکشتندان زآن روستای بلخ هنوز
همی کشند سر و پای کشته بر زنبیر.
عصری.

همی ریزد میان باغ لؤلؤها به زنبرها
همی سوزد میان راغ عبرها بمجمرها.
منوچهری.

زده یاقوت رمانی به صحراها به خرمنها
فشانده مشک خرخیزی به بتانها به زنبرها.
منوچهری.

حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان به اشارت ایشان زنبیر می‌کشیدند. (انیس‌الطالبین). من جمیع میرزهای مدارس شهر بخارا را پاک کرده بودم و به زنبیر کشیده... سهل‌کاری کرده‌ای که به زنبیر کشیده‌ای. (انیس‌الطالبین ص ۲۷). و تشها و زنبرها پیش ایشان بود. (انیس‌الطالبین ص ۲۷).

می‌کشد خاک خانه خصمن^۱...
فعله کین به توبره و زنبیر.

فخری (از آندراج).
|| انگشت‌دان که به تازیش منقل خوانند و بدین دو معنی^۱ زنبیل مترادف آن است. (شرفنامه منیری). || مشککی را نیز گفته‌اند که بر دو سر آن دو جوب تعبیه کرده باشند و بدان آب کشند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || زرشک را نیز گویند و آن چیزی باشد ترش مزه که در آش و طعام کنند و خورند و به عربی انبرباریس خوانند. (برهان). زرشک و انبرباریس. (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی زرشک و انبرباریس آورده. (آندراج). || نام یکی از آلات جنگ است. (برهان) (از شرفنامه منیری). و گویند یکی از آلات جنگ است. (آندراج). یکی از ادوات جنگ. (از ناظم الاطباء):
توان بردن هنوز از جای جنگت^۲
دریده زهره سگری به زنبیر.

ازرقی (دیوان ج سعید نفیسی ص ۲۰).
|| محفه و پالکی. (ناظم الاطباء).
زُنبیر. [زُنبُ بَ / زُنبُ بَ] (۱) نوعی از پارچه نرم که دارای پُرزهای دراز باشد. (ناظم الاطباء).
زُنبیر. [زُنبُ بَ] (۱) آن باشد که کسی دهان خود را یرباد کند و دیگری بنوعی دست بر آن زند که آن باد با صدا از دهان بجهد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). رجوع به زنبیل شود.

زُنبیر. [زُنبُ بَ] (ع) (۱) شیریشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب المواردا). || (ص) مرد حاضر جواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زُنبیر. [زُنبُ بَ] (ع ص) کودک حاضر جواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
خفیف ظریف سریع الجواب. (از اقرب المواردا). رجوع به ماده قبل شود. خُرد و ریزه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صغیر. (اقرب المواردا).

زُنبیر. [۱] (ع ص) دزی این کلمه را خشمگین شدن^۳ معنی کرده است. رجوع به ج ۱ ص ۶۰۵ شود.

زُنبیر. [۱] (لخ) دهی از دهستان کوهپایه بخش نوپران شهرستان ساوه است و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
زُنبیراق. [۱] (ع) فسنر^۴. کِلون^۵. زنبیرک. (دزی ج ۱ ص ۶۰۵).

زُنبیرک. [زُنبُ بَ زَ] (ع) (۱) قُذاف و کمان گروهه. (ناظم الاطباء).

زُنبیرک. [زُنبُ بَ زَ] (ع) (۱) قتر. قطعه فلزی که در مقابل فشار عکس‌العمل نشان دهد. || باشنه تفنگ. قطعه فتر سلاح آتشین برای

تیراندازی. زنبیراق. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵).
رجوع به ماده قبل و زنبیراق شود. || افلان زنبیرک‌القوم؛ کسی که افکار گروهی را چنانکه خود خواهد هدایت کند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵) (محیط محیط).

زُنبیری. [زُنبُ بَ رِی] (ع ص) گمران از مردم. (منتهی الارب) (آندراج). گمران و جمیع از مردم. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || (۱) نوعی از کشتی بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری)^۶. رجوع به زنبیریة شود.

زُنبیریة. [زُنبُ بَ رِی ی] (ع) (۱) زنبیری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). گویند: زنبیریة نوعی از کشتیهای بزرگ و ضخیم است. رجوع به زنبیری شود.
زُنبیط. [۱] (ع ص) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را شکوفه کردن و جنوش زدن^۷ آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۵ شود.

زُنبیع. [۱] (ع ص) (۱) این کلمه را هنگامی بکار برند که خواهند پر و لریز بودن آفتابه را نشان دهند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵).

زُنبیغ. [زُنبُ بَ] (۱) زنبیر. آلت کشیدن گِل و چیزهای دیگر. (یادداشت بخط مرحوم دهندا). رجوع به زنبیر، زنبیل و زنبه شود.

زُنبیغ. [زُنبُ بَ / زُنبُ بَ غَ / زُنبُ بَ غَ] (۱) آن است که شخصی دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهان او جهد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). و آن را زابغر و زابکر و زبغر و زبکر نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). همان زبیر که الحال زنبیغ گویند. (انجمن آرا) (آندراج):
زنبیل^۸ را به زبیلی میخورد^۹
کار نیکو کردن از پر کردن است.

محتشم (از فرهنگ رشیدی).
زُنبغول. [زُنبُ بَ] (۱) زنبیل. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زُنبیق. [زُنبُ بَ] (ع) (۱) روغن یاسمین که به هندی چنیلی است در دوم گرم و در اول خشک. ملطف و ملین و مقوی اعضا و طلای آن جهت رفع قشعریه و سردی دماغ و اعضای مفاصل نافع. (از منتهی الارب) (آندراج). روغن یاسمین. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا):

زمار مهره برآری زابر مروارید
زگاو عنبر سار از یاسمن زنبیق. انوری.
|| گسل سوسن آزاد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی که گل آن خوشبوی است و طول گیاه آن به اندازه یک چوبدستی است... واحد آن زنبیق. (از اقرب

المواردا)^{۱۰}. گلی است سفید که اندرون گل وی سه خاسک زرد باشد و قد آن شاخ که گل دارد یک گز باشد و زیاده نیز باشد و کوتاهتر نیز باشد و به هر شاخ چهار و پنج و شش و تا ده گل زیادت نیز بود. بوی عظیم خوش دارد و برگ که بر این شاخ بود مانند برگ مورد و از وی درازتر بود. (اختیارات بدیعی). گلی است که در اندرون وی دو سه شاخک زرد می‌باشد. (بحر الجواهر). سوسن سفید.

(ریاض الادویه). از ریاحین معروف است و به فارسی سوسن آزاد نامند، ولی غیر این سوسن ایض و غیر یاسمین است و در سوسن مذکور می‌شود. اشتباه عظیمی در آن کرده‌اند... (تحفه حکیم مؤمن). دزی در ذیل قوامیس عرب آرد: ... در دمشق این نام^{۱۱} سوسن وحشی^{۱۱} اطلاق می‌شد، ولی این معنی ناراست است، زیرا در حقیقت این یاسمن سفید است. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵)... گیاهی است^{۱۲} پایا از راسته تک لپه‌ای‌ها، جزو گروهی که جام و کاسه رنگین دارند و سرده تیره زنبیقها می‌باشد. این گیاه دارای ساقه زیر زمینی نشاسته‌دار و گل‌های رنگین مسطرح است. ساقه‌اش ساده و بسیار کم منشعب می‌شود. برگ‌هایش بدون دم‌برگ و شبیه شمشیر و مانند غلاقی ساقه را در بر گرفته‌اند. گل‌های زنبیق رنگ آبی یا بنفش‌اند و برخی گونه‌ها هم دارای گل‌های زرد می‌باشند. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه در فلاحنامه‌ای که به زمان غازان‌خان نوشته شده آمده است. در ذیل شرح یاسمین گویند: پیش از این که در این ملک (آذربایجان) گل زنبیق نبود، گل زرد و سفید و گل یاسمین سفید را در روغن می‌پروردند و بعوض گل زنبیق استعمال می‌کردند و گل زنبیق در مصر بود، بعد از آن به شام آوردند تا به این ولایتها مشهور شد - انتهى. لیکن نمیدانم آیا مراد صاحب فلاحنامه همین زنبیق امروزین یعنی ایریس

۱- مراد این معنی و معنی قبل است.

۲- ن: جنگ جایب.

3 - Se fâcher (فرانسوی).

4 - Ressort (فرانسوی).

5 - Loquet (فرانسوی).

۶- در غالب فرهنگ‌های فارسی به تخفیف (بر وزن لنگری) آمده است.

7 - Bourgeonner (فرانسوی).

۸- زنبیغ. (انجمن آرا) (آندراج).

۹- ظ: میخوری. (فرهنگ جهانگیری).

۱۰- مرحوم دهندا در حاشیه این متن نوشته‌اند: سوسن است نوعی از آن آسمانگونی و نوع دیگر سفید است.

11 - Lis sauvage.

12 - Iris de florence.

زرمینیکا^۱ است یا چیز دیگر. چیه زنبیق. امروزین هر چند عطر کمی دارد مشکل است از آن در قدیم عطرها قوی گرفته باشند^۱. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). گل او (گل زنبیق) خوشبوی ترین گلهای است. (نزته القلوب). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، ترجمه داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی شود. - زنبیق اصفر؛ گویند یاسمین زرد است. (تحفه حکیم مؤمن).

- زنبیق رشتی؛ سوسن^۲. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سوسن شود.

- زنبیق زرد؛ گونه زنبیق^۳ که دارای گلهای درشت و زرد رنگ و بسی بو است. سیاف. بریت. (فرهنگ فارسی معین).

- زنبیق سفید؛ زنبیق. (فرهنگ فارسی معین). رازقی (؟) است. گرم بود در اول و معتدل بود در تری و خشکی. (اختیارات بدیعی نسخه خطی کتابخانه سازمان).

- زنبیق یعقوبی؛ نرگس یعقوبی. (فرهنگ فارسی معین).

- تیره زنبیق؛ گیاهانی^۵ علفی و پایا از راسته تک لپه‌ای‌ها جزو گروه جام و کاسه رنگین که همگی دارای تکمه یا پیاز و یا ساقه زیرزمینی هستند و برگهایشان بدون دمیرگ و تعداد برگها و گلبرگها ۳ و پرچمها نیز ۳ عددند که در مقابل کاسبرگها قرار گرفته‌اند و تخمدان آنها نیز سه قسمتی است. زنبیقها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۳۰۹ شود.

انسانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مزار. (از اقرب الموارد).

- ام زنبیق؛ خمر. (از اقرب الموارد). می. شراب. (ناظم الاطباء).

|| محققین نوشته‌اند که زنبیق عرب چنه است و چنه گلی است نیزبوی و بادامی رنگ مصرعه ملاطفا مؤید همین است: رخ زنبیق طلسم رنگ کاهی است.

(غیاث) (آندراج).

زنبیق. [زَمْ بَ] (ا) چیزی چون طبقی یا کاسه خرد از بلور یا آبگینه یا فلزی زیر شمع و بالای پایه شاخه‌های جار و چهلچراغ و شمعدان، و این همانست که قدما لگن می‌گفتند. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا). | در تداول، زنبق که بدان گل و خشت کنند. (یادداشت ایضاً). رجوع به زنبق، زنبیل و زنبه شود.

زنبیق. [زَمْ بَ] (ا) (بخ) ناحیه‌ای است به بصره بر جانب فرات و دجله در نصر. (از معجم البلدان).

زنبیقی. [زَمْ بَ] (ص نسبی) منسوب است به زنبیق و گمان می‌کنم اشتغال بروغن بنفشه و فروش عطریات را می‌رساند. (از انساب

سمعی). رجوع به زنبیق شود.

زنبیل. [زَمْ بَ] (ا) (بمعنی زنبق است که بدان خاک و خشت کنند. (برهان). زنبق. (آندراج) (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری). زنبق. چارچوبه خشت و خاک کشی. (ناظم الاطباء).

زنبق. زنبه. (فرهنگ فارسی معین): در اعتبار پیشه بریزگری همی یا بدشکنج و پنجه دست تو زنبیل است.

خاقانی (از آندراج).

چون میان آن گلیم یا تخته^۶ قدری فرورفته باید تا خاک و سنگ که در آن ریزند و آن را زنبیل خوانند، پس چیزی است که بواسطه حمل و نقل شکم کرده است. (انجمن آرا) (آندراج).

- زنبیل کردن؛ سقفی که گرانبار باشد و شکم کرده باشد، گویند؛ زنبیل کرده. (انجمن آرا) (آندراج).

|| بمعنی زرشک هم بنظر آمده است. (برهان) (از شرفنامه منیری). زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به زرشک و انبرباریس شود.

زنبیلان. [زَمْ بَ] (ا) (بخ) دهی از دهستان کیوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنبیلک. [] [] (ا) زنبیرک. (دزی ج ۱ ص ۶۰۵). رجوع به زنبیرک شود.

زنبوج. [زَمْ بَ] (ا) (بخ) نوعی زیتون وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵). || نوعی از نیزه دوشاخ^۷. (از دزی ایضاً). رجوع به همین کتاب شود.

زنبور. [زَمْ بَ] (ا) (بخ) کبک و زیبود و جانور کوچکی پرند و دارای دو بال که موسه و کلیر نیز گویند. و زنبور عسل را کبک انگبین و بر مور و بر مور نیز گویند^۸ و در ممالک ما زنبور

بر دو قسمت است یکی کوچک و زرد شبیه به کبک انگبین و دیگری بزرگتر و سرخ و همه اقسام آن دارای زهر. و بنا بر آن نباید در پی آزار آنها برآمد، زیرا که به ناچار جهت دفاع خواهند گزید. و چون کسی را گزیدند ابتدا باید نیش آنرا که غالباً در محل گزیدگی می‌ماند بر آورد و سپس آن محل را با آب خالص و یا نمک و بهتر از آن با عرق شراب شستشو نمود و بعد با آمونیاک مایع نتول^۹ کرد.

(ناظم الاطباء). از زنبور عربی، حشره‌ای است^{۱۰} از راسته نازک بالان که دارای چهار بال نازک است. تفسیر شکل این حشره کامل است. زنبوران معمولاً بطور اجتماع با تشکیلات منظم می‌زیند و در سوراخها و شکافهای دیوارها یا زمین لانه‌هایی برای خود تهیه می‌کنند که فاقد ذخیره غذایی است. زنبور دارای سوزن زهر آلودی است موسوم به نیش که به کیسه زهر مرتبط است و حشره برای دفاع یا بی حس کردن شکار و احیاناً

کشتن آن از نیش خود استفاده می‌کند. در تداول عوام، زنبور به دو نوع از این حشره اطلاق شود: زنبورهای زرد رنگ که کوچکترند و زنبورهای سرخ رنگ که درشت تر می‌باشند. از لحاظ زندگی و طرز تغذیه هر دو نوع یکسانند، ولی از کلمه زنبور بیشتر مراد زنبور زرد رنگ است. زنبور زرد، زنبور تخمی. (فرهنگ فارسی معین):



زنبور

زنبور (به ترتیب از چپ برآست): نر، ماده، عقیم.

هوا پر زنبور شد تیز پر خدنگین تن و آهن نیشتر. اسدی. تا پدید آید آستر و خر و گاو مار و ماهی و کزدم و زنبور. ناصر خسرو. شاخ زنبور بر انگور تو افکندستی چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی.

ناصر خسرو.

پرنده زمان همی خوردمان انگور شدیم و دهر زنبور. ناصر خسرو. با ناوک تدبیرش و با نیزه غمزش چون خانه زنبور شود سد سکندر. معزی. هر که چون زنبور خدمت را میان پشت نبست تیر چرخ او را جگر خون خانه زنبور کرد. عبدالواسع جبلی.

همچو زنبور دکان قصاب در سر کار دهن جان چه کنم. خاقانی. شور و غوغا شعار زنبور است شور و غوغا که اختیار کند.

خاقانی.

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ

1 - Iris germanica.

۲ - ممکن است مراد زنبیق رشتی (سوسن) باشد چه این گل به غایت خوشبوی است و اصل آن از اروپا. رجوع به سوسن شود.

3 - Lis [s s]. 4 - Iris Jaune.

5 - Iridées.

۶ - میان گلیم یا تخته زنبق. رجوع به زنبق شود.

7 - Dard.

۸ - رجوع به معنی دوم و ترکیب «زنبور عسل» شود.

۹ - اندک اندک چکانیدن.

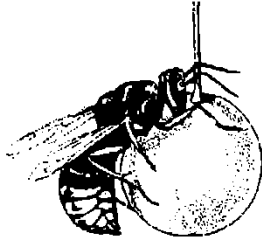
10 - Guêpe.

نه چو زنبور کز او سوزش و غوغا شنوند.
خاقانی.
ای چو زنبور کلیه قصاب
که سر اندر سر دهن کردی.
شمع که او خواجهگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت.
من آن مورم که در پایم بمانند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزرام
که زور مردم آزاری ندارم.
گفتن از زنبور بی حاصل بود
با کسی^۱ در عمر خود ناخورده نیش.
سعدی.

همچو زنبور در بدر پویان
هر کجا طعمه‌ای بود مگسی است.
— پرده زنبور؛ نام یکی از پرده‌های موسیقی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پرده‌ای است
از موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).
— چوب به لانه زنبور کردن؛ نادانسته یا
دانسته خود را در بلیه سخت دچار کردن.
خود را گرفتار مشکلی سخت کردن.
— زنبور خرمایی؛ زنبور سرخ. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به زنبور سرخ شود.
— زنبور خون‌آلوده؛ ظاهراً زنبور سرخ
است.
برآرم زین دل چون خان زنبور
چو زنبوران خون‌آلوده غوغا.

خاقانی.
— زنبور درشت؛ ظاهراً زنبور سرخ؛
زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن.
سعدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به زنبور سرخ شود.
— زنبور زرد؛ زنبور. (فرهنگ فارسی معین).
زنبور معمولی.
— زنبور زدن؛ نیش زدن زنبور.
— زنبور سرخ^۲؛ گونه‌ای زنبور که از
زنبورهای زرد درشت‌تر است و طول اندامش
تا ۳ سانتیمتر میرسد و بیشتر در حفره‌های
پوسیده تنه درختان و شکاف دیوارها لانه
دارد. نیش وی از زنبورهای زرد دردناک‌تر
است. زنبور گاوی. زنبور خرمائی. (فرهنگ
فارسی معین). این مگس قوی (زنبور سرخ)
اسباب خارج شدن کتانیان از حضور
بنی اسرائیل گردید... (قاموس کتاب مقدس).
زنبور درشت سرخ رنگ که تنه نیز گویند.
(ناظم الاطباء). زنبور کافر. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):
چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
عشقتان غوغای زنبور از روان انگبخته.
خاقانی.
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی

نفس من چون شاه زنبوران سلمان آمده.
خاقانی.
نوع سرخ او را (زنبور را) سمیت غالب‌تر و
طلای او جهت برص و اورام بارده با عسل و
نمک نافع و گزیدن او صاحبان امراض مزمنه
عصبانی را مثل فالج و امثال آن به غایت نافع
و از مجریات دانسته‌اند. (تحفه حکیم مؤمن).
رجوع به زنبور کافر شود.



زنبور سرخ

— || کتایه از اخگر آتش. (برهان) (آندراج)
(از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از فرهنگ
رشدی).

— زنبور سیاه؛ بوز. (فرهنگ فارسی معین).
نوعی زنبور؛ ضماد مطبوع نوع سیاه او
(زنبور) در روغن زیتون جهت برص و بهق
و... مؤثر و گویند آشامیدن خشک ساییده او
به قدر یک درهم موجب فربهی است. (تحفه
حکیم مؤمن).

— زنبور شهد؛ نحل. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). رجوع به زنبور عسل شود.
— زنبور صفت؛ بر صفت زنبور. که شیوه
زنبور دارد. مردم آزار. نیش‌زنه

اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ
شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم. خاقانی.
— زنبور طلائی؛ سوسک طلائی. (فرهنگ
فارسی معین).

— زنبور کافر؛ نوعی از زنبور. (آندراج)
(ناظم الاطباء). زنبور سرخ. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):

شندیدی که زنبور کافر بمیرد
هر آنکه که نیشی بمردم فروزد؟ خاقانی.
زنبور کافر از بی غوغا بکین تست
بر عنکبوت یکنه تهمت چه می‌بری.
خاقانی.

به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلماتش.

خاقانی.
رجوع به ترکیب زنبور صفت و زنبور سرخ
شود.
— زنبور گاوی؛ زنبور سرخ. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به ترکیب زنبور سرخ شود.
— زنبور گیلی؛ نوعی زنبور منسوب به گیلان؛

چو زنبور گیلی کشیدند نیش
به زنبوره زنبور کردند ریش. نظامی.
— زنبور منقش؛ نوعی زنبور:
نی کم از مور است زنبور منقش در هنر
نی کم از زاغ است طاووس بهشی زامتحان.
خاقانی.
— زنبور نیش؛ در شاهد زیر ظاهراً تیری با
پیکان ثاقب و باریک چون نیش زنبور:
به زنبوره تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش. نظامی.
— زنبوروار؛ مانند زنبور از جهت سر و صدا و
شور و غوغا:

زنبورخانه طمع آلوده شد مشور
زنبوروار بیش مکن زین و آن فغان.

خاقانی:

|| مگس شهد و آن را منج گویند. (شرفنامه
مسیری). بر دو قسم است (زنبور، مگس
عسل) دشتی و اهلی. اما دشتی غالباً در
صخره‌ها و درخت‌ها مأوا گزیند و اگر کسی
وی را خشمناک سازد بر وی هجوم آورد. و
زنبور عسل در نواحی بلاد مقدسه بسیار
است. (قاموس کتاب مقدس). در بهار عجم
نوشته که زنبور بالفتح مگس شهد و به ضم‌تین
معرب آن. (آندراج). کت انگبین. زنبوری
که عسل دهد. زنبور عسل. منج انگبین. نحله.
نحله هوشنگ... انگبین از زنبور و ابریشم از
پيله بیرون آورد. (نوروزنامه منسوب به
خیام):

کین و مهر تو به زنبور همی ماند راست
که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش.
سوزنی.
عافیت زآن عالم است اینجا مجوی از بهر آنک
نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن.

خاقانی.
بدان هوس که دهن خویش کنی ز غایت حرص
نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور. ظهیر.
هر که باشد قوت نور جلال
چون نژاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور و خستش نقل
چون نباشد خانه او بر عسل.

مولوی (مثنوی دفتر ششم ص ۴۲۹).
آنچه حق آموخت مر زنبور را
آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد بر از حلوائی تر
حق بر او آن علم را بگشود در. مولوی.

۱- نل: یکی.

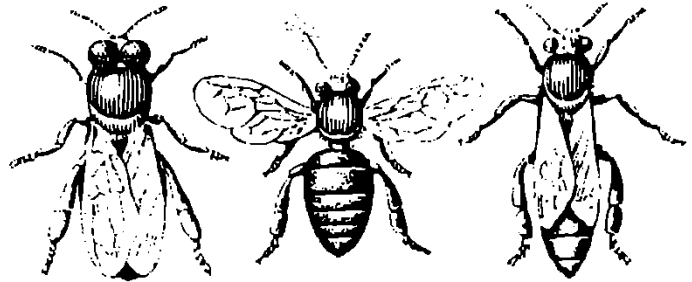
2 - Frelon.

۳- نفیسی در فرهنگ فرانسه - فارسی کلمه
Bourdon را زنبور درشت، زنبور کافر و...
معنی کرده است. رجوع به ترکیب زنبور عسل،
جنس بر آن شود.

— زنبور انگبین؛ نحل. زنبور عمل رجوع به ترکیب بعد شود.
 — زنبور عمل؛ حشره‌ای است از راسته نازک‌بالان که دارای نژادهای مختلف است که از روی رنگشان تمیز داده میشوند. زنبور عمل ممکنست سیاه، قهوه‌ای، زرد و طلایی و دو رنگ باشد. بعضی نژادهای آن خون‌سرد و ملایم و برخی بسیار عصبانی و موزینند. حشره‌ای است اجتماعی در بعضی ممکنه به تعداد ۳۰ تا ۴۰ هزار در یکجا و به کمک هم زندگی می‌کنند. در هر اجتماع زنبور عمل یک ماده موسوم به ملکه یا «شاهنگ» وجود دارد که درازی بدنش در حدود ۲ سانتیمتر و مخروطی شکل است و بالهایش به انتهای بدن نمیرسد.

زنبور [زُم] (ع) کبک انگبین. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). مگسی با نیش دردناک. (از اقرب المواردا). رجوع به زنبور معنی دوم و ترکیب زنبور عمل شود. | امرد سبک و چست ظریف حاضر جواب. | اخر کره توانا بر بار بردن. | اموش بزرگ. | اکودک حاضر جواب. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب المواردا). | درختی است مانند درخت چنار و انجیر حلوانی. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). تین حلوانی. انجیر حلوانی و این از درختهای صحرایی است و آن نوعی انجیر باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درختی است بزرگ به طول چنار و عرض ندارد. (۴) برگ آن از لحاظ شکل و بوی مانند

عمل. (ناظم‌الاطباء):
 کند به تیر چو زنبورخانه سندان را
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان. فرخی.
 هر کجا زنبورخانه عاشقی است
 جای چون شه در میان خواهم گزید.
 خاقانی.
 هر دو زنبورخانه شهوات
 کرده غارت چو حیدر کرار. خاقانی.
 زنبورخانه طمع آلوده شد مشور
 زنبوروار پیش مکن زین و آن فغان.
 خاقانی.
 ز زنبور پیکان خارا گذر
 مشبک چو زنبورخانه سپر.
 عبدالله هاتفی (از آندراج).
 راضی به رزق بی شر و شوری قناعت
 زنبورخانه در نظرم نان اغنیاست.



زنبور عمل
 (بترتیب از چپ به راست):

۱- نر ۲- عقیم یا کارگر ۳- ملکه یا مادر ۴

فصاحت‌خان راضی (ایضاً).
 او چون سوراخهای بسیار دارد به این اعتبار
 سوراخهایی که در شمال و پسر می‌باشد آن
 را نیز گویند. (آندراج). | اتن صاحبان سلوک
 که باطنشان مملو از فیض الهی می‌باشد.
 | مردم منتقم و انتقام‌کننده. (ناظم‌الاطباء).
 | مقام پر از فتنه و فساد. صاحب آندراج
 آرد؛ و از اینکه از دست زدن در آن زنبوران به
 شور می‌آیند و می‌گزند اطلاق آن ۵ بر مقام پر
 از فتنه و فساد نیز می‌کند.
 — زنبورخانه اجل بودن؛ در شاهد زیر ظاهراً
 کنایه از مرگبار بودن است:
 یلان و شیر دلانند لشکر تو، و تو

بنفس خویش چو لشکر کشی و شیردلی
 سپاه و خیل تو زنبورخانه اجلند
 بدانگهی که تو با خصم خویش در جدلی.
 سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۹۵).
 — زنبورخانه اینگیختن؛ زنبورخانه
 برآشوفتن. زنبورخانه شورانیدن. کنایه از
 برانگیختن فتنه و آشوب و غوغاست، چنانکه
 چوب در لانه زنبور بگردن:

هم کمر بستی و هم آشوبتی زنبوروار
 تا برآشوبتی زنبورخانه از روان انگبختی. خاقانی.
 — زنبورخانه برآشوبتی؛ زنبورخانه
 انگبختن:
 چو زنبورخانه برآشوبتی
 گریز از محلت ۶ که گرم اوفتی. سعدی.
 رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.
 — زنبورخانه شورانیدن؛ زنبورخانه

برگ گردو است و گل آن مانند گل عشر سفید
 سیر. و بار آن مانند زیتون است چون برسد
 سیاهی آن بیشتر شود و بیار شیرین گردد و
 آن را چون خرما خورند. هسته آن چون
 سنج است و آن دهان را چون شاه‌توت
 رنگین کند و این درخت را بسیار غرس کنند.
 ج. زنتابیز. یکی آن زنبور است. (از ذیل
 اقرب المواردا).

زنبور [زُم] (لخ) (اصیر...) یکی از اسرای
 ترک و معاصر الجایتو. رجوع به تاریخ گزیده
 ص ۶۰۴ شود.
زنبور [زُم] (لخ) تیره‌ای از ایهاوند هفت
 لنگ. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص
 ۷۲ شود.

زنبورچی. [زُم] (از ترکی، مرکب) نوعی
 از تفنگ. (ناظم‌الاطباء).

زنبورخانه. [زُم] (ن) (مرکب) خانه
 مگس شهد و آن را شان و شانند و لانه نیز
 گویند. (شرفنامه منیری). شان عمل که در آن
 شهد می‌باشد و آن را در فارسی لانه گویند و
 او چون سوراخهای بسیار دارد و به این
 اعتبار... (آندراج). لانه زنبور. شان. (فرهنگ
 فارسی معین). خانه کبک انگبین و کندوی

ملکه، قریب ۴ یا ۵ سال عمر می‌کند. بقیه ماده
 زنبورهای یک مستمره، ماده‌های عقیم و
 موسوم به «عمله» می‌باشند و طول بدنشان
 بین ۱۲ تا ۱۴ میلیمتر و انتهای بدنشان بیضی
 است. در هر اجتماع زنبور عمل بین ۵۰۰ تا
 ۵۰۰۰ زنبور نر وجود دارد. بالهای زنبورهای
 نر از انتهای بدن هم می‌گذرد و قدشان بین ۱۵
 تا ۱۷ میلیمتر است و عمرشان ۳ تا ۴ ماه
 است. عمر زنبورهای کارگر تابستانی بین ۶ تا
 ۸ هفته و عمر کارگرهای زمستانی بین ۶ تا ۸
 ماه است. ملکه و نرها کار نمی‌کنند و حتی
 بدون کمک کارگران تغذیه هم نمی‌توانند
 بکنند. از فواید زنبور عمل تهیه عسل و موم
 است. زنبور انگبین. سنگ انگبین. نحل.
 (فرهنگ فارسی معین):
 از خانه مار آید زنبور عمل بیرون
 گریک رقم همت بر مار کشد عدلش.
 خاقانی.

رجوع به زنبور شود.
 — امثال:
 علم بی عمل زنبور بی عمل است. سعدی.
 رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۱۷
 و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۴۷ شود.

1 - Abeille (فرانسوی).
 2 - Mâle ou faux bourdon (فرانسوی).
 3 - Neutre ou ouvrière (فرانسوی).
 4 - Reine ou mère (فرانسوی).
 ۵- زنبورخانه.
 ۶- ن: حذر کن که ترسم.

برآشوفتن:

که لشکر خراسان زنبورخانه شورآئیداند و خود رفته. (تاریخ سلاجقه کرمان، یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زنبورک. [زَمْ ز] (مصغر) تصغیر زنبور است. (برهان). مصغر زنبور. (ناظم الاطباء). زنبور کوچک. (فرهنگ فارسی معین). زنبور خرد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [در ترکی، بندوق کلان که بر شتر نهاده برند. (غیاث). توپ کوچک را گویند. (برهان). زنبوره. توپ کوچک و تفنگ بزرگ بمانند تفنگ و باروت و گلوله پر کرده آتش زنند و آن معروف است. (آندراج). نوعی از توپ کوچک که آن را بر شتر حمل میکنند. (ناظم الاطباء). اصطلاح نظامیان قدیم، نوعی توپ کوچک که آترا بر شتر می‌بستند، در دوران صفویه و قاجاریه. (از فرهنگ فارسی معین). نوعی تفنگ کوتاه یا توپ کوچکی که در ایران جهاز شتر استوار می‌کردند و زنبورچی در عقب آن نشستی و هم بر شتر آترا آتش میدادند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). آنگاه که سلاحهای آتشین کشف گردید، این نام (زنبورک، کمان) به نوعی توپ کوچکی قابل حمل اطلاق گردید و آن را بر پشت شتر قرار می‌دادند و بکار می‌بردند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵):

بر سپاه مخالفت هر روز می‌زند دست فتنه زنبورک.

علی خراسانی (از آندراج).
- زنبورکچی؛ آنکه زنبورک انداختی. سربازی که زنبورک را آتش میداد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
- زنبورکچی‌باشی؛ رئیس صنف زنبورک چیان فی‌میانده دسته زنبورک‌چیان. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
ایضاً.

- زنبورک‌خانه؛ محلی که زنبورک‌ها را در آن نگاهداری می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین). اداره زنبورک‌کو زنبورک‌چیان. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): تیمورشاه با سردارین قزلباشیه دهنه دربند را گرفته توپخانه را بطرف دست راست و زنبورک خانه در طرف چپ نگاهداشته... (ابوالحسن گلستانه، یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

- گود زنبورک‌خانه؛ محله‌ای به تهران. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از محله‌های سابق جنوب شهر تهران.

|| نوعی از اسلحه باشد سر آن به غایت تیز. (برهان). نوعی از پیکان سرتیز را گویند. (آندراج). کمائی آهنین و نوک تیز. (فرهنگ فارسی معین). کمان فولادی... در نزد تاریخ‌نویسان. بطریق‌های اسکندریه زنبورک تیری به کلفتی انگشت بزرگ و بطول یک

ارش و دارای چهار رویه و انتهای آن آهنین بود و برای اینکه بطور مطمئن جهد بر آن پرهایی استوار می‌کردند و این تیر بسیار ناقب بود و گاه که دو نفر که پشت سر یکدیگر قرار داشته به یک تیر از این، آن دو نفر دوخته می‌شدند. این تیر حتی از جوشن نظامیان عبور می‌کرد و به زمین می‌افتاد و گاهی هم در سنگهای دیوار فرومی‌رفت... (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵):

ز تیراندازی زنبورک از دور مشیک سینه‌ها چون خان زنبور.

امیر خسرو (از آندراج).
|| گویند سازی است معروف. (آندراج). زنبوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زنبوره شود. || (اصطلاح بنایان) کیوترخان حمام. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زنبورکاتب. [زَمْ ز] رت [اخ] ابن فرج کاتب. بربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن ندیم، یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از معاصران ابونواس و بقول بعضی، آن‌نویخت بمناسبت قطعه‌ای که زنبورکاتب در هجو علی بن ابی طالب و پیروان آن حضرت به اسم ابونواس ساخته و روایت کرده بود، ابونواس را مسموم ساختند. رجوع به خاندان نوبختی اقبال ص ۲۲ شود.

زنبورک و پاسگان. [زَمْ ز ک] [اخ] دهی از دهستان قنات است که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زنبوره. [زَمْ ز] [ع] کبت انگین. (منتهی الارب) (آندراج). واحد زنبور یعنی یک کبت انگین. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.

زنبورک. [زَمْ ز] [ا] نوعی از ساز باشد که بیشتر اهل هند نوازند و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب کرده باشند و دو تار بر آن بسته، نوازند و آن را کنگری نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). سازی است که مخصوص اهل هند باشد و آنرا کتکر و کنگره و کنگری نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). سازی معروف که در هند آن را کنگری گویند. (فرهنگ رشیدی). (از انسجمن آرا) (از آندراج). سازی است که صدای آن شبیه صدای زنبور است و آن چوبی بود که بر دو سر آن دو کدو نصب می‌کردند و دو تار بر آن بسته می‌نواختند (بیشتر در هند). کنگری. (فرهنگ فارسی معین):

دَف و چنگ و رباب و زنبوره غچک و نای و بریط و طنبور.

نزاری (از فرهنگ جهانگیری).
|| نوعی از پیکان تیر و اسلحه جنگ باشد.

(برهان). پیکان تیر. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). جنسی از اسلحه سرتیز. (آندراج) (شرفنامه منیری). کمائی آهنین و نوک تیز. زنبورک. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از پیکان تیر. (غیاث):

ز زنبوره تیر زنبور نیش

شده آهن و سنگ را روی ریش.

(اقبالنامه از شرفنامه منیری).

چو زنبور گیلی کشیدند نیش

به زنبوره زنبور کردند ریش. نظامی.

مرا زیت و زنبوره در کیش هست

چو زنبور هم نوش و هم نیش هست.

نظامی.

|| توپ کوچک را نیز گفته‌اند. (برهان). توپ کوچک باشد و آن را زنبورک نیز خوانند.

(فرهنگ جهانگیری). توپ کوچک. (غیاث)

(ناظم الاطباء). نوعی توپ کوچک. زنبورک.

(فرهنگ فارسی معین). || جنسی از اسلحه بود. (فرهنگ جهانگیری). سلاح جنگ.

(ناظم الاطباء). || بمعنی گروه بسیار و مردم

انبوه هم بنظر آمده است. (برهان) (از فرهنگ

فارسی معین) (از ناظم الاطباء). || زنبور

بزرگ را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی

زنبور سیاه بزرگ. (فرهنگ فارسی معین) (از

ناظم الاطباء). || بمعنی مورچه. (غیاث).

رجوع به زنبورک شود.

زنبوری. [زَمْ] (ص نسبی) منسوب به

زنبور. (فرهنگ فارسی معین):

گرفتند گردان ایران و چین

کمانهای زنبوری و چرخ کین.

(گرشاسب‌نامه چ یغما ص ۴۱۱).

|| خانه مشیک. (غیاث) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین) (آندراج). این مأخوذ

است از شان عمل از این جهت پرده مشیک

و... را پرده زنبوری گویند. (آندراج):

ابر تر از سوش گوهر شود غربال‌بیز

از ترشح پرتیان آب زنبوری شود.

محسن تأثیر (از آندراج).

- بافت زنبوری^۳; (اصطلاح گیاه‌شناسی)

گل‌گلاب آرد؛ در این بافت شکل یاخته‌ها

چندان با یکدیگر اختلاف ندارد، اگر هسه‌ها

و پروتوپلاسم تازه ساخته شده باشد بافت

نوساز را تشکیل می‌دهند که در انتهای ریشه و

ساقه فراوان است و کم‌کم این بافت نوساز

تقسیم شده یاخته‌های پهلو به پهلو و بهم

فشرده می‌سازد که برش آنها بشکل شش

گوشه‌های منظم یا نامنظم و شبیه به لانه زنبور

است و آن را زنبوری گویند. (گیاه‌شناسی ج ۳

ص ۳۹).

۱- رجوع به معنی بعد شود.

— پرده زنبوری؛ قسمی پرده سوراج سوراج که از پشت بیرون را توان دید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پرده مشبک. (ناظم الاطباء)؛ پرده زنبور گل سوری است و آن تو این پرده زنبوری است. نظامی.

— چراغ زنبوری؛ چراغ توری. رجوع به چراغ زنبوری شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبوریه. [زُم رِ ی] [ع ص نسبی] منسوب به زنبور. رجوع به زنبور شود.

— مسئله زنبوریه؛ مورد اختلافی است که میان سیبویه و کسایی در محضر یحیی بن خالد برمکی روی داد. سیبویه که در اصل از مردم فارس بود، در بصره پرورش یافت. از خلیل دانش فرا گرفت و سرآمد استادان روزگار خویش گشت. الکتاب وی همان تألیف گرانقدری است که آن را همه بزرگان ادب عرب همچون: میرد و مازنی و دیگران ستوده‌اند. هنگامی که سیبویه از بصره به بغداد رفت، کسایی معلم امین فرزند هارون خلیفه بود و در انجمنی که همه عالمان بودند، به سیبویه گفت: قد کنت اظن ان العترب اشد لسة من الزنبور^۱ فاذا هو ایاها. سیبویه گفت: مثل چنین نیست بلکه صحیح فاذا هو هی است و در این باره دیرزمانی به بحث و جدل پرداختند و سرانجام بر این امر توافق کردند تا از عرب خالصی که زبان وی با زبان شهرنشینان در آمیخته نشده باشد، باز پرسند، امین که عنایت شدیدی به کسایی داشت، چنین عربی را احضار کرد، اما وی به سیبویه حق نداد. می‌گویند به عرب رشوه دادند یا او را از مهابت فرزند خلیفه بر حذر داشتند تا در انجمن نظر کسایی را تصدیق کرد و خود او موضوع را تلفظ نکرد و هرچه سیبویه گفت فرمان دهد مثل را خود بازگوید چون بر زبان عرب بادیه‌نشین غلط جاری نمی‌شود، اعتنائی نکردند و سیبویه دل‌آزرده به فارس شتافت و در یکی از روستاهای آنجا جان سپرد. ابن حازم انصاری عربی این مثل و شرح واقعه را در منظومه‌ای سروده است که مطلع آن این است:

و العرب قد تحذف الاخبار بعد اذا
اذا عنت فجأة امر الذی دهما...

رجوع به معنی اللیب، مقدمه فقه اللغة ثعالبی چ بیروت (شرح حال سیبویه) و تاریخ تمدن جرجی زیدان ۷۹:۳ شود.

زنبوط. [زُم] [ع] [ا] زنبور سرخ. زنبور. ج. زنبایط. رجوع به زنبور شود. [انوعی از گل کلم ایتالیا، یا جوانه‌های کوچک کلم. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵).

زنبوع. [زُم] [ع] [ا] بار درخت پیوندی از

نارنج و ترنج و لیمون که با یکدیگر پیوند کنند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اسم فارسی^۲ استیوب است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۵ و استیوب در همین لغت‌نامه شود.

زنبوک. [زُم] [ا] زنبورک. (ناظم الاطباء). **زنبه.** [زُم ب / ب] [ا] گلی است سفید که برگ گلهای آن دراز و خوشبوی می‌شود و مرعب آن زنبق است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گلی است معروف که مرعب آن زنبق است. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی). زنبق. رجوع به زنبق شود. [اجیوه. سیماپ^۳.] [اموی زهار. (ناظم الاطباء).

زنبه. [زُم ب / ب] [ا] زنبل. زنبق. (فرهنگ فارسی معین). زنبق. رجوع به زنبق شود. — زنبه کش؛ در بنایی آنکه آجر یا چارکه و سنگ و زنبه حمل کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). — زنبه کشیدن؛ عمل زنبه کش. (یادداشت ایضاً). [اسجازاً شکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنبیور. [زُم] [ا] ظرفی باشد که آنرا از حصیر بافتند و دو دسته بر آن نصب کنند و گوشت و برنج و امثال آن در آن گذارند و از جایی به جایی ببرند. (برهان) (آندراج). زنبیل. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). محفد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنبیل شود.

زنبیور. [زُم] [ع] [ا] درختی است مانند چنار. [انجیر حلوانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنبیل. [زُم] [ا] بمعنی زنبیر است که چیزها در آن نهند و از جایی به جایی برند. (برهان). سبب نامندی که از حصیر یا برگهای خرما بافتند و بر آن دسته‌های نصب کنند و چیزهای خوردنی مانند گوشت و پنیر و جز آن در وی گذاشته حمل و نقل کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک بافتند و بر آن دسته نهند و از جایی به جایی ببرند. (انجمن آرا) (آندراج). چرمی است که گدایان در آن چیزهای در یوزه نگاهدارند. (غیاث)؛

چو نیموختی چه دانی گفت

چیز آبرناید از تهی زنبیل. ناصر خسرو. و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برآزده مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست... تا چون سوراج شود آن زنبیل را زود برکشند و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و با آن جماعت درکشید. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۸).

نفرستند ز آسمان زنبیل. سنایی. زهد که در زرکش سلطان بود

قصه زنبیل و سلیمان بود. نظامی. بدوش دیگران زنبیل سایدند. نظامی. بدندان کسان زنجیر خایند. نظامی. در عریش او را یکی زایر بیافت کویهر دو دست بر زنبیل بافت.

مولوی (از انجمن آرا و آندراج). شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ. چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ.

سعدی (بوستان). — زنبیل‌باف؛ آنکه زنبیل بافت. (آندراج). زنبیل‌بافته. آنکه زنبیل بافت. (فرهنگ فارسی معین). کسی که زنبیل می‌بافت. (ناظم الاطباء).

— زنبیل‌بافی؛ عمل و شغل زنبیل‌باف. (فرهنگ فارسی معین).

— [محل بافتن زنبیل. — زنبیل در آب افکندن؛ ترک‌کار و بار کردن. (ناظم الاطباء).

— زنبیل‌ساز؛ سازنده زنبیل و کسی که زنبیل می‌سازد. (ناظم الاطباء). زنبیل‌باف.

— زنبیل سلیمانی؛ همان انبیاچه سلیمان. (آندراج)؛

منعمی خواهی ظهوری فقر دستاویز کن
چیست ز اسباب سلیمانی که در زنبیل نیست.

ظهوری (از آندراج). [ادبه و زنبیل در اصطلاحات دبیر و قبل را گویند. (انجمن آرا) (آندراج)؛

عیبم این بیش نه که کم بوده‌ست
دخلم از خرج دبه و زنبیل.

اتوری (انجمن آرا) (آندراج). **زنبیل.** [زُم / زُم] [ع] [ا] کیه و انبان و جز آن. (منتهی الارب). زبیل. (دهار). زبیل. انبان. خنور. [اکدوی خشک میان تهی که زنان در وی پسته و جز آن نهند^۵ ج. و زنبایل. (ناظم الاطباء).

زنبیل. [زُم / زُم] [ا] نامی از نامهای ایرانی و از جمله جدا احمد بن الحسین بن احمد زنبیل نهندی، راوی تاریخ بخاری کلمز ابوالقاسم اشقر. و او از بخاری روایت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از منتهی الارب).

زنبیل. [زُم] [ا] رجوع به زنبیل شود.

زنبیل. [زُم] [ا] دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

۱- نال: اظن الزنبور اشد لسة من التحله.

۲- ط: عربی.

۳- ط: زبیب تصحیف خواننی و معنی شده است.

۴- نل: خیر.

۵- این معانی در منتهی الارب ذیل زبیل آمده است و رجوع به همین کلمه شود.

جغرافیایی ایران ج ۴).
زنبیل آباد. [(خ) از طسوخ و ناحیه رود آبان. (تاریخ قم ص ۱۱۳).
زنبیله. [زَمُّ ل / ل] (تسنگوی خیاطی. |جامه‌دان. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).
زنفاره. [زَمُّ ز / ر] (ص مرکب) زانسی. زنا کار. چهمرز. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتیگاس شود.
زنیان. [زَمُّ] (گیاه انیسون و تخم انیسون. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتیگاس شود.
زنتا. [زَا] (خ) ^۱ستا. ^۲شهری است در یوگالادی که بر کنار «تسزاه» واقع است و ۲۴۹۰۰ تن سکنه دارد و در سال ۱۶۹۷ م. شاهزاده اوژن ^۴ در اینجا بر ترکا غلبه یافت. (از لاروس).
زنتیل. [(خ) مرحوم بهار آرد: این اسم در غالب کتب تاریخ خاصه نسخ چاپی «رتبیل» بضم راء و تاء ساکنه و با یو ضبط شده است و آن لقب پادشاهان کابل و سجان و رخج بوده است. لیکن در این نسخه «زبیل» و گاه «زنبیل» و چند جای هم «زنبیل» یا تمام نقاط نوشته شده و حتی یکجا هم «رتبیل» مطابق ضبط معروف نوشته نشده است و چون این نسخه صرف نظر از کم نقطه بودن که تنها عیب آن است. از سایر حیثیات در صحت اسامی و سنین کم نظیر است. با این وصف. همه جا این اسم را با یی قطه و یا «زنبیل» با زاء هوز. ولی همه جا مطلقاً با «زاه» ضبط کرده است. اسباب این شد که نگارنده را در ضبط معروف این اسم تردیدی حاصل شود و از قضا نسخه خطی و معتبر و کم غلط قدیمی از ترجمه طبری بدستم افتاد که هر چند اوراق آخر آن افتاده. لیکن از حیث رسم الخط و کاغذ و املاء معلوم میدارد که در اواخر یا اوایل قرن ششم هجری نوشته شده و به عقیده حقیر صحیح ترین ترجمه‌های طبری است که تا امروز دیده‌ام و در آن نسخه دیده شد همه جا این اسم «زنتیل»^۵ به اِزاء هوز و نون و تاء مثناة بعد از آن و یاء و یاء ضبط آمده و در یک مورد همین اسم را «زندهیل» نوشته است. از دیدن این املاء اخیر برای نگارنده تردیدی باقی نماند که اصل این کلمه «زنتیل» بوده و زنتیل همان زندهیل است که در ادبیات فارسی هم مکرر در تعریف پهلوانان استعمال شده. چنانکه فردوسی گوید:
 بتن زندهیل و بجان جبرئیل...
 بعضی فیل زیان و بزرگ. توضیح اینکه در فارسی تاء قرشت و دال با هم مکرر تبدیل می‌شوند... (حاشیه تاریخ سیستان ج بهار ص ۹۱، ۹۲). رجوع به مجمل التواریخ و القاصص ص ۲۷۹ و ۳۰۴. تاریخ سیستان و ماده بعد شود.

زنتییل. [(خ) زنتیل. لقب ملوک کابل از دوران خلافت عمر^۸ به بعد: عبیده بن بکر به سیستان آمد. هم بدین سال به حرب زنتییل شد ملوک کابل. و پیش از آن مسلمانان صلح کرده بودند بر جزیتی که هر سال بدهند و زنتیل گاه بودی که آن به خوارج بدهای و گاه بودی که باز گرفت. (ترجمه طبری بلمعی). بدان وقت که عبدالرحمن بن محمد اشعث از هری به نزدیک زنتییل شد مردی با او بود نامش علقم بن عمرو... (ترجمه طبری بلمعی). حجاج کس فرستاد به عبیده بن بکر و او را فرمود که به حرب زنتییل شود و باز نگردد تا آن زمین‌های ایشان بستاند. (ترجمه طبری بلمعی). رجوع به زنتیل شود.
زنتیره. [زَنْتَ رَ] (ع امص) تنگی. عسرت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زنتیور. [زَنْتِ مَ] (خ) نام قلعه‌ای در هندوستان. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).
زنتو. [زَا] (ع) عشره^۹. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷). طایفه. (ایران در زمان ساسانیان چ امیر مکرری ص ۲۹).
زنتو. [زَا] (ع) زنتور. ستور. (ناظم الاطباء).
زنج. [زَا] (مص). گریه و نوحه کردن است. (برهان). نوحه کردن. (فرهنگ جهانگیری). گریه و نوحه. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). زنجیه. گریه. ناله. (فرهنگ فارسی معین). اسخر و لاغ را نیز گویند که مسخرگی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اگرهی که از تنه درخت بر می‌آید. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء):
 زبالا دو چیز از دل سنگ سخت برون تاخته همچو زنج ^{۱۰} از درخت.
 اسدی (از فرهنگ رشیدی).
 بیستی دو سه تنای تو خواهم بنظم کرد
 و آنکه فروروم به ره زنج و مسخره.
 از مدح تو تماخره و زنج در کرم
 هر چند دوری از ره زنج تماخره.
 سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).
 ||رنج را گویند...^{۱۱} (فرهنگ جهانگیری).
زنج. [زَا] (ع) مطلق صمغ را نیز گفته‌اند خواه صمغ عربی باشد خواه غیر عربی. (برهان). انگم. صمغ درخت. (فرهنگ فارسی معین). صمغ. (ناظم الاطباء). صمغ درخت^{۱۲}. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)^{۱۳} (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به زنج شود. ||چانه و زنج را گویند و به عربی ذفن خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). مصحف زنج. (حاشیه برهان ج معین).

زنج. [زَا] (ع) زاج سفید باشد و به عربی شب معانی خوانند به تشدید بای ابجد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). زاج سفید. (ناظم الاطباء). در ترجمه صیدنه... زاگ سفید... (فرهنگ رشیدی).
 ||جیوه. ||صمغ. ||سنج که یکی از آلات موسیقی باشد. (ناظم الاطباء). ذری در ذیل قوامیس عرب آرد: زنج. صنج... سنج یا چغافنه^{۱۴} خردی از مس به قطر شش سانتی‌متر که کوران برای هماهنگی آوازشان آن را نوازند... (از ذری ج ۱ ص ۶۰۵). رجوع به سنج. صنج. زنگ و ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۵۰۵ شود.
زنج. [زَنْ] (ع) صمغ سخت تشنه گردیدن. (ناظم الاطباء). فراهم آمدن امعاء کسی از تشنگی چنانکه از خور و نوش زائد باز ماند. (از اقرب الموارد). ||تشنه گردیدن شتر دفعه به دفعه و تنگ شدن شکم آن. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.
زنج. [زَنْ] (ع) امص شدت تشنگی یا آن درهم شدن روده‌هاست از تشنگی و در این وقت صاحب آن از خور و نوش زائد بازماند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.
زنج. [زَا] (ع) زنگ که گروهی است از سیاهان. زنجی یکی. ج. زنوج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). زنگی^{۱۵}. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
 و عجاچه ترک الحديد سوادها
 1 - Zenta. 2 - Senta.
 3 - Tisza. 4 - Prince Eugène.
 ۵- تاریخ سیستان.
 ۶- در فیش‌های لغت‌نامه استنساخ شده از ترجمه طبری بلمعی «زنتیل» است. رجوع به زنتیل شود.
 ۷- سند و سجان و رخج هم آمده است.
 ۸- رجوع به مجمل التواریخ و القاصص ص ۲۷۹ شود.
 ۹- ظ. اوستایی است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷ شود.
 ۱۰- یعنی صمغ درخت هم ابهام دارد چنانکه انجمن آرا این بیت را شاهد آن معنی آورده است. رجوع به زنج شود.
 ۱۱- ظ. تصحیف است نه معنی آن.
 ۱۲- در فرهنگ رشیدی این کلمه بالفتح زنج آمده است.
 ۱۳- انجمن آرا شاهد معنی ماقبل آخر ماده قبل را شاهد این معنی آورده است. رجوع به ماده قبل شود.
 14 - Cymbales.
 ۱۵- رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۷۷ و ج ۷ ص ۲۶۰ و ۲۶۳ و عیون الاخبار ص ۶۳ و ۶۷ شود.

زنجاً تبسم او قدلاً شائبا.
 متنبی (از اقرب المآورد).
 || طبل. دهل. (ناظم الاطباء).
زنج. [ز] [ا] (بخ) دهسی است به نساپور. (منتهی الارب). قریه‌ای به نساپور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زنج. [ز] [ا] (بخ) زنگ. زنگبار. مملکت زنگیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السراج خیم ج ۱ ص ۳۲. تاریخ الحکماء ابن قتیبی ص ۳۴۸ و احوال و اشعار رودکی ص ۳۹۳ شود.
زنجاب. [ز] [ا] (ب) بمعنی سنجاب که جانوری است و از پوست آن پوستین کنند و همان پوست را هم سنجاب گویند. (آندراج). سنجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجاب شود.
زنجاب. [] (ص مرکب) (اصطلاح بنایان) اشباع شده به آب. آجری زنجاب: زنجاب شدن آجر؛ آب بسیار خوردن آجر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زنجاب. [ز] [ا] (مرکب) زنج درخت که هنوز سفت و منجمد نشده. رجوع به زنج شود. || ترشحات کم و بیش چسناک و آبشکل خارج شده از زخمهای جلدی ملتهب^۱. (فرهنگ فارسی معین).
زنجابی. [ز] [ا] (ص نسبی) سنجابی و برنگ سنجاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سنجاب و سنجابی شود.
زنجار. [ز] [ا] (معرب) زنگار. معرب است. (منتهی الارب). معرب زنگار است و آن دو نوع می‌باشد معدنی و عملی و بهترین آن معدنی است از کان مس آورند. (برهان).
 بالفتح^۲ زنگار معرب است چرا که فعلان به فتح اول مختص به رباعی مضاعف است در غیر آن جایز نیست، چنانکه خلخال و سلسال. (آندراج). مأخوذ از فارسی زنگ و زنگار: و زنگارالصدید؛ زنگ آهن. (ناظم الاطباء). معرب زنگار. (فرهنگ فارسی معین). بفارسی زنگار گویند و معدنی او از کان مس بهم می‌رسد و دهنه مسی عبارت از اوست و مصنوع او را اقسام است یکی را زنجار مجرود^۳ نامند و آن زنگ مس است که سرپوش مس را بر ظرف سرکه کهنه به نهجی منطبق سازند که مانع از صعود بخار سرکه گردد و بعد از هر ده روز از آن سرپوش زنگ را برتراشند و جمع کنند و یکی را زنجار دودی نامند و او را صفاغی مس که هر روز سرکه بر آن پاشیده در سرداب بگذارند تا زنگ گرفته هر پنج مثقال زنگ او را با سرکه کهنه در همان مس بسایند تا غلیظ گردد و شب یمانی و ملح اندرانی و بوره سرخ از هر یک چهار مثقال اضافه نموده در آفتاب خشک کرده به

هیئت قلیه بسازند... و بهترین او معدنی و دودی است... (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، ترجمه صیدنه، کتاب المفردات قانون ابوعلی سینا، الجواهر بیرونی و اختیارات بدیعی شود.
زنجار. [ز] [ا] (بخ) شهری است. (منتهی الارب) (آندراج).
زنجاره. [ز] [ر] (ص مرکب) زنیاره. زانی. زنا کار. (ناظم الاطباء).
زنجاری. [ز] [ا] (ص نسبی) منسوب به زنجار. زنجاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و باشد که صفرای کرانی یا گونه دیگر از صفراء بسوزد و به طبع و رنگ زنگار شود و طیبیان آن را زنجاری گویند و بدترین نسوهای صفرا این باشد. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زنجان. [ز] [ا] (بخ) شهرستان زنجان یکی از شهرستانهای استان یکم^۴ کشور است و از شمال به خط الرأس سلسله جبال اصلی البرز بین طارم و گیلان و از خاور به شهرستان قزوین و از باختر به شهرستان میانه و از جنوب به شهرستان همدان محدود می‌باشد. این شهرستان بطور کلی کوهستانی و هوای آن در بخش‌های زنجان، ابهر و قیدار سرد و در دهستانهای قشلاقات افشار، انگوران، ماهانشان و طارم معتدل است. پنج رشته کوهستان در این شهرستان وجود دارد که چهار رشته از باختر به خاور و یک رشته از جنوب خاوری به شمال باختری و خط الرأس آنها حد طبیعی شهرستان و بخش‌ها محسوب می‌گردد:
 ۱- رشته شمالی یا سلسله البرز مرتفع‌ترین قله آن «کلاس» به ارتفاع ۲۹۷۴ متر و «با کلور» به ارتفاع ۲۹۶۶ متر است.
 ۲- رشته دوم موازی با رشته اول و مرتفع‌ترین قله در آن «دگاه» است به ارتفاع ۲۹۸۹ متر و «چله‌خان» به ارتفاع ۲۷۷۵ متر است.
 ۳- رشته سوم که در جنوب شهر زنجان و ابهر و موازی رشته دوم می‌باشد، مرتفع‌ترین قله آن «جهان‌داغ» به ارتفاع ۲۴۸۴ و «کوه رستم» به ارتفاع ۲۷۰۰ متر است.
 ۴- رشته چهارم تقریباً موازی با رشته سوم بین دهستانهای ایجرود سجاس‌رود و قشلاقات و سهرورد واقع است و بکوه قیدار معروف است، بلندترین قله آن در باختر قصبه قیدار به ارتفاع ۲۷۷۵ متر است.
 ۵- رشته پنجم در قسمت باختری شهرستان و موازی با رودخانه قزل‌اوزن و جهت آن از جنوب خاوری به شمال باختری است و حد طبیعی بخش ماهانشان با بخش تکاب می‌باشد

و مرتفع‌ترین قله آن «خورجهان» به ارتفاع ۳۳۱۸ متر است و «سپهالار» به ارتفاع ۳۰۵۲ متر و «علم‌کندی» به ارتفاع ۲۹۰۵ متر است. این رشته بین زنجان و میانه به قافلانکوه و به رشته دوم متصل می‌گردد.
 رودخانه‌های مهم این شهرستان، قزل‌اوزن است، که از کردستان و همدان سرچشمه گرفته در حدود جنوب باختری این شهرستان وارد شده و از میان بخش ماهانشان و قافلانکوه گذشته و پس از اتصال با شعبات دیگر که از کوه‌های آذربایجان سرچشمه گرفته در میانه بطرف خاور منحرف شده، از میان بخش طارم عبور کرده در نزدیکی‌های پل منجیل با رودخانه شاهرود که سرچشمه آن از کوه‌های طالقان و الموت است یکی می‌گردد و بطرف گیلان سرازیر شده بنام سفیدرود وارد دریای خزر می‌شود.
 زنجان‌رود که از حدود سلطانیه سرچشمه گرفته و از جنوب زنجان عبور کرده در حدود آبادی رجبین به قزل‌اوزن متصل می‌گردد. ایجرود که سرچشمه آن دره‌های جنوبی رشته سوم ارتفاعات یاد شده است، در حدود ینگلی کند جامع‌السررا به قزل‌اوزن متصل می‌شود. سجاس‌رود که سرچشمه آن ارتفاعات جنوب سلطانیه و دره‌های کوه قیدار است به ایجرود متصل می‌شود. خررود که سرچشمه آن دره‌های خاوری کوه قیدار و ارتفاعات خداینده‌لو است، در حدود آب‌گرم با رودخانه آوج یکی شده در شهرستان قزوین جریان دارد و انتهای آن به رودخانه شور معروف است. به زریه‌رود که سرچشمه آن دره‌های باختری-کوه خرقان است به قزل‌اوزن منتهی می‌شود.
 ابهر‌رود که سرچشمه آن حدود گردنه سلطانیه و ارتفاعات شغال و تیتوب بخش ابهر است به خررود متصل می‌شود. این شهرستان از پنج بخش بنام: بخش سحومه، بخش ابهرزود، بخش قیدار، بخش ماهانشان، بخش سیردان^۵ و ۱۰۲۴ آبادی تشکیل یافته و مرکز آن شهر زنجان است. جمعیت آن به اضافه سکنه شهر زنجان ۴۴۵ هزار تن است. محصول این شهرستان غلات دیمی و آبی و میوه‌های بخش خداینده - بخش ماهانشان.

۱ - Serosité.
 ۲- در منتهی الارب به فتح، ولی در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به کسر زاء ضبط شده است.
 ۳- نل: مجرور.
 ۴- فعلاً از فرمانداریهای کل کشور است.
 ۵- در دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین- بخش‌های پنجگانه به شرح زیر است: بخش حومه - بخش ابهر - بخش طارم علیا - بخش خداینده - بخش ماهانشان.

سردسیری و فرآورده‌های دایمی است. راه‌آهن مرکز به آذربایجان از وسط این شهرستان عبور می‌کند و راه شوسه تبریز در موازات راه‌آهن. از راه‌های اصلی این شهرستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)، رجوع به ماده بعد شود.

زنجان. [زَ] (لخ) شهری است به آذربایجان. (منتهی الارب) (آندراج). شهر حاکم‌نشین ولایت خمه که میانه قزوین و میانج واقع شده است. (ناظم‌الاطباء). نام شهری میان قزوین و تبریز و آنرا خمه نیز گویند. و لقب آن دارالمعاده بود و قلمتراش و میلیله کاری آن بخوبی مشهور است. (از یادداشت‌های بنظر مرحوم دهخدا). شهر زنجان در ۳۱۴ هزارگزی باختر تهران و ۳۰۲ هزارگزی جنوب خاوری تبریز و بر سر راه شوسه و خط آهن تهران آذربایجان واقع است و طول جغرافیایی آن ۴۸ درجه و ۲۹ دقیقه و عرض آن ۳۶ درجه و ۴۰ دقیقه است و از سطح دریا ۱۶۰۰ متر ارتفاع دارد. هوای آن سرد و زمستان آن طولانی و تابستانش معتدل است. این شهر در حدود ۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از شهرهای قدیمی کشور است. این شهر دارای کارخانه کبریت‌سازی می‌باشد و صنعت چاقوسازی آن مشهور است. از بناهای تاریخی این شهر: مسجدشاه، مسجد حاجی میرزا ابوالقاسم، مسجد جامع، کاروانسرا سنگی، مسجد ملا و امامزاده ابراهیم، پل‌های حاجی میربهاء‌الدین و اسعدالدوله کهنه کربیی را می‌توان نام برد. چنانکه پیش از این اشاره رفت این شهر یکی از شهرهای قدیم ایران است و گویند بطلمیوس از آن نام برده و بقعده حمدالله متوفی اردشیر بابکان آن را بنا نهاده و مسلمانان در سال ۲۴ ه. ق. آنرا گشودند. این شهر در کتب جغرافیائیونسان گاه ناحیه‌ای از دیلم و گاه جزء جبال و گاه جزء آذربایجان و گاهی هم جزء ری بشمار میرفت و در قرن چهارم هجری منطقه فعالیت دیلمیان و آل مسافر بود. در دوران مغول این شهر ویران گردید. الباقی، سلطانیه را در نزدیکی زنجان بنا نهاد و پایتخت خود ساخت. در دوران بعد از صفویه دامنه جنگ‌های ایران و حکومت عثمانی تا زنجان کشیده شد و در سال ۱۲۶۶ ه. ق. باییه با قوای دولتی در این شهر مقاومت مسلحانه کردند. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲، دائرة المعارف فارسی و فرهنگ فارسی معین شود.

زنجان. [زَ] (لخ) بخش حومه شهرستان زنجان است که از چهار دهستان بنام حومه، ایچرود، زنجانرود، سلطانیه و ۲۰۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و ناحیه‌ای

کوهستانی سردسیر است و در حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد و راه‌آهن آذربایجان تهران و همچنین راه شوسه تهران به تبریز از این بخش می‌گذرد و دهستان حومه شهر زنجان دارای ۹۰ آبادی و ۳۵۰۰۰ تن سکنه است و قرای مهم آن: دیزج‌آباد، تمه، سهرین، یسنگجه حاجی‌ارش، ازدهاتو، چورزق، نیماور، آزاد، ذاکر، زرنان و امین‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنجانبور. [زَ جَ بَ] (لخ) دهی از دهستان قهرود است که در بخش قصر کاشان واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنجانرود. [زَ] (لخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش حومه شهرستان زنجان است. این دهستان در جهت باختری شهر زنجان و در طول دره زنجانرود واقع است و از سه بلوک بنام زنجانرود با ۵۷ آبادی چای‌پاره با ۱۷ آبادی و قره‌پشلو با ۲۲ آبادی تشکیل یافته است و در حدود ۳۱۰۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم: آن قره‌بوته، حصار، ارمغان‌خانه، مشکین، بهرام‌بیگ، مشمپا، رچین، آقچه‌قلعه، آق‌بلاغ، کره‌بر شکر بلاغی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنجانه. [زَ نَ] (لخ) دهسی از دهستان ارسنگار است که در بخش پلاست شهرستان ماکو واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجانی. [زَ] (ص نسبی) منسوب به زنجان. رجوع به زنجان و ماده بعد شود.

زنجانی. [زَ] (لخ) سعید الوهابین ابراهیم‌بن عبدالوهاب الخزرجی الزنجانی از علمای عربیه. او راست: ۱ - تصریف العزری در صرف. ۲ - الهادی، در نحو. ۳ - معیار النظاری فی علوم الاشعار. وی در سال ۶۵۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۰۸). رجوع به معجم المطبوعات شود.

زنجبه. [زَ جَ] (ع) (ل) کمرند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زنجبان شود.

زنجبار. [زَ] (مرب) (ل) زنگبار. رجوع به همین کلمه شود.

زنجبان. [زَ جَ] (ع) (ل) کمرند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زنجب شود.

زنجبیه. [زَ جَ بَ] (ع) (ل) بالشجه‌ای که زنان بر سرین بندنند تا کلان نمایند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

زنجبیل. [زَ جَ] (ع) (ل) می. (منتهی الارب) (آندراج). می. شراب. (ناظم‌الاطباء). خمر. (اقرب الموارد). | بیخ نباتی است که بفارسی آنوجه و به هندی سونه نامند برگ آن شبیه

به برگ نی... (منتهی الارب) (آندراج). نام دوایی معروف و به این معنی عرب زنگبیر است. (غیاث). بیخ نباتی است که در زمین غده‌هایی تند و گزنده از آن بوجود می‌آید و از این بیخ نباتی چون نی و بردی برآید و آن عرب شنگیل فارسی است. (از اقرب الموارد). بیخ گیاهی است که برگ آن مانند برگ نی و بردی و آن را در بوزارها و توایل داخل کنند و در طب نیز بکار برند. و به فارسی شنکلیل و شنگیز نامند. (ناظم‌الاطباء). بیخی است معروف و گیاه او شبیه به گیاه شقاول و از آن بسیار کوچکتر و بی‌گل و بی‌ثمر و در مازندران نیز می‌باشد... (تحفة حکیم مؤمن). زنجبیل^۱. شنکلیل. شنگویز. ریشه‌ای باشد از گیاهی چون قصب و بردی. و راسن و آن ریشه تند و زبان‌گر است و عطری دارد و از ابزار دیکه‌است و آن به بلاد زنج (زنگبار)، زمین عمان، یمن و نیز به هندوستان باشد. (یادداشت بنظر مرحوم دهخدا). زنجبیل. جزبیل. زنبیل. گیاهی است پایا از تیره زنجبیلها^۲ از راسته تک‌په‌ای‌ها که دارای ریزوم^۳ غده‌ای ناهموار و ۳ تا ۴ ساقه یکساله به ارتفاع ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و دراز و نوک‌تیز و دارای یک رگ‌بزرگ اصلی مشخص و رگ‌رگهای فرعی مایل است. پهنک برگ این گیاه به غلاف بزرگ و شکافداری منتهی میشود که قسمت زیادی از ساقه را فرا می‌گیرد. گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله و از فلس‌های نازک پوشیده شده‌اند. رنگ گلها مایل به زرد و دارای لکه‌های متمایل به قهوه‌ای است. قسمت مورد استفاده این گیاه ریزوم آن است که پس از خشک کردن به بازار عرضه میشود. بوی زنجبیل قوی و مططر و مطبوع و طعمش حاد و سوزان است. شنکلیل. سندهی. ادرک. (فرهنگ فارسی معین):

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبیل^۱ تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل. فرخی.

رجوع به تحفة حکیم مؤمن، اختیارات بدیهی، ترجمه داود ضریر انطاکی، المعرب جوالیقی، ترجمه صیدنه و ترکیبهای این کلمه شود.

۱ - نسام رودی هم هست که از ارتفاعات سلطانیه سرچشمه گرفته، در حدود رچین به قزل‌اوزن متصل میشود و این دهستان بر کنار آن قرار دارد.

2 - Gingembre (فرانسوی).

3 - Zingibéracées (فرانسوی).

4 - Rhizum (فرانسوی).

تیره زنجبیل؛ گیاهان این تیره همه تنه‌ها مناطق گرم روئیده و ساقه‌های هوایی آنها شاخه فرعی ندارد، گل‌های آنها نیز نامنظم است. انواع آن که بعضی از آنها خواص دارویی و خوراکی دارند از این قرارند:

۱- زنجبیل که ساقه‌های زیرین آن بسیار تند و از ادویه خوراکی است. ۲- قسط^۱ که جنس تلخ و شیرین دارد و بر ضد کرم بکار رود. ۳- زرچوبه^۲ که یک جنس آن زرد^۳ و جنس معطر آن بنام جذوار^۴ مشهور است. ۴- هیل^۵ که معمولاً آن را هل می‌گویند و دانه‌های آن از ادویه معطر است. این گیاهان همه مخصوص نواحی گرمند، فقط زرچوبه در ایران اخیراً کاشته شده و قابل پرورش است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۹۰).

زنجبیل الکلاب؛ تراهی است تند که برگش به برگ بید ماند و شاخه‌های سرخ دارد... و سگ را مسمی‌کشد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). گیاهی است بسیار تند و کشته سگ و برگش مثل برگ بید و درازتر و به زردی مایل و کم‌آب و شاخه‌های او سرخ است... (تحفه حکیم مؤمن). سگ کش. فلفل‌الماء. فرزخه. گیاهی است برگش چون برگ بید و شاخه‌های آن سرخ و آن را فلفل‌الماء گویند چه بر سرچشمه‌ها و آبگیرها روید و طعمش تند و زبان‌گزار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (از اقرب‌الموارد).

رجوع به ترجمه صیدنه، ترجمه داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی شود.

زنجبیل بستانی. رجوع به زنجبیل شامی شود.

زنجبیل بلدی؛ راسن. زنجبیل شامی^۶. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). راسن است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زنجبیل شامی شود.

زنجبیل پرورده؛ مربای خشک آن است.

زنجبیل مربا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مربای زنجبیل. کنسرو زنجبیل. (فرهنگ فارسی معین).

زنجبیل شامی؛ زنجبیل‌الشام^۷ که زنجبیل بستانی هم نامیده میشود. راسن. زنجبیل‌البلدی. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۵). راسن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). راسن باشد و آن نوعی از فیلگوش است و بعضی بیخ راسن را گفته‌اند. مربای آن جمیع المهای سرد را نافع است. (برهان) (آندراج). زنجبیل شامی و زنجبیل بلدی راسن است. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است زیبا و پایا از تیره مرکبان که ارتفاعش بین ۱/۷۵ تا ۲ متر می‌رسد و غالباً در چمنزارها و نواحی مرطوب بحالت خودرو می‌روید. ریشه‌اش ضخیم و گوشه‌دار و ساقه‌اش راست

و استوانه‌ای شکل با شاخه‌های متعدد است قطعات خشک شده ریشه آن و مربای وی در طب مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختیارات بدیعی و ترجمه داود ضریر انطاکی شود.

زنجبیل عجم؛ زنجبیل‌المجم. اشترغاز^۸. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب‌الموارد). زنجبیل فارسی اشترغاز است. (تحفه حکیم مؤمن) (از ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب).

زنجبیل فارسی؛ زنجبیل فارس. زنجبیل‌الفارس. اشترغاز. (منتهی‌الارب) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ترکیب قبل شود.

زنجبیل کوه؛ زنجبیل کوهک. نانی به اندازه و شکل نیم گلوله توپ که در خمیر آن شکر و زنجبیل کرده باشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجبیل. [زَج] [بخ] چشمه‌ای است در بهشت. (ترجمان القرآن) (مهذب‌الاسماء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (غیاث) (آندراج) (ناظم‌الاطباء): و یسقون فیها كأساً کان مزاجها زنجبیل. (قرآن ۱۷/۷۶).

زنجبیله. [زَج] [ع] گیاهی است و آن را فئائل‌الرهبان نامند. لغت مصری است. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء) (از تحفه حکیم مؤمن).

(آندراج). شنجرف. (ناظم‌الاطباء). زنجرف. شنجرف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به شنجرف، تحفه حکیم مؤمن و ترجمه صیدنه شود.

زنجرو. [زَج] / [زَج] / [زَج] نام صغی است که گاهی ورق طلا و نقره را بدان حل کنند و آن را عنزروت و انزروت هر دو خوانند. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). انزروت. (تحفه حکیم مؤمن) (ناظم‌الاطباء). بعضی گویند نام گیاهی است. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم‌الاطباء).

زنجروی. [زَج] [ا] عنزروت. (مهذب‌الاسماء) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل شود.

زنجوره. [زَج] [ع] مص انگشتک زدن. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). یقال: زنجر فلان اذا قرع بین ظفر ابهامه و ظفر سبابه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).

زنجوره. [زَج] / [ر] [ا] جانوری است کوچک شبیه به ملخ که شبها آواز طولانی کند و عربان صراراللیل خوانند: (بهران) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم‌الاطباء). جانورکی است کوچک شبیه به ملخ که صدای طولانی شبها از آن برآید. (انجمن‌آرا) (آندراج). به



زنجیره



لغث اصفهانی صرصر را نامند: (تحفه حکیم مؤمن). حشره‌ای است^۹ از راسته نیم‌بالان که سر بزرگ و چهار بال شفاف و نازک دارد و بر روی درختان پسر می‌برد و از شیرۀ آنها تغذیه می‌نماید.

جنس نر این حیوان با اعضای مخصوص زیر

زنجور. [زَج] [ع] اسپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و فوف نیز گویند. (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). این معنی را ذیل زنجیر و زنجیره آورده‌اند. رجوع به همین کلمات شود.

زنجور. [ع] [ا] دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل زنجار (زنگار) و همچنین زنجیر آورده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۶ شود.

زنجرف. [زَج] [ع] (مرب، ا) معرب شنجرف است. (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی شنجرف است و آن جوهری باشد کانی و عملی، بهترین آن کانی است و عملی را از سیناب سازند و آن زهر قاتل است. (برهان)

1 - Galanga.
2 - Curcuma (فرانسوی).
3 - C. Tinctoria.
4 - C. Aromatica (فرانسوی).
5 - Ammomum.
6 - Helenium. 7 - Aunée.
۸-ن: اشترغاز. اشترغار.
9 - Cigale (فرانسوی).

شکم و کشیدن پاهایش به آنها بصدای صوت مخصوصی تولید می‌کند^۱. ماده این حشرات درون پوست درخت تخم می‌گذارند. سیرسیرک. (فرهنگ فارسی معین). ریز. (المنجد).

زنجستان. [زَج / ج] [لخ] همان زنگستان است. (آندراج). زنگبار. (ناظم الاطباء). رجوع به زنگبار شود.

زنجع. [زَج / ج] [لخ] قبیله‌ای از ذی‌الکلاع. (منتهی الارب) (آندراج).

زنجف. [زَج] [ل] توار پشمی و یا پنبه‌ای و ابریشمی که بر کناره‌های لباس دوزند. کناره. حاشیه. (ناظم الاطباء). رجوع به سجاف شود.

زنجفر. [زَج / زَج / ج / ج] [مغرب] (ل) زنجرف است مغرب شنگرف. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از فارسی شنگرف.

شنجرف. (ناظم الاطباء). از احجار عملی است. از زیق و زرنیخ و کبریت سازند. (زنده القلوب). به فارسی شنگرف نامند. معدنی او از معدن جیوه و طلا و مس بهم می‌رسد و بعضی او را کبریت احمر دانسته‌اند و مصنوع او از زیق و کبریت است... و از جمله سموم قتاله است و رادع اورام حاره و قباض تر از شادنج و قاطع نزف‌الدم... (تحفه حکیم مؤمن)... آنچه مخلوق بود به یونانی مینیون گویند و آن حجرالزیق است و آنچه مصنوع بود به یونانی قیناباری گویند... (اختیارات بدیمی). رجوع به قیناباری^۱، مینیون، ترجمه ابن‌البیطار ج ۱ ص ۲۲۴، اختیارات بدیمی، تحفه حکیم مؤمن، شنجرف، شنگرف و نشوء‌اللفه ص ۹۴ شود.

زنجفوره. [زَج / زَج / ج / ج] [ل] شنگرف. (ناظم الاطباء).

زنجفوری. [زَج / زَج / ج / ج] [ص] (نسبی) به رنگ زنجفر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شنگرفی. رجوع به شنگرفی شود.

زنجفور. [زَج] [ع] [ل] زنجفر. (دزی ج ۱ ص ۶۹۵). رجوع به زنجفر شود.

زنجفیل. [زَج] [ل] مأخوذ از زنجیل تازی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). زنجبیل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنجبیل و کارآموزی داروسازی ص ۱۷۹ شود.

— زنجفیل پرورده؛ زنجبیل پرورده. رجوع به همین ترکیب ذیل زنجبیل شود.

— زنجفیل کوکه؛ نانی است چون نیمه بهی یا اناری درشت که شکر و زنجبیل دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زنجفیلی؛ منسوب به زنجفیل. آنچه بزنجفیل آمیخته باشد چون نان و حلوا و جز اینها. رجوع به زنجبیل شود.

— نوعی نان کوچک مدور که از آرد و شیره انگور و زنجفیل به هنگام نوروز در جنوب خراسان تهیه می‌کنند.

زنجق. [زَج] [تسرسی، ل] شک. سیخو. سیخکی و با زدن صرف شود، چون: زنجق زدن، سک زدن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زنجل آباد. [زَج] [لخ] دهی از دهستان آلان براغوش است که در بخش شهرستان سراب واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجلان. [زَج] [ع] [ل] در آفریقا جَلْجَلان. کنجد^۲. (دزی ج ۱ ص ۶۰۶). رجوع به کنجد شود.

زنجموره. [زَج / زَج / ر] [ل] ظاهراً تصحیف و تحریف شده ضجه و مویه است. در عرف عام به همان معنی اصلی یعنی ناله، فریاد، مویه، التماس، گریه و زاری نومیدانه و از روی تأثر به کار می‌رود. حرف اول این واژه را به فتح و گاه به کسر می‌خوانند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

زنجور. [زَج] [ل] زنجیر. [لگولهای که بر قلبه نصب کنند. [امالۃ برزگران. (ناظم الاطباء). رجوع به زنجیر شود.

زنجوره. [زَج] [ع] [ل] نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

زنجوره. [زَج / زَج / ر] [ل] زنجموره. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به زنجموره شود.

زنجه. [زَج / ج] [ل] درد اندرون شکم و زحیر باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). درد شکم. زحیر. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر آمده. (انجمن آرا) (آندراج):

آی بس که کشد زحیر و زنجه آن کو بچه‌باز و طفل‌گایست.

ابن یسین (از انجمن آرا). [بمعنی گریه و نوحه و مویه هم آمده است. (برهان).^۳ گریه مویه. ناله. (ناظم الاطباء). نوحه و مویه. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی نوحه و اینکه صاحب فرهنگ زنجج بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است، چنانکه فخرالدین ابوالمعالی گفتند:

به مرگ دیگران تا چند زنجه که مرگ آرد ترا هم در شکنجه.

(انجمن آرا) (آندراج). رجوع به زنجج شود. [تسلسل را نیز گویند. (برهان). بمعنی تسلسل که برادر دور است و اجمالاً معنی تسلسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که غیرمتمای بود و این محال است.

(انجمن آرا) (آندراج). تسلسل. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۹ شود.

زنجی. [زَجی] [ع] [ل] واحد زنج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نفر زنگی. زنجی. زنگی. از اهالی زنگ. (از ناظم الاطباء). منسوب به زنگ، از اهل زنگ. یک تن از مردم زنج. از مردم زنج. از مردم زنگبار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنگی شود.

زنجیور. [زَج / ر] [ل] معروف است^۵ و به عربی سلسله گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). کوچک، مصرعه، سبزه، طره از تشبیهات اوست. (آندراج). سلسله و رسن^۶ فلزی و مرکب از حلقه‌های درهم قرار گرفته. (از ناظم الاطباء). و آن رسنی است فلزی، مرکب از حلقه‌های متصل بهم. پهلوی «زنجیر»^۶ در اوراق مانوی (به پارتی) «زنجیهر»^۷ سلسله. (حاشیه برهان ج معین). سلسله و آن طناب گونه‌ای است از آهن یا فلزی جز آن که از حلقه‌های درهم افکنده کرده‌اند^۸. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رشته‌ای است مرکب از حلقه فلزی متصل بهم. سلسله. (فرهنگ فارسی معین):

جوان چون بدید آن نگاریده روی بکردار زنجیر مرغول موی. رودکی. فری زان زلف مشکینش چو زنجیر فناده صد هزاران کلج بر کلج. شاکر بخاری. کلاهی دگر بود مشکین زره چو زنجیر گشته گره بر گره. فردوسی. بزد بر کمر بند کلابد بر بر آن بند زنجیر پولاد بر. فردوسی. یکی حلقه زرین بدی ریخته از آن چرخ کار اندر آویخته^۹ فروشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهرهای درنشاند گهر. فردوسی. بیاراسته طوق یوز از گهر بدو اندر افکنده زنجیر زر. فردوسی.

۱- در گرمای روز تابستان و به ندرت در شب. (فرانسوی) Kinnabari. Cimabre - 2 - 3 - Sésame. ۴- آیا از ضجه عربی مأخوذ نیست؟ یا برعکس. 5 - Chaîne. 6 - zanjir. 7 - zyncyhr. ۸- صاحب اقرب الموارد ذیل زنجیر آرد: سلسله (فارسی) و با آن (زنجیر) فعل سازند و گویند: «زنجره و فتزنجره» یعنی بست او را به زنجیر و مقید گردانید. رجوع به نفودالعربیه ص ۱۲۰ شود. ۹- در ایوان مداین.

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صد، سخنی ست و سقیم
فرخی،
ر زبان تاختی کرد به شهر از رز خویش
در رز بست به زنجیر و به قفل از بس و بیش.
منوچهری،
نه بیورد نشان باشد آژیر همی
نه ره‌اشان کند از حلقه زنجیر همی.
منوچهری،
و طرازی سخت باریک و زنجیر^۱ بزرگ و
کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها در او نشاند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۰).
ترا خط قید علومست و خاطر
چو زنجیر، مر مرکب لشکری را.
ناصر خسرو،
به چشم نهان بین، عیان جهان را
که چشم عیان‌بین، نبیند نهان را
جهانست به آهن نشایدش بستن
به زنجیر حکمت بیند این جهان را.
ناصر خسرو،
به زنجیر عنصر بیستدمان
چو دیوانگان چون به بند اندریم.
ناصر خسرو،
خاقانی از هوایت در حلقه ملامت
زنجیرها گسته وز یکدیگر بریده. خاقانی،
زنجیر همی برم تمویذ همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم.
خاقانی،
رحم کن زین بیش زنجیرم مکش
زانک^۲ بیزار است این مجنون ز تو. عطار،
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کونه اندر حبس و در زنجیر ماست.
مولوی،
پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان.
سعدی (گلستان)،
بر سفره نشان آنکه ترا دشمن جان است
زنجیر سگ هرزه‌مرس لقمه نان است. سعدی،
صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او. سعدی،
ورت زنجیر آهن بست تقدیر
نباشد چاره شیران را ز زنجیر.
امیر خسرو دهلوی،
طره زنجیرم از ریحان بود شاداب تر
می چکد آب حیات از ظلمت سودا مرا.
صائب (از آندراج)،
نارسایی در کمند پیچ و تاب عقل نیست
مصراع زنجیر ما سوداتیان پیچیده‌ست.
صائب (از آندراج)،
مرو از راه برون بر اثر نکمت زلف
که سر از کوچه زنجیر برون می‌آرد.
صائب (از آندراج)،

سبزه زنجیر می‌روید ز صحرای جنون
سیر دارد گر نسیمی بی سلاسل بگذرد.
اسیر (ایضاً)،
- زنجیر افکندن؛ زنجیر انداختن. (آندراج)،
به بند کشیدن. در بند آوردن. مقید ساختن. در
اسارت آوردن؛
کس‌رهایی از سر زلفش کجا دارد نصیر
زلف او بر پای دل می‌افکند زنجیر را.
نصیرای بدخشانی (از آندراج)،
- زنجیر الدراهم؛ زنجیر الدراهم. در
تقوالمعریه این کلمه در شمار سکه‌های جدید
آمده که بعد از عصر عباسی متداول گردیده
است: رجوع به تقوالمعریه و زنجیل شود.
- زنجیر انداختن؛ زنجیر افکندن؛
لبت از خط زده بر پای می‌جا زنجیر
زلفت انداخته بر گردن بیضا زنجیر.
ملا مقید بلخی (از آندراج)،
رجوع به ترکیب قبل شود.
- زنجیر یاف؛ در تداول خراسان، به معنی
زنجیر ساز است و این کلمه در بازی معروفی
بدینسان شروع می‌شود: اوستا (یا عمو)
زنجیر یاف... زنجیر مو بافتی... پشت کوه
انداختی...
- زنجیر یان؛ نگهبان محبوبان و بندیان.
(آندراج)، زندانیانی که مأمور زنجیر کردن
متهمان و محکومان است. (فرهنگ فارسی
معین)؛
چو مرغ دل به آن زلف آشیان کرد
پریشانی مرا زنجیر یان کرد.
ملا زمان ناطق (از آندراج)،
- زنجیر بریدن؛ از بند رها شدن. از بند بدر
آمدن. از قید در آوردن. از قید و بند رهایی
دادن؛
بریدند زنجیر شیران من
دلیرند بر خون دلیران من.
نظامی (از آندراج)،
- زنجیر بستن؛ مقید ساختن. در بند آوردن؛
زنی دیگر به زنجیری پیسته
به پیشش مرد بر زانو نشسته.
(ویس و رامین)،
- اگر گرد چیزی را فرا گرفتند؛
گهی برگرد شط بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند زنجیر. نظامی،
پروین ز چه پنهان شد در لعل شکر بارش
زنجیر که بست از شب آگردم رخسارش.
بدر چاچی (از آندراج)،
- زنجیر پاره کردن؛ زنجیر بریدن؛
زخم ما چون ماه نو تا گوشه آبرو نمود
تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد.
صائب (از آندراج)،
- زنجیر جمع؛ آنکه زلفهای وی بشکل زنجیر
باشد. (ناظم الاطباء)، زنجیر زلف. که زلفش

چون زنجیر، مرغول و مجعد و حلقه در حلقه
باشد؛
هم بت زنجیر جعدی هم بت زنجیر زلف
هم بت لاله جینی هم بت لاله رخان.
منوچهری،
رجوع به زنجیر زلف شود.
- زنجیر خانی؛ خائیدن زنجیر. زنجیر بریدن.
زنجیر خائیدن، نرم کردن زنجیر؛
چو قفل آزمائی به هر مس رسید
به زنجیر خانی درآمد کلید.
نظامی،
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زنجیر خائیدن؛ چویدن و سودن و نرم
کردن زنجیر. بریدن آن را؛
گرچه از شمشر او بالین بستر ساختست
همچنان زنجیر می‌خاید ز جوهر خون من.
صائب (از آندراج)،
- زنجیر خانه؛ زندانی که مهم و محکوم را در
آن زنجیر کنند. (فرهنگ فارسی معین)،
- زنجیر خم؛ ظاهر زنجیری که بر دسته و
گردن خم‌ها می‌بستند استواری را، و صاحب
آندراج و بهار عجم بیت زیر را شاهد این
ترکیب آورده بی آنکه در باره آن بشرح و
تفسیری پردازند؛
مغنی ز خمخانه مندل بساز
ز زنجیر خم‌ها جلاجل بساز.
ملا طغرا (از آندراج)،
- زنجیر داد؛ زنجیری که بر در ملوک و
سلاطین بستندی تا وقت و بی‌وقت دادخواه
آمده و حرکت دادی و ایشان آگاه شده بداد او
رسیدندی و در اصل واضع آن نوشیروان
است. (آندراج)، زنجیری بود معلق بر در
قصر سلطنتی نوشیروان که هر ستم‌رسیده و
مظلومی چون آن زنجیر را حرکت می‌داد،
می‌توانست برای درخواست عدالت بدون
واسطه بر شخص شاهنشاه ورود کند.
(ناظم الاطباء)؛
زلفش صد دل مظلوم در فریاد می‌بینم
ندانم رشته ظلم ایست یا زنجیر دادست این.
امیر خسرو (از آندراج)،
رجوع به ترکیب زنجیر عدل شود.
- زنجیر دار؛ کسی که زنجیر دارد. ظاهراً از
ملازمان دربار امرا و پادشاهان است.
تو ای شاه بتان گیسو بدستم ده مگر باشم

۱- در تاریخ بیهقی ج غنی ص ۱۵۵ «زنجیره» و
در این صورت شاهد این معنی نیست. رجوع به
زنجیره شود.
۲- ذل: دانک.
۳- جناب سراج المحققین می‌فرماید که لفظ
بیضا در این بیت بمعنی ید بیضا استعمال یافته و
این خالی از غرابت نیست. (آندراج).
۴- کتابه از زلف است به اعتبار سیاهی و
مرغول بودن آن و مشابهت به زنجیر و شب.

بدین حضرت یکی از جمله زنجیر دلاینت.
 میرحسن دهلوی (از آندراج و بهار عجم).
 - زنجیر داشتن؛ بمعنی در زنجیر داشتن.
 (آندراج) (بهار عجم):
 لطف در قید نگاه دلنشین دارد مرا
 ناز او زنجیر از چین جبین دارد مرا.
 رضی دانش (ایضاً).
 - زنجیر در پای کسی داشتن؛ مفید داشتن او
 را و نسبت آن به مرغ نادر است. (آندراج):
 محال است اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم
 اگر عفاست دارم از نفس زنجیر در پایش.
 ناصر علی (از آندراج).
 - زنجیر زدن؛ در زنجیر کشیدن. در زنجیر
 داشتن:
 عاشق دیوانه را زنجیر می باید زدن
 یا چو طفلان سنگ بر این تیر می باید زدن.
 خان خالص (از آندراج).
 - || در تداول مردم، عمل زنجیر زن. رجوع به
 همین ترکیب شود.
 - زنجیر زلف؛ زنجیر جمعد. که زلفش چون
 زنجیر حلقه در حلقه باشد. مرغول موی:
 هم بت زنجیر جمعی هم بت زنجیر زلف
 هم بت لاله جبینی هم بت لاله رخان.
 منوچهری.
 گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
 زنجیر زلف و سروقد و سلسله عذار.
 منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۶).
 چه زنج زلف زنجیر زلف است او، دل بر چرم من
 چون بدین زنجیر شد بسته بدان چه در سزد.
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به زنجیر جمعد شود.
 - زنجیر زلف؛ حلقه های زلف که چون زنجیر
 باشد. سلسله گیسو و زلف، موی مرغول:
 آهوی چه شمت بدان زنجیر زلف
 جان شیران جهان آویخته... خاقانی.
 - زنجیر زن؛ دسته ای که در محرم زنجیر به
 پشت و دوش می زدند عیزاداری را. (از
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا)...
 - || زنجیر ساختن. (بهار عجم) (آندراج).
 ترسیم آن.
 - زنجیر ساز؛ آنکه زنجیرها را بسازد و آن
 عبارت از آهنگران است. (بهار عجم)
 (آندراج). کسی که زنجیر می سازد.
 (ناظم الاطباء):
 به زنجیر سازان بشارت دهید
 که ما نیز دیوانه خواهیم شد.
 سراج المحققین (از آندراج و بهار عجم).
 - زنجیر سر؛ زنجیری که قلندران ولایات بر
 سر میچند. (بهار عجم) (آندراج):
 ز زنجیر سر طاق شد طاقم
 که زنجیری حلقه حیرتم.
 طاهر وحید (از آندراج و بهار عجم).

- زنجیر سوز؛ سوزنده زنجیر. پاره کننده
 زنجیر و بند:
 به زلف خود مشو مغرور و عالم را مزن برهم
 حذر از ناله زنجیر سوز بی گناهان کن.
 صائب (از بهار عجم و آندراج).
 - زنجیر شکستن؛ زنجیر بریدن. شکستن و
 پاره کردن زنجیر:
 من مسکین ز سودای تو صد زنجیر بشکستم
 ولی یک رشته پیوند توانیم بگستن.
 جمال الدین سلمان (از بهار عجم و آندراج).
 آوازه شد بلند ترا از جنون ما
 زنجیر چون شکست صدای جرس شود.
 محمد اسحاق شوکت (ایضاً).
 نگذشت گر به سلسله زلف او صبا
 دیوانه از کجا شد و زنجیر چون شکست.
 محمد قلی میلی (ایضاً).
 و بر این تقدیر تغلیط این مصرع:
 توبه گر زنجیر باشد این هوا خواهد شکست
 از قلت تبع بود. (بهار عجم) (آندراج).
 - زنجیر شوق در گردن بودن؛ کنایه از نهایت
 دلستگی داشتن نسبت به کسی یا چیزی:
 نه خود را بر آتش بخود می زدم
 که زنجیر شوق است در گردنم.
 سعدی (بوستان).
 - زنجیر صبر کسی را گستن؛ کنایه از
 بی آرام ساختن و در ناشکیبایی افکندن
 اوست:
 زنجیر صبر ما را بگست بند زلفی
 بازار زهد ما را بشکست عشق خالی.
 خاقانی.
 - زنجیر عامان؛ حلقه و رسته مردم عوام.
 سلک مردم عامی. جمع مردم:
 شنیدم که در زنجیر عامان
 یکی بوده است از این آشفته نامان.
 نظامی.
 - زنجیر عدالت؛ زنجیر عدل. زنجیری که در
 اصل واضع آن انوشیروان است. (آندراج)
 (بهار عجم). زنجیر داد:
 زنجیر عدالت به عالم رقمی است
 فرمان بدر کردن هر جاستمی است
 آرایش روزگار امروز از دوست
 بر روی زمانه زلف پر پیچ و خمی است.
 کلم (از آندراج و بهار عجم).
 از شاه جهان، جهان بیرگ و ساز است
 کوس عدلش بسی بلند آواز است
 زنجیر عدالتش سراپا چشم است
 پیوسته به راه دادخواهان باز است.
 کلم (ایضاً).
 پیچ و تاب عشق زنجیر عدالت میشود
 می رسد آخر به جایی بی قرارهای ما.
 صائب (ایضاً).
 عجب رسمی است در ملک بتان فطرت که شاهان

جدا از خود نمی سازند زنجیر عدالت را.
 میرزا معز فطرت (ایضاً).
 رجوع به ترکیب بعد و ترکیب زنجیر داد شود.
 - زنجیر عدل؛ زنجیر عدالت. (آندراج) (بهار
 عجم). زنجیر داد:
 چون زند اهل تعظم دست در زنجیر عدل
 آنچنان دلها در آن زلف دراز آویخته.
 صائب (از بهار عجم).
 مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردن است
 زنجیر عدل بهر تماشا نیست مانند^۱.
 فتجالود کاظم بیک اصفهانی (ایضاً).
 - زنجیر ک؛ زنجیر خرید. (آندراج). مصفر
 زنجیر یعنی زنجیر کوچک. (ناظم الاطباء).
 - || نازک کاری که نویسندگان در تحریرات
 خود و حجاران در حجاری بکار می برند:
 (ناظم الاطباء). رجوع به زنجیره شود.
 - زنجیر کاری؛ ساختن بصورت زنجیره.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 زنجیره شود.
 - زنجیر کردن؛ اسیر کردن. (آندراج). بند
 کردن با زنجیر. (ناظم الاطباء). بستن با زنجیر.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 درد دل زآن بیشتر دارم که تدبیرش کنی
 دل از آن دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی.
 جلال امیری (از آندراج و بهار عجم).
 دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست
 می کنم یکمکته اش زنجیر و عاقل میشود.
 ملا وحشی (ایضاً).
 دل بسته به طره گر هگیر
 صد شیر به موی کرده زنجیر.
 فیاض (از آندراج).
 - زنجیر کشیدن؛ زنجیر برداشتن. (بهار
 عجم) (آندراج). بردن و حمل کردن زنجیر:
 چون منی را طاقت چندین علاقت از کجاست
 فیل تواند کشیدن اینقدر زنجیر را.
 محمد قلی سلیم (از بهار عجم و آندراج).
 به زور دست زهم فغخ صور نگلش
 ز دود حفظ تو گر در هوا کشد زنجیر.
 حسین ثنائی (از بهار عجم و آندراج).
 - زنجیر گاه کشتی؛^۲ ظاهراً محل توقف
 کشتی است. بندرگاه. محلی که کشتی را بر

۱- بعد از این محمد جهانگیر پادشاه بعد از
 جلوس در اولین سال که به بستن زنجیر عدل
 حکم کرده بود، طول آن سی گز بوده مشتمل بر
 شصت زنگ و وزن آن چهار من هندوستان که
 سی و دو من عراق باشد. از طلای ناب بوده،
 یک سرش را بر کنگره شاه برج قلعه آگره استوار
 ساخته و سر دیگر را تا کنار دریا برده بر میل
 سنگی که نصب شده بود محکم ساخته. (بهار
 عجم) (آندراج).
 ۲- این ترکیب را بهار عجم و آندراج معنی
 نکرده اند.

ساحل با زنجیر استوار بندند تا بر اثر امواج و حرکت آب از جای منحرف نگردد.
چو شد کشتی ما ز زنجیرگاه
کنون ما و زنجیر دهلیز شاه.
امیر خسرو (از بهار عجم و آندراج).
- زنجیر گذاشتن بر چیزی؛ بستن کردن آن.
مقید ساختن آن. از حرکت بازداشتن آن:
چون درآرد شوق گلگشت چمن از جا مرا
می‌گذارد ضعف، زنجیر گران بر پا مرا.
میرزا رضی دانش (از بهار عجم و آندراج).
- زنجیرگر؛ زنجیرساز. (بهار عجم)
(آندراج) (ناظم الاطباء):
حسن زنجیرگری می‌کند از پیش زلف
عقل را زوده که شایسته زنجیر شدیم.
واله هروی (از بهار عجم و آندراج).
- زنجیر گستن؛ زنجیر گسیختن. زنجیر
گسلیدن. پاره کردن آن. شکستن و پاره کردن
زنجیره:
زر که بید قراضه چون مه نو
حرص دیوانه بگسلد زنجیر. خاقانی.
باد تن شیفته در هم شکست
شیفته زنجیر بخواهد گست. نظامی.
به جوش آرد چنین گر نوبهاران مفر عالم را
باز زنجیر کز زور جنون بگسته خواهد شد.
صائب (از بهار عجم و آندراج).
علی عالی اعلی که در کف غضبش
شود گسیخته چون رشته دوتا زنجیر.
علی خراسانی (ایضاً).
بر هم گسلم هر دم از زلف تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای من دیوانه.
جمال‌الدین سلمان (ایضاً).
- زنجیر موی؛ از اسامی محبوب است. (بهار
عجم) (آندراج). زنجیر جمعد. (ناظم الاطباء).
آنکه مویی بلند و مجعد دارد. زنجیر زلف:
بت زنجیر موی از سیمگون دست
به زنجیر زرش بر مهره می‌بست. نظامی.
شندیم ده هزارش خوب روند
همه شکر لب و زنجیر مویند. نظامی.
بت زنجیر موی از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او. نظامی.
مگر زنجیر مویی گیرم دست
وگر نه سر به سودایی برآرم.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
پیچ و تاب رشته جان را مسلسل می‌کنی
قصه زنجیر مویان از من مجنون میرس.
صائب (از بهار عجم).
باز می‌بینم گرفتار جنون دل را مگر
آن پری رخساره زنجیر موی من رسید.
آصفی (از بهار عجم).
- زنجیر نوشیروان؛ همان زنجیر داد که
ساخته نوشیروان بود. (بهار عجم) (آندراج).
زنجیر عدل:

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی.
امیر معزی (از بهار عجم و آندراج).
رجوع به ترکیب زنجیر عدل شود.
- زنجیر نهادن بر چیزی؛ مقید ساختن آن. در
بند قرار دادن آن:
سرو دیوانه شده‌ست از هوس بالایش
می‌رود آب که زنجیر نهد بر پایش.
کمال‌خجند (از بهار عجم و آندراج).
|| مخفی نماند چنانکه طوق، حلقه آهنین را
گویند که برگردن مجرمان نهند و بمعنی حلقه
غیر آهنین مجاز است، چون طوق گلوی
فاخته و کبوتر و مانند آن. همچنین زنجیر
حلقه چند آهنین که با هم پیوسته باشند و
اطلاق آن بر مطلق ریسمان مجاز است،
چنانکه در بوستان در باب دوم در حکایت:
(به ره بر یکی پیش آمد جوان
به تگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمان است و بند
که می‌آید اندر پست گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پویدن آغاز کرد).
پس اعتراض بعضی بر این شعر...
غزالی را اگر تصویر کردی
زیم دم به پا زنجیر کردی
که غزال را زنجیر نمی‌کنند، شتر را می‌کنند از
عدم تنوع و قلت تدبیر باشد. (آندراج).
|| آهنی باشد که به جهت زمین شیار کردن بر
سر قلبه نصب کنند. (برهان) (انجمن آرا)
(ناظم الاطباء). || تخته‌ای که زمین شیار کرده
را بدان هموار سازند و به این معنی بجای جیم
خای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان) (از
ناظم الاطباء). تخته شیار که زمین غله نو
رسته را به آن هموار کنند. (از فرهنگ
رشتیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج).
|| اصطلاح حکماء) مسئله دور و تسلسل
معروف است. (آندراج) (انجمن آرا). || قبل را
نیز به اعتباری زنجیر نویسند چنانکه شتر را
نفر و اسب را سر. (برهان) (آندراج). واحدی
بر شمارش حیوانات خاصه حیوانات وحشی
که در بند آرند، چون فیل و پلنگ و جز اینها،
چنانکه گویند: دویست زنجیر فیل؛ یعنی
دویست مریط فیل. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا): خلقی با نام که در آن پیل نر و ماده
بود پنج زنجیر خوارزمشاه را. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۴۴). || گادآهن. || چین‌های در
سطح آب^۱. (ناظم الاطباء).
زنجیر. [ز] [ع] || انگشتک. (متهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). در عربی صدا را
گویند که از زدن انگشت ابهام بر انگشت
سبابه برآید. (فرهنگ جهانگیری). در عربی
صدا و آوازی باشد که از زدن انگشت ابهام بر

انگشت سبابه و وسطی برآید. (برهان).
|| اسپیدی که بر ناخن نوجوانان ظاهر شود.
زنجیره باله‌ها مثل. (متهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زنجیر آباد. [ز] [ا] (بخ) دهی از دهستان
مرحمت آباد است که در بخش میاندوآب
شهرستان مراغه واقع است و ۲۵۱ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زنجیر آباد. [ز] [ا] (بخ) دهی از دهستان
آتش‌بیگ است که در بخش سراسکندر
شهرستان تبریز واقع است که ۲۵۹ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زنجیران. [ز] [ا] (بخ) همان قصبه خواجه
است. (فارسانه ناصری). دهی از دهستان
خواجه است که در بخش مرکزی شهرستان
فیروزآباد و شش هزارگزی خاوار شوسه
شیراز به فیروزآباد واقع است و ۸۶۴ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).
زنجیران. [ز] [ا] (بخ) دهی از دهستان فراهان
بالا است که در بخش فرهمین شهرستان اراک
واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
زنجیر بالاغ. [ز] [ب] (بخ) دهی از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است و
۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).
زنجیر سراوی. [ز] [س] (بخ) شهری در
ماوراءالنهر. رجوع به حبیب السیر شود.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زنجیره. [ز] [ع] || زنجیر. (متهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به زنجیر شود.
زنجیره. [ز] [ر] (مرکب) هر چیز مانا به
زنجیر. (ناظم الاطباء). هر چیز شبهه‌ناک زنجیر.
(فرهنگ فارسی معین):
زآن زلف که از حلقه همه زنجیرست
عمری است که بر رخ غم و مودا چیرست.
محمدبن نصیر. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).
|| زنجیر خرد. آنچه چون زنجیری بر کنار
ظرفی به زینت کنند. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). || نوعی گره‌های پیاپی. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). || تسلسل. دور تسلسل.
(ایضاً). || دندان‌ها که پیرامون مسکوک زرین
یا سیمین کنند. تضاریس کنار قران و لیره و
امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
حاشیه‌ای که به شکل زنجیر در اطراف سکه و
غیره آویزند. (فرهنگ فارسی معین).
|| حاشیه و کناره گرداگرد تصویر.
(ناظم الاطباء). || حاشیه کاتبی و غیره که

بدوزند. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
جز مشق جنون بر دل آواره من نیست
سطر زدم از رشته زنجیره ورق را.
محسن تأثیر (از آندراج).
بی حاشیه رنگین نشود نسخه کاتب
چون کاتبی ساده که زنجیره ندارد.

محسن تأثیر (از آندراج).
||نقطه‌های سپیدی که بر روی ناخن پدید
می‌آیند. (ناظم الاطباء). ||رشته گلابتون که با
ابریشم تا بند و گگرد لباس دوزند. (از بهار
عجم) (از آندراج) (فرهنگ فارسی معین). و
جاهای دیگر نیز دوزند و در هندوستان کور
به کاف تازی و رای مهمله و واو مجهول
خوانند و قور به قاف لهجه بعضی است. (بهار
عجم) (آندراج): و طرازی سخت باریک و
زنجیره^۱ بزرگ و کمری از هزار مثقال...
(تاریخ بیهقی چ غنی، یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

دیوانه‌ایم بر ما، باشد لباس زندان
زنجیر گردن ماست، زنجیره گریبان.
میر محمدطاهر حسنی (از آندراج).
||حایه‌های خرد و بهم پیوسته پیرامون جام
شراب و جز آن. (از یادداشتهای بخط مرحوم
دهخدا). دایره‌هایی که بر روی سطح آب
متشکل می‌شوند. (ناظم الاطباء).

— زنجیره بستن؛ پیدا آمدن حایه‌های خرد در
گرداگرد شراب در ساغر و جز آن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). ||سلسله. رشته: زنجیره
کوه‌های زاگرس؛ سلسله کوه‌های زاگرس.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیره ۵. [ز ز / ر] (لخ) از طوج قاساق.
(تاریخ قم ص ۱۱۴).

زنجیره ۵. [ز ز / ر] (لخ) دهی از دهستان
قره‌قویون‌لیست که در بخش حومه شهرستان
ماکو واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجیره ۵. [ز ز / ر] (لخ): دهی از دهستان
چرداول است که در بخش شیروان شهرستان
ایلام واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد و در دو
محل نزدیک بهم به نام علیا و سفلی مشهورند
که زنجیره علیا ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنجیره ۵. [ز ز / ر] (لخ) دهی از دهستان
یامچی است که در بخش مرکزی شهرستان
مرند واقع است و ۸۷۵ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنجیری. [ز] (ص نسبی) کنایه از دیوانه
است. (بهرهان) (از فرهنگ رشیدی)
(انجمن آرا) (از شرفنامه منیری) (از غیث) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج). ج، زنجیریان.
(بهرهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه
منیری) (انجمن آرا):

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی پا کبازی.
نظامی (از انجمن آرا و آندراج).

زنجیری دشت، شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند. نظامی.
در به زنجیر کن ترا گفتم
تا چو زنجیریان نیاشفتم. نظامی.

برآشفت گردون چو زنجیری
به زنگی بدل گشت کشمیری. نظامی.
||منسوب به زنجیر. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||الایق زنجیر
و قید. (فرهنگ فارسی معین). درخور زنجیر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیوانه
زنجیری؛ دیوانه‌ای که او را جز به زنجیر کردن
نگاه نتوان داشت. دیوانه سخت دیوانه. (از
یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیل. [ز] (مغرب، ا) مغرب زنجیر
فارسی است که عربان از آن فعل هم
ساخته‌اند: زنجله بزنجیل؛ قیده بسلسله.
رجوع به نقودالعربیه ص ۴۷، ۹۵، ۱۷۴، و
زنجیر شود.

— زنجیل الدرهم. رجوع به زنجیر الدرهم و
نقودالعربیه ص ۱۷۶ شود.

زنجیل. [ز] (ع ص) مرد سست‌اندام و
ضعیف. زنجیل. (منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجیل. [ز] (ع ل) نوعی زیتون بلند. (از
دزی ج ۱ ص ۶۰۶). ||آبی که از زیتونهای بهم
آنیاشته بهم رسد. (دزی ایضاً).

زنجیلک. [ز ل] (ل) دمیچه (به لهجه
طبری). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنجیک. [ز ج] (ل مرکب) قحبه. زن فاحشه.
(آندراج). زن فاحشه و روسپی. زن ناپارسا
و ناپاک. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد
شود.

زنجچه. [ز ج / ج] (ل مرکب) روسپی.
(ناظم الاطباء). بمعنی زنجیک است که زن
فاحشه و قحبه باشد. (آندراج). رجوع به
ماده قبل شود.

زنج. [ز] (ع مص) ستودن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
||اراندن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). دفع کردن. (از اقرب الموارد).
||تگی نمودن در معامله و تنگ گرفتن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

زنج. [ز ن] (ع ا) پاداش دهندگان بر خیر و
شر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

زنجفه. [ز ز / ز ح ق] (ع ل) از اسماء دواهی
است. (منتهی الارب) (آندراج).

زنج. [ز ن] (ل) معروف است و آن را زنجندان

هم گویند و به عربی ذقن خوانند. (بهرهان) (از
فرهنگ جهانگیری) (از غیث) (ذقن. فرهنگ
رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). چانه و ذقن و
آن جزء از صورت که واقع در زیر دهان
می‌باشد. زنجندان و سفاک چانه.
(ناظم الاطباء). فرود لب فرودین که آن را چاه
زنج و زنجندان نیز خوانند به تازیش ذقن
گویند. (شرفنامه منیری). چانه. ذقن. (فرهنگ
فارسی معین). ترجمه ذقن. دلاویز، سیمین و
بلورین از صفات اوستا و به، سبب، سبب
سیمین، گوی سیمین، گوی سفید، گوی بلور،
آب معلق، چاه، گرداب شمامه، ترنج، لیمو،
گردبالش، روح جان از تشبیهات اوستا. (بهار
عجم) (از آندراج). هندی باستان «هنو»^۲
(زنج)، اوستا «زئوه»^۳، ارمنی «چنوت»^۴،
(فک، گسونه، افغانی «زنه»^۵ و «زنج»^۶،
بلوچی «زنوک»^۷، «زنیگ»^۸ و «زناخ»^۹
وخی «زنج»^{۱۰}، شغنی «زینگو»^{۱۱} و سریکلی
«زنگان»^{۱۲}. (حاشیه بهرهان چ معین):
یاسمن لعل‌پوش، سوسن گوهرفروش
بر زنج پیلفوش رخنه زد و بشکلید.

کسانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ناخت زنجندان^{۱۴} ترا کرد شیار
گویی که همی زنج بخاری به شخار.
عماره (یادداشت ایضاً).
تا دیو چه افکنند هوا بر زنج سبب^{۱۵}
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار.

مجلدی (یادداشت ایضاً).
ورا دید با دیدگان پر ز خون
به زیر زنج دست کرده ستون. فردوسی.
ترگس تازه میان مرغزار
همچو در سیمین زنج زرین چهی. منوچهری.
ترسم کاندز غم فراق تو یک روز
دست به زیر زنج برآید هوشم.
(از لستنامه اسدی، یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنج ساده کرده ز موی.
اسدی (یادداشت ایضاً).

ستون دانش و دینی و از نهب تو هست
همیشه زیر زنج دست دشمنات ستون.
قطران.

۱- ن: زنجیر. رجوع به زنجیر شود.
2 - hánu. 3 - zanva.
4 - cnaut. 5 - zana.
6 - zanax. 7 - zanúk.
8 - zaník. 9 - zanâx.
10 - zanax. 11 - zingú.
12 - zangân.
۱۳- نل: نقطه زدو.
۱۴- رجوع به زنجندان شود.
۱۵- رجوع به ترکیب سبب زنج شود.

صحبت کودکک ساده زنج^۱ را مالک^۲ نیز کرده است ترا رخصت و داده است جواز. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۰۲). چون گردنت افراخته و آن عاجز مسکین بنهاد ز اندوه زنج بر سر زانوش.

ناصر خسرو.

نسرین زنج صنم چکنم اگون
کز عارضین چو خوشه نسرینم. ناصر خسرو.
زان زنج گرد چو نارنج خویش
غیغب سیمین چو ترنجی بکش. نظامی.
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
زنج چون سبب و غیغب چون ترنجی.

نظامی.

طوطی باغ از شکرش شرمسار
چون سر طوطی زنجش طوقدار. نظامی.
در آرزوی روی تو دارم چو آینه
دایم ستون به زیر زنج ز انتظار دست.

سپاهانی (از شرفنامه منیری).
شبانگه مگر دست بردش به سبب
که سیمین زنج بود و خاطر فریب.

سعدی (بوستان).

به است آن یا زنج یا سبب سیمین
لب است آن یا شکر یا جان شیرین. سعدی.
به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای
که آن سبب زنج زان بوستان به. حافظ.
دلم دارد به گرداب زنج راه
معلق می رود این قطره در چاه
چو از سودای ناز عشق محمود
ز لیموی زنج صفراش افزود.

زلالی (از بهار عجم و آندراج).
غمگین نشوی که رنگ حسنت گرد شد
کیفیت عارضت ز خط بهتر شد
از نکبت خط، کمال حسنت افزود
سبب زنجت شمامه عنبر شد.

شفیع اثر (از بهار عجم).
ز عارض و زنجش گر بسوختم چه عجب
که رخت پنبه بسوزد به آفتاب و بلور.
جربادقانی (از آندراج).

سبب زنجش که هست روح ثانی
بر دست گرفته از سر نادانی
دلدار یمن گفت به تهدید که می
جان بر کف دست می نهی نادانی.

؟ (از بهار عجم).
- دست به زیر زنج ستون کردن؛ متفکر بودن.
(فرهنگ فارسی معین).

- آندوهگین بودن. (فرهنگ فارسی معین).
- زنج بر سر زانو نهادن؛ دست به زیر زنج
ستون کردن. رجوع به همین ترکیب شود.

- زنج نرم؛ از صفات نیک اسب است و به
تقریب بر اسب رام^۲ اطلاق می شود؛
زنج نرم و کفک افکن و دستکش
سریں گرد و پینادل و گام خوش. فردوسی.

- زنج نرم بودن؛ زنج نرم داشتن. رجوع به
ترکیب بعد شود.

- زنج نرم داشتن؛ مساعد و همراه یا رام و
مطیع بودن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲
ص ۹۲۴):

مرکب من بود زمان پیش از این
کردنناست ز من کس جدانش...
تا بمرادم زنجش نرم بود
پاک صواب است تو گفتی خطاش.

ناصر خسرو (از امثال و حکم ایضاً).
رجوع به ترکیب قبل شود.

- زنج یاسمین؛ سوراخی که در میان گل
یاسمین باشد. (آندراج).

- ساده زنج؛ ذقنی عاری از موی.

- سبب زنج؛ ذقنی چون سبب زیبا و
خوش رنگ و صاف.

- سیمین زنج؛ ذقنی چون سیم سبید. رجوع
به سیمین شود.

- گشاده زنج؛ عنان رها کرده. رجوع به همین
کلمه شود.

- نسرین زنج؛ ذقنی مانند گل نسرین به رنگ
و بوی.

||بمعنی مطلق سخن آمده است عموماً.
(برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ
رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
فرهنگ فارسی معین). سخن، گفت و شنید.
مکالمه. گفتگو. (ناظم الاطباء). گفتار. سخن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

فلک برابری همت تو اندیشد
بر او خرد زنج نغز دلستان آورد.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
گوی چه ماند به زندگان یار
این زنج مردم بیهوده گوست.

کمال خجند (از فرهنگ رشیدی).
- زنج جنبانیدن؛ کنایه از اصرار کردن. چانه
زدن. پرسش گفتن:

چون ز من مهتر آمد اجنبی
خیره اکنون زنج چه جنبانم. مسعود سعد.
- زنج زدن؛ اضافه گویی و سخنرانی و
قصه خوانی باشد. (برهان). افسانه سرایی
کردن. (فرهنگ فارسی معین). پر گفتن. چانه
زدن. بسیار گویی کردن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به همین ترکیب ذیل
معنی بعد شود.

||سخنان بی نفع و هرزه و لاطایل و بیهوده و
خالی از معنی. لاف. گزاف باشد خصوصاً.
(برهان). سخنان خالی از معنی را گویند
خصوصاً. (فرهنگ جهانگیری). سخن هرزه
و بی نفع و لاطایل و بیهوده خالی از معنی و
لاف و گزاف. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
فارسی معین). سخن هرزه و بیهوده و بی معنی
خصوصاً. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ

رشیدی). هرزه. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):

از رخشان کرده محاسن کنار
اهل زنج را به محاسن چه کار.

امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

- زنج زدن؛ کنایه از سخنان بی معنی گفتن
باشد. (فرهنگ جهانگیری). کنایه از سخنان
بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل
گفتن. هرزه درایی کردن. لاف زدن. (برهان).
کنایه از بیهوده گفتن باشد. (انجمن آرا)
(آندراج). بیهوده گفتن. لاف زدن. (فرهنگ
رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین).
هرزه گویی کردن. (غیثات):

آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید
تو زنج می زن که در من کنج نقصانی کجاست.

انوری (از انجمن آرا).

حاسدان را تو گو زنج می زن
ختم شد نظم و نثر بر تو و من. سنائی.
آن شنیدی که ابلهی برخاست
سرگذشتی ز چیزی اندرخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان

گفت رو رو زنج مزن هله هان. سنائی.

نقش وفا بر سربخ می زند
بر مه و خورشید زنج میزند. نظامی.
هر که درین پرده مخالف تند
بر دهنش زن که زنج می زند.

امیر خسرو (از انجمن آرا).

- زنج زن؛ بیهوده گوی. هرزه درای؛
این ابلهان که بی سببی دشمن مند
بس بوالفضول و یاوه درای و زنج زنند.

سنائی.

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
کایشان زنج زنند همه خامه زن نیند. خاقانی.
- زنجی؛ در بیت زیر ظاهرأ بمعنی مسخره
آمده است:

از شاعر و منجم خود ده زیادتند
راوی و مطرب و بزنجی را حساب نیست.
فتوحی مروزی (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

||بمعنی بی نفع و بیهوده نیز آمده. (فرهنگ
رشیدی) بی نفع. (انجمن آرا) (آندراج).
بیهوده. (غیثات). بی نفع. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):

چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین
جز زنج چه بود در آن دم مال و ملک کار و بار.

عطار (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به معنی بعد شود. ||مجازاً. اعتراض.
ایراد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

۱- رجوع به ترکیب ساده زنج شود.

۲- رجوع به آداب الحرب و الشجاعة
صص ۱۹۴-۲۱۶ شود.

بر لاله ز عارض تو هر دم زنج ایست
پیش زخمت برگ سمن هم زنج است
ناخوش زنجی رو زنج خوش می زن
کاین خوبی تو چو کار عالم زنج است.^۱
کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).
[[بی‌نقعی. (شرفنامه منیری).]] اطمنه. (غیاث).
- زنج بر خود زند؛ کنایه از خجیل شدن و
شرمند بودن. (بهار عجم) (آندراج) (از
فرهنگ رشیدی):
ترنج غنیم را گر کنی یاد
زنج بر خود زند نارنج بغداد. نظامی.
- زنج بر خون زند؛ کنایه از خجیل شدن و
شرمندگی باشد. (برهان). کنایه از خجیل شدن
باشد. (انجمن آرا) (آندراج). خجیل شدن.
خجالت کشیدن. (ناظم الاطباء). خجیل بودن.
شرمند بودن. (فرهنگ فارسی معین).
زنج. [زَنْج] (ع مص) برداشتن بزغاله سر
خود را وقت شیر مکیدن از درماندن شیر به
گلوپای از خشکی حلق. [[متنیر و مزره برگشته
گردیدن روغن. (مستهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گندا شدن
طعام. (تاج المصادر بیهقی). تند شدن و تند
گردیدن طعم و بوی چیزی.]] (ص) رکیک.
قیح. کریمه. [[کسی که کثیف و زشت گوید و
کند. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶).
زنج. [زَنْج] (ع ص) دهن زنج؛ روغن متغیر و
سزه برگشته. (مستهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).
زنخندان. [زَنْج] (ا مرکب) مزید علیه زنج.
(بهار عجم) (آندراج). چانه. زنج. ذقن. زیر
چانه. (ناظم الاطباء). چانه. (فرهنگ فارسی
معین). همان زنج مذکور. (شرفنامه منیری).
در این لفظ دان زائد است. (غیاث). ذقن. زنج.
چانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ناختن زرخندان ترا کرد شیاز...
گویی که همی زنج بخاری به شخار.
عمار. (یادداشت ایضاً).
چو سیمین زرخندان معشوق زهره
چو رخشنده رخسارگانش دو پیکر. فرخی:
باز در زلف بنفشه حرکات افکنند...
دهن زرخجسته به عبیر آکنند
در زرخندان سمن، سیمین چاهی کنند...
منوچهری.
منزک بادام بودی با زرخندان سپید
تاسیه کردی زرخندان را، چون کنگاره شدی.
اورمزدی.
رخ نار با سبب شنگرف گون
بدان زخم تیغ و بدین رنگ خون
یکی چون دل مهربان گفته پوست
یکی چون شخوده زرخندان دوست. اسدی.
گیسوی حور و گوی زرخندانش بین بهم
دستار چه کجاوه و ماه مدورش. خاقانی.

زلف و زرخندان حور پرچم و طاش رسد
کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد.
خاقانی.
من رفته ز گفت او فرو چاه
آن چاه که داشت در زرخندان.
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر
نه سبب آن زرخندان گشتش انجیر. نظامی.
گریبانم دیدم. زرخندانم گرفتم. (گلستان). بر
سبب زرخندانش چون به، گردی نشسته بود.
(گلستان).
بیمار فراق به نباشد
تا تشکند آن به زرخندان. سعدی.
آخر ای سنگدل سیم زرخندان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند.
سعدی.
بین که سبب زرخندان تو چه می گوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست.
حافظ.
- چاه زرخندان؛ چالی زنج. (ناظم الاطباء).
فرورفتگی کوچکی که در ذقن بعضی از
زیباریان است.
- زرخندان بر زانو ماندن؛ در حالت و غم و
اندیشه باقی بودن:
به یمگان من غریب و خوار و تنها
از اینم مانده بر زانو زرخندان. ناصر خسرو.
- زرخندان به جیب فرو بردن؛ کنایه از تفکر
کردن. مراقبه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
کنایه از مراقبه کردن و چیزی را چشم داشتن.
(آندراج):
زرخندان فرورد چندی به جیب
که بخشنده، روزی فرستد از غیب.
شیخ شیراز (از آندراج).
- زرخندان گشادن؛ کنایه از نمایش دادن
حسن و جمال. (از فرهنگ فارسی معین).
کنایه از حسن نمودن. (آندراج):
بقان آیین که خوبان را بود دست
زرخندان می گشاد و زلف می بست. نظامی.
[[گویا با زنج متفاوت است. زنج چانه است^۴
و زرخندان فک یا فک اسفل^۵. بلعمی در
ترجمه خویش از تاریخ محمد جریر طبری به
قصه شمشون^۶ عابد گوید: خدای تعالی او را
چندان قوت داده بود که خلق بر وی بشی
نتوانستی کردن... سلاح او از استخوان
زرخندان شتر بود. بدان حرب کردی و ایشان را
هزیمت کردی و همی کشتی از ایشان بدان
زرخندان شتر... (از یادداشت بخط مرحوم
دهخدا): شمشون... همیشه مردم را به خدای
خواندی و با ایشان حرب کردی، سلاحش
زرخندان شتر بود. (مجمل التواریخ و القصص).
[[بی‌نقعی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
رجوع به زنج شود.]] (اصطلاح سالکان)
عبارت از لطف محبوب است اما قهرآمیز که

سالک را از چاه جاودانی به چاه ظلمانی
میاندازد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
زنخوره. [زَنْج] (ع مص) زنخرمخوره
زنخوره؛ دمیدن در سوراخ بینی کسی. (از
مستهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).
زنجک. [زَنْج] (ا) یک نوع خوراکی قابضی.
(ناظم الاطباء).
زنجخه. [زَنْج] (ع ص) شترانی که شکمهای
آنها از شدت تشنگی تنگ شده باشد. (مستهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).
زند. [زَنْج] (ص) بزرگ. عظیم. (از برهان)
(غیاث). بزرگ مرادف زنده. (از فرهنگ
رشیدی). عظیم. بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ
مانند زنده پیل... (از انجمن آرا) (از آندراج).
زنده. ژنده. بزرگ. عظیم. کلان. قوی.
نیرومند. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ. (از
فهرست ولف):
نهادم ترا نام دستان زند
که با تو بدر کرد دستان و بند. فردوسی.
دو بازو به زنجیرها کرده بند
بهم بسته در پای پیلان زند. اسدی.
همه يشک و خرطوم پیلان زند^۷
چو خشت دلبران و خم کند. اسدی.
- زند پیل؛ پیل عظیم. مرعب است. (مستهی
الارب). مأخوذ از فارسی، فیل بزرگ و
عظیم الجثه. (ناظم الاطباء). مأخوذ از فارسی
ژنده پیل؛ فیل بزرگ. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). رجوع به المرعب جوالیقی ص ۱۷۶.
نشوء اللفه ص ۹۱ و البیان و التبيين ج ۱
ص ۱۲۱ شود.
- زند رزم؛ جنگ بزرگ. (ناظم الاطباء).
- زند فیل؛ فیل بزرگ. (ناظم الاطباء).
- زنده پیل؛ پیل بزرگ. (آندراج). ژنده پیل.
فیل بزرگ که مرعب آن زندبیل است. رجوع
به ترکیب قبل شود.
ژنده. [زَنْج] (ا) به زبان فرس قدیم معنی جان
باشد که روح حیوانی است و از این جهت
است که ذی حیات را زنده خوانند. (برهان)
(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از
انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
۱- رجوع به زنج زند شود.
۲- در فرهنگ رشیدی این دو بیت را شاهد
معنی قبل آورده و افزاید: «از مصراع اول معنی
اعتراض و از دوم بهبودی و زهره و از چهارم
بی‌نفع ظاهر میشود.
۳- نل: رساند.
4 - Menton. 5 - Mandibule.
6 - Samson.
۷- این همانست که در زند پیل آید، به فتح زا.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به زنده شود. **زَفَد** [ز] (ع) آهنی را گویند که بر سنگ زندند و از آن آتش بجهد و به ترکی چخماق خوانند. (برهان). آهن چخماق را گویند. (فرهنگ جهانگیری)... اما در عربی نیز بمعنی آتش زنه آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). چخماق و آتش زنه یعنی قطعه‌ای آهن که چون بر سنگ زندند از آن آتش برجهد. (ناظم الاطباء). آهن که بر سنگ زندند و از آن آتش بجهد. چخماق. (فرهنگ فارسی معین):

به زند ماند طیمم جهنده زو آتش عدوت سوخته باد، به آتش زندم. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گر آتش مدح دگران بایدش افروخت یا سوخته تر باشد یا زند شکسته. سوزنی (ایضاً). غنچه گل شد چنانک کز زند آتش جهد خرمن غم سوزد آن آتش جسته ز زند.

سوزنی (ایضاً). چوبی باشد که خزان بر بالای چوب دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند بر ماه به عنف بگردانند تا از آن هر دو چوب آتش بهم رسد و چوب بالا را زند و پایین را پازند خوانند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). در عربی چوب بالاین را زند و چوب زیرین را زنده و هر دو را زندان گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذی ج ۱ ص ۶۰۶ شود. [درخت مورد را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). بهمه معانی رجوع به ماده بعد معنی سوم و چهارم و مورد شود.

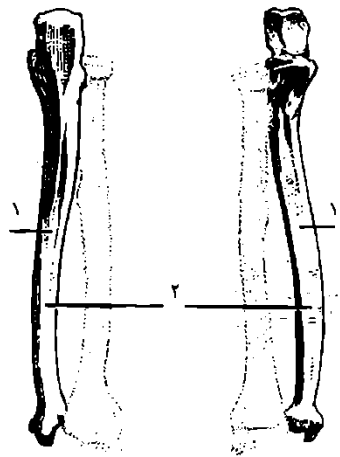
زَفَد [ز] (ع) در عربی استخوان سر و دست^۳ را گویند که بجانب ساعد باشد. (برهان). به عربی استخوان ساعد را گویند. (غیاث). بنازی استخوان سر و دست^۲ را گویند که بجانب ساعد باشد و استخوانی را که به جانب کف است ربیع خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بند دست و هما زندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). الکوع. الکروسع. (از اقرب الموارد). بسند دست. (فرهنگ فارسی معین).

[[استخوانهای ساعد. (فرهنگ فارسی معین). هر یک از دو استخوان ساعد که پهلوهای هر دو بهم نهاده است. استخوانی را که آخر آن سوی انگشت ابهام است زند اعلی نامند و آن دیگری را که آخر وی سوی انگشت کالوج است زند اسفل گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). (اصطلاح تشریح) دو استخوان ساعد، بالاین را الزند الاعلی و زیرین را الزند الاسفل گویند. (ناظم الاطباء). استخوانهای

ساعد، آنچه اصل است دو است پهلوها هر دو بهم باز نهاده و استوار کرده یکی را که آخر او سوی انگشت خرد است الزند الاسفل گویند یعنی ساعد فرودین و آنکه آخر او سوی انگشت ابهام است الزند الاعلی گویند یعنی ساعد برترین. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خصم چو برگ رزان زرد پیا افتاد دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند. عطار.

رجوع به ترکیب زند اسفل و زند اعلی شود. - زند اسفل^۵؛ یکی از دو استخوان ساعد که بزرگتر از زند اعلی است. انتهای این استخوان از یکسو آرنج را تشکیل می‌دهد و از سوی دیگر که به مچ دست متصل میشود و امتداد آن به انگشت کوچک دست منتهی می‌گردد. (از لاروس). استخوانی است دراز که در داخل زند اعلی مابین قرقره استخوان بازو (در بالا) و استخوانهای مچ دست (در پایین) واقع شده است. این استخوان دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش کاملاً مستقیم نیست و دارای انحنایی است که تفرش متوجه جلو است. استخوان مزبور به اتفاق زند اعلی که در خارج آن قرار دارد، استخوانبندی ساعد را بوجود می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین).



۱- زند اسفل ۲- زند اعلی

رجوع به ترکیب بعد شود. - زند اعلی^۶؛ استخوان دیگر ساعد که از زند اسفل کوچکتر است و امتداد انتهای آن به انگشت بزرگ یا ابهام منتهی می‌گردد. (از لاروس). استخوانی است دراز که در خارج زند اسفل قرار دارد و به اتفاق آن در استخوان بندی ساعد شرکت می‌کند. انتهای تحتانی زند اعلی درشت‌تر از انتهای تحتانی زند اسفل است. این استخوان نیز دارای یک تنه و دو

انتها است. سر استخوانهای مذکور دارای یک سر و یک گردن و یک تکه دو سری است. انتهای تحتانی آن درشت و بشکل منشور شش سطحی است. ذورأسین. کعبره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب قبل و ذی ج ۱ ص ۶۰۶ شود.

- طویل زندین؛ آنکه استخوانهای هر دو زراع آن بلند و بزرگ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

[[چوب یا آهن آتش زنه و این بالاین است، اما چوب یا سنگ زیرین را زنده بالئه گویند و قیل: هما زندان اذا اجتماعا و لا یقال زندتان. ج، زند، ازند، ازناد. منه: تقول لمن اعانک ورت بک زندای؛ یعنی روشن شد بتو و آتش گرفت زنداد من و این کنایه از نجات مرام است. [درختی است خاردار. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به لغت شام غار را نامند. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به ماده قبل شود.

زَفَد [ز] (ع) خر قهای که در کس نافع نهند تا بر بیچه غیرمهربان گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَفَد [ز] (ع) مص) تنه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

زَفَد [ز] (ع) مص) پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[آتش بر آوردن از آتش زنه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد).

زَفَد [ز] (بخ) نام کتابی است که ابراهیم^۷ زردشت دعوی می‌کرد که از آسمان برای من نازل شده است. تفسیر یازند و اوستا بود. (صاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (برهان). کتابی است که زردشت دعوی می‌کرد که از حق تعالی نازل شده. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). کتاب آسمانی که بر شت زردشیه نازل شده. (ناظم الاطباء). کتاب زردشت که به اعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیه آن در لغت ایستا گذشت. (فرهنگ رشیدی). کتاب زردشت که به زعم پارسیان از آسمان نازل شده. (انجمن آرا) (آندراج). شرح یا تفسیر اوستا به زبان پهلوی و اوستا را زند گفتن توسی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زند در

۱- نل: ز آتش، از آتش.

۲- نل: هم.

۳- کذا و ظاهراً سر دست.

۴- کذا و ظاهراً سر دست.

5 - Cubitus. 6 - Radius.

۷- نام زردشت ابراهیم نیست. رجوع به زردشت و زرتشت شود.

پهلوی^۱ (شرح، تفسیر)، در اوستا «زنتی»^۲ (شناساندن، معرفت). کلمه اخیر از مصدر «زن»^۳ اوستایی، «دن»^۴ پارسی باستان بمعنی دانستن و شناختن که پیشوند «ا»^۵ در اوستایی بصورت «ازنتی»^۶ درآمد و در تفسیر پهلوی به زند گردانیده شده... باید دانست که در ازمنه بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزبان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای از این تفسیر در خود اوستای کنونی باقیمانده و با متن مخلوط شده است. بعدها این تفسیر را از زبان اوستایی به زبان پهلوی ترجمه کردند طبق سنت، پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م.) تفسیر اوستا یعنی زند به زبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدک معاصر قباد (۳۵۱ - ۴۹۰ م.) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ وندیداد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم، تفسیری است از عهد ساسانیان. روی هم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی یعنی از زند ۱۴۱۰۰۰ کلمه به ما رسیده. درباره مفهوم و استعمال کلمه زند از قدیم تا کنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند^۷ از جمله قول مؤلف برهان است. (حاشیه برهان چ معین):

جادویی‌ها کند شگفت و عجیب
هست و استاش زنداستا^۸ نیست.

خسروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی زردشت وارم آرزو خاست
که پیشت زند را برخوانم از بر. دقیقی.
فرستاد زندی به هر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری. فردوسی.
مهان و کیهان را همه خواند پیش
همه زند و استا نهاده به پیش. فردوسی.
همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی. فردوسی.
زندوافان بهی، زند بر برخوانند
بلیلان وقت سحر زیر و سا جتبانند.
منوچهری.

ای خواننده کتاب زند و یازند
زین خواندن زند تاکی و چند. ناصر خسرو.
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نوشتست زرادشت سخندان در زند.
ناصر خسرو.
چو آتسخانه گر بر نور شد باز
کجاش زردت و آن زندخوانت.
ناصر خسرو.
کوه نقتش که کتاب زند که زردشت آورد
آنجا نهاده بود، هم بتزدیک اصسطخر است.
(فارستامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۸). و اشتقاق
زندقه از کتاب زند است که زردشت آورده

بود. (فارستامه ابن‌البلیخی ص ۶۲).
ور زردشت بی هوا خوشی
زنده گرداندت چو قرآن زند. سنائی.
صورت و حرف از قضا بگرداند
حیذا زند و مرحبا یازند. انوری.
بر گل نو بلیک^۹ مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامه یازند و زند.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زند و اوستا در آستین به تماشا
می شد و زان بی خبر که من نگرانم. سوزنی.
وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش
کز ویازند و زند آمد مسما.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷).
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سر زند مفان «بسم» رقم ساختن.
خاقانی.
بی حرمتی بود نه حکمتی که گاه درد
زند مجوس خواند و مصحف برابرش.
خاقانی.
زند گشتاسبی بجز تو که خواند
زنده دار کیان بجز تو نماند. نظامی.
زند زردشت، نغمه ساز بر او
مع چو پروانه، خرقة باز بر او. نظامی.
مهن برهن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند. (بوستان).
وگر زند مع آتشی برزند
ندانم چراغ که برمی کند.
حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳
صص ۱۶۶۶ - ۱۶۶۷، خرده اوستا صص ۲۵
- ۲۶، و یسنا ص ۳۶ و ایران در زمان
ساسانیان ص ۸۹، فرهنگ ایران باستان ص ۷
و ۲۰، مزدیسنا و ترکیبهای این کلمه شود.
- زندآور، بمعنی حلال است که تقیض حرام
باشد. (برهان). یعنی آنچه در زند آمد. کنایه از
حلال است ضد حرام. (انجمن آرا) (آندراج).
حلال را گویند و آن ضد حرام است. (فرهنگ
جهانگیری). حلال. ضد حرام. مشروع. (ناظم
الاطباء).
- آزادبخت. (ناظم الاطباء).
- زندآستا؛ مخفف زند و اوستا است. (حاشیه
برهان چ معین). نام کتاب زردشت باشد که به
اعتقاد او آسمانی است و آن را «زند وستا» هم
خوانند. (برهان) (آندراج). لقب کتاب
آسمانی ست زردشت. (ناظم الاطباء). نام
کتابی در احکام دین آتش پرستی از
مصنفات... زرتشت. (شرفنامه منیری).
رجوع به زند، اوستا و مزدیسنا شود.
- زندآوستا؛ در زندوستا بیاید. (آندراج).
لقب کتاب ست زردشت، نخستین فصل از این

کتاب. (ناظم الاطباء).
- زندآستا؛ زندآستان کتاب زند. (ناظم
الاطباء). رجوع به زند و اوستا شود.
- زند مجوس؛ تفسیر کتاب دینی زردشتیان؛
دیر این نامه را چو زند مجوس
جلوه زان داده ام به هفت عروس. نظامی.
- زند و است؛ زند و اوستا؛
چو راه فریدون شود نادرست
نباید به گیتی همی زند و است. فردوسی.
جهاندار یک شب سر و تن بشت
بشد دور با دفتر زند و است. فردوسی.
رجوع به زند و اوستا شود.
- زند و آستا؛ زند و اوستا. (فرهنگ فارسی
معین):
همی گوید از آسمان آمدم
زند خدای جهان آمدم
خدایان را دیدم اندر بهشت
مر این زند و استا همه او نوشت. فردوسی.
توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
چه جای زند و استا هست یا زردشت و نیرانش.
خاقانی.
رجوع به ترکیب زند و اوستا شود.
- زند و آوستا؛ «اوستا» کتاب دینی زردشت
و «زند» تفسیر و گزارش آن در زبان پهلوی.
توضیح اینکه در ادبیات فارسی این هر دو
کلمه جمعاً بمعنی اوستا بکار رفته است.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به زند و دیگر
ترکیبهای این کلمه شود.
- زند و یازند؛ مراد کتاب «زند» و «یازند»
است. رجوع به زند و یازند شود.
- اوتی صاحب برهان کلمه‌ای را از زند و
یازند می گوید مرادش هزارش، یعنی کلمات
سریانی داخل شده در پهلوی است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زندوست یا زندوستا؛ لقب کتاب
شت زردشت. (ناظم الاطباء). رجوع به
ترکیب بعد شود.
- زندوستا؛ زندوستا.^{۱۰} بر وزن و معنی زند
۱ - zand. 2 - zantay.
3 - zan. 4 - dan.
5 - a. 6 - azanti.
۷ - چنانکه صاحب تاج العروس آرد: الزند
بالکسر، کتاب مانی مجوسی است و نسبت بدان
زند و زندیق باشد. (از تاج العروس ج ۲
ص ۳۶۵).
۸ - مخفف اوستا. رجوع به استا و زنداستا
شود.
۹ - نل: زندواف.
۱۰ - در برهان این کلمه بر وزن زنداستا (رفت
از جا) ضبط داده شده، ولی در ناظم الاطباء
زندوستا و در فرهنگ فارسی معین زندوستا
آمده است.

استا است که نام کتاب زردشت باشد و به زعم او کتاب آسمانی است و به او نازل شد. (برهان). بمعنی زنداستا است. (فرهنگ جهانگیری). زندوست. (ناظم الاطباء). و زند و استا بمعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج): کیکان بر کوه به تک خاستند بلیکان زندوستا^۱ خواستند. منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و گر قیصر سگالد راز زردشت کم زنده رسوم زندوستا^۲. خاقانی. رجوع به زند و اوستا، مزدیسنا، فرهنگ جهانگیری، انجمن آرا و آندراج شود. — زندوندید؛ نک هشتم از کتاب زردشت. (آندراج). فصل هشتم از کتاب شت زردشت. (ناظم الاطباء). رجوع به زند شود. || بعضی گویند نام صحف ابراهیم است و بعضی گویند زند و یازند دو نیک‌اند از صحف ابراهیم^۳ یعنی دو قسم از اقسام آن. (برهان). صحف حضرت ابراهیم خلیل. (ناظم الاطباء).

زنده. [ز] (لج) دهی است به بخارا. از آن ده است احمدین محمدین عازم و از آن است ثوب زندیچی^۴. (متهی الارب) (آندراج). دهی است در بخارا. (ناظم الاطباء). || کوهی است به نجد. (متهی الارب) (آندراج). **زنده**. [ز] (لج) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجد شهرستان هروآباد واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنده. [ز] (لج) نام پهلوانی بوده تورانی که وزیر سهراب بن رستم بود و رستم او را به یک مشت کشت و او را زنده هم می‌گویند. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زنده و زنده رزم شود.

زنده. [ز] (لج) نام طایفه‌ای از الوار که کریم‌خان و تئو چند از آن طایفه حکومت ایران یافتند و مردمانی دلیر بوده‌اند و آخرین ایشان لطفعلی‌خان زند بوده. (انجمن آرا) (آندراج). نام طایفه‌ای از لرها که کریم‌خان و اخلاف وی از آن طایفه‌اند و قبل از قاجاریه در ایران مدتی سلطت کردند. (ناظم الاطباء). رجوع به زنده شود.

زندآباد. [ز] (لج) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۸۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زندان. [ز] (ب) بسندیخانه. (آندراج) (شرفنامه منیری). محبس. بندیخانه. قیدخانه. محبس. سجن. (ناظم الاطباء). جایی که ستمان و محکومان را در آن نگاهدارند.

بندیخانه. محبس. قیدخانه. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای محبس پذیرفته شده است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. پهلوی «زندان»^۵. ارمنی «زندن»^۶، استی «زندون»^۷... محبس، جایی که گناهکاران را در آنجا توقیف کنند. بندی‌خانه. سجن. (حاشیه برهان ج معین). دوستاخ. دوستاق‌خانه. بند. حصر. محبس. سجن. دوستاق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ور ایدون که کزی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو. فردوسی. دگر آنکه گفنی ز زندان و بند که آمد ز ما بر کسی برگزند. فردوسی. چنین گفت کاین نوذر تاجدار به زندان و مردان من کشته خوار. فردوسی. به زندیان بکشندشان بی‌گناه بدانگه که برگشته شد بخت شاه. فردوسی. یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان. منوچهری.

از باغ به زندان برم و دیر بیایم چون آمدی نزد شما دیر نیایم. منوچهری.

چون در نگرد باز به زندانی و زندان صد شمع و چراغ اوفتندش بر لب و دندان. منوچهری.

روا نبود به زندان و بند بسته تم اگر نه زلفک مشکین او بدی جَلوین.

طاهر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). و امیر فرمود تا زندانهای غزنی و آن نواحی و قلاع عرض کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۳). کسری تنگدل شد، بفرمود زندان بوزرچمهر بگشادند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۴۰). زندان و خواری و درویشی و مرگ بروی خوشتر. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۰۸).

زندان تو است این اگر ت باغست بستان نشناسی همی از زندان. ناصر خسرو. گرچه زندان سلیمان نبی بوده‌ست نیست زندان بل باغیست مرا میگان. ناصر خسرو.

بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا صحبت نادان صد ره پتر از زندان.

ناصر خسرو. و رسم چنان بود که هر روز حاکم زندان، ایشان را به صحرا بردی تا یک پشته هیزم بیاورندی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۹).

قبری که بزد چرخ مرا پنهان زد زد چرخ مرا لیک در زندان زد در زندان شیر شرزه را بتوان زد. سعیدسعد (از امثال و حکم ج ۲ ص ۵۸۲). دیو دیوان تو با دیو به زندان نشود

گر فرشته بزند راه تو، شیطان تو اوست. ستائی. یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید پس ز تو کی خطری دارند این بی‌خبران. ستائی.

من از تو ابله‌ترم، تو از من احمق‌تری یکی بیاید که مان هر دو به زندان برد. جمال‌الدین عبدالرزاق. پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک چون فلک شد پر شکوفه ترگس پشای من. خاقانی.

بهر منال عیش ز دوران منال بیش بهر مدار جسم به زندان مدار جان. خاقانی. مگر باد را بند سازد سلیمان که باد معیحا به زندان نماید. خاقانی. یعقوب دلم ندیم احزان

یوسف صقتم مقیم زندان. خاقانی. رویه جیواب داد که پادشاهان را از بند و زندان چاره نبود و رعایا را از لقمه و طعمه گزیر نباشد. (سندبادنامه از حاشیه برهان ج معین).

مرد به زندان شرف آرد بدست یوسف از این روی به زندان نشست.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۰۷). دم خوش بایدت، از خویش برون آی چو گل کزی یکدم خوش، پوست بر او زندان است. اثیر اومانی.

خواند او را قاضی از زندان به پیش پس تفحص کرد از اعیان خویش. مولوی. گرز زندانم برانی توبه رد خود بعیرم من ز درویشی و کد. مولوی. شکم زندان باد است این خردمند ندارد هیچ عاقل یاد را بند.

سعدی (گلستان). تکبر عزازیل را خواز کرد به زندان لعنت گرفتار کرد. سعدی. بی‌زن شیر خفته در زندان کرده‌گرگین بی‌هنر دندان. اوحدی. ترا تاج بر سر فروزنده باد به زندان درون دشمنت زنده باد.

؟ (شرفنامه منیری). — زندان اسکندر. رجوع به زندان اسکندر شود.

— زندان باد؛ جایی بود بر کوه اصطخر

۱- نال: زیروستا. در این صورت شاهد معنی ما نیست، ولی اگر زندوستا درست باشد باید بر وزن زبروستا یعنی زدوستا یا زدوستا خوانده شود وزن شعر را.

۲- نال: زندوستا. ۳- بر اساسی نیست. ۴- رجوع به زندنیچی شود.

فارس: ... بر سر کوه دخمه‌های عظیم کرده است و عوام آن را زندان باد میخوانند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۷). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۱ شود.

— زندانیان؛ کسی که زندانیان را محافظت می‌کرده باشد. (آندراج). مستحفظ زندان و محبوسین. (ناظم الاطباء). آنکه در محبس مأمور نگهداری محبوسان است. نگهبان زندان. (فرهنگ فارسی معین). سجان. حداد. دوستاق‌بان. بسندیوان. حارس زندان. محبس‌بان. دوستاخ‌بان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای مستحفظ محبس پذیرفته شده است؛ و زندان درک اسفل و زندانیان مالک دوزخ. (سندبادنامه ص ۲۴۹).

دل از دیدار زندانیان سبکبار
چو زلف زشت رو زنجیر بیکار
شفیع اثر (از آندراج).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زندانیانی؛ شغل و منصب زندانیان. (ناظم الاطباء).

— عمل زندانیان. پاسبانی و نگهداری زندان و زندانیان. رجوع به ترکیب بعد شود.

— زندانیانی کردن؛ محافظت کردن زندانیان و پاسبانی نمودن آنان را. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل و زندانیان شود.

— زندان برجیسی؛ برج سنبله که وصال خانه برجیسی است. (ناظم الاطباء).

— زندان خاکی؛ کنایه از دنیا است؛ این فلکی جان مرا صفت سال داشت در این زندان خاکی تم. ناصر خسرو.

— زندان خاموشان؛ کنایه از گور باشد که به عربی قبر خوانند. (برهان). گور. قبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). گورا. (فرهنگ رشیدی). کنایه از گور باشد و آن را مرغزن نیز گویند و به تازی قبر گویند. (انجمن آرا) (از آندراج)؛

یکی با چشم دل بنگر در این زندان خاموشان
که آنجا صد هزاران کس ندیمان ندیم بینی
سنائی (از انجمن آرا).

— زندانخانه؛ زندانرا. بندیخانه. (آندراج)؛ و هر جای که ولات فرودمی آمدند به قرب ایشان زندانخانه پیدا می‌کردند. (تاریخ قم ص ۴۰).

ز زندانخانه قید خودی اکنون رها گشتم
ازین زنجیر غم هم باز رستم تا چه پیش آید.
زکی ندیم (از آندراج).

— زندانسر؛ زندانخانه. (آندراج)؛ پیش ما بینی کریمانی که گاه مانده
ما کیان بر در کنند و گریه در زندانرا.
خاقانی
میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان

کز جهان تاریک‌تر زندانسرائی برخواست.
خاقانی.
به زندانسرائی کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه.
نظامی (از آندراج).

در آن زندانسرائی تنگ می‌بود
چو گوهر شهر بند سنگ می‌بود. نظامی.
حصار چرخ چون زندانسرائیست
کمر در بسته گردش از دهائیست. نظامی.
در این زندانسرائی پیچ در پیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ. نظامی.
— زندان سکندر؛ کنایه از ظلمات است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— شهر یزد، چه مشهور است که وفات سکندر در آن شهر واقع شده چنانکه در لغت «خرم» بیان آن گذشت... و بعضی گویند زندان سکندر سردابه‌ای است در یزد که سکندر را در آن گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است به زندان سکندر و بسیار تاریک و موحش است... (فرهنگ رشیدی). ته خانهای است در شهر یزد گویند که تابوت سکندر را در آن گذاشته‌اند. (از غیاث). بنا بر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید مسطور است، شهر یزد است. (قزوینی). بگفته لغتنامه‌ها شهر یزد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). معروف است و وجه تسمیه زندان آن است که منسوب است به زند، زیرا که حکم شریعی کتاب زردشت در باب جزای هر گناهی آن بود که به اندازه کمایش آن کار، گنهکار را حبس می‌کرده‌اند. و زندان یا غار یا چاه یا کوهسار می‌بوده و در فرهنگ رشیدی گفته که زندان سکندر بمعنی شهر یزد است که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سردابه در ضمن لغت خرم، در این باب افسانه و راز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است. چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهر زور کردستان و بیابان وفات یافته و جسد او را به اسکندریه که از ابنیه اوست برده و مدفون کرده‌اند، چنانکه نظامی گفته که خاک سکندر به اسکندری است. سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفته‌اند این است که سکندر بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد، شاهزادگان را به شهر یزد برده و بدست امیری از امرای خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایه فساد نشوند و خود بجانب هند و پنجاب و دارالملک پور رفته آن بلاد را بگشاد و در مراجعت عزم یونان کرده برآه درگذشت. چنانکه اشارت رفت شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند. خواجه جیافظ

چون در زمان توقف خود دلنگ شده غزلی گفته است... (انجمن آرا) (آندراج)؛
دل از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.
— زندان شکن؛ شکننده زندان. (از فهرست ولف). شکننده بند. محبوسی که از دست زندانیان بگریزد و خود را از قید برهاند؛
وز آن پر گناهان زندان شکن
که گشتند با نوشزاد انجمن. فردوسی.
— زندان کردن؛ حبس کردن. محبوس کردن. (ناظم الاطباء). بند کردن. به قید و بند انداختن. و غالباً با عبارت فعلی چون «به زندان کردن» و «در زندان کردن» آید. رجوع به «به» و «در» و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

— زندان کردن چیزی یا جایی را برای کسی؛ بندیخانه ساختن آن برای آنکس. محبس و سجن قرار دادن آن برای آنکس؛
در کاخ فرخنده ایوان اوی
ببستند و کردند زندان اوی. فردوسی.
تا روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم. ناصر خسرو.
بر دل و بر وهم کسان چرخ را
زندان کرده‌ست جهان آفرین. ناصر خسرو.
— زندان کن؛ در بند آورنده. زندان افکننده. صفت کسی که مردم را به حبس و بند اندازد؛
سریری که جز آسمانی بود
به زندان کن زندگانی بود. نظامی.
— زندان مشتری؛ زندان برجیسی که برج سنبله باشد. (ناظم الاطباء).

— زندان نامسجون؛ ماهی که بونس پیغمبر را بلعید. (ناظم الاطباء).

— زندان نیرین؛ عقده راس و ذنب. (ناظم الاطباء).

— زندانی؛ منسوب است به زندان. کسی که در محبس باشد. آنکه در زندان از آزادی محروم است. (از فرهنگ فارسی معین)؛
محبوس. گرفتار زندان. (ناظم الاطباء)؛
محبوس. بندی. مسجون. حبسی. دوستاقی. دوستاخی. با کردن و شدن صرف شود. ج، زندانیان. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگستان ایران بجای محبوس پذیرفته شده و بجای اسیر بکار نرود. رجوع به واژه‌های فرهنگستان ایران ص ۴۷ شود؛
ز زندانیان پندها برگرفت
همه شهر ازو دست بر سر گرفت. فردوسی.
ز شهرت یکی بسته زندانیم
به گوهر همانا که خود دانیم.
فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به زندانیان جامه دادی به نیز
سرایای دینار و هر گونه چیز. فردوسی.
چون در نگرود باز به زندانی و زندان
صد شمع و چراغ آفتندش بر لب و دندان.
منوچهری.

روان هست زندانی مستمند
میان کثافت^۱ بمانده به بند.
اسدی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
بگذر ای باد افزوز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی.

ناصر خسرو.
بخت النصر گفت: در دل خود که میدانم چه
باید کردن پیش زندانیان آمد. (قصص الانبیاء
ص ۱۷۹).

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
در این تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی.
سنائی.
دل زستان خیال او به بویی خرم است
مرغ زندانی تماشا بر تابد پیش از این.

خاقانی.
زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد.
نظامی.
به انصافش رعیت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند.
نظامی.

باش در این خانه زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان.
نظامی.
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
گرفتی به زندانیانش سیار. سعدی (بوستان).
نظر کن بر احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان.

سعدی (بوستان).
رجوع به زندان و دیگر ترکیبهای این کلمه
شود.

زندان. [ز] [ا] ثنیة زند. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به زند شود.
زندان. [ز] [ا]خ) دهسی از بخش کن
شهرستان تهران است که ۲۱۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زندان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان حسن آباد
است که در بخش حومه شهرستان سنندج
واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

زندان. [ز] [ا]خ) ناحیه‌ای به مصیعه.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا) (منتهی
الارب). رجوع به معجم البلدان شود. || نام
دهی به مالین. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)
(منتهی الارب) (از معجم البلدان). || نام دهی
به مرو. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا) (از
معجم البلدان) (منتهی الارب).

زندانچال. [ز] [ا]خ) دهسی از بخش
مینودشت شهرستان گرگان است که ۳۳۰ تن
سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

(ج ۳).

زندان هارون. [ز] [ا]خ) بسائی در
سمت جنوب شرقی تهران در فاصله دوازده
هزارگزی جاده تهران به خراسان و قریب سه
هزارگزی سمت چپ، یعنی در جانب شمال
جاده مزبور در دامنه کوههای مسگرآباد واقع
گشته و مشرف به تنگه باصفایی است که
درختان انار فراوان دارد. بطور تحقیق نام
زندان در قدیم الايام بدین بنا اطلاق شده و
امروزه هم به همین نام خوانده میشود. گذشت
زمان و حوادث دوران لطمه زیادی به بنا وارد
آورده، ولی تا اندازه‌ای مرمت گردیده است.
آنچه معلوم است بنای مزبور همانطور که از
اسم آن بر می آید، زندانی از دوران آل بویه
بوده و صرفاً بمنظور زندانهای انفرادی ساخته
شده است. به عقیده «گدار» بنای مزبور از
زمان سلجوقی است و یکی از استحکامات
نظامی آن عصر بشمار می آید. (فرهنگ
فارسی معین).

زندباز. [ز] [ا] هر جانور بی آزار باشد از
جنس گوسفند و گاو و امثال آن. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

زندباف. [ز] [ا] (تف مرکب، مرکب) بمعنی
زندخوان است که تابعان زردشت باشند و آن
جماعت را مجوس خوانند. (برهان). امام و
پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء). زندخوان.
زندلاف. زندان. خوانندگان و داندگان کتاب
زند بمعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر
عجم... و بملاحظه اینکه زند را متقریان
خوش آواز می خوانده‌اند، بلبل را نیز
زندخوان و زندلاف گویند... (انجمن آرا)
(آندراج). مفری زندخوان. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). زندواف. (فرهنگ فارسی
معین). «آقای هینگ نوشته‌اند: «زندباف.
زندخوان: زندوان. زندان. زندران. زندلاف.
زندواف را بمعنی زردشتی و بلبل گرفته‌اند».
در صورتی که زندان (دائنده زند) زندخوان
(خواننده زند) و غیره مرکباتی هستند که به
سهولت وجه اطلاق آنها بزردهشتیان دانسته
میشود، ولی جای تعجب است که چگونه این
کلمات را به بلبل اطلاق کرده‌اند. از آنجمله
«زندواف» (زنده‌واف) احتمالاً از جهت تهجی
بهتر محفوظ مانده، در لغت فرس اسدی ج
اقبال ص ۲۴۳ بیت عصری بمعنی بلبل آمده

نیز بمعنی زردتشتی^۲، سپس زندباف شمس
فخری (ص ۶۸) را باید یاد کرد و بسیار آسان
است که «زندواف» را بوسیله لغت سفیدی
«زنت و ب»^۳ که تحت‌اللفظ بمعنی سرودگوی
است تشریح کرد. در سفیدی «زند»^۴، اوستا
«زنتی»^۵ بمعنی سرود، سرودن است و
«زنتوجه مرغ»^۶ (سرودن مرغ) آمده «واف»
از سفیدی «وب»^۷ است بمعنی گفتن. حاشیه

برهان قاطع ج معین):

زندبافان^۸ بیهی زند زبر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جنبانند.
منوچهری.

زندباف^۹ از بهشت نامه زند
در شب آورد و خواند حرفی چند. نظامی.
رجوع به مزیدنا ص ۱۴۰ شود.

|| بلبل. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء).
زندواف. هزاردستان. (فرهنگ اسدی
تخجوانی) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
جانوری عاشق گل و آن را زندخوان و هزار و
هزاردستان نیز گویند. به تازیش بلبل و
عندلیب نامند و نیز مرغ چمن و مرغ سحر و
مرغ شیخوان نامندش. (شرفنامه منیری):

هر گلی را به شاخ گلین بر
زندبافست با هزار شبف. فرخی.
ز گلیم شبابه زندباف^{۱۰}
دریده صبا شمر گل تا به ناف.

در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
خبر ز ناله زارم به زندخوان برسان.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا و آندراج).
|| فاخته. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء).
نوعی مرغ خوش‌خوان که گویند فاخته است.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

بلبل شیرین زبان بر جوزین راوی شود
زندباف زندخوان بر بیدین شاعر شود^{۱۱}.
منوچهری.

بر بید عندلیب زند باغ شهریار
بر سر و زندباف زند بخت اردشیر^{۱۲}.

منوچهری.
|| فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطربه
گفته
فزاینده‌شان خوبی از چهر و ناف

۱- شاید: طایع یا عناصر. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).

۲- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۳
زندواف «هزاردستان» معنی شده است نه
زرتشتی. رجوع به زندواف شود.

3 - zntw' b.

4 - zand.

5 - zanti.

6 - zntw' ch' mrgħ.

7 - w' b.

۸- ن: زندوافان رجوع به همین کلمه شود.

۹- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۱۰- کذا و این بیت در گنجینه گنجوی ص ۸۰
شاهد زندباف = بلبل و فاخته آمده است.

۱۱- از این بیت برمی آید که زندباف غیر
عندلیب یعنی بلبل (معنی دوم) و همچنین
مفری زند (معنی اول) است.

۱۲- از این بیت برمی آید که زندباف غیر
عندلیب یعنی بلبل (معنی دوم) و همچنین
مفری زند (معنی اول) است.

سراینده‌شان در گلو زندیاف ^۱ است.
(انجمن آرا) (آندراج).
اقمری. (غیاث). رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.

زندبن الجون. [زَ وِ بِلْ] (بخ) رجوع به ابودلامه در همین لغت‌نامه. اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۶ و عقد الفرید شود.

زند بهمن‌یشت. [زَ وِ بَ مَ یَ] (بخ) یکی از کتب پهلوی است که مأخذ آن بسیار قدیم است و قدمت آن را تا به عهد انوشیروان یا اندکی پس از او دانسته‌اند. نسخه خطی این کتاب که اکنون موجود است تقریباً بسال ۵۵۰ هـ. ق. نمی‌رسد و مسلماً این نسخه از نسخه قدیمیتری نوشته شده است. رجوع به یشتهاج ج ۱ ص ۱۷، ۱۹، ۲۶، ۸۷، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۶۹، ۵۲۳ و ج ۲ ص ۲۰۳ و ۲۸۴ شود.

زند پیچی. [زَ] (مربک) جامه فراج ریحانی سفیدکنده و هنگفت و سطبری باشد که پارچه آن را بسیار سفت بافته باشند و بعضی گویند: زندپیچی پارچه‌ای باشد در نهایت درشتی و سفتی. (برهان) (ناظم الاطباء). جامه سفت و سطبر و در فرهنگ به جای یاه، نون آورده معنی کرباس‌کنده و سفت. (فرهنگ رشیدی). ثوب زندپیچی، منسوب است به زند (دهی به بخارا). (منتهی الارب). جامه یا دستاری بوده است که آن مردم که زند همی خوانده باشند، مانند علمای این زمان بسر می‌بستند. (منتهی الارب). عمامه‌وار که زندخوانان بر سر می‌پیچیده‌اند، مانند عمامه علمای قرای این عهد که متداول شده... و این بیت (بیتی از خاقانی) دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرباس سفید بوده، زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود... و مسموع افتاده که در زمان طایفه زند به نحوی شال بر سر می‌پیچیده‌اند که در میانه عمامه علماء و شال و کلاه میرزایان سلام، شقی ثالث بوده و آن را شال زندی گویند. (انجمن آرا) (از آندراج). در برهان غلط و زندنیچی صحیح است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصحف زندنیچی منسوب به زندنیج. یاقوت در معجم البلدان گوید: زندنته... قریه بزرگی از قرای بخارا به ماوراءالنهر... و بدین قریه منسوب است «ثیاب زندنیج» به زیادت جیم و این جامه‌ها مشهور است. (حاشیه برهان ج معین)؛ و فرمود تا هر جامه زر را یک بالشی زر بداده‌اند و هر دو کرباس و زندنیچی را بالشی نقره. (جهانگشای جویی). و بضاعت بیش از حد ثیاب مذهب و کرباس و زندنیچی و آنچه لایق دانسته‌اند جمع کرده. (جهانگشای جویی).

چون باد زندپیچی^۲ کهسار برکشد

بر خاک و خاره سندش خضرا^۳ برافکند.
خاقانی (از انجمن آرا) (آندراج).

رجوع به زندنیچی، زندنه و زندنیچی شود.
زندخ. [ع] (ع) زکام مغزی. نزله. گرفتگی بینی و تورم آن. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶).

زندخان. [زَ دَ] (بخ) قریه‌ای است در یک فرسخی رخس. (از انساب سمانی).

زندخانی. [زَ دَ] (ص نسبی) منسوب است به زندخان. (از انساب سمانی). رجوع به ماده قبل شود.

زندخوان. [زَ خوا / خا] (نف مرکب، از مرکب) خواننده زند. زردشتی. (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی زندیاف است که تابعان زردشت باشد. (برهان). زندیاف. زندلافا. زندندان. (انجمن آرا) (آندراج). تابعان زردشت را گویند و این جماعت را مجوس نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). قاری و خواننده کتاب زند و پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء)؛

چو آتشفشان گر بر نور شد باز
کجاشد زندت و آن زندخوانت.

ناصر خسرو.
در تو شاهها محراب مدح‌خوان تو گوشت
چنانکه باشد محراب زندخوان آتش.
رشید و طوطا (از فرهنگ جهانگیری).
آتش ز من بنهفت دم، کز زندخوانم دیدم
مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم.
خاقانی.

سخندانان دلت را مرده داند
اگرچه زندخوانان زنده خوانند.
خاقانی.
رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن و مزدینا ص ۱۴۱ و ۱۸۳ شود. ابلیل. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). زندیاف و زنددان و زندواف؛ یعنی بلبل به جهت مناسبت خوشخوانی اهل زند. (فرهنگ رشیدی). کنایه از بلبل. (غیاث) (فرهنگ فارسی معین). جانوری معروف که آنرا زندیاف، زندلافا، زندواف، مرغ چمن، مرغ سحر، مرغ شبخوان، هزارآواز و هزاردستان نیز گویند. به تازیش بلبل و عندلیب و هزار خوانند. (شرفنامه منیری)؛

زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزمای
دوش بر گلین همی تاروز، ناله زار کرد.
فرخی.

گرمغان را راز مرغان دیدمی
دل به مرغ زندخوان^۴ در بستی. خاقانی.
پند آن پیر مغان یاد آورید
بانگ مرغ زندخوان^۵ یاد آورید. خاقانی.
من به بانگ مؤذنان کز می‌کده
بانگ مرغ زندخوان^۶ آمد برون. خاقانی.

در آن میان که و دام گل بنفشه کنی

خبر ز ناله زارم به زندخوان برسان.
کمال اسماعیل (از فرهنگ جهانگیری).
[افخته. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). (آندراج)؛

بلبل شیرین زبان بر جویزین راوی شود
زندیاف زندخوان بر بدین شاعر شود.

منوچهری
|| هر جانور خوش‌آواز را هم گفته‌اند
(برهان). هر نوع خوش‌آواز. (ناظم الاطباء).
زند خواندن. [زَ خوا / خا دَ] (مصر مرکب) قرائت کتاب زند. رجوع به زند شود
|| نغمه‌سرایی؛

هم رود زنان به زخمه راندن
هم فاختگان به زند خواندن. نظامی

رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زندخوانی. [زَ خوا / خا] (حاضر مرکب) زند خواندن. قرائت زند؛

مجوسی ملت هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی. نظامی

نه موبد را زبان زندخوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی. نظامی

رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.
زنددان. [زَ] (نف مرکب) زندیاف. (ناظم الاطباء). داننده زند. رجوع به زند و دیگر ترکیبهای آن شود.

زندرامش. [زَ م] (بخ) شهرکی است انبوا، (به فرغانه در ماوراءالنهر)، با کشت و برز بسیار. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زندران. [زَ] (مربک) بلبل. (ناظم الاطباء).

زندرون. [زَ دَ] (بخ) موضعی است بر کنار شهر نیشابور. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در معجم البلدان و حدود العالم نیامده. (حاشیه برهان ج معین).

زندرود. [زَ] (مربک) نام نغمه‌ای از تیار ریاب. (ناظم الاطباء).

زندرود. [زَ دَ] (بخ) در زنده‌رود بسیار است (آندراج). نام نهر اصفهان. (منتهی الارب) رودی به اصفهان گذرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زاینده‌رود زنده‌رود و ترجمه محاسن اصفهان شود.

زندرون. [زَ دَ] (حرف اضافه + اسم) در ذخیره خوارزمشاهی این کلمه بسیار و شایا

- ۱- این بیت از عصری و شاهد معنی زندواف = هزارستان در لغت فرس اسدی است. رجوع به زندواف شود.
- ۲- در دیوان ج سجادی ص ۱۳۶: زندنیچی.
- ۳- در دیوان ایضا: سندس و خارا.
- ۴- به معنی بعد هم ایهام دارد.
- ۵- به معنی بعد هم ایهام دارد.
- ۶- به معنی بعد هم ایهام دارد.

در غالب صفحات یک یا چند بار بجای «از اندرون» و یا «از درون» آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): آن پوست تنک که زندرون خایه مرغ باشد یا آنکه اندر اندرون بی^۱ باشد به روی آن نهند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). دلیل کند که ماده به زندرون تن میل می‌کند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). حرارت زندرون تن اندر اخلاط فزونی آویزد و آن را عفن کند و تب عفونی شود. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). رجوع به ماده بعد شود.

زندرونی. [زَدَ] (ص نسبی) مخفف «از اندرونی». درونی؛ و بیاید دانست که اگر در اندامهای زندرونی چون جگر و سینه آماس صلب یا نرم باشد ماء العسل زیان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسباب زکام و نزله دو نوع است: یکی زندرونی و یکی دیگر برون و زندرونی هم دو نوع است. (ذخیره خوارزمشاهی). بیشتر وقتها دو سبب از اسباب برون و زندرونی جمع باشد تا زکام و نزله تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به ماده قبل و ماده بعد شود.

زندروین. [زَدَ] (ص نسبی) مخفف «از اندروین». از اندرونی. داخلی؛ و هر آماس خونی، در اندامهای زندروین افتد از تب خالی نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و اصل شریان از ران بسوی قدم فرود آمده است و نخست اندر ران به دو بخش شده است: یکی بسوی بیرون فرود آمده است و یکی بسوی زندرون و زندروین میل بسوی بیرون دارد. (ذخیره خوارزمشاهی یادداشت ایضاً). و پوست زندرونی که در سنگدان مرغ خانگی بود، اندر این باب سخت نافع است. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

زندش. [زَدَ] (مص) تحت. درود. سلام. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در برهان گفته معنی درود و سلام. در فرهنگ ندیده‌ام. (انجمن آرا). از بر ساخته‌های فرقه آذریکان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۹ شود.

زندق. [زَدَ] (ع ص) مرد سخت بخیل. (مستهای الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زندقه. [زَدَقَ] (ع) (مص) زندیقی. اسم است تزندق را. (مستهای الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: عنده زندقه. (اقرب الموارد). زندقه، بی‌دینی، بی‌مذهبی، انکار قیامت. زندیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و این مانی شاگرد

فاردون بود و پس طریقت زندقه آورد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۲۰).

یک خر نخوانست که یکی کاروان خری گرد آخرت پر از علف کفر و زندقه.

سونی (یادداشت مؤلف).

از روی مخرقه همه دعوی دین کند و زکوی زندقه بجز اهل فتن نیند. خاقانی. رجوع به غزالی نامه ص ۲۲۵ و حکمت اشراق ص ۲۶۵ شود.

زندقی. [زَدَقَى] (ع ص) زندق. مرد سخت بخیل. (مستهای الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زندگان. [زَدَ / دَ] (ل) ج زنده چنانکه مردگان ج مرده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد و زنده شود.

زندگانی. [زَدَ / دَ] (حامص). (ل) اسم مصدر از زنده (زیستن). پهلوی «زندکیه»^۱، گیلکی «زندگی»^۲. زنده بودن. حیات. (حاشیه برهان ج معین). معروف. (آندراج). حیات. (ناظم الاطباء). زنده بودن. زیستن. حیات. (فرهنگ فارسی معین). زیست. حیات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و طعام ایشان ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ که دل تبست و تباہ است و تن تباہ و تبست. آغاجی (از لغت فرس اسدی اقبال ص ۳۶).

همی گفت کای شاه گردان بلخ همه زندگانی بکردیم تلخ. فردوسی.

که هر کو به مرگ پدر گشت شاد و رارامش زندگانی مباد. فردوسی.

بر آشوبد ایران و توران بهم ز کینه بیخود زنیگانی دژم. فردوسی.

که هر کس که از دشمن ایزد است و را در جهان زندگانی بد است. فردوسی.

مرغان دعا کنند به گل بر سپیده دم بر جان و زندگانی بولقاسم کثیر. منوچهری.

باز اگر زندگانی باشد باز آیم. (تاریخ سیستان). زن نیک عاقبت زندگانی بود. (از قابوسنامه). و گفت آنچه بر بود برفت و آنچه بهتر است با ماست، یعنی دین اسلام و صحت و زندگانی و او را چهار پسر بود. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷).

بی لطف تو کآب زندگانی است از آتش غم امان مبینام. خاقانی.

سریرافروز اقلیم معانی ولایت گیر ملک زندگانی. نظامی.

و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است. (گلستان).

— زندگانی دادن؛ حیات بخشیدن. (ناظم الاطباء).

— || جان دادن. (آندراج). مردن. (شرفنامه منیری):

زندگی از باد می‌یابم که او در کوی دوست میشود بیمار و آنجا زندگانی میدهد.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

— زندگانی ده؛ حیات بخش. (ناظم الاطباء):

که از هر سواد آن سیاهی بهست که آبی درو زندگانی دهست. نظامی.

— زندگانی کردن؛ زیستن. حیات داشتن. (ناظم الاطباء). زیستن. (آندراج):

هر که بی او زندگانی می‌کند

گر نرید سرگرانی می‌کند. سعدی.

گفت تا فضلۀ صیدش می‌خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می‌کنم. (گلستان). به خلاف پیران که به عقل و ادب

زندگانی کنند نه بهجمل و جوانی. (گلستان). دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون

زندگانی جان بدان شکل صنوبر می‌کند.

جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی بعد شود.

— زندگانی و مرگ؛ حیات و ممات. بود و نبود. (فرهنگ فارسی معین):

نه زو بار باید که ماند نه برگ

ز خاکش بود زندگانی و مرگ. فردوسی.

— زندگانی یافتن؛ جان یافتن. (آندراج).

|| عمر. (حاشیه برهان ج معین) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زندگانی چه کوتاه و چه دراز

نه در آخر^۴ بمرده^۵ باید باز.

رودکی (یادداشت ایضاً).

زندگایت باد الف سنه

چشم دشمنت بر کناد کنه.

منجیک (یادداشت ایضاً).

ولیکن رادمردان جهاندار

چو گل باشند کوتاه زندگانی. دقیقی.

نباشد مرا زندگانی دراز

ز کاخ و زیوان شوم بی‌نیاز. فردوسی.

که او را بود زندگانی دراز

نشند بخوبی و آرام و ناز. فردوسی.

همی خواهم از داور بی‌نیاز

که باشد مرا زندگانی دراز. فردوسی.

ستانی همی زندگانی^۶ مردم

از ایرا درازت بود زندگانی. منوچهری.

به شادی دار دل را تا توانی

که بفزاید ز شادی زندگانی. (ویس و رامین).

۱- کذا.

2 - zindakih. 3 - zandagi.

۴- نل: نه به آخر. ۵- نل: برفت.

۶- حیات (معنی اول).

احوال این قوم، زندگانی خداوند: *دزآل باد*، بر این جمله رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). زندگانی خداوند دراز باد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۹، ۳۴۶، ۳۷۴).

زندگانی چو مال میراث است که نبینی بقاش جز به زکات. خاقانی. درخت افکن بود کم زندگانی به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی. اگر ببرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست.

سعدی (گلستان). اشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیه زندگانی گردد سماع و مخالطت نگردم. (گلستان).

یکی زندگانی تلف کرده بود به جهل و ضلالت سر آورده بود.

سعدی (بوستان). بجز اندر دهان و از لب او زندگانی دو بار نتوان یافت. اوحدی. - زندگانی دادن؛ عمر دادن. (ناظم الاطباء): گریزد مرا زندگانی دهد وزین اختران کامرانی دهد. فردوسی.

رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود. - زندگانی کردن؛ عمر کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل شود. || معاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (حاشیه برهان چ معین) (ناظم الاطباء). قوت. خوراک. (ناظم الاطباء).

- بد زندگانی؛ بمعنی بد معاش؛ آنچه بد زندگانی^۱ مرده به.

شیخ شیراز (آندراج). || عیش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تعیش. (ناظم الاطباء):

وز آن پس نبد زندگانش لغوش ز تیمار زد بر دل خویش تش. فردوسی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مرا زندگانی بدین^۲ جای طلخ همه جای دیگر کندم^۳ ز فلخ.

طیان (یادداشت ایضاً).

- زندگانی دویم؛ تعیش در آخرت. (ناظم الاطباء).

- زندگانی کردن؛ تعیش. عیش؛ یکی از معبدان شام در بیشه ای زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. (گلستان).

|| سلطنت. پادشاهی. پرویز را بخواند و گفت: به زندگانی من اندر [ملک] طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو می زند. (ترجمه طبری بلعمی).

قباد آمد و تاج بر سر نهاد به آرام بنشست بر تخت شاد از ایران بر او کرد بیعت سپاه

درم داد یکساله از گنج شاه نبد زندگانش جز هفت ماه تو خواهش ناچیز خون خواه شاه.

فردوسی. به همه معانی رجوع به زندگی شود.

زندگی. [ز د / د] (حاصص، لا) زندگانی. (از فرهنگ فارسی معین). حیوة. (ناظم الاطباء). حیات. محیا. حیوان. تقیض مرگ. زندگانی. مقابل مرگگی. مقابل مرگ و ممات. و آن صفتی است منقضی حس و حرکت. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا):

خور و خواب و آرام جوید همی وز آن زندگی کام جوید همی. فردوسی. بدو گفت موبد که جاوید زی که خود جاودان زندگی را سزی. فردوسی.

گراز بخشش کردگار سپهر مرا زندگی ماند و تازه چهر

بمانم بگیتی یکی داستان از این نامه نامور باستان. فردوسی.

مرگ جهلست و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان. ناصر خسرو.

زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر خویشن را گر نه ستی، ست و مجنون چون کنی.

ناصر خسرو. معنی زندگی [در حیوان] آن است که حیوان را ادراک محوس می باشد و به اختیار خویش حرکتها می کند. (ذخیره

خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مردگی جهل و زندگی دین است هر چه گفتند مغز آن این است^۴.

سنائی (از آندراج). خاقانم که مرگم، از زندگیگت خوشتر تا چون که نیست گردم داند که هست اویم.

خاقانی. چون بمردم من ز خویش و هم ز خلق زندگی جان ز جانان یافتم.

عطار (دیوان چ نفیسی ص ۱۷۸). هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند. (گلستان).

ز لب دوختن، غنچه را زندگیگت چو بشگفت ز آن پس پرا کندگیگت.

امیر خسرو. هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر روی تپاه و آنکه این عشرت نجوید زندگی بر روی حرام.

حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم هم آغوش بود.

سعدی (بوستان، یادداشت ایضاً). - زندگی بخش؛ محیی. مقابل معیت. مقابل میرانده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آنکه جان بخشد. حیات بخش. حیات انگیز.

بخشنده زندگی. (فرهنگ فارسی معین). - زندگی کردن؛ ادامه حیات. زیستن. بسر بردن حیات. و به مجاز رفتار؛ در حکمرانی چنان زندگی کن که وقتی نباشد جفا و خجالت نبوی. (مجالس سعدی ص ۲۳).

- زندگی نهانی؛ حیات خفی^۵. (فرهنگ فارسی معین).

|| هستی. (ناظم الاطباء). || اصطلاح تصوف قبول اقبال محبوب را گویند. و در لفظ حیوة بطور مستوفی در این معنی اشارت رفت است. (کشف اصطلاحات الفنون). || عمر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء):

سرت می کشی از ره بندگی سر آرم هم اکنون ترا زندگی^۶. فردوسی. بهر من بدتر از این روزی نیست زندگی آس دهن سوزی نیست.

پژمان بختیاری || زندگانی. معاش. (آندراج). عیش. معاش معیشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

|| عشرت. (یادداشت ایضاً). تعیش. (ناظم الاطباء). و بهمة معانی رجوع به زندگانی

وزنده شود. || در تداول، اسباب. مال. اسباب خانه. کالای خانه. کاخال؛ فلان زندگی خوبی بهم زده است. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا).

زندلاف. [ز] (ص مرکب، [مرکب] بمعنی زندخوان است. (فرهنگ جهانگیری). زندباف. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) همان زندباف است. (شرفنامه سنیری). بر وزن و معنی زندباف است که مجوس باشد (برهان). پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء)..

بمعنی مجوس زندخوان نیز آمده است (غیاث). || مرغان خوش آواز. (برهان).. دیگر مرغان خوش آواز. (غیاث). || بلبل (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). || قمیری (غیاث). || افاخته. (غیاث) (ناظم الاطباء)

رجوع به زند و ترکیبهای دیگر این کلمه زندباف، زندواف و مزدینا ص ۱۴۱ شود.

۱- ظ. بد زندگانی در این مصراع کسی است که به جور و ستم و بدی زندگی کند نه آنکه معاشر او بد باشد.

۲- ظ. بد این. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۳- ظ. کشیدم. (یادداشت ایضاً).

۴- آندراج این بیت را شاهد معنی معاشر آورده است.

۵- (فرانسوی) Vie lantente - ؛

۶- بمعنی اول هم ایهام دارد.

۷- گمان می کنم این کلمه، تصحیفی از زندباف و زندواف باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زندلیج. [ز د /] (اخ) دهسی از دهنستان سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زندنجی. [ز د ن /] (ص نسبی) منسوب است به زندنه، قریه‌ای بزرگ از قرای بخارا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد و زندنجی شود.

زندنه. [ز د ن /] (اخ) نام جایی به بخارا و در نسبت بدان زندنی و زندنجی گویند و جامه‌های زندنجی منسوب بدانجا است. (ابن سمانی از تاج العروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ده بزرگی است از دیه‌های بخارا به ماوراءالنهر که فاصله‌اش با بخارا چهار فرسنگ و در سمت شمال شهر واقع است. (از معجم البلدان). نام دهی به بخارا و من گمان می‌کنم جامهٔ زندنجی منسوب به این ده است و این نسبت مانند نسبت به انزلی است که انزلیچی گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دهی است به بخارا و از آن ده است ابوحامد احمدبن موسی و محمدبن سعید که محدثانند و محمدبن محمد که مقری ماوراءالنهر است و محمدبن احمدبن عازم. (منتهی الارب). قریه‌ای بزرگ از قرای بخارا به ماوراءالنهر و منسوب بدان در عربی زندنجی است. (فرهنگ فارسی معین).

کندزی بزرگ دارد و بازار بسیار و مسجد جامع هر آدینه آنجا نماز گذارند و بازار کنند و آنچه از وی خیزد آن را زندنجی گویند که کرباس باشد، یعنی از دیه زندنه، هم نیکو باشد و هم بسیار بود و از آن کرباس به بسیار دیه‌های بخارا بافند و آن را هم زندنجی گویند؛ از بهر آنکه اول بدین دیه پدید آمده است و از آن کرباس به همهٔ ولایتها برند چون عراق و فارس و کرمان و هندوستان و غیر آن و همهٔ بزرگان و پادشاهان از آن جامه سازند و به قیمت دینا بخرند. (تاریخ بخارا ص ۱۷ و ۱۸). رجوع به همین کتاب، زندیچی، زندنی و زندنجی شود.

زندنی. [ز د ن /] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ بخل که زندنه‌اش خوانند و از قرای سف می‌باشد. (سماعنی). نسبت است به زندنه، قریهٔ کیره‌ای به بخارا. میان آن و بخارا چهار فرسنگ است در شمال شهر بخارا و گاه در نسبت زندنجی و هم زندنجی گویند و از آنجاست حمدان بن عازم زندنی بخاری محدث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زندنیچی. [ز د ن /] (ص نسبی) ظاهراً چنانکه زندنی و زندنجی منسوب است به زندنه، قریهٔ کیره‌ای به چهار فرسنگی شمال بخارا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

منسوب است به زندنه، نوعی جامه که در زندنه می‌بافتند. (فرهنگ فارسی معین): ثوب زندنجی؛ پارچه‌ای که در زندنه بخارا می‌بافتند. (ناظم الاطباء). ثوب زندنجی منسوب است به زند، قریه‌ای به بخارا. (از اقرب الموارد). رجوع به زند، زندیچی، زندنی و زندنجی شود.

زندواف. [ز د /] (ص مرکب، مرکب) بمعنی زندخوان است. (فرهنگ جهانگیری). زندخوان باشد که مجوس است. (برهان). مثل زندیاف. (آندراج). زندوان پیشوای زردشتیان. (ناظم الاطباء). زندخوان. زردشتی. (فرهنگ فارسی معین). زندیاف. زندلاف (؟) زندخوان. مقری زند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرغان خوش‌الحان. (برهان). مرغ خوش‌الحان. (ناظم الاطباء). خوشی‌الحان. (سرودگویی). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زند، زندیاف، زندخوان، زندلاف و مزدینا ص ۱۴۰، ۱۴۱ شود. (او نیز مرغی خوش‌خوان که معلوم نیست کدام مرغ است و چنانکه لغت‌نویسان گاهی بمعنی فاخته و گاهی بمعنی بلبل و گاه قمری آورده‌اند صحیح نمی‌نماید. چه در مسقط ذیل از منوچهری زندواف را از بلبل و قمری و صلصل که آن را فاخته ترجمه می‌کند، جدا کرده‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زندوافان بیهی زند زیر برخوانند
بلبلان وقت سحر زیر و ستا جینانند
قمریان راه گل و نوش لینا خوانند
صلصلان باغ سیاهوشان با سروساه.

منوچهری (یادداشت ایضاً).
||بر وزن و معنی زندلاف است که بلبل باشد. (برهان). بلبل. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مرغ هزارستان بود. (لغت فرس ابسیدی ج اقبال ص ۲۴۳):

زندواف زندخوان چون عاشق هجر آزما
دوش بر گلبن همی تاروز نالهٔ زار کرد.

فرخی.
باغ پر خیمه‌های دینا گشت
زندوافان درون شده به خیام.
فرخی.
فزاینده‌شان خوبی از چهر و لاف
سراینده‌شان از گلو زندواف.

عنصری (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۳).
به دستان چکاوک شکافه شکاف
سرایان ز گل ساری و زندواف. اسدی.
گهی زندواف و چکاوک بهم
سراینده دستان همی زیر و بم. اسدی.
بر گل نو زندواف مطربی آغاز کرد
خواند به الحان خوش نامهٔ پازند و زند.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زندوان. [ز د /] (ص مرکب، مرکب) بمعنی زندخوان است که عندلیب و فاخته باشد.

(برهان). بمعنی زندخوان است. (آندراج). محرف زندواف. (فرهنگ فارسی معین). هزارستان. (اوهبی). ||مجوس را نیز گفته‌اند. (برهان). رجوع به زند و دیگر ترکیب‌های این کلمه و مزدینا ص ۱۴۱ شود.

زندوان. [ز د /] (اخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زندورود. [ز د /] (اخ) شهری است نزدیک واسط، حالا ویران و خراب است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود. ||ناحیه‌ای است در اواخر عراق. (منتهی الارب).

زندوزا. [ز د /] (ترکیب عطفی، مرکب) در تداول زه و زا کردن، زائیدن. و با کردن صرف شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زند و زا کردن؛ توالد و تناسل کردن. (یادداشت ایضاً).

زندوق. [ز د /] (اخ) لغتی است در صندوق. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). صندوق و تینگو. (ناظم الاطباء).

زندة. [ز د /] (ع) چوب یا سنگ زیرین آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به زند شود.

زندة. [ز د /] (اخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان). ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه آن را بگشاد. (از معجم البلدان).

زندة. [ز د /] (ع) آهن چخماق و آتش‌زنه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). زند. (فرهنگ جهانگیری). ||(ص) هولناک. مخوف. مهیب. ||بی‌کران. بی‌پایان. بی‌اندازه. (از ناظم الاطباء).

زندة. [ز د /] (ص) زندگی. حیات. (برهان) (ناظم الاطباء). ||معروف است و آنرا به تازی حی خوانند. (فرهنگ جهانگیری). جاندار. (آندراج). صاحب جان که آنرا به عربی حی گویند و مشتق از آن است زندگی و زندگانی. (انجمن آرا). حی و کئی که حیات داشته باشد. (ناظم الاطباء). آنکه حیات دارد و زندگی می‌کند. جاندار. حی. مقابل مرده. ج. زندگان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین). مقابل میت. (فرهنگ فارسی ایضاً):

پس بیویارید ایشان را همه
نه شبان را هشت زنده نه رمه.
زودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
آیین جهان چونین آ، تاگردون گردان شد

۱- ن: زندبافان. رجوع به همین کلمه و معنی قبل شود.
۲- ن: چونان.

مرده نشود زنده^۱، زنده بستوفان شد^۲،
 رودکی (یادداشت ایضاً).
 تازندهام مرا نیست از مدح تو دگر کار
 کشت و درودم اینست خرمن همین شد و کار.
 رودکی (یادداشت ایضاً).
 ندارد از این هیچ نامرد باک
 چه آن مرد زنده چه در زیر خاک.
 فردوسی.
 بگفتند کای شاه ما بنده ایم
 بفرمان تو در جهان زنده ایم.
 وگر نه هم اکنون بیرم سرت
 نمانم کسی زنده از گوهرت.
 فردوسی.
 بیازارگان گفت تا زنده ای
 چنان دان که شاگرد را بنده ای.
 فردوسی.
 چنین خواندم امروز در دفتری
 که زندهست جمشید را دختری.
 منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۲
 ص ۱۴۲).
 شود زنده این جهان مرده زود
 بدان سر توان جاودان زنده بود.
 اسدی.
 مردم بی قدر را زنده م شمار.
 (قابوسنامه).
 مرگ جهل است و زندگی دانش
 مرده نادان و زنده دانایان.
 ناصر خسرو.
 جز که تو زنده بمرده به جهان کس نفروخت
 مار و افعی بخزیدی بدل ماهی شیم.
 ناصر خسرو.
 بدین زنده بسی شد مرده زیرا
 که دانا زنده و مرده ست نادان.
 ناصر خسرو.
 و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست.
 (کلیله و دمنه).
 دوش دیدار منوچهر ملک
 زنده در خواب آشکارا دیدم.
 خاقانی.
 از آنم به ماتم که زنده ست شخص
 چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم.
 خاقانی.
 با چنین غم محال باشد اگر
 خویشتن را ز زندگان شمرم.
 خاقانی.
 جان نه و چون سایه بتو زنده ام
 با تو و صد ساله ره اندر خیابان.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۱).
 زآنکه زان بستان جهانها زنده ست
 زان جواهر بحر دل آکنده ست.
 مولوی.
 با که گویم در همه ده زنده کو
 سوی آب زندگی پیونده کو.
 مولوی.
 دل زنده هرگز نگرده هلاک
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک.
 سعدی (بوستان).
 بهار حیات مرا اوست باغ
 از او زنده ام چون ز روغن چراغ.
 میرزا طاهر وحید (از آندراج).
 - آتش زنده؛ که خاموش نشده باشد.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - آهک زنده؛ آهکی که آب بران نرسیده

باشد. مقابل آهک کشته.
 - زنده باد؛ جمله دعائی و درباره بزرگان و
 نیکان بکار رود و معنی مجازی آن یعنی باقی
 و سرمدی و شاداب و فرخنده باشد. مقابل
 مرده باد که تفرین است:
 که این تاج بر شاه فرخنده باد
 همیشه دل و بخت او زنده باد. فردوسی.
 به شاهی نشست تو فرخنده باد
 همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی.
 - زنده بگور؛ شخصی که زنده او را در قبر
 جای دهند. (فرهنگ فارسی معین). بمجاز،
 زنده ای که از او کاری و حرکتی بر نیاید.
 (فرهنگ فارسی معین). کسی که از مواهب
 زندگی بهره مند نباشد. (فرهنگ فارسی ایضاً).
 و با کردن و شدن صرف شود.
 - زنده بودن؛ زندگی و حیات داشتن. اصرار
 معاش کردن. گذران زندگی کردن:
 نیای تو زین خاندان زنده بود
 پدر پیش بهرام چون بنده بود. فردوسی.
 بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
 خدای وار همی متنی نهد هر خس.
 عسجدی.
 همه کبر و لافی بدست تھی
 به نان کسان زنده ای سال و ماه. معروفی.
 - زنده بودن دل به چیزی یا به کسی؛ شاد
 بودن و آرامش خاطر داشتن از او:
 سیامک بدش نام و فرخنده بود
 کیومرث را دل بدو زنده بود. فردوسی.
 - زنده بیهو؛ زن که شوی او را ترک گفته یا به
 سفری دور شده است بی طلاق گفتن او. آنکه
 شویش زنده است و بی طلاقی او را ترک گفته
 است. (از یادداشت های بخت مرحوم دهخدا).
 - زنده ساختن؛ زنده گردانیدن. حیات
 بخشیدن. (ناظم الاطباء).
 - [اشفا دادن]. (ناظم الاطباء).
 - زنده ساز؛ زنده کن. آنکه زنده می کند. (ناظم
 الاطباء).
 - زنده فروختن؛ در تداول زرگران، ظرفی
 زرین یا سیمین را فروختن به قیمت فلز آن به
 اضافه قیمت ساخت و صنعت آن. (یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا).
 - سیماب زنده؛ زیق الحی. (یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا). رجوع به سیماب و زیق
 شود.
 - گنج زنده؛ مقابل گنج کشته. رجوع به گنج
 شود.
 - گیاه زنده؛ که خشک شده باشد و قابل
 غرس و نشا باشد. (یادداشت بخت مرحوم
 دهخدا).
 - امثال:
 زنده بلا مرده بلا؛ در موردی گویند که شخص
 هم در زندگی و هم پس از مرگ رنج و آذیت

مردمان را سبب است. (از یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا).
 | منکر و عظیم را گویند. آنکه به شخص عظیم
 باشد: زنده پیل؛ یعنی پیل عظیم. (لغت فرس
 اسدی چ اقبال ۴۸۸) (از او بهی). منکر و عظیم
 باشد از هر چیزی چون زنده پیل و زنده رود
 (صحاح الفرس). منکر. عظیم. ژنده
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). کلان. بزرگ
 (غیاث). بمعنی بزرگ و عظیم هم هست
 همچو زنده پیل و زنده رود. (برهان). بزرگ
 عظیم. کلان. (ناظم الاطباء). بمعنی بزرگ از
 هر چیزی چون زنده پیل و زنده رود، ام
 صحیح بدین معنی به فتح زاء زنده است
 (فرهنگ رشیدی). بزرگ از هر چیزی چو
 زنده پیل و زنده رود و بدین معنی به فتح تیه
 گفته اند و الاوول هو الصحیح. (آندراج).
 - زنده پیل؛ فیل بزرگ، چه زنده بمعنی بزرگ
 و عظیم باشد. (برهان) (آندراج). فیل سر
 فیل بزرگ. (ناظم الاطباء). فیل بزرگ جبه
 زنده بمعنی بزرگ و عظیم است. (غیاث). پیل
 عظیم. (لغت فرس اسدی). بزرگ و قوی
 (او بهی). ژنده پیل. پیل منکر. به گمان من به
 زاء مفتوحه باشد. رجوع به زنده شود
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پهلوی
 «زندک پیل»^۱. (حاشیه برهان چ معین):
 یکی زنده پیلی چو کوهی روان
 به زیر اندر آورده بد پهلوان.
 شهید (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۸۸)
 ز لشکر که پهلوان تا دو میل
 کشیده دو رویه زده زنده پیل. فردوسی
 به تن زنده پیل و به جان جبرئیل
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی
 بی آورد بر زنده پیل و چو کوه
 پیفکن در پیش خیمه چو خوار. فرخی
 بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
 رایت بر کوه بوقیس فروزن. فرخی
 صف زنده پیلان بی کجا گروه
 چو گردگریوه کمرهای کوه. نظامی
 - [مردم قوی را نیز به استعاره گویند
 (او بهی):
 تن زنده پیل اندر آمد بخاک
 جهان گشت از این درد ما را خباک.
 فردوسی
 رجوع به زنده و زنده شود.
 - زنده رود؛^۲ رود منکر. رود عظیم
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). هر زو
 بزرگ. (ناظم الاطباء). بمعنی لفظی رود بزرگ

۱ - شاید: مرد او نشود زنده.

۲ - زنده رود را مخفف زاینده رود ه
 دانسته اند.
 ۳ - شاید: مرد او نشود زنده.
 - Zandakpfl.

است، زیرا زنده بمعنی کلان آمده. (از غیاث).
|| مستکبر. (برهان). مستکبر. مغرور. (ناظم الاطباء).
|| هولناک. مهیب. (ناظم الاطباء).
|| فقیله و هر چیز مشابه آن که قابل درگرفتن آتش باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود. (بمعنی درویش و فقیر هم آمده است. (برهان) (آندراج). مردم درویش و فقیر را خوانند. (فرهنگ جهانگیری). فقیر. درویش. محتاج. (ناظم الاطباء).
 - زنده پویش^۱؛ آنکه پوشاک درویشانه دارد. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح تصوف) کسی که پرتو معرفت و عشق بر دل وی می‌تابد. (فرهنگ فارسی معین). صوفی صافی را نیز نامند. (آندراج)؛ دید روزی یکی پراکنده زنده‌ای زیر جامه زنده. سنائی (از آندراج). (دانا. (فرهنگ فارسی معین).
زنده. (ز / د / د) (بخ) نام پهلوانی بوده تورانی، وزیر سهراب بن رستم که رستم زال او را به یک مشت کشت و او را زنده رزم هم می‌گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری).
زنده. (ز / د / د) (بخ) لقب شیخ احمد جامی قدس سره السامی که او را زنده پیل می‌نامیده‌اند. (انجمن آرا). رجوع به زنده پیل شود.
زنده. (ز / د / د) (بخ) نام رودخانه‌ای است در صفهان که به زنده رود اشتهار دارد. (برهان). نام رودخانه اسپهان است و آن را به زنده رود اشتهار نموده‌اند. (فرهنگ جهانگیری). رود سپهان است. (انجمن آرا). یکی از نامهای زنده رود اصفهان است. (ناظم الاطباء).
زنده پیل. (ز / د / د) (بخ) لقب شیر احمد جامی هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). لقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریه‌ای است. (غیاث) (آندراج). زنده پیل احمد جام. رجوع به روضات الجنات چ دانشگاه ص ۲۳۰، ۲۳۱، سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۲۲۵، نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵۴، تاریخ گزیده، مقامات زنده پیل چ بنگاه ترجمه و احمدین ابی‌الحسن بن محمد بن جریر در همین لغت‌نامه شود.
زنده جان. (ز / د / د) (بخ) نام قریه‌ای است در راه هرات قریب به غوریان. (از انجمن آرا) (آندراج). دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان کاشمر است که ۸۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زنده‌ساز. (ز / د / د) (نسب مرکب) حیات‌دهنده. نگهبان. حافظ. حارس؛ خداوند بی‌یار و یار همه

بخود زنده و. زنده‌دار همه. نظامی.
 تو شدی زنده‌دار جان ملوک. نظامی.
 عز نصره خدایگان ملوک. نظامی.
 ای کمر بسته کلاه تو، بخت زنده‌دار جهان بتاج و به تخت. نظامی.
 - زمین زنده‌دار؛ آبادکننده زمین. (آندراج).
 - زنده‌دار خانواده یا دودمانی؛ آنکه بقای خانواده یا دودمان بوجود او وابسته است؛ زندگشتاسی بجز تو که خواند زنده‌دار کیان به جز تو نماند. نظامی.
|| هوشیار. بیدار. (ناظم الاطباء).
 - زنده‌داران شب؛ کسانی که شبها را بیدار می‌مانند و آگاه و باخبرند. (ناظم الاطباء).
 - شب‌زنده‌دار؛ کسانی که از شب بیدار. (آندراج). آنکه همه شب بیدار و هوشیار باشد. (ناظم الاطباء).
زنده‌داشتن. (ز / د / د) (مص مرکب) برقرار و پایدار داشتن. (ناظم الاطباء).
 - زنده داشتن آتش؛ نگذاشتن که بمیرد یعنی خاموش شود. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا)؛ دولت تو روغن است و ملک چراغ است زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.
 شب وصلت بسی پر خنده دارم چراغ آشنایی زنده دارم. نظامی.
 - زنده داشتن دل؛ شادگردانیدن آن. زنده دل ساختن؛ به توفیق و طاعت دلش زنده‌دار. سعدی (بوستان).
 رجوع به زنده‌دل شود. بیدار بودن. (ناظم الاطباء).
 - زنده داشتن شب؛ بیدار ماندن در آن؛ روزها به عبادت گذاشتی و شبها به طاعت زنده داشتی. (سندبادنامه، یادداشت بسخط مرحوم دهخدا).
زنده‌دل. (ز / د / د) (ص مرکب) مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل. (آندراج). شاد و مسرور. مقابل افسرده‌دل و مرده‌دل. (فرهنگ فارسی معین)؛
 تتم را در قناعت زنده‌دل دارم. نظامی.
 مزاجم را به طاعت معتدل دارم. نظامی.
 من بدو زنده‌دل چو شب به چراغ او بمن شادمان چو سیزه باغ. نظامی.
 عاشقان زنده‌دل بنام تو اند. عطار.
 تشنه جرمای ز جام تو اند. عطار.
 زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد. عشق تو مرا زنده‌دل هر دو جهان کرد. عطار.
 ذرات را بوجد در آورد آفتاب یک زنده‌دل تمام جهان را کفایت است. صائب (از آندراج).
|| پیری که دارای هوا و هوس جوانان باشد.

|| صالح. متقی. (ناظم الاطباء)؛ دعای زنده‌دلانت^۲ رقیق باد و قرین خدای عالمیانت نصیر باد و پناه. سعدی.
 که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات دعای زنده‌دلانت^۳ در شب تاری. سعدی.
 دعای زنده‌دلانت^۴ بیلا بگرداند غم رعیت درویش بر دهد شادی. سعدی.
|| روشن‌روان. روشن‌فکر. (فرهنگ فارسی معین)؛
 تن زنده‌دل خفته در زیر گل به از عالم زنده و مرده‌دل دل زنده هرگز نگردهد هلاک تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک. سعدی (بوستان).
|| عارف. عاشق. شیفته عشق؛ ابنای روزگار به صحرا روند و باغ صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است. سعدی.
 به خاکپای تو سوگند و جان زنده‌دلان که من به پای تو در مردن آرزومندم. سعدی.
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش. حافظ.
زنده‌دلی. (ز / د / د) (حامص مرکب) نشاط. ذکاوت. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). در بیت زیر ظاهراً بمعنی روشن‌روانی و معرفت و عاشقی آمده است؛ جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک. صائب.
زنده‌هو. (ز / ه) (بخ) دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه است که ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زنده‌رزم. (ز / د / د) (بخ) نام پهلوانی است تورانی وزیر سهراب بن رستم که رستم به یک مشت کار او را ساخت. (برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی است تورانی. (فرهنگ رشیدی). نام خال سهراب بوده که رستم او را کشته. (از انجمن آرا). او را زنده نیز گفته‌اند. (آندراج). و او را زنده نیز گویند. (شرفنامه منیری). زنده. (فرهنگ جهانگیری)؛
 بدان جایگه خشک شد زنده رزم سر آمد به او روز پیکار و یزم. فردوسی (از آندراج).
 چو سهراب را دید بر تخت بزم نشسته یکدست او زنده رزم. ... فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
 ۱ - مصحف یا لهجه‌ای در زنده‌پوش. رجوع به زنده شود. ۱۱
 ۲ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

زنده رود. [ز / ز د / د] (اخ) رود مشهور اصفهان است. (انجمن آرا) (آندراج). نام رود اصفهان. (غیاث). زاینده رود.
 نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی قاهره مقهور پادشای صفهان. خاقانی.
 ز خیزان طرف تالب زنده رود
 زمین زنده گشت از نوای سرود. نظامی.
 گرچه صد رود است از چشم مدام
 زنده رود باغ کاران یاد باد. حافظ.
 اگرچه زنده رود آب حیات است
 ولی شیراز ما از اصفهان به. حافظ.
 رجوع به پشته ج ۲ ص ۳۴۵. نزهة القلوب
 ج ۳ و تاریخ گزیده شود.
زنده زار. [ز د / د] (نف مرکب) بچه زار، ج.
 زنده زاریان. بچه زاریان. پستانداران. (فرهنگ
 فارسی معین).
زنده شدن. [ز د / د] (مص مرکب)
 زنده گردیدن. حیات یافتن. نشر. شور. از نو
 حیات یافتن. زنده گشتن.
 حکمت آییست کجا مرده بدو زنده شود
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
 ناصر خسرو.
 بنگر نبات مرده که چون زنده شد به تخم
 آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است.
 ناصر خسرو.
 این مرده لاله را که شود زنده
 یم سلسبیل و محشر هامون است.
 ناصر خسرو.
 سعدی اگر گشته شود در فراق
 زنده شود گر برش بگذری. سعدی.
 آن عزیزان جو زنده می نشود
 کاج اینان دگر بمیرندی. سعدی.
 جان بدهند در زمان. زنده شوند عاشقان
 گر بکشی و در زمان، بر سر کشته بگذری. سعدی.
 || در تداول، حق بازی پیدا کردن یک فرد.
 حق دخول در بازی پس از آنکه از پیش مرده
 یعنی باخته بود در الک دولک و غیر آن. (از
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زنده شدن آتش؛ کنایه از روشن شدن
 آتش. (آندراج).
 - زنده شدن امید؛ روا شدن حاجت بعد از
 یأس. (آندراج).
 امید مرده زنده به دشنام میشود
 آه از دعای من که به مرگ اثر نیست.
 ظهوری (از آندراج).
 - زنده شدن یاد؛ کنایه از حرکت کردن و موج
 زدن باد. (آندراج).
 چو صبح سعادت بر آید پگاه
 شوم زنده چون باد در صبحگاه.
 نظامی (از آندراج).
 - زنده شدن چراغ؛ کنایه از روشن شدن

چراغ. (آندراج).
 - زنده شدن دل؛ شاد و خرم شدن آن؛
 دل زنده میشود به امید وفای یار
 جان رقص می کند به سماع کلام دوست.
 اسدی.
 - زنده شدن نام؛ دوام یافتن نام. جاودان شدن
 نام؛
 گر آید یکی روشک را پسر
 شود بی گمان زنده نام پدر. فردوسی.
زنده کردن. [ز د / د] (مص مرکب)
 حیات بخشیدن. به زندگی بازگرداندن. جان
 بخشیدن. احیاء. (فرهنگ فارسی معین).
 احیاء. نشر. بعث. احیاء کردن. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).
 تا تازه کرد یاد اوائل بدین خویش
 تا زنده کرد^۱ مذهب یونانیان بخود.
 دقیقی (یادداشت ایضاً).
 چو کشته بود، زنده کردنش باز
 کسی کی تواند به عمر دراز. فردوسی.
 بسی رنج بر دم در این سال سی
 عجم زنده کردم^۲ بدین پارسی. فردوسی.
 چو آن خاک تا چیز را بنده کرد
 نخستین کیومرث را زنده کرد. فردوسی.
 گرچه بکشی تو مرا، صابر و خرسندم
 که مرا زنده کند زود خداوندم. منوچهری.
 لشکری که دلهای ایشان شده بود و مرده، به
 تحسین پادشاهانه همه را زنده^۳ و یکدل و
 یکدست کرد. (تاریخ بهقی ج ادیب
 ص ۳۸۵).
 و آنچه او ز دور مرده کند زنده
 بس زنده و طری بود و زیبا. ناصر خسرو.
 اگر مرده را زنده کردی مسیح
 چنان چون بر این قول ایزد گواست.
 ناصر خسرو.
 آن مرده را که کرد چنین زنده
 هر کس که این ندادند مبنوست
 این کار از آنکه زنده کند ما را
 ایزد به حشر مایه و قانونست. ناصر خسرو.
 گوید این آوا، ز آواها جداست
 زنده کردن کار آواز خداست. مولوی.
 تا دم عیسی ترا زنده کند
 همچو خویشت خوب و فرخنده کند. مولوی.
 تو مرده زنده کنی گر به عهد باز آیی
 که عود یار گرامی به عود جان ماند. سعدی.
 زنده می کرد مرا دبدبم امید وصال
 ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم.
 سعدی.
 به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی
 بیا و زنده جاوید کن دگر بارم. سعدی.
 - زنده کردن آتش و چراغ؛ کنایه از روشن
 کردن اینها. (آندراج).
 - زنده کردن خاک؛ احیا کردن و سبب

روینیدن شدن. (ناظم الاطباء). رویانیدن سبزه.
 (آندراج) (شرفنامه منیری):
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار
 سنگ باشد که دلش نرم نگردد به نسیم.
 سعدی.
 - || بعث. (شرفنامه منیری). بعث مرده کردن.
 (آندراج).
 - زنده کردن دل؛ شادمان و خرم گردانیدن
 آن؛
 به غنیمت شم رای دوست دم عیسی صبح
 تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست.
 سعدی.
 || از تنگدستی و فقر بیرون آوردن. سامان
 دادن بکار کسی. (فرهنگ فارسی معین).
 بر آن نیز گنجی پراکنده کرد
 جهانی به داد و دهش زنده کرد^۴. فردوسی.
 - زنده کردن ادرار؛ زنده کردن راتب. کنایه از
 جاری کردن و رسانیدن وجه ادرار و راتب.
 (آندراج).
 زنده است بو که زنده کردی
 ادرار جهانیان و راتب. انوری (از آندراج).
 - زنده کردن جامی؛ (اصطلاح بنایان)
 آراستن صورت و تعمیر و ترسیم بنایی کهن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زنده کردن شیمه؛ کنایه از قوه به فعل
 آوردن آنرا. (آندراج).
 مستان و به منت مده، از داده مکن یاد
 تا زنده کنی شیمه ارباب هم را.
 درویش واله هروی (از آندراج).
زنده کن. [ز د / د] (نف مرکب) زنده گر.
 احیا کننده موتی. (آندراج). زنده کننده.
 احیا کننده. محیی. (فرهنگ فارسی معین).
 که زنده کن پاک جان من اوست
 بر آنم که روشن روان من اوست. فردوسی.
 از مدحش که زنده کن دوستان اوست
 تا نقض صور، صور دوم در دهان ماست.
 خاقانی.
 پدید آور خلق عالم تویی
 تو میرانی و زنده کن هم تویی. نظامی.
 زمین زنده دار آسمان زنده کن
 جهانگیر دشمن پراکنده کن. نظامی.
 - زنده کن آتش؛ مشتعل سازنده آن.
 روشن کننده آتش؛
 غازه کش چهره گلهای باغ
 ۱- کاش.
 ۲- بسمتی رونق و رواج بخشیدن هم ایهام
 دارد.
 ۳- از گنای بیرون آوردن و نام آور ساختن را
 نیز ایهام دارد.
 ۴- بمعنی شادمان و امیدوار کردن هم ایهام
 دارد.
 ۵- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

زنده کن آتش دلها بداخ.
 میرزا طاهر وحید (از آندراج).
 - زنده کن نام؛ نام آورگنده. از گمنامی بیرون آورنده. نگهدارنده و حافظ نام کسی یا خانواده‌ای.
 منم ویژه، زنده کن نام اوی
 میادا بجز نیک فرجام اوی. فردوسی.
زنده‌گر. [ز د / دگ] (ص مرکب) زنده کن. (آندراج). زنده کننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 آن زنده یکی را و دو را کرد به معجز
 وین زنده گرجان همه خلق جهانست.
 متوجهی (یادداشت ایضاً).
 به کف موسی کلیم کریم
 بدم عیسی که زنده گراست.
 انوری (از آندراج).
 رجوع به زنده کن شود.
زنده‌گردانیدن. [ز د / دگ] (مص مرکب) حیات بخشیدن. || شفا دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنده کردن شود.
زنده‌گردیدن. [ز د / دگ] (مص مرکب) زنده شدن. زنده گشتن. حیات یافتن؛ وگر این شب درازم بکشد در آرزویت
 نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی.
 سعدی.
 جز حسرت آنکه زنده گردم
 تا پیش بمرمت دگر بار.
 سعدی.
 بسوزاندم هر شبی آتشش
 سحر زنده گردم به یوی خوشش.
 سعدی.
 - زنده گردیدن ملک؛ احیای آن، سامان و رونق یافتن آن؛ اگر امیر بسیند در این باب
 فرمانی دهد، چنانکه از دیانت و همت وی سزد تا... آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سبل رسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷).
 - زنده گردیدن نبات؛ سبز و باطراوت شدن آن.
 به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
 که جماد و مردگان را خیر از صبا نباشد.
 سعدی.
زنده گشتن. [ز د / دگ] (مص مرکب) حیات یافتن. از نو حیات یافتن؛
 بمرند از روزگار دراز
 بگفتار من زنده گشتند باز.
 فردوسی.
 عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این
 تشریف که خلیفه فرمود... بدان زنده گشت.
 (تاریخ بیهقی). اما چون بر لفظ عالی سخن بر
 این جمله رفت، بنده قوی دل و زنده گشت.
 (تاریخ بیهقی).
 زنده به آب خدای خواهی گشتن
 زنده به جیحون تئی و مرده به سیحون.
 ناصر خسرو.

چون تعلق یافت نان با بوالشر
 نان مرده زنده گشت و باخبر. مولوی.
 اگر مجنون لیلی زنده گشتی
 حدیث عشق ازین دفتر نوشتی.
 سعدی (گلستان).
 - زنده گشتن زمین؛ احیاء گردیدن آن.
 رویدن گیاه در آن؛
 بینا و زنده گشت زمین ایرا
 باد صبا فسون میحاشد. ناصر خسرو.
 || شفا حاصل کردن و به گشتن. (ناظم الاطباء).
زنده‌گیا. [ز د / د] (ا مرکب) زنده گیاه. مردم‌گیا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 چون زنده گیازنده مرده‌ست به صورت
 با آنکه تنش مرده زنده‌ست چو اسفنج.
 سیف اسفرتنگ (یادداشت ایضاً).
 رجوع به مردم‌گیا شود.
زنده‌ماندن. [ز د / د] (مص مرکب) حیات داشتن. نمردن؛
 اگر زنده ماند همی یزدگرد
 زهر سو بدو لشکر آیند گرد. فردوسی.
 تو گفتی سخن پاش و پاسخ شو
 اگر بشنوی زنده مانی برو. فردوسی.
 من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده
 بماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷).
 بدو گفت کای پشت بخت تو گوز
 کسی از شما زنده مانده‌ست نو؟ اسدی.
 مردم اگر زآب مرده زنده بماندی
 خلق نمردی هگر زرب لب جیحون.
 ناصر خسرو.
 مرا همی به ثنای تو زنده ماند تن
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید.
 سعید سعدی.
 که داینتم از زنده آن برهنم
 بماند بکنده سعی در خون من.
 سعدی (بوستان).
 من اهل دوزخم از بی تو زنده خواهم ماند
 که در بهشت نیارد خدای غمگیم. سعدی.
 - زنده ماندن نام؛ باقی ماندن آن. جاویدان شدن نام. خوشنام بودن. نیکام گردیدن؛
 نام سیف‌الدوله بدان زنده مانده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۱).
 || زنده گذاشتن. نکشتن؛
 به هنگام من پاژ گیرد ز زال
 چرا زنده مانم بدین برز و یال. فردوسی.
 اگر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر
 نخواهد ترا زندگانی دگر.
 سعدی (بوستان).
زنده‌نام. [ز د / د] (ص مرکب) خوشنام. نیکام. که نامش پایدار و جاویدان باشد. بلندآوازه؛
 کرد عتی با کسانئ همچنان کردار خوب

ماند عتی از کسانئ تا قیامت زنده‌نام.
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده‌نام
 زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام.
 سوزنی (ایضاً).
 باش بمدوح بسی مادج که بمدوحان بسی
 زنده‌ماند از ذیقی و کسانئ و شهید.
 سوزنی (ایضاً).
 رجوع به ماده بعد شود.
زنده‌نامی. [ز د / د] (حامص مرکب) نیکنامی. خوشنامی. جاویدانی نام؛
 خوب کرداری ز بهر زنده‌نامی کرده‌اند
 زنده‌نامی بهتر است از زندگانی لحم و عظام.
 سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 میوه من مدح و آب زندگانی اندر او
 زنده‌نامی حاصل آید چون بدو در بنگری.
 سوزنی.
 همیشه تا به جهان زنده‌نامی ابد است
 حکیم راه ثنا و کریم راه عطا. سوزنی.
زنده‌وافت. [ز د / د] (ا مرکب) مرغ هزارستان بود. (اوهبی). بمعنی زندباف که بلبل و مرغان خوش‌الحان باشند. (آندراج). بلبل. (ناظم الاطباء). رجوع به زندباف و زندواف شود.
زندئی. [ز] (ص نسبی) مجوس. زندیق معرب آن. (فرهنگ رشیدی). نام طایفه‌ای است از زردشتی‌ها و کتابی دارند بنام زند و زندیک و زندیق یعنی قائل به این کتاب. و مانی معروف اولین زندیق بوده. (از انساب سمانی). رجوع به زندیق شود. || انساب است به زند که از قرای بخارا است. (از انساب سمانی).
زندیا. [ز د] (لج) رجوع به زندیانی و زندینا شود.
زندیان. [ز] (لج) زندیه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زندیه شود.
زندیانئ. [ز د] (ص نسبی) منسوب است به زندیا که از قبوای نفس است. (انساب سمانی).
زندیشم. [ز] (ا) آتش‌زنده چسوبین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زند بمعنی آتش‌زنده شود.
زندیق. [ز] (معرب، ص، ا) گروهی است
 ۱- بمعنی شادمان و امیدوار شدن هم ایهام دارد.
 ۲- بمعنی شادمان و امیدوار شدن هم ایهام دارد.
 ۳- در معجم البلدان زندینا آمده. رجوع به همین کلمه شود.
 ۴- معرب از «zandik» پهلوی و از «zanda» اوستایی (بزه کار)، (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زندیک شود.

از مجوس که خدای را دو گویند یاقانن^۱ به نور و ظلمت اند، یعنی نور را مبدأ خیرات و ظلمت را مبدأ شرور دانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیاث) (از کشف اصطلاحات الفنون). این کلمه از زند گرفته شده و آن کتابی است به پهلوی از زردشت مجوس. (از منتهی الارب). مگر صحیح این است که معرب زندی است، یعنی آنکه اعتقاد به زند، کتاب زرتشت دارد. که قائل یزدان و اهرمن بود و موافق قاعده تعریب قاف را در آخر زیاده کرده اند، چون وزن فاعیل بالفتح در کلام عرب ندیده، لهذا حرف اول را که زای معجمه است کسر داده اند... در خیابان نوشته که زندیق بالکسر معرب زندیک است و آن مرکب است از زند بالفتح که نام کتاب زرتشت است و یای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر و کسر اول بجهت تعریب است. (غیاث) (آندراج). معرب زندی است یعنی آنکه اعتقاد به زند، کتاب زردشت دارد و قائل به یزدان و اهرمن بود. (کشف اصطلاحات الفنون). آیا آنکه به آخرت و به ربوبیت رب ایمان ندارد. (منتهی الارب). آنکه ایمان حق تعالی و آخرت نداشته باشد. (غیاث) (از آندراج) (از کشف اصطلاحات الفنون). ملحد. بی دین. غیر صالح. دهری. (ناظم الاطباء). ملحد. دهری. بی دین. ج. زنداقه. (فرهنگ فارسی معین). بمجاز معنی بیدین و از دین برگشته و مختلط المذهب اطلاق کرده میشود. (غیاث) (از آندراج). بعداً برای هر ملحدی استعمال گردیده است. (منتهی الارب). زندیق فارسی معرب است و اصل آن زنده کردن؛ (زنده، حیات) و (کرد، عمل) یعنی معتقدان به دوام دهر. و رجوع به المزهر سیوطی و المعرب جولایی ص ۶۶ شده؛ پس قضای ایزدی چنان بود که در عهد او مزدک زندیق پدید آمد. (فارستامه ابن بلخی ص ۸۴).

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را. مولوی.
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیت
که گر ببیند زندیق در نماز آید. سعدی.
شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان. سعدی.
[[پرو مانی. مانوی. (فرهنگ فارسی معین).
از کلمه صدیق آرامی است. نام طبقه‌ای از پیروان مانی و در اول زندیق و مانوی بیک معنی بوده است. درجه چهارم از درجات پنجگانه دینی مانویه. و درجه اول معلمین، سپس ششمین، سپس قسیمین، چهارم صدیقین و پنجم سماعین. اصل کلمه زندیق، صدیق است. ج. زندیقین، زنداقه. در اول این کلمه اطلاق بر همان درجه از درجات

پنجگانه مانویه و سپس اطلاق بر تمام مانویه و بعد از آن معنی ملحد و بی دین گرفته است. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا)؛ مانی زندیق به زمان شاپور بیرون آمد و زندقه آشکار کرد. (ترجمه بلعی از تاریخ طبری، یادداشت ایضاً). این بهرامین هرمز مردی بود بارای و کفایت و تدبیر، و مردمان به ملکی وی شاد شدند و مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمده بود و خلقی به زندقه خواند و او را متابع شدند و مذهب وی گرفتند. (ترجمه بلعی از تاریخ طبری). و مانی زندیق در روزگار او (اردشیر) پدید آمد و فتنه پدید آورد و سر همه زندیقان و اول ایشان او بود. (فارستامه ابن بلخی ص ۲۰). رجوع به زندیک شود. [[آیا زنداقه (صدیقین) آفتاب پرست بوده اند چه عرب به حربا (آفتاب پرست) کیت ابوالزندیق میدهد. در آفتاب پرست بودن زندیقان (صدیقین) در کلمه (ابوالزندیق) که عرب کیت به حربا (آفتاب پرست) داده اند، شاید تأیید و اشارتی باشد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [[آنکه ایمان ظاهر کند و به باطن کافر باشد. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب) (از کشف اصطلاحات الفنون). [[در شرح مقاصد می گوید که زندیق کافری است که با وجود اعتراف به نبوت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در عقاید او کفر باشد بالاتفاق. (کشف اصطلاحات الفنون). [[بعضی گفته اند که این معرب زندیق است، یعنی آنکه دین زنان دارد و دین او چون دین زنان بی اصل باشد. (غیاث) (آندراج). یا آن معرب زندیق است یعنی بیدین زن است. (منتهی الارب). [[گروهی از سیانیه از اصحاب عبدالله بن سبا که معتقد به ربوبیت حضرت ابوالحسن علی بن ابی طالب شدند. ج. زنداقه. زندیق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [[کسی که به آنچه باید احترام گذاشت، احترام نمی گذارد. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶). کسی که در دوستی و اعتقاد ست است. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶). رجوع به زندیک شود.

زَندِیقِی. [ز] (حامص) الحاد. کفر. بیدینی. (ناظم الاطباء). [[ص (نسبی) ملحد. کافر. بیدین؛ هر کس که آن را از فلک و کواکب داند... معتزلی و زندیقی و دهری شود و جای وی در دوزخ بود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۹۳). رجوع به ماده قیل شود.

زَندِیک. [ز] (ص)، (ا) شخصی را گویند که به اوامر و نواهی کتاب زند و بازند عمل نماید و معرب آن زندیق است. (بهران) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). و عرب این قوم را مجوس نام نهاده اند... (انجمن آرا) (از آندراج). در پهلوی

«زندیک»^۱ (مانوی)... این کلمه محتملاً بار اول در قرن سوم میلادی در کتیبه «کارتیر»^۲ موبدان موبد شاهان ساسانی هرمزد اول و بهرام اول و بهرام دوم در کعبه زرتشت، در نقش رستم نزدیک تخت جمشید آمده و صریحاً بمعنی «مانوی، فاسدالعقیده» استعمال شده... ظاهراً این لفت از «زنده»^۳ اوستای مشتق می باشد که دو بار (یسا ۶۱ بند ۳، وندیداد ۱۸ بند ۵۳ - ۵۵) در اوستا آمده. هر چند ریشه آن معلوم نیست، اما در دو موضع مذکور در ردیف گناهکارانی، چون راهزن، دزد، جادوگر، پیمان شکن و دروغزن آورده شده. بنابراین «زند»^۴ بزهگر و فریفتاری است دشمن دین مزدیستا و زندیک منسوب به «زند»^۵ است با یک «علامت» نسبت. مانی که به عقیده زردشتیان به جادویی و دروغ و فریب خود را پیغمبر خوانده و مدعی مزدیستا گردید، زندیک (زنده)^۶ خوانده شد و بعدها نزد عرب زبانان کلمه زندیق (معرب زندیک) به پیرو مانی و به کسی که مرتد و ملحد و دهری و بیدین و مخالف اسلام می پنداشتند، اطلاق گردید. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به زندیق و دایرة المعارف اسلام شود.

زَندِیقِیَاف. [ز] (اخ) دهی است به نسب. (منتهی الارب). قریه‌ای از قرای نف به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

زَندِیقِیه. [زَ دِ ی] (اخ) سلسله‌ای از پادشاهان ایران که از سال ۱۱۶۴ - ۱۲۰۹ ه. ق. در بیشتر ممالک ایران سلطنت نمودند. اولین آنها کریم خان وکیل و واپسین لطفعلی خان. (ناظم الاطباء). سلسله‌ای از پادشاهان که مؤسس آن کریم خان زند بود. سلسله مزبور پس از قتل نادرشاه از ۱۱۶۲ - ۱۲۰۹ ه. ق. در فارس و افغان سلطنت کرد و بدست آقامحمدخان منقرض شد. افراد این سلسله از این قرارند:

- ۱ - کریمخان. جلوس ۱۱۶۲ ه. ق. / ۱۷۵۰ م.
- ۲ - ابوالفتح. جلوس ۱۱۹۳ ه. ق.
- ۳ - علیمراد. جلوس ۱۱۹۳ ه. ق.
- ۴ - محمدعلی. جلوس ۱۱۹۳ ه. ق.
- ۵ - صادق. جلوس ۱۱۹۳ ه. ق.
- ۶ - علیمراد. جلوس ۱۱۹۶ ه. ق.
- ۷ - جعفر. جلوس ۱۱۹۹ ه. ق.

1 - zandik. 2 - kartir.
3 - zanda.
۴ - ظ: مراد «زَندَه» = زنده = zanda
۵ - ظ: مراد «زَندَه» = زنده = zanda
6 - ik. 7 - zanda.
۸ - مجدداً.

۸- لطفعلی. جلوس ۱۲۰۳ هـ. ق. ...
 وی به سال ۱۲۰۹ هـ. ق. مقتول شد. دزد دَوَرَة کریم خان بیشتر شهرهایی که در قلمرو حکومت او بود معمور و آباد گردید و مخصوصاً شیراز پایتخت وی، بسیار باشکوه بود و بناهای زیبایی از قبیل ارگ کریمخان، بازار وکیل و مسجد وکیل در آنجا ساخته شد. از شاعران این دوره لطفعلی بیگ آذر، سیداحمد هاتف، سلیمان بیگدلی و صباحی نامبردارند. (فرهنگ فارسی معین)... سلسله زندیه منسوب به زند که نام طایفه‌ای از الوارقبلی است و این طایفه در حدود قلعه پری از توابع ملایر سکونت داشته و مقارن فتنه افغان این طایفه در محل سکونت خود قدرتی یافتند. در اوائل دوره قدرت نادرشاه، باباخان چاپشلو با تدبیر، بر رؤسای این طایفه دست یافت و جمعی از آنها را کشت و بقیه را به خراسان کوچ داده در حدود ایورد و درگز سکونت داد. بعد از قتل نادر طایفه زند تحت سرپرستی کریمخان از هرج و مرج ایام بعد از قتل نادر استفاده کرد و به دعوی سلطنت برخاست... (از دائرة المعارف فارسی). سلسله زندیه مدتی یعنی از ۱۱۶۳ - ۱۱۹۳ هـ. ق. / ۱۷۵۰ - ۱۸۷۹ م. بر تمام ایران به استثنای خراسان حکومت می‌کردند و این قسمت اخیر را شاهرخ افشاری با اینکه کورو پیر بود، تحت امر خود داشت. پس از مرگ کریمخان قریب دوازده سال بین آقامحمدخان قاجار و شاهزادگان زندیه زد و خورد بود و این کشمکش‌ها بالاخره به فتح آقامحمدخان منتهی گردید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۰). رجوع به دائرة المعارف فارسی، کتاب کرد و پیوستگی نژادی او ص ۹ و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۳۲ و ۲۳۴ شود.

زَنرود. [زَن رُود] (لخ) زنده رود. نام رودی که بر اصفهان گذرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۷، ۱۲۹، و ۱۳۰ و زنده رود شود.

زَنرولخت. [زَن رُ لَخ] (ع) دزدی در ذبیل قوامیس عرب این کلمه را آفتابیا و آزاد درخت معنی کرده. رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۶۰۶ شود.

زَنزله. [زَن رُ ل] (ع) زلزله. لرزش زمین. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۶).

زَنسان. [زَن سَان] (ق مرکب) بمعنی زسان که از ایشان باشد. (آندراج). مخفف از ایشان. (ناظم الاطباء).

زَنش. [زَن ش] (لمص) مصدر دوم زدن. زخم، ضربت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): اردوان و اسویاران فرارز رسیدند و از چنان زنش آند نمود، پرسید این زنش که کرد؟

(کارنامه اردشیر بابکان ترجمه صادق هدایت ص ۹، یادداشت ایضاً). این اسم مصدر اکنون غیر مستعمل است و فقط در ترکیب «سرزنش» می‌آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَنش. [زَن ش] (لخ) دهی از دهستان عمارلو است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۰۵ تن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زَنشت. [زَن ش] (مص) بمعنی دیدن باشد و به عربی رؤیت خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَنط. [زَن ط] (ع) در مصر شب‌کلاه کشیشان^۱. ج. زَنوط. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطاح. [زَن ط ا ح] (ق) قسمی از حلزون بری است که در اشجار و بقول می‌باشد. رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

زَنطاون. [زَن ط ا و ن] (ع) عالی. ج. زَناطیر. دلیر. شجاع. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطاریه. [زَن ر ی ی] (مغرب، ل) اسهال خونی. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطرو. [زَن ط ر و] (ع) مص. بسیار شجاع و دلیر شدن. بسیار مغرور بودن. بسیار گستاخ (تجبر شدید). (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطوره. [زَن ط و ر ه] (ع) هوی و هوس. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطه. [زَن ط ه] (ع) تسمه^۲. تازیانه مجازات. شلاق. ج. زَنط. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنطیط. [زَن ط ی ط] (ع) شرم مرد. آلت رجولیت. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنف. [زَن ن] (ع) مص. خشمگین شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). غضب کردن. (از اقرب الموارد).

زَنفاره. [زَن ر ا ر ه] (ع) پوزه خوک. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنفالیجه. [زَن ل ج] (مغرب، ل) زَنفلیجه. زَنفلیجه. زَنیل. مغرب است. (منتهی الارب). جامه‌دان و صندوقی که در آن جامه‌ها گذارند. (ناظم الاطباء). زَنفلیجه. توشه‌دان و آن ظرفی است ادوات شبانان را. فارسی مغرب است. (از اقرب الموارد). مأخوذ از زَنیله فارسی. (ناظم الاطباء). رجوع به المغرب جوالیقی ص ۱۷۰ شود.

زَنفت. [زَن ن] (لخ) دهی از دهستان صفی‌آباد است که در بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَنفجه. [زَن ف ج] (ع) سخی. بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَنفل. [زَن ف ل] (ع) ام زَنفل، سخی و بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زَنفل العرفی. [زَن ف ل ع] (لخ) یکی از فقهای مکه است و غیرتفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَنفله. [زَن ف ل] (ع) مص. گرانبار رفتن و شتابی کردن در رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

زَنفلیجه. [زَن ف ج] (مغرب، ل) رجوع به زَنفالیجه شود.

زَنفوره. [زَن ر ا ر ه] (ع) خستیر. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنفیل. [زَن ف ی ل] (ع) ص. اهمال شده. بهم خورده. ج. زَنفایل. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنفلیجه. [زَن ف ج] (مغرب، ل) رجوع به زَنفالیجه شود.

زَنقی. [زَن ق ی] (ع) مص. تنگی کردن در نبقه بر عیال خود از زَنقی یا درویشی. || زَنق بستن در زیر حنک اسب. || بستن پای آستر به پای بند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بجایی فرودبردن، راندن و فشردن در گوشه یا جایی که راه بازگشت نباشد. در پای دیوار قرار دادن فشردن کسی یا چیزی را. دوباره دستگیر کردن. محاصره کردن. تحت فشار قرار دادن. بدست دنبال کردن. تا آخرین پناهگاه تعقیب کردن... (از دزی ج ۱ ص ۶۰۷).

زَنقی. [زَن ق ی] (مغرب، ل) نوک پیکان تیز. ج. زَنوق. || جای زَنق. مغرب زَنخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زَنقی. [زَن ق ی] (ع) عقول کامل و صائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زَنقاه. [زَن ل ا ح] (لخ) دهی از دهستان اسحاق‌آباد است که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَنقله. [زَن ق ل] (ع) مص. گرانبار رفتن. (منتهی الارب). گرانبار رفتن و شتابی کردن. (ناظم الاطباء).

زَنقچه. [زَن ق ق] (ع) کوچه باریک تنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). کوچه باریک تنگ و خیابان تنگ مابین راسته‌های خرمانبان. (ناظم الاطباء): قال المولوی سید عصمت الله فی شرح خلاصه الحساب، الزنقة الانحراف. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: و صاحب الصراح لم یذکره بمعنی الانحراف بل بمعنی کوچه باریک تنگ. والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اصطلاح هندسه دوزنقه.

۱ - Calotte (فرانسوی).
 ۲ - Courroie (فرانسوی).

شکل رباعی الاضلاعی که دو ضلع آن غیر مساوی و موازی باشند و آن را شکل شبه منحرف نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ذوزنقه شود.

زنجیر [ز] [ج] تراشه ناخن و پارهای از آن. || پوست تک سفال خرما. || مارزنده زنجیر؛ ای شیئا. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنجباری [ز] [ب] صمغ درخت کاج و صنوبر که به فرانسه تربانتین نامند. (ناظم الاطباء).

زنجج [] [] (اخ) قریه‌ای است به خوارزم نزدیک قراداش و قم کنت و مذکبک. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زن کش [ز] [ک] رجوع به همیشک شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زن کش شود.

زنکل [] [] (اخ) منجم هندی که از کتب او به عربی نقل شده. (ابن التمیم) (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به عیون الانبیا ج ۲ ص ۲۲ شود.

زنکلاجو [] [] (زردآلوی نرسیده و ترش است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): بیداردارت چنانم آرزومند که بطامی به آش^۱ زنکلاجو. (از جنگی خطی، یادداشت ایضا).

زن کیش [ز] [ک] رجوع به همیشک و جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۷۶ شود.

زنگ [ز] [] سبزی و زنگار و چرکی باشد که بر روی آینه و ششیر و امثال آن نشیند و معرب آن زنج است. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از اوپهی) (از فرهنگ رشیدی). چرکی بود که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). (از غیاث) (از آندراج). ماده سبزرنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن و آینه و غیره پدید آید و آن از ترکیب اکسیژن با جسی دیگر حاصل شود^۲. زنگار. زنگ. زنگار. معرب آن زنج. (از فرهنگ فارسی معین). زنگار است که بر تیغ و غیره افتد. (حاشیه فرهنگ اسدی): بدو روی نمود هرگز ببنگ شد آن تیغ روشن بر از تیره زنگ. فردوسی. فرستاد از آن آهن تیره زنگ یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی. آب گویی که آینه رومی است بر سرش برگ چون بر آینه زنگ. فرخی. همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ همی به آینه چینی اندر آید زنگ. فرخی. شبی دراز، می سرخ من گرفته به چنگ می بسان عقیق و گداخته چون زنگ^۳. منوچهری (دیوان چ دبیر سابقی ص ۲۲۲).

همه آب آن چشمه روشن چو زنگ چو از آینه پاک بزود^۴ زنگ. اسدی. مصله است این علم، زنگ^۵ جهل را چیز نژادید مگر کاین مصله.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۸۱). چونست که عشق از دل و از تن خیزد زو بر دل و تن هزار شیون خیزد آری بخورد زنگ همی آهن را هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد. ابوالفرج رونی.

زنگ ظلمت به صیقل خورشید همچو آینه پاک بزادند. مسعود سعد. روشن است آینه فضلیم چون زنگ ولیک آینه بختم تاریخ همی دارد زنگ. سنائی. آیین کلک تو شدن از زنگ سوی روم تا بستر ز آینه علم و عقل زنگ. سوزنی. چون آینه نفاق نیارم که هر نفس از سینه زنگ کینه به سیما برآورم. خاقانی. چون زنگ، آهن خایند و چون نهنگ بدریا فرو شوند. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۴۲).

قد زنگ بر تیغ آینه‌رنگ من آینه‌ام کز من افتاد زنگ. نظامی. زنگ از دو سه سفید بزادی هندوی ز چار طبع بگشای. نظامی. به جایی که آهن در آید به زنگ به زر دادن آهن برآور ز سنگ. نظامی. آهنی را که موربانه بخورد نتوان برد از او به صیقل زنگ. سعدی (گلستان).

بدر می کند آبیگینه ز سنگ کجا ماند آینه در زیر سنگ. سعدی (بوستان).

توان پاک کردن ز زنگ آینه ولیکن نباید ز سنگ آینه. سعدی (بوستان). دل از جواهر مهتر چو صیقلی دارد بود ز زنگ^۶ حوادث هر آینه مصقول. حافظ. || در شواهد زیر معنی تیرگی و گرفتگی و بدی و زشتی و کدورت آمده است:

گر کند یارئی مرا بغم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم. رودکی (از احسوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۶۳).

ای زدوده سایه تو ز آینه فرهنگ زنگ بر خرد سرهنگ و فخر عالم از^۷ فرهنگ و هنگ. کسایی.

از ابر بهاری بیارید نم ز روی زمین زنگ بزود و غم. فردوسی. خدایگان جهان آنکه جود او بزود ز روی مهتری و رادی و بزرگی زنگ. فرخی.

کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست

زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ. فرخی. زنگ همه مشرق به سیاست بزودی زنگ همه مغرب به سیاست بزادایی. منوچهری.

مر آن شاه را نام گورنگ بود کز تیغ فرهنگ بی زنگ بود. اسدی. نیرزد کام صد ساله به یک تنگ که زو بر جان بماند جاودان زنگ پس آن کامی که آن یکروزه باشد سزدگر جان از او پاروزه باشد. (ویس و رامین).

به طاعت شود پاک زنگ گناه از ایراگنه در دو طاعت دواست. ناصر خسرو. جان را چو زنگ جهل پدید آورد چون آینه ز خواندن فرقان کنم. ناصر خسرو.

دانش آموز و بخت را منگر از دلت بخت کی ز یادید زنگ. ناصر خسرو.

گفته بت نوش لب، بآلب تو نوش نوش برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم. خاقانی.

زنگ دل^۸ از آبروی شستم وز درد هوا سبوی شستم. خاقانی. زنگ^۹ سینه وی را در هجر و مباحثت خود بزود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۵۶).

زنگ هوا را به کوا کب سترد جان صبا را به ریاحین سپرد. نظامی. — زنگ هوا تاریکی. (ناظم الاطباء). || کنایه از اندوه و غصه. زنگ دل. (فرهنگ فارسی معین):

عاشقان را صبح و شام چه زنگ کم زن عشق باش و گو کم صبح. خاقانی. دل زنگی که او ندارد زنگ به ز رومی که تیره باشد و تنگ. اوحدی.

۱- من این کلمه را آب زنکلاجو دیده‌ام و بجای بنظام سمان. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

۲- Oxyde (فرانسوی).

۳- نل: عقیق گداخته بی زنگ... توضیح آنک اگر متن صحیح باشد، باید قبول کرد که زنگ یا رنگ (به اعتبار نسخه بدل دیگر) باید چیزی قابل گداختن باشد.

۴- نل: بسترده.

۵- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۷- نل: بدر می‌شد.

۹- نل: فخر عالم و...

۱۰- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۱۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

هر که از بخل در دلش زنگ است^۱
 همه دینارهای او سنگ است.
 همان زنگی^۲ که آنجا در دل اسلامیان بینی
 مغان را نیز بود اما صفای می زدود اینجا.

عربی.
 - زنگ از دل بردن؛ غم و اندوه از دل زدودن؛
 نوازان نوازنده در چنگ، چنگ

دل برده بگماز چون زنگ، زنگ. اسدی.
 || پرتو آفتاب و ماه را هم گفته‌اند. (برهان)
 (غیاث). پرتو نسیرین را خوانند. (از
 جهانگیری). شعاع ماه و آفتاب. (فرهنگ
 رشیدی). شعاع نیرین. (انجمن آرا) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). اشعه خورشید و پرتو ماه.
 (ناظم الاطباء). پرتو آفتاب و ماه. شعاع
 شمسین. (از فرهنگ فارسی معین). روشنایی
 ماه. (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۷).
 نور ماه را خوانند. (حاشیه فرهنگ اسدی).

این کلمه که باده را بدان تشبیه کنند در نسخ
 دواوین شعرا گاهی زنگ و گاهی رنگ دیده
 میشود و لغوین ما در معنی آن مضطرب
 می‌نمایند. آب صافی یا پرتو آفتاب یا ماه و
 باز در کلمه رنگ با رای مهمله یکی از معانی
 آن را خون مینویسند و اشعار شعرا با رنگ
 بمعنی خون گمان می‌برند و البته معنی کلمه
 معلوم نیست، ولی بهر معنی که باشد از آب
 صافی^۳ یا پرتو آفتاب و ماه یا خون^۴ بر
 حسب غالب احتمالات کلمه با زای معجمه
 است نه رای مهمله. سوزنی که یکی از فحول
 لغت‌دانهای ماست رسمش بر این است که
 کلمه‌ای را که صاحب چندین معنی است همه
 را بی در پی و بی فاصله قافیه می‌آورد و از
 این رو غالب کلمات مشتبه ضبط معلوم و
 معین میشود از جمله همین کلمه زنگ است با
 زای معجمه:

آینه خدایشناسی دل است و پس
 و آینه خدایشناسی گرفته زنگ
 ما باده چو زنگ بر آینه ریخته
 و آینه زنگ بر زده از باده چو زنگ
 رومی رخان ما را در فسق و در فجور
 زنگی گرفته بازو به رومی سپرده زنگ.
 و نیز در قطعه ذیل بهمان و تیره نظم کرده
 است:

پیدا دو رنگ او دو زبان کلک تو کند
 چون بر بیاض روم نگار سواد زنگ
 آینه ضمیر تو اندر مقابله
 بزداید از دو آینه چرخ میغ و زنگ
 از باده چو زنگ بجم جهان‌نمای
 جان تازه کن که جان طلبد باده چو زنگ.
 ... و از این روی جای شک نمی‌ماند که این
 صورت با زای معجمه صحیح است و با راه
 غلط است... (از یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا):

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
 به گیتی در ز خوبیها و زشتی
 لب بیجاده‌رنگ و ناله چنگ
 می چون زنگ و دین زردهشتی.

دقیقی (ایضاً).
 خوشه چون عقد درو برگ چو زر
 باده همچون عقیق و آب چو زنگ.

عماره (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۷).
 نوروز و گل و نیب چو زنگ
 ما شاد و به سیزه کرده آهنگ.

عماره (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۷).
 چو خورشید^۵ برداشت از چرخ زنگ
 بدرید پیراهن مشک رنگ. فردوسی.

باش تا خواجه در این باب چه گوید چه کند
 آب چون زنگ خورد یا می چون آب بقم.
 فرخی.

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
 آسمان گنبد و آب چو زنگ. فرخی.
 روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
 سال و مه در کف تو باده تابنده چو زنگ.

فرخی.
 بکاخش اندر بزم و بدستش اندر جام
 به جامش اندر گلگون میی بگونه زنگ.

فرخی.
 گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
 شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ^۶.

منوچهری.
 خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان
 بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ.

منوچهری.
 همه آب آن چشمه روشن چو زنگ
 چو از آینه پاک بسترده زنگ. اسدی.

ز گردون شتاب و ز هامون درنگ
 ز دریا بخار و ز خورشید زنگ. اسدی.

در او چشمه آب روشن چو زنگ
 بزده ز بیتی مرد پیکر ز سنگ. اسدی.

بخت آبیست که خوش و که شور
 گاه تیره و سیاه و گاه چو زنگ. ناصر خسرو.

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آرایش
 که تا نابد سخن چون زنگ، زنگ از جان نرود.
 ناصر خسرو.

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند
 به روی سبزه زنگارگون نیب چو زنگ.
 ازرقی.

روشن است آینه فطم چون زنگ و لیک
 آینه بخت تاریک همی دارد زنگ. سنائی.
 بی باده چو زنگ بدی مدتی مدید
 آمد بهانه قح باده چو زنگ. سوزنی.

تا تیره شده‌ست آیم از سر
 اشکم به خلاف آن چو زنگ است.
 انوری (از فرهنگ رشیدی).

گفت بت نوش لب، با لب تو نوش نوش

برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم.
 خاقانی.
 تو گویا باش که چون کردم حج
 می چون زنگ نگیرم پس ازین. خاقانی.

دام خیال او بشب، زان باده رنگین لب
 جانم چو زنگی در طرب زان باده چون زنگ شد.
 اوحدی.

بده ای ساقی آن شراب چو زنگ
 بز ای مطرب حریفان چنگ. اوحدی.
 تا بر او زین دل زنگار خورد
 زنگ زدایم به شراب چو زنگ. اوحدی.

|| آب و شراب را هم گفته‌اند و حسین و صفایی
 می‌گویند که از اشعار چنین معلوم می‌شود که
 زنگ آب صاف باشد و شراب را به آن تشبیه
 کرده‌اند. (برهان). آب شراب. (غیاث). می و
 شراب و آب صاف. (ناظم الاطباء). آب و
 شراب (صاف). (از فرهنگ فارسی معین).

|| بمعنی خون آمده. (انجمن آرا) (آندراج)
 (منتهی الارب):
 اندر شده‌ای به جامه زنگاری
 مولای توام چنانکه از زنگاری

گریک قح شراب چون زنگ^۷ آری
 زنگار بری ز دل به تن زنگ آری.

ظاهر فاریابی (از انجمن آرا).
 || زنگله بزرگی را گویند که شاطران و قلندران
 بندند. (برهان). زنگله بزرگ. (جهانگیری).

زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند.
 (فرهنگ رشیدی). زنگله. (انجمن آرا)
 (آندراج). جرس و زنگله بزرگی که شاطران
 و قلندران بندند و نوع جرس درای. (ناظم
 الاطباء). آلتی فلزی و مجوف که از درون آن
 میله‌ای آویخته و بواسطه تماس آن با جدار
 درونی آوازی برمی‌آید. در پهلوی زنگ^۸

(آلتی موسیقی). (حاشیه برهان چ معین).
 جرس... و بمعنی ناقوس نیز آمده و به این هر
 دو معنی ترکی است یا مشترک. (غیاث).
 زنگله. (لغت فرس سیدی ج اقبال ص ۲۶۷).

زنگله بود کوچک لملد بزرگان^۹ زنگ گویند.
 (چشایش فرهنگ اسدی). جرس. درای.
 جلجل. زنگوله بزرگ. زنگله. زنگوله.

۱- بمعنی قبل هم ابهام دارد.
 ۲- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۳- رجوع به معنی بعد شود.
 ۴- رجوع به معنی ششم شود.
 ۵- رجوع به برداشتن شود.

۶- از جناس زنگار و زنگ ظاهر آتش به می
 زنگ با زای معجمه صحیح است نه «رنگ» به راه
 مهمله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۷- بمعنی چهارم نیز ابهام دارد.
 ۸- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۹- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۰- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۱- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۲- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۳- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۴- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

۱۵- بزرگ را. (تصحیح قیاسی از مرحوم
 دهخدا).

یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیاله کوچک فلزی دارای آویز که به گردن چارپایان بندند تا هنگام راه رفتن صدا کند. آلتی فلزی که بوسیله کوبیدن چکش مانند‌ی بر آن صدا کند. (از فرهنگ فارسی معین):

خروش آمد از کوه و آوای زنگ
تندید ایچ لهاک جای درنگ. فردوسی.
سواران و پیلان بدر بریای
خروشدن زنگ با کرنای. فردوسی.
دل شاه گشت از پریدنش تنگ
همی تاخت از پس بر آوای زنگ. فردوسی.
چه آواز نای و چه آواز چنگ
خروشدن بوق و آوای زنگ. فردوسی.
چنان رمند ز آوای تو سران سپاه
که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش از زنگ.
فرخی.

ناله کوس ملکشان پیرا کندز هم
همچو کیکان را باز ملک و ناله زنگ.
فرخی.

بلند همش ار گرددی به صورت باز
بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ. فرخی.
گرفته جهان ناله کرنای
خروشان شده زنگ و کوس و درای. اسدی.
ز صدوق پیلان خروشنده نای
غریوان شده زنگ و کوس و درای. اسدی.
ز کوس و زنگ و درای و خروش
ز شیپور و از ناله نای و جوش. اسدی.
همان تیغزن زنگی سخت کوش
برآورده چو زنگ زنگی فروش. نظامی.
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
جرس دار زنگی بچیناند زنگ. نظامی.
دلت بسیار گم می گردد از راه
در او زنگی باید بستن از آه. نظامی.

— زنگ اخبار. رجوع به همین کلمه شود.
— زنگ الکتریکی (برقی): زنگی که با برق کار می کند. (فرهنگ فارسی معین).
— زنگ دیواری؛ زنگی که بر دیوار نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).
— زنگ رومیزی؛ زنگی که روی میز گذارند یا نصب کنند و آن برای فراخواندن خدمتگزار بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).
— زنگ شتر؛ زنگی که بر گردن شتر آویزند. (فرهنگ فارسی معین).
— اصطلاح موسیقی) گوشه‌ای است در سه گاه. (فرهنگ فارسی معین).
— زنگ شتری؛ (اصطلاح موسیقی) رجوع به معنی دوم ترکیب قبل شود. (از فرهنگ فارسی معین).
— گوش بزنگ بودن؛ منظر و مترصد بودن. گوش فراداشتن تا چه خبر آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مواظب و مراقب امر بودن. (فرهنگ فارسی معین).

|| هر یک از ساعتهای درس در یک روز: زنگ اول حساب داریم. (فرهنگ فارسی معین).
— زنگ تفریح؛ در مدارس هنگام تفریح. تنفس. (فرهنگ فارسی معین).

|| اصطلاح موسیقی) دو پیاله کوچک کم عمق باشد از برج که خنیا گران هنگام خوانندگی و رقص آنها را به انگشت شست و وسطی کنند و در سر ضربها، آنها را با باز و بسته کردن انگشتان صدا در آورند. (فرهنگ فارسی معین). || معنی تند و تیز و سوزنده هم آمده است. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). تیز و سوزنده. (فرهنگ رشیدی). تند و تیز. (غیاث). تند و تیز. سخت و گرم. تابدار و سوزنده. (ناظم الاطباء). || چرکی که در گوشه‌های چشم بهم می رسد و به عربی رمص می گویند. (برهان) (از جهانگیری). در شرفنامه معنی چرک کنج چشم. (فرهنگ رشیدی). چرک گوشه چشم. (انجمن آرا) (آندراج). رمص و چرکی که در گوشه‌های چشم بهم رسد. (ناظم الاطباء). چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید. رمص. (فرهنگ فارسی معین). || کف زن را نیز گفته‌اند که دستک زن باشد. (برهان). کف زدن و دستک زدن برای تحسین. (ناظم الاطباء). کف زدن. (فرهنگ رشیدی). رجوع به معنی بعد شود. || کعب زدن بود. (اوبهی). یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

داده‌ست مرا شاه ستوری که دود لنگ
اسی دخن و پیر کجا زنگ زند زنگ.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).
رجوع به معنی قبل شود. || آفتی که بکشت رسد. یرقان. زرده. ارقان سبک. نوعی بیماری گندم و جو در مزرعه و آن زرد و تپه شدن کشت باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). یکی از آفات گندم است که در نتیجه آن برگها زرد، سرخ یا خرمایی می گردد و محصول ضایع شود زنگ. ژنگه. (فرهنگ فارسی معین). نام بیماری‌هایی که عده‌ای از قارچهای ذره‌بینی انگل در گیاهان تولید می کنند. ها گهای زنگ بر حسب جنس زنگ، خطوط یا لکه‌هایی به قهوه‌ای یا زرد یا سیاه بر روی گیاه ایجاد می کنند و به همین مناسبت این بیماریها، را زنگ زرد یا قهوه‌ای یا زنگ سیاه می نامند. قارچهای ذره‌بینی عامل این بیماریها به راسته‌ای^۱ تعلق دارند و مراحل مختلف زندگی خود را روی یک یا چند نبات میزبان می گذرانند. (از دایرة المعارف فارسی).
زنگ. [ز] [لخ] ولایت زنگیان. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۶۷). ولایت زنگیار. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن

آرا). حبشه و زنگبار و تونس و دیگر ولایات آفریقا. (ناظم الاطباء). زنگبار. زنج. ولایت زنگیان. در تداول شعرا مقابل روم. مملکت زنگبار. مردم زنگبار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوم زنگ که معروفند. (فرهنگ رشیدی):

مادرش گشته سر همچو صبوزه به جهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا در زنگ.
قریب
تا به روم اندرون نیاید چین
تا به چین اندرون نیاید زنگ. فرخی.
سوم خشمش اگر برفتد به کشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ.
فرخی.

گاه سوی روم شو، گاهی بسوی زنگ شو
روی عشق تو روم است و سه زلفش چو زنگ.
منوچهری.

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.
منوچهری.

و زنگ و سیاه بوستان... از فرزندان حامند.
(مجله التواریخ).

نام تو در ازل نشانه نهاد
خوشدلی در مزاج مردم زنگ. سنائی.
ای کلک مشکبار تو از سیر و از صریر
بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ
آیین کلک تو شدن از زنگ سوی روم
تا بستر ز آینه علم و عقل زنگ.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تاج زرین به سر دختر شاهنش زنگ
باز پوشیده به گبوش سراپا بیند. خاقانی.
یا تاج زر از سر شه زنگ
تیغ فلز اسلان برانداخت. خاقانی.

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی.
دگر باره پرسید کز چین و زنگ
ورقهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی.
کمین بر گذرگاه زنگ آوردند
تنی چند زنگی به چنگ آوردند. نظامی.
صلیب زنگ را بر تارک روم
بدندان ظفر خاییده چون موم. نظامی.

زنگ آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان آشتیان است که در بخش طرخوران شهرستان آراک واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنگ آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگ آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان حومه

بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۶۷-۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگ آباد. [ز] (لخ) دهی از دهستان چهار دولی است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنگ آلوده. [ز د / د] (ن-سف مرکب) زنگ زده. ریم گرفته: دسور؛ زنگ آلوده گردیدن شمشیر. (منتهی الارب). مقابل شفاف و پاک. کدر و آلوده به زنگار و ریم؛

جان زنگ آلوده در صدرش به صیقل دادهام زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آوردهام.

و رجوع به زنگ و زنگار شود. خاقانی.

زنگار. [ز] (ل) مزید علیه زنگ، و سبزه و سبزی^۱ از تشبیهات اوست و با لفظ ریختن و افتادن بر چیزی کنایه از پیدا شدن زنگ و با لفظ زدن و کشیدن و گرفتن و برداشتن کنایه از پیدا کردن و با لفظ رفتن و افتادن از چیزی کنایه از دور شدن و با لفظ بردن و ربودن و شستن و ستردن از چیزی کنایه از دور کردن و با لفظ فرو خوردن از عالم غم خوردن است. (آندراج). زنگ فلزات و آئینه و جز آن. (ناظم الاطباء). زنجار. (منتهی الارب). اسم فارسی زنجار است. (تحفه حکیم مؤمن). زنجار مرعب زنگار و آن زنگ فلزات و آئینه و جز آن است. (از فرهنگ فارسی معین). زنگ. زنجار. زنگار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد به زنگار کند. فردوسی.
بششش بدین گونه بر آب پاک
وزو دور شد گرد و زنگار و خاک.

فردوسی.
چنین گفت کاین کینه با شاخ و نرد
زمانه نباشد به زنگار و گرد.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ برویج ص ۱۲۳۰).
بیاد کردش بتوان زدود از دل غم

بمصقله بتوان برد زاینه زنگار. فرخی.
تو گنتی گرد زنگار است بر آینه چینی

تو گویی موی سنجاب است بر پیروزه گون دنیا. فرخی.
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب

رو بها یکسره کردند^۲ به زنگار خضاب.
منوچهری.

جمله زنگار همه هند به شمشیر سترد
ملکت هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.

منوچهری.
نداشت سود از آن کاینه سعادت او
گرفته بود ز گفتار حاسدان زنگار.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰).
ز خوی در عها گشته زنگار خورد. اسدی.
تیغ جهانگیران زنگار خورد

آینه صاحب خیران پر ز زنگ. مسعود سعد.
از این مفرس زنگار خورد دوداندود

با علم و عمل چون درم قلب بود زود
رسوا شود و شوره بیرون آرد و زنگار.

ناصر خسرو.
و فرق میان او [خارصینی] و جوهر زر آن
است که زر از پس آمیختن نضح کامل یافته
است و خارصینی آن نضح نیافته، از آن سبب
به آتش بسوزد و بر طوبیت زنگار شود. (از
کائنات جو ابوحاتم اسفزاری). یک جزو
مفصفا بیاید گرفت با یک جزو بسد و یک
جزو زنگار آنگه هر سه را خرد بساید.
(نوروزنامه).

داد سر هنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد ز آینه پاک. نظامی.
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن، آن نور را ادراک کن. مولوی.

دل آینه صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد. سعدی.
نیود عجب از زیم تیغ
آهن برهد ز زنگار زنگار. عمادی شهریار.

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض به حیرانی چند.
صائب (از آندراج).
حاصل پرواز دل صائب کدورت بود و بس
جای طوطی بر سر آینهام زنگار ریخت.

صائب (ایضاً).
- زنگار آهن؛ زنجار الحديد. زعفران
الحديد^۳. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
اکسید آهن که بر اثر مجاورت آهن با هوای
مرطوب حاصل گردد. رجوع به زنگاهن
شود.

- زنگار بسته؛ زنگار خورد و زنگار خورده.
تیغ و آینه و امثال آن که مورچانه^۴ خورده
باشد. (آندراج). زنگ زده و زنگ خورده.
(ناظم الاطباء)؛

ای سوزنی چون سوزن زنگار بسته ای
بی آب و بی فروغ فرومایه و حقیر. سوزنی.
- زنگار خورد؛ زنگار خورده. خورده شده از
زنگ و زنگ زده. (از ناظم الاطباء).
زنگار بسته. (از آندراج)؛

همه تن پر از خون و رخسار زرد
از آن بند و زنجیر زنگار خورد. فردوسی.
هنوز آهنی نیست زنگار خورد
که رخشنده دشوار شایدش کرد.

فردوسی.
تا برگ همچو غیبه زنگار خورد^۵ شد
چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان.

فرخی.
شد آنگه بر مرد خفتان زگرد
ز خوی در عها گشته زنگار خورد. اسدی.
تیغ جهانگیران زنگار خورد

آینه صاحب خیران پر ز زنگ. مسعود سعد.
از این مفرس زنگار خورد دوداندود

۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

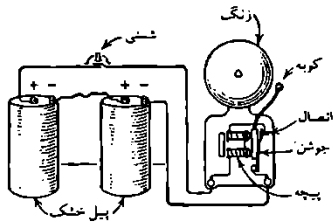
طالب آملی (از آندراج).
۱- رجوع به معنی چهارم شود.
۲- انگورها.
۳- زنگار زده؛ زنگار زده.
شمشیر خصم از بخت بد بسته زبانی بود و خود.
چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم.
خاقانی.
- زنگار زدن؛ زنگار گرفتن. تیره شدن. زنگ
زدن؛
بی ساز شد از حشمت تو بر ربط ناهید
زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام.

جمال الدین عبدالرزاق (از آندراج).
- زنگار زدودن؛ پاک کردن زنگ و تیرگی از
چیزی و جلا دادن آن. رجوع به همین ترکیب
ذیل معنی بعد شود.
- زنگار گرفتن؛ طبع. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). زنگ زدن. کدر شدن؛
از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدایی. خاقانی.
از نم اشک چو تیغ مژه زنگار گرفت
شب هجران توام آینه زانوها.

||بمجاز معنی کدورت و تیرگی و گرفتگی
آید:
تو گفتم بر این سالها^۱ برگزیدم
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت. فردوسی.
سخن را تا ننداری صاف و بی رنگ
ز دلها کی زدايد زنگ و زنگار. ناصر خسرو.
هوارو^۲ به سیماب صبح خجسته
فروشته زنگار از اطراف خاور.
ناصر خسرو.
زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم
که بیالاید زو دلت به زنگار ش. ناصر خسرو.
بلک زنگار معصیت و شهوت دنیا دل وی را
تاریک گردانید. (کیبای سعادت). و گفت
رسول صلی الله علیه و سلم این دلها را زنگار
گیرد. (کیبای سعادت).
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک
کیست که تفتی کند زین دو بر ایوان او.
خاقانی.
الحقد صد القلوب؛ کینه زنگار سینه است.
(راحة الصدور راوندی).
به لشکرگه آمد به تدبیر جنگ
زدل برد زنگار و ز تیغ زنگ. نظامی.
آخر ای آینه جوهر دیده ای بر خود گمار
صورت حق چند پوشی در پس زنگار
دل. سعدی.
- از زنگار زدودن؛ پاک و منزّه ساختن
چیزی از هر گونه تیرگی و آلاشی:
ببخشید کرده گناه و را
ز زنگار بزود ماه و را. فردوسی.
سپاس یاد آن خدای را که از ما بزود زنگار
بدعت به جلای هدایت. (نقص القضايع
ص ۹). رجوع به همین ترکیب ذیل معنی قبل
شود.
- زنگارگیر؛ مستعد قبول زنگ. کدر شونده.
که قبول تیرگی کند. کدورت پذیر:
گر مرا آینه خاطر شود زنگارگیر
زنگ برخیزد چو از مدح تو سازم صیقلی.
سوزنی.
|| اکسید مس^۳. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین). || نامی است که به انواع
«استات مس»^۴، به سبب رنگ سبز آنها
داده اند^۵. (فرهنگ فارسی معین):
تا یاد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ
چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار.
فرخی.
و آن قطره باران که برافتد بر خوید
چون قطره سیمابست افتاده به زنگار.
منوچهری.
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ.
منوچهری.
تا سرخ کند گردن تا سبز کند روی

سرخى نه به شنگرفش و سبزی نه به زنگار.
منوچهری.
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
نشود دشت چو زنگار به فروردین.
ناصر خسرو.
سحاب گویی یا قوت ریخت بر مینا
نسیم گویی شگرف بیخت بر زنگار.
؟ (از کلیله و دمنه).
آز در دل کنی شود آتش
سرکه بر مس نهی دهد زنگار. خاقانی.
سهای زرانند و دند ایشان تو مکن ترشی
کز مس به چنین سرکه زنگار پدید آید.
خاقانی.
زنگار آمد مرانه زر ز مس ایرا
سرکه رسیدم نه کیبای صفاهان. خاقانی.
هنر باید که صورت می توان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار.
سعدی (گلستان).
- زنگار فام؛ آنچه به رنگ زنگار باشد.
زنگارگون. سبزی رنگ. (فرهنگ فارسی
معین):
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام. سعدی.
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة الله می کنی. حافظ.
- زنگار معدنی؛ زاج سبزی. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). توتیای سبزی. (الفاظ
الادویه).
|| آفتی غله را. زنگ گندم و جو؛ تأمل حالی
فقد وقع الیقان علی غلتی فافسدها؛ یعنی
اندیشه کن در حال من به حقیقت زنگار در
غله من افتاد و آن را تباہ گردانید. (تاریخ قم
ص ۱۶۳). رجوع به زنگ شود.
زنگارده. [ز] [خ] دهی از دهستان گوده است
که در بخش بستک شهرستان لار واقع است و
۳۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).
زنگارک. [ز] [خ] دهی از دهستان
فراهان است که در بخش فرمین شهرستان
اراک واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زنگارگون. [ز] (ص مرکب) زنگار فام.
آنچه به رنگ زنگار باشد. زنگاری:
تا کرز بینی شده دینارگون
پریان سبز او زنگارگون.
رودکی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
تا سمو سر بر آوری از دشت^۶
گشت زنگارگون همه لب کشت.
رودکی (یادداشت ایضاً).
|| تیره. سیاه. تار:
هوا سر بسر گشته زنگارگون
زمین شد بگردار دریای خون. فردوسی.

گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگارگون اندر شود. فرخی.
بر آمد یکی ابر زنگارگون
فروریخت از دیده دریای خون. نظامی.
ز عکس آن خط زنگارگون^۷ و آن لب لعل
مراسم دل چو دل پسته لعل و زنگاری.
کمال اسماعیل.
|| سبزی چون زنگ مس^۸. کیود:
چو دبیای زنگارگون شد سیاه
طلابه پیامد زهر دو سپاه. فردوسی.
در او رسته گل صد هزاران فزون
سپیدش گل و برگ زنگارگون. اسدی.
ای گنبد زنگارگون
ای پرچون و پرفون. ناصر خسرو.
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون
سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار.
خاقانی.
در پس این پرده زنگارگون
عاریتاند ز غایت برون. نظامی.
زنگاری. [ز] (ص نسبی) برنگ زنگار.
(ناظم الاطباء). زنجاری. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). منسوب به زنگار. (فرهنگ
فارسی معین):
خلقانش کرد جامه زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا.
دقیقی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا)^۹.
غم او بر دل من پرده زنگاری بست
کس چه داند که برین پرده گذر کس رانی.
خاقانی.
که این زنگاری آینه شوی را
چو شانه باز نشناسم سر از پا. خاقانی.
|| سبزرنگ. (ناظم الاطباء). به رنگ زنگار.
سبزرنگ. زنگار فام. (فرهنگ فارسی معین).
به رنگ زنگار و امروز سبزه تیره سایل به
سیاهی را گویند. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا):
یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبزه عماری
سیم چون قامت حوری چهارم نامه مانی.
منوچهری (دیوان چ دبیر ساقی ص ۱۰۹).
و آنکه آن کیه به کافور ببنیاری
در کشی سرش^{۱۰} به ابریشم زنگاری.
منوچهری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
۱- نل: سالیان. ۲- نل: هوازد.
3 - Oxyde de cuivre.
4 - Acétate de cuivre.
5 - Verdet.
۶- نل: ز دشت.
۷- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
۸- رجوع به معنی چهارم زنگار شود.
۹- این بیت در فیشی دیگر به یوسف عروضی
نسبت داده شده است.
۱۰- سر آبی = به (میوه).



زنگ اخبار

آهن ربا شده و تیغه آهنی جوشن را بشدت جذب می نماید در نتیجه چکش به کاسه زنگ خورده تولید صدا می کند ولی این اتصال جوشن به آهن ربای مغناطیسی موجب جدا شدن جوشن از نقطه اتصال گردیده در نتیجه مدار بسته قطع می شود و خاصیت مغناطیسی آهن ربای الکتریکی از میان می رود و جوشن در نتیجه و با کشش قتری بجای خود باز می گردد و مجدداً مدار بسته شده و باز هم بر اثر مغناطیس شدن آهن ربای الکتریکی بطرف آهن ربا کشیده می شود و چکش بزنک برخورد می کند و بدین ترتیب تا زمانی که دکمه را فشار دهند مدار بطور مرتب قطع و وصل شده و زنگ بصدا در می آید. رجوع به دایرة المعارف فارسی شود.

زنگبار. [ز] (مَرکَب) دوات سیاهی را گویند. (برهان). کنایه از دوات که مداد را در آن اندازند و هندبار نیز خوانندش. (آندراج) (از انجمن آرا). کنایه از دوات باشد. (فرهنگ رشیدی). سیاهی دوات و مرکب. (ناظم الاطباء). (در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). (اکات کبود. (اجرس. (جوزگره. (ناظم الاطباء). (دوره ای از ادوار ملایم موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

زنگبار. [ز] (لِخ) نام مملکتی است. (از برهان). از: «زنگ» + «بار» (پسوند مکان). ساحل شرقی افریقا. (حاشیه برهان چ معین). ولایت زنگ. (فرهنگ رشیدی). مملکتی در افریقای شرقی در کنار اقیانوس هند و کواپلوا و ملند دو شهر معروف آن مملکت اند و تجارت آنجا چوب آبنوس و کندر است. (ناظم الاطباء). ناحیت زنگ. زنج. زنگ. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مملکتی مستقل که مساحت آن ۲۶۴۰ کیلومتر مربع

زنگانه. [زَگَان / ن] (لِخ) نام رودخانه ای هم هست. (برهان) (غیاث). بمعنی رودخانه که از پهلوی زنگان گذرد. (آندراج). رجوع به زنگانه و زنجان و زنجان رود شود.

زنگانه رود. [زَگَان / ن] (مَرکَب) نام سازیت که زنگیان در روز جنگ نوازند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). و نام سازی است که زنگیان نوازند. (فرهنگ رشیدی). نام سازی که زنگیان نوازند. (غیاث). در زنگانه گذشت. (آندراج):

چو زنگی در آمد به زنگانه رود

ز شهرود رومی برآمد سرود. نظامی.
زنگانه رود. [زَگَان / ن] (لِخ) نام رودخانه ای است که از پهلوی زنگان می گذرد. (برهان) (غیاث). و زنگان شهرست. (غیاث). یکی از پنج رود ولایات خمسه که از کنار شهر زنگان می گذرد. (ناظم الاطباء). رجوع به زنجان و زنجان رود شود.

زنگانه شورک. [زَگَان / ن] (لِخ) دهی از دهستان کسبایر است که در بخش حومه شهرستان بجنورد واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنگانی. [ز] (ص نسبی) منسوب به زنگان. زنجانی: تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه بر آن علوی زنگانی شد. (منتخب قابوسنامه ص ۵۲).

زنگاهن. [زَه] (مَرکَب) چیزی است که آن را به عربی زعفران الحدید میگویند و ساختن آن چنانست که بیاورند براده آهن و با آب نم کنند و بر روی صفحه آهنی تنک سازند و بگذارند تا خشک شود بعد از آن بکوبند و بیزند آنچه بماند باز نم کنند و خشک سازند و همچنین تا هیمه به رنگ زعفران گردد. طبیعت تازه آن سرد باشد و چون کهنه گردد گرم و خشک شود و در قباضات بکاربرند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). اکسید آهن و زعفران الحدید. (ناظم الاطباء). در طب قدیم مستعمل بود. زعفران الحدید. (فرهنگ فارسی معین). صدأ الحدید. زنجار الحدید. زعفران الحدید. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زنگار آهن شود.

زنگ اخبار. [زَگ] (مَرکَب) زنگی که برای اطلاع اهل خانه بدر خانه ها نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).

وسیله ساده برقی برای خیر دادن با صدای زنگ و آن یک آهن ربای الکتریکی است که در مقابل جوشنی قرار گرفته باشد و انتهای آن جوشن به چکش کوچکی متصل است که در فاصله کمی از آن کاسه زنگی قرار گرفته و چون دکمه شستی را فشار دهند مدار بسته شده بر اثر عبور جریان برق میله نعلی شکل

در باغ و راع مفرش زنگاری
پر نقش زعفران و طبرخونست. ناصر خسرو.
کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
نه همی بینم جز مکر و ستمکاری.

ناصر خسرو.
که کرد این گنبد سیماب ارمند
بدین دیبای زنگاری متر. ناصر خسرو.
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان.
ناصر خسرو.

دیوان من در این خم زنگاری فلک
اکبر حکمت است که گوگرد احمرم. عطار.
ز عکس خون دل حاسدان تو هر شام
چو مغز پسته شود آسمان زنگاری.

کمال اسماعیل.
به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
که نیم دایره ای برکشند زنگاری. سعدی.
ز ابروی زنگاری کمان گر برده برداری عیان
تا قوس باشد در جهان هرگز نبیند مشتری.
سعدی.

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خوانابه منقش دارم. حافظ.
لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست.
حافظ.

|| کسولی. لولی. لوری. غربال بند. غربتی.
غرشمال. رُط. چنگانه. (از یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). || (حامض) زنگ خوردگی:
بر دل از عشق جز این نیست که نادر یابی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری.

ظہیر فاریابی.
زنگان. [ز] (لِخ) نام شهرست مابین قزوین
و تبریز و آن را اردشیر بابکان بنا کرده است و
مغرب آن زنجان است. (برهان) (از غیاث).
شهری است و مغرب آن زنجان است.
(جهانگیری). نام شهری است از ولایت
آذربایگان و مغرب آن زنجان است چون پنج
بلوک بود آن را خمسه گویند... و گویند از
بشاهای اردشیر بابکان است. (انجمن آرا)
(آندراج). شهرست [از جبال] با نعمت
بسیار. (حدود العالم):

ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر
دیری سرافراز بد تیزویر.
حکیم زجاجی (از جهانگیری) (انجمن آرا).
رجوع به زنجان و زنگانی شود.

زنگانه. [زَگَان / ن] (لِخ) نام پردای است از
موسیقی. (برهان) (جهانگیری) (غیاث).
پردای است از موسیقی قدیم. (فرهنگ
فارسی معین). نغمه ای از موسیقی. (ناظم
الاطباء). || نام رودی است و نام سازی است
که زنگیان نوازند. (آندراج). رجوع به
زنگانه رود شود.

۱- ن: برآمد.
۲- در شرفنامه چ وحید چنین آمده: رودی
است در حدود زنگبار.
3 - Zanzibar.
۴- و نیز بطور افسانه ای جزیره ای در
هندوستان را گویند. (ناظم الاطباء).

است و کل جمعیت آن ۷۰۰۰ تن است. جزیره‌ای است در اقیانوس هند نزدیک تانگانیکا، از کشورهای تحت‌الحمايه بریتانیای کبیر بود و اکنون از کشورهای مشترک‌المنافع به شمار می‌آید. این جزیره و جزیرهٔ پمباو جزایر ساحلی دیگر کشور زنگبار را بوجود آورده‌اند. پایتخت و شهر عمدهٔ این کشور زنگبار است که ۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد و سکنهٔ جزیرهٔ زنگبار ۱۶۵۲۰۰ تن است. زنگبار یکی از بزرگترین مراکز کشت میخک و قزقل در جهان است و دیگر محصولات آن نارگیل، فلفل و برنج و عاچ می‌باشد. مجاورت زنگبار بر ساحل شرقی افریقا در تاریخ این کشور اثری فراوان باقی گذاشته است. این کشور از دوران کهن با ایران و هند و نواحی اطراف خلیج فارس و بحر احمر ارتباط داشت و در اوایل دورهٔ اسلامی سواحل شرقی افریقا مخصوصاً زنگبار مورد توجه دول مختلف قرار گرفت. در سال ۱۵۵۲ م. پرتغالیها زنگبار را تصرف کرده و آنرا پایگاه تجاروهای خود بطرف شرق قرار دادند. در سال ۱۶۹۸ پادشاه عمان بر پرتغالیها غلبه کرد و زنگبار را به تصرف خویش درآورد و زنگبار مرکز تجارت طلا و عاچ و بردگان افریقائی گردید. در حدود سال ۱۸۶۵ زنگبار از عمان جدا شد و در سال ۱۸۹۰ کشور فرانسه و آلمان موافقت کردند که زنگبار تحت‌الحمايهٔ بریتانیای کبیر شود. در سال ۱۹۶۲ استقلال یافت و در ۱۶ دسامبر همان سال به عضویت سازمان ملل متحد درآمد. (از لاروس) (از فرهنگ فارسی معین) (از دایرة المعارف فارسی):

گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سومی پروزد بر هندسان.

فرخی (دیوان ص ۳۳۸).
چه ده دهی که بد و نیک وقف بود بدو
به زنگبار و بهند و به سند و چاندرد.
عصری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود
زآینهٔ چرخ رفت رنگ شه زنگبار. خاقانی.
به یکجای هم روم و هم زنگبار
فرومانده زنگی و رومی زکار.

نظامی.
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه برآید تار.

سعدی (بوستان).
لشکر زنگبار شب جهت اعانت و اغانت به
بیوستن بدیشان بزودی مدد نمود. (ترجمهٔ
محاسن اصفهان ص ۷۴).
از اول زنگبار تا آخر روم
با دوست مبارکیم و با دشمن شوم
یا سخت چو سنگ باش یا نرم چو موم

یا زنگی زنگ باش یا رومی روم.
انصاف (از امثال و حکم دهخدا ص ۲۰۳).
رجوع به لباب الالباب و مجمل التواریخ و
القصص و حیب السیر و تاریخ سیستان و
تاریخ ادبیات ادوارد براون و سفرنامهٔ
ناصرخسرو و زنگستان شود.

زنگبار. [زَ] [لِخ] دهی از دهستان سهندآباد
است که در بخش بستان آباد شهرستان تبریز
واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگبار. [زَ] [لِخ] (رود... نسام رودی به
آذربایجان غربی که شهر ماکو و چای باسار و
قسمتی از قره قویون را آب دهد. (یادداشت
بخت مرحوم دهخدا). رجوع به جغرافیایی
غرب ایران ص ۳۸ شود.

زنگباری. [زَ] [ص] (نسبی) معروف است که
مردم زنگبار باشد. (برهان) (از آندراج). از:
«زنگبار» + «ی» (نسبت). (حاشیهٔ برهان ج
معین). منسوب به زنگبار. اهل زنگبار. از
مردم زنگبار. (فرهنگ فارسی معین).
منسوب به زنگبار. (ناظم الاطباء). [اصغری
را نیز گویند سیاه که از درخت صنوبر گیرند.
(برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).
صغ صنوبر باشد... (جهانگیری). صغ
درخت صنوبر. (ناظم الاطباء).

زنگ بستن. [زَ بَ تَ] (مص مرکب)
معروف است. (آندراج). پوشیده شدن قلز یا
آینه از زنگ. تشکیل یافتن قشری بر سطح
فلزات بسبب تأثیر هوا یا رطوبت. رجوع به
زنگ زدن شود. [در ولایت رسم است که
چون شاطر یا پهلوان به کمال فن می‌رسد
زنگ می‌بندد به خلاف هندوستان که شاطران
اینجا در زنگ بستن حصول کمال شرط ندانند
و در اصل بابای ریش سفید شاطران است و به
مجاز بمعنی امتیاز یافتن در کاری مستعمل.
می‌گویند اگر این کار از دست تو برآمد زنگ
میتوان بست و این از اهل زبان بتحقیق
پیوسته. (آندراج).

زنگ بسته. [زَ بَ تَ] (نمف مرکب)
تیغ و آئینه و امثال آن که موربانه^۱ خورده
باشد. (آندراج). پوشیده شده از زنگ و زنگ
زده. (از ناظم الاطباء):

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد
زین قفل زنگ‌بسته در عیش باز شد.

صائب (از آندراج).
زنگ پذیر. [زَ پَ] (نمف مرکب) که مستند
زنگ زدن و زنگ بستن باشد همچون آئینه و
آهن و مس و جز اینها. چیزی که مستعد قبول
کدورت و تیرگی و فساد و تباهی باشد:
بهرام خون خصم تو ریزد به تیغ کین
کان تیغ نیست زنگ‌پذیر اندر آسمان.
سوزنی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
تا دل زنگ‌پذیر، آینه‌سیما بیند. خاقانی
زنگ پرداز. [زَ پَ] (نمف مرکب)
پرداخته از زنگ. زنگ‌پردازخته. جلاداده
صقل‌شده:

دل پا که را ز زنگ‌پرداز کن
بر او راز روحانیان باز کن. نظامی

زنگت. [زَ گَ] [لِخ] (دهمی از دهستار
شهریاری است که در بخش چهاردانگا
شهرستان ساری واقع است و ۳۸۰ تن سکنه
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگ حیدری. [زَ گَ حَ] (ترکیب
وصفی، مرکب) زنگ گلایی که قلندران به
کمربندند. (آندراج):

حیدر صفدر علی بن ابی طالب که هست
در میان قنبرش گردون چو زنگ حیدری.
ملا سالک قزوینی (از آندراج):

زنگ خورد. [زَ خَوَ] / [خَرُ] (نمف
مرکب) زنگ خورده. زنگ‌زده. زنگ‌بسته:

تا نکنی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق
هست به بازار غیب آینه گردان او. خاقانی

دید آن گل سرخ زرد گشته
و آن آینه زنگ خورد گشته. نظامی

شد آینهٔ جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ از آینه گرد. نظامی

رجوع به زنگ خورده شود.
زنگ خورد. [زَ خَوَ] / [خَرُ دَ] (نمف
مرکب) زنگ خورده. زنگ‌زده. در غبار غم
جز آن فرورفته. مکرده:

دل زنگ خورده ز تلخی سخن
بیرد ازو زنگ، بادهٔ کهن. فردوسی

دلم به عشق تو در سختی و عنا خو کرد
چنانکه آینهٔ زنگ خورده اندر زنگ. فرخی

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
ز من چو زآینه زنگ خورده روی متاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۲)

داری دو سه سیخ زنگ خورده
و آنهم به زکات جمع کرده. نظامی

سخن به لطف کرم با درشتخوی مگو
که زنگ خورده نگرده به نرم سوهان پا ک.

سعدی

رجوع به زنگ و زنگار شود.
زنگدار. [زَ] (نمف مرکب) دارندهٔ زنگ
[اطنین دار (صدا و آواز). (فرهنگ فارسی
معین).

زنگ داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) دارای
زنگ و تیرگی بودن:

دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد
هلا! با تش علم و طاعت گذارش.

ناصرخسرو

زنگدان. [ز] (مركب) زنگله و جلاجل بر گويند. (برهان) (آندراج). زنگله كه زنان بر پای بندند. جلاجل. (فرهنگ فارسی معین). زنگله‌ای كه زنان بر پای بندند. (ناظم الاطباء). زنگله باشد. (جهانگیری).

زنگ دور. [ز د] [خ] دهسی از دهستان جابلق است كه در بخش الیگودرز شهرستان بروجرده واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زنگ دندان. [ز گ د] (تركيب اضافی) (مركب) حفر. قلع. زردی دندان و تباهی آن و آن قشری است كه بر روی عاج دندانها تشكيل می‌یابد و موجب فساد دندانها میگردد.

— زنگ دندان نشستن، یا زنگ دندان بودن؛ یعنی سخت ناشتا بودن: «بچه‌ها تا ظهر زنگ دندان نشسته»؛ یعنی هیچ نخوردند. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

زن گرفت. [ز گ ر ت] (مص مركب) زن كردن. ازدواج. تأهل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). زنی را به عقد ازدواج درآوردن. زنانوشوی كردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زن و دیگر تركيبهای آن شود.

زنگرگیش. [ز گ] (مركب) شمشاد جنگلی كه خار دارد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زنگره. [ز گ / گ ز / ر] (مركب) زنگله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زنگله شود.

زنگ زده. [ز ز / ز / ز] (نصف مركب) زنگ زده‌ایند. هر چیز كه زنگ را بر طرف كند و جلا دهد. كه زنگ از آهن و جز آن زده‌اید؛ هم فراخ است كز آینه جان صیقل زنگ زده‌است مرا.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۱۲). رجوع به زنگ و دیگر تركيبهای آن شود.

زنگ زدن. [ز ز د] (مص مركب) زنگار گرفتن فلز و آینه و جز آنها. اكسیده شدن. (فرهنگ فارسی معین). فراهم آمدن چرك و زنگ و زنگار در فلزات و جز آن. (ناظم الاطباء). زنگ برآوردن آهن و مانند آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). تشكيل یافتن قشری موسوم به زنگ بر سطح فلزات مخصوصاً آهن به سبب تأثیر هوای جو. زنگ زدن اساساً يك عمل اكسیداسیون^۱ است كه در آن فلز با اكسیژن هوا تركيب میشود. برای اینکه زنگ زدن معتابه باشد وجود رطوبت ضروری است و ظاهراً وجود گاز كربنیک نیز اهمیت دارد. وقتی كه آهن در مجاورت هوای مرطوب قرار گیرد ماده‌ای به رنگ خرمایی مایل به قرمز به سرعت بر سطح آن تشكيل می‌گردد. این طبقه رفته رفته می‌ریزد و عمل

در سطح جدید تجدید میشود. برای حفاظت فلز در مقابل زنگ زدن بعضی رنگها یا روغن بكار میرود و نیز میتوان سطح فلز را با پوشش محافظی از فلزی كه در مقابل زنگ زدن مقاومت دارد پوشانید. (از دایرة المعارف فارسی):

تیغ مردانگیك زنگ نزد گل آزادگیك خار نداشت. مسومسعد. ||سواختن زنگ. به صدا درآوردن زنگ. (فرهنگ فارسی معین). آواز برآوردن از جرس و درای. (ناظم الاطباء). به آواز آوردن زنگ و درای و زنگله. زنگ را به آواز داشتن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). ||كف زدن و دستك زدن در تحسین. (ناظم الاطباء). ||به آفت زنگ مبتلا شدن كشت. زنگ پیدا كردن غلات به علت دوام باران و ابر. مبتلا به زنگ شدن حاصل از گندم و جو و مانند آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زنگ شود.

زنگ زدودن. [ز ز / ز د] (مص مركب) برطرف كردن زنگ و كدورت. جلا دادن. یا ك و درخشان كردن؛

دانش آموز و بخت را منگر از دلت بخت كی زده‌اید زنگ. ناصر خسرو. سخن را تا نداری صاف و بی‌رنگ ز دلها كی زده‌اید زنگ و زنگار. ناصر خسرو. دیار مشرق و مغرب مگر^۲ و جنگ مجوی دلی بدست كن و زنگ خاطری بزداي. سعدی.

زنگ زده. [ز ز د / د] (نصف مركب) زنگ گرفته. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). زنگار گرفته. اكسیده^۳. با اكسیژن تركيب شده. (فرهنگ فارسی معین):

عمر پرمایه به خواب و خور، بر یاد مده سوزن زنگ زده خیره چه خری به كلند. ناصر خسرو.

در آفتاب نبینی كه شد اسیر كوف چو تیغ زنگ زده در میان خون آمد.

خاقانی. ||به آفت زنگ مبتلا شده: كشتی زنگ زده. زرع مآروق. زرع میروق. غلّه زنگ زده. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

زنگستان. [ز گ] [خ] ناحیه زنگ. زنگبار. مهمترین ناحیتی است اندر جنوب و بعضی از شرق وی به زاغ پیوسته است و شمالش به دریای اعظم و بعضی از مغربش به حبشه، و جنوبش كوه است و زمینشان معدن زر است و از برابر پارس و كرمان و سند نهاده است و مردمانی‌اند تمام صورت و بزرگ استخوان و جعد موی و طبع ددگان و بهایم دارند و سخت سیاه‌اند و ایشان را با حبشه و زاغ عداوتست. (حدود العالم ج دانشگاه صص ۱۹۵ - ۱۹۶):

نهانیهای اسکندر به ایران آری از یونان خزینه شاه زنگستان به غزنین آری از كله.

فرخی. و او با فرزندان به ولایت زنگستان افتاد. (مجله التواریخ). بفرستاد تا بدین همه زنگستان خراب كرد و پادشاه زنگستان را جمله بته به درگاه آورد. (مجله التواریخ). و رجوع به زنگ و زنگبار و التفهیم بیرونی صص ۱۶۸ و ۱۶۹ شود.

زنگك. [ز گ ك] (ك) كه در چشم كشد. صدأ. (مهذب الاسماء، یادداشت بخت مرحوم دهخدا). الصدأ، زنگار آهن و زنگك كه در چشم كشد. (ربنجنی، یادداشت ایضاً). سیاهی كه در چشم كشد. (ایضاً). قسمی سیاهی كه کمی به سبزی زند و زنان بدان ابروها سیاه كنند. سرمه سنگ است، آنگاه كه از وی ابروان و خط پشت لب بالا را رنگین كنند. نوعی سیاهی چون سرمه كه زنان از آن موی ابرو سیاه كند یا خال بر رخسار نهند زینت را. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

زنگ كر. [ز گ ك] (تركيب وصفی) (مركب) زنگی كه آواز ندهد. (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

زنگ كركردن. [ز ك ك د] (مص مركب) كرنایه از خاموش ساختن و ملزم گردانیدن. گویند كه زنگش را كر كردیم؛ یعنی ساكش كردیم و یا گوشمالش دادیم و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. و زنگش كر است در حق كسی گویند كه از مكنت و جاهی به ادبار و افتقار افتاده باشد. (آندراج).

زنگگان. [ز گ] [خ] دهسی از دهستان برادوست است كه در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۲۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگ گرفت. [ز گ ر ت] (مص مركب) زنگ زده شدن. زنگ پذیرفتن. به زنگ و تیرگی آلوده شدن. كدر شدن. تیره شدن.

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ زودوش ز تن زنگ كاید به جنگ. فردوسی. رخ روشن را زیر زره خود میوش كدرخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ. فرخی. خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود گربگیرد دل هشیار تو از گیتی بند.

ناصر خسرو. **زنگ گرفته.** [ز گ ر ت] (نصف مركب) هر چیز زنگ زده. (ناظم الاطباء).

زنگ گیر. [ز] (نصف مركب) فلز و جز آن كه

1 - Oxydation.

۲-ن: بگير.

3 - Oxydé.

(از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا رجوع به زنگله شود.
- زنگله‌دار، زنگله‌داران؛ ذوات‌الظلف؛ ذوات‌الاطلاف. کنشک‌داران؛ (یادداشت بخا مرحوم دهخدا).

زنگله. [زَگِ لَ / لَ] (از خوشه کوچکی گویند از انگور که جزو خوشه بزرگی باشد باین معنی بجای لام رای بی‌نقطه (زنگره) آمده است. (برهان). هر یک از خوشه‌ها؛ کوچک انگور که مجموع آنها را خوش گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یک

جزء از خوشه بزرگ انگور. (ناظم الاطباء).
زنگله. [زَگِ لَ] (بخ نام مبارزی تورانی در جنگ دوازده‌رخ بر دست فروهل ایران کشته شد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء)؛

و دیگر فروهل ابا زنگله برون تاخند از میان گله. فردوسو رجوع به دوازده‌رخ شود.

زنگله شادروان. [زَ؟] (بخ نام پهلوان ایرانی. (از شرح اسکندرنامه از آندراج (غیاث). رجوع به زنگله شاوران شود.

زنگلیجه. [زَگِ جَ / جَ] (المصفر) مصفا زنگل. زنگ خرد. جرس کوچک. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).

زنگمار. [زَ] (بخ) زنگه‌مار. رود ساک رودیت که سرچشمه آن در بایزید ترک است و آن اراضی ما کورا مشروب می‌سازد در شمال غربی ننجوان به رود ارس منتصا می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

زنگ‌ملک. [زَ مَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگن. [زَگِ نَ] (ص نسبی) موی زنگن مجعد: شعر رجب؛ موی نه زنگن و نه شب (مهذب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنگنه. [زَگِ نَ] (بخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا است که در بخش مرکز شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرا ج ۵).

زنگنه. [زَگِ نَ] (بخ) دهی از دهستان کمازان شهرستان ملایر است که ۱۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرا

(صباح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زنگ باشد که به پای کودکان و بر پای باشه و مانند آن بسته دارند نیکی‌ی را. (اوبهی). زنگوله. جلجل. زنگ خرد. درای. درای. زنگ. جرس. جرس خرد. زنگ کوچک که بر پای کودکان و بازان بندند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جلجل و زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود می‌بندند. و زنگوله‌های کوچک و گردی که بر کنارهای کم و دایره آویزان می‌کنند. (ناظم الاطباء)؛

ای باز بهشتی سپیدای وز سیم بهشتیت زنگله. خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هارون تو ماه وز ثریاش شش زنگله در میان بینم. خاقانی. چرخ هارون کمردارش و چون هارونان ز انجمنش زنگله‌ها در کمر آویخته‌اند. خاقانی.

طفل شب آهیخت چو در دایه دست زنگله روز فرا پاش بست. نظامی. و رجوع به زنگ و زنگوله و زنگل شود. - زنگله بر کلاه دوختن؛ از اسباب مسخرگی است. (آندراج)؛

هست بر همت چرخ یکی مسخره زنگله‌ای دوخته بر کله آفتاب.

حکیم زلالی (از آندراج). - زنگله‌پا؛ آنکه زنگله در پای داشته باشد. (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء)؛

عجیبی نیست که از شبنم کوچک دلش گریه‌بید شود زنگله‌پا در کشمیر.

ملاطرا (از آندراج).

- زنگله روز؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (از انجمن آرا) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین). زنگله زر. آفتاب. (ناظم الاطباء).

- زنگله زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).

انام مقامی است از موسیقی. (برهان). پندهای از پندهای موسیقی. (صباح الفرس). نام مقامی است از موسیقی و سرود. (آندراج). نام پندهای از دوازده پرده موسیقی. نام یکی از دو فرع مقامه راست باشد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء)؛

در جمع سست‌رایان رو زنگله‌سرایان. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

||ظلف. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). و آن در گاو و گوسپند و بز و آهو و امثال آنان باشد. کنشک. سعی که دو شق باشد چون سم آهو و جز آن. شعره. چلوزه.

زنگ پذیرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زنگل. [زَگِ لَ] (لا مرکب) زنگ و درا و جلجل و زنگوله. (برهان). زنگله. (جهانگیری). زنگله و زنگوله. زنگ شاطران. (فرهنگ رشیدی). زنگ. (شرفنامه منیری). زنگوله و زکوله. بمعنی زنگ. (از انجمن آرا). زنگر. زنگول. زنگوله. زنگ. درای. جلجل. زنگله. (فرهنگ فارسی معین). جرس و درای و زنگ و جلجل. (ناظم الاطباء)؛

کاسمان را به حکم هارونیش ز اختران زنگل روان بستند. خاقانی. دید که در لشکرش قیصر هارون شده‌ست زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک. خاقانی.

قاصد بخت اوست ماه و نجوم زنگل قاصد^۲ روانه اوست.

خاقانی (دیوان ج سجدای ص ۸۴۱).

- زنگل نباش؛ این ترکیب در دو بیت زیر از خاقانی آمده ولی مناسبت انساب زنگل به نباش معلوم نشد. و در حاشیه دیوان خاقانی چ هند ذیل شاهد اول چنین آمده: نباشان زنگوله می‌بستند تا مردم گمان کنند که دیو است در گورستان بکار مشغول است. و ظاهراً این تعریف بر اساسی نیست؛

به چارپاره زنگی بیاد هرزه دزد به بانگ زنگل نباش و کم کم تقاب.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۶). در فلک صوت جرس زنگل نباشان است که خروشیدنش از دخمه دارا شوند.

خاقانی (دیوان ایضاً ص ۱۰۴).

||مقامی است از دوازده مقام موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). نوایی است از موسیقی. (از ناظم الاطباء).

زنگلاب. [زَگِ لَ] (بخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است که ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگلان. [زَگِ لَ] (بخ) دهی از دهستان چایپاره است که در بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی واقع است و ۹۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگالانو. [زَگِ لَ] (بخ) دهی است از دهستان لطف‌آباد که در بخش لطف‌آباد شهرستان دره گز واقع است و ۳۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنگله. [زَگِ لَ / لَ] (لا مرکب) زنگسل. زنگوله. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). مزید علیه زنگ که آواز میدهد. (آندراج). درا و جلجل و زنگ را گویند. (برهان). جلجل که آن را زنگ نیز گویند. (از شرفنامه منیری). زنگ که بر پای کودکان و پیکان و باز و باشق و دیگر جانوران بندند.

۱- رجوع به هارون شود.

۲- رجوع به زنگله شود.

۳- ظ: زنگن = زنگن (از: زنگ، چین و شکن ن، بساوند). زنگ‌دار. چین‌دار. رجوع به زنگ شود.

ج ۵. **زنگنه**. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان کلیائی است که در بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنگنه. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان شش ده قره بلاخ است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زنگنه. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان شاپور است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زنگنه. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان تراکمه است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ... زنگنه دشتان، ناحیه مشرقی بوشهر است. در زمان دولت سلاطین صفویه طباطبائی طایفه زنگنه از ایلات کرمانشاهان بفارس آمده در این ناحیه توطن نمودند. درازی آن از بوالفریس تا آبادی نزدیک به سه فرسخ و پهنای آن از نیم فرسخ نگذرد. محصول آن گندم و جو دیمی است و هندوانه دیمی نیز دارند، و از کاوچاه هندوانه، خیار و خیارچنبر بعمل بیآورند و شکار این ناحیه آهو است و قصبه آن قریه سمل است نزدیک به صد و پنجاه^۱ خانه دارد هفت فرسنگ از بوشهر و سی و هشت فرسنگ از شیراز دور افتاده است و این ناحیه مشتمل است بر چهار قریه آباد. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۰۸).

زنگنه. [زَگَن] (لخ) نام طایفه‌ای. (ناظم الاطباء). طایفه‌ای از ایلات کرد ایران و همچنین تیره‌هایی از طوایف کیومرسی ایل چهار لنگ بختیاری ونویی و جانکی. رجوع به جغرافیایی سیاسی کهان ص ۶۰، ۷۶، ۸۹ و مجمل التواریخ گلستانه شود.

زنگنه کوشک. [زَگَن] (لخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۳).

زنگنه ملک آباد. [زَگَن] (لخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی. (از جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۳).

زنگوان. [زَگَن] (لخ) یکی از دهستان‌های ششگانه بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام است که از شش آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۱۹۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنگور. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع

است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زنگ و زنجیر. [زَگَن] (ترکیب عطفی). مرکب زنگ و زنجیری که فقرای غلات و بیقیدان در کمر بندند. (بهار عجم) (آندراج)؛ بود مشکل من ز تدبیر من دل و ناله شد زنگ و زنجیر من. طاهر وحید (از بهار عجم). قلندر مشربم گردیده ملک فقر تسخیرم دهن خوانی کند بر پادشاهان زنگ و زنجیرم. ؟ (از بهار عجم) (از آندراج).

زنگوله. [زَگَن] (لخ) مرکب بمعنی زنگله است که جلاجل باشد. (از برهان). زنگله. زنگل. زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند و یا به گردن چارپایان آویزند. زنگهای کوچک گردی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند. جلاجل. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی زنگله است. (آندراج). جلاجل و زنگهای کوچک مدور. (ناظم الاطباء). زنگله. زنگ خرد. جلجل. جرس خرد. درای. درای خرد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زنگله شود.

— زنگوله پای تابوت؛ کنایه است از فرزند خردسال مرد یا زن در پیری. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

— شیخ زنگوله‌پا؛ آخوند لایالی در منبهات شرح. آخوندی ناپرهیزکار. (یادداشت ایضا). در افسانه است که شیخی ناپارسا بخاطر فریب عامه زنگوله پیا می‌بست که بهنگام راه رفتن مورچه‌ها آوای زنگ را بشنوند و بگریزند و زیر پای او تپه نشوند ولی شیخ در باطن فاسدی بود بی‌همتا.

— طلسم زنگوله؛ نام طلسمی به قلم زنگوله در داستانهای اساطیری ایرانی. محلی در افسانه‌ها که در آنجا دیوی و طلسمی بوده است. نام جایی طلسم شده در افسانه‌ها. (یادداشت ایضا).

— امثال: زنگوله را که به پای گربه (یا گردن گربه) می‌بندد؟ موشها در شورایی عام رای دادند که برای احتراز از ضرر و زیان گربه لازم است که زنگوله‌ای به گردن وی آویزند تا که نزدیک آید موش بگریزد لیکن به این رای عملی ممکن نشد، چه کسی که بتواند زنگوله به گردن او آویزد یافت نشد. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

||مقامی است از موسیقی. (برهان). نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). یکی از دوازده مقام موسیقی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). مقامی است از موسیقی. قطعه‌ای است در راست پنجگاه که سه ضربی است. (فرهنگ فارسی معین). ||گنجه کنف. رجوع به

ابوطیولن شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زنگوله. [زَگَن] (لخ) نام پهلوانی باشد تورانی. (برهان). نام مبارزی تورانی. (ناظم الاطباء)؛

چو زنگوله گرد و گلابد را سپهرم که بد روز فریاد را. فردوسی. رجوع به زنگله و فهرست ولف شود.

زنگوله بستن. [زَگَن] (لخ) (مص) مرکب بمعنی زنگ بستن. (آندراج). حاصل کردن مرتبه بلند در فی و بعضی گویند دعوی مرتبه بلند کردن. در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون به کمال فن رسد زنگوله می‌بندد. (غیثات)؛

از شعرهای طغراگر صد ترانه سازی زنگوله بند شهرت سازد ترانه‌ها را. طغرا (از آندراج).

زنگوی. [زَگَن] (لخ) یکی از نجای ایران معاصر خسرو پرویز. (از فهرست ولف)؛

چو آذرگشپ و اگر شیر زیل چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل. فردوسی (شاهنامه ج ۹ ص ۲۷۸).

زنگوی. [زَگَن] (لخ) یکی از نجای چین. (از فهرست ولف)؛

به چین اندرون بود حسوی نام دگر سرکشی بود زنگوی نام. فردوسی.

زنگویه. [زَگَن] (لخ) دهی از دهستان خنج است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زنگه. [زَگَن] (ق مرکب) مخفف از آنگه. (آندراج) (ناظم الاطباء).

زنگه. [زَگَن] (ک) (مصفر) مصفر زنگ بمعنی درای و اینجا [بیتی از شرفنامه نظامی] از زنگ کوچک حلقه و گوشواره گوش مراد است. (حاشیه وحید بر شرفنامه نظامی ص ۱۱۶)؛

چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ به زنگه رود آگوش سالار زنگ^۳. نظامی (شرفنامه ایضا).

زنگه. [زَگَن] (لخ) نام ولایتی است. (برهان)

۱- در جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۴ سکنه این ناحیه را ۳۰۰ خانوار تخمین زده‌اند.

۲- ذل: شود.

۳- یعنی چون سالار زنگ ببیند که تیر آهنین من گوش سنگ را سفته و حلقه آهن بگوش سنگ کرده غلام حلقه بگوش من شده و زنگ کوچک و گوشواره بندگی مرا بگوش میکند بمناسبت زنگ و زنگی از حلقه به زنگه تعبیر شده است. (یادداشت وحید بر حاشیه همین بیت).

(فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء): رجوع به ماده بعد شود.

زنگه. [زَگ] (لغ) نام پهلوانی بوده که پدر او را شاوران خوانند. (برهان). نام مبارزی است از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته، در شاهنامه فردوسی مذکور است. (انجمن آرا) (آندراج). نام مبارزی است که پدرش شاوران نام داشت. (فرهنگ رشیدی). نام پهلوانی. (ناظم الاطباء). یکی از پهلوانان ایران. (از فهرست ولف):

نوازاده^۱ زنگه را بازجست
طلب کرد و زنگار از آینه شست.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۲۲۹).
رجوع به ماده قبل و بعد شود.

زنگه شاوران. [زَگ ی و] (لغ) نسام پهلوانی است. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی. (غیاث) (از گنجینه گنجوی). نام یکی از پهلوانان ایران است. (جهانگیری). ... زنده بین ساریفا. زنگه یا زنده پسر شاور (شایور) پهلوان ایرانی معاصر کیکاوس و کیخسرو. (فرهنگ فارسی معین):

بدست دگر زنگه شاوران
بدو انجمن گشته کند آوران.

فردوسی (از جهانگیری).

چو گودرز با زنگه شاوران
چو رهام و گرگین جنگ آوران. فردوسی.

به تخمه در از زنگه شاوران
سری بود نامی ز نام آوران. نظامی.

رجوع به زنگه و مجمل التواریخ ص ۹۱ شود.

زنگی. [ز] (ص نسبی) منسوب به زنگ، منسوب به قبایل سیاه پوست ساکن آفریقای شرقی. زنگباری. سیاه پوست. (از فرهنگ فارسی معین ج ۲ و ۵). منسوب به زنگ: مصری. حبشی و مردم سیاه رنگ و مزدم بیابانی و وحشی و مردم ابله، ج، زنگیان. (ناظم الاطباء). باشنده زنگ. (آندراج). یکی از مردم زنگبار. منسوب به مملکت زنگ. زنجی. منسوب به زنگبار. اهل زنگبار و شعرا آن را مقابل رومی آرند:

ز تا ک خوشه فروشته و ز یاد نوان
چو زنگیاند بر باد پیچ بازیگر.

ابوشکور (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا)^۲.

چو شب گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه. فردوسی.

بیاورد کهرم به ایران سیاه
زمین گشت چون روی زنگی سیاه. فردوسی.

تو گفتی زمین روی زنگی شده ست
ستاره دل مرد جنگی شده ست. فردوسی.

ز ناپا کزاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگرود سید. فردوسی.

هندوان را آتش رخشنده روید شاخ رمح
زنگیان را شوشه زرین بر آید خیزران.

فرخی.
راست بر چرخ تیره^۳ کاهکشان
همچو گسوی زنگیان به نشان.

عنصری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
حربگاهش^۴ چو زنگیانی زشت
که ببیزند خرده انگشت^۵.

عنصری (از یادداشت ایضا).

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.

بگردار زن زنگی که هر شب
بزیاد کودک بلغاری آن زن. منوچهری.

زمین او چو دوزخ و ز ترف آن
چو موی زنگیان شده گیای او. منوچهری.

شبی همچو زنگی سیه تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ. اسدی.

دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو
گر نکریش بدان زلفک چون زنگی بیم.

ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دخترکان تو همه خوش و شاب.

ناصرخسرو.
هزیمت شد همانا خیل بلبل
ز بیم زنگیان بی زیانت. ناصرخسرو.

روزی بسان پیرزن زنگی
آردت روی پیش چو هر کاره. ناصرخسرو.

چون پدر خانه زنگی شوی
روی چو گلنارت چون قار کن. ناصرخسرو.

یافت آینه زنگی در راه
اندرو کرد روی خویش نگاه. سنائی.

آن نه زو بود فتنه و کینه
زشت زنگی بود نه آینه. سنائی.

تیره چون روی زنگیان از زنگ
ساختش همچو چشم ترکان تنگ. سنائی.

چو زنگی که بستر ز جوشن کند
چو هندو که آینه روشن کند.

فردوسی؟ (از کلیله و دمنه).
شب چو جمعد زنگیان کوتاه شده
وز عذار آسمان برخاسته. خاقانی.

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کران
بر عارضش بازی کتان افغان و خیزران دیده ام.

خاقانی.
هندی او آدمیخور همچو زنگی در مصاف
مصری او تیزمنطق چون عرابی در سخا.

چون موی زنگیم سیه و کوتاه است روز
از ترکانز هندوی آشوب گسترش. خاقانی.

مژه چون کاس چینی نم گرفته
میان چون موی زنگی خم گرفته. نظامی.

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
رزمه روم داد و بزمه زنگ. نظامی.

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین. نظامی

گفت به زنگی پدر این خنده چیت
بر سیهی چون تو بیاید گریست. نظامی

به کوشش نروید گل از شاخ پید
نه زنگی به گرمابه گردد سپید.

سعدی (بوستان)
ملاحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی.

سعدی (گلستان)
دل زنگی که او ندارد زنگ
به ز رومی که تیره باشد و تنگ. اوحده

زنگی ارچه سیاه فام بود
پیش مادر مهی تمام بود. امیرخسرو

— زنگی بچه؛ فرزند زنگی. کودک سیاه
غالباً به خال سیاه اطلاق می شود و منوچهری:

دانه سب را به آن تشبیه کرده است:
وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه ای خفته به هر یک در چون قار.

منوچهری
در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده. سعدی

— زنگی دایه؛ دایه سیاه:
ابر از هوا بر گل چنان ماند به زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته.

خاقانی
— زنگی دل؛ سیاه دل:
ز غوغای زنگی دلان عرب
گریزان ندانی که چون آمدیم. خاقانی

— زنگی دوآلک باز؛ سیاهی که دوآله یا دوآله
(نوعی قمار) باز. زنگی فریب دهنده:
رگ آن خون بر او دوآل انداز
راست چون زنگی دوآلک باز.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۱۳)
رجوع به ذیل همین کتاب و گنجینه گنجوی
ص ۲۶۸ شود.

— زنگی زاده؛ کودک زنگی. سیاه:
دخترکان سیاه زنگی زاده
بس به وضع^۶ و شریف روی گشاده.

منوچهری
رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
— زنگی زلفین؛ سیاه زلفین. زلفین سیاه:
آن زنگی زلفین بدان رنگین رخسار

۱- نوازاده زنگه مراد فریبرز است. رجوع؛
ذیل شرفنامه نظامی ج وحید ص ۲۲۹ شود.

۲- این بیت به ابرالمثل هم نسبت داده شد
است.

۳- نل: تیره بر چرخ راه...

۴- شاید: سرد آتش.

۵- این بیت و بیت قبل در دیوان عنصری
قریب دیده نشد.

۶- نل: یس، وضع.

چون سار سیاه است و گل اندر دهن سیاه...
 مجلدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به زلفین شود.
 - زنگی‌سار؛ زنگی‌صفت. چون زنگی.
 زنگی‌مانند به رنگ و خوی:
 و آن بیابانیان زنگی‌سار
 دیو مردم شدند و مردمخوار. نظامی.
 رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌سرشت؛ که خوی زنگیان دارد.
 خشن و تندخوی بدطینت و زشت‌نهاد؛
 چگونگی سیاهان زنگی‌سرشت
 که بودند چون دیو درخیم زشت. نظامی.
 رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌فریب؛ فرینده زنگی. در شاهد زیر
 آهنکی که میل و شور زنگی را برانگیزاند.
 مطلوب زنگی. مورد علاقه زنگی:
 زدم زخمه‌ای چند زنگی‌فریب
 برون بردم از جان زنگی‌شکب. نظامی.
 رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌فش؛ زنگی‌وش. مانند زنگی:
 سیاهان مغرب که زنگی‌فشند
 به صفرای آن زعفران دلخوشند. نظامی.
 رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌کش؛ کشنده زنگی.
 - [از بین برنده تاریکی و سیاهی؛
 من آن روم سالار تازی‌هستم
 که چون دشمنه صبح زنگی‌کشم. نظامی.
 رجوع به زنگی‌کشی و زنگی و دیگر
 ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌کشی؛ قتل عام سیاهان. عمل
 زنگی‌کش:
 برآرست بر جنگ زنگی بیج
 به زنگی‌کشی نیزه را داد بیج. نظامی.
 در آن تاختن لشکر رومیان
 به زنگی‌کشی بسته هر سوبیان. نظامی.
 رجوع به زنگی و دیگر ترکیبهای آن شود.
 - زنگی‌مست؛ سیاه‌بوسی که مست باده
 باشد. (فرهنگ فارسی معین).
 - [شخص شرور و تندخویی که به این و آن
 تندی کند. (فرهنگ فارسی معین).
 - امثال:
 یا زنگی زنگ باش یا رومی روم؛ کار خود را
 یکسو کن؛ به کسی گویند که هم خدا را خواهد
 و هم خرما را، یعنی گاهی به یک امر پردازد و
 گاهی به امر دیگر. (فرهنگ فارسی معین).
 [اداری زنگ. دارای چرس. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا)؛ دایره زنگی. مار زنگی.
زنگی. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان صوفیان
 است که در بخش شبرتر شهرستان تبریز واقع
 است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
زنگی. [ز] [ا]خ) تیره‌ای از طایفه اورگ از

هفت لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی
 کبهان ص ۷۴).
زنگی. [ز] [ا]خ) (امرای...) رجوع به اتابکان
 الجزیره و شام شود.
زنگی. [ز] [ا]خ) ابن سقر. رجوع به اتابکان
 فارس شود.
زنگی. [ز] [ا]خ) ابن مسودود. رجوع به
 اتابکان سنجار و حبیب السیرج خیام ج ۲
 ص ۵۶۰ و تاریخ مغول اقبال شود.
زنگی. [ز] [ا]خ) اتابک عمادالدین زنگی
 پسر آق سقر. رجوع به اتابکان الجزیره و
 شام و عمادالدین و حبیب السیرج خیام ج ۲
 ص ۲۲۱ و ۵۵۱ شود.
زنگی آباد. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان
 مرو دشت است که در بخش زرقان شهرستان
 شیراز واقع است و ۹۳۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زنگی آباد. [ز] [ا]خ) یکی از دهستانهای
 بخش مرکزی شهرستان کرمان است. این
 دهستان از ۵۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل
 شده و قراه مهم آن عبارتند از: اختیارآباد،
 شاهرخ‌آباد، علی‌آباد کهنوج. مرکز دهستان
 قریه زنگی‌آباد است و سکنه دهستان در
 حدود ۱۲۸۱۳ تن میباشد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
زنگی آباد. [ز] [ا]خ) مرکز دهستان
 زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان
 است که ۱۶۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
زنگیان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان انگهران
 است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت
 واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
زنگیان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان
 سیزواران است که در بخش مرکزی شهرستان
 جیرفت واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زنگیان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان حومه
 بخش مرکزی شهرستان گرگان است که ۴۶۵
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).
زنگیان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان ولویی
 است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی
 واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).
زنگیانه. [ز] [ا]خ) [ن] (ص نسبی) مقابل
 رومیانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 سیاه و مجعد در صفت زلف و سیاه در صفت
 خال:
 اگرچه موی بودش زنگیانه
 چنان چون بود چشمش جادوانه.
 (ویس و رامین).

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
 و آن زنگیانه خال سیاه مدورش. خاقانی.
 رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
 و آن کمان ابروانش بین که باشد پرعتیب.
 سعدی.
 رجوع به زنگ و زنگی شود.
زنگیچه. [ز] [ج] [ا] (مصغر) آرنج در
 خراسان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ابتدای ساعد دست. مرفق. (فرهنگ فارسی
 معین).
زنگی حاجی عسگر. [ز] [ع] [گ] [ا]خ) دهی
 از دهستان زنگان رود است که در بخش
 مرکزی شهرستان زنگان واقع است و ۱۶۵
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲).
زنگی دارو. [ز] [ا] (مربک) دوايي است که
 آنرا به عربی عقربان خوانند و آن بیخ کبر
 رومی است و بعضی گویند حشيشة الطحال
 باشد و آن را حشيشة الدودیة نیز گفته‌اند و به
 یونانی اسقولوقندریون^۱ خوانند. (برهان).
 نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر، غالباً در
 سنگلاخها روید و برگ آن شبیه است به برگ
 بسفنج و طرف اسفل برگ آن سرخ رنگ
 است و صاحب مخزن و تحفه خواص آن را
 نوشته گرم و خشک داند و زایل‌کننده سپرز
 است و اهل اندلس افریای خوانند و در مصر
 مشهور به کف النبر است و در شیراز آن را
 زنگی دارو خوانند. (انجمن آرا) (آنتدرج).
 برگ حشيشة الطحال. (ناظم الاطباء). گیاهی
 است از رده سرخس‌ها جزو تیره بس‌پایکها و
 آن نباتی است پایا و دارای ریزوم کوتاه و
 نامنظم و برگهای به درازای ۲۰ تا ۴۰
 سانتیمتر و به پهنای ۴ تا ۵ سانتیمتر با دم‌برگ
 کوتاه و پوشیده از کرک. این گیاه در کناره
 چشمه‌ها و دیواره چاهها و اماکن سایه‌دار
 می‌روید و قسمت مورد استفاده، برگهای آن
 است که بویی به نسبت مطبوع و طعمی ملایم
 دارد. ساقه زیرین آن ضخیم است و در تداوی
 به عنوان قابض و مدر بکار می‌رود.
 حشيشة الطحال. حشيشة الدود.
 اسقولوقندریون. قرقازایاغی. (از فرهنگ
 فارسی معین). رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب
 ص ۱۷۰ و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۹
 شود.
زنگیدن. [ز] [د] [ا] (مص جمعی) مصدری مولد
 از زنگ. مصدری ساخته از زنگ. آواز دادن
 زنگ. به آواز آوردن زنگ. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). [از زنگ زدن. (یادداشت

1 - Skolopéndrion. (اشنگاس).
 Scolopendrium. (گل‌گلاب).
 2 - Rhizum.

ایضا).

زنگیر. [ز] [اخ] دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زنگی رود. [ز] [اخ] نام رودخانه‌ای است معروف که از پهلوی شهر ایروان می‌گذرد و منبع آن دریاچه کوچک است که به رودخانه ارس متصل می‌شود و دریاچه کوچک در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تخمیناً بیست و هفت میل است و زنگی‌رود را رود زنگی نیز می‌نامند. (انجمن آرا) (آندراج).

زنگی‌شاه. [ز] [اخ] دهی از دهستان کنارشهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنگی شاه محله. [ز] [خ] [ل] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش شهرستان شهسوار است که ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگی‌شاه. [ز] [ش] [اخ] دهی از دهستان دروفرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است که ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنگی کلا. [ز] [ک] [اخ] دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگی کلا. [ز] [ک] [اخ] دهی از دهستان هزاربلی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زنگی کوه. [ز] [اخ] دهی از دهستان زنجان‌رود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۲۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنگی مزاج. [ز] [م] [ص] مرکب کتایب از شخصی باشد که همیشه خوشحال است چه زنگیان را طرب و خوشحالی ذاتی می‌باشد. (برهان). کسی که پیوسته خرم و خوشحال باشد. (انجمن آرا). کسی که پیوسته خرم و خوشحال باشد چه طرب و خوشحالی زنگیان جلیلی است. (آندراج). کسی که پیوسته خوشحال و بشاش باشد مانند یونانیان. (ناظم الاطباء). کسی که همواره شاد و خوشحال باشد. توضیح آنکه گویند طرب و شادی ذاتی زنگیان است. (از فرهنگ فارسی معین).

زنگین. [ز] [اخ] دهی از دهستان قزل گجیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زنگینوند. [ز] [و] [اخ] دهی از دهستان دروفرمان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زَنِم. [ز] [ن] [ع] (ص) شتر که پاره‌ای از گوش آن بریده معلق گذاشته باشند. مؤنث: زَنِمَة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: ناقه زَنِمَة؛ ماده شتری که پاره‌ای از گوش آن را بریده آویزان گذارند. (ناظم الاطباء).

زَنِم. [ز] [ن] [ع] (ل) تندوی پس سم گوسفند و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَنِم. [ز] [ن] [ع] (ل) صنم. بت. ج. از نام. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۸).

زَنَماء. [ز] [ع] (ص) مؤنث از نسیم. شتر زَنَمه‌دار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زَنِمَة شود.

زَنَمَتان. [ز] [ن] [ع] (ل) دو پوستک دراز را گویند مانند سر پستان که از زیر گلوئی گوسفند و بز آویخته می‌باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). مأخوذ از تازی است. (ناظم الاطباء). عربی و تشبیه زَنِمَة، دو گوشوار گوسفند و برهان در اشتباه است. فارسی نیست. رجوع به ماده زَنِم و زَنِمَة شود. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا).

زَنِمَة. [ز] [ن] [ع] (ل) تیره‌ای است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نوعی از تره. (ناظم الاطباء). [دروش گوش گوسپند و شتر که پاره‌ای از گوش آن بریده، معلق گذارند و یقول ذلك بالکرام من الابل و غيرها. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— زَنِمَة الاذن؛ دو تندوی متصل نرمه خرک گوش. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) ۲.

— زَنِمَة الفوق؛ هر دو طرف سوفار تیر و یکن نونه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هر طرف سوفار تیر و باین معنی به سکون نون هم آمده. (آندراج).

— هو العبد زَنِمَة؛ مانند هو العبد زَنِمَة است، در لغات و معانی که گذشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زَنِمَة شود.

[زَنِمَة الشجر؛ تندوی که پیش از خوشه یا برگ پدید آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَنِمَة. [ز] [م] / [ز] [م] / [ز] [ن] [م] (ع) (ل) قد و قامت و اندام مرد. [ل] (ق) فی الحقیقه و براسی. [ل] البتة. (ناظم الاطباء). یقال: هو العبد زَنِمَة؛ ای زَنِمَة. رجوع به زَنِمَة شود. (از ناظم

الاطباء).

زَنِن. [ز] [ن] [ع] (ص) ماء زَنِن؛ آب کم و تنک و کذا ماء زَنِن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاهی که معلوم نباشد در وی آب هست و یا نیست. (ناظم الاطباء).

زَنِن. [ز] [ن] [ع] (ل) رجوع به زَنُون شود.

زَنِنَة. [ز] [ن] [ع] (ص) بسمعی آراسته بود (جهانگیری) (برهان) (آندراج). آراسته، پیراسته و زیبا. (ناظم الاطباء). [ل] (ا) آرایش (برهان) (آندراج). آرایش و زینت. (ناظم الاطباء).

زَنِنِگی. [ز] [ن] [ع] (و) (حامص) زَنِنه بودن. ضاربت. [ل] زشتی. نفرت‌انگیزی نامطوبعی؛ زندگی این عمل خد ندارد (فرهنگ فارسی معین).

زَنِنِده. [ز] [ن] [ع] (و) (نق) آنکه زَنِنه ضارب ج. زَنِنگان. (فرهنگ فارسی معین). اسد فاعل زَنِن. (ناظم الاطباء). ضارب:

که تا دخترش بچه را بفکند زنده همی تازیان زند. فردوسی

چو دژخیم را نامد از تیر باک زنده شد از تیر خود خشمناک. نظامی

ابد و زشت، نامطوبع، نفرت‌انگیز. تنفرآور

(فرهنگ فارسی معین): بوی مخصوصی که کمی زنده و مست‌کننده بود. (سایه روش:

هدایت). قیافه زنده دارد. کلمات زنده‌او میان آنها رد و بدل شد. (از یادداشتهای

مرحوم دهخدا). چنین لبه‌ایش که دال به قسوت و بی‌رحمی بود زنده‌تر شد. (فرهنگ

فارسی معین).

— سخن زَنِنِده؛ سخن درشت. ناسزا. دشنام

(فرهنگ فارسی معین).

[نوازنده. نوازنده آلتی از آلات موسیقی

(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نوازنده ساز مطرب. (فرهنگ فارسی معین):

زنده دگرگون بیاراست رود

برآورد ناگاه دیگر سرود. فردوسی

زنده بدان سرو برداشت رود

هم آن ساخته پهلوانی درود. فردوسی

ابر زیر و بم شرعش قیس

زنده همی زده به مضارباها. منوچهری

[امتایل (در الوان)؛ جعد موی با سرخه زنده. (التفهیم). موی کشیده اندکی به سرخه

زنده. (التفهیم). رجوع به زَنِن شود.

زَنُو. [ز] [ل] (ا) ارضه و زلو. (ناظم الاطباء) جانوری است که آزا به عربی ارضه خوانند

۱- رجوع به زَنِمَة شود.

۲- ناظم الاطباء این معنی را ذیل زَنِمَتان آورد است.

زلو را هم گویند. (برهان) (آندراج). دیوچیه- (فرهنگ رشیدی).

زنو. [زَنُو] (ع مص) تنگ شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنو. [زَنُ] (لخ) ۱ کارلو. دریا سالار ونیزی (۱۳۳۸ - ۱۴۱۸ م). است که با دو برادرش نیکولو^۲ و آنتونیو^۳ در دریای شمال پیش رفتند تا به «گروانلند»^۴ رسیدند و آنرا کشف کردند. (از لاروس).

زنو. [زَنُ] (لخ) رجوع به زنون شود.

زنو. [زَنُ] (لخ) ۵ پسر پولهو^۶ پادشاه سابق بنت که در زمان اردوان سوم به پادشاهی ارمنستان رسید و آرتا کیاس^۷ نامیده شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۳۹۵-۲۳۹۸ شود.

زنو. [زُ] (ع مص) زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زن. (منتهی الارب) (از ثب) (لخ) ۸ ملکه سوریه (بالمیر) و همسر اذینه^۹ امیر عرب که بر سوریه و قسمت عمده ایالات رومی آسیای قدامی تسلط داشت و از طرف قیصر روم به لقب امپراتوری نائل شده بود. زنوب یا زنبوی^{۱۰} یا زنوبیا یا بث زبینه، پس از قتل شوی خود به اتفاق پسرش زمام حکومت را بدست گرفت و در دوران حکومت کوتاهش پالمیر مرکز شرق شد. و در سال ۲۷۳ م. در جنگ با رومیان شکست خورد و اسیر گردید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان و یسهاج ۱ ص ۴۱۲ و لاروس شود.

زنوب. [زَنُوب] (لخ) ۸ ملکه سوریه (بالمیر) و همسر اذینه^۹ امیر عرب که بر سوریه و قسمت عمده ایالات رومی آسیای قدامی تسلط داشت و از طرف قیصر روم به لقب امپراتوری نائل شده بود. زنوب یا زنبوی^{۱۰} یا زنوبیا یا بث زبینه، پس از قتل شوی خود به اتفاق پسرش زمام حکومت را بدست گرفت و در دوران حکومت کوتاهش پالمیر مرکز شرق شد. و در سال ۲۷۳ م. در جنگ با رومیان شکست خورد و اسیر گردید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان و یسهاج ۱ ص ۴۱۲ و لاروس شود.

زن و بیجه. [زَنُ بَجُ] / [ج / ت ترکیب] عطفی، مرکب زن و فرزندان. اهل و عیال. (فرهنگ فارسی معین). اهل و عیال. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
- زن و بیجه دار؛ دارنده زن و بیجه. مردی که زن و اولاد دارد. صاحب همسر و فرزند. (فرهنگ فارسی معین). که تکفل اهل و عیال دارد.

زنوبو. [زَنُ بُو] (ع ل) همه. (منتهی الارب). همه و همگی. (ناظم الاطباء). یقال: اخذه بزنبوره؛ ای کله. (منتهی الارب)؛ ای یاجمه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زنوب کلاسی. [زَنُ بُ کَلِی] (لخ) ۱۱ در اصل از بنی سام بود و کتابش^{۱۲} را به زبان سسریانی نوشته ولی ارمنی ها او را از نویسندگان ملی خود میدانند. او نخست در گلاگ (سوریه) می زیست سپس از آنجا مهاجرت کرده در قیصریه کاپادوکیه سکنی گزیدند اینجا با «سن گریگوار» مبلغ مسیحی در ارمنستان آشنا شد و با او به ارمنستان رفت. تصور می کنند که زنوب تاریخ نویس شخص مذکور بوده که وقایع آن زمان را

می نوشته. نوشته های او معروف به تاریخ دارون^{۱۳} است و در سال ۳۲۳ یا ۳۲۴ م. درگذشت. (از ایران باستان ج ۱ ص ۹۷). رجوع بهمین کتاب و ایران در زمان ساسانیان ص ۹۷ شود.

زنوبی. [زَنُوبِی] (لخ) رجوع به زنوب شود.

زنوبی. [زَنُوبِی] (لخ) ۱۴ همسر رادامیت شاهزاده گرجستان که با حیل و نیرنگ بر مهرداد پادشاه ارمنستان غلبه کرد و خود پادشاه ارمنستان گردید. پس از چندی آرامه برض او شوریدند رادامیت با زنش فرار کرد و در حال فرار برای اینکه زنش اسیر دشمنان نگردد زخمی مهلک بر زنوبی وارد ساخت و خود بگریخت ولی شیبانی این زن را از مرگ نجات داد و بدریار تیرداد فرستاد و تیرداد او را مانند ملکه پذیرفت. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۸).

زنوبیا. [زَنُوبِیَا] (لخ) ۱۵ رجوع به زنوب شود.

زنوبیدن. [زَنُوبِیدَن] (مص) زنویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنوبیدن شود.

زنوج. [زَنُوج] (ع ل) ج زنج. (ناظم الاطباء) (آندراج). زنگ که گروهی است از سیاهان. (آندراج). گروهی از لشکریان سلطان مصر: ... گروهی را زنوج می گفتند، ایشان همه به شمشیر جنگ کنند و بس. گفتند ایشان سسی هزار مردند. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۶۰).

زنوج. [زَنُوج] (ع ص) ماده شتر تیزرو و شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زنوخ. [زَنُوخ] (ع مص) زنج زرخا و زنوخا. رجوع به زنج شود. (ناظم الاطباء). زنج. (منتهی الارب). برداشتن بزغاله سر خود را وقت شیر مکیدن از درمندان شیر به گلو یا خشکی حلق. (آندراج).

زنودن. [زَنُودَن] / [زُ] (مص) زنویدن. (لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ و ۴۸). شخولیدن و مویه و ناله کردن. (ناظم الاطباء). اخفتن و خوابیدن و غنودن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنویدن شود.

زنودوتی. [زَنُودُوتِی] (لخ) شهری در بین النهرین که جبار آن شهر بنام آپولونیوس با کراسوس جنگید و صد رومی را بکشت ولی در پایان شکست خورد و این شهر بدست رومیان تاراج گردید و کراسوس مردم این شهر را چون بردگان فروخت. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۹۸).

زنور. [زَنُور] (ل) بن خوشه خرما باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). نام گرم سیاه رنگی هم هست که آن را زلو می گویند، خون از بدن می مکد. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری). زلو و علق. (ناظم

الاطباء). رجوع به زلو و زالو و دیوچه شود.
زنور. [زَنُور] (ع مص) پر کردن چیزی را. [ازنار بستن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زنوری. [زَنُورِی] (لخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاق شهرستان سنج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زنوز. [زَنُوز] (لخ) یکی از بخش های سه گانه شهرستان مرند است که در شمال شهرستان مزبور واقع است و از دو دهستان، حومه با ۶۹۰۳ تن سکنه و هرزنداب با ۱۱۱۱۶ تن سکنه تشکیل یافته. راه آهن و شوسه تبریز به جلفا از این بخش می گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به ماده بعد. شود.

زنوز. [زَنُوز] (لخ) مرکز بخش و دهستان حومه بخش زنوز است که ۳۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به ماده قبل شود.

زنوزق. [زَنُوزِق] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش زنوز است که در شهرستان مرند واقع است و ۹۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زن و شوهری. [زَنُوشُ / شُوه] (حاصص مرکب) موصلت. آرامش جفت بنا جفت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ ویرا [عباسه را] بتو دهم به زنی، بگواهی دو کس از موالیان ما بر آن شرط که شما یکدیگر جز اندر مجلس می نیبید و میاتان زن و شوهری نباشد. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضا).

زنوغان. [زَنُوغَان] (لخ) دهی از دهستان دیهوک است که در بخش طبرستان شهرستان فردوس واقع است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنوک. [زَنُوک] (لخ) دهی از دهستان گل فریز است که در بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زنون. [زَنُون] (ع مص) زن. (منتهی الارب). رجوع به زن. (از ناظم الاطباء).

زنون. [زَنُون] (لخ) فیلسوف یونانی و

- 1 - Zeno, Carlo.
- 2 - Nicolo.
- 3 - Antonio.
- 4 - Groenland.
- 5 - Zeno.
- 6 - Polemo.
- 7 - Artaxis.
- 8 - Zenobe.
- 9 - Odheinat.
- 10 - Zenobie.
- 11 - Zenob de Glag.
- 12 - تاریخ ارمنستان.
- 13 - Daron (ناحیه ای بود از ارمنستان).
- 14 - Zenobie.
- 15 - Zenobia.

پایه گذار مکتب رواقی^۱ است. وی در اواخر قرن چهارم ق. م. در سیتم^۲ بدنیا آمد و در آتن نزد فیلسوفان کلیلی تحصیل پرداخت و افکار و تعالیم آنان در وی اثر بسزایی داشت. او فلسفه را به طبیعیات و منطق و اخلاق منقسم می‌دانست. منطق وی مبتنی بر ارغنون ارسطو بود اما می‌گفت که هر معرفتی با اعمال به ادراکات حواس باز می‌گردد و عقیده داشت که هر چه حقیقت دارد مادی است و قوه و ماده یا جان و تن حقیقت واحد و با یکدیگر مزج کلی دارند و وجود یکی در تمامی وجود دیگری ساری است. در اخلاق رواقیون فضیلت را مقصود بالذات میدانستند و معتقد بودند که زندگی باید با طبیعت و قوانین آن سازگار باشد و عقیده داشتند که آزادی واقعی وقتی حاصل میشود که انسان شهوات و افکار ناحق را از خود دور سازد و در وارستگی و آزادگی اهتمام ورزد. وی در حدود ۲۶۴ ق. م. بسبب ابتلاء به بیماری درمان‌ناپذیری خودکشی کرد. رجوع به لاروس و دایرة المعارف فارسی و رواقی و رواقیون شود.

زَنون. [زَنُون] (إخ)^۳ ایثانی، از مردم اله^۴. فیلسوف یونانی (۴۹۰-۴۳۰ ق. م.). وی شاگرد برمانیدس یا پارمنید^۵ بود و شیوه استدلال او را یکمال رسانید^۶. وی ابتدا به کار تجارت اشتغال داشت و چون در سفری دریایی کشتی وی غرق شد از تجارت دست کشید و به تحصیل فلسفه پرداخت. او عالم را از دو عنصر مرکب می‌پنداشت یکی ذات خدا که به عقیده وی در هر امری فاعل بود، دیگر ماده که آن را منفعل و متأثر میدانست. زنون معتقد بود که انسان بایستی بر طبق طبیعت زندگانی کند یعنی همیشه پیرو حق و صواب باشد بنابراین آنچه را که با حق و صواب مطابق بود خوبی و آنچه را که با آن مخالف بود بدی میخواند. چنانکه مورخان قدیم نگاشته‌اند زنون در باب حکومت جمهوری و زندگانی طبیعی و وظایف و قانون و جز اینها کتب و مقالات فراوان داشت. وی برای اثبات این نظر که فقط وجود تغیرناپذیر حقیقت دارد به ابطال نظر مخالف، یعنی حقیقت داشتن تکثر و تغیر پرداخت. احتجاج معروف وی بر ضد امکان حرکت این بود که ثابت کند که مفهوم حرکت تناقضاتی در بر دارد. بقول ارسطو زنون نخستین کسی است که روش احتجاج (دیالکتیک) را بکار برده است. وی میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال از یک نقطه است به نقطه دیگر، پس هرگاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آن را نیمه کرد و همچنین در این تصیف هر قدر پیش برویم باز آن قسمت را که باقی می‌ماند می‌توان نصف کرد و نهایت ندارد پس

الاطباء). آواز کردن اسب و گورگ و سگ باشد. و نیز آه زدن و نالیدن. (آندراج). رجوع به زنوبیدن شود.

زَنویه. [زَنُوی / ی] (مص) مویه و ناله سگ را گویند و به تازی هریر خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). زنوبیدن مصدر آن است. (انجمن آرا) (آندراج). اسم مصدر از زنوبیدن. (حاشیه برهان چ معین). هریر و ناله سگ و زوزه. (ناظم الاطباء). ناله سگ که به عربی هریر گویند. (فرهنگ رشیدی). ناله سگ را گویند که در هنگام گریه کنند... و به تازی هریر خوانند. (جهانگیری). امویه و ناله متصل و پیوسته. (ناظم الاطباء). رجوع به زنوبیدن شود.

زَنویدن. [زَنَد] (مص) بمعنی زنویه است^۱ که ناله و مویه و زوزه کردن سگ باشد (برهان). ناله کردن سگ. (فرهنگ رشیدی). ناله کردن سگ. زوزه کشیدن سگ. (فرهنگ فارسی معین). زنویه. (آندراج). زوزه کشیدن سگ. (ناظم الاطباء). هریر: زنوبیدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). امویه و ناله کردن. اولوله کردن. اشخویدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زنویه شود.

زَنفه. [زَنَف] (ع مص) (از «وزن») نهادن دل خود بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسختن. (تاج المصادر بیهقی). سنجش و سنجدین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سنجدین و اندازه کردن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسنجدین شعر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به وزن شود.

زَنفه. [زَنَف] (ع ص). (از «وزن») مقابل و ناحیه چیزی. يقال: هو زَنفه الجبل؛ ای خداؤ و ناحیه. (برابر). يقال: هو زَنفه؛ یعنی او برابر آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زَنفه. [زَنَف] (ع ص). (از «زن») حینطه زنه؛ گندم ردی ناخوش مزه. (منتهی الارب) گندم ردی و بدمزه. (ناظم الاطباء). حنطه زنه خلاف عذی و عذی کشتی که فقط از باراز آب خورد. (از اقرب الموارد).

زَنفه. [زَنَف / زَنَف] (ع ا) (از «زن») ابو زنه کبی. (منتهی الارب). کنبه بوزینه. (از اقرب الموارد). بوزینه و کبی نر. (ناظم الاطباء).

زَنفه. [زَنَف / ن] (پسوند) پساوندی که در آخر بعضی از اسماء آید و آنها را اسم آلت سازد

آن خط اجزای بی‌شمار دارد و جسم متحرک از همه آن اجزا باید گذر کند و گذر کردن از اجزای بی‌شمار مدت نامتناهی لازم دارد. بنابراین جسم هیچگاه به نقطه مقصد نمی‌رسد. پس بر اساس عقل ثابت شد که حرکت باطل است. وی این استدلال را به این ترتیب نیز بیان کرده است: اخیلوس (آشیل) که چابکترین مردم است هرگاه در دنبال سنگشت که یکی از کندروترین جانوران است برود به قاعده عقلی هرگز نباید به او برسد زیرا در مدتی که اخیلوس مقداری راه طی کرده سنگشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلوس باید آنرا هم پیماید. اما آنچه در ظاهر دیده میشود خلاف این است و چون این کیفیت بحکم عقل ضروری است پس ناچار باید قبول کرد که آنچه در ظاهر دیده میشود حقیقت ندارد و حرکت باطل است. زنون باز گوید که هرگاه تیری از کمان پرتاب کنیم بر حسب ظاهر روان میشود اما در واقع ساکن است زیرا در هر آن که آن را در نظر بگیریم قسمتی از فضا یا مکان را شاغل است و شاغل بودن مکان جز سکون چیزی نیست و در آن نمی‌توان تیر را غیر شاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمی‌توان آن را در حرکت دانست. رجوع به فرهنگ فارسی معین و سیر حکمت در اروپا و دایرة المعارف فارسی و اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلاتر (ذیل زنون) و لاروس شود.

زَنون. [زَنُون] (إخ)^۷ ایزوری. امپراتور روم شرقی (۴۷۴-۴۹۱ م.). وی در اصل از مردم ایزور و داماد لئون اول بود سپس با فرزند جوان او لئون دوم در امپراتوری شرکت یافت و بزودی در حکومت مستقل گردید و بعلمت قدرت عامه و خدعه‌های ملکه مجبور به فرار شد و پس از دو سال جنگ در سال ۴۷۷ م. توانست بار دیگر حکومت را در دست گیرد. وی در اروپا با استروگها جنگید و بر رؤسای آنان فائق آمد... (از فرهنگ فارسی معین)... در دوره حکومت وی امتیازاتی به گنریک در افریقا و به اودوا کر در ایتالیا داده شد. تودوریک کبیر را تشویق کرد که به ایتالیا حمله ور شود (۴۸۸ م.) و بدینوسیله امپراتوری شرقی را از هجوم استروگوتها نجات داد. (از دایرة المعارف فارسی).

زَنوی. [زَنَوی] (ع ص نسبی) نسبت از زنا، مقصور است و زناوی از مددو. (منتهی الارب) (آندراج). منسوب به زنا و زنا کار. (ناظم الاطباء).

زَنوی. [زَنَوی] (ع ص نسبی) منسوب به زنه یعنی وزنی و سنجدینی. (ناظم الاطباء). رجوع به زنه شود.

زَنویدن. [زَنَد] (مص) زنوبیدن. (ناظم

- Stoicisme. 2 - Citium.
- Zénon. 4 - Elée.

- Parménide.

۶- پارمنید جهان را ابدی و مستمر بی حرکت می‌پنداشت.

- Zénon (لاتینی). Zeno (فرانسوی).

چون آتش زنه، آسبازنه، بادزنه، دوغ زنه، شیرزنه، کاهزنه و جز اینها.
زَنهار. [ز] (۱) امان و مهلت باشد. (برهان). پناه و امان و مهلت. (غیثات). امان. (جهانگیری) (شرفنامه منیری). زینهار. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). امان. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

درست است و اکنون به زَنهار اوست
 پرآزار جان و پراز درد پوست. فردوسی.
 همه لشکر آید به زَنهار ما
 ازین پس نجویند پیکار ما. فردوسی.
 پذیرفتش او را به زَنهار خویش
 که هرگز نیاردش آزار پیش. فردوسی.
 همی کرد از آن بوم و بر خارسان
 ازو خواست زَنهار دو شارسان. فردوسی.
 به زَنهار شد لشکر ما همه
 هراسان شد از بی شبانی رمه. فردوسی.
 ز چنگ روزه به زَنهار عید خواهم رفت
 بر او نیا کم و گویم مرا به روزه بخز. فرخی.
 و شهر آرام گرفت و کسانی که آمدنی بودند به
 خدمت و زَنهار آمدند. (تاریخ بیہقی ج ۱ ادیب
 ص ۷۰۵).
 دگر یکسر از زین فرو ریختند
 به زَنهار از او خواهش انگینختند. اسدی.
 به هر گوشه تاراج و پیکار خاست
 خروشدین و بانگ و زَنهار خاست. اسدی.
 ز هفتم زمین گرد پیکار خاست
 ز دیو و پری بانگ زَنهار خاست. اسدی.
 هر آن کز غم جان و بیم گناه
 به زَنهار این خانه گیرد پناه
 ز بدخواه ایمن شود وز ستم
 چو از چنگ یوز، آهواندر حرم. اسدی.
 یکی در آنکه جگر گردد از در حمیت
 یکی در آنکه زبان گردد از پی زَنهار.
 ابوحنیفه (از تاریخ بیہقی ج ۱ ادیب ص ۲۷۹).
 زانکه دین را دام دارد، بیشتر پرهیز کن
 زانکه سوی او چو آمد، صید را زَنهار نیست.

ناصرخسرو
 به زَنهار خدایم من به یمگان
 نکو بنگر گرفتارم میندار. ناصرخسرو.
 به زَنهار یزدان درون جای یابی
 اگر جای جویی تو در زَنهار. ناصرخسرو.
 ای شاه پیش تو به زَنهار آمدم... شاه جواب
 داد که زَنهار است ترا به خون و مال.
 (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). گمت بلی
 دیشب دو سوار از کافر ترکان به هزیمت در
 اینجا آمدند و این جایگاه زَنهار است و باسداد
 هر دو برفتند. (اسکندرنامه ایضاً).
 لیک من در طوق خدمت چون کیوتر بد دم
 پیش شهبازی چنان زَنهار چون باشد مرا.
 خاقانی.

نگر چگونه نگهداریم ز نحس و بال
 که در حریم جلالت همی به زَنهارم. خاقانی.
 از دست غم هجر به زَنهار وصالش
 صدار فغان کردم و یکبار نپذیرفت. خاقانی.
 گردون دوان در کار او چون سایه در زَنهار او
 خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده.
 خاقانی.

با تیغ و کفن به زَنهار باید رفتن و در کرم و
 رحمت او کوفتن. (ترجمه تاریخ یمنی). به
 زَنهار بیرون آمد و خود را در سم مرکب
 سلطان انداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱
 تهران ص ۳۳۶).

به حق آنکه در زَنهار اویم
 که چون زَنهار دادی راست گویم. نظامی.
 گذراز دست رقیبان توان کرد به کویت
 مگر آنوقت که در سایه زَنهار تو باشم.

سعدی.
 - در زَنهار کسی بودن؛ در پناه و امان او قرار
 گرفتن.

- زَنهار آمدن، به زَنهار آمدن؛ به امان آمدن.
 تسلیم شدن. طلب پناهندگی کردن؛ به زَنهار
 آمدند و به شعار سلطان مجاهرت کردند.
 (ترجمه تاریخ یمنی).

که زَنهار آمدن را کار فرمای
 جهان از دست شد تعجیل بنمای. نظامی.
 بنده وار آمدم به زَنهارت
 که ندارم سلاح پیکارت. سعدی.
 پیش دگری نمی توان رفت
 از تو به تو آمدم به زَنهار. سعدی.
 رجوع به ترکیب بعد شود.

- زَنهار آمده، به زَنهار آمده؛ امان یافته.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ولیکن اگر
 دشمنی از تو زَنهار خواهد اگر چه سخت
 دشمن بود و یا تو بدر کردار باشد او را زَنهار ده
 و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته اند چه
 مرده و چه گریخته و چه به زَنهار آمده.
 (قابوسنامه).

- زَنهار خواستن. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار خواه. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار دادن. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار دار. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار گیر. رجوع به همین کلمه شود.
 || (صوت) در شواهد زیر بمعنی الامان و پناه
 بر تو آمده است:

این خلق بکردند به یکره چو ستوران
 روی از خرد و طاعت حق یارب زَنهار.
 ناصرخسرو.

گفت زَنهار اگر چه بد کردم
 در بد من مبین که خود کردم. نظامی.
 یارب زَنهار که خود چند بود
 تادل درویش در آن بند بود. نظامی.
 از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود

زَنهار^۱ ازین بیابان وین راه بی نهایت. حافظ.
 || (۱) کفالت و ضمانت. || ملجأ و پناهاگه و
 ملاد. || حمایت و حفاظت و مدافعه و
 دستگیری. (ناظم الاطباء). || عهد و پیمان را
 نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از
 جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیثات)
 (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

چو بینم^۲ که دلشان پر از داد هست
 به زَنهارشان دست گیرم بدست. فردوسی.
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 به زَنهار یزدان کز آن انجمن
 نمانم که یکتن بیبجد ز درد
 وگر ببیند از تیره خاک نبرد. فردوسی.

عهد و زَنهار بسی بود میان من و تو
 عهد من مشکن و زَنهار فراموش مکن.
 سلمان ساوجی (از جهانگیری).

- زَنهار بجای آوردن؛ وفای عهد کردن. عهد
 و پیمان را بکار بستن... یزدگرد... مردی بزرگ
 و با سیاست... ملکی در روم برمد به عهد او
 اندر و پسری طفل داشت او را وصیت کرد به
 یزدگرد که پادشاهی بر وی نگاه دارد... و
 چون پسرش بزرگ شد زَنهار بجای آورد...
 (مجله التواریخ و القصص).

- زَنهار خوار. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار خواری. رجوع به همین کلمه شود.
 - زَنهار شکستن. رجوع به همین کلمه شود.
 || (صوت) البته. (جهانگیری). و برای تأکید
 نیز آید. (فرهنگ رشیدی) (از غیثات). در مقام
 تأکید هم گفته میشود چنانکه زَنهار شراب
 نخوری؛ یعنی البته نخواهی خورد. (برهان).
 برای تأکید نیز آمده. (آندراج). و بمعنی البته
 و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده.
 (آندراج). حذر و تأکید. (از شرفنامه منیری).

الحذر. خدا را. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). کلمه غیر موصول بمعنی خبر دار و
 دور باش و الحذر و آگاه باش و البته و حکماً
 و فی الواقع و بر راستی و درست. (ناظم
 الاطباء):

جاف جاف است و شوخگین و سترگ
 زنده مگذار دول را زَنهار. منجیک.
 بدو گفت زَنهار بیدار باش
 سپه را ز دشمن نگهدار باش. فردوسی.
 رخ تو باغ نیست و تو باغیان منی
 مده به هیچکس از باغ من گلی زَنهار.

فرخی.
 خدایگان جهان را در این سخن غرض است

۱- بمعنی الحذر نیز ایهام دارد. رجوع به همین
 معنی شود.
 ۲- خطاب پادشاه یمن به فریدون که اگر
 میخواهی دختران خود را به پسران تو دهم آنان
 را به اینجا بفرست.

تو این سخن را زنهار تا نداری بخواری...
 زنهار تا نگویی از من حدیث من
 تو بر زبان خویش دگر باره زنهار
 زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو
 با او سخن مواجبه گویی و آشکار.
 منوچهری.
 ورزی تو جهان به طاعت آید
 زنهار بدان مباحث مغرور.
 ناصر خسرو.
 جز غدر ناید زین جهان زنهار ناصح شمرش
 تیره شمر روشنش را حظ گمان بر شکرش.
 ناصر خسرو.
 پیاموز آنچه شناسی تو زنهار
 که بر کس نیست از آموختن عار.
 ناصر خسرو.
 دشمن چون نکوحال شوی گرد تو گردد
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش.
 ناصر خسرو.
 و تو در پای غفلت... با آفریدگار خویش
 برآمده‌ای و خویش را به آتش دوزخ
 سپرده‌ای. زنهار زنهار هزار زنهار از آن روز
 بزرگ بترس. (قصص الانبیاء). و آدم گفت که
 گاو به خدا می‌نالد. زنهار من می‌ترسم.
 (قصص الانبیاء). دو چیز بزرگ میان شما
 گذاشتم یکی قرآن که کلام حق است و یکی
 خاندان نبوت من. زنهار مخالفت نکنید.
 (قصص الانبیاء). آنکه رسول فرمود که زنهار
 بر ایشان سبقت نکنید تا متفرق نشوید.
 (قصص الانبیاء). گفت زنهار با کس مگویی.
 (الکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 طبیعی شاعرانه کردم من
 تا نبندی دل اندرین زنهار. مسعود سعد.
 زود خبر کن مرا نگار از زنهار
 تا به چه پیش آمد این فراق ستمگر.
 مسعود سعد.
 زنهار تا آسیبی بدو [به گاو] نرنی. (کلیله و
 دمنه). زنهار تا چون ماهیخوار نکنی. (کلیله و
 دمنه). اما زنهار که ایشان را رافضی نشاید
 خواندن. (کتاب النقص ص ۳۹۰).
 یک تن ز اولیای من از بهر خون من
 زنهار خصم وار مگرید دامنش. سوزنی.
 جهان به ترگس تر گفت شوخ چشم کسی
 به خنده گفت ولیکن نه چون تویی زنهار.
 مجیر یلقانی.
 گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
 زنهار وفای عهد خود واجب دان. خاقانی.
 عشق ار یکشد یک ره صدمبار کند زنده
 هان تا دل از این کشتن زنهار نیندیشد.
 خاقانی.
 شیر پستان شیر خوردستی
 حیض خرگوش پس مخور زنهار. خاقانی.
 زنهار تا به برج دگر کس بنگذری

برجت سرای من به و صحرات کوی من.
 خاقانی.
 احرام شکن بسی است زنهار
 ز احرام شکستم نگهدار.
 نظامی.
 سر و سنگ است نام و ننگ زنهار
 مزین بر آبگینه سنگ زنهار.
 نظامی.
 ندا برداشته دارنده بار
 که هر صف زیر خود بیند زنهار.
 نظامی.
 شب و روز ابلقی شد تند زنهار
 بدین ابلق عنان خویش سپار.
 نظامی.
 ... بیست دینار میدهند که به جایی دیگر روم
 و قبول نمی‌کنم. امیر بخندید و گفت زنهار
 نستانی که به پشناه دینار راضی نمی‌شوند.
 (گلستان). زنهار بدین طمع دگر باره گرد ولع
 نگردي. (گلستان).
 دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
 زنهار بد ممکن که نکرده‌ست عاقلی. سعدی.
 که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
 که چشم و بنا گوش و روی است و سر.
 سعدی.
 روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
 زنهار کاسه سر ما پر شراب کن. حافظ.
 ظاهرینان چو دم زنده از یاری
 زنهار که یار خویشان شماری.
 ابوالحسن فراهانی.
 (ا) اسانت. (برهان) (ناظم الاطباء)
 (جهانگیری) (غیاث) (شرفنامه منیری):
 بدو گفت کاین کودک شیرخوار
 ز من روزگاری به زنهار دار. فردوسی.
 برفت و بماند این سخن یادگار
 تو این یادگارش به زنهار دار. فردوسی.
 به یزدان همی گفت زنهار من
 سپردم ترا ای جهاندار من. فردوسی.
 چنین گفت مر سام را شهریار
 که از من تو این را^۲ به زنهار دار. فردوسی.
 من دل به تو دادم که به زنهار بداری
 زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار. فرخی.
 کلید در ترا دادم به زنهار
 یکی این بار زنهارم نگهدار.
 (ویس و رامین).
 هر آنکس که زنهار خواهد نهاد^۳
 خدایا بدست تو بایش داد
 که زنهار زان سان رسانی تو باز
 که داری جهان را همه بی‌نیاز.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 به زنهار گیتی مده دل نه رازت
 که گیتی نه راز و نه زنهار دارد. ناصر خسرو.
 زنهارم نهاد امام زمان
 نزد ایشان که اهل زنهارند. ناصر خسرو.
 بردی دل خاقانی از آسان که تو دانی
 مدار به زنهارش از آسان که تو داری.
 خاقانی.

مده ای خواجه بی‌گرو زنهار
 ترک را جبه کرد را دستار. اوحدی.
 (دیانت. برهان) (ناظم الاطباء). عقیده و دین
 و مذهب. (ناظم الاطباء). احتیاط. (ایذاء و
 تصدیع. ارنج و الم. استهزاء و مسخره و
 ریشخند. (ناظم الاطباء). اترس و بیم.
 (برهان) (جهانگیری) (آندراج). ترس و بیم و
 خوف و هراس. (ناظم الاطباء). بیم و خوف.
 (غیاث). (شکوه و شکایت. برهان) (ناظم
 الاطباء) (غیاث). شکایت. (جهانگیری)
 (شرفنامه منیری) (آندراج).
 - زنهار بردن؛ زنهار کردن. شکوه کردن.
 شکایت کردن:
 روزی از دوست برده‌ام زنهار
 چند از آن روز کردم استفار
 نکند دوست زنهار از دوست
 دل نهادم بر آنچه خاطر اوست.
 سعدی (گلستان).
 (صوت) پرهیز و اجتناب. (برهان). احتراز و
 پرهیز و اجتناب. (ناظم الاطباء). پرهیز.
 (جهانگیری) (غیاث):
 بدانکه دشمنت اندر قضا سخن گوید
 دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار.
 سعدی.
 (احسرت و افسوس. برهان) (جهانگیری)
 (غیاث). دریغ و درینا و افسوس. (ناظم
 الاطباء):
 هر مبارزه که بر او روی نهاد
 خورد بر جان گرمی زنهار. فرخی.
 زنهار از این امید درازت که در دل است
 هیئات از این خیال محالت که در سر است.
 سعدی.
 یکباره به ترک ما بگفتی
 زنهار نکویی این نه نیکوست. سعدی.
 (ا) شتاب و تمجیل. (برهان) (ناظم الاطباء).
 شتاب. (جهانگیری) (آندراج). شتاب و جلد.
 (غیاث). (درنگی و تأخیر و مهلت و توقف.
 (شک. (ناظم الاطباء). اهووش و آگاهی.
 (برهان) (غیاث) (آندراج) (جهانگیری).
 دانش و آگاهی و اطلاع و بصیرت. (ناظم
 الاطباء).
زنهارخوار. [ز خوا / خا] (نف مرکب)
 عهدگسل و پیمان شکن را گویند. (برهان)
 (ناظم الاطباء) (غیاث). کنایه از عهدشکن ...
 (انجمن آرا) (آندراج). پیمان شکن. (فرهنگ
 رشیدی) (شرفنامه منیری). زنهارخوار.
 (فرهنگ فارسی معین). غدار. ناقض عهد.
 بی‌وفا. پیمان شکن. عهدشکن. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا):
 ۱- مادر فریدون. ۲- زال را.
 ۳- رجوع به زنهار نهادن شود.

از دل بهر نگار شکاری همی کند
تا خوش بود بر آن دل زَنهارخوار او.

فرخی
ور بی‌پناه رتن خواهی همی
بی‌مهر گشت خواهی و زَنهارخوار.
فرخی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

مباش از جمله زَنهارخواران
که یزدان هست با زَنهارداران.
(ویس و رامین).

نبیند ز من لاجرم جز که خواری
نه دنیا نه فرزند زَنهارخوارش. ناصر خسرو.
چو دادم کسی را به خود زَنهار
نگشتم بر آن گفته زَنهارخوار. نظامی.

به خیل هر که می‌آیم به زَنهار
نمی‌بینم بجز زَنهارخواران.
با وی گفت ای مرد زَنهارخوار، از بس که
خون ناحق ریختی. (رشیدی).

زَنهارخواری. [زِ خوا / خا] (حامص
مرکب) خیانت در امانت. ضد زَنهارداری.
پیمان‌شکنی. خلف عهد. خلف وعده. نقض
عهد. غدر. بی‌وفایی. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا):

کلید در ترا دادم به زَنهار
یکی این بار زَنهار نگهدار
تو خود دانی که در زَنهارداری
نه بس فرخ بود زَنهارخواری.

(ویس و رامین).
خود این جست او ز من زَنهارداری
نگویی چون کنم زَنهارخواری.
(ویس و رامین).

شکر لب گفت از این زَنهارخواری
پشیمان شو مکن بی‌زَنهاری. نظامی.
ولیکن بود صحبت زَنهاری
نکردند از وفا زَنهارخواری. نظامی.

زَنهارخواستن. [زِ خوا / خات] (مص
مرکب) امان طلبیدن. پناه خواستن. مهلت
خواستن:

گر آیدونکه زَنهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این آنچه من.
پیشید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب و زَنهارخواست. فردوسی.

پیاده شو از شاه زَنهار خواه
به خا کافکن این گرز و رومی کلاه.
فردوسی

بپاشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زَنهار خواهد به جان. فردوسی.
درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر
به صد شفیع همی خواست از ملک زَنهار.

فرخی.
به خویشاوندان کم از خویش محتاج بودن
مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از

غوک زَنهار خواستن. (قابوستامه). زَنهار
خواستند و به خویشان قبول کردند. (کتاب
التقصص ص ۳۸۵). چیبال رسول فرستاد و

زَنهار خواست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱
تهران ص ۳۶). ناچار رسولان فرستادند و
زَنهار خواستند. (ترجمه تاریخ یمنی ایضاً
ص ۲۰۷). صد هزار دینار زر سرخ و آنچه

ضمیمه آن باشد... برسبل نثار مقدم سلطان
قبول کرد و زَنهار خواست. (ترجمه تاریخ
یمنی ایضاً ص ۲۴۴) ...
گنهار را عذر نسیان بنه
چو زَنهار خواهند زَنهار ده.

سعدی (بوستان).
یکی زان میان گفت و زَنهار خواست
مکش بندگان کین گنه از تو خاست.

سعدی (بوستان).
رجوع به زَنهار و زَنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.

زَنهارخواه. [زِ خوا / خا] (نصف مرکب)
امان طلب و مهلت خواه. مستعجیر. مستأمن.
آسین. ملتجی. پناهنده. زَنهارخواه‌اند.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز زابلستان گرز ایران سپاه
هر آنکس که آید زَنهار خواه
بدار و به پوزش بیارای مهر
نگه کن بدین کارگردان سپهر.

فردوسی.
شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
همه یک یک گشته زَنهار خواه. فردوسی.
برفتند یک بهره زَنهار خواه
گریزان برفتند بهری به راه. فردوسی.

سبک با تپی صد سران سپاه
بر پهلوان رفت زَنهار خواه. اسدی.
بسی گشت در خاک زَنهار خواه
ببخشید خون و ببخشد شاه. اسدی.

زَنهارخواهی. [زِ خوا / خا] (حامص
مرکب) عمل زَنهار خواه. امان طلبی:
قوی‌دست را فتح شد رهنمون
به زَنهارخواهی درآمد زیون. نظامی.

به آب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زَنهارخواهی. نظامی.
و تفت طلب کرد هر سروری
به زَنهارخواهی ز هر کشوری. نظامی.

رجوع به زَنهار و زَنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.
زَنهار خوردن. [زِ خوژ / خَز د] (مص
مرکب) سلب حمایت از پناهنده خود کردن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پیمان‌شکنی.

زَنهارخواری. عهدشکنی:
ز طبع تو همین آمد که کردی
که با زَنهاریان زَنهار خوردی.
(ویس و رامین).

چون همی بر من زَنهار خورد دنیا

خویشان چون دهی ای پور به زَنهارش.
ناصر خسرو.

مخور زَنهار بر کس، گر نخواهی
که خواهی و نیایی هیچ زَنهار. ناصر خسرو.
کس به زَنهاری خویش اندر زَنهار خورد
زَنهاریست دلم نزد تو ای بت زَنهار.

سوزنی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
و روزگار غدار چنانکه عادت اوست بنا وی
زَنهار خورد. (راحة الصدور راوندی). چون
محمود سبکتکین با او غدر کرد و زَنهار

خورد. (راحة الصدور راوندی).
که شه را بد بود زَنهار خوردن
بد آمد در جهان بدکار کردن. نظامی.

مخور در خانه کس هیچ زَنهار
که با تو آن کند کان زاغ یا مار. نظامی.
دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مخور زَنهار بر جانم که دردم بی‌دوا ماند.

سعدی.
و زاری کردم که به قلمه و به خون خلق زَنهار
مخور اجابت ننمود. (رشیدی). اخلاف
امانت‌داری. خیانت در امانت:

من دل بتو دادم که به زَنهار بداری
زَنهار مخور بر دل زَنهاری زَنهار. فرخی.
رجوع به زَنهار و زَنهار و دیگر ترکیبهای این
کلمات شود.

زَنهار دادن. [زِ د] (مص مرکب) امان
دادن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). اجاره.
(تاج المصادر بهقی) (زوزنی). ایمن
گردانیدن:

چو زَنهار دادم نازمت جنگ
جهان نیست بر مرد هشیار تنگ. فردوسی.
ز اسب اندر آورد و زَنهار داد
به انکار با خویشان یار داد. فردوسی.

به زَنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبیند گناه. فردوسی.
گروهی را از آن شیران جنگی
بکشت و مابقی را داد زَنهار. فرخی.

محمود ایشان را زَنهار داد و ایمن کرد. (تاریخ
سیستان).
چو زَنهار خواهند زَنهار ده
که زَنهار دادن ز پیکار به. اسدی.

هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
بهر کجا که رود ندهدش فلک زَنهار.
مسعود سعد.

منصور او را باز طلبید و زَنهار داد. (مجمل
التواریخ و القصص).
به حق آنکه در زَنهار اویم
که چون زَنهار دادی راست گویم. نظامی.

ببخشود بر سختی کارشان
به شمشیر خود داد زَنهارشان. نظامی.

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده. (بوستان).
مرا که قوت کاهی نه، کی دهد زنهار
بلای عشق، که فرهاد کوهکن بکشد.

سعدی.
رجوع به زنهار و زنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.

زنهارداده. [ز د / د] (نصف مرکب)
امان داده و در امان. (ناظم الاطباء).

زنهاردار. [ز] (نصف مرکب) امان و مهلت
دهنده را گویند. (برهان) (آندراج).
زنهاردار. (فرهنگ فارسی معین). [مقابل
زنهار خوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بعضی از افاضل، بمعنی حافظ و نگهبان
نوشته‌اند. (آندراج). امانت‌دار؛

دوان مادر^۱ آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار. فردوسی.
مباش از جمله زنهاردار خواران
که یزدان هست با زنهارداران.

(ویس و رامین).
زنهاردار نباید که زنهاردار خوار باشد.
(قابوسنامه).

تویی کز جهان اختیار منی^۲
به خاصه که زنهاردار منی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

از این بیش بی وی مرا تاب نیست
به روزم شکیب و به شب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهاردار
فرستش ورا نزد من زنهاردار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
|| اداری زنهار و امان و در امان و در پناه و
دارای مهلت. (ناظم الاطباء).

زنهارداری. [ز] (حامص مرکب) امانت.
وفاء. ضد زنهارداری. خلاف غدیر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). امانت‌داری.
عمل زنهاردار؛

کلیدر ترا دادم به زنهار
یکی این بار زنهار نگهدار
تو خود دانی که در زنهارداری
نه بس فرخ بود زنهارداری.

(ویس و رامین).
خود این جست او ز من زنهارداری
نگویی چون کنم زنهارداری.

(ویس و رامین).
رجوع به زنهار و زنهار و دیگر ترکیبهای این
دو کلمه شود.

زنهار داشتن. [ز ت] (مص مرکب) امانت
داشتن؛

چنین گفت مرسام را شهريار
که از من تو این را به زنهار دار. فردوسی.
برفت و بماند این سخن یادگار
تو این یادگارش به زنهار دار. فردوسی.

به گبتم گفتش که زنهار دار
ندیدم چو بیژن بدین روزگار. فردوسی.
به زنهار گیتی مده دل نه رازت
که گیتی نه راز و نه زنهار دارد. ناصر خسرو.
رجوع به زنهار و زنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.

زنهار ده. [ز ده] (نصف مرکب) امان دهنده.
چاره؛

چو پیروز گردی ز تن خون مرز
چو شد دشمن بدکشن در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زنهار
تو زنهارده باش و کینه مدار. فردوسی.
رجوع به زنهار و زنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.

زنهار شکستن. [ز ش ک ت] (مصص
مرکب) عهد شکستن. پیمان شکنی کردن.
رجوع به زنهار شکستن شود.

زنهار طلب. [ز ط ل] (نصف مرکب)
زنهار خواه. رجوع به همین کلمه شود.

زنهار طلبی. [ز ط ل] (حامص مرکب)
زنهار خواهی. و رجوع بهمین کلمه شود.

زنهار طلبیدن. [ز ط ل د] (مص مرکب)
امان خواستن. پناه طلبیدن؛ پدر به حکم
وقوف... و ممارست بر شدائد ایام و ارتیاض
به تجارب روزگار به امان پناهِید و زنهار
طلبید. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران
ص ۳۲۲). رجوع به زنهار و زنهار و
ترکیبهای این دو کلمه شود.

زنهار کردن. [ز ک د] (مص مرکب) لایه
کردن. خواهش کردن. امان خواستن. استمداد
کردن؛

راست که افتادی وز خواب و ز خور ماند
آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۶۵).

علت پوشیده مدار از طیب
بر در او خواهش و زنهار کن. ناصر خسرو.
لیش زنهار می کرد از لبم گفتم معاذ الله
قصاص خون می خواهم چه جای زنهار است این.
خاقانی.

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی.
سعدی.

|| پیمان کردن. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا): پس آن طباخ آن زرو زهر بست و با
وی عهد و زنهار بکرد [که آن زهر در طعام
اسکندر کند]. (اسکندرنامه سعید نفیسی،
یادداشت ایضاً).

زنهار گرفتن. [ز گ ر ت] (مص مرکب)
امان خواستن؛

چو چاره نبد شهری و لشکری
گرفتند زنهار و خواهشگری. اسدی.
رجوع به ماده بعد شود.

زنهار گیر. [ز] (نصف مرکب) امانت‌دار. گیرنده
امانت. کفیل؛

سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد^۳ هشیار زنهارگیر. فردوسی.
|| آنکه برای کسی امان می‌گیرد و یا مهلت
می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

زنهار نامه. [م / م] (لا مرکب) امان‌نامه. و
صاحب مخلص اللغات آرد: المسجل؛
زنهارنامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زنهار نهادن. [ز ن / ن د] (مص مرکب) به
امانت سپردن. امانت دادن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا):

هر آنکس که زنهار خواهد نهاد
خدایا بدست تو بپايش داد.
شمسی (یوسف و زلیخا، یادداشت ایضاً):

رجوع به زنهار و زنهار و ترکیبهای این دو
کلمه شود.

زنهاری. [ز] (ص نسی) کسی را گویند که
شرط و عهد کند و امان طلبید. ج.
زنهاریان. (برهان) (آندراج). زنهاری.
(فرهنگ فارسی معین). کسی که شرط و عهد
می‌کند و امان و مهلت می‌طلبید. شخصی که در
پناه و حمایت کسی درمی‌آید... در تحت
حمایت و در امان و پناه... (ناظم الاطباء).
کسی که امان طلبید و عهد و پیمان کند.
(غیاث). امان‌خواه. (شرفنامه منری).
امان‌طلب. امان‌خواه. امان داده شده. ملتجی.
پناهنده. تسلیم شده. به امان آمده. (یادداشت
خط مرحوم دهخدا):

من دل بتو دادم که به زنهاری بداری
زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار. فرخی.
ز طبع تو همین آمد که کردی
که با زنهاریان زنهار خوردی.

(ویس و رامین).
به زنهاریان رنج منمای هیچ
به هر کار در داد و خوبی بیج. اسدی.
دگر سی هزار از گرفتاریان
جز از بندگانتند و زنهاریان. اسدی؛

من گشته هزیمتی به یمگان در
بی هیچ گنه شده به زنهاری. ناصر خسرو.
آزاد گردد آنگه ازین زندان
این گوهر متور زنهاری. ناصر خسرو.

کس به زنهاری خویش اندر زنهار نخورد.
ازرقی.

زنهاری است و از تو بهتر

۱- فرانک مادر فریدون که فرزند خود را به
نگهبان مرغزار سپرده بود.
۲- خطاب یعقوب به خواهرش که یوسف را
بدو سپرده بود.
۳- نگهبان مرغزار که فرانک، فریدون را بدو
سپرده بود.

یک داور مهربان ندیدست. **زَنهار یافتن**.
 دلم زَنهاریست آنجا در آن کوش
 که باز آری دل زَنهاری ای باد. خاقانی.
 پناهنده را سر نیارد به بند
 ز زَنهاریان دور دارد گزند. نظامی.
 رسیدند زَنهاریان خیل خیل
 که طوفان به دریا در آورد سیل. نظامی.
 آکافری که به زَنهار و پناه مسلمانان در بلاد
 اسلام مقام سازد. (غیاث). ذمی. اهل ذمه.
 زَنهاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 باج گزار و اهل ذمه. (ناظم الاطباء):
 کسی کارمغانی دهد^۱ طوق و تاج
 چو زَنهاریان^۲ چون فرستد خراج. نظامی.
 مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). رجوع به
 زَنهار و زینهار و ترکیبهای این دو کلمه شود.
زَنهار یافتن. [زَن] [مص مرکب] امان
 یافتن. پذیرفته شدن امان خواهی کسی. در
 پناه و امان شدن. رجوع به زَنهار و زینهار و
 دیگر ترکیبهای این دو کلمه شود.
زَنهاریدن. [زَن] [مص جعلی] زَنهار و
 امان دادن. (آندراج). امان دادن و کسی را در
 پناه و حمایت خود در آوردن. (ناظم الاطباء).
 اصلاح شدن. [آشتی کردن و عهد و پیمان
 صلح بستن. [پارسا و پاکدامن کردن.
 [اشتافتن و تعجیل کردن. [شکایت کردن.
 ابر جهد و کوشش ترغیب نمودن. [علم و
 ادب آموزاندن. [آرسانیدن و تهدید کردن.
 (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری
 ج ۲ ص ۴۵ شود.
زَنهوره. [زَهَرَ] [ع مص] سخت نیز نگرستن
 بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد).
زَنی. [زَن] [حماص] زن بودن. انوئیت.
 (فرهنگ فارسی معین). [ازدواج. (ناظم
 الاطباء). [انسوب به زن. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). حالت نسوانیت و چگونگی
 آن. (ناظم الاطباء):
 به صبر کرد باید رهنمونی
 زنی شد با زنان کردن زبونی. نظامی.
 - به زنی آوردن؛ ازدواج کردن و عقد نکاح
 بستن. (ناظم الاطباء).
 - به زنی دادن؛ به همسری دادن. به ازدواج
 و داشتن. (فرهنگ فارسی معین).
 - به زنی کردن؛ به ازدواج در آوردن. به عقد
 خود در آوردن. (فرهنگ فارسی معین).
 - به زنی گرفتن؛ ازدواج کردن. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - زنی کردن؛ چون زنان رفتار کردن؛
 بردان بر زنی کردن حرام است
 زنی کردن زنی کردن کدام است. نظامی.
زَنی. [زَن] [اع. اِص] زَناء. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (فرهنگ

فارسی معین). زنا کردن. (تاج المصادر
 بیهقی). پلیدکاری کردن. (دهار) (ترجمان
 القرآن). مسأله زنا. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا):
 نشود زو نفاق پند دروغ
 نخورد زو فساد حد زنی.
 ابوالفرج (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع
 نفاق او دل و دین را حرام شد چو زنی.
 ادیب صابر (ایضاً).
زَنی. [زَنی] [ع ص] (از «زَنو») وعاء
 زنی؛ خنور تنک. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). تنک و کموسمت^۳. (ناظم الاطباء).
زَنی. [زَنی] [ع] (از «زَنء») خیک خرد.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
زَنیان. [زَن] (از «زَنیان» نانوخواه را گویند و آن
 تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند. (از
 برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نانوخواه.
 (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم
 الاطباء):
 آبله زیب روی خوبان است
 لذت نان نگر ز زنیان است.
 شهاب الدین (از جهانگیری).
زَنیت. [زَنی] [مص جعلی] در تداول
 عوام، صفت زن. زن بودن. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). [دانستن خانه داری.
 کدبانوگری. خانه داری. زن باید زَنیت داشته
 باشد. این زن اگر زَنیت داشت شوهرش
 میلیونر بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زَنیو. [زَن] [ص] عاقل و هوشیار و دانا و
 زیرک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
زَنیو. [زَن] [ع] (از «زَنار» (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
 رجوع به زَنار شود.
زَنیق. [زَن] [ع ص] کار محکم و استوار.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد): تدبیر انیق و رأی زَنیق. (اقرب
 الموارد).
زَنیم. [زَن] [ع ص] مردی به قومی چسبیده که
 نه از ایشان بود. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَنیو. [زَن] [ع ص] (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). [اناکس و فرومایه و بدخوی
 که در نا کسی معروف باشد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
 (از غیاث):
 هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه
 گرچه بسیار جفا دید ز هر گونه زَنیم.
 ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۹۰).
زَنیم جواب از طرف قوم. (منتهی الارب)
 (آندراج). خصم جواب دهنده از طرف قوم.

(ناظم الاطباء). [حرام زاده. (ترجمان القرآن)
 (دهار): عتل بعد ذلك زَنیم. (قرآن ۱۲/۶۸).
زَنین. [زَن] [ع ص] آنکه او را کمیز به شتاب
 گرفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و
 منه الحدیث: لا یصلن احدکم و هو زَنین؛ ای
 حاقن. قیل و هو من یدفع الاخشین معاً.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر آنکس که
 بول و غایط را با هم دفع کند.
زَنین. [زَن] [اخ] از مفتیان غرب، و رجوع به
 عقد الفرید ج ۷ صص ۴۶ - ۴۹ شود.
زَنینة. [زَن] [ع مص] تهمت کردن و گمان
 نیک یا بد به کس بردن^۴. [خشک پسی^۵.
 (غیاث) (آندراج).
زَنینة. [زَنی] [ن] [ص نسبی] [زَن] امرأة.
 (فرهنگ فارسی معین). از جنس زن؛
 که از دستش نخواهد رست یک تن
 اگر مردینه باشد یا زَنینه.
 ناصر خسرو.
 نیز همان شب زَنینه ای خواب دید. (معارف
 بهاء ولد، از فرهنگ فارسی معین).
زَنینة المکحلة. [زَن] [ع] [م ح] [ع] [ع]
 مرکب) کحل السودان. چشمک. بشمه.
 حبة السوداء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زَنیة. [زَنی] [ع] [پسین فرزند مرد. (منتهی
 الارب) (آندراج). آخرین فرزند شخص.
 (ناظم الاطباء).
زَنیة. [زَنی] [ع] [طریقه ارتکاب زنا. (ناظم
 الاطباء).
زَنیة. [زَن] / [زَنی] [ع] [ابن زَنیة؛ پسر زنا.
 خلاف ابن رَشدة. (منتهی الارب) (آندراج)
 (از اقرب الموارد). هو ابن زَنیة؛ او فرزند زنا
 است. و كذلك هو ولد لَزَنیة، خلاف قولهم
 لَرَشدة، و نیز می گویند: هو ابن زَنیة و هو ولد
 لَزَنیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زَو. [زَو] [ع] [دیا را گویند و به عربی بحر
 خوانند. (برهان). زَو. (حاشیه برهان ج معین).
 دریا. بحر. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم
 الاطباء). دریا. (فرهنگ رشیدی)
 (جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج)
 (اوبهی):
 مرد ملاح تیز اندک رو^۶
 ۱- در شرفنامه منیری: کسی کو امانت دهد...
 ۲- بمعنی قیل هم ابهام دارد چنانکه در
 شرفنامه منیری شاهد معنی اول است.
 ۳- ناظم الاطباء این کلمه را [زَن] نا ضبط داده
 است.
 ۴- این معنی در منتهی الارب و اقرب الموارد
 ذیل «زَن» آمده است. رجوع به همین کلمه شود.
 ۵- منتهی الارب آرد: زَن عصبه زنا و زَنوتاً؛
 خشک شد بی آن.
 ۶- پسر اندک رو. (تصحیح قیاسی مرحوم
 دهخدا از حاشیه برهان ج معین ذیل «زَو»).

راند بر یاد کشتی اندر زو. عتصری (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). **ز۰** (ق) مخفف زود است که تمجیل و شتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). زود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). مخفف زود. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). مخفف زود که جلد و شتاب است. (غیاث). شتاب و تیز و چالاک و زود و جلد. (ناظم الاطباء): هر گلی پژمرده گردد زو^۱ نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرزانکه برگ کجهل میری زو میر که زندگی نگیری. احمد کرمانی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دست او برگرفت سه کرت بهد کالاه الله زو یا بنمای جهد. مولوی (ایضاً). رونق کار خسان کاسد شود همچو میوه تازه، زو فاسد شود. مولوی (ایضاً). رونق دنیا برآرد زو کساد زانک هست از عالم کون و فساد. مولوی (ایضاً). رجوع به زوتر شود. (جلدی و چالاکی. | به تمجیل و زودی. (ناظم الاطباء). **ز۰** (حرف اضافه + ضمیر) از او. از وی. (فرهنگ فارسی معین). مخفف از او. (آندراج) (ناظم الاطباء). از او. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاوپاوان درست چوانان است. رودکی (یادداشت ایضاً). آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی گبرزنی بر او بر یک تار ریمان. خسروی (یادداشت ایضاً). جادو نباشد از تو به تیل سوارتر عفریت کرده کار و تو زو کرده کارتر. دقیقی (یادداشت ایضاً). که روشن شدی زو شب تیره چهر چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی. فروشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهرهای درنشانده گهر. فردوسی. چو شیرین بد اندر شستان اوی که روشن بدی زو گلستان اوی. فردوسی. دیدی تو زو مرنج و میندیش تا ترا زان مالها بیا کند و پر کند چو نار. فرخی. زو دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست آنم که همی گویم پازند قران است. فرخی. کسی را کش تو بینی درد کولنج بکاش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون یکی جفیوت پستان بند اوی شیر دوشی زو بروزی یک سبوی. طیان (ایضاً). نه ستم رفته بمن زو و نه تلبیسی که مرا رسته نتاند بافت ابلیسی. منوچهری. سنجی سرای است دنیای دون بسی چون تو زو رفت غمگین برون. اسدی. گرچه بی خیر است گیتی مر ترا زو شود حاصل به دنیا خیر ناب. ناصر خسرو. زو برگرفت جامه پشمینی زو برگزید کاسه سوفارش. ناصر خسرو. چرا خورشید نوانی که عالم زو شود روشن گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد. ناصر خسرو. **ز۰** [ز۰] [ع مص] زوی علیه زو^۲ (مجهولاً): ای قُضی و قُدْر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). **ز۰** [ز۰] [ع] دو حرف با هم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). يقال: جاء فلان زو^۳: اذا جاء هو و صاحبه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). | جفت. خلاف تو. | قضا و قدر. | نوعی از کشتی که از ساخت متوکل است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نوعی از کشتی بساخت متوکل و همچنین از معصم. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۰). | زوالمنیه: آنچه از مرگ پیدا و حادث شود. (ناظم الاطباء). **ز۰** [ز] [ع] نام پسر طهماسب است که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (برهان). پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا). ... گویند که در عراق نهر آبی جاری کرده و شهری و جایی ساخته که بنام وی آن نهر را زو آب می‌گفتند و گفته دو نهر بوده و عرب آنرا زوآین می‌خوانده‌اند همانا همانست که اکنون زهاب می‌خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). اوزو^۴ یعنی یاری کننده. یکی از پادشاهان پیشدادی پسر توماس^۵ می‌باشد... در اوستا فقط یکبار در قفره ۱۳۱ به اسم این پدر و پسر برمیخوریم ولی آنان در تاریخ و داستان ملی ما مشهورند و همانند که امروزه «ز۰» یا «زاب» و طهماسب می‌گوئیم. بدبختانه دوازدهمین نسل عهد ساسانیان که از این ناموران صحبت می‌داشت و ممکن بود که ما را از روایات کتب متأخر بی‌نیاز سازد از میان رفته است... از برای اینکه شرح حال این پادشاه پیشدادی روشن شود بی‌فایده نیست که عین مندرجات بلعیمی راجع به زو که در بسیاری از مواضع مطابق با حمزه اصفهانی است در اینجا نقل شود: ... او را [منوچهر را]

پسری بود نام او طهماسب و منوچهر برو خشم گرفته بود... و منجمان گفته بودند که او را [طهماسب را] از این زن پسری باشد که پادشاه شود. پس او را پسری آمد و طهماسب برمد و پسرش کودک بود که منوچهر برمد و افراسیاب بیامد و پادشاهی عجم بگرفت... و پسر طهماسب را نام زوار (زو) بود. پس مردمان با او بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند و او را شکست و او را از ایران زمین بیرون کرد... در روستای عراق رودی از دجله بکشید و آنرا زاب نام کردند... (از یشتها ج ۲ صص ۴۶ - ۴۹). در مزدیسنا آرد: گرشاسب دیگری در شاهنامه نام برده شده و او پسر زو (زاب) و همین پادشاه پیشدادی بود و نه سال پادشاهی کرد. فردوسی گویند: و گرشاسب قهرمان کتاب گرشاسبنامه همان گرشاسب نخستین و جد رستم پور زال می‌باشد، نه گرشاسب دوم که به پادشاهی ایران رسید و از جهت روایات ملی بسیار متأخر بوده است. (از مزدیسنا ص ۴۱۵): ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت و فرهنگ گو. فردوسی (از تاریخ سیستان ص ۷). پسر بود زو را^۶ یکی خویشکام پدر کرده بودیش گرشاسب نام... چنین تا برآمد بر این روزگار درخت بلا حنظل آورد بار بدان سال گرشاسب زو درگذشت زگیتی همان بد هویدا بگشت. فردوسی (از مزدیسنا ص ۴۱۵). و معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو آوردست اما از بهر تخفیف را واو بیکنده‌اند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۳۹). زاب زوبن طهماسب پارسیان او را زو می‌گویند و این درست‌تر است اما در بعضی از تواریخ عرب زاب^۷ نبشته‌اند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۲): شکل هلال هر سه می‌دهد نشان از افسر سیامک و ترک کلاه زو. حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و زال زو را که ولد طهماسب بن منوچهر بود و او را زاب و زاغ نیز گویند به پادشاهی برداشته. (حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۱۹۰). رجوع به مزدیسنا و یشتها و تاریخ سیستان

۱ - مرحوم دهخدا در این یادداشت نوشته‌اند: «در بیت ذیل از رودکی ظاهراً مخفف زود است.»

۲ - Uzava. 3 - Tumaspa.

۴ - در پشته‌ها ج ۱ ص ۱۹۴: پسر بد مر او را.

۵ - رجوع به آثار الباقیه ابوریحان بیرونی ص ۱۰۴ شود.

شود.
زَو. (إخ) نام ولایتی که آن را زوزن بر وزن سوزن گویند. (برهان). مخفف زوزن نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج).

زَو. [زَو] (إخ) دهی از دهستان سلفقان است که در بخش مانده شهرستان بجنورد واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَوآب. (إخ) دهی از دهستان بهمنی سرحدی است که در بخش کهکیلویه شهرستان بهمن واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زَوائِد. [زَو] (ع) ج زائده. افزونیا. (از آندراج)؛ و بر جگر فزونی‌هاست از وی بیرون آمده بر سان انگشتان و بدن فزونیا گرمدمه اندر آمده است. چنانکه چیزی را به انگشتان بگیرند و این فزونیا را به تازی زوائد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از جمله زوائد مبانی هزار محوطه بود از جهت مراپت فیلان. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۴۲۳). زائده الکبد؛ هنیة منها صغيرة الی جانبها متعیه عنها. ج. زوائد. (اقراب الموارد).

— زوائد متصله؛ فزونیا که بر سر استخوانهای مهره‌هاست. (از ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زوائد مفصلیه؛ فزونیاهاستخوانهای پهلو که در استخوانهای مهره‌های پشت نشسته است. (از یادداشت ایضاً).

— زوائد من الانسان؛ ما یلی الانیاب و منه قول المنبئی فی عشیره سیف‌الدوله: «و سائر املاک البلاد الزوائد». (اقراب الموارد).

|| زیاده الايمان بالغیب و الیقین. (تعریفات جرجانی، در اصطلاحات صوفیه). || **تذبهای** پس پالان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || ذوالزوائد؛ شیر بیشه یعنی به اظفاره و انبایه و زئیره و صولته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَوائِدی. [زَو] (ص نسبی) کسی که یکی از اعضای بدن وی زائد بر خلقت باشد. || کسی که دارای سه خصیه بود. (ناظم الاطباء).

زَوائل. [زَو] (ع) ج زائله. (اقراب الموارد). || **شکار.** || زنان. || استارگان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

|| در علم احکام نجوم، بروجی که از پی بروج تالی اوتاد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَوآب. [زَو] (ع) (مص) (از «زب») تغییر و

برگشتگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انقلاب. (ناظم الاطباء). يقال: الدهر ذوزواب؛ ای انقلاب. و گفته‌اند که این کلمه مصحف زوات است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

زَوابع. [زَب] (ع) ج زوبعة. گردبادهای (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به زوبعة شود.

زَوایی. [زَو] (ع) (ع) رودهای کوچک منشعب در حوالی زاب. (از منتهی الارب).

زَوایق. [زَو] (ع) ج زویق؛ و هم از باب این صنعت زوایق را ارواح گفته‌اند و زرائیح و کبارت را نفوس. (دانشنامه جهان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَوَات. [زَو] (إخ) دهی است از دهستان قشلاق کلاستاق که در بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به مازندران راینو شود.

زَوَاج. [زَو] (ع) (مص) اسم است از تزویج. (از اقراب الموارد). نکاح و عروسی. (ناظم الاطباء). زناشویی. نکاح. عروسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زَوَاجِر. [زَو] (ع) ص، (إ) ج زاجر. (دهار). بازدارندگان و موانع. (غیاث) (آندراج). ممانعات و منیبات و چیزهایی که نهی کرده شده و موانع. (ناظم الاطباء)؛ ... ملک کرمان به تصرف گرفت و کار او نفاذ یافت و اوامر و زواجر او به امضاء پیوست. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۱۶). و به زواجر نصیحت از ممالک فضیحت خلاص نمی‌جست. (جهانگشای جوینی).

— زواجر شرعی؛ منیبات شرعی و هر چیزی که شریعت آنرا نهی کرده باشد. و غیر مشروع. (ناظم الاطباء).

زَوَاجِر. [زَو] (إخ) دهی از دهستان سجاس‌رود است که در بخش قدیدار شهرستان زنجان واقع است و ۵۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زَوَاجِل. [زَو] (ع) ص، (از «زج‌ل») مرد ستاندام و ضعیف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به زنجیل شود.

زَوَاجِل. [زَو] (ع) (إ) «از «زج‌ل») ج زاجل، به معنی چوب‌بند سر مشک. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

زَوَاج. [زَو] (ع) (مص) رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

زَوَاحِف. [زَو] (ع) ص، (إ) ج زاحف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

رجوع به زاحف شود.

زَوادریالا. [زَو] (إخ) دهی از دهستان کاریز نو یالا جام است که در بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زَوَار. [زَو] (ع) (إ) بانگ و غرش شیر. (ناظم الاطباء).

زَوَار. [زَو] (ع) (مص) زیارت کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

زَوَار. [زَو] (ع) (إ) هر چیز که صلاح چیزی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). زیاره، به قلب واو و یا. (اقراب الموارد). آرسن که میان یاردم و سینه‌بند شتر کشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ج. آژوده. (از اقراب الموارد). || البیضة ستور. زیاره. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

زَوَار. [زَو] (ع) ص، (إ) ج زائر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

زیارت‌کنندگان. (آندراج). زیارت‌کنندگان و این ج زائر است. (غیاث). از این کلمه ارباب سؤال اراده میشود رعایت ادب را. آنگاه که آوازه سخای خالد برمکی در اکتاف جهان پیچید مردم از همه جا روی بدو نهادند به امید احسان و انعام وی، و تا این وقت اینگونه خوانندگان را سائل گفتندی خالد گفت این پسندیده نباشد و ایشان را زوار نام نهاد و این جیبات کوفی در این معنی گوید:

حذا خالد فی مجده حذو برمک

فمجدله مستطرف و اصیل

و کان الواحاجات یدعون قبله

بلفظ علی الاعدام فیه دلیل

فسامم الزوار سترأ علیهم

ولکن من فعل الکریم جلیل.

(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به الوزراء و الکتاب ص ۱۱۰ شده؛ منزل زوار او بوده‌ست گویی شهر بست خانه بدخواه او بوده‌ست گویی سیستان.

فرخی.

چنان شدم ز عطاهاى او که خانه من
 نهی نباشد روزی ز سائل و زوار. فرخی.
 ای ملک‌زدانیده رنر ملک‌زدایان
 ای چاره بیچاره و ای مغز زوار.

منوچهری.

چهره سیب سرخ، گویی راست
 روی زوار خواجه منصور است. مسعود سعد.
 از بسکه خازن تو به زوار زر دهد
 باشد چو سنگ زر کف دستش به زر نگار.

سوزنی.

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
 عماد و قبله اسلام و کعبه زوار. سعدی.

زوار. [زُؤا] (ح ص) صیغهٔ جیالیه بمعنی بسیار زیارت کنند. (غیاث) (از دهار). بسیار زیارت کنند. آنکه به زیارت بقاع متبرکه رود. (فرهنگ فارسی معین). کسی که جهت زیارت مشاهد متبرکه مسافرت کند. (ناظم الاطباء). [مسافر. (ناظم الاطباء).] صیغهٔ نسبت هم هست در این صورت بمعنی کسی که خدمت مزارات بزرگان پیشه او باشد خصوصاً خادم زیارت ائمهٔ احدی عشر را گویند رضی الله عنهم. (غیاث).

زوار. [زُ] (ص) [ا] خادم. در بعضی از فرهنگها تخصیص کرده اند به خادم بیماران و زندانیان. (جهانگیری). مطلق خادم را گویند عموماً و خادم بیماران و زندانیان خصوصاً. (برهان). خادم، پرستار، مخصوصاً آنکه خدمت بیماران یا زندانیان کند. (فرهنگ فارسی معین). کسی بود که در بندی یا در زندانی بود و از بهر او کاری کند... (لغت فرس) سدی چ اقبال ص ۱۳۰). خدمتکار و پرستار بیمار. (ناظم الاطباء). آنکه خدمت بندیان کند و محبوسان را نگاه دارد. فردوسی گوید...^۱ و در فرهنگ در این بیت بمعنی برادر رستم گفته که او را زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا در آن سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسی در آن داستان نام زواره مطلقاً نبرده بلکه مراد منیزه است که در بند خدمت می کرد. (از فرهنگ رشیدی). کسی که خدمت بندیان کند و ایشان را سرپرستی نماید چنانکه منیزه سر بیژن را کرده بود بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن و منیزه بازمی گشتند، فردوسی گوید...^۲ و در فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته و خطا کرده زیرا که در آن داستان اصلاً اسم زواره مذکور نگردید و مقصود از این زواره منیزه است که در چند سال محبوس بیژن خدمت او را می کرده است و این شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده می گوید که دختری نامور در آن زندان زوار یعنی خدمتکار اوست^۳ ... ثابت میشود که منیزه است نه زواره. (انجمن آرا) (آندرانج). خدمتگر و یاری ده باشد. (لغت فرس سدی چ دبیر سیاقی ص ۴۸) (لغت فرس سدی چ پاول هرن ص ۳۶). تیماربر. (از صحاح الفرس): سوی خانه رفتند از چاهسار به یک دست بیژن به دیگر زوار. فردوسی. که بیژن به توران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است. فردوسی. بهارش تویی غمگسارش تو باش بدین تنگ زندان زوارش تو باش. فردوسی. چو روزی برآمد نبودش زوار نه خورد و نه پوشش نه آندهگار. فردوسی.

بندیان داشت بی زوار و پناه برد با خویشان به جمله بره. عنصری. اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار از که جویم جز که از فضلتهای را سبب. ناصر خسرو. به زندان سلیمانم زد دیوان نمی بینم نه یاری نه زواری. ناصر خسرو. شادان شده ای که من به میگان در مانده و خوار و بی زوارم. ناصر خسرو. [جیرهٔ زندانی. غذای زندانی]:

درم ریاید تیغ تو زانست در سر خصم کنی به زندان و ز مغز او دهیشت زوار^۴. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷۷). [زنده و ذی حیات را نیز گویند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). بمعنی زنده نیز گفته اند. (از فرهنگ رشیدی). ذی حیات. (جهانگیری). رجوع به معنی آخر شود. [صدا و آواز تند و تیز باشد. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). بمعنی آواز نیز گفته اند اما در عربی زوار بالضم و زبیر هر دو بمعنی آواز شیر آمده. (از فرهنگ رشیدی). آواز تیز. (جهانگیری). رجوع به معنی بعد شود. [ازن پیر فروت سال خورده را هم گفته اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). زن پیر. (جهانگیری). بمعنی زن پیر نیز گفته اند. (فرهنگ رشیدی). در نسخهٔ لغت فرس سدی^۵ می نویسد: «زوار زن بیژن بود» و مرادش از زن بیژن، منیزه دختر افراسیاب است و همین کلمهٔ زن بیژن، بگمان من زن پیر خوانده شده و کلمات فروت و سالخورده را هم صاحب برهان و امثال او بر آن افزوده اند و زنده و تند و تیز هم تصحیفات کلمهٔ زن بیژن می باشد و غلط است و زوار بمعنی خادم است و در این بیت فردوسی...^۶ مراد از زوار، منیزه دختر افراسیاب. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). [زندانان].^۷ (ناظم الاطباء).

زوار. [زُ] (مرکب) زهوار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهوار شود. - زوار در رفته؛ ست از کار افتاده. (فرهنگ فارسی معین). کهنه و فرسوده و بی مصرف. - [پیر و فرسوده که کار کردن نتواند. (فرهنگ فارسی معین). رنجور و ناتوان. رجوع به زواریدن شود. **زوار.** [زُ] (لخ) زواره برادر رستم زال. (برهان). نام برادر رستم بوده او را زواره نیز گویند...^۸ (جهانگیری). رجوع به مادهٔ قبل ذیل معنی اول و زواره شود. **زوار.** [زُ] (لخ) یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار است و از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و قراء مهم آن رود پست و کترا و کتکله است و در حدود ۲۴۰۰

تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **زوار.** [زُ] (لخ) دهسی از دهستان زوار شهرستان شهسوار است که ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **زوار.** [زُ] (لخ) دهی از دهستان آندوهجرد است که در بخش شهسوار شهرستان کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **زوار دشت.** [زُ] (لخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **زوارده.** [زُ] (لخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل است که ۶۶۰ تن سکنه دارد. رجوع به مازندران رابینو شود. **زوارق.** [زُ] (ع) [ج] زورق. (ناظم الاطباء). رجوع به زورق شود. **زوارق.** [زُ] (لخ) دهی از دهستان بناجو است که در بخش بناب شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **زوارک.** [زُ] (لخ) دهسی از دهستان الموت است که در بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). **زوارک.** [زُ] (لخ) دهسی از دهستان دشت سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **زوارکش.** [زُ] (ک) [ن] مرکب) در تداول عامه، آنکه در مزارهای متبرکه زائرین را راهنمایی کند یا بخانهٔ خود میرد و یا به آنان خانه و اثاث به کرا دهد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). **زوارم.** [زُ] (لخ) یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش شیروان شهرستان قوچان

۱- رجوع به شاهد اول همین معنی شود.
 ۲- رجوع به شاهد اول همین معنی شود.
 ۳- رجوع به شاهد دوم در این معنی شود.
 ۴- مرحوم دهخدا در دو یادداشت این بیت را نقل کرده و در یکی با علامت سؤال نوشته «فروت لایموت. غذای زندانی» و در دیگری نوشته: «ابوحنیفه اسکافی این کلمه را بمعنی غذای زندانی آورده است».
 ۵- رجوع به لغت فرس سدی چ اقبال ص ۱۵۷ شود.
 ۶- رجوع به شاهد اول ذیل معنی نخست شود.
 ۷- ظ. بر اساسی نیست.
 ۸- شاهد اول معنی زوار = پرستار را جهانگیری شاهد این معنی آورده است.

است. این دهستان از هشت آبادی تشکیل یافته و در حدود ۴۶۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوارم. [زُر] (لخ) مرکز دهستان زوارم است که ۱۵۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به ماده قبل شود.

زواره. [زُر] (ع مصص) زُوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). زیارت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (آندراج). [ازوار بستن بر شتر. (آندراج). رجوع به زوار شود.

زواره. [زُر] (لخ) نام برادر رستم. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از برهان) (آندراج) (از اوبهی) (از انجمن آرا) (از فهرست ولف). پسر زال و برادر رستم است. (فرهنگ فارسی معین). برادر رستم و از پهلوانان کیشرو و کیکوس. در جنگها همه جا همراه رستم و یار و کارگزار او بود. (دایرة المعارف فارسی):

سوی میره نامبردار شیر زواره که بود ازدهای دلیر. فردوسی.
زواره یابورد از آن سوسپاه یکی لشکر داغدل کینه‌خواه.

فردوسی (شاهنامه چ پروخیم ج ۶ ص ۱۶۹۲).
زواره بیامد ز پشت سپاه دهاده برآمد ز آوردگاه.

فردوسی (شاهنامه ایضاً ص ۱۶۹۳).
زواره. [زُر] (لخ) نام قصبه‌ای است از عراق در توابع کاشان. (برهان). قصبه‌ای است از حوالی کاشان. (جهانگیری). نام موضعی است. (فرهنگ رشیدی). قریه‌ای از قراء کاشان و اصفهان است. گویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آن را کاریز کیشرو می‌نامیده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). زواره از اقلیم چهارم و بر سر مغازه، زواره برادر رستم دستان ساخت و سی پاره دیه توابع آن بود. حقوق دیوانش هشت هزار دینار است. (نزهة القلوب چ لیستراج ج ۳ ص ۶۸، ۶۹). جنبش از ولایات ساوه و قم و کاشان و زواره و ... گذشته به دریا رسد. (نزهة القلوب ایضاً ص ۱۴۱).

زواره. [زُر] (لخ) قصبه‌ای است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان که ۵۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زواره‌بید. [زُر] (لخ) دهی از دهستان بهنام سوخته است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زواره کوه. [زُر] (لخ) دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد است که ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زواره‌ور. [زُر] (لخ) دهی از دهستان بهنام عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۰۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زواری. [زُر] (حاصص) بیمارداری. پرستاری بیمار. شغل زُوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خدمت. (از فهرست ولف): یکی دختری از نژاد کیان ز بهر زواریش^۱ بسته میان.

فردوسی (شاهنامه چ پروخیم ج ۴ ص ۱۱۰۰).
بدوگفت اینک تراخان و مان زواری بر این بسته تا جاودان.

فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زُوار شود.

زواریان. [زُر] (لخ) سواریان. دهی از دهستان راهجرد است که در بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع است و ۷۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زواريجان. [زُر] (لخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد است که ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زواریدن. [زُر] (مصص) لاغر و فرتوت و نجف گردیدن. (آندراج). پیر و لاغر شدن. (ناظم الاطباء).

زواریق. [زُر] (ع) [چ زورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زورق شود.

زُوارِنة. [زُر] (ع ص) دیگ بزرگ. (از اقرب الموارد). دیگ بزرگ که یک شتر گوشت پزد. (منتهی الارب).

زُوارِی. [زُر] (ع) [چ زبازة. (ناظم الاطباء). رجوع به زیازی و زبازة و زبازة شود.

زُوارِیة. [زُر] (ع ص) «از «زوزی» کوتاه درشت و فربه و بزرگ. يقال: قَدِرَ زُوارِیة؛ ای ضخمة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجل او قوم زُوارِیة؛ ای قصار غلاظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زُوارِیة شود.

زواس. [زُر] (لخ) زاوس و ستاره زهره. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۳ و ماده بعد شود.

زواش. [زُر] (لخ) ستاره‌ای است سیاره در آسمان ششم که قاضی افلاک است و خانه به برج حوت و قوس دارد و منجمان سعد اکبرش خوانند و آنرا اورمزد و ارمزد و هرمزد نیز گویند و به تازیان برجیس و مشتری نامند و قبل با سین مهمله^۱ لغت است. (آندراج).

زاوش و ستاره مشتری. (ناظم الاطباء). زاوش. مشتری. برجیس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

حسودانت را داده بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت زواش.

اورمزدی (یادداشت ایضاً).
ظاهراً زاوس و زاوش از زئوس^۳ یونانی است که به فرانسه زویتر^۴ نامند. رجوع به زویتر شود.

زواغار. [زُر] (ل) نام مرغی است. (جهانگیری) (اوبهی). نام مرغی است غیر معلوم و در مؤیدالفضلا می‌گوید نام مرغی است یعنی آتش پرستی. (برهان) (آندراج). یک نوع مرغی کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زواغار. [زُر] (لخ) نام مرغی است. (شرفنامه منیری). نام یکی از پیشوایان مغان. (ناظم الاطباء). رجوع به زواغار شود. [روز جشن بزرگ آتش پرستان. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زُواف. [زُر] (ع مصص ص) (از «زءف») شتافتگی، و موت زُواف؛ مرگ شتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). اعجال. (اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

زواف. [زُر] (ع ص) موت زواف؛ مرگ زودکش و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مانند زُواف بالهمز او هذا اصله. (اقرب الموارد).

زوافر. [زُر] (ع ص) [کینزکان که در مشک آب کنند. [زوافر مجده؛ اسباب و امور که بدان مجذوقت گیرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [چ زافرة. (اقرب الموارد). رجوع به زافرة شود.

زواق. [زُر] (ع ص) مصور و نقاش. (ناظم الاطباء).

زواقی. [زُر] (ع ص) [چ زاقسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فزیاد و بانگ کننده و خروس. (آندراج).
- امثال:

هو اتمل من الزواقی؛ لانهم كانوا یسمرن فاذا صاحت الدیكة تفرقوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زاقی شود.

زواقیل. [زُر] (ع) [دزدان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [زواقیل العمامة؛ برآمدگی موی از زیر عمامة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

زواک. [زُر] (ع ص) نسک جنیان و

۱- زواری بیژن.
۲- رجوع به ماده قبل شود.
3 - Zeus. 4 - Jupiter.
۵- ناظم الاطباء زواف [زُر] ضبط داده است.

مستحک در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زوال. [ز] [ع مص] بگشتن. تاج المصادر بیهقی (ترجمان القرآن). درگشتن و دور گشتن و دور شدن از جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گشتن از حالی و دور شدن از جایی. (از غیاث) (از آندراج). گشتن آفتاب و جز آن. (مجموع اللغة) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بشدن بر رفتن. جدا شدن. دور شدن. ذهاب. استحاله. (یادداشت ایضاً). بغاری و با لفظ داشتن و دادن و خواستن مستعمل است. (آندراج):
 خورشید را کسوف و زوال است و مرورا منور بی کسوف و زوال است از ازل. سوزنی.
 فلک چو عود صلیب بر اختران بندد که صرعدار بود اختران به وقت زوال. خاقانی.
 قسمت دیده شور است از و گریه تلخ هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد. صائب (از آندراج).
 مایل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان بسوی مغرب. (فرهنگ فارسی معین):
 رهی که دیو در او گم شدی به وقت زوال چو مرد کم بین در تنگ بیشه گاه سحر. فرخی.
 کاندرا آن روز که من مدح تو آغاز کنم آفتاب از سر من سایه نگیرد به زوال. فرخی.
 گفت اگر وقت زوال من بیرون نیامدم شما درآئید. چون روز به زوال رسید یعقوب بیرون نیامد. (قصص الانبیاء ص ۸۵). جبرئیل بیامد روز آینه بود بوقت زوال و گفت... (قصص الانبیاء ص ۹۲).
 خورشید که ترفع ذناب قطب دارد چون راستی نبیند کز سر کند زوالش. خاقانی.
 به سپاه دندان پیشین بمال که نهی است در روزه بعد از زوال. (بوستان).
 بالا برآمدن روز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).
 چاشتگاه:
 مرا ز دیده بگرد آفتاب خواب زوال^۱ کجا برآید خیل ستارگان خیال. منجیک.
 ابرخاستن و کوچ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (مفارقت کردن). (از ناظم الاطباء). با هم جدایی نمودن. (منتهی الارب). (جای گرفتن بمکانهای خود سپس آن برآمدن از آن جای. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). (ترسیدن و از جای رفتن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 دور کردن کسی را از جای و برگردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
 جز سخن من ز دل عاقلان مشکل و میهم را نارد زوال^۲. ناصر خسرو.
 نیست شدن. از بین رفتن. بر طرف شدن. (فرهنگ فارسی معین). نیستی. نابودی. فناء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نیست شدن. (غیاث) (آندراج):
 غره مشو به دولت و اقبال روزگار زیرا که با زوال همالت دولتش. ناصر خسرو.
 امروز کزو طالع مسعود شدستم از دهر چه اندیشم وز بیم زوالش. ناصر خسرو.
 زندگی را زوال در پیش است زنده بی زوال یزدان است. ادیب صابر.
 یکی از ثمرات نیکویی آن است که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست. (کلیله و دمنه). از زوال و فنا و انتقال... امن صورت بندد. (کلیله و دمنه).
 روز امید به پیشین برسد ترسم آوخ که زوالش برسد. خاقانی.
 ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد گر به دیار دشمنان وقت زوال^۳ تو رسد. خاقانی.
 عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت عشقش قیامت است زوالش کجا رسد. خاقانی.
 گر رخ او ذره جمال نماید طلعت خورشید را زوال نماید. عطار.
 همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا به زوال نعمت. (گلستان).
 شوربختان به آرزو خواهند ققیلان را زوال نعمت و جاه. سعدی (از آندراج).
 مغرور بود چون تو به حسن خود آفتاب دیدی که روزگار چه طورش زوال داد. آصفی (از آندراج).
 (امص) نقصان و نقص. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء):
 برسانیم این سخن به کمال می برسم که راه یافت زوال چون به غایت رسد سخن به جهان زود آید در آن سخن نقصان. ستائی.
 هر کمالی را بود خوف زوالی در عقب. وطواط.
 حسن تو خیال بر نتابد عشق تو زوال بر نتابد. خاقانی.
 (ناپایداری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

بی زوال: ثابت و برقرار و جاویدان و پایدار و بی عیب و نقص. (ناظم الاطباء).
 (خرابی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
 - زوال دولت: نکسبت و ذلت. (از ناظم الاطباء).
 (تلف و فنا. (دفع. (ناظم الاطباء).
 - زوال شک: دفع شک و رفع شبهه. (ناظم الاطباء).
 (آفت و بلا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
زوال. [ز] [ع مص] استعمال ورزیدن در کاری و مرویدن و رنج کشیدن در آن. (منتهی الارب). مزاوله. (ناظم الاطباء).
 (اراده کاری کردن. (منتهی الارب). رجوع به مزاوله شود.
زوال. [ز] [وا] [ع ص] نسیک مستحک و جنبان در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (قسمتی از راه و از مسافرت. (ناظم الاطباء).
زوال. [ز] [وا] به لهجه آذری، ذغال. انگشت. زغال. فحم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زغال. (ناظم الاطباء). (اخگر و آتش پاره. (ناظم الاطباء).
زوال آمدن. [ز] [م] [ع مص مرکب] از بین رفتن: گفت ای پسر شکر حق بجا آور، ناپیاسی مکن تا زوال نیاید. (قصص الانبیاء ص ۱۵۷). فی الجمله دولت مجموع بر او زوال آمد. (گلستان).
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال. (بوستان).
زوال پذیر. [ز] [ب] [ع ص مرکب] تغییر پذیر و فاشونده. (آندراج). فانی و ناپایدار. (ناظم الاطباء). زوال پذیرنده. آنچه فنا شود. آنچه دوام نکند. ناپایدار. مقابل زوال ناپذیر: جمال زوال پذیر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد و زوال شود.
زوال پذیرفتن. [ز] [ب] [ع ص] (مقصص مرکب) نیست شدن. از میان رفتن. (فرهنگ فارسی معین). فانی شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و زوال و ماده بعد شود.
زوال کردن. [ز] [ک] [ع] (مقصص مرکب) کاستن و فرسودن. (فانی کردن. (ناظم الاطباء).
زوالگاه. [ز] [ا] (مرکب) ظهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): به وقتی تنها در خوابگاه بود زوالگاه. (مجموع التواریخ و القصص).
زوال ناپذیر. [ز] [ب] (نصف مرکب)

۱- بمعنی قبل هم ایهام دارد.
 ۲- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۳- بمعنی اول هم ایهام دارد.

زوال ناپذیرنده. آنچه فنا نشود. آنچه بیام کند. پایدار. مقابل زوال‌پذیر: روح جهان زوال‌ناپذیر است. (فرهنگ فارسی معین).

زَواله. [زَ / ل /] (ل) گلوله آرد خمیر کرده‌ای را گویند که به مقدار یک ته نان ساخته باشند. (برهان). گلوله آرد را گویند که به مقدار نانی علیحده ساخته باشند. (جهانگیری). خمیری که از جهت نان و آش مدور کنند... (فرهنگ رشدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). گلوله آرد را گویند که برای نان پختن تیار کرده باشند. (غیثات). گلوله آرد خمیر کرده که بمقدار یک قرص نان ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). کنده. گلوله خمیر. چونه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): تا قافیت زواله دهد از خمیر طبع بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان. سوزنی. مانند بورکت همه کاری شود بیک همچون زواله گر بکشی گوشمالی^۱. بسحاق اطعمه (ص ۳۳).

باد از آفتاب خمیرت زوال دور
تا سالها کنی ز مه نو^۲ زواله‌ها.

بسحاق اطعمه (از آندراج).
|| امهره کمان گروهه را نیز گفته‌اند و آن گلوله‌ای باشد از گل بمقدار فندقی. (برهان).
مهره کمان گروهه بود و غالوک نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۳). مهره کمان گروهه باشد. (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). گلوله‌ای از گل بمقدار فندقی. مهره کمان گروهه. (فرهنگ فارسی معین):
زواله‌اش چو شدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فروچکیدی خون^۳.

کسانی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خمیرپاره‌های مالیده دراز را نیز گویند که بسجعت بغرا مهیا کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). **|| بعضی گویند طعمی است که به عربی فرزده خوانند.** (برهان).

زَوالی. [زَ /] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون است که ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زَوال یافتن. [زَ تَ /] (مص مرکب) زوال پذیرفتن. نقصان یافتن. از میان رفتن:

روز دانش زوال یافت که بخت
به من راست فکر کز نگر است. خاقانی.
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم در نیاید زوال. (بوستان).
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت، کمالی نیافت. سعدی.

رجوع به زوال و دیگر ترکیبهای آن شود.
زَوام. [زَ آ /] (ع مص) (از «زعم») زَأم. سریع مردن. **|| شدید خوردن.** **|| آرتسانیدن کسی را.**

|| بر شدن شکم کسی از سردی تا آنکه لرزه گیرد او را. (از اقرب الموارد). **|| سخنی گفتن که حق و باطل آن معلوم نباشد: زَأم لی کلمة؛** طرحها لا ادری أ حق هی ام باطل... (از اقرب الموارد). و رجوع به زام شود. **|| (ص) مرگ بد یا مرگ شتاب.** (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زَوامی. [زَ آ ما /] (ع ل) (از «زعم») قتال. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). قتال و جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء).

زَوان. [زَ آ /] (ل) بر وزن و معنی زبان است که به عربی لسان خوانند. (برهان). زوانه. (انجمن آرا) (آندراج). زبان و لسان. (ناظم الاطباء). زبان. زفان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زوانه و زبان و زفان شود. **|| نام دارویی است که با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آترا شلمیک و شيلم نیز گویند.** (برهان) (از ناظم الاطباء). **|| چچم. شلمک^۵.** (فرهنگ فارسی معین). شلمک. شيلم^۶. دوسر. سعج. گرگاس. تلخه. دَنَقَه. جلیف. پشت. شالم. تلخ‌دانه.

زیوان. رغییدا و حب و دانه زَن باشد. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). ابوعلی سینا در کتاب ادویة مفردة قانون زوان را کندم دیوانه میداند: ان الزوان اسم یوقمه الناس علی شیئین، احدهما حب شیبه بالحنطة یتخذ منه الناس الخبز و یقولون ان الزوان الککتیت (۲) و قوم آخرون یسمون به شیئاً مسکراً ردياً یقع فی الجوب. (کتاب ادویة مفردة چ تهران ص ۱۸۸، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نزد اکثر شيلم است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته و گوید که آن دانه‌ای است مایل به سیاهی و اندک سبزی مثل ماش و کوچک و طولانی و سرش باریک و در غلافی منحنی مثل غلاف شمشر و مسکر قوی بلا تفریح و قسمی ین نیز می‌باشد... و با سمیت و قوه جاذبه و خمارش جهت بیرون آوردن پیکان و امثال آن از بدن به غایت مؤثر و خوردن او موجب سبب شدید و مصلحتش ربوب حامض و طلائی او با عسل جهت رویانیدن موی داء الثعلب و تحلیل اورام و کماد او جهت دردسر یبارد مفید است. (از تحفة حکیم مؤمن). منتهی الارب در «زون» این کلمه را

[زَ / زَ /] ضبط داده و دانه تلخ که با گندم آمیزد معنی کرده و همچنین در «زن» زَوان را بصورت [زَ آ / زَ آ /] آورده و دانه‌ای که به گندم آمیخته شود معنی کرده است و ناظم الاطباء زوان و زَوان را مستقل از معنی قبل دانسته و افزاید: دانه تلخ که در گندم زارها روید و با گندم آمیزد - منتهی. زوان [زَ / زَ /] هو الحب المر الذي یخالط البر و هی الدنقَه. زَوان [زَ آ / زَ آ /] لغاتی در زوان. (تاج العروس): عَسَق؛ نوعی از گندم مانند زوان و

نحو آن. (منتهی الارب).

زَوان. [زَ /] (ل) زبان و لسان. **|| شعله.** (ناظم الاطباء).

زَوان. [زَ نَ /] (ع ص، ل) ج زانیه. (از اقرب الموارد). و رجوع به زوانی شود.

زَوان بره. [زَ و ا م بَ /] (ل) (م مرکب) لسان‌الحمل و بارتنگ. (ناظم الاطباء). نام گیاهی است که اطلاق شکم بازدارد و آنرا جرغول و جرغون و خرگوش و خرکول نیز گویند. (آندراج). رجوع به لسان‌الحمل شود. **|| ورق کاغذ.** (ناظم الاطباء).

زَوانش. [زَ نَ /] (ل) ستاره و کوکب. **|| بخت خوش.** (ناظم الاطباء).

زَوانه. [زَ نَ / نَ /] (ل) زوان و زوانه هر دو بمعنی زبان است. زفان تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به زوان شود.

زَوانه. [زَ نَ / نَ /] (ل) بر وزن و معنی زبانه است که زبانه آتش و زبانه شاهین ترازو و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَوانه. [زَ / زَ نَ / نَ /] (ل) لیسقه و پنبه و یا ابریشمی که در دوات تحریر می‌گذارند. (ناظم الاطباء).

زَوانی. [زَ آ /] (ع ص، ل) ج زانیه. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد زَوان جمع زانیه آمده است: زنی الرجل... و زناؤه (بیاء)؛ فیر فهو زان، ج، زناة و هی زانیه، ج، زَوان. (اقرب الموارد). رجوع به زَوان شود.

زَواووق. [زَ آ /] (ع ص، ل) بمعنی زاووق باشد که جیوه است، به زبان ارباب عمل که کیمیاگرانند. و عربان زبیق خوانند. (برهان) (آندراج). سحاب و جیوه. (ناظم الاطباء). و زبیق (زبیق) معرب جیوه (ژیوه) است. رجوع به همین کلمات شود.

زَواووة. [زَ و آ /] (لخ) شهرست به مغرب. (منتهی الارب). شهری از بربر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قبیله‌ای از بربر. (از معجم البلدان). رجوع به زواوی شود.

زَواوی. [زَ آ /] (لخ) شرف‌الدین عیسی بن سعودین منصور الزواوی الحمیری المالکی. (۶۶۴ - ۷۴۳ ه. ق.). وی فقیه و از علماء

۱- در فرهنگ رشدی: گر بخوری گوشمال دوست. و در انجمن آرا و آندراج: گوشمال آش.

۲- نل: چومه نو.

۳- در لغت فرس اسدی چ اقبال: فروچکیدی گل.

۴- در اقرب الموارد [زَ آ می] ضبط شده است.

۵- در فرهنگ فارسی معین به کسر زاء [زَ] ضبط شده است.

حدیث و از مردم زواوة در مغرب میبود. او راست: اكمال الاكمال، در حدیث. و شرح جامع الامهات، در فقه مالکی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۴).

زواہ - [ز] (ا) طعمی باشد که بجهت زندانیان مهیا سازند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). طعمی بود که به زندانیان دهند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۶۹). طعمی باشد که از بهر زندانیان سازند. (صحاح الفرس). طعمی که برای زندانیان پزند... (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ اسدی چ پاول هورن می نویسد: طعمی بود که برای زندانیان سازند. گویند این طعام زواہ فلان زندانیت. عنصری گفت:

بندیان داشت بی پناه و زواہ
برد با خویشتن به جمله براه.

در اسدی خطی به کتابت ۷۶۶ هـ. ق. می نویسد: زواہ (با ژ سه نقطه فارسی) طعمی بود که به زندانیان دهند، عنصری گوید... و در کتاب لغتی که ظاهراً همان فرهنگ اسدی است و در حاشیه اسدی خطی به کتابت ۷۶۶ با خط و تاریخ متن، در کلمه زوار می نویسد: زوار آن بود که در بندی یا در زندانی در بود او کاری همی کند. عنصری گوید:

بندیان داشت بی زوار و گناه
برده با خویشتن به جمله براه.

و ناچار از دو صورت بیت عنصری یکی صحیح و دیگری غلط است و چون برای زوار شواهد بسیاری از بزرگان شعرای قدیم چون فردوسی و ناصر خسرو هست و برای زواہ جز این بیت که بصورت زوار هم ضبط شده شاهد دیگری نیست باید گفت صورت زوار صحیح و زواہ غلط است و اگر شاهد دیگری برای زواہ یافت نشود بی شبهه این کلمه مخلوق همین شعر که به غلط خوانده شده است می باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زوار شود. || مهرة کمان گروهه را نیز گفته اند و آن گلوله ای باشد از گل بمقدار فندق. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). در نسخه فغانی یعنی مهرة کمان گروهه گفته و در تحفه زواله نیز آورده. (فرهنگ رشیدی). ظاهراً مصحف زواله.

(حاشیه برهان ج معین). رجوع به زواله شود. **زواہر** - [ز] (ا) روشن و بلندها و بلندها. ج زاہر که بمعنی روشن و بلند است. (غیاث) (آندراج). روشن ها. (فرهنگ فارسی معین): مناقب او در همه جهان چون نواقب درخشان بود و مآثر او چون زواہر بر صفحه ایام ظاهر. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۰۸). جواهر زواہر الفاظ... (روضه العقول). از فرهنگ فارسی معین. || بمعنی شکوفه ها نیز نوشته اند. (غیاث) (آندراج). مأخوذ از تازی.

گلهای رعنا و نیک منظر. (ناظم الاطباء). || زینتها و آرایشها و پیرایهها. (ناظم الاطباء): چنانچه دیگر جواهر و زواہر و نقره و طلا در خزینہ می نهادند. (تاریخ قم ص ۶).

زواہیا. [ز] (ع) (ا) ج زاویہ کنجها، گوشهها. بیفولهها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گوشهها. ج زاویہ. (غیاث) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین): آنرا اصول و فروع و زواہیا نهاده. (کليلة و دمنہ). رجوع به زاویہ شود.

زواہید. [ز] (ع) (ا) هر چیزی که زاید باشد و جزء اصلی چیزی نبود. (ناظم الاطباء).

- زواہید زندگانی؛ فضول معاش. (ناظم الاطباء).

زواہیلوس. [ز] (ا) (خ) سرکرده پانصد سوار یونانی تازه نفس که به قشون اسکندر ملحق گردید و چون دیگر سرکردگان به اسکندر پیوستند وی عازم تسخر سیستان کنونی گردید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۵۶ شود.

زواہ - [ز] (ع) (مض) برگردانیدن و منقلب ساختن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): زاء الدهر به زواہ (از باب نصر)، برگردانیدن آن را روزگار و منقلب ساختن. (ناظم الاطباء). || (ا) زواہ العنیه؛ آنچه از مرگ پیدا و حادث شود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زواہدروزہ. [د] [ز] (ا) (خ) ۱ خلیجی بود در کشور هلند که از سال ۱۹۲۱ م. به بعد سدی در جلوی آن بستند و آنرا از دریای شمال جدا کردند و امروز بصورت دریاچه داخلی درآمد که آنرا وادنزه^۲ گویند. (فرهنگ فارسی معین ج ۵).

زواہب. [ز] (ع) (مض) بیرون آمدن از روی گریز. || اروان گردیدن آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زواہا. (هزوارش، ص. ا) به لغت زند و پازند، دزد و راهزن و قطاع الطریق را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش «زویا»، «زویا»، «پهلوی «دزد» (دزد)... قرائت غلط بجای «گویا»^۶. (حاشیه برهان ج معین).

زواہاران. [ز] (ا) (خ) دهی از دهستان مزرع است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زواہاشی. (ترکی، ا) رئیس و سردار و پیشوا. (ناظم الاطباء). افسر و سردار را گویند. (آندراج).

زواہاغ. (ا) (خ) نام حیزبست که بنای مخشی نهاد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۴۲). نام کسی است که حیزی و مخشی را او بنا نهاد و

ازو زایده شد. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). حیزی که بنای مخشی نهاد. (فرهنگ رشیدی):

زویاغ وقف کرده بر آن مرزت^۷
کیرخر و منارہ اسکندر^۸.

طیان (از لغت فرس اسدی ج اقبال ایضاً). **زوبالا**. [ز] (ا) (خ) دهی از دهستان قلعه نو است که در بخش کلات شهرستان قوچان واقع است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زوبور. [ز] (ع) (ا) همه کل و مجموع. (ناظم الاطباء). اخذ بزوبوره؛ گرفت همه آن را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد آرد: اخذہ بزوبوره، بالئون لا بالباء؛ ای اجمع. و در منتهی الارب ذیل «زب» آرد: اخذہ بزوبوره؛ گرفت آن را همه. و رجوع به زوبور شود. || داهیه. (اقرب الموارد): رجع بزوبوره؛ یعنی به چیزی نرسید. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زمانی که خائب و بی نصیب بازگردد. (از اقرب الموارد).

زوبور. [ز] (ع) (ا) پرز جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). پرزه جامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بر فراز سلب زرین آبی بعثل
ببر آورده بغلتاق نواتین زوبور.

ذوقی بسطامی (یادداشت ایضاً). **زوبوره**. [ز] (ع) (مض) پرزه برآوردن جامه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوبوضا. [] (ع) (م) زفت السفن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زویع. [ز] (ع) (ص) مرد کوتاہبالا. (منتهی الارب) (آندراج). قصر و حقیق. (اقرب الموارد). هذا ما فی الصحاح و قال فی القاموس: «الزویع» القصیر الحقیق بالراء مسهلہ لا غیر و تصحف علی الجوهری فی اللغة... (منتهی الارب). رجوع به رویع و زویع الارب شود.

زویع. [ز] (ع) (ا) (خ) زویعة. (اقرب الموارد). شیطان. ابلیس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زویعة شود.

۱- رجوع به زواند شود.

2 - Zuiderzee. Suyderzée

(املائی فرانسوی).

3 - Waddenzee.

4 - zubā. zōbā.

5 - duzhd. 6 - gōbā.

۷-ن: مرز گندهات. مرز؛ مقعد. رجوع به حاشیه لغت فرس اسدی ج اقبال شود.

۸-ن: اسکندریه را.

9 - Zopyssa.

زوبعة. [زَبْع] (لخ) نام شیطانی باسیستینا
رئسی از پریان و از اینجاست که گردباد را
زوبعة و ام‌زوبعة و ابوزوبعة خوانند. زعموا
فیه شیطان وارد. (منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

وز حیلت و مکری زی خردمندان
مر زوبعة را دلیل و برهانی. ناصر خسرو.
زیرا که چو تو زوبعة نهان است
اندر رمه ابلیشان شبان است. ناصر خسرو.
امت جد خویش را فریاد
از فرینده زوبعة هماز. ناصر خسرو.
گاهی زبیم زوبعة خواندم فسون و دم
گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا.

معزی.
از این مکاری غداری رابعه‌صورتی
زوبعه‌سیرتی. (سندبادنامه ص ۱۲۸). [لخ
ص،] دختر بالغ و رسیده و قابل نکاح. (ناظم
الاطباء). [لخ] گردباد. ج، زوابع.

زوبین. [لخ] زوبین. ژوبین. حاشیه برهان چ
معین. زوبین. ژوبین. نیزه کوچکی که سر آن
دوشاخه بود و در جنگهای قدیم آن را بروی
دشمن پرتاب می‌کردند. (فرهنگ فارسی
معین). نیزه. (از فهرست ولف). حربه مردم
گیلان است و آن نیزه کوچکی بود که سر آن
دو شاخ باشد و در قدیم بدان جنگ
می‌کردند.^۱ (برهان). نیزه‌ای باشد کوتاه که
آترا شل نیز گویند. (جهانگیری). حربه‌ای
است که در قدیم به آن جنگ می‌کردند.
(فرهنگ رشیدی). سلاحی باشد که جنگیان
دارند. (صحاح الفرس). حربه‌ای است
نیزه‌مانند کوتاه‌تر از نیزه که آترا بجانب اعدا
پیندازند و ستان آن زره بشکافد و مخصوص
اهل ترستان خاصه دیالمه بوده... (انجمن
آرا) (آندراج). ژوبین. مزارق. سلاحی
افکنندنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نیزه کوچکی دوشاخه و بیشتر معمول مردم
گیلان.^۲ (ناظم الاطباء): و سلاحشان [سلاح
صقلایان] سپر و زوبین و نیزه است. (حدود
العالم). و دیلمان حرب با سپر و زوبین کنند.
(حدود العالم).

سپهدار توران بر آراست جنگ
گرفتند کوهپال و زوبین بچنگ. فردوسی.
به نیزه کرگدن را بر کند شاخ
به زوبین بشکند سیرغ را پر. فرخی.
چو دیلمان زره‌پوش شاه مگانش^۳
به تیز زوبین^۴ بر پیل ساخته خنگال.
عسجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
غلام از ساده‌رو باشد و گر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوبین و چاچله^۵.
(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گفتند پادشاه ما مسعود بن محمود است و هر
کس بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین

آبداده و شمشیر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۸). چنان شد که زوبین به مهد پیل ما
رسید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۶).
از عهد و فازه و کمان ساز
وز فکرت و هوش تیر و زوبین.

ناصر خسرو.
حجت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان رافضی نزند زوبین.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۲۴).
چو باد یافته از دست دیلمان زوبین.

مسعود سعد (از انجمن آرا).
مهر به زوبین زرد دیلم درگاه تست
ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد. خاقانی.
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان.
خاقانی.

بخیت صیادپیشه‌ای است که صید
نه بزوبین و خنجر اندازد. خاقانی.
هر گه که فیلان در نبرد آمدندی لشکر اسلام به
زخم زوبین حلقوم و خرطوم همه میدربیند.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۳۵۱).

زوبینش بزخم نیم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده. نظامی.
فریاد که این جهان با کین
از من ستدش بزخم زوبین. نظامی.
بدی دیلم کیائی برگزیدی
تیر بفروختی زوبین خریدی. نظامی.

ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک
برق زوبین سازد ز ماه نو ناخچ.
؟ (از صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

نه در خشت و زوبین و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران. سعدی.
به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی
برواست گرزند بعد از آن به زوبینم. سعدی.
— زوبین افکن؛ که زوبین اندازد:

مجرم گردان شمال مروحمن شاخ بید
لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب. خاقانی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.
— زوبین زن؛ زوبین زننده. که زوبین زند:

مگر که دهر کجا خون خورده که نیست دهانش
بین به پشه که زوبین زنست و نیست کیا.
خاقانی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.
— زوبین فکن؛ زوبین افکن:

ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان باز. فرخی.
— زوبین ور؛ زوبین افکن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). سوار نیزه‌دار،^۶ در نظام^۷. (از
فهرست ولف):
سپر برگرفتند زوبین‌وران
بکشتند با خشتهای گران. فردوسی.

همه دشت زوبین‌ور و نیزه‌دار
به یکسو پیاده به یکسو سوار. فردوسی.
سپه بود بر مینمه چل هزار
سواران زوبین‌ور نیزه‌دار. فردوسی.
چنان بود تیرش که زوبین‌وران
شمرندند هر تیر خشتی گران. اسدی.
رجوع به زوبین و دیگر ترکیبهای آن شود.

زوبین. (لخ) نام پسر پسران است.
(جهانگیری):
رسانید زوبین بر ما پیام
یکایک همه هر چه بردی تو نام.

فردوسی (از جهانگیری).
زوبیوه. [بی و / و] حلقه فلزی که بدسته
گرز و یا تیر زین نصب کنند. (ناظم الاطباء).
رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۴۹
شود.

زوپائین. (لخ) دهی از دهستان قلعه‌نو است
که در بخش کلات شهرستان مشهد واقع است
و ۹۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

زوپشیمان. [ب] (ص مرکب) آنکه زود
شمرنده شود. (آندراج). رجوع به زو (زود) و
پشیمان شود.

زوپه. [ب / پ] [ب] به لغت زند و یازند قرض
باشد که به عربی دین خوانند. (برهان)
(آندراج). به لغت زند قرض و دین و وام.
(ناظم الاطباء).

زوپیر. [ز] (لخ)^۹ از بزرگان پارس و پسر
مگابیز^{۱۰} که از ایران مهاجرت کرده در یونان
توطن یافت و هرودت بعضی از وقایع را
موافق گفته‌های او نقل کرده است. ضمناً او با
حیل‌های که بکار بست در تسخیر بابیل
داریوش را یاری داد. و ظاهراً در دوران

۱- در ذیل کلمه زوبین و در فهرست ولف هم
زوبین آمده است.
۲- در ذیل کلمه زوبین.
۳- نل: شاه ترکانش.
۴- نل: به تیر و زوبین.
۵- این بیت را مرحوم دهخدا در یادداشتی به
عنصری و در یادداشتی دیگر به عسجدی نسبت
داده است و در دیوان عنصری ج قریب دیده
نشد.

6 - Lanzenträger.
۷- ذیل زوبین‌ور. ولی با توجه به شاهد دوم و
سوم از فردوسی معنی ولف ظاهراً دقیق
نمی‌تواند باشد.
۸- در برهان و ناظم الاطباء زوبین را پسر
کاسوس دانسته و در فهرست ولف زوبین و
زوبین به این معانی نیامده است.
9 - Zopyre.
۱۰- در ص ۵۳۰ تاریخ ایران باستان ج ۱ نئیره
مگابیز ولی در ص ۵۳۱ همین کتاب نئیره
بغابوخش و در ص ۵۵۰ و ۸۹۳ پسر مگابیز آمده.

خشایارشا از طرف ایران والی بیایلی بود. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۲۹، ۵۳۶، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۶۹۹، ۷۰۱، ۸۹۳. شود.

زویبیرون. [زُؤْبُن] (لخ)^۱ یا زویبیرون^۲. از بزرگان و فرماندهان سکاها که در جنگ با اسکندر یکی از سرداران او را با تمام قشونش معدوم ساخت. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۸ و ج ۲ ص ۱۷۱۷. شود.

زویبیرون. [زُؤْبُن] (لخ)^۲ والی تراکیه در دوران اسکندر بود که پس از ناپودی وی و قشونش بر اثر رعد و برق و طوفان، تراکیه از تصرف مقدونیا خارج شد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۸۱. شود.

زویبین. (۱) همان زویبین به بای موحده که گذشت. (آندراج). رجوع به زویبین شود. || منسوب به موسیقی. || آهنگی. || اشعری. (ناظم الاطباء).

زویبین. (لخ) نام پسر کاوس. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به زویبین شود.

زوت. (۱) در اوستا «زوتر» یا «زاوتر»^۳ اسمی است که به پیشوایان بزرگ مزدیسنا میدهند. خود زردشت نیز زُؤْتَر خوانده میشود. قدمت این کلمه تا بزمان آریایی می‌رسد. از آن دو معنی برمی‌آید: نخست مجرا کننده فدیبه، دوم منادی پروردگاران. در تفسیر پهلوی، زوت گردید. در قدیم زوتر بزرگترین پیشوای مذهبی بوده است که در سرفهت موبد دیگر مراسم مذهبی بجای می‌آورده‌اند و در وقت فقدان سایر موبدان او مجاز بوده که به تنهایی تشریفات آیینی بعمل آورد. امروز در هنگام اجرای مراسم دینی اسم زوت بموبدی داده میشود که در روی کرسی سنگی چهارپایه نشسته یسنا و ویسپرد می‌سراید و مراسم بجای می‌آورد. به موبد دیگری که در مقابل او نشسته و نیز به اجرای چنین خدماتی موظف است راسبی نام میدهند... وظیفه زوت چنانکه از اسمش برمی‌آید تهیه نمودن «زور» (زواثر) یا آب مقدس می‌باشد.^۵ امروز این اسم را به یکی از دو موبدانی که برای یزشنه کردن و مراسم هوم بجای آوردن گماشته میشوند میدهند... زرتشت خود را در گناهنا، یسنا ۳۳ قطعه ۶ زوت می‌نامد... در سانکریت هوتر^۶ گویند. (از یشها ج ۱ ص ۱۰۳ و ۴۶۹). رجوع به همین کتاب ج ۱ ص ۱۲۹، ۱۵۵، ج ۲ ص ۲۰۰ و خرده اوستا ص ۶۹، ۸۶ و ۲۲۵. شود.

زوت. (حرف اضافه + ضمیر + ضمیر) مخفف از او ترا. (ناظم الاطباء). مخفف از اویته؛ نیاید پادشاهی زوت بهتر وراکن بندگی هم اوت بهتر. نظامی.

زوتو. (ق مرکب) مخفف زودتر. (آندراج). زودتر و یصعبل و بشتاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

چو این نامه بخوانی هر چه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر. (ویس و رامین). بر مکتش هر لحظه من نالم ز درد جان و تن یارب زلف خویشتن بازش به من زوتر رسان. جوهری (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). دامن او گیر زوتر بی گمان تارسی در دامن آخر زمان. مولوی. منتظر در غیب جان مرد و زن مول مولت چیست زوتر گام زن.

مولوی (یادداشت ایضاً). زن توقف کرد، مردش بانگ زد کای عدو زوتر ترا این می‌سزد. مولوی (یادداشت ایضاً).

رجوع به زودتر شود.

زوج. [زُؤ] (ع مص) فساد انداختن میان قوم و برآغزاندن ایشان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). || (۱) شوی و زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جفت خواه مذکر باشد خواه مؤنث، مگر ققهای متأخرین در مؤنث ها زیاده کرده‌اند و «زوجه» گویند اگرچه نزد اهل لغت نیست و این حاج نوشته که هر دو نر و ماده و مجموع را زوج گفتن خطاست زیرا که هر واحد از نر و ماده زوج باید گفت و هر دو مجموع را زوجان و زوجین باید خوانند. (غیاث) (آندراج). یقال: هو زوجها و هی زوجته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بعل. شوی. شوهر. همسر. جفت. همتا. زن. حلیل. (از یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا). شوهر. (دزی ج ۱ ص ۶۱۰). || جفت^۷. خلاف فرد.

یقال: زوج او فرد؛ یعنی جفت یا طاق. و یقال: الاثنین هما زوجان و هما زوج کما یقال هما اثنان و هما سواء و اشتریت زوجی حمام (خریدم یک جفت کبوتر یعنی یک نر و یک ماده) و عندی زوجا نعل (یعنی یک جفت پاپوش). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه فی سورة هود فی قراهة حفص: «قلنا احمل فیها من کل زوجین اثنین». (قرآن ۴۰/۱۱). (اقرب الموارد). هر واحدی که یکی دیگر از جنس خود با آن باشد. (جفت، مقابل طاق) از ابن انباری نقل است که عامه خطا میکنند و گمان می‌برند که «زوج» بمعنی «دو» است ولی عرب بر این عقیده نیست زیرا «زوج» را بصورت مفرد بکار نمی‌برد بلکه «زوجان» بصیغه تشبیه بکار می‌برد (برای دو فرد) و برای مفرد مذکر «فرد» و برای مفرد مؤنث «فردة» بکار می‌برد. (از اقرب الموارد). || در اصطلاح حساب قدیم، بمعنی عددی که چون آنرا نصف کنند هر دو

حصه مساوی باشد بغیر شکستن، مثلاً چهار و شش و هشت. (از غیاث) (از آندراج)... جفت بود، و این آن عدد است که به دو پیاره مانند یکدیگر توان کردن ای به دو نیم. و اول جفتها دو است و متوالی ۲، ۴، ۶، ۸، ۱۰. (التفهیم بیرونی ص ۳۴). در علم حساب اگر عدد منقسم شود به متساویین صحیحین آنرا زوج خوانند و اگر نشود فرد. (از نفائس الفنون). خلاف فرد باشد. محاسبان گفته‌اند عدد صحیح اگر به دو نیمه صحیح منقسم گردید پس آن عدد زوج است والا فرد است مانند سه. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— زوج‌الزوج؛ آن است که بدو نیم شود و نیمه او بدو نیم شود و همچنین همیشه تا به یکی رسد چون هشت. (التفهیم بیرونی ص ۳۵). عدد زوج اگر به تصفیه منتهی به واحد شود همچو چهار آن را زوج‌الزوج خوانند. (از نفائس الفنون). اگر زوج قبول تصفیه کرد تا واحد، آن را زوج‌الزوج نامند مانند هشت که نصف آن چهار و نصف چهار دو و نصف دو یک است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— زوج‌الزوج و الفرد؛ عدد زوج اگر به تصفیه منتهی با واحد نشود، اگر زیاده از یک بار قابل تصفیه باشد آنرا زوج‌الزوج و الفرد خوانند همچو دوازده. (از نفائس الفنون). آن است که به دو نیم بیش از یک بار شود و به یکی نرسد چون دوازده. (التفهیم بیرونی ص ۳۵). عدد زوج اگر در تصفیه به یک پایان نیافت، آنگاه خالی از دو حالت نخواهد بود؛ یا اینکه بیش از یک نوبت قابل تقسیم به دو می‌باشد و بس، مانند دوازده که آن را زوج‌الزوج و الفرد نامند. یا آنکه فقط یک نوبت قابل تقسیم به دو می‌باشد و بس، مانند شش که آنرا زوج‌الفرد نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— زوج‌الفرد؛ آن است که یک بار به دو نیم شود و بس و به یکی نرسد چون ده. (التفهیم بیرونی ص ۳۵). عدد زوج اگر به تصفیه منتهی به واحد نشود، اگر قابل تصفیه نباشد الا یک بار آن را زوج‌الفرد خوانند همچو شش. (از نفائس الفنون). رجوع به ترکیب قبل شود.

|| دستگاه دو حامل مساوی و موازی و مختلف‌الجهت که محملشان یکی نباشد در

1 - Zopyron.

۲- در ج ۱ تاریخ ایران باستان ص ۶۱۸ زویبیرون و در ج ۲ ص ۱۷۱۷ زویبیرون Zopyrion آمده است.

3 - Zopyrion. 4 - zaotar.

۵- رجوع به یشها ج ۱ ص ۵۳. شود.

6 - hotar.

۷- رجوع به دزی ج ۱ صص ۶۱۰-۶۱۱. شود.

مکانیک زوج یا جفت^۱ نامیده میشود. لیگر حامله‌های نمایش دو نیرو وارد بر یک جسم دارای این شرایط باشند این دو نیرو یک زوج را تشکیل میدهند. صفحه دو نیرو را صفحه عمل زوج و فاصله محلهای آنها را بازوی زوج نامند. یک زوج قوه وارد بر یک جسم صلب، نمی‌تواند در حال تعادل باشد بلکه گرایش دارد که جسم را در حول محوری عمود بر صفحه عمل زوج بگرداند. عزم زوج عبارتست از حاصل ضرب کمیت یکی از دو نیرو در بازوی زوج. و برحسب اینکه گرایش زوج حرکت دادن جسم در خلاف جهت عقربه‌های ساعت یا موافق آن باشد عزم آنرا مثبت یا منفی حساب کنند. در مکانیک ثابت می‌شود که عمل زوج با عزم آن مشخص میشود بدین معنی که اگر بجای زوجی وارد بر یک جسم زوج دیگری در همان صفحه یا در صفحه موازی با آن و با همان عزم بر جسم وارد کنیم تأثیر دو زوج بر جسم یکسان خواهد بود. بدین جهت است که در مسائل فنی اغلب زوج را بوسیله قوسی که جهت گردش ناشی از زوج را نشان میدهد نمایش دهند بی‌آنکه زوج را رسم کنند... در مکانیک ثابت میشود که اگر زوجی بر یک جسم صلب و آزاد تأثیر کند گرایش دارد که آنرا در حول مرکز ثقلش دوران دهد و اگر جسمی دارای محور دوران ثابتی باشد تأثیر زوجی که در صفحه عمود بر این محور بر جسم وارد شود از وضع زوج در این صفحه مستقل است. بحث منظم از خواص زوج را اول بار لویی پوانسو^۲ ریاضی‌دان فرانسوی بیان آورد. (از دائرة المعارف فارسی). اهل رمل یک نقطه شکل رمل را فرد خوانند و دو نقطه را زوج و آن را الحیان نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به همین کتاب شود. اهر چیز که مر او را نظری باشد مانند اصناف و الوان و یا مر او را تقیضی بود مانند تر و خشک و روز و شب و شیرین و تلخ. (ناظم الاطباء). اصنف، ج، ازواج. قوله تعالی: فاخرجنا به ازواجاً من نیاث شتی. (قرآن ۵۳/۲۰). (ناظم الاطباء). صنف از کل شیء و در قرآن: و نسبت من کل زوج بهیج. (قرآن ۵/۲۲). (اقراب الموارد). پوششی که بر هودج افکنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). آرنک از دیا و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکل و رنگ از دیا و مانند آن. ج، ازواج. (از اقراب الموارد). آقرین و یار. ج، ازواج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنام دو استخوان سخت در هر یک از دو طرف صدغ از استخوانهای سر که عضل فک اسفل از پی آن است. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا): و بر هر جانبی بر جایگاه صدغ دو پاره استخوانست صلب که آن عصب را که از دماغ بیرون آمده است و به عضله صدغ پیوسته پوشیده دارد و بوریب نهاده است یک سر با استخوان پیشانی پیوسته است و دیگر سر به بالای ابرو و این سر دو پاره را زوج گویند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). عظم زوج: عظم صدغین. (یادداشت ایضاً). ایوغ گاو. آجفت. زمین. بنه. (فرهنگ فارسی معین). مقدار زمینی که در یک فصل بتوان با یک جفت گاو آتراکشت و زرع نمود. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱). **زوجات.** [ز] [ع] [ج] زوجیه. بمعنی زن. (آندراج) (ناظم الاطباء). زنان. همسران. توضیح اینکه معمولاً به خطا زوجات گویند. (فرهنگ فارسی معین). تعدد زوجات؛ چند تن بودن همسران یک مرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۷۸ شود. **زوجان.** [ز] [ع] [ج] زوج گزشت. (آندراج). به صیغه تشبیه، شوی زن. و نر و ماده و جفت. و یقال لاثین هما زوجان...^۳ (ناظم الاطباء). **زوجه.** [ز] [ع] [ج] زن. (آندراج). زن. مقابل شوی. (ناظم الاطباء). زن. همسر مرد. ج، زوجات. (فرهنگ فارسی معین) (از اقراب الموارد). ریض. حلیة. حنة. ترغامة. حویه. منکوحه. حلال. همسر. جفت. همخواه. زن. مقابل شوی و شوهر. ج، زوجات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آجفت^۴ (مقابل فرد). (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱). **زوجه.** [ز] [ع] [ج] زوج. (دهسار) (آندراج) (ناظم الاطباء). **زوجیه.** [ز] [ع] [ج] از ج. (از فرهنگ فارسی معین). زن. مقابل شوی. و زن شخص و زن شوهردار. (ناظم الاطباء). **زوجی.** [ز] [ع] [ج] (ص نسبی) منسوب به زوج و منکوح. (ناظم الاطباء). **زوجی.** [ز] [ع] [ج] (ص نسبی) زوجیه. منسوب به ازدواج و نکاح. (ناظم الاطباء). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۱ شود. **زوج یا فرد.** [ز] [ع] [ج] (مرکب) بمعنی جفت یا طاق و آن نام بازاری است. (آندراج). رجوع به جفت یا طاق شود. **زوجین.** [ز] [ع] [ج] تشبیه زوج. زوج و زوجه. زن و شوهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین). **زوج.** [ز] [ع] [ج] (ص) پراکنده کردن شتران. آفراهم و گرد آوردن شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (از اقراب

الموارد). آرفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). آزایل گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). **زوج.** [ع] [ص] سرگرم شدن. بازی کردن. آبه افراط دادن^۵. اغلب و به پنهان دادن. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۱). **زوج.** (ا) گوشت پاره‌ای که بر تن مردم برود و آن را به عربی ثؤلول خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). زخ. زخ. آرخ. آرخ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زگیل شود. **زوخانو.** [ز] [ع] [ج] دهستان مزرج است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **زوخانه.** [ز] [ع] [ج] (مرکب) در منتهی الارب این کلمه در ترجمه عریش آمده بدین سان: ... و زوخانه از چوب ویز ساخته... رجوع به عریش شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). **زؤد.** [ز] [ع] [ج] (ص) ترس. فزع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). ترسانیده شدن. (آندراج): یضحی اذ العیس ادرکنا نکایتها خرقاء یعتادها الطوفان والزؤد. لبحیانی (از تاج العروس). بلی زؤدأ تفشغ فی العواصی ساقطس منه لاقحوی البطیط. ابوحزام علکی (از تاج العروس). و من سجعات الالاس: شعار الزهد استعمار الزؤد. (تاج العروس). **زؤد.** [ز] [ع] [ج] (ص) ترسانیدن. (تاج المصادر بهیعی) (زوزنی) (از اقراب الموارد). **زود.** (ق) شتاب و جلد و با لفظ کردن و بودن مستعمل است... (آندراج). جلد و سریع و شتاب و به سرعت و شتاب و به تندى. و فی الفور و معجلأ. (ناظم الاطباء). تند. سریع. به شتاب: «زود به مقصد می‌رسد». (فرهنگ فارسی معین). به سرعت. به شتاب. سریع. تند. فرز. سبک. عاجل. عاجلاً. فوراً. مقابل دیر. به عجله. معجلأ. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا): توشه خویش زود از او برپای پیش کایدت مرگ پای آکش. رودکی. نگومیم من این خواب شاه از گزاف

1 - Couple. 2 - Painsot.
 ۳- رجوع به زوج شود.
 4 - Paire. 5 - Fourrer.
 ۶- نل: من ای خواب.

زبان زود نگشایم از بهر لاف. (بوشکور (یادداشت ایضاً).
 گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
 گفتم که زود خیز و همی گرد چام چام.
 منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال
 ص ۳۴۶).
 خیز و پیش آر از آن می خوشبوی
 زود بگشای خیک را استیم.
 خسروی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 بدادش پیام شه خویش زود
 شنید از تکاور پیام و درود. فردوسی.
 زن چاره گرزود بردش نماز
 چنین گفت کای شاه گردنفرز. فردوسی.
 بشد زود موبد بگفت این بشاه
 همی داشت خسرو مر او را نگاه. فردوسی.
 زود بردند و آزمودندش
 همه کاخالها نمودندش. عنصری.
 گرچه بکشی تو مرا، صابر و خر سدم
 که مرا زنده کند زود خداوند. منوچهری.
 ندانستم من ای سیمین صنوبر
 که گرد روز چونین زود زایل. منوچهری.
 چون بینم ترا ز بیم حود
 خویشتن را کلیک سازم زود. مظفری.
 امیر این کار را سخت زود گیرد. (تاریخ بیهقی
 چ ادیب ص ۱۱۷). طاهر به دیوان کم آمدی و
 اگر آمدی زود بازگشتی. (تاریخ بیهقی).
 دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را
 دوست گردانیدن دشوار بود. (قابوستنامه).
 کسی کو زود راند زود ماند. نظامی.
 ما را ز بخت خویش گمان اینقدر نبود
 هرچند دیر آمده‌ای زود کرده‌ای.
 ملانسبتی (از آندراج).
 - بزودی؛ فوراً؛ علی الفور. در حال. در وقت.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 غمی گشت و لشکر همه بازخواند
 بزودی سلیح و درم برفشاند. فردوسی.
 منتظریم جواب این نامه را که بزودی
 بازرسد. (تاریخ بیهقی).
 که را سیم و زر ماند و گنج و مال
 پس از وی بزودی شود پایمال.
 سعدی (بوستان).
 - زود باش؛ عجله کن. بشتاب. (یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا). عجله کن. بشتاب کن.
 (فرهنگ فارسی معین):
 بدان تا بیایمشان، زود باش
 بیاور تو کشتی و بدرود باش. فردوسی.
 پس ابراهیم کارد بر گلوی اسماعیل نهاد
 هرچند قوت کرد نبرد. اسماعیل گفت ای پدر
 زود باش. (قصص الانبیاء ص ۵۲).
 || در زمان کوتاه. (یادداشت بخت مرحوم
 دهخدا):
 بدو گفت این نامه اندر نهان

بیر زود نزدیک شاه جهان. فردوسی.
 چو پاسخ کند زود پیش من آر
 نگر تا نباشی بر شهریار. فردوسی.
 برآید بکام تو این کار زود
 بر این بیش و کمتر نباید فزود. فردوسی.
 شهریاری که خلافت طلبد زود فتد
 از سمن زار به خارستان وز کاخ به کاخ.
 فرخی.
 زود باشد که پشیمان شود از کرده خویش.
 ؟ (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 || پیش از وقت. قبل از موقع. مقابل دیر: زود
 آمد. (فرهنگ فارسی معین):
 ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
 نه مرد یابد ملک و نه بر ملوک ظفر. عنصری.
 || از ابتداء. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 آری کودک مؤاجر آید کو را
 زود بیاموزیش به منز و مشخته.
 کاشی (یادداشت ایضاً).
 || علی الصباح و سحرگاه. (ناظم الاطباء).
 - صبح زود؛ وقت نماز و کمی پس از آن. سر
 آفتاب. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زود. [ز] (ع مص) آماده و مهیا کردن توشه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب العوارذ).
زود آزار. (نف مرکب) که علی الفور آزار و
 آسیب رساند:
 زودبیز و تند و زود آزار^۳ باشد هر شهی
 خواجه باری زودبیز و تند و زود آزار نیست.
 فرخی.
زود آشتی. (ص مرکب) آنکه زود به صلح
 گزاید. (از آندراج). که کینه به دل نگیرد و
 بدی گذشته را به اندک زمانی از خاطر دور
 سازد:
 در حق آن کش بر خود داشتی
 تیر خصومت شو و زود آشتی.
 امیر خسرو (از آندراج).
 کودکان زود جنگ و زود آشتی باشند.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زود آشنا. [ش / ش] (ص مرکب) آنکه
 زود آشنا شود. (آندراج). مصاحب و همدمی
 که بزودی و گرمی با شخص اظهار مهربانی و
 محبت کند. (ناظم الاطباء):
 از اولین نگاه دلم صید خویش کرد
 ای من فدای غمزه زود آشنای تو.
 باقر کاشی (از آندراج).
زود. (ق مرکب) بمعنی نزدیک است.
 (آندراج). به زودی و به تعجیل و به سرعت.
 و زودا که؛ عنقریب و بزودی و به همین زودی
 و هرچه زودتر. (ناظم الاطباء). بسی زود. چه
 بسیار زود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
 نیک و بد این عالم پیش و پس کار او

زودا که تو دریایی زودا که تو بنگاری.
 منوچهری (یادداشت ایضاً).
 شکل دندان و قد و زلف تو زودا که برو
 سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند.
 سنائی (دیوان چ سنگی ص ۳۳).
 چون منجم نظر افکند به پیشانی من
 گفت زودا که سرت در خم چوگان گردد.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 آن جام که از رأی منیر تو فلک ساخت
 زودا که کند غنچه گل شهرت جم را.
 عرفی (ایضاً).
 رجوع به زود و دیگر ترکیبهای آن شود.
زودا زود. (ق مرکب) زود بزود. با فاصله
 زمانی اندک. (فرهنگ فارسی معین): و این
 چنان باشد که بامداد از خواب شب برخیزد؛
 چند مجلس بنشیند زودا زود پس ساکن شود.
 (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا). و موی ستردن زودا زود و سر
 خاریدن و شانه کردن سام را بگشاید و نزه
 را تحلیل کند. (ذخیره خوارزمشاهی،
 یادداشت ایضاً). و موی سر زودا زود باز
 کردن. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت
 ایضاً). || اشتاب شتاب. (آندراج). شتابان.
 سرعت. (فرهنگ فارسی معین). به تعجیل و
 معجلأ و به سرعت و فوراً و به زودی و سریعأ.
 (ناظم الاطباء):
 جهان مثل چو یکی منزلیست بر ره خلق
 در او همی گذرد فوج فوج زودا زود.
 ناصر خسرو.
 و بدین سبب مشانه را نگاه نتوان داشت تا
 جمله شود و به اختیار بیرون کند لکن
 اندک اندک بدو می رسد و زودا زود دفع
 می کند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا).
 شه زگر می سیاستم فرمود
 در هلاکم مکوش زودا زود.
 نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۱۱).
 رفت پنهان به باغ زودا زود
 خام بنهاد و پخته را بر بود.
 امیر خسرو (از آندراج).
زودان. (لخ) دهی از دهستان گرکن است
 که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان
 واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱۰).
زوداشک. || (ص مرکب) آنکه به اندک
 اندوه و آزاری اشکش برود. (یادداشت بخت
 ۱- بمعنی سهل و آسان نیز ابهام دارد.
 ۲- این قید بکرات در تاریخ بیهقی و دیگر
 متون آمده. رجوع به «بزودی» شود.
 ۳- بمعنی زود آزرده خاطر شونده و زود
 آسیب پذیرنده هم ابهام دارد.

مرحوم دهخدا).
زوداشنا. [ا] (لا مرکب) نذر و نذوراتی را گویند که فارسیان به آتشخانه‌ها آورند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نذرهایی که فارسیان به آتشکده آورند. (ناظم الاطباء). جزء اول کلمه را آقای پورداود «زور» (اوستا «زئورته»^۱) دانند، معنی آب مقدس که در جشنهای زردشتیان بکار رود و شاید جزء دوم مصحف «اشننام» (دعایی که در مراسم «زور» خوانند) باشد. (از حاشیه برهان چ معین).

زودافکن. [اَک] (نصف مرکب) که زود افکند. که به اندک زمانی از پای درآورد. که فی‌الغور مست سازد:

کوآن می دیرسال زودافکن تو
 محراب دل من و حیات تن تو
 میخانه مقام من به و مسکن تو

خم بر سر من سیوی در گردن تو. خاقانی.

زودانداز. [ا] (نصف مرکب، مرکب) به عربی بدیهه گویند و تفسیر آن سخن بی‌اندیشه است. (برهان). مرادف بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف به فکر و اندیشه نباشد. (انجمن آرا) (آندراج). سخن بی فکر و اندیشه و بدیهه. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقه آذر کیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

زودباور. [و] (ص مرکب) آنکه سخن دیگران را بی‌درنگ و بی‌اندیشه می‌پذیرد و باور می‌کند. ساده‌لوح. مقابل دیرباور. (فرهنگ فارسی معین). زوداعتقاد و ساده‌لوح و ساده‌دل. (ناظم الاطباء).

زودباوری. [و] (حاصص مرکب) عمل و کیفیت زودباور. خوش‌گمانی. ساده‌لوحی. مقابل دیرباوری. (فرهنگ فارسی معین). خوش‌باوری. سهل‌التجولی.

زودبود. (ص مرکب) کنایه از بیجا و بی‌حساب. (غیاث). بیهوده و بی‌جا و بی‌مناسبت. (ناظم الاطباء). کنایه از بی‌جا و بی‌حساب. و این را در مقامی گویند که شخص کاری بی‌تحاشی کند و بی‌پروائی نماید.^۲ (آندراج).

زودبیز. (نصف مرکب / نصف مرکب) شتابزده و عجول:
 زودبیز و تند و زودآزار باشد هر شهی
 خواجه باری زودبیز و تند و زودآزار نیست.

زودبیز. [ب] (نصف مرکب) زودبیزنده. آنچه که زود بزد. مقابل دیربیز: این نخود زودبیز است. (فرهنگ فارسی معین).

— دیگ زودبیز: دیگی که خوراکی را در زمانی کوتاه می‌پزد. (فرهنگ فارسی معین).

زودتر. [ت] (ص تفضیلی، ق مرکب) بیشتر

از وقت مقرر. مقابل دیرتر. (فرهنگ فارسی معین):

آنکس که نباید بر ما زودتر آید
 تو دیرتر آیی به بر ما که بیایی. منوچهری.
 [تندتر. سریعتر. به‌شتاب‌تر. (فرهنگ فارسی معین). سریعتر و جلدتر و به‌تعمیل و به‌شتاب و به‌جابکی و چالاک‌ی. (ناظم الاطباء).]
 [بقدار امکان. (ناظم الاطباء). رجوع به زوتر شود.

زودجنب. [جُئب] (نصف مرکب) زودجنبنده. تندحرکت. سریع‌الحرکه. (فرهنگ فارسی معین).

زودجور. [ا] (مرکب) نام بازی است. (آندراج). یک نوع بازی مرکودکان را. (ناظم الاطباء).

زودجوش. (نصف مرکب) که زود به جوش آید. مقابل دیرجوش: این سماور بسیار زودجوش است. دیگ آلمومی‌نوم زودجوش است. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زودخشم. [خ] (ص مرکب) کم‌حوصله و کسی که بزودی متغیر شده و خشمناک گردد. (ناظم الاطباء). آنکه زود به خشم آید و افروخته گردد. (آندراج). زودغرس. حداد. زلق. تنگدل. کم‌حوصله. زعمی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شتاب آورد زشت نیکو به چشم
 نه نیکو بود یادشا زودخشم.

ابوشکور.
زودخشمی. [خ] (حاصص مرکب) تنگدلی. کم‌حوصلگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صفت زودخشم. رجوع به ماده قبل شود.

زودخشنود. [خ] (ص مرکب) که به سرعت و در اندک زمانی راضی و خوشحال گردد:

تیزخشمی زودخشنودی قناعت‌پیشم‌ای
 داروی هر دردمندی چار هر بیچاره‌ای.
 سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودخور. [خوژ / خُز] (نصف مرکب) سریع‌الاکل. که سریع و یا شتاب خورد: مراد آن به که دیر آید فرا دست که هر کس زودخور شد زود شد مست. نظامی.

زودخیز. (نصف مرکب) کنایه از فرمانبردار و خدمتکار باشد. (برهان). خادم فرمانبردار چست و چالاک. (آندراج) (از انجمن آرا). فرمانبردار و مطیع. (فرهنگ رشیدی). چالاک. (غیاث). فرمانبردار. خدمتکار. (فرهنگ فارسی معین). فرمانبردار و مطیع و خدمتکار. (ناظم الاطباء). به شتاب حرکت‌کننده. زودخیزنده. چست: دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین

خوش‌عنان و کش‌خرام و پا‌کزاد و نیکخوی. منوچهری.

زودخیز است و خوش‌گریز حشر
 زودزای است و زودمیر شرر. سنائی.
 وشاقان موکب‌رو زودخیز
 به دیدار تازه به رفتار تیز. نظامی.
 بفرمود تا خازن زودخیز
 کندیل بالا بر او گنج ریز. نظامی.
زودرام. (ص مرکب) آنکه بزودی رام شود. (آندراج):

آن مرغ زودرام که آوردمش کمین
 دام فریب آب که و دانده که بود.

وحشی (از آندراج).
زودرس. [ز] (نصف مرکب) زودرسنده. آنچه که پیش از موقع مقرر بدست آید، مخصوصاً گل و میوه. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود برسد. (آندراج):

بندد آیین دگر چون دیرتر خندد بهار
 بوی گل از غنچه‌های زودرس نشیده‌ام.

میرزا جلال (از آندراج).
زودرنج. [ز] (نصف مرکب) زودرنجنده. آنکه زود متأثر و رنجیده‌خاطر شود. نازک‌دل. حساس. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود رنجیده شود و آزرده گردد. (آندراج).

زودرنجی. [ز] (حاصص مرکب) حالت و کیفیت زودرنج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده قبل شود.

زودرو. [ز / زو] (نصف مرکب) مرادف تیزرو. (آندراج). زودرونده. تندرو. سریع‌الحرکه. (فرهنگ فارسی معین). سریع‌الحرکه و شتابان و بادپا. (ناظم الاطباء). سبک‌رو. تندرو. تیزرو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ستاره اندر مستقیمی زودرو باشد. (التفهیم بیرونی).

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ
 که‌مه زودرو اندر طلب معبر اوست. فرخی.
 زودرو عزم او فراز و تشیب
 تیزبین حزم او سپید و سیاه. ابوالفرج رونی.
 زودرو و زودنشین شد غبار
 زان به یکی جای ندارد قرار. نظامی.

زودزن. [ز] (نصف مرکب) چابک‌زنده و سریع و چالاک در زدن. (ناظم الاطباء).

زودزود. (ق مرکب) شتاب‌شتاب. و زودباش. (آندراج). معجلاً و به‌تعمیل. (ناظم الاطباء): ... خوارزمشاه خفته نیست و زودزود دست به وی دراز توان کرد. (تاریخ بهقی).

از فسون او عدما زودزود

1 - zaotbra.

۲ - شواهد آندراج بعلت عدم تطابق درج نگردید.

خوش ملق می زند سوی وجود. مولوی.
زودسوز. (نف مرکب) مقابل دیرسوز در چوب و همیشه چوب کاج زودسوز است. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).

زودسیر. (ص مرکب) کنایه از کسی است که از صحبت زود سیر شود و دلگیر گردد. (برهان). شخصی که زود از چیزی سیر شود. (فرهنگ رشیدی). کنایه از شخصی است که زود از صحبت دلگیر شود و در بیگانگی زند. (آندراج) (از انجمن آرا). کسی که از صحبت و معاشرت زود سیر و دلگیر شود. (فرهنگ فارسی معین). کسی که از صحبت دوستان زود ملال آگین شده بر در بیگانگی زند. (غیاث):

جهان ما چو یکی زودسیر^۱ پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر زمان به دیگر زی.

منوچهری.
من به تو ای زودسیر، تشنه دیرنهام
دسته مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب.

خاقانی.
در غمت ای زودسیر، خون جگر می خورم
تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین.

خاقانی.
گر نه تو ای زودسیر، تشنه خون منی
با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی.

خاقانی.
که بشتاب ای نظامی زود دیر است
فلک بدعهد و عالم زودسیر است. نظامی.

کلیم، یک ره از آن شوخ زودسیر بیرس
وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
|| آنکه به سرعت خشنود شود و بزودی پرو
آگنده گردد. (ناظم الاطباء). || کنایه از بیفایده
است. || کنایه از بدمزاج باشد. (انجمن آرا)
(آندراج).

زودسیر. (س / س / ص مرکب) بادیا و
مسافر شتابان و سریع‌الحرکه. (ناظم الاطباء).

زودسیری. (حماص مرکب) صفت
زودسیر. حالت و کیفیت زودسیر. دلگیری از
مصاحبت دوستان در اندک زمانی؛
بدین زودی از من چرا سیر گشتی

نگار ابدین زودسیری چربایی. فرخی.
به مهر اندر نمودی زودسیری
مرادادی به خودکامی دلیری.

(ویس و رامین).
عجب ناید ز خوبان زودسیری
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری.

نظامی.
فلک زان داد بر رفتن دلیریش
که بود آگه ز شاه و زودسیریش. نظامی.

کز کنیزان آفتاب جمال
زودسیری چرا کند همه سال. نظامی.

رجوع به زودسیر شود.
زودشعر. [ش / ص مرکب] آنکه بالبداهه
شعر گوید. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).
رجوع به ماده بعد شود.

زودشعری. [ش / ص مرکب]
بدیهه گوئی. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا).
برفور شعر گفتن. بدیهه گوئی. بداهه‌سرایبی.
(فرهنگ فارسی معین): و آن اقبال که رودکی
از آل سامان دید به بدیهه گفتن و زودشعری،
کس ندیده است. (چهارمقاله نظامی
عروضی).

زودشکن. [ش ک / ص مرکب] ترد.
(یادداشت بظط مرحوم دهخدا): خربق
سپاه... زودشکن باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). بوره ارمنی
بهرتر باشد... متخلخل و زودشکن و سپید و یا
گلگون بود. (ایضاً).

زودعفو. [ع ف و / ص مرکب] آنکه
گناهکار را زود ببخشد. زودبخشاینده.
(فرهنگ فارسی معین).

زودغرس. [ع ز / ص مرکب] زودخشم.
تندخشم. (یادداشت بظط مرحوم دهخدا):
گر نه بدبختی مرا که نکند

به یکی جاف جاف زودغرس
او مرا پیش شیر نپسند
من نتاوم بر او نشسته مگس.

رودکی (یادداشت ایضاً).
زودفهم. [ف / ص مرکب] تیزفهم.
(آندراج). سریع‌الانتقال و آنکه به سرعت
چیزی را درک نماید. (ناظم الاطباء).

تیزهوش. تندفهم. زودیاب. سریع‌الانتقال.
(فرهنگ فارسی معین).

زودفهمی. [ف / ص مرکب]
تیزهوشی. تندفهمی. سرعت انتقال. (فرهنگ
فارسی معین). سرعت انتقال و چالاکی در
بازار. (ناظم الاطباء).

زودکار. (ص مرکب) سریع‌العمل. که زود
اثر کند: هر گاه که دو دارو بهم آمیخته شود و
یک دارو زودکارتر باشد و دیگری آهسته‌تر
... ممکن باشد که اتفاق افتد که داروی زودکار
از کار فارغ شود و دیگری هنوز در کار نیامده
باشد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بظط
مرحوم دهخدا).

زودکش. [ک / ص مرکب] سم‌الساعة.
(یادداشت بظط مرحوم دهخدا). زودکشنده.
که در اندک زمانی مرگ آورد؛
در وی آهسته رو که تیز هوش است
دیگر گیر است، لیک زودکش است. نظامی.

زودکین. (ص مرکب) که زود عداوت و
دشمنی نماید؛
فلک کو دیرمهر و زودکین است
در این محنت‌سراکار وی این است

۱- بمعنی ماده بعد نیز ایهام دارد.

یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی را افکنند چون سایه بر خاک. جامی.
زودگذار. [گ / ص مرکب] زودگذر. که
زودگذرند: عَجَلِي؛ کمان تیز زودگذار. (از
منتهی الارب، یادداشت بظط مرحوم دهخدا).
|| زودگذرند. زودعفو؛
در خطا دیرگیر و زودگذار

در عطا سخت‌مهر و بست‌مهار. سنائی.
زودگذر. [گ ز / ص مرکب] زودگذرند.
آنچه که زودگذرند. آنچه که به سرعت محو
شود: دنیای زودگذر. تبسم زودگذر. (فرهنگ
فارسی معین).

زودگرد. [گ / ص مرکب] به سرعت و
چالاکی گردند. (ناظم الاطباء). سریع‌الحرکه.
تندگردند. تیزگرد. که در اندک زمانی گردد و
حالتی دیگر بخود گیرد؛
ای فلک زودگرد وای بر آن
کوبه تو ای فتنه‌جوی مفتون شد.

ناصر خسرو.
دو پره چو پرگار مرکز نورد
یکی دیرنجیش یکی زودگرد. نظامی.

زودگریه. [گ ی ز / ص مرکب] که
اشکش در آستین دارد. (یادداشت بظط
مرحوم دهخدا): هَرَمُع؛ مرد زودگریه. (منتهی
الارب).

زودگرای. [گ / ص مرکب] زودگراینده.
که زود گزد و مسموم سازد؛
تا تو به رزمی چو زهر زودگرایی
تا تو به بزمی چو شهد نوش‌گواری. فرخی.
موافقان را مهرت نیند نوش‌گووار
مخالفان را خشم تو زهر زودگرای. فرخی.

زودگسل. [گ س / ص مرکب]
زودگسلند. که در اندک زمانی علاقه خود را
از کسی یا چیزی برد؛
نه عیب تست که بیگانه‌وار می‌گذری
کسی که زودگسل نیست دیر پیوند است.

نظیری.
زودگشای. [گ / ص مرکب] آنچه زود
بگشاید مانند قفل و امثال آن. (آندراج). قفل
که بهولت و آسانی گشاده گردد. (ناظم
الاطباء).

زودگوار. [گ / ص مرکب] سریع‌الهمضم.
خوشگوار. سبک. زودهمضم. مقابل دیرگوار.
سريع‌الانهضام. (یادداشت بظط مرحوم
دهخدا): و او [پایها] زودگوارتر است... از
قبل آن زودگوار است که او را حرکت بیش از
دگر اندامها بود. (الابنیه عن حقایق الادویه،
یادداشت ایضاً). از غذا هر چه کسی را خوش
آید و آرزو کند زودگوارتر باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). و غذاهای

۱- بمعنی ماده بعد نیز ایهام دارد.

لطیف زودگوار و تری‌فزای باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). شرابی که آفتاب‌پرورده باشد لطیفتر و زودگوارتر از همهٔ شرابها بود. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).
زودگوارنده. [گَر دَ / د] (ص مرکب) سریع‌الانضمام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و گوشت مرغ زودگوارنده‌تر از گوشت چهارپایان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زودمست. [م] (ص مرکب) آنکه به زودی به اندک خوردن شراب مست شود. (آندراج). کسی که از اثر مکررات سرعت مست می‌گردد. (ناظم الاطباء).

زودمال. [م] (ص مرکب) همان زودرنج که گذشت. (آندراج).

زودمیر. (ص مرکب) کوتاه‌زندگانی. زودگذر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زودمیرنده. (آندراج). زودمیرنده، آنکه زود میرد. آنچه زود نابود شود. (فرهنگ فارسی معین):

مار قانع بسی زید، تو بحرص
 گرتی مور زودمیر مباش. سنائی.
 زودخیز است و خوش‌گریز حشر
 زودزای است و زودمیر شرر. سنائی.

چون شرر رفاص بر سطح شراب آتشی
 از طرینا کی و بیبا کی حباب زودمیر.
 اثر اخسختی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

شاخ امل بز که چراغی است زودمیر
 بیخ هوس بکن که درختی است کم‌بقا.
 خاقانی.

ز کبر دشمن آتش‌نهاد او میخواست
 که زودمیر شود، زودمیر شد چو شرار.
 سلمان (یادداشت ایضاً).

آتش زودمیر را خاک سیاه بر سراسر
 آتش آب رز طلب عمر‌فزای زندگی.
 سلمان (ایضاً).

به شتر گفت خر که میرستی
 لیک غنا که زودمیرستی
 گفت خارم بکام و بار بدوش
 مرگ من هرچه زود دیرستی.

؟ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زودنقد. [ن] (ص مرکب) کنایه از توانگر بیارمال و صاحب جمعیت باشد. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). که در ادای زر، مکت نکند. (آندراج). توانگر و مالدار و دارای پول نقد. (ناظم الاطباء).

زودنویس. [ن] (ص مرکب) سریع‌التحریر. (ناظم الاطباء). زودنویسنده. تندنویس. || خلاصه‌نویس. (ناظم الاطباء).

زوده. [د / د] (ل) پارچهٔ نازکی که از آن پیرهن سازند. (دیوان البسهٔ نظام قاری): زوده نرم که اقلیم صفاهان دارد

تو میندار که از معدن کتان دارد. نظام قاری.
 از بی پیرهن و داریه و زوده ز فارس
 تا بحدیث مرا میل سپاهان که میرس.
 نظام قاری.

قوی عجب بود از کندکان اسپاهان
 حریروار چنین نرم زودهٔ دربر. نظام قاری.
زودهشیار. [هَش] (ص مرکب) عاقل و زیرک و دانا. (آندراج). خردمند و چست و چالاک و با بصیرت. (ناظم الاطباء).

زودهضم. [ه] (ص مرکب) زودگوار. ذیبط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زودی. (حامص) زود بودن. پیش از وقت مقرر بودن. (فرهنگ فارسی معین): اگر تنها بودی کجا رفتی بدین زودی. (سَمک عیار، از فرهنگ فارسی معین). || بمعنی زود که گذشت. (آندراج). سرعت و تعجیل و چستی و چالاکی و شتابی. (ناظم الاطباء). سرعت. مقابل دیری، عنقریب. تا نه دیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و زودی رفتن ایشان کمتر شود. (التفهیم بیرونی).

این عجب‌تر که تو وقتی حبشی بودی
 رومی خاستی از گور بدین زودی.
 منوچهری.

دل از دیری کار غمگین مدار
 تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.
 ترا که گفت که اندر حضر به این زودی
 ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب.
 میرمعزی (از آندراج).

میرا حکمش از زودی و دیری
 منزّه ذاتش از بالا و زیری. نظامی.
 - بزودی؛ سریعاً؛ به شتاب. عنقریب.

زودیاب. [زود] (ص مرکب) زودیابنده. تندفهم. تیزهوش. سریع‌الانتقال. (فرهنگ فارسی معین). تیزفهم. زوددریابنده. که زود درک‌بخش کند. سریع‌الانتقال. لودعی. ذکی. لُقن. المعنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شبی خفته بد بابک زودیاب
 چنان دید روشن روانش بخواب. فردوسی.
 همه دیده کردند یکسر پرآب
 از آن شاه پر دانش و زودیاب. فردوسی.
 چو فرمان دهد خسرو زودیاب
 نگیرم بدین کار کردن شتاب. فردوسی.
 گرچه در گیتی نیایی هیچ فضل
 مرد ازو فاضل شده‌ست و زودیاب.
 ناصر خسرو.

بدیدهٔ خرد زودیاب دور نظر
 همی ببیند مفر اندر استخوان سخن. سوزنی.
زودیایی. [زود] (حامص مرکب) تیزفهمی. سرعت انتقال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تندفهمی. تیزهوشی. سرعت انتقال. (فرهنگ فارسی معین).

زود. (ق) بمعنی همین زود که بمعنی جلد و

شتاب باشد و این موافق قاعدهٔ فارسی بعضی بلاد است که اگر قبل از دال حرف علت باشد، دال را ذال معجمه خوانند. (غیاث) (آندراج). رجوع به زود و المعرب جولیتی ص ۱۷۶ و حرف «د» لتمامه شود.

زور. (ل) توانایی. قوه. قوت. نیرو. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). قوت و توانایی و با لفظ زدن و آوردن و داشتن و رسیدن و دادن مستعمل است. (آندراج). قوت. قدرت. نیرو. هتک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قوت. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). ... در زبان کنونی به ضم اول و در قدیم با واو مجهول، پهلوی «زور»^۱ (قوت)، از اوستا «زاور»^۲ (قوت) ... ارمنی «زور»^۳ ... در فارسی «زاور» بهمین معنی آمده. قوت. نیرو. توانایی. (حاشیهٔ برهان چ معین)... اکنون در فارسی زور تلفظ می‌کنیم و بمعنی قوت است و در اوستا زاور^۵ آمده است. (بستا ص ۱۲۵):

چون برون کرد زو بزور و هنگ
 در زمان درکشید محکم تنگ.
 شهید (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیر لگد به جمله همی خستشان به زور
 چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید.
 بشار مرغزی.

سیاوش مرا همچو فرزند بود
 که بافر و با زور و اروند بود.
 فردوسی (یادداشت ایضاً).

بیشتر دشمنش بر دست راست
 به زور جهاندار بر پای خاست. فردوسی.
 نبیند چو کسی به بالا و زور
 به یک تیر برهم بدوزد دو گور. فردوسی.

کره‌ای را که کسی نرم نکرده‌ست متاز
 به جوانی و به زور و هنر خویش متاز
 نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
 لنج پر باد مکن پیش و کتف برمراز.
 لبیبی^۶ (یادداشت ایضاً).

ناید زور هزبر و پیل ز پشه
 ناید بوی عبیر و گل ز سماروخ. عنصری.
 گرت زور باشد ز پیلان بسی
 بود هم به زور تو افزون کسی. اسدی.
 به خاموش چیره‌زبانی دهد^۷
 به فرتوت زور جوانی دهد. اسدی.
 به زور و هنر پادشاهی و تخت
 نیابد کسی جز به فرخنده بخت. اسدی.

1 - zôr. 2 - zâvar.
 3 - zaur. 4 - zur.
 5 - zâvar.

۶- این شعر به ولیدی هم نسبت داده شده است.
 ۷- شراب.

و از زور که گشاد شود [آب‌سازیم در ذات‌الریه] نیک بلرزاند. آذخیره خوارزشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا، دشمن ضعیف... اگر از قوت و زور در ماند به حیل و مکر فتنه انگیزد. (کلیله و دمنه).

ز افراسیاب دهر خراب است ملک دل دردا که زور رستم دستان نیاتم. خاقانی. زور جهان بیش ز بازوی ماست سنگ وی افزون ز ترازوی ماست. نظامی. چون بفتد تیر آنجا می طلب زور بگذارد و به زاری جو ذهب. مولوی. زورت ار پیش می رود یا ما با خداوند غیب‌دان نرود. (گلستان).

زر نداری توان رفت به زور از دریا زور دهمرده چه خواهی زر یکمده بیار. سعدی.

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.

— امثال:

زور بر گاو و ناله بر گردون، نظیر: ... که رنج باربر گاو است و آید ناله از گردون. سنائی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۲۹). زور به خر نمی‌رسد، زن به پالانش؛ مثلی است. (آندراج). رجوع به زورش به خر نمی‌رسد... شود. زور به کشتن دهد، زر به جهنم برد.

(امثال و حکم ایضاً). زورت بیش است حرفت پیش است. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً). زور جای حساب را می‌گیرد، نظیر: زور که آمد حساب برخاست. زور حق را پایمال می‌کند. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).

زور حق را پایمال می‌کند. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً). زوردار بی‌روز^۱ را هژد؛ هژد در لهجه لران یعنی خورده باشد و مراد آنکه قوی ضعیف را در کار خویش کند. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).

زوردار پول نمی‌خواهد بی‌زور هم پول نمی‌خواهد. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).

زور دهمرده چه خواهی زر یکمده بیار (زر نداری توان رفت به زور از دریا).

سعدی. رجوع به ای زر تو خدا نه‌ای... شود. (امثال و حکم ایضاً).

زورش به خر نمی‌رسد پالانش را می‌زند، یا به پالان می‌چسبند؛ چون با یاران خشم کنی جان پدر

بر من ریزی تو خشم یاران دگر دانی که من زبوتن و عاجز تر پالان بزنی چو بر نیایی یا خر. فرخی. حرف قرآن را ضریران معدند خر نینند و به پالان بر زنند.

مولوی (امثال و حکم ایضاً). زور قبض و برات نمی‌خواهد، نظیر: زور جای حساب را می‌گیرد. رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ایضاً).

زور که آمد حساب برخاست (برمیخیزد). رجوع به الحکم لمن غلب شود. (امثال و حکم ص ۹۲۰).

— بزور؛ کرها، جیرا، قهرا، قسراً، به صعوبت، به ستم، به جبر، به عسف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بزور گرفتن؛ به جبر و ظلم و غلبه گرفتن و زیردستی کردن در گرفتن. (ناظم الاطباء).

— پرزور؛ قوی و سخت و محکم و باقوت. (ناظم الاطباء).

— پیل‌زور؛ سخت قوی. که زور و توان پیل دارد. رجوع به پیل شود.

— زور دست؛ نیروی دست. نیرومندی. قدرت. قوت؛

وگر نیست این جنگ را زور دست دل من به خیره چه باید شکست. فردوسی. بر این برز و بالا و این زور دست کنی ازدها را به شمشیر پست. فردوسی. چو پیغمبران مر تو را معجز است زمین زور دست ترا عاجز است.

شمسی (یوسف و زلیخا). — زور دل؛ شجاعت. قوت قلب؛

بفکند از ایشان فراوان به گرز که با زور دل بود و با فر و برز. فردوسی. کجاست آن همه دانش و زور دست کجاست آن بزرگان خسروپرست. فردوسی.

چنین داد پاسخ... دلیر که من زور دل دارم و چنگ شیر. فردوسی.

— زور دیده؛ تعدی و ستم دیده؛ از آن زور دیده تن زورمند بفرمود تا برگرفتند بند. نظامی.

— زور زورکی؛ به تکلف و تصنع. با دشواری و نبودن وسایل یا عدم لیاقت. گویند: فلان کس زور زورکی می‌خواهد شاعر شود. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

— زور شدن به کسی؛ به زور فائق آمدن بر کسی. بر او بزور غلبه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— || ظلم شدن به او. (یادداشت ایضاً).

— زور شنیدن؛ تحمل جبر و جوری کردن. (یادداشت ایضاً). — زورکی؛ زور زورکی. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده). به زور، با

فشار و جبر؛ زورکی وادارش کرد که خانه‌اش را خالی کند. (فرهنگ فارسی معین). شاعر زورکی. نویسنده زورکی. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده)؛

الای نویسنده زورکی نویسنده هم زورکی، آی زکی.

شهریار (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

— زور گردی؛ نیروی پهلوانی. کوشش کامل. قوت تمام؛

به گردان چنین گفت کای سروان سواران ایران و جنگ آوران...

همی زور گردی به جای آورد جهان را ز مردی به پای آورد. فردوسی.

— زورورزی کردن؛ به کارهای زورخواه مشغول شدن؛ زورورزی مکن باز رعاف می‌شوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زور و زر؛ توانایی و ثروت و دارایی. (فرهنگ فارسی معین)؛

جان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان.

خاقانی.

بر گرفت از لبش به زور و به زر همه کامی که می‌توان برداشت

اوحدی را چو زور و زر کم بود دست زاری بر آسمان برداشت. اوحدی.

سکندر را نمی‌بخشد آبی به زور و زر میسر نیست این کار.

حافظ (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

فیض ازل به زور و زر آردی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی.

حافظ (یادداشت ایضاً).

— شیرزور؛ دارنده نیروی شیر. پرتوان. قدرتمند.

— گاو زور؛ بسیار زور. که زور گاو دارد. نیرومند.

|| فشار. (فرهنگ فارسی معین). || غلبه.

|| جهد و سعی و کوشش سخت. || ثقل و سنگینی. (ناظم الاطباء). || جور و ستم و ظلم.

(فرهنگ فارسی معین). ستم و زیردستی و جور و جبر. (ناظم الاطباء). ستم. جور. جفا. ظلم. عدوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زور (زَوْرٌ و زَوْرٌ)، یعنی زیر است که بالا باشد، چه در فارسی بای ایجاد و او بهم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آندراج). زیر و بالا و زور.

(ناظم الاطباء). بالا. فوق. زیر. (فرهنگ فارسی معین). مرادف زیر یعنی بالا. (فرهنگ رشیدی). زیر. سر. روی. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا): الاشراف؛ بر زور چیزی شدن. (زوزنی، یادداشت ایضاً). المعالاة؛ بر

زور چیزی نهادن. (یادداشت ایضاً). || فتح.

فتحه. زبر: النصب؛ اعراب زور. (یادداشت. بخط مرحوم دهخدا). || چانه. (ناظم الاطباء).
زور. (زُ / زُو) در اوستا عبارت است از نیاز مایع، مثل آب و شیر و غیره که در هنگام رسومات مذهبی بکار برده شود و بخصوص آب آمیخته به شیر که در وقت یشته کردن استعمال گردد بمنزله آب مقدس عیویان^۱ می باشد. (یشتا ج ۱ ص ۵۳)... این آب در اوستا موسوم است به «زاوثر»^۲ که امروز زور گویند. (یشتا ج ۱ ص ۴۱۷). در اوستائی: زاوثر^۳. در آیین زردشتی آبی است که بدست یکی از موبدان پاک و مقدس شده. خوردنی مایع و آبکی. مقابل میزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به یشتا ص ۴۱۹ و ۴۶۹ و یسنا ص ۲۹ و ۱۲۵ شود.
زور. [ز] [ع مص] زیارت کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به زوار شود.
زور. [ز] [ع مص] به دنباله چشم نگریستن. (ناظم الاطباء). || یکرویه نگریستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || برآمدن یکی از دو تندی سینه اسب و درون رفتن تندی دیگر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
زور. [ز] [ع] میانه سینه یا بر سوی آن تاهر دو شانه. || جای با هم شدن اطراف استخوانهای سینه. || زیارت کنندگان. بستوی فيه المذکر و المؤنث. يقال: رجل زائر و قوم زور و نوسة زور و قد جاء رجل زوراً ايضاً، اي زائر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شاخ خرما که برگ نیاورده باشد. || مهتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || خیال که در خواب آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || عزیمت قوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوه العزيمة. (اقرب الموارد). || سنگی که در چاه کندن برآید و چاه کن شکستن آن نتواند و همچنان ظاهر بگذارد آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زور. (ع) [ع] دروغ. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ناراستی. فریب. نادرستی. دروغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سخن دروغ. (دهار)... کلمه دیگر فارسی زور^۴ که بمعنی نادرست و دروغ است و در زبان عربی از فارسی به عاریت گرفته زور^۴ تلفظ می کند (شهادة زور؛ گواهی دروغ)... در فرس زور^۵ بمعنی نادرست و دروغ و زور^۶ کر^۶ بمعنی بیدارگر است (کتابه داریوش در بیستون). در اوستا نیز زور^۷ بهمین

معنی است. زورو جت^۷ یعنی به زور زده شده. به ناحق کشته شده. زورو پرت^۸؛ به زور برده شده. بناحق گرفته شده. ناصرخسرو گفته... (یسنا ص ۱۲۶):
 بزرگوار حسین علی که مادح او هر آنچه گوید در مدح او نباشد زور.
 فرخی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور شته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.
 منوچهری (یادداشت ایضاً). دل و جان راهمی بیاید شست از محال و خطا و گفتن زور.
 ناصرخسرو (از یسنا ص ۱۲۶). این ناکس را من آژمودم فعلش همه مکر باشد و زور. ناصرخسرو. جز از او سروری همه عجب است جز بر او خواجگی همه زور است. مستعود سعد (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرد باید که عیب خود بیند بر ره زور و غیبه نشیند تو اگر عیب خود همی دانی نئی از عامه بل جهانبانی. سنائی. ای قدر قدرتی که با عزمت زور بازوی آسمان زور است. انوری. و حق از باطل و زور از صدق جدا نکند. (سندبادنامه ص ۸۵). تا به زخارف تمویه و تلیس و زور و غرور او فریفته شدند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۹۰). و پسر سرخک سامانی بدو نامه فرستاد و او را به مواعید زور و اقاویل غرور بفریفت. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۲۳۳). و او به معاذیر زور و اقاویل غرور تمسک جست. (ترجمه تاریخ یعنی ایضاً ص ۳۱۷). بود انا الله در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور. مولوی. شرح روضه گر دروغ و زور نیست پس چرا چشمت^۹ از آن مخمور^{۱۰} نیست. مولوی. و آنچه خلاف این نقل و حواله کرده است تشیع و تعصب و زور و بهتان است. (نقص الفضائح ص ۲۹۷). در این معنی زور و اباطیل غرور به اعتماد شوکت رجال و شکست رماح و نصال جمعیتی ساختند. (جهانگشای جوینی). و بعضی سرقه و زور و فسق و فجور را از مردانگی و یگانگی میدانسته اند. (جهانگشای جوینی).
 به گور گیر ماند زاهد زور^{۱۱} درون مردار و بیرون مشک و کافور. سعدی. || کفر و شرک با خدای عز و جل. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || عیدهای جهودان و ترسایان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اعیاد یهود و نصاری. ذکران. یادکرد. عید و عزای دینی یهود و نصاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || مجلس سرود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مجلس غناء. (از اقرب الموارد). || آنچه به خدایی گیرند آنرا مشرکان. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه مشرکین آنرا به خدایی گیرند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زور و توانایی و هذ و فواق بین لفته العرب و الفرس^{۱۲}. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). «ساله زور و لا صورت؛ ای لا قوه له و لا مرجع الیه»^{۱۳}. (از اقرب الموارد). || باطل از هر چیزی. || لذت طعام و خوبی آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زور. [ز] [و] [ع] عقل و رای. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و منته؛ ماله زور و لا صورت؛ ای رای رجع الیه^{۱۴}. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || مهتر و سید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زور. (ع ص) [ع] ج ازور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج زوراء. (ناظم الاطباء). رجوع به مفردهای کلمه شود.
زور. [ز] [و] [ع] [مص] میل و کزی^{۱۵}. || کزی اعلای سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || از عیبهای اسب است. رجوع به صحیح الاعشی ج ۲ ص ۲۵ شود.
زور. [ز] [و] [ع] [ع] سید و مهتر. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.
زور. [ز] [و] [ع] [ع ص] [ع] مهتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سید. (اقرب الموارد). || سیر سخت. || سخت و شدید. || شتر آماده سفر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زور. [ز] [و] [ع ص] [ع] ج زائر. (منتهی

1 - Eau bénite.

2 - zaolhra. 3 - zor.

4 - zur. 5 - zura.

6 - zura kara. 7 - zuro jata.

8 - zuro berela.

۹- نزل: جمت. ۱۰- نزل: معمور.

۱۱- بمعنی صفت بکار رفته است.

۱۲- رجوع به المعرب جو الیقی ص ۱۶۵ شود.

۱۳- رجوع به ماده بعد شود.

۱۴- رجوع به ماده قبل شود.

۱۵- در اقرب الموارد این معنی بصورت مصدر

و چنین آمده: زور الشئ یزور زوراً مال.

۱۶- در منتهی الارب به کسر و تشدید راه ضبط

داده و این ضبط از اقرب الموارد است.

الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارید). رجوع به زائر شود.

زور. [ز] (لخ) وادی است نزدیک سوارقیه. (منتهی الارب) (آندراج).

— یوم الزور؛ روزی است مریک را بر تسمی لانهم اخذوا بعیرین فمقلوها و قالوا هذان زورانا لن نفر حتی یفرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). از ایام جنگهای عرب. (از اقراب الموارید). رجوع به یوم شود.

زور. [خ] شهری از سند است از آنسوی رودمهران، جایی با نعمت بسیار و منبر در آنجا نیست و جهاز هندوستان بدانجا افتد و بر زور دو باره است محکم و جایی تر است و نمناک. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از پس قنده، پرش آینه به پادشاهی بنشست و ولایت سند به چهار قسمت کرد ملکی را به عقلمندوسه بنشاند و دیگری را به ولایت زور^۱ و آنچه متعلق است بدان... (مجمل التواریخ و الفصیح ج بهار ص ۱۲۰).

زور. [خ] در فهرست ولف این کلمه دوبار آمده اولی را سرزمین^۲ معنی کرده و ظاهراً شاهد زیر هم مورد استناد بوده است:

جهاندار دارای دارا کجاست
کزوداشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو و اشک و فریان و فور
بزرگان سند و شه شهر زور^۳.

فردوسی (شاهنامه ج بیروخیم ج ۷ ص ۱۹۱۷).

زور دوم را ولف شهر معنی کرده و سپس افزاید: خرة اردشیر از اردشیر بابکان بنا شده در فارس و نسخه بدل این کلمه را «شهر گور» ثبت نموده است و ظاهراً یکی از دو شاهد زیر مورد استفاده ولف بوده است:

چو شد شاه با دانش و فر و زور
همی خواندش مرزبان شهر زور^۴.

فردوسی

چو آسوده برگشت مرد و ستور
بیاورد لشکر سوی شهر زور^۵ فردوسی.

زور. [خ] نام پسر ضحاک ظالم و شهری ساخته بنام خود که به شهر زور معروف است و در این اوقات جزو کردستان است. وفات اسکندر رومی در آن شهر بوده، تنش را به اسکندریه بردند. (از انجمن آرا) (از آندراج).

نام پادشاهی که شهر زور بنا کرده اوست. (منتهی الارب). نام شهری در کردستان. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

زور. [خ] نهری است که در دجله ریزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نهری است که به دجله ریزد در نزدیکی میافارقین. (از معجم البلدان).

زور. [ز] [خ] جایگاهی است میان ارض بکرین وائل و ارض بنی تسمیم و با طلع سه روز

راه فاصله دارد. (از معجم البلدان).

زور. [ز] [خ] کوهی است در دیار بنی سلمی در حجاز. (از معجم البلدان).

زور. [خ] بیتی در بلاد داور از دیار سند که از زر مرصع به جواهر بوده است^۶. (از معجم البلدان). [بیتی بوده است عرب را. رجوع به بت و زون شود.

زورآباد. [خ] دهی از دهستان سکمن آباد بخش حومه شهرستان خوی است و ۶۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زورآباد. [خ] دهسی از بخش کسنگی شهرستان زابل است که ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زورآباد. [خ] دهی از دهستان صالح آباد است که در بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زورآباد. [خ] دهی از دهستان نقاب است که در بخش جنتای شهرستان سبزوار واقع است و ۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زورآزما. [ز] [ز] [ف] (نم مرکب) زورآزمای. زورآزمایند. آنکه زور و نیروی خویش را به معرض آزمایش درآورد. کسی که با دیگری دست و پنجه نرم کند. پهلوان. (فرهنگ فارسی معین). پهلوان را گویند. (آندراج). پهلوان و کشتی گیر. (ناظم الاطباء):

دو تن را بفرمود زورآزمای
به کشتی که دارند با دیو پای. فردوسی.

گشاده بری گرد زورآزمای
نبردشتی جوشن او ز جای. فردوسی.

به زاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان بیخشد زورآزمای
وزان پس نیفکند کسی را ز پای. فردوسی.

به زابل نبد ایچ زورآزمای
که آن چرخ کردی به زه سرگرای. اسدی.

ز زورآزمایان گردنفرز
بساکس شد و گشت نومید باز. اسدی.

چون زورآزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمی کنی. خاقانی.

درشت و تنومند و زورآزمای
به تنها عدوبند و لشکرگشای. نظامی.

یکی از صاحبان، زورآزمایی را دید بهم
برآمده. (گلستان).

به زندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمای است بازوی شاه.

سعدی (بوستان).

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست.

سعدی.

رجوع به زور و زورآزمایی شود.

زورآزما. [ز] [خ] دهی از دهستان یکمهه است که در بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زورآزمایی. [ز] [ز] [ف] (حماص مرکب) نشان دادن زور و نیرو. دست و پنجه نرم کردن. پهلوانی. (فرهنگ فارسی معین). زورورزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چو زورآوری خودنمایی کند
بر افتاده زورآزمایی کند. سعدی (بوستان).

تو با این مردی و زورآزمایی
همی ترسم که از زن کمتر آیی. سعدی.

دو جا غیرت کند زورآزمایی
چنان گیرد کزو نبود رهایی. وحشی.

رجوع به زورآزما شود.

زور آزمودن. [ز] [ز] [د] (مص مرکب) نیروی خویش را به معرض آزمایش درآوردن. سنجیدن نیرو و قدرت: محامله؛ زور آزمودن یا هم تا ظاهر شود که کدام زورآزماتر است. (منتهی الارب):

وزان پس بر آن بر نهادند کار
که زور آزمایند در کارزار. فردوسی.

و هم بدان روزگار جوانی... خویش را
ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ
گران برداشتن و کشتی گرفتن. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۵).

تن که باشد تا بخون او کنی آوده تیغ
زور با عقل آزما و پنجه با جان درفکن.

خاقانی.

رها کن تا بیفتد ناتوانی
که با سرینجگان زور آزمایید. سعدی.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآفرین. [ف] [ف] (نم مرکب) آفریننده نیرو. خدا. (از فهرست ولف):

ز یزدان زورآفرین زور خواست

۱- مرحوم بهار در ذیل این کلمه عبارتی از یاقوت آرد که ترجمه آن چنین است: «زور بیتی است در بلاد داور بزرزمین «سند» از زر جواهرشان و سپس افزاید: «جز آن چیزی دیده نشده.

2 - Land.

۳- با توجه به سند می توان گمان برد که این همانست که در ماده قبل آمده است. رجوع به ماده قبل شود.

۴- رجوع به شاهنامه فردوسی ج بیروخیم ج ۷ ص ۱۹۴۴ شود.

۵- رجوع به شاهنامه فردوسی ج بیروخیم ج ۷ ص ۱۹۴۴ شود.

۶- در المعرب جوالبلیقی ص ۱۶۶ «زور» و «زون» مطلق صنم (بت) معنی شده است.

۷- رجوع به «زور» (شهری از سند) شود.

بزد دست و آن سنگ برداشت راستی...
فردوسی.

سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز دادار زورآفرین کرد یاد.
زورآور. [و] (نصف مرکب) زورآورنده.
زورمند. نیرومند. پهلوان. (فرهنگ فارسی
معین). قوی. نیرومند. زورمند. پرزور. ج.
زورآوران. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
هر چیز پرزور و قوی. (آندراج). زبردست و
غالب. (ناظم الاطباء):

یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو یا شیر زورآورش خاست جنگ.

فردوسی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
و در آن روزها زورآوران را بر هر آماجی
گروهی بداشتند. (جهانگشای جوینی). ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم
جمع آمدند^۱. (گلستان).

چو زورآوری خودنمایی مکن
بر افتاده زورآزمایی مکن. (بوستان).
یکی که گردن زورآوران به قهر بز
دوم که از در بیچارگان به لطف درآ. سعدی.
ز بسی باده نغمه زورآور است
خم ساز پر رخته چون مجمر است.

ملاطفر! (از آندراج).
— زورآور شدن آب یا تب و مانند آن؛ حمله
و کثرت و شدت آن. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا).
|| آنکه با دیگری به زور و جبر رفتار کند.
(فرهنگ فارسی معین).

زور آوردن. [و] [د] (مص مرکب) زور
دادن. فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین).
نیرو کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): و
آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگست.
(فارستامه ابن البلیخی ص ۱۲۸).

چه زور آورد پنجه جهد مرد
چو بازوی توفیق یاری نکرد.

سعدی (بوستان).
که زور آوردگر تو یاری دهی؟
که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
سعدی (بوستان).

دست بالای عشق زور آورد^۲
معرفت را نماند جای ستیز. سعدی.
— زور بر خاک سیه آوردن؛ کنایه از
کشاورزی کردن. زراعت کردن:
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاک سیه آور که بکسر کیمیاست.

این معین.
|| تعدی کردن. ستم کردن. (فرهنگ فارسی
معین). مقابله کردن. سرکشی کردن. فشار
آوردن. هجوم آوردن: ارتفاع ولایات نقصان
پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور
آوردند. (گلستان).

سرشتهست یزدان شفا در غسل
نه چندانکه زور آورد با اجل.

سعدی (بوستان).
خدایا به غفلت شکستم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد.

سعدی (بوستان).
رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.
زورآور شدن. [و] [ش] [د] (مص مرکب)
فشار آوردن آب. درد و جز آن: آب زورآور
شد و در سد رخنه کرد یا سد را شکست. (از
یادداشتهای بخت مرحوم دهخدا). رجوع به
زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زورآوری. [و] [ح] (مص مرکب)
زورمندی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
زورمندی. نیرومندی. پهلوانی. (فرهنگ
فارسی معین). قوت و طاقت و نیرو و
زبردستی و غلبه. (ناظم الاطباء): استاد را به
زورآوری بر من دست نبود. (گلستان).

با همه زورآوری و مردی و شیر
مرد ندانم که از کمند تو جسته ست. سعدی.
شکرانه زورآوری روز جوانی
آن است که قدر پدر پیر بدانی. سعدی.
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما
به سر رود که سعادت به پهلوانی نیست.

سعدی.
چو با زورمندان فتد داوری
گریزندگی به که زورآوری. امیر خسرو.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.
زورآوری کردن. [و] [ک] [د] (مص
مرکب) نیرو کردن. مقابله کردن. مبارزه
کردن. جنگ و ستیز کردن:
جنگ و زورآوری مکن با مست.

سعدی (گلستان).
یکی پنجه آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد.

سعدی (بوستان).

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.
زوراء. [ز] [ع] [ا] چاه مغفک دور تک.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [ا] قح. (منتهی الارب) (غیاث)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
[ا] کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد): رمی بالزوراء. (اقرب الموارد).
[ا] آوندی از نقره. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). ظرف نقره.
(غیاث) (آندراج).

زوراء. [ز] [ع] [ص] مؤنث ازور. (اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). یعنی آنکه یک جانب
سینه وی برآمده و جانب دیگر درآمده باشد.
ج. زور. (ناظم الاطباء). مایل و کج. (از معجم
البلدان).
زوراء. [ز] [ا] [خ] دجله بغداد را گویند.

(برهان) (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از غیاث) (از اقرب الموارد).
|| بعضی گویند زوراء بغداد است و عربی
است. (برهان) (آندراج). بغداد، لان ابوابها
للدخالة جعلت مزورة عن الخارجة. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شهر بغداد. (غیاث). نام بغداد است از بهر آنکه
در جانب قبلی، وضع آن زواری یعنی
انحرافی است. (تجارب السلف، یادداشت
بخت مرحوم دهخدا). شهر زوراء به بغداد در
جانب شرقی و به علت کج بودن قیله آن این
نام را بدو داده اند. (از معجم البلدان). رجوع به
نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳ شود. || موضعی
است به مدینه نزدیک مسجد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). [ا] نام
بازاری است در مدینه. (منتهی الارب)
(غیاث) (آندراج). [ا] خانه ای است عثمان بن
عفان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] نام
چند زمین. (ناظم الاطباء). رجوع به منتهی
الارب و معجم البلدان شود.

زورابذ. [ب] [ا] (اخ) نساحیه ای است به
سرخس و مشتمل است بر چند دیه. (از معجم
البلدان): و سرخس و زورابذ (کذا) و از جانب
هرات تا حدود سجستان برسیدند.
(جهانگشای جوینی). [ا] قریه ای در نواحی
نیشابور، و سمعانی گوید گمان برم از نواحی
ترشیز (کاشمر) باشد... (از معجم البلدان).

زورابذی. [ب] [ص] (نسی) منسوب است
به زورابذ که ناحیه ای است در سرخس. (از
الانساب سمعانی). رجوع به ماده قبل و بعد
شود.

زورابذی. [ب] [ا] (اخ) محمد بن احمد بن
الحسن بن زیاد التمیمی الزورابذی
النیشابوری منسوب به قریه زورابذ که از
محمد بن یحیی الذهلی و دیگران استماع کرد
و ابوعلی الحافظ و ابواحمد حاکم از وی
روایت کردند و بسال ۳۱۶ هـ. ق. درگذشت:
(از معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

زوران. [ا] [ا] (اخ) یکی از درباریان
انوشیروان که دشمن مهبود وزیر بود و به
تدبیر جادویی مردی یهودی موجب برافتادن
خاندان مهبود گشت. رجوع به مزدیستا
ص ۲۶۲ و ۲۶۷ شود.

زوران. [ا] (اخ) دهی از دهستان ملکان است
که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع
است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

زورانه. [ز] [و] [ن] [ا] (بندی باشد آهنین
که بر پای بندیان گذارند. (برهان). بندی باشد

۱- نل: حاضر شدند.

۲- معنی بعد نیز ابهام دارد.

از آهن که بر پای مجرمان نهند و آتیه به فتح آورده‌اند^۱. (انجمن آرا). بندی باشد که در پای مجرمان نهند و آن از آهن می‌باشد. (آندراج). بخا و بندی آهنین که بر پای بندیان نهند. (ناظم الاطباء). رجوع به زولانه شود.

زورآیدن. [ذ] [مص] مانده و خسته شدن و آزرده گشتن. (ناظم الاطباء).

زورباز. (نف مرکب) قوی و توانا. (آندراج). تنومند و قوی و قادر و زورآور. (ناظم الاطباء).

زوربازی. (حامص مرکب) زورآوری. کوشش.

چه حاجت به این زوربازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا. نظامی.

رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زور بافتن. [ب] [مص مرکب] کنایه از دروغ برستن. (آندراج):

آن شاه زکری در شاپور گذشته
تاکی سخن آراستن و بافتن زور.

میرمزی (از آندراج).

زور بردن. [ب] [ذ] [مص مرکب] در تداول، صعب بودن. مشکل بودن: این کار زور می‌برد که مطابق میل او شود. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا).

زور بستن. [ب] [ت] [مص مرکب] تهمت زدن. دروغ بستن:

بر موسی پیمبر و بر یوشع نون
بهتان و زور بندی، ای طاغی غوی.

سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زور بیج. [ا] (مرکب) بیماری است در دستگاه گوارش. پیچش در شکم. (فرهنگ

فارسی معین). پیچش. دل‌پیچه. منصف.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
[ا] (سنتار یا آ). (یادداشت ایضاً).

زور تپان کردن. [ت] [ک] [ذ] [مص مرکب]

در تداول، چیزی را به زور در جایی فروردن.
[ا] کنایه از امر و مطلبی را به زور و فشار به

کسی قبولاندن. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به ماده بعد شود.

زورچپان کردن. [چ] [ک] [ذ] [مص

مرکب] در تداول، چیزی را به کسی فروختن
به اصرار و ابرام. به اصرار یا فشار چیزی را به

کسی، عوض مالی دادن یا فروختن. دختری
را به اصرار و ابرام به کسی دادن... دختر

زشت خود را به این جوان زورچپان کردند.
(از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). رجوع

به ماده قبل شود.

زورخانه. [ن] / [ن] [ا] (مرکب) جایی که در آن ورزشهای قدیمی کنند. باشگاه ورزشهای

باستانی. (فرهنگ فارسی معین). محل ورزشهای پهلوانی ایران. معروف به ورزش

باستانی. زورخانه‌های قدیمی ایران بناهایی هستند مسقف که بوسیله پنجره‌ای که در سقف بنا تهیه شده است روشن می‌شوند. گود در وسط کف بنا و کمی پایین‌تر از سطح آن قرار دارد. در اطراف غرفه‌هایی برای تماشاچیان، کندن لباس و گذاشتن وسائل ورزش ساخته شده است. در غرفه کنار مدخل زورخانه، سکویی بنام سردم ساخته شده است که جایگاه مرشد می‌باشد و در جلوی آن چوب‌بست یا وسیله‌ای مانند آن برای آویختن زنگ و اجاقی برای گرم کردن ضرب و تهیه مطبوخ زنجبیل و دارچین بعد از ورزش قرار دارد. اعضای زورخانه سلسله مراتبی دارند: نوچه؛ کسی است که در

زورخانه مخصوص نزد پهلوان معینی تعلیم می‌گیرد. نوچه پس از پیشرفت کافی به مرتبه

نوخاسته می‌رسد. میاندار؛ داور و مربی زورخانه است و رهبر ورزشکاران در هنگام

ورزش. مرشد یا کهنه‌سوار (ظاهراً اصطلاح

اخیر اکنون متروک است). با ضرب گرفتن و خواندن اشعار مناسب حرکات ورزشی را

تنظیم می‌کند، و نیز ادای احترام به واردین بر

حسب مراتب آنها. مثلاً با خوش آمد گفتن یا

زدن دست به ضرب یا به زنگ سردم از

وظایف اوست. لباس ورزش زورخانه لنگ یا

تنبان یا تنگ کوتاهی از چرم (یا پارچه

محکم) می‌باشد. روی تنگ را با نقشهای

زیبایی فلادوزی می‌کنند. در موقع کشتی

گرفتن دو حریف کمر بند یکدیگر را می‌گیرند

(این طریقه در کشتی‌گیری غربی معمول

نیست). مرشد برای دفع چشم‌زخم اسفند در

آتش میریزد و در بعضی جاها کشتی‌گیران

تعویذهایی بهمین منظور بر بازوان دارند.

برنامه هر جلسه زورخانه مشتمل بر حرکات

ورزشی متعدد است از قبیل سنگ گرفتن، شنا

زفتن، میل گرفتن و کباده کشیدن و سپس

کشتی‌گیری، که پس از آن با تشریفات (دعا

کردن میاندار به انبیا و اولیاء و بزرگان، طلب شفا برای بیماران و غیره) جلسه ختم

میشود... بنیاد زورخانه بر اساس فوت و جوانمردی است و با تصوف شیعی مرتبط می‌باشد و اصطلاحات بسیار مفصل آن مانند

مرشد، پیش‌گوت، تاج، فقر و غیره و همچنین آداب و انضباط آن حاکی از همین

معنی است. ورزشکار باید پاک‌نظر باشد. بر

او فرض است که در موقع ورود به گود خاک

گود را برسم ادب و شادی بعنوان نماد قدم

پوریای ولی، بوسه زند. در گود زورخانه

خوردن و آشامیدن و استعمال دخانیات و

صحبت و خنده ممنوع است. در ورزشهای

انفرادی ورزشکار از مرشد «رخصت»

می‌طلبد و وی در جواب «فرصت» می‌گوید.

رسم بوده است که در موقع پوشیدن و بیرون آوردن تنگه بر آن بوسه زنند. بکار بردن فنونی که حریف را زبون کند و نیز خفیف کردن او در انتظار در هنگام غلبه بر وی مجاز نیست. چند تن از اولیا هستند که از سرآمدان کشتی‌گیری و به اصطلاح فرنگی «اولیاء حامی کشتی‌گیران» هستند و مشهورترین آنها پهلوان محمود معروف به «پوریای ولی» یا «پریای ولی» است که ظاهراً از مردم خوارزم بوده است و گویا در ۷۲۲ ه. ق. در گذشته است و در باب او افسانه‌ها آورده‌اند. (از دایرة المعارف فارسی).

— زورخانه‌باز؛ ورزشکار. کسی که در زورخانه ورزش کند. قوی. نیرومند.

— زورخانه‌بازی؛ عمل زورخانه‌باز. رجوع به ترکیب قبل شود.

— زورخانه‌چی؛ مدیر زورخانه. مرشد. زورخانه‌دار.

— زورخانه‌دار؛ کسی که زورخانه دارد. کسی که سرپرستی زورخانه را به عهده دارد.

— زورخانه‌داری؛ عمل زورخانه‌دار. رجوع به ترکیب قبل شود.

— زورخانه‌کار؛ کسی که در زورخانه کارهای ورزشی کند. زورخانه‌باز.

— زورخانه‌کاری؛ عمل زورخانه‌کار. رجوع به ترکیب قبل شود.

زور دادن. [ذ] [مص مرکب] زور آوردن. فشار دادن. نیرو کردن.

زور دار. (نف مرکب) دارنده زور. قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرادف

زورآور. (آندراج):

شاهها بگیر بر من اگرچه ز روی جهل
در کرده‌ام بدست چنان زوردار، دست.

حسین ثنائی (از آندراج).
رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.

زور داشتن. [ت] [مص مرکب] دارای زور و نیرو بودن. [صاحب نفوذ در جامعه و

دستگاههای اداری بودن. (فرهنگ فارسی معین).

زور دان. [خ] دهی از دهستان زمان است

که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

زوردست. [ذ] [ص مرکب] قوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

۱- در انجمن آرا و ناظم الاطباء به ضم ز آمده است.

(اسهال خونی) (فرانسوی) Dysentérie - 2 (پرتالی) Dusentéria.

۳- این کلمه را «زُردست» هم می‌توان خواند برابر با «زبردست».

دلبری به رزم اندرون زوردست همان پاکدینی و یزدان پرست. فردوسی (یادداشت ایضاً).
رهی گشتند او را زوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان. (ویس و رامین).

زوردگان. [زُ وِ] [اِخ] دهسی از دهستان گندمان است که در بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زوردوم. [اِ] (مَرکَب) کُوت و غرور^۱. (شرفنامه منیری).

زوردین. [زُ وِ] [اِ] ماه اول بهار که آغاز سال ایرانیان است و فروردین نیز گویند. (ناظم الاطباء).

زورزدن. [زُ وِ] [اِ] (مَص مَرکَب) بکار بردن زور و نیرو. فعالیت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

زورزورکی. [زورُ زوُ] [اِ] (مَرکَب) در تداول، به جهد، به فشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به زور، به فشار و جبر: زورزورکی او را بخانه برد. (فرهنگ فارسی معین).

زورفین. [اِ] بمعنی زرفین است و آن حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند و زنجیر بر آن اندازند و قفل کنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از جهانگیری). زرفین، زلفین. (فرهنگ فارسی معین): هر کسی انگشت خود یک ره کند در زورفین.

موجهری.
خوی نیکو را حصار خویش کن
وز قناعت بر سرش زن زورفین.
ناصرخسرو.

گر در دانش بتو بر بسته گشت
من بگشایم ز درون زورفین.
ناصرخسرو.
رجوع به زرفین و زلفین شود.

زورق. [زُ وِ] [مَرعَب، اِ] کشتی کوچک را گویند. (برهان) (آندراج). کشتی خرد. (منتهی الارب)^۲ (غیات). سفینه و کشتی کوچک. (ناظم الاطباء). کشتی بسیار کوچک. کرجی، قایق. (فرهنگ فارسی معین). کرجی، قَفَه، طَرَّاه، ناوچه، بلم، لُتکا، قایق، غُرَّاب. (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا). اعجمی معرب است. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۳):

چون زورق فرکنده فتاده به جزیره
چون پوست سر و پای شتر بر در جزار.
خسروی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بفرمود تا کار بر ساختند
دو زورق به آب اندر انداختند. فردوسی.
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذاریدیکسر بر این روی آب. فردوسی.

سپه را بفرمود تا هر کسی
ببازند کشتی و زورق بسی. فردوسی.
هر کجا جنگ ساختی بر خون
بتوان راند زورق و بزبب. فرخی.
به امیر گفتند و زورقی روان کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۰). چون عهد بسته آمد
من در زورقی به میانه جیحون آمیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۹۸).

که زورقش را بادکم کرده بود
ز دریا به کوه از پس آورده بود. اسدی.
ای غرقه شده به آب طوفان
بنگر که به پیش تست زورق. ناصرخسرو.
از بحر ثنای تو به شکر نم تو
ساحل نخوهم یافت به زورق نه به اشاه.

سوزنی.
مدح تو دریای ناپدیدکران است
زورق دریای ناپدیدکرانم. سوزنی.
زهرتخندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
کآتشین قاروره‌اش بر بادبان افشاندماند.

خاقانی.
پس زورقا که بر سر گرداب این محیط
سرزیر شد که تر نشد این سبز بادبان.

خاقانی.
در کف همچو بحر او گردون
گر محیط است زورقش دانند. خاقانی.
با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان).
بدار ای خردمند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت از سر آب.

(بوستان).
- زورق زرین؛ کنایه از خورشید
عالم آراست. (برهان) (آندراج). آفتاب.
(ناظم الاطباء). کنایه از خورشید. (فرهنگ فارسی معین). خورشید. (فرهنگ رشیدی).
- [اِ] مَآءُ نَو. (شرفنامه منیری):
ماه نو چون زورق زرین نکشتی هر شبی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی.

ناصرخسرو.
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زورق سیمین؛ کنایه از ماه یکشنبه است که
به عربی هلال خوانند. (برهان) (آندراج). ماه.
(فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری). ماه
یکشنبه. هلال. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب قبل شود.
- زورق کُش؛ هدایت‌کننده زورق. کشتنده

زورق. حرکت‌دهنده زورق:
سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برفاکنند زورق در آب. نظامی.
- زورق‌نشین؛ که بر زورق نشیند سفر را.
مسافر زورق:
چو دریایی ز گوهر کرده زینش
نگشته وهم کس زورق‌نشیش. نظامی.

|| کلاهی را نیز گویند به اندام کشتی که
قلندران بر سر گذارند و آن را کلهکاهی هم
می‌گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به
زورقی شود.

زورقان. [اِ] [اِخ] دهی از دهستان گلهزن
است که در بخش خمین شهرستان محلات
واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

زورقند. [اِ] [اِخ] از رستاق‌های فراهان.
(تاریخ قم ص ۱۱۹).

زورقی. [زُ وِ] [اِ] (ص نَسِی، اِ) چون
زورق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی
از کلاه قلندران باشد و آن شبیه است به
کشتی. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی
معین). نوعی از کلاه قلندران شبیه به کشتی.
(ناظم الاطباء). کلاهی که مانند کلاه قلندران
سازند و کلهکاهی خوانند و درون او را
پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند. (فرهنگ
رشیدی):

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
با یکی پیرهن و زورقی طرفه به سر.
سنایی (از فرهنگ رشیدی)^۳.

|| نام قسمی اصطلراب. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). || استخوان پاشنه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). استخوانی است که
پاشنه در زیر وی نهاده است. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). و استخوانی دیگر است آنرا
زورقی گویند از سوی پس به اشتانگ
پیوسته است و پاشنه اندر زیر او نهاده و دو
دندانه از پاشنه بیرون آمده است و اندر این
زورقی نشسته تا استوار باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). رجوع به
جواهرالتشریح میرزا علی ص ۱۲۵ و ۱۵۵
شود.

زورقیه. [زُ وِ] [اِ] [اِ] ظاهرأ شب‌کلاه،
یا چیزی مانند آن بوده است. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا): قال و عدل زورقیه کانت
علی رأسه بیدیه و استیل للموت. (عیون
الانباء ج ۲ ص ۱۹۵، یادداشت ایضاً). رجوع
به زورق شود.

زورگه. [زُ وِ] [اِ] (مَرغِی است و عرب آنرا
حُمر یا حُمُر نامد. پرندهای است سرخ‌رنگ به
بزرگی گنجشک. (از یادداشتهای بخط مرحوم
دهخدا). شَفَدَه؛ پرندهای است سرخ‌رنگ به
بزرگی گنجشک و به فارسی آنرا زورک
گویند. (منتهی الارب).

۱- شاید مصحف زور و دم است. رجوع به
همین کلمه شود.
۲- ذیل «زورق».
۳- آندراج این بیت را در ذیل زورق آورده و
به زلالی نسبت داده است. رجوع به زورق شود.

زورکار - (ص مرکب) زورآور و قوی. || مشکل. (آندراج). دشوار و غیر- || ظلم و ستم کنان. (ناظم الاطباء).
زور کردن - [ک د] (مص مرکب) فشار دادن. (فرهنگ فارسی معین). || فشار آوردن. سخت گرفتن؛
 دگر آزموده نباشد ستور
 نشاید به تندی بر او کرد زور. فردوسی.
 || ظلم کردن. ستم ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین):
 بخوردم یکی مشت زورآوران
 نکرده دگر زور بر لاگران. (بوستان).
 چه نیکو گفت در پای شتر مور
 که ای فربه مکن بر لاگران زور. سعدی.
 جور بر من می‌پسندد دلبری
 زور با من می‌کند زورآوری. سعدی.
 رجوع به زور و دیگر ترکیبهای آن شود.
زورگی - [ز] (ق مرکب) در تداول، به زور. به جبر. باکوشش. به جهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زورزورگی. بزور. با فشار و جبر: زورگی وادارش کرد که خانه‌اش را خالی کند. (فرهنگ فارسی معین).
زورگر - [گ] (ص مرکب) پهلوان و بهادر و دلیر و جنگجوی. (ناظم الاطباء). پهلوان. (آندراج):
 نبود میل جوانان سیمر ما را
 به زور عاشق خود ساخت زورگر ما را.
 سیفی (از آندراج).
زور گفتن - [گ ت] (مص مرکب) ^۱جور کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بهتان. (تاج المصادر یهقی، یادداشت ایضاً). رجوع به زور شود.
زورگوی - (نصف مرکب) ^۲مفتری و دروغگوی. (آندراج). افتراکننده و بهتان‌نهنده و دروغگوی. (ناظم الاطباء).
زورمند - [م] (ص مرکب) بمعنی صاحب قدرت و توانا باشد، چه مند بمعنی صاحب آمده است. (برهان). توانا و خداوند زور. (شرفنامه منیری). هرچه پرزور و قوی. (آندراج). دارای زور و نیرو. زورآور. چیره‌دست. (فرهنگ فارسی معین). صاحب قوت و قدرت و توانا و قوی و تومند. (ناظم الاطباء). قوی. پرزور. نیرومند؛
 گوان پهلوانی بود زورمند
 به بازوی پرز و به بالا بلند. فردوسی.
 چنین گفت شیر و که ای زورمند
 به پیکار پیش دلبران مخند. فردوسی.
 تن آور یکی لشکر زورمند
 برهنه تن و سفت و بالا بلند. فردوسی.
 پس از زهر جنگش یل زورمند
 یکی چرخ فرمود پهن و بلند ^۳. اسدی.
 بسی کس که بدگشته بیمار و سست

از آن باز شد زورمند و درست.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
 زان زورمند بازوی خنجرگذار باد. موعودسعد.
 چو باشد وقت زور آن زورمندان
 کنند از شیر چنگ، از پیل هدندان. نظامی.
 جهانداری آمد چنین زورمند
 در دوستی را بر او برمبند. نظامی.
 سگ کیست روباه نازورمند
 که شیر زیان را رساند گزند. نظامی.
 دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو او در اصبعین زورمند. مولوی.
 گفت ای منصف چو ایشان غالبند
 یار آن باشم که باشد زورمند. مولوی.
 ضعیفان را مکن بر دل گزندی
 که درمانی به جور زورمندی. (گلستان).
 ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
 که دلاورتر است و شاطر و زورمند باید که بدین ستون رود. (گلستان).
 بسا زورمندا که افتاد سخت
 بس افتاده را یآوری کرد بخت. (بوستان).
 ورت دل به یزدان بود زورمند
 نئی نیز محتاج رای بلند. امیرخسرو.
 رجوع به زورمندی و زور و دیگر ترکیبهای این کلمه شود. || صاحب نفوذ در جامعه و دستگاههای اداری. (فرهنگ فارسی معین).
زورمندی - [م] (حماص مرکب) (از: زورمند + ی، پسوند مصدری) قوت. نیرومندی. توانایی. اعمال زور و فشار. (حاشیه برهان ج معین). دارای زور و نیرو بودن. زورآوری. چیره‌دستی. (فرهنگ فارسی معین). قوت و قدرت و توانایی و جرأت. (ناظم الاطباء):
 به پنجتم گرت زورمندی بود
 به تن کوشش آری بلندی بود. فردوسی.
 هم او خلق را مایه زورمندی
 هم او زنده را مایه زندگانی. فرخی.
 توده بنده را زورمندی و فر
 که از بنده بی تو نیاید هنر. اسدی.
 این بود حساب زورمندیت
 وین بود فسون دیوبندیت. نظامی.
 چو یک پیل از ستبری و بلندی
 بمقدار دو پیلش زورمندی. نظامی.
 زورمندی مکن بر اهل زمین
 تا داعی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).
 مها، زورمندی مکن بر کهان
 که بر یک نمط می‌ماند جهان. سعدی (بوستان).
 وگر زورمندی کند با فقیر

همین پنج روزش بود دار و گیر.
 سعدی (بوستان).
 رجوع به زورمند و زور شود.
زورناک - (ص مرکب) خداوند زور. توانا. (شرفنامه منیری). بازور. پرزور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زورآور و توانا و قوی. (ناظم الاطباء). زورمند. زورین. هر چیز پرزور و قوی. (از بهار عجم) (از آندراج):
 چنان کنده از بازوی زورناک
 که برودش از باد و دادش به خاک.
 میرخسرو (از بهار عجم) (از آندراج).
 رجوع به زورمند و زورین شود.
زورنگ - [ن] (ص) زورنگ. در سه نسخه خطی مذهب الاسماء، در معنی کلمه جرّیف بمعنی تند و تیز و زبان‌گز آمده است و در جای دیگر نیافت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زورنیم - [ز و] (ل) پارچه‌ای را گویند که به اندام خاصی از جانب پشت برگریبان جامه دوزند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای بود که برگریبان جامه از جانب پشت دوزند به جهت خوشایندگی و آنرا به ترکی ایاتی خوانند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از اتجنن آرا) (از آندراج). || پینه و وصله جامه. || تکه‌ای که برای فراق کردن جامه در میان آن مندرج کنند. (ناظم الاطباء).
زور و دم - [ز د] (ترکیب عطفی، مرکب) بمعنی زور و قوت و تکبر و غرور باشد و این لغت را در فرهنگ جهانگیری زوردم ^۴ تصحیح کرده‌اند که تقدیم دال باشد به او... (برهان) (آندراج). قوت و توانایی و تکبر و غرور. (ناظم الاطباء).
زورین - [ز و] (ص نسبی) زورین. بمعنی زورین باشد. (آندراج). فوقانی و بالایی و زبرین. (ناظم الاطباء). || بلند و رفیع و بسیار بلند. (ناظم الاطباء). رجوع به زور و زورین شود.
زوره - [ز ر] (ع ایص) دوری ^۵. (مستهی الارب) (آندراج). دوری و بعد. (ناظم الاطباء). || یک بار زیارت کردن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یک بار. (از اقرب الموارد). المرة الواحدة و امرأة زائرة...
 ۱- ترکیبی است از «زور» عربی بمعنی دروغ.
 ۲- ترکیبی است از «زور» عربی بمعنی دروغ.
 ۳- ن: سهمین بلند. رجوع به گرشاسب‌نامه ج یسمایی ص ۵۴ شود.
 ۴- رجوع به زوردم شود.
 ۵- در متن اللفه «بعده آمده و در اقرب الموارد «عبد» ولی در تاج العروس این دو معنی مشاهده نگردید. و یاقوت در معجم البلدان آرد: بلفظ واحدة الزيارة و معناه البعد و الموضوع المخصوص بالزورار.

(تاج العروس ج ۳ ص ۲۴۸). || (ص) شتی بلده که جهت شدت و صلابت و حدت بدنیاله چشم نگرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوره. [زُو / زُوْر] (بخ) موضعی است نزدیک کوفه. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

زوره. [زُو / زُوْر] (ب) یعنی فقره است و فقره در عربی مهروه‌های پشت را گویند و بطریق مجاز بر فقرات سخنان نثر استعمال کنند. (برهان). فقره و مهروه پشت و سخن بلیغ و سوره. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که در کتب پارسیان باستانی بمعنی باب و سوره آمده و بمعنی نیرو و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته بر فقرات پشت و کلمات نثر استعمال نمایند و رساله‌ای در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره به فقره را زوره بمنزله باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زوره باستانی نام دارد و مترجم آن آذرپروه نام دارد. (انجمن آرا) (آندراج). از بر ساخته‌های فرقه آذر کیوان و نیز نام کتابی است از این فرقه «در شناختن آغاز و انجام و زمان و جهان و جهانیان و شناخت راه نیک از بد و غیرها» گفتار ابراهیم زردشت پیغمبر ایران (ب) ترجمه و توضیح آذرپروه اسپهانی و این کتاب در «آیین هوشنگ» به سال ۱۲۹۶ ه. ق. در تهران به چاپ سنگی رسیده است. (حاشیه برهان چ معین).

- زوره زردشت؛ نامه‌ای است که شت زردشت برای پادشاه هند نوشته. (ناظم الاطباء).

زوری. (حامص) توانایی و قدرت و طاقت و نیرو. (ناظم الاطباء).

زوریخ. (بخ) شهری در سویس و کرسی کانتون زوریخ است. این شهر بر کنار لیمّا که در همین مکان از دریاچه زوریخ خارج میشود واقع است و ۴۳۸۸۰۰ تن سکنه دارد. درین شهر یک دانشگاه و موزه مهمی تأسیس شده است. این شهر یکی از بزرگترین شهرها و از مراکز اصلی صنایع کشور سویس است. پیروزی «ماستا» بر اطریشی‌ها و روس‌ها به سال ۱۷۹۹ م. در این شهر اتفاق افتاد و در سال ۱۸۵۹ عهدنامه صلح با اطریش در این شهر امضاء گردید. کانتن زوریخ جمعاً ۱۰۵۷۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زوریخ. (بخ) دریاچه‌ای است در کشور سویس و در میان کانتن زوریخ، شویز^۲ و سن‌گال^۵ قرار دارد و سطح آن معادل ۸۸ کیلومتر مربع است. (از لاروس).

زوریدن. [د] (مص) نفرت داشتن و کراهت داشتن. || زبردستی کردن و زور کردن و ظلم نمودن. (ناظم الاطباء).

زوریدن. [زُوْر] (مص) بلند کردن و افراختن. (ناظم الاطباء).

زوریش. (بخ) زوریخ. رجوع به ناظم الاطباء و زوریخ شود.

زوریل. [زُو] (بخ) شاعر اسپانیولی (۱۸۱۷ - ۱۸۸۳ م.) و مصنف اشعار و درامهای رمانتیک است و موضوع آثارش غالباً بر اساس افسانه‌ها و ستن عامه مردم شکل می‌گرفت. دون ژوان تنوریو^۷ را به سال ۱۸۴۲ تصنیف کرد. (از لاروس).

زورین. [زُوْر] (ص نسبی) زورویین. (آندراج). زیرین. بالایی. (فرهنگ فارسی معین). زیرین و بالاین و فوقانی. (ناظم الاطباء). رجوع به زُوْرُوین شود.

زورین. (ص نسبی) زورمند. زورناک. هر چیزی پسر زور و قوی. (از بهار عجم) (از آندراج):

باده زورین نتابد پنجه هوش مرا
شکوه نگشاید ز هم لپهای خاموش مرا.
امیر وقاری (از بهار عجم).

ایمندا اغنیا ز جور فلک
بی کشا کش کمان زورین است.

راضی (از آندراج).
رجوع به زور شود.

زوزه. (ب) طعنه و ملامت و سرزنش. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). || زوزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زوزه شود.

زوزا. (ب) (در ترکی گریه و نوحه و شور و غوغا. (غیاث) (آندراج).

زوزاء. [زُوْرَاء] (ع امص) چالاکی و شتابی و زودی. (ناظم الاطباء).

زوزان. [زُو] (بخ) بلوک نیکویی است بین کوه‌های ارمنیه و آذربایجان و دیاربکر و موصل و مردم آنجا ارمنی و کردند. (از معجم البلدان):

زوزاء. [زُو] (ع مص) (از «زوزی») اندک و حقیر شمردن کسی را. || اراندن و دفع نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

زوزاء. [زُو] (ع مصص) (از «زوی») پشت سنج کرده و گام نزدیک گذاشته رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)^۸. || اراندن کسی را. (منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

زوزک. [زُو / زُوْر] (ب) تخم یک نوع لوبیایی معروف به لوبیای خوک. || نام علفی. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ورق ۳۴ شود.

زوزکه. [زُوْرک] (ع مص) جنبانیدن زن هر دو سرین و پهلو را در رفتار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || (ص) زن شتاب پیشی و سبقت گرفته. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

زوزم. [زُو] (ب) (بقول صاحب تاج العروس فارسی است). و زوز. و آن تخته پهنی باشد که با آن خاک زمین مرتفع را به منخفض کشند. ماله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به تاج العروس ج ۴ ص ۹۰ شود.

زوزن. [زُو] (ب) (ب) یعنی درم باشد که بعربی درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است. (برهان). درم را خوانند و آن را جوجن نیز گویند. این معنی از کتاب زند است. (جهانگیری). وزنه‌ای که درم نیز گویند و عبارت از چهل و هشت حبه است. (ناظم الاطباء). جوجن. نام سکه نقره ساسانی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جوجن شود.

زوزن. [زُو / زُو] (بخ) شهر بزرگ و زیبایی است بین هرات و نیشابور. (از انساب سمرانی). ولایتی است. (برهان) (ناظم الاطباء). دهی است در ولایت خراسان. (جهانگیری). شهری است در خراسان مابین هرات و نیشابور. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (از منتهی الارب). ولایتی است از خراسان و از آنجاست عمید اجل ابوسهل وزیر سلطان محمود... (انجمن آرا) (آندراج). شهری بود در خراسان میان نیشابور و هرات و زوزنی منسوب بدانست و اکنون مرکز دهستان جلگه زوزن است که در ۶۶ هزارگزی جنوب غربی بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع است. جلگه گرمسیر و سکنه آن ۶۸۰ تن است. شغل مردم کشاورزی و گله‌داری و قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). شهری است [به خراسان] از حد نیشابور باکشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم). حمدالله مستوفی گوید: «سلامه و سنجان و زوزن از توابع خواف است و ملک زوزنی در آنجا عمارت عالی ساخت از میوه‌هایش انگور و خربزه و انار و انجیر نیکوست، در آنجا ابریشم و روناس بسیار باشد». زوزن بگفته مقدسی در زمان او معمور بود و پشم‌بافانش شهرت داشتند. با قاین و

- 1 - Zurich.
- 2 - Limmat.
- 3 - Masséna.
- 4 - Schwyz.
- 5 - Saint-Gall.
- 6 - Zorilla Y Moral, José.
- 7 - Don Juan Tenorio.

۸- اقرب الموارد این معنی را ذیل ماده قبل آورده است.
۹- به کسر ثالث بر وزن «مؤمن». (برهان).
۱۰- در منتهی الارب به فتح هر دو ز [زُو] و در برهان با ثانی مجهول و فتح ثالث بر وزن سوزن و در فهرست اعلام سرزمینهای خلافت شرقی Zuzan آمده است.

سلام (سلموک) و فرجرد ارتیباط داشت. از حیث موقعیت حائز اهمیت بود. یاقوت زوزن را به سبب کثرت داد و سنت و رونق تجارت بصره کوچک نام نهاده و به آشکده‌ای در آنجا اشاره نموده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص ۴۸۲). و من به دیوان رسالت خالی بنشتم و نامه‌ها به تعجیل برفت تا مردم و اسباب یوسهل به مرو و زوزن و نشاپور و غور و هرات و بادغیس و غزنین فروگیرند. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۳۰). و ما را هفده روز به طیبی نگاه داشت و ضیافتها کرد... و رکابدار از آن خود با من بفرستاد تا زوزن که هفتاد و دو فرسنگ باشد. (سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرساقی ص ۱۲۶). و از قاین چون بجانب مشرق شمال روند به هیجده فرسنگی زوزن است. (سفرنامه ناصر خسرو ایضاً ص ۱۲۷). فی الجمله بسبب تشویشی که در زوزن بود از جهت عبید نیشابوری و ترمذ رئیس زوزن یک ماه به قاین بماندم. (سفرنامه ناصر خسرو ایضاً ص ۱۲۸).

لقبشان در مصادر کرده مفعول

دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن. خاقانی. زوزن از توابع خواف است و ملک زوزنی در آنجا عمارت عالی ساخت... (نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۵۴). جلال‌الدین با وجود تضحی که کرده بود چون توانست در خراسان سپاهیان کافی گرد آورد بعد از قلیل مدتی اقامت در نیشاپور به شهر زوزن (در ولایت قهستان و سه روز فاصله تا قاین) آمد و چون مردم با او موافقت نکردند و او را بشهر راه ندادند ناچار بحدود شهر بست و از آنجا به هرات رفت. (تاریخ مغول اقبال ص ۵۰). رجوع به تاریخ گزیده و تاریخ جهانگشای ص ۱۲۴ و ۱۲۵ و ص ۲۴۵ و ماده بعد و زوزنی شود.

زوزن. [زوز] [اخ] یا ملک زوزن، ملقب به مؤیدالملک قوام‌الدین. از تابعین سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام پادشاهی بوده^۱. (برهان) (جهانگیری) (از ناظم الاطباء): ملک زوزن را خواجسه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محرر که همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. (گلستان).

زوزنی. (ا) به لغت زند و یازند زانو را گویند و به عربی رکیه خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). ظاهر آ مصحف زونی است. (حاشیه برهان چ معین).

زوزنی. [زوز] (ص نسبی) منسوب به زوزن باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (انساب سمرانی) (ناظم الاطباء). منسوب به زوزن. از مردم زوزن. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به زوزن و ماده بعد شود.
زوزنی. [زوز] [اخ] رجوع به ابوسهل محمدبن حسن زوزنی شود.

زوزنی. [زوز] [اخ] رجوع به ابوعبدالله حسین بن احمد در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات و فهرست کتابخانه مسجد سیپالار ج ۲ ص ۲۸۲ و ۲۸۵ شود.

زوزنی. [زوز] [اخ] رجوع به ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی در همین لغت‌نامه و تاریخ گزیده چ سعید نفیسی ص ۵۲۸ - ۵۲۹ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۵۴ شود.

زوزنی. [زوز] [اخ] ابومحمد عبدالکافی. او راست: حماسه الظرفا. عوفی آرد: و شهید را شعر تازیت... و در کتاب «حماسه الظرفا» که ابومحمد عبدالکافی زوزنی تألیف کرده است این سه بیت از منشآت او آورده است. (السیاب الالباب چ سعید نفیسی ص ۲۴۲).

زوزنی. [زوز] [اخ] احمدبن محمدبن ابراهیم، مکنی به ابوعمر و (وفات ۳۴۷ ه. ق.)، وی فقیه بزمذهب ابوحنیفه بود. او سالها در باب عذره سکونت داشت و سپس به زوزن رفت و هم بدانجا درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

زوزوه. (ع) (! دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را گنجشک^۳ معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۴ شود.

زوزه. [ز / ز] (! نوحه را گویند. (برهان). آواز نوحه گر. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). گریه و ناله و زاری. (ناظم الاطباء). در ترکی بمعنی گریه و نوحه و شور و مشغله یعنی غوغا. (غیاث). ناله و مویه. (فرهنگ فارسی معین). || ناله سگ. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). ناله سگ و شغال. (فرهنگ فارسی معین). آوای شغال و سگ و گرگ، چون بکشد آواز خود را گاه سرما و امثال آن. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زوزه کشیدن. [ز / زک / ک] [مص] مرکب) آواز برآوردن سگ و شغال و امثال آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناله کردن سگ و شغال. (فرهنگ فارسی معین). || آوازی چون آواز شغال و سگ صدمه‌دیده و مانند آن برآوردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ناله کردن (مطلقاً). موییدن. (فرهنگ فارسی معین).

زوزی. [زوز] [ع] (ص) رجل زوزی؛ مرد کوتاقد. (ناظم الاطباء). || مرد زیرکی‌نماینده لافزن. (آندراج) (ناظم الاطباء). متکایس. متحذلق. (محیط المحيط) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). || مرد بزرگ. (آندراج).

رجوع به زوزنی شود.

زوزیان. [اخ] (بفر پیدایش ۵:۱۴) اسمی است عمومی که عمویان برای آن طایفه که در شرقی بحیره الموت و اردن سکونت داشتند و جبار بودند گذارند. (از قاموس کتاب مقدس).

زوزیه. [زوزی] [ع] (ص) (از «زوی») دیگ بزرگ که یک شترگوشت پزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زوزایه شود.

زوزی. (ا) زخم و جراحت شمشیر یا زبان. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). || نفوذ. (ناظم الاطباء).

زوس. [زوش] [اخ] یا زویی ترومی‌ها. خدای بزرگ بود. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۹۷). رجوع به همین کتاب ص ۲۲۶ - ۲۹۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۱۳ و ۵۷۹ و ج ۳ ص ۲۰۸۹ و ۲۱۰۳ و زئوس و زواس و زویتر شود.

زوسیموس. [زوش] [اخ] (ه) نویسنده تاریخ قیصران روم. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۹۴ شود.

زوش. (ص) خشمگین و ترش‌روی و تندخوی و کج‌طبیعت و زودرنج باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بدخو. تند. (صحاح الفرس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تند و سخت طبع. (لغت فرس اسدی، یادداشت ایضاً). تندخو. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). تندخو. سخت‌طبع. بدطبع. خشمگین. (فرهنگ فارسی معین):

بانگ کردم ای بت سیمین

زوش خواندم ترا که هستی زوش.

رودکی (از لغت فرس اسدی).

چنین گفت دانا که با خشم و جوش

زیانم یکی بسته شیر است زوش. اسدی.

سبک پهلوان پیش آمد بهوش

به غار اندرون رفت چون شیر زوش.

اسدی.

یکی کودک نورسیده‌ست زوش^۶

هنوزش نگشته‌ست گل مشکبوش.

اسدی (از انجمن آرا).

چو پیل مست و نهنگ دمان و گرگ دلیر

چو ببر زوش و پلنگ حرون و شیر زیان.

عبدالواسع جبلی.

۱ - مراد پادشاه ناحیت زوزن، قوام‌الدین، از امرای محمد خوارزمشاه است، ظاهراً «ملک زوزن» به کسر کاف را ملک زوزن به سکون کاف خوانده‌اند. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به ماده قبل شود.

۲ - به فتح ثالث بر وزن سوزنی. (برهان).

3 - Moineau. 4 - Zeus.

5 - Zosimos.

۶ - بمعنی بعد هم ابهام دارد.

بختم آوخ که طفل گریندهست
 که بهر لحظه زوش می‌بشود. خاقانی،
 نیرومند و صاحب قوت را نیز گفته‌اند.
 (برهان). نیرومند. (فرهنگ رشیدی). دلیر و
 بانیرو. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب قوت.
 نیرومند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم
 الاطباء).

زوش. [ز] [ع] ص) بنده ناکس و لثیم. و عامه
 به ضم زاء خوانند. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). بنده
 فرومایه و عبد لثیم. (فرهنگ فارسی معین).

زوش. [زَو] [و] [ا]خ) یعنی زاوش که نام
 ستاره مشتری باشد. (برهان) (آندراج) (از
 ناظم الاطباء). نام یکی از سیئه سیاره است که
 آن را به تازی مشتری خوانند و آن را زاوش
 نیز گویند. (جهانگیری).

زوشانیدن. [د] [مص] به غضب آوردن.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زوشیدن. [د] [مص] تراویدن آب یا نمی
 از جایی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 چکیدن و تقطیر شدن و تراویدن. (ناظم
 الاطباء):

تا مشک سیاه من سمن پوشیده‌ست

خون جگرم بدیده بر جوشیده‌ست

شیری که به کودکی لیم نوشیده‌ست
 اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست.

عسجدی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 ادر مردم آویختن. (فرهنگ اسدی، یادداشت
 بخت مرحوم دهخدا). ایه غضب آمدن.
 (یادداشت ایضا). ایه زحمت افتادن. (ناظم
 الاطباء).

زوطه. (ع مص) دزی در ذیل قوامیس عرب
 این کلمه را «بستن یک چشم و باز نگه داشتن
 دیگری را» معنی کرده است. رجوع به همین
 کتاب ج ۱ ص ۶۱۴ شود.

زوع. [ز] [ع] مص) ماهر شتر جنبانیدن تا
 نیک برود. (تاج المصادر بیهقی). جنبانیدن
 مهار شتر تا تیز رود و زاع الفرس کذلک؛
 جنبانیدن عنان اسب را تا شتاب رود. امانل
 گردانیدن چیزی را. ادادن کسی را پاره‌ای از
 خربزه. اکشیدن اشکنه و مانند آن را بدست.
 ادر شدن گوشت او از پی. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ا]خ) نام
 زنی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

زوع. [ع] [ا] تنده. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). عنکیوت. (اقرب المواردا).
 رجوع به ماده بعد شود.

زوع. [زَو] [ع] [ا] تنده. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). عنکیوت. (اقرب
 المواردا). اچ زوعه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا).

رجوع به زوعه شود.

زوع. (ع مص) با خشونت رفتار کردن.
 احمّل کردن طبل در حال نواختن.
 ایدرفتاری کردن. ااز شکل انداختن. (دزی
 ج ۱ ص ۶۱۴).

زوعه. [ع] [ع] [ا] پاره‌ای از گیاه خشک میان
 گیاه تر. اگوشت برهم‌نشسته. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 ااص) سبک و چست از مردم و جز آن. ج.
 زوع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). رجوع به زوع شود.

زوعه. [ا] [ع] [مص] شگفتی. ابریشانی.
 ااویختگی لبان پیری در هنگام گفتار.
 ااص) حقیر: تحقیر شده (زن یا مرد). (دزی
 ج ۱ ص ۶۱۴).

زوغ. [ا] [نهر و رودخانه. (برهان) (آندراج)
 (بناظم الاطباء). رود آب باشد. (اوبهی).
 اازردآب بود. (لفت فرس اسدی ج اقبال
 ص ۲۶۰). صفراء. زرداب و مجازاً. درد و الم.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

دلی کو^۱ بر از زوغ هجران بود

و را وصل معشوقه درمان بود.

یوشکور (یادداشت ایضا).
زوغ. [ز] [ع] مص) خمیدن و از راه خمیدن
 و خم دادن و مایل گردانیدن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). خمیدن و خم دادن
 (لازم و متعدی است). (از اقرب المواردا).
 ااکشیدن ناقه را به مهار. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 ااستم کردن و درگذشتن از حد در سخن^۲.
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

زوغاره. [ا]خ) نام یکی از پیشوایان بزرگ مغان
 و آتش پرستان. انام و لایخی. (ناظم الاطباء)
 (از ایشینگیس).

زوغان. [زَو] [ع] مص) ستم کردن و
 درگذشتن از حد در سخن. (منتهی الارب) (از
 اقرب المواردا). رجوع به زوغ شود.

زوغو. [ز] [ا]خ) پادشاه آلبانی (۱۸۹۵ -
 ۱۹۶۱ م). وی در سال ۱۹۲۴ رئیس جمهور
 آلبانی شد و در سال ۱۹۲۸ بعنوان پادشاه
 تاجگذاری کرد. سلطنت او تا سال ۱۹۳۹
 دوام یافت. در آن زمان ایتالیا به آلبانی حمله
 برد و زوغو از سلطنت کناره گرفت و اواخر
 عمر را در پاریس بسر برد. (فرهنگ فارسی
 معین).

زوف. [ز] [ع] مص) بال واک کردن کبوتر و
 دم‌کشان رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (از اقرب المواردا).

زوف. [ا] [ع] [ا] مقدار بسیار: بالزوف: به
 فراوانی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۴).

زوفاء. [ا] دوابی است و آن دو نوع میباشد:
 خشک و تر. خشک را زوفای یابس^۳

می‌گویند و آن به برگ سنای مکی می‌ماند و
 بهترین وی آن است که از کوه بیت‌المقدس
 آورند و آن به زوفای مصری شهرت دارد.
 گرم و خشک است در سیم. و تر را زوفای
 رطب، و آن چرکی است که بر زیر دنبه
 گوسفندارمن جمع می‌شود و نوع دیگر نیز در
 اختیارات گفته‌اند. طبیعت آن گرم است در
 سیم. استقواء را نافع باشد. (برهان). زوفی.
 (آندراج). گیاه دائمی از تیره نعناعیان...
 دارای گل‌های سفید، آبی، یا صورتی است. در
 سابق برای بوی خوش و مصارف دارویی
 کاشته می‌شد. فعلاً فقط برای زینت کاشته
 می‌شود. بعضی گیاه جنس^۴ را زوفاء خوانده‌اند.
 جنس^۵ موسوم به قطرم^۶ است که چون گربه
 آنرا دوست دارد آنرا علف گربه یا حشیشة‌الله^۷
 نیز می‌نامند. (از دایرة المعارف فارسی).
 زوفاء. زوفی. زوفه. گیاهی است^۷ پایا از تیره
 نعناعیان که به حالت خودرو و در نواحی
 جنوبی اروپا و آسیای صغیر و روسیه و ایران
 می‌روید. ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر و
 ریشه‌اش ضخیم و منشعب و ساقه‌هایش نسبتاً
 چوبی و برگ‌هایش کوچک و متقابل و نوک‌تیز
 و کامل و بسیار معطر می‌باشد. گل‌های زیبا و
 معطر و به رنگ‌های آبی تیره، مایل به بنفش و
 سفید و گاهی گلی است. اسانس این گیاه
 مشابه اسانس نفع است و مصرف طبی دارد.
 جسمی. حسل. تقام. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به زوفی و کارآموزی داروسازی
 ص ۲۱۴ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۷۸
 و قاموس کتاب مقدس و ترکیب‌های این کلمه
 شود.

— زوفای بستانی: نوعی از دو نوع زوفاء.
 (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به
 زوفاء شود.

— زوفای تر. رجوع به زوفای رطب شود.
 — زوفای جیلی: نوعی از دو نوع زوفاء.
 (یادداشت ایضا).

— زوفای خشک. رجوع به زوفای یابس
 شود.

— زوفای رطب: چرکی است که در دنبه و

۱- زن: که.
 ۲- در منتهی الارب و اقرب المواردا این معنی
 ذیل «زوغان» آمده. رجوع به زوغان شود.
 ۳- در این کلمه مؤلفان عرب اشتباه کرده‌اند،
 چه Hyssope را با Oesype یکی دانسته و
 صفات یابس و رطب را برای تشخیص آنها
 اضافه کرده‌اند. رجوع به لکلرک ج ۲ ص ۲۲۴ و
 ۲۲۵ شود. (حاشیة برهان ج معین).

4 - Nepeta orientalis.
 5 - N. cataria. 6 - Qatram.
 7 - Hyssopus officinalis (لاتینی)،
 Hyssope (فرانسوی).

موی زیر شکم و کنج ران گوییندجمع و منتقد می‌گردد و به فارسی سنگل میش و به ترکی شقلداق نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب و اختیارات بدیعی و ترجمه صیدنه و دیگر کتب طبی و دارونی شود.

— زوفای یابِس؛ گیاهی است مفروش بر روی زمین، برگش شبیه به برگ صعتر بستانی و مرزنجوش و با عطریّت و شاخه‌های او پرگره و بر هر گره‌ی مایل به زردی و بی‌تخم و تلخ‌مزه. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به همین کتاب و اختیارات بدیعی و ترجمه صیدنه و تذکرة داود ضریر انطاکی شود.

زوفرا. [ف] (ا) تخم دارویی است که آن را به شیرازی آهودوستک خوانند و برگ آن مانند کرفس باشد. گزندگی عقرب را نافع است. (برهان) (آندراج). قسمی از خیرای پری است. (تحفه حکیم مؤمن). خرا. دینارویه^۱. فاناقس. اسقلیوس^۲ و بعضی گویند خرا، زوفرا نباشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). انیون پری. (ناظم الاطباء). رجوع به ترجمه صیدنه و اختیارات بدیعی و خرا و دینارویه و لکلرک ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

زوفرفین. (ا) زرفین در خانه و صندوق را گویند. (برهان). (از انجمن آرا) (از آندراج). زوفرفین. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آهنی که به چهارچوبه در کوبند و قفل در آن گذارند و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند. (فرهنگ رشیدی). رزه. مقابل چفت. آهنی که بر درها زند و حلقه یا چفت در به او درافتند و قفل برزنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرفین و ازهر خر.

عنصری (یادداشت ایضاً).
خوی نیکو را حصار خویش کن
وز عنایت بر درش زن زوفرفین.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به ماده بعد شود.
زوفلفین. (ا) بمعنی زورفین که زرفین در خانه و صندوق باشد. (برهان). زوفرفین است. (جهانگیری). زرفین. زوفرفین. زورفین. رزه که چفت بدان افتد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مردم دانا نباشد دوستش یک روز بیش
هر کی انگشت خود یک ره کند در زوفلفین.

منوچهری (از جهانگیری).
زوفی. [فا] (ا) گیاهی است که در کوه‌های قدس خیزد و این را زوفای یابِس گویند. طبع آن با سکنجبین مهل خلط غلیظ و مضمه آن که در سرکه پخته باشد جهت

در دندان و بخور آن برای درد گوش نافع. (منتهی الارب) (آندراج). || چرکی است در پشم و موی زیر شکم و کنج ران گویند که به آب سطرونین چند بار بشویند و پشم را از آن جدا کرده بگیرند و این را زوفای رطب نامند، محلل اورام صلیه و سیریز و برودت احشاء و جگر و گرده و استسقا را شرباً و ضماداً نافع. (منتهی الارب) (آندراج). زوفا. (ناظم الاطباء). رجوع به زوفا شود.

زوق. [ز و] (ا) سیما. (منتهی الارب) (آندراج). به لغت مردم مدینه سیما و جیوه^۳. (ناظم الاطباء).

زوق. (ا) دهی است بر دجله میان جزیره و موصل و هما زوقان. (منتهی الارب).

زوقله. [ز و] (ا) (ع مصص) (از «زوق») فروهشتن بر هر دو طرف عمامه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوک. [ز و] (ع مصص) به رفتار زاغ رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جنبانیدن هر دو دوش در رفتن. || خرامیدن^۴. (ا) رفتار زاغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زوکال. (ا) زغال. سکار. اخگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زوکان. [ز و] (ع مصص) خرامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زوک شود.

زول. (ا) بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره و عنصری گفته: «به چشم اندرم دید از زول اوست». ظن غالب اینست که زول تصحیف شده و «زون» بوده... (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به زون شود.

زول. [ز و] (ع مصص) زال زوالاً و زوولاً و زویلاً و زوولاً؛ زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن از جای. (منتهی الارب) (از آندراج). زوال. (ناظم الاطباء). || مایل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (آندراج). رجوع به ماده بعد و زوال شود.

زول. [ز و] (ع مصص) زاله زوالاً؛ دور کردن از جای و برگردانیدن. (ناظم الاطباء). || (ص، ا) شگفت. || جرخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || افرخ مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد دلاور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اکریم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اسب نیکورو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب نیکورفتار. (آندراج). || کالبد مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بلا. (از اقرب الموارد). || مرد سبک چالاک و ظریف

و زیرک که شگفتی‌ها نماید به ظرافت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خردمند و المؤمن بالهاء. ج. ازوال. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

زول. [ز و] (ا) (ا) مرکز ولایت اورایسل^۵ هلند است که بر کنار ایسل^۶ یا ایسل^۹ واقع است و ۵۹۹۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زولا. [ز و] (ا) (ا) میل (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲ م). رمان‌نویس و روزنامه‌نگار فرانسوی و بارزترین نماینده مکتب «ناتورالیسم» فرانسه بشمار می‌آید. او فرزند یک مهندس ایتالیایی بود و سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۲ را در منتهای تنگدستی گذرانید. سپس در کتابفروشی «هاشت» به بسته‌بندی کتاب مشغول شده و اوقات فراغت را صرف نویسندگی می‌کرد. با انتشار قصه‌هایی برای نینون (۱۸۶۴) و اعتراف کلود (۱۸۶۵) مورد توجه قرار گرفت. سپس دعای یک مرده (۱۸۶۶) و اسرار ماری (۱۸۶۷) و ترزراکن (۱۸۶۷) و مادلن فرا (۱۸۶۸) را منتشر کرد. از سال ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۳ تحت عنوان عمومی «الله روگون - ما کار» بیست رمان از جمله «نانا» را منتشر نمود. از آثار دیگرش مجموعه سوسیالیستی «اناجیل اربعه» است که از آنها باروری، کار و حقیقت را به اتمام رسانید. زولا تحت تأثیر بازاک، ستندال، گ. فلوربر، و آ. ین، قرار داشت و معتقد بود ابتکار واقعی هنری از این راه حاصل می‌شود که شخص سته‌ها را به یک سو نهد و بکلی تابع زندگی زمان خود باشد و نیز اعتقاد راسخ داشت که روش علمی بهترین روش نزدیک شدن به حقیقت است... برای ساختن تصویر دقیق زندگی عصر خود توصیف جزئیات را به سرحد کمال میرساند و در این راه هیچ چیز هر قدر هم کیفی باشد. او را مستوقف نمی‌کرد. زولا به اصلاحات اجتماعی علاقه تام داشت، با کاتولیکها سخت ضدیت می‌کرد... بارزترین اقدام وی شرکت در قضیه درفوس بود و در ۱۳ ژانویه ۱۸۹۸ با نشر مقاله «من متهم می‌کنم» بدفاع از درفوس برخاست و خلاقهایی را که در

1 - Anethum segetum.

2 - Panaces Asclépiou.

۳- در اقرب الموارد این معنی ذیل کلمه «زاولوق» آمده است. شاید صورتی از زنبق یا زینق، معرب زیوه باشد.

۴- و الفعل من نصر.

۵- از باب ضرب.

6 - Zwolle.

7 - Overijssel.

8 - Ijssel.

9 - Yssel.

10 - Zola, Émile.

محا کمه دریفوس روی داده بود اثباریکیزد. این مقاله عملاً دولت را مجبور به تجدید محا کمه دریفوس کرد و در فوریه ۱۸۹۸ زولا بعنوان تهمت زدن محکوم به حبس و جریمه شد ولی دیوان کشور در دوم آوریل همان سال آن رأی را نقض کرد و محا کمه تازه‌ای مقرر شد ولی زولا در محا کمه شرکت نکرد... عاقبت در پاریس به سبب گاز بخاری در اطاقش خفه گردید... (از دایره المعارف فارسی).

زولاب. (بخ) موضعی است به خراسان. (منتهی الارب). نام جایی به خراسان. (صاغانی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زولایی. (ص نسبی) منسوب است به زولاب. رجوع به ماده قبل و بعد شود.

زولایی. (بخ) نام جاسوس ابومسلم بوده. (برهان) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

زولارود. (بخ) رودی به آذربایجان غربی که خره‌های کهنه شهر و شاهپور را آب دهد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رودی در ناحیه سلماس آذربایجان غربی که به دریاچه ارومیه می‌ریزد. (از دایره المعارف فارسی).

زولاطا. (ح) زلظه. زولظه. زولطو. زولوطه. ازولوط. زلظ. ظلظ. ازولوط. ازولظ. قطعه‌ای از مس یا معدنی برابر با سی پاره و آن در ترکیه رواج داشت و در ابتدای پیدایش هشاد پاره بود آنگاه به سه چهارم قرش صحیح یا صاغ رسید و در سوریه و لبنان رایج بود... رجوع به نفودالعریبه ص ۱۷۶ شود.

زولاق. (بخ) جد ابومحمد حسن بن ابراهیم بن حسین لیشی مصری. رجوع به ابن زولاق و حسن بن ابراهیم و ابن خلکان ج ۱ و الانساب سمرانی و ماده بعد شود.

زولاقی. (ص نسبی) منسوب است به زولاق که نام جد حسن بن علی بن زولاق مصری است. (از لیاب الانساب ج ۱ ص ۵۱۳). رجوع به ماده قبل شود.

زولان. (ز و) (ح مصر) درگشتن و دور گردیدن از جای. | امایل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به زوال شود.

زولانه. (ز / زون / ن) (ب) بمعنی زاولانه است و آن آهنی باشد که بر پای گنه کاران نهند و بر پای ستوران نیز کنند و به ترکی «بخاو» گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). همان زاولانه که بر پای مجرمان نهند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به زاولانه و زورانه شود.

زولاه. (بخ) قریه‌ای است در سهرسخی مرو. (از الانساب سمرانی).

زولیا. (ب) زولویا. زلایه. شیرینی است که از آمیختن ماست کیه‌انداخته (آب‌گرفته) با

نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کجند داغ بوسیله قیفی مخصوص و پختن در روغن مذکور و سپس انداختن آن در شیره شکر درست کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زولویا شود.

زول زده. (ز / د / د) (ا مرکب) صمغی است که آن را به عربی کتیرا گویند. (برهان) (آندراج). صمغی است که آن را کتیره گویند. و ظاهراً زول درختی است که از آن کتیره حاصل میشود و زده ^۲ بمعنی صمغ است. (فرهنگ رشیدی).

زولسک. (ل) (بخ) دهی از دهستان مؤمن آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زولوع. (ز ل) (ح ص) (از «زلح») سرد کبوته‌پاشته‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد گفته‌پاشته. (ناظم الاطباء).

زولفین. (ب) بمعنی زورفین است که زرفین در صندوق زر باشد. (برهان). زورفین. (آندراج). زورفین. زرفین. (ناظم الاطباء). زرفین. رزه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): مردم دانا نباشد دوست او یک روز ^۳ بیش هر کی انگشت خود یک ره کند در زولفین ^۴.

منوچهری (یادداشت ایضاً).
زولنگ. [] (ب) به لغت مازندرانی قم اخیر قرصنه ^۵ است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قرصنه و قرصنه مدس و واژه‌نامه طبری ص ۱۳۶ شود.

زولو. (بخ) ^۶ مردمان سیاهپوست افریقای جنوبی. (از لاروس). نام قبیله‌هایی است از «کفر» در افریقای جنوبی. (فرهنگ فارسی معین). مردمی «بانو» زبان از دسته نگوئی شمالی افریقای جنوبی که در ناتال، جنوب ترانسوال و کشور آزاد اورانژ سکنی دارند و قسّم عمده جمعیت زولولند را تشکیل میدهند و عده آنها را دو میلیون تن تخمین کرده‌اند. قوم زولو در دوره سلطنت شا کا (قرن نوزدهم) به منتهای قدرت رسید و وی با فتوحات بزرگ خود امپراطوری زولو را به وجود آورد. دولت زولو در ۱۸۳۰ - ۱۸۲۹ م. با بوئرها در جنگ بود و سرانجام در سال ۱۸۸۰ مغلوب بریتانیا شد و امپراطوری زولو به ۱۳ مملکت منقسم شد و قریب ۲۰۰ قبیله مستقل زولو تشکیل یافت. زولوها تعدد زوجات را جایز می‌دانند و عقد عروسی در نزد آنان با اهدای گاو به خانواده عروس معتقد میشود. (از دایره المعارف فارسی).

زولوتورن. (ز ل) (بخ) ^۷ ایالتی در غرب سویس و بیشتر در کوههای ژورا واقع است. منطقه کشاورزی و بیشتر سکنه آلمانی‌باندند. مرکز آن زولوتورن است که از ۱۲۱۸ م. از

شهرهای آزاد امپراتوری بود و در سال ۱۴۸۱ به کنفدراسیون سویس پیوست و بناهای زیبایی از قرون وسطی دارد. سکنه مرکز ایالت ۱۸۵۰۰ تن است و سکنه ایالت ۲۲۲۰۰۰ تن می‌باشد. (از دایره المعارف فارسی) (از لاروس).

زولولند. (ل و ل) (بخ) ^۸ قسمت شمال شرقی ناتال ^۹ (افریقای جنوبی) که امروز بخشی از آن برای سکونت بومیان اختصاص یافته است. (از لاروس)... قسمت عمده آن سکنی‌گاه بومیان است. در سال ۱۸۸۷ م. بریتانیای کبیر آن را به متصرفات خود ملحق کرد و در سال ۱۸۹۷ جزء ناتال شد. سکنه آن بیشتر از قوم زولو هتند. (از دایره المعارف فارسی). رجوع به زولو شود.

زوله. (ز ل) (ح ص) مؤنث زول. (منتهی الارب). زن سبک چالاک ظریف و زیرک که شگفتی‌ها نماید به ظرافت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ح. زولات. (ناظم الاطباء). | العجیبه و منه: شتوه زوله؛ شگفتی آور در سردی و شدت آن. (از اقرب الموارد).

زوله. (ل / ل) (ب) تازیانه و شلاق و قمچی. (ناظم الاطباء).

زوله. (ل / ل) (ب) در همدان صابونیه را گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نو. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً). به لغت جرجان فو است. (تحفه حکیم مؤمن).

زولیهی. (ل) (ص نسبی) منسوب است به زولاه. (از الانساب سمرانی). رجوع به زولاه شود.

زولینگن. (ز گ) (بخ) ^{۱۰} شهری در آلمان غربی (رنسانی دو نورد وستفالی) ^{۱۱} که ۱۷۲۸۰۰ تن سکنه دارد و کار و چاقوسازی آن معروف است. (از لاروس). رجوع به فرهنگ فارسی معین ج ۵ و دایره المعارف فارسی شود.

زوم. (ز م) (ح ص) رجوع به زام شود.
زوم. (ز) (ح) نوعی از طعام لذیذ مر اهلی یمن را که از شیر ترتیب دهند. (منتهی الارب)

۱- در دایره المعارف فارسی «زولاچای» آمده.
۲- در فرهنگ رشیدی: «زول زده».
۳- نل: نباشد درستش یک روز...
۴- نل: زولفین. رجوع به همین کلمه شود.
۵- در تکلیب ششاک گویند و گویا مخفف شش شاخ باشد. (تحفه حکیم مؤمن).
6 - Zoulous.
7 - Solothurn (آلمانی), Soleure (فرانسوی).
8 - Zoulouland.
9 - Natal. 10 - Solingen.
11 - Rhenanie du nord Westphalie.

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).
زوم. (ع) عصاره گرفته شده از گیاهان. آبی که برای خیساندن، کشمش را در آن کنند. مقدار آبی که هر بار روی خمیر یا لباس زیر برای شستن ریزند. دفعه: غسلته زوماً او زومین؛ من این لباس زیر را یک یا دو بار شستم. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۵).

زوم. (اخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زوم. (اخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زوم. (اخ) ناحیه‌ای است به ارمنیه. (منتهی الارب). از نواحی ارمنیه در اطراف موصل و جین زومی بدان منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.

زومان. (اخ) گروهی است از اکراد. (منتهی الارب). طایفه‌ای از اکراد. (از اقرب الموارِد). گروهی از کردها و یا ترکمانها. (ناظم الاطباء)... جین زومانی و قیل زومی منسوب به زومان است که طایفه‌ای از اکرادند. (از معجم البلدان). رجوع به ماده قبل شود.

زومبارت. [زُم] (اخ)^۱ ورنر (۱۸۶۳ - ۱۹۴۱ م.). اقتصاددان آلمانی و استاد دانشگاه برلن (از ۱۹۱۷). وی بر اثر مطالعه نظریه روش تاریخی مارکس کتابهایی درباره سرمایه‌داری نوشت و اصول سرمایه‌داری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. سپس به مکتب اقتصادی رمانتیسم آلمان گروید و اصول سوسیالیسم ملی را که همان راه و روش هیتلر بود پذیرفت. (از دایرة المعارف فارسی).

زومبالان. [زُم] (اخ) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۹۷ تن سکنه (سیحی و کلدانی) دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زومح. [زَم] (ع ص) سیاه‌فام زشت‌روی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

زومور. [زَم] (ع ص) کسودک نیک‌کوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

زومراقه. [مُز را ق] (اخ) شهری بر ساحل رود اورله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۳۰ شود.
زومرفلد. [زُم فی] (اخ)^۱ آرنلڈ (۱۸۶۸ - ۱۹۵۱ م.). فیزیکدان و ریاضی‌دان آلمانی. وی تحقیقات مهمی در نظریه کوانتوم و نظریه اتمی بزرگ کرده و در بسط نظریه کوانتوم سهم عمده‌ای داشته. از آثارش کتاب ساختمان اتم و خطوط طیفی، نظریه زیروسکوپها و دروس

فیزیک نظری است. (از دایرة المعارف فارسی).

زومله. [زَم ل] (ع مص) راندن شتر و راندن خر که بر آن بار باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (ع) خر با بارش. (ناظم الاطباء). (ابن زومله؛ پسر راه. اهو این زوملتها؛ او دانسای آن است. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زون. (ع) حصه و بهره و قسمت. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا) (از آندراج). بهره. (صحاح الفرس). بهره و حصه. (فرهنگ رشیدی):

به چشم اندرم دید از زون اوست
 به جسم اندرم جنبش از خون اوست.

عنصری (از فرهنگ رشیدی).

زون. (ع) بت و آنچه او را بخدایی گیرند بشرکان. (منتهی الارب) (آندراج). بت و خدای مشرکین. (ناظم الاطباء). صنم و منه: «هو احسن من الزون و من ریاض الحزون».

(اقرب الموارِد). زور و زون بمعنی صنم، هر دو معرند. (از المعرب جوالیقی). رجوع به زور و المعرب جوالیقی ص ۱۶۶ شود.

||جایی که در آن بتها را فراهم آرند و آراسته و برپا کرده شوند در آنجای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد). جایی که در آن بتها را فراهم آرند و آنها را آراسته و برپا کنند. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد پست‌بالا.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد). مرد پست‌بالا و قصر. (ناظم الاطباء). و به این معنی به فتح هم آمده. (آندراج). رجوع به ماده بعد شود.

زون. [ز] (ع ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

زون. [زَو] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد).

زون. (اخ) بتی که معبد معروفی بر فراز کوه مشهور به «جبل الزون» در زمین داور داشته است. در سال ۳۳ ه. ق. عبدالرحمان بن سمره که به حکومت سیستان منصوب شده بود کوه زون را محاصره کرد و به معبد زون درآمد و یک دست بت را قطع کرد و یاقوت چشمانش را با خود برد تا ناتوانی زون را ثابت کند. احتمال داده‌اند که زون در اصل از خدایان هندی بوده است. نام زون گاه به صورت «زور» در اشعار عرب آمده است و محتمل است که این خدای هندی معبدی هم در ابله (از بنادر تجارت با هند) در عراق داشته است. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زور شود.

زوناراس. [ز] (اخ)^۳ از نویسندگان بیژانس است که مطالبی در باب عهد ساسانیان آورده

و بعد از سال ۱۱۱۷ م. درگذشته است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

زونج. [زَو / زَو] (ع) عصب و روده و مانند آن بود که فراهم نوردد گرد یا دراز. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۷). زونج و لکانه عصب بود. (حاشیه لفت فرس اسدی، ایضاً). روده‌های گوسفند باشد که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و در وقت حاجت پزند و خورند... و به این معنی بجای نون یای حطی هم آمده است (زویج). (برهان) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری). روده‌ها که با پیه در هم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند و بعضی بجای نون یای حطی گفته‌اند و او مکور خوانده‌اند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج):

اگر من زونجت نخوردم گهی
 تو اکنون بیا و زونجم بخور.

رودکی (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۷). همی ز آرزوی کیر خواجه را که خوان
 بجز زونج نباشد خورش به خوانش بر.

معروفی (از حاشیه لفت فرس اسدی، ایضاً). عصب و گرده برون کن و زو زونج نورد
 جگر بیازن و آگنج را به سامان کن.

کاشی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ترنجیده رویش بان ترنج
 دراز است و باریک قد چو زونج.

طیان (از جهانگیری).
 به حالیت خصمش که نزدیک او
 چو لحم طيور است اکنون زونج. شمس فخری.
 رجوع به زویج شود.

زونج. (اخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زونه. (ع) آسوندار. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در اطراف رشت به «انجیلی» دهند. رجوع به جنگل شناسی ساعتی ج ۲ ص ۱۸۲ و انجیلی شود.

زونزک. [زَو زَا] (ع ص) مردم گوژیشت و زیون و حقیرجسته را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به زونگ و زونگل شود.

زونزک. [زَو زَا] (ع ص) کوتاه‌بالا زشت‌رو خرامان‌رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به زونک شود.

زونزی. [زَو زَا] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سرد زیرکی‌نماینده لافزن. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Sombart, Werner.

2 - Sommerfeld, Arnold.

3 - Zonaras.

۴- نل: زویج. رجوع به همین کلمه شود.

الاطباء) (از اقرب المواردا). رَجَوْحَ بَنَةَ «زوزی» شود.

زُونِق. [زَوْنَق] (لخ) دهسی از دهستان سجاجس رود است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زُونِک. [زَوْنَق] (ص) زن شتاب پیشی و سبقت گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زُونِک. [زَوْنَق] (ع ص) (از «زنک») پست بالای منکبر زشت‌روی و آنکه خود را زائد از قدر خود شاسد و در اطوار خود چنان بنماید که خیر و نیکی دارد و حال آنکه نداشتنه باشد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). کوتاه‌بالا زشت‌روی خرامان‌رفتار، یا مرد منکبر و لافزن^۱. (منتهی الارب) (آندراج). مرد کوتاه خرامان‌رفتار که رتبه و درجه خود را بلند می‌کند و همیشه در شگفت است و با آنکه خیر و نیکی در وی نیست خود را نیکی می‌پندارد. (ناظم الاطباء).

زُونِک. [زَوْنَق] (ع ص) مرد پست‌بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). القصر او تصحیف. (اقرب المواردا).

زُونِک. [زَوْنَق] (ص) معنی زونک است که مردم گوژپشت و حقیر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). مرد گوژپشت زبون و حقیر بود. (جهانگیری).

زُونِک. [زَوْنَق] (ص) معنی زونک است که مردم گوژپشت و حقیر باشد. (برهان) (از جهانگیری). زونک. (ناظم الاطباء).

زُونِک. [زَوْنَق] (ل) زنگ و جرس کوچک و زنگوله. [نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

زُونِک. [زَوْنَق] (لخ)^۲ بشردوست و اصلاح‌طلب سویی (۱۴۸۴ - ۱۵۳۱ م). پیشنهادکننده تغییراتی در اصول مذهب بود. وی نظر داشت که کتاب مقدس در مراسم مذهبی بزبان آلمانی خوانده شود و مقام درجه اول مذهبی روم طرد گردد. او مخالف روشهای تبدیلی بود و با اختلاط دولت و کلیسا موافقت نداشت و بالاخره در جنگ کابل^۳ کشته شد. (از لاروس).

زُونِة. [نَا] (ع) زیست و آرایش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زُونِة. [زَوْنَق] (ع ص) مؤنث زَوْنَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن کوتاه‌بالا. یقال: امرأة زونة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

زُونِی. (ل) معنی زانو باشد مطلقاً خواه از انسان و خواه حیوانات دیگر و عربان رکیه خوانند و بلفت زند و یازند نیز همین معنی دارد. (برهان) (از جهانگیری) (از انجمن آرا)

(از آندراج) (از ناظم الاطباء). لهجهای است بمعنی زانو چنانکه در سنگری «زونه»^۴ ... طبری «زنی»^۵. رجوع به زانو شود. (حاشیه برهان ج معین).

زُوورِیکین. [زَوْرُو] (لخ)^۶ ولادیمیر کوسما. فیزیکدان امریکایی که به سال ۱۸۸۹ م. در روسیه متولد شد و در آنجا و کشور فرانسه و بالاخره در ممالک متحده امریکا به تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۲۴ به تابعیت ممالک متحده امریکا درآمد و تحقیقات مهمی در الکترونیک کرد و با همکاران خود ایکونوسکوپ و کینسکوپ را اختراع نمود. (از دایرة المعارف فارسی).

زُووِکام. [زُو] (فرانسوی، ص)^۷ یا آنتوموفیل^۸. از نباتاتی هستند که انتقال دانه گرده در قسمت عمده آنها بوسیله جانوران و حشرات انجام می‌شود. گلهای این نباتات غالباً معطرند و حشرات به طلب طعمه یا محل مناسبی برای تخم‌گذاری وارد آنها شده و دانه گرده که به بدن و پاهایشان آلوده شده است به سادگی گلهای انتقال می‌یابد. و رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۴۹۰ - ۴۹۱ شود.

زُوول. [زُوول] (ع ص) زال زوالاً و زُوولاً و زویسلاً و زولاً و زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن از جای. (منتهی الارب). زوال. (ناظم الاطباء). رجوع به زوال شود.

زُوول. [زُوول] (ع ص) زالت الشمس زوالاً و زوولاً (بدون همزه) و زیالاً و زولاناً؛ مایل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (از منتهی الارب). رجوع به زوال شود.

زُوو. [زُوو] (لخ) از حدود «توسمت» است (از تبت)، دهیست خرد. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زُووینید. [زُوو / هَم] (ل) درخت و کشت و زراعتی بالیده پرزور باشد. (برهان). درخت و کشت‌سالیده را گویند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده‌ام، ظنم اینست که «روهنده» بود یعنی روینده و مصحف کرده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج).

زُووی. [ع] (ل) نوعی ماهی پرگوشت در رود نیل که فاقد استخوان و فلس و دارای طعمی لذیذ و دم آن سرخ‌رنگ است. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۵).

زُوویدن. [د] (مص) چکیدن آب از سقف بواسطه باران. (آندراج). چکیدن و تراویدن. (ناظم الاطباء). [عرق کردن. (ناظم الاطباء).

زُووی. [زَووی] (ع ص) دور کردن چیزی را. [پوشیدن راز از کسی. [افراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [و فی

الحديث: زُویت لی الارض فأریت مشارقتها و مغاریها، ای جُمعت. [آزنگ درافکندن میان دو چشم: زوی الرجل بین عینیه؛ یعنی آژنگ درافکنند آن مرد در میان دو چشم خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [برگرداندن: زوی المال عن وارثه؛ ای صرفه. (منتهی الارب). زوی المال عن صاحبه؛ گرفت آن مال را از صاحبش. (ناظم الاطباء). زوی الرجل المیراث عن ورثته؛ عدل به عنهم. (اقرب المواردا). [زوی المال و غیره؛ گرد آوردن و محیط شدن بر آن. [زوی عنه حقه؛ بازداشتن او را از حقتش. (از اقرب المواردا). [زُووی علیه زُوأ (مجهولاً)؛ ای قضا و قدر. (منتهی الارب). [گوشه گرفتن: زوی الزاویه؛ گوشه گرفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زُوویج. [ز] (ل) روده‌های پر از گوشت و پیه‌آکنده باشد. (برهان) (آندراج). روده‌هایی که با هم نوردند با پیه. (از اوبهی). زونج و روده گوسپند آکنده از گوشت و پیه. (ناظم الاطباء). زویش. زیچک. نوعی از خوراکی که از قطعات روده گاو یا گوسپند آکنده از پیه و گوشت تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به زونج شود.

زُوویدن. [زَد] (مص) بلند شدن و مرتفع شدن. [آه کشیدن. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

زُویدهولاند. [زُویدَه] (لخ)^{۱۰} هلند جنوبی ایالتی است بوسعت ۲۸۰۰ کیلومتر مربع و دارای ۲۶۶۸۱۵۸ تن سکنه که در غرب هلند و برکنار دریای شمال واقع است و مرکز آن لاهه و شهرهای مهمش روتردام و لیدن است. زمینش پست و حاصلخیز است و با سدها و خاکریزهای ساحلی از آب دریا محافظت می‌شود. (از دایرة المعارف فارسی).

زُوویر. [زُووی] (ع) مهر و پایگاه قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سید قوم و زعیم آنان. (از اقرب المواردا).

— یوم الزویر؛ روزی است مر عرب را. (منتهی الارب) (آندراج). از روزهای تازیان است. (ناظم الاطباء). روزی است از روزهای حروب عرب که مشهور است^{۱۱}. (از اقرب المواردا).

- ۱ - این معنی در منتهی الارب ذیل «زونک» آمده است.
- 2 - Zwingle. 3 - Kappel.
- 4 - zuné. 5 - zeni.
- 6 - Zworykin. 7 - Zoogame.
- 8 - Entomophile.
- ۹ - در اقرب المواردا [زَووی] ضبط داده شده است.
- 10 - South Holland.
- ۱۱ - یوم الزویرین، لشیان علی تمیم. وجدت بخط شریح. (مجمع الامثال میدانی).

الموارد).

زویران [زَوَ] (لخ) دهی از دهستان سرشیو است که در بخش مریوان شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زویچری [زُج] (لخ) دهی از دهستان باوی بلوک حمید است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. در این آبادی بناها و آثار باستانی دیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زویخرآمزه [زُخ م ز] (لخ) دهی از دهستان باوی بلوک حمید است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زویره [زَر / ر] (ل) گردباد و طوفان و باد سخت. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس) (از لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۱).

زویعان [زَ] (ع ص) (ل) شیطانان و شریان. (غیاث) (آندراج).

زویکو [زُ / زُک] (لخ) شهری است در آلمان شرقی و برکنار رود مولدا^۲ که ۱۳۶۰۰ تن سکنه دارد و در این شهر صنعت نفت و فلزات و نساجی و شیمیایی رایج است. (از لاروس).

زویل [زَا] (ع مصر) زال زوالاً و زوولاً و زویلاً و زولاناً؛ درگشتن و دور گردیدن از جای. (منتهی الارب) زوال. (ناظم الاطباء). رجوع به زوال شود. (ل) جنبش. يقال: اخذه الزویل والوعویل: ای الحركة و البكاء بحیث لا یستقر علی مکان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). حرکت. (از اقرب المواردا). (از جانب. (اقرب المواردا). (ازال زویله؛ پراکنده شد از بیم و از جای رفت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زویل [زَا] (لخ) شهری است. (منتهی الارب) (آندراج). محله‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

زویل [زَا] (لخ) موضعی است نزدیک حاجر. (منتهی الارب) (آندراج). موضعی است از دیار عامرین مصصمه نزدیک حاجر. و از منازل حاج کوفه است. (از معجم البلدان).

زویله [زَل] (لخ) شهری است به بربر و شهری است نزدیک افریقیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دو شهر است یکی زویله‌السودان و دیگر زویله‌المهدیه. (از معجم البلدان). و رجوع به زویله‌السودان و زویله‌المهدیه شود.

زویله [زَل] (لخ) موضعی است. (نام مردی است. (باب‌الزویله در قاهره است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). محله و

دروازه‌ای است در قاهره. (از معجم البلدان). دروازه بزرگی است در قاهره که بدر الجمالی سردار سپاهیان در دوران خلافت المستنصر فاطمی (۱۰۹۲ م) آتربنا کرد و در دو جانب دروازه دو مناره است که الملک المؤید شیخ (سلطان مصر) آنها را بنا نهاد. (از المنجد). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۷۱ شود.

زویله‌السودان [زَل تُس سو] (لخ) شهری است مقابل اجدابیه، در دشتی میان سودان و افریقیه. (از معجم البلدان). مرکز فران است در افریقیه که از اعمال لیبی می‌باشد و بر ملتقی راههای صحرایی قرار دارد. (از المنجد). شهری است عظیم [به ناحیت مغرب]، بر کران بیابان سودان نهاده است و اندر حوالی و ناحیت وی بربریناند بسیار و این بربریان مردمانی‌اند اندر بیابانهای مغرب همچون عرب اندر بادیه خداوندان چهارپایند و با زر بسیار ولکن عرب به چهارپای توانگرترند و بربریان به زر توانگرترند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۷۹). و رجوع به معجم البلدان شود.

زویله‌المهدیه [زَل تُس م دی] (لخ) شهری است به افریقیه نزدیک مهدیه که میان آن و مهدیه یک تیررس فاصله است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان و مهدیه و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۲ شود.

زویم [زُ] (ع ص) (ل) فراهم آمده از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

زوین [زُ] (لخ) قریه‌ای است به گرگان. (معجم البلدان). رجوع به سازندگان رابینو بخش فارسی ص ۱۷۲ و بخش انگلیسی ص ۱۶۲ شود.

زویه [زُ وئی] (لخ) موضعی است به بلاد عین. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زویه [زُ وی] (لخ) نام دو روستا است که در دهستان میان‌آب (بلوک شعبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقعند. و به زویه بالا و زویه پایین معروفند. نخستین ۱۴۰ تن و آن دیگر ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زه [زَه] (ل) بمعنی پاداش نیکی است. (برهان) (آندراج). پاداش و جزا و مکافات و مزد و جزای نیکی. (ناظم الاطباء). (صوت) کلمه‌ای باشد که در محل تحسین گویند همچون آفرین و بارک الله. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که در محل تحسین گویند. (جهانگیری) (انجمن آرا). کلمه تحسین و آفرین. (غیاث) (از فرهنگ رشیدی). و لفظ زهی از این است. (غیاث). ادات تحسین. آفرین. احسنت. خوشا. نیکا. (فرهنگ فارسی معین). کلمه تحسین است

بمعنی احسنت. آفرین. مرحبا. مرحباً بک. بارک الله. زهی. ماشاء الله. مریزاد. ووه. خه‌خه. به‌به. بیخ‌بخ. چشم بد دور. تبارک الله. بنامیزد. تعالی الله. خه. فری: لوحش الله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زه دانا را گویند که داند گفت هیچ نادان را داندند نگوید زه.

رودکی (یادداشت ایضاً):
زه ای کسانی احسنت گوی و چونین گوی به سفلگان بر فریه کن و فراوان کن.
کسانی (ایضاً).

بالا چون سرو نورسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق و میان بر
صبر نماندم چو آن بدیدم گفتم
زه که بجز مسکه خود ندادت مادر.

منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۴).

ای جو جگک به سال و به بالا بلند، زه
ای با دو زلف بافته چون دو کسند زه^۳.
طاهر فضل (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همی تاخت گرد اندرون گردیه
به آوردگه، گفت خسرو که زه. فردوسی.

چو گفستی که زه بدره بودی چهار
بدینگونه بد بخشش شهریار. فردوسی.

چو زد تیر بر سینه اشکیوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن ملک گفت زه. فردوسی.

این همی گفت که احسنت و زه‌ای شاه زمین
وان همی گفت که جاوید زی ای شاه زمان.

فرخی:
شادمان گشت و دو رخ چون دو گل نوبروخت^۴
زیر لب گفت که احسنت و زه‌ای بنده نواز.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۰۳).
سرکار به بیکار همی ساخته داری

احسنت و زه‌ای پیشرو زیرک هشیار.
فرخی:

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی
آزرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه.

منوچهری:
که پسنیدی و گویی از دل که زه. اسدی.

خویشترن را به زه بهمان و احسنت فلان
گر همی حسرت^۵ و افسوس نخواهی مفرب.

ناصرخسرو:
ای حجت زمین خراسان زه

۳- رجوع به معنی پنجم همین کلمه شود.

۴- نل، شادمان گشت و دو رخساره چون گل بفروخت.

۵- نل: خنده.

مدح رسول و آل چنین گستر. ناصر خسرو...
 احسنت و زه مگوی بدآموز را
 زیرا که پاک نیست دل و دامنش.
 ناصر خسرو.
 هر کس پیش ایشان [پادشاهان ایران] چیزی بردی یا مطربی سرودی گفتی یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشان را خوش آمدی گفتندی زه یعنی احسنت! چنانکه زه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی. (نوروزنامه).
 فحلی است طلعت او کاندر مشیمة دل چون جفت دیده گردد احسنت و زه کند زه شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان بیزار شو ز شاهی کو تخت سازد و گه.
 سنائی.
 ترا ببینم و گویم علیک عین الله بنام ایزد احسنت و زه نکو پرسی. سوزنی.
 زه زه ای شاه جهانبخش که در نوبت تو عدل را چاشنی و سکه عدل عمر است.
 مجیر بیلقانی.
 بندها را چنین گشای گره تا نیوشده بر تو گوید زه.
 بگفت بارید کز بار به گفت زبان خسروش صد بار زه گفت.
 چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره ای زر.
 در مجمعی که شمر تو باشد ز خاص و عام آوازه زه تو بر افلاک می رود.
 کمال اسماعیل (از جهانگیری).
 نوآموز را ذکر و تحسین و زه ز تویخ و تهدید استاد به. سعدی (بوستان).
 چو از شست بگشاد خسرو گره ز هر گوشه برخاست آواز زه.
 سلمان.
 || (ص) بمعنی خوب و خوش هم هست. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء) ۱. بمعنی خوش و خوب بود و این معنی هم نزدیک نخست است ۲. (جهانگیری) (از انجمن آرا): چنین گفت کاری همین است زه مهین را به مه داد و که را به که. فردوسی.
 چون جوان بودی و سخت و زفت زه تو همی رفتی سوی صف بی زره چون شدی پیر و ضعیف و منحنی پرده های لالایی می زنی.
 مولوی (از جهانگیری).
 || (۱) چله کمان. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (غیاث). بمعنی زه کمان است. (انجمن آرا). وتر. چله. چله کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ز چوبی کمان کرد وز روده زه ز هر سو برافکنند بر زه گره. فردوسی.
 کمانها به زه بر نهاده سپاه

پس لشکر اندر همی راند شاه. فردوسی.
 چو خسرو چنان دید برگشت شاد دو زاغ کمان را به زه بر نهاد. فردوسی.
 در میان پره در تاخت کمان کرده به زه جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر. فرخی.
 ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست به صیدگاه ز بهر زه و کمان تورنگ. فرخی.
 از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ. عجدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 اندر چله جهل کمانت شکند تیر و اندر گلوی از نوالت فکند زه ۳.
 منوچهری (از انجمن آرا).
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه ۴ بر تن کشیده خون دیده. (ویس و رامین).
 بفرمود تا ساخت مرد فسون کمانی ز پنجه من آهن فزون... ز زنجیر بر وی زهی ساختند ز گردش پی و توز برداختند. اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص ۲۱۱).
 بدو گفت گرد سپهدنواد مرا باب نام کمانکش نهاد به دامادی شه گر آیم پسند بخوادم کشید این کمان بلند چنانش کشم چون برآرم به زه که بیستدی و گویی از دل که زه. اسدی (گرشاسبنامه ایضاً ص ۲۷۷).
 و هر دو ان برفتند و هر مزر را به زه کمان ۵ بکشند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۰).
 چون خدنگ تو ز شست و زه تو گشت جدا نگزیند به جز از جبهه اعدات هدف. سوزنی.
 آنجا که در زه آرد دستش کمان بخشش ایر از خسد ببرد زه از کمان رستم. انوری (از آندراج).
 گره به زه ماندی کمان بهرام را لرز تیر از استخوان برخاستی. خاقانی.
 تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخش و گفتی او محور همی راند ز خط استوا. خاقانی.
 خصم شاه ار کمان کند حلقش به زه آن کمان در آویزد. خاقانی.
 وصف [لشکر] بدین وقت مقوس باید چون کمانی به زه. (راحة الصدور راوندی).
 فلک را تا کمان بی زه نگرود شکار کسی در او قره نگرود. نظامی.
 دو ابرو سر بهم پیوسته موزون به زه کرده کمان چون قوس گردون. نظامی.
 هر که در عشقش چو تیر راست شد چون کمان زه در گلویش می کند. عطار.
 ابروی تو رسته ای ز تیر است

بر زه که کند چنان کمانی؟ عطار.
 کمان کیانی به زه راست کرد. (بوستان).
 چون کمان رئیس شد بی زه نتوان خفت ایمن اندر ده. اوحدی.
 مزن در کمانهای ابرو گره کزینسان کمانی نیرزد به زه. امیر خسرو.
 خصم بی جا به زبردستی خود می نازد زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است. صائب (از آندراج).
 از صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند زه نمی گیرد بخود زور کمان عاشقان. صائب (ایضاً).
 با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است در جوانی به که این زه در کمان بندد کسی. صائب (ایضاً).
 - زه بینی؛ و ترالانف و هو حجاب مابین المتخرین. غضروفی که میان دو منخر است. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زه را به گوش آوردن؛ در آخرین لحظه تیراندازی قرار گرفتن؛
 چو دید اردبیلی نمدپاره پوش کمان در زه آورد و زه را به گوش. سعدی (بوستان).
 ترا یاوری کرد فرخ سروش و گرنه زه آورده بودم به گوش. سعدی (بوستان).
 || ابریشم و روده تاییده را نیز گویند. (برهان) (از آندراج). روده تاییده و تار ساز. (فرهنگ فارسی معین). اوستا «جیا» ۶ (وتر کمان، رگ)، هندی باستان «جیه» ۷، کردی «ژیه» ۸ (زه کمان)، افغانی «ژئی» ۹، بلوچی «جیج» ۱۰، پازند «جیک» ۱۱ (ریسمان، نخ). (حاشیه برهان چ معین). روده تافته که از آن غریال و دیگر چیزها بافتند و به کمان تیراندازی و کمان حلاج و غیره کنند. بسند. دوال. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ای با دو زلف بافته چون دو کند زه. طاهر فضل (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 بدان زه دو دستش بیستی چو سنگ نهادی به گردنش بر ۱۲ پالهنگ. فردوسی.
 ۱- ناظم الاطباء این معنی را ذیل زه [زه / زه] آورده است.
 ۲- مراد معنی دوم (معنی قبل) در این لغتنامه است.
 ۳- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۴- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۵- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 6 - jyā. 7 - jyā.
 8 - zhih. 9 - zha-ī.
 10 - jīgh. 11 - jīk.
 ۱۲- ن: به گردن برش.

ساق چون بولاد بی همچون کمان رگ همچو زه
سم جو الماس و دوش چون آهن و تن همچو سنگ.

منوچهری.
هر گه که پیش رویت سر بر کند
چون عاقلان بچوب بندیش و زه.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۹۵).
کسی بر نیارد سر از جیب دولت
که در گردن از زه طنابی نبیند. خاقانی.
از کیسه کسان منم آزاد دل که آز
آزاد را چو کیسه گلو در کدش به زه.

خاقانی.
- زه شلوار؛ بند ازاره؛
فارغ ز بد و نیک گشادم زه شلوار
و ندر کفلش دست رهی چون کمر آمد.

سوزنی.
- زه یکنایی؛ نوعی از زه و آن رشته‌ای است
ابریشمن که با تارهای زر و سیم تابیده به گرد
آستین یا گریبان دوزند. (فرهنگ فارسی
معین).

|| هر چیز کشیده شده از حدیده، مانند تارهای
زر و سیم. (ناظم الاطباء). || کناره هر چیز
همچو... و زه حوض و زه صفا و امثال آن.
(برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی)
(از انجمن آرا) (از غیاث) (از آندراج) (از
ناظم الاطباء). کناره چیزی. (فرهنگ فارسی
معین). دیواره دور چاه. (ناظم الاطباء). حلقه
چاه. طوقه چاه. اباله: ابلت البشس؛ ساختن
باری چاه اباله را یعنی زه را. بشر مابوله؛ چاه
زه بر آورده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زه چشم؛ حاشیه و کناره چشم. (فرهنگ
فارسی معین):

زه چشم حیا کسی که برید
رگ جان بقاش اجل ببرد. خاقانی.
- زه ناخن؛ گوشت که پیرامون ناخن است.
أطره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| کناره گریبان. (از برهان) (از جهانگیری) (از
فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از غیاث)
(از آندراج). و زه پراهن که رشته‌ای باشد از
ابریشم که با مقیس و گلابتون تابیده در دور
دامن و سرآستین و گریبان دوزند و گاهی
ابریشمی یکرنگ بود و گاهی دورنگ و آنرا به
هندی دوری خوانند. (آندراج). فارسی
«زیه»^۱، ترکی «زیه»^۲، عربی «زیق»^۳؛
زیق القمیس؛ زه پراهن. (حاشیه برهان چ
معین)... ریشه و طراز و حاشیه و نوار و کناره
و سجاف و دیگر آرایشهای زری و یا
ابریشمی گریبان و گرداگرد جامه... (ناظم
الاطباء). آنچه پیرامون جامه دوزند باریکتر
از سجاف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

و یا پیراهن نیلی که دارد
ز شعر زرد نیلی زه به دامن. منوچهری.
در زبان چرخ را گویی که سهو افتاده است

کان زه سیمین بر آن دامن نه درخور ساختند.
خاقانی.
قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع
کز صنعت صبا شد گوی انگله معنبر.

خاقانی.
سدره ز آرایش صدرت زهی است
عرش در ایوان تو کرسی نهی است. نظامی.
عکس فلک از هلال خنده
بر جیب فلک زهی فکنده. نظامی.
نظامی گر زه زرین بسی هست
زه تو زهد شد مگذاش از دست. نظامی.
هر هنری کان ز دل آموختند
بر زه منسوج وفا دوختند. نظامی.
فاخته شیخانه دم از حق زده
گرد گریبان، زه ازرق زده.

امیر خسرو (از آندراج).
زیر کلاه بود خوش آیند کله پوش
مانند ماه بدر و زهش همچو هاله بود.
نظام قاری (دیوان البسه).
زگرد آن زه متون خطی خواندم که تفسیرش
یکی داند که همچون دکمه دهنش خرده‌دان باشد.

نظام قاری (دیوان البسه).
سر گل جیب خزان را نشاناسد که بهار
بر گریبان چمن دوخت زه از پیرهنش.
واله هروی (از آندراج).
- زه پراهن؛ یقه (یخه). طوقه یقه. جیب.
زیق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
حلقه کند گشت زه پیراهنت^۴
چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه^۵.

ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).
از تاب عشق آن زه پیراهن دورنگ
زور و ستم چو رشته بهم تاب میخورد.
سید حسن خالص (از آندراج).

- زه جیب؛ زه پراهن. زه گریبان؛
آی خدانویدی که هر کز خدمت گردن کشید
از زه جیبش فلک در گردش افکند فتح.

انوری.
رجوع به ترکیبهای زه پراهن و زه گریبان
شود.

- زه دامن؛ ریشه و حاشیه و نوار و سجاف
آن. (فرهنگ فارسی معین).
- زه کفش؛ رده‌ای از نخ یا ابریشم و مانند آن
بدور کفش، میان تخت و رویه که از بیرون
چون زیستی دیده شود. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زه گریبان؛ آرایش زری یا ابریشمی
گریبان. (فرهنگ فارسی معین). زه جیب؛
گرد گردن زه گریبان
آستین طوق و گرزه مار شود. مسعود سعد.
خاقانی اگر خرد سرت را یار است
سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
زیرا سر هر کز خرد افسردار است

برگردنش از زه گریبان عار است. خاقانی.
دراعه خارای مخطط را تا دامن چاک زده
چون زه گریبان طلوس به رنگ لاجوردی
بر آورده. (مرزبان نامه). و رجوع به ترکیب زه
جیب شود.

۵. [زَه / زَه] (المص) زاییدن آدمی و
حیوانات دیگر باشد. (برهان) (آندراج). زادن
را گویند. (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از
غیاث). زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد
زادن. (فرهنگ رشیدی). زاییدن. زایش.
(فرهنگ فارسی معین). و زهیدن مصدر آن
است. (جهانگیری). زایش و وضع حمل.
(ناظم الاطباء). اسم مصدر از زهیدن بجای
زهش. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
مریم زیر آن درخت اندر نشست... چون
عیسی از وی جدا شد از درد زه و شرم خلق
گفت: «یا لیتنی مت قبل هذا»^۶ ای کاش من
پیش از این برمدمی. (ترجمه طبری بلعمی).
ایدون گویند که چون این یامین از مادر جدا
شد مادرش، راجیل، در آن درد زه اندر برمد.
و یوسف و برادر، در دست خاله بماندند و
خاله ایشان را نیکو همی داشت. (ترجمه
طبری ایضاً).

جان چیست جنین نطفه سر قضا
دنیا رحم است و تن مشیحه است او را
تلخی اجل، درد زه مادر طبع
وین مردن چیست زادن ملک بقا.

فخر رازی (از جهانگیری).
|| تراوش آب از درز و لای چیزی. (فرهنگ
فارسی معین). تراوش و تقطیر و ترشح و
جوشش آب و روانی جراحت و زخم. (ناظم
الاطباء). بمعنی جوشیدن آب از چشمه نیز
مرادف زانیدن است^۷. (انجمن آرا):
موقف^۷ نبود جز زه صدر رفیع ملک
زمزم نبود جز زه بحر عطای شاه.

سید حسن غزنوی.
|| (ا) نطفه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
(فرهنگ فارسی معین) (غیاث) (فرهنگ
رشیدی):

این بلاه بچگان را ز چه کس آمد زه
همه آبتن گشتند به یک رده که و مه.

منوچهری.
|| بچه و فرزندان... و لهذا فرزند را زه زاد و رحم
و بچه‌دان را زه‌دان می‌گویند. (برهان). فرزند
باشد و زه‌دان بچه‌دان را خوانند.

۱- زل: پیرهن.
۲- رجوع به زه کردن شود.
۳- قرآن ۲۳/۱۹.
۴- رجوع به معنی قبل شود.
۵- در مکه.

1 - zih.

2 - zih.

(جهانگیری). فرزندان. (فرهنگ رشیدی).
 زهزاد بچه و اولاد را گویند و زهدان رحم و
 بچه‌دان را گویند. (انجمن آرا) (از آندراج).
 بچه و فرزندان. (از فرهنگ فارسی معین)
 (غیاث). نتاج. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا): و خر که شیر او بکار دارند، تندرست
 و جوان باید و شیر زه نخستین نباشد. (ذخیره
 خوارزمشاهی) (یادداشت ایضاً).
 -بی‌زه: بی‌پری و عقیم و بی‌بار. (ناظم الاطباء).
زه [زَه] (۱) مکان جوشیدن و برآسیدن آب.
 (برهان) (از ناظم الاطباء). مکان جوشیدن و
 تراویدن آب. (آندراج). مکان جوشیدن آب
 از چشمه. (فرهنگ رشیدی).
 سبک خشک شد چشمه چشم من
 مگر آب این چشمه را زه نبود.

معوسدسم.

|| آلت تناسل و نزه. (ناظم الاطباء). رجوع به
 ماده بعد شود.
زه [زَه] (۲) آلت تناسل باشد. (برهان). و
 یعنی آلت تناسل مجاز است. (آندراج).
 آلت تناسل و نزه. (ناظم الاطباء).

زه [زَه] (۳) رودست که از عراق
 سرچشمه گرفته از بلوک لاهیجان (در
 آذربایجان غربی) عبور کرده قسمتی از بلوک
 منگور را آب دهد و باز به عراق بازگردد.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زه [زَه] (۴) دهی از دهستان رودبار است
 که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع
 است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).

زه آباد. [زَه] (۵) دهی از دهستان طارم
 است که در بخش سیردان شهرستان زنجان
 واقع است و ۲۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

زهاء. [زَه] (۶) تازگی و شکوفه گیاه.
 || غوره خرمای زرد و سرخ. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

زهاء. [زَه] (۷) مقدار. يقال: هم زه‌ها مأه؛
 یعنی بقدر صداند. (منتهی الارب) (از
 آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهائی. [زَه] (۸) شاخه‌ای از تیره عیسی‌وند
 هیهاند از طایفه چهار لنگ بختیاری.
 (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۷).

زهاب. [زَه] (۹) (مرکب) تراویدن آب باشد از
 کنار رودخانه و چشمه و تالاب و امثال آن.
 (برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء) (از
 جهانگیری). آبی که کنار رود، چشمه، تالاب
 و غیره تراوش کند. (فرهنگ فارسی معین).
 در تداول امروزی، آبی که از جایی زهد، یعنی
 کم‌کم تراید و آب اصلی نباشد، ولی در قدیم
 چنانکه فرهنگ اسدی می‌گوید... و از بیت
 ابوشکور برمی‌آید^۵ که زهاب سخت بزرگ

است که سهمگین نیز تواند بود. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا):

زهاب اشک، مرا از جگر گشاده شده‌ست
 عجب نباشد اگر گونه جگر دارد.

معوسدسم.

چون او را در بند بلا بسته دید زهاب از
 دیدگان بگشاد و بر رخسار جویها برآند.
 (کلیله و دمنه ج میزوی ص ۱۶۰). و بی
 ایراندخت که زهاب چشمه خورشید تابان از
 چاه زنخدان اوست. (کلیله و دمنه ایضاً
 ص ۳۵۶).

خلق تو نهال شاخ طویی
 دست تو زهاب حوض کوثر.

جمال‌الدین عبدالرزاق (از جهانگیری).
 || آبی بود که از سنگی یا از زمینی همی زاید

به طبع خویش از اندک و بسیار. (لغت فرس
 اسدی ج اقبال ص ۲۴). آب که از سنگ یا
 زمین برآید، اندک و بسیار و عرب نضاحه
 گویند. (صحاح الفرس). آن موضع از چشمه که
 آب از آن جوشد و تراوش کند. (فرهنگ
 رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج). و موضع
 چشمه را نیز گویند یعنی جایی که آب از آنجا
 می‌جوشد خواه زمین باشد و خواه شکاف
 سنگ. (برهان) (از ناظم الاطباء). و همانا
 بکسر اول اصح باشد، چه زهیدن بمعنی
 زائیدن بکسر است و این نیز زایش آست.
 (انجمن آرا) (آندراج):

سوی رود با کاروانی گشن
 زهایی ب‌بودی اندرون سهمگین.

ابوشکور (از لغت فرس اسدی ج اقبال
 ص ۲۴).

|| آبی که قعرش پیدا نباشد. (برهان) (ناظم
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

زهاب. [زَه] (۱۰) (مرکب) چشمه‌ای که هرگز
 نایستد و پیوسته روان باشد. (برهان) (ناظم
 الاطباء). چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و
 هرگز نایستد^۷. (فرهنگ فارسی معین).

زهاب. [زَه] (۱۱) دهی از دهستان مرکزی
 بخش فریمان است که در شهرستان مشهد
 واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

زهاب. [زَه] (۱۲) دشمنی در مغرب
 کرمانشاهان. رجوع به «سریل ذهاب» شود.

زهاب. [زَه] (۱۳) نام رودی. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). رود زابات (زه‌اب کنونی).
 (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۴۸). رجوع
 به همین کتاب ج ۱ ص ۱۴۴ و ج ۲ ص ۱۰۹۴
 و ۱۳۹۲ و ۱۸۲۷ و مجمل التواریخ گلستانه
 ص ۲۵۲ شود.

زه‌بناک. [زَه] (ص مرکب) بازهاب.
 پرزه‌اب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 زمین آبدار و سبز و تازه و پر از چشمه. (ناظم

الاطباء): بخل: زه‌بناک گردیدن زمین و سبز
 شدن آن. (منتهی الارب). انزاز: زه‌بناک
 شدن زمین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 رجوع به زه و زهاب شود.

زه‌ها. [زَه] (ع ص) زمینی که جز به آب کثیر
 روان نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد).

زه‌ها. [زَه‌ها] (ع ص، ل) ج زاهد. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
 پرهیزگاران و این ج زاهد است. (غیاث)

(آندراج). پارسایان. زاهدان. (فرهنگ
 فارسی معین): و حکماء و زهاد غذاه خویش
 جو اختیار کرده‌اند. (نوروزنامه). علماء گویند
 مقام صاحب مروت به دو موضع ستوده است

در خدمت پادشاه... یا در خدمت زهاد. (کلیله
 و دمنه). من این دو طایفه را در جهان دوست
 میدارم یکی علماء و دیگر زهاد. (گلستان).
 زهاد سد رمق و پیران تاعرق کنند. (گلستان).

زه‌اد را چیز مده تا از زهد باز نمانند.
 (گلستان). رجوع به زهد شود.

زه‌ادت. [زَه] (ع ص) زه‌اده. زهد
 ورزیدن. رغبت نکردن به دنیا. (فرهنگ
 فارسی معین). پرهیزگاری و رغبت نکردن به
 دنیا^۸. (غیاث). پرهیزگاری و عدم رغبت به
 دنیا. (ناظم الاطباء). ترک دنیا. پارسا شدن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب
 منتهی الارب پس از معنی زهدات افزاید: «با
 زهدات در امور دنیاست و زهد در امور
 دین». رجوع به زه‌اده شود.

زه‌اد ثمانية. [زَه‌ها و دَ ثَ] (۱۴) در
 اصطلاح علمای رجال، عبارت از ربیع‌بن
 خثیم^۹ و هرم‌بن حیان عبیدی و اویس قرنی و
 عامر بن عبد قیس و عبدالله بن ثوب و
 مروان بن اجدع و حسن بصری و اسودبن

- ۱- به فتح اول و ظهور ثانی. (برهان).
- ۲- این بیت در انجمن آرا شاهد معنی دوم ماده
 قبل آمده است.
- ۳- برهان این کلمه را بفتح و خفای ثانی ضبط
 داده و آندراج هم با بفتح ضبط داده و سپس
 افزاید: «و بالکسر و بعضی با خفای ها نیز
 گفته‌اند». رجوع به معنی دوم ماده قبل شود.
- ۴- در فرهنگ فارسی معین این کلمه به همة
 معانی به کسر اول آمده است.
- ۵- رجوع به معنی بعد شود.
- ۶- بمعنی بعد مناسب تر است. رجوع به معنی
 بعد شود.
- ۷- در فرهنگ فارسی معین این کلمه فقط به
 کسر اول ضبط داده شده است.
- ۸- آندراج همین معنی را در ذیل «زه‌اده»
 آورده است.
- ۹- در ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۱۳ خواجه
 ربیع‌بن خثیم اسدی آمده است و ظاهراً خثیم
 صحیح است.

یزید یا برید یا بربر (علی اختلافی السبخ) بوده و چهار تن اولی حقاً و صدقاً از زهاد اقیانیا و از اصحاب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بوده‌اند. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۳۷). رجوع به همین کتاب شود.

زهاده. [زَدَ] (ع مصص) بی‌رغبت شدن. (ترجمان القرآن). زاهد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناخواهانی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پرهیزگاری و رغبت نکردن به دنیا. (آندراج). و یا آنکه زهاده در امور دنیاست و زهد در امور دین^۱. (ناظم الاطباء).

زهاده. [زَدَ] (ع) مردم متدین و پرهیزگار. (ناظم الاطباء).

زهار. [ز] (ا) شرمگاه را گویند که موضع فرج و ذکر باشد. (برهان). شرمگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیده را بربری ستر عورت گویند. (انجمن آرا) (آندراج). فرج زن و ذکر مرد. (غیاث). پایین‌تر از شکم و شرمگاه و موضع فرج و ذکر و مثانه. (ناظم الاطباء). آلت تناسل مرد یا زن و حوالی آن که سوی از آن روید. شرمگاه. (فرهنگ فارسی معین). ركب برآمدگی پشت آلت مردان و زنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش زهارها شده پرگوه^۲ و خایه‌ها شده غر.

لیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به لگد ناف و زهار همه^۳ از بن برید که از ایشان به تن اندر شده بودش غضبی.

منوچهری. خواست که وی را بزند خویشتن را از زمین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد، ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید وی بر جای بایستاد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۴۷).

سنگ را آب برمد ز شکم آب را سنگ درفتد به زهار.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۹۷). لایق ذکر و نماز است این ذکر

وین چنین ران و زهار پر قدر. مولوی. برای بوسه دادن بر زهارش لیبی گردیده هر چین عذارش.

؟ (از آندراج).

— پشت زهار؛ پایین‌تر شکم که مثانه در آنجا واقع است. (ناظم الاطباء).

— سوی زهار؛ موهای گرداگرد شرمگاه. (ناظم الاطباء). موهایی که روی زهار روید.

|| سوراخی در سنگ و غیره که آب از آن برآید. (غیاث) (آندراج).

زهار تنگ. [زَتَ] (ا مرکب) تنگ پشت شتر. (ناظم الاطباء).

زهاز. [زَ] (ا) بانگ و فریاد و نمره را گویند.

(برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بانگ برای استمداد. (ناظم الاطباء).

زهازه. [زِزَه] (صوت مرکب، مرکب) تحسین از پی تحسین باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

مرحبا و آفرین. (انجمن آرا) (آندراج). یعنی احسنت. (لفظ فرس اسدی ج اقبال ص ۵۰۹).

کلمه تحسین یعنی آفرین و مرحبا. (ناظم الاطباء). ادات تحسین، آفرین. احسنت. (فرهنگ فارسی معین). آفرینهای

پایپی و آفرین و تحسین که از هر کنار باشد. (غیاث). زه بسیار. زه بی‌دری. آفرین بسیار

و بی‌دری. زه گفتن‌های عده کثیری پایپی. زه گفتن بسیار و پیوسته. (از یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). از: «زه» + الف واسطه + «زه». (حاشیه برهان ج معین):

چو با زه بگفتی زهازه بهم

چهل بدره بودی زگنجی درم. فردوسی. شهنشاه با زه زهازه بگفت

که گفتار او با درم بود جفت. فردوسی. به شادی همه^۴ انجمن بر شگفت

شهنشاه گیتی^۵ زهازه گرفت. فردوسی. سخن گرچه با وی^۶ زهازه بود

نگفتن هم از گفتنش به بود. نظامی. || او در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال

میشود^۷:

زهازه برآمد ز جر کمان
زهازه در افتاده در بدگمان.

(از انجمن آرا) (از آندراج).

زهاق. [زُ / ز] (ع) مقدار. يقال: انهم زهاق

ماء؛ ای زه‌هاها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زه‌ها

شود.

زهالقی. [زَلِی] (ع ص، ا) ج زهلوق. (ناظم الاطباء). || ج زهلوق. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زهالیقی. [زَ] (ع ص، ا) ج زهلوق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حمر

زهالقی؛ خران فربه. (منتهی الارب). رجوع به زهلوق و ماده قبل شود.

زهالیل. [زَ] (ع) ج زهلول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به زهلول شود.

زهام. [زَ] (ع مص) نزدیک شدن در رفتار و خرید و فروخت و جز آن و يقال: زاهم

الخمین؛ یعنی نزدیک به پنجاه رسید. (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به مزاهمة

شود.

زهان. [زَ] (ف) در حال زهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زه شود.

زهان. [زَ] (ا) یکی از دهانهای بخش

قاین شهرستان بیرجند است. این دهستان از پنجاه آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۷۴۷۱ تن سکنه دارد و قراء مهم آن اسفندان و آفین است و محصول عمده این دهستان زعفران می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زهان. [زَ] (ا) (بخ) قصبه مرکز دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زهانیدن. [زَدَ] (مص) گشاد کنانیدن و گشودن فرمودن. (ناظم الاطباء). بیرون آوردن و روان ساختن آب. جوشانیدن آب از چشمه:

می‌زهاند^۸ می‌برد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش. مولوی.

صد سورا بشکند یک پاره سنگ
و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ.

مولوی (مشوی ج خاور ص ۱۸).

می‌زهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمه آب زلال.

مولوی (مشوی ج خاور ص ۹۹).

|| قوت دادن در غلبه بازی نرد. || زیر افکندن. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری

ج ۲ ص ۳۸ شود.

زهاو. [زَ] (ا) (بخ) دهی از ناحیه کرد نشین کرمانشاهان و همان زهاب حالیه است. (از

وفیات معاصرین بقلم علامه قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). رجوع به

ماده بعد شود.

زهاوی. [زَ] (ص نسبی) منسوب است به

زهاو. (از وفیات معاصرین ایضاً). رجوع به

ماده قبل و بعد شود.

زهاوی. [زَ] (ا) (بخ) جمیل صدقی زهاوی بن

ملاحمد فیض. شاعر معروف بغداد که

اشعاری هم به فارسی دارد و در جشن

هزارساله فردوسی در سنه ۱۳۱۳ ه. ش. در

اوائل مهرماه سال مذکور به تهران آمده بود.

در روز یکشنبه بیست و نهم ذی‌القعدة سنه هزار و سیصد و پنجاه و چهار قمری مطابق

سوم اسفند ۱۳۱۴ شمسی در بغداد وفات یافت. وی کردی الاصل بوده است و سن او در وقت وفات تقریباً هفتاد و سه سال می‌شده است. و رجوع به مجله یادگار شماره ۹ از سال سوم بقلم آقای عباس اقبال شود. (از

۱- رجوع به زهاده شود.

۲- نل: برگوی. ۳- انگورها.

۴- نل: یکی. ۵- نل: عالم.

۶- نل: باو.

۷- در این صورت اسم صوت خواهد بود.

۸- نل: می‌رهاند.

وفیات معاصرین بقلم علامه قزوینی: مبتدئة یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲. در معجم المطبوعات آرد... او راست: ۱- الکلم المنظوم. ۲- الجاذبية و تعليلها. ۳- الخيل و ساقها. ۴- الفخر الصادق. ۵- كتاب الكائنات - انتهى. رجوع به معجم المطبوعات شود.

زهپ. [زَ] [ع] [ا] زُهْبِيَّة. پاره‌ای از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زه بودن. [زَه بُ دَ] (مص مرکب) در بیت زیر، ظاهراً بمعنی پیرشان کردن کاری و گيختن شیرازه آن و یا پاداش نیکی کار کسی را از میان بردن آمده است:

از یاری تو بریدم ای یار
بردی زه کار من زهی کار. نظامی.

زه بوزدن. [زَه بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شیرازه بستن باشد. (برهان) (التجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). بند کردن حد چیزی و شیرازه بستن. (غیث):

دلم را بزهار زه برزدی
به جادوزبانی گره برزدی.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زه شود.
زه بندد. [زَه بَ دَ] (مرکب) نوعی از گردن‌بند باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زیوری است مرگولی زنان را. (آندراج): اللط و اللطه؛ زه‌بند؛ ای مروارید. (مذهب الاسماء).

زه‌بیه. [زَبَ] [ع] [ا] زهب. رجوع به همین کلمه شود.

زه‌بیه. [ع] [ا] مهمات و ساز و برگ سپاه. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۸).

زه‌تاب. [زَ] (ف مرکب) آنکه روده را تابد. از: «زه» + «تاب»، مخفف تابنده، از تافتن. آنکه زه از روده‌ها برای کمان و جز آن تابد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آنکه شغلش تابیدن زه و تهیه کردن رشته تافته از روده گوسفند و حیوانات دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.

زه‌تابی. [زَ] (حامص مرکب) شغل زه‌تاب. عمل تابیدن و آماده کردن روده‌های گوسفند و مانند آن را برای صنایع مربوط. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل و شغل زه‌تاب. (فرهنگ فارسی معین).

زهتر آباد. [زَ تَ] [ا] (ا) دهی از دهستان طارم بالا است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۴۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زهتران. [زَ تَ] [ا] (ا) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۳۳ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زه‌خیاره. [زَه] (ا مرکب) نوعی از گریبان. || خیار نوبر. (ناظم الاطباء). رجوع به خیار زه شود.

زه‌هد. [زَ] [ع] (مص) اندازه کردن چیزی را. || (ا) قدر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). يقال: خذ زهد ما یکفیک؛ بگیر به قدر کفایت خود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زه‌هد. [زَ هَ] [ع] [ا] زکوة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج. زهد. (اقرب الموارد).

زه‌هد. [زَ] [ع] (مص) بسی‌رغبت شدن. (ترجمان القرآن) (از تعریفات جرجانی). زاهد شدن. (تاج المصادر بیهقی). ناخواهان شدن. پارسا شدن. (دهار). ناخواهانی نمودن.

(منتهی الارب) (آندراج). زهاده. (ناظم الاطباء). روی بازگردانیدن از چیزی است بواسطه حقیر شمردن آن چیز. (از اقرب الموارد) (از کشف اصطلاحات الفنون). خلاف رغبت کردن و خواهش نمودن به لذات دنیا. (غیث). || (امص) پارسایی. (دهار). ناخواهانی. خلاف رغبت و طیب

کسب و قصر امل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پارسایی. ترک دنیا. اعراض. تقوی. ناخواهانی. گرفتن اقل کفایت از حلال و ترک زاید، رضای خدای را. ضد رغبت. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

پارسائی. پرهیزگاری. اعراض از دنیا. (فرهنگ فارسی معین). در لغت ترک میل به چیزی و در اصطلاح اهل حقیقت دشمن داشتن دنیا و روی گرداندن از آن و گفته‌اند ترک راحت دنیاست بخاطر راحت آخرت و گفته‌اند آنکه دل خود را از آنچه دست تو از آن

تسبیهی است خالی داری. (از تعریفات جرجانی). به اصطلاح سالکان، زهد بیرون آمدن از دنیا و آرزوهایی که بدان تعلق دارد مثل مال و جاه و ملک و ناموس و غیره. و قیل زهد آن را گویند که از زن و فرزند بیزار شود بلکه خود را و ماسوای حق را گم کند. (آندراج). زهد در حلال است، ابویوسف

غولبی چون در غزواتی که در آن انبازی می‌کرد شهری یا ناحیتی می‌گشادند مسلمین از ذبایح و میوه‌های آن شهر می‌خوردند و ابویوسف هیچ نمی‌گرفت بدو گفتند آیا در حلیت اینها بدگمانی. گفت: نی لیکن زهد در حلال است یعنی زهد نگاه داشتن خود از حلال است نه از ارتکاب حرام. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زهد در لغت اعراض از اشیاء است از جهت کوچک دانستن آنها. و در «سزودفیه» اختلاف است. بعضی گویند

دینار و درهم است که زهد ترک دینار و درهم

است. بعضی گویند مطعم و مشرب است که زهد ترک مطعم و مشرب است. و بعضی گویند که: «الزهد ترک نعمة الدنيا والآخرة»؛ یعنی بی‌رغبت بودن به دنیا و آخرت و گفته شده است که زهد این است که توجه به مألوفات دنیا نداشته باشی و در خیر است کسی که از دنیا اعراض کند قلب او محل ورود انوار و تجلیات الهی گردد. جنید گوید

زهد آن است که دست از ملک خالی دارد و دل از تبع. حضرت امیر (ع) فرمودند زاهد کسی است که باک نداشته باشد که دنیا را که خورد از مؤمن و کافر. ابن مسروق گوید زاهد کسی است که هیچ امری بر او تسلط نداشته باشد مگر خدای تعالی. کاشانی گوید زهد عبارت است از اعراض از چیزی که خارج از ذات اوست از اعراض و اغراض ظاهره اولاً و

از اغراض باطنه ثانیاً و از هرچه غیر حق است ثالثاً و متضمن رجا و رغبت است. در حاشیه شرح رساله تشریه است که «الجموع طعام الزاهدین». غزالی گوید زهد انزوا از دنیا از روی میل و رغبت است با قدرت بر آن. (فرهنگ مصطلحات عرفا صص ۲۱۰ - ۲۱۱):

ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان. ناصر خسرو.

پسند است با زهد عمار و بوذر کندمدح محمود مرغصری را. ناصر خسرو.

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل مونس جانتد هر چهار مرا. ناصر خسرو.

زنجیر صبر ما را بگست بند زلفی بازار زهد ما را بشکست عشق خالی. خاقانی.

زهد را بند آهنین بر نه عقل را میل آتشین درکش. خاقانی.

چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم. خاقانی.

زهد که در زرکش سلطان بود قصه زنبیل و سلیمان بود. نظامی.

جان شرع و جان تقوی عارف است معرفت محصول زهد سالف است زهد اندر کاشتن کوشیدن است معرفت آن کشت را روئیدن است. مولوی (مثنوی ج خاور ص ۳۸۳).

زهد گرد قسم خودداری مکن این نه کار تست بیکاری مکن گربود زهد تو در قسم کسی ریشخند آری بروی خود بسی و در نداری بهره‌ای از هرچه هست گربکوشی ذره‌ای ناید بدست. مولوی (از آندراج).

... متعبد بودم و شبخیز و مولج زهدی تر پنهین. (گلستان).

— زهد خشک؛ عبارتست از آنکه صورت زهدش منجر به احوال معنوی نباشد و برخی گفته‌اند زهدی که بی عشق و محبت باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

زهدان. [ز] (مركب) بچه‌دان و قرارگاه نطفه باشد و به عربی رحم گویند. (برهان). رحم که قرارگاه نطفه باشد. (غیاث) (آندراج). بچه‌دان. (آندراج). بچه‌دان که عبارت از رحم باشد. (فرهنگ رشیدی). رحم. (ترجمان القرآن). زاهدان. (شرفنامه منیری). جایی در شکم مادر که بچه در آن قرار دارد. بچه‌دان. رحم. (فرهنگ فارسی معین). بچه‌دان و اتون و رحم و قرارگاه نطفه. (ناظم الاطباء). عضو عضلانی مجوفی که در داخل لگن خاصره قرار دارد و جنین در آن تکامل پیدا می‌کند. زهدان انسان گلابی‌شکل و بطول ۷ و ۸ سانتیمتر است. سر باریک این عضو در پایین به مهبل متصل است و قسمت بالای آن بوسیله دو لوله که راه عبور تخمه‌است به تخمدان مربوط می‌گردد. رحم در طی حاملگی با ازدیاد فشار داخلی بزرگ می‌شود و حجم آن بعدی می‌رسد که بتواند جنین، جفت، و کیسه جنین را در خود جای بدهد. پس از وضع حمل در طی چند روز رفته‌رفته به حجم عادی خود بازمی‌گردد. (از دائرة المعارف فارسی):

وین عجزو خشک پستان بهر بیسی امتش مادر یحیی است گویی تازه زهدان آمده.

خاقانی.

عجوز جهان مادر یحیی آسا ازو حامل تازه زهدان نماید.

مادر نخل که انگانه کند هر سحرش چون شفق خون شده زهدان بخراسان یابم.

خاقانی.

— افتادن زهدان؛ سقوط رحم. (ناظم الاطباء).

— زهدانک؛ رحم خرد. بچه‌دان کوچک؛ رخسارکان گونه دینار گرفته زهدانکنان بچه بیار گرفته.

منوچهری.

زهدان نهادن. [ز] ن / ن د [م] (مص مرکب) کنایه از عاجز شدن در جنگ و بحث. || مفر شدن و اعتراف نمودن بر سستی و کم‌فهمی خود. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

زهد فروش. [ز ف] (نصف مرکب) زهد فروشنده. مظاهر به زهد. کسی که تظاهر به زهد و تقوی کند بی آنکه زاهد باشد؛ میوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن. حافظ.

نوبت^۱ زهد فروشان گرانجان بگذشت وقت رندی و طرب کردن رندان پیدااست.

حافظ.

رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهد فروشنده. [ز ف ش د / د] (نصف مرکب) زهد فروش. زاهدنما. مظاهر به زهد و تقوی:

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی با مرکب و با ضیعت و با سندس و مالی.

ناصر خسرو.

رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهد فروشی. [ز ف ن] (حماص مرکب) عمل زهد فروش:

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست باده‌نوشی که در او روی و ریایی نبود

بهر از زهد فروشی^۲ که در او روی و ریاست.

حافظ.

رجوع به زهد و زهد فروش و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدم. [ز د] (ع) (شیر بیشه. منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جرج یا جوزة باز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جوچه بازی. (از اقرب الموارد).

زهدم. [ز د] (بخ) یکی از ابارق که چند موضع‌اند. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به معجم البلدان شود.

زهدم. [ز د] (بخ) ابن مَضْرَب. تابعی است تقه. (منتهی الارب).

زهد ورزیدن. [ز و د] (مص مرکب) پرهیزگاری کردن. پارسائی کردن. ناخواهانی نمودن:

همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا.

ناصر خسرو.

به عشق، مستی و رسوائیم خوش است از آنک نکو نباشد با عشق، زهد ورزیدن. سعدی. رجوع به زهد و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهدی. [ز] (ص نسبی) منسوب به زهد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهد شود.

زهدیات. [ز دی یا] (ج) زهدیه. آنچه درباره زهد و پارسائی گفته و نوشته شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهد شود.

زه دیدم. [ز د دی د / د] (ص مرکب) کنایه از شوخ‌چشم و شوخ‌دیده و خیره باشد. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

زهر. [ز] (م) معروف است و به عربی سم گویند. (برهان) (از جهانگیری). سم و هر ماده‌ای که قابل بروز فساد و اختلالات زیاد

در بدن حیوانی باشد و نیز موثر مرگ آن گردد و هر ماده مفید و مهلکی که محتوی در بدن بعضی حیوانات بود مانند اقمی و عقرب و جز آن. (ناظم الاطباء). ماده‌ای که جاننداری را هلاک کند چه داروی مصنوع باشد و چه نیش زنبور و مار و عقرب و غیره. سم^۳. مقابل پازهر، یادزهر، تریاق. (فرهنگ فارسی معین). سم. ذفاف. شرنگ. جُحال. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پهلوی «زهر»^۴. ارمنی دخیل «زهر»^۵. از ایرانی باستان «چتره»^۶ از «گن»^۷ (زدن، کشتن، کردی «زهر»^۸ «ژئیر»^۹ «ژار»^{۱۰}، افغانی، بلوچی دخیل «زهر»^{۱۱}، گیلکی نیز «زهر»^{۱۲}. (حاشیه برهان چ معین). معروف... و سم مهلک. (انجمن آرا) (آندراج). و قاتل و کشته و ناب از صفات اوست و با لفظ خوردن و نوشیدن و چشیدن و کشیدن و ریختن و چکیدن و رفتن و دادن و شکستن و دیدن مستعمل. (آندراج):

قند جداکن ازوی دور شو از زهر دند هرچه به آخر به است جان ترا آن پسند.

رودکی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.

ابوشکور.

نهاده زهر بر نوش و خار همگر گل چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.

ابوطاهر (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست دلت را ز رنج و زیان بهر نیست.

فردوسی.

هلاهل^{۱۳} چنین زهر هندی بگر بکار از یک پاره با اردشیر.

فردوسی.

زدانایی او را افزون بود بهر همی زهر بشناخت از یادزهر.

فردوسی.

کسی کرد توان ز زهر انگبین ننازد ز ریکاشه کس پوستین.

عنصری.

که بیوسد ز زهر طعم شکر نکند میل بی هنر به هنر.

عنصری

و بیماریهای باریک را منفعت دهد [شیر] ...

و کسی را که بنگ خورده باشد یا ذراریح و گردزرها. (الابیه از حاشیه برهان چ معین). فصلی خوانم از دنیای فریبده، به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشته.

۱- ن: نوبه.

۲- بمعنی فاعلی نیز مناسب دارد. رجوع به زهد فروش شود.

۳- Poison (فرانسوی).

۴- zahr. 5- zhahr. 6- jathra. 7- gan. 8- zhâhr. 9- zhâir. 10- zhâr. 11- zahr. 12- zahr. ۱۳- رجوع به هلاهل شود.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۳).
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
 چو باد از وزیدن چو الماس کازی.
 مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
 زنان چون درختند سبز آشکار
 ولیک از نهان زهر دارند بار.
 اسدی.
 بسان درختی است گردنده دهر
 گهی زهر بارش گهی یادزهر.
 اسدی.
 هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت
 هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند.
 ناصر خسرو.
 جیحون خوش است و بامزه و دریا
 از ناخوشی و زهر^۱ چو طاعون است.
 ناصر خسرو.
 این عالم اژدهاست وز آن رو ترا خرد
 پازهر زهر این قوی و منکر اژدهاست.
 ناصر خسرو.
 هر دارو که اسهال آرد زهر است. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 نهان کنند بزرگان به چشمش^۲ اندر زهر
 دهند زان ملکان زهر خورده را زنهار.
 عثمان مختاری (از انجمن آرا).
 گر زهر موافقت کند تریاق است
 ورنه نوش مخالفت کند نیش من است.
 (منسوب به خیام).
 آنکه زهرت دهد بدو ده قند
 وانکه از تو برد بدو پیوند.
 سنائی.
 هرگاه که یکی از آن [طیایع] در حرکت آید
 زهری قاتل... باشد. (کلیله و دمنه). زهر تمام
 در حلق زن پیرا کند. (کلیله و دمنه). زن بدکار
 را زهر هلاک نکرد. (کلیله و دمنه). حکما
 گویند بر سه کار اقدام نمایند مگر نادانی،
 صحبت سلطان و چشیدن زهر به گمان و...
 (کلیله و دمنه).
 هم از زهر من کس گزندی نبیند
 هم از زخم کس هم بلایی نیستم. خاقانی.
 گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت
 پازهر خواهم از همم سید همام. خاقانی.
 دل چام چام زهر غمان هر زمان کشد
 تا کام جان نگر که چه در کام جان کشد.
 خاقانی.
 زهر غم عشقم ده تا عمر خوشت گویم
 خاک در خویشم خوان تا تاج سرت خوانم.
 خاقانی.
 هر هنری طعنه شهری درو
 هر شکری زحمت زهری درو. نظامی.
 من آن گنج و آن اژدها پیکرم
 که زهر است و پازهر در ساغرم. نظامی.
 شنیدم که زهری برآمیختند
 نهانی دلش در گلو ریختند.
 هرچه آن بر تن تو زهر بود
 بر تن مردمان مدار تو نوش

ندهی داد داد کس مستان
 انگین خر میاش و زهر فروش.
 معنوی بخارانی.
 سگی پای صحرانشینی گزید
 بخشی که زهرش ز دندان چکید.
 سعدی (بوستان).
 بخابندش از کینه دندان به زهر
 که دون پرور است این فرومایه دهر.
 سعدی (بوستان).
 زهر از قبل تو نوشداروست
 فحش از دهن تو طبیات است. سعدی.
 همان زهر کو دشمن جان بود
 بسی دردها را که درمان بود.
 امیر خسرو دهلوی.
 با تو گویم که چیست غایت حلم
 هر که زهرت دهد شکر بخشش. ابن یمن.
 چو دیدش در کنار خود دوساله
 دید آثار زهرش در پیاله.
 جامی (از آندراج).
 زهر غمی نوش که فارغ شود
 شهد تو ز آرایش بال مگس.
 ظهوری (از آندراج).
 دل را که زهر گوشه ابرو چشیده است
 از ذوق شهد کج دهان آب می‌کنم.
 ظهوری (از آندراج).
 نامه‌ای پرداختم کز دامش خون می‌چکد
 زهرش از الفاظ و الماش ز مضمون می‌چکد.
 طالب آملی (از آندراج).
 هرزه در دسر مکش بگذر از این سحر و فسون
 زهر مار غم کجا از سحر و افسون می‌رود.
 نصیرای بدخشانی (از آندراج).
 - زهر به دندان مالیده؛ یعنی بد زبان و بیده گو
 است. (آندراج).
 - زهر پسیکان؛ کنایه از جراحی و زخم
 مهلک پسیکان است.
 ورا دادگر جای نیکان دهاد
 بداندیش را زهر پیکان دهاد. فردوسی.
 - زهر خورده؛ که زهر خورده باشد.
 - زهر خور کردن کسی را؛ به او زهر دادن.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زهر داده؛ به زهر آغشته.
 حذر نمی‌کنم از تیغ زهر داده سرو
 که طوق عشق چو قمری خط امان من است.
 صائب (از آندراج).
 - زهر زدن بر چیزی چون تیغ و جز آن؛
 کنایه از زهر مالیدن. (آندراج).
 نظر به آن خط مشکین که می‌تواند کرد
 که زهر بر دم شمشیر آفتاب زده.
 صائب (از آندراج).
 - زهر زیر نگین؛ زهری که برای روز بد زیر
 نگین مهیا دارند. (آندراج) (ناظم الاطباء).
 امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش

ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد.
 صائب (از آندراج).
 - زهر سبز؛ زاج سبز. (ناظم الاطباء).
 - زهر سنج؛ معروف. (آندراج).
 سیه مار کز کچکه شد زهر سنج
 زر پخته هم بخشد از دیگ گنج.
 میر خسرو (از آندراج).
 - زهر شکستن؛ مقاومت آن کردن.
 (آندراج).
 - زهر شناسی^۱؛ زهر شناسنده. کسی که در
 شناسایی انواع زهرها و سموم تخصص دارد.
 (فرهنگ فارسی معین).
 - زهر شناسی^۲؛ علم به کیفیات انواع سموم.
 دانشی که درباره آثار زهرها در بدن
 موجودات زنده بحث کند و طرق معالجه آن
 را نشان دهد. سم شناسی. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - زهر عادی؛ زهری که خوردن آن معتاد
 شده باشد. (آندراج).
 بر من چه رحمت است ز جور زیادتی
 آب حیات من شده این زهر عادی.
 آصف خان (از آندراج).
 - زهر فام؛ زهر گونه. مانند زهر. زهرگون؛
 این چرخ زهر فام چو افعی است بیج بیج
 در بند گنج و مهره نوشین چه مانده‌ای.
 خاقانی.
 اعظم سپید آنکه کشد تیغ زهر فام
 زهره ز بیم شرزه هیجا برافکند. خاقانی.
 رجوع به زهر و ترکیبهای آن شود.
 - زهر قاتل؛ زهر کشنده و زهر هلاهل. (ناظم
 الاطباء).
 شد ز قاتل و ز فرت در لطافت آنچنانک
 زهر قاتل گر غذا سازی نیایی زو ضرر.
 سنائی.
 بر امید قطره‌ای آب حیات
 نوش کردن زهر قاتل چون کنم. عطار.
 - زهر کردن؛ کنایه از تلخ کردن عیش است.
 (بسرهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).
 - زهر کردن چیزی را؛ کنایه از بی‌مزه و
 ناگوار کردن. (آندراج).
 - زهر کش؛ بعضی معدنیات که قدما عقیده
 داشتند که با نهادن در موضع گزیده حیوان
 زهر دار، زهر را بخود کشد. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). کشنده زهر. جذب کننده زهر.
 - زهر کش جام بلا؛ نوشنده زهر بلا؛
 چون صراحی به فواق آمده خون در دهنم

۱- بمعنی سوم نیز ابهام دارد.
 ۲- حیات.

زان شما زهرکش جام بلائید بمعمد
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۰۸).
 - زهر گریستن؛ از عالم خون گریستن.
 (آندراج). گریستن چون زهر تلخ و دردناک
 دوستان زهر بگریید که رقت نام کام
 دشمنان نوش بخندید که گریان رقت.
 عرفی (از آندراج).
 - زهر گوش؛ چرک گوش و سملاخ. (ناظم
 الاطباء). سملاخ و صلوخ. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).
 - زهرگون؛ زهر فام. کشده مانند زهر؛
 چون خنجر زهرگون کشد شاه
 بس زهره که آن زمان شکافد. خاقانی.
 - زهرگین؛ زهرآگین
 ای که لب طعم انگبین دارد
 چشم تو مزگان زهرگین دارد. سوزنی.
 رجوع به زهرآگین شود.
 - زهر مار. رجوع به همین کلمه شود.
 - زهرمند؛ زهرگین. (یادداشت بخط
 دهخدا):
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 ترک کن تا چند روزی می چرند.
 مولوی (یادداشت ایضاً).
 - زهر میغ^۱؛ کنایه از قطرات باران است.
 (انجمن آرا). رجوع به ترکیب زهره میغ ذیل
 زهره شود.
 - زهر مینا؛ کنایه از شراب تلخ باشد.
 (آندراج):
 مکش زهر مینا مخور خون جام
 نشاطش دروغ است و نفش حرام.
 ظهوری (از آندراج).
 - زهر ناب؛ سم خالص؛
 شکر نمایم و از زهر ناب تلخترم
 به فعل زهر اگرچه به قول چون شکر.
 سنائی.
 - زهرنوش؛ معروف. (آندراج). نوشده
 زهر.
 - زهرور؛ سمدار و زهرآلود. (ناظم الاطباء).
 - زهر هلاهل؛ زهر کشنده و مهلک. (ناظم
 الاطباء). گوشت گرگ قائم مقام زهر هلاهل
 باشد. (کلیله و دمنه).
 - زهری؛ زهر نامعلوم. (ناظم الاطباء).
 - زهری؛ منسوب به زهر و زهردار و
 زهرآلود. (ناظم الاطباء).
 | در بیت زیر مخفف زهره است:
 هر آنکس که آواز او^۲ یاقتی
 به تنش اندرون زهر بشکافتی. فردوسی.
 | غصه. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). غم و غصه.
 (فرهنگ رشیدی). غم و غصه و اندوه.
 (فرهنگ فارسی معین). | غضب و خشم و
 قهر. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). قهر و خشم. (جهانگیری). غضب و
 خشم. (انجمن آرا) (آندراج). خشم. (فرهنگ
 رشیدی):
 یکی ازدها دید پیچان زکین
 دو چشمش پر از زهر^۳ و ابرو به چین.
 فردوسی.
 نیارد بر او برگزشتن سپاه
 همی دود زهرش^۴ برآید به ماه. فردوسی.
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسب
 زهرم از غایب آید که بر اندام تو سایب.
 سعدی (از جهانگیری) (از رشیدی).
 - زهر چیزی گرفتن؛ خشم و غضب و تندی
 و تلخی او را تحمل کردن. (بهار عجم)
 (آندراج):
 تو اول تاب زخم او نمی آری دلیرم من
 بهل ای مدعی، تا زهر تیش را بگیرم من.
 سعید اشرف (از بهار عجم) (از آندراج).
 - زهر خود به کسی دادن؛ زهر خویشتن بر
 کسی ریختن. (آندراج). رجوع به همین
 ترکیب شود.
 - زهر خود به کسی ریختن؛ کنایه از اینست
 که قهر و غضب خود را تمام صرف شخصی
 کند. (برهان). بدو غضبناک شدن. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا).
 - زهر خود را ریختن؛ کنایه از کینه شدید و
 دشمنی خود را بکار بردن؛
 کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین
 وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار ریخت.
 صائب.
 رجوع به زهر ریختن شود.
 - زهر خویشتن بر کسی ریختن؛ کنایه از
 خشم و قهر خود را بتمام صرف وی کردن.
 (آندراج):
 لخت جگرم سرشک در دامن ریخت
 آهم ز شرار شعله‌ای بر من ریخت
 احباب همه ز تلخ عمری رستند
 هجران تو زهر خویشتن بر من ریخت.
 ظهوری (از آندراج).
 رجوع به ترکیب زهر ریختن شود.
 - زهر ریختن؛ در حق کسی، بدی کردن و
 نهانی بدو آزار رسانیدن و انتقام کشیدن.
 دشمنی کردن یا اصل بد خود را نشان دادن
 چنانکه گویند فلان کس آخر زهر خودش را
 ریخت؛ یعنی وقتی فرصت به دست افتاد با
 ما بد کرد و کینه خود را از ما کشید. (فرهنگ
 عامیانه جمال زاده).
زهر [زَه] [ع ص] سید و نیکو و خوب
 گردیدن. (آندراج). زَهْرُ الرَّجُلِ زَهْرًا؛ ... کان
 ذوهره، ای بیاض و حسن. (اقراب الموارد).
 زَهْرٌ؛ سید و نیکو و خوب گردید. (منتهی
 الارباب). زهارة. (ناظم الاطباء). رجوع به
 زهارة شود.

زهر [زَه] [ع] [ج] زَهْرَة. شکوفه درخت
 (دهزار). شکوفه. (ملخص اللغات حرز
 خطیب). ازهار. جج. ازاهیر. (از منتهی
 الارباب). شکوفه همه گیاهان. مفرد آن زهره
 ج. ازهار. جج. ازاهیر. (از اقراب الموارد).
 شکوفه و خوشه. ج. ازهار. (آندراج). ج
 زَهْرَة و زَهْرَة. | ازهر الحجر؛ سبزه‌ای که در
 روی سنگی بندد. | آگاهی که آنرا لیخن نامند
 (ناظم الاطباء).
زهر [زَه] [ع] [ج] [ح] حاجت. (منتهی الارباب).
 (آندراج). وَطْر. (اقراب الموارد). حاجت و
 سبب و موقع. (ناظم الاطباء). قضیت من
 زهری؛ ای وطری. (اقراب الموارد).
زهر [زَه] [ع ص] [ج] زَهْر و زَهْرَاء. (ناظم
 الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به مفرّد این
 کلمه شود.
زهر [زَه] [ع] [ج] سه شب از اول ماه مانند
 غره^۵. (از اقراب الموارد).
زهر [زَه] [ع] [ج] از مقطعات ولایت دارمرزین
 است. (نزه القلوب ج ۳ ص ۸۲).
زهر [زَه] [ع] [ج] این طاهرین محمد نیشابوری
 مکی به ابوالقاسم. متوفی به سال ۵۲۳ ه. ق
 وی در عصر خود محدث بنام بود. او راست
 «السداسیات و الخماسیات». (از اعلام زرکلی
 ج ۱ ص ۳۳۶).
زهر [زَه] [ع] [ج] ابن عبدالملک بن محمد بن
 مروان. رجوع به «ابن زهر» در همین لغت نامه
 و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳۶ شود.
زهرآب [زَه] [ع] مرکب زهراب. زهرابه
 آب زهرآلوده. (فرهنگ فارسی معین). آبی که
 در آن زهر تمیبه بود. (شرفنامه منیری). آب
 زهرآلود. (ناظم الاطباء). آبی مزوج با زهر
 آب آمیخته به زهر. زهر مایع. آب به سه
 آمیخته. آب مسموم، که به لب شمشر و جز
 آن دادندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 به زهراب شمشر در بزنگاه
 به گوشش توانمش کردن تباہ. فردوسی
 حذر دار از عقاب آرزیرا
 که پر زهراب دارد چنگ و متقار.
 ناصر خسرو
 در زهره روس رانده زهراب
 کانداخته بغلق پیران را. خاقانی
 عین آن تخمیل را حکمت کند
 عین آن زهراب را شربت کند. مولوی
 - زهراب اجل؛ ساغر اجل. (ناظم الاطباء).
 - زهراب خود را فرو ریختن؛ یعنی از سر

۱- ضبط این کلمه در انجمن آرا معلوم نیست.
 ۲- لهراسب.
 ۳- بمعنی اول نیز ایهام دارد.
 ۴- بمعنی اول نیز ایهام دارد.
 ۵- رجوع به غرالشهر شود.

خشم و غضب فرود آمدن. (آنتدراج).
 - زهرآب خورد؛ زهرآب خورد. زهرآگین -
 به طوفان شمشر زهرآب خورد
 ز دریای قلمز برآورده گرد. نظامی.
 || آبی که بعضی از فواکه و نباتات را در آن
 خیسانند تا تلخی و شوریه که داشته باشد
 ببرد. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنتدراج)
 (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). و
 ظاهر آن است که زهرآب تلخی که از
 خیساندن بعضی میوه‌ها در آب و آهک برآید.
 (فرهنگ رشیدی). || کنایه از پشاپ نیز آمده.
 (انجمن آرا) (آنتدراج). در تداول. بول. شاش.
 (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا). کمیز و
 شاش. (ناظم الاطباء). ادرار. شاش. پشاپ.
 (فرهنگ فارسی معین).
 - زهرآب ریختن؛ آب تاختن. پشاپ
 ریختن. شاشیدن. (یادداشت بسخط مرحوم
 دهخدا).
 || آب چرکین و متعفن. (ناظم الاطباء). || آبی
 را نیز گویند که بدان پشیر بندند یعنی مایه که
 شیر را پشیر کند. (برهان) (از شرفنامه منیری).
 آب یا مایه‌ای که شیر را پشیر کند و بدان پشیر
 بندند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی
 معین). || یک نوع گیاهی آبی که ورتاج نیز
 گویند. (ناظم الاطباء).
زهرآب. [ز / ز] (۱) بلبل. عنذلب. (ناظم
 الاطباء). رجوع به زهرآبی شود.
زهرآبجوش. [ز / ا] (مصرکب) شمشر.
 (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) تیغ یا شمشر
 زهرآگین؛
 یمانی یکی تیغ زهرآبجوش
 حمایل فروخته از طرف دوش. نظامی.
 رجوع به زهر و زهرآب و دیگر ترکیبهای این
 کلمه شود.
زهرآب دادن. [ز / د] (مصص مرکب)
 زهرآلود کردن شمشر و جز آن را. تدریب.
زهرآب داده. [ز / د] (نصف مرکب)
 تیغ یا شمشری که به آب زهر فروبرده باشند
 تا کارگر گردد. کشنده. زهرناک. زهرآگین.
 بزهراآلوده. مذبرب؛
 همان تیغ زهرآب داده بدست
 همی تازد او باره چون پیل مست. دقیقی.
 پیوشید خفتان و خود برنشست
 یکی تیغ زهرآب داده بدست. فردوسی.
 گهم به غمزه زهرآب داده خسته کنی
 گهم به نوشین بیجاده مرهمی سازی.
 سوزنی.
زهرآب داز. [ز / ن] (نصف مرکب)
 زهرآبگون. فولاد اعلا. (ناظم الاطباء).
 || آب زهر داده. به آب زهر فروبرده؛
 همان تیز ژوبین زهرآب دار
 که بر آهنین کوه کردی گذار. دقیقی.

ز پنهان بدان شاهزاده سوار
 بینداخت ژوبین زهرآب دار. دقیقی.
 بزد بر سرش تیغ زهرآب دار
 بگفتا منم قارن نامدار. فردوسی.
 شماساس با نامور سی هزار
 رسیده‌ست با تیغ زهرآب دار. فردوسی.
زهرآبگون. [ز / ا] (ص مرکب)
 زهرآب دار. فولاد اعلا. (ناظم الاطباء). || به
 رنگ زهرآب. (از فهرست ولف). || همچنان
 زهرآب کاری و کشنده؛
 همه تیغ زهرآبگون برکشیم
 به کین جستن آئیم و دشمن کشیم. فردوسی.
 یکی تیغ زهرآبگون برکشید
 عنان راگران کرد و سر درکشید. فردوسی.
 بدان تیز زهرآبگون خنجرش
 همی کرد چاک آن کینانی برش. فردوسی.
 از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را ریخت خون
 همت ز نه پرده برون دل هشت مرعا داشته.
 خاقانی.
 رجوع به زهر و زهرآب و دیگر ترکیبهای این
 دو کلمه شود.
زهرآبه. [ز / ب] (ا مرکب) زهرآب. آب
 آلوده به زهر. مایع سمی. (فرهنگ فارسی
 معین). آب زهر دار. (ناظم الاطباء). از عالم
 خوابه. (آنتدراج)؛
 همه مقراضه‌های پرنیان پوش
 همه زهرآبه‌های خوشتر از نوش. نظامی.
 غالباً در خون دلها غوطه خواهد زد که باز
 می‌زند زهرآبه موج از تیغ مزگان کسی.
 ابوالبرکات (از آنتدراج).
 || سمی که از میکروبیها ترشح شود. توکسین.
 (فرهنگ فارسی معین). ماده سمی که بعضی
 موجودات زنده، مخصوصاً باکتریها
 می‌سازند. وارد شدن زهرابه در جریان خون
 سبب تولید پازهر (ضدزهر یا ضدسم) برای
 خنثی کردن آن می‌شود. زهرابه یا مخلوط
 زهرابه و پازهر برای تحصیل ایمنی در مقابل
 بیماریهای ناشی از زهرابه (مثلاً دیفتری) بکار
 میرود. ولی امروزه بیشتر با تزریق مواد
 زهرآسا از زهرابه‌ای که سمیت آن با ترتیب
 خاصی ناچیز شده ولی خاصیت
 پازهرانگیزی آن باقی است عمل می‌کنند. (از
 دایرة المعارف فارسی).
زهرآشام. [ز / ا] (نصف مرکب) مسموم و آنکه
 زهر آشامیده باشد. (ناظم الاطباء).
 زهرآشامنده. که زهر نوشد.
زهرآگندن. [ز / گ] (مص مرکب) به
 زهر آلودن. به زهر آمیختن؛
 به جایی که زهر آگندروزگار
 ازو نوش، خیره مکن خواستار.
 فردوسی.
 رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرآگین. [ز / ا] (ص مرکب) زهرآلوده و
 دارای زهر. (ناظم الاطباء). آمیخته به زهر.
 زهرآلود. سمی. (فرهنگ فارسی معین).
 زهر دار. زهرآلود. (یادداشت بسخط مرحوم
 دهخدا)؛
 نه شکنجی که بود زهرآگین
 نه شکنجی که بود دودخ آگنج.
 سوزنی (یادداشت ایضاً).
زهرآلا. [ز / ا] (نصف مرکب) رجوع به ماده بعد
 شود.
زهرآلای. [ز / ا] (نصف مرکب) آلاینده بزهر.
 (ناظم الاطباء). ملاشیدا یعنی زهرآلاینده
 گفته و میرزا جلالا طباطبا بر آن انکار دارد...
 (بهار عجم) (آنتدراج). || (نصف مرکب) آلوده
 بزهر... چنانکه می‌گوید آلفظ زهرآلای در
 کلام یکی از اکابران... در باب به سخن آمدن
 بسزغاله مسموم وارد است. (بهار عجم)
 (آنتدراج)؛
 آن یبصر که بره بریانتش
 گفت از من مغور که زهرآلاست.
 ؟ (از بهار عجم) (از آنتدراج).
زهرآلود. [ز / ا] (نصف مرکب) زهر دار و
 آلوده به زهر. (ناظم الاطباء). آلوده به زهر.
 زهرآگین. سمی. (از فرهنگ فارسی معین)؛
 شیرمردی، خیز و خوی شیر خوردن کن رها
 تاکی این پستان زهرآلود داری در دهان.
 خاقانی.
 راه برداشت می‌دوید چو دود
 سهم زد زان هوای زهرآلود. نظامی.
 هم بدین خسروی نیم خشنود
 کانگین است سخت زهرآلود. نظامی.
 جگرها دید مشک‌اندود کرده
 طبر زدهای زهرآلود کرده. نظامی.
 عجب که در عمل از زهر می‌کند پرهیز
 حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود. سعدی.
 چو هرچه می‌رسد از دست دوست فرقی نیست
 میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود. سعدی.
 کند مزگان زهرآلود را انگشت زهاری
 ز تأثیر نگاه تلخ چشم همچو بادامش.
 صائب (از آنتدراج).
 || مسموم. (یادداشت بسخط مرحوم دهخدا)؛
 آنکه شد یک بار زهرآلود از سوراخ مار
 بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر.
 معزی (یادداشت ایضاً).
 رجوع به ماده بعد شود.
زهرآلوده. [ز / د] (نصف مرکب)
 زهرآلود. (فرهنگ فارسی معین)؛
 گوشت زهرآلود دانایان خورم در هر زمان
 ۱ - Toxine. 2 - Toxid.

۳- ن: بل.
 ۴- میرزا جلالا طباطبا گوید.

تلختر باشم و گر شویی به آب کویز...
خاقانی.
رجوع به ماده قبل و زهر و دیگر ترکیبهای آن
شود.

زهر آمیز. [ز] (نصف مرکب) آمیخته و
سرشته بزهر. (ناظم الاطباء). زهر آمیغ. رجوع
به ماده بعد شود.

زهر آمیغ. [ز] (نصف مرکب) زهر آلود.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا): همه از آن
شراب زهر آمیغ شده بخوردند. (الابنیه،
یادداشت ایضاً).

زهرآ. [ز] (زهره و دلیری. (ناظم الاطباء).
و رجوع به زهره شود.

زهرآ. [ز] (از ع. ص) زهرآ. (فرهنگ
فارسی معین). از «زهرآ» تازی ب معنی
درخشان. روشن. درخشنده روی. و در اشعار
فارسی این کلمه اغلب صفت زهره^۲ آمده
است. بمعنی زهره درخشان و تابنده.

گاهی چون آینه چینی نماید ماه دوهفته
گاهی چون مهره سیمین نماید زهره زهر.
فرخی.

پر پروانه بسوزد با درخشنده چراغ
چون چخیدن با چراغ روشن زهرآ کند.
منوچهری.

شمع تازی شده را تانبری اطرافش
بر نیفرورد و چون زهره زهرآ نشود.
منوچهری.

چو هاروت ار توانستی به اینجا آیی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرآ.
ناصر خسرو.

سازنده کار گنبد اخضر
ختیا گریزم زهره زهرآ.
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیانی
گل از گلین همی تابد بسان زهره زهرآ.
مسعود سعدی.

شادی او طلبد زهره زهرآ بر چرخ
که طرب راست مهیا و ندارد سر غم.
سوزنی.

مطرب به سحر کاری، هاروت در سماع
خجلت به روی زهره زهرآ برفت کند. خاقانی.
خم کوس است که ماه نو ذیحجه نمود
گر ز مه لحن خوش زهره زهرآ شنوند.

خاقانی.
رجوع به زهره (ناهید) و زهرآ شود. || (ل) اسم
خاص زنان. (ناظم الاطباء). نامی از زانهای
زنان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع
به زهرآ شود.

زهرآ. [ز] (بخ) نام بلوکی است به قزوین.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دهستان
بخش بوئین شهرستان قزوین... (دائرة
المعارف فارسی). رجوع به زهرآوی و بوئین
شود.

زهرآ. [ز] (بخ) دهی از دهستان مغان است
که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع
است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

زهرآع. [ز] (ع. ص) گاو ماده دشتی.
(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقرب المواردا). || زن درخشان روی. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). زن
سپید روی. || ابر سپید در آخر روز. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مؤنث
ازهر یعنی سپید و نیکو و روشن. ج. زهر.
(منتهی الارب) (اقرب المواردا). زهرآ. مؤنث
ازهر. درخشنده. درخشنده روی. سپید روی.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهرآ شود.
|| (بخ) یکی از دو سوره بقره و آل عمران به
جهت کثرت احکام شرعی و اسماء الهی که
دارند. و تشبیه آن زهرآوان. (از منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء).

زهرآع. [ز] (بخ) زهرآ. لقب حضرت فاطمه
رضی الله عنها لکریمها و صفاتها. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). فاطمه الزهراء، زوجه
امام علی. (از اقرب المواردا). لقب حضرت
فاطمه رضی الله عنها از آنکه آن حضرت
سپید پوست بودند، مأخوذ از زهره که بمعنی
بیاض و حسن است. (غیاث) (آندراج)...
لانها اذا قامت فی محرابها زهر نورها لاهل
السماء کما یزهر نور الکواکب لاهل الارض.
(ناظم الاطباء). لقب فاطمه بنت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا):

ز فرزند زهرآ و حیدر گرفتیم
من این سیرت راستین محمد. ناصر خسرو.
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرآ.
ناصر خسرو.

چون به حب آل زهرآ روی شستی روز حشر
نشود گوشت ز رضوان جز سلام و مرجبا.
ناصر خسرو.

آن خدیجه همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرآ دیده‌ام. خاقانی.
شبهت حوا نویسم همت هاجر نهم
چادر مریم ربایم پرده زهرآ درم. خاقانی.

رجوع به فاطمه شود.

زهرآع. [ز] (بخ) شهری است به مغرب آ.
(منتهی الارب) (آندراج). شهری در اندلس
که عبدالرحمن سوم و جانشینان وی آنرا بنا
کردند و آن در انقلاب بربر (۱۰-۱۰ م) خراب
شد. (فرهنگ فارسی معین). سرایه‌ای است از
عجائب ابنیه دنیا، آن را ابوالمظفر
عبدالرحمن بن عبدالله، ملقب به ناصر یکی از
ملوک اموی اندلس پی افکند، نزدیکی قرطبه
(در اول سال ۳۲۵ ه. ق.) و میان آن و قرطبه

چهار میل و دو ثلث میل است. طول زهرآ از
شرق به غرب دوازده هزار و هفتصد ذراع... و
عدد ستونهای آن چهار هزار و سیصد و
دوازده‌های آن بیش از بیست و پنج است و
ناصر جبایت بلاد را سه بخش می‌کرد ثلثی
جنید را و ثلثی ذخیره را و ثلثی عمارت
زهرآ را و جبایت اندلس در این وقت
۵۴۸۰۰۰۰ دینار بود بعلاوه ۷۶۵۰۰۰ دینار
که از سوق و... عاید می‌شد. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). محلی است در اسپانیا در
جوار قرطبه که به دستور عبدالرحمن سوم
بنام محبوبه وی بسال ۹۳۶ م. بنا شد.^۵
(یادداشت ایضاً): و کرسیما [ای عبدالرحمن
الناسرین محمد بن عبدالله و ابنه، الحکم
المستنصر] الزهرآ. (نفع الطیب ج ۱
ص ۱۴۰). رجوع به معجم البلدان و الحلل
السندیسه و عیون الانباء و تمدن اسلام
جرجی زیدان ج ۵ ص ۹۶ شود.

زهرآوی. [ز] (ل) شمشر تابداری که از
فولاد اعلا ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء).
رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۹
شود.

زهرآوی. [ز] (ل) بلبل و عندلیب. (ناظم
الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲
ص ۴۲ و زهرآب شود.

زهرآت. [ز] (ح) در دو شاهد زیر از
جویی بمعنی خوبیها و تازگیها آمده است:
و جامی از یاقوت سرخ آتشی که بر مثال
زورقی ساخته بودند و از نقایس زهرات دنیا
و موجودات خزانه آن را در نظر او وزنی
بودی. (جهانگشای جوینی). و مقصود
مطلوب از زهرات و ثمرات زمان و اهل...
برداشتند. (جهانگشای جوینی). رجوع به
زهره الدنيا ذیل زهره شود.

زهرآن. [ز] (بخ) دهی از دهستان ماربین
است که در بخش سده شهرستان اصفهان واقع
است و ۱۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱۰).

زهرآن. [ز] (بخ) ابن حجرین عمران بن
مزینا. جد جاهلی. فرزندان وی بطنی از
«الازده»، از قحطانتند. (از زرکلی ج ۱
ص ۳۳۷).

زهرآوان. [ز] (بخ) سوره بقره و آل عمران.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به صیغه
تشبیه، سوره بقره و آل عمران. (ناظم الاطباء).

۱- مؤنث ازهر. ۲- زهره بمعنی ناهید.
۳- رجوع به زهری شود.
۴- مرحوم دهخدا در بالای این یادداشت
اضافه کرده‌اند: «این عقیده ابن خلکان است.»
۵- به عقیده لکلرک در شرح حال زهرآوی
جراح معروف.

رجوع به زهرا و زهراء شود.
زهراوی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به زهراء قزوینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || منسوب است به زهراء محلی در جوار قرطبه. رجوع به زهرا و زهراء شود.
زهراوی. [ز] (لخ) نام یکی از اطباء است. (برهان) (آندراج). نام طبیبی است. (ناظم الاطباء). گیاهشناس و طبیبی است که ابن البیطار در مفردات خود از او روایت آرد از جمله در کلمه «اناغالیس» و «برسیاوشان» و «خزاسی» و «عقرب بحری». (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهراوی. [ز] (لخ) نام یکی از اطباءست. (برهان). رجوع به ابوالقاسم زهراوی^۱ خلف بن عباس شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهراوی. [ز] (لخ) ابوالحسن احمد بن فارس بن زکریا... زهراوی قزوینی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ابن فارس شود.

زهراوی. [ز] (لخ) عبدالحمید (۱۲۷۲ - ۱۳۳۴ ه. ق.). از بزرگان نهضت سیاسی سوریه و یکی از شهداء عرب در دیوان عالی^۲ بود. او روزنامه «المعین» را منتشر کرد و بطور پنهانی آنرا توزیع می نمود و پس از چندی به مصر فرار کرد و در سال ۱۳۲۷ به سوریه بازگشت و در تأسیس حزب «الحریة و الاعتدال» و حزب «الاتلاف» شرکت جست. و جریده هفتگی «الحضارة» را منتشر کرد و به ریاست اولین کنگره عربی در پاریس انتخاب شد. آنگاه در مجلس اعیان عثمانی عضویت یافت و سپس در دیوان عالی^۳ بمرگ محکوم گردید و این حکم در دمشق اجرا گردید. وی از رجال علم و دین و سیاست بود. او راست: رسالة «الفقه و التصوف» و کتاب «خدیجة ام المؤمنین». (از اعلام زرکلی ج ۲ صص ۲۷۹ - ۴۸۰). رجوع به اعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.

زهراوی. [ز] (لخ) علی بن سلیمان، مکتی به ابوالحسن. وی ریاضی دان بود و سپس به علم طب توجه کرد. او راست: «کتاب الارکان». (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۰).

زهرا الحجو. [ز] (لخ) [ع] (م مرکب) جوزجندم است و گویند خزازالصخر است. (تحفة حکیم مؤمن). خزازالصخر. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه). زهرة الحجر. (کلرک).

زهرا الملح. [ز] (لخ) [ع] (م مرکب) نباتی است که بر نیل مصر بر روی آب بود. و در آبهای ایستاده و نهان نیز بود و در زمینهای شور نیز بود و بهترین آن زعفران رنگ بود که بغایت متین باشد و در طعم وی شوروی و

گزیدگی بود و محلل و ملطف بوده مصلح ریش های پلید... و مانند نمک بود. (از اختیارات بدیعی). رجوع به زهرة الملح و الفاظ الادویه شود.

زهرا ندود. [ز] (نمف مرکب) آغشته به زهر. زهر آلود:

آن نماید به تیغ زهراندود
 کاسمان از زمین بر آرد دود. نظامی.
 رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرا یا. [ز] (م مرکب) طعمی که زهر در آن آمیزند برای هلاک دشمن. (غیاث) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آشی که به زهر آمیخته باشند:

که مگر نوعی دعائی کرده ای
 از جهالت زهربانی خورده ای. مولوی.
 رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرا یاد. [ز] (م مرکب) بمعنی یاد زهر است و آن مرضی باشد که به عربی خنق گویندش. (برهان). خنق. (ناظم الاطباء). یاد زهره. دیفتری. (فرهنگ فارسی معین). || سموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به سموم شود.

زهرا یار. [ز] (نمف مرکب) زهر بارنده. سم ریزنده. || کاشنده. مهلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرا ییز. [ز] (نمف مرکب) غریبالکننده زهر. بیزنده زهر. || در بیت زیر (در صفت شمشیر) ظاهراً بمعنی به زهر آمیخته آمده است: کشید آبگون آتش زهر ییز
 زدش بر سر و ترک و یال از ستیز.

اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به زهر شود.

زهرا پاش. [ز] (نمف مرکب) افشاننده زهر. زهر پاش:

در کلم افعی از لب و دندان زهر پاش
 در آرزوی یوسه شیرین چه مانده ای.

خاقانی.

رجوع به زهر و دیگر ترکیبهای آن شود.

زهرا چشم. [ز] (ج / ج) (م مرکب) غضبی که از نگاه تند محسوس شود. (آندراج). نگاهی که از روی خشم و غضب کند. (فرهنگ فارسی معین).

- زهر چشم از کسی یا کسانی گرفتن؛ با عملی آنها را ترسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زهر چشم نشان دادن به کسی؛ مرعوب کردن او را. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهرا خند. [ز] (خ) (م مرکب) خنده ای را گویند که از روی قهر و غضب و خجالت کنند. (برهان). خنده ای که از اعراض و خشم کنند.

(فرهنگ رشیدی). خنده ای از روی قهر و غضب و خشم و اغماض که از روی محبت و خوشی نباشد. (از انجمن آرا) (آندراج). خنده ای که بحالت قهر و خجالت کنند. (غیاث). کنایه از خنده ای است که از روی غایت اعراض و خشم کنند. (انجمن آرا). خنده ای که از روی خشم کنند. (فرهنگ فارسی معین). خنده تلخ. (ناظم الاطباء). خنده از روی غضب. خنده تلخ از غیظ و خشم. خنده ای از روی خشم یا دشمنی سخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را... و وی هر کسی را لطف میکرد و زهر خندی می زد. (تاریخ بیهقی).

بخندید و گفت اندر آن زهر خند
 که افسوس بر کار چرخ بلند. نظامی.

رجوع به زهر خنده شود. || خنده ای با درد آمیخته. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || خنده اجباری. || خنده ای که در آن دندانها نمایان گردد. (ناظم الاطباء).

زهرا خندان. [ز] (نمف مرکب، ق مرکب) در حال زهر خند. زهر خندان:

پسر از بخت خود بر آشتی
 زهر خندان به زیر لب گشتی. سعدی.

زهرا خنده. [ز] (خ / و) (م مرکب) زهر خند:

یکی زهر خنده بخندید شاه
 که من می نیارم در آن هیچ راه. فردوسی.
 پیداست ز زهر خنده من که مرا
 با این لب خندان چه دل پر خون است. انوری.

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش

بیمار دل ب تو در زهر خنده شکر. خاقانی.

بگشاد شکر به زهر خنده
 کای بر جگر نمک فکنده. نظامی.

رجوع به زهر خند شود.

زهرا خندیدن. [ز] (خ دی) (مص مرکب) خندیدن از روی خشم و تلخی:

زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
 کآتشین قاروره اش بر بادبان افشانده اند. خاقانی.

عاشق همه زهر خندد از عشقت
 گر عشق اینست از این بتر خندد. خاقانی.

رجوع به زهر خند شود.

زهرا خوار. [ز] (خوا / خا) (نمف مرکب) خورنده زهر. زهر خورنده. || (نمف مرکب)

در بیت زیر از نظامی بمعنی زهر خورده آمده

۱ - به احتمال این همان کسی است که در ماده قبل آمده است.
 ۲ - حکومت عثمانی.
 ۳ - حکومت عثمانی.

است:

شنیدم که زهری برآمیختند
نهانی دلش در گلو ریختند
تن زهر خواریش چو شد دردمند
بوی سفر بزمه‌ای زد بلند.
(اقبالنامه ج وحید ص ۲۷۸).

رجوع به زهر شود.

زهر خوراندن. [زَ خَسُو / خُ دَ] (مص
مرکب) زهر خورائیدن. به کسی زهر دادن.
شخصی را وادار به نوشیدن سم کردن.
(فرهنگ فارسی معین).

زهر خورده. [زَ خَوَزُ / خَزُ] (نمف مرکب)
مسموم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهر خورده. به زهر آغشته شده.

شد آنگه برش رازگوبنده تنگ

نهان دشته زهر خورده بچنگ...

دلآور پرندآوری زهر خورد!

کشیدو بیوشید درخ نبرد.

اسدی (گرشاسبنامه ج یغمایی ص ۱۱۲).
رجوع به زهر خورده شود.

زهر خورده. [زَ خَوَزُ / خَزُ دَ] (نمف
مرکب) کسی که ندانسته زهر خورده. آنکه

سم خورده. (فرهنگ فارسی معین). [به زهر

آغشته. زهر خورد. زهر زده:

که تا من برم نامه نزدش دلیر

یکی دشته زهر خورده به زیر.

اسدی (گرشاسبنامه ج یغمایی ص ۱۱۱).
شد آنگه برش رازگوبنده تنگ

نهان دشته زهر خورده بچنگ. (گرشاسبنامه).

رجوع به زهر خورد شود.

زهر دادن. [زَ دَا] (مص مرکب) زهر
خوراندن به کسی. مسموم کردن. (فرهنگ

فارسی معین). کسی را با خوراندن زهر
مسموم کردن یا کشتن. زهر خوراندن به

کسی. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

به فرجام شیرین بدو زهر داد

شدن آن دختر خوب قیصر نژاد. فردوسی.

گرم تو زهر دهی چون عمل بیاشام

بشرط آنکه بدست رقیب نیساری. سعدی.

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب

بدست خویشتم زهر ده که حلوائیت.

سعدی.

زهر دار. [زَ] (نمف مرکب) صاحب زهر.
جانور یا گیاهی که سم دارد. سامه. سوام: مار

زهر دار. مقابل بی‌زهر. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). حیوان زهر دار: جانوری که

دارای زهر باشد. (ناظم الاطباء):

کشت خال لب توام آری

مگس شهد زهر دار بود.

میر خسرو (از آندراج).

[[آلوده به زهر و محتوی از زهر: خنجر

زهر دار؛ خنجر آلوده به زهر. (ناظم الاطباء):

برآویخته ناچینی زهر دار

بوقت زدن تلخ چون زهر مار. نظامی.

رجوع به زهر شود.

زهر دارو. [زَ] (مرکب) پازهر را گویند و به
عربی فادزهر خوانند. (برهان). بمعنی پازهر

است که دفع زهر کند. (انجمن آرا) (آندراج).

تریاق. (غیاث). پازهر. (جهانگیری) (فرهنگ

رشیدی). تریاق. پازهر. فادزهر. (ناظم

الاطباء):

شکر از لعل او طعم دگر داشت

که لعلش زهر دارو در شکر داشت.

عطار (از جهانگیری).

[[سم الفار. مرگ موش. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا):

که چو موشان نخورد خواهم من

زهر داروی تو به بوی پشیر.

ناصر خسرو (یادداشت ایضاً).

زهر زمین. [] (مرکب) بلفت جرجان

آزاد درخت است. (تحفه حکیم مؤمن) (از

لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۷ ورق ب).

رجوع به زهره زمین شود. [درخت سرو.

[[حتظل. (ناظم الاطباء).

زهر گیاه. [زَ] (مرکب) گیاهی است که هر

کس اندکی از آن بخورد فی الحال هلاک گردد.

(برهان). هر گیاه زهر دار که کشته باشد.

(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (از آندراج).

گیاهی باشد که چون ورق آن را آدمی و

حیوانات بخورند در دم و زمان هلاک شوند.

(جهانگیری). هر گیاهی که سمی باشد و

خوردن آن صورت هلاکت گردد. (ناظم

الاطباء):

زمین ز لطف تو گر آب یابدی شودی

برفق مهر گیاه هر چه هست زهر گیاه. سنائی.

جان افعی زده را نسخه تریاق دهد

نطق جان پرور تو بر ورق زهر گیاه.

سوزنی (از جهانگیری).

ای کسانی که ز ایام وفا می طلبید

نوشدارو طلب از زهر گیانید همه. خاقانی.

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا

در چشمه حیوان ورق زهر گیایی.

خاقانی.

گفت به تیغش آسمان کای گهری تو کیستی

گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت.

خاقانی.

زهر مار. [زَ] (ترکیب اضافی) (مرکب)

لعاب حیة. سمی که از نیش مار برآید و اغلب

کشته است و امروزه از انواع این زهرها در

داروسازی استفاده می نمایند و قدما آنرا

معادل سمی مهلک می گرفته اند:

می دشمن مست و دوست هشیار است

اندک تریاق و بیش زهر مار است

در بیارش منفعت اندک نیست

در اندک او منفعت بسیار است.

(منسوب به ابوعلی سینا).

نیز بخواد گزید ا گر بهشم

زین سپس آسیب زهر مار مرا. ناصر خسرو.

از بی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم

کز بی تریاک نوش نفع کند زهر مار.

خاقانی.

ا گر خود شود غرقه در زهر مار

نخواهد تنگ از وزغ زینهار. نظامی.

شکم پر زهر مارش باد و کز دم

که راحت خواهد اندر رنج مردم. سعدی.

[[چیز بسیار تلخ را نیز به زهر مار... مانند

کنند: این خربزه مثل زهر مار تلخ بود. (از

فرهنگ عامیانه جمال زاده). [[صوت مرکب)

نفرین گونه‌ای است. کلمه اهرمنی بجای بلی.

گوفت. آتشک. درد بیدرمان. گوفت کاری.

زغبوت. قزل قورت. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). لفظ دشنام است و در جواب کسی که

تقصیر یا غفلتی کرده است چون انسان را صدا

کند گفته می شود. وقتی که کودک مقصری

مادرش را صدا کند... و مثلاً گوید: «مامان».

در جوابش گویند: «زهر مار». (از فرهنگ

عامیانه جمال زاده).

زهر مار کردن. [زَ رَ کَ دَ] (مص مرکب)

خوردن چیزی غیر مرغوب. (آندراج) (ناظم

الاطباء). کلمه اهرمنی بمعنی خوردن.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از

خوردن است با لحن غیظ و تغیر و خشم

چنانکه گویند: «می خواهم یک لقمه ناهار

زهر مار کنم». (فرهنگ عامیانه جمال زاده).

— زهر مار کردن طعنی را بر کسی؛ با رفتار

یا گفتار زشت آن طعام را بر او ناگوار ساختن.

مانع شدن از التذاذ از آن. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). در موردی که کسی باعث

خشم و تأثر آدمی شود و این حال در سر غذا

اتفاق افتد گویند: «فلان کس ناهار را به ما

زهر مار کرد». (از فرهنگ عامیانه

جمال زاده).

زهر ماری. [زَ رَ] (ص نسبی) (مرکب)

مشروب مُشکِر. کلمه اهرمنی. آشامیدنی.

خوردنی هر چه باشد. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). منسوب به زهر مار. مانند زهر مار.

چیز ناگوار و تلخ و نامطبوع و ناپسند.

(فرهنگ عامیانه جمال زاده).

زهر مهره. [زَ مَر / رَ] (مرکب) مهره‌ای

باشد که بدان دفع زهر افعی و غیره کنند.

(برهان) (ناظم الاطباء). مهره‌ای که بدان زهر

دفع کنند. (فرهنگ رشیدی). مهره‌ای که بدان

علاج زهر کنند و آن را زهرکش نیز خوانند.

(انجمن آرا) (از آندراج). سنگ پازهر. (ناظم

الاطباء).

زهرناک. [ز] [ص مرکب] زهرآلوده. (آندراج). سم دار و زهرآلود. (ناظم الاطباء). زهرآگین. سمی. (فرهنگ فارسی معین): های خاقانی ترا جای شکرریز است و شکر گردهانت را به آب زهرناک آگندهاند. خاقانی.

مزاج هوا چون بود زهرناک
ببندازد آن چیز را در مفاک.
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک.

مولوی.
باید که در چشیدن آن جام زهرناک
شیرینی شهادت ما در زبان شود. سعدی.
رجوع به زهر شود.

زهر نوشیدن. [ز د] [مصص مرکب] خوردن زهر. نوشیدن سم. [تحمل طعن دیگران نمودن. (از آندراج).

زهروی. [ز ز] [ص نسبی] منسوب به ستاره زهره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- بیماریهای زهروی؛ امراض مقاربتی. (یادداشت ایضاً). بیماریهای عفونی که معمولاً بواسطه مقاربت سرایت می کند مانند سیفلیس و سوزاک. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به زهره شود.

زهره. [ز ز / ز ه ز] [ح] گیاه و شکوفه گیاه و شکوفه زرد. ج، زهره ازار. جج، ازارهیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکوفه. (ترجمان القرآن). و زهره که بمعنی شکوفه باشد در آن اختلاف است. در منتخب و مدار به ضم اول و فتح ثانی و نیز در منتخب و کتابی دیگر بالضم و در شرح نصاب و بهار عجم و کشف و فطحین و نیز در مدار و بهار عجم و برهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته است که زهره بالفتح و فتحین بمعنی شکوفه زرد... (غیاث). و رجوع به زهره شود. [آرایش. (ترجمان القرآن). خوبی و آرایش. تازگی دنیا و بهجت و نصارت دنیا. (غیاث). زهره الدنيا؛ خوبی و تازگی دنیا و بهجت آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا): و لاتمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجاً منهم زهره الحیوة الدنيا لفتنهم فسیه و رزق ربک خیر و ابقی. (قرآن ۱۳۱/۲۰).

زهره. [ز ز] [ح] (مص) سیدی و خوبی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). سیدی و خوبی و صفای رنگ. (ناظم الاطباء). یقال: اعجبتی زهره لونه؛ ای بیاض و حسن. (اقرب المواردا). سیدی و حسن. بیاض و حسن. (غیاث).

زهره. [ز ه ز / ز ز] [ح] شکوفه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکوفه زرد

یا مطلق شکوفه. (غیاث).

زهره. [ز ز] [اخ] دهی بوده میان حره شرقیه و حره سافله مدینه، بغایت بزرگ چنانکه گویند سه صد هزار زرگر در آنجا متوطن بودند. (منتهی الارب) (آندراج).

زهره. [ز ز] [اخ] نام ام الحیاء الاتاریه که محدث است. (منتهی الارب) (آندراج).

زهره. [ز ز] [اخ] نام پسر کلاب که پدر قبیلهای است از قریش. (منتهی الارب) (آندراج). نام پدر گروهی از قریش. (ناظم الاطباء). نام قبیلهای از قریش. (غیاث).

ابوعبید و دیگران گویند: قبیلهای از بنی کلاب بن مره و آنان بنو زهره بن کلاب بن مرهاند و جوهری گوید زهره نام زن (همسر) کلاب است که فرزندان او بدان نسبت داده شده اند همچون سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف که هر دو تن آنها از عتره مشرهند و باز از اینان آمنه دختر وهب مادر رسول الله (ص) است. و حمدانی گوید: از اینان اکنون گروهی به بلاد اشمنین در صید مصر اندرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۵).

رجوع به تاریخ گزیده و اعلام زرکلی شود.
زهره. [ز ز] [اخ] یا مزهره. زن کلاب بن مره. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.

زهره. [ز ز] [اخ] ابن حویة التیمی السعدی. صحابی و از اشراف و شجاعان جنگجوی کوفه بود. در جنگ قادسیه و بسیاری از جنگها حضور داشت و به شهرت رسید و عمری دراز کرد تا سالخورده شد بطوری که نمی توانست راست بایستد. حجاج او را به سرداری لشکر پنجاه هزار نفری شام و عراق که برای جنگ با شیب خارجی ترتیب داده انتخاب کرد ولی او به جهت کبر سن از سرداری لشکر عذر خواست اما پذیرفت که از لشکریان باشد و در همان جنگ بدست فضل بن عامر شیبانی به سال ۷۷ ه. ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی). از امرای مسلمین در محاربه قادسیه. (حبیب السیر).

زهره. [ز ز] [اخ] ابن معبدین عبدالله بن هشام. رجوع به ابوعقیل شود.

زهره. [ز ز / ر] [ا] پوستی باشد پر آب که بر جگر آدمی و حیوانات دیگر چسبیده است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). و به عربی مراره گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و با لفظ بافتن و شکافتن مستعمل است. (از آندراج). پوستی باشد که مانند که در آن آب زرد تلخ پر باشد و آن به جگر هر حیوان چسبیده می باشد. (غیاث). صفرا و مراره. پوستی که مانند که به جگر چسبیده و محتوی صفرا می باشد. (ناظم الاطباء). پوستی است که مانند چسبیده به کبد و محتوی زردآب

(صفرا). کیسه زردآب. و در اصطلاح پزشکی، مایعی لزج و کش دار و قلبیایی و تلخ و مهوع و زرد رنگ که از سلولهای کبد ترشح میشود و بواسطه مجرای کبده از جگر خارج می گردد و بواسطه مجرای سیستیک^۱ بدرون کیسه صفرا رفته انبار می شود و ضمناً در آنجا مقداری از آب خود را از دست می دهد و غلیظ میگردد و در موقع هضم غذا به تاووب از کیسه صفرا خارج میشود و از راه مجرای «کولدوک»^۲ در محل «آسپول واتر»^۳ به اثنی عشر می ریزد. ترکیب صفرا در حدود ۲۵ در هزار مواد جامد و بقیه آب است. مهمترین مواد معدنی زهره «کلرورها» و فسفاتهای سدیم و پتاسیم و کلسیم و منیزیم و فسفات آهن می باشد. (فرهنگ فارسی معین). زهره کیسه ای است از عصب یک تو و از لیفهای درازنانی و پهنائی و وتر یافته شده است و از جگر آویخته و از جانب مقرر جگر منفذی اندر وی گشاده و صفرا بدین منفذ اندر وی شود و منفذی دیگر از زهره به روده اثنا عشری اندر گشاده است و لختی صفراء و فزونی بدین منفذ به رودهها فرود آید از بهر کاری را که اندر باب چهارم از گفتار سیوم یاد کرده آمده است و اندر بیشتر مردمان، اندر زهره این دو منفذ بیش نیست و اندر بعضی منفذی کوچک از زهره اندر قعر معده گشاده است و لختی صفراء افزونی بدین منفذ به معده اندر آید و بسیار باشد که این منفذ که اندر قعر معده گشاده است بزرگتر از آن باشد که اندر روده اثنا عشری گشاده است و صفرا به معده بیشتر از آن در آید که در روده. و این معده پیوسته از صفرا به رنج باشد و مزه تلخی بدان بازدهد و هضم آن نیک نباشد... و هرگاه که زهره، صفرا جذب نکند یا اگر از آنچه جذب کند فزونی از وی دفع نشود آفتها پدید آید، چه اگر جذب نکند جگر آماس گیرد و اگر عفن شود تبها تولد کند و اگر در همه تن به آهستگی پراکنده شود یرقان تولید کند و اگر بیشتر از اندازه به اعضاء بول دفع کند ریش و سوزش مثانه تولید کند... و اگر بیشتر از اندازه به روده آید سحج و اسهال صفرا تولید کند. (ذخیره خوارزمشاهی یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون بوکان کن.
کائی.

از دل گردان برآر زهره به بیکان
در سر مردم بکوب مغز به کوپال. منوچهری.

1 - Canal cystique.
2 - Canal cholédoque.
3 - Ampoule water.

گنتم ز عضوهای رئیسه دل است و بغیر
گفتاسیرز و گرده و زهره است و پس جگر.
ناصرخرو.
صبر می کن که جز به مردی و صبر
زهره را بر جگر ندوخته اند.
خاقانی.
هر که در این یادیه طبع ساخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت. نظامی.
آب نه و زین نمک آبگون
زهره دل آب و دل زهره خون. نظامی.
مر این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی.
(گلستان).
- زهره آب کردن؛ زهره ترک کردن؛
آتش تیغ صرصرانگیزش .
زهره بوقیسی آب کند. خاقانی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زهره آب گشتن؛ زهره ترک شدن. زهره
آب گردیدن. سخت ترسیدن؛
کوه را زهره آب گشت و پس است
کامتحناس ازدها فرستادی. خاقانی.
گردرفتند در زمین و آسمان
زهره هاشان آب گردد در زمان. مولوی.
- زهره برافکندن؛ زهره پاره کردن؛
دهره برانداخت صبح، زهره برافکنند شب
پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب. خاقانی.
- زهره تراک؛ زهره ترک. دلشکسته. (ناظم
الاطباء). سخت ترسیده. رجوع به ترکیب بعد
شود.
- زهره تترک شدن؛ به سبب ترس شدید بیحال
و بیهوش شدن و نیروی خود را از دست دادن.
(فرهنگ فارسی معین). مردن بعلت ترسی
عظیم و فجائی. عظیم ترسیدن. تا به حد مرگ
ترسیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به
شدت مضطرب شدن و هول کردن. گویند:
وقتی فلان جادو اتفاق افتاد ما زهره ترک
شدیم. ظاهراً استعمال «ترکیدن زهره» بمعنی
ترس شدید از آن جهت بوده است که وقتی
کسی بر اثر ترس و بیم شدید می مرد، پیش از
مرگ صفا و زرداب استغراق می کرده است و
قدما این نشانه را به عنوان ترکیدن کیسه زهره
و صفا از شدت ترس تلقی می کردند. هنوز
عوام انناس می گویند فلان کس از ترس
زهره اش ترسیده. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).
- زهره ترک کردن؛ سخت ترسانیدن. از ترس
بی هوش و بی حال کردن. (فرهنگ فارسی
معین).
- زهره تو؛ در تداول عامه از: «زهره» بمعنی
سرازه و «تو» صورتی از تب، خون میز.
اسیل تو. سپهری. و آن قسمی مرگامرگی
گوسفند و دیگر مواشی است. (از یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).
- زهره چکیدن؛ در دو بیت زیر بظاهر،

معنی مردن از ترسی عظیم یا سخت ترسیدن
و زهره ترک شدن آمده است:
درگه او قیله بزرگان گردد
تا بچکد زهره مخالف ملمون. فرخی.
گر به تو نیستی قوی دل من
چکدی زهره من مسکین. مسعود سعد.
- زهره خود را باختن؛ مردن از ترسی صعب
و ناگهانی. مردن به ترس فجائی که او را رسد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زهره دان؛ کیسه صفا. محفظه ای است
کوچک چسبیده به کبد که صفا از آنجا برای
هضم غذا به روده می ریزد. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).
- زهره دراندن؛ زهره ترک کردن. پاره کردن
زهره از ترس یا جز آن. کشتن از ترس یا جز
آن:
زهره دشمنان به روز نبرد
بردرانی چو شیر سینه رنگ. فرخی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زهره دریدن؛ زهره دراندن؛
کف و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینه بدره دری و زهره زفتی دری. سوزنی.
جوش دریا دریده زهره کوه
گوش ماهی بنشوند که کر است. خاقانی.
تیغ شه زهره زحل بدرید
جگر آفتاب هم بشکافت. خاقانی.
ترنگ تیر و چا کاجاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهره شیر. نظامی.
چون زهره شیران بدره نره کوس
بر باد مده جان گرامی به فسوس. سعدی.
- از زهره دریده شدن از غم و جز آن. مردن
از رنج و وحشتی عظیم و ناگهانی؛
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد. مولوی.
- زهره شکاف؛ پاره کننده زهره. سخت
ترساننده. که زهره دیگری را از ترس و هیبت
شکافتد:
بخل کش، دادده و شیرکش و زهره شکاف
تیغ کش، باره فکن نیزه زن و تیرانداز. منوچهری.
شه از هول آن بانگ زهره شکاف
بفرید چون کوس خود در مصاف. نظامی.
ز بس بانگ شیور زهره شکاف
بدرید زهره بیچید ناف. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
- از زهره شکافته شده از بیم و یا جز آن:
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراها طلب
زهره شکاف افتاده شب از زهره صرا ریخته. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۷۷).

چندان برآمد از جگر آب ناله ها
کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب. خاقانی.
نهره ای زد چو طفل زهره شکاف
یا زنی طفلش او فتاده ز ناف. نظامی.
رجوع به ترکیب بعد شود.
- زهره شکافتن؛ زهره شکافته شدن از
ترس. زهره ترک شدن؛
هر آنکس که آواز او یافتی
به تنش اندرون زهره بشکافتی. فردوسی.
- از زهره دریدن از بیم و جز آن. پاره کردن
زهره از ترس و جز آن:
عدل او زهره ستم بشکافت
بذل او نافه کرم بشکافت. خاقانی.
چون خنجر زهرگون کشد شاه
بس زهره که آن زمان شکافتد. خاقانی.
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر آب را سده بیست از تراب. خاقانی.
- زهره شکاف کردن؛ زهره شکافته کردن.
پاره کردن زهره با شمشیر یا بیم؛
کنده از پای درنهد به مصاف
سنگ را چون عقیق زهره شکاف. نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲۵).
رجوع به ترکیب قبل شود.
- زهره کردن؛ زهره ترک شدن و ترکیدن
زهره از ترس. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
- زهره کسی آب شدن؛ سخت ترسیدن او.
مردن از ترس. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). بسیار ترسیدن. (از فرهنگ فارسی
معین). زهره اش آب شد؛ سخت ترسید.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زهره کسی ترکیدن؛ بواسطه ترس و هراس
فجائی مردن. سخت ترسیدن. مردن از سختی
ترس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زهره کسی را آب کردن؛ او را سخت
ترسانیدن. عظیم هراسانیدن وی. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).
- زهره کسی را بردن؛ او را سخت ترسانیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- زهره کفتن؛ زهره ترک شدن. رجوع به
همین ترکیب شود.
- زهره کفته؛ زهره ترک شده. بیهوش شده از
ترس:
زدیوان بسی شد به پیکان هلاک
بسی زهره کفته، فتاده به خاک. فردوسی.
- زهره گاو؛ گاو دارو. (فرهنگ فارسی
معین):
گر بود زان می چو زهره گاو
خاطر گاو زهره شیرشکار. خاقانی.
- زهره گم کردن؛ زهره ترک کردن از بیم و
ترسی عظیم:
ناله کرنا و روئین خم

در جگر کرده زهره‌ها را گم. نظامی.
 - زهره و زینب کسی را آب کردند؛ او را سخت ترسایدن. با آوازی مهیب او را ترسایدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 - زهره و زینب کسی را ترکاندن؛ با آوازی سخت مهیب، کسی را ترسایدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 [کتابیه از دلیری و شجاعت بود. (برهان) از انجمن آرا] (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). و کم‌زهره و بی‌زهره به خلاف آن. (انجمن آرا) (آندراج). دلیری و شجاعت و قوت و قدرت. (غیاث). دلیری و شجاعت و مردانگی و دلاوری. (ناظم الاطباء). جرأت. دل. شجاعت. جسارت. جگر. یارا. دلیری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ عبدالرحمن برقت عثم این اشعث سوی حجاج آمد... حجاج گفت او را آن دل و زهره نباشد. (ترجمه طبری بلمعی).
 تن پیل با زهره و چنگ شیر زمانی ناشی ز پیکار سیر. فردوسی.
 به نیروی پیل و به بالا هیون به زهره چو شیر که بیستون. فردوسی.
 به چهر تو ماند همی چهره‌ام مگر چون تو باشد همی زهره‌ام. فردوسی.
 همش زهره باشد همش مغز و یال به بزم و به رزمش نباشد همال. فردوسی.
 همه دل است و همه زهره و همه مردی همه هس است و همه دانش و همه فرهنگ. فرخی.
 چون بفرمود که اسال بچنگ آی و برو تا بداند که تو بازهره‌تر از شیر نری. فرخی.
 هیچ شه رادر جهان آن زهره نیست کوسخن راند ز ایران بر زبان. فرخی.
 با چهره ماه و طلعت زهره با زهره شیر و عفت زهری. منوچهری.
 گورساق و شیرزهره، یوزتاز و غرم‌تک پیل‌گام و کرگ‌سینه، رنگ‌تاز و گرگ‌پوی. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۱۳۷).
 شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۲۲).
 خوارزماشه سردی بس بخرد و محتشم و خویش‌دار است. کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۲۴). سپاهسالار گفت او را چه زهره عصیان. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۱۱).
 حشمتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او نندم و نشنیدم که کسی را زهره بودی که در هیچ جای سیبی و پشیزی از کسی به غصب سندی. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۵۹).
 جوان کش بود زهره و زور تن

ببند کسی برتر از خویشتن. اسدی.
 گرم اسیر مال شدم همچو این و آن اندر جگر چه باید زهره و جگر مرا. ناصر خسرو.
 کسی را زهره و قدرت نباشد که جواب گوید. (قصص الانبیاء ص ۱۶). و هرگز کسی را زهره آن نبودی که معصیت کند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). یادشاهی چیزی باشد که به دل و زهره و قوت توان کردن. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دخترت گفت مرا آن زهره نباشد. (اسکندرنامه ایضاً). و کس را زهره نیست که فساد کند. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۳۵). چون بر محمد علم تکیه اوفتاد زهره است چرخ را که نماید مرا جفا. محمود سعد.
 آن زهره بود چرخ را در غم زینگوته مرا بی‌قرار دارد. محمود سعد.
 هان و هان، خویشتن را می‌شناسی... ترا زهره آن باشد که یک ساعت از پیش من غایب شوی. (نوروزنامه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 مرا چه زهره و یارای این سخن باشد گزاف لافی گفتم بدین گشاده‌دری. سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 نه دارا راست این یارا، نه در اسکندر این زهره که شاه خسروان دارد زهی زهره زهی یارا. سوزنی (یادداشت ایضاً).
 دشمن جاه و را زهره و یارا نبود کآنچه او گوید در ساعت و در حین نکند. سوزنی (یادداشت ایضاً).
 از سگان کتی به زهره شیر که شکار آهوی ختن کردی. خاقانی.
 به چه زهره، زبان حدیث تو کرد کآبرویم زبان همی ریزد. خاقانی.
 زهره آن نیستم که پای تو بوسم پس به چه دل دست سوی زلف تو یازم. خاقانی.
 آن دل و آن زهره کرا در مصاف کزدل و از زهره زند با تو لاف. نظامی.
 ندارم زهره بوس لبانت چه بوسم؟ آستین یا آستانت. نظامی.
 نی دل که به شوی برستیزم نی زهره که از پدر گریزم. نظامی.
 شه شیرزهره بر آن پیل زور بجوشید چون شیر بر صید گور. نظامی.
 بجز خموشی راه دگر نمی‌بینم که نیست زهره یک با دو کردنم یارا. کمال اسماعیل.
 و نه جگر و زهره آن که گردنکشی کنند. (جهانگشای جوینی).
 زهره نی کس را که لقمه نان خورد

زانکه آن لقمه‌ربا چابک بود. مولوی.
 این دعا تو امر کردی زابتدی ورنه خاک خاکی را چه زهره آن بدی. مولوی.
 گامهای تند بر بام سرا گفت با خود این چنین زهره کرا. مولوی.
 جمعی پسران پا کبزه و دختران دوشیزه بدست جفای تو گرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گفتار. (گلستان).
 به آن زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب. سعدی (بوستان).
 چه نیکبخت کسانی که با تو در سخند مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی. سعدی.
 بدخواه را چه زهره که گردد معارضت با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال. سلمان ساوجی.
 - زهره باختن؛ بسیار ترسیدن. نامردی کردن. (فرهنگ فارسی معین). نامردی کردن. (آندراج) (غیاث).
 - زهره داشتن؛ دل و جرأت داشتن. شهامت داشتن. (فرهنگ فارسی معین)؛
 ندیدم کسی کاینچنین زهره داشت بدین جایگه از هشر بهره داشت. فردوسی.
 همه کهتری را بسازند کار ندارد کسی زهره کارزار. فردوسی.
 کس اندر جهان زهره آن نداشت ز مردی همان بهره آن نداشت. فردوسی.
 زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش نونی تو هنوز این دل و این زهره نداری. فرخی.
 اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم. (ویس و رامین). ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۱۵). بیفکند و زهره نداشت که بیرسیدی. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۴۵). با من پوشیده می‌گفتند که این چیست و کس زهره نداشتی که سخن گوید. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۶۷۴).
 تن پیل دارد توان پلنگ دل و زهره شیر و سهم نهنگ. اسدی (گرشاسبنامه).
 و هیچکس زهره نداشتی که بی‌گوشوار و کمر بندگی در نزدیک شاه رفتی. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۴۳). چون دانست که کسری زهره ندارد پیشتر رود بهرام پیش خرامسید. (فارسنامه ایضاً ص ۷۷).
 زهره داری تو زبیم دل خویش که بهر دم جگر ما بخوری. خاقانی.
 جان خود چه زهره دارد ای نور روشنائی

کو خود برون نیاید آنجا که تو در آئی.
خاقانی.

غصه‌ها هست در دلم که زبان
زهره بازگو نمیدارد.
خاقانی.

وز آن غافل که زور و زهره دارند
به میدان از سواری بهره دارند.
نظامی.

و آنرا که بخواندی او به دیدن
کس زهره نداشتی دیدن.
نظامی.

گفته بودی آنکه دل برد از تو کيست
می‌ندارم زهره، تا گویم تویی.
عطار.

ای برقی اگر به گوشه آن بام بگذری
جایی که باد زهره ندارد خبر بری.
سعدی.

اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دنیا برد به قسطنطنین.
سعدی.

بلبلان نیک زهره میدارند
با گل از دست باغبان گفتن.
سعدی.

|| یعنی شکوفه عربی است. (برهان). رجوع
به ماده بعد و زهره شود.

— زهره شب؛ کنایه از روشنی شب باشد.
(برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (انجمن
آرا).

— زهره میخ؛ کنایه از قطرات باران است.
(برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):
زهره میخ از دل دریا گشاد
چشمه خضر از لب خضرا گشاد.
نظامی.

زهره ۵. [زُر / ر] (۱) قرنفل شامی و در مغرب
قرنطیه نامند. (تحفة حکیم مؤمن). نوعی
است از نبات. (ترجمه صیدنه). || به جزایر
چین باشد. برگش به برگ عدس ماند. (نزهة
القلوب). گیاهی است که برگ نوعی از آن
مانند عدس است. شاخ آن راست برآید
بمقدار بدستی و برگ آن نرم بود و بین آن
باریک باشد و در زمین شور آفتاب خورده
روید و در طعم آن شوری بود. و نوع دیگر آن
همانند کماقپوس است و بهترین رنگ آن
ارجوانی آن بود. (از کتاب ادویه مفردة قانون
ابوعلی سینا، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
و شاید این رستی همان زهره‌الملح لئویون
باشد. (یادداشت ایضاً). رجوع به زهره‌الملح
شود.

زهره ۵. [زُر / ر] (۱) به لغت اکیریان نحاس
است. (تحفة حکیم مؤمن). در اصطلاح
کیمیایران کنایه از مس است. (مفاتیح،
یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهره ۵. [زُر / ر] (لخ) ستاره‌ای است
معروف که آن را ناهید خوانند. (برهان). در
عربی نام ناهید است. (انجمن آرا) (آندراج).
سیاره‌ای است که مطربه فلک است. فارسیان
به سکون ها استعمال کرده‌اند... (شرفنامه
منیری). یعنی ستاره معروف اگرچه در عربی
به این معنی بضم اول و فتح ثانی و ثالث [زُرْ

[ر] صحیح است لیکن فارسیان به سکون ثانی
استعمال کنند... زهره دو خانه دارد یکی ثور،
دوم میزان و جای او به فلک سوم است و
رنگ او سپید و اقلیم ماوراءالنهر حواله به
اوست و نیز نام زنی که هاروت و ماروت
شیفته او بودند.^۱ (غیاث). زُهرَة یا زُهرَة؛ نام
ستاره آسمان سوم. (منتهی الارب) (آندراج).
ناهید و زهره. (ناظم الاطباء). زُهرَة؛ از
ستارگان سیار. یقال: ما احسن هذه الزهره
كأنها الزهره. (اقرب الموارد). به ضم اول و
فتح هاء؛ ستاره ناهید. (غیاث). سیاره‌ای که
زمین در مابین آن و مریخ حرکت می‌کند و
ناهید و بیدخت و بیلفت... نیز گویند. (ناظم
الاطباء). ناهید. بیدخت. یکی از سیارات سبع
و آن در فلک سیم است و خانه او ثور و میزان
و شرف آن در بیست و هفتمین درجه حوت
است. و بدان منسوب است بلاد ماوراءالنهر. و
آن سعد اصغر است. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). جمیله‌ای که هاروت و ماروت به وی
آزموده شدند.^۲ (از حبیب السیر). کتاب اشعیا
۱۲:۱۴، بهتر آن بود که این لفظ را ستاره
درخشان ترجمه نمایند و مضمون آیه چنین
شود که ای ستاره صبحگاه... (قاموس کتاب
مقدس). دومین سیاره (از لحاظ فاصله از
خورشید) در منظومه شمسی، مدارش میان
مدارهای عطارد و زمین است. از خورشید و
از ماه گذشته معمولاً درخشانترین جرم
آسمانی است. هیچیک از سیارات دیگر به
اندازه زهره به زمین نزدیک نیستند. فاصله
آن از زمین هنگام مقارنه سفلی در حدود
۴۱۸۰۰۰۰۰ کیلومتر است. زهره صورتهایی
شبهه به اهل ماه پیدا میکند. از لحاظ بزرگی و
وزن و جرم مخصوص بسیار به زمین شباهت
دارد. جرم آن را در حدود ۴/۵ جرم زمین
تخمین کرده‌اند. منتهای فاصله آن از خط
ابو اصل بین زمین و خورشید چهل و نه درجه
است و لهذا غروبش چندان بیش از ۳ ساعت
پیش از طلوع خورشید نتواند بود. زهره
شامگاهی را کوبک مسائی و زهره
صبحگاهی را کوبک صبحی می‌گفتند. به نزد
احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد
اکبر است. زهره را قشرهای ابری در میان
گرفته‌است که مانع رؤیت سطح آن از زمین و
هم از فضا است. این ابرها را بعضی از
منجمین متشکل از قطرات کوچک آب و
برخی متشکل از قطرات کوچک
نیدروکربورها میدانند. دوره حرکت وضعی
زهره (اگر چنین حرکتی داشته باشد) معلوم
نیست ولی اطلاعات حاصل از تلسکوپ
رادیویی و تحقیقات فضایی حاکی از آن است
که دوره حرکت وضعی آن حدود ۲۳۰
شبه‌روز زمین است با تقریب ۵۰ شبه‌روز

کتر یا بیشتر. سطح زهره احتمالاً مانند سطح
زمین قسمتهای هموار و قسمتهای کوهستانی
دارد. زهره قمر ندارد. نخستین ارتباط
رادیویی با زهره در سال ۱۹۵۸ م. برقرار شد.
در ۱۹۶۱ بوسیله تحقیق در پیامهای راداری
منعکس از زهره مقدار دقیقتری برای واحد
نجومی فاصله حاصل شد. در همین سال
دولت شوروی فضاییابی به زهره روانه کرد
و در سال ۱۹۶۲ کشورهای متحده آمریکا
یک فضاییابی پوشی بطرف زهره پرتاب
نمود. گزارشهای واصل از اسبابهای
اندازه گیری... حاکی است که سطح زهره چه
در قسمت مقابل خورشید و چه در قسمت
تاریک آن دمای یکواختی، در حدود ۴۲۶
درجه سانتیگراد دارد. (از دایرة المعارف
فارسی). سیاره‌ای است سخت درخشان که
گاهی بامداد طلوع کند و گاه شامگاه برآید و
بعضی از عربان حوالی شام و عراق آنرا
پرستش می‌کردند. و گروهی از پیشینیان آنرا
الهُة جمال میدانستند. (از المنجد). ناهید.^۳
دومین سیاره منظومه شمسی و آن پس از
عطارد و پیش از زمین قرار دارد. این سیاره
را می‌توان با زمین خواهر توأم نامید، زیرا
که از لحاظ اندازه به زمین نزدیک است و
همچنین نزدیکترین سیاره به کره زمین است.
وقتی که زمین و زهره در یک سمت خورشید
باشد فاصله این دو فقط ۲۰۰۰۰۰۰۰۰ میل
است، در صورتی که وقتی مقابل هم باشند
مسافت بین آنها ۱۶۹۰۰۰۰۰۰۰ میل است.
فقط هنگامی که این سیاره از ما دور است
می‌توان تمام قرص آن را مشاهده کرد، زیرا
در این موقع همه قرص آن بوسیله خورشید
نورانی میشود. در غیر این هنگام، ما فقط
قسمتی از جرم تاریک آنرا می‌بینیم و عیناً
مانند ماه اهل ماه مختلف آن را مشاهده می‌کنیم
زیرا که قسمت تاریک آن بطرف ماست، ولی
قبل و بعد از این حالت هلال آنرا مانند هلال
ماه می‌بینیم (البته بسیار کوچکتر). مدت
حرکت انتقالی زهره ۲۲۵ روز^۴ است. پس
سال در این سیاره هفت ماه و نیم است.^۵ طول
مدت شب و روز آن هنوز معلوم نیست.
(فرهنگ فارسی معین):
یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره
زهره به عقرب نهفته ماه به خرچنگ.
ابوطاهر (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱- رجوع به هاروت شود.
۲- رجوع به هاروت شود.
۳- ظ: حرکت انتقالی آن.
۴- ظ: مراد روز زمینی است.
۵- ظ: هفت ماه و نیم زمین.
۶- Venus. 4

چشمه آفتاب و زهره و ماه
تبر برجیس و کوکب و بهرام.
خسروی (یادداشت ایضاً).
مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره با گرزمان.^۱
دقیقی (از گنج بازیافته ص ۸۵).
نرم نرمک ز پس پرده به جا کر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه.
کسانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال
ص ۲۳۲).
دهانی پر از در لیبی چون عقیق
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق. فردوسی.
بدو گفت برزین که ای شهربار
بتو شاد بادا می و می گسار
که یارست گفتن خود اندر جهان
که دارد چنین زهره^۲ اندر نهان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۶۴).
به یزدان که او برتر از برتری است
نگارنده زهره و مشتری است.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۶۴۲).
من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید
ز جود آن ملکی کم ز مال داد ملال.
غضائری رازی (از نشریه دانشکده ادبیات
تبریز سال اول شماره ۵).
زهره شاگردی آن شانه زلف تو کند
مشتری بندگی بند قبای تو کند. منوچهری.
با چهره ماه و طینت زهره
با زهره شیر و عفت زهری. منوچهری.
تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود
تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منوچهری.
یکی چون چشمه زمزم دوم چون زهره اهر
سیم چون چنگ بوالعارت چهارم دست بویچی.
منوچهری.
چون است زهره چون رخ ترسیده
مریخ همچو دیده شیر تر. ناصر خسرو.
برجیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر. ناصر خسرو.
چو در تاریخ چه یوسف منور مشتری در شب
درو زهره بماند زرد و حیران چو زلیخایی.
ناصر خسرو.
من چون ملوک سر به فلک بر فراشته
زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای.
مسعود سعد (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز).
زهره به دو زخمه از سر نعش
در رقص کند سدخواهران را. خاقانی.
دختر آفتاب ده در تنق سپهرگون
گشته به زهره فلک حامله هم به دختری.
خاقانی.
به گه صبح زهره ز فلک همی سراید
ز هرای صوت زارش ز نوای زیر چنگش.
خاقانی.

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته
بر سر گیسوی چنگ زهره سر انداخته.
خاقانی.
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
چو زهره برگشاده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو. نظامی.
شکر و بادام بهم نکته ساز
زهره و مریخ بهم عشقباز. نظامی.
تاشب او را چقدر قدر هست
زهره شب سنج ترازو بدست. نظامی.
طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب. مولوی.
چون زنی از کار بد شد روی زرد
سخن کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن سخن بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود.
مولوی.
زهره و مشتری چنان نگردند
پایه قدرت ای بزرگ محل. سعدی.
رجوع به صبح الاشی ج ۲ ص ۱۴۹ شود.
- زهره بنا گوش؛ آنکه بنا گوشش مانند زهره
درخشان است (معشوق). (فرهنگ فارسی
معین). خوبرویی که دارای گوشهای ظریف و
زیبا باشد. (ناظم الاطباء). از اسمای محبوب
است. (آندراج).
هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من
با آن نگار زهره بنا گوش داشتم.
عبدالواسع جبلی (از آندراج).
- زهره جبین؛ زهره رخ. (فرهنگ فارسی
معین). از اسمای محبوب است. (آندراج).
یارب آن شاهوش ما هرخ زهره جبین
دُر یکتای که و گوهر یکدانه کیست. حافظ.
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادتی زهره جبینان خور و شیرین دهان^۳.
حافظ.
کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است.
صائب (از آندراج).
- زهره چنگی؛ ناهید چنگی. خنیا گر فلک
مطربه فلک.
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش. حافظ.
رجوع به هاروت شود.
- زهره در تدیس؛ تدیس در کواکب
سبمه نظر دوستی و محبت است. (حاشیه
هفت پیکر ج وحید ص ۱۸۸).
گفت وقتی چو زهره در تدیس
با سلیمان نشسته بد بلیسی.
نظامی (هفت پیکر ایضاً).
- زهره در میزان؛ وقت سعادت، زیرا که

میزان بیت سعادت زهره است. (آندراج).
طبع موزون تو چون فرمود میل جام می
زهره فضل و هنر را زهره در میزان شده.
خواججه سلمان (از آندراج).
- زهره دیدار؛ چون زهره به دیدار زیبا و
درخشان. زهره رخ. زهره جبین.
مشتری عذاری، زهره دیداری که آتش عشق
او آب حیات جانها بود. (سندبادنامه
ص ۲۵۹).
- زهره رخ؛ از اسمای محبوب است.
(آندراج). دارای چهره ای مانند زهره.
ناهدرخسار. زهره جبین. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به ترکیب بعد شود.
- زهره رخان؛ صاحبان حسن که روشن
مانند زهره درخشنده است. (ناظم الاطباء).
شاهدان. (شرفنامه منیری).
- زهره روی؛ درخشان روی مانند زهره.
(ناظم الاطباء).
- زهره زهر؛ ناهید درخشنده. (فرهنگ
فارسی معین). ستاره زهره و ناهید. (ناظم
الاطباء). رجوع به زهرا و زهراء شود.
- زهره ساز؛ خوش خوان و خوش الحان.
(فرهنگ فارسی معین). (ناظم الاطباء).
- زهره طبع؛ مرادف خوش منش. (آندراج).
خوشخوی و شادمان و مسرور. (ناظم
الاطباء). آنکه طبیعت زهره دارد. کسی که به
عیش و عشرت و مجالس بزم و موسیقی
علاقه مند است. خوش منش. (فرهنگ فارسی
معین).
- زهره لقا؛ زهره رخ؛
او سخن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشیدرخ و زهره لقاقت.
فرخی.
- زهره نوا؛ خوش خوان و خوش الحان را
گویند. (برهان). خوش الحان. (فرهنگ
رشیدی) (شرفنامه منیری). خوش خوان و
خوش نوا را گویند. (آندراج). خوش خوان.
خوش الحان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین).
یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست
که ز یک پرده صد الحانش به عمدا شنوند.
خاقانی.
- زهره وار؛ زیبا و درخشان مانند زهره.
(ناظم الاطباء). همانند زهره.
خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفت جفت
زهره وار از لب ثریا بی کران افشاندند.
خاقانی.
زهره ۵. [] [] (اخ) (رود...) آتش شیرین مایل به
۱- نل: بر کر زمان.
۲- نل: کرا بد چنین زهره.
۳- نل: نازک بدنان.

شوری است. در زمستان و بهار عبور کاروان از آن جز به تدبیر ممکن نشود. رودخانه فهلیان و رودخانه نورآباد ممسنی و رودخانه سرآب سیاه ممسنی و رودخانه چالاموره کهگیلویه در قره پشته کوه. ناحیه باوی کهگیلویه بهم پیوسته این رود را تشکیل دهند. (از فارسنامه ناصری). طاب که از کهگیلویه سرچشمه می‌گیرد... شامل سه شعبه است. یکی آب شیرین (خیرآباد)، دیگری آب شور (شولستان)، سومی زهره (فهلیان) که هر سه پس از الحاق به اسم رود طاب به خلیج فارس وارد میشوند. (از جغرافیای غرب ایران ص ۴۴).

زهرة آسیوس. [زَر / رِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آسیوس است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به آسیوس شود.

زهرة العجبر. [زَر تَل ج ح] (ع مرکب) جوزجند است و گویند خزازالصخر است. (تحفه حکیم مؤمن). جوزجندم. گوزگندم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به خزازالصخر و تحفه حکیم مؤمن شود.

زهرة الملح. [زَر تَل م] (ع مرکب) نباتی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است شورمه و در اراضی شورناک روید و ارغوانی‌رنگ باشد و شاخه‌های آن به اندازه جیبی باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||... در صورت به کفک ماند که بر سر نمک آب باشد و از بیخ وی نوعی از او نیز حاصل شود و طعم او در غایت تیزی بود... زید بحر به زهره نمک مشابهت دارد و گویند زیدالملح از اجزای نمک لطیفتر بود... در مصر حاصل شود و طعم او در غایت تیزی بود و طریق حصول وی آن است که چون آب در موضعی

مفاک جمع شود و مدتی بماند زهره‌الملح بر روی او جمع شود بر مثال کفک دریا و در قوت و لطافت از نمک سوخته زیاده بود و غبار نیک در لطافت به زهره‌الملح مشابه بود. (ترجمه صیدنه). چیزی است شبیه به شوره و شورطم و زعفرانی‌رنگ و تند و بدبو و لذاع، در حینی که آب نیل طغیان کرده در زمینهای پست بماند و از آفتاب آنها خشک گردد زهره‌الملح حاصل گردد و ماسرویه گوید که او شورهای است مثل غبار بر روی نمک معدن بغایت گرم و تند... و قسمی از آن که مایل به سرخی و مانند دانه‌ها بهم چسبیده باشد از جمله سموم قتاله و یک درهم او کشته است و علاج پذیر نیست. (از تحفه حکیم مؤمن). ماده‌ای است که از آب نیل و آبهای ایستاده آن گیرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهرة النحاس. [زَر تَن ن] (ع مرکب)

چیزی است که از مس گداخته برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ریم مس را گویند. (ترجمه صیدنه). کفی است شبیه به دانه‌ها که از ریختن آب بر روی مس تفته ظاهر شود و آن از کان مس و از مس گداخته به هم رسد... و از سموم قتاله است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی شود.

زهرة زمین. [زَر / رِ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) آزاددرخت، درختی است که به گرگان زهره زمین گویند... (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زهر زمین شود.

زهري. [زَه] (ص نسبی) منسوب به زهراء «مدینه السلطان بقرطبه» از بلاد مغرب. و ابوعلی حسین بن محمد بن احمد الفسائی الزهري بدان منسوب است. (از معجم البلدان). رجوع به زهراء و حین... در همین لغت‌نامه و معجم البلدان شود.

زهري. [زَه] (ص نسبی) منسوب به زهره بین کلابین مرة. (از انساب سمرانی). منسوب به زهره.

زهري. [زَه] (لخ) دهی از دهستان نهبندان است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زهري. [زَه] (لخ) رجوع به ابراهیم افیلی شود.

زهري. [زَه] (لخ) احمد نباتی بن محمد مفرج. حافظ است. (منتهی الارب).

زهري. [زَه] (لخ) عبدالله بن سعد الزهري. از اصحاب سیر و اخبار. کتاب فتوح خالد بن الولید از اوست. (ابن‌التیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زهري. [زَه] (لخ) محمد بن سعد بن ابی‌وقاص یقرشی، مکنی به ابوالقاسم. متوفی به سال ۸۳ ه. ق. وی یکی از اشراف دولت در عصر مروانی بود. او با ابن‌الاشعث بر عبدالملک بن مروان خروج کرد و در وقایع عراق حاضر بود. او را اسیر کردند و نزد حجاج بردند و سپس کشته شد. وی مقدار کمی از احادیث را از ثقات روایت کرده است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۹۹ شود.

زهري. [زَه] (لخ) محمد بن سعد بن منیع الزهري. از مورخان ثقه و از حفاظ حدیث بود. در سال ۱۶۸ ه. ق. در بصره متولد شد و در بغداد سکونت کرد و در همانجا سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. او راست: طبقات الصحابه. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۹۹).

زهري. [زَه] (لخ) محمد بن عبدالله بن عبدالرحیم الزهري. از حفاظ حدیث بود و

سال ۲۴۹ ه. ق. درگذشت. او راست: الضعفا. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۲۵).

زهري. [زَه] (لخ) محمد بن مسلم بن عبيدالله، معروف به ابن شهاب، مکنی به ابوبکر. از بنی‌زهرة. تابعی و محدث مشهور (۵۱-۱۲۴ ه. ق.). وی ده تن از صحابه را دیدار کرد و قریب ۲۰۰۰ حدیث از آنان و گروهی کثیر از زن و مرد اشراف و موالی فرا گرفته و نخستین کسی است که حدیث را تدوین کرده. او در شام سکونت داشت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابن شهاب در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۹۸۸ و عقد الفرید و عیون الاخبار و سیره عمر بن عبدالعزیز و تاریخ گردیده شود.

زهراء. [زَه] (مرکب) نسل و فرزندان (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). اهل و عیال و فرزندان. (از جهانگیری). رجوع به زه و زاد شود.

زهزاق. [زَه] (ع لاص) اسم است زهزقه را. (منتهی الارب) (از آندراج). نوازش مادر بچه را و برجهانیدن و بازی کردن با وی. (ناظم الاطباء). || سخت خندیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به زهزقه شود.

زهزاه. [زَه] (ع ص) مرد متکبر زشت‌هینت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || متکبر بدون شایستگی. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

زهزج. [زَه] (ع) آواز پریان و بانگ و فریاد آنها. ج. زهزاج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زه زدن. [زَه زَد] (مص مرکب) در تداول، بیرون شدن کمی رطوبت از مخرج زیرین بیمار یا طفل شیرخوار و غیره. بی‌اراده کمی پلیدی بیرون شدن از کسی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || انصراف و ترک گفتن و گریختن از سنگینی کاری که قبلاً آن را به چیزی نمی‌شمرد و مدعی توانستن آن بود. (از میدان بدر رفتن. از دعوی خود باز آمدن) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از میدان در رفتن. از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بعد شود.

زه زده. [زَه زَد د] (ن صف مرکب) از میدان دررفته. || وارفته و بی‌حال. (فرهنگ فارسی معین).

زهزفة. [زَه زَف] (ع مص) جاری گردانیدن کلام را و روان نمودن. || بهره کردن چیزی را و ناروان گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زهزق. [زَه زَق] (ع ص) لیم: ان اباک زهزق

دقیق. (اقراب الموارد).
زَهْرَقَة. [زَرَقَ] (ع مص) سخت خندیدن. ||برجهانیدن مادر بچه را و به بازی داشتن. و الزهراق اسم ذلك الفعل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). رجوع به زهراق شود.
زَهْرَقَة. [زَرَقَ] (ع) (ا) کلام نامفهوم مانند هیمه^۱. (از ذیل اقراب الموارد).
زَهْرَمَة. [زَرَمَ] (ع) (ا) آواز که از دور آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ و پویه^۲ دویدن. (منتهی الارب). بانگ. ||(مص) نزدیک گذاشتن رونده گامهای خود را در رفتن. (ناظم الاطباء).
زَه زَه. [زَه زَه] (صوت مرکب) ادات تحسین. تا کیدزه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زه شود.
زَهْرَه. [زَرَه] (ع مص) تحسین کردن. از «زَه» یعنی احسنت. (از دزی ج ۱ ص ۶۰۹). رجوع به زه شود.
زَهستان. [زَه] (ا) (مرکب) ایام نفاس و آن روزهای پس از زائیدن است که هنوز در زن عوارض رحمی باقی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۵ شود.
زَهش. [زَه] (مص) عمل زهیدن. (فرهنگ فارسی معین). زائیدن. زادن. زائیده شدن. تولد. اسم مصدر زهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زایش.
 به بالای سرو و به نیروی پیل به انگشت خشت افکند بر دو میل نباید به گیتی ز راه زهش به فرمان دادار نیکی دهش. فردوسی. بعیره کسی کو ز مادر بزاد زهش چون ستم بینم و مرگ داد. فردوسی. ||اجتماع و پیوستگی. ||مباشرت. (ناظم الاطباء). ||(ا) آب زه و زهاب و چشمه و موضع جویشیدن و برآمدن آب از چشمه باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). آنجا که آب برمی جهد از چشمه. (اوبهیی). زهاب. (فرهنگ رشیدی). آب چشمه و زه. (انجمن آرا) (آندراج).
 آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع آبروی ملک را از آتش تیغش زهش^۳. کمال (از فرهنگ رشیدی). شاخسار عدل را عون تو باد جویبار بذل را کلکت زهش. شمس فخری. ||صفت و تحسین هم هست. (برهان) (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). رجوع به معنی قبل و حاشیه آن شود.
زَهشت. [زَه] (ا) دم و نفس را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (جهانگیری).

زَهف. [زَه] (ع مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سبک یافتن باد چیز را و سبک بردن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد). ||سبکی. (منتهی الارب) (آندراج). سبکی و جلدی و چالاکی. (ناظم الاطباء). سبک شدن و شتابیدن. (غیثات):
 و بر بخشد هست چون اصحاب کهف صوفیان کردند پیش شیخ زهف. مولوی. سگ چو عالم گشت شد چالاک زهف سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف. مولوی. ||برجستن. (منتهی الارب) (آندراج). برجستگی. (ناظم الاطباء).
زَهق. [زَه] (ع مص) از پیش بشدن. (زوزنی). پیشی نمودن و سبقت گرفتن بر دیگران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد). ||درگذشتن تیر از نشانه و بر هدف نرسیدن. ||بیرون آمدن جان^۴. ||باطل شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ناگوار شدن. (زوزنی). ||هلاک شدن. (زوزنی) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقراب الموارد). نیست شدن. (غیثات).
زَهق. [زَه] (ع) (ا) زمین پست. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). هامون. (غیثات).
زَهق. [زَه] (ع مص) بیرون آمدن جان کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی سوم زَهق و ذیل آن شود.
زَهق. [زَه] (ع ص) سبک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). سبک و متحرک. (ناظم الاطباء). تیز رفتار. (غیثات).
زَهق. [زَه/زَه] (ع ص). (ا) ج زاهق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به زاهق شود.
زَهقی. [زَه قَا] (ع ص) اسب پیشرو اسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).
زَهک. [زَه] (ع مص) کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). کوفتن چیزی را میان دو سنگ. (از اقراب الموارد). ||بردن و پرنیدن باد خاک را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). سخت جستن باد باشد. (جهانگیری) (از برهان).
زَهک. [زَه/زَه] (ا) شیر زنان و شیر حیوانات نوزائیده باشد و آن را آغوز و فله نیز گویند و عربان لباه خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری) (از فرهنگ فارسی معین). از:

«زه» + «ک»، پسوند نسبت^۵. (حاشیه برهان چ معین). لباه. فله. ماک. آغوز. فرشه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 کشک دارو زهک^۶ زرداب لب جفراست ماست چربه شیر و زنده مسکه دوغ کردی بارخ. بسحاق اطعمه (از جهانگیری).
زَه کردن. [زَه کَ] (ع مص) مرکب) بچه کردن. زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 برجهاء... سرطان و عقرب و حوت و نیمه^۷ پسین از جدی و زه کهنده اند و بسیار بچه. (التفهیم بیرونی، یادداشت ایضاً).
 چون خار و خس قوی شد زه کرد خوک ملعون در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین. ناصر خسرو.
 و نهصد پیل بودش به روزگار، در جمله پیلی که آن را کذیزاد خواندندی که به ایران زاده بود و این از عجایب بود. ایدر پس هرگز زه نکرده است. (مجمعل التواریخ و القصص).
 ||چله کردن کمان. (ناظم الاطباء):
 به کوه برشد و اندر نهاله گه بنشست به پیش فیلک و زه کرده نیم چرخ به چنگ. فرخی.
 رجوع به زه و زه کردن کمان شود. ||بارور کردن. باردار کردن. آبتن کردن. (فرهنگ فارسی معین).
زَه کردن تن. [زَه کَ دَن تَ] (مص) مرکب) تن را مانند زه لاغر کردن. کنایه از لاغری تن است:
 لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان خوش و فریه کند. مولوی.
زَه کردن کمان. [زَه کَ دَن کَ] (مص) مرکب) سندش زه در گذشت. (آندراج). چله کردن کمان. کشیدن زه به کمان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 بز در کمر است و توز در بلغار است.
 ۱- قَبِيْمَةٌ: آواز نرم و خفی. (منتهی الارب).
 ۲- این بیت در شرفنامه منیری شاهد تحسین آمده و صاحب انجمن آرا و آندراج آرنه: زهش به کسر زا که رشیدی نوشته معنی زهاب از قول کمال... در آن تأمل است زیرا که قصیده اش در مدح نکش خوارزمشاه است که گفته:
 ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش خسرو عالم علاه الدین و الدنیا نکش. رجوع معنی بعد شود.
 ۳- و این معنی از «سمع» هم مسموع است. (منتهی الارب). و به این معنی به فتحین [زَه] هم آمده است.
 ۴- مرحوم دهخدا و فرهنگ فارسی معین این کلمه را زهک [زَه] ضبط داده اند.
 ۵- آقای دکتر معین در فرهنگ فارسی این کلمه را اسم مصغر معرفی کرده اند.
 ۶- ظاهراً این معنی دیگر زهک است.

زه کردن این کمان بسی دشوار است...
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر، یادداشت ابضا).
چند امامت میدهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان. مولوی.
وگر بینی که با هم یک‌زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ.
سعدی (گلستان).
مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر می‌توان دوخت.
سعدی (گلستان).
رجوع به زه و ماده بعد شود.

زه کرده. [زَهْ كَ دَ / دِ] (نصف مرکب) کمان
چله شده. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل
شود.
زه کشی. [زَهْ كَشْ / كِ] (نصف مرکب) که
زه کشی کند. رجوع به ماده بعد شود.
زه کشی. [زَهْ كَشْ / كِ] (حماص مرکب)
عمل کنند جویهای گود تا رطوبت یا آب
اراضی باتلاقی در آن گرد آمده زمین خشک
و سالم شود. جداولی که در باتلاقیها کنند برای
اخراج آبهای عفن، تا زمین خشک و آماده
زراعت شود. (یادداشت بघظ مرحوم دهخدا).
خشک‌نایدن آب زمین. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به ماده بعد شود.

زه کشیدن. [زَهْ كَشْ / كِ دَ] (مص مرکب)
کشیدن زه کمان را. (فرهنگ فارسی معین).
کشیدن زه کمان. (یادداشت بघظ مرحوم
دهخدا). || سخت شدن جراحت. تیر کشیدن
عضله. (فرهنگ فارسی معین). || از محلی
باتلاقی بوسیله جویها، سیاه‌آبها را بیرون
کردن تا زمین خشک و قابل زراعت شود.
جویها کردن برای بیرون کردن رطوبت بسیار
یا آب فاسد از زمینی. (یادداشت بघظ مرحوم
دهخدا). رجوع به زه کشی و زه شود.

زه کمان. [زَهْ كَمَانْ] (ترکیب اضافی، [مرکب])
شیر. (دهار). شیر. قُشَب. قُشَب. (منتهی
الارباب). و تر. روده تابیده که بر کمان بندند و به
خاصیت ارتجاعی آن تیر را پرتاب کننده امیر
به ترکی مراگفت زه کمان جداکن و بر پیل رو
و از آنجا بر درخت پیلبان را به زه کمان
ببازین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۸).

زه کونی. [زَهْ كُونِي] (مرکب) آن است که شخص
پای خود را به ضرب و زور هرچه تمامتر به
نشستگاه دیگری زند. (برهان) (ناظم
الاطباء) (آندراج). نوک پایمی که به کفل کسی
کوبند. تپیا. اردنگ. زفکنه. (فرهنگ فارسی
معین). آم کیان. اردنگ. تی. یا. زُفکنه. زُفکنه.
(یادداشت بघظ مرحوم دهخدا).

زه کونی زدن. [زَهْ كُونِي زَدَنْ] (مص مرکب)
گنج. اشن. تی یا زدن. اردنگ زدن. زفکنه
زدن. شلخته زدن. سرچنگ زدن. (یادداشت
بघظ مرحوم دهخدا).

زه گرفته. [زَهْ كَرْتَه / تِ] (نصف مرکب)
آبستن شده. بازگرفته (زن یا جانور ماده).
|| زمینی که شایستگی کشت و زرع را پیدا
کرده. (فرهنگ فارسی معین).

زهگیر. [زَهْ كِيْمَر] (مرکب) معروف است و آن
انگشترمانندی باشد از شاخ و استخوان و
غیره که در انگشت ابهام کنند. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).
انگشتری باشد که از شاخ حیوان و استخوان
و غیره سازند و به وقت تیراندازی در سر
انگشت کنند. (غیاث). و زه کمان را بدان
گیرند و کشند و تیر افکنند. (انجمن آرا)
(آندراج). و عوام آنرا اشت گویند.
(آندراج). انگشتهای است از پوست که
تیراندازان ابهام در آن کنند و آنرا چله گیر نیز
نامند و عرب آن را خُتِیعَه گویند. (یادداشت
بघظ مرحوم دهخدا). حلقه‌های انگشته‌مانند
از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام
می‌کردند تا طناب کمان در آن تولید جراحت
نکند. (فرهنگ فارسی معین): یک نوبت
مقل بچه‌های کمان گروه در دست به زاویه او
درآمد و سنگی بر مرغی انداخت، زهگیر او
از دست بیفتاد و غلظان به چاه افتاد. (تذکره
دولشاه ترجمه کمال اسماعیل، یادداشت
بघظ مرحوم دهخدا). || کنایه از فرج زن هم
هست. (برهان). زه گیرنده. آلت تناسل زن.
فرج. (فرهنگ فارسی معین). رحم و زهدان.
(ناظم الاطباء). به اصطلاح لوطیان، فرج زن.
(آندراج).

زهگیر زهگیر کردن. [زَهْ كِيْمَر كَرْدَنْ] (مص
مرکب) پاره‌پاره کردن. (آندراج):
کشیدی آهوئی را بر سر تیر
که شاخش را کند زهگیر زهگیر.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
زهگیر ساز. [زَهْ كِيْمَر سَاَز] (نصف مرکب) از عالم
= زره‌ساز. (آندراج). سازنده زهگیر. که
زهگیر سازد.

چو دیدم رخ یار زهگیر ساز
بخون گشتم آغشته از تیر ناز.

محمدطاهر وحید (از آندراج).
رجوع به زهگیر شود.

زهل. [زَهْل] (مص) دور شدن از بدی.
(منتهی الارباب) (آندراج). دور شدن از
چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زهل. [زَهْل] (ع مص) سپید و تابان شدن.
(منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || (مص) سپیدی و تابانی.
(منتهی الارباب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

زهلب. [زَهْلَب] (ع ص) سرد سبک‌ریش.
(منتهی الارباب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد).

زهلیجه. [زَهْلِيْجَه] (ع مص) با یکدیگر نرمی

کردن. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلخا. [زَهْلَخَا] (ع ص) هر نوع آرایش که
بر روی موزه کفش دوخته باشند. (ناظم
الاطباء). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲
ص ۴۳ شود.

زهلقه. [زَهْلَقَه] (ع مص) روان کردن.
|| روا داشتن چیزی را. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلق. [زَهْلِق] (ع ص) مرد سبک شتاب. || باد
سخت و تند. || (ع) چراغ مادام که در فندیل
باشد. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلقه. [زَهْلَقَه] (ع مص) سپید گردانیدن
جامه. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || نرم و تابان
گردانیدن چیزی. (از اقرب الموارد). || نوعی
از رفتار. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهلقی. [زَهْلَقِي] (ع ص) آنکه
پیش از مجامعت انزال کند. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). || اسب نری است
که به وی اسبان نجیب را نسبت دهند. (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

زهلوق. [زَهْلُوْق] (ع ص) فربه. ج. زهالیق. و
حمر زهالیق؛ خران فربه. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رجوع به زهالیق و زهالیق شود.

زهلول. [زَهْلُوْل] (ع ص) لغزان و تابان. (منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اُمْلَس. ج.
زهالیق. (یادداشت بघظ مرحوم دهخدا).

زهلول. [زَهْلُوْل] (ع ص) نام کوهی. (منتهی الارباب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رجوع به معجم البلدان شود.

زه م. [زَهْم] (ع مص) مغزدار شدن استخوان.
|| بازداشتن کسی را از چیزی و نهی کردن.
|| بسیار گفتن کسی را و افزودن سخن را بر
آن. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

زه م. [زَهْم] (ع مص) چرب شدن دست.
(منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || اربم گرفتن. || بوی بد گرفتن
باد. (منتهی الارباب) (آندراج): زهمت یدی؛
چرب گردید دست من و بوی بد گرفت. (ناظم
الاطباء). || تخمه زده گردیدن مرد. (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). ناگوار شدن کسی
را طعمام. || (ع) بوی بد. (منتهی الارباب)
(آندراج).

۱ - در منتهی الارباب آرد: زه م؛ ناگوار شد او را
طعام.

زهم. [ز] (ع مص) گندیده شدن گوشت قیاس شود با زخم. (فرهنگ فارسی معین).
زهم. [ز] (ع) باد گنده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گند و بوی بد. (ناظم الاطباء). بوی بد. گند. (فرهنگ فارسی معین). بوی گوشت. بوی چربو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || بیه جانور دشتی یا پیه شتر مرغ و اسب یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). || خوشبوئی است مشهور به زیاد و آن چیزی است که از زیر دم سنورالزیاد برآید. (منتهی الارب) (آندراج). خوشبوئی است مشهور به زیاد. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). زیاد که یک نوع غالیه است. (ناظم الاطباء). عطر زیاد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دسم زیاد است و گویند زیاد اسم جانور و زهم اسم عطر اوست. (تحفة حکیم مؤمن). از حیوانی حاصل شود که او را زیاد گویند و به هندی کوروبلاری و معنی او چنان بود که گریه مشکیز و مشک او را بهندی تندی گویند... از بلاد سند... به اطراف برند... مشککی که از او حاصل شود... خصیة آن حیوان است... و چون خصیة از او جدا شده او را بریان کنند تا رطوبت او برطرف شود. و بدان سبب فساد در او راه نیاید و زهم که از او حاصل شود به روغنی ماند که بواسطه سرما منجمد شده باشد و چون خواهند که زهم از او جدا کنند خصیة او را بفشارند و رطوبتی که از او بیرون آید جمع کنند تا آنچنان که مذکور شد خصیة او را خشک کنند. و نر و ماده او را زهم باشد، نر را در خصیة، ماده را میان دو پستان و تفرقة میان مشک و آن به دشواری توان کرد مگر کسی که به آن عارف باشد و او را با گریه مشابهت تمام هست... و از تمام اجزای او بوی مشک آید. بعضی پوست او را دیباغت کنند و در میان رخوت نگاه دارند تا بوی از آن سرایت کند و عطاران او را در مایحتاج زنان بکار دارند... و گویند نجس است. (از ترجمه صیدنه). رجوع به زیاد شود. || دوایت در عربی که به فارسی زرنباد گویند. (برهان). زرنباد. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویة). رجوع به زرنباد شود.
زهم. [ز] (ع) (ص) فربه بیاریه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سمن بیاریه. (ناظم الاطباء). || آنکه در او بقیه پیه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آنکه در وی بقیه‌ای از پیه و چربی باشد. (ناظم الاطباء).
زهما. [] (ع) عاشق باشد.^۲ (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۸):
 عبدای توام مرزب مرعبارا

زهمای توام میا کشان زهما را.
 قریحی (از لغت فرس ایضاً).^۲
زهمان. [ز] (ع ص) مرد تخمه زده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).
زهمان. [ز] (ع ص) بسدبوی. دارای زهومت: و طعمها [زراوند طویل و زراوند مدحرج] مر و زهمان. (ابن البطارح ج ۱ جزء ۲ ص ۱۵۹ ذیل زراوند). رجوع به زهم و زهمة و زهومت شود.
زهمان. [ز] / [ز] (ع) نام سگی. || موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
زهمت. [ز] (ع) (از ع) بوی گوشت و بوی ماهی خام. (برهان) (از غیثات) (ناظم الاطباء). رجوع به زهمة و ماده بعد شود.
زهمت. [ز] (ع) (از ع) زهمة. باد گنده. بوی ریم و چربش. بوی گوشت چرب متعفن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زهمة شود.
زهفق. [ز] (ع ص) پست بالای گرداندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زهمة. [ز] (ع) (مص) گنده بویی بدن از گنده بلی یا بوی بد دیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زه مکان. [ز] (ع) (لغ) دهی از دهستان اسفندقه است که در بخش ساردوئیة شهرستان جیرفت واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زهمله. [ز] (ع) (مص) توربو تو نهادن رخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
زهمن. [ز] (ع) (لغ) نام خانهای بوده در شهر ری. گویند صاحب آن خانه مردی درویش بود، شبی در خواب دید که در دمشق گنجی خواهد یافت، بنا بر آن به دمشق رفت و سرگردان و حیران بر گرد کوچه و بازار می گشت. ناگاه مردی دوچار او شد. پرسید که از کجایی و در این شهر سرگشته و حیران چرایی؟ گفت من رازی ام و از ملک ری می آیم و در خواب دیده ام که در دمشق گنجی بیابم به این شهر به طلب گنج آمده ام و گنج را می جویم. آن شخص بخندید و گفت چندین سال است که من به خواب دیده ام که در شهر ری خانهای است نام آن زهمن و در آنجا گنجی است و من بر آن اعتماد نکردم. زهی سلیم دل که تو باشی. چون این پیشند بازگردید و بخانه خود آمد و زمین می کند تا هاوانی زرین بیافت به وزن سی من و از آن توانگر شد. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از جهانگیری):

من زری بهر گنج سوی دمشق
 می روم همچو صاحب زهمن.
زهمه. [ز] (ع) باد گنده. || بوی ریم و چربش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بوی گوشت چرب برگشته بوی. زهومة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بوی گوشت چرب برگشته بوی و متعفن. (ناظم الاطباء). رجوع به زهم و زهمت شود.
زهناک. [ز] (ص مرکب) دارای نسل و اولاد. (ناظم الاطباء).
زهناک. [ز] (ص مرکب) کسی که فرزند نجیب آورد. (ناظم الاطباء)
زهنجبه. [ز] (ع) (لغ) ریاضت و سختی و آزار باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سختی و ریاضت. (جهانگیری) (از اوپهی).
زهنده. [ز] (ع) (لغ) دهی از دهستان صومعه سراسر که در بخش لشت نشاء شهرستان رشت واقع است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زهنة. [ز] (ع) (مص) آرایش کردن دختر را و آراستن زن را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زهنة الجارية: ای زنها و کذا زهنة المرأة: یعنی آراستن زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
زه نهادن. [ز] (ع) (مص مرکب) در شواهد زیر ظاهراً معنی خبه کردن با زه و حلق آویز کردن با زه آمده است؛ سلطان گفت از آمدن گزیر نیست... و چون دو منزل از همدان حرکت افتاد علاءالدوله راه زه فرمود نهادن... مؤلف این کتاب... رعایت حقوق او را این مرثیت در تزییه او بر خواند. مرثیه...
 زه چون نهادهای تو در آن حلق بی گناه
 زان سید مطهر انور چه خواستی.
 (راحة الصدور راوندی ج محمد اقبال ص ۳۵۲، ۳۵۴). اینسانج خاتون را از قلمه
 ۱- این کلمه بدین معنی در کتابهای لغت معبر عرب دیده نشد. رجوع به ماده قبل شود.
 ۲- این کلمه در لغت فرس ج پاول هرن و دبیرسانی نیامده است و مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته اند: «نه زهما را جای دیگر دیده ام و نه مرزب و نه میا کشان و نه عبد اراه.
 ۳- در لغت فرس اسدی ج اقبال این بیت به قریحی و با قید بظاهره به قریحی نسبت داده شده است و مرحوم دهخدا در حاشیه همان صفحه کتاب کتابخانه سازمان نوشته اند: به چه دلیل اگر مراد قریع الدهر است که او قریحی نیست.
 ۴- در فرهنگ جهانگیری این بیت به عسجدی نسبت داده شده است.

سرجهان به دارالملک همدان آوردند... سلطان را [ظفرلین ارسلان را] با وی زفاف رفت... سلطان را چنان نمودند که او [اینانج خاتون] با تو همان حرکت قزل ارسلان خواهد کرد. سلطان بفرمود تا او را زه نهادند. (راحة الصدور راوندی ایضاً ص ۳۶۷).

زُهو. [زُ] (چرک گوش را گویند. (برهان) (آندراج) چرک گوش و سملاخ. (ناظم الاطباء).

زُهو. [زُ] (ص نسبی) زاهو. از: «زه»، بمعنی زادن + «و»، بمعنی دارا و صاحب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زُهو. [زُهو] (ع مص) سبک و سهل داشتن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). استخفاف نمودن کسی را و خوار شمردن او را. (ناظم الاطباء).

|| جنیندین باد، گیاه ترشده را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || وزیدن باد. || جنیندین باد درخت را. (ناظم الاطباء). || دراز شدن نخل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || صاحب غوره رنگین گردیدن نخل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرخ و زرد شدن غوره خرما. (تاج المصادر بیهقی). رنگ گرفتن غوره خرما

و منه: و نهی عن بیع التمر حتی یزهو و روی حتی یزهی. || جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک آمدن زه گوسفند. (تاج المصادر بیهقی). پستان کردن گوسفند نزدیک زادن. || برداشتن سراب چیزی را و نمایان کردن. || رفتن شتران پس از وزد یک شباروز یا دو شباروز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || راندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ادر طلب گیاه رفتن ناقه بعد خوردن آب. || روشن کردن چراغ. || درخشاندن تیغ را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زدن کسی را به جویدستی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اندازه کردن چیزی را: زهاه بماء رطل؛ اندازه کرد او را صد رطل. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || نازیدن آن مرد: زها الرجل؛ نازید و این کم است و الا کثر زهی مجهولاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج). || نواز نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کبر نمودن. (تاج المصادر بیهقی). تکبر نمودن. (زوزنی). تکبر. و يقال: زها بكذا علی المعلوم و هو قلیل و منه قول البحرى: «الله لاتزهو و لاتتکبر». (اقرب الموارد). || رسیدن کشت. (ناظم الاطباء). زها

نورالبت یزهو زُهو و زُهو و زُهاء؛ زهر. (اقرب الموارد). || ظاهر و نمایان شدن با روی خوش تر: زُهی لعینیک (مجهولاً)؛ ظاهر و نمایان شد با روی خوش مر تو را. و کذا زُها لعینیک (معلوماً). (ناظم الاطباء). || (روى خوب و نیکو. || گیاه تر و تازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || شکوفه گیاه. || دیدار نماینده خوب. || باطل. || دروغ. || غسوره خرمای زرد و سرخ. || (امص) کبر و گردنکشی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناز و نازیدن. (منتهی الارب) (آندراج). ناز و نازش. (ناظم الاطباء). فخر. (اقرب الموارد). || تازگی و درخشش شکوفه گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زُهو. [زُهو] (ع امص) تری و تازگی و درخشش شکوفه گیاه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || غوره خرما زرد و سرخ. (منتهی الارب) (از آندراج). تسعیاً بالمصدر، غوره خرمای ملون. (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

زُهو. [زُهو / زُهو] (ع لا) زردی غوره خرما. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی دوم ماده قبل شود.

زُهو. [] (لا) نوعی ماهی بی فلس. (شرايع محقق حلی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زُهو. [زُها] (امرکب) حاشیه‌ای که از چوب به الوار و جز آن دهند تا آجر را بدان پیوندند در طاق زدن و جز آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لبه. حاشیه. کناره. زوار. (فرهنگ فارسی معین).

— زهوار دررفته: سخت پیر یا سخت ضعیف. سخت بیکاره و ناتوان؛ یک کالکة زهوار دررفته. یک پیر زهوار دررفته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| پوست سفید قوسی که بر بن ناخن‌هاست متصل به طرف انسی. (یادداشت ایضاً).

|| چشمه که از زهیدن آبهای بالادست در اراضی پست مجاور ظاهر میشود. (یادداشت ایضاً). || دیوار. (فرهنگ فارسی معین).

زُهور. [زُ] (ع مص) روشن گردیدن چراغ. || درخشیدن قمر. || درخشیدن رخسار و روشن گردیدن آتش و بالا گرفتن آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آقوی و بسیار گردیدن: زهرت بک ناری؛ کفولک و ریت بک زنادی؛ یعنی قوت گرفت بتو آتش من و بسیار گردید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || متغیر گردانیدن آفتاب شتران را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برآمدن کشت: زهر التیب؛

برآمد آن کشت. (ناظم الاطباء).

زه و زاد. [زُها] (امرکب، از اتباع) این لغت از توابع است بمعنی زن و فرزند اهل و عیال و نسل. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خویش و فرزند. (فرهنگ رشیدی). بچه و فرزند و مراد از این اهل و عیال... (غیاث). زاد و ولد. زاد و رود. نسل. تناسل و توالد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خاصه بخراسان که مر شمارا آنجا زه و زاد و خانمانست.

ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی). **زهوطة.** [زُط / زُهو ط] (ع مص) کلان لقمه خوردن. || (امص) کلانی لقمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زهوف. [زُ] (ع مص) خوار و حقیر گردیدن. || اقرب به مرگ شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دروغ آوردن. (منتهی الارب) (آندراج). دروغ گفتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هلاک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زهوق. [زُ] (ع مص) مستزآگنده شدن استخوان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). || پیر شدن مغز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نیست و ناپدید گردیدن باطل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن. (غیاث). هلاک شدن و باطل گشتن. (ترجمان القرآن). هلاک شدن و باطل شدن و ناگوار شدن. (زوزنی). هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). اضمحلال. از میان رفتن. ناپدید شدن. باطل شدن. هلاک شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || پیشی نمودن. || سبقت گرفتن بر دیگران. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| درگذشتن تیر از نشانه و به هدف نرسیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گذشتن تیر از نشانه. (غیاث) (از اقرب الموارد). || برآمدن جان. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بیرون آمدن جان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

۱- ضبط این کلمه در منتهی الارب و تاج العروس ج ۵ ص ۱۴۷ آشکار نیست ولی آندراج به فتح اول و ثالث و فتح طای مهمله [زُهو ط] و ناظم الاطباء آن را [زُط] ضبط داده و در محیط المحيط و اقرب الموارد و المنجد نیز نیامده و در معجم متن اللغة آرد: زهوطوا؛ عظموا اللقم او هی زهوطوا. و در تاج العروس آرد: الزهوطه...؛ هو عظم اللقم...

زُهوق. [ز] [ح ص] باطل. (منتهی الاوتی) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ناچیز؛ و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً. (قرآن ۸۱/۱۷). اهلاك شوند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نیست شوند. (غیاث). اچاه دورتک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اراه کوه فراخ بلند. (منتهی الارب) (آندراج). راه بلند و فراخ در میان کوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زُهوکِی. [ز] [لخ] (دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زُهومت. [ز] [ح] [بوی بد چون بوی گوشت درندگان یا ماهی‌های دریایی مانده. بوی ریم. بوی چربش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از زهومة عربی. (فرهنگ فارسی معین):

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار چو آب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیق (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زهمت و زهمة و زهومة و ماده بعد شود.

زهومت ناکه. [ز] [ص مرکب] که رانحه نامطبوعه دارد. بدبوی؛ گوشت بط و مرغابی، غلیظ باشند و هر دو بسیارفضول و زهومت ناک باشند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و اندر ساحل زنگستان عنبریت سیاه و زهومت ناک. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). رجوع به ماده قبل شود.

زُهومة. [ز] [ح] [زَهْمَة] (منتهی الارب) (آندراج). بادکنده. اابوی ریم و چربش. اابوی گوشت چرب برگشته‌بوی. (ناظم الاطباء). رجوع به زهومت و زهمة و زهمت شود.

زُهوة. [ز] [لخ] (نام داه آزاد احمدبن بدر، که معدنه بود. (منتهی الارب) (آندراج).

زُهه. [ز] [ه] [لمص] بدست آوردن نتیجه از درآمیختن نر و ماده. نتاج. تخم‌گیری. (از فرهنگ فارسی معین).

زُهه. [] [] (در شاهد زیر ظاهراً واحد طول در قدیم و برابر یا پنجاه ذرع... و به قول ابوریحان و اکثر حکمای متأخرین هجده فرسنگ و هشت تمع و به همه قولی فرسنگی سه میل است و میلی به مسافت دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندایی بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج بود و

آماجی ده زهه که هر فرسنگش دوپست و چهل زهه و زههای پنجاه ذرع خلقی نه ذرع خیاطی که فرسنگش دوازده هزار ذراع باشد و ذراعی بیست و چهار انگشت بهم نهاده... (زُهة القلوب نسخه خطی کتابخانه سازمان لغتنامه، دیباچه در ذکر رابع سکون و شرح طول و عرض اقالیم ص ۸۲).

زُهی. [ز] (صوت) ادات تحسین. آفرین. احسنت. خهی. (فرهنگ فارسی معین). کلمه تحسین است. (غیاث). کلمه تحسین و آفرین است مانند خهی. (آندراج) (از شرفنامه منیری). و این هم مرکب است از زهای چنانچه خهی از خهای. (شرفنامه منیری). کلمه تحسین یعنی خهی و چه خوش است و چه خوب. (ناظم الاطباء). خهی. احسنت. خوشا. چه بسیار خوب. آفرین بر. حیدا. چه بسیار نیکو. چه بیار در خوبی... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زهی زهر ادبی یافته تمام نصیب زهی زهر هنری بهره‌ای گرفته تمام. فرخی. زهی خسروی کز همه خسروان به مردی ترا نیست همتا و یار. فرخی. زهی موفق و منصور شاه بی‌همتا زهی مظفر و مشهور خسرو والا زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر زهی سیه جلالت بتو گرفته ضیا... زهی سخای مصور به روز بزم و نشاط زهی قضای مجسم به روز رزم و وغا. مسعود سعد (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ز احداث فسق تو مر این و آن را زهی نان پخته زهی گاو زاده.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

مقام دولت و اقبال را مقیم توئی زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

زهی کهی و خهی چشمه‌ای که اندر وی قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

زهی هم تو هم عشق تو آب و آتش که خود در شما آب و سنگی نینم. خاقانی.

اگر به کوه رسیدی روایت سخنش زهی رشید جواب آمدی بجای صدا.

خاقانی.

می رنگین زهی طاوس بی‌مار لب شیرین زهی خرما بی‌خار.

زهی قدرت که در حیرت فزودن چنین ترتیب‌ها داند نمودن.

احسنت و زهی امیدواری به زین نبود تمام کاری.

زهی دارنده اورنگ شاهی حوالنگاه تأیید الهی.

تو آن وزیری کاتصاف پادشاه جهان به حکم تست منور، زهی ستوده وزیر. ؟ (از لیاب الالیاب، از فرهنگ فارسی معین).

در جهان این مدح و شاباش و زهی ز اختیار است و حفظ و آگهی. مولوی.

در هوای آنکه گویندت زهی بستهای بر گردن جانت زهی. مولوی.

زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد. سعدی.

اگر جزا زهی سعدی بکوی دوست درآرند زهی حیات نکونام و مردنی به سعادت. سعدی.

زهی آسایش و راحت، نظر راکش تو منظوری خوشا بخشایش و دولت بدر راکش تو فرزندی.

سعدی. زهی مُلک. زهی مُلک. زهی امر. زهی نهی.

زهی فرز. زهی قدر. زهی جاه. زهی دستگاه. (تفسیر مجهول الاسم مائه هفتم ملکی آقای عبدالملی صدرا لاشرافتی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

سحر کرشمه چشمت بخواب می‌دیدم زهی مراتب خوابی که به زبیدار بست.

حافظ. طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف گریبکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.

حافظ. زهی خجسته زمانی که یار بازآید به کام غمزندگان غمگسار بازآید. حافظ.

ادوات تفتح. افسوس. آه. درینا. (فرهنگ فارسی معین). کلمه افسوس یعنی آه و آه و درینا. (ناظم الاطباء). چه بسیار در بدی.

چنانکه خهی تنها در اعجاب از حسن نیست بلکه در اعجاب از قبیح هم آید. هیهات. کلمه‌ای است برای تحقیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

من آن نگویم اگر کس به رغم من گوید زهی سپاه بنفرین خهی طلیعه شوم^۱.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان.

شیخ محمود شبستری (یادداشت ایضاً).

زهی ایله که او از بهر مرده کند با زندگان عصر خود جنگ. این بعین.

به کوی می‌فروشانش بجایم بر نمی‌گیرند زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد.

حافظ (یادداشت ایضاً).

زهی خیال که منشور عشق‌بازی من از آن گمانچه ابرو رسد به طغرانی.

حافظ (یادداشت ایضاً).

۱- شحه و محسب را. (یادداشت ایضاً).

۲- در صفت خط دمیده معشوق.

ریا حلال شمارند و جام باده خزام...
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش.
حافظ.

منم که بی تو نفس می کشم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیت عذر گناه.
حافظ (از فرهنگ فارسی معین).

زهی. [ز] (ص نسبی) منسوب به زه.
حیوان آماده برای بارگیری و آستنی. حیوانی
که استعداد و آمادگی جفت گیری و آستنی
دارد. (فرهنگ فارسی معین). [زایبند، که
می زاید. که نتاج آرد؛

نباید دگر کشت گاو زهی^۱
که از مرز بیرون شود فرهی.

فردوسی (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
[حیوان نوزاییده. (فرهنگ فارسی معین):
شنیدم که هجده هزار مادبان زهی^۲ داشت
[هر یکی را کره ای در دنبال]. (چهارمقاله، از
فرهنگ فارسی معین). [آلت موسیقی که
دارای وتر باشد. ذوات الاوتار. (فرهنگ
فارسی معین). منسوب به زه. وتری.

- سازهای زهی؛ ذوات الاوتار. آلت موسیقی
که زه در آن یکسار برده اند. رودجامه.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زهی. [زها] (لخ) موضعی است به حجاز.
(منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زهی الدنيا. [زُهْدُ دُنْ] (ع مرکب)
آرایش دنیا و خوش نمایی آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

زهید. [ز] (ع ص) اندک از هر چیزی.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
قلیل. (اقرب الموارد). [تگ خو. [کم خوار.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). [رودبار تنگ. (از منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زهیدن. [زَد] (مص) زاییدن. (برهان)
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج)
(ناظم الاطباء). زاییدن و تولد کردن. (فرهنگ
فارسی معین)... زهیدن^۳؛ زادن. پیش آوردن.
(حاشیه برهان چ معین):

چون جان صبر در تن همت بمانده نیست
گو قالب نیاز ممان هرگز و نزه.
خاقانی.
قوت از قوت حق می زهد

نزع و قوی کز حرارت می جهد. مولوی.
رزقها را رزقها او می دهد
زانکه گندم بی غذایی کی زهد. مولوی.

[تراویدن^۴. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا).
تراویدن و جوشیدن. (آندراج). جوشیدن و
بیرون آمدن. (غیاث)... زهیدن^۵؛ جاری
شدن. چکیدن... (حاشیه برهان چ معین).
تراویدن. تراویدن. پالانیدن. بَضْ. نَدَح.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): قیر؛ چیزی
سیاه که بر کشتی و خم و جز آن مانند تاب

زهد. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً). [در
بهار عجم نوشته که زهیدن خوشی کردن
است. ملاطفا در تذکره الاجبار آورده. نشر:
ارغوان به سرخرویی به اقران خود می زهد^۶.
(آندراج).

زهیدن. [زَد] (مص) افتادن. (برهان)
(آندراج) (شرفنامه منیری). [اروان شدن.
[چکیدن و تقطیر شدن^۷. [تراویدن^۸. [بردن
در قمار. (ناظم الاطباء).

زهیه. [ز] (ع ص) شکوفه دار و درخت
پرشکوفه. (غیاث) (آندراج).

زهیه. [ز] (ع ص) لاغری بواسطه بیماری.
[اغناک و دلگیری. (ناظم الاطباء). به هر دو
معنی رجوع به اشتینگاس شود.

زهیه. [ز] (لخ) نام پهلوانی ایرانی. (ناظم
الاطباء) (از اشتینگاس) (از فهرست ولف):
سرمایه و^۹ پیشروشان زهیر
که آهو بودی ز چنگال شیر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵
ص ۱۲۸۰).

زهیه. [زُه] (لخ) ابن ابی سلمی (۵۳۰ -
۶۲۷ م).^{۱۰} شاعر عرب در دوره جاهلیت و
از اصحاب معلقات. وی در وصف دقیق و
تسیق کلام متین بود و از مشهورترین شعرای
عصر خود به شمار می رفت. او را دیوانی

است و یکی از سه شاعر مقدم عرب است و
آن دو دیگر امرؤ القیس و نایفه ذبیانی اند.
خلفی عالی و منزلی بزرگ و ثروتی فراوان
داشت. اغلب خویشاوندانش از جمله پدر و
خال و خواهر و... او شاعر بودند و اشعار او
در روح عرب تأثیر فراوان داشت و در نزد
امراء ذبیان خصوصاً هرمین سنان و حرث بن

عوف مقرب بود... زهیر به تهذیب و تفتیح
اشعار خود اهتمام داشت تا آنجا که قصاید
وی به «حولیات» معروف گردیده است، زیرا
هر قصیده را در چهار ماه تنظیم می کرد و
چهار ماه آنرا بر شعراء دیگر عرضه می داشت
و بدین طریق اشعارش در غایت روانی و
جودت و با پند و موعظه آمیخته بود و از بکار
بردن الفاظ سست و لغو احتراز می کرد. معلقه
وی با این بیت آغاز میشود:
«أین ام اوفی دمت لم تکلم
بحموانة الدراج فالمتلم»:

صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر
نارو راند همی مدح جریر و خشم.

منوچهری.
با خط ابن مقله و با حکمت زهیر
با حفظ ابن معتر و با صحبت ابی.

منوچهری.
یکی همچون جمیل آمد دوم مانند بشینه
سدیگر چون زهیر آمد چهارم چون ام اوفی:

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۳).
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۳).

رجوع به البیان و التبین و امتاع و روضات و
الموشح و شدالازار و اعلام زرکلی و المغرب
جوالیقی و عقد الفرید و المرصع و امتاع
ص ۴۹۴ و تاریخ گزیده و معجم المطبوعات
شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن اقرم، مکنی به ابوکثیر.
رجوع به ابوکثیر شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن القین البجلی. یکی از
اصحاب امام حسین (ع) که در واقعه روز
عاشورا به شهادت رسید. (از یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر چ خیام
ج ۲ ص ۴۶ و ۵۱ و ۵۲ شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن جناب الکلبی، از
بنی کنانه بن بکر از مردم یمن. خطیب و شاعر
بنی قضاة و رسول آنان در نزد ملوک دوزان
جاهلیت بود. عمری دراز کرد. سال ۶۰ قبل
از هجرت بخاطر افراط در شراب خواری
درگذشت. شهرت او در جنگهای بکر و تغلب
است. (از اعلام زرکلی). رجوع به همین
کتاب و عقد الفرید و تاریخ اسلام ص ۲۳ و
الکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۲۲۶ شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن حرب. از ائمه ثقات
است. (منتهی الارب). رجوع به ابوخشمه در
همین لغت نامه و اعلام زرکلی و تاریخ الخلفا
و ضحی الاسلام شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن حسن بن علی
سرخسی، مکنی به ابونصر شافعی. متوفی به
سال ۴۵۴ ه. ق. راست: الانباء عن الانبیاء.
تاریخ الخلفا. رجوع به کشف الظنون ج ۱
ص ۱۷۱ و ۲۹۳ شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن سالم. رجوع به
ابومخارق شود.

زهیه. [زُه] (لخ) ابن صالح بن احمد بن
حنبل. وی از پدر خود حدیث کرد و
برادرزاده اش محمد بن احمد بن صالح... از او
روایت دارد. دارقطنی گوید: «زهیر شقیه»

۱- نسخه چ بروخیم ص ۲۲۱۹ س ۱۵، این
نسخه و نسخه های دیگر «رهی» دارد و این
تصحیح قیاسی است و بی شبهه صحیح است.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

۲- مرحوم دهخدا این شاهد را ذیل معنی قبل
آورده است.

3 - zihidan.

۴- ناظم الاطباء این معنی را ذیل زهیدن [زَد] آورده. رجوع به ماده بعد شود.

5 - zahidan.

۶- بمعنی بالیدن و فخر کردن نزدیکتر است.

۷- رجوع به معنی دوم ماده قبل شود.

۸- رجوع به معنی دوم ماده قبل شود.

۹- ن: سرمایه.

۱۰- در معجم المطبوعات تاریخ فوت او ۶۳۱
م. ذکر شده است.

است. و همو گوید که از احمدبن کباب القاضی گفته که زهیرین صالح در ربیع الاول ۳۰۲ هـ. ق. درگذشت. (از مناقب الاسلام احمدبن حنبل ص ۳۰۵). رجوع به فهرست ابن ندیم شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن سرد الجشمی السعدی، مکنی به ابوصرد. وی در رأس هیئت چهارده نفری از طرف قوم «هوازن» به خدمت رسول الله (ص) رسید و اسلام آوردن خود و قوم خود را به استحضار آن حضرت رسانیدند. رجوع به امتاع ص ۴۲۷ شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن قیس البلوی. گویند حضرت رسول اکرم (ص) را درک کرده است و در فتح مصر و ولایت امیرش «عبدالعزیزین مروان» بر «برقه» حضور داشت. وی مدتی در قیروان اقامت گزید آنگاه به روم رفت و از قسطنطین به برقه بازگشت و در آنجا بسال ۶۹ هـ. ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۴ ص ۵۵ و حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۲ و ۱۱۴ شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن مالک نهدی. رجوع به ابوالوازع شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن محمدبن علی... المهلبی العتکی. رجوع به ابوالفضل زهیر... در همین لغتنامه و اعلام زرکلی شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن محمدبن قیس مروزی، مکنی به ابومحمد. مردی زاهد بود و احمدبن منیع گوید پس از احمدبن حنبل کسی را به زهد زهیر ندیدم. او از حسین بن محمد مروزی و حسن بن موسی الاشب و یعلی بن عبید و قتی و عبدالرزاق روایت کرده و در آخر عمر به طرسوس رفت و در آنجا بسال ۲۵۸ یا ۲۵۷ هـ. ق. درگذشت. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یاقوت او را زهیرین محمد الایبوردی می نامد و افزایش او مردی از «ازد» از عرب خراسان، اهل ایبورد است. رجوع به معجم البلدان ذیل «زهیری» شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن محمد الازدی. وی از جانب ابومنصور جعفر (برادر سفاح) به ولایت سیستان رسید (آخر سنه ۱۴۱ هـ. ق.). وی بسال ۱۶۷ در سن چهل و سه سالگی در سیستان درگذشت. (از تاریخ سیستان ص ۱۴۱ و ۱۵۰).

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن محمد خراسانی. رجوع به ابوالمنذر شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن مسیب الضبی. یکی از سران سپاه در عصر عباسی بود و با مأمون در جنگ با امین همراهی داشت تا آنکه مأمون ظفر یافت و حسن بن سهل، عمل «جوخی» (بین خاشاقتین و خوزستان) را بدو سپرد. هنگامی که در بغداد به مخالفت حسن بن سهل

فتنهای یرخواست این فتنه به اطراف هم سرایت کرد و زهیر در آن کشته شد. (۲۱۰ هـ. ق.). (از اعلام زرکلی): باز مأمون سیستان زهیرین المسیب را داد و زهیر اینجا خلیفتی فرستاد نام وی اسحاق بن سمن و زهیر خود بنفس خود اندر شوال سنه ۱۹۳ هـ. ق. اینجا آمد و با مردمان نیکویی کرد... (تاریخ سیستان ج ۴ ص ۱۷۰). رجوع به الوزراه و الکتاب ص ۲۴۸ و البیان و التبین ج ۲ ص ۱۷۱ و حبیب السیر ج ۲ ص ۲۵۳ شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن میمون قرقبی الهمدانی. رجوع به قرقبی زهیر شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن نعیم البانی، مکنی به ابوعبدالرحمن. وی تابعی و سستانی الاصل بود و در علم و بزرگی بدان جایگاه بود که هیچکس اندر عالم فضل او را منکر نیارست شد. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از تاریخ سیستان ص ۱۹۰). رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۴ شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن هشام بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم. وی یکی از کسانی بود که در نقض صحیفه‌ای که قریش علیه بنی هاشم نوشتند اقدام کرد. رجوع به الاحابیه و تاریخ گزیده ج ۴ ص ۱۰۰ شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) ابن هند العدوی. رجوع به ابوزبدل شود.

زُهَیْرُ [زُهْ] (ایخ) نام فرشته‌ای که موکل بر زمین است. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). **زُی**. ازی / ز / ز [()] جان و زندگی را گویند. (جهانگیری). جان و حیات و زندگی را گویند که نفس و روح است و به این معنی به کس اول هم آمده است چنانکه در امر به این معانی گویند «دیر زی»؛ یعنی بسیار بمان و پیوسته زنده باش. (برهان). اسم از زیستن و نیز امر از آن. (حاشیه برهان ج معین). معنی جان و حیات و زندگی. (انجمن آرا) (آندراج). جان و حیات و زندگی و روح و نفس و معاش. (ناظم الاطباء). زندگی. (صحاح الفرس). زیست. حیات. امر از زیستن. زندگی کن: دیر زی. (فرهنگ فارسی معین):

بهمجنه است خیزی می آری چراغ زی تا برچشم گوهر شادی ز گنج می.

مختار غزنوی (از انجمن آرا). چون عکس غنچه شمع شیبستان باغ شد در روز عیش خیزی می آری چراغ زی. سیدذوالفقار شیروانی (از انجمن آرا). رجوع به زیستن شود.

زُی. (حرف اضافه) یعنی سوی و طرف و جانب و نزدیک، چنانکه گویند «زی فلان»؛ یعنی طرف فلان و سوی فلان و جانب فلان و

نزدیک فلان. (برهان). سوی. طرف و جانب. (فرهنگ فارسی معین). سوی و طرف و جانب و کنار و ساحل و نزدیک. (ناظم الاطباء). سوی که به تازیش الی گویند. (شرفنامه منیری). جانب و سوی. (جهانگیری). سوی و جانب. (انجمن آرا) (آندراج). نزدیک: زی او رفت: نزدیک او رفت. (صحاح الفرس یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به گمان من زی بمعنی سوی و لهجهای از آن است. جانب. جهت. طرف. سمت. دست. شطر. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

گرسته رویاه شد تا آن تیر چشم زی او بر بمانده خیرخیر^۱ رودکی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گرگس بودی که زی^۲ توام بفتندی خویشان اندر نهادمی به فلاخن. ابوشکور. تا پا ک کردم از دل زنگار حرص و طمع زی هر دری که روی نهم در فراز نیست. خروانی.

خود از بلخ زی زابلستان کشید به مهمانی پور دستان کشید. دقیق. ز مینو فرستاد زی من خدای مرا گفت از اینجا به مینو برآی. دقیق. نهادند پس مهر قیصر بر اوی فرستاده بنهاد زی شاه روی. فردوسی. بفرمود تا پیش او شد دیر یکی نامه فرمود زی اردشیر. فردوسی. یکی نامه نوشت زی شهریار بدانسان که باید بدین روزگار. فردوسی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برند آن تو هر کس، تو آن کس نبی دوند زی تو همه کس، تو زی کسی ندوی. منوچهری.

من ایدون چو بازم که زی تو شتایم اگرچند از دست خود بر پرانی. منوچهری. خیزت رویا تا مجلس زی سبزه بریم که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم. منوچهری.

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس روز آن آمد که تائب رای زی صها کند. منوچهری. نه هر آنکو مال دارد میل زی ملک کند نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند. منوچهری.

نرمک او را یکی سلام زدم کردزی من نگه به چشم آغیل. حکاک. گرآیی و این حال عاشق بینی

۱- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۵: برد مانده خیرخیر.
۲- ن: ل: گر بدی آنکس که زی...

کسی رحم در وقت و زی وی گزاینده
 زینبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ترا بند کند و زی او فرستد. (تاریخ سیستان).
 ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر
 دو چشم سوی جو و دل به خنبه و زی چال.
 ؟ (از لنتامه اسدی، یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).
 چنان دست زی تیغ و ترکش کشید
 که یارده به نزدیک تیغش چخید. اسدی.
 وز آنجا سپه برد زی زنگبار
 بشد تا جزیری به دریا کنار. اسدی.
 منت راه یزدان نمودم که چون
 تو زی دیو باشی مرا رهنمون. اسدی.
 کوزگرد در بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
 خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.
 قطران.
 گوش و دل خلق همه زین سبب
 زی غزل و مسخره و طیبت است.
 ناصر خسرو.
 این قوم که این راه نمودند شما را
 زی آتش جاوید دلایان شمالند. ناصر خسرو.
 از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
 کز بیم مور در دهن ازدها شدم. ناصر خسرو.
 زی رود و سرود است گوش سلطان
 زیرا که طغانخانش مهمانست. ناصر خسرو.
 بسی خسرو نامور پیش از او
 شدستند زی ساری و ساریان^۱.
 دیباجی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 غلط گفتم ز ذره کمتر است این
 که زی خورشید انور می فرستم.
 ابوالفرج رونی.
 راست گفتمی و نیک پرسیدی
 بشنو و گوش و هوش زی من دار.
 مسعود سعد.
 از بن بکند کوه، چو زی صحرا نازد
 گویی که روان کوهی گشته است بصحرا.
 مسعود سعد.
 روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار
 پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر.
 سنائی.
 آمد به صدر خویش چو خورشید زی حمل
 خورشید خاندان نبی سید اجل
 شادند خلق رسم به شادیت خلق را
 هر موسمی که آید خورشید زی حمل.
 سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 عشق و پس التفات زی دگران
 سوی غیری به غافلی نگران.
 سوزنی.
 والا شرف الدین کز ابر احسان
 زی کشت هواخواه نم فرستی.
 سوزنی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 خواه اسب جفا زین کن و زی مهر رهی تاز

خواه تیغ جفا آخته کن کین ز رهی توز.
 سوزنی (ایضاً).
 از دست روزگار ستمگر به عهد او
 زی اهل شهر نخشب خط امان رسید. سوزنی.
 به تو آورد سعد گردون روی
 روی، زی درگه خداوند آر. انوری.
 گر خط شمال خسف گیرد
 زی مکه روم امان بینم. خاقانی.
 زی چشمه حیات رسم خضروار اگر
 چشم نظر به مجلس اعلی برفا کند. خاقانی.
 دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
 من به فید و ز من آوازه به بطحا شتوند.
 خاقانی.
 آفتابی شو ز خاک انگیز زر
 زی عطارد زر جوزانی فرست. خاقانی.
 زی پدرش رفت و خبردار کرد
 تا پدرش چاره آن کار کرد. نظامی.
 چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
 وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند. نظامی.
 جامه برفا کند در رژه چو بر آمد^۲
 پس به تماشای باغ زی شجر آمد.
 نجیبی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 که ناگاه نظر زی یکی بنده کرد
 پر پیچره در زیر لب خنده کرد.
 سعدی (بوستان).
 ||به نزد
 نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
 اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود.
 رودکی (از احوال و اشعار رودکی ج ۳
 ص ۹۷۹).
 که ارجاسب سالار ترکان چین
 یکی نامه کرده است زی من چنین. دقیقی.
 خادم را به بست فرستاد طاهر، و شغل زی
 وی کرد. (تاریخ سیستان). چون خبر احمد...
 زی سیمجور رسید. (تاریخ سیستان). و خبر
 زی لث علی رسید. (تاریخ سیستان). او ترا
 وفا ندارد و کار خویش زی امیر المؤمنین
 ساخت. (تاریخ سیستان).
 رسیدند زی شهر چندان فراز
 سپه خیمه زد در نشیب و فراز^۳. اسدی.
 گوئی که صنوبر ولیکن
 زی خصم تو خاری او صنوبر. ناصر خسرو.
 ||به اعتقاد، به عقیده، عند، (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). به نظری. به عقیده. (فرهنگ
 فارسی معین):
 جان راه^۴ گفت هر کس و زی من یکیت جان
 ور جان گسست باز چه بر نهد روان.
 ابوشکور (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 جهان را نام او، زیرا جهان است
 که زی هشیار چون رخس جهان است.
 (ویس و رامین).
 چو یک عیان نبود در جهان هزار خیر

چو یک یقین نبود زی خرد هزار گمان.
 قطران.
 بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
 خوشتر ز لفظ دانا زی عاقلان شکر نیست.
 ناصر خسرو.
 ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
 ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی.
 ناصر خسرو.
 به دو چیز با پشایدش بستن
 که زی اهل شیعیت سیم نیست آنرا.
 ناصر خسرو.
 دیبای دل است شرم زی عاقل
 حلوی دل است علم زی والا. ناصر خسرو.
زی، (از ع، ا) اندازه و حد باشد همچنانکه
 گویند «از زی خود بیرون رفته است»؛ یعنی
 از حد و اندازه خود بیرون رفته است. (برهان)
 (از ناظم الاطباء) (از غیاث)^۵. رجوع به ماده
 بعد شود.
زی، (زی) [ح] (ا) پوشش و هیئت. اصله
 زوی و یقال منه: زینته و القیاس زوینته. ج،
 ازبیه. (منتهی الارب) (آندراج). پوشش.
 شعار و هیئت و پوشاک. (ناظم الاطباء). با
 تشدید ثانی در عربی بمعنی شعار باشد.
 (برهان). نشان. (محمودین عمر، یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). لباس و هیئت: من خرج
 عن زیه قدمه هدر. (یادداشت ایضاً):
 جهان ما چو یکی زودسیر پیشه ور است
 چهار پیشه کند هر یکی به دیگر زی.
 منوچهری (از حاشیه برهان ج معین).
 این محدث به ستار آباد رفت نزدیک منوچهر
 و وی او را بازگزدانید با معتمدی از آن
 خویش، مردی جلد و سخنگوی بر شبه
 اعرابیان و با زی و جامه ایشان. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۱۲۹). گفت هم برین زی به خانه
 روید که من زشت دارم که زی شما بگردانم و
 فردا خداوند سلطان خلعت فرماید. (تاریخ
 بیهقی ایضاً ص ۱۶۷).
 یعنی از بستان خاطر نویری
 باز کن در زی زیبایی فرست. خاقانی.
 همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست
 جبرئیل اجری کش این قوم و رضوان میزبان.
 خاقانی.
 و عرض خویش را که در زی عفاف و کسوت
 صلاح نگاه داشته بودم در معرض فضیحت
 جلوه کردم. (سندبادنامه ص ۷۱). در زی تدین

۱- نل: زی بندر و ساریان. زی بندر ساریان.
 ۲- نل: در رژه چو درآمد.
 ۳- نل: زی شهر چندان ... دشت شیب و فراز.
 (گرشاسب نامه ص ۴۱۰).
 ۴- ظ: دو. (یادداشت ایضاً).
 ۵- مأخوذ از زی مشدد عربی است.

و صلاح زیستی و در لباس تصون و عیافیه رفتی. (سندبادنامه ص ۲۲۷). و هر یک را مفرد در حبس بازداشت تا به جمعیت حلیتی نازند و مخرجی نجویند. ابوالبراهیم چادر کتیزی که به تمهد و تفقد ایشان قیام می نمود در سر کشید و در خفارت آن زی از حبس بیرون گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۱۸).

زِی. [زَ / زِی] [ع] (ح) حرف زاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام دیگر حرف زاء از حروف تهجی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

همیشه تا نقطی برزند بر سر زی

همیشه تا سه نقط برزند بر سر شین. فرخی.
زِی. [زِی] [ع] (مص) دور کردن. (منتهی الارب) (آندراج). || پوشیدن راز از کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بگردانیدن و واهم آوردن. (تاج المصادر بهقی). فاهم آوردن و بگردانیدن. (زوزنی). فراهم آوردن چیزی را و گرفتن آن را. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به «زوی» شود.

زِیاد. [زَی] [ع] (ج) زیاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیادات. (منتهی الارب). یقال: ابل کثیرة الزیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زیاد. شود.

زِیات. [زَی] [ع] (ص) این انساب مربوط به عمل روغن زیتون است. (از انساب سمعانی). زیت فروش. روغن زیتون فروش. زیت گر. آنکه روغن زیتون گیرد و یا فروشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). سوداگر روغن زیتون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

زِیات. [زَی] [ع] (اخ) لقب حمزه بن حبیب کوفی قاری، بدان جهت که زیت را از کوفه به حلوان می برد. (منتهی الارب) (آندراج). حمزه بن حبیب بن عماره بن اسماعیل الزیات التیمی (۸۰ - ۱۶۵ ه. ق.). یکی از قراء سبعمه و از موالی تیم و منسوب بدان. وی روغن زیتون را از کوفه به حلوان و بنیر و گردورا به کوفه می برد و در حلوان درگذشت. وی در قرآت عالم بود و الثوری گوید: «حمزه حرفی از کلام الله قرأت نمی کرد مگر بر طبق روایتی». (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷۲). رجوع به روضات الجنات ص ۲۴۳ و ربحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۱ شود.

زِیات. [زَی] [ع] (اخ) مکنی به ابن شیب. وی از پیروان شلمفانی و معاصر الرازی خلیفه بود. (از خاندان نویختی اقبال ص ۲۲۴ و ۲۳۶).

زِیات. [زَی] [ع] (اخ) حبیب بن نقولابن الیاس الزیات دمشقی. یکی از ادبای سوریه

که در سال ۱۸۷۱ م. در دمشق متولد شد و بسال ۱۹۰۶ م. در اسکندریه توطن اختیار کرد. وی به ادبیات عربی و بخصوص تاریخ، علاقه وافر داشت. او به تاریخ تمدن عرب خاصه در عهد عباسیان عنایت مستمر داشت. او راست: خزائن الکتب و المرأة فی الجاهلیة و جز اینها. (از معجم المطبوعات).

زِیاد. (از ع، ص، ق) بمعنی افزونی و زیادتی باشد. (برهان). افزون و افزون شدن. (غیاث). از «زیاده» عربی بمعنی افزونی و در فارسی فصیح نیز زیادت و زیاده آورند. (از حاشیه برهان ج معین). افزون. فراوان. بسیار. بیش. (فرهنگ فارسی معین). افزون و فراوان و بسیار. (ناظم الاطباء). بمعنی زیاده در عربی نیامده و فصحای عجم نیز استعمال نکرده اند و صحیح زیاده یا زیادت است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): گفت پنج و شش ماه شد تا این نامه نیشند، کجا مانده بودی و سبب آمدن تو چه بود؟ گفت زندگانی خداوند زیاد و دراز باد... (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۵). - زیاده از دهان کسی بودن؛ زیاده از سر و زیاد از مرتبه او بودن. زیاده از رتبه او بودن. فوق استعداد او بودن. (از آندراج):

کی جام باده درخور کام و دهان ماست
خونی که می خوریم زیاد از دهان ماست.
صائب (از آندراج).

عنایت تو اگر قطره ای است دریایی است
همین که نیست زیاد از دهان ما کم نیست.
محسن تأثیر (ایضاً).

- زیاد از سر کسی بودن؛ زیاد از دهان کسی بودن:
سجده درگمش ای چرخ زیاد از سر توست
مکن این بی ادبی راست کن این پشت دوتا.
وحشی (از آندراج).

رجوع به ترکیب قبل شود.
- زیاد شدن؛ افزون شدن و برکت کردن. (ناظم الاطباء): به قدرت خدای تعالی گوسفند موسی زیاد شد. (قصص الانبیاء ص ۹۵).

- زیاد کردن؛ افزون کردن و علاوه و بیشتر کردن. (ناظم الاطباء). افزودن؛ هر ضرری عقلی زیاد می کند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- || در تداول عوام، برجیدن سفره. جمع کردن سفره. و این را به تفأل گویند و گفتن «جمع کردن»، «برجیدن» را در سفره به فال بد دارند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (ل) یکی از بازیهای نرد است. (برهان) (از انجمن آرا). نام بازی از هفت بازی نرد، به این نوع که هر نقش که در کمبخت افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد بازند. (غیاث)، نام بازی دوم نرد است و آن هفت است: یکم «فا»، دوم «زیاده»، سوم «ستاره»، چهارم

«هزاران» که آنرا «دو هزار» و «ده هزاران» نیز گویند، پنجم «خانه گیر»، ششم «طویل» و هفتم «منصوبه». و قبل نوعی از منصوبه نردبازی، هر نقش که در کمبخت افتد هنگام باختن یکی از آن زیاد بازند. (از آندراج) (از شرفنامه منیری) (از غیاث). نام یکی از بازیهای نرد مأخوذ از معنی لفظ عربی است چرا که در بازی نرد مذکور در هر نقش یک خال زیاد کرده اند و آن را خال زیاد گویند. (آندراج) (از غیاث). از اصطلاحات نرد است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

تا سنانی کیست کاید بر درت

مجدگو، تا گویدش کز راه برد

نام او می دان و نقشش را مبین

کز حکیمان چون زیاد آمد ز نرد.

سنائی (یادداشت ایضاً).
هر حسابی کرده برحق ختم چون نرد زیاد
هر که شش پنجمی زده یک بر سر آن آمده.
خاقانی.

|| (ضمیر مبهم) شخصی را نیز گویند که گواهی بناحق دهد. (برهان) (از ناظم الاطباء).
زِیاد. (اخ) نام مردی کافر که رسول اکرم (ص) را به فحشاء متهم کرد و او را زیاد منکر خواندند. (از آندراج) (از غیاث) (از شرفنامه منیری):

زین خامه دوشاخی اندر سه تا انامل

من فارد زمان ایشان زیاد منکر. خاقانی.

زِیاد. (اخ) ابراهیم بن سفیان بن سلیمان بن ابی بکر بن عبدالرحمن بن زیاد بن ابیه، مکنی به ابواسحاق. از شاگردان اصمعی و جز او. او راست: کتاب شرح کتاب سیویه. کتاب الامثال. کتاب النقط و الشكل. کتاب الاخبار. کتاب اسماء السحاب و الریاح و الامطار. (ابن ندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زِیاد. (اخ) ابن ابراهیم بن محمد. از فرزندان زیاد بن ابیه. از جانب بنی عباس بسال ۲۸۹ ه. ق. ولایت یمن یافت. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود.

زِیاد. (اخ) ابن ابی سفیان. رجوع به زیاد بن ابیه شود.

زِیاد. (اخ) ابن ابیه. بسال نخستین از هجرت متولد شد و بسال ۵۳ ه. ق. درگذشت. پدر او معلوم نیست، او را به عبید ثقفی نسبت داده اند. در سال ۴۴ ه. ق. معاویه او را به پدر

۱ - در تاریخ بهقی ج فیاض غنی ص ۲۷: گفت زندگانی خداوند دراز باد. و باید صحیح همین باشد زیرا زیاد بمعنی زیاده در قرون بعد از بهقی متداول شده است.

۲ - قول اخیر از آداب الفضلا است. (از آندراج) (از شرفنامه منیری).

۳ - ظ. مأخوذ از نام زیاد منکر است. رجوع به ماده بعد شود.

خویش نسبت داد و زیاد بن ابی سفیان خوانند. نخست کاتب مغیره بن شعبه بود، سپس کتابت ابوموسی اشعری را هنگام امارت وی بر بصره بعهد گرفت. علی (ع) او را امارت فارس داد. بعد از شهادت علی (ع) معاویه پس از آنکه وی را برادر خود خواند به امارت بصره و کوفه و دیگر شهرهای عراق معین کرد. وی یکی از مردان زیرک و باذکاوت عرب است و خطیبی ماهر بود. او را یکی از چهار مرد زیرک عرب شمرده‌اند و سه تن دیگر معاویه بن ابی سفیان، عمرو بن العاص و مغیره بن شعبه بودند. (از اعلام زرکلی). رجوع به حبیب السمرج خیام ج ۲ و ۳ و البیان و التبيين و عقد الفريد و نقود العربيه و مجمل التواريخ و القمص و ضحی الاسلام ج ۳ و تاریخ سیستان و نزهة القلوب ج ۳ و عیون الاخبار و تاریخ اسلام و کتاب التاج و الموشح و سبک‌شناسی بهار ج ۱ و احوال و اشعار رودکی و تاریخ الخلفاء و المغرب جولایتی و تاریخ گزیده و الوزراء و الکتاب و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۴۰ شود.

زیاد. (بخ) ابن احمد الکاملی، فخرالدین. از امراء دولتهای مجاهدیه و افضلیه یمن بود. همراه مجاهد به مصر رفت. خزرچی گوید وی در زمان خود سیدالامراء بود و نمی‌توان کسی را با وی برابر دانست و یا قیاس کرد. وی در مقابل پیش آمد سریع النهضه و دلیر و جوانمرد و عادل و نسبت به مردم مهربان بود و کافه مردم او را دوست میداشتند. در سال ۷۷۵ ه. ق. بطور ناگهانی و پنهانی در یمن کشته شد. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن اقلح. از وزراء دولت عامریه اندلس و از بزرگان رجال آنان بود و پدرش از مولی ناصر عبدالرحمن بن محمد بود. او در سال ۳۶۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن الاصر. رئیس صفریه، فرقه‌ای از خوارج. (مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مؤسس صفریه از فرقه‌های خوارج است. (فرهنگ فارسی معین). پیشوای یکی از پانزده فرقه خوارج موسوم به صُفریه. (بیان الادیان، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به صفریه شود.

زیاد. (بخ) ابن المسغیره بن زیاد بن عمرو الفتنکی. یکی از سخاوتمندان و اعیان بود و جامعی به درو ط بلهاسه (از نواحی پهنا در صعد مصر) ساخت و بعضی از شعراء او و برادرانش را مدح گفته‌اند. او در سال ۱۹۸ ه. ق. در درو ط بلهاسه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن حنّاطه التجیبی. یکی از دانشمندان و برگزیدگانی بود که پس از فتح مصر در آن دیار میزیست و عبدالعزیز

مروان هنگامی که به دیدار برادرش عبدالملک به شام می‌رفت او را بجای خود به امارت مصر برگزید ولی دیری نپایید که او بسال ۷۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن خراش عجلی. مردی دلیر و کینه‌جو بود و با سید سوار بر معاویه شورید و به سرزمین مسکن رسید و زیاد بن ابیه با سپاهی بسوی او گسیل شد و با وی جنگید و سرانجام صاحب ترجمه در شدت جنگ به قتل رسید (بسال ۵۲ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن سلیمان الاعجم. هاز موالی بنی عبدالقیس بود. او شاعری بود که شعرش دارای استحکام و فصاحت بود و چون لکت زبان داشت به اعجم ملقب گردید. در اصفهان متولد شد و در همانجا بالید آنگاه به خراسان رفت و در آنجا در حدود ۸۵ ه. ق. درگذشت. وی معاصر مهلب بن ابی صفره بود و برای او مدایح و مرثی سرود... بیشتر اشعارش در مدح امراء عصر و هجو بخیلان از آنان بود و فرزندش از بیم زیاد، بنی عبدالقیس را هجو نکرد. (از اعلام زرکلی). رجوع به عیون الاخبار ج ۴ و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۷۵ و ج ۲ ص ۱۹۵ و ج ۳ ص ۲۵۶ و ۲۵۷ و عقد الفسرید ج ۱ ص ۱۹۰ و ج ۲ ص ۲۹۷ و ج ۳ ص ۲۲۵ و ۲۳۷ و ج ۴ ص ۱۵۱ و ج ۷ ص ۱۴۳ شود.

زیاد. (بخ) ابن سعیه. رجوع به زیاد بن ابیه شود.

زیاد. (بخ) ابن صالح الحارثی. از امراء دولت مروانیه و یکی از سران سپاه دلیر بود. در هنگام قیام عباسیان در خراسان و عراق، او والی کوفه بود و چون کار بنی عباس بالا گرفت در سال ۱۳۲ ه. ق. با مردان خود به شام رفت و در آنجا اقامت گزید تا آن زمان که کسار بنی عباس بسامان رسید. پس در ماوراءالنهر بر آنان خروج کرد و جمع کثیری از یاران امویان و مروانیان بدو پیوستند. ابومسلم خراسانی خواست تا با وی بجنگد. طولی نکشید که جمعی از سرداران زیاد او را بر کنار کردند و جز عده کمی نزد او نماندند و ابومسلم در جستجوی او بود و زیاد بناچار بدفغانی پناه برد و دهقان او را بکشت (۱۳۵ ه. ق.) و سر او را برای ابومسلم فرستاد. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن عبدالله بن طفیل القیبی العامری البکائی، مکنی به ابومحمد. او سیره نبوی را از محمد بن اسحاق روایت کرد و عبدالملک بن هشام همان سیره را از وی روایت کرد و مرتب ساخت. او از مردم کوفه و از ثقات حدیث بود. نسبت بکائی را از ربیع بن عامرین عامرین صمصمه دارد. بسال ۱۸۳

ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن عیسی حذاء کوفی، مکنی به ابو عبیده و معروف به ابو عبیده حذاء. از ثقات محدثین امامیه که در حضور آل محمد (ص) جلیل القدر و در سفر مکه با حضرت باقر (ع) هم‌کجاوه بوده و از آن حضرت و حضرت صادق روایت نموده و در عهد حضرت صادق (ع) در مدینه وفات یافت. (از ریحانة الادب ج ۵ ص ۱۲۶).

زیاد. (بخ) ابن غنم القینی. از سرداران سپاه و مردی شجاع و از یاران حجاج در عراق بود و در جنگهای متعددی با وی همراه بود تا آنکه در جنگ حجاج و ابن اشعث که در مسکن روی داد حجاج او را مأمور یاسداری مرزها نمود و یاران اشعث او را در سنال ۸۳ ه. ق. کشتند. (از اعلام زرکلی).

زیاد. (بخ) ابن محمد قمر گرگانی، مکنی به ابوالقاسم و متخصص به قمری. شاعر و ملاح شمس‌المعالی قابوس. رجوع به قمری شود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد. (بخ) ابن معاویه بن ضباب الذبیانی. رجوع به نایفه ذبیانی و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۴۲ و الموشح شود.

زیاد. (بخ) ابن منذر، مکنی به ابوالجارود. رئیس فرقه جارودیه. رجوع به ابوالجارود شود.

زیاد. (بخ) ابن یونس بن سعید بن سلامه، مکنی به ابوسلامه الاسکندرانی. او یکی از حضارمه مصر بود. بر نافع قرانت کرده و از ابوالفضل ثابت و مالک و لیث روایت دارد و از او یونس بن عبدالاعلی و محمد بن داود بن ابی‌ناهیة روایت کند و ثقه است. وفات او بسال ۲۱۱ ه. ق. بود. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاد. (بخ) ابوالسکن. تابعی است. رجوع به ابوالسکن شود.

زیاد. (بخ) ابوالعلاء، مولی بنی کلاب. تابعی است. رجوع به ابوالعلاء شود.

زیاد. (بخ) ابورشدین. رجوع به ابورشدین شود.

زیاد. (بخ) ابو عمرو. رجوع به ابو عمرو شود.

زیاد. (بخ) ابوالاس الخزاعی. رجوع به ابوالاس شود.

زیادآباد. (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش میمه شهرستان کاشان است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیادآباد. (بخ) دهی از دهستان بیضاست که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است در یکفرسنگی شمال تل بیضا و در سال سی و

نه هجری در زمان خلافت حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) زیادبن ابیه پندز عبیدالله بن زیاد این قلمه را بنام خود ساخت. (از فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۱۸۴).

زیادآباد. (لخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان است که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

زیادآبادی. (ص نسبی) منسوب است به زیادآباد که گمان می‌کنم از قراء شیراز باشد. (از سمعانی). رجوع به زیادآباد و ماده بعد شود.

زیادآبادی. (لخ) علی بن محمد الزیادآبادی^۱. او از زیادآباد سرتاجت بوده است و به علمای بزرگ اختلاف داشته است و علمای بزرگ از مصابیح علوم او اقتباس کرده. (تاریخ بیهقی ج هفتم ص ۱۴۴).

زیادات. (ع ل) ج زیاده. (ناظم الاطباء). ج زیادت (زیاده). افزونیا و بیشیا. (فرهنگ فارسی معین): و این زیادات است و نقصانات و آنچه از پس به حاصل آید دورترین حدی باشد که بدو توانند رسیدن از عمر. (التفهیم بیرونی ص ۵۲۱). رجوع به زیاده شود.

زیادان. (لخ) نسبی و ناحیه‌ای است به بصره. (منتهی الارب) (آندراج).

زیاد الجفیی. [ذَلْج] (لخ) رجوع به ابوالنضر شود.

زیاد الحارثی. [ذَلْج] (لخ) ابوالادبیر. تابی است. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زیاد الکلابی. [ذَلْج] (لخ) از اوست کتاب التوادر. (ابن‌التدیم. یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زیاد المدنی. [ذَلْج] (لخ) رجوع به ابوسفیان شود.

زیادت. [ذ] (ع امص) زیاده. افزونی. (از فرهنگ فارسی معین). افزونی. بیشی. افزونی. مقابل نقصان و کمی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). یعنی افزونی، لازم و متعدی هر دو آمده و زیادتی به پای تحتانی زائده محاوره عوام است. (غیاث): ما نیز عهد کنیم بر نسختی که ما درخواست‌ایم و با شماست چنانکه اندر آن زیادت و نقصانی نیفتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۱). اگر به زیادت لشکر حاجت است از این جا نباید خواست. (ایضاً ص ۵۳۱).

این رنج که هست بر زیادت^۲ بر دیده و جان دشمنت باد. مسعود سعد. و اگر مدت مقام دراز شود و به زیادتی حاجت افتد باز نمانی. (کلیله و دمنه). و ذکر این معنی از آن شایع‌تر است که در آن به زیادت و اطناب حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و در

مراتب و مناصب بیش از مقادیر خویش مطالبت کردند و در زیادت موجب و مواهب طمع بستند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۱۸۸).

— زیادت بودن ماه، به زیادت بودن آن؛ زیادالتور بودن آن. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا): و چون ماه به زیادت باشد و به زهره نگران، بدان وقت جو کارند. هر اسب لاغر که از آن جو بخورد فربه شود. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).

|| (ص، ق) افزون. فزون. بیش. بسیار. بیشتر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین): این کرامت ارزانی داشتیم...

چنانکه تو در خدمت زیادت می‌کنی ما زیادت نیکویی و محل و جاه فرمائیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۶). اگر گویم هزارهزار من، به سنگ بزرگ، زر خدا آفریده بود که زیادت بود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

اگر غلبه صفرا را باشد... تشنگی زیادت باشد و عرق تمام کند و سرما و لرزه قوی تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخت مرحوم دهخدا). و چندان انگور که به هراة باشد به هیچ شهری و ولایتی نباشد چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند. (نوروزنامه). به دولت خداوند پانصد دینار زیادت دارم. (نوروزنامه). بجان فرخ‌روز که آنچه گفتم در حق تو بکنم و زیادت از این. (سک عیار از فرهنگ فارسی معین). سلطان نخواست او را زیادت تعرض رساند. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۳۷).

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند. نظامی.

آنچه ارباب حرفت و صناعت بوند زیادت از صد هزار چنداگر دهند. (جهانگشای جویی).

کهن‌شود همه کس را بر روزگار ارادت مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.

سعدی

— زیادت‌تر؛ افزون‌تر. بیشتر؛ به هر چه بیایست که باشد پادشاهان بزرگ را زیادت‌تر بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۲). همیشه از والی و قاضی و ائمه محترم‌تر بوده است و در نشست و خاست و فرمانروائی و مقبول‌قولی از همه زیادت‌تر. (کتاب‌النقص ص ۴۳۵).

|| افزون‌شده. ج. زیادات. || چندان. (فرهنگ فارسی معین): [محمود]... با هیچکس از ایشان [بندگان] میل و محبتی ندارد چنانکه با ایا که زیادت حسنی ندارد. (گلستان از فرهنگ فارسی معین). || (۱) نام بازی است از هفت بازی نرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیاد شود.

زیادت. [ذ] (لخ) علاءالدین... اوزجندی.

معروف به «زیادت». مذکری شیرین‌سخن بدیده گوی لطفه پرداز ... در بلاد فرغانه که مسکن او بود ملوک آن زمین او را به حسن تربیت مخصوص داشتندی و بنظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگرچه سخن او در غایت علو بود فاما ضنتی داشت و سخن خود به کس ندادی و چنان نبشتی که کس آن را نتوانستی خواند. بدین سبب نظم و نثر او مشهور نشد و رباعی چند از گفته‌های او استماع افتادست تحریر افتاد:...

فریاد ز چشم رهن و مردکشت
وز بند سر زلف و شکنهای خوشت
ای تلخی کام من ز شیرین لب تو
وی شوری بخت من ز روی ترشت.

(لیاب‌الالباب عوفی ج لیدن صص ۱۸۹ - ۱۹۰).

زیادت‌اندیشی. [ذ] (حامص مرکب) بسیاراندیشی. تأمل و تفکر فراوان:

من خام از زیادت‌اندیشی
به کمی اوفتادم از بیشی. نظامی.

زیادت‌جو. [ذ] (نف مرکب) حریص. زیاده‌طلب. که زیاده‌جویی کند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت‌جوست و اگر عالم همه از آن اوست درویش است. (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده، یادداشت ایضاً).

زیادت‌خور. [ذ خور / خُر] (نف مرکب) بسیارخوار. که بسیار خورد. که سیری نداشته باشد:

کم‌کن اجری که زیادت‌خوردند
خاص کن اقطاع که غارت‌گرند. نظامی.

زیادت‌شدن. [ذ ش] (مص مرکب) افزون شدن. طولانی شدن. دراز شدن؛ اگر به زهد زیادت شدی کسی را عمر کزابدی به جمال و کمال دهر نظر.

ناصرخسرو.
و هر روز اسلام ایشان زیادت می‌شد تا
همگان بر گذشت روزگار مسلمان شدند.
(فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۱۷).

گفتمدمی بگوشه چشمش نظر کنم

۱- معجم البلدان «زیادآباد» را از دیه‌های فارس به نواحی شیراز دانسته و در تاریخ بیهقی این دیه را از «سرناحت» دانسته و سپس در آخر افزاید: «در حدود بصره دیه‌ی است که آن را قریه زیاد خوانند اما لفظ آباد جز در دیه‌های عجم نیوفتد». (تاریخ بیهقی ایضاً). فرهنگ جغرافیایی ایران سه روستا در فارس بنام زیادآباد دارد یکی از توابع ارسنجان و دیگری از بیضای اردکان شیراز و آخری از شهرستان فسا. رجوع به همین کتاب و زیادآباد شود.

۲- یعنی بعد نیز ایهام دارد.

چشم در او بماند و زیادت مقام شد.

... ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم.

حافظ.

زیادت کردن. [دَک د] (مصص مرکب)

افزون. مزید کردن. تکثیر. فزودن. بسیار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): این نام بر تو نهادیم... که تو ما را به ری خدمت کرده و سالار ما بودی. چنانکه تو در خدمت زیادت می کنی ما... محل و جبهه فرمائیم. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۶۶). چون به میل زرین، چشم شرمه کنند از شبکوری و آب دویدن، چشم اینم بود و در قوت بصر زیادت کند. (نوروزنامه). و سلطان او را نعمت و خواسته می داد و اعتماد بر او را زیادت می کرد و می نواخت. (نوروزنامه). و به هر وقت در عمارت ها و طلمسات قسطنطنیه زیادت می کردند تا بدین درجه رسید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۱).

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت. سعدی. زاهدی مهمان پادشاهی بود... چون به نماز برخاستند پیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او^۱ زیادت کنند. (گلستان). مرا می بینی و میلم زیادت می کنی هر دم ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم.

حافظ.

زیادت کننده. [دَک نَز د / د] (نصف مرکب) افزاینده:

ز طبع پاک زیادت کننده خردی به کف رادت ازین کننده آزی. سوزنی.

زیادت گردانیدن. [دَک د] (مصص مرکب)

افزون کردن. بسیار کردن. (فرهنگ فارسی معین).

زیادت گردیدن. [دَک دی د] (مصص مرکب)

افزون شدن. بسیار شدن. (فرهنگ فارسی معین).

زیادت گرفتن. [دَک ر ت] (مصص مرکب)

افزونی یافتن؛ بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه).

زیادت گشتن. [دَک ت ت] (مصص مرکب)

افزون شدن. زیادت گردیدن. بسیار شدن؛ چون دمنه... از سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت. (کلیله و دمنه). هر چند که در ثمرات عفت تأمل بیشتر کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه). ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیادت گشت. (گلستان). رجوع به زیادت و دیگر ترکیبهای این کلمه شود.

زیادت و نقصان. [دَث ن] (ترکیب عطفی)

(مرکب) افزونی و کمی. (اصطلاح نجوم) این افزونی و کمی به دو گونه است یکی

و میان افق مشرقی تا آن ربع دیگر که برابر اوست هر دو را «زائد» خوانند زیرا که روز و شب اندرین دو ربع بر فزونی باشد. و دو ربع دیگر را ناقص خوانند. (از التفهیم بیرونی ج هفتم صص ۱۴۴ - ۱۴۵).

زیادتی. [د] (حامص) فراوانی و بسیاری و کثرت و افزونی. (ناظم الاطباء). مزیدعلیه

زیادت به زیادت تحتانی. (آندراج). مزیت. فضل. بیشی. فزونی. کثرت. افزونی. بسیاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). افزونی. فراوانی. بیشتری. (فرهنگ فارسی معین):

تو را به اصل بزرگ ای بزرگوار کریم زیادتی است بر آزادگان همه هموار. فرخی. و ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۳۰۹). در طلب زیادتی قدم نمی گذارم. (کلیله و دمنه).

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن صراحی می لعل لب چو ماهت بس.

خواجۀ شیراز (از آندراج).

بر جسم آنقدر که فزودیم همچو شمع شد مایه زیادتی اشک و آه ما.

صائب (از آندراج).

|| (ب) بقیه و باقیمانده. || زیاید و افزون و علاوه و بیشتر. (ناظم الاطباء).

— زیادتی طلب؛ آنکه زیاده از مقوم خواهد. (از آندراج):

ز بسکه مردم عالم زیادتی طلباند ز هر کناره برآید هزار ابن زیاد.

شفیع اثر (از آندراج).

زیاد فارسی. [د] (لج) رجوع به زیادیان

شود.

زیاد قبانی. [د قَب ب ا] (لج) رجوع به زیادیان

شود.

زیادگی. [د / د] (د] (حامص) افزونی و بسیاری. (ناظم الاطباء).

زیاده. [د] (ع مصص) افزون کردن و افزون

شدن. (زوزنی) (ترجمان القرآن). افزون کردن. (دهار). افزون شدن و افزون کردن (لازم و متعدی). يقال: زاده الله خیراً و زاد فیما عنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). (مصص) افزونی. يقال: افضل ذلك زیاده، و العامة تقول زائده. ج، زیادات، زیانند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). زیاده. زیادت. افزونی. فراوانی. (فرهنگ فارسی معین). افزونی. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ماده بعد شود.

— حروف الزیاده؛ امان و تسهیل است. (منتهی الارب) (آندراج). حروف الیوم تشاه و یا

بحسب جایگاه از فلک اوج و تدویر، و دیگر بحسب جایگاه از افق، و نخستین گونه را بسیار لون است. یکی از آن، فزونی است اندر رفتن. و این چنانست که چون رفتن ستاره پیشتر بود از رفتن میانه، او را زائد فی المسیر خوانند. و اگر از وی کمتر بود ناقص فی المسیر خوانند. و از آن افزونی است به عدد. و این چنانست که تعدیلهای ستارگان به جدولها در نهاده است برابر عددها به دو سطر، یکی همی فرودآید تا شش برج و دیگر همی برآید از شش برج تا تمام دوازده برج. و چون تعدیل خواهی شدن و چیزی اندر آن دو سطر اندر آری، اگر به سطر نخستین افتد «زائد فی العدد» نام کنند و به دوم «ناقص فی العدد». و از آن، افزونی است به تعدیل. و این چنانست که چون تعدیل حصه بستانی، آنگه بر حصه چیزی فزایی و نیز تعدیل بستانی، اگر این تعدیل دوم بیشتر از تعدیل نخستین بود، او را «زائد فی التعدیل» خوانند. و این به نطاق نخستین و سوم بود. و اگر تعدیل کمتر باشد از نخستین «ناقص فی التعدیل» خوانند و این به نطاق دوم و چهارم بود. و از آن، افزونی است به حساب. و این آن وقت بود که به تقویم کردن ستاره، تعدیل پسین برافزائی. و او «زائد فی الحساب» باشد. و آن به فلک اوج به نطاق سوم و چهارم بود. و به فلک تدویر به نطاق نخستین و دوم. و چون این تعدیل را به باقی نطقها کم کنی «ناقص فی الحساب» بود. و از آن افزونی است اندر روشنایی و تنومندی و چون این بحسب نزدیکی و دوری از زمین است گروهی او را «زائد فی النور و العظم» خوانند، تا از ذروت یا اوج سوی حسیض همی آید. زیرا که به زمین نزدیکتر همی شود. و از حسیض تا به اوج «ناقص فی النور و العظم» خوانند. و گروهی این زیادت را گرد بر گرد حسیض نهادند تا بهر دو بعد اوسط و نقصان گرد بر گرد اوج. زیرا که روشنایی و تن او به بعد اوسط بر اندازه میانه نهادند. چون از وی برتر شود از آن اندازه کمتر شود. و چون از وی فروتر شود از آن اندازه بیشتر شود. و قیاس چنان واجب کند که اینگونه، از تدویر بیشتر بیرون آوردندی. و لکن عادت منجمان چنانست که زیادت نور و عظم از نطقهای فلک اوج بیرون آرند و بس. و زیادت نور قمر بر این قیاس نیست ولیکن به حسب دوری از شمس. پس گروهی او را «زائد فی النور» خوانند، از اول ماه تا نیمه. و گروهی او را «زائد فی النور» خوانند که روشنایی اندر تن او از نیمه بیشتر شود، و آن هفتم ماه تا بیست و دوم او باشد. و اما گونه دیگر از زیادت و نقصان که بحسب افق بود آن است که ربع شرقی که میان فلک نصف النهار است

حروف امان و تهلیل. (ناظم الاطباء).
 - زیاده‌القدر: ماه که رو به فزونی دارد.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و انما سمی
 سالیطس و افروسلون لانه یوجد باللیل فی
 زیاده‌القدر. (ابن الیطار. یادداشت ایضاً).
 - زیاده‌الکبد؛ زائده‌الکبد. پاره‌ای از جگر
 جدا و متعلق بدان. (از منتهی الارب). رعامی.
 (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زائده آن:
 الولد کسب ذی‌الولد، و ولد‌الولد زیاده‌الکبد.
 (اقترب الموارد).

|| (اصطلاح فقه) در اصطلاح فقهی، افزونی
 باشد که در مبیع پدید آید، و آن افزونی یا
 پیوسته به مبیع است یا جدا از آن و هر کدام یا
 از خود مبیع بوجود آمده یا از غیر مبیع.
 زیاده‌ای که متصل به مبیع و متولد از آن است
 مانند: چاقی و جمال. زیاده‌ای که متصل به
 مبیع است و متولد از آن نیست مانند: رنگ
 کردن پارچه و یا خیاطت آن و یا احداث بنه
 در زمینی. و زیاده‌ای منفصل از مبیع که متولد
 از آن است مانند: میوه درخت و بیج حیوان.
 و زیاده منفصلی که متولد از مبیع نیست مانند:
 کاری که مبیع انجام داده و یا گرانی قیمتی که
 پیدا کرده است. (از کشاف اصطلاحات
 الفنون).

زیاده. [ذ] [اخ] ابن زیدالصحة القشیری.
 شاعری از عرب و مفضل بن سلمه اشعار او را
 گرد کرده است. (ابن ندیم، یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).

زیاده. [ذ/و] [ازح، ص، ق، ا] از عربی
 زیاده. بیشتر و افزون و بیش. (ناظم الاطباء).
 بیش. فزون. افزون. مقابل نقصان. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا): رسول فرستاد، زیاده
 طاعت و بندگی نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۱۴). اسهال و ضعف خوارزمشاه زیاده
 شد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۶). بونصر گفت
 اینهمه گفته شود و زیاده از این. (تاریخ بیهقی
 ایضاً ص ۳۷۰). اکنون مرا غم زیاده شد امان
 ضعیف من چه کنند. (قصص الانبیاء ص
 ۲۴۶). گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت
 نیست و چیزی زیاده نخوانده‌ام، به یک بیت
 اختصار کنم. (گلستان).

- باقی و زیاده؛ کلمه‌ای است که در فاضل
 حساب استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

- زیاده از آنچه؛ بیش از آنچه. علاوه از
 آنچه. (ناظم الاطباء).

- زیاده بر؛ افزون از. بیش از. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).

- زیاده بر آنچه؛ بیش از آنچه. (ناظم
 الاطباء).

- زیاده دادن؛ افزون دادن و بیش دادن. (ناظم
 الاطباء).

- زیاده شدن؛ افزون شدن و بسیار شدن و

ترقی کردن و بالیدن. (ناظم الاطباء)؛ سوران
 را به گفتن او تهور زیاده شد. (گلستان). مگر
 اعتقاد پادشاه در حق من زیاده شود.
 (گلستان).

|| بعضی خرافیان برای احتراز از گفتن سیزده
 که آنرا عدد شومی پندارند، بجای آن زیاده
 گویند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعضی
 عدد ۱۳ را نحس شمارند و نام نبرند و بجای
 آن زیاده گویند. (فرهنگ فارسی معین).
 || یکی از هفت بازی نرد. زیاد. (فرهنگ
 فارسی معین). رجوع به زیاد شود. || در
 اصطلاح دیوان جیش افزون بوده است به
 رزق جاری یک فرد سپاهی. (از مفتاح،
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیاده‌الله. [ذ تَلْ لاه] (اخ) ابن ابراهیم بن
 الاغلب. از پادشاهان دولت بنی غالب (اغلبیه)
 در مغرب (... - ۲۲۳ ه. ق.) که بعد از قوت
 برادرش عبدالله (۲۰۱ ه. ق.) به پادشاهی
 رسید. در دوران حکومتش در اغلب شهرها
 آشفتگی بوجود آمد و فتنه‌ها برخاست و جز
 تونس و ساحل طرابلس از طاعت او بیرون
 آمدند. وی نیرویی گرد آورده و برگردنکشان
 حمله برد و بسیاری از قلاع را تسخیر کرد و
 سپس در تونس درگذشت. (از اعلام زرکلی
 ج ۱ ص ۳۴۳). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۶
 ص ۱۲۵ و ۲۰۲ و عقد الفرید ج ۷ ص ۳۶ و
 عیون الانباء ج ۲ ص ۳۵، ۳۷ شود.

زیاده‌الله. [ذ تَلْ لاه] (اخ) ابن ابی‌العباس
 عبدالله بن ابراهیم الاغلبی، مکی به ابومضر
 (۳۰۴ - ۳۰۰ ه. ق.). آخرین از امراء دولت
 بنی اغلب به تونس و افریقیه. او در تونس
 متولد شد و در همانجا پرورش یافت و به
 بیهوده کاری و لهو علاقه فراوان داشت... در
 سال ۲۹۶ ه. ق. از افریقیه فرار کرد و به مصر
 رفت و سپس به بغداد و آنگاه به رقه روی
 آورد و از این فرات اجازه توقف خواست و
 المقدر عباسی دستور داد او را به مغرب
 بازگردانند. چون به مصر برگشت بیمار گردید
 و عازم بیت‌المقدس شد و در رمه درگذشت و
 با مرگ او دولت اغلبه در افریقا که بالغ بر
 ۱۱۲ سال حکومت داشتند منقرض گردید. (از
 اعلام زرکلی ص ۵۴۳). رجوع به تاریخ ابن
 خلکان جزء ۱ ص ۱۷۸ ذیل ترجمه
 ابو عبدالله... معروف به شیعی شود.

زیاده‌الله. [ذ تَلْ لاه] (اخ) ابن علی بن
 الاغلب (۳۰۰ - ۲۵۰ ه. ق.). از پادشاهان
 بنی اغلب در تونس و او را زیاده‌الله صغیر
 می‌نامیدند تا از زیاده‌الله ابن ابراهیم متمایز
 باشد. او یک سال پادشاهی کرد و دوران او با
 سکون گذشت و او نیز بزودی درگذشت. (از
 اعلام زرکلی ص ۳۴۴). رجوع به آل اغلب
 شود.

زیاده‌جو. [ذ/و] (نف مرکب) زیاده‌طلب.
 (آندراج). طمعکار و حرص. (ناظم الاطباء).
 رجوع به زیاده‌طلب شود.

زیاده‌روی. [ذ/و] [احامص مرکب]
 طغیان. افراط. مبالغت. اکتار. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). تجاوز از حد. افراط: در دادن
 انعام زیاده‌روی می‌کند. (فرهنگ فارسی
 معین).

زیاده‌سره. [ذ/و] [س] (ص مرکب) کنایه از
 کسی است که زیاده بر حالت خود معتقد خود
 باشد و کاری و مهمی را که از عهده آن
 برتواند آمد پیش گیرد و به انجام نرساند.
 (برهان) (از ناظم الاطباء). کسی که از اندازه
 خود یا بیرون نهد و بیشتر معتقد خود باشد.
 (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از غیثات).
 سرکش و مغرور و خودپسند. (غیثات) (ناظم
 الاطباء):

چه شد او دشمنت زیاده‌سر است
 ذوالفقار تو هم دو سر دارد.

رجوع به ماده بعد شود.
 اشرف (از آندراج).

زیاده‌سری. [ذ/و] [س] (احامص مرکب)
 خودپسندی. (غیثات) (آندراج). خودپرستی
 و خودبینی و سرکشی و تکبر. (ناظم الاطباء):
 بهوش باش که شمشیر عدل عریان است
 مکن چو شمع در این انجمن زیاده‌سری.
 ملامفید بلخی (از آندراج).

رجوع به ماده قبل شود.

زیاده‌طلب. [ذ/و] [ط] (نف مرکب)
 فراوان خواه. افزون خواه. که زیاده از حد
 متعارف خواهد. رجوع به ماده بعد شود.

زیاده‌طلبی. [ذ/و] [ط] (احامص مرکب)
 افزون‌جویی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 معروف. (آندراج). میل فوق‌العاده. آرزوی
 بی‌مناسبت و خواهش مفرط. (ناظم الاطباء).
 عمل زیاده‌طلب. رجوع به ماده قبل شود.

زیاده‌کردن. [ذ/و] [ک] (مص مرکب)
 افزودن. ازدیاد. تکثیر. بسیار کردن. افزودن.
 علاوه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 افزودن و اضافه کردن و علاوه نمودن. (ناظم
 الاطباء). معروف است. (غیثات): دشمن به
 ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند.
 (گلستان).

نگار من چو درآید به خنده نمکین
 نمک زیاده کند بر چراحت ریشان.

سعدی (گلستان).
 || کنایه از کم کردن. (غیثات). رجوع به ترکیب
 بعد شود.

- زیاده کردن خوان؛ معروف. (آندراج).

- || در اصطلاحات، کنایه از کم کردن.

(آندراج):

ترک ما کرد خواجه از دولت دولتش را خدا زیاده کند^۱.

مخلص کاشی (از آندراج).

خوان وصال دوست نمی است جاودان بر ما ساز کم به رقیبان زیاده کن^۲.

؟ (از آندراج).

زیاده‌گویی. [ذ/د] (نف مرکب) پرحرف.

فراوان‌گویی. که سخن را به درازا کشد:

نوش لب زان منش که خوی بود

زن به دوران زیاده‌گویی بود. نظامی.

از حیرت آن جواب چون نوش

شد زید زیاده‌گویی خاموش. نظامی.

کای زید سخن زیاده کردی

بگذر که زیاده‌گویی مردی. نظامی.

رجوع به ماده بعد شود.

زیاده‌گویی. [د/ذ] (حامص مرکب)

دراز‌نقی. سخن دراز کشیدن. سخن بلند

شدن... (مجموعه مترادفات). پرحرفی.

فراوان‌گویی:

گر هرچه نوشته‌ای بشویی

شویم دهن از زیاده‌گویی. نظامی.

رجوع به ماده قبل شود.

زیادی. (ص نسبی) فاضل. فضول. و بمعنی

بسیاری غلط است. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). چیز اضافی و مغل و بی‌مصرف یا

خارج از حد. گویند: «پشت دست فلان کس

که زخم بود گوشت زیادی آورده است».

(فرهنگ عامیانه جمال‌زاده). در تداول عوام

فارسی‌زبانان، فضله:

من زینب زیادیم، دختر ملاهادیم

آمد از شاه پول استانم، پول چادر چاقچور استانم.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| (حامص) کثرت و فراوانی و بسیاری و

افراط. (ناظم الاطباء).

زیادی. (لخ) احمدبن مسلم‌الزیادی، مکنی

به ابوجعفر. از امراء لشکر ابوالحسن سیمجور.

آنگاه که فخرالدوله علی بویه به خراسان آمد

و گذر بر بیهق کرد زیادی خدمت ضیافت او

را بجای آورد و چون تولکی عاصی شد امیر

خراسان ابوالحسن سیمجور زیادی را به

جنگ او فرستاد و زیاد آن حصار بگشاد و

ابوالحسن سیمجور آن ولایت به وی داد. در

سال ۳۴۴ هـ. ق. ابوجعفر زیادی به زمین

غوریان رفت آنجا کفار بودند، ایشان را

هزیمت کرد و سبی بسیار بواسطه وی به

خراسان رسید. (از تاریخ بیهق صص ۱۲۹ -

۱۳۰).

زیادی. (لخ) زین‌الدین احمدبن مسلم

الزیادی، مکنی به ابوالفضل. او فرزند امیر

ابوجعفر زیادی^۳ و در آخر عهد سامانیان والی

بیهق بود و هر کرا از عمال دیوان وفات

رسیدی از ترکه او مالی افزون از آنچه که رسم

بود طلب کردی و نیز در بیهق هرکه بریدی از

ترکه او چیزی خواستی اگرچه ورثه دیگر

بودندی. و چون نوبت به سلطان محمود رسید

آن ظلم برانداخت. ابوالفضل در خدمت امیر

ابوعلی سیمجور و امیر ابوالقاسم بود. او را با

ایشان بگرفتند و حبس کردند و چون او را

پیش سلطان محمود آوردند محمود او را رها

کرد در آن وقت که سلطان محمود به ولایت

کابل رفت تا حق خویش از برادر خویش

اسماعیل سبکتکین بستاند امیر زیاد را نیابت

خویش داد در امارت خراسان و دارالملک

نیشابور به وی سپرد (سال ۳۸۸ هـ. ق.) و در

این وقت امیر ابوسعید سیمجور قصد نیشابور

کرد امیر زیاد او را بگرفت و حبس کرد و قته

بشاند. سپس میان حمیدبن مهدی نایب امیر

قاپوس و زیاد منازعت و جنگ درگرفت.

زیاد اسیر شد و به گرگان منتقل گردید و در

ذی‌قعدة ۳۹۱ در آنجا درگذشت. (از تاریخ

بیهق صص ۱۳۰ - ۱۳۱).

زیادی. [زئ/یا] (لخ) علی‌بن یحیی

الزیادی المصری. رجوع به علی‌زیادی شود.

زیادبان. (لخ) نسبت ایشان به زیاد فارسی

است و او را زیاد قبائی گویند، زیرا که اول

کسی که قبان به خراسان آورد او بود. و من

اولاده ابوعلی‌الحسین بن محمدبن زیاد و از

اولاد او در خاک بیهق امراء و علماء و اکابر و

دهاقین بودند. رجوع به زیادی (لخ) و تاریخ

بیهق صص ۱۲۹ - ۱۳۲ شود.

زیار. (ع) زوار. لیشه ستور. (متهی الارب)

(از آندراج) (ناظم الاطباء). اهر چیز که

صلاح چیزی باشد. (ناظم الاطباء). ارسنی

که میان پاردم و سینه‌بند شتر کنند. (ناظم

الاطباء). به همه معانی رجوع به زوار شود.

زیار. [ع] زیارة. کمان و قوس. (ناظم

الاطباء).

زیار. (لخ) نام مردی بوده از اکابر امرای

گیلاتات و مازندران، اصل ایشان از پاریسان

زردشتی. وقتی حکمرانی مازندران یافتند و

از اولاد او مردآویج به سه‌الاری تبرستان و

ری، تا شهر زنگان رسید... (انجمن آرا)

(آندراج). که نبش به ارغش پیوسته میشود

و پدر ملوک آل‌زیار است. (از حبیب‌السیر).

نامی از نامهای ایرانی و از جمله نام پدر

مردآویج سرسلسله ملوک ایرانی‌نژاد در

گرگان و... (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

رجوع به آل‌زیار شود.

زیار. (لخ) دهی از دهستان بالا لاریجان

است که در بخش لاریجان شهرستان امل

واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

زیار. (لخ) دهی از دهستان میان‌درزند است

که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان

واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

زیار. (لخ) دهی از دهستان برآن است که در

بخش حومه شهرستان اصفهان واقع است و

۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱۰).

زیاران. (لخ) دهی از دهستان فشگلدره

بخش آبیگ شهرستان قزوین است که ۱۲۷۹

تن سکنه دارد. در دوهزارگزی این روستا

معدن زغال‌سنگ است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

زیارت. [ز] (ع مص) از «زیارة» عربی. به

مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن و دعایی که

بعنوان تشرف باطنی برای امامها و امامزاده‌ها

و اولیا خوانند. ج، زیارات. (فرهنگ فارسی

معین). حج و مسافرت به مشاهد متبرکه و

کسب فیض از قبر منور آن حضرت صلی‌الله

علیه و آله و قیور ائمه هدی سلام‌الله علیهم و

تشرف در عتبات عرش درجات آنها. (ناظم

الاطباء): و اندر اولاس [به شام] دو جای

است که رومیان آن را بزرگ دارند و به

زیارت آیند. (حدود العالم، یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). و اندر بیت‌المقدس مزنگی

است که مسلمانان از هر جایی، آنجا شوند به

زیارت. (حدود العالم، ایضاً). یا برابر نباشد

ظاهر گفته‌ام با باطن و کردارم، پس لازم باد بر

من زیارت خانه خدا که در میان مکه است

سی بار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۹). بر

بالبین تربت یحیی پغیمر (ح) متکف بودم در

جامع دمشق. یکی از ملوک عرب... به زیارت

آمد. (گلستان). [دیدار و ملاقات پادشاهان و

بزرگان. (ناظم الاطباء). دیدار کردن شخص

بزرگ و محترم. بازدید کردن. (فرهنگ

فارسی معین): پرسما ک گفت بدین وقت

چرا آمده‌اید و شما کیستید؟ فضل گفت

امیرالمؤمنین است به زیارت تو آمده‌ام است.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۵). دمنه از

زیارت شیر تقاعد نمود. (کلیله و دمنه).

روزم به نیابت شب آمد

جانم به زیارت لب آمد. خاقانی.

زیارت. [ز] (لخ) دهسی از دهستان

جمع‌آبرود است که در بخش مرکزی

شهرستان دماوند واقع است و ۱۵۰ تن سکنه

دارد.

۱- در هر دو شعر به طریق ایهام. (آندراج).

ظ. مجاز به علاقه مناقضت یا حمل نقیض بر

نقیض است.

۲- در هر دو شعر به طریق ایهام. (آندراج).

ظ. مجاز به علاقه مناقضت یا حمل نقیض بر

نقیض است.

۳- رجوع به ماده قبل شود.

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
زیارت. [ز] [اخ] مشهور به امامزاده قاسم. دهی است از بخش سنگسر شهرستان سمنان که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارت. [ز] [اخ] یکی از دهستان‌های یازده گانه بخش برازجان شهرستان بوشهر است. این دهستان تقریباً در مرکز بخش و در جلگه ساحلی خلیج فارس قرار گرفته. هوای آن گرم و مرطوب است و آب مشروب و زراعتی اهالی از رود «حله» تأمین میگردد. دهستان مزبور از شش آبادی تشکیل یافته و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن بنارزیارت، کلل و جرافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان لاور کیکان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۶۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زیارت. [ز] [اخ] ده مرکزی دهستان زیارت بخش برازجان شهرستان بوشهر است که ۱۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان رودخانه است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان لاشار است که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان مسکوتان بمپور است که در شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان مرکزی شهرستان سراوان است که ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت. [ز] [اخ] یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان است که در حدود ۲۸۴۹ تن سکنه دارد و از شش آبادی تشکیل یافته و راه شوسه قوچان بجنورد از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیارت. [ز] [اخ] قصبه مرکز دهستان زیارت بخش شیروان است که ۲۷۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان سروایت است که در بخش سروایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زیارت. [ز] [اخ] دهی از دهستان احمدآباد است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زیارت تهرخان. [ز] [اخ] دهی از دهستان باباجانی است که در بخش کلات شهرستان کرمانشاهان واقع است ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیارت جاه. [ز] [اخ] دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شب‌آب شهرستان زابل واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت جاه. [ز] [اخ] دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است که ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارت خاصه رود. [ز] [اخ] دهی از دهستان استرآبادرتاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۱۰۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارتخانه. [ز] [ن] [ا] مرکب محل زیارت. زیارتگاه. جای زیارت؛ ز خاکش گنبدی عالی برافراخت و ز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت. نظامی.
زیارت عاشورا. [ز] [ت] [ترکیب اضافی] مرکب نام زیارتنامه‌ای که به روز عاشورا خوانند. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام یکی از زیارتنامه‌های مخصوص حضرت امام حسین (ع) در روز عاشورا. توضیح آنکه زیارتنامه‌ها به دو دسته منقسم می‌شوند یکی آنها که در وقت معین باید خوانده شود که آنها را زیارت مخصوص گویند مانند زیارت عاشورا، عرفه، اربعین و غیره. دسته دوم زیارتنامه‌هایی که در هر جا و هر وقت می‌توان خواند که آنها را زیارات مطلقه گویند مانند زیارت وارث و امین‌الله و غیره. و خود زیارت عاشورا که یکی از زیارات مخصوصه است به چند طریق یا اختلاف عبارات روایت شده است. رجوع به کتب ادعیه شود.
زیارت کردن. [ز] [ک] [د] [اصص مرکب] [ا] [اصص مرکب] دریافتن مقام متبرک یا شخص متبرک زیارت. ملاقات. دیدار کردن؛ (آندراج). اعتمار. زور. زیارة. (ترجمه القرآن) (منتهی الارب)؛ اندر بشاورد هشتن کبفر.

ناحتی پارس دو آتشکده است که آنرا زیارت کنند. (حدود العالم).
 در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورت است و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل.
 خواجه عبدالله انصاری.
 گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است هر کس که زیارت کندش هست موقر.
 ناصرخرو.
 هر روز بامداد بر این کوهسار تند ابری بان طور، زیارت کند مرا.
 مسعودسعد.
 ثواب روزه و حج قبول، آن کس برد که خاک میکند عشق را زیارت کرد.
 خواجه شیراز (از آندراج).
 می‌گویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن می‌کنند. (نفحات الانس جمعی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زیارت کلا. [ز] [ک] [ا] دهی از دهستان شهریار است که در بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارت کله. [ز] [ک] [ا] [اخ] دهی از دهستان سیریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زیارتگاه. [ز] [ا] (مسرکب) معروف. (آندراج). محل زیارت. جای زیارت کردن. (ناظم الاوله). مزار. زیارتگاه. زیارتجایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیارتخانه؛ بر سر گذشته تا مداین خضروار قصر کرد زیارتگاه سلمان دیده‌اند.
 خاقانی.
 درخز این وادی زیارتگاه است که مردحاجت خواستن آن جایگه روند. (گرجوج به زیارت و زیارتخانه و زدیگر ترکیبهای زیارت شود.
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان بست که در بخش سیاهاکل دیلمان لاهیجان واقع است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان برستان شهرضا است که ۱۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان بندرعباس واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان لاشار واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان مسکوتان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان مرکزی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ز. [ز] [اخ] دهی از دهستان شمیل واقع است و ۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ز. [ز] [اخ] یکی از دهستانهای بخش شیروان واقع است و ۲۸۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

چون نظری چند پسندیده رفت...
 دل به زیارتگری دیده رفت. نظامی.
زیارتگه. [زَگَه] (مركب) مزار. زیارتگه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ز سمرقند بسی کس به دعای تو شدند
 به زیارتگه کاشان و عبادتگه اوش. سوزنی.
 رفت از آنجا و برگ راه ساخت
 به زیارتگه مقدس تاخت. نظامی.
 زیارتگه اصل داران پاک
 ولی نعمت فرع داران خاک. نظامی.
 وزین حال اگر نیز گردان شوم
 زیارتگه نیکمردان شوم. نظامی.
 گرت در بیابان نباشد چهی
 چراغی بنه در زیارتگهی. سعدی (بوستان).
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود.
 حافظ.
 رجوع به زیارتگه شود.
زیارتنامه. [زَم / م] (مركب) دستک و
 پروانه زوار و حجاج. (آندراج). آنچه را که
 در وقت شرفیابی قبور متبرکه از دعاهای
 مأثور و جز آن قرائت می‌کنند. (ناظم
 الاطباء). رجوع به زیارت و زیارت عاشورا
 شود.
زیارتکلا. [زَکَ] (لخ) دهی از دهستان کیا کلا
 است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی
 واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).
زیارو. (لخ) دهی از دهستان دشت سر است
 که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است
 و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۳).
زیاره. [زَ] (ع مص) زار زورآ و زیاره. (ناظم
 الاطباء) (از منتهی الارب). زیارت کردن
 کسی را و دریافتن مقام تبرک را. (آندراج).
 زیارت کردن. (تاج المصادر بیهقی). زیارت
 کردن و نزدیک کسی شدن. (وزوزنی). رجوع
 به زوار شود.
زیاری. (ا) رجوع به زناری شود.
زیاریان. (لخ) آل‌زیار. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به لباب‌الالباب ج لیدن ج ۲
 ص ۱۸ و آل‌زیار در همین لغت‌نامه شود.
زیاریه. [ری ی] (لخ) آل‌زیار. (فرهنگ
 فارسی معین). دولت زیاریه؛ در چرجان از
 ۳۱۶ تا ۴۳۴ ه. ق. مؤسس آن مرداوینجین
 زیار. رجوع به آل‌زیار شود. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا).
زیاره. (لخ) دهی از دهستان اشکور پائین
 است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان
 واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).
زیازی. [زَیسا] (ع) در زیزاه. بیاید.

(آندراج). ج زیزاه. (ناظم الاطباء). رجوع
 به زیزاه و زیزاه شود.
زیازیة. [زَیسا] (ع) گردون. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عَجَلَة.
 (اقرب الموارد). چرخ. (ناظم الاطباء).
زیاط. (ع مص) ^۲ «از «زیط»» فریاد کردن و
 خسروش نمودن ^۳. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زَاط
 شود.
زیاط. (ع مص) «از «زیط»» منازعه کردن
 و اختلاف اصوات ^۴. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ماده قبل
 شود.
زیاط. [زَی] (ع ص) صَاح. (اقرب
 الموارد). صیاح و صیحه کننده و هنگامه ساز.
 (ناظم الاطباء).
زیاف. (ع ص) (ا) ج زیف. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به همین
 کلمه شود.
زیاف. [زَی یا] (ع) شیر بیشه. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسد.
 بمناسبت تبخترش. (از اقرب الموارد).
زیافت. [ف] (از ع. امص) ناسرگی و ناسره
 شدن. (غیثات). ناسرگی زر و سیم. (ناظم
 الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.
زیافته. [ف] (از ع. امص) ناسرگی و ناسره
 شدن. (آندراج). رجوع به ماده قبل و زیوف
 شود.
زیال. (ع مص) «از «زیل»» همدیگر جدا
 شدن. مزایله مثله. (آندراج) (از منتهی
 الارب). زایل مزایله و زیالاً. رجوع به مزایله
 شود. (ناظم الاطباء). || زاله عن مكانه زیلاً و
 زیالاً. رجوع به زیل شود. (ناظم الاطباء).
زیال. (ع میص) «از «زول»» مایل گردیدن
 آفتاب از میانه آسمان. (از منتهی الارب).
 رجوع به زوال شود.
زیان. (ا) نقصان. (برهان) (فرهنگ رشیدی)
 (انسجمن آرا) (آندراج). نقصان و ضرر و
 خسارت و کمی. (از ناظم الاطباء). ضرر
 (مادی یا معنوی). خسارت. مقابل سود و نفع.
 (فرهنگ فارسی معین). پهلوی «زیان»^۵،
 اوستا «زیسانی»^۶، «زیسانا»^۷ (ضررا)،
 سانکریت «جینه»^۸ (ظلم)، کردی عاریتی و
 افغانی عاریتی «زیان»^۹، بلوچی عاریتی
 «زیسانی»^{۱۰}، استی عاریتی «زین»^{۱۱}،
 «زین»^{۱۲}، ارمنی عاریتی «زئن»^{۱۳} ... (حاشیه
 برهان ج معین). و یا لفظ کردن و آوردن و
 خوردن و دیدن و اقتادن مستعمل است^{۱۴}.
 (آندراج). ضرر. خسران. مقابل سود. غبن.
 خسارت. مضرت. خسار. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا):
 خواسته تاراج کرده، سودهایت بر زیان

لشکرت همواره یافه چون رمه رفته‌شان^{۱۵}.
 رودکی (یادداشت ایضاً).
 تکاپوی مردم بود و زیان
 بتاود بدو هر سوئی تازیان.
 ابوشکور (یادداشت ایضاً).
 سخن کاندرا او سود نه جز زیان
 نباید که رانده شود بر زیان. ابوشکور.
 به بدخواه ما یاد چندان زیان
 که از قیصر آمد به ایرانیان. فردوسی.
 زیان کسان از پی سود خویش
 بجویند و دین اندر آرند پیش. فردوسی.
 ز خسرو زیان باز باید ستد
 اگر صد زیانست صد بار صد. فردوسی.
 گفتم همه دلائل سود است خدمتش
 گفتابلی معاینه سود است بی زیان. فرخی.
 ستد و داد جز به پشادست
 داوری باشد و زیان و شکست. لیبی.
 عمر تو بادا بی‌کرا، سود تو بادا بی‌زیان
 همواره یاد جاودان، در عز و ناز و عافیه.
 منوچهری.
 بهر کار کرد ترا آزمایش
 سراسر فریبی سراسر زبانی. منوچهری.
 دور از فجور و فح و بری از زیان و زور
 شته رسوم زرق و نبشته دونیم وی.
 منوچهری.
 به بی‌رنجی گذارم زندگانی
 نبینم سود از بیم زبانی. (ویس و رامین).
 به مهر اندر تو چون بازارگانی
 ازو که سود یابی که زبانی. (ویس و رامین).
 چنین است و زینگونه تا بد بس است
 زیان کسان سود دیگر کس است. اسدی.
 همه کس پی سود باشد دوان
 نخواهد کسی خویش را زیان. اسدی.
 چه زیانست اگر گفت ندانست کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
 ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).
 بر لفظ امیر رفت هرچه ترا از دزدان زیان شده
 همه بتو باز داده آید. (تاریخ بیهقی ایضاً
 ص ۵۳۹). خردنگرش بسزرگ زیان باشد.
 (قابوستامه).
 ۱- گردون که بر آن بار کنند. (منتهی الارب).
 ۲- در اقرب الموارد به فتح اول [ز] و در
 منتهی الارب و ناظم الاطباء بالکسر آمده است.
 ۳- از باب ضرب. (ناظم الاطباء).
 ۴- از باب مقاعله. (ناظم الاطباء).
 5 - ziyān. 6 - zyāni.
 7 - zyānā. 8 - jyāna.
 9 - ziyān. 10 - ziyāni.
 11 - zīān. 12 - zhiān.
 13 - zeān.
 ۱۴- رجوع به همین ترکیبها شود.
 ۱۵- در مقام تفرین.

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
دیگر نکشد دلم مگر در درش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بیار زیان باشد اندک نگرش.
(از قابوسنامه).
گراو را زیان کسان سود باشد
ندانند خردمند جز از گزارش. ناصر خسرو.
چو مالت کاست از مهرت بکاهد
زیانت بهر سود خویش خواهند.
ناصر خسرو.
ز دنیا زیان و به دین سود گردد
اگر خوار گیری به تن سوزان^۱ را.
ناصر خسرو.
گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا از آن چه زیان. سنائی.
لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان
دیگران را دیده باشد. (کلیله و دمنه). یا آنچه
گویند که در هر زیبایی زیرکی است. (کلیله و
دمنه).
از تو چه حاصل زیان کیسه بدینا
دوزخ تفسیده سود روز قیامت. سوزنی.
غبنا و حسرتا که رساند به من همی
یک سود را زمانه به خروارها زیان.
رشید وطواط.
یاری ز دست رفته غم کار می خوریم
مایه زیان شده هوس سود می بریم. خاقانی.
چون بهین مایهات برفت از دست
هر چه سود آیدت زیان پندار. خاقانی.
او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بدان زیان همی گیر. خاقانی.
گر خصم بکین تو کشد دست
چون ابره بر زیان^۲ کعبه. خاقانی.
فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت. سعدی.
|| آسیب. صدمه. (فرهنگ فارسی معین).
آسیب. (ناظم الاطباء). گزند. آزار. ضرر.
مضرت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):
یکی درخ خواهیم ز بر بیان
که از آب و آتش نباشد زیان. فردوسی.
نه حلهای کز آب مر او را رسد گزند
نه حلهای کز آتش او را بود زیان. فرخی.
اگر روزی برد بر من گمانی
ازو باشد بجان ما را زبانی. (ویس و رامین).
نخواهم بر تن و جانش زیبایی
زدل نمایش جز مهربانی.
(ویس و رامین).
اگر در بر این آتش فشانی
نباشد آتشم را زو زبانی. (ویس و رامین).
خورش گر بود مهمان را زیان
پزشکی نه خوب آید از میزبان. اسدی.
چرخ را ز آه من زیان چه بود
پیل را از پشه لگد چه رسد. خاقانی.

بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه
گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی.
خاقانی.
آب که آسایش جانها دروست
کشتی داند چه زیانها دروست. نظامی.
|| فساد. || زوال و خبیانت. || اتلاف. (ناظم
الاطباء):
در زیان عمر یکسانند خلق
خواه درویش است، خواهی پادشاه.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱۸).
|| دغا و مکر. (ناظم الاطباء).
- در زیان افکندن؛ فریفتن و حیلہ کردن.
(ناظم الاطباء).
|| اتاوان. (ناظم الاطباء).
زیان. (بمص) زندگانی کردن. (برهان)
(انجمن آرا) (آندراج). زیستن. (ناظم
الاطباء). || (نصف) زینده و زندگانی کننده.
(برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ
رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین).
زیست کننده. (ناظم الاطباء). اسم فاعل از
زیستن. (حاشیه برهان چ معین): زردشت را
گفتند جانور چند نوع است؟ گفت: «زیانی
گویا و زیانی گویامیرا و زیانی میرا». رجوع
شود به قابوسنامه به اهتمام نفیسی ص ۷۱ با
مقابله عبارتی از قابوسنامه بقلم نگارنده...
(حاشیه برهان چ معین). رجوع به مجله یغما
سال اول شماره ۴ صص ۱۸۰ - ۱۸۵ شود.
|| زندگی دهنده. (فرهنگ رشیدی). به همه
معانی رجوع به ترکیبهای این کلمه شود.
زیان. (ع) آنچه بدان آرایند. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). هر آنچه بدان آرایند و
آرایش کنند و زینت. (ناظم الاطباء).
زیان. [ز] (ع ص) قمر زیان؛ قمر نیکو و
خوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماه
نیکو و خوب. (ناظم الاطباء).
زیان آمدن. [آم] د [مص مرکب] خسارت
و ضرر رسیدن:
زیانی که آمد بر آن کشتند
شمارش بیاید گرفتن که چند. فردوسی.
ز بد کردن آید به حاصل زیان
اگر بد کنی غم بری از جهان. فردوسی.
مایه عشق تست چون او حاصل است
شاید ار عمری زیان می آیدم. خاقانی.
|| آسیب و گزند رسیدن:
گذشتن ز سوراخ پیل زیان
تنش را ز تنگی نیامد زیان. فردوسی.
بین تا کدام است از ایرانیان
نباید که آید به جانش زیان. فردوسی.
به نامه گفت و یسا نیک دانی
که چند آید مرا از تو زیانی^۳.
(ویس و رامین).
چو من برگردم از پیشت بدانی

کزین تندی ترا آید^۴ زیانی^۵.
(ویس و رامین).
کنون بر خویشتن کن مهربانی
برو تا بر تنت ناید زیانی. (ویس و رامین).
رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.
- بزبان آمدن؛ تلف شدن. کشته شدن.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا): هزار هزار
اشتر بزبان آمدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی،
یادداشت ایضاً). گفتند شاها میسر، هزار و
پانصد مرد از ما بزبان آمدند و اینک دشمن در
قفاست. (اسکندرنامه ایضاً). اما از لشکر شاه
هیچ بزبان نیامد. (اسکندرنامه ایضاً). بسیار از
لشکر شاه به تیر و سنگ بزبان آمد.
(اسکندرنامه ایضاً). یکی از لشکر شاه بزبان
نیامده بود. (اسکندرنامه ایضاً).
- آید شدن. (از یادداشت ایضاً). ضایع و
خراب شدن؛ پس شاه اسکندر با خود اندیشه
کرد که اگر من امروز این دختر را از این جا
بازگیرم کار بزبان آید و اسیران در دست او
بمانند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی، یادداشت
ایضاً). و فلک روا نداشت، آن عیش بر ایشان
منقص شد و آن روزگار بر ایشان بزبان آمد.
(چهارمقاله نظامی). برای آنکه بزبان نیاید و
تم نرسد، نان را خشک می کنند. (تاریخ
طبرستان).
زیان آور. [و] (ف مرکب) مضر و مفد.
هر چیز که موجب ضرر و خسارت و فساد
گردد. (ناظم الاطباء).
زیان آوردن. [و] د [مص مرکب] تلف
کردن. خسارت دیدن. تباہ کردن:
خاکبای خاک بیزان بوده ام تا گنج زر
کرده ام سودار بهین عمری زیان آورده ام.
خاقانی.
بچین زلف تو چشم ز راه دریابار
بیوی سود سفر کرد و بس زیان آورد.
کمال اسماعیل (از آندراج).
- بزبان آوردن؛ تلف کردن. تباہ کردن. فاسد
و خراب کردن. در هم ریختن؛ تا در آن شهر
غله و دیگر اسباب خریدندی و به زیان
آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن.
(فارسانامه ابن بلخی ص ۵۷). می گفت عمر
عزیز بزبان آوردم. (کلیله و دمنه). گفت ای
خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبک
مجلسها را به عربده برهم شورند و بزبان
آرند. (چهارمقاله نظامی). گفت فراسرز را
ندیدم ندانم چگونه است اما بهرام منافق است

۱- مختف سود و زیان.

۲- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۳- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

۴- نل: ترا دارد. رجوع به زیان داشتن شود.

۵- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

و اندیشه می‌کنم کار بزیان آید. (تاریخ طبرستان).

زیان آوری. [اَ] (حماص مرکب) خسارت و آسیب و ضرر و مضرت. (ناظم الاطباء). زیان آوردن. رجوع به همین کلمه و زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان افتادن. [اَ] (مص مرکب) آسیب رسیدن. به گزند و ضرر دچار شدن:

شور عشق تو در جهان افتاد
بی‌دلان را بجان زیان افتاد. خاقانی.

مایه سلوت به غربت شد ز دست
دل زیان افتاد و محنت سود بس. خاقانی.

ملرز از بیم جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد.

میر خسرو (از آندراج).
رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان بخش. [بَ] (ف مرکب) مضر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیان آور.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان بردن. [بَ] (مص مرکب) خسارت دیدن. گزند و ضرر بر کسی وارد شدن.

— بزبان بردن: ضرر رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین).

زیان خاستن. [تَ] (مص مرکب) زیان آمدن. گزند و ضرر رسیدن:

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل پاک نیست
تابش مه راز بانگ سگ کجا خیزد زیان. خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان دادن. [اَ] (مص مرکب) خسارت وارد آوردن. [اَ] (ناظم الاطباء).

زیان دار. (ف مرکب) ضررناک. (انجمن آرا). مضر و آسیب‌آور. و رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان داشتن. [تَ] (مص مرکب) ضرر داشتن. مقابل سود داشتن:

ز من بنیوش پند مهربانی
چو نیوشی ترا دارد زبانی. (ویس و رامین).

مکن با من چنین نامهربانی
کجا زین هم ترا دارد زبانی.

(ویس و رامین).

... سری را که چون مسعود پادشاهی، باد
خوارزمشاهی در آن نهاد نباید بریدن اگر نه
زیانی سخت بزرگ دارد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۳۷). ولیکن از فرستادن سالاری با
فوجی مردم، زیان ندارد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۶۵۸).

دوستی دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کج شود ز کزی بنلا. ناصر خسرو.

پس بجه عقل آمده، گفتار، و نزیب
که بجه عقل تو، زیان دارد! آجان را.
ناصر خسرو.

ما را زبانی ندارد. (کلیله و دمنه). عاقل را
تهمایی و غربت زیان ندارد.^۲ (کلیله و دمنه).

... به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطان
را زیان دارد. (گلستان).

اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم.

سعدی
زهدت به چه کار آید گر رانده درگاهی
کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی.

سعدی.

|| آسیب و گزند داشتن. ضرر و صدمه داشتن:
حوا یک دانه می‌خورد و دو دانه دیگر به آدم

داد و گفت مرا زیان نداشت و تو را هم زیان
ندارد. (قصص الانبیاء ص ۱۹). دفع مضرت با

سپیدباها و توابل و تباه خشک کنند تا زیان
ندارد و منفعت کند. (نوروزنامه).

نای از دو آتش یادخور، نی طوق و نارنج تاج سر
باد و نی و نارنج نگر هرگز زیان نداشته.

خاقانی.

صاحب دل را ندارد آن زیان
که خورد آن زهر قاتل در عیان. مولوی.

زیانیدن. [اَ] (مص) به جان آوردن. حیات
دادن. (ناظم الاطباء). زندگی دادن: بدانکه

روزی هدنه بندگان منم اگر خواهم ترا بمرانم
و اگر خواهم بزبانم. توبه کن. (قصص الانبیاء

ص ۱۰۰).

بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب
بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم.^۲

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به زی و زیستن شود.

زیان دیدن. [دِ] (مص مرکب) آسیب
و گزند دیدن:

در حد حجاز امن یابم
گر سوی خزر زیان ببینم. خاقانی.

چون سوزن گر شکسته گشتم
جز چشم و سری زیان ندیدم. خاقانی.

|| خسارت و ضرر دیدن. متضرر شدن. مغبون
شدن:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سود تی.

منوچهری.

با شکتم زین خران گرچه درست از من شدند
خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان. خاقانی.

خاقانی سود و مایه عمر
الا ز زیان زیان ندیده‌ست. خاقانی.

هرچه داری اگر به عشق دهی
کافر گر جوی زیان بینی. هاتف.

زیان دیدن. [دِ] (مص مرکب)
زیان زده. زیان کشیده. مغبون. متضرر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیان رساننده. آسیب و خسارت وارد آورنده:
ز اقبال تو سنگسار گردد

چون پیل زیان رسان کعبه. خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان رساندن. [زَ] (مص مرکب)
اضرار. الحاف. رزه. زیان رسانیدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خسارت و

گزند وارد آوردن بر چیزی یا کسی.

زیان رسانیدن. [زَ] (مص مرکب)
زیان رساندن. رجوع به ماده قبل شود.

زیان رسیدن. [زَ] (مص مرکب)
آسیب و گزند رسیدن بر کسی یا چیزی:

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک
کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان. خاقانی.

نشره من مدح امام است و بس
تا ترسد ز زهر منامم زیان. خاقانی.

انباشت شاه معده آب روان به خاک
تا کم رسد به مرکز خاک کی زیان آب. خاقانی.

|| خسارت و ضرر رسیدن:
آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق

فهم ندارد که زیان می‌کند. خاقانی.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان رسیده. [زَ] (مص مرکب)
ضرر کرده و خسارت کشیده و مغبون. (ناظم
الاطباء): کاروان زده و کشتی شکسته و مرد

زیان رسیده را تنقذ نماید. (مجالس سعدی).

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد.

حافظ.

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیان زدگی. [زَ] (حماص مرکب)
غبن. ضرر. تضرر. حالت زیان زده. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زیان زده. [زَ] (مص مرکب) متضرر.
مغبون. خاسر. غبن. ذوهارات. (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). خسارت کشیده در داد و
ستد و تجارت و معامله. (ناظم الاطباء):

ز عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
زیان زده نشد از هیچ گرگ هیچ شبان. فرخی.

من نه برانم که تو زیان زده باشی
جمله زیان بر من است، سود تو بردار.

سوزنی.

اگر این امرود را با تو نمی‌دادم زیان زده
می‌شدی. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۰۰).

۱- بمعنی بعد نیز ابهام دارد.

۲- بمعنی بعد نیز ابهام دارد.

۳- این بیت در فرهنگ رشیدی و انجمن آرا و
آندراج شاهد «زیان» آمده و در رشیدی تصریح
شده: «به معنی زندگی ده که امر باشد».

خلق ماخان بواسطه تو زیان زده شده‌اند. (انسی الطالبین ایضاً ص ۱۰۹). رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیانکار. (ص مرکب) متلف. اتلاف‌کننده و تباہ کننده. (ناظم الاطباء). زیان‌آور. آنکه زیان و خسارت رساند:

به گیتی زیانکارتر کار چیست که بر کرده آن بیاید گریست. فردوسی. زگیتی هر آنکوبی آزارتر چنان دان که مرگش زیانکارتر. فردوسی. زیانکارتر چیز گفنی که چیست که فرجام از آن بد بیاید گریست. فردوسی. زیانکار مباحش که ثمره زیانکاری رنج باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۳۸). که چون داند زیانکار^۱ است و قدرت دفع آن ندارد چه فایده بود. (کیمیای سعادت). اینزد تعالی آن دیگر فریشته را بر وی مسلط کرده است تا وی را قوت و قدرت دهد و تأیید و تشدید کند تا آنچه زیانکار^۲ وی است گرد آن نگرود. (کیمیای سعادت). هرچه وی را در آن راحت و لذت است زیانکار وی^۳ است و هرچه وی را منفعت کند با تلخی و رنج است. (کیمیای سعادت). وگر آنجا که سیاست باید نیکویی کند یا آنجا که نیکویی باید سیاست کند زیانکار باشد. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۶۸).

در زیانکار خشکسال نیاز جور او سودمند باران باد. مسعود سعد. از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست. سوزنی.

ابر زیانکار تست ابر مکن دو چشم من کافت آن بتو رسد زانکه به چشم من دری. خاقانی.

||موزی و مضر. (ناظم الاطباء). زیانگر. (فرهنگ فارسی معین). مضر. موزی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آسیب و گزند رساننده: و هر جای دیگر که باشد [هنگ]، زیر و زبر این شهر زیانکار است. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به پیشه درون، آن زیانکار گرگ به کوه اندرون ازدهای سترگ. فردوسی. باروج غذایی دریست و مسعد را زیانکار است. (الابنیه عن حقایق الادویه).

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است زین چراگاه‌ازایرا حکما بر حذرند. ناصر خسرو.

دردمندان بجان جمله نبینی که همی جز همه آنکه زیانکار بودشان نخورند. ناصر خسرو.

و زمین این ولایت [ولایت خوارزم] لختی شوره دارد و بدین سبب بوسیدگی کتر پذیرد و جنبندگان زیانکار کتر تولد کند. (ذخیره

خوارزمشاهی). به سبب بخار پلیدیها که اندر شهر هست هوا ناخوش و زیانکار میشود. (ذخیره خوارزمشاهی). خواستندی که دارویی دارند که علاج بیماریهای بسیار بکار آید و یادزهر داروهای زیانکار باشد و مضرتر گزیدن جانوران زیانکار باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). گوشت تو بویناک و زیانکار است. (کلیله و دمنه). ||اسراف‌کننده. ||گنهکار. (ناظم الاطباء). ||آنکه زیان برد. خسران‌دیده. (از فرهنگ فارسی معین): خدای سوگند یاد همی کند اندر سوره والعصر که مردمان زیانکارند مگر آنکه مؤمن شوند و کار نیکو کنند. (ترجمه طبری بلمعی). رجوع به سوره یکصد و سوم قرآن کریم و تفسیر ابوالفتح ج ۱۰ شود.

زیانکاری. [ز / ر] (حماص مرکب) زیانکاری:

هرچه کاری، همان درود توان در زیانکاری چه سود توان. اوحدی. رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

زیانکاری. (حماص مرکب) خسران بردن. (فرهنگ فارسی معین). زیان کردن. و رجوع به همین کلمه شود. ||زیانگری. (فرهنگ فارسی معین). ||اتلاف و اسراف. ||گناه. (ناظم الاطباء).

زیان کردن. [ک د] (مص مرکب) ضرر کردن. خسارت کشیدن. (از ناظم الاطباء). متضرر شدن. ضرر دیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زیان کردند خصمانت به طمع سود بسیاری به طمع سود در طبع است نادان را زیان کردن. قطران. و قصد این عابدان مکن که زیان کنی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). داود گفت بروید و شمار کنید تا چه مقدار زیان کرده‌اند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).

از این معامله ار خود زیان کند کرم دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۲).

فلک ستاره فروبرد و خور ز نور تهی شد زمانه مایه زیان کرد و خود ز سود برآمد. خاقانی (ایضاً ص ۸۸۰).

کافر من گر زیان کرده‌ست کس در ره ایمان و طاعت یک نفس. مولوی. خداوند خرمن زیان می‌کند که بر خوشه چین سرگران می‌کند.

سعدی (بوستان). گر همه سرمایه زیان می‌کند سود بود دیدن آن مشتری. سعدی.

آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق فهم ندارد که زیان می‌کند. سعدی. ||قبول خسارت و آسیب نمودن. (ناظم

الاطباء). ||ضرر وارد آوردن. خسارت رسانیدن:

نبندیم اگر بگذری بر تو راه. زبانی مکن برگذر بر سپاه. فردوسی. سپاه به سیستان زیانها کردند. (تاریخ سیستان). از هیچکس یک من گاه نستند و هیچکس را به یک دانگ زیان نکردند. (تاریخ سیستان). و لشکر خویش را فرمود که بهیچ جای زیان نکنید. (تاریخ سیستان). و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر درنیاید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲).

ندزدم چیز کس کآن کار موش است زیان کردن سلطان را ز پنهان. ناصر خسرو. خود چه زیانت کند گربه قبول سگی عمر زیان کرده‌ای، از تو شود محتشم. خاقانی.

ولی هم بیخاشای می‌نیکرد. که سود تو ما را زبانی نکرد.

سعدی (بوستان). ||ضرر زدن. مضر رسانیدن. مضر شدن. اذیت رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گزند و آسیب رسانیدن: و چون [هنگان] بدین شهر [به شهر بوصیر مصر] رسند طلسمی کرده‌اند که ضعیف باشد و هیچ زیان نتواند کردن. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

مکن بر تن و جان زیان و ستم همی از تو بینم همه باد و دم. فردوسی.

شیر نر در کشور ایران زمین از نهییش کرد تواند زیان. فرخی.

تکمید تر، آن را که سود نکند زیان نکند و خشک آن را که زیان کند زیانی عظیم کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر آید حاجت مردم گرم مزاج را به خوردن این شراب [شراب سپید تنک] با آب و گلاب مزوج کنند تا زیان نکنند. (نوروزنامه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند ورنان خشک دیر خوری گلشکر بود. سعدی (گلستان).

رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود. ||اتلاف کردن. (ناظم الاطباء).

زیان کورده. [ک د / د] (ن‌سف مرکب) خاسر. متضرر. مغبون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیان و دیگر ترکیبهای آن شود.

۱- به معنی بعد هم ابهام دارد.

۲- به معنی بعد هم ابهام دارد.

۳- به معنی بعد هم ابهام دارد.

زیان کشیدن. [ک / کِ د] (مص مرکب) خسارت کشیدن و قبول خسارت کردن. (ناظم الاطباء). خسارت دیدن. آسیب دیدن. گزند یافتن. زیان دیدن: خاقانی از زیان زسخن بست حق اوست چند از زیان نیافته سودی، زیان کشد. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۲). دیوان مخرنگ سنانکش جو آفتاب کز نوک نیزهشان سر کیوان زیان کشید. خاقانی.

زیانگار. [گ] (ص مرکب) زیانکار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیانکار و دیگر ترکیبهای زیان شود. **زیانگری.** [گ] (حامص مرکب) زیانکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیانکاری و دیگر ترکیبهای زیان شود.

زیان مند. [م] (ص مرکب) مضر. مقابل سودمند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دیگری، بعد از وفات او، به خوابش دید. گفت خدای با تو چه کرد؟ گفت: رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیانمند بود یعنی انگشتنمای بودم میان اهل دین. (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به ماده بعد شود.

زیان مندی. [م] (حامص مرکب) ضرر. مضرت. مقابل سودمندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل و دیگر ترکیبهای زیان شود.

زیانی. (حامص) اتلاف و نقصان و خسارت و خرابی و تباهی. (ناظم الاطباء). [زندگی. (آندراج)].

زیانی. (حامص) زیانکار و مزید علیه زیان، چون نقصانی و نقصان. (آندراج): نسبت دشمن مبین از خود که در کاشانه سیل گرز آب چشم خود باشد زیانی می کند^۱. محمدقلی سلیم (از آندراج).

زیانیدن. [د] (مص) زنده کردن. (آندراج). احیا کردن و زنده کردن و دوباره حیات دادن. (ناظم الاطباء).

زیب. (ا) زیبایی و خوبی بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷). زینت و نیکی و آرایش باشد. (برهان). خوبی و زینت و آرایش و آرا زیبا و زیبان نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج). آرایش. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری). نیکی و زینت. (اوبهی). نیکی. (شرفنامه منیری). زینت و نیکی و آرایش و زیبایی و حسن و جمال. (ناظم الاطباء). زینت و آرایش و زیور. (فرهنگ فارسی معین). زینت. جمال. حلیه. نیکی و ملاحظت و خوبی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خود ترا جوید همه خوبی و زیب

همچنان چون نوجه جوید نشیب. رودکی (یادداشت ایضاً). دیدی تو ریز کام بدو اندرون بسی با کودکان مطرب بودی به عز و زیب^۲. رودکی (یادداشت ایضاً). گل صدر برگ و مشک و عنبر و سیب یاسمین سپید و مورد به زیب این همه یکسره تمام شدهست نزد تو ای بت ملوک فریب. رودکی (یادداشت ایضاً).

ندارد بر آن زلف، مشک بوی ندارد بر آن روی، لاله زیب. عماره (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷). ز لاله شکیب و ز ترگس فریب ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب. فردوسی. به آرایش چهره و زر و زیب نباید که گزندت اندر فریب. فردوسی. که مردی است بر سان سرو سهی همش زیب و هم فر شاهنشهی. فردوسی. یکی بنده بودش چو سرو سهی ابا خوبی و زیب و با فرهی. فردوسی. هر زمانی بر او زیادت باد فر این کاخ و زیب این ایوان. فرخی. کمرش دیدی شاهانه کمر بسته همی دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر. فرخی.

تخت شاهی را شاه آمده زینده تخت مملکت را ملکی آید زیب افسر. فرخی. امیر زیبایی و شانی به تخت ملک و به تاج همی بیاش مر این هر دو را تو زیب و تو شای. فرخی. ز ایر گیرد کون تو فر و زیب همی چو بوستان که فروزان شود به سرو و به ناز. لیبی.

نهان گر کند شاه نام و گهر نماند نهان زیب شاهی و فر^۳. اسدی. چنان شد بر اورنگ خوبی و زیب که شد هر کس از دیدنش ناشکیب. اسدی. در آن دامن کوه اندر وریب یکی دشت دیدند با فر و زیب. اسدی. زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم مرد رانست جز از علم و خرد زیور و زیب.

ناصر خسرو. چهره و جامه نکو، زیب و جمال مرد نیست تنگ باید مرد را تنگ از جمال و زیب زن. ناصر خسرو. نه اندر صورت خوب است زیب مرد و نیکی و لیکن در خوی خوب است خوبی مرد و در دانش. ناصر خسرو. ای یافته به تیغ و بیان تو زیب و جمال معرکه و منبر. ناصر خسرو. سرو و چنار یازان در هر چمن ولیک

با حسن و زیب قد تو سرو و چنار نیست. سعد سعد. تا دهد نور، چرخ را خورشید تا دهد زیب باغ را سوسن. سعد سعد. ای جهان از جاه تو همچون چنان از فر و زیب فر پیغمبر تویی وز تو جهان را فر سزد. سوزنی. ز هر چه زیب جهانست و هر که ز اهل جهان مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها. خاقانی.

آنهمه رنگهای دیده فریب دور گشت از بساط زینت و زیب. نظامی. بر آراست از زینت و زر و زیب چو باغ ارم مجلسی دلفریب^۴. نظامی (از آندراج). زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج. مجد همگر. این عید متفق نشود خلق را نشاط از بسکه بر رسیدنت آئین کنند و زیب. سعدی (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به قیاس در رنگجی و به وصف در نیایی^۵. متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت. سعدی (یادداشت ایضاً).

کزین مدهبارة عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی. سعدی. شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز ببرد باد سحر آب کلبه عطار. سلمان (از آندراج). کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری. حافظ. یار من باش که زیب فلک و زینت دهر^۷ از مه روی تو و اشک چو پروین من است. حافظ.

شاخ کهن علت بستان بود

۱- چه بنای قافیه این غزل به یای معروف است، مگر آنکه گوئیم به لهجه حال اهل ایران تفرقه در معروف و مجهول نمانده... (آندراج). رجوع به همین کتاب شود.
۲- ن: به فر و زیب.
۳- رجوع به ترکیب «زیب و فر» شود.
۴- در این بیت خواجه نظامی ظاهر آن است که در زینت و زر و زیب تغایر باشد لیکن چنین نیست بلکه عطف تفسیر است، غایتش لفظ زر بمعنی مذکور مجازاً استعمال یافته و استادان این قسم الفاظ مترادفه یا قریب‌الترادف در محل تعریف و توصیف آرنه تا مبالغه شود در مدح... (آندراج).
۵- ن: به قیاس در نیایی و به وصف در رنگجی.
۶- ن: از این... ملائک سیرتی...
۷- رجوع به ترکیب «زیب و زینت» شود.

نخل جوان زیب گلستان بود. پیر بدادق.
گلشن آرایی که زیب باغ وستان داده است
تا ک را آبی ز چشم می پرستان داده است.
رضی (از آندراج).
- زیب بر؛ برنده و زائل کننده زیبایی و خوبی.
- زیب و تره آراسته و تازه. (ناظم الاطباء).
- زیب و زینت؛ زیبایی و لطافت. (ناظم
الاطباء). آرایش. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
بیاضی کزو ملک را زیب و زینت
بیاضی کزو بلغ را عز و مفخر. فرخی.
تن زیر زیب و زینت، جان بی جمال و رونق
با صورت رجالی در سیرت نسائی.
ناصر خسرو.
چه گوئی جهان اینهمه زیب و زینت
کنون بر همان خاک و کهسار دارد.
ناصر خسرو.
- زیب و زیور؛ آرایش و زینت.
- زیب و وصول بخشیدن (دادن)، رسیدن نامه،
مراسله، و برای احترام مخاطب نویسد. (از
فرهنگ فارسی معین).
- زیب و فر؛ آرایش و شکوه. فر و زیب:
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی.
چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر. فردوسی.
برش سرخ یاقوت و زر آمدهست
همه برگ از زیب و فر آمدهست. فردوسی.
گفتم که بر چه آمد روح الامین درو
گفتار آن دلی که در او بود زیب و فر.
ناصر خسرو.
این خاک خشک زشت، بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر.
ناصر خسرو.
دست و پام خوش بیستم این جهان پای بند
زیب و فرم پاک بردهست این جهان زیب بر^۱.
ناصر خسرو.
خدایگانا آنی که ملک و عدل و سخا
ز رای و طبع و کفت زین و زیب و فر دارد.
ناصر خسرو.
سال کو خرمن جوانی دید
سوخست هر خوشه‌ای که زیب و فر است.
خاقانی.
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب
وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه. خاقانی.
پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است.
مولوی.
||ص|| لطیف و جمیل. (ناظم الاطباء). رجوع
به زیب شود.
زیب. [ز] ^۲ (لخ) دمی است به کنار دریای
روم. (منتهی الارب). نام قریه‌ای نزدیک عکا.

(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). روستای
بزرگی است بر ساحل دریای شام. نزدیک
عکا و ابوسعید گوید... قریه بزرگی است بر
ساحل دریای روم نزدیک عکا و به شارستان
عکا معروف است... (از معجم البلدان).
زیب. (لخ) در لغت فرس اسدی چ اقبال این
کلمه بدین صورت معنی شده: خسرو
نوشادست در روم نوشیروان شاهش کرد.
فردوسی گوید:
شد از زیب خسرو چو خرم بهار (کذا)
بهشتی بر از رنگ و روی بهار (کذا).
(لغت فرس ص ۳۳).
این معنی نه تنها در لغت فرس اسدی چ پاول
هرن و چ دبیرسیاقی نیامده است بلکه
تردیدی نیست که «زیب خسرو» یک کلمه و
آن شهری است که بدستور انوشیروان ساخته
شده و در اینجا نادرست خوانده و معنی شده
است: رجوع به زیب خسرو شود.
زیب (نصف) از: «زیب» + «ا» (فاعلی و صفت
مشبهه). زینده. (حاشیه برهان چ معین).
بمعنی نیکو و خوب است که نقیض زشت و بد
باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج):
زیبا نهاد مجلس و خالی گزیده جای^۳
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
شاکر بخاری.
درشتی نه زیباست از شهریار
پدر نامور بود و تو نامدار. فردوسی.
به پیش همه موبدان شاه گفت^۴
که زیبا بود شاه را ماه جفت^۵. فردوسی.
گفتار تو بار است و کار برگ است
که اشود چنین بار و برگ زیبا. ناصر خسرو.
که مرا بی بقای خدمت او
زندگانی کثیف و نازیباست. خاقانی.
این چرخ نازیبا لقب از دست پوست کرده لب
شیرین تر از اشک طرب از چشم مینا ریخته.
خاقانی.
هرچه از آن خلط و خون زیبا بود
مبتلای آن شدن بیجا بود. عطار.
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
(گلستان).
نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در
اوست. (گلستان). ||جمیل و صاحب جمال و
خوشنما و آراسته و شایسته. (ناظم الاطباء).
هر چیز خوب و باصلاح بود و نیکو و
آراسته باشد. (شرفاً منیری). نیکو. جمیل.
قشنگ. خوشگل. مقابل زشت، بدگل. (از
فرهنگ فارسی معین). جمیل. حسن. خوب.
مقابل زشت. نیکو. وسیم. خوبری. قشنگ.
خوشگل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بیاراست رخ را بان بهار
وگرچند زیبا نبودش نگار. فردوسی.

خرمند و زیبا و چیره سخن
جوانه بسال و بدانش کهن. فردوسی.
جوانی دهم زده بر در است
که گوئی به چهر از تو زیباتر است.
اسدی.
زیبا به خرد باید بودند و به حکمت
زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی.
ناصر خسرو.
ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی
وی باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی.
خاقانی.
جان فشاندت بر آن خال و بر آن حلقه زلف
عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند. خاقانی.
چند بارش دیده‌ام در خواب لیک
طلعتش این بار زیبا دیده‌ام. خاقانی.
وگر بر وی نشستن نا گزیر است
نه شب زیباتر از بدر منیر است. نظامی.
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
هرچه را خوب و کش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند. مولوی.
زشت باشد دیقی و دیا
که بود بر عروس نازیبا. سعدی.
ای سرو به قامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی. سعدی.
با همه رفتن زیبای تدر و اندر باغ
گریشوخی برود پیش تو زیبا نرود. سعدی.
بر دوختم دیده چو باز از همه عالم
تا دیده‌ام من بر رخ زیبای تو باز است. حافظ.
آنچه من یافتم از چهره زیبای کسی
به دو عالم ندم شوق تماشای کسی.
صائب (از آندراج).
جای رحم است بر آن قطره شبنم صائب
که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی. (ایضاً).
||بمعنی زینده هم هست. (برهان) (از ناظم
الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج).
زینده و شایسته: زیبای گاه؛ شایسته تخت
سلطنت. (فرهنگ فارسی معین). درخور.
لایق. سزاوار. برازنده. برازا. زینده. ازدرد.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان. فردوسی.
که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی. فردوسی.
وزو باد بر شهریار آفرین
۱- رجوع به ترکیب «زیب» شود.
۲- در معجم البلدان به کسر و فتح اول آمده
است.
۳- ن: زیبا گزیده جای.
۴- ن: سرو گفت.
۵- ن: ماه را شاه جفت.

که زیبای تاج است و تخت و بگین...
 فردوسی.
 سزاوار گنج است اگر مرد رنج
 که بدخواه زیبا نباشد به گنج. فردوسی.
 من ثنا گوی. تو زیبای ثنائی و به فخر
 هر زمان سر بفرامز میان امثال. فرخی.
 آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی
 و آن سری یافته بر خلق و سزاوار سری.
 فرخی.
 از درگه شهشه مسعود باسعادت
 زیبا به پادشاهی دانا به شهر یاری.
 منوچهری.
 بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و
 مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند
 بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۲). ...
 یکچندی سالار غازیان غزنین و در آن سخت
 زیبا بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۵۵). ... در
 خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و زیباتر
 (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۲).
 فزایم ز جان آفرین شاه را
 که زیبایست مر خسروی گاه را. اسدی.
 به پادشاه این بود زیبای من
 که امروز جوینی همی جای من. اسدی.
 نمائد آفریدون و جمشید شاه
 نه تور و منوچهر زیبای گاه. اسدی.
 همه کار فغفور زیبای او
 بیاراست آن رسم در بای او. اسدی.
 زیبایست بر این شغل عمیدین عمید آنک
 کافی است به هر شغل و بهر فضل سزاوار.
 مسعود سعد.
 شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
 این کرامت همه شهباز و شاهین کرده اند.
 حافظ.
زیبا. (بخ) دهی از دهستان زوزماهر و است که
 در بخش الیگودرز شهرستان بیروجرد واقع
 است و ۹۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
زیبایی. (حامص) زیبایی. رجوع به همین
 کلمه شود.
زیبانی. (بخ) (مولانا...) اطوارش و قوت
 طبع از ابیات او معلوم و این مطلع ازوست:
 قامت شیوه و رفتار چو بنیاد کند
 سر و راننده خود سازد و آزاد کند.
 (مجالس الفانسیس چ حکمت ص ۸۲).
 رجوع به همین کتاب ص ۲۵۷ شود.
زیباج. (ا) نوعی از طعام. (غیثات).
زیباجوب. (بخ) دهی از دهستان دینور
 است که در بخش صحنه شهرستان
 کرمانشاهان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیباچهر. [چ] (ص مرکب) خسروی.
 جمیل. زیباروی:

قصه چون گفت ماه زیبایچهر
 در کنارش گرفت شاه به مهر. نظامی.
 حکم کردند راصدان سپهر
 کان خلف را که بود زیبایچهر. نظامی.
 چون چنان دید ماه زیبایچهر
 دست بر دست من نهاد به مهر. نظامی.
زیباخصال. [خ] (ص مرکب) نیک خوی.
 زیباخوی. خوشخوی.
 نکوروی و خوشخوی و زیباخصال
 ز پانصد یکی را فزونست سال. نظامی.
زیباخو. (ص مرکب) خوشخو. (آندراج).
 کسی که دارای طبیعت و خوی خوش باشد.
 (ناظم الاطباء):
 هر آنچه بر سر آزادگان رود، زیبایست
 علی الخصوص که از دست یار زیباخو.
 سعدی.
زیبادلال. [د] (ص مرکب) خوش کرشمه.
 نیکو غمزه و نازک کتیزکی را دید باجمال،
 زیبادلال. (سندبادنامه ص ۱۲۸).
زیبار. (ع) (ا) نقل روغن زیتون، پس از آنکه
 آنرا در ظرف مسی آنقدر بجوشانند تا غلیظ
 شود و سپس بفشارند. مکن درد مفاصل و
 نقرس و استسقا است... (از تذکره داود ضریر
 انطاکی ص ۱۸۹). به این معنی در تحفه زیناد
 آمده است. رجوع به زیناد شود.
زیبار. (بخ) قضایی است در عراق عرب، لواء
 اربل که ۱۵۹۹۰ تن سکنه دارد و آن شامل دو
 ناحیه است: بارزان و مزوری بالا. (فرهنگ
 فارسی معین).
زیباروخ. [ز] (ص مرکب) زیباروی. (از
 فهرست ولف). جمیل. نکوروی:
 سمن بوی و زیباروخ و ماهروی
 چو خورشید دیدار و چون مشک بوی.
 فردوسی.
 برخ شید کتون چون گل ارغوان
 سهی قد و زیباروخ و پهلوان. فردوسی.
 اگر زیبارخی رفت از کارت
 ازو زیبارت اینک ده هزارت. نظامی.
 همچنان نامه کرد بر سقلاب
 خواست زیبارخی چو قطره آب. نظامی.
 همه زیباروخ و موزون و دساز
 همه دستان سرا و نکته پرداز. نظامی.
زیبارو. (ص مرکب) زیباروی. خوشروی و
 خوب صورت. (ناظم الاطباء). خسروی.
 (آندراج):
 زیبارویی بدین نکویی
 و آنگاه بدین برهنه رویی. نظامی.
 مهر آن دختران زیباروی
 در دلش جای کرد موی بومی. نظامی.
 جوانی دید زیباروی بر در
 نمودار جهانداریش در سر. نظامی.
 از این سروبالایی کش خرامی زیباروی.

(سندبادنامه ص ۲۱۲).
زیباروش. [ز] (ص مرکب) نیکورفتار.
 خوش رفتار:
 از درونو آشنا و از برون بیگانه وش
 اینچنین زیباروش کم می بود اندر جهان.
 (انیس الطالین بخاری نسخه خطی کتابخانه
 سازمان ص ۴۳).
زیباسخن. [ش خ / خ] (ص مرکب)
 خوش گفتار. نیکوسخن:
 که ای زشت کردار زیباسخن
 نخست آنچه گویی به مردم، بکن.
 سعدی (بوستان).
زیباسر. [س] (ص مرکب) در بیت زیر از
 فردوسی ظاهراً بمعنی نیک اندیشه و
 خوش فکر و یا سردار و سالار نیک و رئیس
 زبنده و لایق و درخور آمده است:
 گنه کاری بر تویی در جهان
 نه شاهی نه زیباسری از جهان. فردوسی.
زیباسرشت. [س ر] (ص مرکب)
 نیک فطرت که دارای کردارهای نیکو باشد.
 (ناظم الاطباء). نیکو نهاد. نیک طیبت:
 بجای چنین دلبر مهربان
 که زیباسرشت است و شیرین زبان. نظامی.
زیبا شدن. [ش د] (مص مرکب) نیکو و
 خوب شدن:
 زیبا به دین شودت جهان زیرا
 زیبا به پر تیز شود شاهین. ناصر خسرو.
 زیبا به دین شدهست ترا دنیا
 آن را بچو اگر ت باید این. ناصر خسرو.
 ||جمیل و آراسته شدن:
 زندان تو آمد بسزا این تن و زندان
 زیبا نشود اگر چه بپوشند به دنیا.
 ناصر خسرو.
 زیبا به علم شو که نه زیبایست
 آنکس که او به دیبا زیبا شد. ناصر خسرو.
زیباشناسی. [ش] (حامص مرکب)
 زیبایی شناسی. شناختن زیبایی و آن رشته ای
 است از روانشناسی. هدف زیباشناسی
 شناسیدن جمال و هنر است و آن درباره
 مجموعه انفعالات و احساسات درونی و
 زیبایی و زشتی و هنر و فکاهت و غیره
 گفتگو کند. علم الجمال. (فرهنگ فارسی
 معین).
زیبا کردن. [ک د] (مص مرکب) نیکو و
 جمیل و آراسته و مطلوب کردن:
 ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو بیار
 نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند.
 منوچهری.
 ۱- بمعنی نخست نیز ایهام دارد.
 ۲- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

||در بیت زیر ظاهراً بمعنی تمام و یکسره کردن آمده است:

هر که او مجروح گردد یک ره از نیش پلنگ
موش گرد آید بر او تا کار او زیبا کند.

منوچهری.

زیبال. (ا) کنایه از اسب و اشتر و هر حیوانی تندرو باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). شیر تند و این منقول است از زبان گویا (کذا). (شرفنامه منیری):

ولیکن^۱ ارچه چنین است هم پدید بود
خسک ز لؤلؤ مکنون و روبه از زیبال^۲.

ازرقی.

زیبا محمد. (مَحَمَّ مَ) (اخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیبامنش. (مَ نَ) (ص مرکب) نیک‌اندیشه. نیکو خو. نکوطع:

دلش زان شبان اندکی برگشاد
که زیبامنش بود و زیرک نهاد. نظامی.

زیبان. (نَ بَ) زیبا بود. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۴۵) (از اوبهی) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). زیبا به زیادت نون. (شرفنامه منیری). زیبا و خوب. (صحاح الفرس) (از غیات). زیبا و خوش آیند. (برهان) (آنندراج). زیبا و خوشما و آراسته و پیراسته. (ناظم الاطباء):

آن نگار پربرخ زیبان
خوب‌گفتار و مهر خوبان.

معروفی (از لغت فرس اسدی).

زیبان. (اخ) ^۳زاب. زابات. ناحیتی به افریقیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). گروه واحدهای الجزایر در ایالت «باتان»، در دامنه جبال اوره^۴. (از لاوس).

زیباتکار. (نَ) (نَ مرکب) زیبانگارنده. که نیکو نگارده:

ترا با من زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبانگار.

سعدی (بوستان).

زیبانویس. (نَ) (نَ مرکب) زیبانویسنده. خوشنویسی. که نیکو و خوش نویسد:

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوشخوانی و زیبانویسی. نظامی.

زیبایی. (وی) (ح ص نسبی) زیبایی. توصیف یک نوع هندوانه عالی که از روستای «الزیب» که میان «جفنه»^۵ و «حیفا»^۶ واقع است حاصل آید. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۶).

زیبایش. (بای) (امص) آرایش و پیرایش و زینت. (ناظم الاطباء).

زیبایی. (حامص) زیبایی. خوبی و نیکویی. (آنندراج). حسن و جمال و ظرافت و لطافت. (ناظم الاطباء). بهاء. حسن. جمال. اورند.

اورنگ. افرنگ. براه. خوبی. میسم. ظرافت. قشنگی. زیب. وسامه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حالت و کیفیت زیبا. عبارتست از نظم و هماهنگی که همراه عظمت و پاکی، در شیئی وجود دارد و عقل و تخیل و تمایلات عالی انسان را تحریک کند و لذت و انبساط پدید آورد و آن امری است نسبی. (فرهنگ فارسی معین):

ای از رخ تو تافته زیبایی و اورنگ^۷
افروخته از طلعت تو مند و اورنگ.

شاهد (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۹۹).
زیب گنج و زیبایی و فرهی
بری مردم و دیوگشتش رهی. فردوسی.
... عیوبه بازرگان... چنین پستی بر آورد. یک
طاق بدین نیکویی و زیبایی. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۶۱).

مرد آنکه رسد به زیبایی
که شود همچو باد صحرایی. سنایی.
طاوس خود آرای در زبور زیبایی
گردیده قبول آید بر زور افشانم. خاقانی.
در عهد تو زیبایی چیزی است که خاص است این
در عشق تو رسوایی کاری است که عام است این.
خاقانی.
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
خود آفتاب گرفتیم ترا به زیبایی.
کمال اسماعیل.
دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم. سعدی.
چه رویت آنکه دیدارش ببرد از من شکیایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقتش به زیبایی. سعدی.
||برازندگی. برازیدگی. لیاقت. سزاواری:
نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبایی^۸ و بخت را. فردوسی.
همه کس گرچه در زیباپسندی است
ز زیبایی^۹ نکوتر سودمندی است.
امیر خسرو دهلوی.
زیبایی شناسی. [ش] (حامص مرکب)
زیباشناسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع
به زیباشناسی شود.
زیب النساء. (بِنَ نَ) (اخ) (۱۰۴۸ - ۱۱۱۳
ه. ق.). دختر بزرگ محبی الدین اورنگ‌زیب.
وی زنی ادیب و دانش‌دوست و هنرپرور بود.
در شعر و انشاء قدرت تمام داشت و
«زیب‌المنشآت» از تألیفات اوست. خطهای
نستعلیق و شکسته را نیک می‌نوشت. کتب
بسیاری به نام او تألیف کرده‌اند. وی گاه شعر
می‌سرود و در بدیهه چیره‌دست بود. و چون
اورنگ‌زیب به شعر توجه نداشت اکثر شعری
پایخت ملازم بیگم بودند و نوازشها یافتند و
قصائد و مثنوی در مدح او گفتند، از آن جمله جعوب به زیب شود.
محمدعلی ماهر نهضت بیت مثنوی در مدح او
امیران انطا کیه را.

گفته و این بیت از آن مثنوی است:
بذات او صفات کردگار است
که خود پنهان و فیض آشکار است.
و این بیت هم از زیب‌النساء است:
میدهد گفتار تو جان کشته زار ترا
ظاهراً خاصیت عیسی است گفتار ترا.
گسویند روزی بیگم ایمن مصرع را نزد
ناصرعلی سرهنگ^{۱۰} فرستاد:
«از هم نمیشود ز حلاوت جدا لیم».
ناصرعلی بطور مزاح بر آن نوشت:
«گوئی رسیده بر لب زیب‌النساء لیم».
زیب‌النساء از این پاسخ برافروخت و در
جواب ناصرعلی نوشت:
ناصرعلی به نام علی برده‌ای پناه
ورنه به ذوالفقار علی سر بریدی.
رجوع به زنان سخور صص ۱۵۷ - ۱۸۸ و
تذکره مخزن الثرائب صص ۴۲۰ - ۴۲۳ و
فرهنگ فارسی معین شود.

زیب خسرو. (خَ زَ) (اخ) ششهری که
نوشروان آن را بنا کرد. (از فهرست ولف). نام
شهری است که نوشیروان به صورت انطا کیه
ساخت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
یکی شهر فرمود نوشین روان
بدو اندرون آبهای روان
بگردار انطا کیه چون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام
و را زیب خسرو نهادند نام
چو شد زیب خسرو چو خرم بهار^{۱۱}
بهشتی پر از رنگ و بوی نگار...
یکی مرد تراگزین کرد شاه
بدو داد فرماند گنج سپاه
بدو گفت کا: زیب خسرو تراست
غریبان و ایخانه تو تراست. فردوسی.
بفرمود تا درداشتند^{۱۲}

۱- ن: ن:

۲- این در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدپنم آرا نیامده و با توجه به معنی شرومان نزدیک به یقین اینست که مصال (رنبال) عربی به معنی شیر بیشه باشد آنکه در دو دیوان ازرقی یکی ج عبد ص ۵۷ و دیگری ج سعید نفیسی ص کلمه در بیت مورد استاد «رنبال» آ

۳- Aurés. 4 - Ziban. 3
Haifa. 6 - Jaffa. 5

نگ بمعنی تخت اشتباه نشود.

نخست هم ایهام دارد.

نخست هم ایهام دارد.

امر به کلیم کاشانی هم نسبت داده شده

بدین شهر نوشاد بگذاشتند^۱

فردوسی (یادداشت ایضا).
زیب خسرو از اقلیم دویم است و توابع هند است انوشیروان عادل ساخت. (نزهة القلوب ج ۳ گای لیترانج ص ۲۵۴).

زبیده. [ب] [ا]خ یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان گناباد است که در جنوب باختری این بخش واقع است. این دهستان از هشت آبادی تشکیل شده و ۸۶۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زبیده. [ب] [ا]خ مرکز دهستان زبید است که ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به ماده قبل شود.

زبیه. [ب] ز / [ا] عتابی. خر عتابی. زرد. حمار زرد. حمار مخطط. رجوع به خر عتابی شود. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

زبیب. [ب] / [ز] ب [م] عرب، [ا] عرب جیوه که بمعنی سیماب است. (غیاث). عرب زیوه که جیوه به جیم تازی مبدل و سیماب مراد آن است. (آندراج). زبیب. عرب زیوه (جیوه).

(فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از زبیب عربی، سیماب و جیوه. (از ناظم الاطباء). در اصطلاح ارباب صنعت کیمیا، یکی از ارواح باشد. (مفاتیح). یادداشت بخت مرحوم دهخدا). عرب زیوه و جیوه. (یادداشت ایضا). سیماب. (دهار). به فارسی سیماب و جیوه نامند. از جمله فلزات و معدنی است شبیه به نقره‌ای گداخته و از گداز سنگهای سرخ شنجرفی بهم می‌رسد و در بعضی بلاد بارده مثل مغرب و روم و اقلیم هفتم قفارتی است که از خاک متکون می‌گردد و در غیر ظروف شیشه و سرب و قلمی و جلد سگ آبی و طلا نقره معدوم میشود... و چون غیرمقتول او را با نقره خالص حل نموده بر مس بمالند و به آتش برند مس را مفضض گردانند. (تحفه حکیم مؤمن). جسمی است^۲ فلزی بصورت مسابع برنگ نقره‌ای که بزبان عامیانه «ویف-ارژان»^۳ نامند و چون با فلز دیگری ترکیب شود آترا ملغمه^۴ نامند. این فلز اغلب در طبیعت بصورت سولفور یافت می‌شود و آنرا «سینابر»^۵ خوانند که آن را پس از حرارت دادن در کوره^۶ بکار برند. در انتریش و کالی فرنی و اسپانی یافت میشود. علامت آن در شیمی «Hg» و وزن مخصوص آن ۱۳/۵۹ است. سفید و درخشان است و تنها فلزی است که در طبیعت بصورت مایع در حرارت معمولی یافت میشود. این فلز در پروردت «۴۰» درجه سانتی‌گراد منجمد میشود و در حرارت ۲۵۷ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید و در فیزیک برای ساختن میزان‌الهما و میزان‌الحراره و دیگر چیزها مورد استفاده قرار دهنده نه در سفدگ... ساخت. آسنه.

مخصوصاً در استخراج زر و سیم که بسهولت با این دو فلز ترکیب میشوند، استفاده می‌کنند. این فلز همچنین در پزشکی نیز مورد استعمال دارد. ولی تمام نمک‌های این فلز زهرناک است و جذب آن موجب مسمومیت میشود. (از لاروس). ... جیوه را چینی و هندیهای قدیم می‌شناختند و در مقبره‌های مصری در حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مشاهده شده است. کانه عمده آن شنجرف است. از معادن المان (المعدن) بیش از ۲۵۰۰ سال است که بلاقطع شنجرف استخراج شده است. قوس جیوه عبارت است از تخلیه برق در بخار جیوه محتوی در یک لوله خلأ و از سرشارترین منابع تشعشعات فوق‌بنفش است. در عادی‌ترین شکل آن، یکی از الکترودها از جیوه است و در محفظه مناسبی در انتهای یک لوله کوآرتزی جا دارد. چون این لوله‌ها معمولاً با ولتاژ متدلی کار می‌کنند باید قبلاً روانه (جریان) موقتی از جیوه، از یک الکتروده به الکتروده دیگر وارد لوله کرد. در نتیجه این عمل، جیوه هادی برق و داغ میشود و لوله را از بخار جیوه پر میکند، پس از آن جریان را قطع می‌کنند و قوس بر جا می‌ماند. مورد استعمال عمده آن برای تبدیل جریان متناوب برق است به جریان مستقیم. برای ضد عفونی کردن آب و در عکاسی نیز بکار می‌رود. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اختیارات بدیمی و تحفه حکیم مؤمن و الفاسط‌الادویه و ترجمه صیدنه و لکلرک و جیوه در همین لغت‌نامه شود.

— زبیب اصفری؛ یاسمین زرد است. (تحفه حکیم مؤمن).

— زبیب به گوش ریختن؛ کنایه از کرگردانیدن گوش. (آندراج):

چون اهل راز نکته سرایند گوش دار
زبیب به گوش ریز چو تقریر می‌کنند.

عرفی (از آندراج).
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زبیب در گوش افگندن؛ باعث ناشنوایی و اذیت می‌گردد. (غیاث). زبیب در گوش کردن.
رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.

— زبیب در گوش کردن؛ کنایه از ناشنوا کردن:

زبیبم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم.

سعدی (گلستان).
— زبیب مجزا؛ قطرات باران و اشک چشم. (ناظم الاطباء).

زبیب کردن. [ب] / [ز] / [ب] ک [د] [مص] مرکب) مالیدن مخلوط جیوه به پشت آینه تا صورتها را منعکس سازد. (فرهنگ فارسی معین). آکنانه از نست، ناه د ک د: باشد.

(برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [اضطرب و بی‌قرار ساختن. (آندراج):

سهم تو قطران کند نطفه سرخاب و زال
تیغ تو زبیب کند زهره گشتاسب و سم.
خاقانی (از آندراج).

زبیبی. [ب] / [ز] / [ب] (ص نسبی) منسوب به زبیب. (ناظم الاطباء). این انتساب جیوه‌فروش را می‌رساند. (از الانساب سمعی). رجوع به زبیب شود.

زببگر. [گ] [ص مرکب] از عالم ستمگر. (آندراج). زببیده و آرایش‌کننده. (ناظم الاطباء):

مشاطه ولایتش از زیگر شود
ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم.

عرفی (از آندراج).
زبب گرفتن. [گ] ر [ت] [مص مرکب] حسن و جمال و آرایش یافتن:

وین خاک خشک زشت، بدو گیرد
چندین هزار زینت و زیب و فر.

ناصر خسرو.
زبیل. [ب] [ح] [ا] بلا و داهیه و آفت. (ناظم الاطباء). رجوع به «زبیل» شود.

زبین. [ب] / [ز] / [ب] (ص) آنکه عالم را پشت پا زده باشد. (فرهنگ رشیدی). شخصی را گویند که عالم را پشت پا زده و ترک دنیا داده باشد. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). تارک دنیا و زاهد. (ناظم الاطباء).

زبیندگی. [ب] د / [و] [حاصص] برزندگی. سزاواری. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). شایستگی. سزاواری. برزندگی. (فرهنگ فارسی معین). شایستگی و لیاقت. (ناظم الاطباء):

بزرگی و شاهی و فرخندگی
توانایی و فر و زبندگی.
انجم صفت دگر گرفته
زبندگی ز سر گرفته.

... یکی خوبرویی و زبندگی.
[پیرایش و زینت و آرایش. (ناظم الاطباء).
— زبندگی بخش؛ بخشاینده زینت و آرایش. (ناظم الاطباء).

زبینده. [ب] د / [و] [نف] سزاوار. شایسته. (فرهنگ فارسی معین). لایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). برزانده. برازا. سزاوار. درخور.

۱- اینکه در بعضی فرهنگها زیب خسرو را مرادف نوشاد نوشته‌اند غلط است. فردوسی در همین جا لفظ نوشاد را چون صفتی نیک برای زیب خسرو آورده نه چون نام دیگر آن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

2 - Mercure. 3 - Vif-argent.
4 - Amalgames.
5 - Cinabre. 6 - Grillaae.

او را زیبد. (نوروزنامه). اگر تا این غایت وزیر بودی اکنون امیری و ملک ترا باد و ترا زیبد. (اسرارالتوحید).
 هنگام بهار است و نهال اکنون بالذ
 زیبد که در آن روضه فرخنده بیالی. سوزنی.
 ای ز پشت ارسلان خان، ارسلان خان دگر
 ملک داری را نزیبد جز تو سلطان دگر.
 سوزنی.
 سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
 بی حد و بی مر که بی حد زیبد و بی مر سزد.
 سوزنی.
 شاید اگر در حرم، سنگ نهد آب دست
 زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین، خاقانی.
 مرا از بعد پنجه ساله اسلام
 نزیبد چون صلیبی بند بر پا، خاقانی.
 با سکندر برابرش تنهم
 که سکندر غلام او زیبد، خاقانی.
 گرچه بدون تو چرخ، تاج و نگین داد لیک
 رقص نزیبد ز بز، تیشه زنی از شبان، خاقانی.
 هر آن پشه که بر خیزد ز راهش
 سر نمرود زیبد پارگاهش، نظامی.
 خلعت افلاک نمی زیبدت
 خاک و جز خاک نمی زیبدت، نظامی.
 و برده عشاق و صفاهان و حجاز است
 از حنجره مطرب مکروه نزیبد.
 سعدی (گلستان).
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت
 نمی زیبدت ناز با روی زشت.
 سعدی (بوستان).
 زیبد مرا با جوانان چمید
 که بر عارضم صبح پیری دمید.
 سعدی (بوستان).
 زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
 آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد.
 سعدی.
 جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
 ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی، حافظ.
 اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم
 جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا، حافظ.
 ||برازنده بودن (جامه به تن و جز آن)،
 (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به زیب و
 دیگر ترکیبهای این کلمه شود.
 زیپ، (انگلیسی، !^۵ نوعی بست، مرکب از
 دو نوار قابل انعطاف دارای دندانهای فلزی یا

روایت کرد. (از معجم البلدان)، رجوع به زیب
 شود.
زیب یافتن، [ت] (مص مرکب) آرایش و
 جمال و زیبایی و لطافت یافتن؛
 ای یافته به تیغ و بیان تو
 زیب و جمال معرکه و منبر، ناصر خسرو.
 رجوع به زیب شود.
زیبیدن، [ذ] (مص) آراستن. (آندراج).
 آراستن و پیراستن. (ناظم الاطباء). || آراسته
 بودن. خوش آیند بودن. (فرهنگ فارسی
 معین). زیبا بودن. (یادداشت بخت مرحوم
 دهخدا). || شایستن و شایسته بودن و شایسته
 شدن. (ناظم الاطباء). شایسته و سزاوار بودن.
 (فرهنگ فارسی معین). شایستن. سزیدن.
 برآزیدن. سزاوار بودن. (یادداشت بخت
 مرحوم دهخدا): ... به نزدیک کرمانی شد و
 سلام کرد و بنشست. پس گفت یا اباعلی
 سوگند دهم بر تو بخدای که کار نکنی که از تو
 نزیبد و تو سید قومی. (ترجمه طبری بلمعی).
 ز شاه جهاندار جز راستی
 نزیبد که دیو آورد کاستی، فردوسی.
 مرا گفت جز دخت خاقان مخواه
 نزیبد پرستار هم جفت شاه، فردوسی.
 چنین گفت کامروز این تخت و گاه
 مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه، فردوسی.
 پیرسید کاین تخت شاهنشاهی
 کرازیبد و کیست با فرهی، فردوسی.
 می خور که ترا زیبد می خوردن و شادی
 می خوردن تو مدحت و آن دگران ذم، فرخی.
 زیبد ار من به مدیح تو ملک، فخر کتم
 خاطر اندر خور وصف تو رسانم به کمال، فرخی.
 زیبد که بدو دیولت و اقبال بنازد
 کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال، فرخی.
 مرکب غزو و راکوه منی زیبد زین
 پرده خان خطا زین و را زیبد یون، مخلصدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).
 همی گفت در کوشش و دار و برد
 جز ایرانیان را نزیبد نبرد، اسدی.
 بدو گفت جمشید کای خوشخرام
 نزیبد ز تو این سخنهای خام، اسدی.
 شادمانی به عمر کی زیبد
 چون حقیقت بود همی که ناست، مسعود سعد.
 ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد
 سنگ است آن دل کز چو توئی بشکبید، مسعود سعد (دیوان چ رشیدیامی ص ۶۹۲).
 خردمند باید که ... از اول شراب خوردن تا
 آخر هیچ بدی و ناهمواری ازو در وجود
 نیاید... چون بدین درجه رسد شراب خوردن

لایق. مستعد. صاحب استعداد. (یادداشت)
 بخت مرحوم دهخدا):
 چو گشتاسب بر شد به تخت پدر
 که فر پدر داشت و بخت پدر
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
 که زیننده^۱ باشد به آزاده تاج، دقیقی.
 کرا برگزیدی به شاهنشهی
 که زیننده باشد به تاج مهی، فردوسی.
 بیامد ز بازار مردی هزار
 چنان چون نه زینده کارزار، فردوسی.
 بیا و سر و تاج ما را بین
 اگر هست زینده^۲ کن آفرین، فردوسی.
 تخت شاهی را شاه آمد زینده تخت
 مملکت را ملکی آمد زیب افسر، فرخی.
 تو دانی نگه داشتن بنده را
 به نیکی رسانی تو زینده را، شمس (یوسف و زلیخا).
 بناج عالم آرایش که خورشید
 چنین زینده افسر نباشد، حافظ.
 بر سر بخت سیه خاک سیه زینده است
 ما به هندوستان نه بهر مال دنیا می رویم، صائب.
 || آراسته. خوشنما. خوش آیند. جمیل.
 (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
 زیبا. (آندراج):
 نیاید بدرگاه فرخنده شاه
 بنند میان پیش زینده^۳ گاه، دقیقی.
 چنین گفت با مهتران زال زر
 که زیننده^۴ تر زین که بنند کمر، فردوسی.
 گرچه فروزنده و زیننده است
 خاک بر او کن که فرینده است، نظامی.
 بهشتی بر از حور زیننده دید
 فرینده شد چون فرینده دید، نظامی.
 سخنه‌های زینده دنلواز
 بر ایشان فروخواند فصلی دراز، نظامی.
 ... نهانی در آن قصر زیننده دید، نظامی.
 رجوع به زیب شود.
زیبود، (ا) زنبور. (ناظم الاطباء) (از
 اشتیگاس).
زیبون، (ا) یک نوع زیرپوش یا لباس. (از
 اشتیگاس).
زیبی، [بی] [ح ص نسبی] زیباوی.
 رجوع به همین کلمه شود.
زیبی، [ز] (ص نسبی) منسوب است به
 زیب که قریه‌ای است در ساحل بحراروم بر
 کنار عکا. (از انساب سمعانی). منسوب است
 به زیب، روستائی نزدیک عکا. (از معجم
 البلدان). رجوع به زیب شود.
زیبی، [ز] (بخ) حسن بن الهیثم بن علی
 الصمی الزبیعی، مکنی به ابوعلی. وی از
 حسن بن الفرج الفزری در غزه استماع نمود و
 ابوبکر احمد بن محمد عبدوس النسوی از او

۱- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۲- بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۳- بمعنی قبل هم ایهام دارد.
 ۴- بمعنی قبل هم ایهام دارد.

پلاستیکی قابل در هم افتادن کتک-توسیله
لفزاندن گیره کشویی در امتداد آنها میتوان آنرا
باز یا بسته کرد. با لفظاندن گیره در یک جهت،
نری و مادگی دندانها منظمآ در هم می افتند و
قفل می شوند و با لفظاندن گیره در جهت
مخالف دندانها از هم جدا و زیب باز
میشود... امروزه زیب در لباس و انواع
چمدانها و کیفها و محافظه های چرمی و
پلاستیکی بکار می رود و تا حد فراوانی
جانشین تکمه و بعضی از انواع بستها و قفلها
و سگکها شده است. (از دایرة المعارف
فارسی).

زیت. [پ] (لخ) زی پتس^۱ (۳۲۷ - ۲۷۹
ق. م.) والی یا پادشاه بی تی نه که استقلال این
مملکت را در زمان جانشینان اسکندر حفظ
کرد و شهری ساخت که موسوم به زی پتیه
گردید و از حیث ثروت معروف بود. (تاریخ
ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۱، ۲۱۶۶).

زیپلن. [ل] (ل) بالان هدایت شونده آلمان از
نوع صلب و سخت که بنام مخترع آن^۲
نام گذاری شده است. استخوان بندی این بالن^۳
از نوعی آلومینیوم سخت و سبک درست
می شده و در آن محافظه هایی با بستها و
قفسه بندیهای طولی تعبیه می شده و در هر
یک از این سلولها یک بالن گاز قرار می دادند.
گاز مورد استفاده گاهی شیدروژن، گاهی
هلیوم و گاهی هم گازهای نزدیک به اتیلن
بوده است. در جنگ جهانی اول آلمانیها آنرا
برای بمباران شهرهایی مانند لندن و
پاریس بکار بردند ولی اغلب آنها منهدم
شدند. در سال ۱۹۲۸ م. دکتر اکتر^۴ یکی از
این زیپلنها را که بنام گراف زیپلن^۵
نام گذاری شده بود از اقیانوس اطلس گذراند.
در سال ۱۹۳۲ در خدمت تجارت و پست و
سافرت قرار گرفت و بالاخره سرعت آن به
۱۲۰ کیلومتر در ساعت و ظرفیتش به ۱۵ تن
رسید. در سال ۱۹۳۳ نوعی از آن بنام سوپر
زیپلن^۶ بوجود آمد. (از لاروس بزرگ به
اختصار).

زیپلن. [ل] (لخ)^۸ مخترع آلمانی که در سال
۱۸۳۸ م. در کتانس^۹ متولد شد و بسال
۱۹۱۷ درگذشت. او در جنگ ۱۸۶۳ و
همچنین در جنگ فرانسه و آلمان بسال
۱۸۷۰ شرکت کرد و ژنرال سوار در سال
۱۹۱۵ بود. وی از سال ۱۸۹۰ خود را وقف
بوجود آوردن بالن قابل هدایت کرد. (از
لاروس). رجوع به ماده قبل شود.

زی پنبه. [پم پ / پ] (لصوت) اسم صوت
است و آنرا ظاهراً برای نشان دادن صدایی که
از زه کمان حلاجی در موقع پنبه زدن
برمی خیزد بر زبان آوردند. این لفظ در
تصنیفی قدیمی آمده است: «مرد غریب و

زی پنبه...». (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
رجوع به ذی پنبه شود.

زیپو. [پ] (ص) بی رمق و رقیق و بی رنگ و
رو. در مورد آبگوشت بی مزه یا جای کم رنگ
و پسرآب گویند: «اینکه آبزیپو است». (فرهنگ
عامیانه جمالزاده). کلمه ای با معنی
مجهول و عوام از آبزیپو، آبگوشت یا آشی
سخت کم گوشت و کم چربی و بی مزه اراده
کنند. آبگوشت یا جای یا شربتی کم مایه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیپو. [پ / پو] (لصوت) اسم صوتی است
نظیر زی پنبه که در تصنیفی دیگر (با همان
تصنیف اول)^{۱۱} آمده است: «زیپو زیپو
زی پنبه دشمن آل پنبه!». (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

زی په قاس. [پ] (لخ)^{۱۱} پادشاه بی تی نه
و معاصر آن تیوخوس اول که با وی جنگید و
آن تیوخوس شکست خورد. رجوع به تاریخ
ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۰ شود.

زی په قیه. [پ ی] (لخ) شهری در
بی تی نه. رجوع به زیت و ماده قبل شود.

زیت. [ز] (ع مص) روغن زیت در طعام
کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). [کسی را روغن زیت دادن. (تاج
المصادر بیهقی). زیت نانخورش کردن. قوم
را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). نانخورش قوم را روغن زیتون
کردن. (از ناظم الاطباء). [چرب کردن سوبق
را. [چرب کردن سر کودک با روغن زیتون.
(از اقرب الموارد).

زیت. [ز] (ع ل) روغن. (ترجمان القرآن).
روغن زیتون^{۱۲}. (دهار) (یادداشت بخط
پرخوم دهخدا) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). روغن تخم درخت زیتون و
در بعض بلاد آن را به چراغ میسوزند و برای
دفع درد گردن زنبور اثر تمام دارد. (غیاث).
به فارسی روغن زیتون گویند و آنچه از
زیتون رسیده گیرند زیت عذب نامند و
غیرمشوش او سریع الاتشار بر سطح بدن
می باشد و اجزای آن از یکدیگر منقطع
نمیگردد بخلاف مشوش... (از تحفه حکیم
مؤمن): ... کائنها کوکب دری یوقد من شجرة
مبارکة زیتونة لا شرقية و لا غربية یکاد زیتها
یضی، ولولم تمسه نار نور علی نور... (قرآن
۳۵/۲۴).

مرا زیت و زنبوره در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست.

نظامی.
گشاده خواندن او بیت بریبت
رگ مفلوج را چون روغن زیت.
نظامی.
زان همی پرسی چرا این می کنی

که صور زیت است و معنی روشنی. مولوی.
شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت بی فروختم. سعدی (بوستان).
رجوع به نشوء اللفظ ص ۷۴، ۷۵، ۷۷ و تذکره
داود ضریر انطاکی و اختیارات بدیعی و تحفه
حکیم مؤمن شود. [نور استعدادهای الاصلی.
(تعریفات جرجانی). رجوع به زیتون شود.

زیت. (لخ) دهی از دهستان هندیمنی است
که در بخش بدره شهرستان ایلام واقع است و
۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

زیتاق. (لخ)^{۱۳} (لفظ آلمانی: تسیتا^{۱۴}) متولد
۱۸۹۲ م. امپراتور سابق اتریش و ملکه سابق
مجارستان. دختر روبر (دوک پارما). در سال
۱۹۱۱ با مهبین دوک کارل فرانتس یوزف که

در سال ۱۹۱۶ به امپراطوری رسید ازدواج
کرد و در شوهرش نفوذ فراوان داشت و او را
مسؤول نامههایی میدانند که در جنگ اول
جهانی، کارل به سیکستوس^{۱۵} برادر زیتا
نوشت. پس از مرگ شوهرش (۱۹۲۲) در
بروکسل اقامت گزید (۱۹۲۵). در سالهای
۱۹۴۰ - ۱۹۴۹ در کشورهای متحده آمریکا
و کانادا بسر برد... (از دایرة المعارف فارسی).

زیتار. [ز / ز] (ل) قفل زیتونی که روغن آنرا
کشیده باشند و بعبی حکر^{۱۶} الزیت خوانند.
(برهان) (آندراج). عکرائزیت و قفل زیتونی
که روغن آنرا گرفته باشند. (ناظم الاطباء).
فارسی دُرد روغن... (از دزی ج ۱ ص ۶۱۷).
قفل روغن زیتون است که آن را در ظرف
مس بسحد غلظت بجوشانند و بعد از آن
بپوشانند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
اختیارات بدیعی شود.

زیتان. [ز] (لخ) شهری است میان ساحل
دریای فارس و ارجان. (از معجم البلدان).

زیتانه. [ز ن] (ع ل) گیاهی که دارای طعمی
شور است. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۷).

زیت الارضی. [ز تُل] (ع ل) مرکب
مادریون سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن).
رجوع به مادریون شود.

زیت الاضحا. [ز تُل] (ع ل) مرکب

- | | |
|---------------------------|---------------------|
| 1 - Zipoetés. | 2 - Zeppelin. |
| 3 - رجوع به ماده بعد شود. | |
| 4 - رجوع به بالن شود. | |
| 5 - Dr. Eckener. | |
| 6 - Graf Zeppelin. | |
| 7 - Super Zeppelin. | |
| 8 - Zeppelin. | 9 - Constance. |
| 10 - رجوع به زی پنبه شود. | |
| 11 - Zipoetas. | 12 - Huile d'olive. |
| 13 - Zita. | 14 - Tsita. |
| 15 - Sikstus. | |
| 16 - ظ: عکر. | 17 - ن: زیت الاضحا. |

رجوع به زیت الانفاق و زیت فلسطینی. بو. زیت رکابی شود.

زیت الانفاق. [زُ تُلُّا] [ع] (مرکب) روغن زیتون نارسیده است. (از تحفه حکیم مؤمن). روغن که از زیتون ناریس گیرند. زیت رکابی. زیت فلسطین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و زیت انفاق از غوره زیتون گیرند یعنی از زیتون سبز. (ذخیره خوارزمشاهی یادداشت ایضا). رجوع به انفاق و تحفه حکیم مؤمن و دزی ج ۱ ص ۶۱۷ و مفردات ابن البطار ج ۱ ص ۱۷۵ شود.

زیت الجبل. [زُ تُلُّ جَب] [ع] (مرکب) به لغت نواحی مصر اسم نطف است. (تحفه حکیم مؤمن).

زیت الحار. [زُ تُلُّ حَار] [ع] (مرکب) رجوع به زیت بزراکتان شود.

زیت الزاج. [زُ تُلُّ زَا] [ع] (مرکب) آن را بار اول محمد زکریای رازی کشف کرد یعنی اسید سولفریک^۱. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیت السودان. [زُ تُلُّ س] [ع] (مرکب) روغن شمری است مثل بادام کوچکی و لوزالبربر نامند و از درخت خارناک بهم می‌رسد و خار مذکور را دواب می‌خورند و در عراق تکس نامند و بادام کوهی نیز نامند و به طعم روغن شیرین خوشبو است... و مؤلف اختیارات بدیمی غیر روغن لوزالبربر دانسته است. (تحفه حکیم مؤمن). زیت الهرجان. ارجان. ارقان^۲. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۶ و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی و تذکره داود ضریر انطاکی و زیت الهرجان شود.

زیت الشلجم. [زُ تُلُّ شَج] [ع] (مرکب) روغن تخم شلجم است. [به لغت صعد مصر روغن افیتطس است^۳. (تحفه حکیم مؤمن).

زیت الماء. [زُ تُلُّ م] [ع] (مرکب) زیتون الماء. زیتون نارسیده که آنرا در آب نمک گذارند. (از دزی ج ۱ صص ۶۱۶ - ۶۱۷). رجوع به زیتون الماء شود.

زیت المرجان. [زُ تُلُّ مَر] [ع] (مرکب) زیت الارجان. زیت الهرجان. زیت السودان. رجوع به زیت الهرجان و زیت السودان شود.

زیت المنعم. [زُ تُلُّ مَعْن] [ع] (مرکب) روغنی است که از مسحوق عنم با روغن زیتون کنند. (ابن البطار. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیت الهرجان. [زُ تُلُّ ه] [ع] (مرکب) زیت السودان است. (تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیمی). زیت السودان. ارجان. ارقان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ابن ببطار آرد: زیت السودان و آن زیت الهرجان است و هرجان را قوم بربر از مغرب اقصی

ارجان (ارقان) نامند و آن درخت بزرگی است خارناک و میوه‌ای دارد مانند بادام خرد و در آن هسته است که بز و شتر آن میوه را خورند و هسته آنرا بیرون افکنند و مردم هسته‌ها را جمع می‌کنند و می‌شکنند و سپس از مغز آن روغن می‌گیرند و آنرا در مراکش و اطراف آن قساقی غذا قرار دهند. کسانی که آن را خورده‌اند ادعا می‌کنند که مانند روغن زیتون شیرین است و گویند زیت السودان غیر از زیت الهرجان است و آن روغنی است که از بلاد سودان بدست آرند و گرم و گرم‌کننده است. دردها و بیماریهای بارده را نفع دارد. (از مفردات ابن البطار ج ۱ صص ۱۷۸ - ۱۷۹). رجوع به زیت السودان شود.

زیت بزراکتان. [زُ تُلُّ بَزْرَاكْتَان] [ع] (مرکب) زیت حار. روغن دانه کتان. روغن تخم بزرک. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۶).

زیت بنی اسرائیل. [زُ تُلُّ بَنِي إِسْرَائِيل] [ع] (مرکب) سنگی است به رنگ و اندام زیتون و خطوط بسیاری موازی یکدیگر دارد و آنرا به عربی حجرالیهود و حجرالزیتون گویند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به حجرالیهود شود.

زیت حار. [زُ تُلُّ حَار] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) زیت بزراکتان. (دزی ج ۱ ص ۶۱۶). رجوع به زیت بزراکتان شود.

زیت رکابی. [زُ تُلُّ رَاكِبِي] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) زیت فلسطینی. زیت الاضحا. زیت الانفاق. (تحفه حکیم مؤمن). زیت رکابی، انفاق است و اهل عراق زیت الرکابی خوانند بدان سبب که به شتر می‌آورند از شام و اهل مصر زیت فلسطینی خوانند... (اختیارات بدیمی). از آن رو مردم عراق آنرا زیت رکابی گویند که آنرا به رکاب (اشتران) از شام به عراق آرند... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیت الانفاق و دزی ج ۱ ص ۶۱۶ شود.

زیت ریاح. [زُ تُلُّ رِيَا ح] [ع] (ترکیب اضافی، مرکب) طراثیث است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به طراثیث شود.

زیت فروش. [زُ تُلُّ فَرْش] [ع] (نصف مرکب) زیتات. (دهار). فروشده زیت. فروشده روغن زیتون. رجوع به زیتات و زیت و زیتون شود.

زیت فلسطینی. [زُ تُلُّ فِلَسْطِينِي] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) زیت الاضحا. زیت رکابی. زیت الانفاق. (تحفه حکیم مؤمن). در مصر زیت رکابی. (دزی ج ۱ ص ۶۱۶). رجوع به زیت الانفاق شود.

زیتک. [زُ تُلُّ ك] [ع] (دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین

واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. در دوهزارگری این روستا چشمه آب گرمی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیتون. [تُ] [ع] (لغ) ۵ ژان کسنت (۱۷۷۰ - ۱۸۴۸ م). فیلمارشال پروسی که در واترلو و لایپزیک شخصیت خود را نشان داد و ممتاز گردید. (از لاروس).

زیتون. [تُ] [ع] (لغ) ۶ شهری است در آلمان شرقی که دارای کارخانه ذوب فلز و تولید ابزار ماشینی است و ۴۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیتون. [زُ] [ع] (لغ) درخت زیت. (مستهی الارب). نام درختی که روغن وی معمول اطباست. (بهار عجم) (آنندراج). زیتون بن. درختی همیشه سبز و از محصولات گرمسیری و میوه آن زیتون و در منجیل و رودبار گیلان بسیار فراوان است. (ناظم الاطباء). درختی است جلیل القدر و بسیار سود و پربقا و هزار سال دوام کند و میوه آن هم زیتون نام دارد. واحد آن زیتونه. (از اقرب الموارد). بری و بستانی می‌باشد و بستانی را درخت بزرگتر و برگش آبدارتر و سبزتر از بری و بعد از چهار سال بار میدهد و تا هزار سال می‌باشد. (تحفه حکیم مؤمن).



شاخه درخت زیتون با برگ و بار آن

1 - Acide sulfurique.

2 - Huile d'arganier.

۳- چنین است در سه نسخه چاپی کتابخانه سازمان و همچنین در مفردات ابن البطار ج ۱ ص ۴۴ ولی در کلرک ج ۱ ص ۱۰۵ «افیتطس» آمده و آنرا درختچه‌ای معنی کرده که دارای برگهای دراز و باریکی است و برای ضد زهر و بیماریهای کبد بکار برند. رجوع به این در کتاب شود.

۴- در سه نسخه چاپی تحفه حکیم مؤمن کتابخانه سازمان این کلمه «زیت ریاح» (کذا) آمده و در هر سه نسخه یادشده هم «طراثیث» را معادل «رب ریاح» آورده است.

این درخت در نواحی منجیل و بیودبار و بیشه‌های آن نقاط و در کرانه‌های شمالی دریای خزر و اطراف گرگان و بهشهر و سعدآباد و آهنگر محله و برفتان و علی‌آباد کتول و رامیان و شاه‌پسند و سعیدآباد و آقامام و وطن و مینودشت بسیار است و در اطراف بم و در فارس میان فیروزآباد و میمند نیز دیده شده است و به عقیده «گالوبا» موطن اصلی زیتون ایران مرکزی و بلوچستان است و از اینجا به سوریه و ایتالیا گذشته است برخلاف بعض دیگر گیاه‌شناسان که اصل زیتون را ایتالیا گمان برده‌اند. این درخت را در گرگان چوب سید نامند و از آن عصاره سازند و به ترکستان روس که گویا به این چوب تغافل می‌کنند صادر کنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) درختی است^۱ که سرده تیره زیتونیان^۲ است. ارتفاعش معمولاً بین ۷ تا ۸ متر و حداکثر تا ۱۵ متر می‌رسد. محیط تنه‌اش از ۲ تا ۴ متر بالغ می‌شود. تنه‌اش ناصاف و دارای شکافهای مشخص است ولی در گیاهان جوان، صاف و رنگی مایل به سبز دارد. چوبش سخت و با مقاومت و زرد رنگ و دارای خطوط قهوه‌ای مشخص می‌باشد. برگهایش دائمی و متقابل و بیضی و دراز و نوک‌تیز و چسبیده شکل است و در سطح تحتانی پهنک سفید ولی در سطح فوقانی سبزرنگ است. گل‌هایش در اردیبهشت ظاهر می‌شود و آنها سفیدرنگ و مجتمع، بصورت خوشه در کنار برگها جای دارند. (فرهنگ فارسی معین). انواع تیره زیتونیان دارای تخمدان آزاد دوخانه و شماره پرچمهای آن با شماره گلبرگها متفاوت است. میوه آنها دارای یک هسته یا شکل دانه بالدار است، برگهای آنها متقابل و ساده، نوع‌های آن، زیتون یا گلهای سفید چهارقسمتی و میوه آن چهارقسمتی و میوه آلبی یا هسته سخت که برون بر آن سواد روغنی بسیار دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب). درخت پیوسته‌سبز ناحیه مدیترانه که از دوران قبل از تاریخ برای استفاده از میوه آن در نقاط معتدل کاشته شده... ساقه و برگ زیتون از مدتی پیش از دوره مسیح نشانه صلح^۳ بوده است. (دایرة المعارف فارسی): نخرج منه حباً متراً کباً... و جنات من اعناب و الزیتون و الرمان... (قرآن ۹۹/۶). و هو الذی اُنشأ جنات... و الزیتون و الرمان... (قرآن ۱۴۱/۶). بیت لکم به الزرع و الزیتون و النخیل... (قرآن ۱۱/۱۶). و التین و الزیتون. (قرآن ۱/۹۵).

اگر گل‌کارد^۴ او صدبرگ ابا زیتون زبخت او بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است. خسروی.

زیتون و انگور و هر میوه‌دار^۵

زیتون است. رجوع به زیتون و زنون شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتون. [ز] (لخ) شهری است به چین. (متهی الارب) (آنتندراج). بندری در چین شرقی بر ساحل دریای چین مقابل جزیره فرمز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیتون (به همان لفظ میوه معروف) در نزد مؤلفین عرب و ایرانی در قرون وسطی نام شهر امروزی چانگ‌چنو^۸ بوده است که بندری است در چین شرقی بر ساحل دریای چین مقابل فرمز و تقریباً بخط مستقیم پانصد کیلومتر در مشرق مایل به شمال کانتون و جزو ایالت فوکیان^۹ امروزی است. این بندر در عهد مغول اهمیتی بس عظیم داشته است و از لحاظ تجارت خارجی چین و رفت و آمد کشتیهای بزرگ تجارته و مسافری مابین چین و هند و جنوب ایران و بلاد عرب یکی از مراکز عمده چین بوده است. این بطول و وقتی که از هند به چین آمده بود اولین نقطه از خاک چین که وی در آنجا پیاده شده بود همین شهر زیتون بوده است و در مراجعت از چین به هند نیز باز از همین بندر زیتون کشتی گرفته بوده است. در عهد مغول نام این شهر به تلفظ عامیانه چینیان تسوتونگ بوده است که با حذف گاف، حرف اخیر تلفظ آن بسیار نزدیک به زیتون عربی شنیده میشده است و در سفرنامه مارکوپولو نام این شهر به اسلاوی سائون^{۱۰} مرقوم است. رجوع شود به دایرة المعارف اسلام ج ۱ ص ۸۶۱ و ۸۶۵ و به حواشی بلوشه بر جامع التواریخ ص ۴۹۰ و نیز به ص ۴۸ از ذیل همان حواشی و کتاب متنبجات از سفرنامه ابن بطوطه به انگلیسی تألیف مستر گیب ص ۳۶۹ حاشیه ۸. (از حاشیه ص ۵۰۸ شدالازار ج علامه قزوینی). در دایرة المعارف فارسی ذیل «ساتن» پارچه ابریشمی... آرد... اصل در چین بافته می‌شد و در مشرق زمین و یونان و روم خواستار فراوان داشت. نام آن احتمالاً از لفظ عربی زیتونی گرفته شده است که منسوب به زیتون

که در مهرگان شاخ بودی بیار. فردوسی. دیو و فرشته به خاک و آب درون شد دیو مغان شد و فرشته زیتون. ناصر خسرو. دریا نه آب گر به مثل آب است چون بر لبش نه تین و نه زیتون است. ناصر خسرو. درخت زیتون، از هر شش درخت خراج یک درم. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۹۳). [اسیوه زیتون بن که از آن روغن می‌گیرند موسوم به زیت. (ناظم الاطباء). میوه درخت زیتون. (از اقرب المصاود). ج. زواتین. (دزی ج ۱ ص ۶۱۷). رسیده او گرم به اعتدال و باقیض و نارس او سرد و به غایت خشک و سیاه او گرم و خشک و سریع الاستحاله به سودا و صفرا و مرخی معده و منشی و بهترین او سبز رسیده است که در آب نمک پرورده باشند و با طعام خورده شوند نه قبل و نه بعد آن. در این وقت بقوی معده و مشهوی و حابس طبع و مورث بیخوابی و لاغری و مصلحش مغز گردکان و بادام و سرکه و... و صمغ او در صورت شبیه به سقمونیا و مایل به سرخی است. (تحفه حکیم مؤمن):

تا به رنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید تا به طعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل. فرخی.

عذس و باقلی و سیر و پنیر و زیتون در پیش نان چراک است و مقبل و مومبار. بسحاق اطعمه.

رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۹ و اختیارات بدیعی و تذکره داود ضریب انطاکی و ترجمه صیدنه و جغرافیای اقتصادی کوهان ص ۱۰۸ شود.

— روغن زیتون: روغنی است که از میوه درخت زیتون استخراج کنند. زیت. (فرهنگ فارسی معین). روغن زیتون بری قائم‌مقام روغن گل سرخ... و جمعی مطلق روغن زیتون را در افعال مذکور^۶ نافع می‌دانند و مخصوص نوعی دون نوعی ندانسته و هرچند گفته‌تر شود قویتر شود. و آنچه از هفت سال بگذرد بهتر از روغن بلسان دانسته‌اند و بعضی قائلند که تا چهار هزار سال می‌ماند... و چون روغن زیتون را با مثل او آب بجوشانند تا آب بسوزد و تجدید آب بدستور اول نمایند تا شصت بار و بعد از آن آب سوخته شود چندان بجوشانند که به نصف رسد مراتب شتی بهتر از روغن بلسان و در او اسرار عجیبه است. (تحفه حکیم مؤمن).

[[دانه مسورد^۷. (دزی ج ۱ ص ۶۱۷).]] عبارتیست از نفسی مستعد برای اشتغال یافتن به نور قدس از ناحیه قوت فکر. (از تعریفات جرجانی) (از دستورالعلماء). رجوع به زیت شود.

زیتون. [] (لخ) یا زیتون اکبر. مصحف

1 - Olea europaea (لاتینی).

Olivier (فرانسوی).

2 - Oléacées (فرانسوی).

۳ - نشانه صلح، فرزانیگی، فراوانی نعمت و پیروزی بود. (از لاروس).

۴ - ن: نبارد.

۵ - ن: زیتون و از گوز و از میوه‌دار.

۶ - رجوع به تحفه حکیم مؤمن ذیل «زیت‌الانفاق» شود.

7 - Graines de myrte... (grano de arrayhan).

8 - Tchang-Tchéou.

9 - Fo-kien. 10 - Cayton.

خیرات دوست بود و در کرمان خیرات بسیار فرموده و مدرسه و رباط ساخت و او را عصمت‌الدین لقب دادند و اوقاف او را عصمتیه گویند. (از تاریخ افضل ص ۲۳). رجوع به همین کتاب و عصمت‌الدین شود.

زیتون دشتی. [ز / ز ن د] (ترکیب وصفی، مرکب) عثم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیتون بری و زیتون جبلی شود.

زیتونلی. [ز] (لخ) دهی از دهستان آتابای است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیتون وحشی. [ز / ز ن و] (ترکیب وصفی، مرکب) ^{۱۲} گونه‌ای زیتون که خودروست و برخلاف نوع معمولی آن درختی است خاردار و میوه‌اش دارای چربی کمتری است. زیتون بری. (فرهنگ فارسی معین). شال‌پستانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیتون تلخ و شال‌پستانه شود.

زیتونه. [ز ن] (ع) (یک زیتون. (مستهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). واحد زیتون یعنی یک دانه زیتون و درخت زیتون. (ناظم الاطباء). رجوع به زیتون شود.

زیتونه. [ز ن] (ع) ^{۱۵} (عید...). مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «یکشنبه رامو» دانسته و دیگر توضیحی درین باره ن داده است. یکشنبه رامو، یکشنبه آخر «کارم» ^{۱۶} است و کارم ایام پرهیز کاتولیک‌ها از روز چهارشنبه پیش از عیداحیای مسیح است تا روز پا ک. (از لاروس). دزی در ذیل قوامیس عرب «عبدالزیتون» را «پاک‌فلوری» ^{۱۷} معنی کرده و این کلمه معادل است با «یکشنبه رامو». رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۱۷ شود.

زیتونه. [ز ن] (لخ) موضعی است به یادیه شام. (مستهی الارب) (آندراج). رجوع به

رجوع به زیتون الحیش و زیتون شود.
زیتون بنی اسرائیل. [ز / ز ن ب] (ترکیب اضافی، مرکب) حجرالیهود است. (تحفه حکیم مؤمن) (تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به حجرالیهود و زیت بنی اسرائیل شود.

زیتون پرورده. [ز / ز ن پ ز و د] (ترکیب وصفی، مرکب) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مرکبی است از زیتون سبز یا سیاه با سائیده ناردانه و مغز گردو و سیر و این متداول در گیلان است.

زیتون تلخ. [ز / ز ن ت] (ترکیب وصفی، مرکب) درختی است ^۷ از تیره سماقیان که دسته جداگانه‌ای از این تیره به نام آزادخت‌ها ^۸ را به وجود می‌آورد. گلهایش بنفش و میوه‌اش سمی است. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که در مازندران به «زنزلخت» دهند. این درخت در جنگلهای ساحلی خزر، لاهیجان، رامسر، نور، میاندرد و هم در آستارا هست. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). درختی است از تیره ملیاسه ^۹ و از جنس ملیا ^{۱۰} گونه‌ای که در جنگلهای شمال موجود است آزادخ ^{۱۱} می‌باشد. آنرا در مازندران زیتون تلخ، در نور شال‌پستانه، در لاهیجان شیطان زیتون، در رامسر دیوزیت و در آمل شال‌سجدمی خوانند. گونه دیگری از جنس ملیا ^{۱۲} در بندرعباس و چاه‌بهار موجود است که هنوز نام علمی آن تعیین نگردیده و گویا از خارج به ایران آورده باشند. آنرا در چاه‌بهار و عباسی چربش می‌نامند. زیتون تلخ درختی است که به ۱۰ تا ۱۵ متر بلندی می‌رسد، چوبش زرد یا پشته‌گیلی و بیسخت است و در درودگری و ساخت آدوات موسیقی بکار می‌رود. این درخت را در تهران و بعضی نقاط دیگر برای زینت باغ می‌کارند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۹). رجوع به زنزلخت و شال‌پستانه شود.

زیتون جبل. [ز ج ب] (لخ) کوهی در شرق اورشلیم. عیسی کراراً از آن بالا رفت. زیتونستان جیشمانی ^{۱۳} در دامنه غربی آن واقع است (دوم سمویل ۳۵:۱۵، متی ۱۰:۲۱). (دایرة المعارف فارسی).

زیتون جبلی. [ز / ز ن ج ب] (ترکیب وصفی، مرکب) زیتون بری است. (تحفه حکیم مؤمن). زغیج. عثم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتون خاتون. [ز] (لخ) زن ارسلان‌شاه پادشاه کرمان و مادر کرمانشاه. او امیرزاده بود از ولایت هرات ولی او را به بردگی فروخته بودند. زنی به غایت عاقل و

است و شاید نام عربی بندر تسونینگ ^{۱۴} (چوانچوی حالیه در ایالت فوکین چین) بوده است که در قرون وسطی از بنادر مهم چین بوده است... (دایرة المعارف فارسی)؛ و از همان راه که آمده بودیم در نهر بطرف خنساء مراجعت کردیم و از آنجا بطرف زیتون حرکت کردیم و چون به این شهر اخیر رسیدیم دیدیم که چندین کشتی بر جناح حرکت بطرف هند می‌باشند... من نیز همین کشتی را گرفته راه افتادم. (از سفرنامه ابن بطوطه از حواشی شدالازار بقلم علامه قزوینی ص ۵۰۸).

زیتون. [] (لخ) حمدالله مستوفی در ذیل چند ولایت هند آرد: «زیتون و سرندیب از اقلیم اول است». (نزهة القلوب چ گای لیترانچ ج ۳ ص ۲۶۲).

زیتون. [ز] (لخ) ^۲ خلیجی به دریای اژه در قدیم خلیج مالیا ک ^۳. (از لاروس).

زیتون اکبر. [ز ن ب] (لخ) مصحف زیتون اکبر است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زنون شود.

زیتون الارض. [ز نسل آ] (ع) (مرکب) مازریون ^۴ خامالا. رجوع به مازریون شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مازریون سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیمی و تذکره داود ضریر انطاکی و مازریون و دزی ج ۱ ص ۶۱۷ شود.

زیتون البحر. [ز نسل ب] (ع) (مرکب) ^۵ گونه‌ای برآمدگی‌های آشنیه. کتانبجک. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۷).

زیتون الحیش. [ز نل ح ب] (ع) (مرکب) ^۶ زیتون‌الکلبه. زیتون بری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از دزی ج ۱ ص ۶۱۷). زیتون‌الکلب. زیتون بری است. (اختیارات بدیمی). زیتون الجبلی. زیتون‌الکلبه. زیتون بری. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی و زیتون بری و زیتون شود.

زیتون الکلبه. [ز نل ک ب] (ع) (مرکب) زیتون‌الحیش. زیتون بری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زیتون و زیتون‌الحیش و زیتون بری شود.

زیتون الماء. [ز نل آ] (ع) (مرکب) زیتونی است که نزدیک آنها روید و در جمیع افعال ضعیف‌تر از سایر است و بعضی گویند زیتونی که در آب نمک پرورده باشد مسمی به زیتون‌الماء است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زیتون شود.

زیتون بری. [ز / ز ن ب ز ری] (ترکیب وصفی، مرکب) زیتون وحشی. (فرهنگ فارسی معین). زیتون‌الحیش. زیتون‌الکلبه. عثم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- 1 - Tsu Ting.
- 2 - Zeitoun.
- 3 - Maliaque.
- 4 - Mézéréum.
- 5 - Les galles de fucus.
- 6 - Olivier d'Abysinie.
- 7 - Melia azadiracht (لاتینی), Azadarachte (فرانسوی).
- 8 - Meliacées.
- 9 - Meliacées.
- 10 - Mélia.
- 11 - M. Azadarach.
- 12 - Mélia.
- ۱۳ - محل دستگیر شدن حضرت عیسی.
- 14 - Olea sylvestris (لاتینی), Olivier sauvage (فرانسوی).
- 15 - Dimanche des Rameaux.
- 16 - Carême.
- 17 - Pâques fleuries.

معجم البلدان شود. **زیتونه.** [ز ن ا] (بخ) عین الزیتونه؛ چشمه‌ای است در افریقہ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زیتونه. [ز ن ا] (بخ) مدینة الزیتونه؛ آتنة پایتخت یونان. (ناظم الاطباء). رجوع به آتن شود.

زیتون هندی. [ز / ز ن ه] (تسربکب و صنفی، مرکب) سرکش را طالیفر و لسان‌العصفور گویند. (از بحر الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتونی. [ز / ز] (ص نسبی) رنگی است سرخ به زردی مایل. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). منسوب به زیتون. به رنگ زیتون. به رنگ میوه رسیده زیتون و سرخی است کدر که به سیاهی زند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف عاشقان کآن رخ زیتونی^۱ زیبا بینند. خاقانی. || رنگ سبزه تیره. (ناظم الاطباء). || زیتون فروش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیتونی. [ز نی ی] (ح ص نسبی) آنچه به رنگ زیتون باشد. (از اقرب الموارد). منسوب به زیتون. به شکل و رنگ زیتون. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || قسمی مرارید شبیه به زیتون در شکل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و ربما شبه [اللولؤ] با زیتونه، قلیل زیتونی. (الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی، یادداشت ایضاً). || آلوده به زیت. (ناظم الاطباء).

زیتونیه. [ز نی ی] (ص نسبی) خمر زیتونیه؛ منسوب است به ده زیتون (دهی به صید مصر) یا به ده زیتونه (موضعی به بادیه شام). (منتهی الارب).

زیتونیه. [ز ن ا] به لغت مصر ایمارونطالی است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به تحفة حکیم مؤمن شود.

زیتی. [ز / ز ن ا] (ص نسبی) رنگی باشد زرد که به سبزی زند. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زیت. به رنگ زیت. (یادداشت ایضاً). بیرونی در ذیل انواع جواهر و یاقوتها آورده... و من اشباهه الکرکهن فی جمیع انواعه، فمنه الخلوقی و الزیتی و الفسقی... (الجماهر ص ۸۴). رجوع به همین کتاب ص ۷۶ و ۷۸ شود. و دلیل [یعنی قاروره] اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیج. (مغرب، ا) مغرب زیگ است و آن کتابی باشد که منجمان احوال و حرکات افلاک و

کواکب را از آن معلوم کنند. (برهان)... و بناسبت آن^۲ نام علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند... همچنین زیج قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تدابیر و اوجات معلوم می‌کنند. (غیاث) (آندراج). نزد منجمان اسم کتابی است که در آن ثبت کنند احوال حرکات کواکب و مانند آن که از رصد معلوم شود. و آن مغرب زیگ است به کاف فارسی... چنانکه زیج قانونی^۳ است منجم را در شناختن نقوش و اوضاع فلکی و خطوط و جداول او در طول و عرض شبیه است بدان ریسمانهای زیگ^۴ در طول و عرض که در هم کشیده‌اند زیرا که کیفیات نقوش ثیاب از آن ریسمانها پیدا شود چنانکه کمیات حرکات کواکب از جداول زیج ظاهر گردد و آنکه به جیم پارسی خوانند (زیج) از اغلاط عامه است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آن کتابی است که از او تقویم استخراج کنند. (شرننامه منیری). مغرب زیگ... تعیین احوال و حرکات ستارگان و محاسبه نجومی و جدولی که از آن به حرکات سیارات معرفت یابند. (از فرهنگ فارسی معین). کتابی که در آن حساب سیر کواکب و استخراج تقاویم است سال بسال و آن به فارسی زه است و زیج مغرب آن است. (مفاتیح العلوم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج. زیجته. (یادداشت ایضاً). قانون تنجیم که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقدار حرکت مراکز کواکب و حرکات تدابیر و اوجها را معلوم می‌کنند. و نیز علمی را گویند در اصول احکام نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج می‌نمایند. (ناظم الاطباء). عنوان عمومی جداول عددی نجومی است که با توضحات کافی برای حل مسائل نجومی و استخراج احکام همراه بوده است. این کلمه عربی مأخوذ از فارسی است و اصل آن بقول بعضی «زیگ»^۵ و بقول بعضی دیگر (مانند بیرونی در قانون مسعودی) «زه»^۶ بوده است و این احتمال هم داده شده است که زیگ صورت قدیمتر زه بوده است. بهر حال اصل فارسی کلمه زیج ظاهراً بمعنی ریسمان^۷ بوده و بتدریج بر سبیل توسع برشته‌های موازی که تارهای پارچه از آنها تشکیل می‌یابد اطلاق شده و بالاخره بناسبت مشابهت خطوط یک جدول عددی به رشته تارهایی که در کارگاه بافندگی تنظیم می‌شود اینگونه جداول نیز به همان نام خوانده شده است. و عاقبت به مجموعه جداولها یعنی زیج اصطلاحی اطلاق شده است. محتمل است که این توسعات در

زمان ساسانیان انجام یافته باشد زیرا در متنی پهلوی (فارسی میانه) ذکر می‌شود از «زیگ شترو-ایار»^۸ (زیج شهریار) رفته است. اطلاق زیج به یک جدول در دوره اسلامی نیز دیده می‌شود. لفظ زیج از عربی یا فارسی بصورت «ززی»^۹ وارد یونانی بیزانسی و بصورت زیگ یا «ازیک» (از الزیج) وارد لاتینی قرون وسطانی شده است. زیج بزرگ و اساسی ایرانیان زیج شهریار (سابق الذکر) یا زیج شهریاران یا زیج شاه بوده است که احتمالاً در سال بیست و پنجم سلطنت انوشیروان (۵۵۵ م.) تهیه شده است و در حدود ۷۹۰ م. از پهلوی به عربی ترجمه گردید و مانند سندهند پیش از ورود مجسطی نزد مسلمانان تأثیری فراوان داشته است. غده زیجهایی را که در ۸ قرن اول اسلام تنظیم شده است متجاوز از ۱۰۰ برشمرده‌اند که لااقل ۲۵ عدد از آنها کمبایش مبتنی بر ارساد شخصی مؤلفین بوده است. اکثریت عظیمی از این زیجهای بر اساس هیئت بطلمیوسی است. از آنها که بر اساس نجوم هندی یا نجوم ایرانی قبل از اسلام بوده ظاهراً فقط زیج خوارزمی باقی است. از مواد اصلی که در اغلب زیجهای مندرج است اینها را می‌توان نام برد: ۱ - گاه‌شماری، ۲ - جداول خطوط مثلثاتی، ۳ - جداول مختصات و تعدیلات و سایر مقادیر نجومی، ۴ - جداول جغرافیایی شامل فهرست بلاد و غیره و مختصات جغرافیایی آنها، ۵ - جداول صور نجومی، ۶ - جدولی برای استخراج احکام نجوم. بعضی زیجهای مشتمل بر اثبات قضایا و شرح ارسادی که در محاسبات بکار رفته است نیز می‌باشد. (از دایرة المعارف فارسی). اصل حساب نجوم^{۱۱}. (منتهی الارب). اصل حساب نجوم و قانون تنجیم، ج. زیجات. (ناظم الاطباء).

مغرب زیگ فارسی و آن نزد منجمان کتابی است در شناسائی احوال حرکات ستارگان که از آن تقویم استخراج کنند^{۱۱}. (از اقرب الموارد):

- ۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
- ۲ - رشته‌ای که بر آن طرح عمارت کنند. رجوع به معنی سوم شود.
- ۳ - رجوع به معنی چهارم شود.
- ۴ - رجوع به معنی چهارم شود.
- 5 - zig. 6 - zeh.
- ۷ - رجوع به زه در همین لغت‌نامه شود.
- 8 - zike šatro-ayâr.
- 9 - Zezi.
- ۱۰ - ذیل هزی چه. ۱۱ - ذیل زوج چه.

بیرسید شاه از گو استفدیار. فردوسی: همه زیج و صلاب برداشند بر آن کار یک هفته بگذاشتند. فردوسی: بدان صفت که به هم اندرش، نیابی جفت بدان عدد که به زیج اندرش، نیابی مر. عنصری: بدانت کافتاد خواهد شکست سبک نزد شه رفت زیجی بدست. (گرسناپ نامه ج بقعایی ص ۴۰۶). از نقش هدی تختش و از تیر فلک میل و ز قوس قزح زبجش و از ماه سطرلاب. خاقانی: همه زیج^۱ فلک جدول به جدول به اصطراب حکمت کرده ام حل. نظامی: در نمودار زیج و اصطراب در کشیدی ز روی غیب نقاب. نظامی: - زیج الفریک، یا زیج جدید سلطانی، یا زیج گورکانی؛ در نتیجه مساعی مشترک جمعی از دانشمندان تحت حمایت الفریک در سمرقند فراهم شد و متن فارسی مدخل آن را با ترجمه فرانسوی «سدیو» به سال ۱۸۴۷ م. در پاریس منتشر کرد. (از دایرة المعارف فارسی).

- زیج الفونوسی؛ زیجی که به دستور الفونوسی دهم پادشاه لئون و کاستیل (۱۲۵۳ - ۱۲۸۴ م.) در «تولدو» فراهم گردید تا جایگزین زیجی گردد که دو قرن پیشتر به توسط «زرقالی» در «تولدو» تهیه شده بود. (از دایرة المعارف فارسی).

- زیج الهزرات؛ از ابومعشر جعفر بن محمد البلیخی. رجوع به الفهرست ص ۳۸۶ شود.

✓ زیج ایلخانی؛ به فارسی بوسیله خواجه نصیرالدین طوسی یا همکاری جمعی از دانشمندان در رصدخانه مراغه تحت سرپرستی عالی هولاکوخان فراهم گردید. (از دایرة المعارف فارسی).

- زیج بتانی^۲، یا زیج صابی؛ بوسیله بتانی فراهم گردید. این زیج را «تالیو» یا حواشی مفصل و ترجمه لاتینی در سه مجلد به سالهای ۱۸۹۹ - ۱۹۰۷ م. در میلان منتشر کرد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به التفهیم ج همامی ص ۱۳۶ شود.

- زیج حا کمی؛ تألیف علی بن یونس متوفی بسال ۳۹۹ ه. ق. (از التفهیم ج همامی ص ۱۶۱). رجوع به همین کتاب ص ۱۶۳، ۱۶۴ شود.

- زیج خاقانی؛ به فارسی، که بوسیله غیاث الدین جمشید کاشانی فراهم و تقدیم الفریک گردید و مؤلف در آن به اصلاح خطاهای زیج ایلخانی نظر داشته است. (دایرة المعارف فارسی).

- زیج رومی؛ زیجی که بر اساس علم نجوم رومیان بوده است.

به صلاب کردند از اختر نگاه فردوسی: هم از زیج رومی بیچند راه. سه روز اندر آن کارشان شد درنگ برفتند با زیج رومی به چنگ. فردوسی: ز آتش پرست و ز یزدان پرست برفتند با زیج رومی بدست. فردوسی: - زیج سنجری؛ که ابوالفتح عبدالرحمان خازنی بنام سلطان سنجر تنظیم کرده. (دایرة المعارف فارسی).

- زیج بشدند؛ زیجی که فزاری به امر منصور خلیفه عباسی با استفاده از ترجمه کتاب «سوری سدهانت» کنکه هندی فراهم آورده و تا عهد مأمون و انتشار طریقه بطلمیوس مدار عمل بود. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به دایرة المعارف فارسی ذیل «سندهند» شود.

- [زیجی که محمد بن موسی خوارزمی متوفی بسال ۲۵۹ ه. ق. ترتیب داد. او در خزانه الحکمه مأمون بسر می برد. (از التفهیم ج همامی ص ۱۶۲). رجوع به تاریخ سیستان ص ۶۰ شود.

- زیج کبیر حا کمی؛ از ابن یونس است و فقط قطعاتی از آن در دست می باشد. (دایرة المعارف فارسی).

- زیج مشتمل؛ از احمد بن نهاوندی است که در جندی شاپور به رصد اشتغال داشته. (دایرة المعارف فارسی).

- زیج ملکشاهی؛ که ظاهراً خیام در آن شرکت داشته است بنام سلطان ملکشاه سلجوقی خوانده شده است. (دایرة المعارف فارسی).

- زیج ممتحن؛ یعنی بن ابی منصور به امر مأمون با دیگر دانشمندان در جبل قاسیون دمشق رصد بستند و این زیج را فراهم آوردند. (از التفهیم ج همامی ص ۱۶۱).

✓ زیج هندی؛ زیجی که بر اساس نجوم هندی بوده است: ییاورد صلاب و اختر گرفت. فردوسی: یکی زیج هندی به بر در گرفت. ز قنوج وز دیر و مرغ و مای برفتند با زیج هندی ز جای. فردوسی: [تخته بنایان و معماران که در آن طرح عمارت کنند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). [ارشته بنایی را نیز گفته اند و بعضی گویند به این دو معنی [معنی قبل و این معنی] عربی است، اما اصمعی می گوید من نمیدانم این لفظ فارسی است یا عربی. (برهان). معرب زیگ و آن رشته ای باشد که بر آن طرح عمارت کنند. (غیاث) (آندراج)... یعنی رشته بنا تازی است. (شرفنامه منیری). رشته بنا و آن مططر و فارسی است. اصمعی گوید نمیدانم این عربی است یا معرب. (از

المعرب جوالیقی). خطبالبنا. ریمان کار. امام. رژه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ریمان بنایان و اصل آن کلمه زه فارسی است که وتر باشد. (تاج المروس، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کلمه فارسی زه. وتر. (مفاتیح، یادداشت ایضاً). رشته بتانی. (ناظم الاطباء). [ریمانهای که استادان نقشبند، نقش جامه ها را بدان بندند. (برهان)... زیج معرب زیگ است و آن رشته ها باشد که درست می کنند از آن نساجان مصور نقش و تصویرات را در بافتن جامه ها. (غیاث). و آن ریمان است که نقشبندان نقش جامه ها بر آن بندند و آن قانونی است جامه باف را در معرفت بافتن جامه های منقش چنانکه زیج قانونی است منجم را...^۱ (از کشف اصطلاحات الفنون). معرب زیگ (زیج). رجوع به زیگ شود. (فرهنگ فارسی معین). رشته هایی که نساجان و جولاگان نقش جامه های که می بافند بدان بندند و از آن نقشا و تصویرات جامه ها را درست می کنند. (ناظم الاطباء). [خوش طبع و ظریف... در فرهنگ بمعنی سخره (کذا) و لاغ آورده و ... درست نیست مگر آنکه بجای سخره (کذا) تسخره باشد. (فرهنگ رشیدی ج بارانی ص ۸۰۷). لاغ و مسخره. (شرفنامه منیری). مسخره. لاغ. مسخرگی. لاغ. فسوس. شوخی^۲. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مسخرگی و لاغ و استهزاء. (ناظم الاطباء): من اهل مزاح و ضحکه و زیجم مرد سفر و عصا و انبانم. مسعود سعد (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یکی ترک تازی زبان آمدستم به مهمان پی عشرت و زیج^۳ و بازی. سوزنی (یادداشت ایضاً). هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من کاندرا و طبیکی نبود و زیج^۴ و بازی. سوزنی (یادداشت ایضاً). بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد و آنکه فروروم به ره زیج^۵ و مسخره. سوزنی (یادداشت ایضاً).

۱- نل: زیج. رجوع به زیج شود.
 ۲- ابر عبدالله محمد بن جابر بن سنان حرانی بتانی. (التفهیم ج همامی ص ۱۳۶).
 ۳- رجوع به معنی اول شود.
 ۴- بمعنی امروزمین.
 ۵- نل: زیج. رجوع به زیج شود.
 ۶- نل: زیج. رجوع به زیج شود.
 ۷- نل: زیج، زیج، زیج. انجمن آرا و آندراج این بیت را شاهد معنی دوم زیج آورده اند و مرحوم دهخدا در یادداشتی، ذیل «زیج» آرد: صاحب برهان باجیم مینویسد و نسخ سوزنی زیج و زیج است: بیتی دو سه...

ناگاه بر سر دروازه طبلی زیندو نمره برآوردند، بترسیدم و از حال آن پرسیدم، گفتند: اتابک زنگی به جوار رحمت حق تعالی پیوست و این بشارت وفات اوست. من آن را زیجی دانستم... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان، یادداشت ایضاً).
آق لولی قراقلیج شده
میر بازار بین که زیج شده.^۱

غزالی مشهدی (از جهانگیری)،
	راه نفس. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه ستیری).	
	طپش قلب. (ناظم الاطباء).	
	نوعی از انگور نازک. (فرهنگ رشیدی).	
	یک نوع آلتی از آلات جنگ را گویند.	
	زهوار کفش و موزه و زره. (ناظم الاطباء).	
زیجات. [ع] [ج] زیج. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). به کتابهای اطلاق شده که در آنها حرکت ستارگان محاسبه میشود و تقویمها یعنی حساب ستارگان را سال بسال از آنها استخراج کنند... و در تاج ج زیج، زیجته.^۲ (از ذیل اقرب الموارد).

— زیجات و تقاویم؛ علمی است که مفادیر حرکات ستارگان را بر بدن می‌شناسند، حرکاتی که از اصول کلی منتزع می‌شوند و فایده این علم شناختن موضع هر یک از ستارگان هفتگانه نسبت به فلک آن و فلک بروج و انتقالات و رجوع و استقامت و تشریح و تریب و ظهور و اختفای آن در هر زمان و مکان است همچنین دیگر مسائل مشابه اینها همچون اتصال برخی از ستارگان به برخی و کسوف خورشید و خوف ماه و جز اینها بدن دانسته میشود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

زیجود. [ج] [رخ] دهی از دهستان کوار است که در بخش سروستان شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیجک. [ج] [ر] روده گوسفند با مصالح پر کرده خشک نموده که در وقت حاجت پخته خورند. (ناظم الاطباء). (الزیجک) روده بره علفخوار که قطعه‌قطعه کنند هر پاره یک و جب بالا و به یکدیگر پیچند و در ماستیا اندازند و خواتین به تبرک در اندرون حجره به یکدیگر فرستند. بیت:

پیش زنان ماستیای لعبت زیجک^۳
همجو مقیلی است کش مبار نباشد.

ابواسحاق (فرهنگ دیوان اطعمه).
شعله چربش دوله کیا پاچه دست و کله سر روده زیجک^۴ شش حبیبک دل کباب و خون جگر.
ابواسحاق (دیوان اطعمه).
|| روده بره شیرخورده پا ککرده و گلوله کرده به سیخ کشیده که کباب کنند و خورند. (ناظم الاطباء). روده گوسفند که بریان کنند.

(اصطلاحات و لغات مشکل دیوان اطعمه ابواسحاق ج استابول ص ۱۷۸). به هر دو معنی رجوع به زیجک شود.

زیج نشستن. [ن ش ت] (مص مرکب) در تداول، مدتی دراز ننزوا گزیدن. روزهای بسیار در خانه منزوی بودن و به دیدار کسان و خویشان و آشنایان نشدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیجته. [ئ ج] [ع] [ج] زیج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به زیج شود.

زیج. [ا] بیرون کشیدگی. (ناظم الاطباء). با جیم فارسی^۵ یعنی بیرون آوردن و بیرون کشیدن. (برهان، ذیل زیج). کشیدن. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). [اص] خوش و چابک و جلد و خوش‌وضع رانیز گویند. (برهان، ذیل زیج). چست و چالاک و جلد و قابل و خوش و خوش‌وضع. (ناظم الاطباء). چست و چابک و خوش‌وضع.^۶ (جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). خوش طبع و ظریف. (انجمن آرا) (آندراج). [ا] نوعی از انگور به غایت خوش‌لذت باشد. (برهان، ذیل زیج). نوعی از انگور بغایت لذیذ. (ناظم الاطباء). نوعی از انگور را گویند که در غایت... و خوش‌لذتی باشد. (جهانگیری). نوعی از انگور. (انجمن آرا) (آندراج). نوعی انگور بسیار خوش‌طعم و لذیذ است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| یعنی لاغ و مسخرگی هم آمده است. (برهان، ذیل زیج). لاغ و مسخرگی و بذله. (ناظم الاطباء). [اص] خوش طبع و ظریف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیج شود. [ا] زهوار کفش و موزه را هم می‌گویند. (برهان، ذیل زیج). کفش و موزه. (ناظم الاطباء). || یک نوع طرازی که در زردوزی استعمال می‌کنند. زیج. (ناظم الاطباء). رجوع به زیج شود. || راه نفس. (انجمن آرا) (آندراج). و رجوع به معنی ششم زیج شود. || آنچه منسوب به منجمان است. (انجمن آرا) (آندراج). زیج. (فهرست ولف). همان زیج که مذکور شد. (شرفنامه منیری).

زیج بستن. [ب ت] (مص مرکب) گنایه از کار عمده کردن. مرادف رسد بستن. (آندراج):

زیج در عشق چو من کس نتواند بستن
من ز تبریزم اگر خواجه نصر از طوس است.
محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به زیج شود.
زیجک. [ج] [ا] زیجک. (ناظم الاطباء). همان زویج مرقوم، یعنی روده گوسفند که خشک کنند و بریان سازند. (رشیدی). روده گوسفند باشد که با برنج و گوشت و دیگر

مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان به وقت حاجت می‌بزند و بخورند. (جهانگیری) (از برهان) (از غیاث). همان روده گوسفند که آن را خشک کرده و بریان کنند و بخورند و به چندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). قیاس شود با زویج و زویش. (از فرهنگ فارسی معین):

کیا و شیردان شده در خوان فراخ و تنگ
سختو و زیجک آمده بریان فراخ و تنگ.
بسحاق اطعمه (از جهانگیری).

|| روده بره شیرخواره که آن را پاک کرده در هم پیچیده بر سیخ کباب کنند. (غیاث). بعضی گویند روده بره شیرخواره است که آن را پاکیزه کنند و در هم پیچند مانند ناننجی و چندی از آن را بر سیخ کشند و کباب کنند و آن را بریان فقرا خوانند. (برهان). رجوع به زیجک و زویج و زویج شود.

زیج. [ز] [ع] (مص) زاح زیحاً و زیحواً و زیحواً و زیحاناً؛ دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دور شدن. (تاج المصادر بهقی).

زیحله. [ز ح ل] [ع] نوعی از رفتار و تکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از رفتار تکر آمیز. (ناظم الاطباء).

زیحنه. [ح ن ن] [ع] (ص) مرد درنگ‌کار و سست در حاجت که طلب کرده شود بسوی آن. (منتهی الارب). مرد درنگ‌کار و سست در اجرای حاجتی که از وی طلب کنند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیج. [ز] [ع] (مص) زاح زیحاً و زیحاناً؛ جور و ستم نمودن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || دور شدن. || یکسو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زیج. [ا] رجوع به زیج ذیل معنی پنجم شود.
زیج. [ا] طیش و خفقان قلبی که از شغف یا از

۱- جهانگیری و انجمن آرا این بیت را شاهد معنی دوم زیج آورده‌اند. رجوع به زیج شود.
۲- ذیل «زویج».

۳- نل: زیجک. رجوع به زیجک شود.

۴- نل: زیجک. رجوع به زیجک شود.

۵- بسر وزن قیّره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۶- در برهان این معنی و چهار معنی بعد در ذیل زیج پس از قید «با جیم فارسی» (ج) آمده، از این روی چون این معانی در دیگر کتابهای لغت فارسی یا نیامده و یا آنها که آمده در ذیل «زیج» بوده است ما هم این معانی را در ذیل زیج آورده‌ایم، ولی چون معنی چهارم و پنجم در زیج هم آمده بود ما هم آن دو را در هر دو جا آورده‌ایم.

۷- رجوع به معنی پنجم زیج شود.

هول و ترس عارض شود. (ناظم الاطباء) (از لسان المعجم شعوری ج ۲ ص ۴۲ ب).

زیخان. [زَی] [ع مص] رجوع به زَیخ شود.

زید. [زَی / زَی / زَی] [ع مص] افزون شدن و افزون کردن (لازم و متعدی).^۱ یقال: زاده الله خیراً و زاد فیما عنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). افزون کردن و افزون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (دهار). زاد زیاده و زَیْدُ و زَیْدُ و رجوع به زیاده شود. (ناظم الاطباء). نمو کردن. نمو دادن. افزون شدن. (فرهنگ فارسی معین). [المص] (افزونی و افزون. یقال: هذا القوم زید علی کذا (بافتح)؛ ای بزیدون. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). زیاده. (اقرب الموارد). زیادت. (فرهنگ فارسی معین). [المص] (نامی از ناهمای مردان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مواد بعد شود. [ضمیر مهم] گاه به جای «فلان» و «بهمان» گویند: زید چنین گفت و چنان جواب داد. (فرهنگ فارسی معین). گاه زید و عَرُو یا زید و بکر بجای فلان و بهمان بکار رود و گاه زید تنها آید و معنی فلان یا بهمان دهد:

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیدم از زید و بکر.

مولوی.

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی.

سعدی (گلستان).

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانه زید باشی بکار.

سعدی (بوستان).

در این نوعی از شرک پوشیده هست
که زیدم بیازرد و عمروم بخت.

سعدی (بوستان).

گرت دیده بخشد خداوند امر
نبینی دگر صورت زید و عمرو.

سعدی (بوستان).

زید. [دَ] [ع فعل] فعل ماضی مجهول یعنی افزون شد و بیشتر این فعل را در دعا استعمال می کنند مانند: زید قدره؛ یعنی افزون باد قدر و مرتبه او. زید مجده؛ یعنی افزون باد جلال او. و زید فضله؛ یعنی افزون باد علم و فضل او. زید تقویه؛ یعنی زیاد باد تقوای او. (ناظم الاطباء). توضیح آنکه این از مواردی است که ماضی معنی مستقبل میدهد.

زید. [زَ] [ع مص] رجوع به ابویسار شود.

زید. [زَ] [ع مص] دهی از دهستان میان دورود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زید. [زَ] [ع مص] ابن ابی الزرقاء. فقیه محدث. راوی کتاب جامع الضعیف سفیان ثوری. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] [ع مص] ابن ابی الشعثاء العنزلی. رجوع به ابوالحکم شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن ابی شیبہ. صحابی است. (منتهی الارب) (آندراج).

زید. [زَ] [ع مص] ابن احمد بن زید کاتب. رجوع به المعتمر زید... شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن ارقم الخزرجی (۰۰۰ - ۶۸ ه. ق.). صحابی بود و در هفده غزوه با حضرت رسول اکرم شرکت داشت و در جنگ صفین با حضرت علی همراه بود و در کوفه درگذشت. بخاری و مسلم ۷۰ حدیث برای او روایت کرده اند. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ گزیده ج نوایی ص ۲۲۷ و الاصابه ج ۳ ص ۱۲۸ و عقد الفرید و حبیب السیر ج ۳ ص ۱۴۳ و ۲ و امتاع شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن اسلم العمری^۲ المدنی. وی فقیه و مفسر و اهل مدینه بود. او را تفسیری است که پسرش عبدالرحمان آن را از او روایت کرد و بسال ۱۳۶ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی)؛ و هم در این سال^۳ زید بن اسلم المدوی که به قهاقت و دانش از امثال و اقران امتیاز داشت به مثابه ای که در مدینه چهل فقیه در جلسه درس او جمع می شدند به اجل طبیعی درگذشت. از محمد بن اسماعیل بخاری نقل است که زید بن اسلم به صحبت شریف امام زین العابدین سلام الله علیه آمد و شد می نمود و از آن حضرت استفاده می فرمود. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲ ص ۲۰۶).

زید. [زَ] [ع مص] ابن اسید بن حارثة الشقی... نوژی بن عقبه آرد که او به یمامه شهید گردید. (از الاصابه ج ۳ ص ۲۲). و لقب او در اصطلاح رجالی صاحب الزمان است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۲۵ شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن الاصم العامری. خواندمیر آرد: و هم در این سال^۴ زید بن الاصم که پسر خاله ابن عباس رضی الله عنهما بود و از خاله خود ام المؤمنین میمونه روایت داشت وفات یافت. (حبیب السیر ج ۳ ص ۱۷۶).

زید. [زَ] [ع مص] ابن الجون. شاعر. رجوع به ابودلامه زید شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] [ع مص] ابن الجهم. او را پنجاه ورقه شعر است. (ابن الندیم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زید. [زَ] [ع مص] ابن الخطاب بن سفیل بن عبدالعزیز القریشی العدوی. مکنی به

ابوعبدالرحمن. او صحابی و از شجاعان عرب در دوران جاهلیت و اسلام بود و برادر خوانده عمر بن الخطاب و از عمر بسال بزرگتر بود و پیش از عمر اسلام آورد. در یوم الیمامة روایت مسلمین در دست او بود، و آنقدر ایستادگی کرد تا به شهادت رسید (سال ۱۲ ه. ق.). و عمر در مرگ او به شدت محزون گردید. (از اعلام زرکلی). رجوع به طبقات ابن سعد ج ۳ ص ۲۷۴ و تاریخ گزیده و حبیب السیر ج ۳ ص ۱۶۲ و ۲ و تاریخ الخلفاء ص ۵۱ و عقد الفرید ج ۳ و ۴ و عیون الاخبار ج ۳ شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن الدثنه. صحابی است. (منتهی الارب) (آندراج). از کبار صحابه حضرت رسول اکرم بوده که بدست مشرکان قریش در اوائل سال چهارم هجرت اسیر گردید و سپس به قتل رسید. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۲ و الاصابه ج ۳ ص ۲۷ شود.

زید. [زَ] [ع مص] ابن ثابت بن الضحاک انصاری (۱۱ - ۴۵ ه. ق.). مکنی به ابوخرجه. از بزرگان صحابه و کاتب وحی بود. در مدینه متولد شد و در مکه پرورش یافت. در شش سالگی پدرش کشته شد. در یازده سالگی با رسول اکرم مهاجرت کرد. در امور دین علم آموخت. در مدینه در امور قضائی و فتوی و قرائت و فرائض سرآمد بود و ابن عباس با وجود بزرگی قدر و وسعت دانش که داشت برای کسب علم به خانه او می رفت و می گفت «بئزد علم باید رفت، چه علم نزد کسی نمی آید». یک بار ابن عباس رکاب زید را گرفت تا او سوار شود. زید او را از این عمل بازداشت. ابن عباس گفت: «این چنین به ما امر شده است که با دانشندان خود رفتار کنیم» و زید دست او را بوسید و گفت: «این چنین به ما امر شده است که با آل بیت پیغمبرمان رفتار کنیم». و اوست که در عهد خلیفه اول قرآن را جمع آوری کرد و چون درگذشت حسان بن ثابت او را مرثیه گفت و ابوهریره در مرگ او گفت: امروز حیر و دانشمند این امت درگذشت و امید است که خدا ابن عباس را جاننشین او قرار دهد. زید را در صحیحین ۹۲ حدیث است. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۲۲ - ۲۳ و امتاع و تاریخ گزیده و حبیب السیر و عقد الفرید و عیون الاخبار و فرهنگ فارسی معین شود.

۱- الفعل من ضرب. (منتهی الارب).

۲- در حبیب السیر: العدوی.

۳- سنة ستة و ثلثین و مائة (۱۳۶ ه. ق.).

۴- سنة ثلث و مائة (۱۰۳ ه. ق.).

زید [ز] (اخ) ابن حارث بن شریح کلبی^۱، او صحابی بود و در کودکی، در جاهلیت او را ربودند و خدیجه بنت خویلد (زوجه پیغمبر) او را خرید و در هنگام ازدواج با پیغمبر زید را به او هدیه کرد و پیغمبر پیش از بخت او را به فرزندی قبول کرد و او را آزاد گردانید و دختر عمه خود را به وی داد و همواره مردم او را ابن محمد می نامیدند تا این آیه «ادعوهم لآبائهم» (قرآن ۵/۳۳) نازل شد. او از قدماء صحابه و از نخستین کسانی بود که اسلام آورد. حضرت رسول او را به هیچ «سرمیه» نفرستاد مگر آنکه او را سردار لشکر قرار داد. آن حضرت او را دوست داشت و بر دیگران مقدم می داشت و فرمانروایی لشکر را در غزوه موته بدو داد و او در همان غزوه به سال هشتم هجری به شهادت رسید. (از اعلام زرکلی):

امیر عاصم و عمار و یاسر و مقداد صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر.

ناصر خسرو.

زید چون در خدمت احمد به ترک زن گفت نام باقی یافت اینک آیت لما قضی^۲.

خاقانی.

رجوع به الاصابه و تاریخ گزیده و حبیب السیر ج ۱ و امتاع و عقدالفرید ج ۳ و ۵ و عیون الاخبار و تاریخ الخلفا و تاریخ اسلام و الموشح شود.

زید [ز] (اخ) ابن حباب^۳ المکلی، مکنی به ابی الحسین. از سفیان ثوری روایت کند و از وی محمد بن علا روایت آرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ابوالحسین شود.

زید [ز] (اخ) ابن حسن بن سعید. رجوع به تاجالدین کندی شود.

زید [ز] (اخ) ابن حسن بن علی. خواندمیر آرد: اولاد ذکور امام حسن رضی الله عنه به روایت اکثر مورخان پانزده نفر بوده اند و اسامی شریف ایشان اینست: حسن زید... زید بن الحسن و... که مادر ایشان ام بشر بنت ابی مسعود عقبه بن عمرو الخزرجیه بود... و به اتفاق علماء علم انساب از زید بن حسن و... نسل مانده و سایر اولاد امجاد آن حضرت عقب ندارند. اما زید بن الحسن علیه السلام بسیار جلیل القدر و کریم الطبع و کثیر الخیر بود و شعراء عرب در مدح ذات فرخنده صفات آن جناب اشعار بلاغت شعار دارند و زید رضی الله عنه مدتی والی صدقات رسول صلی الله علیه و سلم بوده، سلیمان بن عبدالملک در زمان ایالت خود آن جناب را از آن مهم عزل نمود، اما چون عمر بن عبدالعزیز رحمه الله زمام تمام اهل اسلام را به قبضه اختیار درآورد. بار دیگر آن منصب را به زید رضی الله عنه تفویض کرد. مدت عمر عزیزش نمود

سال بود و از زید یک پسر ماند حسن نام و اول کسی از سادات که شمار عباسیان اختیار کرده سیاه پوشید حسن بود. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۲). رجوع به شدالزار شود.

زید [ز] (اخ) ابن خارجه. صحابی است. (منتهی الارب) (آندراج).

زید [ز] (اخ) ابن خالد الجهنی. صحابی بود و در حدیث حضور داشت و لواء جهینه در یوم فتح با او بود. بخاری و مسلم روایت کنند که او ۸۱ حدیث دارد و در سال ۷۸ ه. ق. در مدینه درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه و تاریخ گزیده ج نوائی ص ۲۲۷ و حبیب السیر ج ۲ ص ۱۵۴ و تاریخ الخلفا شود.

زید [ز] (اخ) ابن رفاعه. یکی از پنج تن از اعضاء اخوان الصفا و از نویسندگان رسائل این جمعیت بوده است. رجوع به غزالی نامه ص ۸۵ و ۸۶ و ۹۱ و تاریخ علوم عقلی ص ۲۹۹ و تاریخ بغداد و تمتع صوان الحکمة و امتاع ج ۱ ص ۲۶۷ شود.

زید [ز] (اخ) ابن سهل بن الاسود النجاری الانصاری، مکنی به ابوطلحه. رجوع به ابوطلحه انصاری در همین لغت نامه و اعلام زرکلی و حبیب السیر ج ۱ و تاریخ گزیده و عیون الاخبار و امتاع شود.

زید [ز] (اخ) ابن شراجه. رجوع به شراجه شود.

زید [ز] (اخ) ابن صامت. صحابی است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ابوعیاش الزرقی شود.

زید [ز] (اخ) ابن صوحان بن حجر العبیدی، از بنی عبدالقیس از طایفه ربیعہ. وی تابعی و از اهل کوفه بود. از حضرت علی و عمر روایت دارد. او یکی از رؤسا و شجاعان بود. وقایع الفتح را در یافته و در جنگ نهاوند دست چپش قطع گردید و در جنگ جمل به قتل رسید (۳۶ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

رجوع به حبیب السیر ج ۱ و البیان و التنبین ج ۱ ص ۹۴، ۹۵ و عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۶ و ج ۵ ص ۷۴ و تاریخ الخلفا ص ۱۲۶ و منتهی الارب شود.

زید [ز] (اخ) ابن عبدالرحمن بن عوف. از شجاعان قریش بود و در وقعه الحرة بسال ۶۳ ه. ق. به قتل رسید. (از اعلام زرکلی).

زید [ز] (اخ) ابن علی. رجوع به ابوالقوس شود.

زید [ز] (اخ) ابن علی بن الحسن بن علی بن ابیطالب (ع). مردی با جلالت قدر و با ورع و تقوی بود. پیوسته بنی امیه از قیام وی خائف بودند. پس اتفاق افتاد که هشام زید را به ودیعتی از خالد بن عبدالله القسری مهمن داشت و نامه بدو نوشت تا نزد یوسف بن عمر امیر

کوفه رود. زید به کوفه رفت و یوسف از آن حال بیرسد و چیزی بر وی ثابت نگشت و یوسف او را سوگند داد و بازگردانید. زید از کوفه به قصد مدینه بیرون شد. مردم کوفه بر وی گرد آمدند و گفتند اینجا صد هزار مرد شمشیرزن است که همه در رکاب تو جان سپردن خواهند. بازگرد تا با تو بیعت کنیم و از بنی امیه درین شهر قلیلی باشد و ما بر انسان فایق آئیم. زید گفت من از غدر شما ترسانم و بیم دارم که با من آن کنید که با جد من حسین علیه السلام روا داشتید. ایشان سوگندان یاد کردند و عهود و مواتیق محکم گردانیدند و بسی مبالغه کردند تا وی به کوفه بازگشت و پانزده هزار مرد تنها از کوفیان با وی بیعت

کردند غیر از مردم بصره و واسط و موصل و خراسان. چون کار تمام شد زید گفت: الحمد لله الذی اکمل لی دینی، بخدای که من از جد خویش شرم داشتم با او بر کوثر حاضر آیم در میان امت، امر معروف و نهی منکر نا کرده. آنگاه دعوت آشکار کرد و یوسف امیر کوفه از دست امویان، لشکری گرد کرد و میان دو فریق جنگی عظیم در گرفت و در آخر لشکر زید پیرا کردند و او با گروهی قلیل حربی سخت کرد و تیری بر پیشانی او آمد و بدان تیر درگذشت^۴. یاران او وی را دفن کرده و بر گور او آب راندند تا پیدا نباشد و یوسف بن عمر زمین ها می کاوید تا جسد او بیافت و مصلوب کرد و پس از صلب سوخت و خاکتراو به آب فرات داد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ صص ۱۰۷ - ۱۱۶ و حبیب السیر و خاندان نوبختی اقبال و نامه دانشوران ج ۵ ص ۹۱ و روضات الجنات ص ۵۸۰ و ضحی الاسلام و مجمل التواریخ و القمص و تاریخ اسلام و عیون الاخبار و الموشح و عقدالفرید و البیان و التبین و فرهنگ فارسی معین و زیدیه شود.

زید [ز] (اخ) ابن علی بن عبدالله الفارسی الفسوی. منسوب است به شهر فسا. او در دانش لغت و نحو فاضل بود و به علوم کثیره معرفت داشت. در دمشق سکونت داشت و در ذی حجه یا ذی قعدة ۴۶۷ ه. ق. در طرابلس درگذشت. (از روضات الجنات). رجوع به همین کتاب شود.

زید [ز] (اخ) ابن عمر بن الخطاب. یکی از شش پسر عمر است از ام کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی (ع). (از یادداشت بخط

۱ - چنین است در الاصابه که مأخذ زرکلی است ولی در زرکلی کعبی آمده است.
۲ - قرآن ۳۷/۳۳. ۳ - نل: خیان.
۴ - سال ۱۲۲ ه. ق.

مرحوم دهخدا). او را [عمر] را شش پختیر بود... دوم زید از ام کلثوم بنت فاطمه بنت رسول الله (ص) و این زید را در کوفه به غلطی بکشند و مادرش همان لحظه درگذشت... (تاریخ گزیده ج نوائی ص ۱۸۵). رجوع به عیون الاخبار و عقد الفرید و حبیب السیر شود.

زید. [ز] [لخ] ابن عمرو بن نفیل بن عبدالعزی القرشی العدوی. یکی از حکماء جاهلی و پسرعموی عمر بن خطاب بود. او اسلام را درک نکرد ولی از عبادت بتها آکراه داشت و از آنچه برای آنها ذبح می کردند نمی خورد و به شام رفت تا درباره عبادات اهل خود تفحص کند ولی دین یهود و نصارا او را جلب نکرد و به مکه بازگشت و بر دین ابراهیم، خدای را عبادت کرد و عداوت خود را با بت پرستی آشکار کرد و گروهی از قریش بر او شوریدند و او را از مکه برانندند و او فقط پنهانی به مکه می رفت. وی با زنده بگور کردن دختران بشدت مخالفت می کرد و هرگاه اطلاع پیدا می کرد که دختری را زنده بگور خواهند کرد به زودی با پدرش ملاقات می کرد و هزینه زندگیش را تهدد می نمود و او را تحت سرپرستی خویش می گرفت تا بالیده شود آنگاه به پدرش عرضه می کرد و اگر پدر او را نمی پذیرفت در جستجوی شوهر هم شانی برایش برمی آمد و او را به شوی میداد. پیغمبر پیش از بعثت او را دیده بود و پس از بعثت از او جوایا شد. او چون از درگذشت وی آگاه شد فرمود او به قیامت یک تته به صورت امتی محشور می شود. و او پنج سال پیش از بعثت حضرت رسول (ص) درگذشت و او را قلیلی شعر بود و این بیت او مشهور است:

أربأ واحداً أم الف رب

أدین اذا قسمت الامور. (از اعلام زرکلی). رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۸۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۴۲ و ج ۴ ص ۱۰۶ و تاریخ الخلفا ص ۲۴ و حبیب السیر ج ۱ ص ۴۹۳ شود.

زید. [ز] [لخ] ابن عوف. رجوع به ابوریعہ شود.

زید. [ز] [لخ] ابن عیاش. رجوع به ابوعیاش شود.

زید. [ز] [لخ] ابن قعقاع القاری. رجوع به ابوجعفر زید... شود.

زید. [ز] [لخ] ابن کلاب بن مره بن کعب بن لؤی. رجوع به قصی در همین لغتنامه و اعلام زرکلی شود.

زید. [ز] [لخ] ابن لیث بن سواد بن اسلم. از اجداد جاهلی است و فرزندانش بطنی از قضاة از قحطانیة اند. (از اعلام زرکلی).

زید. [ز] [لخ] ابن مبارک الصعانی. رجوع به ابوعبدالله الخراز شود.

زید. [ز] [لخ] ابن محسن بن حسین بن حسن بن ابی نعی، معروف به «الشریف زید». وی امیر مکه بود و در همانجا به سال ۱۰۱۴ ه. ق. متولد شد و به سال ۱۰۴۱ ه. ق. به امارت مکه رسید و سیرتی نیکو داشت و در دوران او فتنهها برخاست و او موفق به قمع آنها گردید. وی مردی حازم و بادعاه بود. بعضی از شاعران او را مدح گفتند. در سال ۱۰۷۷ در مکه درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به خلاصة الاثر ج ۲ صص ۱۷۶ - ۱۸۶ شود.

زید. [ز] [لخ] ابن مربع. صحابی است. (منتهی الارب) (آندراج).

زید. [ز] [لخ] ابن مرتد. رجوع به ابوعثمان شود.

زید. [ز] [لخ] ابن مره. رجوع به ابوالمعلی شود.

زید. [ز] [لخ] ابن موسی بن جعفر. خواندمیر درباره وی چنین نویسد: ... افضل اولاد امام موسی بلکه اشرف جمیع برآیا علی بن موسی الرضا بود، اما زید بن موسی در ایام خروج ابوالبرایان بن اهواز ولی شده بصره را در حیز تسخیر کشیده آتش در خانهها و باغات بنی العباس زد نابار آن «زیدالنار» لقب یافت و حسن بن سهل با زیدالنار پیکار کرد او را بدست آورد به مرو نزد مأمون فرستاد و مأمون آن جناب را پیش برادر بزرگوارش علی الرضا علیه السلام ارسال داشت. امام به اطلاق او حکم فرمود اما مدت الحیوة با وی سخن نگفت و آخر الامر مأمون زیدالنار را به زهر هلاک ساخت. علماء نسابه گویند از وی عقبی نمانیده. (حبیب السیر ج ۲ ص ۸۱). رجوع به تاریخ گزیده شود.

زید. [ز] [لخ] ابن مهلهل بن منهیل بن عبدالرضا، مکنی به ابومکلف و ملقب به «زیدالخیل». او از طایفه طی است. وی از دلیران دوران جاهلیت بود و بدان جهت که اسبان فراوان داشت او را «زیدالخیل» لقب داده اند. مردی بلندقامت بود و چون سوار بر اسب شدی دو پایش بزمین رسیدی. او شاعری نیکو و سخنوری فصیح و به جوانمردی موصوف بود. زید اسلام را درک کرد و در سال نهم هجری به رسولی از طرف طائفة طی به خدمت رسول اکرم درآمد و اسلام آورد و حضرت رسول از آن شادمان گشت و او را «زیدالخیر» نامید و بدو فرمود: «یا زید ما وصف لی احد فی الجاهلیة فرأیته فسی الاسلام الا رأیته دون ما وصف لی، غیرک» (... هیچکس را در دوران جاهلیت برای من وصف نکردند مگر آنکه او را در

اسلام کمتر از آنچه گفته بودند یابم. به جز تو) و زمینی به نجد بدو داد. او هفت روز در مدینه توقف کرد و تب شدیدی او را عارض شد و به نجد بازگشت و در همان سال نهم هجری در آنجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به زیدالخیر و زیدالخیل و تاریخ گزیده ج نوائی صص ۲۷۷ و امتاع ج ۱ ص ۵۰۸ و حبیب السیر و الجماهر و الموشح شود.

زید. [ز] [لخ] ابن وهب الجهنی، مکنی به ابوسلیحان. وی برای زیارت حضرت رسول اکرم حرکت کرد و در راه بود که حضرت رسول (ص) درگذشت. او از عمر و حضرت علی (ع) و ابن مسعود و کبار صحابه روایت دارد و بعد از جماعم درگذشت. (از صفة الصوفة ج ۳ ص ۱۵). رجوع به همین کتاب و عیون الاخبار شود.

زید. [ز] [لخ] ابن یحیی البحتری. رجوع به ابونضره شود.

زید. [ز] [لخ] علوی، مکنی به ابوهاشم. او در اوائل قرن پنجم در گیلان ادعای امامت می کرد و بدست طایفه ای از الموتیان بقتل رسید. رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۴۶۹ - ۴۷۰ ذیل «زیدی علوی» شود.

زیدآباد. [ز] [لخ] دهی از بخش دره شهر شهرستان ایلام است که ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیدآباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان برج اکرم است که در بخش فهرج شهرستان بزم واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیدآباد. [ز] [لخ] ده مرکز دهستان زیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیدآباد. [ز] [لخ] یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سیرجان است. این دهستان دارای هوای سردسیری بوده و از ۱۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن ۸۶۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیدآباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان رباط سرپوشیده است که در بخش حومه شهرستان سبزوار واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدان. [ز] [ع مص] زاد زیداً و زیداً و زیداً و زیداناً و زیاده. رجوع به زیاده شود. (ناظم الاطباء). رجوع به زیاده و زید شود.

زیدان. [ز] [ع اصص] افزونی. (منتهی الارب) (آندراج). افزونی و زیادتی. (ناظم الاطباء). رجوع به زید شود.

زیدان. [ز] [لخ] رجوع به جرجی زیدان شود.

زیدان. [ز] (اخ) یا «زیدین» بنام شهری نزدیک کازرون و وجه تسمیه آنکه قبر دو زید، یعنی زیدین ثابت انصاری و زیدین ارقم انصاری دو تن از صحابه رسول بدانجاست. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیدان. [ز] (اخ) شهری است از مضافات اهواز. (منتهی الارب) (آنتدراج). ناحیه وسیعی از اعمال اهواز... (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

زیدان. [ز] (اخ) دهی از دهستان پیران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیدان. [ز] (اخ) دهی از دهستان بروخون است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیدان. [ز] (اخ) موضعی است به کوفه که گویند در آن صحرائی است که ابوالفنایم بدان منسوب است. (از لیباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). موضعی است به کوفه. (از معجم البلدان). رجوع به زیدانی شود.

زیدان. [ز] (اخ) ابن احمد المتصورین محمد الشیخ، معروف به «زیدان السعدی» و مکنی به ابوالمعالی. از ملوک دولت اشرافالسعدیین به مراکش است. پایتختش فاس بود. او در سال ۱۰۱۲ ه. ق. بعد از وفات پدرش به حکومت رسید. برادران وی یعنی ابوفارس و محمد المأمون بر او شوریدند و لشکر او را شکست دادند. وی به تلمسان درآمد و میان ساجلماسه و درعه و سوس حرکت می‌کرد و گروهی از سپاهیان هزیمت‌یافته او با وی بودند. او از مردم در مقابل شورش برادرانش یاری خواست و مردم مراکش دعوت او را اجابت کردند و در سال ۱۰۱۵ او را سلطان خود خواندند، ولی چیزی نگذشت که برادرش مأمون او را از سلطنت برانداخت (۱۰۱۶) و او مدتی در کوهها متواری گردید و در همان سال بازگشت و مراکش را گرفت و شوکت خود را نیرو داد و در سال ۱۰۱۷ ه. ق. بر فاس استیلاء یافت ولی یازان مأمون او را در سال ۱۰۱۸ از فاس بیرون راندند و سلطان زیدان همچنان بر مراکش و اطراف آن حکومت کرد تا آنکه بسال ۱۰۳۷ درگذشت. وی مردی فاضل و در فقه عالم بود و در ادب معرفت داشت و کتابی در تفسیر قرآن کریم دارد. او را اشعاری است. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاستقصاء سلوی شود.

زیدان السعدی. [ز] (س) (اخ) رجوع به ماده قبل شود.

زیدانلو. [ز] (اخ) دهی از دهستان شهر

کهنه است که در بخش حومه شهرستان قوچان واقع است و ۹۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو. [ز] (اخ) دهی از دهستان جیرستان است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو بالا. [ز] (اخ) دهی از دهستان درونگر است که در بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع است و ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانلو پایین. [ز] (اخ) دهی از دهستان درونگر است که در بخش نوخندان شهرستان دره گز واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدانی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به صحراء زیدان که جایگاهی است در کوفه. (از الانساب سمرانی). رجوع به زیدان و ماده بعد شود.

زیدانی. [ز] (اخ) محمدبن محمدبن علی بن جناح همدانی الزیدانی، مکنی به ابوالفنایم. وی از ابوالبقاء العمرین محمدبن علی الحیال و ابوالحسن بن العلاف و جز اینها استماع کرد و ابوسعید السمرانی و غیره از وی روایت دارند و در شوال سنه ۵۳۷ ه. ق. درگذشت. (از لیباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). رجوع به زیدان و ماده قبل شود.

زیداون. [ز] (اخ) قریه‌ای از قراء سوس از نواحی اهواز است. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.

زیداونی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به زیداون که قریه‌ای است از قراء سوس اهواز. (از لیباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷). رجوع به ماده قبل و بعد شود.

زیداونی. [ز] (اخ) اسحاق بن ابراهیم بن تَسَادان الزیداونی السوسی، مکنی به ابویعقوب. وی از حسن بن سلام روایت دارد و ابویکرین القمری از وی روایت کرده است. (از لیباب الانساب ج ۱ ص ۵۱۷).

زیدالجمهور. [ز] (د) (اخ) ابن سهل بن عمرو. او جد جاهلی بود و فرزندان وی بطنی از حمیرند. (از اعلام زرکلی).

زیدالخیر. [ز] (د) (اخ) رجوع به منتهی الارب ذیل ماده «خیر» و زیدبن مهلهل و زیدالخیل در همین لغت‌نامه شود.

زیدالخیل. [ز] (د) (اخ) رجوع به زیدبن مهلهل در همین لغت‌نامه و عقداالفرد و تاریخ گزیده و بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۲۷، ۱۲۹ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۷۰ شود.

زیداللات. [ز] (د) (اخ) ابن رفیع بن ثور. از اجداد جاهلی است و فرزندان بطنی از

قضاة از تحطانیة‌اند. (از اعلام زرکلی).

زیدالنار. [ز] (د) (نا) (اخ) رجوع به زیدبن موسی بن جعفر شود.

زیدر. [ز] (ق مرکب) از اینجا. مخفف ازیدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): چنین گفت کای کردگار مرا رهائی نخواهد بدن زیدرا.

فردوسی (یادداشت ایضا). بدینجات از بد نگهبان بود چو زیدر شدی توشه جان بود. (یادداشت ایضا). اسدی (یادداشت ایضا). بین و بدان کز کجا آمدی کجارت باید چو زیدر شوی. اسدی. رجوع به ایدر شود.

زیدر. [ز] (د) (اخ) دهی از دهستان عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدر. [ز] (د) (اخ) دهی از دهستان قوش‌خانه است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۶۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیدر. [ز] (د) (اخ) نام محلی است که نزدیکی سبزوار واقع بوده، تراکه خرابی بسیار به آنجا رسانیده‌اند. نورالدین محمد منشی جلال‌الدین خوارزمشاه از آنجا برخاسته و رساله نفته‌المصدر از اوست. (انجمن آرا) (آنتدراج). رجوع به ماده بعد شود.

زیدری. [ز] (د) (اخ) نورالدین محمد صاحب نفته‌المصدر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): قدیمترین نمونه این شیوه یعنی نشر متکلفانه و مسجع و مصنوع مقامات حمیدی و نفته‌المصدر زیدری... می‌باشد. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۲۸۷). رجوع به نسوی محمدبن احمد و خطوط خوش کتابخانه شاهنشاهی و ماده قبل شود.

زیدشت. [ز] (د) (اخ) دهی از دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران است و ۱۰۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیدعلی. [ز] (ع) (اخ) تسمیه‌ای از ایمل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کهن ص ۴۷).

زیدقائد. [ز] (ع) (اخ) شاخه‌ای از تیره جاسیوند همایوند از طایفه چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کهن ص ۷۷).

زیدکک. [ز] (د) (غلام‌بیه‌ت ترک مقبول را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). همان زیدک است که کودک نابالغ باشد و در رود گذشت. زیدک غلط است که صاحب برهان گفته. (انجمن آرا) (آنتدراج). غلام امرد بود.

(اوهی). در کلمه «رود» صاحب انْتَجَبَ آرا می‌گوید: «ریدک» اصلش «رودک» یعنی فرزند کوچک و در تحفة الاحیاب هم زیدک ضبط شده و برهان زیدک و ریدک هر دو را ضبط کرده است، ولی در دو نسخه حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی با زاء معجمه ضبط شده و گوید زیدک غلام امرد بود. فردوسی گوید:

چو از دل‌گسل زیدکان سرای
ز دنیا بنا گوش و دنیا قیای

(از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

پهلوی «رتک»^۱ (پسر، غلام جوان)، قیاس شود با گیلکی «ری»^۲ و مازندرانی «ریکا»^۳ (پسر). (حاشیه برهان چ معین، ذیل ریدک).

زیدمناة. [زَ دِ مَ] (بخ) ابن تمیم مرین آد. از اجداد جاهلی بود و فرزندانش بطنی از تمیم از عدنانیه‌اند. (از اعلام زرکلی). رجوع به امتاع ج ۱ و انساب سمانی و المغرب جوالیقی و عقدالفرید ج ۶ ص ۱۵۲ شود.

زیدوا. [] (نوعی از آش. آندراج). شاید محرف زیت‌وا یا زیت‌با باشد.

زیدوان. [زَ دَ] (بخ) دهی است به سوس. (منتهی الارب). رجوع به زیدوان شود.

زیدون. [زَ] (بخ) یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان بهبهان است که بین دهستان حومه و دهستان زیرکوه باشد بابونی بندر پوشهر و بخش هندیجان واقع است و از ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته که آبادیهای مهم آن سردشت و قلعه کمبی و قلعه گلاب است و در حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

زید. [زَ] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۸۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیدسوا. [زَ دِ سَ] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن است و ۶۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیدی. [زَ] (ص نسبی) انتسابی است به زیدبن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب. (از انساب سمانی). رجوع به زیدیون و زیدیه و زیدبن علی شود.

زیدی. [زَ] (بخ) دهی است به یمامه. (منتهی الارب) (آندراج). قریدای به یمامه که باغها و نخلستان‌ها دارد. (از معجم البلدان).

زیدی. [زَ] (بخ) نام طایفه‌ای در یمن. (ناظم الاطباء).

زید یون. [زَ دِ یو] (بخ) جماعتی از محدثان منسوب به زیدبن علی (ع) مذهباً و نسباً. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). رجوع به زیدبن علی و زیدیه شود. **زیدیة.** [زَ دِ یَ] (بخ) دهی است به بغداد. (منتهی الارب) (آندراج). قریه‌ای از سواد بغداد از اعمال بادوریا. ابوبکر محمدبن یحیی بن محمد الشوکی بدان منسوب است. (از معجم البلدان). آبی است مری‌نمر^۴ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

زیدیة. [زَ دِ یَ] (بخ) زیدیة. فرقه‌ای از شیعه که به زیدبن علی بن الحسین (ع) ملقب به زین‌العابدین منسوبند و آنان سه طایفه‌اند: جاروریه^۵، سلیمانیه و بتیریه. (از اقرب الموارد). اسم عمومی جمیع فرقی که بعد از حضرت امام علی بن حسین زین‌العابدین (ع) بجای امام محمد باقر (ع) پسر دیگر آن حضرت یعنی زیدبن علی را امام می‌دانستند و چون زیدبن علی شاگرد واصل بن عطاء معتزلی بود، زیدیه در اصول پیرو اهل اعتزال شده‌اند. (از خاندان نویختی اقبال ص ۲۵۶).

اصحاب زیدبن علی‌اند که بروزگار بنی‌امیه ظهور کرد... و بنای مذهب ایشان آن است که پس از علی و حسن و حسین سلام‌الله علیهم هر علوی که معصوم باشد شاید که امامت طلب کند و باید که از فرزندان علی باشد و پارسا و معصوم. و ایشان پنج فرقه‌اند: مغیره، جارودیه، ذکریه، خشیه و خلیفه. (از بیان الادیان. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گروهی از شیعه‌اند که منسوب به زیدبن علی بن الحسین علیهم‌السلام میباشند و آنان سه فرقه هستند:

اول جارودیه، اصحاب ابی‌الجارود که حضرت امام محمد باقر علیه‌السلام نام او را سرحوب نهاده بود یعنی شیطان علیه‌اللغة و الخذلان، و میفرمود که مکان او در ریاست. این فرقه به نص فرمایش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم امامت را بعد از پیمبر، مخصوص امیر مؤمنان علی بن ابیطالب و سیدی شباب اهل‌الجنة امام حسن و امام حسین علیهم‌السلام میدانند. و یاران پیمبر را چون اقتدا به امیر مؤمنان نکردند کافر می‌شاستند و پس از حسین، امامت را بر طریق شوری، بین اولاد آن دو وجود مقدس واجب‌المیشمارند، بدین طریق که هر یک از فرزندان آن دو بزرگوار دانتر و پهلوانتر بود و با شمشیر و قهر و غلبه بر دیگران خروج کرد و غلبه یافت امامت او راست. و در امام منظر اختلاف کرده‌اند که آیا او محمدبن عبدالله بن الحسین بن علی است که زنده است و کشته نشده، یا محمدبن القاسم بن علی بن الحسین، یا یحیی بن عمر صاحب کوفه میباشند (از احفاد امام زین‌العابدین علیه‌السلام).

فرقه دوم سلیمانیه، یاران سلیمان بن جریر که گفته‌اند امامت باید در بین خلق بطریق شوری

صورت گیرد و عقد امامت بدو مرد از خیار مسلمانان باید منعقد شود، و امامت مفضول بر فاضل صحیح و درست باشد. و ابوبکر و عمر هر دو امام بوده‌اند. و هرچند امت در بیعت با آن دو با وجود امیر مؤمنان خطایی را مرتکب شده‌اند، اما نظر به آنکه این خطا به فسق منجر نشده، خطای آنان قابل عفو و چشم‌پوشی است و عثمان و طلحه و زبیر و عایشه را تکفیر کرده‌اند.

فرقه سوم بتیریه، یاران بتیر ثومی میباشند. با سلیمانیه در عقیده موافقت دارند، جز آنکه درباره عثمان متوقف شده‌اند. این بود سه فرقه زیدیه و بیشتر آنان در زمان ما مقلد میباشند و در اصول عقاید به مذهب اعتزال و در فروع به مذهب حنفیه مراجعه کنند، جز در اندکی از مسائل. کذا فی شرح المواقف. (از کشف اصطلاحات القنون).

... پس از کشته شدن زیدبن علی پسرش یحیی بن زید به امامت برخاست و به خراسان رفت و جمعی بر او بگرویدند ولی عاقبت کشته شد. زیدیه بر چند فرقه منقسم بوده‌اند مانند جارودیه و خشیه... و در بعضی عقاید میان آنان اختلاف بوده است. از امامهای زیدیه دو تن قابل ذکرند یکی حسن بن زید معروف به داعی کبیر که دولت علویان طبرستان را تأسیس کرد (در حدود ۲۵۰ ه. ق.) و دیگری قاسم زسی متوفی به سال ۲۴۶ ه. ق. که خود و جانشینانش اصول عقاید یگانه مذهب زیدی موجود را تدوین کردند و آن در اصول مذهب معتزلی است، بعلاوه سخت با تصوف ناسازگار می‌باشد... اما در عبادات زیدیان در بعضی از مسائل که مایه تمایز شیعه و سنی است روش شیعه را دارند مانند «حی علی خیر العمل» گفتن در اذان، پنج بار تکبیر گفتن در نماز میت، نخوردن ذبیحه نامسلمان و غیره. زناشویی با غیر زیدی و زواج منته را جایز نمی‌دانند. شرایط اصلی امام در مذهب زیدیه عبارت است از اینکه از اهل بیت پیغمبر باشد (خواه از نسل امام حسن خواه از نسل امام حسین) و لهذا امامت ارثی نیست. امام بشخصه باید قادر به جنگ یا دفاع باشد و به همین جهت کودک یا مهدی غایبی را به امامت قبول ندارند. امام باید عالم در علم دین باشد... در نتیجه این شرایط نزد زیدیه، کوشش شخصی عامل قطعی برای رسیدن به مقام امامت بوده است و سلسله پیوسته از امامان پیدا نشده و

1 - rétak.

2 - rey.

3 - nika.

۴-در معجم البلدان: بنی ثُمیر.

۵-کذا و ظ: جارودیه.

حتی زبیده گاه بی امام بوده‌اند. و گناه وجود بیش از یک امام را در یک وقت پذیرفته‌اند... زبیده در دو ناحیه به قدرت سیاسی رسیدند یکی در سواحل دریای خزر از زمان داعی کبیر تا حدود ۵۲۰ ه. ق. که در آنجا قریب ۲۰ امام و داعی پیدا شدند که گاه میان آنان دوره‌های فترت حاصل می‌شد. و گاه همزمان با یکدیگر بودند و کارشان به کشمکش می‌انجامید. پس از آن زبیدی طبرستان و گیلان در فرقه تقطویه متحیل شدند. دوم در یمن که یحیی بن حسین متوفی به سال ۲۹۸ ه. ق. نواده قاسم رسی پیشوای گروهی اندک ولی بسیار مؤمن و فداکار زبیده در مدینه با جمعی از پیروان خود بتوانان جهاد به جانب جنوب جزیره العرب براه افتادند و بر یمن مستولی شدند و حکومتی دینی در آن ناحیه تأسیس کردند. امامان زیدی یمن در داخل و خارج کشمکش‌ها داشتند و پس از استیلای ترکان عثمانی بر یمن چند بار با ترکان جنگیدند... سلطنت جدید یمن^۱ را امام المتوکل یحیی تأسیس کرد که در سال ۱۹۰۴ م. با ترکان جنگید و در ۱۹۱۸ صفا را بطور قطعی بدست آورد. (از دایرة المعارف فارسی). رجوع به خاندان نویختی اقبال و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۵ و ضحی الاسلام و غزالی نامه و البیان و التبیان ج ۳ ص ۵۲ و الوزراء و الکتاب و زیدیون و زیدین علی شود.

زیر (ق، ز، حرف اضافه)^۲ نقیض بالا. (برهان)، یعنی پایین. پهلوئی «زیر»^۳. «زیر»^۴. «هچ-آذر»^۵. از اوستایی «هچا + آذیری»^۶. کردی «زیر»^۷. بلوچی عاریتی «چره»^۸ و «شرا»^۹ و «شر»^{۱۰}... گیلکی «جیر»^{۱۱}. در اوراق سانوی به پارتی «دری»^{۱۲}. (حاشیه برهان چ معین). ترجمه تحت که مقابل فوق است. (آندراج). ضد بالا. (انجمن آرا). ضد بالا و زیر، و تحت و پایین و ته و فرود و شیب. (ناظم الاطباء). تحت. مقابل بالا. مقابل زیر. مقابل فوق. پایین. فرود. مقابل بر و زیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

شو بدان کنج اندرون خمی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.

رودکی (یادداشت ایضاً).
یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابیده ستان.

رودکی (یادداشت ایضاً).
گنبدی نهار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نه بر سرش بند.
رودکی (یادداشت ایضاً).
تا چو شد در آب نیلوفر نهان
او به زین آب ماند از ناگهان.

رودکی (یادداشت ایضاً).
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن.

رودکی (یادداشت ایضاً).
اکنون فکنده بینی. از ترک تا یمن
یکچندگاه زیر پی آهوان سمن.

دقیقی (یادداشت ایضاً).
ناهید چون عقاب ترا دید زیر تو
گفتار دست هاروت از بند رسته شد.

دقیقی (یادداشت ایضاً).
سیاوش است بنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است بنداری به زیر درخ و خوی اندر.

دقیقی (یادداشت ایضاً).
آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه.

کسانی (یادداشت ایضاً).
بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فایده است به زیر نهنبا.

کائی (از لغت فرس اسدی).
که داند که بلبل چه گوید همی
به زیر گل اندر چه جوید همی. فردوسی.

بیاورد و بنشاندش زیر تخت
بدو گفت کای سبز شاخ درخت. فردوسی.
بخندید از آن برهنر مرد شاه
نهادند زیرش یکی زیر گاه. فردوسی.

که از لشکرش کس نه آگاه بود
که زیر دژ اندر یکی راه بود. فردوسی.
یکی از نهاییهای عمق را زیر نام است و
دیگری را زیر. (التفهیم، یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).
آن روی و ریش پرگه و پر بلغم و خدو
همچون خبزدویی که شود زیر پای پخج.

لیبی (یادداشت ایضاً).
گهنی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینه لیلاب.

لیبی (یادداشت ایضاً).
آن ریش نیست جفت دلال خانه هاست
وقت جماع زیر خریفان فکنند نیست.

طیان (یادداشت ایضاً).
مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ و یکران

یکی خوی گردد اندر زیر خورده
یکی خف گردد اندر زیر خفتان.
عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تاروم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج و ساگردی.
عسجدی (یادداشت ایضاً).

بوستان بانا، امروز به بتان بدهای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.

تا تو گهی به زیر گل و گاه زیر بید
که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار. منوچهری.

هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر
فرق سر او زیر پی بیل بسایی. منوچهری.
به پای حصار طاق شد و حرب فروگرفتند و
منجیحی‌ها از زیر و زیر کار کردند. (تاریخ
سیستان).

پیاده سلاح او فتاده ز دست
به زیر سواران شده پای خست.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

رویش اندر میان ریش تو گفתי
پنهان گشته ست زیر جفت کفتار.
نجمی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همه چیز زیر و خرد از بر است
جز ایزد که او از خرد برتر است. اسدی.
خسروا شاها میرا ملکا دادگرا

پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم.
ابوحنیفه اسکانی.

و شب و روز بر او دو قفل باشد زیر و زیر.
(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۱۶). ب همه حالها
در زیر این چیزی باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً
ص ۳۲۴).

بنگر که مر آرا خز است بستر
وین را بمثل زیر بوریا نیست. ناصر خسرو.
به زیر و از بر و پیش و پس و بر است و بچپ
نگاه کن که تو اندر میانه قسی.

ناصر خسرو.
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم
پشت نباید به زیر بار کند. ناصر خسرو.

طلالت برخاست بالشکر بریر آن کوه آمدند.
(قصص الانبیاء ص ۱۴۹). هزار ملک زیر
فرمان وی بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۰).

این به پستی بایستاد زکار
و آن ز بالا دراو فتاد به زیر. معود سعد.
از پس من غم است و پیش غم است

زیر من غم است و زیر غم است. معود سعد.
فخرالدوله آن رقه را بر شمس المعالی عرضه
کرد، قاپوس و شمگیر زیر آن نشست.

(نوروزنامه).
همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زیر است. خاقانی.

آب بریز آتش بیداد را

۱- در سال ۱۹۶۲ بر اثر کودتای دولت یمن
منقرض شد و به جمهوری تبدیل یافت. (از
لاروس).

۲- این کلمه چنانکه در شواهد معلوم است
مانند بسیاری از کلمه‌ها به صورت اسمی و
قیدی و حرفی بکار می‌رود.

- 3 - azir.
- 4 - azhēr.
- 5 - hac-adhar.
- 6 - haca + adhairi.
- 7 - zhīr.
- 8 - cēra.
- 9 - shērā.
- 10 - shēr.
- 11 - jīr.
- 12 - 'dryy.

زیر تراز خاک نشان باد را. **نظافتی:**

زیر مبین تا نشوی پایه ترس
پس منگر تا نشوی سایه ترس. **نظامی.**
ابلهی را دیدم سمن خلمتی شمن در بر،
مرکی تازی در زیر. (گلستان).
به زیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد.
سعدی.

به زیر خاک غنی را به مردم درویش
اگر زیادتش هست حسرتی چند است.

صائب.
- زیر ابرو برداشتن؛ زیر ابرو گرفتن. برگرفتن
موهای زاید با شقاش از زیر و بالای ابرو
مزید زیبایی را. موهای پشت چشم و زیر
ابروی زنان که پیرایند با موجینه یا نخ
دولا کرده به طرزی خاص. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زیر ابرو گرفتن؛ زیر ابرو برداشتن. رجوع
به ترکیب قبل شود.

- زیر اخیه؛ واداشتن کسی به کاری و از او
سود جستن و کار کشیدن. معمولاً این ترکیب
با فعل بردن و رفتن و کشیدن بر زبان می‌آید.
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیر اخیه رفتن؛ به کاری تن در دادن.
زحمتی را به نفع کسی دیگر تحمل کردن و
عملی را به نفع شخص ثالث انجام دادن.
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیر اخیه کشیدن؛ کسی را به کاری
واداشتن و از او کار کشیدن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

- زیر اخیه گذاشتن؛ کسی را به کار گذاشتن و
او را مدت‌ها در آن عمل که معمولاً سودش
عاید دیگری می‌شود نگاه داشتن. کسی را
معتل و سرگردان کردن و در مقام عسر و
حرج از او کار کشیدن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

- زیر اطاقی؛ زیر زمین گونه‌ای که با کف
حیاط برابر باشد. (از یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

- زیر افتادن؛ به زیر افتادن. به زیر آمدن. از
پایه برتر تنزل نمودن. از جاه و مقام خود
فرود افتادن؛

نخواهی که زیر افتی از جای خویش
ز اندازه بیرون منه پای خویش.

امیر خسرو دهلوی.
از پایه برترین به زیر آمده‌ایم. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زیر بار؛ مضطرب و پریشان و متحیر و
متحمل مخارج بسیار و تحمل کاری بطور
ظلم و ستم و مشقت. (از ناظم الاطباء).

- زیر بار رفتن؛ تحمل مشقت کاری را
پذیرفتن. خود را در کاری سخت و جانفرسا

قرار دادن:

مر و زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز شود در سفر. سعدی.
- ||بمعنی تمهد (مالی یا اخلاقی) و تحمل
کردن است مانند: زیر بار قرض رفتن، زیر بار
زور رفتن و مانند آن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده). رجوع به ترکیب زیر بار نرفتن
شود.

- زیر بار رفتن؛ پذیرفتن کاری. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا). اعراض از قبول امری.
آقای جمالزاده در ذیل زیر بار رفتن آرد: این
ترکیب اگر در مقام مذاکره و گفتگو استعمال
شود بمعنی قانع شدن و متقاعد شدن و تسلیم
شدن به منطقی یا عقیده یا پیشنهاد طرف است
و غالباً به صورت منفی بکار رود چنانکه
گویند: هر چه گفتیم فلان کسی زیر بار نرفت...
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیرباری؛ محنت و مشقت و ادبار و
بدبختی. (ناظم الاطباء).

- زیر بازویی؛ چوبی که لنگ زیر بازو گذاشته
زود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چوب
پا. چوب زیر بغل^۱. و رجوع به چوب پا شود.
- زیر بال؛ عبارت است از سر به زیر بال
کشیدن مرغان در وقت خواب کردن.
(آندراج):

در عالم خیال بهار است چار فصل
بلبل به چتر گل ندهد زیر بال را.

صائب (از آندراج).
- زیر بال کسی را گرفتن؛ به او کمک کردن.
(فرهنگ رازی).

- زیر بال گرفتن کسی را؛ پناه دادن کسی را.
در حمایت خویش قرار دادن کسی را.

- زیر بغل؛ کش. ضمیم. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زیر بغلی؛ قسمی تنبک. قسمی ظنور دراز.
نوعی ضرب مطربان را. تنبوری که پایه دراز
دارد و پایه آنرا زیر بغل چپ گذارند و با
انگشتان هر دو دست نوازند. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

- زیر پای کسی را در آوردن؛ زیر پای کسی
کردن. تحقیقات و کسب اطلاع کردن و از کار
مردم سر در آوردن به وسیله پرسش از
نزدیکان نسادان آنان. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده). رجوع به زیر پای کسی کردن شود.

- زیر پای کسی نشستن؛ کسی را گول زدن.
فریفتن و قسر زدن خدمتکار کسی. زنی را
تحریک کردن و او را وادار به گرفتن طلاق از
شوهر کردن و نظایر آن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

- زیر پر داشتن؛ در حمایت خویش
داشتن؛

کجات آن همه مردی و زور و فر

جهان را همی داشتی زیر پر. فردوسی.

- زیر پر کلاه کسی بودن چیزی؛ در اطاعت
و اختیار او بودن؛

ز چین تا به جیحوں سپاه منت

جهان زیر پر کلاه منت. فردوسی.

- زیر پر گرفتن؛ مرادف در ته پر گرفتن.
(آندراج):

همای تربیت عشق جانور کندش

اگرچه بیضه فولاد زیر پر گیرد.

کلیم (از آندراج).

- ||گرم کردن و گرم نگاه داشتن. (ناظم
الاطباء).

- ||زیر بال گرفتن. رجوع به همین ترکیب
شود.

- زیر تازیانه کشیدن؛ معروف. (آندراج).
کسی را فراوان تازیانه زدن. کسی را با
ضربات ممتد تازیانه آزار دادن؛

سواره می‌شد گفتم کشیده دار عنان

عنان گذاشتم از زیر تازیانه کشید.

یعنی سمانی (از آندراج).

- زیر تیری؛ کنده‌ای که هیزم شکن در زیر
گذارد و قطعه شکستی را متقاطعاً بر آن نهد
شکستن را. هیمه‌ای که زیر هیمه‌ای شکستی
نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر تشکی؛ رشوه به قاضی و حاکم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر جلدی؛ تزریق زیر جلدی که مایع را
زیر پوست دوانند. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

- زیر جلکی؛ به نهانی. در خفا. زیر جللی. به
خفیه. در سِرِّ پوشیده. مخفی. پنهانی.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یواشکی.
نهانی. آهسته. بدون اطلاع کسی، چنانکه
گویند: فلان خدمتکار زیر جلکی با فلان کس
رابطه داشت، یا زیر جلکی خواربار و لوازم
خانه را کش می‌رفت. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

- زیر جللی؛ زیر جلکی. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا) (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
رجوع به ترکیب قبل شود.

- زیر چوب؛ زیر اصلاح و تربیت.
(آندراج).

- ||پایین عصا. (ناظم الاطباء).

- زیر چیزی زدن؛ منکر او شدن. آنرا انکار
کردن. حاشا کردن. نکول کردن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

- زیر چیزی ماندن؛ معروف. (آندراج):

چون گریزم جای چنینیدن نماند

ماند زیر کوه غم دامان دل.

ظهوری (از آندراج).

— زیر خاتم؛ بمعنی زیربنگین است... (آندراج). در تصرف و استیلا:
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد
کاین سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند.
خاقانی (از آندراج).
محمود را اگرچه جهان زیر خاتم است
جایی بهش ز گوشه چشمی ایاز نیست.
نظری (ایضاً).
— زیر خاک سپردن؛ زیر خاک کردن.
خاکیوش کردن و معدوم و لاشی انگاشتن.
(آندراج). هیچ شمردن و نیست و نابود
پنداشتن. (ناظم الاطباء). در گور کردن:
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند.
سعدی (از آندراج).
— زیر خاک کردن؛ زیر خاک سپردن.
(آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب
قبل شود.
— زیرخاکی؛ آنچه به حفر آثار مدفون از زیر
زمین برآورند. آنچه از حفریات شهرهای
خسف شده برآرند؛ سفالهای زیرخاکی.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
— زیر دامن پروردن؛ کنایه از نواختن است.
(آندراج). در آغوش گرفتن و نواختن. (ناظم
الاطباء):
آن را که زیر دامن توفیق پرورند
از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم.
ظهیرالدین فاریابی (از آندراج).
— زیر دامن نگه داشتن؛ کنایه از پناه دادن
است. (آندراج). حمایت کردن. (از ناظم
الاطباء):
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصافشان نگه داری.
ظهیرالدین فاریابی (از آندراج).
— زیردامنی؛ شرم مردم. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا):
ای بس کسا که از پی این زیردامنی
نیفه فروکشیده و برچیده دامند.
سوزنی (یادداشت ایضاً).
— زیردراز؛ کنایه از آواز آهسته باشد.
(انجمن آرا).
— زیردرختی؛ میوه‌هایی که زیر درخت
فروریزد. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
— زیر درشکه، ماشین، گاری رفتن؛ تصادم با
وسایل نقلیه و مصدوم یا مقتول شدن بوسیله
آنها. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
— زیر دل زدن؛ تهوع. طعانی به قی بیرون
شدن خواستن. تهوع آوردن. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
— زیر دل کسی زدن خوشی یا راحتی؛ کنایه
از عدم لیاقت آن کس به داشتن رفاه و
شادمانی.

— زیر دین رفتن؛ قرض گرفتن. وام‌دار شدن.
تعهد پرداخت وامی را کردن. (فرهنگ
عامیانه جمالزاده). اما حالا که زیر دین مرده
رفته‌ام به همین تیغه آفتاب قسم اگر نمرده به
همه این کلم‌بیرها نشان میدهم. (داش آکل
صادق هدایت). از فرهنگ عامیانه ایضاً.
— زیر ران نهادن؛ غلبه کردن و شکست دادن.
(ناظم الاطباء).
— زیر رفتن؛ هبوط کردن. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
— زیر رکاب گرفتن کسی را؛ مسلط شدن بر
او. مطیع و منقاد و آلت دست کردن کسی را:
به پی اسب جبرئیل برو
تا نگیرد دیو زیر رکاب. ناصر خسرو.
رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیررکابی؛ شمشیری که در پهلوی زین
بندند. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر).
— زیرزانوئی؛ رشوه مختصر و نهانی که
قاضی یا حاکم را دهند. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
— زیر زبان؛ آهسته. بی‌اعتنا. کمی نامفهوم.
(یادداشت بخت مرحوم دهخدا). زیر لب و در
زیر لب. (مجموعه مترادفات). رجوع به
ترکیب بعد شود.
— زیر زبان گفتن؛ کنایه از پوشیده و پنهان و
آهسته سخن گفتن باشد. (برهان) (از ناظم
الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج).
— زیرزبانی؛ زیرلفظی. هدیه‌ای که داماد
عروس را دهد بار اول که او سخن گوید. (از
یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
— گفتاری به کبر و خشم و آهسته. بطور
نامفهوم گفتن. به بی‌اعتنایی و تحقیر مخاطب
گفتن. (یادداشت ایضاً). یواش و آهسته. با
صدای پست. از روی بی‌میلی و اکراه حرف
زدن. گویند: سلامش کردیم. زیرزبانی جواب
داد. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
— زیر زنج ماندن؛ غمگین ماندن. (آندراج):
زیر زنج ز مشت زنی مانده است گرگ
یعنی ملول شیوه بیداد می‌کند.
رازی (از آندراج).
— زیرزیرکی؛ به نهانی. در خفا. پوشیده. در
بیر و مکر و حیل. (از یادداشت بخت مرحوم
دهخدا).
— زیرسازی؛ مقابل روسازی. عمل ساختن
قسمت تحتانی در بعضی کارها چون اسفالت
خیابانها و جاده و غیره. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا). ساختن قسمتهای زیرین
جاده. (فرهنگ فارسی معین).
— زیر سبیل درکردن؛ چیزی را به روی خود
نیاوردن. حرکت نامناسب یا گله و اعتراض و
دشنام کسی را تحمل کردن و از آن درگذشتن.
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

— زیر سبیل گذاشتن؛ تحمل کردن. به روی
خود نیاوردن. گویند: هرچه به فلان کس
متلک گفتم زیر سبیل گذاشت. (فرهنگ
عامیانه جمالزاده).
— زیرسیلی؛ نادیده. بر روی خود نیاورده.
زیرسیلی رد شد. (فرهنگ فارسی معین).
— زیرسیلی درکردن؛ اهانت یا دشنامی را
نشنیده انگاشتن. (یادداشت بخت مرحوم
دهخدا). زیر سبیل درکردن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).
— زیر سر بلند شدن؛ تحریک شدن. با کسی
سر و بری داشتن. گویند: فلان زن مدتی
است زیر سرش بلند شده و با شوهرش
ناسازگاری می‌کند؛ یعنی با سردی یا کسی
رابطه دارد و وی را به ناسازگاری تحریک
می‌کند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع
به ترکیب زیر سرش بلند بودن شود.
— زیر سر بودن چیزی؛ زیر سر داشتن چیزی.
زیر سر کسی بودن چیزی. در قبض و تصرف
کسی بودن و قبل بر پا کردن فتنه و فساد. بهر
تقدیر امثال این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد
استعمال نکنند و به زیر سر و در زیر سر نیز
آمده. (آندراج):
کردم چو سراغ دل گم‌گشته ز چشمش
گفتابه سر زلف که در زیر سر اوست.
ملاسد (از آندراج).
بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه به زیر سر است.
ملاطاهر غنی (ایضاً).
بر شیشه هر دل که رسیده است شکستی
در زیر سر آن شکن طرف کلاه است.
محسن تأثیر (ایضاً).
رجوع به زیر سر داشتن شود.
— زیر سر داشتن؛ زیر سر بودن. (آندراج).
چیزی را آماده داشتن. مقدمات امری را
فراهم کردن برای اینکه هر وقت بخواهند آنرا
آغاز کنند؛ من غیر از این کار یک کار خوب
دیگر در زیر سر دارم. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده):
خرد پیمانۀ انصاف اگر یک بار بردارد
بیماید مر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
ناصر خسرو (دیوان ص ۱۳۴).
گاهی بر دل شیخون می‌زند گاهی بر ایمانم
همیشه کا کل او فتنه‌ای در زیر سر دارد.
صائب (از آندراج).
گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کا کل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز.
صائب (ایضاً).
رجوع به زیر سر بودن شود.
— زیر سرش بلند بودن؛ فریفته شده بودن زنی

یا چا کری در خفا، به وعده‌های بیهوشی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زیر سر بلند شدن شود.

- زیر سر کسی بودن؛ مسؤول بودن کسی در امری. محرک واقعی امری بودن. در کاری دست داشتن و دخالت مؤثر در آن کردن. گویند: این دعوا و مراقبه زیر سر فلان کس است. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیر سر گذاشتن؛ مقدمات امری را آماده کردن تا در مورد لزوم آن را انجام دهند. کسی را دیدن و او را برای انجام دادن کاری مهیا و آماده کردن؛ یک کارگر خوب برای ساختن خانه زیر سر گذاشته‌ام. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیر سری؛ گرو. گروگان. گروی منقول. رهنه منقول. آنچه از جواهر و جامه و... که رهنه کنند دینی را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- بالاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بالاش. متکا. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- آنگ چنبر کرده که در حمام زیر سر نهند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر سیاهی بودن داغ؛ به نشدن داغ. (آندراج)؛

ز آتشی که به دامن دشت مجنون زد هنوز زیر سیاهی است داغ چشم غزال.

صائب (از آندراج).

- زیرسیگاری، زیرسیگار؛ ظرفی که خا کستر و فضول سیگار در آن ریزند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ظرفی که خاکستر و ته‌سیگار را در آن ریزند و گاه سیگار را نیز در آن گذارند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیرش زدن؛ حاشا کردن. انکار کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ عامیانه جمالزاده). منکر کار یا تقصیر یا بدهی خود شدن و مانند آن. (فرهنگ عامیانه ایضا).

- زیرشلوار؛ زیرشلواری. شلواری که زیر پوشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). جامه نازکی که در زیر شلوار پوشند. (فرهنگ فارسی معین).

- زیر طلب کسی زدن؛ انکار وام که به او دارند کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیرغربالی؛ حیویات برای دادن مرغ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیرغلیانی؛ غذای صبح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- پارچه دوخته یا میزی برای زیر غلیان. (یادداشت ایضا). رجوع به زیرغلیانی شود.

- زیر فر کلاه کسی بودن چیزی؛ تحت نفوذ و شوکت و اقتدار او بودن؛

کنون تا به جیحون سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست. فردوسی.

- زیر قلم آوردن؛ زیر قلم گرفتن. کنایه از نوشتن و ضبط کردن. (آندراج)؛

برداشت به دیوان سخاوت قلم جود تا نام کریمان همه زیر قلم آورد.

میرمعزی (از آندراج).

- زیر قلم داشتن؛ در قلمرو خود داشتن. (از آندراج)؛

ز قدر و مرتبه دارد جهان به زیر قلم چنانکه داشت سلیمان جهان به زیر نگیں.

میرمعزی (از آندراج).

- زیر قلم گرفتن؛ زیر قلم آوردن. (آندراج)؛

تا او گرفت زیر قلم ملک شهریار بر نام بدسگالان گردون قلم کشید.

میرمعزی (از آندراج).

رجوع به ترکیب زیر قلم آوردن شود.

- زیرقلیانی؛ صبحانه. ناشتایی. لُهنه. دهن‌گیره. دهان‌گیره. نهاری. چاشنی بامداد. لقمه‌الصباح. غذا که صبح خورند پیش از کشیدن قلیان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیرغلیانی شود.

- پارچه یا میزی خاص که در زیر قلیان نهند تا آب و شوخ ته آن به فرش نرسد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیرقلیونی. میزگونه‌ای است کوچک و کوتاه به بلندی نیم متر یا کمتر با رویه گرد یا مربع یا مثلث و دارای سه یا چهار پایه از جنس چوب یا آهن که قلیان را برای کشیدن بر روی آن می‌نهند و ارتفاع آن طوری بود که نی قلیان در برابر دهان قلیان‌کش قرار می‌گرفت. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به زیرغلیانی شود.

- زیر قول بخود زدن؛ انکار گفته خود کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- آنکول کردن. (یادداشت ایضا).

- زیرکار؛ مقابل روکار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.

- زیرکاری؛ مقابل روکاری. در اصطلاح بنایی و راه‌سازی، اعمال زیرین بنایی یا راهی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زیرسازی شود.

- زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای بودن؛ مگری و حقه‌ای در کار بودن، چنانکه شعبده‌بازان از قوطی‌های متداخل استفاده کنند. رجوع به ترکیب زیر هر کاسه نیم‌کاسه یافتن شود.

- زیر کردن؛ پست کردن. خوار کردن؛

چو پوشیده میدارم اخلاق دون کدهستیم زیر و عجب زبون.

سعدی (بوستان).

- زیر گرفتن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

رجوع به همین ترکیب شود.

- زیر کردن سیاهی؛ حالتی است که سیاهی آدمی را در خواب گیرد بطرقی که نفسش تنگی کند و آن سیاهی را به تازی عبدالجنه و کابوس و در فارسی فرنجک و سکاچه خوانند. (آندراج)؛

سیه شد آنچنان دشت از سیاهی که‌گویی زیر کرد او را سیاهی.

ملایبانی (از آندراج).

- زیر کلاه کسی بودن چیزی؛ در قبض کسی بودن و قبل برپا کردن فساد و فتنه. بهر تقدیر این کلام جز در مواقع ظلم و بیداد استعمال نکنند. (آندراج).

- زیر کلاه کسی نهادن چیزی؛ زیر کلاه کسی بودن چیزی. (آندراج). او را مستعد آن ساختن؛

آن روز که حسن قدر جاه تو نهاد صد دام بلا زیر کلاه تو نهاد.

پورهای جامی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

- زیر گذاشتن کسی را؛ بر او چیره شدن. بر او فایق آمدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر گرفتن کسی یا چیزی را؛ چنانکه ترن و اتومبیل و غیره؛ زیر خود مجروح کردن یا کشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی را زیر وسایل نقلیه گذاشتن. با کسی تصادم کردن. گویند؛ اتوبوس دیروز یک بچه را زیر گرفت. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- اصطلاحی است در مورد عمل مباشرت به وصفی خاص و غیرعادی. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- به زیر گرفتن، بر زیر گرفتن، به زیر برگرفتن؛ حصول کردن. فرزجه کردن. برداشتن زن بخود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ و چون بخورند [بوده را] یا به زیر برگیرند، کودک اندر شکم بکشد. (الایینه عن حقایق الادویه، یادداشت ایضا). و حیض را بگشاید چون با شراب بخورند [بوده را] و گریز زیر گیرند نیز. (ایضا). و کودک را در شکم بکشد چون بر زیر برگیرند [قتاء الحمار را]. (ایضا).

- زیرگلوئی؛ آویزی از زر یا گوهری که زنان با سنجاق چارقد را بدان به زیر گلو به چارقد می‌کردند. مهرها یا مرواریدها و امثال آن که زنان با سنجاق در زیر گلو به چارقد آویختندی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر گوش کسی بودن؛ سخت نزدیک او بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- زیر گوش کسی زدن؛ سلیلی زدن. چک زدن. توی گوش کسی زدن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- زیرگوشی؛ آهسته. بطور نجوی تنگ گوش گفتن موضوعی. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).
 - || بالش خرد. نازبالش. بالشتو. بالشتک. مصدغه. مخده. بالش که بر متکا نهند زیر سر و زیر گوش. نهالین. (از یادداشت ایضاً).
 بالشی چارگوش و سخت کوچک که در هنگام خواب زیر گوش و بنا گوش می‌نهادند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
 - || چک. سیلی بر بنا گوش. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - زیر لفظی؛ زیر زبانی. نقد یا جواهر و مانند آن که داماد نوعروس را دهد تا بار نخست سخن گوید. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). پول یا هدیه‌ای که برای بله دادن عروس یا سخن گفتن او با داماد در شب زفاف بدو دهند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
 رجوع به زیر زبانی شود.
 - زیر لوای کسی شدن؛ پیروی او کردن؛ احمد لوای خویش علی را سپرده بود من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم. ناصر خسرو.
 - زیر ماندن؛ مغلوب شدن یا تن یا باگفتار یا عملی دیگر. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - زیر ناف؛ شرفه. که روئیدنگاه زهار است. (از منتهی الارب). رجوع به زهار شود.
 - زیر نافی؛ هدیه‌ای که به قابله دهند بریدن ناف نوزاد را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - زیر نای؛ بن شو. حصیده. آنچه از کشت که بر زمین نزدیک است و داس بدان رسیدن نتواند. قسمت سفلی ساق گندم و جو و ارزن و ذرت و مانند آن که پس از درودن بر زمین ماند و داس بریدن آن نتواند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به حصیده شود.
 - زیر نشین عَلم کسی یا چیزی بودن؛ پیرو و دنباله‌رو و تحت‌الشعاع او بودن؛ زهد نظامی که طرازی خوش است زیر نشین عَلم زرخش است. نظامی.
 زیر نشین عَلمت کائنات ما به تو قائم چو تو قائم به ذات. نظامی.
 - زیر نگیں؛ آنچه در تصرف باشد و اطلاق آن اکثر بر ملک و کشور باشد اما در غیر آن نیز آمده. (آندراج)؛ حکم ترا روزگار زیر رکاب است رای ترا آفتاب زیر نگیں است. انوری (از آندراج).
 رجوع به ترکیب‌های بعد شود.
 - زیر نگیں آوردن (درآوردن)؛ در اختیار و تصرف خود درآوردن. مطیع و متغاد خویش گردانیدن.
 ز توران بیامد به ایران زمین جهانی درآورد زیر نگیں. فردوسی.
 رجوع به ترکیب بعد شود.
 - زیر نگیں داشتن؛ زیر نگیں کردن. زیر

نگیں گرفتن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (آندراج).
 - || در تصرف و اختیار داشتن؛ عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما خونیه‌های خویش در زیر نگیں داریم ما. اسیر (از آندراج).
 جنون زیر نگیں خویش دارد نهان لوح طلسم خیر و شر را. اسیر (از آندراج).
 رجوع به ترکیب بعد شود.
 - زیر نگیں کردن؛ زیر نگیں داشتن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (از آندراج)؛ بردی فراوان رنج دل دیدی فراوان رنج تن از رنج دل و ز رنج تن کردی جهان زیر نگیں. فرخی (از آندراج).
 رجوع به ترکیب بعد شود.
 - زیر نگیں گرفتن؛ زیر نگیں کردن. کنایه از مسخر و محکوم کردن. (از آندراج)؛ * چشمت گرفته زیر نگیں روزگار را مانند حاتم است ترا نامدار چشم. ملامید (از آندراج).
 رجوع به ترکیب‌های قبل شود.
 - زیر نویس؛ نوشتن در زیر سطرها، چنانکه معنی قرآن یا دعائی را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - زیر و از بر شدن؛ زیر و زبر شدن؛ بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان شد آباد و بس تیز شد زیر و از بر. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۶۷).
 رجوع به ترکیب زیر و زبر شدن شود.
 - زیر و بالا؛ تحت و فوق. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 - || کنایه از آن است که دو پسر امرد با یکدیگر مباشرت کنند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 - || کنایه از خطا هم هست. (برهان). افاده سخن غیر راست کند یا مزوج به یکدیگر. (انجمن آرا) (آندراج). خطا و گناه. (ناظم الاطباء). چرند. مهمل. بی‌معنی. باطل. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالاست. سعدی (یادداشت ایضاً).
 سخن عشق زیر و بالا نیست در ره عشق رخت و کالا نیست. اوحدی.
 زیر دست اوست چرخ و لاف با ما میزند حضرت او زیر و بالا برتابد بیش از این. سلمان ساوجی.
 - || خراب. ویران. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ ای بسا بادگیر و تارم و تیم

زیر و بالا ز آب چشم یتیم. سنائی (یادداشت ایضاً).
 همه کارم ز دور آسمانی چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
 - زیر و بالا گفتن؛ دشنامهای هرزه گفتن. دشنامهای زشت دادن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نامربوط و بی‌معنی گفتن. سخنان لا طائل گفتن. (ناظم الاطباء)؛
 زیر و بالا چون نگویید مردکی کشی روز و شب جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست. سلمان ساوجی.
 دهد پایه سرو سمن را چنان که کس زیر و بالا نگوید بر آن. امیر وحیدالدین مسعود.
 - زیر و رو؛ پائین و بالا. گونه و رنگ؛ دنیا هزار جور زیر و رو دارد.
 - زیر و رو کردن؛ (اصل زیر رو کردن است) زیر و زبر کردن. بهم زدن. یکباره خراب کردن. بالتمام ویران کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). بر هم زدن. (ناظم الاطباء).
 - || ... مالی راه؛ از آن دزدیدن. مقداری از آن را با زرنگی تملک کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - || ... شهری راه؛ همه جا را تجسس کردن؛ شهر را زیر و زبر و رو کردند و او را نیافتند. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).
 - || ... زمین راه؛ احاث الارض. زیر و بالا کردن زمین. شخم زدن زمین برای کشت یا جستن چیزی.
 - || ... میوه سبزی راه؛ جستجو برای برگزیدن بهتر. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا). گشتن در میان کالایی برای انتخاب کردن و سوا کردن آن؛ زیر و رو کردن خیار و پرتقال و نظایر آن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
 - || درهم آمیختن و مزوج کردن. (ناظم الاطباء).
 - زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن؛ فریب کسی ظاهر ساخته عجائبات مشاهده نمودن. (غیاث) (آندراج).
 آگاه، بمعنی داخل استعمال کنند... و این اطلاق از آن قبیل است که گویند جزو زیر کل می‌باشد. (آندراج)؛
 چه گنجینه‌ها زیر بارش کنند چه اقبالها در کنارش کنند. نظامی (از آندراج).
 || بته. موکول به. منوط به. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)؛ مصالح جهان همه زیر بیم و امید است. (نوروزنامه، یادداشت ایضاً).
 || اص) پست‌تر و فروتر. (ناظم الاطباء)؛ و فروتر از آن کرسی موبد موبدان بودی و زیرتر آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان. (فارسانما ابن‌البختی).

هر کجا نقت و آب جمع شوند
نقت بالا و آب زیر تر است.
خاقانی.
||بزرگتر و مهتر. (ناظم الاطباء) (از
اشتیگاس). ||پوشیده و پنهان. (برهان) (از
جهانگیری) (از انجمن آرا). پوشیده و نهفته و
پنهان. (ناظم الاطباء). نهان:

پرنادیشه نشست ییادار دیر
همی گفت رازبیت این را به زیر. فردوسی.
گفت یا بنصر، رفته است و نهان رفته است. بر
ما پوشیده کرده اند و ببینی که از این زیر چه
بیرون آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۳).

— زیر داشتن؛ نهان داشتن. مخفی کردن؛
یکی نغز یولاد زنجیر داشت
نهان داشت از جادو و زیر داشت.

فردوسی (از جهانگیری).
||هر چیز ضعیف و باریک را گویند.
(جهانگیری). باریک و ضعیف، مرادف زار.
(فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از
آندراج). هر شیء باریک را نیز گویند.
(غیثات):

بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام
چنین سه روز همانا گذاشتن نوان
چو زیر گشتم و نوید گشتم از همه خلق
امید خویش فکندم به دستگیر جهان.

فرخی (از جهانگیری).
می گفتم از سخن زر و زوری به کف کم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد. خاقانی.
||() در بیت زیر ظاهراً بمعنی فریب و پستی
و نقصان و مانند اینها آمده است:

اگر عفت را فریب است و زیر
زبان حیبت نگرده دلیر. سعدی (بوستان).
||نام گیاهی است که به غایت زرد و باریک
می باشد آن را زریز و اسبرک می گویند.
(برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). و
در رنگ رزی استعمال می کنند. (ناظم
الاطباء):

چون زیر شدم زرد و نزار از غم عشقش
از من چه عجب داری گر ناله کم زار.

فرخی.
گر تو مرا دست باز داری، بی تو
زیر^۱ نباشد چو من به زردی و زاری.
فرخی (از جهانگیری).

شاد بودی به بانگ زیر و کون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر^۲.
ناصر خسرو (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
تو از حرارت دل گشته ای نحیف چو موی
تو از تحمل غم گشته ای نزار چو زیر.

اثر احسینی.
||تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد.
(فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). تار
ساز که آواز باریک دارد. (غیثات). سیم ساز.
(فرهنگ فارسی معین). تارهای کوچک بریط

و جز آن. (ناظم الاطباء). نام تاری از چهار
تار بریط که از آن سه دیگر باریکتر است.
(مفاتیح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هر
چیز ضعیف و باریک را گویند مانند تار
باریک و آواز باریک و آدمی لاغر و امثال
آن. (جهانگیری). تار تنک و ضعیف
رودجسامگان، یعنی ذوات الاوتار. (از
یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر^۳ شدم زار.
فرخی.

چو زیر چنگ پیش من بنالی
دو رخ بر خاک پای من بمالی.
(ویس و رامین).

تن عدوی تو با ناله باد چون تن زیر
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح.
مسعود سعدی.

در پرده چو زیر چنگ می نالم
کاری بکند ناله مگر یکباری.
عطار.

چون یار نمی کند همی یاد از من
برخاست چو زیر چنگ فریاد از من. عطار.
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بی خبران اینهمه با یار خوش است.

سعدی.
||در شواهد زیر ظاهراً بمعنی آلتی از آلات
موسیقی آمده که آهنگ لطیف و باریک از آن
بر می خاست:

ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر
کز کشت سار نالد و از باغ عنذلیب.
رودکی (از احوال و اشعار ج ۳ ص ۹۷۰).

وقت شبگیر بانگ ناله زیر...
زاری زیر^۴ و این مدار شگفت
گرز دشت اندر آورد نخجیر.

رودکی (ایضاً ص ۹۹۶).
زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رودفا چون عاشقان تکدل نالنده زار.

فرخی.
بنالم تا بنالد زیر بر مل
بیارم تا بیارد ابر بر گل. (ویس و رامین).

تم گر پیر شد مهرم نشد پیر
نوان^۵ تو توان زد بر کهن زیر.
(ویس و رامین).

شما را می و شادی و جام و زیر^۶
من و ازدها و که و گرز و تیر. اسدی.
زیر بی آگهی کند زاری

پس تو گر آگهی چو زیر مباحش.
چون زیر زار زار بنالم ز عشق تو
گرچه مرا نزار تر از زیر^۷ کرده ای.

ادیب صابر.
تن جو زیر^۸ و جهره چون زر شد بداندیش ترا
تا ترا بیند که زر بخشی همی بر بانگ زیر.
سوزنی.

چو زیر ناله زارم همیشه در کار است
فقورم از می ناب و ملولم از بم و زیر.
هندوشاه نخجوانی (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا).

دف و چنگ با یکدیگر سازگار
بر آورده زیر از میان ناله زار.
سعدی (بوستان).

||ضد بم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). آواز
باریک که در مقابل بم باشد و بم آواز پر و
غلیظ را گویند. (غیثات). صدای پست و نازک.
مقابل بم. (فرهنگ فارسی معین). آوازه تیز
باشد. (صحاح الفرس) (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):

گرفته بادا مشکین دوزلف دوست بدست
نهاده گوش به آوای زیر و ناله بم. فرخی.
تا بود شادی جایی که بود زاری زیر
تا بود رامش جایی که بود ناله بم. فرخی.

باز چون بلبل بی جفت به بانگ آمد زیر
باز چون عاشق بیدل به خروش آمد بم.
فرخی.

ابر زیر و بم شعر اعشی قیس
زنده همی زد به مضرا بها. منوچهری.
گهی بلبل زند بر زیر و گه صصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر، گهی ساری کند املی.

منوچهری.
کورکی داند از روز، شب تار هگرز
کر بنشناسد آواز خر از ناله زیر^۹.

ناصر خسرو.
شاد بودی به بانگ زیر^{۱۰} و کون
زار و نالان شدی و زرد چو زیر.

ناصر خسرو.
با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر^{۱۱}.

ناصر خسرو.
۱- رشیدی این بیت را شاهد معنی بعد آورده
و سپس افزاید: این بیت را جهانگیری و
سروری به سند «زیر» آورده بمعنی زیر و هو
الصحیح. و مرحوم دهخدا در فیشی این بیت را
شاهد سیم زرد و باریکتر ذوات الاوتار دانسته
است. رجوع به معنی بعد شود.

۲- آیا بمعنی سیم زرد است؟ (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). رجوع به معنی بعد شود.

۳- بمعنی ضعیف و باریک نیز ابهام دارد.
۴- بمعنی بعد مناسب تر است.

۵- نل: نوای.
۶- نل: کام و زیر، که در این صورت ممکن
است مصحف «کام و ریژ» باشد. رجوع به کام و
ریژ شود.

۷- ضعیف باریک.
۸- ضعیف باریک.
۹- بمعنی قبل نیز ابهام دارد.

۱۰- بمعنی قبل نیز ابهام دارد.
۱۱- بمعنی قبل نیز ابهام دارد.

چونکه بر آرزوی ناله زیر و بم چنگ... کس نیارآمد بر بی مزه آواز ریاب.

ناصر خسرو.

زار وقت شادی تو زیر باد
خوار وقت جود تو دینار باد. معبود سعد.
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.

سوزنی.

آسایشی نیافتم از ناله‌های زار
آسوده بس که بودم با ناله‌های زیر^۱.

سوزنی.

زخمه عشق تراست از دل من ساز
زاری خاقانی است ناله زیرم. خاقانی.
به گه صبح زهره ز فلک همی سراید
ز هوای صوت زارش ز نوای زیر چنگش.

خاقانی.

ناله زار دوستان شود
نغمه زیر ناشوده هنوز. خاقانی.
خوش است خاصه کسی را که بشود بصبح
ز چنگ زخمه زیر و ز وعده ناله زار.

؟ (از سبندنامه ص ۱۳۷).

شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه آرد بهم.

چون دل داد نقش تنگ داشت
درخور این زیر، بم آهنگ داشت.

نظامی.

مغنی دلم سیر گشت از غیر
برآور یکی ناله بر بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید به گوش
از این ناله زار کردم خموش.

نظامی.

صبر در آن پرده نوا تنگ داشت
فتنه سر زیر در آهنگ داشت.

نظامی.

سیر پنهان است اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان برهم زخم.
خرج کردم عمر خود را دمبدم
دردمبدم جمله را در زیر و بم.

مولوی.

نه بم داند آشفته سامان نه زیر
به آواز مرغی بنالد فقیر. سعدی (بوستان).

زیر و زار؛ کنایه از آواز حزین و آهسته
باشد. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). آواز
نرم و بباریک. (آندراج). آواز آهسته.
(فرهنگ رشیدی):
چو آواز خود بر کشد زیر و زار
بخشد بر آواز او مرغ و مار.

نظامی.

ناله زیر و زار من، زارتر است هر زمان
بکه به هجر می دهد عشق تو گوشمال من.

سعدی.

اکسره و جر. (برهان). کسره یعنی علامتی که
در پائین و تحت حروف می گذارند تا دلالت
بر صدای کسره کند. (ناظم الاطباء)؛ و ما انزل
علی الملکین^۲ لام را بر سر خوانند و گروهی
چنین خوانند و ما انزل علی الملکین لام را به
زیر خوانند. (ترجمه تفسیر طبری، یادداشت

بخط مرحوم دهخدا).

زیر دادن؛ مکسور خواندن. مجرور کردن
حرفی را، به کسر خواندن. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

|| نام پرده‌ای از موسیقی. (غیاث). || معنی
کتان هم آمده است و آن پارچه‌ای باشد که در
تابستانها پوشند... (برهان). کتان. (بحر
الجواهر، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
پارچه کتانی. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی
دوم ماده بعد شود. || ریزه‌های برف که از هوا
بارد و آن را به عربی سقیط گویند. (انجمن
آرا) (آندراج). || آن جزء از طعام که در تک
دیگ واقع شده و برشته و کباب گردد مانند ته
دیگ پلو. (ناظم الاطباء).

زیر (ع) (از «زور») گویند. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). تکمه. (شرح قاموس فارسی).
|| کتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (شرح
قاموس فارسی) (اقراب الموارد). || خم بزرگ
قاراندود. (منتهی الارب)^۳ (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقراب الموارد). || سبوی کلان.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خوی و
عادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
اقراب الموارد). || عقل و رای. و حرف ثانی
بای موحد هم آمده. (آندراج) (از منتهی
الارب)^۴ (از ناظم الاطباء). رجوع به زیر
شود. || مردی که سخن گفتن و همشینی با
زنان دوست دارد نه بنظر بدی، پستوی فیه
المذکر و المؤنث او خاص بهم. ج. آزار،
زیره، آزار. || اتار باریک تر رودجامه یا یک
تار رودجامه باریک باشد یا گنده. (منتهی
الارب) (از اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زیر (زئی ی) [ع ص] (از «زور») خشناک.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب
الموارد).

زیر (بخ) ایسن بلخی در ذیل «زیر و
کوه جلویه» آرد: این هستانی است نواحی
بسیار و حومه آن زیر است و هوای آن
سردسیر است و آبهای روان بسیار و دیهها
داشتت نیکو اما در روزگار فترت و استیلاء
ملحدان اباد الله ستمم خراب گشت و
درختستان میوه هاست. و زیر، جامع و منبر
دارد و نواحی آن به سمیرم نزدیک است و
نخجیرگاه است. (از فارسنامه چ گای
لیستانج ص ۱۴۸).

زیر آب، (مکرب) مجرای است در ته
مخزنهای آب که هنگام خالی کردن آب، آن
را بگشایند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
مخرجی در بسته در تک خزانه یا حوض یا
آب انبار و غیره که به چاهی یا مفاکی منتهی
میشود تا آنگاه که خواهند، آن را باز کنند و
آبدان از آب و لجن تهی شود. (از یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).

زیر آب زدن؛ باز کردن زیر آب تا آب
مستعمل یا گنده فرو شود. (از یادداشت بخط
مرحوم دهخدا).

زیر آب کسی را زدن؛ او را نزد کسی متهم
کردن و بدین وسیله دست او را از عملی و جز
آن کوتاه کردن. چا کری را پیش خواجه به
غمازی منقور ساختن و سبب اخراج او شدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کسی را از
سر کاری برداشتن و از خدمت معاف کردن یا
بشدت بر ضرر و به ضد او اقدام کردن و او را
بی آنکه بداند از جایی راندن. (فرهنگ عامیانه
جمالزاده).

عقاید عالمی را به کفر و زندقه نسبت
کردن. رای او را با دلیلی تردید نسبت
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

تعبیری است نظیر: کلک کسی را کندن و
امثال آن که شاید بتوان آنرا حتی در مورد از
میان برداشتن و از بین بردن کسی یا چیزی
استعمال کرد. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

زیر آب. (بخ) نام ایستگاهی است بین شاهی
و تهران و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳). قریه مهم بلوک آتند در
ناحیه ولوی سوادکوه و هیجدهمین ایستگاه
راه آهن تهران - بندر شاه. (یادداشت بخط
مرحوم دهخدا). حد شمالی سوادکوه است و
در زیر آب رودخانه راست بی و لوپی یکی
میشود. (التدوین).

زیر آب. (بخ) دهی از دهستان خویه است
که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است
و ۵۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷). رجوع به فارسنامه ناصری شود.

زیر آباده. (بخ) دهی از دهستان نقاب است
که در بخش جنتای شهرستان سبزوار واقع
است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. مزار پیر خواجه
نجم الدین در این ده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به تاریخ غازان
چ کارل یان ص ۱۹ و ۲۰ شود.

زیر آباده. (بخ) شهری است در اقصای
بنگاله. (غیاث) (آندراج).

زیر آبکی. (ب) [ص نسبی] به نهانی. در
جایی به آب فروشدن و در جایی دیگر سر
بر آوردن شناگران. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). نوعی شناست که شناوران بدان
ترتیب در زیر آب راه میابند و از جایی در
آب سر فرو برده از جای دیگر سر بر آورند.
گاه در مقام مزاح و استعاره «زیر آبکی رفتن»
آورده است.

۱- بمعنی قبل نیز ابهام دارد.
۲- قرآن ۱۰۲/۲.
۳- در ذیل «زور» و «زیر».
۴- منتهی الارب این معنی را در ذیل «زیر»
آورده است.

بمعنی کار پنهانی کردن و یواشکی جلیجی را انجام دادن استعمال میشود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

زیر آبی. (ص نسبی) زیر آبکی. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به ماده قبل شود.

زیر آبیّه. [آ ی] [بخ] دهسی از دهستان آوزر زمان شهرستان ملایر است که ۳۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیر آمدن. [م د] (مص مرکب) فرود آمدن. پایین آمدن. (ناظم الاطباء):

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر هم از پشت شیرنگ شاه دلیر. فردوسی.

قضا را همائی بیامد و بانگ میداشت و برابر تخت پاره‌ای دورتر به زیر آمد و به زمین نشست. (نوروزنامه). بحکم فرمان آنجا شدند

و کوتوال به زیر آمده قلعه به ایشان سپرد. (تاریخ طبرستان). || مغلوب شدن. باختن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

هر آنکس که از مشت آید به زیر چو نخجیر از چنگ درنده شیر. فردوسی.

دل با غم تو گر بچرخد زیر آید زیر او تو دلبری بکف دیر آید.

؟ (از سندبادنامه ص ۱۷۸).

— به زیر آمدن؛ فرود آمدن. پایین آمدن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به

معنی اول زیر آمدن شود.

— || شکست خوردن. مغلوب شدن.

زیر آوردن. [و د] (مص مرکب) مرکوب و برنشت خویش کردن اسبی یا استری یا پیلی و مانند آن را. سوار شدن مرکوبی را. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر یکی بور چوگانی آورد زیر. اسدی.

— به زیر اندر آوردن؛ سوار شدن؛ یکی زنده پیلی چو کوهی روان به زیر اندر آورده بد پهلوان.

شهید (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— زیر اندر آوردن؛ سوار شدن مرکوبی را؛ به پیش اندر آمد ز زیر دلیر

سمند بزرگ اندر آورده زیر. فردوسی.

زمانی بر ایشان همی بود دیر پس آن بارگی اندر آورد زیر. فردوسی.

|| مغلوب کردن. زیون کردن. شکست دادن. مطیع کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

بود رسم و آیین مرد دلیر که آرد به آهستگی شیر زیر. فردوسی.

بخندید شکل بدو گفت خیز چو زیر آوری خون ایشان بریز. فردوسی.

زیون کردش^۱ اسفندیار دلیر به کشتیش آورد سهراب زیر^۲.

اسدی. بجنگ آن دشمن فرستادی تا مصاد کردی و

مخالف را زیر آوری. (راحة الصدور راوندی). — به زیر آوردن؛ مغلوب و مطیع و پایمال کردن؛

و گر مهر بر خسته شیر آورد همان شیر او را به زیر آورد. فردوسی.

— به زیر اندر آوردن؛ مغلوب و زیون کردن؛ شما شش هزارید و من یک دلیر

سر سرکشان اندر آمدم به زیر. فردوسی.

ز آهتس نیزه است و پیواد تیر میان تنگ و پیل اندر آرد به زیر. اسدی.

— زیر اندر آوردن؛ زیون و مطیع کردن؛ نبره^۱ منوچهر شاه دلیر

که گیتی به تیغ اندر آورد زیر. فردوسی.

چو زد چنگ و گور اندر آورد زیر بزد بانگ بر باره گرد دلیر. اسدی.

جدا هر یک اسبی چو غرنده شیر به خم گمند اندر آرد زیر. اسدی.

|| تسلیم کردن. مطیع و فرمانبردار کردن؛ فرمود که به قلعه کوزا شوند و کوتوال به زیر

آوردند^۲. بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال به زیر آمده قلعه به ایشان سپرد. (تاریخ طبرستان). || پایین آوردن. (از فرهنگ فارسی معین). || متصرف شدن. بی سپر کردن. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا).

— به زیر اندر آوردن؛ بی سپر کردن؛ وزن سوی قیصر بیامد ز روم

ز لشکر به زیر اندر آورده بوم. فردوسی (یادداشت ایضاً).

زیر آهک. [ه آ] [بخ] دهسی از دهستان لاورکبکان است که در بخش خورموج

شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیرا. (حرف ربط) بعضی تعلیل، یعنی از برای آن و از این جهت. (برهان). (آندراج). از برای آن و از جهت آن و از این جهت و چونکه. (ناظم الاطباء). ازیرا. پهلوی ازیراک^۱. از این

جهت. بدین سبب. ایبرا. (فرهنگ فارسی معین). ازایرا. بدین جهت. چونکه. که. بدین

دلیل. چه. از آن روی. ایرا. بدلیل این. از این روی. بدین سبب. برای این. از این جهت. از

بهر این. از بی این. بدان علت. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

جهان را نام او زیرا جهان است که زی هشیار چون رخس جهان است. (ویس و رامین).

یا کوه گویم آنچه از او پر شود دلم زیرا جواب گفته من نیست جز صدا.

مسعود سعد.

خانه چون خلد است و من چون آدمم زیرا مرا حور گندمگون حسنا دادی احسن ای ملک.

خاقانی.

رجوع به زیراک و ایبرا و ازیرا شود.

زیرا. (بخ) (برکه ... یا زیره. نام جایی است میان راه دمشق به حجاز نزدیک شهر بصری. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا): اهل حوران

در شهر بصری جمع میشوند و حجاج آذوقه و لوازم و مایحتاج خود را از این محل تهیه می کنند و از آنجا به برکه زیره (زیرا) میروند و

یک روز در آنجا اقامت می کنند و سپس به لجون میروند. لجون آب روانی هم دارد. (سفرنامه ابن بطوطه ترجمه موحد ص ۱۰۰).

زیراکه. (حرف ربط مرکب) مخفف زیرا که. (آندراج). کلمه تعلیل یعنی زیرا که و از برای آنکه. (ناظم الاطباء). زیرا که. پهلوی

«ازیراک». زیرا. (فرهنگ فارسی معین). زیرا که. از این راه که. بدین دلیل که. بدین سبب که. بدین جهت که. بدین علت که. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

دم بر تو شمرده است خداوند تو زیرا که فرداش به هر دم زدنی با تو شمار است.

ناصر خسرو.

با درد توام خوش است زیرا که هم دردی و هم دوی دردی. سعدی.

رجوع به زیرا و زیرا که و ازیراک شود.

زیراکه. [ک] (حرف ربط مرکب) از برای آنکه. (ناظم الاطباء). زیرا که. (فرهنگ فارسی معین). چونکه. بدین جهت که. بعلت

اینکه. مخفف از این راه که. به این دلیل که. از آن رو که. برای آنکه. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

توانم این دلیری من کردن زیرا که خم بگیرد بالارم.

ابوالعباس (یادداشت ایضاً).

من شاعری سلیم با کودکان رحیم زیرا که جعل ایشان دوغی است بالکانه.

طیان (یادداشت ایضاً).

با مردم لک تا بتوانی بیامیز زیرا که جز از عار نباید زلک و لاک.

عیوقی (یادداشت ایضاً).

زین اشتر بی باک و مهارش بحدز باش زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است.

ناصر خسرو.

زیرا که تا به صبح شب دوشین بیدار داشت یاده نوشیم. ناصر خسرو.

زیرا که خط، کالبد معنی است. (کلیله و دمنه). این قامت است نی بحقیقت قیامت است

زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست. سعدی.

کس با تو عدو محاربت نتواند زیرا که گرفتار کمندت ماند. سعدی.

۱- مراد رستم است.

۲- مراد رستم است.

۳- بمعنی بعد هم ایهام دارد.

انصاف نبود آن رخ دلیند نهان کردی...
زیرا که نه رویست کز او صبر توان کرد.
سعدی.

رجوع به زیر و زیراکه و ازیرا شود.
زیران، (ایخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوه شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیرواتک، (ایخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیرواه، (ایخ) ناحیه ... دشتان) اصل زیراه دالکی افتاده است میانه شرق و شمال بوشهر است. قصبه این ناحیه زیراه است یازده فرسنگ از بوشهر و سی و پنج فرسنگ از شیراز دور افتاده است. شماره خانه های زیراه از ۳۰۰ خانه بیشتر است و این ناحیه مشتمل است بر شش ده آباد. (از فارسنامه ناصری).

زیرواه، (ایخ) نام رودی است: رودخانه دالکی و رودخانه خشت در قریه دورودگاه ناحیه زیراه دشتستان بهم آمیخته رودخانه زیراه گردد. (از فارسنامه ناصری). رجوع به ماده قبل شود.

زیر از میانه، [اَن / ن] (ص مرکب) ^۱ کنایه از زیون بودن و بد بودن باشد. (برهان). یعنی زیون. (فرهنگ رشیدی). کنایه از زیون باشد. (انجمن آرا). بمعنی چیز زیون کمتر از حد وسط است. (انجمن آرا) (آندراج). زیون و بست و ناتوان و خوار و پست و درمانده. (ناظم الاطباء):

اسی چنانکه دانی زیر از میانه زیر از کاهلی که بود نه سسک نه راهوار ^۲.
انوری (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).
آنکو نخواست قدر ترا برتر از فلک
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد.
کمال اسماعیل (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا).

رجوع به زیر میانه شود.

زیراستاق، [ا] (ایخ) یکی از دهستان های بخش مرکزی شهرستان شاهرود است که از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتست از دیزج، باغ رندان، ده ملا، رویان و بدشت. و در حدود ۱۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیرافکن، [اَک] (نمف مرکب، ا مرکب) بمعنی نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). زیرافکن نهالی و توشک را خوانند. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). بمعنی توشک است و مجازاً بر فرش اطلاق شود. (انجمن آرا) (آندراج). توشک. (غیاث):

زیرافکن حریرت این بار اگر دهد دست
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.

نظام قاری (دیوان البسه از جهانگیری).
در جهان زیرافکنی نبود بسان نرمدست ^۳
بشنو این از من که عمری در پی آن بودام.
نظام قاری (دیوان البسه).

یک تن بی لحاف و زیرافکن
وقت آسایش آرمیدن نیست.
نظام قاری (ایضاً).

سوسنت راست سبزه بالاپوش
سبنت راست لاله زیرافکن. سعید هروی.
رجوع به زیرافکنند شود. [ا] نام مقامی است از موسیقی که آن کوچک است. (برهان ج معین) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). شعبه ای است از بیست و چهار شعبه موسیقی. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از غیاث). نام پرده سرود و آن را زیرافکنند نیز گویند. (نهرنامه منیری). آن را زیرافکنند نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). یکی از چهار مقامه اصلی موسیقی است دارای دو فرسح، بزرگ و رهاوی. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

ز ترکیب ملک برد آن خلل را
به زیرافکن فروگفت این غزل را.
نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۳۷۷).
رجوع به زیرافکنند شود.

زیرافکنند، [اَک] (نمف مرکب، ا مرکب) بمعنی زیرافکن است که نهالی و توشک و آنچه در زیر افکنده باشند. (برهان). زیرافکن. (جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیرافکنش شود. [ا] نام مقامی است از موسیقی که آن کوچک است. (برهان). نام پرده ای از دوازده پرده موسیقی. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

آه که کز یاد ره و پرده عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکنند ^۴ خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد.

مولوی (مشوی ج خاور ص ۴۵).

رجوع به زیرافکن شود.
زیر افکنند، [اَک د] (مص مرکب) بزرگ انداختن. از بلندی به پائین رها کردن:

مر او را یکی تیغ هندی زند
ز زین نیمه تنش زیر افکنند. فردوسی.
زیرانداز، [ا] (ا مرکب) هر پارچه ای که در زیر پای گستراند و نهالی و توشک. (ناظم الاطباء). فرش. مقابل روانداز. (از یادداشت بخت مرحوم دهخدا): زیراندازش زمین است و رواندازش آسمان. (یادداشت ایضاً). [ا] فرشی است که زیر قلیان گذارند. (آندراج). پارچه ای که در زیر غلیان گسترانند. (ناظم الاطباء).

زیربوا، (ا مرکب) طعامی است. (شرفنامه منیری). نوعی از آش و طعامی است. (آندراج). نوعی از آش و طعام. (غیاث). شوربا و نوعی از آش و زیره با. (ناظم الاطباء). زیرباج. (دهار). زیره با. زیرباج. آش زیره. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا):

نهاد از برش کاسه شیربا
چه نیکو بدی گر بدی زیربا. فردوسی.
گلوان را هر سه ساز و گوسپندان را زیربای
مزعفر. (اسرار التوحید).

بره و مرغ و زیربای عراق
گرده ها و کلیجه ها و رقاق. نظامی.
هنوز این زیربا در دیگ خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۳۳۵).
زیربایی به زعفران و شکر
ناربایی زیربیا خوشتر.

نظامی (هفت پیکر ایضاً ص ۲۵۸).
رجوع به ماده بعد شود.

زیربواج، (مرب) (ا فارسی معرب. (تعالی). یادداشت بخت مرحوم دهخدا). زیره با. مرقه ای است از سرکه و میوه های خشک به زعفران و زیره خوشبوی کرده و شیرینی در وی. آش دوشاب با زیره. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). از اغذیه مطلقه اصحا و مسکن مره الصفا و حدت اخلاط و ... طریق ترتیب او چنانکه در شفاء الاسقام مذکور است آن است که گوشت را بقدر یک رطل ریزه کنند و اگر مرغ باشد از پندها جدا کرده با دارچین و نخود مقشر و روغن کچند و آب جوشانیده و نیم رطل سرکه و ربع رطل جلاب با شکر سفید و یک اوقیه بادام محلول در گلاب و یک درم گشنیز خشک و مثل آن عود و سداب و قلیلی زعفران اضافه کنند. (تعفه حکیم مؤمن). [ادزی در ذیل قوامیس عرب آرد: بفارسی یک بشقاب زیره ^۵ ولی امروز (قرن سیزدهم) غذایی است مرکب از شکر و مغز بادام و سرکه ^۶. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۸).

۱- با اینکه دیگران کلمه را به صورت صفت مرکب آورده اند صاحب برهان آن را همچون مصدر مرکب آورده (زیون بودن) و صحیح نیست.

۲- انوری در صفت بدی اسب خود گفته. (انجمن آرا).

۳- پارچه لطیفی که در شیراز نرمه گویند. (فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان البسه نظام قاری).

۴- بمعنی اول هم ایهام دارد.

5 - Un plat de cumin.

۶- نخستین معنی دزی موجب شگفتی است مگر آنچه برای کلمه plat معنی مناسبی بجوئیم.

زیرپاجیه. [۱] (مرکب) آشی که در آن سیرکه و میوه‌های خشک ریزند و به زعفران معطر کنند و زیره و سایر توابل افکنند و طعم آن شیرین سازند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیربا و زیرپاج شود.

زیرپاد. (بخ) ^۱ نسام گسنگاری (مجمع‌الجزایری) در دریای ایتالیا، بر شمال ونزوئلا مقابل برباد. و این نام در افسانه‌های ما مکرر آمده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام کشور و ملکی. (ناظم الاطباء). صاحب برهان قاطع در ذیل «ملاخ» آرد: نام جزیره‌ای است از جزایر زیربا و اکنون به ملاخه اشتهار دارد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا): ... این رموز که او را جرون گویند در میان دریا بندری است که در روی زمین بدل ندارد. تجار اقالیم سبعمه از مصر و شام و روم و آذربایجان و... روی توجه به آن دارند و مردم دریا از حدود چین و جاوه و بنگاله و سیلان و شهرهای زیرباد و تناسری و سقوطری... نقایس و ظرایف... به آن بلده آورند. (از سعدی تا جامی برآون ترجمه حکمت صص ۴۳۳ - ۴۳۴). زمجانی... میوه‌ای است جنگلی بقدر دانه انگوری که در بلاد زیرباد بهم می‌رسد یا پوست خشک خشی و اندرون پوست آن لحمی شیرین و لطیف کم‌رطوبت و در سه سال یک بار ثمر دهد. (مخزن الادویه ج ۴ ببی صص ۳۰۷).

زیرپاد. [۲] (بخ) زیرباد. جزیره زیرپاد. از نواحی فارس... این سیران در تاریخ خود آرد: عبدالله بن عماره صاحب جزیره زیرپاد که بیست و پنج سال پادشاهی کرده بود در سال ۳۰۹ ه. ق. درگذشت و پس از وی برادرش جعفر بن حمزه شش ماه پادشاهی کرد و بدست غلامان خود کشته شد و بعد از او بطال بن عبدالله بن عماره به پادشاهی رسید. (از معجم البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل زیرباد شود.

زیرپال. (ص مرکب) کنایه از دو چیز است اول معروف است. (انجمن آرا) (آندراج). در شاهد زیر یعنی درهم و آشفته و منقلب آمده است: مفسدان ملک ابومنصور را بر آن داشتند که این صاحب را و پسرش را ناگاه بکشت، از سر جهالت و کودکی، کار آن مملکت زیربالا شد و بی‌مدیر ماند. (فارسنامه ابن‌البلخی ج گای لیترانج صص ۱۷۲). [دوم] کنایه از خطا و تجاوز بود. (انجمن آرا) (آندراج).

زیرپامدات. (بخ) دهی از دهستان لاشار است که در بخش بیور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیرپای. (مرکب) نوعی از طعام که آش

است. (غیاث). زیربا. زیره‌با: پسر فضل بر عادت آن شب از همه چیزها بخورد و زیرپای معقد^۲ ساخته بودند همه بکار داشت... دیگر روز جاثلیق بیامد و فاروره بخواست و بنگریست، رویش برافروخت و گفت... ترا از ترشها و لسنیات نهی کرده‌ام تو زیرپای خوری. (چهارمقاله نظامی عروضی ج معین ج زوار صص ۱۳۱). رجوع به زیره‌با و زیربا شود.

زیرپو. [ب] (ف مرکب) کنایه از کیسه‌بر باشد. [شخصی را نیز گفته‌اند که بظاهر خود را دوست وانماید و در باطن دشمن باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). بمجاز، محیل و مکار و موذی و حیلهور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

این خیره کشی است ماریست
و آن زیریری است موش دندان. خاقانی.
زیرپویان. [ب] [ز] (مرکب) قسمی از طعام می‌باشد. (آندراج). شاید زیره‌بریان و بریانی که با زیره آمیخته باشند.

زیرپوزنگ. [ب] [ز] (مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی که در نیمه‌شب سرایند. (غیاث) (از آندراج). رجوع به زیرپزرگان شود.

زیرپوزگان. [ب] [ز] (مرکب) نام لحنی است از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء). زیرپزرگان و زیرخورد هر یک لحنی است از موسیقی. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به زیرخرد شود.

زیرپنده. [ب] (مرکب) تنگ و پیش تنگ را گویند. (آندراج). پیش بند و تنگ. (ناظم الاطباء): چون کافور دراعه سید پوشیدی... و اسی بلند برنشستی با بنا گوش و زیربند و پاردم و بساخت آهن سیم‌گرفت سخت پا کیزه. (تاریخ بیهقی ج ادیب صص ۳۶۴). [از تازیانه و شلاق. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس)].

زیرپنده. [ب] (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیرپوا. (ص مرکب) زیرپایی. مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء).

- زیرپای آوردن: در دو شاهد زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی پریدن و پیمودن و بمجاز تصرف کردن، در اختیار گرفتن آمده است:

که سودابه را باز جای آوردند
سراپرده را زیرپای آوردند. فردوسی.
همه مرز را زیرپای آوریم
مراد دل خود بجای آوریم. فردوسی.
[ساجگزار و ذمی. (مرکب) پاپوش و کفش. (ناظم الاطباء)].

- زیربا آوردن ادیم یمن: عبارت از حاجبان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند. (آندراج). رجوع به زیرپایی شود.

زیرپاکودن. [ک] [د] (مص مرکب) بنفع خود مالهای دیگری را پنهان کردن یا متصرف شدن. دزدیدن (از ترکیه مرده یا کالای خانه‌ای و غیره). بحیله دزدیدن مالی. به مهارت برگرفتن برای خود چنانکه آثار جرم پیدا نباشد. (از یادداشت‌های بخط مرحوم دهخدا).

زیرپاکشی. [ک] [ک] (ک/ک) (حامص مرکب) به لطافت حیل و فریب کسی را به گفتن رازهای خود واداشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده بعد شود.

زیرپاکشیدن. [ک] [ک] (ک/ک) (مص مرکب) به اقرار آوردن کسی را بی‌دهنده و سیاست، مثلاً دزدی باشد و او را ببطافت‌الحیل سخن پیچانده به اقرار آرند. (از آندراج). به اقرار آوردن و به حیل و تدبیر از کسی اقرار گرفتن. (از ناظم الاطباء). از زبان کسی به حیل و فریب نهانی‌های او را کشف کردن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ماده قبل و بعد شود. [در بهار عجم و آندراج این کلمه «معروف» معنی شده و بیت زیر از حافظ شاهد آن آمده است که ظاهراً باید «دامن کفن زیر پای خاک کشیدن» را ترکیبی بشمار آورد و آن را مردن و یا بگور رفتن معنی کرده تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارم. حافظ.

زیرپاکشی کردن. [ک] [ک] (ک/ک) (مص مرکب) با زرنگی کسی را به گفتن اسرار واداشتن. به گریزی و زرنگی کسی را به افشای درون خود داشتن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از کسی (مانند بچه و خدمتکار) حرف درآوردن و در باب مسائلی که باید پنهان بماند از آنان اطلاعاتی کسب کردن. تحقیق و اطلاع در باب اسرار مردم. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده). رجوع به زیرپاکشی و زیرپاکشیدن شود.

زیرپایی. (ص نسبی) (مرکب) یعنی کفش. و این موضوع اهل هند است. در ولایت دو

1 - les sous le vent.

۲ - معقد به صیغه اسم مفعول از باب تفعیل یعنی غلیظ و سطر و افصح مُقَدِّد (بضم میم و فتح سوم مخفف) از باب افعال است. (حاشیه چهارمقاله صص ۱۳۱).

۳ - در تاریخ بیهقی ج فیاض صص ۳۵۸ این کلمه «بربنده آمده و در حاشیه افزاید: «در کتاب السامی در جزو پیرایه اسب دو جاکلمه بر بند هست و زیربند نه، می‌گوید: اللب؛ بر بند. و لب بطوری که از صحاح برمی‌آید همان است که امروز سینه‌بند گویند یعنی تسمه‌ای که زین را به سینه اسب می‌بندد.

قسم باشد یکی کفش چپا و آن بلند بود. و دوم را سریایی و راسته گویند. (آندراج). || مقابل باری: قاطری زیریایی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || چیزی از چوب که در زیر میز نهند و گاه نشستن پای بر آن گذارند تا سردی و رطوبت کف اطاق به پای نرسد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). چیزهایی است جبهه‌مانند از چوب که روی آن کاملاً بسته نیست و شکافهای موازی دارد و زیر میز کسار و میز تحریر میگذارند تا پشت‌میز نشین پای خود را روی آن بگذارد. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

زیر پوست. (ا مرکب) پوستی که بزیر بشده است. مقابل روی پوست. جلد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قسمتی از زیر پوست^۱ که در زیر طبقهٔ مالیکی قرار گرفته و در ضخامت آن رگهای خونی و ریشهٔ مو و بن بی‌های لامسه و غدد مولد عرق و ریشهٔ ناخن (در پوست نوک انگشتان) و رشته‌های عصبی جلدی قرار دارند. (فرهنگ فارسی معین).

زیر پوش. (ا مرکب) جامهٔ زیرین. مقابل روپوش. شمار. مقابل دتار. پیراهن. زیرشلوار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). لباسی که در زیر لباس پوشند. (ناظم الاطباء). آنچه که زیر پیراهن و روی بدن پوشند. زیرپیراهن. (فرهنگ فارسی معین):

زیرپوش است مرا آتش و بالاپوش آب
لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم. خاقانی.
زیر پیچ. (ا مرکب) دستار کوچکی که در زیر دستار کلان بندند و آن را ته‌پیچ نیز خوانند. (آندراج). عمامه و دستار کوچکی که در زیر دستار کلان پوشند. (ناظم الاطباء):

ز دستار گنبد چه سازم بیان
که او را بود زیر پیچ آسمان.
طاهر وحید (از آندراج).

زیر پیراهن. [ه] (ا مرکب) زیرپیرهن. جامهٔ نازکی که در زیر پیراهن و روی بدن پوشند. عرقگیر. (فرهنگ فارسی معین). پیراهنی که زیر پیراهن پوشند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

زیر پیراهنی. [ه] (ص نسبی) (ا مرکب) زیرپیراهنی. زیرپیراهن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

زیر تنگ. [ت] (ا مرکب) مقابل زیرتنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تنگ ستور. (ناظم الاطباء):

زیر و زیر شود دل خصم تو در نبرد
زینت چو بسته شد به زیرتنگ و زیرتنگ.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیرتنگ شود. || آفتاب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

زیر تنگ بی. [ت] (ا مرکب) دهی از دهستان

بیچونند است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیر تنگ چشمک. [ت چ م] (ا مرکب) دهی از دهستان بالاگریوه‌است که در بخش ملای شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیر جامه. [م / م] (ا مرکب) شلوار. تنبان. شلوار زیرین. آزار. سروال. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آزار. (آندراج). زیرشلواری. شلواری کوتاه یا بلند که در زیر شلوار معمولی پوشند. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده). آزار و پای‌جامه. (غیثات). جامه‌ای که از کمر تا قدم را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). جامهٔ نازکی که زیر شلوار پوشند. زیرشلواری. (فرهنگ فارسی معین):

• گه به لنگوته‌اش کنند بدل
گه بود زیرجامه در قصار.

نظام قاری (دیوان البسه).
زیر جان. (ا مرکب) دهی از دهستان زبید است که در بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیر جان. (ا مرکب) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور و در دوازده‌هزارگزی جنوب نیشابور واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیر جویی. (ا مرکب) دهی از بخش روانسر شهرستان سندج است که ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیر جقاق. (ص مرکب) کمان کم‌زور را گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین). مقابل بالاچاق. (آندراج). || کنایه از کسی است که هر طور او را خواهند و هر چه به او بگویند یا بفرمایند فرمانبردار باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). فرمان‌بردار. (انجمن آرا). کنایه از مردم مطیع و محکوم. (آندراج). محکوم و مغلوب و نرم و فرمانبردار. (از غیثات):
در پای خط چرا نشود زلف او خراب
افتاده زیرجقاق بود ایستاده را.

ملاطفر! (از آندراج).
تو عاجز و آرزو زبردست
حسرت نشده‌ست زیرجقافت.

ظهوری (از آندراج).
— زیرجقاق بودن؛ در کاری مهارت داشتن و برای آن کار آماده بودن. کاری را به روانی و آسانی انجام دادن. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده):

فوت و فن کارها را خوب هستم زیرجاق
هرچه باشد باز سوری لوطی عهد قدیم.
حکیم سوری (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

رجوع به ترکیب بعد شود.
— زیرجقاق شدن؛ خوب آموختن کاری و مسلط شدن بر آن کار. (ناظم الاطباء). استاد و ماهر شدن در کاری. از بس ورزیدن. مجرب گشتن. آزموده گردیدن. نیک آموختن. حاذق و ماهر گردیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زیرجقاق کردن؛ خود را برای کاری مستعد و آماده کردن. تعمرین کردن و در کاری ماهر شدن. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

— زیرجقایی کردن؛ سخنان درشت به بزرگتر از خود گفتن. با بزرگتر و محترم‌تر از خودی گستاخ و بی‌ادب گفتن و ستهیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیر چشمی. [چ / ج] (ص نسبی) ق مرکب) با پیلکی افکننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). از زیر چشم و با نگاهی

دزدیده.
آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳).
زیر حلقی. [ح] (ص نسبی) (ا مرکب) سیلی که بر چانه زند و توی حلقی نیز گویند. (آندراج). زدن بر زیر چانه. (ناظم الاطباء). با خوردن و زدن صرف شود:

بسکه باشد باطنت ناصاف از حرص و هوا
زیرحلقی چون فواق از خویش صد جا میخوری.
شفیع اثر (از آندراج).
زیر خورد. [خ] (ا مرکب) نام لحنی بود از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). زیربزرگان. زیرخورد. (آندراج). زیربزرگان. نام لحنی است از موسیقی. (جهانگیری):

... کان زیرخرد و زیربزرگانم آرزوست.
مولوی (از جهانگیری).

زیر خسب. [خ] (ف مرکب) در بیت زیر از سوزنی ظاهراً بمعنی زیرخواب آمده است:

تو زیرخسب میرهٔ باسهل دیلمی
من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه بیلکی بتو در دیلمی سپوخت
گویی مگر که میرهٔ باسهل دیگرم.

سوزنی (دیوان خطی کتابخانهٔ سازمان ص ۱۴۱).

رجوع به زیرخواب شود.

زیر خواب. [خوا / خا] (ف مرکب) کسی که در عمل جنسی مفعول واقع شود (زن یا

مردا. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
زیرخوابی. [خوا / خا] (خاص مرکب) مفعول واقع شدن در مباشرت جنسی و این لفظ اعم از بغل خوابی است، چه بغل خوابی بیشتر بل همیشه در مورد جنس مخالف استعمال می شود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

زیرخوان. [خوا / خا] (نامی است از نامهای ماه. (جهانگیری چ هند ص ۳۰۵): آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش هفت اختر از زحل تا زیرخوان آورده اند. مظهری (از جهانگیری).

رجوع به زیرقان و زیرقان شود.
زیرخورد. [خُر] (مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی که در آخر شب سرایند. (غیاث). رجوع به زیرخرد شود.

زیردج. [د] [دج] (بخ دهمی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیردریایی. [دژ] (ص نسبی. مرکب) سفینه غواصه. تحت‌البحری. نوعی کشتی که در زیر آب حرکت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشتی کوچک جنگی است که می‌تواند در زیر آب حرکت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کشتی کوچک جنگی است که می‌تواند در زیر آب حرکت و در زیر آب بر کشتیهای دشمن اژدر افکند. این کلمه

حمله (عموماً بوسیله اژدر) به کشتیهای روی آبی بکار می‌رود. اولین زیردریایی عملی، قایقی پارویی و پوشیده از چرم بود که بوسیله ک.ی. دریل، در انگلستان سال ۱۶۲۰ م. ساخته شد. در انقلاب آمریکا دیوید بوشنل مخترع آمریکایی در سال ۱۷۷۶ کوشید که یک کشتی جنگی را بوسیلهٔ ناو زیردریایی غرق کند. پیشرفت زیردریایی نوین که آلمانها در جنگ جهانی اول استفاده فراوانی از آن کردند مرهون زحمات جان فیلیپ هالند (۱۸۴۰ - ۱۹۱۴) مخترع ایرلندی و س. لیک است. در جنگ جهانی دوم آلمانها و ژاپنی‌ها تعداد فراوانی زیردریایی بکار انداختند و تلفات سنگینی به کشتیهای دولتهای بی طرف و ناوگان متفقین وارد کردند. پریسکوپ یا اسبابهای مشابه جزء ضروری زیردریایی است. با بکار افتادن انرژئی اتمی تغیرات عمده‌ای در زیردریایی‌ها حاصل شده است. زیردریاییهای اتمی می‌توانند مدت تقریباً نامحدودی زیر آب بمانند و بدون روی آب آمدن کرهٔ زمین را دور بزنند. (از دایرة المعارف فارسی).

زیردست. [د] (ص مرکب) مقابل زیردست. کت. کپتر. فرودست. مرنوس. تابع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رعیت. (دهار) (محمودین عمر) (زمخشری) (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطبایا). آنکه تحت



زیردستی

امر دیگری بکار پردازد. فرودست. خدمتگزار. (فرهنگ فارسی معین). مطیع و فرمان‌بردار. (ناظم الاطبایا). ج. زیردستان: که‌ای زیردستان شاه جهان میباشد تیره دل و بدنهان. فردوسی. دگر آنکه دانش نگیری تو خوار اگر زیردستی و گر شهریار. فردوسی. دل زیردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد. فردوسی. هر آنکس که باشد مرا زیردست همه شادمان باد و یزدان پرست. فردوسی. آله است آری ولیکن آسمانش زیردست^۱ قلعه است آری ولیکن آفتابش کوتوال. عنصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بیخشای بر زیردستان بهمر

بر ایشان بهر خشم مغرور چهر. اسدی. زیردستان چونکه بی‌خردند چون ترا هوش و عقل و گفتار است. ناصر خسرو. زیردستان و بی‌دینی بمانده‌ست به زیر دست قومی زیردستان. ناصر خسرو. بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به زیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). مشفقتر زیردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند. (کلیله و دمنه).

هم زیردست آنی در هر فنی که گفت تا زیردست نه فلک و هفت اخترم. سوزنی. بادت ز جهانیان زیردستی کز رنج مجیر زیردستانی. سوزنی. زیردستان گله بر عکس کنند گله‌شان از پی نفی تهم است. خاقانی. و بر اهتمام حال رعیت و اعتای به مصالح زیردست حریص. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ج ۱ تهران ص ۲۷۴).

ترا من همسر در همنشینی بچشم زیردستانم چه بینی. نظامی. حکایت بازجست از زیردستان که مسم کوردل باشند ستان. نظامی. آب گل خاک‌ر که بر ستانش گل کمر بند زیردستانش. نظامی. و گر بالای مه باشد نشتم شهشه را کینه زیردستم. نظامی. اما به اعتماد سمت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان پوشند و در افشای جرایم که‌تران نکوشند. (گلستان). آورده‌اند که یکی از وزراء به زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی. (گلستان). دل زیردستان نباید شکست میداد که روزی شوی زیردست.

سعدی (بوستان). ای زیردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار. سعدی. زیردست چون سر بر آرد بجنگ سر زیردستان در آید بسنگ. امیر خسرو. || مال‌گزار. (شرفنامهٔ منیری). || پست‌تر. (ناظم الاطبایا). || شتاب. (غیاث). (آندراج). || مغلوب. (غیاث). (آندراج) (از فهرست ولف). || مطیع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (از فهرست ولف): سخن تا نگویی ترا زیردست زیردست شد کز دهان تو رست. ابوشکور. بدینگونه تا سالیان گشت شست

1- Sous-marin.

۲- در دو یادداشت دیگر: آلیست [کندا] آری ولیکن روزگارش زیردست.

جهان شد همه شاه را زیردستی...
 ندانی که ایران نشست منست
 جهان سربر زیردست منست. فردوسی.
 ترا چون بچنگ آورید و بست
 کند مر جهان را همه زیردست. فردوسی.
 جاه ترا مدح گوی، عقل و زبان خرد
 حکم ترا زیردست، دولت و بخت جوان.
 خاقانی.
 ز ماهی تا به ماه افسر پرست
 ز مشرق تا به مغرب زیردست. نظامی.
 |خوار و ذلیل. (فرهنگ فارسی معین).
 |مغنی. (غیاث) (آندراج). نهانی. در پرده.
 در خفا پوشیده. پنهان. محرمانه. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا):
 کی توان نوشیدن این می زیردست
 می یقین مر مرد را رسوا گر است.
 مولوی (یادداشت ابضاً).
 |کنیز. (ناظم الاطباء). در این بیت شاهنامه
 گویا منکوحه، در برابر دوشیزه و دختر باشد:
 بفرمود از آن پس بهنگام خواب
 که پوشیده رویان افراسیاب
 ز خویش و ز پیوند او هر که هست
 اگر دختر آند اگر زیردست
 همه در عماری براه آورید
 از ایوان بیدان شاه آورید. فردوسی.
زیردستی. [ذ] (حامص مرکب) اطاعت و
 فرمانبرداری و فروتنی. (ناظم الاطباء).
 کهنری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 اگر من سزوار شاهی نیم
 مبادا که در زیردستی زیم. فردوسی.
 پر از لایه و زیردستی و درد
 نخست آفرین بر جهاندار کرد. فردوسی.
 تو او را به تن زیردستی نمای
 یکی در سخن نیز چربی فزای. فردوسی.
 ترا گر دست بالا می پرستم
 بحکم زیردستی زیردستم. نظامی.
 ای شش جهت از بلند و پستی
 مملوک ترا به زیردستی. نظامی.
 - زیردستی کردن؛ فروتنی کردن. کهنری
 کردن. اطاعت و فرمانبرداری کردن؛
 به بالاترین پایه پستی کند
 همان دعوی زیردستی کند. نظامی.
 به ارمن در، آتش پرستی کند
 دگر شاه را زیردستی کند. نظامی.
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی.
 سعدی.
 |ص نسبی، |مرکب) آنچه بزیر کاغذ نهند تا
 نوشتن آسان شود. زیرمشقی. (یادداشت بخط
 مرحوم دهخدا). |بشقاب که گذارند در سر
 سفره یا میز عصرانه و صبحانه تا فصول میوه و
 جز آن در آن ریزند. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). بشقابهای کوچک چینی یا فلزی یا

پلاستیک که برای گذاشتن شربنی و آجیل و
 نظایر آن مستعمل است و در سفره در آن
 سیزی خوردن و پنیر و دیگر مخلقات و
 خوراکیهای غیراساسی را می گذارند.
 (فرهنگ عامیانه جمالزاده).
زیردوتا. [ا] (مرکب) مرحوم دهخدا بیت
 زیر را از وصف نقل کرده و معنی برای آن
 اظهار نکرده اند:
 یارب این بچه ترکان چه ز ما می خواهند
 که همیشه دل ما را به بلا می خواهند
 روز اسب و کمر و تیغ و زره می طلبند
 شب شراب و قدح و زیردوتا می خواهند
 دهمنی گرز چو از دست به می اندازند
 یک منی ساغر در حال فرامی خواهند.
 - انتهی.
 با توجه به شرحی که در زیرستا آمده اگر بعد
 از قدح «و» را باقی بدانیم در این صورت
 زیردوتا را می توان سازی یا دو سیم زیر
 تصور کرد و گرنه با حذف او باید چیزی از
 قبل قدح و جام گمان برد که چندان منطقی
 بنظر نمی آید، خاصه آنکه موسیقی ملازم جام
 و قدح است. رجوع به زیرستا و زیرسه تا و
 زیروستا شود.
زیروستا. [ده] (اخ) دهی از دهستان دهشال
 است که در بخش آستانه شهرستان لاهیجان
 واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).
زیروستا. [ده] (اخ) دهی از دهستان حومه
 بخش خمخام شهرستان رشت است که ۳۴۰ تن
 سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲).
زیروزاه. (اخ) یکی از دهستانهای یازده گانه
 بخش برازجان شهرستان بوشهر است. این
 دهستان در قسمت شمال و مرکز بخش قرار
 گرفته. هوای آن گرم و مرطوب است. آب
 منسوب و زراعی از رودخانه دالکی تأمین
 میگردد. دهستان مزبور از ۹ آبادی بزرگ و
 کوچک تشکیل شده و قراء مهم آن عبارتند از
 سعدآباد، نظرآقائی، درودگاه، جتوط،
 بنهجاموشی، بیراء، تل قائل، تل سرکوه،
 زیرراه. مرکز دهستان ده سعدآباد است. سد
 معروف شبانکاره روی رودخانه شاپور در
 مقابل این ده بنا شده است. سکنه دهستان کلاً
 در حدود ۸۵۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
زیروزاه. (اخ) دهی از دهستان زیرراه است
 که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع
 است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
زیرود. (اخ) دهی از دهستان بردخون است
 که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع
 است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).
زیروزار. (لا مرکب) آواز حزین و آهسته. (از
 ناظم الاطباء). آوازه ضعیف، مانند صدایی که
 از کباب شدن گوشت بر سر آتش برخیزد.
 (گنجینه گنجوی چ وحید):
 بر لحن چنگ و سازی کش زیرزار باشد
 زیرش درشت باشد بم استوار باشد.
 منوچهری.
 اگر بای بط بر سر آرد چنار
 بر او سینه بط زند زیرزار.
 (گنجینه گنجوی چ وحید ص ۲۸۳).
زیرزمین. [زی ر] (لا مرکب) سرداب و
 خانه‌ای که در زیر زمین بنا کنند. (ناظم
 الاطباء). منزل تابستانی در گرمسرها که در
 زیر زمین سازند. اطاقها برای نشستن تابستان
 که در زیر طبقه اول در زمین حفر کرده سازند.
 سرداب. سردابه. سرداوه. بادگرد. گرد. خَم.
 بچکم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 طبقه‌ای از خانه که پایین تر از سطح زمین قرار
 دارد. (فرهنگ فارسی معین).
زیرزمینی. [زی ر] (ص نسبی)
 تحت‌الارضی؛ اشیاء زیرزمینی. (یادداشت
 بخط مرحوم دهخدا). منسوب به زیر زمین.
 (فرهنگ فارسی معین):
 در روی زمین زسگ دوان تر
 و ز زیرزمین آنهان تر.
 نظامی.
 - ترن زیرزمینی؛ قطاری که مسیرش در زیر
 زمین است. مترو. (فرهنگ فارسی معین).
 - عملیات زیرزمینی؛ عملیات مخفیانه.
 کارهای پنهانی. (فرهنگ فارسی معین).
زیروستا. [س / س] (لا مرکب) این کلمه سه
 بار در اشعار منوچهری آمده و بصورت‌های
 زیرسه تا و زیروستا هم مضبوط است و معنی
 آن روشن نیست. مرحوم دهخدا در یادداشتی
 این کلمه را «زندوستا»^۱ و در یادداشتی دیگر
 «زیرسه تا» و «زیروستا» ضبط نموده‌اند و در
 یکی از اینها آورند: «لحنی است؟ آلتی است از»^۲

۱- در این جا بر اثر قلم خوردگی معلوم نیست
 که بعد از کلمه قدح «واو» حذف شده یا آنکه
 باقی مانده است.
 ۲- با توجه به این بیت خاقانی در شاهد کلمه
 سه تا:
 گرم ساز یکتا زنی یا دوتائی
 در اندامت کز سه تا می گریزم
 دوتا نوعی ساز است و زیر دوتا یعنی دوتای
 زیر، دوتایی با آهنگی زیر (ضد بم) باید باشد.
 رجوع به سه تا و دوتا شود.
 ۳- بمعنی مردگان و زیرخاک کوفتگان نیز ابهام
 دارد.
 ۴- رجوع به ترکیب زندوستا در ذیل کلمه زند
 شود.

موسیقی؟ نمیدانم. در بیت ذیل^۱ تأمل نشود:
شاید شواهد دیگری روشن کند - انتهى». با توضیحی که در زیردوتا آمده ظاهراً این کلمه هم باید بمعنی سازی با سه سیم زیر (ضد بم) باشد:

زندوفان بپی زند زیر، برخواستند
بلبلان وقت سحر زیرستا^۲ جنبانند.

منوچهری.

هر فاخته‌ای ساخته‌ای نابی دارد
هر بلبلکی زیرستایی^۳ دارد. منوچهری.
کبکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زیرستا^۴ خواستند^۵.

منوچهری.

رجوع به زیرستا و زیروستا و «ستا» و «سه‌تا» شود.

زیرسه تا. [س / سی] (لا مرکب) زیرستا.
رجوع به زیرستا و زیروستا و زیردوتا و سه‌تا و ستا شود.

زیرطاق. (بخ) دهی از دهستان هنام و بسطام است که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زیرقان. (لا) ماه. (جهانگیری) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). قمر و ماه. (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف زیرقان است و عربی است. (یادداشت ایضاً). بمعنی قمر تصحیف است و صحیح زیرقان، عربی است نه فارسی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به زیرقان شود.

زیرقون. (لا) نوعی از درخت سنجد است و آنرا ثمر و میوه نمی‌باشد و بیشتر در دمشق [یافت] میشود. سرد و خشک است و در قابضات بکار برند. (برهان) (آندراج). محرف زیرقون. (فرهنگ فارسی معین). درختی بی‌بار و شیبه به درخت سنجد و یا درختی که به لاتینی تیلیا^۶ و به فرانسه تیلول^۷ گویند و در شام و فرنگستان فراوان و خوب آنرا که سبک و سست است در نجاری بکار می‌برند و گل آن معطر و از ادویه محرک و معرق و ضد تشنج و در طب بیشتر بطور مطبوخ استعمال میشود. زیرقون. نرمدار. نمدار. گاو کهل. کپ. کف. پالاد. پالاس. کاه. کتر. کدا. کبو. خلا مور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و زیرقون شود.

زیرفین. (لا) زورفین. قتل. کلیدان در. (ناظم الاطباء). رجوع به زورفین و زرفین شود.

زیرقان. (لا) نام ماهی است از ماهیهای ملکی (برهان). در برهان لفظاً و معناً غلط است. زیرقان یا بام موحده صحیح است بمعنی ماه یعنی قمر و عربی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صاحب جهانگیری گفته نامی

است از نامهای ماه و این بیت را از ملامظهر شاهد آورده:

آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش
هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده است.

در برهان گوید نام ماهی است از ماهیهای ملکی و هر دو خطا کرده‌اند. اولاً زیرقان بکسر نیست، دوم به یای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست، زیرقان به زای مکسور به یای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست و قال صاحب القاموس: الزیرقان بالکسر؛ القمر. (انجمن آرا) (آندراج). از صاحب برهان در بیان این لغت بدو وجه سهو واقع شد: اول اینکه زیرقان در قاموس با یای ابجد موجود است و در اینجا با یای حطی نوشته، دوم اینکه در بیان معنی گفته که نام ماهی است از ماهیهای ملکی، حال آنکه صاحب قاموس گفته: الزیرقان بالکسر؛ القمر. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به زیرقان شود.

زیرقان. (بخ) مکانی بر راه بلخ به غزنین؛ پس لشکر از راه دره زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه روز مقام کردند با نشاط شراب و شکار به دشت حوران. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۶ و ج فیاض ص ۲۴۶).

زیرقون. (لا) به لغت دمشق نوعی از درخت سنجد بی‌ثمر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زیرقون و زیرقون شود. [زرقون. شنگرفی. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۸). رجوع به زرقون و زرگون شود.

زیرقیصران. [رِ قَ / قِ صَ] (تسکریب اضافی، مرکب) تویلی از موسیقی. نام لحنی از موسیقی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مطربان ساعتی ساعتی بر نوای زیر و بم گاه‌بیزستان ززند امروز گاهی اشکنه گاه‌زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه‌نوروز بزرگ و گاه نوای اشکنه. منوچهری (یادداشت ایضاً).

رجوع به قیصران شود.

زیرگه. [ز] (ص) دانا و حکیم و فهم و مدبرک و صاحب هوش. (برهان) (آندراج) (از غیاث) (از جهانگیری). دانا و حکیم و فهم و هوشیار و عاقل و ذهن و صاحب فراست و با بصیرت و با اطلاع و تیزفهم و سریع‌الانتقال و مدبرک و باهوش. (ناظم الاطباء). قطن. سبک‌روح. تیزدل. ظریف. ذکی. آذکنی. باقمه. کبکی. تیزهوش. بصیر. باذهن. فهم. تین. ذیر. ثقیف. ثقیف. گریز. ماهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

یاد آری و دانی که تویی زیرک و یادان^۸
ور یاد نداری تو سگالش کن و یاد آور.

رودی (یادداشت ایضاً).

سوار و دلیر و به بالا بلند
جهانیده زیرک و هوشمند.

فردوسی (یادداشت ایضاً).

ز زیرک غلامان چینی و روم
که دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم.

فردوسی.

براندیشه بد مرد و بیاردان

فردوسی.

شکیبادل و زیرک و کاردان.

فردوسی.

بفرمود تا زیرقان آمدند.

فردوسی.

گفتگوی تو بر زبان دارند

فردوسی.

پیشینان زیرک و هشیار.

فردوسی.

و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو

فردوسی.

بآزیر بهم باز نهاده لب هر دو.

منوچهری.

زن ارچه زیرک و هشیار باشد

منوچهری.

زبون مرد خوش‌گفتار باشد.

منوچهری.

فردوسی.

میدانند روز پدرم به پایان آمده است. جانب

فردوسی.

خویشتن را خواهد که با ما استوار کند که

فردوسی.

مردی زیرک و پیری دوربین است. (تاریخ

فردوسی.

بیهقی ج ادیب ص ۱۲۱).

فردوسی.

شناهر جو بی آشنا راگزرد

فردوسی.

چو زیرک نباشد نخست او مرزد.

فردوسی.

نشیده‌ای که دید یکی زیرک

فردوسی.

زردآلونی فتاده به کوی اندر.

فردوسی.

در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند

فردوسی.

کاندر فضای ربیع زمین دانه می‌خورند.

فردوسی.

مر خر بد را به طمع گاه و جو آرد

فردوسی.

زیرک خربنده زیر بار به خروار.

فردوسی.

فردوسی.

و گسروهی زیرکان شراب را محک مرد

فردوسی.

خوانده‌اند. (نوروزنامه). دانایان و زیرکان را

فردوسی.

بخوانند و آن دانه‌ها بدیشان نمود.

فردوسی.

(نوروزنامه).

فردوسی.

که اجل جان زیرکان را برد

فردوسی.

هر که از عشق گشت زنده نمرد.

فردوسی.

زیرکان را در این جهان خراب

فردوسی.

هیچ غمخوارهای میدان چو شراب.

فردوسی.

تقدیر آسمانی سمنی ... را گرفتار سلسله گرداند

فردوسی.

واحق غافل را زیرک. (کلیله و دمنه). احق

فردوسی.

را از صحبت زیرک ملال افزایشد. (کلیله و

فردوسی.

دمنه). زیرک دست به گریبان مغفل زد. (کلیله

فردوسی.

۱- مراد اولین شاهد است.

۲- نل: زبروستا. رجوع به همین کلمه شود.

۳- نل: زبروستایی.

۴- نل: زبروستا. زبردوستا. رجوع به زبردوستا

شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۵- رجوع به زیردوتا شود. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

۶- Tilia. 7 - Tilleul.

۸- با «یاء»؟ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

و دمنه).
 آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی
 گفت این والی شهر ما گدایی بی حیاست.
 انوری.
 چو مرغ زیرک مانده بهر دو پا در بند
 کنون دو دست بسر بر همی زبم چو ذباب.
 جمال‌الدین عبدالرزاق.
 زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند
 علم جزوی ز آسمان دانسته‌اند. خاقانی.
 زیرکان زیرگاوریشانند
 کال‌عمران فرود البره است. خاقانی.
 هم او همتی زیرک‌اندیش داشت
 هم اندیشه زیرکان بیش داشت. نظامی.
 گرچه ما زیرک‌ترین مرغی بدیم
 لیک در دامنش به حلق آویختم. عطار.
 گمان بردمت زیرک و هوشمند
 ندانستم خیره و ناپسند. سعدی (بوستان).
 من مرغ زیرکم که چنانم خوش افزاد
 در قید او که یاد نیاید نشنم. سعدی.
 حکمت نیک و بد چو در غیب است
 عیب کردن ز زیرکان عیب است. اوحدی.
 حرف طفلان زیرک از که و مه
 پنجشنبه به آید از شنبه. امیرخسرو دهلوی.
 زانکه چون آفتاب مشهور است
 آنچه گفتند زیرکان زین پیش. ابن یمن.
 من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
 که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی.
 حافظ.
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
 صعب روزی بلمجب کاری پریشان عالمی.
 حافظ.
 دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
 فراغتی و کتابی و گوشه چینی. حافظ.
 - زیرک دل؛ که دلی هشیار دارد. بیدار دل؛
 ترونده پاییز جان هر گاو و خر را کی رسد
 زین میوه‌های نادره زیرک دل و گریز خورد.
 مولوی.
 - زیرک شدن؛ حذاقه. لیاقه. (دهار). کیاسه.
 طبانیه. طبن. تبین. لیاقه. کیس. (تاج المصادر
 بهیقی).
 - زیرک‌شناس؛ شناسنده مردمان عاقل و
 دانا. (ناظم الاطباء). که زیرک را شناسد و
 تمیز دهد.
 از آن هیبتش در دل آمد هراس
 که زیرک‌منش بود و زیرک‌شناس. نظامی.
 - زیرک‌فریب؛ که زیرک را فریب دهد.
 عاقل فریب؛
 چه بودی کز این خواب زیرک‌فریب
 شکیا شدی دیده ناشکیب. نظامی.
 حرص تو از فتنه بود ناشکیب
 بگذر از این ابله زیرک‌فریب. نظامی.
 - زیرک مرد؛ مرد زیرک؛

بجوی تا توانی رضای شاعر و هیچ
 در او میباید اگر بخردی و زیرک مرد.
 مؤید (از المعجم، یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا).
 - زیرک‌منش؛ خردمند و صاحب فراست. که
 اندیشه و خوی و طبع زیرکانه داشته باشد.
 از آن هیبتش در دل آمد هراس
 که زیرک‌منش بود و زیرک‌شناس. نظامی.
 - زیرک‌نهاد؛ که سرشت او بر عقل و فراست
 استوار باشد.
 دلش زان شبان اندکی برگشاد
 که زبیا منش بود و زیرک‌نهاد. نظامی.
 || یعنی فولاد جوهر دار نیز گفته‌اند. (برهان)
 (از جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء).
زیرک. [ز] [ا]خ) دهسی از دهستان
 موردستان است که در بخش بشرویه
 شهرستان فردوس واقع است و ۱۸۰ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
زیرک آباد. [ز] [ا]خ) دهسی از دهستان
 کنارشهر است که در بخش بردسکن
 شهرستان کاشمر واقع است و ۷۰۰ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زیرک آباد. [ز] [ا]خ) دهسی از دهستان
 دستگران است که در بخش طبس شهرستان
 فردوس واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زیرک آمیغی. [ز] [ص] مرکب) یعنی
 حکیم حقیقی و مراد از حضرت یزدان است.
 (انجمن آرا) (آندراج). خردمند حقیقی و
 براستی. (ناظم الاطباء).
زیرکاس. (ا) مرکب) زیرکاسه؛
 گز فلک با تو هم آورد شود در هر باب
 زیرکاسی بزنی و نیست کش همچو حباب.
 میرنجات (از آندراج).
زیرکاسه. [س] / [س] (ا) مرکب) فنی است از
 کشتی. (آندراج) (ناظم الاطباء). نام داو
 کشتی که دست زیر زانوی حریف زده از جا
 برداشتن است. (غیاث). رجوع به زیرکاس
 شود.
زیرکان. [ز] [ا]خ) دهی از دهستان اوجان
 است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز
 واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
زیرکانه. [ز] [ن] / [ص] نسبی، ق) مرکب) از
 روی عقل و بینش و فراست. با تیزهوشی و
 بصیرت. مانند زیرکان؛
 به از آن نیست کز چنین خطری
 زیرکانه بر آورم سفری. نظامی.
 دگر باره شه بیدار بختش
 سؤالی زیرکانه کرد سختش. نظامی.
 رجوع به زیرک شود.
زیرکسار. [ز] [ص] مرکب) خداوند ادراک و

فهم و شعور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از
 جهانگیری). یعنی خداوند فهم، چه «سار»
 بمعنی صفت و «سر»^۲ هر دو آمده... (فرهنگ
 رشیدی). یعنی خداوند فهم و دانش که در
 سرش هوش باشد. (انجمن آرا) (آندراج):
 به جود او نرسد دست هیچ زیرکسار
 به فضل او نرسد عقل^۳ هیچ دانشمند.
 رودکی.
 چرا این مردم دانای زیرکسار فرزانه
 به نیماز و عذاب اندر ابا دولت به بیکار است.
 خسروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 نیاید آسان از هر کسی جهانیانی
 اگرچه مرد بود چریدست و زیرکسار.
 ابوحنیفه (از تاریخ بهیقی ج ۴ ادیب ص ۲۷۹).
 ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد
 میان هر یک چون فرق کرد زیرکسار.
 ابوالهشم (شرح قصیده فارسی ص ۶۳).
 عمر تو ز زبست سرخ و مشک او خاکی است خستک
 ز ره به نرخ خاک دادن کار زیرکسار نیست.
 ناصر خسرو.
 در جهان هیچ آدمی شناس
 بتر از ریش‌گاو زیرکسار. موعود سعد.
 آنکه او منصف است و زیرکسار
 شمارد به بازی این گفتار. سنائی.
 در این مقطع به سعدالملک بر توان دعا گفتن
 که اندر کار خود دانا و زیرکسار و هشیار^۲.
 سوزنی.
 بزرگزاده و باحشمت است و یاد دولت
 لطیف خلق و جوانمرد و راد و زیرکسار.
 سوزنی.
 هر دو جوید محال ناممکن
 هست ممکن که نیست زیرکسار. خاقانی.
 طولی من مرغ زیرکسار من
 ترجمان فکرت و اسرار من. مولوی.
زیرک‌سور. [ز] [س] / [ص] مرکب) زیرکساره؛
 کدای شیر مردان نام اوران
 دلیران و گردان و زیرک‌سران.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 رجوع به زیرکسار شود.
زیرکش. [ک] / [ک] (ا) مرکب) یکی از
 مقامات موسیقی قدیم. حسینی. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - زیرکش خانواران؛ یکی از آهنگ‌های
 موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
 - زیرکش عشیران؛ یکی از آهنگ‌های
 موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
زیرکوه. [ز] [ا]خ) یکی از دهستانهای بخش
 ۱- این بیت در آندراج و بهار عجم شاهد
 زیرکاسه آمده. رجوع به همین کلمه شود.
 ۲- رجوع به زیرک‌سر شود.
 ۳- نل: دست. ۴- نل: بیدارم.

قاین شهرستان بیرجند است که از خاور بجز مرز ایران و افغانستان و از جنوب به دهستان طبس سینا و از باختر به دهستان زهان و از شمال به بخش خواف محدود است و قراء مهم آن بهناباد و آبیز است که نخستین ۶۱۲ تن و دومین ۱۳۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیرکوه باشت بابوئی. (ایخ) یکی از دهستانهای بخش گچساران شهرستان بهبهان است و میان دهستانهای پشت کوه باشت و بابوئی و بویراحمد گرمسیر و زیدون واقع است و از ده قریه بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرکوه سورتیچی. (ایخ) نام یکی از دهستانهای بخش چهاردانگه شهرستان ساری است و از ۱۷ آبادی تشکیل گردیده و قراء مهم آن کیاسر، کنیم، شویلات، ورسی است و در حدود ۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیرکوه شالو. (ایخ) دهی از بخش ایذه شهرستان اهواز است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرکوه. [ز] (حامص) بصیرت. فطانت. دهاء. فطنت. تیزی خاطر. ذکا. ذکاوت. کیاست. کیس. ثقافت. تقف. بزاعت. مهارت. ظرافت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عقل و دانش و ادراک. (آندراج). فراست و ادراک و کیاست و تیزفهمی و جلالاکی. (ناظم الاطباء). باهوش بودن. هوشیاری. صاحب فراست بودن. (فرهنگ فارسی معین):

به هنگام برنایی و کودکی به دانش توان یافتن زیرکی. فردوسی. زبان آوری راستی خواندش بلندآختری زیرکی دانشش. فردوسی. با همه زیرکی و رندی و پردانی نخل این کار بر آورد پشیمانی. منوچهری. کی پسندد عاقل از ما در مقام زیرکی کاسب تازی مانده بی جو، که به پیش خر نیم. سنائی.

آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم. (کلیله و دمنه).

روزی ز آسمان به سر کلک تو رسد تا تو به سیر کلک بیخشی بزرگی.

سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). شنیدم که به شطرنج در فرود کسی یکی شتر زر زیرکی و دانائی.

مجیر بیلقانی.

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل هیچکس از زیرکی زیره به کرمان برد.

جمال‌الدین اصفهانی. گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست

باکید روزگار بجز ابلهیش نیست. خاقانی. دخت او نیز در کنار آورد. زیرکی بین که چون بکار آورد. نظامی. آن فرشته که آدمی لقب است. زیرک‌اند و زیرکی عجب است. نظامی. با همه زیرکی که در خرد است بیخود است از تو و بجای خود است. نظامی. رجوع به زیرک شود.

زیرکی. [ز] (ایخ) دهسی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زیرگاه. (م مرکب) کرسی. (جهانگیری) (شرفنامه منیری). کرسی که بر آن نشینند. (برهان). کرسی و صندلی. (ناظم الاطباء). کرسی باشد، چه پائین تر از گاه یعنی تخت می‌گذارند. (فرهنگ رشیدی). کرسی که بر آن نشینند و آن کرسی را زیر تخت بزرگ گذارند از این روی زیرگاه گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

بر تخت زرین یکی زیرگاه نشسته بر او پهلوان سپاه. فردوسی.

نهادند زرین یکی زیرگاه نشست از برش پهلوان سپاه. فردوسی.

همان میزبان را یکی زیرگاه نهادند و بنشت نزدیک شاه. فردوسی.

بر اورنگ بد پهلوان پیش شاه سوی راستش سام بر زیرگاه. اسدی.

بهر خانه در تختی از پیشگاه بر تخت زرین یکی زیرگاه. اسدی.

زیرگور. [گ] (ایخ) دو روستا از دهستان حسنوند که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقعند. زیرگر بالا ۱۲۰ تن و زیرگر پائین ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیرگی. [ز] (ایخ) دهی از دهستان تبادگان است که در بخش مرکزی شهرستان مشهد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیرلب. [ر / ز ل] (ق مرکب، مرکب) کنایه از سخن و خنده پنهان و آهسته. گویند سخن زیرلب و خنده و تبسم زیرلب... و در زیرلب نیز آمده... (آندراج):

چون نشوی که دهر چه گوید همی ترا از رازهای رب نهانک به زیرلب. ناصر خسرو.

تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک او همی بر تو بخندد روز و شب در زیرلب.

ناصر خسرو.

به صد حیلت بر او خواندم فسونی و زو جسم به زیرلب که چونی. نظامی.

پس همی منگید با خود زیرلب در جواب فکر تم آن بوالعجب. مولوی.

زیرلب می‌دهدم وعده که کاست بدهم غالب آن است که ما را به زبان میدارد. سلمان (از آندراج).

آنکه ناوک بر دل من زیرچشمی می‌زند قوت جان حافظش در خنده زیرلب است. حافظ.

زیرلب هرچه صراحی به قدح می‌گوید در دل نازک او جمله فرومی‌آید.

کمال خجندی (از آندراج). - زیرلب خندیدن؛ تبسم کردن. آهسته خندیدن:

گفتم ای ما به رقیب روسیه کمتر نشین زیرلب خندید و گفت او نیز می‌گوید چنین.

؟ (مجموعه مترادفات ص ۸۸).

- زیرلب گفتن؛ یعنی زیر زبان گفتن است که کنایه از آهسته و پوشیده حرف زدن باشد.

(برهان). مثل زیرلب که در بالا گذشت. (آندراج). آهسته و پوشیده سخن گفتن. (فرهنگ فارسی معین).

- زیرلبی؛ آهسته. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). درست به همان معنی زیرزبانی است. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده):

ز بار لطف نهان خواستن فرزون طلبی است که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است.

صائب (از فرهنگ عامیانه ایضاً).

رجوع به زیرزبانی شود.

زیرمانلو. (ایخ) دهی از دهستان نارلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیرمشق. [م] (م مرکب) چیزی باشد از چرم و کاغذ که اوراق را بر آن گذاشته می‌نویسند تا دست فرسود نشود و بمجاز، هر چیزی را که به زیر چیزی گذاشته بر آن کار کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء):

پی بر افغان ما نبرده کسی دل بود زیرمشق ناله ما.

ملاصدیق (از آندراج).

رجوع به زیرمشقی شود.

زیرمشقی. [م] (ص نسبی، مرکب) میشی به اندازه نیم ورق که گاه مشق خط زیر کاغذ گرفتندی. پاره‌ای از چرم نرم که اطفال زیر صفحه کاغذ نهادندی سهولت نوشتن را. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زیرمیانہ. [ر / ز ن / ن] (ص مرکب) کنایه از نساتوان و بزبون. مرادف زیر از میانہ.

(آندراج). کمتر از حد وسط. پست. ناچیز: نامزد غمی ز دهر^۱ ای دل خون‌گرفته هان

۱ - چنین است در بهار عجم و حواشی و تعلیقات دیوان عطار ج تفصیلی ص ۸۱۵ ولی در آندراج دناز و غمی ز دهر... آمده است که بهرحال خالی از ابهام نیست.

زیرمیانہ خوش نشین چون غم گشتہ بیکران۔
مجیر بیلقانی (از بهار عجم).
گرچه امام دین بدم تا که به دیر در شدم
درین دیر خویش را راند زمانه یافتم
نمره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدی خود زیرمیانہ یافتم.

عطار (دیوان چ تفضلی ص ۳۷۰).
زیرو. (۱) اسم فارسی کمون است. (تحفة
حکیم مؤمن). رجوع به کمون شود.
زیروا. [زیژ] (مربک) نوعی از شوربا و
آش و زیربا. (ناظم الاطباء). رجوع به زیربا و
زیره با شود.

زیروان. [زیژ] (اخ) دهسی از دهستان
قره طغان است که در بخش بهشهر شهرستان
ساری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زیرو و زیرو. [زُرَب] (مربک، ق مرکب).
تحت و فوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ته و بالا. (ناظم الاطباء)؛

و آنچه او از زیر و زیر بود جسم بود
نتوان گفت که خالق را زیر و زیر است.
ناصرخسرو.

چرخ را زیر و زیر نیست بر اهل خرد
آنچ از او زیر تو آمد دگری را زیر است.
ناصرخسرو.

گاویت در آسمان سنامش^۱ پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای اهل یقین
زیر و زیر دو گاو مشتئ خربین.
خیام (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نگه کردم از زیر تخت و زیر
یکی پرده دیدم مکمل به زر.

سعدی (بوستان).
|| اعراب الفاظ. (آندراج). کسره و فتحه.
(ناظم الاطباء). کسره و فتحه. ضبط و اعراب
حروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| (ص مرکب) به مجاز، افراط و تفریط در
احوال را گویند. (آندراج). پریشان. (ناظم
الاطباء). سخت خراب. سخت ویران.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر گشن زیر و زیر. فردوسی.
شادمان باد به عدلش همه گیتی چو بهشت
خانمان عدوی دولت او زیر و زیر. فرخی.
زیر خاکی و فلک بر زبیرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زیر باد پدر.
خاقانی.

تیرش جبریل رنگ باد و یز از فتح و نصر
خانه اهریمنان زیر و زیر در شکست.

خاقانی.
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود
در آن شاهی دلش زیر و زیر بود. نظامی.

می دويد آن عامی زیر و زیر
تا نماز مرده در یابد مگر. عطار.

کسی کو بسته عشقت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زیر باد. حافظ.
- زیر و زیر شدن؛ درهم و برهم شدن.
پریشان شدن. (فرهنگ فارسی معین)؛

چو شد کار موبد به زاری بسر^۲
همه کشور از درد زیر و زیر. فردوسی.
چنین هم چو شد شاه بیدادگر

جهان زو شود پاک زیر و زیر. فردوسی.
ز گفتار بدگوی بر ما پدر
بر آشفست و شد کار زیر و زیر. فردوسی.

و دارا را خود ثقات وی کشتند و کار زیر و
زیر شد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۹۰). آنجا
حشمتی باید هرچه تماقت... و اگر بخلاف این
باشد زبون گیرند آنهمه قواعد زیر و زیر شود.
(تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۹۴).

مسیحا گفت خواهم زی پدر شد
جهانی زین سخن زیر و زیر شد.

ناصرخسرو.
خواست کز پیش درم بگذرد از بی خیری
چون چنان دید شد از غم دل من زیر و زیر.

زیر و زیر شود دل خصم تو در نبرد
زیفت چو بسته شد به زبر تنگ و زیر تنگ.
سنائی.

سوزنی.
دل شیرین چنان زیر و زیر شد
که از جان و جهان گنتی بدر شد. نظامی.

- || سرنگون شدن و نابود و فانی گشتن.
(ناظم الاطباء). نابود شدن. (فرهنگ فارسی
معین). بالتمام ویران شدن. واژگون شدن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

بدان تا چنین روزش آید بسر
شود پادشاهش زیر و زیر. فردوسی.
تا خم می را بگشاد مه دوشین سر

زهد من نیست شد و توبه من زیر و زیر.
فرخی.
بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند
به جنبش قلمی تار و مار و زیر و زیر.

فرخی.
پست منشین و چشم دار و بدانک
زود زیر و زیر شود نیرنگ. ناصرخسرو.

دشمنان زو شوند زیر و زیر
وین از او کمترین هنر باشند. مسعود سعد.
خبرت هست کزین زیر و زیر بی خبران
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زیر.

انوری.
بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی. حافظ.

رجوع به ترکیب زیر و زیر کردن شود.
- زیر و زیر شدن دو تن؛ یکی بر روی
دیگری قرار گرفتن. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا).

- زیر و زیر کردن؛ پریشان کردن. درهم
برهم کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛
به یک پا بکوشید با نامور
همه غار را کرد زیر و زیر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۵۲)
در طلب آنچه ناید بدست
زیر و زیر کردی کاچار خویش.

ناصرخسرو
تا باد دو زلفین ترا زیر و زیر کرد
از آتش غیرت دل من زیر و زیر شد.

خاقانی
عالم را زیر و زیر کرده ای
تا تویی آخر چه هنر کرده ای. نظامی

نیایش در دل خسرو اثر کرد
دلش را چون فلک زیر و زیر کرد. نظامی
چون من خسته دل ز تو زیر و زیر بمانده ام
زیر و زیر چه می کنی زلف بتاب ای پسر.

عطار
هنگی شو که با دریا کند زور
کند زیر و زیر دریا به یک شور.

امیر خسرو دهلوی
اعراب کرده نامه نویسم به سوی دوست
یعنی که کرد هجر تو زیر و زیر مرا.

افسر (از آندراج)
- || نابود کردن. (فرهنگ فارسی معین)
سرنگون کردن و خراب کردن و پایمال کردن
(ناظم الاطباء). تمام خراب و ویران کردن
شوراندین. بشوراندین. سخت ویران کردن
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛

میان را بیند به کین پدر
کند کشور تور زیر و زیر. فردوسی
بخواهم ازو کین فرخ پدر
کم پادشاهش زیر و زیر. فردوسی

بدو گفت کای نا کس بی هنر
چرا کردی این بوم زیر و زیر. فردوسی
گر بخواهد به چنین مردی کاورد بجنگ
خانمان همه یکباره کند زیر و زیر. فرخی

نامه مغرب به کسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زیر.
خواجه محی الدین سلمان (از آندراج)

- || همه جا را تجسس کردن. (یادداشت
بخط مرحوم دهخدا).
- زیر و زیر کرده؛ ویران شده. منهدم گردیده؛
همه بوم زیر و زیر کرده اید
مهان کشته و کهنران برده اید. فردوسی

- || پریشان. درهم.

۱- همه نسخ خطی و چاپی «در آسمان و نامش
پروین» و تصحیح قیاسی است. (یادداشت بخت
مرحوم دهخدا).
۲- مرگ موبد بدست هرمز، انوشیروان.

— زیر و زیر گردانیدن؛ ویران کردن. «بمنهدم کردن. نابود کردن: و سرای و موضع ایشان را زیر و زیر گردانید. (تاریخ قم ص ۶۱). و باروی آن خراب کرد و آتشکده را زیر و زیر گردانید و آتش را بنشانند. (تاریخ قم ص ۸۹).

— زیر و زیر گردیدن؛ نابود شدن؛ حصون هند بر دست لشکر او زیر و زیر گردید. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۴۱۷).

— زیر و زیر گشتن؛ درهم و پریشان و ویران گردیدن:

کجارت اسکندر نامور
کز و گشت اقلیم زیر و زیر.

فردوسی.

چو بشنید قیدافه این از پسر
دلش گشت زان درد زیر و زیر.

فردوسی.

همان شاه لهراسپ با پیره سر
همه بلخ از او گشت زیر و زیر.

فردوسی.

زیروزبری. [زُزَبَ] (حامص مرکب) خرابی، ویرانی، پریشانی؛ بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک و بسیار نشاید مگر تضریب و فساد و زیروزبری کارها را. (تاریخ بیغی ج ادیب ص ۳۹۵، ج فیاض ص ۳۸۹).

زیروستا. [زُزَس / س] (امرکب) زیرستا. رجوع به زیرستا و زیردوتا و سستا و سنا شود.

زیروندی. [زیر و] [اخ] ایل کرد از طوایف پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

زیره. [ز] [ح] (از «زور») پاره‌ای از کنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پاره و حصه و بهره. (ناظم الاطباء). || هیئت زیارت کردن. (منتهی الارب). هیئت زیارت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

زیره. [ز] [ع] (ج زیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به زیر شود.

زیره. [ز] [ر] (لا) تخمی است معروف که به عربی کمون خوانند، بهترین آن زیره کرمانی است و گوشت بز آن کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب به زیره چرند. معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کونی خوانند. (آندراج) (از انجمن آرا). کمون، تخم گیاهی از طایفه چتری بری و معطر و از داروهای محرک که در آنها و پلوه‌ها داخل کنند و یکی از توایل و دیگر ابزارها است و بهترین اقسام آن زیره کرمانی. (ناظم الاطباء). از ابزار دیگرهاست. گرم است به درجه دوم و خشک به درجه سیوم. بادها را بشکند و رطوبت را لطیف کند و جگر را نیک باشد و سده بگشاید و عسرالبول و گزیدگی جنیندگان زیانکار را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). اسم فارسی کمون است. (تحفه حکیم مؤمن).

کمون. (منتهی الارب) (دهار). گیاهی است از تیره چتریان که علفی و یکساله است و ارتفاعش تا ۴۰ سانتی‌متر میرسد. منشأ آن مصر علیا و سواحل نیل است و در ایران نیز کشت میشود. ریشه زیره دراز و باریک مایل به رنگ سفید و ساقه‌اش راست و منشعب و به تقسیمات دوتایی و خط‌دار است. برگ‌هایش مستطاب و شفاف و پسی‌کرک و دارای بریدگی‌های دراز و رشته‌مانند است. گل‌هایش کوچک و سفید و آرایش گلش چتر مرکب است. میوه آن دوقسمتی بیدرازی ۴ تا ۶ میلی‌متر و بقطر ۲ میلی‌متر و بیضوی و در دو انتها باریک و مایل به رنگ خرمائی یا خاکستری است. میوه آن دارای تانن و رزین و روغنی ثابت بمقدار هفت درصد می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). گیاه کوچک یکساله با برگ‌های ریسمانی‌شکل، اصلش از نواحی مدیترانه‌ای است. دانه‌های آن برای معطر ساختن برنج، آش، پنیر و بعضی مشروبات الکلی و در پزشکی بکار می‌رود. (از دایرة المعارف فارسی): و از وی [کرمان] زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانید خیزد. (حدود العالم).



زیره
۱- گیاه زیره (با برگ و گل) ۲- گل زیره
۳- میوه زیره

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا که
خوش نباشد بی نان زیره و آویشن.

ناصر خسرو.

کنجد و زیره و قرطم در همه رساتیق قسم
پانزده درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

و آن خط خورد زیره کرمان غباروار
بر عارض کلیچه چه درخور نوشته‌اند.

بسحاق اطعمه.

— امثال:

زیره و کرمان و زیره به کرمان آوردن و بردن و فرستادن، نظیر: خرما به بصره، گل به بوستان، کاسه به چین، لعل به بدخشان، در به دریا، پای ملخ به سلیمان، چراغ پیش آفتاب، چشمه پیش دریا آوردن. (از امثال و حکم دهخدا به اختصار). کنایه از کار بیفایده کردن.

(از آندراج):

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
به سر تو که همه زیره به کرمان آرند.

سنائی.

خرده نبود بضاعت زیره

سنائی.

سوی کرمان بری تو برخیره.

همی چه گفتم، گفتم که زیره و کرمان

همی چه گفتم، گفتم که بصره و خرما.

انوری.

پس مقالات من و مجلس تو

راست چون زیره و چون کرمان است.

انوری.

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل

هیچکس از زیرکی زیره به کرمان برد.

جمال‌الدین اصفهانی.

که می‌برد به عراق این بضاعت مزجاة

چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین.

سعدی.

از پریشانی خود با سر زلفش سخنی

خواستم گفت ولی زیره به کرمان که برد.

طفرائی (پدر ابن یمین).

جان به نزد تو فرستادمی از شوق ولیک

هیچکس زیره سوی خطه کرمان نبرد.

ابن یمین.

جان به تحفه بر جانان مفرست ابن یمین

کاین تکلف مثل زیره به کرمان باشد.

ابن یمین.

می آورم سخن به تو کرمان و بصره را

بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم.

ابن یمین.

کرمان و زیره، بصره و خرما بدخش و لعل

عمان و در، حدیقه و گل، جنت و گیا. قانای.

بهاه است این چند بیت ارنه حاشا

که من زیره هرگز به کرمان فرستم.

؟ (از امثال و حکم).

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۳۴.

۹۳۵ شود.

— زیره‌ها، آشی را گویند که با گوشت مرغ
فره و زیره و سرکه پزند، میطون را نافع است

یعنی شکم‌بزرگ را. (بهران) (از ناظم
الاطباء). آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و

زیره مشهور است و معروف. (انجمن آرا)
(آندراج). زیریا. زیرباج. آش دوشاب با

زیره. آش زیره. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):

جای بره مرغ راستایم

سوزنی.

یا جای برنج زیره‌ها را.

غوره‌ها روشنی چشم ضعیفان باشد

زیره‌ها همچو مفرح ز برای بیمار.

بسحاق اطعمه.

— زیره رومی: تخمی است که آنرا گزراویا و زینان و نانخواه گویند. (برهان) (آندراج).
 قریناد. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی افسیمون و کراویا را نیز نامند. (تحفه حکیم مؤمن). قرد. قرده. قره. قده. قده. (منتهی الارب). کرویاء. شاه زیره. نقده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بعضی گفته‌اند که افسیمون زیره رومی است. (ذخیره خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

— زیره زرچویه؛ زیره زرچویه را گفتن یا پرسیدن همه آن را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). در تداول کنایه از جزئیات موضوعی. نظیر از سیر تا پیاز.
 — زیره سبز؛ کرایه. کراویه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسم فارسی کمون نبطی است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۰۲ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۵ و کرایه و کراویه و کرویاء شود.

— زیره سیاه؛ قریناد. (فرهنگ فارسی معین).
 زیره کرمان. رجوع به همین ترکیب شود.
 — زیره صحرائی؛ اسم فارسی کمون بری است. (تحفه حکیم مؤمن).

— زیره کرمان؛ بمعنی زیره سیاه و کرمان شهرست متصل به پارس. شاید که در دیگر بلاد ایران زیره سیاه از کرمان می‌رفته باشد و در هندوستان از کشمیر آرند. (غیاث) (آندراج). قریناد. (فرهنگ فارسی معین).
 — زیره کرمانی؛ کمون الکرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زیره کرمان. زیره منسوب به کرمان؛

نکند با سفها مرد سخن ضایع نان جو را که دهد زیره کرمانی.

ناصر خسرو.
 رجوع به ترکیب قبل شود.

— زیره کوهی؛ حبی درشت‌تر از زیره کرمانی با بوی و عطری جز بوی و عطر زیره کرمانی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیره کرمانی و زیره شود.

زیره ۵. [ز / ر] (۱) مقابل رویه. جزء زیرین کفش که از سوئی با کف و از سوئی با زمین تماس شود. و به ندرت بمعنی آستر و بطانه نیز آرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 || آهنگی است در موسیقی.

زیره ۵. [ز / ر] (بخ) رجوع به زیره شود.
زیره آب. [ز / ر] (۱) مرکب کنایه از فریب دادن است. (گنجینه گنججوی).

نبیی که در گرمی آفتاب حرام لبت بر زیره جز زیره آب. نظامی.
 رجوع به ماده بعد شود.

زیره آب دادن. [ز / ر] (مص مرکب) فریب دادن و وعده دروغ نمودن، چه زیره را

بو عده آب فریب داده پرورش دهند. (از فرهنگ رشیدی). کنایه از فریب دادن و وعده دروغ کردن. (آندراج)؛

زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید ای بسا پلبل که در چشم گمان افشانه‌اند. خاقانی.

چون پلبل بر آتش نمره زنان و سوزان کز زیره آب دادن جانان چه خواست گوئی. خاقانی.

رجوع به ماده قبل شود.
زیره جینگ. [ر] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش شاپور است که در شهرستان خوی واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیره ۱. (حامص) پایین بودن. خلاف برتری؛ شمس دلالت کند بر زیری آتش. (التفهیم).
 گر آیی بر این در، دلیری مکن
 تنای بالا و زیری مکن. نظامی.

میرا حکمش از زودی و دیری منزه دانش از بالا و زیری ۱. نظامی.

زیره ۱. (بخ) دهی از دهستان ملا یعقوب است که در بخش مرکزی شهرستان سراب و هیجده هزارگزی خاور این شهرستان واقع است و ۳۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زیره ۱. (ص نسبی) فرویدن. اسفل. مقابل زیرین. تحنانی. سفلی. زیری. منسوب به زیر. مقابل فوقانی و برین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مقابل زیرین. (آندراج). منسوب به زیر. آنچه در زیر است. پائینی. فرودین. مقابل زیرین. (فرهنگ فارسی معین)؛ عبدالله عمودی آهنین در دست داشت بینداخت بر روی مختار آمد و لب زیرینش خسته شد پس بفرمود تا در زندانش بردند. (ترجمه طبری بلعمی). و نیمه تن زیرینشان [مردم سودان] کوتاه است و نیمه زیرین دراز. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بهقید بالابین و میانه و زیرین از اعمال عراق. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۸۴). کربال و بالابین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۸). و بند قصار بر کربال زیرین ساخته‌اند. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۵۲).

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
 گزیدند از حسد لپهای زیرین. نظامی.

وز آنجا همچنان بر دست زیرین
 رکاب افشاند سوی قصر شیرین.

نظامی (خسرو و شیرین ج وحید ص ۲۹۹).
 لب بالایش از پیره بینی گذشته بود و لب زیرینش به گریبان فروهشته. (گلستان).
 آسیانگ زیرین متحرک نیست لاجرم
 تحمل بار گران همی کند. (گلستان).

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
 به هر جفا که توانی، که سنگ زیرینم.

سعدی.
 — علم‌های زیرین؛ مقابل علم‌های برین^۲ یعنی علویات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ آغاز علم برین کرده شود و بتدریج به علم‌های زیرین شده آید بخلاف آنکه رسم است. (دانشنامهٔ علانی، یادداشت ایضاً).

زیره ۱. (۱) ریزه‌های برف و برف‌ریزه‌ها باشد که از هوا به‌هنگام سرما بارد و آن را برعربی سقیطه گویند. (برهان) (آندراج) (از جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). سقیطه و برف‌ریزه‌هایی که در هنگام سرمای سخت بارد. (ناظم الاطباء).
 || جانوری هم هست کوچکتر از ملخ و شبها بانگ طولانی کند و عربان صرار گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زنجره. چزد. جیناله. جقاله. صرصر. ططیگس^۳. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). صرصر است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). و آن حیوانی است کوچک مانند ملخ... و به شب آواز کند. (اختیارات بدیعی). حیوانی است که در زیتون حادث شود و او را اهل شام زیر گویند. (ترجمه صیدنه). زیره، ج، زیران. و به بربری آیزیز^۴ و به عربی بیزیز. (از دزی ج ۱ ص ۲ و ۶۱۸). رجوع به زنجره شود. || بصل الفار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیساز. (ناظم الاطباء). رجوع به پیاز و بصل الفار شود.

زیره ۱. (بخ) حمدالله مستوفی در ذکر مواضع فارس آرد: چرام و یاز رنگ دو ناحیت است میان زیر و سیرم لرستان... (نزه القلوب ج ۱ گای لیسترنج ج ۳ ص ۱۱۸).

زیره ۶. [زی / ز] (۱) زیزی. زازیه. زمین درشت. || پشته خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
 زیره و زیره (بکسرهما) مثله. (منتهی الارب) (آندراج). || هر مرغ یا کرانهٔ پر، ج، زیازی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیره ۶. [ز] (بخ) قریهٔ بزرگی از قراءه بلقا و گذرگاه حجاج است و حاجیان در آنجا توقف کنند. بازار و برکهٔ بزرگی هم دارد. (از معجم البلدان).

زیره ۶. [ز] (ح) زیره. پشته خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

۱- به معنی زیرین نیز ایهام دارد که در این صورت صفت نسبی خواهد بود. رجوع به زیرین شود.
 ۲- رجوع به برین شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۳ - Cigale. 4 - Cigale.

الاطباء)، ج، زبازی. (ناظم الاطباء). زبوج به زبزه شود.

زبزار. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش خورموج شهرستان بوشهر است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زبزه. (ع) زبزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به زبزه شود.

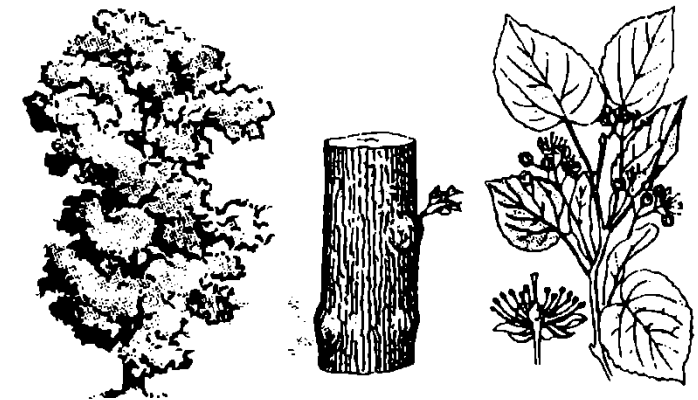
زبفون. [ز ز] (ع ص) از «زفن» شتر ماده شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

زبفون. [ز ز / ز ز] (مغرب) (مغرب) یونانی «زبوفوس»^۱. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۹) (از فرهنگ فارسی معین). در دمشق به نوعی غیرا اطلاق شود که میوه نمدیده. (از دزی ایضاً). نوعی از درخت سنجید است که در دمشق بر نمدیده و گویند غیرا است. (از اختیارات بدیعی). به لاتینی «تیلیا»^۲ از تیره «تیلیاسه»^۳ و از درختان نواحی معتدل است. چوبش سفید و ترد و سبک است و مطبوخ گل آن عرق آور است. (از لاروس). گیاهی^۴ است از تیره پتیرکیان که بصورت درخت زیبایی است که در جنوب شرقی فرانسه و پیرنه می‌روید. پوست تنه آن در انواع جانوان به

الاطباء) (از اشتینگاس).
زیزگار. (بخ) قهرمان ملی بوهوم که در حدود ۱۳۷۰ م. در «تروکوو» متولد شد و به سرداری سپاه هوسپها^۵ رسید و در حدود ۱۴۲۴ م. درگذشت. (از لاروس)... سرباز چک و از رهبران هوسیان. در سال ۱۴۲۰ که جنگهای هوسی آغاز شد وی قریب ۶۰ سال داشت و یک چشمش کور بود. زیزکا به تابوریان پیوست و فرماندهی سپاه آنان را بدست گرفت و با اینکه در ۱۴۲۱ بکلی نابینا شد پیروزیهای درخشانی بر کاتولیکها بدست آورد. با نظریات دینی افراطی تابوریان موافق نبود و در سال ۱۴۲۳ خود اتحادی تشکیل داد ولی از تابوریان نبرید و در اختلاف آنان با اوترکیان (هوسیان معتدل) طرف تابوریان را گرفت. او سرداری دلاور بود و از متکرمین در فنون نظامی محسوب است. (از دایرة المعارف فارسی).

زیزگاسه. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش دستجرد خلجستان است که در شهرستان قم و شش هزارگزی جنوب باختر و شجرده واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیزم. [زی ز / ز ز] (ع) (از «زیم»)



زیزفون

حکایت آواز پریان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زی زی. (ع) (از «زی») حکایت آواز پریان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به زیزم شود.

زیزی. [ز ز] (ع) (از «زی») زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زبزه. (اقرب الموارد). [بیشته خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهر دو معنی رجوع به زبزه شود.

زیزی. [زا] (بخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رنگ خاکستری شفاف ولی در درختان من دارای شکافهای فراوان میگردد. برگهای منفرد کامل و دندانه‌دار و به شکل قلب در قاعده قرار دارند ولی برگهای انتهایی ساقه نوک‌تیزند. گلها برنگ سفید و هر یک مرکب از ۵ کاسبرگ زودافت و ۵ گلبرگ و تعداد بسیاری پرچم و یک تخمدان پنج‌خانه‌ای است. توضیح اینکه همین کلمه است که به صورت زیزفون تحریف شده. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیزفون و لکلرک ج ۲ ص ۲۳۲ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب و درختان جنگلی ایران شود.

زیزوگ. [زی ز] (ع) نوعی از میوه. (ناظم

زیزی. (بخ) عزیزی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به عزیزی شود.

زیزو. (ع) برف و تلج. (ناظم الاطباء). ریزه‌های برف و برف‌ریزه‌ها باشد که از هوا به هنگام سرما بارد. (آندراج). رجوع به زیز شود.

زیست. (مص مرخم، امص) اسم از زیستن. اسم مصدر از زیستن. عمل زیستن. حیات. زندگانی. زندگی. عمر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مصدر مرخم از زیستن. زندگی. حیات. (فرهنگ فارسی معین). زیستن. زندگانی. (ناظم الاطباء). زندگانی. (آندراج):

خارین عمر تست یعنی زیست می‌ندانی ترنجبین تو چیست. ستانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دو نوبت حذر درخور جنگ نیست یکی روز مرگ و دوم روز زیست.

دهخدا (یادداشت ایضاً).
||توقف. اقامت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

نهار در این جا نکند زیست هشوار. منوچهری (یادداشت ایضاً)^۸.
||عیش. عیشه. معیشت. معاش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عیش. (ناظم الاطباء).

- تنگی زیست؛ تنگی معاش. عسرت. ظلف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||بقاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
چنانست در مهتری شرط زیست^۹

که هر کهتری را بدانی که کیست. سعدی.
||وجود و هستی. (ناظم الاطباء). رجوع به زیستن شود.

زیست. (بخ) شهری در هلند که در ایالت «اوترک»^{۱۱} و برکنار دلتای رود رن واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیست‌شناسی. [ش] (حاصص مرکب)^{۱۲} شناخت حیات. (فرهنگ فارسی معین).
معرفة الحیات. علم الحیوة. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دانشی که درباره موجودات زنده بحث کند. علم الحیة. (فرهنگ فارسی معین).

- زیست‌شناسی جانوری؛ بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن زندگی حیوانات و ساختمان بدن آنهاست. (فرهنگ

1 - Zizyphos. 2 - Tilia.
3 - Tiliacées. 4 - Tilleul.
5 - Zizka, Jan. 6 - Trocnov.
7 - Hussites.
8 - در دیوان منوچهری نیامده و ظاهراً از اشعار منسوب به اوست.
9 - بمعنی اول نیز ابهام دارد.
10 - Zeist. 11 - Utrecht.
12 - Biologie (فرانسوی).

فارسی معین).
- زیست‌شناسی گیاهی؛ بخشی از زیست‌شناسی که موضوع آن نباتات است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیست و زیستن شود.

زیست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زنده بودن. زیستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیستن شود.
زیست‌گاه. (ام‌کب) جای زیست. منشأ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زیست شود.

زیستن. [تَ] (مص) عمر کردن. ماندن. مقابل مردن. اعاشه. زنده بودن. حیات. حیوة. بقاء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زندگانی کردن. عمر کردن. (فرهنگ فارسی معین). معروف. (آندراج). زندگانی کردن. عمر کردن. ماندن و بازماندن. تعیش کردن و سال کردن. (ناظم الاطباء). عیش. معیشت. معیشت. (مجم‌اللفظ) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). معیش. عیشوشه.

(تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب):
تاکی دَوْم از گِرِدِ دِرِ تو
کاندرتو نمی‌بینم چریو
ایمن بزی اکنون که بستم
دست از تو به اشان و کشتو.
شهید (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۰۸).
چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این چار چیز روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد.

رودکی
شادزی با سپاه‌چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی
روز ار مزد است شاها شادزی
برکت شاهی نشین و یاده خور.
ابوشکور (گنج‌باز یافته ص ۴۰).

بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی. دقیقی
عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تا زید هم تاز و هم میکاز بی.
کسانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
مرا گفت بگری این و بزی خرم و دلشاد^۱
اگر تنت خرابست بدین می‌کنش^۲ آباد.
کسانی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با فراخی است ولیکن به ستم تنگ زید
آنچنان شد که چو هیچ خنجر نبود.
ابوالعباس (یادداشت ایضاً).

هم از کارها تا بیرسم نهان
که بی‌مردن چون زید در جهان. فردوسی
چو من شادمانم تو شادان بزی
که شادی و گردنکشی را سزی. فردوسی
همیشه بزی شاد و یزدان پرست

بر این بوم ما پیش گزیده دست. فردوسی.
بیرسد دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن. فردوسی.
مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند
برون نیاید هرگز ستاره‌شان ز ذنب. فرخی.
شاد زباید ز تن و جان خویش
و آنکه بتو شاد، به شادی زیاد. فرخی.
دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من
خواجۀ سید ابوبکر که دلشاد زیاد. فرخی.
شاهها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنکه هزار سال به ملک اندرون بیال.

عنصری.
جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.
با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
این ناز بی‌کراتت تو برگیر از میان.
منوچهری.
با تست همه انس دل و کام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من.

منوچهری.
روزه به پایان رسید و آمد نوعید
دیر زی و شاد و نیک بادت مروا.
بهرامی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
با خلق راه دیگر هزمان مبارز^۳ تو
یکان بزی اگر نه^۴ ز اصحاب باپکی.
اسدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سپاه ترا چاکرم تا زیم
به گردن دوم هر کجا تا زیم. (گرشاسبنامه).
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی
که بود جایگه بوسه او تنگ چو مہم.

ابوحنیفة اسکافی.
بندۀ تا بزید در باب این یک نواخت به شکر
او نرسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۶).
بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگر چه
بسیار زید آنجا می‌باید رفت. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۲۳۹). اگر بمرید قصاص کرده
باشند و اگر بزید بگویم تا چه کار را شاید.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲). به نام نیکو
مردن به که به ننگ زیستن. (قابوسنامه).
ذبیح چون صد و سی و چهار سال بزیت
که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر.

ناصر خسرو
انوشیروان بر پای خاست و سجده برد و گفت
خدایوند جاوید زیاد. (فارستانامه ابن‌البیخی
ص ۸۷).

بزی تا بتابد همی مهر و ماه
بحان تا بماند همی بحر و بر. مسعود سعد.
هر که ترا دشمن بادا بدرد
و آنکه ترا دوست، بشادی زیاد. مسعود سعد.
و از آن پس چهل سال بزیت و چون از دنیا
برفت هوشنگ بجای او نشست. (نوروزنامه).
و ساره بزیت تا اسحاق را یعقوب و عیص

بزادند. (مجم‌التواریخ و القصص).
آنچنان زی که بمیری برهی
نه چنان زی که بمیری بره‌ند. سنائی.
پشه از پیل کم زید بسیار
زانکه کوتاه‌بغا بود خونخوار. سنائی.
اسیر فرمان دیگران... یک نفس بی بیم و خطر
نزید. (کلیله و دمنه).

بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
بر دوستی شیر و بر دوستی شیر.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
بدگهر نیک چون تواند زیست. انوری.
سخن که زاده خاقانی است دیر زیاد
که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر.

خاقانی.
بی همنفسی خوش توان زیست به گیتی
بی دست شناور توان رست ز غرقاب.

خاقانی.
چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن
چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن.

خاقانی.
همچنین با زی درویشان همی زی زآنکه هست
جبرئیل اجری‌کش این قوم و رضوان میزبان.

خاقانی.
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین. نظامی.
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود
نامرده بعیر تا بمانی زنده. عطار.
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است.
(گلستان).

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست.
سعدی (گلستان).

- با کسی زیستن؛ تعیش کردن با کسی و
همراهی کردن و موافقت نمودن. (ناظم
الاطباء).
- زیستن با کسی؛ بسر بردن با او. تعیش
کردن با او.
بدو گفت کین دختران که‌اند
که با تو بدین شادمانی زیند.

فردوسی.
رجوع به ترکیب «با کسی زیستن» شود.
|| توقف کردن. اقامت کردن؛
چون در اینجا نیست وجه زیستن^۵

۱- نل: خرم و شاد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۱۶).
۲- نل: بدینش کن آباد. (لغت فرس ایضاً).
۳- نل: مبار. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۰۵).
۴- نل: تو گر نه. (لغت فرس ایضاً).
۵- بمعنی: قبل. هم ابهام دارد.

در چنین خانه بیاید زیستن.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷۱).

رجوع به زیست شود. || باقی ماندن. (ناظم الاطباء):

چنان بازگشتند هر کس که زیست

که بر یال و برشان بیاید گریست. فردوسی.

بعد لیدنش چو ظریفی زیست

دگرش احتیاج شستن نیست.

میرحیی شیرازی (از آندراج).

|| سلامت بودن. (آندراج).

زیستنی. [ت] (ص ایافت) ازدر زیستن.

درخور زیستن. (یادداشت بخط مرحوم

دهخدا). شایسته حیات و زندگانی. لایق

زندگی کردن. رجوع به زیستن شود. || که

زیستن او ضرور است. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا).

زیش. (ا) نای و نی و لوله و نای کوچک.

(ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

زیشان. (حرف اضافه + ضمیر) از ایشان:

بکوش ای دوست تا زیشان نباشی

به ظلمت خوار و سرگردان نباشی.

ناصر خسرو.

رجوع به «از» و «ایشان» شود.

زیبط. [ز] (ع مص) زیاط. (ناظم الاطباء).

فریاد کردن و خروش نمودن. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). رجوع به زیاط شود.

زیعور. [ز] (ع ص) (از «زعر») مرد کم مال.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

زیغ. [ز] (ع مص) از حق بچسبیدن.

(ترجمان القرآن چ دبیرساقی ص ۵۰) (از

زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). میل کردن از

حق بسوی دیگر. (غیاث). شک و میل کردن

از حق. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد): هو الذی انزل

علیک الکتاب منه آیات محکمات هن

ام الکتاب و اخر متشابهات فاما الذین فی

قلوبهم زیغ فیتعمون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة...

(قرآن ۷/۳). و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما

و کله الله الیه و وجب علیه... و یجبر الوهن و

الخلل و یتلافی ما حدث من الزیغ و الزلل...

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). || میل کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || کند شدن بینائی. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). || میل کردن آفتاب بسوی پستی.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). درگشتن آفتاب. (تاج

المصادر بیهقی). || (امص)... در عربی بمعنی

شک و ریب. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

شک. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). || میل از

حق به باطل. (برهان) (جهانگیری). میل از

حق. (ناظم الاطباء). انحراف از راه راست.

(فرهنگ فارسی معین): حواشی ممالک از

سوابق خلل و طوارق زیغ و خلل پاک کرد.

(ترجمه تاریخ یمنی چ ۱ تهران ص ۳۶۵).

زیغ. (ا) نوعی از قرش و بساط باشد.

(برهان) (ناظم الاطباء). || حصیر و بوریا را

نیز گویند که از دوخ بافند و دوخ علفی است

که بدان انگور و خربزه آونگ کنند. (برهان).

حصیر و بوریا. (جهانگیری) (ناظم الاطباء).

نوعی حصیر که از لغ بافند. (فرهنگ

رشیدی). بساطی بود از گیاه یا حصیر بافته از

دوخ. (از لغت فرس اسدی چ اقبال). بوریا که

از دغ بافند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بساطی باشد که از دغ بافند و در مسجد

اندازند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). یادداشت

ایضاً:

ای دریغ از آبروی من دریغ

تا زمانه کرد پامالم چو زیغ. بهرامی.

همه کبر و لافی بدست نهی

بنان کسان زنده‌ای سال و ماه

بدیدم من آن خانه محتشم

نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه

یکی زیغ دیدم فکنده در او^۲

نعدیارة ترکمانی سیاه.

معروفی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

با چنان ناز اگر نشاط کنی

خیز و در حجره نشاطی خیز

حجره‌ای کاندروست زیغ و نمد

قالی رومی و نهالی خیز. سوزنی (از انجمن آرا).

رجوع به زیغ یاف و زیغرف شود. || جمعیت

خاطر و نشاط دل و فراغت. (برهان) (از ناظم

الاطباء). فراغت باشد و جمعیت خاطر.

(جهانگیری)... || نفرت و کینه مخفف آزیغ...

تیز آینه^۳. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری)

(از انجمن آرا) (از آندراج):

جهان ویژه کردم به برنده تیغ

چرا دارد از من بدل شاه زیغ^۴.

دقیقی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

اگر در دلت زو بود هیچ زیغ

بدان کوبهشت از تو دارد دریغ. فردوسی.

ز درد خزان در دل زاغ زیغ

هوا بسته از لشکر ماغ میغ. اسدی.

سلطان چون از معرکه بازگشت ماسکه سکون

از دست شده... حیرت و زیغ در نهاد او قرار

گرفته. (جهانگشای جوینی).

زیغال. (ا) قدح بود. (لغت فرس اسدی چ

اقبال ص ۳۲۶) (اوبهی). قدح و پیاله بزرگ را

گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء):

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی

به پیش^۵ لاله به کف بر نهاده به زیغال.

رودکی.

زیغان. [ز] (ع مص) (از «زیغ») میل

کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زیغ.

(ناظم الاطباء). || کند شدن بینائی. || میل

کردن آفتاب به سوی پستی. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). رجوع به زیغ شود.

زیغان. (ع ل) چ زاغ. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء) (دهسار) (یادداشت

بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زاغ شود.

زیغان. (لخ) دو فرسخ کمتر میانه جنوب و

شرق گله‌دار است. (فارسانامه ناصری).

رجوع به زیغان شود.

زیغ یاف. (نف مرکب) حصیر یاف. آنکه زیغ

یافند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زیغ یافان را باوشی یافان نهنند

طلبل زن را نشانند بر رودنواز.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).

رجوع به زیغ شود.

زیغ یافی. (حماص مرکب) عمل زیغ یاف.

حصیر یافی:

برو زیغ یافی گزین کار کرد

نئی مرد شمشیر و روز نبرد.

فردوسی (از انجمن آرا).

رجوع به زیغ و زیغ یاف شود.

زیغ زیغ. (ا) صوت) آواز در و یا دریچه

تازه ساخته شده و هر چیز که مشابه آنها باشد

چون آن را بکشایند. (ناظم الاطباء) (از

اشتیگاس).

زیغفر. [گ] (ص مرکب) زیغ یاف. (انجمن

آرا). حصیر یاف. بوریا یاف. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به زیغ شود.

زیغن. [غ] (ص) هر چیز سخت و صلب.

(ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

زیغنون. [غ] (لخ) شهریت^۶ در دریا که

عذرا را در وی بخواستند کشت. (لغت فرس

اسدی چ اقبال ص ۴۰۴) (از اوبهی). نام

شهری. (ناظم الاطباء):

ز دریا به خشکی برون آمدند

ز بر سر زیغنون آمدند.

عصری (از لغت فرس ایضاً).

رجوع به زیغنون شود.

۱- در انجمن آرا و آندراج آرد: بکر اول

بساط یافی. از قبیل فروش یا حصیر و عامل آن را

زیغفر گویند و زیغ یاف بهمین معنی است.

۲- ظ: بر او.

۳- این کلمه را معنی کین و نفرت داده‌اند و

ظاهراً تصحیف ریغ است. رجوع به ریغ شود.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۴- این کلمه را معنی کین و نفرت داده‌اند و

ظاهراً تصحیف ریغ است. رجوع به ریغ شود.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۵- ن: ز پیش.

۶- در داستان وامق و عذرا عصری.

زِغُوغَه. [زَغْ] (ع مص) زَغُوغَه بَه زِغ و زِغَان شود.

زِغِفَه. [غْ] (ع) حیلَه و تدبیر برای رهائی! (دزی ج ۱ ص ۶۱۹).

زِغِف. (ع) زفت را گویند و آن صمغی باشد سیاه که بر سر کچلان چسباند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین) (اوبهی) (ناظم الاطباء) (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۸). || گناه. (برهان) (آندراج) (اوبهی) (ناظم الاطباء). || ای ادبی بود. (لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۷) (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). قیاس شود با پهلوی «زفان» (سخن بی معنی و پوچ). گفتار بی معنی و جفنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

کی بر او زر و سیم عرضه کنم
خویش را بگفت راد کنم
من بدین مکر و حیلَه زر ندم
بر ره زیفش اوستاد کنم.

حکاک (از لفت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۷).

|| (ص) در زمان سوزنی در خراسان دور، لوتره گویان، زیف را بمعنی زشت مطلق استعمال می کرده اند مقابل نیکو. به لوتره زشت مقابل دغ یعنی نیکو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بد. (فرهنگ نظامی، گنجینه گنجوی ص ۲۸۴):

همیشه تا که بود زیف زشت و دغ نیکو
به لفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دغ.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

گفت این قوم ظریف همه هستند حریف
باد بی اینها زیف گردد اندر حلقو.

سوزنی (یادداشت ایضاً):

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
بهر زیفی جز احسنی نگویم.

نظامی (گنجینه گنجوی وحید ص ۲۸۴).

|| در عربی زر قلب و ناسره باشد. (برهان). سیم ناسره و مردم ناکس. (نسخه‌ای از اسدی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زر ناسره و ناروا. (غیاث):

کردی گردو و بالش... را به زیف و سیم
باریش همچو حشو نهالی و مرفته.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

عیار دهر کم از راست دیدم زانش همت
زوش زیف است و چون آتش به ازانیت ارزانی.

خاقانی.

کنم. (ترجمه تاریخ یعنی چ ۱ تهران ص ۱۴).
از درون زیفی و بیرون سرخ رو لیکن چه سود
بوته دوزخ همی بیرون آرد از عیار.
کمال‌الدین اسماعیل.

دیده چون بی‌کیف هر باکیف را
دیده پیش از کان صحیح و زیف را. مولوی.
رجوع به ماده بعد شود.

زِغِفَه. [زَغْ] (ع مص) خرامیدن در رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خرامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). || دم در زمین کشیدن کیوتر و سینه برداشتن او نزدیک ماده و بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زیفان شود.

|| برجستن حائط را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برجستن از دیوار. (ناظم الاطباء). || امایل شدن آفتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || انبهره شدن سیم. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناروا شدن درم از جهت غش. (غیاث). ناروان شدن درم و ناروان گردانیدن؛ و زافت الدرهم زیوفاً و کذا زافت علیه؛ ناروان شد درهما و زافت فلان الدرهم؛ ناسره و ناروان گردانید درهم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به معنی بعد شود. || (ص) درهم زیف؛ درم ناسره و هی ردیه. ج، زیاف، ازیاف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، زیوف. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). درم ناسره. (غیاث). درمهایی که بیت‌المال آن را نمی‌پذیرد. (از تعریفات جرجانی). رجوع به ماده قبل و نقودالعربیه و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۷ شود.

|| (ع) کناره‌های دیوار که به خشت فروگرفته باشند تا دیوار را نگاه دارد. || پایه‌های نردبان. || کنگره‌ها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || انوار دوخته شده بر گرداگرد «طربوشه» (فینه) برای حفاظت از آلودگی. || انوار یا حاشیه تزیینی بر دامن لباس. ج، ازواف. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۹). رجوع به زیق شود.

زِغِف. (ع) مردی از نسل یهودا. (اول تواریخ ایام ۴: ۱۶). || شهریست در قسمت جنوبی یهودا. (صحیفه یوشع ۱۵: ۲۴). || شهری است بر تلی که بمساحت ۴ میل از جرون دور و در موضعی که به تل‌الزیف مسمی است و بر حدود دشت زیف واقع میباشد (اول سموئیل ۱۴: ۲۳ - ۲۴ و ۲۴: ۲۶) که داود بدین فرار نموده از دست شاول خلاصی یافت و دور نیست که همان شهری باشد که رحبعام آن را قلعه ساخت... (قاموس کتاب مقدس). صحرای فلسطین بر کنار بحرالمیت، آنجا که داود خود را از آزار و شکنجه سائول رها نید.

(از لاروس). || (ع) اسم یکی از ماههای عبرانی می‌باشد که زیو نیز خوانده شده است. (اول پادشاهان ۶: ۱) (قاموس کتاب مقدس).

زِغِفَان. [زَغْفَان] (ع مص) زاف زیفاً و زیفاناً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به زیف شود. (ناظم الاطباء). تبختر در رفتار و در نهج البلاغه در وصف طاوس: «و یمسی بزیفانه»؛ مراد از زیفان حرکت دم طاوس است به چپ و راست. (اقرب الموارد). رجوع به زِغِفَ شود.

زِغِفَن. [زَغْفَن] (ع ص) دراز و سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

زِغِفَن. [زَغْفَن] (ع ص) دراز و سسخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زِغِفُون. (ع) شهری است که عذرا را در آن شهر میخواستند بکشند و او گریخت و فرار کرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به زغفون شود.

زِغِفَه. [زَغْفَه] (ع) یکی زیف. (منتهی الارب). واحد زیف در معنی کنگره. (از اقرب الموارد). واحد زیف، پایه نردبان و کنگره. (ناظم الاطباء). رجوع به زیف شود.

زِغِفَه. (ع) زیق القميص؛ زه پیراهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). معرب زه. زه پیراهن. یقه. جیب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۷۲ شود. || رشته بنا که بدان اندازه گیرد. و منه: قوام البناء بالزیق. (از اقرب الموارد). رجوع به زیگ و زیج شود.

زِغِفَه. (ع) محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان). رجوع به زیقی شود.

زِغِفَه. (ع) نبطی صیق = ریج. (از المعرب جوالیقی ص ۲۱۱). رجوع به زیکا و صیق و ریج شود.

زِغِفَان. (ع) دهی از دهستان گله‌دار است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به زیفان شود.

زِغِفَه. (ع) ابوالحسن علی بن ابی‌علی الزیقنی. منسوب است به محله زیق نیشابور. وی از احمد بن حفص و محمد بن یزید استماع کرد و ابو محمد شیانی از او حدیث کرد و به سال ۳۱۷ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان). رجوع به انساب سعمانی و زیق (ع) شود.

زِغِفَه. (ع) به لهجه طبری صلصل. (یادداشت

۱ - Subterfuge.

۲ - zéfán.

بسط مرحوم دهخدا، جانوری است. حفرجه، خاکستری رنگ که زیر هر دو بال سرخ و کوچکتر از گنجشک خانگی بود و آوازش به غایت خوش و حزین. (الفاظ الادیبه ص ۱۴۵). رجوع به واژه نامه طبری دکتر کیا ص ۱۳۷ و زیک شود.

زیک، (لخ) دهی از دهستان سروایت است که در بخش سروایت شهرستان نیشابور واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زیکا، (هزارش، ل) به لغت زند و پازند، باد را گویند و به عربی ریح خوانند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). هزارش زیکا، پهلوی وات^۲، باد. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به زیکا شود.

زیکاسه، (س / س / ل) زیکاسه. خاریشت. (ناظم الاطباء). خاریشت را گویند، به شین معجمه (زیکاسه) هم آمده. (آندراج). رجوع به زیکاسه و ریکاسه شود.

زیکان، [زَی] [ع مصص] «از «زیک»» خرامیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تیختر و خرامش. (ناظم الاطباء).

زیکسار، (لخ) دهی از دهستان گسکر است که در بخش صومعهسرای شهرستان فومن واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیک مرد ۵۵، [لخ] این کلمه دو بار در انیس الطالین بخاری آمده و در دیگر کتب جغرافیایی دیده نشده است؛ و به راه زیک مرده بطرف نصف متوجه گردی. (انیس الطالین نسخه کتابخانه مرحوم دهخدا ص ۱۹). و براه زیک مرده بطرف نصف متوجه شدم. (انیس الطالین ایضاً ص ۲۰).

زیکون، [زَی] (لخ) دهی است به نصف. (از منتهی الارب) (آندراج). از قراء نصف و نصف نخشب است نزدیک سمرقند. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.

زیکونی، [زَی] (ص نسبی) منسوب است به زیکون که از قراء نصف است. (از الانساب سمانی). رجوع به ماده قبل شود.

زیک، (ل) تارهایی باشد که استادان نقش بند نقش جامه‌هایی که بافتن بدان بندند. (برهان) (از جهانگیری). در فرهنگ گوید ریسمانی که نقش‌بندان نقش جامه‌ها بدان بندند و چنانکه آن ریسمان دستوری است جامه‌باغان را و همچنان آن علم^۳ دستوری است برای استخراج تقویم و اوضاع فلکی. (فرهنگ رشیدی). زیع. (ناظم الاطباء). به این معنی معرب آن زیع... (حاشیه برهان ج معین). رجوع به معنی بعد و زیع شود. (ارشته بنا که به آن طرح عمارت کنند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). معرب آن زیع

است. (از فرهنگ رشیدی). (کتابی که منجمان احوال و اوضاع نجوم و افلاک را از جداول آن معلوم کنند و همچنانکه آن^۴ قانونی است جامه‌باغان را در یافتن نقش‌های جامه، این کتاب نیز دستوری است منجمان را در شناختن احوال و اوضاع فلکی و همچنانکه کیفیات نقوش جامه‌ها از آن تارها پیدا می‌شود کمیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد و معرب آن زیع است. (برهان) (از جهانگیری). علمی که تقویم از آن استخراج کنند. زیع معرب آن. (از فرهنگ رشیدی). علمی که تقویم از آن استخراج نمایند. (انجمن آرا) (آندراج). پهلوی «زیک»^۵. (حاشیه برهان ج معین):
برفتند یا زیکها بر کنار
بپرسید شاه از گو اسفندیار.

فردوسی (از جهانگیری).
[انام جانوری هم هست حفرجه و خاکستری رنگ کوچکتر از گنجشک و زیر هر دو بال او سرخ است و آواز او به غایت خوش و حزین می‌باشد. (برهان) (از جهانگیری). نام مرغی است کوچکتر از گنجشک و زیر بالهای آن سرخ و دارای آوازی خوش و حزین. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). طبری «زیک»^۶ (اصلص). (حاشیه برهان ج معین). رجوع به زیک شود.

زیک، (لخ) نام طایفه‌ای است از کردان که در کوه کیلویه تونطن دارند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

زیکو، [گَ] (ل) آبیوق است و آن دست زدن باشد بر دهان پربادکرده شخصی تا آن باد از دهان او با صدا بجهد. (برهان) (آندراج). آبیوق. (ناظم الاطباء). آنکه باد در دهن افکند دیگری سرآنگشتان بر دو کله‌اش (کذا) زند تا باد از او به آواز بیرون آید. (شرفنامه منیری). رجوع به زبگر شود.

زیگفریده، (لخ)^۷ از قهرمانان بزرگ اساطیری ژرمنی. در ترانه‌های نیلونگن وی بر «برونهیلد» پیروز میشود و در ابرای واگنر، وی نجات‌دهنده برونهیلد است. (از دایرة المعارف فارسی). مهمترین و مشهورترین افسانه آلمانی است که تاریخ نگارش آن به عقیده اکثر مورخان در اوایل قرن ۱۳ میلادی و موضوع آن نمونه بارزی از داستانهای رزمی نژاد ژرمن و نمودار کاملی است از طرز تفکر و علایق اقوام بدوی ژرمن. زیگفرید اثر فناناپذیری است از نوع ادبیات کلاسیک اروپا که واگنر با هنر و استادی تمام آنرا بصورت اپرا درآورده و بر جذابیت و افسونگری آن افزوده است... (از فرهنگ

فارسی معین).
زیگفریده، (لخ) آندره. جغرافی دان و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۷۵ - ۱۹۵۹ م). او آثار فراوانی در زمینه علم الاجتماع و سیاست و جغرافیای اقتصادی نوشت و از سال ۱۹۴۴ به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد بود. (از لاروس).

زیگفریده، (لخ) نام استحکامات نظامی آلمان است که پیش از جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۲۸ تا سال ۱۹۴۰ م. بر جانب غرب آلمان و در سرحد آلمان و فرانسه ایجاد شده بود. (از لاروس).

زگیل، (ل) زگیل. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به زگیل شود.

زگیلو، (ص نسبی) زگیلو. کسی که دارای زگیل است. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده). رجوع به زگیل و ماده قبل شود.

زیل، [زَی] [ع مصص] دور کردن از جای. (پاره‌باره کردن. (اجداگردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). (اجای فراتر کردن. (تاج المصادر بیهقی). ممتاز نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زیل، [زَی] [ع مصص] دوری هر دو ران از یکدیگر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

زیل، (ع) (ل) قاشقک. از نوعی است که با حرکت دادن آن صدا از آن برمی‌آید. (از دزی ج ۱ ص ۶۱۹).

زیل، (ص) تحریفی است از لفظ «زیر» که صفت صداهای نازک است. اصواتی که تعداد ارتعاش امواج آن زیاد باشد زیر نامیده میشود و ابدال «ر» به «ل» در زبان عامیانه بسیار رواج دارد مانند: دیفال = دیوار، سولاخ = سوراخ. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده).

زیلایی، (لخ) یکی از دهستانهای بخش مسجد سلیمان است که در شهرستان اهواز و میان دهستانهای جهانگیری، ترکه‌دز و شهرستان شوشتر واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد و از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و قراء مهم آن کوشک خلف، سلوران، دهکلان، و پیرگاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیلوع، [زَی] [ع] (ل) نوعی از مهره سید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

۱ - zīgā. 2 - vāt.
۳ - علمی که تقویم از آن استخراج کنند.
۴ - تارهایی که نقش‌بندان نقش جامه‌ها بدان بندند.
۵ - zīk.
۶ - zīk.
۷ - Siegfried.

الموارد).

زیلع - [زَلَّ] [اخ] شهری است به ساحل دریای حبشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهری^۱ به ساحل شرقی افریقه نزدیک باب‌المنذب. (ابن بطوطه، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نام شهری به حبشه. (دمشقی، یادداشت ایضاً). گروهی از مردم سودان بر کران حبشه، و این مردم مسلمانند و سرزمین آنان معروف به زیلع است. این حائک گوید از جزایر یمن جزیره زیلع است و در آنجا بازاری است و پوست بز از بلاد حبشه بدانجا آرند و فروشند. قریه‌ای است بر کنار دریا از نواحی حبشه... (از معجم البلدان). شهر و بندر سومالی که در مشرق افریقا و بر کنار خلیج عدن واقع است و پس از تأسیس دولت اکسوم^۲ اهمیت یافت و با هندوستان رابطه مستقیم برقرار کرد. پس از انحطاط اکسوم (قرن ششم میلادی) بر اهمیتش افزوده شد و بعدها یکی از مهم‌ترین بنادر افریقای شرقی برای تجارت برده گردید و در قرن پانزدهم میلادی تحت اشغال ترکان عثمانی درآمد و در سال ۱۵۱۶ م. پرتغالی‌ها آنرا گرفتند و سوزانیدند. پس از آن مدت سه قرن تحت سلطهٔ شریفهای «مخا» بود و در سال ۱۸۷۰ م. بتصرف مصر و در سال ۱۸۸۴ بتصرف بریتانیا درآمد و با تأسیس دولت جمهوری سومالی (۱۹۶۰ م.) استیلای بریتانیا پایان یافت. (از دایرة المعارف فارسی). حبشه مملکتی است... و ولایت و توابع بسیار دارد و از مشاهیر بلادش «بجا» و «زیلع» و «عیذاب»... است. (نزهة القلوب ج ۲ ص ۲۶۸). رجوع به معجم البلدان شود.

زیلعی - [زَلَّ] [اخ] حسن بن ابراهیم بن حسن علی الزیلعی الجبرتی الحنفی. اوقیه بود و در سال ۱۱۸۸ ه. ق. درگذشت. او راست؛ رفع الاشکال فی حکم ماء الحوض. و نزهة السین فی زکاة المعدن. (از اعلام زرکلی).

زیلعی - [زَلَّ] [اخ] عبدالله بن یوسف. رجوع به عبدالله در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

زیلعی - [زَلَّ] [اخ] عثمان بن علی. رجوع به عثمان در همین لغت‌نامه و معجم المطبوعات شود.

زیلند - [ل] [اخ] یکی از ولایات کشور هلند است که از جزایر واقع در مصب شط اسکو^۱ و موز^۵ تشکیل یافته و مرکز آن میدل‌بورگ^۲ است و این ولایت ۲۸۲۲۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

زیلند - [ل] [اخ] بزرگترین جزیره دانمارک میان کاتگات و دریای بالتیک که بوسیله تنگه اورسوند از سوئد جدا میشود. شهرهای

عمده‌اش کپنهاگ، روسکیده و سینور است و ۱۷۷۱۵۵۷ تن سکنه دارد. کشاورزی و لبنیات‌سازی و ماهیگیری در آن رایج است. (از دایرة المعارف فارسی).

زیلو - [زی / ز / ز] [لا] پلاس و گلیم را گویند و آن را شطرنجی نیز خوانند. (برهان). پلاس و گلیم و قالی را گویند و زیلوچه، کوچک قالی و پلاس را گویند، مانند صندوق و صندوقچه^۴. (انجمن آرا) (آندراج). گلیم را گویند. (جهانگیری). قالی و شطرنجی و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زیلوچه گویند. (فرهنگ رشیدی). پلاس و گلیم و گلیم پنبه‌ای و بهترین زیلوه‌ها را در یزد می‌یافتند. (ناظم الاطباء). نخ. (صاح الفرس). کلمه‌ای است اعم از قالی و غیر آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): و پیغمبر (ص) یک قتیفه بود که آن را زیر افکندی و بر آن خفتی و قتیفه زیلو به عرب اندر بافته سطر همچون محفوری... (ترجمه طبری بلعمی). و شهریت بزرگ، خزر خوانند و آنجا بازرگانها کنند و از همه آن بزرگتر است و آن را باب‌الابواب خوانند و این زیلوهای محفوری بدان شهر یافتند و آنرا دریند خزران خوانند. (ترجمه طبری بلعمی). و از جهرم زیلو و مصلی نماز نیکو خیزد. (حدود العالم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و از سیستان جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوه‌ها بر کردار جهرمی. (حدود العالم، ایضاً). و از این شهرک‌ها [ارجیح، اخلاط، خوی، نخجوان، بدلیس] زیلوه‌های قالی و غیره و شلواربند و چوب بسیار خیزد. (حدود العالم، ایضاً).

یکی زیلو صبا بردشت گترد ز لایله تار و از گل بود زیلو. قطران. اما اگر نمد و حصر دارد برای زیلو سؤال نشاید و اگر سفالین دارد برای مسین سؤال نشاید. (کیمیای سعادت). و زیلوهای جهرمی یافتند و هوای آنجا [جهرم] گرم‌سیر است. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۳۱).

هست زیلو در بساط و بوریا جای گل‌گل باش و جای خار خار. نظام قاری.

آسمان خرگه و زیلوست زمین خارا کوه اطلس و تافته دان مهر و مه پرا نوار. نظام قاری. رجوع به زلیه^۹ شود. || در زبان عامیانه امروز بین آن (زیلو) و پلاس و گلیم تفاوتی هست، چه گلیم فرشی است نازک که بافت آن شبیه زیلو اما از پشم است و زیلو به نوعی خاص از فرش پنبه‌ای اطلاق می‌شود. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

زیلونی - [اخ] تیره‌ای از نوئی. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۸۹).

زیلوچه - [ج / ج] [امصفر] (از: زیلو + چه پسوند تصغیر). (حاشیه برهان ج معین) پلاس و گلیم کوچک را گویند همچو بوق و بوقچه و صندوق و صندوقچه و امثال آن (برهان). مصفر زیلو. گلیم و پلاس کوچک (ناظم الاطباء):

تا گشت خاک مقدم زیلوچه بوریا ای بس که در طریق نمد گوشمال یافت.

نظام قاری نگر که بالش زربفت و نطع زیلوچه ز کم غیب که می‌آورد بصدور صدور.

رجوع به زیلو شود.

زیلویه - [زَلَّ] [ع مص] (از «زول») خنای گرفتن بمکان خود سپس آن بر آمدن از جای (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

زیله - [ل] [اخ] شهر ولایت توقاد که در قسمت مرکزی ترکیه آسیایی و بر کنار رود یشل‌ایرماق واقع است و ۱۵۱۶۷ تن سکنه دارد. در جنگی که در سال ۴۷ ق. م. بین فارنا کس دوم (شاه پونتوس) با یولیوس (زیولیوس) قیصر روی داد فارنا کس مغلوب شد و قیصر پیام معروف خود «آدمم، دیدم پیروز شدم» را به سنای روم فرستاد. (از دایرة المعارف فارسی).

زیلی - (ص نسبی، از اتباع) (زخم و ... مترادف و تابع زخم و زیلی به معنی زخم‌دار و زخمناک و دارای زخمهای بسیار است. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

زیلی - [اخ] احمد بن محمد ابی‌البرکات الزیلی السیوسی. مکتی به ابوالشاه. وی در سال ۹۷۴ ه. ق. مشهور گشت. او راست زبده‌الاسرار. (از معجم المطبوعات).

زیلی - [اخ] محرم بن عارف بن حسن. مکتی به ابواللیث. از علماء قرن دهم هجری. او راست؛ هدیه الصلوك فی شرح تحفة الملوك در فقه حنفی که در رمضان سال ۹۷۹ ه. ق. تألیف آن را به پایان رسانید. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۳۴۳).

- Zeila.

۲- دولتی که بر قسمتی از حبشه و سودان کنونی فرمانروایی داشت.

۱- Zeeland (املاى هلندى).

۵ - Meuse. - Escaut.

i - Middelburg.

۷- بر وزن نیکو و بفتح اول هم آمده است (برهان).

۸- رجوع به زیلوچه شود.

۹- معرب زیلو. (منتهی الارب).

0 - Zelä (یونانی).

زیم. [ز] [ع مص] گفتن کلمه‌ای به «هَمَقَات»

کلمه ساکت گردانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
||یقال: لا زیم مکانی؛ یعنی نخواهم گذاشت آن را. (منتهی الارب). و لا زیم مکانی؛ واگذار نخواهم کرد جای خود را. (ناظم الاطباء).

زیم. [ی] [ع ص، ل] گوشت مستغرق بهر موضع و پر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پراکنده از گوشت، امر و القیس گوید: رقاقتها ضرم و جریها خذم ولحمها زیم و البطن مقبوب.

(از اقرب الموارد).
||و همچنین متغرق و پراکنده از ستور و از موش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). «منزلهم زیم و اجتمع الناس فصار زیماً؛ ای جماعات متفرقة. (اقرب الموارد).
||[لخ] و در قول حجاج «هذا اوان الحرب فاشدتی زیم»؛ نام ناقه یا اسب است که دویدن می‌فرماید بحذف حرف ندا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زیماز. (فرانسوی، ل) ^۱ دیاستاز مخمر آبجو که موجب تجزیه گلوکز به الکل و گاز کربنیک در تخمیر الکلی می‌گردد. (از لاروس).
آزیمی که در مخمر آبجو وجود دارد. از تأثیر آن بر قند، الکل و گاز کربنیک تولید می‌شود. (دایرة المعارف فارسی). مایه‌ها را می‌توان رستنی‌های بی‌هوازی اختیاری دانست بدین معنی که می‌توانند هر وقت هوا به آنها برسد تنفس کنند و هر وقت هوا بدانها نرسد عمل تخمیر انجام داده گلوکز را مبدل به الکل نمایند. چنانکه اشاره شد این عمل آنها بواسطه دیاستازی بنام زیماز است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۸۶).

زیمان. [لخ] ^۲ پیتز (۱۸۶۵ - ۱۹۴۳ م.). فیزیکدان هلندی استاد فیزیک در دانشگاه آمستردام و مدیر مؤسسه فیزیک آمستردام بود. وی اثر میدان مغناطیسی را بر طیف نوری که از این میدان بگذرد ^۳ کشف کرد و بررسی شرایط مغناطیسی را در نواحی کلفندار خورشید میسر ساخت. او در سال ۱۹۰۲ موفق به دریافت جایزه نوبل گردید. (از لاروس) (از دایرة المعارف فارسی).

زیمبابوه. [باب و] [لخ] ^۴ شهری ویران بر جنوب شرقی رودزبای جنوبی است که در حدود سال ۱۸۷۱ م. بوسیله پویندگان سفیدپوست کشف شد. بعضی آن را با «اوفر» تورات یکی دانسته‌اند ولی امروزه محققین معتقدند که ساختمانهای آن که حاکی از مهارت در مهندسی است در حدود قرن پانزده میلادی و احتمالاً بوسیله پانتوها ساخته شده است. بقایای آن مشتمل است بر دیواری جسیم، یک معبد و یک ارگ مستحکم. (از

دایرة المعارف فارسی).

زیمبول و زیمبول. [ل] [صوت] اسم صوت و کنایه از «بزن و بکوب» و سر و صدای آلات موسیقی و بزم آراستن و سماع و سرود داشتن است. (فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

زیمو. [ز م] [لخ] موضعی است در جبال طی. (معجم البلدان). پاره‌ای زمین است در جبال بنی‌طی. (منتهی الارب)؛ و کنت اذا ما خفت يوماً ظلامه فان لها شعباً بیلطه زیمرا.

امر و القیس (از معجم البلدان).
زیموان. [ز م] [لخ] موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

زیمسار. [لخ] دهی از دهستان تولم است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زیمکه. [ز م] [ل] چیزیست به شکل ترازو که پر بار کرده بدوش برند. ^۵ (غیاث).

زیمله. [ز / ز م / ل / ل] [ل] کجاوه‌مانندی باشد که پر از میوه و سبزی و امثال آن کنند و بر پشت چاروا بندند و از جایی به جایی برند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). صندوقی چوبین که از میوه و سبزی پر کرده بر پشت چاروپایان از جایی به جایی حمل کنند. (ناظم الاطباء)؛ زیمله بر تو نهاده‌ست آن خسیس چون کشتی گر خر ننگشتی زیمله.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۵).
||بعضی بمعنی بار گفته‌اند و این نیز به بیت (شاهد معنی قبل) مناسبت دارد. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به ماده بقیل شود.

زیمون. [ل] بمعنی افشای سیر باشد و آن مرکب از خرق و خیانت یعنی حرفی را به کسی بپسارند که بجای نگوید و او فاش کند و به همه کس و به همه جا بگوید. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). افشای سیر و فاش کردن راز. (ناظم الاطباء). این لغت را در فرهنگ ندیدم. (انجمن آرا) (آندراج). ظاهراً از بر ساخته‌های فرقه آذر کیوان است. (از حاشیه برهان ج معین).

زیمه. [م] [ع] [لخ] گله شتران، کمتر آن دو شتر سه شتر است و اکثر آن پانزده و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گله شتران از سه تا پانزده. (ناظم الاطباء).
||پاره‌ای از گوشت. ج. زیم. (از اقرب الموارد).

زیمه. [ز م] [لخ] دهی از نخله یمان. (منتهی الارب) (آندراج). قریه‌ای است به وادی نخله از زمین مکه. (از معجم البلدان).

زین. (۱) ترجمه سرج. و خانه، ساغر، قدح و هلال از تشبیهات اوست. (از آندراج). سرج و قسی از تشمین که بر پشت اسب و استر جهت سواری می‌گذارند. (ناظم الاطباء). در فارسی بمعنی سرج عربی آمده. (حاشیه برهان ج معین). آنچه از چرم سازند و بر پشت اسب نهند و بهنگام سواری روی آن نشینند. سرج. (فرهنگ فارسی معین)؛

بشوی نرم هم به صر ^۶ و درم چون بزین و لگام تند ستاغ. شهید (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد دل من زان زین آتشکده بریزن شد. ابوشکور (یادداشت ایضاً).

ای زین خوب زینی یا تخت بهینی ای باره همایون شیدیز یا رشی. دقیقی.

چو بر زین پیچید گرد آفرید یکی تیغ تیز از میان برکشید. فردوسی.

بن نیزه را بر زمین بر نهاد به بالای زین اندر آمد چو باد. فردوسی.

بفرمای تا اسب و زین آورند کمان و کند گزین آورند. فردوسی.

در زمان پیش تو فرستادی رخس با زین خسروی و ستام. فرخی.

گذشتی که نیالوده بود زاب در او ستور زینی زین و ستور باری بار. فرخی.

این چنین اسبی مراد داده‌ست بی‌زین شهریار اسب بی‌زین همچنان باشد که بی‌دسته سبوی.

منوچهری.

مرکب غزو ورا کوه منی زبید زین پرده خان خطا زین ورا زبید یون.

مخلدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). به کاری چو در ره در آیی ز زین نخست از پس و پیش هر سوبین. اسدی.

گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد، چون من از اسب فرود آمی بر صفحه زین پوشید. ^۷

(تاریخ بهیقی ج قیاض ص ۲۶۰). و اسبان هشت سر که به مقود بردند با زین و ساخت زر. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۳۷۰).

وز مشتری و قمر بیارانی

1 - Zymase.

2 - Zeeman, Pieter.

۳- هر یک از خطوط طیف به دو خط یا بیشتر تجزیه میشوند. (از دایرة المعارف فارسی).

۴- به زبان بانو بمعنی خانه‌های سنگی است. (از دایرة المعارف فارسی).

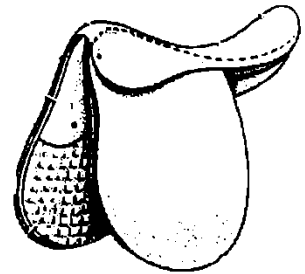
۵- این کلمه جز در غیاث که از غرائب اللغات نقل کرده در دیگر فرهنگهای معتبر دیده نشده و اگر تصحیف «زیمله» نباشد بظاهر شبیه چانجو است. رجوع به ماده بعد و چانجو شود.

۶- ن: به زور.

۷- باید پوشید، چه عطف است به نهاد.

مرقبه زین و اوستامش را. **تند سنا صتر خسرو.**
 بختی که سیاه داشت در زین
 خنگیش به زیر ران بینم. خاقانی.
 این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
 بر زین سرنگون تو صد جا گریسته. خاقانی.
 ای با اشک و سرشکا کز رکاب وزین خویش
 از دل خورشید و چشم آسمان انگبختی.
 خاقانی.
 چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
 به پویه دست برد از ماه و پروین. نظامی.
 اسب جانها را کند خالی ز زین
 بیزر «القوم اخ الموت» است این. مولوی.
 بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ
 بدر گردد از سواری چون هلال زین تو.
 صائب (از آندراج).

بتان ماه سیما دوش با دوش
 هلال زین ز قرص مهر در جوش.
 حکیم زلالی (ایضاً).
 جلوه می کرد سمند تو و تمکین می ریخت
 آب حیوان ز کنار قذح زین می ریخت.
 ملا قاسم مشهدی (ایضاً).
 آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
 صهبای وصال تو همین ساغر زین داشت.
 ملا قاسم مشهدی (ایضاً).



زین

— بزین؛ زین کرده و آماده؛
 صد اسب گرانمایه، پنجه بزین
 همه کرده از آخر ماگزین. فردوسی.
 — بزین بودن؛ سوار بودن. در حرکت بودن. بر
 اسب و جز آن سوار بودن؛
 شب و روز بودی دو بهره بزین
 ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.
 — بزین کردن؛ آماده سواری کردن ستور را.
 مهیای سواری کردن؛
 این دو سه مرکب که بزین کرده اند
 از پی ما دست گزین کرده اند. نظامی.
 — زین افزار. رجوع به همین کلمه شود.
 — زین افکندن. رجوع به ترکیب زین افکندن
 شود.
 — زین اوزار. رجوع به زین افزار شود.
 — زین بر بارگی تنگ کردن؛ استوار کردن

زین بر پشت ستور. اجرا کردن مهمی را؛
 چو عزمش زین کند بر بارگی تنگ.
 جامی (از آندراج).
 — زین بر پشت دولت نهادن؛ کنایه از استیفاء
 دولت و اقبال است؛

روز اول کو سواری کرد در میدان علم
 روزگار از بهر او بر پشت دولت زین نهاد.
 امیر معزی (از آندراج).

— زین بر پشت مرکب بستن؛ استوار کردن
 زین بر پشت ستور سواری؛
 نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک
 اگر وقار تو بر پشت او نبندد زین.

جمال الدین سلمان (از آندراج).
 رجوع به ترکیب زین بستن و ترکیب بعد شود.
 — زین بر پشت مرکب گذاشتن؛ زین بر پشت
 مرکب نهادن. (آندراج). رجوع به ترکیب بعد
 شود.

— زین بر پشت مرکب نهادن؛ زین بر پشت
 مرکب گذاشتن. (آندراج). زین بر پشت ستور
 گذاشتن. زین بر پشت مرکب بستن سواری
 را؛

همین به پشت مرکب چم بر نهاد زین
 مرکب نگر کجول بسم سم زین کند.
 جمال الدین سلمان (از آندراج).

سبز خنگی آسمان را کش مرصع بود جل
 زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمین.
 جمال الدین سلمان (ایضاً).

— زین بر فرس بستن؛ زین نهادن بر ستور
 سواری را؛
 بستم به دوال خوش لگامی
 زین بر فرس سبک خرامی.

واله هروی (از آندراج).
 — زین بر گاو نهادن؛ کنایه از روان شدن و
 رفتن باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از
 فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (از
 آندراج)؛

شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه^۱
 بنگر که راه کهکشان از سنبله پر گاه شد.

مولوی (از انجمن آرا).
 — انتهیه سفر کردن. (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

— زین برگرفتن؛ بمعنی زین بستن.
 (آندراج)؛
 سمند عشق را زین برگرفتم^۲
 خرد را می نهم جل بر خر امروز.

نظیری (از آندراج).
 — زین بر گرگ نهادن؛ کنایه از رام و زبون
 ساختن آنرا. (آندراج) (ناظم الاطباء)؛

زین به گرگان بر نهادی وز میان پیشه شان
 اندر آوردی به لشکر که چو اشتر بر قطار.

فرخی (از آندراج).
 — زین بستن؛ زین بر پشت ستور گذاشتن.

(ناظم الاطباء). زین بر پشت مرکب بستن؛
 آنک با او بر اسب زین بستند
 بر کمرها دوال کین بستند
 اینک امروز بعد چندین سال
 همه بر کوس او ززند دوال.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۷).
 — زین بند؛ سارق و چادرشی که زین اسب ر
 در آن بستند تا از گرد و خاک مصون ماند. (از
 یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به
 ترکیب زین پوش شود.

— زین پوش؛ پوشاکی که جهت زینت بر روی
 زین می اندازند. (ناظم الاطباء). غاشیه
 (ملخص اللغات). یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). جامه ای باشد که برای زینت بر بالای
 زین افکنند. (آندراج).

— جامه ای که بر زین گسترند تا از غبار و
 جز آن مصون ماند. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). رجوع به ترکیب زین بند شود.

— زین خانه؛ اصطلاحی است که در دوره
 صفوی به محل نگهداری زین چارپایان
 سلطنتی اطلاق میگردد. رجوع به سازمان
 اداری حکومت صفوی ص ۹۴ و تذکره
 الملوک ص ۶۷ و ترکیب زین دارباشی شود.

— زین دار؛ منصبی بود در زمان قاجاریه و
 حکومت صفوی و رئیس آنان زیندارباشی.
 (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فردی که
 در زین خانه و زیر نظر زین دارباشی،
 نگهداری و نظافت زین اسبان سلطنتی را به
 عهده داشت. رجوع به سازمان اداری
 حکومت صفوی ص ۹۴ و تذکره الملوک
 ص ۶۷ و ترکیب زین دارباشی و زین خانه
 شود.

— زیندارباشی؛ متصدی زین خانه و
 صاحب جمع زین خانه. رجوع به ترکیب
 زین خانه و سازمان اداری حکومت صفوی
 ص ۹۴ و تذکره الملوک ص ۶۷ شود.

— زین زرکند؛ زین به زر زینت داده. زین
 زرکوب شده؛
 فردا که نهد سوار آفاق
 بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی
 رجوع به زرکند شود.

— زین زرین؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).
 — زین ساختن مرکب را؛ زین کردن مرکب را
 زین نهادن مرکب را. (از آندراج).
 — زین ساز؛ سزاج. (منتهی الارب). کسی که
 زین می سازد. (ناظم الاطباء). که زین و برگ
 ستوران سازد و فروشد. رجوع به ترکیب زیر
 شود.

۱- بمعنی بعد هم ابهام دارد.
 ۲- در این شاهد بمعنی زین برداشتن از پشت
 ستور هم ابهام دارد.

— زین‌سازی؛ شغل زین ساختن. (نظام الاطباء). عمل زین‌ساز. ساختن زین و برگ ستوران.
 — [جایی که در آن زین و برگ اسبان سازند و فروشد. سراج. رجوع به ترکیب قبل و زین و دیگر ترکیبهای آن شود.
 — زین‌فروش؛ سَراج. (منتهی الارب). که زین فروشد. سازنده و فروشنده زین اسب و جز آن.
 — زین فروگرفتن؛ زین را از پشت بارگی برداشتن؛ امر گفت آن ملطفهای خرد که ابونصر مشکان ترا داد و گفت آن را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده آید. کجاست؟ گفت: من دارم و زین فروگرفت و میان نم‌د باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵).
 — زین فکندن؛ زین افکندن. زین نهادن بر اسب و جز آن. زین کردن چارپا را؛ بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او بر ابلق فلک فکند زین به استرش. خاقانی.
 رجوع به ترکیبهای زین شود.
 — زین‌گر؛ زین‌ساز. (آندراج). زین‌ساز و کسی که زین سازد. (ناظم الاطباء). سَراج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب زین‌ساز شود.
 — زین‌گری؛ سَراجی. عمل زین‌گر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 — [دکان زین‌گر. جایی که زین سازند و فروشند. و رجوع به زین و دیگر ترکیبهای آن شود.
 — زین و برگ؛ از اتیاع و لوازم آن. زین و یراق.
 [در قدیم بمعنی سلاح. از اوستائی «زائن»^۱. ساز جنگ. جنگ‌افزار و اثر آن در تبریز میان ما و کرزین^۲ در میان عرب بجاست. و شاید در «برزین» نیز «بر» بمعنی روی و بالا و رفیع و «زین» بمعنی سلاح باشد و همچنین در «زیناوند»^۳ (لقب طهمورث) بمعنی مسلح است... در فرزین همان برزین است که در آذر برزین و خراد برزین^۴ می‌باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پهلوی «زن»^۵. سلاح. تسجیز. اوستا «زئنه»^۶. سلاح... ارمنی «زن»^۷. سلاح. اوستا «زئو»^۸ سلاح دفاع... (حاشیه برهان چ معین). کلمه زین در اوستا زئن بمعنی سلاح است نه بمعنی یراق اسب که امروز معنی معمولی آن است. لابد بناسستی که اسب حامل اسلحه بوده یراق آنرا زین نامیده‌اند. (حاشیه خرده اوستا ج پورداود ص ۸۵). زین فارسی که بمعنی یراق و زین اسب است با لغت اوستائی زئن یکی است. لغت مذکور در قدیم در هیچ جا بمعنی یراق اسب نیامده بلکه همیشه بمعنی اسلحه و

آلات جنگ است. مقدمین از شعراء کلمه زین‌افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته‌اند... در زبان ارضی که از فارسی به عاریت گرفته شده بهمان معنی اصلی خود باقی و بمعنی سلاح است. (یشتها ج ۲ ص ۱۴۰). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۶ و زیناوند و زین‌افزار و زینستان شود. [(ص) تافته بود از شدت خشمناکی^۹. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۷). [(پسوندا) مزید مؤخر امکانه در «دوزین»، «درگزین»، «مستکازین»، «کارزین»، «کرزین»، «حرارزین»، «فرزین». رجوع به قریتان در مراد الاطلاح شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زین - (زَی) [اوستایی، (ا) واژه اوستائی بمعنی زمستان. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۲). رجوع به دی شود.
زین - (حرف اضافه + صفت / ضمیر) مخفف از این. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلمه موصول یعنی از این. (ناظم الاطباء):
 چو گشت آن پر بجهره بیمار غنج
 ببرد دل زین سرای سپنج. رودکی.
 نباشد زین زمانه بس شگفتی
 اگر بر ما بیارد آذرخشا. رودکی.
 کجا گوه‌ری چیره شد زین چهار
 یکی آخیشش بر او برگمار. ابوشکور.
 نه آن زین بیازرد روزی بنیز
 نه او را از این اندهی بود نیز.
 ابوشکور (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 تا روز پدید آید و آسایش گیرم
 زین علت مکروه و ستمکار و زکاره.
 خسروانی.
 جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
 جهانایافتی کامت دگر زین بیش مخریشم.
 خسروی.
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد
 نیاید بدو راه جان و خرد. فردوسی.
 بسنده کند زین جهان مرز خویش
 بداند مگر مایه و ارز خویش. فردوسی.
 تو مند بودی خرد با روان
 بیدی خبر زین به نوشی روان. فردوسی.
 نایست هر آن چیز که آلوده نباشد
 زین روی ترا گویم کازاده نابی. فرخی.
 آن روز خورم خوش که در این خانه نبینم
 زین پنجه‌زاری رده ترکان حصاری. فرخی.
 هر روز شادی نو و بنیاد راستی^{۱۰}
 زین باغ جنت آئین زین کاخ کرخ‌وار.
 فرخی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۷۵).
 دلش نگردد زین کوه و دشت و بیشه و رود
 سرش نگرده زین آب‌کند و کوره و خر.
 عنصری.
 زین مثل حال من بگشت و بتافت
 که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

زین دادگری باشی و زین حق‌شناسی
 پا کیزه‌دلی یا ک‌تتی یا ک‌حواسی. منوچهری.
 شادی چه بود بیشتر زین
 خامش چه بودی بیا و بغرش. خفاف.
 چون خون ناحق به زمین افتاد جمله با زین
 حال آمد. (راحة الصدور راوندی).
 در ظاهر اگر برت نماید درویش
 زینم چه زنی به طعنه هر دم صد نیش.
 ابومسلم.
 — زینان؛ بمعنی این جماعت و از اینها باشد. (برهان) (آندراج). کلمه اشاره یعنی از اینان و از این جماعت و از این گروه. (ناظم الاطباء).
 ج «زین» مخفف «از این» (حرف اضافه + صفت / ضمیر + ان علامت جمع). از اینان. از این‌کسان. رجوع به از این و از اینان شود.
 — زین‌پس؛ زین سپس. یعنی بعد از این و پس از این و من بعد. (ناظم الاطباء).
 — زین‌سپس؛ زین پس. (ناظم الاطباء). پس از این؛
 برادران منا زین سپس سیه مکنید
 به مدح خواجۀ ختلان به جشتما خامه.
 منجیک.
 زین سپس وقت سپیده‌دم هر روز بمن
 بوی مشک آرد از آن سنبل نورسته نسیم.
 فرخی.
 و رجوع به ترکیب قبل شود.
 — زین میان؛ یعنی از این میان. (ناظم الاطباء).
 — زین نشان؛ این ترکیب در شاهنامه لااقل چهارده بار دیده شده و بمعنی از این نوع، از اینسان، بدین نحو، بدین هیأت و شکل شمایل، بدین طریق، آمده است:
 کسی را که با اوست هم زین نشان
 بیاور به خوان دلیران نشان. فردوسی.
 کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان
 که مفر سخن یافتم پیش از آن. فردوسی.
 تو زین پس به دشمن مده گاه من
 نگه دار هم زین نشان راه من. فردوسی.

1 - zaena.
 ۲ - کرزین تبریز است که بدان درخت افکند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 ۳ - رجوع به زیناوند شود.
 ۴ - خراد برزین بمعنی خراد بالاتر سلاح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 5 - zên.
 6 - zaêna.
 7 - zên.
 8 - zaênu.
 ۹ - این لغت (زین) که بدون مثال فقط در نسخه اساس دیده میشود و ضبط آن درست معلوم نشد، در هیچیک از نسخ و در فرهنگها هم بدست نیامد. (حاشیه همین کتاب).
 ۱۰ - ظ: نو بنیاد و رامشی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چو شد زین نشان کار بر شاه تنگت -
پس پست شمشیر و از پیش سنگ.

فردوسی.

|| در شواهد زیر بعضی از نوع یا اشاره بیان وصف جنس آمده:

کنگی بلندبینی کنگی بلندپای

محکم سطر ساقی زین گردساعدی.

عصری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)^۱.

هر کجا یابی زین تازه بنفشه خودروی

همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.

منوچهری.

ساخته پایکها را ز لکا موزگگی

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.

منوچهری.

رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۷۰

شود. || مرحوم دهخدا بیت زیر از ابوالمثل را

چه بسیار، چه مایه معنی کرده‌اند:

بگماز گل بکردی ما را [بجای] نقل^۲

امرو د کشته دادی زین ربودانیا.

بوالمثل (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین. [ز] [ع مص] آراستن. (منتهی الارب)

(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (دهار)

(غیاث) (روزنی) (تاج المصادر بهقی).

|| (المص) آرایش و خوبی. ضد شین، ج،

ازبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). آرایش و خوبی و زیب.

(غیاث): هم یفخرون بالزین و الزخارف. (از

اقرب الموارد):

ای میر، فخر ملک و شاه اجل تویی

زین زمان تویی و چراغ دول تویی.

منوچهری.

خدایگانا آتی که ملک و عدل و سخا

ز رای و طبع و کف زین و زیب و فر دارد.

معوذسعد.

آن زینت قوم را به صد زین

خواهد ز برای قره‌الین.

نظامی.

فرق بسیار است بین الفخنتین

این همه زین است و باقی جمله شین.

مولوی.

هیچ نقاشی نگارد زین نقش

بی امید تقم بهر عین نقش؟

مولوی.

ای محافل را به دیدار تو زین

طاعتت بر هوشمندان فرض عین. سعدی.

|| (۱) درختی که از چوب آن نیزه سازند. (از

اقرب الموارد).

زین. [زی / ز] [ع] [ع] بال خروس. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

زین. [] (۱) این کلمه در تحفه حکیم مؤمن^۳

آمده و کتان معنی شده و در کتب دیگر دیده

نشد و در کتان هم بدان اشارهای نرفته است.

زین. [ز] [ع] (ا) مزرعه‌ای است در جرف که

بیتمبر صلی الله علیه و سلم در آنجا زراعت
فرومود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

زین. [ع] حاکم یمن و یکی از اسواران

کسرای اول. او جانشین و هریز بود. ولی پس

از مرگ کسری (۵۷۹ م.) هرگز چهارم او را

معزول کرد و بجایش مزوران نامی را تعیین

نمود. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۲ و

۳۹۷).

زین. [] (ع) (ا) کیه‌دوز بوده و از جمله

خوش طبعان زمان و این مقطع ازوست:

با زین که منت کند از صحبت ناچس

بیگانه چنانی که غم خویش نداری.

(مجالس النفاثین، در ذکر کسانی که در آخر

زمان علیشیر نوانی بوده اما بملازمت ایشان

مشرف نشده‌اند). رجوع به مجالس النفاثین

ص ۲۳ و ۱۹۷ شود.

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان

دشتابی است که در بخش بوئین شهرستان

قزوین واقع است و ۵۰۶ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان

رودق‌ات است که در بخش مرکزی شهرستان

مرند واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان میان

تکاب است که در بخش بجان شهرستان

گناباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان

عربخانه است که در بخش شوسف شهرستان

بیرجند واقع است و ۱۸۲ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان

پشتکوه است که در بخش تفت شهرستان یزد

واقع است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان نمداد

است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت

واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان حومه

خاوری شهرستان رفسنجان است و ۱۱۰ تن

سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان اربعه

پائین است که در بخش مرکزی شهرستان

فیروزآباد واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زین آباد. [ز] [ع] دهی از دهستان کربال

است که در بخش زرقان شهرستان شیراز

واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

زین آباد. [ع] دهی از دهستان خدابنده‌لو

است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع

است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

زیناب. [ع] دهی از دهستان میل است که

در بخش شستر شهرستان تبریز واقع است و

۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

زینابه. [ب] [ع] (ا) از «زن‌ب» ماهی است

باریک‌تن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

یک نوع ماهی باریک. (ناظم الاطباء).

زیناس. [] [ع] مردی بود که او را ناموس

می‌گفتند زیرا که کارش درس گفتن شریعت

بود. (از قاموس کتاب مقدس).

زینال آغاچ. [ز] [ع] دهی از دهستان

خروشاه است که در بخش اسکوی

شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینالو. [ز] [ع] دهی از دهستان

روضه‌چای است که در بخش حومه

شهرستان ارومیه واقع است و ۲۵۰ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینان. (۱) نانخواه است و آن تخمی باشد که

بر روی خمیر نان باشند. (برهان) (آندراج).

زینان. (ناظم الاطباء). زینان. (از شرفنامه

منری).

زیناوند. [ز] [ع] (ص مرکب) شاکس‌السلاح.

(مفتاح، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). این

کلمه که به اشکال دیگر هم ضبط شده

(زیاونند، دیباوند، زیباوند)، خواه بواسطه

خود مؤلفین که پی به ترکیب اصلی کلمه

نیرده‌اند و خواه بدست ناخ بواسطه کم و

بیش گذاشتن نقطه‌ها از تلفظ و هیئت اصلی

خود منحرف شده است اما معنی آنرا درست

نوشته‌اند. در مجمل‌التواریخ که در عهد

سلطان سنجر در سال ۵۲۰ ه.ق. تألیف شده

«زیباوند» چنین معنی شده: «آنکه سلاح تمام

دارد». در روضة الصفا اینطور معنی شده یعنی

«تمام‌سلاح». حمزه اصفهانی می‌نویسد...

معنی زیباوند، آنه شاک‌السلاح. این صفت باید

در فارسی «زیناوند» نوشته شود. در اوستا

مکرر به صفت «زینتگهوت» یا «ازینونت»

برمیخوریم، بسا این صفت از برای خود

۱- در قیش دیگر ذیل «بینی» این بیت به
عجندی نسبت داده شده است.

۲- در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۹۲: «ما
رابداد نقل».

۳- ج مصطفوی ص ۱۴۰ و در دو نسخه چاپی
کتابخانه سازمان یکی ص ۱۲۷ و دیگری ورق

ص ۷۰ ب.

تهمورث^۱ آمده... و معنی آن دارندهٔ زینت است. ملح می باشد، چه این صفت از کلمه «زین» که معنی سلاح است^۲ ساخته شده است. (از یشتها ج ۲ ص ۱۴۰). او را تهمورث زیناوند گفتندی و زیناوند لقب او بود یعنی تمام سلاح. (فارسنامه ابن بلخی ج کمبریج ص ۲۸، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ثم تهمورث^۳... یقال له زیناوند و معناه شاکی سلاح لانه اول من عمل السلاح. (مفاتیح خوارزمی، یادداشت ایضاً). رجوع به زین (سلاح) و فرهنگ ایران باستان و یشتها ج ۲ صص ۱۳۸ - ۱۴۰ شود.

زیناوند. [وَ] [اِخ] لقب تهمورث است. رجوع به مادهٔ قبل و یشتها ج ۲ صص ۱۳۸ - ۱۴۰ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۶۶ و مادهٔ قبل و تهمورث شود.

زین افزار. [أ] [اِ مَرَكِب] سلیح و کعبه را گویند که براق جنگ و پوشش اسب باشد در روز جنگ. (بهران) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). سلاح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زین افزار. مستقیم از شعراء کلمه زین افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته اند. (یشتها ج ۲ ص ۱۴۰). از: «زین» (سلاح) + افزار. پهلوی «زن افزار»^۵. حاشیهٔ برهان چ معین:
وزین کرانه کمان برگرفت و اندرشد میان آب روان با سلیح و زین افزار. فرخی. چو خواست کردن از خود جدا تر آن شاه نه سیم داد و زر و نه زین نه زین افزار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰).

چون برکشی آن بلارک گوهردار بر مرکب تازی فکنی زین افزار. ازرقی (از انجمن آرا).
رجوع به «زین» و زیناوند و یسنا ص ۱۳۶ و دیگر ترکیبهای زین شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] دهی از دهستان بیلور است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] دهی از دهستان تبادکان است که در بخش مرکزی شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] ابن ابراهیم بن نجم. رجوع به ابن نجم^۷ در همین لغت نامه و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] ابن عبدالمعز بن زین الدین بن علی المعبری الملبیاری. از علماء قرن دهم هجری. او راست: ارشاد العباد الی سبیل الرشاد. (از

معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۶۲).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] ابن علی بن احمد العاملی الجبلی. رجوع به شهید ثانی شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] ابوالفضل عبدالرحیم بن حسین عراقی. از طرفداران «احیاء العلوم» بود و احادیث این کتاب را بیرون آورد و راجع به طریق روایت و صحت سند و شرح آنها نخستین بار در سال ۷۵۱ ه. ق. کتاب بزرگی در چند مجلد پرداخت و در آن تاریخ قسمتی از احادیث بر وی مجهول بود اما دنبال کار خود را رها نکرد تا آنکه در سال ۷۶۰ کتاب دیگری مختصر در یک مجلد بنام المعنی عن حمل الاسفار راجع به احادیث احیاء العلوم پرداخت. (از غزالی نامه ص ۲۲۲).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] تابادی. والی ملک ولایت و هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده. امیر تیمور به وی ارادت داشته در توزک تیموری که آن کتابی است به لغت توری امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاهشته. در سنه ۷۹۱ ه. ق. وفات یافت.

این رباعی را به ملک غیاث الدین نوشته:

افراز ملوک را نسیب است برترس
در هر دلکی از تو نهب است برترس
با خلق ستمگری کنی نندیشی

در هر ستمی با تو حسیب است برترس.

(از ریاض العارفین صص ۸۲ - ۸۳).
رجوع به از سعدی تا جامی صص ۳۰۸ و ۳۴۷ و حبیب السیر ج ۳ صص ۳۱۶ و ۴۳۰ و ۵۴۲ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] حدیثی. حاجی خلیفه در ذیل طوابع الانوار آرد: شرحه الحدیثی و هو الشیخ الامام رکن الدین ابوالحسن علی المعروف بابن شیخ العربیة الموصلی. (کشف الظنون ج ۲ ستون ۱۱۱۷).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] خوافی خراسانی. از اکابر مشایخ سلسله سهروردیه است. وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حمام الدین و او مرید شیخ عبدالصمد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و... و بچند واسطه به شیخ معروف کرخی بواب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود. وفات شیخ در دوم شوال سنه ۸۳۲ ه. ق. بود. (از ریاض العارفین ص ۸۲).
رجوع به مجالس التنافس صص ۱۸۳ و ۲۰۲ و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سیهالار ج ۲ ص ۵۸۱ و از سعدی تا جامی ۳۴۷ و حبیب السیر ج ۱ صص ۵۸۷ و ج ۴ صص ۱۲، ۱۳، ۴۸، ۶۱، ۱۰۳، ۳۴۷، ۳۵۶، ۳۶۰ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] سکزی^۸. از اهل سیستان است و قاضی ذی شان در سخنوری و سخن رانی... در صنایع و بدایع ماهر و اشعار نیکو از او ظاهر... از اوست:

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا
گردان چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون خاتم آویخته از لوح زبرجد
چون حلقهٔ انگیکته بر صفحهٔ مینا.

رجوع به مجمع الفصاح ج ۱ صص ۲۴۲ - ۲۴۴ و لباب الالباب ج ۱ برون ج ۱ صص ۲۵۳ و ۲۵۹ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] علی. از علماء عرب که در سال ۹۲۸ ه. ق. به هرات رفت و مورد توجه درمشخان گشت و به منصب شیخ الاسلامی و اقاضی القضائی منصوب شده پایهٔ قدر و منزلت از امثال و اقران درگذشت. (از حبیب السیر ج ۴ صص ۶۱۰).

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] علی بن عبدالسلام. او پس از فرار عزالدین عبدالعزیز (پسر اولجایتو) از طرف ایلخان مغول به حکومت فارس رسید و دو سال در فارس حکومت کرد. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] علی نقی کمره‌ای. متولد به سال ۹۵۸ و متوفی به سال ۱۰۶۰ ه. ق. از علمای امامیهٔ قرن دهم و یازدهم هجری است و مؤلفاتی در فقه و حکمت و کلام و اخبار دارد... او چندی قاضی شیراز بود بهمین جهت صاحب امل‌الامل ایشان را شیرازی معرفی کرده پس از آن شیخ الاسلام اصفهان گردید... تخلص او نقی است و دیوان وی شامل غزلیات، رباعیات، قصائد، مقطعات، معیات، ترکیب‌بند، مراثی و تاریخ‌هاست. رجوع به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سیهالار ج ۱ صص ۳۰۴ و ۳۰۶ و ۳۲۷ و ۳۵۰ و ج ۲ صص ۶۴۱، ۶۴۲ شود.

زین الدین. [زَ نُد دِی] [اِخ] عمر بن سهلان ساری. مؤلف کتاب بصائر نصیره است که بنام نصیرالدین ابوالقاسم محمود بن ابی توبه مروزی وزیر سلطان سنجر تألیف کرد. در نیشابور اقامت داشت و کتاب شقای ابوعلی

۱- رجوع به مادهٔ بعد شود.

2 - zaena.

۳- رجوع به زین (سلاح) شود.

۴- رجوع به مادهٔ بعد شود.

5 - zên-afzâr.

۶- نل: از این.

۷- در ابن نجم نام وی زین العابدین آمده است.

۸- در لباب الالباب: «سجزی».

را برای مردم می‌نوشت و از راه بکتلت گذران می‌کرد. (از غزالی‌نامه ۲۸۹ و ۲۹۰). رجوع به تاریخ‌الحکماء شود.

زین الدین. [زَنُّدِی] (لخ) قاسم بن قطلوبغا، متوفی به سال ۸۷۹ ه. ق. او راست؛ تقویم اللسان (در نحو)، (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۸۲).

زین الدین. [زَنُّدِی] (لخ) قرجه. رجوع به ذوالقدر زین‌الدین... و ذوالقدریه شود.

زین الدین. [زَنُّدِی] (لخ) مجدالملک، نواده قاضی‌القضاة تاج‌الدین علی بن عبدالرزاق است. او ترک قضا کرد و در خدمت خوارزمشاه به شغل وزارت منصوب شد و در قزوین بر در مسجد جامع کبیر، مدرسه و خانقاه و حمام و باغ و غیر آن ساخت و بر آن موقوفات کرد... (از تاریخ گزیده ج نواتی ص ۸۱۴).

زین الدین. [زَنُّدِی] (لخ) محمد بن شمس‌الدین ابی‌بکر رازی حنفی. از علمای قرن هشتم هجری است. او راست؛ مختار الصحاح (مختصر صحاح للغة)، (از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۷۸).

زین الدین. [زَنُّدِی] (لخ) نسوی. از محققین... شهر ناست و آن از توابع دشت خاوران خراسان است و شیخ زین‌الدین نسوی از اعظام فضلا و عرفا بوده و این رباعی منسوب به اوست:

در جستن جام جم جهان بيمودم
روزی تشستم و شبی نغفودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان‌نمای جم من بودم.

(از ریاض‌العارفین ص ۱۹۶).

زین الدین آقاری. [زَنُّدِی ن] (لخ) شعبان بن محمد بن داود الاثاری. ادیب و محدث اهل موصل. وی به مصر رفت و در آنجا ساکن شد تا در سال ۸۲۸ ه. ق. درگذشت. او راست؛ الفیه (در نحو). لسان العرب فی علوم الادب. شرح الفیه ابن مالک و دیوان شعر. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۱۲).

زین الدین آمدی. [زَنُّدِی ن م] (لخ) علی بن احمد بن یوسف بن خضر آمدی. رجوع به علی آمدی شود.

زین الدین اشعافی. [زَنُّدِی ن ا] (لخ) ابن احمد بن علی الحلبی الاشعافی. رجوع به اشعافی شود.

زین الدینی. [زَنُّدِی] (لخ) دهی از دهستان اشکان است که در بخش گاوآندی شهرستان لار واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) ابن سیدکمال‌الدین. او در سال ۸۷۲ ه. ق.

سیدعبدالله فرمانروای ساری را بکشت و بر مسند ایالت ساری متمکن گردید. رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۳۵۳، ۳۵۶ شود.

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) ابن عبدالرؤف بن تاج‌العراقین بن علی الحدادی ثم المناوی القاهری. متصوف و فاضل. وی در قاهره به آموختن علم پرداخت. او راست؛ شرح تائیه ابن‌القارص. شرح‌المشاهد ابن عربی. حاشیه علی شرح‌المناهج للجلال المحلی و شرح‌الاهریة. او در قاهره بسال ۱۰۲۲ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۰).

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) ابن محیی‌الدین، حفید قاضی زکریا بن محمد الانصاری السنیکی (۱۰۰۱ - ۱۰۶۸ ه. ق.). مردی فاضل و اهل مصر بود و در همانجا درگذشت. او راست؛ «حاشیه علی شرح الجزریة» در قرأت. «الفتوحات الالهیة». (از اعلام زرکلی).

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) جنابذی. او نزد امیر تیمور قریبی تمام داشت و مرید خواجه حافظ بود و او را به ملازمت امیر تیمور آورد... و از وزراء تیمور بود. و رجوع به کتاب از سعدی تا جامی ص ۲۱۲ و مجمل فصیحی ذیل وقایع سال ۸۲۸ و ۸۲۹ ه. ق. و تاریخ عصر حافظ ج ۱ شود.

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) شیروانی. صاحب «کتاب بیان‌السیاحه» که در تاریخ ۱۲۴۷ ه. ق. تحریر یافت. او شیعه و از درویش‌نمعه‌اللهی بوده و در ایران و مصر و شام و عثمانی و هند و یمن و حجاز و افغانستان و بدخشان و ترکستان و غیره سفر کرد. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۹۶). رجوع به همین کتاب و شد‌الآزار ص ۳۱۲ و مزدینا ص ۵۱ شود.

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب (ع). رجوع به ابوالحسن در همین لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۶۵ شود.

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) علی بن زین‌الدین محمود. او مدتی در معظمت‌المهمات دیوانی مدخل داشت و در اوایل حال به وزارت امیر محمد برندق برلاس قیام می‌نمود آنگاه منصب وزارت خاصه یافت. هنگامی که نظام‌الملک به وزارت رسید او را از آن شغل معزول گردانید. پس از کشته شدن نظام‌الملک در سنه ۹۰۳ ه. ق. بار دیگر منصب وزارت به سیدزین‌العابدین تفویض شد ولی وی استعفا نموده مهم بر آن قرار گرفت که وزراء بی استصواب سید به فیصل مهم دیوانی نیردازدند و فرامین را مادام که به توفیق او نرسد به مهر بزرگ همایون نرسانند.

آنگاه سیدزین‌العابدین بیش از پیش اعتبار یافته بر جمیع امراء مقدم می‌نشست. پس از فوت خاقان منصور سلطان حسین سلطان بدیع‌الزمان میرزا نیز او را مورد التفات قرار داد و به قبول منصب وزارت تکلیف نمود اما سید در هیچ مهمی دخالت ننمود و چون محمدخان شیانی به خراسان تاخت سید فرار کرد و در اثنا گریز بدست اوزبکان کشته شد. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۴ ص ۳۳۱).

زین العابدین. [زَنُّدِی] (لخ) مراغه‌ای. معاصر ناصرالدین‌شاه قاجار و نویسنده کتاب «ابراهیم‌پیک» در چگونگی اوضاع اجتماعی. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷۲).

او در اول جوانی به مسکو رفت و در آنجا شغل تجارت می‌ورزید و سپس به اسلامبول شد و مدتی نیز در آنجا به بازرگانی اشتغال داشت. او مردی نیکوسیرت و خیرخواه و وطن‌دوست بود و عمری طویل یافت و فرزندان خویش را برای تحصیل علم به اروپا فرستاد و من در سال ۱۲۳۰ ه. ق. در اسلامبول درک صحبت او کردم و در آن وقت موی سر و محاسن و ابروی او سید بود. مردی خوش‌محاوره، با قیافت و ملاحظی جاذب و جالب و چندی بود که ترک تجارت کرده و تنها به تربیت اولاد خویش صرف وقت می‌کرد و او مؤلف کتاب مشهور موسوم به ابراهیم‌پیک است و آن کتاب را در بیداری طبقه متوسط ایرانی اثری عظیم بود و او سودات آن کتاب را به خانه خویش به من بنمود، در صندوقی، و اوراقی بسیار نوشته و وانوشته، و آن اوراق شاید نزدیک پنجاه برابر اصل کتاب بود، همه با خط او و هر کس با اندک مطالعه کتاب روشن می‌دید که این سودات بی‌شک اصل میبضای است که به چاپ رسیده بوده است و شکایت می‌کرد که بعضی همکاران او از تجار، نسبت این کتاب را به اختر میدهند از حد با آنکه انشاء این کتاب با اسلوب اختر تمایز آشکار دارد و نیز اختر خود صاحب مطبعه شخصی و معمول بود و کوچکترین اثر خویش را در حیات خود به طبع رسانید چگونه تصور می‌توان کرد که کتاب مزبور را بی‌آنکه من یا او نسبت و قریابتی داشته باشم به من واگذارد. و وراث او از این معنی بی‌خبر باشند و برای من حکایت کرد که در جوانی آنگاه که به روسیه بود برای رهایی از اجحاف مأمورین سیاسی تبعیت روس پذیرفته بود و همیشه از این معنی متأثر و متالم بود و می‌گفت در فصول تاسبتان شعبه‌ای از تجارتخانه من در «کیسلاوتسکی» اقامتگاه تابستانی امپراطور و خاندان او بود و ملکه هفته‌ای چند بار برای

خرید به حجره من می آمد. یک روز بخت من گفت ترا هیچ خواهشی از ما نیست؟ من گفتم خواهش من امری است که شاید در حضور ملکه نوعی از بی ادبی و دلیری باشد. گفت با اینهمه بگو. گفتم: بزرگترین آرزوی من اینست که خطای گذشته خویش را مرمت کنم و بار دیگر به افتخار تبعیت ایران وطن خود نائل شوم و این امر بر حسب قوانین دولت شما سخت مشکل است و در این وقت اشکهای چشم من فروریخت و ملکه بی اظهاری از حجره بیرون شد و در ماه دیگر اجازت تغییر تابعیت به من دادند. و از عجبان حال این مرد این بود که هر بار نام ایران بر زبان می برد اشکهای او بر محاسن سیدش جاری می گشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین العابدین. [زُنْبُلُ] (بخ) مظفری. از پادشاهان آل مظفر و فرزند شاه شجاع است که پس از پدر به سلطنت رسید (۷۸۶ ه. ق.). پسر عمش شاه منصور او را دستگیر کرده در سال ۷۸۹ ه. ق. معزول و محبوس ساخت. رجوع به تاریخ ادبیات برون، از سعدی تا جامی و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و حبیب السیر چ خیام و شدالازار و تاریخ گزیده شود.

زین القضاة. [زُنْلُقُ] (بخ) رجوع به حجری زین القضاة شود.

زین المشایخ. [زُنْلُقُ مَی] (بخ) لقب محمد بن ابی القاسم بقالی خوارزمی است. رجوع به محمد بن ابی القاسم شود.

زین الملاح. [زُنْلُقُ م] (بخ) لقب محمد بن عبدالله صلوات الله علیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زین الملک. [زُنْلُقُ م] (بخ) ابوسعید هندوین محمد بن هندو اصفهانی، از ستوفیان دیوان سلطان محمد بن ملک شاه سلجوقی بود. دشمنان به طمع اموال وی در نزد سلطان محمد از او سعایت نمودند. فرمان داد او را بدار زدند سنه ۵۰۶ ه. ق. (از تعلیقات چهارمقاله نظامی ج معین چ زوار ص ۱۵۶): زین الملک ابوسعید... از وی [از امیر معزی] درخواست کرد که آن قصیده^۱ را جواب گوئی. گفت نتوانم... (چهارمقاله نظامی ایضاً ص ۵۴). رجوع به همین کتاب ص ۱۵۶ و ۱۶۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۰۷ و کتاب النفض ص ۸۷ و ۹۶ شود.

زین المله. [زُنْلُقُ مَل] (بخ) رجوع به ابوالقوارس شرف الدوله در همین لغت نامه و ترجمه تاریخ بیهقی ج ۱ تهران ص ۳۱۲ شود. **زین اووزار**. [ا / او] (لا مرکب) زین افزار. (حاشیه خرده اوستا چ پورداود ص ۸۵). رجوع به همین کتاب و زین و زین افزار و دیگر ترکیبهای زین شود. **زینب**. [زُنْبُ] (ع ص) بددل. (منتهی الارب)

(آندراج) جیان. (از اقرب الموارد). ترسو و جیان. (ناظم الاطباء). [ا] (د) درختی است خوشبوی. (دهار). درختی است خوش منظر و خوشبوی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و منه سمیت المرأة زینب او من الازنبت للسمین... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا] در ذخیره خوارزمشاهی^۲ بمعنی پاکیزگی بشرة مردم آمده اندر بیان کردن پاکیزگی و آراستگی ظاهر بشرة مردم که آن را زینب^۳ گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

زینب. [زُنْبُ] (بخ) الاسدیة. رجوع به اعلام زرکلی و زینب بنت جحش در همین لغت نامه شود.

زینب. [زُنْبُ] (بخ) الرفاعیة. بنت احمد الامام الرفاعی. زنی صالح و فاضل بود و مانند پدرش طریق تصوف را اختیار کرد و قرآن را از بر کرد و به سال ۶۳۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب. [زُنْبُ] (بخ) المخزومیة. بنت عبدالله (ابی سلمة) بن عبدالاسد المخزومیة. او دست پیروده حضرت رسول و دختر ام المؤمنین ام سلمة بود^۴ و هفت حدیث روایت کرد و در مدینه به سال ۷۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به الاصابه شود.

زینب. [زُنْبُ] (بخ) بنت ابی سلمة عبدالله... رجوع به الاصابه و زینب المخزومیة در همین لغت نامه شود.

زینب. [زُنْبُ] (بخ) بنت الامام علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب، سبط رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم. ابن اثیر گوید: او در حیات حضرت رسول اکرم متولد شد و با پسر عمش. عبدالله بن جعفر بن ابی طالب ازدواج کرد. حضرت زینب با برادرش حضرت حسین در وقعة کربلا حضور داشت. او را با دیگر اسیران به کوفه و سپس به شام نزد یزید بن معاویه بردند. زنی پردل و خطیبی فصیح بود و او را اخبار است و کلام او با یزید مشهور و دلیل قوت قلب و کجاست اوست. (از الاصابه) (از اعلام زرکلی). نام دختر حضرت فاطمه رضی الله عنها که خواهر حضرت امام حسین رضی الله عنه بودند. (غیاث). نام دختر شیر خدا علی مرتضی علیه السلام که در حیاة حضرت جعفر طیار بود. (آندراج). نام دختر علی بن ابیطالب علیه السلام از فاطمه علیها السلام. (ناظم الاطباء). نام دختر امیرالمؤمنین علیه السلام از فاطمه سلام الله علیها. و او زوجه عبدالله بن جعفر الطیار بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۳۶ و ۵۸۴ و ج ۲ ص ۵۰ و ۵۶ و تاریخ گزیده ج برون ج ۱

ص ۱۳۹ و ۱۹۹ و زینب الکبری و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و ۱۰۸ و ذیل آن و «زینب خون» در همین لغت نامه شود.

زینب. [زُنْبُ] (بخ) بنت العوام بن خویلد الاسدیة القرشیة. زنی شاعر و صحابی و خواهر زبیر بن العوام و زوجه حکیم بن حرام بود. او اسلام را درک کرد و اسلام آورد و تا زمان قتل فرزندش عبدالله بن حکیم در یوم جمل حیات داشت و او را مرثیه گفت و در حدود سال چهل هجری درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب. [زُنْبُ] (بخ) بنت جحش. نام دختر جحش^۵ که در نکاح آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم بود. (غیاث). نام زوجه حضرت رسول الله (ص) که اول در حیاة نکاح زید بوده. (آندراج). نام حرم بندگی حضرت رسالت (ص) که اول در حیاة زید بود. (شرفنامه منیری). نام یکی از زوجات آن حضرت (ص). (ناظم الاطباء). ام المؤمنین زوجه رسول صلوات الله علیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). حمدالله مستوفی در ذکر ازدواج حضرت پیغمبر آرد: ... هفتم ام حلیمه بود زینب بنت جحش الاسود از امیمه عمه رسول علیه الصلوة والسلام در اول زن زید بن حارثه بود، در محرم سنه خمس او را بخواست و عقد نکاح او خدای تعالی بست، پیغمبر علیه السلام بهمان نکاح با او دخول کرد و او بدین فخر کردی. چون پیغمبر علیه السلام در پرده رفت او در حیات بود شش سال با او بود و بعد از رسول از زنانش اول او نماند در سنه عشرين هجری. (تاریخ گزیده ج برون ج ۱ ص ۱۵۹ و ۱۶۰)... یکی از زنان مشهور در صدر اسلام و زن زید بن حارثه و نامش «بَیْرَة» بود. زید او را طلاق داد و حضرت رسول با او ازدواج کرد و نامش را زینب گذاشت زیرا زیباترین زنان بود و آیه حجاب بدان سبب نازل شد. او یازده حدیث روایت کرده. (از اعلام زرکلی)؛ دیگر وقت با حفصه و زینب^۶ در ساختی. (گلستان). رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۶۲ و امتاع ج ۱ ص ۱۹۴ و البیان و التبین ج ۱ و تاریخ الخلفاء و حبیب السیر ج خیام ج ۱ و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۹۰ و ج ۵ ص ۸ و تاریخ اسلام

۱- قصیده معروف رودکی بمطلع: بوی جوی مویان آید همی.
 ۲- اگر تصحیف زینت نباشد.
 ۳- رجوع به زینت شود.
 ۴- ام سلمة هنگامی به ازدواج حضرت رسول درآمد که زینب شیرخواره بود. (از الاصابه).
 ۵- جحش بن رثاب الاسدیة من اسد خزیمه. (اعلام زرکلی).
 ۶- به زینب بنت خزیمه نیز ایهام دارد.

ص ۵۲ و ۸۰ و تاریخ گزیدهٔ حجرتون ج ۱ ص ۱۴۶ و ۲۱۳ و الاصابه ج ۸ ص ۹۲ و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و ۱۰۶ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت حارث یهودی خواهر مرحب^۱. (امتاع ج ۱ ص ۳۲۱). نام زنی یهودی که مسموم کرد آن حضرت صلی الله علیه و آله را. (ناظم الاطباء). بر ظاهر آن پیغمبر را علیه الصلوة و السلام زینب بنت حارث یهودی در یزغاله زهر کرد. یزغاله با پیغمبر در سخن آمد و گفت از من مخور که مسموم. پیغمبر علیه السلام از زینب پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت اندیشیدم که اگر پیغمبری، به نور نبوت دریایی و ترازیان نکند و اگر پادشاهی مردم از دست تو برهند. پیغمبر او را عفو کرد... (تاریخ گزیده ج ۳ برون ج ۱ ص ۱۴۸). رجوع به امتاع ج ۱ ص ۳۲۱ و ۳۲۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۳۷۹ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت خزیمه بن الحارث از بنی صمصه از قوم بنی عبدمناف.^۲ پیشتر زن طفیل بن طفیل بن حارث مطلبی بود. در رمضان سنه اربع هجری او را بخواست. چون کمایش دو ماه با رسول علیه الصلوة و السلام بود درگذشت.^۳ پیغمبر علیه السلام او را ام‌السا کین^۴ خواندی جهت آنکه رحیم بود. (تاریخ گزیده ج ۳ برون ج ۱ ص ۱۹۵). رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۲۶ و عقد الفرید ج ۵ و تاریخ گزیده ایضاً ص ۱۶۰ و ۲۰۹ و الاصابه ج ۸ ص ۹۴ و ۹۵ و امتاع ج ۱ ص ۱۱۳ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت رسول الله (ص) از خدیجه بنت خویلد. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). نام دختر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم. (غیاث). نام دختر حضرت از ام‌سلمه.^۵ (ناظم الاطباء). بنابه بعضی روایات زینب در سال سی‌ام از واقعهٔ قبل متولد شد و چون بعد بلوغ رسید او را با پسرخاله‌اش ابوالعاص بن الربیع بن عبدالمعزی بن عبدالمطلب بن عبدمناف در سلک ازدواج کشیدند... و زینب از ابوالعاص پسری علی نام و دختری سماته به امامه در وجود آورد... و امامه را علی مرتضی بعد از فوت سیدالتساء بموجب وصیت به حیالهٔ نکاح درآورد. وفات زینب در زمان حیات خواجهٔ کاینات... در سال هشتم از هجرت بموقع پیوست... (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۳۰). رسول را سه پسر بود از خدیجه، قاسم و طیب و طاهر و چهار دختر، رقیه و فاطمه و ام‌کلثوم و زینب. (قصص الانبیا ص ۲۱۶). رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۸۳ و ۵۸۴ و ج ۲ ص ۲۷ و تاریخ گزیده ج ۳ برون ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۳۹ و ۱۵۲ و ۱۵۸ و ۲۱۸ و اعلام زرکلی

ج ۲ ص ۲ ج ۳ ص ۱۰۹ و الاصابه ج ۸ ص ۹۱، ۹۲ و امتاع ج ۱ ص ۴۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۲۶۵، ۲۶۶ و ۳۳۳ و عقد الفرید ج ۳، ۵، ۷ و تاریخ اسلام ص ۸۶ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت سلیمان بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب. امیرزادهٔ عباسی و از فصیحان و صاحبان رأی بود. پدرش امارت بصره را داشت و زینب با ابراهیم الامام ازدواج کرد و بعضی احفاد او به زینب معروفند. عمری دراز کرد و در بغداد اقامت داشت و خلفا او را مقدم و محترم می‌داشتند. او بعد از سال ۲۰۴ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ ص ۱۰۷). رجوع به الفخری ج مصر ص ۱۶۴ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت عبدالرحمن بن الحسن الجرجانی، معروف به ام‌المؤید. زنی فقیه بود و بحديث اشتغال داشت و از علماء بزرگ اجازت و روایت دارد. او در نیشابور بسال ۵۲۴ متولد شد و بسال ۶۱۵ هـ. ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به روضات الجنات ص ۴۹ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت عبدالله بن عبدالاسد المعزومیه. رجوع به اعلام زرکلی و زینب المعزومیه در همین لغت‌نامه شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت عمر بن الخطاب. او از سریه^۷ عمر بوجود آمد و برادرش عبدالرحمن اصغر بود. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۹۳).

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت عیسی. مادرش هند بود. زینب به حیالهٔ نکاح سیدالشهداء حمزه رضی الله عنه درآمد. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۲۸).

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت مظون بن حبیب بن وهب بن حذافه. از زنان عمر بن الخطاب و مادر حفصه و عبدالله. رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۲۵ و ۴۹۳ شود.

زینب، اَزَنَّا (اخ) بنت مکی بن علی الحرانی (۵۹۴ - ۶۸۸ هـ. ق.). زنی فقیه و صالح و مشهور بود و طالبان علم در محضرش فراهم می‌آمدند. او در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینب الشهاریه، اَزَنَّا (اخ) بنت شری [(اخ) بنت محمد بن احمد بن الامام الناصر البینی الشهاریه. شاعرهٔ نابغه بود. او در شهاره از بلاد انهوم در شمال صنعا متولد شد و در همانجا بسال ۱۱۱۴ هـ. ق. درگذشت. او عربی و منطقی و اصول را آموخت و در ادب باارغ گردید و با متوکل علی الله اسماعیل ازدواج کرد و سپس ازو جدا شد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ ص ۱۰۹).

زینب الغزیه، اَزَنَّا (اخ) بنت محمد بن محمد بن احمد الفزری. زنی شاعر و فاضل و اهل علم و صلاح بود و بر پدر و برادرش قرائت کرد. و مولد و وفاتش دمشق (۹۱۰ - ۹۸۰ هـ. ق.) بود. (از اعلام زرکلی) (از الاصابه).

بنت محمد بن محمد بن احمد الفزری. زنی شاعر و فاضل و اهل علم و صلاح بود و بر پدر و برادرش قرائت کرد. و مولد و وفاتش دمشق (۹۱۰ - ۹۸۰ هـ. ق.) بود. (از اعلام زرکلی) (از الاصابه).

زینب الكبرى، اَزَنَّا (اخ) بنت علی بن ابی طالب از فاطمه علیها سلام. (یادداشت بخت مرحوم دهخدا). رجوع به زینب بنت الامام علی بن ابی طالب (ع) شود.

زینب خون، اَزَنَّا (اخ) بنت علی بن ابی طالب از زینب خون. مردی که در تعزیه‌ها بجای حضرت زینب کبری^۸ علیها سلام و از زبان وی سخن می‌گوید. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). دایرة المعارف فارسی ذیل زینب آرد: «... شبیه زینب در تعزیه نقش مهمی داشته است. اجراکنندهٔ این نقش در زمان ناصرالدین‌شاه در تکیهٔ دولت مردی بود بنام ملاحسین زینب‌خوان که با نازک کردن صدای خود تقلید صدای زنها را می‌کرد. لباس شبیه زینب پیراهنی بود که تا پشت پا می‌رسید. پارچهٔ سیاهی به سر می‌افکند که تا سر انگشتهای او را می‌پوشانید. پارچهٔ سیاه دیگری صورت او را تا زیر چشم می‌پوشانید بطوری که جز چشمهای او و سر انگشتان، تمام بدنش با این سه قطعه پارچه پوشیده بود - انتهى. توضیح اینکه چون زنان بر حسب قواعد قهقی از خواندن آواز پیش نامحرمان ممنوع بودند، مردان در لباس زنان بجای زن حاضر می‌شدند. رجوع به مادهٔ بعد و زینب زیادی شود.

زینب خونوی، اَزَنَّا (اخ) بنت علی بن ابی طالب از زینب خون. مردی که در تعزیه‌ها بجای حضرت زینب کبری^۸ علیها سلام و از زبان حضرت زینب (ع) در تعزیه‌ها و به اصطلاح امروز «رل» حضرت زینب را بازی کردن. (از فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به مادهٔ قبل و زینب بنت الامام علی... شود.

۱- یا دختر برادر مرحب. (از فهرست اعلام امتاع ج ۱ ص ۵۷۶).

۲- در تاریخ گزیده ج نوانی ص ۱۶۰: بنت خزیمه بن صمصه از قوم عبدمناف و در اعلام زرکلی: بنت خزیمه بن الحارث الهلالیه و در الاصابه: بنت خزیمه بن عبدالله بن عمر بن عبدمناف بن هلال بن عامر بن صمصه الهلالیه.

۳- بسال چهارم هجری قمری. (زرکلی).

۴- در عقد الفرید و امتاع و الاصابه: «ام‌المؤمنین».

۵- ظ. با زینب بنت عبدالله خلط شده. و رجوع به زینب المعزومیه شود.

۶- رجوع به زینبی و زینبون شود.

۷- عمر را دو سریه بود، یکی مادر زینب و عبدالرحمان اصغر، دیگری مادر عبدالرحمن اوسط.

۸- رجوع به زینب بنت الامام علی... شود.

زینب زبیدی. [زَ / زَبْ] (تشریحی)

وصفی، (مرکب) مرحوم عبدالله متوفی ذیل «من زینب زبیدی» و شرح تزییه بازار شام آرد: در زمان ناصرالدین شاه زنی با چادر نماز که فراشاها بواسطه نداشتن چادر چاقچور نگذاشته وارد تکیه شود برای اینکه دست‌خسالی به خانه برنگشته لامحاله بازی‌کن‌ها را تماشا کرده باشد کمی دورتر می‌ایستد، همینکه موقع سواری رفتن شیوه‌خوانها به تکیه می‌رسد هر یک سوار شتری می‌شوند، باجی چادر نمازی هم بر یکی از شترها سوار می‌شود. ساربانها بتصور اینکه این هم یکی از شیوه‌خوانهاست مخالفتی بعمل نمی‌آورند. ام‌کلثوم... هر یک در نوبت خود به انجام وظیفه پرداختند، چادر نمازی هم دو شعر عامیانه سر هم کرده موقی که شتر او معازی غرغه شاه می‌رسد شروع به خواندن می‌کند...

من زینب زبیدی
عروس ملاحادیم
اومدم پول بونوم
چادر چاقچور بونوم.

احترام حضور شاه مانع آن بود که خنده و هو و جنجال راه بیفتد. این پادشاه هم بدون هیچ مؤاخذه از این بی‌ترتیبی امر داد پول چادر چاقچور به زنک دادند و از آن روز «زینب زبیدی» در محاوره‌ها وارد شد. (از شرح زندگانی من ج ۱ صص ۴۲۰ - ۴۲۲).
|| عضو زائد. کسی که در جمعی یا سازمانی به وجود او احتیاج اصلی و اساسی نیست ولی خود را در جمع وارد می‌کند.

زینب صفری. [زَ نَبْ صُ رَا] (لخ) از دختران حضرت علی بن ابی‌طالب است.^۱ رجوع به تاریخ گزیده ج ۱ برون ج ۱ ص ۱۹۹ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۵۵ شود.

زینبی. [زَ نَبْ] (ص نسبی) منسوب است به زینب دختر سلیمان بن علی... (از انساب سمعی). رجوع به زینب بنت سلیمان و زینبون شود.

زینبی. [زَ نَبْ] (لخ) مرحوم دهخدا در چند یادداشت نام او را بنقل رادویانی در ترجمان البلاغه «عبدالجبار» آورده و چندین بیت شعر او را از همین کتاب در آن یادداشتها نقل نموده‌اند. و در یکی از یادداشتها آرنند: «شاعریست معاصر محمود غزنوی و ظاهراً از شرای دربار اوست ولی از او دیوانی در دست نیست و نام او در فرهنگها گاهی بصورت «زینبی» و گاه «زینتی» و گاه «زینی» می‌آید و ظاهراً زینبی باید درست باشد». آنگاه در یادداشتی دیگر آرنند: «زینبی علوی شاعر. رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۲۵ س ۱۴ چ ادیب طاب ثراه شود». این قسمت

از تاریخ بیهقی چ ادیب که مورد توجه مرحوم دهخداست در تاریخ بیهقی چ فیاض برابر با ص ۱۳۱ می‌باشد که چنین است: «و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی را که شاعر بود یک پیل وار درم بخشید...». در حاشیه همین صفحه از تاریخ بیهقی چ فیاض آمده: «کذا در... احتمال قوی می‌رود که زینتی باشد، همان که در لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۳۹ نام برده شده است». عوفی در لباب‌الالباب نام او را «زینتی علوی محمودی» ضبط کرده و افزاید: زینتی زینت زمان و نادره گه‌ها از خاندان سیادت و از دودمان سعادت بود و در مدح سلطان یحیی‌الدوله این قصیده غرا چون مخدوره عذرا در جلوه جمال آورده است:

ای خداوند روزگار پناه
مطربان را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فرو شویم
کامهار از گرد خشکی راه...

آنگاه افزاید: و هم در حق او گفته است:

ایا شهر یاری که گرد سپاهت^۲
همی چشم دین را کند تو تائی
بود داد تو مر جهان را همیشه^۳

چو اندام آزرده را مومیانی
ز خون عدو گرد فتنه نشانی
به تیغ همی رنگ بدعت زدائی
مگر نذر داری^۴ که هر مه که نو شد
شهی را بیدی و شهری گشائی...

با توجه به اینکه سه بیت از این قطعه شعر «زینتی» لباب‌الالباب عوفی، در ترجمان البلاغه رادویانی چ استانبول در ص ۳۵ و ۴۱ بنام زینبی آمده و زینبی تاریخ بیهقی معاصر سلطان محمود و سلطان مسعود غزنوی بوده و زینت عوفی هم در زمان سلطان یحیی‌الدوله یعنی محمود غزنوی می‌زیسته و او را مدح گفته می‌توان یقین داشت که این سه یعنی زینبی عبدالجبار رادویانی در ترجمان البلاغه و زینتی لباب‌الالباب عوفی و زینبی تاریخ بیهقی یک نفر است و نام او زینبی یا به احتمال زینتی بوده است، چنانکه مرحوم دهخدا در یادداشت دیگری آرد: این کلمه را که بعضی زینبی و بعضی زینبی نوشته‌اند، ظاهراً زینتی صحیح است، چه عوفی که عادت دارد از اسم و نسبت و لقب و کنیت در ستایش و مدح صاحبان ترجمه جناس‌گونه‌ای می‌آورد (مثلاً در ترجمه ابوالحسن شهید: شهید، شاعر شهیدسخت... و در ترجمه خسروی: خسرو ممالک سخن... و در ترجمه فردوسی: فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان... و در ترجمه کسائی: کسائی شاعری بود که کساء زهد در بر داشت... و عسجدی که عسجدی کان بلاغت

بود). درباره این شاعر میگوید: «زینتی زینت زمان...». مگر اینکه عوفی نیز کلمه را غلط خوانده باشد. (یادداشت بظ مرحوم دهخدا). مرحوم اقبال آرد: تخلص این گوینده استاد [علوی زینتی] را که از اقران عنصری و فرخی و عسجدی و بهرامی و از شرای دربار سلطان محمود غزنوی (۲۸۷ - ۴۲۱ ه. ق.) و پسرش سلطان مسعود (۴۲۱ - ۴۳۱) بوده تمام تذکره‌نویسان لابد به تقلید عوفی زینتی ضبط کرده‌اند، در صورتی که در نسخه اصلی حدائق‌السر که مبنای طبع متن کتاب حاضر است و ۱۶۶۸ ه. ق. تاریخ دارد صریحاً زینبی (منسوب به زینب) دارد و در تاریخ بیهقی و در قدیمترین نسخه خطی چهارمقاله عروضی... نیز چنین است و به عقیده نگارنده این سطور و به شهادت نسخه‌های قدیمی «زینبی» صحیح‌تر است... شاید بتوان احتمال داد که این زینبی علوی محمودی منسوب به همان خاندان بزرگ زینبی بوده است که در بغداد اقامت داشته است... (حواشی و توضیحات حدائق‌السر و طوطا چ اقبال صص ۱۰۱-۱۰۲). آقای دکتر صفا آرد:

عبدالجبار زینبی علوی محمودی از شاعران استاد عهد سلطان محمود و سلطان مسعود است. نام او را عوفی زینتی علوی محمودی ضبط کرده است و از اینجهت بعضی نام او را بجای زینبی «زینتی» می‌خوانند. ابوالفضل

بیهقی نام او را در شمار شاعران بزرگ عهد آورده است که مورد لطف و عنایت مسعود

بود... (تاریخ ادبیات ج ۱ ص ۴۶۵).

هرگز از محمود غازی این عطاکی یافتند

زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری.

معزی (دیوان چ اقبال ص ۷۹۷). رجوع به چهارمقاله نظامی عروضی و حدائق‌السر چ اقبال صص ۱۰۱ - ۱۰۳ و ترجمان البلاغه رادویانی چ استانبول صص ۲۰، ۲۳، ۲۶، ۲۹، ۳۰، ۳۵، ۴۰، ۴۱ و ۸۹ و لباب‌الالباب عوفی چ برون صص ۳۹ و ۴۰ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ صص ۴۶۵ - ۴۶۷ و تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۱۲۱، ۲۷۴ و ۲۸۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۱۲۵ و ۲۸۱ شود.

زینبی. [زَ نَبْ] (لخ) حسین بن محمد بن

۱- با حضرت زینب الکبری دختر حضرت فاطمه سلام‌الله علیها اشتباه نشود.

۲- مراد چ لیدن، سعی و اهتمام ادوارد برون است.

۳- در ترجمان البلاغه رادویانی ص ۴۱ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۴۶۶: که گرد ستورت.

۴- در ترجمان البلاغه ص ۴۱: ای‌دا داد تو مر جهان راه‌مش.

۵- در ترجمان البلاغه ص ۲۵ و تاریخ ادبیات صفا ج ۱ ص ۴۶۶: مگر نذر کردی.

علی بن الحسن الزینبی، مکتب‌السلطنه طالب، وی در بغداد تقیب‌التبایء و مردی فقیه و موجه و شریف بود و در اواخر عمر از تقابث دست کشید و در سال ۵۱۲ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (از اعلام زرکلی).

زینبی. [زَنَبُ] (لُح) علی بن طراد بن محمد، مکتب به ابی القاسم، رجوع به علی زینبی در همین لغت‌نامه و تجارب السلف و دستورالوزراء شود.

زینبی. [زَنَبُ] (لُح) محمد بن محمد الزینبی البغدادی، او از احمد بن عثمان بن احمد المستوفی و از وی ابو حفص^۱ عمر بن احمد بن احمد النسفی روایت کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به معجم البلدان ذیل کلمه «ذخکت» شود.

زین بیله. [زینبُ لُ / ل] (ل) زین بیله، زنفلیجه، زنفلیجه، زنفالجه، زین فاله، رجوع به العرب جوالیقی ص ۱۷۰ و زنفالجه و زنبیل در همین لغت‌نامه شود.

زینیون. [زَنَبُ بَنُ یُو] (لُح) خاندانی از اولاد زینب بنت سلیمان بن علی بن عبدالله بن العباس... و از آن خاندان است وزیر الشریف ابی القاسم علی بن طراد... (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به زینب بنت سلیمان و علی زینبی شود.

زینب. [نَبُ] (لُح) زینب، آرایش، زیب، آراستن، حلیه، زیرج، پیرایش، پیرایه، زخرف، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش و پیرایش و بزک و پیرایه و طراز و جواهر و زینایی و رونق و فروغ و لباس و هر چیزی که بیوشاند برهنگی را، و زینت با زر و سیم و جواهر را پرمون گویند. (ناظم الاطباء). آنچه که بدان آرایش کنند. پیرایه، زیور، (فرهنگ فارسی معین):

هر روز سبحان را مسیر دگر است هر روز نبات را دگر زینت و رنگ.

منوچهری.

روز شنبه دهم ذی‌الحجه رسم عید اضحی با تکلفی عظیم بجای آوردند و بسیار زینت‌ها رفت. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۸۸). امیر چاشتگاهی فراخ برنشت و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش از این یاد کردیم، روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۹۲). کوشک را بیاراستند و هر کسی آن روز آن زینت بدید، پس از آن هر چه بدید وی را به چشم هیچ نمود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۵۰).

وز تو به مکر و افسون بریاید این فر و زیب و زینت و سیما را.

ناصر خسرو. پیرامن آن بساط دو سباط از ممالیک و غلامان ترک با زینتی کامل بداشتند. (ترجمه

تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۳۲۲). از چه رهگذر است که لباس حداد در بر گرفته‌اید و زینت و جمال خود را فروخته‌ست. (ترجمه تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۵۵).

هر گلی را که زینت چمن است ز سر طغنه در چمن شکتی. عطار.

زینت او از برای دیگران باز کرده بیهده چشم و دهان. مولوی. و گر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیز است عار.

سعدی (بوستان).

مکن از جامه کسان زینت منما آنچه نیست در طینت. اوحدی. رجوع به زینه و زینت شود. ||لفظهایی را گویند که به ترکیب حروف تنها دال نبود بل بمقارنت هیأتی یا مدی دال باشد چنانکه در خبر و استفهام گفته‌ایم در زبان پارسی. (اساس الاقتباس ج ۱ مدرس رضوی ص ۵۹۵). رجوع به همین کتاب شود.

زینت. [نَبُ] (لُح) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

زینت دادن. [نَبُ دَا] (مَص مرکب) آرایش دادن و آراستن. (ناظم الاطباء). آراستن. پیراستن کسی یا چیزی را؛ در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده‌ایم. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۱۲).

زینتی در خاکساری داده‌ام صفحه تن را به افشان غبار.

ملاطفا (از آندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت ۵۵. [نَبُ دَه] (نَف مرکب) زینت‌گر. زینت‌دهنده. که آراید و پیراید؛

پنهان‌شده روی در گلستان

زینت‌ده گلستانم اینست. نظامی.

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت فروز. [نَبُ فُرُوز] (نَف مرکب) زینت‌گر. (آندراج):

نه انجم است که زینت‌فروز نه فلک است به فرد باطل افلاک نطفه‌های شک است. صائب. رجوع به زینت‌گر و زینت و دیگر ترکیبهای زینت شود.

زینت کردن. [نَبُ کُرْدَن] (مَص مرکب) آرایش کردن و پیراستن و بزک کردن. (ناظم الاطباء). آراستن و پیراستن کسی یا چیزی را؛

نه از بهر خود می‌ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج.

سعدی (بوستان).

بهار آمد و زینت باغ کرد

خزان را از این رهگذر داغ کرد.

ملاطفا (از آندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود. **زینت گور.** [نَبُ گُور] (مَص مرکب) زینت‌دهنده. که زینت دهد. که آراید؛

تا فرش عدل او شده زینت‌گر زمین برچیده است ظلم بساط ستمگری.

طالب آملی (از آندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینت گرفتن. [نَبُ گُرْتَن] (مَص مرکب) آرایش یافتن. آراسته و پیراسته شدن؛

وین خاک خشک زشت بدو گیرد

چندین هزار زینت و زیب و فر. ناصر خسرو.

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت

شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت.

صائب (از آندراج).

رجوع به زینت و دیگر ترکیبهای آن شود.

زینتی. [نَبُ] (لُح) شاعر، رجوع به زینبی شود.

زینتی. [نَبُ] (لُح) محمدحسین. از اهل مشهد و شخصی آرمیده و هموار است و در فن بنائی و معماری نادر زمان خود میباشد. چون خیلی درویش‌نهاد است اشعارش نیز درویشانه می‌باشد. تاریخ را بسیار خوب می‌گوید و این رباعیها از اوست:

ای دوست شکست توبه‌های من مست

زان روست که صورت قبول تو نیست

از راه کرم قبول کن توبه من

کآن توبه که شد قبول دیگر نشکست.

دم پیش کسی ز غم نمی‌باید زد

داد از ستم الم نمی‌باید زد

این درده به هیچکس نمی‌باید گفت

می‌باید مرد و دم نمی‌باید زد...

(مجمع الخواص صص ۲۹۹ - ۳۰۰).

زین جناب. [جَبُ] (لُح) دهی از دهستان

سردرود است که در بخش اسکوی شهرستان

تبریز واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زینداوه. (ل) درخت «ویبورنوم لانتانا»^۱ را

در «زیارت» بدین نام خوانند و در «درفک»

بنام پلاخور و در «نور» بنام مغرا و در بندر

گز شیردار خوانده می‌شود. (یادداشت بخط

مرحوم دهخدا). رجوع به شیردار در همین

لغت‌نامه و جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۶۸ و

۲۷۹ شود.

زیندادر. [دِ] (لُح) شهری در نیجریه و یکی

از مراکز تجارت است و ۱۶۰۰۰ تن سکنه

دارد. (از لاروس).

۱ - متوفی سال ۵۰۶ هـ. ق. (از معجم البلدان).

۲ - Viburnum lanlana (لاتینی).

۳ - Viome (فرانسوی).

3 - Zinder.

زین دشت. [ذ] [اخ] دهی از دهستان کتاز بروژ است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۴۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زین سان. (ق مرکب) مخفف از این سان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بدین نحو. از این طرز. از این دست:

زین سان که کس تو میخورد خوزه سیرش نکند خیار کاونجک.

منجیک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زینستان. [ن] [ا] (مرکب) جایی که در آن سلاح جنگ نگهداری کنند: چون کیخسرو به همدان فرود آمد و همدان را زینستان ایران شهر نام بود یعنی خزینة سلاحها. (تاریخ قم ص ۷۹). و رجوع به زین شود.

زینکانلو. [اخ] دهی از دهستان چری است که در بخش مرکزی شهرستان قوچان واقع است و ۴۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زین کردن. [ک] [د] (مص مرکب) زین نهادن ستور را. زین بر پشت اسب و جز آن استوار کردن سواری را. آماده سواری کردن چارپا را:

بنالید و گفت اسب را زین کنند
وزین پس مرا خشت بالین کنند.
فردوسی (از آندراج).

بفرمود تا رخس را زین کنند
سواران بر هوا پراز چین کنند. فردوسی.
آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک بودی بهر وقت نام وی سلام. گفتم بگویی تا اسب زین کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۹).
ز خوی نیک خرد در ره مروت و فضل
مراسب تن را زین و لگام باید کرد.

ناصرخرو.

گلین پراز پروین کند
چون ابر مرکب زین کند. ناصرخرو.
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکیب.

ناصرخرو.

کمال فضل ترا من به گرد می نوسم
مگر کسی کند اسب سخن از این به زین.

سعدی.

شاهانم که چون فرس طبع زین کنم
گیردبوش غاشیة عجز بوفراش.

عرفی (از آندراج).

رجوع به زین و دیگر ترکیبهای آن شود. || بطور مطلق بمعنی آماده شدن برای کاری و حاضر گشتن برای انجام و اجرای آن استعمال میشود. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

- گریه زین کردن: تکه گرفتن کاری نامناسب و پر زحمت برای کسی. شخصی را برای کاری معرفی کردن و زحمتی را به عهده او

گذاشتن و او را گرفتار دردسر و ناراحتی کردن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده).

زین کوده. [ذ] [د] [ا] (مرکب) قریوس زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین باشد. (برهان). قاش زین و قریوس زین و بلندی پیش زین. (ناظم الاطباء). رجوع به زین کوه و زین کوهه شود.

زین کوه. (ا مرکب) بمعنی زین کوده است که قریوس زین اسب باشد. (برهان). زین کوهه. (ناظم الاطباء). رجوع به زین کوده و زین کوهه شود.

زین کوهه. [ه] [ا] (مرکب) زین کوده است که قریوس و بلندی پیش زین باشد. (برهان). بلندی پیش زین را گویند. (جهانگیری). زین کوده و قاش زین. (ناظم الاطباء). بلندی پیش زین که قریوس زین خوانند. (فرهنگ رشیدی). قریوس زین است یعنی بلندی پیش زین... و آن را کوهه زین نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج):

به ناورده گه رفت و آنکه چو باد
رسید و به زین کوهه سر بر نهاد. اسدی.
درآمد به هتچار ره ره نورد
ز زین کوهه آویخت گرز نبرد. اسدی.
به کم زانکه مرغی زند سر در آب
ز زین کوهه ابر بودش اندر شتاب. اسدی.
سیرم پیشش از ادمین سیاه
مانده زین کوهه را میان دو راه.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۷۳).
زینگو. [گ] [اخ] دهی از دهستان رادکان است که در بخش حومه شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زینگونه. [گو] [ن] [ق] (مرکب) مخفف از اینگونه. از اینسان. بدین طرزة:
چو یک هفته زینگونه با می بدست
بیودند شادان دل و می پرست. فردوسی.
که با کیست زینگونه تیر و کمان
بداندیش یا مرد نیکی گمان.

فردوسی.

زینل. [ز] [ن] [اخ] دهی از دهستان مهربان است که در بخش کیورد آهنگ شهرستان همدان واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زینلان. [ز] [ن] [اخ] دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زینلان پشت تنگ. [ز] [ن] [ب] [ت] [اخ] دهی از دهستان جلالوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زینل خان. [ز] [ن] [اخ] دهی از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار است که ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زینل خان. [ز] [ن] [اخ] دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زینل خان. [ز] [ن] [اخ] تیره ای از کلهر. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

زینل قاسم. [ز] [ن] [س] [اخ] دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل است که ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

زینل ونده. [ز] [ن] [د] [اخ] ایل کرد. از طوایف پشتکوه. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

زین نهادن. [ن] [د] [ا] (مص مرکب) زین کردن اسب و دیگر چارپایان را. اسراج. زین بستن:

به ده پیل بر، تخت زرین نهاد
به پیلی دو پرمایه تر زین نهاد. فردوسی.
بفرمود تا اسب را زین نهند
به بالای او زین زرین نهند. فردوسی.
گرازان گرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاده ست بر بور زین. فردوسی.
فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلق چرخ زین زر کند. خاقانی.
سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل
زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمین.
جمال الدین سلمان (از آندراج).
زینو. (ا) نوعی از جامه پشمین که غربا و ساکنین می پوشند. (آندراج). پوشاکی پشمینه مرگدایان را. (ناظم الاطباء).

زینور. [ز] [ن] [ا] (اخ) شهرکی است [بیه ماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار و کم مردم. (حدود العالم. یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زینون. [ز] [ن] [و] (اخ) رجوع به زنون شود.

زینوند. [ز] [ن] [د] [اخ] دهی از دهستان قره طالقان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به مازندران رابینو شود.

زینة. [ن] [ع] [ا] آرایش و آنچه بدان آریند. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)

۱- بمعنی وسط زین، آنجا که سوار نشیند هم ایهام دارد.

۲- رجوع به ترکیب زین زرین شود.

۳- در حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۱۰ ضبط این کلمه معلوم نگردید.

(از اقرب الموارد)، آرایش^۱. (تَرْجِمَانُ الْقُرْآنِ (دهار).
 - امراض الزینه؛ نزد پزشکان بیماریهای پوست و ناخن و موی مانند کلف و نمش و مانند اینها است. (از اقرب الموارد).
 بیماریهای موی و پوست و ناخن و اورام و بزرگی در آنجا که خردی مطلوب است و خردی در آنجا که بزرگی مطبوع است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
 || آتیاب: خدوا زیتکم عند کل مسجد؛ ای نیابکم لمواواة عورتکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 - یوم الزینه؛ روز عید یا روز شکستن نهر مصر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). روز عید. (از اقرب الموارد)؛ قال موعدکم یوم الزینه^۲ و ان یحشر الناس ضحی. (قرآن ۵۹/۲۰). و منه قول الحریری: «از ممت الشخوص من برقیفید. و قد شمت برق عید. فکرت الرحلة عن تلک المدینة او اشهد بها یوم الزینه». (اقرب الموارد).
 || گیاه. و منه فی صلوة الاستسقاء: انزل علینا فی ارضنا زینتها؛ ای نیابها. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
زیننه [ن / ن / ن] (!) نردبان. (غیاث) (آندراج). پله و پایه و پلکان و نردبان. (ناظم الاطباء).
 - پله، پله، پله. پلکان. (فرهنگ فارسی معین).
 - پله، پایه، درجه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران این کلمه را معادل درجه^۴ گرفته است. رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۶۵ شود.
 - رازینته؛ راه پلکان. (ناظم الاطباء).
 - زینه پایه؛ نردبان. (ناظم الاطباء). رجوع به هدینه شود.
 || در غزلهای سلیمان ۱۴:۲ محل سرایشب چنانکه در حزقیال ۲:۳۸ مذکور است محتمل است که محل سرایشب طبیعی باشد که از آن بالا روند. در دوم پادشاهان ۱۳:۹ گوید که سروران اسرائیل رخت خود را گرفته به زیر یهو بر روی زینه نهادند و یهو را به پادشاهی خطاب نمودند و شاید که زینه محلی بود که پله‌ها به توسط بام سطحی به صحن خانه منتهی می‌شد و این محل واضح بود از برای تدهین و مسح نبوتی یهو (دوم پادشاهان ۱:۶ - ۱۲). (قاموس کتاب مقدس).
زیننه [ن / ن / ن] ح (!) زینه. آرایش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 تا به قیامت بر این نهاد و نسق باد روز برافزون به فر و رونق و زینه فرخ و فرخنده و مبارک چونانک آمدن مصطفی بر اهل مدینه. سوزنی.
 رجوع به زینت و زینت شود.
زینهار (!) بمعنی زینهار است که پناه جستن

و امان خواستن باشد. (برهان). بمعنی زینهار است و بمعنی امان. (انجمن آرا) (آندراج).
 پناه و امان... و مهلت. (غیاث). زینهار. (جهانگیری). پهلوی «زینهار»^۵ (امن، امان)، سفدی «زینیه»^۶ (پناه، امان). اندرس^۷ آن را مرکب از: «ازین هار»^۸ میدانند، یعنی از این بپرهیز^۹. مسول^{۱۰} آنرا برابر اوستایی «زنتو-هاره»^{۱۱} (سلاح حامی) میدانند. هوبشمان گوید که وجه اخیر بنظر من بهتر است... (حاشیه برهان چ معین). امان و مهلت. (فرهنگ فارسی معین). امان. مصونیت. ایمنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 ز دشمن به دینار و با زینهار برستن توان، و آزرانیست چار. ابوشکور بلخی (یادداشت ایضاً).
 اگر نیستی اندر استا و زند فرستاده را زینهار از گزند از این خواب بیدارتان کردمی همه زنده بر دارتان کردمی. دقیقی (یادداشت ایضاً).
 همه سربسز بازدار توایم فردوسی.
 پرستار و در زینهار توایم. فردوسی.
 به نزدیک من شان بود زینهار به هر جای هرگز نباشند خوار. فردوسی.
 سپاه تو در زینهار منند همه مهترانند و یار منند. فردوسی.
 تو به شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش تو بچنگ خصم و از تو عالمی در زینهار. فرخی.
 در نزد او سراسر به بندگی در پیش او تمامی به زینهار. فرخی.
 بر او محتن را دستگاه است بر او منهزم را زینهار است. عنصری.
 در زینهار خویش بداری و بند خویش او را و خانمان و تنش را ز روزگار. منوچهری.
 ذاتش نهفته باشد عز آشکار باشد و اندر پناه ایزد در زینهار باشد. منوچهری.
 با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کونکاش که در زینهار خدمت آمده بودند... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۴). دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده‌اند در ولایت و زینهار مآلند. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۴۷۱). از خوارزم تدبیر آمدن... بساختند تا به زینهار آیند. (تاریخ بهیقی ایضاً ص ۷۰۲).
 از آتش نیابند زینهار کسی چو نایند در زینهار علی. ناصر خسرو.
 زین یک رمه گرگ و خرس گمره یارب به تو است زینهارم. ناصر خسرو.
 به زینهار یزدان درون جای یابی اگر جای جویی تو در زینهارش. ناصر خسرو.
 داد و انصاف و شاک و شا کر

همه در امن و زینهار تو باد. مسعود سعد.
 مقصود جان تست جهان را که جان تو ز ایزد همیشه در کف زینهار باد. مسعود سعد.
 مگذار زینهار^{۱۲} چو در زینهار تست جان مرا بدین فلک زینهار خوار. مسعود سعد.
 جان تو پادشاهها در زینهار حق بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار. سوزنی.
 از دهر خاطر فضلا را مخاطره است خاقانی از مخاطره در زینهار تست. خاقانی.
 که ای کبهد یحق کردگارت که ایمن کن مرا در زینهارت. نظامی.
 - به زینهار آمدن؛ به پناه و امان آمدن. دژ. کف حمایت کسی قرار گرفتن.
 - بی زینهار؛ بی امان. بی عهد. که امان ندهد؛ چنین گفت مالک سرانجام کار بدان کینه جوانی بی زینهار. شمس (یوسف و زلیخا).
 || (صوت) در شواهد زیر بمعنی الامان، پناه بر تو آمده است؛
 بیستند و بر پیل کردند بار خروش آمد و ناله زینهار. فردوسی.
 غو و زینهار و خروش زنان بر آمد ز زخم تیره زنان. فردوسی.
 چند کنی زینهار بر در ایام چون نپذیرد زینهار^{۱۳} چه خیزد. خاقانی.
 میشوم من که شبی چند بار پیش زبان گوید سر زینهار^{۱۴}. نظامی.
 دل خرابی می‌کند دلدار را آگه‌کنید زینهار^{۱۵} ای دوستان جان من و جان شما. حافظ.
 ۱ - رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۳۶۳ و ج ۶ ص ۳۷۵ و ۴۰۰ شود.
 ۲ - قرآن ۳۱/۷ و در تفسیر ابوالفتح آرد: ... پس مراد به زینت جامه است. مجاهد گفت از جامه آنچه عورت به آن پوشد فریضه است و اگر عبائی باشد. باقر (ع) گفت مراد جامه نو است و پاکیزه در روزهای عید و آدینه... رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴ ص ۳۶۱ شود.
 ۳ - رجوع به تفسیر ابوالفتح رازی ج ۷ ص ۲۵ و ۲۶ شود.
 4 - Degré. 5 - zinhâr.
 6 - zynyh. 7 - Andreas.
 8 - azîn hâr.
 ۹ - رجوع به معنی سوم شود.
 10 - Fr. Müller.
 11 - zaenô-hâra.
 ۱۲ - رجوع به معنی سوم شود.
 ۱۳ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۱۴ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.
 ۱۵ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

||تعجیل و آگاهی. (برهان). هرگز... و پرهیز: (غیاث). پهلوی «زینهار» برابر «ازین هار»^۱ یعنی از این بپرهیز. ... صوت تحذیر. دور باش. برحذر باش. (فرهنگ فارسی معین). بعضی البته و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده. (آندراج، ذیل زینهار). الحذر. خدا را. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). هان. آگاه باش. دور باش:

بروز نیک کسان گفت غم مخور زینهار بسا کسا که به روز تو آرزومند است. رودکی.

زینهار^۲ تا نگویی با او حدیث من تو بر زبان خویش دگر باره زینهار.

منوچهری. زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹). از جاهای خویش زینهار که مجنبد و مرا به نره یاری دهید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۳۵). امید همگان به خواجه بزرگ است زینهار زینهار^۳ تا این تدبیر خطا را به زودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۷۵).

چشم همی گوید از حرام و حرم بسته همی دار زینهار مرا. ناصر خسرو. زینهار ای پسر این گنبد گردان را جز یکی کارکن و بنده نپنداری. ناصر خسرو.

ای شده غره به جهان، زینهار کایمن بیشینی از این بدتشان. ناصر خسرو. مگذار زینهار چو در زینهار^۴ تست جان مرا بدین فلک زینهار خوار^۵. مسعود سعد.

اما زینهار تا این لفظ را به کسی نیاموزی. (کلیله و دمنه). زینهار تا در ساختن توشه آخرت تأخیر جایز نشمری. (کلیله و دمنه). تالیس راب نخوانی زینهار زانکه روح القدس جان میخواندش. خاقانی. هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار کاصحاب فیل هرچه توان کرد کرده اند.

خاقانی. عالمی از عشقت ای بت سنگ بر سر می زنند زینهار ای سیمگون گوی گریبان در فکتن. خاقانی.

فردا که در شهر آبی زینهار بسا کسی سخن نگویی و داد و ستد نکنی. (سندبادنامه ص ۳۰۳).

محتسب صنع مشو زینهار تا نخوری دژه ابلیس وار. نظامی. محرم این راز نه ای زینهار کار نظامی به نظامی گذار. نظامی. به پروردن داد و دین زینهار نگه دار فرمان پروردگار. نظامی.

تو در پاک می کن ز خاشاک و خار طلبکار سلطان مشو زینهار. نظامی. میدان زینهار خصم خویش را خوار که شهری شعله ای سوزد به یکبار. عطار. گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن میوشانید یاران زینهار. مولوی (مشوی ج خاور ص ۴۲).

بدریا مرو گفتمت زینهار وگر میروی تن بطوفان سیار. سعدی (بوستان). اگر^۶ خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیس ایمن مشو زینهار.

سعدی (بوستان). سخن عشق زینهار مگوی یا چو گفتمی بیار برهانش. سعدی. زینهار از بلای تیر نظر که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی. ز خواب روز بود زرد رویی زرگی بگیر عبرت و در روز زینهار مخب.

صائب. ||(!) ترسک کردن. (غیاث). ||ضمانت و پشتیبانی. (فرهنگ فارسی معین). کفالت و ضمانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||امانت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ودیعه. امانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): او نیز بگریست. گفت ای پدر این فرزند من بزینهار خدای بتو سپارم و او را از دشمنان نگاه دارد. (ترجمه طبری بلعمی).

بدانید کاین یادگار من است بزند شما زینهار من است. فردوسی. بدیشان چنین گفت پس شهریار که نزد شما از من این زینهار^۷ بدارید و با جان برابر کنید.

فردوسی. چو بخواهید کز پندم افسر کنید. چیز آمد به نزدیک تخت بلند همان حقه نهاد با مهر و بند چنین گفت با شاه کین زینهار سپارد به گنجور خود شهریار. فردوسی. زر تو زاتران تو آنسان که می برند گویی نهاده اند بر تو به زینهار. فرخی.

چنان خواهند از او خواهندگان چیز که پنداری که نزدش زینهار است. عنصری. چنین گفت کاین زینهار من است امید من و یادگار من است سپردم به دست تو بدار باش ز هر بد مر او را نگهدار باش.

شمسی (یوسف و زلیخا). مرا هیچ امید زندگانی نیست اگر صلاح یعنی مرا دستوری ده تا در پیش وزیر ابی علی یحیی بن خالد برمکی شوم و این کودکان را به زینهار به وی سپارم. (تاریخ بخارا). کان سیم سعد ملکت بوبکر بلخی است

ز پدرش بوده در آن وقت زینهار. سوزنی. ||عهد و پیمان. (برهان). (از انجمن آرا) (آندراج) (غیاث). عهد. ذمه. عقد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

بر آن زینهارم که گفتم سخن بر آن عهد و پیمانهای کهن. فردوسی. ... همی گوید مسعودین محمود که به ایزد و به زینهار ایسزد. من دوست او [منوچهرین قباوس] باشم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۲). همه سوگندان به دروغ می خوردند و آنهم عهدها و زینهارها که با جگر گوشه زهرا و نبیره پاک مصطفی (ص) کرده بودند با یکسو نهادند. (کتاب النقص ص ۳۸۵). ||ترس و بیم. ||شکایت را نیز گویند. (برهان). شکوه و شکایت. (غیاث). ||افسوس و حسرت: (برهان). به همه معانی رجوع به زینهار شود.

زینهار پذیرفتن. (پ ر ت) (مص مرکب) قبول کردن امان و پناهندگی کسی را: زواره بدو گفت کای نامدار

نیاست پذیرفت از او زینهار. فردوسی. پذیرفتم این زینهار ترا سپهر ترا شهریار ترا. فردوسی. **زینهارخوار.** (خوا / خا) (نف مرکب) عهدگسل و پیمان شکن. (آندراج). شکسته پیمان و عهدشکن. (ناظم الاطباء). غدار. خانن. آنکه بقول خویش وفا نکند. آنکه از عهد خود تخلف کند. عهدشکن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). زینهارخوار. زینهارخوارنده. عهدشکن. پیمان شکن. (فرهنگ فارسی معین):

ای زینهار خوار بدین روزگار از یار خویشتن که خورد زینهار. فرخی (دیوان ص ۹۷). زینهاریان اگر چه بسی داشت زبر پر هم جان نبرد زین فلک زینهارخوار.

سید حسن غزنوی. مگذار زینهار^۸ چو در زینهار^۹ تست جان مرا بدین فلک زینهارخوار. مسعود سعد.

||خائن در امانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). خیانت گز. مقابل زینهار دار. (فرهنگ فارسی ایضاً):

زینهار بدین زینهارخواره

- ۱- رجوع به معنی اول شود.
- ۲- رجوع به زینهار شود.
- ۳- گاه مکرر آید تا کید را.
- ۴- رجوع به معنی اول شود.
- ۵- رجوع به زینهارخوار شود.
- ۶- ن: ن: گرت.
- ۷- ن: ن: که نزد شماراز من زینهار.
- ۸- رجوع به معنی سوم زینهار شود.
- ۹- رجوع به معنی اول زینهار شود.

ندهی خرد و جان به زینهارى: ناصرخسرو.
زینهار خواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) خیانت در امانت. غدر. خیانت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). خیانت. مقابل زینهارداری. (فرهنگ فارسی معین).
 ||عهدشکنی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). پیمان شکنی. (فرهنگ فارسی معین):
 دلی دارم بدست زینهارى
 ندید از تو مگر زینهار خواری.
 (ویس و رامین).
 گفت هان وقت بقراری نیست
 شب شب زینهار خواری نیست.
 نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۱۶۹).
 رجوع به زینهار خواری و زینهار و ترکیبهای این دو شود.
زینهار خواستن. [خوا / خات] (مص مرکب) امان طلبیدن. ملتجی شدن. پناه بردن. التجاء. پناهنده شدن. امان و پناه خواستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 به جان خواستند آن زمان زینهار. فردوسی.
 ز شاه کیان خواستند زینهار
 فروریختند آلت کارزار. فردوسی.
 هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
 مدارید از او کینه کارزار. فردوسی.
 ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
 پیل آشفته امان و شیر شزده زینهار. فرخی.
 موی بر اندام بدخواست زبان گردد همی
 از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار.
 فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۶۰).
 بسیار زینهار خواستند تا دستگیر کردند و
 زینهار دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴).
 ما را آواز داد و زینهار خواست و گفتند
 شهر آکیم است. ما مثال دادیم تاوی را بر اسب
 گرفتند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۶۷). و نامه
 فرستادند سوی ابرویز، به شرح حال و زینهار
 خواستند. ابرویز ایشان را زینهار داد.
 (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۳).
 ای به که انتقام همچو حدودت مدام
 خواسته از چشم تو چرخ فلک زینهار. خاقانی.
 اگر خود شود غرقه در زهر مار
 نخواهد نهنگ از وزغ زینهار. نظامی.
 رجوع به زینهار و زینهار و ترکیبهای این دو
 شود.
زینهار خواها. [خوا / خا] (تف مرکب) امان
 و پناه طلب. (آنتدراج). مستأمن. مستجیر.
 زینهارخواهنده. (یادداشت بخط مرحوم
 دهخدا). خواهنده ملجأ و پناه. که امان و پناه
 خواهد.
زینهار خوردن. [خوژ / خژ د] (مص
 مرکب) خلف پیمان کردن. عهد و پیمان
 شکستن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نقض عهد کردن. عهد شکستن. پیمان
 شکستن. (فرهنگ فارسی معین):
 بر این تخت شاهی مخور زینهار
 همی خیره بفریبدت روزگار. فردوسی.
 بدو گفت گتتم کای شهریار
 به شیرین روانت مخور زینهار. فردوسی.
 ای زینهار خوار بدین روزگار
 از یار خویشتن که خورد زینهار. فرخی.
 - زینهار خوردن یا تن خود، زینهار خوردن
 به جان و تن خود، زینهار خوردن بر تن
 خویش؛ خود را در معرض خطر و فنا و
 نیستی قرار دادن. بخود ستم و ظلم کردن:
 پیاده تو بالشکر نامدار
 نتابی مخور با تنت زینهار. فردوسی.
 مگر بد سگالد بدو روزگار
 به جان و تن خود خورد زینهار. فردوسی.
 زیزدان و از روی من شرم دار
 مخور بر تن خویشتن زینهار. فردوسی.
 جان تو پادشاهها در زینهار حق
 بر جان خویش دشمن تو خورده زینهار. سوزنی.
 اگر دهشت و حیرت به خود راه دهم بر جان
 خود ستم کرده باشم و بر تن عزیز زینهار
 خورده. (سندبادنامه ص ۳۲۷).
 - زینهار خوردن با جان کسی؛ زینهار
 خوردن بر جان کسی. بر وی ستم کردن: این
 چیست که تو کردی و با جان من زینهار
 خوردی. (تاریخ بخارا). رجوع به ترکیب بعد
 شود.
 - زینهار خوردن بر جان کسی؛ او را به مرگ
 سپردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 چه بازی نمودی به فرجام کار
 که بر جان فرزند من زینهار
 بخوردی و در آتش انداختی
 بدینگونه بر جادویی ساختی. فردوسی.
 ||خیانت کردن. (فرهنگ فارسی معین). در
 امانت خیانت کردن:
 ز زهر آل پینمبر بخوردم
 چنین بر جان مسکین زینهارى.
 ناصرخسرو.
 نخوردم بر ایشان بجان زینهار
 نجستم سپاه و کلاه و سریر. ناصرخسرو.
 ... فردا که در شهر آبی زینهار با کسی سخن
 نگویی و داد و ستد نکتی و بر مال خود زینهار
 نخوری. (سندبادنامه ص ۳۰۳).
زینهار دادن. [د] (مص مرکب) پناه و
 امان دادن. از کشتن یا مجازات کسی
 درگذشتن:
 به بهرام گفت از دهی زینهار
 بگویم ترا هرچه پرسی ز کار. فردوسی.
 چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
 تو زینهار ده، نیز کینه مدار. فردوسی.
 بدو گفت بهرام اگر شهریار

مرا داد خواهد به جان زینهار
 ز بند تو آرایش جان کنم
 همه هرچه گویی تو، فرمان کنم. فردوسی.
 به زاری بگفتند کای شهریار
 بده بندگان را بجان زینهار. فردوسی.
 چون تو کسی را ندهی زینهار
 خلق ندارت به زینهار خویش. ناصرخسرو.
 مرا ایشان را سوگند دادم که مرا هلاک نکنند.
 فروآمدند و پای مرا بوسه دادند و مرا زینهار
 دادند. (تاریخ بخارا ص ۱۰۷).
 عذرخواهان را خطا کاری ببخش
 زینهارى را بجان ده زینهار. سعدی.
 دلم ببرد به جان زینهار می دهد
 کسی به شهر شما این چنین کند به کسی.
 سعدی.
 ما سیر انداختیم گردن تسلیم پیش
 گریبکشی حاکمی، وور بدهی زینهار. سعدی.
 ||امانت دادن. سپردن چیزی را به کسی که
 بازدهد:
 گراز تخم هرچش دهی زینهار
 یکی را بدل، بازیابی هزار. اسدی.
 رجوع به زینهار و زینهار و ترکیبهای این دو
 شود.
زینهار دار. (تف مرکب) امان دهنده و
 مهلت دهنده. (ناظم الاطباء). زینهاردارنده.
 زینهاردار. پای بند عهد و پیمان. وفادار.
 (فرهنگ فارسی معین). ||امانت دار. امین.
 مؤتمن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
 او هست گویی ای عجبای زینهاردار
 وین حق زایران، بر او زینهارها.
 لامعی جرجانی.
 رجوع به زینهار و زینهار و ترکیبهای آن دو
 شود.
زینهار داری. (حامص مرکب) پای بندی
 به عهد و پیمان. وفاداری. (فرهنگ فارسی
 معین). نگهداری عهد و پیمان. پای بند بودن به
 عهد و پیمان و قرار. ||امانت: مقابل
 زینهار خواری. (فرهنگ فارسی معین).
 امانت داری. و رجوع به زینهار و زینهار و
 ترکیبهای این دو شود.
زینهار داشتن. [ت] (مص مرکب) امان
 داشتن. در امان و امان بودن:
 از تو نشاید گریخت خاصه در این دور
 مردم آزاده زینهار ندارد. خاقانی.
 رجوع به زینهار و زینهار و ترکیبهای آن دو
 شود.
زینهار شکستن. [ش ک ت] (مص مرکب)
 زینهار خوردن. (فرهنگ فارسی معین). عهد
 و پیمان شکستن. خلاف عهد و پیمان رفتار
 کردن.
زینهار کردن. [ک د] (مص مرکب) در دو
 شاهد زیر ظاهرأ بمعنی اظهار ستوه و شکایت

کردن، شکوه کردن و پناه جستن آمده است: نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست. سعدی (گلستان).
 زینهار از کسی که از غم دوست پیش بیگانه زینهار کند. سعدی. || امان طلبیدن. زینهار طلب کردن. مصونیت خواستن؛ خاقانی است بر در او زینهاری وین زینهاری از کرشم زینهار کرد. خاقانی.
زینهارنامه. [م / م] (م مرکب) سبج. (مهدب الاسماء، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کتاب عهد. عهدنامه. (یادداشت ایضاً). امان‌نامه؛ و بابک را زینهارنامه خواست به خط و مهر معتمد. (ترجمه تاریخ طبری ص ۵۲۵).
زینهار نهادن. [ن / ن] (مص مرکب) امانت گذاشتن. به امانت سپردن. چیزی را نزد کسی نهادن، بازستاندن را؛ زینهارم نهاد امام زمان نزد ایشان که اهل زینهارند. ناصر خسرو. رجوع به زینهار و زینهار و ترکیب‌های آن در زینهار. (ص نسبی) پناه آورنده و پناه داده شده. (برهان) (آندراج). کسی که امان و مهلت طلبد. ج. زینهاریان. (فرهنگ فارسی معین). به امان آمده، پناهنده. ملتجی. امان یافته. متامن. امانخواه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ که خاقان چین زینهاری شده است. ز بهرام جنگی حصارى شده است. فردوسی (یادداشت ایضاً).
 وگر زینهارى یکی نامجوی ز کشور سوی شاه بنهاده روی... فردوسی (یادداشت ایضاً).
 ز لشکر بسی زینهارى شدند بتزدیک خاقان به یاری شدند. فردوسی. بسی زینهارى پیامد سوار بزرگان جنگ آور نامدار. فردوسی. و بانصر حمدان جوینى را با گروهى سپاه و ترکان زینهارى که زان منصورین اسحاق بودند به فراه بفرستاد. (تاریخ سیستان).
 فراوان تان زینهارى شدند فراوان به درها حصارى شدند. اسدی. کس بزینهارى خویش اندر زینهار نخورد زینهارىست دلم نزد تو ای مه زینهار. ازرقی. خاقانى است بر در تو زینهارى ای بانوان مملکت شرق زینهار. خاقانى. خاقانى است بر در او زینهارى وین زینهارى از کرشم زینهار کرد. خاقانى. در قول چنان کن استوارى کایمن شود از تو زینهارى. نظامی.

جو خصمان گرفتار خواری شدند حبش در میان زینهارى شدند. نظامی. عذرخواهان را خطا کارى ببخش زینهارى را به جان ده زینهار. سعدی. || آنکه شرط و عهد کند. (فرهنگ فارسی معین). - زینهارى بودن صحبت؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی سزى و بر عهد و پیمان بودن صحبت، دوستانه بودن صحبت، صادقانه بودن آن، بر اساس وداد و وفا بودن آن آمده است؛ ولیکن بود صحبت زینهارى نکردند از وفا زینهارخوارى. نظامی. || امانتى. به امانت نهاد؛ دلی دارم بدست زینهارى ندید از تو مگر زینهارخوارى. (ویس و رامین). زینهارىست دلم نزد تو ای مه زینهار. ازرقی. || ذمی. معاهد. مسلم. عهدى. اهل ذمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ دگر گفت کای شهریار بلند که هرگز بیجانت مبادا گزند جهودان و ترسا ترا دشمنند دورویند و باکیش اهریمنند چنین داد پاسخ که شاه سترگ ابی زینهارى نباشد بزرگ. فردوسی (یادداشت ایضاً). || عهدبسته و در عهد و امان کسی درآمدن^۱ را گویند. (برهان) (آندراج).
زینهار یافتن. [ت] (مص مرکب) امان و پناه یافتن. در امن و امان قرار گرفتن؛ گرایدون که پیام به جان زینهار من این رنج بردارم از شهریار. فردوسی. اگر پیام از تو به جان زینهار یکی پرهیز یافتی دوستدار. فردوسی. اگر پیام از تو به جان زینهار به چشمم شود گنج دینار خوار. فردوسی. بجان ز خشم تو بدخواه زینهار نیافت که باقی است بجان زینهار از آتش و آب. مسعود سعد.
 یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است کزستم دهر زینهار نیابی. خاقانى. رجوع به زینهار و زینهار و ترکیبهای آن در زینهارى. (ص نسبی) زندار. که زین بر او نهند سواری را. ستوری که سزاوار زین است و این جز ستور باری است که بر آن پالان یا جز آن نهند بار بردن را؛ گذشتی که نیالوده بود ز آب در او ستور زینی زین و ستور باری بار. فرخی. هزار استر زینی تیزگام سراسر به زین و سیمین ستام. اسدی. رجوع به زین و ترکیبهای آن شود.

زینی. [ز] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف است که در شهرستان بیرجند واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زینیان. (ز) زینان است که نانخواه باشد و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند. (برهان) (آندراج). نانخواه. (ناظم الاطباء). رجوع به زینان شود.
زینی زاده. [ز] (اخ) حسین بن احمد. از علمای اواخر قرن دوازده هجری. او راست: ۱- اعراب الکافیة. ۲- تملیق الفواصل علی اعراب العوامل. ۳- حل اسرار الاخیار علی اعراب. رجوع به معجم المطبوعات شود.
زیو. [و] (کشتی بخار و کشتی دودی. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).
زیو. [ز] (ماه دوم از ماههای عبیرست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۴۴۷ ذیل «زمان» شود.
زیوار. [زی] (سویت و مساوی بودن و برابری باشد. (برهان) (آندراج). برابری و مساوات و یکسانی و سویت و عدالت. (ناظم الاطباء). سویت و برابری باشد. (جهانگیری)؛ بی شبهه ستوه از غم و اندوه من آید گر خلق جهان جمله به زیوار پذیرند. سوزنی (از جهانگیری). || مرحوم دهخدا این کلمه را در شاهد زیر با تردید و علامت سؤال «سهم؟ حصه؟ بهره؟ قسم؟» معنی کرده اند؛ ضعیفی باشد اصلش بیت و سه زیوار میان چهار شریک، یکی را سه زیوار باشد و یکی را پنج زیوار و یکی را هفت زیوار و یکی را هشت و آن را صد دینار خراج است. قسم هر یک از این ارباب چه باشد؟ جواب: عدد سهام هر یک از ایشان در صد باید زدن، آنکه آن را بر بیست و سه قسمت کردن، آنچه بیرون آید جواب بود... (یواقیت العلوم، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زیوار. [زی] (کوچه و برزن خواه در شهر باشد و یا در ده و روستا. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). - زیوارآرا؛ آنکه کوی و برزن را آرایش می کند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).
زیوار. [زی] (اخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذه شهرستان اهواز واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
زیوان. [زی] (دانه‌ای که در گندم زارها روید و سیاه رنگ باشد و خوردن آن خدارت و دیوانگی آورد. (ناظم الاطباء). زوان. شالم. ۱- ط: در عهد و امان کسی درآمده.

شولم. شيلم. سميع. شلمک. زيوآن-تيلخ دانه. تلخه. (يادداشت بخط مرحوم دهخدا): ... در میان آن کشتزار، تلخ دانه انداخت که نامش زیوان گویند. (ترجمه دیانتارون ص ۲۱۸، یادداشت ایضاً).

زیوان. [زی] [اخ] دهسی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۰۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زیوج. [زی] [اخ] دهسی از دهستان کرزان رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زیوج. [زیو / ز] [ع مص] زاح زیحاً و زیوحاً و زیوحاً و زیحاناً؛ دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). زیح. (ناظم الاطباء).

زیودار. [زی] [اخ] دهسی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زیودن. [زی] [د] (مص) به خواب رفتن. (آندراج). غنودن. (ناظم الاطباء) (از اشینگاس).

زیور. [زی] [ا] بمعنی زینت و آرایش باشد و آنچه بدان زینت و آرایش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). آنچه زیب و آرایش بدان بحاصل آید. (شرفنامه منیری). بمعنی زینت باشد و این لغت در اصل «زیبور» بوده یعنی صاحب زیب، «بیا» را حذف کردند... (انجن آرا) (آندراج). چیزی که بدان آرایش چیزی شود عموماً و آنچه از زر و نقره و امثال آن بود خصوصاً و ظن فقیر مؤلف آن است که به یای مجهول است، مرکب از «زیو» و «رای» نسبت. پس زیب بیدل همین «زیو» باشد مخفف «زیبور»... (آندراج). زینت، آرایش. حلیه. حلیت. بزک. پیرایه. حلی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آرایش باشد و زرینه و سیمینه که زنان بر خود بستند. (صحاح الفرس، یادداشت ایضاً):

خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور نامداران بود.
مگر مادرت بر سر افسر نداشت
همان یاره و طوق و زیور نداشت. فردوسی.
به خروارها نامور گوهر است

همه زر و سیم است و هم زیور است. فردوسی.
بدین تاج و تخت آتش اندرزند
همه زیورش بر سرش بشکنند. فردوسی.
بو احمد بن محمود آن شیرشکن
کز بخشش او عالم پر زیور و زر. فرخی.
راست گفنی یکی درختی بود
برگ او زر و بار او زیور. فرخی.

ماهت با مشک سیم دارد همبر
سروت بر مه ز لاله دارد زیور. فرخی.
وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور.
عنصری.

سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری. منوچهری.
بیچاره جهان نادیده آراسته و در زیور و زر و
جوهر نشسته فرمان یافت. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۴۹).

بی صورت مبارک تو دنیا
مجهول بود و بی سلب و زیور. ناصر خسرو.
معشوقه‌ای است عازبی زیور
او کشته تو است و تو بیمارش. ناصر خسرو.
زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
مرد رانیتست جز از علم و ادب زیور و زیب.
ناصر خسرو.

گردون از درد شب بکند و بینداخت
از پر و از گوش و گردنش زر و زیور.
مسعود سعد.

زن، زن ز وفا شود، ز زیور نشود
سر، سر ز خرد شود، ز افسر نشود. سنائی.
و هر گاه که بر ناقدان حکیم و استادان میرز
گذرد به زیور مزور او التفات نمایند. (کلیله و
دمنه). مهابت خاموشی ملک را... زیور ثمنین
است. (کلیله و دمنه).

این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری بر او پیرایه و زیور سزد. سوزنی.
خالی است در رخ تو بنامیزد آنچنانک
خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب. انوری.
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش
هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله.

خاقانی.
گوش زیر زلف و زیور زان نهان کردی که آه
نشوی پیدا ز من باری نهان چون نشوی.
خاقانی.
ماهی و جوزا زیورت و زرشک زیور در برت
از غمزۀ چون نشتت مه خون جوزا ریخته.

خاقانی.
کرد نظامی ز بی زیورش
غرۀ گوهر ز قدم تا سرش. نظامی.
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند بر دیا طرازش. نظامی.
قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور آندوختند.

نظامی (از آندراج).
خزاین پر، از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود.
سعدی (بوستان).
به زیورها بیاریند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها یارایی.
سعدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
ممشوق خوبری چه محتاج زیور است. سعدی.
نظم را حاصل عروسی دان و نمه زیورش
نیست عیبی گر عروسی خوب، بی زیور بود.
امیر خسرو دهلوی.

عروسان را ز زر زیور توان کرد
بود خلخال آهن زیور مرد.
امیر خسرو دهلوی.
ز من بنیوش و دل در شاهدهی بند
که حسش بسته زیور نباشد.

حافظ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
سخن را زیوری جز راستی نیست. جامی.
— زیور آرا؛ زینت دهنده. آرایش کننده؛
گزارنده بیت غرای من
که شد زیب او، زیور آرای من. نظامی.
— زیور بخود گرفت؛ بر خود آرایش کردن.
(آندراج).

||مطلق رنگ اسب است چون: گلگون کهر.
کبود. خنگ زیور. جم زیور. شیرنگ. شدیدز.
سند. قره کهر. خنگ آلا پلنگی. قزل. ابرش.
ابلق. کمیت. کرند. چرمه. میگون. شبگون.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
اگر بر اژدها و شیر جنگی
بجیناند عنان خنگ زیور.

خفاف (یادداشت ایضاً).
آتش و باد و آب و خاک شده
ابرش و خنگ و بور و جم زیور.

مسعود سعد (یادداشت ایضاً).
زیور بستن. [زی] [ب] [ت] (مص مرکب)
زیور دادن. زیور زدن. زیور کشیدن. آرایش
دادن. (آندراج). تحلیه. (ترجمان القرآن).
زیور کردن. بزک کردن. آراستن کسی یا
چیزی را؛ چون نقاب خاک از چهره بگشاد
[دانه] و روی زمین را زیور زمردین بست
معلوم گردد که چیست. (کلیله و دمنه).

گشاد صورت دولت به شکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال بر عروس جهان.
سید حسن غزنوی (از آندراج).

در آبگون قفس بین طابوس آتشین پر
کز پر گشادن او آفاق بست زیور. خاقانی.
سفله که زیور همه بر خویش بست
شد سرش از سرزنش خویش بست.
امیر خسرو دهلوی.

دل فریبان نیاتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. حافظ.
در میان گریه چون از سیم پای او کمال
از در و یاقوت بر وی زیوری خواهیم بست.
کمال خجندی (از آندراج).
رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.

۱ - در یادداشتی دیگر این بیت به عنصری
نسبت داده شده است.

زیور دادن. [زی و دَا] (مص مرکب) زیور بستن. آرایش دادن. (آندراج):
همو داد زیور سمرقند را
سمرقند نی، آنچنان قند را.
نظامی (از آندراج).
رجوع به زیور و زیور بستن و دیگر ترکیبهای زیور شود.
زیور زدن. [زی و زَدَا] (مص مرکب) زیور بستن. (آندراج). آرایش کردن و زینت دادن؛ گویی که روز بزم تو از بس عطای تو زیور زند روی زمین راز زر ناب.
عثمان مختاری (از آندراج).
مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده
صبح از جگر دم برزده مرغ از که آوا داشته.
خاقانی.
رجوع به زیور بستن شود.
زیور کردن. [زی و کَدَا] (مص مرکب) آرایش کردن. زینت دادن:
زین چنین بر زد و گوهر مدحت ای حجت رواست
گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی.
ناصر خسرو.
رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.
زیور کشی. [زی و کَشَا] (مص مرکب) زیور بستن. زیور و زینت به خود کشیدن:
عروسان به زیور کشی خو کنند
سر و فرق را نیز و نیکو کنند.
نظامی.
رجوع به زیور و ترکیبهای آن شود.
زیور نهادن. [زی و نَهَانَا] (مص مرکب) کنایه از ایجاد نمودن زیور. (آندراج).
|| در این بیت که از خواجه نظامی است:
شب از ناف خود عطرسائی نهاد
جهان زیور روشنائی نهاد
کنایه از دور کردن زیور است و میتواند که در آن مصراع نیز لفظ گشاد باشد، پس بر این تقدیر بنای قافیه بر عطرسائی و روشنائی بود و گشاد ردیف و بر تقدیر اول بیت ذوقافیتین بود و اگر کنایه از بستن زیور است پس زیور نهادن از روشنائی عبارت از طلوع و ظهور کواکب باشد و این قریب معنی ایجاد کردن است. (آندراج).
زیوری. [زی و] (حامص) عمل آرایش و پیرایش. (ناظم الاطباء). || (ص نسبی) که آرایش و زینت کند. که شغل او زینت و زیب کردن باشد. و رجوع به زیور شود.
زیوس. [لخ] زاوش. نسام یونانی مشتری. (عیون الانبیاء ج ۱ ص ۱۵، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به زئوس و مشتری شود.
زیوف. [زَا] (ع مص) نپهردن شدن سیم. (زوزنی). ناروان شدن درمها. (منتهی الارب) (آندراج). زاف زینفا و زیوفاً. رجوع به زیف

شود. (ناظم الاطباء). ناروان شدن درم بعلت غشی که در آن است. (از اقرب الموارد).
|| ناروان گردانیدن دراهم. || برجستن حافظ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || امثال شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به زیف شود. || خرامیدن. (زوزنی) (از اقرب الموارد).
زی و قاف. [وَا] (ترکیب عطفی، مرکب) کنایه از سخنهای بی ربط. (غیاث). سخن بی مزه. حرف سرد. حرف خشک. حرف واهی. حرف چاویده. (از مجموعه مترادفات ص ۲۹۹).
زیولا. [وَا] [لخ] (خارخون سابق) دهی از دهستان شیرگاه است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
زیولج. [وَلَا] [ل] (قراقول و تذرو). (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۲ شود.
زیونجو. [زی و] [ل] کشتی دودی و کشتی بخار و زیو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۴۶ شود.
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان ایل تیمور است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان ملکاری است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان پیران است که در بخش حومه شهرستان مهاباد واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان سکن آباد است که در بخش حومه شهرستان خوی واقع است و ۷۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیوه. [زی و] [لخ] دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیویک. [زی و] [لخ] دهی از دهستان

باراندوزجای است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
زیویه. [زی و یَا] [لخ] دهی از دهستان گل تپه فیض‌الهیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیویه. [زی و یَا] [لخ] دهی از دهستان بیلوار است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۲۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیویه. [زی و یَا] [لخ] دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروه شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیویه. [زی و یَا] [لخ] دهی از دهستان نمشیر است که در بخش بانه شهرستان سقز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
زیه. [زِ / یَا] (اصص) زایش. ایلا. زادن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
هرشان زیه همین است کاندز کمر
بگاه زیه مردم آرند بر.
اسدی (یادداشت ایضاً).
رجوع به «زه» و «زی» شود.
زیه. [زِ / یَا / زِ / یَا] (ل) کته. برآمدگی غضروفین که دندانها در آن جای دارد؛ گوشت زیه‌های من رفته است.^۱ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زیه لاس. [زِ / یَا] (لخ) پادشاه مملکت بی‌تی‌تبه که پس از تجزیه امپراطوری اسکندر تأسیس یافته بود و در سالهای ۲۵۰ - ۲۲۹ ق. م. سلطنت کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۱ شود.
زین. [زِ / یَا] (ص) صاحب طرف و صاحب جانب را گویند. (برهان) (آندراج). جانبدار و طرفدار و رفیق و دانگبر. (ناظم الاطباء).
زین. [زِ / یَا] (هزارش، ص) به لغت زند و بازند، بمعنی دراز و بلند باشد که تقیض کوتاه است. (برهان) (آندراج). به لغت زند، دراز و بلند، ضد کوتاه. (ناظم الاطباء). هزارش «زین»، «زاین»، «پهلوی «بولند»^۵. بلند. (حاشیه برهان ج معین).
زیه. [زِ / یَا] (ل) ماک. در دیلمان و گیلان شیر گاوی است که تازه زانیده باشد، معمولاً تا سه یا چهار روز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

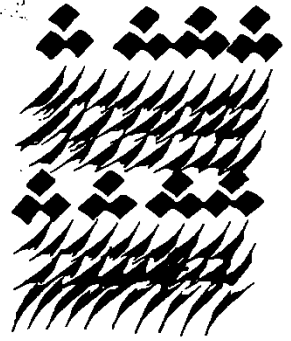
۱ - ظ. لهجهای است در قزوین.

۲ - بر وزن «زمین».

3 - zayaên.

4 - zâyann.

5 - buland.



ز

بسم الله تعالى

ژ. (حرف) زی یا زاء معقوده و یا زاء فارسی. نشانهٔ حرف چهاردهم از حروف تهجی است و بدر حساب جُمَّل نمایندهٔ عدد نیست (مگر اینکه قائم مقام زاء باشد) و در حساب ترتیبی نشانهٔ عدد چهارده (۱۴) است.

ابدالها:

↔ این حرف به «ت» بدل شود:

ارژنگ = ارتنگ:

به قصر دولتم مانی و ارژنگ

طراز سحر می‌بستند بر سنگ. امیر خسرو.

اگر مانی شود زنده چو بید نقش توقّش

بمیرد باز از شرم نگارستان ارتنگش.

سیف اسفرتگی.

↔ به «ج» تبدیل گردد:

زُدوار = جدوار.

لاژورد = لاجورد.

موزان = موجان.

نوژ = نوج.

کژ = کج.

هژده = هجده.

هزیر = خجیر و هجیر:

به شاه جهان گفت زردشت پیر

که در دین ما این نباشد هجیر. فردوسی.

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هزیر

با طالع سعادت و با کوکب منیر. منوچهری.

دست به می شاه را و دل به هزیران

دیده به روی نکو و گوش به قوال. منوچهری.

لژن و لژند = لجن:

کردم تهی دو دیدهٔ خود را ز خون دل

تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لژن.

عسجدی.

خصمانش گر به زور چو شیران نر شوند

چون خوک خشت خورده بعیرند در لژند.

اثیرالدین اخیکنی.

پیش دست تو مگر لاف صفا زد و رنه

بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن.

رفیع‌الدین لنبانی.

دانه = دانجه.

منیژه = منیجه.

کاز = کاج:

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ

چشمش به طمع مانده سوی نان کسان کاز.

ناصر خسرو.

غرض چمیدن و حمل است اگر نه تراشد

ز کاز و نوژ به یک روزه ده شتر نجار.

اثیرالدین اخیکنی.

اخ اخی برداشتی ای گنج کاج

تا که کالای بدت یابد رواج. مولوی.

سرو و شمشاد و صنوبر بید و کاج و نارون

در نَمَقِ باید کتون چیزی بجز داروی دن. ؟

باژ = باج:

به بیچارگی باژ و ساوگران

پذیرفت با هدیهٔ بی‌کران. فردوسی.

رسولان رسیدند با ساو و باج

همایون‌کنان شاه را تخت و تاج. نظامی.

فاژه = فاجه (به معنی دهن دره):

ساقی به شیشه ریز ز ساغر شراب ناب

خضم نشاط، فاجه و خمیازه شد مرا.

ابونصر نصیرای بدخشانی.

اگر ندانی بندیش تا چگونه بود

که سبزه خورده به فاژه بهارگه اشتر. لیبی.

کژک = کجک:

آن کژک بر تارک فیل از شکوه

بود تیغ کوه بر بالای کوه. امیر خسرو.

داد از بی ضبط فیل مستش

از قوس قزح کجک به دستش. هاتمی.

نوژ = نوج:

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل

نشستند ارغنون‌سازان بزیر سایهٔ طویی.

منوچهری.

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو

تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.

مجد همگر.

نژند = نچند:

پیادهٔ سپه‌آرای او دوست هزار

چو پیل مست و پلنگ نژند و بیر بیان.

فرخی.

ناژو = ناچو:

چو بر ناژو سراپان گشت نارو

به صحرا شد گرازان گور و آهو.

عبدالمجید (از آندراج).

ناجوی این باغ به وجد و خروش

بوده چو سکان فلک سبزپوش.

نظامی (از آندراج).

↔ به «ر» بدل شود:

واژون = وارون.

↔ به «ز» تبدیل گردد:

کوژ = کوز:

بدو گفت کای پشت بخت تو کوز

کسی از شما زنده مانده‌ست نوز. اسدی.

ژُ کیدن = زُ کیدن.

آژخ = آزخ.

ژیره = زیره.

↔ به «س» مبدل گردد:

تکژ = تکس.

↔ به «ش» مبدل شود:

بازگونه = باشگونه.

دژ = دُش.

دژخدای = دُش‌خدای.

لژن = لَشَن.

خاکری = خاکشی.
 جبه به «ن» ابدال پذیرد:
 ژاپن = نی‌ین.
 جبه به «ی» بدل شود:
 ژاپن = یابان.

ج حرف «ژ» در تعریب به «ق» بدل شود:
 قذیفیل^۱ و قندویل = ژنده‌پیل.
 ج به «خ» بدل گردد:
 اسطازیرا = اسطاغیرا^۲.

حرف «ژ» با «ز» قافیه آید، مانند:

جهان از بدان ویژه او داشتی
 به رزم اندرون نیزه او داشتی. دقیقی.

و چون «نوز» و «سوز». رجوع به نوز شود.

ژان. [ژ] [اِخ] سلسلهٔ جبال واقعه در شمال بوهم^۴ منشعب از الب^۵. نام این کوه به آلمانی ریزن‌گیرگ^۶ و به زبان چک کرکوشه^۷ است.

ژاقویر. [اِخ] همان یائیر است (به معنی کسی که خداوند او را منور کرده). رجوع به یائیر شود. نام مردی یهودی از اهل کفرناورم^۹ که رئیس مجمع یهودی و کنیسهٔ آن شهر بود و از مسیح طلب شفای دختر خود را که مشرف به موت بود کرد. در وقت رسیدن مسیح به خانهٔ وی آن دختر مرده بود ولی مسیح او را باز زنده کرد و به پدرش سپرد. (از لاروس) (از قاموس کتاب مقدس).

ژاپس. [پ] [اِخ] ژاپس. همان یابیش جلعاد است که شهری بود در مشرق اردن که اسرائیلیان آن را خراب کردند... و ناحاش عمونی بقصد فتح آن برآمد لیکن شاول آن را متخلص ساخت... و چون شاول و اولادش در جلبوع کشته شدند اهالی یابیش رفته نش ایسان را از بیتشان به یابیش آورده سوزانیدند و استخوانها را در زیر درخت گزی در یابیش دفن کردند... و داود ایشان را بدین واسطه تیریک کرد... و از آن پس استخوانهای مذکور را به صیلع‌بن یامین نقل کرده و در قبر قیس پدر خود دفن کردند... روبنون گمان دارد که یابیش جلعاد در نزدیک دیر است که به مسافت ۲۳ میل به جنوب شرقی دریای جلیل بطرف جنوبی وادی یابیش واقع است، اما مورل گمان میکند که آن نزدیک خرابه‌ای است که به مسافت هفت میل از فحل بطرف شمال وادی یابیش واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

ژاپش. [پ] [اِخ] رجوع به ژاپس شود.
ژابلشکف. [ل ک] [اِخ] پُل. نام فیزیک‌دان روسی متولد در سردوبسک^{۱۲} که به مطالعات و آثار خود در محث الکتریک معروف است (۱۸۴۷ - ۱۸۹۴ م).

ژابلنسکی. [ل] [اِخ] پُل لرنست. نام متاّله و زبان‌شناس آلمانی که بسال ۱۶۹۳ م. در

برلن متولد شد و بسال ۱۷۵۷ در فرانکفرت‌سورلندر^{۱۴} درگذشت. وی از استادان معروف دانشگاه فرانکفرت‌سورلندر است. (از لاروس).

ژابلنک. [ل ن] [اِخ] رجوع به یابلنک^{۱۶} شود.

ژابوراندی. [ب] [ف] (فرانسوی، ا) گیاهی است از طایفهٔ سداب و بومی برزیل، معرق و مدر لعاب. (ناظم الاطباء).

ژاییز. (ا) رجوع به ژاییز شود.

ژاییز. (ا) دارونی است که آن را بوی‌مادران گویند. (برهان). رجوع به بوی‌مادران شود. اسرشک آتش و آن قطره‌های آب است که از هیزم تر در وقت سوختن می‌چکد. شرارهٔ آتش. اییز. (برهان).

ژاپن. [پ] [اِخ] کشور امپراطوری ژاپن یا دائی‌نیون^{۱۹} که بمعنی مملکت شمس طالع است شامل چهار هزار جزیرهٔ خرد و بزرگ است که از شبه‌جزیرهٔ کامچاتکا تا سواحل جنوب شرقی چین امتداد دارد و قریب به ۳۸۲۴۴۷ کیلومتر مربع سطح آن است. مهمترین جزایر ژاپن جزایر بزرگ سه گانهٔ مرکزی است که بنامهای نی‌هون یا هندو^{۲۰} یا «اراضی اصلی» و شی‌ککو^{۲۱} یا «نواحی چهارگانه» و کیوشو^{۲۲} یا «نواحی نه گانه» معروف است. در شمال جزایر مرکزی نیز جزیرهٔ هوکایدو^{۲۳} یا یزو^{۲۴} یعنی «سرزمین وحشیان» و نصف جنوبی جزیرهٔ کارافوتو^{۲۵} یا ساخالین^{۲۶} و مجمع‌الجزایر ریوکیو^{۲۷} واقع شده و در جنوب مجمع‌الجزایر کوریل^{۲۸} و جزیرهٔ بزرگ تائی‌وان^{۲۹} یا فرمز^{۳۰} است که در ۱۸۹۵ م. از چین منتزع شده است ولی در حال حاضر جزء ژاپن نیست.

حدود آن: جزایر ژاپن از مشرق متصل به اقیانوس کبیر و دریاهای غربی آن بحر اختک و دریای ژاپن و دریای چین و تنگهٔ کره است.

وضع طبیعی جزایر ژاپن: از جزایر ژاپن در ساحل غربی اقیانوس کبیر سه قوس بزرگ پدید آمده که از شمال به جنوب سواحل شرقی آسیا را احاطه کرده است. اول قوس جزایر کوریل در شمال میان شبه‌جزیرهٔ کامچاتکا و جزیرهٔ هوکایدو. دوم قوس مرکزی میان جزیرهٔ کارافوتو و جزیرهٔ کیوشو. سوم قوس ریوکیو در جنوب میان جزایر کیوشو و تائی‌وان. در میان این سه قوس بین سواحل آسیا و ژاپن دریاهای بزرگ سه گانهٔ اختک و ژاپن و چین شرقی قرار دارد.

پستی و بلندی: جزایر ژاپن بطور کلی صخره‌ای و کوهستانی است و فقط یک‌هشتم از اراضی آن جلگه می‌باشد. وسیعترین

جلگه‌های شرقی در جزیرهٔ هندو است که شهر توکیو در آن واقع شده است. کوههای ژاپن بیشتر از آثار دورهٔ سوم معرفهٔ الارضی است. و در آن کشور دو رشتهٔ جبال عمده است: رشتهٔ اول از جنوب به شمال در جزیرهٔ هندو معتد می‌باشد که سلسله‌های آتپچی^{۳۱} و آبوکوما^{۳۲} و کانا کامی از مهمترین آنها بشمار میرود. رشتهٔ دیگر از شمال شرقی به جنوب غربی امتداد دارد و دنبالهٔ آن به جزایر کوریل و کامچاتکا منتهی میشود. مرتفع‌ترین قلهٔ جبال ژاپن در جزیرهٔ فرمز قلهٔ موریس^{۳۳} است که ۴۱۴۵ متر ارتفاع دارد. در مرکز جزیرهٔ هندو میان سلسلهٔ جبال شمالی و جنوبی زمینهای پستی است که از دریای ژاپن تا اقیانوس کبیر امتداد داشته و در حقیقت جزیرهٔ مزبور را به دو نیم کرده است و در این قسمت آتشفشانهای بسیار وجود دارد که از آنجمله یکی آتشفشان فوجی‌یاما^{۳۴} است. این آتشفشان از سال ۱۷۰۷ خاموش شده و ۳۷۵۰ متر ارتفاع دارد و همیشه ستور از برف است. فوجی‌یاما را مردم ژاپن مقدس می‌شمرند. بواسطهٔ وجود کوههای آتشفشان زلزله در جزایر ژاپن بسیار روی میدهد، چنانکه در سال ۱۸۸۸ بسبب آتشفشانی کوه باندائی‌سان^{۳۵} دوازده قریه بکلی ویران شد. در مدت چهارده سال از ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۷ قریب ۲۳۳۴۰ زلزله در این کشور روی داد. قبل از آن نیز در سال ۱۸۹۱ زلزلهٔ سه‌سنا کی باعث هلاک ۷۰۰۰ تن از اهالی و ویرانی ۱۹۷۰۰۰ خانه گردید و در

۱- ستور شگرف و سطر.
 ۲- مولد ارسطر.

- | | |
|-----------------------------|---------------------|
| 3 - Géants. | 4 - Bohême. |
| 5 - Elbe. | 6 - Riessengebirge. |
| 7 - Krknoshé. | 8 - Jaire. |
| 9 - Capharnaum. | |
| 10 - Jabès de Galaad. | |
| 11 - Jablochkov, Paul. | |
| 12 - Serdobsk. | |
| 13 - Jablonski, Paul Ernst. | |
| 14 - Francfort-sur-L'Oder. | |
| 15 - Jablonec. | 16 - Jablonec. |
| 17 - Jaborandi. | |
| 18 - Japon. | 19 - Dai Nippon. |
| 20 - Hando. | 21 - Shikoku. |
| 22 - Kyushu. | 23 - Hokkaido. |
| 24 - Yeso. | 25 - Karafuto. |
| 26 - Sakhaline. | |
| 27 - Ryukyuu. | 28 - Kouriles. |
| 29 - Taiwan. | 30 - Formosa. |
| 31 - Aichi. | 32 - Aboukouma. |
| 33 - Morisson. | 34 - Fouji-Yama. |
| 35 - Bandai-san. | |

۱۸۹۶ بر اثر زلزله‌ای دیگر قریب ۲۲۰۰۰ تن هلاک شدند. سخت‌ترین بلای مهیب، زلزله و طوفان سختی بود که در ماه سپتامبر ۱۹۲۳ در حوالی شهر یوکوهاما روی داد. در این حادثه قریب ۱۴۲۰۰۰ تن معدوم و مفقود شدند.

سواحل و جزایر ژاپن: جزایر ژاپن بسبب وجود کوه‌های ساحلی و مجاورت با ژرف‌ترین اعماق اقیانوس کبیر که در اطراف قوس کوریل ۸۵۱۳ متر و در نزدیکی جزیره گوام در گودال معروف به نرو^۱ ۹۶۳۵ متر عمق دارد دارای خلیجها و دماغه‌های فراوان است. بهمین سبب طول سواحل آن به یازده هزار کیلومتر میرسد. جزایر کوریل مشتمل بر شانزده جزیره کوچک میباشد ولی ژاپنی‌ها آن را فسیما^۲ یعنی جزایر هزارگانه مینامند. جزیره ییزو توسط باب لاپروز^۳ از ساخالین جدا شده و با جزیره هندو بواسطه تنگه فروگار^۴ ارتباط دارد و در جنوب غربی آن خلیج ها کودات^۵ واقع شده است. تضاریس سواحل جزیره هندو از جزایر دیگر بیشتر است و مهم‌ترین خلیج این جزیره خلیجی است که بنام پایتخت کشور به خلیج توکیو معروف شده و بندر یوکوهاما^۶ هم در کنار این خلیج واقع است. بریدگی‌های جزیره شی‌کو کمتر و بین آن و جزیره کیوشو تنگه بوناگو^۷ فاصله میباشد و تنگه سیمونوزکی^۸ بین جزیره هندو و کیوشو واقع است. جزیره کیوشو تضاریس بسیار دارد و در جنوب آن خلیج و بندر نا کازاکی^۹ واقع و خلیج کاوشیما^{۱۰} قرار دارد. جزایر ریوکیو نیز بشکل قوسی از جزیره کیوشو به جزیره فرمازمتد است و در مغرب جزیره اخیر جزایر پسکادرس^{۱۱} به ژاپن تعلق دارد.

رودهای ژاپن: از جهت کمی وسعت اراضی ژاپن رودهای آن کشور کوتاه و بسی‌اهمیت است و طویل‌ترین آنها ۳۵۰ کیلومتر طول دارد و عموماً جریان آنها تند و سیلابی است. رودهای بزرگ آن یکی رود ایشی‌کاری^{۱۲} در جزیره هوکایدو و رودهای شی‌نانوگاوا^{۱۳} (۳۵۰ کیلومتر) و تونه‌گاوا^{۱۴} (۳۰۰ کیلومتر) و سومیدا-گاوا^{۱۵} (۱۷۰ کیلومتر) در جزیره هندو و از رودهای سه‌گانه اخیر دو رود اول قابل کشتی‌رانی است.

آب و هوای ژاپن: کلیه آب و هوای ژاپن بحری است و اختلاف درجه حرارات آن کم و چون بین ۲۲ و ۵۰ درجه عرض شمالی واقع شده و طول آن ۲۸ درجه است از اینرو آب و هوای مختلف در جزایر آن مشاهده میشود و اختلاف بین درجه حرارت جزایر شمالی و جنوبی آن بسیار است. با وجود این جریان کوروشیو^{۱۶} و بادهای موسمی

زمستانی هوای آن را معتدل کرده است. بادهای موسمی زمستانی از آغاز مه‌ماه (اواخر سپتامبر) در شمال غربی و شمال بر جزایر ژاپن میوزد. این بادهای اصولاً خشک است ولی چون از دریای ژاپن میگذرد اندکی رطوبت می‌پذیرد و در سواحل غربی تولید باران میکند. وزش بادهای موسمی تابستانی از نیمه فروردین آغاز میشود و باد از طرف جنوب شرقی میوزد و چون از اقیانوس کبیر عبور میکند رطوبت فراوان دارد و در سواحل ژاپن بارانهای شدید فرومی‌بارد. مهم‌ترین جریان دریائی اقیانوس کبیر جریان گرم کوروشیو «رود سیاه» است. این جریان شعبه‌ای از جریان بزرگ اقیانوس کبیر است که در شمال خط استوا در سواحل شبه‌جزیره کالیفرنیا تولید میشود و بجانب فیلیپین می‌آید و در آنجا به دو شعبه منقسم میگردد، شعبه بزرگ آن همان کوروشیو است. سرعت این جریان در زمستان در ۲۴ ساعت از ۲۴ تا ۲۶ میل بحری نیگذرد زیرا در این فصل وزش بادهای موسمی شمال غربی مانع سرعت جریان آن است، ولی در تابستان سرعت آن بواسطه مساعدت بادهای موسمی جنوب شرقی در ۲۴ ساعت به ۴۲ میل میرسد. کوروشیو از سواحل جزایر تائی‌وان و جزایر ریوکیو و ساحل شرقی جزایر ژاپن میگذرد و در نواحی شمالی ژاپن با جریان آب سردی که از دریای برینگ^{۱۷} می‌آید بنام جریان اویشیو^{۱۸} تلاقی میکند و در برابر جزایر آله‌نوسی‌ین^{۱۹} بسوی آمریکای شمالی متوجه میشود.

نباتات ژاپن: کشور ژاپن بسبب بارندگی بسیار سبز و خرم است. در نواحی مرتفع جزایر بزرگ مرکزی خاصه در هوکایدو جنگلهای سرو و کاج بسیار دیده میشود و در سایر نواحی جزایر مزبور جنگلهای بلوط و زیرفون^{۲۰} و آزاد^{۲۱} فراوان است. در جزیره تائی‌وان نیز جنگلهائی از نوع درختهای مناطق حصاره مانند خیزران و کافور و سرخس^{۲۲} و امثال آن وجود دارد. از جمله اشجار ژاپن دو درخت را اهمیت مخصوص است: یکی درخت معروف به هی‌نوکی یا «درخت آفتاب» که در نظر مردم آن کشور مقدس است و چوب آن فقط در ساختن معابد و برخی از بناهای خاص بکار میرود. دیگر درخت بوقی^{۲۳} است که آن را کُتار ژاپنی^{۲۴} خوانند و بسیار بلند و انبوه میشود و طول آن به ۳۵ تا ۵۰ متر میرسد. دامنه جبال ژاپن را جلگه‌های سبز و خرم که بزبان ژاپنی «هارا» میخوانند فرا گرفته. در این جلگه‌ها انواع گل‌های رنگارنگ مانند گل داودی که گل ملی ژاپن است و شقایق نعمان و زنبق و گل‌های

دیگر میروید که بوی عطر آن از دور به مشام مسافریں میرسد.

حیوانات ژاپن: حیوانات بزای ژاپن مانند نباتات آن بسیار و متنوع نیست. عمده آن گرگ و روباه و بوزینه و گراز است که در جنگلهای هندو یافت میشود.

جغرافیای سیاسی ژاپن

هلمت ژاپن: درباره نزاد اصلی ملت ژاپن اطلاع درستی در دست نیست و آنچه مورخان ژاپنی در این خصوص نوشته‌اند مبتنی بر افسانه‌های ملی است. ظاهراً چندین قرن پیش از میلاد دسته‌ای از مهاجرین چین و کره به جزایر ژاپن رفته و آداب و اصول تمدن را به مردم آن جزایر آموخته‌اند. طوایف بومی و اصلی ژاپن آینوس^{۲۵} بودند که از مائه هفتم پیش از مسیح تا مائه دوم میلادی در آنجا بحال توحش بسر میردند. بعدها در مائه دوم میلادی عده‌ای از مهاجرین چینی به آن جزایر هجوم آورده و بومیان را به نقاط و جزایر دور دست شمالی رانده و خود در جزایر هندو و اطراف آن اقامت گزیدند و مالک ژاپن را تشکیل دادند. امروز جزایر ژاپن گذشته از وحشیان جزیره تائی‌وان و اقوام معروف به آینوس که در نواحی غیرحاصلخیز هوکایدو (یزو) مسکن دارند و از تمدن کمتر بهره‌مند شده‌اند مسکن ملت ژاپن است که قطعاً در آغاز امر از قاره آسیا به این جزایر رفته و بر بومیان دست یافته‌اند. ژاپنی‌ها به اغلب احتمال از نزاد مغول هستند و به مردم کره بیش از اهالی چین بستگی و ارتباط نزادی دارند. نخستین میکادوی ژاپن بنا به روایات ژاپنی جیموتو^{۲۶} است که در ۶۶۰ ق.م. میزیسته و امروز روان او مورد پرستش ژاپنی‌ها است. تاریخ ژاپن در قرون قبل از میلاد تاریک و آمیخته به افسانه میباشد. ملت ژاپن از دو طبقه مشخص

- | | |
|-----------------------------|-------------------|
| 1 - Nero. | 2 - Fsisima. |
| 3 - Lapérouse. | 4 - Fsougar. |
| 5 - Hokodate. | 6 - Yokohama. |
| 7 - Bonnago. | 8 - Simonoséki. |
| 9 - Nagasaki. | 10 - Kagoshima. |
| 11 - Pescadores. | |
| 12 - Yshicari. | |
| 13 - Shinano-gawa. | |
| 14 - Tonégawa. | |
| 15 - Sumida-gawa. | |
| 16 - Kouro-sivo. | |
| 17 - Bering. | 18 - Oyashiuco. |
| 19 - Les îles Aleoutiennes. | |
| 20 - Tilleul. | 21 - Hêtre. |
| 22 - Fougère. | 23 - Soughi. |
| 24 - Cèdre du Japon. | |
| 25 - Ainos. | 26 - Jimmu Tenno. |

تشکیل شده است: یکی طبقات عالی که قد بلند و چهره کشیده و بینی باریک دارند و چشمان ایشان در جنس ذکور عادی و در جنس اناث پیچیده است. دیگر طبقات پست که کوتاه قد و درشت پیکرند و صورت و بینی پهن و چشمان پیچیده و دهان فراخ دارند و از تمدن کمتر بهره مند شده اند. نخستین مسافر اروپائی که از ژاپن در سفرنامه خود نام میرد مارکوپولو^۱ از مردم ونیز است که در قرن هفتم هجری سفری به چین کرد و به دربار قویلیی قاآن خان مغول رفت. مارکوپولو ژاپن را سی پانگوا^۲ نامیده است. باید دانست که محاط بودن به دریا ژاپن را از هجوم تاتارها نجات داد. از ملل اروپائی نخستین قومی که به ژاپن راه یافتند تجار پرتغالی بودند که در اواسط قرن شانزدهم (۱۵۴۳) به آن جزیره رفتند و پس از ایشان جمعی از مبلغان مسیحی نیز به ژاپن سفر کرده و به تبلیغات دینی پرداختند و کم کم در امور سیاسی نیز مداخله کردند. همین سبب دولت ژاپن در آغاز قرن هفدهم اروپائیان را از سرزمین خود بیرون کرد و ورود بیگانگان را به ژاپن ممنوع ساخت. از آن پس فقط دسته‌ای از تجار هندی و چینی می‌توانستند به جزیره کوچکی مقابل بندر ناکاراکی آمده امتنع و محصولات ژاپن را بخرند. از سال ۱۸۵۴ بسبب مداخله و سختگیری کشورهای متحده آمریکا باب تجارت ژاپن به دولت مزبور و دول بزرگ اروپائی مانند انگلستان و فرانسه و روسیه باز شد و دولت ژاپن ورود تجار این دولت را به جزایر خود آزاد کرد، ولی این امر میان سرداران ژاپن اختلافی پدید آورد و به جنگ داخلی کشید (۱۸۶۴).

ژاپنی‌ها از مائه ششم تا مائه هفتم تمدن چینی را اتخاذ کرده و مؤدب به آداب و رسوم چینی گردیدند. پادشاهان ژاپن از قدیم ملقب به میکادو بودند و در سابق قدرت مطلقه داشتند. در ۷۹۴ م. میکادو کوامو^۳، کیوتو را پایتخت قرار داد. در مائه دوازدهم رفته رفته از جهت سستی و ضعف امپراطوران قدرت و تسلط آنان را اعیان مخصوص خود کرده و صاحب اختیار مطلق گردیدند. و قدرت و حکومت میکادو اسمی بلازم گردید و عنان امور کشور به دست سنی‌ای تونی شوگون^۴ یعنی «سردار مأمور تسخیر کشور وحشیها» و شاهزادگان یا «دائی میوس»^۵ ها بود و همه قشون دولتی که موسوم به سامورائی بودند اطاعت از شوگون و طبقات عالی نظامیان میکردند. سامورائیه از طفولیت شمشیر دوسر بکار برده و در زمره طبقات نظامی و ادب دوست ژاپن بشمار می‌آمدند و این دو شغل را مختص به خود میدانستند. در سال

۱۸۶۸ مردم کشور مخصوصاً سامورائیه و دائی میوسها از بیداد و ستم شوگون به تنگ آمده و به استظهار میکادو موتوهیتو امپراطور ژاپن بر او شوریده و بفرمان امپراطور سپهسالار کل شوگون^۶ از مقام خود خلع و میکادو مجدداً صاحب اختیارات مطلق گردید. از این تاریخ اصلاحات در ژاپن شروع گشته و به فرمان میکادو پایتخت از شهر کیوتو^۷ اقامتگاه قدیم امپراطوران قدیم به شهر یدو^۸ و مقر سپهسالار کل منتقل شد و آن را توکیو^۹ یعنی «پایتخت شرقی» خواندند. موتوهیتو^{۱۰} در بدو اصلاحات خود ترتیب ملوک‌الطوایفی را که تا آن زمان در ژاپن معمول بود متروک کرده و امتیازات سامورائیه را از ایشان انتزاع کرد. وی برای اصلاح امور کشوری و لشکری و سیاسی مملکت مستشارانی از ممالک اروپا طلب کرد و جمعی از طلاب ژاپنی را به اروپا فرستاد و در سراسر ژاپن دبستانها و دبیرستانها و دانشکده‌ها تأسیس کرد و از سال ۱۸۷۰ به کشیدن خطوط آهن و تلگراف و ساختن سفاین جنگی همت گماشت و خدمت نظام را اجباری کرد و در اندک زمانی ۴۰۰۰۰۰ سپاهی آماده ساخت. در سال ۱۸۸۹ نیز قانون اساسی تازه‌ای وضع کرد و قوه مقننه کشور را به دو مجلس اعیان و مبعوثان سپرد و قوه مجریه را خویشتن در دست گرفت. این دوره درخشان در تاریخ ژاپن به عصر میجی معروف است. جنگ سال ۱۹۰۰ بین ژاپن و چین و فتح ژاپن ترقی و برتری نظامی ژاپن را ظاهر ساخت و باعث عقد اتحاد بین انگلیس و آن کشور در ۱۹۰۲ گردید. در نتیجه این جنگ جزیره فرمز به دست ژاپن افتاد. پس از آن مهمترین جنگ ژاپن نبرد آن کشور در سال ۱۹۰۴ - ۱۹۰۵ با دولت تزاری روس است که بالاخره به فتح ژاپن و شکست روس منتهی گشت. در این جنگ شبه جزیره کره را ژاپن ضمیمه خود ساخت و دولت ژاپن بر اثر این پیروزی در ردیف دول معظمه جهان محسوب شد. در جنگ بزرگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ برخلاف جنگ اخیر از کشورهای متفق و از مخالفین آلمان بود و از غراماتی که بر آلمان تعلق گرفت برخوردار شد و کیاوچو را تصرف کرد و بعدها بر منچوری و مغولستان دست یافت و آن را در دسامبر ۱۹۴۱ از کشور چین مجزا ساخت.

ژاپن در جنگ اخیر از دول محور و مخالفین آمریکا و انگلیس و متفقین آنها بود و با حمله ناگهانی در پیرل هاربور بر سفاین آمریکا مخالفت خود را با متفقین علنی ساخت و تا ۱۹۴۲ فتوحات وی در مشرق آسیا به منتهای

عظمت خود رسید ولی پس از شکست آلمان قوای او رو به ضعف نهاد و سرانجام بر اثر افکندن بمب اتمی در دو شهر هیروشیما و ناکاراکی و کشتن تمامی مردم بی‌گناه آن از صغیر و کبیر در ۱۹۴۵ مجبور به تسلیم بلاشرط گردید و سرزمین هائی را که از کشور چین تصرف کرده بود دولت چین بازگرفت و از جمله جزیره فرمز را که پنجاه سال پیش از چین گرفته بود و همچنین منچوری را مجدداً دولت اخیر متصرف شد.

وضع حکومت ژاپن: حکومت ژاپن از سال ۱۸۸۹ مشروطه شده و قوه مجریه در دست امپراطور یا میکادو است و اعلان جنگ و عقد معاهدات صلح و انتخاب وزراء و انحلال مجلس مبعوثان و تعیین جلسات مجلس اعیان از جمله اختیارات اوست. امپراطور را در مواقع رسمی میکادو خوانده و ملت او را پر آسمان خطاب می‌کنند. وی بموجب قانون اساسی، غیر قابل عزل و دارای قدرت مطلقه می‌باشد و وزراء ژاپن مسئول امپراطور می‌باشند و در مقابل پارلمان مسئولیتی ندارند. دی‌یت^{۱۱} ژاپن مرکب از دو مجلس است: یکی مجلس اعیان و دیگری مجلس مبعوثان. مجلس اعیان مرکب از شاهزادگان و اعضاء ارشد خانواده سلطنتی و عده‌ای از اعیان و رجال بزرگ کشور است که قسمتی از جانب شخص امپراطور و قسمتی از طرف مردم انتخاب میشوند و عده ایشان در حدود چهارصد تن است و باید لاقلاً سی سال داشته باشند. دوره وکالت برخی از اعضاء این مجلس تمام عمر و دوره وکالت بعض دیگر هفت سال است. وکلای مجلس مبعوثان از جانب عامه مردم انتخاب میشوند و باید لاقلاً سی سال داشته باشند. مدت وکالت نمایندگان این مجلس چهار سال است. امروز عده نمایندگان مجلس مبعوثان ژاپن در حدود چهارصد و شصت تن (یک نماینده از طرف ۱۲۸۲۰۰ تن) است. آزادی مذهب و مطبوعات و اجتماعات و عدم عزل قضاة از اصول قوانین اساسی ژاپن میباشد. در ژاپن مذهب رسمی وجود ندارد و همه مذاهب آزاد است ولی مردم بیشتر پیرو یکی از سه دین شنتونی^{۱۲} و بودائی^{۱۳} و کنفوسیوسی^{۱۴} هستند.

- 1 - Marco Polo.
- 2 - Cipangu.
- 3 - Kuammu.
- 4 - Sei-I-Toishogoun.
- 5 - Daimios.
- 6 - Shogoun.
- 7 - Kyoto.
- 8 - Yedo.
- 9 - Tokyo.
- 10 - Muisu-Hito.
- 11 - Dièle.
- 12 - Shintoisme.
- 13 - Boudhisme.
- 14 - Confucianisme.

دین بودائی و کنفوسیوسی از راه چین به ژاپن داخل شده است، ولی مذهب شنتوئی دین ملی ژاپنی‌هاست و زمانی دین بودائی و کنفوسیوسی بر آن مذهب غلبه کرده بود ولی در عهد تجدید قدرت میکادوهای ژاپن این مذهب باز حیات و قوت خود را در آن کشور از سر گرفت. اصول این مذهب پرستش ارواح نیاکان و قوای طبیعت است.

جمعیت ژاپن: جمعیت ژاپن خاص بنا به احصائیه رسمی سال ۱۹۳۰، ۶۴۴۵۰۰۰۰ تن بوده است و چون مساحت ژاپن بدون متصرفات آن دولت ۳۸۲۳۰۰ کیلومتر مربع است پس در هر کیلومتر مربعی قریب ۱۶۹ تن زندگی میکنند. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۰ یعنی در ظرف پنج سال قریب ۴۷۱۰۹۰۰ تن بر جمعیت ژاپن افزوده شده و احصائیه سال ۱۹۳۲ نیز جمعیت ژاپن خاص را قریب ۶۶۳۱۷۰۰۰ تن تعیین کرده است. احصائیه جمعیت ژاپن تا ۱۹۴۶ قریب به ۷۳۰۰۰۰۰۰ تن بوده است. علت افزایش جمعیت ژاپن فزونی عده متولدین بر متوفیات است. بهین سبب مردم ژاپن ناگزیرند که یا به سایر نواحی عالم مهاجرت کنند و یا با تصرف اراضی تازه و توسعه تجارت مملکت وسائل زندگانی و آسایش خود را فراهم سازند.

شهرهای ژاپن: از جمعیت ژاپن جمع کثیری روستائی و زارعند که در دهکده‌ها و مزارع و شهرهای کوچک بسر می‌برند. از سال ۱۸۶۸ که ژاپن راه ترقی و تمدن پیش گرفت کم‌کم شهرهای صنعتی بزرگ نظیر شهرهای صنعتی اروپا و آمریکا در آن کشور پدید آمد. نخستین شهر بزرگ ژاپن توکیو است که در کنار خلیج بزرگی بهین نام قرار دارد. بنا به احصائیه سال ۱۹۳۰ جمعیت این شهر در حدود ۲۰۷۰۵۰۰ تن (با توابع ۵۳۱۱۰۰۰ تن) بوده و وسعت آن ۲۴۰۰۹ هکتار است. در جنوب خلیج توکیو بندر بزرگ یوکوهاما واقع شده و فاصله آن از پایتخت سی کیلومتر است. شهر کیوتو هم که مدت یازده قرن پایتخت ژاپن بود با آنکه جمعیت فراوانی ندارد از لحاظ صنعت خالی از اهمیت نیست. بندر ازاکا^۱ یگانه شهری است که صورت قدیمی خود را کاملاً محفوظ داشته. کوچه‌های این شهر بیشتر تنگ و عمارات آن گذشته از کارخانه‌ها و مراکز صنایع، قدیمی است و چون در اطراف دلالتی بنا شده و ترمه‌های متعدد از میان آن میگذرد آن را نظیر شهر ونیز شمرده‌اند. این بندر بزرگترین مرکز صنایع ژاپن است. در کنار خلیج ازاکا بندر معروف دیگری است بنام کبه^۲ که در مغرب ازاکا واقع شده و مرکز ورود اعمه خارجی به ژاپن است. در جنوب غربی

جزیره کیوشو بندر بزرگ ناگازاکی مرکز روابط تجارته ژاپن با ممالک آسیائی مخصوصاً چین و چرن (کُره) و هند است. بندر ها کوداته^۳ در جنوب جزیره هوکایدو (یزو) نیز از بنادر مهم ماهی‌گیری است. شهرهای بزرگ ژاپن که جمعیت آنها از ۱۵۰ هزار متجاوز است بقرار ذیل میباشد:

بندر توکیو	۲۰۷۰۵۰۰	توکیو	۲۰۷۰۵۰۰
بندر ازاکا	۲۲۵۳۵۰۰	بندر ناگایا ^۴	۹۰۷۳۰۰
بندر کیه ^۵	۷۸۷۵۰۰	بندر کیه ^۵	۷۸۷۵۰۰
شهر کیوتو	۷۶۵۰۰۰	بندر یوکوهاما	۶۲۰۲۰۰
بندر هیروشیما ^۶	۲۷۰۰۰۰	بندر فوکوکا ^۷	۲۲۸۲۰۰
بندر ناگازاکی	۲۰۴۰۰۰	بندر هاکوداته	۱۹۷۲۰۰
بندر کوره ^۸	۱۹۰۲۰۰	بندر سائوری ^{۱۰}	۱۶۸۵۰۰
بندر سائوری ^۹	۱۹۰۰۰۰	بندر اواتا ^{۱۱}	۱۶۸۲۰۰
شهر ساپورو	۱۶۸۵۰۰	شهر کوماموتو ^{۱۲}	۱۶۴۴۰۰
شهر باواتا ^{۱۱}	۱۶۸۲۰۰	بندر کانازاوا ^{۱۳}	۱۵۷۳۰۰

علاوه بر این، جمعیت دوازده شهر دیگر بیش از صد هزار و جمعیت ۷۹ شهر از سی تا صد هزار است.

جغرافیای اقتصادی ژاپن

فلاحی چندی یگانه وسیله آمرار معاش مردم ژاپن بود، چنانکه امروز هم از وسائل مهم زندگانی ایشان بشمار میرود. در ژاپن دوسوم از اهالی در مزارع بسر می‌برند. معهدا در جزایر ژاپن اراضی قابل کشت و زرع نسبت به مساحت جزایر مزبور کم است و فقط شش میلیون هکتار زمین یعنی صدی پانزده از اراضی آن مملکت قابل زراعت است و تقریباً عموم خانوادها مالک زمینی هستند و کمتر خانواده‌ای است که لااقل یک هکتار زمین نداشته باشد و قریب پنج میلیون هکتار مخصوص کشت غلات است و از این مقدار در سه میلیون هکتار تنها برنج میکارند. غیر از جزیره هوکایدو که از جهت سرمای شدید قابل کشت برنج نیست، در سایر جزایر بزرگ عموماً کشت این محصول رائج است و محصول سالیانه آن به یازده میلیون تن میرسد. غیر از ناحیه جنوبی جزیره شیشیو که در سال دوبار حاصل میدهد، در سایر نواحی فقط سالی یک مرتبه برنج میکارند. ولی پس از آنکه در ماه آبان (نوامبر) محصول برنج برداشته شد بیدرنگ نیمی از مزارع گود برنج را از خاک نیم دیگر انباشته در کشت غلات دیگر یا شلنهای بزرگی که غالباً طول آن به یک متر میرسد و یزبان ژاپنی دانی کن^{۱۴} نام

دارد بکار می‌برند. گذشته از برنج سایر غلات و حبوبی که در ژاپن کاشته میشود جو و گندم و ارزن و لوبیای قرمز است. جو و گندم را در نواحی کوهستانی مخصوصاً در جلگه‌های مرکزی جزیره هندو میکارند. کشت چای که مخصوص نواحی گرمسیر و مرطوب است تا سی و شش درجه عرض شمالی متداول میباشد. کشت توتون هم که از قرن شانزدهم بتوسط تجار پرتغالی در ژاپن معمول شده جز در جزایر شمالی در سایر نواحی رونقی ندارد. ژاپنی‌ها در توسعه زراعت پنبه کوشش بسیار کرده‌اند ولی باز محصول آن برای مصرف کارخانه‌های مملکت کافی نیست. نیشکر در جزایر جنوبی مانند شیشیو و کیوشو و مخصوصاً تائیوان کاشته میشود. تربیت کرم ابریشم در ژاپن بسیار رائج است و ۹۵ درصد از ابریشم ژاپن از جزیره هندو حاصل میشود. محصول سالیانه ابریشم ژاپن قریب ۳۰۰ میلیون کیلوگرم پنبه است. بهای صادرات ابریشم ژاپن در سال ۱۹۳۲ قریب ۳۲۸۲۶۶۰۰۰ ین^{۱۵} یا ۱۰۷۴۸۳۰۰۰ دلار بوده است و از این مقدار معادل ۱۰۶۱۸۸۰۰۰ دلار به آمریکا صادر شده است.

گله‌داری: گله‌داری در ژاپن رونقی ندارد، چه مردم غالباً بنابر عقاید دینی خویش از خوردن گوشت احتراز میکنند و فقط گوشت خوک و طیور بکار می‌رود. عده آسانی که در سال تربیت می‌کنند در حدود یک میلیون و نیم است و عده گاوانی که در امور فلاحی بکار می‌برند نیز از این مقدار بیشتر نیست.

صایه‌گیری: در ژاپن صایه‌گیری اهمیت بسیار دارد زیرا خوراک مردم آن بیشتر برنج و ماهی است. دریا‌های اطراف ژاپن نیز بکثرت ماهی مشهور عالم است، چنانکه در هیچیک از نقاط دنیا صایه‌گیری به پایه سواحل جزیره کارافوتو (ساخالین) نمیرسد. در مقابل جزیره هوکایدو چون محل تلاقی جریانهای دریائی سرد و گرم است انواع ماهیها مانند ماهی روغنی و ماهی آزاد و غیره به آسانی گرفته میشود.

صنایع ژاپن

با آنکه در ژاپن امور فلاحی در ترقی است

- | | |
|----------------|----------------|
| 1 - Osaka. | 2 - Kobe. |
| 3 - Hakodate. | 4 - Nagoya. |
| 5 - Kobe. | 6 - Hiroshima. |
| 7 - Fukuoka. | 8 - Kure. |
| 9 - Sendai. | 10 - Sapporo. |
| 11 - Yawata. | 12 - Kumamoto. |
| 13 - Kanazawa. | |
| 14 - Daikon. | |

۱۵- ین (Yen) پول ژاپن است.

باز محصولات فلاحی برای تغذیه اهالی کافی نیست و ژاپن ناگزیر است که مقداری ماهی و برنج از هندوستان و هندوچین بخرد. پس برای جبران این امر و نیز برای اینکه حتی الامکان خود را از نفوذ اقتصادی ممالک اروپائی و آمریکائی محفوظ دارد ناچار به امور صنعتی متوجه شده و در ترویج و توسعه آن کوشش فراوان کرده است. صنایع ژاپن بر دو گونه است: یکی صنایع ملی قدیمی و دیگر صنایع تازه اروپایی. مقصود از صنایع ملی قدیمی صنایعی است که در ژاپن پیش از آنکه این کشور به تمدن اروپائی آشنا شود نیز متداول بوده است. مانند بافتن پارچه‌های ابریشمین بسیار لطیف و قالی و حصیرهای زیبا و ساختن ظروف چینی و بدل چینی با نقش و نگارهای دلپسند و بادبزنها و پرده‌های منقش و اشیاء دیگری از چوب هی‌نوکی یا از مینا یا از برنج و امثال آن. اینگونه صنایع هنوز هم در زندگانی اقتصادی ژاپن اهمیت و مقام خاص دارد و تا سال ۱۹۱۴ سی و پنج درصد از جمع مصنوعات کشور از اینگونه بود. صنایع تازه اروپائی از اواخر قرن نوزدهم در ژاپن رواج یافت و چنان سرعت ترقی کرد که امروز ژاپن از جمله ممالک صنعتی بزرگ دنیا بشمار است. سبب ترقی فوق‌العاده اینگونه صنایع کمی مزد کارگران و مداخله دولت و ترویج صنایع و کمک به مؤسسات صنعتی و ایجاد وسائل حمل و نقل و تلگراف و تلفن و امثال آن است. علاوه بر این دولت ژاپن از جنگ بین‌المللی اول نیز استفاده کرد و چون در جنگ مداخله مستقیم مؤثری نداشت از لحاظ اقتصادی سود فراوان برد (برخلاف جنگ اخیر).

محصولات معدنی ژاپن به پایه چین و هند نمی‌رسد. معادن زغال‌سنگ در غالب جزایر موجود است، مخصوصاً در جزایر هندو و هوکایدو و کیوشو که سه چهارم از محصولات زغال‌سنگ ژاپن از آنجاست، ولی چون زغال معادن داخلی برای کارخانه‌ها کافی نیست همه‌ساله مقداری زغال و کک از چین می‌خرند. معادن گوگرد ژاپن بیب وجود کوه‌های آتشفشان بسیار است و از اینجهت پس از ایتالیا و آمریکا در مرتبه سوم قرار دارد. محصول طلا و نقره ژاپن در قرون جدید معروف عالم بود و تجار پرتغالی از آن سرزمین طلای فراوان بردند، ولی امروز مهم نیست. در محصول مس نیز سرزمین ژاپن پس از ممالک متحده آمریکا و شیلی و کنگو بلژیک و کانادا در مرتبه پنجم است. ولی آهن قابلی ندارد. منگنز از معادن اطراف کیوتو و جزیره هوکایدو بسیار استخراج میشود. محصول نفت ژاپن بسیار

نیست و در حدود دوصدم از محصول نفت تمام دنیاست. در ژاپن از آبشارها استفاده بسیار میکنند و پس از ممالک متحده آمریکا و کانادا هیچ کشوری در استفاده از قوه آب به پای ژاپن نمی‌رسد. از جمله مهمترین صنایع تازه ژاپن نساجی است که از زمان جنگ بین‌المللی اول ترقی بسیار کرده و مخصوصاً بافتن پارچه‌های ابریشمی و پشمی و پنبه‌ای چنان رونق یافت که ژاپن در ممالک آسیای شرقی و حتی در هندوستان از جمله رقیبان بزرگ انگلیس گشت. ژاپن پشم خام را از استرالیا وارد کرده و در کارخانه‌های داخلی برای بافتن مهیا می‌سازد و همه‌ساله مقدار کثیری آهن و فلزات دیگر از ممالک بیگانه وارد میکند و در نواحی مرکزی هندو در شهرهای ازا کسا و یوکوهاما، موروران^۱ کارخانه‌های پولادکاری بزرگ برپاست و در بنادر نا کازاکی و کوبه و یوکوهاما و ازا کسا کارخانه‌های کشتی‌سازی بسیار است. شهر ازا کسا و نواحی اطراف آن مرکز صنایع تازه ژاپن است. در این شهر کارخانه‌های پارچه‌بافی و نخ‌تایی بقدری است که آن را منچستر ژاپن خوانده‌اند. علاوه بر این شهر مزبور دارای ضرابخانه و قورخانه و کارخانه‌های بزرگ شیشه‌سازی و کاغذسازی و کیریت‌سازی و امثال آن است. شهر توکیو نیز مرکز بافتن پارچه‌های ابریشمین و شهر سا کائی^۲ (در جنوب ازا کسا) محل بافتن فرشهای کفنی و پارچه‌های پنبه‌ای است. گذشته از کارخانه‌های سابق‌الذکر کارخانه‌های بزرگی نیز برای کاغذسازی و ساختن اسباب‌بازیهای گوناگون و مواد شیمیائی وجود دارد و اجناس مزبور از جمله صادرات ژاپن میباشد. از زمانی که صنایع ژاپن رو به ترقی نهاد دایره روابط تجاری آن کشور نیز با ممالک دیگر توسعه یافت و در سال ۱۸۸۶ جمع واردات و صادرات ژاپن فقط ۳۰۰ میلیون فرانک فرانسه بود، ولی تا سال ۱۹۲۷ حد متوسط تجارت سالیانه آن به ده هزار میلیون فرانک طلا رسید. از اینرو میتوان به ترقی فوق‌العاده تجارت آن مملکت پی برد. روابط تجاری ژاپن با ممالک متحده آمریکا پیش از سایر دول عالم است، چه از ممالک مزبور همه‌ساله مقدار کثیری پنبه و مصنوعات فلزی می‌خرد و مقدار بسیاری از ابریشم و چای خود را به آن ممالک می‌فروشد. ژاپن قسمت مهمی از تجارت چین و هند و ممالک شرقی آسیا را پیش از جنگ اخیر به خود منحصر کرده بود، چنانکه همیشه مقدار کثیری زغال‌سنگ و آهن و چدن و فولاد و پنبه خام از چین و هند می‌خرید و مصنوعات

کارخانه‌های خود مانند ماشینهای گوناگون و کاغذ و کیریت و پارچه‌های پنبه‌ای را در آن ممالک و هندوچین بفروش میرسانید. توسعه تجارت ژاپن در چین و هند و استرالیا موجب شکست فاحش تجارت انگلستان و ممالک متحده آمریکا گردید. برای تسهیل امر تجارت دولت ژاپن در ساختن خطوط آهن و توسعه نیروی دریائی تجارتی کوشش بسیار کرده است. امروز طول مجموع خطوط آهن ژاپن مستجاوز از ۲۷۴۰۰ کیلومتر است و عده کشتیهای تجارتی آن در سال ۱۹۲۲، ۳۳۳۸ کشتی با گنجایش ۲۸۹۴۸۱۹ تن بوده. امروز کشتیهای شرکتهای بزرگ کشتیرانی ژاپن مانند توگوگوکین کائیشا^۳ و نیپون یوشن کائیشا^۴ و ازا کاجزن کائیشا^۵ مرتباً در اقیانوس کبیر و اقیانوس هند و حتی در دریاهای اروپائی سیر میکنند، چنانکه پیش از جنگ اخیر از جمع واردات ژاپن شصت درصد و از جمع صادرات آن هفتاد و سه درصد توسط کشتیهای ژاپنی حمل و نقل میشد.

نیروی دریائی ژاپن بموجب احصائی سال ۱۹۳۶ بقرار ذیل بوده است:

نوع کشتی	عده	گنجایش
زره‌دار	۱۱	۳۰۷۰۷۰ تن
حامل هواپیما	۶	۸۸۴۷۰ تن
رزمناو (طبقه ۱)	۱۳	۱۱۶۴۴۰ تن
رزمناو (طبقه ۲)	۲۶	۱۴۴۳۲۵ تن
ناوشکن	۱۱۵	۱۴۵۵۸۳ تن
زیردریائی	۶۲	۸۰۲۸۴ تن
که جمعاً	۲۳۳ کشتی	بظرفیت ۸۸۲۱۷۲ تن میباشد.

جمع واردات ژاپن در سال ۱۹۲۳، ۱۸۶۱۰۴۶۰۰۰ تن و جمع صادرات آن کشور در همان سال ۱۹۱۷۲۲۰۰۰۰ تن بوده است.

متصرفات ژاپن پیش از جنگ جهانی

اول: ترقی ناگهانی ژاپن و افزایش دائمی جمعیت آن کشور دولت ژاپن را به تهیه مهاجرنشینها و مستعمراتی برانگیخت. مهاجرین ژاپنی نخست به جزایر اقیانوس کبیر و زمینهای آمریکا متوجه شدند. جزایر هاوائی در نیمه دوم قرن نوزدهم مرکز مهاجرت مردم ژاپن شده بود و دولت ژاپن در صدد بود که رسماً بتصرف آن قیام کند ولی ممالک متحده آمریکا پیش‌دستی کرد و ناگهان جزایر مزبور را در سال ۱۸۹۸ بتصرف

1 - Muroan. 2 - Sakai.
3 - Togo Kisenkaicha.
4 - Nippon Youchenkaicha.
5 - Osaka Tchosenkaicha.

درآورد و از اینجا اختلاف سیاسی نشیمنی^۲ بین ممالک متحده آمریکا و ژاپن که عده مهاجرینش در جزایر هاوانی متجاوز از صد هزار بود پدید آمد. در نواحی غربی ممالک متحده آمریکا نیز امروز قریب ۱۱۱۰۰۰ مهاجر ژاپنی مسکن دارند که عده ایشان در سال ۱۹۰۰ فقط ۲۴۰۰۰ تن بوده است. دولت کالیفرنیا زمانی در صدد تبعید مهاجرین ژاپنی برآمد ولی سایر دول متحده با این امر موافقت نکردند، اما بموجب قانون مهاجرت که از سال ۱۹۲۷ اجرا شده مهاجرت مردم ژاپن به ممالک مزبور دشوار گردیده است. دولت ژاپن پس از آنکه از جانب مشرق مایوس گشت به زمینهای شرقی آسیا متوجه شد و نخست با دولت چین بر سر شبه جزیره کره از در جنگ درآمد (۱۸۹۴-۱۸۹۵) و جزیره فرمزا را با برخی جزایر کوچک دیگر از آن دولت گرفت، سپس بر سر منچوری با روسیه به جنگ پرداخت و چون بر آن دولت غالب شد ناحیه کوانتونگ^۱ را در جنوب منچوری با نصف جزیره ساخالین تصاحب کرد و شبه جزیره کره را نخست تحت الحمايه خود ساخت و در سال ۱۹۱۰ آن را رسماً تصرف کرد. جزیره فرمزا که به ژاپنی تانی وان گفته میشود از حیث محصولات منطقه حاره مخصوصاً خیزران و کافور و موز و قهوه و چای اهمیت فراوان دارد و مرکز آن شهر تانی هوکو^۲ است. جزیره کارافوتو (ساخالین) دارای جنگلهای سرو و کاج و زمینهای قابل زرع و گلهداری بسیار و معادن زغال سنگ و طلاست و از ماهیگیری در سواحل آن استفاده فراوان میکنند. سرزمین چزن (کره) برای زراعت و گلهداری و ماهیگیری استعداد کافی دارد و بهترین محصول آن برنج و باقلا و پنبه است. تربیت کرم ابریشم را نیز دولت ژاپن در آنجا ترویج کرده است و معادن آهن و مس و گرافیت و طلا هم در آن فراوان است. مرکز چزن (کره) شهر کی جو^۳ است که سابقاً سؤل نام داشت. سرزمین کوانتونگ در انتهای جنوبی شبه جزیره لیاوتونگ^۴ واقع شده و از سال ۱۹۰۵ در تصرف دولت ژاپن است. دولت ژاپن مهاجرین خود را بیشتر به مستعمرات سابق الذکر و جزیره هوکایدو که جمعیت آن از سایر جزایر کمتر است میفرستد، ولی چون جمعیت مستملکات ژاپن از حد عادی گذشته بود دولت ژاپن متوجه اراضی منچوری و سبیری شرقی گردید و در ۱۹۳۲ منچوری را از چین جدا کرد و استقلال داد. در سال ۱۹۱۴ که جنگ بین المللی اول شروع شد دولت ژاپن نیز بنا بر معاهدات سؤی که با متفقین بسته بود بر ضد آلمان قدم

به میدان نهاد و شهر و خلیج کیانوجنو^۵ را که از متصرفات آلمان در مشرق چین بود تصرف کرد و این شهر را تا ۱۹۲۲ در تصرف داشت. در این سال به موجب قراردادهائی که پس از جنگ در اروپا بسته شد کیانوجنو را به دولت چین باز دادند ولی دولت ژاپن در مدت حکمرانی خود در این ناحیه بندر تسینگ تائو^۶ را که در کنار خلیج کیانوجنو واقع است و در حقیقت بندرگاه شهر کیانوجنو است از جمله مراکز صنعتی خویش ساخت و پس از باز دادن کیانوجنو باز هم قدرت اقتصادی ژاپن در آن ناحیه باقی ماند. در سال ۱۹۱۹ مجمع اتفاقی ملل از مستعمرات سابق آلمان در اقیانوس کبر آنچه را که در شمال خط استوا بود به دولت ژاپن بخشید. از جمله مستعمرات مذکور یکی مجمع الجزایر ماریان^۷ است و دیگر مجمع الجزایر کارولین^۸ شرقی و غربی و مجمع الجزایر مارشال^۹ و جزایر پالاتوس^{۱۰}. محصول این جزایر بیشتر نیشکر و فسفات است.

برخی از ممیزات تمدن ژاپن

حقیقت و روح تمدن ژاپن در دو عبارت طبیعی بودن و واقعی بودن، خلاصه میشود. در ژاپن چیز غیر طبیعی و یا نظری محض بهیچوجه یافت نمیشود و اصول مجرد و مبهم وجود ندارد و سادگی و طبیعی بودن از ممیزات تمدن ژاپن است. مثلاً در فن معماری ژاپنی ها هیچگاه کاخهای با عظمت و کوه آسائی مانند اهرام مصر و ابنیه بابل و روم ن ساخته اند زیرا ذوق آن ملت با معماری با عظمت سازگار نیست. معماری ژاپنی بسیار ساده و منحصر به خانه های مسکونی و یا معابد است و ذوق ژاپنی ها در ساختن ابنیه خود متوجه چوبهائی است که در ساختمانها مایه اصلی بشمرده میشود. دیگر از شواهد طبیعی بودن تمدن و فرهنگ ژاپن آن است که ادبیات ژاپن با آثار زنان آغاز شده و زنان در ادبیات آن ملت موقعیت و مقامی مخصوص دارند. مسئله ای که قابل اهمیت میباشد این است که تمایل و علاقه مفرط این نویسندگان به طبیعت پرستی است. در دوره ظهور ادبیات ملی ژاپن تحصیل علوم فکری و نظری منحصر به مردان بود و آنان آن علوم و ادبیات را از زبان چینی فرامیگرفتند و نتیجه تحقیقات و تئیمات خود را بخط چینی مینوشتند. خط ژاپنی فقط در مباحث ساده و عامیانه مورد استعمال بود ولی زبان چینی در ژاپن بمنزله زبان علمی بشمار میرفت. چون خط تصویری چینی از بیان حقیقی و طبیعی افکار ژاپنی قاصر بود از این لحاظ مردان آن زمان برای بیان اندیشه ها و احساسات خود فاقد هرگونه وسیله بودند، بعکس زنان برای

اظهار افکار و خاطرات خود روش نیکوتر و آسان تری در دست داشتند و در نوشته های خود حروف کوچک و ساده و صداداری را که کانا نامیده میشود بکار میبردند و زنان به این ترتیب به شیوه مخصوص خود که روش ساده و عامیانه بود به نگارش کتابهای تاریخ و وقایع روزگار خود اقدام نمودند. این تقسیم کار نشان میدهد که حروف کانا منحصر به زنان بوده و مدت دو قرن این تمایز در میان زنان و مردان باقی بود. ادبیات ژاپن بیشتر جنبه رئالیسم داشته و از حقیقت و طبیعت سرچشمه میگیرد، مثلاً کتاب مانی آسوی مجموعه ای است مشتمل بر پنج هزار شعر که از آغاز قرن چهارم تا اواسط قرن هشتم بتوسط زنان و مردان چندی سروده شده و امتیاز آن از آن جهت است که در این دیوان همان طور که اشعار امپراطوران و بزرگان ضبط شده آثار طبع روستائیان و شکارچیان نیز در آن درج گردیده است.

در ژاپن برای نوشتن سه قسم خط بکار برده میشود: اول، حروف تصویری چینی که فرا گرفتن آن بسیار دشوار است. دوم، خط کانا یا حروف ساده و صدادار که عدد حروف آن کمتر و آسانتر است. سوم، مخلوطی از این دو نوع. این طرز در ژاپن کنونی بیشتر از دو نوع مزبور مورد استعمال است.

در خاتمه گوئیم که ملت ژاپن از آغاز تاریخ تمدن خود فرهنگ و آداب ملل بیگانه را که عالی تر از تمدن او بوده است فرا گرفته و با آداب و رسوم خود تلفیق داده و خصوصیات و ممیزات ملی و نژادی و تمدنی خود را نیز در آن داخل کرده و تمدن ممتاز و نوی بوجود آورده است.

ژاپن. (ب) [لخ] ^{۱۱} نام دریائی منسحب از اقیانوس کبر که محدود است به سبیری و منچوری و کره و جزایر ژاپن.

ژاپون. [لخ] ژاپن. رجوع به ژاپن شود.

ژاپه. [پ] [لخ] ^{۱۲} نام یکی از تیان ها ^{۱۳} پسر آرانوس ^{۱۴} و گی ^{۱۵} برادر کروئوس ^{۱۶} و پدر پسر و ته ^{۱۷} و اطلس ^{۱۸} و اپسی ته ^{۱۹} و

- | | |
|--------------------|-----------------|
| 1 - Kuantung. | 2 - Taihoku. |
| 3 - Keijo. | 4 - Liautung. |
| 5 - Kiaou-icheou. | |
| 6 - Tsingtao. | 7 - Mariannes. |
| 8 - Carolines. | 9 - Marshall. |
| 10 - Palaos. | |
| 11 - Mer du Japon. | |
| 12 - Japet. | 13 - Titans. |
| 14 - Ouranos. | 15 - Gaea. |
| 16 - Kronos. | 17 - Prométhée. |
| 18 - Atlas. | 19 - Épiméthée. |

منتوس^۱.
ژاتیوا. [تسی] (بخ)^۲ نام شهری است به اسپانیا بر مصب مونت‌سا^۳ و در طرف راست ژوکار^۴. این شهر را سان‌فلیپ دوژاتیوا^۵ نیز گویند.

ژا۵. (بخ)^۶ نام خلیجی از خلیج‌های آلمان در دریای شمال که بندر ویلهلمشافن^۷ بر ساحل آن است.

ژادوس. (بخ)^۸ یدوع. پسر یونانان از قبیله لادی. رجوع به یدوع شود.

ژاژتیر. [ری] (بخ)^۹ نام طبقاتی از سواران که بسال ۱۳۴۸ م. در انگلستان تأسیس شد بدین کیفیت که ادوارد سوم با کنتس سالیس‌بوری^{۱۰} رقص میکرد، بند جوراب کنتس بیفتاد، شاه آن را برگرفت و به وی داد. درباریان از آن به خنده افتادند. شاه گفت: لعنت بر بداندیش پادا! آنکه امروز بدین بند می‌خندد فردا به نشان آن مباحی نخواهد بود. و پس از آن بر فور طبقه ژاژتیر را تأسیس کرد. سواران که عده ایشان ۲۶ تن است آن بند را بر زانوی چپ بستند و ملکه بر دست. خود شاه پیشوای آنان است. (از لاروس).

ژارزو. [ژا] (بخ)^{۱۱} نام کرسی بخش در ایالت «لوار»^{۱۲} از شهرستان اورلئان^{۱۳} بر ساحل چپ رود لوار^{۱۴} دارای ۱۸۵۵ تن سکنه. ژاندارک در سال ۱۴۲۹ م. بدانجا بر انگلیها غلبه کرد.

ژارسلو. [ژا] (بخ)^{۱۵} نام شهری به «گالی»^{۱۶} واقع بر ساحل نهر سان^{۱۷} شعبه یمین رود ویستول^{۱۸} دارای قریب ۱۸۰۶۵ تن سکنه.

ژارناژ. (بخ)^{۱۹} نام کرسی بخش در ایالت «کروز»^{۲۰} از شهرستان گیره^{۲۱} که قریب ۶۰۵ تن سکنه دارد.

ژارناک. (بخ)^{۲۲} کرسی بخش در ایالت شارنت^{۲۳} از شهرستان کنیاک^{۲۴} بر ساحل راست رود شارنت، دارای ۳۷۹۶ تن سکنه. آنجا مرکز عمده دستگاههای تقطیر عرق و کنیاک است. فیروزی کاتولیکها به قیادت دوک آنژو (هانری سوم)^{۲۵} بر پروتستانها بسال ۱۵۶۹ م. در این شهر بود.

ژارناک. (بخ)^{۲۶} گی شایو، کنت دو، نام کاپیتن فرانسوی متوفی بعد از سنه ۱۵۷۲ م. وی همان است که شاتینیره^{۲۷} را بسال ۱۵۴۷ در جنگ تن‌به‌تن^{۲۸} بکشت. (از لاروس).

ژارناک. (بخ)^{۲۹} فلیپ فریدمان اگوست دو روهان شایو، کنت دو، نام سیاستمدار فرانسوی متولد در ایرلند بسال ۱۸۱۵ م. و متوفی در لندن بسال ۱۸۷۵ م. (از لاروس).
ژارو. [ژا] (بخ)^{۳۰} نام شهری به انگلستان (دورهام)^{۳۱} بر ساحل رود تاین^{۳۲} دارای قریب به ۲۳۷۰۰ تن سکنه.

ژارویل. [ژا] (بخ)^{۳۳} نام دهستان مورت و موزل^{۳۴} از ایالت نانسی^{۳۵} دارای راه‌آهن و ۵۲۷۰ تن سکنه. بدانجا کوره‌های مرتفعی برای ذوب فلزات هست.

ژاری. (بخ)^{۳۶} کرسی بخش در ایالت شارانت‌ماری‌تیم^{۳۷} از شهرستان لارشل^{۳۸}، دارای راه‌آهن و قریب ۷۱۱ تن سکنه.

ژازن. [ژا] (بخ)^{۳۹} بقول پهلوتارک نام بازیگری بود از مردم شهر ترال^{۴۰} که در پیشگاه آژد اشک سیزدهم اشکانی در جشنی که این پادشاه برای عروسی پسرش با کروس با خواهر پادشاه ارمنستان برپا کرده بود بازی آگاه^{۴۱} را موسوم به با کانت از تصنیفات اری‌بید^{۴۲} نمایش میداد و حضار با لذت و اعجابی هرچه تمازت به سخنان او گوش فراداده بودند که ناگاه سر کراسوس سردار رومی را که به دست سورنا سردار ایرانی کشته شده بود سیلاس به مجلس آورده به پای شاهنشاه ایران انداخت. ژازن برای اینکه شاهنشاه را در این پیروزی بزرگ تهیی گفته باشد سر کراسوس را برداشته و بالنسبه این اشعار را از زبان آگاه بخواند: «از بلندی کوهستانهایمان این بیچه شیر را که آفت دشتهای ماست به اینجا آورده‌ایم، از این صید که باعث سعادت است فاتح را مفتخر میدانیم». از این مناسب خوانی همه حضار لذت بردند و نمایش‌دهندگان دنباله شعر مزبور را بخواندند، یعنی آنجائی را که آوازه‌خوانان می‌رسند: «چه دستی او را زد!» و آگاه جواب میدهد: «دست من شرف این کار را داشت». آرد را این مناسب خوانی خوش آمد و او را یک تالان که تقریباً معادل بیست و هشت هزار ریال بود ارزانی داشت. (ایران‌باستان ج ۳ ص ۲۳۲۵).

ژازن. [ژا] (بخ)^{۴۳} پسر اژن^{۴۴} پادشاه یلکس^{۴۵}. وی بیماری سانتور شیرون^{۴۶} رفت و مقام یافت و سپس به دست پلیاس^{۴۷} از تخت سلطنت که از پدر بمرثا برده بود خلع شد. او آرگونوت‌ها^{۴۸} را به گشادن گنج‌های کلشید^{۴۹} راهنمایی کرد و از این ممالک دور مدته^{۵۰} را همراه آورد و او را بزنی گرفت، سپس وی را طلاق گفت و با کروز^{۵۱} دختر سی‌زیف^{۵۲} ازدواج کرد. کروز از ژازن دو فرزند آورد. ژازن سرانجام تخت سلطنت یلکس را مجدداً به دست آورد و پس از حادثه دیگری در سرگردانی و بدبختی برمد.

ژاژ. (ا) گیاهی بود که آن را کنگر گویند و تیره دوغ کنند. (نسخته‌ای از لغت‌نامه اسدی). گیاهی باشد که اندر تیره دوغ کنند. (لغت‌نامه اسدی). گیاهی است که تیره دوغ از وی سازند یعنی ریچال^{۵۳}. (صحاح الفرس). از

تعریف‌های فوق خوب پیداست که ژاز، کاکوتی (کلکیک‌اوتی) معروف است که آن را نتوان جویدن، چه آب به خود نگسرد و آن گیاهی خرد است در صحرا چون خارهای خرد و با شاخهای خرد و معطر که برای عطر در دوغ و ماست کنند و هیچ مصرف دیگر جز این ندارد.

صاحب آندراج گوید: گیاهی است شبیه به درمنه در نهایت بیمرگی و ناگواری که هرچند شتر آن را بخاید نرم نشود و بجهت بیمرگی فروبرند و آن را به تازی غلیص خوانند. صاحب برهان گوید: بوته گیاهی باشد بغایت سید و شبیه به درمنه در نهایت بیمرگی و هرچند شتر آن را بخاید نرم نشود و بسبب بیمرگی فروبرند و بعضی مطلق تیره دوغ را گفته‌اند یعنی آنچه از رستی که در دوغ و ماست کنند و علفی را نیز گویند خاردار که در ماست کنند و آن را کنگر خوانند و جمعی گویند علفی است که بی تخم می‌روید و آن نوعی از درمنه است که بدان آتش افزوند و

- | | |
|---|--------------------|
| 1 - Menelios. | 2 - Jativa. |
| 3 - Montesa. | 4 - Jucar. |
| 5 - San Felipe de Jativa. | |
| 6 - Jahde. | 7 - Wilhelmshaven. |
| 8 - Jaddus. | 9 - Jarretière. |
| 10 - Salisbury. | 11 - Jargeau. |
| 12 - Loirel. | 13 - Orléans. |
| 14 - Loire. | 15 - Jaroslaw. |
| 16 - Galicie. | 17 - San. |
| 18 - Vistule. | 19 - Jarnages. |
| 20 - Creuse. | 21 - Guéret. |
| 22 - Jarnac. | 23 - Charente. |
| 24 - Cognac. | |
| 25 - Le duc d'Anjou (Henri III). | |
| 26 - Jarnac, Guy Chabot (comte de). | |
| 27 - Châtaigneraie. | |
| 28 - Duel. | |
| 29 - Philippe Ferdinand Auguste de Rohan Chabot (comte de). | |
| 30 - Jarrow. | 31 - Durham. |
| 32 - Tyne. | |
| 33 - Jarvilla-la-Malgrange. | |
| 34 - Meurthe-el-Moselle. | |
| 35 - Nancy. | 36 - La Jarrie. |
| 37 - Charente-Maritime. | |
| 38 - La Rochelle. | |
| 39 - Jason. | 40 - Tralles. |
| 41 - Agavée. | 42 - Eurypide. |
| 43 - Jason. | 44 - Eson. |
| 45 - lolcos. | |
| 46 - Le centaure Chiron. | |
| 47 - Pélias. | 48 - Argonautes. |
| 49 - Colchide. | 50 - Médée. |
| 51 - Creuse. | 52 - Sisyphé. |
- ۵۳ - نل: ریحان.

این بمعنی اول نزدیک است و بعضی گویند هر علفی که بی تخم روید و بعضی گفته‌اند علفی است که آن را شتر خورد و بعربی غلیص خوانند - انتهی. گیاهی است سفید و خاردار و سخت بدمزه که اشتر چندناکه بخاید به حلق فروبردن نتواند. (غیاث). غلیص. (مهذب الاسماء): ملک بوقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زد و تا گرم نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که از زمین روید چون گیاهها و ژاژها از سفارج (؟) و مچه همی چیدندی و همی خوردندی. (ترجمه طبری بلمعی).

ژاژ میخایم و ژاژم شده خشک خار دارد همه چون نوک بنغاز. ابوالعباس. ای میر شاعرانت همه آنک^۲ من ژاژ نی ولیکن فرغستم. لمعانی عباسی. ژاژ داری تو و هسند بسی ژاژخوران^۳ وین عجب نیست که یازند^۴ سوی ژاژ خران. عسجدی.

|| کنایه از سخنان هرزه و یاهو و بسی مزه و هذیان هم هست. (برهان). مجازاً بمعنی سخن بیهوده و گفته باطل و بیفایده و هرزه. اسدی در لغت‌نامه ذیل لغت یافه گوید: یافه و خله و ژاژ و لک، سخنان بیهوده بود. هرزه. هذیان. بیهده. بیهوده از سخن و غیر آن: پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن (کذا).

ابوشکور. چو برسم بدید اندر آمد به باژ نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ. فردوسی. ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاز کجاشد آنهمه دعوی کجاشد آنهمه ژاژ.

لیبی. نامه مانی با نامه تو ژاژ است شعر خوارزمی با شعر تو لامانی. فرخی. من اینهمه ز طریق مطایبت گفتم مگر نگوئی کاین ژاژ باشد و هذیان. فرخی. شعر ژاژ از دهان من شکر است شعر نیک از دهان تو یینو. طیان. این شستی ژاژ است که بوالحسن و دیگران نبشته‌اند. (تاریخ بیهقی ص ۶۶۱). صد گونه ژاژ و بیخردی کرد و نیز گفت بر هر کسی تار و پرو بند و گیر و دار.

سوزنی. غرر سحر ستانید که خاقانی راست ژاژ منحول به دزدان غرر بازدهید. خاقانی. شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم سخت سخت آمد خرد را اینکه منکر منکرم. خاقانی. بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل بر هر لهای جچی بر ژاژهای طیان. بغه ملک.

وین چه ژاژ است دگر باره که ابیات مدیح گر بود هفت فرستی به تقاضا هفتاد.

اثیر اومانی. این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان من حقیقت یاقتم چپود نشان. مولوی. این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار پنبه‌ای اندر دهان خود فشار. مولوی. شهوتی است او و بس شهوت پرست زان شراب زهرناک ژاژ مست. مولوی. خادع دردند در مانهای ژاژ رهنزد و زرستانان رسم باژ. مولوی. || قسمی از هیزم باشد که آتش بدان افروزند و بر فور شعله‌اش قرونشند و فروزینه هم گویند. (از فرهنگ خطی).

ژاژخا. (نصف مرکب) ^۵ ژاژخای. بیهوده گوی. بیهده گوی. ول گوی. هرزه‌درای. هرزه گوی. هرزه‌نترای. هرزه‌لای. لک‌درای. خام‌درای. کسی که سخن بی‌معنی و بی‌فایده گوید. یافه گو. یاهو‌سرای. یاهو گو. || میگذار. هذیر. پرگویی. پرچانه. دراز نفس. پُرنفس. بکتشار. و زاج (در تداول عوام): گفت ریمن مرد خام لک‌درای پیش آن فرتوت پیر ژاژخای. لیبی^۶ وی از خشم بر آشفت و مردکی پُرمش و ژاژخای و بساد گرفته بود. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۷).

گاو خاموش نزد مرد خرد به از آن ژاژخای صد بار است. ناصر خسرو. ز بهر چیز بی‌حاصل نرنجی به بود ایرا بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخا ابکم. ناصر خسرو. پاک مردان چو ماهیند خموش ژاژخایان خلق چون عصفور. ناصر خسرو. ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت خنیدنه پشست و شکم خوار و ژاژخای چو داس. کمال اسماعیل.

این سیاه اسرار تن اسپد را بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا. مولوی. جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا. مولوی. تأمل کنان در خطا و صواب به از ژاژخایان حاضر جواب. سعدی (بوستان).

روشن‌درون و تفته‌دل و گرم و ژاژخای آتش نهاد و خاکی و معمور دودمان. خواجو (در وصف حمام). **ژاژخا.** (لایح) ژاژخسای. لقب طیبان شاعر. رجوع به طیان شود: صبح حَسَن مصطفائی کو تا تئاهای غم‌زدا آرد زانکه مقبول مصطفی نشود آنچه طیان، ژاژخا آرد. انه و ع.

ژاژخانی. (حامص مرکب) علك‌خانی. سرغت‌خانی. بیهوده گویی. لک‌درانی. هرزه‌درانی. ژاژدرانی. یاهو‌سرای. یافه‌سرای. هرزه‌سرای. هرزه‌لانی. حرف‌مفت‌زنی. خام‌درانی. ول گویی:

خیره‌روئی ز تیره‌رانی به بیزبانی ز ژاژخانی به. سنائی. هر سخن را به جایگاه نهد نکند ژاژخانی بر خیر. سوزنی. جان کنند از ژاژخانی تا به گرد من رسند کی رسد سیرالخوانی در نجیب ساریان. خاقانی.

ز ژاژخانی هر ابلهی نرنجم از آنک هنوز در عدم است آنکه هقران من است. خاقانی.

حاسد ز قبول این روانی دور از من و تو به ژاژخانی. نظامی. ژاژخانی میکند با ما رقیب ما چه غم داریم گو میخای ژاژ.

؟ (از محمودنامه از آندراج). **ژاژ خائیدن.** [د] [مص مرکب] ^۷ ژاژخانی کردن. علك خائیدن. سرغت خائیدن. بیهوده و لغو گفتن. جفنگ گفتن. حرف مفت زدن. سخنان بی‌مزه گفتن. هرزه درآیندن. لک درآیندن. یاهو گفتن. یافه‌سرای کردن: اندی^۸ که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخواست. رودکی. همه دعوی کنی و خانی ژاژ در همه کارها حقیری و هاز. ابوشکور. گر کسی گوید مانده او هیچ شده‌ست گو برو خام‌درانی مکن و ژاژ مخای. فرخی. طعن دگر بدو نتواند زدن عدو جز آن که ژاژ خاید و گوید که نیست پیر. فرخی.

اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را پشیمان کند خسرو از ژاژخانی. فرخی. در این وقت ملطفه‌ها رسید از منبیا بخارا که علی تکین البته نمی‌آساید و ژاژ میخاید و لشکر میسازد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۳). گفت [حسنک] زندگانی خواجه دراز یاده، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ

۱- نل: شاعر است. ۲- شایب: ژاژزند. ۳- نل: خران. ۴- نل: تازند. ۵- کلمه ژاژ و ژاژخسای با کلمه Jaseur و Causeur از یک ریشه است و شاید اصل کلمه «ژاژره» فرانسوی همین کلمه ژاژ باشد. ۶- این بیت را به رودکی نیز نسبت کرده‌اند. ۷- Jaser. Déblatéler. ۸- معنی: شک. الحمد. منت خلد. العنة.

۱- نل: شاعر است. ۲- شایب: ژاژزند. ۳- نل: خران. ۴- نل: تازند. ۵- کلمه ژاژ و ژاژخسای با کلمه Jaseur و Causeur از یک ریشه است و شاید اصل کلمه «ژاژره» فرانسوی همین کلمه ژاژ باشد. ۶- این بیت را به رودکی نیز نسبت کرده‌اند. ۷- Jaser. Déblatéler. ۸- معنی: شک. الحمد. منت خلد. العنة.

میخائیدم که همه خطا بوده‌اند. فرستادند درباری چه چاره داشتیم. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). زمین بوسه داد و بایستاد [ابوالفتح بستی]. خواجه گفت: از ژاژ خائیدن توبه کردی؟ گفت: ای خداوند مشک و ستوربانی مرا توبه آورد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۵). میثونیم تنی چند به باب ایشان [اریارق و غازی] حسد مینمایند و ژاژ میخایند، از آن نباید اندیشید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳). چون مؤذنت بخواند زی مسجد تو اوفتاده ژاژ همی خائی. ناصر خسرو. اگر تنالم گویند نیست حاجتمند وگر تنالم گویند ژاژ میخاید. مسعود سعد. بزیر بار هجو من خرک ژاژی همی خاید به تیز آورده‌ام او را^۱ و خارشگاه میخارم. سوزنی.

قول حق را هم ز حق تفسیر جو هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو. مولوی. مصطفی مه می‌شکافد نیمه شب ژاژ میخاید ز کینه بولهب آن مییحا مرده زنده می‌کند و آن جهود از خشم سبالت می‌کند. مولوی. زمین منی چون نفس ژاژیدن گرفت صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت. مولوی. بر دلبر ما هیچ کسی را مفزاید ماننده او نیست کسی، ژاژ مخانید. مولوی. مثال مجلست را چون بسلك اندر کشم لؤلؤ شنیدم ژاژ خاید دیو خوئی اندر آن محفل.

ژاژخای. (نف مرکب) رجوع به ژاژخا شده:

دل به بیهوده‌ای مکن مشغول که فلان ژاژخای می‌خاید. ناصر خسرو. **ژاژخای.** (لخ) لقب طیان شاعر. رجوع به ژاژخا و طیان شود.

ژاژخوار. [خسا / خسا] (نف مرکب) بیهوده گو. یاوه گو. ژاژخای در همه معانی: کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژخوار. فرخی.

ژاژدرائی. [د] (حامص مرکب) ژاژخائی. بیهوده گوئی. رجوع به ژاژخائی شده: شعر تو ژاژ است، مگر سوی تو فضل همه ژاژدرائیتی. ناصر خسرو.

ژاژ درائیدن. [د] (مص مرکب) بیهوده گفتن. ژاژ خائیدن. رجوع به ژاژ خائیدن شده:

کسی که ژاژ دراید به درگهی^۲ نشود که چربگویان آنجا شوند کند زبان.^۳ فرخی. چرا گر چون من است او هجو من بر صدر نشیند وگرنی چون بچوید نان و خیره ژاژ بدراید. ناصر خسرو.

ژاژدرای. [د] (نف مرکب) بیهوده گو. یاوه گوئی. ژاژخای:

کسی که گوید من چون توام بفضل و هنر سبک خرد بود و یاوه گوئی و ژاژدرای.

فرخی. **ژاژک.** [ژ] (ل) در بعض لغت‌نامه‌ها آن را به لویبا ترجمه کرده‌اند. (حاشیه لغت‌نامه اسدی). و بیت زیرین در ذیل کلمه کوم در فرهنگ اسدی آمده است و معنی کلمه چنانکه معنی تمام شعر معلوم نیست: ماه کانون است ژاژک توانی بستن هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را. ابوالعباس.

رجوع به ژاژمک و ژاژومک شود. **ژاژگفتن.** [گت] (مص مرکب) بیهوده و هزل گفتن. رجوع به ژاژ خائیدن شده:

همه گوینده فسق و فجوریم ز هزل و ژاژ گفتن ایگمی کو. سنائی. **ژاژ لائیدن.** [د] (مص مرکب) بیهوده و یاوه گفتن. ژاژ خائیدن:

آن خبیث از شیخ می‌لاید ژاژ کز نگر باشد همیشه عقل کاز. مولوی.

ژاژلن. [ژل ل] (لخ) نام خانوادگی از مردم لیتوانی که بر لهستان (از ۱۳۸۶ تا ۱۵۷۲ م.) و بوهوم و هنگری سلطنت کردند و مؤسس آن لادیسلاس ژاژلن^۴ بود.

ژاژمک. [ژم] (ل) دانه لویبا را گویند. و آن مخفف ژاژومک است.

ژاژوک. (ل) در بعض فرهنگها بدان معنی لویبا داده‌اند و آن ظاهراً غلط و صحیح ژاژومک باشد چنانکه در فرهنگ جهانگیری، سروری، برهان، سراج و غیاث اللغات آمده است.

ژاژومک. [م] (ل) لویبا را گویند و آن تخمی است که بعریی لیا^۵ خوانند. (برهان). رجوع به لویبا شود.

ژاژه. [ژ / ژ] (ل) ژاژ. علف بیزره. || سخنان هرزه. (برهان).

ژاژیدن. [د] (مص) ژاژ خائیدن. هرزه گفتن. (کذافی تحفة السعادة):

خواری از او بس بود آن کت کند رنجه به ژاژیدن بسیار خویش. ناصر خسرو. شعر ژاژیدن لهاشم تست علك خائیدن لهاشم خر. سوزنی. || نشخوار کردن. || عوعو کردن مثل سگ. (آندراج).

ژاسمن. [م] (لخ) ژاک بوته. نام شاعری از مردم گاسکنی، متولد و متوفی در آژان^۸ (۱۷۹۸ - ۱۸۶۴ م.). وی پسر خیاطی بود و چندی در مدرسه علوم روحانی و مذهبی^۹ گذرانید و سپس دکه حلاق و مزینی باز کرد و مشغول کار شد، از این جهت او را

«بروکیه»^{۱۰} گویند. وی پس از بیست و چهار سال اولین منظومه خود را به لهجه گاسکنی بنام «مرا باید مرد»^{۱۱} انتشار داد و بسال ۱۸۳۵ م. بهترین آثار خود را که به لهجه محلی سروده شده بود فراهم آورده در مجلدهی بنام «لاس پایمی یوتس»^{۱۲} منتشر ساخت.

ژاسی. (لخ) رجوع به یاشی^{۱۳} شود. **ژاشت.** (لخ) ناحیتی است از حدود ماوراءالنهر اندر کوهها و شکستگی‌ها و اندر میان بتمان و ختلان نهاده، با روستاها و کشت و برز بسیار و مهتران این ناحیت را دهقان ژاشت خوانند. (حدود العالم ج طهران ص ۷۲). از اقلیم پنجم است. (التفهیم ص ۱۹۹).

ژاعو. (ل) ژاغو. صاحب ذخیره گوید: چون علت رجاکه زنان را پدید آید و آن گوشت پاره‌ای باشد بی روح که اندر جسم تولید کند و چون ژاعو که اندر فرغانه و بعض نواحی خوارزم همی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی نسخه خطی مؤلف ورق ۴۳ صفحه دست چپ سطر ده). و ظاهراً این همان چیزی است که مثل بادنجان بزرگ از گلو آویزد.^{۱۵}

ژاغر. [غ] (ل) چینه دان. به تازی آن را حوصله خوانند. کوار. چینه دان مرغ: خوردند از آنچه بماند ز من ملوک زمین^{۱۶} تو از پلیدی و مرادر پر کنی ژاغر.

عنصری (خطاب باز سپید به زاغ). وگر مرغکی کوچک آید قراز دهدش آب و چینه بروز دراز چو از بس چنه پر شود ژاغرش گرد زورمندی تن لاغرش. اسدی.

از خون دلبران بدشت، شیران از نیزه او پر کنند ژاغر. قطران. از کشتگان هنوز طیور و سیاع را.

۱ - نل: خر را. ۲ - نل: به درگش. ۳ - نل: که خسربگویان اینجا جا شوند گنگ زبان.

4 - Jagellons. 5 - Ladislas Jagellon. 6 - در لغت‌نامه‌های عرب لیا^۵ کتکتاب آمده است و می‌نویسند: نوعی از حبوب باشد مانند نخود، نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند پنه سپیدی، فیقال: کانهای لیا^۵. 7 - Jasmin, Jacques Boé. 8 - Agen. 9 - Séminaire. 10 - Le Perruquier. 11 - Il me faut mourir. 12 - Las Papillotos. 13 - Jassy. 14 - lashi. 15 - Goitre.

۱۶ - نل: جهان.

پر گوشت ژاغر است و بر از استخوان بشکند.

مغزی.
کبوتری است که بر چنگ و مخلب شاهین
براه دیده ز ژاغر برافکند آرزو. ازرقی.
مرغ توام مرا پر فرمان ده و بیران
که الا سزای دانه تو ژاگری ندارم. خاقانی.
از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکان
کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند.
خاقانی.

دائم از چینه‌های انعامش
پر بود مرغ آز را ژاغر. لطفی (از شعوری).
ژاغو. (ا) رجوع به ژاعو شود.
ژافا. (بخ) ۱ در تسداول مردم اروپا یافا را
گویند. رجوع به یافا شود.
ژافا. (بخ) نام پرده‌ای بزرگ در موزه لورور
که مبتلاشدگان به مرض طاعون را در شهر
یافا در حالی که بناپارت با ژنرال‌های خود در
بیمارستانی به عیادت ایشان رفته است نشان
میدهد (۱۸۰۴ م).
ژافنا. (بخ) ۳ نام شهر و بندر سیلان ۴ و آن
دارای ۴۵۰۰۰ سکنه است.

ژافه. (ف / ف) (ا) نوعی گیاه بدبو.
|| خارپشت. (آندراج). رجوع به ژافه شود.
ژافه. (ف) (بخ) ۵ پسر سوم نوح. یافت.
رجوع به یافت شود.
ژاک. (بخ) ۶ شارل امیل. نقاش و گراورساز
فرانسوی، متولد و متوفی به پاریس (۱۸۱۲ -
۱۸۹۴ م). وی را بهترین نقاشی‌های
آب‌ورنگی هست و موضوع آنها غالباً
زندگانی روستائی است.
ژاک. (بخ) ۷ (قدیس) او را ژاک لوماژور ۸ نیز
گویند. از حواریون مسیح. پسر زبده ۹ و برادر
یوحنا انجیلی ۱۰ متولد به بیت سعید (جلیله)
مقارن سال ۱۲ ق.م. او در سال ۴۴ م. در شهر
اورشلیم به شهادت رسید. ذکران و یادکرد او
در بیست و پنجم ژوئیه است.

ژاک. (بخ) ملقب به شهید، معاصر بهرام پنجم
ساسانی. وی از عیویانی است که از انکار
دیانت خود امتناع کردند و بفرمان شاهنشاه
ساسانی به مجازات «نه مرگ» محکوم شدند
زیرا در مقابل محکمه شاهی جورانه تذکر
داده بودند که یزدگرد اول نیز چون از رفتار
تیک خود نسبت به عیویان دست کشید در
حالی مرد که همه از او کناره کرده بودند و بعد
از مرگ نیز جسد او را در مدفن قرار ندادند.
(ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسی
ص ۲۱۷).

ژاک. (بخ) (قدیس) نام اسقف نصیبین از
علمای عالیقدر کلیسای سریانی (۲۷۰ -
۳۵۰ م).

ژاک. (بخ) یا جیم اول. پادشاه میورقه ۱۱
(۱۲۴۳ - ۱۳۱۱ م). وی پسر ژاک اول

پادشاه آراگون بود.

ژاک. (بخ) یا جیم دوم. پادشاه میورقه. پسر
کوچک ژاک جیم اول (۱۳۱۵ - ۱۳۴۹ م).

ژاک. (بخ) یا جیم سوم. پادشاه اسمی
میورقه (۱۳۳۶ - ۱۳۷۵ م).

ژاکا. (بخ) ۱۱ شهر و قلعه اسپانیا (آراگون) ۱۳
دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. پایتخت قدیم کشور
سویاراب ۱۴.

ژاکارد. (بخ) ۱۵ ژوزف ماری. مکانیسین
فرانسوی، متولد در لیون. مخترع دستگاه
بافتگی که باعث شهرت نام او گردید (۱۷۵۲ -
۱۸۳۴ م).

ژاکاند. (بخ) ۱۶ کلودیوس. نام نقاش
فرانسوی، متولد به لیون و متوفی به پاریس
(۱۸۰۵ - ۱۸۷۸ م).

ژاک اول. (ا) او [و] (بخ) ۱۷ استوارت.
متولد بسال ۱۴۰۶ م. پادشاه اگس ۱۸ از
۱۴۲۳ تا ۱۴۳۷ م.

ژاک اول. (ا) او [و] (بخ) متولد بسال
۱۲۰۸ م. او را جیم ۱۹ اول و فاتح ۲۰ نیز نامند.
وی پادشاه آراگون ۲۱ بود (از ۱۲۳۱ تا ۱۲۷۶
م).

ژاکب. (ک) [بخ] ۲۲ کرتین. نام زبان‌شناس
آلمانی، متولد در گتینگن ۲۳ (۱۷۶۴ - ۱۸۴۷ م). او
مؤلف کتاب «متخبات یونانی» ۲۴ است.

ژاکب. (ک) [بخ] ۲۵ ماکس. نویسنده
فرانسوی، متولد در کیمبر ۲۶، متوفی در
درانی ۲۷ (۱۸۷۶ - ۱۹۴۴ م).

ژاک بنیم. (ب) ن [و] (فرانسوی، امرکب) ۲۸
نامی که گاهی در مقام تحقیر دهقان فرانسوی
را دهند و غرض از آن کسی است که تن به هر
بندگی و بیگاری و حقارت دهد.

ژاکبی. (ک) [بخ] ۲۹ شارل گوستاو ژاکب.
ریاضی‌دان آلمانی، متولد در پوتسدام ۳۰
(۱۸۰۴ - ۱۸۵۱ م).

ژاکبیت. (ک) [بخ] ۳۱ یعقوبیه. رجوع به
یعقوبیه و یعقوبیان شود.

ژاکبیت. (ک) [بخ] نامی است که پس از
انقلاب ۱۶۸۸ م. در انگلستان به طرفداران
ژاک دوم و خانواده استوارت ۳۲ دادند.

ژاکبین. (ک) [بخ] ۳۳ نام یکی از
مصرفترین انسجمن‌های سیاسی انقلاب
فرانسه. این انجمن متشکل بود از دسته‌ای از
انقلابیون که جلسات خود را در صومعه
قدیمی ژاکوبین واقع در کوچه سنت هونره ۳۴
در شهر پاریس منعقد می‌ساختند و آن در اکثر
سال ۱۷۸۹ م. به دست عده‌ای از انقلابیون
پر شور تأسیس شد و تا سال ۱۷۹۴ برپا بود.

ژاک پنجم. (ک) پ [ج] (بخ) پادشاه اگس
از ۱۵۱۳ تا ۱۵۴۲ م. متولد بسال ۱۵۱۲ و
متوفی بسال ۱۵۴۲. وی اتحاد با فرانسه را
اعلام کرد. و او پدر ماری استوارت ۳۵ است.

ژاکین داتدی. (ک) پ [ت] (بخ) ۳۶ نام
عارف و شاعر ایتالیائی، متولد به تودی
(۱۲۳۰ - ۱۳۰۶ م).

ژاکت. (ک) [فرانسوی، ا] ۳۷ نام نوعی از
لیاس مردانه که در مواقع رسمی پوشند. || نام
قسمی از لیاس زنانه.

ژاککت. (ک) [ت] (بخ) ۳۸ ژان ژوزف. عالم
تعلیم و تربیت فرانسوی، متولد در دیون ۳۹. او
موجد روش تعلیمات عمومی ۴۰ است.
(۱۷۷۰ - ۱۸۴۰ م).

ژاک چهارم. (ک) چ [ژ] (بخ) پادشاه اگس
از ۱۴۸۸ تا ۱۵۱۳ م. متولد بسال ۱۴۷۳ و
متوفی بسال ۱۵۱۳.

ژاک دولیه. (د) ل [پ] (بخ) ۴۱ رجوع به
سنت ژاک دولیه ۴۲ شود.

ژاک دوم. (ک) دو [و] (بخ) ملقب به
عادل. ۴۳ پادشاه آراگون (۱۲۶۰ - ۱۳۲۷ م).

ژاک دوم. (ک) دو [و] (بخ) پادشاه اگس ۴۴
از ۱۴۳۷ تا ۱۴۶۰ م. متولد بسال ۱۴۳۰

- 1 - Jaffa. 2 - Louvre.
- 3 - Jaffna. 4 - Ceylan.
- 5 - Japhet.
- 6 - Jacque, Charles Émile.
- 7 - Jacques (Saint).
- 8 - Jacques le Majeur.
- 9 - Zébédée.
- 10 - Jean l'Évangéliste.
- 11 - Majorque. 12 - Jaca.
- 13 - Aragon. 14 - Sobrarbe.
- 15 - Jacquard, Joseph Marie.
- 16 - Jacquand, Claudius.
- 17 - Stuart. 18 - Écosse.
- 19 - Jayme.
- 20 - Le conquérant.
- 21 - Aragon.
- 22 - Jacobs, Chrétien.
- 23 - Gotha.
- 24 - L'Anthologie grecque.
- 25 - Jacob, Max.
- 26 - Quimper. 27 - Drancy.
- 28 - Jacques Bonhomme.
- 29 - Jacobi, Charles Gustave Jacob.
- 30 - Potsdam. 31 - Jacobites.
- 32 - Stuarts. 33 - Jacobins.
- 34 - Saint-Honoré.
- 35 - Marie Stuart.
- 36 - Jacopone da Todi.
- 37 - Jaquette.
- 38 - Jacotot, Jean Joseph.
- 39 - Dijon.
- 40 - La méthode d'enseignement universel.
- 41 - Jacques de l'Épée.
- 42 - Saint-Jacques de l'Épée.
- 43 - Le Juste. 44 - Écosse.

متوفی بسال ۱۴۶۰. [ک دُوژا] (بخ) پسر شارل اول. متولد در قصر سن جیمز بسال ۱۶۲۳ و متوفی در سن ژرمن بسال ۱۷۰۱ م. وی بسال ۱۶۸۵ پادشاه انگلیس شد. او سلطانی مستبد و جبار بود و با احساسات ملی انگلیسیان. او با موافقت کردن با کاتولیکها و عقد اتحاد با لوتی چهاردهم مخالف بود. وی به دست گیوم ناسو شاهزاده اراغ^۲ از تخت سلطنت خلع گردید و زندگانی خود را در فرانسه در قصر سن ژرمن واقع در لی^۵ به پایان رسانید.

ژاک دوورازین. [دُوژا] (بخ) ملقب به سعید.^۷ مؤلف احوال اولیاء ایتالیائی. متولد در وراژین نزدیک ژن^۸. نویسنده داستانهائی طلائی (۱۲۲۸-۱۲۹۸ م.).

ژاک دوویتی. [دُوژا] (بخ) ^۹ آسقف و مورخ و خطیب فرانسوی (۱۱۸۰ - ۱۲۴۰ م.).

ژاکسن. [س] (بخ) اندریو. نام مردی از مردم ممالک متحده آمریکا شمالی. متولد در واکنس هاوا^{۱۱} کارولین شمالی^{۱۲} بسال ۱۷۶۷ و متوفی بسال ۱۸۲۵ م. وی از ۱۸۲۹ تا ۱۸۳۷ رئیس جمهور آمریکا بوده است.

ژاکسن ویل. [س] (بخ) ^{۱۳} نام شهری از ممالک متحده آمریکا شمالی در فلورید^{۱۴} بر ساحل رود سنت جون. دارای ۱۷۳۰۰۰ تن سکنه.

ژاک سوم. [ک سِ دُوژا] (بخ) پادشاه اُکس از ۱۴۶۰ تا ۱۴۸۸ م. تولد وی بسال ۱۴۵۱ و مرگش بسال ۱۴۸۸ بوده است.

ژاک سوم. [ک سِ دُوژا] (بخ) پسا ژاک فرانسس ادوارد استوارت^{۱۵}. با شوالیه دسن ژرژ^{۱۶}. پسر ژاک دوم انگلیسی. متولد در لندن بسال ۱۶۸۸ و متوفی در آلبانو^{۱۷} بسال ۱۷۶۶ م. وی برای به دست آوردن تخت سلطنت مشقات بسیار متحمل شد و سرانجام نیز به مقصود نائل نگردید.

ژاک ششم. [ک شِ ش] (بخ) پسر ماری استوارت. متولد بسال ۱۵۶۶ در ادیمبورگ^{۱۸} و متوفی بسال ۱۶۲۵ م. پادشاه اُکس در ۱۵۶۷ و پادشاه بریتانی کبیر از ۱۶۰۳ تا ۱۶۲۵. این پادشاه در انگلستان به ژاک اول موسوم است. وی با سلطه و نفوذ مذهبی خود فرمان به آزار و تعقیب انقلابیون و آزادیخواهان انگلیس داد.

ژاکلین. [ک] (بخ) ^{۱۹} کنس هیوت و هلند و زلاند^{۲۰} متولد به لاهه (۱۴۰۱-۱۴۳۶ م.).

ژاکلیو. [ک ی] (بخ) ^{۲۱} متولد بسال ۱۸۴۳ در سنت-ژان-سولی-میو (لوار)^{۲۲} و متوفی در پاریس بسال ۱۸۸۶ م. او راست کتاب «سه ماه در کنار گنگ و برهما یوترا».

ژاکلیو. [ک ی] (بخ) ^{۲۳} لوسی. نویسنده فرانسوی. متولد در کارل^{۲۴} (سائون-لوار)^{۲۵} بسال ۱۸۳۷ و متوفی بسال ۱۸۹۰ م.

ژاکمار. [ک] (بخ) ^{۲۶} ژول فسردینان. گراورساز فرانسوی. متولد در پاریس بسال ۱۸۳۷ و متوفی بسال ۱۸۸۰ م.

ژاکمل. [م] (بخ) ^{۲۷} نام بندر جمهوری هائیتی^{۲۸} دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه.

ژاکمن. [م] (بخ) ^{۲۹} ویکتور. رحاله و طبیعی‌دان فرانسوی. وی بجهت اکتشافات خود در هندوستان انگلیس و تبت مشهور است (۱۸۰۱-۱۸۳۲ م.).

ژاکو. [ک] (بخ) ^{۳۰} ژرژ. نام مجسمه‌ساز فرانسوی از مردم نانسی^{۳۱} (۱۷۹۴-۱۸۷۴ م.).

ژاکو. (بخ) ^{۳۲} فرانسوا سژیسموند. طیب فرانسوی. متولد به ژنو (۱۸۳۰-۱۹۱۳ م.).

ژال. (!) ژاله. رجوع به ژاله شود: بر ایشان بیارید چون ژال^{۳۳} میخ چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ. فردوسی. در بعض فرهنگها این صورت و شاهد از بیت مذکور آمده است ولی ظاهراً بر اساسی نیست.

ژال. (بخ) ^{۳۴} اگوستن. دانشمند فرانسوی نویسنده لغتنامه انتقادی^{۳۵} و قاموسی در اصطلاحات کشتی‌رانی^{۳۶} متولد به لیون (۱۷۹۵-۱۸۷۳ م.).

ژالابو. [پ] (بخ) ^{۳۷} شارل فرانسوا. نام نقاش فرانسوی متولد در نیم^{۳۸} بال ۱۸۱۹ و متوفی بسال ۱۹۰۱ م.

ژالابا. (بخ) ^{۳۹} نام شهری از مکزیک دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه. واقع در شمال ورا کروز^{۴۰}.

ژالقی. [ل] (بخ) نام حصنی به سیستان. زالق، جالق، صالق، جالقان و صالحان نیز ضبط کرده‌اند. رجوع به زالق شود. (تاریخ سیستان ص ۲۹).

ژالک. [ک / ک] (!) نام گیاهی است دوائی شبه به انگشتان چلباسه و زغن. (برهان).

ژالو. (بخ) ^{۴۱} ادمن. نام داستان‌نویس و نقاد فرانسوی. متولد به مارسی به سال ۱۸۷۸ م. وی عضو فرهنگستان فرانسه و نویسنده کتاب «بقیه خاموشی است»^{۴۲} است.

ژاله. [ل / ل] (!) تگرگ را گویند و سبب آن چنان است که چون بخار بهوا رود و سرما در او اثر کند غلیظ شود و قطره باران گردد و در محل فرود آمدن فعل برودت در او زیاده تأثیر کند او را بفشرد و یخ بندد. (برهان). ژاله را بتازی برد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). (کذا در لغت‌نامه مقامات حمیدی). حب الفصام. سنگچه. یخچه. سنگک. (حاشیه نسخه اسدی نخجوانی). تگرگ را نیز گویند. (اسدی): چون ژاله به سر دی اندرون مو صوف

چون غوره به خامی اندرون محکم. منجیک. پدید آمدی منجیق از برش. فردوسی. چو ژاله همی کوفی بر سرش. فردوسی. || باران. سرشک هوا. || شوبوب. (زمخشری) (دهار). سرشک صافی و شبنم که بر کشت افتد. (نسخه اسدی نخجوانی). شبنم و آن چون قطره باران باشد که بامدادان از خنکی بر چیزها نشیند. (صباح الفرس). شبنم را نیز گویندو سبب آن چنان باشد که که شدت سرما هوای صافی را غلیظ کند و بخار سازد و از زمین اندکی بلند شود و بر برگهای نباتات نشیند و از آن قطره‌ها پدید گردد. (برهان). رطوبتی که در هوای صحو بر گیاه و درخت نشیند و بسته نباشد خلاف شبنم. قطره آب که از سردی صبح بر برگ نشیند. || قطره آب که بر برگ گل و جز آن پیدا آید که روان و سیال است و بمعنی صقیع و پشک نیست. زمانی برق پر خنده زمانی باد بر ناله

- 1 - Saint-James.
- 2 - Saint-Germain.
- 3 - Guillaume de Nassau.
- 4 - Orange. 5 - Laye.
- 6 - Jacques de Voragine.
- 7 - Le bienheureux.
- 8 - Gènes.
- 9 - Jacques de Vitry.
- 10 - Jackson, Andrew.
- 11 - Waxhaw.
- 12 - Caroline du Nord.
- 13 - Jacksonville.
- 14 - Floride.
- 15 - Jacques Francis Édouard Stuart.
- 16 - Chevalier de Saint-Georges.
- 17 - Albano. 18 - Edimbourg.
- 19 - Jacqueline.
- 20 - Comtesse de Hainaut, de Hollande et de Zélande.
- 21 - Jaccoliot.
- 22 - Saint-Jean-Soleymieux (Loire).
- 23 - Louis. 24 - Charolles.
- 25 - Saône-et-Loire.
- 26 - Jacquemart, Jules Ferdinand.
- 27 - Jacmel. 28 - Haïti.
- 29 - Jacquemoni, Victor.
- 30 - Jacquot. 31 - Nancy.
- 32 - Jaccoud, François Sigismond.
- 33 - ن: ژاله.
- 34 - Jal.
- 35 - Dictionnaire critique.
- 36 - Glossaire nautique.
- 37 - Jalabert, Charles François.
- 38 - Nîmes. 39 - Jalapa.
- 40 - Veracruz.
- 41 - Jaloux, Edmond.
- 42 - Le Reste est silence.

چنان مادر ابر سوک عروس سیزده ساله
و گشته زین پرند سرخ^۱ شاخ بیدین ساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله^۲.
رودکی.

یا قوت وار لاله، بر برگ لاله ژاله
کرده بر او حواله، غواص در دریا. کسائی^۳.
گل شنلیدش پر از ژاله گشت
زبان و روانش پر از ناله گشت. فردوسی.
سرشک سر ابر چون ژاله گشت
همه کوه و هامون پر از لاله گشت. فردوسی.
شده ژاله در گل چو می در قده
همی تاقت از چرخ قوس فرخ. فردوسی.
ز بس کوهی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پرژاله کرد. فردوسی.
پدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش. فردوسی.
بد زید آواز گوش هزبر
تو گفتی همی ژاله بارید ابر. فردوسی.

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نید بر زمین جایگاه. فردوسی.
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ. فردوسی.
ز بس نیزه و گرز و کوبال و تیغ
تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ. فردوسی.
به گرد اندرون نیزه چون ژاله بود
همه دشت از آن خستگان ناله بود. فردوسی.

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به سنگ اندرون لاله کارد همی. فردوسی.
همه شهر پر زاری و ناله گشت
به چشم اندرون آب چون ژاله گشت. فردوسی.

همه شهر ایران پر از ناله بود
به چشم اندرون آب چون ژاله بود. فردوسی.

بشت آسمان روی گیتی به قبر
ببارید چون ژاله از قبر تیر. فردوسی.
کوه پر لاله و لاله همه پرژاله
دشت پرسنبل و سنبل همه پرسوسن. فرخی.
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر
هر که را گفتی بر دیده برم تیر بکار. فرخی.
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار. منوچهری.

هر قمریکی قصد به باغی دارد
هر لاله گرفته ژاله ای در بر تنگ. منوچهری.

لاله به شمشاد بر آمیختند
ژاله به گلنار در آویختند. منوچهری.
چون بر درید بر کف صحرا قباله ها
بارانها چیکد و ببارید ژاله ها. منوچهری.

ژاله بر رخ فتاده چون عرقی
که به رخسار یار من باشد. بهرامی.
بگفت این و گل برگ پرژاله کرد
ز خونین سرشک آستین لاله کرد. اسدی.
دلش گشت دریای درد و دریغ
شده دیدگان ژاله بارنده میغ. اسدی.
کمان آرزندا ک شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان^۴ زره آبگیر. اسدی.
دیوستان شد زمین و خاک خراسان
زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله. ناصر خسرو.

تو سحاب سخا و مکرمتی
چو تو ژاله کز سحاب آید
زر و سیم است ژاله تو سحاب
آنچه در وزن و در حساب آید. سوزنی.
کف جواد تو چون ابر بهار است راست
زو زده بز شوره زار ژاله چو بر کشتند. سوزنی.

سعد ملک ای وزیر دریادل
کف راد تو ابر پرژاله
روید از ژاله کف رادت
بر رخ سائلان تو لاله. سوزنی.

ژاله خورشید شعله بارد اگر
در جهد برق خاطرش به غمام. انوری.
چون نم ژاله ز خایه از تف خورشید
جان حسود از تف حسام برآمد. خاقانی.
مانده سالار صبح، نزل سحرگه فکند
از پی جلاب خاص، ریخت ز ژاله گلاب. خاقانی.

ژاله به آن شمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب. خاقانی.
تا شکل حباب از مدد ژاله نماید
چون خرگه بی روزن و بی در بشمر بر. سیف اسفرنگ.

ژاله بر لاله فرود آمد هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار. سعدی.

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خر مهره بازار از او پُر شدی. سعدی.
فراقت گشت خسرو را که بیمنش بد ز روز بد
ملخ زد کشت دهقان را که می ترسید از ژاله. امیر خسرو.

خوی کرده میخرامد و بر عارض چمن
از شرم روی او عرق ژاله می رود. حافظ.
باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله آب در قده لاله می رود. حافظ.

بهار شد چه بجا خشک مانده ای، ای ابر
سزای خرقه تقوی بسنگ ژاله بده. صائب.

کنند. (صحاح الفرس). بمعنی جاله و آن
چیزی باشد که از چوب و علف سازند و
مشکهای پر باد بر آن بندند و بر آن نشسته از
آب گذرند و بعضی آن مشکهای پرباد را و
مشکی را که شناوران بر پشت بندند ژاله
گویند. (بهران قاطع).

چنانکه در فوق گذشت یکی از معانی که به
ژاله میدهند (و پیش از همه ظاهراً در لغت
اسدی آمده است) خیکی است که پرباد کنند و
بر آب بدان بگذرند، ولی شاهد آن تنها دو شعر
فرخی است در یک قصیده و اولی بضبط
نسخه اسدی نخجوانی این شعر است:

سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید
صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز ریدگان سرانی چو ژاله بر سر آب
بدان کنار فرستاد ریدکی سه چهار.
در اینجا فرخی ریدک شناور را به ژاله تشبیه
میکند و ظاهراً کلمه معنی حباب میدهد. و
شاهد دوم آن بیت دیگر فرخی است در این
شعر:

بدان ره اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
چه آبهای تا گنگ رفته از کهسار
چو آب سلی کز ژاله برگرفتی مرد
چو آب جوئی کز پیل در بودی بار.
و چنانکه مشهود است این شعر به این صورت
معنی ندارد و در نسخه چاپی عبدالرسولی
بیت دوم این است:

چه آب گوئی از پیل برگرفتی سر
چه آب گوئی کز ژاله برگرفندی بار.
و نسخه بدل «برگرفتن بار» است. ولی چون
نسخندی نخجوانی اقدام می باشد بیاید
شعربحس و تصحیح قیاسی اینطور
خوا

چو سلی کز ژاله برگرفتی مرد
چو جوئی کز پیل وار بردی بار.
آه باز ژاله بمعنی حباب میشود و فاعل
بن آب سبل و مفعول مرد است؛ یعنی
اسیل ژاله اش مردی بودی چنانکه در
مثنوی فاعل بردی آب جوی و مفعول
وار میباشد.

چه در بالا گذشت اگر شاهد این دو
سخی است تنها آن برای این معنی یعنی
باد اندر دیده کافی نیست زیرا بطوری
که کلمه ژاله در آن دو شاهد اقرب به
اکوهله و حباب است تا به خیک
دمیده.

(لی) (لیخ)^۵ ژان لویی نیکلا. مجسمه ساز
ی. متولد در پاریس بسال ۱۸۰۲ و

|| خیکی پرباد که بدو از آب بگذرند. : سبز. ۲- ن: لاله.
(لغت نامه اسدی نسخه نخجوانی). خیک: فرخی. ۴- ن: لاله. ترک و.
باددمیده باشد که بدان از آبهای بزرگ عبیر. Jaley, Jean Louis Nicolas. 5

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۹ لورو. دوک برتانی ۷۰ از ۱۲۳۷ تا ۱۲۸۶ م.

- | | |
|--|--------------------|
| 1 - Jaisco. | 2 - Xallsco. |
| 3 - Jaligny. | 4 - Allier. |
| 5 - Vichy. | 6 - Besbre. |
| 7 - Jallieu. | 8 - Isère. |
| 9 - La-Tour-du-Pin. | |
| 10 - Jarnaique. | |
| 11 - Les Antilles. | |
| 12 - Cuba. | 13 - Kingston. |
| 14 - Jamblique. | |
| 15 - Jamblique. | |
| 16 - Néo-platoniciennes. | |
| 17 - Jamyn, Amadis. | |
| 18 - Chaource. | |
| 19 - Aube. | 20 - Ronsard. |
| 21 - Jamin, Jules Célestin. | |
| 22 - Terme Ardennes. | |
| 23 - Dedjah Kassā. | |
| 24 - Comte d'Angoulême. | |
| 25 - Orléans. | 26 - Cognac. |
| 27 - Duc d'Atençon. | |
| 28 - Hans (دانمارکي). | |
| 29 - Comte d'Armagnac. | |
| 30 - Jeanne Grey. | |
| 31 - Guillaume XIII. | |
| 32 - Comte d'Auvergne. | |
| 33 - Boulogne. | |
| 34 - Comtesse de Flandre. | |
| 35 - Hainaut. | 36 - Baudoin IX. |
| 37 - Le Prémontré. | |
| 38 - Prague. | 39 - Johann, Otto. |
| 40 - Jean, Baptiste Joseph Fabien Sébastien. | |
| 41 - Archiduc d'Autriche. | |
| 42 - Jean, Charles Marie Isidore. | |
| 43 - Prince de Bourbon. | |
| 44 - Jean, Frédéric Louis. | |
| 45 - Lānez. | 46 - Catholicos. |
| 47 - Moïse de Khoren. | |
| 48 - Elisée. | |
| 49 - Jean, Népomucène Marie Joseph. | |
| 50 - Saxe. | 51 - Jean 1er. |
| 52 - Aragon. | 53 - Jean 1er. |
| 54 - Castille. | 55 - Jean 1er. |
| 56 - Aviz. | 57 - Lisbonne. |
| 58 - Jean 1er. | 59 - Jean 1er. |
| 60 - Jean 1er. | |
| 61 - Jean 1er. Jean Albert. | |
| 62 - Pologne. | 63 - Jean 1er. |
| 64 - Duc de Lorraine. | |
| 65 - Jean 1er (Saint). | |
| 66 - Jean 1er Tzimiscès. | |
| 67 - Jean 1er Le Posthume. | |
| 68 - Louis X Le Hutin. | |
| 69 - Jean 1er Le Roux. | |
| 70 - Duc de Bretagne. | |

قطنطيه، متوفی در ۱۲۴۹ م.

ژان (خ) او را پرموتره ۳۷ نامند. نام رئیس طرفداران عقاید مذهبی در پراگ ۳۸ (۱۳۷۰-۱۴۲۱ م).

ژان (خ) ۳۹ اتسو. عالم فقه‌اللسغه و باستان‌شناس و مورخ آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۶۹ م).

ژان (خ) ۴۰ بسانیت ژرف فسیان سه‌باستان. آرشیدوک اطریش ۴۱ متولد در ۱۷۸۲ و متوفی در ۱۸۵۹ م.

ژان (خ) ۴۲ شارل ماری ایزیدر. نام شاهزاده بوربونی ۴۳ (۱۸۲۴-۱۸۸۷ م).

ژان (خ) ۴۴ فردریک لونی. نویسنده وطن‌خواه آلمانی متولد در لانس ۴۵. وی در ۱۸۱۳ م. آلمانها را بر فرانسویان بشوراندید. (۱۷۷۸-۱۸۵۲ م).

ژان (خ) او را کاتولیکوس ۴۶ می‌نامند. مورخ ارمنی متوفی در ۹۲۵ م. او تاریخ ارمنستان را به روایت موسی خورنی ۴۷ و الیزه ۴۸ و دیگر مورخان ارمنی نوشته است.

ژان (خ) ۴۹ نیوموسن ماری ژرف. پادشاه ساکس ۵۰ متولد در ۱۸۰۱ و متوفی در ۱۸۷۳ م.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۵۱ پسادشاه آراگون ۵۲ متولد در ۱۲۵۰ و متوفی در ۱۳۹۵ م.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۵۳ نام پادشاه کاستیل ۵۴ (۱۳۵۸-۱۳۹۰ م).

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۵۵ پادشاه پرتقال از ۱۳۸۵ تا ۱۴۳۳ م. و مؤسس سلسله آویز ۵۶. مولد بسال ۱۳۵۷ در لیسن ۵۷ و وفات ۱۴۳۳ م.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۵۸ پادشاه سوئد (۱۲۰۹-۱۲۲۲ م).

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۵۹ ملکه نایل از سنال ۱۳۳۳ تا ۱۳۸۲ م. (۱۳۲۶-۱۳۸۲ م).

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۰ پسا ژان البرت ۶۱. پادشاه لهستان ۶۲ (۱۴۵۹-۱۵۰۱ م).

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۳ دوک لورن ۶۴ متولد در ۱۳۳۹ و متوفی در ۱۳۹۰ م.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۵ (قدیس) پاپ مسیحی از سال ۵۲۳ تا ۵۲۶ م.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۶ تزیمیس. پادشاه یونان. متولد در ارمنستان بسال ۹۲۵ م. وی از سال ۹۶۹ تا ۹۷۶ م. در یونان پادشاهی کرده است.

ژان اول (ن اؤ و) [خ] ۶۷ لوبیستم. پادشاه فرانسه. متولد در پاریس بسال ۱۳۱۶ م. وی بعد از مردن پدرش لونی دهم لوهوتن ۶۸ زائیده شده و چند روز بیش نزیست.

متوفی بسال ۱۸۶۶ م.

ژاليسكو [گ] [خ] نام شهری در مکزیک که آن را کاليسكو نیز خوانند. در این شهر آثار سفالی و اشیاء عتیق و بقایای ابنیه قدیمه یافت شده است که مربوط به تمدن باستانی بومیان اصلی مکزیک است.

ژالین یی (خ) ۳ نام کرسی حکومت از ایالت آلیر ۴ در شهرستان ویسی ۵ واقع بر ساحل رود بیر ۶ دارای ۹۵۴ تن سکنه. و بدانجا معدن مرمر سفید و کوره‌های آهنک است.

ژالیو [ئی] [خ] ۷ نام دهستانی از ایالت ایزر ۸ در شهرستان لاتوردوین ۹ دارای ۵۳۷۷ تن سکنه. آنجا مرکز مقواسازی است.

ژامائیک (خ) ۱۰ جامائیکا. نام یکی از جزایر آنتیل ۱۱ در جنوب کوبا ۱۲ متعلق به دولت انگلیس. مساحت آن ۱۱۵۲۵ کیلومتر. و دارای قریب ۱۱۲۱۰۰۰ تن سکنه. مرکز آن کینگستون ۱۳ و محصولات عمده آن شکر و موز و ماست.

ژامبلیک (خ) ۱۴ نام داستان‌نویس یونانی متولد به شام در قرن دوم میلادی.

ژامبلیک (خ) ۱۵ نام فیلسوفی از طریقه افلاطونیون جدید ۱۶ در قرن چهارم میلادی.

ژامن [م] [خ] ۱۷ آمادیس. نام شاعر فرانسوی، متولد به شاورس ۱۸ (اوب) ۱۹ شاگردگزیده رونسار ۲۰ (۱۵۳۸-۱۵۸۵ م).

ژامن [م] [خ] ۲۱ ژول سلتن. نام طبیعی‌دان فرانسوی، متولد به ترم‌آردن ۲۲ (۱۸۱۸-۱۸۸۶ م).

ژان (خ) امپراطور حبشه. او را دجه کاسانی ۲۳ گویند. وی در حدود سال ۱۸۳۲ متولد شد و بسال ۱۸۸۹ م. درگذشت.

ژان (خ) کنت انگولم ۲۴. امیر و ادیب فرانسوی متولد در اورلئان ۲۵ بسال ۱۶۰۴ و متوفی در کنیا ۲۶ بسال ۱۶۶۷ م.

ژان (خ) دوک دالئنس ۲۷. متولد در ۱۴۰۹ و متوفی در پاریس بسال ۱۴۷۶ م.

ژان (خ) ۲۸ نام پادشاه دانمارک و سوئد و نروژ (۱۴۵۵-۱۵۱۳ م).

ژان (خ) کنت آرمائیا ک ۲۹. رجوع به آرمائیا ک شود.

ژان (خ) مورخ فرانسوی در قرن دوازدهم میلادی. او را آثار بسیاری به زبان لاتین است.

ژان (خ) یا ژان گری ۳۰. رجوع به گری شود.

ژان (خ) ملکه فرانسه (۱۳۲۶-۱۳۶۰ م). دختر گیوم سیزدهم ۳۱ کنت دُورنی ۳۲ و بولنی ۳۳.

ژان (خ) کنتس فلاندر ۳۴ و هتو ۳۵ دختر بودوآن نهم ۳۶ کنت فلاندر و امپراطور

ژان ایټالس. [اُن] [اِخ] نام قنسطنطوقا یونانی در قرن یازدهم میلادی. وی در ایتالیا متولد شد و در قسطنطیه نشو و نما یافت. فلسفه و آثار افلاطون و ارسطو و فرافروریوس^۲ و ژامبلیک^۳ و پیرکلوس^۴ را شرح کرد ولی متهم به بددینی گشت و تکفیر شد.

ژان باتیست. [ژان] [اِخ]^۵ رجوع به یحیی تممیددهنده شود.

ژان بن سنت آندره. [ژان بُ سَن] [اِخ]^۶ یا آندره ژان بون^۷. او بارون^۸ نیز میگفتند. وی عضو مجلس کنوانسیون^۹ فرانسه بود (۱۷۷۹-۱۸۱۳ م.).

ژان بیستم. [اِن تُ] [اِخ]^{۱۰} وی چند ماهی در سال ۱۰۴۴ م. پاپ غیرقانونی بود.

ژان بیست و دوم. [اِن تُ دُو] [اِخ]^{۱۱} ژاک دوئر^{۱۲}. پاپ مسیحی از ۱۳۱۶ تا ۱۳۳۴ م. در زمان این پاپ الملک‌الناصر پادشاه مصر که معاصر با ابوسعید بهادر مغول بود در سال ۷۲۰ ه. ق. جمعی از سرداران خود را امر به هجوم به ارمنستان صغیر و غارت شهر سیس پایتخت کیلیکیه داد و آنان از نیمه ربيع الآخر این سال به بعد آن شهر را غارت کردند و از نهر جیحان گذشتند و سراسر ارمنستان را به باد غارت دادند. پادشاه صغیر آن مملکت لئون پنجم که ده سال پیش نداشت و اتابک ارمنی او چاره‌ای ندیدند جز آنکه از پاپ ژان بیست و دوم استمداد کنند و عالم عیسویت را به کمک بطلبند. پاپ در جواب نوشت که سلاطین اروپا گرفتار جنگ با یکدیگرند و نمیتوانند به مدد او بیایند، ولی خود او قشونی به کمک ارمنستان میفرستد.

رسیدن این خبر الملک‌الناصر را بر ارمنستان خشمناک کرد و بار دیگر آن مملکت را به باد غارت داد و به بلاد عیسوی نشین تاخت و شهر ادانه به دست مصریان بسوخت و قریب بیست هزار تن از ارمنه به اسیری گرفتار شدند. از شنیدن این اخبار پاپ بار دیگر به خیال یاری ارمنستان افتاد و این بار علاوه بر اعانه‌ای که جهت پادشاه آن مملکت جمع آوری کرد و فرستاد مراسله‌ای به تاریخ ۱۳ ژوئیه ۱۳۲۲ م. ۲۷/ جمادی‌الثانی ۷۲۲ ه. ق. از شهر آوین بون^{۱۳} به ابوسعید پادشاه مغول در ایران نوشت و سیاست سابق ایلخانان ایران و اجداد او را به یاد او آورد و او را به کمک ارمنستان دعوت کرد و نامه‌ای دیگر خصوصاً به ایلخان نوشت و او را به قبول مذهب مسیح خواند. چند سال بعد از بنای شهر سلطانیه یعنی در تاریخ ۷۱۸ پاپ بموجب فرمانی در آن شهر کنیه‌ای دایر کرد و یکی از روحانیون عیسوی را که فرانسوا دوپرواز^{۱۴} نام داشت به ریاست و خلیفگی

عیویان رعیت ایران و ممالک مجاور آن فرستاد و این روحانی تا سال ۷۲۴ این مقام را دارا بود، ولی چون ایلخانان ایران قبول اسلام کرده بودند دیگر عیویان به آن درجه از نفوذ و اقتدار که در عهد هولاکو و اباقا و ارغون داشتند نرسیدند. لئون پادشاه ارمنستان هم در این تاریخ از ابوسعید مدد خواست و ابوسعید با وجود معاهده‌ای که با سلطان مصر داشت ۲۰۰۰ سپاهی بمدد او روانه کرد و ضمناً سلطان مصر را به عقد صلح با پادشاه ارمنستان خواند اما قبل از آنکه سپاهیان ابوسعید برسند قشون مصریان چنان ارمنه را از پا درآورده بودند که خلیفه ارمنستان به ملاقات الملک‌الناصر رفت و با او معاهده‌ای بمدت پانزده سال در ترک جنگ با ارمنستان بست و لئون در سال ۷۲۹ رسماً قبول تبعیت از الملک‌الناصر کرده خلعت و تشریف او بیوشید و ارمنه با قبول این خواری از آزار قشون مصری رهائی یافتند. (از تاریخ مغول اقبال صص ۳۴۷ - ۳۴۸).

ژان بیست و سوم. [اِن تُ سِزُ] [اِخ]^{۱۵} [باتنازار کسا]^{۱۶} پاپ مسیحی. وی در سال ۱۴۱۰ م. به مقام پاپی رسید و در ۱۴۱۵ م. از آن مقام خلع شد و بسال ۱۴۱۹ درگذشت.

ژان بیست و یکم. [اِن تُ ی کَا] [اِخ]^{۱۷} (پیر ژولیانی)^{۱۸} پاپ مسیحی از سال ۱۲۷۶ تا ۱۲۷۷ م. در عهد وی دو تن نماینده از طرف دربار اباقا پادشاه مغول در ایران عازم شهر رم شدند و عیویان را به پس گرفتن بیت‌المقدس و فلسطین از دست مسلمین دعوت کردند و از جانب اباقا به ایشان وعده مساعدت شد و پاپ آنان را نزد سلاطین فرانسه و انگلیس فرستاد و دو نماینده مزبور که از عیویان گرجی بودند از طرف اباقا اظهار داشتند که او و قویلای قاآن مایلند که قبول دیانت عیسوی کنند. پاپ برای تحقیق مطلب و تبلیغ آئین مسیح تصمیم گرفت که پنج تن از روحانیون را به دیار مشرق فرستد، ولی چون در همان اوان یعنی سال ۶۷۶ ه. ق. برد تصمیم او عملی نشد، فقط نیکلای سوم پاپ جدید سال بعد نامه‌ای به اباقا و قویلای نوشت و از مساعدت ایشان درباره عیویان اظهار مژرت کرد. (از تاریخ مغول اقبال صص ۲۰۴).

ژان بیوگور. [یُگ] [اِخ]^{۱۹} رجوع به ایوان شود.

ژان پانزدهم. [اِن دَه] [اِخ] پاپ مسیحی از سال ۹۸۵ تا ۹۹۶ م.

ژان پلانتاژنه. [اِن پ زِن] [اِخ] نام ملکه سیل و کنتس تولوز^{۲۰} متوفی در سال ۱۲۰۰ م.

ژان پنجم. [اِن پ جُ] [اِخ] پادشاه برتقال از ۱۷۰۷ تا ۱۷۵۰ م. متولد در لیسن بسال ۱۶۸۹ و متوفی بسال ۱۷۵۰ م.

ژان پنجم. [اِن پ جُ] [اِخ] پاپ مسیحی از سال ۶۸۵ تا ۶۸۶ م.

ژان پنجم. [اِن پ جُ] [اِخ] پاله‌الگ^{۲۱}. نام امپراطور بیزانس^{۲۲} از ۱۳۴۱ تا ۱۳۷۶ و از ۱۳۷۹ تا ۱۳۹۰ م.

ژان پنجم. [اِن پ جُ] [اِخ] لُویان^{۲۳}. نام دوک برتانی^{۲۴} متولد در ۱۳۳۸ و متوفی در ۱۳۹۹ م.

ژانتس. [اِخ]^{۲۵} فردریک. نام نویسنده سیاسی و عالم سیاست پروسی (۱۷۶۴-۱۸۳۲ م.).

ژانتی بی. [اِخ]^{۲۶} مرکز تجارتمی لاسن^{۲۷} در ایالت سو^{۲۸} در ساحل رود بیور، دارای ۱۵۶۲۳ تن سکنه و راه‌آهن. در آنجا دباغخانه‌های بسیار است.

ژان چهاردهم. [اِن چ دَه] [اِخ] پاپ مسیحی از سال ۹۸۳ تا ۹۸۴ م.

ژان چهارم. [اِن چ رُ] [اِخ] دومونت^{۲۹} فر. دوک برتانی. وی پس از مرگ برادر خود ژان سوم در سال ۱۳۴۱ م. به دوکی ننت و در ۱۳۴۵ وفات یافت.

ژان چهارم. [اِن چ رُ] [اِخ] لاسکاریس^{۳۰}. امپراطور یونان از ۱۲۵۸ تا ۱۲۵۹ م. وی از مردم نیهه بود.

ژان داراس. [اِخ]^{۳۱} نام نثرنویس

- 1 - Jean Italos.
- 2 - Porphyre.
- 3 - Jamblique.
- 4 - Proclo.
- 5 - Jean-Baptiste.
- 6 - Jean Bon Saint-André.
- 7 - André Jeanbon.
- 8 - Baron.
- 9 - Convention.
- 10 - Jean XX.
- 11 - Jean XXII.
- 12 - Jacques Duèze (Duèze).
- 13 - Avignon.
- 14 - François de Péruse.
- 15 - Jean XXIII.
- 16 - Balthazar Cossa.
- 17 - Jean XXI.
- 18 - Pierre - Juliani.
- 19 - Jean Biogr.
- 20 - Comtesse de Toulouse.
- 21 - Paléologue.
- 22 - Byzance.
- 23 - Jean V. Le Vaillant.
- 24 - Duc de Bretagne.
- 25 - Jentz.
- 26 - Gentilly.
- 27 - La Selne.
- 28 - Arr. de Sceaux.
- 29 - Jean IV De Montfort.
- 30 - Jean IV Lascaris.
- 31 - Jean d'Arras.

فرانسوی در قرن چهاردهم میلادی و دبیر ژان دوک دویری^۱ برادر شارل پنجم^۲.

ژان داراس. (لخ) ^۳ مشهور به کارون^۴.
تئرنویس فرانسوی در قرن پانزدهم میلادی.

ژان داراگن. [گ] (لخ) پسر صلیبی فردینان^۵ اول پادشاه ناپل. متوفی در ۱۵۷۷ م. رفائیل نقاش را از او تصویری است در موزه لوور.

ژاندارک. (لخ) ^۶ (قدیسه) او را دارک^۷ یا آرک^۸ و دوشیزه ارلانی^۹ نیز نامند و ژان اسم اوست. وی قهرمان ملی فرانسه است و بسال ۱۴۱۲ م. در درمی^{۱۰} پای به عرصه وجود گذارد. زنی بیغایت دیندار و متقی و اهل مکاشفه و مراقبه و مدعی نوعی وحی بود و میگفت که الهاماتی غیبی از جانب قدیس میشل^{۱۱} و کاترین^{۱۲} به او میشود که وی را به قیام برای نجات فرانسه از سلطه انگلیسیان میخوانند. وی به وساطت ربر دوبدیرکور کاپیتن دوکولر^{۱۳} در هنگام محاصره ارلنان (۱۴۲۹ م.) در شستین^{۱۴} بین درباریان به حضور شارل هفتم پادشاه فرانسه رسید و او را به اصرار بسیار راضی کرد که وی را بر گروهی از لشکریان خود سردار کند. ژاندارک با این عده قلیل انگلیسیان را مجبور به ترک محاصره ارلنان کرد و در جانی بنام پاتی^{۱۵} بر ایشان ظفر یافت. و در ریمس^{۱۶} تشریفات تاجگذاری شارل هفتم را بجای آورد. سپس قصد تسخیر پاریس کرد ولی بعد از مجروح شدن در نبردی که به دروازه سن هنره^{۱۷} روی داده به امر پادشاه از این قصد بازایستاد. ظاهراً وی بعلمت خیانت بعضی از حواشی و اطرافیان خود در ظاهر شهر کمپین^{۱۸} به دست بورگینیونها افتاد و سپس کنت لوکزامبورگ او را به انگلیسیان فروخت و آنان وی را در محکمه کلیسایی که بریاست اسقف بوه^{۱۹} بنام پیر کوشن^{۲۰} تشکیل شد محاکمه کردند. ژاندارک با کمال سادگی و شجاعت و جرات از خود دفاع کرد. سرانجام محکمه او را تکفیر و به الحاد و ارتداد و فساد عقیدت مهم و به زنده سوختن محکوم ساخت. او را در میدان ویومارشه^{۲۱} واقع در روئن^{۲۲} زنده بسوختند (۱۴۳۱ م.).

ژاندارم. (فرانسوی، ل) ^{۲۳} کلمه‌ای است فرانسوی مستعمل در زبان فارسی اخیر که در اصطلاح امروز معنی فردی از امنیه و پلیس خارج شهر است.

ژاندارمری. [م] (فرانسوی، ل) ^{۲۴} کلمه‌ای است فرانسوی که در زبان فارسی اخیر معنی اداره امور و وظایف ژاندارمها بکار میرود.

ژان دالبره. [ر] (لخ) ^{۲۵} نام ملکه ناوار^{۲۶}. وی زوجه آنتوان دو بوربون^{۲۷} و مادر هنری چهارم^{۲۸} است. بسال ۱۵۲۸ در پاریس متولد

شد و در ۱۵۷۲ م. در همان شهر درگذشت.

ژان داماسن. [س] (لخ) ^{۲۹} (قدیس) عالم روحانی کلیسای یونانی متولد در دمشق و متوفی بعد از سال ۷۵۴ م. وی با بدعت تصویرپرستی مبارزه میکرد. ذکر آن او ششم مارس است.

ژان دانتیوش. [یُش] (لخ) ^{۳۰} ملقب به اسکلاستیک^{۳۱} بطریق قسطنطنیه از ۵۶۴ تا ۵۷۸ م.

ژان دانتیوش. [یُش] (لخ) وقایع نگار و مورخ بیزانسی که به احتمال برخی در اوائل قرن هفتم میلادی میزیسته است. او را تاریخی است عمومی که در آن وقایع تاریخ را از اول خلقت تا سال ۶۱۰ م. به رشته تحریر آورده است.

ژان دبرگام. [دُب] (لخ) ^{۳۲} (قدیس) - اسقف برگام (۶۵۶ - ۶۸۲ م.).

ژان دبورین. [دُب] (لخ) ^{۳۳} ملکه فرانسه دختر پیر اول^{۳۴} متولد بسال ۱۳۳۸ و متوفی بسال ۱۳۷۸ م.

ژان دبورگنی. [دُگُنْی] (لخ) ^{۳۵} دختر روبرت دوم^{۳۶} دوک بورگنی. (۱۲۹۳ - ۱۳۴۸ م.).

ژان دبورگنی. [دُگُنْی] (لخ) ^{۳۷} ملکه فرانسه و زوجه فیلیپ پنجم^{۳۸} متوفی بسال ۱۳۲۵ م.

ژان دپاری. [دُ] (لخ) ^{۳۹} یکی از افراد دمیکن^{۴۰} و دکتر دانشگاه پاریس.

ژان دپاری. [دُ] (لخ) ^{۴۱} نام شخصی اساطیری پسر یکی از پادشاهان فرانسه که در رهگذار خویش زر و سیم میریخت.

ژان دپانتیور. [دُیوژ] (لخ) ^{۴۲} برادرزاده ژان سوم^{۴۳} دوک برتانی^{۴۴} و زن شارل دو بوه^{۴۵}.

ژان دپراگ. [دُ پِرا / پ] (لخ) ^{۴۶} نام اسقف الموتر (مراوی) ^{۴۷} متولد بسال ۱۳۶۰ و متوفی بسال ۱۴۳۰ م.

ژان دپرتوگال. [دُ پُ] (لخ) ^{۴۸} ملکه کاتیل دختر ادوار^{۴۹} پادشاه پرتغال، متولد بسال ۱۴۳۸ و متوفی به ۱۴۷۵ م.

ژان دیفانی. [د] (لخ) ^{۵۰} مورخ بیزانسی^{۵۱} در نیمه دوم قرن ششم میلادی. او تاریخی در حوادث سال ۵۷۱ - ۵۷۲ تا حوادث سال ۵۹۲ - ۵۹۳ م. گرد آورده و در آن از جنگهای روم شرقی با ایران بحث کرده است.

ژان دتزی. [دُ ژ] (لخ) ^{۵۲} مورخ فرانسوی در قرن پانزدهم میلادی.

ژان ددیو. [دُ ی] (لخ) ^{۵۳} (قدیس) مؤسس طریقه شاریته (برادران سن ژان دودیو)^{۵۴} است. مولد او پرتقال (۱۴۹۵ م.) و ذکر آن وی در هشتم مارس است (متوفی

بسال ۱۵۵۰ م.).

ژاندره. [ر] (لخ) ^{۵۵} کرسی دهستان ژورا^{۵۶} از ایالت دُل^{۵۷} دارای راه آهن و قریب ۳۸۷ تن سکنه.

ژان دزانتمر. [دُ تُم] (لخ) ^{۵۸} نام یکی از

- 1 - Jean, duc de Berry.
- 2 - Charles V. 3 - Jean d'Arras.
- 4 - Caron. 5 - Ferdinand.
- 6 - Jeanne d'Arc (Sainte).
- 7 - Darc. 8 - Arc.
- 9 - La Pucelle d'Orléans.
- 10 - Domrémy.
- 11 - Michel. 12 - Catherine.
- 13 - Robert de Baudricourt Capitaine de Vaucouleurs.
- 14 - Chinon. 15 - Patay.
- 16 - Reims. 17 - Saint-Honoré.
- 18 - Compiègne.
- 19 - Beauvais.
- 20 - Pierre Cauchon.
- 21 - Vieux-Marché.
- 22 - Rouen. 23 - Gendarme.
- 24 - Gendarmerie.
- 25 - Jeanne D'Albret.
- 26 - Navarre.
- 27 - Antoine de Bourbon.
- 28 - Henri IV.
- 29 - Jean Damascène (Saint).
- 30 - Jean d'Antioche.
- 31 - Scolastique.
- 32 - Jean de Bergame (Saint).
- 33 - Jeanne de Bourbon.
- 34 - Pierre 1er.
- 35 - Jeanne de Bourgogne.
- 36 - Robert II.
- 37 - Jeanne de Bourgogne.
- 38 - Philippe V.
- 39 - Jean de Paris.
- 40 - Dominicain.
- 41 - Jean de Paris.
- 42 - Jeanne de Penthièvre.
- 43 - Jean III.
- 44 - Duc de Bretagne.
- 45 - Charles de Bois.
- 46 - Jean de Prague.
- 47 - Olmutz (Moravie).
- 48 - Jeanne de Portugal.
- 49 - Edouard.
- 50 - Jean d'Épiphanie.
- 51 - Byzantin.
- 52 - Jean de Troyes.
- 53 - Jean de Dieu (Saint).
- 54 - Ordre de la Charité (Frères de Saint-Jean de Dieu).
- 55 - Gendrey. 56 - Jura.
- 57 - Dôle.
- 58 - Jean des Entommeures.

اشخاص مذکور در کتاب رابله (۱) رابلیس بزم آرای و رزمجوی بود و او همان است که گارگانتوا دستور داد برای وی معبد تلم^۳ را بنا کنند.

ژان دسالیسبوری. [د] (اخ) ۲ نام فیلسوف اسکولاستیک^۵ انگلیسی. بطریق شارتر^۶ و دوست سن توماس بکه^۷ (۱۱۱۰ - ۱۱۸۰ م.).

ژان دسواب. [د] (اخ) ۸ او را لوباریسید^۹ (پدرکش) گویند. وی شاهزاده خانواده اطریش است و بسال ۱۲۹۰ م. متولد شده است اما تاریخ وفات او معلوم نیست.

ژان دفرانس. [د] (اخ) ۱۰ دوشس داورلنان^{۱۱} دختر لویی یازدهم^{۱۲} پادشاه فرانسه و مارگریت دساووا^{۱۳} (۱۴۶۴ - ۱۵۰۵ م.).

ژان دفز. [د ف] (اخ) ۱۴ او را ژان دازیر^{۱۵} نیز گویند. مورخ سریانی در قرن ششم میلادی، متولد در حدود سنه ۵۰۶ م. وی نخست در شهر آمد راهب بود و امپراطور ژوستینی^{۱۶} و تئودورا^{۱۷} او را محترم میداشتند. او از مونوفیزیتها^{۱۸} یعنی از پیروان فلسفه اتحاد لاهوت و ناسوت در وجود عیسی مسیح بشمار میرفت. در زمان ژوستین^{۱۹} دوم به امر وی به زندان افتاد و در حدود سال ۵۸۵ م. جهان را بدرود گفت. او راست: تاریخ کلیسائی در وقایع عالم که در آن از خلقت تا ۵۸۴ م. را به رشته تحریر درآورده است.

ژان دفلاندر. [د] (اخ) ۲۰ زن ژان چهارم^{۲۱} کنت دُمونتفرت^{۲۲} و دوک برتانی^{۲۳}.

ژان دکاپادس. [د] (اخ) ۲۴ نام رئیس دادگاه ژوستینی^{۲۵}. وی مردی باهوش و جاهطلب و حریص بود و امپراطور او را گرمای میداشت. و از جهت سوء رفتار خود منفور مردمان بود.

ژان دکاپو. [د] (اخ) ۲۵ نام مترجم ایتالیائی است که او را به زبان لاتین ژنس دکاپو^{۲۶} میگفتند. وی در قرن سیزدهم میلادی میزیست و در بابیات حال یهودی بود و سپس به دین مسیح درآمد. اثر مهم او ترجمه کتاب کلیله و دمنه است که آن را از ترجمه عبری ربان جوعل به زبان لاتین درآورد. ^{۲۷} ربان جوعل^{۲۸} آن کتاب را از متن سانسکریت به زبان عبری ترجمه کرده بود. ترجمه لاتینی مزبور در حدود سال ۱۴۰۸ م. بطبع رسیده است.

ژان دکاستیل. [د] (اخ) ۲۹ دختر ژان پرتقال^{۳۰}. او ملقبه به لابلترانزا^{۳۱} است (۱۴۶۲ - ۱۵۲۰ م.).

ژان دکیسکالا. [د] (اخ) ۳۲ نام یکی از شجعان یهود متوفی در ۷۵ م.

ژان دلاتران. [د] (اخ) ۳۳ رجوع به لاتران شود.

ژان دلارشل. [د] (اخ) ۳۴ عالم کلامی فرانسوی که در حدود سنه ۱۲۰۵ در رشل متولد شد و در ۱۲۴۵ م. به پاریس درگذشت.

ژان دلاکروا. [د] (اخ) ۳۵ (قدیس) رجوع به کروا شود.

ژان دلوکز امبورگ. [د] (اخ) ۳۶ پادشاه بوهم^{۳۷} متولد بسال ۱۲۹۶ و متوفی بسال ۱۳۴۶ م.

ژان دلید. [د] (اخ) ۳۸ او را ژان بولکس زون^{۳۹} نیز گویند. وی رئیس تعمیراتیافتگان^{۴۰} مونتر^{۴۱} بود و به طرز فجیعی در ۱۵۲۶ م. مظلوم و کشته گردید.

ژان دلماتا. [د] (اخ) ۴۲ (قدیس) مؤسس نظام تلیشون که ملتزم باز خرید اسیران بودند. متولد او در فکن^{۴۳} (۱۱۶۰ - ۱۲۱۳ م.) و ذکران وی هشتم فوریه است.

ژان دمداء. [د] (اخ) ۴۴ (قدیس) مولد او مدا نزدیک میلان. در اواخر قرن یازدهم میلادی متولد شد و بسال ۱۱۵۹ م. به همان شهر درگذشت و ذکران او بیست و ششم سپتامبر است.

ژان دمن. [د] (اخ) ۴۵ ژان کلویپنل^{۴۶} نویسنده فرانسوی متولد در حدود ۱۲۴۰ و متوفی پیش از سنه ۱۳۰۵ م.

ژان دنواوار. [د] (اخ) ۴۷ ملکه فرانسه و ناوار، زن فیلیپ لوبل^{۴۸} (۱۲۷۳ - ۱۳۰۵ م.).

ژان دنیکین. [د] (اخ) ۴۹ مورخ بیزانسی در نیمه دوم قرن هفتم میلادی. او را تاریخی است که در آن وقایع عالم را از اول خلقت تا اواسط قرن هفتم میلادی به یونانی نوشته و نیز از تاریخ مصر در قرن هفتم و فتح آن کشور بدست عرب بحث کرده است.

ژان دنپول. [د] (اخ) پسر بزرگ ژان دوم، ملقب به دُمونت مورنسی^{۵۰}.

ژان دوازدهم. [د] (اخ) ۵۱ پاپ مسیحی از سال ۹۵۵ تا ۹۶۴ م.

ژان دودین. [د] (اخ) ۵۲ نام نقاش ایتالیائی که در ۱۴۹۴ در اودین متولد شد و در ۱۵۶۴ م. به روم درگذشت.

ژان دوم. [د] (اخ) ۵۳ پادشاه پرتقال از سال ۱۴۸۱ تا ۱۴۹۵ م. (۱۴۵۵ - ۱۴۹۵ م.).

ژان دوم. [د] (اخ) ۵۴ نام کنت ریشمونت^{۵۴} از ۱۲۳۹ تا ۱۲۸۶ م. و دوک برتانی^{۵۵} از ۱۲۸۶ تا ۱۳۰۵ م.

ژان دوم. [د] (اخ) پادشاه آراگن^{۵۶} (۱۳۹۷ - ۱۴۷۹ م.). او را نیز عنوان پادشاهی ناوار بود.

ژان دوم. [د] (اخ) پاپ مسیحی از

سال ۵۳۲ تا ۵۳۵ م.

ژان دوم. [د] (اخ) ۵۷ او را ژانسل^{۵۸}

- 1 - Rabelais.
- 2 - Gargantua.
- 3 - Thélème.
- 4 - Jean de Salisboursy.
- 5 - Scolastique.
- 6 - Chartres.
- 7 - Thomas Becket.
- 8 - Jean de Souabe.
- 9 - Le parricide.
- 10 - Jeanne de France.
- 11 - Duchesse d'Orléans.
- 12 - Louis XI.
- 13 - Marguerite de Savoie.
- 14 - Jean d'Éphèse.
- 15 - Jean d'Asir.
- 16 - Justinien.
- 17 - Théodora.
- 18 - Monophysites.
- 19 - Justin.
- 20 - Jeanne de Flandre.
- 21 - Jean IV.
- 22 - Comte de Montfort.
- 23 - Duc de Bretagne.
- 24 - Jean de Cappadoce.
- 25 - Jean de Capoue.
- 26 - Joannes de Capua.
- 27 - Directorium humanae vitae, alias parabolae antiquorum sapientium.
- 28 - Rabbin Joel.
- 29 - Jeanne de Castille.
- 30 - Jeanne de Portugal.
- 31 - La Beltraneja.
- 32 - Jean de Giscala.
- 33 - Jean de Latran.
- 34 - Jean de la Rochelle.
- 35 - Jean de la Croix.
- 36 - Jean de Luxembourg.
- 37 - Bohême.
- 38 - Jean de Leyde.
- 39 - Johannes Beukelszoon.
- 40 - Anabaptistes.
- 41 - Münster.
- 42 - Jean de Matha (Saint).
- 43 - Faucon.
- 44 - Jean de Méda.
- 45 - Jean de Meung.
- 46 - Jean Clopinel.
- 47 - Jeanne de Navarre.
- 48 - Philippe Le Bel.
- 49 - Jean de Nikion.
- 50 - Jean II de Montmorency.
- 51 - Jean XII.
- 52 - Jean d'Udine.
- 53 - Jean II.
- 54 - Comte de Richemont.
- 55 - Duc de Bretagne.
- 56 - Aragon.
- 57 - Jeanne II.
- 58 - Jeannelle.

نیز گویند. ملکه نایب (۱۳۷۱-۱۳۵۰-۱۳۴۵ م.).
ژان دوم. [ن دُو وَ] (لخ) پادشاه کاستیل^۱ متولد در ۱۴۰۵ و متوفی در ۱۴۵۲ م.

ژان دوم. [ن دُو وَ] (لخ) او را لوبن^۲ می‌گفتند که به اصطلاح زمان وی یعنی مرد دلیر باشد. از ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۴ م. پس از فیلیپ ششم دووالوا^۳ پادشاه فرانسه بود. مولد او قصر گدمولوی^۴ نزدیک مانس^۵ بوده است.

ژان دوم. [ن دُو وَ] (لخ) کازیمیر پنجم. پادشاه لهستان پرسی ژیموند^۶ سوم (۱۶۰۹-۱۶۷۲ م.).

ژان دوم. [ن دُو وَ] (لخ) کمن^۷. امپراطور یونان از ۱۱۱۸ تا ۱۱۴۳ م.

ژان دهنویل. [دُهْ وِیل] (لخ) یسا هانتویل^۸. نام شاعر نورماندی در اواخر قرن دوازدهم میلادی.

ژان دهته‌سی. [دُهْ تِهْ سی] (لخ) نویسنده لاتینی در قرن دوازدهم میلادی، راهب هوتسی و ژ^۹.

ژان دهلیوود. [دُهْ لِی] (لخ) در لاتین او را ژن دسا کرو سیکو^{۱۰} گویند. نام راهب و ریاضی‌دان انگلیسی متولد به هولیوود در حدود سنه ۱۱۹۰ و متوفی در حدود سال ۱۲۵۰ م.

ژان دهم. [ن دَه] (لخ) پاپ مسیحی از سال ۹۱۴ تا ۹۲۸ م.

ژانن. [ژا] (لخ) فیلیپ آگوست. نقاش فرانسوی (۱۸۱۰-۱۸۷۷ م.).

ژانزه. [ژا] (لخ) نام کرسی بخش ایبل-سیریلین^{۱۱} از شهرستان رن^{۱۲} دارای قریب ۴۰۸۷ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

ژان ژاک روسو. [س] (لخ) رجوع به روسو شود.

ژان ژومتز. [ژم] (لخ) شاعر بیزانسی در قرن دهم میلادی. او یکی از شخصیت‌های برجسته ادبیات بیزانس است.

ژان ژرژ اول. [ژرژ اُو] (لخ) الکتور ساکس^{۱۳}. متولد بسال ۱۵۸۵ و متوفی بسال ۱۶۵۶ م.

ژان ژرژ چهارم. [ژرژ جَ] (لخ) الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۶۸ و متوفی بسال ۱۶۹۴ م.

ژان ژرژ دوم. [ژرژ دُو] (لخ) الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۱۳ و متوفی بسال ۱۶۸۰ م.

ژان ژرژ سوم. [ژرژ سُو] (لخ) الکتور ساکس. متولد بسال ۱۶۴۷ و متوفی بسال ۱۶۹۱ م.

ژان سان پور. [سام] (لخ) دوک دُورگنی^{۱۴} مولد بسال ۱۳۷۱ در دیزن^{۱۵} پسر فیلیپ لوهاردی^{۱۶} و نوه ژان لوبون^{۱۷}

مقتول در ۱۴۱۹ م.

ژان سان تر. [تا] (لخ) چهارمین پسر هانری دوم^{۱۸} و الهاونر داکین^{۱۹}. او به استظهار فیلیپ آگوست پادشاه فرانسه در شورش که بر ضد پدر او برپا شده بود شرکت کرد و بعد از مرگ برادر خود ریشارد کرکدین^{۲۰} (ریشارد شیردل) برادرزاده وی آرتور دویرتانی^{۲۱} را برای به دست آوردن سلطنت به قتل رسانید (۱۲۰۲ م.) و از سال ۱۱۹۹ تا ۱۲۱۶ م. در انگلستان پادشاهی کرد (۱۱۶۷-۱۲۱۶ م.).

ژانسن. [س] (لخ) آبراهام. نقاش فلانندی^{۲۲} (۱۵۷۵-۱۶۳۲ م.).

ژانسن. [س] (لخ) ژان. مورخ کاتولیک آلمانی. مولد وی کانتن^{۲۳} و مؤلف تاریخ ملت آلمان است (۱۸۲۹-۱۸۹۱ م.).

ژانسن. [س] (لخ) ژول. عالم طبیعی و ستاره‌شناس فرانسوی (۱۸۲۴-۱۹۰۷ م.).

ژانسیوس. [س] (لخ) کورنلیوس ژانسن^{۲۴}. نام عالم کلامی هلندی بطریق ایرس^{۲۵}. مولد او له‌اردام^{۲۶}. اثر مهم وی آگوستینوس^{۲۷} است که در آن نظریه غفران ستا گوستن^{۲۸} را مطابق رأی و نظر خود در امر عفو و غفران و اختیار و قدر شرح داده است و همین نظریه اوست که بنام وی به ژانسه‌نیسم معروف است (۱۵۸۵-۱۶۳۸ م.).

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) نام پاپ مسیحی از سال ۵۵۹ تا ۵۷۳ م.

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) وی نخست امارت آلبه داشت^{۲۹} و سپس پادشاه ناوار^{۳۰} شد و در ۱۴۸۴ م. کاترین دوفوا^{۳۱} دختر عم لونی دوازدهم را به زنی گرفت. وفات او بسال ۱۵۱۶ م. است.

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) پادشاه سوئد پسر گوستاو^{۳۲} وازا^{۳۳} متولد در قصر استرژک^{۳۴} و متوفی در استکهلم (۱۵۳۷-۱۵۹۲ م.).

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) پادشاه پرتغال (۱۵۲۱-۱۵۵۷ م.). متولد بسال ۱۵۰۲ م.

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) لوئین. دوک دُبرتانی^{۳۵} از سال ۱۳۱۲ تا ۱۳۴۱ م.

ژان سوم. [ن سِ وِ] (لخ) واتاتزس. امپراطور یونان. وی از مردم نیه^{۳۶} بود و از سال ۱۲۲۲ تا ۱۲۵۴ م. سلطنت راند.

ژانسه. [س] (لخ) نام کرسی بخش «وین»^{۳۷} از شهرستان مونت‌مرین^{۳۸} دارای قریب ۱۰۶۵۰ تن سکنه.

ژانسه‌نیسم. [س] (لخ) رجوع به ژانسیوس شود.

ژان سیزدهم. [ن دَه] (لخ) پاپ از سال ۹۶۵ تا ۹۷۲ م.

ژان سیمور. (لخ) ۶۱ ملکه انگلستان. سومین زن هانری هشتم^{۳۹}، تولد او در حدود سال ۱۵۰۹ و وفات در ۱۵۳۷ م.

ژانسیو. (لخ) نام کرسی بخش «گروز»^{۴۰}

- 1 - Castille.
- 2 - Jean II Le Bon.
- 3 - Philippe VI de Valois.
- 4 - Gué-de-Maului.
- 5 - Mans.
- 6 - Jean II (Casimir V).
- 7 - Sigismond.
- 8 - Cornnène.
- 9 - Jean de Hauteville.
- 10 - Jean de Hartville.
- 11 - Jean de Hauteseille.
- 12 - Vosges.
- 13 - Jean de Holywood.
- 14 - Joannes de Sacro-Bosco.
- 15 - Jeanron, Philippe Auguste.
- 16 - Janzé.
- 17 - Ille-et-Vilaine.
- 18 - Rennes.
- 19 - Jean-Jacques Rousseau.
- 20 - Jean Géométre.
- 21 - Jean Georges 1er.
- 22 - Électeur de Saxe.
- 23 - Jean Georges IV.
- 24 - Jean Georges III.
- 25 - Jean sans Peur.
- 26 - Duc de Bourgogne.
- 27 - Dijon.
- 28 - Philippe la Hardi.
- 29 - Jean le Bon.
- 30 - Jean sans Terre.
- 31 - Henri II.
- 32 - Éléonore d'Aquilaine.
- 33 - Richard coeur de Lion.
- 34 - Arthur de Bretagne.
- 35 - Janssens.
- 36 - Flamand.
- 37 - Xanten.
- 38 - Jules.
- 39 - Jansénius.
- 40 - Cornélius Jansen.
- 41 - Évêque d'Ypres.
- 42 - Leerdam.
- 43 - Augustinus.
- 44 - Saint Augustin.
- 45 - Jean III.
- 46 - Sire d'Albret.
- 47 - Navarre.
- 48 - Catherine de Foix.
- 49 - Gustave.
- 50 - Vasa.
- 51 - Stegeborg.
- 52 - Jean III Le Bon.
- 53 - Duc de Bretagne.
- 54 - Jean III. Vataatzès.
- 55 - Nicée.
- 56 - Gençay.
- 57 - Vienne.
- 58 - Montmorillon.
- 59 - Jansénisme.
- 60 - Jean XIII.
- 61 - Jeanne Seymour.
- 62 - Henri VIII.
- 63 - Gentioux.
- 64 - Creuse.

رود تیر مقابل شهر رم بوده است. رومیان او را چون خدائی پرستش میکردند و گمان داشتند که مراسم دینی را او بنیان نهاده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۰).

ژانویل. [ژان] (لخ) ۴۷ نام کرسی بخش اور-لپلوار ۴۸ ولایت شسارتر ۴۹ دارای راه آهن و ۱۱۹۲ تن سکنه.

ژانویه. [ژان] (فرانسوی، ۵۰) نام اولین

- 1 - Aubusson.
- 2 - Plateau de Gentioux.
- 3 - Jean XVI. 4 - Jean VI.
- 5 - Marie Joseph Louis.
- 6 - Cantacuzène.
- 7 - Byzance. 8 - Le Sage.
- 9 - Duc de Bretagne.
- 10 - On dit que le premier qui la découvrit Gentiux roi des Illyriens, est et que de la lui est venu son nom. (از ترجمه فرانسه مفردات ابن بیطار تحت کلمه جنطیانا).
- 11 - Jean Frédéric 1er Le Magnanime.
- 12 - Électeur de Saxe.
- 13 - Jean Frédéric II.
- 14 - Duc de Saxe.
- 15 - Jean Philoponos.
- 16 - Jean Casimir.
- 17 - Comte Palatin.
- 18 - Jean Chrysostome (Bouche d'or) (Saint).
- 19 - Eudoxie.
- 20 - Jean Gualbert (Saint).
- 21 - Florence. 22 - Castille.
- 23 - Tolède. 24 - Tordesillas.
- 25 - Jean le Jeûneur.
- 26 - Maurice.
- 27 - Jean l'Évangéliste.
- 28 - Saint.
- 29 - Jean le Silencieux (Saint).
- 30 - Coloni. 31 - Nicopolis.
- 32 - Jean Le Constant.
- 33 - Électeur de Saxe.
- 34 - Genlis. 35 - Côte-d'Or.
- 36 - Arr. de Dijon.
- 37 - Genlis, Mme Stéphanie Félicité.
- 38 - Duc d'Orléans.
- 39 - Philippe-Égalité.
- 40 - Autun.
- 41 - Jean Marnigouen.
- 42 - Zenob de Glag.
- 43 - Jan Mayen.
- 44 - Janin, Jules Gabriel.
- 45 - Saint-Étienne (Loire).
- 46 - Janus. 47 - Janville.
- 48 - Eure-et-Loir.
- 49 - Chartres. 50 - Janvier.

ژان لوآنزیلیست. [اِل ژان] (لخ) ۳۷ (قدیس) یوحنا القدیس ۳۸. نام یکی از دوازده خواری

عیسی و شاگرد محبوب آن حضرت. در جلیله بیت سمید تولد یافت و از جوانی به عیسی مسیح پیوست و ظاهرأ پیش از آن درک محضر یحیی تمعیددهنده کرده بود و از شاگردان او بشمار میرفت. وی نویسنده انجیل یوحنا است. رجوع به یوحنا شود.

ژان لوسیلانسیو. [اِل لا ی] (لخ) ۳۹ (قدیس) اسقف کلنی ۳۰ متولد به نیکوپولیس ۳۱ (ارمنستان) در حدود سال ۴۵۴ و متوفی به سال ۵۵۸ م.

ژان لوکنستانت. [اِل ک] (لخ) ۳۲ الکتر ساکس ۳۳ (۱۴۶۸ - ۱۵۳۲ م).

ژان لومنیه. [اِل ی] (لخ) (قدیس) بطریق اسکندریه. مولد او قبرس و وفاتش بسال ۶۱۷ م. بوده است.

ژانلیس. (لخ) ۳۴ نام کرسی بخش «کتدر» ۳۵ از شهرستان دیژون ۳۶ دارای راه آهن و قریب ۱۲۷۶ تن سکنه.

ژانلیس. (لخ) ۳۷ مادمازل استفانی فلیسته. نام معلمه اطفال دوک دارلن ۳۸ و قلیلیب اِگالیته ۳۹ مؤلف تألیفات مشهور راجع به تعلیم و تربیت. مولد در حوالی اتن ۴۰ (۱۷۴۶ - ۱۸۳۰ م).

ژان مامی گنین. [اِل گ] (لخ) ۴۱ مورخی ارمنی در قرن هفتم میلادی. وی سالنامه های مورخ دیگری را بنام زَنوب اِگلاگنی ۴۲ دنبال کرده است. از این نظر کتاب او هم به تاریخ دارون که نام نوشته های مورخ مزبور است موسوم میباشد. وی در کتاب خود اشاراتی به دوره ساسانی و تاریخ آن سلسله میکند ولی نوشته های او چندان مورد توجه و اعتماد نیست زیرا گذشته از اینکه دارای اشتباهات بسیاری است کاتبان قرون بعد مطالبی در کتاب او داخل کرده اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۹۷ و ج ۲ ص ۲۶۰۳).

ژان ماین. [اِل ی] (لخ) ۴۳ نام جزیره آتشفشانی قطبی در اقیانوس منجمد شمالی، دارای ۵۵۰ کیلومتر مساحت. آن را هلندیها در اوایل قرن هفدهم کشف کردند.

ژانن. [اِل ن] (لخ) ۴۴ ژول گابریل. نام ادیب و نویسنده و نقاد فرانسوی. مولد سن-اتین (لوآر) ۴۵ و وفات در پاریس (۱۸۰۴ - ۱۸۷۴ م).

ژان نوزدهم. [اِل ن ه] (لخ) (پاپ مسیحی) از سال ۱۰۲۴ تا ۱۰۳۳ م.

ژان نهم. [اِل ن ه] (لخ) (پاپ مسیحی) از سال ۸۹۸ تا ۹۰۰ م.

ژانوس. (لخ) ۴۶ بر طبق اساطیر کهن، وی اولین پادشاه شهر ژانی کولوس واقع بر ساحل

از ایالت ابوسن^۱ واقع در پلاتو دژانسیو^۲ دارای ۸۸۵ تن سکنه.

ژان شانزدهم. [اِل ن س د ه] (لخ) ۳ پاپ مسیحیان از سال ۹۸۵ تا ۹۹۶ م.

ژان ششم. [اِل ش ش] (لخ) ۴ ماری ژوزف لونی. ۵ پادشاه پرتغال. وی نخست در زمان جنون مادر، نایب السلطنه پرتغال بود و در سال ۱۸۰۷ م. کشور وی به دست فرانسویان افتاد و پس از آن واقعه به برزیل رفت و در ۱۸۲۱ بازگشت و اساس حکومت مشروطه را در پرتغال بنا نهاد (۱۷۶۹ - ۱۸۲۶ م).

ژان ششم. [اِل ش ش] (لخ) (پاپ مسیحی) از سال ۷۰۱ تا ۷۰۵ م.

ژان ششم. [اِل ش ش] (لخ) کانتا کوزن ۶. امپراطور بیزانس ۷ از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۵ م.

ژان ششم. [اِل ش ش] (لخ) (لوزان) ۸. دوک برتانی ۹ متوفی در ۱۴۴۲ م.

ژانطیوس. (لخ) پادشاه ایلیری و این آن کس است «که گویند که اول بار خواص جنطیانا را شناخت و نام خود بدین گیاه داد» ۱۰ و نام او را در کتب مفردات، جنطین الملک می نویسند.

ژان فردریک اول. [اِل فر / ف] (لخ) (دوک اُژ) (لخ) لومانیانیم ۱۱. الکتر ساکس ۱۴ متولد بسال ۱۵۰۳ و متوفی به ۱۵۵۴ م.

ژان فردریک دوم. [اِل فر / ف] (لخ) (دوک اُژ) (لخ) ۱۳. دوک ساکس ۱۱ متولد بسال ۱۵۲۹ و متوفی بسال ۱۵۹۵ م.

ژان فیلیپوئیس. [اِل پ ن] (لخ) ۱۵ عالم صرف و نحو و فیلسوف یونانی در قرن ششم میلادی به اسکندریه.

ژان کازیمیر. (لخ) ۱۶ کنت پالاتن ۱۷. پسر الکتر فردریک سوم متولد بسال ۱۵۴۳ و متوفی بسال ۱۵۹۲ م.

ژان کریزستم. [اِل ک ر] (لخ) ۱۸ (بوش دُر) (قدیس) یکی از آباء کلیسا و بطریق قسطنطنیه (۳۴۷ - ۴۰۷ م). وی به شکنجه و جفای امپراطریس اودکسی ۱۹ گرفتارگشت. ژان به فصاحت و بلاغت مشهور و مواظ و وی مورد اعجاب و تحسین است. ذکران وی در ۲۷ ژانویه است.

ژان گالبرت. [اِل گ] (لخ) ۲۰ یکی از قدیین در فلورانس ۲۱. وی بسال ۹۹۹ تولد یافت و بسال ۱۰۷۳ م. رحلت کرد. ذکران وی روز دوازدهم ژوئیه است.

ژان لافل. [اِل ف] (لخ) ۲۲ ملکه کاستیل از ۱۵۰۴ تا ۱۵۵۵ م. متولد در طلیطله ۲۳ (۱۴۷۹ م) و متوفی در ترذریلاس ۲۴ (۱۵۵۵ م).

ژان لژنو. [اِل ژ ن] (لخ) ۲۵ بطریق قسطنطنیه (۵۸۲ - ۵۹۵ م). این بطریق را در امپراطور موریس ۲۶ نقوذ کلمه بسیار بود.

ماه سال گریگوری^۱ یا نخستینین بجه سال میلادی فرنگی که آغاز آن تقریباً برابر هفدهم دیماه جلالی است و سی و یک روز دارد.

ژانویه. [ژان ی] (ایخ)^۲ فرمانی که در تاریخ ۱۷ ژانویه ۱۵۶۲ م. کاترین دمسی^۳ به پرتستان داده و امتیازاتی به آنان اعطا کرد.

ژانویه. [ژان ی] (ایخ)^۴ (بن‌آم) نام شخص اساطیری که بنا به افسانه‌های کودکانه برای اطفال در شب اول سال میلادی بازیچه‌ها آرد. وی به هیئت سن‌نیکلا، پیرمردی با ریش سپید که با خود بازیچه بسیار دارد تصویر میشود.

ژانویه. [ژان ی] (ایخ) (قدیس) نام اسقف بنوان^۶ مولد حدود سنه ۲۵۰ م. و شهادت در سال ۳۰۵ م. ذکران وی روز ۱۹ سپتامبر است.

ژانه. [ن] (ایخ)^۷ پُل. نام فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۳-۱۸۹۹ م.).

ژان هانریکز. [ک] (ایخ)^۸ ملکه ناوار و آراگن. مولد حدود سال ۱۴۲۵ و وفات سال ۱۴۶۸ م.

ژان هجدهم. [ن] (ایخ) (ایخ) پاپ مسیحی متوفی بسال ۱۰۰۹ م.

ژان هشتم. [ن] (ایخ) (ایخ) پاپ مسیحی. مولد حدود سال ۸۲۰ و وفات سال ۸۸۲ م.

ژان هشتم. [ن] (ایخ) (ایخ) پالئولوگ^۹. امپراطور مشرق (۱۴۲۵-۱۴۴۸ م.)، متولد سال ۱۳۹۰ م. پسر مانوئل.

ژان هفتم. [ن] (ایخ) (ایخ) پاپ مسیحی از سال ۷۰۵ تا ۷۰۷ م.

ژان هفتم. [ن] (ایخ) (ایخ) امپراطور بیزانس. مولد بسال ۱۳۶۰ و وفات بسال ۱۴۱۰ م. پسر آندرنیک و نوه ژان پنجم.

ژان هفدهم. [ن] (ایخ) (ایخ) پاپ مسیحی. وفات سال ۱۰۰۳ م.

ژان هفدهم. [ن] (ایخ) (ایخ) سردی یونانی فیلاگات نام^{۱۰}. وی از مخالفین پاپ بشمار میرفت و بسال ۹۹۷ م. دعوی پایبی کرد و خویشتن را ژان هفدهم خواند و سرانجام او را مُثله و محبوس کردند و در زندان درگذشت.

ژان هوس. (ایخ)^{۱۱} نام یکی از روحانیون چک مولد هوزی تتر^{۱۲} (بوهم). وی در باب تعلیمات ویکلیف^{۱۳} مبنی بر اصلاح مذهب مسیح و اعتراض بر پاره‌ای از پایها خطابه‌هایی بسال ۱۳۹۸ م. در دارالفنون پراگ انشاد کرد و پیروانی بسیار یافت. بدین مناسبت پاپ به تشکیل شورائی در شهر کنستانس فرمان داد و اعضاء این شوری که از سال ۱۴۱۴ تا ۱۴۱۸ م. طول کشید ژان هوس را به محاکمه دعوت کردند و در سال ۱۴۱۵ زنده بسوختند و برای دفع پیروان او حکم

جهاد دادند. نیز رجوع به هوس شود.

ژان هیرکانوس. (ایخ)^{۱۴} نام سردار لشکری از یهود که بیاری آنتیوخس سلوکی به جنگ فرهاد دوم اشکانی شتافت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۳۸).

ژان یازدهم. [ن] (ایخ) (ایخ) پاپ مسیحی متولد بسال ۹۰۶ و متوفی بسال ۹۳۶ م. به ژم. **ژانی سو.** [س] (ایخ)^{۱۵} مصحف یسنی چری عثمانیان. رجوع به یسنی چری شود.

ژانی کول. (ایخ)^{۱۶} نام یکی از تپه‌های هفتگانه رم بساحل رود تیر.

ژانین. (ایخ) نام دریاچه‌ای به ایبر یونان. در قدیم پنومبوتی نیز میگفته‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲).

ژانینا. (ایخ) رجوع به یانینا شود.

ژاو. (ص، ل) خالص و خلاصه هر چیز را گویند. (برهان).

ژاوا. (ایخ) (دریسی...) دریای جاوه. نام قسمتی از اقیانوس هند میان جزیره جاوه و سوماترا برنثو. رجوع به جاوه شود.

ژاوا. (ایخ) (جزیره...) جاوه. جاوه در تداول اروپائیان. رجوع به جاوه شود.

ژاور. [و] (ص) زفت و بغیل باشد:

کمر بستگانند و بیچارگان

ابی‌شکانتند^{۱۷} و بی‌ژاوران^{۱۸}.

رودکی (از فرهنگ اوبهی).

ژاوازا. [و] (ل) خارپشت. ژاوازا:

گر سایه عمود تو افتد بفرق او

سر در کشد به سینه عدویت جو ژاوازا.

عمادالدین یوسف (از فرهنگ نظام).

ژاوی. (ایخ)^{۱۹} نام کرسی بخش باس-آلپ^{۲۰} از ولایت دینی^{۲۱} دارای قریب ۳۲۱ تن سکنه.

ژاویدن. [د] (مص) جاویدن. نسخوار کردن. [ژاژیدن (ک)، آندراج]. [آزاریدن. زنویدن. (معانی این کلمه از شعوری نقل شده و ظاهراً بر اساسی نیست).

ژاهل. [و] (ایخ)^{۲۲} ژائل. یاعیل. نام زوجة حابرقینی (سفر داوران ۱۷:۴). زنی که میخی در شقیقه سیرا که به چادر وی پناهنده شده بود کوفت بدانگونه که از مجانب دیگر به زمین نشست و سیرا را بکشت. نیز رجوع به یاعیل شود.

ژاورزی. [ژ ئوز] (ایخ)^{۲۳} گروزیا^{۲۴}.

گرچستان. رجوع به گرچستان شود.

ژاوازا. [و] (ل) ژاوازا. خارپشت:

روز دگر چو شعر تقاضای من شنید

سر در کشید همچو ژاوازا ز ترس و بیم.

عمادالدین یوسف (از فرهنگ نظام).

رجوع به ژیر شود.

ژنه لنگ. [ژ ے ل] (ایخ)^{۲۵} نام شهری به استرالیا (در ویکتوریا) دارای ۴۲۰۰۰ تن

سکنه. مرکز کارخانه‌های پشم‌بافی و بندری تجارتی است.

ژب. [ژ] (ایخ)^{۲۶} ریچارد کلاورهوز. نام دانشمند انگلیسی عالم زبان و ادبیات یونان (۱۸۴۱-۱۹۰۵ م.).

ژبا. [ژ] (ایخ)^{۲۷} نام رودخانه‌ای به افریقای غربی در گینه پرتقال که به اقیانوس اطلس ریزد.

ژبو. [ژ ب] (ایخ)^{۲۸} پیر آمده امیلین پرب. نام خاورشناس رحاله فرانسوی و عالم فاضل جغرافیا (۱۷۷۹-۱۸۴۷ م.). وی جغرافیای

ادریسی را به زبان فرانسه در دو جلد ترجمه کرد و در پاریس به چاپ رسانید. و نیز تاریخ فرغانه را ترجمه کرده و مقالات بسیاری درباره مشرق در مجله آسیائی نشر داده است. کتابی هم به عنوان سفر ارمنستان و ایران^{۲۹} دارد که در پاریس بسال ۱۸۲۱ م. بچاپ رسیده است. او مدتی رئیس دانشکده

السنة شرقی پاریس بود و شاگرد سیلوستر دوساسی است.

ژبون. [ژ] (ل) نفع. سود. رباخواری (از مجموعلات شعوری است و صحیح کلمه ربون است).

۱ - Grégorienne.
2 - Janvier.
3 - Catherine de Médicis.
4 - Janvier (Bonhomme).
5 - Saint Nicolas.
6 - Bénévent. 7 - Janet.
8 - Jeanne Henriquez.
9 - Paléologue.
10 - Philagathe.
11 - Jean Huss.
12 - Husinetz. 13 - Wyclif.
14 - Jean Myrcanus.
15 - Janissaires.
16 - Janicüle.

۱۷ - ظ: ابی توشگاند.
۱۸ - اصل شعر این است:
جگرخستگانند و بی‌توشگان
و بیچارگانند و بی‌ژاوران.
یا: بی‌ژاورا. و ژاور در شعر متن بمعنی ممسک و بخیل بهیچوجه مناسبتی ندارد و اصل آن ظاهراً ژاور باشد بمعنی خدمتکار و پرستار، چنانکه ژوار.

19 - Javie. 20 - Basses-Alpes.
21 - Digne. 22 - Jahel.
23 - Géorgie. 24 - Groussia.
25 - Geelong.
26 - Jebb, Richard Claverhouse.
27 - Geba.
28 - Jaubert, Pierre Amédée Emilien Probe.
29 - Voyage en Arménie et en Perse.

ژیهارت. [ژ] [ایخ] ^۱ ایل. ادیب فرانسوی. مولد نانتی سال ۱۸۳۹ و وفات سال ۱۹۰۸ م. مؤلف آثار نیکو راجع به ایتالیای عهد تجدید ^۲.

ژپه. [ژ پ] [ایخ] ^۳ نام قدیم شهر یافا به فلسطین. رجوع به یافا شود.

ژپید. [ژ] [ایخ] ^۴ نام طایفه‌ای از ژرمن که در داسی مقرر گردیده بودند و هم آنجا به تحریک ژوستینیان به دست امپراتورها در قرن پنجم میلادی قتل عام شدند و از میان رفتند.

ژت. [ژ] [ایخ] طایفه‌ای از سیتهای اروپا. مسکن ایشان نخست در ساحل یمن رود دانوب بود. داریوش کبیر پادشاه ایران با آنان حرب و اسکندر مقدونی با ایشان اتحاد کرد. سرزمینی که سابقاً مکن ژتها بود امروز به ترانسیلوانی و والاشی و ملداوی و بسارابی معروف است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولائز ص ۴۸۰).

ژتا. [ژ] [ایخ] ^۵ نام امپراطور روم پسر سیپتیم سیور ^۶. مولد میلان بسال ۱۸۹ م. وی برادر کسارا کالابا ^۷ و شریک سلطنت وی بود و سرانجام بسال ۲۱۲ م. به دست وی کشته شد. **ژتسمانی.** [ژ سی] [ایخ] ^۸ نام قریه‌ای نزدیک اورشلیم و بدانجا باغهای زیتون بسیار بوده است. رجوع به جتسمانی شود.

ژتن. [ژ ت] [ایخ] [فرانسوی] ^۹ قطعه عاجین یا فلزین یا کائوچوکی و غیره که بجای پول در قمارها یا کافه‌ها بکار دارند.

ژتول. [ژ] [ایخ] ^{۱۰} نام طایفه‌ای از بربرهای افریقای باستانی. کابیل‌های ^{۱۱} کنونی شاید از نژاد آنان باشند.

ژتولی. [ژ] [ایخ] ^{۱۲} نام سرزمینی مسکن قوم ژتول به افریقا در جنوب اقیانوس اطلس بر روزگار قدیم.

ژخ. [ژ] [ای] ^{۱۳} ناله زار و حزین. (لغت‌نامه اسدی). آواز حزین و آهسته. زاری و ناله. (برهان). || بانگ و آواز. (صحاح الفرس). هیاوه. هیابانگ. هلالوش.

بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب بانگ برآورد مرغ با ژخ طنبور. متجیک. شاید اینجا ژخ صورتی از زخ مخفف زخم بمعنی ضرب باشد. || طعن. گوازه.

چون کشف انبوه غوغایی بدید بانگ و ژخ مردمان خشم آورد. رودکی ^{۱۳}. || مخفف آژخ. دانه‌ای باشد سخت و بی درد که در اعضای آدمی بهم میرسد و آن را به عربی شؤلول گویند. (برهان). زگیل. پالو. (جهانگیری). کار. گوجه.

ژخار. [ژ] [ای] ^{۱۴} بانگ و نعره. || سختی. (برهان). رجوع به ژغار شود.

ژخش. [ژ] [ای] [برق]. درخش. (آندراج). || قوس قزح. آرزندا ک. (این کلمه با دو معنی

آن از مجعولات شعوری و شمس فخری است و مصحف درخش و رخس است).

ژد. [ژ] [ای] ^{۱۵} صمغ و آن چیزی است چسبیده که از ساق درخت برمی‌آید. (برهان). آنگم. کیرا.

ژدافا. [ژ] [ای] ^{۱۶} بت پرست ^{۱۴}. **ژدئون.** [ژ دئو] [ایخ] ^{۱۵} جدعون. رجوع به جدعون شود.

ژدپم. [ژ د پ] [ایخ] ^{۱۶} (سرمان دو...) نام سوگدی است که در بیستم ژوئن ۱۷۸۹ م. وکلاء طبقه سوم خوردند که تا قانون اساسی را به تصویب نرسانند از یکدیگر جدا نشوند. چون ایشان را از دخول در تالار مترو ^{۱۷} که معمولاً در آنجا به مذاکره میپرداختند منع کرده بودند آنان ناگزیر به تالاری در جوار آن موسوم به ژدپم که آنجا بازی پم میشد رفتند و مذاکرات خود را درباره قانون اساسی ادامه دادند. این واقعه موضوع تابلوی معروف نقاش مشهور فرانسوی داوید (۱۷۹۲) است.

ژدزری. [ژ ز] [ایخ] ^{۱۸} نام ناحیتی از ایران باستان میان فارس و بلوچستان که امروز مکران نامیده میشود. آمین مارسلن اغلب ولایاتی را که بروزگار وی تحت حکمرانی بدخش‌ها و پادشاهان جزء و ساتراپ‌ها اداره میشد نام برده است و منجمله ژدزری را از ایالات ایران شمرده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۸۵).

ژدس. [ژ د] [ایخ] ^{۱۹} نام شهری به ممالک متحده امریکای شمالی (نیویورک) (در قلمرو آنتدگا)، دارای چهار هزار تن سکنه.

ژدل. [ژ د] [ایخ] ^{۲۰} اتین. نام شاعر درام‌نویس فرانسوی عضو پله‌ایاد ^{۲۱} و معاصر هائری دوم (۱۵۳۲ - ۱۵۷۳ م.).

ژدله. [ژ د ل] [ایخ] ^{۲۲} زولین بدو. نام هنرپیشه فرانسوی متولد بسال ۱۵۹۰ و متوفی بسال ۱۶۶۰ م.

ژدلین. [ژ] [ایخ] ^{۲۳} نام ناحیتی به انگلستان (در قلمرو نوتینگهام)، دارای ۲۳۵۰ تن سکنه.

ژدن. [ژ د] [مص] مخفف آژدن: بنزدیک آن گرگ باید شدن همه چرم او را به پیکان ژدن.

فردوسی (از جهانگیری). (در لغت‌نامه ولف این کلمه نیامده و ظاهراً اصل آن، به تیر آژدن بوده).

ژدنی. [ژ] [ایخ] ^{۲۴} نام دهستانی به انگلستان (در قلمرو لیکنلن) ^{۲۵}، دارای ۲۴۸۰ تن سکنه.

ژدوار. [ژ د / ژ د] [ای] جدوار است که ماه پروین باشد و آن داروئی است مشهور و جدوار معرب آن است. (برهان). جدوار. (مغزین الادویه). رجوع به جدوار شود.

ژد. [ژ د] [نمف] نعت مفعولی از ژدن. از مصدر آژدن. مخفف آژده است. (برهان). سوزنده و آژنه بنگ آسیا زده.

ژدیمین. [ژ م] [ایخ] ^{۲۶} نام امیر لیتوانی از سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۳۷ م.

ژدین. [ژ د] [ایخ] ^{۲۷} نیکل. نام کشیش و نویسنده فرانسوی. مولد ارلنن بسال ۱۶۶۷ و وفات بسال ۱۷۴۴ م.

ژر. [ژ] [ایخ] از قتل جبال پیرنه نزدیک کوههای اوپن ^{۲۸} (پیرنه سفلی)، به ارتفاع ۲۶۱۲ م.

ژرا. [ژ] [ایخ] نام ناحیتی کوچک از حبشه بین هارار ^{۲۹} و سرزمین اوگادن ^{۳۰}. رودی که از سوماتلی گذشته و به دریای هند میریزد نیز همین نام دارد.

ژرا. [ژ] [ایخ] نام شهری به آلمان دارای ۴۲۲۰۷ تن سکنه. بر کنار رود استریلان ^{۳۱} کرسی ناحیه پاس تر ^{۳۲}.

ژرا. [ژ] [ایخ] ^{۳۳} نام قسمت جنوب غربی فلات سویس که میان دریاچه‌های لمان ^{۳۴} و نشتال ^{۳۵} واقع است.

ژرار. [ژ] [ایخ] ^{۳۶} یا ژرار. نام شهری به فلسطین باستان. بدانجا ابراهیم پیغمبر فرمان

- 1 - Jebhart.
- 2 - Travaux remarquables sur l'Italie de la Renaissance.
- 3 - Joppé.
- 4 - Gépides.
- 5 - Géta.
- 6 - Septime Sévère.
- 7 - Caracalla.
- 8 - Gethsémari.
- 9 - Jeton.
- 10 - Gétules.
- 11 - Kabyles.
- 12 - Gétulie.
- ۱۳ - این بیت از کلیله و دمنه منظوم رودکی و راجع به حکایت سنگشت و ماهیخوار (ظ: بطان) است. (حاشیه لغت‌نامه اسدی).
- ۱۴ - ظ. مصحف ژواغار، نامی از نامهای مغابن است.
- 15 - Jédéon.
- 16 - Jeu de paume (serment du).
- 17 - Menus.
- 18 - Gédrosie. Gedrosia.
- 19 - Geddes.
- 20 - Jodelle, Étienne.
- 21 - Pléiade.
- 22 - Jodelet, Julien Bedeau.
- 23 - Gedding.
- 24 - Gedney.
- 25 - Lincoln.
- 26 - Gédymin.
- 27 - Gédoyen.
- 28 - Eaux-Bonnes.
- 29 - Harrar.
- 30 - Ogaden.
- 31 - Elster blanc.
- 32 - Basse-terre.
- 33 - Jorat.
- 34 - Léman.
- 35 - Neuchâtel.
- 36 - Gerar. Gerara.

یافت که فرزند خویش را قربان کند. رجوع به جرار شود.

ژرار. [ژ] [اخ] نام نخستین دوکی که امارت لورن را بسال ۱۰۴۸ م. به ارث برد (۱۰۲۴ - ۱۰۷۰ م.).

ژرار. [ژ] [اخ] نام یکی از مارشالهای فرانسوی. مولد دامویل^۲ بسال ۱۷۷۳ و وفات به پاریس در ۱۸۵۲ م. وی معاصر ناپلئون بناپارت و از سرداران او بود.

ژرار. [ژ] [اخ] آلکاندر. نام صاحب منصب و جهانگرد انگلیسی. متولد و متوفی به آبردین^۳ (۱۷۹۲ - ۱۸۴۰ م.). وی را در منولستان و چین و تبت جنوبی کشفیات است.

ژرار. [ژ] [اخ] بالنازار. نام متعصبی دینی که گیوم درانت^۴ را بسال ۱۵۸۴ م. به قتل رسانید.

ژرار. [ژ] [اخ] پیر آگوست فلوران. نام عالم حقوق و مورخ بلژیکی. مولد بروکسل بسال ۱۸۰۰ و وفات در ایکسل^۵ بسال ۱۸۸۲ م.

ژرار. [ژ] [اخ] (لویس نورو)^۶ نام یکی از قدسین مسیحی. مولد بسال ۱۰۴۰ و وفات در حدود سال ۱۱۲۱ م. ذکران وی نهم ژوئن است.

ژرار. [ژ] [اخ] سیل ژول بازیل. نام صاحب منصبی فرانسوی، مولد پینان^۹ بسال ۱۸۱۷ و وفات به افریقا بسال ۱۸۶۴ م. شهرت وی در شکار شیر بوده است، بدینجهت او را شیرکش^{۱۰} نامند.

ژرار. [ژ] [اخ] شارل فردریک. نام شیعی دان فرانسوی متولد در استراسبورگ بسال ۱۸۱۶ و متوفی بسال ۱۸۵۶ م.

ژرار. [ژ] [اخ] (قدیس) نام اسقف تول^{۱۱} متولد در کلنی^{۱۲} بسال ۹۳۵ م. ذکران وی روز ۲۳ آوریل است.

ژرار. [ژ] [اخ] (قدیس) نام اسقف شناد^{۱۳} در هنگری، متوفی بسال ۱۰۴۷ م. مولد وی در ایالت ونیز و ذکران او ۲۴ سپتامبر است.

ژرار. [ژ] [اخ] (قدیس) نام ژهیان صومعه برنی^{۱۴} متولد در قلمرو نامور^{۱۵} (۸۹۰ - ۹۵۹ م.). ذکران وی سوم آکتبر است.

ژرار. [ژ] [اخ] لوبارون فرانسوا. نام مصور و رسام تاریخ فرانسه. متولد در ژم بسال ۱۷۷۰ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۲۷ م. نویسنده کتاب «جنگ آسترلین»^{۱۶}.

ژرار. [ژ] [اخ] میشل. نام سیاستمداری از مردم فرانسه. مولد سن مارتن^{۱۷} (۱۷۳۷ - ۱۸۱۵ م.). او را پسر ژرار می نامیدند. وی از طبقه بزرگان بود و در فرانسه نمایندگی مجلس مبعوثان داشت.

ژرار دسایونتا. [ژ] [د ساب بی نث تا] [اخ]^{۱۷} نام منجم و طبیب ایتالیایی در قرن سیزده میلادی. مولد سابیونتا.

ژرار دکرمون. [ژ] [د ژ سن] [اخ]^{۱۸} نام مترجم ایتالیایی، مولد کرمون (لمباردی) بسال ۱۱۱۴ و وفات بسال ۱۱۸۷ م. وی برای آموختن زبان عرب و علوم عربیه به طلیطله رفت و پس از تبحر در آن زبان المجسطی بطلمیوس و بعض کتب فارابی را بزبان لاتین ترجمه کرد. و از خود نیز تألیفاتی دارد.

ژرار دنروال. [ژ] [د نر] [اخ] نام ادیب فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۰۸ و وفات بسال ۱۸۵۵ م. به همانجا. وی را ژرار لایرونی^{۱۹} نیز گویند. او را آثار و تحقیقات و تبعاتی در ادبیات فرانسه است.

ژرارمه. [ژ] [م] [اخ]^{۲۰} نام کرسی بخش وژ^{۲۱} از ولایت سن دیه^{۲۲} دارای ۸۸۱۱ تن سکنه و کارخانه پتیرسازی. و راه آهن از آن گذرد. و دریاچه زیبای ژرارمه بدانجاست.

ژراس. [ژ] [اخ] نام شهری به ایتالیا نزدیک دریای ایونی، دارای ۹۳۲۰ تن سکنه.

ژراغن. [ژ] [غ] [ا] (ریگستان. آندراج): زمینی ژراغن بسختی چو سنگ نه آرامگاه و نه آب و گیا.

بهرامی (از فرهنگ شعوری). این بیت در لغت نامه اسدی بشاهد لغت ژراغن (با زاء یک نقطه) آمده است به همین معنی، رجوع به ژراغن شود.

ژراغننگ. [ژ] [غ] [ا] (زمین ریگنک. آندراج): زمین ژراغنک و راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره یکسر.

عسجدی (از فرهنگ شعوری). این بیت را اسدی در لغت نامه بشاهد لغت ژراغنک (با زاء یک نقطه) آورده است. رجوع به ژراغنک شود.

ژراغننگ. [ژ] [غ] [ا] (زمینی پسر از سنگ چخماق. آجاها از صدمه باران ترکیده. آندراج). این صورت و دو معنی آن ظاهراً مجعول است.

ژرام. [ژ] [اخ] نام بصر بزرگ و خلیفه یهوشافاط. وی از سال ۸۵۰ - ۸۴۲ ق.م. مدت هشت سال سلطنت کرد و عتلیا دختر عموی شهریار اسرائیل را به زنی گرفت. رجوع به بهورام شود.

ژرام. [ژ] [اخ] نام پسر آحاب از زوجه وی ایزابل. او از سال ۸۵۳ تا ۸۴۲ ق.م. بر اسرائیل شهریاری داشت. رجوع به بهورام شود.

ژرافندو. [ژ] [د] [اخ]^{۲۳} ژرف ماری بارن د. نام عالم و فیلسوف فرانسوی پیرو طریقه کندیاک^{۲۴} مولد لیون و وفات به پاریس (۱۷۷۲ - ۱۸۴۲ م.).

ژروپو. [ژ] [پ] [اخ]^{۲۵} ارنست لودویگ. دانشمند موسیقی شناس آلمانی متولد و متوفی به سوندرشوزن^{۲۶} (۱۷۴۶ - ۱۸۱۹

۴ م.).

ژروپو. [ژ] [پ] [اخ]^{۲۷} مارتن. بارن دوهرنو^{۲۸} پسر سن آبه دُسنست بلز^{۲۹}. دانشمند موسیقی شناس آلمانی. مولد هرب^{۳۰} و وفات به سنت بلز (۱۷۲۰ - ۱۷۹۳ م.).

ژروپوژ. [ژ] [پ] [اخ]^{۳۱} نام ملکه استرازی^{۳۲}. بورگونوی^{۳۳} و پرونس^{۳۴}. زوجه کارلمان برادر شارلمانی. مولد حدود سال ۷۵۰ و وفات بعد از ۷۷۴ م.

ژروپوژ. [ژ] [پ] [اخ]^{۳۵} نام ملکه فرانسه. مولد حدود سال ۹۱۳ و وفات ۹۶۹ م. خواهر اتون اول پادشاه آلمان. وی در سال ۹۳۹ بقصد ازدواج لوئی چهارم درآمد.

ژروپون. [ژ] [پ] [اخ] گساریل. عالم فرانسوی. مولد سنت کاله (سن) بسال ۱۶۲۸ و وفات در سنت دنی^{۳۷} بسال ۱۷۱۱ م.

ژروپوام. [ژ] [پ] [اخ]^{۳۸} نام پسر ناباط. اولین پادشاه اسباط عشره. وی از سال ۹۳۱ تا ۹۰۹ ق.م. سلطنت کرد و از سبط افراتیم بود. رجوع به بریعام شود.

ژروبه. [ژ] [پ] [اخ]^{۳۹} فیلیپ المب. کشیش و نویسنده فرانسوی. اسقف پریسیان^{۴۰} (۱۷۹۸

- 1 - Gérard.
- 2 - Damvillers.
- 3 - Aberdeen.
- 4 - Guillaume d'Orange.
- 5 - Pierre Auguste Florent.
- 6 - Ixelles.
- 7 - Le Bienheureux.
- 8 - Cécile Jules Basile.
- 9 - Pignans.
- 10 - Le Tueur de lions.
- 11 - Toul.
- 12 - Cologne.
- 13 - Chonad.
- 14 - Brogne.
- 15 - Namur.
- 16 - La Balaille d'Austerlitz.
- 17 - Gérard de Sabbionetta.
- 18 - Gérard de Crémone.
- 19 - Labrunie.
- 20 - Gérardmer.
- 21 - Vosges.
- 22 - Saint-Dié.
- 23 - Gérando, Joseph Marie Baron de.
- 24 - Condillac.
- 25 - Gerber.
- 26 - Sondershausen.
- 27 - Gerbert.
- 28 - Baron de Hornau.
- 29 - Prince abbé de Saint-Blaise.
- 30 - Horb.
- 31 - Gerberge.
- 32 - Austrasie.
- 33 - Bourgogne.
- 34 - Provence.
- 35 - Gerberge.
- 36 - Saint-Calais (Maine).
- 37 - Saint-Denis.
- 38 - Jéroboam.
- 39 - Gerbet, Philippe Olympe.
- 40 - Perpignan.

(۱۸۶۴ م.) - **ژرژیه ویله.** [ژ پ ل] [لخ] ^۱ نام کرسی بخش مورت - لوسوزل ^۲ از ولایت لونهویل دارای راه آهن و ۱۵۹۶ تن سکنه.

ژربون. [ژ بی یُن] [لخ] ^۳ ژان فرانسوا. نام کشیش و مبلغ مسیحی از آباء یوعیین به چین. مولد سال ۱۶۵۴ و وفات در یکنی بسال ۱۷۰۷ م.

ژرژیه دژن. [ژ ی دُژ] [لخ] نام قلّه و یواره ۵ در جنوب مزانک ^۴. رود لوآر در پای آن جاری و ارتفاع آن ۱۵۵۴ متر است.

ژربوز. [ژ] ^۵ [لا] کلاکوش. موش دشتی. موش صحرائی. موش دوپا. بیروج.

ژرتروود. [ژ] [لخ] ^۶ (قدیس) نام راهبه نیول در برابان. دختر بین دکلاندن ^۷. ذکران وی ۱۷ مارس است.

ژرترویدن برگه. [ژ دیم پ] [لخ] ^۸ نام شهری به هلند. دارای ۱۹۸۰ تن سکنه.

ژرد. [ژ] [اص] بسیار خوردن. پرخوری. (برهان). بسیارخوری. (آنتدراج). صاحب غیات اللغات گوید: ظاهراً لغت ژرد مشترک است به زبان عربی و فارسی. مگر تفاوت اینقدر باشد که در عربی به زای عربی و در فارسی به زای فارسی است.

ژردان. [ژ] [لخ] ^۹ کامیل. سیاستمدار فرانسوی. مولد لیون (۱۷۷۱ - ۱۸۲۱ م.).

ژردانس. [ژ دِن] [لخ] ^{۱۰} نام مورخ گمی در قرن ششم میلادی.

ژرژ. [ژ ر] [لخ] ^{۱۱} نام شهری به اسپانیا (در ایالت کادیس)، دارای ۶۵۰۰۰ تن سکنه.

ژرژ. [ژ] [لخ] نام ناحیه به افریقای جنوبی از مستعمرات انگلیس، دارای ۱۰۰۹۵ تن سکنه.

ژرژ. [ژ] [لخ] نام دوک ساکس. او را باربو ^{۱۲} گفتندی (۱۶۷۱ - ۱۵۳۹ م.).

ژرژ. [ژ] [لخ] (نشان قدیس...) ^{۱۳} نام نشان روسیه. آن را کاترین دوم ملکه روسیه به منظور سیاستمداری از ابراز لیاقت بسال ۱۷۶۹ م. باب کرد. روبان این نشان را هفت راه، چهار زرد و سه سیاه است.

ژرژ. [ژ] [لخ] ^{۱۴} داوید لوید. سیاستمدار انگلیسی. مولد بسال ۱۸۶۳ م. در منچستر. وی رئیس حزب آزادی خواهان و نخست وزیر کابینه ائتلافی از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ بود.

ژرژ. [ژ] [لخ] (قدیس) نام امیر کاپادوکیه. او بسال ۳۰۳ م. بفرمان دیوکلسین کشته شد. وی بالخصوص مورد افتخار و تقدیس انگلیسیان و مردم روسیه و ذکران او روز ۲۳ آوریل است.

ژرژ. [ژ] [لخ] (قدیس) نام مردی مروج دین مسیح. اسقف ولای ^{۱۵}. عصر زندگی و احوال

وی مهم است. برخی او را از مردم قرن اول و گروهی قرن چهارم میلادی دانسته اند. ذکران او روز دهم نوامبر است.

ژرژ. [ژ] [لخ] (گیورگیس) رجوع به مهرا ن گشپ شود.

ژرژ. [ژ] [لخ] ماداموازل مارگریت ژرفین ویر. ^{۱۶} هنریشه فرانسوی. مولد بایو ^{۱۷} بسال ۱۷۸۷ و وفات بسال ۱۸۶۷ م.

ژرژ. [ژ] [لخ] ملقب به متاسمیندل ^{۱۸}. یکی از قدیسات ارمنی. وی به تیالت ^{۱۹} (در گرجستان) در حدود سال ۱۰۱۴ م. متولد شد و بسال ۱۰۷۲ درگذشت.

ژرژ. [ژ] [لخ] هانری. نویسنده و سیاستمدار امریکائی. مولد بسال ۱۸۳۹ در فیلادلفیا و وفات در نیویورک بسال ۱۸۹۹ م.

ژرژ. [ژ] [لخ] یگر ^{۲۰} ولادیمیرویچ ^{۲۱} ملقب به دلگورویکی ^{۲۲} یا درازدست. امیر شهر کیف و امیر اعظم روسیه. وی بسال ۱۱۵۷ م. پس از آغاز بنای مکو درگذشت.

ژرژ اسکولاریوس. [ژ] [لخ] ^{۲۳} نام یکی از نوع پروران (هومانیست ها) بیزانسی در قرن پانزدهم میلادی. وفات بین سالهای ۱۴۶۸ و ۱۴۶۴ م.

ژرژ اول. [ژ ژ اُو] [لخ] پادشاه یونان پسر کریستان نهم پادشاه دانمارک. وی بسال ۱۸۴۵ در کپنهاگ متولد شد و در سال ۱۸۶۳ تاجگذاری کرد و بسال ۱۹۱۳ م. در سالونیک به قتل رسید.

ژرژ اول. [ژ ژ اُو] [لخ] (جرج اول) نام امیر منتخب (الکتور) هانور ^{۲۴} و پادشاه انگلیس و سرسلطه خاندان هانور که تا کنون در انگلستان پادشاهی دارند. مولد اُسنبروک ^{۲۵} بسال ۱۶۶۰ و وفات بسال ۱۷۲۷ م. وی بسال ۱۷۱۴ به شاهی نشسته است.

ژرژ پنجم. [ژ ژ پ ج] [لخ] (جرج پنجم) پادشاه انگلیس پسر ادوارد هفتم. وی بسال ۱۸۶۵ م. در لندن تولد یافت و بسال ۱۹۱۰ به پادشاهی نشست و بسال ۱۹۱۷ سلطه خود را ویندسور نامید و بسال ۱۹۳۶ درگذشت.

ژرژ پیزیدس. [ژ د] [لخ] ^{۲۶} نام شاعر کلامی و فلسفی بیزانسی در قرن هفتم میلادی معاصر هرقل امپراطور رُم. وی جنگهای این سلطان را با ایران و آوارها بنظم آورده است.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] ^{۲۷} جرج تون. نام قصبه ای به اتازونی (در کلرادو) قلمرو کلر کریک ^{۲۸} واقع در پنجاه کیلومتری دانور. و بدانجا معادن تفره بسیار باشد.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] نام کرسی گویان انگلیس، دارای ۵۳۰۰۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] جرج تون. نام شهری به اتازونی (در کنتوکی) کرسی ناحیه

اسکوت، دارای ۳۵۷۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] جرج تون. نام شهری به ممالک متحدۀ امریکا (در ایالت کلمبیا) کنار رود پتوماک، دارای ۱۷۰۰۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] جرج تون. نام شهری به اتازونی (در کارولین جنوبی) کرسی بخش ژرژتون، دارای ۴۳۱۰ تن سکنه.

ژرژتون. [ژ ت] [لخ] جرج تون. یاسن ژرژ. پایتخت جزیره گرناد ^{۲۹}، یکی از جزایر آنتیل کوچک، دارای قریب ۵۰۰۰ تن سکنه. آنجا مقر حکومت انگلیس است.

ژرژ چهارم. [ژ ر ج] [لخ] (جرج چهارم) نام پادشاه انگلستان پسر بزرگ ژرژ سوم. وی بسال ۱۷۶۲ م. در لندن تولد یافت و بسال ۱۸۳۰ در ویندسور ^{۳۰} درگذشت و در ۱۸۱۰ نایب السلطنۀ انگلستان شد و در ۱۸۲۰ به شاهی نشست. به عهد او کشور ایرلند استقلال یافت.

ژرژ داندن. [ژ د] [لخ] نام پی فکاهی (کمدی) به نثر در سه پرده از آثار مولیر که در سال ۱۶۶۸ م. نوشته شده است.

ژرژ دانیل ویج. [ژ ل] [لخ] ^{۳۱} نام امیر روسیه (۱۳۱۹ - ۱۳۲۵ م.) پسر کوچک آلکساندر نوسکی. مولد سال ۱۲۸۱ م.

ژرژ دتربیزند. [ژ د ر] [لخ] ^{۳۲} نام هومانیست بیزانسی در قرن پانزدهم میلادی.

- 1 - Gerbéviller.
- 2 - Meurthe-et-Moselle.
- 3 - Lunéville. 4 - Gerbillon.
- 5 - Gerbier-de-Jonc. Vivarais.
- 6 - Mézenc. 7 - Gerboise.
- 8 - Gertrude (Sainte).
- 9 - Pépin de Landen.
- 10 - Gertruydenberg. Gertruidenberg.
- 11 - Jordan, Camille.
- 12 - Jordanès.
- 13 - Jerez. Héréz. Kerèse.
- 14 - Barbu.
- 15 - Ordre de Saint.
- 16 - Lloyd. 17 - Velay.
- 18 - Weimer. 19 - Bayeux.
- 20 - Mithatsmndel.
- 21 - Thialet (Géorgie).
- 22 - Yégor.
- 23 - Vladimirovitch.
- 24 - Delgorouki.
- 25 - Scholarios.
- 26 - Électeur de Hanovre.
- 27 - Osnabrück.
- 28 - Pisdès. 29 - Georgetown.
- 30 - Clear-Creek.
- 31 - Grenade. 32 - Windsor.
- 33 - Danilovitch.
- 34 - Georges de Trébizonde.

وی بسال ۱۳۹۶ م. متولد شد و بسال ۱۴۸۶ در رُم درگذشت. از آثار مترجم این مرد المجطی بطلمیوس و فن خطابه ارسطو است.

ژرژ ددانمارک. [ژ د ن] (لخ) - نام شاهزاده دانمارکی. مولد سال ۱۶۵۳ در کپنهاگ و وفات بسال ۱۷۰۸ م. در کنسینگتن^۱. پسر فردریک سوم پادشاه دانمارک.

ژرژ دشپیر. [ژ د] (لخ)^۲ نام جغرافیادان بیزانسی در اوائل قرن هفتم میلادی مؤلف تاریخ عمومی امپراطوری روم.

ژرژ دلاادیسه. [ژ د ا س] (لخ) نام یکی از مبدعان در دین مسیح در قرن چهارم میلادی. وی روزگاری اسقف لادیسه بوده است. از اینرو او را بدان شهر نسبت داده‌اند.

ژرژ دینکمدی. [ژ د ک م] (لخ) - نام اسقف الاساقفه یقوسه. متوفی در حدود سال ۸۹۰ م. وی قبل از نیقوسه اسقف الاساقفه سن سوفی قسطنطیه بوده است.

ژرژ دوم. [ژ ژ د و] (لخ) نام پادشاه یونان. پسر بزرگ کنستانتین شاه یونان و ملکه سوفی شاهزاده پروس. مولد سال ۱۸۹۰ م. در تانونی.

ژرژ دوم. [ژ ژ د و] (لخ) (جرج دوم) پادشاه انگلیس فرزند ژرژ اول. وی بسال ۱۶۸۳ در هانور متولد شد و بسال ۱۷۶۰ م. در کنسینگتن درگذشت.

ژرژ دوم. [ژ ژ د و] (لخ) و سولودویچ^۳ نام امیر ولادیمیر و سوزدال^۴ و امیر روسیه. مولد میان سالهای ۱۱۸۷ و ۱۱۸۹ و وفات بسال ۱۲۳۸ م.

ژرژ سوم. [ژ ژ س و] (لخ) (جرج سوم) پادشاه انگلیس. مولد لندن بسال ۱۷۳۸ و وفات در ویندسور بسال ۱۸۲۰ م. پسر فردریک امیر گال. در زمان وی مستعمره آمریکا از تصرف انگلیس خارج گشت.

ژرژ ششم. [ژ ژ ش] (لخ) (جرج ششم) نام پادشاه انگلیس پسر دوم ژرژ پنجم. وی بسال ۱۸۹۵ م. در ساندروینگهام^۵ متولد شد و بسال ۱۹۳۶ پس از استعفای برادر مهتر خود ادوارد هشتم به سلطنت نشست و اینک نیز شاه انگلستان است.

ژرژل. [ژ ژ] (لخ)^۶ آبه ژان فرانسوا. سیاستمدار فرانسوی متولد و متوفی در برویر (ژ) (۱۷۳۱-۱۸۱۳ م.).

ژرژ لوسینسل. [ژ ل س] (لخ)^۸ نام مورخ بیزانسی در نیمه دوم قرن هشتم میلادی. وی را تاریخی است که از خلقت جهان آغاز میشود و به مرگ دیوکلسین (۲۸۴ م.) خاتمه میپذیرد.

ژرژ لوموان. [ژ ل] (لخ)^۹ غالباً او را ژرژ

هامارتل^{۱۰} یا پشُر^{۱۱} گفته‌اند. نام مورخ بیزانسی در قرن نهم میلادی. وی در اواخر سلطنت میشل سوم (۸۴۲-۸۶۷ م.) میزیست. او را تاریخی عمومی است واز خلقت جهان آغاز کرده و به مرگ تئوفیل (۸۴۲ م.) پایان داده است.

ژرژلی. [ژ] (لخ) (تلفظ انگلیسی: جُرجیا) نام یکی از کشورهای ممالک متحده آمریکا دارای ۲۹۰۰۰۰۰ تن سکنه. کرسی آن آتلانتاست.

ژرس. [ژ] (لخ) نام رودخانه‌ای بطول ۱۷۸ کیلومتر به فرانسه که از فلات لاتمران سرچشمه گیرد و از ایالت ژرس گذرد و به رود کارون پیوندد.

ژرس. [ژ] (لخ) نام ایالتی به فرانسه متشکل از قسمتی از گاسکنی قدیم. دارای سه ایالت و ۲۹ ولایت و ۴۶۶ دهستان و ۱۹۱۱۳۴ تن سکنه. این ناحیه بنام رودی که از آنجا گذرد موسوم گشته است.

ژرس. [ژ ر] (لخ)^{۱۲} بزنام. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۲۳ و وفات بسال ۱۸۸۹ م.

ژرس. [ژ ر] (لخ)^{۱۳} ژان لئون. پسرعم ژرس امیرالبحر فرانسوی. مولد کاستره^{۱۴} بسال ۱۸۵۹ و مقتول بسال ۱۹۱۴ م. در پاریس. وی از سیاستمداران و ناطقین و از سران حزب سوسیالیست فرانسه بشمار است.

ژرسدرفه. [ژ د] (لخ)^{۱۵} نام دو محل به آلمان (در قلمرو ساکس) سرحد بوهم: ژرسدرف قدیم. دارای ۳۹۶۶ تن سکنه؛ و ژرسدرف نو. دارای ۴۹۷۲ تن سکنه.

ژرسن. [ژ س] (لخ)^{۱۶} ژان شارلیه. نام عالم کلامی فرانسوی. مولد در قریه ژرسن شامپانی بسال ۱۳۶۲ و وفات در لیون بسال ۱۴۲۸ م. او را ژان دُژرسن نیز گویند.

ژرسو. [ژ س] (لخ)^{۱۷} نام قصبه‌ای به سویس (در کانتون شویتز)^{۱۸} دارای ۱۸۱۷ تن سکنه.

ژرسی. [ژ] (لخ)^{۱۹} نام بزرگترین جزیره آنگلو نورماند. دارای ۵۲۰۰۰ تن سکنه و کرسی آن سنت هلیه^{۲۰} است.

ژرسی سیتی. [ژ] (لخ) نام شهری به اتازونی (در نیوجرسی) پرکنار هودسن و روبروی نیویورک. دارای ۳۲۵۰۰ تن سکنه.

ژرفه. [ژ] (ص) عمیق است مطلقاً خواه دریا باشد و خواه چاه و خواه رودخانه و حوض و امثال آن. (برهان). دورتک. دوراندرون. نغَل^{۲۱} (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). گود. بعیده القمر. قعیر. چال. دور. (فرهنگ اسدی). دور فرود. سخت گود. بغایت عمیق.

دوراندن بود چون مفاکی و چاهی. (لفتنامه اسدی):

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه یکایک نگون شد سر و تخت شاه^{۲۲}.

فردوسی. گهی چاه ژرف و گهی بندگی به ذل و به خواری سرافکنندگی. فردوسی. که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه نیند شب و روز و خورشید و ماه. فردوسی.

کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزدگر کند خویشتر نگاه. فردوسی. بر آن رای واژونه دیو تژند فردوسی.

یکی ژرف چاهی بره بر بکند. پس ابلیس واژونه این ژرف چاه به خاشاک پوشید و بسپرد راه. فردوسی. وزان پس بپرسید فرخنده شاه از آن ژرف دریا و تاریخ چاه. فردوسی.

یکی ژرف دریاست بن ناپدید در گنج رازش ندارد کلید. فردوسی. تو نشنیده‌ای داستان پلنگ بدان ژرف دریا که زد با نهنگ. فردوسی.

ز شهر برهنم به جانی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید. فردوسی. سوی ژرف دریا همی راندد جهان آفرین را همی خواندند. فردوسی.

چو چشمه بر ژرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی. ز پستی بیامد به کوهی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید. فردوسی.

بیاید گذشتن به دریای ژرف اگر خوش بود روز اگر باد و برف. فردوسی. سیه‌دار چون پیش لشکر کشید یکی ژرف دریای بی بن بدید. فردوسی.

که از مرغ آن کشته نشاختند

1 - Kensington.
2 - Chypre.
3 - Vsevolodovitch.
4 - Souzdal. 5 - Sandringham.
6 - L'abbé Jean François.
7 - Bruyères (Vosges).
8 - Georges Le Syncelle.
9 - Georges Le Moine.
10 - Hamarotle.
11 - Le Pêcheur.
12 - Jaurès. 13 - Jaurès.
14 - Castres. 15 - Gersdorf.
16 - Gerson, Jean Charlier.
17 - Gersau. 18 - Schwytz.
19 - Jersey. 20 - Saint Hélier.
۲۱ - در اصطلاح نجاران یعنی پهنای درون دولاپچه و گنجه و غیره.
۲۲ - ن: یکایک نگون شد سر و بخت شاه.

به گرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی.
 بویژه دلبری چو من روز جنگ
 که از ژرف دریا برآرم نهنگ. فردوسی.
 چو بگذشت از آن آب جایی رسید
 که آمد یکی ژرف دریا بدید. فردوسی.
 سوی ژرف دریا پیامد به جنگ
 که بر خشک بر بود ره پادرنگ. فردوسی.
 فریدون چو شنید شد خشناک
 از آن ژرف دریا نیامدش پاک. فردوسی.
 اگر سلم در ژرف دریا شود
 وگر بر فلک چون ثریا شود
 به چنگ آرمش سر بیرم ز تن
 بسازم ورا کام شیران کفن. فردوسی.
 به جانی یکی ژرف دریا بدید
 همی کوه بایست پیشش برید. فردوسی.
 به دریای ژرف اندر انداختش
 چنان چون شنیدش دگر ساختش. فردوسی.
 چنین تا بنزدیکی ژرف رود
 رسیدند با جوشن و درخ و خود. فردوسی.
 چنین تا یامد یکی ژرف رود
 سپه شد پراکنده بی تاروپود. فردوسی.
 دشمن از شمشیر او ایمن نباشد ور بود
 در حصاری گرد او از ژرف دریا پارگین. فردوسی.
 آنکه اندر ژرف دریا راه برده روز و شب
 بر امید سود از این معبر بدان معبر شود. فردوسی.
 بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی قیاس
 ژرف دریا باشد اندر جنب آن هر یک
 قلیل. فردوسی.
 چونان که گر خواهی در بادیه
 سازی از او ژرف چهی رارسن. فردوسی.
 تکاوری که به یک شربت آب ماند راست
 به دستش اندر دریای ژرف پهناور. مشهوری.
 گمان بردی از سهم آن ژرف رود
 که آمد مجزه زگردون فرود. اسدی.
 یکی چاه تاریک ژرف است از
 بنش ناپدید و سرش پهن باز.
 درخشنده شمعی است این جان پاک
 فتاده در این ژرف جای مفاک. اسدی.
 جهان ژرف چاهی است پر بیم و آرز
 از او کوش تا تن کشی بر فراز. اسدی.
 به دریای ژرف آنکه جوید صدف
 بیایدش جان بر نهادن به کف. اسدی.
 وگر نه بدان سر ندانند رسید
 در این ژرف دریا شود ناپدید. اسدی.
 چو از دامن ژرف دریای قار
 سپیده برآمد چو سیمین بخار. اسدی.
 دست خدای گیر و از این ژرف چه برای
 گریبا هزار جور و جفا و مظالمی.
 ناصر خسرو.

بر سایش ما را ز جنبش آمد
 ای پور در این زیر ژرف دریا. ناصر خسرو.
 هر روز به مذهبی دگر باشی
 که در چه ژرف و گاه بر بامی
 گر ناصبت برد عمر باشی
 و رشیعی خواندت علی نامی. ناصر خسرو.
 خرد پز جان است اگر نشکنیش
 بدو جاننت زین ژرف چه بر پرد. ناصر خسرو.
 آبی است جهان تیره و بس ژرف بدو در
 زنهار که تیره نکنی جان مصفا. ناصر خسرو.
 یکی دریای ژرف است اینکه هرگز
 نزستست از هلاکش یک سفینه. ناصر خسرو.
 چون بقم معده در افتاده ای
 معده ترا ژرف چه بیژن است. ناصر خسرو.
 ای بحر نبوده چون دلت ژرف
 ای ابر نبوده چون کفت راد. معوسعد.
 یکی آنکه جویها ژرف نبود... و دیگر آنکه
 جویها [در شمشیر] ژرف باشد. (نوروزنامه).
 غلامانش چاهی ژرف کسندند. (مجمعل
 التواریخ والقصص).
 فرخا اقبال یاری کو در این دریای ژرف
 ترک جان گفت و سر آن نفس حیوان برگرفت.
 عطار.
 علم در علم است این دریای ژرف
 من چنین جاهل کجا خواهم رسید. عطار.
 کشتی هرکس از این دریای ژرف
 هیچ کس را جست تا اکنون جهد. عطار.
 شه از بازی آن طلسم شگرف
 گزاینده شد سوی دریای ژرف. نظامی.
 چون برآیند از تک دریای ژرف
 کشف گردد صاحب در شگرف. مولوی.
 این همه جویها ز دریائی است ژرف
 جزء را بگذار و بر کل دار طرف. مولوی.
 صد هزاران ماهی از دریای ژرف
 در دهان هر یکی دژی شگرف. مولوی.
 هر آنج آفریدی در این جوی ژرف
 نهفتی در آن کیمیای شگرف. امیر خسرو.
 بحر لاجی؛ دریای ژرف. (دهار). جمعة المآء؛
 جای ژرف از آب. جوائف النفس؛ درون ژرف
 قرارگاه روح. (منتهی الارب). تعمیق؛ ژرف
 گردانیدن. تصق؛ ژرف شدن. (مقدمة الادب).
 قعارة؛ ژرف شدن چاه. دورتک گردیدن چاه.
 عماقه؛ ژرف شدن. دورتک و دراز گردیدن.
 (منتهی الارب). إقمار؛ ژرف کردن. (إعماق؛
 ژرف کردن. (تاج المصادر). || بسیار
 بی نهایت:
 زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف. مولوی.
 زین حسن تا آن حسن فرقی است ژرف.
 مولوی.
 زانکه درویشان و رای گنج و مال

روزیی دارند ژرف از ذوالجلال. مولوی.
|| مهم، مشکل:
 بدل گفت پیران که ژرف است کار
 ز توران شدن پیش آن شهریار. فردوسی.
 جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
 کف بر سر بحر آید و دردانه به پایاب.
 خاقانی.
|| بزرگ، عظیم، کبیره:
 اگر پیل ژرف است و گر گرگ و شیر
 قراری کند چون شکم گشت سیر. ؟
|| دور:
 کدام است مرد پژوهنده راز
 که پیماید این ژرف راه دراز. فردوسی.
|| (عق، عمق، گودی، قعر):
 ز ژرف زمین تا به چرخ بلند
 ز خورشید تا تیره خاک کنزند. فردوسی.
 به سنگ و به گیج باید از ژرف آب
 برآورد تا چشمه آفتاب. فردوسی.
ژرفا. [ژ] (عق، برهان)، قعر، گودی، یکی
 از سه بُعد جسم، مقابل درازا و پهنا؛^۱ بعدها
 جایگاه چه چیزند؟ سه گونه اند؛ یکی درازا و
 دیگر پهنا و سه دیگر ژرفا. (الفهم). || غور.
ژرفایابی. [ژ] (حامص مرکب)^۲ سنجیدن
 گودی چیزی، عمق یابی، تحقیق عمق.
 غوررسی.
ژرف اندیش. [ژ] (نصف مرکب) نعت
 فاعلی از ژرف اندیشیدن، متمقق، دقیق.
 ژرف بین.
ژرف اندیشی. [ژ] (حامص مرکب)
 تعمق، دقت، غوررسی.
ژرف بین. [ژ] (نصف مرکب) متمقق،
 باریک بین، غوررس، عمیق، نافذال نظر.
 تیز چشم، تیز بین، ژرف اندیش، ژرف نگاه.
 ژرف نگر:
 چه بیند بدین اندرون ژرف بین
 چه گوئی تو ای فیلسوف اندر این،
 ابوشکور^۳.
 یکی ژرف بین است شاه یمن
 که چون او نباشد به هر انجمن. فردوسی.
 ز هر کشوری مردم ژرف بین
 که استاد یابی بدین برگزین. فردوسی.
 چونیکو ببیند دل ژرف بین
 در این نیست جز حکم جان آفرین.
 فردوسی.

1 - Profondeur.

2 - Sondage.

۳- در شاهنامه فردوسی نیز بیسی بدین صورت آمده است:

چه گوید در این مردم ژرف بین

چه دانی تو ای کاردان گزین.

یکی چاره آورد از دل بجای
 که بد ژرف‌بین او به تدبیر و رای آید. فردوسی.
ژرف‌بینی. [ژ] (حامص مرکب) تعمق.
 باریک‌بینی. غوررسی. ژرف‌اندیشی. ژرف
 در رفتن در چیزی. تعمق کردن و غوررسی در
 امری.
ژرف دیدن. [ژ دی د] (مص مرکب) به
 تعمق نگریستن. به عمق دیدن. تعمق.
ژرفنا. [ژ] (مرکب) ژرف‌نای. ژرفا. ژرفای.
 ژرفی. جای ژرف.
ژرف‌نای. [ژ] (مرکب) ژرفنا. رجوع به
 ژرفنا شود.
ژرف‌نگاه. [ژ ن] (ص مرکب) باریک‌بین.
 (آسندراج). غوررسی. نظر عمیق‌کننده.
 ژرف‌بین. به تعمق نگرنده. ژرف‌نگر.
ژرف نگاه کردن. [ژ ن ک د] (مص
 مرکب) نظر عمیق کردن. ژرف‌بینی. ژرف
 نگریستن. غوررسی کردن. باریک‌بینی؛
 پرستنده باشی و جوینده راه
 به فرمانها ژرف کردن نگاه.
 فردوسی.
 چه در کارتان ژرف کردم نگاه
 ببند همی بر خرد دیواره.
 فردوسی.
 به بخشایش امید و ترس از نگاه
 به فرمانها ژرف کردن نگاه.
 فردوسی.
 ز هول رزمگش خانیان ترکستان
 اگر کنند به کوه و به دشت ژرف نگاه
 به کوه مرد نماید به چشمشان نخچیر
 به دشت پیل نماید به چشمشان روباه.
 فرخی.
 زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه
 به سر چاه ز نغدان تو آید گه گاه
 از بی آنکه یکی بسته بدو رسته شود
 گردمیگردد و در چاه کند ژرف نگاه.
 فرخی.
ژرف‌نگر. [ژ ن گ] (نق مرکب) مستعمق.
 باریک‌بین: مجرب، ژرف‌نگر؛ رازدار.
 (التفهیم).
ژرف‌نگری. [ژ ن گ] (حامص مرکب)
 تعمق. باریک‌بینی. ژرف‌بینی. ژرف‌اندیشی.
 غوررسی.
ژرف نگریستن. [ژ ن گ ت] (مص
 مرکب) تعمق کردن. دقت کردن. بتعمق نگاه
 کردن. ژرف‌نگری. ژرف‌بینی. دقیق شدن در
 کاری؛
 بگفتم همه گفتنی سربسر
 تو ژرف اندر این پندنامه نگر.
 دقیقی.
 اگر داد بیند بر این کار ما
 یکی بنگرد ژرف سالار ما.
 فردوسی.
 ولیکن بدین رای هشیار من
 یکی بنگرد ژرف سالار من.
 فردوسی.
 برمز این مرا گفت آن شکرین لب
 که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر.
 فرخی.

زی هر گلی که ژرف بدو در تو بنگری
 گوئی که زر دارد یک پاره در میان.
 منوچهری.
 دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم
 چون ژرف بنگری همه شاگرد آرزند.
 ناصر خسرو.
 در اینها به چشم دلت ژرف بنگر
 که این را به چشم سرت دید نتوان.
 ناصر خسرو.
ژرفی. [ژ] (ص نسبی) منسوب به ژرف.
 (حامص، ا) عمق^۲. گودی. غور. یکی از
 ابعاد سه گانه مقابل درازی و پهنی. (برهان).
 ژرفا؛ به روستای ارغان چاهی آب است
 ژرفی آن همه جهان نتواند دانست. (حدود
 العالم).
 اگر خون آن کشتگان را ز خاک
 بژرفی پرد رای یزدان پاک
 همانا که دریای قلمز شود
 که لشکر بخون اندرون گم شود. فردوسی.
 بدان دادگر کو سپهر آفرید
 بلندی و ژرفی و مهر آفرید. فردوسی.
 بسوی باز شدن سوی او چنان تازند
 چو سوی ژرفی خاشا کها بر آب روان.
 فرخی.
 همانجا یکی سهمگین چاه بود
 که ژرفیش صد شاه رش راه بود.
 اسدی (گرشاسب‌نامه).
 — بزرگی؛ با کمال دقت. با تأمل. با تعمق؛
 بزرگی نگه دار هنگام را
 بروز و بشب گاه آرام را. فردوسی.
 پژوهش فرای و^۴ بترس از کمین
 سخن هرچه باشد بزرگی بین. فردوسی.
 همه رازها بر تو باید گشاد
 بزرگی بین تا چه آیدت یاد. فردوسی.
 سپه ران بیاری سالار خویش^۵
 بزرگی نگه دار بیکار خویش. فردوسی.
 برهنه دگر باره بگذارشان
 بزرگی نگه دار بازارشان. فردوسی.
 وزان پس بدو گفت رو کار خویش
 بزرگی نگه دار و مگریز بیش. فردوسی.
 بزرگی نگه دار گفتار من
 مبادا که خوار آیدت کار من. فردوسی.
 بزرگی بدین خواب من گوش دار
 گزارش کن این را و هم هوش دار.^۶
 فردوسی.
 — بزرگی نگه کردن؛ به تعمق نگریستن.
 بزرگی دیدن در. تعمق در آن. دقت در آن؛
 بزرگی نگه کن که با یزدگرد
 چه کرد این برافراخته هفت‌گرد. فردوسی.
 نهفته همه رازها باز جست
 بزرگی نگه کرد کار از نخست. فردوسی.
 بزرگی نگه کن سراپای او

همان کوشش و دانش و رای اوی. فردوسی.
 پرستنده باشی و جوینده راه
 بزرگی به فرمانش کردن نگاه. فردوسی.
 به لشکر بترسان بدانیش را
 بزرگی نگه کن پس و پیش را. فردوسی.
 بزرگی نگه کن چنان هم که هست
 به گفتار و دیدار و جای نشست. فردوسی.
ژرف‌یاب. [ژ] (نق مرکب) آنکه اندازه
 گیرد عمق چیزی را. (متعمق. دقیق.
 دقیق‌النظر. باریک‌بین. با فراست و بصیرت؛
 چراغ جهان یوسف ژرف‌یاب
 شتاید هم در زمان سوی آب.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 چنین داد جبریل فرخ جواب
 به پیغمبر تازی ژرف‌یاب.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 جدا کرد پس یوسف ژرف‌یاب
 ز پیش زلیخا بشب جامه خواب.
 شمس (یوسف و زلیخا).
ژرف‌یابی. [ژ] (حامص مرکب)
 اندازه گیری عمق چیزی. (تعمق).
ژرفین. [ژ] (ا) زرفین. (شعوری). رجوع به
 زرفین شود.
ژرفگوی. [ژ گ وی] (لخ)^۸ نام شهری به
 کشور گل قدیم واقع در شش کیلومتری
 جنوب کلرمون فزان. مردم این شهر سال ۵۳
 ق.م. در مقابل لشکر سزار سردار روم دفاع
 دلیرانه‌ای کردند.
ژرم. [ژ ر] (لخ)^۹ ژان لئون. نام نقاش و
 پیکرساز فرانسوی. مولد بسال ۱۸۲۴ در
 وسول و وفات در پاریس سال ۱۹۰۴ م.
ژرم. [ژ ر] (لخ)^{۱۰} ژرم کلاپکا. نام نویسنده
 فکاهی انگلیسی. وی بسال ۱۸۵۹ در والسال
 متولد شد و در ۱۹۲۷ م. به نورت‌هامپتون
 درگذشت.
ژرم. [ژ ر] (لخ)^{۱۱} (قدیس) اب و دست‌پور
 کلیسای لاتینی. مولد استریژنا در حدود سال
 ۳۳۱ و وفات به بیت‌اللمم در ۴۲۰ م. وی

۱- نل: که او ژرف‌بین بد به تدبیر و رای.
 ۲- نل: هوازی مرا گوید...
 3 - Profondeur.
 ۴- نل: نمای و.
 ۵- نل: سپه را بیاراز سالار خویش. و جای
 دیگر چنین آمده است:
 سپه خواه یاور ز سالار خویش
 بزرگی نگه دار بر کار خویش.
 ۶- نل: خرد.
 ۷- نل: گزارش کنم یک بیک هوش دار.
 8 - Gergovie.
 9 - Gérôme, Jean Léon.
 10 - Jerome, Jerome Klapka.
 11 - Jérôme.

تورات سبینی^۱ یونانی را با تورات عیسی^۲ مطالعه و موازنه و به زبان لاتین ترجمه کرد. ذکران او سیام سپتامبر است.

ژرمانی. [ژ] [ایخ] تمام قسمت بزرگی از اروپای قدیم و کشور آلمان کنونی. رجوع به آلمان شود. رومیان مملکتی را که در شرق رن تا ویستول و در شمال دانوب تا دریای بالتیک واقع بود ژرمانی مینامیدند. امروز از منطقه مذکور دولتهای هلند، آلمان، دانمارک، چکسلواکی، لهستان و رومانی تشکیل یافته است. ژرمنها به گلوهاها شباهت داشتند. تاسیت میگوید: «چشمهای آبی و خشمناک و موهای قرمز و قد بلند دارند». طوایف مذکور تا دیر زمانی چادرنشین بودند و در قرن چهارم اغلب آنها در یک جا پسر برده و به زراعت زمین میرداختند. اراضی مال تمام قبیله بود و هر سال آن را بین خانوادههای مختلف تقسیم میکردند. در مملکت ژرمانی شهر وجود نداشت، فقط قصباتی یافت میشد که از کلبههای گرد یا مربع تشکیل گشته بود و هر یک باغ کوچکی داشت که دیوارهای کوتاه بر آن احاطه میکرد.

ملل عمده ژرمن: هرگاه کسی از مصب رود رن شروع میکرد و در ساحل آن پیش میرفت اول به فرانکها برمیخورد که به دو دسته تقسیم میشدند: یکی فرقهٔ سالین^۳ که قسمتی از خاک بلژیک را متصرف بود، و دیگری طایفهٔ ری پوتر^۴ که در دنباله رودخانه تا شهر مایانس منزل داشت. در کنار رودخانه سن که شعبه‌ای است از رن، بورگندها و وانداها سکنی گرفته و در جنوب آن در مقابل آژاس آلامانها رحل اقامت افکنده بودند. در طول رود دانوب قبیلهٔ مارکمان که اخیراً سونو^۵ معروف بود سکنی داشت. بعضی قبایل وانداها در مجارستان فعلی بودند و بالاخره در کنار دانوب سفلی و ساحل شمال دریای سیاه ویزیکتها و استرگتها مقیم بودند. در داخله ژرمانی مهمترین طوایف لمباردها بودند و انگلها و ساکننها سواحل بحر شمال را از دانمارک تا رن در تصرف داشتند. (ترجمه تاریخ رم آلبر ماله ص ۳۳۴).

ژرمانیا. [ژ] [ایخ] نام ستاره‌ای است که جز بکمک تلکوپ دیده نمیشود و آن را لوتر^۶ سال ۱۸۸۴ م. کشف کرد.

ژرمانیکوس. [ژ] [ایخ] نام سردار رومی از خاندان اگوست، پسر بزرگ دروزوس^۷ برادر تیبریوس^۸ قیصر روم، معاصر اردوان سوم اشکانی و پدر آگریپین و پدربزرگ نرون. وی سال ۱۸ م. بنابه فرمان عمومی خود قیصر روم به فرمانفرمانی کل آسیای رومی (از دارندائل تا فرات) گماشته شد و چون پیش از آن بجهت شورش ژرمنها به کشور ایشان

لشکر کشیده و پیروز گردیده بود ژرمانیکوس یعنی فاتح ژرمنها لقب یافته بود. بنابه روایت مورخین رومی، وی مردی دلیر و مؤدب و سربازی باتقوی و محبوب القلوب بود و رفتاری نجیبانه داشت. ولی تیبریوس باطناً با او مخالف بود و در سال ۱۹ م. پیزون والی سوریه را مأمور کشتن او کرد و وی او را مسموم ساخت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۴).

ژرمانیه. [ژ] [ایخ] نام کشور ژرمنها. رجوع به ژرمانیا و آلمان شود.

ژرم امیلیانی. [ژ] [ایخ] (قدیس) از قدیسان مسیحی. مولد در حدود سال ۱۴۸۱ و وفات سال ۱۵۳۷ م. ذکران وی بیستم ژوئیه است.

ژرم دپراگ. [ژ] [د] [پ] [ایخ] نام شاگردژان هوس^۹ مولد در پراگ حدود سال ۱۲۷۴ م. وی را بسال ۱۴۱۶ م. در کنستانس به تهمت الحاد زنده سوختند و او با کمال شهامت و مردانگی جان داد.

ژرم دمرآوی. [ژ] [د] [ایخ] نام راهب و عالم موسیقی. مولد مرآوی در قرن هجدهم میلادی.

ژرمن. [ژ] [ایخ] نامی که به ساکنین ژرمانی یا آلمان اطلاق می‌شود. این قوم چنانکه از اخلاق و زبان و صورت ظاهر آنان پیداست از نژاد آریائی هندواروپائی هستند که در حدود قرن هفتم یا ششم پیش از میلاد بنابه روایتی از آسیا مهاجرت کرده و از طریق درهٔ دانوب به اروپا راه یافته‌اند و آنان یکی از شعب هشتگانه ملل هندواروپائی بشمار می‌روند. نام ژرمن شامل آلمانهای غربی و شرقی اروپا و انگلوسا کسونها و اسکاندیناویها نیز می‌شود. دین قدیم آنان بت‌پرستی مظاهر طبیعت بود و در نظام اجتماعی ایشان هر فردی آزادی تام و تمام داشت.

ژرمن. [ژ] [ایخ] اگوست. نام مورخ و رمان و نمایشنامه نویس فرانسوی. مولد پاریس سال ۱۸۶۲ و وفات در همانجا سال ۱۹۱۵ م.

ژرمن. [ژ] [ایخ] اگوست ژان. نام کنت مونت‌فرت و سیاستمدار فرانسوی. مولد پاریس سال ۱۷۸۶ و وفات در همانجا سال ۱۸۲۱ م.

ژرمن. [ژ] [ایخ] الکساندر شارل. نام مورخ فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۹ در پاریس و وفات سال ۱۸۸۷ م. در مونت‌پلیه. او را آثار بسیاری است.

ژرمن. [ژ] [ایخ] پیر ژرمن اول. نام زرگر معروف فرانسوی (۱۶۲۷-۱۶۸۴ م.).
ژرمن. [ژ] [ایخ] پیر دوم. نام زرگر معروف

فرانسوی (۱۷۲۲-۱۷۹۷ م.). وی را بسبب اقامت در ژرمن رومی گویند. رسالتی در اصول فن زرگری دارد.

ژرمن. [ژ] [ایخ] سوئی. نام ریاضی‌دان فرانسوی. مولد پاریس سال ۱۷۷۶ و وفات در همانجا سال ۱۸۲۱ م.

ژرمن. [ژ] [ایخ] (قدیس) نام اسقف اکر^{۱۰} و متولد در همان شهر در حدود سال ۲۹۰ و متوفی در راون بسال ۴۴۸ م. ذکران او روز ۳۱ ژوئیه است.

ژرمن. [ژ] [ایخ] (قدیس) نام اسقف پاریس. مولد در نزدیکی آتن بسال ۴۹۶ و وفات در پاریس بسال ۵۷۶ م. ذکران وی روز ۲۸ ماه مه است.

ژرمن. [ژ] [ایخ] (قدیس) او را ژرمن کوزن^{۱۱} گویند. وی در پیراک نزدیکی تولوز بسال ۱۵۷۹ م. متولد شد و بسال ۱۶۰۱ در همانجا درگذشت. مقبره او زیارتگاه مردم است.

ژرمن. [ژ] [ایخ] میشل. از مردم فرانسه. بنه‌دیکن سنت‌مور^{۱۲} و عالم به خطوط قدیمه. مولد سال ۱۶۴۵ در پرون و وفات سال ۱۶۹۴ م. در پاریس.

ژرمن. [ژ] [ایخ] هانری. نام سیاستمدار و متخصص در امور مالی فرانسوی. مولد لیون سال ۱۸۲۴ و وفات در پاریس سال ۱۹۰۵ م. او را آثاری چند است.

ژرمن دپره. [ژ] [د] [ایخ]^{۱۱} (فسوار دسن^{۱۲} ...) یکی از قدیمترین و مشهورترین نقاط پاریس. در آغاز هر سال میلادی و پانزده روز بعد از عید پاک (فصح) این بازار گشاده‌شود و مدت آن سه هفته کشد.

ژرمن دپره. [ژ] [د] [ایخ] (انگلیز سن...) نام یکی از کلیساهای مشهور و بسیار قدیم پاریس که تا کنون برپاست. این کلیسا را شیلدیر اول سال ۵۵۸ م. بنا کرده است. بنای خارجی آن که بطرز رومی و گتی می‌باشد معرف فن معماری در قرن یازدهم میلادی است.

ژرمن لوکسروآ. [ژ] [ل] [ک] [س] [ایخ]^{۱۳} (کلیسای مقدس) نام کلیسائی قدیمی در پاریس مقابل لوور. اساس ساختمان آن در قرن ششم میلادی گذارده شده است.

- 1 - La Bible des septante.
- 2 - Saliens.
- 3 - Ripuaires.
- 4 - Suèves.
- 5 - Luther.
- 6 - Drusus.
- 7 - Tibérius.
- 8 - Jean Huss.
- 9 - Auxerre.
- 10 - Bénédictin de Saint-Maur.
- 11 - Germain-des-Prés.
- 12 - Foire de Saint.
- 13 - Germain-L'Auxerrois.

ژرمینی. [ژ م] (ص نسبی). مستقوتب به ژرمین. رجوع به ژرمین شود.

ژرمه. [ژ م] (لخ) (قدسی) یا ژرمار. نام یکی از قدسین پیروزی^۱ مولد سال ۶۱۰ و وفات سال ۶۵۸ م. ذکران وی ۲۸ سپتامبر است.

ژرمی. [ژ ر] (لخ) یکی از چهار پیغمبر اسرائیل و دومین پیغمبر اعظم عهد عتیق. مولد حدود سال ۶۵۰ و وفات در حدود سال ۵۹۰ ق. م. رجوع به ارمیا شود.

ژرن. [ژ ر] (لخ)^۲ نام شهری به اسپانیا در کاتالونی، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و آنجا کرسی ایالت باشد.

ژرن. [ژ ر] (لخ) (سابقاً: باروک) نام قصبه‌ای به مجمع‌الجزایر فیلیپین (در جزیره لوسن)، دارای ۷۸۰۵ تن سکنه.

ژرنه. [ژ ن] (لخ) دزیره. نام فیزیکی‌دان فرانسوی. مولد والنسین (۱۸۳۴ - ۱۹۱۰ م.). وی را در غلیان^۳ و تیلور^۴ و قوه^۵ حرکت وضعیه^۵ مطالعاتی است.

ژرو. [ژ ر] (لخ)^۶ نام مرزبان آلمانی به مرز شرقی. وی میان سالهای ۹۰۰ - ۹۶۵ م. میزبست و از قهرمانان روزگار خود بود.

ژروزالم. [ژ ل] (لخ)^۷ اورشلیم. رجوع به اورشلیم شود.

ژروزالم. [ژ ل] (لخ) نیز، نام زنی ادیبه از مردم آلمان. نام مستعار الیز ویدا کووینگ^۸. او سال ۱۸۷۷ م. در وین متولد شد و در بوتسوایرس اقامت داشت.

ژروزالم. [ژ ل] (لخ) ژان فردریک گیوم. عالم کلامی پروتستانی مذهب از مردم آلمان. مولد سال ۱۷۰۹ در استابروک و وفات سال ۱۷۸۹ م. در برونویک.

ژروزالم دیوره. [ژ ل] [ژ و] (لخ)^۹ نام منظومه‌ای حماسی که آن را لوتاس در بیست قطعه سروده است (۱۵۷۵ م.).

ژروزز. [ژ ر] (لخ)^{۱۰} ژان باتیست فرانسوا. نام ادیب فرانسوی. مولد ریسم سال ۱۷۶۴ و وفات سال ۱۸۲۰ م.

ژروس. [ژ و] (لخ)^{۱۱} هانری. نام نقاش فرانسوی استاد در ترکیب موضوعات تاریخی. مولد پاریس سال ۱۸۵۲ و وفات در همانجا سال ۱۹۲۹ م.

ژروسه. [ژ و] (لخ)^{۱۲} آلفرد آلبرت. نام امیرالبحر فرانسوی. مولد سال ۱۸۳۷ در پروونس و وفات سال ۱۹۲۱ م.

ژروسه. [ژ و] (لخ) بیل. نام طبیعی‌دان فرانسوی. مولد و وفات در پاریس (۱۸۱۶-۱۸۷۹ م.).

ژروسه. [ژ و] (لخ) شارل هوبر. نام ترانه‌ساز^{۱۳} فرانسوی. مولد پاریس سال ۱۶۷۱ و وفات در همانجا سال ۱۷۴۴ م.

ژروسه. [ژ و] (لخ) (سن...) نام کلیسایی به

پاریس بدانسوی هتل دوویل. این کلیسا از قرن ششم میلادی برپاست و به «ژروه» و «پروته» دو برادر شهید اهداء شده است.

ژروه دکانتوربری. [ژ و] [د ک ن ز ب] (لخ)^{۱۴} نام راهب و مورخ انگلیسی. مولد حدود سال ۱۱۴۱ و وفات در حدود سال ۱۲۱۰ م.

ژروه و پروته. [ژ و] [و پ ن ر] [پ ر ت] (لخ)^{۱۵} نام دو برادر مسیحی که در زمان امپراطوری ژین در شهر میلان به شهادت رسیدند. ذکرانشان ۱۹ ژوئن است و کلیسای سن ژروه بدیشان اهداء شده است.

ژروینوس. [ژ و] (لخ)^{۱۶} ژرژ گدفری. نام تاریخ‌دان و سیاستمدار آلمانی. مولد دارمستاد سال ۱۸۰۵ و وفات سال ۱۸۷۱ م. وی مؤلف تاریخی است در حوادث قرن نوزدهم، پس از عهدنامه وین تا ۱۸۳۱ م.

ژره گی ای آگیلار. [ژ ر] (لخ)^{۱۷} نام شاعر و نقاش اسپانیایی. مولد سویل سال ۱۵۷۰ و وفات سال ۱۶۴۰ م.

ژره گیبوری. [ژ ر ب] (لخ)^{۱۸} ژان برنارد. نام فلاح فرانسوی. مولد بایون و وفات به پاریس (۱۸۱۵ - ۱۸۸۷ م.).

ژریکل. [ژ ک] (لخ)^{۱۹} ژان لوسی آندره تودر. نام نقاش فرانسوی. مولد او در روئن سال ۱۷۹۱ و وفات در پاریس سال ۱۸۲۴ م.

ژریکو. [ژ ک] (لخ)^{۲۰} نام شهری قدیمی به فلسطین در ۲۳ کیلومتری اورشلیم.

ژریون. [ژ ی ن] (لخ)^{۲۱} نام غولی در اساطیر یونان دارای سه سر و سه تن و سه پا. وی به دست هرکول به قتل رسید.

ژری ویل. [ژ ی] (لخ)^{۲۲} نام دهستانی مختلط در الجزیره جزء ناحیه آئین سفرا^{۲۳} در جنوب ایالت اوران. دارای ۵۴۸۴۳ تن سکنه.

ژزابیل. [ژ ب] (لخ) نام زن آحاب پادشاه اسرائیل. رجوع به ایزابل شود.

ژزافات. [ژ] (لخ) نام رودباری است. رجوع به وادی یهوشافاط شود.

ژزین. [ژ ز پ] (لخ)^{۲۴} نام نقاش ایتالیایی. مولد آرینو از قلمرو ناپل سال ۱۵۶۰ و وفات در ژرْم سال ۱۶۴۰ م.

ژزف. [ژ ز] (لخ) آرشیدوک و پالاتین اتریش پسر لئوپولد دوم. مولد فلورانس سال ۱۷۷۶ و وفات در پست سال ۱۸۷۲ م.

ژزف. [ژ ز] (لخ) نام رئیس سرخ‌بوستان قبیله هندیان «نزیره»^{۲۵} مولد سال ۱۸۳۱ و وفات در واشنگتن سال ۱۹۰۴ م. او را ناپلئون هندیان می‌گفتند.

ژزف. [ژ ز] (لخ) نام آرشیدوک اتریش. مولد سال ۱۸۷۲ م. وی در جنگ بین‌المللی نخستین شرکت داشته است.

ژزف. [ژ ز] (لخ) شارل لویی. نام آرشیدوک و زبان‌شناس مجارستانی. مولد سال ۱۸۳۳ و وفات سال ۱۹۰۵ م. در فیوم.

ژزف. [ژ ز] (لخ)^{۲۶} فرانسوا لوکلرک دو ترامبلی، مشهور به لوپس. نام راهب و سیاستمدار فرانسوی ملقب به امپانیس گریز^{۲۸} پسر بزرگ ژان دو ترامبلی. مولد سال ۱۵۷۷ در پاریس و وفات سال ۱۶۳۸ م.

ژزف. [ژ ز] (لخ) فردریک ارنست ژرژ شارل. نام دوک «ساکس-آلتنبورگ». مولد سال ۱۷۸۹ و وفات در آلتنبورگ سال ۱۸۶۸ م.

ژزف. [ژ ز] (لخ) لوروآ. رجوع به بناپارت شود.

ژزف. [ژ ز] (لخ) یوسف. رجوع به یوسف پسر یعقوب پیغمبر شود.

ژزف. [ژ ز] (لخ) نام جانلقی بعد خسرو اول، انوشیروان. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۹).

ژزف اویتن. [ژ ز ت] (لخ) نام خاورشناس معاصر مدیر موزه متروپولیتن. وی از ایران‌شناسان و کاوش‌کنندگان پرپلیس (تخت جمشید) است و اکتشافات بسیاری در آثار تاریخی آنجا کرده و برخی از تحقیقات خود را در آن باب انتشار داده است. (فرهنگ خاورشناسان ص ۱۹۰).

ژزف اول. [ژ ز ف ا] (لخ) امپراطور آلمان پسر بزرگ لئوپولد اول. مولد وین سال ۱۶۷۸ و وفات در همانجا سال ۱۷۱۱ م.

- 1 - Beauvaisis.
- 2 - Gérone. Gerona.
- 3 - L'ébullition.
- 4 - La cristallisation.
- 5 - Le pouvoir rotatoire.
- 6 - Gero.
- 7 - Jérusalem.
- 8 - Elise Widakowich.
- 9 - Jérusalem déliivrée.
- 10 - Geruzez.
- 11 - Gervex.
- 12 - Gervais.
- 13 - Hubert.
- 14 - Compositeur.
- 15 - Gervais de Cantorbéry.
- 16 - Gervais et Protails (Saints).
- 17 - Gervinus.
- 18 - Jaurégui y Aguilar (Juan).
- 19 - Jauréguiberry.
- 20 - Géricault.
- 21 - Jéricho.
- 22 - Géryon.
- 23 - Géryville.
- 24 - Aïn-sefra.
- 25 - Josepin. Josephin.
- 26 - Nez-percés.
- 27 - François Le Clerc du Tremblay, dit Le Père.
- 28 - L'Eminence Grise.

سلطنت وی از سال ۱۷۰۵ تا ۱۷۱۱ بجا بود است.

ژرف اول. [ژرف اُو] (بخ) پادشاه پرتغال از ۱۷۵۰ تا ۱۷۷۷ م. پسر ژان پنجم و ماری آن دتریش. مولد بسال ۱۷۱۵ در لشبونه و هم بدانجا نیز وفات کرده است.

ژرف برینگاس. [ژرف بری / ب] (بخ) نام سیاستمدار بیزانسی در مائه دهم میلادی از معتمدین قسطنطین هفتم. وفات بسال ۹۷۱ م.

ژرف دوم. [ژرف دوؤ] (بخ) نام امپراطور آلمان پسر بزرگ فرانسوای اول و ماری تریز. مولد و وفات در وین (۱۷۴۱-۱۷۹۰ م.). وی از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۹۰ در آلمان سلطنت کرده است.

ژرف دوناکسی. [ژرف دُ س] (بخ) سیاستمدار پرتغالی. مولد اوائل قرن شانزدهم میلادی در پرتغال و وفات بسال ۱۵۷۹ م. در قسطنطنیه.

ژرف فردینان. [ژرف ف] (بخ) نام آرشیودک اطریش. مولد سالزبورگ بسال ۱۸۷۲ م. وی در جنگ بین‌المللی نخستین شرکت داشته است.

ژرف فلاویوس. [ژرف فلا / ف] (بخ) نام مورخ یهود. مولد بسال ۳۰۷ م. وی پس از تبحر در عبری و یونانی برای دفاع بعض روحانیون یهود به روم رفت و سپس در موقع جنگ و سپاسیان سردار روم با یهود تسلیم شد. چون پیش‌بینی کرد که و سپاسیان و پسر او تیتوس به امپراطوری روم خواهند رسید و چنین شد مورد توجه دو امپراطور مزبور گردید. تیتوس پس از تخریب بیت‌المقدس تمام کتب مذهبی یهود را به اختیار او گذاشت و او سنوات آخر عمر خود را در دربار روم گذراند و کتبی راجع به تاریخ یهود و خراب شدن اورشلیم نوشت. کتابهای او از اینقرار است: ۱- هفت کتاب راجع به وقایعی که دنباله آن جنگهای رومیان با یهود و خراب شدن بیت‌المقدس است. ۲- کتاب دیگر که حاوی بیست فصل و راجع به عهد عتیق یهود است. این کتاب را چنانکه خود فلاویوس گوید با این مقصود نوشته که یونانیان با تاریخ یهود آشنا شوند و رومیان بدانند که ملت او گذشته‌های طولانی داشته‌اند و چیزهایی که نویسندگان رومی راجع به این ملت منتشر می‌کنند صحیح نیست. در این تألیف تا فصل هفتم کتاب یازدهم نوشته‌های او موافق تورات است. بعد از سلطنت کوروش بزرگ تاریخ یهود را دنبال کرده و وقایع دوره بطالسه و سلوکها را به تفصیل شرح داده و سپس فروتر شده و به دوره رومیان رسیده است. ۳- کتابهایی نیز در شرح احوال خود نوشته که در واقع دنباله کتاب مذکور است. ۴- کتابی در

قدمت ملت یهود. و این کتاب در واقع امر برای دفاع از ملت مزبور تألیف شده است. توضیح آنکه آپسون یکی از نحوین اسکندرانی را یونانیان به روم فرستاده بودند و او در نزد کالیگولا امپراطور روم از یهود بدگویی کرده و گفته بود که آنان امپراطور مزبور را خدا نمی‌دانند. در این کتاب فلاویوس از تاریخ‌نویسی یهودیان و دیگر مورخین مشرق‌زمین دفاع کرده گوید که آنان بهتر از مورخین یونانی از عهده برآمده‌اند، سپس از جان‌تن مورخ مصری و سایر مورخینی که نوشته‌اند مفسطال‌الس یهودیان مصر است انتقاد و پس از آن در مقابل آپسون از ملت یهود و موسی و قانونگذاری او دفاع کرده است. ۵- کتابی هم به دست آمده موسوم به حکومت عقل که بعض محققین آن را به فلاویوس نسبت می‌دهند. مصنف این کتاب می‌خواسته است فلسفه یونانی را با نوشته‌های تورات وفق دهد. اهمیت نوشته‌های این مورخ از اینجا مشاهده می‌شود که نویسندگان معتبر کلیسای (مسیحی) مانند توفیل و کلما اسکندرانی و اسویوس^۲ و غیره به او استناد کرده‌اند. انشاء آن چنانکه گویند فصیح و روشن است، ولی مورخ مذکور همه جا بیطرفانه قضاوت نکرده و راجع به رومیان بیان او متعلقانه است و جاهائی هم که از خود دفاع کرده قلم او تابع احساسات شخصی شده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۰-۸۱).

ژرفو باربارو. [ژرف] (بخ) نام یکی از سفراء و فرستادگان کشور ونیس به دربار اوزون‌حسن پادشاه آق‌قویونلو. (ترجمه تاریخ ادبیات برون ج ۴ ص ۷ و ج ۳ ص ۴۳۵).

ژرفین. [ژرف] (بخ)^۳ ماری ژرف ژن تاشه دژولاپازری. نام امپراطریس فرانسه. مولد مارتینیک بسال ۱۷۶۳ و وفات در سالمن بسال ۱۸۱۴ م. وی در ۱۷۷۹ به زوجیت ویکنت آلکساندر بوهارنه درآمد و پس از مرگ وی با ژنرال بناپارت در ۱۷۹۶ ازدواج کرد و در سال ۱۸۰۴ به امپراطریسی فرانسه رسید. ناپلئون او را در ۱۸۰۹ طلاق گرفت و وی در ۱۸۱۴ درگذشت.

ژروئیت‌ها. [ژ] (بخ)^۴ آباء یسوعیین. کشیشان پیرو طریقت ایگناس. رجوع به آباء یسوعیین شود.

ژست. [ژ] (فرانسوی، لا)^۵ حرکت و جنبش تن عموماً و دست خصوصاً گاه سخن گفتن و اشاره. حالت و حرکت یا حرکات خاص که به دست یا سر یا تن دهند.

ژسلن. [ژس ل] (بخ)^۶ نام کرسی بخش ژرهبیان از ولایت پُن‌تیوی، دارای ۲۰۹۹ تن سکنه.

ژسن. [ژس] (بخ) نام سرزمینی به مصر سفلی. آنجا تا زمان اِکسوداقاستگاه اسرائیلیان بود.

ژسنه. [ژن] (بخ) سالمون. نام شاعر و دورنما‌ساز سوئیسی. مولد و وفات به زوریخ (۱۷۳۰-۱۷۸۸ م.).

ژسنه. [ژن] (بخ)^۷ کتراد. نام طبیعی‌دان و فیلسوف سوئیسی. مولد سال ۱۵۱۶ در زوریخ و وفات بسال ۱۵۶۵ م.

ژسنه. [ژن] (بخ) ماتیا. نام زبان‌شناس آلمانی. مولد روت بسال ۱۶۹۱ و وفات بسال ۱۷۶۹ م.

ژغار. [ژ] (لا) سختی. (برهان). مقابل سستی. استحکام. درستی. صلابت. استختی و محنت. (آندراج). آگاهی که بدان جامه رنگ کنند. (برهان). زغار. (آندراج). رجوع به زغار شود. اغازه. (آندراج). آرزنگ و چرک فلزات:

توشان زیر زمین فرسوده کردی زمین داده مرایشان را زغار. رودکی. این بیت در لغت‌نامه اسدی شاهد برای زغار با زاء موحد آمده است بمعنی نس و تری و زنگ و صدأ و تبدیل ژ به ز در فارسی مطرد است و ظاهراً این بیت از قصیده‌ای است از رودکی که مطلعش این است: درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا کیاخن‌ترت باید کرد کارا.

انره و فریاد و بانگ سهنما کو آواز بلند که آن را کوکا نیز گویند. (جهانگیری). بانگ نیز و سخت. غوغا. رجوع به زغار شود: به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ [و] زغار^۸. بوالمثل.

در شاهد یکانه که در لغت‌نامه اسدی و صحاح الفرس آمده در هر دو جا «... چه کنی بانگ زغار» آورده‌اند بطریق اضافه بانگ به زغار نه بطور عطف. احتمال قوی می‌دهم که چون بیت فوق در مزاج و هجوی گفته شده زغار صورتی از شکال و شغال باشد نه بمعنی بانگ

۱- سال ۳۰۷ ظاهراً غلط و ۳۷ صحیح است. در لاروس بزرگ نیز ۳۷ (یا ۳۸) ضبط و تصریح شده که وی مورخ قرن اول میلادی است.

2 - Eusevius.
3 - Joséphine, Marie Joséphe Rose Tascher de La Pagerie.
4 - Jésuites. Compagnie de Jésus.
5 - Geste. 6 - Josselin.
7 - Gessner. Gesner.

۸- نل: به یکی گرم تپانچه که بر آن آئر تو بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ زغار. در صحاح الفرس: به یکی... که بدان روی کروت...

سخت، مگر شواهد دیگری آن را تأیید کند. و در بیت ذیل نیز زغاره ظاهراً بمعنی نم و تری و آهار آمده است:
به ایر ماند چون بی نهاد و نعره گشاد
بود زکام درخش از زغاره تندر او.

امیر معزی (در صفت اسب).
زغاره. [زُر / ر] (ل) نان ارزن. (برهان):

رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا زغاره. ابوشکور.
گروهی از من امید سور می دارند
مرا تحیر نان زغاره قیریش.^۱
سوزنی (از جهانگیری).

|| سرخی و غازه که زنان بر روی مالتد. || ناف
حیوانات عموماً و ناف گاو خصوصاً. || فریاد
و قتان. (برهان). رجوع به زغاله شود.

زغاله. [زُل / ل] (ل) نان ارزن. (برهان).
رجوع به زغاره شود:

رفیقان من با می و ناز و نعمت
منم آرزومند یک تا زغاله.
ابوشکور (از فرهنگ شعوری).
|| ناف حیوانات. || سرخی زنان. (برهان).
سرخی و غازه که زنان بر روی مالتد.
سرخاب.

زغاو. [زُ] (ل) زن فاحشه و قبحه.
|| قبحه خانه. (برهان).

زغوغ. [زُرُ] (ل) صوت آوازی که در محل
چیزی خوردن و جاویدن و خائیدن چیزی از
دهان... از دندانها برآید. || صدای بهم خوردن
دندانها بسبب بسیاری سرما و کثرت قهر و
غضب. (برهان). دندان غرچه:

زغوغ دندان او دل می شکست
جان شیران سیه میشد ز دست. مولوی.
|| صدا و آواز برهم خوردن گردکان و بادام و
امثال آنها وقتی که در جوال یا جانی دیگر
بریزند و برهم خورد. (برهان):

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل
جوز بوسیده ست و گفتار دغل
زغوغ آن مغز و عقلت را برد
صدهزاران عقل را یک نشمرد. مولوی.

گر نه خوش آوازی مغزی بود
زغوغ آواز قشری که شود. مولوی.
زغوغ آن زان تحمل می کنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی. مولوی.

چون بادامها را در کف جمع کنی و بجنبانی
بانگی و زغوغی می کند. (بهاءالدین ولد).
زغند. [زُغ] (ل) بانگ تند بود که ددی چون
یوز و پلنگ برزند و گویند بانگی سهمگین
بیم زده نیز باشد. (لغتنامه اسدی). بانگ یوز.
(نسخه‌ای از لغتنامه اسدی). بانگ تند بود که
ددی برزند بزودی در روی جانوران چون یوز
و پلنگ. (نسخه‌ای از لغتنامه اسدی). بانگ
دندان. هژا. بانگ مخصوص یوز. (صحاح)

الفرس). آواز بلند و مهیب و سهمانا ک باشد که
سباع و بهایم بوقت گرفتار شدن در دام کنند.
(برهان):

کرد روبه یوزواری یک زغند^۲
خویشتن را زان میان بیرون نکند^۳.

رودکی (سندبادنامه منظوم).
|| آواز گردباد. || سختی. صلابت. مقابل
سستی.

زغنگ. [زُغ] (ل) فواق. سسکه:
مرا رفیقی پرسید کاین غریوز چست
جواب دادم کز غرو نیست هت زغنگ.

شا کربخاری^۴
و بعید نیست که کلمه مرکب از «ز» مخفف
«از» و غنگ باشد. اسدی در لغتنامه بیت
فوق را بشاهد لغت زغنگ (به زاء یک نقطه)
آورده است. رجوع به زغنگ شود. || آروغ.

زغ. [زُ] (ص) تر. برابر خشک. (برهان).
ضد خشک. نمناک.

زغفت. [زُ] (ص)^۵ تناور. (آندراج). فربه.
|| لاغر. (آندراج). نحیف (از لغات اضداد
است):

برو بیزیر رکابش چو اسب تازی چست
مباش در ره حکمش چو گاو کاهل زغفت.
؟ (از شعوری).

زغفت. [زُ] (ص)^۶ بخیل و مسک:
با او چگونه گشت زبان زغفت یا جواد
با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت.
؟ (از شعوری).

زغته. [زُت] (ل) [ل] نام یکی از قضات
بنی اسرائیل در قرن دوازدهم قبل از میلاد.
زغره. [زُ] (ل) [ل] زُرف ژاک سیزر. مارشال
فرانسوی. مولد بسال ۱۸۵۲ در ریوزالت و
وفات بسال ۱۹۳۱ م. وی در تُکن و
ماذا گایسکار و سودان تحصیل شهرت کرد و از
سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ سپهبد سپاه فرانسه و
فاتح نبرد اول مارن (سپتامبر ۱۹۱۴) بود.

زغرسن. [زُ ف س] (ل) [ل] جفرسن. تُماس.
نام سومین رئیس جمهور ممالک متحده
آمریکای شمالی. مولد شادول بسال ۱۷۴۳ و
وفات در مُنتی سلو بسال ۱۸۲۶ م. وی یکی از
مؤسین حزب دموکرات آمریکاست. رجوع
به جفرسن شود.

زغرسن باراک. [زُ ف س] (ل) [ل] یا زغرسن
لکارزن. نام شهری به اتازونی در ایالت
میسوری ناحیه سن لونی، دارای ۹۰۰۰ تن
سکنه.

زغرسن سیتی. [زُ ف س] (ل) [ل] نام
شهری به اتازونی، کرسی ایالت میسوری،
دارای ۶۷۴۲ تن سکنه. رجوع به
جفرسن سیتی شود.

زغرسن ویل. [زُ ف س] (ل) [ل] نام شهری
به اتازونی، در ایندیانا، دارای ۱۰۶۶۰ تن

سکنه.

زُفرن. [زُ ر] (ل) [ل] مادماوزل ماری ترز.^{۱۲}
نام زنی با ذکاء و هوشی وافر. مولد پاریس
بسال ۱۶۹۹ و وفات بسال ۱۷۷۷ م. خانه او
مجمع فیلسوفان وقت بود.

زُفری اول. [زُ ی اُو] (ل) [ل] دوک
برتانی از سال ۹۹۲ تا ۱۰۰۸ م. متوفی بسال
۱۰۰۸ م.

زُفری اول. [زُ ی اُو] (ل) [ل] دوک آتزو
از سال ۹۵۸ تا ۹۸۷ م.

زُفری چهارم. [زُ ی چ ر] (ل) [ل] ملقب
به پلاتاژنه^{۱۳} از سال ۱۱۲۹ تا ۱۱۵۱ م.
دوک آتزو و بسال ۱۱۴۴ دوک بُرماندی. وی
داماد هانزی اول و پدر هانزی دوم پادشاه
انگلستان است.

زُفری دوم. [زُ ی دُو] (ل) [ل] مارتل.
وی از سال ۱۰۴۰ تا ۱۰۶۰ م. دوک آتزو بود.

زُفری دوم. [زُ ی دُو] (ل) [ل] سومین
پسر هانزی دوم پادشاه انگلیس. مولد بسال
۱۱۵۸ م. دوک برتانی از سال ۱۱۷۸ تا ۱۱۸۶
م.

زُفری سوم. [زُ ی سِ دُو] (ل) [ل] کنت
آتزو از سال ۱۰۶۰ تا ۱۰۶۸ م.

زُفره. [زُ ر / ر] (ل) غلبه در قمار و لعب و
بازی. (این لغت در فرهنگ ناظم الاطباء آمده
است و در کتب لغتی که در دسترس ما بود
دیده نشد).

زُفره. [زُ ر / ر] (ل) پیرامن دهان. (برهان).
صاحب آندراج گوید: پیرامن دهان، در
برهان آورده و ظن آن است که زفر یعنی
دهان را زفره خوانده باشد.

زُفری. [زُ ر] (ل) [ل] اِدمن امه فلورانتین.
هنریقه درام و نقاش فرانسوی. مولد مگنله
(اواز)^{۱۴} بسال ۱۸۰۴ و وفات در
سن پیر-له-نمور بسال ۱۸۹۵ م.

۱- در جهانگیری ج مشهد: فرینش (؟).
۲- در بعض نسخ زغند است به زاء موخده و
مخصوص است به بانگ یوز. گمان می‌کنم زغند
و زغند و فغند مصحف یکدیگر و بمعنی جست
و خیز و جهش و چه باشد.
۳- ن: خویشتن را شد بدر بیرون نکند.
۴- در فرهنگ جهانگیری این بیت با مختصر
اختلافی به سوزنی نسبت داده شده است.
۵- ظ: تصحیف زغفت (به زاء یک نقطه) است.
۶- ظ: تصحیف زغفت (به زاء یک نقطه) است.

7 - Jephthé. 8 - Joffre.
9 - Jefferson City.
10 - Jeffersonville.
11 - Geoffrin.
12 - Marie Thérèse.
13 - Geoffroi. 14 - Plantagenet.
15 - Geffroy.
16 - Maignelay (Oise).

ژفری. [ژ] [لخ] ^۱ ژرژ لرد. نام شانلیه. انگلستان در زمان سلطنت شارل دوم و ژاک دوم. مولد بسال ۱۶۴۸ در آکتن و وفات بسال ۱۶۸۹ م. در حومه لندن.

ژفری. [ژ] [لخ] ^۲ گوستاو. نام ادیب و نقاد فرانسوی. مولد بسال ۱۸۵۵ م. در پاریس.

ژفری. [ژ] [لخ] ^۳ ماتیو اگوست. مورخ فرانسوی. مولد پاریس بسال ۱۸۲۰ و وفات در بی‌اور ^۴ بسال ۱۸۹۵ م.

ژفری. [ژ] [لخ] ^۵ اتین فرانسوا. نام پزشک و شیمی‌دان فرانسوی. متولد بسال ۱۶۷۲ در پاریس و متوفی بسال ۱۷۳۱ م.

ژفری. [ژ] [لخ] ژان ماری میشل. نام هنرپیشه فرانسوی. متولد بسال ۱۸۱۳ و متوفی به پاریس بسال ۱۸۸۳ م.

ژفری. [ژ] [لخ] ژولین لویی. نام نقاد شهر فرانسه. متولد بسال ۱۷۴۳ در رن و متوفی بسال ۱۸۱۴ م.

ژفری دلاکلی. [ژ] [د] ^۶ نام سفر انگلیس به دربار غازان‌خان ایلخان مغول. (ترجمه ادبیات ایران تألیف برون ج ۳. از سدی تا جامی ص ۴۶).

ژفری سن هیلو. [ژ] [س] [ل] [لخ] ^۷ اتین. نام طبیعی‌دان فرانسوی. متولد در آناپ ^۸ بسال ۱۷۷۲ و متوفی به پاریس بسال ۱۸۴۴ م. وی در بیت‌ویک‌سالگی به استادی حیوان‌شناسی موزنوم ^۹ منصوب شد و نخستین کرسی این فن را در فرانسه افتتاح کرد. او در سفر مصر همراه بناپارت بود. پسر وی ای‌زی دور ^{۱۰} (۱۸۰۵-۱۸۶۱ م.) نیز کارهای علمی و تبعات پدر را ادامه داده است.

ژفک. [ژ] [ل] چرک کنجهای چشم است خواه تر باشد خواه خشک و در عربی رمص چرک خشک و غصص چرک تر را گویند. (برهان). رمص. غصص. پیخ. پیخال چشم. جسم. (زمخشری). خیم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). قی (در چشم). کیخ. کیخ. اشک سترگشته و رنگ‌گردانیده در گوشه چشم و بر مژه. ژفک‌آب. (آندراج). ژفکاب: چشم و موزگان ز ژفک گندیده

عنکبوتی به گوه غلطیده. طیان. **ژفکاب.** [ژ] [ل مرکب] آب و چرکی که در گوشه چشم جمع شده باشد خواه تر باشد خواه خشک. (برهان). پیخ. قی (در چشم). رمص. غصص. ژفک. رجوع به ژفک شود.

- ژفکاب از چشم پاک کردن؛ شوخ از چشم ستردن و زدودن آن ^{۱۱}.

ژفکر. [ژ] [ک] (ص) شکمیا. (فرهنگ رشیدی) ^{۱۲}.

ژفکناک. [ژ] [ص مرکب] چشمی خیم‌ناک. قی گرفته. چشم قی‌آلود.

ژفکیدن. [ژ] [د] (مص) خیم گرفتن چشم. **ژفکیده.** [ژ] [د] [ن م ف / ن ف] قی‌آلود. خیم‌ناک (چشم).

ژفکاب. [ژ] [ل مرکب] ژفکاب. رجوع به ژفکاب شود.

ژفکن. [ژ] [ک] (ص نسبی) خیم‌ناک. قی‌آلود؛ غیصا پایستاد بر فراق سهل می‌گریست تا چشمش ژفکن شد. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۱۸۸). عین غصص؛ چشمی ژفکن. غصص؛ ژفکن شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ژفکین. [ژ] [ص نسبی] قی‌آلود. خیم‌ناک. ژفکن؛ عین غصص؛ چشمی ژفکین.

ژفیدن. [ژ] [د] (مص) تر شدن و خیسیدن. بره‌بی ترشف گویند. (برهان).

ژفیده. [ژ] [د] [ن م ف / ن ف] تر شده و خیسیده. (برهان). به آب تر شده (به زای تازی نیز گفته‌اند یعنی زفیده)؛

از آن دم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی ز اشکم زفیده ^{۱۳}.

روحی شارستانی ^{۱۴} (از جهانگیری).

ژگه. [ژ] [ژ] [ک] ^{۱۵} کسی بود که با خود همی دندند نرم‌نرم و خشم‌آلود گویند می‌ژکد. (لغت‌نامه اسدی). سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند. کسی که با خود همی تندد. در شیراز و خراسان ژگ گویند. (برهان). سخنی بود که از روی خشم و اعراض در زیر لب گویند و آن را دندنه نیز خوانند و ژکیدن مصدر آن است. (جهانگیری). کسی بود که با خود می‌تندد و می‌گرید نرم‌نرم به تندی و خشم‌آلودگی گویند همی ژکد و سودانی مزاج بود که با خود گوید و گریزد. ژک. ژند. ژندش زیر لب. ژندند. غر و ژند. || (فعل امر) امر به ژکیدن. (برهان).

ژگه. [ژ] [ل] گردبرگرد دهن. (اوبهی): زبیرما [ژ] [س] [ر] [م] [ا] ژک و پوز سگ بسته بود بز و می‌ش بر جای بر بسته بود [کذا]. عسجدی.

شاید اصل دک باشد (دک و پوز).

ژگانی. [ژ] [لخ] مریس. نام رمان‌نویس و نویسنده مجارستانی. مولد کماژم بسال ۱۸۲۵ و وفات بسال ۱۹۰۴ م.

ژگاندگی. [ژ] [ر] [د] [حاصص] ستیزه. لجاج لیج.

ژگاره. [ژ] [ر] [ص] ^{۱۶} لجوج. ستهنده. کینه‌ور. گران. (لغت‌نامه اسدی). ستیزه‌کار. خیره. ستیزنده. عنود. شوخ. شوخ چشم. شوخ دیده. چشم سفید. خیره چشم. یک‌دنده. یک‌پهلوی. سمج. خودرایی. رجوع به لجوج شود؛

تا ^{۱۷} روز پدید آید آسایش یابم ^{۱۸} زین علت مکروه و ستکار و ژگاره.

خسروانی.

ز خشم این کهن گریگ ژکاره ندارم جز درت اندخواره. لیبی. و در بیت ذیل اگر مصحف نباشد معنی غیر ستهنده دارد؛

مگر پروین ز دردم شد ژکاره که گرد آمد بهم چندین ستاره.

فخرالدین اسعد (ویس و رامین). **ژکاریدن.** [ژ] [د] (مص) لجاج کردن. ستهیدن.

ژکار. [ژ] [ل] نوعی از آهن مسخ‌کوب. || کلنگ نوک‌تیز. || بیل نوک‌تیز. || آئینه کوچک. || تندی و تیز مزاجی. گردنکشی. تردد. لیج و عناد. (شعوری) ^{۱۹}.

ژکاسه. [ژ] [س] [ص] [ل] قنفذ. خارپشت. (دهار). ژکاشه. اما این کلمه ظاهراً به این صورت تصحیف ری‌کاسه است.

ژکاشه. [ژ] [ش] [ل] قنفذ. خارپشت. خارپشت تبرانداز. ^{۲۰} جانوری است خزنده که به تازی قنفذ گویند و ژکاسه نیز گفته‌اند. (آندراج). اما کلمه ظاهراً تصحیف ری‌کاسه است.

ژکال. [ژ] [ل] زغال. فحم. انگشت. ژگال. صاحب برهان گوید این لغت گویند ارمنی است.

ژکان. [ژ] [ر] [ن ف] ^{۲۱} در حال ژکیدن. آنکه ژکد. کسی که با خود دمدمه کند از دلنگی.

- 1 - Jeffreys.
- 2 - Geffroy.
- 3 - Geffroy.
- 4 - Bièvre.
- 5 - Geoffroy, Étienne François.
- 6 - Geoffroy de Langley.
- 7 - Geoffroy Saint-Hilaire.
- 8 - Étampes.
- 9 - Muséum.
- 10 - Isidore.
- 11 - Déglier les yeux.

۱۲- در سراج گفته این تصحیف است و صحیح ژکفر است (بتقدیم کاف بر فا) چنانکه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قوسی است و مصحح قلب استعمال است پس برای آن سند می‌آید. (حاشیه فرهنگ رشیدی ص ۳۶۸).

۱۳- نل: شده جسمگی زار و بسیم و ژفیده. (فرهنگ شعوری ص ۱۵). در نسخه‌ای از جهانگیری:

از آن دم که دیده رخت را ندیده شده جمله گیتی زارسم ژفیده.

۱۴- در جهانگیری: شیارستانی.

۱۵ - Grognon. 16 - Entété.

۱۷- نل: چون.

۱۸- نل: ... گیم ... باشم ... آید و آسایش گیرد.

۱۹- معانی اول کلمه ژکار جاننی دیده نشد و در معنی اخیر نیز کلمه مصحف ژکار و ژکاره است و ظاهراً از جمعولات شعوری است.

۲۰- برهان قاطع این لغت را در حرف زاه یک‌نقطه آورده است.

21 - Grondeur.

(لفت فرس). آنکه با خود دَندِ ازیخشم و نرم‌نرم‌گرید. (صحاح الفرس). کسی که از درد و رنج با خود سخنی می‌گوید و می‌تدد. (ارویی). از خود رمیده و شخصی که از روی اعراض در زیر لب خود به خود آهسته سخن گوید و در صفاهان این نوع را نندیدن گویند. (فرهنگ خطی):

هشیوار از تخمه گیوکان
که بر درد و سختی نگرده زکان. فردوسی.
برفتند از ایوان^۱ زکان و دژم
دهان پر ز یاد و روان پر ز غم. فردوسی.
بیامد فرخزاد آذر مکان
دژم‌روی با زیردستان زکان. فردوسی.
چو دل‌گران بریامد ز چاه
بیامد زکان زود شاپور شاه. فردوسی.
همی رفت رنجیده زو پهلوان
به ره بر بزرگان خروشان نوان
بیامد زکان از بر شاه او
همه تیره دید اختر و گاه او. فردوسی.

زکوه. [زُکُ] (فرانسوی، ^۲) اورقی است از اوراق بازی قمار که صورت شیطانی بر آن است و به فارسی آن را شوخ نامند.

زکس. [زُکُ] (صوت) این لفظ در مقام معاذله گفته میشود. (برهان). معاذله. العیاذ بالله. بناه بر خدا. (ظاهر این کلمه تصحیف پرگس و پرگست است).

زکفر. [زُفَ] (ص) شکیبا. صبور. (برهان). رجوع به ز فکر شود.

زکفری. [زُفَ] (حامص) شکیبایی. (برهان). صبر. شکیب.

زکندگی. [زُ / زُکُ د / د] (حامص) حالت و چگونگی زکند.

زکنده. [زُ / زُکُ د / د] (نف) ^۳ کسی که همی زکد و زیر لب از روی اعراض سخن گوید. نندیدنکننده. غرغزکننده. زکان.

زکوره. [زُ] (ص) زُفت و بخیل و دون بود. (لفت‌نامه اسدی). سفله و دون‌همت باشد. (لفت‌نامه اسدی نسخه نخجوانی). ^۴ مسک. فرومایه. پست. خیس. (برهان). رجوع به زکوره شود:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد^۵
چون تو یکی سفله^۶ و دون و زکوره
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو
برنکند سر به قیامت زکوره. رودکی.
زمانه مدح تو را جاودان همی دارد
از آنکه سخت عزیز است و اوست سخت زکوره.
لامعی جرجانی.

اگر زگر نگیرم نه زاهد خیسیم
وگر می نوشم نه تائب زکورم. سنائی.
بوهم هیچ حکیمی نبود از این حکمت
که سال سفله و زفت و بخیل و سخت زکوره (کذا).
سوزنی (از جهانگیری).

||دزد. (صحاح الفرس) (برهان). راهزن. قطع‌الطریق. (برهان). ||بجیده. ||گرفته. (برهان).

زکوره. [زُ] (لخ) ^۷ آرنه فرانسوا مارکی. نام سیاستمدار فرانسوی. مولد تورنن (سن - مارن) بسال ۱۷۵۷ و وفات در پرتله (سن - مارن) بسال ۱۸۵۲ م.

زکوره. [زُ] (لخ) لونی شوالیه دو. نام دانشمند فرانسوی و یکی از نویسندگان دائرةالمعارف. مولد پاریس بسال ۱۷۰۴ و وفات بسال ۱۷۷۹ م.

زکه. [زُکُ] (فرانسوی، ^۸) کلمه‌ای است انگلیسی و دخیل در زبان فرانسه و در فارسی بمعنی سوارکار و شخصی که حرفه‌اش تاختن اسبهای مخصوص مسابقه است.

زکه کلوب. [زُکُکُ] (فرانسوی، مرکب) ^۹ کلمه‌ای است انگلیسی و دخیل در زبان فرانسه بمعنی کانون و محل اجتماع سوارکاران. و آن در آغاز جمعیتی بود که بسال ۱۸۳۳ م. برای اصلاح نژاد اسب پدید آمد.

زکیدن. [زُ / زُ د] (مص) ^{۱۰} با خویشتن دمدمه کردن از دلتگی. (لفت‌نامه اسدی). در خود همی تندیدن و همی گفتن نرم‌نرم به تندی و خشم آلودگی. (لفت‌نامه اسدی نسخه نخجوانی). با خود همی دندیدن نرم‌نرم و خشم‌آلود. (لفت‌نامه اسدی). آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و قهر و غضب. (برهان). کسی که با کسی همی تندد و همی درآید گویند همی زکد. از درد یا غمی با خود سخن گفتن و تندیدن. با خود همی دندیدن و درآیدن. غرولند زدن. نندیدن. نندند کردن. زکیدن:

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود
یا من همی نسازی و دایم همی زکی.

از او شاه ایران فراوان زکید
برآشت و از روزبه لب گزید. فردوسی.
همه ره ز دانا همی لب مکید
فروآمد از اسب و چندی زکید. فردوسی.
بگفت این تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان زکید. فردوسی.

سخن همه سخن غازی بود... و پدربان را
نیک از آن درد می‌آمد و می‌زکیدند تا آخر
بیفکنندش. (تاریخ بیهقی ص ۵۸). و این قوم
را سخت ناخوش می‌آمد وی را در درجه‌ای
بدان بزرگی دیدن، چه خرد دیده بودند
می‌زکیدند و می‌گفتند. (تاریخ بیهقی
ص ۱۳۴). زکیدن و گفتار آن قوم به حاجب
میرسانیدند و او میخندیدی و از آن باک
نداشتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۴). خواجه
[احمد حسن] آغازید هم از اول به انتقام

مشغول شدن و زکیدن. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۵). بوسهل روزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌زکید. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۱). و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب می‌زکید و سخنان فراخر میگفت که این چه بود که همگان کردیم. (تاریخ بیهقی).

ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی زکی.
لؤلؤئی (از لفت‌نامه اسدی نسخه نخجوانی).

زکال. [زُ] (ل) زغال. زکال. فحم. آنگشت.
زکوره. [زُ] (ص) زفت. بخیل. دون. زکوره.
رجوع به زکوره شود.

زکون. [زُ] (لخ) نام کرسی بخش ژرایی ولایت آس، دارای راه آهن و قریب ۱۰۶۳ تن سکنه.

زلا. [زُ] (لخ) نام شهری یونانی‌نشین در جنوب سیبیل قدیم مستعمره ژوس. آنجا به دست آمیلکار تسخیر و غارت گردید.

زلاتین. [زُ] (فرانسوی، ^{۱۱}) اصل آن به زبان لاتین زلاتیو به معنی انجماد و یخ بستن است و آن ماده‌ای است شبیه به لوزانک میوه که از الیاف نوح حیوانات گرفته میشود و برای ساختن چسب‌ها بکار میرود و در چاپ نیز بکار است.

زلاتینی شکل. [زُ ش / ش] (ص مرکب) چیزی که شکل و طبیعت زلاتین دارد. رجوع به زلاتین شود.

زلازاوول. [زُ زَاوُ] (لخ) (قدیس) پاپ رُم از سال ۴۹۲ تا ۴۹۶ م.

زلاز دوم. [زُ زُو] (لخ) پاپ رم از سال ۱۱۱۸ تا ۱۱۱۹ م.

زلاشیش دبوویم. [زُ د] (لخ) ^{۱۲} زُرف بارون د. نام ژنرال اتریشی. مولد سال ۱۸۰۱ در پترواراد (اسلاوئی) و وفات بسال ۱۸۵۹ م. در اگرام.

زلاطین. [زُ] (فرانسوی، ^{۱۳}) رجوع به زلاتین شود.

زلبوئه. [زُ] (لخ) نام کوهی به فلسطین. رجوع به جلبوع شود.

۱- نل: ایران.
2 - Joker. 3 - Grogneur.
۴- در لفت‌نامه اسدی چ طهران زکوره باگاف فارسی آمده است.
۵- نل: چرخ نه پرورده و پیدا نکرد.
۶- نل: دزد. تنگ.
7 - Jaucourt, Amail....
8 - Jockey. 9 - Jockey club.
10 - Grommeler. Gronder.
11 - Gélatine.
12 - Jellachich de Buzim. Jellactic.

ژلس. [ژ ل] (لخ) نام دهستانی در پیرینه-سفلی ولایت پو، دارای ۱۷۲۰ تن سکنه. محصول عمده آن شراب است.

ژلگاو. [ژ] (لخ) نام کنونی شهر میو در لتونی، پایتخت قدیم کورلاند روسیه، دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه.

ژلن. [ژ ل] (لخ) نام جبار ژلا و سیرا کوزاز ۴۹۰ تا ۴۷۸ ق.م. وی بر کارتاژها در هیسر ظفر یافت.

ژلن. [ژ ل] (لخ) نام مردم سارماتی از اقوام اروپای قدیم. رجوع به سارماتی شود.

ژله. [ژ ل] (فرانسوی، ل) لرزانک. رجوع به لرزانک شود.

ژله. [ژ ل] (لخ) کلود. رجوع به لورن شود.

ژلیکو. [ژ ک] (لخ) ژن. نام امیرالبحر انگلیسی. مولد سوتامپتن^۵ سال ۱۸۵۹ و وفات بسال ۱۹۲۵ م. وی فرمانده سفاین بریتانیا در جنگ دریائی ژوتلاند^۶ (۱۹۱۶) بود.

ژلیمو. [ژ م] (لخ) نام آخرین پادشاه واندالهای آفریقا، وی پس از دو سال سلطنت به دست پلیر در ۵۳۴ م. مغلوب گشت.

ژلیوت. [ژ ی] (لخ) پیر. نام خنیا گریعی آوازه خوان فرانسوی. مولد لاسوب و وفات در لیسل (۱۷۱۳ - ۱۷۹۷ م.).

ژلیه. [ژ ی] (لخ) نام شهری در اتازونی (ایلی نوآ) بر کنار رود پلنز^۸ دارای ۲۳۳۶۵ تن سکنه.

ژم. [ژ] (ل) قابله. (آندراج). ماما. ماماچه. || دایه. (آندراج). در جای دیگر دیده نشد. || در بعض نسخ شاهنامه، کلمه ژم در ابیات ذیل به تصحیف ژم شده است:

زانپه پیلان و شیران ژم
گذرهای جیحون پر از باد و دم.
به اشکش بفرمود [کیخسرو] تاسوی ژم
برد لشکر و بیل و گنج و درم. فردوسی.
رجوع به زم شود.

ژماروغ. [ژ م] (ل) زماروغ. سماروغ. سماروخ. گیاهی است سفید که در برشکال^۹ از جاهای نمناک روید. (آندراج). قارچ. کتم. چمه. رجوع به زماروغ و سماروغ شود^{۱۰}. و ظاهراً سماروغ طملان ترکی و دبلان و کشنج فارسی باشد.

ژموزاکه. [ژ م] (لخ) نام کرسی بخش شارانت-آفریور از شهرستان سنت، دارای راه آهن و ۲۳۷۸ تن سکنه.

ژمه لی. [ژ م] (لخ) نیکلا. نام ترانه ساز ایتالیائی ملقب به «گلوک دیتالی»^{۱۳}. مولد بسال ۱۷۱۴ در اورسا و وفات بسال ۱۷۷۴ م.

ژهینی. [ژ] (لخ) هاتری. نام ژنرالی رئیس ارکان حرب مارشال نی. مولد پائین بسال

۱۷۷۹ و وفات در پاریس بسال ۱۸۶۹ م. **ژمیه.** [ژ ی] (لخ) فریمن. نام بازیگر و هنرپیشه فرانسوی. مولد ابرویه بسال ۱۸۶۹ و وفات بسال ۱۹۳۳ م.

ژن. [ژ] (ص) زشت. بدهیت. (آندراج). در زبان پهلوی زشت باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۵۱). فسرومایه. دون. (ظاهراً از معجولات شعوری است).

ژن. [ژ] (لخ) ^{۱۵} (ایتالیایی: چتوا^{۱۶}) نام شهری در ایتالیا پایتخت لیگوری، بندری بر ساحل خلیج ژن از فروع دریای مدیترانه، دارای ۶۳۰۰۰۰ تن سکنه و آن شهری باشکوه و دارای قصور عالیه و موزه های پرفنایس و بندری تجارتی است و بدانجا کارخانه های صنعتی و کشتی سازی و نساجی و فلزکاری هست و شراب و ابریشم و روغن صیادرات آن است. این شهر را در قرون وسطی لیگورها و ژنها بنا کردند و پایتخت کشور جمهوری ژن که مردم آن در تجارت با مردم «ونیز» رقابت میکردند گردید. این بندر در ۱۶۸۴ م. بفرمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بمباران شد و بسال ۱۷۹۸ پایتخت جمهوری لیگورین گردید و در سال ۱۸۰۵ به امپراطوری فرانسه ملحق گشت.

ژن. [ژ] (لخ) ^{۱۷} نام کرسی بخش لاند از ولایت من-دو-سارسان، دارای ۶۰۸ تن سکنه.

ژناب. [ژ] (لخ) ^{۱۸} نام شهری در بلژیک بر ساحل چپ رود دیل، دارای ۱۸۸۶ تن سکنه. **ژناقان.** [ژ] (ل) نیز، یعنی لقب استعزائی که به مردم اتازونی داده اند. سام. رجوع به سام شود.

ژناتروپین. [ژ] (فرانسوی، ل) ^{۱۹} نام دارویی که در طب بکار است. دانشمندانی چون ما کس، یولونوسکی و نیتزبرگ به کشف ژنالكالوئیدها^{۲۰} موفق شدند. این داروها تمامی خواص آلكالوئیدها را دارا هستند ولی سمیت آنها بسیار کمتر است. ژناتروپین تمام خواص آتروپین را داشته و بخوبی تحمل میشود. مقدار استعمال آن نیم تا شش میلی گرم است. این دارو را بصورت محلول و حب از راه معده و بصورت محلول قابل تزریق زیرجلدی بکار میبرند. (درمانشناسی ج ۱ ص ۱۴۰).

ژنفور. [ژ م ب] (ل) سبزی که بدان خس و خاشاک و خاکروب بردارند. (آندراج). رجوع به زنبیر شود.

ژن خان. [ژ] (لخ) تمولی خان. (دیوان رودکی ج ۱ ص ۱۸۷).

ژند. [ژ] (ص) پاره. کهنه. (برهان). جامه مندرس. خرقة. (برهان). ژنده. دلق. مطلق کهنه و پاره. رکو. فلرز. (فرهنگ رشیدی).

- ژندژند: پاره پاره:

از بهر من نوند همی سوخت روزگار
اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون نوند
هم خامه مآثر من کرده ریزریز
هم جامه مفاخر من کرده ژندژند.

شهاب الدین بغدادی (از جهانگیری).
|| (ل) آتش زنه. چخماق. (برهان). زند.
|| تغیر^{۲۱}. (صحاح الفرس). || (ص) بزرگ و عظیم همچون ژندیل. (آندراج). بزرگ و مهیب. (جهانگیری). ^{۲۲} || (لخ) نام کتاب زردشت که به زند اشتها دارد. (برهان). صاحب آندراج گوید: کتاب زردشت... و همانا که فقره به فقره و پاره به پاره و سوره به سوره بوده همانا که این نام یافته است. رجوع به زند شود.

ژنده. [ژ] (لخ) مخفف ژنده رزم:

به شایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید برسان سرو بلند. فردوسی.
ز فتراک زین برگشایم کند
بخوام از ایرانیان کین ژند. فردوسی.
ژندباف. [ژ] (ل) مرکب. زندباف. صاحب آندراج گوید: بعضی بلبل و قمری و مثل آن و صاحب جهانگیری و مؤید به زای عربی نوشته و کسی وجه تسمیه این بیان نکرده و شاید که چون پره ای بلبل و قمری و فاخته و کبک و کبوتر و دراج چندان خوش رنگ و لطیف نباشد ژندباف میگفته باشند. رجوع به زندباف شود -تهی. و این گفته بر اساسی نیست.

ژندروود. [ژ] (لخ) زاینده رود. زنده رود اصفهان. (آندراج).

- | | |
|--|----------------|
| 1 - Gélon. | 2 - Gelée. |
| 3 - Gelée. | 4 - Jelicoc. |
| 5 - Southampton. | |
| 6 - Julland. | |
| 7 - Jéliotte. Jélyotte. | |
| 8 - Plaines. | |
| 9 - لغت هندی است بمعنی برسات، موسم، بارة (Mousson). | |
| ۱۰ - در برهان قاطع این لغت در حرف زاه معجمه تازی ضبط شده است (Truffe). | |
| 11 - Gémozac. | 12 - Jommelli. |
| 13 - Le Gluck de l'Italie. | |
| 14 - Gémier, Firmin. | |
| 15 - Gènes. | 16 - Genova. |
| 17 - Geaune. | 18 - Genappe. |
| 19 - Genatropine. | |
| 20 - Géalcaloïdes. | |

۲۱ - گمان میکنم تغیر تصحیف تفسیر و ژند صورتی از ژند است.

۲۲ - جهانگیری ژند را بدین معنی بکسر اول آورده است. و در معنی پاره و کهنه نیز باید بکسر اول باشد چنانکه امروز متداول است.

ژند ژند. [ژَ دَ] (ص مرکب) - یساره پاره. (برهان). قطعه قطعه:

هم خامه مآثر من کرده ریز ریز
هم جامه مفاخر من کرده ژند ژند.

شهاب‌الدین بغدادی (از جهانگیری).

رجوع به ژند شود.

ژندگی. [ژَ دَ / دَ] (حامص) حالت و چگونگی ژند و ژنده. پارگی. کهنگی. (غیاث). ثنائت:

سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما کند
که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.

سوزنی.

ژند و است. [ژَ دَ] (ایح) ژند و است. ژند و است. ژند و اوستا. اوستا کتاب مقدس زرتشتیان و ژند یا ژند شرح آن است. رجوع به هر یک از این دو کلمه شده:

یکی ژند و است آر پارست
بزمزم یکی پاسخی پرست^۱.

فردوسی.

بر آمد همی گرد مرد و بچست
یکی موبدی دید با ژند و است.

فردوسی.

پدزم آن خردمند مهرانستاد
به پیری بسی چیز دارد بیاد

فردوسی.

به کنجی نشسته است با ژند و است
از امیدگیتی شده پیر و ست.

فردوسی.

به آن آب روشن سر و تن بشت
همی خواند اندر نهان ژند و است.

فردوسی.

که دین میحبا ندارد درست
ره گیری ورزد و ژند و است.

فردوسی.

ژند و استا. [ژَ دَ] (ایح) ژند و است. اوستا نام کتاب مقدس زرتشتیان و ژند یا ژند شرح آن است. رجوع به هر یک از این دو کلمه و «ژند و است» شده:

به فرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم ژند و استا درست.

فردوسی.

بجائی که دانست آتشکده است
دگر ژند و استا و جشن سده است.

فردوسی.

پیاراید این آتش زردهشت
بگیرد همی ژند و استا به مشت.

فردوسی.

یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده ژند و استا سرش.

فردوسی.

اگر نیستی اندر استا و ژند
فرستاده را زینهار از گزند.

فردوسی.

بیامد بی‌آورد [تباک] استا و ژند
چنین گفت کز کردگار بلند

فردوسی.

بریده‌ست بی‌مایه جان تباک
اگردل ندارد سوی شاه پاک.

فردوسی.

ژنده. [ژَ دَ / دَ] (ص،) ^۲ پاره. پاره پاره. ژند. کهنه. لته. دلخ. ژکو. خرقة. جامه دریده و کهن‌گشته. مندرس. جامه پاره پاره. کهن. (حاشیه لغت‌نامه اسدی). خَلَق. خَلَق شده. فرسوده. مستعمل. پینه‌دار. دریده و کهن‌گشته و خَلَق باشد و آن جامه‌ای باشد که قلندران

پوشند از لباس نکتده^۳ کرده. (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). خَلَقان. پاره‌های جامه کهنه که از راه چینند و آن شخص را نیز ژنده چین و کهنه‌چین گویند. (فرهنگ رشیدی):

این سَلَب من بین در ماه دی
ژنده چو تشلیخ در کیسان.^۴

ابوالعباس (از صحاح الفرس).

چو گل گرچه او ژنده پیراهن است
ولی بوی او از دگر گلشن است.

منجیک (از شعوری).

تا پای نهند بر سر حران^۵

با کون فراخ گنده و ژنده.

عسجدی^۶.

گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی
چون خود اندر سَلَب ژنده خَلَقانی.

ناصر خسرو.

مردمان بر تو بختند ای برادر بی‌گمان
چون پلاس و ژنده را سازی به دیبا آستر.

ناصر خسرو.

دید وقتی یکی برآکنده

ژنده‌ای زیر جامه ژنده.

سنائی.

سیه گلیم خری ژنده‌جل و پشما کند
که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو.

سوزنی.

زو دلم چون مرقع صوفی است
پاره بر پاره ژنده بر ژنده.

سوزنی.

جز به نظم سخن کجا یابی
آگهی از درست و ژنده من.

سوزنی (از جهانگیری).

آسمان را بجای دلخ کیود
ژنده‌ای تازه تر ندوخته‌اند.

خاقانی.

یا دلم ده باز تا چند از بلا
یا نه یاری ژنده کفشی ده مرا.

عطار (از رشیدی).

تقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و
خرقة ژنده خود پاره میدوخت، سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی؟ اشاره کرد به دریا که سوزنم بازدهید. هزار ماهی از دریا برآمد هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته.

(تذکره الاولیاء).

چونکه بازش کرد آن که میگريخت
صد هزارش ژنده اندر ره بریخت.

مولوی.

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود.

مولوی.

زان عمامه زفت ناپایست او
ماند یک گز ژنده اندر دست او.

مولوی.

ظاهر درویشی جامه ژنده است و سوی
سترده. (گلستان).

مزن طعنه ای خواجه بر ژنده‌ام
که من هم خدا را یکی بنده‌ام.

سعدی (بوستان).

نه سلطان خریدار بر بنده‌ای‌ست

نه در زیر هر ژنده‌ای ژنده‌ای‌ست.

سعدی (بوستان).

— ژنده شدن؛ پاره و کهنه و مندرس گشتن.

— ژنده کردن؛ محکم کاری نکردن. بد کار کردن؛ سفسف العمل؛ بد کردار را و محکم نکرد آن را (لم یسحکم) و ژنده کردش.

(زمخسری).

— امثال:

ژنده باش گنده میاش. رجوع به کتاب امثال و حکم دهخدا شود.

|| (ص) کلمه ژنده در بیت ذیل معلوم نیست در چه معنی استعمال شده است، شاید؛ پیر؛^۷

سر ژنده زال چون برف گشت

ز خون یلان خاک شگرف گشت. فردوسی.

|| استکبر. || ژنده. عظیم. بزرگ. (برهان):
شگرف. مهیب. (برهان). مُتکبر. کلان. ضخیم.

رجوع به قندقیل و گنده پیر شود. این کلمه در معنی اخیر غالباً در صفت پیل آمده است و گاه در صفت برخی از درندگان مانند گرگ و شیر:

از سهم و از سیاست نادر گزار تو
بر گرگ ژنده^۸ پوست بذر دسگ شبان.

سوزنی.

و نیز رجوع به ژنده پیل شود.

ژنده. [ژَ دَ] (ایح) مخفف ژنده رزم. رجوع به ژنده رزم و ژند شود:

زمانی همی بود سهراب دیر

نیامد بنزدیک او ژنده شیر.

فردوسی.

چو بشنید سهراب برجست زود

بیامد بر ژنده برسان دود.

فردوسی.

ژنده پوش. [ژَ دَ / دَ] (ص) (نصف مرکب) کهنه پوش. خرقة پوش. مُتَحَشَف:

ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش

ز آواز پیغاره آسوده گوش^۹.

فردوسی.

با عقل پای کوب که پیری است ژنده پوش
بر فقر دست کش که عروسی است خوش لقا.

خاقانی

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو

بنده گردی ژنده پوشی را بریو.

مولوی

ز ویرانه عارفی ژنده پوش

۱- ن: ل: بگو پاسخ از هر چه و ابراست.

2 - Chiffon.

۳- اصل: نكده. تصحیح قیاسی.

۴- کذا فی الاصل. نمیدانم کلمه چیست. آیا کنشاً بوده است؟

۵- ن: ل: هران.

۶- در دو نسخه از لغت‌نامه اسدی بیت مزبور به عنصری نسبت داده شده است.

۷- ولف هم معنی پیر بدان داده است.

۸- ن: ل: دیزه.

۹- ن: ل:

ز فرمان سر آزاده چون ژنده پوش

وز آواز پیغاره آسوده گوش.

یکی را نباح سگ آمد به گوش.	بر این ژنده پیلان و پیروزه تاج.	فردوسی.	که دستور باشد مرا تاجور
سعدی (بوستان).	مرا خیره گشتی سر از فر شاه	فردوسی.	کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
چندان یمان که جامه ازرق کند قبول	وزان ژنده پیلان و چندین سیاه.	فردوسی.	ببینم که این نو جهاندار کیست
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش.	یکی تخت بر کوه ژنده پیل	فردوسی.	بزرگان کدامند و سالار کیست
قانعی ژنده پوش ناگاهی	ز پیروزه تابان بگردار نیل.	فردوسی.	بدو گفت کاوس کین کار تست
درمی یافت در سر راهی.	به گرد اندرش ژنده پیلان دوست	فردوسی.	که روشن روان بادی و تندرست...
ژنده پیل. [ژ / د / د] (مربک) پیل بزرگ.	تو گفتی به گیتی جز او شاه نیست.	فردوسی.	تهمن یکی جامه ترکوار
فیل بزرگ. فیل کلان. فیل مست و خشمگین.	ز هاماوران بود صد ژنده پیل	فردوسی.	پیوشید و آمد نهان تا حصار
مربب آن زندفیل است. (از تاج العروس).	یکی لشکری ساخته تا دو میل.	فردوسی.	بیامد چو نزدیک دژ رسید
کلثوم	تهمن پیوشید بیر بیان	فردوسی.	خروشیدن و بانگ ترکان شنید
رده برکشیده سپاهش دو میل	نشست از بر ژنده پیل دمان.	فردوسی.	بدان دژ درون رفت مرد دلیر
به دست چپش هفتصد ژنده پیل.	تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی	فردوسی.	چنان چون سوی آهوان نره شیر
گرازان سواران دمان و دنان	بلرزاند ز رنج پشگان تن.	منوچهری.	یکایک سران را نگه کرد و دید
به دندان زمین ژنده پیلان کنان.	بارکش چون گامیش و حمله بر چون نره شیر	فردوسی.	ز شادی رخانش چو گل بشکفید
خروشیدن کوس با کژنای	گامزن چون ژنده پیل و بانگ زن چون کرگدن.	فردوسی.	چو سهراب را دید بر تخت بزم
همان ژنده پیلان و هندی درای.	منوچهری.	فردوسی.	نشسته به یک دست او ژنده رزم
یکی پهلوان است گرد و دلیر	از تنگ آنکه شاهان باشند بر ستوران	فردوسی.	به دیگر چو هومان سوار دلیر
به تن ژنده پیل و به دل نره شیر.	بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری.	منوچهری.	دگر بارمان نامبردار شیر
یکی ژنده پیلی بیاراستند	پر خوری ژنده پیل باشی تو	فردوسی.	تو گفتی همه تخت سهراب بود
بر او تخت زرین بیاراستند.	کم خوری جبرئیل باشی تو.	سنائی.	بسان یکی سرو شاداب بود...
مبارز چو شیروی درنده شیر	[[کنایه از پهلوان بسیار نیرومند و دلیر:	فردوسی.	ز گردان به گرد اندرش صد دلیر
چو شاپور یل ژنده پیل دلیر.	بگفتا دریغ از چنین ژنده پیل	فردوسی.	جوان و سرافراز چون نره شیر
بدل گفت بیکار با ژنده پیل	که بودی خروشان چو دریای نیل.	فردوسی.	پرستار پنجاه یا دست بند
چو غوطه است خوردن به دریای نیل.	تن ژنده پیل اندر آمد به خاک	فردوسی.	به پیش دل افروز تخت بلند...
نبرد کسی جوید اندر جهان	جهان گشت از این درد ما را خباک.	فردوسی.	همی بود رستم بدانجا ز دور
که او ژنده پیل اندر آرد ز جان.	ژنده چین. [ژ / د / د] (نف مرکب) آنکه	فردوسی.	نشسته نگه کرد مردان تور
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل	پاره های جامه کهنه از راهها و کوچها چیند.	فردوسی.	به شایسته کاری برون رفت ژند
خدای جهان یاور و جبرئیل.	(ارشدی). رجوع به کهنه چین شود.	فردوسی.	گوی دید برسان سرو بلند
ز لشکرکه پهلوان بر دو میل	ژنده رزم. [ژ / د / د] (لخ) ژند. ژنده. نام	فردوسی.	بدان لشکر اندر چنوکس نبود
کشیده دورویه رده ژنده پیل.	خالوی سهراب پسر شاه سمنگان از پهلوانان	فردوسی.	بسودش بندی و پرسید زود
بزیر اندرش باره گامزن	توراتی. او به یک مشت رستم کشته شد.	فردوسی.	چه مردی بدو گفت یا من بگوی
یکی ژنده پیل است گوئی بتن.	فردوسی دانستان وی را در شاهنامه چنین	فردوسی.	سوی روشنی آی و بنمای روی
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر	آورده است:	فردوسی.	تهمن یکی مشت بر گردش
پس ژنده پیلان یلان دلیر.	بدانکه که سهراب آهنگ جنگ	فردوسی.	بزد تیز و بر شد روان از تنش
سوی سام نیرم نهادند روی	نمود و گه رفتن آمدش تنگ	فردوسی.	بدان جایگه خشک شد ژنده رزم
ابا ژنده پیلان پر خاشجوی.	همی خواند پس مادرش ژنده رزم	فردوسی.	سر آمد بر او روز بیکار و بزم
به رزم اندرون ژنده پیل بلاست	که او دیده بد پهلوان گاه بزم	فردوسی.	زمانی همی بود سهراب دیر
به بزم اندرون آسمان وفاست.	بد او پور شاه سمنگان زمین	فردوسی.	نیامد بنزدیک او ژنده شیر
به یک دست بر بسته شیر و پلنگ	همان خال سهراب با آفرین	فردوسی.	نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
به دست دگر ژنده پیلان جنگ.	بدو گفت کای گرد روشن روان	فردوسی.	کجاشد که جایش تهی شد ز بزم
ابا کوس و با ژنده پیلان مست	فرستمت همراه این نوجوان	فردوسی.	برفتند و دیدندش افکنده خوار
همان گرزه گاو پیکر به دست.	که چون نامور سوی ایران رسد	فردوسی.	بر آسوده از بزم و از کارزار
همی رفت شاه از بر ژنده پیل	بنزدیک شاه دلیران رسد	فردوسی.	به سهراب گفتند شد ژنده رزم
بر آن تخت پیروزه برسان نیل.	چو تنگ اندر آید سپه روز کین	فردوسی.	سر آمد بر او کار بیکار و بزم
به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل	پدر را نمائی به پور گزین...	فردوسی.	چو بشنید سهراب برجست زود
به کف ابر بهمن به دل رود نیل.	چو خورشید گشت از جهان ناپدید	فردوسی.	بیامد بر ژنده برسان دود
همی رفت تازان سوی ژنده پیل	شب تیره بر روز لشکر کشید	فردوسی.	ابا چاکرو و شمع و خنیا گران
خروشنده مانند دریای نیل.	تهمن بیامد بنزدیک شاه	فردوسی.	بیامد ورا دید مرده چنان
وزان ژنده پیلان هندی چهار	میان بسته رزم و دل کینه خواه	فردوسی.	شگفت آمدش سخت و خیره بماند
همه جامه و فرش کردند بار.			دلیران و گند آوران را بخواند
سه دیگر فرستادن تخت عاج			بدیشان چنین گفت سهراب شیر
			که ای بخردان و ردان دلیر

یک امشب شما را نباید غنود
همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه
ربود از دلیران یکی گوسفند
بزراری و خواریش چوین فکند
اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم باید زمین
ز فتراک زین برگشام کند
بخواهم از ایرانیان کین ژند...
که گرگم شد از تخت من ژنده‌رمز
نیايد همی سر جانم ز بزم...
ژنده‌شیر - (ژ د / و / ا) مرکب) شیر بزرگ
شیر کلان. شیر خشمناک. رجوع به ژنده
شود:

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد بنزدیک او ژنده‌شیر.
فردوسی.
ژنده‌فروش - (ژ / د / و / ف) [نف مرکب)
کهنه‌فروش. نجات. (زمخشری).
ژنوه - (ژ ن) [اخ] چتر. ادوارد. نام طیب
معروف انگلیسی مخترع واکنس. مولد و
وفات در برکلی از ناحیه گلوستر
(۱۷۴۹-۱۸۲۳ م).
ژنوال - (ژ ن) [فرانسوی] ۱) یکی از
درجات نظامی. سرتیب.
ژنوال قنصول - (ژ ن ق) [فرانسوی] ۱)
مرکب) یا ژنرال قنصول. سرکنسول و کارپرداز
اول. آنکه تمهد امور ابناء کشور خویش را در
مملکت بیگانه کند.
ژنوال گاردان - (ژ ن) [اخ] رجوع به
گاردان شود.
ژنوالیف - (ژ ن) [اخ] نام قصر پادشاهان
مغاره^۲ نزدیکی الحمراء واقع در غرناطه و آن
نمونه بارزی از فن معماری عرب و دارای
باغهای دلکش و باشکوه است.



ژنوالیف

وفات بسال ۱۶۵۲ م. وی ملقب به «لوپالادیو
آنکله»^۵ و اصلاً اسپانیولی است.
ژنوه - (ژ) [اخ] جُنز. ژان پل. نام ملاح و
دریاداری از مردم اکس. مولد کیرک بان بسال
۱۷۴۷ و وفات در پاریس سال ۱۷۹۲ م. وی
در جنگ استقلال امریکا سمت امیرالبحری
سفاین آن کشور را داشت.
ژنوه - (ژ) [اخ] جُنز. ویلیام. نام مستشرق
هندشناس انگلیسی. مولد لندن بسال ۱۷۴۶ و
وفات در کلکنه بسال ۱۷۹۴ م.

ژنوارت - (ژ ن ر) [اخ] نام دریاچه‌ای است
به فلسطین. رجوع به تیرباد شود.
ژنواک - (ژ) [اخ] نام کرسی ولایت شارانت
سفلی، دارای راه آهن و ۳۱۴۲ تن سکنه.
محصولات عمده آنجا شراب و عرق و احجار
ساختمانی است.

ژفس - (ژ) [اخ] (قدیس) نام اسقف کلرمن.
وی در حدود سالهای ۶۰۰ تا ۶۶۲ م.
می‌زیسته و ذکران او سوم ژوئن است.
ژنسریک - (ژ س) [اخ] نام پادشاهی از
واندالها^۷ فاتح آفریقا و مؤسس سلطنت
وسیمی در آنجا و مخرب یونان و روم.
(۲۴۸-۴۷۷ م).

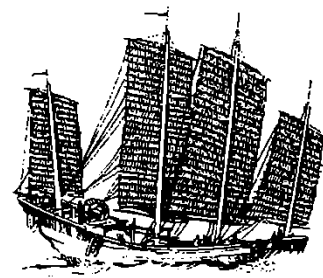
ژنسن - (ژ س) [اخ] ۸) جانسن. اندریو. نام
رئیس جمهوری اتازونی در سال ۱۸۶۵ م.
وی پس از کشته شدن لینکلن به مقام ریاست
جمهور رسید (۱۸۰۸-۱۸۷۵ م).

ژنسن - (ژ س) [اخ] ۹) جانسن. بنژامن. نام
یکی از بهترین شعرای درام‌نویس انگلیسی.
مولد وستمنستر بسال ۱۵۷۲ یا ۱۵۷۳ و
وفات بسال ۱۶۳۷ م. وی را پس ژنسن نیز
میگفتند.

ژنسن - (ژ س) [اخ] جانسن. سمونل. نام
نویسنده و نقاد انگلیسی متولد در لیشفیلد و
متوفی در لندن (۱۷۰۹-۱۷۸۴ م). مؤلف
کتاب تذکره زندگانی شعرای انگلیسی.

ژنسیور - (ژ ی) [اخ] ۱۰) رینیل دوژنسر. نام
ترانه‌سازی از اهالی قرانسه. مولد پاریس
بسال ۱۸۳۹ و وفات بسال ۱۹۰۳ م.

ژتک - (ژ) [فرانسوی] ۱۱) نامی است اصلاً
چینی و مستعمل در زبان فرانسه بمعنی کشتی



ژتک

مخصوص بادبان‌داری که برای حمل و
نقل‌های تجارتنی یا امور نظامی و جنگی در
شرق اقصی بکار می‌رود و تا حدود ۴۰۰ تن
ظرفیت دارد. ژاپنی‌ها این نوع کشتی را در
کششین بکار می‌بردند. جُنک. رجوع به جُنک
شود.

ژتکپینگ - (ژ ک) [اخ] نام شهری در سوئد
بر کنار ویزه دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. آنجا
مرکز کارخانه‌های کبریت‌سازی است.

ژتک - (ژ) [اخ] کتاب مسانی نقاش و آن
مشتمل بوده بر تصویرات و نقشهائی که
اختراع اوست. (بهران). ارزنگ. کتاب
منسوب به مانی و ظاهراً ژنگ مخفف این
کلمه باشد:

آن صحن چمن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پر نقش و نگار همچو ژنگ است.
(منسوب به رودکی از جهانگیری).

|| ۱) چین و شکنجی که بر روی و اندام مردم
پدید آید از پیری. (بهران). آژنگ. و ظاهراً
ژنگ بدین معنی مخفف این کلمه است.
|| اقطره باران. (جهانگیری) (بهران). و به این
معنی در بعض فرهنگها با اول مکسور و یاء
معروف مرقوم است. || صاحب آندراج گوید:
بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخه
لسان‌الشعرا که نزد کاتب است نیست اما ژنگ
با زای تازی بمعنی جلاجل آمده است:

سواران و بیلان بدر بر بیای
خروشدین ژنگ و هندی درای^{۱۲}. فردوسی.
|| ازنگ. زنگار. ژنگی که در فلزات بر اثر
رطوبت و غیره پیدا شود. رجوع به ژنگار
شود:

به می بر پرا کندمشک و گلاب
شد آن طشت بی‌ژنگ چون آفتاب.

فردوسی.
مدارید کردار او پس شگفت
که روشن دلش ژنگ^{۱۳} آهن گرفت.

فردوسی.

- 1 - Jenner, Edward.
- 2 - Général.
- 3 - Des Rois Maures.
- 4 - Jones, Inigo.
- 5 - Le Palladio Anglais.
- 6 - Gènesareth.
- 7 - Vandales.
- 8 - Johnson, Andrew.
- 9 - Jonson, Benjamin.
- 10 - Joncières.
- 11 - Jonque.

۱۲- نل: ژنگ باکره‌نای.

۱۳- نل: ژنگ.

ژنگا. [ژ] (۱) شم شکافته آهو و گاو و امثال آن. (آندراج از انجمن آرا).
ژنگار. [ژ] (۱) زنجار. ژنگار. ژنگ. ژنگی که در فلزات از اثر رطوبت و غیره پیدا شود. بعضی فرهنگها ژنگار یا ژنگار را بخصوص به رنگ سبز که بر فلز نشیند اطلاق کرده‌اند.
 بشتن بدین په و آب پاک و ز او دور شد گردد و ژنگار^۲ و خاک.
 فردوسی.
 «هرگاه که صیقل بر آنجای نهی و صیقل زنی البته آن ژنگار از وی زائل گرداند... لاجرم سزای آن را ژنگار طبع و ختم بر آنجا نهاد.» (کتاب المعارف).
ژنگارزده. [ژ ز د / د] (نصف مرکب) ژنگارخورده. ژنگارگرفته. ژنگزده. ژنگبسته. ژنگخورده. ژنگخورده. ژنگگرفته.
ژنگاری. [ژ] (ص نسبی) ژنگاری. برنگ ژنگار. ژنگزده.
ژنگدان. [ژ] (۱) ژنگدان. ژنگ. ژنگله. جلاجل. ژنگدن. (برهان). ژنگوله. ژنگهای کوچک اطراف دورویه.
ژنگدن. [ژ د] (۱) ژنگدان. رجوع به ژنگدان شود.
ژنگ کیند. [ژ] (خ) زهان بارتلد. نام نقاش و گراورساز هلندی، متولد در لاتروپ سال ۱۸۱۹ و متوفی سال ۱۸۹۱ م.
ژنگله. [ژ گ ل / ل] (۱) شمی که شکافته باشد همچون شم آهو و گاو و گوسفند و امثال آن. (برهان). ظلف. (مذهب الاسماء). ژنگله. کفتک. (الفهم).
ژنگلیچه. [ژ گ ج / ج] (۱) مضمر) نوعی از جلاجل که دهانش فراخ باشد. (آندراج).
 ژنگوله دهان گشاده.
ژنگوی. [ژ] (خ) نام یکی از بزرگان چین: به چین اندرون بود حسنی^۴ نام دگر سرکشی بود ژنگوی^۵ نام. فردوسی.
ژنگه. [ژ گ / گ] (۱) آفتی که به غله رسد و آن چنان باشد که خوشه غله از دانه خالی گردد و زرد شود. (برهان). ژنگ.
ژنلهاک. [ژ ن] (خ) نام کرسی بخش گارد از ولایت آیس نزدیک گارژونت، دارای راه آهن و ۱۰۰۹ تن سکنه.
ژنن. [ژ ن] (خ) فرانسوا. نام عالم فرانسوی متولد در آمین سال ۱۸۰۳ و متوفی سال ۱۸۵۶ م.
ژنوو. [ژ ن و] (خ) نام شهری در سویس و کرسی بخشی به همین نام بر کنار دریاچه لیمان، دارای ۱۳۵۰۰۰ تن سکنه. این شهر را دانشگاهی است که کالون بنا نهاده و نیز در آنجا مؤسسات بزرگی از قبیل موزه و

کتابخانه عمومی و کارخانه‌های ساعت‌سازی و صنایع ظریفه و شیمیائی وجود دارد. شهر ژنو از جهت صفا و جودت هواگردشگاه ملل خارجی است. جامعه ملل سابقاً در این شهر تشکیل میشد. کاتون ژنو را قریب ۱۸۰۰۰۰ تن سکنه است.
ژنوو. [ژ ن و] (خ) (دریاچه...) نام دیگر دریاچه لیمان در جنوب غربی سویس شمال آلپ‌های ساووا و به زیبایی منظر شهره است. این دریاچه قریب ۲۷۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و طول آن هفتاد کیلومتر و عرضش دوازده کیلومتر و عمق ژرفترین جای آن ۳۲۰ متر است.
ژنوو. [ژ] (خ) آبه آنتوان اژن. نام عالم کاتولیک فرانسوی. مولد سوتیلیمار بسال ۱۷۹۲ و وفات در جزایر هیر بسال ۱۸۴۹ م.
ژنوویر. [ژ ن و و] (خ) نام گردنهای است در آلپهای کوتین^{۱۱} مابین بریانس و سوز، دارای ۱۸۶۰ متر ارتفاع.
ژوسکویولامین. [ژ ن ش ک ب] (فرانسوی). [۱] یا اینوکیداسکویولامین از ژنسالکالوئیدهاست. سمیت آن از اسکویولامین کمتر و اثر آن کاملاً مشابه است. مقدار استعمال آن روزی یک تا سه میلی‌گرم از جبهای نیم‌میلی‌گرمی محلولات خوراکی که هر بیست قطره آن برابر یک میلی‌گرم است و آب‌ولهای نیم تا یک میلی‌گرمی. (درمانشناسی ج ۱ ص ۱۴۸).
ژنوی یو. [ژ ن وی ی و] (خ) نام قدیمه متولد در نانتر بسال ۴۲۰ و متوفی در پاریس سال ۵۱۲ م. ذکران وی سوم ژانویه است. او با آتیلا خونخوار معروف معاصر بود و سکنه پاریس را امیدوار ساخت که از خطر هجومی مصون خواهند ماند و از قضا این پیش‌بینی به صحت پیوست.
ژنوی یو. [ژ ن وی ی و] (خ) (آبسیئ دوست...) این بنا در سال ۵۰۸ م. بسویله کلویس بر روی تپه‌ای در پاریس (محل کنونی مدرسه هانری چهارم) تأسیس شد. جمعیت شانوی سنت‌ژنوی یو که بنام ژن و فن^{۱۴} نیز خوانده میشود در سال ۱۶۳۴ م. به دست کاردینال لارشفوکو^{۱۵} به شکل دیگر درآمد. کتابخانه ژن و فن‌ها در ۱۷۹۱ بسته شد و سپس بصورت کتابخانه عمومی سنت‌ژنوی یو درآمد.
ژنه. [ژ ن / ن] (۱) [۱] نیش سوزن. || نیش جانوران گزنده مانند زنبور و پشه و امثال آن. (برهان). صاحب آندراج گوید تبدیل زنه است.
ژنه. [ژ ن] (خ) (قدیس) نام آرتیست و ممثل رومی معاصر دیوکلیس امپراطور روم. او در سال ۲۸۶ یا ۳۰۳ م. به جرم نصرايت به

شهادت رسید. وی قهرمان تراژدی «ترو» است و ذکران او ۲۶ اوت است.
ژنی. [ژ] (فرانسوی، ص) ۱۸ داهیه. نابغه داهی.
ژنیان. [ژ ن] (۱) نانخواه و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان ریزند. (برهان). همان زنیان است به زای تازی که نانخواه باشد. (آندراج).
ژنیان. [ژ] (خ) (خانه... یا خان...) نام منزلی و دهی است نزدیک به شیراز. (آندراج) (انجمن آرا).
ژنی دزار. [ژ د] (خ) [۱] (لو...) نام حجاری خفته‌رسته‌ای از آنتونن مرسیه که اینک در موزه لوور است.
ژنیوس. [ژ] (خ) [۲] نام یکی از خدایان شهر از میرنا. رجوع به از میرنا شود. (ترجمه تمدن قدیم فوستل ذ کولاتوص ۴۸۱).
ژو. [ژ / و] (۱) دریا بود. (لغت‌نامه اسدی): مرد ملاح تیز اندک رو^{۲۱}
 راند بر باد کشتی اندر ژو. عنصری.
ژو. [خ] (خ) نام قلعه دوپ در مرز فرانسه و سویس در چهار کیلومتری پوتارلیه.
ژو. [ژ و] (خ) [۳] پل. نام مورخ ایتالیائی. مولد کم ۱۴ (۱۴۸۳-۱۵۵۲ م).
ژوان. [خ] (خ) نام خلیجی در جنوب غربی ایالت آلپ‌ماری تیم. ناپلئون اول در بازگشت خود از جزیره ایل در این خلیج از کشتی پیاده شد.
ژوان دتريش. [ژ] (خ) [۲۶] نام پسر صلیبی شارل کن متولد در راتیسبن و متوفی به

۱- اصل کلمه ژنگله است نه ژنگا و به احتمال قوی در ضبط آن اشتباه شده است.
 ۲- نل: ژنگار.
 ۳- Jongkind.
 ۴- نل: به چین مهتری بود چینی نام.
 ۵- نل: ژنگوی.
 6 - Ergot de seigle.
 7 - GÉnolhac. 8 - Genève.
 9 - Genoude. 10 - Genève.
 11 - Cotinnes.
 12 - Génoscopolamine.
 13 - Geneviève.
 14 - Génovétains.
 15 - La Rochefoucauld.
 16 - Dard.
 17 - Genest. Genès (Saint).
 18 - Génie.
 19 - Génie des Arts (le).
 20 - Jénius.
 ۲۱- شاید: مرد ملاح پیر اندک‌گو.
 22 - Joux. 23 - Jove.
 24 - Côme. 25 - Jouan. Juan.
 26 - Juan d'Autriche.

نامور (۱۵۴۷-۱۵۷۸ م.)، وی جلگت مند بود.

ژوآن دتریش. [د] (ایخ) نام پسر غیرقانونی فیلیپ چهارم پادشاه اسپانی، متولد در مادرید بسال ۱۶۲۹ و متوفی بسال ۱۶۷۹ م. وی وزیر شارل دوم بود.

ژوآن ژوآن. (ایخ) نام طایفه‌ای از ترکان آسیای مرکزی در قرن ششم هجری. (دیوان رودکی ج ۱ ص ۱۷۹).

ژوآن فرنانده. [ف] [د] (ایخ) نام جزیره‌ای در اقیانوس کبیر در مغرب شیلی، دارای ۳۰۰ تن سکنه.

ژوآن له پن. [ل] [پ] (ایخ) نام محلی از آلبهای ماری تیم (واقع در کمون آنتیب)، دارای راه آهن و یک هزار تن سکنه.

ژوآنویل. [آن] (ایخ) نام کرسی بخش هت-سارن، دارای ۲۶۶۲ تن سکنه.

ژوآنویل. [آن] (ایخ) ژان دو. نام مورخ فرانسوی و مشاور سن لوئی. متولد در ژوآنویل (هت-مارن) بسال ۱۲۲۴ و متوفی بسال ۱۳۱۷ م. نوشته‌های او راجع به تاریخ زندگی سن لوئی و جنگهای صلیبی از مدارک و منابع گرانها بشمار میرود.

ژوآنویل. [آن] (ایخ) فرانسوا دوک دُلشان پرنس دو. نام ملاح فرانسوی و سومین پسر لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه. متولد در نویی^۵ بسال ۱۸۱۸ و متوفی در پاریس بسال ۱۹۰۰ م.

ژوآنویل لوین. [آن] [ل] [پ] (ایخ) نام کمونی از ایالت «پین» ولایت سو^۶، کنار رود لامارن، دارای ۱۳۴۲۵ تن سکنه.

ژوآنی. [آن] (ایخ) نام کرسی بخش یُن، واقع در ۲۵ کیلومتری شمال غربی آکس، دارای راه آهن و ۶۶۷۱ تن سکنه.

ژوارز. [ر] (ایخ) پینو. نام رئیس جمهور مکزیک، مولد سان پابلوگلاتانو در سال ۱۸۰۶ و وفات به مکزیکو در سال ۱۸۷۲ م.

ژواغار. [ژ] (ایخ) نام مثنی است. (لغت نامه اسدی). نام مفی می فروش است. نام یکی از بت پرستان بوده است. (برهان)؛ گفتا که یکی مشککی است نی مشک تبتی کاین مشک خشو تقبی است از خم ژواغار^{۱۰} ابوالعباس.

زنجوع به خشو فغن شود. و اینکه بعضی لغت نامه ها و شمس فخری کلمه را معنی مطلق مغ و غیره داده اند غلط است:

ز یمن اهتمام او در اسلام عجب نبود ز ایمان ژواغار.

شمس فخری (از جهانگیری).

ژواله. [ژ] [ل] (ایخ) گلوه. مهره. غالوک. ژواله. رجوع به ژواله شود.

ژواه. [ژ] (ایخ) زوا. رجوع به زواه شود.

ژوایوز. [یژ] (ایخ) آن دوک دو. نام ندیم هانری سوم و دریا سالار فرانسه. متولد بسال ۱۵۶۱ و مقتول در جنگ کوترا بسال ۱۵۸۷ م.

ژوایوز. [یژ] (ایخ) فرانسوا دو. نام کاردینال فرانسوی. برادر ژوایوز (آن دوک دو) (۱۵۶۲-۱۶۱۵ م.).

ژوایوز. [یژ] (ایخ) هانری دو. نام مارشال فرانسوی. برادر ژوایوز (آن دوک دو) (۱۵۶۷-۱۶۰۸ م.).

ژوئن. [آ] (فرانسوی، ل) نام ماه ششم از سال مسیحی.

- ژوئن ۱۸۴۸ (ژورنه دو)؛ شورش که بر اثر اخراج ۱۲۰۰۰ تن کارگر از کارخانه های ملی در پاریس اتفاق افتاد و مدت چهار روز آن شهر به خاک و خون کشیده شد و سرانجام به دست ژنرال کاونیاک بار دیگر آرامش و نظم برقرار گردید.

ژوئوردویلن. [ئژ] [د] [ل] (ایخ) نام شاهکار هنری رافائل در قصر سیارا در ژم.

ژوئوزدسله. [ئژ] [د] [ل] (ایخ) نام مجسمه ای عتیق در موزه لورور. [انام مجسمه ای عتیق در موزه برلن.

ژوئی. (ایخ) ویکتور ژرف [تین]. نام ادیب درام نویس فرانسوی متولد در ژوئی-آن-ژزاس (۱۷۶۴-۱۸۴۶ م.).

ژوئی آن ژزاس. [آژ] (ایخ) نام کمونی در «سن-لواوز» از ولایت ورسای بر کنار بیور به فرانسه، دارای ۲۰۲۹ تن سکنه.

ژوئیف. (ایخ) نامی که در عصر یونانی-رومی به قومی که از نسل ابراهیم بودند و خدای یهود و اسرائیل را می پرستیدند داده می شد.

ژوئیف اران. [آ] (ایخ) یهودی سرگردان.

ژوئی. [ی] (فرانسوی، ل) نام ماه ششم از سال مسیحی.

ژوئی. [ی] (ایخ) ژوئی (ژورنه دوکاترژر...) نخستین شورش که مردم پاریس در ابتدای انقلاب فرانسه کردند و آن منتهی به گرفتن باستیل گشت.

ژوئی. [ی] (ایخ) ژوئی ژوئی ۱۸۳۰ (رولوسیون...) یا ژورنه دو) نام روزی که مردم پاریس بر شارل دهم بشوریدند.

ژوئی. [ی] (ایخ) (گن دو...) نام ستونی از برنز به ارتفاع ۵۰ متر که به یادگار انقلاب ژوئی ۱۸۳۰ جای زندان باستیل در پاریس برپا شده است و مجسمه ای از برنز که نماینده فرشته آزادی است بر آن قرار دارد.

ژوئی. (ایخ) نام کمونی در سن-لوسارن، از ولایت مو، دارای ۱۰۵۰ تن سکنه و مدرسه مشهوری که بسال ۱۶۳۸ م. تأسیس

شده است.

ژوبای اول. [ی] [ا] [د] (ایخ) نام پادشاه نومییدی^{۱۰} از قسمت پیمه. متوفی بسال ۴۲ ق.م.

ژوبای دوم. [ی] [د] [و] (ایخ) نام پسر ژوبای اول و پادشاه مرتیانی. متوفی بسال ۱۸ م. وی را بزبان یونانی تصانیفی در باب تاریخ است.

ژوپر. [پ] (ایخ) بارتلمی. نام ژنرال فرانسوی متولد به پُن-دو-موتول در جنگ نوی^{۱۳} (۱۷۶۹-۱۷۹۹ م.).

ژوپر. [پ] (ایخ) پیترس ژاکوبوس. نام ژرنالی از مردم ترانسوالی. متولد در کانگو (ناتال) بسال ۱۸۳۱ و متوفی بسال ۱۹۰۰ م. وی بواسطه جنگهای ۱۸۸۱ و ۱۸۹۹ خود علیه انگلیس مشهور است.

ژوپر. [پ] (ایخ) ژرف. نام دانشمند علم الاخلاق فرانسوی. متولد در سن-تینیاک بسال ۱۷۵۴ و متوفی بسال ۱۸۲۴ م.

ژوپین. (ل) ژوپین. ژوپین. رجوع به هر دو کلمه شود.

ژوپین زن. [ژ] (نف مرکب) رجوع به ژوپین زن شود.

ژوپین کش. [ک] / [ک] (نف مرکب) رجوع به ژوپین کش شود.

ژوپین ور. [و] (ص مرکب) رجوع به ژوپین ور شود.

ژوپیتر. [پ] (ایخ) ژوپیتر یا ژئوس بنا بر افسانه های یونان قدیم پسر کیوان^{۱۵} است که یونانیان و رومیان او را پدر و خدای خدایان می پنداشتند. ژوپیتر نخست پدر را از آسمانها بزرگ افکند، پس از آن دریاها و دوزخ را به برادران خود نتونوس و پلوتو (رجوع به این

- 1 - Juan Juan.
- 2 - Juan Fernandez.
- 3 - Juan-les-Pins.
- 4 - Joinville.
- 5 - Neuilly.
- 6 - Joinville-le-Pont.
- 7 - Sceaux.
- 8 - Joigny.
- 9 - Juarez, Benito.
- ۱۰ - کذا فی الاصل و شاید: گفتا که بلی مشک است نی مشک تبت کاین مشک از مشک خشو فغن است از خم ژواغار.
- 11 - Joyeuse.
- 12 - Juin.
- 13 - Joueur de violon.
- 14 - Joueur d'osselets (la).
- 15 - Jouy-en-Josas.
- 16 - Juifs.
- 17 - Juif errant.
- 18 - Juillet.
- 19 - Jullily.
- 20 - Numidie.
- 21 - Joubert.
- 22 - Pont-de-Vaux.
- 23 - Novi.
- 24 - Jupiter.
- 25 - Saturne.

دو نام شود) سپرده خود سلطنت آسمانها و زمین را اختیار کرد. زن ژوپیتو ژونو نام داشت و خواهر وی بود که از او وولکانوس و مارس (رجوع به این دو نام شود) بوجود آمدند. نویسندگان یونان و روم قدیم را درباره ژوپیتو افسانه‌ها و داستانهایی بسیار است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاتز ص ۴۸۱).

ژوپیتو [ب] [اخ] مشتری. برجیس. سعد اکبر.

ژویی تو آمون. [ب] [اخ] یکی از القاب اسکندر کبیر، و شرح آن چنین است: زمانی که اسکندر کبیر در مقدونیه بود خود را پسر زئوس یا ژوپیتو که بنابر افسانه‌های قدیم یونان خدای خدایان بود می‌دانست. از اینرو بعدها که از مصر به معبد آمون رفت کاهن آنجا از راه چالپوسی و تملق، او را ژویی تر آمون خواند و از آن بیعت فکر پسر خدا بودن بسقدری در مغز اسکندر قوت یافت که می‌خواست او را پسر خدا خطاب کنند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۴۰).

ژوپیترا آنتیوپ. [ب] [یُب] [اخ] نام تصویر تیتان در موزه مونیخ. نام همان تصویر در موزه لوور. نام تصویری از آثار رافائل در رُم. نام تصویری از آثار یوسن^۲ در تالار ملی.

ژوپیترا المپین. [ب] [اَل] [ی] [اخ] نام مجسمه‌ای باستانی از شاهکارهای فیلیپاس مجسمه‌ساز معروف یونانی که از عجایب سبعة عالم به شمار است.

ژوپین. (۱) حربهای است که در قدیم بدان جنگ می‌کردند. (آندراج). صورتی از ژوپین است. نصلان. نیزه کوتاه‌قد، و آن حربهای بود که بجناب دشمن می‌افکندند. قسمی از نیزه کوچک که اهل هند آن را سیل (به یاد مجهول) گویند. (غیاث). نیزه کوچک که بر سر آن دو شاخه باشد. (غیاث). ژوپین. ژوپین. رجوع به ژوپین شود. عَنَزَة. نیزه‌چه. مزارق^۴. نیزه خرد؛ آن دیالم از سر کوه تیر و ژوپین روان کردند و سنگ همی انداختند و مسلمانان بر سر کوه توانستند شدن بازگشتند. (بلعمی ترجمه تاریخ طبری).

ز پنهان بدان شاهزاده سوار بینداخت ژوپین زهرآب‌دار گذاره شد از خسروی جوشنش به خون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی. همان تیز ژوپین زهرآبادر که بر آهین کوه آرد گذار.

دقیقی (از شاهنامه). درفشیدن خشت و ژوپین زرگرد چو آتش پس پرده لاجورد. فردوسی. کنون خوردنت زخم ژوپین بود

تنت را کفن چنگ شاهین بود. فردوسی.
ز توران بسجیده آمد دمان
به ژوپین گودرز بودش زمان. فردوسی.
چو شیر ژبان اندرآمد بسر
به ژوپین پولاد خسته جگر. فردوسی.
بینداخت ژوپین به پیران رسید
ز ره در برش سربر بردید. فردوسی.
بینداخت ژوپین بگردار تیر
برآمد به بازوی سالار پیر. فردوسی.
گرفته سیر پیش و ژوپین به دست
به بالانهاده سر از جای پست. فردوسی.
به قلب اندرون شاه مکران بخت
به ژوپین و زان خستگی هم ترست. فردوسی.

درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
توگفتی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
ز بیگان و از گرز و ژوپین و تیر
زمین شد بگردار دریای قیر. فردوسی.
دهید ار به گرز و به ژوپین دهید
سران را ز خون تاج بر سر نهید. فردوسی.
به ژوپین و خنجر به گرز و کمان
همی رزم جویند با بدگمان. فردوسی.
چنان دان که او سنگ و آهن خورد
همان تیر و ژوپین بر او نگذرد. فردوسی.
به نستین گرد و گلباد گفت
که ژوپین و خنجر بیاید نهفت. فردوسی.

بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان پرخاش ژوپین نهند. فردوسی.
برآمد خروش ده و دار و گیر
چو باران بیارید ژوپین و تیر. فردوسی.
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
سپرهای چینی و ژوپین جنگ. فردوسی.
یلان را به ژوپین و خنجر زید
سرخرکشان را ز تن برکنید. فردوسی.
به ژوپین گراز و تدروان به باز
بگیریم یکسر بروز دراز. فردوسی.

پیاده شد از اسب ژوپین به دست
همی رفت پویان بگردار مست. فردوسی.
همه رزم را دل پر از کین کنیم
تن دشمنان جای ژوپین کنیم. فردوسی.
سپهدار توران برآراست جنگ
گرفتند کوبال و ژوپین بچنگ. فردوسی.
چو سی‌وسه جنگی ز تخم پشنگ
که ژوپین بدی سازشان روز جنگ. فردوسی.

ورا نام گسته‌م گزدهم خوان
ترسد ز ژوپین و از استخوان^۵. فردوسی.
بر او تیر و ژوپین نباید بکار
سزدگر پیاده کند کارزار. فردوسی.
به یارانش فرمود کاندرنهید
به تیر و به ژوپین و خنجر دهید. فردوسی.
هزار و صد و شصت خسرویر ست

پیاده همی رفت ژوپین به دست. فردوسی.
برفتند شمشر و ژوپین بکف
کشیده‌سپه بر سه فرسنگ صف. فردوسی.
همه شب همی لشکر آراستند
همه تیغ و ژوپین بیارستند. فردوسی.
درآورد بر چنگ ژوپین چنگ
بینداخت بر رستم تیزچنگ. فردوسی.
سواران به میدان بگردار گرد
به ژوپین گرفتند ننگ و نبرد. فردوسی.
دو رویه سپه برکشیدند صف^۶
همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف. فردوسی.
ز باران ژوپین و باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آنگیر. فردوسی.
ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان
نداند کنون گورکاب از عنان. فردوسی.
خروشی برآمد ز طلحند و گو
که از باد ژوپین من دور شو. فردوسی.

ژوپین زن. [ز] [نف مرکب] آنکه ژوپین
افکند. نیزه‌زن. رجوع به ژوپین زن شود.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران ژوپین زن^۷ و نیزه‌دار. فردوسی.
راوت (؟) ژوپین زن خارا شکاف
پشت به پشت از پی روز مضاف.

امیر خسرو (از آندراج).
ژوپین کش. [ک] [نف مرکب] حامل
ژوپین. نیزه‌دار. رجوع به ژوپین کش شود.
بیامد سپردار و ژوپین کشان
بجستند از آن تازیانه نشان. فردوسی.

ژوپین ور. [و] [ص مرکب] حامل نیزه.
سنان‌دار. نیزه‌دار. بردارنده ژوپین. رجوع به
ژوپین ور شود.

چو دربان بدید آن سپاه‌گران
سپردار بسیار و ژوپین‌وران. فردوسی.
صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار و ژوپین ور^۸ و نیزه‌دار. فردوسی.
پیاده سپردار ژوپین‌وران
شده انجمن لشکر بی‌کران. فردوسی.
همه دشت ژوپین ور و نیزه‌دار
به یک سو پیاده به یک سو سوار. فردوسی.
سپر برگرفتند ژوپین‌وران
بگشتند با خشتهای گران. فردوسی.
سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران ژوپین ور نیزه‌دار. فردوسی.

1 - Jupiter et Antiope.

2 - Poussin. 3 - Javeline.

4 - Javelot.

۵- نل: که ترسان از او شیر را استخوان.

۶- نل: سپاه از دو رویه کشیدند صف.

۷- نل: ژوپین ور و در این صورت شاهد
اینجا نیست.

۸- نل: ژوپین زن و در این صورت اینجا
شاهد نیست.

برفتند آنگاه ژوپین وران
 ابا جوشن و خشهای گران. فردوسی.
ژوتلند. [ل] (لخ) ^۱ نام جزیره‌ای از جزایر
 دانمارک در شمال شلسویک، دارای
 ۱۵۰۰۰۰ تن سکنه. ویبورگ، آلبورگ،
 آرهوس، راندرس، هورسنس از شهرهای آن
 است.

ژوتون. (لخ) ^۲ نام الهه رومی نگهبان آبها و
 معشوقه ژوپتر. چشمه‌ای در کنار فروم (ژم)
 بنام او خوانده شده است.

ژوده. [د] (لخ) ^۳ نام ناحیتی از فلسطین.
 رجوع به یهودیه شود.

ژودیت دباویو. [د ی] (لخ) ^۴ نام دومین
 زن لویی لودیئر^۵ و مادر شارل لوشو^۶ وفات
 در تور بسال ۸۴۳ م.

ژودیک. (لخ) ^۷ آتا، نام زنی از هنریشگان
 فرانسه و بازیگر آپرت، مولد سومور بسال
 ۱۸۵۰ و وفات بسال ۱۹۱۱ م.

ژودیکائ اول. [ء ل اؤ د] (لخ) نام
 پادشاه برتن. متوفی در ۶۵۸ م.

ژورا. [ژ] (لخ) ^۸ اتین. نام نقاش فرانسوی.
 مولد و زمانتون بسال ۱۶۹۹ و وفات بسال
 ۱۷۸۹ م.

ژورا. (لخ) نام یکی از ایالات فرانسه، دارای
 سه ولایت و ۳۲ بخش و ۵۸۵ دهستان و
 ۲۲۰۸۰۰ تن سکنه.

ژورا. (لخ) ^۹ نام سلسله جبالی بین فرانسه و
 سویس بطول ۳۰۰ کیلومتر.

ژورانس. [س] (لخ) ^{۱۰} نام کمونی در پیرنه
 سفلی از شهرستان یو، دارای ۲۹-۴۰ تن سکنه
 و شراب‌های معروف.

ژوردان. (لخ) ^{۱۱} ماتیو ژوو. نام یکی از
 قسی‌ترین تروریست‌های پرونس. متولد در
 سن ژوست بسال ۱۷۴۹ م. وی بسال ۱۷۹۴
 در پاریس به دار آویخته شد. او را «ژوردان
 کوب‌ت»^{۱۲} نیز گویند.

ژوردان. (لخ) نام مترجم یکی از
 نمایشنامه‌های فارسی و شرح آن چنین است
 که: در ۱۲۹۱ هـ. ق. ۱۸۴۴ م. در تهران هفت
 بازی فارسی در یک مجلد چاپ سنگی شد و
 با یک مقدمه در فوائد تعلیمی نمایش بقلم
 میرزا جعفر قراچه‌داغی انتشار یافت. این
 بازیها را میرزا فتحعلی دربندی بدو به ترکی
 آذربایجانی نوشته و در حدود سال ۱۸۶۱ م.
 در تفلیس چاپ کرده بود. پنج فقره از این
 نمایشها را با حواشی و ترجمه و نت‌های
 بسیار مجدداً در اروپا به طبع رسانیدند. (یکی
 از این فقرات را) مسیو ژوردان با ترجمه و نت
 و غیره (ناشر، ا. وارموند، وین-لیپزیک
 ۱۸۸۹) ترجمه کرد و منتشر ساخت. (تاریخ
 ادبیات ایران ج ۴ ترجمه رشید یاسمی
 ص ۳۱۰).

ژوردان. (لخ) ژان باتیست، نام مارشال
 فرانسوی، فاتح فلوروس بسال ۱۷۹۴ م.
 متولد در لیموژ بسال ۱۷۶۲ و متوفی در
 پاریس بسال ۱۸۳۳ م.

ژوردن. [د] (لخ) ^{۱۳} شارل پرسیله، نام
 فیلسوف فرانسوی متولد در پاریس بسال
 ۱۸۱۷ و متوفی بسال ۱۸۸۶ م.

ژورک. [ز / ژو ز] (ل) پسرندهای است
 سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک و بعضی گویند
 پرندهای است که سر و گردن او سرخ می‌باشد
 و او را سرخاب گویند. (برهان)، پرندهای
 است سرخ‌فام به مقدار گنجشکی.
 (جهانگیری)، ژولک، سرخاب؛

شارک چو مؤذن به سحر خلق گشوده
 وان ژورک ^{۱۴} و آن صوه از آن ^{۱۵} داده اذان را.
 سانی (از آندراج).

رجوع به ژورک شود.

ژورنال. (فرانسوی، [ل]) روزنامه و در زبان
 فارسی غالباً به مجلاتی که در آن صور متنوع
 و اشکال مختلف البسه رسم شده و در خیاطی
 بکار است اطلاق می‌شود.

ژوری شامبرتن. [ژو ب ت] (لخ) ^{۱۷} نام
 کرسی بخش در ایالت «کتور» از ولایت
 دیژن واقع در دامنه کتور، دارای راه آهن و
 ۱۵۱۸ تن سکنه و شرابهای مشهور.

ژورین دلاگراویو. [ئ د ی] (لخ) ^{۱۸}
 ژان پیر ادمن، نام ملاح و نویسنده فرانسوی
 متولد در برست بسال ۱۸۱۲ و متوفی در
 پاریس بسال ۱۸۹۲ م. وی را تألیفاتی مشهور
 در تاریخ و فن بحریمانی است.

ژوریو. [ئ] (لخ) ^{۱۹} پیر. نام عالم کلامی
 پرتستانی از مردم فرانسه متولد در بر بسال
 ۱۶۳۷ و متوفی در رتردام بسال ۱۷۱۳ م.

ژوزتکور. [ز ن] (لخ) ^{۲۰} نام کرسی بخش
 در ایالت هت-سازان از ولایت شُسن ^{۲۱}،
 دارای ۲۱۹ تن سکنه.

ژوژ. (ل) خارپشت. (لفت‌نامه اسدی در کلمه
 خارپشت)، خارپشت خُرد، جوجه‌تیغی،
 کوله‌گوله، (برهان)، رجوع به خارپشت شود.

ژورک. [ژ] (ل) در برخی از نسخ فرهنگ
 جهانگیری و بعضی کتب لغت در معنی این
 کلمه آمده: بمعنی پرندۀ سرخ‌فام که بقدر
 گنجشک است و آن را سرخاب نیز گویند.
 بنابراین ظاهراً ژورک همان ژورک است.
 رجوع به ژورک شود. || هیت باستانی کلمه
 ژوژه، رجوع به ژوژه شود.

ژوژه. [ژ / ژو] (ل) ژوژ، کوله، خارپشت.
 (برهان)، رجوع به ژوژ و کوله شود. ژوژه که
 هیئت باستانی آن ژورک است در تفسیر
 پهلوی (ژند) کتاب وندیداد دوژک است که به
 ژورک گردانیده شده و مراد از آن اطلاق
 است که مردم زشت‌گفتار (بدزبان) به

و نگهبان، سگ ترسو و بلندپوزه کرده‌اند.
 ژوژه یا «ژوژه خارپشت» که جانوری است
 دشمن مور و مار و ایرانیان کشتن آنها و همه
 جانوران زبان‌بخش (خرفستران) را نیک
 میدانستند بسیار گرمی و ارجمند بوده است.

در نامه پهلوی بندش در فصل ۱۴ فقره ۱۹
 ده جنس سگ برشمرده شده و در میان آنها از
 ژوژه نیز نام برده است و گوید آن را خارپشت
 خوانند. در فصل ۱۹ همین نامه در فقره ۲۹
 آمده: ژوژه که خارپشت خوانند دشمن مور
 دانه کش است چنانکه گویند ژوژه در سوراخ
 مور که بشاشد هزار مور بکشد. در نامه دیگر

پهلوی بنام شایست نشایست فصل ۱ فقره ۳۱
 و فصل ۱۲ فقره ۲۰ همین مطلب بندش یاد
 شده است و نیز میگوید: و هرکه در سر راه
 خود ژوژه بیند باید برگردد و به جانی برده که از
 آسیب برکنار باشد. (فرهنگ ایران باستان
 تألیف پورداود ص ۲۱۳).

ژوست. (لخ) ^{۲۲} (قدیس) نام یکی از شهدای
 اسپانیا در حدود قرن چهارم میلادی. ذکران
 او روز ششم اوت است.

ژوست. (لخ) نام خانواده حجاران بومی
 حوالی فلورانس، آنها پس از جنگهای ایتالیا
 به تورن آمدند. ژان و آنتوان ژوست
 مشهورترین افراد آنانند که مقبره لویی
 دوازدهم را در سن-دنیس حجاری کردند.
 آنان را له‌بتی ^{۲۳} نیز گویند.

ژوستن. [ت] (لخ) نام مورخ لاتینی در قرن
 دوم میلادی. زمان زندگانی این مورخ درست
 معلوم نیست و تصور میکنند که در زمان
 آنتونین‌ها ^{۲۴} بخصوص آنتونین لویو (مقدس)

- 1 - Julland.
- 2 - Juturne.
- 3 - Judée.
- 4 - Judith de Bavière.
- 5 - Louis le Débonnaire.
- 6 - Charles le Chauve.
- 7 - Judic.
- 8 - Jeaurat, Étienne.
- 9 - Jura.
- 10 - Jurançon.
- 11 - Jourdan, Mathieu Jouve.
- 12 - Jourdan Coupe-Tête.
- 13 - Jourdain.
- 14 - ن: ژولک. ۱۵ - صحیح: اذن.
- 16 - Journal.
- 17 - Gevrey-Chambertin.
- 18 - Jurien de la Gravière.
- 19 - Jurieu.
- 20 - Juzennecourt.
- 21 - Chaumont.
- 22 - Just (Saint).
- 23 - Les Betti.

۲۴ - Antonins (هفت تن از قیامره روم به این
 نام معروفند و زمان سلطنت ایشان از ۹۶ تا ۱۹۲
 م. بوده است).

زندگانی میکرده است (یعنی تقریباً بین ۳۳۸ و ۱۶۱ م.) با وجود این راجع به زمان او بعضی تا قرن چهارم میلادی. پائین می‌آیند. اسم او هم درست معلوم نیست ولی غالباً او را به زبان لاطین یوستی‌نوس می‌نامند. ژوستن در واقع مورخ مستقلی نیست. وی کتابهای تروگ‌پیمه (رجوع به این نام شود) را خلاصه کرده و چیزی از خود بر آن نیفزوده است. تروگ‌پیمه تاریخی در باب عالم نوشته بوده که ۴۴ کتاب از آن گم شده است و فقط از خلاصه‌های ژوستن معلوم میشود که تروگ‌پیمه از ادوار گذشته کدام ملل یاد کرده است. بنابراین از فهرست ژوستن نه فقط بطور خلاصه به نوشته‌های تروگ‌پیمه پی می‌بریم بلکه درمی‌یابیم که مورخ مزبور از کدام یک از مورخین قدیم استفاده کرده است. باید دانست که نویسندگان قرون بعد درباره خلاصه کنندگان خوشین نبوده‌اند زیرا عقیده داشتند که آنان پس از خلاصه کردن کتابها اصل کتب را معدوم میکردند. این همت را هم بعضی به ژوستن زده و گفته‌اند که وی اصل کتاب تروگ‌پیمه را در آتش انداخته و سوخته است. ولی چنین بنظر می‌آید که ژوستن چنین اتهامی را پیش‌بینی کرده بوده است زیرا در مقدمه و چند جای کتاب خود از تروگ‌پیمه و کتب او سخن می‌راند. مثلاً در مقدمه گوید: «چنانکه بعضی رومیان تاریخ روم را به زبان یونانی نوشته‌اند تروگ‌پیمه میخواست که تاریخ یونان و سایر ملل را به زبان لاطین بنویسد... و من کتابهای او را گله‌چین کرده دسته‌گلی ترتیب داده‌ام...». اختلافاتی که در نوشته‌های ژوستن و سایر مورخین راجع به وقایع زمان اسکندر دیده میشود از تروگ‌پیمه است و نیز این نکته که ژوستن افسانه‌ها را حقایقی دانسته نیز از مورخ مذکور ناشی شده است. کلیه ترتیب نوشته‌های ژوستن و نقائص آن از کتب اصل است، از جمله اینکه بعضی وقایع مهم را به سکوت گذرانیده و حال آنکه از مطالبی که چندان اهمیت نداشت مشروحاً سخن رانده است. اسلوب انشاء ژوستن را رویهمرفته بدنمیدانند و بعضی جاها نیز عالی است، گرچه نمیتوان دانست که این طرز انشاء از خود اوست یا از تروگ‌پیمه اقتباس شده است. در خاتمه باید گفت که هرچند نوشته‌های ژوستن سواد مختصری است از کتب تروگ‌پیمه با وجود آن سواد مزبور با نقائصی که دارد سواد پرده نقاشی بزرگی است. عده کتابهای ژوستن به عده کتابهای تروگ‌پیمه ۴۴ کتاب است. و جاهای بسیاری از کتب او با تاریخ ایران قدیم ارتباط دارد. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۷).

ژوستن. [ت] [ا]خ (قدیس) نام نویسنده

رساله دفاع از دین مسیحی. وی بسال ۱۶۵ م. به شهادت رسید. ذکران او سیزدهم آوریل است.

ژوستن اول. [ت] [ن] [ا]و [ا] [ا]خ (ن) نام امپراطور روم شرقی از ۵۱۸ تا ۵۲۷ م. وی عموی ژوستینین و اصلش از ایلیری است.

ژوستن دوم. [ت] [ن] [د]و [ا] [ا]خ (ن) نام امپراطور روم شرقی از ۵۶۵ تا ۵۷۸ م. برادرزاده و جانشین ژوستینین.

ژوستن ماک‌کارتی. [ت] [ا]خ (ن) نام یکی از مترجمین غزلیات حافظ.

ژوستین. [ا]خ (ن) نام امپراطریس رومی زوجه والتین اول، متوفی بسال ۳۸۸ م.

ژوستین. [ا]خ (ن) نام قدیمه‌ای از مردم پارو. وی در زمان دیوکلین بسال ۳۰۴ م. به شهادت رسید. ذکران او بیست‌وششم سپتامبر است.

ژوستین. [ا]خ (ن) نام قدیمه‌ای متولد در انطاکیه. وی در حدود سال ۳۰۴ م. در نیکومدی^۳ به شهادت رسید. ذکران او هفتم اکتبر است.

ژوستی‌نیانوس. [ا]خ (ن) یا ژوستی‌نین. نام امپراطور روم شرقی متولد در ۴۸۴ م. وی پس از استغفای ژوستی‌نوس از ۵۲۷ تا ۵۶۵ م. حکمرانی کرد و چندین بار در زمان سلطنت قباد و انوشیروان با دولت ایران بجنگید، لیکن با وجود داشتن سردار قابلی مانند بلزیریوس هر بار شکست یافت (۵۲۸ - ۵۳۲ م.) و مبالغی به دولت ایران غرامت جنگ پرداخت. در افریقا نیز با واندالها جنگ کرد و ژلیر شاه آنان را اسیر کرد. همچنین با استروگهائی که ایتالیا را در تصرف داشتند به جنگ پرداخت و بر ایشان غالب آمد. و قسمتی از سواحل شرقی اسپانیول را نیز از ویزیگها بگرفت. در زمان ژوستی‌نیانوس انتخاب کنسولها موقوف شد و قوانین قضائی روم ساده و مدون گشت. مجموعه قوانینی که در زمان وی جمع‌آوری و تدوین شده به مجموعه قوانین ژوستی‌نیانوس معروف است. ابنیه عظیم و رفیعی در روم از جمله سنت‌سوفی در قسطنطیه منسوب به اوست. (تمدن قدیم فوستل دوکولائز ص ۴۸۱).

ژوستی‌نین اول. [ن] [س] [ن] [ا]و [ا] [ا]خ (ن) رجوع به ژوستی‌نیانوس شود.

ژوستی‌نین دوم. [ن] [ن] [د]و [ا] [ا]خ (ن) نام امپراطور روم شرقی. وی در سال ۶۸۵ م. به تخت نشست و در سال ۶۹۵ به دست لئونس از سلطنت خلع و بسال ۷۰۵ دوباره پادشاه شد و سرانجام در ۷۱۱ م. به قتل رسید.

ژوسه. [س] [ا]خ (ن) نام کرسی بخش در ایالت «هت‌سانون» از ولایت رسول، دارای راه‌آهن و قریب ۲۵۶۴ تن سکنه.

ژوسیو. [ا] [ا]خ (ن) آنتوان دو. نام عالم گیاه‌شناس فرانسوی متولد در لیون بسال ۱۶۸۶ و متوفی بسال ۱۷۵۸ م.

ژوسیو. [ا] [ا]خ (ن) برنارد. برادر عالم مزبور نیز از نبات‌شناسان معروف فرانسه است. متولد در لیون و متوفی در پاریس (۱۶۹۹-۱۷۷۷ م.).

ژوسیو. [ا] [ا]خ (ن) ژوزف. برادر آنتوان دوژوسیو نیز از نبات‌شناسان فرانسه است. متولد در لیون به سال ۱۷۰۴ و متوفی به سال ۱۷۷۹ م.

ژوسیو. [ا] [ا]خ (ن) آنتوان لوران. برادرزاده آنتوان دوژوسیو نیز از نبات‌شناسان معروف است. متولد در لیون بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال ۱۸۳۶ م.

ژوسیو. [ا] [ا]خ (ن) آدریان. پسر آنتوان دوژوسیو، متولد در پاریس بسال ۱۷۹۷ و متوفی بسال ۱۸۵۳ م.

ژوش. (ص) تند و تیز و سخت و زودخشم بود: کردمت بانگ ای مه سیمین ژوش خواندم ترا که هستی ژوش. رودکی (از لغت‌نامه اوپهی).

ژوش. رجوع به زوش شود.

ژوش. [ا]خ (ن) زوش. سمعانی گوید: قریه‌ای از قراء بخاراست و گمان میکنم نزدیک نور باشد. (الانساب سمعانی ورق ۲۸۱).

ژوشت. [ا]خ (ن) نام رُستاقی از رساتیق سیستان. «و آن (با واو مجهول) شاید همان چشت باشد که از نواحی زرنگ است و در تاریخ هرات و حواشی بیهقی ضبط شده است و بلاذری در فتوح البلدان آن را زوشت ضبط کرده است و گوید: از کرکویه بسوی زرنج رفت و از هندمند عبور کرد و از وادی نوق گذشته به زوشت رفت بر سه‌میلی زرنج. (بلاذری ج ۱ ص ۴۰۱). اصطخری و یاقوت آن را نیاروده‌اند». (از حاشیه تاریخ سیستان ص ۲۸).

ژوشی. (ص نسبی) زوشی. منسوب به ژوش، از قراء بخارا. (سمعانی ورق ۲۸۱).

ژوفری. [ژ] [ا]خ (ن) تودور. نام فیلسوف فرانسوی متولد در پُنت (دوب) بسال ۱۷۹۶ و متوفی در پاریس بسال ۱۸۴۲ م.

ژوفری دابانس. [ژ] [ا]خ (ن) کلود فرانسوا، مارکی دو. نام مخترع کشتی بخار

1 - Illyry.
2 - Justin McCarthy.
3 - Nicomédie. 4 - Justinianus.
5 - Jussey. 6 - Jussieu.
7 - Jouffroy.
8 - Jouffroy d'Abbas.

متولد در رُش سوسور-سِنوین (هتسحران) بسال ۱۷۵۱ و متوفی بسال ۱۸۲۲ م.
ژوفلورو. [ژُف لُ ژُ] (بخ) ^۱ نام آکادمی تولوز مؤنّع جوایز اشعار در هر سال. این آکادمی را تروبادورها^۲ در ۱۳۲۲ م. تأسیس کردند و آن را کلو دلاگ سیانس^۳ نامیدند و چون در آنجا به بهترین اشعاری که در لهجه لانگ دک^۴ یعنی لهجه‌های جنوبی فرانسه سروده میشد جوایزی از گل‌های متنوع زَرین و سیمین داده میشد از اینرو بدانجا نام ژوفلورو دادند.

ژوکاست. [ژُ] (بخ) ^۵ نام زن لانیوس پادشاه تِب و مادر اُدیپ در اساطیر یونانی. وی پس از کشته شدن شوهر خود لانیوس به دست اُدیپ، ندانسته به زوجیت قاتل شوی خویش که در حقیقت پسر خودش و لانیوس بود درآمد.

ژوکفسکی. [کُ] (بخ) ^۶ والنتین. نام خاورشناس معروف روسی از شاگردان ویکتور زَرین. وی در امر مدفن فردوسی تنبعماتی کرده و آن را در حوالی مشهد طوس تمیز داده و محلی که آرامگاه فعلی فردوسی آنجا بنا شده ظاهراً همانجاست که این مستشرق یافته است. (فرهنگ خاورشناسان ص ۱۹۰). وی را مقاله بسیار نفیس بدیمی در ترجمه حال عمر خیام است. (چهارمقاله عروضی ص ۲۱۲). و هم تصنیفها (سرودها و اغانی) فارسی را بنام «تصنیفهای فارسی» گرد آورده و به روسی ترجمه کرده و در سن پترزبورگ در سال ۱۹۰۲ م. بطبع رسانیده است. (ترجمه تاریخ ادبیات فارسی براون ج ۴ ص ۱۴۷). کشفالمحجوب هجویری را نیز تصحیح و طبع کرده است.

ژوکفسکی. [کُ] (بخ) ^۷ واسیلی. نام شاعر روسی متولد در نزدیکی تولا بسال ۱۷۸۳ و متوفی در یادن-یادن بسال ۱۸۵۲ م.
ژوگن. [گُ] (بخ) ^۸ نام کرسی کانتن در ایالت کُت-دو-سُر از شهرستان دینان. دارای ۴۴۴ تن سکنه.

ژوگورتا. (بخ) ^۹ نام پادشاه نومیدی^{۱۰} و برادرزاده میسیا. متوفی به ژم. وی با رومیان به جنگ برخاست و مغلوب ماریوس شد (در حدود ۱۵۴-۱۰۵ ق.م.).

ژوگه. [گُ] (بخ) نام صاحب کتاب شاهنشاهی مقدونی و بسط آداب و رسوم یونانی در مشرق. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۵۹).

ژول. (ص) پریشان و درهم. (جهانگیری). پریشان و درهم و آن را ژولیده گویند و ژولیدن مصدر آن است. (آندراج). (ل) چین و شکنج و ناهمواری. (برهان).
ژول. (فرانسوی) (ل) ^{۱۱} واحد عمل الکتریکی

است و آن عملی است که یک کولن با اختلاف سطح یک ولت انجام میدهد.
ژول. (بخ) ^{۱۲} چیمز پرشکُت. نام فیزیک‌دان انگلیسی، متولد در سالگرد (۱۸۱۸-۱۸۸۹ م.).
ژولاندن. [دُ] (مص) پریشان کردن.
ژولانیدن. [دُ] (مص) پریشان کردن.
ژول اول. [لُ اُو وُ] (بخ) ^{۱۳} (قدیس) پاپ مسیحی از ۳۲۷ تا ۳۵۲ م. ذکران وی دوازدهم آوریل است.

ژولپ. [لُ] (ل) ^{۱۴} ژولپ از کلمه عربی جُلَاب (معرب از گلاب) گرفته شده که مخلوطی از عسل و آب بوده است. امروز این نام را به یوسیونهای مرکب از شربت و آب مقطر و یا به یوسیون‌های صاف و شفافی که دارای صمغ باشد اطلاق میکنند. تمامی ژولپ‌ها از محصولات مازیترال هستند. معروفترین ژولپ‌ها که بعنوان حامل در پوسیونها بکار میروند عبارتند از: ۱- ژولپ ساده: شربت ساده ۳۰ گرم. آب بهارنارنج ۲۰ گرم. آب مقطر ۱۰۰ گرم. ۲- ژولپ صمغ: گرد صمغ عربی ۱۰ گرم. شربت ساده ۳۰ گرم. آب بهارنارنج ۱۰ گرم. آب مقطر ۱۰۰ گرم. (درمانشناسی ج ۱).

ژول دوم. [لُ دُو وُ] (بخ) ژولین دولا ژور. ^{۱۵} پاپ مسیحی از ۱۵۰۳ تا ۱۵۱۳ م. متولد در حوالی ساون ^{۱۶} بسال ۱۴۴۳ و متوفی در رم بسال ۱۵۱۳ م. وی قدرت سیاسی پاپها را در ایتالیا که از دست رفته بود از نو زنده کرد.

ژول سزار. [سُ] (بخ) رجوع به سزار شود.

ژول سوم. [لُ سِ وُ] (بخ) پاپ مسیحی از سال ۱۵۵۰ تا ۱۵۵۵ م.
ژولک. [لُ] (ل) نام پسرندۀ ای است سرخ‌رنگ. رجوع به ژورک شود.

ژول گانتن. [تُ] (بخ) از خاورشناسان فرانسوی طابع تمام باب چهارم تاریخ گزیده در تاریخ سلاطین اسلامی ایران با اصل فارسی بضیمه ترجمه فرانسوی در سال ۱۹۰۳ م. در پاریس. (ترجمه ادبیات برون ج ۳ ص ۱۱۶).

ژول لایوم. (بخ) ^{۱۷} خاورشناس معاصر، عالم به علوم و احکام اسلامی و باخبر از دقائق و رموز قرآن که فهرستی مفید برای قرآن کریم ترتیب داده و آیات قرآنی را بر حسب موضوعات مختلف تقسیم کرده و آن را در ۱۸ فصل مبوب کرده است. وی این فهرست را به فرانسه نوشته و دانشمند معاصر مصری محمد فؤاد عبدالباقی آن را با اصل آیات از فرانسه به عربی گردانیده و تفصیل آیات نام داده است. فصول کتاب

بدینگونه است: تاریخ. محمد. تبلیغ. بنی اسرائیل. توراۀ. نصاری. ماوراء طبیعت. توحید. قرآن. دین. عقاید. عبادات. شریعت و قوانین. نظام اجتماعی. علوم و فنون. تجارت. علم تهذیب اخلاق. موفقیت و فیروزی. و تحت هر فصلی فروعی قرار داده که شماره آنها به ۳۵۰ فرع میرسد و تحت هر فرعی آیات نازله قرآنی و پهلوی هر آیه اسم سوره‌ای است که در آن آیه مذکور نازل شده است.

ژول مهل. [مُ] (بخ) نام خاورشناس فرانسوی مترجم شاهنامه فردوسی به زبان فرانسه و طابع آن از سال ۱۸۳۸ تا سال ۱۸۷۸ م. رجوع به موهل شود.

ژول ورن. [وُ] (بخ) ^{۱۸} نام رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.).

ژولوس. (بخ) ^{۱۹} نام سرسلسله خانواده ژول سزار (قصر). (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاژ ص ۴۸۱).

ژوله. [لُ] (ل) نام مرغی است که آن را چکاوک خوانند و به عربی قیره گویند. (برهان). چکاوک. قیره. ابوالملیح.

ژولیا. (بخ) ژولیا. نام دختر ژول سزار و زن پمپه، متوفی بسال ۵۴ ق.م. رجوع به ژولیا شود.

ژولی. (بخ) ^{۲۰} نام دختر اگوست قیصر ژم، متولد بسال ۳۹ ق.م. و متوفی بسال ۱۴ م. وی شهره به زیبایی و هوسرانی است و متوالیا به زوجیت مارسوس و آگریا و تیسیر درآمده است.

ژولیا. (بخ) ژولیا لیویلا. نام جوانترین دختر آگریین و ژرمانیکوس، متولد بسال ۱۸ و متوفی بسال ۴۳ م.

ژولی. (بخ) نام دختر آگریا و ژولی دختر اگوست که فوقاً شرح زندگانش گذشت. متولد بسال ۱۸ ق.م. و متوفی بسال ۲۸ م.

- 1 - Jeux floraux.
- 2 - Troubadours.
- 3 - Collège de la gaie science.
- 4 - Langue d'oc.
- 5 - Jucaste.
- 6 - Jukovsky, Valentin.
- 7 - Joukovsky. 8 - Jugon.
- 9 - Jugurtha. 10 - Numidie.
- 11 - Joule.
- 12 - Joule, James Prescott.
- 13 - Jules I. 14 - Julep.
- 15 - Julien de la Rovère.
- 16 - Savone.
- 17 - Jules Labume.
- 18 - Jules Verne.
- 19 - Julius. 20 - Julie.

ژولی. (اِخ) نام دختر امپراطور تیخوسوس^۱ و ماریکا فورنیلا. متولد در حدود سال ۶۵ م. وی زوجه فلاویوس ساینوس پسر کهنتر و سپازیان^۲ بود.

ژولی. (اِخ) نام یکی از قدیسات مسیحی. وی بسال ۴۳۹ م. به شهادت رسید. ذکرانش در ۲۲ مه است.

ژولیا. (اِخ) ژولی. نام دختر قیصر (ژول سزار) و کورنلیا (رجوع به این دو اسم شود) و زن پمپه. وی چندی پدر و شوهر خویش را از مخالفت کردن با یکدیگر بازداشت. وفات بسال ۵۵ ق.م. (تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژولیا. (اِخ) ادوار. نام ریاضی‌دان فرانسوی و عضو فرهنگستان علوم فرانسه. مولد سیدی-بل-آبه بسال ۱۸۹۳ م.

ژولیا. (اِخ) (ژنسی) نام خانواده معتبری از رومیان. ژول سزار منسوب بدان است.

ژولیا دمننا. (اِخ) نام امپراطریس رومی زن بیستم سیور و مادر کاراکالا. متولد به ایز^۳ از بلاد شام در حدود سال ۱۵۸ و متوفی بسال ۲۱۷ م.

ژولیا مامه آ. (اِخ) نام مادر آلکاندر سیور. این زن را به کیش مسیحی میلی وافر بود و در سال ۲۳۵ م. با پسرش به قتل رسید.

ژولیا مزلا. (اِخ) نام خواهر زن امپراطور سپتیم سیور. متولد در ایز و متوفی در حدود سال ۲۲۵ م.

ژولیان. (اِخ) کامیل^۳. نام مورخ فرانسوی مؤلف کتاب مهمی راجع به تاریخ سرزمین گل. مولد مارسی بسال ۱۸۵۹ و وفات بسال ۱۹۳۳ م.

ژولیانی. (ص نسبی، ا) نام تقویم ژولین که ژول سزار در سال ۴۶ ق.م. آن را بر روی حساب سزیزن^۴ بنا نهاد. سال ژولیانی ۳۶۵ روز داشت (بجای ۳۶۵ روز و یک ربع) و هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز حساب می‌کردند یعنی یک روز بنوان کیسه بدان می‌افزودند. این ترتیب تا اصلاح گریگوری که در سال ۱۵۸۲ م. انجام گرفت بر جای بود.

ژولیدگی. (اِخ) (حماص) حالت و چگونگی ژولیده. پریشانی. رجوع به پریشانی شود.

ژولیدن. (اِخ) (مص) تند و درهم شدن و آن را جولیدن گویند. (جهانگیری). درهم شدن و درهم رفتن و پریشان گردیدن. (برهان). مختلط و مشوش گشتن. آشفته شدن. کالیدن. درهم کشیدن. درهم و پریشان شدن عموماً و پریشان شدن موی خصوصاً. (رشیدی). کالیده و پریشان و پراکنده و وزگال شدن موی. و شکال شدن موی.^۵

ژولیدانی. (اِخ) (ص لیاقت) درخور ژولیدن.

ژولیده. (اِخ) (د / د / ن / نف) درهم رفته. درهم شده. آمیخته. به دست مالیده. پریشان. و این معنی را بیشتر در زلف و کاکل استعمال کنند. (برهان). خلاف خوار کرده (در موی). گوریده. آشفته. بهم‌شوریده. کالیده: جفتوب؛ سخت ژولیده (در موی). همدل؛ بسیاری موی ژولیده‌سر. هذیل؛ ژولیده‌موی که شانه نکند.

شعر مشعوم؛ موی پراکنده ژولیده. شَفْت؛ چرکین و ژولیده گردیدن موی. شعثان‌الرأس؛ ژولیده‌موی غبارآلوده‌سر. جُفول؛ پراکنده شدن موها و ژولیده گردیدن. (منتهی الارب)؛ مانده گشتم ز پا و از دیده شانه نوبود و موی ژولیده. سنائی.

تو نیز مه چهارده بنمای برادر ز روی زلف ژولیده. سنائی.

نگارم دوش ژولیده در آمد چو جان من بشولیده در آمد. عطار.

همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان به روی. (بوستان). **ژولیده‌بیان.** (اِخ) (د / د / ب) (ص مرکب) آنکه بیان و گفتار او درهم و مشوش باشد. (آندراج).

ژولیده شدن. (اِخ) (د / د / ش) (مص مرکب) درهم و پریشان شدن. رجوع به ژولیدن شود. **ژولیده کردن.** (اِخ) (د / د / ک) (مص مرکب) پراکنده کردن. پریشان کردن موی.

ژولیده‌موی. (اِخ) (د / د / ص) (ص مرکب) پریشان‌موی. آنکه موی و زلف آشفته و درهم دارد؛ آشوع، اشعث؛ مرد ژولیده‌موی. شُشاء؛ زن ژولیده‌موی. (منتهی الارب). منتفش‌الشعر و منتفشه‌الشعر؛ ژولیده‌موی؛ همی رفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان به روی. سعدی.

— ژولیده‌موی شدن؛ پریشان‌موی شدن. زلف دزیم شدن. شَفْت. (منتهی الارب). **ژولیس.** (اِخ) ^۶ خاورشناس اواخر قرن شانزدهم میلادی. وی در ادبیات عرب براعتی حاصل و قصیده لامیه‌العجم ابواسماعیل طفرانی را به زبان لاتین ترجمه کرد و در سال ۱۷۰۷ م. به طبع رسانید.

ژولین. (اِخ) (اِخ) استانیلاس. نام چین‌شناس فرانسوی. مولد اورلشان بسال ۱۷۹۹ و وفات در پاریس بسال ۱۸۷۳ م.

ژولین. (اِخ) (اِخ) پسر. نام حجار و مجسمه‌ساز فرانسوی حجار مجسمه لابنوز^۷ متولد در سن پولین (هت‌لور) بسال ۱۷۳۱ و متوفی بسال ۱۸۰۴ م.

ژولین. (اِخ) (اِخ) کنت. نام شخصیتی موهوم که گویند فرماندار آندالوزی بود. وی بر اثر حس کینه‌کشی در سال ۷۱۱ م. مدخل اسپانیا را به روی مرها^۸ بگشود.

ژولین. (اِخ) (اِخ) از قدیسن متولد به وین

در دُقینه. وی بسال ۳۰۴ م. در بریود^۹ به شهادت رسید. کلیای «سن ژولین لپور» در پاریس بنام او و ذکرانش ۲۸ اوت است.

ژولین. (اِخ) (اِخ) (قدیس) نام رئیس استقنهای تُلد (طلیطله) از ۶۸۰ تا ۶۹۰ م. متولد و متوفی در همان شهر (۶۲۰-۶۹۰ م.). ذکران وی هشتم مارس است.

ژولین لاپستات. (اِخ) (اِخ) نام امپراطور روم از ۳۶۱ تا ۳۶۳ م. متولد بسال ۳۲۱ م. وی برادرزاده کنستانتین بود و چون نخست در حجر مسیحیت تربیت شده و سپس از آن دین خارج گردیده بود می‌خواست بت‌پرستی را بار دیگر در روم برقرار سازد، از اینرو او را لاپستات یعنی مارق و مرتد لقب دادند. وی در جنگی که با شاپور دوم ساسانی کرد در بین‌النهرین به قتل رسید.

ژولین لسیپتالیه. (اِخ) (اِخ) نام قدیمی مورد احترام مخصوصاً در اسپانیا و سیبیل (صقلیه). از او جز اساطیری در دست نیست. ذکران وی ۲۹ ژانویه است.

ژولیوس لیبه. (اِخ) (اِخ) از خاورشناسان هلندی که در آثار اسلامی تتبع کرده و تاریخ الحکماء قطعی را با مقدمه‌ای که به آن نوشته بسال ۱۹۰۳ م. در لیزبیک انتشار داده و نیز کتاب الفسک فرغانی و عجایب المقدر فی احوال تیمور ابن عرشاه را منتشر ساخته است.

ژولیوس ها. (اِخ) (اِخ) نام اخلاف قیصر (ژول سزار). (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۸۱).

ژولیه. (اِخ) (اِخ) شهری از پروس در ایالت ریان. این شهر سابقاً کرسی دوک‌نشینی به همین نام بوده است و ۸۶۰۰ تن سکنه دارد.

ژومن. (اِخ) (اِخ) نام دهستانی در بخش نر از ولایت آوسن^{۱۴} کنار رود سامبر، دارای راه‌آهن تا مرز بلژیک و ۶۶۴۲ تن سکنه.

ژومو. (اِخ) (اِخ) نام کرسی بخش در ایالت پوی-دو-دوم^{۱۶} از ولایت ایسوار^{۱۷} کنار آلیه^{۱۸}. دارای ۸۲۴ تن سکنه.

- | | |
|---------------------|-------------------|
| 1 - Vespasien. | 2 - Émèse. |
| 3 - Jullian. | 4 - Sosigène. |
| 5 - Déchevelel. | |
| 6 - Julis. | 7 - La Balgneuse. |
| 8 - Maures. | 9 - Brioude. |
| 10 - Julius Lipper. | |
| 11 - Les Julius. | |
| 12 - Juliers. | 13 - Jeumont. |
| 14 - Avesnes. | 15 - Jumeaux. |
| 16 - Puy-de-Dôme. | |
| 17 - Isoire. | 18 - Allier. |

ژومه. [م] [اِخ] ^۱ نام بخشی از بئتریک به جنو^۲، دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه. آنجا محل استخراج فلزات و کارخانه‌های شیشه‌سازی است.

ژومیده. [د] [و] (نمف) کشت و زراعت آب‌زده. (برهان). مسزرعه و کشت‌زار آب‌داده‌شده.

ژومیتر. [ی] [اِخ] ^۳ نام دهستان بین سفلی از ولایت روئن کنار سن، دارای ۸۷۰ تن سکنه. بدانجا خرابه‌های دیری است که سال ۶۵۴ م. سن فیلیپ یا فیلیپ بنا کرده است.

ژومیلیاک لگراند. [ل] [اِخ] ^۴ نام بخش در دژدنی^۵ از ولایت نژتزن کنار ایسلنانت، دارای ۲۴۶۴ تن سکنه.

ژون. [ا] بت. صنم. (برهان)، زون. رجوع به بت شود.

ژون. [اِخ] نام سلسله بیست‌وسوم سلاطین چین. این سلسله مغول بوده‌اند و صد و نه سال سلطنت رانده‌اند.

ژون. [ژ] [و] [اِخ] ^۶ نام یکی از نجای کشور گل‌وی سال ۴۱۱ م. به امپراطوری و در سال ۴۱۲ به قتل رسید.

ژونف. [اِخ] ^۷ نام خاندان مشهوری از امپراطوران ونیزی در قرن شانزدهم میلادی. شعبه دومی از آنان در فلورانس و شعبه سومی در لیون بودند.

ژونف. [ن] [اِخ] ^۸ نام شهری در کشور پرو واقع در سلسله کوه‌های آند و مشرق لیما، دارای ۸۰۰۰ تن سکنه.

ژونف. [ن] [اِخ] ^۹ نام شهری در جمهوری آرژانتین در ایالت مندزا، دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه.

ژونف. [ن] [اِخ] ^{۱۰} نام یکی از الهه‌های بزرگ روم و بنا به اساطیر قدیم دختر ساتورن^{۱۱} و را^{۱۲} و زن ژوپتر. وی را ملکه آسمان و الهه روشنی و زناشویی می‌خواندند و از دیرباز با هرا^{۱۳} الهه یونانی یکی دانسته و بنام او معابدی بنا میکردند.

ژونف. [ن] [اِخ] نام سیاره‌ای تلسکوبی. این سیاره را در سال ۱۸۰۴ م. هاردینگ^{۱۴} کشف کرد و نام اساطیری ژونف بدان داد.

ژونو. [ن] [اِخ] ^{۱۵} آندش. دوک دابراتس^{۱۶} ژنرال فرانسوی. مولد بوسی-ل-گراند^{۱۷} (کت-در) سال ۱۷۷۱ م. وی در نبرد ایتالیا آجودان ناپلئون اول بود و با هیئت اعزامی به مصر رفت و لیسین را در ۱۸۰۷ بگرفت و سرانجام در سال ۱۸۱۳ خود را کشت.

ژونی ویل. [اِخ] نام مرکز بخش در ایالت آردن از ولایت ریل^{۱۸}، دارای ۷۸۰ تن سکنه.

ژوودان. [ژ] [و] [اِخ] ^{۱۹} نام سرزمینی است باستانی از فرانسه در ایالت لالیزر^{۲۰} بین لامارگرید و لگوآل^{۲۱}.

ژوونال. [و] [اِخ] ^{۲۲} نام شاعر هجا گوی لاتینی. مولد آکتونم در حدود سال ۴۲ و وفات بسال ۱۲۵ م.

ژوونال دزورسن. [و] [و] [س] [اِخ] ^{۲۳} ژان. نام قاضی فرانسوی متولد در تروی^{۲۴} سال ۱۳۶۰ م. وی سال ۱۳۸۸ به منصب قضاوت بلدی پاریس رسید و در ۱۴۰۸ نیابت سلطنت ناحیه ایزابو از باویر بدو محول شد. و در سال ۱۴۳۱ درگذشت.

ژوونال دزورسن. [و] [و] [س] [اِخ] ژان دوم. نام پسر ژان مذکور در فوق. قاضی و اسقف و مورخ فرانسوی متولد به پاریس در سال ۱۳۸۸ و متوفی در سال ۱۴۷۳ م. او را تاریخی است در باب شارل ششم. وی در دادرسی ژاندارک نیز تجدید نظر کرده است.

ژوونال دزورسن. [و] [و] [س] [اِخ] گیوم. نام برادر ژوونال دزورسن (ژان دوم). وی در روزگار لوئی یازدهم مهرداد فرانسه بود و در پاریس تولد و وفات یافت (۱۴۰۰-۱۴۷۲ م).

ژوونالیس. [و] [اِخ] نام یکی از شعرای باستانی روم، متولد در حدود سال ۴۲ و متوفی در حدود سال ۱۲۵ م. این شاعر غالباً در اشعار خویش نقائص اخلاقی مردم روم و قبایح اعمال بزرگان آن سرزمین را تشریح کرده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولتز ص ۴۸۱).

ژوونه. [و] [ن] [اِخ] ژان. نام نقاش تاریخ فرانسه. متولد در روئن و متوفی به پاریس (۱۶۴۴ یا ۱۶۴۷-۱۷۱۷ م).

ژوویزی سوراژر. [ا] [اِخ] ^{۲۵} نام دهستانی در «بین-ا-واژ» از شهرستان کربی^{۲۶}، دارای راه‌آهن و ۸۱۴۳ تن سکنه.

ژووینی. [وین] [اِخ] ^{۲۷} نام کرسی بخش در ایالت مانش از ولایت آورانش^{۲۸}، دارای ۶۵۰ تن سکنه.

ژووینی سوزاندن. [وین] [د] [اِخ] ^{۲۹} نام کرسی بخش در ایالت «آرن» از ولایت آرژانتان، دارای راه‌آهن و ۹۱۷ تن سکنه.

ژوهیدن. [د] (مص) چکیدن آب باشد از سقف خانه بسبب باران باریدن. (برهان). چکه کردن طاق از باران.

ژوی. [اِخ] ^{۳۰} ویکتور ژرف اتسین. نام درام‌نویس فرانسوی. مولد ژوی-آنژر^{۳۱} و وفات به سن ژرمن آنلی (۱۷۶۴-۱۸۴۶ م).

ژویاکه. [ژویا] [اِخ] ^{۳۱} نام کرسی بخش در ایالت کُرژ^{۳۲} از ولایت بریو^{۳۳}، دارای ۱۸۳۳ تن سکنه.

ژوین. [ژ] [و] [اِخ] ^{۳۴} فلاویوس کلودیوس ژویانوس. نام یکی از امپراطوران روم (از ۳۶۲ تا ۳۶۴ م)، مولد بانونی در حدود سال ۳۲۱ و متوفی در سال ۳۶۴ م. وی را با شاپور

دوم ساسانی عهدنامه‌نگینی است.
ژوینیل. (ژوین ب) [اِخ] ^{۳۵} تئودور گیوم ژان. نام خاورشناسی از مردم هلند، متولد در ژتردام سال ۱۸۰۲ و متوفی سال ۱۸۶۱ م. وی علاوه بر فن شرق‌شناسی مردی مذهبی و عالمی روحانی و در لغت عرب بارع و در علوم اسلامی مستبح بود و تعلیم و تدریس زبان عربی را در دانشگاه لندن بهمه داشت و قصاید مستحبی و شعری معاصر او را که از مدیحه‌سرایان سیفالدوله حمدانی بودند با ترجمه لاتینی انتشار داد و کتاب مرصداالاطلاع و معجم البلدان باقوت را سال ۱۸۵۹ م. در لندن به طبع رسانید و کتاب «النجوم الزاهرة فی ملوک مصر والقاهرة» ابوالمحاسن تغری بردی و الخراج ابن آدم را طبع و درباره ابن سربح تنب و هم در باب ابن قاسم عتیقی و کتاب المدونة تحقیق دارد. کتابی هم بنام هندلینگ^{۳۶} در اصول فقه نوشته و معلوماتی مختصر از آراء شایعه با تعلیقات تاریخی نگاشته که دائره‌المعارف اسلام آن را جزء مصادر خود قرار داده است و نیز وی را رساله‌ای است بنام قواعد اسلامی که در آن قسمتی از عبادات و آداب مذهبی اسلامی را نگاشته و در موضوع حج تفصیل داده است.

ژوینیل. (ژوین ب) [اِخ] ویلیام (۱۸۳۳ - ۱۸۸۷ م). نام فرزند تئودور گیوم ژوینیل. وی کتاب التبیه فقه شافعی ابواسحاق شیرازی را با ترجمه لاتینی نشر داده و کتاب‌البلدان

- | | |
|---|---------------------|
| 1 - Jumel. | 2 - Hainaut. |
| 3 - Jumièges. | |
| 4 - Jumilhac-le-Grand. | |
| 5 - Dordogne. | 6 - Jovin. |
| 7 - Junte (les). | 8 - Junin (Hounin). |
| 9 - Junin (Hounin). | |
| 10 - Junon. | 11 - Saturne. |
| 12 - Rhéa. | 13 - Héra. |
| 14 - Harding. | 15 - Junot. |
| 16 - Duc D'Abrantès. | |
| 17 - Bussy-le-Grand. | |
| 18 - Reihel. | 19 - Gévaudan. |
| 20 - La Lozère. | |
| 21 - L'Aigoual. | 22 - Juvénal. |
| 23 - Juvénal des Ursins. | |
| 24 - Troyes. | |
| 25 - Juvisy-sur-Orge. | |
| 26 - Corbeil. | 27 - Juvigny. |
| 28 - Avranches. | |
| 29 - Juvigny-sous-Andaine. | |
| 30 - Jouy, Victor Joseph Étienne, dit de. | |
| 31 - Juillac. | 32 - Corrèze. |
| 33 - Brive. | 34 - Jovien. |
| 35 - Juynboolle. | |
| 36 - Hand leing. | |

يعقوبی و رساله الجواز الدینی منسوب به
ابی‌لیث نصرین محمد سمرقندی را به طبع
رسانیده است.

ژ [ژ] [پسوند] علامت تصغیر است
مانند چه و «زه» در: نایزه، و دریاژه: هفتم
دریاژه کاندر حد سروشته است که از چهار
رود پیوندد که از بتمان گشاید اندر میان
کوههاست از او رودی بکشاید که آب
سمرقند و بخارا و سفد از آنجاست مقدار
چهار فرسنگ اندر چهار فرسنگ. (حدود
العالم ص ۱۱).

ژ [ژ] [اخ] ظاهرًا نام شکارگاه و جایگاهی
بوده است در نزدیکی غزنین که بدانجای به
نخجیر رفتندی: امیر گفت ما به شکار ژه
خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد.
(تاریخ بهیقی ص ۲۶۰). پس از نماز سوی ژه
رفت به شکار با عدتی و آلتی تمام و خواجه
بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت به
غزنین ماندند. (تاریخ بهیقی ص ۲۶۰). امیر از
شکار ژه به باغ صد هزار باز آمد. (تاریخ بهیقی
ص ۲۶۳). شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه
به شکار ژه رفت و پیش یک هفته کان رفته
بودند فراز آوردن حشر را از بهر نخجیر و
شکاری سخت نیکو رفت و امیر به باغ
محمودی باز آمد. (تاریخ بهیقی ص ۴۱۸).
پنجم شوال امیر به شکار ژه رفت با خاصگان
لشکر و ندیمان و مطربان. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۵۰۹).

ژهام ژان [ژ] [اخ] نام خاورشناس
عربی‌دان. وی لغت‌نامه‌ای به زبان عربی و
لاتین نوشته است.

ژهانسبورگ [ژ] [اخ] نام شهری در
افریقای جنوبی، دارای ۳۱۰۰۰۰ تن سکنه.

ژهان سن [ژ] [اخ] نام یکی از
خاورشناسان. وی ناشر قسمتی از آثار
نویسندگان اسلامی است و کتاب «بغیة
المتنفید» ابن ربیع شیبانی را که در احوال
بنی‌ظاهر و غیره تألیف شده به چاپ رسانیده
و این نسخه را با مقدمه و تعلیقات از نسخه
خطی ناقص کتابخانه کپنهاگ به لاتین نقل
کرده است.

ژهانو [ژ] [اخ] آلفرد. نام نقاش
فرانسوی، متولد در آفن‌باخ (هس) بسال
۱۸۰۰ و متوفی بسال ۱۸۳۷ م.

ژهانو [ژ] [اخ] تونی. برادر آلفرد، متولد
در آفن‌باخ. او نیز مصور بود (۱۸۰۳ - ۱۸۵۲
م).

ژهو [ژ] [اخ] نام پادشاهی از بنی‌اسرائیل
از ۸۶۴ تا ۸۱۹ ق.م.

ژهو [ژ] [اخ] (کپانی دو) نام گروهی از
آدمکشان سلطنت طلب. اینان بعد از نهم
ترمیدور^۷ از دسته مخالف خود

جمهوری‌خواهان با کمال شقاوت انتقام
می‌کشیدند.

ژه‌هو [ژ] [اخ] نام ایالتی از ایالات چین به
مساحت صد و نود و سه هزار کیلومتر مربع،
دارای سه میلیون و پنجاه و پنج هزار تن
سکنه کرسی آن چنده است.

ژی (۱) آبگیر. آبدان. شتر. (لغت‌نامه
اسدی). جایی که آب در آن جمع شده باشد.
(برهان). غفجی. کوژی. تالاب. غدیر. اوشال.
ژیر. آژیر. شاید این کلمه صورت دیگری از
کلمه جوی باشد:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه‌ای ژی^۹.
رودکی (از لغت‌نامه اسدی).
می‌ستد باید بدین‌گه کاین زمین^{۱۰} همچون سنی
آب چون مهتاب و بر ماهی جو زندان گشته‌زی.
ابوشکور.

بسی ژی در آن مرغزار و شکار
ببیا سود خسرو در آن مرغزار. فردوسی.
رخ اعداش چونی باد و سرش سبز جو سرو
سال عمرش بعدد باد فزون از آلفی
ناصحنس یاد سرافراز چو در بستان سرو
حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی.
سوزنی (از آندراج).

در ششم هوای درش قطره‌ای است چرخ
وز قطره سحاب کفش شبنمی است ژی.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

ژی (۱) نام زاه سه‌قطعه فارسی. رجوع به
«ژ» شود.

ژی (۱) صورتی از زی و جی، ریشه زیستن
و زندگی کردن. رجوع به زی و جی و زیستن
شود.

ژی [اخ] نام قریه‌ای است در اصفهان و در
آنجا بیک خوب حاصل میشود. (برهان).

ژیاکار [اخ] نام خاورشناس عربی‌دان
انگلیسی، مترجم کتاب حیوة الحیوان دمیری
به انگلیسی و طابع آن از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸ م.
در بمبئی.

ژیان (ص) خشم‌آلود بود چون شیر و دد و
دام و آنچه بدین‌مانند. (لغت‌نامه اسدی). ددان
تند را خوانند. سیاح درنده جنگی. خشم‌آلود
بود چون دد و پیل و ازدها و مانند اینها. تند
(در ددان). (نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی).
خشمین. خشمگین. خشم‌آلود. خشم‌آلوده.
خشمناک. تند و خشمناک و قهر‌آلود و درنده
را گویند از انسان و هر یک از حیوانات دیگر
از چرنده و پرنده و درنده که در ایشان صفت
غضب و خشمناکی باشد. (برهان). خشمناک
و تندخو و اطلاق این لفظ بر جمیع درندگان و
طائر شکاری کنند و بعضی انسان را نیز داخل
کرده‌اند. (غیاث).
(در صفت ازدها، ازدهای ژیان:

تھمتن پیوشید بیر بیان
نشست از بر ازدهای ژیان. فردوسی.
(در صفت بیر)، بیر ژیان:
در این بیشه زین بیش مگذار گام
که بیر ژیان دارد اندر کنام.

اسدی (از دقائق الحقائق) (از شعوری).
(در صفت پلنگ)، پلنگ ژیان:
بسان پلنگ ژیان بدیع خوی
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی. فردوسی.
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
نیارد شدن پیش چنگال شیر. فردوسی.
نباشد جز از راستی در میان
نباید بدن چون پلنگ ژیان. فردوسی.
از آن هر که بستی یکی بر میان
نکردی پلنگ ژیانش زیان.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
(در صفت پیل)، پیل ژیان:
ز پای اندر آمد نگون گشت طوس^{۱۲}
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.
ببفکنند گوری چو پیل ژیان
جداد کرد از او چرم و پای و میان. فردوسی.
بر آورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا به رستم رساند زیان. فردوسی.
در آمد بگردار پیل ژیان
به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.
زدم بر زمینش چو پیل ژیان
که او راهم خرد شد استخوان. فردوسی.

از این دو هنرمند پیل ژیان
بباید ببندد به مردی میان. فردوسی.
ببفکنند پیل ژیان را به خاک
نه شرم آمدش زان سپید نه باک. فردوسی.
فکندی بدان گرز پیل ژیان
که جاوید بادی توای پهلوان. فردوسی.
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان
گشاده به کین دست و بسته میان^{۱۳}. فردوسی.
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
براندند هر دو ز قلب سپاه. فردوسی.
همی رفت بر سان شیر دمان
ایا لشکر گشن و پیل ژیان. فردوسی.

به بندی بیستش دو دست و میان

1 - Johannesburg.
2 - Johansen. 3 - Johannot.
4 - Johannot, Tony.
5 - Jéhu.
6 - Jéhu (Gompagnie de).
7 - Thermidor (۱۷۹۴ ژوئیه ۲۷).
۸- در شعوری بفتح اول ضبط شده است.
۹- نل: بر هر مژه صدزی.
۱۰- نل: زمی.
۱۱ - Jyakar.
۱۲- نل: ز ناگه بروی اندر افتاد طوس.
۱۳- نل: گشاده برو دست و بسته میان.

که نگشاید آن بند پیل ژیان. فردوسی.
 که ساسان به پیل ژیان بر نشست
 گرفته یکی تیغ هندی به دست. فردوسی.
 هزار پیل ژیان پیش کرد و وز پس کرد
 ولایتی چو بهشتی و باره‌ای چو بهار.
 فرخی.
 نیامد گزندی به گرد دلیر
 همانگه ز پیل ژیان جست زیر.
 اسدی (گرساسب‌نامه).
 (در صفت دیو):
 جهانی نظاره بیدیدار گریگ
 چه گریگ، آن ژیان تزه دیو سرگ. فردوسی.
 (در صفت شیر): کویر؛ شیر ژیان. (لغت‌نامه
 اسدی):
 چو خسرو چنان دید با اندیان
 چنین گفت کای نره شیر ژیان
 بر آن پیل بر تیرباران کنید
 کمان را چو ابر بهاران کنید. فردوسی.
 ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
 همه تاج را در میان آوریم. فردوسی.
 بندیم شیر ژیان بر دو سوی
 کسی را که شاهی کند آرزوی. فردوسی.
 سیاوش بیامد کمر بر میان
 سخن گفت با من چو شیر ژیان. فردوسی.
 کنون نزد او جنگ شیر ژیان
 همان است و نخجیر و آهو همان. فردوسی.
 هنر نزد ایرانیان است و پس
 ندارند شیر ژیان را یکس. فردوسی.
 بیست گردان رومی میان
 بر آن جنگ یکسر چو شیر ژیان. فردوسی.
 شهنشاه ایران چو تنها بماند
 چو شیر ژیان سوی لشکر براند. فردوسی.
 بدینسان بود فر و برزکیان
 به نخجیر آهنگ شیر ژیان. فردوسی.
 دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید
 کمان را بره کرد و اندر کشید. فردوسی.
 کنون سال چون یانصد اندر گذشت
 سر و تاج ساسانیان سردگشت
 کنون تخت و دیهم را روز ماست
 سر و کار با بخت پیروز ماست
 چو بینم جهر تو [جهر بهرام جویینه] و بخت تو
 سپاه و کلاه تو و تخت تو
 بر آریم سر کار ساسانیان^۱
 چو آهخته شیری^۲ که گردد ژیان^۳. فردوسی.
 پس پشت شاه اندر ایرانیان
 دلیران و هریک چو شیر ژیان. فردوسی.
 بران تا از این هر دو شیر ژیان
 کرا پیشتر خواهد آمد ژیان. فردوسی.
 شما هر دو بر سان شیر ژیان
 به کینه ببندید یکسر میان. فردوسی.
 دو شیر ژیان چون دمور و گروی
 که بودند گردان پر خاشجوی. فردوسی.

برخه در آورد یکسر سپاه
 چو شیر ژیان رستم کینه خواه. فردوسی.
 به کین سیاوش کمر بر میان
 بیست و بیامد چو شیر ژیان. فردوسی.
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز، خون عدو
 به صید گیرد، گیرد چه چیز، شیر ژیان.
 فرخی.
 از پشه عنا و الم پیل بزرگ است
 وز مور فساد بچه شیر ژیان است.
 منوچهری.
 بر آن چشمه کاسب من افشاند گرد
 نیارد ژیان شیر از آن آب خورد.
 اسدی (گرساسب‌نامه).
 چو شیر ژیان جست از افراز تخت
 گرفتش گلوبند و بفشارد سخت.
 اسدی (گرساسب‌نامه).
 این دهر باستیزه چو بستیزد
 شیر ژیان به دام در آویزد. ناصر خسرو.
 به انصاف او شاخ آهو بره
 ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب. سوزنی.
 گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
 رسن در گردن شیر ژیان کرد. نظامی.
 سگ کیست روباه نازورمند
 که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.
 یا دم‌الحیضی که از خرگوش ریخت
 بر سر شیر ژیان خواهم فشانند. خاقانی.
 زاده طبع مند اینان که خصمان مند
 آری آری گریه است از عطسه شیر ژیان.
 خاقانی (از جهانگیری).
 در یک سر ناخن از دو دستش
 صد شیر تر ژیان ببینم. خاقانی.
 از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار
 بس دم‌الحیضا که شیران ژیان افشاندند.
 خاقانی.
 گر سواران خنگ توسن در کمند افکنده‌اند
 من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام.
 خاقانی.
 مورچگان را چو بود اتفاق
 شیر ژیان را بدراند پوست. سعدی.
 (در صفت عقاب)، عقاب ژیان:
 همی تا نسوزد به آب اندر آذر
 نگردد عقاب ژیان را کبوتر
 جهان گیر و کینه کش از بدسگالان
 ملک باش و از نعمت ملک برخوردار.
 عتصری.
 (در صفت غُرم، غُرم ژیان:
 که با آهونی گفت غُرم ژیان
 که گر دشت گردد همه پرئیان
 ز دامی که پای من آزاد گشت
 نیویم بدین سو ترا باد دشت. فردوسی.
 مرا گر بخواهی ز شاه جهان
 چو غُرم ژیان با تو آیم دمان^۴. فردوسی.

بیاورد فرزند را چون نوند
 چو غُرم ژیان سوی کوه بلند. فردوسی.
 (در صفت گرگ)، گرگ ژیان:
 پس آنکه در آمد چو گرگ ژیان
 ز ریر سپهد جهان پهلوان. دقیقی.
 (در صفت گور)، گور ژیان^۵:
 کسی را که بگرفت از ایشان میان
 چو شیریی که یازد به گور ژیان. فردوسی.
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ
 ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ. فردوسی.
 بیامد هم اندر زمان اردوان
 بدیدار افکنده گور ژیان. فردوسی.
 نبد شیر درنده را خوابگاه^۶
 نه گور ژیان یافت بر دشت راه. فردوسی.
 گرفت او به تندی یکی را میان
 چو شیریی که یازد به گور ژیان. فردوسی.
 یکی گور دید اندر آن مرغزار
 کز آن خوب تر کس نبیند نگار
 پس اندر همی راند بهرام نرم
 بر او بارگی را نکرد ایچ گرم
 در آن بیشه بد جای نخجیر گاه
 به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
 ز تنگی چو گور ژیان برگذشت
 پدید آمد آنجای باغی بدشت. فردوسی.
 بودم ژیان گور^۷ بدشت فساد و فسق
 تازنده و مراغه گرو بارناپذیر. سوزنی.
 جهد باد صبا بر کوهساران
 چرد گور ژیان در مرغزاران. ؟
 (در صفت گوزن)، گوزن ژیان:
 بدان ایزدی فر و جاه کیان
 ز نخجیر گور و گوزن ژیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 بورز آورد آنچه بد سودمند. فردوسی.
 (در صفت مرغ)، مرغ ژیان:
 چو مرغ ژیان [سیمرغ] باشد آموزگار
 چنین کام دل خواهد از روزگار. فردوسی.
 (در صفت هزبر)، هزبر ژیان:
 برقت از پس شاه غسانیان
 سرافراز طایر هزبر ژیان. فردوسی.
 بکشید و اندر میان آورید

۱- ن: بزآرم بسر کار ساسانیان. بیازیم بدین کار...
 ۲- شیر آهخته بمعنی شیر رام است. (اولف).
 ۳- شاهنامه برونیم ج ۹ ص ۲۶۹۵.
 ۴- ن: بندم میان.
 ۵- در چند مثال این ترکیب ژیان بمعنی خشتک نمی‌تواند باشد. شاید از ماده‌زی و زی و حی ریشه زیستن و بمعنی زنده و سرزنده است؟
 ۶- ن: جایگاه.
 ۷- چنین است در نسخه قدیم. در نسخه تازه بجای «ژیان گور»، «دوان چو گور» آمده است.

خروش هزبر ژیان آورد. فردوسی.
شکیبا و با هوش و رای و خرد
هزبر ژیان را بدام آورد.^۱ فردوسی.
زمین پر ز جوش و هوا پرخروش
هزبر ژیان را بدید گوش. فردوسی.
بیامد [منوچهر] کتون چون هزبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان. فردوسی.
بدو گفت شاه ای هزبر ژیان
از این آزمایش ندامت زیان. فردوسی.
به گرشاسب گفت ای هزبر ژیان
چه گوئی بدین جنگ بندی میان.

اسدی (گرشاسب نامه).
ژیبرال تار. (بخ) ۲ مصحف جبل الطارق.
رجوع به جبل طارق شود.

ژیبن. (ب) [بخ] ۲ گین. ادوارد. نام مورخ
انگلیسی مؤلف «تاریخ انحطاط و سقوط
امپراطوری روم». متولد در پونتی بسال
۱۷۳۷ و متوفی در لندن بسال ۱۷۹۴ م. و نیز
او را کتابی است دربارهٔ اساس سلطنت
عثمانی.

ژی تمیر. (ت) [بخ] ۴ نام شهری در شمال
غربی اوکراین، دارای ۷۷۰۰۰ تن سکنه.

ژی تیون. (ی) [بخ] ۵ یا «ماراتونیزی». نام
بندری در یونان واقع در پیلوپونز، دارای
هفت هزار تن سکنه.

ژی ژر. (ا) ۶ یعنی آژیر است که آبگیر و تالاب
و گوی باشد که آب باران و غیره در آن جمع
شود. (برهان). حوض. ژی. آبدان. شَمَر.
آبگیر. برکه. غدیر. اوشال.

ژی ژوار. (خ) ۷ ژان باتیست. او را در اصطلاح
کلیسالوپر گره گوار^۸ گویند. نام عالم علم
تعلیم و تربیت سوییسی، متولد در فریبورگ
بسال ۱۷۶۵ و متوفی بسال ۱۸۵۰ م.

ژی ژوار. (خ) (فیلیپ دو) نام یکی از مخترعین
فرانسوی، متولد در لورمارن (ولکوز). وی به
دعوت الکساندر اول امپراطور روسیه به
لهستان رفت و نزدیک شهر ورشو کارخانه
ریسندگی تأسیس کرد و مهندس نامی
کارخانه‌های لهستان گردید (۱۷۷۵-۱۸۴۵ م.).

ژی ژوار. (خ) لابه گابریل. نام دستوردانی از
مردم فرانسه، متولد در مونتفراند
(پوی-دو-دوم) ۹ (۱۶۷۷-۱۷۴۸ م.).

ژی ژوار داسوس. [د] [بخ] نام
خاورشناسی طابع کتاب التنازع و التخاصم
بین بنی‌امیه و بنی‌هاشم با مقدمه‌ای به زبان
آلمانی بسال ۱۸۸۸ م. وی در تاریخ اسلامی
مطالعهٔ بسیار کرده و زبان عبری را نیز
فرا گرفته بوده است.

ژی ژوار دکریمن. [د] [بخ] نام دانشمندی
دوستدار آثار اسلامی. وی در قرن هجدهم
میلادی می‌زیسته و کتاب طب خلفین

عباس^{۱۰} را به لاتینی ترجمه کرده است.
ژی ژواردن. [د] [بخ] ۱۱ اسمیل دو. نام
جریده‌نگار و سیاستمدار فرانسوی پسر
الکساندر دوژیاردن، متولد و متوفی در
پاریس (۱۸۰۶-۱۸۸۱ م.).

ژی ژواردن. [د] [بخ] دلفین گی مادام اسمیل
دو. زن ژیراردن مذکور در فوق، از
نویسندگان فرانسه، متولد در اُکس‌لاشاپیل و
متوفی در پاریس (۱۸۰۴-۱۸۵۵ م.).

ژی ژواردن. [د] [بخ] ۱۲ فرانسوا. نام حجار
و مجسمه‌ساز فرانسوی، متولد در تری و
متوفی در پاریس (۱۶۲۸-۱۷۱۵ م.).

ژی ژودانو. (ی) [بخ] ۱۳ لوکا. نام نقاش
ایتالیایی از اهالی ناپل. و او را ایل فایرستو^{۱۴}
نامند. مولد و وفاتش به ناپل بود
(۱۶۲۲-۱۷۰۵ م.).

ژی ژولین. (ر) [بخ] ۱۵ لونی گاسپار آبیده.
نام قاضی و سیاستمدار فرانسوی، دارای
عنوان پسر دفرانس، متولد در زکس
(۱۷۸۱-۱۸۴۷ م.).

ژی ژود تری یوزن. (ر) [بخ] ۱۶ ژرژ تری / ت ت ژ
(بخ) ۱۶ رجوع به ژیرده دروسی شود.

ژی ژوده دروسی. (ر) [بخ] ۱۷ نام نقاش
فرانسوی، متولد به موتارژی^{۱۸} و متوفی به
پاریس (۱۷۶۷-۱۸۲۴ م.). وی در پرده‌ای
دعوت بقراط طیب یونانی را به ایران از
جانب اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی
تصویر کرده است. این تصویر نشان می‌دهد
که فرستادهٔ اردشیر مالی برای بقراط آورده
است و وی آن را رد می‌کند. این پردهٔ نقاشی
اکنون در شعبهٔ طب دارالعلوم پاریس است.
(ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۵).

ژی ژوزه. [ژ] [بخ] ۱۹ نام شهری در مصر علیا
کنار نیل نزدیک شهر قدیم ابدیوس، دارای
۱۹۹۰۰ تن سکنه.

ژی ژول دوویویه. (ر) [بخ] ۲۰
شارل پیر. نام عالم و دستورزبان دان
فرانسوی، متولد در پاریس بسال ۱۷۶۵ و
متوفی بسال ۱۸۳۲ م. او را کتابی است بنام
دستور دستورهای زبان.

ژی ژوهانی. (ر) [بخ] ۲۱ نام کرسی
بخش در خطهٔ پلقر کنار رود ساور، دارای
۲۷۳۴ تن سکنه و راه‌آهن و کارخانهٔ
پنبه‌ریسی.

ژی ژوند. [ژ] [بخ] نامی که به رود گارن پس از
پیوستن به رود دژرنی دهند.

ژی ژوند. [ژ] [بخ] نام ایالتی به فرانسه. این
ایالت اساساً از سرزمین گوین^{۲۲} تشکیل شده
و دارای چهار شهرستان و پنجاه بخش و ۵۵۴
دهستان و ۸۵۲۷۶۸ تن سکنه و کرسی آن
شهر بُردو است.

ژی ژوندن. [ژ] [بخ] ۲۳ نام حزب سیاسی

مشهور در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه. بریوتن^{۲۴}
نیز گویند.

ژی ژیره. [ر] [بخ] ۲۵ زیره. زیره است که به
عربی کمون خوانند و بهترین آن کرمانی باشد.
(برهان). بلفت یونانی زیره را سنبت گویند.
(برهان). کمون، معرب خامون کرمانی و
فارسی و شامی و بطنی بود. (منتهی الارب).
زیرهٔ سیاه و زیرهٔ سبز از اقسام زیره است.

ژی ژیره. [ر] [بخ] نام دیه‌ی از ناحیهٔ شاپور
فارس به عهد باستانی. (ترجمهٔ ایران در زمان
ساسانیان ص ۶۳).

ژی ژیری. (خ) [بخ] ۲۶ آرتور. نام محقق فرانسوی،
متولد در تره‌وو^{۲۷} مؤلف کتابی در سیاست
(۱۸۴۸-۱۸۹۹ م.).

ژی ژیرده. [ژ] [بخ] ۲۸ نهری از آبراهه‌های
رود «اوکه» واقع در ایالت کالوگای روسیه که
از دوازده کیلومتری شمالی قصبهٔ همنام
خویش سرچشمه گیرد و نخست بجانب
جنوب و سپس بسوی شمال شرقی جریان
یابد و به رود اوکه ریزد. وسعت حوضهٔ این
رود ۸۷۲۹ کیلومتر مربع است و رودهای
رژته ویتب و سرته بدو پیوندد و قابل سیر
سفان نیست. تنها در بعض قسمتهای آن
قایق‌رانی ممکن است.

ژی ژیرده. [ژ] [بخ] نام شهری در روسیهٔ
مرکزی (در قلمرو کالوگا) همنام رودی از
آبراهه‌های رود اوکه، دارای ۱۲۰۰۰ تن
سکنه.

- ۱- نل: هزبر از بیابان بدام آورد.
- 2 - Gibballar.
 - 3 - Gibbon.
 - 4 - Jilomir.
 - 5 - Gythion.
 - 6 - Étang.
 - 7 - Girard, Jean Bapliste.
 - 8 - Le Père Grégoire.
 - 9 - Puy-de-Dôme.
 - ۱۰ - خلف‌بن عباس ابوالقاسم هراوی، طیب
بزرگ معروف قرن پنجم اسلامی که اروپائیان او
را ابوکازس گفته‌اند و صاحب کتاب التصریف
در طب است.
 - 11 - Girardin.
 - 12 - Girardon.
 - 13 - Giordano, Luca.
 - 14 - Il Fa presto.
 - 15 - Girod de l'Ain.
 - 16 - Girodet-Trioson.
 - 17 - Girodet de Roussy.
 - 18 - Montargis.
 - 19 - Girgéh.
 - 20 - Girault-Duvivier.
 - 21 - Giromagny.
 - 22 - Guyenne.
 - 23 - Girondins.
 - 24 - Brissolins.
 - 25 - Cumin sauvage.
 - 26 - Gily, Arthur.
 - 27 - Trévoux.
 - 28 - Jizdra.

ژیزر [ژ] [اِخ] نام کرسی پیشین‌تر از آن شهرستان آبدلی کنار رود لیت، دارای راه آهن و ۵۸۶۸ تن سکنه.

ژیزل [ژ] [اِخ] نام دختر شارل لوسمیل. مولد حدود سال ۹۰۸ م.

ژیزن [ژ] [اِخ] پیر. نام نقاش فلانماندی. مولد آتورس (۱۸۳۶-۱۹۰۰ م.).

ژیزه [ژ] [اِخ] (در تداول مصریان: چیزه). نام شهری در مصر به جنوب قاهره کنار نیل و نزدیک اهرام بزرگ و خرابه‌های میمیس، دارای ۱۶۵۰۰ تن سکنه.

ژیزو (ص، ا) مردار. (جهانگیری). پلشت. نجس. (برهان). لاش. چرکین. در صحاح الفرس ژیز و ریژ آمده و ناچار یکی تصحیف دیگری است. صاحب فرهنگ رشیدی آرد: ژیزو، ژیزوا، ژاوژا، ژاوژا (هر چهار لغت مرادف چیز و جیز است یعنی خارپشت.

ژیزاووس [اِخ] نام خاورشناس عربی‌دان ایتالیائی. مؤلف چهار مجلد لغت عربی و لاتین است و آن را در میلان به طبع رسانیده است.

ژی‌ژیس [اِخ] نام زنی که به دستور پروشات مادر اردشیر دوم استاتیرا زوجه او را مسموم کرد. شرح آن واقعه چنین است: پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسایس و حیل نیت خود را اجرا کرد. او زنی در خدمت خود داشت ژی‌ژیس نام که مورد اعتماد تام ملکه و بر وی بسیار مسلط بود و همین زن بسقول «دی‌ئن» آلت اجرایی خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیه موافق نوشته‌های «دی‌ئن» و کتزیاس و پلوتارک (زندگانی اردشیر فصل ۲۱) با جزئی اختلاف چنین است: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان می‌دادند که منازعات و سوءظن‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند ولی باطناً از یکدیگر بی‌مناک بودند و غذا را از یک ظرف و از همان خوراک می‌خوردند. بعد پلوتارک گوید: در پارس سرغی هست که فضله ندارد و روده‌هایش پر از چربی است بنابراین تصور می‌کنند که غذای این مرغ از باد و شبم است. این مرغ را رین تالیس نامند، ولی کتزیاس این مرغ را رین داوس نامیده چنین گوید: پروشات در سر میز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یک طرف آن را مسموم کرده بود به دو نیم تقسیم کرد، نیمی را که مسموم نشده بود خود برداشت و نیم مسموم را به استاتیرا داد. دی‌ئن گوید ملان تاس نامی مرغ را بریده قسمت مسموم را به استاتیرا داد. بهرحال از درد شدید و تشنج‌هایی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته است و بفاصله چند

ساعت درگذشت. شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد، زیرا درجه کینه و شقاوت او را خوب می‌دانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه و صاحب‌منصبان مادرش را توقیف و زجر کنند، ولی پروشات ژی‌ژیس را مدتها در منزل خود نگاه داشت و امتناع ورزید از اینکه او را به شاه تسلیم دارد، بالاخره این زن روزی اجازت گرفت به خانه‌اش برود و قراولان شاهي او را گرفتند و موافق قوانین پارسی که برای زهردهندگان مقرر است با زجر بکشتند، یعنی سرش را روی سنگ بهنی گذارده با سنگی دیگر چندان کوبیدند تا خرد شد و صورتش مسطح گردید. چنین است عقیده دی‌ئن، ولی کتزیاس گوید که ژی‌ژیس آلت اجرایی قصد پروشات نبود و فقط بر خلاف میل خود از قضیه اطلاع داشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۶).

ژیسکن [گ] [اِخ] نام سردار کارتاژی. وی بسال ۲۴۱ ق.م. هنگام شورش و طغیان سربازان مزدور به قتل رسید.

ژیغ ژیغ. (ق مرکب) مبدل ژیگ ژیگ است که بمعنی قطره قطره باشد. (غیاث). (|| صوت) اسم صوت بمعنی صدای باز شدن دره صد درجه در سوی مرگ لیدغ می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ. مولوی.

ژیکه (||) قطره باران. (برهان). قطره باشد و در بعض فرهنگها بجای بای تحتانی نون مرقوم است. (جهانگیری) (رشیدی). ژنگ. (|| بمعنی خارپشت هم آمده است لیکن اشاره به حرکتش نشده. (برهان).

ژیکاسه. [س / سی] (||) خارپشت. (رشیدی). رجوع به ریکاسه و ژکاسه و ژکاشو شود.

ژیکلور [ل] [فرانسوی، (||) کلمه‌ای است فرانسوی از اصطلاحات هواپیمائی. بجای آن در فرهنگستان ایران لغت «سوخ‌ت‌پاش» وضع شده و آن آلتی است که بستن را در موتور هواپیما پراکنده کند تا بتواند با هوا مخلوط شود.

ژیکت (||) ژیغ. قطره.

— ژیک ژیک: ژیغ ژیغ. قطره قطره. (غیاث).
ژیکس [گ] [اِخ] نام نزه‌دار سادیاتس آخرین پادشاه لیدی از سلسله هرقلی‌ها. وی عاشق زن پادشاه شد و او را بکشت و بجایش نشست و دولت لیدی را نیرو بخشید، مخصوصاً سواره نظامی تشکیل کرد که در تمام مشرق زمین معروف بود. پس از آن چون دید که قوی است بعض مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر تابع کرد و با برخی دیگر قراردادهائی بست. هرودوت داستان عشق ژیکس و زن پادشاه را چنین روایت کرده

است (کتاب اول بند ۸-۱۲): کاندولا آخرین پادشاه سلسله هرقلی‌ها زنی داشت که از حیث جمال بی‌نظیر بود و پادشاه بسیار او را دوست می‌داشت. کاندولا نیزه‌داری داشت موسوم به ژیکس که بسیار مورد اعتماد او بود. روزی پادشاه به او گفت من هرچه از زیبایی زن خود تعریف میکنم می‌بینم که تو باور نمی‌کنی، این است که می‌خواهم تو او را در خوابگاه وقتی که رختهای خود را کنده و می‌خواهد بخوابد ببینی. نزه‌دار استیخاش کرد ولی کاندولا چندان اصرار ورزید تا سرانجام قرار شد پادشاه او را در خوابگاه مخفی بدارد و او ملکه را برهنه ببیند. بعد چنین کرد و زن دریافت که این قضیه بسی دخالت شوهرش ممکن نبوده است روی دهان و برای کشیدن انتقام چنین اقتضای از شوهر خود، روز دیگر نیزه‌دار را خواست و به او گفت از دو راه یکی را باید انتخاب کنی، یا پادشاه را کشته ملک او و مرا به دست آری یا به امر من کشته شوی. ژیکس پس از اینکه دید ملکه در عزم خود راسخ است شق اول را قبول کرد و در پشت همان در پنهان شد و شبانه پادشاه را در خواب بکشت. بعد ملکه را گرفت و به تخت نشست و بانی سلسله میرانداها گردید. معلوم است که هر دو ت قضیه را بشکل داستان شنیده و ضبط کرده است، اصل قضیه چنین بوده: ژیکس زن کاندولا را جلب کرده است، بعد پادشاه را کشته و به تخت او نشسته. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۵).

ژیکس [گ] [اِخ] نام پدر میرسوس سردار پارسی بعدداریوش بزرگ. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱).

ژیکو [اِخ] ژان. نام نقاش وقایع تاریخی و مصور فرانسوی. مولد بزاتسون و وفات در پاریس (۱۸۰۶-۱۸۹۴ م.).

ژیکولت [گ] [ل] [فرانسوی، ص، (||) تأنیث ژیکولو. زن خودآرا که پیوسته در لهو و لعب و مجالس رقص وقت بگذراند.

ژیکولو [گ] [ل] [فرانسوی، ص، (||) مرد خودآرا که پیوسته در لهو و لعب و مجالس رقص وقت بگذراند.

ژیل [اِخ] ل. ا. گوسه دگین. نام کاریکاتوریست فرانسوی. مولد پاریس و

- | | |
|------------------------------------|------------------|
| 1 - Gisors. | 2 - Eure. |
| 3 - Gyzen. Gysen. | |
| 4 - Gizéh. | 5 - Lijavous. |
| 6 - Giscon. | 7 - Gicleur. |
| 8 - Gyges. | 9 - Gygès. |
| 10 - Gigoux. | 11 - Gigollette. |
| 12 - Gigolo. | |
| 13 - Gill, L. A. Gossel de Guines. | |

وفات در شارانتون (۱۸۴۰ - ۱۸۸۵ م.) - لوآرا آندره نیز نامند.

ژیلاد. (بخ) نام رودی در اتازونی که در نووومکزیک و آریزونا جریان دارد و به رود کلرادو پیوندد.

ژیلپو. (پ) [بخ] (قدیس) نام راهبی متولد در آورنی^۱ در حدود سال ۱۰۶۰ و متوفی بسال ۱۱۵۲ م. وی در جنگهای صلیبی همراه لویی هفتم بود. ذکران او هفتم ژوئن است.

ژیلپو. (پ) [بخ] نیکلا ژرف لورن. نام شاعر فکاهی فرانسوی. مولد فن تنی - لو - شاتو (ژژ)^۲. وی در هتل دیو^۳ (پاریس) بر اثر سقوط از اسب درگذشت (۱۷۵۱ - ۱۷۸۰ م.). قطعات وداعیه او از زندگی مشهور است.

ژیلپو االیس. (پ) [بخ] (جزائر...) نام مجمع الجزایر کوچکی در پلیزری^۴ از آن انگلستان. دارای ۳۰۰۰۰ تن سکنه. محصول عمده آن سفات و نارگیل است.

ژیلد. (بخ) نام شرکتی است تعاونی که در قرون وسطی از بین اصناف و کارگران و تجار یا صنایع تشکیل یافت.

ژیلداس. (بخ) (قدیس) بنیانگذار صومعه سن ژیلداس در مریهان. وفات بسال ۵۶۵ م. ذکران وی ۲۹ ژانویه است.

ژیلدن. [بخ] (هنگو. نام منجم سوئدی. مولد هلینگفر (۱۸۴۱ - ۱۸۹۶ م.).

ژیلله. [بخ] (کلود کازیمیر. عالم گیاه شناس فرانسوی. مولد دُرمان^۵ و وفات در آلس (۱۸۰۶ - ۱۸۹۶ م.).

ژیلله. [بخ] (لونسی. نام عالم تاریخ صنایع از مردم فرانسه و عضو آکادمی فرانسه. مولد پاریس بسال ۱۸۷۶.

ژیلیپ. (بخ) نام سردار اسپارتی در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد. وی برابر شهر سیرا کوزیر دو سردار آتنی بنام نیسیاس و دموستن ظفر یافت و سپاه آنان را منهدم ساخت (۴۱۳ ق.م.) و پس از تخریب شهر آن بفرمان لیزاندر مأمور حمل غنائم جنگ به اسپارت شد ولی به اتهام اختلاس قسمتی از آن اموال ناگزیر به جلائی وطن گردید.

ژیلیکوه. (بخ) نام کوهی در مشرق ناحیه سرحدی ایران که از شمال به جنوب ممتد است. ارتفاع آن از ۱۶۶۴ تا ۲۹۷۶ متر تغییر می کند و به زمستان بیشتر قلّه های آن را برف پوشد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

ژیمین. [بخ] (بخ) نام شعبه ای از رود گاژن در فرانسه بطول ۱۲۳ کیلومتر.

ژیمین. [بخ] (بخ) نام کرسی بخش در ایالت ژرس^{۱۴} از ولایت آس. کنار رود ژیمین. دارای راه آهن و ۲۲۱۸ تن سکنه.

ژیمناستیک. (فرانسوی، [بخ] ورزش بدنی با اسبابهای مختلف از قبیل پارالل و

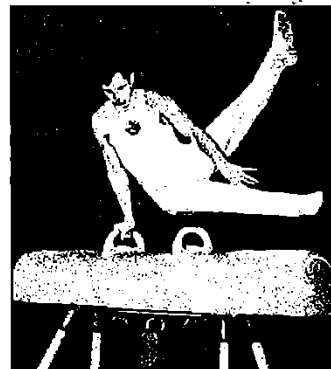
بارفیکس و دارحلقه و غیره.



پارالل



بارفیکس



خرک حلقه

ژیمنس. [بخ] (بخ) نام کاردینال و سیاستمدار اسپانیولی اسقف شهر تُلید (طلیطله). مولد تراگوننا^{۱۷} (۱۴۳۶ - ۱۵۱۷ م.). وی با آنکه سیاستمداری عظیم بود بزرگترین مفتش عقاید و از قاضیان خونخوار

محکمه محنت عقاید مذهبی اسپانیا بشمار میرفت.

ژین. [بخ] (بخ) نام کرسی بخش در لوآره از ولایت مونترژی واقع در کنار رود لوآره. دارای ۸۲۵۷ تن سکنه.

ژینسنه. [بخ] (بخ) آرماند. نام وکیلی از وکلای مجلس کتوانسیون از دسته ژیروندن^{۲۰}. مولد برود. وی در پاریس به دار آویخته شد (۱۷۵۸ - ۱۷۹۳ م.).

ژینیاک. (بخ) (بخ) نام کرسی بخش در ایالت «هرل» از ولایت مُنت پلیم، دارای راه آهن و ۲۵۸۷ تن سکنه.

ژیور. [بخ] (بخ) نام کرسی بخش در ایالت «ژن» از ولایت لیون، کنار رود ژن، دارای ۱۴۶۸۷ تن سکنه.

ژیوری. [بخ] (بخ) نام کرسی بخش در ایالت «سانون - لُوار»^{۲۴} از ولایت شان سورسئون، دارای راه آهن و ۱۹۴۶ تن سکنه. محصول عمده آن شراب است.

ژیوه. [بخ] (بخ) (جیوه. سیما. مرعب آن زیق و بربری قَزار گویند. (برهان).

ژیهلواوا. (بخ) (بخ) نام شهری به چکسلواکی در «مَراوی». دارای ۳۲۰۰۰ تن سکنه.

- 1 - Gilbert.
- 2 - Auvergne.
- 3 - Fontenoy-le-Château (Vosges).
- 4 - L'Hôtel-Dieu.
- 5 - Gilbert et Ellice.
- 6 - Polynésie.
- 7 - Gildes. Ghildes. Guildes.
- 8 - Gillet.
- 9 - Dormans.
- 10 - Gillet.
- 11 - Gylippa.
- 12 - Gimone.
- 13 - Gimone.
- 14 - Gers.
- 15 - Gymnastique.
- 16 - Ximénès. Jiménès.
- 17 - Torrelaguna.
- 18 - Gien.
- 19 - Gansonné, Armand.
- 20 - Girondin.
- 21 - Gignac.
- 22 - Givors.
- 23 - Givry.
- 24 - Saône-et-Loire.
- 25 - Vif-argent.
- 26 - Jihlava. Ialau. (آلمان).



س

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى

س. (حرف) صورت حرف پانزدهم است از حروف الفبای فارسی پس از «ز» و پیش از «ش». و حرف دوازدهم از الفبای عرب پس از «ز» و پیش از «ش». و حرف پانزدهم از الفبای ابجدی پس از «ن» و پیش از «ع». و نام آن سین است و آن را سین مهمله نامند. و بحساب جُمَّل آن را شصت = ۶۰ گیرند. || «س» از حروف اسلیه و مهموسه و مصمته و شمیه است و مخرج آن میان مخرج صاد و زاه باشد و از حروف مائیه است. (برهان در کلمه هفت حرف آبی) و هم از حروف مکسور. || در خط متبع: در سین باید که دندانهای باریکتر بود و همه مساوی یکدیگر در مقدار و نقش و خط و انعطاف. گفته اند که او شکلی است مرکب از شش خط منبسط و مقوس منتصب و دایره‌ای. (نقائس الفنون ص ۱۳). || شعرا دندان معشوق را بدندانهای «س» تشبیه کنند: آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین چون بر دم خرد زده سین سماعیل. || این حرف رمز است از سطر و نیز از قدس سره. و در علم تجوید علامت خاصه است سکت را. در کتب حدیث رمز است از نثانی و صحیح نثانی. و در علم نجوم و احکام و نیز در معماها رمز است از شمس. و نیز در علم هیات علامت تمدیس است. || در عربی زاید آید. چون أسطاع بمعنی اطاع. || و در آخر کلمه‌های یونانی مانند جالینوس و دیسکوریدوس و غیره بمنزله تنوین در آخر کلمه‌های عربی است. رجوع به ص ۸۷ ج ۱ عیون الانباء ابن ابی اصیبه شود. || در فارسی مصادر مصدر بین غالباً با همزه مکسوره نیز

آمده است: سپردن، اسپردن. سندن، استندن. ستهیدن، استتهیدن. سرشتن، اسرشتن. سگالیدن، اسگالیدن. و در صورتیکه حرف پس از سین مضموم باشد غالباً با همزه مضمومه آید: ستودن، استودن. سپوختن، اسپوختن. ابدالها: **↔** گاهی به «ت» بدل شود. و گاهی بدل آن آید. مانند: تفسیدن = تفتیدن. تفسیده = تفتیده. سیب = تیب. (برهان). سیز = تیز (ضد کند). (برهان) (آندراج). حرف «س» در تعریب نیز گاهی بدل به «ت» شود: قربوس = قربوت در زبان عربی نیز گاهی بدل به «ت» شود: طور تیناء = طور تیناء استخذ = اتخذ طست = طس اکیات = اکیاس جنس = جنت **↔** گاه به «ج» بدل شود: ریواس = ریواج و دیواج. بوس = بوج: ای فلک بوج داده بر کف پاچ هیچ نیکی ز تو نداشته باج. یعنی: ای فلک بوس داده بر کف پات هیچ نیکی ز تو نداشته باز **↔** در تعریب گاهی بدل «ج» آید: سراج = چراغ. سالوس = چالوس. ساس = چاچ.

↔ گاه به «ج» بدل شود: خروس = خروج. سریش = چریش. سبک = چابک. **↔** گاه به «خ» بدل شود: نشاستن: نشاختن. **↔** در تعریب گاه بدل به «ر» شود: طسوج = طروج. **↔** گاه به «ز» بدل شود و گاه بدل آن آید. مانند: دیس = دیز (مانند، شبه). اسپریس = اسپریز (میدان). خروس = خروز. شبدیس = شبدیز. سگ هرزه مرس = سگ هرزه مرز. سفت = زفت. تاس = تز (کل، کچل) ایاس = ایاز ایاسی = ایازی (نوعی از برقع سیاه زنان). **↔** در تعریب گاه به «ز» بدل شود یا بدل آن آید: روستا = رزداق. سکان = زکان (السترنج) انجاس = انجاز. ترشیس = ترشیز. ملاسگرد = ملازگرد. **↔** و در عربی نیز گاهی بدل به «ز» شود: کسره = کزبره. بساق = بزاق.

۱ - ظاهراً این تبدیل بیشتر در لهجه‌های ماوراءالنهر معمول بوده است.
۲ - لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۱۷۸.

غرس = غرز.
عَجَس = عَجَز.
سَعتر = زَعتر.
گَگاه به «ژ» بدل شود:
تکس = تکز (تخم و دانه انگور)
انکس = انکز (کجک، لغت هندی) (آندراج):
تو گوئی که طور است و موسی مهاوت
بجای عصا انکز مار پیکر
(صاحب تاج المأثر، از آندراج).
شه نشسته به پشت پیل جو ابر
انکز زر جو ارتجک در دست.
فرید احوال (از آندراج).
سما روغ = ژماروغ
گَگاه «س» و «ش» بهم بدل شوند. مانند:
باتس = باتش (ترنج)
بالوس = بالوش (کافور مفشوش) (آندراج).
سمور = سمور (پهلوی)^۱
بست = پشت.
ریکاسه = ریکاشه (خار پشت کلان تیزانداز
به زبان اهل مرو). (برهان).
سارک = شارک.
سیم (ماهی سیم) = شیم.
فرستوک = فرشتوک.
سپش = شپش.
طیرس = طبرش. تفرش.
فرسته = فرشته:
به دل پر ز کین شد به رخ پر ز چین
فرشته فرستاد زی شاه چین.
فردوسی (از آندراج).
کس = کش (شهری به ترکستان)
کستی = کشتی:
غم و تیمار گوش هست بر جانم به کتی در
ز درد و غم شوم هزمان بدین بت برستی در
قطران (از آندراج)^۲.
پیل زوری که چون کند کستی
بند او پیل را دهد سستی.
مسعود سعد (از آندراج).
ماسوره = ماشوره.
در تعریب گاه بدل از «ش» آید:
ابریسم = ابریشم.
بالس (کوه بالون) = بالش.
سیورقان = شورقان.
بنفسج = بنفشه.
تستر = شوشتر.
جستفس = گشنسب.
سابور = شاپور.
بسابور = بشاپور.
جندسابور، جندی سابور = گندشاپور.
سابورخرّه = شاپورخرّه.
سابورخواست = شاپورخواست
نیابور = نیشابور
خاس = خاش (شهری در فرغانه)

دوربست = طرشت.
سبج = شبه.
سرین = شرمین.
سروان = شروان.
سلجم = شلجم.
سوس = شوش.
سمیران = شمیران.
سنیز = شنیز.
سیراف = شیلاو
سیرجان = شیرجان
شموس = چموش
طت = تشت
قاسان = کاشان
قرمین = کرمانشاهان.
قومس = گومش
قیس = کیش (جزیره)
کنیه = کنشت (آرامی کنوشتا)^۳
مُشک = مُشک.
مُشک = مُشک.
در عربی نیز گاهی بدل به «ش» شود:
حیکه = حشیکه.
طرفه = طرفشه.
طرمه = طرمشه.
سده = شده.
گَگاه به «ص» بدل شود:
تخر = اصطرخ^۴.
سد = صد.
شت = شصت.
قسطونی = قسطمونی
در تعریب نیز گاه به «ص» بدل شود:
اصطرباب = اصطرلاب
اصهبید = اصفهید.
اصهبان = اصفهان.
اماصیه = اماصیه.
ساروج = صاروج.
سردسیر = سرود.
سقلاب = صقلاب.
سمسون = صامصون (امیون رومی ها).
سونسی = صونیا.
سنگ = صنع.
سنگه = صنعجه.
قیاریه = قیصریه.
نصین = نصیین.
در عربی نیز گاهی بدل به «ص» شود یا
بدل آن آید مانند:
بسط = بصط (منتهی الارب ذیل ب ص ط)
بلهه = بلهصه.
سعر = صعتر.
بصاق = بصاق.
صماخ = صماخ.
گَگاه به «غ» بدل شود:
تاس، داس = داغ (بی گیاه، بی موی).

در عربی گاه بدل به «ک» شود:
التباس = التبا ک.
گَگاه به «ل» بدل شود:
سج = لج (رخسار):
چون برقم سوی کعبه بهر حج
لج به سنگ سود سودم زر دسج
قاضی نظام (از آندراج).
گَگاه بدل از «ن» آید:
بنشاستن = بنشانندن.
گَگاه بدل به «و» شود:
باتس = باتو (به معنی ترنج). (آندراج).
گَگاه بدل «ه» آید:
آسورا (سانسکریت) = اهورا (در اوستا و
فرس هخامنشی)
آگاس (اصل پهلوی) = آگاه.
آگاسیه = آگاهی.
دژ آگاس = دژ آگاه.
پاتفراس (اصل پهلوی) = بادافراه.
پوهر = پسر.
راس = راه.
روپاس (اصل پهلوی) = روباه.
سپت (اصل پهلوی) = هپتا (اوستا و فرس
هخامنشی). هفت.
سوم = هوم
سیندو (اصل سانسکریت) = هیندو (اوستا و
فرس هخامنشی)
کن و مس = کیه و مه.
گاس = گاه.
گاو ماسا = گاوماها. (زرین رود قره سو).
ماس = ماه.
ماسی = ماهی.
ماسبدان = ماهبدان.
مسفان = مهمفان.
نگاس = نگاه.
وناس = گناه.
آسمند = آهمنند.
آسوندار = آهن دار.
آماس = آماه:
خصمت از فریته^۵ یافت ز معجون غرور
چه شود فریبهی طفل ز آماده بود.
شرف الدین شفروه (آندراج).
آماسیدن = آماهیدن.
برآماسانیدن = برآماهانیدن.
پاسنگ = پاهنگ.
پلاس = پلاه.
خروه = خروس (مخفف آن خره):

۱- سبک شناسی ج ۱ ص ۲۱۵

۲- در دیوان قطران یافته نشد.

۳- رک حاشیه برهان ج معین: کنشت.

۴- سبک شناسی ج ۱ ص ۲۱۴.

۵- اصل در آندراج: از فریبهی.

سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین...
خرّه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۲).

سن. [س] [ع حرف] حرف مضارعه در اول
افعال عرب، معنی نزدیکی زمان وقوع فعل را
در آینده دهد چون: سیاتی، سیکون.

سآمت. [س م] [ع امص] بستو آمدن.
(غیاث) (منتهی الارب). معلوم شدن. (غیاث)
(منتهی الارب): اشتغال بشرح احوال بر یک
کتاب ثابت گرداند و به ملالت و سآمت
رساند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۷). از
ملازمت دیوان ملامت و سآمت شامل شده.
(جهانگشای جویی).

سآ. (پسوندها) ادات تشبیه است در آخر
کلمات. مخفف آسا؛ شبه، نظیر، مانند، مثل،
چون، گون، گونه، آسا، وار، شبیه، شکل،
صفت. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری):

در بدی و گدی تونی منحوس^۱
ساستا ساوساسیا آسا. فرااوی.
باری ز سنگ، چشمه آب آورد برون
باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا^۲.

سعدی.
آب آذر سا، آب آتش مانند. و نیز رجوع به
آسا شود.

سآ. (نف مرخم) سای و ساییده. این کلمه
بصورت مزید مؤخر (پوند) با کلمات دیگر
ترکیب شود و بمعانی زیر آید:

۱- ساییده، لمس کننده. محاسن شونده:
آسمان سا، اوج سا، بند سا، پهلو سا، جبهه سا،
چببن سا، سرمه سا، سمن سا، فلک سا،
گردون سا^۳

در آن سنگ بسته در اوج سای
عمار تگری کرد بسیار جای. نظامی.
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو.

حافظ.
۲- ساییده، آسیاب کننده. آرد کننده.

نرم کننده. له کننده. با فشار خرد کننده:
ادویه سا، بوی سا، پیل سا، جگر سا، دارو سا،
دندان سا، زره سا، زرد چوبه سا، سرمه سا،
سنگ سا. (آهن سنگ سا، آندراج). عبیر سا،
عنبر سا، غالیه سا، لخلخه سا، مشک سا:
این بوی سای این فلکی هاون
می ساید بدست آزارش.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۰۸).
غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف
از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری.
خاقانی (دیوان ص ۴۲۶).

هست شتر گربه ها در سخن من ولی
گر بآو شیر گیر، اشتر او پیل سا^۴.

سیف اسفرنگ.
۳- ساییده، فرساییده. کهنه کننده.

سوهان کننده: بند سا، سنگ سا، پولاد سا:

رواروزنان تیر پولاد سای
در اندام شیران پولاد خای. نظامی.

۴- افسون کننده: پر سیا:
گهی چو مرد پر سیای گونه گونه صور
همی نماید زیر ننگینه لیلاب (کذا). لیبی.
[[فعل امر] امر سائیدن و سودن باشد یعنی
سای. (برهان) (جهانگیری):

ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای دهر تم تنگ تر بسای.

معمود سعد (دیوان ص ۵۰۴).
[[امص] سائیدن و سودن را نیز گویند.
(برهان)^۲. رجوع به سای شود.

سآ. ((مخفف ساو. باج و خراجی را گویند که
پادشاهان از یکدیگر بستانند. (برهان)
(اوبهی) (شرفنامه منیری) (فرهنگ خطی
کتابخانه مؤلف لغت نامه):

تا روم ز هند لاجرم^۵ شاها
گیتی همه زیر باج و سا کردی.

عسجدی (از اسدی حاشیه نسخه خطی نخبوانی).
پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو
جان و دل باید داد این پادشا را باژ و سا.

ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳).
چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام
چون فرودستان ملک امسال باژ و پار، سا.

سائی.
ملاذ و داور اسلام شیخ ابواسحاق
که شاه هند فرستد سوی جنابش سا.

شس فخری.
رجوع به ساو شود.

سآ. ((نوعی از قماش لطیف گرانبها باشد.
(جهانگیری):
تشریفهای فاخر کرده روان زهر سو
نخ و نیسج و گئی کوکوز و سای ساده.

حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).
به این معنی اصل آن ساو بوده است.
(شعوری).

سآ. ((ساج، درخت است در اشتقاق عبرانی
نام موسی. (حاشیه العرب جوالقی ج احمد
محمد شا کر ص ۲۰۲ س ۱۲ از لسان).

سآ. (بخ) نام پیغمبری است. (مجمل التواریخ
و القصص ص ۴۲۶). رجوع به ساب شود.

سآ آ. (بخ) ^۶ اساتونل. شاعر و حکیم الهی
پرتغالی است که بسال ۱۵۳۰ م. در ویلا
دوکوند^۷ متولد شد و بسال ۱۵۹۶ م. در شهر
میلان درگذشت. سآ از سال ۱۵۵۷ م. سمت
استادی کولژرومن^۸ را داشته است.

سآ آتزه. (بخ) ^۹ قصبه ای است و مرکز بخشی
در ۷۵ هزارگزی شمال غربی پراگ در کنار
رودخانه آگری.

سآ آده. (بخ) حفرة سآ آده در جزو اساطیر
یونانی آمده است.

سآ آردام. (بخ) ^{۱۰} یکی از شهرهای هلند
است که آن را بزبان هلندی زآندام^{۱۱} نامند.

شهری است در ۱۲ هزارگزی نهر زآن
بمانظر زیبا و خانه های چوبی سبز رنگ، و
تجارت چوب و ماهیگیری و کشتی سازی
آن اهمیت دارد. نام این شهر در زبانهای
اروپائی ممکن تزار معنی دهد و این تسمیه از
آنجاست که پترکیر در عنفوان جوانی مدتی
با نام مستعار میخائلیف و در لباس کارگری
برای فرا گرفتن فن کشتی سازی در این شهر
اقامت داشت و امروز مقر او را نشان میدهند.

سآ آلفلد. [ف] [بخ] ^{۱۲} زالفلد. قصبه ای است
در شرق آلمان در استان ساگس مینگن^{۱۳} در
کنار رودخانه سآله. صنایع نساجی و توتون
سازی و شیعائی آن مهم است و در حوالی
آن معادن آهن وجود دارد. و نیز کلیسای
زیبائی بسبک رومیان از آثار قرن سیزدهم
در این شهر باقی است. در ۱۰ اکتبر ۱۸۰۶ م
فرانسویان در این شهر بر پروسیان غلبه
یافتند و شاهزاده لویی دوپروس^{۱۴} در همان
حادثه کشته شد.

سآله. [ل] [بخ] زاله^{۱۵}. سآله ساکسون
رودخانه ای است در آلمان که از کوه
فینخلگرگ^{۱۶} در بایر سرچشمه میگردد و
پس از سراب کردن نواحی هوف^{۱۷} سالفلد،
رودواشتاد^{۱۸} اینا^{۱۹}، نومبورگ^{۲۰}، بطرف
اوستروت^{۲۱} میرود و پس از سراب کردن
مرسبورگ^{۲۲}، استربلانش^{۲۳}، لپزیک^{۲۴}
هال^{۲۵}، برنبورگ^{۲۶}، کالب^{۲۷} و پس از طی

۱- مشهور؟ مخصوص؟

۲- دل: در شتا: که در این صورت شاهد
نخواهد بود.

۳- مؤلفان فرهنگهای رشیدی و جهانگیری
این بیت را بشاهد پیل سا بمعنی پیل آسا و مانند
پیل آورده اند ولی چنانکه مؤلف انجمن آرا
دریافته و در آندراج نیز نقل شده پیل سا در این
بیت بقرینه شیرگیر معنی پیل ساییده را دارد.

۴- محتاج بناید شراهد است.
۵- سربر؟

6 - Saa. 7 - Villa-de-Conde.

8 - Collège Romain.

9 - Saatz. 10 - Saardam.

11 - Zaandam. 12 - Saalfeld.

13 - Saxe - Meningen.

14 - Louis de Prusse.

15 - Saale.

16 - Fichtelgebirge.

17 - Hof. 18 - Rudoistadt.

19 - Iena. 20 - Naumburg.

21 - Unstrut. 22 - Merseburg.

23 - Elster - Blanche.

24 - Leipzig. 25 - Halle.

26 - Bernburg. 27 - Calbe.

۴۰۰ هزارگرگ در ساحل چپ پیروخانه^۱ الب میریزد.

سآله. [ل] (لخ) زاله^۲. رودخانه‌ای است در آلمان، که از باور سرچشمه میگیرد و پس از طی ۱۱۰ هزارگرگ به ماین^۳ میریزد.

سآله. [ل] (لخ) زاله. رودخانه‌ای است در آلمان که در کنار سالبورگ^۴ ۱۰۰ هزارگرگ سالتر میریزد و مجرای آن ۱۰۰ هزارگرگ است.

سآله. [ن] (لخ)^۵ رودخانه‌ای است در سوئیس که فرانسویان آن را سارین^۶ و آلمانیها زانه نامند و آن از دره منجمد سانتز در ناحیه برن سرچشمه میگیرد و از نواحی وود^۷ و فریبورگ^۸ میگذرد و در ساحل چپ رودخانه آر^۹ به آن میبندد. مجرای زانه ۱۲۵ هزارگرگ طول دارد و در ناحیه فریبورگ پل معلق زیبایی بر روی آن بسته‌اند.

سآه. (ع مص) غمگین کردن. (دهار). مثل سوء (زوزنی).

سائب. [ء] (ع ص) از مصدر سيب. جاری. روان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اشتایان. (اقرب الموارد).

سائب. [ء] (لخ) ابن ابی سائب صیفی قرشی مخزومی، صحابی است. رجوع به بیان و التبین ج ۱ ص ۲۵۰ و ج ۲ ص ۲۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۲۱۲ و الاصابه شود.

سائب. [ء] (لخ) ابن ابی لبابه بن عبدالمنذر انصاری. صحابی است. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن اقرع ثقفی، صحابی است و در ملازمت پدر به حضور پیغمبر رسید در دوره خلافت عمر برسالت بنزد نعمان بن مقرن رفت. مدتی عامل مدائن بود و نیز در فتح نهاوند حضور داشت. سرانجام عمل اصفهان را یافت و در آن شهر درگذشت و اخلافتش در آن شهر اقامت یافتند. ابن عباس گفته است: خردمندتر از سائبین اقرع در عرب نیست. رجوع به بیان و التبین ج ۲ ص ۲۰۶، ۲۰۷، الجواهر بیرونی ص ۶۸، ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۷۵ و ۳۴۲، عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۱، الاصابه ج ۳ ص ۵۸، حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۶ و ۱۷۵ و ج کتابفروشی خیام ج ۱ ص ۴۸۷ و ۵۱۹ شود.

سائب. [ء] (لخ) ابن حارث بن صبره قرشی سهمی، معروف به ابن ابی وداعه. در غزوه بدر در زمرة کفار بود و به دست مسلمانان اسیر شد و با فدیهای که پسرش مطلب داد آزاد گردید. بعدها اسلام آورد. او از انساب قریش اطلاع وافعی داشت. بسال ۵۷ درگذشت. (الاصابه) (قاموس الاعلام ترکی).

سائب. [ء] (لخ) ابن حارث بن قیس قرشی سهمی. از قدمای صحابه است که بحیثه

هجرت کرده‌اند. پروایتی در غزوه طائف بشهادت رسید و پروایتی تا عصر خلافت عمر حیات داشته و در وقعه فحل در اردن شهید شده است. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن حزن قرشی مخزومی. عم سعید بن مسیک است و عهد حضرت رسول را دریافته است. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن خباب مکنی به ابو مسلم صاحب المقصوره. صحابی است و بسال ۷۷ ه. ق. در ۹۲ سالگی درگذشت. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن خلاد بن سوبد بن ثعلبه انصاری خزرجی مکنی به ابواسهله صحابی است. در غزوه بدر حضور داشت و از جانب معاویه والی یمن گردید. بسال ۹۱ در عهد خلافت ولید بن عبدالملک درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی و تاریخ خلفاء ص ۱۵۰ و الاصابه شود.

سائب. [ء] (لخ) ابن ذکوان مکنی به ابوجهمه معروف به راویه کثیر عزه از شعرای اموی است و او راست:

أبأنته سعدی؟ نعم ستین!

کما نبت من جبل القرنین قرین

أین زم أجمال و فارق جیره

و صاح غراب البین أنت حزین

کانکلم تسمع ولم ترقبها

تفرق أحباب لهن حنین

فأخلفن میعادى وخن أمانتى

ولیس لمن خان الأمانة دین.

رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۲۰۷ و ج ۷ ص ۲۲ و الموشح ص ۱۵۰ - ۱۵۱ شود.

سائب. [ء] (لخ) ابن عبید بن عبید بن یزید بن هاشم بن مطلب بن عبدمناف. پدر شافع و جد امام شافعی و از جانب مادر نیز هاشمی است. در غزوه بدر علمدار قریش بود و باسارت سپاهیان اسلام افتاد و بعد به فدیة آزاد شد و اسلام آورد. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن عثمان بن مظعون جمعی از قدمای صحابه است وی همراه پدر و عم خویش به حبشه مهاجرت کرد. او از تیراندازان معدود سپاه اسلام بود. بهنگام عزیمت حضرت رسول بغزوه نواط والی مدینه گردید. در بیشتر غزوات حضور داشت و در غزوه یمامه (جنگ با میلعمه کذاب) بسال ۱۲ ه. ق. بشهادت رسید. (تاریخ الخلفاء سیوطی ج ۱ ص ۵۱) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۲) (قاموس الاعلام ترکی).

سائب. [ء] (لخ) ابن عمیر القاری الازدی. صحابی است. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن عوام بن خویلد قرشی اسدی. برادر زیرین عوام و پسر صفیه بنت عبدالمطلب عمه حضرت رسول بود. در اکثر غزوات حضور داشت و در جنگ یمامه

بشهادت رسید. (الاصابه) (تاریخ گزیده ص ۲۲۶) (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۴۵۴).

سائب. [ء] (لخ) ابن قزوخ ضریر مکنی به ابوالعباس مولای بنی جذیمه بن عدی بن دبل شاعری هجا گوی و از هواخواهان بنی امیه بود. اکثر اشعارش در هجو آل زبیر است و درباره ابی باطفیل عامر بن واثله شاعر شیعی گوید:

لعمرك اننى و ابا طفيل

لمختلفان و الله الشهيد

لقد ضلوا بحب ابى تراب

کما ضلت عن الحق اليهود.

(معجم الادبام ج ۴ ص ۲۲۵) (فوات الوفیات ص ۱۶۶). رجوع به ابوالعباس سائب شود.

سائب. [ء] (لخ) ابن مالک اشعری جزو شرطه مختار بود و در تقویت بنیان کار او تأثیری عظیم داشت. (حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۳۸).

سائب. [ء] (لخ) ابن مالک. ابن عساکر از او روایت کرده است. (تاریخ الخلفاء ج ۱ ص ۱۶۰).

سائب. [ء] (لخ) ابن مظعون قرشی جمحی. برادر عثمان بن مظعون صحابی است و بحیثه مهاجرت کرد و در غزوه بدر حضور داشت. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن نُمیله. نام دیگر سائب بن ابی سائب صحابی است و بعضی او را صحابی دیگر دانند. (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن هشام بن عمرو العامری. پدرش صحابی بود و خود خدمت رسول (ص) را دریافت و در فتح مصر حضور داشت و از جانب مسلمة بن مخلد قضای مصر یافت. (از حسن المحاضره ج ۱ ص ۹۳) (الاصابه).

سائب. [ء] (لخ) ابن یزید بن سعید کندی بن أخت نمر مکنی به ابویزید. وی به سال دوم هجری متولد شد. در حجة الوداع با پدر خود حضور داشت. سپس از جانب عمر مأمور

سوق مدینه گردید. او آخرین کس از صحابه است که بعد از سال ۸۰ ه. ق. در دوره عبدالملک بن مروان درگذشته است. (الاصابه) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۲) (تاریخ الخلفاء ص ۱۰۰، ۱۴۸، ۱۵۰) (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۸).

سائب. [ء] (لخ) غفاری (عبدالله). صحابی

1 - L'Elbe.

2 - Saale.

3 - Main.

4 - Saltzboung.

5 - Saané.

6 - Sarine.

7 - Vaud.

8 - Fribourg.

9 - L'Aar.

است و به مصر اقامت گزیده است. (حین المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۲).

سائب خاثر. [و ب] [ا] مکنی بابوجعفر فارسی لیثی یکی از ائمه موسیقی عرب و اصل او ایرانی است. پدرش مولای بنی لیث بود و سپس آزاد گردید. سائب در مدینه نشو و نما یافت و تجارت پیشه گرفت. صوتی خوش داشت و او اول کسی است که در مدینه عود ساخت و با آن غنا کرد و استاد معبد مغنی مشهور است. در شام بمعایه پیوست و معاویه او را گرمای داشت. سائب در وقعه حزه سال ۶۲ کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳) (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۶۹۹) (ابن خلدون) (عقد الفریج ج ۷ ص ۵۴).

سائبیه. [و ب] [ا] صحابه است و از موالی حضرت رسول. طارق بن عبدالرحمن از او روایت کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

سائبیه. [و ب] [ا] از نواحی یمن و از توابع سنجان است. (معجم البلدان یا قوت).

سائبیه. [و ب] [ع ص] گذاشته شده. (منتهی الارب). ج. سوائب و شیب. (اقراب الموارد). |شتر ماده که آن را بنیزد و مانند آن رها می کردند تا خود چرا کند در جاهلیت. (ترجمان القرآن) (آندراج) (شرح قاموس). رجوع به بحیره و ام بحیره و البیان و التبین ج ۳ ص ۶۶ شود.

مؤلف بلوغ الارب آرد:

السائبه: فهی فاعلة من سیئه ای ترکنه و اهلته فهو سائب و هی سائبه. او بمعنی مفعول، کسبیه راضیه. در معنی آن اختلاف است بعضی گفته اند ناغاهی است که ده بچه ماده آورده باشد و آن را بر سر خود می گذاشتند و سوار آن نمی شدند و موی آنرا نمی چیدند و شیر آن را جز مهمان کسی نمی خورد. و گفته اند ناغاهی است که باصنام و امیکذاشتند و آن را بخدام بها میدادند و از شیر آن جز ابناء السبیل و امثال آنان کسی نمی خورد. و گفته اند شتری که اولاد اولاد خود را درک کند و آن را ترک می کردند و سوار آن نمی شدند. و گفته اند وقتی که کسی از سفر دوری می آمد یا حیوانی از مشقت یا جنگ نجات می یافت می گفت: هی سائبه. یا هنگامی که یکی از مهره های پشت یا استخوانی را از پشت حیوان درمی آوردند و در این صورت آن را سوار نمی شدند و از آب و علف منعی نمی کردند و گویا این نوعی از نذرهای آنان هنگام بازگشت از سفر و شفا از مرض بود. و گفته اند ناغاهی که ترک شود برای آنکه با آن حج بجای آرند. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷) (شرح قاموس). |بندهای که او را بر غیر ولا آزاد کنند و آن ممنوع است. (آندراج).

گفته اند بندهای که بر غیر ولاء و عقل (دیه مقتول) و میراث آزاد شود و این وجه غریب است. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۷). از آداب عجیب عرب آن بود که شخصی چیزی از مال خود مثلاً حیوانی یا بندهای را آزاد میکرد و استفاده از آن بطور دائمی ممنوع میگردید. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۲).

سائیح. [و ب] [ع ص] جهانگرد. آنکه سیاحت کند. سائحون و سیاح. (اقراب الموارد). این انتساب کثرت سفر و سیاحت را می رساند. (سمعانی). |روزهدار. (دهار). |ملازم مسجد. (آندراج). |روزهداری که ملازم مسجد باشد. (قطر محیط) (آندراج). روزهداری است که همیشه در خانه خدا باشد. (شرح قاموس). آنکه بقصد عبادت یا تفریح سفر کند. (قطر محیط). ملازم مساجد زیرا که او روزها بی زاد و توشه سیاحت میکند. (اقراب الموارد). کسی است که متعبداً سیاحت میکند و زاد و توشه ای با خود ندارد و هر چه بدست می آورد می خورد و این معنی مجازی است. (تاج العروس).

سائیح. [و ب] [ا] علی بن ابی بکر بن علی هروی مکنی به ابوالحسن و مشهور بسائیح، در موصل متولد شده و در حلب اقامت داشته و بسال ۶۱۱ ه. ق. در همان شهر وفات یافته است. علی بن ابی بکر سفرهای زیادی کرده و بهمین مناسبت بسائیح شهرت یافته است. از تألیفات اوست: الاشارات فی معرفة الزیارات. الخطب هرویة. (ابن خلکان ج ۱ ص ۳۷۷) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۶).

سائیح. [و ب] [ا] علی بن محمد علوی خراسانی صوفی مکنی به ابوبکر، از احفاد حضرت امام حسن بوده گویند او کیمیا گری میدانسته و از ترس اولیای ملک بر جان خویش همیشه از شهری بشهری میرفته و پیش از سال ۲۸۵ ه. ق. وفات یافته است. او راست: الاصول، الطاهر الخفی، رساله الیتم، کتاب الحقیق النافع، کتاب الشر و الدم و البیض و عمل مایههما، الحجر الطاهر. کتاب الاصول. (ابن التمدین ج مصر ص ۵۰۶) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۶).

سائحات. [و ب] [ع ص] |ج سائحه. رجوع به سائحه شود. |زنان روزهدار. (غیثات) (آندراج).

سائحه. [و ب] [ع ص] تأنیث سائح. رجوع به سائح شود.

سائده. [و ب] [ع ص] مهتر یا کمتر از آن. ج. ساده. سیاند. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر محیط). يقال هو سید قومه و اذا اخبرت انه قليل یكون سید قلت: هو سائد قومه. (منتهی الارب).

سائره. [و ب] [ع ص] رونده. روان. جاری.

سیرکننده. سائره:

نه هیچ ساکن و جنبان در او مگر انجم نه هیچ طائر و سائر در او مگر صرصر.

(سندبادنامه ص ۲۵۵).

لفظ چون وکر است و معنی طائر است. جسم جوی و روح آب سائر است.

(مثنوی).

||داستان شده. مشهور.

— ذکر سائر؛ شهرت. صیت. نام سائر؛ آنگاه نفس خویش را میان چهار کار مخیر گردانید... و فوور مال و ذکر سائر. (کلیله و دمنه). و طایفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک علمی وافرو ذکر سائر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطائفه مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سائر و بسوط گشت. (کلیله و دمنه). ذکر این فتح بزرگوار در جهان سائر گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۵).

— مثل سائر؛ داستان رونده بر افواه، زبان زده بنسبت چون فلک قدر تو عالی بهمت چون مثل ذکر تو سائر. ادیب صابر.

سائر است این مثل که مستقی

نکند رود دجله سیرایش. سعدی (بدایع).

— نام سائر؛ ذکر سائر؛

نامی تری ز صاحب عباد در جهان

سائر چو نام صاحب عباد نام تست.

سوزنی.

||دیگر. دگر. علیحده؛ بدان وقت که ضیاع میداشت در روزگار سلطان محمود و چه در سایر اوقات... بر امیر مسعود عرضه کردند. (تاریخ بیهقی).

— سائر ناس؛ دیگر مردمان.

||ا) باقی. (جوهری). باقی از شیء. (قطر محیط) (اقراب الموارد). |همه. تمام. جمیع. (جوهری). سائر ناس؛ همه مردم، تمام مردم؛ سائر حکما از تأویل این فرومانندند مگر درویشی که بجای آورد. (گلستان). تا شبی آتش در انبار همیش افتاد و سائر املا کش بسوخت. (گلستان). غلامان را در این هیچ گناهی نیست چه سائر بندگان و خدمتکاران به انعام و بخشش خداوندی خشودند. (گلستان).

سائره. [و ب] [ا] نواحی است از نواحی مدینه. (معجم البلدان).

سائرات. [و ب] [ع ص] |ج سائره. رجوع به سائره شود. |سائرات. ستارگان گردنده.

بنگر بسائرات فلک را که بر فلک

ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند.

ناصر خسرو.

سائره. [و ب] [ع ص] |ج تأنیث سائر.

— هفت سائره؛ هفت سیاره.

گفت ز هفت دائره این هفت و هشت میل

گفتاز هفت سائره این هفت و هشتاد و نواصرخرو (دیوان ص ۱۸۹).
سائیرین. [ء] [ع] [ج] سائره، در حالت نصیب و جری. رجوع به سائره شود.
سائیس. [ء] [ع] ص، [ا] سیاست دان. سیاست مدار. مرد سیاست. سیاست کننده. (غیاث). راه برنده مردمان. ج، سائیس؛ پادشاهی عادل و والی سائیس. (سندبادنامه ص ۴۶). [ادب آموزنده. (شرح قاموس).] متولی امر. مدیر. (اقرب الموارد): لایب سائیس باید و قاهری لازم آید، آن سائیس و قاهر را ملک خوانند. (چهارمقاله ج معین ص ۱۸).

سر خسروان افسر آل سلجوق که سائیس تر از آل ساسان نماید. خاقانی. شاهی است سائیس دین، نوری است سایه حق تأیید حق تعالی، کرده ندا تعالی. خاقانی. اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست سائیس خیر العباد سایه رب النسم. خاقانی (دیوان ص ۲۶۶). نصر برادر ملک مشرق و سائیس جمهور خلق را. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۶). [فرمانده. قائد. امر. مرد امر و نهی: صیرکن بر سفاقت جاهل تا شوی سائیس ولایت دل. سائی. سایه چتر سیاحت نبود جز خورشید سائیس لشکر جاهت نسزد جز بهرام.

بدر چاچی (از آندراج). [بخشی یا کوتوال را گویند. (بهار عجم) (آندراج). [نگهبان. (غیاث) (مؤید).] [نگهبان اسپان. (غیاث) (مؤید). ستوربان. ستوروان. ستوردار. تیماردار. رائص دواب. ج، شؤاس. ساسة. [دندان کرم خورده. بن دندان کرم خورده. سیاهی است در دندان و دندانی است که خورده شده است. (شرح قاموس).

سائیس پنجم رواق. [ء] [س] [پ] [ج] [ر] [خ] کتایه از کوکب مریخ چه او در فلک پنجم است. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری):

ای سئیس مرکبات سائیس پنجم رواق وی غلام آستانت خسرو زرین مجن. سلمان ساوجی (از شرفنامه منیری).
سائسه. [ء] [س] [ع] ص) تأیث سائیس. رجوع به سائیس شود.

سائیسین. [ء] [ع] [ج] سائیس، در حالت نصیب و جری. رجوع به سائیس شود.
سائع. [ء] [ع] ص) بیکار و مهمل. (منتهی الارب) (آندراج).
سائغ. [ء] [ع] ص) گوارنده. گوارا. خوش. خوش آیند. (دهار) (غیاث) (آندراج). عذب، سیخ. که به گلو آسان شود. آسان به گلو شوند.

(شرح قاموس): نعمت حق سبحانه... در بازمانده امیر ماضی سائغ و ضافیه اللباس است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶۰). [گوارنده شراب. (ترجمان علامه جرجانی).] [جایز. روا.

سائغف. [ء] [ع] ص) شمشیردار. (دهار). مرد با شمشیر. [مرد زنده بشمشیر. (منتهی الارب) (آندراج). ج، سوائغف.
سائغه. [ء] [ع] [ا] ریگ تنک و رقیق. (شرح قاموس). آنچه با ریگ باشد از پائین توده ریگ. (آندراج). [زمینی است میان ریگ و زمین سخت. (شرح قاموس). زمین میان ریگ و درشتی. (آندراج). [پاره‌ای از گوشت دراز بریده. (شرح قاموس) (آندراج).

سائق. [ء] [ع] ص، [ا] ج، سائقون، سواق، ساقه. راننده:

ریش را شانه زدی که سائق سائقی لیکن بسوی درد و غم. (مثنوی). [راننده چاروا. (منتهی الارب) (شرح قاموس). آنکه حیوانات را از عقب براند. (قطر المحیط) (اقرب الموارد):

نقل هر چیزی بود هم لائق لائق گله بود هم سائقش. (مثنوی). [شخصی که از پس راند نابینا را، چنانکه قائد از پیش کشد نابینا را. (غیاث) (آندراج).
سائق الثریا. [ء] [ق] [ث] [ز] [ی] [ا] [خ] (فلک) دبران.

سائقه. [ء] [ق] [ع] ص) تأیث سائق. رجوع به سائق شود.

سائل. [ء] [ع] ص) پرسنده. سؤال کننده، پرسان:

توئی مقبول و هم قابل، توئی مفعول و هم فاعل توئی مؤول و هم سائل، توئی هر گوهر الوان. ناصر خسرو.

آن یکی میخورد نان فخره گفت سائل چون بدین است شره. مولوی.

[معرض. مستدل (در اصطلاح منطق) یکی از دو طرف مناظره. و طرف مقابل را مجیب یا معهد یا سانع نامند. (اساس الاقتباس ص ۴۴۵). رجوع به جدل شود. [خواهنده. (دهار). زائر. خواستگار. طالب. آنکه طلب احسان کند:

بی سیم سائل تو نرفت ایچ قافله بی زر زائر تو نرفت ایچ کاروان. فرخی. بسی نمائنده که از جود بحر ها سازد ز بهر سائل در گنجهای بیت المال. فرخی. خدمت مادحان دهی بلف صله سائلان دهی بلم. مسعود سعد. بیاخ انس که رویش چو گل شکفته شود ز بهر سائل و زائل سعادت آرد بار. مسعود سعد.

سائلان راز دست تو نه عجب

گر نتیجه همه عطا باشد. مسعود سعد. مالت و دست سائلان، دست و جام خسروی بندت و پای سرکشان، پایت و تخت سروری. خاقانی.

از برای شادی سائل برنگ میوشم خرم تر از اکرام خویش. خاقانی. سائلان راز نعمت جودش در جگر سده گران بستند. خاقانی. [گدا. دیروزه گر. نان خواه. مسکین. آنکه به کدیده از مردمان چیز خواهد؛ خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش. خاقانی.

میکرد بدین طمع کرهما میداد بسائلان درهما.

نظامی (لیلی و مجنون). چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده، و گر نه ستمگر بزور بستاند.

سعدی (گلستان). دل سائل از جور او خون گرفت سر از غم بر آورد و گفت، ای شگفت.

سعدی (بوستان). [اروان. جاری. مقابل جامد و بسته و افسرده: و الدواء السائل، هوالذی لایشب علی شکله و وضعه... مثل الصابعات کلها. (قانون ابوعلی کتاب دوم ص ۱۲۸ س ۲۸). در اصطلاح پزشکی دوائی است که از خواص آن است که اجزاء آن، موقع فعل حرارت غریزیه، در آن دوا ته نشین شود مانند کلیه مایعات. (آقسرائی، از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه اجزاء او در جهات حرکت کند اعم از آنکه اتصال اجزاء او منقطع شود یا نشود مثل آب و روغنها. (تحفه حکیم مؤمن). [اشتیق. قابل اشتقاق. (در اصطلاح اهل منطق): همچنین اسم یا جامد بود یا سائل. جامد آن بود که از او اشتقاقی نتوان کرد مانند خیزبون (زن پیر) و هیهات، و سائل آن بود که قابل اشتقاق بود چون ضرب. (اساس الاقتباس ص ۱۱۵).

سائل. [ء] [خ] بختیاری. از متأخران است. از اشعار اوست:

چند کشتی بی گناه عاشق محزون کشتن عاشق مگر گناه ندارد.

(از بهترین اشعار پرمنا).
سائل. [ء] [خ] (در تحفه سامی آمده، مولانا سائل از موضع دماوند است و در فنون فضائل وجودت فهم بی مثل و بی مانند. طبعش در شعر و انشاء بنفایت عالی افتاده بود، و در جوانی از آنجا جلای وطن کرد و بهمدان رفت و در آنجا ساکن شد و بواسطه عداوتی که حیرتی را با او بود قطعه‌ای در باب او گفته است:

سائلان راز دست تو نه عجب

سائلان راز دست تو نه عجب

سائل آن کهنه فاسق همدان
که سرشش زبغض و کین باشد
به ز من خوانده خویش را در شعر
سگ به از من اگر چنین باشد.
در آخر عمر دماغش خللی پیدا کرد و
بمالیخویلی انجامید و چند وقتی بدین منوال
بود و در سال ۹۴۰ ه. ق. درگذشت. (تحفه
سامی ص ۱۲۲). درباره منشأ و موطن سائل
مؤلف مجمع الخواص گوید: از قصبه‌ای
موسوم بنهاند جلگه همدان است. و لطفعلی
بیگ آذر او را در شمار شعرای ری آورده و
گوید: بعلت سکنای نهانند بهمدانی مشهور
شده است. راجع به پایان حیات او مؤلف
آتشکده گوید: بعلت استیلای عشق سخنان
یاوه می‌گفته آخر الامر در بروجرد داغ بر سر
نهاده فی الفور جان داده است. مؤلف مجمع
الخواص گوید: گاهی بعضی بیخودها از وی
سر میزد، مردم آنرا بیخون حمل می‌کردند و او
را بزنجیر می‌بستند. عاقبت داغ جنون بر سرش
نهادند. تولید ناسور کرد و برنگ انجامید. از
اشعار اوست:

هر که بیم بدرت گر همه سایل باشد
رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد.

*
*

کدام شب که ز هجر تو خون نیگریم
کدام روز که از شب فزون نیگریم.

*
*

بی‌لبت خون جگر می‌چکد از چشم ترم
چند خوانا به خورم وای که خون شد جگریم.

*
*

کار ما در شهر با شوخی بلا افتاده است
عاشقیم و کار عاشق با خدا افتاده است
دل بدستم بود و می‌گشتم بگرد کوی دوست
بیخبر بودم، نمیدانم کجا افتاده است.

*
*

هرگز لب اهل درد خندان نبود
چیز گریه نصیب دردمندان نبود
بیزارم از آن دل که پریشان نبود
دور افکنم آن دیده که گریان نبود.

*
*

سائل چه نشسته‌ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین دقتان، لاله عذران رفتند.

*
*

ای پرده ز روی نازنین افکنده
آتش به سرای عقل و دین افکنده
از ناز در ابرویت که چین افکنده
سبحان الله چه نازنین افکنده.

(مجمع الخواص ص ۱۸۰) (آتشکده چ زوار
ص ۲۱۸) (قاموس الاعلام ج ۴ ص ۲۵۲۹).

سائل. [و] [إخ] در تحفه سامی آمده: سید

سائل از سادات صحیح السب کاشان است و
در شعر بقصیده گوئی مایل. در قصیده تتبع
دریای اسرار امیر خسرو میکند. این بیت از
قصیده اوست:

ظالم ار بر چرخ راند باد پای سلطنت
آه مظلوم از پی او همچو باد صرصر است.

(تحفه سامی ص ۳۵).

در همان کتاب بلافاصله در شرح حال امیر
رازی گوید ولد میر سائلی مذکور است.

سائل. [و] [إخ] تخلص محمد سعید مشهور
به آقاجانی است که سالها پدر بر پدر ضابط و
صاحب اختیار دو بلوک قبر و کارزین از
توابع فیروزآباد فارس بوده‌اند و او تا آخر
عمر این مقام را داشته است. علاقه‌مندی
بابد و ادیبان او را وادار کرد که انجام امور
آن بلوک را به برادر کهنتر خویش واگذارد و
خود بیشتر اوقات را در شیراز با شعرا و ظرفا
بسربرد. مردی خلیق و مهربان و سخنی الطبع
و چرب زبان بوده و بشاعری در زمان
خویش شهرت یافته و بسال ۱۲۲۵ ه. ق.
درگذشته است. دیوان سائل در حدود هفت
هزار بیت دارد و مشتمل بر قصائدی در
توحید و نعت و مدائح حضرت علی و پادشاه
عصر فتح‌المشاه و فتحعلی خان ملک الشعرا
(صبا) و غزلیات و قطعات و ترکیب‌بندها و
رباعیات و یک مثنوی در شکایت از زمان
است. از اشعار اوست:

از ساکنان میکده، کی سرزند کین کسی
صاف است دل با عالمی، زندان درد آشام را.

*
*

رفتم رفته رفته ز کوش بدین امید
کآید کسی ز جانب او در قفای ما.

*
*

کردش بمن چو رام زغم جان سپرد غیر
تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد.

*
*

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کند
در هر کند او دل آزاده‌ای بیند

*
*

جز خال چون سپند تو بر روی آتشتین
ساکن ندیده بر سر آتش کسی سیند.

*
*

بغیری مهربان، با ما بکنی
چرا با او چنان، با ما چینی
فتد در خرمن عمر من آتش
چو بینم خرمش را خوشه چینی

*
*

هر آنکو صورت خوب ترا دید
بصورت آفرین کرد آفرینی.

*
*

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۲) (فهرست
کتابخانه مجلس شورای ملی، ابن یوسف
شیرازی، ج ۳ ص ۲۹۳).

سائل بودن. [و] [د] (مص مرکب) جاری
شدن. جریان داشتن. روان بودن. رجوع به

جاری شدن شود. [و] [ا] گدا بودن. [و] برسان بودن.
تمام معانی رجوع به سائل شود.

سائل به کف. [و] [ل] ب کف [و] (ترکیب
وصفی، مرکب) در تداول فارسی زبانان به
تسخیف «فسا» رائج است: گدائی که از
تنگدستی کاسه گدائی هم نداشته باشد.
(آندراج). گدا. در یوزه گره:

ای یافته افلاک ز مهر تو شرف
خورشید و مه از تو سائلانند بکف
جز دفع اعادی تو منظورم نیست
نومید نسازیم تو یا شاه نجف!

زکی ندیم (از آندراج).

سائلون. [و] [ا] [ج] سائل. در حالت
رفعی. رجوع به سائل شود.

سائله. [و] [ل] [ح] ص) تأنیث سائل. رجوع به
سائل شود. [و] [ل] سیدی پیشانی و قصبه بینی
که به اعتدال باشد. (منتهی الارب). [و] سیدی
که تا نرمه بینی رسیده باشد و آن را نیز سید
گردانیده باشد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)
(قطر المحیط) (آندراج).

— صاحب نفس سائله؛ جاننداری که چون سر
او را ببرند خون از رگهای آن بجهد. مقابل
حشرات، ماهیا.

— نفس سائله (اصطلاح فقهی)؛ خون جهنده.
سائلی. [و] [ا] [خ] از شعرای پارسی‌گوی مقیم
آسیای صغیر است. او راست؛ تاریخ آل عثمان
منظوماً به فارسی، و دیوانی فارسی بنام
سلطان سلیمان بن سلیم (۹۷۴ - ۹۲۶ ه. ق.)
که به این بیت شروع میشود:

بسم الله الرحمن الرحيم
هست عصای سر دست کلیم.

(کشف الظنون).

صاحب قاموس الاعلام آرد: محمد افتدی از
شعرا قرن دهم عثمانی است. مقیم ینی شهر
روم و متمایل بتصوف بود. بعدها دچار
وسواس و خفت عقل شد و در بیمارستان
درگذشت. فخری هراتی در لطائفنامه (ترجمه
مجالس النفاثات) آرد: مولانا سائلی از ولایت
قرشی است و چنان کاتبی سریع القلم است که
هر روز پانصد بیت نیک می‌نویسد، ترکوش
و ساده می‌نماید، اما چنانکه می‌نماید نیست،
در این اوقات بترتیب حروف، دیوان مرتب
ساخت. ازوست این مطلع:

نه بر زخمش دلم پیکان آن ابرو کمان دارد
که بهر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد.

(ترجمه مجالس النفاثات ص ۱۱۸).

در ترجمه حکیم شاه محمد قزوینی از
مجالس النفاثات که بسال ۹۲۷ در اسلامبول
انجام یافته افزوده‌اند: حالی که سنه سبع و
عشرین و تسعمائه ۹۲۷ است، در روم است و
دایم صائم است، و حیوانی نمیخورد ولیکن
عولفه سلطانی میخورد، و کتابی در مقابل

گلستان تصنیف نموده، ولیکن یکی غیر از او آن را کتابت و مطالعه نمیکند. و دیوان نیز هر بیت بر حروف تهجی ترتیب نموده ولیکن یک سواد^۱ است. (مجالس النفاث ص ۲۸۹). همان عبارت در چاپ مجالس النفاث در ترجمه سائلی جوینی نیز اضافه شده (ص ۲۴۱) و ظاهراً در آن مورد الحاقی است و از دو سائلی مذکور در مجالس النفاث آنکه بروم رفته و منصب کاتب سلطان عثمانی را داشته بقرینه کاتب بودن و ترتیب دیوان سائلی قرشی است نه سائلی جوینی. نسخه‌ای از دیوان سائلی در کتابخانه مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان بوده و اشعار ذیل از آن انتخاب شده است:

ای شوخ ز آزار دل مات چه پرواست
کردی ز جفا با دل ما آنچه دلت خواست.

*

هر لحظه بر خسار تو بنیم که خوب است
رخسار رقیبت توان دید که زشت است.

*

چهره را در پیش مردم میکنند امروز زرد
روی خود فردا نمیخواهند چون زهاد سرخ.

*

از ضعف ذره‌ای است بکوی تو یا تم
گاه است سر نهاده بدیوار یا منم.

*

هستی ماست پرده، برخیزیم
پرده را از میانه برداریم.

*

نشین چو مردم چشم بدیده تا خط رد
بصفحه رخ ابنای روزگار کشم.

*

ای سرو ناز دمدم از چشم ترمو
چون اشک پامنه برخم، از نظر مرو

*

در دیده‌ام چو سرو سهی باش مستقیم
هر لحظه همچو سایه بجای دگر مرو.

(بهترین اشعار، پیمان ص ۱۶۹).

سائلی. [ء] [اِخ] سائلی جوینی. از شعرای قرن نهم است. فخری هراتی در لطائفنامه (ترجمه مجالس النفاث) آرد: مولانا سائلی از خراسانی ولایت جوین است، و مردی درویش کم سخن است. این مطلع از اوست: مراد دیده تنگ آمد فضای کوه و هامون هم غم فرهاد من دارم بلای عشق مجنون هم. (ترجمه مجالس النفاث ص ۶۷).

سائلی. [ء] [اِخ] اسمش سعودالملک و از سادات حسینی قزوین بوده و در مسجد جامع آن شهر امامت میکرده است. از اوست: شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت. (آشکده چ زوار ص ۲۳۰).

سائلی. [ء] [اِخ] هراتی از شهر هرات و بسیار فقیر و دردمند است. این مطلع از اوست:

از خیل بتان دلبر من آم بلاتی است
در شکر مزن طعنه که دلخواه بلاتی است.

(تحفة سامی ص ۳۵).
سائلین. [ء] [ع] [ا] ج سائل، در حالت نصیبی و جری. رجوع به سائل شود.

سائلم. [ء] [ع] [ص] چرنده. (منتهی الارب) (آندراج). ج، سائلم، || حیوانی که از علف بیابان می‌چرد در بیشتر سال، (تعریفات جرجانی). در اصطلاح فقها این لفظ اطلاق شود بر چارپایان که بچرا روند بر حسب عادت. مانند: شتر، گاو، گوسفند و اسب. عرب گوید: سامت العاشیه؛ ای رعیت فهی سائمه. پس درباره خر و اسر این لفظ را توان اطلاق کرد. زیرا چرنده نیستند بر حسب عادت و در شرع چریدن را در بیشتر از مدت سال معتبر دانسته‌اند و لذا فرت بالمکتبه بالرعی فی اکثر الحول. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ساعن رأی. [ء] [م] [ر] [آ] [اِخ] یکی از اسامی ششگانه سامرا است. مؤلف منتهی الارب آرد: ساعن من رأی، و این بدان جهت است که هر گاه معتمد در بنای آن شروع کرد گران شد بنای آن بر لشکر وی. و هر گاه با لشکر آنجا رفت همه لشکر از دیدن آن مسرور شدند. پس این اسم (سر من رأی) بدان لازم شد. رجوع به سامرا شود.

سائمه. [ء] [م] [ع] ص) تائیت سائم. رجوع به سائم شود. || او مراد بسائمه آن است که در گیاه‌زاری که همه مسلمانان در آن یکسان بوند چریده باشند چه اگر ایشان را از خاصه مال خود علف داده باشند زکوة در آن واجب نبود هر چند که به نصاب رسند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). || ازمه گوسفند. (دهران).

سانوپولو. [ء] [ب] [ل] [اِخ] شهری در برزیل و مرکز ایالتی به همین نام است که در ساحل تاماندواچی^۳ شعبه رود تیت^۴ واقع شده است. تجارت قهوه این شهر اهمیت دارد و پارچه‌های پنبه‌ای و سیگارسازی و آبجوسازی و عرق‌کشی آن قابل ذکر است. سانوپولو که در اطراف یک کالج یسوعین است بسال ۱۵۵۲ م. بنا شده و در سالهای اواخر قرن نوزدهم به علت کشت و تجارت قهوه بسرعت توسعه یافته است.

سانوپولو. [ء] [ب] [ل] [اِخ] ایالتی در برزیل و مهم‌ترین چهار ایالت ساحلی است که در جنوب ریودژانیرو^۵ واقع است. این ایالت از شمال به ایالت میناس ژرا^۶ از مشرق به دریا، از جنوب به ایالت پارانا و از مغرب به ایالت ماتوگروسو^۷ محدود است و ۲۹۰۸۷۶ هزارگرز مربع مساحت و بیش از یک میلیون

تن جمعیت دارد. اراضی این ایالت ناهموار است. در سواحل آن رسوبات ساحلی، ادامه دارد و در شمال آن سلسله جبال مار^۸ بصورت دو رشته موازی کشیده شده که از میان آن دو، رودخانه پاراهیبیا^۹ در دشت عمیقی جریان دارد. اراضی غربی ایالت پست است و بصورت جلگه همواری تا رودخانه ریوگراند^{۱۰} و پارانا^{۱۱} که برودخانه بزرگ ایالت بنام تیت می‌پیوندند ادامه دارد. آب و هوای این منطقه سالم و تا اندازهای خشک است. ثروت معدنی آن قابل ملاحظه است و در منطقه کوهستانی حاشیه ساحلی معادن طلا و نقره و سنگهای قیمتی وجود دارد. و در فلات داخلی آن کشت قهوه معمول است.

سانونیاگو. [ء] [ک] [اِخ] جزیره‌ای است کوهستانی به مساحت ۱۰۲۶ هزارگرز مربع در جنوب شرقی مجمع الجزایر پرتغالی در دماغه سبزر^{۱۲} که آن را سانتیاگو^{۱۳} و سن ژاک^{۱۴} نیز نامند. اراضی این جزیره جز در دشتهای پست ناسالم است و قابل کشت و زرع نیست. در ساحل جنوب شرقی آن شهر ویلا دو پارانا^{۱۵} کرسی مجمع الجزایر قرار دارد.

ساوولک. [ء] [اِخ] تنگ... مکانی است در کوههای بختیاری که بارون دودبُ بسال ۱۸۴۱ م. در آنجا حجاریهایی یافته و بعضی محققان آنرا مربوط به عصر اشکانیان میدانند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۹۴).

سائون. [ء] [اِخ] رودخانه بزرگی است در شمال شرقی و مشرق فرانسه که از ۲۴ هزارگرز ایپنال^{۱۸} در ارتفاعات فوس^{۱۹} سرچشمه میگردد و بسوی جنوب جریان می‌یابد. از جانب چپ آن سبلهای ایالت وژ^{۲۰} و از جانب راست رودخانه‌های کوچک فلات لانگرس^{۲۱} و ساحل طلا^{۲۲} به آن

۱- ظاهراً، بیواد.

2 - Saopolo. 3 - Tamanduaty.

4 - Tiele.

5 - Rio - de Janiro.

6 - Minas Geraes.

7 - Matto Grosso.

8 - Sierra de Mar.

9 - Le Rio Parahyba.

10 - Rio Grande.

11 - Parana. 12 - São Thiago.

13 - Le Cap - vert.

14 - Santiago.

15 - Saint - Jaques.

16 - La Villa de Paraña.

17 - Saône. 18 - Epinal.

19 - Faucilles. 20 - Vosges.

21 - Langres. 22 - Côte d'or.

مشرق دمنهور قرار داشت. صنعت پارچه‌های کتانی این شهر مشهور بود و معبد معروفی برای الهه «نیت» حامی و خداوند این صنعت در سائیس بنا کرده بودند که هرودوت از آن دیدن کرد. فنیقی‌ها در دوره سلسله هجدهم و اهالی لیبی در دوره سلسله بیستم فراغنه، نمایندگیهای تجارتی در سائیس تأسیس کردند. سپس همین مهاجرین امرای سائیس نام یافتند و بعنوان بیست و ششمین و بیست‌وهشتمین و سی‌امین سلسله فراغنه بر مصر فرمانروایی یافتند. در دوره همین سلسله‌ها سائیس کانون تمدن درخشانی شد و گاهی بتجدید حیات هنر و صنعت مصر در این دوره نام رستاخیز سائیس^{۳۹} داده‌اند. با فتح مصر بدست کمبوجیه شاهنشاه هخامنشی، سلسله بیست و ششم یا سلسله پادشاهان سائیس منقرض گردید. کمبوجیه بمعبد سائیس رفت و در مقابل خدایان محلی زانو زد ولی هرودوت گفته است که مومیایی آمازیس را بیرون آورد و در آتش انداخت. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۵ و ۵۰۷).

سائیکا. (۱) نوعی غزال مخصوص اروپای مرکزی و آسیای غربی است که آن را سائیکای تاتار^{۴۱} نیز نامند. باندازه یک گوسفند بزرگ و دارای قدی کوتاه و هیكلی چاقی است. بینی برآمده و برجسته‌ای دارد که

ایالات شرقی فرانسه است که چون دو رودخانه ساتون و لوار آن را مشروب میکند این نام را یافته است. از شمال به ساحل طلا، از مشرق به ژوراوین،^{۳۸} از جنوب به رون^{۳۹} و لوار،^{۴۰} از مغرب به آلیه^{۴۱} و نیور^{۴۲} محدود است. مساحت آن ۸۸۲۶ هزارگر مربع است. بجهار شهرستان ماگون^{۴۳} (مرکز ایالت)، اوتون،^{۴۴} شالون سور ساتون،^{۴۵} شارول^{۴۶} و ۵۱ بخش و ۵۹۰ دهستان تقسیم میشود. آبهای این ایالت برودخانه لوار که در حاشیه آن بطول ۱۰۰ هزارگر جریان دارد یا برودخانه ساتون که از داخل ایالت میگذرد می‌پیوندند. این ایالت از مراکز دامپروری است و خاک حاصل‌خیزی دارد و غله و انواع میوه در آن بعمل می‌آید و معادن آهن، زغال سنگ، مرمر و چشمه‌های آب معدنی دارد. صنایع فلزکاری، نساجی، ساعت‌سازی و نوشابه سازی آن مهم است، و بطورکلی صدی بیست و پنج سکنه این ایالت در کارخانه‌ها بکار اشتغال دارند و این ایالت از حیث تولید زغال سنگ مقام چهارم را در میان ایالات فرانسه دارد. راه آهن پاریس - ماریس از این ایالت میگذرد.

سائی. (۱) نوعی از میمونهای آمریکای جنوبی است که در کلمبیا و گویان و برزیل و پاراگوئه پراکنده است. موی سر این حیوان زبر و کوتاه است و بر روی پیشانی آن بصورت شبکله سیاهی درمی‌آید.



سائی

سائی. (بخ) رجوع به محمد بن عبدالله سائی شود.

سائیدگی. [د / د] (حماص) رجوع به سایدگی شود.

سائیدن. [د] (مص) رجوع به سایدن شود.

سائیده شدن. [د / د] (مص مرکب) رجوع به سایدن شدن شود.

سائیس. (بخ) یکی از قدیمی‌ترین شهرهای مصر قدیم که در دلتای نیل در

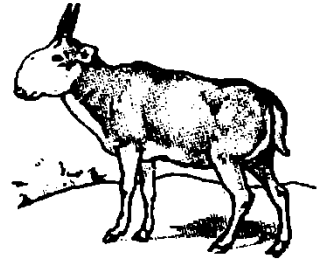
می‌پیوندند. سپس با جریان آبهای ژوراوین دویس^۴ مضاعف میشود و پس از سیراب کردن دشتهای و چندین شهر و قصبه به اسامی: گری^۴، اوکسون^۴، شالون^۵، ماگون^۶، در لیون با رودخانه رن^۷ یکی میشود. در تابستان هنگامی که آب ساتون بعلت بارانها بخدا کثربالا میرود و آب رن بعلت نبودن برف و یخ بحدافل میرسد، آب این دو رودخانه هم‌سطح میگردد. مجرای ساتون ۴۸۲ هزارگر است و بارها طغیان آن صدماتی بشهر لیون زده است.

ساتون. [ء] (بخ) ایالت ساتون علیا^۹ یکی از ایالات شرقی فرانسه و همان کنت‌نشین سابق فرانش کونت^{۱۰} است که اکنون بعلت جریان رودخانه ساتون این نام را یافته است. این ایالت از شمال به وژ^{۱۱} و از مغرب به مارن علیا^{۱۲} و ساحل طلا^{۱۳} و از جنوب به ژورا^{۱۴} و دویس^{۱۵} و از مشرق به بلفرت^{۱۶} و مرزهای آلمان محدود است و ۵۳۲۴ هزارگر مربع مساحت دارد و شامل دو شهرستان وزول^{۱۷} و لور^{۱۸} و ۲۸ بخش و ۵۸۳ دهستان است. اراضی این ایالت کوهستانی است و در نواحی شمالی و شرقی آن دامنه‌های سلسله جبال وژ ادامه دارد، هوای آن خشک و بری و سالم است. نهرهای آن جریان آرامی دارد و تمام آنها برودخانه ساتون که در سرتاسر ایالت جریان دارد میریزد. ساتون علیا ناحیه‌ای فلاحتی و کم‌جمعیت است و اکثر سکنه آن در حوالی وزول سکونت دارند. خاک آن حاصلخیز است و در وژ^{۱۹} و وژ^{۲۰} گیلای فراوان بعمل می‌آید و عرق آلبالوی آنجا نیز بنام است. از نواحی دیگر غله بمقداری اندک به دست می‌آید و در جنوب شرقی گری^{۲۱} ذرت کاشته میشود که به مصرف نگاهداری مرغان خانگی میرسد. معادن و انواع سنگهای ساختمانی در این ایالت وجود دارد. چشمه‌های آبهای معدنی در اتوز^{۲۲} و ویلمنفروا^{۲۳} دارد. مخصوصاً آب معدنی لوکسوی به بن^{۲۴} از دوره رومیان معروف و مورد استفاده بوده است صنایع فلزکاری آن در اطراف گری و لور و کاغذسازی در وزول و لوکسوی و بافت پارچه‌های پنبه‌ای در وژ، توری‌بافی در لور و شیشه‌گری و چینی‌سازی در اکثر نواحی آن وجود دارد. تهیه عرق آلبالو و عرق آلو سیاه مهم‌ترین صنعت غذایی آن است. از رودخانه ساتون بعنوان راه آبی استفاده میشود. راه آهن پاریس - بال^{۲۵} از وزول میگذرد و از لور به آویه^{۲۶} بطرف نانسی و از وزول به گری نیز خطوط آهن کشیده شده است.

ساتون و - لوار. [ء ن] (بخ) یکی از

- 1 - Jura.
- 2 - Le Doubs.
- 3 - Gray.
- 4 - Auxonne.
- 5 - Chalon.
- 6 - Mâcon.
- 7 - Rhône.
- 8 - Saône.
- 9 - La Haute Saône.
- 10 - Franche Comté.
- 11 - Vosges.
- 12 - La Haute Marne.
- 13 - La Côte d'or.
- 14 - Le Jura.
- 15 - Le Doubs.
- 16 - Belfort.
- 17 - Vesoul.
- 18 - Lure.
- 19 - Vosges.
- 20 - Voges.
- 21 - Gray.
- 22 - Etuz.
- 23 - Villemainfroy.
- 24 - Luxeuil - les - Bains.
- 25 - Bâle.
- 26 - Ailleviller.
- 27 - Saône-et-Loire.
- 28 - L'Ain.
- 29 - Rhône.
- 30 - La Loire.
- 31 - L'Aliser.
- 32 - La Nièvre.
- 33 - Mâcon.
- 34 - Autun.
- 35 - Chalon-sur-Saône.
- 36 - Charolles.
- 37 - Saï.
- 38 - Saïs.
- 39 - Renaissance saïte.
- 40 - Saïga.
- 41 - Saïga Tatarica.

تا نزدیک چشمانش کشیده شد و بوی بشل خرطومی بنظر میرسد. پشم صورت و گلو و شکمش خاکستری مایل سفیدی است. فقط نوع نرینه این حیوان شاخ دارد. در دوران چهارم زمین شناسی این حیوان در سراسر اروپا وجود داشته است.



سائیکا

سائی میری. (۱) میمون است که در مناطق استوایی آمریکا سه نوع از آن دیده میشود این حیوان با انبیا تیز برجسته و در عین حال خمیده و با نمایای برگشته و دم بسیار بلند استوانه‌ای بپچان مشخص میشود. رنگ آن معمولاً زرد نارنجی است. نوع



سائی میری

معمولی سائی میری در سراسر منطقه آمازون^۲ و اورنوگ^۳ و کلمبیا^۴ و بوگو تا^۵ پراکنده است.

سائین. (بخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل و در ۳۱ هزارگزی جنوب اردبیل واقع است و تا شوشه اردبیل ۱۸ هزارگزی فاصله دارد. منطقه‌ای کوهستانی است و هوای آن معتدل است. ۷۵۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رود سائین است. محصول غلات دارد و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی و قالی بافی است. راه شوشه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سائین. (بخ) رجوع به سائین شود.
سائین در. [د] (بخ) دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین و در ۲۲ هزارگزی شمال باختر آبیگ

واقع است. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۷ تن سکنه است. چشمه سارهایی دارد و محصول آن غله و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است و عده‌ای نیز برای کار به تهران و تکابن میروند و باز میگردند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سائین قلعه. [ق ع] (بخ) رجوع به سائین قلعه شود.

سائین کلایه. [ک ی] (بخ) رجوع به سائین کلایه شود.

سائینی. (بخ) نام یکی از پنج کشوری که در اوستا (فروردین یشت، بندهای ۱۴۲ - ۱۴۴) نام برده شده است. چهار کشور دیگر: ایران، توران، سلم، داهی است. تعیین محل و تحدید حدود کشورهای مزبور آسان نیست. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۳۲۲).

ساب. (بخ) نام پسر ادریس نبی بوده و خود مردی دانا و حکیم. عقیده بعضی این است که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین سابین ادریس است. وی و پیروان وی بهرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه برداختند و این طایفه را صابین خوانند. و صاب مرعب است. و یوز اسپ^۶ حکیم بعد از وی بهمد تهمورس این آئین را رواج داد. (انجمن آرا) (آندراج). نام پسر ادریس را این ابی‌اصیبه در عیون الانبیا (ج ۱ ص ۲۱۵) «طاط» و شهرزوری در نزهة الارواح «طاطه» و قفطی در تاریخ الحکماء «صاب» ضبط کرده‌اند، و در مجمل التواریخ در فهرست اسماء و القاب رسل (ص ۴۲۶) نام سائین الله بدون تصریح به اینکه پسر ادریس باشد آمده است. رجوع به ساء، صاب و طاط در این لغت‌نامه شود.

ساباتیه. [ی] (بخ) ^۷ آرماسند^۸، دانشمند و طبیب فرانسوی بسال ۱۸۳۴ م. در شهر گانژ^۹ از ایالت هرو^{۱۰} متولد شد و بسال ۱۹۱۰ در مون پلیه^{۱۱} درگذشت. تألیفات متعددی در طب از او بیادگار مانده است.

ساباتیه. [ی] (بخ) آنتوان^{۱۲} معروف به ساباتیه دو کاستر^{۱۳}، ادیب فرانسوی بسال ۱۷۴۲ م. در کاستر بدینا آمد و بسال ۱۸۱۷ در پاریس درگذشت. بسال ۱۷۶۱ مدرسه علوم دینی کاستر را تمام کرد و بعنوان کشیشی بشهر تولوز^{۱۴} رفت. و در آنجا اشعار بسیار سرود که از آن جمله منظومه‌ای بنام معبد هوس^{۱۵} بود و بسال ۱۷۶۳ کمدی منظوری بنام آبهای بانیر^{۱۶} انتشار داد. در سال ۱۷۶۶ به پاریس رفت و در آنجا مجموعه‌ای از اشعار خود بعنوان ساعات یک زاهد خوشحال^{۱۷} منتشر کرد. آنگاه مبارزه شدیدی را با فلاسفه آغاز نهاد و بسال ۱۷۷۱ نوشته زنده و نیشداری بنام تصویر فلسفی روح

ولتر^{۱۸} انتشار داد. در بحران باستیل^{۱۹} از فرانسه مهاجرت کرد و بدعوت لثوپولد^{۲۰} امپراتور اطریش به وین رفت و تا بازگشت خانواده سلطنتی یوربون نتوانست به پاریس بازگردد. مهم‌ترین تألیف او سه قرن ادبیات فرانسه^{۲۱} نام دارد که بسال ۱۷۷۷ منتشر شده. و از آثار دیگر او فرهنگ ادبیات^{۲۲} (۱۷۷۷) و اعصار بت‌پرستی^{۲۳} (۱۷۸۴) و روح حقیقی ژان ژاک روسو^{۲۴} (۱۸۰۴) را باید نام برد. بسال ۱۷۷۹ حکایات بوکاس^{۲۵} شاعر قرن چهاردهم ایتالیا را بفرانسه ترجمه کرده است.

ساباتیه. [ی] (بخ) ^{۲۶} (اگوست). از مردم فرانسه و از علمای مذهب پرتستان بسال ۱۸۳۹ م. در والون^{۲۷} از ایالت آردش^{۲۸} متولد شد و بسال ۱۹۰۱ در پاریس درگذشت. در جوانی کشیش بود و بسال ۱۸۶۷ م. برای تدریس اصول عقاید در مدرسه علوم دینی پرتستان در استراسبورگ^{۲۹} دعوت شد. بسال ۱۸۷۳ بوسیله آلمانیها از آن شهر اخراج گشت و پاریس رفت و در تأسیس مدرسه عالی علوم دینی پرتستان در پاریس شرکت کرد و ابتدا استاد و بعد در ۱۸۹۵ رئیس آن مدرسه گردید. ساباتیه دانشمندی روشن بین بود و افکار خود را در کتاب طرح یک فلسفه مذهب بر اساس علم النفس و تاریخ^{۳۰}

- 1 - Saimiri.
- 2 - Amazonie.
- 3 - l'Orénoque.
- 4 - Colombie.
- 5 - Bogota.
- 6 - مصحف «برداسف».
- 7 - Sabatier.
- 8 - Armand.
- 9 - Ganges.
- 10 - Herault.
- 11 - Montpellier.
- 12 - Antoine.
- 13 - Sabatier de Castres.
- 14 - Toulouse.
- 15 - Le Temple de la volupté.
- 16 - Les Eaux de Bagnères.
- 17 - Quarts d'heures d'un joyeux solitaire.
- 18 - Le Tableau philosophique de l'esprit de M. de Voltaire.
- 19 - Bastille.
- 20 - Léopold.
- 21 - les Trios siècles de la litterature française.
- 22 - Dictionnaire de litterature.
- 23 - Les siècles païens.
- 24 - Jean Jacques Rousseau.
- 25 - Les Contes de Boccace.
- 26 - Auguste Sabatier.
- 27 - Vallon.
- 28 - Ardèche.
- 29 - Strasbourg.
- 30 - Esquisse d'une philosophie de la

(۱۹۰۱ م.) بیان کرده است. **ساباتیه**. [ی] [اِخ] (پل). مورخ فرانسوی بسال ۱۸۵۸ م. در سن میشل دسابرینا^۱ از ایالت آردش^۲ متولد شد و بسال ۱۹۲۸ در استراسبورگ^۳ درگذشت. پل ساباتیه ابتدا کشیش بود و سپس عمر خود را وقف تحقیق در تاریخ مذهب فرانسیکن^۴ (پیروان طریقه‌ای که سن فرانسواداسیز^۵ در سال ۱۲۱۵ م. بنا نهاده) نمود و کتب متعددی در این زمینه انتشار داد.

ساباتیه. [ی] [اِخ] (پسل)، شیمی‌دان و دانشمند فرانسوی بسال ۱۸۵۴ م. در کارکامون^۶ متولد شد. مذهب استادی مدارس عالی علوم را در فرانسه داشته و بسال ۱۹۱۲ برنده جایزه نوبل گردیده و در ۱۹۱۳ بعضویت آکادمی علوم فرانسه انتخاب گردید. پل ساباتیه کتب متعددی در مواضع مختلف شیمی تألیف کرده است.

سابادل. [د] [اِخ]^۸ شهری است در اسپانیا که در منطقه کاتالونی^۹ (کتلونیه) و در ایالت بارسلون^{۱۰} (برشلونه) و در ۱۸ هزارگزی شمال غربی شهر بارسلون (برشلونه) و در کنار راه آهن آن شهر به ساراگوس^{۱۱} (سرقسطه) واقع شده است. کارخانه‌های نساجی و چرم سازی و کاغذسازی و نوشابه‌سازی دارد و بعلت کثرت صنایع به «منچستر کاتالونی» معروف است.

سابارماتی. [اِخ]^{۱۲} رودخانه‌ای است در هند در ناحیه راجپوتانه و گجرات که به بحر عمان میریزد. این رودخانه از فلات سیوار سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب غربی جریان می‌یابد و بعد از مشروب ساختن اراضی راجپوتانه و گجرات و احمد آباد بخلیج کومبای میریزد. مجرای این رودخانه ۴۰۰ هزارگز و حداقل آب آن ۴۲ و حداکثر آن ۲۵۵۰ گز مکعب در ثانیه است. آب این رودخانه قریب بمصب آن برض ۱۲ هزارگز بصورت خلیجی درمی‌آید. حوالی مصب آن باتلاقی است و بعلت تنگ بودن مصب، امکان کشتیرانی در آن نیست.

ساباره. [ر] [اِخ]^{۱۳} شهر کوچکی است در برزیل، در ایالت میناس گرائس^{۱۴} و در محل تلاقی دو رودخانه ساباره و ریوداس ولاس. در رودخانه ساباره ذرات طلا هست که استخراج میشود.

ساباریس. [اِخ] نام پسر پادشاه ارمنستان معاصر کوروش کبیر است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۳۱۰ شود.

ساباس. [س] [ب] [اِخ] نام یکی از فرمانروایان محلی هند است که پس از تسخیر آن دیوار بدست اسکندر بر ضد

مقدونیه قیام کرد. نام او را سابوس نیز نوشته‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۳ و ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲ شود.

ساباس. [اِخ]^{۱۵} (سن). کشیش و راهب بزرگ فلسطینی است که در ۴۲۹ میلادی متولد شد و در ۵۳۲ درگذشت. وی یکی از بنیادگذاران بزرگ کلیسا در فلسطین بود.

ساباسس. [س] [اِخ]^{۱۶} نام سردار ایران و والی مصر است که در جنگ اسکندر با داریوش سوم در ایسوس بسال ۳۳۳ ق.م کشته شد. نام او را مورخان تازیابیس نیز نوشته‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۱۰ شود.

ساباط. [ح] [اِ] پوشش رهگذر. (منتهی الارب) (آندراج). بالائی که زیر آن راه بود. (مذهب الاسماء). پوشش و سقف. پوشش بازار. سقف میان دو دیوار که زیر آن راه بود. ح. سوابط و ساباطات. [راهگذری میان دو خانه که از آنها از خانه‌ای بخانه دیگر عبور کنند] (اقرب الموارد). در لهجه لارستانی طاقی که در معابر و بین کوچه‌ها از طرف نیکوکاران ساخته میشود. (فرهنگ لارستانی). دالان. دهلیز. مابین دروازه و اندرون سرا؛ دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند، و بر راهگذرها ساباطها^{۱۷} کرده‌اند و فرزندان مسلمانان^{۱۸} به تغلب در سرای می‌برند و با ایشان فساد میکنند و چندانک خواهند میدانند و بمراد خویش رها کنند. (سیاستنامه چ کتابفروشی طهوری ص ۶۷). [امیر اسماعیل سامانی] هر روز که باران و برف آمدی ساباطی بود بر در سرای وی بیخارا. آنجا بر در دکان بنشستی از دو طرف روز. (تاریخ بیهق ص ۶۹). رنود کاری و ساقاط کشیدند و خون خلقی از متنیان درگاه بهر کوی و ساباط بر زمین ریختند. (نفقه المصدور ض ۴۴). [اسیابان. (زمخسری). سایه گاه، پناهگاه، سایاتی که بالای دیوار دیوار می‌سازند تا درختانی را که کنار دیوار کاشته‌اند حفظ کنند. [بیلهجه قدیم قمی] نهری که بر هر دو طرف آن میانه (۲) نشاندند باشند اعم از آنکه معرّش (دارای چوب‌بست) باشد یا غیر معرّش و بزبان قمی ساباط گویند... غیر ساباط باصطلاح اهل قم کرمی که آن را مطبق گویند مثل باغات و کروم‌قم. رجوع به تاریخ قم ص ۱۰۷ شود.

ساباط. [اِخ] نام شهری به مدائن و آن معرب بلاس آباد است. (اصمعی). معرب بلاس آباد. (یاقوت) (منتهی الارب) (آندراج). بلاس آباد، بلاش آباد. (خاندان نویختی ص ۱۹۷). موضعی است بمدائن مرکزی را. (یاقوت). قریه‌ای بر دو فرسخی مدائن براه کوفه. (سمعانی). بلاش بن فیروز ساسانی (۴۸۳ -

۴۸۷ م.) از عمارت، دو شهر کرده است یکی بلاش آباد بساباط مدائن. و دوم بجانب حلوان و بلاش فر خوانند و اکنون خراب است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۷۲). نام شهری که بلاش اشکانی آن را بساخت و بلاش آباد نامید. (طبری ج ۱ ص ۵۱۸). یاقوت در معجم البلدان آرد: ساباط مدائن بنام ساباط بن باطا برادر نخیرجان نامیده شده است. در مراد الاطلاق آمده: قریه‌ای بود قرب مدائن و نزدیک آن پلی بود بر بالای نهر الملک و قریه را بنام قنطرة می‌نامیدند چه قنطرة ساباط نام داشت. (مراد الاطلاق) (تقیح المقال ج ۱ ص ۱۷۷). مدائن از هفت شهر با اسمهای معینی که در تلفظ آنها اختلاف وجود دارد تشکیل میشود. گویا پنج شهر از آن هفت شهر در زمان یعقوبی یعنی قرن سوم وجود داشته. ازین قرار: شهرکهنه یعنی طیسفون و یک میل در جنوب آن اسبانیر (= اسفابور) و مجاور آن رومیه (= وه جندیوخره)، هر سه در جانب خاوری دجله. و در جانب دیگر بهرسیر (= واره‌دشیر) و یک فرسخ زیر آن ساباط که بقول یاقوت ایرانیان آن را بلاس آباد می‌نامیدند... منصور خلیفه چندی دستگاه خلافت را بر رومیه مجاور مدائن برد. مأمون هم مدتی در ساباط واقع در جانب مقابل رومیه اقامت گزید. (السنج، سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان ص ۳۶ و ۳۷). خسرو پرویز نعمان بن منذر را در ساباط مدائن حبس کرد، و سپس او را زیر پی پیل افکند. اعشی گوید: فذا ک ما أنتجی من الموت ربّه بساباط حتّی مات وهو محرّق.

یاقوت (المعرب جوالیقی ص ۱۱۶). در اواخر سال ۱۴ ه. ق. هنگامی که سعد بن ابی وقاص سردار سپاه عرب در قادمیه فرود

→ religion d'après la psychologie et l'histoire.

- 1 - Paul.
- 2 - Saint Michel - de - Chabrilanoux.
- 3 - Ardèche. 4 - Strasbourg.
- 5 - Franciscaine.
- 6 - Saint-François d'Assise.
- 7 - Carcassonne.
- 8 - Sabadell. 9 - Catalogne.
- 10 - Barcelone.
- 11 - Saragosse.
- 12 - Sabarmalū = Souvarmanati.
- 13 - Sabara.
- 14 - Minas - Gerâes.
- 15 - Saint Sabas.
- 16 - Sabacès.

۱۷- در اصل: سباطها(۴).

۱۸- در اصل: سلمان را.

آمد، رستم سیهید ایران نیز با شیصت هزار سوار و ۳۶ فیل جنگی از مدائن بیرون آمد و در ساباط لشکرگاه ساخت. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۷۷). در سال ۴۰ هـ. ق. هنگامی که حضرت امام حسن بزم جنگ با معاویه از کوفه خارج شده بود چند روزی در ساباط مدائن اقامت کرد و خطبه‌ای ایراد فرمود که موجب طغیان سپاهیان گردید. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳ و ۲۴). و نیز رجوع به عقدا فرید ج ۲ ص ۱۴۱ و نزهة القلوب ص ۳۳ و خاندان نوبختی ص ۱۹۷ شود.

— امثال:

افرع من حجام ساباط؛ بیکارتر از حجام ساباط؛ سخت عاطل و بیکار مانده. در ساباط حجامی بود که مردم را بنسبه حجامت میکرد و چون کسی به او رجوع نمیکرد مادرش را حجامت میکرد تا آنگاه که او را کشت. (یاقوت). حجام ساباط از شدت کساد کار، سپاهیان را بنسبه تا هنگام بازگشت آنان حجامت میکرد و او ایرانی بود و ساباط همان ساباط کسری است. (عقد الفرید ج ۳ ص ۱۲) (منتهی الارب). او یک بار کسری را در یکی از سفرهای او حجامت کرد. کسری او را غنی گردانید. و از آن پس حجامت هیچ کس نکرد. (منتهی الارب).

ساباط. (بخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود سرروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم ص ۶۸). شهرکی معروف است در ماوراءالنهر در نزدیکی اشروشنه، در ۱۰ فرسنگی خجند و ۲۰ فرسنگی سمرقند. (سمعانی) (معجم البلدان یاقوت) (دمشقی). شهر ساباط تاکنون باقی است و بین زامین و بسونجک (آراتیپه امروز) کرسی ایالت اشروشنه سر راه فرغانه قرار دارد. مقدسی درباره آن گوید شهری آباد است. آب روان دارد و باغها و بوستانها آنرا در بر گرفتهاند... شهر ساباط جزو ایالت اشروشنه بود. و این ایالت که بصورتهای اشروشنه و سرروشنه و ستروشنه نیز نوشته شده در خاور سمرقند بین ولایات ساحل راست رود سفید و ولایات ساحل چپ سیحون واقع است و این دو رود داخل حدود ایالت اشروشنه نیستند. (لسترنج. سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه محمود عرفان ص ۵۰۴ - ۵۰۵). (اصطخری ص ۳۲۶ و ۳۲۷). (ابن حوقل ص ۳۷۹ و ۳۸۰) (مقدسی ص ۲۷۷ به نقل از لسترنج).

ساباط ابی نوح. [ط] [بخ] موضعی است و عبدالله بن میمون القداح بنیادگذار شعبه قرامطه از اسمعیلیه پس از آنکه عسکر مکرّم را ترک گفت دو سرای بدانجا اختیار کرد و اکنون بجای یکی مسجدی بنا کرده‌اند و دیگری ویران است. (فهرست ابن

الندیم ص ۲۶۴).

ساباط الخزف. [ط] [بخ] موضعی است بندگان. محمد بن فضل الناقد از آنجاست. (منتهی الارب).

ساباطی. [طی] [ص] نسبت است به ساباط مدائن. ساباط کسری. (سمعانی) (یاقوت). || نسبت است به ساباط اشروشنه. (سمعانی) (یاقوت).

ساباطی. [طی] [بخ] احمد بن عبدالله بن مفضل حمیری ساباطی مکنی به ابوالعباس از محدثان و بسایاط اشروشنه منسوب است. رجوع به انساب سماعی و معجم البلدان یاقوت شود.

ساباطی. (بخ) بکر بن احمد فقیه ساباطی اشروشنی مکنی به ابوالحسن مقیم سمرقند و از محدثان است. رجوع به انساب سماعی و معجم البلدان یاقوت شود.

ساباطی. (بخ) عمار بن موسی از ساباط مدائن است. و فرقه عماریه بدو منسوبند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۶۰ و کسری ص ۱۶۴ و ۱۷۲ و نجاشی ص ۲۰۶ و مقالات اشعری ص ۲۸ شود.

ساباطی. [] [بخ] در اصطلاح رجالی اسحاق بن عمار بن موسی، و صباح بن موسی، و عمار بن سعید، و قیس بن موسی، و محمد بن حکیم، و محمد بن عمرو بعضی دیگر. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

ساباغان. (بخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد، که در ۲۵ هزارگزی شمال باختری مشهد، در کنار راه شهر طوس قرار دارد. زمین آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل است و ۷۹ تن سکنه دارد که شغل آنان زراعت و مالداری است. از آب رودخانه مشروب میشود و محصول غلات و تریاک دارد. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساباغان. (بخ) رجوع به صباغان شود.

ساباکی. (بخ) رودخانه‌ای است در ساحل شرقی افریقا در (کنیا) که در کنار مایلندی^۱ باقیانوس هند میریزد. راه آهن مومباز^۳ به بندر فلورانس^۴ در جنوب، موازی با این رودخانه کشیده شده است.

سابان. (بخ) پادشاهزاده سابان از سرداران دواخان بن براق (از امرای اولوس جغتای) است و بیال ۶۹۶ در حمله دوا به کوسویه و فوشنج همراه او بسوده است. و نیز از سرکردگان سپاه امیر نوروز بوده است. رجوع به تاریخنامه هرات ص ۴۰۹ و ۴۲۲ شود.

سابان. (بخ) (دیر...) در حلب واقع است و معنی آن دیر جماعت است. حمدان اناری گوید:

دیر عمان و دیر سابان

هجن غرامی و زدن اشجانی. (تاج العروس). **سابانسیه.** [سی] [بخ] فترده‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن الندیم).

سابانه. [ن] [بخ] رودی است در امریکای مرکزی در تنگه پاناما و جمهوری کلمبیا که از شمال به جنوب جریان دارد و بخلج داریان می‌ریزد. مد دریا در مصب این رودخانه تاسی هزارگز بیلاا اثر میکند و در آن حال عرض رودخانه به چهار هزار گز میرسد.

ساباتزه. [ب] [فرانسوی،] [ا] مأخوذ از فرانسه، ضایع کردن افزار و مصالح کار و غیره بعد و خرابکاری کارگران و ضایع کردن موادی که به آنها سپرده شده یا مصنوعاتی که می‌سازند.

سایح. [پ] [ع] ص، [ا] شناور. شناگر. مرد شنا کننده. (منتهی الارب) (آندراج). آشناگر. آشناور. شناور. آب‌ورز. آب‌باز. ج،

سایحون، سُبَاح، سِباح:

آن سکون سایح اندر آشنا به ز جهد اعجمی با دست و پا. (مثنوی). || السب، بدان جهت که در رفتار شنا میکنند. (منتهی الارب) (آندراج). || اسب نیک رونده. اسب تندرو. (قطر المحيط).

سایح. [پ] [بخ] جذر بکر بن علی بن سایح شروطی محدث است. رجوع به برکه شود.

سابحات. [پ] [ع] ص، [ا] ج سابه. رجوع به سابه شود. || کشتیا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || ارواح مؤمنان. (اقرب الموارد). ارواح مؤمنان که به آسانی بیرون کرده شوند. (منتهی الارب) (آندراج). ارواح المؤمنین تخرج بسهولت. (تاج العروس). || استارگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || فرشتگان که میان زمین و آسمان تسبیح کنند. (منتهی الارب) (آندراج).

سایراو. [ب] [بخ] شهری است و ظاهراً مخفف سابور است که به آباد اضافه شده است. (معجم البلدان یاقوت). در مرآصد الاطلاع ج تهران. «سایراو» آمده است.

سایراو. [ا] [بخ] جزیره‌ای است در اقیانوس کبیر و در مشرق جزیره فلوره به طول پنجاه هزارگز و عرض بیست هزار گز که مرکز آن قصبه آدناره است. و اکثر اهالی آن بتلیغ برتغالیها مذهب کاتولیک را پذیرفته‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

- 1 - Sabaki.
- 2 - Malindi.
- 3 - Mombaz.
- 4 - Port - Florence.
- 5 - Sabana.
- 6 - Sabolage.
- 7 - Sabrao.

سایر قان. [ب] (مغرب، ا) مغرب شایر قان و شایبورقان (شایبورگان) نوعی آهن خلیلی سخت است که بفارسی آن را شایبورقان، و بعبری ذکر یاء، اسطام نامند. و این در مقابل آهن نرم است که بفارسی نرمان (نرم آهن) و بعبری انئی نامند. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۲۰ و شایبورقان در همین لغت‌نامه شود.

سایر قانی. [ب] نی [ص نسبی] نسبت است به سایر قان (شایبورقان). رجوع به سایر قان شود.

سایرن. [ب] [ا] یکی از «منتز» ها طبق قول «بشن بران». رجوع به تحقیق مالهند ابوریحان بیرونی ص ۱۹۴ شود.

سایروچ. [ب] ز رو [ا] (بخ) موضعی است بنواحی بغداد. (معجم البلدان). و در مراصد الاطلاع چ تهران نام نهی است در اعمال راه خراسان (۱). (مراصد الاطلاع).

سایری. [پ ری] [ع ص نسبی، ا] بیاء نسبت نوعی از جامه‌های تُتک و گرانمایه. (آندراج). نوعی از جامه‌های تنک. (منتهی الارب). جامه‌ای است اسپریشمی و تنک و باریک و گرانمایه. (شس اللغات). جامه‌ای نازک و نیکو منسوب به سایور موضعی است از فارس. و این نسبت بر غیر قیاس است. جامه‌ای است باریک و چید. (شرح قاموس). سابریه. (الانساب سماعی). جامه تنک نیکو. ذوالرمله گوید:

فجاءت بنسج العنكبوت كأنه
علی عصبیها سایی مشرق.

(تاج العروس).

بمنزله لایشتکی السل أهلها
وعیش کمثل السایی رقیق.

(تاج العروس) (اقراب الموارد).

— امثال:

عرض سایی؛ عرضه داشتن سایی. یعنی مختصر است و نیکو. این مثل را کسی گوید که چیزی باو عرضه دارند که مبالغه‌ای در آن نباشد. زیرا که سایی نیکوترین جامه هاست و هر کس بکمترین عرض آن، بدان میل و رغبت کند. (تاج العروس) (ترجمه قاموس) (ترجمه صحاح) (منتهی الارب). عرض سایی زیرا که آن تویی است که بآذنی پنهانی آن رغبت کرده میشود در آن. (شرح قاموس) ۲.

|| هر جامه تُتک و نیکو. (منتهی الارب) (قطر المحيط). و رجوع به صابوری در این لغت‌نامه شود. || هر چیز نازک. (تاج العروس). || زره باریک بافت استوار ساخت. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (ترجمه قاموس) (ترجمه صحاح) (شرح قاموس). و این زره منسوب بشاپور ذوالا کتاف است. (تاج العروس). || نوعی از

بهترین خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط). نوعی خرما ی لطیف. گویند: اجود تمر الکوفه التریسان و الساییری. (ترجمه قاموس) (ترجمه صحاح) (اقراب الموارد) (شرح قاموس).

سایری. [پ ری] [ص نسبی] منسوب است به نوعی از البه که آن را ساییریه نامند. (سماعی).

سایری. [پ ری] [ا] (بخ) اسماعیل بن سمیع حنفی کوفی فروشنده ساییری مکنی به ابومحمد از مردم کوفه و از محدثان است. (سماعی).

سایری. [پ] [ا] (بخ) خورج (۴) بن عثمان سعدی فروشنده ساییری مکنی به ابوالخطاب از محدثان است. (سماعی).

سایری. [پ] [ا] (بخ) محمد بن عبدالعزیز عبدوی قرشی صاحب الساییری. معروف به صاعقه. از مردم بغداد از محدثان است. (سماعی).

سایری. [پ] [ا] (بخ) محمد بن مغیره بن نصر مکنی به ابوعلی. از محدثان است. (سماعی).

سایری. [پ ز ری] [ا] (بخ) سدوس بن حبیب قیسی بیاع الساییری بصری از محدثان است. (از سماعی).

سایری. [ا] (بخ) از امرای محلی هند در اواخر قرن پنجم بود که در جنگ با قوام الملک نظام‌الدین هبه‌الله ابونصر فارسی پیشکار و کدخدای سهالار غزنویان در هند شکست خورد و به هنگام فرار در رودخانه زاوه غرق گردید. مسعود سعد تفصیل این حادثه را در یک قصیده ۹۱ بیتی بمدح ابونصر فارسی بیان کرده است. مرحوم رشید یاسمی در مقدمه دیوان مسعود سعد آرد: از ناحیه دهگان شبی خیر یلاهور رسید که ساییری نام یاد ده هزار سوار و پیاده بهزم جنگ پیش می‌آید. ابونصر فارسی شخصاً بمقابله او رفت و بیک منزل از آب زاوه گذشت و در ناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد. ساییری ناچار خود را به آب افکند ولی در آن غرقاب بهلاکت رسید. مقدمه دیوان مسعود سعد ص لج لد):

... ناگاه آمد بانگ کوس ساییری از سیرا
راست گوئی بود نالان بر تن او زار زار...

... ساییری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
سپوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شمار...

... تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
آمد و آورد فتح ساییری پشت تار...

مسعود سعد (دیوان ص ۱۷۲ - ۱۷۴).

سایزج. [پ ز] [ا] لغتی در سایزج و سایزک است بمعنی مردم گیاه. (دزی ج ۱ ص ۶۲۰) (شعوری ج ۲ ص ۵۵). رجوع به

سایزج و سایزک شود.

سایزک. [پ ز] [ا] رجوع به سایزج و سایزک شود.

سایزوار. [ز] [ا] (بخ) سیزوار. نام شهر معروفی به خراسان و اسم صحیح‌تر آن سایزوار است. ولی مردم اختصاراً آن را سیزوار گویند. (معجم البلدان ج اول: بیق) (السنج، ترجمه عرفان ص ۴۱۷). رجوع به سیزوار در این لغت‌نامه شود.

سایس. [ب] [ا] (بخ) شهرکی است بعراق و آبادان و بانصت بر مغرب دجله. (حدود العالم ص ۸۹). نهر سابس دهی است معروف قرب واسط بجانب غربی راه بغداد. (معجم البلدان). دهی است بواسط و نهر سابس مضاف است بسوی آن ده. (منتهی الارب). و نیز رجوع به اخبار الرازی بالله و المتقی که از کتاب اوراق صولی ص ۲۱۴ شود.

سایستیه. [ا] [ا] (بخ) قریه کوچکی است در فلسطین بقر نابلس. و در زمان قدیم شهر بزرگی بود و سامریه یا شامرون نام داشت. این شهر بسال ۹۲۵ ق. م. بنا گردیده و مدتی پایتخت قوم اسرائیل بود. (قاموس الاعلام ترکی).

سایط. [پ] [ا] (بخ) ابن ابی حمیض بن عمرو بن وهب قرشی جمحی، از صحابه است. (الاصابه) (قاموس الاعلام ترکی).

سایع. [پ] [ع ص] هفتم. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب). السایع من العدد بین السادس والثامن. (قطر المحيط) (اقراب الموارد). ج. سَبَعَه و سابعون. || هفت تو کننده. هفت لا کننده. سبع الحبل؛ حبله علی سبع قوی فهو سابع. (اقراب الموارد).

سایع. [پ ع ن] [ع ق] هفتم. هفتمین بار هفتم.

سایعات. [پ] [ع ص، ا] ج سابعه. رجوع به سابعه شود.

سابعه. [پ ع] [ع ص، ا] تأنیث سابع. رجوع به سابع شود. || نزد منجمان عبارت است از شش یک عشر ساده. (قطر المحيط). یک جزء از شصت جزء ساده. و سابعه تقسیم شده است به شصت ثمانته. ج. سوابع.

سایغ. [پ] [ع ص] دراز از هر چیز. (منتهی الارب). طویل، آنچه بزمین میرسد، دراز شده بسوی زمین. (شرح قاموس). دراز مانند جامه

۱ - در سانسرکیت Sāvarni (فهرست مالهند).

۲ - در تاج العروس آمده: عرض ساییری، ای رفیق لبس بمحقق بقوله من يعرض علیه الشيء عرضالم یبالغ فيه. و در منتهی الارب نیز عین همین جمله آمده است و بنابراین مترجم قاموس در ترجمه «عرض» دچار اشتباه شده است.

و موی و زره و مانند آن. (تاج العروس). ذنب
سایغ: دم تمام و دراز. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد) (قطر المحيط) (ترجمه صحاح).
|| تمام از هر چیز. (منتهی الارب). کامل و
وافی. (ترجمه صحاح) (اقرب الموارد) (قطر
المحیط). جامع. شامل. || فراخ. (دهار). فراخ
و تمام شده از نعمت و معاش. (قطر المحيط)
(اقرب الموارد). معاش و نعمت و پول فراوان.
(ترجمه قاموس) (تاج العروس). || رستنده.
و اصل. سیخ فلان الی بلده؛ مال الیه و وصله
فهو سایغ. (اقرب الموارد) (ترجمه قاموس). و
این معنی مجازی است. (تاج العروس). || (۱)
دامن خود؛ دنباله‌ای است یافته متصل به خود
که گردن و گوش را بپوشاند و آن را به فارسی
زره خود گویند. بیضه لها سایغ؛ خود دامن دار.
(منتهی الارب). || (ص) دارنده ذکر دراز.
(ترجمه صحاح). فحل سایغ؛ نری است
دراز ذکر و قضیب. (شرح قاموس) (منتهی
الارب). طویل الجردان. (قطر المحيط)
(ترجمه قاموس) (ترجمه صحاح) (تاج
العروس).

سابقات. [ب] [ع ص] [ج] سایغه. رجوع به
سابقه شود.

سابقه. [ب غ] [ع ص] تأیث سایغ. رجوع
به سایغ شود. || زره فراخ. (صحاح) (منتهی
الارب) (ترجمه صحاح). زره تمام. (ترجمان
القرآن):

و سابقه تشی البنان کانه
أضاه بضضاح من الماء ظاهر.

(تاج العروس).
|| مطرة سابقه؛ باران دراز و ممتد. (تاج
العروس) (منتهی الارب) (شرح قاموس).
|| لثة سابقه؛ بن دندان زشت. (منتهی الارب)
(قطر المحيط). و این معنی مجازی است. (تاج
العروس). گوشت بن دندان است زشت.
(شرح قاموس).

سابق. [ب] [ع ص] پیش. پیشین. پیشینه.
قبل. قبلی. گذشته. در گذشته. اول. مقدم. جلو.
ضد لاحق. ج. سابقون. سابقین. سابق: همی
گوید بوالفضل... هر چند این فصل از تاریخ
مبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن
در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ج ادب
ص ۸۹). هر روز او را شأنی است غیر شأن
سابق و لاحق. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۰).
همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کل خود اجزا.
ناصر خسرو.

شتر به گفت موجب نویدی چیست، گفت
[دمنه] آنچه در سابق تدبیر رفته است. (کلیله
و دمنه). || نزد محدثان: یکی از دو نفر راویان
مشترک در روایت از شیخی که مرگ او را
قبل از راوی دیگر اتفاق افتاده و فاصله بین

در گذشتن آن دو مدتی دور بوده و در فاصله
مرگ آن دو امری بعید حاصل شده باشد و
راوی دیگری را که مرگ او بعد از مرگ راوی
اولی بوده لاحق نامند. و فائده این امر اعتبار
ایمن بودن از احتمال سقوط چیزی در اسناد
راوی متأخر و تفقه طالب حدیث در معرفت
عالی و نازل احادیث است. کذا فی شرح
النخبة و شرحه. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| پیشرو. (دهار). پیش شونده. پیش رونده.
پیشی گیرنده. پیشی جوینده. پیشی کننده.
پیشدست. پیش افتاده. پیشدستی کننده.
سبقت دارنده. سبقت گیرنده. بر دیگری پیشی
گیرنده و از او در گذرنده. (از قطر المحيط)
(اقرب الموارد). قوله تعالی: فمهم ظالم لنفسه
و منهم سابق بالخیرات. (قرآن ۲۹/۳۵). سابق
بالخیرات؛ پیشی گیرنده نیکها. (ابوالفتح ج ۸
ص ۲۴۵). چون یک چندی بگذشت و
طایفه‌ای از امثال خود را در مال و جاه بر
خویشتن سابق دیدم نفس بدان سایل گشت.
(کلیله و دمنه). مبارزان میدان فصاحت را در
وصف او مجال عبارت تنگ و سابقان عرصه
معرفت را در تعریف او پای اشارت لنگ.
(المعمد فی المعتمد توران پستی).
|| غلبه کننده. (اقرب الموارد) (قطر المحيط).
|| آن اسب که در پیش همی آید در مسابقات.
(قطر المحيط) (اقرب الموارد) (شرح قاموس).
اسب اول. اسب پیش بر. رجوع به مجلی شود.
|| سبق دهنده کودکان. (غیاث) ۱. || به اصطلاح
باطنیه، نام عقل. (بیان الادیان): همچنانک
وحدت ایزد را نظیر نیست در علتها، معلول
اول را نظیر نیست در معلولات. پس معرفت
سابق را نظیر نیست در معرفتها. (کشف
المحجوب ابویعقوب سجستانی ص ۱۷). و
الانسان اشرف الحيوانات اخص بامر مفارق
و هی النفس الناطقه... کما اشار الیه التنزیل
«فالسابق سباق» و هی العقول. (رسالة فی
اعتقاد حکماء شهاب الدین سهروردی).
|| انفس سابق؛ و آن نفس مطمئنه است.
(مرصاد العباد).

سابق. [ب] [ع] صحابی است. محضر
رسول اکرم (ص) را دریافت و بعد از رحلت
آن حضرت در حمص ساکن گردید. (قاموس
الاعلام ترکی).

سابق. [ب] [ع] شوهر خواهر اتابک
مظفرالدین زنگی بن مودود (۵۵۷ - ۵۷۱) از
اتابکان سلفری فارس است. و رباط سابقی
بیضا منسوب بدوست. در سال ۵۵۷ هنگامی
که سفر نخسین فرمانروای سلفری در
گذشت برادرش زنگی که منصب ولایت عهد
داشت در شیراز نبود. سابق بافتاق الب
ارسلان نامی از سلفریان در ملک طمع کرد و
میان ایشان و زنگی کار بمحاربه انجامید.

نسیم نصرت بر پرچم علم زنگی وزید و آن
هر دو خام طمع را گرفت و بقتل رسانید.
رجوع به حبیب السیر ج کتابفروشی خیام ج ۲
ص ۵۶۰ شود. مؤلف المضاف الی بدایع
الازمان آرد: او را سابق خستکین (۲)
میگفتند. وقتی منهدم از پیش اتابک زنگی
بکرمان افتاد و بخدمت ملک طفول شاه رسید
بر امید اغاثت و انجاه. و ملک طفول نه مرد
پرخاش و انجاش و ابقاظ فتنه خفته بود.
التفاتی بحال او نمود. پس از کرمان عنان
عزیمت بر صوب خوزستان تافت و با شمله
پیوست شمله نیز وی را هلاک کرد و ثقلی
بزرگ از دل اتابک زنگی برگرفت. (المضاف
الی بدایع الازمان ص ۳۰). و نیز رجوع به نظام
التواریخ قاضی ناصرالدین بیضاوی شود.

سابق. [ب] [ع] از غلامان و یاران ابراهیم
امام عباسی بود. رجوع به الوزراء و الکتاب
جهشاری ص ۵۷ شود.

سابق. [ب] [ع] ابن جمبر. نبیره جمبر که
در قلعه شهر رقه بقطع طریق مشغول بود و
ملک شاه سلجوقی او را منکوب کرد. رجوع به
نزهة القلوب ص ۱۰۴ شود.

سابق. [ب] [ع] ابن عبدالله. وی از امام
ابوحنیفه روایت دارد. (الاصابة) (منتهی
الارب) (شرح قاموس). ابن عبدالله برقی
معروف به بربری است. (تاج العروس).
سابق. [ب] [ع] ابن محمود (رشیدالدوله)
ابن نصرین صالح بن مرداس مکنی به
ابوالفضائل هفتمین و آخرین تن از سلسله
امرای آل مرداس حکام حلب^۲ است. سابق
یاشیب بسال ۴۶۸ بعد از آنکه ترکان
برادرش جلال الدوله ابوالمظفر نصرین محمد
را کشتند بحکمرانی حلب رسید و بامر او
مسجد جامع آن شهر بنا گردید. سابق بهره‌ای
از قدرت و حسن تدبیر نداشت و با ترکان

۱- به این معنی این دو بیت از بوستان را شاهد
آورده‌اند:

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بعد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.
(بوستان ج ملاعباسعلی تهرانی ۱۲۵۹ تهران و
بوستان بضمیه شرح و فرهنگ بعضی کربلانی
محمد رضای تهرانی). ولی در بوستان ج
فروغی ص ۱۶۱ و نیز در کلیات ج ۱۳۰۴ ه. ق.
تهران سابق ضبط شده و اصح همان است.
۲- قرآن ۴/۷۹.

۳- رجوع به مقالة سورر H.Sauvaire تحت
عنوان یکی از مسکوکات صالح بن مرداس
حلبی. A dinar of Salih ebn Merdas of
Aleppo در مجله سکه‌شناسی Numismatic
Chronicle سال ۱۸۷۳ م. شود. (طبقات
سلاطین اسلام).

بمسالمت رفتار کرد، تا دیگ طعم نیلایچهٔ دیرگان بجوش آمد و بسال ۴۷۲ شرف الدوله مسلم عقلی بر حلب مستولی گردید و سابق ابتدا در قلعه حلب محصور و سپس تسلیم گردید و با تسلیم او دولت خاندانش انقراض یافت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ - ۱۰۴ و معجم الانساب زامباور ج ۱ ص ۵۱ و ج ۲ ص ۲۰۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ و آل مرداس و ابوالفضائل سابق در همین لغت‌نامه شود.

سابق. [پ] (إخ) احمدین محمدین علی‌بن عبدالقادر عراقی حدادی دمشقی شافعی معروف به سابق، ادیبی است فاضل و شاعری ماهر، و مؤلف کتاب «مختصر الاقنان» است که کتاب اتقان سیوطی را تلخیص کرده و اشعار نثر بسیاری هم گفته و در سال ۱۱۶۱ هـ. ق. در گذشته، و در قبرستان باب الضعیر مدفون است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).
سابق. [پ] (إخ) (... البربری) از شاعران معاصر عمرین عبدالعزیز خلیفه اموی بود. اشعار او متضمن مواعظ و حکم است. او راست:

وللموت تغذوا لوالذات سخالها
کمالخرب الدهر تبتی المساکن.

رجوع به البیان والتبیین ج ۱۳۵۱ هـ. ق. قاهره ج ۱ ص ۱۷۷ و سیره عمرین عبدالعزیز ص ۱۴۲ و ۱۴۵ و عقدالفرید ج ۱۳۵۹ هـ. ق. قاهره ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

سابق. [پ] (إخ) (... الیلوی) شاعری است عرب، این بیت او راست:

و داهن اذا ما خفت بوماً مسلطاً
علیک، و لن یحائل من لای داهن.

رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۲ شود.

سابق. [پ] (إخ) (... برلاس) از امرای تیموریان است. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۵۶۲ شود.

سابق. [پ] (إخ) (سلاعلی نغزی...) از شاعران ایران و اصل او از مازندران است. در دوره اورنگ زیب عالمگیر (۱۰۶۸ - ۱۱۱۹ هـ. ق.) از پادشاهان تیموری دهلی به هند رفت و در سلک ملازمان آن پادشاه درآمد. یک منشی شامل غزوات اورنگ زیب بنظم در آورده است. او راست:

دیده هر سو فکرم از تو نشان می‌بینم
نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما.
ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده‌ایم
حلقه‌ای بهر تماشای تو بر در زده‌ایم.

سابق. [پ] (إخ) مؤلف قاموس الاعلام از تذکره «تراجم احوال شرفیون» و یلیام بیل نقل میکند: میرزا یوسف بیک متخلص به سابق

شاعری درویش سیرت بود و بسال ۱۰۹۸ هـ. ق. درگذشت، برادر او از صاحب منصبان در بار اورنگ زیب عالمگیر بود. (قاموس الاعلام ترکی).

سابقاً. [پ] (ق) از پیش. از این پیش. پیش از این. در ایام پیش. در زمان پیش. پیش از آن. پیش از وقت. در پیش. بیشتر. در سابق. در زمان سابق. سابق بر این. سابق بر آن. قبلاً. قبل از این. قبل از آن. قدیماً. در قدیم. فی ماقدم. در گذشته. در زمان گذشته. سالفاً فی ماضی. فی ماسبق. رجوع به سابق شود.

سابقاًت. [پ] (ع ص، ا) ج سابقه. رجوع به سابقه شود. || فرشتگانی که پیشی بردند بر دیوان در سماعت وحی. (منتهی الارباب) (آندراج). قوله تعالی: و السابقات سبقاً (قرآن ۴۴/۷۹). یعنی فرشتگاند که پیشی می‌گیرند

پریان را بگوش داشتن به وحی. (شرح قاموس) (ترجمه قاموس). فرشتگان که پیشی گرفتند بر شیاطین در وحی به پیغمبران. (تاج العروس). فرشتگان که پیشی گرفتند بر پریان در استماع وحی. (تهذیب از تاج العروس). مقاتل گفت فرشتگاند که جانهای مؤمنان

بیهشت می‌برند. عطا گفت اهل آسماند که مسابقت میکنند. بر یکدیگر سبق می‌برند.

(تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۰ ص ۲۱۷). || او گفته‌اند ارواح مؤمنین که بسهولت از بدن خارج میشوند. (تاج العروس). عبدالله سعود گفت جانهای مؤمنان است که سابق میشوند بیهشت. (ابوالفتوح). || او گفته‌اند سابقات ستارگان است. (تاج العروس). قتاده گفت ستارگاند که بهری از بهری سبق می‌برند در رفتن. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۱۷). || افاقیات. سبقاً. و هی العقول. (رساله فی اعتقاد الحکماء شهاب الدین سهروردی).

سابقاً الانعام. [پ] قُلْ [ع] ص مرکب) متمم قدیم. ولینعمت دیرین. آنکه از پیش انعام می‌کرده است:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد.

سعدی (گلستان).
سابق الايام. [پ] قُلْ أئی یا [ع] مرکب) روزگار گذشته. گذشته. پیش. پیشی. در سابق: ثبات بر عهد و میثاقی که با سلطان داشت در سابق‌الایام فرامی‌نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ تهران ص ۳۳۱).

سابق البیان. [پ] قُلْ [ب] [ع] ص مرکب) در پیش گفته شده. سابق‌الذکر. مذکور. مزبور.

سابق الحاج. [پ] قُلْ حاجج / حاج [ع] مرکب) پیشرو حاجج. پیشاهنگ قافله حاجج. آنکه پیشاپیش کاروان حاجج بشهر آید و خیر فرارسیدن آنان باز دهد: چون

سابق‌الحاج در رسید و خیر داد که قافله آمد من تا به فرات استقبال کردم. (اسرار التوحید ص ۲۹۹).

سابق الحاج. [پ] قُلْ حاجج / حاج [ع] (إخ) سعیدین بیان همدانی مکنی با بو حنیفه و ملقب به سابق‌الحاج یا سابق‌الحاج از ثقات محدثان امامیه و از روای حضرت صادق (ع) بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷ و ج ۵ ص ۴۸ شود.

سابق الدوله. [پ] قُدْ دَلْ [ع] (إخ) (امیر... رستم) حاکم گوشواره (باکلیایگان) در اوائل قرن هفتم بود. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۵ بخش انگلیسی شود.

سابق الدین. [پ] قُدْ دِی [ع] (إخ) (خواجه...) وزیر الوند میرزا از امرای آق قویونلو در آذربایجان بود. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۴ ص ۴۴۵ شود.

سابق الدین. [پ] قُدْ دِی [ع] (إخ) در روزگار علاءالدین کیتباز بن فرامرز بن کیکاوس از سلجوقیان روم کوتوال قلعه لولوه از شهرهای آسیای صغیر بود. وقتی عصیان کرد مجیر الدین امیر شاه از نواب معتبر خود یکی را با پسر طفل خویش بدان قلعه (لولوه) فرستاد تا بعوض سابق‌الدین آنجا موقوف دارند و سابق‌الدین بدان سبب اعتماد کند و بیاید. سابق‌الدین مطاوعت نمود و بخدمت آمد و استمالت یافت و چون عودت نمود آن نائب را با آن پسر طفل به اعزاز با تحف بزرگانه گسیل کرد. (مسامرة الاخبار ص ۲۵۴).

سابق الدین. [پ] قُدْ دِی [ع] (إخ) (امیر... رشد) از امرای سلطان ابوالفتح غیاث الدین مسعود بن محمد (۵۲۷ - ۵۴۷) از سلجوقیان عراق بوده و در عصیان پر نقش بازدار بیاری آن سلطان شتافت. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۰۷).

سابق الدین. [پ] قُدْ دِی [ع] (إخ) (... زواره‌ای) از رجال دولت سلجوقیان کرمان بود که بسال ۵۶۸ در بدرسر بر دست ترکان بقتل رسید. رجوع به بدایع الزمان ص ۸۶ شود.

سابق الدین. [پ] قُدْ دِی [ع] (إخ) (امیر سهپالار ... علی سهل) از ارکان دولت سلجوقیان کرمان (آل قارود) و در اواخر قرن ششم کوتوال قلعه بم و مردی داهی و شجاع و کاردان و مدبر و از برکشیدگان بهرام شاه بن طغرل شاه (۵۶۵ - ۵۷۰ هـ. ق.) بود. بعد از مرگ بهرام شاه در فتور کار آل قارود و رقابت

۱- قاموس الاعلام، ملاعلی تقی.

۲- در نسخه چاپی عقدالعلی (سابق‌الدین) ضبط شده است. (ص ۱۳۹ از آن کتاب).

بین ارسلان شاه ثانی و توران شاه تپسیران
 طفل و محمد شاه ثانی پسر بهرام شاه و
 دست اندازی ترکان غز به کرمان با کمال
 قدرت و به استقلال در بم حکومت میکرد و
 بسال ۵۸۲ هنگام استیلای ملک دینار غز بر
 کرمان بم را تسلیم او کرد، مؤلف بدایع الازمان
 آرد: سابق‌الدین علی سهل از دبه محمدآباد
 بود. از رستاق ترشیز از جمله شاگردان احمد
 خربنده که صلوک و عیار خراسان بوده
 است، و علی سهل سرهنگی بود مستجمع
 آلات در آن پیشه و از عداد شیران آن پیشه و
 در خراسان بخدمت درگاه کریم الشرق
 موسوم بود و او را در عهد ملک طفل (۵۵۱-
 ۵۶۳) چند نوبت به نامه به کرمان فرستادند
 و در عهد ملک بهرامشاه در خدمت
 کریم‌الشرق به بم آمد. و در خدمت پادشاه و
 بزرگان دولت هر روز ورقی از اوراق حسن
 اخلاق باز و دلها را به اظهار فنون مردی و
 مردمی صید می‌کرد، تا از دهلیز خمول و خفا
 بیرون آمد و پای در سرای وجاهت و نباهت
 نهاد و چند سرهنگ بر وی گرد آمد. چون
 اتابک محمد از ملک ارسلان گشته بجانب بم
 آمد و بهرامشاه را برداشته به بردسیر می‌برد
 بهرامشاه چند سرهنگ دیگر مضاف مردان
 علی سهل گردانید و حصار و قلعه بم به وی
 سپرد. و او درین کوتوالی و پیشوائی طریقی
 از مروت نهاد و شیوه‌ای از ایالت بر دست
 گرفت... که اولاد ملک طفل شاه در جنب او
 گم شدند... و خاص و عام مهره مهر او برگردن
 جان بستند پس هر روز رشته باسش قوت
 میگرفت... و تا بهرام شاه زنده بود اظهار
 عبودیت میکرد و بر سمت طاعت میرفت...
 (بدایع الازمان ص ۶۳). بعد از مرگ بهرامشاه،
 اتابک محمد، محمدشاه بن بهرامشاه را که در
 سن هفت سالگی بود بجای پدر نشانند و
 روزی چند در بردسیر بود اندیشه کرد که
 سابق علی سهل پرورده ملک بهرام شاه است
 و در قلعه بم بحکم اختیار او کوتوال، و چند
 سرهنگ دارد. اگر این ملک را رمقی و این
 کار را رونقی خواهد بود و جز بمحسوت او
 نباشد. محمد شاه را بر داشت و با جمعی از
 غلامان و حشم روی بجانب بم نهاد علی
 سهل، اول روزه، رسم ترحیب و تقرب و شرط
 خدمتگاری بجای آورد و نزول و علوفات
 ترتیب کرد و اتابک و محمد شاه را در رض
 فرود آورد و در شهرستان برد اتابک بدانست
 که این مخایل مخالفت است. بعد از دو سه
 روز اتابک پیش سابق‌الدین علی کس
 فرستاد که تو مردی باشی بحسن سیرت
 موصوف و بفرزانگی و جوانمردی معروف و
 میدانی که ملک بهرامشاه بر تو حق نعمت و
 تربیت دارد. امروز آن پادشاه بجوار حق

پیوست و البته ترا از آن اختیار کرد که دانست
 با فرزند او غدیری نکبی و حقوق احسان او
 رعایت کنی... لایق به وفاداری و انب به
 حق‌گزاری تو آن باشد که او را در شهر بم بر
 تخت نشانی، و من و تو کمر بندگی ببندیم
 چون لشکر پراکنده بیند که این نسق التیام
 مطرد است همه روی باز این جانب نهند...
 سابق‌الدین جواب فرستاد... ولایت پادشاه
 راست و حکم مملکت اتابک را. و مرا با
 کوتوالی کار. و اینک در موقف طاعت
 ایستاده‌ام. ولی این کاری معظم است و
 مشکلی مبهم، و گر آن جز بناخن تفکر نتوان
 گشاد یکی مهلت میخوام تا قرعه اندیشه
 بگردانم و سر رشته این کار را باز دست کنم و
 خیر باز دهم... پس سابق‌الدین علی سمره
 سهر در بصر بصیرت کشید و در شش جهت
 آفرینش نظر کرد. ملک ارسلان را با لشکر یزد
 و کرمان دید روی بدارالملک بردسیر نهاده و
 ایبک دراز و غلامان جیرفت را دید چشم
 طمع گشاده و دهان حرص باز کرده، و ملک
 تورانشاه را دید در عراق. دانست که چون
 ملک ارسلان بردسیر را مسلم کرد او را جز
 قصد اتابک محمد مهمی دامن همت نگیرد.
 سیوم آنکه خصم ملک زیر جنای ترشیح دارد
 و می‌پرورد و چون یازینی خصومت همه
 عالم بر در خانه من آید رأی آن است که هجو
 می‌کنم و ملک محمدشاه را و اتابک را در
 قبض آورم تا هر پادشاه که نشیند مرا وسیلتی
 بود و چهره جاه و منصب مرا و قایتی، و فرمود
 تا دروازه‌های رضی شهر فرو بستند و خود و
 سرهنگی که داشت بامدادی بر سر ملک و
 اتابک و حواشی افتادند. و اتفاق نیک را، بر
 عزم رکوب اسبان در زیر زین بودند اتابک بر
 نشینت و ملک را در پیش اسب خود گرفت و
 چند مژد جلد که در خدمت اتابک بودند
 دروازه را بشکستند و اتابک و ملک بیرون
 افتادند. (بدایع الازمان ص ۶۴ و ۶۱). در سنه
 ثلاث و سبعین و خمسائه خراجی (موافق
 سنه ۵۸۰ ه. ق.) در بردسیر قحطی تنگ
 فرا کرد و آب بیتوائی بلب رسید وزیر قوام
 الدین زرندی و ترکان متفق شدند و تقریر کرد
 (در حضرت محمدشاه) که روزی چند بجانب
 بم باید شد بهمانی سابق علی، که سابق علی
 اگر چه بولایت بم مستولی است آخر چون
 پادشاه وقت و صاحب حق ولایت به وی
 رسد مراسم خدمت فرونگذارد... برین تقریر
 عزم بم کردند و چون رسیدند سابق علی
 بشاشت کریمانه نمود و در موکب عبودیت
 بایستاد... چون روزی چند در ریاض آن
 نعمت چربیدند... رواج کار سابق و گرمی بازار
 دولت او دیدند: شهری ساکن و رعیتی و ایمن
 و حضرتی بر خواجگان معتبر و حشمتی در

طاعت یکسر و بازاری بانواع نعم آراسته و
 خطه‌ای بر مال و خواسته... عرق حسد در آن
 طایفه بدکردار در کار آمد، و با هم گفتند، چرا
 باید که دارالملک بردسیر که مرکز سریر
 سلطنت است بدان صفت بصنوف قحط و بلا
 مبتلی باشد و بم که ربوده دزدی و دزدیده
 سرهنگی باشد. برین نسق بفتون خصب و
 نعمت متحلی کنگاج کردند و اتفاق نمود که
 سابق را در قبض آرند و هلاک کنند و ولایت
 فرو گیرند و سابق علی هر بامداد بخدمت
 ملک می‌پیوست و در موکب او بصر می‌شد
 و این معنی بخاطر او نیکگذشت و ترکان این
 مواضعت بسع پادشاه رسانیدند و تقریر
 کردند که صلاح حال و فراغ بال تو بدین دست
 بازی متعلق است و ولایتی معمور باز دستانه
 افتد و بدین حرکت غز مالیده شود و در دایره
 طاعت آید و ملک از سر کودکی و بی‌برگی اگر
 این صنعت با پدر او میکردند راضی بود. گفت
 فردا چون بخدمت آید و بصحرا رویم کار را
 باشید. سابق بامداد، علی الصبح، بر قاعده
 بخدمت ملک پیوست و روی بصحرا نهاد
 محمد علمدار که معمور ایادی سابق سابق
 بود، بر خلاف معاد باسابق گفت که امروز
 بصحرا چه کار داری؟ خدمت ملک کردی و
 حکم بندگی بجای آوردی باز باید گشت.
 سابق بکمال کیاستی که داشت نقش تدبیر و
 صورت تقریر ایشان تصویر کرد و با ترکان
 گفت مرکوبم خوش نصرو، فرستادم تا خنک
 راهوار بیاورند. امیران و ترکان بروند که من بر
 اثر می‌آیم و باز گردید و با قلعه شد. چون
 سابق قوت شد، پسرش را نصرت‌الدین
 حبش، و ریب او را شمس‌الدین طهماسب،
 گرفتند. و کاری مهیا و نعمتی مهنا و هوای
 ضیافتی سازگار و آب لطافتی خوشگوار در
 سر این مکر شنیع و غدر فطیع کردند و
 سرهنگان غلبه نمودند و ملک و ترکان بتکی
 پای خود را از آن ورطه بیرون افکندند...
 چون روزی چند بر آمد نصرت و طهماسب را
 باز دادند. (بدایع الازمان ص ۱۰۰ و ۱۰۲).
 سابق بمحظور انتقام جوئی از محمدشاه،
 شاهزاده نسیانی از سلجوقیان را بنام
 مبارکشاه از گواشیر به بم برد و دختر خود بدو
 داد و او را به پادشاهی برداشت ولی مبارکشاه
 که کودکی جیان بود دیوار گریخت و بناچار
 سابق او را کنار گذاشت. رجوع به بدایع
 الازمان ص ۱۰۴ و ۱۰۲ و تاریخ این شهاب
 شود. [مدتی بعد] سابق علی چون محمدشاه
 را دید، بر در هر نااهلی ایستاده و دست سؤال
 پیش هر دونی دراز کرده و بیحاصل باز در او
 آمده او را رعایت حقوق نعمت پدر او، سلسله
 رفت بجنابید و التفات خاطر باحوال سابق
 نکرد. و این نوبت در مراسم خدمت و لوازم

طاعت و بیفزود و دختر خویش را در بیکم پناه کرد و شش ماهی بر فراش راحت بیاسود. پس چون وجود او در یم سبب خرابی ولایت و استیصال سابق خواست شد او را و دختر خود را در خدمت او بجانب سیستان گسیل فرمود... (بدایع الازمان ص ۱۰۹ و ۱۰۸). و نیز رجوع به عقدالملی ص ۳۹ و سمط العللی ص ۱۸ و تاریخ آل سلجوقی محمدبن ابراهیم و تاریخ ابن شهاب و بدایع الازمان نیمه آخر کتاب شود.

سابق الذکر. [ب قُذْ ذِ] [ع ص مرکب] پیش گفته. در بالا گفته شده. مذکور. مزبور. نامبرده. مسطور. مشارالیه. سالف الذکر. مارالذکر.

سابق العلم. [ب قُلْ ع] [ع مرکب] در اصطلاح طب پیش بینی و تشخیصی است که طیب با ملاحظه احوال بیمار درباره بهبود یا وخامت حال او در آینده میکند. (بحر الجواهر). و رجوع به تقدمه المعرفة شود.

سابق العلة. [ب قُلْ ع ل] [ع مرکب] تقدمه المعرفة. (بحر الجواهر). رجوع به سابق العلم و تقدمه المعرفة شود.

سابق کرم. [ب ق ک ز] [ترکیب اضافی، مرکب] دارنده سابقه کرم. پیشی گیرنده در کرم.

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود جفای مثل تو بر دل، که سابق کرمی.

سعدی (طبیات).

سابق محله. [ب مَحَلْ ل] [لخ] دهی است از دهستان هزار جریب بخش چهار دانگه شهرستان ساری واقع در ۸۴ هزارگری شمال خاوری کیاسر. کوهستانی و سردسیر و آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و ارزن است. و ۱۷۵ تن سکنه دارد که مردان آن بزراعت و صنایع دستی و زنان آن به شال و کرباس بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سابقون. [ب ق] [ع ص، ل] [ج سابق، در حالت رفعی. رجوع به سابق شود.

سابقه. [ب ق] [ع ص، ل] تأیث سابق. ج، سوابق و سابقات. رجوع به سابق شود. [المص] پیشدستی. (دهار). پیشی. گویند: له سابقه فی هذا الامر اذا سبق الناس الیه. یعنی او را سبقت و پیشی است بر مردم در آن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (شرح قاموس) (ترجمه صحاح) (اقرّب الموارد). قدم. (مهدب الاسماء). تقدم، عمل کردن در کاری مقدم بر دیگران. (ترجمه قاموس). قدمت. پیشینه. او را در این کار سابقه است. پیش از همه کس است در این کار. [ل] حقوق گذشته. (زمخشری). حق پیشینه. (بهارعجم) (آندراج):

آنکو بفر سابقه چندین نواخت کرد ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.

سعدی (طبیات).
بالفظ بودن و دادن مستعمل است. (بهار عجم) (آندراج):

بسکه دود چرخ بافکنندگی
تاش دهی سابقه بندگی

میرخرو (از بهار عجم) (آندراج).
[پیشینه. (فرهنگستان). اعمال گذشته. کارنامه گذشته:

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد.

حافظ.
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو. حافظ.

[امری که از پیشتر وسیله سرانجام کاری باشد. (غیاث). سیره، سنت. [المعرفت و شناختگی زمانه سابق. (غیاث). [در ترکیبات ذیل بصورت مزید مقدم (پیشاوند) آید.

— سابقه آشنائی؛ از دیرباز با هم آشنا بودن از پیش آشنا بودن. آشنائی قبلی داشتن. سابقه معرفت.

— سابقه خدمت؛ خدمت دیرینه داشتن.

— سابقه دوستی؛ از پیش با هم دوست بودن.

سابقه محبت. دوستی قبلی داشتن.

— سابقه عنایت؛ درباره کسی از دیرباز عنایت داشتن. عنایت دیرین. عنایت قدیم؛ یا رب بنظر رحمت، آفت رسیدگان آخر زمان را دریاب و بسابقه عنایات کار ایشان بساز. (المعتد فی المعتقد توران پشی).

— سابقه لطف؛ درباره کسی از دیر باز لطف داشتن. لطف دیرینه. مرحمت قدیم؛

بخشنندگی و سابقه لطف و رحمتش

ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد. سعدی.

— سابقه محبت؛ سابقه دوستی. از پیش با هم دوست بودن. دوستی قبلی داشتن.

— سابقه معرفت؛ از پیش با هم آشنا بودن. آشنائی قبلی داشتن. سابقه آشنائی.

شناختگی قبلی؛ نزدیک صاحب دیوان رفتن بسابقه معرفتی که در میان بود و صورت حالش بیان کردم. (گلستان). یکی از رؤساء حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد. (گلستان). بسابقه معرفتی که میان ما و او بود آستینش بگرفتم. (گلستان).

[مقدر. تقدیر ازلی. آنچه قلم در ازل نوشته است؛ آنچه در اراده ازلی خدای تعالی گذشته است. عبارت است از عنایت ازلی الهی که این آیت مبارکه اشارت از آن است؛ و بشر الذین آمنوا ان لهم قدم صدق عند ربهم. (قرآن ۲/۱۰). کذا فی الامطلاحات الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به سابقه

شود. [اسباب سابقه، در اصطلاح طب، علل و عوامل و موجباتی قبلی و مقدماتی بیماری. و عوارض بعدی را اسباب واصله نامند. در ذخیره خوارزمشاهی آمده: هرگاه از سببهای که زندرون تن باشد یکی حاصل گردد بمیانجی آن سببی دوم و حالی نو پدید آید. اما سببها نخستین را اسباب سابقه گویند و دومین را اسباب واصله گویند. مثال اسباب سابقه، امتلاست و مثال اسباب واصله آنکه بسبب امتلا، رگها پر شود و سده تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سابقه خدمت. [ب ق / ق ی خ م] (ترکیب اضافی، مرکب) مدت خدمت گذشته خدمتگزاران و مأموران دولت. فلان ده سال سابقه خدمت دارد.

سابقه دار. [ب ق / ق /] (نف مرکب) دارای پیشینه. دارای سابقه نیک یابد. با سابقه. آنکه بواسطه ممارست بسیار در شغلی یا کاری در کار خود مهارتی یافته است.

سابقه داری. [ب ق / ق /] (حامص مرکب) عمل سابقه دار. رجوع به سابقه دار شود.

سابقه سالار. [ب ق / ق /] (امرکب) سرلشکر. (شرفنامه منیری) (برهان قاطم) (آندراج) (شمس اللغات). پیشرو لشکر بزرگ کاروان نظامی. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف، مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله. (شمس اللغات). امیر کاروان. (شرفنامه منیری). قافله باشی. (برهان قاطم) (آندراج). سردار. (غیاث اللغات). کاروان سالار. قافله سالار. [سر آغاز. اول الاولین. (گنجینه گنجوی):

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۲).

سابقه سالار. [ب ق / ق /] (لخ) کنایه از حضرت رسالت. (برهان) (آندراج) (فرهنگ ناظم اطباء) (شعوری) (مؤید الفضلا) (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف لغت نامه).

سابقی. [ب] [لخ] طایفه ای است از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیه بمپور، و مرکب از ۲۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۹).

سابقی. [ب] [لخ] (رباط...) در بیضای

۱- در شعوری و فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف بیت سابق نظامی بشاهد آمده و ظاهر این معنی را از همان بیت استنباط کرده اند ولی آن بیت، چهارمین بیت از فاتحه کتاب مخزن الاسرار و در حصد خداوند است و اگر استنباط فرهنگ نویسان منحصر از آن باشد بی شبهه اشتباه است.

۲- رجوع به شماره ۱ شود.

فارس بوده و منسوب است به سیاق-شهر خواهر اتابک زنگی بن مودود (۵۵۷ - ۵۷۱) که در ابتدای فرمانروائی زنگی بر ضد او قیام کرد و در جنگ با او مغلوب و مقتول گردید. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۵۶۰ شود.

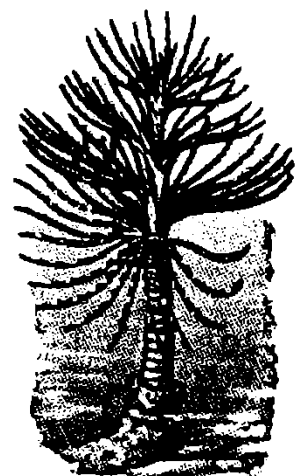
سابقیت. [ب ق ی] [ع مص جعلی، امص] اول بودن و پیشتر بودن. (فرهنگ نظام). رجوع به اولت شود.

سابقین. [ب] [ع ص] [ا] ج سابق در حالت نصبی و جری. پیشینان. گذشگان. رجوع به سابق شود. [ا] [خ] در اصطلاح رجالی و علمای امامیه کسانی هستند که به حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) رجوع کردند و ایشان ابوالهشتم تیهان، و جابر بن عبدالله، و جمعی دیگر، که در کتب رجال مذکور هستند. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۷).

سابقیه. [ب ق ی] [ا] [خ] فرقه‌ای هستند که گویند: سعادت و شقاوت پیش از این نبشته شده است. طاعت سود ندارد و گناه زیان ندارد. (رسالة معرفة المذاهب، مجلة دانشکده ادبیات سال چهارم شماره ۱). گویند آدمی دو گروهند: اول نیکبختانند که از ازل آزال رقم سعادت بر جبین ایشان کشیده‌اند و بهیچ گناه از درگاه دور نشوند، و هیچ معصیت ایشان را زیان ندارد. گروه دیگر بشقاوت موسومند و از دولت سرمدی محروم، ایشان را هیچ طاعت فائده ندهند و بهیچ عبادت صاحب سعادت نگردند. (رسالة هفتاد و دو ملت ج جواد مشکور ص ۱۱۲).

سابل. [ب] [ع ص] [ا] باران نیک ریزان. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] زئیره^۱. (مهذب الاسماء).

سابل. [ب] [ف رانسوی، ا] نوعی از کره‌های حلقوی است از خانواده سابلینه‌ها^۲، که در دریاها زندگی میکند.



سابل

سابل. [ا] [خ] چندین نهر به این نام در ایالات متحده آمریکا جریان دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

سابل. [ا] [خ] (جزیره...) یا سابل آیلند^۳ یکی از جزایر کوچک و صخره‌ای کانادا است که در جنوب شبه جزیره اگوس جدید^۴ در اقیانوس اطلس واقع است.

سابل دولن. [د ل] [ا] [خ] یا سابله دولونه کرسی ولایت واندن^۵ در فرانسه در کنار اقیانوس اطلس که در ۳۴ هزارگزی روش سوربون^۶ قرار دارد. کلیسائی از سال ۱۶۴۷ و آثار تاریخی دیگر از قرون ۱۶ و ۱۷ در سابل بیادگار مانده است. کارخانه‌های ساردین سازی و کارگاههایی برای تعمیرات کشتی و نیز بندر گاهی برای پهلو گرفتن کشتیها دارد و ۱۷۸۰۰ تن سکنه دارد که بیشتر بشغل ماهیگیری میگذرانند.

سابله. [ب ل] [ع ص] رفته. سلوک. گویند: سبیل سابله؛ یعنی طریق سلوک. (اقرب الموارد) (تاج العروس). سپرده‌شده از راه. (شرح قاموس). راه پاس‌برده و بسیار سلوک. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: مراقوم فی السابله؛ ای الطریقه المسلوکه. (ترجمه قاموس). [ا] [ا] راهگذرانی که از راهی میگذرند. المارون علی السبیل. (اقرب الموارد). گروهی که بدنبال حوائج خود در راهی رفت و آمد میکنند، ج. سوابل. (تاج العروس) (قصر المحیط) (ترجمه قاموس). گروهی آمد و رفت کرده بر راه. (شرح قاموس). مسافران و آینده و رونده. (منتهی الارب) (آندراج). ابن السبیل، رونده و آینده. (صراح من الصحاح). گروه راهروان. راهگذران. کاروان. (مهذب الاسماء)؛ و آن گزلی خان، کهن کافری ظالمی است که... در تشابوز از قطع طرق و ایذاء سابله تحاشی ننموده. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۹).

سابله. [ل] [ا] [خ] دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری بستان و ۸ هزارگزی جنوب راه عمومی سوسنگرد به بستان. این ده در دشت قرار دارد و گرمسیر است. و از آب رودخانه کرخه مشروب میشود. و محصول آن غلات و برنج است. ۵۰۰ تن سکنه دارد که از عشایر بنی طرف هستند و به زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و حصیریافی اشتغال دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سابله سورسارت. [ل] [ا] [خ] قصبه و کرسی کانتن سارت در فرانسه که در کنار رودخانه سارت و در محل تلاقی آن با دو نهر ارو^{۱۲} و وز^{۱۳} در ۲۴ هزارگزی شمالی فلش^{۱۴} واقع است و پل زیبایی از مرمر سیاه، و قلعه‌ای بالای آن، و گردشگاههای زیبا.

راه آهن، و تجارتی پرفعالیت دارد. از معادن زغال سنگ، و سنگ مرمر آن بهره‌برداری میشود. کلیسائی از قرن ۱۶ و آثار قصر کهنی از قرن ۱۳ و قصری از سال ۱۷۲۰ م. دارد. **سابلیره.** [ی] [ا] [خ] مادام دولا سابلیر^{۱۵} نویسنده فرانسوی است. رجوع به لاسابلیر شود.

سابلیکوس. [ب ل ل] [ا] [خ] مارکانتونیو کوکیو^{۱۸}. معروف به مارکوس آنتونیوس^{۱۹} مورخ و انساندوست ایتالیائی است که بسال ۱۴۳۶ م. در ویکو وارو^{۲۰} متولد شد و بسال ۱۵۰۶ م. در ونیز درگذشت. آثار متعددی از او بیادگار مانده که تاریخ ونیز در ۲۲ جلد از آن جمله است. مجموعه کامل آثار او بسال ۱۵۶۰ م. در شهر بال منتشر شده است.

سایندگی. [ب د / د] [ا] [حاصص] در تداول عوام گاهی بجای ساینده آید. رجوع به ساینده شود.

ساینده. [ب د / د] [ا] [نف] در تداول عوام گاهی بجای ساینده آید. رجوع به ساینده شود.

صابوته. [ت / ت] [ا] زن پیر باشد به زبان پارسیان^{۲۱}. (جهانگیری). زن پیر را گویند بزبان زند و استا. (برهان). زن پیر بزبان مردم اصفهان. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). در لغت فرس ص ۵۰۴ آمده: صابوته زن پیر بود بزبان آسیان، قریع گویند.

مراکه سال بهفتاد و شش رسید و رسید دلم ز شله صابوته و ز زهره تاز و بنا بر این لغت مزبور از زبان آسی (محتماً استی) است. (حاشیه معین بر برهان قاطع). رجوع به صابوته در این لغت‌نامه شود.

سابود. [ا] ریسمانی را گویند که طفلان در

۱ - در دو نسخه خطی زئیر [ب] و در یک نسخه زئیر [ب] ضبط شده است.

- 1 - Sabelle.
- 2 - Sabellinés.
- 3 - Sable.
- 4 - Sable.
- 5 - Sable.
- 6 - Sable Island.
- 7 - Nouvelle Ecosse.
- 8 - Sables d'Olonne.
- 9 - Vendée.
- 10 - Roche-sur-yon.
- 11 - Sablé - sur - Sarthe.
- 12 - Erve.
- 13 - Vaige.
- 14 - Flèche.
- 15 - M^{me} de la Sablière.
- 16 - M^{me} de la Sablière.
- 17 - Sabellicus.
- 18 - Marcantonio Coccio.
- 19 - Marcus Antonius.
- 20 - Vicovaro.

۲۱ - مصحف «آسیان» مذکور در لغت فرس.

ایام عید نوروز از جانی آویزند و بر آن تخته در هوا آیند و روند. (برهان) (آندراج). رستی باشد که اطفال روز عید و ایام جشن آن را از بام یا از درخت آویخته بر آن نشینند و باد خورند، و آن را بادپیچ و کاز و کازه نیز خوانند. (جهانگیری). رستی^۱ باشد که در بازیها در پای آویزند و آنرا سرند نیز گویند. (شرفنامه منبری). آورک. بادپیچ. بازپیچ. بانوج. تاب. چنچولی. (در تداول مردم اصفهان). سرند. غناوه. کاز. کازه. لوکانی. نرموره. هلاچین. (به لهجه گیلکی). رجوع به ارجوحه شود. || عشقه. و آن گیاهی است که بر درخت می‌پیچد. (برهان). یوک. پیچ. پیچه. بیچک. داردوست. عشق پیچان. کوک. لوغ. مویزه. مهربانک. هرشه. رجوع به لیلاب شود. || اجل وزغ. و آن چیزی سبزی باشد که بر روی آبهای ایستاده بهم میرسد. (برهان). پشم وزغ. جامه خوابک. جامه غوک. چغز پاره. چغز لاوه. چغزواره. خزه. سبزه. سرند. کشش جوی. رجوع به طحلب شود. || نام فنی از فنون کشتی‌گیری، و آن است که شخصی پای خود را بر پای دیگری پیچد و بر زمین زند. (برهان). || اهاله و خرمن ماه باشد. (جهانگیری) (بهران) (ادات الفصلا) (آندراج). آن مدوره ملونه که گاه گاه گرد ماه برآید و آن را برهون و برهون خرگاه قمر و خرگه قمر و خرمن قمر و خرگاه ماه و خرمن ماه و خرمن مه و شادورد و شایورد نیز گویند. به تازیش هاله نامند. (شرفنامه منبری). ظاهراً مصحّف شایورد. (حاشیه معین بر برهان).

سابور. (بخ) معرب شاپور (شاه پوهر) است. رجوع به شاپور شود. جوالیقی در المعرب آرد: سابور فارسی است و در زبان عرب از قدیم آمده است. عدی بن زید گوید: این کسری کسری الملوک ابوسا این ام این قیله سابور.

و در فارسی شاه‌پور است و باین صورت اعشی در سخن خود آرد: اقام به شاپور الجنو -

بد حولین یضرب فیه القدم.

رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۰ و ۵۶ و ۱۳۳ و ۱۹۴ و ۲۸۲ شود. || مزید مؤخر امکنه: ازار سابور. بُت سابور. برج سابور. (عسکر مکرم در خوزستان). بزرگ سابور. (بزرگ شاپور). جندی شاپور. خسرو شاپور. (شهرآبار در جانب چپ قرات). فیسابور. نیسابور. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

سابور. (بخ) شهری است از در بلاد فارس در نزدیکی کازرون. (سهمانی). در اقلیم سوم واقع، و طول آن ۷۸ و ربع درجه، و عرض آن ۳۶ درجه است و تا شیراز ۲۵ فرسخ فاصله دارد. (یاقوت). مطابق تحقیقات گرشمن

بیشاپور از بناهای شاپور اول ساسانی (۳۴۱ - ۲۷۱ م.) است و بر طبق اصول سنن غربی ساخته شده و دارای طرحی مستطیل است که وضع طبیعی زمین را تعقیب میکند و در دو جاده شریانی یکدیگر را در مرکز شهر بطور عمودی قطع می‌نماید. شاپور اندکی پس از پیروزی بر والریانوس امپراطور روم (۲۶۰ م.) کاخ باشکوهی در این شهر بنا نهاد. و نیز آتشکده‌ای در این شهر ساخت که بزرگترین معبد از نوع خویش است. رجوع به فهرست ایران گرشمن ترجمه دکتر معین شود. این شهر در دوره خلافت عثمان بسال ۲۶ ه. ق. تسخیر شد. (تاریخ سیستان ص ۷۷). معرب شاپور (بشاپور، به شاپور، وه شاپور) است که در زمان قدیم کرسی ولایت شاپور خره بود. و غالباً آنرا شهرستان می‌نامیدند و آن در مغرب کازرون کنونی (کمی بسوی شمال) قرار داشت. ابن حوقل گوید سابور شهری است بزرگ باندازه شهر اصطخر ولی از آن آبادتر و پرجمعیت‌تر است، و مردمانش توانگرترند. ولی مقدسی در نیمه دوم قرن چهارم گوید اکنون در حال ویرانی است و اهالی از آنجا کوچ می‌کنند و بکازرون می‌روند با این حال باز در آن زمان سابور شهری پر نعمت بود، نیشکر و زیتون و انگور فراوان در آن بعمل می‌آمد و انواع میوه‌ها و گلها از قبیل انجیر و یاسمن و خرنوب آن فراوان بود. قلعه آن دنبا نامیده میشد و بارویش چهار دروازه داشت که عبارت بودند از دروازه هرمز، دروازه مهر، دروازه بهرام و دروازه شهر. مسجد جامع آن در بیرون شهر بود و مسجد دیگری هم داشت موسوم به مسجد خضر یا مسجد الیاس. فارسنامه ابن البلخی در آغاز قرن هشتم گوید: در این سالها خراب شده است. در زمان حمدالله متوفی اسم سابور یا بشاپور به ولایت کازرون که مجاور شاپور بود داده شد. (ترجمه سبزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ و ۲۸۴). رجوع به معجم البلدان یاقوت ج ۶ و ابن‌خردادبه ص ۴۵ و شاپور خره و بیشاپور در این لغت‌نامه شود.

سابور. (بخ) موضعی است در بحرین و بسال ۱۲ ه. ق. در روزگار خلافت ابوبکر بدست علاءبن حضر می‌گشوده شد. بلاذری فتح سابور را در عهد خلافت عمر می‌نویسد. (معجم البلدان).

سابور. (بخ) (خندق...) این خندق به امر شاپور دوم (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) که اعراب وی را ذوالا کتاف لقب داده‌اند حفر شده بود. در زمان فتوحات اولیه مسلمین خندق سابور موجود بود. این خندق از هیت شروع میشود و تا ابله (نزدیک بصره کنونی) امتداد می‌یابد و در آنجا بخلیج میرسد. در آغاز امر در این خندق آب

جریان داشت تا قبايل پاديه نشين را که بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین‌النهرین سفلی می‌آمدند مانع باشد. و هنوز پاره‌ای از این خندق که خشک است دیده میشود. (ترجمه سبزمینهای خلافت شرقی ص ۷۱).

سابور. (بخ) ابن‌اردشیر. دومین پادشاه ساسانی (۲۴۱ - ۲۷۱ م.) است. رجوع به سابور الجنود و شاپور اول و ساسانیان شود.

سابور. (بخ) ابن‌اشک یا ابن‌اشکان یا ابن‌اشکان یا ابن‌افقور بروایت مورخان اسلامی، دومین پادشاه سلسله اشکانی بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ صص ۲۵۴۶ - ۲۵۷۰ شود... و پس از وی اشکان اشکان سابور بن اشکان بیست سال بنشست و در این بیست سال بود که بنی‌اسرائیل یحیی‌بن زکریا را کشتند و خدای سابور را بر ایشان مسلط کردند تا همه را بکشت و برده کرد، سخت‌تر از آنکه بسخت‌النصر^۲ کرده بود و شهر بیت‌المقدس و مسجد را همه ویران کرد و خشتی بر خشتی نماند و چون از مملکت او چهل سال گذشته بود عیسی‌بن مریم در جهان پدید آمد به پیغمبری. و پس از این سابور برادرش بنشست، هم پسر اشکان نام او جودرز و او را جودرز لا کبر خوانند. ترجمه تاریخ طبری نسخه کتابخانه مؤلف. مرحوم مشیرالدوله در ایران باستان این روایت را رد کرده است.

سابور. (بخ) ابن‌بابک برادر بزرگ اردشیر بابکان است که در سالهای ۲۱۱ و ۲۱۲ م. در پارس امارت داشت. رجوع به ساسانیان شود.

سابور. (بخ) ابن‌بهرام (شاهپور پسر وهرام) در زمان قباد اول (۴۸۷ - ۴۹۸ م.) سپاهبد سواد بین‌النهرین بوده است. (نهایه ص ۲۲۶ بنقل کریستنسن ج ۲ ص ۱۵۱). رجوع به شاپور شود.

سابور. (بخ) ابن‌سابور. دوازدهمین پادشاه سلسله ساسانی است که از ۳۸۲ تا ۳۸۸ م. سلطنت میکرد. رجوع به شاپور سوم و ساسانیان شود.

سابور. (بخ) ابن‌سهل. از پزشکان معروف عیوی کیش ایران است که در قرن سوم هجری میزیست. پدرش سهل کوسج نیز طبیب بود و بعلت اینککه از مردم اهواز و خوزستان است به خوزی معروف شده است. سابور مقدم اطبای بیمارستان جندیسابور و مورد توجه متوکل بالله خلیفه عباسی و اخلاف او بود و در طب و اکثر علوم بر پدر خود تفوق داشت. و در روز دوشنبه ۹ روز

۱ - دراصل نسخه خطی لغت‌نامه، رستی(؟).
۲ - صحیح: بخت نصر.

مانده از ذی‌الحجه سال ۲۵۵ در دَوْرَه مَهْتدی بالله عباسی وفات یافت. تألیفات او از این قرار است: قرابادین الکبیر. کتاب فی قوی الاطمعه و مضارها و مناقها. کتاب الرد علی حنین فی کتابه فی الفرق بین الفذاء والدواء المسهل. القول فی النوم و اليقظة. کتاب ابدال الادویه. از میان این آثار قرابادین مهم‌ترین و معروف‌ترین آنهاست که تا تألیف قرابادین امین‌الدوله بن تلمیذ بسیار متداول و مورد استفاده بیمارستانها و داروخانه‌ها بود. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۹۶ و ۲۰۷ و تاریخ الخلفاء ص ۲۳۵ و عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱ ص ۱۶۰ و ۱۶۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۲ شود.

سابور. (اخ) ابن هرمز بن نرسی (شاپور دوم) دهمین پادشاه سلسله ساسانی است که از سال ۳۱۰ تا ۳۷۹ سلطنت میکرد. میان ایرانیان ملقب به شاپور هوبه سنبه^۱ بود و مؤرخان عرب او را به القاب سابور الاعظم، سابور الاکبر، سابور ذوالاکتاف، سابور الثانی یاد کرده‌اند. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابور. (اخ) ابن یزدچردین شاپور پسر یزدگرد اول (بزه کار) بود و حکومت ارمنستان را داشت بسال ۴۲۰ م. بعد از مرگ پدر خواست بر تخت نشیند ولی بزرگان ایران او را کشتند و سلطنت به بهرام گور رسید. رجوع به ساسانیان شود.

سابور الاعظم. [رُؤْلُ أَظْ] (اخ) لقب شاپور دوم (ذوالاکتاف) دهمین پادشاه سلسله ساسانی است. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابورا اکبر. [رُؤْلُ أَبْ] (اخ) لقب شاپور (ذوالاکتاف) ساسانی است. رجوع به ساسانیان و شاپور دوم شود.

سابور الثالث. [رُؤْلُ ثَالِث] (اخ) ابن سابور، رجوع به ساسانیان و شاپور سوم شود.

سابور الجنود. [رُؤْلُ جْ] (اخ) لقبی است که اعراب به شاپور اول ساسانی داده‌اند. طبری گوید چون شاپور از ملک روم و موصل پیرداخت آهنگ حضر کرد و با سپاهی که کس عدد آن نداشت و هرگز هیچ ملک از ملوک عرب و عجم را آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را سابور الجنود خواندندی. (ترجمه طبری ج خیام باهتام دکتر محمدجواد مشکور ص ۹۳). اعشی گوید:

اقام به شاهور الجنو -

د حولین یضرب فیه القدم.

(المعرب جوالیقی ص ۱۹۴ و ۲۸۲). و نیز رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۱۵ و

معجم البلدان ج ۳ ص ۲۹۰ کلمه حضر شود. **سابورخره.** [خُرْزَر] (اخ) (کوره...) مرع شاپور خره است. و آن یکی از ولایات پنجگانه فارس بود که هر یک کوره نامیده میشد و این تقسیم از دوره ساسانیان معمول گردیده و در دوره خلفا نیز باقی بوده است. کوره سابورخره کوچکترین کوره‌های ایالت فارس بود و حدود آن از حوضه رود شاپور علیا و شعب آن تجاوز نمیکرد و شهرهای مهم آن کازرون و بشاپور و انبوران، باشت قوطا و نوبندگان بود. رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۳ تا ۲۸۹ شود.

سابورخواست. [خسوا / خسا] (اخ) شاپورخواست، که جغرافی‌نویسان عرب آن را سابورخواست نوشته‌اند. از زمان ابن حوقل (قرن چهارم) بسبب خرمای خود معروف بوده است. در قرن چهارم سابورخواست، و بروجرد و نهاوند تحت سلطه جنوبیه، پیشوای کرد، که دولت خود را دینور منقر ساخته بود در آمد. بدر پسر حسنویه اموال خود را که در سال ۴۰۴ بدست دیالمه افتاد، در قلمه شاپورخواست که «دیزن» نام داشت و از حیث استحکام با قلمه معروف سرامح برابر بود نگاه میداشت. در قرن پنجم نام سابورخواست در تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بیان آمده و در سال ۴۹۹ اتابک منکر برس این شهر و همچنین نهاوند و البشتر را متصرف گردید. در اوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چنین ذکر نموده که در لر کوچک سه شهر معمور بود، بروجرد و خرم‌آباد و شاپورخواست، و این شهر آخری اگرچه زمانی شهری بزرگ و بسیار آباد و مرکز دولت بوده و طوائف مختلفه در آنجا مسکن داشته‌اند اما درین زمان بحال خراب افتاده بصورت شهر ساده‌ای در آمده است. و در خصوص محل آن گوید که آن طرف (جنوب) بروجرد، راه (که از نهاوند می‌آید و باصفهان می‌رود) دو شعبه میشود، شعبه راست به شاپورخواست و شعبه چپ، که جاده اصلی است به سمت مشرق به کرج ابودلف می‌رود. این گفته با قول ابن حوقل و مقدسی نیز مطابقت دارد زیرا ابن حوقل گوید از نهاوند تا لاشتر ده فرسخ (بطرف جنوب) و از لاشتر تا شاپورخواست دوازده فرسخ و از آنجا تالر بزرگ یعنی تا صحرایی که در شمال دزفول است سی فرسخ است. مقدسی اضافه کرده است که از شاپورخواست تا کرج ابودلف چهار منزل و از شاپورخواست تا لر نیز چهار منزل است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۷ و ۲۱۸).

سابور ذوالاکتاف. [رُؤْلُ أ] (اخ) رجوع

به سابور بن هرمز و ذوالاکتاف و شاپور دوم و ساسانیان شود.

سابور رازی. [را] (اخ) شاپور رازی. از سرداران ایران در روزگار فیروز اول ساسانی (۴۵۹ - ۴۸۳ م). و از خاندان مهران بود. رجوع به تجارب الاسم ج ۱ ص ۱۶۷ و طبری ص ۸۷۸ بنقل کریستن ص ۳۱۸ و شاپور رازی در این لغت‌نامه شود.

سابور سکاانشاه. [ر س] (اخ) رجوع به ایسران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰ و شاپورسکان شاه در این لغت‌نامه شود.

سابورقان. (مغرب، ا) مغرب شایرقان (شاپورقان، شاپورگان) نوعی آهن بسیار سخت و مرغوب است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۲۰ و شایرقان در این لغت‌نامه شود.

سابوره. [ز / ر] (ا) حیز و مخنت و پشت پائی را گویند. (برهان). هیز و مخنت. (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندندراج). بمعنی سوره. (رشیدی). امرد. بی‌ریش. بی‌تنگ. پشت پا. تاز. سوره. کنده. مأیون.

سابوری. (ص نسبی) نسبت است به سابور و آن شهری است از شهرهای فارس نزدیک بکازرون. (سمعی). همان مؤلف اضافه میکند که گمان میکنم همان جندیسابور باشد. (سمعی). [امیه‌های منسوب به بلده جندیسابور. (الذریعه ج ۶). [ذراع سابوری. رجوع به سابوریه شود.

سابوری. [] (اخ) احمدبن عبدالله بن سابور دقاق سابوری بغدادی مکنی به ابوالعباس. از محدثان است. (سمعی).

سابوری. [] (اخ) عبدالله بن زیادبن سابور سابوری. از محدثان است. و منسوب به سابور نیای خویش است. (سمعی).

سابوری. [] (اخ) محمدبن عبدالواحدبن محمدبن حسن بن حمدان فقیه سابوری مکنی به ابوعبدالله. از محدثان و منسوب به سابور فارس است. (سمعی) (معجم البلدان).

سابوری. [] (اخ) وهببن عبیدبن سابور الواسطی سابوری. از محدثان است. (سمعی).

سابوریه. [ری ی] (ص نسبی) تائسیت سابوری. رجوع به سابوری شود. [گزی بوده است که در برخی شهرهای ایران از آن جمله در همدان معمول بوده است. در ترجمه تاریخ قم آمده است: ابو علی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند: «ذراعی که اهل همدان بدان مساحت میکردند پیش از روزگار مأیون، او را ذراع سابوری میگفتند. و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود، و مثال آن بر ستون

۱- رجوع شود به حاشیه برهان ج معین.

۲- این گمان مفرون بصحت نیست.

مسجد اعظم منقش کرده‌اند و نشان و نوحه آن آن تا لایم باقی است. پس این گز که مثال آن تصور است در مسجد سهل بن السبع بمیدان البع [در قم] گزی است که حمزه بن البع از نزدیک هارون الرشید آورد. و آن ذراع بقم به رشیدیه معروف و مشهور است و به همدان به سابوریه همچنین ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند، «ذراعی که عبدالله خرداد به بدن ماسحت کرد آن نه قبضه و دو انگشت بود چنانچ میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت و نقصان برع و ثلث عشر باشد. و آن ذراع که به همدان بوده است و در دیوان آن، هشت قبضه و دو انگشت بوده است، محمد بن الحسن از آن گز هیچ نبرید و کم نکرد الا یک انگشت. (تاریخ قم ص ۲۹).

سابوریه. [ری ی] [لخ] قریه‌ای است بر کنار فرات و مقابل بلس. (معجم البلدان).

سابوس. (ا) اسفول و بزرقتونا را گویند، و آن تخمی است معروف. (برهان) (آندراج). اسفول. (سروری) (رشیدی) (مؤید الفضلاء) (شعوری). سیوش. (رشیدی). این دانه را در تداول مردم اسپرزه، و به عربی بقله مبارک، به یونانی پسیلون^۱ و ترکی قارنی یارق نامند. این کلمه در کتب لغت بصور زیر: اسپوش (دزی). اسپوش (جهانگیری) (برهان) (بهار عجم). اسفوس (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن) (برهان) (انجمن آرا). اسقیوش (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن) (سروری) (برهان) (انجمن آرا) (دزی). سابوس (رشیدی) (سروری) (برهان) (آندراج). سابوس (مؤید الفضلاء). سایوس (برهان) (شعوری) (آندراج). سیوش (رشیدی) (برهان) (آندراج). سیوس (سروری) (برهان) (آندراج). اسقیوس (دزی) آمده است. و نیز به صورت اسپویس، اسپویس سابوش، سیویس، بسوس دیده شده است. رجوع به اسفول و اسپول و اسپرزه و اسفویس و اسفویوش در این لغت‌نامه شود.

سابوس. (لخ)^۲ نام ناحیه‌ای از هند که بدست اسکندر تسخیر شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ و ۱۸۵۱ و ساباس در این لغت‌نامه شود.

سابوط. (ع) جانوری است دریائی، کما فی اللسان. (تاج العروس). چارپای دریائی. (شرح قاموس).

سابوق. (ا) نام درختی است. آقطی، بیلان، بیلان، شبوقه، خمان کبیر، یاس کبود. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۲۰ شود.

سابون. (ا) رجوع به صابون شود.

سابون. (لخ) ناحیه‌ای است به قرب بحرین. (نزّه القلوب ص ۱۲۷).

سابونی. (ص نسبی) نسبت به نوعی از

درخت خرنوب. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۲۰ شود.

سابوی. (لخ) نام شهری است در طرف شمالی سمرقند. و تا سمرقند هفت فرسخ است. (انجمن آرا) (آندراج).

سایه. [سَابَ بَ] [لخ] رجوع به سبایه و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۵۷ شود.

سایه. [بَ] [لخ] سیا. سبق^۳ ناحیه‌ای است در شمال شرقی جزیره بورشو، که بین ۲ درجه و ۵۲ دقیقه، و ۷ درجه و ۱۱۳ و ۱۱۶ درجه و ۵۴ دقیقه طول شرقی گسترده است. و با جزایر اطراف خود ۷۵۰۰۰ هزار گز مربع مساحت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

سایه. [بَ] [لخ]^۴ جزیره کوچکی است از جزایر آنتیل کوچک در امریکا، بمساحت ۱۳ هزار گز مربع. این جزیره تپه سنگناکی است و مزارع پنبه دارد.

سایه‌شاه. [بَ] [لخ] معرب سایه [ساوه (شاهنامه)، شاوگ (کریستن)] پر خاقان و خال هرمز (۵۷۹ - ۵۹۰ م). بیست و دومین پادشاه ساسانی است که در سال ۵۸۸ م. به ایران تاخت و از بهرام چوبین شکست خورد. رجوع به ساوه شاه و سایه شاه شود.

سایه. (لخ)^۵ رودخانه‌ای است در افریقای شرقی که از سلسله جبال ایران سر چشمه میگردد و پس از طی مسیری بن طول ۸۰۰ هزار گز باقیانوس هند می‌پیوندد. مصب این رودخانه در موسم طغیان آب دو تاسه هزار گز عرض دارد و بعلت سرعت جریان آب برای کشتی‌رانی مناسب نیست. در موسم خشکالی عرض آب به ۳۰ گز میرسد.

ساییا. (ع) پوست که بچه در آن بود. (مهذب الانبیاء). مشیخه که با بچه بیرون آید از زهدان^۶ [منتهی الارب]. آن پوستی است که بچه در اوست و بیرون می‌آید با بچه. (شرح قاموس) (ترجمه صحاح) (تاج العروس) (صحاح). [پوستکی است تُک که بر بنی بچه باشد وقت زادن و آن باید دور کرده شود، و اگر آن را دور نکنند بچه بمیرد. (منتهی الارب). پوست تُکی است بر بنی بچه که اگر بر داشته نشود نزد زائیدن مرده است بچه. (شرح قاموس) (تاج العروس). [تاج. منتهی الارب] (قطر المحيط) (اقراب الموارد) (ترجمه صحاح) (ترجمه قاموس) (تاج العروس).

[شتران که برای تاج باشند. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (اقراب الموارد). شتری است از برای زائیدن. (شرح قاموس) (ترجمه قاموس). در حدیث می‌آید: تسعة اعشار الرزق فی التجارة والجزء الباقی فی السایا. (تاج العروس) (اقراب الموارد). شتران بسیار. (منتهی الارب). [مال بسیار. (شرح قاموس)

(قطر المحيط) (اقراب الموارد). مال کثیر، و این معنی مجازی است. (تاج العروس). مال بسیار و مراد از آن نوع مواشی است. (ترجمه قاموس). [گوسفندان بسیارنسل. (منتهی الارب). گوسفندی است که بسیار شده است بچه‌های او. (تاج العروس) (شرح قاموس) (قطر المحيط). رمه‌های گوسفندانی که نسل فراوان دارند. (ترجمه قاموس). گوسفندان بسیار. (منتهی الارب). [خاک سوراخ موش دشتی. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر المحيط) (ترجمه صحاح). خاکی که موش دشتی از لانه خارج میکند و بیرون میریزد. (ترجمه قاموس).

ساییدگی. [ذ / د] (حاصص) عمل ساییدن. رجوع به ساییدگی شود.

ساییدن. [ذ] (مص) در تداول عوام بجای ساییدن. رجوع به ساییدن شود: کاسبی کاه‌سای است.

ساییدنفی. [ذ] (ص لیاقت) از در ساییدن درخور ساییدن. محتاج ساییدن. رجوع به ساییدن شود.

ساییده. [ذ / د] (ن‌مف) در تداول عوام بجای ساییده آید: رنگ ساییده. رجوع به ساییده شود.

ساییزج. (لخ)^۶ قومی از هونها بودند که در اوایل قرن هفتم، در دوره قباد اول (۵۰۱ - ۵۳۱ م). بیستین پادشاه ساسانی به ارمنستان و آسیا تاختند. در جنگ دوم قباد باروم شرقی جزو لشکر ایران ساییرها نیز بوده‌اند. (پروکوپوس، از مارکوارت ایران‌شهر ص ۱۱۸). رجوع به: کریستن، ایران در زمان ساسانیان ج ۱ ص ۲۴۷، ج ۲ ص ۲۷۷ و بعد شود. قومی بودند که در قرن پنجم و ششم میلادی بین رودخانه قویان و سلسله جبال قفقاز سکونت داشتند. در اواسط قرن ششم بسوی «رسته» و «دنیر» مهاجرت کردند و در آن نواحی سکونت گزیدند. نواحی جدید «ساییره» یا «سبریه» نام گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساییزج. [ز] (ا) رستنی باشد که آن را مردم گیا خوانند و بعربی لفاع گویند و بیخ آن را اصل اللفاح نامند. (برهان) (آندراج). مردم گیا، لفاع و اقسام مییاشد و قوتش تا چهار سال باقی ماند و قوی‌ترین اجزاء، پوست بیخ لفاع و مستعمل از آن عصاره و آب سایله اوست. در سوم سرد و خشک و نثرش سرد و تر و جوف بیخ او عذیم القوت

1 - Psyllun. 2 - Sabus.
3 - Saba.Sabah.Sabak.
4 - Saba. 5 - Sabi.
6 - Sabires.

است. (الفاظ الاودییه). رجوع به ستایزک و لفاع در این لغت نامه شود.

سایزک. [ز] (ل) ۱) بر وزن و معنی سایزج است که مردم گیاه و لفاع باشد و سایزج مرع آن است. (برهان) (آندراج). سایزک صحرائی، آن مانند آدمی نر و ماده میباشد، خوردنش بیهوشی آرد و بیویدن نیز همان عمل کند. (تزهة القلوب). لفاع اسم عربی است و سفارسی سایزک نامند و آن ثمر بیروح است. (تحفة حکیم مؤمن). شایزج و شایزج و شایرج. (فهرست مخزن الاودییه). ساپرک. (شعوری). مردم گیاه. مهر گیاه. بیروح الصنم. سیزه. بار درخت بیروح. سب مور. رجوع به لفاع و مردم گیاه شود.

سایکتاس. (لخ) ۱) از سرداران اسکندر مقدونی بود، و اسکندر هنگام حمله به ایران او را والی ایالت کاپادوکیه کرد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۵ شود.

سایین. (لخ) ۱) قوم قدیم از نژاد لاتین است که در ایتالیا در حوالی رم و در دامنه‌ها و ارتفاعات جبال آپنین^۴ مرکزی در ناحیه^۵ ساین سکونت داشتند. بعدها بدشها و جلگه‌های حوالی رم سرازیر شدند و بقیادت تاتیوس^۶ پادشاه خود ضد رومیان شوریدند و آتش جنگ میان ساینها و رومیان شعله‌ور شد. بعد از آخرین جنگ قراردادی منعقد گردید که بموجب آن ساینها در مجاورت رومیان و در شهر رم اقامت گزیدند ولی تحت حکومت تاتیوس و مجلس اعیان خود بودند. مدتی بعد بطور قطعی مغلوب و بررومیان ملحق شدند و از سال ۲۲۰ ق.م. در دوره دانتاتوس کنسول روم کاملاً فرمانبردار روم گشتند.

سایین. (لخ) نام یکی از سالک مرکزی قدیم ایتالیا بود که در شمال لاسوم^۷ و در مغرب سانیوم^۸ و در مشرق اتروویا^۹ و در جنوب پسنوم^{۱۰} و میان جبال آپنین و مجرای دو رودخانه تیبروآنیو و در میان ایالات کنونی اُمبری^{۱۱} و آبروز اولتریور^{۱۲} قرار داشت. ناحیه ساین پوشیده از جنگل بود و برای زراعت مناسب بود لکن زیتون و تاک و بلوط فراوان داشت و حیوانات اهلی نیز در آن نگاهداری میشد. رجوع به ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانز ص ۴۸۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ شود.

سایین. (لخ) ۱۳) رودخانه‌ای است در ایالات متحده آمریکا، که از ایالت تکزاس^{۱۴} سرچشمه میگردد و در این ایالت و ایالت لویزیان^{۱۵} ابتدا بسمت جنوب شرقی و بعد بسوی جنوب جریان می‌یابد و پس از طی ۵۰۰ هزار گز به خلیج مکزیک می‌ریزد. **سایین.** (ل) درخت ابله است و از اسانسی که

از شاخه‌های آن میگیرند در داروسازی استفاده میشود. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۰۸ و ابله در این لغت نامه شود.

سایینوس. (لخ) ۱۶) از رجال روم قدیم و در زمان امپراطوری اگوست و قریب میلاد مسیح والی شام بود. در دوره حکمرانی او یهودیان شورش کردند که بوسیله سربازان رومی در دم شکسته شد.

سایینوس. (لخ) (الوس) ۱۷). شاعر و خطیب لاتینی متوفی بسال ۱۴ ق.م. از دوستان و پیروان اوید^{۱۸} شاعر بزرگ لاتینی بود. اشعاری متنوع از آن جمله منظومه‌ای درباره تزه^{۱۹} سروده بود که در دست نیست.

سایینوس. (لخ) ۲۰) ژولیوس^{۲۱} از مردم گل (کشور قدیم فرانسه) که در دوره و سپازین^{۲۲} امپراطور روم برای تجدید استقلال کشور خود قیام کرد (۶۹ - ۷۰ م). نژاد او به ژول سزار میرسید و بعد از تحصیل چند کامیابی تصمیم گرفت خود را قیصر اعلام کند، ولی در مقابل رومیان مغلوب و مجبور بفرار گردید، و نه سال در غاری زندگی میکرد و در این مدت همسرش ایونین^{۲۳} حامی و پرستار او بود. سرانجام بعد از نه سال اختفا بسال ۷۸ م. تسلیم و سپازین گردید.

سایینوس. (لخ) ماسوریوس^{۲۴}. حقوق دان رومی است که در قرن اول میلادی میزیست و کتب متعددی تألیف کرده است.

سایینوس. (لخ) مارکوس کلیوس^{۲۵}. حقوق دان رومی است که در قرن اول میلادی میزیست و بسال ۶۹ م. مقام کنسولی روم را یافت. قانون معروفی بدست او تنظیم گردیده است.

سایینین. [ئی] (لخ) ۲۶) پاپ شصت و هفتم بود که از سال ۶۰۴ تا ۶۰۶ م. مقام پاپی داشت. رسم نواختن ناقوس در کلیساها یادگار اوست.

سایینوفت. [ئی] (لخ) ۲۷) یکی از قصبات کوچک اسپانیاست که در ایالت ژان^{۲۸} (جیان) قرب گادالمار^{۲۹} واقع است.

سایپارده. (لخ) رجوع به سایپاردا و صنارد شود.

سایپاردا. (لخ) شعبه‌ای از قبیله آریائی سکاها بودند که در حدود قرن هفتم قبل از میلاد در نواحی شمال غربی ایران سکونت داشتند. و بسال ۶۷۲ ق.م. در قیامی که طوایف آریائی متحداً بر ضد آسور حیدین کردند و بقلمه کی شاشو حمله بردند این قبیله نیز شرکت داشت. در تورات (کتاب عوبدیا جمله ۲۰) این طایفه را صنارد نامیده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۳ شود. **سایرگنیا.** [ز] [ل] (ل) ۳۰) نسوعی از

قارچهاست. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۴۱ شود.

سایپرو. [پ] (لخ) ۳۱) شهری است در ژاپن در جزیره یوزو^{۳۲} در شهرستان ایزیکاری^{۳۳}. این شهر بوسیله یک رشته راه آهن با بندر اوتارو^{۳۴} یا اوتاروانائی^{۳۵} مربوط است.

سایپه. [پ] (لخ) ۳۶) مساری قلیبیر کونستان^{۳۷}. استاد تشریح فرانسوی (۱۸۱۰ - ۱۸۹۶ م). عضو آکادمی طب و آکادمی علوم فرانسه بود. تألیفات متعددی در طب از او یادگار مانده است.

سات. (ل) ۳۸) خوابیدن و خواب کردن باشد. (برهان) (آندراج). خواب و خوابیدگی. (ناظم الاطباء).

سات. [ساتات] [ح] [ع] [ا] سه و ست. و اصل آن سدس بوده، و سین به ت بدل شده و دال در آن ادغام گردیده است. (تاج العروس) (منتهی الارب در ماده ست ت).

ساتاسپس. (لخ) ۳۹) یونانی شده «ست اسپ = صد اسپ» نام یکی از افراد خاندان هخامنشی معاصر خشایارشا (۴۸۶ - ۴۶۵ ق.م) است. پسر او پیش‌پش و مادرش خواهر داریوش بزرگ بود. هردود گوید (کتاب ۴، بند ۴۳). ساتاسپس بجرم تجاوز به دختر زوبیتر پسر مگابیز محکوم به اعدام

- | | |
|------------------------------------|---|
| 1 - Mandragore. | 3 - Sabins.nes. |
| 2 - Sabictas. | 4 - Apennin. |
| 5 - Sabine. | 6 - Talius. |
| 7 - Latium. | 8 - Samnium. |
| 9 - L' Etrurie. | 10 - Picenum. |
| 11 - L' Ombrie. | 12 - L' Abruzze ultérieure. |
| 13 - La Sabine. | 14 - Texas. |
| 15 - Louisiane. | 16 - Sabinus. |
| 17 - Aulus. | 18 - Ovide. |
| 19 - Thésée. | 20 - L' Ombrie. |
| 21 - Julius. | 22 - Vespasien. |
| 23 - Eponine. | 24 - Massurius. |
| 25 - Marcus Coelius. | 26 - Sabinian. |
| 27 - Sabionte. | 28 - Jean. |
| 29 - Gadalmar. | 30 - Saprolegnia. |
| 31 - Sapporo. | 32 - Ile d' Yeso. |
| 33 - Isikari. | 34 - Otarou. |
| 35 - Otarounai. | 36 - Sappéy. |
| 37 - Marie - Philibert - Constant. | 38 - این کلمه به این معنی در فرهنگهای معتبر فارسی و عربی دیده نشد و شاهدی نیز بدست نیامد. ظاهراً خواب کردن مصحفی خواه کردن و شبه کردن است که فرهنگهای قدیم در معنی سات نوشته‌اند. |
| 39 - Salasps. | |

گردید. ولی مادر ساتاسپس از شاه بخواسن^۱ که بر او ببخشايد و بر عهده گرفت که خود کيفرى براى او تعيين نمايد. مجازات اين بود که ساتاسپس مى بايست دور ليبيا بگردد تا اينکه وارد خليج عربستان (بحر احمر) شود يعنى از دريای مغرب عزيمت نمايد و بدريای سرخ باز گردد. ساتاسپس بمصر درآمد و یک کشتی گرفت و تا ستونهای هرقل پيش رفت. پس از آن که انتهای ليبيا را از طرف مغرب که شُلْ اِنْت نام داشت دور زد و بطرف مغرب راند. و در مدت چند ماه همواره در دریا سير میکرد تا مسافتی بزرگ پيمود ولی از نیمه راه بازگشت و عذرش اين بود که کشتی به گل نشسته است. خشایارشا عذر او را نپذيرفت و چون مأموريت خود را انجام ندهاده بود او را بدار آويختند. رجوع به ايران باستان ج ۱ ص ۸۹۳ و ج ۲ ص ۱۱۹۴ شود.

ساتاگید. (بخ) ۱ بروایت هرودوت تيره‌ای از مردم مشرق يا شمال شرق ايران بود، و مقر ایشان در تقيمات شاهنشاهی هخامنشی جزو ايالت هفتم بشمار ميرفت. نام آنها در کتيبه نقش رستم «ث ت گوش» آمده است. رجوع به ايران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۳ و ثت گوش در اين لغت نامه شود.

ساتالمش. [م] (بخ) رجوع به ساتلمش شود.

ساتالیا. (بخ) نامی است که بازرگانان مغربى به علايا = اداليا^۲ میدادند و آن را علاءالدین سلجوقی در محل خرابه‌های کرابیسوم^۳ بنا کرده بود و مهم‌ترین بندر جنوب اناتولی بشمار ميرفت. رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۶۰ و ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۲۸۰ شود.

ساتباهن. [ت ه] (بخ) نام یکی از پادشاهان قدیم هند است. رجوع به مالهند ص ۶۵ و ۶۶ شود.

ساتو. [ت] [ع ص.] (پ) پوشتند. (آندراج).
||پوشش. ||روپوش. سروش.

- ساتر عورت؛ پوشنده عورت. عورت پوش.

ساتو. (بخ) قومی بودند که در قرن پنجم پيش از ميلاد در تراکيه در آسیای صغیر می‌زیستند. هرودوت گوید: تنها قومی بودند که در حمله خشایارشا (۴۸۰ ق. م) مطیع او نگردیدند و آزادی خود را تا زمان ما [هرودوت] حفظ کردند. رجوع به ايران باستان ج ۱ ص ۷۴۸ شود.

ساتراپ. (پ) ایسن کلمه، یونانی شده^۴ خَشْتَرِیُون بمعنى والی است که به پارسی کتونی باید شهریان گفت و کلمه شهر را در آن زمان بمعنی مملکت استعمال میکردند. داریوش شاهنشاهی ایران را به بیست قسمت

تقسیم کرد. و هر کدام را بیک خشترپاون سپرد. ظن قوی این است که این کلمه را خشترپاون می‌نوشتند ولی بدلیل اینکه در زبان یونانی به ساتراپ تبدیل شده آنرا در محاوره شترپاون تلفظ میکردند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۳۸ و ج ۲ ص ۱۴۶۷ و ج ۳ ص ۲۰۹۳). سلوکوس (۳۱۲ - ۲۸۱ ق. م). سردار و جانشین اسکندر نیز مملکاتش را به ۷۲ بخش تقسیم کرد و برای هر کدام یک ساتراپ معین کرد. بنابراین ایالات او کوچکتر از ایالات هخامنشی و اسکندر بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۴). عنوان ولات ممالک تابعه اشکانی را نیز یونانیان ساتراپ نوشته‌اند ولی این صحیح نیست. در دوره پارتی والی را «پیس تا کس» می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۰). کلمه ساتراپ که در کتیبه پایکولی دیده میشود ظاهراً اشاره به کس^۷ سکاها است. (کریستنن ج ۲ ص ۱۲۱).

ساتراپ ساتراپها. [پ] (بخ) عنوانی است که گودرز اول بیستین پادشاه اشکانی (۴۲ - ۵۱ م). در کتیبه‌ای بزبان یونانی که در کوه بیستون باقی است بخود داده است ولی همین پادشاه در سکه‌ای که بدست آمده عنوان خود را شاهنشاه آریانا نقش کرده است. رجوع به ايران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۲ و ص ۲۶۵۶ و ۲۷۵۰ شود.

ساتراپین. [پ] (بخ) نامی است که کنت کورث بولایت سپتا کس پایتاس (واقع در بین النهرین) داده و دیودور نام آن را سیتاس ضبط کرده است. رجوع به ايران باستان ج ۱ ص ۱۴۰۵ شود.

ساتراپی. (بخ) ساتراپیلا^۸ در اصطلاح یونانیان یکی از بیست ایالت شاهنشاهی هخامنشی و یکی از ۷۲ بخش حکومت سلوکیان است. در تشکیلات سلوکیان هر ساتراپی بچند قسمت میشد و هر قسمت را یپارخی^۹ و رئیس چنین قسمت را ایارخ^{۱۰} می‌نامیدند. گاهی ایارخ را هم ساتراپ میگفتند. رجوع به ايران باستان ج ۲ ص ۱۴۷۰ و ج ۳ ص ۲۰۹۲ و ج ۳ ص ۲۱۰۲ شود.

ساتراوس. (بخ) یکی از سرداران سکاکی است که در جنگ با اسکندر مقدونی در حوالی رود سیحون کشته شد. رجوع به ايران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۶ شود.

ساتر عورت. [ت ر ع] (ترکیب اضافی، ص مرکب) آنچه بدان عورت را پوشند، مانند زیر جامه و یا لنگ و یا پارچه دیگر. آنچه عورت مرد و زن را از نامحرم می‌پوشاند. ||در اصطلاح فقهی، آنچه نمازگزار از لباس همراه خود گیرد.

ساتورنیلس. [ت ل] (بخ) از زعمای مذهب گنوسی (عرفان مسیحی) در قرن دوم میلادی در اسکندریه و شاگردمناندر و کاریکرات بوده است. (تقی زاده، مانی و دین او ص ۳۵).

ساتروپات. [ر] (بخ) نام یکی از سرداران داریوش سوم است که در جنگ اسکندر مقدونی شرکت داشت. و ظاهراً این کلمه مصحف شتریت است. رجوع به ايران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰ شود.

ساتو. [ت ز] (ع ص.) (پ) تأیث ساتر. رجوع به ساتر شود.

ساتقین. (بخ) یا ساتقن، سرآمد بهادران اوزبک و از سرکردگان سپاه توتشم خان در طفیان بر امیر تیمور گورگان بود. ظاهراً دو برادر این نام را داشته که یکی به ساتقین بزرگ و یکی به ساتقین کوچک معروف بودند. رجوع به حبیب‌السیر ج خیام ج ۳ ص ۴۴۱ و منتخب التواریخ معین‌الدین نظری ص ۴۲۴ شود.

ساتکن. [ک] (پ) رجوع به ساتکنی و ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکنی. [ک] (پ) قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند. (برهان) (آندراج). به کاف فارسی اصح است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکی. (پ) رجوع به ساتگنی و ساتگینی شود.

ساتکینی. (پ) رجوع به شعوری ج ۲ ص ۸۱ و ساتگینی و ساتگنی در این لغت نامه شود.

ساتکن. [گ] (پ) رجوع به ساتگین شود.

ساتگنی. [گ] (پ) قدحی باشد بزرگ.

- 1 - Sattagydes.
- 2 - Satalia, Satalieh.
- 3 - Adalia.
- 4 - Coraceslum.
- 5 - Satavahana.
- 6 - Satrap.
- 7 - Ksatrapa.
- 8 - Satrapia.
- 9 - Eparchie.
- 10 - Eparche.
- 11 - Satropole.

۱۲ - با توجه بشواهد عديده جای هجگونه تردیدی نیست که ضبط صحیح لغت در معنی بادیه و قدح بزرگ شراب، ساتگنی و ساتگینی است با پناه اصلی در آخر کلمه نه ساتگین و ساتگن (بزعم فرهنگ نویسان متأخر). ساتگنی در لغت فرس اسدی و صحاح الفرس محمدبن هندرشاه قدیم‌ترین فرهنگهای موجود فارسی آمده است. ومخصوصاً توجه بوضع تریب لغت فرس که بربنای حرف آخر کلمات احتمال هرگونه خطا و تصحیفی را رفع میکند. با مراجعه بفرهنگ و لغت معلوم شد که این کلمه بهیچ صورت در شاهنامه فردوسی نیامده و علت این امر علاوه بر ترکی بودن کلمه شاید آن باشد که ساتگنی (قدیم‌ترین ضبط مطابق استعمال ←

(لغت فرس اسدی) (صاح الفریختی) قَدَح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خوردند. (برهان) (آندراج):

می بر آن^۱ ساعدش از ساتگی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزی بر ماهی شیم
معروفی.

چون می خورم بساتگنی یاد او خورم
و ز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر
عمارة مروزی (از لغت فرس اسدی ص ۵۲۷).

دو سرو دیدم کوزیر هر دو ان با من
بجام و ساتگنی^۲ خورده بود می بسیار.
فرخی.

من می نخورم، تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم تهی سه.
منوچهری (دیوان ص ۱۷۷).

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و، زمانی بکف دست بدارد.
منوچهری (دیوان ص ۱۱۲۳).

ای پسر نردباز داوگران تر بیاز
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
منوچهری (دیوان ص ۵۴).

چون بخورد ساتگنی هفت و هشت
با گلویش تاب ندارد رباب.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۹).

رجوع به ساتگنی شود.
ساتگی. (۱) به معنی ساتگنی. (برهان)
(آندراج) (شرفنامه منیری). رجوع به

ساتگنی و ساتگنی شود.
ساتگین. (۱) به معنی مطلوب و محبوب
باشد. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان)

(غیاث). در ترکی محبوب و معشوق را گویند.
(انجمن آرا) (آندراج):

ای پسر نردباز داوگران تر بیاز
وز دو کف ساتگین^۳ ساتگنی کش بدم.
منوچهری (از جهانگیری، انجمن آرا،
آندراج).

|| قَدَح و پیاله شراب خوری. (برهان). قَدَح
بزرگ و پیاله و آوند و شراب. ساغر و ساتگی
و ساتگنی. (شرفنامه منیری). مجازاً پیاله

شراب خوری. (جهانگیری) (مؤید الفضلاء)
(غیاث اللغات). قَدَح را ساتگین و ساتگنی
گفته اند یعنی دوستگانی، [مناسبت معنی

حقیقی آن که محبوب و معشوق است] و آن
عبارت است از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد
دوستی از دوستان حاضر و غایب نوشند. این

لغت فارسی نیست بلکه ترکی است اما در
اشعار فارسی بسیار است. (انجمن آرا)
(آندراج):

زاهد ار بیند آن دول لعل چو می
ساتگنی بر او کند سه منی.
سپاهانی (از شرفنامه منیری).

ساتگینی. (۱) قَدَح و پیاله بزرگ شراب خوری

را گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری)
(انجمن آرا). بادیه. باطیه. پیاله بزرگ:

ساقیا ساتگینی اندر ده
مطربا رود نرم و خوش بنواز. فرخی.
روز نوروز است امروز و سر سال است
ساتگینی خور و از دست قَدَح مَفکن.

فرخی.
چو وام ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر تو وام است.

منوچهری (دیوان ص ۱۷۴).
چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
ساتگینی خور^۴ تا بعاقبت گذرد. منوچهری.

هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی
آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب
خوردن پایان آمد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص

۳۴۶). شراب روان شد به بسیار قدحها و
بلبلکها و ساتگینیها. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۵۱۱).

شراب لعل بده اندکی بدور و بده
میان دور درون ساتگینی گه گاه.
ازرقی (دیوان ج نفیسی ص ۸۸).

بر کف ساقیان بزم اجل
ساتگینی گران نیاستی.
مجرب بیلقانی (از شرفنامه منیری).

بمسجد درآمد خرامان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست.
سعدی (بوستان).

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتگینی. ساتگینی^۵. ای غلام.
سعدی (خواتیم).

ناله بلبل بمستی خوشتر است
ساتگینی. ساتگینی. ای غلام.
سعدی (طیبات).

بیک ساتگینی بصرا فکند
دلم آنچه در پرده راز داشت.
امیر خسرو (از جهانگیری).

— ساتگینی آوردن؛ بساط میگساری
گسترده. بزم می نهادن؛ آن دو خواجه خدمت
کردند و ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و

آن شراب خوردن پایان آمد. (تاریخ بهقی ج
ادیب ص ۳۴۶).

— ساتگینی خوردن؛ می بساتگینی خوردن
رطل گران کشیدن. شراب بافراط خوردن:
روز نوروز است امروز و سر سال است

ساتگینی خور و از دست قَدَح مَفکن.
فرخی.
شرط آن است که وقت گل ساتگینی خوردن
که مهمانی است چهل روزه. (تاریخ بهقی ج

ادیب ص ۳۴۶).
— ساتگینی دادن؛ می برطل گران دادن:
ساقیا ساتگینی اندر ده

مطربا رود نرم و خوش بنواز. فرخی.

ساتگینی دهیم و جور خوریم
دور ها در میانه بستانیم.

خاقانی (دیوان ص ۵۳۰).
ساتل. [ت] [ع ص] آنچه مانند اشک و
مروارید قطره قطره چکان و روان باشد.

(منتهی الارب) (آندراج). آنچه قطره قطره
جریان بیاید مانند اشک مروارید. (قطر
المحیط). هر چیز که راهی میشود قطره قطره
مثل اشک و مروارید رشته گسیخته. (شرح

قاموس).
ساتل. [ت] [ا] دارویی است مانند کمای
خشک شده، و آن را به شیرازی روشنک

خوانند. و با شین قطعه دار (ساتل) هم آمده
است. و معرب آن ساطل است. (برهان)
(آندراج). ساطل... با شین قطعه دار هم آمده

→ معروفی بلخی و عمارة مروزی شعرای
قبل از فردوسی و نیز لغت فرس و صحاح
الفرس) در بحر متقارب نیکبجیده است.

همچنین در دواوین غالب شاعران پیش از
مغول تا آنجا که میسر بود استقصا شد، نتیجه
آنکه کلمه ساتگین را در قوافی «ن» نیاورده اند.

درباره اینکه ضبط صحیح کلمه ساتگنی یا
ساتگینی است باید دانست هر دو ضبط بیک
درجه از صحت و اعتبار است، زیرا حرکت

گاف یک حرکت خاص ترکی است و آن میان
کسره و یاء و سکون است و در نقل بفارسی آن
را گاهی با «کسره» و گاهی با «ی» نوشته اند، و

همین حرکت است که موجب اختلاف ضبط در
کلماتی مانند ساتن و ساتفین، و ساتلمش و
ساتلمیش نیز گردیده است. معنی صحیح کلمه

ساتگنی یا ساتگینی با توجه بشواهدی که در
متن آمده (برخلاف تصور بعضی فرهنگ
نویسان متأخر) جام و ساغر و قَدَح و پیاله (بطور

مطلق) نیست بلکه ظرفی است در مقابل جام و
بزرگتر از آن چنانکه جام را بدست میگرفتند و
ساتگنی را معمولاً بر سر خوان می نهادند.

منوچهری گوید:
من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم تهی سه.

البته گاهی هم ستان از خود بیخبر کم جام
میگرفتند و بدان نمی ساختند و ساتگنی را از
سرخوان بر میگرفتند و سر میکشیدند (از نوع

سبک کشیدن و خشم کشیدن) و این مضمون
شاعرانه فرهنگ نویسان متأخر را در تشخیص
معنی صحیح کلمه به اشتباه انداخته است.

۱- نل: باده بر.
۲- در نسخه مصحح عبدالرسولی «بجام
ساتگنی» آمده و اگر صحت آن مسلم شود در آن
صورت معنی وصفی دارد.

۳- ضبط اصح آن در دیوان منوچهری ص ۵۴
«از دو کف سادگان».

۴- در دیوان منوچهری ج دبیرسیاقی ج ۱
ص ۱۷۷: بساتگین می خور.
۵- در نسخه خطی کتابخانه سلطنتی، ساتگین
ده منی ده.

است. (برهان) (آندراج). شاتل... متزتر آن شاطل است. (برهان) (آندراج). شاطل، روشک، گرم است. مهل صفا و اخلاط غلیظ. (متهی الارب). رجوع به شاتل و ساطل شود.

ساتلج. [ل] [لخ] ۱ رودخانه‌ای در هند، و شرقی‌ترین و جنوبی‌ترین پنج رودخانه‌ای است که پنجاب را تشکیل می‌دهند. این رودخانه از تبت سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از هیمالیا با جریان تند و سیل‌آسا و سیراب ساختن دشت پنجاب و چندین ایالت دیگر و بعد از طی مسیری بطول ۱۵۰۰ هزار گزیه پنجاب می‌پیوندد.

ساتللو. [ت] [لخ] دهی است از دهستان خسروشاه بخش اسکوی شهرستان تبریز، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری اسکو در ۶ هزارگزی راه شوسه تبریز باسکو. جلگه‌ای است و هوای معتدل دارد. از آب چاه مشروب می‌شود و محصول آن غلات است. ۲۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساتلمش. [ت م] [لخ] ۲ از کسارگران حکومت غزنوی. وی در ابتدا خزینه‌دار امیر محمد بن محمود بود و بعد در دربار سلطان مسعود تقرب یافت و بشحنگی باذغیس رسید، و بسال ۴۲۸ ه. ق. درگذشت. گویا در آغاز کار حاجبی ارسلان جاذب از امیران مقتدر سلطان محمود را داشته است. تاریخ بیهقی در تاریخ خود آمده [امیرمسعود] روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی [سنه ۴۲۸] بکوشک دشت لنکان باز آمد و دیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش، حاجب ارسلان، و امیر او را برکشیده بود و شحنگی باذغیس فرموده. بحکم آنکه برروزگار امیرمحمد خزینه‌دار بود و نخست کس او بود که از خراسان پذیره رفت پیش امیر مسعود و چندین غلام ارسلان را با خویشتن برد چنانکه آورده‌ام. رجوع به تاریخ بیهقی ج غنی - فیاض ص ۵۱۹ و ج ادیب پیشاوری ص ۵۲۸ شود.

ساتلمش. [ت م] [لخ] ساتلمش. از سرکردگان امیر قرايوسف ترکمان قره‌قویونلو است که بفرمان آن امیر و به‌همراه چندتن دیگر بسال ۸۱۳ ه. ق. سلطان احمد جلایر را در بغداد بخیه هلاک کرد. رجوع به حبیب‌الیر ج خیام ج ۳ ص ۵۷۸ شود.

ساتلمش. [ت م] [لخ] (امیر...) ساتلمش. بیگن بن عبدالله مولای از سرکردگان قرغز سردار الوس جغتای و ماوراء النهر است که بسال ۷۵۲ ه. ق. برای جنگ با معزالدین حسین (۷۳۲ - ۷۷۱) از امرای کرت به هرات

لشکر کشید. بسال ۷۵۹ که امیر ساتلمش حاکم قهستان بود با محمد خواجه ایردی حاکم اندخود و شیرغان متحد شد و با هم روی به هرات نهادند. در آن هنگام شیخ محمود نامی در جانب اقامت داشت و بشید و زرق ساتلمش بیک را مرید و معتقد خود ساخته بود. ساتلمش هنگام عزیمت نزد شیخ فریبکار رفت و مشورت کرد محمود گفت در این جنگ دوازده هزار مرد سبزپوش از لشکر غیب بمدد تو خواهم فرستاد. ساتلمش در خوف بامیر محمد خواجه پیوست و بعضی از قلاع خوف و باخرز را تسخیر کردند. معزالدین حسین بمحض اطلاع از عزیمت ایشان بمقابله شتافت و در صحرای زره بانان رسید. در آغاز کار ساتلمش و محمد خواجه شمشیرها کشیدند و در میدان تاختند ولی دو تیز بزمقتل آن دو خورد و در ساعت بغاک هلاک افتادند. (نقل به اختصار از حبیب‌الیر ج خیام صص ۲۸۰ - ۳۸۴).

ساتلمش. [ت م] [لخ] (امیر...) از سرکردگان الوس جغتای است که بسال ۶۶۷ ه. ق. از جانب شاهزاده براق مأمور جنگ با شمس‌الدین کرت و فتح هرات شد، رجوع به تاریخنامه هرات ص ۳۱۱ شود.

ساتلمش. [ت م] [لخ] (امیر...) یا امیرزاده که نام او در نسخ خطی بصور ساتلمش و ساتلمش و ساتلمش و ستلمش و ستلمش نیز ضبط گردیده از امرای غازان ایلخان ایران (۶۹۴ - ۷۰۳ ه. ق.) و پسر بورالتسی از خویشان التاجو آقا بود که در سلخ ربیع‌الآخر سنه ۷۰۰ بحدود کساف وفات یافت. او شاهزاده کردوجین دختر منگو تیمورین هولاکورا که مادرش ابش خاتون بنت سعدبن ابی‌بکرین سغذین زنگی است در حبالة نکاح داشت؛ آن خاتون از آن پیش همر سلطان جلال‌الدین سیورغتمش بوده و بعد از ساتلمش او راه پسر عجب طغای دادند و بعد از طغای نیز بعقد شحنة مغولی شیراز در آمد و سرانجام همر امیر چوپان شد. رجوع به تاریخ غازان ص ۱۲۷ و ۱۳۳ و جامع التواریخ ج کاترمر ص ۱۰۸ شود.

ساتلمش. [ت م] [لخ] (ناصرالدین...) برادر امیر نوروز، امیر دلاور غازان است که بسال ۶۹۶ ه. ق. بفرمان آن ایلخان جزو عده‌ای دیگر از کسان امیر نوروز کشته شد. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۶۱ و ۲۶۴ و تاریخنامه هرات ص ۴۲۱ شود. در تاریخ غازان ساتلمش کلجی یا کلجی، نائب و پیشکار امیر نوروز معرفی شده است. رجوع به تاریخ غازان ص ۴۴ و ۹۹ و ۱۱۰ شود.

ساتلمش. [ت] [لخ] رجوع به ساتلمش شود.

ساتلمش توپخانه. [ت ن / ن] [لخ] دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۱۱۵۰۰ گزی شمال باختر میاندوآب و ۷ هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به بناب. جلگه‌ای است و آب و هوای مالاریائی دارد. از زیره‌رود مشروب می‌شود، و محصول آن غلات است، ۲۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساتلمش محمدلو. [ت م ح م] [لخ] دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۸ هزارگزی راه ارابه‌رو بناب به میاندوآب. جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل مالاریائی دارد. از آب زیره‌رود مشروب می‌شود. محصول آن غلات و کشمش و پادام و زردآلو است. ۴۵۵ تن سکنه دارد که به زراعت از صنایع دستی و گلیم‌بافی در آن معمول است اشتغال دارند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساتنه کان. [ت ن] [لخ] ۳ قصبه‌ای در فرانسه، واقع میان رودخانه زُن و سون. قصری از قرن هفدهم بدانجامست.

ساتور. [لخ] نام یکی از ساحران که به موسی (ج) ایمان آوردند. (متهی الارب).

ساتورن. [لخ] ۴ در اساطیر قدیم یکی از ارباب انواع است که در نزد یونانیان و ایتالیانهای قدیم خداوند زمان و مظهر آن ستاره زحل بوده است، و چنین می‌نماید که وی در ابتدا رب‌النوع خلایق بوده و بعد با نیروی خلافة اِس متحد شده است. ساتورن یونانی که آن را کروئوس^۶ نیز نامند فرزند اورانوس (آسمان) و زوا^۷ (زمین) و همر را^۸ یا سیبل^۹ بوده و فرزندان به اسمی: هستا^{۱۰}، دیتیر^{۱۱}، هرا^{۱۲}، آدس^{۱۳}، پوزیدون^{۱۴} و زئوس (زاوش)^{۱۵} داشته است. ساتورن ایتالیائی

1 - Sattledj.

۲ - ساتلمش = ساتلمش = ساتلمش، لغتی است ترکی و در تداول ترکی زبانان «نمف» بسمنی فروخته شده هنوز مستعمل است و ظاهراً این کلمه برای کسانی که ابتدا بنده و برده زرخیده بوده‌اند علم قرار می‌گرفته است.

3 - Sathonay - Camp.

4 - Saturne.

5 - Ops.

6 - Cronos.

7 - Gæa.

8 - Rhéa.

9 - Cybèle.

10 - Hestia.

11 - Déméter.

12 - Héra.

13 - Adès.

14 - Poseidon.

15 - Zéus.

فرزند کولوس^۱ و تلوس^۲ و همترا پس^۳ و پندر پیکوس^۴ بوده است. کرونیوس موجودی سرشته از جین و بددلی بود. از این روی پدرش را از سلطنت خلع کرد و فرزندان خود را کشت یا بزندان افکند از بیم آنکه مادا آنان او را بچنین سرنوشتی دچار سازند. ولی یکی از پسرانش بنام زئوس^۵ به حیلة سیبل^۶ از بند گریخت و ساتورن را که بایتالیا پناه برده و بر خطه لاسیوم^۷ حکومت یافته بود از سلطنت خلع کرد. ساتورن در روم بعدالت سلطنت میکرد و کشاورزی را به رومیان آموخت. روزگار او برای مردم آن سرزمین توأم با آزادی و آبادی و دادگری بود. اصولاً مفهوم ساتورن در یونان و روم اختلاف اساسی دارد. ساتورن یونانی مظهر زمان و ساتورن رومی مظهر کشاورزی است. در یونان یکی از ماههای سال خاص این ربالنوع بود که در تقویمهای قدیم آن را ماه کرونیوس^۸ می‌نوشتند. پسرش ساتورن بعدها در روم عمومیت یافت و چندین شهر بدان نام نامیده شد. پیشینیان ساتورن را بصورت پیرمردی با ریشههای سپید مجسم میکردند که پشتش زیر بار زمان خم گشته بود. یک مجسمه برنزی با این قیافه در موزه لوور وجود دارد. هنرمندان جدید ساتورن را برای تجسیم و تصویر زمان بکار میدارند.

ساتورن. (اخ) (معدب...)^۹ در ایتالیا قرار داشت و بنای آن را به تالوس هوستیلیوس^{۱۰} فاتح کشور سابین^{۱۱} و آلبین^{۱۲} نسبت میدادند.

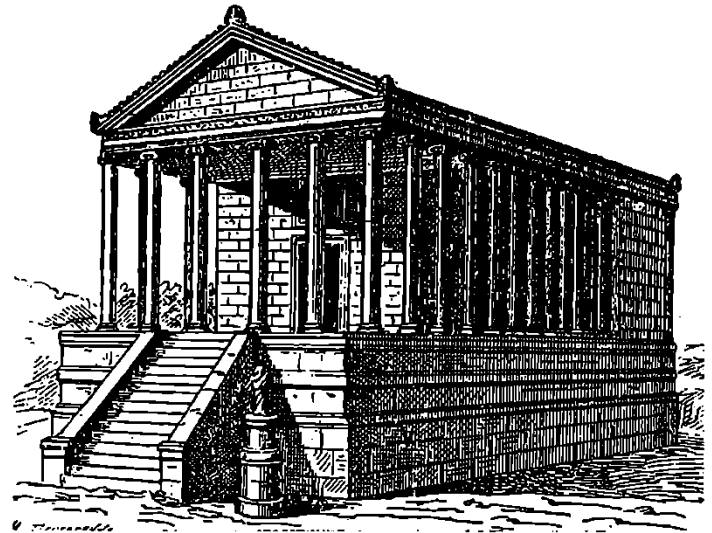
(اغسطوس)^{۱۳} تعمیر و تکمیل گردید. **ساتورنی.** (فرانسوی، ل)^{۱۴} نوعی حشره از خانواده ساتورنید^{۱۵} است که خود انواع مختلف دارد. و آن شبیه پروانه و به رنگهای خرمائی و گندم گون و خاکستری است و در میان هر بالش چشمی برنگ سرخ و آبی دارد. **ساتومار.** (اخ)^{۱۶} و به زبان مجاری سزاتمار^{۱۷} شهری است، در رومانی در ایالتی بهمین نام. جمعیت آن ۵۲۱۰۰ تن است. کارخانه واگون سازی و تفنگ سازی دارد. **ساتی.** (اخ) رجوع به ساتی شود. **ساتی.** (اخ)^{۱۸} الهه هندی. دختر داکشا^{۱۹} و همسر شیوا^{۲۰} است. چون پدرش شوهر او را تحقیر کرد ساتی خود را در آتش انداخت. **ساتی.** (اخ)^{۲۱} در نزد مصریان قدیم فرشتهای است موکل بر ارواح. در آثار باستانی مصر تصویر او در حالی که روح بصورت مرغی بر زانوی او نشسته دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی). **ساتی.** (اخ)^{۲۲} معروف به اریک^{۲۳} آهنگ ساز معروف فرانسوی (۱۸۶۶ - ۱۹۲۵ م.) است. **ساتی.** (اخ) پر لادای از جنگاوران عصر غازان خان ایلخان ایران (۶۹۴ - ۷۰۳) است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۹۸ و ۹۹ شود. **ساتی.** (اخ) (امیر... بهادر) در شمار دلاوران سلطان اویس جلایری ایلکانی (۷۵۷ - ۷۷۷) مذکور است. بسال ۷۶۵ که میان شاه شجاع مظفری و برادرش شاه محمود آتش

از تبریز به اصفهان روانه کرد و امیر ساتی بهادر از سرکردگان آن سپاه بود، و در نبردی که در دهی بنام خونسار در شمال شرقی شیراز در پنج فرسخی جنوبی گلخنگان از بلوک سرجهان سردسیر فارس روی داد امیر ساتی فرمانده میسره سپاه شاه محمود بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۹۱ و حبیب السیر ص ۳۳۱ و تاریخ عصر حافظ غنی ص ۲۰۶ و ۲۱۱ شود.

ساتیاری. (اخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری پاوه و ۱۰ هزارگزی باختر راه اتومبیل رو شهرستان کرمانشاه به پاوه. کوهستانی و سردسیر است. و از آب چشمه مشروب میشود و محصول آن غلات و توتون و لبنیات و پشم و روغن است. ۲۸۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند، راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساتی برزن. [ب ز] (اخ) از خواجگان دربار اردشیر دوم (۴۰۳ - ۳۶۰ ق. م.) نهمین پادشاه هخامنشی است. کنترتیس و دمی تن مورخان یونانی نام او را در حادثه طغیان کوروش کوچک و جنگی که بسال ۴۰۱ ق. م. در کونا کسانزدیک بابل روی داد و منتهی بقتل کوروش گردید، آورده اند. و بنا به روایت آن دو مورخ: چون ساتی برزن دید که اردشیر دوم از تشنگی نزدیک برگ است آبی متعفن از مشککی کثیف پیدا کرد و به اردشیر رسانید. شاه او را مورد لطف قرار داد و گفت در عمرم آبی به این گوارائی نیاشامیده بودم. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۲۴ شود.

ساتی برزن. [ب ز] (اخ) از رجسال و فرماندهان عصر داریوش سوم دوازدهمین و آخرین شاهنشاه هخامنشی والی هرات است. او سردی مشهور و دلاور و حادثه جو و از متحدین بس سوس والی باختر (بلخ) بود که از یک طرف پنجه بخون دارا آلود و از طرف



معبد ساتورن

اختلاف بالا گرفت و شاه محمود از سلطان اویس یاری خواست سلطان اویس به ظاهر برای کمک به شاه محمود و در معنی برای تسلط بر قلمرو حکمرانی آل مظفر سپاهی را

این معبد که مرکز خزائن روم بود بسال ۲۲۵ ق. م. در پایان یکی از جنگها بنام ساتورن ربالنوع زمان اهدا گردید و یک بار دیگر بسال ۴۴ ق. م. در دوره فرمانروائی آگوست

- | | |
|------------------------|----------------|
| 1 - Caelus. | 2 - Tellus. |
| 3 - Ops. | 4 - Picus. |
| 5 - Zéus. | 6 - Cybèle. |
| 7 - Latium. | 8 - Kronios. |
| 9 - Temple de Saturne. | |
| 10 - Tallus Hostilius. | |
| 11 - Sabins. | 12 - Albains. |
| 13 - Auguste. | 14 - Saturnie. |
| 15 - Saturnides. | |
| 16 - Satu - Mare. | |
| 17 - Szathumar. | |
| 18 - Sâti. | 19 - Dakcha. |
| 20 - Çiva. | 21 - Sâti. |
| 22 - Salie. | 23 - Erik. |

دیگر بعد از تسلط اسکندر بر ضد مقدونیان قیام کرد و چند ماه در جنگ و گریز بود تا جان بر سر این کار نهاد. سال ۳۳۱ ق. م. در سومین و آخرین جنگ دارا با اسکندر که در گوگامل (در نزدیک نینوی سابق و اربیل کنونی) روی داد. ساتی برزن فرماندهی سپاهیان هراتی را داشت. بعد از شکست قطعی دارا و فرار او بسوی مشرق عده‌ای از سرداران او به اشارت بسوس بر ضد او توطئه‌ای چیدند و شاهنشاه را بازداشتند. ساتی برزن نیز در این توطئه شرکت داشت و چون اسکندر بتعقیب آنان برخاست و نزدیکی آنان رسید ساتی برزن بهرامی سرکرده دیگری بنام برازانت زخمهای مهلکی به دارا زدند و او را در حال نزوح گذاشتند و با ۶۰۰ سوار گریختند. (۳۳۰ ق. م.) بروایت آریان و کنت کورث مورخان یونانی سال بعد ساتی برزن در گرگان بحضور اسکندر رسید و اعلام اطاعت و وفاداری کرد. اسکندر نیز او را بحکمرانی ایالت هرات که در دوره سابق داشت مجدداً منصوب کرد. ساتی برزن به هرات رفت و هنگام ورود اسکندر به آن ایالت به استقبال فاتح مقدونی شتافت و شرط خدمت بجای آورد. اسکندر او را مورد لطف قرار داد و یکی از سرکردگان خود را بنام انا کیپ با ۴۰ کماندار سوار مأمور کرد که ولایت هرات را از آزار سپاه مقدونی بهنگام عبور از آن سامان محافظت کنند، و خود برای سرکوبی بسوس سردسته کشتندگان داریوش سوم که در باختر شوریده و خود را اردشیر شاه خوانده بود حرکت کرد. در راه خیر رسید که ساتی برزن انا کیپ و سواران او را کشته و هراتها را شورانیده است و آنان در پایتخت (کرسی) ولایت هرات که آرتا کوان (= آرتا کاکنا = خورتا کان = آرتا کان = ارته کان = اردکان) نام داشت گرد آمده‌اند. نقشه ساتی برزن این است که با بسوس همدست شود و بمحض اینکه اسکندر دور شد با تمام قوا متحداً به مقدونیا حمله کنند. اسکندر نزدیک بود به بسوس برسد ولی تصمیم گرفت اول کار ساتی برزن را یکسره کند. قسمتی از لشکرش را در محل گذاشت و خود با پیاده‌نظام و سواره‌نظام سبک اسلحه تمام شب را به سوی هرات راند و به آرتا کوان رسید و بطور ناگهانی بر سر ساتی برزن تاخت. ساتی برزن از سرعت حرکت اسکندر بوخت افتاد، دو هزار سوار برداشت و بساختر در پناه بسوس گریخت و باقی سپاهیان او در شهر آرتا کوان که مستحکم شده بود آماده جنگ ایستادند، کسانی هم که توانائی جنگیدن نداشتند بکوهی پناه بردند. اسکندر سرداری را مأمور محاصره

پناهندگان کوه کرد و خود بتعقیب ساتی برزن پرداخت و چون شنید او بسیار دور است و رسیدن به او آسان نیست برگشت تا کار پناهندگان را یکسره کند. بخت با اسکندر یابوری کرد و بعلت آتش گرفتن جنگلی که کوه را پوشانیده بود، کار بر پناهندگان سخت شد. گروهی سوختند و گروهی گریختند و گروهی یزنجیر کشیده شدند. آنگاه اسکندر آرتا کوان را گشود و آرزاس نامی را بجای ساتی برزن والی آنجا کرد، و خود بسوی سینان شتافت. و پس از تمشیت امور آنجا بطرف مردم آریاسب (= اورگت = آگریاسب) که در حوالی گودرزه یا جنوب شرقی سیستان میزیستند راند. پنج روز پس از ورود بدان جای شنید که ساتی برزن با دو هزار سوار بهرات آمده است. بر اثر این خیر سپاهی مرکب از شش هزار پیاده یونانی و ۶۰۰ سوار برداری کارانوس و اریگیوس و بمعاونت ارته باذ و آندرونیوکوس بدانجا فرستاد و خود ۶۰ روز در کشور آریاسبها برای تمشیت امور آنجا ماند. و نیز به فراتافرن والی پارت فرمان داد که به آنان بپیوندد. در نبردی که میان یونانیان و سپاه ساتی برزن درگرفت ایرانیان دلیرها کردند. ولی اریگیوس ضربتی بصورت ساتی برزن زد و او را بزین افکند و تزلزل در سپاه هرات افتاد. ساتی برزن کلا خود خود را از زمین برداشت و اریگیوس را بجنگ تن بستن طلبید. دو مرد جنگجو داد مردی بدادند. سرانجام ساتی برزن بر زمین افتاد و اریگیوس اسلحه و لباس او را بعلامت پیروزی به باختر نزد فاتح مقدونی برد (۳۲۸ ق. م.). رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹ و ۱۴۳۲ و ۱۶۵۲ - ۱۶۵۵ و ۱۶۸۴ - ۱۶۸۶ و ۱۶۹۴ شود.

ساتی بیگ، [ب] [لخ] دختر اولجاتیو و خواهر ابوسعید ایلخان مغول، و از زنان نامدار ایران در قرن هشتم، و پانزدهمین و آخرین تن از ایلخانان مغول در ایران است. در اوایل سلطنت ابوسعید امرا طغیان کردند و چون این فتنه را امیرچوپان سردار مقتدر و متفد غازان فرونشاند ابوسعید آن امیر را مورد لطف خاص قرار داد. در همین ایام موقعی که ابوسعید از زنجان به اران آمده بود دولندی همسر امیر چوپان که خواهر ایلخان بود درگذشت و ابوسعید ساتی بیگ را در ۲۰ رجب ۷۱۹ به ازدواج امیرچوپان درآورد. ثمره این ازدواج سه پسر بود که بزرگترین آنان سیورغان نام داشت و ششمین پسر امیرچوپان بود. در سال ۷۲۷ امیر چوپان بر ابوسعید شورید و بقصد جنگ از خراسان روی به غرب نهاد، در سمنان لشکریانش پراگندند و او بناچار از پیراهه آهنگ خراسان

کرد و در نیمه راه به ساتی بیگ اجازه داد که همراه فرزندان نزد برادر رود. سال ۷۳۶ ابوسعید درگذشت و آریاخان با ارپا گاون نواده اریق بوقا برادر هلا کوردر ۱۳ ربیع الاول ۷۳۶ بجای او انتخاب شد و برای تحکیم وضع خود ساتی بیگ را در تبریز بزنی گرفت ولی آریاخان در نزدیکی مراغه از موسی نام که مدعی سلطنت و بحمایت شیخ حسن کوچک (پسر امیر چوپان) مستظهر بود شکست خورد و رو بهزیمت نهاد و اندکی بعد کشته شد. حکومت موسی نیز دیری نپایید و امیر شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) بر امور سلط شد و ساتی بیگ را با پسرش سیورغان بدشت موقان روانه ساخت. سال ۷۳۷ شیخ حسن کوچک یا چوپانی با ساتی بیگ و سیورغان که مقیم اران بودند متحد شد و قراچری نامی را بعنوان ساختگی تیمورتاش بسلطنت بر داشت و ساتی بیگ را بقصد او درآورد. ولی شیخ حسن با قراچری هم ساخت و او را کشت. سال ۷۳۹ چوپانیان و امرای هزارهها ساتی بیگ را که با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت از گرجستان بازآوردند و بمقام ایلخانی برداشتند و خطبه و سکه بنام او کردند و رکن الدین شیخی و غیاث الدین محمد را به وزارت او گماشتند. آذربایجان و اران تحت امرساتی بیگ و شیخ حسن کوچک درآمد ولی سایر نقاط ایران هر قسمت بدست امیری از امرای سابق اولجاتیو یا ابوسعید بود. ساتی بیگ و شیخ حسن کوچک زمستان را در اران گذرانیدند، و در بهار با اردوئی روی به آذربایجان نهادند. شیخ حسن بزرگ (ایلکانی) نیز بخدمت ساتی بیگ آمد و دست خاتون را بسوسید و پس از عذرخواهی با اردو به او جان آمد. امیر شیخ حسن کوچک می آندیشید که امور سلطنت از زنی برنیاید. ناگهان پس از رسیدن اردو به او جان دستگاه ساتی بیگ را غارت کرد و یکی از نیره زادگان بشموت پسر هلا کورا که سلیمان خان نام داشت به ایلخانی منصوب نمود و ساتی بیگ را بزور بزوجیت به او داد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۶۰۶ و حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۰۷ و ۲۱۲ و ۲۱۴ و ۲۲۳ و ۲۲۶ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و از سعدی تا جامی ص ۵۶ و ۵۸ و ۶۲ و ۶۶ و ۶۷ و ۱۸۹ و طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ترجمه عباس اقبال ص ۳۳۳ و ۳۴۱ و ۳۴۹ و ۳۵۳ و ۳۵۶ تا ۳۵۸ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۴ شود.

ساتیدا، [لخ] نام کوهی است. در قول

یزیدین مرغ:

فدیروی فساتیدا فیصری

فحلوان المخافة فالجبال.

و اصل آن ساتیدما است و بطورورت میم را

حذف کرده است. (منتهی الارب) (معجم البلدان یا قوت).

ساقیدما. [د] (اخ) سلسله جبالی است محیط بزمین که کوه باژما معروف به جبل خمرین با آنچه در قرب موصل و جزیره بان پیوسته جزو آن است. و گویند نهری است بقرب ارزن و ایاس بن قبیصه طائی به فرمان خسرو پرویز سپاه روم را در کنار آن مطلوب کرد. و نیز گفته اند که نهری است که از روم سرچشمه میگردد و بین آمد و میافارقین جریان دارد و به دجله میریزد. بعضی نیز گفته اند که آن کوهی است در هند که قلعه آن همواره پوشیده از برف است. ولی این قول مردود است. رجوع به معجم البلدان یا قوت و مراد الاطلاع و الموشح ص ۷۹ شود.

ساقیله. [ا] (اخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال سنندج و ۳ هزارگزی باختر شوسه سنندج به سفر. کوهستانی و سردسیر است و از آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. ۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساج. (۱) درختی باشد بسیار بزرگ و بیشتر در هندوستان روید، طبیعت آن سرد و خشک است. (برهان) (رشیدی) (غیاث اللغات). معرب درخت ساگ است، و بهندی آنرا سا کوه نامند، و از چوب ساج تخته کشتی سازند. (آنندراج). درختی است بلند در هندوستان بسیار، و گویند چوبش سیاه است و ساج معرب آن است. (آنندراج در ماده ساک). چوبی است معروف برای ساختن اثاثه بکار میرود. (سمعی). چوبی است سیاه که از هند آرند. (شرفنامه منیری). آبنوس. (زمخشری). آبنوس را گویند، و این درخت قوی هیكل باشد و بر عکس چوبها بآب فرو رود. (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). چوبش بعمارات بکار برند و آن را بقای عظیم بود و تا هزار سال بماند زیرا که در عمارات کسری بکار بردند و هنوز برقرار است، و هیچ خلل نیافته و بتخصیص کشتی از آن سازند بجهت آنکه به وزن سبک و بقوت تمام است. (نزهة القلوب). گویند ساج درختی است شبیه آبنوس ولی سیاهی آن کمتر از آبنوس است و کشتی نوح بدان ساخته شد. (زمخشری به نقل از تاج العروس). و گفته اند کشتی نوح از صنوبر ساخته شد و صنوبر نوعی از ساج است. (تاج العروس). درختی بسیار بزرگ که جز به هند در جایی نمیروید. چوب آن سیاه و صلب است. ج، سیجان. و واحد آن ساجه، ج،

ساجات. (اقرب الموارد). فرزدق گوید: بخارک لم یقد فرساً و لکن یقود الساج بالمرس المنار.

(المغرب جوالیقی ص ۱۳۷). ساج، نوعی جید از چوب است و اینجا مراد از آن سفینه است و این مطابق ضبط دیوان فرزدق است. یا قوت «بقود السفن» ضبط کرده است. (حاشیه المغرب ص ۱۳۷).

قرقور ساج ساجه مطلی
بالتیر والنضات زنبری.

(المغرب جوالیقی ص ۲۷۱). ساج چوبی است که از هند آرند. این درید (ج ۳ ص ۲۲۴) گوید: ساج چوب معروفی است و من آنرا فارسی می شمارم. مؤلف المغرب آنرا در جای خود در این کتاب نیاورده است. (حاشیه المغرب ج مصر ص ۲۷۱). در اختیارات بدیعی آمده: درختی است در هندوستان و هیچ درخت از وی بزرگتر نبود و چوب وی صلب بود و سیاه، چون سوزانند و در آب مایما اندازند و بعد از آن سحق کنند. و بیزند و در چشم کشند قوه حدقه بدهد ورم اجفان را نافع بود. و چون چوب وی حل کنند به آب سرد در سنگ و بمالند بر صداع گرم^۲ زایل گرداند. همچنین بر ورهای صفرائی و دموی مالدین بگذارند خاصه چون بآب بود که طبیعت آن سرد بود.

و از ثمر وی روغن سازند که معروف بود به دهن الساج و غش نافه خشک^۳ بدان کنند و در آن غوص کنند و پیدا باشد الا وزن آن زیادت کند. و نشاره چوب وی چون بیاشامند کرم از شکم بیرون آورد، بقوتی که در وی است. (اختیارات بدیعی). درخت ساج سطر باشد و ساق او دراز بود و هر برگ از او به اندازه سردیالم^۴ باشد، و بوی او خوش بود و بوی برگ جوز شبه بود و لطافت ورقه او بیشتر باشد از برگ جوز، فیل را ببرگ [او] و برگ درخت موز رغبتی عظیم بود، و مینت او در هند و زنگبار بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). درختی است هندی، و اهل هند سا کوه^۵ نامند، بقدر درخت چنار و سرخ رنگ و صلب و مایل بسیاهی و کثیرالورق و خوشبو و ثمرش بقدر فوفل و سطلیل، و مؤلف تذکره او را فندق هندی دانسته است. چوب او در سیم سرد و خشک و با اندک حرارت، و ضمد سائیده او با آب سرد جهت درده سر حار و اورام حاره، و خوردن نشاره او مسکن تشنگی و التهاب معده، و با ماء العسل جهت اخراج کرم شکم قوی الاثر است، و طلای محرق او که بعد از احراق در آب مایما و امثال آن انداخته و سائیده باشند جهت ورم اجفان و تقویت بصر و حدقه نافع، و قدر شربتش از یک مثقال تا

سه مثقال، و مضر جگر و مصلحش عناب است. و روغن ثمر او غلیظ و خوشبو و جهت دراز کردن موی و رفع خارش بدن مفید است. و چون نافه مشک را در او گذازند حافظ بوی آن بود و وزن آن را زیاده سازد. (تحفه حکیم مؤمن)، خدای تعالی... مر او [نوح] را بفرمود که ساج بپشان تا من این خلق را هلاک گردانم. و درخت ساج بجهل سال فراز رسد. نوح درخت ساج بپشاند... و چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد... که من این خلق را هلاک خواهم کردن. (تاریخ بلعمی).

از سمندور تا بخیزد عود
تا همی ساج خیزد از سمندور. خسروی.
سپید نشست از بر تخت عاج
بیاراست ایوان بکرسی ساج. فردوسی.
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج
ز زر و ز پیروزه و چوب ساج. فردوسی.
برین کین اگر تخت و تاج آوریم.
وگر رسم تابوت ساج آوریم. فردوسی.
نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه کوبش زر و پیکر ز عاج. فردوسی.
بتابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج. فردوسی.
سموم خشمش اگر برتند بکشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان رالون^۶
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ. فرخی.
بزلف و عارض ساج سیاه و عاج سپید
بروی و بالا ماه تمام و سرو روان. فرخی.
در و بام هر خانه از عود و ساج
نگاریده پیوسته با ساج عاج.
(گرشاسب نامه).

[در قبه صخره] بچهار جانب درهای بزرگ
بر نهاده است دو مصراعی از چوب ساج... در
کعبه دری است از چوب ساج به دو مصراع...
[اندرون کعبه] ستونها که در خانه است در
زیر سقف زده اند همه چوبین است چهار سب
تراشیده از چوب ساج الا یک ستون که مدور
است... خشاب چهار چوب است عظیم از
ساج چون هیأت منجنیق نهاده اند مربع.
(سفرنامه ناصر خسرو). هر یکی را از نبات و
حیوان نیز از پشه تا پیل و از گندنا و پیاز تا
درخت گوز و ساج صورتی دیگر است.
(جامع الحکمتین ص ۱۲۴). بفرمود [خدای
تعالی نوح را] تا درخت ساج بکشت و بعد

1 - Bois de teck.

۲- نل: درد. ۳- نل: مشک.

۴- رجوع شود به پارقی صفحه ۳۶۳ صیدنه ابوریحان بیرونی.

۵- نل: سا کوه. ۶- نل: گون.

چهل سال که بر سید سفینه ساخت. (منجمل التواریخ والقصص).

رخ تو تخته عاج است و دست فته بر او ز بهر بردن دلها دو خط نوشته ز ساج.

ادیب صابر.

سعید جبیر گفت یعقوب را در تابوتی از ساج نقل کردند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۶۵).

شدم عذرگویان بر شخص عاج به کرسی زرین بر تخت ساج.

سعدی (بوستان).

||کنایه از شب:

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج

بگردار زر آب شد روی ساج. فردوسی.

ز خاور چو خورشید بنمود تاج

گل زرد شد بر زمین رنگ ساج. فردوسی.

تشبیهات:

۱- زلف و ریش و جز آن را از سیاهی به ساج مانند کنند:

دو مهره بفرمود کردن ز عاج

همه پیکر عاج، هم رنگ ساج. فردوسی.

زلف و عارض، ساج سیاه و عاج سپید

بروی و بالا، ماه تمام و سرو روان.

فرخی.

کرده آن زلف جو ساج از بر آن گوش جو عاج خود نداند چه کند از کشتی و بیخبری.

سنائی.

زلفین جانفزا و خط دلربای تو

این ساد ساج و غیر است، آن سوده مشک و بان.

کمال بخاری.

از خدمت تو عاج برانگیختم ز ساج

در صحبت تو قیر بر آمیختم بشر.

عبدالواسع جبلی.

خدمت و مدح تو کرد و گفت خواهم تا کند شیر قیرم را محلی، عاج ساجم را خضاب.

عبدالواسع جبلی.

۲- قدر از بلندی و راستی و موزونی بدان

تشبیه کنند:

گوی چون درختی بدان تخت عاج

بدیدار ماه و بیالای ساج. فردوسی.

ز سر تا میانش^۱ بگردار عاج

برخ چون بهشت و بیالای ساج. فردوسی.

بیالای ساج است و هم رنگ عاج

یکی ایزدی بر سر از مشک تاج. فردوسی.

بدیدار ماه و بیالای ساج

بنازد بتو تخت شاهی و تاج. فردوسی.

ساج. (۱) مرغی بود که آن را مرغ کنجدخواره گویند. (برهان). مرغی است کنجدخوار. (انجمن آرا) (آندراج) (غیاث

اللغات) (فرهنگ خطی کتابخانه مؤلف). و بعضی ماده مرغ کنجدخواره را ساج گویند.

(برهان). ماده مرغ کنجدخوارک. (شرفنامه

منیری):

چون زاغ شب از گشادان پر

بر بست زبان مرغ دراج

طاوس ملائکه تذروی

کش کبک نمود کمتر از ساج.

خواجه عمید لومکی (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).

||تابه نان پزی و آن آهنی باشد پهن که نان تک را بر بالای آن پزند. (برهان). در ترکی

«ساج» بهمین معنی است «جفتانی ۲۳۳»^۲ و در گیلان نانی را که بر این تابه پخته شود «نان

ساج» گویند. (حاشیه برهان ج معین). ظرفی ریختگی است که برای سرخ کردن ماهی بکار

میرود. (فرهنگ گیلکی). ظرفی آهنین و مدور قدری محدب که در بعضی جاها نان

روی آن پزند و همه جا کلوچه روی آن پخته شود: ||در لهجه گیلکی، زلف یا موی برگشته

بطرف بالا، کاکل. (فرهنگ گیلکی). در تداول ترکی زبانان به این معنی ساج استعمال

میشود. ||نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره کرده و

گوشت پخته، نان خورش کنند و در تبرستان تداول و مستعمل است. (آندراج) (انجمن

آرا).

ساج. (ع) (۱) چادر سبز یا سیاه. ج. سیجان. (منتهی الارب) (شرفنامه منیری). طیلان

سبز یا سیاه. (صراح) (قطر المحيط) (اقراب الموارد) (شرح قاموس). رجوع به تاج

العروس شود. ||سنگی است که بدان شمشر صیقل کنند. (غیاث اللغات).

ساج. (اخ) شهری است مشهور که در میان کابل و غزنین واقع شده و در آنجا معروف

است. (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).

ساج. (اخ) سنج. دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین،

واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختر ضیاء آباد. کوهستانی و سردسیر است و از آب قنات و

رودخانه مشروب میشود. محصول آن غلات و کشمش است، ۱۰۴۶ تن سکنه دارد که به

زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم در آن معمول است.

راه آن سالزو است و از طریق صادق آباد ماشین بدان میتوان برد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

ساج. (جن) (ع) ص) ساکن و آرمیده. رجوع به ساجی شود.

ساجات. (ع) (۱) ح ساجه است. (تاج العروس) (اقراب الموارد). رجوع به ساج و ساجه شود.

ساجب. (ج) (ع) ص) خیک خشک. سقاء ساجب. ج. سواجب. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء).

ساجد. (ج) (ع) ص) سر بر زمین نهند. (مهدب الاسماء). پشت خم دهند. (منتهی الارب) (آندراج). ج. ساجدون و سجد. قوله تعالی: و ادخلوا الباب سجدا. (قرآن ۵۸/۲). (منتهی الارب) (آندراج). ج. سجود. (مهدب الاسماء). بزانو درآمد. ||در اصطلاح فقه، کسی که در حال سجده است.

ساجده. (ج) (ع) ص) تأنیث ساجد. رجوع به ساجد شود. ||است و ست نظر.

(منتهی الارب) (آندراج). عین ساجده. چشم که ست نظر باشد. (شرح قاموس). و این

معنی مجازی است. (تاج العروس). ||امایل و کز. (آندراج) (منتهی الارب). نخلة ساجده؛

خرماین که باران او را راکز و مایل کرده باشد. (منتهی الارب). درخت خرمائی است که کج

و مایل گردانیده باشد آنرا ثمرهای وی. (شرح قاموس). و این معنی مجازی است. (تاج

العروس).

ساجره. (ج) (ع) ص، (ا) جانی است که سیل

بدان بگذرد و آن را بر کند. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). جانی است که

بر آن سیل آید پس بر کند آنرا. (شرح قاموس). جانی که آب سیل او را پر کرده

باشد. (صراح اللغه) (منتهی الارب) (آندراج). ||سیلی که همه جا را پر میکند. (اقراب

الموارد) ۴.

ساجره. (ج) (اخ) آبی است در میان در وادی سر. (معجم البلدان). و از سیل فراهم می آید.

(تاج العروس). و گفته اند در بلاد بنی ضبه و عکل است. (معجم البلدان).

ساجره. (ج) (اخ) موضعی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج).

ساجره. (ج) (اخ) دهی است نزدیک کاشان. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

ساجره. (ج) (اخ) دهی است به بوشنج. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

ساجسی. (ج) سیی (ع) نوعی از گوسپندان سر بنی تلب را. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد) (قطر المحيط) (شرح قاموس). ||تقجار سپدرنگ نجیب. (منتهی الارب). از

قوجهاء سفید قابل گشائی نیکوی بزرگوار است. (شرح قاموس) (اقراب الموارد) (قطر

المحیط). از گوسفندان سفیدپشم. (تاج العروس).

ساجع. (ج) (ع) ص) سخن متقی گوی.

۱- در نسخه چایی: تاپایش.

۲- اللغات التوانیه والاشهادات الجفتانیه Courteille (M. Pavet de).

۳- این کلمه در هیچ یک از فرهنگهای معتبر یافته نشد.

۴- این معنی در فرهنگهای دیگر دیده نشد.

(منتهی الارب) (آندراج): مقابل شاعر. رجوع به تاج العروس در ماده ذرع شود. || قصدکننده کلام و غیر آن است. (شرح قاموس) (قطر المحيط) (تاج العروس). راسترو در سخن و جزآن. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: فلان ساجع فی کلامه؛ ای مستقیم لایمیل عن القصد و یقابله الجائر. (اقرب الموارد). || شتر ماده دراز است. (شرح قاموس). ناقة دراز بالا. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). || شتر بطرب و نشاط آورنده در بانگ کردن. (شرح قاموس) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). ناقة نشاط آور بانگ و ناله خود. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (تاج العروس). || روی معتدل نیکو آفرینش. (شرح قاموس). روی نکو و خوب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (تاج العروس). ج. شَجَع و سواجع.

ساجچه. [ج ع] (ع، ص) تأنیث ساجع. رجوع به ساجع شود. || کبوتر با بانگ. ج. سواجع، شَجَع. (منتهی الارب) (آندراج).

ساجقلی زاہد. (بخ) محمد مرعشی معروف به ساجقلی زاده از علمای قرن دوازدهم هجری است. او راست: ۱ - تقریرالقوانین المتداوله من علم المناظره. ۲ - الرسالة الولاية فی آداب البحث والمناظره. رجوع به معجم المطبوعات شود.

ساجگون. (ص مرکب) برنگ ساج. تیره؛ کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل صاحب ساجگون کشته بطفل عاجگون حبلی.

منوچهری (دیوان ص ۱۰۹). برآمد ساجگون ابری ز روی ساجگون دریا بخار مرکز خاکی نقاب قبه خضرا. امیرمزی (دیوان ص ۲۹).

ساجم. [ج] (ع ص) ریزان. چکان. روان. جاری؛ سجم الدمع قلیلاً او کثیراً فهو ساجم. (اقرب الموارد).

ساجن. [ج] (ع ص) زندانی کننده. ج. شُجان. (تاج العروس).

ساجنة. [ج ن] (ع ص) تأنیث ساجن. رجوع به ساجن شود. (||) میل آب از کوه به دشت. ج. سواجن. (اقرب الموارد) (المنجد).

ساجو. (بخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

ساجور. (ع لا) قلاده سگ. (مهدب الاسماء). گردن بند سگ. (دهار) (شرفنامه منبری). پالهنک سگ. (زمخشری). قلاده و گلوبند سگ. (غیاث). ساجور الکلب؛ چوبی است که بر گردن سگ می نهند و بدانش میکشند. (معجم البلدان). گردن بند و چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت و نتواند

جاوید. (برهان). چوب که بر گردن سگ بندند تا از سوراخ رز نتوانند درشدن به انگور خوردن. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سواجیر:

بدسگال تو و تجمل او
شبهی دارد از سگ و ساجور.

مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۷). هر دری نیستم چو گریه رُس^۱
شاید ار نیستم چو سگ^۲ ساجور.

انوری (دیوان ج مدرس رضوی ص ۲۲۸). **ساجور.** (بخ) نام نهری است به منبج. (معجم البلدان). روی بناجیه حلب. (نخبة الدهر دمشق). || موضعی است.

ساجول. (ع لا) غلاف شیشه مثل سوجله و سوجل. (شرح قاموس). غلاف شیشه. ج. سواجیل. صفائی این کلمه را باین معنی از ابن عبید نقل کند و غلط می شمارد و گوید صواب آن ساحول است. (تاج العروس).

ساجوم. (ع لا) رنگی است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

ساجوم. (بخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). وادی است. (منتهی الارب). رودی است. (شرح قاموس): کما مزید الساجوم و شیا مصورا. (تاج العروس).

ساجون. (ع لا) نرم آهن. (مهدب الاسماء) (تاج العروس).

ساجچه. [ج] (ع لا) آن چوب که معیار بدان برکشند. (مهدب الاسماء). لوح صراف؛ تخته ای که بر آن پول شمرد. || یکی چوب ساج. ج. ساجات.

ساجی. (ع ص) ساکن و آرمیده. صفت برای چشم و دریا. (منتهی الارب). البحر الساجی؛ دریای آرمیده. (شرح قاموس). الطرف الساجی؛ چشم آرمیده. (شرح قاموس). || لیل ساج؛ شب نیک تاریک که پنهان میکند اشیاء را. (منتهی الارب). شب آرام و تاریک. (تاج العروس).

ساجی. (ص نسبی) نان ساجی که به ساج پخته اند. نان که بر روی ساج پزند. نان تابگی.

ساجی. [جی] (ص نسبی) منسوب است به چوب ساج. و جماعتی از قدیم و جدید بمناسبت فروش یا بکاربردن آن این نسبت را یافته اند. (سهمانی).

ساجی. (بخ) از فضلی مقیم بخارا. و کنیت او ابوعلی است. او راست در صفت مرو:

بلد طیب و ماء معین
و نری طیبه یفوق العیبرا
و اذ المرء قدر السیرعنه
فَهُؤُیَهاه باسمه ان یسیرا.

رجوع به بیتة الدهر ج ۴ ص ۱۶ و ترجمه تاریخ ادبی ایران براون ج ۱ ص ۶۸۷ شود.

ساجی. [] (بخ) ابراهیم بن فهل بن حکیم بن

ماهان ساجی بصری مکنی به ابواسحاق از مردم بصره است. از محدثان است. (سهمانی). **ساجی.** [] (بخ) زکریاین یحیی بن خلاد ساجی بصری مکنی به ابویعلی. از مردم بغداد و مقیم آن شهر و از محدثان است. (سهمانی). **ساجی.** [] (بخ) زکریاین یحیی بن محمد بن الساجی مکنی به ابویحیی. از فقهای شافعی است و فقه از مزنی و ربیع فرا گرفته. از اوست کتاب الاختلاف فی الفقه. (ابن الندیم).

ساجی. (بخ) محمد بن اسحاق بن حاتم بصری. از محدثان است، و از بصره به اصفهان رفت و در آن شهر روایت حدیث میکرد و بسال ۲۸۲ در بصره درگذشت. (سهمانی).

ساجیناو. (بخ) رجوع به سازیناو شود.

ساجیه. [جی] (بخ) دسته ای از قراولان خاصه الراضی بالله خلیفه عباسی که بعلت ایجاد فتنه و آشوب، بفرمان آن خلیفه و بدست ابن رائق وزیر او قلع و قمع شدند. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۰۵ تا ۲۰۷ و تجارب الامم ابن مسکویه ج ۲ ص ۴۱۴ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۸ و ۴۵۳ و ۴۸۹ و ۵۰۰ و ۵۰۹ تا ۵۱۱ و ۵۱۶ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۴۱ و ۵۴۲ شود.

ساجیه. [جی] (بخ) (دولت...) از سال ۲۷۶ تا ۳۱۸ ه. ق. در آذربایجان حکومت میکردند. مؤسس این سلسله ابوالساج دیوداد بن دیودست والی حلب بود. پسرش محمد به آذربایجان رفت و عبدالله بن حسین همدانی از سرکشان آذربایجان را کشت و بدانجا دست یافت و مدتی سی و پنج و شش سال فرمانروائی ارمنستان و اران و آذربایجان بدست او و پسرش دیوداد و برادرش یوسف بود و همه گونه نیرومندی داشتند سپس رشته فرمانروائی بدست دیوم کرد افتاد. رجوع به شهریاران گننام ج ۲ ص ۱۶۰ شود.

سلسله ساجیه

در آذربایجان (مراغه، اردبیل، بردعه)

۱ - ابوالساج دیوداد [اول] بن دیودست (متوفی به سال ۲۶۶ در چند یابور)^۲

۲ - ابوالسافر (ابوعبدالله) محمد الاقشین بن دیو داد (متوفی در ربیع الاول ۲۸۸)^۲

سال ۲۷۶

۳ - دیوداد [دوم] بن محمد

ربیع الاول ۲۸۸

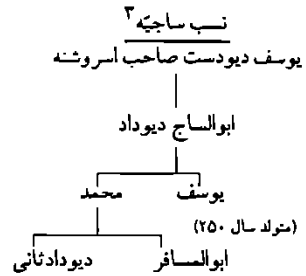
۱ - ن: ن. روس.

۲ - ن: ن. از نیست چون سگم.

۳ - والی حلب از سال ۲۵۴ تا ۲۵۸.

۴ - والی مکه از سال ۲۶۳ تا ۲۶۸ و انبار ۲۶۹ و آذربایجان ۲۷۶.

- ۴- ابوالقاسم یوسف بن دیوداد
شعبان ۲۸۸
۵- ابوالسافر فتح بن محمد^۲
ذوالحجه ۳۱۵



(از معجم الانساب زامباور)

ساجان. (بخ) قسریه‌ای است در هفت فرسنگی جنوب شهر داراب. (فارسانامه ناصری).

ساجق. [ج] (ترکی، ل) دستوری است که یک روز پیش از روز شادی کتخدانی از قستی پیرایه و البسه با سبوجهای شیرینی نقل و آرایش از طرف داماد به خانه عروس فرستد و این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات) (آندراج). رسوماتی که در عروسی منظور می‌دارند. (ناظم الاطباء).

ساجلو. (بخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری خیاو، و ۳ هزارگزی راه شوسه خیاو به اهر. کوهستانی است و هوای معتدلی دارد و از آب رود گرگر مشروب می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات است. ۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن اراهرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساجمه. [م / م] (ل) سرب مدور ریزه که عده‌ای در تفنگ ریزند زدن گنجهک و مانند آن را. ساجمه، چارپاره. این کلمه ظاهراً ترکی است از سانجمه. در ترکی گلوله‌های خرد که در توپ و پندوق انداخته می‌زنند بهندی چَهَره گویند. (برهان، غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به ساجمه شود. || در مصطلحات نوشته: کیه پر از فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیارکس از غنیم کشته شوند. (غیاث، برهان) (آندراج): ماهیچه نیزه بسیار است و بفرانی ساجمه خیلی درشت چاشنی. (نعمت خان عالی از آندراج).

ساجمه خوردن. [م / م / خوز / خرد] (مص مرکب) خوردن ساجمه بکسی. مورد اصابت ساجمه قرار گرفتن. ساجمه زده شدن. **ساجمه دان.** [م / م] (ل) مرکب و عانی که

در آن ساجمه جای دهند. ساجمه دان. **ساجمه ریز.** [م / م] (نف مرکب) آنکه ساجمه ریزد. ساجمه ریز. رجوع به ساجمه شود.

ساجمه ریزه. [م / م / ز / ز] (ل) مرکب) خرده ساجمه. ساجمه ریزه.

ساجمه ریزی. [م / م] (حاصص مرکب) کار ساجمه ریز. رجوع به ساجمه شود.

ساجون. (بخ) دهسی است از دهستان خویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب داراب، در شمال رودخانه عکس رستم. جلگه‌ای است، و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است. از آب رودخانه محلی مشروب می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، میوه، تنباکو و توتون است، ۳۰۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی عیابافی، قالی بافی در آن معمول است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساجی. (ص) سبید. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۸۱). در سنسکریت شوچی. (فرهنگ نظام):

پسته تنگ تو در هوای سرشمک شکر ساجی است در گلاب سرشته. سیف‌الدین اسفرنگ (از جهانگیری، شعوری، انجمن آرا آندراج).

ساح. (ع ص) کاونده. (اقراب الموارد). صب ساح؛ سوسمار خورنده گیاه. (منتهی الارب). || ع ساحه. رجوع به ساحه و ساحت شود.

ساح. [ساح] (ع ص) گوسفند فربه. (مذهب الاسماء). گوسفندی است بسیار فربه. (شرح قاموس) (منتهی الارب). لحم ساح؛ گوشت نیک فربه. شاة ساحه؛ گوسپند بسیار فربه، ج، سحاج، سحاح. (منتهی الارب).

ساح. (بخ) نام یکی از چهار تن که در گرد کردن شاهنامه مشهور ابومنصوری، شرکت داشته‌اند. وی پسر خراسان و از مردم هرات بوده است. رجوع به مزدینا، دکتر معین ص ۳۶۹ و ۳۸۶ شود. در نسخ معتبر مقدمه شاهنامه ابومنصوری شاج^۴ ضبط شده است. رجوع به بیست مقاله قزوینی ج ۱ ص ۲ ص ۲۴ شود.

ساحات. (ع ل) میان سراه‌ها، ج ساحه. ساحت. رجوع به ساحت و ساحه شود.

ساحیه. [ح ب] (ع ص، ل) باران شدید. (از شروح نصاب به نقل از غیاث) (آندراج). ظاهراً مصحف ساحیه است.

ساحت. [ح] (ع ل) ساحه. میان سرای. گشادگی میان سرایها. فراختای سرای. فراخای خانه. صحن خانه. حیاط. ج، ساح. سوح. ساحات؛ و چون [در مسجد الاقصی] بدیوار جنوبی باز گردی از آن گوشه مقدار

دویست گز پوشش نیست و پوشش مسجد که مقصوره در اوست بر دیوار جنوبی است و غربی. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاقی ص ۳۱). بر در و دیوار مقصوره که با جانب ساحت پانزده درگاه است و درهای بتکلف بر آنجای نهاده. (سفرنامه ص ۳۲). بر ساحت مسجد، نه بردکان جانی است چندانکه مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آن را چون حظیره ساخته‌اند. (سفرنامه ص ۴۰). [فضای مکان و ناحیه. (غیاث اللغات). ساحت هر چیز. عرصه. میدان. ناحیه. محوطه:]

وان پول سدبور ز همه باز عجبت بر کز هیکل او کوه شود ساحت بیدا. عصری. ناقله مازل نشود ساحت کشر تا ساحت کشر نشود قلّه مازل. راقعی. شد پر نگار ساحت باغ، ای نگار من در نوبهار می بده ای نوبهار من. مسعود سعد. در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه. خاقانی. مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا. خاقانی. ساحت این هفت کشور برنابد لشکرش شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند. خاقانی.

چون فرودید چار گوشه کاخ ساحتی دید چون بهشت فراخ. نظامی. در مقر عز و ساحت و دولت خویش قرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۷۵).

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد کاین حوریان بساحت دینی خیزیده‌اند. سدهی (بدایع).

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد. حافظ. || درگاه. (ترجمان القرآن). پیش در. آستانه؛ و هر بنا که بر قاعده عدل و احسان قرار گیرد... اگر از تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند

۱- والی مکه از سال ۲۶۲ تا ۲۸۱ دربار در ۳۰۶ و ۳۱۱ بری متولی شد. صاحب جبل از ۳۱۱ تا ۳۱۴. در ذی الحجه ۳۱۵ بدست ابوطاهر فرمطی قتل شد.
۲- در شعبان ۳۱۷ مقلح بوسفی در اردبیل او را کشت.
۳- مراجع: دائرة المعارف اسلامی (C.Huan) (ج فرانسه) ماده (بنو الساج) و Defrémery: Mémoire sur la famille des Sadjides. J.As 1847, ser. 4

(منجم الانساب زامباور).
۴- ظ: ماخ. (بزرگزده نشر فارسی ص ۸). (هزاره فردوسی ص ۶۰).

بدیع نمایند. (کلیله و دمنه).
خورشید روم پرور و ماه جیش نگار
سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست.
خاقانی (دیوان ص ۷۸).
ساحت شرف او قبله آمال و کعبه سؤال شد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۶۳).
ما را که ره دهد به سرایرده وصال
ای باد صدمد خبری بر به ساختش.

سعدی (طبیات).
- برائت ساحت؛ بیگناهی. برائت از گناهی
که بکسی نسبت میدهند؛ دمنه دانست که اگر
این سخن بر شتر به ظاهر کند در حال برائت
ساحت... خویش معلوم گرداند. (کلیله و
دمنه). دعوی برائت ساحت خویش میکرد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۵۹).
ساحت او از این تهمت بری است.
- بری ساحت؛ بری الساحة. بر کنار. برائت
ساحت داشتن؛

رنج ز فریاد بری ساحت است
در عقب رنج بسی راحت است.

نظامی (مغزن الاسرار).
ساحر. [ح] [ع] ص. (ا) جادو. (مذهب
الاسماء). افسونگر. (منتهی الارب)
(آنندراج). سحر کننده. آنکه سحر کند.
جادوگر. جادوکن. ج. سَحْرَه، ساحرین و
ساحرون؛

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا بسحرش دیده هر گلبنی ناظر شود.

منوچهری.
دهیکی از لعل زلفش مایه ده لایع است
صدیکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است.
معزی (دیوان ص ۱۰۶).

در بابل سخن متم استاد سحر تازاه
کز ساحران عهد کهن همیری ندارم.
خاقانی (دیوان ص ۲۷۵).

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین. مولوی.
بلاغت وید بیضی موسی عمران
بکبک و سحر چه ماند که ساحران سازند.

سعدی.
دل نماند بعد ازین باکس که گر خود آهن است
ساحر چشمت بمغناطیس زیبایی کشد.

سعدی (بدایع).
رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۲
ص ۱۰۴۷ و ۱۰۶۱ و جادو، و سحر در این
لغتنامه شود. || کنایه از کسی که در
سخن گوئی و شاعری معجز نماید؛
امروز صاحبخاطران نام نهند از ساحران
هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته.
خاقانی.

چون تو ملکه نبود و چون من
کس ساحر مدح خوان ندیده است. خاقانی.

پدرت دیده ای که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوک. خاقانی.
رجوع به سحر حلال شود. || فرینده. (منتهی
الارب) (آنندراج). دلفریب. || دانشمند.
(منتهی الارب) (آنندراج) (اقراب الموارد).
رجوع به نشوء اللغة ص ۱۵۰ و ۱۶۰ شود.

ساحرات. [ح] [ع] ص. (ا) ج ساحرة.
رجوع به ساحرة شود.

ساحرانه. [ح] [ع] ص. (ن) (ص) نسبی، ق مرکب)
بروش ساحران، ساحروار. جادوگرانه.

ساحر بابل. [ح] [ع] ص. (ا) کنایه از هاروت
است که گویند یکی از آن دو فرشته است که
در چاه بابل سرازیر آویخته بعد از الهی
گرفتارند. اگر کسی بسر آن چاه بطلب
جادوئی رود او را تعلیم دهند؛
گر شود آگه از استادی آن غمزه کمال
بیش او ساحر بابل رضی الله زند.

کمال خجندی (دیوان ص ۱۷۱).

ساحرة. [ح] [ع] ص. (ا) تانیث ساحر.
رجوع به ساحر شود. || زن جادوگر. (غیث
اللغات) (آنندراج)؛

گیتی زنی است خوب و بداندیش و شوی جو
باعذب و فتنه ساز و بگفتار ساحره.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۳).

- ارض ساحرة؛ سراب. (اقراب الموارد).

ساحری. [ح] [ع] ص. (ا) عمل ساحر. ساحر
بودن. سحر کردن؛

امام زمانه که هرگز نرانده است
بر شعثش سامری ساحری را. ناصر خسرو.
مطرب سحر پیشه بین در صور هر آتی
آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری.
خاقانی.

ساحری از قاف تا بقاف تو داری
مشرقی و مغرب ترا دو نقطه قاف است.

خاقانی.
هاروت را که خلق جهان سحر از او برند
در چه فکند غمزه خوبان به ساحری.
سعدی.

مرا بشاعری آموخت روزگار آنکه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت.
سعدی.

ساحری. [ح] [ع] ص. (ا) در آتشکده آذر در شعله
مجمرة اولی در شمار متقدمین شهزادگان و
امراء آمده؛ اصلش از اتراک است. موصوف
بحسن ادراک، و سیاحت بسیار کرده زیاده بر
این چیزی از احوالش معلوم نشد. ازوست؛

ای آنکه دلت را خبری از من نیست
تا می نگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منگر کاین دل کیست
انگار که هست از دگری، از من نیست.

ساحری. [ح] [ع] ص. (ا) شاعری قزوینی است،
او راست؛

سرشک حسرتم، جا در شکنج آستین دارم
بر پروانه ام چون شعله خصمی در کمین دارم.

(از بهترین اشعار یزمان).
ساحری. [ح] [ع] ص. (ا) شاعری گنابادی است،
او راست؛

آغاز عشق از خاطر بی تابنی سر میزند
مرغی که خواند بی محل در خون خود پر میزند.
(از بهترین اشعار یزمان).

ساحرین. [ح] [ع] ص. (ا) ج ساحر. در
حالت نصیب و جبری. رجوع به ساحر شود.

ساحق. [ح] [ع] ص. (ص) سحی کننده و کوبنده.
(شرح قاموس) (منتهی الارب) (آنندراج).
ساینده. ریز کننده. نرم کننده. آس کننده.
فرساینده. کهنه کننده. ریز ریز کننده.

ساحقة. [ح] [ع] ص. (ص) تانیث ساحق.
رجوع به ساحق شود.

ساحل. [ح] [ع] ص. (ا) لب. (دهسار). عراق.
(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). کنار.

کناره. کران. کرانه. ج. سواحل. || کناره دریا.
(مذهب الاسماء) (غیث اللغات). زمین
نزدیک دریا. و کرانه دریا. (منتهی الارب)
(آنندراج). ساحل عبارت است از فصل

مشترک خشکیها با سطح افقی دریا، عبارت
دیگر منحنی های هم ارتفاعی است که دارای
ارتفاع صفر گر باشد. این فصل مشترک در
سواحل بدون جزر و مد تقریباً ثابت است ولی
در سواحلی که دارای جزر و مد است تغیر
میکند و بوسعت زمینهای ساحلی افزوده یا
کم میشود. (جغرافیای طبیعی جهانگیر
صوفی ص ۳۴۵). دریا کنار. کنار دریا. دریا

بار. لب دریا؛

چو کشتی بساحل کشید آفتاب
شب تیره افکند زورق در آب. فردوسی.
رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل. منوچهری.

چون از آنجا گذشتم لب دریا رسیدم و بر
ساحل دریا. (سفرنامه ناصر خسرو ج
دبیر سیاقی ص ۱۴).

ساحل تو محشر است نیک بیندیش
تا بچه بار است کشتیت متحمل. ناصر خسرو.
شی تاری چوبی ساحل دمان پر قیر دریائی
فلک چون پر ز نسرين برگ نیل اندود صحرائی.

ناصر خسرو.
چون تو ز بحر عدم هزار نوآموز
بر لب این خشک ساحل کهن افتاد.

مجیر بیلقانی.
چو بدریا نه صدف ماند نه در
رحمتی، ساحل عمان چکتم. خاقانی.

از ره ری بخراسان نکم رای دگر
که ره از ساحل خزران به خراسان یابم.

خاقانی.
چرخان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا

در حکم امر و نهی و حل و عقد او منظم شد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۳۳).

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق. سعدی (بوستان).

ای برادر ما بگرداب اندریم
و آنکه شمت میکند بر ساحل است. سعدی.

گر ملاتگر نداند حال ما عیش مکن
ما میان موج دریائیم و او بر ساحل است.

همام تبریزی.
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجداندند حال ما سبکباران ساحلها.

حافظ.
||کناره رود. زمین نزدیک رود. کرانه رود.
- رودکنار. رودبار. کنار رود.
||ساحل الحیوة؛ کرانه عمر. پایان عمر. رجوع
به ساحل الحیات شود.
ساحل. [ح] [اخ] نام جایگاهی است.
(معجم البلدان).

ساحل. [ح] [اخ] سواحل شرقی آفریقا یعنی
زنگبار و سفاله و نواحی همجوار آن را گویند.
مردم آنجا و زبان آنان را نیز ساحلی و
سواحلی نامند. (قاموس الاعلام ترکی).

ساحل. [ح] [اخ] ناحیه‌ای در آفریقا، واقع
در ساحل غربی بحر احمر و در شمال مصوع.
(قاموس الاعلام ترکی).

ساحل. [ح] [اخ] قسمت ساحلی الجزایر و
تونس را در آفریقا نامند. (قاموس الاعلام
ترکی).

ساحل. [ح] [اخ] ناحیه‌ای است در
شهرستان بیروت در لبنان، در بخش عکا و
شامل ۱۸ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی).

ساحل. [ح] [اخ] ناحیه‌ای است در طرابلس
غربی. (قاموس الاعلام ترکی).

ساحل. [ح] [اخ] شاعری است نهاوندی، او
راست:
وعدۀ و صلح بماه و سال مفرما
مدت هجر تو سال و ماه ندارد.
(از بهترین اشعار پزیمان).

ساحلات. [ح] [اخ] ناحیه‌ای است در
فارس. در تاریخ گزیده آمده: در زمان او
[ابوبکر بن سعد بن زنگی] ملک فارس رونق
تمام گرفت و بسیار عمارات و خیرات کرد
چون رباط مظفری ابرقوه... و مظفری حارک
(؟) بر راه ساحلات. (تاریخ گزیده ج ۱ عکسی
لندن ص ۵۰۸). رجوع به ساحلی و ساحلیات
شود.

ساحل الحیات. [ح] [ل] [ح] [ع] [م] [ک] [ر] [ب]
کرانه عمر. پایان عمر. به ساحل الحیات
رسیدن کسی یعنی آفتاب عمرش بر لب بام
بودن؛ و قاضی قضاة بوسلیمان داود بن یونس
اتباءالله که اکنون بر جای است مقدم تر و
بزرگتر این شهر هرچند به ساحل الحیوة

رسیده است افگار بمانده و برادرش
قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان
بوصالح بودند. (تاریخ بهیته ج ادیب ص
۱۹۵ و ج غنی - فیاض ص ۱۹۹).

ساحل خانه. [ح] ن / [ن] [م] [ر] [ک]
ساحل سرای. سرانی که در کنار دریا باشد.
(ناظم الاطباء).

ساحل سوای. [ح] [س] [م] [ر] [ک]
ساحل خانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به
همین کلمه شود.

ساحل گاه. [ح] [م] [ر] [ک] [ب]
دریا. کنار رود.
ازین گردابه چون باد بهیته
بساحلگاه قطب آورده کشتی. نظامی.
رجوع به ساحل شود.

ساحل نشین. [ح] [ن] [ف] [م] [ر] [ک] [ب]
کناره نشین. آنکه در کنار دریا، یا رودی
بزرگ خانه دارد. رجوع به ساحل شود.

ساحلی. [ح] [ص] [ن] [س] [ب] [ی]
منسوب بساحل.
- بلاد ساحلی؛ دریا پار.

ساحلی. [ح] [اخ] نام یکی از دهستانهای
پنجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهر است که
در باختر بخش و در جلگه کم عرض ساحلی
بین خلیج فارس و ارتفاعات مند قرار گرفته
است و شوسۀ سابق بندر بوشهر به لنگه از راه
ساحل از وسط آن می‌گذرد. هوای آن گرم
مرطوب و مالاریائی است. و آب مشروب آن
از باران و چاه تأمین میشود. زراعت آن اکثراً
دیمی و محصولات آن خرما، تنباکو و جزئی
غلات است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ
و کوچک، تشکیل شده و نفوس آن در حدود
۷۲۰ نفر است که بشغل زراعت و صید ماهی
اشتغال دارند. مرکز دهستان قریه دلوار و قراه
مهم آن گورک، چاه تلخ، جائینک، محمد
عامری، بوالخیر و یهلوان کشتی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). رجوع به
ساحلات و ساحلیات شود.

ساحلی. [ح] [ل] [ی] [ص] [ن] [س] [ب]
است به ساحل که بلاد و مواضعی است در
اطراف حجاز. (سمعی).

ساحلی. [ح] [اخ] صالح بن بیان ثقفی
قنزی معروف به ساحلی. از محدثان است.
رجوع به صالح بن بیان. و رجوع به الانساب
سمعی (ذیل کلمه ساحلی) شود.

ساحلی. [ح] [اخ] محمد بن علی صوری
ساحلی مکنی به ابو عبدالله از شهر صور است
که بر ساحل دریای روم واقع است. مردی
عالم و حافظ قرآن بود، و احادیث بسیاری
روایت کرده است. وی به مصر و شام سفر کرد
و سرانجام به عراق رفت، و تا هنگام مرگ
ساکن بغداد بود. رجوع به الانساب سمعی

شود.
ساحلیات. [ح] [ل] [ی] [اخ] نامی است که
سابقاً بوساحل خلیج فارس و بنادر جنوبی
ایران بخصوص به حدود سیراف میدادند. در
فارسنامه ابن البلخی آمده: و آثار او [قباد بن
فیروز] این شهرهاست: ساحلیات که هم
مضاف است به قبادخوره. (فارسنامه ابن
البلخی ص ۸۴). هزو، و ساویه و دیگر نواحی
اعمالی است از ساحلیات که با جزیره قیش
رود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۱). هزو و
ساویه دو دیه است و چند دیه دیگر که در آن
حدود است ساحلیات اند و از توابع دولخانه
قیش است. (نزهة القلوب). رجوع به
ساحلات و ساحلی شود.

ساحوق. [اخ] نام مردی است. (منتهی
الارب).

ساحوق. [اخ] اسم جاثی است. (شرح
قاموس). نام موضعی است که در آنجا میان
بنی ذبیان و عامرین صعصعة جنگ واقع شد.
(منتهی الارب). جایگاهی است مربوط با
یکی از ایام معروف عرب. (معجم البلدان
یاقوت).

ساحه. [ح] [ع] [س] [ح] [ت] [س] [ا] [ح] [ت]
(مذهب الاسماء) (دهار) (ترجمان جرجانی)
(شرح قاموس). گشادگی میان سرایها. (منتهی
الارب) (آندراج). فراخای سرای. حیاط.
صحن خانه. فراخای خانه، ج، ساح، سوح.
ساحات. رجوع به ساحت شود.

ساحه. [س] [ح] [ع] [ص] [ت] [س] [ا] [ح] [ت]
ساحه؛ گوسپند بسیار فربه، ج، سیحاح. (منتهی
الارب).

ساحیه. [ح] [ع] [ص] [ت] [س] [ا] [ح] [ت]
پوست از روی زمین برود. (مذهب الاسماء).
باران سخت که زمین را رندد. [اسیل که همه
زمین را بکاود و همه چیز را برد. (منتهی
الارب) (آندراج).

ساخت. (ص) مخفف ساخته است، بمعنی
منتظم:
زگردن زلف بگشود باد گستاخ
نمایان شد درو لعل و زر ساخت!
(از شعوری ج ۲ ص ۵۷).

ساخت. (ل) چای. این کلمه در اخبار الصین و
الهند به صورت ذیل آمده است و باقوی
احتمالات چای مراد است: ویختص الملک
[الاکبر فی الصین] من المعادن بالملمح و
حشیش یشریوته بالماء الحار و بیاع منه فی
۱- ظ: خارک.
۲- اینس لفت درهیچ یک از فرهنگها دیده
نشود و وزن یتتی هم که بشاهد آمده مغشوش
است. رجوع به لسان العجم شعوری درمقدمه
لغت نامه شود.

کل مدینه بمال عظیم و يقال له السبخ و هوا کثر [شاید اکبر] ورقاً من الرطبة و اطیب قليلاً و فيه مرارة. فيغلى الماء و يذر عليه، فهو ينفعهم من كل شيء و جميع ما يدخل بيت المال الجزية والملح و هذا الحشيش. (کتاب اخبار الصين و الهند مؤلف بسال ۲۳۷ ه. ق.). شاید این کلمه سای بوده و کاتب بغلط یاء را خاء کرده است.

ساخانو. [ء] [لخ] رجوع به زاخانو شود. **ساخارین.** (فرانسوی، ل) ^۱ ساکارین. گرد بسیار سفیدی است که در آب به دشواری و در الکل بخوبی حل میشود، و مصرف طبی دارد.

ساخالین. [لخ] ^۲ (جزیره...) و بزبان ژاپنی کارافتو ^۳ جزیره‌ای است کوهستانی واقع در مشرق آسیا در اقیانوس کبیر نزدیک به خاک سیری بین دریای ژاپن و دریای اختسک ^۴ بمساحت ۷۵۳۶۰ هزارگزر مربع و با ۵۰۰۰۰ تن سکنه. در این جزیره عده‌ای از نژاد بومی از سه قبیله آینوس ^۵ و در وچوناس ^۶ و غیلنا کس ^۷ بسر میبرند و گسروهی از روسها و ژاپنها و چینی‌ها و کره‌ایها نیز بدانجا مهاجرت کرده‌اند. این جزیره اول بار بسال ۱۶۴۳ م. بوسیله هلندیها کشف شد. بسال ۱۸۵۷ م. شمال آن بوسیله روسها اشغال گردید. بسال ۱۹۰۵ م. بین روس و ژاپن تقسیم شد. قسمت شمالی آن به مساحت ۳۷۹۸۸ هزارگزر مربع با ۱۱۸۰۰ تن سکنه نصیب روسها گردید که الکساندر رونسک ^۸ مرکز آن بود، و قسمت جنوبی که کارافتو نامیده میشد با ۲۶۰۹۰ هزارگزر مربع مساحت و با ۲۰۳۷۵۰ تن سکنه به ژاپن تعلق یافت و مرکز آن توپوها را ^۹ بود. بعد از جنگ دوم جهانی تمام ساخالین جزو روسیه اعلام شده است. هوای ساخالین سرد و مشابه هوای سبیریه است. در شمال و مشرق آن درجه حرارت در زمستان تا ۳۷ درجه زیر صفر پائین می‌آید و آب سواحل منجمد میگردد ولی درجه حرارت مغرب و جنوب آن بکمتر از ۲۵ درجه زیر صفر نمیرسد. برف و یخ در این جزیره گاهی تا تابستان باقی است. این جزیره معادن نفت و زغال سنگ دارد. قسمتی از اراضی آن پوشیده از جنگل است. صید ماهی نیز از منابع ثروت آن بشمار میرود.

ساخت. (مص مرخم، مص) ساختن. صنع. صنعت؛

ز انگیزش و ساخت فرق است چند که این نخل کار است و آن نخلبند.

امیر خسرو.

|| ساختگی، آمادگی. || (ل) ساز. سامان. عذبه. || (ن) مف (مرخم) ساخته. مصنوع. محصول؛

این بخاریها ساخت تهران است. ماشین فلاحتی ساخت آلمان. ساخت فرنگ. || (ل) طرز و حالت و شکل ساختن. شیوه. نسق. اسلوب: ساخت این گوشواره خوب نیست. ساخت این النگو مثقالی دو تومان است. بدساخت. خوش ساخت. || ایند و بار زین. (جهانگیری). یراق و بند و بار زین اسب. (برهان). دوال و اسباب زین و زیور اسب. (غیاث) (انجمن آرا). دوال و تسمه رکاب. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). زین و برگ اسب. ساز و برگ اسب. ستام. یراق اسب. اسباب زانده زین. هر چیز لازم برای اسب؛ اسبی بلند بر نشستی یا بنا گوش و زیر بند و پاردم و ساخت آهن سیمکوقت سخت یا کیزه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴ و چ غنی - فیاض ص ۳۵۸). و این غلامان دو رسته همه با قبایه‌های دیا. ششتری و اسپان؛ ده بساخت مرصع بجواهر، و بیست بز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۱). فرسخی را اسب با ساخت خاصه فرمود. (چهارمقاله چ معین ص ۸۱).

هنر در خور معرکه دارم آخر

اگر ساخت در خورد ادهم ندارم. خاقانی. و کسوت خاص بیرون از قبای به جواهر و اسب نوبت و ساخت لعل و پیل با مهد مرصع بدو داد. (راحة الصدور راوندی). || زین اسب. (انجمن آرا) (آندراج)؛

پرده بر روی سپیدان سمنبر بیرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشاید.

خاقانی. || برگستوان، و آن پوششی است که در روز جنگ بر اسب پوشانند، و خود نیز پوشند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || السلحه. (انجمن آرا) (آندراج). || تجهیزات. ساز و برگ: بهرام از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگرید، مردمانی مبارز جنگجو، نه پیر و نه جوان، میانه مقدار چهل ساله، و ساخت و سلاح ستور تازی و آنچه بدین مانند تمام بدادشان. (تاریخ بلعمی). نماز دیگر من پیش رقتم با موزه تنگساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم. بخندید و گفت: چون افتادی و پاکیزه ساختی داری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱). اینجا فرود آمدند که در راه شهر گیاه خرد و بزرگ بود که ساخت بسیار داشت.

(تاریخ بیهقی ص ۴۴۳). || کمر بند و یراق مردان: پیش آمد، کمر زر هزارگانی بسته با کلاه دو شاخ، و ساختن هم هزارگانی بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). روز شنبه بیستم ماه محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهفتند: ساخت زر پانصد مثقالی و استری و دو اسب و بساز گردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۹۷). || خلعت. تشریف. و آن ظاهراً کمر بند یا ستام اسب بوده است؛ فریفته شد بخلعتی و ساخت زر که یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸). بسوسهل حمدوی بجوانی روز از پادشاهی چون محمود ساخت و نواخت دریافته است. ^{۱۱} (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۷). امیر [مسعود] بفرمود تا قتلخ تکین کوتوال را با خلعت و بوالحسن نصر را که ساخت داشتند بشناندند و دیگران بر پای داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۱).

- ساخت افکنند؛ ساخت انداختن. ستام و یراق بر زین نهادن؛ ابوالقاسم رازی را دید و بر آسبی قیمتی برنشته و ساختی گران افکنده زرانمود و غاشب‌ای فراخ و پر نقش و نگار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵ و چ غنی - فیاض ص ۳۰۹).

باز مرخ ز مهر افکندی
ساخت زر بر تن یکران اسد. خاقانی.

- ساخت انداختن؛ ساخت افکنند؛
بامدادن که یکسواره چرخ
ساخت بر پشت اشقر اندازد. خاقانی.

- ساخت تمام کردن؛ مکمل تجهیز کردن؛
جواب داد که یک ماه زمان ده تا بتگرم و تدبیر
آن بکنم و بدین آن خواست تا همه بیاسایند و
ساخت تمام کند. (تاریخ بلعمی).

- ساخت زر؛ ستام زرین. ستام زر اندود و زین و برگ مرصع؛ بو بشر تباری... پروزگار سامانیان ساخت و زر داشت، و بدان روزگار این تشریف بزرگ گرفته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵ و چ غنی - فیاض ص ۱۹۹). اسپان هشت‌سر که بمقود بردند بازین و ساخت زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). و ده اسب با صندوقهای خلعت خلافت از آن دو با ساخت زر و نعل زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). و اسپان راهوار و ساخته‌های زر. (چهارمقاله).

- ساخت فروگردن؛ ساخت فروگشادن؛
ساخت گشادن. زین و برگ از پشت مرکب
برداشتن؛

ساخت فروگردن ز اسب آینه بند آسمان
صبح قبا زره کند ابر کند زره گری. خاقانی.
از جنیت فروگشاید ساخت
آینه بر عذار بندد صبح. خاقانی.

پرده بر روی سپیدان سمنبر بیرید

1 - Saccharine.
2 - Sakhaline. 3 - Karafuot.
4 - Okholstk. 5 - Ainos.
6 - Drotchonas.
7 - Ghiléaks. 6 - Alexandrovk.
9 - Toyohara.
۱۰ - در چاپ دکتر فیاض و دکتر غنی: ساخت زریافته است.

ساخت از پشت سیاهان اغر بگشاییه...
 خاقانی.
ساخت آماج. (ا مرکب) گاو آهن. جفت. سیار. مجموع آهن جفت. فدان. فدان. (منتهی الارب).
ساختکاری. (حامص مرکب) آماده کردن. بسفدن. بسجیدن. آراستن. تجهیز سپاه بقاعه ذی القصة، موضعی است که ابوبکر برای ساختکاری لشکر اسلام در آنجا رفت. (منتهی الارب). ساخته کاری.
ساختگی. [ت / ت] (حامص) چگونگی و کیفیت ساخته. ساخته بودن. و ساخته شدن. رجوع به ساختن و ساخته شود. || آسادگی. بیج. بیجیدگی. بسفدگی. فراهمی اسباب. مهیائی. آراستگی. غده. عدت. ساخت. سامان. سازه. و از آنجا لشکرها ساخته و پیکارا رسید. خاتون آن لشکر و ساختگی بدید. دانست که با این لشکر بخارا نتواند مقاومت کردن. (تاریخ بخارا ص ۴۹). و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت ساختگی بود [در دولت آل سامان] خراشن آراسته و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار. (چهار مقاله چ معین ص ۵۹). بعد ما که سلطان حرکت فرماید او را با ساختگی بر عقب بفرستم. (جهانگشای جوینی). بر آن جملت که گفته بود ساختگی پیش گرفت. (جهانگشای جوینی). سرداران هر دو لشکر ساختگی مقاتله روز دیگر مشغول بودند. (منتخب التواریخ معینی ص ۴۲۳). || (ص نسبی) مصنوع. متصنع. تصنی. دروغی. دروغین. جعلی. بدل. قلب. من در آوردی. معجول. غیراصلی. قلابی. عملی.
ساختگی کردن. [ت / ت] ک د [اصص] (مکب) آماده شدن. مهیا شدن. کار سازی کردن. اسباب فراهم کردن: امیر اسماعیل سامانی... مردان آن دیه [ورخشه] را بخواند و گفت من بیست هزار درم و چوب بدم و ساختگی آن بکنم، و بعضی عمارت بر جای است. شما این کاخ را مسجد جامع سازید. (تاریخ بخارا ص ۲۱). پیرزنی را دیدم که می آمد عصابه ای بر سر بسته، و عصائی در دست گرفته، گفتم مگر از قافله باز مانده است، دست به جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود باز نمانی. (تذکره الاولیاء عطار)... و در امل بندید و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی. (تذکره الاولیاء).
ساختمان. [ت] (ا مرکب) بناء. عمارت. || (امص) معماری. (فرهنگستان): اداره ساختمان شهرداری. || (ا مرکب) نهاد. وضع. ساخت. ترتیب. ترکیب. خلقت. طرزساخت. طرز خلقت. شکل: ساختمان داخلی بدن.

ساختمان خارجی بدن.
ساختمان دروای خسویه. [د خ ی] (ا خ) ده کوچکی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختر داراب در کنار شوسه داراب به جهرم و لار، ۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
ساختمان دروای میانده. [د ی] (ا خ) ده کوچکی است از دهستان خسویه بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب داراب و ۳ هزارگزی راه شوسه داراب به جهرم و ۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
ساختمان قنبری. [ق م ب] (ا خ) دهی است از دهستان فسا رود بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۲۱ هزارگزی باختر داراب و ۸ هزارگزی راه شوسه داراب به فسا. جلگه ای و هوای آن معتدل و مالاریائی است از آب باران مشروب میشود محصول آن پشم و روغن و پوست است. ۲۵۷ تن سکنه دارد که به شغل گله داری اشتغال دارند و از صنایع دستی قالی بافی در آن معمول است، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
ساختمان محمود آباد. [م] (ا خ) دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۳۶ هزارگزی راه شوسه شیراز به فیروز آباد. جلگه ای و هوای آن معتدل و مالاریائی است. آب چاه مشروب میشود و محصول آن غلات و صیفی است. ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
ساختن. [ت] (اصص) بناء. بنا کردن. عمارت. عمارت کردن. بر آوردن. پی افکندن. بن افکندن. بنیان:
 دور ماند از سرای خویش و تبار نری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
 ساختن سیاوش گنگ دژ را. (از عناوین شاهنامه).
 به ایران پدر را پنداختی بتوران همی شارسان ساختی. فردوسی.
 در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد چو ایوان مدائن مر ترا ایوان جم سازد. فرخی.
 بر من جهان چو حلقه ماتم شده است از آنک ملکی برون ز مملکت جم بساختم. مجیر بیلقانی.
 دل ای رفیق در این کاروانسرای میند که خانه ساختن آیین کاروانی نیست. سعدی.
 || درست کردن. تصنع. صنع. بعمل آوردن: چون ساختن جعبه یا انگشتری را:

فرورنده او چو مهر پسر همی ساخت از بهر او تاج زر. فردوسی.
 بیارید داننده آهنگران یکی گرز سازند ما را گران. فردوسی.
 سرو را سبز قبائی بمان در بندند بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه. منوچهری.
 میوه و گل از معانی سازم همه وز لفظهای خوب درختان کنم. ناصر خسرو.
 چندان سرشک دیده قدمدم بدم کز و عقدی برای گردن عالم بساختم. مجیر بیلقانی.
 دیدم که ملک قمر من از ملک جم به است ز و ام کردم از رخ و خاتم بساختم. مجیر بیلقانی.
 کیمیای عشق او از خون دلها ساختند عاشقانش در طلب زین روی جانها باختند. (مرصادالعباد).
 || ابداع. اختراع. ایجاد. انشاء. نو آوردن. چیزی نو پدید آوردن. چیزی نو نهادن: ساختن بوزر جمهر نزد را و بردن آن را با نامه نزد رای هند. (از عناوین شاهنامه). دیوان را مطیع خویش گردانید و بفرمود تا گرما به ساختند. (نوروزنامه). اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا آمد، و می چگونه ساخته اند. (نوروزنامه). حکماء جز این [شراب] چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. (نوروزنامه). || آفریدن. خلق. خلقت. پدید آوردن (در مورد باری تعالی). بوجود آوردن. از نیست هست کردن:
 سر نامه نام جهانیان نوشت خدائی که او ساخت هر خوب و زشت. اسدی (گرشاسبنامه).
 آنکه همی گندم سازد ز خاک آن نه خدای است که روح شماست. ناصر خسرو.
 هر کسی را بهر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند. مولوی.
 خدا ما را برای این نساخته است. || بصورت دیگر در آوردن. تغییر حال دادن بصورت یا به معنی. تبدیل چیزی به چیز دیگر:
 همی بوستان سازی از دشت او چمنهاش پر لاله و چادله. عنصری.
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عاذر احیا. خاقانی.
 آنکه از دشمنان نسازد دوست فلک از دوستان دشمن اوست. اوحدی.
 - از کسی، کسی (یا چیزی) ساختن؛ او را چنان پنداشتن. او را به صورت وی (یا آن چیز) در آوردن:
 چنین گفت کای مهر سرفراز ز من کودک شیرخواره مساز. فردوسی.

چنین پاسخ آورد بهرام باز...
 که از من تو بیکاره خریدی ساز. فردوسی.
 ||قرار دادن. مقرر داشتن. کرده. تهیه دیدن.
 مقرر کردن:
 به چاه سیصد یاز اندرم من از غم او
 عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.
 شاکر بخاری.
 ز یک روزه دو روزه ره ساختن.
 به از اسب کشتن ز بس تاختن.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 از سنگ بسی ساختهام بستر و بالین
 وز ایر بسی ساختهام خیمه و چادر.
 ناصر خسرو.
 خواست که ایام سال و ماه را نام نهد و تاریخ
 سازد تا مردمان آن را بدانند. (نوروزنامه).
 خواجۀ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما
 میرداد مجلس از زنار ساغر ساختیم.
 خاقانی.
 سرمۀ دیده ز خاک در احمد سازند
 تالقای ملک‌العرش تعالی بینند. خاقانی.
 یا شبانگه قصد کردند اختران تبزده
 کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند.
 خاقانی.
 دشمنان را ز خون کفن سازیم
 دوستان را قیای فتح دهیم. حافظ.
 ||منعقد کردن. منعقد داشتن. تشکیل دادن. بر
 پای داشتن. ترتیب دادن. پرداختن. فراهم
 کردن. بزم نهادن. ساختن انجمن، بزم، جشن،
 حزب، عروسی یا مجلسی را:
 یکی انجمن ساخت از بخردان
 هشوار و کارآزموده ردان. فردوسی.
 بسازیم فردا یکی انجمن
 بگوئیم یک بادگر تن بتن. فردوسی.
 دل از داوربها پیرداختند
 بآئین یکی جشن نو ساختند. فردوسی.
 ساخت آنکه یکی بیوکانی
 هم بر آئین و رسم یونانی. عنصری.
 مجلسی سازم با بریط و با چنگ و رباب.
 منوچهری.
 و بهر کده‌ای مهمانی ساخته بودند نیکوتر از
 دیگر. (تاریخ سیستان). تا بطق رسید آنجا
 مهمانی نیکوتر ساخت و بیست روز او را
 مهمان داشت. (تاریخ سیستان).
 بر آرایش مهرگان جشن ساخت
 بشاهی سر از چرخ مه بر فراخت.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 همه شادی و طرب جوید و مهمانی
 کدبازندش از این برزن و آن برزن.
 ناصر خسرو.
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
 سعدی (بوستان).

||آراستن. رونق دادن. مجلس را آراستن.
 مجلس آرائی کردن. مجلس را گرم کردن:
 مجلس ساز ای بهار پدرام
 می اندر فکن بیک منی جام. فرخی.
 مرا رفیقی امروز گفت خانه ساز
 که باغ تیره شد و زردروی و بی‌دیدار.
 فرخی.
 گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر
 همچنان شب که گذشته‌ست شبی سازم باز.
 فرخی.
 ای لعنت حصاری شغلی دگر نداری
 مجلس چرا سازی، باده چرا نیاری.
 منوچهری.
 ||انتظام. سامان دادن:
 در شغل شاه و ساختن ملک معتمد
 برگنج شاه و مملکت شاه مؤتمن. فرخی.
 ||نواختن. نوازش کردن. دلخوش کردن.
 دلگرم کردن. بر سر حال آوردن:
 دوستان و دشمنان را آب و آتش فعل باش
 بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز.
 سوزنی.
 مهر و لطف اوست: این سازنده و آن سازگار.
 سوزنی.
 ||تجهیز. مجهز کردن سپاه و سپاهیان.
 آراستن سپاه. آمادگی. آماده کردن. بسیجیدن.
 بسفدن. مرتب کردن. تعبیه لشکر کردن:
 اسودقیس را سپهالار کرد و گفت سپاه را
 بساز تا بحرب ایشان روی. (تاریخ بلعمی).
 پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
 سپهبدش را خواند فرخ زبیر
 درفشش بدو داد و گفتا بتاز
 بیارای پیلان و لشکر بساز. دقیقی.
 یکی لشکری ساخت افراسیاب
 ز دست سپهچاب تا رودآب. فردوسی.
 بدو گفت موبد که لشکر بساز
 که خسرو بلشکر بود سرفراز
 عرض را بخوان تا ییارد شمار
 که چند است مردم که آید بکار. فردوسی.
 از آنجا به بست شد و یک چند نبود و سپاه
 بساخت. (تاریخ سیستان). و در آن وقت
 لطفه‌ها رسید از مهبان بخارا که علی‌تکین
 البته نمی‌آرآمد و ژاژ میخاید و لشکر میسازد.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۳ و ج غنی -
 فیاض ص ۳۲۸). غازی... قریب هزار سوار
 ساخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۴).
 کاس را خدمت همی کرد، تا رستم سپاه
 ساخت و برفت. (مجمعل التواریخ و القصص).
 ملک حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد
 هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد و با
 مهران نامدار. (مجمعل التواریخ و القصص).
 ||امین کردن. تعیین کردن. ترتیب دادن.
 مهیا کردن. آماده کردن جایگاه و پایگاه و

نشستگاه را: بجان من که برخیزی... و بدانجا
 شوی و چون اندر شوی راست بدانجا شوی
 که بهر من ساخته‌اند و آنجا بنشین. (تاریخ
 بلعمی).
 همه پهلوانان ابا موبدان
 برفتند نزدیک شاه جهان.
 جهاندار چون دید بنواختشان
 برسم کیان جایگه ساختشان. فردوسی.
 وزان پس پیرسید و بنواختش
 یکی نامور جایگه ساختش. فردوسی.
 سبک بر سر آنگیر گلاب
 بفرمودشان ساختن جای خواب. فردوسی.
 رسولدار رسول را بسرائی که ساخته بودند
 فرود آورد. (تاریخ بیهقی). خواجہ گفت
 ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است، سامانیان که
 امراء خراسان بودند حضرت خود آنجای
 ساختند. (تاریخ بیهقی).
 بدادی سبک داد و بنواختی
 وز اندازه بر، پایگه ساختی.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 ||تهیه کردن. فراهم کردن. مهیا کردن. آمادگی.
 ترتیب دادن زاد و توشه و برگ و هدیه و
 بخشش را:
 زاد همی ساز و شغل خویش همی بر^۱
 چند بری^۲ شغل نای و چنگ و چغانه.
 کسایی.
 پل و راه این لشکر آباد کن
 علف ساز و از تیغ ما یاد کن. فردوسی.
 همه هدیه‌ها ساختند و نثار
 ز دینار و ز گوهر شاهوار. فردوسی.
 سر ماه نو خلعت گبو ساخت
 همه زر و پیروزه اندر نشاخت. فردوسی.
 از پی ساختن بخشش ما
 خویشتن پیش بلا کرده سپر. فرخی.
 بسی هدیه‌گونه گون ساختند
 پیوزش بر پهلوان تاختند.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 اندر سفری بساز توشه
 یاران تو رفته‌اند بی مر. ناصر خسرو.
 جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی
 هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی.
 ناصر خسرو.
 باید که پولها [پُل‌ها] را عمارت کنی و برگ
 بسازی. (فارسنامه ابن ابلیح ص ۹۸).
 گریزرق و افعال اسباب دنیا ساختی
 راه عقبی را ندارد سود زرق و افعال.
 معزی.
 زینهار تا در ساختن توشه آخرت تأخیر جایز
 نشمری. (کلیله و دمنه). طلب علم و ساختن
 توشه آخرت از مهمات است. (کلیله و دمنه).
 ۱- نل: بز. ۲- نل: بز.

کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است: ساختن توشه آخرت... (کلیله و دمنه). اینجا مساز عیش که پس بینوا بود در قسط سال کنعان دکان نانوا. خاقانی. میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیآید. (تذکره الاولیاء عطار).
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود بر آنچه ساخته بودیم روزگار ساخت. سعدی (بدایع).
|| بیچیدن کار را. (فرهنگ اسدی). رو براه کردن. بسامان کردن. راست کردن. سر و صورت دادن. راه انداختن. مرتب و منظم کردن کار را.
بیک هفته سالار هاماوران همی ساخت آن کار با مهتران. فردوسی. همی ساختی کار لشکر نهان ندانست رازش کس اندر جهان. فردوسی. همه کار ایران و توران بساخت بگردون کلاه مهی بر فراخت. فردوسی. ایشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۱). فرمود [مسعود] تا آنچه مانده است از کارها بساید ساخت. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). گفت کارها آنچه مانده است بساید ساخت، که سوی کابل خواهیم رفت. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۳). کار سفر بساز اگر چه ترا همسایه هست از تو بسی سال مه. ناصر خسرو. هر کس کار خویش بساختندی و قصه نبشتدی. (نصیحة الملوک غزالی). رخس امل متاز که ایام تو سن است کار عدم بساز که رحلت معین است. مجیر بیلقانی. چنان فرا مینمود که پسر را می فرستد و کار ساختن پیش گرفت. (جهانگشای جویی). خجل آنکس که رفت و کار ساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت. سعدی (گلستان).
|| پختن. طبخ کردن. تهیه کردن. تهیه دیدن خورش را.
سازمت از بسک ز غاره شبی برمت دوست وار چاره شبی. ابوشکور. خورش ساز و آرام شان ده بخورد نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد. فردوسی. چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز که جاوید زی شاه گردنفرز که فردات زانگونه سازم خورش کرو باشدت سر بر پرورش. فردوسی. پهر منزلی ساخته خوردنی خورشها و گسترده گستردنی. فردوسی. ولایت هر چه به سیستان بدست کردی طعام ساختی و عیاران سیستان را مهمان کردی.

(تاریخ سیستان). و از آن چیزی که ابراهیم القوسی را ساخته بودند چاشت خوردند. (تاریخ سیستان). رسول... چون به سرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسولدار مثال داد تا پیش آوردند. (تاریخ بیهقی). این مرد... آچارها و کامها نیکو ساختی. (تاریخ بیهقی). منکیرا کز زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بنده باشد... بنده مثال داده است شوریائی ساختن. (تاریخ بیهقی). || ترکیب و بدست آوردن دارو. داروسازی: جسم را طیبیان... اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود آن را علاج کنند و غذاهای آن بسازند تا بصلاح باز آید. (تاریخ بیهقی). و چون آماس گشاده شود، حسوها از آرد باقلی و کرسنه و آرد نخود و خندروس سازند و با انگبین دهند. (ذخیره خوارزمشاهی).
داروی دلخوشی بعدم باز رفته به اکنون که من مفرحی از غم بساختم. مجیر بیلقانی. طیبی شربت من گرناسی ز قند آبی بخون دل بسازم. کمال خجندی (دیوان ص ۲۵۵).
|| گتردن (خوان و مانند آنرا): یوسف دلها توئی کایت تست از سخن پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن. خاقانی. درع حکمت پوشم و بی ترس گویم اتصال خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا. خاقانی.
|| دوختن: کسی کرد توان ز زهر انگبین نازد ز ریکاسه کس پوستین. عتصری. || پرافراشتن. زدن خیمه را: سرپرده و خیمه‌ها ساختند ز تخمیر دشتی پیرداختند. فردوسی. و خیمه و ایوان او ساخت. (نوروزنامه). || تألیف. تصنیف (کتاب، رساله و مانند آن): و نصیحت کردنی در اسباب ملک و تأیید آن بر آن جمله که تاریخی بر آن توان ساخت. (تاریخ بیهقی).
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت بر صورت ابدال بدو سیرت دجال. ناصر خسرو. و در کتابی که پیش از بقراط ساخته‌اند همی آید که هرگاه که خداوند علت سپرز را شهوت طعام باطل شود... (ذخیره خوارزمشاهی). و کتابی دیگر میسازند که از عهد پیغمبر (ص) تا این ساعت انساب و... در آن ایراد کند. (فارسانه ابن البلخی چ اروپا ص ۱۱۳). و در این معنی باشباع و اختصار کتب ساخته و پرداخته‌اند. (راحة الصدور). بعد از آنکه در

تصحیح لغات و جمع کتبی که در این فن ساخته‌اند مبالغه نمود و نسخه‌های درست و معتدد علیها حاصل کرد. (مقدمه صحاح الفرس). || سرودن. برشته نظم کشیدن: شعری ساختن. || ترتیب دادن. تنظیم کردن. تعبیه کردن قول و آهنگ و نغمه‌ای را وی فرموده بود آهنگها ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان. (کلیله و دمنه). بلبله در غفلت آمد قل قل ای بلبل نفس تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند. خاقانی (دیوان ص ۱۲۰).
|| کشیدن. نگاهشتن. نقش کردن: بهشت آئین سرائی را بر پرداخت ز هر گونه در او تماشاها ساخت. رودکی. از بسکه بصنعتش طرازید نقاش طراز سحری ساخت از چهره چرخ برد زنگار نزهتگه خسرو سری ساخت وز روی شفق گرفت شکرگرف تصویر شهنشه فری ساخت یک دریا گوهر از قلم راند تا صورت شاه گوهری ساخت. خاقانی (دیوان ص ۷۱).
|| نوشتن. تحریر: بر آشفت و فرمود تا بر حریر بائثرط یکی نامه سازد دبیر. اسدی (گرشاسبنامه). از آن شاد شد پهلوان چون شود سوی طنجه شه نامه‌ای ساخت زود. اسدی (گرشاسبنامه). گشای از خرد با سر خامه راز به افریقی ازمن یکی نامه ساز. اسدی (گرشاسبنامه).
|| گفتن (آفرین، پاسخ و مانند آن): به پیش گو بپشتن تاختند ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی. همه مهتران سر برافراختند همه پاسخ پادشا ساختند. فردوسی.
|| تدبیر کردن. چاره کردن: چه سازیم و درمان این کار چیست نباید که بر کرده باید گریست. فردوسی. چه سازیم و این را چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم. فردوسی. چه سازی، چه گوئی، چه پاسخ دهی که جفت تو با یادا بهی و مهی. فردوسی. بدان سروران گفت مهرج شاه چه سازم که بس اندک است این سپاه. اسدی (گرشاسبنامه).
۱- در گرشاسبنامه اسدی آمده است: همی تا سمور است و سنجاب چین نپوشد ز ریکاشه کس پوستین.

که با این مرد سودائی چه سازیم...
 بدین مهره چگونه حقه بازی،
 نظامی (خسرو و شیرین)،
 با جور و جفای تو نازیم چه سازیم
 چون زهره و یارا نبود چاره مداراست.
 سعدی (طیبات).
 ||وضع تازه‌ای ایجاد کردن. پیش آوردن:
 چنان سخت یزدان که با او هوا
 نشد تند با اختر پادشا. فردوسی.
 کسی کو به جنگت نبتد میان
 چنان ساز کر تو نیند زبان. فردوسی.
 این ضعیف بتدریج چنان سازد که در آن
 ولایت کس روی مفسدی نیند. (از نامه‌های
 مجدل‌الدین بغدادی).
 ||کردن:
 مر او را بگفت این سخن دریدر
 که دشمن چه سازد همی با پر. فردوسی.
 نازم جز از خوبی و راستی
 نه اندیشم از کژی و کاستی. فردوسی.
 دلاور بدو گفت اگر بخردی
 کسی بی‌بهره نازد بدی. فردوسی.
 بر چنبر جهان گذرم بود پیش ازین
 تن چون رسن نزار و بر از خم باختم.
 مجیر بیلقانی.
 داد لیش چون نمک بوی بنفشه صبح
 بر نمکش ساختم مردم دیده کیاب. خاقانی.
 پیش خواند و بمن سپرد ناز
 گفت برخیز و هرچه خواهی ساز. نظامی.
 و رجوع به ترکیبات ساختن در همین ماده
 شود. ||در تداول امروز گاهی بمعنی تعمیر
 کردن در پاره‌های ترکیبات چون
 دوچرخه‌سازی، رادیوسازی، ساعت‌سازی
 آید. ||جمل. (از منتهی الارب). تزویر. (از
 دهار). جمل کردن. از خود درآوردن. سخن
 بی‌اساس گفتن. ساختن حکایت یا دروغ یا
 قصه‌ای را: سلطان ابوالحسن عقیلی را و
 یعقوب دانیال و بوالعلا را که طیبیان خاصه
 بودند بنزدیک غازی فرستاد که دل مشغول
 نباید داشت که این بر تو بساختند و ما باز
 جوئیم این کار را، و آنچه باید فرمود بفرمائیم.
 (تاریخ بیهقی ج غنی - فیاض ص ۲۳۵). و
 کار به ایزد عز ذکره بگذاشته بودیم تا چنانکه
 از فضل او سزید دل آن خداوند را بر ما مهربان
 گردانید که بیگناه بودیم و ظاهر گشت وی را
 آنچه ساخته بودند. (تاریخ بیهقی). و با این
 همه زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و
 در باب ایشان تلیبها میساخت. (تاریخ
 بیهقی).
 گر این قصه او ساخت معلوم شد
 که جز قصه شیر و روبه نبود. مسعود سعد.
 ||ساختن (خط...). تزویر: زور بر حسن خطه
 علی ابی عبدالله ابن مقله تزویراً لایکاد یفطن

له. (یساقوت). ||نمودن. وانمود کردن.
 فرانمودن. نشان دادن:
 چون بینم ترا زیم حسود
 خویشتن را کلیک سازم زود.
 مظفری (از لفت فرس).
 و چندانکه ایللیس میکوشید ایشان را از راه
 بدر نمی‌توانست برد تا روزی بر شبه گنده پیری
 بیامد و خویشتن را بدیوانگی ساخت. (قصص
 الانبیاء جویری ص ۱۸۷). زن خود را در
 خواب ساخته بود. (یعنی بخواب زده بود)
 (کلیله و دمنه). ||(مص) آماده شدن.
 مهیاشدن. تهیه. تجهیز. تهیه دیدن. تدارک.
 استعداد. ساختن جنگ یاره و سفر را: بینمیر
 خلق را بفرمود تا بسازید جهاد مشرکان را و
 فرمود که از کدام سوی شوم. (تاریخ بلعمی).
 سال یازدهم بیماری گران تر شد. او [پیغمبر]
 را خیر آمد که سپاه روم بعد شام اندر
 بجنیدند و همه سپاهها گرد آمدند. و او با آن
 بیماری مردمان را گرد کرد و بفرمودشان که
 بسازید تا بشام شوید. (تاریخ بلعمی). عمر
 مردمان را گرد کرد و گفت بسازید رفتن شام
 را، و بعد از سه روز از مدینه بیرون آمد.
 (تاریخ بلعمی).
 همه شب همی جنگ را ساختند
 بخواب و بخوردن نپرداختند. فردوسی.
 بسازید و یکسر بنه بر نهید
 بر و بوم ایران بدشمن دهید. فردوسی.
 که ما پیش از این جنگ را ساختیم
 از اندیشه هرگز نپرداختیم. فردوسی.
 عشق را باز تازه باید کرد
 عاشقی را بساز دیگر بار. فرخی.
 بر این قرار داده آمد که باز گردید و بسازید که
 در این هفته حرکت خواهد بود. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۲۸۵). مهبان بخارا و سمرقند
 نوشته‌اند که دیگر مفسدان میسازند تا از
 بی‌حیون بگذرند. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۶). از
 غزنین اخبار میرسد که لشکرها فراز می‌آید،
 و جنگ را میسازند. (تاریخ بیهقی).
 کنون باید این رزم را ساختن
 توانی مگر کین از او آختن.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بزرگان چین سر برافراختند
 بر شاه چین آمدن ساختند.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 عمر خطبه کرد و گفت خدای تعالی پیغامبر را
 گفته‌است که عجم و مشرق گشاده شود، و
 دین اسلام پذیرند، و حق تعالی وعده خود
 خلاف نکنند، بسازید جهاد را. (مجمل
 التواریخ و القصص). چون این حرب ترک
 بشنید حرب را بساخت و میان ایشان
 کارزارها رفت. (مجمل التواریخ و القصص).
 بساز رزم عدو را که از برای ترا

قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد.
 مسعود سعد.
 زادگان چون رحم بیردازند
 سفر مرگ خویش را سازند. سنائی.
 منادیگر ملک بانگ کردی که بسازید فلان
 روز را. (نصیحة الملوک غزالی). شتر به ۱...
 جنگ را می‌ساخت. (کلیله و دمنه). مسعود از
 آنجا باز گشت و جنگ را ساخت. (راحة
 الصدور). راه خدای در چهار چیز است: یکی
 امن در روزی... و چهارم ساختن مرگ.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 بیاید نهان جنگ را ساختن
 که دشمن نهان آورد تاختن.
 سعدی (بوستان).
 ||آهنگ کردن. عزم کردن. قصد کردن.
 عزمیت کردن. توجه:
 اگر جنگ بسازید یاری کنیم
 به پیش سواران سواری کنیم. فردوسی.
 چنین گفت کاین لشکر رزم‌ساز
 سپردم ترا، راه خوارزم ساز. فردوسی.
 از آن پس بسازیم سهراب را
 بیندیم یک شب بدو خواب را. فردوسی.
 ||آغازیدن. آغاز نهادن. گرفتن:
 ... به گرو کرد، نبرد و بماند
 ساخت گریستن چو زن نوحه گر. سوزنی.
 ||سازگار بودن. سازگاری کردن. سازوار
 بودن. سازوار آمدن. حسن سلوک داشتن. بر
 سر مهر بودن. خوش رفتاری کردن. هماهنگ
 بودن. سازنده بودن. نساختن با کسی،
 ناسازگاری کردن:
 همی نازد با داغ عاشقی صبرم
 چنان کجا بسازد بنانج باز بنانج. شهید بلخی.
 خوی تو با خوی من بنیز نازد
 سنگدلی خوی تست و مهر مرا خوی.
 خسروی.
 ای طبع سازوار چه کردم تو را چه بود
 با من همی نسازی و دائم همی زکی. کنائی.
 معذور است ار با تو ننازد زنت ای غر
 زان گنده دهان تو زان بینی فروغند.
 عماره مروزی.
 سیارش سیه را بدانسان بتاخت
 تو گفتی که اسبش با آتش بساخت. فردوسی.
 ورایدون که با ما ننازد جهان
 بسازیم ما با جهان جهان. فردوسی.
 بدو گفت پیران که با روزگار
 بسازد خریدافته مرد کار. فردوسی.
 ایانایز بمن ساز و مر مرا مگداز
 که ناز کردن معشوق دلگداز بود. لیبی.
 جهانها سراسر فسونی و بازی

که بر کس نیائی و با کس نازی. -
ابوطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ج غنی -
فیاض ص ۳۷۷).
اگر با برادر مخالفت نگرفتی و بساختی و بر
فرمان پدر کار کردی [بوالسکر] هیچ چیز از
نعمت از وی دریغ نبودی. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۴۲). چون فتح دانست که با آب
بسنده نباید با آب بساخت. (منتخب
قابوستامه ص ۳۲).
و آیدون بامر او شد و تقدیرش
با خاک خشک ساخته آب تر.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۷۰).
و اکنون تذرو با من کی سازد
کز عارضین نشسته چو شاهنیم. ناصر خسرو.
هر چه او را [کودک را] خوش آید، آنچه
ممکن گردد که بدو توان داد و پیش او شاید
نهاد پیش او آورند و بدو دهند و هر چه او را
ناخوش آید از پیش او دور دارند تا
خوشخوی گردد و با او همی سازند تا او نیز
سازنده شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و با
دیگر ملوک طوایف بساخت و قصد هیچکس
نکرد و همگان او را معظم داشتند.
(فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۵۹).
بساختند چهار آخسج دشمن از آن
که رای تست بحق گشته در میان داور.
مسعود سعد.
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
و گر زمانه نازد تو با زمانه بساز.
مسعود سعد.
حور با گنده پیرکی سازد.
سنائی.
چون آب ز روی جان نوازی
با جمله رنگها بسازی.
نظامی (لیلی و مجنون).
اگر دشمن نازد با تو ای دوست
تو می باید که با دشمن بسازی
و گر نه چند روزی صبر میکن
نه او ماند نه تو نه فخر رازی.
(منسوب به امام فخر رازی).
میدانید که شیطان دشمن است، با او عداوت
نمی کنید، بل که با او می سازید و از عیب خود
دست نمی دارید. (تذکره الاولیاء عطار). و هر
که را نفس بر او مالک شد ذلیل شد و اول
جنابت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس
خویش. (تذکره الاولیاء عطار). بدانکه
اخلاص دو بال دارد... یکی دشمن داشتن اهل
کفر و ناساختن با اهل معصیت. (معارف بهاء
ولد).
ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز. مولوی.
به اخلاق با هر که باشد بساز
اگر زیر دست است، اگر سرافراز.
سعدی (بوستان).

|| مدارا کردن. معاشات کردن. تحمل کردن:
دیدم که زخم حادثه مرهم پذیر نیست
با زخم بی حمایت مرهم بساختم.
مجیر یلقانی.
ما را که ز خوی خود ملال است
باخوی تو ساختن محال است.
نظامی (لیلی و مجنون).
چشم از تو برنگیرم گر میکشد رقیب
مشاق گل بسازد با خوی باغبانان.
سعدی (طیبات).
هر که را با گل آشنائی هست
گوبرو با جفای خار بساز. سعدی (طیبات).
با جور و جفای تو نازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مدار است.
سعدی (طیبات).
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز. (گلستان).
با طبع ملولت چکند دل که نازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی.
سعدی (گلستان).
با گردش زمانه بساز ای همام، چون
افلاک را به آرزوی ما میر نیست.
همام تبریزی (دیوان ص ۲۳).
با درد بساز تا بدرمان برسی. (جامع التمثیل).
زمانه با تو نازد تو با زمانه بساز^۱. با اخلاق
زشت او می سازم. || توافقی کردن. توافق
داشتن. همدانستان شدن در کاری یا در
اندیشه های:
ز هر گونه گفتیم و انداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم. فردوسی.
همان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم. فردوسی.
بسازیم با هم به نیک و به بد
نخواهم جز او گر بمن بد رسد. فردوسی.
و گفت من خلاصی شما را اندیشیده ام اگر با
من بسازید. گفتند چنین باشد. (قصص الانبیاء
جویری ص ۱۷۹).
با ما بوصال خود شبی چند بساز
کاین عمر نماند بجز از روزی چند.
مجیر یلقانی.
مرو بهند و برو با خدای خویش بساز
بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است؟
|| تحمل کردن. گردن نهادن. متحمل شدن.
بردباری کردن. شکیانی ورزیدن:
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
چون چنگم از بسازی چون عودم از بسوزی.
خواجوی کرمانی (دیوان ص ۳۳۵).
در چنگ تو همچون نی می نالم و میزارم
بر بوی تو همچون عود میسوزم و میسازم.
خواجو (دیوان ص ۷۳۱).
چو میسوزیم و میسازیم همچون عود در چنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی سازی.
خواجو (دیوان ص ۷۶۴).

جداشد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی.
حافظ.
بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز.
حافظ.
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز.
حافظ.
|| سرکردن. بسر بردن:
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نامردم باید ساخت.
سعدی (گلستان ج یوسفی ص ۱۰۰).
توان از کسی دل ببرداختن.
که دانی که بی او توان ساختن.
سعدی (بوستان).
|| کتفا کردن. قناعت کردن. قانع بودم. خرسند
بودن. بسنده کردن بچیزی یا با چیزی:
دستوری خواه بنده را تا بشاپور باز گردد و
وام بگزارد و با آن باقی که بماند همی سازد و
دولت قاهره را دعا همی گوید. (چهار مقاله).
چون با سه شش مجیر از ایام بیش ماند
دل بر سدیک نهادم و با کم بساختم.
مجیر یلقانی.
بیاد ماه با شیرنگ میساخت
بامید گهر با سنگ میساخت.
نظامی (خسرو و شیرین).
این شکم بی هنر بیج بیج
صبر ندارد که بسازد بهیج.
سعدی (گلستان).
بچندان که در دست افتد بساز
از آن به که گردی تهی دست باز.
سعدی (بوستان).
در مصطفی عشق تتم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی.
حافظ.
ای که مهمان منی ساغر و مطرب مطلب
هم به این سوز دل و ناله جانسوز بساز.
هلالی جغتائی (دیوان ص ۸۵).
لیل بیخ و جغد بویرانه ساخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته. هلالی.
در محاوره امروز گویند: با همین مواجب باید
ساخت. با یک لقمه نان میسازیم. با همان
روزی دو قران می ساخت. || تبانی کردن.
قراری پنهان گذاشتن. همدست شدن خاصه
در امری پنهانی. ب موجب قراری مخفی در
صدد اضرار یا استفاده از ثالتی بر آمدن. توطئه
کردن. حيله کردن. رو هم ریختن. زد و بند،
بند و بست، ساخت و باخت کردن: بهرام...
گفت... با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار

است و این همه وی ساخت تا بلکه هرمز را چنین افتاد که ما با وی کنیم و ملک از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم. (تاریخ بلعی).
از این ساختن^۱ حاجب آگاه شد
بر او کام و آرام کوتاه شد. فردوسی.
احمد دست بر دست زد و گفت: «دهیدا!»
مردی دوپست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۸). امیر روز دیگر بار نداد و ساخته بودند تا اریارق را فرو گرفته آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۵). گفتند بسا کالیجار خالشی [خال نشیروان بن منوچهر] با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهر دادند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۵).
- ساختن یا ساختن غذائی یا دوائی یا آب و هوای جانی کسی را؛ ملایم طبع وی بودن و نبودن. موافق طبع و مزاج او بودن یا نبودن. با مزاج او سازوار آمدن یا نیامدن. مفید بودن یا نبودن. گوارا بودن یا نبودن: مردمان آن قبیله عرب پیامدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار شدند که آب مدینه نساخشان. (تاریخ بلعی). هارون بغداد را دوست نداشتی گفتی هوایش بد است و مران سازد. (تاریخ بلعی).
کرا خرما ن سازد خار سازد
کرا متبر ن سازد دار سازد. (ویس و رامین).
کسی کش مار شیا بر جگر زد
ورا تریاک سازد نه طبرزد. (ویس و رامین).
دل دانا به هوش خویش نازد
بدی سازد کرا نیکی ن سازد. (ویس و رامین).
پیه را چون با گوشت خوردند غذا بهتر بود و مردم را بهتر سازد. (الابنیه عن حقایق الالوبه). در خواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیزاد. (تاریخ بیهقی).
مکن بسوخته بر سرکه و نمک که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۹).
و اراقیت [ملکه پریان] را آن آب [آب گرم معدنی] ساخته بود و صحت پیدا آمده. (اسکندرنامه خطی متعلق به سعید نفیسی).
عمل محروران را ن سازد. گفتند نکفیم مخور
عمل و خریزه با هم نمیزاد؟ گفت حالا که هر دو تا خوب ساخته اند [همدست شده اند] که من یکی را از میان بر دارند. (از روزنامه صور اسرافیل). || نواختن. ساز زدن. کوک کردن. نواختن آلات موسیقی از ساز و چنگ و رود و عود و نای و ارغنون؛
بجای خروش کمان نای و چنگ
ببازید با باده و بوی و رنگ. فردوسی.
گاه گفتی بیا و چنگ بز
گاه گفتی بیا و رود بساز. فرخی.
مطربا تو بساز رود نخست
مدحت خواجة عمید بخوان. فرخی.

پشت پهای صد صنم چنگ ساز باد
دشخت سال و ماه بگرم و گداز باد.
منوچهری.
بوستان عود همی سوزد، تیار بسوز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز.
منوچهری.
اگر ساز و آواست مر خوش ترا
بت رود ساز و می خوشگوار. ناصر خسرو.
ساغر پر کن که برفگون آمد روز
زان باده که لعل هست از آن رنگ آموز
بردار دو عود را و مجلس بفروز
یک عود بساز و آن دگر عود بسوز. خیام.
وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنار را
ساقی یار آن جام می مطرب بساز آن ساز را.
سعدی (طیبات).
مطرب مجلس بساز زمزمه عود
ساقی ایوان بسوز مجرمة عود.
سعدی (بدایع).
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.
(از صحاح الفرس).
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
چون چنگم از بسازی، چون عودم از بسوزی.
خواجو (دیوان ص ۳۳۵).
خادمه عودسوز مطربه عودساز
شمع نه و عودسوز، چنگ زن و عودساز.
خواجو (دیوان ص ۲۷۵).
چنگ بنواز و بساز از نیود عود چه باک
آتم عشق و دلم عود و تم مجرم گیر.
حافظ.
زهر سازی خوش نمی سازد مگر عودش سوخت
کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد.
حافظ.
در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره با آهنگ سماع. حافظ.
سازنده اگر چه ساز نیکو سازد
اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه ام که می نمایم او را
او خالق من که او مرا می سازد.
شاه نعمه الله ولی.
در یادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده:
«عجالة نمیدانم مصدر این فعل بمعنی ساز زدن ساختن است یا سازیدن». (در آنجا ۹ بیت بشاهد آمده که در فوق نقل گردید). رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰ شود. گوئیم قطع نظر از اینکه ساختن با کثر معانی بصورت سازیدن بکار رفته بمعنی مورد بحث نیز بصورت ساختن در صیغه های ماضی و نعت مفعولی دیده شده است:
پس اندر، ز رامشگران دو هزار
همه ساخته رود روز شکار. فردوسی.
برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان

یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب؟
مسعود سعد (دیوان ص ۳۲).
|| نواختن آهنگ، نغمه، نوا. صوتی را اجرا کردن؛
چنان چون بیاید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گرد درها. فردوسی.
بباز ای بلبل خوشخوان توانی کان مه مطرب
چنان مست است کز مستی نمیداند رباب از می.
خواجو (دیوان ص ۳۴۲).
بباز مطرب مجلس نوای سوختگان
که بلبل سحری میکند سماع آغاز.
خواجو (دیوان ص ۷۰۸).
بباز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی. حافظ.
- آشتی ساختن؛ آشتی کردن. صلح کردن؛
ز بدخواه، در آشتی ساختن
بترس از شیخون و از تاختن.
اسدی (گرشاسبنامه).
- آفرین ساختن؛ آفرین گفتن. آفرین کردن؛
به پیش گو پلتن تاختند
ز شادی بر او آفرین ساختند. فردوسی.
- التجا ساختن؛ پناه بردن؛ و منتهزم بشهر آمدن و التجا ساختن بخدمت خداوند ملک معظم. (تاریخ سیستان). برادر مهتر او فیروز بیادشاه هیتال التجا ساخت. (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۱۱۴).
- انجمن ساختن؛ فراهم آوردن کسان، گرد آوردن کسان. انجمن کردن؛
یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کارآموده ردان. فردوسی.
- بار ساختن؛ بار کردن؛ این گندم را بر دراز گوش بارساز و بطرف شهر بخارا روان شو. (انیس الطالین بخاری ص ۱۷۷). خواججه فرمودند درازگوشان بار سازید، درویشان گفتند هوا قوی گرم است. (انیس الطالین ص ۱۶۸).
- با هم ساختن و بهم ساختن و یک با دیگر ساختن؛ صلح و آشتی زیستن. سازگاری داشتن؛
در اندیشید از آن دو یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش.
نظامی (خسرو و شیرین).
در اینان بنند دل اهل شناخت
که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
سعدی (بوستان).
- || همدست شدن. اتفاق کردن؛
هر آنکس که با او بهم ساختند
ز آرزم ما دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند

۱ - یعنی به نمان مأمور کردن هرمز کسی را به زهر خوراندن خسرو.

بدین پادشاهی نه اندر خوردند. فردوسی:
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.
حافظ.

— چیزی را قرارداد و مرسوم کردن:
مردمان این صناعت یک با دیگر بساختند که
هر دائره‌ای خواهی بزرگ باش و خواهی
خرد، محیط او گرد بر گرد بیصد و شصت
بخش راست بیخشد و آن بخشها را بمعدل
النهار ازمان خوانند. (التفهیم ص ۷۲).

— با هم تباہی کردن ضد تاشی: موش و گربه
چون بهم سازند وای بدکان بقال.
— بساختن: به تمام معانی ساختن آید:
— بر ساختن: آماده شدن:
که بر ساز کامد که رفتت
سر آمد نژندی و ناخفتت. فردوسی.
که بر ساز تا سوی دشمن شوی
بکوشی و از تاختن نفوی. فردوسی.
— آماده کردن:
... چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی.
همی گرد گیتیش بر تاختی. فردوسی.
— آهنگ کردن:
چو از کین ایرج بیرداختند
بخون منوچهر بر ساختند. فردوسی.
— آغاز کردن. براه انداختن:
طلایه چو دیدش سبک تاختند
بیک جای بیکار بر ساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).

زبر پر طاوس بفراختی
بیانگ آمدی جلوه بر ساختی.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۷۲).

کلاه و کمرها پینداختند
خروشیدن و ناله بر ساختند.
اسدی (گرشاسبنامه).

قارون صفتان که با من از کین
بر ساخته‌اند جنگ قارن. مجیر بیلقانی.
— بهانه ساختن: بهانه جستن:
بهانه همی ساخت بر هفتواد
که دینار بستاند از بد نژاد. فردوسی.
— پاره ساختن: پاره کردن: اینها
[هندوانه‌ها] را پاره ساز که خوردگان
میرسند. (انس الطالبین بخاری نسخه خطی
کتابخانه مؤلف ص ۱۰۴).

— پاسخ ساختن: پاسخ گفتن. جواب دادن:
همه مهتران سر برافراختند
همه پاسخ پادشا ساختند. فردوسی.
— پاک ساختن: پرداختن. خالی کردن:
ز فرزند تو باشد آن پاکدین
ز ضحاک او پاک سازد زمین. فردوسی.
— جای ساختن: جای گزیدن:
کیومرث شد بر جهان کدخدای

نخستین به کوه اندرون ساخت جای.
فردوسی.

— جای ساختن: جای دادن:
ز شادی ساختش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که در پای.
نظامی (خسرو و شیرین).
— جنگ ساختن: جنگ راه انداختن. جنگ
ساز کردن:
بیکی زخم طیانچه که بدان روی کربه
یزدم، جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغاز؟
بوالمثل.
دگر گفت از آن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد بتیر و کمان. فردوسی.
اگر جنگ سازیم با خشنواز
شود کار بی سود بر ما دراز. فردوسی.
— چاره ساختن: تدبیر کردن. تدبیری
اندیشیدن:
از آن پس یکی چاره‌ای ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن. فردوسی.
بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا. فردوسی.
— حرب ساختن: جنگ کردن:
بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد.
عسجدی (از جهانگیری).
— حیلت ساختن: حیله کردن. چاره کردن:
چون وی در آخر کار دید که آن دولت به آخر
آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد.
(تاریخ بیهقی).
با دهر که با تو حیلها سازد
ای غره شده چرا همی سازی. ناصر خسرو.
— در ساختن: سازگاری کردن:
تا سرینت با میان در ساخته‌ست
کوهی از مونی روان آویخته. خاقانی.
بر دژ هر کس چو صبا درمتاز
بادم هر خسن چو هوا در مساز.
نظامی (مخزن الاسرار).
ولیکن نرد با خود یاخت توان
همیشه با خوشی در ساخت توان.
نظامی (خسرو و شیرین).
— مدارا کردن. مامشات کردن:
چو روزگار نازد، سزیه توان کرد
ضرورت است که با روزگار در سازی. سعدی.
یکی از لوازم صحبت آن است که یا خانه
بپردازی یا با خانه‌خدای در سازی. (گلستان).
— آبتانی کردن:
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت.
و ر او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش.
سعدی (بوستان).

— درمان ساختن: علاج کردن:
نباشد پزشکش کسی جز که شاه
که در مانش سازد بگنج و سپاه.
اسدی (گرشاسبنامه).
گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم.
سعدی (طبیات).
— دستارچه ساختن: تهیه دستارچه، ایجاد
آن:
آن زمان کز آتشین کوثر شدید آلوده لب
عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم.
خاقانی (دیوان ص ۸۱۴).
— آکنایه از هدیه دادن و استمالت کردن
است. (آندراج):
از سیم و صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را.
خاقانی (دیوان ص ۳۳).
— دست بر ساختن: دست یازیدن. دست
انداختن:
چو از گرز و نیزه بیرداختند
به بند کمر دست بر ساختند. فردوسی.
— رخنه ساختن: رخنه کردن:
رنخه سازی تو دست مستان را
بشکنی پای زیر دستان را.
نظامی (هفت پیکر).
— رزم ساختن: آماده رزم شدن. آهنگ رزم
کردن:
چو او رزم سازد چو باید گروه
کند کوه دریا و دریا چو کوه. فردوسی.
بخوانش بفرمانبری پیش باز
بگو باز بپذیر یا رزم ساز.
اسدی (گرشاسبنامه).
— رزمگاه ساختن: جنگ براه انداختن:
که گویند کز بهر تخت و کلاه
چرا ساخت طلحدن گو رزمگاه. فردوسی.
— روان ساختن: جاری کردن:
بدو گفت کای پیر برگشته بخت
چرا سیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده‌ای آرزوی
روان سازم از خونت ایدر بجوی. فردوسی.
— زخمه ساختن: زخمه زدن. نغمه نواختن:
بالای مدیح تو سخن نیست
کس زخمه نساخت برتر از بم. خاقانی.
— زیان ساختن: زیان رسانیدن:
بهر مرز بشانند یک مرزبان
بدان تا نسانند کس را زیان. دقیقی.
— سپه ساختن: تعبیه لشکر. تجهیز سپاه:
سپه ساختن دانی و کیمیا
سپهد بدست پدر با نیا. فردوسی.
سپه ساز و برکش بفرمان من
بر آور یکی گرد از آن انجمن. فردوسی.
— ستم ساختن: ستم روا داشتن:

آن واجب است.
ساخت و پاخت. [ت] (مص مرکب، از اتباع) از اتباع، پل و پخت. قرارى نامشروع گونه به خفا. قرارهای محرمانه دو تن با یکدیگر. قرارداد نهانی. با کردن صرف میشود؛ با هم ساخت و پاخت کردن.
ساخت و پاخت کردن. [ت] (مص مرکب) با هم قرار گذشتن.
ساخت و ساز. [ت] (مص مرکب) آمادگی، کار ساختگی. عدت. (منتهی الارب).
ساخته. [ت] (نمف) بنا شده؛ چون مقیمان همه مشغول مقامت و لیک یک یک از ساخته خویش همی بر گذرند. ناصر خسرو.
 || مصنوع، صنع، بعمل آمده. ساخته شده. همه سپر غمهای آن از زر و سیم ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳). || در تداول عامه در مقابل «سفارشی» یعنی کالائی که سفارش میشود که صنعتگر سازد، بکار میرود. || آماده. (صحاح الفرس) (برهان). مستعد و آماده. (غیاث). حاضر، مهیا. بفریده. بیجیده. اردشیر یک شب بخواب دید که فرشتهای از آسمان فرود آمدی و وی را گفتی خدای عزوجل ملک بتو خواهد دادن. ساخته باش. (تاریخ بلعمی).
 از پی خدمت شریف تو داد تاروم با تو ساخته بسفر. فرخی.
 گفت ساخته باشید که با بوسهل سوی ری بروید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۱). یک شب... پرده داری... بیامد و مرا که عبدالغفار بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می آمد، ساخته برقم. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۰). مثالها رفت بخراسان بتعجل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانه خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی). یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. (قابوسنامه).
 چون چاشت کند بخویشتن پیوست تو ساخته باش کار شامش را وان را که از تو همی طمع دارد گوساخته باش انتقامش را.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۲۲).
 خدای تعالی ترا عاقبت داد و لیکن چون بلا اختیار کردی، ساخته باش. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۵۳). گفت فردا علماء حاضر خواهند آمدن، باید که ساخته باشی مناظره ایشان را. (فارسنامه ابن البلخی چ اروپا ص ۶۴). و تو ساخته باش با سپاه و چون خروش بوق شنیدی بیرون آی. (مجمل التواریخ والقصص). سلجوقیان ناساخته بودند. این قوم ناگاه بریشان زدند و بغارت

که در جنگ هرگز نسا زد کمین اگر چند باشد دلش پر ز کمین. فردوسی.
 همی مرگ بر جنگ من هر زمان کمین سازد آورده بر زه کمان.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 همی ساخت بر کشتن عم کمین نهان عم بخون جستنش همچین.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - کین ساختن؛ کینه ساختن. کینه جوئی کردن. ستیزه جوئی کردن؛ نه آرام باشد شمارا نه خواب مگر ساختن کین افراسیاب. فردوسی.
 چنین داد پاسخ فرامر ز باز که با شیر درنده کینه ساز. فردوسی.
 - گذار ساختن؛ گذشتن؛ بفرمود تا مرد کشتی شمار بسازد بکشتی ز دریا گذار. فردوسی.
 - گرم ساختن؛ گرم کردن؛ نتوانستم که آب گرم سازم و غسل آرم. (انس الطالین بخاری، نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۲۷).
 - لابه ساختن؛ لابه کردن؛ بسی لابهها ساخته زی پدر که از پهلوان چیست نزدت خبر.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - مقام ساختن؛ جای گزیدن. مقام کردن؛ سقلاب سوی روس آمد که آنجا مقام سازد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۴).
 - مکافات ساختن؛ کفر دادن؛ مکافات سازم بدان را بید چنان کز ره شهرباران سزد. فردوسی.
 من این بد مکافات آن ساختم نه زان کارج تو شاه نشنختم.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - مهربانی ساختن؛ اظهار مهربانی کردن. مهربانی نشان دادن؛ این سخن گفت و چون ازین پرداخت مشفقی کرد و مهربانی ساخت. نظامی (هفت پیکر).
 - وضو ساختن؛ وضو گرفتن؛ سازد وضو بمسجد اقصی به آب چشم شکر وضو کند بدر مسجد الحرام. خاقانی.
 - وطن ساختن؛ وطن گزیدن، وطن کردن؛ من از دل آن زمان خود دست شستم که شد در زلف آن دلبر وطن ساخت. خاقانی (دیوان ص ۷۳۱).
ساختن و پرداختن. [ت] (نمف) (مص مرکب) آماده کردن. آراستن. تمام و کامل کردن.
ساختنی. [ت] (ص لیاقت) از در ساختن. درخور ساختن. || که ساختن آن بتوان. || آنچه ساختن آن ضروری است. که ساختن

به بیچارگان بر، ستم سازد اوی گراز جبر گردن بر افرارزد اوی. فردوسی.
 - سرزنش ساختن؛ سرزنش کردن. ملامت کردن؛ چنان دان که اندر فزونی منش نازند بر پادشا سرزنش. فردوسی.
 - شیخون ساختن؛ شیخون زدن؛ بدان تا مگر سازد افراسیاب بما بر شیخون بهنگام خواب. فردوسی.
 - شعر ساختن؛ در تداول امروز؛ شعر سرودن. || عشق ساختن، عشق ورزیدن؛ بگو یا آنکه هستی عشق می باز چو یارت هست با او عشق می ساز. نظامی (خسرو و شیرین).
 - فرو ساختن؛ آهنگ کردن. آغاز کردن؛ پس از نیزه زی تیغ کین آختند پس از تیغ کشتی فرو ساختند.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - کار کسی را ساختن؛ حاجت او را بر آوردن. علاج درد او را کردن؛ بزگرگی کن و کار ما را باز که از پا کیزدان نه ای بی نیاز. فردوسی.
 کار من بیچاره درمانده بساز. (منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
 شکر لیبی و دهان شکر چو طراز کار دل عاشقان بیچاره بساز. (حاشیه لغت فرس اسدی، نسخه نجفوانی).
 گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم این عشوه مده کانگه افسون گرت خوانم. خاقانی.
 بیک کرشمه توانی که کار ما سازی ولی بیچاره بیچارگان نبردازی. همام تبریزی.
 - || در تداول عامه، تنبیه کردن. گوشمالی دادن. کفایت کردن. کلک چیزی را کندن. با شراب تازه زاهد ترشرونی میکند کوجوانمردی که سازد کار این بی پیر را. صائب.
 - کار زنی یا دختری را ساختن؛ با او آرمیدن.
 - کفن ساختن؛ کفن کردن. در کفن پیچیدن؛ چو جفت ترا روز برگشته شد بدست یکی بنده بر کشته شد بر آئین شاهان کفن ساختن ز درد جهاندار پرداختن. فردوسی.
 بکرم پيله می ماند دل من که خود را هم بدست خود کفن ساخت. خاقانی (دیوان ص ۷۳۱).
 - کمین ساختن؛ کمین کردن. مترصد نشستن؛ کمین ساختن در پس پشت اوی نماندم بجز باد در مشت اوی. فردوسی.

مشغول شدند. (راحة الصدور زاونیدی).
 مردمان را فرمود که ساخته شوید و بیرون
 روید. (ترجمه تاریخ اعثم کوفی ص ۶۶). و
 جنگ آغاز نهادند و معاویه نیز ساخته شد.
 (ترجمه تاریخ اعثم کوفی ص ۷۵). تا اگر ناگه
 از در درآید [دشمن] ناساخته نباشی.
 (مجالس سعدی). [شاک السلاح؛ با سلاح
 مکمل. با تجهیزات کافی. با برگ و ساز هر چه
 تاملت. با تمام سلاح و آلات حرب: ابویکر
 مردمان مدینه را همی گفت ساخته باشید شما
 و با سلاح همی روید هر جا که روید که این
 عرب نباید که شبیخون کنند. (تاریخ بلعمی).
 عبدالملک بن مهلب بمدد حجاج فرارسید با
 سپاهی ساخته، دیگر روز حرب اندر گرفتند.
 (تاریخ بلعمی).
 چو آگاه شد اشکش آمد براه
 ابالشکری ساخته پیش شاه. فردوسی.
 سپاهی ز استخر بی مر ببرد
 بشد ساخته تا کند رزم گرد. فردوسی.
 احمد بن عبد العزیز... بالشکری ساخته و
 انبوه بیامد. (تاریخ سیستان ص ۲۴۸). چون
 فرارسید با سپاه ساخته، سپاه عمار ناساخته
 بودند. (تاریخ سیستان). آخر قضا را طفل را
 سواری هزار ساخته... بدر شهر آمد. (تاریخ
 سیستان). خبر آمد که داود بطلان آمد با
 لشکر قوی و ساخته. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۵۷۹). و قومی را که کم سلاح تر بودند
 ساخته بداشت. (تاریخ بیهقی ص ۳۹).
 [آراسته. (انجمن آرا) (آندراج):
 همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
 بیزم ساخته روید آخته دو صد چرگر.
 (از حاشیه لغت فرس، نسخه خطی نجفوانی).
 [باندام. بسانمان. فراهم. راست شده. روبراه.
 سر و صورت گرفته. مرتب و منظم: اهل
 یغنون یا سو مردمانی اند بیشتر با نعمت و
 کاری ساخته تر دارند. (حدود العالم).
 شهنشاه را کارها ساخته ست
 وزین کار بیرنج پرداخته ست. فردوسی.
 گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است^۱
 همگان کینه مور و خاشه بر یکدگرند.
 ناصر خسرو.
 من بیرون روم و کار شما را ساخته گردانم.
 (کلیده و دمنه). [مصمم. جازم. قاصد:
 که پرسد که این جنگجویان که اند
 وزین تاختن ساخته بر چه اند. فردوسی.
 گذارش پر از زه دیوان جنگ
 همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی.
 همه ساخته کینه و جنگ را
 همه تیز کرده بخون چنگ را. فردوسی.
 [ترکیب شده. تلفیق شده: گویند این نغمه ها از
 ساخته های فلان آهنگ ساز است. [مزور.
 قلب. غیر اصل. ساختگی: غز گفنا تو

سزوارتری ای عم بدین سنگ و آن سنگ
 ساخته به وی داد. (مجله التواریخ و
 القصص).
 - حدیثهای ساخته: احادیث موضوعه.
 احادیث بریسته.
 [موافق. (برهان). سازوار. سازگار. مهربان.
 متحد. همساز. هم آهنگ. همدل. همدستان:
 الیاس بن اسد... همیشه مردمان را بر معدل بن
 الحصین شوریده گونه همی داشت و مردمان
 با الیاس ساخته تر بودند. (تاریخ سیستان).
 همیشه با خوارج ساخته بود و او [محمد بن
 الحصین] را نیاززدندی. (تاریخ سیستان).
 نشیدستی که خاک زر گردد
 از ساخته کدخدای و کدبانو.
 ناصر خسرو.
 شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب.
 مود سعد.
 با حاسد تو دولت چون آب و روغن است
 با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است.
 سوزنی.
 [خوش مشرب. سازگار با همه کس. ملایم.
 حلیم. آرام: و مردی ساخته بود بی تعصب
 [ابراهیم القوسی] و بر خوارج و اهل سنت و
 تیمی و بکری ساخته بود و طریق سلامت
 گرفته. (تاریخ سیستان ص ۱۹۱). مردی بود
 سلامت با خوارج هیچ حرب نکردی و با هر
 کسی ساخته بود. (تاریخ سیستان ص ۱۹۰).
 [کنایه از مردم شیاد چاپلوس. (برهان).
 [انوازش یافته. دلخوش. دلگرم:
 ساخته و سوخته در راه تو
 ساخته من، سوخته بدخواه تو.
 نظامی.
 [ساز کوک کرده. (انجمن آرا) (آندراج):
 به پرتلی. و به مردی همه نگه دارد
 نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ.
 فرخی.
 هر فاخته ای ساخته نائی دارد
 هر بلبلکی زیر و ستائی دارد.
 منوچهری (دیوان ص ۱۴۹).
 چون بریط نواخته و چنگ ساخته
 قمری و فاخته بخروشد بر چنار.
 قطران (از انجمن آرا).
 - آراسته و ساخته: آماده. معد. با اسباب
 آراسته: هشت هزار مرد بودند از مهاجر و
 انصار همه آراسته و ساخته و با سلاح تمام.
 (تاریخ بلعمی).
 و آنگاه درین حصن ترا حجرگی داد
 آراسته و ساخته باندازه و در خور.
 ناصر خسرو.
 سپاهی داشتی آراسته و ساخته. (نوروزنامه).
ساخته بودن. [ت / ت / د] (مص مرکب) یا

نبودن کاری از کسی یا کسانی. انجام آن
 توانستن یا نتوانستن: این کار از من ساخته
 نیست.
ساخته رنگ. [ت / ت / ر] (ص مرکب)
 موافق. (برهان). کنایه از موافقت. (انجمن آرا)
 (آندراج). موافق و مناسب. (شعوری ج ۲
 ورق ۶۸).
ساخته روی. [ت / ت / ر] (ص مرکب)
 شرمنده که روی خود ترش کرده باشد.
 [کسی که روی خود بتکلف آراسته باشد.
 (غیاث) (آندراج):
 پیش رویش بهشت ساخته روی
 حذا خوی صاحب این روی.
 نورالدین ظهوری (از آندراج).
ساخته شدن. [ت / ت / ش / د] (مص
 مرکب) (... کار کسی) بر آمدن حاجت او:
 چون کار همه ساخته شد از کرم تو
 باید که شود ساخته کار شعرا نیز. سوزنی.
 [(... کاری را) مهیا و آماده آن گردیدن.
ساخته کاجار. [ت / ت / ج] (ص مرکب)
 آماده. با اسباب. بسانمان و به اندام:
 اکنون سورا است و مردم آید بسیار
 کار شگرف است و صحن ساخته کاجار.
 نجیبی.
ساخته کردن. [ت / ت / ک / د] (مص
 مرکب) ساختن. آماده کردن:
 دستیار و ستور و کار سفر
 ساخته کرد هر چه نیکوتر.
 عنصری.
 و بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل در
 این سرای بیرونی ساخته کرد. (تاریخ بیهقی).
 تمامی صحرا را آب گرفت تا ایشان غسل
 کنند و جنگ را ساخته کند. (قصص الانبیاء
 جویری ص ۲۱۹).
 و آن جادوان گفتند تا روز عید کارها ساخته
 کنید. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۰۲).
 کارلوزینه ما را بکرم ساخته کن
 که نخستین سخن از تنگ شکر آغازی.
 سوزنی.
 سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم
 کارلوزینه کنی ساخته از بی سازی.
 سوزنی.
 جواب خدای را ساخته کن. (تذکره الاولیاء
 عطار).
ساخته لگام. [ت / ت / ل / ل] (ص مرکب)
 گردنکش و توسن. سرکش. کذا فی المجمع.
 (شعوری).
ساخته و آماده. [ت / ت / و / د / د]
 (ترکیب عطفی، ص مرکب) ساخته و پرداخته.

۱- در دیوان ج نفوی ص ۹۹ و یکدیگر آمده
 است و درست نمی نماید.

حاضر و آماده: چون این مکار غنای بسیار، ساخته و آماده باید بود. (کلیله و دمنه).

ساخته و پرداخته. (ت / ت و پ ت / ت) (ترکیب عطفی، ص مرکب) ساخته و به

اتمام رسیده. ساخته و آماده. حاضر و آماده.

ساخته. [خ] [ع ص] فـ سوس کننده.

(آندراج). سخره کننده. مهتره. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۸ ج ۸ ص ۲۸۱ و ۲۸۸). استهزا کننده. خنده ستانی کننده... تمسخر کننده. ریشخند کننده.

ساخته. (اخ) ناحیه یا شهر کوچکی در مشرق

سیستان و در ناحیه غور و هرات بوده. در حبیب السیر نام ساخر و تولک با زمین داور و فراه آمده است. رجوع به حبیب السیر ج قدیم تهران جزء چهارم از ج ۲ ص ۱۱۴ و جزء دوم از ج ۳ ص ۲۶۱ و جزء سوم از ج ۳ ص ۲۷۷ و ۲۹۴ و ۲۸۴ و ۲۹۸ و جزء چهارم از ج ۳ ص ۳۰۸ و ج کتابفروشی خیام ج ۲ ص ۶۰۴ و ج ۳ ص ۳۶۰ و ج ۴ ص ۷۴ و ۱۷۱ و ۲۲۷ و ۳۰۲ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۶۷ و ۵۹۱ شود. ضبط کلمه مشکوک است.

ساخته. [خ ز] [ع ص] تأنیث ساخر. رجوع به ساخر شود. [کشتی باد موافق یافته. (منتهی الارب) (المنجد). ج. سواخر.

ساخته. [خ] [اخ] دهی است جزء دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری هریس و ۶۵۰۰ گزی راه شوسه تبریز به اهر. جلگه‌های و هوای آن معتدل و مایل به گرمی و مالاریایی است از آب تلخ رود و آب چشمه مشروب میشود. محصولات آن غلات و حبوبات و سر درختی است. ۱۶۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی فرش بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

ساخته. [خ] [ع ص] خشمگین. (مذهب الاسماء). خشمناک. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج).

ساخته. [ل] (ترکی). [ا] گروهی از سربازان که در مکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته شده باشند. این کلمه ترکی است و فرهنگستان پادگان را بجای آن برگزیده است.

ساخته مویس. [م] [اخ] دهسی است از دهستان در کاسمیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب است. از آب چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات و ارزن و مختصری برنج است، ۷۵ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و گلهداری و زنان آن

بصنایع دستی، بافتن شال و کرباس اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ساخته. [خ] [ا] ساروج. (جهانگیری). و آن چیزی باشد که آهک داخل آن سازند و کار فرمایند. (برهان)... که در حوض و حمام کار کنند. (انجمن آرا) (آندراج). سارو. چارو. ساروج. صاروج. [روح حیوانی (۴). (از شعوری ج ۲ ورق ۷۰).

ساخته. [خ] [ع ص] گرم. یوم ساخته؛ روزی گرم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). ج. سَخَان.

ساخته. [خ ن] [ع ص] تأنیث ساخن. گرم. لילה ساخته؛ شبی گرم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).

ساده. (ص) مخفف ساده. بی نقش. بی نگار. مقابل منقش. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج): موم ساد م ز مهر خاتم دور خالی از انگین و از زنبور. نظامی.

برای کسوت خدام درگهش خورشید ز چرخ گاه منقش طراز دو گه ساد. شمس فخری (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).

[ا] [دشت و بیابان و صحرا. (برهان) (جهانگیری). دشت و صحرای صاف. ساده. (انجمن آرا) (رشیدی):

ز چاه عشق برآمد دم بساده، چنو بمشک سوده برآورد چاه ساده ز نخب. سوزنی (از رشیدی).

[ا] [خوک نر. گراز. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج): درختان کشته که داریم یاد بدندان پدو نیمه کردند ساد^۱. اسدی (از رشیدی، جهانگیری، انجمن آرا، آندراج).

[ا] [ص] ساده. مخفف سائیده: باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد.

منوچهری (دیوان ص ۱۹). [ا] [پیریش. (رشیدی). رجوع به ساده شود. [ا] [بله و نادان و ساده دل. (رشیدی). رجوع به ساده شود. [ا] [استاد. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). مخفف

استاد: خلق گشت از قدم زاهد شاد زانکه او بد به پنددادن ساد. سنائی (از جهانگیری و رشیدی و انجمن آرا و آندراج). [ا] [مغرب، [ا] مزید مؤخر امکنه: خسرو ساد فیروز. خسرو ساد قباد. خسرو ساد هرمز. و در این کلمات مغرب «شاد» است. **ساده.** [ا] ساد کندر. گیاهی دارویی که برگش

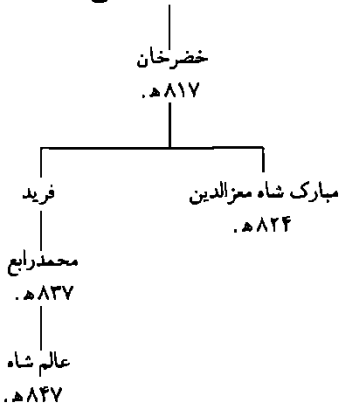
پهن و بزرگ و خوشبو است، ساذج مغرب آن، و به هندی پترج گویند. (رشیدی). رجوع به ساذج شود.

ساده. (اخ) تیره‌ای از طایفه سهونی ایل چار لنگ بختیاری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به سهونی شود.

ساده. [اساد] [ع ص] سدکننده. (از منتهی الارب). [استوار. [اراست. صواب گفتار. (اقراب المواردا). و کان بصیراً بالنحو ساداً فیه. (بایقوت در معجم البلدان ج مارگیلوت ج ۲ ص ۶۴ س ۱).

سادآوران. [و] [اسریانی، [ا] به لغت سریانی چیزی است مانند صمغ، و آن را در درون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. سرد و خشک در دوم و سوم: خوردن و ضمد کردن آن بر شکم اسهال خونی را نافع باشد، و آن را به رومی قطار و به عربی خاتم الملک خوانند. (برهان) (آندراج). در اختیارات بدیدی آمده: سادآوران، قطار خوانند و معنی سادآوران بیاری سواد القضا است و بشیرازی بهک داوران خوانند. صاحب منهاج گوید: صمغی است و این سهو است. صاحب جامع گوید: چیزی است مانند صمغ که در اندرون بیخ درخت گردکان که مجوف شده باشد یابند. مؤلف [اختیارات بدیدی] گوید: چیزی است که در میان درخت بطم کهن میاشد و آن را آب بن خوانند. صاحب جامع از درخت جوز یا بطم سهو کرده است. بهترین آن بود که به سرخی مایل بود و طبیعت آن سرد است در دویم و خشک است در سیم و گویند گرم است، و منفعت آن آن است که خون را پندد بخوردن و از بیرون ضمد کردن یا بخود برگرفتن، و چون سحق کنند و نیم درم از وی بآب لسان‌الحمل بیاشامند هم خون بسندد و هم قطع سیلان اسهال کند و اگر زنان بسیرکه سرشته و فرزجه سازند و به خود برگیرند قطع خون رفتن کند و قوه غروق و رحم و اورده آن بدهد. و اگر همچنان به آب لسان‌الحمل بیاشامند و بدان حقه کنند همین عمل کند و اگر حل کنند و در آب ورق مورد اضافه کنند و زن موی خود را بدان غلاف سازد و بن موی به آب مورد که آن را در وی حل کرده باشند

سلسله سادات دهلی



رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۲۶۵ تا ۲۷۳ شود.

سادات. (بخ سلاطین [سلاطین لخصاً] را سادات می‌گفتند. (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیرسیاتی ص ۱۱۰).

سادات احمدی. [ب آ] (بخ تیره‌ای است از طایفه زلفی ایل چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات بابلکانی. [ب ب] (بخ خاندانی است که در قرن نهم در ده کوسان مازندران اقامت داشته‌اند. (ترجمه مازندران و استرآباد رایبوی ص ۱۷۰). جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سادات باولی. [ب و] (بخ دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نورآباد و در ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد و کرمانشاه اراضی آن تپه و ماهور و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه سادات هستند و زمستان قشلاق می‌روند. در این آبادی بنای زیارتگاه امامزاده باولی بن موسی کاظم از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات بیهقی. [ب پ ه] (بخ از خاندانهای مشهور خراسان. متوطن در نیشابور و بیهق، از اعقاب سید ابوالحسن محمد بن ابومنصور پلاس پوش بودند و بر اثر پیوند با طاهریان نفوذ فراوانی یافته بودند. رجوع به تاریخ بیهق صص ۵۰ - ۵۵ شود.

سادات جبرئیلی. [ب ج ز] (بخ از سادات مرتضوی هزارجریب و از اعقاب سید عمادند که در قرن نهم و دهم در هزارجریب

نزدیک‌تر از ایشان [ملاباشی] در خدمت پادشاهان نمی‌نشتند. (تذکره الملوک ج تهران ص ۱).

سادات. (بخ دهی است از دهستان ایبوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری نورآباد در کنار باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات است. ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه ایبوند هستند و در زمستان قشلاق می‌روند. در این آبادی امامزاده‌ای است بنام شاهزاد ابراهیم از اولاد حضرت موسی بن جعفر (ع) که معروف به بابابزرگ و ساختمان آن در دامنه غربی کوه سرکشتی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات. (بخ دهسی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷۷ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه آرو بهبهان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، گردو، میوه است، ۲۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت، گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی و بافت قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفه بویراحمد هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات. (بخ دهسی است از دهستان قره‌باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری قره‌باشلو، سر راه عمومی کیکان. جلگه‌ای و سردسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. ۱۳۰ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سادات. (بخ دهسی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳ هزارگزی شمال لردگان و متصل به راه سادات به لردگان. کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب آن از چشمه و محصول آن گندم و جو است. ۳۰۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سادات. (بخ سلاطین ... دهلی) چهارمین سلسله از پنج سلسله مللمان قبل از سلطنت مغول در هندوستان، شامل بیست و هفتمین تا سی‌امین پادشاهان دهلی که از ۸۱۷ ه. ق. تا حدود ۸۴۷ ه. ق. (بعد از تفرقه و بیش از لودیان) در هند حکومت کرده‌اند.

تر کند چندانکه بخورد قوت موی بدهد و یاز تساقط منع کند به خاصیتی که در وی است. و اگر نیم مثقال بیاشامند معده و امعاء را پاک گرداند. و اگر بر روم خصیه و ذکر بسرکه خمری طلا کنند نافع بود. و بدیغوس (؟) گوید به خاصیت موی را قوت دهد و خوردن وی گویند مضر بود. سر و مصلح وی زعفران بود و بدل آن به وزن آن فیلسر ج و دو دانگ آن بیخ نی. (اختیارات بدیعی). در تحفه حکیم مؤمن آمده: مرعب از سیاه‌داران است بمعنی سیاهی درختان چه دار به لغت فرس درخت است و به عربی سوادالحکام نامند به جهت آنکه قسمی از بمداد از آن ترتیب میدهند. و سوادالقتضا که صاحب اختیارات ذکر کرده اسم غصص است و آنچه گفته که از درخت بطم حاصل میشود اصلی ندارد بلکه چیزی است سیاه مایل به سرخی و براق و شبیه به شب و با اندک تلخی و در جوف درختان هند و بلاد حوالی آن بهم میرسد و مخصوص آن بلاد است. مؤلف تذکره آنچه از درخت ناراجیل بهم میرسد بهتر دانسته است، و در دوم سرد و خشک و با اندک حرارت محله و رادع اورام حاره و با آب بارتنگ قاطع نزف‌الدلم همه اعضا است شرباً و ضماداً. و حایس اسهال دموی و التیام دهنده زخمها است. و با شراب جهت ورم قضیب و اثتیان، و با شراب جهت اورام بارده، و با روغن مورد جهت منع ریختن موی مؤثر و بغایت سود او است. و فرزجه او با سرکه و حنقه او بی‌سرکه جهت قطع خون حیض و تقویت رحم و رفع اسهال نافع. و مداومت خوردن او مولد سودا، و مصلحش شکر، و قدر شربتش یک مثقال، و بدلش دو وزن آن مورد است. (تحفه حکیم مؤمن). ابن البیطار از ابن وافد آرد که اصل کلمه سیاه داوران است یعنی سیاه [جامه سنیاه] قضاة^۱. سادوران. (دزی ج ۱ ص ۶۲۰). رجوع به آب بن، طین شاموس و طین مخوم در این لغت‌نامه شود.

سادات. (ج ۱). جمع سادات (ساده) است که در اصل سیده بود، جمع تکسیر سائد، و سائد بر وزن فاعل بمعنی سید است. پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سید. (غیاث) (آندراج). مهتران:

که سادات جمع جوانان جنت نبی گفت هستند شیر و شبر.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۵۰). و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رافع و شعر شائع این جماعت باقی است. (چهار مقاله ج معین ص ۵۱). در جملگی دیار خراسان از اشراف سادات به مکت و یسار و کثرت عقار... درگذشته. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ص ۲۵۰). احدی از فضلا و سادات

۱- گمان میکنم مرکب چینی باشد که از ماهی هفت با گیرند. (یادداشت مؤلف).

مازندران حکومت داشته‌اند. از این بخندان‌اند سید روح الله متوفی به سال: ۹۲۷ و پسرش سید عبدالله متوفی به سال ۹۳۴. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۱ شود.

سادات حسینی. [بِتْ حَسَّ] [لِخ] تیره‌ای از شعبه جبارة ایل عرب از ایلات خمسة فارس هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

سادات رضا توفیقی. [بِتْ رِثَ] [لِخ] قبیله‌ای از بنی‌هاشم‌اند که ییلاق آنها در ناحیه طبیعی کوه کیلویه و قشلاق آنان در ناحیه دشت کوه کیلویه است.

سادات رضی الدین. [بِتْ رَضِیْ] [لِخ] از سادات مرتضوی هزارجریب و از اعتقاد سید عمادند که در قرن نهم در هزار جریب مازندران حکومت داشته‌اند. آخرین آنان سید حسین بود که بسال ۹۲۹ فرمان شاه اسماعیل صفوی مقتول شد. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱ شود.

سادات زیدی. [بِتْ زِی] [لِخ] فرزندان زیدبن علی بن زین العابدین (ع) هستند. شعبه‌ای از این خاندان از قرن سوم در یمن فرمانروائی یافتند و ائمه آنان هنوز نیز در آن سرزمین هستند. و نیز در قرن سوم حکومتی در طبرستان (۲۵۰ - ۳۱۶) بنیاد نهاندند که بدست سامانیان و آل زیار منقرض شد. رجوع به زیدیه شود.

سادات سید ناصرالدین. [بِتْ سَیِّدِ] [لِخ] یکی از طوایف کرد ساکن پشتکوه ایران است. ییلاق آن ایل درب امامزاده و قشلاق آن تنگ تیمه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۰).

سادات طالبی. [بِتْ طَلَبِی] [لِخ] ساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی (ع) یا از نسل برادران آن حضرت جعفر و عقیل هستند. (النساب سمعانی). رجوع به طالبی شود.

سادات طلسم. [بِتْ طَلِیْم] [لِخ] چهار تن بودند: قیس بن سعدبن عباده، عبدالله بن زبیر، احتفاب بن قیس، شریح قاضی. و طلسم بحرف عرب کسی را گویند که در روی وی اصلاً موی نباشد. رجوع به حبیب السیر ج قدیم تهران جزء دوم از ج ۲ ص ۲۲۰ و ج خیام ج ۲ ص ۱۲۴ شود.

سادات عکوب. [بِتْ عَکُوبِ] [لِخ] دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال اهواز، و در ۴ هزارگزی خاور راه شوسه اهواز به اندیشک زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است آب آن از رودخانه شاهور و محصول آن غلات و برنج است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و

شهبوار. واقع در ۵ هزارگزی خاور رامسر و در یک هزارگزی جنوب راه شوسه رامسر به شهبوار. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از نهر چیر سر و چاه، و محصول آن: چای، برنج، مرکبات، و مختصری ابریشم است. ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه فرعی به راه شوسه و نیز دبستان و در حدود ۳۰ دکان و دو ماشین کوچک برنج‌کوبی و ۱۰ ماشین دستی مالش چای دارد. یک چشمه آب گوگرد بقرب آن واقع است. اراضی آن شوره‌زار است و فقط یک چاه بزرگ وسط آبادی آب شیرین دارد که آب آن به مصرف آشامیدن می‌رسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است جزء دهستان رودبند بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان در کنار رودخانه لنگرود. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از حشمت رود از شعب سفیدرود، و محصول آن برنج، ابریشم، کف، غلات و صیفی است. ۴۴۰ تن سکنه دارد. که به زراعت و پارچه‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد و از طریق لنگرود با قایق می‌توان بدن رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختر لاهیجان. زمین آن جلگه‌ای، و هوای آن معتدل، و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از استخر، و محصول عمده آن صیفی است. ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سادات محله‌آه. [مَحَلَّ لِی] [لِخ] دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش حومه شهرستان دماوند، واقع در ۲ هزارگزی شمال رودهن. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از رودخانه آه، و محصول آن غلات، سیب زمینی، لوبیا و عسل است. ۳۶۰ تن سکنه دارد که به شغل زراعت می‌گذرانند. دبستان دارد، و راه آن مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سادات محمودی. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان بویر احمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل سی سخت، و در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری راه اتومبیل رو سی سخت به شیراز. کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. آب آن از چشمه، و محصول آن: غلات، برنج، پشم،

گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه‌بافی در آن معمول است. بعلت مطح بودن اراضی در تابستان می‌توان بدان اتومبیل برد. ساکنان آن از طایفه سادات موسوی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان لاریج بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب سولده. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل و مرطوب است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و لبنیات است. ۸۰ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و گلهداری و زنان آن به شال‌بافی و جوراب‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. سکنه آن در تابستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان ساسی کلام بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در هزارگزی جنوب باختری بابل و در ۱/۵ هزارگزی جنوب راه شوسه بابل به آمل. زمین آن دشت، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از چاه آرتزین، و محصول آن، غلات، برنج، صیفی، پنبه، حبوبات، و مختصری نیشکر است. ۳۰۰ تن سکنه دارد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری بابلسر. زمین آن دشت و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب آن از رودخانه کاری و چاه و محصول آن، صیفی، باقلا، غلات، پنبه و کتجد است. ۲۹۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). نام دیگر این آبادی در «مازندران رابینو» سیاه ورز آمده است.

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان درکاسعیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری کیاسر و در ۶ هزارگزی شمال راه عمومی کیاسر به ساری. زمین آن کوهستانی و جنگلی، و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی است. آب از چشمه‌سار، و محصول آن برنج، غلات، ارزن، و لبنیات است. ۹۲۵ تن سکنه دارد که مردان آن به زراعت و زنان آن به شال‌بافی و کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه مالرو دارد. در کنار رودخانه زارمرود برنج می‌کارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سادات محله. [مَحَلَّ] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان

لبنیات، و میوه است، ۱۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و حشم‌داری، اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالی و جوال و جاجیم در آن معمول است. راه مارلو دارد. ساکنان آن از طایفه بویراحمند پائین‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات مختاریه. [ب م ر ی ئ] (بخ) از زمره کریمه عبیدی‌اند و سلسله نسب آنان به امام چهارم زین العابدین علی بن حسین (ع) اتصال می‌یابد. علو حسب سمو نسب بنی مختار در عربستان به درجه‌ای سمت اشتهار دارد که صفار و کبار آن دیار به کلام «السماء للملك الجبار والارض لیبنی المختار» اقرار دارند. امیر شمس‌الدین علی سبزواری از این سلسله است. رجوع به حبیب السیر ج قدیم تهران جزء چهارم از جلد سوم ص ۱۱۶ و ج خیام ج ۴ ص ۶۱۳ و رجال حبیب‌السیر ص ۲۵۹ شود.

سادات مرتضوی. [ب م ت ض وی] (بخ) رجوع به سادات هزار جریب شود.

سادات مورعی. [ب م ع] (بخ) خاندانی است که از قرن هشتم تا دهم در مازندران حکومت کردند و فرمانروائی آنان با قیام قوام‌الدین علیه کیا افراسیاب بن چلاوی بسال ۷۶۰ ه. ق. آغاز و با عزل میر مرادبن میرزاخان که به دست امرای صفوی در اواخر قرن دهم واقع شد ختم گردید. حکام این خاندان عبارت‌اند از: قوام‌الدین بن عبدالله بن صادق معروف به میرزا بزرگ (۷۶۰ - ۷۶۳ ه. ق.) کمال‌الدین بن قوام (۷۶۳ - ۷۹۵) که بدست تیمور در قلعه ماهانه‌سر نزدیک آمل محصور و اسیر و به کاشمر فرستاده شد و در آنجا به سال ۸۰۱ وفات یافته، علی بن کمال‌الدین (۸۱۲ - ۸۱۳ و ۸۲۰)، مرتضی بن کمال‌الدین (۸۳۷ - ۸۵۶)، مرتضی بن علی بن کمال‌الدین (۸۲۱ - ۸۳۸)، محمد بن مرتضی (۸۳۷ - ۸۵۶) عبدالکریم بن محمد (۸۵۶ - ۸۶۵)، عبدالله بن عبدالکریم (۸۶۵ - ۸۷۲) کمال‌الدین بن محمد (که حکومت را از عبدالله بن عبدالکریم گرفت ولی نتوانست خویشش را در ساری مستقر سازد) زین العابدین کمال‌الدین محمد (۸۷۲ - ۸۹۷)، غیاث‌الدین بن محمد جلال‌الدین عبدالوهاب بن غیاث‌الدین بن کمال‌الدین بن قوام‌الدین (فرمان حکومت مازندران را از حسن بیگ گرفت ولی معلوم نیست که هرگز در ساری بنام حاکم مازندران مستقر شده باشد)، شمس‌الدین بن کمال‌الدین محمد (۸۹۷ - ۹۰۵)، کمال‌الدین بن شمس‌الدین (در ۹۰۴)، جانشین پدر شد، عبدالکریم بن عبدالله بن عبدالکریم (۹۱۷ - ۹۳۲)، میرشاهی بن عبدالکریم (۹۳۲ - ۹۳۹). میر عبدالله‌خان بن

میر سلطان محمود بن عبدالکریم معروف به خان کوچک (۹۳۹ - ۹۶۸)، میرسلطان مرادبن شاهی (۹۶۹ - ۹۷۲)، میرعبدالکریم بن عبدالله خان (متوفی ۹۷۲)، میر عزیزخان بن میرعبدالله، سلطان محمود بن سلطان مراد، معروف به میرزاخان، محمدبن سلطان مراد، میرعلی‌خان بن سلطان محمود بن عبدالکریم، میرمرادبن سلطان محمود (میرزاخان) که در ۹۶۰ حاکم مازندران بود، رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸۹ و ۱۹۰ شود.

سادات مشعشی. [ب م ش ش ع ی] (بخ) رجوع به آل مشعش و تاریخ پانصدساله خوزستان تألیف کسروی شود.

سادات مصرخ. [ب م ص ر ز] (بخ) (گورستان...) قبرستانی در هرات بوده است. رجوع به ترجمه مجالس النفاکس ص ۴۳ شود.

سادات میرسالار. [ب م] (بخ) قبیله‌ای از بنی‌هاشمند ساکن ناحیه بهمنی کوه کیلویه فارس.

سادات نجات. [ن] (بخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۷۲ هزارگزی باختری اهواز. بین راه آمل و راه شوش اهواز به اندیشک و شمال سد شاور. جلگه‌ای و گرمسیر و مسالاریائی است. آب آن از رودخانه، و محصول آن غلات است، ۱۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند راه مارلو دارد. ساکنان آن طایفه سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سادات هزارجریب. [ب م ج] (بخ) سادات مرتضوی هزار جریب، خاندانی است که در قرن نهم و دهم در هزارجریب مازندران حکومت کرده‌اند. از این خاندان ابتدا سید عماد بسال ۷۶۰ ه. ق. به فرمان امیر تیمور به حکومت هزارجریب رسید و در آن ناحیه استقلال‌گونه‌ای یافت. بسال ۸۰۹ عزالدین و بسال ۸۹۲ میرغضنفر و بسال ۸۲۳ حسن نامی این سمت را داشتند. اعقاب سید عماد بدو دسته جبرئیلی و رضی‌الدین تقسیم شدند و بسال ۱۰۹۵ سید مظفرالدین حسین مرتضوی مازندران را با الوند دیو تقسیم کرد. رجوع به التدوین فی احوال جبال شروین تألیف اعتماد الططنه و ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۹۱ شود.

سادات تیه. [ب م ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان طاغتنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه. زمین آب جلگه‌ای و هوای آن معتدل است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است.

۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساداره. (بخ) شهری از آثار فیروزین یزدگرد ساسانی [۴۸۳ - ۴۸۷ م.] است به آذربایجان. رجوع به تاریخ گزیده چاپ عکس لندن ص ۱۱۴ شود.

ساداق. (بخ) ...نویان) یا ساداق بیگ شهنه فارس بود. بسال ۶۹۹ ه. ق. در عصیان محمودشاه به کرمان جزو امرائی بود که بفرمان غازان ایلیخان مأمور سرکوبی او شد و بعد از ماهها محاصره ساداق بیگ او را گرفت و بخواری تمام به اردو فرستاد.

در حبیب السیر آمده: قاضی فخرالدین هروی در سنه ۶۹۶ بکرمان رفت و در اشاعت عدل و احسان و دفع مواد جور و طغیان کوشید. محمود شاه برادر سلطان محمد بافتاق جمعی از مردم تراکه و اوباش نیشی خروج نمود و قصد قتل قاضی فخرالدین کرد. قاضی روی به وادی فرار آورد و در خانه یکی از کرمانیان نهان شد و محمودشاه جمیع جهات و اموال قاضی فخرالدین را بباد غارت و تاراج و فنا برداد و چون صبح صادق دید پی بسر منزل جناب مولوی برد و او را شهید کرد و من حیث الاستقلال روی بتشمیت مهمات کرمان آورد. چون حاکم شیراز از ساداق بیگ از کیفیت حادثه خبر یافت سپاه فارس و عراق فراهم کشید و بظاهر کرمان شتافت و محمودشاه در شهر متحصن گشت. ساداق بیگ آغاز محاصره فرموده و بعد از آنکه سه ماه در تضييق کرمانیان کوشید قحط و غلانی عظیم بوقوع پیوست و کار بجائی رسید که مردم گوشت سگ و گربه می‌خوردند و بالاخره از آن نیز نشان نماند، لاجرم ساداق بیگ را فتح می‌شد. محمود شاه به اهل فتنه بیاساق رسید و چون غازان خان خبر این واقعه شنید نوبت دیگر سلطان محمدشاه را به حکومت آن مملکت روان گردانید. (حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۲۷۲). ساداق بیگ بعد از ملک ناصرالدین محمد بن برهان غوری و قبل از پسر او یعنی قطب‌الدین نیک‌روز حکومت کرمان را داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۰۹ و ۴۱۶ و تاریخ غازانی ج کارل یان ص ۱۴۰ شود.

ساداق. (بخ) ...ترخان) از امرای ارغون و غازان است و در عصیان امیرنوروز بسال ۶۸۸ بعنوان ایلیچی نزد او رفت و گرفتار شد. رجوع به تاریخ غازانی چاپ کارل یان ص ۱۶ و ۱۷ شود.

ساداقا. (بخ) تلفظ ارمنی شهری به اران

قریب به گنزک بوده است. مطابق روایت فوسوس بیزانسی مورخ ارمنستان در قرن پنجم میلادی هنگامی که سان سان پادشاه اشکانی (ماساژت) اران به خسرو دوم پادشاه ارمنستان حمله کرد سپاهی در اطراف رود کر پرا کند و آن سپاهیان بقتل و غارت تا شهر کوچک ساداقا پیش رفتند و بشهر گندسگ (ظاهر گنزک) حد آذربایجان رسیدند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۶ شود.

ساداگ. (۱) کوره و بخاری و خصوصاً آن قسمت از کوره که در خلف محل روشن کردن آتش است. (ناظم الاطباء).

سادانک. [ن] (۱) جولایی در المغرب آرد؛ سوادنق و سودنق و شوذنق و شوذق و شوذلاق بمعنی شاهین است و آن معرب سادانک فارسی است یعنی نصف درهم و تصور میکنم که مراد این است که بهای آن نیم در هم است یا آن نصف باز است. (المغرب ج مصر ص ۱۸۷). ارجح آن است که این کلمه فارسی نیست و یونانی است. (حاشیه المغرب) ۱

سادج. [ذ] (معرب، ص، ۱) تعریب ساده. (کشف اللغات) (آندراج) ۲. رجوع به ساده و سادج شود. [ادارونی است. (کشف اللغات) (آندراج). رجوع به سادج شود.

سادج. [ذ] (ع ص) نیکو حال. (مهذب الاسماء). فراخ سال. گویند فلان سادج یعنی فراخ سال است. (شرح قاموس). آنکه در خصب است. (صراح). مخصب. (تاج العروس) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). مرد در فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آندراج).

سادح. [ذ] (لخ) قبیله‌ای است. (تاج العروس) (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

سادحه. [ذ ح] (ع ص، ۱) ابر سخت. (شرح قاموس) (قطر المحيط). ابر نیک تاریک. (منتهی الارب) (آندراج). الصحابه الشدیدة التي تصرع کل شیء. (تاج العروس) (اقراب الموارد).

سادو. [ذ] (ع ص) بی باک. (مهذب الاسماء). آنکه باک ندارد از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). کسی است که جد و اهتمام در کار نکند و به بی‌پروائی کار کند. (شرح قاموس) (اقراب الموارد). [بی غم و خیره و شوخ چشم. (منتهی الارب) (آندراج). بی غم. (شمس اللغات). [آنکه با ترف از چیزی گذرد. (اقراب الموارد). [احیران. (مهذب الاسماء) (شمس اللغات). سراسیمه. (منتهی الارب) (آندراج). متحیر. (اقراب الموارد). [استحیر از شدت گرما. (تاج العروس). [اشتر که چشم او از شدت گرما خیره شده باشد. (منتهی الارب)

(آندراج). [اجاء فلان سادراً؛ اذا اتی من غیر جهة. (اقراب الموارد). [انکلم سادراً؛ ای غیر متشبث فی کلامه. (اقراب الموارد).

سادس. [ذ] (ع ص) ششم. (مهذب الاسماء) (ترجمان علامه جرجانی) (غیاث) (دهار) (آندراج). عدد واقع بین خامس و سابع. (اقراب الموارد). و آن را به سات و سادی نیز بدل نمایند. رجوع به تاج العروس و منتهی الارب در ماده [س ت ت] و سات و سادی در این لغت نامه شود.

- امثال:

کل سادس مخلوع.

سادسا. [ذ سن] (ع ق) ششم. ششمین. بار ششم.

سادسایه. [ی / ی] (مرکب) جای هموار و صاف. (ناظم الاطباء).

سادس سته. [ذ س س ت ت] (لخ) لقب ابن مسعود ابو عبدالرحمن عبدالله بن مسعود صحابی است از این رو که او ششمین کس بود که دین مسلمانی پذیرفت. رجوع به ابن مسعود در این لغت نامه شود.

سادسه. [ذ س] (ع ص) مؤنث سادس. رجوع به سادس شود. (۱) نزد منجمان و علماء هیأت عبارت است از شش یک عشر خامه. (کشاف اصطلاحات الفنون) (اقراب الموارد). یک جزء از شصت جزء خامه، و سادسه تقسیم شده است به شصت سابعه، ج، سوادس.

سادک. [ذ] (۱) نوعی از بلبل. (ناظم الاطباء).

سادکت. (لخ) شهری است به شاش (چاچ). (نخبة الدهر دمشق ص ۲۲۱).

سادکس. [ذ ک] (لخ) ۲ پسر پادشاه تراکیه در نیمه قرن پنجم ق. م. بود. وی سفیران اسپارت را که برای جلب حمایت در بار هخامنشی ضد آنها عازم شوش بودند بازداشت و تسلیم آنها کرد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۳ شود.

سادگی. [ذ / ذ] (حامص) ساده بودن. عاری بودن از نقش و نگار. بی‌تقش. [بی آرایش. بی زیوری. بی زینتی. [آسانی. مقابل دشواری. [اخلوص. بی آمیغی. بساطت. [همواری. صافی. [همواری سخت. لغزانی. لغزندگی؛ بعد از آن برفتم و بدان زمین [که مانند نقره بود] رسیدیم و بدشواری بر آن نمی‌شایست رفتن از سادگی که بود، جمله سیم خالص بود. (مجموع التواریخ والقصص). [بی‌حیلگی. سلیم‌دلی. بی‌مکری. صاف و سادگی. خوش‌قلبی. خوش‌جنسی. خوش‌فطرتی. خوش‌طینتی. پاک‌ضمیری. پاک‌درونی. پاکیزه‌درونی. صافی‌ضمیری. مقابل عیاری. [ساده‌لوحی.

گول‌خوری. خوش‌باوری. زودباوری. چلمنی. پی‌هنگی. پخمنگی. ابلهی. احمق.

سادله. [ذ ل] (لخ) ۱) زاک. کشیش و انسان دوست ایتالیائی متولد مَدین ۱۷۵۸ - ۱۸۳۸.

سادم. [ذ] (ع ص) پشیمان. (مهذب الاسماء) (قطر المحيط). اندوهگین و پشیمان. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). پشیمان و غمگین. (شمس اللغات). [اندوهگین و خشناک. (شرح قاموس) (اقراب الموارد). [تغیر العقل من الغم. الحزین الذی لا یطبق ذهاباً ولا میجتاً. (تاج العروس).

سادم نام. [ذ م ن د م ن] (ع ص) مرکب، از اتباع) پشیمان. (مهذب الاسماء). از اتباع است برای تأکید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). اندوهگین و پشیمان. کور و پشیمان. سدمان ندمان.

سادن. [ذ] (ع ص، ۱) چا کر بتخانه. (شرح قاموس). خادم بتخانه. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج). سادن صنم؛ خادم بت. [خادم کعبه. (اقراب الموارد) (قطر المحيط) (منتهی الارب) (آندراج). خادم خانه کعبه. (مهذب الاسماء) (دهار). چا کر کعبه. (شرح قاموس). سادن کعبه. کعبه‌بان. حاجب. (دستوراللقه). دربان. (منتهی الارب) (آندراج). حاجب و دربان. (اقراب الموارد) (قطر المحيط). حاجب و پرده‌دار و آنکه مردم را از دخول بدانجا باز دارد. (شرح قاموس). فرق میان سادن و حاجب این است که حاجب پرده‌داری است که خود نمیتواند اذن دخول دهد و از دیگری اذن گیرد و سادن پرده‌داری است که خود اذن دخول میدهد. (تاج العروس).

سادتک. [ذ ن] (۱) رجوع به سادانک شود. **سادو**. [ذ] (لخ) ۵ رودخانه‌ای است در قسمت جنوبی پرتقال که پس از طی مسیری بطول ۱۵۰ هزارگز باقیانوس اطلس منیریزه (قاموس الاعلام ترکی).

سادوا. [ذ و ا] (لخ) ۶ موضعی است در چکوسلواکی در ساحل رودخانه بیستریز ۷ که در ۳ ژوئیه ۱۸۶۶ م. در آن پروسیها بر اتریشها پیروزی یافتند.

سادوار. (لخ) موضعی است در سمرقند.

۱ - رجوع به سوادنیات و حاشیه برهان ج معین در ماده سوادنیات شود.
۲ - در آندراج بکسر دال ضبط شده.

3 - Sadocos.

4 - Jacques Sadolel.

5 - Sado. 6 - Sadowa.

7 - Bistrizl.

رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۷۰.
سادوران. (ا) رجوع به سادوران شود.
سادول. (بخ) دهمی است از دهستان بلسوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱ هزارگزی خاور دیزگران، و ۲ هزارگزی جنوب خاوری بلشت. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه و محصول آن: غلات، حبوبات، لبنیات، انگور و گردو است. ۲۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).
ساده. [د] [ح] [ا] سهران. ج سید و ساند، بمعنی مهتر. (مستقی الارب) (آندراج). ج. سادات. و سادات جمع الجمع ساند باشد. (غیاث) (آندراج).
سادسه. [د] [د] [ص] (بی نقش و نگار. (انجمن آرا) (آندراج). بی نقش. (شرفنامه منیری). مقابل منقش. (برهان). قماش خالی از نقوش. (شعوری). بی نگار. اطلس (در فلک اطلس) بی نقش. که نقش ندارد. مقابل نگارین و منقش و منقوش و گلدار: پرند ساده بود و پرنیان منقش بود. (فرهنگ اسدی نسخه هندوستان) مخمل و جامه های بسیار خیزد ساده و منقش. (حدود العالم). چنین داد پاسخ که در گنج شاه یکی ساده صندوق دیدم سیاه. فردوسی. که در گنجهای کهن باز جوی یکی ساده صندوق و مهری بروی. فردوسی. وان نار بگردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بدهاد. منوچهری. بز داند ز خم جام و قدح ساده برکشید از خم آن جام جو بیجاده. منوچهری. صبح را در ردی ساده احرام کشند تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند. خاقانی. جامه صد رنگ از آن خم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا. مولوی. گفتمی که حافظ اینهمه نقش و خیال چیست^۱ نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم. حافظ. خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. حافظ. دیده عبرت گشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود. اوحدی. [بی آرایش. بی زینت. بی زیور: درخت ساده از دینار و از گوهر توانگر شد کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد. فرخی. همه بوم و دیوار او ساده سنگ. نهی پا ک از آرایش و بوی و رنگ. اسدی (گرشاسبنامه).

درش بر شبه در و بیجاده بود زمینش همه مرمر ساده بود. اسدی (گرشاسبنامه). گریاغ بماند ساده بی گل و شاخ بماند رود بی بر. ملک ملک ارسلان جهان را چون باغ بهشت کرد یکسر. مسعود سعد. اغیر زربفت: سرا پرده خسروی زربفت کشیده بگرد اندرش ساده هفت. اسدی (گرشاسبنامه). [بیطریق استماره نظم و نثر خالی از اصطلاحات و عبارات. (شعوری). [اصاف. (انجمن آرا) (آندراج). املس. (حبیبش نقلیسی). هموار: روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران روی صحرا ساده چون درهای ناپیدا کنار. فرخی. بپای باره او حصن دشت ساده شود بصف لشکر او دست ساده حصن حصین. عنصری. همه که چنان روشن و ساده بود که یک میل از و تابش افتاده بود. اسدی (گرشاسبنامه). و گر خیل دشمن پیاده بود صف رزم بر دشت ساده بود. اسدی (گرشاسبنامه). ره کوشک یکسر ز ساده رخام زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی (گرشاسبنامه). [سخت هموار. بسیار صاف. لزان: چنان بر شد بروی ساده دیوار چو غرم تیز تک بر شاخ کهسار. (ویس و رامین). گفتند نیاها، گوهی است که ساده است چنانکه مرغ بز آنجا نتواند پریدن. (اسکندرنامه خطی نسخه سعید نفیسی). [ابی چین و گره. مقابل جمعد و مجمعد: جمعد نشان بر جبین ساده و بنشین نمعه کتان زخمه زن چه جمعد و چه ساده. خاقانی. گر در دولت زنی افتاده شو از گره کار جهان ساده شود. نظامی. [بسیط، مفرد. مقابل مرکب. [آسان، مقابل مشکل و دشوار. [امعمولی. عادی. غیر مهم. غیر مشخص. چون دیگران: کارمند ساده اداره. عضو ساده حزب. [خالص. (برهان). اشیاء خالی از اختلاط. (شعوری). محض. قبح. ناب. بی آمیغ. بی آمیختگی. صرف. قراح. ضد مضاف. دوستی خالص، دوستی بی آرایش: بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای

به گاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه. رودکی. بدو گفت کامشب تویی باده ده. فردوسی. بطائر همی باده ساده ده. از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی بسیم ساده در آورد می در و دیوار. فرخی. دو شکر داری و تو ساده همیدون شکر می از شکر^۱ روزی من زان دو شکر کن شکر می. فرخی. زلفین جانفزای و خط دلربای تو این ساده ساج و قیر است آن سوده مشک و بان. کمالی بخاری. در صافی نژاد هیچ صدف زر ساده نژاد هیچ تراب. مسعود سعد. به اوش و اوز چند از تو خبر شد که ساده شکر می و ناب قندی. سوزنی. ز سیم ساده یکی کوه لیک پنداری که کرده اند بشمشیر کوه را به دو نیم. سوزنی. گیتی ز فضل دل و دست تو ساخته ست در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر. انوری. نرگس خوشبوی دارد زر ساده در دهن لاله خود روی دارد مشک سوده در کنار. (از تاریخ المآثر) (از شرفنامه منیری). [ابی ترشی. بی چاشنی (طعام). سفید. سفید. که چاشنی ندارد. که ترشی در آن نباشد. آش ساده. اسپد با. سفید با. سفید باجه. خورش ساده. [امرد بی ریش. (غیاث اللغات). مقابل ریشدار. (برهان). بیریش. (انجمن آرا) (آندراج). امرد. که ریش نیآورده باشد. جوانی که هنوز موی بر روی نیآورده: از پسر نردباز داو گران تر بر وز دو کف سادگان سانگنی کش بدم. منوچهری (دیوان ج دبیر ساقی ص ۵۴). [ابی موی. سترده بطبع. سترده با استره و جز آن: باد گونی مشک سوده دارد اندر آستین باغ گونی لمبتان ساده دارد در کنار. فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۷۷). هر که را عارض ساده ست سیه خواهد شد نه به انگشت فرورفت بخواهی ز میان. فرخی. مطربی جو به سر خم و تو در پیش بپای ساقنی با زنجی ساده و جامی بلبان. فرخی. ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او بمشک سوده ببوشید چاه ساده زنج. سوزنی (از آندراج). بساده زنج میل داری و داری گزی در گزی ریش و سبلیت نهاده پی... ساده زنج... خود را

۱-ن:ل: رنگ و خیال...
 ۲-ن:ل: ای شکر.

بناخن کنی چون ز نخدان ساده. سیوزنی.
 سرمست بتی لطیف ساده
 در دست گرفته جام باده. سعدی (بدایع).
 اتراشیده. سترده. اسی گیاه. (انجمن آرا)
 (آندراج). رت. روت. روده. برهنه. لخت.
 لوت. اخاللی. پاک. پاکیزه. پیراسته. سترده.
 برداخته. درویده. عاری:
 هر آن کریم که فرزند او بلامه بود
 شکفت باشد کو از گناه ساده بود. رودکی.
 هم اندر زمان نزه چون ماده گشت
 سرش زان سروی سیه ساده گشت. فردوسی.
 چو گرشاسب کوپال برداشتی
 به میدان کین هیچ نگذاشتی.
 برزم ار سوار ار پیاده بدی
 زمین از دلیرانش ساده بدی. فردوسی.
 سپهد دل از هر بدی ساده کرد
 بدین پند کار ره آماده کرد.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 این پادیه از کاهلی تست پر از خار
 از خار شود ساده اگر گرم برانی. صائب.
 اداغ سر. کل. کچل. طاس. تزه:
 این ساده سر پیر که با پشت دو تاست
 دیری است ز هجر استخوانش پیداست.
 با پیری و ضعف رگ زدنش از بی چیست
 با آن سر ساده گیوانش ز کجاست.
 عبدالواسع جلی.
 ارمدم بی اندیشه و نادان. (برهان). ابله و نادان
 یعنی ساده از نقوش علم و عقل و آن را
 ساده دل و ساده لوح نیز گویند. (انجمن آرا)
 (آندراج). ساده مرد. ساده لوح. ساده دل.
 ساده جگر. گول خور. چلمن. پد پد. پنخمه:
 ای بوالفرخج ساده همیدون همه فرخج
 نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرخج.
 لیبی.
 جان بده در پای عرش و پایه عرش آن تست
 چیست عرش ای ساده جز مقلوب شرع مصطفی.
 مجیر بیلقانی.
 سلیم. سلیم دل. صاف صادق. بی حیل پیله.
 بی شیله پیله. بی مکر. بی تزویر. که گریز نیست.
 که حیل و تزویر ندارد. آنکه گریزی در او
 نباشد و بطبع راستگوی باشد و آنچه در دل
 دارد بگوید:
 فرستاد باید فرستاده ای
 درون پر ز مکر و برون ساده ای. فردوسی.
 یکی را چو سعدی دلی ساده بود
 که با ساده روئی در افتاده بود.
 سعدی (بوستان).
 امخفف ایستاده. (شعوری) (جهانگیری)
 (انجمن آرا) (آندراج):
 فلک چو ایوان باشد زمین در و چو شهبی
 به تکیه ارکان در پیش ساده چا کروار.
 (از جهانگیری و شعوری و انجمن آرا و

آندراج)
 اصررا. (جهانگیری) (انجمن آرا)
 (آندراج) (شعوری). دشت و صحرا و بیابان.
 (برهان):
 کشد ابر بر ساده فرش بهار
 دمد مشک بر کوه باد شمال. مسعود سعد.
 بنگر اکنون ز بیم و دنیا
 ساده و کوه فرش کرد و ازار.^۲
 مسعود سعد (از انجمن آرا).
 بی ستونی است با چهار ستون
 که بر آرد گه دویدن پر.
 که تکش کرده ساده را که بار
 گه پیش کرده کوه را کرد.
 مسعود سعد (از جهانگیری و شعوری و
 آندراج).
 به ساده ابر بگترد فرش بوقلمون
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار.
 مسعود سعد.
 ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او
 بمشک سوده به پوشید چاه ساده ز نغ.
 سوزنی (از شعوری).
ساده. [د] نام برگ درختی است داروئی
 و آن را از هندوستان آوردند و معرب آن ساذج
 باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع
 به ساذج شود.
ساده باز. [د] (نف مرکب) آنکه در قمار
 بی مکر و حیل بازی کند. مقابل نقش باز.
 (بهار عجم) (آندراج):
 به حریفان نقش باز بگو
 ساده باز از کسی دغا نخورد.
 ظهوری (از آندراج).
ساده بافی. [د] (حامص مرکب) ساده
 بافتن. بافتن بی گل و بته و حاشیه.
ساده پرست. [د] (نف مرکب)
 غلامباز. امر باز. مایل بصحبت امردان و
 ساده رویان.
ساده پرستی. [د] (د پ) (حامص
 مرکب) غلامبارگی. غلامباز بودن.
ساده پرکار. [د] (د پ) (ص مرکب) ا
 مرکب) کسی که با وصف سادگی پرکار باشد.
 (بهار عجم) (آندراج). امعشوق شوخ و
 عیار. (غیاث اللغات).
ساده تن. [د] (د پ) (ص مرکب) آنکه تن
 صاف و پاکیزه دارد. پاکیزه تن. پاکیزه پیکر.
 امرد:
 خادم ساده دل منم که مرا
 خادم ساده تن فرستادی.
 خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۶۷۹).
ساده جگر. [د] (د ج گ) (ص مرکب) کنایه
 از مرد خفیف العقل.^۳ (بهار عجم) (آندراج).
 ساده لوح. ساده دل. سینه صاف. کنایه از مردم
 خفیف العقل بی نفاق. (مجموعه مترادفات).

ساده خوان. [د] (د خوا / خسا) (نف
 مرکب) آنکه در خواندن تکلف نکند. (بهار
 عجم) (آندراج):
 در دل نغمه چون ز پرکاری
 ناله ای بس به ساده خوانی کرد.
 ظهوری (از بهار عجم و آندراج).
 بلبل که یکی بوده و بزمزه هزار گشته زیادش
 از سیرخ می شمارد و قمری را به همان
 ساده خوانیش بر نقش پر طاوس ترجیح
 میدهد. (ظهوری از بهار عجم و آندراج).
ساده دشت. [د] (د) (مرکب) کنایه از
 عالم ملکوت و جبروت است و آن مجرد بود
 از اجسام. (برهان) (انجمن آرا) (کنایه از
 فلک اطلس است که آن را فلک اعلی و
 (آندراج). فلک الافلاک خوانند. (برهان)
 (انجمن آرا). کنایه از فلک اطلس که از نقش
 و کواکب ساده است. (آندراج). (کنایه از
 عالم ناسوت است که مخض خیال و نمایش
 باشد. (برهان). (افلاک سبعة). (کنایه از
 زمین. (آندراج):
 بیرسیدشان کاندترین ساده دشت
 چه دارید از افسانه ها سرگذشت. نظامی.
ساده دل. [د] (د) (ص مرکب) مردم
 صادق و بی نفاق. (برهان) (آندراج). بی نفاق.
 (رشیدی). ساده لوح. ساده جگر. سینه صاف.
 (مجموعه مترادفات). ساده. سلیم. سلیم دل.
 صاف صادق. بی مکر. بی حیل. بی تزویر.
 بی شیله پیله. که گریز نیست. پاک درون.
 پاکیزه درون و بیشتر مردمانی اند ساده دل و
 خداوندان چهارپای بسیارند از گاو و گوسفند.
 (حدود العالم).
 ساده دل کودک مترس اکنون
 نزه یک آسب خر فگانه کند.
 ابوالعباس ربنجی (شاعران بی دیوان ص ۱۳۰).
 یکی بدسگال و یکی ساده دل
 سپهد بهر چاره آماده دل. فردوسی.

۱ - مؤلف انجمن آرا گوید: صاحب جهانگیری
 در خواندن این بیت سهو کرده و اصل مصراع
 چنین است: به تکیه وارکان پیش ساده
 چا کروار.
 ۲ - دیوان مسعود سعد ج رشید یاسمی
 ص ۲۸۲.
 ۳ - مؤلفان بهار عجم و آندراج و مجموعه
 مترادفات این بیت را از فرخی به شاهد
 آورده اند:
 چون سخن خواهی گفتن همه ساده بدلی
 چون هنر خواهی جستن همه ساده جگری.
 چون این بیت در محل مدح و خطاب به مدوح
 است بطور قطع معنی «خفیف العقل» ندارد.
 ۴ - ظاهر آرا بسراخته های فرقه آذر کیوان.
 (حاشیه برهان چ معین).
 ۵ - مخفف نه از ن: به یک.

جوان ساده‌دل بود فرمایش کرد
چنان کو بفرمود سوگند خورد. فردوسی.
چنین هم بود مردم ساده دل
ز کزیش چون گردد آزاده دل. فردوسی.
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده‌دلان هر چه بیخ اندر ناری است.
فرخی.
اگر ترک سخت ساده‌دل نبودی تن درندادی.
(تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۶۲۹).
خادم ساده‌دل منم که مرا
خادم ساده‌تن فرستادی. خاقانی.
ساده‌دل است آب که دلخوش رسید
وز گزهی عود بر آتش رسید. نظامی.
راز با مرد ساده‌دل و بسیارگوی و میخواره و
پراکنده صحبت مگوی. (مرزبان‌نامه).
[خفیف عقل. (رشیدی). رعنا و نادان و
بسی عقل. (برهان). مردم خفیف عقل.
(آندراج). ابله. احمق. گول خور. زودباور.
په‌په. چلمن:
من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
آسمه‌سر و ساده‌دل و خیره و واله.
منوچهری.
نه بنده‌ست مر این جرم و گنهاری
که مرا باز همی ساده‌دل انگاری. منوچهری.
گوئی که روزگار دگرگون شد
ای پیر ساده‌دل تو دگرگوئی. ناصر خسرو.
ابر را گفتم چه گوئی در محیط دست او
گفت‌هان در میکشی یا نه زیانت را بکام
گفتمش چون؟ گفت هرگز دیده‌ای ای ساده‌دل
فتوی از محض کرم مفتی ز ابناء لثام.
انوری (از شرفنامه منیری و آندراج).
خوشی طلب کنی از دهر؟ ساده‌دل مردا
که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا.
خاقانی (از انجمن آرا).
بر سر این سر کار کی رسی ای ساده‌دل
بز در این دار ملک کی شوی ای بی‌نوا.
خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۳۵).
ساده‌دل شد در اصل گوهر تو
کاین خیال افتاد در سر تو.
این چنین بازیگریه و کلان
نمایند جز به ساده‌دلان. نظامی.
بنوشابه شه گفت کای ساده‌دل
نوا کیج مزن تا نمائی خجل. نظامی.
و چون قوی‌حال گشت و خلیفه مستعصم را
بی رأی و تدبیر و ساده‌دل دید... (رشیدی).
عارفان خال سویدا راز دل حک میکنند
ایقدر ای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست؟
صائب.
ساده‌دلی. [د / دِ] [حامص مرکب]
ساده‌دل بودن. ساده بودن. سلیم‌دلی. صاف
صادقی. مقابل عیاری.
عجب از قیصرم آید که بدان ساده‌دلی است

کو، ز مسعود براندیشه و غوغا نشود.
منوچهری.
خامی و ساده‌دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار. حافظ.
[انسادانسی. (شرفنامه منیری). بسی عقلی.
خفیف عقل بودن. ابله‌ی. احمق].
ساده‌رخ. [د / دِر] [ص مرکب، مرکب]
امرد. بی‌ریش. ساده. ساده‌روی. ساده‌زنج.
ساده‌زندان. ساده‌شکر. ساده‌نمک:
ساده رخ نزد آنکه خویش نیست
شب چرا می‌رود چو ریش نیست. اوحدی.
ساده‌رنگ. [د / دِر] [ص مرکب] صاف.
بیرنگ. پاکیزه. بی‌آلایش:
آب. نرم است ولی خائن طبع
ساده‌رنگ است ولی بیخ و خم است.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۷۲).
ساده‌روی. [د / دِ] [ص مرکب] کنایه از
دلبر محبوب، و مراد خالی بودن از کدورت
ریش و بسروت و عاری بودن چهره
ملک‌وارش از غل و غش، و این وصف
مخصوص ذکور است. (شعوری). ساده.
ساده‌رخ. ساده‌زنج. ساده‌زندان. ساده‌شکر.
ساده‌نمک. امرد. بیریش. که ریش نیاورده
باشد:
غلام ار ساده‌رو باشد وگر نوخط بود خوشتر
خوش اندر خوش بود باز آنکه با زوین و چاچله.
عسجدی.
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه بر ساده‌رویان میند.
سعدی (بوستان).
یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌روئی در افتاده بود.
سعدی (بوستان از آندراج).
ساده‌زنج. [د / دِر] [ص مرکب] امرد.
بشپزش. کبه ریش نیاورده باشد. ساده.
ساده‌روی. ساده‌رخ. ساده‌زندان. ساده‌شکر.
ساده‌نمک:
صحبت کودگک ساده‌زنج را مالک
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز.
ناصر خسرو.
به ساده‌زنج میل داری و داری
گزی در گزی ریش و سبب نهاده. سوزنی.
حریف ساده‌زنج باید اندرین مجلس
نمودبانه اگر را و یا و شن دارد.
کمال اسماعیل (از آندراج).
ساده‌زندان. [د / دِر] [ص مرکب، مرکب]
مرکب) کنایه از جوان بیریش. امردی که هنوز
خط بر نیاورده باشد. (آندراج). امرد. که
ریش نیاورده باشد. ساده. ساده‌رخ.
ساده‌روی. ساده‌زنج. ساده‌شکر:
ساده‌زندان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.

ساده‌سپهر. [د / دِس پ] [مرکب] سپهر
ساده است که مراد از آن فلک اطلس و معدل
النهار و فلک الافلاک باشد. (برهان). سپهر
ساده که در آن ستاره نیست. و آن را فلک
اطلس خوانند، و سپهران سپهر نیز گویند. که
بعربری فلک الافلاک است. (انجمن آرا)
(آندراج). ساده دشت.
ساده‌شکر. [د / دِش / ش ک] [ص مرکب، مرکب]
امردی که هنوز خط پشت لب
بر نیاورده باشد و بمناسبت لب شکر گفته
[انسد] ۱. (آندراج). بیریش. ساده‌رخ.
ساده‌روی. ساده‌زنج. ساده‌زندان.
ساده‌غذار:
ساده‌زندان بدم و ساده کار
ساده‌نمک بودم و ساده‌شکر. سوزنی.
بس دانه‌دها که ز تن برد بتاراج
آن مور که گرد لب ساده شکران شد.
میر خسرو (از آندراج).
ساده‌ضمیر. [د / دِض] [ص مرکب]
ساده‌دل. (ناظم الاطباء). ساده‌درون.
ساده‌طبع.
ساده‌طبع. [د / دِط] [ص مرکب]
ساده‌دل. آنکه طبع بی‌آلایش دارد. آنکه مکر
و فریب ندارد. ساده‌ضمیر:
تا بدان عشوه‌های طبع فریب
از من ساده‌طبع برد شکیب. نظامی.
ساده‌طور. [د / دِط] [طو] [ص مرکب]
کنایه از آدمی بی‌تکلف. (بهار عجم)
(آندراج). صاف و صادق و بی‌ریا و راست و
درست در هر کاری. (ناظم الاطباء).
ساده‌وضع:
مروت ساده‌طورت کرد اما
چه خود را خوب در کار تو کردم.
ظهوری (از آندراج).
ساده‌طوری. [د / دِط] [طو] [حامص
مرکب] ملایمت و مدارا. سادگی و حماقت.
(ناظم الاطباء).
ساده‌غذار. [د / دِغ] [ص مرکب، مرکب]
مرکب) کنایه از جوان بیریش. (بهار عجم)
(آندراج). ساده‌رخ. ساده‌روی. ساده‌زنج.
ساده‌زندان. ساده‌شکر:
آئینه ز نقش ساده باید
کان ساده‌غذار رخ نماید.
شیخ ابوالفضل فیاضی (از آندراج).
ساده‌کار. [د / دِ] [ص مرکب] آنکه کار
سادگان و ساده‌رویان دارد. بیریش. مأیون.
تاز:

۱- در این ترکیب، ساده ظاهرأ به معنی خالص
است. و ساده شکر یعنی شکر خالص و
شکر ناب، و مراد از آن یعنی شیرین و شیرین
لب.

ساده زرخندان بدم و ساده کار...
ساده نمک بودم و ساده شکر. سوزنی.
[[یک نوع از زرگری. (ناظم الاطباء).
ساده کردن. [ذ / د ک ذ] (مص مرکب)
چیزی را از چیزی جدا کردن و پاک کردن
مثلا طلا را از تهره و عمل را از موم. (شعوری
ج ۲ ورق ۷۱۹). [[پاک کردن:
سپهد دل از هر بدی ساده کرد.
بدین بند کار ره آماده کرد.

اسدی (گرشاسبنامه).
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنج ساده کرده ز موی.
اسدی (گرشاسبنامه).
یک ساعت آن چهل خوروا چوب و رسن
فروبرد و زمین ساده کرد از آن. (ترجمه فتوح
اعثم کوفی ج ۲ ص ۴۴۱).
... چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم بیالای نیزه ای کم و بیش
ساده کردش بچنگ و ناخن خویش. نظامی.
[[اطلس کردن. بی نقش کردن. ستردن نقش و
نگار:

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی. حافظ.
[[ستردن موی را. تراشیدن. موی را کندن.
برهنه کردن از موی:
گرفته همه لکهن و بسته روی
که و مه زنج ساده کرده ز موی. اسدی.
حف: ساده بکردن بروت و سر. (تاج المصادر
بیهقی). حف شاربه: نیک برید بروت را تا
ساده گردید لب. (منتهی الارب). [[ساده کردن
پای. بیرون کردن کفش از پای. برهنه کردن
پای. ساده گرداندن پای. (منتهی الارب در
ماده احقاف). [[خصی و اخته کردن. (ناظم
الاطباء). بریدن مردی از بن.

ساده کرده. [ذ / د ک ذ / د] (نمف مرکب)
خایه کشیده را گویند. (آندراج). خصی و
خواجسرا و اخته. (ناظم الاطباء). رجوع به
ساده کردن شود.

ساده لوح. [ذ / د ل / ل و] (ص مرکب) کتابه
از مرد خفیف العقل. (بهار عجم) (آندراج).
کتابه از احق و بی شعور. (غیبات اللغات).
ساده دل: ساده مرد. [[سلم. سلیم القلب.
پا کدل. صافی ضمیر. بی مکر. بی حيله. که گریز
نیست.

ساده لوحی. [ذ / د ل / ل و] (حامص
مرکب) ساده لوح بودن. ساده دل بودن. رجوع
به ساده لوح شود.

ساده مال. [ذ / د] (نمف مرکب) در اصطلاح
بنایان کارگری که سفیدکاری ساده و بی گل و
گچ بری کند.

ساده مالی. [ذ / د] (حامص مرکب) شغل
ساده مال. رجوع به ساده مال شود.

ساده مرد. [ذ / د م] (ل مرکب) ساده لوح.
کتابه از مرد خفیف عقل. (بهار عجم)
(آندراج). نادان. (شرفنامه منیری). ابله.
ملخص اللغات حسن خطیب). سلیم دل.
ساده دل:

چون که رسد بر سرت آن ساده مرد
گو. ز قدمگاه نخستین بگرد.
نظامی (مخزن الاسرار).
در پدر خود نگر ای ساده مرد
صنعت او گیر و نگر تا چه کرد.
نظامی (مخزن الاسرار).
ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد
که دیوان سپه کرد و چیزی نخورد.

سعدی (بوستان).
ساده نمک. [ذ / د ن م] (ص مرکب) ملیح.
با نمک. نمک ناب و خالص:
ساده زرخندان بدم و ساده کار

ساده نمک بودم و ساده شکر. سوزنی.
ساده نویسی. [ذ / د ن] (حامص مرکب)
بشیوه ساده نوشتن. قابل فهم نوشتن. پرهیز از
تکلفات و تصنع در نوشتن.

ساده وضع. [ذ / د و] (ص مرکب)
ساده طور. کتابه از آدمی بی تکلف. (آندراج).
ساده وضعی. [ذ / د و] (حامص مرکب)
بی هنری. سادگی. حماقت. (ناظم الاطباء).

سادی. (ع ص) [[ششم. گویند جاء فلان
ساداً و سادياً و سائاً. فمن قال سادساً بناء
علی السدس، و من قال سائاً بناء علی لفظ
ست، و من قال سادياً بآلیاء ابدل السین یاء.
(منتهی الارب در ماده «س ت ت»)
(آندراج).

سادی. (ع ص) شتر مهمل و بخود گذاشته
شده، مر واحد و جمع راست. (منتهی الارب
در ماده «س دی»).

سادیات. (لخ) ^۱ از پادشاهان لیدی است.
رجوع به قاموس الاعلام ترکی و سادیاتس
شود.

سادیاتس. [ت] (لخ) ^۲ آخرین پادشاه
سلطه هر قلهها از پادشاهان لیدیه در قرن
هفتم پیش از میلاد. پدر آلیات وجد کرزوس
بود. ژیک نامی که نیزه دار سادیاتس بود دل به
همسر او باخت و او را کشت و بخت نشست.
رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۹۵ و قاموس
الاعلام ترکی شود.

سادیان. (لخ) دهسی است از دهستان
برزوک بخش قمصر شهرستان کاشان واقع در
۳۶ هزارگزی شمال باختری قمصر.
کوهستانی و سردسیر، و آب آن از دو رشته
قنات، و محصول آن غلات، میوه و حبوبات
است، ۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت،
گلهداری، صنایع دستی و قالی بافی اشتغال
دارند، دو مزرعه جزء این آبادی است. راه

فرعی به کاشان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳). سادیان در مدخل همان دره ای
است که مرق محل مزار بابا افضل کاشانی در
آن واقع است. (احوال بابا افضل کاشانی سعید
نقیسی ص ۵).

سادیوم. [لخ] نام کتابی هندی، که برعربی
نقل شده است. (ابن الندیم).

سادیسم. (فرانسوی، ل) ^۳ شهوت پرستی توأم
با بی رحمی. در کتاب روان پزیشکی دکتر
عبدالحین میرسیاسی در بیان انحرافات
جنسی چنین آمده: معشوق آزاری و
«سادیسم» چنان است که ضمن عمل جماع تا
طرف را آزار نرساند و شکنجه ندهند لذت
انزال حاصل نشود. (همان کتاب ج ۳
ص ۱۸۹).

ساذج. [ذ] (معرب، ص) تعریب ساده.
(المعرب جوالیقی ج مصر ص ۱۹۸) (نقود
العریبه ص ۱۶۳) (شرح قاموس). رجوع به
ساده شود.

ساذج. [ذ] (ل) برگی است دوانی مانند برگ
گردکان و آن بر روی آب پیدا می شود. و آن
هندی و رومی هر دو می باشد. و بهترین آن
هندی است. یک روی آن به سبزی و روی
دیگرش بزردی مایل می باشد. چون بر جامه
پراکنده کنند از سوس محفوظ ماند، و سوس
کرمی است که بیشتر لباس ابریشمی را ضایع
و نابود کند. و آن برگ را به عربی خوخ اقرع
گویند. (بزهان). درختی است که بر روی آب
پیدا شود، و آن را برگ و شاخ بی بیخ بود.
آماس چشم را نفع دهد و مصلح حال معده و
مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح [بود].
(منتهی الارب) (آندراج). نام دوانی است که
به هندی تیز پات گویند. (غیبات اللغات).
ساذج هندی گرم و خشک است بدرجه دوم.
معمده و جگر را سود دارد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

در ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی آمده:
حسکی گوید او را به هندی کنند به گویند.
رازی گوید گمان من آن است که او برگ
ناردین هندی است و استدلال خطاست بدان
سبب که بوی روغن و اسارون روح به بوی
ناردین مشابهت دارد و این جمله بناردین
تعلق ندارد. و منبت ساذج در هند است و
نبات او در موضعی که ساروغ باشد و آب در
او ساکن بماند و نبات او در روی آب پدید آید
چنانکه نبات عدس الماء، و او را بیخ نباشد. و
او را در رشته کشند و خشک کنند. و آنچه

1 - Sadiatte.

2 - Sadyattes.

در ایران باستان سادیاتس آمده است.

3 - Sadisme.

تازه بود و رنگ او سفیدی مایل بنفشه بهتر باشد، و آنچه رنگ او به سیاهی مایل بود باید که جرم او شکسته نبود و بوی او زود به مشام برسد. و بوی او را مشابهتی به بوی ناردين بود و طعم او شور بود و آنچه جرم او ریزه شده باشد و در بوی او عفونتی باشد و گره بسته بود نیک نباشد. چنین گویند که صفت سازج آن است که نبات او مشابه نبات شاهسیرم باشد و برگهای او تنک بود و شکوفه او در نظر چنان نماید که گویا در کف مالیده اند و در هم شکسته و بوی او خوش بود پس. و ابوالخیر گوید سازج را قولن گویند و معنی او را چنین گفته اند که در حقیقت به اشته ماند و او دو نوع است: تخم یک نوع به تخم خشخاش ماند و نوع دیگر را تخم به زیتون شبیه بود در وقتی که زیتون اول پدید آید. گرم و خشک است در دوم و به سنبل مشابه بود. بول و حیض براند و تقویت باصره بکند. و خفقان را سود دارد. و بوی بغل را ببرد. و بدل او بوزن او طالیفر باشد. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). در اختیارات بدیمی آمده: صاحب منهای گویند هندی بود، و رومی بود. و هندی را ماهستان خوانند و مالاترون^۱ نیز گویند. و آن ورقی است مانند ورق گردکان، و بر روی آب پیدا شود، و آن را بیخ نبود مانند بیخ عدس الماء. بهترین آن بود که تازه بود و یک روی وی بزردی مایل بود و یک روی به سبزی، و خوشبوی بود. آنچه لون وی سیاه بود برگ قرنفل بود. طبیعت آن گرم است در دوم و گویند تر است. و رازی گویند گرم است در سیم، و خشک است در دوم. و از خواص وی آن است که چون بر جامه پراکنند از شپش ایمن باشد. و اگر در شیب دهان بنهند بوی دهان خوش گرداند، و معده و جگر و سیرز و روده را نافع بود، و مقوی بدن بود و درد معده و بادی که در روده متولد شود، و دشوار زادن را نافع بود و مشیع محبس را بیرون آورد. و چون زن بخود کند با سرکه و بر شکم طلا کند حیض و شیر براند و مرض سودا را نافع بود، و درد دل و خفقان را نافع بود، و بوی براند و بوی بغل زایل گرداند، و در قوت نزدیک به سنبل الطیب بود الا از وی نرم تر بود. و مقدار متعادل یک مثقال بود. و اسحاق گویند: مضر است بپش، و مصلح آن مصطکی بود. و مضر است به مثانه، و مصلح آن شراب به بود. و بدل وی به وزن وی سنبل الطیب بود و گویند سلیخه و یا طالیفر. - انتهی. در تحفه حکیم مؤمن آمده: سازج را به هندی برهن نامند. برگی است با ساق و گل، و در آبهای ایستاده بلاد هند می‌روید، شبیه بیرگ گردکان و مایل به سیاهی و گویا غبار بر آن نشسته، و خوشبو و بی چین و بی خطوط [است] و گویند در غیر

بلاد هند نیز بهم می‌رسد. و قوتش تا سی سال باقی است. در دوم خشک و در سیم گرم، و مدرّ حیض و بول و شیر و عرق، و مصلح حال معده و مقوی احشا و اعضا و حافظ ارواح و اخلاط، و مفرح و مفتیح و مسمن و محلّ نفخ امعاء. و جهت سیلان آب دهن و بدبونی آن که از شرکت معده باشد و خفقان و وسواس و جنون و وحشت و درد جگر مزمن و عسر ولادت و مشیمه و وجع فؤاد و تقویت حواس و یرقان و استسقا و سپرز و حصاة و منع داخس و جمیع امراض مقعد و رحم. و در اکتحال جهت بیاض و سلاق و ظلمت بصر و ناخسته نافع و نگاه داشتن او در زیر زبان جهت احتباس حیض و شیر و رفع بدبونی زیر بغل و کتج ران، و تضعیف کویده مطبوخ او در شراب جهت تحلیل ورم اجفان، و گذاشتن او در میان جایبه و اقمشه جهت منع کرم زدن او مؤثر. و مضر ریه و مصلحش مصطکی، و مضر و مثانه و مصلح آن شربت به، و قدر شربش تا یک مثقال، و بدلش دو وزن او سنبل هندی است. (تحفه حکیم مؤمن). شفالوی کاردی. (بحر الجواهر). سامهستان. خوخ اقرع. بلمون. عرفج بری. ساده. سادج. برگ تیل.

سار (۱) پرندهای است سیاه و خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد. و مرغ ملخ خوار نسوعی از آن است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). جانوری است پرند و سیاه‌رنگ که خالهای سفید دارد و خوش آواز بود. (جهانگیری). در عربی آن را زرزور و در ترکی صفیق گویند. (شعوری). و در شیراز آن را کاوینک گویند. (رشیدی). نام مرغی



سار

است سخنگوی^۲. (حاشیه لغت فرس نسخه خطی نخجوانی). زرزور. (بحرالجمهر) (زمخشری). سودانیه. (بحر الجواهر) (زمخشری) (نخبة الدهر). ساری. (انجمن آرا). سارج. (شرفنامه منیری). مرغی است حلال گوشت از جمله طیور وحشی. سارک. سارنج. سارچه. ساسر. سیاسر. سفورجوق. سوران^۳. آن رنگی زلفین بدان رنگین رخسار

چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار. (مجلدی از حاشیه لغت فرس نسخه خطی نخجوانی).

بر آمد ز شاخ آن نگونار سار که بر سیم باز دز منقار. قار.

اسدی (گوشاسنامه). و سار را که به تازی زرزیس^۴ گویند زیان ندارد [نسوعی از زهرها]. (ذخیره خوارزمشاهی).

من شده چون عنکبوت در پی آن در بدر بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا.

خاقانی.

از خسان چو سار شورانگیز

چون ملخ بر ملاگر بختام. خاقانی.

گر ملخ را نیست بر پا موزه زرین سار

ران او راتین دینا بر تابد پیش ازین. خاقانی.

اگر در ریاض نعم ایشان [آل سامان و آل بویه] چون عندهایب نوای خوش میزدند و یا

چون سار بر گلزار ترنمی بنوا میکردند بدیع

نبود. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۹).

باز صید آرد بخود از کوهسار

لاجرم شاهش خوراند کبک و سار.

(متنوی).

فغان ز درد دل سار و ناله سحرش

که هست درد دل سار علت ساری.

سلمان ساوجی.

رجوع به سارج، سارچه، سارک، سارنگ،

سارو، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو،

و نیز رجوع به سودانیه شود. [اسار ابلق، مرغ

ملخ خوار. سار توتی. [اسار سبز. قاریه.

(مهذب الاسماء). قاریه. پرندهای است

کسوتاه پای، بلندمنقار و پشت سبز.

(زمخشری). سزقیا. (شعوری) (اشتینگاس).

[الاله سار، نام مرغی است سخنگوی و سیاه.

(فرهنگ اوبهی) (برهان). رجوع به همین

کلمه شود. [به معنی شتر هم آمده است چه

شتریان را سارابان گویند^۵. (جهانگیری)

1 - Malabathrum.

۲- لیکن سار در زبان امروز فارسی مرغی دیگر است. و آن سار سخنگوی را که لغت نامه اسدی میگوید امروز طرقة گویند. (یادداشت مؤلف). احتمال می‌رود کلمه شار باشد در این حال سیاه طرقة و شرور و سارخشین یا خشین سار سار عادی خواهد بود.

۳- پهلوی sār «سار» یا «سار» (تاورادیا ۱۶۵)، تهرانی نیز Sâr = Sturnus Vulgaris «ک-سپهان» جغرافیای اقتصادی ص ۲۹ بنقل از هاینریش» (حاشیه برهان ج معین).

۴- ظاهر آ از این جمع مفرد اراده شده است. (یادداشت مؤلف).

۵- بر اساسی نیست. رجوع به حاشیه برهان ج معین (در ماده ساربان) شود.

(برهان) (غیاث) (شعوری) (انجمن آرا):
داشتی آن تاجر دولت شعار
صد قطار سار اندر زیر بار.
رودکی (از جهانگیری، انجمن آرا، آندراج).
به این معنی در جانی دیده نشده است و در
بیت رودکی بجای سار اشتر هم می‌توان
گذاشت بی‌اخلاقی در نظم. (یادداشت مؤلف).
رجوع به ساریان شود. اکلک و نی میان تهی.
(جهانگیری) (برهان) (شعوری) (انجمن آرا)
(آندراج). اجای افشردن انگور. و به عربی
آن را مصر خوانند. (برهان). ایلند و بالا.
(برهان).

سار (۱) رنج و آزار و محنت. (برهان)
(جهانگیری) (شعوری) (انجمن آرا):
جانم به لب آمد از غم و سار
مردم ز جفا و جور بسیار.
خسروانی (از جهانگیری، شعوری، انجمن
آرا، آندراج).
||رنجور:

با سار و نوید و بیمار و سست
که مردش پزشک و بود او درست.
سعدی (بوستان).

سار (۱) مخفف ساره بمعنی پرده است. (برهان)
در ماده در ساره. رجوع به ساره شود.

سار (۱) سر. (برهان) (جهانگیری) (شعوری)
(انجمن آرا) (آندراج). که به عربی رأس
گویند. (برهان). به این معنی در ترکیبات زیر
آمده است: آسیه‌سار، سرآسیه، آسیه‌سر.
سیه‌سار:
من از بهر آن بچه آسیه‌سار
همی گردم اندر جهان سوگوار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
- اژدهاسار؛ که سری مثل اژدها دارد
نگه کرد شاه آن یلی یال و برز
بکف کوه کوب اژدهاسار گرز.
اسدی (گرشاسنامه).

- اسپ‌سار؛ که سری مثل اسپ دارد
نام نوعی حیوان بجزایر چین که تنی مانند تن
آدم و سری چون سر اسپ دارد.

- افسار؛ لفظی بمعنی بر سر. (حاشیه برهان چ
معین). چیزی را گویند که از چرم و مانند آن
سازند در سر اسب و اشتر و امثال آن کنند.
(برهان).

- پادسار؛ سبکسر. (برهان).
- خنکسار؛ سپیدسر. سر سپیده
چند بگشت این زمانه بر سر من
گشت جهان کرده خنکسار مرا.

ناصر خسرو.
- خیره‌سار؛ خیره‌سر:
ای کینه‌ور زمانه غدار خیره‌سار
برخیره تیره کرده بما بر تو روزگار.
مسعود سعدی.

- دسار؛ سر در.

- سبکسار؛ سبکسر.

- سپیدسار؛ سپیدسر. سر سپیده.

این آسیا دوان و درو من نشسته پست
ایدون سپیدسار درین آسیا شدم.

ناصر خسرو.

- سگار؛ مخلوقی است سر او پسر سگ و
بدن او به بدن آدمی ماند. (برهان)
(جهانگیری).

- سیه‌سار؛ سرآسیه. آسیه‌سر.
آسیه‌سار.

- سیه‌سار؛ سیه‌سر. سر سیاه.

آن زردتن لاغر گل‌خوار سیه‌سار

زرد است و ضعیف است و چنین باشد گل‌خوار
همواره سیه‌سرش بیرند ازیرا

هم صورت مار است و بیرند سر مار.

ناصر خسرو (از جهانگیری و انجمن آرا).

جز کز سب دوستی آب جدا نیست

این زرد و سیه‌سار از آن زرد و سیه‌سار.

ناصر خسرو.

مرا مرغی سیه‌سار است و گل‌خوار

گهربار و سخندان در قلمدان. ناصر خسرو.

- شیرسار؛ شیرسر. گرز شیرسار، گریزی که
شبه سر شیر است:

ور بروی آسمان داری تو گرز شیرسار

شیر گردون را مطیع شیر شادروان کنی.

عمیق بخارائی.

- فرسنگسار؛ نشانه سر فرسنگ.

- گاوسار؛ گاوسر. بشکل سر گاو. گرز

گاوسار. گرز گاوسر. (برهان). آنکه سر گاو
دارد:

چنین داد پاسخ ورا پیشکار

که مهمان ابا گرز گاو سار... فردوسی.

بچنگ اندرون گرز گاو سار

بنان هیونی گسته مهار. فردوسی.

رجوع به گاوسار و گاوسر شود.

- میش‌سار؛ میش‌سر. آنکه سر میش دارد:

کهن تخت را نام بدیش‌سار

سر میش بودی بر او بر نگار. فردوسی.

هر آنکس که دهقان بد و زیر دست

ورا میش‌سر بود جای نشست. فردوسی.

و این میش‌سر همان تخت میش‌سار است.

یکی تخت پیروزه میش‌سار

یکی خسروی تاج گوهرنگار. فردوسی.

- نگووسار؛ سرازیر. (برهان) (آندراج).

سرنگون:

چوبت ز کعبه نگووسار بر زمین افتند

به پیش قبله رویت بتان فرخاری.

سعدی (طبیات).

||در اواخر اسماء، معنی تشکل و تشبه دهد
بچیزی. (المعجم شمس قیس). صورت.
شکل. هیأت. چهره. ظاهر. و در ترکیبات زیر

آمده است: آدمی‌سار؛ آدمی صورت. که
بظاهر آدمی است:

چو یک نیمه راه بیابان برید

گروهی دد آدمی‌سار دید. نظامی.

- اژدهاسار؛ اژدهاشکل. که سری بشکل
اژدها دارد.

- اسپ‌سار؛ اسپ شکل. که سری بشکل
اسب دارد. بروایت عجایب‌المخلوقات نوعی
حیوان است بجزایر چین. رجوع به همین
کلمه در لغت‌نامه شود.

- پادشاسار (= پادشاه‌سار)؛ بهیأت
پادشاهان:

آدمی نفس و ملایک نفسند

پادشاسار و پیمبرسیرند.

خاقانی (دیوان چ عبد الرسولی ص ۷۶۸):

- جرجسار؛ گرجسار. که بشکل گرج است.

- خرس‌سار؛ که بشکل خرس است.

- زاغ‌سار؛ زاغ چهره. بهیأت زاغان:

چنین گشت پرگار چرخ بلند

که آید بدین پادشاهی گزند

از این زاغ‌ساران بی آب و سنگ

نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

فردوسی.

- زبانی‌سار؛ بهیأت زبانیان (موکلان دوزخ).

[در وصف شمشیر]:

آن روض دوزخ‌بار بین، حور زبانی‌سار بین

بهر نهنگ‌اوبار بین، آهنگ اعدا داشته.

خاقانی.

- زنگی‌سار؛ که بشکل زنگیان است:

وان بیابانیان زنگی‌سار

دیومردم شدند و مردم‌خوار. نظامی.

- سگسار؛ که بشکل سگ است.

- فیل‌سار؛ فیل شکل. که بشکل فیل است.

- گرجسار؛ که بشکل گرج است.

- مارسار؛ که بشکل مار است.

||خوی. خلق. سیرت. صفت. در ترکیبات

زیر به این معنی آمده است:

- بدسار؛ بدخوی. بدسیرت.

- پلنگ‌سار؛ پلنگ‌خوی. آنکه خوی

درندگی پلنگ را دارد:

با من پلنگ سارک و روباه طبعک است

آن خوک گردنک سگک دمنه گوهرک.

خاقانی.

- دیوسار؛ دیوخوی. آنکه خوی دیوان دارد:

۱- در اوستا - sádra (درد، غصه) «اشن

۶۸۹ سادره اوستائی در تفسیر پهلوی «تنگی»

ترجمه شده در مقابل گشایش. رکه: خرده‌اوستا.

پورداد ص ۱۶۲ ح ۱. (حاشیه برهان چ معین).

۲- رجوع به اسپ سار و اسپ ساران در

همین لغت‌نامه شود.

۳- ن: ل: گرد جهان... (دیوان چ تقوی ص ۱۱).

۴- ن: ل: یکی.

مستیری (شعوری). بمعنی موضع باشد. (المعجم شمس قیس).
 - بیشه سار: آنجا که بیشه باشد.
 - خشکسار: جای خشک و بی آب؛
 به هر خشکساری که خسرو رسید
 بیارید باران، گیا بردید. نظامی.
 - گرمسار: محل گرم، گرمسیر.
 || جانب، سوی، طرف، زی، جهت، سمت، ناحیه.^۱
 - پاسار: در اصطلاح نجاران، تخته زیرین و زیرین مصراع، رجوع به همین کلمه شود.
 - درسار: درگاه. (برهان).
 - رخسار: جانب رخ. و دیباچان؛ دو رخسار. (صراح).
 - سرین سار: ناحیه سرین.
 - کتف سار: ناحیه کتف؛
 آورد لآلی به جوال و به عبایه
 از ساحل دریا چو حملان به کتف سار.
 منوچهری.
 بکتف سار بر آورده زانوان ادبار
 به چشم خانه فرورفته دیده از ناهار.
 مختاری (از جهانگیری بشاهد جا و محل).
 - کمرسار: جانب کمر.
 || خداوند. صاحب (= مند)، وره؛
 گر حکیمی دروغ سار مباحش
 با کز و با دروغ یار مباحش.
 اوحدی (جام جم).
 - شرمسار: صاحب شرم، شرمدار. (برهان) (غیاث).
 - مشک سار:
 همی برد هر شیر جنگی شکار
 گرفته بپیر آهوی مشک سار. اسدی.
 || مخفف سالار. در کلمه خوانسار که اصل آن
 خوان سالار بوده است. (برهان).^۲ || گاهی
 زاید آید و در چاهسار گاهی معنی ندارد.^۳
 چاهساری بین خراب شده. سنائی.
 بامداد بسر چاهساری فرود آمدند. نس
 ابوعلی تقویم بسر گرفت و بنگر بست.
 (چهارمقاله).
 - چشمه سار: چشمه؛
 بنزدیکی چشمه ساری رسید
 هم آب روان دید هم چشمه دید. فردوسی.
 دوم روز نزد یکی چشمه سار
 رسیدند زی پهلوان سوار. اسدی.

۱- به این معنی با کلمه «ساری» که از لهجه قدیم آذری در لهجه کنونی آذربایجان بر جای مانده از یک اصل است. (پادداشت مؤلف).
 ۲- صحیح آن خانسار بمعنی چشمه سار است. رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۱۸۷ شود.
 ۳- رجوع به «فهرست ولف. چاهسار» شود.

یکی بندهای من یکی شهریار
 بز بنده من کی شوم خوارسار. فردوسی.
 - خیر سار: حیران، بحیرانی؛
 بگفتش چرا مانده ای خیر سار
 چه اندیشه ها بردلت کرد کار.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 - دیوانه سار: دیوانه گونه اگر خواستی ترا
 دیوانه سار نشمرند آنچه نایافتی است
 مجوی. (قاپوستامه).
 سخت شوریده کار دورانی است
 نیک دیوانه سار گهانی است. مسعود سعد.
 و مالک بن بشر الکندی زره او را [حسین بن
 علی علیهما السلام] را پس از شهادت [درپوشید، هم در حال متوه شد و دیوانه سار
 گشت. (ترجمه تاریخ ابن اعمش کوفی).
 - زیرک سار: زیرک گونه. زیرک؛
 بچوید او نرسد دست هیچ زیرک سار
 بفضل او نرسد عقل هیچ دانشمند. رودکی.
 ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد
 میان هر یک چون فرق کرد زیرک سار.
 ناصر خسرو (جامع الحکمتین).
 مرغ زیرک سار.
 - شیفته سار: شیفته گونه. حیران، سرگردان.
 سرگشته: کاتوره؛ شیفته سار بود. (لغت فرس
 اسدی). رجوع به کاتوره در این لغت نامه
 شود.
 || محل بسیاری و انبوهی چیزها را گویند.
 (برهان) (جهانگیری). مکان بسیاری. (انجمن
 آرا). مکان و جای بسیاری و کثرت.
 (آندراج). = ستان. و در ترکیبات زیر به این
 معنی آمده است:
 - بادسار: جایی که بر آن باد فراوان وزد.
 (آندراج).
 - برگسار: با برگهای انبوه؛
 زخشم و عفو تو ایام را درختی رست
 بر آن، دو شاخ و بر و برگسار آتش و آب.
 مسعود سعد (دیوان ص ۳۱).
 - رودسار: آنجا که رود فراوان دارد.
 - سنگسار (آندراج): جای سنگا که
 کنند آن هیوانان از آن سنگبار
 نم مانند خود را در آن سنگسار. نظامی.
 - شاخسار: انبوهی و بسیاری شاخ.
 (جهانگیری) (غیاث) (برهان) (انجمن آرا).
 - شخسار مخفف شاخسار: جای بسیاری و
 انبوهی درختان. (برهان)؛
 بکردار سریشم های ماهی
 همی برخاست از شخسار او گل. منوچهری.
 - کوهسار: کوههای فراوان. (انجمن آرا).
 - نمکسار: محل کثرت و بسیاری نمک.
 (جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج).
 || اجا و مقام و محل باشد عموماً. (برهان)
 (جهانگیری) (انجمن آرا). جای. (شرفنامه

اگر مار زاید زن باردار
 به از آدمیزاده دیوسار. سعدی (بوستان).
 دیو با مردم نیامزد مترس
 بل بترس از مردمان دیوسار. سعدی.
 - نرمار: نرمخوی، حلیم. بردبار.
 - نیکسار: نیکخوی.
 || رنگ، لون. در ترکیبات زیر به این معنی
 آمده است:
 - خشینسار: سارِ خشین. ساری که برنگ
 خشین (کیود مایل به سیاهی) باشد.
 - دیگر سار: پرنگ دیگر؛
 یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لون.
 یکی به دیگر رنگ و یکی به دیگر سار.
 اسدی.
 || بوی. عطر. و در ترکیبات زیر به این معنی
 آمده است:
 - عنبرسار: عنبربوی. آنچه بوی عنبر میدهد.
 - مشکسار: مشکبوی. آنچه بوی مشک
 میدهد:
 ابرها در فشان و لؤلؤ بیز
 بادها مشکسار و عنبریار. مسعود سعد.
 || (ادات تشبیه) شبه و نظیر و مثل و مانند.
 (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه مستیری)
 (آندراج). شبه و مانند. (شعوری). گونه. گون.
 وار. چون. سان. وش. آسا. صفت. به این
 معنی یا اسم ترکیب شود. از جمله در کلمات
 ذیل:
 - بادسار: تدررو. (برهان).
 - خاکسار: مانند خاک. (برهان) (غیاث).
 آنکه افتادگی خاک را دارد؛
 گناه آید از بنده خاکسار
 به امید عفو خداوندگار. سعدی (بوستان).
 و در تبا یا خاکساری سر بصحبت بر نیاید
 بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری.
 سعدی (خواتیم).
 دگر سر من و بالین عافیت هیهات
 بدین هوس که سر خاکسار من دارد.
 سعدی (بدیع ج مصفا ص ۴۱۵).
 - دشت سار: دشت مانند. مانند دشت:
 و در خشکی دشت سارت آید پیش
 از دیده خود فرستمت باران. مسعود سعد.
 - دیوسار: مانند دیو. (برهان) (آندراج).
 - مارسار: همچون مار، نام ضحاک.
 || وضع، حالت، چگونگی، صفت، و به این
 معنی با صفت ترکیب شود. از جمله در
 کلمات ذیل:
 - خجیل سار: خجیل گونه. خجیل وار؛
 به دستار و جبه خجیل سارم از تو
 در عفو بگذار چون سنگ بسته. خاقانی.
 خجیل سارم از بس نوا و نوالش
 کتون زان نوال و نوا میگرمیزم. خاقانی.
 - خوارسار: خوارسان. بخواری؛

سارالان. (بخ) دهسی است از دهستان پاراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۵/۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۵۰ گزی خاور راه شوسه ارومیه به مهاباد. زمین آن جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم. و آب آن از بار اندوز چای، و محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات است. ۲۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت و صنایع دستی اشتغال دارند. از صنایع دستی چوراب بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارالب. (بخ) ۱ قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی کانتن موزل، در آرندیسمان فورباش، در کنار رودخانه سار.

ساران. (ا) بمعنی سر باشد که به عربی رأس خوانند. (برهان) (آندراج). سر باشد. (جهانگیری):

گفت آن رنجور کای یاران من
چيست این شمشیر بر ساران من.

مولوی (از جهانگیری، رشیدی، شعوری).

نصیحت‌های اهل دل دواء النحل را ماند
یر از حلوا کند جانن ز فرش خانه تا ساران.

مولوی (از جهانگیری).

گفت من در تو چنان فانی شده

که پر م از تو ز ساران تا قدم. مولوی.
|| بمعنی سرها نیز گفته‌اند که جمع سر باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سار شود. || ایالاته و اعالی شخص چنانکه پایان پائین تنه و اسافل. (رشیدی):

اگر حکمت بیاموزم تو نجمی چرخ گردان را
تویی ظاهر تویی باطن تویی ساران تویی پایان.

ناصر خسرو
چون سخن گوی برد^۲ آخر کار
جز سخن چون روا بود ساران^۳.

ناصر خسرو
به طاعت بست شاید روز و شب را
به طاعت بندمش ساران و پایان^۴.

ناصر خسرو.
|| نشانه کثرت و بسیاری و فراوانی باشد.
یشه ساران:

بدان تا در آن یشه ساران چو شیر
کینکه کند با یلان دلیر. فردوسی.

چشمه ساران. کوه ساران. || سزید مؤخر
امکنه: اسپ ساران. سگ ساران. گرگاران.

ساران. (بخ) نام قصبه‌ای است از عراق. (برهان) (آندراج).

ساران. (بخ) یکی از محلات قصبه تهران بوده و افضل سارانی شاعر هجا گوی قرن دهم منسوب بدانجاست. رجوع به تحفه سامی ص ۱۶۷ شود.

ساران. (بخ) دهی است از دهستان بویر

احمد سر حدی بخش کهکیلویه شهرستان بیهان، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری سی سخت و ۱۶ هزارگزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی و آب آن از رودخانه بی‌شار، و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که از طایفه بویر احمد پائین هتند و به زراعت، حشم داری، صنایع دستی بافتن قالی و جاجیم و جوال اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ساروان. (بخ) دهی است از دهستان جمع آبرود بخش حومه شهرستان دماوند کوهستانی و سردسیر و آب آن از رودخانه جمع آبرود و چشمه سار، و محصول آن غلات، بنشن، قیسی و گردو است. ۳۳۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن چادر شب و جاجیم و کرباس در آن معمول است. راه مالرو دارد و مسجدی از آثار قدیم در آن واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروان سیده محمد. (سئ ی م ح م م) (بخ) دهی است از دهستان کام فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال اردکان و ۱۶ هزارگزی راه شوسه اردکان به تل خسروی. کوهستانی و معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. ۳۹۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۷).

سارواواتی. (بخ) ۵ نام چندین رودخانه است در هند که مهم‌ترین آنها در پنجاب جریان دارد، و از ارتفاعات سیوالیک^۶ سرچشمه میگردد، و طول مجرای آن ۲۰۰ هزار گز است. نام آن بکثرت در ریگ ودا آمده است.

سارواک. (بخ) ۷ سلطان نشینی است تحت‌الحمايه انگلیس در شمال غرب جزیره بورنئو، با ۶۰۵۰۰۰ جمعیت، کرسی آن کوشینگ^۸ است.

ساراول. (ز) [بخ] ۹ نام کتاب بزرگی است از هندوان در باب مولید. رجوع به تحقیق مالهند بیرونی ص ۷۵ شود.

سار اوینون. [ئ] [بخ] ۱۰ قصبه‌ای است در فرانسه با ۲۴۵۰ تن سکنه و کرسی کانتن رن سفلی^{۱۱} است.

سارای. (بخ) ۱۲ مورس. سردار فرانسوی متولد کسارکاسون^{۱۳} (۱۸۵۶ - ۱۹۲۹ م) است. بسال ۱۹۱۴ در جنگ مارن با عنوان فرماندهی قشون سوم فرانسه سهم مهمی داشت. در ۱۹۱۵ فرماندهی سپاه خاور در جنگ سالونیک شرکت جست. بسال ۱۹۱۴

عنوان کمیسر عالی فرانسه را در سوریه یافت.

سارای. (بخ) (اسیره من) اسم اصلی ساره است که زوجه ابراهیم بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ساره شود.

سارایو. [ئ و] [بخ] ۱۴ سارایوو. شهری است در یوگوسلاوی در ایالت بوسنی هرزگوین^{۱۵} در کنار رودخانه بوسنه^{۱۶} و ۱۳۵۷۰۰ تن جمعیت دارد. در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ م. فرانسوا فردینان ولیعهد اتریش در این شهر کشته شد و همین حادثه موجب اشتعال جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ م.) گردید.

ساراب. [ر] [بخ] (ص) رونده رویراه است در زمین. (شرح قاموس). بر یک جهت رونده. (منتهی الارب) (آندراج). || آنکه پرور رود. (مذهب الاسماء). ساراب بالتهار. (قرآن ۱۳/۱۰). || ظاهر و نمایان در مذهب و مسلک خود. (منتهی الارب) (آندراج).

سارباغ. (بخ) موضعی است بخراسان. رجوع به حبیب السیر ج خام ج ۴ ص ۳۹۹ و چاپ قدیم آن ج ۲ ص ۳۱۹ شود.

ساربان. [ز / ر] (ا) مرکب بمعنی محافظت‌کننده و نگاه‌دارنده شتر باشد چه سار بمعنی شتر، و بان بمعنی محافظت‌کننده و نگاه‌دارنده آمده است^{۱۷}. (برهان) (آندراج) (غیث). شتربان و ساروان. (شرفنامه منیری). خایل. (دهار). ساربان بکسی که شتر آنرا

1 - Sarralbe.

۲ - سخنگوی بود. (دیوان ناصر خسرو ص ۳۳۶).

۳ - روات بودت از آن. (دیوان، ایضاً حاشیه). و در این صورت شاهد نیست.

۴ - در متن دیوان «سازان و پایان». رجوع به حواشی دیوان ناصر خسرو، ص ۶۶۷ شود. و در این صورت شاهد نیست.

۵ - Sarasvatī, Sarasvatī.

6 - Sivalik. 7 - Saravak.

8 - Kuching.

۹ - در سنسکرت Sāravali. (فهرست مالهند).

10 - Sarre - Union.

11 - Bas - Rhin.

12 - Sarail. 13 - Carcassonne.

14 - Saraievo, Sârajevo.

15 - Bosnie - Herzegovine.

16 - Bosna.

۱۷ - ساریان = ساروان. از: سار (= سر) + بان (= وان، پسوند حفاظت)، در ترکیب معنی لفظ درست مثل کلمه «سروان» است که لغت یعنی سرو سرور و سردار باشد و در سالهای اخیر بجای Capitaine پذیرفته شده. (از یادداشتهای استاد پورداد) (از حاشیه برهان ج معین).

حفظ کند و بپرانند. اطلاق شود. (شاهی)
سمانی. جمال. حفیظ. حداء. اشتریان.
شتروان. اشتروان:

چنین گفت گشتاسب با ساریان
که ای یار پیروز و روشن روان.
(شاهنامه چ برویخ ج ۶ ص ۱۴۵۴).
بدو ساریان گفت کای شیر مرد
نزید همی بر تو این کار کرد.

(شاهنامه چ برویخ ج ۶ ص ۱۴۵۵).
شبانان بدندی و گر ساریان^۱
همه ساله با درد و رنج گران.
(شاهنامه چ برویخ ص ۱۹۲۳).

علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با
احتیاط بود و لشکر نیکو کشیدی و ساریانان
را بطاعت آورد و مواضعها نهاد. (تاریخ
بیہقی ج ادیب ص ۴۴۷). امیر حاجب سبائی
را گفت ساریانان را ببیاید گفت تا اشتران
دوردست تر نبرند. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص
۴۵۳).

جان کنند از زاژ خانی تا بگرد من رسد
کی رسد سیرالوافی در نجیب ساریان.
خاقانی.

وان ساریان ز برق سراب برنده چشم
وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش. خاقانی.
وز بهر محملت که فلک گشته غاشیه اش
خورشید ناقه گشته و مه ساریان شده.
خاقانی.

ساریان بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی دلبران.
فرو کوفت طبل شتر ساریان
بمنزل رسید اول از کاروان.
سعدی (بوستان).

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساریان.
سعدی (بوستان).

بشب ماهی میان کاروان است
که روی او دلیل ساریان است
چه جای ساریان کاندر پی او
ز دلها کاروان بر کاروان است.

همام تبریزی.
یار ما محمل نشین و ساریان متعجل است
چون روان کردم کز آب دیده بایم در گل است.
همام تبریزی.
انام یکی از آهنگهای موسیقی است.

ساریان. (بخ) جد علی بن ایوب بن حسین
است. و علی معروف به ابن ساریان از اهل
شیراز و ساکن بغداد. متولد ۳۴۷ و متوفی
۴۳۰ است. رجوع به انساب سمعی و تاریخ
بغداد خطیب شود.

ساریان. (بخ) یا سارمان بن جغتای. پنجمین
پسر جغتای بن چنگیزخان است. رجوع به
حبیب السیرج خیم ج ۳ ص ۷۷ و ۸۸ شود.

ساریان. (بخ) (امیر...) ابن سونجاق نویان از
امرای مغول و از زبردستان طفاجار بود که
ابتدا هواخواه بایبو بودند و بعد به غازان
پیوستند. ساریان روز دوشنبه ۹ ذی القعدة
۶۹۷ در تبریز درگذشت. رجوع به تاریخ
غازانی چ کارلویان ص ۹۱ و ۱۲۰ شود.

ساریان. (بخ) (شهرزاده...) ابن قایدو، در
محرم سال ۶۹۵ همراه شهزاده دوا به خراسان
و مازندران تاخت. و ظاهراً همان است که در
تاریخنامه هرات نام اوسابان آمده است.
رجوع به تاریخ غازانی چ کارلویان ص ۹۷ و
سابان در این لغتنامه شود.

ساریان. (بخ) (امیر...) یا ساروان ابن نیک
پی، از اطرافیان امیر نوروز سردار معروف
غازان بود و بسال ۶۸۸ دختر او را بزنی
گرفت. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۶ و ۲۴
و ۱۱۲ شود.

ساریان. (بخ) (امیر... جنید) از سرکردگان
سلطان حسین باقر! بود، و پسرش امیر عاشق
محمد کوکلتاش از دست سلطان بدیع الزمان
میرزا کوتوالی قلعه اختیارالدین را داشت.
رجوع به حبیب السیرج خیم ج ۴ ص ۱۴۸ و
۲۱۵ و ۳۷۹ شود.

ساریانان. (بخ) (محلله...) بگفته ابن حوقل
جغرافیادان قرن چهارم مهم ترین محلات ری
بوده. و بازاری مهم داشت که دکانها و
کاروانسراهای آن همیشه پر از کالا بود. و
رودی بنام جیلانی از آن محله عبور میکرد.
رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی
لسترنج ص ۲۳۲ شود.

ساریانان. [ر] (بخ) دهی است از دهستان
خورش رستم بخش شاهرود شهرستان
هروآباد. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب
هشچین و ۳۷ هزارگزی راه شوسه هروآباد به
متیان کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی است.
آب آن از رودخانه محلی و چشمه و محصول
آن غلات است، ۲۵ تن سکنه دارد که به
زراعت و گلهداری اشتغال دارند و از صنایع
دستی جاجیم بافی در آن معمول است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۴).

ساریانقلی. [ر] (بخ) دهی است از
دهستان سیس بخش شبر شهرستان تبریز،
واقع در ۱۶ هزارگزی راه شوسه صوفیان به
شاهپور و ۳ هزارگزی راه آهن جلفا. جلگه‌ای
و معتدل، آب آن از چشمه، محصول آن غلات
و حبوبات است، ۷۳۸ تن سکنه دارد که به
زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه ارابه‌رو
دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریانگ. (ا) یکی از آهنگهای موسیقی
است.

ساریانلار. [ر] (بخ) دهی است از دهستان

مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان
خیاو، واقع در ۱۰ هزارگزی راه شوسه خیاو
به اردبیل. جلگه‌ای و معتدل و آب آن از آلی
چای، و محصول آن غلات و حبوبات است،
۵۰۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری
اشتغال دارند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریانلور. [ل] (بخ) دهی است از دهستان
خداپنده لوی بخش قروه شهرستان سنندج،
واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب گل تپه، و ۶
هزارگزی باختر راه شوسه همدان به بیجار.
کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه‌ها، و
محصول آن غلات، مختصری انگور، لینیات
و حبوبات است. ۱۷۵ تن سکنه دارد که به
زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو
است و در تابستان از طریق آغچه خرابه
اتومبیل بدان میتوان برد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).

ساریانی. (حاصل مرکب) عمل ساریان.
حرفه ساریان. ساریان بودن. ساریانی کردن.
حفاظت شتر کردن. صاحب و مالک شتر
بودن. نگاهداری شتر کردن. ساروانی.
شتربانی. اشترداری. جمالی. رجوع به
ساریان شود.

ساربروک. [ر] (بخ) ۲ و در آلمانی
زاربروک^۳ مرکز ناحیه سار، ۱۱۹۴۰۰ تن
سکنه دارد، و از مراکز مهم صنعتی است.

ساربرورگ. (بخ) ۴ شهر کوچکی است در
فرانسه، در ایالت موزل^۵، در کنار رودخانه
سار، و ۱۰۵۰۰ تن سکنه دارد.

ساربوغ. (ا) خداوند لشکر و قبیله. رئیس
طایفه در ترکی. (شعوری ج ۲ ص ۶۶):
دگر ساربوغان رستم نهاد^۶
بالجای توی ابروی نژاد^۷.

(تیمورنامه هفتای از شعوری).

ساربوغا. (بخ) ساری بوغا^۸. از امرای امیر

۱- ن: ساروان.

2 - Sarrebruck.

3 - Sarbrücken.

4 - Sarrebourg.

5 - Moselle.

۶- شاید «ساربوغای رستم نهاد» مراد از آن
امیر شیخ نورالدین ساربوغا باشد.

۷- صورت وزن مغشوش است، شاید «به
الجای تیمور بردی نژاد» باشد.

۸- بوغا و بوفا در ترکی بمعنی گاو نر است
و ساربوغا، ساری بوغا (=گاو نر زرد) است در
مقابل آق بوفا (=گاو نر سفید) که نام شش تن از
امرای ترک باین لقب اخیر در فهرست
حبیب السیرج خیم ج ۳ آمده و نیز نام دو تن
قزاق بوفا (=گاو نر سیاه) در همان فهرست دیده
میشود.

تیمور گورگان و از همان آغاز تکلیف تیمور از یاران و همراهان او بود، ولی بسال ۷۷۷ بنای طغیان نهاد و دو سال در سلک دشمنان تیمور بشمار میرفت. سرانجام مورد عفو قرار گرفت و سرداری ایل جلایر را یافت. در حبیب السیر آمده: بسال ۷۷۷ تیمور لشکر بجانب خوارزم کشید، و ساریوگا را همراه عادلشاه جلایر و ختای بهادر و ایلچی بوغای جهت استیصال قمرالدین [دوغلان] بصوب مغولستان روانه کرد. ساریوگا و عادلشاه بنیال استقلال و اندیشه خطا، ختای بهادر و ایلچی بوگا را بگرفتند و با ایل جلایر و قبیچاق بظاهر سمرقند شتافتند و آغاز محاصره کردند. امیر آق بوگا حاکم آن بلده کیفیت واقعه را بعرض تیمور رسانید. تیمور معاونت کرد. و امیرزاده جهانگیر برسم منفلاق پیشتر روان گشت... و بدشمنان غالب آمد. ساریوگا و عادلشاه گریخته بدشت قبیچاق رفتند و ملازمت اروس خان پیش گرفتند. بعد از چندی به قمرالدین پیوستند و او را به مخالفت تیمور اغوا کردند. قمرالدین بار دیگر بولایت اندکان که متصرف امیرزاده عمر شیخ بود درآمد. امیرزاده در کوهی متحصن گشته آن حال را بپدر اعلام کرد. تیمور در ساعت بدان جانب در حرکت آمد... و پس از جنگ شدیدی قمرالدین مغلوب و منهزم شد. قمرالدین و ساریوگا و عادلشاه در سبکزیباج. بار دیگر بهم پیوسته خواستند که باز جمعیتی سازند که ناگاه تیمور به سر وقت ایشان رسید و همه را پریشان گردانید... ساریوگا که با عادلشاه در طریق خلاف سلوک می نمود بعد از دو سال بدرگاه تیمور پناه برد و تیمور از سر جرایمش گذشت و سرداری ایل جلایر را بوی عنایت کرد. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۳ و ۴۱۹ تا ۴۲۴ و ۴۲۶ شود.

ساریوگا. (بخ) (امیر شیخ نورالدین...) از سرداران امیر تیمور بود. بسال ۷۹۷ در لشکرکشی تیمور بدشت قبیچاق و جنگ با توقتش خان هنگامی که ضعف و فتور به سپاه تیمور روی آور شده بود مردانگها و جانسپاریهای ساریوگا موجب پیروزی گردید و تیمور او را بمزید عنایت، تربیت اختصاص داد و اسب و جامه زردوزی و کمر مرصع ارزانی داشت و صد هزار دینار کبکی انعام فرمود. رجوع به حبیب السیر ج خیم ص ۴۶۴ شود.

ساریوگا. (بخ) رجوع به بردی بیگ شود.

ساریوگا. (بخ) دهی است از بخش قصر قند شهرستان چاهپهار، واقع در ۱۵ هزارگزی قصر قند، کنار راه فرعی نیک شهر به قصر قند، کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است.

آب آن از قنات، و محصول آن غلات و خرما و برنج است. ۲۰۰ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. پاسگاه ژاندارمری دارد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سارویه. [رَب] [ع ص] تأنیث سارب. رجوع به سارب شود.

ساروپ. [پ] [هندی،] نام رب نصف اسود از ماه «آش» هندی است. رجوع به مالهند ص ۱۸۱ س ۹ شود.

سارپته. [رَب] [بخ] نام یکی از قصبات کهن فنیقی واقع در ساحل سوریه میان صیدا و صور، و امروز بر جای آن دهکده‌ای بنام سرقتد واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به سارفه شود.

سارپته. [رَب] [بخ] قصبه‌ای است در ژوسیه، در ایالت ساراتوف در ۱۳۲ هزارگزی جنوب غربی شهر ساراتوف در کنار نهر ساریه. (از قاموس الاعلام ترکی).

سارپدن. [پ] [د] [بخ] در اساطیر یونان نام پادشاه افسانه‌ای لیکیه است و پسر زنوس^۷ و اروپ^۸. وی بر سر تاج و تخت افریطس (کرت)^۹ با برادرش مینس^{۱۱} جنگید و مغلوب شد و با هواداران خود در لیکیه اناطولی حکومت کوچکی بنیاد نهاد. هم شاعر بزرگ یونان او را فرزند زنوس و لائودامی^{۱۱} معرفی میکند و در شمار شاهزادگانی می آورد که بیاری مردم ترورا^{۱۲} در جنگ با یونانیان شتافتند. مطابق روایت منظومه ایلیاد هومر سارپدن به پاتر^{۱۳} کل حمله کرد و بدست او کشته شد و آپولون^{۱۴} مظهر روز پیکر بیجان او را به لیکیه حمل کرد.

سارپدن. [پ] [د] [بخ] (دماغه...) در مغرب هلنس یونان جای داشت و ناوگان خشاریاشا پادشاه هخامنشی در آغاز حمله یونان آن را مقر خود قرارداد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۹ شود.

سارپی. (بخ) پترو، فرابانولو مورخ و مرد سیاسی و نیزی [۱۵۵۲ - ۱۶۲۳ م.] عضو شورای مخفی ده نفری و نیز^{۱۶} و مؤلف کتاب معروفی بنام تاریخ شورای سی نفری است^{۱۷}.

سارت. (بخ) رودخانه‌ای است در فرانسه که از دیپارتمان (ایالت) ارن^{۱۹} سرچشمه میگیرد و بالای شهر آتزه^{۲۰} بروخانه ماین^{۲۱} می پیوندد و رودخانه مانس^{۲۲} را بوجود می آورد. سیر آن ۲۸۵ هزار گز است.

سارت. (بخ) یکی از ایالات (دپارتمانهای) فرانسه است که ۶۲۴۴ هزار گز مربع مساحت و ۲۲۰۴۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر مانس است. این دپارتمان به ۳ شهرستان

(آرندیسمان) و ۳۳ بخش (کانتن) و ۲۸۶ دهستان (کمون) تقسیم میشود. این ناحیه بعلمت جریان رودخانه سارت در آن این نام را یافته است.

سارت. [ر] [بخ] (سرنار...) از صاحب منصبان گارد ملی فرانسه متولد شهر بردو (۱۷۶۵ - ۱۸۵۸ م.) است که بسال ۱۷۹۵ کنسرواتوار ملی موسیقی فرانسه را بنیاد نهاد.

سارتکه. [ت] [ک] [بخ] دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سردشت، در مسیر راه شوسه سردشت بمهاباد. کوهستانی و جنگلی، و معتدل و سالم است. آب آن از رودخانه سردشت، و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است. ۲۵۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیمبافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارتقن. [ت] [بخ] شهر کوچکی است در فرانسه و مرکز آرند یسمان کرس^{۲۵}، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی آزا کسبو^{۲۶}. ۵۵۰۰ تن سکنه دارد. و آرندیسمان آن به ۸ کانتن و ۴۷ کمون تقسیم میشود.

سارتقن. [ت] [بخ] جرج. دانشمند آمریکائی به سال ۱۸۸۴ م. در بلژیک به دنیا آمد و دانشگاه گنت را بپایان رسانید. از ۱۹۱۶ تا ۱۹۵۱ م. استاد تاریخ علم در دانشگاه هاروارد بود، و نیز از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۹ در تحقیقات مربوط به تاریخ علم

۱ - محتفل است که امیر شیخ نورالدین ساریوگا و ساریوخی سابق الذکر یک تن باشد.
۲ - در سنکریٹ Sarpa. (فهرست مالهند).

- | | |
|---|----------------|
| 3 - Sarepta. | 4 - Sarepta. |
| 5 - Sarpédon. | 6 - Licie. |
| 7 - Zéus. | 8 - Europe. |
| 9 - Crête. | 10 - Minos. |
| 11 - Laodamie. | |
| 12 - Troie. | 13 - Patrocle. |
| 14 - Apollon. | |
| 15 - Pietro, Fra Paolo, Sarpi. | |
| 16 - Conseil des Dix. | |
| 17 - Histoire du Conseil de Trente. | |
| شورای سی نفری استقفا از اجتماعات تاریخی جهان مسیحیت بود [۱۵۲۵ - ۱۵۶۳ م.] که در آن درباره اصلاح عمومی کلیسای کاتولیک در برابر مذهب پروتستان تصمیماتی گرفته شد. | |
| 18 - Sarthe. | 19 - Orne. |
| 20 - Angers. | 21 - Mayenne. |
| 22 - Mans. | |
| 23 - Sarette (Bernard). | |
| 24 - Sarthe. | 25 - Corse. |
| 26 - Ajaccio. | 27 - Sarton. |

مؤسسه کارنگی شرکت داشت. تا آخیر عمر خود ۱۹۵۷ م. (۲ فروردین ۱۳۳۵ ه. ش.) رئیس اتحادیه بین‌المللی تاریخ علم و رئیس افتخاری انجمن تاریخ علم آمریکا، و نیز عضو افتخاری انجمنهای تاریخ علم بلژیک و هلند و آلمان و ایتالیا و سوئد بود. از دانشگاه‌های بیرون و هاروارد و گوته و شیکاگو درجه دکتری افتخاری داشت. وی مصنف کتاب چند جلدی «مقدمه» یا «مدخل بر تاریخ علم» و «تاریخ علم» ۲ جلد و کتابهای دیگر مقالات و بحثهای بسیار و ناشر نشریات متناوب ایسی (ایزیسی)^۱ (۴۳ جلد ۱۹۱۳ - ۱۹۵۲ م.) و اوسیریس (ایزیسی)^۲ (۱۰ جلد ۱۹۳۶ - ۱۹۵۰ م.) بود و این ۵۳ جلد اخیر بزرگترین مجموعه یادداشتها و بحثهای انتقادی است که تا زمان حاضر در خصوص تاریخ علم انتشار یافته است. رجوع به مقدمه تاریخ علم ترجمه احمد آرام چ ۱۳۳۶ تهران شود.

سارتو، [ث] [خ]^۳ آندرا آنزلی. نقاش نامدار ایتالیائی متولد شهر فلورانس (۱۴۸۶ - ۱۵۳۶ م.) است. آثار او بربب موضوع و رنگ آمیزی ارزش بزرگانی دارد.

سارتین، [خ]^۴ گابریل. از رجال سیاسی فرانسه، متولد بارسلن (برشلونه) (۱۸۲۹ - ۱۸۰۱) است. وی ابتدا صاحب منصب شهربانی بود و بعد مقام وزارت دربار را یافت.

سارتی بی، [خ]^۵ قصبه‌ای است در فرانسه با ۱۱۰۰ تن سکنه، مرکز کانتون مانس^۶ در آورندیمان آورانیش^۷.

سارج، [ز] (۱) جانوری است خوش‌آواز، و آن را سار نیز خوانند. (جهانگیری). سارجه، سارک، ساری، همان سار یعنی مرغ خردتر از فاخته که آواز خوش دارد و بعضی او را هزارستان گویند. (رشیدی). نوعی از سار است، و آن جانوری باشد سیاه و پر خط و خال و کوچکتر از فاخته و آواز خوش دارد و آواز او را بصدای ریاب چار تاره تشبیه کرده‌اند. (برهان) (آندراج). جانوری است پرند که آواز او را به آواز چارتار تشبیه کرده‌اند. و آن را سار، و سر، و سارحه، و ساری، و سارک نیز گویند. (شرفنامه منیری). سودانیه. سار ملخ خوار.

سارجلست، [] [خ] جایی [از ناحیت جبال] است. (حدود العالم).

سارجلو، [ج] [خ] دهی است از دهستان سربند پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه، کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه و قنات، و محصولات آن بنشن و پنبه است، ۱۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری

اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارجه، [ج / ج] (۱) همان سار است. (شرفنامه منیری). سارج، سارک، ساری. همان سار است. (رشیدی). رجوع به سار و سارج و سارجه شود.

سارجه کور، [ج / ج] [خ] دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس. دشت و معتدل، و آب آن از رودخانه گزرگان، و محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات است. ۸۰۰ تن سکنه دارد که چادر نشین هستند و تیسر مکان میدهند. و به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه بافی بین زنان آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارچی، [خ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰۱ هزارگزی جنوب خاوری قاین. سر راه اتوبیل‌رو اسفندن به باسفنج. کوهستانی و معتدل، و آب آن از قنات، و محصول آن غلات و شلغم است، ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و مالداری اشتغال دارند. از صنایع دستی قالیچه بافی در آن معمول است. راه اتوبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارچه، [ج / ج] (۱) بمعنی سارج است که جانور سیاه خوش‌آواز باشد. (برهان) (آندراج) (شعوری). رجوع به سار و سارج شود.

سارح، [ر] [ع ص، ل] ستور چرند. (منتهی الارب) (آندراج). ماشیه. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (المنجد). سارحه نظیر آن است. (المنجد) (منتهی الارب) (آندراج). [گروهی که آنان را سرح است. (اقرب الموارد). رجوع به سرخ شود. (اشترچران. (اقرب الموارد) (المنجد).

سارحه، [ر ح] [ع ص، ل] ستور چرند. سارح. ماشیه. رجوع به سارح شود. گویند: ما له سارحه و لاراحه. یعنی نیست او را چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (قطر المحيط). نیست او را ستور که بامداد برود و شبانگاه درآید. (مذهب الاسماء).

سارخ، [ر] (۱) سفره. (در تداول غالب لهجه‌های محلی ایران). سارخ، سارق.

سارخاله، [ل / ل] (۱) پشه. (شعوری) (آندراج). رجوع به سارخک شود.

سارخک، [ز] (۱) پشه. سارشک. (جهانگیری) (رشیدی). پشه، بتازی، بعوضه. (شرفنامه منیری). پشه و بعربی بق گویند.

(برهان): و بیشتر این عجایب در همه حیوانات موجود است از سارخک درگیر تا پیل. (کیمیای سعادت). بلکه اگر همه اهل عالم فراهم آیند تا عجایب علم و حکمت وی بتامی در آفرینش مورچه‌ای یا سارخکی بدانند نتوانند. (کیمیای سعادت). و رحمت وی در حق مورچه و هر سارخکی تا به آدمی رسد. (کیمیای سعادت). و این لطف و عنایت نه به آدمی کرد تنها، بل به همه آفریده‌ها، تا سارخک و زنبور و مگس. (کیمیای سعادت). و اگر سارخکی بروی مسلط کند در دست وی هلاک شود. (کیمیای سعادت). و خدای عالم بلفظ و رحمت خویش صد چندان عنایت دارد بدین حشرات مختصر که وی را الهام دهد، تا بدانند که غذای وی خون است، و وی را و سارخک را الهام دهد. خرطومی تیز و باریک و مجوف بیافرید تا بیوست فرورد و خون می‌کشد. (کیمیای سعادت). در سرو سارخک^۹ و پشه و رشته باشد. (تاریخ بیهق).

جائی که هزار عرش یک خار خیس است مثنی سارخک از نباشد چه شود. عطار. ز آتش رویش چو یک آخگر بصحرا او افتاد هر دو عالم همچو سارخکی از آن آخگر برخست. عطار.

جائی که پیلان را پهلوی بهم ساینند سارخکی چند فروشوند با کی نبود. (تذکره الاولیاء). به پیش آفتاب نامردار چه سارخک و چه پیل آید پدیدار نه خود پیلی^{۱۰} و گر خود پیل گیری چو نمردی بارخکی بگیری. عطار (اسرارنامه از جهانگیری، انجمن آرا، آندراج).

نیم سارخکی^{۱۱} چو در نمرد شد مژ او سرگشته، دل پرود شد. عطار (از رشیدی).

کردروزی چند سارخکی قرار بر درختی بس قوی یعنی چنار. (مصیبت‌نامه چ نورانی وصال ص ۱۶۱). رجوع به سارشک شود.

1 - Isis. 2 - Osiris.

3 - Sarto, Andrea. Angeli (agnolo).

4 - Gabriel de Sartine.

5 - Sartilly. 6 - Manche.

7 - Avranche.

۸ - حسین خلف آرد: سارخک (۱) بمعنی پشه باشد. (برهان) (آندراج). ولی شواهد متعددی که از اشعار عطار آورده‌ایم صحت این ضبط را باطل میکند.

۹ - از این عبارت چنین برمی‌آید که سارخک غیر پشه است.

۱۰ - نل: نه ای تو پیل. نه ای خود پیل.

۱۱ - نیم سارشکی. (شعوری).

سارخک. [خ] (۱) مؤلف برهانی آورده: بعضی بکسر ثالث و سکون خای نقطه‌دار گفته‌اند بمعنی نیش پشه و کنه. (برهان). و ظاهر اصل همان سارخک (مذکور در ماده قبل) است.

سارخکدار. [ز] (۲) مرکب سارخکدار، نام درختی است که آن را آغال پشه، و کزوم، پشه‌دار، و سده، و لامشکر، و نازین، و دردار، و پشه‌خانه، و پشه‌غال، و کنجک نیز خوانند، و بتازی شجره البق نامند. (جهانگیری) (شعوری). درختی باشد که آن را پشه غغال و پشه خانه گویند و برعی شجره البق خوانند. (برهان). درختی است که ثمر آن پشه است (۱) و آن را آغال پشه، و پشه‌دار، و لامشکر، و بصری شجره البق گویند. (انجمن آرا) (آندراج). قره‌آغاج. (ترکی). سیاه درخت. دار دارو. رجوع به آغال پشه، پشه‌دار، لامشکر و نارون در این لغت‌نامه شود.

سارد. [ر] (ع ص) سوراخ‌کننده. || سخن نیکو و سریع گوینده. (شرح قاموس) (اقرب الموارد). || خراز. (اقرب الموارد).

سار. [خ] شهر معروف باستانی، پایتخت کشور لیدی (لودیا)^۲، در آسیای صغیر (در نیمه قرن ششم ق. م.) که نام آن در کتیبه داریوش در تخت جمشید «سردا»^۳ آمده. در دامنه کوه تملوس^۴ در کنار رودخانه پاکول^۵ جای داشت و در روزگاران قدیم بعلت جلال و شکوه و ثروت خیره کننده خود شهره آفاق بود. در تاریخ ایران باستان آمده:

کزوس پسر آلیات آخرین پادشاه لیدی به اندازه‌ای بر وسعت و آرایش پایتخت خود افزود که آن را یکی از معروف‌ترین شهرهای دنیای آن روز کرد. چنانکه یونانیان آن را «سارد زرین» می‌نامیدند. این شهر به سبب موقع جغرافیایی خود و قرار داشتن میان بابل و آسور و یونان مرکز علوم و فلسفه نیز گردید. هردوت گوید: حکمای یونان هریک بامقصدی به سارد می‌رفتند (چنانکه در قرون بعدی شهر آتن عزیمت می‌کردند). از نامداران یونان که مقارن این زمان باپیش از آن به سارد رفته‌اند نام دوتن یاد شده: یکی سلن^۶ قانونگذار نامبردار آتن و دیگری بیاس^۷ حکیم یونانی. ثروت و جواهرات و اشیاء نفیس کزوس و خزانه‌های او چشم مشاهیر یونانی را خیره می‌کرد و از این حیث نام او در مغرب زمین ضرب‌المثل گردید، چنانکه امروز هم در مواردی که مانام قارون را ذکر می‌کنیم اروپائیان اسم کزوس را می‌برند. داستان ورود سلن به سارد معروف است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۷ تا ۲۶۹). در زمستان سال ۵۴۶ ق. م. کوروش کبیر بنیادگذار سلسله هخامنشی به لیدی حمله کرد. کزوس پادشاه لیدی نخست در محلی

بنام پتریوم و بعد در جلگه‌های طرف شرقی سارد معروف به «هرموس» شکست خورد و بشهر سارد عقب نشست و شهر در محاصره سپاهیان ایران افتاد. بتابروایت هردوت: سارد از همه سوی دیوار استواری داشت مگر در یک نقطه که به کوهی برمی‌خورد و بواسطه شیب بسیار تند کوه در آن قسمت نیازی به ایجاد استحکامات ندیده بودند. در پانزدهمین روز محاصره چندتن از سپاهیان کوروش از همان جای داخل شهر شدند و دروازه‌های سارد را بروی کوروش گشودند و بدین ترتیب «سارد زرین» بتصرف بنیادگذار شاهنشاهی ایران درآمد. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۶۷ تا ۲۷۸ و ص ۳۲۶ تا ۳۲۷). با این حادثه که در دنیای آن روز با اهمیت بسیار تلقی گردید لیدی استقلال خود را از دست داد و یکی از ایالات ایران گردید و سارد تا ۲۱۲ سال بعد یعنی تا حمله اسکندر مقدونی محل حکومت ولات ایرانی لیدی بود. کوروش بزرگ پادگان نیرومندی در سارد گذاشت و از وی تس نامی از طرف او بعنوان نخستین والی ایرانی در سارد تعیین گردید. وی در دوره کوجیه نیز این مقام را داشت. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۶). و هنگامی که داریوش، سومین شاهنشاه هخامنشی سلطنت رسید (۵۲۱ ق. م.) بفرمان او اری‌تس را کشتند. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۹). داریوش بزرگ در لشکر کشی یونان (۴۹۲ - ۴۹۰ ق. م.) مدتی سارد را مرکز فرماندهی خود قرار داد و روزهای معینی در حومه آن شهر به داوری می‌نشست. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۰ و ۶۲۱). و هنگام بازگشت به ایران آرتاشرز برادر صلبی خود را والی سارد و آتانیس را سردار سپاه آنجا کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۵). در آخرین سالهای قرن ششم قبل از میلاد آریستاگر^۹ تجار شهر میلث بهرامی یونانیان ساکن آسیای صغیر و آنتیا یاغی شد و سارد را در محاصره گرفت و چون سپاهی در آن نبود تسخیرش کرد ولی ارگ شهر که ارتاشرز خود از آن دفاع می‌کرد بدست دشمن نیفتاد. یونانیان شهر را گرفتند و چون سارد را از نی ساخته بودند و حتی باهای خانه‌های آجری نیز لازی بود وقتی که یکی از سپاهیان خانه‌ای را آتش زد تمام شهر آتش گرفت. مردم شهر و پارسها، چون خود را در میان آتش دیدند بیسناک و هراسان بمیدان شهر که در کنار رودیاک تمل بود پناه بردند. این رود از کوه تمل جاری بود و بقول هردوت خاک طلا می‌آورد. سرانجام یونانیان از ایستادگی و تیرد دلاورانه ایرانیان بستوه آمدند و شهر را گذاشتند و به کشتیهای خود رفتند (۴۹۶ ق. م.) این بود ماجرای سوختن سارد و معدوم

شدن معبد کی‌بل^{۱۰} (یکی از امکنه مقدس لیدیها). بعدها ایرانیان بهانه این رفتار یونانیان معابد یونانی آتن را آتش زدند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۴۵ تا ۶۴۸). کینه سوختن سارد و معبد و جنگل مقدس آن در دل‌های ایرانیان شعله‌ور بود. داریوش تصمیم به انتقام‌جویی داشت ولی چون مرگ او را امان نداد، در دوره خشایارشا با تسخیر آتن و آتش زدن آن انتقام گرفته شد و هردوت مکرر بدین نکته تصریح دارد. (همان کتاب ص ۷۰۵ و ۸۰۴). خشایارشا هنگام عزیمت به یونان، زمستان سال ۴۸۰ ق. م. را در سارد گذرانید و لشکرهای خود را در آن شهر گرد آورد و در بهار آن سال روی یونان آورد. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۲۰) (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۲۷۰). و بعد از بازگشت نیز در همان شهر اقامت گزید و در همانجا عاشق ماسیس^{۱۱} تن^{۱۱} مہشت، زن برادر خود گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۸۸۹).

در دوره اردشیر اول درازدست (۴۶۴ - ۴۲۴ ق. م.) پی سوت نس والی سارد بود. (همان کتاب ص ۹۲۰). در دوره داریوش دوم، پسرش کوروش کوچک فرمانروائی سارد را داشت. (همان کتاب ص ۹۸۲). گزنفن در کتاب اقتصاد^{۱۲} خود از سقراط نقل میکند که کوروش کوچک باغ خود را در سارد به لیزاندر سردار سپاه اسپارت نشان داد و او را به انجباب انداخت. (همان کتاب ص ۱۵۰۴).

در اوائل دوره اردشیر دوم (۴۰۴ - ۳۶۰ ق. م.) تیسافرن از سرداران وطن‌پرست ایرانی والی سارد بود که بسال ۳۹۴ ق. م. تبت رستس^{۱۳} به امر شاه او را کشت و بر جای او نشست. (همان کتاب ص ۱۱۰۵). در این ۲۱۲ سال که سارد تابع ایران و مستقر ولات هخامنشی بود اهمیت سیاسی و نظامی و تجارتی خاصی داشت و دولت هخامنشی از این مرکز، متصرفات غربی خود را اداره میکرد. بزرگترین شاهراه ایران در آن روزگار که هردوت آن را «راه شاهی» نامیده و از شهر افس یونانی آغاز می‌کردید از سارد می‌گذشت و از راه فریگیه، رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) کاپادوکیه و کلیکیه به شوش میرفت. (همان کتاب ص ۱۴۸۹ و ۱۴۹۰). البته راهی که از سارد به سینوپ (در کنار

- | | |
|-------------------|------------------|
| 1 - Sardes. | 2 - Lydie. |
| 3 - Spardâ. | 4 - Tmolus. |
| 5 - Pactole. | 6 - Solon. |
| 7 - Bias. | 8 - Oroîtès. |
| 9 - Aristagore. | 10 - Cybèle. |
| 11 - Masislès. | 12 - Economique. |
| 13 - Tithraustès. | |

دریای سیاه) و از نینوا به سارد میرفت قیل-باز دوره هخامنشیها ساخته شده بود. (همان کتاب ص ۱۹۴۱).

هنگام حمله اسکندر (۳۳۴ ق.م.) میثرن^۱ (= مهران): والی ایرانی سارد بود که از راه ترس و بددلی و خیانت شهر را تسلیم اسکندر کرد در حالی که می توانست با در دست داشتن ارگی استوار مقاومت کند، و همین از علل تزلزل کاردار یوش گردید. به دستور اسکندر آمین تاس سردار یونانی ارگ شهر را نیز گشود و اسکندر بشکرانه دست یافتن بر «سارد زرین» و تصرف گنجهای گرانهای آن امر کرد در آنجا معبدی برای زوس (خدای بزرگ یونانها) بازند و برای این مقصود جانی را که محل کاخ سابق پادشاهان لیدیه بود انتخاب کرد، و یوزانیاس را در ژیان ارگ آن کرد و اخذ مالیات را بعهده نیسیاس گذاشت. ایالت لیدیه را که سابقاً پاسپهداد، دلار تیرد گزاینک بود به آرساندر^۲ پسر فیلو تاس داد و مهران را بعلت تسلیم سارد بسیار بناوخت و بعدها وی را بحکومت ارمنستان گماشت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۶۱ و ۱۲۶۲). سارد بعد از اسکندر، در قرن سوم ق. م. در تصرف پادشاهان برگام^۳ بود. در دوره پیمه^۴ بسال ۶۹ ق.م. جزو منصرفات روم گردید و آبادتر شد. در زمان تیسیر^۵ امپراطور روم (۱۴ - ۳۷ م.) بسزلزله ویران شد ولی باز آبادی از سرگرفت. بسال ۸۰۴ ه. در حمله امیر تیمور گورکانی این شهر تاریخی کاملاً ویران گردید و دیگر آبادانی بخود نداد. امروز بقایای آثار تاریخی در محل این شهر دیده میشود و یک هیأت باستان شناسی امریکائی (۱۹۰۹ - ۱۹۱۱ م.) تحقیقات و اکتشافاتی در آن کرده اند. در قاموس الاعلام ترکی آمده: امروز در کنار ویرانه های سارد قدیم در ولایت آیدین، در سنجاق صاروخان در قضای صالحلی و در یک هزارگزی غرب صالحلی، در کنار راه آهن قصبه به الا شهر قصبه کوچکی به این نام برجای است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ساردیس شود.

سارداکک. (بخ) (گوربر...) موضعی است نزدیک بچستان.

ساردانایعل. (ب) [بخ] رجوع به قاموس الاعلام ترکی و ساردانایال شود.

ساردانایال. (بخ) پادشاه افسانه ای که بروایت مورخان یونانی از ۸۳۶ تا ۸۱۷ ق.م. در آشور سلطنت کرده و آخرین اخلاف سمرامیس است. در ایران باستان آمده: مطابق آنچه دیودور سیسیلی مورخ یونانی از کتاب گمشده کتزیاس نقل کرده، آریا کس رئیس پاسداران مادی بر ساردانایال شورید و در جنگهای متوالی او را شکست داد و

سرانجام ساردانایال خود و افراد خاندانش را به آتش سوخت. ولی بدلالی این روایت عاری از صحت است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۸ تا ۲۱۵). آریان گوید: شهر آن خیالان^۷ را ساردانایال پادشاه آسور ساخته، و دیوار و پی ها می نماید که این شهر استوار و بزرگ بوده است. در اینجا مقبره ساردانایال هنوز نمایان است و مجسمه مردی روی بنا دیده میشود که دو دست خود را بهم میزند. در اینجا کتیبه ای است بزبان آسوری که گویند شعر است و مفاد آن چنین است: ساردانایال پسر آناسین دراکس^۸ شهر آن خیالان و تارس را در یک روز بنا نهاد. ای رهگذرها بخورید، بیاشامید، و عیش کنید. باقی همه خود نمائی است و بس ناپایدار. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۱).

زندگانی ساردانایال مظهر و نمونه یک شاهزاده عیاش و هوسران است و زندگانی افسانه ای او مورد توجه اروپائیان، و موضوع آثار معروفی گردیده از آن جمله درامی از بایرون^۹ شاعر انگلیسی (۱۸۲۱) و اروپائی از ژونیر آهنگ پرداز فرانسوی (۱۸۶۷) را باید نام برد.

ساردنی. (دین ئی) [بخ] جزیره کوهستانی نیمه حاصلخیز و کم جمعیتی است متعلق به کشور ایتالیا، واقع در دریای مدیترانه در غرب شبه جزیره ایتالیا در جنوب جزیره کرس^{۱۱} دارای ۱۲۷۶۰۰۰ تن جمعیت، شهر مهم آن کالیاری^{۱۲} است که ۱۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد. ساردنی از مراکز صید دریائی و دارای منابع زغال سنگ و سرب و آهن است. **ساردنی**. (دین ئی) [بخ] (دولت...) شامل جزیره ساردنی و قسمتی از فرانسه و ایتالیا بود. در سال ۱۷۲۰ تشکیل شد و بسال ۱۸۶۰ با تأمین وحدت ایتالیا منحل گردید. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساردو. (بخ) ویکتورین. نمایشنامه نویسی فرانسوی متولد پاریس: (۱۸۳۱ - ۱۹۰۸ م.) مصنف کمدیها و درامهای متعدد که جمله آنها نمودار مهارت نویسنده در این فن است. آثار معروف او از این قرار است: دوستان صمیم ما^{۱۵}، پاهای مگس^{۱۶}، خانواده بنوتیون^{۱۷}، بانو ساترن^{۱۸}، تودورا^{۱۹}، تسکا^{۲۰}، وطن^{۲۱}، ترمیدور^{۲۲}.

ساردوئیته. (ئ) [بخ] نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان جیرفت، در شمال باختری جیرفت واقع، و از طرف شمال به بخش راین، از خاور به بخش جبال بارز و از جنوب به بخش سبزواران، و از باختران به بخش بافت محدود است. اراضی آن کوهستانی و جنگلی، و هوای آن سردسیر، فقط دهستان اسفندقه آن گرمسیر است. بلندترین کوه این

بخش کوه بهر آسمان است که ارتفاع قله آن ۳۴۹۷ گز است. آب آن از رودخانه و چشمه و قنات، و محصول آن غلات و لبنیات است، و اهالی آن به زراعت و مالداری اشتغال دارند. این بخش ۱۸۸۰۰ تن سکنه دارد و از ۵۵۲ آبادی و ۹ دهستان باین شرح تشکیل شده است:

۱ - دهستان ساردوئیته: با ۷۸ آبادی و ۳۷۸۵ تن سکنه. ۲ - دهستان گروه: با ۳۶ آبادی و ۱۴۷۷ تن سکنه. ۳ - دهستان دلفار: با ۸۳ آبادی و ۱۴۸۵ تن سکنه. ۴ - دهستان سرویزن با ۴۳ آبادی ۱۴۸۵ تن سکنه. ۵ - دهستان سرمشک: با ۲۷ آبادی و ۹۹۹ تن سکنه. ۶ - دهستان هترا: با ۵۱ آبادی و ۲۰۴۷ تن سکنه. ۷ - دهستان گور: با ۶۷ آبادی و ۲۴۴۳ تن سکنه. ۸ - دهستان بهر آسمان: با ۱۱۱ آبادی و ۱۸۸۴ تن سکنه. ۹ - دهستان اسفندقه: با ۴۷ آبادی و ۳۲۵۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساردوئیته. [ئ] [بخ] یکی از دهستانهای نه گانه بخش ساردوئیته شهرستان جیرفت، که از ۷۸ آبادی تشکیل شده و ۳۷۸۵ تن سکنه دارد. و مرکز آن قریه دزمار است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساردوویه. [ئ] [بخ] رجوع به ساردوئیته شود.

سارده. [ر د] [ع] نوعی از ماههای کوچک دریائی که شبه انگلس (مارماهی)^{۲۳} است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱) ۲۴.

سارده. [ر د] [بخ] ابن یزیدین چشم انصاری نسب است. (متهی الارب).

ساردیان. [بخ] از نسل ساریدین زیبولوتند. (سفر اعداد ۲۶:۲۶) (قاموس کتاب مقدس).

ساردیس. [بخ] یکی از شهرهای قدیم

- | | |
|--|------------------|
| 1 - Mithrène. | 2 - Arsandre. |
| 3 - Pergame. | 4 - Pompée. |
| 5 - Tibère. | 6 - Sardanapale. |
| 7 - Anchilon. | 8 - Anacyndrax. |
| 9 - Byron. | 10 - Sardaigne. |
| 11 - Corse. | 12 - Cagliari. |
| 13 - Royaume de Sardaigne. (Stats Sardes). | |
| 14 - Victorien Sardou. | |
| 15 - Nos intimes. | |
| 16 - Les Pattes de mouche. | |
| 17 - La Famille Benoiton. | |
| 18 - M ^{me} Sans Gêne. | |
| 19 - Théodora. | |
| 20 - Tosca. | 21 - La Patrie. |
| 22 - Thermidor. | |
| 23 - Anguilles. | |

۲۴ - بتل از Dombay, Grammatica linguæ Mauro - Arabie. Vienne, 1800. p.69.

لیدیه بود، و یکی از کلیساهای هتنگانه آسیا در آنجا بود. اسم قدیمش سرت قلسی و به مسافت ۳۰ میل به جنوب شرقی تایترا و ۵۰ میل به شمال شرقی سمرنا و ۲ میل به جنوب نهر هرمس مانده واقع بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به سارد شود.

ساردیقه. [ق] [خ] اولیا ساردیقه^۲. نام قدیمی شهر صوفیه است.
ساردین. (فرانسوی، [ا]) نوعی ماهی دریائی است از نوع «آلوز»^۴ شبیه به شاه ماهی^۵ ولی کوچکتر از آن بطول نزدیک به ۲۵ صدم گز. موسم صید آن از خرداد تا آبان است. ساردین گذشته از آنکه بصورت تازه مصرف میشود کنسرو آن آغشته به روغن در قوطیهای سربسته آهن سفید نگهداری میشود. کنسرو ساردین از اقلام مهم تجارتی است. در برهان قاطع بصورت سردین آمده است. رجوع به سردین شود.



ساردین

ساردین سازی. (حامص مرکب) تهیه ساردین. بعمل آوردن ساردین. به دست آوردن ساردین. [ا] (مرکب) کارخانه‌ای که در آن ماهی ساردین بصورت کنسرو و قابل نگهداری آماده میشود. رجوع به ساردین شود. صید و تهیه ساردین:

- ۱- گذردن تورها. ۲- کشیدن تورها. ۳- کشتی بادبان کشیده ماهیگیران. ۴- دسته‌ای از زورقهای ماهیگیری (تورها خارج از آب است). ۵- ماهیگیران در کشتی با امواج. ۶- سربریدن ماهها. ۷- خشک کردن ماهها. ۸- سرخ کردن و پختن ماهها. ۹- سیخ مخصوص کباب کردن ماهها. ۱۰- برگردن قوطیها. ۱۱- لحیم کاری. ۱۲- جوشاندن در اتو کلاو. ۱۳- پاربندی ماهها.

سارزاد. [خ] صاحب باذین^۶ معاصر مصعب بن زبیر بود. (کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری ج ۱ ص ۲۷).

سارزانه. [ن] [خ] شهری است در ایتالیا. در ایالت ژن^۸ در کنار رودخانه ساگره^۹. کلیسای زیبایی از قرن چهاردهم میلادی دارد.

سارزکلا. [ک] [خ] دهی است از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال جاده بابل به شاهی، و ۱۵۰۰ گزی جاده بابل به شاهی، و شاهی به کیاکلا. دشت، و هوای آن معتدل مرطوب و

مالاریائی، آب آن از رودخانه تالار و چاه، و محصول آن برنج، کنجد، کنف، پنبه و مختصری غلات است. از سه محله بنام بالا، پائین و میان سارزکلا تشکیل شده. ۳۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارزو. [ز] [خ] قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی‌کنتن موریهان^{۱۱} در آرندیسمان وان^{۱۲}. مقط الرأس لوساز نویسنده معروف قرن هجدهم است. و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

سارزآن. [خ] [خ] زن. نقاش و صورت‌ساز امریکائی متولد فلورانس (۱۸۵۸ - ۱۹۲۵ م) است.

سارس. [ز] [ا] جانوری است هندی. (الفاظ الادویه).

سارس. [خ] دهی است از دهستان زانوسرتاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب نوشهر، و ۶ هزارگزی پول. کوهستانی، و سردسیر و آب آن از چشمه و رودخانه محلی، و محصول آن غلات و ارزن است. ۴۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند و عده‌ای از آنان در موسم زمستان در قشاقهای کجور به چوب بری اشتغال می‌ورزند. عده‌ای از سکنه از ایل خواجوند هستند. معصوم‌زاده‌ای دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارسوس. [س] [خ] دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب رودسر، و ۱۰۰ گزی شمال رحیم‌آباد. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل و مالاریائی و آب آن از نهر پلرود، و محصول آن برنج است. ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارسفت. [ز] [ت] [خ] یکی از طوایف جنوب هند است بروایت کتاب باج پرن. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۷۶ و ۱۵۱ شود. ۲۷۳.

سارسل. (هندی، [ا]) اسم هندی قنقد است. (فهرست مخزن الادویه).

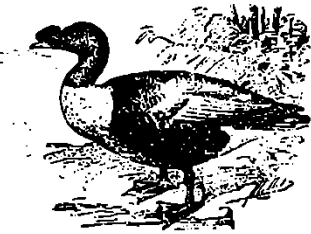


سارسل

سارسل. [س] [خ] (فرانسوی، [ا]) نوعی از

پرنندگان است با پاهای پرده‌دار شبیه مرغابی. یا شیل باش. بط الماء.
سارسه. [س] [خ] فرانسیک. از نقادان درام و داستان در فرانسه. متولد دوردان^{۱۷} [۱۸۲۷ - ۱۸۹۹ م]. است. مجموعه انتقادات نمایشی او در کتابی بنام «چهل سال نمایش»^{۱۸} تدوین شده است.

سارسید یورنیس. [ئ] [ا] نوعی از پرنندگان است با پاهای پرده‌دار از خانواده مرغابی که در مناطق استوائی زندگی میکند. و نوعی از آن با نوک سیاه در مناطق استوائی افریقا و بیرمانی دیده میشود.



سارسید یورنیس

سارسیوفور. [ئ] [ف] [ا] نوعی از پرنندگان افریقا و هند است که پای آن انگشت شست خلفی ندارد.



سارسیوفور

- | | |
|---------------|---------------------|
| 1 - Sardique. | 2 - Ulpia Sardique. |
| 3 - Sardine. | 4 - Alosee. |
| 5 - Halen. | |

۶- باذین یا باذان از قرای خابران سرخس است. (باقوت).

- | | |
|----------------------------------|---------------|
| 7 - Sarzana. | 8 - Gènes. |
| 9 - Magara. | 10 - Sarzeau. |
| 11 - Morbihan. | 12 - Vannes. |
| 13 - Jan Sargent = John Sauvevr. | |
| 1۴- Sârasvâta (فهرست ماللهند). | |

- | |
|-------------------------------|
| 15 - Sarcelle. |
| 16 - Francisque Sarcey. |
| 17 - Dourdan. |
| 18 - Quarante ans de Théâtre. |
| 19 - Sarcidiornis. |
| 20 - Sarciophore. |

را در غنیمت سهمی بود که اگر کافر بود
 قلعش کنند بر همه حالی، چون نصاب بود. و
 هرگاه که مال از حرز بیرون آورد و وی را
 بگیرند و دعوی کند که خداوند مال این به وی
 داده است قطع از وی بیفکنند و بر آن کس بود
 که دعوی دزدی کرد بر وی بینه آوردن بدان
 که وی دزد است. و هرگاه که دزدی کند آن
 کس که کامل عقل نبود بدان [که] دیوانه بود یا
 کودک نابالغ بود و اگر [چه] نقب کرده باشد و
 قفل بشکسته باشد بر وی قطع نبود. اگر کودک
 بود عفو شد بیکبار، اگر با سرش شود
 ادبش کنند، اگر با سرش شود سیوم بار
 انگشتانش بایند تا آن وقت که خون بیاید
 اگر از پستان آن با سر دزدی شود زیر تر آن ببرند
 همچنانکه مرد را راست. و وجوب قطع ثابت
 شود بقیام بینه بردزد و آن گواهی دو کس باشد
 عدل که گواهی دهند بر وی به دزدی، پس اگر
 بینه نخیزد و دزد اقرار دهد بر خویشتن دوبار
 به دزدی بر وی نیز قطع بود الا که بنده بود که
 اقرار وی بر نفس خویش قبول نکنند نه بقتل و
 نه بدزدی زیرا که وی اقرار به مال غیري داده
 باشد تا بزبان آورد، و اگر بینه بخیزد بر وی به
 دزدی قطع کنند همچنانکه آزاد راست. و
 حکم ذمی حکم مسلمان است راست در آنکه
 قطع بر وی واجب آید چون درست شود که
 وی دزد است چنانکه پیدا بگردیم. و حکم زن
 حکم مرد است راست در آنکه قطع واجب آید
 بر وی چون دزدی کرده باشد. و مرد را قطع
 کنند چون از مال فرزند چیزی بدزدد و مادر
 را قطع کنند چون از مال فرزند بدزدد بر همه
 حالی. و مرد را قطع کنند چون از مال زنش
 بدزدد چون زن در حرز نهاده باشد. همچنین
 قطع کنند زن را چون از مال شوهرش بدزدد
 چون شوهر در حرز نهاده باشد. و بنده را قطع
 نکنند چون از مال خداوندش بدزدد، هرگاه
 که بنده غنیمت بدزدد از مغنم نیز قطع نکنند
 وی را. و مزدور چون دزدی کند از مال
 مستأجر بر وی قطع نبود. و همچنین مهمان
 چون از مهمان خدای بدزدد بر وی قطع نبود،
 و اگر مهمان کسی را با خویشتن ببرد و وی
 دزدی کند بر وی قطع واجب آید زیرا که وی
 بی دستوری وی در سرای شده است. و هر که

۱- در تفسیر ابوالفتح نسخه چاپی کلمه
 «ساراشک» بهمین معنی آمده ولی ساراشک در
 هیچ یک از فرهنگها دیده نشد و معلوم نگردید
 این کلمه مصحف ساراشک است یا لغت
 دیگری در آن. رجوع به تفسیر ابوالفتح ج ۱
 ص ۴۵۰ و ۵۹۱ و ج ۲ ص ۹۴ و مجله دانشکده
 ادبیات شماره ۱ و ۲ سال پنجم ص ۱۴۴ شود.
 ۲- رشیدی: ساراشک.
 ۳- نیم ساراشکی. (رشیدی).

ص ۲۰۱ شود.
سارافه. [ف] [اخ] شهری از فینیقیه قدیم،
 واقع میان صور و صیدا. رجوع به سارپته
 شود.
سارق. [ر] [ع ص] دزد. ج، سارقون و
 سارقین و سَرَقَه و سَرَّاق. (مهذب الاسماء)
 (غیث اللغات) (منتهی الارب). برگزیده
 چیزی بنهان از حرزی. (اقرب الموارد).
 برگزیده چیزی به نهران و بحیله. (قطر
 المحيط). سرقت کنند. دزدی کنند. لَصُ:

بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
 چه برکت بود در میان دو سارق.
 رشید و طواط.

در ترجمه النهایه، در حد دزدی آمده:
 دزدی که قطع بر وی واجب آید آن کس باشد
 که وی از حرزی دانگ و نیم زر یا بیشتر یا
 آنچنانچه قیمتش چندین بود بدزدد، و وی
 کامل عقل بود و شهه از وی مرفق بود، اگر
 آزاد بود و اگر بنده، اگر مسلمان بود و اگر
 کافر. و اگر کسی چیزی بدزدد نه از حرز بر
 وی قطع واجب نیاید و اگر چه زیاده این مقدار
 بود که ما بگفتیم بل واجب آید بر وی تعزیر، و
 حرز آن موضعی بود که جز آن کس که در وی
 تصرف میکند کسی را نبود که در آن جایگاه
 شود الا به دستوری وی یا قفل بر وی زده
 باشند یا در زیر خاک کرده باشند، اما
 جایگاهی که هرکس در آن جایگاه شود و
 مخصوص نبود بکسی دون کسی آن حرز
 نباشد و آن چون کاروانسرا بود و گرمابه‌ها و
 مسجدها و آسیاها و مانند آن، و اگر یکی را
 چیزی در یکی ازین جایگاهها در خاک باشد
 کسی بدزدد قطع واجب آید زیرا که قفل و دفن
 بحرز کرده باشد، و اگر کسی نقبی زند و متاعی
 بیرون نیاورد، و نه مالی و اگر چه گرد کرده
 باشد. و در پشته بته و برنگرفته قطع بر وی
 واجب نیاید، بر وی عقوبت و ادب بود، انما
 قطع آنگاه واجب آید که از حرز بیرون آورد،
 و هرگاه که مال از حرز بیرون آورد قطع بر
 وی واجب آید، الا آنکه در آن مال که بدزدیده
 باشد انباز بود یا در آن مال وی را حظی بود،
 که آنکه بدان مقدار که وی را بود از مال
 فروافکنند آنچه بماند اگر کمتر از آن نصاب
 بود که قطع واجب آید بر وی قطع واجب
 نیاید. پس اگر آن باقی چندان بود که قطع
 واجب آید در وی، لازم بود بر وی قطع بر همه
 حالی. و اگر کسی از مال غنیمت بدزدد پیش
 از آنکه قسمت کرده باشند آن مقدار که وی را
 میرسد بر وی قطع نبود و بر وی ادب بود تا
 اقدام و دلبری نکنند بر مانند آن، و اگر بدزدد
 زیاده آنکه وی را میرسد بر آن مقدار که قطع
 واجب آید در وی یا زیاده بر آن بر وی قطع
 بود، و این آنکه بود که وی مسلمان بود و وی

ساراشک. [ز] ۱ (ساراشک، پشه: (بزنهانی)
 (انجمن آرا) (آندراج) (شعوری). بعوضه. بق:
 ساراشک ۲ پیل را به سان بر زمین زند
 لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.
 اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری، رشیدی.
 انجمن آرا، آندراج).
 نیم ساراشکی ۳ چو در نمود شد
 مفر آن سرگشته دل پرود شد.
 عطار (از شعوری).

رجوع به ساراشک شود.
ساراشکدار. [ز] (سارکب) ساراشکدار.
 (جهانگیری). درخت پشه‌غال. (برهان). نام
 درختی است که ثمر آن پشه است و آن را
 آغال پشه، و پشه‌دار، و لامشکر، و به عربی
 شجرة البق گویند. (انجمن آرا) (آندراج)
 (جهانگیری). آن را کرم پشه‌دار و سده و
 نازین و دردار و پشه خاتمه و پشه‌غال و
 کنجک نیز خوانند. (جهانگیری) (شعوری).
 این درخت در گیلان فراوان می‌رود و تنهای
 بزرگ و برگهای بزرگ و کیه‌های پشه دارد.
 رجوع به ساراشکدار شود.

ساراط. [ر] [ع ص] فروخورنده. بلع‌کننده.
 (منتهی الارب).

ساروع. [ر] [ع ص] مبادرت‌کننده. (منتهی
 الارب). [اکوشا. (منتهی الارب)]

ساروغ. [ز] (ترکی، ل) در ترکی نام گلی است
 زرد رنگ. (غیث اللغات) (آندراج).

ساروغ. [ز] / [ر] (چادر شب، سفره، بقچه.
 (فرهنگ گیلکی) (فرهنگ لارستانی)، رجوع
 به سارخ، سارغ، سارق، ساروغ، ساروق
 شود.

ساروغ. [ر] [ع ص] خوردنده خوشه انگور یا
 بن. (منتهی الارب). [ادر بیت زیر ظاهراً
 بمعنی اعم نوشته آمده است:

گردان بر هر نوبری گل ساروغ از مل ساغری
 وان مل محک هر زری با گل معا کاداشته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۸).

ساروغ. [اخ] (... شرابدار) بهنگامی که
 عبدالرزاق پسر بزرگ خواجه احمد حسن
 میمندی بقلعت نندنه موقوف بود کوتوالی آن
 قلعه را داشت و چون با عبدالرزاق بهر رفتار
 کرده بود بعد از وزارت احمد حسن نواخت و
 خلعت یافت. رجوع به تاریخ بهقی ج غنی -
 فیاض ص ۱۴۹ و ۱۵۰ شود.

ساروغشور. [اخ] شهری بوده است در ناحیه
 خزر در موضع هشرخان حالیه و آن را اتل و
 بیضا نیز می‌نامیده‌اند. پایتخت قوم خزر ابتدا
 بلنجر بوده و پس از فتح آن شهر بدست
 جراح بن عبدالله حکمی ساروغش را قرار
 داده‌اند، و به روایتی ساروغش فقط تابستانگاه
 خزر بوده و در بهار بطرف دشت (بلنجر)
 مرفته‌اند. رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۴

را قطع واجب آید بر وی، دست راستش بریند از بن چهار انگشت در و کفش با انگشت مهین بگذارند، پس اگر از پس قطع دیگر باره دزدی کند و از حرزی دیگر آن مقدار بدزدد که قطع واجب آید پای چپش بیرند از اصل ساق در و پاشنه‌اش باز گذارند تا در نماز بر وی بایستد، اگر از پس این دیگر باره دزدی کند وی را در زندان کنند تا بمیرد و اگر در زندان دزدی کند از حرزی آن مقدار که بگنجم وی را بکشند. و هر که را قطع دست واجب آید بر وی و آن دست شل بود بیرند و بیدلش دست چپ نیرند. و اگر کسی دزدی کند و وی را دست راست نبود و آن دست راست وی در قصاص پریده باشند و جز آن و دست چپ دارد دست چپش بیرند، پس اگر دست چپش نیز نبود پایش بیرند، و اگر پایش نبود بر وی بیشتر از آن نبود که محبوسش کنند چنانکه بگنجم. و چون دزد را قطع کرده باشند واجب آید بر وی که آن چیز که دزدیده بود بعینا با خداوند دهد اگر مانده بود، و اگر بهلاک شده باشد واجب بود که غرامتش بکشد، و اگر تصرفی کرده باشد در آن چیز که بر آن تصرف بهایش کم شده باشد واجب آید بر وی قیمت آن زیان بدادن، و اگر چیزی ندارد بدان قدر که وی را باشد کار بفرماید. و قطع واجب نباید و نه رد کردن دزدی بر آنکس که در زیر ضرب یا خوفی را بر خویش اقرار دهد. و اگر در زیر ضرب مقر آید به دزدی و آن چیز را بعینا رد کند آنکه واجب آید قطع. و آنکس که به اختیار خویش اقرار کرده باشد بدزدی بر خویش و پس از اقرار باز آید الزام کنند وی را تا آن چیز که دزدیده باشد باز دهد و قطع از وی بیفتد. و آنکس که توبه کند از دزدی از پیش آنکه بینه بخیزد بر وی و پس بینه برخیزد بر وی قطع از وی بیفتد و واجب بود بر وی آن چیز را رد کردن، و اگر از پس آن بینه بخیزد امام را نبود که وی را قطع کند. و اگر توبه کند از پس قیام بینه بر وی، روا نبود امام را که وی را عفو بکند، و اگر اقرار داده باشد بر خویش و پس توبه کند از پس اقرار روا بود امام را که وی را عفو کند یا حد براند چنانکه مصلحت بینه که در حال زجر کننده تر باشد، اما رد کردن دزدیده بر وی واجب آید بر همه حالی، و هر آنکسی که از آستین کسی چیزی بدزدد و یا از گریبانش و هر دو زیرین بود یعنی در گریبان و پیرهن زیرین بود یا در آستینش قطع واجب آید، و اگر در گریبان پیرهن بالاتین بود قطع واجب نباید بر وی ولیکن ادب کند وی را و عقوبت تا وی را زجر می بود و در آینده مانند آن نکند. و اگر کسی حیوانی را بدزدد که روا بود که حیوان را بملک گرفتن و بهاء آن

حیوان دانگ و نیم بود یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، همچنانکه در دیگر چیزها، و اگر دو کس دزدی کنند یا بیشتر چیزی را که قیمت آن دانگ و نیم بود واجب بود بر قطع، و اگر هر یکی از این دوگانه چیزی جدا بدزدیده باشد قطع واجب نیاید زیرا که آن ناقص آمده است از آن مقدار که قطع در وی واجب آید و بر هر دو تعزیر بود. و اگر کسی چیزی از میوه بدزدد و میوه هنوز بر درخت بود بر وی قطع نبود ادب کنند وی را تا دیگر باره مانند آن نکند، و حلال بود وی را آنچه از میوه بخورد اما با خویشتن برنگردد بر هیچ حال، و اگر چیزی از میوه بدزدد از پس آنکه از درخت بگرفته باشند واجب آید بر وی قطع همچنانکه در دیگر چیزها. و چون دزد توبه بکند باید آن چیز که بدزدیده باشد با جایگاه دهد پس اگر وارثی نبود وی را و نه مولای نعمتی و نه مولا، جریره باید که بامام مسلمانان دهد تا ذمه وی بری شود. پس اگر دزدی چیزی بدزدد و وی را بنگیرند دو بار دزدی کند وی را بگیرند واجب آید قطع بر وی بدین دزدی باز پسین و بهر دو دزدیدگی وی را مطالبه کنند تا با خداوند رسانند، و چون گواهان گواهی دهند بر دزدی بدزدی دوبار بر وی بیشتر از دست بردن نیست پس اگر گواهی دهند بر وی بدزدی اول و بایستد تا وی را دست بیرند و دیگر باره گواهی دهند بدزدی دیگر، پایش بیرند باز پس، چنانکه پیدا بگردیم. و روایت کرده‌اند از ابو عبدالله که او گفت قطع نباید کسی را که در سال قحط چیزی بدزدد از خوردنی. (ترجمه النهایه فی مجرد الیقین والفتاوی ج دانشگاه ص ۴۸۶ تا ۴۹۰).

سارق. [ر] [ترکی،] [پارچه‌ای که در آن لباس بندند و نام دیگرش بقچه است. (فرهنگ نظام).] [در ترکی بمعنی سرپیچ است. (ناظم الاطباء). رجوع به سارخ، سارخ، ساروخ و ساروق شود.

سارق. [ر] [لخ] نام قصبه‌ای است قدیمی به قرب فراهان. رجوع به ساروق شود.

سارق. [ر] [لخ] دهی است از دهستان باشتن بخش داورزن شهرستان سبزوار. واقع در ۸۲ هزارگزی شمال خاوری داورزن و ۱۵ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی مشهد. کوهستانی، و هوای آن معتدل، آب آن رودخانه، و محصول آن غلات و میوه است. ۲۴۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی کرباس بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارقات. [ر] [ع ص،] [چ سارقه. رجوع به سارق و سارقه شود.

سارق الید. [ر] [ق ل ی] [ع ص مرکب] ضعیف‌الید و کم‌زور. (ناظم الاطباء).

سارق اوغلان. [ر] [أ] [لخ] از امرای مغول در قرن نهم هجری است. در حبیب السیر آمده: در همین ماه (شوال ۸۲۴ ه. ق.) شیر محمد اوغلان و سارق اوغلان و صدر الاسلام از مغولستان به آستان سلطنت میرزا الق بیگ گورکان آمدند و نوازش بسیار یافتند. بعد از چند روز شیر محمد اوغلان و سارق اوغلان توهم بیجاگاه بخود راه داده با گروهی انبوه از ایل جته فرار نمودند و الق بیگ ایشان را تعاقب فرمود، گنجکسته ییلاق بگریختگان رسید و شیر محمد اوغلان و سارق اوغلان را اسیر و دستگیر کرد و بازگشت و بعد از وصول به سمرقند رقم عفو بر جریده جریمه گرفتاران کشید و شیر محمد را به سلطنت مغولستان روان گردانید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۶۱۲).

سارقیازی. [ر] [لخ] موضعی است در ترکستان به قرب آب مرغاب. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۵۴ شود.

سارق بوغا. [ر] [لخ] رجوع به ساریق بوغا شود.

سارق عادل. [ر] [د] [لخ] از امیرای قرن هشتم، وی در مبادی احوال شحنة دارالسلام بغداد بود. بعد از آن نوکر سلیمان بیگ شد و روز بروز مهم او ترقی می نمود تا در دوره سلطان اویس بن شیخ حسن ایلکانی از مورخان او را عادل آقا نامیده‌اند. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲ و ۴۲۸). در سنه ۷۸۱ (شاه شجاع مظفری) عزیمت سلطانیه کرد، حال آن بود که سارق عادل در سلطانیه لشکری جمع کرده بود و بنیاد سلطنتی نهاده و بتسلط و تجبر بدان دیار غالب شده. شاه شجاع خواست که او را مالشی دهد با لشکر فارس و عراق و لرستان عزم سلطانیه کرد تا بدر سلطانیه در هیچ موضع قرار نگرفت. سارق عادل نیز با لشکری بیکران مقابل شد و حربی اتفاق افتاد که صفت آن نمیتوان کرد. لشکر شاه شجاع ابتدا تمام متفرق شدند ولی سرانجام فتح نصیب او گردید و سارق عادل و امرای او به قلعه تحصن جستند و به عجز جمعی را بیرون فرستادند و سخن صلحی در میان انداختند. شاه شجاع به مصلحت پیش آمد و عهدی اتفاق افتاد و خزائن بسیار با پیشکشهای فراوان از قلعه بیرون آوردند و سارق عادل تنها بیرون آمد و شاه شجاع نیز با معدودی چند برقت و ملاقات کردند و به جامه خاص و کمر مرصع و نوازش بسیار مخصوص شده

بهر بازگشت و همان زمان لشکر ازبک سلطانیه کوچ کردند و متوجه شیراز شدند. (تاریخ گزیده ج ۳ براون صص ۷۱۹ - ۷۲۳). نام وی در منتخب التواریخ معنی نظری و تاریخ عصر حافظ دکتر غنی سارو عادل آمده است. رجوع به عادل آقا و فهرست تاریخ منقول اقبال شود.

سارق عمراویرات. [(خ)] از امرای قرن هشتم و از هواخواهان سلطان احمد جلایری است. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۱۷ شود.

سارق قول. [(خ)] سارق غول. نام دره‌ای است در کوهستان بدخشان. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۲۷ شود.

سارق محمد ترکمان. [(خ)] م ح م و ت ک [(خ)] از امرای قرن هشتم است و هنگام یورش تیمور در اوایل ماه رمضان ۷۹۵ با حشم خود در دشت قولاغی به حصار حبشی در حوالی همدان تحصن جست ولی از سپاهیان تیمور شکست یافت. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۳ ص ۴۵۵ شود.

سارقون. [(خ)] ج سارق در حالت رومی. رجوع به سارق شود.

سارقه. [(خ)] تائیت سارق. رجوع به سارق شود. [(خ)] (شرح قاموس) (اقرب الموارد).

سارقه الماء. [(خ)] ت ل [(خ)] مرکب آبدزدک: و مثاله آله تسمى سارقه الماء فانک اذا ملأتها ماء و وضعت کله طرفها فی آئین سطح مافها من الماء سطح واحد فان الذی فیها من الماء یقف و لو دهرأ. (آثار الباقیه بیرونی).

سارقین. [(خ)] ج سارق. در حالت جری و نصبی. رجوع به سارق شود.

سارقیه. [(خ)] نام موضعی است به راه کیمه‌الله. (شرفنامه منیری):

ز آب و خاک سارقیه تا صفینه^۱ پیش چشم بس دواء السک و تریاقی که اخوان دیده‌اند.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۸).

سارقیه. [(خ)] (فرقه...) از فرقه‌های مسلمان‌اند و گویند اگر کسی ده درم بدزدد، یا بطریق ظلم و تعدی بستاند چون که یک درم از آن صدقه کند کفارت همه شود. من جاء بالحسنه فله عشر امثالها. (رساله هفتاد و سه ملت ج محمد جواد مشکور ص ۱۸).

سارک. [(خ)] سرخی است کوچک و خوش‌آواز. (فرهنگ اسدی). جانوری است سیاه‌رنگ که نقطه‌های سفید دارد و خوش‌آواز بود، و آن را سار نیز گویند (جهانگیری). سارج و سارجه و سارک و ساری، همان سار یعنی مرغ خردتر از فاخته

سارکورامف. [(خ)] (فرانسوی). نوعی از مرغان شکاری مخصوص امریکای جنوبی است.



سارکورامف

سارکوسل. [(خ)] (فرانسوی). سرطان بیضه.

سارکوفیل. [(خ)] (فرانسوی). نوعی از جانوران پستاندار از تیره کبه‌داران از خانواده دایزبور^{۱۰} و مخصوص تاسمانی^{۱۱} است و آن را شیطان تاسمانی نامند. جانوری است درشت‌اندام و کوتاه‌قد که روی پنجه‌های خود راه می‌رود و سری بزرگ و دندانهای قوی (۴۲ دندان) دارد. حیوانی بسیارخوار و موذی و پرخشم است.



سارکوفیل

سارکون. [(خ)] قریه‌ای است از سواد بخارا. (انساب سمعانی) (معجم البلدان یاقوت).

سارکونی. [(خ)] (ص نسبی) نسبت است به سارکون. رجوع به سارکون شود.

سارکونی. [(خ)] (خ) محمدبن اسحاق بن

که آواز خوش دارد و بعضی او را هزارستان گویند. (رشیدی). بمعنی سار باشد، و آن جانوری است سیاه برابر هدهد، و خالهای سفید دارد و بعضی هزارستان او را میدانند. (برهان). طائری است سیاه خوش آواز که خالهای سفید ریزه دارد، و در جبهه برابر هدهد است. (غیاث اللغات). بمعنی سار است و آن را هزارستان گویند، و سارج و سارجه تبدیل آن است. (انجم آرا) (آندراج): الا تا درآیند طوطی و سارک الا تا سرایند قمری و ساری^۲.

زینی. کبک ناقوس‌زن و سارک^۳ شیورزن^۴ است فاخته نای‌زن و بط شده ظنورزنا.

منوچهری. پراکنده با مشک دم سنگ‌خوار خروشان بهم سارک و لاله‌سار. اسدی (گرساسب‌نامه)^۵.

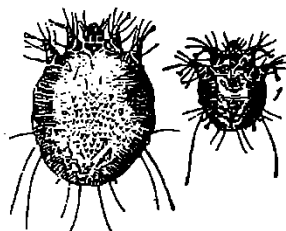
خروشان بر سر کهمار سارک که‌بادا جشن نوروزی مبارک. زراثتت بهرام بپژدو (از جهانگیری. انجم آرا. آندراج).
چو مرد فاضل بی‌سیم و زرگر سینه شود چه بانگ لکلک پیشش چه نغمه سارک.

شمس فخری. رجوع به سار، سارج، سارجه، سارنج، سارنگ، سارو، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو شود.

سارک. [(خ)] (اخذید...) حاکم مرفقند مقارن حمله اعراب در دوره معاویه بود. رجوع به حبیب السیر ج خیم ج ۲ ص ۱۲۲ و اخشد در این لغت‌نامه شود.

سارکانلو. [(خ)] دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان چوچان، واقع در ۵۵ هزارگزی باختر شیروان سر راه مارو عموقتی به قزاقی. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و رودخانه، و محصول آن غلات است، ۸۲ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سارکوپت. [(خ)] (فرانسوی). انگل جرب. شپش جرب.



سارکوپت

- ۱ - صفة قریه‌ای است بحجاز بدو روز راه از مکه.
- ۲ - بدلیل این بیت سارک غیرساری است. (یادداشت بخط مؤلف).
- ۳ - نسخه دیوان بکوش دبیرسیاقی، شارک.
- ۴ - دیوان (ایضاً): ستورزن.
- ۵ - این بیت را به خطری نیز نسبت داده‌اند.
- 6 - Sarcopile. 7 - Sarcoramphie.
- 8 - Sarcocèle. 9 - Sarcophile.
- 10 - Dasyure. 11 - Tasmanie.

حاتم سازکونی مکنی به ابوبکر از صدئان است. رجوع به انساب سماعنی و معجم البلدان یاقوت شود.

سارکه. [ک] [لخ] ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقر. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری بانه کنار رودخانه سیوج. کوهستانی. و سردسیر است. ۸۰ تن سکنه دارد که در دو محل به فاصله ۲ هزار گز بنام سار که بالا و پائین سکونت دارند. سکنه سارکه بالا ۴۰ تن است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سارگاتی. [لخ] نام ناحیه‌ای از تصرفات حکومت هخامنشی است. در یکی از کتیبه‌های داریوش آمده: «این چیز تخم است که دروغ گفت، چنین گفت: من شاه سارگارتیم از دودمان هوخستر». رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۷۷ و ساگاتی در این لغت‌نامه شود.

سارگاس. (فرانسوی، لا) نوعی جلبک قهوه‌ای از تیره فوکاسه^۲ که در دریا‌های مناطق انقلابی می‌روید.



سارگاس

سارگاس. [لخ] نام ناحیه وسیعی از اقیانوس اطلس شمالی است.

سارگمین. [ژ] [لخ]^۳ شهری است در فرانسه، کرسی آرنديسمان منزل^۴ در کنار رودخانه سار. ۱۴۵۰۰ تن سکنه دارد، آرنديسمان شامل ۴ کانتون و ۲۷ کمون با ۶۸۷۰۰ تن سکنه است.

سارگن اول. [گ] [ن] [اؤ] [لخ]^۵ مؤسس دولت آکد بوده و در ۲۶۳۷ تا ۲۵۸۲ ق.م. میزیسته است. (ویستر)^۶. به سال ۲۷۵۰ ق.م. به شمال سوریه تاخت و آن سرزمین را به چنگ آورد. (فرهنگ ایران باستان پوردارد ص ۳۳). وی دولت خود را در بین‌النهرین سفلی بنیاد نهاد و قلمرو حکومت خود را از عیلام تا مدیترانه و از سلسله جبال توروس^۷

واقع در آسیای صغیر تا خلیج فارس توسعه داد. سنگ منقوشی که دمرگان در شوش پیدا کرده و در موزه لورر مضبوط است وسیله شناسائی به حال این فاتح جهان کهن گردیده است. در تاریخ تمدن ویل دورانت آمده: سارگون اول کشور اکدرا تأسیس کرد، و پایتخت آنرا در اگادقرار داد. یک ستون یکپارچه سنگی که در شوش بدست آمده وی را با ریش انبوه به صورت مهیبی نشان میدهد و لباسی که پوشیده نماینده بزرگی و قدرت کامل است. این سارگون از نسل شاهان نبود. تاریخ برای او پدری نمی‌شناسد و مادرش از روسیان معابد بوده است. ولی افسانه‌های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده و آغاز آن به شرح حال موسی شباهت بسیار دارد وی در آنجا گوید: «مادر حقیر و بیچاره من مرا حامله شد و در پنهانی زائید و در سیدی از نی بر روی آب گذاشت و در آن را با قیر بست». این کودک را کارگری از مرگ نجات داد و بعدها ساقی شاه شد و به او تقرب یافت و نفوذ و قدرت فراوان پیدا کرد آنگاه بر خواجه خود شورید و او را خلع کرد و بر تخت آکاد نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند و تنها بر پاره کوچکی از بین‌النهرین حکومت داشت. مورخان وی را «کبیر» لقب داده‌اند. از آن جهت که بر شهرهای فراوان حمله برده و غنیمت بسیار به چنگ آورده و عده ییشماری مردم را از دم شمشیر گذرانیده است. این سرباز دلیر در خاور و باختر و شمال و جنوب پیش رفت و عیلام را به تصرف درآورد، و به علامت پیروزیهای درخشان شمشیر خود را در آبهای خلیج فارس شست، و آنگاه به طرف باختر آسیا متوجه شد و بدریای مدیترانه رسید، و نخستین امپراطوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرد. مدت پنجاه و پنج سال حکم راند و داستانهای فراوانی در اطراف زندگی و کارهای او ساخته شد، و زمینه فراهم آمد تا در شمار خدایان قرار گیرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوری او برافروخت و دور فرمانروائی او یکسره پایان یافت. سه پسر او نوبه بنوبه پس از وی به جانشینی او رسیدند، سومین آنان بنام نارام سین^۸ سازنده بزرگی بود. (تاریخ تمدن ویل دورانت بخش اول ترجمه احمد آرام ص ۱۸۲). و نیز رجوع به فهرست همان کتاب شود.

سارگن دوم. [گ] [ن] [دؤ] [لخ]^۹ پادشاه آشور که از ۸۷۲ تا ۷۰۵ ق.م. سلطنت کرد و نام او به زبان آشوری شروکین^{۱۰} است. (بمعنی پادشاه راستین) وی در دوره شلم نصر پنجم^{۱۱} فرمانده کل سپاه آشور بود و مدت سه سال

باسارماتها جنگید. شلم نصر در ماه دهم سال ۷۲۲ ق.م. درگذشت و سارگن برجای او نشست و ابتدا به قلع و قمع سارماتها همت گماشت و آخرین مقاومت آنان را درهم شکست. آغاز سلطنت سارگن مصادف با انقلاباتی گردید. مردم بابل ضد تسلط آشوریان شوریدند، مروداش بالادان دوم^{۱۲} از آرامیها در حوالی خلیج فارس طقیان کرد و مدت دوازده سال بحمايت هومبانیگاش^{۱۳} پادشاه عیلام قدرت را در دست داشت مصریان در شام و فلسطین تحریکاتی کردند که در همان وهله اول جلوگیری شد. قوم اورارتو^{۱۴} در مناطق شمالی برای اینکه یوغ اسارت را از گردن بردارد جنبشی کرد ولی در ۷۱۴ ق.م. از سپاه آشور شکست سختی خورد. سال بعد مرز آشور در آسیای صغیر تا رودهایلس گسترده شد. سارگن بنای شهر دورشروکین^{۱۵} را در خرساباد کنونی^{۱۶} در ۲۰ هزارگزی نیوا آغاز کرد. بسال ۷۱۰ ق.م. فاتحانه وارد بابل شد و منطقه فرات را آرام گردانید. در همان هنگام میداس معروف و چند شاهزاده قبرسی و پادشاه دیلمون^{۱۷} ضد او متحد شدند. در ۷۰۷ ق.م. کاخ دور شرکین را افتتاح کرد ولی رونق آن شهر دیری نیاید و بلافاصله بعد از مرگ سارگن متروک ماند تا در قرن نوزدهم میلادی بوسیله بوت^{۱۸} و پلاس^{۱۹} کشف گردید. سارگن با تبعیدهای دسته جمعی مردم مناطقی که فتح میشد و استقرار دسته‌های آشوری بجای آنان برای اختلاط نژادهای مختلف امپراطوری خود کوشید. تجارت و کشاورزی را رونق داد. کتابخانه‌ای در نیوا تأسیس کرد. به سال ۷۰۵

1 - Sargasse. 2 - Fucacées.

3 - Sarreguemines.

4 - Moselle.

5 - Sargón, Sharrukin.

۶ - در اوائل هزاره سوم قبل از مسیح (ظواهر) قرن ۲۸ ق.م. (گاه شماری در ایران ص ۸۴).

سنوات ۲۶۳۷ - ۲۵۸۲ ق.م. (تاریخ علم سارتن ص ۶۲). در تاریخ تمدن ویل دورانت ترجمه آرام ص ۱۷۱ ص ۱۴ ضمن جدول پیوسته‌ای از تاریخ خاور نزدیک آمده: ۲۸۱۷ - ۲۸۷۲ ق.م. یکی شدن سومر و اکد بدست سارگن اول.

7 - Taurus. 8 - Naram - Sin.

9 - Sargon II. 10 - Sharrukin.

11 - Salmanasar V.

12 - Mérodach baladan II.

13 - Houmbanigach.

14 - Ourartou.

15 - Dour - Sharroukin.

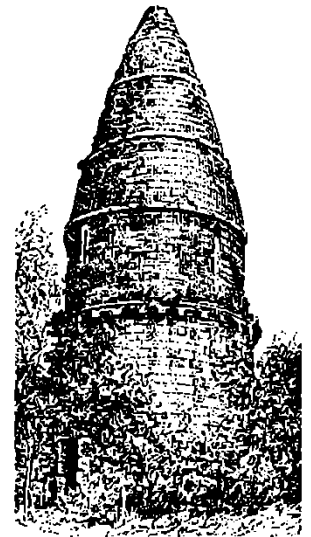
16 - Khorsabad.

17 - Dilmoun. 18 - Botta.

19 - Place.

ق. م. درگذشت و پسرش سانخریب جایگزین او گردید. در ایران باستان آمده: در زمان او سپاه آسور از حال قشون ملی خارج شد، توضیح آنکه پادشاهان سابق لشکر را از طبقه کشاورزان تشکیل میدادند ولیکن روحانیون که اراضی زیاد داشتند از مالیات معاف بودند، نمیخواستند کشاورزان در سپاه وارد گردند. بالاخره مقرر شد که بجای کشاورزان اسیران را به کارهای فلاحی وادارند، تا کشاورزان بتوانند بخدمت سپاهی اشتغال ورزند. چون روحانیون از این حکم ناراضی بودند انقلابی را باعث شدند که به تعیین سارگن به سلطنت منتهی گشت و دولت مجبور شد که افراد را مزدور کند، از آنجا که این نوع سربازان سپاهیان ملی نبودند و در موقع سخت فرار میکردند، از این بعد پایه دولت آسور متزلزل گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۰). رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۱۷۰ و فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۰۴ و ۳۲۲ و یشها پورداود ج ۱ ص ۴۱ و تاریخ علم ترجمه احمد آرام ص ۸۲ و ۱۶۳ و فهرست تاریخ تمدن ویل دورانت ترجمه احمد آرام بخش اول و ایران گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۷۳، ۸۲، ۸۴، ۸۵ شود.

سارگون. [گ] (اخ) رجوع به سازگن شود.
سارلا. (اخ) ^۱ قصبه‌ای است در فرانسه، کرسی آرنه‌سیمان دوردونی ^۲ واقع در کنار رودخانه کوز ^۳. شهری قدیمی است، ۷۱۰۰ تن سکه و کلیسای کهن از قرن ۱۲ میلادی دارد. (عکس در صفحه بعد).



برج سارلا

سارلده. [د] (اخ) قریه‌ای است از ناتل رستاق نور مازندران. (از مازندران و استرآباد رایبوی بخش انگلیسی ص ۱۱۱ و ترجمه

همان کتاب ص ۱۴۹).
سارلویی. (اخ) ^۴ شهری است در ناحیه سار، ۳۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع فلزی و کاغذ سازی دارد.

سارلی. (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۴ تا ۶ هزارگزی شمال خاوری گنبد قابوس. دشت، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه گرگان، محصول آن غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. ۹۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. قالیچه‌بافی از صنایع دستی زنان آن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارلی باجی. (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری گنبد. دشت، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه مینودشت، و محصول آن برنج، غلات، صیفی و لبنیات است، ۲۴۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. قالیچه‌بافی از صنایع دستی محلی زنان آن است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
ساروم. (اخ) دهی است از دهستان وردیمه سورتمچی بخش چهاردانگه شهرستان ساری، واقع در ۴۱ هزارگزی شمال کیاسر. کوهستانی. هوای آن معتدل، مرطوب، آب آن از چشمه و زارمرود، و محصول آن غلات و برنج و لبنیات و عسل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد که به زراعت و اندکی به گلهداری مشغول‌اند. از صنایع دستی محلی بافتن شال و کرباس میان زنان آن معمول است. راه مالرو دارد. کنار رودخانه زارمرود برنجکاری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارمات. (اخ) ^۵ (قوم...) قبائل مختلف چادرنشین بودند که سرزمینی بنام سارماتیه می‌زیستند. هردوت و هیوکرات از مورخان قدیم تاریخ آنان را از قرن پنجم قبل از میلاد میدانند. قومی بودند کوتاه قد و فربه و سیاه‌چرده و با خلق و خوئی ملایم. در لشکرکشی داریوش بزرگ به سرزمین سکاها بسال ۵۱۴ ق. م. سارماتها با سکاها ضد داریوش اتحاد کردند و بعد با مهرداد اشکانی متحد گردیدند. در روزگار اغمطس (اگوست) امپراتور روم قلمرو آنان تا مصب رود دانوب امتداد داشت. یکی از تیره‌های آنان بنام رکسلان ^۶ میان دانوب و دن استقرار یافت و تیره دیگری بنام یازیگ ^۷ از کوههای کارپات ^۸ گذشتند و در قرن اول مسیحی در حوضه رودخانه‌های دانوب و تیسی ^۹ سکونت اختیار کردند. بعدها طغیان و انقلاب بردگان قوم سارمات و یازیگ را بدو شعبه سارماتهای سلطنتی ^{۱۰} و سارماتهای شخم

زن ^{۱۱} تقسیم کرد. در روزگار کنستانتین کبیر ^{۱۲} امپراتور روم (۳۰۶ - ۳۳۷ م.) ۳۰۰۰۰۰ تن از سارماتهای سلطنتی که با فشار رقیب از سرزمین خود رانده شده بودند بحمايت آن امپراتور در روم جای داده شدند. دو نسل بعد، سارماتهای مطیع هونها و مستهلک در آنان گردیدند. مشیرالدوله در ایران باستان گوید: ظن قوی این است که سارماتها و سکنه سکائی قدیم یعنی، کشاورزان سکائی آریائی بوده‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۷). هرودوت گوید: یونانیان یا آمازونها (زنان سکائی که مانند مردان جنگ و شکار میرفتند و پستان راست را می‌پریدند تا بهتر تیر اندازند) جنگیدند و بر آنان غالب شدند. بعد این آمازونها بکشور سکاها درآمدند و پس از یکی دو جنگ دریافتند که اینان زند و با آنها ارتباط یافتند. و چون آمازونها اخلاق زنان سکائی را نمی‌پسندیدند، یعنی از خانه‌نشینی بیزار بودند میل به جنگ و شکار داشتند شوهرانشان را تحریک کردند که از دریای آزوو بگذرند و بماوراء آن مهاجرت کنند آنان چنین کردند و مردم سارمات بوجود آمدند. حالا هم زنان سارماتی بی‌شوهرانشان به جنگ و شکار میروند. سارماتها به زبان سکائی سخن میگویند ولی به لهجه‌ای که از زمان قدیم خراب شده، چه زنان آمازونی توانست‌اند زبان سکائی را کاملاً فراگیرند. راجع به زناشویی رسم آنان چنین است: دختری تا دشمنی نکشد شوهر نکند بعضی دختران پیر میشوند شوهر نمیکنند چه حاضر نیستند چنین کاری کنند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۰۰ و ۶۰۱). کنت کورث می‌نویسد: ملت سکائی که همسایه ترکیه است از مشرق به طرف شمال انتشار یافته و چنانکه گمان میکنند همسایه سارماتها نیست بل جزو آنهاست. یعنی سکاها و سارماتها از یک ملت‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰-۸). مهرداد اشکانی با لشکری مرکب از ده هزار تن، سپاه هشتاد هزار نفری سکائی و سارماتی را در شمال کریمه و جنوب روسیه کنونی شکست داد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۳۷ - ۲۱۳۸ و ۲۲۸۲). نویسندگان عهد قدیم غالباً سه قوم را

- 1 - Sarfat.
- 2 - Dordogne.
- 3 - Cuze.
- 4 - Sarrelouis, Sarraufautern.
- 5 - Sarmates, Sauromates.
- 6 - Roxolans.
- 7 - lazygues.
- 8 - Karpatas.
- 9 - Theiss.
- 10 - Sarmates royaux.
- 11 - Sarmates laboureurs.
- 12 - Constantine le grand.

در پشت کوههای قفقاز نام **سپیرندبآلاتها**، سارماتاها و سکاها. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۶۰).

سارماتیه. [تی ی] [ایخ] ناحیه وسیعی از اروپای شرقی که در قدیم ممکن قوم سارمات بود. بمقیده هردودت از رود دون بسوی مشرق سارماتاها سکنی دارند. ولی از قرن دوم میلادی به بعد جغرافی نویسان بجای سکانه لفظ سارماتیه را استعمال میکنند (جغرافیای بطلمیوس) و سکانه آسیائی معروفتر میگردد. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۵). رجوع به سارمات شود.

سارمزان. [م] [ایخ] دهی است از دهستان میانآباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری اسفراین، و ۴ هزارگزی باختر راه شوسه عمومی بجنورد به اسفراین. دامنه، هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه و قنات، و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، زیره، تربیاک و میوه است، ۵۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و مالداری مشغولند. دبستان دارد. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارماسقلو. [ر] [ایخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. واقع در ۱۵ هزارگزی زنجان، و ۵ هزارگزی راه شوسه زنجان به تبریز. کوهستانی، هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه و رودخانه زنجان، و محصول آن انگور و جالیز است، ۲۷۳ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارماسقلو. [ر] [ایخ] رجوع به گردنه سارماسقلو شود.

سارماسقلی. [ز] [ایخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد، و ۱۰ هزارگزی باختر راه شوسه مهاباد به سردشت. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و توتون و حبوبات است، ۱۵۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. از صنایع دستی محلی جاجیمبانی در آن معمول است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سارمه. [م] [ایخ] دهی است از دهستان کسکرات بخش صومعه سرای شهرستان فومن واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری صومعهسرا، و ۱۲ هزارگزی شمال طاهر گوراب. جلگه‌ای، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، آب آن از رودخانه شاندرمن، و محصول آن برنج، ابریشم، توتون سیگار و زغال است، ۱۷۳ تن سکنه دارد که به زراعت

اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

سارنج. [ز] [ل] مرغی باشد کوچک. (فرهنگ اسدی)، مرغی است کوچک و ضعیف. (شرفنامه منیری). مرغی باشد سیاه و کوچک و ضعیف. (برهان) (آندراج). مرغی است خرد و سیاه و به آذربایجان سودان^۲ گویند. (رشیدی) (جهانگیری) (اوبهی)^۳. اسرنج. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱)^۴. سالتج. (رشیدی). سارج. (شعوری). سالتج. (برهان). سارنگ:

تو کودک خرد و من چنان سارنجم
جانم ببری همی ندانی رنجم.
صفار مرغزی (از فرهنگ اسدی و رشیدی)^۵.
چو عتقا دان ورا، دشمن چو صعوه
چو شهباز است او و خصم سارنج.
شمس فخری (از جهانگیری و شعوری).
رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک،
سارنگ، سارو. ساروک، ساری، شار، شارک
و شارو شود. [نام شعبه‌ای است از موسیقی.
(جهانگیری)]. [سازی است و آواز سارنج که
در دستگاههای آواز ایرانی معروف است
منسوب بدان می‌باشد. (مجله موسیقی دوره
سوم شماره ۹ ص ۳۰). رجوع به سارنگ
شود.

سارنگ. [ز] [ل] بمعنی سارنج است که مرغک سیاه ضعیف باشد. (برهان). سالتج. [نام سازی است. (انجمن آرا). سازی است چون کمانچه که با کمان کشند. رجوع به سارنج شود. بمعنی عالم است که ناسوت گویند. چنانک آرنگ لاهوت و بیرنگ اجسام علوی و رنگ عناصر و رنگارنگ موالید است. (انجمن آرا) (آندراج)^۶.

سارنگ. [ر] [ایخ] دهی است از دهستان کاخک بخش جویند شهرستان گناباد. کوهستانی، هوای آن معتدل، و آب آن از قنات، و محصول آن غلات و تربیاک و میوه است، ۸۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سارنگ. [ز] [ایخ] از امرای سلطان فیروز شاه بود، و بعدها هنگام حمله پیرمحمد جهانگیر پسر امیر تیمور گورکان به ملتان حکومت آنجا و صاحب اختیاری هند را داشت و مغلوب پیرمحمد گردید. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۴۷۱ و ۴۸۰ شود.

سارنگی. [ز] [ل] سازی است. رجوع به مجله موسیقی و دوره سوم شماره ۴ ص ۴۶ و ۴۷ و سارنج و سارنگ در این لغت‌نامه شود.

سارن. [ن] [ایخ]^۷ قصبه‌ای است در سویس، کرسی کانتن ابوالد (انتروالد) با

۶۲۰۰ تن سکنه.

سارنیدا. (هسندی، ^۱) سازی است مخصوص هند از نوع ریاب، کاسه آن بیضی شکل و قسمت بالای آن باز است و فقط دو سیم دارد که از روده ساخته شده و در ناحیه بنگال فقرا و دوره گردان آن را در خیابانها می‌نوازند. (مجله موسیقی دوره سوم شماره ۹ ص ۳۰).

سارو. [ل] با او مجهول نام پرنده‌ای باشد سیاه رنگ، و در هندوستان بهم میرسد و مانند طوطی سخنگوی است. (الفاظ الادویه) (برهان) (آندراج). و آن را شار و شارک نیز خوانند. (جهانگیری) (الفاظ الادویه) (شعوری). در این زمان آن را سینا گویند. (شعوری). به هندی سار را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ساروک. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، ساروک، ساری، شار، شارک و شارو شود.

سارو. [ل] ساروج. (جهانگیری) (برهان). و آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که بر آب انبار و حوض و امثال آن مالند. (برهان) (آندراج). چار، ساروج. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه). آهک و خاکستر در هم آمیخته نظیر سیمان امروز. ساختن آهک ساروج:

از راستی چنانکه ره او را
گویی زده است مطره سارو.

فرخی (از جهانگیری و شعوری).
رجوع به ساروج و صاروج شود.

سارو. (ترکی، پیشوند) مزید مقدم (پیشوند)^۹ اسمی ممکنه. ساروجه. ساروجلو. ساروخانی. ساروکلا. [مزید مقدم (پیشوند) اسمی رجال: سارو اصلان. سارو پیره. ساروتقی. ساروخان. ساروخواجه.

1 - Sarmatie.

۲- ظاهراً در لهجه محلی کنونی آذربایجان چنین کلمه‌ای مصطلح نیست. و رجوع به سوادیات در برهان قاطع ج معین شود.

۳- در فرهنگ اوبهی بیت ذیل بشاهد آمده که مصراع اول آن محرف است:

نار و نجوس از چنارستان
سارنج به ناله از گل سرخ. (از اوبهی).

۴- بقل از ژورنال آزیاتیک سال ۱۸۶۱ ج ۱ ص ۳۳.

۵- و نیز منسوب است به رودکی. (احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۲۲۰).

۶- به این معنی ظاهراً از برساخته‌های فرقه آذرکیوان است.

7 - Sarnen.

8 - Sarnida.

۹- باین معنی ترکی و به معنی «زده» است و به صورت: ساری، صارو، صاری نیز کتابت شده است.

ساروعلی. ساروقیلان. این استعمال در ایلیت بیشتر در دوره صفویه معمول بوده است. رجوع به ساری و صاری شود.

سارو. (بخ نام قدیم شهر همدان و مرعب آن ساروق است. در مجمل التواریخ و القصص ترائه ذیل از همدان نامه عبدالرحمن بن عیسی کاتب همدانی نقل شده است: ساروجم کرده بهمن کمریت. دارای دارا گردهم آورد^۱. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۱ و ۵۲۲ و ساروق و سارویه شود.

سارو. (بخ قلمه...) در شهر جی [اصفهان] جای داشته است. رجوع به ساروق و سارویه شود.

سارو. (بخ دهی است از دهستان پنجهزار بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۵۶ هزارگزی خاور بهشهر، و یک هزارگزی جنوب راه شوسه بهشهر به گرگان. دامنه، هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، آب آن از چشمه عباس آباد، و محصول آن برنج، غلات، مرکبات، صیفی، مختصری ابریشم و پنبه است. ۴۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. از صنایع دستی زنان آن کتان بافی است. راه فرعی به شوسه دارد. گله‌داران آن در تابستان به سیلاقات چهاردانگه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). مدفن امامزاده عبدالله در آن واقع است. (ترجمه مازندران رابینو ص ۹۴).

سارو. (بخ نهر...) از عباس آباد فرومیریزد و شهر اشرف (بهشهر) را در مازندران مشروب میسازد. (ترجمه مازندران رابینو ص ۹۳).

سارو. (بخ) از توابع سمنان و دارای معدن زغال سنگ است. معدن در ۲۰ هزارگزی شمال شرقی سمنان در سارو، نزدیک کوه پیغمبران واقع شده و در عمق ۴ گزی رگه‌های زغال سنگ برض ۴۰ تا ۵۰ صدم گز وجود دارد و رعایای محل برای رفع احتیاجات خود از آن بهره‌داری میکنند. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳۴).

سارو. [ژ] [بخ] البرت موریس. از رجال سیاسی فرانسه متولد برسد (۱۸۷۲ - ۱۹۳۲ م) است.

ساروآ. [ژ] (بخ) یکی از محلات و دیهه‌های هفتگانه قدیم قم مطابق روایت تاریخ قم بوده است. در فهرست آن کتاب «ساردا» چاپ شده است. رجوع به تاریخ قم ص ۳۲ و فهرست همان کتاب شود.

ساروان. [ژ] [بخ] (مرکب) معنی ساریان است که شتردار باشد. (شرفنامه منبری) (انجمن آرا) (آندراج). ساریان است که نگه دارنده و محافظت کننده شتر باشد. چه در فارسی «با» را به «واو» تبدیل میکنند.

(برهان). شتریان. اشتریان. اشتران. شتران. شتردار. جمال. حفیظ. حداء. خائل:

بفرمود تا ساروان دو هزار بیارود اشتر بر شهریار. فردوسی.
شتر بود بردشت ده کاروان بهر کاروان بریکی ساروان. فردوسی.
بدستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان. فردوسی.
زده خیمه گردش بسی ساروان گله ساخته ز اشتران کاروان. اسدی (گرشاسبنامه).

رجوع به ساریان شود.
ساروان. (بخ) ناحیتی است (به خراسان از گوزکانان) اندر کوهها. و مردمانی‌اند شوخ‌روی و جنگی و دزدپیشه و سزیه‌کار و بیوفا و خونخواره و اندر میان ایشان عصبیتی است دائم. (حدود العالم).

ساروان. (بخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد، واقع در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۲۵۰۰ گزی خاور راه شوسه مهاباد به سردشت. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و توتون است. ۸۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساروانک. [ن] (بخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۶۴ هزارگزی شمال ضیاءآباد. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه‌سار، و محصول آن غلات، عدس، لوبیا، یونجه و لبنیات است. ۲۳۱ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتن جاجیم و جوال در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سارو اصلان. [أ] (ترکی) (مرکب) لفهٔ بمعنی شیر زرد. لقب‌گونه‌ای که در عهد صفویه به امرا میدادند.

سارو اصلان. [أ] (بخ) لقبی است که شاه عباس بزرگ به امیر گونه‌خان بگلربیگی ایروان داده است. وی از ایل آغچه‌قونلوی قاجار است. پدرش گلانی‌بیگ در سلک قورجیان شاه طهماسب بود. خود وی چندگاه ایشیک آقاسی حرم و حارس دولتخانهٔ مبارکهٔ قزوین و داروغهٔ آنجا بود و به وفور عقل و کاردانی و حسن خدمات به مرتبهٔ ایالت و خانی ترقی نمود و امیرالامراء چخور سعدگردید و در آن سرحد با رومیه محاربات قوی نمود و بلند آوازه گردید و در ازاء مردانگه‌ها که از او در آن سرحد صدور یافت

به لقب سارو اصلانی معزز و سربلند گشت. به سال ۱۰۳۴ در جنگ گرجستان که چرخچی لشکر ایران بود زخم‌دار شد و مدتی در ایروان به معالجهٔ زخم پرداخت و در آخر آن سال درگذشت و طهماسب‌قلی بیگ پسر ارشد او جانشین پدر گردید. (از عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۴۱).

سارو اصلانی. [أ] (حاصص مرکب) سارو اصلان بودن. آن لقب را داشتن، بدان مخاطب بودن: امیر گونه خان در ازاء مردانگه‌ها به خطاب سارو اصلانی معزز گشت. (عالم‌آراج امیرکبیر ج ۲ ص ۹۱۰). بلقب سارو اصلانی معزز و سربلند گشت. (همان کتاب ص ۱۰۴۱).

ساروئی. (بخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال زرقان، کنار راه فرعی مرودشت به ایرج. دامنه، و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از قنات محصول آن غلات و چغندر و حبوبات است. ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

ساروئی. (بخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ایران است مرکب از ۱۰۰ خانوار که در بیضاء رامجرد سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

ساروئی خداکرم بیگی. [ی] [خ] کَر [ب] (بخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی ایران است، مرکب از ۸۰ خانوار که در همراه‌عمله سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۴).

سارو بیگ. [ب] (بخ) سارو سلطان بیگدلی. از سرکردگان سپاه شاه عباس بزرگ برادر زینل بیگ توشمال باشی شاملو بود. بسال ۱۰۲۰ حکومت سارو غرقان^۳ و گاورود را داشت و بفرمان شاه عباس یکی از یایغان را بنام اسکندر پانه‌ای سرکوب کرد. بسال ۱۰۳۳ تولیت اماکن مقدسهٔ عراق و قورجی باشیگری قورجیان نجف اشرف را یافت. پسرش صفی‌قلی بیگ در دورهٔ شاه عباس دوم رتبهٔ یساولی صحبت داشت. رجوع به فهرست تاریخ عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر شود.

ساروپیره. [ژ] (بخ) قورچی باشی استاجلو برادر ثنا سلطان از سرداران شاه اسماعیل صفوی. و در جنگ چالدران (رجب

۱ - در معجم البلدان باقوت چنین نقل شده است: ساروجم کرده، داراکمریت، بهمن استفندیار پسر آورد.

2 - Albert - Maurice Saraut.

۳ - ساری قورخان از توابع مراغه.

۹۲۰ ه.ق.) از فرماندهان چیر خجیان (پیشتراولان) سپاه ایران بود و در ابتدای همان جنگ به قتل رسید. رجوع به حبیب‌السر ج خام ج ۴ ص ۵۲۷ و عالم‌آرای عباسی ج امیر کبیر ج ۱ ص ۴۲ و ۴۳ و جنگ چالدران نصرالله فلسفی مجله دانشکده ادبیات سال اول شماره دوم ص ۹۷ تا ۱۰۰ شود.

ساروتقی. [ت] (اخ) لقب میرزاتقی از رجال مهم دوره صفوی است که ابتدا در دوره شاه عباس بزرگ وزیر مازندران شد و آبادی آن ایالت مرهون مساعی او بود. در زمان شاه صفی، اعتماد الدوله (وزیر اعظم) شد. و در ۲۰ شعبان ۱۰۵۵ بقتل رسید. رجوع به فهرست عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر و هشت مقاله تاریخی و ادبی، نصرالله فلسفی، ص ۱۲۹ تا ۱۵۷ شود.

ساروتقی. (اخ) (...ترخانی) طایفه‌ای از ایلات ترک، از اعقاب حکام ترخان، و جزو قبائلی است که استندار جلال‌الدین اسکندر [۷۳۱ - ۷۶۱] به ری و شهریار و ببال ۸۰۹ ه.ق. میرزا عمر به سازنداران کوچ داد. (از ترجمه مازندران راینو ص ۲۰۲).

ساروج. (۱) آهک خاکستر آمیخته. سارو. چارو. ساروج. ساخن. شاروق.

خونشان کرد به خم اندرو پوشید سرش پس به ساروج بیندود همه بام و درش. منوچهری (دیوان ج ۱ دبیرسیاقی ص ۱۳۱).

ز کندن چو گشتند مردان سوه پدید آمد از خاک جانی چو کوه یکی خانه‌ای کرده از بخته خشت به ساروج کرده بسان بهشت.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۱۴۷).

رجوع به چارو، سارو و صاروج شود.

ساروج‌ساز. (نف مرکب، مرکب) آنکه با آمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد.

ساروج‌کوب. ساروج‌گر. ساروج‌گر.

ساروج‌سازی. (حماص مرکب) عمل ساروج‌ساز. ساختن ساروج. بعمل آوردن ساروج. ساروج‌گر.

ساروج‌کوب. (نف مرکب، مرکب) ساروج‌ساز. ساروج‌گر.

ساروج‌گر. [گ] (ص مرکب، مرکب) آنکه ساروج را در بنا بکار برد. ساروج‌گر. آنکه با آمیختن آهک و خاکستر ساروج سازد.

ساروج‌محله. [م ح ل] (اخ) دهی است از بلوک نائل رستاق نور مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران راینو ص ۱۴۹).

ساروج‌ه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان قره‌ر بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. دره‌ای. هوای آن

معتدل، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و کرچک است، ۴۵۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. در دو محل به فاصله یک هزارگزی بنام ساروج‌ه بالا و پائین مشهور، و سکنه ساروج‌ه پائین ۱۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروج‌ه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان قورچی‌بای بخش قره‌آغاچ شهرستان مراغه، واقع در ۴۵ هزارگزی خاور راه شوسه مراغه به میاندوآب. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. ۲۸۹ تن سکنه دارد. از صنایع دستی محلی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساروج‌ه. [ج] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۷۱ هزارگزی شمال باختری مشهد، و ۴ هزارگزی شمال راه شوسه مشهد به قوچان. جلگه‌ای، هوای آن معتدل، آب آن از قنات، محصولات آن غلات و چغندر و بنشن است، ۱۷۲ تن سکنه دارد که بزرزراعت و مالداری مشغولند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساروج‌چشمه. [ج م / م] (اخ) از کوهستانها و ییلاقات شاه‌کوه و ساور مازندران است. (ترجمه مازندران راینو ص ۱۶۹).

ساروج‌ه. [ج / ج] (۱) ظاهراً چیزی باشد که مثل ققمه‌ها بود، و اغلب که لغت روم است. (بهار عجم) (آندراج). اشتیگاس نیز با شک و تردید بمعنی کاسه چوبی آورده ولی در بیت زیر این معنی را نمی‌دهد:

ز قیسی و آلو بگردش هجوم
چو ساروج‌ه گرد سرشاه روم.

میرزا طاهر وحید قزوینی (از بهار عجم و آندراج).

ساروخان. (اخ) برادر امیر اصلانخان قرقلوی افشار و عمه‌زاده نادرشاه بود؛ امیر اصلان خان در حوالی مراغه از ابراهیم‌خان [شاه] شکست خورد و به کوهستان قراجه داغ پناه برد و بوسیله کاظم‌خان قراجه‌داغی دستگیر و تسلیم ابراهیم‌خان شد. و با ساروخان به قتل رسید. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۹ شود.

ساروخان بیگ. [ب] (اخ) آجرولو، یوزباشی و در دوره شاه عباس بزرگ، حاکم ایل آجرولو بود. (ذیل عالم‌آرا ص ۲۲۷).

ساروخان سلطان. [س] (اخ) سلماسی، میر جماعت لک سلماسی، و در سلک امرای عظام عصر شاه عباس بزرگ

انتظام داشت. (عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۸۷).

ساروخان طالبش. [ن ل] (اخ) نسوده بایندرخان حاکم آستارا، و یکی از ۹۲ تن امرای بزرگ شاه عباس کبیر است. در آغاز سلطنت شاه صفی در ظفیان غریب شاه در رشت و لاهیجان مأمور سرکوبی یاسغان گردید. در حمله سلطان مراد به بغداد [۱۰۴۸ ه.ق.] جزو سرکردگان شاه صفی بود و در پایان جنگ بنماینده‌ی ایران به روم رفت و معاهده صلح را با مصطفی پاشا وزیر اعظم نماینده دولت عثمانی امضا و مبادله کرد. رجوع به عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۱۰۸۶ و ذیل عالم‌آرا ج سهیلی خوانساری ص ۱۶ و ۱۷ و ۱۸۸ و ۲۱۵ و ۲۲۰ تا ۲۳۱ شود.

ساروخانی. (اخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاپوه شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب پاپوه، و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاپوه، و ۲ هزارگزی قلعه به جوانرود، انتهای راه فرعی سنجابی جوانرود. کوهستانی و سردسیر است، و ۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساروخواجه. [خوا / خاج] (اخ) شهرت خواجه محمدرضا، ملقب به فدوی، از ندیمان شاه عباس بزرگ و از شاعران قرن یازدهم هجری و مولدش موضع جوبین از اعمال قزوین است. پدرش خواجه ملک از اهل سیاق و ارباب قلم بود و در خراسان به امر نویسندگی امراء عصر قیام داشت. از حوادث خراسان غارت‌زده و پریشان به عراق آمد و در موطن اصلی رخت به سرای آخرت کشید.

خواجه زاده از علو همت و بلند پروازی قرار ده‌نشین با خود نتوانست داد به تک و دو ملازمت در آمد و ملازمت ذوالفقارخان قرامانلو را اختیار کرد. و سرانجام در سلک وزراء و ارباب قلم دیوان اعلیٰ انتظام یافت. بسال ۱۰۱۵ در مازندران به حضور شاه عباس رسید و وزارت و ممیزی کل آذربایجان را یافت. بسال ۱۰۲۲ به سفارت نزد حکام گرجستان رفت و چون در آن سفر کفایت و حسن تدبیر از خود نشان داد و آثار فدویت و جان‌سپاری بظهور رسانید و ملقب به فدوی گردید و حکم شد که منشیان او را «فدوی دودمان ولایت» نویسند. بسال ۱۰۲۹ قواما محمدای کفرانی اصفهانی که مستوفی‌المالک بود در تنقیح محاسبه با خواجه مناقشه کرد و مبلغهای باقی بر او کشید. شاه عباس شخصاً در حل مشکل مداخله کرد و فرمان داد دیوانیان وجوه مذکور را به تنخواه باقی فدوی عمل کنند.

خواججه بعد از ده سال وزارت مستقل آذربایجان در دو سه سال بازیسن عشرت از ندیمان خاصه شاه عباس و در مجلس او صاحب رأی و مشورت بود. بسال ۱۰۳۱ ضعف معده بر او طاری گشت ولی متوجه معالجه کمتر میشد. در آغاز سفر شاه عباس به سوی قندهار ملازم حضرت بود. کوفتش ازدیاد پذیرفت و در تون خراسان از رکاب شاه بازماند که به تائی رود، در مدفن امامزاده محمد به رحمت یزدانی پیوست و در مشهد مقدس به خاک سپرده شد. وی به صحبت شعرا و ارباب نظم و اهل استعداد انس و الفت تمام داشت. و همت بر تنقذ احوال این طبقه میگماشت. بزرگروش و درویش منش و بذله گوی و خوش صحبت بود. نکات شیرین و کلمات مطایبه آمیز رنگین و لطایف و طرایف از طبع موزونش سر میزد. شعر را خوب میگفت و در غزل ابیات عاشقانه و معانی دلپذیر رنگین بسیار داشت. از اشعار اوست:

آنم که حزین و خسته تن می آیم
جان بسته به تار پیرهن می آیم
مانند غباری که پیچد بر باد
پیچیده به آه خویشتن می آیم
می نهادم رخت رحلت دوش بر دوش صبا
سویت ای عمر رضا گردسترس میداشتم.

رجوع به عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ص ۷۵۸ و ۹۵۳ و ۹۹۱ و ۷۶۰ تا ۷۷۶ شود.
ساروراء . (ع ا) شادی. (منتهی الارب) (المنجد). شادی و شادمانی و خرمی. (ناظم الاطباء).

ساروزن . [ز] (لخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، واقع در ۳ هزارگزی جنوب گرمسار. کوهستانی، سردسیر، و آب آن از جله رود، و محصول آن غلات و پنبه و بنشن و لینیات است. ۳۳۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و گلیم و جاجیم در آن معمول است. راه مارلو دارد. از کارخانه پنبه ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساروعادل . [د] (لخ) رجوع به عادل آقا و سارق عادل شود.

ساروعلی . [ع] (لخ) مهرداد تکلوا از سرکردگان شاه اسماعیل صفوی بود که در فتنه صادم کرد کشته شد. (عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۱ ص ۳۱).

ساروغ . (ا) سارخ. سارخ. ساروق. سفره. بقیچه.

ساروغ . (لخ) ابن ارغوانی فالح، جد ابراهیم نبی، به روایت طبری و مسعودی است. نسب او چنین است: ابراهیم بن آزر بن قطور بن

ساروغ بن ارغوانی فالح بن شالغ. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۹۳ و تاریخ سیستان ص ۴۲ و ۴۳ و طبری و تاریخ گزیده ج عکسی ص ۳۰ و ۱۱۰ شود.

ساروفش . (لخ) (...جام) موضعی است که در آن شاه طهماسب صفوی با ازبکان جنگید. (ذیل عالم آرای عباسی ج سهیلی خوانساری ص ۶۹).

ساروق . (ا) پارچه غالباً چهارگوش که بر روی بستر کشند، یا چیزی در آن نهند، یا سفره کنند. [در تداول مردم قزوین، سفره و آن را ساروق و ساروق تلفظ کنند. دسترخوان. دستارخوان. سارخ. سارغ. ساروخ.

ساروق . (لخ) نامی است که ابن فقیه قلمه کهنه همدان را بدان نامیده ولی معنی این کلمه معلوم نشده است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۰). رجوع به سارو و سارویه شود.

ساروق . (لخ) (قلمه...) در شهر جسی [اصفهان] بنای کهنه ای به شکل قلمه وجود داشته است موسوم به ساروق، و این اسم نظیر اسم قلمه همدان است. ابن رسته گوید چون این بنا بسیار کهنه است نمیتوان بانی آن را معلوم کرد و گویند قبل از طوفان نوح ساخته شده است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۹). رجوع به سارو و سارویه شود.

ساروق . (لخ) دهی است در روم. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

ساروق . (لخ) قصبه ای است از دهستان فراهان پائین بخش فرمین شهرستان اراک. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فرمین، سر راه اراک به بزچلو. کوهستانی، سردسیر، آب آن از قنات، و محصول آن ارزیه، بنشن، پنبه، صیفی، انگور و سیب زمینی است و ۲۲۳۰ تن سکنه دارد که اغلب به زراعت و گلهداری مشغولند، قالی بافی آن معروف است. راه مارلو دارد و از بزچلو اتومبیل بدان توان برد. این ده یکی از قراء قدیمی ایران بوده، آثار و اماکن قدیمه بسیار دارد. از جمله بنای امامزاده ۷۲ تن که دارای ۲ گنبد است که در یک زمان ساخته شده و تاریخ بنای آنها سال ۵۸۷ ه. می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). پائین تر [از کرج ابودلف] در امتداد رودخانه کرج، و در شمال کرج ابودلف، شهر ساروق در ولایت فراهان واقع است که یاقوت و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده و آن را از توابع همدان شمرده اند. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۱۴). دیده ساروق، دارالملک آنجا [ولایت فراهان] است، و طهمورث ساخت. (نزله القلوب ج اروپا

ص ۶۹).

ساروقایی . (لخ) دهی از دهات بلوک بهرستانق لاریجان است. (از ترجمه مازندران رایینو ص ۱۵۴).

ساروقاش . (لخ) نام موضعی است به قرب ساوه. رجوع به ساری قاش شود.

ساروقایه . [ا] (لخ) موضعی است در آسیای صغیره قرب ترجان. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۴۵۲ و ۴۵۳ شود.

ساروقیلان . [ا] (لخ) لقب قاسم بیگ پسر علاءالدوله ذوالقدر که به سال ۹۱۳ ه. ق. در دیسار بکر به دست خان محمد استاجلو سرکرده سپاهیان شاه اسماعیل اسیر و مقتول گردید. رجوع به عالم آرای عباسی ج ۱ ص ۳۲ و حبیب السیر ج ۴ ص ۴۸۹ شود.

ساروقچی . (لخ) لقب محمدیگ ولد اسلمس بیگ ساروقچی باشی، از هواخواهان شاه عباس بزرگ است که به سال ۹۹۷ ه. ق. با چندتن دیگر در شاهرود بسطام مرشد قلیخان استاجلو را کشتند. محمدیگ ساروقچی بیاس این کار به داروغگی اصفهان منصوب گردید. رجوع به عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۱ ص ۴۰۱ شود.

ساروقرغان . [ا] (لخ) ناحیه ای است به قرب مراغه، و در دوره صفویه بالنسبه اهمیت داشته و با ناحیه دیگری بنام گاورد حکومت نشینی به شمار میرفته است. رجوع به عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۷۸۲ و ۸۱۱ و ۸۵۶ و ساری قورخان و ساروقورقان در این لغت نامه شود.

ساروقمش . [ا] (لخ) موضعی است به قرب جام خراسان، که در محرم سال ۹۳۵ شاه طهماسب صفوی در آن با ازبکان جنگید. رجوع به عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۱ ص ۵۴ شود.

ساروقمش . [ق] (لخ) رجوع به ساری قمیش شود.

ساروقورقان . (لخ) (قلعه...) در قرن هشتم به قرب مراغه بوده است. و امروز دهی بنام ساری قورخان در آن حوالی باقی است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۰۱ و ۲۲۲ و ۲۴۱ و سارو قرغان و ساری قورخان در این لغت نامه شود.

ساروک . (ا) یعنی سارو باشد که مرغ سخنگوی است. (بهران). مرغی است سیاه رنگ در هندوستان بسیار، گویند طوطی وار سخن آموزد. (انجمن آرا) (آنتدراج). رجوع به سار، سارج، سارچه، سارک، سارنگ، سارو، ساری، شار، شارک و

شارو شود.

ساروکلا. [ک] [ا]خ] دهی است آذربایجان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی^۱ واقع در ۱۵۰۰ گزی خاوری راه شوشه شاهی به ساری، ۳ هزارگزی شمال خاوری ساری. دشت، هوای آن معتدل و مرطوب، و آب آن از رودخانه سیاه رود و چشمه. محصول آن، برنج، غلات، توتون، پنبه، نیشکر و ابریشم است. ۲۰۰۰ تن سکنه دارد که بشغل زراعت و کارگری در کارخانه‌ها اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه شوشه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سارولا - کارکینو. [زکُن] [ا]خ] قصبه کوچکی است در فرانسه، کرسی کانتن کرس^۲ در آرنديسمان آژاکسیو^۳.

سارونه. [ن/ن] [ا] درخت و تاک انگور را گویند. (برهان). رز بود یعنی تاک. (فرهنگ اوبه‌یی). رزانگور باشد. (جهانگیری) (شموری). درخت انگور باشد. (رشیدی). رز انگور است. (انجمن آرا) (آندراج):

سرشک از مژه همچو دُر ریخته
چو خوشه ز سارونه آویخته
رودکی (از جهانگیری)^۵.

ظاهر آدر بیت چنین باشد: «ز سازو بیاریخته» و سازو ریسمان است که از لیف خرما بافتند. (از رشیدی و انجمن آرا و آندراج). این کلمه سازو است و به تصحیف سارونه شده است. (یادداشت به خط مؤلف).

سارونیه. [تی ی] [ا]خ] گردنه‌ای است به قرب طبریه و از آن به کوه طور بالا میروند. (یاقوت).

ساروی. [ز وی] (ص نسبی) منسوب به ساری. سروی. ساری. رجوع به ساری شود.

سارویه. [ئی] [ا]خ] نام قدیم شهر همدان که در مجمل التواریخ و القصص و معجم البلدان سارو ضبط شده و این فقیه عرب آن را ساروق ذکر کرده است. رجوع به سارو و ساروق شود.

سارویه. [ئی] [ا]خ] نام جائی در کهندز جی به اصفهان است و جغرافی نویسان عرب از آن جمله ابن رسته عرب آن را ساروق ضبط کرده‌اند سارویه و اکنون اصفهانیان آن را هفت هلکه گویند که بناه آن در میان شهرستان اصفهان مانده است. (فارسنامه ابن البلخی ج اروپا ص ۲۹). و سارویه به در^۶ اصفهان که اثر آن اندر شهرستان پیداست از بناهای طهمورت است، و از بعد هزار سال سارویه را پیرامون، دیوار کشیدند، چنانکه هست. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹). در کتاب ترجمه محاسن اصفهان درباره

سارویه حکایت به این مضمون نقل شده که: در وقت طوفان آتش در ایام فرس حکمای وقت جائی را در زمین مدینه جی برگزیدند و قهندزی بر طریقه هرمان بنیاد نهادند و آن را ستر و مستودع کتب ساختند و پیش از زمان ما^۷ بسالی چند یک‌جانب آن خزانه خرابی یافت و پر از کتب اوایل متقدمان مکتوب بر پوست توز به زبان و لغت پارسی بود. رجوع به محاسن اصفهان ج عباس اقبال ص ۱۶ و رجوع به سارو و ساروق شود.

سارویه. [ئی] [ا]خ] ابن فرخان بزرگ از فرمانروایان آل دابویه در طبرستان که مدت هشت سال از ۸۸ تا ۹۶ ه. ق. در دوره کودکی برادرزاده خود خورشیدین دامنهر نایب‌السلطنه و فرمانروای طبرستان بود، و نام ساری از نام او گرفته شده است.^۸ (از ترجمه مازندران رابینو ص ۷۸ و ۱۸۰) و رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۴۰۳ شود.

ساره. [سار ز] [ا]خ] ص. زن شادمان‌کن. مؤنث سار. رجوع به سار شود.

ساره. [ز] [ا]خ] ساره. بنت هادان.^{۱۰} این باخور^{۱۱} یکی از دو زن ابراهیم پیامبر و مادر اسحاق است. وی دختر عم ابراهیم و از زیارویان روزگار خویش بود. وقتی که نحرود در کار ابراهیم عاجز شد و از او خواست که بابل را ترک گوید ابراهیم ساره را نیز با خود از بابل بیرون برد و ابتدا به حران شام رفت و در آنجا ساره را بعقد خویش در آورد. از آنجا به مؤتفکات فلسطین و بعد به مصر رفت و ساره را خواهر خویش معرفی کرد. ملک مصر که بنا بر روایات سنان بن علوان و بروایتی صادوف و بقول صاحب قاموس الاعلام ترکی آپوفیس نام داشت دل به ساره باخت و او را به حضور طلبید و چون خواست دست به سوی او یازد دستش خشک شد. و بدعای ساره شفا یافت و این کار به بار تکرار گردید. و ابراهیم بقدرت خدای این ماجرا از بیرون میدید. سرانجام ملک مصر آنان را بنواخت و کنیزی هاجر نام به ساره بخشید. ابراهیم به فلسطین بازگشت و در موضعی بنام قط^{۱۲} اقامت گزید. چون ساره عقیم بود هاجر را به ابراهیم بخشید که او را تزویج کرد و اسماعیل از هاجر متولد شد. ساره را رشک آمد و سوگند یاد کرد که سه عضو از هاجر ببرد و چنان کرد و دو سال بعد ابراهیم را واداشت که هاجر و اسماعیل را بجائی دور از آب و آبادانی ببرد. ابراهیم آن دو را بمکه قریب به چاه زمزم رها کرد. چندی بعد به قدرت خدا وقتی که ساره بقولی^{۷۰} و بقولی^{۹۰} سال داشت اسحاق را بزاد. وی بسن ۱۲۷ درگذشت و در مزرعه جبرون که امروز به قدس خلیل معروف است به خاک سپرده

شد. رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۱۹۰ - ۱۹۴ و تفسیر ابوالفتوح ج ۲ تهران سورة هود ج ۵ ص ۴۲۱ و همان کتاب تفسیر سورة ابراهیم ج ۶ ص ۱۳۶ و تاریخ گزیده ج عکسی اروپا صص ۳۲ - ۳۵ و حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ صص ۴۸ - ۵۰ و فهرست همان کتاب و نزهة القلوب ج اروپا ص ۳ و ترجمه مقدمه ابن‌خلدون ص ۷۰۸ و قاموس الاعلام ترکی شود. در قاموس کتاب مقدس آمده: ساره (امیره) خواهر پدري ابراهیم بود نه مادری، و زوجه ابراهیم شد و در اول او را ساری میگفتند، لکن خداوند اسم او را به ساره تغییر داد. شکی نیست که او مثل ابراهیم صاحب مواعید بسیار شد. او رفتارش در مصر و وضع کار او با هاجر و شکی آوردنش به وعده‌ای که خدا درباره تولد اسحاق به او داد چنان می‌نماید که در ایمان خود مستقیم و پا برجا نبود لکن با وجود اینها برای ایجاد نسل موعود کافی بود. مدت صد و بیست و هفت سال عمر کرد و چون درگذشت در مغاره مکلیه که حضرت خلیل برای مدفن خریده بود مدفون گردید. (قاموس مقدس): بمیان ساحت مشهد (خلیل) دو خانه است. و آن خانه دیگر که بر دست چپ قبله است اندر آن گورساره است. میان هر دو خانه رهگذری که در هر دو خانه در آن رهگذر است. (سفرنامه ناصرخسرو).

ور ساره دادخواه بدو آید
جز خا کسار ازو نرهد ساره.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۶).
نیامد جز که فضل و علم و حکمت
به ما میراث از ابراهیم و ساره.

ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۴).
- ساره سیرت: آنکه سیرت و خوی ساره
دارد. ساره صفات. پسندیده خوی.
ستوده خوی:

آسیه توفیق و ساره سیرت است
سیرتش بر انس و جان خواهم گزید.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۷۱).
آسیه توفیق و ساره سیرت است

۱- نام این شهر پس از پیروزی اسلامی ایران به قائم شهر تغییر یافته است.

2 - Sarrola - Carcopino.

3 - Corse. 4 - Agaccio.

۵- رشیدی و انجمن آرا و آندراج بدون ذکر نام شاعر.
۶- ظ. دژ.

۷- تألیف بین سالهای ۴۶۵ و ۴۸۵ ه. - رجوع به ساری شود.

۸- Sara, Sarah, Sarai.
۹- Sara, Sarah, Sarai.

۱۰- نل: هاران، هارون. نوهل. لومر.
۱۱- نل: ناخور. ۱۲- نل: قبظ.

ساره را سیاره سیما دیده‌ام.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۱).
- ساره صفات؛ آنکه صفات پسنیده ساره را دارد. ساره سیرت. پسنیده صفات؛

ای ساره صفات و آسیه زهد کس چون تو زبیده سان ندیده ست.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۶).

- ساره معرفت؛ آنکه معرفت ساره را دارد. ای آسیه کرامت و ای ساره معرفت حوای وقت و مریم آخر زمان شده.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۱۶۹).

ساره. [ر] [ایخ] نام دختر برادر شیخ ابواسحاق کازرونی (۳۵۲ - ۴۲۶ ه. ق.) است و پدرش حسن بن شهریار بن زاده انفرخ بود. رجوع به فردوس المرشدیه چ تهران ص ۱۶۸ شود.

ساره. [ر] [ایخ] نام زنی است و مولای بنی هاشم است. (سیره ابن هشام). رجوع به عقد الفرید بتحقیق محمد سعید المریان ج ۷ ص ۳۰۴ شود.

ساره. [ر] [ایخ] بنت الربیع، از مشاهیر زنان محدث و از مشایخ امام سیوطی و حنفیه سراج الدین بن الملقن است و علم حدیث را از او فرا گرفته. به سال ۸۶۹ ه. ق. درگذشت. (قاموس اعلام ترکی).

ساره. [ر] [ایخ] از زنان محدث است. حدیث را از علم الدین برزالی استاد صلاح الدین صفدی فرا گرفته است. وی به سال ۷۱۶ درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

ساره. [ر] [ایخ] بنت قدرخان. زوجه سلطان معود غزنوی (۴۳۲ - ۴۴۰ ه. ق.) است. رجوع به اخبارالدوله السلجوقیه چ محمد اقبال چ لاهور ص ۱۴ شود.

ساره. [ر] [ر/ا] (۱) نوعی از فوطه و میزر (مژر) باشد که از ملک هندوستان آورند، و آن را در آن ملک بیشتر زنان لباس سازند، و ساری خوانند. (جهانگیری). نوعی از فوطه و چادر باشد. (برهان). شال و فوطه‌ای است. (انجمن آرا) (آندراج). چادری است. (رشیدی) (شرفنامه منیری). یک سر آن بر میان بندند و سر دیگر بر سر اندازند که به هندی ساری گویند. (رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). اینجا کنیزکان و زنان دهاقین و کفره پوشندش و آن را سار نیز گویند. (شرفنامه منیری). بعضی گفته‌اند در فارسی به شین معجمه گویند نه به سین مهمله. (رشیدی)؛

ز سر ساره^۱ هندی برگرفت برهنه سر و دست بر سر گرفت.

فردوسی (از شرفنامه، رشیدی، شعوری).

فصول سال همه خادمن از آنکه بوقت لباسی آرد هر یک ترا بدیع نگار

سپید ساره زمستان دو رنگ حله تموز
خوید زرد خزان دیده لطیف بهار.

اسدی (از جهانگیری و شعوری).

تن همان خاک‌گران سیه است ارچند

ساره^۲ و ابفت کنی کرته و شلوارش.

ناصر خسرو (از جهانگیری).

چون سنائی شاعری بر سازم از نیومر اگر

بر سر نیومر، تر ساوار بندم ساره‌ای. سوزنی.

رجوع به سار. ساری، شار و شاره شود.

ا[پسره. (جهانگیری) (رشیدی) (غیث

اللغات) (شعوری). ا[تنه درخت. (حاشیه

فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی در کلمه تنه).

در فرهنگها معنی پرده باین کلمه میدهند و

این شعر مولوی را شاهد می‌آورند:

ای سنگ سیه را تو، کرده مدد دیده

وی از پس نویدی بشکفته گل از ساره.

و پرده دز این شعر بی تناسب است و بی شک

فرهنگ نویسی (چنانکه حاشیه فرهنگ

اسدی نخجوانی) ساره را به نزد یا نرده که

بمعنی تنه درخت است ترجمه کرده و شعر

مذکور را به مثال آورده و سپس این کلمه را

کتابی (پرد) یا پرده نوشته و سایر

فرهنگ‌نویسان آن غلط را پیروی کرده‌اند و

یک بار هم نیندیشیده‌اند که در شعر مولوی

اگر ساره پرده باشد شعر چه معنی خواهد داد.

(یادداشت بخط مؤلف). ا[رشوت. پاره.

(جهانگیری) (برهان) (شرفنامه منیری)

(رشیدی) (آندراج) (شعوری) (غیث

اللغات). بلکنف. (شرفنامه) (شعوری). رشوه

که قاضی را دهند. ا[مزید مؤخر (پسوند)

طرف. جانب. ناحیه. سوی. ^۳ در کلمات زیر:

بینی ساره. رَعن؛ بینی ساره کوه. (متهی

الارب). در ساره. رخساره. کتف ساره.

زیشان پرست گیر و بشد یکسو

بر روی خفته زکو به کتف ساره.

ناصر خسرو (دیوان ص ۳۸۶).

رجوع به سار شود.

ساره‌سور. [ر س] [ایخ] دهسی است از

دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان

لاهیجان، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب

خاوری رودسر، و ۲ هزارگزی جنوب راه

شوسه رودسر به شهسوار. جلگله‌ای، و هوای

آن معتدل و مرطوب و مالاریائی، و آب آن از

مسرارود، و محصول آن برنج و لبنیات

است، ۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت و

گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. این

ده از دو محله بالا و پائین تشکیل شده، اکثر

سکنه تابستان به ییلاق جواهردشت میروند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری. (۱) جانوری است که آن را سار نیز

خوانند. (جهانگیری) (شعوری). پرنده‌ای

است سیاه و خالدار که آن را سار هم میگویند.

(برهان) (آندراج). مرغی است سخنگوی

سیاه. (اوپهی). سارجه. (شرفنامه منیری)؛

الا تا درآیند طوطی و سارک

الا تا ساریند قمری و ساری^۴. زنبی.

ز بلبل سرود خوش ز صلصل نوای نغز

ز ساری حدیث خوب ز قمری خروش

زار. فرخی.

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم

گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی.

منوچهری.

بدستان چکاوک شکافه شکاف

سرایان ز گل ساری و زندواف.

اسدی (گرشاسبنامه).

ساری گفتا که هست سرو زم پای لنگ -

لاله از آن به که کرد دشت بدشت انقلاب.

خاقانی.

صفر صلصل و لحن چکاوک و ساری

نفر فاخته و نغمه هزار آوا. خاقانی.

بنام صاحب عادل میان خطه باغ

بسرو بر همه شب خطبه میکند ساری.

نجیب‌الدین جبرفادقانی (از جهانگیری و

شعوری).

قمری وساری در باغ وطنگه سازند

بلبل و فاخته بر سرو نشین گیرند.

مجد همگر (از جهانگیری).

رجوع به سار، سارج، سارجه، سارک،

سارنگ، سارو، ساروک، شار، شارک و شارو

شود. [انام مقامی است. (شرفنامه منیری).

ساری. (هندی) (۱) به زبان هندی فوطه و

میزری را گویند که زنان آن ملک بپوشند. یک

سر آن را ته‌بند سازند و سر دیگر را مقنعه.

(جهانگیری). لباس اهل دکن است. و زنان

آنجا یک سر آن را بطریق فوطه و لنگی برکمر

بندند و سر دیگر آنرا مانند مقنعه و روپاک بر

سر اندازند. (برهان). لباس اهل دکن.

(آندراج). ساری جامه عمومی زنان هند،

عبارت است از یک پارچه به طول پنج یا

شش گز و به عرض ۱۲۰ صدم گز که نصف

آنرا در اطراف بدن بپوشند و نصف دیگر

بر کتف اندازند و آن را یا از ابریشم و یا

تارهای سیم و زر می‌بافند و به نقش و نگارها

می‌آیند. (سرزمین هند علی اصغر حکمت

ص ۵۲۸). و رجوع به همان کتاب ص ۲۷۴ و

۲۷۵ و سار، ساره، شار، شاره در این لغت‌نامه

شود.

۱- شاهنامه بروخیم ج ۶ ص ۱۷۳۶: شاره.

۲- ن: ل. هاران: هارون. نوهل. لومر.

۳- چرون ساری در لهجه آذری. (یادداشت

بخط مؤلف).

۴- بدلیل این بیت ساری مرغی است غیر

سارک. (یادداشت مؤلف).

ساری. (ع ص) اثرکننده و ذرونته بهمه اجزای چیزبی. (غیاث اللغات) (آندراج). نفوذکننده و درآینده و جریان نماینده. (ناظم الاطباء). سرایتکننده. (شرفنامه منیری) (آندراج) (منتهی الارب). || (اصطلاح پزشکی). به اصطلاح طب مرض مسری. (ناظم الاطباء). واگردار. (فرهنگستان). || رونده همه شب. (شرح قاموس) (اقرب المواردا) (قطر المحيط). || ابری که در شب پدید آید. (ناظم الاطباء). || (ا) شیر بیشه. (منتهی الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). || اشریف و رئیس و نجیب. (ناظم الاطباء).^۱ سری.

ساری. (ترکی، پیشوند)^۲ مزید مقدم (پیشوند) امکانه، در اسامی مواضع و قری آمده است: ساری-آغاچ. ساری-آغل. ساری-اوجاق. ساری-اقل. ساری-باغ. ساری-بلاغ. ساری-بیگلر. ساری-جا. ساری-جالو. ساری-چمن. ساری-خانلو. ساری-خانی. ساری-داغ. ساری-درق. ساری-رودپی. ساری-سو. ساری-سو با-سار. ساری-قاش. ساری-قشلاق. ساری-قمش. ساری-قبه. ساری-قورخان. ساری-کند. ساری-گونی. ساری-پاناق. رجوع به هریک از کلمات فوق و رجوع به سارو شود. || سزید مقدم (پیشوند) اعلام و اسامی: ساری-پیره. ساری-تقی. رجوع به سارو شود.

سارزی. (راخ) نام شهری بود از مازندران قریب به شهر آمل. (جهانگیری) (برهان). شهری است بسیار قدیم به مازندران. از بناهای اسپهبد سارویه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر از طبقه آل باوند بوده و با ملوک بنی امیه معاصر ولیکن تا زمان خلافت عباسی برآئین زردشت میزیست و شهر سارویه اکنون به ساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجاست و آن را سه گنبدان گویند. (انجمن آرا) (آندراج). شهری است [از دیلمان بناحیت طبرستان] آبادان و با نعمت و مردم و بازرگانان بسیار. و از وی جامه حریر و پرتیان و خواخیر خیزد. و از وی زعفران و صندل و خلوق خیزد که بهمه جهان از آنجا برند. (حدودالعالم ج تهران ص ۱۶۲). برج عقرب بران شهر و ناحیت دلالت دارد. (التفهیم ص ۳۳۵). کاوس در شیراز عزم هوا کرده بود در ساری بروی آب افتاد. (تاریخ گزیده ج پراون ص ۹۲). ساری [را] طهمورث دیوبند ساخت. شهری وسط است، و دورش تقریباً چهار هزار گام است و ولایتی بسیار از توابع اوست و میوه و پنبه و غله فراوان دارد. (نزهة القلوب ج لسترینج ص ۱۶۲). ساریه مشهور به ساری از بلاد قدیمه است. گویند طوس نوذر بنیاد نهاد و

طوسان نام کرد چون خراب شد ثانیاً ساختند و ساری نامیدند. فرخان بزرگ و مازیار در آبادی آن کوشیدند. شهرکی است دلنشین مشتمل بر بیوتات و عمارات پادشاهی. حمام و بازار و مساجد و مدارس. آبادانی این بلده در این اواخر از شاه شهید [آغامحمدخان] و خاقان مغفور [فتحعلی شاه] است و ملک آرا [محمدقلی میرزا فرزند فتحعلی شاه] و اولاد او بر آن افزوده اند. (مرآت البلدان ج ۲ ص ۴۲). تجارت آن با حاجی ترخان روتق دارد. قصبه‌های باستانی است و در کتابهای قدیم نام آن زادر افسارته و زدر کرد (= زادرا کارتا)^۳ آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی). بقول یوستی هنوز دهی موسوم به ورک در طرف شرقی ساری واقع است و باورنه مذکور در اوستا قابل تطبیق است. (پشها، پورداود ج ۱ ص ۱۹۲). دومین کرسی قدیم طبرستان [بعد از آمل] شهر ساریه بود که امروز آن را ساری می‌نامند و در خاور آمل واقع است. مقدسی گوید ساریه محلی است آباد دارای چندین بازار و یک بارو که گرد آن خندقی حفر شده، در آن شهر پارچه‌های فاخر بافته میشود و مسجدی دارد که درخت نارنجی در آن روئیده و درخت بزرگ انجیری نیز روی پل شهر است، و پلهای آن که از بستن قایقها به یکدیگر تعبیه گردیده بسیار است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۵)^۴. در ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو آمده: شهر کنونی ساری در جوار محل یکی از شهرهای بسیار قدیمی برپا شده است. درباره نام شهر قدیمی مذکور دانشمندان عقاید مختلف اظهار داشته‌اند و هر کسی نام یکی از بلاد باستانی را که در کتابهای یونانی دیده میشود بر آن محل نهاده است. بعضی گفته‌اند این همان محلی است که به فنا که^۵ موسوم بوده. بعضی دیگر آنرا زدرکرته^۶ میدانند و برخی هم معتقدند که نام آن شهر سیرینکس^۷ بوده است. وقتی که منوچهر برای انتقام قتل ایرج پدر خود، سلم و تور را کشت آنها را در ساری در کنار قبر ایرج مدفون کرد و بر هر قبری گنبدی ساخت که در زمان ظهیرالدین به سه گنبد معروف و بقدری محکم بود که امکان نداشت آن را بتوان خراب کرد^۸. رستم بعد از نبرد شومی که با پسر خود سهراب کرد ابتدا میخواست نعش فرزند را به زابلستان بفرستد، ولی بواسطه گرمی هوا او را در همان ساری در محلی موسوم به قصر تور امانت گذاشت که گویا بعدها در همانجا مدفون شد. فرخان بزرگ یکی از بزرگان درباری خود بنام «باو» فرمان داده بود که شهر ساری را درمحل ده اوهر (که بعد به نارنجه کوتی معروف شد) بنا

- ۱- باین معنی در کتب لغت سری [ش ی] آمده است.
- ۲- این کلمه در ترکی به معنی زرد است و به صورت صاری نیز کتابت شده است. رجوع به صاری جای، صاری دگر، صاری شعبان، صاری صائق، صاری صو، صاری عبدالله افسندی صاری گز، صاری گول، صاری مصطفی پاشا، صاری پرشود.
- 3 - Zadra - Karla.
- ۴- رجوع به بن حوقل: ۲۷۱، ۲۷۵، مقدسی: ۳۵۴، ۳۵۹، یاقوت: ج ۱ ص ۳۵۴، ۴۰۹، مستوفی، علی یزدی: ج ۱ ص ۳۹۱، ۵۷۱، ابوالقده: ۲۳۷ شود. (لسترینج).
- 5 - Phanaca. 6 - Zadra - Karla.
- 7 - Syrinx.
- ۸- بعقیده من سه گنبد همان گنبد چهار در است که بقول ابن اسفندیار برابر قصر پادشاهان باوند واقع و پادشاه اردشیر آن را جزو باغ شخصی خود نموده بود. این گنبد اصلاً بوسیله منوچهر ساخته شد، ولی در زمان اسپهبد خورشید گاو باره و بخرابی نهاد. سپس تعمیر شد و بقدری مستحکم بود که امکان نداشت بتوان آجری از بنا فروگند. (رابینو).
- ۹- کتاب ابن اسفندیار ص ۱۷.

دروازه صید. و نیز فرمان داد مجرای آنتین از کوهستان تا دریا بگذارد و آب به شهر بیاورند و آن را گیلانه جوی نامید. بعلاوه یک حوض ماهی و در بیرون دروازه صید میدانی بزرگ و خندق عمیقی ساخت که آثارش تا زمان ابن اسفندیار باقی بوده است.^۱ اول بنائی که از طرف مسلمین در طبرستان ساخته شد مسجد بزرگ ساری بود که به دستور ابوالخضیب نخستین حاکم بنی عباس در طبرستان در سال ۱۴۰ ه. ق. بنا گشت. دیری نگذشت که در همان محل مسجد جامع را ساختند. چنانکه ابن اسفندیار میگوید: «ساختن مسجد ساری در زمان هارون الرشید بوسیله یحیی بن یحیی شروع و توسط مازیار بن قارن تمام شد». ساری پایتخت فرمانفرمایان آل طاهر و پادشاهان آل علی حسن و محمد بن زید در قرن سوم و تا سال ۶۲۵ ه. ق. هم مرکز آل باوند بود. دیوارهای ساری در سال ۱۷۹ ه. ق. بوسیله عبدالملک بن قنقع مرمت یافت و بعد بدست مازیار ویران شد. ولی خود او بزودی آن را تعمیر کرد و دیری نگذشت که مازیار بدست عبدالله بن طاهر گرفتار گشت و او مازیار را نزد خلیفه برد و مازیار بدستور وی در سامره در سنه ۲۲۴ ه. ق. به قتل رسید. شهر ساری را روسها در سال ۲۹۸ ه. ق. وقتی که از راه دریا به سواحل مازندران تاخته بودند، آتش زدند. در سال ۳۲۵ ه. ق. ساری از سیل آسیب سخت دید. بطوری که مردم آن ناچار به کوهستان پناه بردند. حاکم الدوله شهریار، دژهای ساری را در حدود سال ۵۰۰ ه. ق. تعمیر کرد. این اسپهبد در دولت آباد که نزدیک ساری واقع است قصری داشت. در سال ۵۷۸ ه. ق. سلطان تکش ضد شاه اردشیر از راه گرگان به مازندران لشکر کشید و به ساری آمد، قصرها و قلاع آن را بسوزانید و شهر را غارت و اطراف آن را بکلی ویران کرد. در زمان پادشاهی سلطان محمد خوارزمشاه باز ساری غارت شد. ویرانی که بدست مؤید بالله یکی از سرداران او پدید آمد بقدری زیاد بود که برای احتراز از حدت آفتاب احدی نمیتوانست پناهگاهی در شهر بیابد. ساری در قرن هفتم ه. ق. هنگام حمله مغولها باز صدمه بسیار دید. وقتی که حمدالله مستوفی راجع به این شهر شرحی می نوشت، آنجا تقریباً ویرانه بود. با وجود این هنوز زمینهای آن حدود انگور و غله فراوان به دست میداد و از پیله های ابریشم در آنجا پارچه می یافتند. در سال ۶۲۵ ه. ق. حاکم الدین اردشیر بن کینخواه پایتخت را از ساری که آسان در معرض حملات مغول بود به آمل که خود در آنجا اقامت داشت انتقال داد. در ظرف مدت کوتاهی که خاندان جلال

گیادر مازندران حکومت داشتند عمارتی در ساری برپا ساختند، ولی قسمت عمده شهر هنوز در حال ویرانی بود و بزودی جنگل آن محل را فرا گرفت و مکان جانوران شد. سیدکمال الدین بن قوام الدین مرعشی دیواری دور شهر ساخت و آن را با خندق عمیقی محصور کرد و در درون دیوار قلعه و قصری برپا داشت و شهر را دوباره بنا کرد و این کار در سال ۷۶۹ ه. ق. آغاز و در سنه ۷۷۷ تمام شد. در سال ۷۹۶ ه. ق. لشکریان امیر تیمور شهر را غارت کردند و فاتح مزبور به قتل عام اهالی فرمان داد و شهر در دوره حاکم جدید که جمشید بن قارن غوری نام داشت بزودی از این لطمه بهبود یافت و پایتخت مازندران باقی ماند تا وقتی که زندیه آن ایالت را فتح و پایتخت را به بارفروش منتقل کردند، هینکه آغامحمدخان قاجار اساس حکومتش را در مازندران استحکام بخشید باز مرکز را به ساری انتقال داد. ساری از هرج و مرجی که بعد از قتل نادرشاه در ایران پیدا شده بود لطمه بسیار دید. هنگامی که محمدحسن خان قاجار ناچار شد از شیراز بواسطه تعقیب لشکر شیخ علی خان زند به هزار جریب فرار کند، ساری باز در آن گیرودار بدست ترکمنها غارت گردید و بعد هم از طرف محمدخان سواد کوهی که پس از عزیمت نظرخان زند به حکومت مازندران منصوب شده بود صدمه دید. موقعی که در سال ۱۷۷۱ م. سیاح معروف گملن از این حدود مازندران عبور میکرد، شهر ساری که به توده سنگ و آجر تبدیل شده بود تازه در شرف تعمیر بود و پایتخت چنان که گفته شده به بارفروش انتقال یافت. فورستر در ژانویه ۱۷۸۴ م. در ساری بود و شهر دژهمان زمان از حریق بزرگی لطمه دیده بود. او شرح میدهد که آنجا شهر مستحکم و اقامتگاه آغامحمدخان بود. ساری از آن وقت تا کنون حاکم نشین مازندران باقی مانده است. زلزله سال ۱۲۲۵ ه. ق. باعث خرابی شهر شد و در سال ۱۷۳۰ م. طاعون قسمت زیادی از سکنه آن را تلف کرد. این شهر چهار دروازه دارد: دروازه بار فروش، دروازه چهل در (چهل دختران)، دروازه فرح آباد یا ملامجدالدین و دروازه استرآباد. شهر هفت مسجد، پنج مدرسه، هفت آب انبار، پنج امامزاده در داخل و دو امامزاده در خارج و ۱۵ تکیه، ۱۷ کاروانسرا و چندین حمام دارد. مسجد عمده شهر یا مسجد جامع در روزگار باستان معبد گیرها بود. بنای دیگری در آنجا بود که محل آن معلوم است ولی از خود بنا اثری نیست. آنجا گنبد سلم و تور بود که میگفتند برج مخروطی شکلی با پوشش ساروجی به ارتفاع بالغ بر صد پا و

بقطر سی پا داشته. فریزر میگوید بگفته اهالی کنیه ای داشت حاکی از اینکه حسام الدوله از فرمانروایان دیالمه که در قرن پنجم درگذشته در آنجا مدفون شده و بنابراین معلوم میشود که گنبد سلم و تور بنای اصلی که ابن اسفندیار و ظهیرالدین نوشته اند نبوده و بقدری محکم بود که با وجود چندین زلزله از بین نرفته بوده است. آغامحمدخان سعی کرد آن را خراب کند اما نتوانست و بالاخره زلزله سال ۱۲۲۵ ه. ق. آنرا در هم شکست و بفرمان ملک آرا محمدقلی میرزا فرزند فتحعلی شاه که حاکم مازندران بود آن را خراب کردند. وقتی که استوارت (سیاح انگلیسی) به ساری رفت اثری از آن ندید فقط در محل سابق بنای مذکور چاله ای مشاهده کرد. دارالحکومه بوسیله آغامحمدخان قاجار در محل قصر سابق شاه عباس ساخته شد و قسمتی از آن بواسطه حریق خراب شد و ملک آرا آن را تعمیر کرد. در سمت دیگر میدان در مقابل دارالحکومه باغ شاه واقع است که سابقاً به باغ ملک آرا معروف بوده. در شمال ساری باغ شاه کهنه که شاه عباس ساخته واقع است. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابیتو ص ۷۷ تا ۸۷ و ۲۱۳ و ۲۱۴).

در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: شهر ساری مرکز شهرستانی باین نام، در ۲۷ هزارگزی دریای خزر، ۲۱ هزارگزی شاهی، ۱۳۸ هزارگزی گرگان، یک هزارگزی باختر رودخانه تجن واقع و طول آن ۵۳ درجه و ۵ دقیقه، و عرض آن ۳۶ درجه و ۴ دقیقه، و اختلاف ساعت آن با تهران ۶ دقیقه و ۵ ثانیه است (ساعت ۱۲ تهران = ۱۲ و شش دقیقه و ۵ ثانیه ساری). بنای اولیه شهر منسوب به طوس پسر نوذر و تجدید بنای آن در قرن اول ه. ق. بدست فرخان پسر دابویه از ملوک گاوپاره بود که آن را بنام پسر خود سازوین نامید. در آن زمان از شهرهای آباد مازندران بود ولی بعد بر اثر هجوم مغول و پیش آمدهای دیگر رو بخرابی نهاد. در دوره صفویه بامر شاه عباس بناهای مهمی در آن ایجاد گردید. در اوائل دوره قاجاریه نیز بآبادی آن کمک شد ولی در اواخر رویخرابی نهاد. در تحولات دوره بیست ساله رضاشاه در نتیجه عبور راه آهن از کنار شهر و احداث خیابانهای عریض و اسفالت و بنای ساختمانهای باشکوه دولتی و تعیین آن بعنوان مرکز استان و پادگان نظامی صورت آبادی بخود گرفت. اکنون یکی از شهرهای آباد و پرجمعیت مازندران است. از فلکه مرکزی شهر چهار خیابان شرح زیر منشعب میگردد: خیابان شمالی

معروف به خیابان فرح آباد که به خوشه فرح آباد منتهی میشود، خیابان جنوبی معروف به خیابان سبزه میدان بطول ۶۰۰ گز بمیدان مقابل بانک ملی و ستاد پادگان نظامی منتهی و از این محل خیابان مستقیم بطول ۸۰۰ گز به ایستگاه راه آهن و خیابان دیگر از باختر به شکل قوسی به انتهای خیابان بابل میرسد. از باختر فلکه خیابان بابل و از خاور فلکه خیابان گرگان منشعب و بجاده های آن دو شهر منتهی میشود بازار ساری بین خیابان بابل واقع است. آب شهر از رودخانه تجن تأمین میشود و چند آب انبار بزرگ وجود دارد که بزرگترین آنها آب انبار میرشهر است. روشنایی شهر بوسیله مولد برق شرکت سهام تأمین میشود و شبانه روزی است. جمعیت شهر ساری در حدود ۲۵ هزار نفر است. مرکز کلیه ادارات مربوط به استان دوم و پادگان نظامی و مرکز گردان نگهبانی (ژاندارمری) مازندران نیز در این شهر است. در اکثر خانه های شهرساری درختان مرکبات و میوه از قبیل گیلاس، آلبالو و گوجه دیده میشود. در این شهر ۳ دبیرستان، ۶ دبستان و یک بیمارستان ۵۰ تختخوابی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

در شهر ساری پنج امامزاده از آثار قرن نهم ه.ق. وجود دارد که جزو آثار ملی بشت رسیده است:

۱- امامزاده عباس در شهر ساری که تاریخ ۸۹۴ ه.ق. را دارد. ۲- قسیر امامزاده محمدرضا که در بیرون شهر ساری در سر راه فرح آباد واقع است. ۳- قبر ملامحمدالدین که با بنای امامزاده محمدرضا در یک محوطه جای دارد. ۴- امامزاده یحیی^۳ در ساری از اواخر قرن نهم ه.ق. پرفسور زاره آلمانی در کتاب خود موسوم به صنایع ساختمانی ایران، اشتباهاً آن را مقبره سلطان محمدرضا معرفی نموده است. (از یادداشتهای خطی آندره گدار مضبوط در بایگانی اداره کسل باستان شناسی)^۴:

بسی خسرو نامور پیش از او شدتند زی ساری و ساریان. دیباجی (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
ز دریای گیلان چو ایرسپاه
دمادم به ساری رسید آن سپاه.

فردوسی.

جهانداری که از ساری جهان بگرفت تا باری
شهنشاهی که از گرگان جهان او راست تا کرمان.
فرخی (دیوان چ دیبسیاقی ص ۲۵۵).
از خداوند خسروان درخواه
تا فرستد ترا بترکستان.
که دل و همت تو بس نکند

به سپاهان و ساری و گرگان.

فرخی (دیوان ص ۲۹۱).
آن شاه عدوبند که بگرفت و بیفکند
گرگی و دژم شیری اندر ره ساری.

فرخی (دیوان ص ۳۹۱).
یعقوب پس ایشان بتاختن برفت و فوجی
سپاه بر بنه بگذاشتند که شما خوش خوش از
پس من همی آئید [و خود برفت و] بسیاری
بدیشان رسید، چون یعقوب را بدیدند،
هزیمت کردند بی هیچ حرب. (تاریخ سیستان
ص ۲۲۲).

اگر خوانند آرش را کمان گیر
که از ساری بمر و انداخت یک تیر
تو اندازی بجان من ز گوراب
همی هر ساعتی صد تیر پرتاب.

(ویس و رامین).
تا ستارآباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا به
ساری و آمل که مسافت نزدیک است برویم.
(تاریخ بهیقی چ غنی - فیاض ص ۴۴۴). ...
در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا
سر دره دینار ساری. (تاریخ بهیقی)... چون
بدره دینار رسیدیم و در دره در آمدیم...
(تاریخ بهیقی). اگر ترکمانان قصد استرآباد
کنند به ساری روید و اگر به ساری قصد افتد
به طبرستان که ممکن نشود که در آن مضایق
بدیشان تواند رسید. (تاریخ بهیقی).

حد برد بر ملک ساری حجاز
که او را چنین خسرو و داور است.

امیر معزی (دیوان ص ۱۲۲).
گر رای کند به آمل و ساری
ور روی نهد به کابل و غزنین
از بیم بدست هندو و دیلم
بی بیم شود کناره و زوبین.

امیر معزی (دیوان ص ۵۹۱).
همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس
بسوی آمل و ساری نیآورد نارنگ.
ظهر فاریابی (از انجمن آرا).
ز ساری و آمل فرستادگان
رسانند باج از رضادادگان.

هافتی (از شعوری).
رجوع به تاریخ بهیقی چ غنی - فیاض
ص ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱ و تاریخ
طبرستان ابن اسفندیار و فهرست حبیب السیر
چ خیام و ترجمه مازندران رابینو و ترجمه
جغرافیای تاریخی ایران بارتولد صص ۲۸۲ -
۲۸۹ و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۴ و
۲۸۵ شود.

ساری. (بخ (شهرستان...)) در فرهنگ
جغرافیائی ایران آمده، یکی از شهرتانهای
سازندران (استان دوم کشور) و خلاصه
مشخصات آن بشرح زیر است: حدود - از
طرف شمال به دریای مازندران، از جنوب به

سلسله جبال البرز (مقسم المیاه بین این
شهرستان و شهرستانهای سمنان و دامغان) از
خاور به شهرستان گرگان، از باختر به
شهرستان شاهی محدود است.

آب و هوا - هوای قسمت دشت و میان بند
مرطوب معتدل و هوای قسمت کوهستانی
مانند سایر نواحی مازندران سردسیر است.
ارتفاعات - از سلسله جبال البرز که در
منتهی الیه جنوبی شهرستان واقع و ارتفاع
متوسط آن در حدود ۳ هزار گز است، ۷ رشته
فرعی در جهت تقریباً از جنوب به شمال و
مایل به باختر منشعب و در ۵ تا ۳۰ هزارگزی
دریای خزر با زمین یکسان میگردد. این
ارتفاعات پوشیده از جنگلهای انبوه و
راههای آن محدود و صعب العبور مخصوصاً

در موقع بارندگی عبور از آنها بسیار دشوار
است. مرتفع ترین قله جنوبی شهرستان بنام
قله دیزآباد، چهار نوشاه دژ در جنوب
دهستان پشتکوه دو دانگه، و قله کوه سفید،
داراب کوه، بادله کوه، و کوه چنگی در جنوب
دهستان پشتکوه چهار دانگه است. از قله
مذکور قسمت اعظم نواحی مازندران
همچنین نواحی سمنان و دامغان دیده میشود.
از قله مرتفع شبات هفتگانه چلم کوه بین
دره زارمرود و گرم آب رود و قله کوه جنوبی
دشت فریم از سایر قله شبات مرتفع تر
است. رودخانه ها بین هفت رشته کوههای
منشعب از سلسله جبال البرز شش رودخانه
مهم به طرف شمال و دشت ساری جاری
است. مشخصات مختصر هر یک از رودهای

بالا از باختر به خاور به شهر زیر است:

۱- رودخانه لاجیم، سرچشمه آن از
ارتفاعات شمالی سکت است، پس از طی ۳۰
هزار گز به رودخانه تجن می پیوندد. ۲ -

۱- بموجب آخرین سرشماری، کل جمعیت
حوزه سرشماری ساری ۱۲۹۱۶۸ تن و جمعیت
نسبی در هر هزار گز مربع ۳۴/۳ تن و جمعیت
شهر ساری ۲۶۲۷۸ تن بوده است.

۲- رقعهای به امضای امام جعفر به تاریخ
شوال ۱۱۳۳ ه. در آنجا مشتمل بر اینکه به
مجدالدین مکی دستور داده شده بود که به
ساری و آمل برود و اهالی آن بلاد را بدین اسلام
ارشاد نماید. (از ترجمه مازندران رابینو
ص ۸۳).
۳- گویند مزار یحیی بن امام موسی کاظم
است و شاید قبر سید یحیی بن قوام الدین
مرعی باشد. (از ترجمه رابینو ص ۸۳ و ۲۱۳).
رجوع شود به: F. Sarre. Deukmäler - 1 - 4
Persische Bankunst. p. 101, Fig. 132.
2 - J. de Morgan. Mission en Perse I
l. Etudes géographiques. p. 166. Fig. 69.
3 - H. Sladin. Manuel d'architecture
Musulmane, p. 434.

رودخانه فریم، سرچشمه آن رودهای شیرین-اشک رود، عروس و داماد است. طول آن ۴۰ هزارگز و در اراضی افراچال به رودخانه تجن ملحق می‌شود. ۳- رودخانه تجن، سرچشمه آن کوه نیزآباد است، و شعب مشهور آن شلی، پرور، رودبارک، گل خواران، کارد کلا است، که بترتیب به آن پیوسته در جهت شمال جریان دارند و در ۸ هزارگزی جنوب ساری از کوهستان خارج شده و از خاور شهر گذشته در فرح آباد به دریای خزر می‌ریزد. طول آن در حدود ۱۲ هزارگز است. رودخانه زارمرود، در ۱۶ هزارگزی و رودخانه گرم‌آبرود در ۲۰ هزارگزی جنوب ساری به این رود متصل می‌گردد. ۴- رودخانه گرم‌آبرود، سرچشمه اصلی آن از بادله کوه و چشمه‌های شور کوز نزدیک آبادی کوات و چشمه معدنی سورت و دره برد و آراء می‌باشد. که پس از عبور از دهستان پشتکوه و زیرکوه چهاردانگه از حدود بابا کلا به بعد بطرف باختر منحرف و در اراضی بین گردشی و تاکام دورند به رودخانه تجن متصل می‌شود رودهای کوچک بالارود، لاجیم رود، پلا رود، زلم رود از شعبات آن است طول رود از سرچشمه تا تجن ۷۵ هزارگز است. ۵- رودخانه زار مرود، سرچشمه آن کوه چنگی و حدود پایند از دهستان هزار جریب است.

در حدود آبادی درم با رودخانه ارم متصل و در حدود سن‌کور به باختر منحرف می‌شود، و موازی با رود گرم‌آبرود جریان می‌یابد، و در ۱۶ هزارگزی جنوب ساری به رودخانه تجن می‌پیوندد. طول رود از سرچشمه تا تجن ۸۰ هزار گز است. ۶- رودخانه نکا، سرچشمه اصلی آن شاه کوه در جنوب گرگان و تنگه شمشیر بری است. در جهت باختر جریان دارد و رودهای متعدد کوچک از طرف جنوب بآن ملحق می‌شود و پس از گذشتن از وسط دهستانهای شهریاری و یخکش بطرف شمال منحرف می‌شود، و از باختر قصبه نکا میگذرد در حدود نوذرآباد به دریا منتهی می‌شود. و طول آن در حدود ۱۰۰ هزار گز است. در طول دو طرف رودهای مذکور تا حدود ۶۰ هزارگز برنج کشت می‌شود و پس از خروج از کوهستان دهستانهای متعدد دشت را مشروب میکند.

جنگل - در قسمتهای مرکزی شهرستان جنگلهای انبوهی وجود دارد که در هر بخش شرح آن داده می‌شود. رجوع به بهشهر چهاردانگه، دودانگه شود. نوع درختان در مازندران شرح داده می‌شود. سازمان اداری - شهرستان ساری از چهار بخش زیر تشکیل شده است: بخش مرکزی شامل ۹ دهستان و ۲۳۰ آبادی با ۱۳۰۰۰ تن

جمعیت. بخش چهاردانگه شامل ۳ دهستان و ۱۹۵ آبادی با ۵۰۲۰۰ تن جمعیت، بخش دودانگه شامل ۵ دهستان و ۱۰۶ آبادی با ۲۵۲۰۰ تن جمعیت دارد. بنابر آمار فوق شهرستان ساری از ۲۰ دهستان و ۵۷۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۲۴۶۴۰۰ تن است.^۱

راهها - راه آهن شمال از انتهای دشت و ابتدای ارتفاعات شهرستان ساری میگذرد و در طول شهرستان ایستگاههای زیر وجود دارد: ساری ۲۰ هزارگزی شاهی، نکا ۲۶ هزارگزی ساری. رستمکلا ۳۷ هزارگزی، بهشهر ۴۹ هزارگزی، تیرناش ۶۷ هزارگزی، گلوگاه ۷۵ هزارگزی، بندرگز ۸۸ هزارگزی ساری. راه شوسه ساری به شاهی، و ساری به گرگان در موازات راه آهن واقع است. به اکثر قریبهم دشت اتومبیل میتوان برود. ولی قسمت اعظم منطقه شهرستان بخصوص بخشهای چهاردانگه و دودانگه راه شوسه ندارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری. [ری] [ص نسی] منسوب است به ساری که از شهرهای مازندران است. (انساب سمعانی) (معجم البلدان یاقوت). سروری. ساری. رجوع به ساری و سروری شود.

ساری. [ری] [اخ] ابوالحسین از مشایخ تصوف، و از کسانی است که زمان وفات و لطائف سخنانش بدست نیامده است. (از تاریخ گزیده ج ادوارد براون ص ۷۹۵).

ساری آغل. [غ] [اخ] دهسی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری قره آغاج و ۴۸ هزارگزی شمالی خاوری راه شوسه شاهین دژ به میانین آب کوهستانی و معتدل. آب آن از چشمه محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو است، ۱۱۷ تن سکنه دارد که بزراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیمبافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریان. [اخ] نام شهری است در غرچه^۲. (حاشیه لغت اسدی نسخه نخجوانی) (اوبهی) (رشیدی) (جهانگیری) (انجمن آراء). شهری است از غرچستان. (برهان):

بسی خسرو نامور پیش از این شده‌ست ز ساری^۳ و ساریان. دیباجی (از حاشیه لغت اسدی نسخه نخجوانی)^۴.

ساریان. [اخ] دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باختر بخش طبیات شهرستان مشهد، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختری یوسف‌آباد، جلگه و معتدل. آب آن از

ساری استرو. [اخ] برادر تیگران پادشاه ارمنستان و داماد فرهاد سوم [۶۹ - ۶۰ ق. م.] پادشاه اشکانی بود. در لشکر کشی فرهاد سال ۶۴ ق. م. پیشاهنگ سپاهیان ایران بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۸۸ شود.

ساری اقل. [اق] [اخ] دهسی است از دهستان انگوران بخش قانتان شهرستان زنجان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال قانتان و یک هزارگزی راه مارلو عمومی. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه قزل اوزن و محصول آن غلات و برنج است، ۱۵۸ تن سکنه دارد که از طایفه شاهسون هتند و به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم و جاجیمبافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری اوجاق. [اخ] دهی است از دهستان اواجیق بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری ماکو، و ۵ هزارگزی شمال راه اراپهرو بدولی به ماکو، و ۱۵۰۰ گزی مرز ترکیه. کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه و کوهستان، و محصول آن غلات است، ۱۶۵ سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیمبافی و جوراب‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری باغ. [اخ] دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ، و ۱۰ هزارگزی جنوب راه اراپهرو تکاب به شاهین‌دژ، کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم، آب آن از چشمه، و محصول آن غلات، کرچک و بادام است، ۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع

۱- رجوع به حاشیه ۱ صفحه قبل شود.

۲- = غرچستان، ناحیه‌ای کوهستانی در مشرق بادغیس و هرات بود، و پادشاه آن را شار مینامیدند. جغرافی‌نویسان عرب این ناحیه را غرچ‌الشار و پادشاه آن را ملک الفرجه نامیده‌اند. رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲ و رجوع به غرچستان در همین لغت‌نامه و حاشیه برهان ج معین شود.

۳- نل: بندر.

۴- این بیت در فرهنگهای رشیدی و جهانگیری و اوبهی و انجمن آراء بدون ذکر نام گوینده آمده، و در کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۰۶۵ به رودکی نسبت داده شده است.

دستی جاجیم بافی در آن مغنولیا است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بلاغ. [ب] [بخ] دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۵ هزارگزی شمال گرمی و ۵۰۰ گزی راه شوسه بیله سوار به اصلاندوز. کوهستانی و گرمسیر. آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بلاغ. [ب] [بخ] دهی است جزء دهستان دیگلگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی جنوب هوراند، و یک هزارگزی راه شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی و هوای آن معتدل آب آن از چشمه، و محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۳۹ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مارلواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بلاغ. [ب] [بخ] دهی است جزء دهستان حومه بخش زرنده شهرستان ساوه، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاور زرنده. جلگه‌ای و هوای آن معتدل، آب آن از قنات، و محصول آن غلات است، ۱۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی در آن معمول است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بلاغ. [ب] [بخ] نام موضعی است کنار راه تهران و قم، میان علی‌آباد و کوشک نصرت، در ۸۸۹۰۰ گزی تهران.

ساری بیگلوی. [ب] [بخ] دهی است از دهستان بار اندوز چای بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه ارومیه به مهاباد. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از شهر چای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور و حبوبات است، ۱۷۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه ارابه‌رو دارد و در تابستان میتوان اتومبیل بدان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بیگلوی. [ب] [بخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷ هزارگزی خاور راه شوسه ارومیه و سلماس. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی و آب آن از نازلو چای. محصول آن، غلات، توتون، چغندر، کشمش و

حبوبات است، ۳۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بیگلوی آراتلی. [ب] [ل] [بخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه. ۶۵۰۰ گزی خاور راه شوسه ارومیه به سلماس. جلگه‌ای و هوای آن معتدل مالاریائی و آب آن از جویبار کزق. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش و حبوبات است، ۱۱۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری بیگلوی موسی. [ب] [ی] [بخ] دهی است از دهستان بار اندوز چای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب ارومیه، و ۵۵۰۰ گزی باختر راه شوسه ارومیه به مهاباد. هوای آن معتدل و سالم، آب آن از بار اندوز چای. محصول آن، غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات است، ۶۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری پل. [ب] [بخ] موضعی است در جوزجان، نزدیک به شبورقان، و در قسمت علیای رودخانه شبورقان، و گویا شهر قدیم انبار در محل آن قرار داشته است. (از ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲).

ساری چا. [بخ] ده کوچکی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب بافت و ۴ هزارگزی خاور راه فرعی دشت آب بافت. جلگه‌ای و هوای آن معتدل است، ۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساری جالو. [بخ] دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خدا آفرین، و ۲۱ هزارگزی راه شوسه اهر به کلپیر. کوهستانی و گرمسیر و هوای آن مالاریائی. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است، ۹۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری جالو. [بخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، و هزارگزی باختر راه ارابه‌رو آده به ارومیه. جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم آب آن از نازلو چای. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش است، ۳۸۰ تن سکنه دارد که به

زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جوراب بافی در آن معمول است. یک دستان دارد. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری جالو. [بخ] دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو تکاب به شاهین دژ. کوهستانی. هوای آن معتدل، آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و ذرت است، ۲۸۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری جعفرلو. [ج] [ف] [بخ] یکی از ایلات اطراف مشکین آذربایجان است. این ایل ۲۰۰ خانوار است که بیلای شان سبلان و قشلاق شان مغان است و افراد آن زارع و گله دارند. (جغرافیائی سیاسی کیهان ص ۱۰۷).

ساری جلو. [ج] [بخ] دهی است از دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی زنجان و ۸ هزارگزی راه شوسه قزوین به زنجان کوهستانی و سردسیر. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پشن و انگور است. ۷۹۷ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالچه و جاجیم در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری جلو. [ج] [بخ] دهی است از دهستان حرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۲ هزارگزی باختر آوج. کوهستانی و سردسیر، آب آن از جله‌رود. محصول آن، غلات، انگور، بادام و زردلو است، ۸۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن قالی و جاجیم در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساری ججه. [ج] [بخ] مردی از قبیله اویغور و جد امیر سونج‌آقا پسر سانشی بخشی از امیران اولجایتو است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ج بیانی حاشیه ص ۵۳ شود.

ساری ججه. [ج] [بخ] از قبیله نایمان، و قتلشاه خاتون هشتمین زن اولجایتو از فرزندان او بوده است. رجوع به ذیل جامع التواریخ ج بیانی حاشیه ص ۷۲ شود.

ساری چمن. [ج] [بخ] دهی است از دهستان آروز مدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ورزقان، و ۱۵ هزارگزی شمال ورزقان، و ۱۵ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل آب آن از چشمه. محصول آن

غلات و حیویات است، ۱۵۷ تن سکنه دارد. کهنه زراعت گله‌داری اشتغال دارند از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری چمن. [جَ مَ] (لخ) (سلسله جبال...) در باختر بخش سیه‌چشمه از شهرستان ماکو واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۸۸).

ساری چیچک. [چی چ] (لخ) کوهی است در بخش شاهپور آذربایجان. در مرز ایران و ترکیه و علامت مرزی بر ارتفاعات آن قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۰۰ و ۲۹۲).

ساریخ. (!) نوعی از سلاح است، و آن چوبی باشد که بر سر آن چند زنجیر کوتاه تعبیه کنند. و بر سر هر زنجیر گونی از فولاد نصب کنند. (برهان) (آنتدراج). سالیخ. (فرهنگ فولرس از حواشی راحة الصدور چ محمد اقبال). پیازک. پیازی. چونک. کسکن: سالیخ وار توزکمان برپیچیدند... او هم جان را به سالیخ دفع کرد. سالیخ شکسته شد. (راحة‌الصدور ص ۳۴۹).

ساری خانلو. (لخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل. واقع در ۳۹ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۵ هزارگزی راه شوشه گرمی به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبویات است، ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری خانلو. (لخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری خیاو، و ۱۵ هزارگزی راه شوشه خیاو به اهر کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از اهر چای و محصول آن غلات، حیویات پنبه و برنج است، ۱۶۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری خانلوی یا بستلو. (ب ب) (لخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال آبخ‌احمد مرکز دهستان، و ۵ هزارگزی راه ارابه رو اصلاندوز به لاریجان کوهستانی و هوای آن گرم و مالاریائی، آب آن از چشمه. محصول آن غلات است، ۱۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه مارو دارد و محل بلاق ایبل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی اقتصادی ج ۴ کههان ص ۲۲۹ و ۴).

ساری خانی. (لخ) ده کوچکی است از

دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری بافت سر راه فرعی خیر به دشت‌پر، ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سارید. (لخ) (باقی بعد از غیر)، یکی از مرز و بوم زیبولون است (صحیفه یوشع ۱۹:۱۰ و ۱۲) که در ترجمه سیریائی «اشدود» و در ترجمه هفتاد «سدول» [د د] خوانده شده است. رجوع به قاموس مقدس شود.

سارید. (لخ) یکی از جباران فلسطینیان (۲ سوئل ۱۸:۲۱) که سقای نیز خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

ساری داغ. (لخ) نام کوهی است در آذربایجان که معدن زغال سنگ دارد که اهالی بمیزان مصرف خود بطرز عادی از آن بهره‌برداری میکنند. (جغرافیای اقتصادی کههان ص ۴ و ۲۹۲).

ساری درسینو. [د ر ن] (لخ) اکرسی کانتن کرس. در آرن‌دیمان آژا کسبو، در کشور فرانسه.

ساری درق. [د ر] (لخ) دهسی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاور گرمی، و ۳۰ هزارگزی راه شوشه خود گرمی. جلگه‌ای و گرمسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حیویات است، ۸۴ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری درق. [د ر] (لخ) دهسی است از دهستان کلپیر بخش کلپیر شهرستان اهر، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب کلپیر، و ۲ هزارگزی راه شوشه اهر به کلپیر کوهستانی. هوای آن معتدل، آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات است، ۱۲۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری درق. [د ر] (لخ) دهسی است از دهستان مشکین باختری مرکزی شهرستان خیاو، واقع در ۲۰ هزارگزی باختر خیاو، ۲ هزارگزی راه شوشه خیاو به اهر. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل، آب آن از اهرچای و مشکین چای. محصول آن غلات و حیویات است، ۲۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری درق. [د ر] (لخ) دهسی است از دهستان کساغذکنان بخش کساغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸۵۰۰ گزی جنوب آغ کند. و ۱۲۵۰۰ گزی راه شوشه

میانه به زنجان. کوهستانی، هوای آن معتدل مایل بگرمی و مالاریائی، آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات و حیویات است، ۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن جاجیم و گلیم آن معمول است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری رود. (لخ) نام رودی به آذربایجان غربی که خره ساری سوباسار را آب دهد. رجوع به ساری سو شود.

ساری رودپی. [پ] (لخ) نام نهری است به مازندران نزدیک به ساری. رجوع به ماده ذیل شود.

ساری رودپی. [پ] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. این دهستان از چهار آبادی کوچک استخر سر، گل افشان، مفتی کلا، و سروینه باغ که نزدیک شهر واقع می‌باشند تشکیل شده و از نهر معروف ساری رودپی مشروب میگردد. جمعیت آن ۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ساری سفلی. [س لا] (لخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر نوبران. کوهستانی و سردسیر، آب آن از قنات و رودخانه مزدقان، محصول آن غلات، بنشن، انگور، و سیب‌زمینی است، ۱۲۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن گلیم و قالیچه در آن معمول است. راه آن مارو است. و از نوبران ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساری سو. (لخ) نسام رودی است در آذربایجان در شهرستان ماکو در دهستان ساری سوباسار. این رودخانه از باطلاهای بسایزید ترکیه سرچشمه میگیرد و در ۵ هزارگزی بازرگان وارد ایران میشود و بعطت گذشتن از زمینهای نرم و جلگه‌ای آب آن همیشه گل آلود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۴۸).

ساری سو. (لخ) دهی است از دهستان چای باسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، واقع در ۱۳ هزارگزی باختر پلدشت، و ۳ هزارگزی شمال راه شوشه پلدشت به ماکو. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی، آب آن از ساری سو. محصول آن غلات است، ۴۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه مارو دارد. قشلاق ایبل میلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساری سوباسار. (لخ) نام یکی از

دهستانهای چهارگانه بخش پلدشت، واقع بین مرز شوروی (سابق) و ترکیه است که از جنوب به دهستانهای قلعه دره سی و قره‌قویون ارس کنار و از شمال و خاور به خاک شوروی و از باختر به خاک ترکیه محدود است. هوای این دهستان معتدل و مالاریائی است، اکثر قراء آن در زمستان مورد استفاده قشلاقی ایل جلالی قرار میگیرد که از چشمه آب کوهستانی مشروب و تمداد کمی از رودخانه ساری‌سو و زنگمار استفاده می‌نمایند. در تابستان اهالی این دهستان به کوههای دهستانهای آوجیق و چالدران به یلاق جهت نگهداری گوسفندان عزیمت میکنند چون رودخانه ساری‌سو از قسمت جنوبی دهستان میگذرد بنام ساری‌سویاسار نامیده شده است. این دهستان ۷۸۰۲ تن سکنه دارد و از ۴۴ قریه تشکیل شده که مهمترین آنها عبارت است از: ایوند، قره تپه (مرکز دهستان) اورتر، حاسین، اوزن دیزه، خوک، بابر، فزل داغ، یولا گلدی. محصول عمده دهستان غلات و پنبه است. راههای عمده آن، راه شوسه پلدشت به ماکو، و ماکو به شوط می‌باشد. دو رودخانه زنگمار و ساری‌سو از این دهستان میگذرد: رودخانه زنگمار از قسمت باختری به خاور در جریان است و رودخانه ساری‌سو در قسمت باختری داخل این دهستان میشود و بصرف آبیاری در داخل آن میرسد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساریغ (۱) جانوری است از نوع پستانداران کبک‌دار آمریکا. جنس ماده آن دارای دم طولی است که محل اتکاء بچه‌هایش در موقع نقل مکان آنها بر پشتش میباشد.



ساریغ

ساریق (۲) رجوع به ساریغ شود.
ساریق آنکه، [۱] (بخ) از سرکردگان مغول در قرن نهم است. رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۳۹ و ۲۴۰ شود.
ساری‌قاش، (بخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساره، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاور نوبران.

کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات، بادام، گردو، بن‌شن و لبنیات است. ۸۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و گلیم در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۳۱ و ۲۳۵، در حوادث سالهای آخر قرن هشتم ذکر موضعی بنام ساروقاش ری آمده که ظاهراً با همین محل قابل تطبیق است.

ساریق بوقا، (بخ) از اسرای مغول در خدمت امیر ارغون (۶۸۳ - ۵۶۹۰ ه.ق.) است. رجوع به جهانگشای جوینی چ قزوینی ج ۲ ص ۲۵۸ شود.

ساری قشلاق، [۱] (بخ) دهی است از دهستان قوری‌چای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج، و یک هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از رودخانه جیران و چشمه محصول آن غلات نخود و بزرک است. ۶۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قمیش، [۱] (بخ) دهی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاور گل تپه، و ۳ هزارگزی جمشیدآباد. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، انگور، بادام و لبنیات است. ۴۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری میگذرانند. راه آن مارلو است و در تابستان از راه لالچین ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساری قمیش، [۱] (بخ) ده کوچکی است از بخش مراوه تپه شهرستان گنبد قابوس، واقع در ۱۵ هزارگزی باختر مراوه تپه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری قمیش، [۱] (بخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج، ۱۶ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به میانه کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه شور. محصول آن غلات و بزرک و نخود است. ۹۰ تن سکنه دارد که به زراعت مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قمیش، [۱] (بخ) دهی است از دهستان اختاجی بوکان بخش بوکان

شهرستان مهاباد، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال بوکان، در مسیر راه شوسه بوکان به میاندوآب. جلگه‌ای و هوای آن معتدل سالم، آب آن از رودخانه تاتانو و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و چغندر است. ۱۵۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قمیش، [۱] (بخ) دهی است از دهستان یهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۷۵۰۰ گزی خاوری بوکان، و ۲۷ هزارگزی خاور راه شوسه بوکان میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر توتون و حبوبات است. ۴۱۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری مشغولند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قورخان، (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش تکاب شهرستان مراغه، واقع در ۱۸ هزارگزی باختر تکاب، و ۱۳ هزارگزی جنوب راه عمومی تکاب به شاهین دز، دره‌ای، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از چشمه سارها، و محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک است. ۱۲۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۲۰۱ و ۲۲۲ و ۲۴۱، در حوادث سالهای آخر قرن هشتم نام این موضع بصورت قلعه سارو قسورقان و سارو قسورغان و در عالم‌آرای عباسی بصورت ساروقرغان آمده است. رجوع به ساروقرغان شود.

ساریقون، (مغرب، ۱) نام یونانی شیخ است (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شیخ شوقی.

ساری قیه، [۱] (بخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری گرمی، و یک هزارگزی راه شوسه گرمی به اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر، آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوبات است. ۱۳۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه، [۱] (بخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری اردبیل.

و یک هزارگزی راه شوسه تبریز به اردبیل کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و رودخانه بالخلو، و محصول آن غلات و حبوبات، و صادرات آن کره گوسفند و چرم و روده است، ۸۹۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن ابراهرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] ده کوچکی است از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۵۱ هزارگزی جنوب خاوری سی پل. کوهستانی، سردسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بن‌شن و لبنیات است، ۱۵۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی شال بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر سنزانه و ۷ هزارگزی راه شوسه سراب به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل، آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۲۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان چهار اویساق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قره آغاج، و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه مراغه به میانه. کوهستانی، هوای آن معتدل و مالاریائی آب آن از چشمه سارها. محصول آن غلات و نخود و بزرک است، ۲۰۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری مراغه، و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه مراغه به سرسکند. کوهستانی، هوای آن معتدل مالاریائی، آب آن از رودخانه لیلان و چشمه. محصول آن غلات، نخود، کشمش، بادام و زردآلو است، ۳۷۱ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب مراغه، و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه مراغه به میاندواب. دره‌ای، هوای آن معتدل و

مالاریائی، آب آن از قنات. محصول آن غلات و نخود است، ۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری قیه. [ق] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۴۴ هزارگزی خاور مرند و ۱۲ هزارگزی راه شوسه تبریز به اهر کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه و محصول آن غلات است، ۱۱۸ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساری کند. [ک] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان رودبار بخش ماه نشان شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزارگزی شمال ماه نشان و یک هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه فلوجای. محصول آن غلات و انگور است، ۲۵۹ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن گلیم و جاجیم در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساری کند. [ک] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان کله بوز بخش مرکزی میانه شهرستان میانه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب میانه، و ۱۸ هزارگزی راه شوسه میانه به زنجان. کوهستانی، هوای آن معتدل، آب آن از چشمه و محصول آن غلات است، ۲۳۳ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری تک. [ت] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان ساری تک. (از رجوع به ساریخ شود.)

ساری تیکا. [ت] [ئ] [اخ] نام قدیم سرخس. (رجوع به ساریخ شود.)

ساری گونی. [غ] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان سهند آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب باختری بستان آباد، و ۳۰ هزارگزی راه شوسه بستان آباد به تبریز. کوهستانی و سردسیر، آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات است، ۳۴ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری لار. [ل] [ئ] [اخ] دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی راه شوسه بيله سوار به گرمی. کوهستانی و گرمسیر، آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است، ۱۶ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

سارین. [س] [ر] [ن] ده کوچکی است از دهستان حومه بخش غربی شهرستان رفسنجان، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب رفسنجان، و ۲۵ هزارگزی جنوب راه شوسه رفسنجان به یزد. این ده ۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سارینوس. [س] [ر] [ن] نام یکی از شش تن اصحاب الکهف است. (از تاریخ گزیده ج براون ص ۲۷۸). رجوع به اصحاب کهف شود.

سارینینه. [ن] [ئ] [اخ] شهری است به اسپانیا، با چهار هزار تن سکنه. (الحلل السندی ج ۲ ص ۱۸۴).

ساریه. [س] [ر] [ه] ابر شب. ج. سواری. (منتهی الارب) (آندراج). ابری که به شب آید. (مهدب الاسماء) (دهار) (یاقوت) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). ابری است که به شب می‌رود. (تاج العروس) (شرح قاموس): سرت علیه من الجوزاء ساریه تزجی الشمال علیه جامدالبرد.

نایفه (از تاج العروس). استون. (مهدب الاسماء) (شرح قاموس) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). اسطوانه. (یاقوت) (اقراب الموارد) (قطر المحيط). اسطوانه و صاحب بارخ گوید از سنگ یا آجر باید باشد. (تاج العروس). بعضی این کلمه را مأخوذ از لاتین دانستند ولی اصل آن عربی و مشتق از سرآه بمعنی پشت است. (نشوء اللغة العربیه ص ۵۸). استون کشتی. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). استون ساری. امراض ساریه. ناخوشیهای واگیردار. استون ساری. زن رنده. رجوع به اقراب الموارد شود.

ساریه. [س] [ر] [ه] اسم مردی است در نهاوند که سخت‌ترین مردمان بود در دوین. (شرح قاموس).

ساریه. [س] [ر] [ه] ابن زینب بن عبدالله دثلی در زمان صحابه میزیست، ابتدا از راهزنان اهل جاهلیت بود، و اسلام آورد و ببرکت مسلمانی رتبه‌ای ارجحند یافت. در کتاب الاصابه (ج ۳ ص ۵۲ و ۵۳) از واقعی و بعض دیگر از مورخان و محدثان نقل میکند که عمر در سال آخر خلافتش یعنی سنه ۲۳ ه. ق. ساریه را با لشکری بفارس فرستاد روز جمعه‌ای در اثناء خطبه ناگهان گفت: «یا ساریه الجبل، الجبل!» مستمعان متحیر شدند

۱ - جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۳.

۲ - در مأخذ دیگر «شاذنوش» آمده. رجوع به برهان قاطع (هفت تنان) شود، ج معین.

که مقصود چه بود. بعدها معلوم شد که به کرامت و خرق عادت ساریه در فارس آواز عمر از مدینه شنیده و لشکر بکوه برده و باین عمل از حیلۀ دشمن نجات و بروی ظفر یافته است. (مقدمۀ مصباح الہدایہ ج جلال ہمانی ص ۱۷۸). در مجمل التواریخ و القصص آمدہ: چون بیست و سہ در آمد، عمر، مجاشع بن مسعود الشقفی را و عثمان بن العاص را، و حکم بن العاص و ساریہ بن زینب الدثلی را سوی پارس فرستاد بشہرہای بزرگتر و ہمہ ظفر یافتند و آنجا بودہ است کہ ساریہ را با کافران حرب بود، و عمر روز آیینہ بر منبر بود و خطبہ ہی کرد و گفت من دوش در خواب دیدم کہ ساریہ با کافران حرب کردی و شک نیست کہ اکنون اندر حرب باند، پس زمانی فروماند و گفتا مرا بدل چنان فراز ہی آید کہ ساریہ را کافران ستوہ ہی کنند و اگر پشت بکوه باز دہد بہتر باشد، و پس بانگ بکرد و گفت: یا ساریہ، الجبل، الجبل! و فرمان خدای تعالی بشنیدند و ہمہ سپاہ گفتند آواز عمر است و همچنان کوه پناہ گرفتند، و بعد از آن چون آمدند همان روز درست آمد کہ عمر خطاب گفته بود بر منبر، و این سخنی معروف است، و بعضی گویند بحرب نہاوند بودہ است، و اندر تاریخ احمد بن یعقوب ہم بنہاوند گویند. و شکافی در سنگ پیداست کہ آن را زیارت کنند، و گویند آواز عمر خطاب از آنجا بیرون آمد. در تاریخ جریر چنین است و در بودن این سخن شکی نیست. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۸). الساریہ را مشہد آن جایگاہ است با سیدہان [بنہاوند] و ظاہر برتل، آنجا کہ گورہاء شہیدان است، و آن شکاف کہ آواز امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ از آنجا برآمد کہ از مدینہ گفت: یا ساریہ، الجبل، الجبل! و آن را زیارت کنند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۱). بعضی گویند این معنی و حرب نہاوند بودہ است. و در کوفہ نہاوند غاری است، این آواز از غار بگوش ساریہ رسیدہ است. اکنون آن غار را جہت تبرک معطر میگردانند و من [حمد اللہ مستوفی] آن را زیارت کردم. (تاریخ گزیدہ ج ۱ ص ۱۸۱ و ۱۸۲). و نیز رجوع بہ فردوس الرشدیہ ج ۳ ص ۷۳ و ترجمہ مقدمہ ابن خلدون ج ۱ ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و حبیب السیر ج ۱ ص ۴۸۸ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۳ شود.

ساریہ. [ئ] [اخ] این عمرو حنفی صاحب خالد بن ولید است. (تاج العروس) (شرح قاموس).

ساریہ. [ئ] [اخ] این مسلم بن عبید، حنفی است. (تاج العروس) (شرح قاموس).

ساریہ. [ئ] [اخ] بنت موسی بن جعفر، یکی

از ہجدہ دختر امام موسی علیہ السلام است. (حبیب السیر ج ۲ ص ۸۱).

ساریہ. [ئ] [اخ] شهری است بہ مازندران. (سمعانی) (نخبۃ الادرہ دمشق). شهری است بہ طبرستان در اقلیم چہارم، طول آن ۷۷ درجہ و ۵۰ دقیقہ و عرض آن ۲۸ درجہ است. بلاذری گوید طبرستان ہشت کورہ است کہ ساریہ یکی از آنہاست کہ در ایام طاہریان مقر عامل طبرستان گردید و قبل از آن مقر عامل در آمل بود و نیز حسن بن زید و محمد زید از علویان (زیدیہ) طبرستان آن را قرارگاہ خود ساختند. فاصلہ آن تا دریا ۳۰ فرسخ و فاصلہ میان ساری و آمل ۱۸ فرسخ است. منسوب بدان ساری و ساری و آید، (معجم البلدان یاقوت): چون ابوعلی آن رختہ برگرفت و از عواذی شر و عوایل ضرر فرار شد روی بہ ساریہ نہاد برعزم جانب جرجان. (ترجمہ تاریخ یعینی). رجوع بہ ساری شود.

ساریہ. [ئ] [اخ] نام کوفی است بہ فارس. (تاج العروس).

ساریہ. [ئ] [اخ] شهری است بہ اسپانیا. (حلال السندیہ ج ۲ ص ۲۸۳).

ساریہ. [ئ] [اخ] دہی است از بخش حومہ سوسنگرد شہرستان دشت میشان، واقع در ۵ ہزارگزی جنوب باختر راہ عمومی اہواز بہ سوسنگرد، کنار نہر مالکیہ. دشت، گرمسیر و مالاریائی، آب آن از رودخانہ کرخہ و نہر مالکیہ. محصول آن غلات و برنج است. ۲۰۰ تن سکنہ دارد کہ بزراعت و گلہداری مشغولند. ساکنان آن از طایفہ بنی طرف ہستند، و با قایق رفت و آمد میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

ساریہ اللیل. [ئ] [ل] [اخ] از زنان اشراف عرب کہ بہ خفت عقل معروف است. رجوع بہ بیان والتین ج قاهرہ ۱۳۵۱ ج ۲ ص ۱۷۸ و عقد الفرید ج محمد سعیدالمریان ج ۷ ص ۱۸۰ شود.

ساری یا تاق. [اخ] دہی است از دہستان گرمادوز کلیر شہرستان اہر، واقع در ۳۱ ہزارگزی شمال کلیر، و ۳۱ ہزارگزی راہ شوسہ اہر بہ کلیر. کوهستانی، ہوای آن معتدل مایل بہ گرمی و مالاریائی، آب آن از رودخانہ گوی آغاج و چشمہ. محصول آن غلات است، ۱۲ تن سکنہ دارد کہ بہ زراعت و گلہداری مشغولند. از صنایع دستی گلیم بافی در آن معمول است. راہ مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یارقان. [اخ] دہی است از دہستان حومہ بخش مرکزی شہرستان اہر، واقع در ۲۸۵۰۰ گزی باختر اہر، و ۷ ہزارگزی راہ شوسہ تبریز بہ اہر. کوهستانی، ہوای آن

معتدل، آب آن از چشمہ. محصول آن غلات و حبوبات است، ۴۲۹ تن سکنہ دارد کہ بہ زراعت و گلہداری اشتغال دارند. از صنایع دستی بافتن فرش و جاجیم در آن معمول است. راہ مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساری یارہ. [ز / ر] [ترکی، مرکب] زرد زخم. زردہ قویا. ادرفن.

ساز. (ا) آلت موسیقی. آنچه کہ نوازند مانند چنگ و عود و بریبط و طنپور و قیچک و قانون و امثال آن. (از برہان). نی و چنگ و ہر چہ بنوازند. (رشیدی). چنگ. (ضموری). آنچه میزند مثل رباب و بریبط و چغانہ و امثال آن. (شرفنامہ منبری). چیزی کہ مطربان نوازند مثل دف و چنگ و بیتار. (غیاث اللغات). نی و چنگ و ہر چہ بنوازند. (انجمن آرا). ہر چہ آن را توان نواخت چون نی و چنگ و رباب و امثال آن و با لفظ بستن و زدن و برداختن و دادن و نواختن مستعمل است. (آندراج). برقی آہنگ و سیر آہنگ و تمام سوز و جگرسوز از صفات اوست. (مجموعہ مترادفات) (آندراج). ہر آلتی از آلات موسیقی کہ ززند و نوازند از ذوات الالاتار، چون عود و چنگ و بریبط و طنپور و سہ تار و تار و نزمہ و قانون، و غیر ذوات الالاتار، چون نای و شیور و جز آن.

انواع سازها - آدمی تا کنون برای ایجاد صوت بہ وسیلہ سازها سہ طریقہ یافته است: یکی عبارت است از بہ نوسان در آوردن یک سیم یا زہ (مثل ویلن)، دومی از نوسان یک ستون ہوا کہ در درون لولہای پدید می آید (مثل قرہ نی)، طریقہ سوم بہ نوسان در آوردن جسمی چون زنگ یا سنج. بدینگونہ سازهای موسیقی بہ سہ طبقہ یا خانوادہ اساسی تقسیم میگردد: خانوادہ زہی، بادی، ضربی. در سالہای اخیر بہ کمک وسائل فنی و برقی جدید، سازہائی اختراع شدہ است کہ شاید در آیندہ خانوادہ جدیدی تشکیل دہند.

سازهای زہی - پستی و بلندی و همچنین نوع صوتی کہ از یک سیم، یا زہ برمی خیزد بہ بلندی، وزن و ضخامت آن سیم یا زہ بستگی دارد. سیمہای کلفت و بلند بہ آہستگی بہ ارتعاش در می آیند و اصوات بسی بگوش میرسند. سیمہای نازک و کوتاہ با سرعتی بیشتر مرتعش می شوند و اصوات زیرتری ایجاد می کنند. بعضی از سازها چون پیانو و چنگ بہ تعداد سیمہائی کہ دارند نت و صوت ایجاد میکنند، ولی سازهای دیگری چون

۱- در مآخذ دیگر «شادنوش» آمدہ. رجوع بہ برہان قاطع (ہفت تنان) شود. ج معین.

حیث تعداد از سازهای بادی فراوانتر بوده و بیش از بیست و شش قسم از آنها مورد استعمال بوده است: عود قدیم، عود جدید کامل، شش‌نای، طرب‌رود، طنبور شرویان، طنبور ترکی، روح افزای، قوپوز رومی، اوزان، نای طنبور، رباب، مغنی، آگری، قانون، کمانچه، غزک، یکتای ترنای، ساز دولاب. ساز عالی مرصع، تحفه العود، شدروغ، پی‌پا، باتوغان، شهرود و رودخانی^۳. عود قدیم کامل دارای ده وتر و عود قدیم دارای چهار وتر بوده است. شش‌نای، و طرب‌رود، و تنبور شرویان از نظر شکل خارجی شبیه گلابی بوده‌اند. روح افزای ترنجی شکل بود و بیش از شش وتر از ابریشم و مقول بر آن استوار میکردند، قوپوز رومی همانند عود و آگری شبیه چنگ بود. غزک دارای ده سیم بوده، و ساز دولاب از نظر شکل و ابعاد بی‌شابهت به دهل نبوده است. شهرود طولش به دو برابر عود می‌رسید. رودخانی بیشتر به تنبور شرویان شبیه بود و بر نصف آن پوستی کشیده و سیمهای متعددی بر آن تعبیه میکردند. دوساز «طاسات و کاسات» و «ساز فولاد» از دسته سازهای زهی و بادی خارج بود. ساز فولاد دارای سی و پنج لوح بوده که از هر لوح آهنگی حاصل میشده است. طاسات و کاسات، ظروف چینی یا آبگینه یا فلزی بودند که بر حسب بزرگی و کوچکی حجم و اندازه و پر و خالی بودنشان از مایعات مختلف اصوات گوناگون و طنین نوای خاصی داشتند. (از مجله موسیقی دوره سوم شماره ۲۵ شهریور ۱۳۳۷، سازهای موسیقی ایران در دوره اسلامی بقلم ج. م.)

۱- آلات زیر را نیز جزو سازهای ضربی شمرده‌اند: بندیر، تپیره، تیرپال، تنبک (دمبک = طنبک)، دبلاب (طبل مرکب)، دمامه، دهل، دف (یکروبه و دورویه)، شندف، طار، عربیه، عرکل، غربال، قصع (نقاره کوتاه)، کبر، کوبه (طبل المخت)، کوس، مزهر، نقره.

۲- آلات زیر را نیز جزو سازهای بادی شمرده‌اند: بوق، بیسه، زنامی، سوریانی، شاخ، شاهین، شامشته، شبابه، شییره، شیپور، صفاره، صفر، غندرود، قُضابه، کرنا، گادوم، مزمار، انواع نای (دونای، نای داود، نای روئین، نای سرهنگ شهریاری، نای شاه نای محسن، نای منصور، نای نرم، نای هفت بند)، نی‌انبان، نیجه، نی‌لیک، یُرَاج.

۳- آلات زیر را نیز جزو سازهای زهی (مضربی) نام برده‌اند: ابواللهو، دریج، دوتا، ستار (سه تار)، ستور، عربیه، عقاقه، کناره، کیتار (قبتار)، قنین، معزفه، مغنی، نزهه، ون. سازهای زیر را با کمان (آرشه) می‌نواختند: رباب، شیشک (شوشک، غزوک، غیشک، غیزک، غیزک)، شیزان، شیشل، قیر، کمانچه.

بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد و طرف دیگر استوانه باز باشد مثل دمبک و دایره.

۲- یک پارچه و پوست که بر روی دهانه: بدنه‌ای به شکل یک کاسه بزرگ کشیده شده باشد یعنی طرف دیگر آن بکلی مسدود است مثل کوس و دمامه.

۳- دو پارچه پوست که در دو طرف بدنه‌ای به شکل استوانه کشیده شده باشد مثل دهل و طبل.

از لحاظ شکل نیز سازهای ضربی را به دو نوع تقسیم توان کرد:

۱- آلهائی که بدنه کوتاه دارند مثل دف. ۲- آلهائی که دارای بدنه بلند هستند مثل دمبک. سازهای ضربی را از لحاظ موارد استعمال نیز به دو نوع تقسیم میکنند:

۱- آلات ضربی رزمی، چون: کوس و طبل. ۲- آلات ضربی بزمی، چون: دف و دمبک. رجوع به مجله موسیقی دوره سوم سلسله مقالات سازشناسی برای همه شماره ۲۳ تا ۲۸ و آلات موسیقی ایران شماره‌های آبان ۳۰ تا آذر ۳۶ شود.

سازهای ایران در دوره اسلامی:

در دوره اسلامی سازهای زهی مضربی (ذوات الاوتار) بیش از سایر سازها اهمیت داشت. از رایج‌ترین انواع این سازها: تنبور، قانون، بریط و عود را باید نام برد. بعلاوه در دسته‌های زهی آن دوره دو ساز رباب‌الشاعر و چنگ از نظر اینکه برای همراهی با آواز و شعر زیاد به کار میرفت، ارزش خاصی داشت. از سازهای بادی: کرنا، سرنا، شیپور، نی و قره‌نی معمول بود. از سازهای ضربی طبل و دف اهمیت بیشتری داشت و دف با

چنگ همراهی میکرد^۱. عبدالقادر غیبی مرآت‌الای موسیقیدان بزرگ ایرانی (۷۵۴-۸۲۷ ه. ق.)، شرحی در بیان بعضی از آلات موسیقی آن دوره نوشته که حاکی از وفور و تنوع سازهای موسیقی در دوره اسلامی است. آلات موسیقی آن دوره را به دو دسته ذوات النفع (سازهای بادی) و ذوات الاوتار (سازهای زهی) تقسیم میکردند. ذوات النفع (سازهای بادی) در این دوره به یازده نوع تقسیم میشد: نای سفید، نای منصف، سه نای، سورنا، بلبان، نای چاور، نقر، باقی، موسیقار، چنجیق و ارغنون. نای منصف از لحاظ طول کوچکتر از نای سفید بوده، و بلبان سازی

شبیه «سورنا» بوده و نوای بسیار حزینی داشته است. نقر از تمام سازهای بادی بزرگتر بوده و نوعی از آن بنام «بورغو» بیش از دوگز طول داشته است. باقی نوعی نی بوده است که ساز چنجیق نوع کاملتر آن بشمار می‌آمده است^۲. ذوات الاوتار (سازهای زهی) از

ویلن، ویلن سل، کنترباس چهار سیم بیشتر نداشتند. و برای اینکه بتوان از این سازها بیش از چهار صدا بیرون کشید و گام اصوات را بدست آورد، نوازنده باید خود سیمها را کوتاه‌تر سازد، و برای این کار انگشت خود را بر روی سیمها میگذارد تا مانع لرزش و ارتعاش قسمت پائین سیم گردد. سازهایی چون گیتار و بانجو دارای پرده‌هایی است که جای قراردادن انگشتان را معین می‌سازد. بر روی ویلن و بعضی سازهای دیگر این پرده‌ها را کار نمی‌گذارند و نوازنده در این مورد غیر از گوش و شنوائی خود راهنمای دیگری ندارد.

سازهای بادی - قسمت اصلی و اساسی هر ساز بادی لوله‌ای است که چون در آن دمند ستون هوای موجود در داخل آن به نوسان درمی‌آید و صوتی پدید می‌آورد هر قدر ستون هوا کوتاه‌تر باشد صدائی که برمیخیزد زیرتر است. سازهای بادی را به دو خانواده اصلی تقسیم کرده‌اند: سازهای بادی چوبی، و سازهای بادی فلزی.

۱- آلهائی که از نی یا چوب ساخته شود: سازهای قدیم زیر را از این دسته می‌شمارند: مزمار یا زمر، سورنای، شبابه، صفاره، یراج، شاهین، زماره، زنامی، قصبه، بوق، موصول. ۲- آلهائی که از مس یا برنج ساخته شود. بوق ونقر و ارغنون دهنی جزو این دسته بوده است.

سازهای بادی از لحاظ شکل و طرز نواختن نیز بدو دسته متمایز تقسیم میشوند:

۱- دسته‌ای که نواختن آنها بوسیله زبانه‌ای صورت میگردد: مثل نی‌انبان و سورنای و دونسای. و در سازهای اروپائی مثل ساکوفون و قره‌نی و چنگ چینی.

۲- آلهائی که هوا بدون واسطه در لوله دمیده میشود. مانند فلوت و چندنای (یا ارغنون دهنی). خانواده نای را از لحاظ شکل هم به دو طبقه تقسیم توان کرد:

۱- آلهائی که شکل استوانه دارند.

۲- آلهائی که شکل مخروط دارند و سر و ته آنها یک اندازه نیست. تعداد سوراخهای نای نیز در انواع مختلف آن متفاوت است. نوع دوم را عربی انبوب هم گویند اگر دو لوله در ساختن آن بکار برده باشند آن در فارسی دونای گویند.

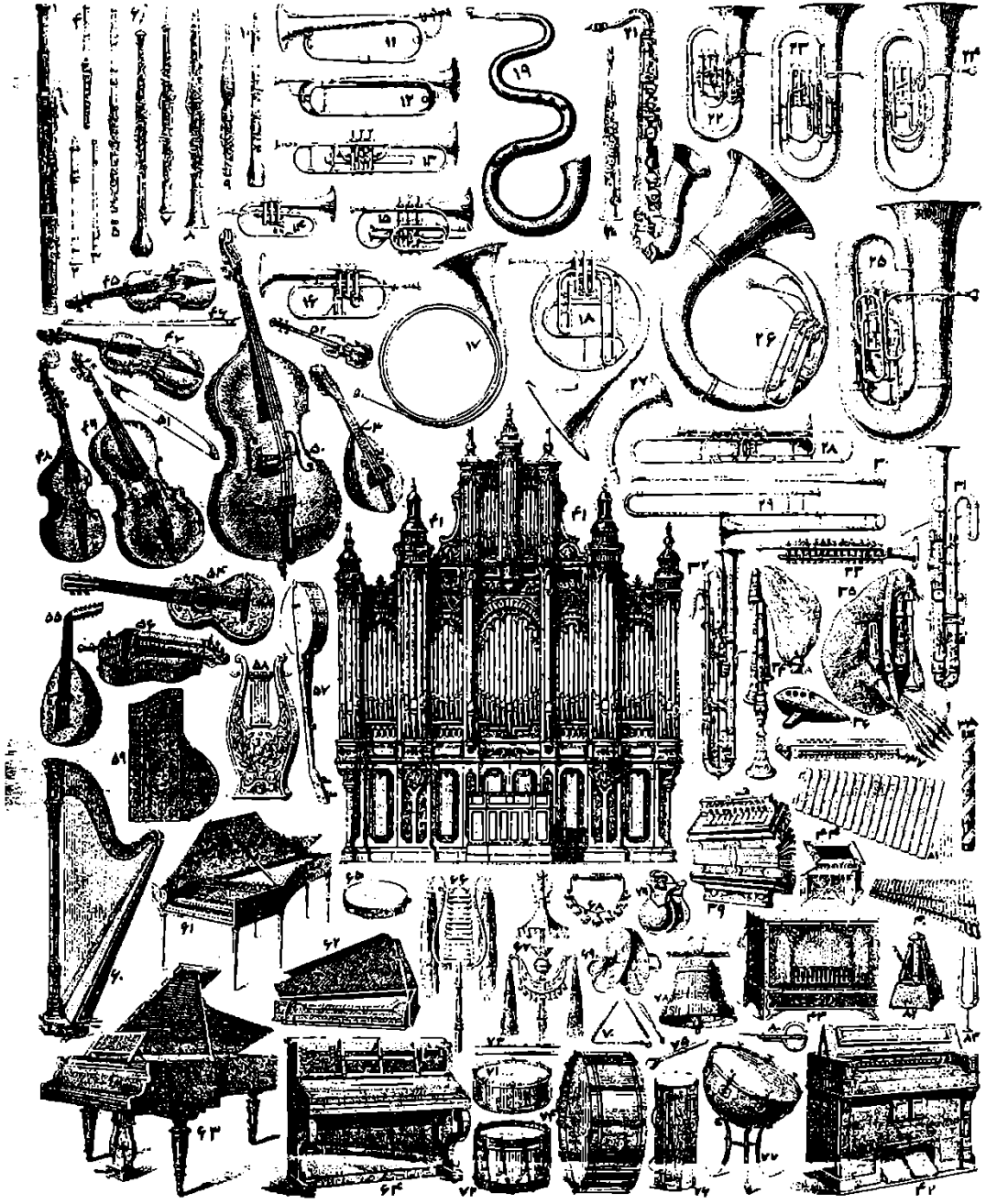
سازهای ضربی - این آلات بطور کلی عبارت است از یک یا دو پارچه پوست که در یک یا هر دو سمت بدنه‌ای به شکل استوانه که از چوب یا فلز یا سفال ساخته شده باشد کشیده‌باشند. بنابراین تعریف، آلات ضربی را می‌توان به سه نوع متمایز تقسیم کرد:

۱- یک پارچه پوست که در یک طرف

شستد (دهل)، شهرود، شیور، شیزان، شیشک (شیزک)، ششم، صفار، صفر، طار، طاسات، طبل، طربانگیز، (دهل) طرب رود، طنبور ترکی، طنبور، شرویان طوطک، عراقیه، عربطه، عرکل، عتقا، عود (قدیم و جدید)، عیر، غچک، غریال، غرف، غز، غندرود، غیطه، فنجان ساز، قاتون، قدوم، قره نی، قصابه، قصع، فنین (طنبور)، قوال، قوپوز، قیتاره، کاسات، کبر، کران، کرنا، کمانچه، کناره، کنگره، کوبه، کوس، کیشار، گاو دم، مدیلان، مربع، مزمار عراقی (نی)، مزمر،

دایره، دبداب، درای، دریح، (طنبور)، دف، دف دورویه، دماه، دنبک (دنبک یا دمیرک)، دوتا (دوتارا)، دودک، دونای، دهرود، دهل، راست ساز، ریاب، رموز، روئین خم، روح افزای، رود، رودخانی، زل، زنامی (قره نی)، زنگ، ساز دولاب، ساز عالی مرصع، ساز فولاد، سیدنای (نای سفید یانی سفید)، سرنای (سورنای)، سفاقس، سنتور، سنج، سوربیانی، سه تار، سیاه نای، شاخ، شامشته، شانه، شاه نای شاهین، شبابه (نی)، شترغو (شدرغو)، ششتای (شش تار)، شش خانه، شعره،

اسامی سازهایی که در ادوار مختلف تاریخ اسلام در کتابهای فلسفی و تاریخی و تألیفات خاص موسیقی میتوان یافت از این قرار است: ابواللهو (طنبور)، ارغنون (دو نوع زمری و بوقی)، اصف، اگری (چنگ)، اوزان، باتره، باتوغن، باق، بربط، بزق (طنبور)، بلیان (بالابان)، بندیر، بورغو، بوق، بیشه، پی پا، تار، تیره، تحفه المود، تنیک، تریال، جرس، جفت ساز، جلاجل، چفانه، چگور، چنجیق، چندنای (ارغنون دهنی)، چنگ، چنگ دهن، چنگرک، چهار پاره (چالپاره)، چهار تار،



- 10 - Trompette d'harmonie.
11 - Bugle.
12 - Cornet à pistons.
13 - Bugle.
14 - Cor de chasse.
15 - Cor à pistons.
16 - Serpent.
17 - Saxophone soprano.
18 - Saxophone ténor.
19 - Saxhorne alto.
20 - Baryton. 21 - Contre Basse.
22 - Hélicon.
23 - Corne d'appel.
24 - Trombone à pistons.
25 - Trombone à coulisse.
26 - Trompette de mail coach.
27 - Ophicléide.
28 - Sarrusophone.
29 - Harmonicor, Harmonica.
30 - Cornemuse.
31 - Musette. 32 - Ocarina.
33 - Harmonica.
34 - Accordéon.
35 - Flûte de pan.
36 - Cavallé - coll.
37 - Harmonium.
38 - Orgue de barbarie.
39 - Sérinettes. 40 - Violon.
41 - Archet. 42 - Violon allo.
43 - Viole d'amour.
44 - Violoncelle.
45 - Contrebasse.
46 - Pochette de maître à danser.
47 - Mandoline.
48 - Guitare. 49 - Luth.
50 - Vielle. 51 - Banjo.
52 - Lyre. 53 - Cithare.
54 - Harpe. 55 - Clavecin.
56 - Epinette.
57 - Piano à queue.
58 - Piano droit.
59 - Carillon de fanfare.
60 - Chapeau chinois.
61 - Timbale. 62 - Guimbarde.
63 - Xylophone.
64 - Métronome.
65 - Diapason.

- برخی از این آلات مشترک میان ملل شرق و غرب است.
۶۶- مشخصات و حتی اسامی غالب این سازها در کتب لغت نیامده و تعداد کمی که در لغت‌نامه‌های عربی ذکر شده مترادف‌نی یا چنگ یا طبل (که هر یک نمونه‌ستازی از یک دسته سازهاست) معرفی گردیده است. در هر صورت برای شناختن اکثر آنها راهی جز مراجعه به تألیفات خاص موسیقی نیست. احتمال تصحیف نیز در پارهای از کلمات فوق که (از منابع دست دوم نقل کرده‌ایم) می‌رود.

سازهای بادی اروپایی:

- ۱- باسن. ۲ و ۳- نوعی نی لیک. ۴- فلوت کوچک. ۵- فلوت بزرگ. ۶- کرانگله (انگلیسی). ۷- اُبوآ. ۸- قره‌نی. ۹- فلازله. ۱۰- موزت (اُبوای چوپانی). ۱۱- شیپور. ۱۲- ترمیت. ۱۳- ترمیت پیستوندار. ۱۴- بوگل. ۱۱ کوچک. ۱۵- کرته پیستوندار. ۱۶- بوگل. ۱۳ بزرگ. ۱۷- کُر. ۱۸- کرپیستوندار. ۱۹- سریان (مار). ۲۰- ساکفن سپرانو. ۲۱- ساکفن تر. ۲۲- ساکفن آلتو. ۲۳- باریتن. ۲۴- باس چهار استوانه‌ای. ۲۵- کنترباس. ۲۶- هلیکن. ۲۷- کرن. ۲۸- ترمین پیستوندار. ۲۹- ترمین آکولیس. ۳۰- ترمیت دمل کواش. ۳۱- اُفیکلید. ۳۲- ساروفسن. ۳۳- هارمنیک، هارمنیکا. ۳۴- نی انبان (کرنوز). ۳۵- نی انبان (موزت). ۳۶- آکارینا. ۳۷- ساز دهنی. ۳۸- نوعی نی لیک. ۳۹- آکر دئن. ۴۰- فلوت دُپان. ۴۱- آرگ بزرگ (کاواپه کل). ۴۲- کاخ صنعت در آمستردام. ۴۳- آرمیون. ۴۴- آرغون بربری. ۴۵- سریت. ۴۶- (ساز مخصوص تعلیم قناری).

سازهای زهی اروپایی:

- ۴۵- ویلن. ۴۶- آرشه. ۴۱- ویلن. ۴۷- ویلن آلتو. ۴۸- ویلن دامور. ۴۹- ویلن سل. ۵۰- کنترباس. ۵۱- آرشه کنترباس. ۵۲- نوعی ویلن کوچک. ۵۳- ماندلین. ۵۴- گیتار. ۵۵- عود. ۵۶- ویل. ۵۷- بانجو. ۵۸- لیر. ۵۹- شیوه امپراطوری. ۵۹- سیتار. ۶۰- چنگ (هارپ). ۶۱- کلاوسن. ۶۲- اینت. ۶۳- پیانوی هارپ خوابیده. ۶۴- پیانوی راست. ۶۵- دایره زنگی. ۶۶- کاریون دُفتنار. ۶۷- کلاه چینی. ۶۸- زنگوله (جلجل). ۶۹- سنج. ۷۰- منث. ۷۱- طبل. ۷۲- طبل گردان. ۷۳- چوب طبل. ۷۴- طبل بزرگ. ۷۵- چوب طبل بزرگ. ۷۶- طبل بلند. ۷۷- تبال. ۶۱- زنگ (جرس). ۷۹- فاشتک. ۸۰- گبارد. ۶۲- گزیلفن. ۸۲- ضرب شمار (مترونوم). ۶۴- دیابازن. ۶۵.

سازهای ضربی و فرعی اروپایی:

- ص ۳۴۲ تا ۲۴۷ و تأثیر و نفوذ ایران در تعبیه آلات موسیقی، مجله روزگارانوج ۲ ص ۴۰ تا ۴۴ و علمای بزرگ ایران در فن موسیقی، دکتر ه. ج. فارمر، مجله روزگارانوج ۲ شماره ۱ ص ۴۸ تا ۵۳ و وصف صورت آلات موسیقی در دیوان خاقانی، مجله سخن دوره سوم شماره ۸ و ۹ ص ۵۴۲ تا ۵۴۵ و مفاتیح العلوم خوارزمی و کنزالتحف و جامع الالمان عبدالقادر مراغی و کشف الظنون مبحث علم الموسیقی نفانس الفنون چ قدیم قسم دوم ص ۸۵ و ۸۶ و ساز و آهنگ باستان یا تاریخ موسیقی، روح الله خالقی و سرگذشت موسیقی ایران، خالقی و تحقیق در سازهای شرقی، دکتر ه. ج. فارمر چ ۱۹۳۱ م. لندن و نسخ خطی راجع به موسیقی عربی موجود در کتابخانه بادلیان، دکتر ه. ج. فارمر، چ ۱۹۲۵ م. لندن و آلات موسیقی قدیم ایران، مجله فقها و اعیان و عامه آنجای رفتند به تهیت، فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد با سازها بخدمت آنجای آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص ۷):

بشکفت پنبه زار فلک بر فلک چنانک

مزه، شته چین، مصافق، (مصفتقه)، معزف (چغانه)، معازیف، معنی، موسیقار، موصول، مهری، (چنگ)، ناقوس، نای (و انواع آن، دونای، سیه نای، نای چاور، نای داود، نای روئین، نای سرهنگ شهریار، نای سفید، نای شاه، نای محسن، نای منصف، نای منصور، نای نرم، نای هفت بند، نای طنبور، نزهة، نقره، نقاره، نقره، نی، نی انبان، نیچه، نی لیک، ون، یراح (نی)، یکتا (یک تار)، یک و نیم ساز. اسامی این سازها بعضی منحصرأ در زبان فارسی و برخی منحصرأ در زبان عربی و پارهای منحصرأ در زبان ترکی و بعضی از آنها نیز در هر سه زبان مشترک است. ۶۶. علاوه بر این گاهی یک ساز در یک زبان چندین نام مختلف دارد. رجوع به هریک از کلمات فوق و آهنگ در این لغت‌نامه شود. و نیز رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن چاپ دوم ص ۵۰۳ تا ۵۱۰ و آلات موسیقی در عصر ساسانیان کریستن در کتاب تاریخ تمدن ایران ص ۲۲۸ تا ۲۳۱ و خسرو قبادان و ریبدک وی ترجمه دکتر محمد مکرری و تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام ج ۵ ص ۴۰ تا ۴۷ و آهنگهای موسیقی ایران در زمان ساسانیان ایران، سلطانی. مجله مهرسال پنجم شماره ۶ بید و تاریخ تمدن ایران ساسانی، سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۵۶ و ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۱ ص ۵۰۸ تا ۵۱۴ و ج ۲ ص ۸۵۴ تا ۸۶۶ و زندگانی شاه عباس نصرالله فلسفی ج ۲

- 1 - Basson. 2 - Flûte.
3 - Flûte. 4 - Cor Anglais.
5 - Hautbois. 6 - Clarinette.
7 - Flageolet.
8 - Musette (Hautbois pastoral).
9 - Trompette.

زهره ز عشق دوک بهم درشکبیت ساز.
روحی ولولجی.
زهره بر ره بود چون از غم مرا سمت ساخت
بامن آمد، ساز زیر پرده شب برگرفت.
مجیر بیلقانی.
خاقانیا منال که این ناله‌های زار
بر ساز روزگار نه بس نغمه خوش است.
خاقانی.
بزم چو هشت‌باغ بین باده چهارجوی دان
خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند.
خاقانی.
خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز ناله تو نوائی نیافتم.
خاقانی.
در ساز نواز بود ترا نغمه‌های خوش
این دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۷۳).
حدیث باربد با ساز دهرود
همان آرامگاه شه به شهرود.
نظامی.
رصد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز.
نظامی.
از من آموخته ترنم ساز
زدنش دل‌غریب و روح نواز.
نظامی.
وقت طرب خوش یافتن آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را.
سعدی (طبیات).
سازنده اگرچه ساز نیکو سازد
امای بی ساز ساز چون بنوازد.
شاه نغمه‌الله ولی.
- جفت‌ساز؛ نوعی از فنون و هنرهای
سازندگی. یکی از سه صفت سازهای
ذوی‌الوتار. رجوع به ساز جفت شود.
- راست‌ساز؛ یکی از سه صفت ساز
ذوی‌الوتار. رجوع به ساز جفت شود.
- ساز بادی، یکی از ذوات‌الفتح.
- ساز بر تار برستن؛ کوک کردن ساز را.
فلک قانع نشد از نغمه طنبور افزودن
ز هجران بهر ما ساز نوی بر تار می‌بندند.
مؤمن استرآبادی (از آندراج).
- ساز پرداختن؛ ساز زدن.
- ساز دادن؛ کوک کردن ساز را.
- ساز زدن؛ ساز نواختن.
- ساززن؛ سازنواز.
- ساز زهی؛ سازی از ذوات‌الوتار.
- ساز سیرآهنگ؛ ساز بلندآواز.
- ساز ضربی؛ سازی که با کوبیدن ضربه‌ای
بدان بصدا درآید.
- ساز کمائی؛ سازی که آترابا کمان (آرشه)
نوازند.
- ساز نواختن؛ ساز زدن.
- ساز و آواز؛ بز و یکوب.
- ساز و دهل؛ آلات موسیقی.
- ساز و سرنا؛ آلات موسیقی.

- ساز و سرور؛ ساز و آواز.
- ساز و تقاره؛ ساز و دهل.
- ساز و نوا؛ ساز و آواز.
- ساز و نواز؛ ساز و سرور.
- یک و نیم ساز؛ یکی از سه صفت ساز
ذوی‌الوتار. رجوع به ساز جفت شود. و نیز
رجوع به رده و ردیف هریک از ترکیبات فوق
در همین لغت‌نامه شود.
||سجاءاً به معنی راه و روش؛
ز جور و عدل در هر دورسازی است
در او داننده را پوشیده رازی است. نظامی.
ز جور و عدل در هر دورسازی است
در او داننده را پوشیده رازی است. نظامی.
ساز، (۱) ساختگی کارها، (برهان)، (انجمن آرا)
(فرهنگ خطی کتابخانه لغت‌نامه). سامان.
(غیاث) (جهانگیری). سامان و سرانجام.
چنانکه گویند ساز و برگ و ساز و سرانجام.
(آندراج). آمادگی. ساخت. ساختگی؛
به روز هیچ نینم ترا به شغل و به ساز
به شب کنی همه کاری بسان خربوواز.
خیاز قاینی^۱ (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه
نخجوانی).
ز گرد سپید بیرسید باز
که چون است مهمانت را کار و ساز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل
کار و بار چمن امروز به برگ است و به ساز.
سلطان ساوجی.
||رونق و روانی. رونق مهم. (برهان). رونق.
(فرهنگ خطی کتابخانه لغت‌نامه). آب کار؛
چون بانگ مؤذن آمد بی‌ساز شد همه
آن کارهایی ما که به آئین و ساز بود. لامعی.
جاوید عمر باش که عمر از تو یافت ساز
معمار باغ معمر نکو ترست. خاقانی.
||استعداد. (برهان) (جهانگیری) (شرفنامه
منیری). تجهیزات. عُدَّت. عُدَّة. اَهْبِت.
ساختگی. ساز و اهبت. ساز و برگ. ساز و
عدت. استعداد؛
شکسته شدند آن سپاه‌گران
چنان ساز و آن لشکر بیکران. فردوسی.
چنین گفت کای مردگردنفرز
چنین لشکر گشن و اینگونه ساز. فردوسی.
از این بیش مردان و اینگونه ساز
ندیدم به جائی به عمر دراز. فردوسی.
که من بیگمانم کزین راز ما
وزین در نهان ساختن ساز ما. فردوسی.
به هر صد سواری درفش دگر
دگرگونه ساز و سلیح و سپر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هرکه را ساز بود خانه او را زیارت کند، و آن
را که ساز ندارد نغمه‌مرد. (منتخب قابوسنامه
ص ۲۰). چون کید به سرانندیب باز آمد برگی و

سازی عظیم کرد و برقیلان نهاد بازلی فراوان.
(اسکندرنامه نسخه خطی سعید نقیسی). و با
ساز عظیم، هزار رایت، هر رایتی چندین هزار
سوار سوی روم رفت. (مجموع التواریخ و
القصص). چون بدرگاه رسید امداد کرامات و
الطاف درباره او مذبول داشتند و با ساز و
اهبتی تمام به سمرقند فرستادند. (ترجمه
تاریخ یحیی چ قدیم ص ۸۶).
جنگ دشمن به ساز باشد و مرد
این دوییتی بدست باید کرد.
شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود.
اوحدی (جام جم).
- ساز جنگ، ساز و آرایش جنگ، ساز رزم؛
تجهیزات جنگی. آمادگی برای جنگ. عدت؛
همه آلت لشکر و ساز جنگ
بیردند نزدیک پور پشنگ. فردوسی.
که‌زی درگه آیند با ساز جنگ
که داریم آهنگ زی شاه گنگ. فردوسی.
میان دولشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود. فردوسی.
چه از زر، چه از دیه رنگ رنگ
چه آرایش بزم و چه ساز جنگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به «جندان» شد و هر چه باید ز کار
بیاراست از ساز جنگ و حصار.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۰۹).
||سلاح جنگ را گویند. (جهانگیری) (غیاث
اللفات) (انجمن آرا) (آندراج). سلیح نبرد.
(فرهنگ خطی کتابخانه لغت‌نامه). سلاح و
ادوات جنگ از خود و خفتان و زره و
چهارآینه و مانند آن. (برهان). قنق. قنق؛
وز آن جایگه شد به شیر و پلنگ
همان چوب ختیده ساز جنگ. فردوسی.
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
که ژوبین بدی سازشان روز جنگ.
فردوسی.
وزان روی ترکان همه برهنه
برفتند بی‌ساز و اسب و بنه. فردوسی.
تهمتن ببوشید ساز نبرد
همه پوششش بود یاقوت زرد. فردوسی.
درفش و سپه دادش و پیل و ساز
فرستادش از بهر کین پیشاز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود
کز او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز.
سوزنی (از شعوری).
||بنه. توشه. ساز و بنه. ساز و بنگاه؛
سکندر چو بشنید لشکر براند
پذیره شد و سازش آنجا بماند. فردوسی.

چو لشکر که بزد بردست آمل
جهان از ساز لشکر گشت پر گل.

(ویس و رامین).

||آلت. ابزار. اسباب. آنچه امروز بصیغه جمع بجای مفرد گوئیم: یکی از آن [از اسباب سته طیبیان] هواس و دوم طعام و شراب و داروها و سازها، دستکاران [یعنی آلات جراحان]. [ذخیره خوارزمشاهی]. ||اسباب. آلات و ادوات. وسائل. لوازم (مخلفات به اصطلاح امروز):^۱

زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای^۲
ساز شراب پیش نهاده رده رده.

شا کر بخاری (از صحاح الفرس).

چو نهاد بر نامه بر مهر شاه
بر آراست با ساز نخجیرگاه. فردوسی.
بروز سه دیگر برون رفت شاه
با لشکر و ساز نخجیرگاه. فردوسی.
نشست از بر باره بهرامشاه
همی راند با ساز نخجیرگاه. فردوسی.
همه کس رفته از خانه بصره
برون برده همان ساز تماشا.

(ویس و رامین).

سازی که بابت است به عید اندرون بیار
چیزی که ماه روزه به کار آمدی ببر. معزی.
صدق به، صدق، مخرفه پله کن
ساز کشتی به بحر در خله کن. سنائی.
گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گر مابه کرد یک یک راست.

نظامی (هفت پیکر).

برگ گل در باغ چون خوشتر زد دیگر کارهاست
ساز عیش اندر چمن افزون زهر بار آوریم.
(هندوشاه نخجوانی).

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو. حافظ.
می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی.
حافظ.

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.

حافظ.

||مایحتاج. وسائل زندگی. آنچه از مال و سلاح و خوار بار فراهم کند وقت حاجت را. اسباب و آلات عموماً:

بشهر اندرون هر که درویش بود
وگر سازش از کوشش خویش بود. فردوسی.
هم از خوردنهای و هرگونه ساز
که ما را بپاید بروز دراز. فردوسی.
چو شاه سمنگان چنان دید باز
ببخشد او را ز هر گونه ساز. فردوسی.
خواسته داری و ساز، بی غمیت هست باز
ایمنی و عز و ناز، فرخی و دین و داد.
منوچهری.

مهان پوشش و لشکر و خورد و ساز
بهر منزلی پیشت آرند باز.

اسدی (گرشاسبنامه).

چو پیشت دهد پوشش و خورد و ساز
پس آنگه چو گرگان بردت باز.

اسدی (گرشاسبنامه).

به خوزان برد وی را دایگانش
که آنجا بود جای و خان و مانش
زدیبا کرد و از گوهر همه ساز
پیرورد آن نیازی را به صد ناز.

(ویس و رامین).

پس موریق ملک روم خسرو را سپاه و ساز و
گنج فرستاد و دختر - مریم - را به خسرو داد.
(مجمل التواریخ و القمص ص ۷۸). ||اسمان
سفر. (برهان). مهمات سفر و لوازم طریق.
(شعوری). اسباب سفر. ساختگی سفر. زاد.
توشه عتیاد. ساز سفر، ساز راه، ساز ره:

گفت خیز اکنون تو ساز ره بسیج
رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ.

رودکی (احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۸۳).

چو آمد همه ساز رفتن بجای

شب آمد به تن راست کردند رای. فردوسی.

ساز سفرم هست و نوا بی حضم هست

اسبان سبک سیر و ستوران گرانبار. فرخی.

نه با تو زینت خانه، نه با تو ساز سفر

بباز ساز سفر پس به فال نیک خرام. فرخی.

من به نظاره جنگ آیم و از بخشش تو

مر مرا یاره پدید آید و ساز سفری

میر مر ساز سفر داد مرا لیکن من

همه ناچیز و تبه کردم از بی بصری. فرخی.

علم را چون تو خوانی از بازیش

آلت جاه و ساز ره سازیش. سنائی.

چون رسول از مکه بیامد، جماعتی که ساز

آمدن نداشتند و آنجا بماندند مشرکان ایشان

را عذاب کردند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۹)

طریق دوستی را ساز جستن

ز یکدیگر نشانها باز جستن.

نظامی (خسرو و شیرین).

میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیزاید.

(تذکره الاولیاء عطار).

زین همه انواع دانش روز مرگ

دانش فقر است ساز راه و برگ.

مولوی (مثنوی).

||خواسته. نعمت. مال و اسباب:

از ساز مرا خیمه چو هنگامه مانی

وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار. فرخی.

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت

جدا فکند مرا با شما زخان و زمان

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک

نه خواسته که بجای شما کنم احسان.

فرخی.

||تجمل و دستگاه. دم و دستگاه:

شهنشاه بافز و اورنگ و ساز

چو آمد به لشکر که خویش باز. فردوسی.

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه

به آرایش و ساز و آن دستگاه. فردوسی.

به آئین شاهان مر او را به ناز

همی داشتندی بهر گونه ساز. فردوسی.

به دل نیک تو داده ست خداوند به تو

اینهمه نعمت سلطان جهان وینهمه ساز.

فرخی (از جهانگیری و شعوری).

سرائی را که در وی یک زمانیم

در او جوپای ساز جاودانیم.

(ویس و رامین).

ره اسب و آرایش بزم و ساز

زهرسان که دارد شه سرفراز

تو زانسان میاور زکار آگهی

که باشد برابر نشاید رهی.

اسدی (گرشاسبنامه).

رستم او را [بهمن بن اسفندیار را] با همه

سازهای شاهانه پیش گشتاسف فرستاد.

(مجمل التواریخ و القمص).

عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی

آئین عید ساخته و ساز عیدوار. سوزنی.

بدرین حسنویه در عهد ایشان اموال بسیار

ساز و تجمل فراوان. (ترجمه تاریخ یعنی چ

سنگی ص ۳۲۴). با اموال بسیار و تجمل

فراوان و زینت و ساز پادشاهانه او را روانه

کرده، در شهر سته ۴۰۸. (ترجمه تاریخ یعنی

ایضاً ص ۳۹۶).

مملکت دارم و خزینه و ساز

کی بدین یک درم مراست نیاز. مکتبی.

||سراق اسب. (رشیدی) (انجمن آرا)

(آندراج). ساخت:

صد از جعد میان زین کمر

صد اسب گرانمایه با ساز زر. فردوسی.

زینت و ساز اسب من کردی

زانچه شاهان از آن کنند افسر. فرخی.

۱- فرهنگ نویسان برای این کلمه معانی

مختلف آورده اند که رعایت امانت را نقل

گردیده و شواهد مناسب هر معنی در ذیل آن

آمده، ولی با توجه به ترکیبات مختلف چنین

مسی نماید که در اصل بمعنی آلت است و در

ترکیب (بصورت عطف یا کلمات مختلف)

چون: آرایش، آلت، اورنگ، اهبت، برگ، بند،

بنه، بنگاه، پیرایه، تجمل، جامه، خلعت، خورد،

ستور، سلاح.

سلیح، عدت، کار، نهاد، نیرنگ، هدیه معنی کلمه

معطوف علیه را میگیرد شبیه به آنچه امروز کلمه

«آلات» را در ترکیب آورند و گویند: «فرشی

آلات» «زینت آلات».

۲- نل: زیبا نهاده جای. زیبا گزیده جای. خالی

بکرده جای.

بدین سان ساز اسب و جامه مزید...
 چو نیلوفر کبود و نام او زرد.
 (ویس و رامین).
 ده غلام ترک با اسب و ساز، و خادمی و ده
 هزار دینار و صد پاره جامه قیچی از هر
 رنگی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۵).
 همه باساز برگوهر بیان چرخ با کوب
 بر از برون بر از صرفه بر از شمعی بر از کیوان.
 مسعود سعد.
 - گوهرین ساز؛ یراق گوهرین؛
 همه گوهرین ساز و زرین ستام
 بلورین طبق بلکه بیجاده جام. نظامی.
 ||جامه. رخت. لباس؛
 پیش خسرو روز خدمت چون خزان اندر شوند
 باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار.
 فرخی.
 ||زیست و زیور؛
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 امسال چون ز بار فزون ساخته نگار.
 فرخی.
 در حال بندویه پرویز را گفت جامه و ساز
 خویش مراده. (فارسانه ابن بلخی چ اروپا
 ص ۱۰۱). ||هدیه و خلعت. جامه‌ای که به
 هدیه و خلعت دهند. ساخت؛
 بسی هدیه و ساز و چندین تثار
 ببردند نزدیک آن نامدار. فردوسی.
 بجز به صلح و به شایستگی و خلعت ساز
 بر همی نتوانست پرد با ایشان. فرخی.
 شاهان به وقت بخشش از آن شاه یافته
 گه ساز و گه ولایت و گه اسب و گه قیاب.
 فرخی.
 شاه بناوختش به خلعت و ساز
 جاودان باد شاه بنده نواز.
 نظامی (هفت پیکر).
 ||راه. طریق. طریقه. روش. شیوه. آئین.
 سلوک. ترتیب. نقشه؛
 چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد. فردوسی.
 برین ساز و چندین فریب و دروغ
 بر مرد سنجی نگری فروغ. فردوسی.
 رده برکشیدند ایرانیان
 چنان چون بود ساز جنگ کیان. فردوسی.
 بهر چارسو ساخته کارزار
 چنان چون بود ساز جنگ و حصار.
 فردوسی.
 بدان سازها جوی هر روز جنگ
 که دشمنش را چاره ناید به چنگ.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 به سازی دگر جوی هر روز کین
 کمین نه نهان و همی بین کمین.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 همان طبع گیتی بگشت ای شگفت

جدا هر یکی ساز دیگر گرفت.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 هم به ترتیب و ساز روز دگر
 خوان نهادند و خوردها بر سر.
 نظامی (هفت پیکر).
 نا آمده رفتن این چه ساز است
 نا کشته درودن این چه راز است.
 نظامی (لیلی و مجنون).
 ||اهیات. وضع؛
 نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه
 به آرایش و ساز آن رزمگاه
 هری از پس پشت بهرام دید
 همان جای خود تنگ و نا کام دید.
 فردوسی.
 ||سازگاری و تحمل. (برهان) (رشیدی)
 (انجمن آرا) (فرهنگ خطی کتابخانه
 لغت‌نامه). سازش. ملائمت طبع. موزونی.
 مقابل ناساز؛ چهارم علم موسیقی، و باز
 نمودن سبب ساز و ناساز آوازا و نهاد لحنها.
 (دانشنامه علائی).
 نباشم زین سبب من با تو همراز
 نباشد آب و آتش را بهم ساز.
 (ویس و رامین).
 بکوشیدم بسی با بخت بدساز
 نبد با آبگینه سنگ را ساز. (ویس و رامین).
 ||موافق و سازوار. (غیاث اللغات). سازگار و
 موافق، و بدین معنی با لفظ بودن مستعمل
 است. چنانکه گویند: فلان زنجیر با فلان
 زنجیر ساز است. (آندراج)؛
 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
 شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد.
 حافظ.
 بازی عیش مخور سخت تک حوصله است
 فکریه بوده مکن غم به طبیعت ساز است.
 درویش واله هروی (از آندراج).
 و بدین معنی نفی آن به لفظ «نا» کنند.
 (آندراج). ||مهمانی. (جهانگیری). ضیافت و
 مهمانی. (برهان) (غیاث اللغات) (انجمن آرا)
 (آندراج). نزل. غذا. خورا که
 سرش را همانگه ز تن باز کرد
 دد و دام را از تنش ساز کرد.
 فردوسی (از جهانگیری) (انجمن آرا)
 (آندراج).
 به چیز تو او ساز مهمان کند
 دل مرده آزاده خندان کند. فردوسی.
 ||مکر و حیل و فریب. (جهانگیری). مکر و
 حیل و خدعه و فریب. (برهان). مکر و حیل.
 (غیاث). مکر و فریب. (انجمن آرا) (آندراج).
 نیرنگ و ساز. بند و ساز؛
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام
 همه چاره و تبیل و ساز دام. فردوسی.
 امیرابوسی خراسان نگر

که سوری همی بند و ساز آورد.
 ابوالفضل جمعی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۴۲۱).
 نرگس جادوش به نیرنگ و ساز
 خواب سحر بر حذقه من بیست.
 اثر اخسکئی (از جهانگیری، انجمن آرا،
 آندراج).
 چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز
 که ما در نیام از آن پرده راز. نظامی.
 مثل و مانند. (جهانگیری) (غیاث اللغات)
 (انجمن آرا) (آندراج). مانند. (شرفنامه). مثل
 و مانند و شبه و نظیر. (برهان). ۱. ||شکل.
 (شرفنامه منیری). ۲. ||انفع. (جهانگیری)
 (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آندراج). نفع و
 فائده. (برهان)؛
 شهبی که نبود ممکن که در ممالک او
 کسی تواند گفتن حکایت بی‌ساز.
 شمس فخری (از شعوری).
 ||چاق و توانا. (غیاث اللغات)؛
 عمل‌داران چو خود را ساز بینند
 به معزولان ازین به باز بینند. نظامی.
 رجوع به ساز بودن دماغ شود.
 - از ساز افکندن؛ ناساز کردن. از ساز
 انداختن. بی‌ساز کردن. ناموزون کردن؛
 اگر چو عود توام در نفس بخواهی سوخت
 مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز.
 خواجه (دیوان ص ۷۰۹).
 - از ساز شدن؛ ناساز شدن. از ساز افتادن.
 ناموزون گردیدن. کوک نبودن. باز نبودن؛
 به هیچ گوش نوائی ز خوشدلی نرسد
 که شد ز ساز بیکباره ارغنون وفا.
 مجیر بیلقانی.
 شد از ساز ارغنون عمر و افسوس
 کزوبانگ و نوائی بر نیاید. مجیر بیلقانی.
 - باساز؛ بسامان. باز. ساخته؛
 همه کار ما سخت باساز بود
 به آوردگه گشتن آغاز بود. فردوسی.
 - بدساز؛ ناسازگار. ناموافق. بدخوی؛
 ز ری مردک شوم را باز خوان
 و را مردم شوم و بدساز خوان. فردوسی.
 که این ترک بدساز مردم فریب
 نبیند همی از فراز و نشیب. فردوسی.
 که داند که این بخت بدساز چیست
 نهانش با هر کسی راز چیست.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 که را یار بدمهر و بدساز باشد
 نباشد به کام دلش هیچ کاری.
 قطران تبریزی.
 بکوشیدم بسی با بخت بدساز

۱- به این معانی ظاهر آ‌ مصحف سار است.
 ۲- به این معانی ظاهر آ‌ مصحف سار است.

نبد یا آبیگنه سنگ را ساز. (ویس و رامین):
 - برگ و ساز؛ آلات و ادوات. رجوع به ساز و برگ شود.
 - بساز؛ کوک کرده (در مورد آلتی از ذوات الاوتار). موزون. هماهنگ. ساخته.
 معاشری خوش ورودی بساز میخوامم که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر. حافظ.
 - ایسامان. بروقی. شایسته. بسزا. با ساز و بنه. بادم و دستگاه. ساخته. ساخته و آماده.
 زان خجسته سرفران جشن چو باز آمد سخت خوب آمد و بسیار باز آمد.
 منوچهری.
 بسزا مدحتی فرستادم سوی من خلعتی بساز فرست. خاقانی.
 در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای.
 صائب.
 - بساز آمدن؛ بساز شدن. بسامان شدن. ساخته شدن.
 مغنی مدار از غنا دست باز که این کار بی‌ساز ناید بساز. نظامی.
 - بساز آوردن دل را؛ استمال آن. دلجوئی کردن.
 دل پهلوی. پسر به ساز آورد ساز مهرش همه فراز آورد. عنصری.
 - بساز بودن؛ ساخته بودن. بسامان بودن.
 - بساز داشتن؛ بسامان داشتن. چنانکه باید داشتن بروقی داشتن.
 ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز به ازین کن نظر و حال من و خویش بهاز.
 قریح (فرهنگ اسدی ص ۱۸۷).
 - بساز شدن کاری؛ ساخته شدن. بسامان شدن. برآمدن.
 چو شد کار خاقان ز قیصر بساز به لشکر که خویش برگشت باز. نظامی.
 - بند و ساز؛ نیرنگ و ساز. حیلہ، رجوع به ساز شود.
 - بی‌ساز؛ بی‌روقی. نابسامان. رجوع به ساز شود.
 چون بانگ مؤذن آمد بی‌ساز شد همه آن کارهای ما که به آئین و ساز بود. لامعی.
 - ره و ساز؛ رسم و راه. ساز و رسم. ساز و آئین.
 بیاموز او راه و ساز رزم همان شادکامی و آئین بزم. فردوسی.
 نهاد و نشست وره و ساز او بدان و مرا بر رسان راز او.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - ساز آوردن کاری را؛ ساخته شدن برای آن. اقدام بدان کردن. آهنگ آن کار کردن.
 سه سازی و ساز جنگ آوری

که اکنون دگرگونه شد داوری. فردوسی.
 اگر بزم اگر ساز جنگ آورم نه آنم که بر دوده ننگ آورم.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - ساز برداشتن؛ کنایه است از ساز افکندن. ناموزون کردن.
 پرواز پردهٔ من ساز بردار به آهنگ دگر آواز بردار
 اگر بر پردهٔ من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز. نظامی.
 - [اگر گرفتن ساز. کنایه از آهنگ کاری کردن].
 درین منزل بهمت ساز بردار درین پرده بوقت آواز بردار.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 - ساز بودن دماغ؛ تازه و خوش بودن دماغ.
 - بساز بینوائی زدن؛ گدائی کردن.
 - ساز جنگ؛ سلاح.
 - ساز دادن؛ ساخته کردن و بروقی داشتن. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز راه؛ ساززه، زاد، توشه. اسباب سفر.
 - ساز سفر؛ اسباب سفر. زاد، توشه.
 - ساز کردن. رجوع به همین ماده شود.
 - سازگار؛ سازوار. موافق. رجوع به همین ماده شود.
 - سازگار؛ تسمهٔ چرمی که بدان چهارپایان را رانند. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز گرفتن کاری یا جایی راه؛ ساخته شدن برای آن. آغاز کردن بدان. آهنگ آن کردن. بدان روی آوردن. بدان اقدام کردن؛ به تخت آمدن از جایگاه نماز.
 سپاهش به رفتن گرفتند ساز. فردوسی.
 به پدروود کردن گرفتند ساز بیابان گرفتند و راه دراز. فردوسی.
 چو پنهان سه ساله شد ساز میدان گرفت به پنجم دل شیر مردان گرفت. فردوسی.
 شنیدم که ساز شیخون گرفت ز بیچارگی ساز افسون گرفت. فردوسی.
 وزان جایگه ساز ایران گرفت دل شیر و چنگ دلیران گرفت. فردوسی.
 بید خیره دل پهلوان زان شگفت پیرسیدش و ساز رفتن گرفت.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 - ساز دیگر گرفتن؛ شیوهٔ دیگر در پیش گرفتن. تصمیم دیگر گرفتن. آهنگ بکاری دیگر کردن. ساز دیگر نهادن.
 چو این کرده شد ساز دیگر گرفت یکی چاره‌ای ساخت نو، ای شگفت. فردوسی.
 بگفت این و خود ساز دیگر گرفت نگه کن کنون تا بمانی شگفت. فردوسی.
 - ساز گرمابه؛ اسباب حمام. رخت حمام.

- ساز گور؛ زاد و توشهٔ آخرت. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز لشکر؛ تجهیزات.
 - سازمان؛ تشکیلات.
 - سازمندی؛ ساخته و آماده. رجوع به همین کلمه شود.
 - ساز دیگر نهادن کاری را؛ ساز دیگر گرفتن.
 چو این کرده شد ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد. فردوسی.
 - ساز و آرایش؛ ساز و ساخت. ساز و پیرایه.
 - ساز و آلت؛ اسباب و ادوات. وسائل. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز و آئین؛ رسم و راه. راه و روش. ساز و رسم. آئین و سازه.
 معماری به پشت هیئتان بیست چنانچون بود ساز و آئین بیست. فردوسی.
 - سازواری؛ سازگاری. رجوع به سازوار شود.
 - ساز و برگ؛ برگ و ساز. رجوع به ساز و برگ شود.
 - ساز و بنگاه؛ سازوبنه. اسباب و ادوات. و خلقی به شمشیر درآوردند و ساز و بنگاه ایشان به تاراج بردند. (ترجمه تاریخ یعنی).
 - ساز و پیرایه؛ ساز و آرایش. رجوع به همین ماده شود.
 - سازور؛ ساخته و بسامان. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز و رسم؛ رسم و راه. ساز و آئین. راه و روش.
 - ساز و ساخت آلات و ادوات. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز و سامان. رجوع به همین ماده شود.
 - ساز و ستور؛ سازوبنه.
 - ساز و سرانجام؛ ساز و سامان.
 - ساز و سلاح؛ ساز و سلیح. اسلحه.
 - ساز و سوز؛ سوز و ساز. تحمل.
 - ساز و عادت؛ ساز و سامان.
 - ساز و نهاد؛ وضع و حال. رسم و راه.
 - ساز و یراق؛ اسلحه. رجوع به همین کلمه شود.
 - ناساز؛ ناموزون. ناهماهنگ.
 گوئی رگ جان میگلد زخمهٔ ناسازش. (گلستان). رجوع به ناساز شود.
 - ناسازگار؛ ناموافق.
 بگل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند که در این ره ز تو ناسازتری نیست ترا.
 صائب.
 - نیرنگ و ساز؛ بند و ساز. مکر و حیلہ. رجوع به ساز شود.
 - همساز؛ هماهنگ.
 خورشید بادف زر همساز زهره شده

این در گرفته خروش، آن برگرفته نوله...
مجیر بیلقانی.
ساز. (نم مرخم) سازنده چیزی. (رشیدی)
(انجمن آرا) (آندراج). و این در اصل وضع
صیغه امر است که گاهی بمعنی فاعل مستعمل
میشود. (آندراج). به حذف «نده» یا «ان» با
الفاظ دیگر منضم شود و اسم فاعل مرکب
سازد. در ترکیب با اسماء ذات بمعنی
درست‌کننده و بعمل آورنده و صنیع آید و
شغل و عمل را رساند. چون «گر» و «کار»:
آینه‌ساز. بخاری‌ساز. تار‌ساز. چاقوساز.
چینی‌ساز. حلبی‌ساز. خاتم‌ساز. خوی‌گیر
ساز. داروساز. دندان‌ساز. سماور ساز.
صاغری‌ساز. صندلی‌ساز. صندوق‌ساز.
قاپاز. قفل‌ساز. قن‌داق‌ساز. کاشی‌ساز.
گچ‌ساز. گراور‌ساز. مبل‌ساز. مجسمه‌ساز.
یراق‌ساز. رجوع به «گر» شود. گاهی بمعنی
تعمیر کننده آید و شغل و عمل را رساند:
دوچرخه‌ساز. رادیوساز. زین‌ساز.
ساعت‌ساز. || «کننده». در ترکیب با اسماء
معنی: پرخاش‌ساز. تدبیر‌ساز. جادوساز.
جلوه‌ساز (جلوه‌گر). چاره‌ساز (چاره‌گر).
حیلت‌ساز (حیله‌گر). خشم‌ساز. زرق‌ساز.
صلح‌ساز. ظلم‌ساز. عذر‌ساز. غناساز.
کیمیاساز (کیمیاگر). کینه‌ساز. مهر‌ساز.
نیرنگ‌ساز. رجوع به «گر» شود. || برپای
دارنده. منفذ‌کننده: انجمن‌ساز. بزم‌ساز.
چنگ‌ساز. حرب‌ساز. عیش‌ساز. || آراینده.
رونق‌دهنده: بزم‌ساز. خودساز. ظاهر‌ساز.
لشکر‌ساز. || پردازنده. ایجادکننده:
آهنگ‌ساز. ترانه‌ساز. صورت‌ساز. نغمه‌ساز.
مجسمه‌ساز. || اروپراه‌کننده. سر و سامان
دهنده. فراهم‌کننده. پاپوش‌ساز. پرونده‌ساز.
زمینه‌ساز. سب‌ساز. کار‌ساز. وسیله‌ساز.
|| نوازنده: ارغنون‌ساز. بریطاساز. چنگ‌ساز.
دستان‌ساز. رودساز. زخمه‌ساز. عودساز.
غناساز. نواساز. || سازگار شونده. سازوار.
موافق: دماز. زمانه‌ساز. طبع‌ساز. || ان‌مف
مرخم) گاهی بمعنی (اسم) مفعول استعمال
یابد: چون کار خدا ساز. کاری که خدا ساخته
باشد. مائده دست‌ساز. مائده‌ای که آن را
بدست ساخته باشند. (آندراج):
هر مائده‌ای که دست‌ساز فلک است
یا بی‌نمک است یا سراسر نمک است.
خاقانی (از آندراج).
بنا ساز (در تداول عامه خانه‌ای که بنا ساخته
باشد برای فروش که این نوع خانه چندان
استحکام ندارد). تازه‌ساز. نواساز. رجوع به
ساختن و ردیف و رده هریک از کلمات فوق
شود.
ساز. (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش
مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۴

هزارگری جنوب خاوری مرزبانی. و ۲
هزارگری گنداب. دامنه سردسیر، آب آن از
چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، ذرت،
پنبه، توتون و لبنیات است. ۱۷۰ تن سکنه
دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع
دستی محلی گلیم و جاجیم‌بافی در آن معمول
است راه مالرو دارد و در فصل خشکی از
کالیان اتومبیل بدان توان برد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۵).
ساز. (لخ) تلفظ آلمانی: زاتز^۱. چکوسلواکی
(زاتز) از شهرهای چکوسلواکی است.
ساز آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) سازگار
آمدن. موافق بودن. رجوع به ترکیبات ساز
شود.
سازاک. (ا) دهلیز. (شعوری). رواق.
(اشتیگاس). پیشگاه و دهلیز. دالان و
بکریاس. (ناظم الاطباء):
به نیکوکاری (۱) کوشش کن اگر اندک خرد داری
چو هر کس را گذرگه بوده سازاک عدم آخر.
ابوالعالی (از شعوری) (۱)
رجوع به سازک شود.
سازان. (نمف) در حال ساختن. سازنده.
ساخته‌کننده. || مزید مؤخر امکانه:
حلبی‌سازان. ساغری‌سازان.
سازان. (۱) نوعی ماهی خوراکی است که در
استرآباد صید میشود. (جغرافیای اقتصادی
کبهان ص ۳۲). نوعی ماهی مخصوص آبهای
ساکن. (رسملی قاموس عثمانی).
سازان. (لخ) جزیره کوچکی است در
دریای آدریاتیک بقرب اولونیه. (از قاموس
الاعلام ترکی).
سازباز. (۱) آرایش و زیور و زینت. (ناظم
الاطباء). پیراستگی (اشتیگاس). || آراسته.
مطابق رسم روز. (اشتیگاس) ۴.
ساز بر تار بستن. [بَ بَ تَ] (مص
مرکب) کوک کردن ساز. (غیاث) (آندراج):
فلک قانع نشد از نغمه طنبور افزودن
ز هجران بهر ما ساز نوی بر تار می‌بندند.
مؤمن استرآبادی (از مترادفات و آندراج).
ساز بادی. [زَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۵
آلت موسیقی از ذوات النفع که با دمیدن نفس
آدمی یا هوا نغمه کند. چون نی و شیپور و
ارغنون. رجوع به ساز و ذوات النفع شود.
سازبو. [زَ بَ] (لخ) جزیره کوچکی است
در دریای آدریاتیک که به سال ۱۹۲۳ م.
بوسیله دولت ایتالیا اشغال شد.
سازبو. [زَ بَ] (لخ) شهر و بندری است در
زاین در ساحل غربی جزیره کیوشو^۶ با
۱۹۴۵۰۰ تن سکنه.
ساز بودن دماغ. [دَ نَ] (مص مرکب)
کنایه از تازه و خوش بودن دماغ است.
(آندراج از بهار عجم):

ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است
می هوای تو پیوسته در کدو دارم.
شفیع اثر (از آندراج).
نصیب گشت مرا باز مانده لب یار
دماغم از می لعلی است ساز در گلشن.
شفیع اثر (از آندراج).
کنون که دل بکف دلبر خوش آواز است
دل همیشه به رقص و دماغ من ساز است.
محسن تأثیر (از آندراج).
ساز بینوایی زدن. [زَ نَ] (مص
مرکب) گدائی کردن. (آندراج. از مظهر
العجایب).
ساز پرداختن. [بَ تَ] (مص مرکب)
ساز نواختن. ساز زدن. ساز ساختن:
مفنی بگو قول و پرداز ساز
که بیچارگان را تویی چاره‌ساز.
حافظ (از آندراج).
ساز جفت. [جَ] (مرکب) جفت ساز. نوعی
از فنون و هنرهای سازندگی. (برهان):
|| صفتی از صفات ساز ذوی‌الوتار [ساز
زهی] است و آن سه نوع میباشد: جفت ساز.
و راست ساز، و یک و نیم ساز. (برهان):
سباج و بهائم بران سازجفت
یکی گشت بیدار و دیگر بخت.
(اقبالنامه ج وحید ص ۸۸).
|| کنایه از ارغنون. (گنجینه گنجوی ص ۴۰).
ساز جنگ. [زَ جَ] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) سلاح. (دهار) (ترجمان القرآن).
|| عذت. (دهار). رجوع به ساز شود.
ساز دادن. [دَ] (مص مرکب) ساز بستن.
ساز زدن. ساز پرداختن. ساز نواختن.
(مجموعه مترادفات):
هیچ ساز از دنوازی نیست سیرآهنگ‌تر
چنگ را بگذار، قانون محبت ساز ده.
صائب (از مترادفات).
|| ساختن. آماده کردن: و حمامی نیکو در
جنب خانه ساز داد. (تاریخ جدید یزد). و ده
دکان از یمین و یسار او ساز داد. (تاریخ جدید یزد).
|| پرداختن. ابداع:
بهر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم به نکته باز میداد.
نظامی (خسرو و شیرین).
|| آراستن:
سخن را به آهنگشان ساز داد
جواب سزاوارشان باز داد. نظامی.

1 - Saaz. 2 - Zatec.
3 - Sazan.
۴- در فرهنگ دیگری دیده نشد.
5 - Instrument à vent.
6 - Sasébo. 7 - Sasebo.
8 - Kyu - Shu.

||ساز دادن کاری را؛ راه انداختن؛ رَوَیْتَرَاهُ
کردن. سامان دادن؛
که یزدان من یوسف یازداد
همه کارهای مرا ساز داد.

شمسی (یوسف و زلیخا)^۱،
کار طرب را ساز ده و اصحاب را آواز ده
در حلقه خاصان مکش، این عام کالاتمام را.
همام تبریزی.

سازدار. (نصف مرکب) کسی که نظم و ترتیب
را بموقع رعایت میکند. (اشتیگاس). ||کسی
که لیاقت داشته باشد. (ناظم الاطباء)^۲.

سازداری. (حماص مرکب) ترتیب و تنظیم
کار. (کذافی المجمع شعوری ج ۲ ورق ۸۱)^۳.

ساز دولاب. [ز] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) یکی از آلات موسیقی قدیم از
سازهای زهی (ذوات الاوتار) است که از نظر
شکل و ابعاد بی شباهت به دهل نبوده است.
(عبدالقادر مراغی، از مجله موسیقی دوره
سوم شماره ۲۵، شهریور ۱۳۳۷، سازهای
موسیقی ایران بقلم ج. م.)

ساز راه. [ز] (ترکیب اضافی، ||مرکب) تهیه
و تدارک سفر. (ناظم الاطباء). زاد. توشه.
اسباب سفر. رجوع به ساز شود.

ساز ره. [ز ر] (ترکیب اضافی، ||مرکب)
رجوع به ساز راه شود.

ساز زدن. [ز د] (مص مرکب) ساز بستن.
ساز دادن. ساز پرداختن. ساز نواختن.
(مجموعه مترادفات)؛

زمانه ساز طرب میزند چنانکه بگوش
رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار.

کلیه کاشانی (از مترادفات).

— ساز زدن بکام کسی؛ بکام او بودن؛
گریخت بکام اوزدی ساز

هرگز بوطن نیامدی باز.
نظامی (لیلی و مجنون).

رجوع به ساز شود.
ساز زن. [ز] (نصف مرکب) سازنواز. سازنده.

شکافه زن؛
بمرگم نیاید کس از مرد و زن
بغیر از منی و جز ساز زن.
رجوع به ساز شود.

ساز زهی. [ز ز] (ترکیب وصفی، ||مرکب)^۴
آلت موسیقی از ذوات الاوتار، که در آن زه
بود و زه اهم است از سیم و زه بمعنی اخص
یعنی وتر. و آن نوعی از آلات موسیقی است
چون عود و چنگ و تار و غیره و بر دو قسم
است: مضرابی و کماتی. رجوع به ساز و ساز
کماتی و ذوات الاوتار شود.

ساز سفر. [ز س ف] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) اسباب سفر. سامان سفر. سیج سفر.
ساختگی. سامان؛

شغلکی دارم بر دست که از موقف آن

هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر. فرخی.
رجوع به ساز شود.

ساز سیر آهنگ. [ز ه] (ترکیب وصفی، ||
مرکب) ساز بلند آهنگ. ساز بلند آواز.
(آندراج)؛

ذره تا خورشید گلپانگ انااللهی میزند
نغمه خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق.
صائب (از آندراج).

هیچ ساز از دلوازی نیست سیر آهنگ تر
چنگ را بنواز و قانون محبت ساز ده.
صائب (از آندراج).

رجوع به ساز شود.
سازش. [ز] (المص) عمل ساختن.

سازگاری. سازواری. حسن سلوک.
خوش رفتاری. سازندگی. هماهنگی. توافق.^۵
اتفاق و پیوستگی و مواصلت. (ناظم الاطباء).

||اتصال. ||آشتی. صلح (در اصطلاح وزارت
خارجیه). (فرهنگستان).^۶ تمهد و معاهده.
||اتفاق از روی مکر و حیل. (ناظم الاطباء).

||ایجاد و اختراع و احداث. (ناظم الاطباء)
(اشتیگاس). ||ساخت و شکل. (ناظم
الاطباء). ||سازش حاصل گردیدن؛ حصول
توافق بین دو طرف. حصول صلح و آشتی.

رجوع به ساختن شود.
سازش دادن. [ز د] (مص مرکب) صلح

دادن. آشتی ایجاد کردن. سازش ایجاد کردن.
توافق ایجاد کردن. رفع کدورت و اختلاف
کردن.

سازشکار. [ز] (ص مرکب) سازشکننده.
سازگار. سازوار. سازنده با دشمن. ساخت و

پاخت کننده. زد و بند کننده. بند و بست
کننده. تباہی کننده. توطئه کننده. رجوع به
سازش شود.

سازشکارانه. [ز ن / ن] (ص نسبی، ق
مترکب) بروش سازشکاران. بشیوه
سازشکاری. رجوع به سازش و سازشکار

شود.
سازشکاری. [ز] (حماص مرکب) عمل

سازشکار. سازشکاربودن. سازش کردن.
اهل سازش بودن. رجوع به سازش و
سازشکار شود.

سازش کردن. [ز ک د] (مص مرکب)
با کسی صلح کردن. آشتی کردن. رفع اختلاف
و کدورت کردن. ماهله. رجوع به سازش
شود.

سازش نامه. [ز م / م] (مرکب) صلحنامه
در اصطلاح دادگستری. (فرهنگستان).
نوشته‌ای مبنی برقرار صلح و شرایط آن.

رجوع به سازش شود.
ساز ضریبی. [ز ض] (ترکیب وصفی، ||
مرکب)^۷ آلت موسیقی که با کویدن ضربه‌ای
بدان صدا درآید، چون دایره و طبل و کوس و

غیره. رجوع به ساز شود.

ساز طرب. [ز ط ر] (ترکیب اضافی، ||
مرکب) آلات طرب. اسباب طرب. رجوع به
ساز شود.

ساز عالی موصع. [ز ی م ر ض ص]
(ترکیب وصفی، ||مرکب) یکی از آلات
موسیقی از سازهای زهی (ذوات الاوتار).

(عبدالقادر مراغی، از مجله موسیقی دوره
سوم شماره ۲۵، شهریور ۱۳۳۷).

ساز فولاد. [ز] (ترکیب اضافی، ||مرکب)
یکی از آلات موسیقی است که دارای سی و
پنج لوح بوده و از هر لوح آهنگی حامل
میشده است. (از مجله موسیقی دوره سوم
شماره ۲۵، شهریور ۱۳۳۷).

سازق. [ز] (ل) نوعی سفر که از شکاف
درخت سرو بدست می‌آید، و چون آن را
مشعل کنند مانند مشعل میوزد. (ناظم
الاطباء) (اشتیگاس).

سازک. [ز] (ل) نوعی پرنده خوش‌آواز.^۸
(اشتیگاس) (ناظم الاطباء). ||گریاس خانه و
دهلیز. (ناظم الاطباء). راهرو و دالان.
(اشتیگاس). رجوع به سازک شود.

سازگار. [ز] (ترکیب اضافی، ||مرکب) آلت
کار. آلات اهل صنایع. (شعوری ج ۲ ورق
۵۹). آلت طرب و ساز آلت کار و صنعت.
(ناظم الاطباء). دست‌افزار. ||سامان و درستی
و نظم و سلامت کار؛

گزر بی ساز کار، و دلف آرز
سین سلامت فرودمی چه غمستی؟

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۵).
||عرصه. عده. (ترجمان القرآن). ساختگی.
ساز کردن. [ک د] (مص مرکب) ساخته و
آماده کردن. (آندراج). آمادن. فراهم کردن.
مهیا کردن. ترتیب دادن. ساخته کردن.
ساختن؛

سپه را همه هر چه بایست، ساز
بکرد و پیامد سوی تخت باز. فردوسی.

خرد را چو با دانش نیاز کرد
به دل پاسخ نامه را ساز کرد. فردوسی.

چو کار سپاه او همه ساز کرد
در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.

۱- و نیز منسوب بجامی.
۲- در فرهنگ دیگری دیده نشد و ظاهراً
مصحف سازوار است.

۳- ظاهراً مصحف سازواری است. رجوع به
سازواری شود.

۴ - Instrument à corde.
۵ - Adaptation.
۶ - Accord.
۷ - Instrument à percussion.

۸- باین معنی ظاهراً مصحف سارک است.
رجوع به سارک شود.

جدا هر یکی هدیه‌ای کرده سازند. **بیردند پیش سپهد فراز.**
 اسدی (گرشاسبنامه).
 بشهر از مهان هر که بد سرفراز
 همه هدیه و نزل کردند ساز.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 و او را خبر ده تا اسباب حرب ساز کند.
 (تاریخ بخارا، ترشخی ص ۱۰۳).
 همان پیشینه رسم آغاز کردی
 تور و خوانی از نوساز کردی.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 دگرگون زیوری کردند سازش
 ز در بستند بر دیبا طرازش.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 دانه که هر آنچه ساز کردند
 بر تشبیه‌ایش باز کردند.
 نظامی (لیلی و مجنون).
 فرود آمد آسایش آغاز کرد
 وز آن مرحله برگ ره ساز کرد. نظامی.
 خردمند چون نامه را کرد ساز
 به شاه جوان داد و بردش نماز. نظامی.
 مدت عمر کم و وقت بهاران تنگ است
 غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند.
 صائب (از آندراج).
 به تخت گل بنشانم بی جو سلطانی
 ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم.
 حافظ.
 رجوع به ساختن و ساخته کردن شود.
 آزاد و توشه و اسباب سفر دادن: آنجا
 رسیدیم، او [صاحب ارمینیه] ساز کرد و دلیل
 و نامه فرستاد به ملک الان. (مجم‌التواریخ
 والقصص ص ۴۹۰). از آنجا ما را نامه نوشتند
 به ملک طرخون و آنجا رفتیم و روزی و شبی
 بماندیم و پنجاه مرد با ما بفرستاد و ساز کرد.
 (ایضاً ص ۴۹۰). [غذا دادن. طعمه ساختن؛
 سرش را همانگه ز تن باز کرد
 دد و دام را از تنش ساز کرد. فردوسی.
 آتیه کردن ملزومات جنگ و سفر. (نظام
 الاطباء). مایحتاج فراهم آوردن. تهیه دیدن
 مایحتاج: اسامه از بیرون مدینه لشکرگاه بزد
 و هر کسی ساز همی کردند. (بلعمی).
 در گنجهای کهن باز کرد
 ز هرگونه‌ای شاه را ساز کرد. فردوسی.
 که برخوان و برخواسته کدخدای
 تویی ساز کن تا چه آیدت رای. فردوسی.
 چنین تا شب تیره آمد فراز
 تهمت همی کرد هرگونه ساز. فردوسی.
 چنان کو بفرمود او ساز کرد
 پس آنکه ره رفتن آغاز کرد. فردوسی.
 [سازواری کردن. سازگار بودن. بر سر مهر
 بودن. سازنده بودن. سازش داشتن: دنیا] با
 ظالمان و بی‌مهران بیش از آن ساز کند که با

اهل هنر. (تاریخ بیهق).
 سکندر به فرمان او ساز کرد
 حریر نوشته ز هم باز کرد. نظامی.
 [بزم نهادن. آراستن. رونق دادن؛
 یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
 سه روز اندر آن بزم بگماز کرد. فردوسی.
 دگر هفته مرزبم را ساز کرد
 سر بدره‌های درم باز کرد. فردوسی.
 تو روز ساز کن گلشن و گاه را
 که امشب بیارم من آن ماه را.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 [ساز کردن کاری را؛ آماده و مهیا شدن آن
 را. تهیه کردن مقدمات آن را؛
 گویش جنگ را ساز کرد
 وز آنجایگه رفتن آغاز کرد. فردوسی.
 تو با لشکرکرت رزم را ساز کن
 سپه را بر این بر هم آواز کن. فردوسی.
 بخوان نامه و آمدن ساز کن
 در روشنائی بمن باز کن. فردوسی.
 همی کردند ساز مهمانی
 در آن ایوان و جای خسروانی.
 (ویس و رامین).
 شه از غم در کیسه را باز کرد
 دگر ره سپه رزم را ساز کرد.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 پراکنده گشتند هر کس که بود
 سپهد شد و ساز ره کرد زود.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 مهان هم برین رای گشتند باز
 همه شب همی رزم کردند ساز.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 آنگاه مردم ساز راه میکردند. (قصص الانبیاء
 جویری ص ۲۳۴). و اصحاب قلمه نیز چون
 شانه مقاتلت را ساز کرده بودند. (جهانگشای
 جوینی).
 گره باز کردن زدل ساز کن
 ولی ز ابرو اول گره باز کن.
 امیر خسرو دهلوی.
 [آهنگ کردن. عزم کردن. عزیمت نمودن.
 قصد کردن. توجه؛
 غمی بد دلش ساز نخجیر کرد
 کمر بست و ترکش پر از تیر کرد. فردوسی.
 چو سیراب شد ساز نخجیر کرد
 بسجید و ترکش پر از تیر کرد. فردوسی.
 چو پردخته شد زان دگر ساز کرد
 در گنج گرد آمده باز کرد. فردوسی.
 چو او در رسد ساز ایران کنم
 همه بوم تا روم ویران کنم.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 سپهد سبک رزم آغاز کرد
 بزد کوس کین جنگ را ساز کرد.
 اسدی (گرشاسبنامه).

و آنچنان بود که پیغمبر ساز کعبه کرد تا عمره
 آورد و هفتاد شتر با خود ببرد. (قصص الانبیاء
 جویری ص ۲۲۲).
 صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
 آن چه آتش بود یارب کاسر زمان
 انگیختی. خاقانی.
 همان چوگان و گوی آغاز کردند
 همان نخجیر کردن ساز کردند.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 گرملکی عزم ره آغاز کن
 زین بنواتر سفری ساز کن.
 نظامی (مخزن الاسرار).
 چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
 سوی هندستان شدن آغاز کرد.
 مولوی (مثنوی).
 [آغازیدن. آغاز نهادن. گرفتن؛
 مقاتله‌های حکمت باز کرده
 سخنهای مضاحک ساز کرده.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 دگرگونه هندو سخن کرد ساز
 بپرسیدن خوابش آمد نیاز.
 نظامی (اقبالنامه ص ۱۱۵).
 جانب دیگر خلش آغاز کرد
 باز قزوینی فغانی ساز کرد. مولوی (مثنوی).
 چون چنین شد ابتهاج آغاز کن
 ناله و تسیح و روزه ساز کن.
 مولوی (مثنوی).
 ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد
 ناله کن ببل که گلبانگ گرفتاران خوش است.
 حافظ.
 - ساز کردن آنتی از آلات موسیقی را؛ کوک
 کردن آن. نواختن و زدن آن؛
 دهل زن چون دهل را ساز میکرد
 هنوز این لابه و آن ناز میکرد.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 مغنی بیا جنگ را ساز کن
 بگفتن گلو را خوش آواز کن. نظامی.
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
 خالی مباد عرصه این بزمگاه از او. حافظ.
 در زوایای طربخانه جمشید فلک
 ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع. حافظ.
 مغنی نوای طرب ساز کن
 بقول و غزل قصه آغاز کن. حافظ.
 - ساز کردن ساعت؛ کوک کردن آن.
 [پیش گرفتن. اجرا کردن. انجام دادن؛
 کعبه روی عزم ره آغاز کرد
 قاعده کعبه روان ساز کرد.
 نظامی (مخزن الاسرار).
 [کشیدن. تصویر. ترسیم؛
 همان تمثال اول ساز کرده
 همان کاغذ برابر باز کرده.
 نظامی (خسرو و شیرین).

سازکرده. [ک د / د] (نصف مرکب): کوک کرده (ساز):

بازآمد آن معنی با چنگ ساز کرده دروازه بلا را بر خلق باز کرده. مولوی. آماده. ساخته.

سازگمانی. [ز ک] (تسریب وصفی، مرکب) آلت موسیقی از ذوات الاوتار که آن را با گمان (آرشه) نوازند چون رباب و گمانچه و غوک و ویلن و غیره. رجوع به ساز و ساز زهی و ذوات الاوتار شود.

سازگار. (ص مرکب) موافق. (شعوری) (آندراج). موافق کارها. (شرفنامه منیری). باموافقت. اجابت‌کننده و قبول‌کننده. (ناظم الاطباء). مؤالف. آنکه صاحب فکری صلح‌جو است با کسی. سازنده. سازوار. ضد ناسازگار:

تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هر دو یار آمدند.

اسدی (گرشاسبنامه).
ز دستان زن هر که ناترسکار
روان با خرد نیست سازگار.

اسدی (گرشاسبنامه).
چند باشم در انتظار و هوس
که مگر بخت سازگار شود. مسعود سعد.

تا سازگار دولت و تابنده دانش است
با دولت تو دانش تو سازگار باد. مسعود سعد.
وگر موافقت تو رسد به آتش و آب
شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر.

معزی.
کس مرا باور ندارد کز نخست
کار ساز و سازگاری داشتم.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۱۳).
آقبال صفوةالدین بانوی روزگار
ناساز روزگار مرا سازگار کرد.

خاقانی (ص ۱۵۳).
به نقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر نسیه فردا چه داریم.

نظامی (خسرو و شیرین).
بچشم وفا سازگار آمدش. نظامی.

در آتشم چو بنه داغ از ملایمت
از طبع سازگار خود آزار میکش.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
[[ملاتم طبع. موافق طبع. ضد مضرة مهتران
مکه را رسم چنان بود که فرزندان را به دایه
دادندی و بیرون مکه او را پروردندی که
هوای مکه با طفلان سازگار نبود. (بلعمی).

خرمای تو گرچه سازگار است
با هر که بجز من است خار است.

نظامی (لیلی و مجنون).
منم عاشق مرا غم سازگار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است.

نظامی (خسرو و شیرین).
مهر خورشید را سازگار است
با هر که بجز من است خار است.

چه می‌خوردی که رویت چون بهار است
ازان می‌خور که آنت سازگار است.

نظامی (خسرو و شیرین).
آب ساری به تابستان مرا سازگار نیست.
(تاریخ طبرستان). چه آب بلخ مرا سازگار
نیست. (تاریخ طبرستان).

دماغ سیر پراکنده گلستان سوخت
هوای سایه گل نیست سازگار مرا.

میرزا رضی دانش (از آندراج).
[[گوارا. سایغ. زلال: نعم بیشمارش در حلق
خلق و کام خاص و عام شیرین و خوشگوار و
طبیات ارزاق بی‌پایانش در گلوی کلوا و
اشربوا روان و سازگار. (ترجمه محاسن
اصفهان). [[الایق. (شرفنامه منیری). زبینه.

برازنده. سزاوار. درخوره:
هر سلاحی که برگرفت بود
با کشتن سازگار و اندرخور. فرخی.

آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش
با ماه روزه کی بود این هر دو سازگار.

فرخی.
بکن چربی که شیرینیت یار است
که شیرینی به چربی سازگار است.

نظامی (خسرو و شیرین).
بر سریر آی و پیش من نشین
سازگار است ماه با پروین.

نظامی (هفت پیکر).
[[قانع. خرسند:
زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.

[[اسطابق. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
هم آهنگ. هم آواز:
دف و چنگ با یکدیگر سازگار
بر آورده زیر از میان ناله زار.

سعدی (بوستان).
[[[[مربک] تمام آلتی است از موسیقی.
(اشتینگاس). [[نام آهنگی از موسیقی است.
[[شاعر. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
[[مقلد. (ناظم الاطباء). هنریشه. (اشتینگاس).

[[اص مرکب) عامل و فاعل و کسی که
اختراع کند. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
[[کسی که حیلۀ نماید. مکار و ریاکار. (ناظم
الاطباء). [[کسی که چیزی را بسازد و بپاراید
و درست کند و ترتیب دهد. و بطور شایسته و
لایق برقرار کند. [[کسی که چیزی را برابر و
مساوی نماید. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

— ناسازگار: ناموافق. ناساز:
که دستور باشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار. فردوسی.

چه کار آید آن یار ناسازگار
که هنگام سختی نیاید بکار.

امیر خسرو دهلوی.
— امضر. ناگوار. ناملائم برای طبع و مزاج:

که در سینه پیکان تیر تار
بسی بهتر از قوت ناسازگار.

سعدی (بوستان).
رجوع به ساختن شود.

سازگاری. (حامص مرکب) موافقت در
کارها. سازواری. (شرفنامه منیری) (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء). رفاه (ربنجینی). عمل
سازگار. سازگار بودن. سازندگی. سازش.
وفاق. وفاق. توافق. حسن سلوک. بر سر مهر
بودن:

بر ابرج بر آشفته دیدش سپهر
نبد سازگاریش با او به مهر. فردوسی.

مراد تو همه جز جنگ فرخی زانست
مراد او همه جز صلح و سازگاری نه. فرخی.

زن بدخو را مانی که مرا با تو
سازگاری نه صواب است و نه بیزاری.

ناصر خسرو.
در گنج معیشت سازگاری است
کلید باب جنت بردباری است. ناصر خسرو.

نباشد حال او را پایداری
نه طبعش را همیشه سازگاری.

(ویس و رامین).
و میان ایشان [میان عناصر ایزد تبارک و
تعالی] صلحی کرد تا مدتی، و سازندگی و
سازگاری پدید آورد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سرسازگاری ندارد سپهر
کمر بسته کین ما ماه و مهر. نظامی.

چو خواهد بود وقت سازگاری
هم از اول نماید بخت یاری.

نظامی (خسرو و شیرین).
چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی.

نظامی (خسرو و شیرین).
جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بناید و گفت... سعدی (بوستان).

هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری.

سعدی (طبیات).
[[ملایمت با طبع و مزاج. گوارایی: آب
وهوش [مازندران] در سازگاری با آب روی
هم بری میکند. (عنایت‌نامه جلال‌الدین
دهستانی از جنگ خطی مورخ ۶۵۱).

ز هر طعمه‌ای خوشگواریش بین
حلاوت مبین سازگاریش بین. نظامی.

1 - Archet.

۲- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

۳- برای این معنی و معانی بعد که در
فرهنگهای اشتینگاس و ناظم الاطباء آمده
شاهدی دیده نشد، و ظاهراً بقیاس از معانی
مصدر «ساختن» ذکر شده است.

۱- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

۲- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

۳- برای این معنی و معانی بعد که در
فرهنگهای اشتینگاس و ناظم الاطباء آمده
شاهدی دیده نشد، و ظاهراً بقیاس از معانی
مصدر «ساختن» ذکر شده است.

۱- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

۲- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

۳- برای این معنی و معانی بعد که در
فرهنگهای اشتینگاس و ناظم الاطباء آمده
شاهدی دیده نشد، و ظاهراً بقیاس از معانی
مصدر «ساختن» ذکر شده است.

۱- از: ساز + گار (پسوند فاعلی و مبالغه).
(حاشیه برهان ج معین).

اتفاق و معاهدت. [همآهنگی. اصلح و آشتی. [برابری و مساوات. ترتیب و انتظام. (ناظم الاطباء). رجوع به سازگار شود.

سازگاری کردن. [کَدَ] (مص مرکب) سازگار بودن. سازوار آمدن. سازوار شدن. سازش داشتن. موافقت: اگر تو سازگاری کنی و جنگ و خصومت نجوئی. (اسکندرنامه قرن ششم نسخه نفیسی).

کسی را که این ساز یاری کند طرب با دلش سازگاری کند. نظامی. شاید بر کسی کرد استواری که نموده‌ست با کس سازگاری. نظامی (خسرو و شیرین).

چو بر فردا نماند امیدواری بیاید کردن امشب سازگاری.

نظامی (خسرو و شیرین). تو هم با من از سر بنه خوی زشت که تا سازگاری کنی در بهشت.

سعدی (بوستان). ای کاش که بخت سازگاری کردی با جور زمانه یار یاری کردی. حافظ.

[نحمل داشتن. مدارا کردن: سازگاری کن با دهر جفاپیشه که بد و نیک زمانه به قطار آید. ناصر خسرو.

[ملایم بودن با طبع و مزاج کسی: جان من زنده به تاثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرگم.

سعدی (خواتیم). رجوع به سازگار شود.

سازگاو. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) ستم چرم که با آن چهارپایه^۱ را می‌رانند. (غیاث، از لطائف) (آندراج):

که به بندم ای فتی و سازگاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو. مولوی (مشوی).

سازگور. [گ] (ص مرکب) موافق. سازگار. سازوار:

ز بخت بد چه طمع کرده‌ای که سازگر آید ز گوش کر چه توقع کنی سخن‌شوی را. درویش واله هروی (از آندراج).

رجوع به سازگار شود. **سازگرفتن.** [گِ رَت] (مص مرکب) دمساز شدن. هماهنگ شدن. سازوار آمدن.

— سازگرفتن با ساز کسی؛ بساز او رقصیدن: شما سازگیرید با ساز اوی گذرنیست بر گردش راز اوی. فردوسی. — سازگرفتن کاری؛ انتظام یافتن و بسامان شدن آن.

بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی که کار گیتی بی رنج می‌نگرد ساز. موعود سعد.

سازگرمابه. [ز گ ب / ب] (تسریک اضافی، مرکب) اسباب حمام. رخت حمام: گاه‌روز او چو بخت من برخاست سازگرمابه کرد یک‌یک راست. نظامی (هفت پیکر).

رجوع به ساز شود. **سازگری.** [گ] (مرکب) نام پرده‌ای است از موسیقی مرکب از مقام عراق و اصفهان. (برهان) (جهانگیری) (غیاث) (شعوری) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء):

ز زمزه سازگری در عراق کرده به آهنگ عراق اتفاق سازگری را همه خواهان شده نغمه او تا به صفهان شده.

امیر خسرو (از شعوری و انجمن آرا و آندراج).

[انوعی از ساز هوانی^۲. (ناظم الاطباء) (اشتیکاس).

سازگور. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب) زاد و توشه سفر آخرت. اعمال صالحه. آنچه برای سفر آن جهانی در بایست است. برگ عیشی که بگور خویش توان فرستاد.

ساز لشکر. [ز ل ک] (تسریک اضافی، مرکب) تجهیزات لشکر. اهبت. عُدت. رجوع به ساز شود.

سازمان. (مص، مرکب)^۳ تشکیلات. حالت قسمتهائی که واحد و مجموعی را برای انجام فعالیت‌های خاصی تشکیل می‌دهند.

چون: سازمان حکومتی. سازمان نظامی. سازمان برنامه هفت ساله. سازمان جوانان شیر و خورشید سرخ ایران. سازمان دفاعی.

سازمان ملل متحد. سازمان بین‌المللی کار. سازمان خواربار و کشاورزی. سازمان تاریخی-و علمی و فرهنگی. سازمان جهانی بهداشت. سازمان هواپیمائی کشوری بین‌المللی. سازمان جهانی هواشناسی.

سازمانهای اداری. سازمانهای ملی. **سازمان دادن.** [د] (مص مرکب) تشکیل سازمان. ترتیب و تنظیم سازمان.

سازمان دهنده. [د ه د / د] (نف مرکب) کسی که کارش یا تخصصش در سازمان دادن است.

سازمان ملل متحد. [م ل ل مُت تَ ح] (لخ)^۴ مؤسسه‌ای است بین‌المللی که از نمایندگان ۸۳ کشور^۵ تشکیل می‌گردد.

افزایش روز افزون ارتباطات بین‌المللی وجود مؤسسه‌ای را برای تنظیم این ارتباطات ایجاب میکند. ازین روی بعد از پایان جنگ اول بین‌المللی «جامعه ملل» پدید آمد ولی حیات آن جامعه با اشتعال آتش دومین جنگ جهانی بنا کامی پایان یافت. از اواسط جنگ دوم دولتهای قوی بفرکر روزگار بعد از جنگ

افتادند و در مرداد ۱۳۲۰ ه. ق. شمسی (۱۹۴۱ م.) سران دولتهای امریکا و انگلیس در یک کشتی جنگی بنام پرینس آوولز^۶ در اقیانوس اطلس منشوری مشتمل بر ۸ ماده امضا نمودند که بعدها بنسبیت محل امضا به «منشور اتلانتیک» اشتهار یافت و دولتهای دیگری نیز با پذیرفتن متن منشور بصف امضا کنندگان آن پیوستند و بدینسان مقدمات تأسیس سازمان ملل متحد فراهم آمد. مفاد منشور اقیانوس اطلس این است که: «ملتها دارای حقوق استقلال و حاکمیت هستند و آزاد خواهند بود هر یک هر نوع حکومتی را می‌خواهند برای خود برقرار سازند». اصطلاح «ملل متحد» نامی بود که روزولت رئیس

جمهور امریکا پیشنهاد کرد و نخستین بار در اعلامیه ملل متحد ۱۰ دی ۱۳۲۰ (اول ژانویه

۱۹۴۲ م.) بکار رفت، و در طی آن بود که نمایندگان ۲۶ ملت دولتهای خود را متعهد ساختند که با اتفاق به جنگ ضد «محور» ادامه دهند. «منشور ملل»^۷ توسط نمایندگان ۵۰ کشور در انجمن مربوط به «سازمان

بین‌المللی» که از تاریخ ۴ اردیبهشت تا ۴ تیرماه ۱۳۲۴ (۲۵ آوریل تا ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م.) در شهر سانفرانسیسکو منعقد بود تنظیم شد. این نمایندگان بر اساس پیشنهاداتی که

بوسیله نمایندگان امریکا و انگلستان و روسیه و چین از مرداد تا مهر ۱۳۲۳ (اوت تا اکتبر ۱۹۴۴ م.) در محلی مجاور واشنگتن بنام دامبرتن اوکز^۸ طرح شده بود بکار پرداختند.

منشور ملل متحد در تاریخ ۵ تیر ۱۳۲۴ (۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ م.) بامضا رسید و پس از تصویب پنج دولت معظم (امریکا، انگلستان، روسیه، فرانسه، چین) و اکثریت سایر امضا کنندگان^۹ سازمان ملل متحد در تاریخ

دوم آبان ۱۳۲۴ (۱۲۴ اکتبر ۱۹۴۵ م.) (= روز ملل متحد) رسماً بوجود آمد و نخستین دوره^{۱۰}

۱- در متن غیاث و آندراج: «چهارپایه» آمده یعنی چهارپایان.

۲- ساز بادی به اصطلاح امروز.

3 - Organisation.

4 - U.N.O. = United Nations Organization.

۵- بتدریج با حصول استقلال ملت‌های تحت قیمومت و پیوستن آنان به سازمان، این رقم افزایش می‌یابد.

6 - Prince of Wales.

7 - Charter of the United Nations.

8 - Dumbarton Oaks.

۹- منشور ملل متحد و اساسنامه دیوان دادگتری بین‌المللی که مجموعاً مشتمل بر ۱۷۰ ماده است در جلسه ۱۳ شهریور ۱۳۲۴ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید.

اجلاسیه مجمع عمومی آن از ۱۹ دقّ ماه تا ۲۴ بهمن ماه همان سال در لندن و دومین دوره آن در مهر و آبان ۱۳۲۵ در نیویورک مقر اصلی و دائمی سازمان تشکیل گردید. چند هفته بعد از تنظیم منشور ملل متحد لهستان نیز آن را امضاء کرد و در سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶ م.) چهار کشور دیگر به عضویت سازمان پذیرفته شدند. در سال ۱۳۲۶ (۱۹۴۷ م.) دو کشور، و در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ (۱۹۴۸ م. تا ۱۹۵۰ م.) سالی یک کشور، و در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵ م.) شانزده کشور و در سال ۱۳۳۵ (۱۹۵۶ م.) چهار کشور، و در سال ۱۳۳۶ (۱۹۵۷ م.) یک کشور به عضویت سازمان درآمد و بدینسان مجموع اعضاء سازمان ملل متحد به ۸۲ کشور رسید.



آرم سازمان ملل متحد

اعضاء ملل متحد

آرژانتین	آلبانی
اتحاد جماهیر شوروی (سابق)	اتریش
اتیوپی (حبشه)	اردن
اسپانیا	استرالیا
افغانستان	اکوادور
امریکا (ایالات متحده)	اندونزی
انگلستان	اوکراین
ایران (جمهوری اسلامی)	ایرلند
ایسلند	برزیل
بلژیک	بلغارستان
پاراگوئه	پاکستان
پرتغال	پرو
ترکیه	نونس
جمهوری متحده عرب (مصر)	چکسلواکی
چین	دانمارک
دومینیک (جمهوری)	
روسیه سفید (بلوروسی)	رومانی
زeland جدید	ژاپن
سودان	سیلان
عراق	عربستان سعودی
غنا	فرانسه
فیلیپین	کامبوج
	کانادا

کلمبیا	کوبا	کاستاریکا
گوآتمالا	لاتویس	لبنان
لوکزامبورگ	لهستان	لیبری
لیبی	مالایا	مجارستان
مراکش	مکزیک	نیپال
نروژ	نیکاراگوا	وزونلا
هائیتی	هلند	هندوستان
هندوراس	بن	یوگسلاوی
یونان.		

هدف ملل متحد: هدف سازمان ملل متحد عبارت است از نگاهداری صلح و امنیت بین المللی، توسعه روابط دوستانه در میان ملتها، همکاری بین المللی برای حل مسائل بین المللی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و بشردوستی و توسعه و تشویق احترام به حقوق بشر و آزادیهای اساسی، بودن مرکزی برای هماهنگ ساختن اقدامات ملتها در رسیدن به این مقاصد مشترک.

اصول اساسی سازمان: سازمان بر اساس برابری حاکمیت همه اعضاء خود مبتنی می باشد. کلیه اعضاء سازمان باید تعهداتی را که بموجب منشور بهده دارند از روی حسن نیت انجام دهند. کلیه اعضاء متعهدند که اختلافات خود را به وسائل مسالمت آمیز و بنحوی که صلح و امنیت و عدالت در معرض خطر واقع نشود تصفیه نمایند. هیچ عضو، در روابط بین الملل خود نباید نسبت بتعامت ارضی و استقلال سیاسی دولت دیگری متوسل به زور و تهدید گردد و یا دست به اقدامی بزند که برخلاف مرام ملل متحد باشد. همه موظفند به سازمان ملل متحد در موقعی که برطبق مقررات منشور ملل متحد دست به اقدامی میزند همه نوع کمک نمایند و نیز از هر نوع کمک به دولتی که سازمان ملل متحد علیه آن بمنظور حفظ و یا استقرار صلح اقدام مینماید بپرهیزند. سازمان خواهد کوشید تا آنجا که صلح و امنیت بین المللی اقتضاء میکند کشورهای غیر عضو نیز طبق اصول مندرج در منشور عمل نمایند. هیچیک از مقررات منشور سازمان را مجاز نمسازد در کارهایی که در صلاحیت ملی یک کشور است مداخله کند.

زبانهای رسمی: پنج زبان انگلیسی، اسپانیائی، چینی، روسی و فرانسه در سازمان ملل متحد رسنیت دارد. مکاتبات و مذاکرات بزبانهای انگلیسی و فرانسه است و زبان اسپانیائی هم در مجمع عمومی بکار برده میشود.

عضویت: کلیه کشورهای مستقل صلح دوست که تعهدات منشور ملل متحد را بپذیرند و بشخص سازمان آماده و خواهان اجرای آن باشند میتوانند عضو ملل متحد

گردند. مجمع عمومی به توصیه شورای امنیت عضویت کشورهای داوطلب را تصویب میکند. و نیز بهین ترتیب کشوری از سازمان اخراج یا عضویت او معلق میگردد. **ارکان ششگانه سازمان:** در منشور ملل متحد شش رکن اصلی برای سازمان پیش بینی شده است: مجمع عمومی، شورای امنیت، شورای اقتصادی و اجتماعی، شورای قیمومت سرزمینهای غیر خودمختار، دیوان بین المللی دادگستری، دبیرخانه.

۱- مجمع عمومی

رکن عمده سازمان ملل متحد مجمع عمومی است که در آن همه کشورهای عضو نماینده دارند. مجمع عمومی بمنزله «مجلس شورای بشری» است و وظایف آن از این قرار است: مطالعه و توصیه در مورد اصول همکاری بین المللی برای نگاهداری صلح و امنیت و همچنین در اصول حاکم بر خلع سلاح و تنظیم تسلیحات. بحث درباره هرگونه مسلهای که در صلح و امنیت مؤثر باشد و دادن نظر در مورد آن جز در موقعی که اختلاف یا وضعی مورد رسیدگی «شورای امنیت» باشد. بحث و دادن نظر (با رعایت استثنای مذکور در فوق) در هر مسلهای که در حیطه منشور باشد و یا در اختیارات و وظایف هر یک از ارکان ملل متحد مؤثر باشد. فراهم آوردن زمینة مطالعه و دادن توصیه درباره پیشبرد همکاری سیاسی بین المللی. توسعه حقوق بین المللی و تدوین آن. محقق ساختن حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه. و همکاری بین المللی در زمینه های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی. دریافت و مطالعه گزارشهای شورای امنیت و سایر ارکان ملل متحد. توصیه برای تسویه مسالمت آمیز هرگونه وضعی که ممکن است روابط دوستانه میان ملل را تیره کند. نظارت بر اجرای قراردادهای قیمومت از طریق شورای امنیت. برگزیدن شش عضو غیر دائم شورای امنیت و ۱۸ عضو شورای اقتصادی و اجتماعی و آن عده از اعضاء شورای قیمومت که باید برگزیده شوند و مشارکت در برگزیدن قاضیان دیوان بین المللی دادگستری. و انتصاب دبیرکل ملل متحد بنا به توصیه شورای امنیت. مطالعه و تصویب بودجه ملل متحد و تقسیم بندی سهمیه هریک از دولتهای عضو و ارسی بودجه های سازمانهای اختصاصی. تصنیفات مجمع عمومی در مورد مسائل مهم از قبیل توصیه درباب صلح و امنیت و انتخاب اعضاء رکنهای سازمان ملل متحد، و قبول و تعلیق و اخراج اعضاء و مسائل مربوط به قیمومت و بودجه به اکثریت دو

ثلث و در مورد مسائل دیگری با اکثریت نسبی (ساده) اتخاذ می‌گردد. هر کشور در مجمع عمومی یک رأی دارد که بوسیله رئیس هیأت نمایندگی در صندوق انداخته می‌شود. مجمع عمومی سالی یک بار در اواخر تابستان و اوائل پائیز تشکیل جلسه می‌دهد. اجلاس‌های مخصوص مجمع ممکن است بتقاضای شورای امنیت یا اکثریت اعضای ملل متحد در هنگامی که صلح جهانی تهدید شود و یا عمل تجاوز صورت گرفته باشد فراخوانده شود.

مجمع عمومی کارهای خود را از طریق ۷ کمیته عمده خود انجام می‌دهد: کمیته نخست: سیاسی و امنیت، شامل تنظیم تسلیحات کمیته سیاسی مخصوص (برای کمک به کمیته نخست)، کمیته دوم: (اقتصادی و مالی)، کمیته سوم: اجتماعی، انسانی و فرهنگی، کمیته چهارم: قیومت، شامل سرزمینهای غیرخودمختار، کمیته پنجم: اداری و بودجه، کمیته ششم: حقوقی. بودجه ملل متحد برای سال ۱۹۵۸ م. بمبلغ ۶۲۸۵۰۰۰ دلار تصویب شده است.

ارکان فرعی مجمع عمومی: کمیته‌ای مرکب از نمایندگان همه اعضای ملل متحد بنام کمیته بنیادین^۱ وجود دارد که در ادوار فترت (فواصل بین اجلاس‌ها) مسائل مؤثر در صلح و ایمنی را بررسی میکند و به مجمع گزارش می‌دهد. از آن گذشته مجمع عمومی گاه‌بگاه کمیته‌ها و کمیسیونهای خاص^۲ برای رسیدگی بامور بخصوص تشکیل می‌دهد. تا کنون چنین کمیسیونهایی در مسائل اختلاف یونان با همسایه‌های شمالی آن، کره، پناهندگان و غیره تشکیل یافته است.

۲ - شورای امنیت

مؤثرترین و مقتدرترین رکن سازمان ملل متحد است و با توجه به اختیارات وسیع و حساس و عضویت دائم پنج دولت بزرگ جهان در آن، و حق وتوی آنان نفوذ دول بزرگ را در اداره امور جهان تثبیت میکند. شورای امنیت از ۱۱ عضو تشکیل میشود، پنج دولت آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، انگلیس، فرانسه و چین عضویت دائم آن را دارند. و شش عضو غیردائمی را مجمع عمومی برای مدت دو سال انتخاب میکند و پس از پایان دوره دو ساله نمیتواند بلافاصله انتخاب شوند. وظایف شورای امنیت عبارت است از نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی بر طبق مقاصد و اصول ملل متحد. تحقیق و رسیدگی نسبت به هر اختلاف و یا وضعی که ممکن است بمصادمه بین‌المللی کشد. توصیه در باب راههای تعدیل اینگونه مشاجرات یا شرایط تسویه آنها. تشخیص وجود تهدید بر

علیه صلح یا عمل تجاوز و توصیه اقدامی که باید بعمل آید. دعوت از اعضاء بمنظور اجرای کيفرهای اقتصادی یا بکار بردن تدابیر دیگری غیر از جنگ برای جلوگیری از تجاوز یا متوقف ساختن آن. اقدام نظامی ضدتجاوز. توصیه برای قبول اعضای جدید و شرایطی که بموجب آنها دولتها بتوانند اساسنامه دیوان بین‌المللی دادگستری را امضا کنند. اجرای وظایف قیومت ملل متحد در «مناطق سوق‌الجیشی». تقدیم گزارشهای سالانه و مخصوص به مجمع عمومی. شورای امنیت از جانب کلیه اعضای ملل متحد که همگی متفقند و با نیروهای مسلح و معاضدت و تسهیلاتی که برای نگاهداری صلح و ایمنی بین‌المللی لازم باشد در اختیار آن بگذارند دست به اقدام می‌زنند. اخذ رأی در شورای امنیت در کلیه مطالب بجز مسائل مربوط بآئین کار بواسطه رأی مثبت هفت عضو که شامل آراء موافق اعضای دائمی باشد بعمل می‌آید.

این قاعده بنام «اتفاق آراء دول بزرگ» و در اصطلاح عموم به حق «وتو» معروف است. لیکن هر عضو، چه دائم و چه غیردائم باید از دادن رأی در مورد مسله‌ای که خود یکی از طرفین آن دعوی باشد خودداری کند. در مسائل مربوط به آئین‌نامه تصمیمات شورای امنیت با هفت رأی موافق اعضاء، هر که باشند، اتخاذ می‌گردد. شورای امنیت همیشه در حال تشکیل است و تعطیل بردار نیست تا بتواند در حفظ صلح مراقبت دائم داشته باشد و بموقع اقدام لازم را مجری دارد. هر عضو شورای امنیت باید در همه اوقات نماینده‌ای در قرارگاه سازمان ملل متحد داشته باشد. شورا میتواند در صورتیکه بخواهد جلسات خود را جانی غیر از مقر دائمی سازمان ملل متحد تشکیل دهد. شورای امنیت یک کمیته ستاد نظامی مرکب از رؤسای ستاد ارتش پنج عضو دائمی یا نمایندگان آنها دارد که در مورد مسائلی از قبیل نیازمندیهای نظامی برای صلح و امور لشکرکشی شورای امنیت و هدایت نیروهای مسلحی که در اختیار شورا گذاشته شده و تنظیم تسلیحات و یا خلع سلاح ممکنه کمک و اظهار نظر مشورتی میکند. کمیسیون خلع سلاح که در تاریخ ۲۰ دی ۱۳۳۰ (۱۱ ژانویه ۱۹۵۲ م.) با رأی مجمع عمومی تأسیس شد، زیر نظر شورای امنیت قرار داد و این کمیسیون جانشین کمیسیون نیروی اتمی و کمیسیون تسلیحات (سابق) می‌باشد و ۱۴ عضو دارد. کمیسیون خلع سلاح وظیفه دارد که طرحهایی برای عهدنامه‌های مربوط به تنظیم و تحدید و تقلیل متوازن کلیه نیروهای مسلح و کلیه تسلیحات

و منع استعمال کلیه حربه‌های قادر به انهدام دسته جمعی و بازرسی بین‌المللی مؤثر نیروی اتمی بمنظور تأمین تحریم سلاحهای اتمی و استفاده از نیروی اتمی فقط برای مقاصد صلح‌آمیز تهیه نماید.

۳ - شورای اقتصادی و اجتماعی

این شوری زیر نظر مجمع عمومی مرکب از ۱۸ عضو فعالیت میکند. دوره عضویت آن سه سال است، و هر سال بجای ۶ عضو که دوره عضویتشان پسر می‌آید اعضای جدید انتخاب میشوند. وظایف شوری از این قرار است: بررسی و تقدیم گزارش و پیشنهادهایی در مورد مسائل بین‌المللی اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی و امور مربوط با فراهم آوردن موجبات آنها. تأمین و ترویج احترام و رعایت حقوق بشر و آزادیهای اساسی برای همه. دعوت و تشکیل کنفرانسهای بین‌المللی و تهیه پیش‌نویس عهود درباب مسائلی که در صلاحیت آن باشد برای تقدیم به مجمع عمومی. انعقاد قراردادهائی با مؤسسات اختصاصی و تعیین شرایط مرتبط کردن آنها با ملل متحد. هماهنگ ساختن فعالیتهای کارگزاریهای اختصاصی بوسیله مشاوره با خود آنها و دادن توصیه به آنها و بوسیله توصیه به مجمع عمومی و اعضای ملل متحد. شورا از طریق کمیسیونهایی عمل میکند و تاکنون ۸ کمیسیون بشرح زیر تشکیل داده است: حمل و نقل و ارتباطات، آمار، امور اجتماعی، جمعیت و نفوس، حقوق بشر، مقام زن، داروهای مخدر، بازرگانی کالاهای بین‌المللی. همچنین یک کمیسیون فرعی برای حمایت از اقلتها و جلوگیری از تبعیض و چند کمیسیون اقتصادی ناحیه‌ای تأسیس گردیده است. صندوق ملل متحد برای بچه‌ها (یونیسف)^۳ که بنا بتصمیم مجمع عمومی در تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۲۵ (۱۱ دسامبر ۱۹۴۶ م.) دایر شد تا بکودکان قربانی جنگ و بطور کلی به تندرستی بچه‌ها در تمام جهان مدد رساند. یونیسف برای نگهداری از کودکان و مادران در ۹۰ کشور کمک کرده است. این کمکها بیشتر بمنظور جلوگیری از بیماریهای مالاریا و سل و تراخم و کوفت، و برپا کردن مراکز آسایش مادران و بچه‌ها و آموزش ماماها و پرستاران، و کمک بهبود وضع تغذیه کودکان و امداد فوری در حوادث سیل و زلزله و سایر مصیبتها بوده است. اداره کل کمکهای فنی دبیرخانه برای کشورهایی که جهت توسعه اقتصاد خود به دانش و مهارتهای فنی

1 - Interim. 2 - Ad hoc. 3 - U.N.I.C.E.F.

نیازمندند، وسائل کمک فنی فراهم می‌یابند. از سال ۱۳۳۸ یک «وام مخصوص» مبلغ صد میلیون دلار به کشورهای نیازمند اختصاص یافته است. شورای اقتصادی و اجتماعی کمیته‌ای بنام «کمیته عقد قرارداد با کارگزارهای بین دول» دارد. بوسیله این کمیته قراردادهایی با آن مؤسسات بین‌المللی بسته می‌شود.

۴- شورای قیومت

در منشور ملل متحد ماده‌ای است که در آن دو اصل برای سرزمینهایی که به مرحله خودمختاری نرسیده‌اند اعلام شده است: نخست آنکه منافع ساکنان این نواحی بسیار قابل اهمیت است. دوم آنکه دولت‌های اداره کننده این سرزمینها برای انجام مأموریت خود متقبل شده‌اند که در بطن رفاه و پیشرفت مردم سرزمینهای متکی و وابسته و رشد تدریجی ایشان بسوی خودمختاری و تأمین عدالت در حق ایشان و حمایت از آنها در قبال تعدی، و در ترویج صلح و ایمنی بین‌المللی و بطن تدابیر مربوط به آبادانی و تشویق و تجسس علمی و صنعتی مساعدت نمایند.

همچنین دولت‌های مسئول اداره مستعمرات تعهد کرده‌اند که اطلاعات آماری و غیره را در باب شرایط و اوضاع اقتصادی و اجتماعی و تربیتی آن سرزمینها مرتباً در اختیار دبیرکل ملل متحد بگذارند. بعلاوه سازمان ملل متحد یک «شیوه قیومت بین‌المللی» از راه بستن قراردادهای جداگانه قیومت برای اداره سرزمینهایی که تحت نظارت ملل متحد قرار گرفته تنظیم کرده است. و بهمین جهت این نواحی را «سرزمینهای تحت قیومت» خوانند. منظورهی «شیوه قیومت» برقرار زیر است: توسعه صلح و ایمنی بین‌المللی، یاری به پیشرفت مردم سرزمینهای تحت قیومت بسوی خودمختاری یا استقلال، تشویق حس احترام نسبت بحقوق بشر و تشخیص و ایستگاری مردم جهان نسبت بیکدیگر، و تأمین رفتار عادلانه نسبت به کلیه کشورهای عضو سازمان و اتباع آنها در سرزمینهای تحت قیومت در امور اجتماعی و اقتصادی و تجاری، و نیز رفتار عادلانه در حق اتباع کلیه کشورهای عضو سازمان در دستگاه عدالت. شیوه قیومت می‌تواند شامل سرزمینهایی شود که سابقاً تحت سرپرستی جامعه ملل بودند، یا بر اثر جنگ جهانگیر دوم از آلمان و همدستانش جدا شدند، و سرزمینهایی که داوطلبانه شیوه قیومت را پذیرفته‌اند. هیچیک از کشورهای عضو سازمان ملل متحد را نمیتوان بموجب شیوه قیومت اداره کرد. شورای قیومت بموجب

مقررات، مرکب است از هفت کشور (استرالیا، آمریکا، انگلستان، ایتالیا، بلژیک، زلاندنو، فرانسه) از اعضای سازمان که مأمور اداره سرزمینهای بشیوه قیومت هستند و دو کشور (اتحاد جماهیر شوروی و چین) از اعضای دائمی شورای امنیت که مأمور اداره هیچ سرزمین تحت قیومت نیستند و ۴ عضو که برای مدت سه سال انتخاب می‌شوند. وظایف شورا برقرار زیر است: تنظیم پرسشنامه‌هایی درباره پیشرفت سیاسی و اقتصادی و تربیتی مردم سرزمین‌های تحت قیومت، بحث در گزارشهای رسیده از مقامات اداره کننده، واری دادخواست‌های رسیده با مشاوره با مقامات اداره کننده، سرکشی و بازدید مرتب در مواعد معین با موافقت مقامات اداره کننده، بموجب یازده قرارداد سرزمینهای زیر بشیوه قیومت بوسیله دولت‌های معینی اداره می‌شود: ناورو (استرالیا از طرف خود و زلاندنو و انگلستان)، گینه جدید (استرالیا)، رواندا، اورندی (بلژیک)، کامرون (فرانسه)، توگولاند (فرانسه)، سومالی (ایتالیا)، ساموای غربی (زلاندنو)، تانگانیکا (انگلستان)، کامرون (انگلستان)، جزایر مارشال و ماریان و کارولین در اقیانوس کبیر که سابقاً تحت سرپرستی ژاپن بودند بنا به تصویب شورای امنیت سرزمین قیومت سوق‌الجیشی بشمار می‌رود که تحت اداره کشورهای متحد آمریکا قرار دارند.

۵- دیوان بین‌المللی دادگستری

رکن اصلی قضائی سازمان ملل متحد دیوان دادگستری بین‌المللی است که مقر آن در لاهه پایتخت هلند است و از ۱۵ قاضی که مستقلاً از طرف شورای امنیت و مجمع عمومی انتخاب می‌شوند تشکیل می‌گردد. قضات دبیران بدون توجه بحلیت بر اساس صلاحیت‌شان انتخاب می‌شوند، لیکن در عین حال دقت می‌شود که شیوه‌های مهم قضائی جهان در دیوان نماینده داشته باشند. قضات مدت نه سال در خدمت دیوان می‌مانند و ممکن است مجدداً انتخاب شوند و در دوره تصدی مقام خود نمیتوانند به شغل دیگری اشتغال ورزند. صلاحیت قضاوت دیوان مشتمل بر کلیه مسائلی است که دولتها بدان ارجاع می‌کنند، و نیز کلیه موضوعاتی که در منشور ملل متحد و در عهدنامه‌ها یا مقاولات جاری پیش‌بینی شده باشد. بعلاوه شورای امنیت ممکن است یک مشاجره حقوقی را به دیوان ارجاع نماید. مجمع عمومی و شورای امنیت می‌توانند در هر مسئله قضائی از دیوان رأی مشورتی بخواهند. منابع حقوقی قانونی که هنگام اخذ تصمیم مورد استفاده

دیوان واقع می‌شود از این قرار است: معهودات بین‌المللی که بعنوان قواعد معموله، مورد قبول دو طرف دعوی قرار گیرد. عرف بین‌المللی که دلالت کند بر رسم عمومی که حکم قانون پیدا کرده باشد. اصول عمومی حقوقی که مقبول ملل متقدم واقع شده باشد. تصمیمات قضائی و تعالیم صلاحیتدارترین صاحب نظران ملل گوناگون به عنوان وسیله فرعی تعیین حکم قانون. در صورت لزوم یکی از دو طرف دعوی می‌تواند از شورای امنیت بخواهد که اقدامات لازم برای اجرای حکم دیوان را تعیین نماید.

۶- دبیرخانه

امور اداری گوناگون و وسیع سازمان ملل متحد بوسیله رکن ششم آن یعنی دبیرخانه انجام می‌شود. این دستگاه در تمام سال مشغول کار و خدمت به ارکان دیگر است و نقشه‌های مصوب و دستورالعمل‌های آنها را بموقع اجرا می‌گذارد. در رأس این دستگاه دبیرکل سازمان ملل متحد قرار گرفته که بتوسیله شورای امنیت و تصویب مجمع عمومی به این سمت انتخاب و منصوب می‌شود و چهار هزار تن کارمند از ملیتهای مختلف با او همکاری می‌کنند. وظایف دبیرکل از این قرار است: ریاست کل امور اداری سازمان ملل متحد، توجه دادن شورای امنیت به هر امری که بنظر او ممکن است صلح و ایمنی بین‌المللی را تهدید کند، تقدیم گزارش سالانه و گزارشهای متمم لازم به مجمع عمومی در خصوص کار سازمان. در تاریخ ۱۱ بهمن ۱۳۲۴ (اول فوریه ۱۹۴۶ م.) تریگولوی وزیر امور خارجه وقت کشور نروژ با توافق بین دولتهای غربی و دولت شوروی بمدت پنج سال بعنوان نخستین دبیرکل سازمان ملل متحد برگزیده شد. با اینکه از ۹ آبان ۱۳۲۹ (اول نوامبر ۱۹۵۰ م.) مقام او بمدت سه سال تمدید شد، چون در ماجرای کره مورد سوءظن و غضب دولت شوروی قرار گرفت در ۱۸ آبان ۱۳۳۰ (۱۰ نوامبر ۱۹۵۲) از مقام خود استعفا کرد. در روز ۲۰ فروردین ۱۳۳۲ (۱۰ آوریل ۱۹۵۳ م.) داک هامارشولد وزیر امور خارجه وقت کشور سوئد بجانشینی او تعیین گردید. روز ۳ مهر ۱۳۳۶ (۲۶ سپتامبر ۱۹۵۷ م.) هامارشولد مجدداً برای مدت پنج سال از ۲۰ فروردین ۱۳۳۷ (۱۰ آوریل ۱۹۵۸) بعنوان دبیرکل سازمان ملل متحد انتخاب گردید.

دبیرخانه از اداره دبیرکل و ادارات وابسته به دبیرکل بشرح زیر تشکیل می‌شود: اداره اجرای دبیرکل، اداره امور حقوقی، اداره ممیزی و رسیدگی به حسابها، اداره کارگزینی. همچنین اداراتی که هر یک برترتیب به: امور

سیاسی و شورای امنیت، امور اقتصادی، امور قیومت و اطلاعات رسیده از سرزمینهای غیر خود مختار، امور اطلاعات و تبلیغات، امور کنفرانسها، امور عمومی و امور کمک فنی، رسیدگی میکنند. وظائف و مسئولیتهای دبیرخانه منحصرأ بین المللی است. انتخاب کارمندان از روی تقسیم بندی جغرافیائی انجام میگردد و هر یک از کارمندان دبیرخانه صرف نظرات ملیت و تابعیتش یک مستخدم بین المللی است و نباید از هیچ حکومت یا مقام خارج از سازمان ملل متحد دستور بخواهد یا بگیرد، و باید از هر عملی که با سمت او منافات داشته باشد بپرهیزد.

آژانس بین المللی نیروی اتم

این مؤسسه که مقر آن در شهر وین پایتخت اتریش قرار دارد در تاریخ ۶ مرداد ۱۳۳۶ (۲۹ ژوئیه ۱۹۵۷ م.) بوجود آمد و هدف آن چنین است: توسعه نیروی اتم برای مقاصد صلح، بهداشت و پیشرفت و نیکی بشر در تمام جهان، نظارت در کمک و درخواست کشورهای آنکه از هر لحاظ از استفاده از این نیرو بمنظور سوق الجیشی یا تولید اسلحه مخرب جلوگیری شود. بودجه این مؤسسه ۴۰۸۹۰۰۰ دلار است که شامل مخارج کمیون مقدماتی آن نیز می باشد.

کارگزاریهای اختصاصی^۱

مؤسسات اختصاصی سازمانهایی است که بر اثر قراردادهای منعقد بین دولتها تشکیل میشوند و در امور اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و تربیتی و بهداشتی و دیگر مسائل مربوط وظایفی را برعهده دارند. قراردادهایی که این مؤسسات را با سازمان ملل متحد مربوط میازد بوسیله یک کمیته دائمی جزو «شورای اقتصادی و اجتماعی» موسوم به «کمیته عقد قرارداد با مؤسسات اختصاصی» منعقد میشود. هر قراردادی از یک طرف بتصویب شورا و مجمع عمومی، و از طرف دیگر بتصویب رکن مربوط کارگزاری ذینفع میرسد. فعالیتهای این کارگزاریها را شورای اقتصادی و اجتماعی هماهنگ میازد.

تاکنون ۱۱ سازمان اختصاصی با سازمان ملل متحد قرارداد امضا کرده و با آن پیوستگی یافته اند و دو سازمان دیگر پس از طی تشریفات بعضویت سازمان پذیرفته خواهند شد. کلیه مؤسسات اختصاصی، باستانی «اتحادیه جهانی پست» با برنامه توسعه کمک فنی همکاری میکنند و نمایندهای در دفتر کمک فنی دارند. اینک گزارشی باختصار از وضع این سازمانها:

۱ - سازمان بین المللی کار (ایلو)^۲ این مؤسسه قدیم ترین سازمان بین المللی است که

بتاریخ ۱۲ فروردین ۱۲۹۸ (۱۱ آوریل ۱۹۱۹ م.) پس از آنکه اساسنامه آن جزو پیمان ورسای پیشینی شد تأسیس گردید و مقر آن در ژنو از شهرهای سوئیس قرار دارد و اینک ۷۹ کشور در آن عضویت دارند. هدف این سازمان، کمک به استقرار صلح پایدار بواسطه بسط عدالت اجتماعی، و اصلاح وضع و پایه های معاش کارگران و ایجاد ثبات اقتصادی و اجتماعی است. برای تأمین هدفهای فوق، در این سازمان، هم نمایندگان دولتها، و هم نمایندگان کارگران، و هم نمایندگان کارفرمایان بدور هم می نشینند تا مقرراتی درباره مزد و ساعات کار و حداقل سن استخدام و شرایط کار برای طبقات گوناگون کارگران و جبران خسارت کارگران و بیمه های اجتماعی و مرخصی با حقوق و سلامت و امان صنعتی و خدمات کمکی استخدام و بازرسی وضع کارگران تنظیم نمایند. فعالیتهای این سازمان بوسیله سه رکن: «کنفرانس بین المللی کار» و «شورای اداری» و «دفتر بین المللی کار» انجام میگردد. جلسه کنفرانس بین المللی کار، سالی یک بار تشکیل میشود و در آن هیأت های نمایندگی ملی متشکل از دو نماینده دولتی و یک نماینده از طرف کارگران و یک نماینده از طرف صاحبان کار شرکت میکنند. و وظیفه آن تنظیم طرح قراردادهایی برای مبادله بین دولتهاست. هیأت رئیسه آن، بنام شورای کار مرکب از ۴۰ عضو است. بیست تن از این عده نماینده دولتها و ده تن نماینده کارگران و ده تن نماینده صاحبان کار هستند (ده تن از هیأت نمایندگی دولتها باید از کشورهای صنعتی باشند). دفتر بین المللی کار (بیت)^۳ بمنزله دبیرخانه سازمان است، و بطور مداوم اطلاعاتی جمع آوری و توزیع میکند و بنابه درخواست دولتها در وضع قوانین در خصوص تصیمات «کنفرانس» بدانها کمک میکند و وسائل لازم را برای کمک با اجرای مؤثر عهود فراهم میسازد. بودجه خالص سازمان بین المللی کار در سال ۱۹۵۸، ۷۸۵۵۰۰۰ دلار بوده است.

۲ - سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد (فائو)^۴ این سازمان نخستین مؤسسه ای است که بعد از جنگ دوم جهانی، بتاریخ ۲۳ مهر ۱۳۲۴ (۱۱۶ اکتبر ۱۹۴۵) پس از آنکه اساسنامه اش در کوئیک بتصویب رسید تشکیل گردید. و مقر آن در شهر رم پایتخت ایتالیاست. هدف آن: بالا بردن پایه تغذیه و موازین زندگانی، تأمین اصلاحاتی در کفایت تولید و توزیع کلیه محصولات کشاورزی که از کشتزارها و جنگلها و شیلات بدست می آید، بهتر ساختن وضع

زندگانی روستائیان، و بدین وسائل کمک بتوسعه اقتصاد جهان است. در اجرای این مقاصد سازمان خواربار و کشاورزی به توسعه بهره برداری از منابع اساسی آب و خاک جهان کمک میکند و استقرار یک بازار استوار بین المللی را برای کالاهای آن تشویق می نماید و نیز بمبادله جهانی انواع جدید نباتات کمک میکند و روشهای فنی متری را در سراسر جهان بسط میدهد و با امراض آفت زای حیوانی مبارزه میکند و وسائل کمک فنی را در زمینه های تغذیه و استفاده از غذا و جلوگیری از فرسودگی خاک و احیای جنگلها و مهندسی آبیاری و بازرسی آلودگی خواربار ذخیره شده و تولید اقسام کودها فراهم میازد. این سازمانها بوسیله کنفرانسی مرکب از نمایندگان ۷۶ دولت عضو اداره میشود. جلسه کنفرانس هر دو سال یک بار تشکیل میشود. در فواصل جلسات کنفرانس «شورای جهانی خواربار» بعضویت ۲۴ دولت عضو، امور سازمان را اداره میکند. دبیرخانه بین المللی آن از پنج قسمت فنی: «کشاورزی»، «سایگیری»، «اغذیه»، «جنگلها» و «کارهای اقتصادی» تشکیل گردیده است. بودجه فائو در سال (۱۹۵۹ م.) ۸۵۰۰۰۰۰ دلار بوده است.

۳ - سازمان تربیتی و علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو)^۵

این سازمان در تاریخ ۱۲ آبان ۱۳۲۶ (۴ نوامبر ۱۹۴۷ م.) پس از آنکه ۲۰ کشور امضا کننده آن^۶ اسناد قبولی را به دولت انگلستان سپردند تأسیس گردید. و تاکنون ۸۰ دولت عضویت آن را یافته اند و مقر آن در پاریس پایتخت فرانسه جای دارد. هدف یونسکو عبارت است از: کمک به صلح و امنیت و توسعه همکاری میان ملل از راه آموزش و پرورش و علم و فرهنگ بمنظور بسط احترام جهانیان بعدالت و حکومت قانون و حقوق بشر و آزادیهای اساسی که بواسطه منشور ملل متحد برای مردم دنیا بدون امتیاز نژاد و جنس و زبان یا دین تأیید گردیده است.

1 - Specialised agencies = Institutions spécialisées.
 2 - I.L.O. = International Labour Organization.
 3 - B.I.T.
 4 - F.A.O. = Food and Agriculture Organization of the United Nations.
 5 - UNESCO = United Nations Educational, Scientific and Cultural Organization.
 ۶ - به تاریخ ۱۵ تیرماه ۱۳۲۷ بتصویب مجلس شورای ملی ایران رسید.

کنفرانس عمومی یونسکو دو سال یکبار تشکیل جلسه میدهد و هیأت اجرایی آن مرکب از ۲۴ عضو سالی دوبار تشکیل میشود و برنامه‌های مصوب کنفرانس عمومی را اجرا میکند. بودجه یونسکو در سال (۱۹۵۸ م.) ۲۲۶۷۹۶۳۸ دلار بوده است.

۴ - سازمان جهانی بهداشت (هو)^۱ اساسنامه این سازمان بتاريخ ۳۰ تیر ۱۳۲۵ (۲۲ ژوئیه ۱۹۴۶) در کنفرانس بین‌المللی بهداشت که بدعوت شورای اقتصادی و اجتماعی در نیویورک منعقد شده بود بتصویب رسید و در تاریخ ۱۷ فروردین ۱۳۲۷ (۷ آوریل ۱۹۴۸) که ۲۶ دولت اساسنامه را تصویب کردند این سازمان بوجود آمد. امروز ۸۵ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در کاخ ملل در شهر ژنو از شهرهای کشور سویس جای دارد و بودجه سالانه آن ۱۳۵۰۰۰۰ دلار است. هدف سازمان جهانی بهداشت «فراهم کردن حداکثر موجبات بهداشت و تندرستی برای همه ملتها» است. این سازمان دو نوع فعالیت مشورتی و فنی در زمینه امراض ساری و بومی از قبیل: مالاریا، سل، امراض آمیزی، بهداشت مادران و کودکان و غیره انجام میدهد و نشریات آن در ۱۵ زمینه انتشار می‌یابد. «مجمع جهانی بهداشت» مرکب از نمایندگان کلیه کشورهای عضو خط مشی سازمان را طرح‌ریزی میکند و هیأت مجریه‌ای از نمایندگان ۱۸ کشور و نیز یک دبیرخانه و کمیته‌های کارشناسان مأمور اجرای مصوبات مجمع هستند.

۵ - بانک بین‌المللی ترمیم و توسعه^۲ این بانک بتاريخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) رسمیت یافته و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را دارند و مقر آن در شهر واشنگتن پایتخت دول متحد آمریکا است و سرمایه آن ۹ میلیارد دلار تهدد اعضاست که ۲۰ درصد آن (۲) درصد طلا و دلار امریکائی و ۱۸ درصد پول رایج معالک) پرداخت گردیده است. هر کشور قبل از عضویت بانک باید عضویت صندوق بین‌المللی پول را بپذیرد.

هدف بانک عبارت است از: مساعدت در ترمیم و آبادانی کشورهای عضو با تسهیل بکار انداختن سرمایه برای مقاصد تولیدی، تشویق در سرمایه‌گذاری خصوصی خارجی، تمیم سرمایه‌های خصوصی با فراهم کردن وام برای مقاصد تولیدی از سرمایه خود بانک و وجوهی که بانک جمع‌آوری میکند و سایر منابع، حمایت از توسعه متوازن تجارت بین‌المللی و نگاهداری تعادل در موازنه‌های پرداختی از راه تشویق سرمایه‌گذاری بین‌المللی جهت توسعه منابع تولیدی اعضای

بانک بین‌المللی. جمع کل وامهائی که از تاریخ تأسیس تا تاریخ ۱۰ دی ۱۳۲۶ به بیش از ۴۵ کشور اعطاء یا تضمین شده بالغ بر ۳۴۷۰ هزار میلیون دلار است. کلیه اختیارات بانک به «شورای مدیران» مرکب از یک مدیر و یک قائم مقام برای هر کشور عضو تفویض شده است. این شورا معمولاً در سال یک بار تشکیل میشود. مدیران بانک اغلب اختیارات خود را به ۱۶ تن مدیران عامل واگذار میکنند و این مدیران ماهی یک بار و در صورت لزوم ماهی چند بار در واشنگتن تشکیل جلسه می‌دهند و رئیس بانک سمت ریاست بر مدیران عامل دارد

۶ - مؤسسه همکاری مالی بین‌المللی^۳ این مؤسسه در تیر ماه ۱۳۳۵ (ژوئیه ۵۶) تأسیس شد و به تاریخ اول بهمن ۱۳۳۵ (۲۰ فوریه ۵۷) بعنوان یکی از مؤسسات اختصاصی وابسته به سازمان ملل متحد درآمد. و امروز ۵۳ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اند و جمع سرمایه مجاز آن ۱۰۰ میلیون دلار است. و مقر آن در واشنگتن از شهرهای آمریکاست. اگرچه بانک بین‌المللی، و صندوق بین‌المللی پول با این مؤسسه تماس نزدیک دارند، این مؤسسه از لحاظ قانونی واحد مستقلی است و بودجه آن از بودجه بانک مجزا است. هدف مؤسسه «کمک به توسعه اقتصادی از طریق تشویق توسعه مؤسسات تولیدی در کشورهای عضو مخصوصاً در نواحی عقب‌مانده» می‌باشد. اختیارات این مؤسسه عبارت است از: سرمایه‌گذاری در مؤسسات تولیدی خصوصی با شرکت و همکاری سرمایه‌گذاران خصوصی و بدون ضمانت. تأدیبه از طرف دول در مواردی که سرمایه اختصاصی کافی با شرایط عادلانه وجود نداشته‌باشد. اقدام برای تمرکز و دورهم گردآوردن فرصتها برای سرمایه‌گذاری و سرمایه‌های خصوصی خارجی و داخلی. مدیریت بهتر و دارای تجربه.

۷ - صندوق بین‌المللی پول^۴ صندوق بین‌المللی پول در تاریخ ۶ دی ۱۳۲۴ (۲۷ دسامبر ۱۹۴۵ م.) بوجود آمد و امروز ۶۶ کشور عضویت آن را پذیرفته‌اند و مقر آن در واشنگتن است. هدف صندوق از این قرار است: ترویج همکاری پولی و توسعه بازرگانی بین‌المللی، بسط تثبیت ارز و حفظ ترتیبات منظم برای معاملات ارزی در میان اعضا و پرهیز از تنزیل رقابت‌آمیز بهای ارز، مساعدت در برقراری یک شیوه چند جانبه پرداختها در مورد معاملات جاری بین‌اعضا در رفع تضییقات ارزی که باعث رکود

تجارت جهانی است. در اجرای این مقاصد، صندوق ارز به اعضای خود برای تجارت بین‌المللی طلا میفروشد، و در خصوص مسائل مالی دولتها را راهنمایی میکند. صندوق توصیه‌های ضد تورم پول نسبت به سرمایه‌گذاری و اعتبارات بانکی، و خرج پول از طرف دولتها، و مالیات کرده است. همچنین درباب اتخاذ تدابیر مالی و پولی برای کاهش نیاز به تضییقات ارزی تأکید نموده است، و در مواردی که اندوخته‌های پولی بهبود شایان یافته تسهیل کنترلهای وارداتی را پیشنهاد کرده است. یک شورای مدیران مرکب از نمایندگان ۶۶ کشور عضو و یک هیأت اجرائیه ۱۷ نفری صندوق را اداره میکنند.

۸ - سازمان هواپیمائی کشوری بین‌المللی (ایکائو)^۵ این سازمان در تاریخ ۱۵ فروردین ۱۳۲۶ (۴ آوریل ۱۹۴۷ م.) بموجب «عهدنامه هواپیمائی کشوری بین‌المللی» که در تاریخ ۱۶ آذر ۱۳۲۳ در شیکاگو تنظیم شده تأسیس گردید. و امروز ۷۲ کشور عضویت آن را دارند و مرکز آن در شهر مونترآل در کشور کانادا قرار دارد. هدف این سازمان «برقراری و تنظیم قوانین و قواعد بین‌المللی برای هوانوردی» است و کشورهای جهان را برای قبول مقررات واحدی جهت امنیت هوائی و همچنین اتخاذ قواعد و مقررات عمومی برای کلیه عملیات پرواز تشویق میکند و برای تسهیل مقررات عبور و مرور مرزی هوائی میکوشد و نیز بکار بردن وسائل فنی را که تازه بوجود آمده است تسهیل می‌کند. تهیه طرح پیمانهای هوائی بین‌المللی با این سازمان است. مجمع ایکائو مرکب از نمایندگان ۷۲ کشور عضو و شورای ایکائو مرکب از ۲۱ عضو منتخب، فعالیت‌های سازمان را اداره می‌کنند.

۹ - اتحادیه پستی جهانی (اوپو)^۶ این مؤسسه قدیم‌ترین و بزرگترین و وسیع‌ترین مؤسسه جهانی است که سه چهارم قرن پیش، بتاريخ اول ژوئیه ۱۸۷۵ م. بموجب عهدنامه پستی که در ۱۹ اکتبر ۱۸۷۴ م. در شهر برن بسته شد تأسیس گردید و امروز تقریباً کلیه ملتهای مستقل و سرزمینهای تحت قیمومت

1 - W.H.O. = World Health Organization.

2 - I.B.R.D. = International Bank for Reconstruction and Development.

3 - I.F.C.

4 - International Monetary Fund.

5 - I.C.A.O = International Civil Aviation Organisation.

6 - U.P.U. = Universal Postal Union.

که مجموعاً ۹۶ کشورند^۱ عضویت آن را دارند و سالانه ۳ میلیارد نامه و بسته طبق مقررات اتحادیه از کشوری به کشور دیگر فرستاده میشود. بر اثر قراردادی همه کشورهای جهان برای مبادله متقابل نامه‌ها و بسته‌های پستی بصورت سرزمین واحد و بدون مرزی با یکدیگر متحد و متعهد شده‌اند که هر کدام محمولات پستی کلیه اعضای دیگر اتحادیه را به بهترین وسیله‌ای که در مورد پست خود بکار می‌برند بوی مقصد انتقال دهند. یک «کنگره پستی جهانی» که معمولاً هر پنج سال یک بار مرکب از نمایندگان ۹۶ کشور عضو منعقد میشود، و یک «کمیته اجرایی و روابط» مرکب از ۲۰ عضو منتخب، و یک «دفتر بین‌المللی» مرکب از ۲۰ عضو که مقر آن در شهر برن است امور اتحادیه را اداره میکنند.

۱۰- اتحادیه بین‌المللی مخابرات (ایتو)^۲ اتحادیه بین‌المللی ارتباطات دور ابتدا در فاصله دو جنگ جهانی در تاریخ ۱۰ دی ۱۳۱۲ (اول ژانویه ۱۹۳۲) ب موجب یک عهدنامه بین‌المللی که در ۱۸ آذر ۱۳۱۱ (۹ دسامبر ۱۹۳۲) در «کنفرانس مادرید» بسته شد، تأسیس گردید. در آن کنفرانس دو گروه از کشورها که عهدنامه‌های گوناگونی در امور تلگراف و امواج بی‌سیم داشتند با هم ائتلاف کردند: یکی اتحادیه بین‌المللی تلگراف (بنیاد یافته در ۱۸۶۵ م.) دیگر گروه متحد مطابق عهدنامه برن (۱۹۰۶ م.) بسال ۱۹۴۷ م. در تشکیلات اتحادیه تجدید نظر شد. و از تاریخ ۱۰ دی ۱۳۳۲ (اول ژانویه ۱۹۵۴ م.) ب موجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس بوئنس آیرس در تاریخ اول دی ۱۳۳۱ (۲۲ دسامبر ۱۹۵۲ م.) اختیار شد اداره شده است. امروز ۹۲ کشور عضویت آن را دارند و بعد از اتحادیه بین‌المللی پستی بزرگ‌ترین تشکیلات جهانی است. و مرکز آن در شهر ژنو از شهرهای سوئیس است. این اتحادیه سه وظیفه مهم دارد: حفظ و توسعه همکاری بین‌المللی برای بهبود وضع مخابرات. تسهیل و مساعدت برای توسعه وسائل فنی و طرز بکار بردن آن، و تمسیم آن برای اینکه همه ملل بتوانند از این وسیله ارتباط استفاده نمایند. و هماهنگ کردن کوشش‌های ملل برای رسیدن باین مقاصد مشترک.

کوشش‌های اتحادیه بین‌المللی مخابرات عبارت است از: تعیین طول موجهای ایستگاههای مختلف مخابرات و نظارت بر آن، کوشش در کاهش نرخهای مخابرات، اقدام برای تأمین سلامت و حفظ جان افراد بوسیله همکاری دستگاههای مخابراتی بین‌المللی، بررسی درباره مسائل مختلف

مربوط به مخابرات و توصیه‌های لازم به کشورهای عضو. یک کنفرانس که هر پنج سال یک بار مرکب از نمایندگان همه کشورهای عضو منعقد می‌شود، و یک شورای اداری مرکب از ۱۸ عضو منتخب که هر سال یک بار تشکیل می‌شود، و یک دبیرخانه عمومی واقع در شهر ژنو فعالیتهای اتحادیه را اداره می‌کند.

۱۱- سازمان هواشناسی جهانی (ومو)^۳ این سازمان جدیدترین تأسیسات بین‌المللی وابسته به سازمان ملل متحد است. از سال ۱۸۷۸ م. سازمانی بهین نام به علامت اختصاری «ایمو»^۴ وجود داشت. بعد از جنگ دوم در سپتامبر ۱۹۴۷ م. قراردادی در واشنگتن امضا شد و در ۳ فروردین ۱۳۲۹ (۲۳ مارس ۱۹۵۰ م.) سازمان «ومو» رسماً بوجود آمد، و در ۲۹ آذر ۱۳۳۰ (۲۰ دسامبر ۱۹۵۱ م.) رسماً در سلسله مؤسسات اختصاصی سازمان ملل متحد درآمد. و تا امروز ۷۴ دولت و ۲۲ سرزمین بدان پیوسته‌اند و دبیر خانه آن در ژنو از شهرهای سوئیس جای دارد. هدفهای «ومو» از این قرار است: تسهیل همکاری جهانی برای برقراری شبکه‌ها و تأسیس ایستگاهها جهت بررسیها و مطالعات هواشناسی، تشویق و ترغیب دولتهای عضو جهت ایجاد وسائلی که بتوان اطلاعات و اخبار هواشناسی را بر سرعت مبادله کرد، تشویق برای بسط و تسهیل بررسی‌های هواشناسی و تأمین هماهنگی انتشار مشاهدات هواشناسی و آمارهای مربوط، تشویق مطالعات و آموزش فن هواشناسی و هماهنگ کردن این مطالعات از نظر بین‌المللی، تشویق بکار بردن مقررات هواشناسی در هوانوردی و دریانوردی و در کشاورزی و در سایر فعالیتهای عمومی مربوط. کنگره هواشناسی مرکب از ۹۶ عضو حداقل هر چهار سال یک بار تشکیل میشود و مقررات فنی مربوط به طرز عمل و روشهای کلی کار سازمان را معین میکند. کمیته اجرایی مرکب از ۱۴ عضو مصوبات کنگره را اجرا میکند.

۱۲- سازمان مشورتی بین‌المللی دریانوردی (ایمکو)^۵ این سازمان ب موجب عهدنامه‌ای که در کنفرانس دریانوردی ملل متحد از طرف ۳۵ کشور در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۳۴ (۶ مارس ۱۹۵۸ م.) برای امضا آماده گشت پیش‌بینی شد و در روز ۲۶ اسفند ۱۳۳۴ (۱۷ مارس ۱۹۵۸) پس از تصویب آن عهدنامه بوسیله ۲۱ دولت رسمیت یافت. و در ۲۷ آبان ۱۳۳۷ وابستگی آن سازمان ملل متحد بتصویب مجمع عمومی رسید و

نخستین جلسه اجلاس آن در ۱۶ دی ۱۳۳۷ (۶ ژانویه ۱۹۵۹ م.) در لندن در مقر دائمی آن رسمیت یافت. هدف «ایمکو» عبارت است از: ایجاد دستگاهی برای همکاری میان دولتها در رشته مقررات و آئین حکومتی مربوط به جلوگیری از خطرات کشتیرانی، تشویق به رفع اقدامات تبعیض‌آمیز و تزییقات غیر لازم از طرف دولتها، بررسی امور مربوط به روشهای تزییق آمیز غیرعادلانه شرکتهای کشتیرانی، مطالعه هرگونه امور مربوط به کشتیرانی که ممکن است از طرف هر یک از ارکان یا کارگزارهای اختصاصی سازمان ملل متحد بدان ارجاع شود، فراهم آوردن وسیله مبادله اطلاعات میان دولتها درباره اموری که تحت رسیدگی سازمان است، مجمع ایمکو مرکب از کلیه اعضای آن در سال یک بار تشکیل جلسه میدهد و در فواصل جلسات آن شورائی مرکب از ۱۶ عضو امور مربوط را انجام میدهد.

۱۳- سازمان بازرگانی بین‌المللی (ایتو)^۶ در طرح کارگزاری‌های اختصاصی، سازمانی نیز برای بازرگانی بین‌المللی پیش‌بینی گردید تا با پائین آوردن نرخ تعرفه و تنظیم عرضه و فروش و محدود ساختن کارتهای بین‌المللی پایه‌های معاش ملل را بالا برند. برای تأمین این منظور به سال ۱۳۲۷ (۱۹۴۸ م.) پیش نویس منشوری بنام «منشورهاوانا» برای تأسیس یک سازمان بین‌المللی به اتمام رسید. ولی تا کنون قدرتهائی که زمام بازرگانی دنیا را در دست دارند حاضر بامضای آن منشور نشده‌اند و سازمان بازرگانی بوجود نیامده است.

۱- علاوه بر کلیه کشورهای عضو سازمان ملل متحد ۱۵ کشور و ناحیه زیر در اتحادیه پستی جهانی عضویت دارند: آلمان (جمهوری فدرال...)، اسپانیا (مستعمرات...)، الجزیره، آمریکا (مستعمرات...)، انگلستان (مستعمرات و تحت‌الحمایه و سرزمینهای تحت قیمومت...)، پرتغال (ایالات افریقای غربی...)، پرتغال (ایالات افریقای شرقی و آسیا و اقیانوسیه...)، سان مارینو، سوئیس، کنگوری بلژیک، موناکو، واتیکان، ویتنام، هلند (جزایر آنتیل و سورینام...).

2 - I.T.U. = International Telecommunication Union.
3 - W.M.O. = World Meteorological Organization.
4 - I.M.O.
5 - I.M.C.O. = International Maritime Consultative.
6 - I.T.O. = International Trade Organisation.

پیمان عمومی در باب تعرفه‌ها و بازرگانی

(گات)^۱ با وجود موامنی که در راه تأسیس سازمان بازرگانی بین‌المللی وجود داشته پیمانی درباره نرخ‌های تعرفه گمرکی و بازرگانی تنظیم گردیده و تا کنون مورد قبول ۲۵ کشور قرار گرفته است. بدنبال کنفرانسهای مربوط باین امر برای تنظیم نرخ شصت هزار قلم کالاهاى تجارى موافقتى بعمل آمده است. دبیرخانه دائمى «گات» در ژنو جای دارد. رجوع به متن منشور ملل متحد و متن اعلامیه حقوق بشر و دانستنیها درباره ملل متحد از نشریات اداره اطلاعات ملل متحد در تهران و سایر انتشارات رسمى و روابط بین‌المللى از قدیم الایام تا سازمان ملل متحد، دکتر احمد متین دفترى و کتاب سازمان ملل متحد و مؤسسات تخصصى بین‌المللى، دکتر غلامعلی صمصامى و شورای امنیت سازمان ملل متحد، دکتر محمد علی سعود انصارى و تفسیر منشور ملل متحد، دکتر فاخر و تاریخ دیپلماسى دکتر عزیزى ج ۳ و از سازمان ملل متحد چه نتیجه تواند بود، احمد کسروى شود.

ساز مجلس. [زَم ل] (ترکیب اضافى، مرکب) آلات و ظروف مجلس میگاری. آلات شرابخانه. ساز شراب. سرویس میگاری به اصطلاح امروزی. [در شرابخانه] چندان طرایف سازهای مجلس بزم دید همه مرصع... پس آنچه ساز مجلس بود زرین و سیمین در صندوقى نهاد. (سک عیار ج ۱ ص ۲۲۵). کس به شرابخانه رفت که ساز مجلس بیاورد... دلارام مگر بجائی رفته باشد و آلات شرابخانه با خود برده است. (ایضاً ج ۱ ص ۲۲۹). [مایحتاج مجلس: حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه از او. حافظ. رجوع به ساز شود.

سازمنده. [م] (ص مرکب) ساخته. (شرفنامه منیرى). ساخته و آراسته. (غیاث). چیزی آراسته و بانظام. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ساخته و آماده. (آندراج). آراسته و منظم. (سرورى) (شعورى). چیزی ساخته و آراسته و بانظام باشد اعم از توشه و زاد و راحله و ساختگی و آنچه در سفر بکار است. (برهان). مرتب و منظم. (ناظم الاطباء). بسامان: یکی سید و یکی شقی یکی سازمند و یکی ناساز. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۱۷۴ س ۱۲).

سازمند از تو گشت کار همه ای همه و آفریدگار همه
نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲).
به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند. نظامی.

||سازگار. (غیاث از شرح اسکندرنامه خان آرزو) (آندراج). [الایق و سزاوار. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز و ساخته شود.

سازمندی. [م] (حامص مرکب) سازمند بودن. ساختگی. آراستگی. بسامانی. [عدت. تجهیز. ساز و برگ داشتن:

بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافروخت رایب ز ماهی به ماه. نظامی.

سازندگی. [ز د / و] (حامص) عمل سازنده. سازنده بودن. [بستایی. [صانعی. عاملی. [عمل جاعل. [عمل سازنده و نوازنده یکی از آلات موسیقی. ساززنی. نوازندگی. نوایشگی. خنیا گری. مطربی:

به ساز جهان برد سازندگی
نوائی نزد جز نوازندگی. نظامی.

||سازواری. سازگاری. هم‌آهنگی: و میان ایشان [میان عناصر، خدای تبارک و تعالی] صُنْعی کرد تا مدتی، و سازندگی و سازگاری پدید آورد. (ذخیره خوارزمشاهی). [کارگری و کارسازی. [اثرکنندگی. (ناظم الاطباء). [الاجرای برنامه‌های از موسیقی. (استیگاس). رجوع به ساختن شود.

سازنده. [ز د / و] (نسف) صانع. عامل. درست‌کننده. بعمل آورنده. ترکیب‌کننده: اگر سازنده ایشانند مر ترکیب انسان را چرا هر چار را با هم عدوی کینه‌ور دارد.

ناصرخرو.
||بانی. بِنّا. برآرنده. عمارت‌کننده. بنا‌کننده. پی‌افکننده:

حاکم روز قضای تو شده مست مگر
نه حکیم است که سازنده گردنده ساست.

ناصرخرو.
||اختراع‌کننده. ابداع‌کننده. ایجادکننده. پدیدآورنده. آفریننده. خالق. از نیست هست کُننده (در مورد ایزد تبارک و تعالی):

ای جهان راز هیچ سازنده
هم نوبخش و هم نوازنده.

نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۲).
||انتظام‌دهنده. بسامان‌کننده. [نوازش‌کننده. دلخوش‌کننده. دلگرم‌کننده:

مهر و لطف اوست این سازنده و آن سازگار.
سوزنی.

||بخشنده:
بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای.

نظامی (مخزن الاسرار).
||مهیا‌کننده. تهیه‌کننده. آماده‌کننده:

چو سازندگان شمع و می ساختند
زیبگانه ایوان پیرداختند. فردوسی.
||برپادارنده. آراینده. سازنده بزم؛ رونق‌دهنده آن. [روبراه‌کننده. بسامان‌کننده. راست‌کننده. سازنده‌کاری؛ سر و صورت دهنده آن:

خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او. نظامی.

||جاعل. جعل‌کننده. مزور. سازنده چیزی از روی تقلب و تزویر، چون سنده، اسکناس و غیره... [سازگار. سازوار. خوش‌رفتار. هم‌آهنگ. همدستان. همراهی. موافق:

جهانبجوی ازین چار شد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز. فردوسی.
من ازو سازنده تر هرگز کجا یابم صنم؟
او ز من بیچاره تر هرگز کجا یابد شن؟

منوچهری.
||مدارا‌کننده. معاشات‌کننده. تحمل‌کننده. بردبار. متحمل:

تازنده‌ای زی گمراهی
سازنده‌ای با ناسزا.

(منسوب به ناصرخرو):
||ملایم طبع و مزاج. سازگار با آن (آب و هوا). گوارا؛ و اول خزان پیران را لغتی سازنده تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و پیران و کسانی را که مزاج پیران دارند سازنده تر باشد [زمستان شمالی خشک]. (ذخیره خوارزمشاهی).

ایا هوای تو سازنده چون هوای بهشت
کدام‌کس که ندارد سوی بهشت هوا؟ سوزنی.
هوای جهان دیده، سازنده تر

زمانه زمین را نوازنده تر. نظامی.
ولی را مهر او سازنده آبی
عدو را کین او سوزنده خاری.

(از تاج المآثر).
||معالج. مؤثر. مفید(دارو):
بر زخمها که بازوی ایام می‌زند
سازنده تر صبح دوائی نیافتم. خاقانی.

عقاقیر صحرای دلهاست این دو
که سازنده تر زین دوائی نیایی. خاقانی.
||سازن. (شعوری). نوازنده. شکافه‌زن. نوایشه. خنیا گر. مطرب. که یکی از آلات موسیقی را نواختن و زدن تواند چون تارزن و کمانچه‌زن و غیره.

— سازنده کار؛ کارسازنده. کارآمد. کارساز:
زگردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزمجویان سازنده کار. فردوسی.
— سازنده و خواننده؛ مطرب و معنی. (ناظم الاطباء).

— سازنده و نوازنده؛ خنیا گر.

ساز نواختن. [ن ت] (مص مرکب) ساز زدن. زدن و نواختن یکی از آلات موسیقی: سعادت به من روی بنمود باز
نوازنده ساز بنواخت ساز. نظامی.

1 - G.A.T.

۲- از: ساز+ مند (پسوند اتصاف). (حاشیه برهان ج معین).

ساز نوروز. اِزَن / اِنَ [ترکیب اضیافی، مرکب] ساختگی و اسباب نوروز. (رشیدی). سامان و ساختگی و سرانجام نوروز باشد از اشربه و اطعمه و البسه. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). ساز نوروزی. [نام لحن دوم است از سی لحن بارید^۱. (برهان) (رشیدی) (شعوری) (انجمن آرا) (آندراج)؛ چو در پرده کشیدی^۲ ساز نوروز به نوروزی نشستی دولت آن روز. نظامی (خسرو و شیرین).

رجوع به ساز شود.
ساز نوروزی. اِزَن / اِنَ [ترکیب وصفی، مرکب] اسباب نوروز. وسایل نوروزی. سامان نوروز؛

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی. حافظ.

رجوع به ساز نوروز شود.
سازو. (۱) ریسمانی است در غایت استحکام که از لیف خرما باشد. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) (شعوری) (آندراج). و آن به کعبار معروف و موسوم است. (جهانگیری). و در کشتی او را بکار برند و مجرمان و دزدان را بدان به حلق کشند. (جهانگیری) (برهان) (شعوری). عدلهای قماش را بدان بستند. (شعوری)^۳. [لیف خرما: یک روز رسول خفته بود بر چیزی از سازو بافته... و آن درشتی سازو در پهلوی او اثر کرده... و تو اینچنین بر ساز و خفته و پهلوهایی تو از آن رنجور شده. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۷۱۲ تا ۱۷ تا ۱۹۹). و تختی و فرش از سازو^۴. (ایضاً ج ۴ ص ۹۶ ص ۶). [ریسمان علفی را نیز گویند و بعضی شریطه خوانند. (برهان). در تکلم یزد و انارک و جندغ این لفظ هست و در کرمان^۵ سیو گویند. (فرهنگ نظام). ریمان علفی خشن. طناب علفی کشتی. [از آلات درودگران. و آن ظاهراً نخنی نازک و تابیده بوده که برای میزان کردن چوب و تخته در موردی که امروز خط کش بکار برند بکار میرفته است؛

از راستی چنانکه ره او را گونی زده است مسطره و سازو^۶. فرخی. نزار و تافته گشتم بسان سازوی^۷ تو مکن، بترس زایزد، ز عاقبت بندیش. مسعود سعد (دیوان در صفت یار درودگر ص ۶۴۳).

ملک را عدل گرچه چون سازوست ملک بی تیغ دست بی بازوست. سنائی (از رشیدی و انجمن آرا). سکه بقال ترازو بود جدول خط راست ز سازو بود. امیر خسرو (از آندراج).

[ریسمان باز^۸. (ناظم الاطباء) (استیگاس).] [در شهرستانک این نام را به گیاه (ژونکوس)^۹ دهند که از آن حصیر کنند. (یادداشت بخط مؤلف). علف سفید^{۱۰} (در تداول مردم رادکان).

ساز و آلت. [زَل] [ترکیب عطفی، مرکب] ساز و برگ. برگ و ساز. ساز و ساخت. ساز و سلاح. سلیح و ساز. تجهیزات؛

موکب و خیل فلان میرپرا کندز هم آلت و ساز فلان شاه فرستاد ایدر.

فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۵۱). شرط آن است که... دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی).

مجنون همه ساز و آلت خویش بپرکند و سبک نهاد در پیش ضیاد سلیح و ساز برداشت. صیدی سره دید و صید بگذاشت. (لیلی و مجنون ج وحید ص ۱۲۷).

[الیاب و سامان. ساز و سامان. وسایل. لوازم؛ چون ایزد تعالی ترا این ساز و آلت بداد که آنچه دیگری در شصت سال نتواند کرد تو یک روز بجای آری. (مکاتیب غزالی)؛

زان بدین عالمت فرستادند وین چنین ساز و آلت دادند تا بدینا نظر دراندازی چاره کار خویش ساز. (اوحدی (جام جم). رجوع به ساز شود.

ساز و آواز. [زَل] [ترکیب عطفی، مرکب] آواز توأم با صدای ساز. و جمعی دیگر گفته اند که ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر خواننده و سازنده است که همه یک چیز را بیکبار و بیک آهنگ با هم بخوانند و بنوازند. (برهان) [در ماده ارغنون]. [بزن و بکوب. ساز و نوا. ساز و سرور. رجوع به ساز شود.

سازوار. (ص مرکب) سازگار. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). سازگر. (مجموعه مترادفات). سازنده. اهل سازش. موافق. مساعد؛

ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نسازی و، دائم همی زکی. کسائی. با ملک او^{۱۱} وزارت او سازوار شد کاقبال با وزارت او سازوار باد.

مسعود سعد (دیوان ص ۸۵).

زیرا باکین تو هرگز نشد صورت با روح بهم سازگار.

مسعود سعد (دیوان ص ۱۶۲).

این روز هم بمرکز ملک آمدی تو باز با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملک.

مسعود سعد (دیوان ص ۳۰۱). جان او را دستیار، دل او را دوستدار

طبع ورا سازوار، عقل ورا ترجمان. مسعود سعد (دیوان ص ۴۱۳). تا با می کهن گل نو سازوار شد گل پیشوای می شد و می پیشکار گل. مسعود سعد (دیوان ص ۶۷۵). [موافق مزاج. (شرفنامه منیری) (برهان).

۱- برهان افزوده است... به قول شیخ نظامی. ۲- نزل: گشادی.

۳- در بیته از رودکی که در فرهنگها به شاهد سارونه (بمعنی تاک) آمده رشیدی و هدایت و مرحوم دهخدا سارونه را قیاساً به سازو تصحیح کرده اند و مصحح آن بدین صورت است؛ سرشک از مژه همچو در ریخته چو خوشه ز سازو بیابخته.

رجوع به سارونه شود.

۴- متن: سازه.

۵- در کرمان نوعی ریسمان از لیف خرما تا بند و آن را ریمان سیس نامند و برای کشیدن آب از چاه بکار رود. در لهجه گلیایگانی یک نوع ریسمان علفی را سازین نامند.

۶- این بیت فرهنگ جهانگیری (و شعوری) ظاهراً از جهانگیری) (شاهد (سارو بمعنی ساروج) آمده است ولی در دیوان فرخی ج عبدالرسولی یافت نشد و در دیوان فرخی ج دبیرسیاقی ص ۴۵۴ نیز از فرهنگ کامل سروری «سارو» نقل شده است. در دیوان مسعود سعد

نیز در بیته که نقل کرده ایم «سارو» چاپ شده ولی مسلماً بقرینه اینکه در بیت سنائی با «بازو» و در بیت امیر خسرو با «ترازو» قافیه آمده تردیدی نباید داشت که سازو صحیح است نه سارو. و ما، در ماده سارو در نقل بیت فرخی بشاهد آن معنی به پیروی از جهانگیری و شعوری اشتباه سارو نقل کرده ایم. معنی سازو از بیت مسعود سعد که در صفت یار درودگر و توأم با کلمات (ته، چوب، اسکته، اوه، تیشه) آمده است استنباط شده که سایر شواهد نیز آن را تأیید میکند. تا همین اواخر درودگران برای کشیدن خط روی چوب و الوار نخ تابیده مخصوصی را بکار میبردند، به این صورت که آن را در خاکه زغال مرطوب (یا گل رنگ) میخوابانیدند تا رنگ گیرد، آنگاه دو سر آن را به دو سر چوب و الوار می بستند و با کشیدن و رها کردن آن خط مستقیم سیاهی روی چوب می افتاد. ظاهراً همین نخ است که در اصطلاح متقدمان سازو نامیده شده و به قرینه معنی اصلی «سازو» سازوی درودگران قدیم از جنس الیاف گیاهی بوده است.

۷- دیوان مسعود سعد: سارو. ۸- به این معنی «سازوباز» صحیح است، و چون فرهنگ نویسان متقدم، سازوباز را که از ترکیبات سازو (سازو+ باز) است در ذیل «سازو» آورده اند متأخران از عدم دقت باشناخت افتاده اند.

۹ - Juncus.

۱۰ - Andropogon ischaemum.

۱۱- ظ «تو» بقیاس دیگر ایات.

ملائم. (منتهی الارب). ملائم طبع. ملائم مزاج. که باطبع و مزاج کسی میازد: سازوار طبع اوست؛ ملائم طبع اوست.

سر سال آمد و سرمست می جود توام سازوار آید با مردم سرمست ققاع. سوزنی. ||سزاوار. برازنده. زیننده. در خوره؛ جز بر او سازوار نیست مدیح

جز بدو آبدار نیست تا. فرخی. چنانکه آن آتش پلیته و روغن را بسوزاند و نور گرداند اما آن نور سازوار باشد. (معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۸). ||مستاسب و موزون. رجوع به سازواری و ساختن و ساز شود.

سازواری. (حاصص مرکب) عمل سازوار. سازوار بودن. سازگاری. (انجمن آرا) (آندراج). موافقت در کارها. (برهان). الفت. (منتهی الارب). سازوار آمدن. سازگار بودن. سازگار آمدن. سازنده بودن. سازش. ساختن. اتفاق. وفق. موافق. توافق. ||موافقت در مزاج و طبع. (برهان). ملائمت. لثم. (منتهی الارب). ||هم آهنگی و مطابقت و مشابهت و مناسبت. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس): چنانکه سازواری و ناسازواری مر آوار را. (دانشنامه الهی چ معین ص ۳۶).

- سازواری دادن؛ ایلاف. (ترجمان القرآن). تألیف. ائتلاف.

- سازواری کردن با دیگری؛ مطاوعه. (منتهی الارب).

- سازواری کردن میان دو چیز؛ التئام. (منتهی الارب). رجوع به ساختن و سازگاری شود.

سازوایش. [زُ] (ل) نام یکی از انواع گیاهان وحشی در لهجه مردم لاهیجان و لقمجان است. (فرهنگ گیلکی ستوده).

سازویاز. (نسب مرکب) ریسمان یاز. (جهانگیری) (رشیدی) (شعوری). ریسمان باز که بر سر سازو رود و بازیهای غیرمکرر کند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). بندباز؛ السلام ای سیاه سازویاز به اجازت که هجو کردم باز.

سنائی (از انجمن آرا) (از آندراج) ۱. رجوع به سازو شود.

ساز و بوگ. [زُ ب] (ترکیب عطفی، مرکب) اسباب و سامان. (بهار عجم) (آندراج). برگ و ساز. ساز و آلت. ساز و سامان. آلات و ادوات. اسباب. وسائل. لوازم؛

ز خان و مان و قرابت به غربت افتادم بماندم اینجا بی ساز و برگ و انگشتال.

ابوالعباس. ||تجهیزات. عدت. ساز و عدت. ساز و سلاح. ساز و برگ جنگی. ساختگی. ساز و ساخت. عَطْرود. عتاد. عِدَّة. عِدَّة. ساخت.

ساختگی. آنچه به سرباز از لباس و وسائل و آلات دیگر داده می شود. ۲ (فرهنگستان): ساز و برگ از سه گرفت باز تا سه رانه برگ ماند و نه ساز.

نظامی (هفت پیکر). ||ساز و برگ سفر. توشه. زاد. ||زین و یراق. تنگ و توپره. ساخت؛

چه نازی بدین اسپ و این ساز و برگ کت این تخت خون است و آن تاج مرگ. اسدی (گرشاسب نامه).

رجوع به ساخت، ساختگی، برگ و ساز شود. **سازو پیرایه.** [زُ ی / ی] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و آرایش. ساز و سامان. ساز و آئین. ساز و آلت. ساز و تجمل. رجوع به ساز شود: ساز و پیرایه شاهان پرمایه. نام رساله ای است از افضل الدین محمد مرقی کاشانی. رجوع به مصنفات افضل الدین چ مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ج ۱ صص ۸۳ - ۱۰۷. شود.

ساز و دهل. [زُ د ه] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و سرنا. ساز و نقاره. تار و تنبک. تار و طنبور.

سازور. [زُ و] (ص مرکب) ۳ ساخته و پرداخته و مهیا کرده. (برهان). سازمندی؛ چو پرمینه سازور گشت کار همان میره شد چو روئین حصار. نظامی (اقبالنامه از انجمن آرا و آندراج).

به موجی که خیزد ز دریای جود به امری کزو سازور شد وجود. نظامی.

چو زو کار خود سازور یافتند به ره بردنش زود بشتافتند. نظامی. چو پیرگار اول چنان بست بند کزو سازور شد سپهر بلند. نظامی.

||آراسته: چو ز بهر آرم گور تاج و سریر سازور گشت و شد شکوه پذیر.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۰۱). تکائف گرفت آب از آهنگی

زمین سازور گشت از آن یتگی. نظامی. ||صاحب سامان. (انجمن آرا). صاحب و خداوند ساز را هم میگویند. همچون تاجور صاحب و خداوند تاج را. (برهان). صاحب و خداوند ساز و سلاح. ||کسی که آماده کرده باشد سلاح و سامان و رخت را. (ناظم الاطباء). ||الایق. موافق. شایسته و سزاوار. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). رجوع به ساز شود.

ساز و رسم. [زُ ر] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و آئین. ساز و نهاد. راه و رسم. رسم و راه. ساز و سامان. ساز و پیرایه؛

پرا کند کافور برخوبیستن چنانچون بود ساز و رسم کفن. فردوسی.

رجوع به ساز شود.

ساز و ساخت. [زُ] (ترکیب عطفی، مرکب) آلات و ادوات. ساز و آلت. ساز و سامان. قِب ساز و ساخت آبکش. (منتهی الارب). ||اسامان و رخت و اسباب و سرانجام. (ناظم الاطباء). رجوع به ساز شود.

ساز و سامان. [زُ] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و رسم. ساز و آئین. ساز و پیرایه. راه و رسم. رسم و راه؛

پس برای عمره کردن سوی تعیم آمده هم بر آن آئین که حج را ساز و سامان دیده اند. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۰۱).

رجوع به ساز شود. **ساز و ستور.** [زُ س] (ترکیب عطفی، مرکب) اسب و بنه. ساز و برگ و مرکب: ترکمانان رسیدند و ساز و ستور دیدند، بانگ برزدند که فرود آی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۱).

ساز و سرانجام. [زُ س آ] (ترکیب عطفی، مرکب) سامان و سرانجام. (آندراج در ماده ساز).

ساز و سرفا. [زُ س] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و دهل. ساز و نواز. ساز و نقاره. تار و تنبک. تار و طنبور. رجوع به ساز شود.

ساز و سرور. [زُ س] (ترکیب عطفی، مرکب) بز و بکوب. ساز و سرنا. ساز و نوا. ساز و نواز. رجوع به ساز شود.

ساز و سلاح. [زُ س] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و برگ. ساز و آلت. ساز و سامان. ساخت. ساختگی. تجهیزات؛

گمانم که آن چینی این پهلوست که هر گونه ساز و سلاحش نوست. فردوسی. و تا نماز دیگر سواران میگذشتند با ساز و سلاح تمام پیاده انبوه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۷). و فرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند و ایشان را ترتیب و ساز و سلاح تمام داد. (فارسنامه ابن بلخی چ اروپا ص ۹۵).

همگنان با ساز و سلاح آمده بودند. (سَمک عیار ج ۱ ص ۷۳). کسی را جرأت آن نبودی که در محلهای دور دست که از واسطه شهر دور بود تردد کند مگر باستظهار جمعی با ساز و سلاحی. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی ص ۲۹۷). می گشتند و ساز و سلاح میسندند. (ایضاً تاریخ یمنی ص ۴۱۸). رجوع به ساز شود.

ساز و سلیح. [زُ س] (ترکیب عطفی، مرکب)

۱- این بیت در جهانگیری و شعوری به وحشی نسبت داده شده است.

2 - Equipment.

۳- از: ساز+ ور (پسوند اتصاف و دارندگی). -حاشیه برهان چ دکتر معین.

مرکب) ساز و سلاح: سپهدار ترکان بیاراست کار ز لشکر گزید آن زمان ده سوار ابا اسب و ساز و سلیح تمام همه شیر مرد و همه نیکام. فردوسی.

پنج هزار سوار داشت و ساز و سلیح و آنچه بکار بایست. (سَمک عیار ج ۱ ص ۱۲۱). تدبیر باید کردن که با این لشکر از این شهر بیرون روم، اما ساز و سلیح راست نیست. (سَمک عیار ج ۱ ص ۱۲۱). شاه بفرمود تا ساز و سلیح و نفقات ایشان و خلعت سلیم چنانکه بکار بود ترتیب کردند... شاه آفرین کرد و خلعت فرمود و ساز و سلیح داد. (سَمک عیار ج ۱ ص ۱۸۱). روی بهزیمت نهادند و هر آنچه داشتند از عدت و عتاد و ساز و سلیح بگذاشتند. (ترجمه تاریخ یعنی ج سنگی ص ۲۷). رجوع به ساز و سلاح شود.

ساز و سوز. [ز] (ترکیب عطفی، مرکب) سوز و ساز. سوختن و ساختن. تحمل: از روز وصل باز همام شکسته را جز ساز و سوز و ناله دل یادگار نیست.

همام تیریزی. **ساز و عدت.** [زُعْدُ د] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و برگ. برگ و ساز. ساز و اهیت: و کیخسرو و لشکر او با ساز و عدت تمام روی بدیشان نهادند. (فارستامه ابن بلخی ج ۱ ص ۴). خدمات پسندیده کرده و بمال و ساز و عدت مدد داده. (ترجمه تاریخ یعنی ج قدیم ص ۱۸۴). رجوع به ساز شود.

ساز و نقاره. [زُنُقُ قَا / ن قَا ز / ر] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و دهل. ساز و سرنا. ساز و نواز. تار و تیبک. تار و طنبور. رجوع به ساز شود.

ساز و نوا. [زُن ن] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و آواز. ساز و سرور. بزن و بکوب. ساز و نواز: رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین خاقانی.

— بساز و نوا؛ با ساز و آواز. یا تار و طنبور: تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل بساز و نوا میفرستمت. حافظ. || ایضا، به اقسام آلات. مکمل. رجوع به ساز شود.

ساز و نواز. [زُن ن] (ترکیب عطفی، مرکب) ساز و سرور. ساز و نوا. بزن و بکوب. رجوع به ساز شود.

ساز و نهاد. [زُن ن / ن] (ترکیب عطفی، مرکب) وضع و حال. قرار کار. بنای کار. ساخت. ساز و آئین:

جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد. فردوسی.

جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نژاد. فردوسی. بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد. فردوسی. رجوع به ساز شود.

ساز و [ز] [اخ] (بخ) قریه‌ای است در یمن از نواحی زید. (معجم البلدان یا قوت).

ساز و [ز] [ز] (ز) به لغت دری تبری به معنی جاروب است که خانه و فرش بدان رویند. (انجمن آرا) (آندراج). || در تفسیر ابوالفتوح در یک مورد یعنی لیف خرما آمده و ظاهراً مصحف «سازو» است که سه بار در همان کتاب آمده است. رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴ ص ۹۶ ص ۶ و سازو در این لغت نامه شود.

ساز و [ز] [ز] (ز) در کتابهای جدید ریاضی بجای عامل^۱ معمول شده است. (فرهنگستان).

ساز. (حامص) جزو دوم کلمات، مرکب از «ساز» (نعت فاعلی مرخم) و «ی» (حاصل مصدر) است. این کلمه اکثر به اسم ذات پیوندد و حاصل مصدر سازد بمعنی سازندگی، بنا کردن یا بعمل آوردن و استحصال و درست کردن چیزی، و عمل و حرفه و شغل سازنده آن، چون گری و کاری؛ آباژورسازی، آبجوسازی، آب نیات‌سازی، اتومبیل‌سازی، ادوکلن‌سازی، باطری‌سازی، بتون‌سازی، بخاری‌سازی، بریکت‌سازی، بستنی‌سازی، بلورسازی، بیسکویت‌سازی، پستانی‌سازی (رویه کش‌سازی)، تارسازی، تخته سه لانی‌سازی، تفنگ‌سازی، جاده‌سازی، جعبه‌سازی، چاقوسازی، چای‌سازی، چراغ‌سازی، چرم‌سازی، چیت‌سازی، چینی‌سازی، حللی‌سازی، حلوسازی، خاتم‌سازی، خانه‌سازی، خیابان‌سازی، داروسازی، درازه‌سازی، دوچرخه‌سازی، دندانسازی، رادیوسازی، راه‌سازی، رنگ‌سازی، روده‌سازی، روسازی، روکش‌سازی، ریمان‌سازی، زیرسازی، ساعت‌سازی، سماورسازی، سماش‌سازی، سنگ‌سازی، سیمان‌سازی، شراب‌سازی، شهرسازی، شیرینی‌سازی، شیشه‌سازی، صابون‌سازی، صاغری‌سازی، صندلی‌سازی، صندوق‌سازی، عینک‌سازی، فلزسازی، قاب‌سازی، قالب‌سازی، قفل‌سازی، قلعه‌سازی، قندسازی، قنداق‌سازی، کاشی‌سازی، کاغذسازی، کالیاس‌سازی، کالسه‌سازی، کبریت‌سازی، کرم‌سازی، کشتی‌سازی، کلاه‌سازی، کلیدسازی، کلیشه‌سازی، کمپوت‌سازی، کنروسازی، گچ‌سازی، گراورسازی، لاستیک‌سازی، لوله‌سازی، لیونادسازی،

لیوان‌سازی. ماشین‌سازی. ماکارونی‌سازی. ماهوت‌سازی. مجل‌سازی. مجسمه‌سازی. مسلسل‌سازی. مقواسازی. مهرسازی. واشرسازی. واگس‌سازی. وورشوسازی. یخ‌سازی. یخچال‌سازی. یراق‌سازی. و غیره. || ترکیبات فوق بمعنی مکان و دکان و سرای و کارخانه ساختن کالا نیز آید^۲. || کردن (در ترکیب با اسماء معنی): آرام‌سازی. پرخاش‌سازی. جادوسازی. جلوه‌سازی. جنگ‌سازی. چاره‌سازی. حیل‌سازی. خشم‌سازی. رزم‌سازی. زرق‌سازی. صلح‌سازی. ظلم‌سازی. فسون‌سازی. فتنه‌سازی. کینه‌سازی. کیمیا‌سازی. مهرسازی. نخچیرسازی. نیرنگ‌سازی. || برپا کردن. منعقد کردن. رونق دادن و آراستن: انجمن‌سازی. بزم‌سازی. حزب‌سازی. خودسازی. ظاهرسازی. عیش‌سازی. || پرداختن. تنظیم. تلفیق: آهنگ‌سازی. تصنیف‌سازی. ترانه‌سازی. غزل‌سازی. طلسم‌سازی. صورت‌سازی. || جعل: پرونده‌سازی. سندسازی. || نواختن و خواندن. چنگ‌سازی. عودسازی. غناسازی. نغمه‌سازی. نواسازی. || سازگاری. سازواری. هماهنگی: دمازی. زمانه‌سازی. طبع‌سازی. || فراهم کردن: آردسازی. آهن‌سازی. آینه‌سازی. || آماده کردن. بسمان کردن: زمینه‌سازی. سبب‌سازی. عذرسازی. وسیله‌سازی. رجوع به ساز شود.

سازبان. (اخ) دهی است از دهستان خرم‌رود بخش مرکزی شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۸ هزارگزی باختر شهر تویسرکان، و ۷ هزارگزی شمال راه شوسه تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر، و آب آن از چشمه، و محصول آن غلات دیمی، صیفی، کتیرا و لپنیات است. ۱۸۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی قالی‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سازیدن. [د] (مص) مصدر دیگری از ساختن. ینا کردن. برآوردن. پی‌افکندن. بنیان:

بجائی که بودی همه بوم خار / بسازید شهری چو خرم بهار. (شاهنامه بروخیم ج ۳ ص ۶۲۹). همش دستگاه است و هم دل فراخ / یکی کلبه سازیده در پیش کاخ. فردوسی. گشن دستگاهی و کاخی فراخ

1 - Facteur (Factor).

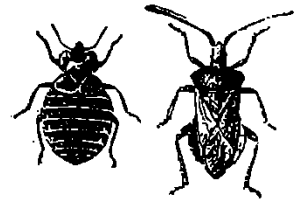
۲ - رجوع به اسم مصدر، حاصل مصدر دکتر معین ج ۱ ص ۵۳ و ۵۴ شود.

یکی کلبه سازیده در پیش کاخ. فردوسی. -
 بر مستراح کویله سازیده ست
 بر مستراح کویله کاشنیده است؟ منجیک ترمذی.
 | درست کردن. تصنیع. صنع. بعمل آوردن:
 بسازید هم زین نشان تخت عاج
 بیاویخته از بر عاج تاج. فردوسی.
 پس زره سازید و در پوشید او
 پیش لقمان حکیم صبر جو. مولوی.
 رجوع به ساز و سازی شود. | تعبیه کردن.
 ترتیب دادن:
 طلسمی که ضحاک سازیده بود
 سرش با آسمان بر فرازیده بود.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۵۲).
 | ابداع. خلق. آفریدن:
 تو سازیدی این هفت چرخ روان
 ستاده معلق زمین در میان.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 | قرار دادن:
 دیوخانه کرده بودی سیند را
 قیله ای سازیده بودی کینه را. مولوی.
 | منتقد کردن. بریای داشتن. ترتیب دادن:
 بسازید در گلشن زرنگار
 یکی بزم خرم تر از نوبهار.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 چنان بزمی که شاهان را طراندند
 بسازیدش کز آن بهتر نسانند.
 نظامی (خسرو و شیرین).
 | آراستن:
 بسازید جایی چنان چون بهشت
 گل و سنبل و ترگس و لاله کشت.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۲۰).
 | معین کردن. تعیین کردن. ترتیب دادن. مهیا
 کردن:
 گسی کردشان سوی آن جایگاه
 که سازیده بد خسرو نیکخواه.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۷۸).
 بسازید بر قلیگه جای خویش
 زواره پس اندر، فرامرز پیش.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۹۵).
 در ایوانش سازید بر تخت جای
 میان بست چون بنده پیشش بیای.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 | تجهیز. بسیجیدن. آماده کردن سپاه و لشکر:
 بسازیدی این جنگ را لشکری
 ز کشور دمان تا دگر کشوری.
 (شاهنامه بروخیم ج ۵ ص ۱۲۰۳).
 | تهیه کردن. فراهم کردن. مهیا کردن:
 ز خرگاه و از خیمه و بارگی
 بسازید پیران به یکبارگی.
 (شاهنامه بروخیم ج ۳ ص ۷۰۳).
 | راست کردن. (شرفنامه) (برهان) (رشیدی)
 (انجمن آرا) (آندراج). بسیجیدن کاری و

روبراه کردن و بسامان کردن و راه انداختن
 آن:
 همی کار سازید رودابه زود
 نهانی ز خویشان او هر که بود.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۶۳).
 به یک هفته زان پس همه کار راه
 بسازید و شد پیش ضحاک شاه.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 به گرما و به سرما کار ایشان
 بسازیدی و بردی بار ایشان.
 زرتشت بهرام (اردا و پیرافنامه).
 | بختن. تهیه دیدن چون خورشی را:
 که فردات زانگونه سازم خورش
 کز و باشدت سربر پرورش...
 خورشها ز یک و تدرو سید
 بسازید و آمد دلی برامید. فردوسی.
 | کردن:
 چو مانده شد از کار رخس و سوار
 یکی چاره سازید بیچاره وار.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۹۷).
 | آماده شدن. ساخته شدن:
 بسازید سام و برون شد بدر
 یکی منزلی زال شد با پدر.
 (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۳۰).
 | درخور آمدن. (شرفنامه) (برهان) (رشیدی)
 (انجمن آرا) (آندراج). موافق طبع و مزاج
 کسی بودن دوابی یا آب و هوایی. | سازگار
 بودن. سازگاری کردن. سازوار بودن. سازوار
 آمدن. | نواختن. ساز زدن. کوک کردن یکی
 از آلات موسیقی^۱. | ساختن. (شرفنامه
 مخری) (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا)
 (آندراج). بتمام معانی رجوع به ساختن شود.
سازیراق. [ی] [ا] (مربک) اسلحه جنگ.
 (آندراج از فرهنگ فرنگ) (استینگاس).
 اسباب و سامان و رخت جنگ و سلاح
 شخص جنگجو. (ناظم الاطباء). | بار و بنه.
 (استینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به ساز
 شود.
سازین. (بخ) دهسی است از دهستان
 خداپندملو بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع
 در ۲۰ هزارگزی جنوب قیدار، سر راه زنجان
 و همدان، کوهستانی، و سردسیر، و آب آن از
 چشمه است، و غلات و انگور و قلمستان
 دارد، و ۱۷۲ تن ساکن آن به زراعت اشتغال
 دارند. از صنایع دستی محلی گلیم و
 جاجیم باقی در آن معمول است. راه مالرو
 دارد، و در صورت تعمیر پل سازین اتومبیل
 بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۲).
ساز. (بخ) ^۲ بالتازار ژرژ. شیمی دان و
 معدن شناس فرانسوی متولد پاریس (۱۷۴۰ -
 ۱۸۲۴ م) است.

سازن. [ژ] ^۳ (روسی) | واحد طول برابر سه
 آرشن است.
سازنویک. [ن] (بخ) ^۴ زان. مستنجم و
 زبان شناس از یسوعین مجار (۱۷۳۳ -
 ۱۷۸۵ م) است.
سازیناوا. (بخ) ^۵ شهری است در ممالک
 متحده امریکا، در ایالت میشیگان با ۹۲۹۰۰
 تن سکنه. صنایع فلزی و ماشین سازی دارد.
ساس. (ا) ^۶ نام گرمی است از مقوله کیک و
 شیش فاما از آنها بزرگتر باشد، و خون مردم
 بخورد و چون آن را بگیرند دست را بدبوی
 سازد. (جهانگیری) (برهان). گرم بدبو که در
 چهار پای باشد. (غیاث). بزبان دارالممرز و
 گیلان ^۷ گرمک خرد که خون مکند. (رشیدی).
 بزبان دری تبری ^۸ جانوری سیاه از قبیل کیک
 و شیش که در لباس و چوب پیدا شود.
 (انجمن آرا) (آندراج). در اصفهان آن را
 سرخک نامند. (فرهنگ نظام). به هندی آن را
 کتمل خوانند. (جهانگیری) (برهان) (رشیدی)
 (شعوری). به دکنی مکن گویند. (برهان)
 (رشیدی). بیشتر در بلاد مرطوب پیدا میشود.
 (فرهنگ نظام). حشره ای بیزرگی عدس
 سرخ رنگ و سخت گنده و بدبو که در درز در
 و دیوار و چین متکا و میان اوراق کتاب و
 امثال آن جای گیرد و تخم گذارد و بسیار شود
 و چون پشه و کیک گرد و جای گزیدگی آن
 سخت آماسد و سخت خارند چندین روز.
 تخته بید. حشره چوب. غسک. سرخک.
 شب گز. غریب گز. در یادداشتهای علامه
 محمد قزوینی آمده: «ساس»، بمعنی حشره
 کوچک معروف، عربی فصیح است، قال فی
 اللسان «السوس و الساس لغتان و هما العثة
 التي تقع فی الصوف و الثياب و الطعام... و
 ساست الشاة کثر قملها». پس معلوم میشود
 که اصل ساس بمعنی عموم گرم کوچک
 حیوانات و «بید» جامه های پشمینه و شیشه
 حیوانات و امثالها بوده است و سپس این
 معنی عمام در طی استعمال فارسی زبانان
 لغت نامه شود.
 ۱- در یادداشتهای علامه محمد قزوینی آمده:
 «عجالة نمیدانم مصدر این فعل؛ به این معنی
 ساختن است یا سازیدن». (یادداشتهای قزوینی
 ج ۳ ص ۱۴۰). ولی با توجه به شواهد متعددی که
 در ماده ساختن آورده ایم تردیدی نیست که بهر
 دو صورت آمده است. رجوع به ساختن در این
 لغت نامه شود.
 2 - Balthazar (Georges Sage).
 3 - Sagene.
 4 - Jean Sajnovics.
 5 - Saginaw.
 6 - Punaise des lits.
 ۷- اختصاص به گیلان و مازندران ندارد.
 ۸- اختصاص به گیلان و مازندران ندارد.

اندکی تخصص یافته و بر یک نوع مخصوص از انواع کرم و شیشه و بید که همین حشره متفوره باشد بعدها اطلاق شده است منحصراً. ولی اسم حقیقی این نوع حشره یعنی ساس معروف ما در عربی «بق» است که مفرد آن «بقه» است... امروز هم در شامات (یا در مصر) چنانکه از یکی از عربهای همان صفحات شنیدم ساس را بقه میگویند. (یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۱۴۰ و ۱۴۱). در کتاب فرهنگ ایران باستان پورداد آمده: واژه ساس که بر یکی از خرفتران اطلاق میشود از زبان آشوری بیا رسیده است و آن را «ساسو»^۱ میگفتند و بمعنی بید بوده، یا کرمی که در جامه افتد. (همان کتاب ص ۲۰۱). در فرهنگ روستائی تألیف تقی



ساس

بهرامی آمده: ساس^۲ یکی از حشرات مضر است، از خون بدن انسان تغذیه میکند و علاوه براینکه در نتیجه این عمل و خارش آن خواب راحت را از انسان دور می‌نماید موجب بروز ناخوشی هم میشود. ساس بطول ۴ و ۵ و بعرض ۳ هزارم گز است. شکل بدنش بیضی و رنگش مایل به قرمزی است. ساس ماده در خرداد شروع به تخم‌گذاری می‌نماید و ممکن است تا پنجاه تخم بریزد. ساس عموماً در جاهای تاریک مانند درز و شکاف در و دیوار و تختخواب چوبی و تشک و لحاف و زیر فرش و غیره تخم میگذارد. پس از یک هفته نوزاد ساس از تخم بیرون می‌آید و یازده ماه نشو و نما می‌نماید تا کامل شود. ساس زمستان را در شکاف و سوراخ و درزها پنهان میشود و شب بیرون می‌آید و خون انسان را می‌مکد. همینکه یک مرتبه سیر شد و شکمش پر خون گردید میتواند تا دو ماه بدون غذا زندگی کند. این حشره ناقل میکرب حصه و طاعون و تب راجعه هم می‌باشد و انسان را بداند ناخوشیها گرفتار میازد. بهترین طرز جلوگیری از پیدایش ساس نظافت و پاکیزگی خانه و بدن است. برای دفع این حشره باید اولاً همه جا را با دقت نگرست و هر جا که دیده شد آن را کشت. علاوه بر این شاخه و برگ بید را شب زیر بالش گذارند چون ساس آن را دوست دارد دور آن جمع میشود صبح ساسها را

گرفته بکشند. بالاخره اگر ساس زیاد باشد ناچار باید باطاق و تختخواب و غیره دود گوگرداد، بدین ترتیب که اول روزنه و سوراخهای در و پنجره را میگیرند و سپس چند منقل سفالی در نقاط مختلف اطاق می‌گذارند و در آن گوگرد نرم میریزند. و برای آنکه آتش بهتر در گوگرد اثر کند و خوب بگیرد قدری شوره هم در منقل میریزند. عموماً برای هر یک صد گز مکعب فضا ۳ هزار گرم گوگرد نرم و ۳۰۰ گرم شوره بکار می‌برند. همینکه گوگرد آتش گرفت و دود بلند شد باید از اطاق خارج شد زیرا گاز آن خفه کننده است. پس از آنکه ۲۴ ساعت دود در اطاق ماند در و پنجره را باز میکنند تا دود خارج شود. بر اثر دود گوگرد ساسها مرده و اطاق قابل زندگانی است. (فرهنگ روستائی ص ۷۲۰ و ۷۲۱).

ساس. (ع) کرم‌خوردگی دندان. (تاج العروس) (ترجمه ترکی قاموس) (اقراب السوارد) (قطر المحيط). سیاهی است در دندان. (شرح قاموس). || دندانسی است که خورده شده است. (شرح قاموس) (تاج العروس) (ترجمه ترکی قاموس) (اقراب السوارد) (قطر المحيط). بن دندان کرم‌خورده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ساس. (ع) نکهان. (منتهی الارب). و اصل آن سانس است چون هار و هائر. (تاج العروس) (شرح قاموس) (اقراب السوارد) (قطر المحيط).

ساس. (ع) اصل مردم و شمشاد (!) مهذب الاسماء.

ساس. (ص) پاکیزه و لطیف. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). لطیف. (اوبهی). لطیف و نازک و خوب. (شعوری).

لطیف و پاکیزه و خوشنما و ظریف و زیبا. (ناظم الاطباء) (استیگاس). در فرهنگ نظام

آمده: خان آرزو در سراج اللغات گوید: «ساس در جهانگیری و غیره بمعنی لطیف و پاکیزه نیز آمده چون سند آن را ننوشته‌اند

اغلب که^۵ سیاس را که در نسخه وفاتی بمعنی لطف آورده لطیف خوانده بر این تقدیر دو

تصحیف واقع شده یک در لفظ و دیگر در معنی» از فاضلی مثل آرزو بعید است که

چنین سوء ظنی در حق فاضل دیگر (مؤلف جهانگیری) داشته اگر معاصر هم می‌بودند

احتمال حد میرفت. در سنکریت «سار» بمعنی «عمده و قوی و اعلی» هست و تبدیل

«را» به «سین» بسیار است - انتهى^۶.

ساس. (!) مادرزن. (جهانگیری) (برهان) (شعوری) (استیگاس) (ناظم الاطباء). به این

معنی هندی است. (جهانگیری) (برهان). **ساس.** (!) فقیر و گدا و مفلس. (شعوری)

(استیگاس) (ناظم الاطباء). **ساس.** (اخ) نام طایفه‌ای قدیم از ایرانیان. (شعوری) (استیگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل و ساسان شود. **ساس.** (اخ) نام یکی از آبادیهای دهستان زانوس رساق، بخش کجور شهرستان نوشهر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ در ذیل زانوس رساق) (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸).

ساسا. (ع) حلزون. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). **ساسارکشت.** [ک] (!) به لغت سریانی

تسخمی است دوائسی که آن را به عربی بسزالاتجره و قریض خوانند. (برهان)

(آندراج). بسزالاتجره. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیمی). تخم انبجریه

(الفاظ الادویه). گزنه. قریض. و بیارسی آن را تخم انبجریه گویند. (اختیارات بدیمی). رجوع

به بسزالاتجره شود. **ساساری.** (اخ) شهری است در ایتالیا، در

جزیره ساردنی، نزدیک به ساحل شمالی آن و مرکز ایالت ساساری است و ۵۱ هزار تن

سکنه دارد. تجارت زیتون و شراب و توتون آن مهم است و قصر کهنی از سال ۱۳۳۰ م. و کلیسائی از قرن پانزدهم و یک دانشگاه دارد.

ساسافراس. (اسپانیایی). (!) نام درختی از خانواده درخت غار^۹ است و در امریکا

فراوان می‌روید. برگهای آن را خشک میکنند و می‌سایند و بصورت ادویه بکار می‌برند.



ساسافراس

1 - Sâsu.

۲- بقول از دلشیز، ص ۵۰۶ و نیز رجوع کنید به: فرهنگ بابلی - آشوری، تألیف Bezold ص ۲۱۶. Sassuru. (از حاشیه برهان ج معین).

3 - Cimex lectularius.

۴- در هر سه نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه چنین است و در هیچ فرهنگ دیگری دیده نشد.

۵- اغلب که: در اصطلاح فرهنگ‌نویسان هندوستان یعنی ظن غالب این است که.

۶- این وجه اشتقاق مورد تأمل است. 8 - Sassafras.

7 - Sassari.

9 - Lauracées.

ساساک. (بخ) نام یومیان مسلمان پجیریه^۱ لمبک^۲ در اقیانوسیه است. ساسا کها مسلمانند و از نظر وضع و زبان و القبا شبیه بالها^۳ هستند و تا چندی پیش تابع آنان بودند.

ساسال. (۱) سالیوس. (دزی). رجوع به سالیوس و سیالیوس شود.

ساسالیس. (۱) رجوع به سالیوس و سیالیوس شود.

ساسالیوس. (۱) به لغت سریانی انجدان را گویند، و آن رستنیی باشد که صمغ آن را حلتیت گویند. و بعضی گویند انجدان رومی است و آن را کاشم رومی نیز گویند، و آن هم نوعی از این است، لیکن اندکی درازتر از آن می باشد. (برهان) (آندراج). انجدان رومی و کاشم رومی. (الفاظ الادویه). انغوزه. (استیگاس) (ناظم الاطباء). این کلمه در لغت نامه ها و کتب طبی بصور مختلف زیر ضبط شده است. سال. (ترجمه صیدنه) (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). سالیطس. (ابن البیطار ج ۲ ص ۲۹ ماده حلزون). سالیوس. (برهان) (اختیارات بدیمی) (الفاظ الادویه) (استیگاس) (ناظم الاطباء). سالی. (فهرست مخزن الادویه) (استیگاس) (ناظم الاطباء). سالیوس. (برهان) (اختیارات) (دزی) (استیگاس) (ناظم الاطباء). سلیوس. (ضریر انطاکی). سالی. (اختیارات) (مخزن الادویه). سیالیوس. (برهان) (ترجمه صیدنه) (اختیارات بدیمی) (الفاظ الادویه) (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن) (استیگاس) (ناظم الاطباء). در ترجمه صیدنه ابوریحان ذیل کلمه سیالیوس آمده است: معنی وی چیزی که به لصاب ماند، و آن لغت رومی است، و آنچه از رومی بود از نبطی خردتر بود، و بوی و طعم او تیزتر بود. رازی گوید که سیالیوس رومی است، و گوید در بعضی کتب چنان دیدم که او انگدان رومی است و این ماسویه گوید به انگدان مشابهت دارد. دیستوریدوس او را ساسالی نام کرده است. و برگ او بزرگ رازیانه شبیه بود. و برگ ساسال سطرتر بود، و او راجحه^۴ بود مثل شبت، و او را زوایا باشد و طعم او تیز باشد، و این ماسویه گوید او به زنجبیل مشابه بود. صفت او: ارجانی گوید گرم و خشک است در دویم و مواد را لطیف گرداند و عسرالنفس را سودمند بود و ریاح غلیظ را بشکند، و تسهیل ولادت بکند، و صرع و عسرالبول را نافع بود، و اختناق رحم و ریاح آن را و اوجاع باطنی را نافع بود، و گویند او انگدان رومی است و به آن مشابهت دارد، الا آنکه درازی و سفیدی در او زیاده بود. (ترجمه صیدنه ابوریحان

برونی). در تحفه حکیم مؤمن آمده: فارسی کاشم رومی نامند. نباتی است، و چهار قسم می باشد گیاه یکی شبیه به رازیانه و از آن قوی تر، و قبه آن شبیه به قبه شبت، و ثمرش انجدان که کوله پر نامند، و دراز و تندطم، و بیخش زیاده برشیری، و با عطریت، و بیخ این قسم در افعال قوی تر از سایر اجزاء است، و یکی را برگ شبیه به لبلاب کبیر، و از آن درازتر و کوچک تر. و قبه او مثل قبه شبت و تخمش سیاه مشابه گندم و بزرگ تر از آن و تندتر و خوشبوتر از قسم اول و در افعال تخم او قوی تر از سایر اجزاء، و یکی را برگ شبیه به برگ زیتون و درشت تر و ساقش درازتر از دو قسم اول، و قبه او بزرگتر و ثمرش عریض و بزرگ مقدار و فربه و خوشبو، و قوتش از قسم اول قوی تر و از ثانی ضعیف تر، و یکی را نبات شبیه انجدان و ثمرش سفیدتر از آن و مستدیر و دراز و قریب به آنکه دو طبقه باشد و با عطریه و تندی، و چون مقرر کنند از آن تخمی درازتر از رازیانه و مایل به سبزی و در طعم شبیه به ترنج ظاهر گردد. و این قسم بیشتر معمول است، و مستعمل از سیالیوس مقرر آن است. و مجموع اقسام در دویم گرم و خشک و محلل و ملطف و مسکن دردهای باطنی و مدربول و حیض و مفتوح سدد و مقوی معده و جهت صرع و عسر نفس و تقطیر بول و اخراج جنین و درد رحم و تقویت هاضمه و رفع ریاح و تقویت باه و اذابه بلغم منجمد و یک مثال او با فلفل و شراب جهت رفع مضرت هوای سرد و مداومت نه قیراط تخم او با میفختج تا ده روز جهت گرده و لوقق قسم اخیر با غسل جهت رفع درد سینه و شش و سرفه کهنه و امراض گرده و مثانه نافع و مضر محروبین و مصلحش کثیرا و اکثارا و مضر جگر و مصلح او زرشک و قدر شربتش یک مثال و بدلیش انجدان است. (تحفه حکیم مؤمن). بغدادی گفته که غیر کاشم است و غلط کرده کسی که کاشم دانسته و شیخ الرئیس در مبحث استسقا گفته که انجدان رومی است، بالجمله از ادویه است که در ماهیت آن اختلاف و اصح اقوال آن است که نباتی است و چهار قسم می باشد. (از مخزن الادویه). در اختیارات بدیمی در ذیل سیالیوس آمده: سیالیوس را سیالی گویند و سیالیوس^۷ و سیالیوس هم خوانند و طردیلون نیز گویند و آن تخم انجدان رومی است و کاشم رومی نیز خوانند و ترکان سیالیوس را ستیک گویند و در ماست نیز میریزند و میخورند و مانند انجدان بود لیکن درازتر از وی بود اندکی و بغایت سفید بود و آنچه رومی بود بهتر آن بود که ورق آن کوچک بود و بیخ آن خوشبوی بود و صمغ آن حلتیت طیب بود و تخم آن را

کاشم خوانند و سیالیوس هم گویند. و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم محلل و ملطف بود و دردهای اندرونی را ساکن گرداند و بلغم بسته بگذازند و گویند چون چهارپایان بیاشامند نتاج ایشان زیاده شود و چون با شراب بیاشامند منع ضرر سرما بکند در سفرها، و درد پشت را سود دهد و مصروع را بغایت مفید بود و مقدار مستعمل از وی یک درم بود و ربو و ضیق النفس و سعال مزمن را نافع باشد خاصه تخم وی و بیخ وی و چون با غسل بسرشد و لعق کنند. و وی معده را نیکو بود و مقص ریعی را نافع بود و سده بگشاید و زائیدن آسان کند همه حیوانات را. و عسرالبول را و اختناق و درد گرده و مثانه را نافع باشد در ریاح خاصره و حالین سود دهد. و گویند بدل وی خردل سفید بود و گویند انجدان طیب مثل آن و بسیار از وی مستعمل کردن مضعف جگر باشد و مصلح وی عصاره زرشک باشد. (اختیارات بدیمی).

ساسان. (ص) گدا و گدائی کننده. (برهان). گدا. (دهار) (جهانگیری و شرفنامه منیری از اجمال حسینی). گدا و فقیر. (غیاث از کشف اللغات). گدا و فقیر و درویش. (ناظم الاطباء) (استیگاس). رأس الشحاذین و کبیر هم. (قطر المحیط). رئیس گدایان. نرگدا. سردار گدایان. گویند چون بهمن. همای دختر خود را ولیعهد گردانید ساسان از خوف جان بکوهسار گریخت و سیاحت پشه کرد جمعی از درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ مسکنی منزل نساخت و در هیچ موضع وطن نگرفت بدین معنی آن طایفه را که ایشان به انواع کدیه و گدائی و اصناف سؤال، جواهر و نفوذ از دکان و کیشه های مردم استخراج میکردند ساسانیان نامند^۹. (برهان). گویند دزدی بود

1 - Sassak. 2 - Lombok.
3 - Bali. 4 - Séséli. (دزی).
5 - Sasalios. Seseli. (استیگاس). Assalotida. séséli.
6 - در تحفه حکیم مؤمن بدل این کلمه قبه آمده است.
7 - نل: سالیوس.
8 - پهلوی sāsān در دینکرت ۷، ۲۸۳، ۲۸۰، Bharucha ۲۲۴. یوستی در نام نامه (ص ۲۹۱) بدون ذکر وجه اشتقاق گویند در فارسی ساسان بمعنی گداست. (حاشیه برهان ج دکتر معین).
9 - مطرزی (شرح مقامات حریری ج سنگی ایران ۱۲۷۳ ص ۳۹ [در اصل بی شماره]) آرد: ساسان نای ساسانیان را ساسان کرد و ساسان چوبانی میگفتند و سپس هرکس را که گدائی میکرد یا به کار کسی می پرداخت و نادان و برهنه بود و شعبده گران و سگداران و ←

که وسائل کثیری برای تحصیل پتول ابتکار کرد از آنجاست که همه طراران و کسانانی که از کلاه برداری و تقلب نان میخورند نام «بنو ساسان» دارند و شیوه آنان «طریقه ساسان» یا «علم ساسان» نامیده میشود کلمه «سوس» را در حریری ص ۳۲۶ ببینید. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجل کان فقیراً بصیراً فی استعطاء الناس و الاحتيال فی تحصیل الصدقة منهم. (اقراب الموارد). صاحب ترک و تجرید و تفرید. (برهان).^۱ مجرد و تنها و عزلت گزین و گوشه نشین و خلوت نشین. (ناظم الاطباء) (استیگاس). رجوع به ماده ذیل شود.

ساسان. (بخ جلد خاندان شاهنشاهی ساسانیان، و پدر بابک و بابک پدر اردشیر نخستین پادشاه آن سلسله است. و لغت نویسان و مورخان اسلامی او را ساسان الاصر نامیده اند در مقابل ساسان الاکبر که بنا بر روایات افسانه ای جد همین ساسان (ساسان چهارم به اصطلاح انجمن آرا) و فرزند بهمن بن اسفندیار است.^۲ در ترجمه تاریخ طبری آمده: اصطخر را روستائی است نام وی طیورره^۳، و اردشیر از آن ده بود و ساسان جد اردشیر مردی مبارز، با هفتاد هشتاد سوار برآمدی، و ملک نبود ولیکن بر این دیهها و روستاها مهتر بود و آتسخانه اصطخر بدست وی بود، و مردی جلد بود، و او را زنی بود رام هشت^۴ نام از نسل بازرنجیان که ملوک فارس بودند. پس ساسان را پری آمد او را بابک نام کرد، و این بابک چون از مادر پیامد موی او دراز بود مادرش گفت این پسر را کاری بپساید بود. پس چون بزرگ شد ساسان برمد و بابک هم بکار پدر ایستاد مهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتسخانه و همه استخر. (ترجمه تاریخ طبری ج مشکور ص ۸۱ و ۸۲). اندر تاریخ چنان است که بابک پسر خود ساسان بود و اردشیر از وی بزاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲). در کارنامه آمده که ساسان پدر اردشیر و داماد بابک از نژاد بهمن بود ولی با گردان به صحرا گردی می برداخت و روایات در این باب مختلف است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۱۱). تمالیی از اردشیر پسر ساسان سخن میراند و نوشته او مطابق روایت ایرانی است که موافق تاریخ نیست زیرا ساسان داماد بابک نبود بل پدر او بود، او نیز نژاد ساسان را به بهمن (اردشیر دراز دست) میرساند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۵). پدر اردشیر را ساسان نام بود از نسل ساسانین بهمن. پدر اردشیر شبانی بابک کردی. بابک در حق او خوابی دید^۵ از نژادش پرسید اظهار کرد. بابک او را معزز داشت و دختر داد، اردشیر متولد شد. (تاریخ گزیده ج عکسی اروپا ص

۱۰۴). فردوسی در شاهنامه ساسان را چهارمین پسر ساسانین دارای کیانی معرفی میکند که همه ساسان نام داشتند:

برین هم نشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر.

ساسان بنزد شیابان بابک رسید و ابتدا مزدور و بعدها سرشبان شد شبی بابک بخواب چنان دید:

که ساسان به پیل ژیان برنشت
یکی تیغ هندی گرفته بدست...

چنین دید در خواب کآتش برست
سه آتش بپردی فروزان بدست

چو آذرگشب و چو خرداد و مهر
فروزان بگردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فروزان بدی
به هر آتشی عودسوزان بدی.

بابک بزرگان و فرزندانگاران انجمن کرد و خواب خویش باز گفت. خوابگزار پیش بینی کرد که ساسان یا پسرش پادشاه خواهد شد. بابک ساسان را بدرگاه خواند.

ز ساسان بر رسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنواختش.

و از گوهر و نژاد او پرسید. ساسان چون بجان زینهار یافت.

به بابک چنین گفت از آن پس شیابان
که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمش خواند همی یادگیر

بابک وی را بنواخت و دختر خود بدو داد و اردشیر ثمره این پیوند بود. رجوع به شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۶ شود. روایت شبانی ساسان جد ساسانیان در شاهنامه یک بار نیز از زبان بهرام چوین به خسرو پرویز بیان میشود:

بدو گفت بهرام کز راه داد
تو از تخم ساسانی ای بدبزداد

که ساسان شبان و شبان زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود؟

(شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۱). مشیرالدوله در کتاب ایران باستان آرد: چنانکه طبری گوید (ج ۲ ص ۵۶) ساسان موید معبدی بود که در استخر برای ناهید (یکی از ایزدان مذهب زرتشت) ساخته بودند و زن او رام هشت را دختر یکی از پادشاهان بازرنگی میدانستند. این سلسله پادشاهان در استخر سلطنت داشت. بابک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچه پختگان یا بختگان حکومت میکرد. او برای پسرش اردشیر منصب ارگیدی (دژبانی) قلعه دار ابگرد را گرفت و پادشاهی که این منصب به او داد گوزهر بازرنگی بود. بعدها بابک گوزهر را کشت و از اردوان عنوان پادشاهی برای

پسرش خواست و با وجود امتناع اردوان از اعطای آن، شاپور بعد از فوت پدرش خود را پادشاه دانست و برادرش اردشیر را بتحکیم

→ میمون داران و مانند ایشان را هم به او نسبت کردند، اگر هم از فرزندان او نبوده اند. شریشی نیز (شرح مقامات حریری، ج مصر ۱۳۱۴ ج ۱ ص ۲۳) و مؤلف تاج العروس (ماده سوس و سوس) و محیط المحيط (ماده: سوس) همین مطلب را تکرار کرده اند. «سی» در عربی بمعنی گدائی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است. در قاموس بربری «تسی» بمعنی گدائی کردن ضبط شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱ سی). نویسندگان اسلامی بین «ساسان» و ماده اخیر خلط کرده اند. «ایران باستان: سعید نفیسی ص ۴۱. (حاشیه برهان ج معین).

۱- به این معنی در دیگر کتب دیده نشده و ظاهراً از بر ساخته های فرقه آذرکیوان است.

۲- نسب اردشیر بصرور مختلف نقل شده است: اردشیرین بابکین ساسانین [بابکین مهرمسین] ساسانین بهمنین اسفندیار.

(ترجمه تاریخ طبری ج مشکور ص ۸۱). و قبل فی نیته اردشیرین بابکین ساسانین بابک

ز زاربن بهافریدین ساسان الاکبرین بهمنین اسفندیارین بشتاب. (طبری ص ۲۷۶)

اردشیرین بابکین شاه ساسانین فریدین زاربهمن ساسانین بهمنین. (زمین الاخبار).

اردشیرین بابکین ساسانین بابکین ساسانین بابکین ساسانین بهمنین اسفندیارین وشتاسف. (فارسنامه ابن بلخی)، و نسب او در

سیرالملوک چنین است: اردشیرین بابکین ساسانین فانک (ظ: فانک) بن مهوسر (مهوس) بن ساسانین بهمنین اسفندیار.

(مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲). اردشیرین بابک شاهین ساسانین بابکین ساسانین م

آفریدین مهرش (مهوس) بن ساسان اکبرین بهمنین اسفندیار. (آثار الباقیه بیرونی از انجمن آرا). در متن تاریخ طبری مهوس آمده، استاد

نرلدهکه Noldake احتمال میدهد که تلفظ درست این اسم مهوسان باشد. بنظر نگارنده

[پورداد] گذشته از اینکه چنین اسماً [مهوسان] در جای دیگر در جزو سلسله

ساسانیان دیده نشده، این اسم تحریف شده نیست. مس در پهلوی که اکنون در فارسی ما

گویم بمعنی بزرگ است مثل مسغان در لهجا دری که مصطلح زرتشتیان ایران است، ماسر

یعنی مادر بزرگ و یامس یعنی پدر بزرگ بنابراین مهوس درست اسمی است مثل

بزرگمهر. (بشتها، پورداد ج ۲ ص ۲۶۴) مهوس در تاج العروس بغلط مهوسم و در

انجمن آرا و آندراج مهرش نقل شده است. ۳- طبروده من رساق خیر. (طبری).

۴- در متن بغلط «مشهب» چاپ شده است. ۵- خراب دیدن بابک از اینک در شیر

آذر فرنیغ و آذر گشب و بزرین مهر بخاند ساسان فرود آمدند. رجوع به فقره ۱۰ از فصل اول کارنامه اردشیر بابکان و شاهنامه شود.

از خود فراخواند ولی شاپور تا ننگان درگذشت -
 و اردشیر تاج پادشاهی بر سر نهاد. این است
 مفاد روایت طبری که با روایت کارنامه
 اردشیر پایکان و فردوسی اختلاف کلی دارد.
 موافق این روایت نسب ساسان جد جد
 اردشیر به بهمن (اردشیر درازدست) میرسد.
 یعنی جد جد او که نیز ساسان نام داشت و پسر
 دارا معاصر اسکندر بود پس از کشته شدن
 دارا به هند رفت. در دوره اشکانیان ایران به
 دویت و چهل دولت کوچک تقسیم میشد و
 شاه اشکانی بر تمامی پادشاهان سلطنت
 داشت. پایک که پادشاه پارس بود خواهانی
 حیرت آور دید و دانشمندان آن را چنین تعبیر
 کردند که چوپان او ساسان یا پسرش شاه
 خواهند شد. پس از آن پایک ساسان را
 خواست و معلوم کرد که نسب او به بهمن
 (اردشیر درازدست) میرسد و دختر خود را به
 او داد و از این پیوند اردشیر به دنیا آمد.
 پیداست که این روایت افسانه است و آن را از
 این جهت گفته اند که نسب ساسانیان را به
 هخامنشیان برسانند زیرا از انقراض سلسله
 هخامنشی تا زمان پایک ۵۵۵ سال گذشته
 بود و بنا بر این ممکن نبود نسب ساسان در
 چهار یا پنج پشت به داریوش یا دارای
 داستانها برسد. ثانیاً اگر ساسان بهند رفت و
 اولاد او تا زمان اردوان در آنجا ماندند خیلی
 بعید است که ساسان معاصر پایک، پنج قرن و
 نیم پس از مهاجرت نیا کانش به هند، ایرانی
 مانده و بیارس بازگشته چوپان پایک شده
 باشد و بالاخره با صرف نظر از همه این
 ایرادات ساسان پدر پایک بود نه داماد او، و
 زن او رام بهشت را دختر گوزهر بازرنگی امیر
 استخر میدانستند نه دختر بابک... باید دانست
 که پایک پدر اردشیر یکی از اترپاتها
 (آذربائیان) بود که هم روحانی بودند و هم در
 پارس حکمرانی میکردند. و تا کنون از سی
 تن از اترپاتهای پارس مسکوکاتی بدست
 آمده است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۲۹ تا
 ۲۵۳۱). نام زن ساسان بطوری که از کتیبه
 کعبه زردشت برمی آید دینگ بود. (ایران در
 زمان ساسانیان کریستن ج ۲ ص ۱۰۶). و
 نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حبیب
 السیرج خیا م ج ۱ ص ۲۲۲ تاریخ طبری ج
 لیدن ج ۲ ص ۸۱۳ و سبک شناسی ج ۱
 ص ۱۳۴ و تاریخ سیستان ص ۲۰۱ و ایران
 تألیف گیرشمن ترجمه دکتر معین صص ۲۹۱
 - ۳۱۸ شود.
 پایک ساسان کو و کو اردشیر
 کوست نه بهرام نه نوشیروان.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۳۱۷).
 هشتم ز نسل ساسان نژ تخمه تکین
 هشتم ز صلب کسری نژ دوده پتال.

مجدالدین هنگر شیرازی.
 - آل ساسان؛ خاندان ساسانی. سلسله
 ساسانی. ساسانیان؛
 از آن چندان نعیم جاودانی
 که ماند از آل سامان و آل ساسان. رودکی.
 رجوع به ساسانیان شود.
 - ابوساسان؛ کتیبه کسری انوشیروان ملک
 الفرس و هو اعجمی و قال بعضهم انما هو
 انوساسان بانئون. (تاج العروس) (شرح
 قاموس)؛
 هذا ابوساسان قد اشجا کم
 ماذا لقیمت من ابی ساسان. اوراق صولی^۱.
 - بیت ساسان؛ خاندان ساسانی.
 - گوهر ساسان؛ نژاد ساسانی؛
 خلق همه ز آب و خاک و آتش و بادند
 وین ملک از آفتاب گوهر ساسان.
 - رودکی (از تاریخ سیستان ص ۳۲۰).
ساسان. (ص نسبی) ساسانی. ساسانیان؛
 تن آسان بسوی خراسان کشید
 سپه را بر آئین ساسان کشید.
 (شاهنامه ج ۸ روخیم ج ۸ ص ۲۳۲۷).
 چو آرمها بر زمین بر زمین
 همه بیخ ساسان زین برکنیم.
 ز دفتر همه نامشان بستم
 سرتخت ساسان به پی سپرم.
 (ایضاً ص ۲۶۹۵).
ساسان. (لخ) (... پنجم) بعد از خسرو پرویز
 در مرو بوده، و نامهای پادشاهان ایران را که
 پارسیان آنان را به و خشوری پذیرفته اند و آن
 پانزده صحیفه است و بزبان آسمانی نسبت
 داده اند، او بفارسی ترجمه کرده و نام آن
 دساتیر است^۲ و فرهنگ لغات دساتیر نیز در
 تلو آن چاضرایست و بعضی لغات از آنجا نقل
 شد و پیشود. (انجمن آرا) (آندراج). پنجم
 ساسان^۳ بزعم مؤلف دساتیر، شانزدهمین
 پیغامبر ایرانی بوده است. رجوع به فرهنگ
 ایران باستان پورداود ص ۳۴ و مزدیسنا در
 ادبیات فارسی معین ج ۱ ص ۵۰ و ۵۱ شود.
ساسان. (لخ) محلی به مرو، در خارج آن
 شهر از دروازه فیروزیه. و بعضی از روات
 بدان منوبند. (معجم البلدان یاقوت). نام این
 موضع در انساب سمعانی ساسیان ضبط شده
 است. رجوع به ساسیان شود.
ساسان. (لخ) (رودخانه...) در کازرون،
 آبش شیرین و گسوارا، از چشمه ریجان
 برخاسته از تنگ چکان گذشته در قریه
 حسین آباد کازرون به آب چشمه سراب شیر
 و چشمه سیاه رود آمیخته. وارد رودخانه
 شاپور شود. پس در قریه پوشکان کازرون به
 آب چشمه سراب دختران پیوسته چون به
 قریه رودک خشت رسد آن را رودخانه

خشت گویند. (فارسانه ناصری).
ساسان. (لخ) حمدالله مستوفی آن را نام
 قدیم فسا شمارد و گویند: [فسارا] فسان
 طهمورث دیوبند ساخته بود خراب شد،
 گشتاسف بن لهراسب کیانی تجدید عمارتش
 کرد. و نیرماهش بهرام بن اسفندیار به اتمام
 رسانید. ساسان نام کرد. (نزله القلوب ج
 لترنج ص ۱۲۵).
ساسان. (لخ) ده کوچکی است از دهستان
 نودان بخش کوهمره نودان شهرستان
 کازرون، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال نودان و
 جنوب کوه چنار شاهیمان و ۳۳ تن سکنه
 دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).
ساسان. (لخ) این بهمن بن اسفندیار ملقب به
 ساسان الا کبر مطابق روایات افسانه ای که در
 شاهنامه و نیز در کلیه کتابهای تاریخ و لغت
 آمده، جد سلسله ساسانی است. در برهان
 قاطع آمده: نام پسر بهمن بن اسفندیار است که
 از همای دخت که هم خواهر و هم مادر او و
 هم زن و هم دختر پدر او بود گریخت، گویند
 چون بهمن، همای دختر خود را ولیعهد
 گردانید ساسان از خوف جان به کوهسار
 گریخت و سیاحت پیشه کرد، جمعی از
 درویشان بر او گرد آمدند و در هیچ مسکنی
 منزل ساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت
 بدین معنی آن طایفه را که به انواع گدائی و
 اصناف سؤال، جواهر و نقود از دکان و
 کیه های مردم استخراج میکردند ساسان
 نامند. (برهان). او (بهمن) را پیری بود نام او
 ساسان از زنی نام او شیو^۴ از فرزندان
 طالوت ملک. (ترجمه تاریخ طبری ج
 مشکور ص ۷۰). در شاهنامه آمده:
 پسر بود او را یکی شیرگیر
 که ساسانش خواندی ورا اردشیر
 یکی دخترش بود نامش همای
 هنرمند و بادانش و پا کرای
 پدر در پذیرفتش از نیگوی
 بدان دین که خوانی ورا پهلوی
 همای دل افروز تابنده ماه
 چنان بد که آبتن آمد ز شاه

۱- اخبار الرضی بالله و المتقی لله ج ۱۹۳۵ م.
 مصر، ص ۲۱۶.
 ۲- بر اساسی نیست. رجوع به دساتیر شود.
 ۳- پنجم بودن این ساسان، به اعتبار این است
 که قبل از او چهار تن را به این نام یاد کرده اند:
 اول ساسان بن بهمن (ساسان الا کبر). دوم
 ساسان بن دارا. سوم ساسان بن سامان. چهارم
 ساسان پدر بابک و جد اردشیر. (ساسان
 الا صفر). رجوع به شاهنامه و ردیف و رده
 هریک در این لغت نامه شود.
 ۴- نل: اشواد. مجمل التواریخ و القصص:
 اسنور. کتیبه زردشت (بقل کریستن): دینگ.

چو شش ماه شد پر ز تیمار شید...
 چو بهمین چنان دید بیمار شد
 چو از درد، شاه اندر آمد ز پای
 بفرمود تا پیش او شد همای
 چنین گفت کاین پا کتن چه زراد
 ز گیتی فراوان نبوده است شاد
 سپردم بدو تاج و تخت بلند
 همان لشکر و گنج و بخت بلند
 ولیعهد من او بود در جهان
 هم آنکس که زو زاید اندر نهان
 چو ساسان شنید این سخن خیره شد
 ز گفتار بهمین دلش تیره شد
 به سه روز و دو شب بان پلنگ
 از ایران بمرزی دگر شد ز تنگ
 دمان سوی شهر نشاپور شد
 پر از درد بود از پدر دور شد
 زنی را ز تخم بزرگان بخواست
 همی خویشش داشت با خاک راست
 همی داشت تخم کیی در نهفت
 ز گوهر بگیتی کسی را نگفت
 زن پا کتن یا ک فرزند زاد
 یکی نیک بی پور فرخ نژاد
 پدر نام ساسانش کرد آن زمان
 مر او را بزودی سر آمد زمان.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۶ صص ۱۷۵۵ - ۱۷۵۷).

در مجمل التواریخ و القصاص آمده: «کی بهمین، پسر اسفندیار بود و مادرش را نام استور^۱ بود از فرزندان طلالت الملک، و نام او اردشیر بود، کی اردشیر دراز انگل خواندندی او را و به بهمین معروف است، و او را دراز دست نیز گویند... و او را پرسی بود نامش ساسان، و دختری همای. (همان کتاب ص ۳۰). بهمین را پرسی بود نام وی ساسان، چون بهمین پادشاهی دختر را داد، [وی] تنگ آمدش از این کار و به دور جای برفت و نسب خویش پوشیده کرد، و گوسفند چند بدست آورد و همی داشتی تا به هندوستان اندر ببرد، و از وی پرسی ماند هم ساسان نام بود، تا پنجمین پسر همچنان [ساسان] نام همی نهادند، و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند تا پایک پادشاه اصطرخ خواها دید که بجایگاه گفته شود. (همان کتاب ص ۳۲ و ۳۳). چون بهمین گذشته شد از وی پنج فرزند ماند. دو پسر یکی ساسان دیگر دارا... ساسان با آنکه عامل و عالم و مردانه بود رغبت پادشاهی نکرد و طریق زهد سپرد و در کوه رفت. (فارسانامه ابن بلخی ج تهران ص ۴۴). او [بهمین] را پرسی بود ساسان نام و دختری همای نام بهمین همای را زن کرد و پادشاهی به دختر داد ساسان از رشک بعبادت مشغول شد. (تاریخ گزیده ج عکسی

ص ۸۹).^۲ به عقیده یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد و پیداشاهی نبردخت و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد خود را نیز به تحصیل دانش و فرزاندگی وصیت کرد و همه اولاد او در سلک کاملین منسلک شده‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). نخست ساسان بزعم مؤلف دساتیر پانزدهمین پیغامبر ایرانی بوده است.^۳ رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۴ و مزدیسنا در ادبیات فارسی معین ج ۱ ص ۵۰ و ۵۱ شود.

ساسان. (ایخ) ابن دارا (ساسان دوم) بروایت فردوسی در شاهنامه فرزند دارا آخرین پادشاه کیانی است که بعد از پدر به هند گریخت. فردوسی گوید:
 چو دارا به رزم اندرون کشته شد
 همه دوده را روز برگشته شد
 پسر بد مر او را یکی شادکام
 خردمند و جنگی و ساسان به نام
 پدر را بدانگونه چون کشته دید
 سر بخت ایرانیان گشته دید
 از آن لشکر روم بگریخت اوی
 به دام بلا برنیاوخت اوی
 به هندوستان در، بزاری ببرد
 ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
 برین هم نشان تا چهارم پسر
 همی نام ساسانش کردی پدر
 شبانان بدندی و گر ساربان
 همه ساله با درد و رنج گران.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۲۳).
 یک بار دیگر در شاهنامه هنگام گفتگوی خسرو پرویز با بهرام چوبین نام این ساسان بیان می‌آید:
 ورا گفت خسرو چو دارا ببرد
 نه تاج بزرگی به ساسان سپرد؟
 (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۱).
 رجوع به ساسان شود.

ساسان. (ایخ) ابن روزبه. از امیران ایران پیش از اسلام است و در مجمل التواریخ و القصاص بنقل از تاریخ حمزه اصفهانی نام وی در شمار مرزبانانی از پارسیان آمده که بر دیار عرب فرمان رانند. و گوید: «ساسانین روزبه پادشاه تهمانه، و مصر، و عمان، و ثعلبه، و یشرب بوده است اندر روزگار قدیم. روزبه ساسان همچنین بر عمل پدر بوده است». رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۷۹ و تاریخ حمزه اصفهانی ج برلن ص ۹۱ شود.

ساسان. (ایخ) ابن ساسان (ساسان سوم) به روایت فردوسی در شاهنامه، فرزند ساسانین بهمین بن اسفندیار است. فردوسی گوید: چون بهمین همای را ولیعهد خود ساخت ساسان دلنگ شد و به نیشاپور رفت و زنی از بزرگان بخواست و او را فرزندی آمد که:

پدر نام ساسانش کرد آن زمان
 مر او را بزودی سر آمد زمان
 چو کودک ز خردی بمردی رسید
 در آن خانه جز بیثوائی ندید
 ز شاه نشاپور بستد گله
 که بودی به کوه و بهامون یله
 همی بود یک چند چوپان شاه
 به کوه و بیابانش آرامگاه.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۶ ص ۱۷۵۶)
ساسان. (ایخ) ابن قشاقشاهین جوهر شهریار فارس بن ساسان بن بهمین. مؤلف فارسنامه (ابن بلخی) نام وی را در سلسله نسب بیست و پنجمین پادشاه ساسانی که بعد از شهربراز (سال ۶۲۹ م.) بر تخت نشست آورده و نسب او چنین است: خهران بن ارسلان بن بساینجورین مازبدین لشمورین دبیر فدرین اوتکد سبب بن ویسوتنهان بن تالجاتر بن انوش بن ساسان بن قشاقشاهین جوهر شهریار فارس بن بهمین الملک. (فارسانامه ج تهران ص ۲۰ و ج اروپا ص ۲۵).

ساسان آباد. (ایخ) نام قدیمی سبزواریه مؤلف تاریخ بیهق، و آن منسوب به ساسان بن بهمین است. در تاریخ بیهق آمده: چون ساسان دید که پدرش چنینی را بر وی اختیار کرد او برخاست و گوسفندکی چند خرید و به ناحیت بیهق آمد و آنجا که ساسان قاریز است که ساسقاریز نویسد نزول کرد، و آن کاریز بفرمود تا برانندند. پس گوسفندان اینجا آورد که قصبه ساسان آباد است که امروز سبزواریه نویسند. پس به حدود یوزکند ترکستان رفت که آن را اوزجند خوانند و آنجا دهی بنا کر که آن را سبزواری (سبزواری) خوانند و اصل آن هم ساسان آباد است و امروز [نیمه دوم قرن ششم] معمور و مسکون است. (تاریخ بیهق ج احمد بهمنیار ص ۴۰ و ۴۱).

ساسان الاصفغر. [نقل آخ] (ایخ) لقبی است که مورخان اسلامی به ساسان پدر بابک بدیع اردشیر بابکان داده‌اند ساسان الاصفغر بابک بن مهرمس ابن ساسان الاکبر «ابوالاکبر» و او حفید ساسان الاکبریز بهمین بن اسفندیار است. (تاج السروس). رجوع به منتهی الارب و طبری ج لیدن ج ۱ ص ۸۱۲ و حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۲ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۳ و ساسان

- ۱- نان: اشواد. ترجمه تاریخ طبری، ج مشکور، ص ۷۰: شیوه. اسنور. کتیبه زردشت (بنقل کریستن: دینگ).
- ۲- و نیز رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۴ و ساسر در این لغت‌نامه شود.
- ۳- بر اساسی نیست. رجوع به دساتیر شود.
- ۴- در اصل: مهرمش. رجوع به حواشی ذیل «ساسان جد خاندان ساسان» شود.

۱ - اردشیر اول (ارت خشتر) [۲۲۶-۲۴۱ م.] اردشیر اندیشه شاهنشاهی بزرگی را در سر داشت. ابتدا برادران خود را کشت و طغیان دارابگرد را فرونشاند و بکرمان تاخت و پادشاه آنجا بلاش (ولخش) را گرفت و پسر خود اردشیر را والی آنجا کرد. آنگاه بسال ۲۲۳ م. علم طغیان برافراشت، و پادشاهان خوزستان و عمان را مطیع خود کرد. اردوان آهنگ سرکوبی اردشیر کرد و به پادشاه خوزستان دستور داد اردشیر را بازدارد و به تیسفون فرستد ولی اردشیر پیش‌دستی کرد ابتدا شازشاهپور شهریار اصفهان را شکست داد و کشت و آنگاه رو به اهواز نهاد و پادشاه خوزستان را از پای درآورد و ولایت کوچک میشان را (در مصب دجله و کرانه خلیج فارس) فروگرفت. سرانجام نبرد بزرگی میان اردشیر و شاهنشاه اشکانی که خود فرماندهی سپاه را داشت در جلگه هرمزدگان خوزستان درگرفت و به روز ۲۸ آوریل ۲۲۴ م. سپاه اشکانی شکسته و اردوان کشته شد. چندی بعد اردشیر پیروزمندانه وارد تیسفون گردید و به سال ۲۲۶ م. در معبد ناهید در استخر یا در تنگه نقش رجب تاجگذاری کرد و عنوان «شاهنشاه ایران» را برگزید، و ایران در تحت تسلط او درآمد ولیکن ارمنستان و گرجستان موقتاً مستقل ماندند. اردشیر پس از تسخیر سگستان و ایرشهر (در خراسان) و مرو و خوارزم و بلخ قدرت خود را بر نواحی شرقی نیز بسط داد و پادشاهان کوشان (دره کابل و پنجاب) و طوران قزدار (در جنوب کویت) و مکوران (یا مکران) سفیرانی بحضور او فرستادند، و او را به شاهنشاهی شناختند. آنگاه به ایران بازگشت و به آهنگ جنگ با رومیان به سال ۲۲۸ م. از فرات گذشت. قیصر روم، الکساندر سیور سه سپاه مأمور حمله به

خاندان هخامنشی مقتدرترین و معروفترین سلسله ایرانی است و دوره چهارصد ساله شاهنشاهی ساسانیان تأثیر عظیمی در تکوین ملیت و فرهنگ ایرانی داشت و هنگامی که سخن از ایران باستان و آداب و سنن خالص ملی ایران بمیان می‌آید هر ایرانی بلافاصله تمدن ساسانی را توأم با تمدن هخامنشی فریاد می‌آورد. مؤسس این سلسله اردشیر پور بابک پور ساسان، و آخرین پادشاه آن یزدگرد سوم بود و مدت سلطنت آنان، از کشته شدن اردوان آخرین پادشاه اشکانی [۲۲۶ م.] تا کشته شدن یزدگرد سوم [۶۵۲ م. / ۳۱ ه. ق.] ۴۲۶ سال بود و در این مدت ۲۵ تن از آنان سلطنت راندند. ساسان جد این خاندان مردی از دودمان نجبا و موبد پرستشگاهی بود که در استخر برای ناهید (آناهیتا) ساخته بودند. زن او [رام‌بهشت] دختر گوزهر (گوچیهر) از پادشاهان بازرنگی (وازرنگ) بود. بازرنگیان در نسیاه (= نسا) = بیضا = کاخ سفید) در شمال شیراز حکومت داشتند. بابک پسر ساسان در شهر خیر در کنار دریاچه بستگان حکومت داشت و با استفاده از خویشاوندی با بازرنگیان پسر خود اردشیر را بمقام ارگدی شهر دارابگرد رسانید و این مقدمه پیشرفت این خانواده بسوی قدرت گردید. مقارن این احوال بابک بر گوجیهر شاه شورید و مقروی نسیاه را گرفت و گوجیهر را کشت و خود بشاهی رسید. اردشیر میخواست پادشاه سرتاسر پارس شود ولی بابک اندیشه فرزند جاه‌طلب را دریافت و هراسان شد و نامه‌ای بحضور شاهنشاه اردوان پنجم نوشت و دستوری خواست که تاج گوجیهر را بر سر فرزند بزرگتر خود شاهپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت که او بابک و پسرش اردشیر را باغی می‌شاند. بابک آتدکی بعد از این واقعه درگذشت و شاهپور بجای او نشست و میان او و برادرش اردشیر کشمکش بالا گرفت ولی اردشیر مجبور به اطاعت از برادر بزرگتر شد. اتفاقاً شاهپور بطور ناگهانی ببردو حیات گفت. این حادثه را مشیرالدوله، (در کتاب ایران قدیم ص ۱۵۱). بسال ۲۱۲ م. بعلت خراب شدن زیرزمین قصر ملکه همای میدانند و کریستنن، (چ دوم ترجمه کتاب او ص ۱۰۷). بسال ۲۰۸ م. در ضمن حمله به دارابگرد در نتیجه افتادن سنگی از سقف در خانه ویرانه‌ای ذکر میکند. بعد از شاهپور برادران دیگر تخت و تاج را به اردشیر تقدیم کردند و بدینان مردی به قدرت رسید که تاریخ او را مؤسس حقیقی شاهنشاهی ساسانی می‌شاند. اینک پادشاهان ساسانی و خلاصه‌ای از شرح حوادث روزگار هریک:

(چهارم) در این لغت‌نامه شود.

ساسان الاکبر. [نَلْ أَب] (اخ) لقبی است که فرهنگ‌نویسان و مورخان اسلامی به ساسان‌بن بهمن (ساسان نخست) داده‌اند. رجوع به تاج العروس و شرح قاموس در ماده «سوس» و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۳۴ و نیز رجوع به ساسان‌بن بهمن در این لغت‌نامه شود.

ساساندره. [ز] (اخ) رودخانه‌ای است در افریقای غربی فرانسه که به خلیج گینه می‌ریزد.

ساسان سرا. [س] (اخ) دهسی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ۴ هزارگزی خاور رضوانده، کنار راه آهن پونل به کپورچال. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی، و آب آن از رودخانه شفارود، و محصول آن برنج و ایریشم و صیفی است، ۲۹۶ تن سکه دارد که به زراعت میگذرانند. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساسان قاریز. (اخ) معرب ساسان کاریز، دیه‌ی در بیهق، و آن را در قرن ششم ساسقاریز می‌نوشتند. و در این عصر نام یکی از کاریزهای میثه از توابع ربع کاه است و از دیه آن اثری نیست. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و حواشی آن ص ۳۳۶ و ساسان‌آباد در این لغت‌نامه شود.

ساسان گره. [ن ک] (اخ) لقب ساسان‌بن بهمن است. (شرح مقامات حریری مطرزی چ سنگی ۱۲۷۳ ص ۲۹ بنقل دکتر معین در حاشیه برهان). رجوع به ساسان‌بن بهمن شود.

ساسانی. (ص نسبی) منسوب به ساسان نیای اردشیر و جد سلسله شاهنشاهی ساسانی: دولت ساسانی. سلسله ساسانی. خاندان ساسانیان. سلاطین ساسانی. ساسانیه. آل ساسان. آل اردشیر. بنو ساسان. اکاسره. رجوع به ساسان و ساسانیان شود.

ساسانی. (ص نسبی) (پهلوی...) زبان دوره ساسانیان. پهلوی جنوبی و جنوب غربی. پارسیک. زبان ساسانی. لهجه متأخر از زبان پهلوی که در دوره حکومت ساسانیان در ایران متداول بوده و این در مقابل پهلوی اشکانی است که لهجه مقدم بر آن بوده است. رجوع به پهلوی (زبان و خط...) در این لغت‌نامه شود.

- کتیبه ساسانی: کتیبه بزبان پهلوی ساسانی. سنگ‌نبشته بازمانده از دوره ساسانی.

ساسانیان. (اخ) سلسله شاهنشاهی که بعد از اشکانیان و تا حمله تازیان بر ایران حکومت می‌کردند. خاندان ساسانی بعد از

۱ - به اصطلاح انجمن آرا ظاهراً بیروی از دست‌تیر.

2 - Sassandra. 3 - Sassanides.

۴ - راجع به تاریخ سلطنت شاهنشاهان ساسانی باید در نظر داشت که تا ۳۱۰ م. سالهایی که ذکر شده تقریبی است. (نلندکه بنقل مشیرالدوله در ایران قدیم ص ۱۵۱).

۵ - این تاریخ در کتیبه شهرشاپور ذکر شده است. رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستنن ج ۲ حاشیه ص ۱۰۷ شود. تفتی‌زاده در تعیین تاریخ نخستین شاهنشاهان ساسانی بطور کلی با دانشمندان دیگر اندکی اختلاف دارد. رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستنن ج ۲ ص ۱۰۸ شود.

۶ - رجوع به زیرنویس شماره ۵ صفحه قبل شود.

ایران کرد، اردشیر هر سه سپاه را در هم شکست و حران و نصیبین را گرفت و آنگاه روی به ارمنستان نهاد و خسرو پادشاه آنجا را شکست داد و کشت. اردشیر برای تقویت بنیاد شاهنشاهی ایران کارهای مؤثری انجام داد، با رسمی کردن دین زردشت و تعقیب و کشتار شاهزادگان ساسانی بنیاد سلطنت و حکومت را استوار ساخت. کارهای بزرگ اردشیر را بشرح زیر می‌توان خلاصه کرد: ایجاد مرکزیت و تبدیل پادشاهان محلی به نجبای درباری، جمع‌آوری اوستا که از روزگار بلاش اول اشکانی آغاز شده بود، رسمی کردن دین زردشت، تقسیم مردم به طبقات، ایجاد آرامش و ایمنی، زنده کردن سپاه جاویدان داریوش بزرگ، تخفیف کبیرها از جمله منع بریدن دست، اندیشه و سیاست اردشیر را در دو جمله خلاصه کرده‌اند: بجای آزادی دوره اشکانی باید نظم و قانون واحدی حکمفرما باشد. دین و دولت بهم بسته‌اند، یکی بی دیگری نیاید.

۲ - شاپور نخست (شاه پوهرا) (۲۴۱ - ۲۷۱ م.)، شاپور بعد از مرگ پدر جانشین او شد و مطابق یک سنت باستانی که تاجگذاری در نخستین نوروز پس از جلوس شاه انجام میگرفت در ۲۴۲ م. رسماً تاجگذاری کرد. در آغاز پادشاهی او ارمنستان و حران شوریدند. ارمنستان را به آسانی و حران را بعد از محاصره ممتد و بکمک دختر پادشاه آنجا بازگرفت. آنگاه در سالهای ۲۴۱ - ۲۴۴ م. با رومیان جنگید. در این جنگها ابتدا نصیبین^۱ و انطاکیه را گرفت ولی چون گردین بامپراطوری روم رسید و خود بجنگ شاپور آمد سپاه ایران در سوریه شکست خورد و نصیبین از دست رفت و تیفون در محاصره افتاد. سرانجام با شورش رومیان و خلع گردین جانشین او با شاپور پیمان صلح بست و ارمنستان و بین‌النهرین جزو ایران گردید. دومین جنگهای شاپور از ۲۵۸ تا ۲۶۰ م. طول کشید. این بار ابتدا شاپور به پروزیهای درخشانی رسید. والرین^۲ امپراتور سالخورده روم را اسیر کرد و مردی بنام سیریدیس^۳ را به امپراطوری روم گماشت و لقب قیصر بدو داد و این حادثه در آن روزگاران انعکاس شگرفی در جهان داشت. شاپور بعد از فتح انطاکیه و کاپادوکیه آهنگ ایران کرد ولی در راه اذینه (اذناتوس) پادشاه تدمر که از آن پیش از شاپور خشونت دیده بود بهمدستی تازیان بادیه‌نشین به انتقام حادته پیشین و به امید غنایم بیکران بدشمنی راه بر او بست و سپاه او را تار و مار کرد و حتی بعضی از زنان شاپور را به اسارت گرفت و در تعقیب سپاهیان ایران تیفون را محاصره کرد و

سپس شامات را گرفت و با روم متحد شد. شاپور از شاهان بزرگ ساسانی است. او بدست مهندسان و اسیران روم سد شادروان را در شوشتر بر رود کارون ساخت و نیز شهر شاپور را در نزدیکی کازرون بنا کرد. بنای نیشابور و جندی‌شاپور را نیز بدو نسبت داده‌اند. پدید آمدن مانی [سال ۲۴۲ م.] در روزگار او بود. مرگ او بسال ۲۷۱ م. روی داد.

۳ - هرمزد اول (۲۷۲ - ۲۷۳ م.) بعد از پدر بر تخت نشست، هرمزد پیش از سلطنت اردشیر^۴ نام داشت. وی بانی شهر هرمزداردشیر در خوزستان است که بعدها تازیان آن را سوق‌الاهواز نامیدند.^۵ مانی را که از ایران رفته بود به ایران خواست و در کاخ خود در دستگرد جای داد و نواخت.

۴ - بهرام اول (۲۷۲ - ۲۷۵ م.) وی بعد از برادر بتخت نشست. در روزگار او زنونیا شاهبانوی تدمر زن اذینه از ایران یاری خواست. بهرام سیاست غلطی در پیش گرفت. بدین صورت که سپاه اندکی روانه کرد و در نتیجه هم تدمر بدست رومیان افتاد و هم ارلین امپراطور روم از مداخله ایران رنجید و بقصد کینه‌جوئی مردم آلان را بر آن داشت که از طرف قفقاز به ایران تاختند. ولی ارلین پس از ورود به بیزانس (۲۷۵ م.) و اندکی بعد بهرام در گذشت. به دستور این شاه، مانی را گرفتند و زنده پوست کردند و در جندی‌شاپور برای تماشای مردم به تیری آویختند.

۵ - بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۸۲ م.) بعد از پدر پادشاه شد. ابتدا ستمگر و خونریز بود و چون کنگاشی برای خلع او کردند به اندرز موبدی رفتار خود را تغییر داد. از کارهای او مطیع کردن سکاها، سیستان و افغانستان بود که بتخریب و همدستی برادرش هرمزد فرمانروای خراسان طغیان کرده بودند. در همین سالها کاروس^۶ امپراطور روم در اجرای نقشه ارلین به مرزهای شمالی ایران تاخت و با سارماتها جنگید بعد بین‌النهرین حتی تیفون را گرفت ولی در یک روز طوفانی بدنبال یک رعد و برق او را مرده یافتند. و سپاه روم آن را نشانه خشم خدا دانستند و عقب‌نشینی کردند.

۶ - بهرام سوم (۲۸۲ م.) پسر هرمز بعد از وفات بهرام دوم بتخت نشست^۷ و چون در حیات پدرش پس از تسخیر سیستان به حکومت آنجا منصوب گشت به سکانشاه مشهور بود و چند ماهی بیش سلطنت نکرد.

۷ - نرسی (نرسه) (۲۸۲ - ۳۰۱ م.) نرسی پسر شاپور اول است و بعضی او را پسر بهرام سوم دانسته‌اند. در دوره او جنگهای شدیدی بر سر ارمنستان با رومیان درگرفت دیو

کلین^۸ امپراطور روم تیرداد را بپادشاهی ارمنستان گماشت ولی نرسی او را از آنجا بیرون راند. دیوکلین، گالریوس^۹ سردار معروف را بسوی ایران فرستاد. نرسی در ۲۹۶ م. رومیان را در هم شکست و تیرداد و گالریوس گریختند. ولی سال بعد گالریوس نرسی را در ارمنستان شکست داد و پیمان صلحی بسته شد (۲۹۷ م.) که بموجب آن پنج ولایت واقع در ساحل غربی دجله: ارزون، مک، زابده، رحیمیه، کردو^{۱۰} پروم و گذارشدو گرجستان تحت حمایت روم و ارمنستان خارج از منطقه نفوذ ایران شناخته شد. و این بدترین پیمانی بود که نظیر آن را در دوره اشکانی و بعد از آن با روم نبسته بودند. نرسی بعد از انقراض این پیمان دیگر نتوانست سلطنت کند، استعفا کرد و چندی بعد از غم بمرد (۳۰۱ م.).

۸ - هرمز دوم (۳۰۱ - ۳۱۰ م.) وی بعد از پدر بتخت نشست. دادگری کرد و در آبادانی ایران کوشید. در ۳۱۰ م. در جنگ با اعراب کشته شد.

۹ - آذرنرسی (آذرنرسه) (۳۱۰ م.) بعد از پدر به تخت نشست و چون خونریز و بیدادگر بود بزرگان و نجبا او را کشتند و پسرش را کور کردند (۳۱۰ م.) و چون پسر وی در خاندان سلطنت نبود تاج شاهی را در خوابگاه شاهبانو زن هرمز آویختند و پسر بدنیا نیامده را پشاهی شناختند.

۱۰ - شاپور دوم (بزرگ) = ذوالاکتاف = هوبه سنبا (۳۱۰ - ۳۷۹ م.) وی پیش از زادن نام شاهی یافت ولی از ۱۶ سالگی رسماً زمام امور را بدست گرفت. در دوره او قسطنطین امپراطور روم دین مسیح را

۱ - Nissibin کمرسی اروستان و در ۲۵ فرسنگی مرصل امروزی واقع بود.

۲ - Valerien. 3 - Cyriädüs.

۴ - کبیه کعبه زردشت.

۵ - هنیگ. (بقل ترجمه کریستن ج ۲ ص ۲۵۲)

6 - Carus.

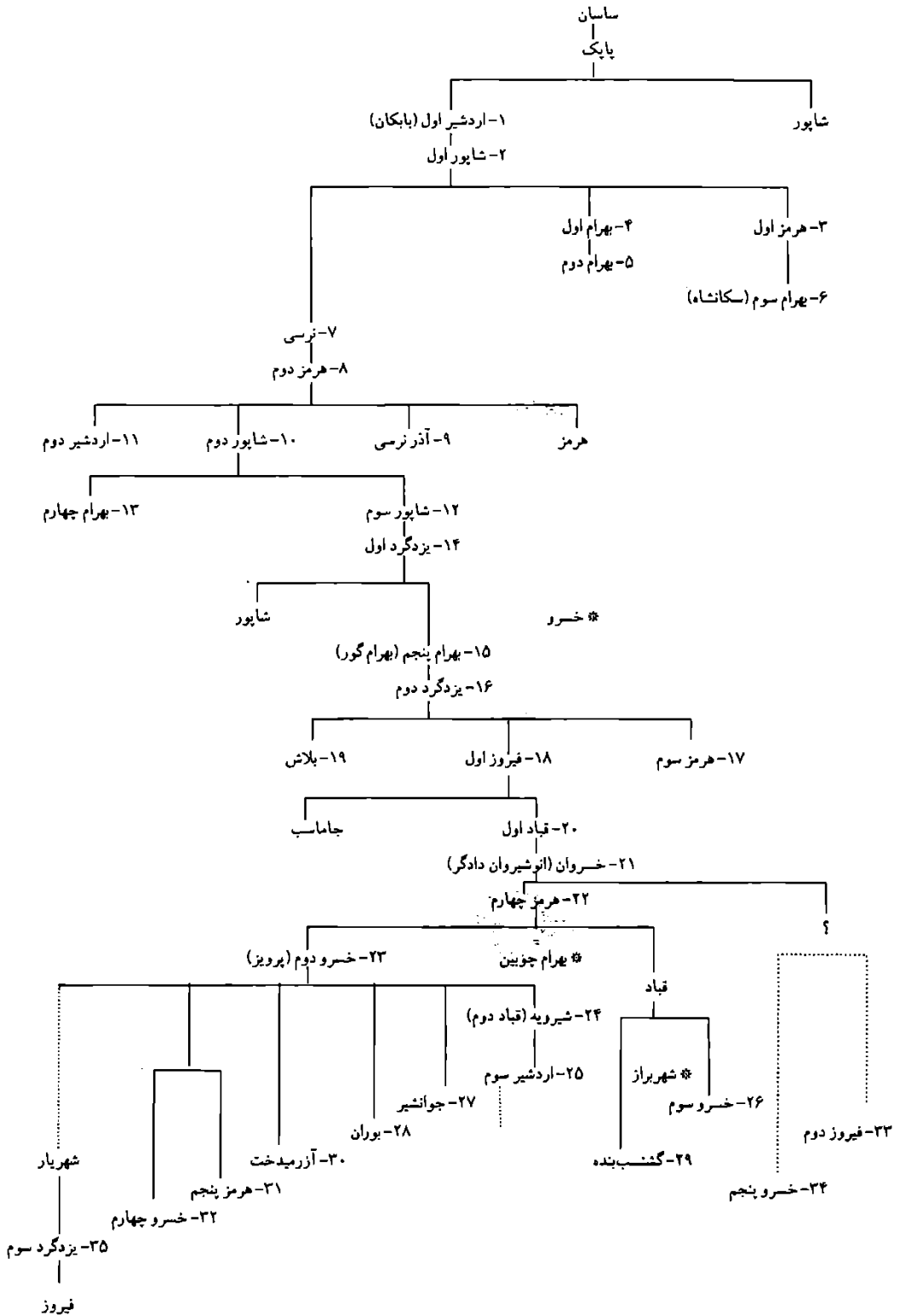
۷ - متن از (ایران قدیم) است. در (ترجمه کریستن ص ۲۵۷) آمده: پس از وفات وهرام دوم در سنه ۲۹۳ پسرش وهرام سوم به تخت نشست. اما سلطنتش بیش از چهار ماه نماند.

نرسه پسر شاپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد. موضوع کبیه بزرگ نرسه در پایکولی ذکر این حادثه است. ممکن است وهرام سوم پس از سال ۲۹۳ م. در برخی از قسمت‌های شرقی ایران شاهی باقی مانده باشد.

9 - Galériüs.

10 - Arzanène, Moksoène, Zabdicène, Réhimène, Corduène.

ساسانیان^۱



۱- این جدول از کتاب (ایران قدیم تألیف حسین پیرنیا مشیرالدوله) استخراج و تنظیم گردیده است. شماره‌ها ترتیب سلطنت را می‌رساند، و نامهای بدون شماره از شاهزادگانی است که سلطنت نداشته‌اند، ستاره (*) علامت کسانی است که از غیر خاندان ساسانی سلطنت یافته‌اند.

بزرگ ساسانی بود و دروغ کبیر ضعیف نفس و غرور و خودپسندی و ستمکاری او موجب شد که نه تنها ایران نتوانست از فتوحات نخستین او بهره‌ای برد بلکه جنگهای بسی حاصل او زمینه را برای انقراض شاهنشاهی ساسانی فراهم آورد.

۲۴ - قباد دوم (شیرویه) (۶۲۷ - ۶۲۹ م.) شیرویه پسر خسرو پس از پدر بنام قباد دوم بر تخت نشست و دو سال و چند ماه سلطنت کرد. وی با رومیان صلح کرد. مرزهای دو کشور به حال قبل از جنگهای خسرو درآمد و اسیران دو جانب آزاد شدند و صلیب مسیح بر رویان باز داده شد. شیرویه ابتدا به عدل رفتار میکرد ولی سرانجام ۱۷ برادر خود را کشت و خود نیز به بیماری طاعون درگذشت.

۲۵ - اردشیر سوم و شهربراز (۶۲۹ م.) بعد از شیرویه فرزند هفت ساله او را به نام اردشیر سوم بر تخت نشاندند و ماه آذر گشسب نایب‌السلطنه شد. شهربراز سردار معروف خسرو پرویز لشکر به تیغون کشید و اردشیر را بعد از یکسال و نیم سلطنت کشت و با اینکه از خاندان سلطنت نبود پیروی از بهرام چوبین و دستم بر تخت نشست ولی چند تن از نجیب‌ای هواخواه، خاندان ساسانی از جمله ماهیار، و زادن فرخ، و پوس فرخ قیام کردند و شهربراز غاصب را کشتند.

۲۶ - خسرو سوم (۶۲۹ م. / ۵۷ هـ) بعد از شهربراز، پسر قباد برادرزاده خسرو پرویز بنام خسرو سوم در شرق ایران بر تخت نشست ولی فرمانفرمای خراسان او را کشت.

۲۷ - جوانشیر (۶۲۹ م.) و در همان سال جوانشیر پسر خسرو پرویز نیز شاهی یافت. کریستنن از کسی بنام فرخ‌زاد خسرو، نام میرد که شاید همو باشد.

۲۸ - بوران (۶۳۰ م.) در تیغون دیهم شاهی را بر سر بوران دختر خسرو پرویز نهادند و پوس فرخ وزارت یافت. بوران بعد از یکسال و چهار ماه سلطنت و بستن پیمان قطعی صلح با رومیان درگذشت.

۲۹ - گشسب بنده (۶۳۱ م.) بعد از بوران گشسب بنده برادر خسرو سوم و پسر قباد برادرزاده خسرو پرویز سلطنت یافت.

۳۰ - آزر میدخت (۶۳۱ م.) سلطنت وی چندماه بیش نپایید. سپید فرخ هرمز ملکه را بزنی خواست. و آزر میدخت در نهان وسائل کشتن او را فراهم آورد. رستم پسر فرخ هرمز سپاه تیغون کشید و آزر میدخت را خلع و نابینا کرد.

۳۱ - هرمز پنجم (۶۳۱ م.) نوه خسرو پرویز بود.

۳۲ - خسرو چهارم (۶۳۱ م.) نوه خسرو پرویز بود.

۳۳ - فیروز دوم (۶۳۱ م.) نوه انوشیروان بود. کریستنن سلطنت کوتاه او را به قید تردید بین بوران و آزر میدخت ذکر میکند.

۳۴ - خسرو پنجم (۶۳۱ م.) نوه انوشیروان بود.

۳۵ - یزدگرد سوم (۶۳۲ - ۶۵۲ م.) پسر شهریار (نوه خسرو پرویز) جوان بی تجربه‌ای بود که در سال ۶۳۲ م. (= ۱۰ هـ) سلطنت برگزیده شد. دوره بیست ساله سلطنت او مصادف با نهضت عرب یکی از بزرگترین حوادث تاریخی ایران گردید که به شاهنشاهی ساسانی پایان داد. در آغاز سلطنت یزدگرد همه موجبات انقراض فراهم شده بود.

سیاست نظامی جدیدی که از دوره انوشیروان در پیش گرفته شده و آن مبنی بر دادن اختیار به سپهبدان و مرزبانان محلی بود قدرت شاهنشاهی ساسانی را متزلزل کرده و یک نوع ملوک‌الطوایفی بوجود آورده بود. نفوذ خطرناک نجبا و مویدان وضع را ناسامان میداشت. سلطنت ۱۲ تن در ۴ سال فاصله مرگ خسرو پرویز و جلوس یزدگرد اعلام خطر شومی برای ایران بود. فرسودگی سپاه پس از جنگها و شکستهای خسرو پرویز نیروی مقاومت ملی را تضعیف کرده بود.

پراکندگی اندیشه‌ها و هرج و مرج سیاسی و کثرت ستم و پیداد و پریشانی و درویشی مردم نایمینی محسوس پدید آورده بود. اعراب تازه‌نفس مسلمان به امید غنائم دنیوی و بهشت اخروی به چنین کشوری تاختند و بنیاد آن را برانداختند. در سال ۶۳۳ م. (۱۲ هـ) خالد بن ولید بدستور عمر در کرانه خلیج فارس بمرز ایران تجاوز کرد و هرمز مرزدار ایران را کشت و جنگی روی داد که آن را جنگ پل نامند. آنگاه در ساحل فرات رو به شمالی نهاد و در ایس سپاهیان ایران را درهم شکست و از خون اسیران جوئی براه انداخت.

سال بعد در «جنگ پل» بهمین سرکرده ایرانی بدستور رستم فرخ‌هرمز اعراب را شکست شدیدی داد و مثنی بن حارثه شیبانی سردار عرب زخمی برداشت که بدان مرد. اما در جنگ بعدی در «بویب» باز هم پیروزی از اعراب بود در سال ۶۳۵ م. (۱۴ هـ) عمر بن خطاب سپاهی مرکب از سی هزار تن به سرداری سعد بن ابی وقاص به ایران فرستاد.

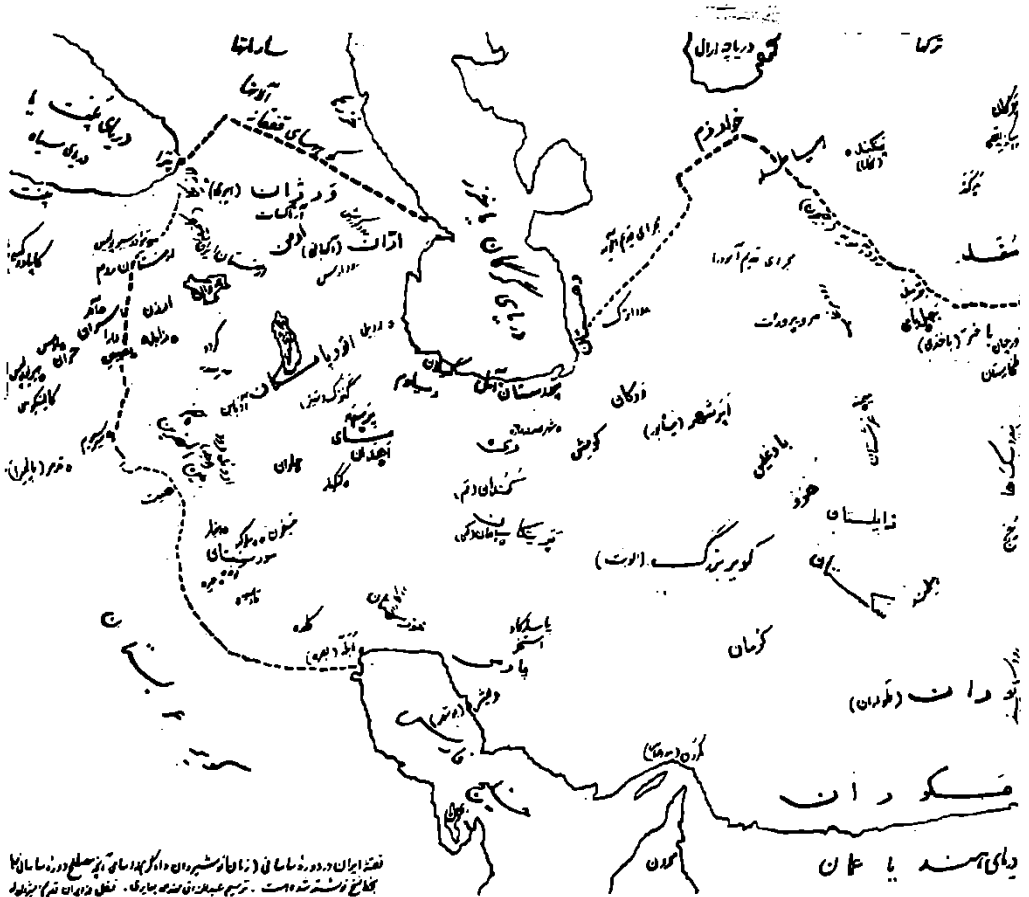
در ۶۳۶ م. (۱۴ هـ) در جنگ چهار روزه معروفی در قادسیه نزدیک کربلا رستم سردار بزرگ ایران کشته شد و سپاه ایران بسختی شکست خورد و درفش کاسویان بچنگ اعراب افتاد. وقتی که اعراب آهنگ تیغون کردند یزدگرد پایتخت را رها کرد و تازیان با بهت و حیرت وارد آنجای شدند. در ۶۳۷ م. (۱۶ هـ) سپاه ایران بسرمداری مهران رازی در جولای با مهاجمان جنگید و باز ایرانیان

شکست خوردند. از آن بیعد اعراب مدتی را بستخیر شهرهای باقیمانده بین‌النهرین گذراندند. دفاع دلیرانه هرمزان سردار ایرانی از اهواز (۱۹ هـ) ثمری نداد. شوشتر نیز بعد از ۱۸ ماه محاصره بچنگ دشمن افتاد. در سال ۶۴۲ م. (۲۱ هـ) ایرانیان بفرماندهی پیروزان سردار سالخورده ایرانی آخرین بار در نهاوند با تازیان روبرو شدند. با اینکه نعمان بن مقرن سرکرده عرب کشته شد ایرانیان بسختی شکست خوردند و راویان عرب این فتح را «فتح الفتح» نامیدند. از آن بیعد یزدگرد هرگز نتوانست خود مقاومت ثمربخشی در برابر مهاجمان نشان دهد و دفاع ایالت شرقی و شمالی و جنوبی بدست دلاوران محلی افتاد. استمداد یزدگرد از فغفور چین و خاقان ترک نیز بی نتیجه بود. در ده سال بعد از جنگ نهاوند ایالات دیگر یکی بعد از دیگری بچنگ مهاجمان میافتاد. تنها تبرستان تا نیمه سده دوم هجری (۷۶۹ م.) پاینداری کرد و حکومت آنجای با سلسله سپهبدان بود که نژاد از خاندان قارن پهلو پارتی داشتند. یزدگرد شهر بشهر بسوی مشرق ایران میگریخت تا بسال ۳۱ هجری (۶۵۲ م.)^۱ در مرو از بداندیشی ماهوی سوری، مرزبان آن دیار به آسیابانی پناه برد و آسیابان خاک وجودش را به باد فنا داد. پیکرش را یک اسقف نصاری از مرورود گرفت و در طلیسمانی مشک آلود به خاک سپرد. فیروز پسر یزدگرد در طخارستان بنام فیروز سوم بر تخت نشست و بموجب روایات چینی فغفور چین نیز وی را به این عنوان شناخت. نام کشور فیروز را در کتب چین «تزی لینگ» نوشته‌اند. بعدها فیروز از فشار اعراب به چین رفت و بسال ۵۷ هـ در چان کسان آتشکده‌ای ساخت و در ۶۷۲ م. درگذشت و پسر وی بنام نرسی از وی برجای ماند. در سال ۷۲۸ - ۷۲۹ م. خسرو نامی از اخلاف یزدگرد سوم با ترکان هندست شد تا سلطنت را بدست آورد ولی بمقصود نرسید.

یزدگرد پسر دیگری بنام بهرام و سه دختر بنامهای ادرک و شهربانو و مردآوند داشت و بروایت شیعیان شهربانو همسر امام حسین (ع) گردید و نه امام شیعیان از فرزندان او هستند.

تمدن دوره ساسانی^۲: سلسله ساسانی یکی از دو شاهنشاهی بزرگ ایران باستان است که بعلت تمدن درخشان و آثار عظیم هنری و

۱ - در ترجمه کریستنن، ج ۲، ۶۶۱ م.
 ۲ - برای کتب اطلاعات مبسوط در این باره رجوع به «ترجمه ایران در زمان ساسانیان» کریستنن و تاریخ تمدن عهد ساسانی نفیسی» شود.



نقشه ایران در دوره ساسانیان (زمان انوشیروان دادگر)

نقشه ایران در دوره ساسانی (زمان انوشیروان دادگر) بر مبنای نقشه‌های تاریخی و منابع معتبر.

دهقانان^۵. (رؤسا و مالکان اراضی و قری) را نام برده‌اند. از دوسمانهای نامدار دوره ساسانی: قارن (در حوالی ری)، سورن (در سیستان)، سپاهید (در دهستان و گرگان)، اسپندیاد (اسفندیار) و مهران (در اطراف ری) شهرت و اعتبار داشته‌اند. فهرست صاحبان مناصب عالی در روزگار ساسانیان بطوری که کسرتسن و اشتاین از رسالهٔ پهلوی سورسخون و تاریخ یعقوبی و مروج الذهب مسعودی و فارسنامه و منابع دیگر استخراج کرده‌اند چنین است: پس واسپوهر (ولیعهد)، وزرک فرمزار = دراندرزید = هزاربید (وزیر اعظم)، موبدان موبد = مفان اندرزید (روحانی

پادشاهان ساسانی علاقهٔ فراوانی به آبادانی داشتند و بنای شهرهای زیادی را به آنان نسبت داده‌اند^۳. مشهورترین بنای ساسانی «طاق کسری» است. جامعهٔ دورهٔ ساسانی بر دو پایهٔ خون و خاک (خانواده و مالکیت) استوار بود و مزدک برای برهم زدن آن ارکان قیام کرده و توفیقی نیافت. بطوری که از «نامهٔ تتر» و سایر منابع برمی‌آید در روزگار ساسانیان جامعهٔ ایران بچهار طبقه از مردم تقسیم میشد: ۱- آتورپانان (= روحانیان): (داوران - موبدان - هیربدان - وردبدان - مفان - دستوران). ۲- ارتشتاران (سپاهیان). ۳- دبیران (کارکنان ادارات). ۴- واستریوشان (روستائیان)، هوستخان (صنعتگران). هریک از این اصناف رئیسی داشت. طبقات ممتاز در آغاز عهد ساسانی که یادگار نظام دورهٔ اشکانی بود از کتیبهٔ حاجی آباد چنین برمی‌آید:

شهرداران (امراء دولت)، واسپوهران (بزرگزادگان)، وزرگان (بزرگان = العظامه)، آزادان (احرار = نجای متوسط)، نژادگان (نجبا = اهل البیوتات) از طبقات فروتر: اسواران (ظاهراً احرار) و کدخدایان^۴ و

پیروزهای بزرگ در جنگ با روم بزرگترین امپراطوری جهان کهن، و وجود شاهنشاهان بزرگی چون اردشیر، شاپور، بهرام گور، انوشیروان و جلال و شکوه در بارخرو پرویز و گنجهای افسانهای او موضوع آثار فراوانی در ادبیات شرق عموماً، و در ادبیات ایران خصوصاً گردیده است. حادثهٔ مهم و دیرپاز روزگار ساسانیان «جنگ با روم» و آنها هم بیشتر بر سر مسئلهٔ «ارمنستان» بود و همین حوادث موجب تضعیف این دو قدرت عظیم گردید و زمینه را برای چیرگی تازیان فراهم ساخت. سلسلهٔ ساسانی علاوه بر ایران کنونی، بین‌النهرین و ارمنستان و اران و ماوراءالنهر و نیز در مشرق تا رود سند را در دست داشتند. در آن دوره ایران بچندین کوره (یا استان) تقسیم شده و هر استان مرکب از چند تسو (طوچ) بود. حکمرانان کل را شتریان، مرزبان، شهردار، بذخش مینامیدند و بعضی از آنان عنوان و لقب خاصی داشتند.^۱ پایتخت ساسانیان تیسفون (مدائن) واقع در مشرق دجله بود و خسرو پرویز از سال ۶۰۳ م. در دستگرد^۲ خسرو، واقع در ۱۰۷ هزارگری شمال خاور تیسفون اقامت گزید.

- ۱- برای القاب حکمرانان نواحی رجوع به تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۵ تا ۵۸ شود.
- ۲- دستگرد مترادف با کلمهٔ امروزی مزرعه (= زمین و ملک زراعتی) است. (ترجمه کسرتسن ج ۲ ص ۴۷۵).
- ۳- رجوع به تاریخ تمدن ایران ساسانی نفیسی ص ۸۷ تا ۹۲۲ شود.
- ۴- کدک خودزادگان.
- ۵- دیهگانان.

بزرگ) ۱. مسغان = مغان میخ (موتب بزرگ) مستقیم دماوند، هیربدان هیربذ (رئیس آتشکده‌ها)، داوران داور = شهر داور (قاضی القضاة)، ایران سیاهید (فرمانده سپاه)، پاذ گوسیان (فرمانده تابع سپاهید، مرزبان (فرمانفرمای ایالت و نایب سپاهید)، کنارتنگ (لقب فرمانده نظامی شرق)، ارگبد (دژیان = قلعه بیگی)، هتخش بذ = استریوش بذ (رئیس کشاورزان و کارگران و پیشه‌وران)، واستریوشان سالار (رئیس مالیات ارضی)، استبد (رئیس تشریفات)، ایران انبارگبد (رئیس مخازن و انبارها)، ایران آمار کار (رئیس محاسبات کشور)، در آمار کار (رئیس محاسبات دربار)، واسپوهرگان آمار کار (مأمور وصول عایدات ایالت واسپوهرگان)، شهرپوآمارکار (رئیس محاسبات شهربان، آذربادگان آمار کار (مأمور وصول مالیات در ایالت آذربایجان)، گندسالار (فرمانده واحد بزرگ سپاه) ۲، ارتیشاران سالار (فرمانده جنگجویان)، پشتیگ‌بان سالار (فرماندار نگهبانان سلطنتی)، پایگان سالار (فرمانده پیاده نظام)، اسواربذ = اسپواربذ (رئیس سوارنظام)، تریبذ (رئیس تیراندازان مأمور دیده‌ها)، ستور پزشکی (بیطار)، شهریک (= رئیس الکوهره = فرمانده شهرستان)، دیهگ (= دیده سالار = رئیس روستا گ)، در دوره ساسانی هر اداره را «دیوان» می‌نامیدند، و فهرست مناصب دبیران و کارکنان دیوانها به این شرح است: ایران دبیربذ = دبیران مهشت (رئیس دیوان رسالت)، داذ دبیر (دبیر عدلیه)، شهرآمار دبیر (دبیر عواید کشور)، گنگ آمار دبیر (دبیر عایدات دربار)، گنج آمار دبیر (دبیر خزانه)، آخور آمار دبیر (دبیر اصطبل شاهی)، روانگان دبیر (دبیر امور خیریه)، ایران درست بذ (رئیس پزشکان کشور)، در آن دوره، دربار را «در» می‌نامیدند و از مناصب درباری: دربذ = تگرید (رئیس دربار)، اندریمان کاران سالار یا سردار (حاجب بزرگ و رئیس تشریفات)، خرم‌باش (برده دار)، اخترماران سردار (رئیس منجمان)، اندرزبذ و اسپوهرگان (معلم واسپوهرگان) و مهرداد سلطنتی را نام برده‌اند. در دوره ساسانی کیش زردشت رسمیت یافت و اوستا تدوین گردید. از پیروان مذاهب نصاری و یهود و بودائی نیز عده‌ای در ایران میزیستند. آئین مانی و مزدک در همین دوره پدیدار گردید. سه آتشکده مهم: آذر فرنیغ (آتش روحانیان) در فارس، آذرگشسب (آتش سلطنتی) در سبز آذربایجان، آذر برزین مهر (آتش کشاورزان) در نیشابور اهمیت داشت ۳. در دوره ساسانی جشنهای متعددی در ایران برپای می‌داشتند که

در درجه اول نوروز، و بعد از آن مهرگان، تیرگان، آذر جشن (عید آتشخانه). وهار جشن (عید بهار = خروج الکوهره). خرمرور (اول دی)، سر سور، سده (جشن خاص آتش)، آبریزگان، اسپندارمذ (مزدگاران = جشن زنان) بود. سکه‌های فراوانی از دوره ساسانی در موزه‌ها و در مجموعه‌های خصوصی موجود است. سکه طلا را «دینار» و سکه نقره را «درم» می‌گفتند و ضرابخانه‌های متعددی در شهرهای مهم وجود داشت. برای تحقیق در تاریخ ساسانیان از منابع ایرانی و فارسی، رجوع به شاهنامه فردوسی ج ۷ و ۸ و ۹ و ترجمه بلعمری از تاریخ طبری ج محمد جواد مشکور، تهران ۱۳۳۷ م ۸۱ تا ۳۵۴ و مجمل التواریخ و القصص ج ملک الشعراء بهار ص ۶۰ تا ۹۷ و زین الاخبار ج نفیسی ص ۲۰ تا ۲۵ و فارس‌نامه ابن بلخی ج لترینج و نیکسون لندن ۱۹۲۱ م. و ج تهران و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج عباس اقبال و نامه تترج مجتبی مینوی و تاریخ مازندران ظهیرالدین مرعشی و تاریخ گزیده حمدانہ ستوفی و حبیب السراج خام ج ۱ ص ۲۲۱ تا ۲۵۴ و ترجمه شاهنامه ثعلبی محمود هدایت و به حکایاتی در متون ادبی جوامع الحکایات و سیاست‌نامه و نصیحة الملوک و مرزبان‌نامه، و از منابع قدیم ایرانی رجوع به کتبه‌ها و سکه‌های ساسانی و پاپیروسهای پهلوی و کتب و رسالات پهلوی ۴ و از روایات ساسانی در ادبیات عرب رجوع به تاریخ یعقوبی ج هوتما ۱۸۸۳ م. و تاریخ ابن قتیبه ج وستفالد. گوتینگن ۱۸۵۰ م. و عیون الاخبار ابن قتیبه ج بروکلیمان برلن ۱۹۰۰ و ۱۹۰۸ م. و ج قساره ۱۹۲۵ و ۱۹۳۰ م. و اخبار الطوال دینوری ج گیرکاس. لیدن ۱۸۸۸ م. و دیباچه و اختلاف نسخ و فهرست آن از کراچکوکوسکی، لیدن ۱۹۱۲ م. و تاریخ طبری ج دخویه و تاریخ اوتیکویوس سمیدین بطریق ج شیخو، بیروت ۱۹۰۶ - ۱۹۰۹ م. و مروج الذهب مسعودی ج باریبه دومینارو ج دوم پاریس ۱۹۱۴ م. و التنبیه و الاشراف مسعودی ج دخویه. لیدن ۱۸۹۴ م. و تاریخ حمزه اصفهانی ج گوتوالد، سن پترزبورگ و لیزبیک ۱۸۴۴ - ۱۸۴۸ م. و تاریخ مطهرین طاهر المقدسی ج کلیمان هوار پاریس ۱۹۰۳ م. و غرر اخبار ملوک ثعلبی (۴) ج زنتبرگ پاریس ۱۹۰۰ م. و نهایه الارب فی اخبار الفرس و العرب، تلخیص و انتخاب برون در مجله انجمن همایونی آسائی ۱۹۰۰ م. و تجارب الامم ابن مکیویه و کامل ابن اثیر و تاریخ ابوالفدا و کتاب التاج جاحظ و مفاتیح العلوم خوارزمی ج فان فلوتن، لیدن

۱۸۹۵ م. و آثار الباقیه بیرونی ج زاخو، لیزبیک ۱۸۷۸ م. و فتوح البلدان بلاذری ج دخویه لیدن ۱۸۶۶ م. و کتب جغرافیون عرب از ابن خردادبه و ابن القتیبه و استخری و ابن حوقل و یاقوت و از منابع یونانی و لاتینی و ارمنی و سریانی و چینی رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریستن ج ۲ ص ۹۳ تا ۱۰۳ و نیز برای اطلاع از چکیده تحقیقات از منابع فوق رجوع به ایران قدیم حسن پیرنیا مشیرالدوله باب پنجم بعد ص ۱۵۰ تا ۲۴۱ و ایران در زمان ساسانیان کریستن دانمارکی ترجمه رشید یاسمی و شاهنشاهی ساسانی از همان مؤلف ترجمه مجتبی مینوی و تاریخ تمدن ساسانی سعید نفیسی و تاریخ تمدن ایران ترجمه از آنتان خاورشناسان فصل پنجم ص ۱۸۰ تا ۲۵۹ شود.

ساسپ، [س] [ع] سَسَب. درختی است که از آن تیر سازند. (متهی الارب) (آندراج) (المنجد). درختی است که از هند آورند و از آن کمان و تیر کنند.

ساسبانان. (بخ) یاقوت گوید: بهستون قره‌ای است بین همدان و حلوان و اسم او «ساسبانان» است و از شرحی که در باب غار شبدیز داده معلوم میدارد که مرادش «طاق وستان» است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۱).

ساسپیر. (بخ) ۵ قوم قدیمی از نژاد سکائی و معاصر با سلسله ماد و هخامنشی بودند که در قفقازیة جنوبی و میان کل‌خید (لازستان = گرجستان غربی) و ماد، در حوالی رود کر و رود ارس بحالت چادرنشینی زندگی میکردند. سرزمین ساسپیرها جزو ایالت هجدهم هخامنشیان بشمار میرفت و افراد آنان در حمله خشایارشا به یونان جزو سپاه ایران شرکت داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۴ و ۶۹۲ و ۷۳۷ و ج ۲ ص ۴۷۴ شود.

ساستا. (ا) ۶ نام دیوی است از تابعان اهرمن.

- ۱- مشابه با منزلی که پاپ اعظم در مذهب مسیحیان دارد.
- ۲- کند، مترادف با اصطلاح نظامی «اردو» یا «ستون» امروزی است. واحد کوچک ترازگند را «درفش» و کوچکتر از آن را «وشت» می‌نامیدند.
- ۳- رجوع به تاریخ تمدن عهد ساسانی نفیسی ص ۹۹ تا ۱۲۸ شود.
- ۴- درباره فهرست کتبه‌های مهم و تحقیقات خاورشناسان رجوع به ترجمه ایران در زمان ساسانیان ج ۲ صص ۶۸-۷۷ شود.
- 5 - Saspīres.
- ۶- در اوستا: Sāsta (ظالم. بیرحم. مودی) «حاشیه برهان ج دکتر معین».

(جهانگیری) (برهان) (آندراج) (شیوری) - (اشتیگاس) (ناظم الاطباء):

در بدی و گدی تونی منحوس^۱ سانساسا و ساسیاسا.

فرالوی (از جهانگیری) (شوری).

||حاکم متب و شخص ستکار. در پهلوی ساستار بهمین معنی هست که در اوستا ساستار و در سنسکریت شاستر بوده از ماده «شاس» بمعنی حکومت کردن. (فرهنگ نظام).

ساسجرد ۵. [ج] [اخ] قریه‌ای است از قراه مرو در چهار فرسنگی آن براه ریگستان. (انساب سمعی). در معجم البلدان یاقوت سانسجرد ضبط شده است.

ساسجردی ۱. [ج] (ص نسبی) منسوب است به سانسجرد از قرای مرو. رجوع به سانسجرد شود.

ساسجردی ۲. [ج] (اخ) حامدین محمودین والان. از سردم قریه سانسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعی شود.

ساسجردی ۳. [ج] (اخ) بسامین بسام. از مردم سانسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعی شود.

ساسجردی ۴. [ج] (اخ) عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی سعید سانسجردی مکنی به ابوعبدالله. از مردم سانسجرد مرو و از محدثان است. رجوع به انساب سمعی شود.

ساسجردی ۵. [ج] (اخ) محمودین والان. از مردم قریه سانسجرد مرو و از محدثان است و به سال ۲۹۲ ه. ق. درگذشته است. رجوع به انساب سمعی شود.

ساسسد. (ع) (ل) ریشه گیاهی بنام قلیقل است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسس. [س] (ل) سارج. (جهانگیری) (رشیدی). سارج. کذا فی لسان الشعراء. (شرفنامه منیری). سارج است که سار باشد. (برهان) (آندراج). سار. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به سار شود.

ساسس. [س] (ل) آن نی که از آن قلم سازند. (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (رشیدی) (الفاظ الادویه). قلم و نی میان خالی که بدان چیزی نویسند. (برهان) (آندراج) (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).^۴ رجوع به سار شود.

ساسس. [س] (اخ) (کوه...) یا کوه مقدس. تلی بود در چهار هزار و پانصدگزی روم. سال ۴۹۳ ق. م. پلبها (طبقات عامه) روم چون تاب تحمل دیون باتریسوسها (بزرگزدگان) را نداشتند از آن شهر خارج شدند و بر تل ساسر مقام کردند. این تل از آن زمان مشهور گشت. (از فرهنگ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمه نصرالله فلسفی).

ساسس غوره ۵. [س / ز] (ل) مرکب غوره خشک کرده و نرم کوفته. گرد غوره.

ساسفسجرد ۵. [ج / ح] (اخ) دهی است از رستاق رودبار قم. (تاریخ قم ص ۱۲۶).

ساسفسجرد ایضا ییب (بن جودرز) بنا کرده است و بر عمارت آن مردی نام او بشتاسف موکل کرده است. پس در این هر دو نام تخفیف کردند و غلبه کردند و تغییر کردند گفتند سانسفسجرد. و در اصل بشتاسفگرد بوده است. و قومی دیگر گویند که این دیه بشتاسف ملک بنا کرده است. و طایفه‌ای دیگر گویند که معنی این دیه بزبان عجم «شاه اسف کرده» بوده است. یعنی ملک اسب خود اینجا براند. پس این دیه را بدین نام کردند. (تاریخ قم ص ۸۵). شانسفسجرد (با شین معجمه) [از طسوج رودبار. (همان کتاب ص ۱۱۴). شاشگرد حالیه نزدیک منظره قم. (فهرست همان کتاب از سید جلال تهرانی).

ساسقاریز ۵. (اخ) موضعی در بیهق و بزعم مؤلف تاریخ بیهق اصل آن ساسان قاریز و منوب به ساسانین بهمن بوده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۴۳ و ساسان آباد و ساقاریز شود.

ساسسکاتون ۵. (اخ) یکی از شهرهای کانادا. واقع در ایالت ساسکاچوان^۶ است با ۳۵۳۰۰ تن سکنه. و از مراکز صنعت و بازرگانی است. **ساسسکاچوان ۷.** (اخ) یکی از ایالات کانادا است که ۸۳۱۷۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر رژینا^۸ است.

ساسسکون ۵. [س] (اخ) قریه‌ای است از توابع حماة. (معجم البلدان یاقوت).

ساسسکونی ۵. [س] (اخ) حسن از مردم ساسکون حماة. از شاعران معاصر یاقوت است. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

ساسسز ۵. [ک] (اخ) نام قریه‌ای است به مرو. رجوع به سانسجرد شود. ||نام قریه‌ای به فوشنج. ||نام قریه‌ای به قاشان.

ساسسل ۵. [س] (اخ) ده کنسوجکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب پاوه. و ۸ هزارگزی باختر قلعه جوانرود. کوهستانی و سردسیر است و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساسسالیوس ۱. (ل) ساسالیوس. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساسالیوس شود.

ساسسم ۵. [س] (ع) (ل) درختی است سیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). آبنوس. (منتهی الارب) (دهار) (الفاظ الادویه). آبنوس سیاه. (زمخشری). درخت شیز که نوعی از آبنوس است. ||درختی است که از آن کمان سازند. (منتهی الارب). و رجوع به ساسم شود.

ساسسم ۵. [س] (ل) نانخواه و آن تخمی است که بروی خمیر نان پاشند. (برهان) (آندراج). و سرگزیدگی عقرب طلاکنند نافع باشد. (آندراج از هفت قلمز). نانخواه وزنیان. (ناظم الاطباء). سیاما^۹. دانه‌ای خوشبوی که بروی نان ریزند.

ساسسناژ ۵. [س] (اخ) قصبه‌ای است در فرانسه کرسی کانتن ایزر^{۱۱} در آرنیدیمان گرنوبل^{۱۲}. سکنه آن ۳۴۵۰ تن است. پنیر خوبی دارد که به همین نام معروف است.

ساسسنیو ۵. [س] (ل) نمام. گیاهی است خوشبوی. (تذکره ضریر انطاکی ص ۱۹۱). رجوع به سینبر شود.

ساسسنجرد ۵. [س] (اخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگی مرو براه ریگستان. (معجم البلدان). سمعی سانسجرد ضبط کرده است. رجوع به سانسجرد شود.

ساسسنگ ۵. [س] (اخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب مینودشت. کوهستانی و معتدل. و آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات، ابریشم، حبوبات و لبنیات است. و ۵۰۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گلهداری مشغولند. از صنایع دستی محلی بافتن پارچه ابریشمی و کرباس و چادرشپ میان زنان این ده معمول است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

ساسسنو ۵. [س / ش] (ع) (ل) نام درختی است. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱).

ساسسو ۵. (اخ) نام مردی است. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).^{۱۳}

ساسسوقاریز ۵. (اخ) موضعی در بیهق که آن را در قرن ششم سانسقاریز مینوشند. رجوع به تاریخ بیهق ص ۴۰ و ۳ و ساسان آباد و ساسان قاریز و سانسقاریز شود.

ساسولی ۵. (اخ) دهی است از بخش

۱- مشهور؟ مخصوص؟ (یادداشت بخط مؤلف).

۲- مغرب ساسگرد.

۳- ظ به هر دو معنی مصحف «سار». حاشیه برهان چ دکتر معین.

۴- در مذهب الائمة (نسخ کتابخانه لغتنامه) در دو نسخه در باب الغین المفتوحه و در یک نسخه در باب الغین المکوره آمده. «الفنصور، ساسر». در منتهی الارب یکی از سه معنی غُضُور آمده: درختی است.

5 - Saskatoon. 6 - Saskatchewan.

7 - Saskatchewan.

8 - Regina. 9 - Sisonammi.

10 - Sassenage.

11 - Isère. 12 - Grenoble.

۱۳- مقایسه شود با جزء نخست سانسقاریز و ساسویه آباد.

میانکنگی شهرستان زاینده‌رود واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری ده دست محمد، نزدیک مرز افغانستان. جلگه‌ای، و هوای آن معتدل گرم، و آب آن از رودخانه هیرمند، و محصول آن غلات و لبنیات است، و ۴۴۱ تن سکنه دارد که به زراعت و گله‌داری می‌گذرانند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

ساسویه. [ی] [اخ] ابن شاپورالملک. سبزواری بنا کرده است و شاپور آن بود که نیشابور بنا کرد. و سبزواری در اصل ساسویه‌آباد بود. و گفته‌اند پسر این ساسویه یزدخسرو بود که خسرو شرجوین و خسروآباد بیق و خسروجرد بنا کرده است. و در نیشابور حاکم نیشابور در قدیم الایام از فرزندان ایشان بوده است، و هوالحا کم ابوالحسین بن محمد بن محمد بن الحسن بن علی بن السری بن یزدخسروین ساسویه بن شاپورالملک، و له عقب بنیابور، توفی الحاکم ابوالحسین بنیابور فی رمضان سنه سبعین و ثلثمائة و هوابن تسعین سنه. (تاریخ بیق ج احمد بهمنیار ص ۴۳).

ساسویه‌آباد. [ی] [اخ] نام اصلی سبزواری بزرع مؤلف تاریخ بیق. و منسوب به ساسویه بن شاپور بانی آن شهر است. رجوع به تاریخ بیق ص ۴۳ و ساسویه^۱. **ساسنه.** [س] [ع] ج سانس یعنی نگهبان. (منتهی الارب) (آندراج). **ساسه.** [س] [اخ] موضعی است که اقامتگاه ساعده بنتی از بطون غزیه بوده است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۴).

ساسی. (ع ص، یا) گدا و گدائی‌کننده^۲. (برهان) (شرفنامه منیری) (رشیدی). گدا و دریوزه‌گر. (جهانگیری) (استیگاس) (ناظم الاطباء):

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر بود ساسی و بی‌سامان چه ساسانی چه سامانی.

خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان مر ساسیان را تخم ساسان داشتن. سانی.

همه ساسی‌نهاد و مفلس طبع باز در سرفضول ساسانی. سانی^۳. پس مردمان زبان به عیب این ساسان [ساسانین بهمین] نشر کردند و دناءت همت او را شرح دادن دراز کردند... والی یومنا هفا هر فرومایه را که عیب و سرزنش کنند ساسی خوانند، و گدایان را ساسی و ساسانی گویند^۴. (تاریخ بیق ص ۴۲).

- ساسی‌سرای؛ گداخانه. رجوع به ساسی‌سرای شود.

- ساسی‌نهاد؛ گداطبع. فرومایه. رجوع به

ساسی‌نهاد شود.

ساسی. (حاصص) گدائی. (شرفنامه منیری) (برهان) (استیگاس) (ناظم الاطباء). گدائی کردن. (برهان) (شعوری از فرهنگ میرزا). به این معنی اساسی ندارد و شاهدهی نیز دیده نشد. فرهنگ‌نویسان «ساس» را بمعنی گدا گرفته و با افزودن «ی» حاصل مصدر این کلمه را به این معنی نقل کرده‌اند.

ساسی. (اخ) قریه‌ای است زیر واسط حجاج. (معجم البلدان یاقوت).

ساسی. (اخ) (نهر...) یکی از پنج نهری بود که در زیر واسط از دجله برمیداشتند. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۲۱۴).

ساسی. (ص نسبی) نسبت است به ساس (= ساش = چاچ = شاش) شهری از ترکستان قدیم که امروز آن را «تاشکند» نامند. رجوع به چاچی شود.

ساسی. (اخ) در اصطلاح رجالی لقب رحیله بن ثعلبه است. (ریحانة الادب).

ساسی. (اخ) ابراهیم بن محمد ساسی وراق. از لغویان و نحویان قدیم است. (فهرست ابن ندیم).

ساسی. (اخ) ابوالعالی بن ابی‌الرضاین بدر ساسی از مردم ساس واسط و از محدثان است. (معجم البلدان یاقوت).

ساسی. (اخ) مولانا حیدالدین ساسی. از مشایخ عرفا بود. رجوع به ساشی شود.

ساسی. (اخ) ساموئل استزاد سیلوتردو. ادیب فرانسوی از مردم پاریس (۱۸۰۱ - ۱۸۷۹ م.) و پسر سیلوتردو ساسی

خاورشناس نامی است. وی کتابداری کتابخانه شخصی مازارن و عضویت فرهنگستان فرانسه و مجلس سنای آن کشور را داشت و کتابهای چندی از او بیادگار است. **ساسی.** (اخ) سیلوتردو... از خاورشناسان و رجال مشهور فرانسه و از مردم پاریس (۱۷۵۸ - ۱۸۳۸ م.) است. پدرش بحرفه قضا اشتغال داشت. ساسی هنوز کودک بود که پدرش درگذشت و تربیت او بر عهده مادر قرار گرفت. وی از همان آغاز جوانی ضمن تحصیل حقوق تحقیق و مطالعه در زبانهای شرقی خصوصاً عربی، فارسی، ترکی، سریانی و عبری را آغاز کرد. بسال ۱۷۸۱ م. خدمت دیوانی را در ضرابخانه فرانسه آغاز کرد و در ۱۷۸۵ به عضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد. در ۱۷۹۵ هنگامی که مدرسه زبانهای شرقی بوسیله کوانسیون بنیاد گرفت، ساسی بمعلمی عربی در آن مدرسه برگزیده شد. در ۱۸۰۶ بعنوان معلم زبان فارسی در «کولژ دو فرانس»^۵ تعیین شد. در ۱۸۰۸ از ناحیه سن بنمایدگی مجلس فرانسه انتخاب گردید. در ۱۸۱۵

عضویت شورای دانشگاه پاریس را یافت ولی اندکی بعد به علت اختلاف عقیده با سایر اعضا از شورا استعفا داد. در ۱۸۲۳ مدیریت کولژ دو فرانس را یافت و در همان سال مجمع مشهور علمی «انجمن آسانی»^۸ را بنیاد نهاد و بریاست آن انتخاب گردید. بسال ۱۸۳۲ ریاست قسمت خطی کتابخانه پاریس و مدیریت مدرسه زبانهای شرقی را یافت و ملقب بعنوان اشرافی «بارون» شد و بعدها منشی دائمی فرهنگستان فرانسه گردید.

ساسی بی‌شبهه از پیشروان خاورشناسی در اروپاست. وی مجموعاً به بیست زبان آشنائی داشت مخصوصاً فارسی و عربی را در کمال فصاحت مینوشت. مقدمه فارسی او بر پندنامه عطار گواه این مدعی است. و نیز بعلمت روش فنی و انتقادی خاص بنیادگذار تحقیقات در زبان عربی شناخته شده و کتاب «صرف و نحو عربی» او از اسناد مهم زبانشناسی است. وی در زبان قبطی و هیروگلیفهای مکشوفه در مصر نیز مطالعاتی کرد. آثار مهم او از این قرار است: ترجمه پندنامه عطار با مقدمه بفارسی (۱۸۱۹ م.) صرف و نحو زبان عربی (۱۸۱۰ م.) ترجمه کلیه و دمنه عربی (۱۸۱۶ م.) بحثی درباره کلیه و دمنه فارسی (۱۸۱۸). ملاحظاتی درباره دو ایالت شرقی ایران: غرجستان و جوزجان (۱۸۱۳). یادداشتهائی درباره ایران باستان بضمیمه ترجمه قسمت ساسانیان از

۱- عجب این است که در همان کتاب چند سطر بیشتر اصل سبزواری ساسان آباد گمان شده است. رجوع به همان کتاب ص ۳۰ و ساسان آباد در این لغتنامه شود. اگر قرار بر قبول یکی از دو روایت تاریخ بیق باشد هم بقرینه تاریخی روایت و هم بساتوجه بظاهر کلمه قلب ساسویه‌آباد به سبزواری (سبزواری) محتمل مینماید.

۲- «سی» در عربی بمعنی گدائی کردن آمده و بنظر میرسد از زبان بربری مأخوذ است. و قاموس بربری «پسی» بمعنی گدائی کردن ضبط شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱. سی. از دکتر معین در حاشیه برهان).

۳- در این هرسه بیت سانی «ساسی» را بعلاقه تضاد با «ساسانی» آورده و استنباط میشود که شاعر به بی‌اساسی آنچه بعدها در فرهنگها راه یافته، توجه داشته است.

۴- ظ: در زبان فارسی قدیمترین جایی است که «ساسی» بمعنی گدا را با نام ساسانین بهمین ارتباط داده‌اند.

5 - Samuel, Ustazade Silvestre de Sacy.

5 - Antoine, Isaac, baron Silvestre de Sacy.

7 - Collège de France.

3 - Société Asiatique.

در لیندهایم^{۱۲} درگذشت پدرش رئیس پلیس ایالت گالیسی^{۱۳} بود. وی ابتدا در آن ایالت اقامت داشت و بعد در دبیرستان پراگ و دانشگاه گراز^{۱۴} تحصیل کرد. نخستین داستان وی بنام «یک حکایت گالیسی»^{۱۵} که در ۱۸۴۸ انتشار یافت نام وی را بلندآوازه گردانید. آثار وی آئینه زندگانی مردم گالیسی است و در آنها سخن از یک کودک روسی یا یک کودک یهودی است. از آثار وی حکایات لهستانی^{۱۶} ۱۸۸۷، سرگذشتهای گالیسی^{۱۷} ۱۸۷۶ و حکایات یهودی^{۱۸} ۱۸۸۱ را باید نام برد. و نیز وی رمانهای عاشقانه‌ای نوشته است که در آنها شیوه عشقی عجیب وجود دارد که آن شیوه بعد از وی به «مازوخسیم» معروف شده است.

ساشی. (ص نسبی) نسبت است به ساش (= ساس = ساش = چاچ). رجوع به ساش شود. **ساشی.** (اخ) مولانا حمیدالدین ساشی، از مشایخ عرفا بود، و ذکر او در انیس الطالبین بخاری آمده است: پاره‌ای بادام بگیر که به دریافت صحبت مولانا حمیدالدین ساشی میرویم. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه لفت نامه ص ۱۸۷). در وقت ایشان [خواجه بهاءالدین] مقدم علماء بخارا مولانا حسام‌الدین اصیلی و مولانا حمیدالدین ساشی بودند. (ایضاً همان صفحه).

ساطح. [ط] [ع ص] گسترده. | اخدای تبارک و تعالی که میگتراند زمین را. (ناظم الاطباء). | ابر زمین افکننده. (منتهی الارب) (المنجد).

ساطح. [ط] [اخ] دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب خاوری لردگان، کنار آب خراسان. کوهستانی و هوایش معتدل، و آبش از چشمه و محصولش غلات است، ۶۴۶ تن سکه دارد که به زراعت مشغولند، از

تجاوز نمود و از هیچ بیغین^۸ و قوریلنای تغلف نکرد و همچنان در عین یک جهتی بتاریخ عشرين و سبعمانه برگر طبیعی بمرد. مرقد او در محروسه صاوران است. (منتخب التواریخ معینی چ ژان اوبن ص ۸۸).

ساشی ۵۹۰۰. (اخ) لقب ابوالصقر احمدبن فضل‌بن شبابه همدانی کاتب و نحوی و شاعر (متوفی ۳۵۰ ه. ق.) است. رجوع به احمدبن فضل‌بن شبابه شود.

ساشی سوای. [س] [ا] مرکب) گداخانه. دارالمساکین:

هستی خلیفه نسب بغداد و قدس طلب ساشی سرای جهان چه درخورست ترا. مجیربیلقانی.

رجوع به ساشی شود.

ساشی کلام. [ک] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان آمل است. این دهستان بین دهستانهای لاله‌آباد گنج‌افروز و بندپی واقع، و هوای آن مرطوب و معتدل، و آب آن از شعب رودکاری و خرون است، و اخیراً یک چاه آرتزین بین اراضی سادات محله و خراسانی محله احداث گردیده که به مصرف برنجکاری میرسد. پیش از این زراعت عمده آبادیهای آن غلات و صیفی و باقلا بوده و برنجکاری در آنجا معمول نبوده است. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۷۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: آقاملک، خراسانی محله، شوب کلا، درزیکلا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و نیز رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۹ و ۱۶۰ و تاریخ طبرستان ظهیرالدین شود.

ساشیم. (اخ) نوعی درخت که شبه آبئوس است: سیانا، شیاما، ساسم. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساسم و ساسم شود.

ساشی نهاد. [ن] [ن/ن] (ص مرکب) فرومایه. سفله. گداطبع. گدامنش، گداروی. گداصفت. گداظرت. گداهمت:

همه ساشی نهاد و مفلس طبع باز در سر فضول ساسانی. سنائی.

رجوع به ساشی شود.

ساشیه. [ئ] [ع] (ا) کلاه سرخی که زنان مراکش بر سر میگذارند. (ناظم الاطباء).

ساش. (اخ) چاچ. شاش. ساس. شهری از ترکستان قدیم که امروز آن را تاشکند نامند. رجوع به چاچ شود.

ساشیم. (ا) ساچمه. (دزی ج ۱ ص ۶۲۱). رجوع به ساچمه و ساچمه شود.

ساشیه مازوخ. [ش ز] [اخ] ^۹ لئو پولد شوالیه دو. ^{۱۰} نویسنده آلمانی است که بسال ۱۸۳۵ م. در لمبرگ ^{۱۱} بدینا آمد و بسال ۱۸۹۵

میرخوند (۱۷۹۳)، چ تاریخ سلاطین ایران و خلفا از نیکی بن سعود (۱۸۹۷)، منتخبات عربی، متن و ترجمه قسمت برامکه از الفخری بن طقفلی (۱۸۲۶)، یادداشتهای درباره اسمعیلیه ایران و سوریه (۱۸۰۹)، یادداشتهای درباره ملوک یمن و حیره (۱۸۳۲)، یادداشتهای درباره عرب پیش از اسلام (۱۸۷۵)، ترجمه مقامات حریری (۱۸۲۲)، اصول دستور زبان عمومی (۱۸۱۵)، ترجمه تاریخ مصر عبداللطیف، ترجمه تاریخ ابوالفداء، تحقیقات در مذهب دروزیه، تصحیح کتاب الحیوان جاحظ، ترجمه کتاب سیوطی. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی و مجله ارمغان سال ششم شماره اول فروردین ۱۳۰۴ ه. ش. ص ۵۳ و ۵۴، و کتاب‌شناسی فرانسه مربوط به ایران^۲ شود.

ساشی. (اخ) ^۳ لوئی ایزاک لومستر دو. ^۴ از نویسندگان و حکمای کلاسی (۱۶۱۳ - ۱۶۸۴ م.) فرانسه، از پیروان ژانسون^۵ و مترجم تورات است.

ساشیا. (ا) دیوی از تابعان اهرمن چنانکه ساستا. (شموری) (استنگاس) (آندراج از فرهنگ فرنگ) (ناظم الاطباء):

در بدی و کدی ^۶ توتی منحوس^۷ ساستاسا و ساشیا آسا. فرالاری.

این بیت در لغت فرس و منابع معتبر نیامده و مأخذ شعوری که خود مأخذ دیگران قرار گرفته معلوم نیست.

ساشیان. (اخ) محلی است به مرو در بیرون آن شهر نزدیک به مصلی. (انساب سمعانی).

ساشیانی. (ص نسبی) نسبت است به محله ساشیان مرو. رجوع به ساشیان شود.

ساشیانی. (اخ) محمدبن اسماعیل بن ابی‌بکر عبدالجباربن احمدبن محمد ناقدی ساشیانی جراحی. از مردم محله ساشیان مرو و از محدثان نیمه اول قرن ششم بود. تولد وی بسال ۴۶۰ ه. ق. و وفاتش به سال ۵۴۱ یا ۵۴۲ بوده است. (انساب سمعانی).

ساشی بوقا. (اخ) چهارمین تن از خانان آق اردو از خاندان «اردل» است که از ۷۰۹ ه. ق. تا حدود ۷۱۵ در دشت قیچاق شرقی حکومت میکرد. (از ترجمه طبقات سلاطین اسلام لئو پول ص ۲۰۶). در منتخب التواریخ معین‌الدین نطنزی «در ذکر شعبه سلاطین آق‌اورده» آمده: در آن وقت که پادشاه طغرل‌بن توتقا [از سلاطین کوک‌اورده] جلوس کرد ساشی بوقاین نوقای حاکم الوس آق‌اورده بود و برقرار طریقه اطاعت و انقیاد مرعی میداشت. مدت سی سال حکومت کرد و در این مدت قطعاً و اصلاً از جاده همت طغرل‌خان و اوزبک‌خان [بن طغرل خان]

۱- حاشیه عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۰۲.
 2 - Bibliographie Française de l'Iran.
 3 - Saci, Sacy.
 4 - Louis Isaac, Le Maistaire de...
 5 - Janséniste
 ۶- نل: گدی.
 ۷- مشهور؟ منحصراً؟
 ۸- اجتماع.
 9 - Sacher Masoch.
 10 - Léopold Chevalier de...
 11 - Lemberg. 12 - Lindheim.
 13 - Galicie. 14 - Graz.
 15 - Un conte galicien.
 16 - Contes polonais.
 17 - Récits galiciens.
 18 - Contes juifs.

صنایع دستی محلی بافتن گلیم و جاجیم میان زنان آن معمول است. راه متالزو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ساطور. [ط] (ع ص، ل) قصاب. (منتهی الارب) (المنجد). [استاره‌های درجه دوم مانند اقمار. (ناظم الاطباء).

ساطورون. [ط] (اِخ) نام رومی یکی از پادشاهان محلی عرب که در قرن سوم میلادی در حضر (واقع در میان دجله و فرات) حکومت میکرد. و اعراب او را ضیزن^۱ نامند. شاپور اول ساسانی (۲۴۱ - ۲۷۱ م.) وی را محاصره کرد و پس از چهارسال نظیره (نضیره) دختر ساطورون عاشق شاپور شد و بجلت شهر را تسلیم کرد. این داستان نیز در ترجمه طبری چ مشکور ص ۹۲ تا ۹۴ و معجم البلدان ج ۳ ص ۲۹۰ ذیل کلمه حضر و جیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۲۵ و ۲۲۶ آمده است. و نیز رجوع به ضیزن شود.

ساطوریوس. (یونانی، ل) اسم یونانی جدوار و بمعنی مخلص ارواح است. (فهرست مخزن الادویه).

ساطوریون. [ط] (یونانی، ل) به لغت یونانی^۲ چیزی است که آن را به عربی خصی الثعلب و خصیة الثعلب گویند، قوت باه دهد. (برهان) (آندراج). خصی الثعلب. (الفاظ الادویه). مأخوذ از یونانی، خصیة الثعلب. (استیگاس) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). ذو ثلاثة ورقات. رجوع به ساطوریون و سوفطیون شود.

ساطس. (اِخ)^۳ نام حاکم عموریه از بلاد روم است که در حمله متحصم (۲۱۸ - ۲۲۷ ه. ق.) خلیفه عباسی بدان شهر به دست مسلمانان اسیر گردید. (از حیب السیرج خیام ج ۲ ص ۲۲۶).

ساطع. [ط] (ع ص) بلندشونده و برآینده. (از منتهی الارب) بلند شده چون بوی مشک. (المنجد). [ایسند. (غیاث از منتخب) (آندراج). افراخته شده و برداشته شده. (استیگاس) (ناظم الاطباء). برافراشته چون گردن. (المنجد). [ایرآمده. دمیده، چون: آفتاب ساطع. صبح ساطع. [ایراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء). منتشر شده (غبار یا نور). (المنجد). شایع. [ادرخشنده. (منتهی الارب). منور و تابان. [هویدا. (استیگاس) (ناظم الاطباء). آشکار. واضح. بارز. بدهی: این دو فتح عظیم و دو کار جسیم برهانی ساطع و حتی قاطع بود بر علو جاه سلطان. (ترجمه تاریخ یمنی). بر عرق طاهر و محند زاهر وی فضایل ذات او دلیلی قاطع و برهانی ساطع بود. (ترجمه تاریخ یمنی).

ساطع النور. [ط عَن نو] (ع ص مرکب) روشن و نورانی و تابدار. (ناظم الاطباء).

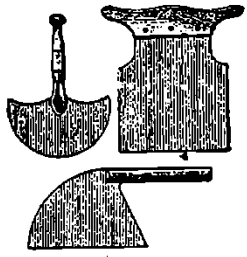
ساطعة. [ط ع] (ع ص) تأیث ساطع. بلند. برآمده. [منتشر. پراکنده. [ادرخشنده. روشن. [هویدا. آشکار. واضح: براهین ساطعه؛ دلیل‌های روشن و آشکار و بین. (ناظم الاطباء): خواست که مجلس اعلاهی پادشاهی را خدمتی سازد بر قانون حکمت، آراسته به حجج قاطعه و براهین ساطعه. (چهارمقاله ج معین چ دانشگاه ص ۵). رجوع به ساطع شود.

ساطل. [ط] (ع ص) گرد بالا رفته. (منتهی الارب) (المنجد). طاسل مثله. (منتهی الارب).

ساطل. [ط] (عرب، ل) معرب ساتل است و آن رستنی باشد که شیرازیان روشنگ خوانندش. و به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آندراج). گیاهی مانند قارچ خشکیده. (استیگاس). رجوع به شاتل و شاطل و ساتل شود.

ساطن. [ط] (ع ص) پلید. (منتهی الارب) (آندراج). پلید و ناپاک. (ناظم الاطباء). خبیث. (المنجد). [ادون و بدعمل و بدذات. (ناظم الاطباء).

ساطور. (ع ل) آنچه بدان برند از کارد و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اکارد بزرگ گوشتی. (شرفنامه منیری). کارد بزرگ و خنجر. (غیاث از منتخب و کشف و لطائف) (آندراج):



انواع ساطور

همی خواهم من ای دهقان که امروز بگیری خنجری مانند ساطور.

(منسوب به منوچهری). هر که یک سطر مدح او نوشت نکشد رنج نیزه و ساطور. قطران (دیوان چ نخبوانی ص ۱۳۸). از علم و خرد سیرکن و خود وز فضل و ادب دبوس و ساطور. ناصرخرو.

گل سختش به سختی سندان
 شیخ تشش به تیزی ساطور. معودسعد.
 تارکم زیر زخم خایسک است
 چگرم پیش حد ساطور است. معودسعد.
 به دشت جانوری خار میخورد، غافل
 تو تیز میکنی از بهر قتل او ساطور.
 ظهیرفاریابی (از شرفنامه منیری).
 ساطور کند را نبود حد ذوالفقار.

سلمان ساوجی.
 [آنچه بدان گوشت برند. (المنجد). آلت قصابان. (شعوری ج ۲ ورق ۵۹). کارد قصابی. (استیگاس). ابزار آهین و قطاع بزرگتر از کارد. و یک دمه آن تیز و برنده. و یک دمه دیگرش کند، و دارای دسته چوبین که قصابان بدان استخوانهای گوشت را قطع کنند و بشکنند و بگده^۵ نیز گویند. (ناظم الاطباء) کارد خمیده و سنگین که قصاب بدان استخوان شکند. و گوشت جدا کند و باغبان و هیزمشکن بدان شاخها قطع کنند.^۶
 ز ساطور غم استخوانم شکست
 به سلاخی غصه برمال دست (ا).

محمد ظهوری (از شعوری).
ساطورس. [ر] (اِخ)^۷ از حکمای یونان و معلم طب جالینوس است. رجوع به عیون الانباء ج ۱۲۹۹ ص ۱۸۴ شود.
ساطوری. (ص نسبی) دارنده ساطور.
 [آنچه به ساطور ریزه ریزه شده باشد از سبزی و گوشت و جز آن. رجوع به ساطور شود.

ساطوری کردن. [ک د] (مص مرکب) با ساطور ریزه ریزه کردن، چنانکه گوشت را برای کباب، یا سبزی را برای قورمه سبزی و غیره. رجوع به ساطور شود.

ساطورین. [ئ] (یونانی، ل)^۸ خصی الثعلب. ذو ثلاثة ورقات.^۹ رجوع به ساطوریون شود.

ساطوریون. (یونانی، ل) اسم یونانی خصیة الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ساطوریون و ساطورین و مخصوصاً

۱- در متن ترجمه طبری چ مشکور صیدن. و صحیح ضیزن است.
 ۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء ساطورون را لقب شاه پور ذوالاکتاف دانسته‌اند و این خطاست. اما محتمل است که بجای شاپور اول شاپور ذوالاکتاف خضر را گرفته و ضیزن را مغلوب ساخته باشد.
 ۳- بیونانی Satyrion «استیگاس» Satyrion (فرانسوی).
 ۴- حیب السیرج قدیم نهران: ساطش.
 ۵- این کلمه در جانی پیدا نشد.

6 - Couperet. 7 - Satyrus.
 8 - Satyrion. 9 - Trifillon.

ساطریون شود. **ساطی** (ع ص) اسب فراخ‌گام. (مذهب الاسماء). اسب گام دور نهنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المنجد). اسی که در دودین دم خود را بردارد. (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). اسی که بر دیگر اسبان حمله کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسخت‌گیرنده بر کسی. (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). احملة کننده و مغلوب‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسب بر سر خود رونده. (منتهی الارب). اشتر نری که به غلبه شهوت از میان شتران بیرون آید از یکی بر دیگری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ادرزابالا. (منتهی الارب) (آندراج). طویل. (ناظم الاطباء). اسیار شونده. (چشنده. (منتهی الارب) (المنجد).

ساطی (ایخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اهر، و ۲ هزارگزی راه شوسه اهر به خیاو، کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات و چشمه، و محصولش غلات و حبوبات است، و ۳۹۶ تن سکنه دارد که بزرگت و گله‌داری اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی گلیم‌بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله یکهزارگر به ساطی بالا، و ساطی پائین مشهور، و سکنه ساطی بالا ۲۸۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساطیاره (ایخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سفر واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بانه و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساطیاری (ایخ) دهی است در پاوه سنندج. رجوع به ساتیاری شود.

ساطی بیگ. [ب] (ایخ) دختر اولجایتو و خواهر ابوسعید ایلخان مغول و پانزدهمین و آخرین تن از ایلخانان مغول در ایران است. وی در ۲۰ رجب ۷۱۹ هـ. ق. بقصد امیر چوپان درآمد و از وی سه پسر بزاد که بزرگترین آنها سیورغان نام داشت. بعد از مرگ امیر چوپان ابتدا همر آرباخان (ارپا گاوآن)، و بعد زن فراجری (تیمورتاش ساختگی)، و بعد زن سلیمان‌خان از امرای عصر گردید. وی از سال ۷۳۹ بحمایت امیر شیخ‌حسن کوچک (چوپانی) چندی مقام ایلخانی داشت. رجوع به فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی ج خانبابا بیانی و ساتی‌بیگ در این لغت‌نامه شود.

ساطیریا (یونانی، ا) اسم یونانی خصیة التعلب است. (فهرست مخزن الادویه) رجوع

به ساطریون شود. **ساع** (ع ا) ج ساعه. (منتهی الارب) (المنجد). از مصدر سوع، رجوع به ساعت شود. **ساعا** (ایخ) شهری است به دیار ربیعہ. (نخبة الدهر دمشقی).

ساعات (ع ا) ج ساعه. پاره‌هایی از روز و شب. (منتهی الارب). ادمها. نفسها و لحظات. اوقات. اقسیمات مخصوص روز و شب، هر ساعتی برابر ۶۰ دقیقه است. آلات وقت‌شمار. رجوع به ساعت شود.

ساعات (ع ا) (خطوط...) در اصطلاح خطوطی است دور از یکدیگر در زیر مقنطرات؛ و خطهای ساعات موجه آناند که زیر افق میان مدار سرطان و مدار جدی کشیده است. و بیان هر دو خطی عددشان نبشته است. از یکی تا دوازده. (التفهیم ص ۲۹۵). و رجوع بشکل صفحه ۲۹۵ در همان کتاب شود.

ساعاتی (ص نسبی) تشنگر یعنی ساعت‌کننده. (آندراج از فرهنگ فرنگ). ساعت‌ساز. (استیگاس). رجوع به ساعت شود.

ساعاتی (ایخ) ابوالحسن مفتی. او راست: کتاب مفاتیح العلوم. (فهرست ابن‌ندیم).

ساعاتی (ایخ) محمدبن علی بن رستم خراسانی از ساعت‌سازان نامدار ایران در قرن ششم و از مردم خراسان بود. و در هیأت و نجوم دستی قوی داشت و در معرفت ساعت یگانه روزگار خویش بود. وی از خراسان بشام رفت و در دمشق اقامت گزید و در آنجا درگذشت. در روزگار ملک العادل نورالدین محمودین زندگی [۵۴۱ - ۵۶۹ هـ]. ساعات باب جامع کبیر دمشق را ساخت و مورد نوازش نورالدین محمود قرار گرفت و بملازمت وی نائل شد و راتبه و جامگی درباره او برقرار گردید. از ساعاتی خراسانی دو پسر در دمشق ماند. یکی بهاء‌الدین ابوالحسن علی بن ساعاتی شاعر صاحب دیوان متوفی در قاهره، و دیگر فخرالدین رضوان‌بن ساعاتی طبیب معروف وزیر ملک الفنازین ملک العادل ابوبکر بن ایوب و طبیب و وزیر و ندیم ملک المعظم عیسی بن ملک العادل متوفی در دمشق. رجوع به عیون الانباء فی طبقات الاطباء ج ۱۲۹۹ هـ. ق. مصر ج ۲ ص ۱۸۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ساعاتی (ایخ) محمود افسندی صفوت [۱۲۴۱ - ۱۲۹۸ هـ. ق.] مشهور به ساعاتی از شاعران عرب در قرن سیزدهم است. وی در جوانی به حجاز رفت و به شریف محمدبن عون، امیر مکه پیوست و در جنگهای شریف

در نجد و یمن حضور داشت و آن حوادث را در شعر خود آورده است. در ۱۲۶۷ هـ. ق. پس از عزل شریف محمدبن عون به‌مراه او ابتدا به مصر و بعد به قسطنطنیه رفت. ساعتی در نظم و نثر عربی توانا بود و با گروهی از ادبای روزگار خویش چون شیخ زین‌العابدین مکی و احمد افسندی مناظرات و مکاتبات داشت. دیوان اشعار او چندین بار بچاپ رسید. و بهترین آن نسخه‌ای است که مقدمه‌ای از مصطفی لطفی منقووطی دارد. رجوع به معجم المطبوعات و مجله المقتطف جزء ۳۸ ص ۵۰۱ و ریحانة الادب شود.

ساعاتی [ایخ] ظاهراً از علمای حیل. او راست: کتاب الجبلجل الصیاح. (از فهرست ابن‌الندیم).

ساعت (ع ا) ساعه. نزد فقها عبارت است از جزئی از زمان. (کشاف اصطلاحات الفنون). پاره‌ای از روز و شب. مدتی نامعلوم. وقت و زمان نامعین. مدتی از زمان و بیشتر کوتاه‌انی:

بَر چشمه‌ساران فرود آمدند
یکی ساعت از رنج دم برزدند. فردوسی.
نیک دانی که به یک ساعت این نظم رهی
دوش برپای همی داشت شراب اندرسر.
ازرقی (دیوان چ قیسی ص ۱۶).
ساعتی کسند می‌انداخت و زمانی تیر
می‌انداخت. (سک عیار ج ۱ ص ۱۳).
بیش ازین بدخوئی و تند می‌کن
ساعتی با ما بیابویز ای غلام. انوری.
چه صفراهاست کامروز او نکرده‌ست
درین یک ساعت از سودای حمرآ. انوری.
بتی دارم که یک ساعت مرا بی غم بنگذارد
غمی کز وی دلم بیند فتوح عمر پندارد.
انوری.
رنجه شو و راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش.
نظامی (مخزن الاسرار).
مه فرومیشد گهی کو پرده در رخ میکشید
صبح برمی آمد آن ساعت که او رخ مینود.
خواجه (دیوان ص ۴۲۱).
با تو هر ساعت مرا عرض نیازست اینهمه
من نمیدانم ترا با من چه نازست اینهمه.
هلالی استرابادی.
ساعتی گوش هوش با من دار
ستمع باش، گوش با من دار.
هلالی (شاه و درویش).
اآنکد زمان. دم. نفس. لحظه. لمحہ. آن:
بهر ساعتی صد هزار آفرین.
بر آن شاه باد از جهان آفرین. فردوسی.
هزار آفرین باد هر ساعتی
بر آن عادت و خوی آزاده‌وار. فرخی.
آن ساعت وفات که پاینده باد شاه

روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت. -
معدود سعد.
هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود.

معدود سعد.

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر برستارگان سایب.

معدود سعد.

ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند
هزارستان بر هر گلی هزار تو! معدود سعد.
چه جرم است اینکه هر ساعت ز روی نیلگون دریا
زمین را سایبان بنده پیش گنبد خضرا.

ازرقی (دیوان چ نفیسی ص ۱).

تو گوئی ذره سیمین بزیر گنبد گردون
پاشویند هر ساعت همی بر غم یکدیگر
دهان ابر لؤلؤیز و عنبرسای هر ساعت
ز مینا برکشد لؤلؤ بنیل اندر دمد عنبر...
خداوندی که گر خواهد به یک ساعت فرو بندد
خندگش خانه بر خاقان سناش قصر بر قصر.

ازرقی (ایضاً ص ۹).

غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
چه جای کم که هر ساعت فزون است.

انوری (چ نفیسی ص ۴۹۵).

آن شب بسا خاصگیان شراب خورد تا آن
ساعت که آفتاب برآمد. (سک عیار ج ۱ ص
۱۱). بخت تا آن ساعت که آفتاب برآمد.
(ایضاً ص ۱۲).

جان بختم آن ساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لها جان دگرم بخشی.

خاقانی.

دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند
در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند.

خاقانی.

ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود.

نظامی (خسرو و شیرین).

هر آن ساعت که با یاد من آید
فراموشم شود موجود و معدوم.

سعدی (طبیات).

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی.

سعدی (گلستان).

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
به تهائی اندر صفائی نبینی.

سعدی (گلستان).

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش.

سعدی (بوستان).

دوش کز طوفان اشکم آب دریا رفته بود
از گستن دیده نتوانست یک ساعت غنود.

خواجو (دیوان ص ۲۲۱).

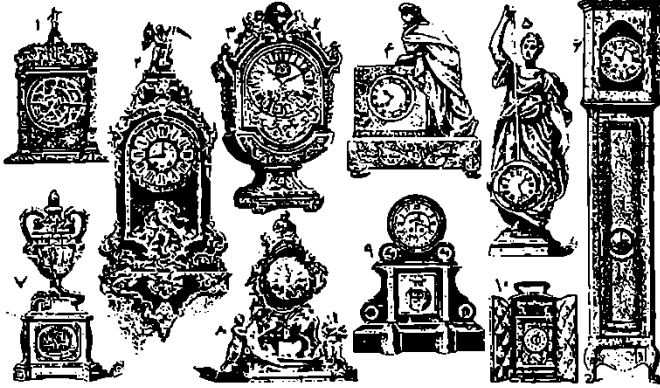
|| وقت هنگام. زمان. چنانکه: ساعت فراغت.

ساعت کار:

چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
به وقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار.

معدود سعد.

ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
کویست و چار سطر شد از منظر سخاش.
خاقانی.
رجوع به ساعت نجومی شود. || سعدی و



چند نمونه از ساعت‌های روی بخاری:

- ۱- ساعتی از قرن شانزدهم میلادی. ۲- ساعتی از دوره لویی چهاردهم. ۳- ساعتی از آغاز قرن هفدهم.
- ۴- ساعتی از دوره ناپلئون. ۵- ساعتی با حرکت نامرئی. ۶- یک ساعت قابدار. ۷- ساعتی بسبک دوره لویی شانزدهم. ۸- ساعتی بسبک دوره لویی شانزدهم. ۹- یک ساعت لنگردار از قرون جدید. ۱۰- ساعت سفری قابدار.

نحسی روز. طالع. رجوع به ساعت دیدن
شود. || فرسخ. (منتهی الارب). فرسنگ.
چنانکه گویند: در یک ساعتی فلان جا.
|| اهلاک شوندگان. (منتهی الارب) (آندراج).
- الساعة: الان. همین حالا.
- بساعت: در ساعت. در حال. فوراً.
برفور. فی الفور:

هر چه ورزیدند ما را سالیان
شد به دشت اندر بساعت تند و خوند. آغاجی.
زواله‌اش چو شدی از کمان گروه برون
ز حلق مرغ به ساعت فرو چکیدی خون.

کسانی

بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست؟ فردوسی.
سختیان را گرچه یک من بی دهی شوره دهد
ز اندکی چربو پدید آید بساعت در قصب.

ناصر خسرو

چرا پس چون هوا کو را بفر از سوی آب آرد
به ساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا.
ناصر خسرو.

سر زلفت چو در جولان می آید
به ساعت فتنه در میدان می آید. خاقانی.
- در ساعت: بساعت. فوراً. همانگه. دردم.
در لفظه. در حال. فی الحال. بر فور. فی الفور.

۱- اینجا بمعنی زمان است.

|| کنون. (مذهب الاسماء). زمان حال.
(غیاث). وقت که در وی باشی. (منتهی
الارب). لحظه‌ای که در آن هستیم. متوسط
ماضی و مستقبل. وقت حاضر. الساعة. در
ساعت: چه ساعتی است؟ ساعت چند است؟
|| قیامت. (غیاث) (منتهی الارب). رستاخیز.
(مذهب الاسماء) (اشتیگاس) رستاخیز. روز
شمار. روز حساب. یوم الحساب. وقتی که در
آن قیامت بر پا میشود. (منتهی الارب)
(آندراج):

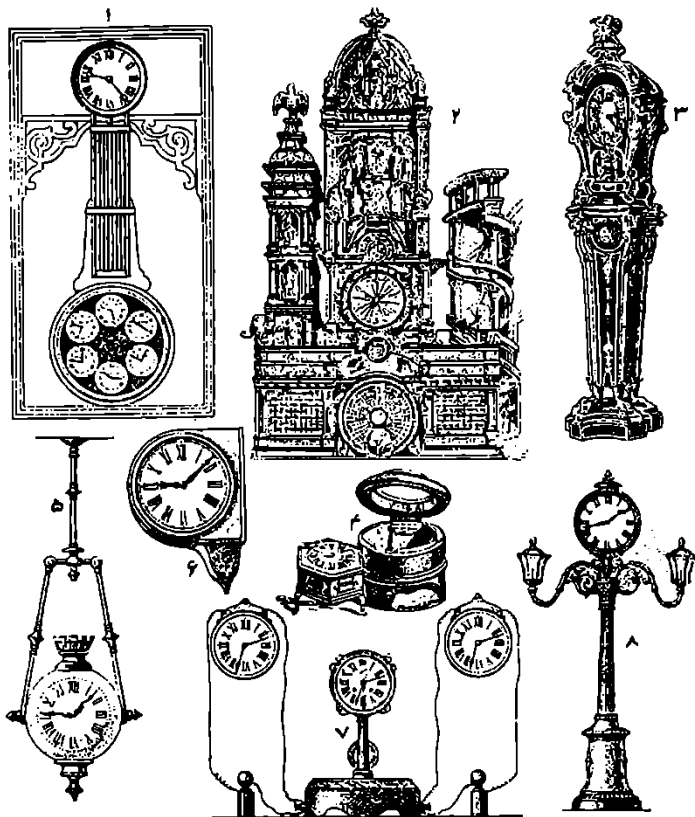
تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار
تراستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار
هیچ دستاویز آن ساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار.

سعدی (طبیات).

از سختی قیامت ما را چه باک باشد
بی تو گذشت بر ما دیشب هزار ساعت.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| به اصطلاح ارباب علم نجوم دو نیم گهری
باشد. (غیاث) (آندراج). که بیست و چهارم
حصه شبانه‌روزی بود. (آندراج). یک حصه
از بیست و چهار حصه شبانه‌روز که تونیز
گویند و هریک از این حصه‌ها را به شصت
قسمت ثانوی تقسیم کنند و آن را دقیقه
گویند. ۲ (ناظم الاطباء). ساعت عدل. ساعت
راست. ساعت مستوی: چون ترا ساعتها
دهند از روز که آن به آب یاریگ دانستند.
(التفهیم ص ۳۰۶).



چند ساعت دیواری:

- ۱- ساعت فن‌دولی نمایندهٔ وقت چند شهر مهم مختلف. ۲- ساعت تاریخی معروف شهر استراسبورگ. ۳- ساعتی با صفحهٔ یضی اثر زولین لروا مضبوط در کتابخانهٔ تسلیحات پاریس. ۴- ساعت کوچک رومیزی با جعبهٔ سفری (از قرن شانزدهم). ۵- ساعت بحری. ۶- ساعت دیواری راه آهن. ۷- ساعت الکتریکی. ۸- ساعت فانوسی (با هوای فشرده) مخصوص پناهگاهها با دو صفحه.

کوچک ظریف که اشخاص با خود دارند^{۱۵} (ساعت‌های مسچی، بنگلی). بعضی از ساعت‌های بزرگ اهمیت و شهرت تاریخی دارند که در رأس آنها از ساعت کلیسای استراسبورگ^{۱۶} باید نام برد. این ساعت عجیب، معظم‌ترین ساعت جهان و شاهکار عظیم هنر و صنعت است که از سال ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲ بدست شویلگه^{۱۷} ساخته شده و در آن ساعت و روز و هفته و سال و اعیاد و

کارروایوس^{۱۸} ساعت‌های ظریف دیواری شماطه ساخت. سال ۱۶۵۷ م. هویگس^{۱۹} لنگر (پاندول)^{۲۰} را اختراع کرد و همو به سال ۱۶۷۵^{۲۱} فنر را در ساعت بکار برد، و از این تاریخ ساعت در مسیر پیشرفت حقیقی افتاد. در دورهٔ لونی چهاردهم به سال ۱۶۷۶ ساعت زنگدار بوسیلهٔ بارلو انگلیسی^{۲۲} اختراع شد. در ۱۷۵۰ م. هاریزون^{۲۳} ساعت‌ساز انگلیسی نخستین ساعت دقیق (کرونومتر)^{۲۴}، و در ۱۸۴۰ م. الکساندرین^{۲۵} نخستین ساعت الکتریکی را ساخت. ساعت‌های قدیم بوسیلهٔ کلیدی مستقل و جدا از ساعت کوک میشد و بعدها کلید جزء ساختمان خود ساعت قرار گرفت و اخیراً ساعت‌هایی ساخته‌اند که بخودی خود و با حرکات مسج دست کوک میشود. ساعت‌ها را از نظر حجم به سه دسته تقسیم توان کرد: ساعت‌های بزرگ غیرمقول^{۲۶} که بر فراز کلیساها و کاخها کار گذاشته شده‌اند. ساعت‌های متوسط^{۲۷} مقول که در جایی قرار دهند چون ساعت‌های دیواری و رومیزی و طاقت‌های. و ساعت‌های

فورا^{۲۸} و چندان است که به قبض وی [ایشین] آید، در ساعت هلاک‌کنندش [بودلف عجللی را]. (تساریخ بسیهقی چ ادیب ص ۱۷۰). در ساعت این خبر و ابیات به گوش هارون رسانیدند. (ایضاً ص ۱۹۰). کسری به عامل خود نامه بنیشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجمهر را با پند گران و غل بدرگاه عالی فرست. (ایضاً ص ۳۳۸). در ساعت عبدوس را بخواندند. (ایضاً ص ۳۴۴).

دشمن جاه ورا زهره و یارا نیود کانچه او گوید در ساعت و در حین نکند. سوزنی. صبر که ساکن‌ترین عالم عشق است زلف تو در ساعتش برقص درآرد. انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۰۵). ورم یار خرابانی بکیش خویش بفرید بزنارش که در ساعت چنو زناز بریندم. انوری (ایضاً ص ۵۴۷). در ساعت بود که ما حدیث تو میگردیم. (سک عیار ج ۱ ص ۱۰۶). هم در ساعت بسرای وزیر آورد. (ایضاً ص ۱۰۷). اگر کسی را در زندان بردی در ساعت او را پنجاه چوب بزدی. (ایضاً ص ۲۴۹). - سم الساعة؛ زهر که فوراً مسموم را بکشد. ذهف. (منتهی الارب).

ساعت. [ع] [ح] آتی که بدان تعیین وقت و هنگام کنند. (ناظم الاطباء). آتی که بدان وقت را بحسب ساعات شناسند. و این لغت مولده است. (المنجد). دستگاهی است مصنوع که بدان تعیین گذشتن زمان کنند و گذشته و ماندهٔ روز و شب دانستند. وقت‌شمار. وقت‌نما. وقت‌سنج. هنگام‌نما. گاه‌نما. تعبیهٔ آتسی که اندازهٔ گذشتن زمان را نمایان سازد تاریخ دور و دراز دارد. ابتدا بشر ساعت‌های آفتابی و آبی و شنی را بکار میبرد. هر تفضل تخت طاقدیس خسرو پرویز را نوعی ساعت آبی میشارد^۱ و هارون الرشید ساعت آبی مکملی برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. در قرن دهم میلادی ژریر^۲ نخستین بار آلت محرکه‌ای از نوع جدید در ساعت کار گذاشت. در قرن دوازدهم چرخهای ساعت تکمیل گردید و به سال ۱۳۷۰ م. هنری دوک^۳ نخستین ساعت مهم را در پاریس نصب کرد. از قرن پانزدهم ابتکارات جدید، این دستگاه را که قبلاً فقط در کاخها و کلیساها نصب میگردد ظرافتی بخشید که قابل حمل و استفادهٔ افراد گردید. کوشش گروه^۴ ساعت‌ساز فرانسوی و تکمیل ساعت بوسیلهٔ او موجب شد که این آلت سرعت در اروپا رواج گیرد. در تمام قرون وسطی شهر نورمبرگ^۵ مرکز ساعت‌سازی جهان بود و در اواخر قرن سیزدهم در آنجا ساعت‌های دیواری میساختند و در اواخر قرن پانزدهم

- ۱- ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان. کریستن، ج دوم ص ۴۸۸ و ۴۸۹.
- 2 - Gerbert. 3 - Henri de Vic.
- 4 - Gruet. 5 - Nuremberg.
- 6 - Carovagius.
- 7 - Huyghens. 8 - Pendule.
- 9 - Barlow. 10 - Harison.
- 11 - Chronomètre.
- 12 - Alexandre Bain.
- 13 - Horloge. 14 - Pendule.
- 15 - Montre. 16 - Strasbourg.
- 17 - Schwilgué.

اطلاعات متوعی نمایان است؛ از آن گذشته ساعت کاخ وست مینستر در لندن، و ساعتی در نیویورک و ساعتی در لیون شهرت جهانی دارند. برای آگاهی از شرح این ساعت‌های تاریخی رجوع به مقاله حسین پژمان^۱ شود. ساعت‌های جدید گویا نخستین بار در نیمه اول قرن یازدهم هجری در دوره شاه صفی اول از پادشاهان صفویه به ایران آمده است. شاه صفی ضمن نامه خود به چارلز اول پادشاه انگلیس از او خواست که چند تن صنعتگر از جمله «یک نفر وقت و ساعت‌ساز»^۲ به ایران فرستد. (تاریخ روابط ایران و اروپا نصرالله فلسفی ص ۱۵۳). بنا بنوشته تاورنیه فرانسوی در سال ۱۰۴۱ یا ۱۰۴۲ ه. ق. یک ساعت‌ساز سوییسی بنام «ردلف اشتادلر» از مردم شهر زوریخ که ابتدا مقیم قسطنطنیه بود به دعوت شاه صفی و به تشویق تاورنیه همراه او به اصفهان آمد و در این شهر پس از مدتی ساعت‌سازی ساعت ظرفی ساخت که به اندازه یک اشرافی بود و زنگ میزد. انگلیسها آن را به دویت اشرافی خریدند و به امامقلیخان بیگلر بیگی فارس هدیه دادند و او آن را در قزوین بشاه صفی تقدیم کرد. شاه آن را بزنجیر طلائی بست و بگردن خود آویخت. چندی بعد ردلف برای تعمیر ساعت شاه به دربار احضار شد و جزو مقریان درگاه گردید. از این زمان فن ساعت‌سازی در ایران رواج یافت و بعلت علاقه مخصوص شاه به ساعت هیچ تاجر ارمنی نبود که از اروپا برگردد و پنج شش ساعت برای تقدیم به شاه یا اعتمادالدوله همراه نیاورد تا آنجا که میرزا تقی وزیر اعظم (ساروقتی) بیست و پنج یا سی ساعت داشت. ردلف ساعت‌ساز سوییسی روز نهم جمادی الاخری سال ۱۰۴۷ ه. ق. بتفتین اعتمادالدوله و بجرم قتل برادر یکی از دربانان شاهی کشته شد. رجوع به سفرنامه تاورنیه و مقاله شاه صفی و ساعت‌ساز سوییسی ترجمه عباس اقبال در مجله یادگار سال اول شماره ۶ ص ۷ تا ۱۸ شود.

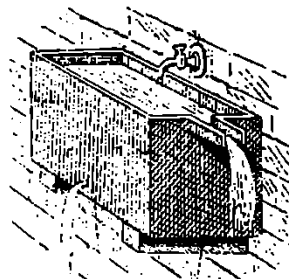
بند ساعت؛ تسمه چرمی یا فلزی و غیره که برای بستن ساعت به مچ دست بکار رود.
 - جلو بودن ساعت؛ میزان نبودن و تند کار کردن آن.
 - خوابیدن ساعت؛ از کار افتادن و متوقف شدن آن.
 - ساعت ماسه‌ای.
 - شیشه ساعت؛ شیشه‌ای که بر روی صفحه ساعت نصب کنند.
 - صفحه ساعت؛ صفحه مدرجی که عقربکها بر آن نصب شده و وقت را از آن دریابند.
 - صندوق ساعت؛ ساعت آبی. رجوع

بصندوق ساعت شود.
 - عقب بودن ساعت؛ میزان نبودن و کند کار کردن آن.
 - کوک کردن ساعت؛ باز کردن آن.
 - مثل ساعت؛ دقیق و منظم و وقت شناس.
 - میزان بودن ساعت؛ درست کار کردن آن.
 - میزان کردن ساعت؛ تنظیم آن.
ساعت. [ع] [ح] [ا] [ک] (... گلی است از تیره گل آویز^۳ و علت تسمیه آن این است که پرچمهای آن شبیه عقربک ساعت است.



ساعت (گل)

ساعت آبی. [ع] [ب] (ترکیب وصفی، مرکب)^۵ اسپایی که با آن بکمک آب وقت را اندازه توان گرفت. پنگان. گریال. صندوق ساعت. طاس ساعت. ساعت آبی از چندین قرن پیش از میلاد در چین و ژاپن و جزایر اطراف آن دو کشور رواج داشته است. و آن عبارت بود از ظرفی که در معبر آب جاری و آرامی قرار داده میشد و برای آنکه همیشه سطح آب یکسان ماند و فشارش کم و زیاد نشود آب را بوسیله منبع یا وسائل دیگری بدان مرتبط میساختند که به آرامی از سوئی در آید و از سوی دیگر بیرون رود. در قسمت زیرین آن سوراخ ریزی قرار میدادند که آب قطره قطره از آن خارج میشد و در مخزن



ساعت آبی

مدرجی می ریخت و درجات بالا آمدن آب را مأخذ وقت قرار میدادند. و گاه بر روی آبی که از قسمت زیرین مخزن خارج میشد ظرف میان نهی سبکی قرار میدادند و ریسمانی بدان می بستند که دور میله‌ای می پیچید. و از طرف دیگر به وزنه‌ای بسته شده بود که اندکی سبک تر از ظرف میان نهی بود هر چه سطح آب در ظرف بالا می آمد و بر اثر جزر و مد میله مزبور بدور خود می چرخید، عقربکی که به انتهای دیگر آن وصل بود بر روی صفحه مدور و مدرجی دور میزد و ساعات را تعیین میکرد. در زمان پیمه بقدری ساعت در رم رواج یافت که جزو اثاث البیت عادی بشمار میرفت. یکی از کاملترین و ظریفترین نمونه این ساعتها ساعتی بود که در ربیع آخر قرن دوم هجری هارون الرشید خلیفه عباسی [۱۷۰ - ۱۹۳ ه. برای شارلمانی امپراطور فرانسه فرستاد. یکی از دانشمندان آن عصر بنام اگینار شرح کاملی از آن ساعت نوشته است. جعبه و صفحه و عقربکهای ساعت از طلا بود و بر صفحه آن ۱۲ در تعبیه شده بود، هر در مخصوص یکی از ساعات روز بود که سر ساعت معین گشوده میشد و گوی‌های فلزی از آن بر روی یک صفحه برنجین می افتاد و صدای زنگی برمی انگیزخت. در ساعت ۱۲، دوازده سوار کوچک از دوازدهمین در بیرون می آمدند و دور صفحه می تاختند و آنگاه بجای خود بازمی گشتند و درها بسته میشد. چون این ساعت بفرانسه رسید پاسیفیکوس نامی از کشیشهای ورون ساعتی نظیر آن ساخت و چیزهای دیگری از قبیل نشان دادن هفته و ماه و سال و حرکات ماه و پاره‌ای از سیارات را هم بر آن افزود. رجوع به مقاله «ساعت» ترجمه حسین پژمان مجله ارمغان سال هشتم شماره ۲ و ۳، اردیبهشت و خرداد ۱۳۰۶ ه. ش. ص ۱۲۲ تا ۱۲۴ شود. بعضی از محققان اختراع ساعت آبی را به کتیسیوس^۶ از صنعتگران معروف کتیا مقارن ۱۲۴ ق. م. در مصر میزیست نسبت داده‌اند. ولی باید دانست که پیش از وی ساعت آبی در چین و مصر معمول بوده است. ساعت آبی در نزد یونانیان قدیم بیشتر برای نگاه داشتن وقت معین ناطقان بکار میرفت. رجوع به پنگان شود.

ساعت آفتابی. [ع] [ب] (ترکیب وصفی، ا)

۱ - مجله ارمغان سال هشتم ۱۳۰۶ ص ۱۲۲ تا ۱۳۱ تا و ۳۶۲ تا ۳۶۴ و ۳۴۶ تا ۳۴۸.
 ۲ - ترکیب «وقت و ساعت‌ساز» قابل تأمل است.

3 - Passiflore. 4 - Passifloracées.
 5 - Clepsydre. 6 - Ctésibius.

مرکب^۱ اسبابی که با آن به کمک سایه وقت را اندازه توان گرفت. ساعت ظلمی. ساعت شمسی. ساعت شمسیت. مزولته. شاخص. و آن چنان است که میله‌ای را عمود بر سطح افقی نصب کنند و با اندازه گیری درازای سایه، ساعات مختلف روز را اندازه گیرند. اصول ساعت آفتابی از همان روزگار باستان شناخته شد. در روم در دوره آگوست (مقارن میلاد مسیح) یک ساعت آفتابی در میدان بزرگی نصب کرده بودند که ستون آن سی‌گزر بلندی داشت. در قرون جدید دو ساعت از این نوع بسیار معروف بوده است: یکی از آن کلیسای سنت پترون^۲ در بولونی^۳ از شهرهای ایتالیا که بسال ۱۶۵۳ م. به دست کاسینی^۴ ساخته شد و دیگری در کلیسای سن سولیس^۵ در پاریس که بسال ۱۷۵۲ به دست لوموئی^۶ نصب گردید.

ساعتند. [ع ت و ئ ن] [ع ق مرکب] آن ساعت (مذهب الاسماء). آنگاه. (آندراج از فرهنگ فرنگ). در آن ساعت. (استیگاس).

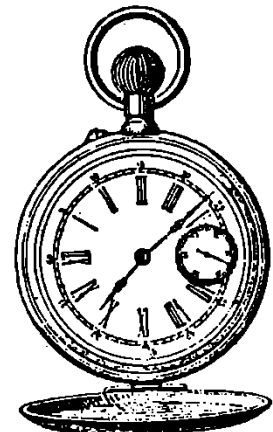
ساعت الکتریکی. [ع ت ل] (ترکیب وصفی). مرکب^۷ ساعتی که به نیروی برق کاری کند یا تنظیم می‌شود. ساعت برقی.

ساعت برقی. [ع ت ب] (ترکیب وصفی). مرکب) رجوع به ساعت الکتریکی و ساعت شود.

ساعت بساعت. [ع ب ع] (ق مرکب) ساعتی بعد از ساعتی. ساعت تا ساعت. ادم بدم. (استیگاس). لحظه بلحظه. هر دم. هر لحظه. پیوسته:

مطربان ساعت بساعت برنوی از زیر و بم گاه سروستان زند امروز و گاهی اشکنه. مونچهری.

رجوع به ساعت ساعت شود.
ساعت بغلی. [ع ت ب ع] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعت جیبی. ساعتی که آن را در جیب نهند، و غالباً زنجیری از آن آویزان



ساعت بغلی

است.

ساعت تا ساعت. [ع غ] (ق مرکب) از ساعتی بساعتی. از این ساعت به آن ساعت. ساعت به ساعت. ساعت ساعت: ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومیست که ساعت تا ساعت فرج دهد. (تاریخ بهیقی ج ادیب پیشاوری ص ۳۴۱). همگان را باز ناید گشت که ساعت تا ساعت خیر دیگر رسد که بر راه سواران مرتب‌اند. (ایضاً ص ۴۹۲).

ساعت جیبی. [ع ت] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعت بغلی. رجوع به ساعت بغلی شود.

ساعت دسته کوک. [ع ت د ت / ت] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعتی که در آن فروشدن خورشید (هنگام اذان مغرب)، مبدأ (ساعت ۱۲) قرار گیرد و بدان تنظیم شود و آن در بیشتر کشورهای شرقی معمول بوده است. و اوقات اوایل روز را با اصطلاح چند از دسته گذشته‌ها به دسته مانده بیان می‌کردند. [ساعت بی‌کلید. (استیگاس).^۸ ساعتی که آن را با دسته‌ای که چسبیده بدان است کوک کنند، و این در مقابل ساعتی است که آن‌ها را با کلیدی مجزی کوک می‌کردند.

ساعت دیدن. [ع دی د] (مص مرکب) تحقیق ساعت سعد. ساعت سنجی. تعیین روز و ساعت سعد برای اموری چون عقد و ازدواج و انتقال به سرای نو. تعیین اینکه خداوند روز کدام ستاره است و مطابق علم احکام نجوم آن روز سعد است یا نحس. برای اطلاع از احکام ساعات رجوع شود به التفهیم ص ۳۴۲ بعد و ساعت سعد شود.

ساعت دیوارکوب. [ع ت دی] (ترکیب وصفی). مرکب^۹ مرکب از «ساعت» و «دیوارکوب» ساعت دیواری. **ساعت دیواری.** [ع ت دی] (ترکیب وصفی). مرکب^{۱۰} ساعت دیوارکوب. ساعت نگرداری که آن را بدیوار آویزند و آن رقاصکی دارد. ساعت رقاصک‌دار. ساعت مجلسی.

ساعت رملی. [ع ت ز] (ترکیب وصفی). مرکب^{۱۱} ساعت ریگی. ساعت سنگی. ساعت شنی. ساعت ماسه‌ای. ریگدان. رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت رومیزی. [ع ت] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعتی که آن را روی میز یا طاقچه‌ای نهند. ساعت طاقچه‌ای. ساعت رومیخاری.

ساعت ریگی. [ع ت] (ترکیب وصفی). مرکب^{۱۲} ساعت رملی. ساعت شنی. رجوع به ساعت ماسه‌ای شود.

ساعت زمانی. [ع ت ز] (ترکیب وصفی). مرکب) دوازده یک شب یا روز، در اصطلاح

منجمان، و مدت آن در ایام مختلف سال متفاوت است. ساعت مؤنث. رجوع به ساعت نجومی شود.

ساعت زمانیه. [ع ت ز ی / ی] (ترکیب وصفی). مرکب) رجوع به ساعت زمانی و ساعت نجومی شود.

ساعت زفانه. [ع ت ز ن / ن] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعتی کوچک ظریف منجی که زنان دارند.

ساعت زنگی. [ع ت ز] (ترکیب وصفی). مرکب^{۱۳} ساعت زنگدار. (استیگاس). ساعتی که در هر ساعت، یا نیم ساعت، یا ربع ساعت زنگ زند و وقت را اعلام دارد.

ساعت ساز. [ع] (نف مرکب) کسی که ساعت می‌سازد. آنکه شغل او ساختن یا تعمیر ساعت است.

ساعت سازی. [ع] (حامص مرکب) عمل و شغل و حرفه ساعت‌ساز. [ا] (مرکب) دکان و محل ساختن ساعت.

ساعت ساعت. [ع ع] (ق مرکب) ساعت بساعت. ساعت تا ساعت. دمبدم. لحظه بلحظه.

بدان باید نگریست که ساعت ساعت خللی افتد. (تاریخ بهیقی ج ادیب پیشاوری ص ۴۲۶).

ای دل تو برو در بر جانان می‌باش
ساعت ساعت منتظر جان می‌باش.

انوری (دیوان ج نفیسی ص ۶۱۱).
رجوع به ساعت بساعت شود. [ا] ناگهان. غفله: اگر هزار چنین کنند من نام نیکوی خود زشت نکند که پیر شده‌ام و ساعت ساعت مرگ در رسد. (ایضاً ص ۳۳۷).

ساعت سعد. [ع ت س] (ترکیب وصفی). مرکب) ساعت نیک. ساعت مبارک. وقتی که در آن برخی کارها شاید. ضد ساعت نحس. در تذکره الملوک آمده: فصل دوم در بیان شغل مقرب الخاقان منجم‌باشی است: مشارالیه هر روزه به دستور^{۱۴} اطباء به در دولتخانه حاضر میشد که اگر پادشاه و مقرران به جهت بنای امری، و اختیار سفری، و رخت نو پوشیدن و بریدن، تحقیق ساعت سعد

- 1 - Gnomon.
- 2 - Saint-Petrone.
- 3 - Bologne.
- 4 - Cassini.
- 5 - Saint - Sulpice.
- 6 - Lemonnier.
- 7 - Horloge électrique.
- 8 - Montre à remontoir.
- 9 - Horloge.
- 10 - Horloge.
- 11 - Sablier.
- 12 - Sablier.
- 13 - Montre à répétition, montre à carillon.

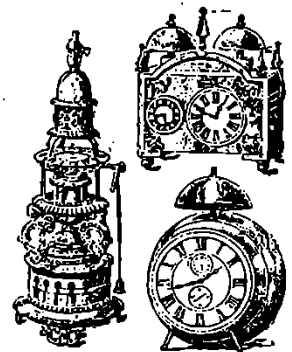
فرمانند عرض نماید. (تذکره ایللوکچ تهران ص ۲۰). رجوع به ساعت دیدن شود.
ساعت سنج. [ع ت س] (نف مرکب) آنکه سعد و نحس ساعات را سنجد. رجوع به ساعت سنجی شود.
ساعت سنجی. [ع ت س] (حامص مرکب) عمل کسی که نیک و بد ساعت را می سنجد. تحقیق ساعت سعد. ساعت دیدن: بزرگ آمد پیش ییل سمرست به ساعت سنجی اصطلاح در دست.

نظامی (خسرو و شیرین).
ساعت سنگی. [ع ت س] (تسریب وصفی، مرکب) رجوع به ساعت ماسهای شود.
ساعت سنگین. [ع ت س] (تسریب وصفی، مرکب) ساعت منحوس. (غیاث از مصطلحات). ساعت نحس. ساعت عقرب. (مجموعه مترادفات) (آندراج). ساعت بد. (استینگاس).

ساعت شمار. [ع ت س] (نسف مرکب، مرکب) (عقربک...) عقربکی که در صفحه ساعت نصب شده و ساعات را نشان میدهد، مقابل دقیقه شمار و ثانیه شمار.

ساعت شماطه. [ع ت ش م ساط / ط] (ترکیب اضافی، مرکب) ساعت شماطه دار. ساعتی است که زنگی دارد و میتوان آن را قبلاً چنان تنظیم کرد که در ساعت معین زنگ زند و خفتهای را بیدار سازد.

ساعت شماطه دار. [ع ت ش م ساط / ط] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ساعت شماطه شود.



ساعت شماطه دار

ساعت شمردن. [ع ت ش / ش م / م د] (مص مرکب) بفکر زمان بودن. با بصیری انتظار گذشت زمان را داشتن. دقیقه شماری کردن: بزرگان چشم و دل در انتظارند عزیزان وقت و ساعت می شمارند. نظامی (خسرو و شیرین).

ساعت شمسیه. [ع ت ش س سسی ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ساعت آفتابی شود.

ساعت شناس. [ع ت ش] (نسف مرکب) شناسنده ساعت و زمان. وقت شناس: معنی توتی مرغ ساعت شناس

بگو تا ز شب چند رفته است پاس؟ نظامی. و مراد از مرغ ساعت شناس در این بیت ظاهراً مرغ شب (شباهنگ: مرغ حق) است.

ساعت شنی. [ع ت ش] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ساعت ماسهای شود.

ساعت طاقچه ای. [ع ت چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعتی که آن را برطاقچه یا روی میز گذارند. ساعت رومیزی.

ساعت ظلی. [ع ت ظل لی] (تسریب وصفی، مرکب) آسبایی که بدان به کمک سایه وقت را اندازه توان گرفت. رجوع به ساعت آفتابی شود.

ساعت ظهر کوک. [ع ت ظ] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعتی که در آن نیمروز و نیمشب مبدأ (ساعت ۱۲) را نشان دهد و هر وقت و ساعتی نسبت بدان باز خوانده شود. و این نوع تنظیم ساعت ابتدا در اروپا معمول بود و اینک طرز رسمی تنظیم ساعت در ایران است. و این در مقابل ساعت دسته کوک است که سابقاً در ایران معمول بود و هنوز نیز کسانی ساعت خود را بدان طرز تنظیم نمایند.

ساعت عقرب. [ع ت ع ز] (تسریب اضافی، مرکب) ساعت نحس. ساعت سنگین. (آندراج) (استینگاس). ساعت قمر و عقرب. (مجموعه مترادفات). رجوع به ساعت شود.

ساعت فروش. [ع ت ف] (نسف مرکب) فروشنده ساعت. آنکه حرفه اش فروختن ساعت است.

ساعت فروشی. [ع ت ف] (حامص مرکب) عمل و شغل و حرفه ساعت فروش. (المرکب) دکان ساعت فروشی.

ساعتک. [ع ت ک] (المرکب) مدت کوتاه و اندک. (استینگاس) (ناظم الاطباء).

ساعتلوی بیگلر. [ع ت ب ل] (لخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری ارومیه به سلماس. جلگه ای، و هوایش معتدل

سالم، و آبش از نازلو چای، محصولش غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش است و ۶۳۶ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی در آن معمول است. راه اربابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی بیوه له. [ع ت و ل] (لخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه به سلماس. جلگه ای، و هوایش معتدل

سالم، و آبش از نازلو چای، محصولش غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش است و ۶۳۶ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی در آن معمول است. راه اربابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی بیوه له. [ع ت و ل] (لخ) دهی

از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. در مسیر راه شوسه ارومیه به مهاباد جلگه ای و هوایش معتدل سالارنایی، و آبش از باراندوزچای و محصولش غلات، توتون، انگور، حبوبات و چغندر است، و ۳۱۲ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی در آن معمول است. راه شوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی داغ. [ع] (لخ) دهی است از دهستان باراندوز چای بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب ارومیه، و ۱۰۵۰۰ گزی باختر راه شوسه ارومیه به مهاباد. دره ای و سردسیر، و آبش از چشمه و محصولش غلات و توتون است، و ۶۰ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی جاجیم بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

ساعتلوی لولفا. [ع] (لخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال باختری ارومیه و ۲۳ هزارگزی باختر راه شوسه ارومیه به سلماس. جلگه ای، و هوایش معتدل سالم، و آبش از نازلوچای و محصولش غلات، حبوبات، چغندر، توتون و کشمش است، و ۱۸۵ تن سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی در آن معمول است. راه اربابه رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

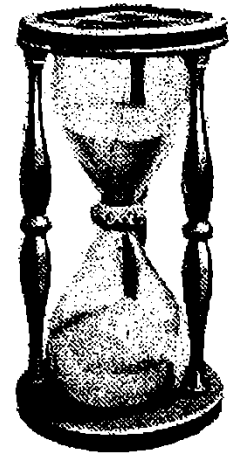
ساعتلوی منزل. [ع م ز] (لخ) دهی است از دهستان نازلوی بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ارومیه، در مسیر راه شوسه ارومیه به سلماس. جلگه ای، و هوایش معتدل سالم، و آبش از نازلوچای، و محصولش غلات، کشمش، چغندر و حبوبات است، و ۱۵۰ تن سکنه دارد که بزراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی جوراب بافی در آن معمول است. راه شوسه و کارخانه قند دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

- 1 - Le reveille-matin.
- 2 - Sablier. 3 - Pendule.
- 4 - Gnomon.

۵ - ساعتو مرکب است از (ساعت + لو)، لو در ترکی بیواند نسبت و دارندگی است و «ساعت» در محل بصورتی تلفظ میشود که امکان دارد مبدل «صحت» باشد و در آن صورت ترکیب ساعتو صفت نسبی بمعنی جایگاه صحت و سلامت خواهد بود.

ساعت ماسه‌ای. [ع ت س] [ع ت س]

(ترکیب وصفی، مرکب) ^۱اسبایی که در آن به کمک ماسه نرم وقت را اندازه توان گرفت. و آن دو شیشه گلابی شکل چسبیده بهم بود که میان آن دو، راه باریکی بود و در یکی از آن دو، ریگ یا ماسه (یا یک ماده رقیق) ^۲ میریختند و در مدت ۲۴ ساعت یا یک ساعت ریگها از سوراخ میانی بتدریج از قسمت بالا بیابن میریخت و در مدت معین قسمت بالای شیشه خالی میشد آنگاه شیشه را وارونه میکردند. بعدها این ظرف را تکمیل کردند و مدرج ساختند بطوری که پر شدن ظرف تا حد هر ساعت را نشان دهد. رجوع به مقاله «ساعت» ترجمه حسین پوزمان مجله ارمنان سال هشتم شماره ۲ و ۳ اردیبهشت و خرداد ۱۳۰۶ ص ۱۲۲ شود. ساعت ماسه‌ای گویا در یونان و رم قدیم بقدر ساعت آبی رواج نداشته ولی بر عکس در قرون وسطی بسیار معمول بوده است و آن معمولاً برای تعیین مدتی کوتاه مثلاً ربع ساعت یا نیم ساعت یا یک ساعت و بندرت برای مدتی افزون تر ساخته میشد و گاهی از آن برای تعیین مدت نطق ناطقان استفاده میکردند و در این اواخر در بعضی کشورها آن را برای نگاه داشتن وقت مکالمات تلفنی بکار میبردند. ساعت رملی. ساعت ریگی. ساعت سنگی. ساعت شنی. شیشه ساعت:



ساعت ماسه‌ای

از صحبت همدمان این دور خلاف گویم سخنی اگر نگیری به گراف چون شیشه ساعت است پیوسته بهم دلها همه پر غبار و روها ^۳ همه صاف. خاقانی.
غم عالم فراوان است و من یک غنچه دل دارم چنان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را؟ صائب تبریزی.

مشتی ز خاکپای تو یابند اگر دو چشم عمری بهم چو شیشه ساعت بهم دهند. یحیی کاشی.
کاین جهان همچو شیشه ساعت ساعتی زیر و ساعتی زبر است. بدخشی (از تذکرة صبح گلشن ص ۵۶).
ساعت مجلسی. [ع ت م ل] (ترکیب وصفی، مرکب) ^۱ نوعی ساعت. (فرهنگ نظام). ساعت دیواری. (استیگاس). ساعت دیواری. ساعت دیوارکوب. رجوع به ساعت دیواری شود.
ساعت مچی. [ع ت م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی ساعت کوچک که آن را به میج دست بندند.
ساعت مستوی. [ع ت م ت] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت مستویه. مداری است که دَرِ آن از فلک پانزده درجه دور زند. (مفاتیح). ساعت راست. ساعت معدل. ساعت معتدل. ساعت استوائی. ساعت اعتدالی. ساعت وسطی. و آن بیست و چهار یک شبانه روز، و ساعت معمول امروز جهان است. رجوع به التفهیم ص ۷۰ و ۷۱ و ۳۰۷ و ۳۶۴ و ساعت نجومی شود.
ساعت معتدل. [ع ت م ت د] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت اعتدالی. ساعت معدل. رجوع به ساعت مستوی شود.
ساعت معدل. [ع ت م ع ذ د] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت معتدل. رجوع به ساعت مستوی و ساعت نجومی شود.
ساعت معوج. [ع ت م و ج] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت معوجه. نصف سدس روزی یا شبی که معتدل نباشد و آن را ساعت زمانیه نیز گویند. (مفاتیح). ساعت کز. ساعت قیاسی. ساعت زمانی. یک قسمت از ۱۲ قسمت شب تنها یا روز تنهاست و در این صورت به بلند و کوتاه شدن روز و شب بلند و کوتاه میشود. رجوع به التفهیم ص ۳۰۷ و ساعت نجومی شود.
ساعت نجومی. [ع ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) دو نیم کهری. (غیاث) (آندراج). در التفهیم ابوریحان بیرونی آمده: ساعتها دو گونه‌اند: یکی راست است، و او را مستوی خوانند و هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر از جمله شبازروز. و اندازه او همیشه یکی باشد. چون روز و شب راست شوند ساعات روز دوازده باشد و ساعات شب دوازده. و چون یکی از این هر دو درازتر شود ساعات دیگر از دوازده کمتر و این کمی با آن بیشی برابر بود. و اما گونه‌ای دیگر است از ساعتها، او را معوج خوانند ای کز. و این آن است که هر یکی از روز و شب بدو همیشه دوازده ساعت

بود. و هر ساعتی از آن دوازده یکی باشد از روز یا از شب، و لکن این ساعت به روز دراز، درازتر باشد از ساعات روز کوتاه. بلکه چون روز مخالف شب خویش گردد ساعات روز نیز مخالف ساعات شب خویش شود. پس ساعات مستوی راست است آنند که عدد ایشان مخالف تواند بودن مرعدد ایشان را به شب و یکی اندازه باشند، و ساعات معوج آن است که اندازه ایشان مخالف شود به روز و بیش و عدد یکی باشد. و گروهی ساعات مستوی را معدل خوانند و معوج را زمانی. ساعتی را چند پاره کنند: ساعت و هر چیزی که او را یکی نام کنند و بدو بپیایند بشت پاره راست بسخیده است چنانکه گفتیم. و جهودان ساعت را به عددی قسمت کنند که هژده بار چند شست است. و آن هزار و هشتاد بود. و نام آن به زبان عبری «حلیق» خوانند. و زان نگذردند به باریکتر مگر گاه نیم حلیق گویند. حال ساعتها نزدیک هندوان چگونگی است؟ ایشان ساعات را «هور» خوانند بنام نیم برج. و بکار ندارند مگر به احکام نجوم. فاما آنچه همگان بکار دارند آن است که شبازروز را یکی نهند. آنگاه او را به شست بخش کنند. و هر یکی را «کهری» خوانند و هر کهری را به شست بخش کنند، و آن را «جشه» گویند، و نیز «جکه» گویند و گروهی جشه را «بناری» خوانند و هر بناری شست «بران» و همی گویند که بران اندازه نفس مردم درست است بر کشیدن میانگی. و بخشش کهریان برابر بخش ساعات مستوی است، زیرا که اندازه کهریان یکی است، و عدد او اندر روز مخالف بود کهریان شبش را چون راست نباشند. و چون کهریان داری و او را ساعت مستوی خواهی کردن پنج یک کهریان دو تو کن. و چون ساعت مستوی خواهی که کهریان شود، ساعات را بدو جای بنه و یکی را دو تو کن. و یکی را بدو نیم کن، و آنگاه هر دو را جمله کن. و هندوان را دیگر قسمت است، و او را «مهورت» خوانند و شبازروزی سی مهورت بود هر یکی دو کهریان. (التفهیم ص ۷۰ و ۷۱). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: و نزد منجمان و اهل هیئت، عبارت است از ثلث ثمن شب و روز یعنی جزئی از بیست و چهار جزء شبازروز. و فاضل علی بیرجندی در بعضی تصانیف خود ذکر نموده که هر یک از شبازروز وسطی و حقیقی را به

۱ - Sablier.
۲ - بروایت تذکرة صبح گلشن، ص ۵۶
۳ - نل: درها. (دیوان ج عبدالرسولی ص ۹۱۳).
4 - Pendule.

بیت و چهار قسم متاوی قسخت کنند. و این اقسام را ساعات مستویه و معتدله و استوائیه و اعتدالیه نامند. و اقسام وسطی را ساعات وسطی و اقسام حقیقی را ساعات حقیقی نامند. و هر ساعتی را به شصت دقیقه و هر دقیقه را به شصت ثانیه و علیهذا القیاس. و تمیۀ وسطی به مستوی ظاهر است. اما تمیۀ حقیقی به مستوی برسبیل تقریب است. و هر یک از روز و شب را جدا جدا بر اصطلاح اهل فارس و روم وقتی که از مقدار یک دورۀ معدل النهار کمتر باشد به دوازده قسم متاوی کنند. و آن را ساعات معوجه و قیاسیه و زمانیه گویند، زیرا که بطول و قصر شب و روز مختلف شوند. لیکن همیشه نصف سدس شب یا روز باشند. و وجه تمیۀ آنها به ساعات قیاسیه این است که اینها را بر آلات قیاسیه مثل اسطرلاب و رخامات و نحو ذلك مینویسند، و از آنچه از معدل النهار در زمان یکساعت طلوع کند آن را اجزاء آن ساعت گویند. و در سراج الاستخراج گوید که: منجمان هند شبانروز را به شصت قسم متاوی قسمت کنند. و هر یکی را گهری گویند. و همچنان یک گهری را به شصت یل، و هر یلی را به شصت بیل و هر بیلی را به شصت بیلاتس. پس حصۀ یک ساعت دو نیم گهری شد، و حصۀ دقیقه دو نیم بیل. و علی هذا القیاس. و در توضیح التفریم می آورد که منجمان ساعات زمانی را دوری نهاده اند که بر هفت میگردد. و ابتدا از اجتماع کرده، دوازده ساعت زمانی به آفتاب منسوب دارند. بعد از آن دوازده ساعت زمانی دیگر به زهره، و بعد از آن دوازده دیگر به عطارد، و بعد از آن دوازده دیگر به زحل، تا باز نوبت بشمس رسد بترتیب افلاک، و همچنین میگردد تا اجتماع دیگر، و هر دوازده ساعت که به آفتاب منسوب شود آن را ساعات بیست خوانند. و آن در اختیارات امور مذموم است الامثال اعمال عداوت، و این ساعات زمانی باشد. و گاه باشد که بساعات مستوی هم بیاورند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ساعت نحس. [ع ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت سنگین. (آندراج) (مجموعۀ مترادفات). ساعت عقرب. (آندراج). ساعت قمر و عقرب. (مجموعۀ مترادفات). ساعت منحوس. (غیاث). ضد ساعت سعد. رجوع به ساعت شود.

ساعت نیکه. [ع ت ن] (ترکیب وصفی، مرکب) ساعت سعد. (اشتیقاس).

ساعتی. [ع] (ص نسبی، ق) میزان ساعت. به نسبت ساعت. بنابه ساعت: آب را در این ده ساعتی میروشد. گرمابه‌ها از مشتریان ساعتی پول میگیرند.

ساعتی. [ع] (!) قسمی قفل پرده دار. **ساعتی.** [ع] (ص نسبی) هر چیز منسوب به ساعت.

- (بمب ساعتی؛ بمبی است که چنان تنظیم گردده که در ساعت معینی خود بخود منفجر شود.

ساعتی. [ع] (لج) محمد. از شاعران عثمانی در قرن دهم هجری و از مردم آناطولی است. وی بوعظ اشتغال داشت و بعلت طلاقت لسان سخنش مؤثر بود. ولی فطش با قولش یکی نبود و بعیش و نوش و کثرت اکل مایل بود. اکثر سخنانش هجو و هزل است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعده. [ع] [ع] (بازوی مردم. منتهی الارب) (آندراج). بازو. (غیاث از صراح و منتخب). [اذراع] (شرح قاموس). در استعمال فارسیان مابین کف دست و آرنج را گویند. (غیاث). رَش. (دهار). از میج دست تا آرنج. ارش. رش دست. آرنج. پلسته. مابین مرفق و کف!

می بر ساعدش از سانگنی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.

معروف بلخی.
آن ساعدی که خون بچکد زو، ز نازکی
گر بریزی بر او بر، یک تار ریسمان. خرووی.
کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبد دل و شاه فر. فردوسی.
کشیده بر و ساعد و یال و برز
درختش در دست مانند گرز. فردوسی.
بیالابند و به بازو قوی
میان لاغر و ساعدش پهلوی. فردوسی.
دو ساعد او چون دو درخت است مبارک
انگشت بر او شاخ و بر او جود فوا که.

منوچهری.
کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای
محکم سطر ساقی، زین گرد ساعدی.
عسجدی (از لغت فرس).
نو آئین مطربان داریم و بر بطنهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
عسجدی^۲ (از لغت فرس).

آن چیست کزان طبق همی تابد
چون عجاج بزیر شعر عنابی
ساقش بعشل چو ساعد حورا
دستش بعشل چو پای مرغابی.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۶۱).
هر زمان این شاهباز ملک را
ساعده اقبال مأوی دیده‌ام.
خاقانی.
فرخ آن شاهباز کز پی صید
ساعده شه مقام او زبید.
خاقانی.
که دست بوس کردم، که ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش.
خاقانی.

چهار یارش تا تاج اصفا نشدند
نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا. خاقانی.
یارۀ او ساعد جان را نگار
ساعدهش از هفت فلک یاره دار.
نظامی (مخزن الاسرار).

همان ساعدش را به زرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر.
نظامی.
چو بازان جای خود کن ساعد شاه
مشو خرسند چون کرکس به مردار. عطار.
سعدیا یا ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن.
سعدی (طیبات).

هر کاین سردست و ساعدت بیند
گردل ندهد به پنجه بستانی.
سعدی (طیبات).

چندانکه مقود کشتی به ساعد بریچید و
بسالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
در گلسلتاید. (گلستان).

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تو دبع یکدگر بکنید. سعدی (گلستان).
هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعده سیمین خود را رنجه کرد.

سعدی (گلستان).
تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام؟
سعدی (بدایع).

پنجه با ساعد سیمش نه بقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را.
سعدی.

شاید ای نفس تا دگر نکنی
پنجه با ساعدی که سیمین است. سعدی.
مرا به تیغ چه حاجت که جان برافشانم
گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را.

خواجه (دیوان ص ۳۷۵).
گرد دیگری به ضربت خنجر شود قیل
من کشته دو ساعد سیمین قاتلم.
خواجه (دیوان ص ۴۵۹).
آستینت ساعدار پوشد ز ما
خون ما در گردن پیراهنت.
کمال خجندی (دیوان ص ۷۷).
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین

۱ - Avant - bras.
۲ - در دیوان منوچهری بکوش دبیر ساقی
چ ۱ ص ۱۸۲ بنام منوچهری ضبط شده و مأخذ
آن در حاشیه لغت فرس و جهانگیری و مجمع
الفرس ذکر شده است. ولی مسلماً از یک قصیدۀ
عسجدی است بمطالع از این رخیهای چون دبیا
و عارضهای چون حله که مضمون ریکی دارد
و ۹ بیت از آن از جمله همین بیت در لغت فرس
اسدی آمده است. رجوع به آثار عسجدی بقلم
محمد امین ریاحی مجله ارغمان سال ۲۴ شماره
۸ و ۷ ص ۳۱۰ شود.

هر کس که دست در تو چو آن آستین زیند...
کمال خجندی (دیوان ص ۱۲۰).

من کیم بوسه ز من ساعده زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه ز من پایش را.
هلالی استرآبادی.

او به قلم شاد و من غمگین که گاه کشتیم
ناگه آزاری نیست ساعده و بازوی او.

هلالی استرآبادی.
جان من در حسرت آن ساعده سیمین بوخت
چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده.

هلالی استرآبادی.
مانی چو نقش آن پت بدست میکشد
چون میرسد به ساعده او دست میکشد.

شوکت بخارائی.
ساعده از گرمی نظاره ات آخر گذاخت
آب گردید از نگاه ماهی سیمین تو.

محمد اسحاق شوکت. (از مجموعه مترادفات
و آندراج).
ز زخم مرهم کافور ساعده خوبان
جراحی که به دل داشتم علاج نداشت.

محمد اسحاق شوکت.
(از مجموعه مترادفات و آندراج).
کی دیده میگشایم از چشمه سار ماهی
از ساعده تو دارم ذوق شکار ماهی

از چاک آستینت بیند چو حسن ساعده
از تاب رشک افتد آتش به خار ماهی.
مفید بلخی (از مجموعه مترادفات و آندراج).

ز رشک ساعده در خون نشسته
ید بیضا پرنگ پنجه گل.

مفید بلخی (از مجموعه مترادفات).
ای فتنه بدور چشم مست شده فوج
حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج

پیداست ز چین آستین ساعده تو
چون سینه ماهی که نماید از موج.

علی رضا تجلی (از مجموعه مترادفات و
آندراج).
فیض از آن ساعده پر نور ندیده است کسی
حاصلی از شجر طور ندیده است کسی.

میرزا معز فطرت (از مجموعه مترادفات و
آندراج).
قیاسی میکنند این ساده لوحان از ید بیضا
قماش ساعده سیمین جانان کس نمیداند.

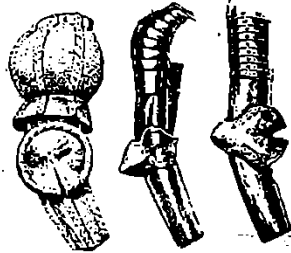
صائب (از مجموعه مترادفات).
دو صبح دست در آغوش یکدیگر کردند
گلوی شیشه چو با ساعده بلور گرفت.

صائب تبریزی.
بی شک و شبهه شمع ساعده تو
از دو فانوس آستین پیداست.

صائب تبریزی (از مجموعه مترادفات).
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعده
تا ناف، پیرهن را چون صبحدم دریده.

صائب تبریزی.
صائب تبریزی.

رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۱۹ شود.
[[بال مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [[ص) مسدکار. (استینگاس).
باستعارت، ناصر: تور باش حاجب که ساعده
و یار ساعده و رکن اوثق منصر بود همچین
گرفتار شد. (ترجمه تاریخ یمنی چ سنگی
ص ۱۸۴). [[و) داستانه. (مهذب الاسماء)
(دهار). بازوبند. (استینگاس). ساعده بند. زره
آستین ۱:



ساعده بند

درفش سیاه است و خفتان سیاه
ز آهش ساعده ز آهن کلاه. فردوسی.
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
ز آهش ساعده ز آهن کلاه. فردوسی.

همه تیغ و ساعده ز خون گشته لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل. فردوسی.
[[صفت قوه را گویند. (اصطلاحات صوفیه
فخرالدین عراقی چ نفیسی ص ۳۷۵). نزد

صوفیه صفت قوت را گویند. کذا فی بعض
الرسائل. و در کشف اللغات گویند: ساعده
عبارت از محض قدرت باشد. (کشاف

اصطلاحات الفنون). [[دسته در تار و ویلن و
مانند آن. [[جای رفتن شیر در پستان. (مهذب
الاسماء). رهگذر شیر در پستان و

سنجور اخیسهای سرپستان. (منتهی الارب).
[[جای رفتن مغز در استخوان. (مهذب
الاسماء). محل جریان مغز در استخوان.

(شرح قاموس). جای رستن مغز در استخوان.
(منتهی الارب). [[جای رفتن آب در جوی.
(مهذب الاسماء). مجاری آب بسوی نهر یا

بسوی دریا. (شرح قاموس). آبراهه بسوی
جوی یا دریا. (منتهی الارب). رجوع به
سواعده شود.

سیم ساعده: که ساعده چون سیم دارد:
گرچه چون سنگ صورت و سیم ساعده لیک هست
سیمگون آشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر.

انوری (دیوان چ قیسی ص ۵۲۶).
سیم ساعده: که دست و بازوی سید چون
نقره دارد:

سعدیاگر روزگرم میکشد
گوبکش بر دست سیمین ساعدهی.

سعدی (طیبات).

تشبیهات ساعده معشوق:

در انیس العشاق شرف الدین رامی آمده: ساعده
لفت عرب است که دستاویز اهل عجم گشت
و زبردستان عشق زورمدان حسن را سیمین
گفتند. چنانکه سعدی فرماید:

پنجه با ساعده سیمین چو نیندازی به
با توانای مرعبد نکئی بازی به ۲.

و مزاج شناسان نبض گیر ساعده نازنینان را به
«تخته عاج» تشبیه کرده اند. و در فصد کردن
محبوب گفته اند:

زان نیش که بوسه داد بر ساعده او
از تخته عاج شاخ مرجان برجست.

و از دستبردگی که آن شوخ دارد و هر دم خون
عشاق به رنگی دیگر میریزد «نگارین» اش
میخوانند: چنانکه سید جمال عضد فرماید:

تو تیغ میزن و بگذار تا من سکین
نظاره میکنم آن ساعده نگارین را.

و از غایت نازکی به «بلورش» نسبت کرده اند
چنانکه مشهور است:

بلورین ساعده و جام بلورین
بنام ایزد زهی نور علی نور.

و شعرای قدیم ساعده را «پیلسته» گفته اند و در
صفت خواب کردن معشوق بر سر دست،
عنصری گویند:

چو بر روی ساعده نهد سر بخواب
سمن زار پیلسته سازد ستون.

و چون در وصف او و صاف سخن را کم دست
میدهد بر شش صفت اختصار کرده اند،
چنانکه گاهیش سیمین میگویند و گاهی

نگارین و زمانی تخته عاج و زمانی بلور و
دمی یشم و بکنایت حمایل اش میخوانند چرا
که هرگز مستندان است و تمویذ گردن جان و
از این بیت مستفاد میشود:

گفتم هوس ساعده دستش نکنم
اکنون که بگردنم در آمد چه کنم؟

(انیس العشاق چ عباس اقبال ص ۳۳ و ۴۴).
غنچه عاج، شاخ مرجان، نگارین، بلورین،
حمایل، سیمین، پرنور از صفات، مرهم

کافور، شجر طور، ید بیضا، شمع، ماهی، سینه
ماهی، تخته عاج از تشبیهات اوست.
(مجموعه مترادفات ص ۲۰۳) (آندراج).

ساعده [ح] [اخ] قریدای است در یمن از
حکم بن سعد العشریه. (معجم البلدان).

ساعده آباد. [ح] [اخ] ده کوچکی است از

1 - Brassard.

۲- در یک نسخه چنین اضافه دارد: و در فصد
کردن محمد منجم کرمانی راست در بدپه:

فصاد چو بر ساعده شه نشرزد
انصاف که بس جایبک و اندر خورزد
در معدن سیم تخم فولاد بکاشت
شاخ تریاقوت روان سر برزد.

دهستان گاورود بخش کامیاران. شهرستان
ستدج، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری
کامیاران و ۲ هزارگزی سیانار، دارای ۴۵ تن
سکنه، و نام قدیم آن دانان است. (فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

ساعداالدوله. [ع د د / دُو ل] (اخ)
رجوع به محمد ولی خان شود.

ساعداالفرس. [ع د د ف ز] (اخ) منکب
الفرس (فلک).

ساعداالملک. [ع د ل م] (اخ) از
هواخواهان محمد علی شاه قاجار و از
مستبدان بنام و در آغاز مشروطه ببال ۱۳۲۴
ه. ش. حکمران اردبیل بود و بعلت مخالفت
مشروطه خواهان به تهران احضار شد و به
«وزارت مخزن» رسید. رجوع به تاریخ
مشروطه ایران احمد کسروی ج ۳ ص ۱۹۷ و
۲۰۳ و ۲۱۰ و ۲۱۵ و ۲۱۶ شود.

ساعداپیگ. [ع ب] (اخ) دهسی است از
دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان
دزفول، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری
اندیمشک، و ۶ هزارگزی شمال غربی راه آهن
مازو. کوهستانی، و گرمسیر مالاریایی، آب
آن از چشمه، محصول آن غلات دیمی است،
و ۱۶۰ تن سکنه دارد که از عشاری لر هستند و
به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی ملی
قالی بافی در آن معمول است. راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ساعدا. [ع د] (ع) علم است مر شیر بیشه
را. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (آندراج).
شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (استینگاس). شیر
غرنده. (شرح قاموس). [چوبی است که نگه
میدارد چرخ را. (شرح قاموس). چوبی که
بکره را میگیرد. (منتهی الارب) (آندراج)
(قطر المحيط). بازوی چرخ چاه.
(استینگاس). [مفرد سواعد و آن مجاری آب
است بسوی نهر یا بسوی دریا. (شرح قاموس)
(قطر المحيط). رافد. رافده. زیر آب. محل
جریان مغز در استخوان. (شرح قاموس) (قطر
المحیط). [محل جریان شیر در پستان. (قطر
المحیط).

— ذوساعده؛ آبی است میان مکه و مدینه در
جبال ابلی. (یاقوت). رجوع به ذوساعده شود.
— ساعده الساق؛ استخوان ساق. (ذیل اقرب
الموارد).

ساعده. [ع د] (اخ) بطن من بطون غزیه.
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۲۳ و ۲۲۴).

ساعده. [ع د] (اخ) ابن جوئی هذلی. از
شاعران عرب از مخضرمین است که جاهلیت
و اسلام را در یافت و اسلام آورد و او را
دیوانی است. (کشف الظنون). رجوع به
الموشح ج مصرص ۸۷ و ۸۸ شود.

ساعده. [ع د] (اخ) ابن حرامین محبسه. از

صحابه است. رجوع به اسد الغابه ج ۲ ص
۲۴۴ شود.

ساعده. [ع د] (اخ) ابن عجلان. از شاعران
عرب است و دیوانی دارد. (کشف الظنون).

ساعده. [ع د] (اخ) ابن کمبین خزر ج از
قحطان و جد جاهلی است و سعد بن عباده از
ذریه اوست و سقیفه بنی ساعده به خاندان او
منسوب است. (اعلام زرکلی).

— بنوساعده؛ گروهی است از خزر ج، و سقیفه
بنی ساعده بمنزله سرای است مر ایشان را در
مدینه. (منتهی الارب). رجوع به سقیفه شود.

ساعدی. [ع] (اخ) شاعری است که در
تاریخنامه هرات تألیف سیف بن محمد بن
یعقوب هروی. (چ کلکته ص ۲۰۷). این بیت
بنام او آمده است:

امروز روز کوشش و رزم است و زخم تیغ
نی روز بزم و باده و معشوق و دلبرست.

ساعدی. [ع] (اخ) مسوضی است در
خوزستان قریب بپهر قنچی و اهل شافقه از
بنی طرف در کنار آن سکونت دارند.
(جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۱۷۶).

ساعدی. [ع] (اخ) سهل بن سعد از صحابه
رسول بود و بسال ۹۱ در مدینه درگذشت.
(تاریخ گزیده چ عکسی ص ۲۲۸).

ساعدین. [ع د] (ع) ثنیة ساعد، دو بازو؛
هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشن آویخته به اکحل و قیفال.

منوچهری (دیوان چ دبیر ساقی ص ۱۳۳).

ساعود. [] (اخ) شهری بزرگ است از اقلیم
چهارم و هوای خوش دارد و درو آلات مس
خوب میسازند و طاسهای بی نظیر مشهور
است. حقوق دیوانش چهل و شش هزار و
پانصد دینار است. (نزّه القلوب چ اروپا ص
۱۰۵).

ساعلی. [ع] (ع ص) [] سرفه کننده. (از شرح
قاموس). [] گلو است، یعنی سرفه کننده.
(شرح قاموس). حلق. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). [] الفم. (ذیل اقرب
الموارد). دهان؛

علی اثر عجاج لطیف مصره
بمع لماع العضرس الجون ساعله
ابن مقبل (از ذیل اقرب الموارد).

[] شتر ماده ای است که به او سرفه باشد. (شرح
قاموس). ناقه که او را سرفه باشد. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ساعور. [ع] (لا) تنور. [] تنور زیر زمین. (مذهب
الاسماء) (قطر المحيط) (منتهی الارب)
(آندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء).
[] آتش. (شرح قاموس). [] مقدم نصاری در
شناخت طب. (شرح قاموس) (منتهی الارب)
(آندراج) (استینگاس) (ناظم الاطباء). [] اهر
رئیس اطباء بیمارستان را ساعور میگفتند.

چنانکه ابوالحسن بن ستان بن ثابت، ساعور
بیمارستان مقتدری بود. (یادداشت بسخط
مرحوم دهخدا)؛ و کان [امین الدوله بن
التلمذ] ساعور بیمارستان العضدی ببغداد
الی حین وفاته. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۵۹).

ساعوره. [] (ع) [] آتش. (قطر المحيط).
زبان آتش. (شرح قاموس). آتش افروخته.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ساعه. [ع] (ع) [] ج، ساعات و ساع. پاره ای
است از پاره های روز و شب، و شبانه روز
چهار پاره است. (شرح قاموس). پاره ای از
روز و شب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [] ثلث ثمن شب و روز و آن عبارت
است از شصت دقیقه. (قطر المحيط). [] وقتی
است که حال هستی در او. (شرح قاموس)؛

وقت که در وی باشی. (منتهی الارب). وقت
حاضر. (قطر المحيط). هنگامی که شخص در
آن است. (ناظم الاطباء). هنگام حاضر. (ناظم
الاطباء). [] وقتی است که می ایستد او قیامت.
(شرح قاموس). وقت که در آن قیامت برپا
شود. (منتهی الارب) (قطر المحيط). [] روز
قیامت است. (شرح قاموس). قیامت. (منتهی
الارب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء). در
رستخیز. رستاخیز. [] (لا) هلاک شوندهگان.
(شرح قاموس) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

— ساعه سوعاء؛ ساعتی سخت. (مذهب
الاسماء) (شرح قاموس). زمان سخت.
(منتهی الارب).

— من ساعه؛ اکنون و فی الحال و فی القور و
همان دم و همان ساعت. (ناظم الاطباء).

— ساعه العفلة؛ مابین المغرب و العشاء. (ناظم
الاطباء). رجوع به ساعت شود.

ساعی. (ع ص) [] کوشنده. (غیاث)
(آندراج). کوشا. جاهد. جدی. کاری.
کارکن. پشت کاردار. نیک گرم در کار. آنکه
سعی و جهد کند؛

درین بحر جز مرد ساعی نرفت
گم آن شد که دنبال راعی نرفت.

سعدی (بوستان).
[] آندراج. (غیاث) (آندراج). شتابنده. برید.
قاصد. یاده؛ قال فلم یعض علی ذلک غیر
لیله... حتی ورد ساع من الصالح بن زریک الی
طرخان. (یاقوت معجم ج ۱ ص ۴۱۸).
[] خزننده. [] غمزنکننده. (مذهب الاسماء).
غماز. غماز. (غیاث) (دهار). سخن چین. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
بدگوئی کننده. (غیاث). بدگو. مضرب. نمام.
واشی. دو بهم زن. ماهس. ماحل. محول. باقع.
ناغز. مثلیث. آنکه سعایت کند؛
تا بود صبح واشی و نمام
تا بود باد ساعی و غماز. مسعود سعد.

وفا باری از داعی حق طلب کن
کزین ساعیان جز جفائی نیابی. خاقانی.
اما پادشاه بتحریض ساعی نام... انصاف من
نمی فرماید. (سندبادنامه ص ۱۳۴).

اكارشكن. اوالی بر هر كار و بر هر قوم كه
باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). والی و كاردان است بر هر كاری و
گروهی كه هست. (شرح قاموس) (قطر
المحیط). اكااسب. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). اباچ و خراج ستان. اكسی
كه كاری بر کسی افكند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). افراهم كننده و فراهم آورنده صدقه.
(مهذب الاسماء) (دهار). والی صدقات.
فراهم آورنده زكوة. مصدق. جایی. عامل.
گیرنده زكوة و باج. عامل صدقات. امهر
جهودان و ترسایان. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). ساعی از برای جهودان و ترسایان
سر کرده ایشان است. (شرح قاموس) (قطر
المحیط). ج، سعادة.

ساعی. (بخ) افتدی از متأخران شاعران و
خطاطان و از مردم تبریز بود. وی بسال
۱۲۱۸ هـ. ق. متولد شد و در ۱۲۴۰ به بایزید و
بعد به استانبول رفت و در آن شهر به حکاکی
میگردانید. در ۱۲۵۱ به دعوت محمدعلی
پاشا بمصر رفت و در دارالطبع بكار اشتغال
یافت. بعد از مرگ محمدعلی پاشا به استانبول
بازگشت و به مدیریت ثانیه مطبعة عامره
تعیین شد و چندی بعد خود چاپخانه‌ای دایر
کرد. ولی بعدها باز بمصر سفر گزید. وی از
اکثر فنون بهره مند بود و برای خط تعلیق
حروف ریخت. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعی. (بخ) تخلص امین زاده عبدالکریم
است که از شاعران عثمانی قرن دهم هجری
است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساعی. (بخ) تخلص مصطفی از شاعران
عثمانی در قرن دهم هجری است. وی از مردم
عثمانی بود و در نقاشی مهارتی بسزا داشت و
به سال ۱۰۰۴ هـ. ق. درگذشت و دیوانی ترکی
از وی بیادگار ماند. (کشف الظنون) (قاموس
الاعلام ترکی).

ساعیور. (بخ) نام قدیم ناصره^۱ بیت المقدس.
(نخبة الدهر دمشق). در تورات اسم جبال
فلسطين است و آن در فاران در حدود روم
است. و قریه‌ای است در ناصره بین طبریه و
عكا. (جزء دهم از سفر پنجم تورات). رجوع
به معجم البلدان شود.

ساعیة. [ع] [ص] (ا) تأیث ساعی. رجوع
به ساعی شود.

ساع. (ا) مرغی است شبیه به سار. (رشیدی).
جانوری است شبیه به سار. (جهانگیری)
(برهان) (انجمن آرا) (الفاظ الادویه)
(آندراج) (استیگاس) (ناظم الاطباء):

از تو شد شاهین و باز و ساغ ما و سار ما
وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما.
مولوی (از جهانگیری و رشیدی و شعوری و
انجمن آرا و آندراج)^۲.

ااخت پخته و اجر. ااخانه‌ای که از نی
سازند. (استیگاس) (ناظم الاطباء). اا ترکی،
(ص) بزبان ترکی بمعنی هوشیار. (آندراج از
کشف اللغات).

ساغالو. (ا) سفال شکسته. تیله. (در لهجه
قزوین).

ساغان. (بخ) شهری است در لهستان در
ایالت سیلزی با ۱۵۰۰۰ تن سکنه.

ساغایی. (بخ) ساغایی^۳. یکی از قبایل
ساکن سبیری در ایالت تومسک، در حوضه نهر
آباقان نزدیک به مغولستان شمال غربی، و آن
به سه تیره قاجیز و توپبال و قزبل تقسیم
میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

ساغوب. [غ] [ع] (ص) گرسنه. (منتهی الارب)
(شرح قاموس) (آندراج). ااگرسنه با تعب و
مشقت. (منتهی الارب).

ساغج. (بخ) (چاه...) موضی در بیابان خویه.
رجوع به حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۴۰۰
شود.

ساغ دوش. (ا) مرکب) رجوع به ساق دوش
شود.

ساغدة. [غ د] [ع] (ص) فصال ساغدة، و
مسفده، بچه‌های شتر جدا کرده از مادران و
سیراب از شیر فربه. (شرح قاموس).
شترکره‌های سیرشیر و شیرفربه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راویة من
اللبن سمیة. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

ساغور. [غ] (ا) پساله. (شرفنامه منیری).
(رشیدی). آوند شراب که آن را ساتگی و
ساتگین و ساتگینی^۵ نیز گویند. (شرفنامه
منیری). پیاله شراب. (جهانگیری) (برهان)
(غیاث بتل. از مدار و بهار عجم و برهان)
(انجمن آرا). صاخره. (دهار). گوش پستان و
گل از تشبیهات اوست. (آندراج). جام.
گیلاس پایه دار. کاسه. قندج. طاس. لیوان.
استکان. مشربه. آبخواره سفالین. ظرف



ساغر

باده خوری. کاس. صاغر. پیاله شراب خواری
بزرگ:

روی وشى وار کن به وشى ساغر
باغ نگه کن چگونگه وشى وار است. خروى.
تقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج
بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصير.
ابوالمثل.

پنداشت مگر آب نماند فردا
توان کردن تهی بساغر دریا. فرخی.
گردان در پیش روی بازن و گردنا
ساغرت اندر بسیار باده‌ات اندر یمن.
منوچهری.

این جهان در جنب فکرهای ما
همچو اندر جنب دریا ساغر است.
ناصر خسرو.

گشتد ستوروار تاکی
با رود و می و سرود و ساغر. ناصر خسرو.
هر صبح را ز بهر صبحی طلب کنند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرنند.
ناصر خسرو.

بقای اوچو به صدسال و بیست و سه برسد
ز جام مرگ بنا کام خورد یک ساغر.
ناصر خسرو.

تن اعدا بجان اندر نهان گردد ز بیم او
چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر.
ارزقی (دیوان چ نفیسی ص ۹).

درین بزم شاهانه بر رسم شاهان
به نور می لعل بفرود ساغر.
ارزقی (ایضاً ص ۱۳).

بجای جوشن اندر بوش قاقم
بجای نیزه بر کف گیر ساغر. (ایضاً ص ۲۰).
سریر مه بود گردون و درج در بود دریا
مکان گل بود بستان و جای مل بود ساغر.
مختاری غزنوی.

رای تراگر بود نشاط به باده
درفتد از آسمان ستاره به ساغر.
مختاری غزنوی.

ظفر بختند تا خون بگرید از شمشر
اسف بگرید تا می بختند از ساغر.
مختاری غزنوی.

مریخ به خنجر تو جوید فتوی
ناهد به ساغر تو جوید مأوی. انوری.
ساقی آن عتیرین کند امروز
در گلوگاه ساغر افشاند دست. خاقانی.

1 - Nazareah.

۲- این بیت در کلیات شمس ج بدیع الزمان
فرزانفر یافته نشد و صحت انتساب آن به
مولوی مورد تردید است.

3 - Sagan, Zagan.

4 - Sagsais.

۵- ساتگینی و ساتگی صحیح است.

شفق خواهی و صبح، می بین بر سلیخته
 اگر در شفق صبح پنهان نماید. خاقانی.
 دهان شیشه گشا، صبح شد، شراب بریز
 میی به ساغر من همچو آفتاب بریز.
 خاقانی.
 جهان وام خویش از تو بکسر برد
 به جرعه فرستد به ساغر برد.
 نظامی (از جهانگیری و انجمن آرا).
 نهاده بر یکی کف ساغر مل
 گرفته بر دگر کف دسته گل. نظامی.
 بخواه از دست ساقی ساغر می
 که روز خرمی را ساغر آمد
 بجای باده جان پرور که امروز
 نشاط دل ز نوعی دیگر آمد.
 (باب الایاب ج ۱ لیدن ج ۱ ص ۹۳).
 چومی در ساغر و ساقی یکی شد
 دویی گم شد می و ساغر میندیش. عطار.
 شرابی کان شراب عاشقان است
 ندارد جام و در ساغر ننگند. عطار.
 چون چشم مست یار دهد می به عاشقان
 کی در میان مجال صراحی و ساغر است؟
 همام تبریزی.
 ماهر ویا دوش عزم جام و ساغر کرده ای
 خواب دوشین در کنار یار دیگر کرده ای.
 همام تبریزی.
 گل سرخ ازین سبز گلشن براید
 می مهر در ساغر زر بلرزد
 ز شوق لب لعل آتش عذران
 دل آتش افروز ساغر بلرزد.
 خواجو (دیوان ص ۲۳).
 هر که نوشید نوش جانش باد
 می اسمال را ز ساغر یار. (ایضاً ص ۳۲).
 تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب
 بدود اشک من و دامن ساغر گیرد.
 (ایضاً ص ۱۳۶).
 دیروز به توبه ای شکستم ساغر
 و امروز به ساغری شکستم توبه.
 سلمان ساوجی.
 دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
 کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
 کز در مدام با قدح و ساغر آمدی! حافظ.
 به آن لب ساقیا گوئی برابز داشتی می را
 که میهای سبو از ذوق در ساغر نیگنجد.
 کمال خجندی (دیوان ص ۱۳۶).
 لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شاهی
 از دور چون صراحی گردن دراز گردد.
 شاهی.
 هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
 مگر بخون جگر پر کنند ساغر من.
 هلالی استرآبادی.
 یار نو و بهار نو باعث مجلس است و می

ساغر لاله گون کجا، ساقی گلعدار کو؟
 هلالی استرآبادی.
 مائیم جابه گوشه میخانه ساخته
 خود را حریف ساغر و پیمان ساخته.
 هلالی استرآبادی.
 این کیف را به باده ساغر نیافتم
 کیفیتی که در نگه می فروش بود.
 صائب تبریزی.
 غافل نیم ز ساغر هر چند بی شعورم
 چون طفل میشناسم پستان مادر خویش.
 صائب تبریزی.
 شکر خند گل ساغر صدا داشت
 حریفان صبحی را صلا زد.
 میرزا طاهر وحید.
 خوشتر است از می اگر حرفی لب میگون یار
 گوش ساغر مالد و در ساغر گوشم کند.
 نعمت خان عالی.
 آاوند. طرف. (مطلق در غیر مورد شراب):
 وز آن شوربا ساغری گرم جوش
 ربودم سوی خانه رقم خموش. نظامی.
 دغول؛ ساغری بود بزرگ بدان آب کشند؛
 خواجه فرموش کرد آنچه کشید
 آب فرغولها بسی به دغول.
 (لغت نامه اسدی نسخه پنجگونی) (لغت فرس
 ج اقبال صص ۳۲۴-۳۲۵).
 امی. شراب. باده:
 ساغری چون اشک داودی برنگ
 از پری روی سلیمانی بخواه. نظامی.
 آیزد صوفیه بمعنی چیزی که در وی مشاهده
 انوار غیبی و ادراک معانی کنند. و بمعنی دل
 عارف هم آمده و گاهی از او سکر و شوق مراد
 دارند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 - خط ساغر؛ خطی که از شراب در پیاله
 پدیدار است. هریک از هفت خط جام، رجوع
 به هفت خط در برهان قاطع و لغت نامه شوده.
 روز و شب آزاد دل از بند بند مصحف
 سال و مه بتهاده سر بر خط خط ساغرم.
 خاقانی.
 - زنار ساغر؛ موج پیاله شراب و خطی
 منحنی که از شراب در پیاله معلوم میشود.
 (برهان).
 - ساغر دریانشان؛ ساغر بزرگ؛
 کوساقی دریا کشان، کو ساغر دریانشان
 کز عکس آن گوهر نشان، بینی صدف سان صبح را.
 خاقانی.
 - ساغر کشتی نشان؛ ساغر بزرگ؛
 چون نهنگان از پی دریا کشتی
 ساغر کشتی نشان درخواستند. خاقانی.
 - سنگ بر ساغر افکندن؛ ساغر شکستن؛
 و در فلک شربت غرور دهد
 سنگ بر ساغر فلک فکندید. خاقانی.
 - سنگ در ساغر زدن؛ طرد کردن؛ بدور

افکندن:
 سنگ در ساغر نیک و بد ایام زند
 وز کف سنگدان نصفی و ساغر گیرند.
 مجیر ییلقانی.
 - صدف گون ساغر؛ پیاله ای که از بلور
 ساخته شده باشد و در سفیدی چون صدف
 است. رجوع به همین ترکیب شود.
 - می در ساغر انداختن؛ ساغر پیر از می
 کردن؛
 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
 حافظ.
 بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم
 می گلگون طلب داریم و می در ساغر اندازیم.
 کمال خجندی (دیوان ص ۲۴۹).
 رجوع به صاغر شود.
ساغر. [ع] (۱) کف حیوانات. (در زبان
 شعری) و به این معنی ترکی است. (فرهنگ
 نظام). ظاهراً به این معنی ساغری است.
 رجوع به صاغر شود.
ساغر. [ع] (۲) (بخ) قصبه ای است از ملک دکن.
 (برهان) (جهانگیری). قصبه ای است از دکن
 قریب بیدر که شیله ساغری که پارچه ای است
 معروف بدان منسوب است. (رشیدی) (انجمن
 آرا) (آندراج). به کاف فارسی نیز صحیح
 است زیرا که لفظ هندی الاصل است بمعنی
 چشمه آب، و دور نیست که معنی قبل [جام
 شراب] را از همین معنی اخذ کرده باشند.
 (آندراج):
 شکر خدا که نیست چو اریاب حرص و آرز
 گاهی هوای بیدر وگه فکر ساغرم.
 بدیعی سمرقندی (از جهانگیری و رشیدی و
 انجمن آرا).
 شهری بزرگ بر کنار رودخانه ای بهمین نام
 بوده و ابن بطوطه جهانگرد معروف در اوائل
 قرن هشتم از آن دیدار کرده و شرح معنی در
 سفرنامه خود آورده است. رجوع به ترجمه
 سفرنامه ابن بطوطه ص ۵۷۳ شود.
ساغر. [ع] (۳) (بخ) موضعی است و ساغری
 شاعر منسوب بدانجاست. (ترجمه مجالس
 التفاس ص ۲۲ و ۲۰۵). نام دهی است در
 حوالی سمرقند. رجوع به حبیب السیرج
 خیام ج ۴ ص ۲۶۰ و ساغرج در این لغت نامه
 شود.
ساغر. [ع] (۴) (بخ) تخلص شیخ محمد شیرازی
 از شاعران قرن سیزدهم است. رجوع به ساغر
 شیرازی شود.
ساغر. [ع] (۵) (بخ) تخلص (میرزا) عبدالرحیم
 از شاعران نیمه اول قرن سیزدهم است. وی

۱- از این بیت برمی آید که ساغر غیر از قدح است.

پسر میرزا سعید، کلاتر سراب و گرنوردی...
میرزایان مشهور و منشیان چیزفهم
آذربایجان بوده و تحصیل کلمات از عربیه و
ادیبه در دارالسلطنه تریز کرده است. ادیبی
زبان‌دان و حریفی نکته‌پرور و سخن‌شناس
است و خط شکسته را با شیوه‌ای که داشت
با کیزه مینوشت گاهگاهی شعر میگفته، این
بیت از اوست:

گویند چرا شکوه به داور نرساند
من راه ندارم بجز از دادرسی چند.

از نگارستان دارا (از دانشمندان آذربایجان
ص ۱۷۱).

ساغر. [غ] [لخ] تخلص محمد ابراهیم
سه‌دهی اصفهانی از شعرای متأخر و از
مداحان منوچهرخان معتمدالدوله حکمران
اصفهان است. رجوع به تذکره مدائن متعدیه
تألیف محمدعلی بهار اصفهانی نسخه
کتابخانه مجلس ص ۲۳۴ و نسخه کتابخانه
دانشکده ادبیات شود.

ساغر بر تارک شکستن. [غ] [ب] [ر] [ش] [ک]
[ت] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن. ساغر
بر تارک کشیدن. شراب خوردن بیکبار
چنانکه از آن چیزی نماند. یا بکمال شوق و
رغبت خوردن:

مزه‌شیرای است پامال خمار
ساغری بر تارک متی شکن.

ظهوری (از آندراج).

ساغر بر تارک کشیدن. [غ] [ب] [ر] [ک]
[ک] [د] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن.
شراب خوردن بیکبار چنانکه از آن چیزی
نماند. یا بکمال شوق و رغبت خوردن.
(آندراج). پیاله را خالی کردن. تا ته جام
نوشیدن. با اشتیاق و با ولع جام را سرکشیدن.
لاجرعه سرکشیدن. (استیگاس).

ساغر بر سر کشیدن. [غ] [ب] [ر] [س] [ک]
[د] (مص مرکب) ساغر بر تارک شکستن.
(آندراج). تا ته جام نوشیدن. با اشتیاق و ولع
جام را سرکشیدن. لاجرعه سرکشیدن.
(استیگاس):

رشک می‌آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
ساغر بر کشیدن. [غ] [ب] [ک] [د] (مص
مرکب) می خوردن. قندح برکشیدن. باده
خوردن.

ساغر بو گرفتن. [غ] [ب] [ر] [ت] (مص
مرکب) ساغر بکف بر نهادن. ساغر بدست
گرفتن. آغاز میگاری کردن.

ساغر بلورین. [غ] [ر] [ب] (ترکیب وصفی، [ر]
مرکب) پیاله و قندح شراب که آن را از بلور
ساخته باشند:

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم

که در میانه خاراکی ز دست رها. خاقانی.
ساغر بوئیدن. [غ] [د] (مص مرکب) ساغر
پیمودن. ساغر زدن:

نگشاید دلم چون غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز.

حافظ (از آندراج).

ساغر به سر کشیدن. [غ] [ب] [س] [ک]
[د] (مص مرکب) ساغر بر سر کشیدن. ساغر
بر تارک شکستن. ساغر بر تارک کشیدن.
(آندراج):

خرم کسی که ساغر وحدت پسر کشید
خود را از این جهان بجهان دگر کشید.

محمد اسحاق شوکت (از آندراج).

ساغر به کف بر نهادن. [غ] [ب] [ک] [ب] [ن]
[د] (مص مرکب) ساغر بر گرفتن. ساغر
بدست گرفتن. آغاز میگاری کردن:

زواره چو ساغر بکف بر نهاد
همان از شه نامور کرد یاد.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۴۲۱ بیت
۶۲۱).

ساغر پیمای. [غ] [ب] [پ] (مص مرکب)
باده پیمای. باده گسار. میگسار. ساغرگیر.
می‌کش.

ساغر پیمودن. [غ] [ب] [پ] [د] (مص
مرکب) باده پیمودن. می گساردن. ساغر
کشیدن.

ساغر تلخ. [غ] [ر] [ت] (ترکیب وصفی، [ر]
مرکب) شراب تلخ. (استیگاس).

ساغرج. [غ] [لخ] یکی از قراء سفد است بر
پنج فرسنگی سمرقند از نواحی اشتیخین.
(معجم البلدان): در زمانی که لشکر اسلام در
ولایت سمرقند آمدند بعد از ولایت بخارا
قلعه‌ای معظم‌تر از قلعه ساغرج^۱ نبوده است
از آنسبب لشکر اسلام اول متوجه به آنجا
شده‌اند و محاصره نموده‌اند چنانکه در اندک
روز فتح آن قلعه شده است چون آنجا را فتح
نموده‌اند حکومت آنجا را بخدمت حضرت
بزرگوار [برهان‌الدین ساغرجی] داده‌اند.

(قندیه ص ۶۷). رجوع به حبیب السراج
خیام ج ۳ ص ۴۱۲ و صاغر ج شود. در حبیب
السراج خیام ج ۴ ص ۲۶۰ دهی بنام ساغر
آمده که ظاهر همین موضع است.^۲

ساغر جم. [غ] [ر] [ج] (ترکیب اضافی، [ر]
مرکب) جام جم. (آندراج). جام جمشید. جام
جهان‌نما. جام جهان‌آرا. جام جهان‌بین. جام
کیخسرو. جام گیتی‌نما:

از سایه قد تو مرانسته دو بالاست
مینای چنین بود کجا ساغر جم را؟

نعمت‌خان عالی (از آندراج).

روشنگر تقدیر بیک روز جلا داد
آیین زانوی من و ساغر جم را.

صائب (از آندراج).

ساغرجی. [غ] (ص نسبی) منسوب است
به ساغرج که از قراء سفد است در پنج
فرسنگی سمرقند. (انساب سمعانی). رجوع به
ساغرج شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] احمد بن فرج بن
عبدالعزیز بن ابی‌الهیثم ساغرجی مکنی به
ابو نصر ققی، فاضل بود. وی بسال ۵۷۴
ه. ق. درگذشت و در گورستان جا کردیزه
مدفون گردید. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] شیخ برهان‌الدین بن
شیخ علاءالدین. از مشایخ تصوف و مرید
شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفرائینی بود.
رجوع به فهرست رساله قندیه ج تهران شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] حسن بن علی بن
جبرئیل ساغرجی دهقان مکنی به ابواحمد. از
محدثان است. رجوع به انساب سمعانی و
حسن بن علی بن جبرئیل... در این لغت‌نامه
شود.

ساغرجی. [غ] [ی] [لخ] (شیخ‌زاده...) اولاد
وی بسال ۸۱۲ ه. ق. در شمار سایر
اکابر سمرقند هنگام طغیان امیر شیخ
نورالدین و حمله وی بسمرقند آن شهر را
مضبوط داشتند. رجوع به حبیب السراج
خیام ج ۳ ص ۵۸۱ شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] عباس بن الطیب
ساغرجی. از محدثان است. رجوع به انساب
سمعانی و عباس بن الطیب در این لغت‌نامه
شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] محمد بن حاتم بن سعد
ساغرجی سفدی مکنی به ابونصر. از محدثان
است. رجوع به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] محمود بن احمد بن
فرج ساغرجی مکنی به ابوالصالح شیخ
الاسلام سمرقند و مردی فاضل و عارف بود.
تولد وی بسال ۴۸۰ ه. ق. بوده است. رجوع
به انساب سمعانی شود.

ساغرجی. [غ] [لخ] نجار ساغرجی از
شاعران ملک خاقانیان و از کسانی بود که در
خدمت سلطان خضر بن ابراهیم [ظاهر]
در حدود ۴۷۲ - ۴۸۸ ه. ق. صلتهای گران
یافتند و تشریفهای شگرف شدند. رجوع به
چهارمقاله ج معین ج ۲ ص ۱۳۳۴ و ۹۱ و
تعلیقات همان کتاب ص ۱۳۹ شود.

۱- در چاپ پاریس: بلبل.
۲- در رساله قندیه چاپ تهران در متن ساغرج
باچ چاپ شده است.
۳- ساغرج در شمال غربی سمرقند در دره
زارفشان در حدود چهار ورستی قریه - Yangi
Kurgan آنجا که امروزه خرابه‌ها و سنگ قبرها
محوطه وسیعی را فرا گرفته واقع بوده است.
(بارتولد، ترکستان، ص ۱۳۰ ج ۲ نقل از تعلیقات
دکتر معین بر چهارمقاله).

ساغرچی. [غ] (اخ) خـوایجـتـی سـحی
ساغرچی از مشایخ تصوف بوده و مزار وی بر
قبرستان جا کردیزه در سمرقند است. رجوع
به رساله قندیه چ تهران ص ۵ شود.

ساغرچی. [غ] (اخ) یوسف بن بختیار بن
محمد ساغرچی مکنی به ابویساق از علمای
قرن پنجم ساکن سمرقند بود و بروز سوم صفر
۵۰۲ هـ. ق. درگذشت. رجوع به انساب
سمانی شود.

ساغرچی. [غ] (اخ) یوسف بن صالح بن
محمد بن عیدالله ساغرچی خطیب است. وی
بمرقند درگذشت. رجوع به انساب
سمانی شود.

ساغرچ. [غ] (اخ) ساغرچ. صاغرچ. یکی
از قراه سغد بر پنج فرسنگی سمرقند. رجوع
به ساغرچ شود.

ساغرچی. [غ] (ص نسبی) منسوب به
ساغرچ. رجوع به ساغرچی شود.

ساغر خوردن. [غ] خور / خردن [مص]
مرکب) شراب خوردن. (آنندراج). ساغر
زدن. ساغرکشیدن. ساغر نوشیدن. جام یا
پیاله نوشیدن. (استیگاس). باده خوردن. می
خوردن:

من خاک پای آنکم کز خون دل ساغر خورد
تاراز دل ساغر چرا هر دم بلب می آورد؟
سلمان ساوجی (از آنندراج).
در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن
یعنی بود برابر با قطره های باران.

کلمه کاشی.
ساغر دادن. [غ] د [مص] مرکب) شراب
دادن. جام پر از شراب دادن:
کسی را در این بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشی در دهند.

سعدی (بوستان).
ساغر ریختن. [غ] ت [مص] مرکب) جام
شراب را خالی کردن.

ساغر زجاج. [غ] ر [ترکیب اضافی،]
مرکب) فنجان یا استکان شیشه ای.
(استیگاس). رجوع به ساغر شود.

ساغر زدن. [غ] ز [مص] مرکب) شراب
خوردن. (آنندراج). ساغر کشیدن. ساغر
خوردن. ساغر نوشیدن. بکار آب بودن. جام
پیمودن و نوشیدن و خوردن و زدن. ساغر
نوشیدن و خوردن و کشیدن. جام و ساغر بر
سر کشیدن و بر تارک کشیدن. شراب زدن.
دریا کشیدن. دریاها را بر سر کشیدن. خم
لبالب زدن. خمخانه کشیدن. خم بر تارک
کشیدن. می برداشتن. لب را چشمه خضر
ساختن. (مجموعه مترادفات):

کرده هر شب ز آتش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده:
هلالی استرآبادی (دیوان ص ۱۷۱).

آتش گل چون زرشک رنگ او ساغر زند
بوی دودش زخمها بر جام چون مجمر زند.
عبداللطیف خان (از آنندراج).

به خشنودی حق در توبه زن
ازو مست شو ساغر توبه زن.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به ساغر شود.
ساغر زده. [غ] ز [د] (نصف مرکب)
شراب زده. شراب خورده. می زده.

باده نوشیده. قندچ پیوده. رجوع به ساغر شود.
ساغر زدن. [غ] ز [نصف مرکب]
شراب خورنده. باده پیما. می کش. باده نوش.

میخوار. باده خوار. پیاله پیما. قندچ پیما.
باده گسار. میگسار. رجوع به ساغر زدن شود.
ساغر سیمین. [غ] ر [ترکیب وصفی،]
مرکب) جام نقره ای. پیاله شراب که آن را از

سیم ساخته باشند. امامه:
ساغر سیمین شکست، ساقی زرین قندح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لکن.

هلالی (دیوان چ نفیسی ص ۲۰۵).
ساغر شکستن. [غ] ش ک ت [مص]
مرکب) شکستن پیاله شراب را. ساغر ریختن.
رجوع به ساغر شود.

ساغر شیرازی. [غ] ر [اخ] شیخ محمد
متخلص به ساغر. از شاعران قرن سیزدهم و
معاصران و معاشران رضا قلیخان هدایت بود.

پدرش شیخ مؤمن عرب خزاعه ساکن شیراز
و مجتهد آن شهر بود. شیخ محمد نیز مرتبت
پدر را دریافت و در مسجد جامع پیشوای
مقتدیان بود و با وجود زهد و تقدس صحبتی
خوش و طبیعی بدله گوی داشت. او راست:

گر بربت به صدق دل عرضه کنی نیاز را
به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را
گرچه برای بندگی ساکن مسجد ولی
بندگی خدای کو بنده حرص و آزار؟

ای سوی کعبه رهسیر بین به کجاست روی دل
شاد مشو که همی قافله حجاز را
از گدائی در میخانه شاهی کن طلب
و اندر آن درگاه یکسان بین گدا و شاه را.

نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت
فروختیم به دنیا اگر چه عقی را
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه
امام شهر نگرده اگر ریا نکند.

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم
به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم؟
بهار میرسد آن به که توبه را شکم
چو فصل گل گذرد توبه دوباره کنم.

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۱ و
ریاض الصرافین ج ۱۳۰۵ هـ. ق. ص ۲۶۱ و
تذکره دلگشا تألیف علی اکبر بمل شیرازی
نسخه خطی کتابخانه ملی شود.

ساغر صهبا. [غ] ص [ترکیب اضافی،]
اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست

مرکب) یک پیاله شراب سرخ. (استیگاس).
رجوع به ساغر و رجوع به صهبا شود.

ساغرکش. [غ] ک / ک [نصف مرکب]
شراب خوار. (آنندراج). کسی که ساغر
می نوشد. (استیگاس). ساغر پیما. ساغر زن.

ساغرگیر. ساغر نوش. باده خوار. باده گسار.
باده کش. باده نوش. باده پرست. باده پیما.
پیاله نوش. می کش. می نوش. میخوار.

میگسار. شراب خوار. قندچ پیما. قندچ نوش:
بت ساغرکش من تا بشد از مجلس انس
آبروی قندح و رونق خمار برفت.

خواجه (دیوان ص ۳۹۸).
خطی کز خط یار دارد نشان
همین خط بود نزد ساغرکشان.

ملا طغرا (از آنندراج).
رجوع به ساغر شود.
ساغرکشان. [غ] ک / ک [نصف مرکب، ق
مرکب) در حال ساغر خوردن:
شهشه بیک دست ساغرکشان
به دست دگر زلف دلبرکشان.

نظامی (اسکندرنامه).
ساغر کشتی نشان. [غ] ر ک / ک [ن
(ترکیب وصفی،] مرکب) ساغر بزرگ.
ساتگی. ساتگنی:

ساقی دریا کشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست.

خاقانی.
ساغرکشی. [غ] ک / ک [حماص مرکب]
ساغر خوردن. (آنندراج) (استیگاس). باده
کشیدن. جام کشیدن. می کشیدن. ساغر زدن.

ساغر نوشیدن. باده پیمودن. باده نوشیدن. باده
خوردن. صراحی کشیدن. پیاله زدن. پیاله
کشیدن. پیاله نوشیدن. پیمانه زدن. پیمانه
کشیدن. شراب زدن. شراب خوردن. شراب
نوشیدن. می زدن. می خوردن. می نوشیدن:

گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان
من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر.
خاقانی:

عالم همه جور است بر او رو درکش
خورشیدرخ طلب کن و ساغرکش
گر جور همی بری هم از ساغر بر
ور ناز همی کشی هم از دلبرکش.

رفیع لبانی.
خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم.

هلالی استرآبادی.
می کشم ساغر بدلتگی حلالم یاد اسیر
گلشنی دارم که زندان می نماید در نظر.
جلال اسیر (از آنندراج).

اگر دشمن کشد ساغر و گر دوست

به طاق ابروی مردانه اوست. شائین تکلوی:
ساغر کشیده. [غ ک / ک د / د] (ن-سف مرکب) آنکه شراب خورده باشد. (آندراج). رجوع به ساغر کشیدن شود.
ساغر گرفتن. [غ ک ر ت] (مص مرکب) گرفتن و خوردن پیاله و قده شراب: هشیار کی شویم که از ساقی الست بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته ایم. خواجو (دیوان ص ۳۰۲).
 ز باده بر سر رندان جنون شود مستی بیاد روی تو گرساغر دگر گیرند.
 کمال خجندی (دیوان ص ۱۲۵).
 ||باده خوار شدن. میخواره شدن. باده پرست شدن. باده پیمای شدن:
 فنکدم دفتر و جسم ز طامات خراباتی شدم ساغر گرفتن.
 انوری (دیوان ج نفیسی ص ۵۴۵).
 گراز آن لب بچشد چاشنی زاهد شهر به خرابات مغان آید و ساغر گیرد.
 کمال خجندی (دیوان ص ۱۴۱).
ساغر گرفته. [غ ک ر ت / ت] (ن-سف مرکب) باده خوار. میگسار. خراباتی. باده پرست. رجوع به ساغر گرفتن شود.
ساغر گیر. [غ] (نف مرکب) ساغر گیرنده. باده خوار. میگسار. خراباتی. باده گسار:
 خرقة رهن خانه خمار دارد پیر ما ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما.
 خواجو (دیوان ص ۴۸ و ۳۷۳).
 لاله ساغرگیر و ترگس مست و بر مانام فق داوری دارم بسی. یارب که را داور کنم؟ حافظ.
ساغر نوش. [غ] (نف مرکب) ساغر نوشنده. باده نوش. باده پیمای. باده خوار. میگسار. رجوع به ساغر نوشیدن شود.
ساغر نوشیدن. [غ د] (مص مرکب) شراب خوردن. (آندراج) (استینگاس). باده نوشیدن. باده کشیدن. پیمانه زدن. پیمانه پیمودن. پیاله خوردن. شراب زدن. شراب نوشیدن. صراحی کشیدن. قده پیمودن. قده زدن. می زدن. می نوشیدن. می کشیدن:
 ز دمسردی واعظان یرمجوش غفور است یزدان، تو ساغر بنوش.
 ظهوری (از آندراج).
ساغری. [غ] (ترکی، ل) چرمی است که از پوست کفل خر ساخته میشود و رویش ناهموار است. (فرهنگ نظام). ساغری را نیز [چسته] گویند و آن را از پوست کفل گورخر و اسب و استر و خیر و الاغ سازند و از آن کفش و چیزهای دیگر دوزند. (برهان). چرم کفل اسب و یا خر که از آن کفش سازند. (استینگاس). کیمخت و چسته و پوست خر و

یا پوست دباغی شده. (ناظم الاطباء). نام پوستی که به کیمخت شهرت دارد. (آندراج):
 فتاده زاهد خر را پوست جامه من برای تیغ شود ساغری همیشه غلاف.
 شفیع اثر (از آندراج).
 ||بعضی بمعنی مطلق کیمخت که تیغ است نوشته‌اند. (فرهنگ نظام). لغت ترکی است. جلد ساغری؛ نوعی از چرم. (دزی). ||فاصله از دم تا مقعد اسب. (استینگاس). کفل اسب. (ناظم الاطباء). و آن [کیمخت] پوست کفل و ساغری اسب و خراست که بنوعی خاص دباغت کنند. (برهان در ماده کیمخت): در آن جوی کسی اسبی می‌شست و دست در ساغری و دم او می‌کشید مولانا ساغری از خواجه پرسید ساغری و دم این اسب بچه ماند؟ خواجه گفت ساغری او پروی ساغری و دم او بزیش ساغری. رجوع به لطائف الطوائف ص ۲۳۹ شود. ||قسمی کفش مخصوص علما و طلاب قدیم بی‌پشت یا شنه، با پاشنه بلند، کبود رنگ، و چرم و رویه آن گره‌های خردتر از گره‌های نارنج داشت و این نوع کفش در مقابل نعلین بود که زرد رنگ و بدون پشت یا شنه و پاشنه بود و نوک کمی برگشته داشت. رجوع به ساغری شود. ||نوعی از قماش. (استینگاس):
 کچاچو شمی و سالوی و ساغری کردند سرآید ارچه مه و مهر و آسمان آری.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۷).
 چندی راه هندوستان پیموده مانند شمی و سالوی و ساغری... (ایضاً ص ۱۵۲).
 ز هندوستان سالوی و ساغری رسیدند شمی و دو چنبری.
 (ایضاً ص ۱۸۲).
ساغری. [غ] (ص نسبی) منسوب به ساغری، دهی در حوالی سمرقند. ||منسوب به ساغری، قصبه‌ای در دکن هندوستان. رجوع به ساغر شود.
ساغری. [غ] (اخ) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری و ۲ هزارگزی راه فرعی عنبرآباد بسیزواران، جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی است. آبش از رودخانه هلیل، محصولش غلات و برنج است. ۲۹۸ تن سکنه دارد که به دامپروری میگذرانند راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ساغری. [غ] (اخ) (مولانا...) از شاعران قرن نهم و معاصران و معاشران عبدالرحمن جامی و از ولایت ساغر و مقیم هرات و مردی ساده دل و بدشمر بود. بسال ۸۷۷ ه. ق. هنگام عزیمت جامی بفر حج، وی و شاعری دیگر بنام ویسی ابتدا بهمسفری او رغبت نمودند و

بعد هر یک بیهانه‌ای از سفر خودداری کردند. میر سهیلی (امیرشخم سهیلی) این قطعه در هجو آن دو سرود:
 ویسی و ساغری به عزم جزم گشته بودند هر دوشان سفری لیک از آن راه هر دو وامانندند آن یک از بی خری و این ز خری این مطلع از ساغری است:
 تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن.
 وی از جامی دستوری خواست که این بیت را برای کسب شهرت در چهار سوق آویزند. جامی گفت ترا نیز باید کنار شعر بیاریند تا قائل شعر معلوم تر باشد. ساغری از این نکته رنجید و بیدگویی از جامی آغازید. جامی این قطعه بدو فرستاد:
 ساغری میگفت: دزدان معانی برده‌اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت اینکه معنیهایش را دزدیده‌اند و در مقابل گله‌های ساغری، جواب داد: من «شاعری» گفتم و ظریفان شهر آن را تصحیف کرده‌اند. در لطائف الطوائف آمده: مولانا ساغری ریشی دراز داشت. روزی در سر خیابان بر کنار جوئی با خواجه ضیاءالدین یوسف فرزند هفت‌ساله جامی ایستاده بود و در آن جوی کسی اسبی مسی‌شست و دست در ساغری و دم او میکشید. مولانا ساغری از خواجه پرسید: «ساغری و دم این اسب به چه میماند؟» خواجه گفت: «ساغری او به روی ساغری، دم او به ریش ساغری». این مطلع نیز ساغری راست:
 چشم دربار من^۳ و ابر بهارست یکی ناله زار من و صوت هزارست یکی.
 رجوع به ترجمه مجالس النفاثین علیپشیر نوائی ج حکمت ص ۳۲ و ۲۰۵ و تذکره صبح گلشن ج هند و قاموس الاعلام ترکی و جامی، علی اصغر حکمت ص ۱۰۷ و ۱۰۸ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۸ بنقل از سفینه الشعرا شود.
ساغری. [غ] (اخ) از شاعران قدیم عثمانی و از مردم ادرنه است. در آن دیار به «قزازعلی» معروف بود. وی از روزگار

۱- نسف آقا معروف به وجه‌الدین شانی تکلوی بصله این بیت بسال ۱۰۰۳ بفرمان شاه عباس بزرگ در شهر قم در حضور سفیران ازبک و عثمانی به زر کشیده شد. رجوع به زندگانی شاه عباس اول ج ۲ ص ۳۰ و ۴۱ شود.
 ۲- ن: ن: سربراشعار اودیدم.
 ۳- ن: ن: برده چشم من.

ابوالفتح سلطان محمدخان: [میخون] ۸۸۶ هـ. ق. تا عهد سلطان سلیمان خان قانونی [جلوس در ۹۲۶ هـ. ق.] را دریافت. در بهار جوانی به عیش و نوش مایل بود و هجا میگفت و ساز و بریط منواخت، و چون برگریز حیاتش فرارید توبه کرد و روی به عبادت نهاد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساغری پوش. [غ] [نف مرکب. مرکب] کفل پوش (در اسب)، جامه که ساغری اسب را پوشاند. رجوع به ساغری شود.

ساغری دوز. [غ] [نف مرکب] دوزنده کفش ساغری. ساغری ساز. ساغری دوز. رجوع به ساغری و ساغری شود.

ساغری دوزی. [غ] [حماص مرکب] عمل دوختن ساغری. حرفه و شغل سازنده ساغری. رجوع به ساغری شود.

ساغری ساز. [غ] [نف مرکب] سازنده کفش ساغری. ساغری دوز. رجوع به ساغری شود.

ساغری سفلی. [غ] [ی ش لا] [بخ] می‌کند. دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری آوج. کوهستانی، سردسیر و آبش از رودخانه کلنجین، محصولش غلات، میوه، سیب‌زمینی و قلمستان است. ۵۹۴ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند، از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه آن، مالرو است و از آبگرم ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغری سوخته. [غ] [ت / ت] [ترکیب وصفی، مرکب] قسمی چرم گرانها که کتب نفیسه قدیم را بدان جلد میکردند. رجوع به ساغری شود.

ساغری علیا. [غ] [ی غ] [بخ] دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری آوج. کوهستانی، سردسیر، و آبش از رودخانه کلنجین، و محصولش غله، انگور، سیب زمینی و قلمستان است. و ۷۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و جاجیم در آن معمول است. راه آن مالرو است. و از راه آب گرم ماشین بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

ساغشک. [غ] [بخ] دهی است از دهستان شانندیز بخش طریقه شهرستان مشهد واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری طریقه، و ۴ هزارگزی راه شوسه قدیمی مشهد به قوچان. دامنه و هوای آن معتدل، و آبش از قنات و محصولش غلات و بپشن است. و تا این

اواخر تریاک نیز در آنجا بعمل می‌آمد. ۸۷ تن سکنه دارد که به زراعت و دامپروری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساغند. [غ] [بخ] دهی از دهستان رباطات بخش خراتق شهرستان یزد، واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری خراتق، سر راه خراتق به ساغند، جلگه‌ای، و هوایش معتدل مالاریائی، و آبش از قنات و محصولش غلات است. ۲۷۶ تن سکنه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راهش فرعی است. و یک زیارتگاه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

ساغند. [غ] [بخ] ده کوچکی است در بشرویه. رجوع به ساغند شود.

ساغیه. [ئ] [ع ص، لا] شربت خوشمزه. (منتهی الارب). آشامیدنی^۱ خوشمزه است. (شرح قاموس).

ساف. [ع] هر رسته‌ای است از دیوار. (شرح قاموس). هر رده از دیوار. (منتهی الارب) (آندراج). کل عرق من الحافظ. (قطر المحيط). چینه دیوار. [الصف من اللبن. (قطر المحيط). رده‌ای از شیر نوشیدنی. [اباد غبارانگیز. (منتهی الارب) (آندراج). ساف از باد، بردن اوست خاک و مثل آن را و واحد او سافه به زیادتی «ها». (شرح قاموس).

سافاریک. [بخ] [پل ژوزف. آ] زبانشناس چک متولد شهر کوبلاو^۲ (۱۷۹۵ - ۱۸۶۱ م). است و کتاب بسیار معروفی درباره روزگار قدیم چکها نگاشته است.

سافح. [ف] [ع ص] ریزان. (منتهی الارب). ریزنده خون یا اشک. (از شرح قاموس): ساقی جویبارش به آب سافح چون سواقی سیم بیاق از شراب طافع. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۴).

سافر. [ف] [ع ص، لا] مسافر. (شرح قاموس). مسافر و فعل آن نیامده است. و بعضی گویند: سفر سفورا. (از منتهی الارب) (قطر المحيط). ج، أسفار، سفر، سفرة، سفار. (قطر المحيط). بسفر رونده. سفرکننده. کاروانی. [الرسول و صلح میان قوم. (منتهی الارب). سفیر. [انویسنده. (مهدب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). کاتب. ج، سفرة. (قطر المحيط) [ازن گشاده روی. (منتهی الارب). امرأة سافر؛ کاشفه القناع عن وجهها. (قطر المحيط). ج، سوافر. [اسب کم‌گوش. (شرح قاموس) (منتهی الارب). فرس سافر؛ قلیل اللحم. (قطر المحيط). [فرشته‌ای که اعمال بندگان نگاه دارد. (استیگاس) (ناظم الاطباء).

سافرات. [ف] [ع ص، لا] ج سافرة. رجوع به سافرة شود.

سافرات الوجوه. [ف] [ت] [ع ص مرکب] زنان گشاده‌روی: عورات سافرات الوجوه و رجال را حایفات الارجل از خانه‌ها بیرون می‌آورد. (جهانگشای جوبنی).

سافرته. [ف] [ت] [لا] مسافران. (شمس اللغات). رونده راه دور. بیابان‌نورد. رونده از شهری بشهری. مسافر. (فرهنگ خطی کتابخانه لغت‌نامه)^۵.

سافردز. [ف] [د] [بخ] قریه‌ای است برکنار جیحون نزدیک آمل براه خوارزم. (انساب سمعانی: السافر دزی) (معجم البلدان). یکی از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۲۵۸).^۶

سافردزی. [ف] [د] [بخ] محمدبن داودبن عصام بن سلام سافردزی. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.^۷

سافرطیس. [] [] [بخ] برادرزاده و شاگرد ارسطاطالیس بود و بعد از فوت استاد بر کرسی او نشست و زبان حکمت به افشاده میگشود. کتاب «آثار العلویه» و کتاب «مابعد الطبیعة» در سلک مصنفاتش انتظام دارند. از سخنان اوست که گوید: «بر سلطان ظالم و بر مالدار کی که از حسن تدبیر بی‌بهره باشد و بر بخشنده‌ای که در غیر مصرف صرف نماید و بر فاضلی که صایب رای نبود، رشک و حسد میرسد». (حیاب السرج خیام ج ۱ ص ۱۷۱)

سافروس. [یونانی، لا] اسم یونانی فیروزج است. (فهرست مغزن الاودیبه).

سافرة. [ف] [ع ص، لا] مؤنث سافر. رجوع به سافر شود. [اصحاب سفردن که ضد

حضر است. (شرح قاموس). قوم سافرة: ای ذو سفر لصد الحضرة. (قطر المحيط).

سافرة. [ف] [ز] [بخ] گروهی است از روم. (منتهی الارب). امة من الروم. (قطر المحيط) (شرح قاموس). و تسمية آن برای بُعد و دوری آنهاست در مغرب و از آن است حدیث «لولا اصوات السافرة لسمعت وجبة الشمس، یعنی اگر آواز آن مردم نمی بود هر آینه می شنیدید» آواز افتادن و غروب شدن آفتاب را. (شرح قاموس).

سافری. [ف] [بخ] نام موضعی است. (انساب سمعانی). رجوع به سافریه شود.

۱- متن: آشامیدن.

2 - Safarik. 3 - Paule-Joseph.

4 - Kobelarowa.

۵- بر اساسی نیست و در فرهنگهای معتبر دیده نشده صورت لغت هم که در فرهنگ اخیر جزو لغات فارسی آمده ظاهراً از ماده «سفر» است ولی در عربی سابقه ندارد.

۶- محض است که معرب «شاپوردز» باشد.

۷- در انساب چاپ عکسی «سافردزی» بدر راه مهمله چاپ شده است.

سافری. [ف ری] (ص نسبی). مَشْتَوِبَةٌ است به سافری. و سمعانی گوید: آن اسم است و نسبت نیست. رجوع به ماده قبل و ماده بعد و انساب سمعانی شود.

سافری. [ف ری] (لخ) ایسوبین اسحاق بن سافری بغدادی مکنی به ابوسلیمان نزیل رمله. از محدثان است. رجوع به انساب سمعانی شود.

سافری کام. (لخ) (نهر...) شعبه‌ای از نهر سفد در کنار بخارا که از نهر شهر گرفته میشد و روستاهای چند را سیراب میکرد تا آنکه به وردانه میرسید و آن را نیز مشروب میکرد. (شرح احوال و اشعار رودکی نفیسی ص ۱۱۰). رجوع به شاپور کام شود.

سافریه. [ف ری] (لخ) قریه‌ای است در جانب رمله. و هانی بن کثوم بن عبدالله در روزگار ولایت عمر بن عبدالعزیز در آن درگذشت. (معجم البلدان). رجوع به سافری شود.

سافعه. [ف ع] (ع ص) سموم سافعه بادهای گرمی که روی را بسوزاند و رنگ آن را برگرداند. ج. سوافع. (ناظم الاطباء).

سافک. [ف ف] (ع ص) خـوون ریز. (الل) شمشر. (ناظم الاطباء).

سافل. [ف ف] (ع ص) (ل) فرود و پست. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). نقیض عالی. (منتهی الارب) (قطر المحيط). پائین. نقیض بالا؛ فجعلنا علیها سافلها و امطرنا علیهم حجارة من سجيل. (قرآن ۷۴ / ۱۵) و نظیر آن در سورة ۱۱ آیه ۸۲).

آیت عالیها سافلها خواند ملک که شد از لشکر منصور ملک فتح مبین.

سوزنی.
[مردم فرومایه. (غیاث) (آندراج). مرد فرومایه. (منتهی الارب) (استیگاس). ادنی. دانی. دون. سفله. ناکس. بی سر و پا.

سافلول. [ف ف] (لخ) ^۱ ماأنو ^۲ (سافلول) پنجمین تن از سلسله پادشاهان خـوون بود و این سلسله در قرن پیش از میلاد در ارمنستان حکومت میکرد و زیر دست اشکانیان بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۱ شود.

سافله. [ف ل] (ع ص) (ل) مؤنث سافل. رجوع به سافل شود. [دبر مردم. (مهدب الاسماء). بن مردم. (منتهی الارب). المقعدة و الدبر. (قطر المحيط). سوراخ. (دهار). [سافله الرمح؛ زیر نیزه. (دهار). بن نیزه. (مهدب الاسماء). نیمه نیزه که متصل به آهن بن نیزه است. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (قطر المحيط).

سافلین. [ف ف] (ع ص) (ل) ج سافل در حالت ح... نصر... ح... به سافا. شد. ا... c.

یعنی پائین ترین زندگانی. (شرح قاموس). [اهلاک شدن. (شرح قاموس). [اکراهی از برای کسی که کافر شده است. بواسطه آنکه هر زائیده شده که زائیده میشود بر فطرت به آفرینش اسلام است پس آنچه از او کافر و گمراه شد او به اسفل سافلین گزیده میشود. (شرح قاموس): ثم رددناه اسفل سافلین. (قرآن ۹۵ / ۵).

اسفل سافلین؛ هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات دوزخ است. (غیث اللغات).

سافن. [ف ن] (لخ) ^۳ سردار کسارتازی (قرطاجنی) که بسال ۴۵۰ ق. م. به اسپانیا تاخت و بنیاد نسلط کارتاز (قرطاجنه) را در آن سرزمین استوار گردانید.

سافنه. [ف ن] (ع ص) (ل) باد خاکروب. (منتهی الارب) (آندراج). باد وزنده بر روی زمین و خراشیده خاک را. (شرح قاموس). باد وزنده بر روی زمین. (قطر المحيط). ج. سوافن.

سافو. [ف ف] (لخ) ^۴ شاعره نامداری از یونان باستان که در اوائل قرن ششم پیش از میلاد مسیح در قصبه ارسوس ^۵ در جزیره لسوس ^۶ بدینا آمد. وی از یک خاندان اشرافی بود و ابتدای زندگانی را در میتیلن ^۷ گذرانید. ولی بعلمت حوادث سیاسی مدتی از طرف پیتاکوس ^۸ به سیسیل (صقلیه) ^۹ تبعید شد.

بموجب روایات افسانه‌ای وی دل به فاتون ^{۱۰} باخت و بعلمت بی‌مهری معشوق خود را از فراز صخره لوکاد ^{۱۱} (لوقاده) زیر انداخت و جان سپرد او ستایشگر مهر و زیبایی و شادی و اندوه و هوس بود و آثار وی در نه کتاب گرد آمده بود و اینک از آنجمله دو منظومه کامل و ابیات پراکنده‌ای بدست است. زندگانی شاعرانه سافو-موضوع آثار هنری متعدد در هنر-و ادب اروپا قرار گرفته و داستانش و نمایشنامه‌ها و تمه‌ها و اشعار و مجسمه‌ها و تصاویر فراوانی از وی پرداخته‌اند که از آن میان داستان معروفی از آلفونس دوده ^{۱۲} را باید نام برد.

سافوت. (ل) صدائی باشد که کبوتربازان کنند و آن چنان است که سر دو انگشت را بر زبان نهند و بتندی هر چه تمامتر پف کنند تا صدای بلندی از آن پدید آید. (برهان) (آندراج) (استیگاس). سوت. صغیر.

سافه. [ف ف] (ع ص) (ل) یک ساف. (شرح قاموس) (قطر المحيط). رجوع به ساف شود. [سافته. سَوفه. زمینی است میان ریگ و زمین سخت. (شرح قاموس). زمین میان ریگ و درشتی. (منتهی الارب) (آندراج). الارض بین الرمل و الجبلد. (قطر المحيط). [احمق. [اشدید المعطش. (ذیل اقرب العلماء). (د.)

سافی. (ع ص) (ل) خاکی که باد برده باشد. (ناظم الاطباء). [اسرع.

سافی. (لخ) ^{۱۳} شهری است در مراکش در کرانه اقیانوس اطلس با ۵۶۸۰۰ تن سکنه.

سافیاء. (ع ل) گرد بسیار خاک. (مهدب الاسماء). گرد و غبار. (شرح قاموس). غبار. (قطر المحيط). غبار باد برده. باد غبار برداشته. (منتهی الارب) (آندراج). بادی است که بر میدارد خاک را. (شرح قاموس). بادی که خاک فراوان به‌مراه دارد و بمردم هجوم میکند.

سافیات. (ع ل) ج سافیه. رجوع به سافیه شود.

سافیسک. [س ف] (ل) دستبویه که به عربی شامه‌اش نامند. (شعوری). [خریزه کوچک. [بوی خوش و عطر. (استیگاس) (ناظم الاطباء).

سافین. (ع ل) رگی است در باطن پشت بیدارزا و متصل است بدان رگ دل. (شرح قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (قطر المحيط). و آن را اکحل نامند.

سافیة. [ف ف] (ع ص) (ل) تأیث سافی. باد که گرد آورد. ج. سوافی. (مهدب الاسماء). و ج. سافیات:

اصاروا الجو قبرک و استابوا
عن الاکفان ثوب السافیات.

؟ (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۹۲).
سافیة. [ف ف] (لخ) شهری است در جنوب بحرالمیت. (نخبة الدهر دمشق ص ۲۱۳).

ساق. (ع ل) پوزه پای. (مهدب الاسماء). میان بنی پا و بچول است. (شرح قاموس). مابین شاتلنگ و زانو. ج. سوق و سیقان و اساق. (منتهی الارب) (آندراج). مابین الکعب و الرکیة. (قطر المحيط). از زانو تا شاتلنگ. (دهار). طرف پائین انسان و حیوان از زانو پائین. (شعوری). قسمتی از پای که میان میج و زانو است:

پشت خوهل و سرتویل و روی بر کردار قیر
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.

غواص (از فرهنگ اسدی).
بالا چون سرو نور رسیده بهاری
کوهی لرزان میان ساق و میان بر

1 - Safekule. 2 - Maanou.

3 - Saphon.

4 - Sapho = Sappho.

5 - Erésoş. 6 - Lesbos.

7 - Mityléne. در قاموس الاعلام ترکی. (مدللی).

8 - Pittacos. 9 - Sicile.

10 - Phaon. 11 - Leucade.

12 - Alphonse Daudet.

13 - Saphi.

صبر نماندم چو این بدیدم گفتم
 خه که جز از مسککک زادت مادر.
 منجیک.
 کنگی بلند بینی، کنگی بزرگ پای
 محکم سطر ساقی زین گرد ساعدی.
 عجدی.
 ستیزه بدن عاشقان به ساق و میان
 بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به دم.^۱
 عجدی [در صفت سب].
 گوئی بط سفید جامه به صابون زده ست
 کبک دری ساقها در قلع خون زده ست.
 منوچهری.
 گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق
 تیز و فریبی و نزار و قوی و بهن و دراز.
 منوچهری.
 جهانداری که هر گه کو بر آرد تیغ هندی را
 زبانی را به دوزخ در پیچد ساق بر ساقش.
 منوچهری.
 تا بر نزن کسی به بیچاره
 بر ساق چوب و بر سرت دره. ناصر خسرو.
 دختری با... دو ساق چون دو ستون عاج.
 (سک عیار ج ۱ ص ۱۶).
 برگ نارنج و شاخ پنداری
 پر طوطی و ساق عصفور است. مسعود سعد.
 اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق
 و گر گشاده شود سیل برسد تا ساق.
 امیر معزی.
 بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
 ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق.
 امیر معزی.
 هر که را بر ران و ساق یک نظر افتاد گفت
 عاج را پیوند افتاده ست با شاخ بقم.
 سیف الدین اسفرنگ.
 مرا به شکر و بسد رسان ز بوسه و لب
 مرا به سیم و سمن راه ده ز ساعد و ساق.
 ادیب صابر.
 تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
 چو شانه‌ای شد دندان ز فرق سر تا ساق.
 خاقانی.
 ساقم آهن بخورد و از کعبه
 سیل خونین به ناودان برخاست. خاقانی.
 این دهنهای تنگ بی دندان
 بر دو ساق من آن شمار کند. خاقانی.
 چه دلها بردی ای ساقی به ساق شهوت انگیزت^۲
 درینا بوسه چندی بر زنخندان دلاویزت!
 سعدی (بدایع).
 صفای ساقش از شلوار پیدا
 چو شمعی کش به فانوسی بود جا.
 طاهر وحید.
 [پاچه، ساق البقر؛ پاچه گاو. (ریاض
 الادویه).] اطرف پائین هر چیز عموماً.
 (شعوری). [قسمتی از جوراب که از مج پای به

بالا واقع شده. (استیگاس). [ايرازبان. (ناظم
 الاطباء).] [پوزه درخت. (مهذب الاسماء).
 [الساق الشجرة؛^۳ تنه درخت را میگویند.
 (شرح قاموس) (قطر المحيط).] تنه درخت مثل
 شاخ که آن را به هندی دندی گویند چون ساق
 گلها و ریاحین و آن غیر شاخ است لیکن
 گاهی بجای ساق شاخ نیز مستعمل میشود.
 (آندراج از بهار عجم). نزد. پایه درخت.
 اصل. ساق گندم و جو. پوز درخت. پوزه
 درخت. میان بیخ تا اول شاخه گاه
 ور متغافل شوی ز کار، بیژند
 بیخ و درختان و ساق کشت، کرمان.
 ناصر خسرو.
 که به دندان بی دهان همه سال
 از به با ساق میوه دار کند. خاقانی.
 ساق گیاست شبه زبانی به شکر ابر
 شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است. خاقانی.
 قدم بر دیده‌ام بگذار تا عمر ابد یابی
 بود چون ساق گل در آب، گل بسیار میماند.
 محسن تأثیر (از بهار عجم) (آندراج).
 رجوع به ساقه شود. [اسختی، (شرح
 قاموس).] الساق بالساق؛ عبارة عن الشدة.
 (مهذب الاسماء). گفته خدای که «یوم یکشف
 عن ساقی» (قرآن ۴۲/۶۸؛ یعنی روزی که
 گشوده و برهنه میشود از سختی، و گفته خدای
 که «و التفت الساق بالساق» (قرآن ۲۹/۷۵)؛
 یعنی می‌پیچد آخر سختی دنیا به اول سختی
 آخرت. ذکر میکند ساق را وقتی که اراده
 میکند سختی کار را و خبر دادن از صعوبت و
 ترسایدن از او گفته میشود. (شرح قاموس). و
 قامت الحرب علی ساق؛ ای اشدت و
 تعاضمت. (قطر المحيط). [گفته میشود که
 ولدت ثلثة بنین علی ساق؛ یعنی زائید آن زن
 سه پسر بی دربی که دختر در میان آنها بود.
 (شرح قاموس) (قطر المحيط). [نزد مهندسان
 بر گوشه‌های از گوشه‌های مثلث اطلاق میشود.
 (کشاف اصطلاحات الفنون).
 - بلورین ساق؛ دارنده ساق سپید.
 - شمشیر ساق کردن؛ کندن لباس، و مهیا شدن
 با جد و جهد تمام برای اجرای کاری. (ناظم
 الاطباء).
 - ساق المیزان؛ پله ترازو. (ناظم الاطباء).
 - ساق بر ساق مالیدن؛ دست و پا زدن در
 حال مرگ. (بهار عجم).
 - ساق بلورین؛ ساق سپید؛ گاه ساق
 بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان).
 - ساق بند؛ آنچه به ساق پای بندند.
 - ساق دست؛ ساعد.
 - ساق عرش؛ پایه عرش. رجوع به همین
 ترکیب شود.
 - ساق موزه؛ ساقه چکمه. رجوع به همین
 ترکیب شود.
 - سمن ساق؛ دارای ساق سپید.
 درو لعینان سمن ساق دید. نظامی.
 - سیم ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره.
 زنان سمن سینه سیم ساق
 به هر کار با او کنند اتفاق. نظامی.
 در تنق سینه عشاق تو
 ماهرخان، قندلیان، سیم ساق. مولوی.
 چون توبتی بگذرد سرو قد سیم ساق
 هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر.
 سعدی (بدایع).
 از سرو و مه چه گویی ای مجمع نکویی
 تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی. سعدی.
 همه سیم ساقان و ساعدسمن
 همه نازک اندام و گل پیرهن.
 هاتفی (از شعوری).
 - سیمین ساق؛ دارای ساق سپید برنگ نقره.
 نه مرا مطربان چابکدست
 نه مرا ساقیان سیمین ساق. انوری.
 آمد آن دلربای زیباروی
 آمد آن سرو قد سیمین ساق. ادیب صابر.
 رشته تسبیح اگر بگست، معذورم بدار
 دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود.
 حافظ.
 - متساوی الساقین؛ در اصطلاح ریاضی
 مثلثی که دو ضلع و دو زاویه آن برابر است.
 تشبیهات ساق معشوق؛ شرف الدین رامی در
 انیس العشاق آرد؛ ساق را در قدیم به قائمه
 نسبت کرده‌اند به اعتبار آنکه تن بدو قائم
 است. و ساق بر دو قسم است سرخ و سفید، و
 در عرب سرخ متعین است. فرید احوال به
 عنابش تشبیه کرده است:
 ساق تو مرا ز پا در آورد و ز دست
 هرگز ندهم ستون عنابی را.
 و سیف الدین اعرج به بقمش نسبت کرده:
 هر که را بر ران و ساق یک نظر افتاد گفت
 عاج را پیوند افتاده ست با شاخ بقم.
 و این تشبیهات در این عهد^۴ مستعمل نیستند
 و در عجم سفید مطلوب است و به بلورین
 تشبیه کرده‌اند چنانکه فرخی گوید:
 بلورین ساق و ساعد ترک سرمست
 ستاده بر سر یا باده در دست.
 و متأخران عجم به سیمش نسبت کرده‌اند
 چنانکه مدامی گوید:
 ساقی زر هم برده به ساق سیمین
 آن کیست که او به سیم از ره نرود؟
 و این نوع خاص پسند عام فریب است. (انیس
 العشاق ج عباس اقبال ص ۵۲). ستون عنابی.
 شاخ بقم. شاخ مرجان. ستون بلور. خمیر مایه

۱- نل: به یال. ۲- نل: فته انگیزت.
 ۳- نل: نیمه قرن هشتم.
 4 - Tige

صبح. دسته گل. (مجموعه مترادفات جن ۲۰۵). و نیز آن را نگارین گویند. (آندراج):
 ز چین طره بر ساق نگارین
 چو تخت عنبرین خلخال پاداشت.
 طالب املی (از آندراج).
 و ماهی و خمیر مایه صبح از تشبیهات اوست. (آندراج):
 بنی که برده دلم را کف نگارینش
 خمیر مایه صبح است ساق سیمینش.
 میرزا مظهرت (از آندراج).
ساق. (لخ) جایگاهی است. (شرح قاموس) (منتهی الارب).
ساق. (لخ) کوهی است در خاک بنی اسد. (معجم البلدان).
ساق. (لخ) آبی است متعلق به بنی عجل میان راه بصره و کوفه بسوی مکه. (معجم البلدان).
ساق. (لخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمین شهرستان اراک، واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری فرمین و ۹ هزارگزی خاور راه اراک به خمین. کوهستانی، و سردسیر، و آبش از قنات و محصولش غله و انگور است، ۱۱۷ تن سکه دارد که به زراعت و گلهداری میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیبافی در آن معمول است. راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ساق. (لخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه سر راه مارلو عمومی زاوه. دامنه، و هوایش معتدل، و آبش از قنات. و محصولش غلات و تریاک و پشم است، ۱۳۰۷ تن سکه دارد که به زراعت و گلهداری میگذرانند. از صنایع دستی محلی بافتن قالیچه و کرباس در آن معمول است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ساقاتو. (لخ) سکتو^۱ قصبه‌ای است در سودان و در کنار نهری که به رودخانه نیجر میریزد و دو مسجد بزرگ و یک کاخ مخصوص حکمران دارد. این قصبه در اوایل قرن سیزدهم هجری بدست عثمان ذلفود رئیس قبیله فلانکه که حکومتی تشکیل داده بود احداث شد و پایتخت قرار گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی).
ساقاته. (ت) [لخ] قصبه و بندری است در زاین در کرانه شمالی جزیره نیون در ایالت «اوغو» در مصب نهر «ساقاته غاوه». (از قاموس الاعلام ترکی).
ساقاره. (لخ) سقار. یکی از قبایل ترک که در ترکستان روس، در ساحل چپ جیحون بقرب سرخس سکونت دارند و تمداد نفوس آن را ۳ یا ۱۰ هزار نوشته‌اند. (از قاموس

الاعلام ترکی).

ساقاط. (ل) کارد تیز؛ رنود کارد و ساقاط کشیدند و خون خلقی از متیان درگاه بهرکوی و ساباط بر زمین ریختند. (نفته المصنوع زیدری ص ۴۴).

ساقالووه. [وا] (لخ) قسومی است از سیاه‌بوستان ساکن کرانه‌های غربی جزیره ماداگاسکار که از اختلاط اقوام زنگی و مالائی بوجود آمده و خون هندو و عرب نیز در نژاد آنان هست. افراد ساحلی بماهیگیری اشتغال دارند و دسته‌های مرکزی بزراعت و تربیت گاوهای کوهاندار میگذرانند. عده آنان بیش از چند صد هزارتن است و بقبایل مختلف از آن جمله به دو گروه یکی شمالی بنام ایونینا^۵ و دیگر جنوبی بنام منابه^۶ تقسیم میشوند. آداب و رسوم شگفتی میان آنان دیده میشود از آنجمله فایندر^۷ است که دو تن خون یکدیگر را می‌نوشند و بدینسان سوگند برادری میخورند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ساقایی. (لخ) رجوع به ساکایی شود.

ساق اسود. (ق) [س] [د] (ترکیب وصفی، ل مرکب) پسر سیاوشان. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به پرسیاوشان شود.
ساق الاسد. [قُلْ أَسْ] (لخ) جای سماک نزد عرب.

ساق البقره. [قُلْ بَقَا] (ع) [مرکب] آن را بیارسی پاچه گاو خوانند. (ریاض الادویه). چون آن را بسوزانند و بکوبند و بیاشامند نافع بود جهت خون رفتن شکم. (اختیارات بدیعی).

ساق الجواء. [قُلْ ج] (لخ) موضعی است. (معجم البلدان) (منتهی الارب) (شرح قاموس).

ساق الحمام. [قُلْ ح] (ع) [مرکب] گیاهی است داروئی. (اقراب المواردا). خرؤه. (تذکره ضریر انطاکی). بلف مصری رعی الحمام است. و انطاکی نار قیصر گفته. (فهرست مخزن الادویه).

ساق الفرو. [قُلْ فَرُو] (لخ) کوهی است مر بنی اسد را. (منتهی الارب) (شرح قاموس). کوهی است در سرزمین بنی اسد و آن را ساق الفروین نیز گویند. (معجم البلدان).

ساق الفروین. [قُلْ فَرُو] (لخ) کوهی است مر بنی اسد را. (منتهی الارب) (شرح قاموس). رجوع به ساق الفرو شود.

ساق الوصیف. [قُلْ وَ] (ع) [مرکب] پسر سیاوشان. رجوع به پرسیاوشان شود.

ساقب. (ق) [ع] (ص) نزدیک و دور، از اضداد است. (منتهی الارب) (شرح قاموس). القریب و البعید، ضد. (قطر المحيط).

ساق بر ساق مالیدن. (ب) [د] (مصص

مرکب) طیبیدن و دست و پا زدن در حالت نزح. (آندراج از بهار عجم).

ساق بر مالیدن. (ب) [د] (مصص مرکب) آماده رفتن شدن. (آندراج از بهار عجم).

ساق بنده. (ب) [ا] (مرکب) بند جوراب.

ساقبه. (ق) [ب] (ع ص) تأیث سابق. رجوع به ساقب شود.

ساق پیچ. (ا) (مرکب) ساق بند. سچ پیچ: و از جوان کیف و دستمال و ساق پیچ و جزودان و خلال دان توقع داشتن. (رساله روحی انارجانی چ فرهنگ ایران زمین ص ۳۵۸).

ساق پیچوک. (لخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات است، ۴ تن سکه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساق چنار. (ق) [چ] (ترکیب اضافی، ل مرکب) نوعی از رنگ است. (بهار عجم) (آندراج).

ساق چناری. (ق) [چ] (ص نسیی مرکب) سبز روشن. برنگ ساق چنار.

ساق حر. [ق] [ح] [ر] (ا) (مرکب) قمری نر. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). نراز فاخته‌هاست بواسطه آنکه حکایت صدای او ساق حر است. (شرح قاموس). فاخته نر. (ناظم الاطباء). ذکر القماری. (قطر المحيط). [قمری بچه. (دهار). [اکوتراست و جر فرخ اوست. (شرح قاموس). کیوتر است و بیچه آن. (منتهی الارب) (آندراج). کیوتر نر. (دهار) (مهذب الاسماء). [وزشان و آن مرغی است مانند کیوتر و وحشی است. حیذوران یا حیذوان.

ساق ذره. [د] [ذ] (لخ) دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۱ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۹ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی مشهد به زاهدان. کوهستانی، و هوایش معتدل، و آبش از قنات، و محصولش زعفران و غلات است، و ۳۳۴ تن سکه دارد که به زراعت اشتغال دارند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساق دست. (ق) [د] (ترکیب اضافی، ل مرکب) ساعد. رجوع به ساعد شود.

ساقدوش. (ا) (مرکب) شاه بالا. (جهانگیری).

- | | |
|-----------------|-----------------|
| 1 - Sakalou. | 2 - Sakata. |
| 3 - Sakar. | 4 - Sakalave. |
| 5 - Iboina. | 6 - Ménabé. |
| 7 - Fattidrah. | 8 - Sakai. |
| 9 - Capillaire. | 10 - Jarretier. |

در ترکی کسی که چون داماد بی‌عزوبتی سوار شود یکی را که همن و همبالای او باشد به لباس زیبا آراسته ردیف او سازند و آن را بفارسی شاه بالا گویند. (آندراج). شهباله. (ناظم الاطباء). شاه بالا که بر جانب راست داماد یا عروس ایستد. و این کلمه مرکب است از «ساق ترکی، بمعنی راست و یمن» و دوش فارسی بمعنی کتف در مقابل شُل دوش. ساغدوش. (اسجازاً بمعنی قرین و نظیر استعمال کنند. (آندراج). همدم و رفیق و یار و همسر. (ناظم الاطباء).

ساقدوشی. (حاصص مرکب) حالت و عمل ساقدوش. ساقدوش بودن. وظیفه و سمت ساقدوش را داشتن. شاهبالا بودن. رجوع به ساقدوش شود. (اِبراری).

ساقدوشی کردن. (کَ دَ [مص مرکب] ... با کسی یا چیزی) برآمدن. برابری کردن. برابر بودن. همتگ بودن. لاف همسری زدن. توازی.

ید بیضا به ساعد خویان ساقدوشی نمی تواند کرد.

معصوم کاشی (از آندراج) (بهارعجم). **ساقرامنتو.** (م ت) (اخ) نام شهر و رودخانه‌ای است در ایالات کالیفرنیا در آمریکا. رجوع به ساکرامنتو شود.

ساقرچی. (ق) (اخ) دهی است از دهستان انگوران بخش قانشان شهرستان زنجان. واقع در ۳۶ هزارگزی باختری قانشان، و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی، کوهستانی و سردسیر، و آبش از رودخانه قلمه‌جوق، و محصولش غله و یونجه است، ۳۰۶ تن سکه دارد که به زراعت اشتغال دارند. از صنایع دستی محلی بافتن گلیم و جاجیم در آن معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

ساق روان. (ز) (اخ) دهسی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۳۴ هزارگزی باختری مشهد، و ۲ هزارگزی جنوب راه شومۀ مشهد به قوچان. جلگه، و هوایش معتدل، و آبش از قنات، و محصولش غلات است، و ۲۴۸ تن سکه دارد که به زراعت و مالداری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ساقری. (ترکی، لا) ساغری. کیمخت. (آندراج از بهار عجم) (ملحقات برهان). چرمی است که از پوست کفل خریا سب ساخته شود. چسته. (کفل سب. (قسمی کفش طلاب دینی و علماء از چرمی دانه‌دار چون پوست پلنگی و امثال آن. رجوع به ساغری شود.

ساقری سوخته. (ت / ت) (ا مرکب)

قسمی چرم گرانبها. سختیان. پرنده‌خ. کیمخت. رجوع به ساغری سوخته شود.

ساقز. (اخ) سقر. یکی از جزایر عثمانی است واقع در کرانه‌های غربی آناتولی بمساحت ۸۲۶ کیلومتر مربع و تنگه میان آناتولی و این جزیره ۱۸ هزارگز وسعت دارد. کوهستانی است و با اینکه آب جاری در آن فراوان است بعلت سنگی بودن اراضی زراعت در آن با اشکال انجام میگیرد. ساکنان قدیمی آن از یونها بودند و گویند گروهی از فینیقیها و یهودیان نیز بدان مهاجرت کرده بودند و چون مدتی جزو جمهوری جنوا بوده عده‌ای از اهالی نیز از بازماندگان مهاجران جنوائی هستند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساقز. (اخ) قصبه‌ای است در جزیره ساقز و مرکز همان جزیره و مرکز سنجاقی بهمین نام. بود در محل آن را «قاسترو» گویند که معنی قلعه دارد. این قصبه اهمیت تجارتنی دارد و مدتها مرکز جزایر دریای سفید بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع بماده قبل شود.

ساقزی. (اخ) قریه‌ای است در قندهار افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ شود.

ساقسلمان. [۱] (اخ) قریه‌ای بوده بقرق هرات بجناب شمالی آن بر سر راه خراسان و ماوراء النهر، و گویا در قرن نهم کوچه و خیابانی نیز بنام این موضع معروف در آن شهر نامیده میشده است. و نیز دشت ساقسلمان غالباً لشکرگاه امرای تیموری قرار میگرفت و هنگام نهضت امرا و سلاطین بعزم هرات، مردم آن شهر در ساقسلمان به آئین پذیره قیام میوزیدند. رجوع به فهرست حبیب السراج خیام ج ۴ شود. قریه ساخسلمان امروز در ۹ هزارگزی شمال غرب هرات قرار دارد. رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ شود.

ساق سلیمانیه. [ش ل ن] (اخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور دز شاهیور، بین دره وزان و شیخ شربتی. کوهستانی و سردسیر، و آبش از چشمه، و محصولش غلات و لبنیات و توتون است، و ۶۰ تن سکه دارد که به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

ساقسون. (اخ) رجوع به ساکن شود. **ساقط.** (ق) [ع ص] افتاده. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). بر زمین افتاده. از بالا بیابین افتاده. فروافتاده. فرود آمده. (مرد فرومایه. بی‌اصل. (دهار). ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (غیاث بنقل از لطائف). کسی است که شمرده نمیشود از برگزیدگان جوانان.

مثل سقط. (شرح قاموس). واپس شونده از مردان است. (شرح قاموس). رجل ساقط؛ لثیم الحسب و النفس. متأخر عن الناس لا یعد فی خیار الفئتان. ج. سَقَطَ. (قطر المحيط). سزاوار. تحقیر. (ناظم الاطباء). پست. سافل. در اصطلاح درایه مفید ذم و قدح موصوف به آن است. (ازایل شده. (ناظم الاطباء). ایجه نامتاز از شکم افتاده. (ناظم الاطباء). (احق ادا شده. (ناظم الاطباء). (ارجل ساقط فی یده؛ ای نادم. (الاساس بنقل ذیل اقرب الموارد). (افرس ساقط الشد؛ اذا جاء منه شیء بعد شیء. (الاساس بنقل ذیل اقرب الموارد). (ادر اصطلاح دیوان جیش آنکه نامش را از جریده رزق افکنده باشند بعلت موت او یا بی‌نیازی از او.

— از درجه اعتبار ساقط بودن؛ بی‌اعتبار بودن. بی‌ارزش بودن.

— در درج کلام ساقط شدن؛ نامذکور ماندن. حذف شدن.

— ساقط شدن نبض؛ بازایستادن آن از نبضان.

|در اصطلاح احکامی کوکب را ساقط خوانند آنگاه که دارای هیچیک از نظرات خمه نباشد. مقابل ناظر. در التفهیم ابوریحان بیرونی آمده: «آن برجه‌ها که نینند چهاراند. دو بیهلوی و دو دیگر بیهلوی مقابله او. و آن دوم و ششم و هشتم و دوازدهم اند ازو و اینان را ساقط خوانند ای افتاده. (التفهیم ص ۳۴۵)؛

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود. ناصر خسرو.

رجوع به التفهیم ص ۳۴۵ تا ۳۵۲ شود. — مرض ساقط؛ صرع. (ناظم الاطباء).

ساقطات. [ق] [ع ص] (لا) ج ساقطه. رجوع به ساقطه شود.

ساقط شدن. [ق ش د] (مص مرکب) افتادن. فروافتادن. فرود آمدن. ساقط گردیدن. (ازایل شدن. نابود شدن؛

ساقط شده‌ست قوت من یا کاکا گرنه من بر رفتنی ز روزن این سحج باها.

معود سعد. |حذف شدن. نامذکور ماندن.

— ساقط شدن بچه؛ افتادن بچه نامتاز از شکم. (ناظم الاطباء). سقط شدن.

— ساقط شدن تکلیف؛ رفع آن. چنانکه گویند تکلیف از گردن من ساقط شد.

— ساقط شدن حق؛ اداشدن آن. (آندراج)؛ حق شمشیر تو ساقط نشود از سرما

پیش خورشید نگرده عرق از سیما خشک. بیدل (از آندراج) (بهار عجم).

— ساقط شدن دولت؛ سقوط کابینه؛ انحلال هیأت وزیران. معزول شدن، از کار افتادن، بیکار شدن و مسلوب الاختیار شدن آن. رجوع به ساقط شود.

ساقط کردن. [ق ک د] (مص مرکب) افکندن، فکندن، انداختن، بینداختن. ساقط گردانیدن. رجوع به ساقط و اسقاط شود.

ساقط گردانیدن. [ق ک د] (مص مرکب) رجوع به ماده قبل شود.

ساقطه. [ق ط] (ع ص) تأیث ساقط. ج، ساقطات و سواقط. رجوع به ساقط شود. [سخن در این مثل: لکل ساقطه لاقطه؛ یعنی هر سخن را که از دهان بر آید شونده‌ای است که میشود و شایع میکند. (منتهی الارب). ای لکل نادره من الکلام من یحملها و یدیعها و التاء فی لاقطه اما مبالغة و اما مبالغة و اما للادراج. (ناظم الاطباء). [اناقص عقل. (قطر المحيط). مفرد سواقط؛ کسانی‌اند که حاضر میشوند بیامه را از برای خوراک خرما. (شرح قاموس). الذین یردون الیمامة لامتیاز التمر و ما یسقط من الشمار قبل الادراک. مفرده ساقطه. (قطر المحيط).

ساقطه. [ق ط] (لخ) رجوع به ماده بعدی شود.

ساقطه النعل. [ق ط سن ن] (لخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

ساق عرش. [ق ع] (ترکیب اضافی، مرکب) پایه عرش؛

زنانکه پیغمبر شب معراج تا بر ساق عرش از شرف بر شد نه از رفتن به غار، ای ناصبی.

ناصر خسرو.

بررس از علم قرآن و علم تأویلیش بدان گره می‌زین چه به ساق عرش برخوای رسید.

ناصر خسرو (دیوان ص ۹۶).

بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل زبسی بلندی در ساق عرش ساید ساق.

امیر معزی.

تا که لرزان ساق من بر آهتین کرسی نشست می‌پلرزد ساق عرش از آه صورآوای من.

خاقانی.

کعب همت به ساق عرش رساند این دو تن عقل و دین که من دارم.

خاقانی.

ورساق من چو چنگ بیند به ده رسن هم سر به ساق عرش معلا برآورم. خاقانی.

چو درآمد به ساق عرش فراز نردبان ساخت از کند نیاز.

نظامی (هفت پیکر).

چون گل ازین پایه فیروزه فرش دست به دست آمد تا ساق عرش.

نظامی (مغزن الاسرار).

ز دروازه سدره تا ساق عرش

قدم بر قدم عصمت افکند فرش.

نظامی (از بهار عجم) (آندراج).

ساق عروس. [ق ع] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از شیرینی ولایت از چهار شربت. (غیث اللغات). ساق عروسان.

(آندراج از بهار عجم):

کنداز ذوق دست خود را بوس دست هر کس رسد به ساق عروس.

محمد قلی سلیم (از بهار عجم) (آندراج).

رجوع به ساق عروسان شود.

ساق عروسان. [ق ع] (ترکیب اضافی، مرکب) نام حلوانی است که از میده و شکر

بشکل ساق آدمی می‌سازند و می‌زنند بغایت لطیف می‌باشد. (شرفنامه منیری). ساق عروس. قسمی از نان بشکل ساق که جوف

آن را پر از قند می‌سازند و در روغن بریان می‌کنند بعد در آن پسته داخل مینمایند.

(مجموعه مترادفات ص ۲۰۶) (آندراج از بهار عجم):

دست در ساق عروسان چو زنی صد زنهار که من سوخته را نیز به خاطر میدار.

بسحاق اطعمه.

هر که در عمر نخورده تن تنها نان را بشرد ساق عروسان قدم هممان را.

میرزا عبدالله قبول (از آندراج) (بهار عجم).

خایه مرغی است کافی مفلان را اگر کند خواجه از ساق عروسان چاره ضعف باه را.

راضی (از آندراج) (بهار عجم).

رجوع به ماده قبل شود.

ساقل. [ق] (ع ص) زداینده. (از منتهی الارب). ساقل. روشنگر.

ساق منجه. [ق م ج] (هندی، ترکیب اضافی، مرکب) منجه چارپای^۱ که در هندوستان بر آن دراز کشند و آن را پلنگ^۲

نیز گویند. و این هر دو لفظ^۳ هندی‌الاصل‌اند زیرا که در ایران و توران نبود و بعضی گویند که در حالا بعض جاها رواج یافته. و لفظ منجه هندی پنجابی است، و ساق منجه عبارت است از دو چوب کلان از چهار چوب

آن. (آندراج از بهار عجم):

شود به هند چو خراط چرخ بر سرکار ز چوب خشک تنم ساق منجه میخواید.

ملاطرا (از آندراج) (بهار عجم).

رجوع به ساق شود.

ساق موزه. [ق ز / ز] (ترکیب اضافی، مرکب) ساقه^۴ چکمه. (فرهنگ ولف):

همیشه بیک ساق موزه درون یکی خنجری داشتی آبگون. فردوسی.

حلقوم جوالقی چو ساق موزه‌ست و آن معده کافرش چو خم غوزه‌ست.

عجدی.

بوالقاسم دست به ساق موزه فرو کرد و نامه‌ای

بر آورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۹). چاوشان و مفرع‌زنان تازیانه بر ساق موزه زدند. (سک عیار ج ۱ ص ۳۹).

ساقند. [ق] (لخ) ده کوچکی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه شهرستان

فردوس، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال بشرویه و ۴ هزارگزی شمال نیگنان. دامنه، و گرمسیر

و راه آن مالرو است. و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقند. [ق] (لخ) دهی از توابع یزد. رجوع به ساغند شود.

ساقوه. (لخ) رجوع به سا کوشود.

ساقوز. [ع] (گرمی. منتهی الارب) (اقرب الموارد). آهنی است که بدان خرا را داغ کنند.

(منتهی الارب). آهنی است که در آتش می‌تابند و اسب و شتر و امثال آن را با آن داغ می‌نمایند. (احمد بهمنیار، در تعلیقات

تاریخ بیهقی ص ۳۳۶). [نوعی زخم و جراحت: در هر ولایتی آفتی و مرضی بود

زشت. در ولایت دهستان، ساقوز خیزد و آن ریشی بود پلید. (تاریخ بیهق ص ۳۱). و این

تسمیه ظاهراً بطریق و بسبب مشابهت است. (بهمنیار، تعلیقات همان کتاب ص ۳۳۶).

ساقوز. (لخ) رجوع به ساقون شود.

ساق و سلامت. [ق س م] (ص مرکب) از ترکی ساق بمعنی سالم، و سلامت عربی بجای

سالم. صحیح و سالم. تندرست.

ساقون. (لخ) یکی از امرای اُیغور که بسال ۶۰۵ ه. ق. پس از جلوس منکوقان ضد وی

مواضعت کردند. نام وی در یک نسخه خطی معتبر از جهانگشا^۵ ساقوز آمده است. رجوع

به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۴ و ۳۹ شود.

ساقون. (لخ) ده کوچکی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت

حیدریه، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری رود، و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه عمومی تربت به سلامی. دامنه‌ای و هوایش معتدل و راهش مالرو است، ۲ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقویل. (لخ) رجوع به سا کویل شود.

ساقه. [ق] (ع) ساقه. بازبینان لشکر.

۱- چهارپای. چهارپایه.

۲- تاختنابویی است مخصوص مردم هند که میان چهارچوب را با نوار بافته و بهم استوار کرده‌اند. رجوع به ماده پلنگ در برهان و رشیدی و همین لغت‌نامه شود.

۳- یعنی هم «منجه» و هم «پلنگ».

۴- نسخه‌ای جدید ولی صحیح و متن منحصراً در ضبط کلمات مغولی، منقول از نسخه‌ای مکتوب در رجب ۶۵۹: رجوع به مقدمه علامه قزوینی بر جهانگشا ج ۱ ص ۴۰، قز شود.



انواع ساقه‌ها:

- ۱- مقطع یک ساقه چهار ساله. ۲- ساقه جوانه.
- ۳- کرجک. ۳- سوخ زعفران. ۴- ساقه مهر سلیمان.
- ۵- ساقه مهر سلیمان. ۶- ساقه توت فرنگی ۷-
- ۸- ساقه پیچک. ۸- ساقه پیچنده رازک. ۹- ساقه
- ۱۰- ساقه پیچنده کثوثه. ۱۱- ساقه
- ۱۲- ساقه گندم

۲- تکمه^۳، نیز یکی از ساقه‌های زیر زمینی است که قسمتی از آن بطور غیر طبیعی قطور می‌شود چون سیب زمینی و سیب زمینی ترشی. ۳- سوخها (پسازها)^۴، نیز از ساقه‌های زیر زمینی بشمار می‌آید و آن ساقه کوتاه متورمی است که مواد مختلف غذایی در آن ذخیره شده است، چون پیاز نرگس و سنبل و زعفران، برای آگاهی بیشتر رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی صص ۲۲۰-۲۳۹ و صص ۳۰۰-۳۲۴ و ساقی در این لغت‌نامه شود.

ساقه [ق] [اخ] قلعدهای است به یمن. (شرح قاموس) (منتهی الارب). حصار است در یمن از حصارهای ابن. (معجم البلدان).
ساقه [ق] [ق] [اخ] محلی است در هزارگری تهران میان قم و باغیک و آنجا ایستگاه راه آهن است.

ساقه [ق] [اخ] (۵) قصبه‌ای است در جنوب حبشه واقع در ناحیه لیمو، در کنار نهر کبیه و تجارت قهوه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
ساقه الجیش [ق] [سُل ج] [ع] (مركب) درپس شده لشکر است. (شرح قاموس).
بنگاه لشکر و مؤخر آن. (منتهی الارب).

ساقی [ح ص] [آب ده]. (مذهب الاسماء) (دهار). آب دهنده، ج. سقات. (منتهی الارب).

در هر درخت یا نبات علاوه بر ساقه اصلی ساقه‌های فرعی نیز وجود دارد. ساقه‌ها را از نظر شکل ظاهری آنها به دو دسته «هوائی» و «زیرزمینی» تقسیم می‌کنند:

الف - ساقه‌های هوائی را هفت نوع شمرده‌اند: ۱- ساقه‌های خزنده، که به علت باریک بودن و زیادی طول خود در روی زمین کشیده میشوند مانند ساقه‌های لبلاب و پیچ تلگرافی. توت فرنگی نیز دارای ساقه خاصی از این دسته است. ۲- ساقه‌های پیچنده، که بطور قائم از زمین میرویند و بدور نبات دیگر یا شمعکی می‌پیچند. جهت پیچیدن ساقه این نباتات مشخص و در هر نباتی ثابت است مثلاً رازک و لوبیا در جهتی موافق جهت حرکت عقربه‌های ساعت یعنی از راست بچپ، و در نیلوفر و لبلاب در جهت عکس آن یعنی از چپ به راست دور می‌زنند. سرعت پیچش ساقه این نباتات را می‌توان در عرض مدت کمی محاسبه کرد مثلاً در نیلوفر از بدو تماس به قیم تا پیچیدن یک دور کامل پنج ساعت بطول می‌انجامد. ۳- پیچچا، بعضی نباتات برای قائم نگاه داشتن ساقه خود و بالا رفتن از درختان بیچهای مخصوصی دارند مانند پیچچای باریکی که در روی ساقه مو دیده می‌شود. ۴- خارها، ساختمان بعضی از ساقه‌ها بر اثر احتیاج نبات تغییر میکند و به خار تبدیل می‌شود. خارها غالباً برگ ندارند و ساختمان آنها اغلب چوبی است و به نوک باریک و تیزی منتهی می‌گردد. مانند خارهای گلایی و زلالک و مرکبات. ۵- ساقه‌های گوشتی، ساقه بعضی از نباتات که خصوصاً در نواحی گرمسیر میرویند قطور و گوشتی و اغلب سبز است. نو این نباتات برگ ندارند و در آنها ساقه کاربرد را نیز انجام میدهد. مانند کاکتوسها.
۶- ماشوره، ساقه نی یا گندم و یا سایر نباتات تیره غلات و خیزران میان تهی است و آنها را ماشوره نامند. ۷- ساقه بعضی نباتات بصورتی شبه برگ در می‌آید.

ب - ساقه‌های زیرزمینی، ساقه‌هایی هستند که در داخل خاک قرار دارند. تمایز و شناسائی این ساقه‌ها از ریشه بواسطه داشتن جوانه و برگهای کوچک فلسی شکل و نداشتن کلاهک است. ساقه‌های زیر زمینی نیز بچند دسته تقسیم میشوند: ۱- ساقه‌های زیرین^۲، آنهاست که بطور افقی در درون خاک رشد میکنند و «سبزینه» ندارند. این ساقه‌ها مواد غذایی مانند نشاسته را در خود ذخیره میکنند. مانند ساقه‌های زیرین زنبق و مرغ و مهر سلیمان و نعنای و ازدیاد آنها بواسطه تقسیم ساقه‌های زیرین آنها صورت می‌پذیرد.

(مذهب الاسماء). دنباله لشکر: (آنتندراج). دنباله لشکر و فوج پسین از پنج فوج مینه که ترکی آن را چنداول گویند. (غیث از منتخب و مصطلحات). مایه‌دار. (آنتندراج). آنچه بر پشت بود از لشکر. مقابل مقدمه. قسمتی از سپاه که مؤخر از همه آید. دمدار. عقب‌دار. مؤخره الجیش. پسینان لشکر. بازپسینان لشکر. پس لشکر. بنگاه. و آن خلاف مقدمه الجیش (طلایه = طلیمه = پیشراول = جلودار)، و یکی از پنج رکن سپاه است و چهار رکن دیگر مقدمه، قلب، مینه و میره است:

یکی ترک بد نام او هوش دیو
به ساقه فرستاد توران خدیو
نگه دار گنفتا تو پشت سپاه
گراز ماکسی بازگردد ز راه
هم آنجا که بینش بر جای کُش
نگر تا بداری بدین کار هوش. دقیقی.

همان ساقه و جایگاه بنه
همه میره نیز با مینه.
فردوسی.
بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت
هر دو طرف را. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۵۱).
هرچند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه
و ساقه قوی ایستانیده بود. (ایضاً ص ۳۵۲).
باید که مینه و میره و طلیمه و ساقه تعبیه
ساخته روید. (ایضاً ص ۳۵۷).

سرکشان سپاه حضرت را
همه بر ساقه و جناح گمار. مسعود سعد.
مقدمه چو در آمد ز لشکر نیشان
به باغ ساقه برون راند از سپاه خزان.

صواب آن است که بر ساقه لشکر ز نیم.
(تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۵).
سراهنک تا ساقه از تیر و تیغ
بر آورد کوهی ز دریا به میغ.
نظامی.
مینه رفت و میره بگریخت
قلب در ساقه مقدمه ریخت.

نظامی (هفت پیکر).

ز ساقه و ز جناح آب کار فتح مجو
عنان بجز طرف قلب کارزار میج.

حیاتی گیلانی (از آنتندراج).
|| پایه. اساس: و حرمت هجرت و وسلیت
غربت را مایه و ساقه آن گردانیده. (کلیله و
دمنه). || دوال رکاب. (مذهب الاسماء) (ناظم
الاطباء). || رشته پای مرغ شکاری. (مذهب
الاسماء). || راننده شتران. (ناظم الاطباء).
|| آن قسمت از گیاه است که برخلاف جهت
رویش ریشه میروید و آن در ابتدا جوانه‌ای
است که پس از رشد و خارج شدن ریشه
ظاهر میگردد و بنمو خود ادامه میدهد و
برخلاف جهت ریشه بسوی بالا متوجه
میشود و ساقه اصلی نبات را تشکیل میدهد.

1 - Caclus. 2 - Rhizome.
3 - Tubercule. 4 - Buble.
5 - Saka.

آنکه سراب کند. آنکه تشنگی فیزوئیستانت: آبدار و سیدالشهداء حمزه و ساقی حجاج عباس، اعمام (حضرت علی)، [بودند] (حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۱۰)، [چمانی، (برهان)، چمانی، (برهان)، شرابدار، (لمعات عراقی)، جُمعی، (منتهی الارب)، بچه خور، پیاله گردان، پسر رز، (مجموعه مترادفات)، بساده ده، شراب‌بده، میگسار. آنکه شراب بحریمان پیماید. آنکه می در ساغر حریفان درافکند. غلامان خوبری که در بزها می بحریمان می‌بوندند، در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از کارهای مهم و معتبر درگاه سلاطین این بود که پیاله بدست پادشاه دهند این مطلب بر حسب رسوم اهالی مشرق زمین است که پیاله بر سفره نمی‌گذارند بلکه بدست گرفته میگردانیدند و ساقیان را در خانه پادشاه رئیسی بود انتهی؛ ای بلبل خوش‌آوا آوا ده ای ساقی آن قح را با ما ده. رودکی. بیبمود ساقی و می داد زود تهمتن شد از دادنش شاد زود. فردوسی. بده ساقی نوش لب جام می بنوشم بیاد شه نیک‌پی. فردوسی. بده ساقیا جام گیتی نما که او عیب ما را نماید بما. فردوسی. نوآیین مطربان داریم و برپهای گوینده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله. منوچهری. بلبل چفانه بشکند ساقی چمانه پرکند مرغ آشیانه بکند و اندر شود در زاویه. منوچهری. و این ساقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان می‌آمدند. (تاریخ سیهقی ج ادیب ص ۲۵۲). سلطان این طغرل را پسندید و در جمله هفت و هشت غلام که ساقیان وی بودند پس از ایاز بداشت. (ایضا ص ۲۵۳). هر کجا ماهی است یا ساقی است یا دربان ترا هر کجا شاهی است یا بندی است یا مهمان ترا. قطران تبریزی. ساقیان ماهروی و چیره بر مردان ترا مطربان چربدست و چیره بر دستان ترا. قطران تبریزی. ز آب خرد خشک نگشتی لب گرت یکی مشفق ساقیستی. ناصر خسرو. و کسانی که که از خواص معروف باشند گرساگرد تخت هریک ایستند چون سلاحداران و ساقیان و مانند این. (سیاستنامه). عیش و نشاط و شادی و لهوست مرما تا ساقی^۱ من آن بت حوری لقا کند. مسعود سعد (دیوان ص ۶۳۹). مرد میخوار نماینده بدستی مه نو

دست دیگر سوی ساقی که می‌کنه کجاست؟ ازرقی. دلبران ماهرخ گیسو کشان اندر زمین ساقیان شهد لب با طره غیر نثار. ازرقی. مطرب و ساقی همی مست و خوش اندرهم شده در بیسته، کرده بیرون هر که بوده هوشیار. ازرقی. درد صافی درده ای ساقی درین مجلس همی تا زمانی می‌خوریم آسوده دل در می‌کده. سنائی. ساقیامی ده که جز می‌عشق را بدنام نیست وین دلم را طاققت اندیشه ایام نیست. سنائی. به مجلس اندر ساقیش چون کنم که مرا بلند گوید سیکمی بگیر و سیل بیار. قوامی رازی. نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه حریف او بود و انوری و می لعل والسلام. انوری. ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام باده اندر جام جان ریز ای غلام. انوری. می و معشوق و ساقی، زین پس زحمت دیگران نمی‌خواهم. انوری. بر کف ساقیان بزم اجل سانبگی گران نبایستی. مجیر بیلقانی. از باده درد، ناز ساقی برتست وز صبر گریز پای، عاقی^۲ برتست. مجیر بیلقانی. ای ساقی الغیث که بس ناشتا لبیم زان می‌بده که دی به صبحی چشیده‌ایم. خاقانی. ساقیان نیز از پی یک بوس خشک با زر تر نقد جان درخواستند. خاقانی. ساقی بیاددار که چون جام می‌دهی بحریردهی که کوه غم از جا برافکند. خاقانی. بیا ساقی آن می‌نشان ده مرا از آن داروی بهشان ده مرا بیا ساقی از خود رهایم ده ز رخشنده می‌روشانیم ده. نظامی. پیایی شد غزلهای فراقی برآمد بانگ نوانوش ساقی. نظامی (خسرو و شیرین). به مجلس گرمی و ساقی نماند چو باقی ماند، او باقی نماند. نظامی (خسرو و شیرین). در ده می‌عشق یک دم ای ساقی تا عقل کند گزاف در باقی این عقل گزاف گوی بر دعوی بگذار که شب گذشت ای ساقی. عطار. ای ساقی اهل درد، درین حلقه حاضرند می‌ده که کار می‌ز مهمات می‌کنم، عطار. ساقیا خون جگر در جام ریز

تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست. عطار. این مرتبه یارب چه حد مشتاقی است کامروز هم او حریف و هم او ساقی است هان ای ساقی باده مرا افزون کن کز هستی ما هنوز چیزی باقی است. نجم‌الدین رازی. ای ساقی خوش باده ناب اندر دهستان شده‌ایم هین شراب اندر ده. نجم‌الدین رازی. ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی پروانه‌ای فرست به روح از چراغ می. سیف اسفرنگ. ساقیا این می‌از انگور کدامین پشته است که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست. مولوی. ساقی بیار باده که ایام بس خوش است امروز روز باده و خرگاه و آتش است ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف مجلس چو چرخ روشن و دلداز مهوش است. مولوی. ساقیا پای دار تا ز کفت می‌سرچوش پایدار خوریم. مولوی. درینا روزگار نوش بگذشت ندیم بخت بود و یار ساقی دلم را شاد کن ساقی که نگذاشت جدایی بر من از غم هیچ باقی. عراقی. نهاده هنوز چون پیاله لب بر لب دلگشای ساقی ترسم که کند خرابی باز چشم خوش دلبرای ساقی. عراقی. چه دلها بردی ای ساقی به ساق شهوت انگیزت^۳ درینا بوسه چندی بر زرخندان دلاویزت. سعدی. ساقی اگر باده ازین خم دهد خرقه صوفی ببرد میفروش. سعدی (طبیات). ساقیان لایبالی در طواف هوش میخواران مجلس برده‌اند. سعدی (طبیات). ساقی همان به کامشبی در گردش آری جام را وز عکس می‌روشن کنی چون صبح صادق شام را. همام تبریزی. شب است و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی بریز خون صراحی بیار باده باقی تو خضر وقت و شب ظلمت است در قده آویز که باده آب حیات است خاصه از لب ساقی. خواجوی کرمانی. گهی که ساقی حزمش کند هوای صبح

۱- ظ: ساقی.

۲- چنین است در نسخه خطی.

۳- ن: فتنه انگیزت.

می یقین به دهان گمان فرو ریزد...
 خواجوی کرمانی.
 حریفان ست و مدهوشند و شادروان خواب از می
 من از بادام ساقی ست و مستان ست خواب از می.
 خواجوی کرمانی.
 ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق
 کز سوز این کیاب همه خانه بوگرفت.
 امیر خسرو دهلوی.
 سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
 مطرب بز ن ترانه، ساقی بیار پاده.
 سلمان ساوجی.
 هر که این آب خورد باقی ماند
 چشم او بر جمال ساقی ماند.
 اوحدی (جام جم).
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم.
 حافظ.
 ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
 یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.
 خوش گرفتند حرفان سر زلف ساقی
 گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند.
 حافظ.
 به مطرب شب چه خوش میگفت چنگش
 خوشا می کز لب ساقی است رنگش.
 کمال خجندی.
 به آن لب ساقیا گویی برابر داشتی می را
 که میهای سبو از ذوق در ساغر نمی گنجد.
 کمال خجندی.
 بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
 می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم.
 کمال خجندی.
 بیاور ساقی آن جام صفرا
 دمی از ما راهی بخش ما را.
 شمس الدین محمد مغربی.
 بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع
 بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش.
 عصمت بخارایی.
 ساقی بده آن پاده که اکسیر وجود است
 شوینده آرایش هر بود و نبود است.
 وحشی بافقی.
 ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را
 بنما بما حقیقت عهد قدیم را.
 نظیری نیشابوری.
 ساقی به قدح ریزی می توبه شکن را
 تا از سخن توبه بشویم دهن را.
 وحید قزوینی.
 ای که میگویی چرا جامی بجانی میخری
 این سخن با ساقی ما گو که ارزان کرده است.
 بابا فغانی.
 ساقی مدام پاده باندازه میدهد
 این بیخودی گناه دل زود ست ماست.
 بابا فغانی.

می مخور بسیار اگر چه باشدت ساقی خضر
 کانیبه امشب آب حیوان است فردا آتش است.
 بابا فغانی.
 آرزوی ساقی و پیر مفان دارم بسی
 آن جوان خوبر و وان مرشد کامل کجاست؟
 هلالی استرآبادی.
 رسید موسم گشت چمن بیا ساقی
 که تازه شد هوس پاده و هوای قدح.
 هلالی استرآبادی.
 ساقیا میخانه دریایی است پر ز آب حیات
 جهد کن تا کشتی خود را در آن دریا کشیم.
 هلالی استرآبادی.
 ز ماه عید بی ابروی ساقی هیچ نگشاید
 به یک ناخن گره توان ز کار عیش واکردن.
 کلیم کاشانی.
 تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
 ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتن.
 صائب تبریزی.
 دو صبح صادقند از یک گریبان سر برآورده
 ید بیضی ساقی تا بیاض گردن مینا.
 صائب تبریزی.
 طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
 بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را.
 صائب تبریزی.
 - امثال:
 ساقی که غلط کند خود نوشد.
 ||نزد صوفیه، فیض رسانندگان و
 ترغیب کنندگان را گویند که به کشف رموز و
 بیان حقایق دلهای عارفان را معمور دارند.
 کذاقی بعض الرسائل. (کشاف اصطلاحات
 الفنون). ||نزد سالکان پیر کامل و مرشد
 مکمل. (کشاف اصطلاحات الفنون از کشف
 اللغات). ||صور جمالیه که از دیدن آن سالک
 پرا خمار و مستی حق پیدا شود. ||نیز
 حق تعالی ساقی صفت گشته شراب عشق و
 محبت به عاشقان خود میدهد، و ایشان را
 محو و فانی میگویند. و این معنی را جز ارباب
 ذوق و شهود دیگری در نمی یابد. (کشاف
 اصطلاحات الفنون). ||در تداول امروزی زن
 یا مردی از خدمه شیره خانه که تریاک یا شیره
 را بوسیله چراغ یا نگاری یا ابزار دیگر برای
 دود کردن بدهان معنادان می نهد.
ساقی. (لخ) دهی است از دهستان القوروات
 بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶
 هزارگزی شمال باختری بیرجند. دره ای
 هوایش معتدل، آبش از قنات، محصولش غله
 و عنب و میوه است، ۵۱۱ تن سکنه دارد که
 بزرگت میگذرانند و راه آن مارلو است.
 مزارع: آواز، اسپوچاه، رونج بالا، کلاته لژ،
 مرغزار چهنکند، رزی، چهنکند زیر، بقوز،
 کلاته اکبر، غلی آباد، آویگان، پدینگی،
 قیسار، قیچگی، کرمانی، مهدباقر، تیدر،

خونیک ساقی، ماداد، سیاونج، حسن آباد، ده
 آغل در، زنوک گریه، تیرخی، اسپو جزء این
 ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
ساقی. (لخ) دهی است از دهستان کزاز پایین
 بخش سریند شهرستان اراک، واقع در ۱۲
 هزارگزی شمال خاوری آستانه، و ۶
 هزارگزی راه مارلو عمومی کوهستانی و
 سردسیر. آبش از قنات، و محصولش غله و
 میوه و انگور است، و ۶۴۹ تن سکنه دارد که
 به زراعت میگذرانند. از صنایع دستی محلی
 قالیبافی در آن معمول است. راه مارلو دارد.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
ساقی. (لخ) (بالدیرزاده علی) از شاعران
 عثمانی در قرن دهم هجری است. (از قاموس
 الاعلام ترکی).
ساقی. (لخ) (قراچه...) از امرای سلجوقی در
 اواخر قرن پنجم بود. رجوع به تاریخ سلاجقه
 عماد کاتب ص ۱۲۳ و کتاب النقص ص ۵۱۵
 شود.
ساقی. (لخ) (ملا...) از شاعران اواخر قرن
 نهم و معاصر امیرعلیشیر نوایی است و سلطان
 محمد فخری هراتی مترجم مجالس النفاث
 در فصلی که بعنوان مجلس نهم بر ترجمه آن
 کتاب افزوده ذکر او را چنین آورده است: در
 گذر خیابان هرات میبود. مردی است طالب
 علم و گاهی از او نظمی سر میزد. او راست:
 آن پری در خانه نگذارد من دیوانه را
 آیم از درماندگی بیم ز دور آن خانه را.
 (لطائف نامه، ترجمه فخری امیری ص ۱۶۲).
ساقی. (لخ) (ملک...بگ) از امیرزادگان
 خراسان در قرن نهم بود. امیر علیشیر نوایی
 ذکر او را در مجلس پنجم تذکره خود آورده
 است. وی پسر جعفر بخشی بگ است. در
 او ان کودکی در شعر فارسی و ترکی استعدادی
 داشت و در سپاهیگری نیز از متعین زمان و
 منظور نظر سلطان حسین بایقرا بود. لیکن
 بعدها بر آن متوال نماند. او راست:
 قلاده سگ او کن زه گریانم
 که هر زمان نفقت چاک تا بدامانم.
 رجوع به ترجمه مجالس النفاث و
 لطائف نامه ص ۱۱۲ و لطائف نامه ترجمه
 حکیم شاه محمد قزوینی ص ۲۸۵ شود.
ساقی. (لخ) نام او حاج محمد زمان متخلص
 به ساقی فرزند کلعلیخان جلایر کلاتی است
 که پدرانش در کلات، خراسان حکومت
 داشتند. وی در جوانی به تحصیل فنون
 پرداخت و در جاده طریقت گام نهاد و به
 محمد اسماعیل ازغدی متخلص به وجدی
 دست ارادت داد. آنگاه به اعتاب مقدسه

۱- لطائف نامه ص ۱۱۲، جعفر بخشی. ترجمه
 حکیم شاه محمد قزوینی، بخشی بک.

شکافت و خدمت بسیاری از بزرگان جمله عمل را دریافت. رضاقلیخان هدایت که از معاصران و معاشران اوست گوید «سالها به مسلک طریقت بوده تا بتمام اعلیٰ فایز شده» از اشعارش نیز پیداست که مردی کامل بوده و آثاری از خود بیادگار گذاشته است. از آن جمله یکی «شفحات غیبیه» و دیگری «درج اللآئی و برج المعالی» است که بگفته هدایت بنظم و نثر و مشتمل بر مقالات ارباب طریقت است. و دیگر دیوان وی که مشتمل بر قصائد و غزلیات و مرثیاتی ائمه و ترجیعات و رباعیات و قطعات و مثنوی‌های الهی‌نامه و ساقی‌نامه در سیر و سلوک و عرفان و مثنوی در ذکر ارباب طریقت و سلاسل آنهاست. ساقی بسال ۱۲۸۶ هـ. ق. در هشتاد و شش سالگی درگذشت. یک نسخه خطی از دیوان وی در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است. او راست:

بار خدایا به محض لطف و عنایت
طیبت ما را بدست خویش سرشتی
با ید قدرت برین صحیفه هستی
احسن تقویم را تمام نوشتی
بنده کویت چه مسجدی چه کلیسی
عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
از سر تعظیم بر سجود تو ساید
جبهه محرابی و جبین کشتی
نیست غم از خوب و زشت چون به تو دارند
قابطه زشت و خوب، خوبی و زشتی
فیض تو هر قطره راست دریا دریا
جود تو هر ذره راست کشتی کشتی
با همه و بی همه تو بودی و هستی
ساقی بزم شهود خویش تو گشتی.

بشتاب که عمر رایگان رفت
دریاب که فرصت از جهان رفت
گلگهای بهار زندگانی
در باغ بفارقت خزان رفت
دل رفت و قرار رخت بر بست
از جان جهان، جهان جان رفت
از منظر جلوه گاه‌خویان
آن سخت‌کمان سبک‌عنان رفت
جان در پی کاروان روان شد
دل هم‌ره آرزوی جان رفت
بی دوست دمی نمیتوان بود
بی دوست رهی نمیتوان رفت
با حسن و جمال و جلوه دوست
بس طایر دل ز آشیان رفت
در بادیه خیال حیران
آواره شدیم و کاروان رفت
پرواز گرفت طایر دل
با حسرت و غم ز بوستان رفت
افسوس که روزگار عشرت

با حسرت و درد توأمان رفت

ساقی. (اخ) نام او شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی از شاعران قرن دهم هجری است. سام میرزا در تحفه سامی آرد: پدرش مسوه‌فروش بود و در میدان شطاحی و معرکه گیری علم تفوق می‌افراشت. اکثر کتب را مطالعه مینمود و در اقسام شعر طبعش به هجو راست‌تر بود از جمله هجوی که برای میرمهدی گفته معروف است. در سایر اقسام شعر، وی بد نبود و اما در شعر او قافیه غلط بسیار است و در سنه احدی و اربعین و تسمائه (۹۴۱ هـ. ق.) در حوالی دامنغان بر سرچشمه علی درگذشت. او راست:

چون نیازم در مقام ناز میدارد ترا
با من زار از ترحم باز میدارد ترا.
شام غم غیر از سنگ کویش که با من یار بود
هر که زرا دیدم ز یاران بر سر آزار بود.
گر آفتاب چو ماه رخت علم نشود
تو آفتاب منی سایه تو کم نشود.

(از تحفه سامی ص ۱۲۱).

ساقی. (اخ) ملقب به کمال‌الدین میرزا، شاه حسین اصفهانی متخلص به ساقی وزیر شاه اسماعیل صفوی است. وی در آغاز عمر در اصفهان به بنائی اشتغال داشت و چون اندک سوادى داشت به قابضی آن شهر رسید و مدتی وزیر داروغه آنجا و ملازم دورمش‌خان شاملو از امرای معروف و مقتدر آن عصر بود^۱ در زمستان سال ۹۲۰ هـ. ق. هنگامی که شاه اسماعیل در تبریز اقامت داشت وی را بسوزارت خویش برگزید^۲ و عنوان وکیل السلطنه^۳ و اعتمادالدوله بدو داد.^۴ و ظاهراً علت این انتخاب خدمات نمایانی بود که میرزا شاه حسین در جنگهای شاه یا سلطان سلیم بطهور رسانیده بود^۵ وی در طول نه سال وزارت تحول سرشاری اندوخت. مؤلف تحفه سامی گوید: «کار او بجایی رسید که در یک روز هزار تومان بخشید و کم کسی را از وزراء این رتبه دست دهد»^۶ صاحب حیب السیر گوید: «ولایت کاشان به سوزغال او معین شده بود» و یک بار پذیرایی باشکوهی از شاه اسماعیل بعمل آورد و پیشکشهای گران بتقدیم رسانید که تفصیل آن جمله در حیب السیر^۷ آمده است. شاید سوابق زندگانی این مرد موجب آن بود که امرا و ارکان دولت و مقربان سلطنت قدرت وزارت او را بر نمیتافتند و مدام با وی بر سرستیزه بودند.^۸ سام میرزا گوید: «بسیار نازک مزاج و رعناوش سلوک مینمود و در خوش طبعی و ظرافت تقلد امیرعلیشیر میفرمود و نسبت بمقربان درگاه و امرای عالیجاه رعایت حرمت بجانمی‌آورد بنابراین جمیع ارکان دولت از او رنجیده درصدد آنهادم

بنای حیاتبش برآمدند^۹. در بهار سال ۹۲۹ هـ. ق. ۱۰ بروز چهارشنبه ۲۸ جمادی‌الاولی هنگامی که وزیر از بزم شاه اسماعیل در باغ بهشت تبریز به آهنگ منزل خویش بیرون آمد مهتر شاه قلی از مقربان شاه که جهت اخراجات رکاخانه همایون میلنهای کلی تحویل داشت و از سخت‌گیرهای وزیر در آن امر دلشنگ بود در بیرون باغ خنجری بر شانه وی زد و به قورچیان^{۱۱} گفت حکم همایون صدور یافته که این شخص را پاره پاره کنند و آنان نیز چنان کردند. فردای آن روز پیکر وزیر را بکمال بزرگداشت بکریلا فرستاده و قورچیان را کیفر دادند و شاه‌قلی نیز که ابتدا به دیاربکر و بعد به شروان گریخته بود گرفتار شد و بقصاص رسید. خواجه جلال‌الدین محمد کججی که بعد از میرزا شاه حسین بر مسند او نشست در رثای او گفته است:

ای نور دو دیده جهان افروزم
رفتی تو و چون شب سیه شد روزم
گویامن و تو دو شمع بودیم بهم
کایام ترا بکشت و من میوزم^{۱۲}.

از اشعار ساقی است:

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته‌اند
وصل چون نیست میر، به همان ساخته‌اند^{۱۳}.

بعد از عمری که دید یکجا
با خویش بکام دل ترا من
از شرم فکنده سرتو در پیش
سوی تو ندیده از حیا من
از ما و تو یک کدام ناچار
بی مهر و وفاست یا تو یا من^{۱۴}.

رجوع به حیب السیر ج ۴ ص ۵۴۹ و ۵۹۵ تا ۵۹۸ و فهرست آن و تحفه سامی ص ۵۵ و ۵۶ و آتشکده آذر ج زوار ص ۱۸۱ و روز روشن ص ۲۸۱ شود^{۱۵}.

۱- تحفه سامی ص ۵۵

۲- حیب السیر ج ۴ ص ۵۴۹

۳- ایضاً ص ۵۵۷

۴- ایضاً ص ۵۶۵ و ۹۵

۵- تحفه سامی ص ۵۵

۶- ایضاً تحفه سامی ص ۵۵

۷- حیب السیر ج ۴ ص ۵۶۵ و ۵۶۶

۸- ایضاً ص ۵۹۵ بی‌د.

۹- تحفه سامی ص ۵۶

۱۰- بروایت حیب السیر. اما در تحفه سامی ۹۲۵ چاپ شده و مسلماً مبنی بر اشتباه و غلط مطبعی است.

۱۱- افراد نگهبان سلطتی.

۱۲- عالم‌آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۱ ص ۱۵۹.

۱۳- تحفه سامی ص ۵۶

۱۴- آتشکده آذر.

۱۵- و نیز در قاموس الاعلام ترکی ج ۴، و نقل از آن در ریحانة الادب ج ۲ شرح حال وی بکمال اختصار آمده است.

ساقیان لهجه. [ن ل ج / ج]؛ [بیتربکب اضافی، [مرکب] مطربان و مستغان و آوازه‌خوانان. (ناظم الاطباء).

ساقیانه. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بروش ساقیان. بشیوه ساقیان. ساقی‌واره: شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن.

ساقی اصفهانی. [ی / ف] [اخ] رجوع به ساقی میرزاشاه حسین شود.

ساقی اصفهانی. [ی / ف] [اخ] رجوع به ساقی (شاه حسین) شود.

ساقی بک. [ب] [اخ] دهسی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. کوهستانی و هوایش معتدل، آبش از قنات و محصولش غلات است و ۹۴ تن سکنه دارد که به زراعت و کرباس‌بافی میگذرانند. راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ساقی جزایری. [اخ] از شاعران پارسی‌گوی هندی در قرن دهم و از ملازمان اکبر (۹۶۳-۱۰۱۴ ه. ق.) پادشاه هند بود. او راست:

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد.
(از تذکره صبح گلشن ص ۱۹۳).

ساقی خراسانی. [ی / خ] [اخ] رجوع به ساقی (حاج محمد زمان) شود.

ساقی روحانیان. [ی] [اخ] کنایه از آدم صفی(ع) است. (برهان) (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰۶). [او بعضی گویند کنایه از جبرئیل باشد. [شیطان را نیز گفته‌اند. (برهان) (آندراج) (مجموعه مترادفات).

ساقیز. [اخ] از طوائف مغول و همان قبیله معروف نایمان است و «ساقیز» یترکی به معنی عدد هشت است و «نایمان» بزرگان مغولی نیز بهین معنی است و شاید شعب این قبیله هشت بوده است. (محمد قزوینی در حاشیه جهانگشا ج ۱ ص ۲۶ به نقل از ادگار بلوشه)؛ و در آن وقت [آغاز دولت چنگیز] اونک‌خان سرور قیائل کریت و ساقیز بود. (جهانگشا ج ۱ ص ۲۶).

ساقی شب. [ی / ش] (ترکیب اضافی، [مرکب] ماه. (شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج). [اصح. (شرفنامه منیری). صبح صادق. (برهان) (آندراج). [ایسر. مرشد. (شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج).

ساقی کم‌کاسه. [ی / ک / س] [س] (ترکیب وصفی، [مرکب] ساقی که پیاله با احتیاط به مستان بدهد. (بهار عجم) (آندراج)؛ ساقی کم کاسه می در جام کمتر میکند

تن از شاعران ساقیی‌نامه‌سرای و متن ساقیی‌نامه‌های آنان را آورده است. وی نظامی گنجوی را گوینده نخستین منظومه از این نوع، و امیرخسرو دهلوی را دومین تن می‌شمارد. ولی نا گفته نباید گذاشت که ساقیی‌نامه‌های این دو شاعر منظومه‌های مستقلی نیست و ابیات متفرقی است که در ضمن خمسه آنان آمده است. سلمان ساوجی متوفی در ۷۷۸ ه. ق. و بعد از وی حافظ نخستین کسانی هستند که منظومه مستقلی از این نوع سروده‌اند. بعد از حافظ ساقیی‌نامه از انواع متداول شعر فارسی گردید و شاعران بسیار مشنوبهای مستقل عرفانی سروده‌اند که در آنها اصطلاحات خمیری را بمعنای خاص عرفانی بکار برده‌اند در کتاب «الذریعه» از ۱۲۵ ساقیی‌نامه یاد شده که بعضی از آنها نیز بصورت ترجیع‌بند یا ترکیب‌بند است. رجوع به شعر و ادب فارسی،

زین العابدین مؤتمن صص ۱۵۱ - ۱۵۶ و الذریعه ج ۱۰ صص ۱۰۲ - ۱۱۹ و مقاله علیتی منزوی نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه شماره ۱ شود. [انوعی آواز که ساقیی‌نامه‌ها را بدان آهنگ خوانند.

ساقییه. [ئ] [ع ص] (ا) تأنیث ساقی. رجوع به ساقی شود. [اجوی خرد. ج، سواقی. (مذهب الاسماء) (مستهی الارب) (آندراج). آبگذر. (ناظم الاطباء). نهر صغیر و آن بزرگترین از جدول و کوچکترین از نهر است. (اقرب السوارد). آبراهه. جویچه. جعفر. [تاودان. (ناظم الاطباء). [پسرخ. دولاب. ناعوره. [مزید مقدم اسماء امکنه. (اعلام المنجد).

ساقیه الخیط. [ئ / ل / خ] [اخ] قریه‌ای است در لبنان. (اعلام المنجد).

ساقیه المسک. [ئ / ل / م] [اخ] محلی است در بکفیا. (اعلام المنجد).

ساقیه سلیمان. [ئ / ث / ل / ن] [اخ] قریه معروفی است از نواحی واسط. (معجم البلدان).

ساقی هندوستانی. [ی / ه] [اخ] رجوع به ساقی (جزایری) شود.

ساقیی. (حامص) عمل ساقی. ساقیگری. شراب‌داری. پیاله گردانی: غلامی را که خریدندی... سال ششم ساقیی فرمودندی با اسب‌داری و قدحی از میان درآویختی. (سیاست نامه چ اقبال ص ۱۳۰). شاهزاده ساقیی میکرد. (سک عیار ج ۱ ص ۶۰). پس گفت من ساقیی میکنم. (ایضا ص ۶۱).

هر قدر گویم به او «صاحب سلامت بیشتر». میرمز فطرت (از بهار عجم و آندراج). **ساقی کوثر.** [ی / ک / ک / و / ث] [اخ] لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام:

گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس. حافظ ۱.
[حضرت رسول. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۴). حضرت رسالت پناه (ص) و از طرف ایشان حضرت علی (رض) ساقی کوثر خواهند شد. (غیث‌اللقات).

ساقیگر. [گ] [ص مرکب] شرابدار. (ناظم الاطباء). ساقی. پیاله گردان.

ساقیگری. [گ] [حامص مرکب] شغل و عمل ساقی. ساقی بودن. شراب‌داری. پیاله گردانی. سقاییت شراب کسانی را با پیاله و به ساقیگری مشغول شدند هر دو ماهروی. [طغرل و یار وی]. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۵۳ و چ فیاض ص ۲۵۲). و زنان و مهتران نیکو روی را به افسون بیاوردندی و به ساقیگری بداشتندی. (مجمل التواریخ و التخص).

به کام دل می‌پرستان شی
به ساقیگری خاست نوشین لبی.
غالب.

رجوع به ساقی شود.

ساقیگری کردن. [گ / ک / ذ] [محص مرکب] شغل و کار ساقیگری داشتن. چمانی بودن. شراب‌داری کردن: و وی را [محمد نوشگین را] چاشنی گرفتن و ساقیگری کردن فرمود. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۴۱۷ و چ فیاض ص ۴۱۰). رجوع به ساقی و ساقیگری شود.

ساقین. [ق] [ع] (ا) تنیه ساق. رجوع به ساق شود. [ساق‌بند: ساعین^۲ و ساقین برافکنده. (سک عیار). ساقین و ساعدین زر اندود بسته. (داراب‌نامه ص ۶۲۳). [هر یک از دو خطی را که احاطه بر زاویه‌ای دارند ساق نامند و مجموع دو خط را ساقین خوانند.

ساقی‌نامه. [م / م] [مرکب] نوعی شعر مثنوی در بحر مقارب که در آن شاعر خطاب به ساقی کند و مضامینی در یاد مرگ و بیان بسی‌ثباتی حیات دنیوی و پند و اندرز و حکمت و غیره آورد. با اینکه این نوع شعر را بعلت ذکر پاده و جام یا سایر اشعار خمیره مناسبتی است اما دو شرط اینکه مثنوی باشد و در بحر مقارب گفته آید آن را نوع خاصی در میان اشعار فارسی قرار میدهد و نیز روح خاص فلسفی و اخلاقی و عرفانی این نوع منظومه‌ها با مضامین عادی سایر خمیریات تفاوتی آشکار دارد. ملا عبدالنبی فخر الزمانی قزوینی متوفی در ۱۰۳۷ ه. ق. تذکراهی بنام میخانه^۳ تألیف کرده و در آن شرح حال ۲۶

۱- دیوان حافظ چ قزوینی و غنی ص ۳۸۱.
۲- ظ: ساعدین.
۳- به اهتمام محمد شفیع لاهوری، لاهور ۱۹۲۶ م.

ساقی یلغور. [] (بخ) از امرای سلطان اویس ایلکانی است که بسال ۷۷۲ ه. ق. در ری در جنگ با امیر ولی کشته آمد. رجوع به ذیل جامع التواریخ ص ۱۹۵ و ۱۹۶ شود.

ساکت. (۱) بمعنی فسخ باشد و فسخ در لغت بمعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان است و در طریق اهل تناسخ آن است که روح به دو مرتبه فرو رود یعنی از صورت انسانی بصورت نباتی چمن آرا گردد. (برهان). [بمعنی رسخ است، و رسخ در لغت ثبوت باشد و به اصطلاح اهل تناسخ آن است که روح انسانی به سه مرتبه تنزل نماید یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت جمادی نزول کند. (انجمن آرا از فرهنگ دساتیر) ^۱ (آندراج).

ساکت. (۲) درختی است بلند، و در هندوستان بسیار، و گویند چوبش سبزه است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به ساج و ساگ شود.

ساکت. (۳) نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره کرده و گوشت پخته نان خورش کنند و در تبرستان این متداول و معروف و مستعمل است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به آش (آش ساک) شود.

ساکت. (فرانسوی، [] ^۲ کیمه که از چرم یا پارچه‌های ضخیم سازند و مایحتاج در آن نهند. خریطه. [کوله‌پشتی که کوه نوردان توشه خود در آن نهند.

ساکت. (بخ) ^۳ سکتانی. یکی از اقوامی که در روزگاران قدیم از درون آسیای میانه یعنی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین تا دریای آرال و خود ایران، و از این نواحی بفاصله‌هایی تا رود دن ^۴ و از آن رود تا رود بزرگ دانوب ^۵ پراکنده بودند. و در هر قسمت از این صفحات پهناور بنامی دیگر نامیده میشدند. آن دسته را که از طرف آسیای میانه با ایران سر و کار داشتند جغرافیای نگاران باستان ساک یا ساس نامیده‌اند، و داریوش بزرگ سَک یا سَکا مینامد. مردمانی که در اروپای شرقی سکتی داشتند در کتب هردوت موسوم به سکتی هستند و اسیت ^۶ فرانسوی شده این نام است. (از ایران باستان مشیرالدوله ج ۱ ص ۵۷۷ و ج ۲ ص ۱۳۷۹). [سواران پارسی را ساک گویند. (همان کتاب ج ۲ ص ۱۸۸۵ از آریان کتاب ۷ فصل ۲ بند ۴). رجوع به سکا شود.

ساکارات. (فرانسوی، [] ترکیبی از قند با یکی از اکسیدهای فلزی.

ساکارتم. (۱) نام روز هشتم از نصف اسودماه یوش در روزشماری قدیم هندوان است.

رجوع به مالهند ص ۲۹۰ شود.

ساکارورگزانوله. [] (فرانسوی، [] مرکب) ^۸ اشکال دارویی جامدی است که از قند و مواد مؤثر دارویی تشکیل شده است که اغلب به همان نام گرانوله نامیده میشود. برای تهیه آنها ممکن است مواد دارویی را با قند بیامیزند و با کمک شربت آن را به غلظت مناسبی برسانند. همچنین میتوان آنها را در یک حامل هیدروالکلیک حل کرد و بکمک قند و یا شربت قند خمیر متحدالشکل سفی بدست آورد و از الک گذرانید و در ۳۰ تا ۴۰ درجه حرارت خشک کرد. گرانوله‌ها بصورت دانه‌های تقریباً ستاری و به اشکال غیرمنظم و کم و بیش طویل وجود دارد. (کارآموزی داروسازی ص ۱۱۹).

ساکاروک. (بخ) ساکارولی. اصطلاح نویسنده‌گان قدیم یونان (مثلاً سترابون) در مورد قومی از سکاها، از ساجگران هخامنشیان که داریوش نام آنان را در کتیبه نقش رستم سک‌هشوم ذکر کرده و اکنون این عقیده قوت یافته که این قوم همان طخاریها بوده‌اند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۲۶۲ و سکاها در این لغت‌نامه شود.

ساکارولی. (بخ) رجوع به ساکاروک (ماده قبل) شود.

ساکارین. (فرانسوی، [] ^۹ ساخارین. گرد سفید شیرینی که آن را از قطن زغال سنگ میگیرند و در آب بزحمت حل میشود ولی در الکل حل میشود و در طب بکار میرود. جوهر قند. جوهر شکر.

ساکاس. (بخ) ^{۱۰} نام یکی از شرابداران آستیاگ پادشاه ماد است. وی شخصی زیباروی بود و علاوه بر شرابداری موظف بود که کسان را بحضور شاه برد و آنان را که نباید داخل شوند از آنجا دور کند. نام وی در کتاب گزنفن یونانی آمده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

ساکاس. (بخ) ^{۱۱} آمونیوس. از حکمای قدیم اسکندریه در نیمه اول قرن سوم و پایه گذار مکتب نوافلاطونیان و استاد فلوطین معروف است.

ساکالاهه. [] (بخ) ^{۱۲} رجوع به ساقالاهه شود.

ساکای. (بخ) ^{۱۳} شهری است در ژاپن در جزیره هوندشو ^{۱۴} در مصب رودخانه هینوگارا ^{۱۵} و ۲۰۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

ساکب. [] (ع ص) ریزان. (منتهی الارب) (شرح قاموس). سکوب. سیکب. (شرح قاموس). ریزنده. فروریزنده (آب یا اشک): دمع ساکب؛ اشک ریزان. (منتهی الارب). ماء ساکب؛ آب ریزان. (منتهی الارب) (اقترب الموارد):

فناد آنکھی چشم من بر قوافل
عیون غرقه در خون والدع ساکب.

حسن متکلم.

ساکب اللعاب. [] (بَلْ لَ] [ع] (مرکب) دو سوراخ باشد که آب دهان از آن ترشح کند و میل در آن فرونشود؟. (بحر الجواهر).

ساکب الماء. [] (بَلْ لَ] [ع] (بخ) دلو. (اقترب الموارد). نام دیگر صورت فلکی دلو است.

ساکب یاز. [] (بخ) ^{۱۶} قریه‌ای است از قراء نسف ^{۱۷}. (انساب سمعی).

ساکب یازوی. [] (بخ) محمدبن عطاء نسفی. قتیبه و ادیب متوفی بسال ۴۱۲ ه. ق. است. رجوع به انساب سمعی شود.

ساکت. [] (ع] (بخ) خاموش. خموش. صامت. بی صدا. آرام. ساکن.

- ساکت شدن غضب؛ فرونشستن خشم.

- ساکت کردن؛ آرام کردن.

- ساکت گردیدن؛ خاموش و بی صدا شدن.

- ساکت ماندن؛ خاموش شدن.

ساکت. [] (بخ) نام نوح پیامبر است بروایت مؤلف حبیب السر. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۹ و نوح در این لغت‌نامه شود.

ساکت. [] (بخ) میرزا محمدامین فرزند میرزا مؤمن‌بن خواجه میرزا بیک کدخدای تبریز است. ساکت از شاعران قرن یازدهم و از معاصران و مصاحبان صائب تبریزی است و این تخلص را نیز در اصفهان از صائب گرفته است. وی مدتی در مشهد سکونت داشت. در روزگار عالمگیر اول به هند رفت و داخل «بخشیان» ^{۱۸} گردید و منصب «هزاری» یافت و در ینگاله از تعینات شایسته‌خان بود. او راست؛

چه نویسم ای جفا جو ز دل خراب بی تو
که نبوده است کارم بجز اضطراب بی تو

۱- فرهنگ دساتیر ص ۲۴۹. (حاشیه برهان ج دکتر معین).

2 - Sac. 3 - Sakes (Saces).

4 - Don. 5 - Danube.

6 - Scythes. 7 - Saccharale.

8 - Saccharure granulés.

9 - Saccharine.

10 - Sacas.

11 - Amonius Saccas.

12 - Sacalaves.

13 - Sakai. 14 - Hondsho.

15 - Hino - gava.

۱۶- در انساب بصورت ساکن‌باز نیز نقل شده است.

۱۷- نخشب = نسا.

۱۸- بخشیان: حکام، و منشیان.

۶۵۸۰۷۰۰ تن سکنه دارد، پایتخت آن هانور^{۲۱} و شهرهای مهم آن برزویک^{۲۲}، الدنورگ^{۲۳}، شومبورگ لیب^{۲۴} است. **ساکس**. (بخ)^{۲۵} (آنتوان ژوزف، معروف به آدلف)^{۲۶} ساز تراش بلژیکی متولد دیتان^{۲۷} (۱۸۱۴ - ۱۸۹۴ م.) فرزند ژوزف ساکس (۱۷۹۱ - ۱۸۶۵ م.) است. وی در اصلاح و تکمیل سازهای بادی کوشید و دسته‌ای از سازها را بوجود آورد که بنام ساکسن^{۲۸} معروف است.

ساکس. (بخ)^{۲۹} موریس الکترو. ^{۳۰} فرانسوی (۱۵۲۱ - ۱۵۵۳ م.) از سرداران شارل کن^{۳۱} بود که بعدها در زمره مخالفان او در آمد.

ساکس. (بخ)^{۳۲} موریس کت دو. ^{۳۳} معروف به مارشال ساکس، سردار فرانسوی متولد گلازل^{۳۴} (۱۶۹۶ - ۱۷۵۰ م.) از فرماندهان بزرگ عصر خویش بود. وی نیای ژرژ ساند داستان پرداز نامدار فرانسوی است.

ساکس. (بخ)^{۳۵} هانس^{۳۶} شاعر آلمانی متولد نورمبرگ^{۳۷} (۱۶۹۳ - ۱۵۷۶ م.) مصنف اشعار و مطایبات و درامها و قطعات مذهبی است.

۱- عین مطلب در قاموس الاعلام ترکی نقل شده است.

۲- در قاموس الاعلام ترکی آنچه در صبح گلشن آمده بعین نقل شده است.

3 - Sacchetti. 4 - Franco.

5 - Trois cents nouvelles.

6 - Sâgara در سنسکریٹ. (فهرست مالهند).

7 - Sacramento.

8 - Shasla. 9 - San ioaquim

10 - Sacrosanctus.

11 - Sacré(mont).

12 - Sacré - Coeur.

13 - Montmartre.

14 - Saxe. 15 - Elbe.

16 - Frédéric. Le Bellipueux.

17 - Luthérianisme.

18 - Basse - Saxe.

19 - Niedersachsen.

20 - Hanovre. 21 - Hanovre.

22 - Brunswik. 23 - Oldenbourg.

24 - Schaumbourg - Lippe.

25 - Saxe.

26 - Antoine Joseph dit Adolphe.

27 - Dinant. 28 - Saxophone.

29 - Saxe.

30 - Maurice Electeur de.

31 - Charles Quint.

32 - Saxe.

33 - Maurice conte de.

34 - Gloslar. 35 - Sachs.

36 - Hans. 37 - Nuremberg.

سرتاسری اقیانوس کبیر به اقیانوس اطلس قرار دارد. این شهر سال ۱۸۴۹ م. بنا گردیده و اکنون ۱۳۷۰۰۰ تن سکنه و اهمیت صنعتی و تجاری و کشاورزی دارد.

ساگرا منتو. [م ت] (بخ) نهری است در ایالت کالیفرنیا در آمریکا که از شمال صحرای بزرگ کالیفرنیا از کوه «شاسته»^۸ واقع در ۴۰ درجه عرض شمالی سرچشمه میگردد و بسوی جنوب جریان می یابد و با رودخانه سان یوآ کیم^۹ بهم پیوسته به خلیج فرانسیکو میریزد. نهرهای متعددی خاصه از رشته کوههای سیرانوادا بدان می یونند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساگروگناه. (هندی،) اسم هندی حجرالیهت است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حجرالیهت و حجرالیهت شود.

ساگروسانتوس. [ز] (لاتینی، ص) ^{۱۰} در زبان قدیم بمعنی مقدس و عالی مرتبت است. و این کلمه را در زبان دینی قدیم مخصوصاً بر موجوداتی که خاص خدایان بودند اطلاق میکردند. (از فرهنگ تمدن قدیم فوستل دوکولانو).

ساگوره. [ک ز] [ع ص،] شب ساکن. (مهدب الاسماء). لیلۃ ساگوره: شب آرمیده. (شرح قاموس). ساکن که در آن باد نیست، (اقرب المساور)، شب آرمیده بی باد. (آندراج). و رجوع به ساگر شود.

ساگوره. [ر] (بخ) (تیه...) ^{۱۱} تپه‌ای بقرب شهر رم، که بر روی آن عامه مردم رم در سالهای ۴۹۳ و ۴۴۸ ق. م. برای گرفتن حکومت از دست اشراف عقب نشینی کردند. **ساگوره گو**. [ر ک] (بخ) ^{۱۲} گنبدی است در پاریس بر روی تپه مونتمارتر^{۱۳} که ۸۰ گز بلندی دارد و ارتفاع ناقوس آن ۱۰ گز است. بنای این گنبد سال ۱۸۷۵ م. آغاز شد و در ۱۹۱۴ پایان یافت.

ساکس. (بخ) ^{۱۴} یکی از ایالات آلمان است در حوزه وسطای رودخانه الب^{۱۵}، و آن از قرن نهم میلادی دوک نشینی بود و در قرن شانزدهم بوسیله فردریک^{۱۶} استقلال کامل یافت و هسته مرکزی قلمرو خاندان شاهی ساکس گردید. در قرن هیجدهم مردم آن بمذهب لوتر^{۱۷} گرویدند و بالهستان متحد شدند. از سال ۱۸۰۶ تا ۱۹۱۹ م. از دولتهای تابع آلمان بود و سرانجام بصورت جمهوری در آمد و امروز یکی از نواحی ثروتمند صنعتی آلمان شرقی است.

ساکس. (بخ) باس. ^{۱۸} که بزبان آلمانی نیدرساکن^{۱۹} نامیده میشود یکی از ایالات مستقل آلمان غربی است که سال ۱۹۴۶ م. از هانور^{۲۰} ایالت قدیمی پروس تشکیل یافت. این ایالت ۴۷۳۰۰ هزارگزر مربع وسعت و

تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد بیادت ازین من و چشم خونفشانکی که نکرده خواب بی تو. تالوح دل ز نقش دوتی پاک کرده‌ایم از برگ تا ک آینه ادراک کرده‌ایم

در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکی است مستی چو شمله از خس و خاشاک کرده‌ایم آب گهر چکیده ز مژگان نظاره را هر که نظر بروی عرفناک کرده‌ایم شاید شود فریفته خط و خال خویش دمی به راه ز آینه در خاک کرده‌ایم. ز بس نگاهم از آن شمله آب و تاب گرفت توان ز مردمک دیدم گلاب گرفت از حوادث در خرابیها درشتان ایمنند سیل برخیزد ز هر جا رو به همواری کند. نوبر نکرده شکوه زبان در دهان ما بیباک شمله‌ای است که خاموش کرده‌ایم. (از تذکره نصرآبادی ص ۱۳۲).

(از تذکره یوسف علیخان و صحف ابراهیم) و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۱۷۱ و صبح گلشن ص ۱۹۳ شود.

ساکت. [ک] (بخ) میرزا غلامرضا شیرازی از شاعران و خوشنویسان شیراز در اوائل قرن چهاردهم هجری قمری بوده و تا سال ۱۳۱۳ ه. ق. حیات داشته است. او راست: در فصل بهار با یکی حور سرشت یک شیشه می بطرف جوی و لب کشت بهتر بود از کوثر و از هشت بهشت این عشرت را نیاید از دست بهشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۹ از بهار عجم ص ۵۴۵).

ساکت و صامت. [ک ت م] (ترکیب عطفی، ص مرکب) خاموش و آرام. صم بکم. **ساکتی**. [ک] (بخ) از شاعران متأخر است. او راست:

عمرم در این خیال سرآمد که وه چرا روز وصال چون شب هجران دراز نیست.

(صبح گلشن ص ۱۹۳). **ساکتی**. [ک ت سی] (بخ) ^۲ فرانکو. ^۴ داستان پرداز ایتالیایی متولد فلورانس مؤلف کتاب «سیصد قصه»^۵ است.

ساگوره. [ک] [ع ص] ساکن. (نظر المحيط). آرمیده بی باد. (ناظم الاطباء). - لیل ساگوره: شب ساکن که در آن باد نیست. و رجوع به ساگوره شود.

ساگوره. (ج) ^۶ بحر در اصطلاح هندوان و «سدر» بهمین معنی است. (مالهند ص ۸۵ س ۲۲).

ساگرا منتو. [م ت] (بخ) ^۷ شهری از شهرهای غربی ایالات متحده آمریکا و مرکز کالیفرنیا است و در ۱۲۶ هزارگزی شمال شرقی سانفرانسیکو و در هزارگزی ساحل چپ رود ساگرا منتو و در محل تلاقی راه آهن

ساکس آنالت. (اِخ) یکی از ایالات تابع آلمان شرقی که از سال ۱۹۵۲ م. تشکیل گردیده و مرکب از دو ایالت ساکس و آنالت است.

ساکسا. (اِخ) ۲ دسیدیوس. یکی از رومیان که بسال ۴۰ ق.م. هنگام حمله پارتیان به سوریه والی آن سامان بود. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۳۴۲ و ۲۳۴۳ شود.

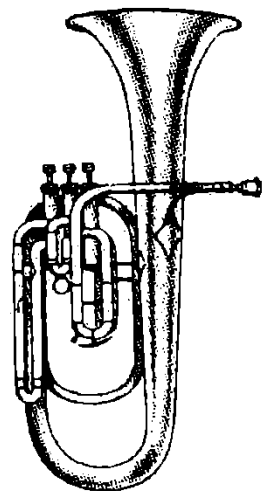
ساکستان. [ک] (اِخ) تلفظ دیگری از سیستان است. ساکنان. سگستان. سجتان. سیستان. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۰۸۸ و ۲۱۹۰ و سیستان در این لغت نامه شود.

ساکستم. [کُت] (فرانسوی، اِ) نوعی از پستانداران جوندۀ مخصوص مناطق حارۀ استوایی افریقا است.



ساکتم

ساکسفن. [سُف] (فرانسوی، اِ) یکی از سازهای بادی (ذوات النفع) که آن را از مس سازند و تیغه فلزی نازکی^۵ دارد که صدا ایجاد میکند. این ساز مانندگی زیادی به کلارینت^۶ دارد و هفت نوع است و این همه را ساکس^۷ ساز تراش بلژیکی برای موزیک نظامی ساخته است.



ساکفن

ساکس کبورگ. [کُ] (اِخ) یکی از سرداران بزرگ اتریشی متولد کبورگ (۱۷۳۷ - ۱۸۱۶ م) است.

ساکس کبورگ گوتا. [کُ گُ] (اِخ)^۹ یکی از دوک نشینهای قدیم آلمانی که از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۹ م. تحت فرمان یک پادشاه بود. در آن تاریخ کبورگ با باویر متحد شد و گوتا با تورنیز^{۱۱}.

ساکسن. [س] (اِخ)^{۱۱} قومی است از نژاد ژرمن. و این قوم از روزگار رومیان باز در شمال آلمان و در کرانه‌های دریای شمال یعنی در حدود هانور^{۱۲} و هولشتاین^{۱۳} کنونی سکونت داشتند و تا حدود دانمارک و هلند نیز پراکنده بودند، و به دلیری و جنگاوری و آداب و خوی خشن اشتها داشتند. سرزمین محل سکونت آنان «ساکس» نامیده میشد که قسمتی از خاک آلمان امروزی است و از مغرب پروردن^{۱۴} و کشور هلند و از مشرق به رود الب و از شمال به دریای شمال محدود میشده و به این ترتیب ناحیه‌ای غیر از ساکس امروزی بوده و هانور و وستفالی^{۱۵} کنونی را نیز شامل میشده است. ساکنها در قرنه‌های دوم و سوم میلادی بسوی باختر روی آوردند و به اتفاق قوم آنگل^{۱۶} و برخی از اقوام دیگر ژرمنی بمجرای رود رن رسیدند. در قرن پنجم میلادی با فرانکها^{۱۷} و آلمانها در زمره طوایف مهم ژرمن بشمار می‌آمدند و به اتفاق آنکله‌ها چندین بار به انگلستان تاختند و سرانجام بسال ۴۹۹ م. هپتارخیا (حکومت‌های هفنگانه) را بنیاد نهادند و این حکومتها تا استیلای نورمانها^{۱۸} (۱۰۶۶ م) دوام داشت.

ساکسها و آنکله‌ها در آن سرزمین قوم انگلیس را بوجود آوردند و طوایف سرکش کلت را بکوه‌های ایرلند رانندند. اصطلاح آنگلو ساکس^{۱۹} در مورد نژاد انگلیسیان یادآور آن دو قوم است. ساکنهایی که در سرزمین آلمان مانده بودند در قرن هشتم میلادی سالیان دراز در برابر شارلمانی پادشاه فرانسه پایدارها ورزیدند و جنگها کردند. و پیروزی شارلمانی بر آنان که مرحله نهائی تسخیر خاک ژرمن بدست فرانکها بود یبهای گرانی بدست آمد. زیرا جنگلهای عظیم سرزمین آنان را پوشانیده بود و چندین جا مردابها راه را سد میکرد. ناحیه ساکس شهری نداشت و دیبهای آن نیز مرکب از کلبه‌هایی بود که در میان جنگلهای بچشم نمی‌آید. مردم ساکس منقسم به چند قبیله بودند که جز مذهب وجه اشتراکی نداشتند و با وجود مجاهدات داعیان نصرانی هنوز مشرک مانده و بقول مردم آن روزگار از جمله مشرکان وحشی‌تر بودند. از بتان آنان تنه درخت عظیمی بوده است. ساکنها که در راه استقلال و کیش خویش می‌جنگیدند و وضع خاکشان نیز حکم استحکامات طبیعی داشت بیش از سی سال (۷۷۲ - ۸۰۴ م) پایداری

ورزیدند و شارلمانی برای مقاد ساختن آنان ۱۸ بار سپاه کشید. دلاوری که برای حفظ استقلال ساکس میکوشید ویدو کند^{۲۰} نام داشت. وی بارها تسلیم شد ولی پس از چندی باز شورش را از سر گرفت. سرانجام بطور قطعی دست از جنگ کشید و در آتین‌بی در حضور شارلمانی غسل تعمید نمود و شارلمانی پدر روحانی او شد (۷۸۵ م). جنگهای شارلمانی و ساکسها توأم با کمال خشونت و بیرحمی بود و پس از چیرگی فرانکها بتدریج ساکسها مذهب مسیح را پذیرفتند و بنیان ملت آلمان نهاده شد. بعد از شارلمانی ساکنها با استفاده از ضعف جانشینان او استقلال یافتند و دوک‌نشین ساکس را بوجود آوردند. بعدها سرزمین‌های تابع دوک‌نشین ساکس بتدریج از آن جدا شدند و به امپراتوری آلمان پیوستند و کشور ساکسها روز بروز کوچک‌تر شد و بسوی جنوب تغییر مکان داد و با باویر و بوهیم، هم‌مرز شد. ساکنها خالص‌ترین تیره از نژاد آلمان هستند و بفسیح‌ترین لهجه از زبان آلمانی سخن می‌گویند و تا اندازه‌ای اخلاق و آداب و رسوم کهن خویش را نگه داشته‌اند و خلق و خوی خشنی دارند و مردمی شکمباره و خوشگذران هستند.

ساکسون. [س] (اِخ) رجوع به ساکسن شود.

ساکسه. [س] (اِخ) امتی است میان روم و افرنج. (فهرست ابن‌الدنیم ج مصر ص ۲۴ س ۱۴). رجوع به ساکس و ساکن شود.

ساکسی فیان. (اِخ) قومی است از سکاها که افراد آن در سپاه داریوش سوم هخامنشی شرکت داشتند و آریان مورخ یونانی از آنان نام برده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۹ و ساکسینیان در این لغت نامه شود.

ساکع. [ک] (ع ص) مرد دور از جای و وطن خود. (متنی الارب) (آندراج). مرد

- 1 - Saxe - Anhalt.
- 2 - Decidius Saxa.
- 3 - Saccostome.
- 4 - Saxophone.
- 5 - Anche.
- 6 - Clarinette.
- 7 - Saxe.
- 8 - Saxe - Cobourg.
- 9 - Saxe - Cobourg - Golha.
- 10 - Thuringe.
- 11 - Saxons.
- 12 - Hanovre.
- 13 - Holstein.
- 14 - Rhin.
- 15 - Westphalie.
- 16 - Angles.
- 17 - Frانس.
- 18 - Normands.
- 19 - Anglo - Saxons.
- 20 - Widukind.

غریب و بی خانمان. (شرح قیامیون). مرد غریب. (المنجد) (اقراب الموارد). دور افتاده از مسکن. دور از جای باش. جدا افتاده از وطن.

ساکف. [ک] [ع] [ا] چوب بالای در است که در او میگردد لنگ و تالی در. (شرح قاموس). چوب بالاین در که بر آن در میگردد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

ساکلو. [ک] [ل] [ا] (فرانسوی) ۱ کشتی مخصوص سواحل مشرق و آن خمیده و عقیش برآمده است.

ساکن. [ک] [ع] [ص] باسکون. بیحرکت. ایستاده. متوقف. ضد متحرک: بر جای ساکن می‌بود. (کلیله و دمنه). [آب ایستاده. (مهدب الاسماء). آب آرام. رجوع به ساکن (بحرالا...)] و اقیانوس ساکن شود. [ای حرکت. بی صدا. (در نحو) حرفی که در او حرکت نباشد. حرفی که ضمه و فتحه و کسره ندارد. مجزوم: [خاموش. [ایسرقرار. استوار. محکم. [آرامیده. (دهار). آرامیده. آرام. آسوده. با آرامش خاطر. باطمینان. بی ترس:

از من چو خر ز شیر مرم چندین ساکن سخن شنو که نه سکین پس من بیزیر پر دو مرغ اندر ظن چون بری که ساکن بشینم.

ناصرخسرو.

نشتم از قدم تا سر اندر آتش و آب توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب؟ سعودسعد.

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مرد دل ترسده را ساکن کنند. مولوی.

زهار اگر به دانه خالی نظر کنی ساکن، که دام زلف بدان گسترده اند.

سعدی (بدایع).

[باشنده. (منتهی الارب). متوطن. مقیم. جای گرفته. (ناظم الاطباء). بر جای باشنده. مستقر:

بیک جای ساکن نباشد به جنگ چنین است آیین پور پشتنگ. فردوسی.

مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خف این چه نقل است کز اعیان به خراسان یام؟ خاقانی.

این جهان و ساکنانش متشتر آن جهان و ساکنانش مستمر. مولوی.

زان ساکن کن بلا شده‌ستی کامروز در مقبره یزید حلوایی نیست. (۴)

[پری. (منتهی الارب). رجوع به ساکنان گردون شود. [آهسته. خلاف بلند: گر بلندت کسی دهد دشنام به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی (مفردات).

[آسوده. تسکین یافته. بی رنج: خلق به رنج است. و من از فراو

هم به دل و هم به جسد ساکنم. ناصرخسرو. رجوع به ساکن شدن و ساکن کردن شود.

[دائیم. (منتهی الارب). ثابت. لایتنجیر. مستمر:

ناقص محتاج را کمال که بخشد جز گهر بی نیاز ساکن کامل؟ ناصرخسرو (دیوان ص ۲۴۳).

- ابتداء به ساکن شروع به حرفی غیر متحرک: ابتداء به ساکن محال است. در تداول عوام، یعنی بلا مقدمه. بی سابقه. بی آادگی.

- اقیانوس ساکن: اقیانوس کبیر. اقیانوس آرام.^۲

- حرف ساکن: حرفی که حرکت ندارد.

- ساکن بودن: متوطن بودن.

- ساکن رگ: ورید. عرق ساکن.

- ساکن شدن در: تسکین یافتن آن. بر طرف شدن درد. رفع درد.

- ساکن کردن: تسکین دادن. رجوع به ذیل هر یک از ترکیبات فوق شود.

ساکن. [ک] [ا] [خ] [دهی] است. (منتهی الارب) (آندراج).

ساکن. [ک] [ا] [خ] [وادی] است نزدیک طائف. (منتهی الارب) (آندراج).

ساکن. [ک] [ا] [خ] از اعلام مردان است و احمدین محمدین ساکن زنجانی و محمدین عبدالله ساکن از محدثانند. (از منتهی الارب).

ساکن. [ک] [ا] [خ] ^۳ (بحرالا...) اقیانوس ساکن. اقیانوس کبیر. اقیانوس آرام. بحرالهاوی. دریایی است میان دو قاره آمریکا و آسیا. رجوع به اقیانوس کبیر شود.

ساکنان سدوره. [ک] [ن] [س] [ر] [ا] (ترکیب اضافی. [مرکب] ملانکه مقرب. (ناظم الاطباء).

ساکنان کاشی. [ک] [ن] [ا] [خ] از شاعران دوره صفویه است. رجوع به تذکره همیشه بهار ابوالقاسم بن حیدر نسخه خطی دانشکده ادبیات شود.

ساکنان گردون. [ک] [ن] [گ] (تسریب اضافی. [مرکب] گنایه از ستاره‌ها باشد. [ملانکه. (برهان) (آندراج).

ساکن الطایر. [ک] [ن] [ط] [ا] [ع] [ص] مرکب) با تسکین.

ساکن رگ. [ک] [ر] [ا] (مرکب) عرق ساکن. ورید. رجوع به ساکن شود.

ساکن ساختن. [ک] [ن] [ا] (مص مرکب) تسکین دادن. فرونشاندن. رفع: داناست به مصالح جمع ساختن پراکنده و عاقبت کار، و ساکن ساختن و فرونشاندن بلیه دشوار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۵).

ساکن شدن. [ک] [ش] [د] (مص مرکب) مسکن گرفتن. مستقر شدن. جای گرفتن:

حق قدم بر وی نهاد از لامکان آنکه او ساکن شود در کن فکان. مولوی.

[ایستادن:

ساکن نمی‌شود نفسی آب چشم من کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود. سعدی (خواتیم).

[تسکین یافتن. آرام گرفتن:

گفتم بینش مگر درد اشتیاق ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم. سعدی (طیبات).

ساکن کردن. [ک] [ک] [د] (مص مرکب) سکونت دادن. [تسکین دادن. فرونشاندن. [آرامش خاطر بخشیدن. مطمئن کردن:

هر که ترسد، مر ورا ایمن کنند مرد دل ترسده را ساکن کنند. مولوی.

رجوع به ساکن شود.

ساکن گوردیدن. [ک] [گ] [د] [ی] [د] (مص مرکب) مسکن گرفتن. سکونت گزیدن. [ایستادن. [تسکین یافتن. رفع شدن. آرام گرفتن:

طفل را چون شکم بدر آمد همچو افمی ز رنج اندر بیخت گشت ساکن ز درد چون دارو زن بما چوچه در دهانش ریخت. پروین خاتون (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد که نبود آنکه خداوند جهاندار نخواست. سعودسعد.

هم نگرده ساکن از چندین غذا تا زحق آید مر او را این ندا. مولوی.

خوش آن ساعت نشست دوست با دوست که ساکن گردد آشوب رقیبان. سعدی (طیبات).

دور به آخر رسید و عمر به پایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل. سعدی (طیبات).

رجوع به ساکن شدن شود.

ساکنه. [ک] [ن] [ع] [ص] تانسیت ساکن. ایستاده. متوقف. [ای حرکت. بی اعراب. [آسوده. آرام. [از نباشنده. متوطنه. و رجوع به ساکن شود.

ساکنه. [ک] [ا] [خ] [دهی] است از دهستان یلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷ هزارگزی باختر دیزگران، و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه کردستان. کوهستانی و سردسیر، آبش از رودخانه وندرنی بالا، محصولش غلات، حبوبات، چغندر قند، لبنیات و توتون است و ۱۴۵ تن

سکنه دارد که به زراعت میگذرانند. از خنثای دستنی محلی بافتن گلیم و قالیچه در آن معمول است. راه آن مارو است در تابستان از شیروانه انومیل بدان توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساکنی. [ک] (حامص) آرامش. سکونت: تا بود تو ساکنی بر جای زلف کش، گازگیر و بوسه رایی.

نظامی (هفت پیکر).
ساکنی. [ک] (اخ) (ملا...) از شاعران قرن نهم و معاصران امیرعلیشیر است که ذکر او را فخری امیری مترجم مجالس النفائس در ترجمه ای که از آن کتاب بنام لطائفنامه کرده چنین آورده است: ملا ساکنی از سرقند است و طالب علمی کرده، از اوست این مطلع: با ما به لطف ترگیست مت تو باز نیست ارباب ناز را سر اهل نیاز نیست.

(از ترجمه مجالس النفائس ص ۱۴۷).
ساکنین. [ک] [ع ص.] (ع ص.) ساکن در حالت نصبی و جری، باشندگان. متوطنان. مقیمان. رجوع به ساکن شود.

ساکو. [ک] [اخ] ۱ نهی است در شمال خاوری ایالات متحده آمریکا که از ایالت نیوهمپشیر سرچشمه میگردد و پس از طی مجرائی بطول ۲۵۷۷ هزار گز به اقیانوس اطلس میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ساکوت. [ع ص] همیشه خاموش. (مذهب الاسماء). مرد بسیار خاموش. نظیر ساکوت. (منتهی الارب) (آندراج). کثیرالسکوت. [امص] اسم للسکوت. (اقراب الموارد). اسم است بمعنی خاموشی. (ناظم الاطباء).

ساکوته. [ت / ت] [ع ص] سرد بسیار خاموش. (شرح قاموس) (منتهی الارب). رجوع به ساکوت شود.

ساکودانه. [ن / ن] (دوانی است معروف که در جزایر زیرباد پیدا میشود. طبیعت آن گرم به درجه دوم، و تریه درجه اول. مقوی و مهبی و منعظ و مسمن بدن است. (مخزن الادویه) (آندراج).

ساکورا که. [ک] [اخ] ۲ طایفه ای است از سکاها بروایت «لوکیان» که اشک دهم (ستروک) بعد از شکست سکاها و گرفتاری در دست آنان بحمایت این طایفه بر تخت نشست. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۷ شود.

ساکورال. [اخ] ۳ طایفه ای است از سکاها بروایت «سترابون» و این کلمه در «لوکیان» ساکورا که آمده است. رجوع به ماده قبل شود.

ساکونه. [ن / ن] (هندی). (اسم هندی ساج است. (فهرست مخزن الادویه). و اهل هند [ساج را] ساکونه نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ساج شود.

ساکویل. [ک] [اخ] ۴ شاعر و مرد سیاسی انگلیسی متولد بوکورت^۵ (۱۵۳۶ - ۱۶۰۸ م). است. تراژدی کلاسیک گوردوک^۶ از آثار اوست.

ساکه سینیان. [ک] [اخ] ۷ ساک سینیان نام سکاها ی حدود چین است. زیرا ساس یا ساک بمعنی سکاکی است و چین را رومیان سینا می نامیدند. سربازان این طایفه در سومین جنگ داریوش با اسکندر فرماندهی اتروپات^۸ شرکت داشتند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۹ شود.

ساکیه. (۱) نوعی میمون کوچک است با دمی بزرگ و پیکری پشم آلود و ریشی پهن. و آن مخصوص امریکاست و شش نوع از آن در برزیل و پرو و منطقه آمازون شناخته شده است.



ساکیه

ساکیه. (اخ) طایفه ای است از حسونند از ایل کرد پیشکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶).

ساکیه. (اخ) تیره ای است از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷). در منتخب التواریخ منسوب به معین الدین نظری (مؤلف در ۸۱۶ و ۸۱۷ ه. ق.) آمده: قوم ساکی اگر چه زبان لری دارند اما در اصل لر نبوده اند. (همان کتاب ص ۵۳).

ساکینه. [اخ] ۱۱ آندرا. نقاش ایتالیائی متولد رم (۱۶۰۰ - ۱۶۶۱ م.) و شاگرد آلیان^{۱۱} است.

ساکیاس. [اخ] ۱۲ قبیله قدیمی کوچکی است که بودا از میان آن برخاسته و بدان نامیده شده است. این قبیله جنگاور و زراعت پیشه بودند و در آخرین دامنه های هیمالیا و نزدیک رودخانه مقدس باغیراتی^{۱۳} در حوالی سرز کنونی هندوستان و نپال میزیستند. مرکز آن بنام کاپیلاواستو^{۱۴} زادگاه بودا بود و ویرانه های آن بسال ۱۸۹۷ م. کشف شد.

ساکيامونی. (اخ) ۱۵ لقب بودا بنیادگذار کیش بودائی و معنی آن «حکیم ساکیاس» است. رجوع به بودا شود.

ساکیه بالا. [اخ] دهی از دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک واقع در ۵ هزارگزی خاور آستانه، و ۱۴ هزارگزی راه اراک به خمین. کوهستانی و سردسیر، آبش از

چشمه و قنات، محصول غلات و بنشن و پنبه و انگور است، و ۴۱۷ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی بافتن قالیچه و گلیم و ژاکت در آن معمول است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ساکیه پایین. (اخ) دهی از دهستان قره کهریز بخش سرپند شهرستان اراک واقع در ۵ هزارگزی خاور آستانه، و ۱۵ هزارگزی راه شوسه اراک به خمین. کوهستانی، و سردسیر، آبش از قنات و چشمه، محصول غلات و بنشن و انگور و پنبه است. و ۴۷۵ تن سکنه دارد که به زراعت و گله داری میگذرانند. از صنایع دستی محلی قالیچه بافی در آن معمول است. راهش مسالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ساکیت. (اخ) ۱۶ نام یکی از بلاد قدیم هند وسطی. از کتاب سنگمت براهمهر. (از مالهند ص ۱۵۳).

ساکیزه. (۱) نمد را گویند مطلقاً خواه نمد تکیه باشد و خواه غیر نمد تکیه. (برهان) (آندراج). نمد باشد و آن را سیا کیز نامند. (جهانگیری) (شموری). نمد باشد و چون کیز^{۱۷} بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد.

(رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). لید. رجوع به سیا کیز و کیز شود.

ساکیه قلعه. [ع / ع] (اخ) قریه ای است در ولایت قندهار افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ ص ۳۸۹ شود.

ساکینی. (اخ) آنتونیو^{۱۸} آهنگساز ایتالیائی متولد پوزول^{۱۹} (۱۷۳۴ - ۱۷۸۶ م.) و مصنف اپراهای مشهور است.

ساک. (۱) ساج مغرب آن است. (انجمن آرا) (آندراج). و آن درختی است بزرگ با چوب سیاه و محکم و سنگین و خوشبو و گرانبها. شبه آبوس و آن را در بناها و ساختن کشتی و اثاث خانه و تهیه داروها بکار میبرند.

- | | |
|----------------------|-----------------|
| 1 - Saco. | 2 - Sacauracae. |
| 3 - Sacaural. | 4 - Sackville. |
| 5 - Buckhurst. | 6 - Gorboduc. |
| 7 - Sacisiniens. | |
| 8 - athropatès. | 9 - Saki. |
| 10 - Sacchi(Andrea). | |
| 11 - Albane. | 12 - Çakyas. |
| 13 - Bhaghiraî. | |
| 14 - Kapilavastou. | |
| 15 - Çakia-Mouni. | |
- ۱۶ - در سنگت Sâkela (فهرست مالهند).
۱۷ - در لهجه محلی آذربایجان: کچه.
18 - Sacchini(Antonio).
19 - Pouzzoles.

رجوع به ساج شود.

ساگارت. (إخ) از اقوام باستانی ایران و بنوشته هردوت یکی از سه طایفه چادر نشین پارسی تابع شاهنشاهی هخامنشی است.^۱ آنان بزبان پارسی سخن میگفتند لباس شان چیزی بود بین لباس پارسیها و پاکیکها. ساگارتیان هشت هزار تن سپاهی بدولت هخامنشی میدادند. آنان اسلحه‌های از فرغ یا آهن بکار نمبردند و فقط خنجر و کماندی چرمی یا خود داشتند. شیوه جنگ آنان چنان بود که مرد ساگارتی چون به دشمن میرسید طناب را بسوی او می‌انداخت و همینکه اسب یا آدمی را میگرفت او را بسوی خود میکشید. (ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹ و ج ۳ ص ۲۱۹۰). در کارنامه داریوش بزرگ در کتیبه بیستون (بند ۱۴ ستون ۲) آمده است: «مردی چیترخم^۲ نام ساگارتی بمن یاغی شد و بمردم گفت من شاه ساگارت و از دودمان هووختر هستم. فوراً لشکری از پارسیها و مادیها به آهنگ او فرستادم. مردی تخمپاد^۳ نام را که فرمانبردار من است سردار سپاه کردم و گفتم بروید و این سپاه را که از من برگشته‌اند و خود را سپاهیان من نمیدانند درهم شکنید. پس از آن تخمپاد با لشکری حرکت کرد و با چیترخم جنگید. اهورمزد یاری خود را بمن اعطاء کرد. به اراده اهورمزد سپاه من بر سپاهی که از من برگشته بود پیروز شد و چیترخم را گرفتند و نزد من آوردند. من گوشها و بینی او را بریدم و چشمان او را درآوردم. او را بسر در سرای من در غل و زنجیر داشتند و همه مردم او را دیدند. آنگاه بفرمان من او را در آریل بیدار آویختند.» (ایران باستان ج ۱ ص ۵۲۴). رجوع به ایران گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۷۶ و ۷۷ و حاشیه آن و رجوع به ایران باستان ج ۴ ص ۱۶۷۲ و ۱۵۹۶ و ج ۳ ص ۲۱۸۵ و ۲۱۸۷ و ۲۶۴۰ و اسارکاتی به و سارگاتی به و ساگارتی در این لغت نامه شود.

ساگارتی به. [ی] (إخ) سرزمین ساگارتها یکی از نواحی شرقی جزو شاهنشاهی هخامنشی واقع در جنوب سرزمین پارتها و در مغرب سیستان و بگفته هردوت جزو ایالت چهاردهم از بیست ایالت آن شاهنشاهی بود و این محل با قسمتی از کویر لوت از آن جمله با ناحیه قهتان قابل تطبیق است. نام این ناحیه در کتیبه‌های داریوش ساگارتی (با اضافه ر) و در آثار نویسندگان قدیم یونان ساگارتی (بدون ر) آمده است. در سرزمین ساگارتی به از ناحیه کوچکی که امروز تون و طیس در آن قرار دارد که بگذریم، باقی آن صفحه خشک و بی آب و گیاه است. در کویرهای نمکزار این صفحه

غزال و گورخر زیاد یافت میشود ساکنان این سرزمین مردمی بودند صحراگرد که از شکار گورخر و غزال زندگی میکردند و چون جمعیت این ناحیه کم بود از این طرف نیز پارتها نگرانی نداشتند. راست است که اهالی میتوانستند تاخت و تاز بصفحات هم‌مرز و آباد پارت بکنند ولی چون عده‌شان بسیار نبود از عهده پارتها ممکن نبود برآیند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۰ و ماده قبل شود.

ساگاستا. (إخ)^۵ پراگسدما تو. از رجال سیاسی اسپانیا (۱۸۲۷ - ۱۹۰۳ م.) و سالیانی دراز رهبر حزب آزادبخواه آن کشور بود.

ساگالاس. (إخ)^۷ قلمه‌های بوده است در پیسیده در آسیای صغیر. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۷۸ شود.

ساگان. (إخ)^۸ زاگان. شهری است در لهستان در ناحیه سیلزی و ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی یک ناحیه مهم قدیمی است.

ساگو. (ا)^۹ قسمی درخت از تیره نخلها که ساقه آن اندوخته بسیار از مواد نشاسته‌ای دارد. این درخت در پانزده سالگی فقط یک بار گل میدهد و خشک میشود ولی اگر قبل از گل دادن آن را قطع کنند میتوان از هر درخت از ۳۰۰ تا ۴۰۰ کیلوگرم نشاسته بدست آورد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۹۲). اینوعی نشاسته که از بعضی درختان تیره نخلیات گیرند. سابودانه. (ناظم الاطباء).

ساگون. (ا) درخت مشهور هندی است که برگهایش به گوش فیل ماند. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء).

سال. (ا) حرکت یک دوره آفتاب است از نقطه برج حمل تا نقطه آخر برج حوت و آن را به عزیمی سته گویند. (برهان). سته. (دهار) (انجمن آرا). عام. (دهار) (منتهی‌الاراب). حجه. (دهار). حجه. (نصاب). حول. دکتر معین در حاشیه برهان این کلمه را در لهجه‌های مختلف ایرانی بشرح زیر نقل کرده‌اند: پهلوی: «سال»^{۱۰} از ریشه «سرد»^{۱۱} (قس: ارمنی «نوه سرد»^{۱۲} = سال نو). در اوستا: «سرد»^{۱۳} (= سال) «سرد»^{۱۴} (= ایازد سال) (بارتوله ۶۷-۱۵۶۶). (نیرنگ ۲۰۰ - ۲۰۱). استی: «سرد» و «سرد»^{۱۵} (= تابستان). کردی و افغانی و بلوچی: «سال»^{۱۶} وخی: «سل»^{۱۷}. سریکی: «سال»^{۱۸} (استی ۶۹۱ و هوبشمان ۶۹۱). گیلگی: «سال»^{۱۹}. فریزندی. یرنی و نظنزی: «سال»^{۲۰}. سمنانی: «ساله»^{۲۱}. سنگری: «سل»^{۲۲}. سرخه‌یی: «سال»^{۲۳}. لاسگردی و شه‌میرزادی: «سال»^{۲۴}. (ک. ۲ ص ۱۷۹). اورامانی: «ساله»^{۲۵}. (ک. اورمان ۱۲۶). وخی: «سال»^{۲۶}. یازغلامی: «سائوزه»^{۲۷}. زبا کی:

«سال»^{۲۸}. سنگلچی «سال»^{۲۹} (= نصف سال). بودغا: «سالوه»^{۳۰}. (گیرسن ۹۳). (حاشیه برهان چ معین).^{۳۱} ابوریحان بیرونی در التفهیم آرد: سال از دو بیرون نیست، یا قمری یا شمسی. و قمری از دو گونه بیرون نیست نخستین ساده که دوازده ماه باشد چنانکه مسلمانان بکار همی دارند و نیز ترکان برسوی. و اندازه این قمری ساده بر حال میانگی سیصد و پنجاه و چهار روز است. آنگاه گاه پنجاه و سه آید و گاه پنجاه و شش بی قصد مردمان این زیادت و نقصان روز را. و دیگر گونه از سال قمری نسبی کرده و سیزده ماه شده. و این را هندوان و جهودان بکار دارند. و نیز یونانیان اندر روزگار قدیم و تازیان به جاهلیت و کافری. و اما سال شمسی روزگارش سیصد و شصت و پنج است با کسری که برابر چهار یک روز است. او را رومیان و سریانیان و قبطیان و پارسیان و سفدیان بکار همی دارند. وکن به استعمال کسرش برخلاف همی شوند. و هر کسی از ایشان راهی دیگر همی‌گیرد. (التفهیم ص ۲۲۵). سال نجومی^{۳۲} از قران مرکز شمسی یا یک ستاره ثابت تا قران آینده آن با همان ستاره تقریباً ۳۶۵ روز و ۶ ساعت و ۹ دقیقه و ۹ ثانیه است. سال شمسی حقیقی ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۴۶/۰۴ ثانیه و با کسور اعشاری ۳۶۵/۲۴۲۲ روز و باز هم تقریبی است چه بمروور زمان فرق میکند

- 1 - Sagartes.
- ۲ - سه طایفه دیگر: دانیها، مردها، درویکها هستند و علاوه براینها شش طایفه دیگر شهری و ده‌نشین به این شرح: باسارگادبان، مرفیان، ماسپیان، پانتالیان، دروسیان، گرمانیان.
- 3 - Tchitralakhm.
- 4 - Takhmaspâda.
- 5 - Sagasta (praxedes Mateo).
- 6 - Liberal. 7 - Sagalas.
- 8 - Sagan.
- 9 - Metroxylon.Sagou.
- 10 - Sâl. 11 - Sardha.
- 12 - Nava- Sard.
- 13 - Sared. 14 - Saredha.
- 15 - Sârd, Sârdä.
- 16 - Sâl. 17 - Sâl.
- 18 - Sâl. 19 - Sâl.
- 20 - Sâl. 21 - Sâlâ.
- 22 - Sâl. 23 - Sâl.
- 24 - Sâl. 25 - sâlâ.
- 26 - Sâl. 27 - Sâuza.
- 28 - Sâl. 29 - Sâl.
- 30 - Sâlöh.
- ۳۱ - برای اطلاع از رموز مآخذ و تلفظ کلمات رجوع به مقدمه ج ۱ برهان قاطع چ معین شود.
- 32 - Sidéral.

چنانکه سال تروپیک^۱ هر سال اندکی کوتاه‌تر می‌شود و در هر سال ۵۹۵/۰ ثانیه نقصان یابد. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۳). آقای تقی‌زاده در تاریخ و کیفیت شناخته شدن مفهوم سال و تقسیم آن به فصول مختلف در کتاب «گاه‌شماری در ایران قدیم» آرد^۲: آغاز حساب زمان، پیش قوم ایرانی در ابتدای ظهور وی در عرصه تمدن، نخست برای مدتهای کوتاه با شب و برای مدت بیشتری با نیم ماه (از رویت هلال تا بدر و از بدر تا ناپدید شدن ماه) و با ماه قمری نجومی^۳ یعنی از جدا شدن ماه از ستاره ثابتی تا رسیدن آن مجدداً به آن ستاره که ۲۷ روز است (در واقع ۲۷ روز و هفت ساعت و کسری) بوده است. با تکامل تأسیسات مدنی حاجت به حسابهای درازتری پیدا شده و نیم سال (یعنی زمستان یا تابستان) و یک سال مقیاس اتخاذ شد و سال به دو قسمت غیرمتساوی تقسیم گردید: زمستان ده ماهه و تابستان دو ماهه (که حتی «این هم سرد بوده») در این مرحله از تاریخ باید قوم قدیم ایرانی در یک ناحیه شمالی (شاید در حدود شمالی ترکستان و جنوب و مغرب دریاچه آرال) بوده باشند و بعلت درازی فاحش زمستان و شبهای آن و کوتاهی تابستان چون قسمت عمده زمان، شب و زمستان بوده با شب و زمستان حساب میکردند. و بجای چند شب و بجای چند سال چند زمستان میگفتند. بر اثر مهاجرت‌ها و انتقالات به آب و هوای ملایم‌تر (یعنی نواحی جنوبی‌تر) تابستان و زمستان تقریباً در طول مساوی شد و سال نیز مانند سال هندی به دو قسمت متساوی بین دو انقلاب (صیفی و شتوی) تقسیم و دو نیم سال احداث گردید. آغاز سال را از تابستان (انقلاب صیفی) که بقول بیرونی تشخیص آن بسی سهل‌تر از تشخیص اعتدال ربیعی یا خریفی، و برای مردم ساده و بی‌علم بدون اسباب و آلات کامل میسر است، گرفتند و طبعاً باید وجه توافقی هم در بین حساب قمری خود یعنی ماه و حساب شمسی یعنی سال پیدا کرده باشند یعنی نخست بتدریج از ماه نجومی ۲۷ روزه به ماه هلالی ۲۹ و ۳۰ روزه^۴ انتقال یافته و بوسیله اضافه یک روز الحاقی و فوق‌العاده (یا کیسه) بنام خداوند به ابتدای نیم ماه دوم و بعدها به اضافه یک روز دیگر به همان اسم در موقع تریب اول قمر ماه ۲۹ روزه بوجود آورده و چون گاهی ماه قمری ۳۰ روزه بود یک روز دیگر هم باز به همان اسم در چنان ماههای سلخ‌دار در موقع تریب دوم قمر اضافه نمودند و بوسیله این سه روز کیسه که به اسم آفریننده (دئ) موسوم شدند ماه ۲۹ روزه و ۳۰ روزه هلالی ایجاد شد و

چون به توافق تقریبی ۱۲ دوره ماه هلالی یا یک سال برخوردارند سال قمری نیز معمول گردید. لکن باید زودتر به اختلاف سال قمری (یعنی دوازده دوره ماه) با سال طبیعی یعنی از موسم خرم و درو تا درو آینده متوجه شده باشند و لذا باید تریبی برای ثابت نگاه داشتن سال مانند غالب ملل قدیمه پیدا نموده و یک نوع کیسه‌ای اتخاذ کرده باشند که از چگونگی آن اطلاعی نداریم و با قیاس به مراحل حساب زمان بین ملل دیگر باید بوسیله اضافه یک ماه در چند سال بوده باشد (شاید آخر ماه ششم سال). ظاهراً سال با تیر ماه و با انقلاب صیفی شروع میشد و در واقع سال از روی حساب، دو قسمت متساوی (از انقلاب شتوی و بالعکس) و از حیث فصل یا گرمی و سردی هوا در اصطلاح عرفی جاری مردم^۵ دو فصل ششماهه‌ای (به اسم تابستان و زمستان) تقریباً از اعتدال ربیعی تا اعتدال خریفی و بالعکس داشته است که بنابراین اول سال وسط فصل تابستان (یا نیم سال روشن) و اول نیم سال دوم (یا به اصطلاح هندی ایانی دوم) وسط فصل زمستان (نیم سال تاریک) بوده است و لذا بعید نیست که دو جشن میزدیوی ششم و میزدیوتری در این دوره از مراحل تاریخ ایجاد شده باشد. و اگر قول بوندیش راجع به افزایش و کاهش شب و روز از اولی تا دومی و بالعکس مبتنی بر مأخذ قدیم و قابل توجهی باشد از آثار این دوره است. چندی بعد شاید باز بتقلید قوم برادر یعنی آریائهای هندی سال و ماه قمری را که محتاج به کیسه غیر منظم و مشکلی بود (یعنی گاهی در دو و گاهی در سه سال آن هم بطور غیرمتناوب یک ماه اضافه لازم داشت) و تریبی منظم و علمی صحیح آن برای اقوام قدیمه^۶ تا قرن پنجم و چهارم قبل از میلاد که با بلبلها و یونانیها دوره کامل آن را کشف کردند مجهول و بسیار مشکل و پیچیده بود. رها کرده و سال ۳۶۰ روزه به اقتضای مهاجرت تدریجی که ایرانیان تا آن موقع رو به نقاط جنوبی‌تر کرده بودند تابستان هفت ماهه و زمستان پنج ماهه ایجاد شد و در نتیجه آن میزدیوی ششم و میزدیوتری هر کدام ۱۵ روز عقب‌تر برده شد و نیز قویاً مظنون است که در این دوره (یعنی گاه‌شماری با سال ۳۶۰ روزه) شاید بر اثر آشنائی کمابیش ایرانیان با فصول چهارگانه معروف تقسیم سال به شش قسمت یا فصل باز بتقلید از سال هندی (منتهی در فصول ایرانی با طول مختلف) به عمل آمده است یعنی برای اوقات و موسمه‌های مختلف سال مانند موقع شیر و عسل و موقع درو و خرم و موقع جفت‌گیری احشام و موقع خزیدن به کنج خانه و موقع قربانیها و آئین

مذهبی عمده سالیانه که عید ازدواج مردگان باشد مانند هندیها (اولی نه بترتیب و کیفیت آنها) شش فصل یا شش گاه اختیار کردند و برای این مقصود دو جشن بزرگ اساسی موجود و قدیم یعنی میزدیوی ششم و میزدیوتری را اساس و مبدأ قرار داده و به فاصله‌های معینی از آنها مینی بر اساس حساب نیم ماهه (۱۵ روزه) موسمه‌های عمده زندگی طبیعی سالیانه خود را که مربوط به زراعت و گلهداری بود معین نمودند یعنی از جشن میزدیوی ششم پنج نیم ماه شمرده روز هفتاد و پنجم را جشن موسم جفت‌گیری گوسفندان و جمع‌آوری حیوانات اهلی از صحرا به «آغل» کردند. همچنین از میزدیوتری باز پنج نیم ماه شمرده جشن موقع قربانیها و عید ازدواج مردگان و سه نیم ماه بعد از آن را جشن موسم عسل و شیر و سبز و خرم شدن محصولات قرار دادند. و بنابراین این چهار جشن با دو جشن بزرگ و اساسی سابق که در اصل آغاز نیم سال اول و دوم بوده‌اند شش نقطه فاصل و قسنگاه سال شده و بوسیله آنها شش موسم عمده و جشن بزرگ بوجود آمد که بین هر دو جشنی نیز عده معینی از «نیم ماه»ها واقع میشد و به این طریق سال به شش قسمت یا فصل = گاه (به اوستائی تیریاژتو و بهلولی گاس) تقسیم گردید علاوه بر این انتظام فواصل ولو غیرمتساوی، تانسهای دیگری نیز در این تقسیمات مرعی شده مانند آنکه چهار تا از آنها درست و بی‌کم و زیاد تابستان هفت ماهه و دو تا (بدون آنکه خمس مسترقه در نظر گرفته شود) زمستان پنج ماهه را بوجود می‌آورد. و بهین نحو سه تا کاملاً تابستان شش ماهه و سه تا زمستان شش ماهه را. و نیز مطابق حدس صائب کامل «میزدیوی ششم» را درست در نیمه تابستان بزرگ هفت ماهه و «آیازیم» را در آخر زمستان پنج ماهه و میزدیوتری زرمی را در وسط بهار سه ماهه، و یتیش ههه را در آخر تابستان سه ماهه و میزدیوتری زادر جای خود یعنی بفاصله شش ماه از میزدیوی ششم (و بالتبع در وسط زمستان پنج ماهه) قرار داده‌اند واضح است که این گاهنبارها بعدها با کمال دقت و مراقبت شدید در مواقع نجومی خود نگاه داشته شده و از تأثیر گردش سال ناقصه در تغییر موقع آنها جلوگیری میشده است. و نیز متحمل است که در نتیجه منسوخ

1 - Tropique.

۲ - آنچه نقل میشود تلخیص جامعی است از مدرجات آن کتاب که بوسیله خود مؤلف بعنوان خاتمه آن کتاب آمده است.

3 - Sidérale.

4 - Synodique.

داشتن سال قمری و کیسه آن و اتخاذ سال ۳۶۰ روز و حرکت قمرانی سال بر اثر آن بتدریج تغییر کلی در مواقع ماهها بعمل آمد. بعدی که بعد از چندی تیر ماه به اول پائیز و دی ماه به اول بهار رسیدند و شاید این سیر سریع از این راه پیش آمد که نخست سال ۳۶۰ روزه با ۱۲ ماه سی روزه بی کیسه اتخاذ و پس از چندی که ماهها بطور فاحش از جای خود تغییر یافته کیسه یک ماه در شش سال را (مانند اهل کلد) اختیار نموده‌اند و بنابراین تیر ماه در اول پائیز و دی در اول بهار ثابت گردانیده شد. ولی واضح است که معذک کیسه مزبور کامل نبوده و فقط با سال ۳۶۵ روزه یعنی ناقصه معروف مطابق میشود و باز ناچار بتدریج ماهها بحرکت بطی‌تری (قریب یک روز و نیم در هر شش سال) از موقع ثابت خود در سال شمسی حقیقی رو بجلو سیر میکردند و لذا میتوان فرض کرد که در موقع اتخاذ سال مصری یعنی سال اوستائی جدید باز اول دی ماه مقداری از اعتدال ربیعی جلوتر رفته بوده است. سال قمری (بی کیسه) و سال قمری شمسی کیسه‌دار و حتی سال ۳۶۰ روزه باید در زمانهای بسیار قدیم و بظن قوی قبل از زردشت بین اقوام ایرانی معمول بوده باشد و اگر یک تاریخ تقریبی فرضی یا احتمالی باید حدس و پیشنهاد شود شاید بتوان سال ۳۶۰ روزه را در قرن دهم قبل از مسیح و سال قمری شمسی را قبل از آن (مثلاً یک یا دو قرن پیش) و سال قمری صرف را قبل از آن قرار داد. چندی بعد از اتخاذ سال ۳۶۰ روزه (مثلاً فرض کنیم ۸۰ سال یا ۲۱۶ سال بعد) در حدود ۸۷۵ سال قبل از مسیح، زردشت (یا پیشوایان مذهبی که این کار را اجرا کردند) سالی شبیه بسال مصری که همین سال مزدیسی (اوستائی جدید) باشد برقرار نموده و مجدداً ماهها را در جاهای اصلی آنها قرار داده ولی اعتدال ربیعی را (که روز تولد خود زردشت هم در چنان روزی بوده) بجای انقلاب صیفی، اول سال قرار داد و بنابراین دی ماه آغاز سال شد و اول فروردین در اول تابستان قرار گرفت و بجای کیسه یک‌ماهه در هر شش سال کیسه پنج‌روزه در هر سال اتخاذ گردید یعنی پنج روز بعنوان روزهای گانا که شاید رو بهم اسم دی داشته است به آخر سال یعنی جلو اعتدال ربیعی انداختند و بهین جهت اسم ماه بعد دی ماند و نیز زردشت امر به کیسه کرد تا بوسیله آن هر وقت موقع آغاز سال یک ماه تمام از نقطه اصلی خود جلوتر افتاد با اضافه یک ماه سیزدهم بر سال (که آن سال را بهیزک و بعدها آن عمل را نیز عمل بهیزک گفتند) مجدداً آن را

بمحل اولی خود در سال شمسی برگردانند. بعد نیست که این کیسه نخست در هر ۱۱۶ سال یک ماه اجرا شده ولی اثری از آن در سال عرفی پیدا نمیشده یعنی موقع خمرسه مسترته را تغییر نمیدادند و این نقل خمرسه در هر کیسه به آخر ماه، مستحدث و از زمان داریوش است و کیسه زردشتی همان است که سفیدها آن را نگاه داشته بودند یعنی چنانکه بیرونی در آثار الباقیه (ص ۴۷) گوید سفیدها کیسه را اجرا میکردند ولی خمرسه را نقل نمیدادند. در موقع کیسه سوم (بنابراین فرض در سال ۵۲۷ ق. م) در عهد دولت هخامنشیان در فارس که دین زردشتی در آنجا نیز کم و بیش انتشار یافته بود بواسطه مرادوات بابل و عیلام و آشور جاری بودن یک گاه‌شماری دیگری مانند سال و ماه بابلی در دوائر رسمی دولت ایران (که دقیق‌تر و صحیح‌تر از حساب قوم اوستائی بود) پشروان مذهبی فرقه زردشتی‌مذهب در آن سامان بنقص آن کیسه متوجه شده و مصمم به اصلاح آن شدند از این قرار که چون بواسطه نقص موجود در کیسه معمول اول دی ماه بهیزکی که بعقیده آنها بایستی پس از سه کیسه با اول فروردین عرفی و هر دو با اول حمل یعنی اعتدال ربیعی مطابق شوند در فروردین عرفی در این نقطه بود و سه سال بعد با اعتدال ربیعی (و بقول بیرونی با انقلاب صیفی بنابر آنکه اول سال را در آن نقطه فرض میکند) پنج روز فرق و فاصله پیدا میکرد و چون مخصوصاً ملاحظه کردند که اول دی ماه عرفی که هنوز سر سالشان بود و در صورت صحت حساب، سر یک ماه در هر ۱۱۶ سال بایستی به اول جدی رسیده باشد، در ششم یا هفتم برج جدی واقع میشود بر آن شدند که اجرای کیسه را آتقدر تأخیر کنند تا واقفاً اول ماه فروردین عرفی که آن وقت معادل اولین روز دیماه بهیزکی بود، به اعتدال ربیعی بیفتد و این تصادف در قریب ۲۰ سال بعد یا اندکی بیشتر (۵۰۷ - ۵۰۴ ق. م) پیش می‌آید اگر خمرسه مسترته کماکان در آخر آذرماه مانده بود ولی چون ظاهراً داریوش مصمم شده بود سال و ماه پارسی قدیم را که در فارسی معمول بوده و شاید از موقع مهاجرت ایرانیان آن جا از مهد قوم ایرانی به جنوب غربی ایران در دوره‌ای که سال قمری شمسی در نزد قوم اصلی ایرانی هنوز جاری بوده و از زمان همراه آوردن این گاه‌شماری و بعد تطبیق و توفیق آن با سال و ماه عیلامی و بابلی که آن هم قمری و شمسی بود در آن خط رایج و جاری مانده بود ترک و بجای آن سال و ماه مزدیسی را (شاید بر اثر وسعت انتشار دین

زردشتی) برقرار نماید بنابراین مصمم گردیدند که اصلاً ترتیب مصنوعی را هم که بمقتضای آن اصولاً دی اول سال و مطابق اعتدال ربیعی بوده ولی در وجود خارجی بقیه‌ها به اول زمستان رسیده و فروردین در اعتدال ربیعی واقع شده است، موقوف ساخته و باز اعتدال ربیعی حقیقی را اول سال قرار دهند و چون فروردین ماه در آنجا واقع بود همان ماه را ماه اول سال بشمارند (چنانکه وقتی هم اول سال بوده است). لهذا خمرسه مسترته را هم یکباره به آخر سال یعنی جلو فروردین انتقال دادند. پس برای تصادف اول فروردین با اعتدال ربیعی باز قریب ۲۰ سال دیگر انتظار لازم گردید و عاقبت در سنه ۴۸۷ ق. م. این تغییر اساسی که با کیسه سوم توأم بود بعمل آمد و از آن بعد کیسه ۱۲۰ سال مقرر گردید. واضح است که برای صحیح بودن این حساب باید فرض کرد که در موقع نقل خمرسه مسترته یکباره از آخر آذرماه به آخر اسفندارمذ آخرین سال دوره را بدون خمرسه نشرده بلکه با وجود بودن یک خمرسه در آخر آذر در آن سال، یک خمرسه دهگیری هم جداگانه به آخر اسفندارمذ افزوده‌اند. بر اثر نقل خمرسه مسترته از آخر آذرماه به آخر اسفندارمذ موقع گاهنبار می‌بایستی پنج روز از جای خود در ماه دی - علاوه بر آنچه باقتضای گردش گاهنبارها در ماههای سال در نتیجه ثبوت آنها در مواقع نجومی از سال شمسی بایستی عقب‌تر بماند - عقب افتاده یعنی از ۱۵ دی به ۲۰ آبانماه رسید و ظاهراً قسمتهای توضیحی و الحاقی آفرینگان گاهنبار از این اوان است که جای گاهنبارها را در ماههای سال نشان میدهد. واضح است که اگر روایت اجرای کیسه اخیر در عهد یزدگرد اول ساسانی و نوبت تکرار آبان ماه بودن آن (که بیرونی در الآثار الباقیه ص ۳۳ گویند) صحیح فرض شود باید چنان فرض نمود که کیسه ۱۱۶ ساله از عهد زردشت تا زمان اتخاذ سال مزدیسی (یعنی در ۸۷۵ ق. م) کماکان مرتباً میان موبدان جاری مانده و علیهذا کیسه یازدهم (با شروع از ماه دی) که کیسه هشتم از فروردین به این طرف یعنی موقع تکرار ماه آبان میشود در سنه ۴۰۱ یا ۴۰۲ م. یعنی سال سوم یا چهارم سلطنت یزدگرد اول واقع شده است (۱۱ × ۱۱۶ = ۱۲۷۶ - ۸۷۵ = ۴۰۱) و اگر روایت وقوع این کیسه اخیر در عهد فیروز ساسانی (که باز بیرونی در قانون مسعودی مکرراً تصریح بر آن دارد) صحیح تر شمرده شود باید فرض کرد که از موقع اتخاذ اول فروردین و اعتدال ربیعی برای آغاز سال در عهد داریوش کیسه ۱۲۰ ساله (با شروع از ماه فروردین) برقرار و

جاری شده و کیسه هشتم که نویبت: بکتران آبان بوده و به ۴۷۲ م. یعنی عهد فیروز افتاده است ($120 \times 8 = 960 - 488 = 472$) ولی اگر همه روایات راجع به کیسه در عهد ساسانیان صحیح و قابل اعتماد بوده باشد در آن صورت باید فرض کرد (اگرچه غیر مستبعد نیست) که دو نوع کیسه یکی ۱۱۶ ساله در میان موبدان و محافل روحانی برای تثبیت مواقع اعیاد و ایام مذهبی مانند فروردگان و گاهنبارها و غیره (با مبدأ آن از زمان زردشت) و دیگری ۱۲۰ ساله برای تثبیت موقع اخذ مالیات و بعضی امور دولتی (با مبدأ آن از زمان داریوش) پهلوی به پهلوی جاری بوده و هر دو کیسه با فرمان پادشاه و در تحت نظر او انجام می‌یافته است و بنابراین کیسه ۱۱۶ ساله چهارمی در ۴۱۱ ق.م. واقع شده وقتی که اعتدال ربیعی در ۱۹ فروردین بوده و کیسه یازدهمی در یزدگرد اول در سنه ۴۰۱ م. و کیسه دوازدهم (که نویبت آن در سنه ۵۱۷ بوده) نیز با همان کیسه یکجا بطور پیشکی (استلاف) بعمل آمده و موقع کیسه سیزدهم (که در واقع بحساب صحیح آخر «دورالکبیس» بوده یعنی مصادف موقعی بوده که ایام سال عرفی به همان مواقع نجومی برمیگشت که در عهد زردشت در آن جاها بوده‌اند) در سال دوم سلطنت یزدگرد اخیر ساسانی می‌افتد که اگر اوضاع مشوش نبود شاید آن موقع خصمه مسترقه مثل روز اول تأسیس سال مزدیسنی به آخر آذر و جلو دی ماه می‌افتاد ابتدای دوره جدید کیسه (که در واقع ۱۵۰۸ ساله باید باشد) قرار داده میشد و در ترتیب کیسه ۱۲۰ ساله کیسه هشتمی در ۴۷۴ م. در عهد فیروز و نهمی پیشکی با همان کیسه یکجا واقع شده و کیسه دهمی بابستی در سنه ۷۱۳ م. اجزا شود که شاید اسلاف پارسیان هند آن را اجرا نموده و در عمل نیز حساب را یکسماه عقب‌تر برده‌اند. (از گاه‌شماری تقی‌زاده صص ۱۸۱-۱۹۱).

مسترقه است) همان سال و ماه ایرانی است منتها با اسامی دیگر که آنهم غالباً با تغییر کلمات بلهجه محلی ولی با حفظ معنی است و این سال عرفی و رسمی و معمول دوره ساسانیان بود. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۷). یک نوع سال ثابت مذهبی نزدیک به سال شمسی حقیقی بنام سال بهیزکی (= سال مکبوس) در ایران قدیم ساسانی متداول بود که بظن قوی آغاز آن اساساً در اعتدال ربیعی بوده و نزدیک به آن نقطه نگاه داشته میشد یعنی بیش از یک ماه جلوتر یا چند روزی عقب‌تر از آن نحیرفت. بنابراین ماهها و روزهای این سال تقریباً همیشه نزدیک به محل اصلی نجومی خود ثابت می‌ماند. ثابت نگاه داشتن این سال بوسیله کیسه‌ای که در هر ۱۲۰ سال یک ماه بود بعمل می‌آمد. این سال عنومیت نداشت و منحصرأ در امور مذهبی و مسالیاتی ملاک عمل بود. (از گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۰). سال و ماه ایرانی بعد از انقراض شاهنشاهی ساسانی منسوخ نگردید و همه حسابهای مردم ایران بجز برای ماه روزه و موسم حج و نظیر آنها با آن سال و ماه بوده و البته سال و ماه عربی هم رواج و معروفیت کامل داشت. علاوه بر آنکه بر اثر انتشار علوم یونانی و مخصوصاً علم نجوم میان مسلمانان ناقص بودن سال ۲۶۵ روزه از سال شمسی حقیقی و نقائص و معایب این حساب در عمل روشن گردید از طرف دیگر عملی نبودن کیسه ۱۲۰ ساله مسلم بود. مداومت خلفا به افتتاح خراج در نوروز (شاید پیروی ساسانیان در اواخر سلطنت‌شان که نوروز در ماه اول تابستان بوده) با آنکه نوروز در قرن سوم و چهارم هجری بهیهار افتاده بوده موجب زحمت دهقانان ایران گردید و بدین جهت مکرراً در ثابت کردن محل نوروز در سال شمسی و اجرای کیسه رومی در سال ایرانی اقدام شد. اساساً عدم تناسب سال و ماه قمری با امور عرفی از جمع‌آوری خراج و پرداخت رواتب لزوم برقراری سال و ماه شمسی را بارها محسوس گردانید. در دوره هشام بن عبدالملک خلیفه اموی (۱۰۵ - ۱۲۴ ه.ق.) و هارون الرشید (۱۷۰ - ۱۹۳ ه.ق.) دهقانان ایران از جلو افتادن نوروز فریاد شکایت بلند کردند متوکل در سال ۲۴۳ حکم اجرای کیسه را داد اما بعلت درگذشت او کار انجام نیافت. بالاخره معتضد در سال ۲۸۲ کیسه را جاری ساخت و این سال معتضدی ظاهراً مدتی برای کار خراج در جریان ماند. از اوایل امر به اختلاف سال قمری و شمسی توجه کردند و مقرر داشتند که در هر ۳۳ سال یک سال خراجی را از حساب پندازند مثلاً سال

سی و دوم را سی و سوم بنامند. نخستین بار به امر متوکل سال ۲۴۱ خراجی را بسال ۲۴۲ نقل کردند. معتضد سنه ۲۷۸ خراجی را به ۲۷۹ نقل کرد. مهلبی وزیر المطیع لله سال ۳۵۰ را به ۳۵۱ برد. بعدها این عمل در ایران متروک ماند چه در کتب تاریخ از آن جمله در تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم بفرق روز افزون سال خراجی و سال هلالی بر میخوریم. در دوره ملک شاه سلجوقی بسال ۴۷۱ قمری بفرمان او سال و ماه شمسی (با ماههای ایرانی) برای امور رسمی متداول گردید غازان ایلخان مغول نیز همان سال و ماه را منتهی با مبدأ تاریخ جدید معمول کرد.

در کشور عثمانی نیز بموجب فرمان سلطان محمد چهارم مورخه ۴ صفر ۱۰۸۸ سال مالی خاصی با سال و ماه رومی و اسامی سریانی (باستثنای اسم سه ماه که رومی بود) معمول شد و در آنجا مارس رومی را آغاز سال اعلام نمودند و برای مطابقت نگاه داشتن سال هجری و سال مالی مقرر گردید که در هر ۳۳ سال یک بار در موقعی که سال قمری اصلاً اول مارس ندارد یک عدد در حساب سالهای شمسی مالی جتن نمایند (یا در واقع یک عدد بر شماره سنین مالی علاوه کنند). این ترتیب تا سال ۱۲۵۵ مداومت داشت اما در نوبت بعد که میبایست بسال ۱۲۸۸ در عهد سلطان عبدالعزیز انجام یابد غفلت کردند و باینجه تاریخ معمول عثمانیها با تاریخ هجری قمری معمول میان مسلمانان فرق پیدا کرد چنانکه این فرق تا قبل از نسخ تاریخ هجری و قبول تاریخ عیسوی به سال رسیده بود. در قرون اخیر منحصراً سال و ماه عربی در ایران متداول بود. از بعد از مشروطیت سال شمسی با تسمیه ترکی (سچکان نیل، اودنیل...) و با اسامی بروج دوازده گانه (حمل، ثور، جوزا...) در امور دولتی متداول گردید. بموجب قانون ۱۱ فروردین ۱۳۰۴ ه.ش. ترتیب سال شماری جدید در ایران برقرار شد. به این نحو که تاریخ را از اول هجرت تا حال با سالهای شمسی حساب کردند و حساب را نیز سال شمسی حقیقی کامل قرار دادند و البته علاوه بر این سال عرفی سال و ماه قمری را نیز برای امور دینی جدا گانه در تقویمها محفوظ داشتند. در سال شماری جدید، اول بهار، آغاز سال رسمی و عرفی قرار گرفت و اسامی ماههای قدیم ایرانی به اندک تغییر احیا گردید. ولی بجای ماههای سی روزه با پنج روز جدا گانه در آخر سال (یا در آخر یکی از

۱- مندرجات متن خلاصه‌ای از گاه‌شماری آقای تقی‌زاده است، برای آگاهی بیشتر بنین آن کتاب از صفحه ۱۵۶ بعد رجوع شود.

ماهها) شش ماه اول را ۳۱ روزه و پنج ماه بعد را ۳۰ روزه و ماه آخر را ۲۹ روزه (مگر در سالهای کبیسه که باز ۳۰ روز است) قرار دادند و سال را بر اساس حساب نجومی در هر سال (نه بر کبیسه مطرد چهارساله) بنا نهادند. (خلاصه از گاه‌شماری تقی‌زاده).
دوره ۱۲ ساله سالهای ختا و قیحا و ایغور که پس از استیلای مغول در ایران رواج یافته ترتیب چینی و ترکی است و در میان ترکان آسیای مرکزی این حساب از قدیم معمول بوده و در دیوان لغات الترک محمود کاشغری [مؤلف در ۱۴۶۶] آمده است، بترتیب زیر:

- ۱- سیچقان نیل؛ سال موش
- ۲- اودنیل؛ سال گاو
- ۳- بارس نیل؛ سال پلنگ
- ۴- توشقان نیل؛ سال خرگوش
- ۵- لوی نیل؛ سال نهنگ
- ۶- ییلان نیل؛ سال مار
- ۷- یونت نیل؛ سال اسب
- ۸- قوی نیل؛ سال گوسفند
- ۹- بیچی نیل؛ سال میمون
- ۱۰- تخلقوی نیل؛ سال مرغ
- ۱۱- ایت نیل؛ سال سگ
- ۱۲- تنگوز نیل؛ سال خوک

این نامها در نصاب الصبجان^۲ ابونصر فراهی ضمن دو بیت شعر زیر بنظم آمده است:
موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار
زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار
و آنگاه به اسب و گوسفند است حساب
حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کار.

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و بکاشانه شواز صف و فروار.

فرا لای، چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک
نماند ز سالی فروتر پرستو.

رودکی (و حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال زانگه که باهم ببرد.

فردوسی، بیگ ماه بالا گرفت آن نهال
فزون زانگه دیگر درختان بسال.

عنصری، شاها هزار سال به عز اندرون بزی
و آنگه هزار سال به ملک اندرون بیال.

عنصری، سالهای بسیار بزاید. (تاریخ بیهقی). آن حال
تاریخی است چنانکه به دیر سالها مدروس
نگردد. (تاریخ بیهقی). بیست و سی قبا بود او
را یکرنگ که یکسال می‌پوشیدی و مردمان
چنان دانستندی که یک قبا است... چون
سیری شد وی قبا را دیگر راست کرده به
جامه‌خانه دادندی. (تاریخ بیهقی). ابن سن

و سال، زاد، عمر؛
مرا که سال به هفتاد و شش رسید، رمید
دلم ز شله صابوته و ز هره تاز.

قریع الدهر^۳
کسی را که سالتش به دوسی رسید
امید از جهانش بیاید برید.

فردوسی، که سال تو اکنون بجائی رسید
که از جنگ دستت بیاید کشید.

فردوسی، به بالا و سال سیاوش بدند
خردمند و بیدار و خامش بدند.

فردوسی، ای جوکک^۴ بسال و بیلا بلند، زه
ای با دو زلف تافته چون دو کمند زه.

منوچهری^۵
چو بالید و سالتش ده و پنج شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد.

اسدی (گرشاسنامه)، صد شکر خداوند را که آرم
کم شد چو فزون شد شمار سالم.

ناصر خسرو، توانگری به هنر است نه بمال و بزرگی به خرد
است نه به سال. (گلستان سعدی). اسپیری، سن و سال بسیار؛
ز کاکوس کش سال بگفتند فر
ز درد پسر گشت بی پا و سر.

فردوسی، بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال.

فردوسی، جوانی همی سازد از خویشتن
ز سالتش نیاید همانا شکن.

فردوسی، شرف مرد به علم است، شرف نیست به سال.
ناصر خسرو، ایزمان، روزگار، زمانه؛
به دژ در نید راه از آن خواسته
گذشته برو سال و نا کاسته.

فردوسی، سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاخ فرخ همال.

فردوسی، نوادر عجایب بود که... همه بیآورده‌ایم... در
تاریخ سالهای سلطان محمود. (تاریخ بیهقی).
ا[تاریخ؛
مر این داستان کش بگفت از فیال
ابرسید و سی و شش بود سال.

ابوشکور، سال اربع و عشرین و اربعمائه. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۹۲). سال جلالی. سال هجری.
- اسال؛ سالی که در آن هستیم.

- بیجه سال؛ کم سن.
- بزرگسال؛ سالدار که کودک نباشد.
- بسال؛ سن. درس. از جهت سن؛
بسودی همی کره را چشم و یال

فردوسی، که همتا بد او با سکندر بسال.
از ایشان جریره است مهتر بسال

فردوسی، که از خوبرویان ندارد همال.
تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که چون می دهی می خوری.

فردوسی، - بسیار سال؛ مسن؛

فرد آمد از اسب مهرباب و زال
جوانان و گردان بسیار سال.

فردوسی، - پارسال؛ سال گذشته؛
گردگرگون بود حالت پارسال
چون که دیگر گشت باز امسال حال.

ناصر خسرو، پراسال؛ سال پیش از پارسال. دوسال
پیش از سال حاضر.

فردوسی، - تازه سال؛ جوان.
- تنگ سال؛ سال قحط؛
زستان درویش در تنگ سال
چه سهل است پیش خداوند مال.

سعدی (بوستان)، - خردسال؛ کم سن؛
که دانست کاین کودک خردسال
شود با بزرگان چنین بدسگال.

نظامی، - خشک سال؛ سال کم باران؛
قضا را در آمد یکی خشک سال. (بوستان).
خشک سالی در اسکندریه پدید آمده.
(گلستان). درویش ضعیف حال را در تنگی
خشک سال میرس. (گلستان).

فردوسی، - دفتر سال؛ تقویم. (التفهیم ص ۲۷۳). دفتر
سه. (گاه‌شماری تقی‌زاده ص ۱۱۰).
- دیرسال؛ کهن؛
بفرمودگان آتش دیرسال
بکشند و کردند یکسر ز کال.

نظامی، ز نیرنگ این پرده دیرسال
خیالی شدم چون نیازم خیال.

نظامی، - امدتی مدیده؛
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیرسال است که من بلبل این بستانم.

سعدی (خواتیم)، - ا[پیر. سالخورده؛
جهان پادشا چون شود دیرسال
پرستنده را زو بگیرد ملال.

نظامی، - دیرینه سال؛ کهل، سالخورده؛
دگر باره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه سال.

نظامی، چنین گوید آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال.

نظامی، شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال.

سعدی (بوستان)، - سال آزمای؛ سال دار. سال دیده.
- سال آفتاب؛ سال شمسی. (التفهیم ص

۱- چ ۱۳۳۳ استانبول ج ۱ ص ۲۸۹. (از
گاه‌شماری تقی‌زاده).
۲- در اوایل قرن هفتم بعد از ۵۶۱۲ ه. ق. بنظم
درآمده است.
۳- نل؛ کثانی. ۴- نل؛ چگگ.
۵- حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی.

(۲۲۱).

- سال آورو؛ سالدار.

- سال آوره؛ که آن را سال آورده است.

- سال آینده؛ یک سال بعد از سال حاضر.

- سالار [سال + آر]؛ پیر، شیخ.

- سالاسال؛ سال بسال.

- سالانه؛ هر سال، بسالی یک بار.

- سال افزون؛ نام ماه دوازدهم از سال ملکی.

- سال بابا آدم و ننه حواری داشتن؛ بسیار

سالخورده بودن.

- سالپر؛ درختی که سالی بار آورد و سالی

نیاورد.

- سال بر آمدن؛ پیر شدن.

- سال بسال؛ سالی بعد از سالی.

- سال به؛ نامی از نامهای مردان ایرانی چون

روزبه.

- سال به دوازده ماه؛ همیشه.

- سال تا سال؛ از سالی بسالی.

- سال جلالتی؛ سال شمسی که بنام سلطان

جلالالدین ملکشاه سلجوقی است.

- سال حاصل؛ محصول سال.

- سال حال.

- سالخنده؛ صاحب السنه. رجوع به همین

ترکیب شود.

- سال دادن؛ بیاد مرده‌ای یک سال بعد از

مرگ او احتفال و اطعامی کردن.

- سالدار؛ من.

- سال داشتن؛ من بودن.

- سال دزدیدن؛ کم گفتن سالهای عمر.

- سال دیده؛ دیرینه. کهن.

- سال دیگر؛ سال آینده.

- سالروز؛ سالی بعد از روز معینی.

- سال سال؛ سال تا سال.

- سال شماری؛ تقویم، تاریخ.

- سال شمسی؛ ۲۴۵ روز و ۶ ساعت و

کسری.

- سال قمری؛ ۳۵۴ روز.

- سالگانی؛ سالیانه.

- سال گذشته؛ پارسال.

- سالگرد؛ گذشتن سالی بر روز معینی.

- سال گرفتن؛ سال دادن.

- سال گره؛ سال گشت.

- سال مالی. رجوع به همین ترکیب شود.

- سالمند؛ سالدار.

- سال میلادی؛ سال شمسی از میلاد مسیح.

- سالنامه؛ کتاب گزارش سالیانه.

- سالنام؛ تقویم.

- سال نو؛ سال جدید.

- سالنورد. رجوع به همین ترکیب شود.

- سال نه. رجوع به همین ترکیب شود.

- سال و زمانه؛ سال و روزگار.

- سال و ماه. سال و مه؛ همیشه.

- ساله؛ یکساله.

- سالهای سال؛ سالهای دراز.

- سال هجری؛ سال از مبدأ هجرت پیغمبر

اسلام.

سال. (ا) چوبی است در هند که از آن کشتی

سازند. (رشیدی) (انجمن آرا). هندی درختی

که از چوب آن کشتی و جهاز سازند. (برهان).

نام درختی است که آن را به تازی ساچ گویند

و بیشتر در ملک هندوستان چوب آن را در

عمارات و کشتی بکار برند و چنان آورده‌اند

که اگر چوب آن درخت ده هزار سال در زیر

زمین باشد سوده نگردد. (انجمن آرا از کشف

اللغات). چوبی گرانبها که از زنگبار افریقا

آرند و در بناها بکار برند؛ لم‌عینی فی العالم

الاسلامی ابینه اجمل من ابینه هذه المدينة

[یعنی سیراف] بنیت من الاجر و خشب

السالة: (انجمن التقاسیم مقدسی). آنها [ای

مدینه سیراف] تضاهی فی فخامتها و رجحتها

مدینه شیراز بنایاتها من خشب السال الذی

یجلب من طریق البحر من افریقه الزنجیه.

(اصطخری). بنای شهر سیراف از چوب سال

است. (منتهی الارب)؛

ماه نوی کاصل وی از سال خاست

یک مه توگشته به ده سال راست.

امیر خسرو (در وصف کشتی از رشیدی،

انجمن آرا).

اکشتی و جهاز. (برهان). خود کشتی و جهاز

را مجازاً گویند. (انجمن آرا). بزبان یونانی

کشتی را گویند. (غیاث از سراج) (آندراج از

کشف اللغات). اساذج. (الفاظ الادویه).

سال. (ا) شکسته سیاه‌آل در لهجه گیلان.

رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱

ص ۲۵۹ و سیاه‌آل در این لغت‌نامه شود.

سال. [سال] [ع] [ج] جای رفتن آب در رود.

(مهذب الاسماء). وادی فراخ دور تک

درختاک. ج، سَلان، سَوَال. (منتهی الارب)

(آندراج).

سال. (ا) (فرانسوی، ا) ۲ اطاق بزرگ. تالار.

سال. (بخ) از بلاد و نواحی قدیم هند

وسطی است بنوشته کتاب باج پیران. (از

تحقیق مالهند ص ۱۵۰).

سال. (بخ) ۲ نهی است در روسیه که به

رودخانه دن میبویند. رجوع به قاموس

الاعلام ترکی شود.

سال آزمای. [ز / ز] (ن مف مرکب) کسی

که مجرب است و نیک و بد سالهای سال را

دیده است. (استیگناس ص ۹۴۲).

سال آزموده. رجوع به سال شود.

سالار. (بخ) یکی از دهات کوهسار استرآباد.

رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو

ص ۱۷۲ و بخش انگلیسی آن ص ۱۲۹ شود.

سالات. (بخ) ۵ نهی است در جنوب غربی

فرانسه با مجرائی بطول ۷۵ هزارگز که به رودخانه گارن^۱ میبویند.

سالاتی. [ت] [بخ] کوتلی (کتل) است در شرق قلعه سیفان سربایک در پروان

افغانستان. رجوع به قاموس جغرافیایی افغانستان شود.

سالاد. (فرانسوی، ا) ۷ غذای مرکب از کاهو

و سرکه و روغن زیتون و جز آن که در سر

سفره یا میز گذارند.

سالاد. (فرانسوی، ا) ۸ نوعی کلاه‌خود سبک

که جنگجویان اروپائی از قرن پانزدهم تا

هفدهم آن را بر سر می‌نهادند.

سالاد. (بخ) ۹ یکی از ایالات مجارستان

بطول ۱۵۰ و بعرض ۲۰ هزارگز و مرکز آن

«ساله آیرس» است. رجوع به قاموس الاعلام

ترکی شود.

سالاد خوری. [خو / خ] (ا مرکب) ۱۱

ظرفی از چینی و جز آن برای خوردن سالاد و

جز آن. رجوع به سالاد شود.

سالادن. [د] [بخ] ۱۱ تحریف ملک‌الناصر

صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب در زبانهای

اروپائی.

سالادو. [د] [بخ] ۱۲ ریو. رودخانه‌ای است

در امریکای جنوبی با مجرائی بطول ۱۸۰۰

هزارگز.

سالادیلو. [ل] [بخ] ۱۳ رودخانه‌ای است در

کشور آرژانتین. رجوع به قاموس الاعلام

ترکی شود.

سالادیلو. [ل] [بخ] ۱۴ ولایستی است در

آرژانتین در ایالت بوتوس آیرس ۱۵ در ۱۶۸

هزارگزی شهر بوتوس آیرس.

سالار. (ا) دز پهلوی و در یازند «سالار»

(نیبرگ ۲۸۶)، ارمنی «سلر» ۱۶. همیشه وهم

معنی سردار. و در این کلمه دال افتاده و «را»

به «لام» بدل شده. (هوبشمان ۶۹۲). از سال +

آر (آورنده). (حاشیه برهان چ معین). اتراک

به لهجه خود سالار را مفتوح و محذوف الالف

و مشدد گویند. چنانکه مولوی گفته:

من ترکم و سرمستم ۱۷ مستانه قلع بستم

1 - Cnutor australi.

2 - Salle.

۳- در سنسکریٹ Sālvā. (فهرست مالهند).

4 - Sal.

5 - Salat.

6 - Garonne.

7 - Salade.

8 - Salade.

9 - Szalade.

10 - Saladier.

11 - Saladin.

12 - Salado.

13 - Saladillo.

14 - Saladillo.

15 - Buenos - Ayres.

16 - Salar.

۱۷- نل: ترکانه سلج. (کلیات شمس ج

فروزانفرج ۳ ص ۱۲۸).

در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک:
 (انجمن آرا) (آندراج).
 ||سالخورده. (برهان)، پیر. ریش سفید.
 صاحب سال. سال دارنده. و سالار بمعنی
 سالدار است. آن را سال آرز نیز توان گفت.
 (انجمن آرا) (آندراج). پیر. (استیگاس)، پیر.
 شیخ. ولی سپس بمعنی سر و رئیس آمده
 است. بی التفاتی به معنی پیری: بجز پیر سالار
 لشکر میاد. (قابوسنامه). |کهن. (برهان). در
 زفانگویا بمعنی کهنه آمده. (رشیدی). اصل
 آن در لغت کهنه و پیر و سالدارنده. (انجمن
 آرا). سالیان بر او بر گذشته. ||سردار. (برهان)
 (جهانگیری). سردار بزرگ. (انجمن آرا).
 سردار و مهتر و امیر. (ناظم الاطباء). فرمانده.
 سپه سالار. سپهد. سرکرده. سرلشکر.
 سرهنگ. امیرالجهیش:
 ایا خورشید سالاران گیتی
 سوار رزم ساز و گرد نشو. رودکی.
 زیر سپهد برادرش بود
 که سالار گردان لشکرش بود. دقیقی.
 گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
 زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
 میزبانی بخاری.
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 که سالارشان رستم آمد پدید. فردوسی.
 خروشی بر آمد بگردار رعد
 از این روی رستم و زان روی سعد
 همی تاختند اندر آن رزمگاه
 دو سالار بر یکدیگر کینه خواه. فردوسی.
 که گردان کداند و سالار کیست
 ز رزم آوران جنگ را یار کیست. فردوسی.
 بگرد جهان چار سالار من
 که هستند بر جان نگهدار من
 ابا هر یکی زان ده و دو هزار
 از ایرا یائند جنگی سوار. فردوسی.
 آنکه زیباتر و در خورتر و نیکوتر از او
 هیچ سالار و سپهدار نیسته است کمر.
 فرخی.
 در تواریخ چنان می خوانند که فلان پادشاه
 فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۶۰). فوجی لشکر قوی با
 سالاری هشیار و کاردان برود ساخته و کار
 ایشان را کفایت کرده شود. (ایضاً ص ۴۸۱). و
 سالار این لشکر را پنهان مثال داده بود تا
 یوسف را نگاه دارد. (ایضاً ص ۲۴۴).
 و رلشکری است اینکه همی پیشی
 سالار و میر کیست بر این لشکر.
 ناصر خسرو.
 وین خردمند سخندان زان سپس
 مهتر و سالار هر دو لشکر است.
 ناصر خسرو.
 تو چه گوئی که اگر عقل نبودستی

یک تن از مردم سالار هزارستی؟

ناصر خسرو.

— سالار ترکان:

چو در شهر سالار ترکان رسید

خروش آمد و دیده بانش بدید

بر آورد پوشیده راز نهفت

همه پیش سالار ترکان بگفت. فردوسی.

— سالار چین:

سکندر بیامد ترنجی بدست

از ایوان سالار چین نیم مست. فردوسی.

— سالار خانیان:

سالار خانیان را باخیل و باخدم

کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار.

منوچهری.

— سالار مکران زمین:

فرستاد کس نزد خاقان چین

به فففور و سالار مکران زمین. فردوسی.

— سالار هند:

چو سالار هند آن سران را بدید

فراوان بپرسید و پاسخ شنید. فردوسی.

||انقیب. (مهذب الاسماء) (مجلد اللغة)

(دهار) (ترجمان القرآن). مهتر چند کس.

(ترجمان القرآن): ولایت مرو که برسم وی

بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتفدی را

داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۴). من

سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران

دارم. (ایضاً ص ۴۴۳). چون شراب نیرو

کردی... بلکاتکین را مخش خواندی... و

سالار غلامان سرایی بکتفدی را کور و گنگ.

(ایضاً ص ۲۲۰). سالار دزدان را بر او رحمت

آمد. (گلستان).

— سالار مفتیان. رجوع به قاموس کتاب

مقدس و مفتیان شود.

||هنر شخصی که دارای شغل بزرگ و منصب

رفیع و مقام بلندی باشد. (استیگاس) (ناظم

الاطباء). رجال. اعیان:

خردمند را سر نگونسار کرد

بدان را بهر جای سالار کرد. فردوسی.

امیر بر تخت نشست و سالاران و حجاب با

کلاههای دوشاخ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص

۳۷۶). علی دایه و خوشاوندان و سالاران

محتشم درون این سرای دکانی بود سخت

دراز پیش از بار آنجا بنشستندی. (ایضاً ص

۱۳۴).

رفتم بتزد هر سر و سالاری

گشتم بگرد هر در و میدانی. ناصر خسرو.

تو آتی که از یک مگس رنجهای

که امروز سالار و سرینجهای.

سعدی (بوستان).

بعد از آن گفتمش کای سالار حر

چیست اندر پشت آن انبان پر. مولوی.

||صاحب اختیار. قائد. خداوند:

خرد باد همواره سالار تو

میاد از جهان جز خرد یار تو. ابوشکور.

چو سالار شاه [محمود] این سخنهای نفز

بخواند ببیند به پا کیزه منز

ز گنجش من ایدر شوم شادمان

کز دور بادا بد بدگمان. فردوسی.

همیشه تامه و سال آورد سپهر همی

تو در زمانه بمان همچنان شه و سالار.

ابوحنیفه اسکافی (از بیهقی ج ادیب ص

۲۸۱).

از جان و تنت ناید الا که همه خیر

چون علم شود بر تن و بر جان تو سالار.

ناصر خسرو.

زو مین نیک و بد و زشت و نکو هرگز

یل ز سازنده او بین و ز سالارش.

ناصر خسرو.

و همچنان مردم به فضیلت سخن از دیگر

حیوانات جدا گرد... سالار شود.

(نوروزنامه). نیکوروتر و به عقل تمام. آن را

بر همه فرزندان سالار کرد. (قصص الانبیاء

جویری ص ۳۳):

باده را بر خرد مکن غالب

دیو را بر ملک مکن سالار. خاقانی.

دهر چو بی تست خاک بر سر سالار او

ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او.

خاقانی.

گرفتم که سالار کشور نیم

به عزت ز درویش کمتر نیم.

سعدی (بوستان).

سپاهی که عاصی شود بر امیر

ورا تا توانی به خدمت مگیر

ندانست سالار خود را سیاس

ترا هم نداند، ز غدرش هراس!

سعدی (بوستان).

||عارض. عارض جند. سالار لشکر. (منتهی

الارباب). ||سرهنگ. سرکرده. افسر: و یکی از

سالاران خویش نامزد فرمود بجنگی. (کللیله

و دمنه).

چو سالاری از دشمن افتد بپنج

به کشتن درش کرد باید درنگ.

سعدی (بوستان).

||حاکم و فرمانگزار. (ناظم الاطباء).

نایب السلطنه. نایب الحکومه. (استیگاس).

حاکم نظامی. والی:

به فرخ بفرمود تا برنشست

یکی مرزبان بود خسروپرست

که سالار او بود بر نیمروز

گزانمایه و گرد و لشکر فروز. فردوسی.

سالاری باید با نام و حشمت که آنجا

[هندوستان] رود، غزو کند و خراجها بستاند.

چنانکه قاضی تیمار عملها و مالها میکشد و

آن سالار بوقت خود به غز و میروند... امیر را

بگویی که باید فرمود تا خلعت وی [احمد یانکنین] راست کنند زیاده از آنکه آریارق را که سالار هندوستان بود ساختند. (تاریخ بهتی ج ادیب ص ۲۶۹). امیر فرمود خلعت احمد راست کردند طیل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (ایضاً ص ۲۷۰). اسب سالار هندوستان بخواستند و بسرنشست و بررفت. (ایضاً ص ۲۷۲). [فرمانروا. شخص اول مملکت. مجازاً شاه. هم از دانش و رای بودرجمهر هم از بخت سالار خورشید چهر. فردوسی. هم از شاه و دستور و از لشکرش ز سالار بیدار و از کشورش. فردوسی. تو بیدار باش و جهاندار باش ابا داد همواره سالاریاش. فردوسی. پیام داد به درگاهش آفتاب که من ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم. خاقانی. خیر دادند سالار جهان را که چون فرهاد دید آن دلستان را. نظامی (خسرو و شیرین).

— سالار ایران: بگویی که سالار ایران تویی اگر چه دل و چنگ شیران تویی. فردوسی. — سالار توران: چو بشنید سالار توران پشنگ چنان خواست کاید به ایران بیچنگ. فردوسی. [رئیس. سر. (استینگاس) (ناظم اطباء). سرپرست. مدیر: یکی مهتری نامبردار بود که بر آخور اسب سالار بود. فردوسی. به آن آخور اسب سالار باش به هرکار با هرکسی یار باش. فردوسی. رجوع به سالار آخور و آخورسالار شود. به این معنی با کلمات مختلف ترکیب شود. چون: آخورسالار. بارسالار. پردهسالار. خوانسالار. سالار آخور. سالاربار. سالار پرده. سالار حاج. سالار نوبت. قافلهسالار. و در این کلمات مترادف یا کلمه ترکی «باشی» بمعنی سر است. رجوع به هریک از ترکیبات فوق شود. [در تداول مردم گناباد بر دهقانان و کشاورزان کاردیده دل آگاه اطلاق گردد و در آغاز نام آنان بصورت لقب گونه و عنوانی آید. چنانکه گویند: «سالار حسن. سالار علی. سالار حسین...»].

— آخورسالار: آخورسالار. میر آخور. — بارسالار: رئیس تشریفات. — پردهسالار. — جهانسالار: شاه جهان. — خوانسالار: رئیس آشپزخانه و کل مطبخ. — دریاسالار: امیرالبحر اول. — رزمسالار: فرمانده جنگ.

— سابقهسالار: ایزد تعالی.

— سالار بار: رئیس تشریفات.

— سالار بیت الحرام: حضرت محمد (ص).

— سالار پرده: حاجب.

— سالار جنگ: فرمانده.

— سالار حاج: امیرالحاج.

— سالار ستارگان: آفتاب.

— سالار قافله: پیشرو قافله.

— سالار قوم: مهتر قوم.

— سالار نوبت: رئیس پاسداران.

— سپاه سالار: سپهسالار. سردار سپاه.

— سروسالار: مرد بزرگ و محترم.

— قافله سالار: کاروان سالار. پیشرو قافله.

— مانده سالار. رجوع به همین ترکیب شود.

— مادی سالار: رئیس میرانها به اصفهان در دوره صفویه.

— میده سالار. رجوع به همین ترکیب شود.

— ناوسالار. رجوع به همین ترکیب شود.

— هفتسالار: هفت ستاره.

— هفت سالار کاندترین فلکند

همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.

|| این کلمه در زبان پهلوی نیز بمعنی سر، و رئیس در ترکیبات زیر آمده است:

— ارتیشاران سالار: سپهسالار بزرگ.

— فرمانده جنگجویان. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان کریمتسن ج ۲ ص ۳۰۳).

— خوان سالار: رئیس کل مطبخ. (ایضاً ص ۴۱۷).

— اندریمان سالار: حاجب بزرگ و رئیس تشریفات.

— پایگان سالار: فرمانده پیاده نظام. (ایضاً ص ۴۱۷).

— پشتیگبان سالار: فرمانده نگهبانان سلطنتی.

— دپه سالار: رئیس روستاگ.

— سپاه سالار: سپاهند. (ایضاً ص ۳۹۸).

— گند سالار: فرمانده گند، واحد بزرگی از سپاه. (ایضاً ص ۲۳۷).

— واستربوشان سالار: مدیرکل خراج. رئیس مالیات ارضی. (ایضاً ص ۱۲۸).

— سالار. (بخ) قریبای است در کابل افغانستان.

رجوع به قاموس جغرافیائی افغانستان ج ۲ ص ۲۸۹ شود.

— سالار. (بخ) (پل...) موضعی به قرب هرات، و آن میان پل ملان و آب مرغاب است. رجوع به جیب السیرج خیام ج ۴ ص ۱۴۵ و ۲۴۹ و ۵۸۱ شود.

— سالار. (بخ) لقب هرمز پادشاه اشکانی. (مفاتیح).

— سالار. (بخ) رجوع به حمزه بن عبدالعزیز...

شود.

— سالار. (بخ) ابراهیم بن مرزبان دیلمی، خال

مجدالدوله بن فخرالدوله. رجوع به نزهة القلوب ج تهران ص ۳۶ و ابراهیم بن مرزبان سالاری شود.

— سالار. (بخ) ابن شیر ذیل در سال ۳۵۸ از

جانب امیر ناصرالدوله ابوالحسن محمدبن

ابراهیم بن سیمجور، بیعت را به اقطاع یافت و

یک سال این اقطاع را داشت. سرانجام به

جرجان رفت و با بیستون بن شیرزاد مصاف

کرد. در ذی الحجه ۲۵۸ ه. ق. کشته شد.

رجوع به تاریخ بیعت ص ۱۳۳ و ۱۳۴ شود.

(حاشیه تاریخ بیعت بقلم بهمنیار).

— سالار. (بخ) سالار. ابن عبدالعزیز دیلمی از

ققها و ادبای شیمی در قرن پنجم مکنی به

ابوالعلی و شاگرد شیخ مفید و سید مرتضی

علم الهدی بود و در غسل او شرکت داشت. او

راست: کتاب المراسم العلویه و الاحکام

النویه. المقنع فی الذهب، التقرب فی اصول

الفقه، المراسم فی الفقه، الرد علی ابی الحسن

البحری فی نقض الشافعی، التذکره فی حقیقه

الجواهر.

— سالار. (بخ) (... گرد) ابن میرانشاه از امرای

قرن هفتم بسال ۶۵۸ ه. ق. بدست پهلوان

محمد نهی از امرای ملک شمسالدین کرت

کشته شد. سالار نیریه، و پدرش میرانشاه

داماد ملک شاهنشاه امیر محلی شهر

مستک^۲ از توابع گرمسیر مکران بودند.

رجوع به تاریخ نامه هرات سیف هروی ص

۲۵۷ - ۲۶۴ و روضات الجنات اسفزاری ص

۴۱۲ شود.

— سالار. (بخ) ابسن وشمگیر پسر وشمگیر

زباری است و بسال ۳۳۰ ه. ق. ابوعلی

سپهسالار خراسان او را بگروگان برد. رجوع

به احوال و اشعار رودکی ص ۴۲۰ شود.

— سالار. (بخ) اختیاردین از رجال نیمه قرن

هفتم هرات از سرکردگان شمسالدین کرت

بود. رجوع به فهرست تاریخنامه هرات سیف

هروی شود.

— سالار. (بخ) خسرو جمالالدین سالار مکنی

به ابوالفتح از رجال نیمه اول قرن هفتم و از

مدحوحان سید سراجالدین سگزی است.

رجوع به یادداشت سعید نفیسی در معرفی

دیوان این شاعر در مجله راهنمای کتاب سال

دوم ص ۶۷۳ شود.

— سالار. (بخ) (سیف الدین...) از امیران ملک

ناصر [از پادشاهان سلسله ممالیکی مصر]

بود. بسال ۷۰۷ ه. ق. بهمدستی حسامالدین

بدر چاشنیگیر بر ملک ناصر شورید و خاطر

حسن...

۱ - ظ. به همان معنی که در تهران و حوالی آن

«ارباب» گویند. چون: ارباب حسین. ارباب

حسن...

۲ - روضات الجنات: سندان.

— سالار. (بخ) ابراهیم بن مرزبان دیلمی، خال

همگان بر سلطنت چاشنی‌گیریه قرار گرفت و زمام حل و عقد مهام را به کف با کفایت سالار دادند. چندی بعد ملک ناصر بر شورشیان پیروزی یافت و چاشنی‌گیر را به زه کمان از میان برداشتند و حکم شد که سالار به قلعه شریک رود و بقیه عمر آنجا گذرانند. رجوع به حبیب‌السرچ خیام ج ۳ ص ۲۶۰ تا ۲۶۲ شود.

سالار. (اخ) محسن بن علی بن احمد المطوعی مکنی به ابوالعباس، سالار غازیان بود و هریک چند بار با مطوعه به «طرسوس» رفتی به غزو و احقاد او در بیخ بنام سالاریان معروف بوده‌اند. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۲۴ شود.

سالار. (اخ) محمد حسن خان فرزند الیهارخان آصف‌الدوله، دانی محمد شاه، به سال ۱۲۶۲ ه. ق. در اواخر سلطنت محمدشاه بیهانه ستیزه با حاج میرزا آقاسی صدراعظم در خراسان علم طغیان برافراشت و مشهد را فروگرفت و حاجی میرزا آقاسی متولی آستان قدس را بکشت و اشیاء طلائی آستان قدس را آب کرد و بنام خود سکه زد. بعد از جلوس ناصرالدین شاه، میرزا تقی‌خان امیرکبیر صدراعظم معروف و مدیر، سلطان مراد میرزا فاتح هرات را مأمور سرکوبی سالار کرد. سلطان مراد میرزا وی را شکست داد و دستگیر کرد و به حسام‌السلطنه ملقب گردید. سالار و پسرش امیر اصلان‌خان بدستور امیرکبیر، و علی‌رغم پایمردی شیل صاحب (وزیر مختار انگلیس) در شب دوشنبه ۱۶ جمادی‌الآخر ۱۲۶۶ ه. ق. بوسیله حسین پاشاخان سرتیپ مراغه‌ای اعدام و در خواجه ربیع مدفون گردیدند. یزدان‌بخش‌خان پسر دیگر سالار و میرزا محمدخان بیگلریگی خراسان و برادر سالار را بتهران آوردند. میرزا محمدخان در شب چهارشنبه ۹ رجب ۱۲۶۶ در تهران کشته شد و یزدان‌بخش‌خان بخشوده آمد و دولت کلیه املاک و دارائی آصف‌الدوله و سالار را مصادره کرد. رجوع به نسخ التواریخ ج امیرکبیر ج ۲ تاریخ قاجاریه ص ۱۷۹ و ج ۳ ص ۱۲۱ و تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه عبدالله مستوفی ج ۱ ص ۸۹ و امیرکبیر و ایران ص ۸۱ و یادداشتهای معیرالممالک مجله یفا سال ۱۱ و ۲۹۷ و یادداشت حسین سعادت نوری، مجله یفا سال ۱۴ ص ۳۱ شود.

سالارآباد. (اخ) دهی است از دهستان قلعه گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال سنقر و ۴ هزارگزی شمال بشرآباد. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از

دره محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، توتون، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم، پلاس بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲ هزارگزی باختر زریانی و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی موزیانی به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه رازآوری تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، چغندر قند، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. در فصل خشکی بدانجا اتومبیل میتوان برد و تپه‌ای از آثار قدیم در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قره شهرستان سنندج واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری قره. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات جزئی، قلمستان و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کرمانشاهان و ۱ هزارگزی جنوب شوسه روانسر. هوای آن سرد است و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. آب آنجا از رودخانه قره‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب دیمی، شغل اهالی زراعت و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد. (اخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسه نهاوند بملایر. هوای آن سرد و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خرچنگ‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، چغندر، توتون کنجد، انگور، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است این ده را محمودآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآباد انوج. (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب باختری شهر ملایر و ۱۵ هزارگزی باختر راه شوسه ملایر به پروجرد. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول

آن غلات دیم، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالارآخور. [ر خسور / خُر] (ترکیب اضافی، مرکب) آنکه آسیان و چهارپایان شاه بدو سپرده شده است. آنکه تعهد تربیت و نگاهداری ستوران شاه را بعهده دارد. سرمهر، رئیس مهران. رئیس اصطبل؛ چو زانگونه نیرنگها کرد راست ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی. رجوع به سالار شود.

سالارارفع. [ر آف] (اخ) میرزا عبدالله‌خان فرزند نظام‌العلماء بسال ۱۳۳۶ ه. ق. هنگام حمله عین‌الدوله به تبریز از سرکردگان سپاه او بود. رجوع به فهرست تاریخ مشروطه کسروی شود.

سالارالسلطنه. [ر س ش ط ن] (اخ) نصره‌الدین میرزا فرزند ناصرالدین شاه بود وی در شعر و موسیقی دست داشت و بسال ۱۳۳۲ ه. ش. پس از یک عمل خطرناک جراحی در پاریس درگذشت. رجوع به یادداشتهای معیرالممالک مجله یفا سال ۱۱ ص ۲۹۷ شود.

سالاربار. [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) باربد. حاجب بزرگ، رئیس تشریفات. دربان شاه. دارنده بار. خرم باش. پرده‌دار. حاجب مخصوص. رئیس دربار. (ناظم الاطباء). رئیس تشریفات. (اشتینگاس ص ۶۴۲) آنکه پذیرائی واردان بر شاه را بعهده دارد و آنان را بحضور شاه برده.

نباید بر شاه سالار بار بگفتا که جهن است باده سوار. فردوسی. سخن جز بدستور سالار بار نگفتی بره از نهان آشکار.

اسدی (گرشاسب‌نامه). سالار بار مطران مه مرد جائلیقی قیس باربر نه و ابلیس بدرقه. سوزنی (دیوان ج امیرکبیر ص ۸۲). چنین داد فرمان بسالار بار که با من نداد پس امروز کار. نظامی. رجوع به سالار برده و سالار شود.

سالار بوزگان. [ر] (اخ) ابوالقاسم الکوستانی، وزیر طغرل سلجوقی و در آغاز کار پیشکار و دستور و کارگزار او بود. (راحة الصدور ص ۹۸ و ۱۰۴). سالار بوزگان بوالقاسم مردی از کفاه و دهه الرجال، زده و کوفته سوری [صاحب‌دیوان] بود و از ستیزه سوری یا ترکمانان [سلجوقی] مکاتبت‌ها داشته و آنان را به نیشابور دعوت کرد و

۱- نل: تورگان. بوزگان. در حاشیه بیهقی ج ادیب: بوزگان نام جانی است در نیشابور.

کوشش‌های او از عوامل مؤثر در پیروزی. فطرنل سلجوقی بود. رجوع به تاریخ بهقی غنی - فیاض ص ۵۵۲ و ۵۵۴ و ۵۶۷ بود.

سالار بیت الحرام. [رِبْ تَلْ ح] (اِخ) مقصود حضرت پیغمبر (ص) است. (از فرهنگ نفیسی ذیل سالار). کنایه از حضرت رسالت صلوات الله علیه و آله. (برهان). اشارت بحضرت رسول الله (ص) است. (آندراج) (انجمن آرا). حضرت رسول. (مجموعه مترادفات):

بدوگفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام. سعدی (از جهانگیری).

رجوع به سالار شود.

سالار پوده. [رِبْ د / د] (ترکیب اضافی، مرکب) حاجب. دربان. حاجب بزرگ. چو سالار پرده سپید بدید رها کردش هیچگونه ندید. (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ حاشیه ص ۲۳۱).

رجوع به سالاریار و سالار شود.

سالار جنگ. [رِبْ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) امیر جنگ و سپهدار. (ناظم الاطباء). فرمانده جنگ. این عنوان در مشرق زمین به نجبا داده میشود. (استیگاس ص ۶۴۲).

سالار جنگ. (اِخ) سرکرده سوار و سربازان بختیاری که بسال ۱۳۲۶ هـ. ش. در حمله عین‌الدوله به تبریز شرکت داشت. رجوع به فهرست تاریخ مشروطه کسروی شود.

سالار حج. [رِبْ ح ج] (اِخ) یکی از اوتاد است و گور او در بخارا است در جانب قبله مزار امام ابوبکر فضل. گویند آن بزرگ سی و پنج حج گزارده است. (تاریخ ملازاده ص ۳۲).

سالار خوان. [رِبْ خوا / خا] (ترکیب اضافی، مرکب) خوانسالار باشد که سفره‌چی است و در هندوستان چاشنی‌گیر خوانند. (برهان). بکاول و چاشنی‌گیر. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه). چاشنی‌گیر و بترکی بکاول خوانند. (جهانگیری). مانده سالار. حاکم مطبخ:

بیازاست سالار خوان از بره هم از خوردنیها که بد بکسره. فردوسی. خورشید گویی از نو سالار خوان او شد کاوراز ماهی اکنون بریان تازه بینی. خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۴۴۲).

جد تو پیرشاه فریبرز رفته هم بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده. خاقانی (دیوان ص ۴۰۱ چ سجادی).

رجوع به خوانسالار و سالار شود.

سالارخواه. [خوا / خا] (نصف مرکب) خواهنده سالاری. جوینده منصب. آنکه در

پی منصب فرماندهی باشد:

بزرگان پیاده شدند از دو روی چه سالارخواه و چه دبهیم جوی.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۹۱).

سالار زبیبی. [زب] (اِخ) علاقه‌ای است بفاصله هفت هزار و پانصدگزی در شمال شرق قلمه شرتان در علاقه اسمار مربوط حکومت کلان کندهای ولایت مشرقی که بین تخمین ۷۱ درجه و ۲۱ دقیقه و ۴۵ ثانیه طول البلد شرقی و ۲۴ درجه و ۵۸ دقیقه و ۴۹ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (قاموس جغرافیایی افغانستان).

سالار صاحب سبمان طرم. [رِبْ ح ب س ط] (اِخ) یا سالار، که در زمان مرداویز زیار دلمی صاحب آذربایجان شد و بعد از آن پسر وی صاحب آذربایجان گردید. (رودکی سعید نفیسی ص ۴۱۵).

سالار قافله. [رِبْ ف ل / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) پشرو قافله و قافله‌باشی. (رشیدی) (ناظم الاطباء ذیل سالار). مهتر و بزرگ کاروان. (انجمن آرا). آن که رهبری و راهنمایی قافله را بعهده دارد. قافله‌سالار. رجوع به سالار شود.

سالار قوم. [رِبْ ق / قو] (ترکیب اضافی، مرکب) رئیس و مهتر قوم. (ناظم الاطباء). سرلشکر. (آندراج).

سالار کیا. (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلايه شهرستان قزوین در ۲۴ هزارگزی یاختر معلم‌کلايه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۳۹ تن سکنه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سالار گشتین. [گ ت] (مص مرکب) پیشوا گشتین. سردار شدن. رئیس شدن. بمقام ریاست رسیدن:

چو تو سالار دین و علم گشتی

شود دنیا ره‌ی پیش تو ناچار. ناصر خسرو.

سالار لشکر. [رِبْ ل ک] (ترکیب اضافی، مرکب) وازع. (منتهی الارب). امیر لشکر. فرمانده سپاه. سردار سپاه. فرمانده لشکر. رجوع به سالار شود.

سالار محله. [رِبْ ل ل / ل] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل در سه هزار و پانصدگزی خاور آمل متصل به آبادی بوران واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هراز تأمین میشود و محصول آنجا برنج و غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و سکنه آن در تابستان به اندوار بندیس میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سالار مغنیان. [رِبْ م غ ن سی] (ترکیب اضافی، مرکب) عنوان مزامیر ۶۱ است و این لفظ در حقوق ۱۹:۳ مقصود اسباب موزیک تارداری است که عبرانیان بکار میبردند و بتوسط آن مزامیر را میسرایدند. اول سموتیل ۶:۱۸ مزامیر ۲۵:۲۸ ایوب ۹:۳۰ مزامیر ۶:۷۷ و ابی ارمیا ۱۴:۳ مزامیر ۴ و ۵۴:۶ و ۵۷ و ۶۷ و ۷۶. به مغنیان منسوب‌اند. به کلمه موسیقی در همین کتاب (قاموس کتاب مقدس) مراجعه شود.

سالارو. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشتی بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شهداد و سر راه مالرو کشتی به شهداد. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سالار هفت خروار کوس. [رِبْ ه خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان).

سالاری. (اِخ) دهی است از دهستان کدکن پائین‌رخ بخش کدکن، شهرستان تربت حیدریه در ۳۷ هزارگزی شمال باختری کدکن و سر راه اتومبیل‌رو کدکن شهر کهنه واقع شده است هوای آن معتدل و دارای ۴۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه، شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو و تابستان از شاه‌بخش میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالاری. (اِخ) پنج فرسخ میانه جنوب و مشرق قهلیان است. (فارسانامه ناصری گفتار دوم ص ۳۰۴).

سالاریه. [رِبْ ی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان بیرجند. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال فدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۷ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالاسال. (ق مرکب) همه ساله و مدت دراز و سال بسال. (ناظم الاطباء).

سالامندرا. [د م] (ل) یونانی سالامندرا^۱. (استیگاس). سالامندر^۲ (فرانسوی). (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین). یونانی نوعی از چلپاسه است و آن چهارپای دارد و دم او کوتاه است و گردنش باریک و لون او ابلق بود از سیاه و زرد، گویند هر چند سنگ بر او زند کارگر نشود و بر آتش اندازند نوزد و آن را حرون هم میگویند. از جمله زهرهای کشنده و سموم قتاله است و بیشتر در کان نوشادر

1 - Salamándra.
2 - Salamandre.

میباشد، اگر دل او را در لته سیاهی بیسته بر بازوی شخصی که تب ربع داشته باشد ببندند شفا یابد. (برهان) (آندراج). نوعی از غضائات است که چارپای دارد و در کان نوسادر بسیار بود و ذئب وی کوتاه بود و سر و نیش آن سیاه بود و آن بزرگتر از سام ابرص بود و گردن او باریک و لون او ابلق بود از زرد و سیاه، و گویند چون در آتش اندازند نوزد و چون او را بر سنگ ززند کارگر نشود و از جمله سموم قتاله است مانند وزاریخ. رجوع به الفاظ الادویه ص ۳۴۰ و اختیارات بدیمی شود. سنندر. رجوع به سنندر شود.

سالان قوج. (بخ) دهی است از دهستان جعفرآباد قاروج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگری شمال باختری قوچان و سر راه مارلو عمومی قوچان. هوای آن سرد و دارای ۳۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور و شغل اهالی زراعت است و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سالانه. (ن / ن) (ص نسبی، ق مرکب) منسوب بسال، و هر سال و سالیانه. (ناظم الاطباء). در هر سال. (استیگاس). رجوع به سال شود.

سال افزون. (ا) (مرکب) نام ماه دوازدهم است از سال ملکی. (برهان). دوازدهمین ماه از مبدأ یزدگردی. (استیگاس ص ۹۴۲). ||سالی که تعداد روزهای آن زیادتر است. (استیگاس ص ۶۴۲).

سالب. (ل) (ع ص) تاراج کننده و رباینده و غارتگر. (ناظم الاطباء). رباینده. (غیات از منتخب اللغات). ||زیان رساننده. ||ماده شتر فرزند مرده یا آنکه بچه ناتمام افکنده باشد و جمع آن سَوَالِب و سَلْب و سَلب است. (ناظم الاطباء).

سال پور. (ب) (ص مرکب) درختی را گویند که یکسال بار آورد و یکسال نیاورد. (برهان) (آندراج). در شعوری آمده است: سال بر، درختی است که یکسال میوه دارد و سالی ندارد. این حالت در درخت زیتون بنیافت ظاهر است. سالی زیتون دارد و آن را حمل گویند و سالی ندارد و آن را محل گویند. (شعوری ج ۱ ص ۵۹).

سالبری. (بخ) ^۱ حاکم نشین ایالت لواری و ^۲ شهر ^۳ از ولایت رومراتین ^۴. دارای ۴۳۰۰ تن سکنه است آنجا محل ساختن اشیاء و پرورش زنبور عمل است.

سال بسال. (ب) (ق مرکب) سالهای متوالی. سالهای بی در پی. سال از پس سال؛ مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹).

— امثال:

سال بسال دریغ از پارسال. (امثال و حکم). رجوع به سال شود.

سال به. (ب) (م مرکب) یا سالبه. نامی است از نامهای مردان ایران. مانند روزبه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به حاشیه: سالبتین ابراهیم شود.

سالبه. (ل ب) (ع ص) سالبه. مؤنث سالب. رجوع به سالب شود. || او به اصطلاح علم منطق قضیه بر دو قسم است: ۱- قضیه سالبه جزئیه ۲- قضیه سالبه کلیه.

قضیه سالبه جزئیه: جمله‌ای است که در آن نفی بعض باشد چنانکه بعض حیوان لیس بانسان. قضیه سالبه کلیه: جمله‌ای که در آن نفی کل باشد مثل لاشئ من الانسان بحجر. رجوع به قضیه شود.

سالبه. ^۵ (ل ب) (بخ) ابن ابراهیم بن ملک المنعم ^۶. پیری عظیم الشان و رفیع الحال بود و در خدمت شیخ ابومسلم القسوی تربیت شده. و شیخ ابوالحسن علی بن خواجه کرمانی ^۷ را ملاقات و با شیخ اباعبدالله محمد بن علی مصاحبیت داشت و خاشاقه خود را در کوار قرار داد و مدت سی سال در آنجا کمانی را که بخاشاقه می آمدند طعام میخورانید رحمة الله علیهم. (شدالازار ص ۱۸۰ و ۱۸۱) (نامه دانشوران ج ۳ ص ۹۰). و عده زیادی از علماء و صالحین با او مجاورت داشته‌اند. در او فتوت و نشاط فراوان بود. او در سال ۴۷۳ ه. ق. فوت کرده و در خاشاقه خود او را دفن کرده‌اند.

سالبه جزئیه. (ل ب) (ج نسی ئ / ی) (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به سالبه و قضیه شود.

سالبه کلیه. (ل ب) (ی کُل لی ئ / ی) (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به سالبه و قضیه شود.

سالبی. (ل) (بخ) در چهار فرسخ شرقی گارکان است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۵۸).

سال بین. (نف مرکب) نوعی فال بین. (یادداشت بخط مؤلف).

سالبیه. (ل بی ئ) (ل) گیاه مریم و مریمیه. (ناظم الاطباء). یک نوع گیاه طبی. (استیگاس ص ۶۴۲).

سال پیموده. (ب) (پ / پ د / د) (ن منف مرکب) سالخورده. کلانسال. معمر؛

خود ندیدند بر سرگاهی سال پیمودگان چنو شاهی. سنایی.

سالتا. (بخ) ^۸ شهری است از آرزانتین و دارای ۶۷۴۰۰ تن سکنه است در آنجا نفت و کارخانه قندسازی و شراب‌سازی موجود است و تجارت تنباکونیز دارد.

سالت بری. [(بخ) قلمه‌ای است بفاصله ۴۷ هزار و پانصدگری در شمال مشرق بسزگیبند در علاقه پامیر خورد مربوط بحکومت بدخشان که بین ۷۴ درجه و ۱۴ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۷ درجه

- 1 - Salbris. 2 - Loir.
3 - Cher. 4 - Romorantin.

۵- کلمه «سالبه» که در اسامی بسیاری از اهالی فارس در فرون وسطی دیده میشود از اعلام عربی بصیغه اسم فاعل مؤنث از «سلب»، چنانکه در بادی امر ممکن است توهم زود، نیست؛ چه علاوه برآنکه چنین علمی با این هیئت و صورت مطلقاً و اصلاً در هیچیک از کتب تواریخ و رجال و معاجم عربی یافت نمیشود در یک نسخه بسیار نفیس مصحح مضبوطی از نفعات الانس جامی متعلق به عباس اقبال آشتیانی که تاریخ کتاب آن در سنه ۱۰۲۵-۱۰۲۶ ه. ق. است این کلمه در سه مورد مختلف در تضاویف آن نسخه صریحاً سال به در دو کلمه نوشته شده و در یکی از این سه مورد نیز به ضبط قلم کاتب زیر براه (به) کسره گذارده بطوریکه از این طرز کتابت واضح میشود که این کلمه از اعلام مرکبه فارسی بوده است مرکب از «سال» به با هاء ملفوظه، از جنس روزبه و روزبهان و بهروز، یعنی کسی که هر سال او از سال گذشته او بهتر است (با بهتر خواهد بود تقلاً). و آن سه مورد مذکور یکی در شرح احوال همین صاحب ترجمه متن حاضر سالبتین ابراهیم است. (شماره ۴۴۷ در تراجم نفعات). دوم در شرح احوال عمران ثلثی. (شماره ۳۴۸ در تراجم نفعات). بنسبت اینکه وی معاصر بوده است با شیخ الشیوخ ابرالحسن احمد بن سالبه بیضاری. رجوع شود به ص ۵۴ از کتاب حاضر متن و حاشیه ۶ سرم در شرح احوال شیخ روزبهان بقلی. (شماره ۳۲۰ از تراجم نفعات). بنسبت اینکه شیخ خرقه او یکی از احفاد شیخ الشیوخ احمد بن سالبه مذکور بوده است. حال که معنی این کلمه و هویت آن معلوم شد پس قطعاً نوشتن آن منفصلاً بصورت (سال به) بطبق نسخه مذکوره نفعات برای رفع التباس آن بسالبه اسم فاعل عربی بعقیده ما به مراتب بهتر و نزدیکتر بقیاس است تا نوشتن آن متصل بصورت (سالبه)، ولی، نظر به این که در هر سه نسخه شدالازار که بدست ماست این کلمه همه جا (سالبه)، متصل نوشته شده از خود تصرفی در املائی این کلمه نکرده آن را عیناً بطبق همان نسخه چاپ نمودیم.

۶- چنین است بعبینه این کلمه ورق یعنی المنعم (با دو میم و تون قبل از عین مهمله)، ب: المنعم (بتاء مثالی فوقانیه بجای نون)، در ترجمه فارسی این کتاب ص ۱۸۶ این کلمه را ندارد. (مؤلف) و نفعات (که در شرح احوال صاحب ترجمه حاضر در آنجا نیز مسطور است ص ۳۱۴-۳۱۵) این هر سه کلمه اخیر را یعنی ۷- رجوع بحاشیه شدالازار شود.

و ۲۱ دقیقه و ۱۹ ثانیه عرض البلد شمالی. واقع است. (قاموس جغرافیایی افغانستان ص ۳۸۹).

سال تحویل. [ت] (ا مرکب) ساعتی که سال، نو شود. هنگام تحویل سال. ساعتی که سال در آن نو گردد. رجوع به سال شود.

سالت لاکه سیتی. [ا ک] [ا] (بخ) شهری است از ایالات متحده آمریکا پایتخت اوتاه^۱ کنار دریاچه بزرگ ساله^۲. دارای ۱۸۲۱۰۰ تن سکنه است. مرکز کشاورزی است و در آنجا اصول عقاید مختلف و متعددی وجود دارد.

سال تنگک. [ل] [ت] (ترکیب و صفتی، ا مرکب) خشک‌سالی، قحط‌سالی، جذب، تنگسال. (منتهی الارب).

سالتو. [ت] [ا] (بخ) شهری است از اروگوئه^۵ دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت است. بندری است کنار شط اروگوئه. در آنجا گوشت فراوان است.

سالنیکو. [کُو] [ا] (بخ) میخائیل^۶ (۱۸۲۶ - ۱۸۸۹) نویسنده روسی است که بنام مستعار شچپردین^۷ شناخته شده است. متولد در اسپسکو^۸ و مصنف رومانهای اجتماعی است که در آن واقعیت‌های جانگناه را مجسم می‌سازد.

سالنیلو. [ا] [ا] (بخ) شهری است از مکزیک دارای ۶۸۸۰۰ تن جمعیت و مرکز امور تجارته و صنعتی است.

سال جلالی. [ا ج] (ترکیب و صفتی، ا مرکب) نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی. ایام سال سیصد و شصت و پنج روز و ربع روز، هر ماه را سی روزه گزیده و در آخر اسفندارمزد پنج روز افزایش و در سال چهارم شش روز افزایش. (غیاث). سال تاریخی شمسی، و آن چند روز از سال قمری زیاده است و این محقق است از خدمت امیر شهاب‌الدین حکیم کرمانی. (شرفنامه منیری):

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهر او همه اردیبهشت و فروردین.

سعدی (نقل از شرفنامه).
سالخ. [ا] [ع ص] سلاح پوشیده: رجل سالخ؛ مرد سلاح پوشنده. (ناظم الاطباء). با سلاح. (مهذب الاسماء). مرد با سلاح. (آندراج). اریخ زنده. ناقه سالخ؛ ماده شتری که از خوردن تره ریخ زند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سالخ. [ا] [ا] (بخ) از خانواده هود نبی و پسر او ارفحشدین سام است و مدت عمر او را چهار صد و سی سال گویند. رجوع به شالخ و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۶ و ۱۸۹ و تاریخ گزیده ص ۳۰ شود.

سال حاصل. [ص] (ا مرکب) محصول و حاصل سال. (ناظم الاطباء). آنچه در سال از محصول بدست آید.

سالحین. [ا] [ا] (بخ) عامه آن را سالحین گفته‌اند و هر دو غلط است و نام آن سیلحین است. قریه‌ای است بیفداد و ابو زکریا یحیی بن اسحاق السالحینی را به آن نسبت داده‌اند. رجوع به سیلحین و رجوع به معجم البلدان شود.

سالخ. [ا] [ع ص] (ا جرب شتر. منتهی الارب) (اقرب الموارد). امار نر سیاه. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). االسود سالخ. نوعی مار که کشنده تر از همه انواع مار است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سالخدها. [خ] (ا مرکب) او اندر تحویل سال عالم آن کوکب است که بطالع باشد یا بوندی از اوتادش و با شهادت^{۱۱} اندر جای خویش. پس اگر به و تدها چیزی نباشد بمایل^{۱۲} و تد. وگر نیز نباشد آن بود که از طالع و خداوندش ساقط نیست و نزدیک هندوان آن کوکب است که نوبت او راست بولاه^{۱۳} خداوندان روزها، هر کوکبی را سالی. و عملها^{۱۴} ایشان اندر آن دراز است^{۱۵}. (التفهیم ابوریحان ص ۵۱۸).

سالخدها. [خ] (ص مرکب) نیک‌بخت. سعادتمند و بختیار و به اصطلاح نجوم، دارای شرف و خداوند شرف. (ناظم الاطباء).

سال خرد. [خ] (ص مرکب) قلب خردسال. (آندراج):

گریان بیاد روی تو رفتم از این جهان
چون طفل سال خرد که گریان بخواب شد.

محمد قلی سلیم (از آندراج).
اکنایه از کهنه و دیرینه و پیره:
چنار سال خرد و سرو نوخیز
بهم نشتاختی بیننده‌ای نیز.

عرفی (از آندراج).
رجوع به سالخورده شود.

سال خرده. [خ د] (نصف مرکب) کنایه از کهنه و دیرینه (آندراج):

افتادگی ضرور بود سال خرده را
واجب شود نماز چو وقت زوال شد.

محسن تأثیر (از آندراج).
رجوع به سالخورده شود.

سالخورده. [خو ر] / [خُر] (نصف مرکب) بسیار سال. پیر. معمر و او را سالخورده هم می‌گویند. (برهان). بسیاری سال برخلاف خورده‌سال. صاحب بهار عجم سال خورد را بواو نوشتن در رسم الخط خطا دانسته. (آندراج). پیر. (غیاث). پیر فرتوت. (رشیدی). معمر. سالدیده. (استیگاس ص ۶۴۲):

سرد است روزگار و دل از مهر سردنی
می‌سالخورد باید و ما سالخورد نی.

شا کر بخاری.

چه گفت آن سراینده سالخورد
چو اندرز نوشین روان یاد کرد. فردوسی.

چو من هست گودرز را سالخورد
دگر پور هفتاد و شش شیر مرد. فردوسی.

زمانه بدین خواجه سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد. فردوسی.

اگرچه کسی سالخوردست و پیر
بسان جوان موی دارد چو قیر. اسدی.

- 1 - Sall Lake City.
- 2 - Utah.
- 3 - Salé.
- 4 - Salto.
- 5 - Uruguay.
- 6 - Salytkov (Mikhaïl I).
- 7 - Chkhédérine.
- 8 - Spasskoé.
- 9 - Saltillo.

۱۰ - طبری: شالخ و شالخ. (از حاشیه مجمل التواریخ).

۱۱ - بوندی از اوتاد و با شهادت، خ. تصرف ناروا از کتاب است. هرفی تحویل سنی العالم الکرکب الکاثن فی الطالع او و تد من اوتاده ذاهدات فی موضعه فان لم یکن فی مایلی و تد و لم یکن فقیر الساطع.
۱۲ - بمایلی. س.

۱۳ - بولایت، خ. تحریف کتاب است.
۱۴ - ر عملها. س. تحریف است.

۱۵ - سالخدها را بنازی رب السنه و صاحب الهه میگویند و علمای نجوم در این باره اقوال مختلف نقل کرده‌اند. گروهی از پارسیان گویند که سال خدها، خداوند برج اتهاست. و هندوان سال خدها را خداوند ساعت گویند و نزد رومیان کوکب مبر است در طالع. و نزد بعضی خداوند اول نه بهر از برج انتها سال. و نزد طایفه‌ای قابل تدبیر مبر است. و نزد برخی قابل تدبیر قمر. و نزد گروهی از پارسیان خداوند طالع سال. و بعقیده بعضی کوکب مستولی بر طالع سال. و نزد هر مس نخستین کوکبی که شکل او در طالع سال بدل گردد بقل از برج بسرچی یا از جهت عرض بدگیری. و نزد جماعتی صاحب نوبت است از طالع قرآن، و طریق نوبت آن است که در سال اول نوبت مخصوص خداوند طالع است و سال دوم کوکبی راست که زیر او است در فلک و هم برین ترتیب تا سال هشتم دوباره نوبت بخداوند طالع رسد. واضح و اشهر اقوال همان است که استاد میفرماید. سال خدها کوکبی است که در تحویل سال عالم در طالع باشد یا یکی از اوتاد دیگر و با شهادت اندر موضع حرمی که برای شرح این مطلب و آنچه در حواشی ص ۵۱۵ و ۵۱۷ نوشتم. رجوع بکتاب مجمل الاحکام کوشیار و جوامع الاحکام بیهقی و کفایه التعليم ابوالحامد غزنوی و منتخب الاولوف احمد بن محمد بن عبدالجلیل سنجری و اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی و احکام سنی العالم محی‌الدین مغربی شود.

ای مادر نامهربان هم سالخورد و هم جوان.
ناصرخرو.
فلک دایه سالخورد است و در بر
زمین را جو طفل زمن ران^۱ نماید. خاقانی.
جان پا کش بیباغ قدس رسید
زین مفلان سالخورد گذشت. خاقانی.
بیازانیم فردا مجلسی نو
بیاده‌ی سالخورد و نرگسی نو. نظامی.
چو در جام ریزد می سالخورد
شیخون برد لعل بر لاچورد. نظامی.
بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد. نظامی.
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود سالخورد.
سعدی (بوستان).
بر آورد سر سالخورد از نهفت
جوایش نگر تا چه پیرانه گفت.
سعدی (بوستان).
کاین فلکی منحنی سالخورد
قد الف دال مرادال کرد. خواجوی کرمانی.
و رجوع به سالخورد شود. [کهنه و دیرینه.
(برهان) (آندراج). کهنه. (غیث). کهنه و
دیرینه. (شرفنامه منیری).
سالخوردگی. [خوز / خَز / خُر / د / د]
(حامص مرکب) پیری. کهن سالی. [کهنگی.
سالخورده. [خور / خَز / خُر / د / د]
(نصف مرکب) کنایه از بسیار سال. (انجمن
آرا). فستوت و معمر. (شرفنامه منیری).
سالدیده. مسن. سالخورده: دهری؛ مرد
سالخورده. هریل؛ ناغه سالخورده. ذویل؛ گیاه
سالخورده. دَهکَم؛ پیر سالخورده. هجف.
هجفجف؛ شتر مرغ سالخورده. هدم؛ پیر
سالخورده. فانی؛ پیر سالخورده. (متهی
الارب):
یارب چرانبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن انبان را. منجیک.
فزا گن نیم سالخورده نیم
ابر جفت بیاد کرده نیم. بوشکور.
بیک جای از این پیش لشکر ندید
نه از موبد سالخورده شنید. فردوسی.
به ایران همه سالخورده روان
نشستند یا نامور بخردان. فردوسی.
همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار. فرخی.
چو نالی سبک بگذرانند بتیری
گران شاخ از سالخورده چناری. فرخی.
بسال نو آیدون شد آن سالخورده
که برخاست از هر سویی خواستارش.
ناصرخرو.
هر که بمعشوق سالخورده دهد دل
چون دل خاقانی از مراد برآید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۰۹).

تا تن سالخورده پیر ترست
آز از او آرزو پذیر ترست. نظامی.
ز خارا بود دیری سال کرده
کیشانی بدو در سالخورده. نظامی.
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
حافظ.
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت.
حافظ.
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم. حافظ.
[کهنه. قدیمی. دیرینه:
می سالخورده بهجام بلور
بر آورده با بیژن گوزور. فردوسی.
آمد بهار و نوبت سرما شد
بزین سالخورده گیتی برنا شد. ناصرخرو.
گردون سالخورده بویی شنیده از تو
در جستجوی آن بو چندین بسر دویده.
عطار.
منه دل برین سالخورده مکان
که گنبد نیاید بر گردکان. سعدی (بوستان).
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر کتمان گفت.
حافظ.
سالخوه. [مرکب] رجوع به سالخده و
استینگاس ص ۶۴۲ شود.
سالدات. (روسی، لا) سرپاز. مأخوذ از کلمه
سولدات^۲ فرانسوی یا آلمانی. (استینگاس).
سال دادن. [د] (مصص مرکب) بیاد
مرده‌ای یکسال پس از مرگ او اطعامی کردن.
اطعام کردن پس از سال مرگ کسی.
(یادداشت مؤلف).
سالدار. (نف مرکب) معمر و سالدیده و پیر.
(ناظم الاطباء). معمر. پیر. (استینگاس).
سالمند. سن. رجوع به سال شود.
سال داشتن. [ت] (مصص مرکب) سن
داشتن. پیر و معمر بودن.
سال دزدیدن. [د دی د] (مصص مرکب)
کنایه از کم گفتن سالهای عمر. (آندراج):
تا یکی از سال دزدیدن توان بودن جوان.
آتا شمسوی صغیر (از آندراج).
این کهن سالان که میدزدند سال خویشان
کهنه دزدانند در تاراج مال خویشان.
صائب تبریزی (از آندراج).
سالدویه. [ب] [اخ] رجوع به سرقسطه و
الحلل السندیه ج ۲ ص ۳۳۶ شود.
سالده. [د] [اخ] دهی است از دهستان نائل
رستاق، بخش نور شهرستان امل واقع در ۲۱
هزارگزی جنوب خاوری سولده. هوای آن
معتدل و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آنجا
از ناپلارود تأمین میشود. محصول آنجا برنج،

مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن
مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین که
یک کیلومتر از هم فاصله دارند تشکیل شده و
در آسار دو آبادی نوشته شده است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
سالدیده. [دی د / د] (نصف مرکب) معمر
و پیر و آنکه بر وی سال بسیار گذشته باشد.
پیر مرد مجرب. (ناظم الاطباء). پیر مردانی که
پسری زیاد پشت سر گذاشته باشند.
(استینگاس).
سالر. [ل] [اخ] ^۳ حاکم نشین ایالت کانتال^۴
بخش مریاک^۵، دارای ۶۳۰ تن سکنه است.
سالرن. [ل] [اخ] ^۶ شهری است از ایتالیا
(کامپانی)^۷ در جنوب غربی ناپل^۸ واقع در
کنار خلیجی بهمین نام و دارای ۶۳۰۰۰ تن
سکنه است. سابق بر این مدرسه طب معروفی
داشته، و در سال ۱۹۵۳ م. محل فرود آمدن و
پیاده کردن کشتها و وسایل نقلیه آمریکا بوده
است.
سالزباخ. [اخ] ^۹ شهری است از آلمان (بد)^{۱۰}
نزدیک آنجایی که در سال ۱۶۷۵ م. تورن^{۱۱}
کشته شده بود و دارای ۱۵۲۰ تن سکنه است.
سالزبورگ. [اخ] ^{۱۲} شهری است از اتریش
حاکم نشین ایالت است. در وسط آلپ
سالزبورگ^{۱۳} و کنار سالزباخ^{۱۴} قرار گرفته
است و دارای ۱۰۲۹۰۰ تن سکنه است و
زادگاه موزارت^{۱۵} (موسیقی دان معروف)
است.
سال زده. [د د / د] (نصف مرکب) در
تداول عامه، آفت دیده: محصول سالزده:
آسیب دیده.
سال زده شدن. [ز د / د] (مصص
مرکب) آسیب دیده شدن محصول. آفت دیدن
گیاه یا محصول. تسه. (روزنی).
سال زمستان. [ز م] [اخ] قصبه‌ای است
در قندهار^{۱۶}. (تاریخ شاهی چ کلکته ص
۱ - نل: زمن زان. (دیوان خاقانی چ سجادی
ص ۱۲۷).
2 - Soldat. 3 - Salers.
4 - Cantal. 5 - Mauriac.
6 - Salerne. 7 - Campanie.
8 - Naples. 9 - Salzbach.
10 - Bada. 11 - Turenne.
12 - Salzburg.
13 - Alpes de Salzburg.
14 - Salzach. 15 - Mozart.
۱۶ - در نسخه ج ه آن حضرت چون فقیرمال
زمستان رسیده و در اکبرنامه ص ۱۹۰ چون
مرکب عالی بحدود شال (که از قندهار قریب
سه فرسخ است) نزول فرموده و در طبقات
اکبری ص ۵۷ نزدیک قصبه سال زمستان
رسیده در نسخه الف و ب ه شال دمانه و در
←

۱۶۸).
سالس اغربون. [(عرب، مرکب) اسم یونانی سکینج^۱ است. (فهرست مخزن الادویه).

سال سبت. [ل س] (ترکیب وصفی، ل مرکب) سفر لایوان ۳:۲۵: همان سال آزادی میباشد سفر تثنیه ۳۱:۱۰: که سال هفتم است و میبایست از فلاحت زمین دست کشید و محصول خودروی آن را برای فقرا و غربا و مرغان و حیوانات صحرا گذاشت. سفر لایوان ۲۵:۱۱-۷: مقصود از این مطلب اولاً، تقویت زمین، ثانیاً، محافظت نمودن حیوانات، ثالثاً، تربیت نمودن قوم که بر خدای قادر مطلق توکل کامل داشته باشد. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

سالست. [س] (لخ)^۲ شهری است در نزدیک بمبئی و غار معروف بودایی کنه‌ری^۳ در آنجا است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۱ ص ۱۵۷ شود.

سالسه پاری. [س] (فرانسوی، ل) یاعشبه، از تیره لی‌لیاسه. قسمت قابل مصرف آن ریشه است و مواد مؤثره آن کمی اسانس و رزین و ساراساپونین^۴ و موارد استعمال آن عصاره، عصاره مایع، تیزان سالسه پاری، شربت ساله پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۷۹).

سال شمار. [ش / ش] (نسب مرکب، ل مرکب) نوعی عقربک در بعضی از ساعتها. رجوع بسال‌شماری شود.

سال شماری. [ش / ش] (حاصص مرکب) - شمردن سالها برای تعیین تاریخ. تقویم‌نویسی.

در مشرق قدیم سال‌شماری علمی، چنانکه اکنون معمول است نبود و مبدأ ثابتی هم برای تاریخ نداشتند. برای احتیاجات معیشتی در مصر، بابل و فلسطین در ابتداء، سنین را از واقعه مهمی حساب میکردند مثلاً در بابل میگفتند: «سالی که دونگی بخت نشت» و چون عده این نوع سنوات زیاد بود دولت بابل صورتی ترتیب داده بطور متحد المال بولایات میفرستاد، تا بپایان عمل کنند. وقتی که میخواهند سالی را معین کنند، که واقعه مهمی در آن روی نداده بود، می‌نوشند: «فلان قدر سال بعد از سالی که فلان واقعه مهم روی داد» در فلسطین و مصر هم بدین منوال سال‌شماری میکردند. بعد در زمان سلسله دوم قراعنه، مقرر شد، که سالها را از ابتداء سلطنت هر فرعون حساب کنند بعدها این اصول را هم ترک کرده مبدأ را اول سال نو قرار دادند، در بابل هم این ترتیب در زمان سلسله کاسی‌ها شروع شد و بعد به آسور سرایت کرد. راجع بدوره مادی مدارکی بدست نیامده و در دوره

هخامنشی به ذکر ماه و روز اکتفا میکردند و کلیه هرج و مرجهای زیاد در این قسمت از تاریخ دیده میشود و علمای آثار قدیمه زحمات زیاد در تحقیق و تدقیق مسائل مربوط کرده و میکنند. (از ایران باستان ص ۱۰۸).

سال شمسی. [ل ش] (ترکیب وصفی، ل مرکب) مدت زمانی که زمین بدور خورشید میگردد یکسال را تشکیل میدهد که آن را سال شمسی گویند و این مدت دوازده ماه است و دوازده ماه آن عبارت از فروردین و اردیبهشت... تا اسفند ماه است.

سال صغیر. [ص] (لخ) دهسی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز و ۷ هزارگزی جنوب راه الیگودرز به گلپایگان. هوای آن معتدل و دارای ۷۵ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سال طبیعی. [ل ط] (ترکیب وصفی، ل مرکب) سال طبیعی عبارت^۵ است از آن مدت که اندر او یکبار گردش گرما و سرما و کشت و زه^۶ بتمامی بود و آغاز این مدت از بودن آفتاب است بنقطه‌ای از فلک البروج تا بدو بازآید. و از این جهت به آفتاب منسوب کرده اند این سال و اندازه آن سید و شصت و پنج روز است و کسری از چهار یک روز کمتر چنانکه ماهی یابیم وز چهار یک روز بیشتر چنانکه پیشینگان^۷ همی یافتند و چون سال طبیعی این است که گفتم ماه او که نیم شش است از وی، ماه اصطلاحی است نه طبیعی. (التفهیم ص ۲۲۱).

سالطه. [ط] (لخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری قره ضیاءالدین و در ۵ هزارگزی جنوب شوشه سه چشمه به قره ضیاءالدین. محلی است کوهستانی، معتدل، مالاریایی و سکنه آن ۳۹۶ تن است آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه ده مارو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالغ. [ل] (ع ص) گاو و گوسپند دندان ناب برآورده و یا دندان شش‌سالگی ریخته. (آندردراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). گاو یا گوسپند که بشش‌سالگی رسیده باشند و دندان شش‌سالگی نریخته باشند. (استیگاس).

بزغاله شش‌ساله. (دهار). نام بچه گوسفند در سال ششم. (تاریخ قم ص ۱۷۸). گاو شش‌ساله. (دهار) (غیاث). گوسفند شش ساله. (غیاث).

سالف. [ل] (ع ص) پیش‌رفته و گذشته. ج. سلف. (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). پیش‌رفته. (غیاث) (آندردراج). گذشته. (دهار). پیشینان، شخصی پیشین. (استیگاس). پیشین: در زمان سابق و اوآن سالف تاریخی عربی بود... (تاریخی قم ص ۲). - سالف الدهر: اعتمادی که در سالف الدهر در ضبط امور خراسان و کفالت جمهور لشکر حاصل بوده است به اختلال و انحلال پیوندد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۵).

- سالف الذکر: چیزی که ذکر آن از پیشین شده.

سالف. [ل] (لخ) از قوم نمود که نام پدر قدار، بی‌کننده نافع صالح بضمیر(ع) است. (حیج السیرج قدیم ص ۱۵).

سالف. [ل قن] (ع ق) خلاف آتفاً. سابق بر این.

سالفرد. [ف] (لخ)^۸ شهری است از انگلستان در کنار ایروول^۹ که از منچستر منفک است و دارای ۱۷۸۰۰۰ تن سکنه می‌باشد.

سالفه. [ل ف] (ع ص) مؤنت سالف. رجوع به سالف شود. ایام گذشته. (آندردراج) (ناظم الاطباء) (اقترب الموارد):

خلق را در دزدی آن طایفه مینمود افسانه‌های سالفه. مولوی.

|| (ل) گردن اسب و پیش گردن آن. (آندردراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقترب الموارد). || کرانه گردن از جای آویختن گوشواره تا مغاک چنین. (آندردراج) (ناظم الاطباء).

سال فیل. [ل] (لخ) چهل و دومین سال

→ منتخب التواریخ ج ۱ ص ۴۲۲ در هنگامی که قصبه شال مشانک منزل او (آن حضرت) بود میرزا عسکری از قندهار ایلغار کرده چولی بهادر نام ازبکی را برای خبرگیری فرستاد و او یک سره تاخته تا بمزل بیرام‌خان نیم شی آمده خبردار ساخت و در تاریخ فرشته ج ۱ ص ۱۱ «سال زه‌هان» در امربیل گزیطیر ج ۲۱ ص ۱۳ و ۲۰ نوشته که نام «کونطه» «شال» یا «شال کونته» بود.

۱- و در تخفه، اسم یونانی کیجک (کذا) است و ظاهر آردست نیست.

- 2 - Salsette.
- 3 - Kanheri.
- 4 - Sarsasaponine.
- ۵-ن: عبارتی است.
- ۶- و الحرث و النل.
- ۷-ن: پیشینان.
- 8 - Salford.
- 9 - Irwell.

سلطنت نوشیروان (که مقارن ۵۷۲=۵۷۳ م. است). زیرا هیچ سالی به اندازه آن سال مشحون از آثار بسیار مهم نبوده است لذا اعراب آن سال را «سال فیل» خوانده‌اند. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۱ صص ۲۵۵ - ۲۵۷ و ص ۶۵۶ و رجوع به عام‌الفیل شود.

سال قحط. [لِ قَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سال که در آن هیچ یافت نشود. عام سنیت. (متهی الارب). سنیت. (متهی الارب).

سال قمری. [لِ قَم] (ترکیب وصفی، مرکب) اما سال اصطلاحی آن است که به نهدان مردمان که^۱ دوازده بار چند ماه طبیعی است و اندازه وی سید و پنجاه و چهار روز است و پنجیک روز شش یک او جمله کرده و این یازده تیر بود اگر شباروزی سی تیر بود^۲ و این سال قمری خوانند^۳. (التفهیم ص ۲۲۱). رجوع به سال طبیعی و سال شود.

سالقه. [لِ ق] (ع ص) زره. ظاهرأ مأخوذ از سلوق است که دهی است در یمن که زره در آن خوب می‌سازند چنانکه در منتخب و صراح نوشته. (آندراج) (غیاث). [(اص) زنی که در مصیت بسیار بانگ کند و روی خود را طیانچه زند و رخسار را بخراشد. (متهی الارب) (اقرب الموارد).

سالک. [لِ] (ع ص) (۱) مسافر و راه‌رونده. (ناظم الاطباء). راه‌رونده. (غیاث). رونده. (اقرب الموارد). [(اصطلاح تصوف) به اصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد. و سالک دو طریق‌اند: سالک هالک و دوم سالک واصل و اما سالک هالک آن را گویند که در ابتدای حال مقید مجاز شود و از حقیقت بازماند و مطلوب و مقصود همان چیز داند. چنانکه گفته‌اند:

«هر چه در دنیا خیالت آن بود
تا ابد راه وصال آن بود»

من رضی ب مقام حجت عن امامه، در باب او راست آید. سالک واصل آن را گویند که در آغاز سلوک محکوم بحقیقتی شده باشد و برنده لاله الا الله، جمله بنان سجازی را از صحن سینه پاک سازد چنانکه اثر غیرنماند و از قید اطلاق هر دو از عدم بشهود آید و فانی در توحید مطلق شود و بی‌نام و نشان گردد:

تو مباش اصلاً کمال این است و بس
تو ز توگم شو وصال این است و بس.

(آندراج) (غیاث). سالک در راه خدا سیر کند تا بمقصود رسد. هر گاه کسی را حق سبحانه جذبۀ خویش روزی کند او دل به حضرت خدای آرد و همه را بیکبارگی گذارد و به مرتبۀ عشق رسد، پس

اگر در همین مرتبه ماند او را مجذوب گویند و اگر باز آید و از خود باخبر شود و سلوک کند و راه خدای گیرد مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کند و آن را تمام کند و آنگاه وی را جذبۀ حق رسد وی را سالک مجذوب گویند. و اگر سلوک تمام کند و جذبۀ حق به وی رسد سالک گویند... رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ص ۶۸۶ شود. شیخ محمد لاهیجی در شرح گلشن راز در فصل «فی المسافر الی الله و السالک» گویند: مسافر و سالک کسی را مینامند که او بطریق سلوک و روش و مرتبه بمقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و باخبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می‌یابد نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبۀ جامعه الوهیت^۴ است که در مراتب تنزل ملبس بدین لباس گشته و ظاهر به این صورت شده است و اولیت عین آخر گشته و باطن عین ظاهر نموده. شعر:

من آفتاب وحدتم تابان به انسان آمده
من اسم نور اعظم پیش از تن و جان آمده
هم نور جسمانی منم هم گوهر کانی منم
هم بحر عمانی منم در قطر پنهان آمده
هم نور و هم پرتو منم، هم سایه هم بی رومنم
هم راه و هم رهرو منم هم پیرره دان آمده.
چون اطلاع بر حقیقت حال وقتی میسر
می‌تواند شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه
است از قید یقین معرا و مبرا گردد. و فرمود
که:

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون بگذرد دود.
یعنی مسافر و سالک آن است که که از منازل شهودات طبیعی و مشبهات نفسانی و لذات و مآلوفات جسمانی عبور مینماید و از لباس صفت بشری منخل گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بود صافی گردد و پرده پندار خود از روی حقیقت براندازد... رجوع به شرح گلشن راز ج کتابخانه محمودی ص ۲۴۰ شود. سالک در اصطلاح متصوفین کسی را گویند که تن را به اجرای وظایف و تکالیف شرعی بسپرد و نفس را از امارت به مأموریت و اطاعت منتقل دارد و بتزکیه نفس و قناعت و تواضع و حلم و عفو و احسان و تازه‌رویی و فکاهت و تألف متخلق باشد. محمدبن محمود آملی در علم تصرف در کتاب نفایس الفنون گویند: سلوک استعمال جارحه زبان است و بعد از قول شهادتین و قیام عبادات بدنی و وظایف شرعی و آداب سالک از جمله بیست و دو

ادب یاد کرده شود. ادب اول آن است که حق تعالی را در سؤال رحمت و مغفرت و عدم تعذیب و معصیت خطاب به امر و نهی اقدام نماید. دوم اصفا کلام الهی کند که هر گاه بر

زبان او یا بزبان غیر جاری گردد که آن را از متکلم حقیقی سماع کند و زبان را در میان واسطه داند. سیم آنکه نفس خود را در ظهور آثار نعمت الهی مخفی سازد. چهارم آنکه اگر بر سری از اسرار ربوبیت وقوف یابد و محل امانت و مستودع اسرار شود افشاء آن بهیچ وجه جایز نشود. پنجم اوقات سؤال و دعا و سکوت و صوت را رعایت کند. ششم حق تعالی را بر جمع احوال خود واقف و مطلع بیند. هفتم در خواطر خود مجال ندهد که هیچ آفریده را از آن کمال منزلت و علو مرتبتی که او را بود ممکن باشد. هشتم در متابعت سنت او غایت جهد مبذول دارد و آمال جایز نشود. نهم هر که بدو نسبت دارد بصورت یا بعضی همه را از برای محبت او دوست دارد: دهم اعتقاد بشیخ. یازدهم ملازمت صحبت شیخ. دوازدهم تسلیم تصرفات او گردد و بهره‌چرا فرماید متقاد و راضی گردد. سیزدهم بکلی سلب اختیار خود کند. چهاردهم در کشف واقعات با علم شیخ رجوع کند. پانزدهم زبان شیخ را واسطه کلام حق داند. شانزدهم در صحبت شیخ آواز بلند نکند. هفدهم نفس خود را از تبسط منغ کند. هیجدهم چون خواهد با شیخ از مهمات سخن گوید، نخست معلوم کند تا فراغت سماع کلام او دارد یا نه. نوزدهم حد مرتبۀ خود نگاهدارد. بیستم هر حال را که شیخ پنهان دارد افشای آن نکند. بیست و یکم هر چه از شیخ نقل کند بقدر فهم مستمع کند. (نفایس الفنون. علم تصرف). هو الذی مشی علی المقامات بحاله لا بعلمه و تصورہ فکان العلم الحاصل له عیناً یا بی من ورد الشبهه المضله له. (تفریقات). رجوع به تاریخ تصوف دکتر غنی ص ۶۴۷ و رجوع به تفصیلات الانس جامی ج توحیدی از ص ۱۰۷ ببعد شود:

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
چون صدف غرقه عشان بخراسان یابم.

سالکان خدمت تو زیر عرش
رهنمایانند بر روح الامین.
سالکان راست ره بادیه دهلیم خطر
لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند.
عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق.
سعدی (بوستان).

چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند. (گلستان).
۱- ن: سال اصطلاحی نهاد مردمان آن است که.
۲- ن: بسی تیر.
۳- ن: سال قمر خوانند.
۴- ن: جامعیت الهیه.

اگر سالکی محرم راز گشت
 نیندند بر روی در بازگشت. سعدی (گلستان).
 صورتش بر خاک و جان در لامکان
 لامکانی فوق وهم سالکان. مولوی.
 سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
 در حیرت که باده فروش از کجا شنید. حافظ.
سالک. [ل] (ل) جراحی ساری که بر ظاهر
 بدن در پاره‌ای مملکتها پیدا آید و زمانی
 طولی بماند و پس از خوب شدن جای آن
 همیشه گود باشد. نوعی قرحه که در بعض آب
 و هواها یک نوبت هرکس بدان مبتلا میشود.
 زخم معروف و آن را ماهک گویند. رجوع به
 رساله احمد امامی ج تهران ص ۳۵۵ شود.
سالک. [ل] (لخ) از اهمل آن ولایت
 (اصفهان) است. سوای این شعر از او مسوع
 نشد:
 جستجوی دگری داشت چو پرسیدم از او
 منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم.
 (آشکده آذر چ شهدی ص ۱۸۲).
سالک. [ل] (لخ) اسمش میر محمد اصلش
 از کاشان. سوای این رباعی شعری از او
 ملاحظه نشده است لهذا ثبت شد:
 بی روی تو ای مردم کاشانه چشم
 پر باده حسرتست پیمانه چشم
 تو جای دگر گرفته‌ای خانه و من
 بهر تو سفید کرده‌ام خانه چشم.
 (آشکده آذر چ شهدی ص ۲۵۰).
سالک. [ل] (لخ) مدتی در عراق و فارس
 بود آخر الامر بهندوستان رفته و هم در آنجا
 سفر آخرت در پیش گرفت این شعر از او بنظر
 رسید ثبت شد:
 جواب نامه من غیر ناامیدی نیست
 ز دست سودن بال کیوترم پیداست
 دوستان در بوستان چون عزم گل چیدن کنند
 اول از یاران دور افتاده یاد از من کنند.
 (آشکده آذر چ شهدی ص ۲۶۷).
سالک. [ل] (لخ) مزرعه کوچکی است از
 دهستان خاور طوران بخش بیارجمند
 شهرستان شاهرود و ۲۸ تن سکنه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
سالک آباد. [ل] (لخ) دهسی است از
 دهستان کوچک زهان، بخش قائن شهرستان
 بیرجند واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب
 خاوری قائن. هوای آن سرد و دارای ۱۹ تن
 سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و
 محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه
 آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).
سالکان عرش. [ل] (لخ) ترکیب اضافی. (ل)
 مرکب) کنایه از ملائکه باشد. (اهل سلوک را
 نیز گویند. (برهان) (آندراج).
سالکانی. [ل] (ل) مرکب) زندگانی. عمر.

|| جشن سال تقاعد. (استیگاس ص ۶۴۲).
سال کردن. [ک] [د] (مص مرکب) سال
 کردن درخت؛ در تداول باغداران یک سال
 بار کم و یکسال بار بسیار آوردن. (یادداشت
 بخط مؤلف).

سالک قزوینی. [ل] [ک] [ز] (لخ) محمد
 ابراهیم. از شعرای اواخر قرن یازدهم هجرت
 که به ملا سالک معروف و شاعری بوده
 پاک طینت و خوش سلیقه و نیکو اندیشه وقتی
 به اصفهان رفته و با معاصر خود میرزا محمد
 طاهر مؤلف تذکره نصرآبادی ملاقات کرده و
 در همان اوقات بهند رفت و با طالب حکیم
 دیدار نموده و عاقبت باز بقزوین برگشته و هم
 در آنجا درگذشت و در ایام بیماری دوازده
 تومان وظیفه دولتی برای او مقرر شده لکن او
 نیز قبول نکرده و رد نمود و در پاسخ گفت که
 ما وظیفه از آن طرف گرفتیم و دیگر محتاج
 این وظیفه نیستیم و از او است:
 همت برجسته از تنگ علائق فارغ است
 خار نتواند گرفتن دامن کوتاه را.
 (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۰).
 رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۳۷۷ شود.

سالک یزدی. [ل] [ک] [ی] (لخ) از شعرای
 اواخر قرن یازدهم هجری قمری است که او
 هم به ملاسالک معروف بود و مدتی در شیراز
 شانه رنگ میکرد و در لباس درویشان به
 اصفهان رفته و پس از مدتی بهند رفته و در
 خدمت عبدالله قطب شاه هند (۱۰۶۶ -
 ۱۰۸۵ ه.ق.) بود و اخیراً در شاه جهان آباد
 درگذشت و از اوست:

در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا
 نرود تا نفسی کی نفسی می آید.
 زبان هرزه درایان توان برمی بست
 که پنبه سرمه خاموشی جرس باشد.
 و ناخ و سال و وفات و دیگر مشخصاتش بدست
 نسیامد. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۰). و
 رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۳۹ شود.
سال گردش. [گ] [د] (ل) مرکب) عبارت از
 شروع شدن سال نو از جلوس. (آندراج).
 شروع سال نو از جلوس پادشاه. (استیگاس
 ص ۶۴۲)؛ و آن ساعت که شمس بدرجه
 اعتدال ربیعی رسید وقت سال گردش در آن
 سرای بتخت نشست و تاج بر سر نهاد.
 (فارسانماة ابن البلخی ص ۳۲).
 دین مبارک سال گردش کرده ایام ترا
 جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی زنان.

امیر معزی (از آندراج).
 در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
 برداشت او حجاب سر زلف تابدار
 تا بی حجاب شعر من آمد بگوش او
 در جشن سال گردش سلطان روزگار.
 امیر معزی (از آندراج).

سال گرفتن. [گ] [ر] [ت] (مص مرکب)
 تجدید یاد کسی را کردن. یاد بود برای مرده
 گرفتن. اطعام کردن یکسال پس از مرگ
 کسی.

سالگره. [گ] [ر] (ل) (مرکب) روز شروع سال
 نواز عمر طبیعی و در این روز جشن هم کنند
 خاصه سلاطین و امرا. (آندراج).
 گشت چون رشتۀ عمر کوتاه
 معنی سالگره دانستم.

ملا طاهر غنی (از آندراج).
 و این تسمیه برای آن است که رشته‌ای باشد
 که هر سال از عمر مولود بر آن گره میزنند تا
 سالهای عمر بدان معلوم شود. (آندراج). روز
 تولد، ریسمانی که در هر سال تولد گره بر آن
 زند و از تعداد گره‌های ریسمان میتوان بسن
 مولود پی برد. (استیگاس ص ۶۴۲).

سال گشت. [گ] [ن] (مص مرکب) پیر
 سال خورده. (آندراج) سالیده. پیر.
 (استیگاس).

سال گشت شدن. [گ] [ش] [د] (مص
 مرکب) یکسال بر چیزی گذشتن. تحویل سال.
 گذشتن: احوال الشیء؛ سال گشت شدن چیزی.
 (منتهی الارب).

سالگی. [ل] [ل] (ل) (حاصص) سن. عمر. تنها
 بکار برده نمیشود و همیشه با عدد بکار رود:
 مانند ۵۰ سالگی، یعنی ۵۰ سال عمر دارد یا
 هفت سالگی، یعنی وقتی که سال سن بهفت
 رسید.

سالل. [ل] (فرانسوی، ل) از جمله داروهای
 است که بیشینه یک خوراک آنها یک گرم
 بیشتر است. (کارآموزی داروسازی جنیدی
 ص ۲۵۰). گردی است متبلور سفید رنگ با
 بویی مطرب و مطبوخ غیر محلول در آب سرد و
 گلیرین و محلول در ۱۰ قسمت الکل و ۲۰٪
 قسمت اتر و یا کلرفرم و بالاخره در اسانها و
 اجسام چربی و وازین بخوبی حل میشود. با
 کافور و نافول مخلوط مایعی تشکیل میدهد.
 رجوع به درمان شناسی عطایی ص ۲۶۴
 شود.

سالم. [ل] (ع) ص) بی‌گزند و درست. (منتهی
 الارب). درست. درواخ. (فرهنگ اسدی
 نخجوانی). بی‌عیب. صحیح. بی‌علت. (ناظم
 الاطباء). [ازد پزشکان سالم بمعنی صحیح
 باشد. (التعریفات). تندرست و سلامت. (ناظم
 الاطباء).
 -امثال:

سیو همیشه از آب سالم در نمی آید.
 کوزه همیشه از آب سالم در نمی آید.
 (ل) پوست میان بینی و چشم. (منتهی
 الارب). نام پوستی که میان بینی و دو چشم
 است. (بحر الجواهر). (ل) (مص) (اصطلاح
 صرفی) لفظی است که در برابر فاء و عین و لام

آن حروف عله و همزه و تضعیف نباشد. این تعریفی است که نزد علما فن نژائی سالم وضع و مشهور شده است. برخی دیگر بین سالم و صحیح فرق نهاده‌اند و گویند آن که در مقابل یکی از حروف فاء و عین و لام آن حرف عله نباشد سالم است. (از کشف اصطلاحات الفنون.) [اصطلاح علم نحو] کلمه‌ای است که در آخر آن حرف عله نباشد خواه فاء و عین آن متصل باشد یا نه و خواه آن حرف عله اصلی باشد یا زائد. پس «نصر» نزد علمای نحو و صرف سالم است و «رضی» نزد هر دو فرقه غیر سالم. اما «باع» نزد صرفیان سالم نیست و نزد نحویان سالم است و «اسنقی» نزد صرفیان سالم است و نزد نحویان غیر سالم. (از کشف اصطلاحات الفنون.) [جمع سالم؛ جمعی است که بناء اصلی مفرد آن در هم شکسته نباشد چون مسلمون و مسلمات برابر جمع مکرر. او نزد عروضیان سالم بحری را نامند که زحاف در آن نباشد. چنانچه در لفظ بحر گذشت. (التعریفات). صرفی باشد که با سلامت بود از ازاحیفی که بحشو تعلق دارد چون خین و کف و طی و تکل. (المعجم فی معایر اشعار المعجم).

سالم. [لی] [ایخ] اسمش میرزا محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان اسحاق. جوان

سهریان صاحب هوشی است و بعضی کمالات موصوف است و در جوانی در بغداد بطاعون درگذشت. از اوست:

وقت دل خوش که بکوی تو خیر داشت زکار

که بجاماند و من از بیخیری بستم بار.

(آتشکده آذر ج شهیدی ص ۳۸۷).

سالم. [لی] [ایخ] اسمش عبدالغفار از مردم

مدینه المؤمنین کاشان است. زیاده بر این از حالش خبری معلوم نشد این رباعی از فکرهای او است:

یک لحظه غم تو بیوفایی نکند

با غیر دل من آشنایی نکند

غم با دل خون گرفته عهدی کرده‌ست

تا او باشد از او جدایی نکند.

(آتشکده آذر ج شهیدی ص ۲۵۰).

سالم. [لی] [ایخ] مکنی به ابوالعلاء کاتب

هشام بن عبدالملک و او داماد عبدالحمید بود

یکی از فصحاء بلغاء و از نقله است و بعضی

رسائل ارسطو را به اسکندر او نقل کرده است

و بعضی را هم دیگران برای وی ترجمه کرده‌اند.

و او اصلاح کرده است. او را راستالی است در حدود صد ورق. (از ابن الندیم ص ۱۷۱).

سالم. [لی] [ایخ] مکنی به ابویونس. محدث

است و عثمان بن عمر از او روایت کند.

سالم. [لی] [ایخ] شهری است به اندلس از توابع پاروشه نهرها و درختان بسیار دارد.

چون طارق اندلس را فتح کرد آن شهر را خراب یافت و در حکومت مسلمانان آبادان گشت و اکنون در دست فرنگان است. (از معجم البلدان).

سالم. [لی] [ایخ] شهری است از ایالت هند (جمهوری مدرس) دارای ۵۹۰۰۰ تن سکنه است. تجارت آن مهم و قابل اهمیت است.

سالم. [لی] [ایخ] شهری است از ایالت متحده آمریکا (ماساچوست) دارای ۴۲۰۰۰ تن سکنه است. بندری است در کنار آتلانتیک، پایتخت ارگون.^۱

سالم. [لی] [ایخ] ابن ابی‌امیه مولی عمر بن عبداللّه. محدث است و از او مالک و ثوری و ابن عیینه روایت کنند. رجوع به ابوالنضر شود.

سالم. [لی] [ایخ] ابن ابی‌الجمعد. از محدثان است. او از ابی‌الدرداء و عبدالله بن عبدالرحمن از او نقل حدیث کنند. وی در سال ۱۱۰ هـ. ق. درگذشت. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۳۱). و رجوع به حبیب السیرج تهران ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

سالم. [لی] [ایخ] ابن ابی‌حفصه تابعی و محدث است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۷ و به ابویونس در همین لغت‌نامه شود.

سالم. [لی] [ایخ] ابن ابی‌سالم سفیان بن هانی الجشانی مصری. وی از پدر خود و از ابن عمرو روایت کند. عبدالله و یزید بن ابی حبیب از او روایت کرده‌اند. ابن حبان او را ثقة دانسته است. (حسن المحاضرة ص ۱۱۴).

سالم. [لی] [ایخ] ابن احمد بن سالم بن ابی‌ضر التیمی معروف به منتخب التحوی العروسی البغدادی. صاحب البیغه گوید: یاقوت صاحب معجم البلدان بر وی حدیث خوانده و او در آداب مفروقی خاص داشت و در عروض مبتعد بود. او راست: ارجوزهای در نحو و کتابی در قوافی و عروض و صناعت شعر دارد. صحیح مسلم را از مؤید الطوسی شنیده. وی خلقی نیکو داشت و نزد مردمان محبوب بود. وی بسال ۶۱۱ هـ. ق. در بغداد درگذشت. (روضات الجنات خوانساری ص ۳۰۸).

سالم. [لی] [ایخ] (۹۹۵ - ۱۰۴۶ هـ. ق.) ابن احمد بن شیخان. از متصوفان فاضل، از مردم مکه است. او راست: «بلسغة المرید» در تصوف، و «تمشیه اهل الیقین» و «الاخبار و الاتیاء بشعاری ذوی القربی الالباء». (الاعلام زرکلی ص ۳۵۴).

سالم. [لی] [ایخ] ابن ادریس بن احمد بن محمد الجبوسی، فرمانروای ظفار (در یمن). او آخرین از سلسله جبوزیان است. پس از او مملکت ظفار به آل علی بن رسول الفسانی منتقل شد. مردی عاقل و بلند نظر بود و با

رضامندی مردم حضرموت بدانجا استیلا یافت. ولی پس از مدتی مردم به مخالفت با وی برخاستند و عمال او را از آنجا راندند و مظفر رسولی در وی طمع بست و بین آنان جنگ‌هایی در گرفت و در محل عوقد از محال ظفار کشته شد. (الاعلام زرکلی ص ۲۵۴).

سالم. [لی] [ایخ] ابن الاحوز المازنی. قاتل جهم بن الصفوان ترمذی در آخر سلطنت بنی‌امیه. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۶ و ضحی الاسلام جزء ثالث ص ۱۶۲ شود.

سالم. [لی] [ایخ] ابن بدر بن علی المصری المازنی امامی ملقب به معین‌الدین یا معزالدین و مکنی به ابوالحسن. وی عالم، فاضل و فقیه و جلیل بود و فتاوی او در باب موارث فقهیه منقول است او از اساتید و مشایخ اجازة خواجه نصرالدین طوسی است و از قاضی نعمان مصری حدیث بسیار نقل کند. از تألیفات اوست: ۱- الاعتکافیة. ۲- الانوار

المضیة الکاشفة الاصداف الراسلة الشمیة. ۳- التحریر در فقه. چنانکه خواجه بدونت داد و در کتاب فرائض نصریه نیز از آن نقل میکند سال وفات او مضبوط نبوده و در الذریعه آرد: بحکم بعضی از قرائن وفات او پیش از سال شصت و شصت و یکم هجرت بوده است و اینکه بعضی از معاصران وفات او را در سال شصت و نوزدهم هجرت نوشته‌اند

اشتباه است، موافق آنچه در روضات از ریاض العلماء نقل شده است این سال، تاریخ اجازة او به خواجه است نه سال وفات او. (از ریحانة الادب ج ۴ ص ۵۱).

سالم. [لی] [ایخ] ابن داره. وی سالم بن مسافر است و داره نام مادر اوست که زنی از بنی‌اسد است وی را از آن جهت داره نامیده‌اند که در زیبایی داره القمر را ماند. سالم از فرزندان عبدالله بن غطفان بن سعد است. سالم بن داره نزد عدی بن حاتم آمد و گفت که تو را مدح گفته‌ام. عدی گفت: لختی باش تا ترا گویم که

مرا مال چقدر است تا بدان اندازه مرا مدح گویی چه مرا هزار میش و دو هزار درهم و نه بنده و اسب من نزد خدا حبس (وقف) است، سالم این ابیات را بر وی بخواند:

نحن قلوصلی فی سعد و انما

تلاقی الربیع فی دیار بنی ثعل

و القی اللیالی من عدی بن حاتم

حساماً کلون الملح سل من الخلل.

چون بدینجا رسید عدی گفت بس کن که مال بیش از این اندازه نیست سپس نیم مال خود

1 - Salem. 2 - Salém.

3 - Massachusetts.

4 - Orégon.

را بدو بخشید. (الشعر و الشعراء صص ۲۹-۳۰).
 (۱۵۹). نام این شاعر در الاعلام زرکلی نقل از
 الاصابه ج ۲ ص ۱۰۸ سالم بن سافع بن دارة
 آمده است ولی در الاصابه ج مصر ج ۳ ص
 ۱۶۱ سالم بن دارة و سالم بن شافع است.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن رافع الخزاعي. مرزبانی
 نام او را در معجم الشعراء آورده است و گوید
 وی از مخضرمین است و شعری برای
 پیغمبر (ص) خوانده است. (الاصابه ج ۳ و ۴
 ص ۵۴).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن سلان ابو عبدالله، از
 محدثان و تابعی است. رجوع به ابو عبدالله
 شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن سراج تابعی و محدث
 است. رجوع به ابونعمان شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن سمیر الخضری الشافعی
 او راست: سفينة النجاة (فی اصول الدین و
 الفقه). (معجم المطبوعات).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن سید احمد بن شیخان بن
 علی مولى الدولة الحمینی بسال ۸۶۴ هـ. ق.
 فوت کرده است. او راست: کتاب شق الجیب
 فی معرفة اهل الشهادة و الغیب. رجوع به
 کشف الظنون ج ۲ ص ۵۸-۱۰ شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عبدالاعلی. از محدثان
 است و از نافع حدیث نقل میکند.
 (عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۲).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عبدالله بن عمر بن
 الخطاب القرشی العدوی. یکی از فقهای
 هفتگانه مدینه و از سادات و تابعان و علما و
 ثقات آنها بوده و در مدینه وفات یافته است.

(زرکلی ج ۱ ص ۳۵۴). مادر وی یکی از
 دختران یزدجرد شهریار از صبیای عجم بود
 که او را ببیدالله بن عمر رضی الله عنه دادند و
 این فرزند از او بدنیآ آمد. ابوسلمة الدوسی از

او نقل احادیث و حکایت میکند. رجوع به
 فهرست عقد الفرید و رجوع به فهرست عیون
 الاخبار شود. در ص ۱۲۷ سیرة عمر بن
 عبدالعزیز سوء ظنی از سالم بن عمر بن
 عبدالعزیز نقل شده است که از پدرش
 عبدالله بن عمر نقل حدیث میکند. رجوع به
 التهذیب ج ۳ ص ۴۳۶ شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عبدالله الهروی. بسال
 ۴۳۳ هـ. ق. درگذشت. او راست: کتاب اللعنة
 فی الرد علی اهل الزيغ و البدعة. (کشف
 الظنون ص ۱۵۶۵).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عبدالاشجعی. از اهل
 صفه است. اصحاب سنن دو حدیث باسناد
 صحیح از او روایت کرده اند. هلال بن یساف و
 نبیط بن شریط و خالد بن عرفطه از او روایت
 کرده اند. (از الاصابه ج ۳ و ۴ صص ۵۴ -
 ۵۵). رجوع به اشجعی شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عبید رقی. محدث است

و از حسن روایت کرده است. رجوع به
 ابوماجر شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن عمیر بن ثابت. صحابی و
 اهل صفه است. (کشف المحجوب هجویری
 ص ۹۹).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن غیلان التجیبی المصری.
 از محدثان است و از یزید بن ابی حبیب نقل
 حدیث کند و از او ابن لهیعه و ابن وهب حدیث
 روایت کنند. رجوع به حسن المحاضرة ص
 ۱۲۱ شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن فروح. در صنعت کیمیا
 (زرسازی) بحث کرده و گویند بعمل اکبر تام
 دست یافته است. (ابن الندیم).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن محرز بن ابی هریره از
 تابعین است. صحیح بن صهیب از او روایت
 کند. رجوع به ابوعمر شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن محفوظ بن عزیزه بن
 وشاخ السوداوی الحلی. عالمی است فقیه
 فاضل او را مصنفاتی است که علامه آنها را از
 پدرش روایت کند از آنچه است منهاج در
 علم کلام، و جز آن. شهید در بعضی از اسانید
 اربعین خود آرد که سیدعلی بن طاس از

سالم بن محفوظ روایت کند و سالم کتاب
 منهاج و پاره ای از محصل و اندکی از علوم
 اوائل را بر وی انهاء کرد. رجوع به روضات
 الجنات خوانساری ص ۳۰۹ شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن محمد عزالدین بن محمد
 ناصرالدین السهوی المصری. وی فقیه و
 مفتی مالکیان بود. تولد او به سهنور است و در
 آنجا علم آموخت و هم بدانجا درگذشت. او
 راست: حاشیه ای بر مختصر شیخ خلیل در
 فقه و رساله ای در لیلة نصف شعبان. رجوع به
 قاموس الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۰۴ و ص
 ۳۵۵ از خلاصة الاثر شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن مقل مولى ابی حذیفه
 الیخانی. اهل صفه را امامت کردی از مهاجر
 است و بدری. در روز یمامه شهید شد. (تاریخ
 گزیده ص ۲۲۶). و رجوع به سالم مولى ابی
 حذیفه شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن نذیر. از محدثان است و
 یزید بن ابی حبیب از او روایت کند. (حسن
 المحاضرة ص ۹۴).

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن نوح ابوسعید. تابعی و
 محدث است. رجوع به ابوسعید شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابن وابصة الاسدی. طبری و
 غیره او را صحابی دانسته اند ولی ابن حبان او
 را از تابعین شمرده است و وی از پدرش
 روایت کند و اهل جزیره از او روایت میکنند،
 وی در آخر خلافت هشام درگذشته است. در

نسب او اختلاف است. مرزبانی نوید وی
 شاعری مسلمان و متدین و عقیف بوده است
 و از جانب محمد بن مروان ولایت رقه یافت.

(الاصابه ج ۳ و ۴ ص ۵۶). ابن الندیم او را
 یکی از شعرای عرب دانسته که دیوان او را
 ابوسعید سکری و اصمعی و ابوعمر و شیانی
 گرد کرده اند. (ابن الندیم). رجوع به شدالازار
 ص ۵۶ شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابوالغیث. مولى بن مطیع
 تابعی و از روات حدیث است. رجوع به
 ابوالغیث شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابوالفیض. محدث است و
 ابن ادریس از او روایت کند. رجوع به
 ابوالفیض شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابو جمع هجمی بصری.
 تابعی است.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابو حماد. محدث است.
 عبدالله بن موسی از او و از سدی روایت
 کند. و رجوع به ابو حماد شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابوزیاد. تابعی و محدث
 است و از ابی مطر روایت کند. رجوع به
 ابوزیاد شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) ابومحجر. تابعی و محدث
 است. رجوع به ابومحجر شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) مولى ابی حذیفه فرزند
 عتبه بن ربیع. یکی از پیشگروندگان به اسلام
 (السابقون الاولون) بخاری گویند: او مولاى
 یکی از زنان انصار بود و ابن حبان آن زن را
 لیلی و برخی یشنه نامیده اند که زن ابی حذیفه
 باشد. در الاصابه احادیثی از او نقل شده
 است. و ابوحذیفه را با به پسرخواندگی قبول
 کرده مانظوری که پیغمبر زید بن حارثه را. و
 ابوحذیفه دختر خود فاطمه را بزنی بسالم داد
 وی قرآن را به آواز خوش میخوانده است، او
 در جنگ با ایرانیان پرچمدار بوده و داستانی
 راجع به بریدن دست راست و چپ و کشته
 شدن او در الاصابه آمده است. (الاصابه ج ۳
 و ۴ ص ۵۶ و ۵۷).

سالم. [ل] [ل] (لخ) مولى شداد مکنی به
 ابوعبدالله. محدث است و بکیرین الشیخ از او
 روایت کند و تابعی است. رجوع به ابوعبدالله
 شود.

سالم. [ل] [ل] (لخ) مولى هشام بن عبدالملک
 یکی از بلغای زبان عرب است. (ابن الندیم).

سالما. [ل] [ل] (ع ق) باسلامت. در حال
 سلامت. بی گزند. رجوع به سالم شود.

سالما غانما. [ل] [ل] (ع ق مرکب) در
 آن حال که سلامت باشد و غنیمت آورنده بود.
 (غیث) (آندراج). و سالما غانما تا نزدیک
 یاران آمد. (ترجمه اعثم کوفی ص ۸۱). سالماً
 غانماً با دارالملک غزنه آمد. (ترجمه تاریخ
 یمنی).

سالم البراد. [ل] [ل] (لخ) ابوعبدالله
 محدث است. و اسماعیل بن ابی خالد از او
 روایت کند. رجوع به ابوعبدالله شود.

سال مالی. [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح وزارت دارایی حَتَّاب سالانه که تا آخر خرداد ماه رسیدگی و تمام میشود.

سال ماه. [م] (مرکب) ساله، سالگرد، رجوع به ساله شود.

سالیم پاشا. [ل] (بخ رجوع به سالم بن سالم شرقاوی شود.

سالیم توکمان. [ل] م ت ک [بخ] اسم او محمود بیک از مشاهیر و معاریف توکمان است شخصی بسیار آرمیده و خوشرفتار و صاحب بود. بشر شهرت دارد و در اسلوب مثنوی طبع خوبی داشت «یوسف و زلیخا» را تتبع کرده است و در حقیقت اگر نامش «یوسف و زلیخا» نبود آن ابیات شهرت مییافت. از قرار معلوم خشمه را تتبع کرده است. این ابیات از او شنیده شده است، از یوسف و زلیخا:

گهی کز قامت نیکوخصالی
نشاتم در ریاض جان نهالی
دواند ریشه‌ها در استخوانم
بپیچد خوش بر او رگهای جانم.

در تعریف اسب گفته است:

از برق خیال گرم‌روتر
وز فکر محال تیزدوتر

بر چرخ چو را کیش رسیده
از تنگی جاعتان کشیده.

رجوع به مجمع الخواص ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود.

سالیم تیمیمی. [ل] م ت [بخ] رجوع به سالم بن احمد بن سالم بن الصفر تیمیمی شود.

سال مجاعه. [ل] م خ [بخ] (ترکیب اضافی، مرکب) سال قحط، تنگالی، خشک‌سالی.

سال مروان. [م] ر [بخ] نیکلا، ۱۸۲۸ - ۱۹۰۸ م. رجل سیاسی و فیلسوف اسپانولی متولد در آلهاما^۲، او در سال ۱۸۷۳ م. بمقام ریاست جمهوری رسیده است.

سالیم سمرقندی. [ل] م س م ق [بخ] از مشاهیر شعرا و علما است. او از ملازمان الغریبک و بسیار بی‌پروا بود و به این سبب از سمرقند اخراج گردید و بهرات رفت و در همانجا وفات یافت. او راست:

ما سیه‌بختیم و بد روزیم و خرمن سوخته
شمع مقصودی بغیر خود شیئی نغروخته.

(قاموس الاعلام ترکی).

سالیم سنه‌وری. [ل] س [بخ] رجوع به سالم بن محمد عزالدین بن محمد ناصرالدین السنه‌وری شود.

سالیم کشمیری. [ل] م ک [بخ] اسم او ملاطفاً لله ولد سید میرعلی از سادات کشمیر است. جوان با ادب آرامی است. در ظاهر و باطن مرغوب و محبوب القلوب. از شوق زیارت عتبات عالیات بی‌آرام شده چون راه

بعلت افاغنه سدود بود بجهان آباد رفته از آنجا به بندر شوره آمده، مدت سه چهار ماه بود تا موسم شد به بندرعباس آمده از آنجا بشیراز آمده مدتی با موزونان آن ولایت صحبت داشته، از آنجا به اصفهان آمده در خدمت علامه ملا محمدباقر خراسانی پاره‌ای از مسائل دینی مباحثه نمود. روانه عتبات عالیات شده، بعد از مراجعت وزیر کرمانشاهان که از سادات گلستانه اصفهان است او را نگاه داشته از آنجا روانه همدان شده و از آنجا بقم رفته و پاره‌ای در قم باحضرت موزونان آنجا صحبت داشته، باز به اصفهان بعد از مدت دیگر به رفاقت آفتاب مشرق مردمی میرنجات روانه مشهد مقدس شده از آنجا بهرات رفته با خدام میرزا سعدالدین محمد صحبتها داشته از آنجا باز به مشهد آمده، دیدن مازندران بر سرش افتاده در آن اثنا میرزا حسن متخلص به تأثیر بعشده وارد شده اراده مازندران را داشت از راه استرآباد روانه مازندران شده چندگاه بخدمت عالیحضرت میرزا رحیم وزیر آنجا بسر برد. باز به اصفهان آمده. الحال سنه ۱۰۸۱ ه. ق. در آنجاست و همه عزیزان از صحبت او محظوظند. سالم تخلص دارد شعرش این است. شعر:

زین تقافلها که ما و یار با هم کرده‌ایم
خویشتن را بی سبب رسوای عالم کرده‌ایم

بی تو در فصل بهاران خون رنگ لاله ریخت
ما بهر سویی نظر با چشم پریم کرده‌ایم

هر دو یکسانیم اکنون پیش آن بیدادگر
ما و غیر از بسکه سالم غیبت هم کرده‌ایم.

زاحسان میشود صاحب کرم را دولت افزوتر
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

مایل شدن بغیر نه نقص جمال تست
چون مهر. و مه ظهور تو هر جا کمال تست.

چه طریقی که سخندان بسخن دارد میل
بیش از آن است سخن هم بسختان محتاج.

(تذکره نصرآبادی بخش ۳ ص ۲۵۰).

سالمنند. [م] (ص مرکب) کلانسال، مسن. بزاد برآمده، بزرگسال.

سالمنسر. [م] س [بخ] نام چندتن از پادشاهان آشوری است که تاریخ سلطنت آنان بشرح زیر است: سالمنسر اول که از ۱۲۸۰ تا ۱۲۵۶ ق. م. سلطنت کرده و قلمرو خود را تا اورفرات^۴ وسعت داده است.

سالمنسر دوم، پادشاه آشوری که از ۱۰۲۸ تا ۱۰۱۷ ق. م. حکومت کرده، سالمنسر سوم، پادشاه آشوری که جنگیده و از ۸۵۸ تا ۸۲۴ ق. م. سلطنت کرده است. سالمنسر چهارم، پادشاه آشوری که از ۷۸۲ تا ۷۷۲ ق. م. سلطنت کرده و برضد داماس^۵ و اوراتو^۶ جنگیده است.

سالمنسر پنجم، پادشاه آشوری که از

۷۲۷ تا ۷۲۲ ق. م. سلطنت کرده و از آسی^۷ اسرائیل دفاع کرده است.

سالموک‌سس. [س] [بخ] نام خدایی است که گت‌ها میگویند انسان با سرگ نیمیرد بلکه بسوی خدای سالموک پیش می‌رود. (ایران باستان ص ۵۹۵ و ۵۹۶).

سالموننت. [م] [بخ] محل ملاقات اسکندر و نه‌آرخ، یعنی یکی از شهرهای ساحلی که بعضی تصور کرده‌اند این محل بندرعباس کنونی بوده^۹. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۶۹).

۷۲۷ تا ۷۲۲ ق. م. سلطنت کرده و از آسی^۷ اسرائیل دفاع کرده است.

سال موک‌سس. [س] [بخ] نام خدایی است که گت‌ها میگویند انسان با سرگ نیمیرد بلکه بسوی خدای سالموک پیش می‌رود. (ایران باستان ص ۵۹۵ و ۵۹۶).

سالموننت. [م] [بخ] محل ملاقات اسکندر و نه‌آرخ، یعنی یکی از شهرهای ساحلی که بعضی تصور کرده‌اند این محل بندرعباس کنونی بوده^۹. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۶۹).

سال مه. [م] [بخ] (مرکب) تاریخ است و آن حساب نگاه داشتن سال و ماه و روز باشد. (برهان)، ماه و روز. (جهانگیری). حساب سال و ماه نگاه داشتن و آن را روزمه نیز گویند و تاریخ و تواریخ مأخذش از این لفظ فارسی بوده و آن را ماه‌روز نیز گفته‌اند. (آندراج):

شدش فرامش آن سال‌مه که شهر ترا
فرو گرفت به نیرنگ و تیل و دستان.

مسعود سعد (از آندراج).

رجوع به سال و مه شود.

سال مه. [م] [بخ] (ترکیب اضافی، مرکب) سال قمری باشد و آن سیصد و پنجاه و چهار روز است. (برهان).

سال‌می. [ل] (ص نسبی، ل) دیناری است منسوب به امیر بلبغای سالمی. رجوع به کتاب النقود ص ۷۱ و ۱۴۷ شود.

سال‌می. [ل] (بخ) مولانا...^{۱۰} از مردم نیک ملک عراق است، و در خراسان فضایل بسیار کسب کرد. اول بشر مشغول گردید و در آخر بمعما و خط کوشید و اکثر سازها را خوب نواخت و در موسیقی کارهای نیک ساخت. هم سلامت نفس دارد و هم استقامت طبع، این مطلع از او است:

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم
که تیغ اگر زندهم چشم خود نپوشانم

به اسم «امان» این معما از اوست:

نگارم اشارت بلب میکند
اگر دیده نامش طلب میکند.

رجوع به مجالس النقایس ص ۶۶ و ۲۳۸ شود.

سال‌می. [ل] (بخ) دهی است از دهستان خنازه بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع

1 - Salmeron (Nicolas).
2 - Alhama. 3 - Salmansar.
4 - Eurphrate. 5 - Damas.
6 - Ourartou. 7 - Ossée.
8 - Salmonte.

۹- در بعضی نسخ سالموس نوشته شده است.
۱۰- نسخه مولانا مسائلی نیز ضبط کرده است.

در ۲ هزارگزی جنوب شادگان و کینار راه فرعی اوتوبیل رو شادگان به آبادان هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، و شغل اهالی زراعت و تربیت نخل و حشم‌داری و صنایع دستی آنان عبا و حصیربافی است. راه آن در تابستان اوتوبیل رو است. ساکنان از طایفه سولم هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سالمی. [ل] [لخ] اِسْوَعِدَالِه، احمدبن محمدبن سالم. یکی از شیوخ طریقت در مثنی ششم شاگرد سهل بن عبدالله تخری. مولد و منشأ او شهر بصره است و ظاهراً در حدود ۲۸۰ وفات یافته است. رجوع به ابوعبدالله شود.

سالمی. [ل] [لخ] (۱۳۳۲ ه. ق.). ابومحمد عبدالله ابن حمیدبن سلوم السالمی الاباضی. فقیه متبحر. از چشم کور بود مولد و وفاتش عمان است. او راست: ۱- جوهر النظام فی علمی الادیان و الاحکام. ۲- تحفة الاعیان فی تاریخ عمان. ۳- شرح المسند الصحیح للسریر الفراهیدی. ۴- طلیعة الشمس. ۵- الفقیه فی اصول الفقه. ۶- شرح طلعة الشمس. ۷- بهجة الانوار. ۸- انوار العقول. ۹- بلوغ الامل. ۱۰- منظومه فی احکام الحمل فی الاعراب و غیرذلک. (زرکلی از جوهر نظام ص ۵۵۴). و رجوع به معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۹۵ و عبدالله بن حمید... شود.

سالمیان. [ل] [لخ] مالکیان بچند دست تقسیم میشوند. سالمیان از فرقت چهارم از مالکیانند. و مالکیان بصره جمله سالمی هتند. رجوع به حلویمان و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۱۴۵ شود.

سالن. [ل] [فرانسوی، ل] سالون. اطاق بزرگ مخصوص پذیرایی. اطاق بزرگ که در آن مردمان فراهم آیند و کارهای هنری چون فیلم، تئاتر، تابلوهای نقاشی و غیره را ببینند. اطاقی که برای استراحت در آن نشینند.

سالنامه. [م] [م] (مرکب) نامه‌ای که در آن وقایع سال نویسد. تقویم. (استیگاس). کتابی که در آن وقایع سال را مینویسد. (ناظم الاطباء).

سالنامه نویسی. [م] [م] (نسف مرکب) آنکه سالنامه نویسد. تاریخ‌گزار. آنکه وقایع را نویسد.

سالنچ. [ل] (ل) بمعنی سازنج که مرغک سیاه و کوچک و ضعیف باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سازنج و سارنگ و سانسج شود.

سال نجومی. [ل] [ن] (ترکیب وصفی، ل

مرکب) رجوع بسال شود.

سال نو. [ل] [ن] / نُو] (ترکیب وصفی، ل مرکب) سالی که از نو آغاز شود. سال جدید. و در ایران سال نو از آغاز فروردین یا حمل است:

چو بودی سر سال نو فرودین

که رخشان شدی در دل هوردین. فردوسی. - امثال:

چون که آید سال نو گوئیم دریغ از پارسال، و رجوع به نوروز شود.

سال نورس. [ن] [ن] (نسف مرکب) درهم نوردنده سال. طی‌کننده سال. سال‌پیمان:

ویحک ای آسمان سال‌نورد

کی رهیم از حریق این ماجور؟

مسعود سعد (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۶۹).

سالو. (ل) جامه سفید و تنگ لایق دستار. (آندراج). پارچه‌ای که از آن دستار و لباس زنانه درست می‌شد. (فرهنگ نظام):

ز عقدهای سپیج بهاری و سالو

عمودها همه افراشتند در کر و فر.

نظام قاری.

کجا چو شمی و سالوی و ساغری گردند
سر آید ارچه مه و مهر و آسمان آری.

نظام قاری.

سالو و ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد
گله از گردش دور قمری توان کرد.

نظام قاری.

سالها باید که چون قاری کسی در البه
گاه از سالو سخن گوید گهی از گلفتن.

نظام قاری.

سالوادور. [سالادُ] [لخ] جمهوری آمریکای مرکزی است که ۳۴۱۲۶ گز مساحت دارد و دارای ۱۵۸۶۰۰۰ تن سکنه است. مردم آنجا بزبان اسپانیولی سخن می‌گویند سترزمینی است کوهستانی ولی زراعتی و حاصلخیز است. این مملکت بوسیله رودخانه لمپا^۳ آبیاری و مشروب میشود محصولات آنجا قهوه، نیشکر، و غله است حاکم‌نشین آن سان سالوادور^۴ است. قدیمترین مستعمرات اسپانیاست که در سال ۱۸۲۱ م. استقلال یافته است.

سالوادور. [سالادُ] [لخ] شهری است از برزیل حاکم‌نشین ایالت باهیا^۶ که دارای ۳۸۹۴۰۰ تن سکنه است. مرکز امور صنعتی است.

سالوارسان. [ل] (ل) آرسنول بسنزل در فرانسه گردی است زرد روشن یا گوگردی که ترکیب آن کاملاً مشخص نیست. در عمل باید لااقل دارای ۳۰ درصد آرسنیک باشد. بعلاوه مقداری گوگرد که در موقع تهیه آن داخل شده در بردارد (۳٪ حداکثر) بالاخره مقداری مایع از جمله آب و الکل نیز در آن یافت میشود.

در آمپولهای که دارای گازی بی‌اثر و بی‌خاصیت مانند ازت باشد نگاهداری میشود تا از اسیداسیون آن جلوگیری بعمل آید و الا تبدیل به اجسام سمی میگردد. (از درماتشناسی عطایی ص ۲۸۸).

سالواندی. [سال] [لخ] آسفیل کنت^۷ (۱۷۶۵ - ۱۸۵۶ م). نویسنده فرانسوی متولد در کندوم^۸ که مؤسس مدرسه آتن، و عضو آکادمی فرانسه بود.

سالوانیاک. [سال] [لخ]^۹ حاکم‌نشین ایالت تارن^{۱۰} بخش آلبی^{۱۱} در نزدیکی تسکو^{۱۲} دارای ۱۰۵۰ تن جمعیت است و ۳۷۰ گز ارتفاع دارد.

سالوپ. [ل] [لخ]^{۱۳} رجوع به اشروب شیر^{۱۴} شود.

سالوت. [لخ]^{۱۵} مجمع الجزایر کوچک گینه^{۱۶} فرانسه در شمال کابین^{۱۷} دارای قدیمترین مؤسسات توبه کاران است.

سالور. [لخ] دهی است از دهستان غار بخش شهری شهرستان تهران، واقع در ۲ هزارگزی باختر ری. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، چغندرقد و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سالور. [لخ] نام قلمه‌ای است که رکن‌الدین خورشاه دشمنان خود را به آن قلمه محبوس ساخت. (تاریخ گزیده ص ۵۲۹).

سال و زمانه. [ل] [ن] / ن] (ترکیب عطفی، مرکب) روزگار.

سالوس. (ص) از فارسی تعریب شده بمعنی خادع. (دزی ج ۱ ص ۶۲۲). از حاشیه برهان قاطع چ معنی. مردم چرب‌زبان و ظاهر نما و فریب‌دهنده و مکار و محیل و دروغگو و فریبده باشد. و به عربی شیاد خوانند. (برهان). کسی را گویند که خود را به چرب‌زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید و همین مرد فریبده را سالوسی گویند و اصل معنی سالوس ضرب و فریب است. چه لوس بمعنی تملق و چرب‌زبانی و مردم را بزبان خوش

- 1 - Salone. Salon.
- 2 - Salvador. 3 - Lempa.
- 4 - San Salvador.
- 5 - Salvador. 6 - Bahia.
- 7 - Salvador, Achille Cornte de.
- 8 - Condom. 9 - Salvagnac.
- 10 - Tarn. 11 - Albi.
- 12 - Tescou. 13 - Salop.
- 14 - Shropshire.
- 15 - Salut. 16 - Guyane.
- 17 - Cayenne.

فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و نبودن آمده. (آندراج) (انجمن آرا) قریبیده و چرب زبان. (شرفنامه منیری). پرفرب. (ملخص اللغات). فریبیده. (جهانگیری) (غیاث). خوشگو و چرب زبان. (غیاث): گفت آن سالوس ز راق تھی دام گولان و کمند گرهی. (مثنوی).

از سر صوفی سالوس دوتایی برکش کاندترین ره ادب آن است که یکتا آید.

سعدی (کلیات بدایع، ج فروغی ص ۵۰۳). چیست ناموس دل در او بندی

کیت سالوس خوش بر او خندی. اوحدی. (۱) خدعه. (دزی ج ۱ ص ۶۲۲ از حاشیه

برهان قاطع چ معین). فریب. مکر. حيله: شنیدی علم کردی نام سالوس

خرد بر علم تو میداد افسوس. ناصر خسرو. راه خود را به شفرک و ناموس

نیک پی کور کردی از سالوس. سنایی. ساخته دست بر ره سالوس

بهر یک من جو و دو کاسه سیوس. سنایی. هفتادساله گشتی توحید و زهد کوا

مفروش دین بچریک و سالوس و ریو و زنگ. سوزنی.

در کنج نفاق سر فرورد سالوس و سیه گری برآورد. عطار.

نه چون شیر و پلنگ و خروس^۲ در عربده و جنگ و سالوس.

(مقامات حمیدی). لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست. (مثنوی).

زمانی بسالوس گریان شدم که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.

سعدی (بوستان). دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم

په آنکه بر در میخانه برکش علمی. حافظ. صوفی بیا که خرقة سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان برکشیم. حافظ.

[[بانگ]. (شرفنامه منیری). سالوس. (بخ) شهری است از ایتالیا سابقاً

حاکم نشین ایالتی از مارکزات^۴ بوده است و بسال ۱۱۴۲ م. بنیاد نهاده شد و دارای

۱۶۰۰۰ تن سکنه است. سالوس. (بخ) دهی است از دهستان منگور

بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۴۷ هزار و پانصدگزی جنوب باختری مهاباد و

۳۴ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردهشت. هوای آن سرد و دارای ۲۲۴ تن سکنه است.

آب آنجا از رودخانه بادین آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبیب و شغل

اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان

جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالوس. (بخ) سالوس. رجوع به چالوس شود.

سالوست. (بخ) مورخ لاتین متولد در آمترن^۶ (ساین)^۷ مصنف زندگی ژوگورتا^۸ و

دسبه های کاتالینا^۹. او یکی از نویسندگان بانفوذ و پراززش ادبیات روم است (از ۸۳ تا

۳۴ ق.م.). سالوس فروش. [ف] [نسف مرکب) دغل باز. مکار. فریب دهنده. (اشتگاس).

سالوس فروشی. [ف] [حامص مرکب) فریب. چرب زبانی. (اشتگاس).

سالوس کردن. [ک د] [مص مرکب) حيله کردن. مکر ورزیدن. فریب دادن:

دگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا پنداری افسوس کرد.

سعدی (بوستان). سالوس ورزیدن. [و د] [مص مرکب) مکر کردن. حيله کردن. ریا کردن:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تاریخ ورزد و سالوس مسلمان نشود.

حافظ. سالوسی. (حامص) دغلی. مکر. فریب. (استیگاس). مکر و حيله و تزویر و فریب و

حيله گری و زرق. عوام فریبی. فند. (ناظم الاطباء):

خانه های ما بگیرد او بمکر بر کند ما را بسالوسی ز کر. (مثنوی).

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی.

سعدی. رجوع به سالوس شود. [اتعلق. (ناظم الاطباء). [اص نسبی)^{۱۰} و چنین مرد فریبیده

بنا سالوسی گویند. (آندراج) (انجمن آرا): آنکه داعی و آنکه سالوسی است

آنکه خمار و آنکه ناموسی است. سنایی. سالوسیان دل را در کوی او مصلی

هاروتیان دین را در زلف او سفرگه. سوزنی. سالوفن. [ا ل ف] [فرانسوی، [ا] گردی

است بشکل ورقه هایی بی رنگ، بی بو و بدون طعم. خیلی کم محلول در آب یافت میشود.

این جسم را بجای سالیسیلنها و سالل در روماتیسم و بعنوان مسکن درد اعصاب و

بجای آسپرین بکار میبرند. مقدار آن به اندازه سالل میباشد. (درمان شناسی عطانی ص ۲۶۵).

سالوک. (ص) [ا] معرب آن صلوک. (شهریاران گننام کسروی ج ۱ ص ۵۹ ح ۵)

(حاشیه برهان قاطع چ معین). صلوک بمعنی فقیر. (غیاث اللغات):

من و چند سالوک صحرانورد

برقیم قاصد بدیدار مرد. سعدی (بوستان). آدزد و راهزن خونی. (برهان) (آندراج).

راهزن که آن را راهبند و رهبند. و راهدار و رهدار. و رهزن نیز گویند. بنزایش

قطاع الطريق نامند. (شرفنامه منیری): کشتن عبدالله و زنهار آمدن سالوکان خراسان، چون

نیشابور قرار گرفت سالوکان خراسان، جمع شدند و تدبیر کردند که... (تاریخ سیستان).

چرا میباید ای سالوک نقاب در آن ویرانه افتادن چو مهتاب. نظامی.

[[خوش سلوک و مؤدب. (ناظم الاطباء). باز اکت و مؤدب. (استیگاس). [[سیار راه

رونده چرا که صیغه مبالغه است بمعنی مرد کثیرالسلوک یعنی سیاح. (غیاث)^{۱۲}.

سالوک. (بخ) دهی است از دهستان دشت طال بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۶

هزارگزی باختر بانه کنار رودخانه شوی، هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است.

محصول آن غلات، لبنیات و محصولات جنگلی در دو محل بفاصله ۳ کیلومتر واقع

بالا و پائین نامیده میشود سکنه بالا ۸۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالوک. (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزارگزی شمال

خاوری شهرستان ملایر کنار راه اتومبیل رو ملایر به ساوه - اراک. هوای آن معتدل و

دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و شغل

اهالی زراعت راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالوک وار. [لوک] [ق مرکب)^{۱۳} همچون سالوک. دزدوار:

سالوک وار زد بکمرش اندرون از بهر حرب دامن پیراهنش.

ناصر خسرو (دیوان ج عبدالر سولی ص ۲۲۸).

۱- نل: زرق گوی.

۲- نل: نه چون شیر و پلنگ در عربده و جنگ و نه چون تذرو و طاووس در بند تک و ناموس. (مقامات حمیدی ج انزایی ص ۵۵).

3 - Saluces. 4 - Marquisat.

5 - Salluste. 6 - Amiterne.

7 - Sabine. 8 - Jugurtha.

9 - Catilina.

۱۰- این (ی) یای مصدری یا اسمی نیست بلکه یای نسبت (فاعلی) است چون: هنری، کاری و جز اینها.

11 - Salophène.

۱۲- به این معنی در هیچیک از کتب تاج العروس و لسان العرب و اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد زیرا این کلمه فارسی است و از سلك اشتقاق نیافته است.

۱۳- مرکب از سالوک + وار، ادات تشبیه و لیاقت.

رجوع به سالوک شود.
سال و ماه. [لُ] (ترکیب عطفی، قی مرکب)
 سال تا سال. همواره. همیشه:
 همی حد کنم و سال و ماه رشک برم
 بمرگ بوالمثل و مرگ شا کر جلاب.
 ابوطاهر خسروانی.

همه کبر و لاقی بدست نهی
 به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.
 گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه
 گفتاخدای ناصر او باد جاودان. فرخی.
 سپید آمدی سنگ او سال و ماه
 جز اندر زمستان که بودی سیاه. اسدی.
 او میر نیکوان جهان است و نیکویی
 تاج است سال و ماه مر او را و گرز است.
 یوسف غروضی.

رجوع به سال و مه شود.
سالومن. [لُ م] (بخ) ^۱ مجمع الجزائر
 ملازنی ^۲ که در سال ۱۹۱۴ م. تقسیم شد و
 قسمتی از آن تحت استیلای انگلیس درآمد.
 (قسمت شرقی آن بسیار مهم است و
 ۱۰۰۳۰۰ تن سکنه دارد. حاکم‌نشین آن
 تولازی ^۳ است.) و قسمتی از آن به آلمان
 تعلق گرفت این قسمت در سال ۱۹۱۴ م. زیر
 نظر و حکومت استرالیا درآمد. در آنجا،
 نارگیل، صدف، چوب به دست می‌آید.
 جنگهای بزرگ هوایی مابین آمریکا و ژاپن
 در سال ۱۹۴۲ در این جزیره واقع شده است.
سالومن. [لُ م] (بخ) ^۴ پسر و جان‌نشین
 داوید ^۵. او از سال ۹۷۳ تا ۹۳۵ ق.م. حکومت
 کرده است. او هم خود را مصروف زیبایی
 دول خود و ترتیب کلیسای بیت‌المقدس کرده
 است. عقل و استعداد او در شرق افسانه شده
 است. آداب و رسوم او مربوط به سه کتاب
 کلیسایی بیبل ^۶ است.

سال و مه. [لُ م] (ترکیب عطفی، قی
 مرکب) همیشه:

گوش تو سال و مه سرود و سرود
 نشوی نوبه خروشان را. رودکی.
 شاد باش و دو چشم دشمن تو
 سال و مه از گریستن چو ونگ.
 فرخی (دیوان ص ۲۱۱).

[[المرکب] مجازاً بمعنی عمر و روزگار:
 کیل زبان سال و مهت بوده گیر
 این مه و این سال بیموده گیر. نظامی.
 سنجر غم دل چند خوری هیچ نماندهست
 تا چند به مانم گذرد سال و مه تو.
 سنجر کاشی (از آندراج).
 [[تاریخ. [[حساب سال و ماه نگاه داشتن و
 آن را روزمه نیز گویند و تاریخ و تواریخ
 مأخذش از این لفظ فارسی بوده و آن را
 روزمه نیز گفته‌اند. (آندراج) ^۷. رجوع به سال
 مه شود.

سالومه. [لُ م] (بخ) ^۸ ملکه یهود دختر هرود
 فیلیپ ^۹ و هرود یاد ^{۱۰} بوسیله حیل و مکر
 عمویش هرودیا انتیپاس ^{۱۱} سرژان
 باپتیت ^{۱۲} مقدس را از تن جدا کرد زیرا او
 موجب قطع رابطه آنتیپاس ^{۱۳} و هرود یاد شده
 بود.

سالومه. [لُ م] (بخ) مرقس ۱۵: زوجة
 زبدی و مادر یعقوب کبیر و یوحنا انجیلی
 بود. قول صحیح آنکه خاله مسیح (یونیل ۱۹،
 ۲۵) و از تابین مسیح بود (انجیل متی ۲۷،
 ۵۶ مرقس ۱، ۱۶) و حال اینکه در بدو الامر
 ماهیت ملکوت مسیح را نفهمیده بود. (انجیل
 متی ۲۱: ۲۰). (قاموس کتاب مقدس).

سالون. [لُ] (فراضوی، ل) رجوع به سالن
 شود.

سالونیک. [لُ] (بخ) ^{۱۴} نام خلیج ترم است.
 (ایران باستان ص ۱۱۱۴ و ۱۱۹۱). به یونانی
 آن را تسالونیک ^{۱۵} گویند. شهری است از
 یونان در انتهای خلیج سالونیک که بوسیله
 دریای اژه تشکیل شده است. دارای
 ۲۱۶۸۰۰ تن سکنه است. بندری است بسیار
 فعال و تجارتی در کنار مجمع الجزایر.

سالویاک. (بخ) ^{۱۶} حاکم‌نشین ایالت
 لوت ^{۱۷} بخش گوردون ^{۱۸} دارای ۹۲۰ تن
 سکنه است و ۴۶۰ متر از سطح دریا ارتفاع
 دارد. در آنجا کلیسایی از قرن ۱۸ وجود دارد.
ساله. [ل / ل] (ص نسبی، ل) سن. تعداد سال.
 سال حیوانات و انسان وقتی که دنبال تعداد
 سال آورده شود. (استینگاس). این کلمه
 بتهنایی بکار نمی‌رود و همواره باید به اعداد
 ترکیب شود چون: دوساله، سه‌ساله، همه‌ساله،
 چندساله، هرساله و جز اینها.
 - همه‌ساله؛ تمام مدت سال. سالاسال.
 پیوسته:

نادیده هیچ مشک و همه‌ساله مشکبوی
 ناکردتو ^{۱۹} هیچ لعل همه‌ساله لعل فام.

کایی.
 همه ساله ایدر توانا ندای
 که امروز اینجا و فردا ندای. اسدی.
 و همت وی همه‌ساله مصروف بودی
 بگشایش جهان. (فارسنامه ابن البلیخی ص
 ۱۷۲).

زر افشانت همه‌ساله چنین باد
 چو تیغت حصن جانت آهنین باد. نظامی.
 - ده‌ساله؛ آنکه سالتس بده رسیده باشد:
 که ده ساله کودک چنین کارکرد
 به افغان سه رزم و پیکار کرد. فردوسی.
 پیری صد و پنجاه‌ساله در حالت نزع است.
 سعدی. (گلستان). [[در آخر برخی از کلمات
 گاهی معنی یک دهد: بیدین‌ساله. (یادداشت
 مؤلف). و ظاهراً در گوساله با در نظر گرفتن
 (ها) آخر آن که گاه به معنی تصفیر آید بر

خردی دلالت کند.
ساله. [ل / ل] (ل) لشکری را گویند که در پس
 سر قلب نگاهدارند. (برهان) (آندراج)
 (جهانگیری). [[په زبان هندی برادرزن را
 گویند. (برهان) (آندراج).

ساله. [ل] (بخ) ^{۲۰} دریاچه‌ای است بزرگ از
 کشورهای متحده آمریکا. در کنار آن سالت
 لاک سیتی ^{۲۱} بنا شده است و ۴۰۰ هزار متر
 محیط آن است.

سالهاری. (بخ) نام مردم رامیان بهندوستان.
 (از حدود العالم).

سالهای تربیت. [ی ت ی] (ترکیب
 اضافی، ل مرکب) طفل از پس زادن نازک بود
 و بس ضعیف و به اندک مایه چیز از حال همی
 بگردد. پس بگراف دل بر وی نتوان نهادن، تا
 آنگاه که چهار سال بر وی بگذرد. و منجمان
 آن را سالهای تربیت نام کرده‌اند. آی، پروردن.
 (التفهیم ص ۵۱۹).

سال هجری. [ل ه] (ترکیب وصفی، ل)
 مرکب) رجوع به سال شود.

سال هجری شمسی. [ل ه ی ش]
 (ترکیب وصفی، ل مرکب) رجوع به سال شود.

ساله‌من. [ل م] (بخ) ^{۲۲} برادر زن پادشاه
 آسور که در قیام آریا کس باسور سپاه به او
 سپرده شد. (ایران باستان ص ۲۱۱).

سالی. (ل) هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل را
 گویند. (برهان) (آندراج) (رشیدی) (شرفنامه
 منیری). [[ل) بهندی خواهرزن را گویند.
 (برهان) (آندراج).

سالی. (ص) بی‌غم. (یادداشت مؤلف).

سالی. (ل) انجندان رومی و کاسم رومی.
 (الفاظ الادویه).

سالی. [سال ل ی] (بخ) دهی است جزء
 دهستان مواضعان بخش ورزقان شهرستان

- 1 - Salomon.
- 2 - Mèlanèsie.
- 3 - Tulagi.
- 4 - Salomon.
- 5 - David.
- 6 - Bible.
- 7 - معنی منقول از آندراج جنبه تحقیقی ندارد بلکه صاحب آندراج تفسیر را از روی حدس و وهم نوشته است.
- 8 - Salomè.
- 9 - Hèrode Philippe.
- 10 - Hérodiade.
- 11 - Herode Antipas.
- 12 - Jeane - Baptiste.
- 13 - Antipas.
- 14 - Salonique
- 15 - Thèssalonique.
- 16 - Salviac.
- 17 - Lot.
- 18 - Gourdon.
- 19 - کذا. ظاهراً: ناکرده.
- 20 - Salé.
- 21 - Sall - Lake- City.
- 22 - Salémène.

ا.هر. واقع در ۶۹ هزارگزی جنوب وریزان و ۷ هزار و پانصدگزی شوسه تریز به ا.هر. هوای آن معتدل و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشته چشمه و رودخانه سرد تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مارلو است (ایسن ده را شالی نیز میگویند). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالی. (بخ دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری ماسور و ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم آباد به اندیشک. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود تاف تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالیان. (۱) دو کلمه سال و ماه بر خلاف قیاس به «یان» جمع بسته شوند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). یعنی سالهاست که جمع سال باشد. (برهان) (آندراج). جمع سالی یعنی چیزی که سال از آن قرار گرفته باشد. (شرفنامه منیری). و آن وقت و زمانه است پس سالیان یعنی ازمته و اوقات باشد. (غیبات):

بگذرد سالیان که برناید

روزی از مطبخش همی خنجیر. خسروی.
چو چندی برآمد همی سالیان
سر سرو بگذشت از آسمان. دقیقی.
جهاندار برنا ز گیتی برفت
برو سالیان بر گذشته دو هفت.

فردوسی (شاهنامه، ج ۴ ص ۱۸۰۵).

به آخر ترارفتن آید بدان

اگر چند ایدر بوی سالیان. فردوسی.
گذشته بر او سالیان دو هزار
گرایدونکه برتر نیاید شمار. فردوسی.
ز مردی آنچه تو کردی همی به اندک سال
سالیان فراوان نکرد رستم زر.

فرخی (از آندراج).

بود سالیان هفتصد هشتصد

که تا اوست محبوبس در منظری. منوچهری.
ستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکرگزی و نوش مزی شاد و شادخوار.

منوچهری.
هر چیزی که خواهند بر یک اندر کنند هر چند
سالیان برآید. (تاریخ سیستان).

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
دم شمردن تو یک نفس زدن نفعند.

ناصرخسرو
چه گویی که فرساید این چرخ گردون

چو بحد و مر بشرد سالیان را. ناصرخسرو.
قوت روزم غمی است سال آورد
که نخواهد سالیان برخاست. خاقانی.
از دانه دل ز کشت شادی
یک خوشه سالیان نشانیم. خاقانی.
چنان زی کز آن زینتن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان. نظامی.
که به اندک تفریح حال از مخدوم قدیم برگردد و
حقوق نعمت سالیانی^۱ درنوردد. (گلستان).
حق سالیانش فرامش مکن.

سعدی (بوستان).
||سال واحد. (برهان) (شرفنامه منیری). مدت
یکسال. یکسال. ||همه روزه. (برهان).

سالیان. (بخ نام موضعی است در شروان در کنار آب ارس و بعضی گویند نام شهری است از ولایت شروان. (برهان). بندری است بپیان طرف مشرق و جنوب او متصل به دزیای گیلان و دوجانب دیگر برود کروز و صحرای موغان و سمت شمالی آن فرسخ و عرضاً ده فرسخ. سمت شمالی آن صحرا قصبه سالیان است، که بندر بنام او معروف است و سالیان دو هزار باب خانه دارد و از بناهای ملوک شروان بوده. (آندراج). نام بندری است در کنار دریای خزر.

سالیان. (بخ نام محلی کنار راه قم به سلطان آباد، میان دو راهه دلیجان و عنایت بیگ، در ۱۷۷۲۰۰ گزی طهران قرار گرفته است.

سالیان. (بخ دهی است از دهستان زاوه رود بخش زراب شهرستان سنج واقع در ۲۵ هزارگزی باختر آویهنگ. کوهستانی هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات، توتون، لبنیات شغل اهالی زراعت، گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سالیانه. (ن / ن / ن) [(مرب) آنچه در سال برای کسی از مواجب یا مزد مقرر شده است. ||زندگانی. عمر. (اشتگاس). ||ص نسبی، ق (مرب) سالانه. در سال. سنوی. حولی: سالیانه یکصد هزار تومان عایدی ملک دارد.

سالیانه. (ن / ن / ن) [(بخ دهی است از دهستان حسوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری الشتر و ۳ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد به الشتر. هوای آن سرد و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آن، غلات، برنج، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است ساکنین از طایفه حسوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالیانه. (ن / ن / ن) [(بخ دهی است از دهستان

خواه بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نورآباد و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه کرم علی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالیانه کردن. (ن / ن / ن) [(مصص مرکب) خرید و سودای یکساله کردن. (اشتگاس).

سالیانی. (ص نسبی، مرکب) سالانه. وظیفه یکساله. (اشتگاس). ||مدید. دیرین. طولانی:

بحق صحبت ما سالیانی

بحق دوستی و مهربانی.

(ویس و رامین).

سالیانه. [ه] [(بخ) قریه ای است از کشمیر.

رجوع به کتاب الجواهر بیرونی ص ۸۷ شود.

سالی پیرین. (فرانسوی، [ا] سالی پیرین یا

سالیلیات آنتی پیرین، محلولی است که

دارای ۵۷٪ درصد آنتی پیرین و بصورت

ذرات کوچک بی رنگی متبلور میشود. در

الکل و اتر محلول و در آب نیز کمی حل

میشود (یک در دویت در آب ۱۵ درجه و

یک در ۲۵ در آب جوش). این دارو سرعت

جذب میشود یکساعت پس از استعمال دفع

آن از راه ادرار شروع شده پس از ده ساعت

پایان می یابد. آثار و خواص آن شبیه به آنتی

پیرین و اسید سالیسیلیک بوده و در استعمال

آن شبیه به آنتی پیرین و مخصوصاً در درمان

روماتیسم مفصلی حاد و مزمن تجویز میشود.

(درمانشناسی ج ۱). و رجوع به کارآموزی

داروسازی ص ۱۶۳ و رجوع به سالیلیات

شود.

سالیخ. (۱) چوبی باشد که بر ستر آن چند

زنجر کوتاه تعبیه کنند و بر سر هر زنجر

گویی از فولاد نصب سازند. (حاشیه راحة

الصدور راوندی بنقل فرهنگ فولرس ص

۵۰۵): این ملطفه ها در میان چوبی نهادند و

سالیخ وار توز کمان برپوشیدند و بدست

سرهنگی بر وی فرستادند. (راحة الصدور

ص ۳۴۹). سرهنگ از سر ملامت صدمه سرما

با وی تندی میکرد... پسر سراج الدین طیره

شد گزری براند تا بر سر سرهنگ زند او هم

جان را بسالیخ دفع کرد و سالیخ شکسته شد

ملطفهها بیرون افتاد. (راحة الصدور).

۱- زن: سالیها. (کلیات سعدی ج فروغی ص

۴۹). و در این صورت اینجا شاهد نیست.

2 - Salyprine.

سالیری. [ای] (اخ) آنتونیو^۱ (۱۸۲۵-۱۸۷۵)

(م. ۱۸۲۵). آهنگساز ایتالیایی متولد در لیانو^۲ مصنف اپراهای دانیاد^۳ برای نمازهای کلیسا و غیره. او علیه موزارت تحریک شده بود.

سال یزدگردی. [اِ لِ یِ دِگِ] (ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به سال شود.

سالیس. (اخ)^۴ حاکم نشین ایالت کرس^۵ بخش آژاکیو^۶. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. در آنجا تجارت زیتون و بلوط میشود.

سالیسبوری. (اخ) روبرت سیل مارکیز^۷ (۱۸۳۰ - ۱۹۰۳ م) دیپلمات و مرد سیاسی انگلیسی. متولد در هانتیلد^۸. او مدتی رئیس بخش بهداشتی بود. او اولین وزیری است که از ۱۸۸۶ تا ۱۹۰۲ م. وزارت کرده است. وی تمام نیروی خود را بمصرف سیاست خارجی و مستعمراتی بریتانیای کبیر رساند.

سالیستی. [س] (اخ) آنتوان کریستف^۹ (۱۷۵۷ - ۱۸۰۹ م) مرد سیاسی فرانسه متولد در سالیسو (کرس)^{۱۰} عضو کتوانسیون و مشاور پنجاه نفری. ناپلئون از او در مورد ایتالیا کاملاً استفاده کرده است.

سالی سرای. [س] (اخ) ولایتی است از ایالت بدخشان. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۰۲ و ج ۴ ص ۲۱، ۵۲، ۳۰۴ شود.

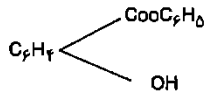
سالیسیلات بازیگ دو بیسومت. [د] (فرانسوی، [مرکب] سالیسیلات دو بیسومت ایتال $C_7H_5O^2Bi = ۲۶۲$ گرانیدر، سفید، بیشکل و بی بو میباشد. تقریباً در سردی در آب و الکل و گلیسرین غیر محلول است. اسیدهای قوی آن را تجزیه کرده اکسید دو بیسومت را در خود حل و اسید سالیسیلیک را آزاد می کند. سالیسیلات دو بیسومت بطور کلی با اسیدها عدم توافق دارد و آن را نباید در شیشه های رنگی و سربسته نگاهداری نمایند. (کارآموزی داروسازی ص ۱۲۹).

سالیسیلات دانالزین. (فرانسوی، [مرکب] $C^{11}H^{12}N^2OC^2H_2O^2 = ۲۲۶$ یا سالی پیرین یا سالیسیلات دانسی پیرین بصورت متلور است. بیرنگ و بی بو میباشد. مزه آن ابتدا تلخ و بعد شیرین میشود. نقطه جوش آن ۹۲ زینه است. رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۶۳ و سالی پیرین شود.

سالیسیلات دانتی پیرین. (فرانسوی، [مرکب] رجوع به سالیسیلات دانالزین و رجوع به درمان شناسی عطایی ص ۲۶۲ شود.

سالیسیلات دو بیسومت افسیتال. [د] (فرانسوی، [مرکب] رجوع به سالیسیلات بازیگ دو بیسومت شود.

سالیسیلات دو فتل. [د ف ن] (فرانسوی، [مرکب] سالی یا اتر فتل سالیسیلات از نظر



شیمیایی اتر اسید سالیسیلیک میباشد که فونکسیون اسید آن توسط یک ریشه فنل اتریفه شده است. در داخل معده ترکیب اسید کلریدریک با پیتن در آن تأثیری نداشته. بر عکس تحت تأثیر لیپاز لوزالمعده و یا خاصیت قلبایی محتوی روده به اسید سالیسیلیک و فنل تجزیه میگردد. خواص فیزیکی آن این است که سالل در داخل دستگاه گوارش به اسید سالیسیلیک و فنل تجزیه میشود. رجوع به سالل و درمان شناسی عطایی و رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۶۴ شود.

سالیسیلات دومتیل. [د م] (فرانسوی، [مرکب] مایعی است بی رنگ با بویی قوی و تند و پردوام کاملاً در آب محلول است در الکل و اتر و کلروفرم و مواد چربی و وازلین نیز حل میشود یک گرم آن ۳۷ قطره میدهد. سالیسیلات دومتیل دارای خواص کلی سالیسیلاتها میباشد با ذکراین نکته که در طرز جذب آن اختلافی وجود دارد زیرا این جسم میتواند توسط پوست جذب شده داخل بدن بشود. بعقیده بعضی از متخصصین چون جسم فراری است فشار گاز آن به اندازه های زیاد است که میتواند از پوست سالم عبور کرده یا در آن نفوذ کند. هنگامی که آن را در روی پوست مالش میدهند بحالت سالیسیلات دومتیل در ادراک یافت میشود. وزن مخصوص آن ۱/۱۸ است و در ۲۲۰ زینه بجوش می آید. سالیسیلات دومتیل را باید در شیشه های سربسته نگاهداری کرد. رجوع به درینمان شناسی ص ۲۶۲ و کارآموزی داروسازی ص ۱۶۱ و ۱۶۲ شود.

سالیسین. (فرانسوی، [ا] ماده ای که از جنس پید گیرند و در مرض روماتیسم مؤثر است و بر ضد تب بکار میرند. رجوع به گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۱ شود.

سالیطس. [ط] (عرب، [ا] اسم یونانی حجر القمر است. (تحفه حکیم مؤمن). افسرولون. بصاق القمر. زبدالبحر. حجر القمر^{۱۱}. این کلمه در ذیل حجر القمر بشکل سالتیوس سالیطس آمده. رجوع به حجر القمر شود.

سالیغ. (اخ) نام محلی است در مشرق زمین که پادشاه آن را قلاچور گویند. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۲۱ شود.

سالیق. (اخ) امیر... از جمله امرایی است که شاه شجاع بهرامی پهلوان خرم برای محاصره کرمان فرستاده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۲ شود.

سالیک. [ا] قسمی طور ماهی گیری. (یادداشت بخط مؤلف).

سالیکا. (هندی، [ا] اسم هندی کندر است. (تحفه حکیم مؤمن).

سالیکن. [ک] (فرانسوی، [ا] از تیره لیراسه^{۱۲} و قسمت قابل مصرف آن سه شاخه گلدان آن است، مواد مؤثره آن، آهن، سالیکرین^{۱۵} (گلوکزید) از تیره پیاسیفلوراسه^{۱۶} (گل ساعت) است. (کارآموزی داروسازی ص ۲۱۱).

سالیلاس. (اخ)^{۱۷} شهری است نزدیک کالاتورائو^{۱۸} در اسپانیا که خانه های آن در کوه بنا شده است. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۱۰۷).

سالیبقا. [ئ] (ا] متجوشه. مینخوشه. سنبل اقلیطی. سنبل رومی گویند.

۱ - مینخوشه: شرابی که در داخل آن عصاره والریان بکار رفته باشد.

۲ - متجوشه = مصحف مینخوشه.

۳ - سنبل اقلیطی (سنبل رومی) (سنبل المصافیر) بگونه ای از گیاه سنبل الطیب اطلاق میشود که آن را والریاننا سلتیکا^{۱۹} می نامند.

سالینوگ. (اخ) شهری است که رومیان و فرنگان قصد و زیارت آن کنند و یکی از شهرهای رم بزرگ است که پطرس یا شمعون الصفا و بولس از حواریون عیسی در آن دفن شده اند. و در آنجا اصنام و ستونهای قدیمی یافت میشود که جز در آن شهر در جای دیگر دیده نشود. همچنین در آنجا زندانی هست که بشکل حلزون ساخته شده که چون کسی در آن حبس شود راه خروج نیابد. (از نخبه الدهر دمشقی ص ۲۲۷).

سالی نویا. [ن و] (اخ) نام طایفه ای از تاتار که در شمال آمودریا سکنی داشته اند. رجوع به ذیل تاریخ رشیدی حافظ ابرو ص ۶۴ شود.

- 1 - Salieri, Antonio.
- 2 - Legnano.
- 3 - Danaïdes.
- 4 - Salice.
- 5 - Corse.
- 6 - Ajaccio.
- 7 - Salisbury. (Robert Cecil. Marquise de).
- 8 - Hatfield.
- 9 - Saliceti. (Antoine-Christophe).
- 10 - Saliceto. (Corse).
- 11 - Salicine.
- 12 - Salenites.
- 13 - Salicaire.
- 14 - Lythracées.
- 15 - Salicaireine.
- 16 - Passiflore.
- 17 - Salillas.
- 18 - Calatorao (قلعه اورائو).
- 19 - Valeriana celtica.

سالی نوین. [ن] [اخ] از چُختله متلوك كرت است. رجوع به روضات الجنات فی بلدان الهرات از ص ۴۰۴ تا ص ۴۰۸ شود.

سال یوبیل. [ل] [ا] رجوع به سال و «یوبیل» در قاموس کتاب مقدس شود.

سالیون. [ل] [ا] تخم کرفس کوهی است. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری) (الفاظ الادویه). اسم یونانی کرفس را گویند، رستی باشد معروف. (برهان) (تحفه حکیم مؤمن). تخم کرفس کوهی است اما در کتب طبی فطرالسالون گفته و صحیح همین است و یونانی است و فطرا بمعنی کرفس است و سالیون کوه. (رشیدی) (آندراج). [جعفری. (سبزی خوردن). [تخم جعفری کوهی. (استیگاس).

سالیه. [ئ ی] [اخ] نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد صلوات الله علیهما. (یادداشت بخط مؤلف).

سام. [ا] آتش، چه جانوری که در آتش مسکون میشود او را سام اندر میگویند یعنی اندر آتش و سمندر مخفف آن است. (برهان) (آندراج) (غیاث) (جهانگیری). آتش. (الفاظ الادویه). این اشتقاق عامیانه است، چه سمندر مأخوذ از «سالامندرا» یونانی است. رک. سالامندرا و سمندر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). [انام علتی و مرضی است که بعضی آن را ورم دماغی میدانند و سرسام همان است. قال الطبری: هذا الاسم فارسی و تفسیره مرض الرأس و السام عندهم المرض و قال الشيخ هو ورم الرأس. (برهان). بمعنی ورم ورم. از اینجاست سرسام بمعنی ورم دماغ. (غیاث). ورم و از اینجاست سرسام و برسرام یعنی ورم سر و ورم سینه و بدین معنی مخفف آسام است که لغتی است در آماس یا قلب آماس است و آسامه کسی آماس دارد و آسیمه اماله او است و بیان او در لغت آسیمه گذشت. (رشیدی). البرسام هو فارسیه و البر هسو الصدر و السام هو الورم و المرض و السرام ایضاً هو فارسیه و السر هو الرأس و السام هو الورم و المرض. (قانون مقالة السالفة فی اورام الرأس ص ۲۳ کتاب ج تهران). صاحب قاموس گوید: سام بفارسی بمعنی بیماری است. چنانکه برسرام بمعنی بیماری سینه و سرسام بمعنی بیماری سره و اگر [آماس] اندر غشا باشد که اندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آن را برسرام گویند یعنی آماس سینه [از آنکه] سام آماس است و بر سینه. (ذخیره خوارزمشاهی).

— برسرام؛ بیماری سینه.
— سرسام؛ بیماری سره.

دور از تو سرسام برسرام بپرد

وینک سرسوری عراق آوردند.

کاتبی (از لباب الالباب سعید نفیسی ص ۷۶۲). **سام.** [خ] [ا] رگهایی را گویند که از زر و طلا در کان و معدن بهم میرسد. (برهان) (جهانگیری). رگ زر. (شرفنامه منیری). زر ساده، یعنی زری که زرگری نشده و مسکوک نیز نگشته است. زر و سیم. (منتهی الارب). رگ زر و تفره است که بفارسی سام گویند. (الجماهر بیرونی ص ۲۴۲). رگهای زر در کان. (منتهی الارب). [زر طلا. (برهان). زرسرخ. (غیاث). [مرگ و هلاک. (غیاث). مرگ. (شرفنامه منیری) (منتهی الارب). [بزیان هندی نام کتابی است. (جهانگیری). [گوی که بر روی آب گرد آید. [خیزران که درختی است. (منتهی الارب).

سام. [ا] در سانکریت بعضی حدیث خوش آئین. (التفهیم ص ۶۲). رجوع به سام‌بیز شود. **سام.** [اخ] عموسام. شخصیت مضحکی است از دموکراسی ایالات متحده آمریکا. نام وی معرف هزل آمیز افراد آمریکایی است.

سام. [اخ] گرشاسب به اسم خاندانش سام گرشاسب خوانده شد. (فروردین یشت بندهای ۶۱ و ۱۳۶). حتی در کتب پهلوی هم گاهی فقط بنام خاندانش (سام) نامیده شده است. و اکنون او را سام گرشاسب نریمان یا سام نریمان گوئیم. رجوع به مزدینسای دکتر معین صص ۴۱۶ و ۴۱۸ و سام نریمان شود. و گرشاسب در اوستا ساما^۳ (سیاه) نام یک خانواده ایرانی است. (پنا ۹، ۱۰) (بارتولمه ۱۵۷۱) در روایات پهلوی ما، نام دو تن از دلبران سیستان «سام» است: یکی پدر اثرط که در گرشاسب‌نامه بصورت «شم» آمده و اصل آن سام است؛

بزرجم زان سپس اثرط آمد پدید
بیزین هر دو [از تورک دم] شاهی به اثرط رسید.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۴۹). دیگر نواده گرشاسب و پدر زال. (مزدینسا ص ۴۱۳، ۴۱۷) (حاشیه برهان قاطع ج معین). نام پدر زال هم هست که جد رستم باشد. (برهان). نام پدر زال زر که بدستان معروف است. (آندراج). نام جد رستم. (غیاث). رجوع به یکزخم شود؛

مرا سام یکزخم از آن خواندند
جهانی برم^۴ گوهر افشاندند.

بشد سام یک زخم و بنشست زال
می و مجلس آراست، بفراشت یال
پسر چون ز مادر بر این گونه زاد
نکردند یک هفته برسرام یاد.

(از شرفنامه منیری).
از بخشش و بخشایش بهرام دگر آمد
از مردمی و مردی سام دگر آمد.
رودکی (احوال و اشعار سعید نفیسی ص

(۶۷۰).

سپه کش چو قارن، مبارز چو سام

سپه تینها برکشد از نیام. فردوسی.

تو پورگو پیلتن رستمی

ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.

سام و فریدون کجا شدند نگوئی

بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل.

ناصرخسرو (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۵۸).

تو آن ملک داری که نتوان ستد

ز دست تو دستان دستان سام. سوزنی.

چمشید سام حشمت سام سپهر سطوت

دارای زال صولت زال زمانه داور. خاقانی.

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان و تو

همان سام و همسر اسکندر آمده. خاقانی.

عنان باز بیجان نفس از حرام

بمردی ز رستم گذشتند و سام.

سعدی (بوستان).

و اندر عهد او زال از مادر بزاد و سام او را

ببنداخت و بعد حالها سام او را باز آورد.

(سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۲۵).

سام. [اخ] خلف کیتباد. (فهرست ولف)؛

چو به زاد برزین رستم نژاد

چو سام یل از تخمه کیتباد. فردوسی.

سام. [اخ] نام یکی از نجیبای ایران که معاصر

هرمزد بوده. (فهرست ولف)؛

ز شیراز چون سام اسفندیار

ز کرمان چو پیروز گرد سوار. فردوسی.

سام. [اخ] او ارشد اولاد نوح بود که با زوجة

خود در کشتی داخل گشته از هلاک طوفان

رهایی یافت و رفتار نیکویی که درباره پدر

بزرگوار خود کرد در سفر پیدایش ۲۰۹ - ۲۷

مذکور است. قوم یهود و آرام و فرس و آشور

و عرب از نسل سام میباشند و لغات ایشان را

لغات سامیه گویند. (قاموس کتاب مقدس).

پسر نوح است و در عبری نیز بهمین نام

خوانند. (برهان) (آندراج). نام پسر نوح

است. (غیاث). نام پسر نوح علیه‌السلام که بعد

از طوفان نوح زنده بود. (شرفنامه منیری). نام

پسر نوح که پدر عرب است. (منتهی الارب)؛

بی‌باک و بدخومی که ندانی بگاہ خشم

نه نوح را ز سام و نه سام را ز حام.

ناصرخسرو (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۶۱).

زین در چو درآبی بدان برون شو

درستر چنین گفت نوح با سام. ناصرخسرو.

بشون پدرانہ ای پسر بندی

این پند که نوح داد سامش را. ناصرخسرو.

کوس جلالش ز شرق و غرب بجنید

۱ - بقعیده صاحب برهان تخم کرفس کوهی صحیح است.

2 - Sam. 3 - Sama.

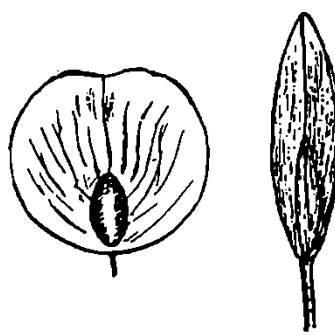
۴ - نل: بمن.

شکر نوالش ز سام و حام برآید. **خاقانی**:
 تو جهان خور چو نوح مشکن از آنک
 سام بر خیل حام پیروز است.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۸۳).
 و سیوم میانگی گندم گوناند پسرش را سام.
 (التفهیم بیرونی ص ۱۹۵). از سام عجم و
 عرب آمدند سپیدرویان و مردمان.
 (سبکشناسی ج ۱ ص ۳۶۹).
سام. (اخ) از عمال و کسان عمرویث که
 خزانه‌دار عمرو بود و عمرو خزانه خود را به
 او سپرده بود. رجوع به شرح احوال رودکی
 سعید نفیسی ص ۳۷۲ و ۳۷۳ شود.
سام. (اخ) از قراء غوطه دمشق است. (معجم
 البلدان).

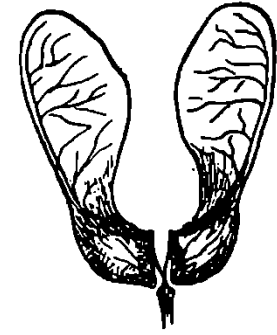
سام. (اخ) نام کوهی است در ماوراءالنهر.
 (آندراج) (شرفنامه منیری) (جهانگیری).
سام. (اخ) نام کوهی است سر هذیل را.
 (منتهی الارب).
سام. (اخ) ابن غیاث‌الدین غور. از جد
 غوریان است که بعد از عمزاده پادشاه شد و
 بقرای رفت. (تاریخ گزیده ص ۴۰۷). رجوع
 به حبیب السیر شود.
سام. (اخ) ابن نوح علیه السلام. بقول بعضی
 مورخان پیغمبر مرسل است. اکثر انبیاء و
 جمیع اهل ایران از تخم اویند و او را شش
 پسر بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۷ شود.
 سام بن نوح را هفت پسر بود مادر وی عموریه
 از نسل ادریس (ع) قوم عاد از نسل ویند.
 رجوع به حبیب السیر و رجوع به سام شود.
سام. (اخ) رکن‌الدین. از خانواده‌های اتابکان
 یزد است که مادر او دختر امیر علاءالدوله
 علی بوده. رجوع بتاریخ مغول ص ۴۰۶ و
 رجوع به فهرست تاریخ افضل بنام
 بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان شود.
ساما. (اخ) (جزیره ... شاموس^۱). رجوع به
 شاموس شود.

ساماخرجه. (ج / ج) (۱) ساما کچه.
 شاماخرجه. شاما کچه. ساما کس. مخفف آن
 «ساماخرجه». (حاشیه برهان قاطع ج معین).
 سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد
 چهارگوشه که پستانها را بدان بندند. (برهان).
 و آن را ساما کچه و ستاک و سماخرجه و
 شاماخرجه نیز گویند. (آندراج). رجوع به
 ساما کچه و شاماخرجه و ساما کی شود.

سامار. (فرانسوی) (۱) گاهی اسپدیم
 کاریل‌های یک تخمدان در میوه‌های آن کن
 متسع شده و میوه بالدار یا سامار تولید
 می‌آزد. بعضی از این میوه‌ها مانند
 زبان‌گنجشک و عرعر درازند. بعضی دیگر
 مانند میوه نارون و قوس گرد می‌باشند.
 میوه‌های افزا از دو کان بالدار تشکیل یافته و
 دی‌سامار^۳ نامیده میشود. (گیاه‌شناسی ثانی



سامار



صص ۵۲۱ - ۵۲۲).
سامار. (اخ) شهرکی است خرد از ناحیت کوه
 قارن (به دیلمان) و از وی آهن و سرمه و
 سرب بسیار خیزد. (از حدود العالم).
سامارا. (اخ)^۲ شهری است از اتحاد جماهیر
 شوروی کنار رودخانه ولگا دارای ۷۶۰۰۰۰
 تن سکنه است. بندری است تجارتمی و
 صنعتی و اکنون به آن کویبیکف^۵ گویند.
سامارا. (اخ) نام رودخانه‌ای است که رود
 کن‌کای بدان میریزد. (ایران باستان ص ۵۸۳).
ساماراکت. (اخ) سامارانگ^۶ شهر و بندری
 است از جزایر جساوه. دارای ۳۶۰۰۰۰ تن
 جمعیت است. در آنجا قهوه، نیشکر، تبا کوو
 مواد رنگی بدست می‌آید.
ساما کچه. (ج / ج) (۱) (معنی ساماخرجه که
 سینه‌بند زنان باشد. (برهان) (رشیدی). که
 پستان در آن بندند. (غیاث). و آن را سماخرجه
 و ستاک و شاما ک و شاماخرجه و ساما کچه نیز
 گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به ساماخرجه
 شود. (۱) در سامی جامه کوچک که کودکان یا
 مردان پوشند وقت کار و بربی صدره گویند.
 (رشیدی). (۲) ازه بند. (آندراج).
ساما کس. (۱) (معنی ساما کچه است که
 سینه‌بند زنان باشد. (برهان) (آندراج). رجوع
 به ساما کچه و ساماخرجه شود.
سامال. (اخ) مرکز بلوک زنگنه در دشتستان
 و دارای ۳۰۰ خانوار است. (جغرافیای
 سیاسی کیهان ص ۴۷۹).
سامان. (۱) پهلوی سامان^۷. ارمنی سَهْمَن^۸ از
 شکل قدیمی پهلوی ساھمان^۹ اشتقاق آن از
 ریشه سانسکریت سد^{۱۰} (معنی اعتنا کردن،
 نزول) قطعی نیست:
 بوقت دولت سامانیان و بلعیمیان
 چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود.

۱ - ظاهراً باید در ذیل کلمه ساموس برود زیرا
 املائی لاتین آن Samos است.

- | | |
|---------------------------|-----------------|
| 2 - Samare. | 3 - Disasmare. |
| 4 - Samara. | 5 - Kouibychev. |
| 6 - Samarang یا Semarang. | |
| 7 - Sâmân. | 8 - Sahman. |
| 9 - Sâmân. | 10 - Çad. |

کسانی مروزی.
 (حاشیه برهان قاطع ج معین).
 ترتیب و اسباب و آرایش و بمرور ساختن
 چیزها و ساختن کارها و نظام و رواج آن
 باشد. (برهان). (آرایش. (صاح الفرس). نظام.

بل همه کار من بسامان است. متعود سعد.
 هست آن را که هست نادانتر
 کارها از همه بسامان تر. سنایی.
 قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد
 صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر. انوری.
 گر خراسان پسر عالم سام است منم
 که ز عالم سر و سامان پخراسان یابم.
 خاقانی.
 عدلش بدان سامان شده کاکلیها پیکان شده
 ستر پهنستان شده طوطی بیلغار آمده.
 خاقانی.
 سامان و سری نداشت کارش
 وز وی خبری نداشت یارش. نظامی.
 ره بسامان کار خویش نبرد
 جهد خود با زمانه پیش نبرد. نظامی.
 بر فدا کردن و سامان جستن
 و آنگهی بی سر و سامان رفتن. عطار.
 عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
 خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن.
 سعدی (طبقات).
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر
 بنالد به آواز مرغی فقیر. سعدی (بوستان).
 فرشتگان این نعم بدان جهان می برند تا بسته
 چون بدان جهان پیبوند کار او بسامان شود.
 (کتاب المعارف بهاولد).
 این دل غم دیده حالش به شود دل بد مکن
 وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور.
 حافظ.
 شهر و قصبه و بلاد. (برهان). شهر و قصبه و
 دیه (شرفنامه منیری):
 چرا مژ پلنگ نر همی افعی شود در سر
 چگونه سر برون آرد در آن سامان که سردار.
 ناصر خسرو.
 ز سامان بسامان همه کوی و شهر
 دویدم مگر یابم از توشه بهر. نظامی.
 گرسگی یکفته بر خوانی نیابد استخوان
 از پی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند.
 قاتنی.
 چنانکه سزد. چنانکه سزاوار است.
 بشایسته:
 من یکی شاعرم بسامانی
 ز ملوک نژاد سامانی. سوزنی.
 بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
 بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم.
 حافظ.
 با خود گفتم که یقین است که این ضعیفه
 بواسطه احتیاجی تجویز سامان مدعای تو
 می کند و با کراهت زوا نباشد. (مزارات کرمان
 ص ۱۱۶). [نشانه و اندازه. (برهان). اندازه.
 (شرفنامه منیری) (صالح الفرس). اندازه کار.
 (آندراج) (رشیدی) (اوبهی) (لغت نامه
 اسدی) (جهانگیری). حد و اندازه:

بد و مهر یعقوب چندان فزود
 که سامان او هیچ توان نمود.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
 نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
 بر بردی نگه داشت سامان خویش. فردوسی.
 زنی کاردان است و سامان شناس
 نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.
 آرام و سکون و قرار. (برهان) (رشیدی).
 آرام و راحت. (آندراج) (انسجمن آرا). قرار.
 (شرفنامه منیری). آرام. (اوبهی) (لغت فرس
 اسدی):
 بر شاپور شد بی صبر و سامان
 بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی.
 که این را ندانم چه خوانند و کیست
 نخواهد بسامان درین ملک زیست.
 سعدی (بوستان).
 قدرت و قوت. (برهان):
 هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا
 نه در مان اجل داند نه سامان حذر دارد.
 (قصص الانبیاء).
 دوش از زحمت باد و ابر و مشغله برق و رعد
 بصر را امکان نظر و بصیرت را سامان فکرت
 نبود. (سندبادنامه ص ۹۷). او را سامان اقامت
 ممکن و میسر نشدی. (جهانگشای جویی).
 مولانا امام زاده گفت خاموش باش باد
 بی نیازی خداوند است که میوزد. سامان
 سخن گفتن نیست. (جهانگشای جویی).
 آنکه او دانست او فرمانرواست
 با خدا سامان پیچیدن کراست؟ مولوی.
 [نشانه گاه مرز و آن بلندبهای کنار زمین
 همواری است که در آن زراعت کرده باشند.
 (برهان). نشانه گاه و حد هر زمین که مرز
 گویند. (رشیدی) (آندراج). نشانه گاه مرز.
 (لغت نامه اسدی) (اوبهی) (صالح الفرس).
 [طرف و کنار و حد. (برهان):
 دو سالار از هر دو سامان به تنگ
 فراز آوریدند لشکر بیجنگ. فردوسی.
 پس طلسمی کرد [بلیناس] که از هر چهار
 سامان که دشمن آهنگ ایشان کردی سوار هم
 از آنروی حرکت کردی. (مجمل التواریخ و
 القصص). [اسیر، چنانکه هر گاه گویند
 «سامان شد» مراد آن باشد که میسر شد و
 بفعل آمد. (برهان). میسر. (جهانگیری).
 [اسبیز. حاشیه برهان قاطع ج معین). آنچه
 بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند. (برهان).
 رجوع به سامبیز شود. [اعفت و عصمت.
 (برهان) (جهانگیری). [دولت و ثروت.
 (آندراج). [نوعی از بردی است که بسیار نرم
 و باریک مایل بزردی باشد و از آن حصیر
 کنند و نشتن بر آن فرج آرد و رفع بواسیر
 کند و سوخته او قاطع نرف الدم است.
 (آندراج) (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از

بردی. (ضریح انطاکسی ص ۱۹۱). [اسبب.
 وسیله. راه:
 نه منجیق رسد بر سرش نه کیکنجیر
 نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوق.
 انوری.
 دقیانوس بوقت حاجت اگر خواستی خود را
 پاک کند توانستی [از فریبه] آن پسر را
 فرمودی و او اینکار را بپایمت مکروه میداشت
 و صبر میکرد و گریختن را سامان نبود.
 (قصص الانبیاء). [عاقبت. سرانجام:
 یکی غول فریبدهست نفس آرزوخواهت
 که بی باکی چرا خوردهست و نادانیت سامانست.
 ناصر خسرو.
 [درخور. (شرفنامه منیری).
 - بسامان تر؛ نیکوتر. بهتر:
 چو پرکندی از چنگ دشمن دیار
 رعیت بسامان تر از وی بدار.
 سعدی (بوستان).
 کسی گفت و پنداشتم طبیعت است
 که دزدی بسامان تر از غیبت است.
 سعدی (بوستان).
 - بسامان شدن؛ سر و سامان یافتن:
 معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
 کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا.
 مولوی.
 - [نظم و ترتیب یافتن (امور):
 بزارید در خدمتش بارها
 که هیچش بسامان نشد کارها.
 سعدی (بوستان).
 - بسامان کردن؛ ترتیب دادن. آراستن. مرتب
 کردن. نظم دادن:
 عصب و گرده برون کن تو زود و برهم کوب
 جگر بیازن و آنگنج را بسامان کن. کسایی.
 ایاشهی که جهان را کف تو داد نسق
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد.
 مسعود سعدی.
 - بی سامان؛ بی نظم. بی ترتیب؛ بی سامان و
 تیبیه هر قومی و فوجی بطرفی نزول کرد:
 (تاریخ طبرستان).
 گهی بر درد بی درمان بگریم
 گهی بر حال بی سامان بخندم.
 سعدی (طبقات).
 حکیم از بخت بی سامان برآشفست
 برون از پارگه میرفت و میگفت. سعدی.
 - بی سامان کردن؛ آشفته کردن. پراکنده
 ساختن:
 گرهانی که کشیدند سر از طاعت او
 سر تیغش همه را بی سر و بی سامان کرد.
 معزی.
 - سر و سامان؛ سامان و سر. سر و صورت.
 نظم و ترتیب:
 سامان و سری نداشت کارش

وز وی خبری نداشت یارش. **تظایر** -
گر خراسان پسر عالم سام است منم
که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم.
خاقانی.

گوخلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سر و سامان.
سعدی (طیبات).

- بی سر و سامان؛ بی برگ و نوا، مفلس.
درویش:

نفسی سرد بر آورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را.

سعدی (بدایع).
آخر این عظم از تنم روزی چندی اگر بیرون
دستار بر سرم راست نماند و کرته در برم
راست نماند بی سر و سامان شوم. (کتاب
المعارف).

- نابسامان؛ بی تمیز، بی خرد، نادان:
من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنگ
اشکار از دست منشی نابسامان آمده.
خاقانی.

- امثال:
تا پریشان نشود کار بسامان نرسد.
سامان شیرکن، بشکار شغال رو، چون بشکار
شغال روی سامان شیر کنی.

سر باشد سامان کم نیاید. (ویس و رامین).
سامان. (بخ) نام شخصی است که آل سامان
که پادشاهان سامانیانند به او منسوب اند.
(برهان) (رشیدی). نام جد اعلی آل سامان که
شهریاری داشته اند. (آندراج). نام مردی که
فرزندان پادشاهان بودند و ایشان را سامانیان
گفتندی. (صالح الفرس). سامان از تخم بهرام
چوبین بود نسبش سامان خدای سامین
طعامین هرمزین بهرام چوبین. رجوع بتاریخ
گزیده ص ۳۷۹، ۳۹۴ شود:

گوهر افسر اسلاف که از خاک درش
افسر گوهر سامان بخراسان یابم. خاقانی.
رجوع به آل سامان و رجوع به محل
التواریخ و القصاص ص ۳۸۶ و فهرست احوال
و اشعار رودکی سعید نفیسی و اخبار الخلفای
سیوطی ص ۲۶۴ و فهرست لباب الالباب ج
۱ شود.

سامان. (بخ) دهبی بزرگ است در حوالی
خرقانی^۱. هوایش سردی مایل است و آبش
هم از آن کوه و با آب مزدقان پیوسته بساوه
رود. حاصلش غله و انگور و اندکی میوه بود
حقوق دیوانش یک هزار و دوپست دینار
است. (نزهة القلوب ص ۷۳). رجوع به
اخبارالدولة السلجوقیه ص ۹۰ شود. قصبه‌ای
است جزء بخش نوپران شهرستان ساره واقع
در ۲۰ هزارگزی شمال باختری نوپران هوای
آن سرد و دارای ۲۱۵۹ تن سکنه است. آب
آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن

غلات، بنشن، سیب زمینی، انگور، عسل و
شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و
جاجیم بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سامان. (بخ) نام قصبه‌ای است به هرات.
(دمشقی). قریه‌ای است بناوحی سمرقند.
(معجم البلدان). رجوع به احوال و اشعار
رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵
شود.

سامان. (بخ) قریه‌ای از توابع بلخ. (معجم
البلدان) (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی
ص ۳۱۴).

سامان. (بخ) محله‌ای است به اصفهان از آن
محله است احمدبن علی صحاف. (معجم
البلدان) (منتهی الارباب). و در تقسیمات
جغرافیائی امروز جزو چهار محال خاک
بختیاری است و هنوز قریه‌ای آبادان است و
عمان سامانی و دهقان سامانی از شعرای
معروف قرن اخیر از آن دیار بوده‌اند. (احوال
و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۳۱۴).

سامان. (بخ) دهی است از دهستان هلیلان
بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۱
هزارگزی جنوب خاوری هرمس و ۱۳
هزارگزی شاه‌بداغ. هوای آن معتدل و دارای
۳۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار
تأمین میشود. محصول آن غلات، لوبیا،
لبیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه
آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۵).

سامان. (بخ) قصبه‌ای است از دهستان لار
بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۲
هزارگزی شمال شهرکرد متصل به راه فرعی
نجف‌آباد به شهرکرد. هوای آن معتدل و دارای
۵۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و
قنات تأمین میشود و محصول آن غلات،
حبوب، برنج، باغات، اقسام میوه و مزارع
انگور. شغل اهالی زراعت باغداری و
گله‌داری. صنایع دستی محلی قالی و جاجیم
باقی و راه آن ماشین‌رو است. یک باب
دبستان نوساز، صندوق پست و پاسگاه
ژاندارمری دارد پل قدیمی زمانخان در سه
هزارگزی شمال آبادی بر روی زاینده‌رود
ساخته شده که راه نجف‌آباد بسامان و شهر
کردار روی آن میگردد. در این قصبه باغات
میوه، اشجار زیاد دیده میشود که رویهمرفته
دارای موقعیت طبیعی بسیار زیبا و
خوش‌منظره‌ای میباشد و محل ییلاقی خوبی
بشمار میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۱۰).

سامان. (بخ) ده کوچکی است از دهستان
کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در
۵۷ هزارگزی جنوب خاوری شهداد سر راه

مارو کشت به شهداد دارای ۱۰ تن سکنه
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سامان. (بخ) ابن عبدالملک سامانی. محدث
است. (منتهی الارباب).

سامان. (بخ) ابن لافس بن منوشائیل بن
متوخائیل بن عیرازین قایلین آدم و برادر
یاقال برقال اول کسی بعلم طب شروع کرده.
(تاریخ گزیده ص ۸۶).

سامان خدات. (بخ) سامان خدای بن
خامتاین نوش بن طمغاسب بن شاول بن بهرام
چوبین بن بهرام حبیب بن کوزلبن اثقیان بن
کردار بن دیر کاربن جسم بن چربین بستار بن
حداد بن رنجهان بن فیر بن فراول بن سیم بن
بهرام بن شاسب بن کوزلبن جرداد بن
سفرسب بن گرگین بن میلاد بن مرس بن
مرزوان بن مهران بن فاذا بن کشراد بن
سادساد بن بشداد بن اخشین بن فروین بن
ومام بن ارساطین بن دوسر منوچهر بن
کوزلبن ایرج بن فریدون بن اثقیان سکن
سکن بن سواکوبن احشبن کاوین رسد کاوین
ریسنگاوبن بیفروش بن جمشید بن
دلونکهان بن اسکهد بن هوشنگ بن فروا ک بن
منشی بن کیومرث. (احوال و اشعار رودکی
سعید نفیسی ص ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۷) سامان
خدات که جد ایشان بود از بلخ بگریخت...
سامان خدات بدست وی ایمان آورد و او را
سامان خدات بدان سبب خوانند که دهبی
بنا کرده است و آن را سامان نام کرده است او
را به آن نام خوانده است. چنانکه امیر بخارا را
بخار خدات. چون سامان خدات را پسری
آمد، از دوستی او پسر را اسد نام کرد و این
اسد جد امیر ماضی امیر اسماعیل سامانی
است رحمه الله علیه. اسماعیل بن اسد بن
سامان خدات و سامان خدات از فرزندان
بهرام چوبین ملک بوده است و از آنگاه باز
بارگاه سامانیان هر روز بلندتر است تا رسید
آنجا که رسید. (تاریخ بخارای نرشخی ص
۷). و رجوع به سامان و سامانی و آل سامان
شود.

سامان دادن. [د] (مص مرکب) نظم و
ترتیب دادن. سر و صورت دادن:

خدایگاناگر بشنوی ز بنده خویش
مگر بگذر دهد کار خویش را سامان. فرخی.

سامان سر. (بخ) دهی است جزء دهستان
چهار فریضه، بخش مرکزی شهرستان بندر
انزلی کنار مرداب و متصل به غازیان کنار
شوسه انزلی به رشت. هوای آن معتدل و
دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه
تأمین میشود این ده محصولی ندارد و در آمار
نیز جزء غازیان منظور شده است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).
سامان شدن. [ش د] (مص مرکب) اسباب مهیا شدن. وسایل فراهم آمدن. ممکن شدن:

هر چه کردم تا بینم روی او سامان نشد
 کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت؟

سوزنی.
سامان شناس. [ش] (نصف مرکب) عاقبت اندیش:

زنی کاردان است و سامان شناس
 نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.
 رجوع به سامان شود.

سامان کردن. [ک د] (مص مرکب) تمشیت و نظم دادن. تهیه کردن. فراهم کردن: تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را پایه بفرایی و کار ملک را سامان کنی.

عصری.
 شیرخان، سامان رفتن بهار می کرد و انتظار آمدن خواص می کشید. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۱۹۷).

سامان کنگر پزان. [ک گ پ] (بخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و کنار راه شوسه مسجدسلیمان به لالی. هوای آن گرم و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه شوسه دارد. این آبادی را خبیر نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سامان گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) پایان پذیرفتن. سر و صورتی بخود گرفتن:

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد
 تا از او سامان نگیرد سخت بی سامان بود.

عصری.
 هر چه کردم تا بینم روی او سامان نشد
 کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت.

سوزنی.

سامانلو. (بخ) دهی است از دهستان ایروموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۹ هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسه اردبیل به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. تیره‌ای از ایل شاهسون در این ده سکونت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامانلو. (بخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۶

هزارگزی شوسه گرمی به اردبیل. هوای آن گرم، و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامانی. (ص نسبی) منسوب به سامان: گویدکز نسبت سامانی‌ام. سوزنی.
 رجوع به سامان (جد آل سامان) و سامانیان شود.

سامانی. (ص نسبی) قسمی حصیر که به عبادان کنند: و حصارهای سامانی از عبادان خیزد. (حدود العالم).

سامانی. (بخ) رجوع به احمد بن اسد و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) ابوالحارث. رجوع به همین کلمه و رجوع بتاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) احمد بن اسماعیل بن احمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) اسماعیل بن احمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) الیاس بن احمد برادر اسماعیل سامانی و در سال ۲۹۳ هـ. ق. والی قزوین بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۱ و ۷۹۴ شود.

سامانی. (بخ) عبدالملک بن نوح بن منصور بن عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان. بعد از برادر پادشاهی بدو دادند و او مدت هشت ماه و هفده روز پادشاهی کرد. تا سیف‌الدوله محمود به کین خواستن ابوالحارث، بجنگ فایق و بکتوزون آمد و ایشان را منزه گردانید. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسد بن سامانی. بعد از پدر پادشاه شد و هفت سال و نیم پادشاهی کرد و در میدان گوی باختن در حالت اسب تاختن بیفتاد و بدان درگذشت. در منتصف شوال سنهٔ خمین و ثلاثه، در عهد او البتکین به امارت خراسان رفت و املاک بی‌قیاس بر او جمع شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۸۴ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) منصور بن عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسد بن سامان معروف به «السدید» بعد از پدرش امرا در کار پادشاهی مشورت کردند. تا اینکه منصور را پادشاهی اختیار کردند. امیر پانزده سال حکومت کرد. و از منتصف شوال سنهٔ خمس و ستین و ثلاثه درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۴ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) منصور بن احمد بن اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان معروف به «السدید» بعد از پدرش امرا در کار پادشاهی مشورت کردند. تا اینکه منصور را پادشاهی اختیار کردند. امیر پانزده سال حکومت کرد. و از منتصف شوال سنهٔ خمس و ستین و ثلاثه درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۴ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) منصور بن نوح بن عبدالملک بن نوح بن نصر بن احمد بن اسد بن سامان معروف به الحارث. بعد از پدر به پادشاهی نشست و یک سال و هفت ماه حکم کرد و امارت بفایق داد. تا اینکه بکتوزون بر ابوالحارث خروج کرد و به اتفاق فایق او را بگرفت و میل کشید در ثامن عشر صفر سنهٔ تسع و ثمانین و ثلاثه. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۶ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) نصر بن احمد بن اسماعیل بن اسد بن سامان. بعد از پدر به پادشاهی نشست تمام غلامان را که قصد پدرش کرده بودند بقصاص بکشت و در عدل و داد کوشید و خیرات بسیار کرد. بعد از مدتی پشامشای هری رفت... تا اینکه رودکی شعر معروف: بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی.

را سرود. امیرنصر مدت سی و سه سال و دو ماه حکم کرد و در ثانی عشر رمضان سنهٔ ثلاثین و ثلاثه درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۱ و آل سامان شود.

سامانی. (بخ) نصر بن احمد بن طاهر بن خلف. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) نوح بن اسد. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) نوح بن منصور بن عبدالملک. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانی. (بخ) یحیی بن اسد. رجوع به همین کلمه و تاریخ گزیده شود.

سامانیان. (بخ) نام دسته‌ای از سلاطین ایرانی که در خراسان و ماوراءالنهر و کرمان و جرجان و ری و طبرستان و تا حدود اصفهان را در تصرف داشتند و مدت سلطنت آنان صد و دو سال و ده روز بوده. رجوع به آل سامان و سامان شود.

بوقت دولت سامانیان و بلمعیان چنین نبود جهان با بهار^۲ و سامان بود. کسایی.

کجا آن بزرگان ساسانیان
 ز بهرامیان تا بسامانیان.
 نه با یعقوبیان دولت نه با مأمونیان نعمت
 نه با جیبالیان قوت نه با سامانیان سامان.

فرخی (دیوان چ عبدالسولی ص ۲۵۷).
سامانی شیرازی. [ی] (بخ) نامش میرزا حسن و خلف‌الصدق میرزا حبیب‌الله معروف بحکیم قآنی رحمه‌الله است. ولادتش بشیراز

بوده از آن پس که میرزا قاسمی بتوقف و سکونت دارالخلافه ری رأی کرد عیال خود را به ری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار... ملک جهان داشت... او به دارالفنون تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود و در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانی است رشقی لطفه، لطیف الخلد، بارویی دلجوی و خوبی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه‌ای مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی و کمال دارد. و در سنه ۱۲۸۰ ه. ق. در عین شباب بیاغ چنان شتاب کرد. قصیده از اوست بمطلع:

بگاه صبح چو خورشید سر زرد از خاور

مهم بحجر خرامید با فروغ قمر.

در صفت جمع و تقسیم بمطلع:

لب آن پری پسر رخ آن نکونگار

بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار

یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل

یکی قل نسترن یکی سرو جویبار

خندش بر فراز قد قدش در نشیب خد

لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار.

در اقتفای حکیم ناصر خسرو گفته بمطلع:

یاربست مرا ترک که آغاز جوانیش

چون ماه درخشانی و چون سرو نوانیش

نیکست و جوانست هلا بار خدایا

زآفات مصون باذائیک و جوانیش.

اقتفا بقصیده حکیم ابوالنجم احمد منوچهری

بمطلع:

نوروز آمد وز پیش عیش و ایمنی

وزهم پراکنی همه اسباب دشمنی

گردآوری اساس بآیین و دوستی

سافر دهی که مایه عیش است و ایمنی.

از مسط بهاریه او بمطلع:

باز زسوی گلستان باد بهار میرسد

نقحه نایفه از تبت یا ز تاتار میرسد

از بر شاخسارها نغمه سار میرسد

وز بر سرو دمبدم صوت هزار میرسد.

رجوع به مجمع الفصحاح ۲ ص ۲۰۴ و ۲۰۵

و ۲۰۶ و ۲۰۷ شود.

سامانیه. [سَمَانِيَّة] [إخ] رجوع به آل سامان و سامانیان شود.

سام ابرص. [سام ابرص] [ع] (مرکب) ^۱

بشددی میم، کریاس، و در خلاصه گفته که وی

سوسمار است. (بحر الجواهر) (از حاشیه

برهان قاطع ج معین). نوعی از چلیپاهه هم

هست و آن را سام ابرص گویند و او بیشتر در

باغها مییابد و موزی نیست و ماترنگ نیز

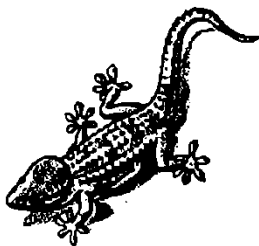
خوانندش، گرم و خشک است و چون

بشکافند و برگزندگی عقرب نهند نافع باشد.

(برهان ذیل سام). اسم وزغه بزیست و وزغه

(۲۶۹۹).

بلدی مسمی بچلیپاهه است و او کوچکتر از چلیپاهه و شبیه به هر دون و با قطعه‌های سیاه و بسمیه چلیپاهه نیست و ملاقات خون او بر بدن مورت برص است در سیم گرم و خشک و ضمد کوبیده او بر اعصاب جاذب پیکان و خار و رافع ثالیل و تضمید خشک او بردندان گرم زده مسکن الم چون شکافته بر موضع گزیده عقرب بگذارند درد را ساکن کند و طلای خشک او با روغن زیتون جهت رویانیدن موی و رفع احتباس بول و قطور زبل و خون و بول او در احلیل به اندک مشک جهت رفع فتق بسیار مؤثر است و همچنین جلوس در طبع او همین اثر دارد و خوردن او مورت سل و امراض ریه و مصلحش شربت ریاس و امثال آن است. (تحفه حکیم مؤمن).



سام ابرص

سام ازهام. [م أ] (ترکیب اضافی، مرکب)

نام جرم فلک الافلاک. (انجم آرای ناصری)

(آستندراج). از مجعولات دساتیری است.

رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

سام اصرم کمری. [م ا ر م ک] [إخ]

رجوع به اصرم کمری شود.

سام الرکاز. [ع] (مرکب) ^۲ رگی است از

طلا در معدن و در معدن در نظام با فاصله‌های

کهن بر کان الفرید و الدر و الیاقوت من لفظه و

سام الرکاز. (الجماهر بیرونی ص ۱۵۱).

سامبیر. [إخ] ^۳ نام رودخانه‌ای است از فرانسه

و بلژیک که از ایالت ایسن ^۴ سرچشمه گرفته

پس از آنکه لاندرسی ^۵ و میوز ^۶ را مشروب

میکند به رودخانه مز ^۷ در نامور ^۸ می‌پیوندد.

طول این رودخانه ۱۹۰ کیلومتر است. محل

پیروزی انگلیسیا بر آلمانی‌ها در نوامبر

۱۹۱۸ م. است.

سام بنی سنان. [م ب س] [إخ] قلعه‌ای

است در مغرب جبال صنهاجه مضاف الی

بنی سنان. قبیله‌ای است که ممکن است از

طایفه بربر باشد. (معجم البلدان).

سام بوکا. (۱) ^۹ یک نسوع آلت موسیقی

قدیمی است که معلوم نیست شبیه چه آلتی

بوده است. شاید لفظ ذنبک پس از تصحیف

رومیا سامبوکا گردیده. (ایران باستان ص

۲۶۹۹).

سام بوکوس. [إخ] ^{۱۰} ژان (۱۵۳۱) - ۱۵۸۴ م. دانشمند مجارستانی متولد در تیرنو ^{۱۱}. وقایع نگار ما کسیمین دوم ^{۱۲} و رودلف دوم ^{۱۳}.

سام بیذ. (مرکب) قسمی از بیذات و

سام بیذ کلمه‌ای است مرکب از سام + بیذ و

چنانکه ابوریحان آرد: بیذ در تداول مذهب

برهما یعنی علم پییزی است که معلوم نباشد

و آن کلمه‌ای است نامعلوم که از دهان پراهمه

درآید و بخدا نسبت دهند بدون اینکه بفهمند.

و سام نیز حدیث خوش است. و بیاس بن

پراشر بیذ را بدینسان بچهار قطعه تقسیم کرد:

گیذ، جزر بیذ و سام بیذ و اثرین بیذ و سام بیذ

در پیش قارئین در مورد اوامر و نواهی به

آهنگ خوانده میشود و بهمین نام نیز خوانده

شده است. رجوع به ماللهند ابوریحان ص ۶۱

و ۶۲ شود.

سامبیکه. [إخ] ^{۱۴} زن کواد (قباد) که دختر او

نیز بوده و از مزاجت این پادشاه با دختر

خود موسوم به سامبیکه، کاوس بوجود آمده

است. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۷۷

و ۳۷۸).

سامپان. (۱) ^{۱۵} زورق مسافرتی یا باربری که

در خاور دور نهایت مورد استفاده است.



سامپان

سامت. [س م] (حامص) سیرآمدگی.

رجوع به سامت شود.

سامتواس. [م] [إخ] ^{۱۶} جزیره‌ای است از

مجمع الجزایر یونان در نزدیکی تراس ^{۱۷} دارای

۴۷۰۰ تن سکنه است. سابق بر این آنجا

مرکز آئین عقاید و مذاهب مرموز کبیر ^{۱۸} بوده

۱ - Lacerta gecko = Le gecko.

(حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲ - این کلمه در فهرست الجماهر سام الرکان

آمده است.

3 - Sambre. 4 - L - Aisne.

5 - Landrecies.

6 - Maubeuge. 7 - Meuse.

8 - Namur. 9 - Sambuca.

10 - Sambucus, Jean.

11 - Tymau. 12 - Maximilien II.

13 - Rodolphe II.

14 - Sambiké. 15 - Sampan.

16 - Samothrace.

17 - Thrace. 18 - Cabire.

است. در حدود ۳۰۵ ق. م. بؤانسةٔ حطاطرات پیروزی کشتی دمتریوس بر بولیورست مجسمه‌ای از پیروزی سامتراس در آنجا برپا شده است.

سامرجان. (بخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در بیست و پنج هزارگزی خاور سرباز، کنار راه مالرو سرباز به زابل هوای آن گرم و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن خرما، غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سامجن. [۱] (بخ) رود عظیمی است که آن را رود سامجن خوانند و امروز رود شرخ میخوانند و بعضی مردم حرام‌کام خوانند. (تاریخ بخاری نرشخی ص ۱۶). و پیوسته بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم و آن را پارگین فراخ گویند و قراکول نیز خوانند و از مردمان معتبر شنیدم که مقدار بیست فرسنگ در بیست فرسنگ است و اندر کتاب مالک و ممالک آورده است که آن را بحیره سامجن خوانند و فضل آب بخارا هم آنجا جمع آید و اندر آنجا جانوران آبی باشند و در جمله خراسان آن مقدار مرغ و ماهی بحاصل نیاید که از آنجا بحاصل آید. (تاریخ بخاری نرشخی ص ۲۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۰ و ۱۰۶ شود.

سامجن مادون. [۱] (بخ) روستائی از روستاهای دون حافظ بود. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

سامجن ماوراء. [۱] (بخ) روستائی از روستاهای دون حافظ بوده است. (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

سامح. [م] (ع ص) بخشنده. (اقراب الوارد) (منتهی الارب). سخی. (ناظم الاطباء):

که حزم ثابت که عزم جاعل که بزم سامح که رزم غالب. حسن متکلم. | امتواضع. | اشرف و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء).

سامد. [م] (ع ص) سیر دروا دارنده. لهوکننده. سرود گوینده. (آندراج) (منتهی الارب): و اتم سامدون. (سورة النجم آیه ۶۱). بازیگر. (ملخص اللغات). | (بازی. (آندراج) (منتهی الارب).

سامدست. [د] (ص مرکب) آنکه در جلدی و چابکی چون سام باشد. دارندهٔ دست بمانند دست سام:

چابکی چرب‌دست و شیرین‌کار
سامدستی^۱ و نام او سمنار.
نظامی.
سامدون. [م] (بخ) دهی است در بخارا.

(تاریخ بخاری نرشخی ص ۴۰).
سامره. [م] (ع ص) افسانه گوینده. افسانه گویندگان. اسم جمع است. (منتهی الارب) (آندراج). قال. ج. شمار.

سامره. [م] (بخ) سامریه^۲. شهر مشهور در فلسطین وسطی و آن همان سبطیه است که بمصافت سی میلی شمال اورشلیم و شش میلی شمال غربی شکیم واقع است. (قاموس کتاب مقدس ص ۴۵۹). و این جز سامره (سر من رأی) است که در بین التهرین است. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). نام جایی است که در آنجا پارچهٔ تنک بسیار لطیف بافند و جامه سامری منسوب بدانجا است. (برهان).
دوسامر، ملکی است از یمن در آنجا پارچه تنک است بسیار لطیف بافند و جامهٔ سامری منسوب بدانجا است. (آندراج).

سامره. [م] (بخ) شخصی که در زمان موسی علیه‌السلام گوسالهٔ سخن‌گوی بعلم سحر ساخته بود. (برهان) (آندراج). رجوع به سامری شود.

سامره. [م] (بخ) حاکم‌نشین ایالت پادوکاله^۴ بخش بولونی^۵ دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. و ۲۵۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد.

سامراء. [م] (بخ) سامراء. سامره. سرمن رأی. نام شهری است بنا کردهٔ معتصم کذا فی القتیة. (آندراج): خلافت علی الشرط ببغداد و سامرافیه صفر. (طبری از تاریخ سیتان ص ۲۳۵). و از سامرا خلعت برای وی آمد. (ذیل تاریخ سیتان ص ۲۳۸). رجوع به سامره شود.

سامراء. [م] (بخ) رجوع به سامره شود.

سامرقی. [م] (بخ) دهی است از دهستان دول بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و هزارگزی باختر شوسهٔ ارومیه بمهاباد هوای آن معتدل و دارای ۲۹۱ تن سکنه است. آب آن جا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارباب‌رو است. دیستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سامرزوم. [ز] (ص مرکب) آنکه چون سام جنگ کند:

جم‌سیری و سامرزوم دارابزمی
رستم کرداری و فریدون کاری. فرخی.

سامره. [م] (بخ) شهری است بین بغداد و تکریت بر شرقی دجله. سامرا مقصود سر من رأی است و سامراء شاهد آن قول بحتری است:

و آری الطایب لا تصور بها

عن لیل سامراء تذرعة.
و ابوسعید گفته است سامراء شهری است بر بالای بغداد و در سه فرسخی بالای بغداد و سامراء مخفف سر من رأی است و در اقلیم چهارم قرار گرفته و دارای ۶۹ و دو سوم درجه طول و ۲۷ و یک ششم درجه عرض. در آنجا سرداب معروفی است که مردم شیعه معتقدند مهدی قائم از آنجا خارج میشود.^۶ عده‌ای گفته‌اند شهری است که بوسیلهٔ سام بناشده و در فارسی سام راه خوانده شده است و حمزهٔ اصفهانی گفته است که سامراء شهری است قدیمی از شهرهای فارس که پس از چندین دفعه خرابی در سال ۵۲۱ ه. ق. معتصم خلیفهٔ عباسی در آنجا نزول و بصران آنجا پرداخت در مجلسی سرور من رأی نامیده شده پس کلمه مختصر و سر من رأی گردیده و بعد از آنکه خراب شد شاه من رأی نامیده و اختصاراً بصورت سامراء در آمده است. در آنجا بوسیلهٔ رشید نهری حفر گردیده و آن را قاطول نامیده‌اند معتصم نیز در آنجا قصری بنا کرده است. قبر امام علی‌بن محمدبن علی‌بن موسی‌بن جعفر و پسرش حسن‌بن علی عسکرین در آنجاست و از خلفا، قبر واثق و متوکل و پسرش منتصر و برادرش معتز و مهدی و معتدبن متوکل در آنجاست. (معجم البلدان در ذیل سامراء). صاحب نزهة القلوب آرد: از اقلیم چهارم است، بر جانب شرقی دجله افتاده است و باغات و بعضی عمارات و قرای آن بر جانب غربی است. طولش از جزایر خالدات «عط ننج» و عرض از خط استوا «الده» در اول شاپور ذوالاكتاف ساخته بود و چون به نسبت آب و هوا خوشترین بلاد عراق بود آن را «سرمن رأی» خوانده‌اند. بعد از خرابی امیرالمؤمنین المعتمد بالله، محمدبن هارون الرشید (رضهما) تجدید عمارات آن شهر کرد و دارالملک ساخت و بمرتب‌بای رسانید که هفت فرسنگ طول عمارت و احوالش آن بود، و در عرض یک فرسنگ و فرمود تا بتوریهٔ اسپان او خاک آوردند و تلی ساختند و آن را تل المعالی خوانند، و بر آنجا کوشکی بلند ساخت. و در سامره مسجدجامعی عالی بنا کرد، و کاسه‌های سنگین که دورش بیست و سه گز در علوهفت گز و حجم نیم گز، یکپاره در میان آن مسجد بنهادند، آن را کاسه فرعون خواندندی، و در

۱- ن: نلی.

2 - Samaria. 3 - Samar.

4 - Pas - de - Calais.

5 - Boulogne.

۶- این عقیده از آن شیعهٔ اثنا عشریه نیست.

بشما بنمایم گفتند روا باشد. سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوشاله در زیر زمین پنهان کرد و همیز بالای آن بنهاد بنی اسرائیل را گفت هر یک دیناری زر بدین آتش اندازید چنان کردند آن میگداخت و بقلب فرمیشد آورده اند که شش هزار درهم در آن قالب انداختند و ندانستند که در زیر آن قالبی است قالب برگشت آتش فرو نشانند. آنگاه سامری آمد و گوشاله را بیرون آورد و روش گردانید و بروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند. روز غرق فرعون، سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود و از کجا میگذرد و خوانده بود که هر که از زیر سم اسب جبرئیل خاک بردارد و بر هر چیز که ریزد آن چیز بسخن درآید از آن خاک بر داشته بود و بر دهان گوشاله ریخت و بانگ بکرد خلق چون آن بدیدند، همه بنیکاره سجده کردند و گوشاله پرست شدند قوله تعالی قفقت قبضة من اثر الرسول فیبتها و کذلک سولت لی نفسی. (قرآن ۹۶/۲۰). چون گوشاله را سجده کردند سامری گفت: هذا الهکم و اله موسی. (قرآن ۸۸/۲۰)؛ گفت اینک خدای شما و خدای موسی. و همه بنی اسرائیل سجده کردند مگر دو سبط که سجده نکردند و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هر سبطی پنجاه هزار مرد. خدای تعالی زمین را فرمان داد که آن دو سبط را که مؤمن بودند در خود کشیده بکناره کوه قاف بیرون آورد و همه به یک مقام خانه ساختند و در خانه‌ها سجده کردند و عبادت میکردند خدای تعالی آن وادی را که ایشان بودند چندان نعمت بیافرید که صفت نتوان کرد چندان که میخورند تمام نمیشد چون بامداد میشدی همچنان برقرار خود بودی... بعد از آن موسی چون از کوه طور باز آمد آن قوم را دید همه گوشاله پرست شده‌اند. موسی هارون را گفت که تو خلیفه بودی چون بگذاشتی که قوم گوشاله پرست شدند هارون گفت فرمان نبردند چون من تنها بودم مرا ضعیف شمردند خواستند مرا بکشند موسی از غیرت و حمیت لوحها پینداخت و غل در گردن برادر کرد و می کشید موسی محاسن هارون را نگرفته بود ولیکن هارون از بهر آن گفت که محاسن مرا مگیر که موسی را شرم آید و دست از وی بدارد موسی گفت که این گوشاله درست کرد؟ گفتند سامری، او را طلب کرد گفت تو را که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی ایشان را از راه بیرون بری. قال بصرت بما لم یبصروا به قفقت قبضة من اثر الرسول (قرآن ۹۶/۲۰)؛ من آن دیدم که شما ندیدید قبضه خاکی از زیر

و مدینه. (معجم البلدان).

سامره ۵. [م ز] (اخ) دهی است از دهستان ماهیدشت، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸ هزار و پانصدگزی جنوب خاور ماهیدشت و کنار راه فرعی ماهیدشت بیروزآباد، هوای آن سرد و دارای ۸۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه سرک تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. تابستان از راه فرعی اتومبیل می‌توان برد. در دو محل طرفین رودخانه سرک واقع است سکنه علیا ۶۵۰ تن و سفلی ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامری. [م] (اخ) نام او موسی بن ظفر^۱، قریب و مهتر موسی علیه‌السلام بود و او گوشاله‌ای زرین مرصع بجواهر ساخته، و خاک نعل براق جبرئیل علیه‌السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بودند در اندرون آن در دیده هر چه بانگی که ملایم گاو است از او برآمده؛ پس گفت آنچه گفت و بدین احتیال نه و نیم سبط گوشاله پرست شدند. در تفسیر زاهدی مرقوم است که سامری تا قیامت زنده خواهد بود. چون بنزدیک آدمی شود در اندامش آتش خیزد، لامساس گویان بگیریزد. یعنی مرا مساس کنیکه و این دعاء موسی علیه‌السلام بود. کما قال اصدق القائلین تعالی و تقدس: فاذهب قال لک فی الحیوة ان تقول لامساس. (شرفنامه منیری). نام مردی است که در غیبت موسی گوشاله‌ای کرد از زر و آن بانگ کردی و بنی اسرائیل را آنگاه که موسی به طور بود بیرستش گوشاله‌ای گمراه ساخت. (مؤلف). نام مردی زرگری منافق در بنی اسرائیل. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۶). صاحب قصص الانبیاء آرد: گویند که جبرئیل (ح) او را پرورده بوده و آن آنچنان بود که در آن وقت که بنی اسرائیل از فرعونیان بگریختند این سامری طفل بود او را در سر راه گذاشته بودند. خدای، جبرئیل علیه‌السلام را فرمود تا آن بچه را برداشت و هشتاد ماه او را در پر خویش میداشت روزی مادر و پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردند و بگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر در خانه ایشان نهاد. سامری میگریست از فراق جبرئیل. پدر و مادر، سامری را دیدند و او را شناختند و شاد شدند پس بنی اسرائیل سامری را بزرگ میداشتند که وی را جبرئیل پرورده بود در آن وقت سامری گفت مرا با شما حاجتی است بر وی جمع آمدند و گفتند بگو چه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن از میان شما بیرون رفته است و همه هلاک شدند اکنون میخواهم خدای موسی

آن حدود زیادت از سی فرسنگ چنان تنگ نیست. و در آن مسجد مناری ساخت یلندی صد و هفتاد گز چنانکه مرش از بیرون بود و بدین صورت منار پیش از او کس نساخته بود. و در پیش مسجد قبر امام معصوم علی‌التقی نواده امام علی بن موسی الرضا (عم) و از آن پسرش امام حسن عسکری (رضعما). و متوکل خلیفه عباسی در سامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی عالی بنا کرد که در ایران زمین از آن عظیم تر عمارت نبود و بنام خود جعفریه خواندی، اما بشومی آنکه قبر امیرالمؤمنین حسین بن علی (رضعما) را خراب کرد و مردم را از مجاور شدن بر آنجا مانع شد بعد از او آن کوشک بشکافتند، چنانکه اثرش بکلی ناچیز شد، اکنون از سامره مختصری مرمور است. (نزهة القلوب ص ۴۴). رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۱ و ۳۳۳ شود. شهری است به عراق، بر مشرق دجله و سواد و کشت و برزوی بر مغرب دجله است. (حدود العالم).

سامره ۵. [م ز] (اخ) شهر مشهور معروفی است در فلسطین وسطی بانیش عمری شهریار آل اسرائیل بود و سامره همان سبطیه میباشد که بمسافت ۳۰ میل بشمال اورشلیم و ۶ میل بشمال غربی شکیم مانده، واقع است. اطرافش با تلهایی احاطه شده است که قطر هر یک تخمیناً ۶ میل میباشد و تل سبطیه در طرف شرقی این محل واقع و ۱۵۴۳ قدم از سطح دریا مرتفعتر و دراز شکل و اطرافش سرازیر میباشد. اما حدود سامره در عهد جدید شامل اراضی میشد که از شمال فیما بین جبل و از جنوب در میانه یهودیه واقع و حدودش از بیسان تا جین و کفرانان که حدود شمالی منسی میباشد امتداد میافت و بیسان و وادی یزرعیل در بدوالامر جزو املاک سامره بودند لکن بعد از آن در تحت تصرف یهود درآمده و حدود جنوبیش علی الظاهر از وادی دیر بلوط تا رأس العین و بروکین بود. اما در مسئله تعیین اهل و نسب سامریان بعد از اسیری علما بهیچ وجه اتفاق ندارند و معلوم نیست که آیا همگی بیگانه بودند یا بیگانگانی که با اسرائیلیان خویشی مینمودند اما دور نیست که مخلوط بوده‌اند زیرا که امکان دارد که تمام اهالی را به آشور برده باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

سامره ۵. [م ز] (اخ) گسروهی است از اسرائیلیان و از ایشان است سامری. [تومی است از یهود که در بعضی احکام با ایشان مخالفت دارند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سائره شود.

سامره ۵. [م ز] (اخ) قریه‌ای است بین مکه

۱- موسی بن ظلف. (منتهی الارب).

سم اسب جبرئیل برگرفته بنوم تَر دهان گوساله دیدم بسخن آمد. موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد که او را بسخن آورد، ندا آمد که یا موسی گوساله را سامری کرد من او را بسخن آوردم موسی بانگ برآورد و گفت: ان هی الافتتک تضل بها من تشاء. (قرآن ۱۵۵/۷). ندا آمد: یا موسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد و آن قوم را نتوانست نگاه دارد چرا قوم را بمن نسپردی تا بلاست بتو باز دهم... از سر ایشان باز شد و بنی اسرائیل روی عبادت کردند و بحکم توریة کار کردند و بعضی هنوز در گوساله مینگریستند موسی سوگند یاد کرد که آن گوساله را پاره پاره کند و به دریا اندازد. (از قصص الانبیاء ص ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵). صاحب حبیب السیر آرد: سامری بروایت طبری شخصی بود موسوم بموسی بن ظفر از اهل عراق او عبادت اصنام قیام و اقدام می نمود. و او در زمان نبوت موسی علیه السلام بمصر آمده سعادت ایمان دریافت و در آن وقت که بنی اسرائیل از موسی التماس کردند که: اجعل لنا الهًا كما لهم الهة (قرآن ۱۳۸/۷). سامری کمال بلاهت اسرائیلیان را دانسته بخاطرش گذشت که آن مردم را بسهولت در وادی ضلالت میتوان انداخت و چون موسی از آنچه با قوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه طور توقف نمود بنی اسرائیل مضطرب شده هارون را گفتند خلف در وعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجا برد و از آن می اندیشیم که ایشان را کشته باشند سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته و گفت ای قوم من میدانم که موسی چرا دیر می آید. بنی اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملاس و اسلحه و حلی فرعون و قبطیان که شما بخلاف رأی موسی متصرف گشتید خاطر آن جناب رنجش تمام پیدا کرده و از میان شما کنار گرفته تا اگر بشامت نافرمانی قوم بلایی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آن است که از سر آن اموال درگذرید بی شبهه چون بر این موجب عمل نمائید کلیم الله مراجعت نماید، یهود این سخن را بسنج قبول جای دادند و آنچه از غنایم قبطیان گرفته بودند در جاهی انداختند و سر آن چاه را استوار ساختند بعد از دو سه روز کرت دیگر سامری با بنی اسرائیل گفت که موسی بپایان شما نخواهد آمد تا وقتی که آن اموال را نگذارید و نوزید. یهود ثانیاً رأی سامری را منصوب شمرده سر آن چاه را باز کردند و آنچه از غنایم سوختی بود در آتش انداختند و اجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند تا بصناعت صباغت که میدانست

بگدازد و آن ضال مضل طلا و نقره را بر هم گداخته گوساله ساخت و کف خاکی که از زیر سم اسب روح الامین برداشته بود در جوف آن گوساله ریخت و فی الحال از گوساله زرین صدایی ظاهر شد و بقولی اجزاء آن هیکل متحول به گوشت و پوست پی و استخوان گشت و چون این صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان را گفت این گوساله خدای شما و موسی است او را عبادت کرده التماس نمائید که موسی را بیجان شما یازگرداند یهود فریب یافته کمر گوساله پرستی بر میان بستند. (از حبیب السیرج تهران خیام ص ۹۲ و ۹۳): چوب موسی گرفتار بنمود سحر ساحری سامری کرد آخر اندر امت وی سامری، رودکی (احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۶۳۳).

به هارون ما داد موسی مر آن را نبرده ست دستی بدان سامری را.

ناصر خسرو. امام زمانه که هرگز نراندست بر شیعش سامری ساحری را. ناصر خسرو. دست موسی گشت گویی عارض رخشان او زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری.

مزمی. اسحار در مساحره و باسامری در مسامره. (ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۰۱). چنان در سحرکاری دست دارد که سحر سامری بازی شمارد. نظامی. پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان این منم چون سامری سحر از میان انگیخته. خاقانی. گاوارا چون خدا بیانگ آرد عمل دست سامری منگر. خاقانی. قامتی داری که سحری میکند کاندرا آن عاجز بماند سامری.

سعدی (طیبات). گر عدوت میزند لاقی بهم نایست بس تو چو موسی کلیم و او چو موسی سامری. سلمان (از شرفنامه). بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشو مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد. حافظ. کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن بغمزه رونق ناموس سامری بشکن. حافظ. بی خاک پای مرکب جبرئیل بین که کرد از زر نظم خامه من سحر سامری. کاشانی (از لباب ص ۱۶۰).

رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶ ببعد شود. **سامری**. [م] (اخ) نام پادشاه کالیکوت ها^۱ است. (حبیب السیرج تهران ج ۴ ص ۶۲۵). **سامری**. [م] (اخ) سرهنگی بود از سرهنگان دیلمان و او از بزرگان مصر بود و

دعوت مصر پذیرفته او را امیر جلیل سید معتمد از شام نوشتندی و بسامری پیش المنتصر بالله فرستاد و از او مدد خواست و او را قائم مقام خلیفه و سلطان طغرل بیک تحویل داد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۵۴، ۳۵۵ شود.

سامری. [م] (اخ) ابراهیم بن ابی العباس. محدث است. (منتهی الارب).

سامری. [م] (اخ) ابوالفتح بن ابی الحسن. او راست: کتاب تاریخ رجوع به ابوالفتح و معجم المطبوعات شود.

سامری. [م] (اخ) ابوسعید بن ابی الحسن بن ابی السعد سامری. او راست: التوراة ج لیدن ۱۸۵۱ م. (معجم المطبوعات).

سامری. [م] (اخ) احمد بن محمد. رجوع به همین کلمه و رجوع به زرکلی ص ۳۵۵ و رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۰۰ شود.

سامری. [م] (اخ) محمد بن علی سامری مکنی به ابوالفرج وزیر المستکفی بود اما حکمی نداشت و وزارت او زود منقضی گشت و یکی از شعرا او را به این ابیات هجو کرد:

الآن ان کفرالمقتر رزقه
قالوا کفرن فخف عذاب النار
أأ کون رجلی مرکبی و جینیتی
خفی علی ذل بذاک و عار
و السرمن رأتی فی اصطبله
مأیتا عتیق فارو مختار
کلب حمار فالخیول و کاتب
فطن یضیق به کراء حمار
أنأقد دهشت فرفونی أنتم
هذا من الانصاف فی الاقدار.

بعد از آن احوال خلافت مضطرب شد و رونقی نماند و بولیان استیلاء کلی یافتند. وزیر از جانب خود مرتب میکردند و اعمال در تصرف ایشان بود و جهت اخراجات خلفاء چیزی مقرر گردانیدند. (تجارب السلف ص ۲۲۲).

سامریه. [م ری ی] (اخ) نام سال یازدهم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه. (مؤلف). سنه سامریه؛ نام سال یازدهم از نزول قرآن بمکه. در این سال سوره طه، مریم، کهف و اسری نازل شد. (یادداشت بخط مؤلف).

سامریه. [م ری ی] (اخ) نام فرقه ای از یهود سامری. (مفاتیح). گروهی اند از یهود که در بیت المقدس و قریای آن ساکن می باشند و ایشان بعد از موسی به نبوت هارون و یوشع بن لون قائلد و نبوت دیگران را که بعد

۱- کالیکوت بندریست در هندوستان مشابه هرمز و متوطن آنجا کافر باشند.

از ایشان بودند منکرند مگر یک پیغمبر کتّه جایز دانستند که ظاهر شود. در مال ایشان شخصی ظاهر شده بود القان نام او دعوی کرد که آن پیغمبر منم و قبیله ایشان کوهی است که عظیم و غریب خوانند و گویند که آن کوه طور است و لغت ایشان غیر از لغت سایر یهود است و آن بزبان عبری نزدیک است و زعم ایشان آن است که توریّه بزبان ایشان بود، یا سریانی. نقل کرده اند که اتفاق یهود بر آن است که چون حق تعالی از آفریدن آسمان و زمین فارغ شد بر عرش بخت و یک پای خود را بر پای دیگر نهاد و بیاسود تعالی الله علواً کبیرا. (نفائس الفنون).

سامس. [م] [اخ] جزیره‌ای است در دو هزارگری شبه جزیره آسیای صغیر که فیثاغورس حکیم در آنجا تولد یافت و امروز متعلق بدولت ترکیه است. (تاریخ تمدن قدیم ایران). جزیره‌ای است که در دماغه میکال در یونیه آن زمان واقع بود و در زمان داریوش جزو ممالک ایران گردید. رجوع به ایران باستان صص ۲۷۵، ۲۸۷، ۴۹۶، ۵۵۶، ۶۱۲، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۵۰، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۶۸، ۶۹۳، ۸۲۹، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۹۳، ۹۳۹. و رجوع به ساسوس شود.

سامسالو. [اخ] دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه، واقع در ۹ هزارگری شمال خاوری ارومیه و سه هزار و پانصدگری خاور شوسه ارومیه به سلساس. هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سام سوار. [م س] [اخ] نام پهلوانی پدر دستان و جد رستم. (آندراج):

بکه در اصطبلش آمد تاخت اسب خویش را
در تلاش منصب میرآخوری سام سوار.
سعید اشرف (از آندراج).

رجوع به سام شود.

سامسوا یلونا. [] [اخ] پسر هامورابی (حمورابی) که از ۲۰۸۰ تا ۲۰۴۳ ق.م. سلطنت مینمود. (جغرافیای غرب ایران ص ۲۸۵).

سامط. [م] [ع ص] [اخ] شیر ترش یا شیری که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). [انان بی‌نمک. (مهدب الاسماء).] آب جوشیده آمده که بریان کند چیزی را. الماء المغلی الذی یسّمط الشیء. (اقرب المواردا). [آنچه آویخته باشد بریمانی که پس آن است، المعلق الشیء بحبل خلفه.

(اقرب المواردا).

سامح. [م] [ع ص] شنونده. (آندراج) (غیاث). شنوا. (مهدب الاسماء) (دهار):

بگو شمع قوت مسموع و سامح
ببازد نغمه بربط شنیدن. ناصر خسرو.
نام تو میرفت و عاشقان^۱ بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامح و قایل.

سعدی (طیبات).
لیک من اینک پریشان می‌تم
قایل این سامح این هم منم.

(مثنوی ج خاور ص ۲۸۶).

سامعه. [م ع] [ع ص] [اخ] مؤنث سامع. رجوع به سامع شود. [گوش. ج. سوامع. (مهدب الاسماء). گوش و آذن. (آندراج) [افوتی است در گوش که ادراک اصوات و آوازا می‌کند. (غیاث) (آندراج) شنوایی. (فرهنگستان).

— سامعه خراش؛ گوش خراشند. گوش آزار.
— سامعه فریب؛ فریب‌دهنده سامعه.

سامعه افروز. [م ع] [اخ] (نم مرکب) گوشزد. شنیده شده. بگوش خورده؛ انتشار خبر قتل او در آن ایام که سامعه‌افروز خاص و عام هر دیار نزدیک و دور شده. (تاریخ گلستانه). و حقیقت کوچیدن خود را با افواج سامعه‌افروز خان بختیاری نمود. (تاریخ گلستانه).

سامعین. [م] [ع ص] [اخ] ج سامع است در حالت نصیب و جری؛ حاشا عن السامعین. از جناب حضار.

سامغان. [م] [ع] [اخ] رجوع به سامغان شود.
سامغان. [اخ] دهی است از دهستان تخت جلگه بخش فدیه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگری باختر فدیه. هوای آن معتدل و دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سامغان. [اخ] دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. واقع در ۲۰ هزارگری شمال جغتای. هوای آن معتدل و دارای ۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، کنبج و شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل‌رو دارد. مزرعه داویدیان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سامقه. [م ق] [ع ص] خرمابین دراز. ج. سوامق. (مهدب الاسماء).

سامک. [م] [ع ص] بلند از هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب المواردا):
سنام سامک؛ کوهان بلند. (مهدب الاسماء).

سامکات. [م] [ع] [اخ] ج سامکه. مقصود آسمانهای بلند و افراشته است؛
خط ایزد را نفرساید هرگز

گشت دهر و کاینات و سامکات. ناصر خسرو.
سامکه. [م ک] [ع ص] مؤنث سامک.
رجوع به سامک و سامکات شود.

سام کیس. (ص) بزرگ و شریف باشد و اشهر سامکیس یعنی مهتر بزرگ و شریف. (برهان) (آندراج).

سام گرشاسب. [م گ] [اخ] رجوع به سام و رجوع به گرشاسب شود.

سامل. [م] [ع ص] سمی‌کننده در صلاح کار و صلاح معیشت. نعت فاعلی است از سَمَل. (اقرب المواردا). رجوع به معانی سَمَل شود.

سامله. [م ل / ل] [اخ] دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۱ هزارگری شمال خاوری دیزگران و ۳ هزارگری باقله پایین. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن جا از چشمه و زه آب رودخانه باقله تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب، توتون، میوه جات لبنیات. شغل اهالی زراعت و قالیچه، جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. تابستان از سنقر، گل سفید، خانقاه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامله. [م ل / ل] [اخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بالا، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۶ هزارگری خاور کرمانشاه و ۴ هزارگری سراب فیروزآباد. هوای آن سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه محلی تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوب، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است و در تابستان از طریق سراب فیروزآباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سام میرزا. [اخ] معروف به شاه‌صفا. رجوع به صفا شود.

سام میرزا. [اخ] این میرزا برادر کوچکتر شاه مرحوم (یعنی شاه طهماسب اول) بود. عیش و عشرت را دوست میداشت و چند سال در خراسان فرمانفرمایی میکرد. در اقسام نظم و نثر طبع شوخ و متینی داشت. تذکره شعریایی به اسم «تحفه سامی» تألیف کرد و سرانجام در آستانه شیخ صفی‌الدین مزروی و به شعر و شاعری مشغول شد. این رباعی از اوست:

هرگاه که عشوه آن دل‌ویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

باد است نصیحت کسان در گوشم
اما بادی که آتشم نیز^۲ کند.

(مجمع الخواص ص ۲۴).

رجوع به آشکده آذر و فهرست ختیبه سالار ج ۲ ص ۴۶۱ و تاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ ص ۴۹۵، ۵۲۱، ۵۶۴، شود.

سامن. [م] (ع ص) فربه و بسیار روغن. (آندراج) (منتهی الارب) (قرب الموارد).

سامن. [م] (لخ) البرت^۱ (۱۸۵۹ - ۱۹۰۰ م) شاعر فرانسوی متولد در لیل^۲ مصنف مرثیه‌های دلپسند باغ کودکان، کالسکه طلایی. و سبک او ارتباط متقیم با سبک سمبولیت‌ها دارد.

سامن. [م] (لخ) یکی از دهستانهای پنجگانه شهرستان ملایر است. این دهستان در جنوب باختری شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به دهستانهای حومه آرزومان از طرف خاور به دهستان حومه از جنوب به شهرستانهای بروجرد و نهاوند از باختر به شهرستان نهاوند. ارتفاعات کوه سفید در باختر و کوه یزدجرد در خاور دهستان واقع است. قسمت مرکزی در دامنه‌های این دو کوه واقع است که با شیب ملایمی به رودخانه خشک وسط دره منتهی میشود. راه شوسه ملایر به بروجرد در طول این دره احداث شده است، راه شوسه نهاوند در انتهای جنوبی این دهستان از شوسه ملایر به بروجرد منشعب میگردد. تابستان به اکثر قراء مهم دهستان از شوسه راه فرعی منشعب و اتومبیل میتوان برد. هوای دهستان سرد و سالم است. و تابستان آن معتدل میباشد. آب قراء دهستان از قنوات تأمین میشود. محصول عمده دهستان غلات، پنبه، چغندر قند، میوه، صیفی است. صنایع دستی اهالی قالیچه، جاجیم، گلیم و کرباس بافی است. در قراء دهستان مرسوم، قالیچه علمدار، بخوبی معروف است در قراء علمدار، پیرسواران، سیاه کمر، زاغه، انوج و سامن. کرباس میبافند. گلیم، جاجیم پشمی انوج بخوبی معروف است. زبان مادری ساکنین قراء فارسی است در قراء انسجیرک، سلطان آباد، قلعه علیمراد، رحمان آباد، گل دره بفارسی آمیخته به لری تکلم مینمایند. قلعه خرابه یزدجرد در قلعه کوه یزدجرد از آثار باستانی، زیارتگاه هوشه در آبادی سیاه کمر و قلعه خرابه انوج از آثار قدیم دهستان می باشد که از ۴۶ آبادی تشکیل شده است. سکنه آن در حدود ۲۸ هزار تن است. دهستان و قراء مهم آن عبارتند از انوج، امروکلو، توجقاز، خرم آباد، کهکدان، سی آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سامن. [م] (لخ) این قصبه مرکز دهستان سامن شهرستان ملایر است که در ۱۷ هزارگزی جنوب ملایر و کنار راه شوسه ملایر به بروجرد واقع شده است. هوای آن

معتدل و دارای ۴۰۱۶ تن جمعیت است. آب آن جا از ۱۷ رشته قنات و زه آب رودخانه خد تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، میوه، لبنیات خوب، پنبه، چغندر قند و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن اتومبیل رو است. یک دبستان ۴ کلاسه و یک محضر ازدواج رسمی در این ده وجود دارد زیارتگاهی بنام سامها از بنای قدیمی آن است. مسجد و قلعه قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سام نریمان. [م ن] (لخ) رجوع به گرشاسب و سام و نریمان و مزدینای دکتر معین ج ۱ ص ۴۱۷ بید شود: **بسام** نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم بیاد.

فردوسی. **همی** حیران وی سامان و بزمان حال گردیدی اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش.

ناصر خسرو. **نه** سام نریمان نه افراسیاب **نه** کسری نه دارا نه جمشید ماند.

سعدی (صاحبه). **سامنیوم.** (لخ)^۳ یکی از نواحی ایتالیای قدیم در مغرب لاسیوم بوده است که امروز قسمتی از آن را ایالت مولیز^۴ میخوانند. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سامنیوم. (لخ) (جنگهای...) جنگهای سامنیوم جنگهایی است که از ۳۴۳ تا ۲۹۰ ق.م. بین روم و مردم سایر نواحی ایتالیا روی داد و چون اهالی سامنیوم در این جنگها سخت پایداری کردند، جنگهای مزبور بالتجربه به فتح روم و شکست مخالفان منتهی شد. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سامولل. [ء] (لخ)^۵ قاضی اسرائیلی. وی در جستجوی رئیسی برای هدایت اسرائیلیان و بعقب راندن فلسطینی‌ها بود.

سامولل ریچاردسون. [ء ش] (لخ)^۶ (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱ م). از داستان‌سرایان معروف انگلستان است که در حقیقت نقاش قلب انسانی بود و آثار وی بسیار تأثر انگیز است. معروفترین آثار این نویسنده داستانهای کلاریس هارلو^۷ و سرچارلز گرندیزن^۸ است. ژان ژاک روسو^۹ درباره کتاب نخستین گفته است که تا کنون در هیچ زمانی کتابی مانند کلاریس یا شبیه آن نوشته نشده است.

ساموفید. [] (لخ) شاخه‌ای از نژاد زردپوست که از مردم اورال و آلتایی هتند و زبان آنان از دسته پیوندی است. رجوع به ایران باستان ص ۱۱ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۰ شود.

ساموتا. (ل) وزنی است معادل سه قیراط که

مساوی یا یک هشتم اونس انگلیسی باشد. (استیگاس) (ناظم الاطباء) (شعوری)^{۱۰}.

ساموتراس. [م] (لخ)^{۱۱} جزیره‌ای است از مجمع‌الجزایر یونان در نزدیکی تراس. رجوع به سامتراس و ایران باستان ص ۷۴۸، ۸۱۴، ۱۷۳۱ شود.

ساموتراکی. [م ت] (لخ) جزیره‌ای است که بشمال شرقی دریای یونان واقع، طولش تخمیناً ۸ میل و عرضش ۶ میل می باشد. هومیروس گوید: امکان دارد که از آن جزایر میدان جنگ ترواس را مشاهده کرد این جزیره دارای کوههایی است که بلندترین آنها ۵۲۴۸ متر می باشد و پولس رسول در سفر دوم خود بدین جزیره وارد شد. (کتاب اعمال رسولان ۱۱: ۲۶). و فعلاً آن را ساموتراکی گویند. و در تحت تصرف دولت عثمانی میباشد تخمیناً دارای دو هزار نفوس است. (قاموس کتاب مقدس).

سامود. (ل) الماس. (آندراج) (نشوء اللغه). سنگ الماس. (مذهب الاسماء) (دهار). اسم پارسی ساهور. (ناظم الاطباء).

ساموس. (لخ) نام طبیعی از یونان قدیم. (ابن الندیم از یحیی النحوی). و رجوع به عیون الانباء ص ۲۲ شود.

ساموس. (لخ) و آن از جزیره‌های یونان است و چندان از خشکی دور نیست طولش ۲۸ میل و عرضش ۱۰ میل است و مساحتش ۱۶۵ میل مربع میباشد و مرکز عبادت جونو و مکان ولادت فیثاغورث بوده و برای کوزه‌های نقیه‌اش مشهور شده است. ساکنان جزیره تخمیناً شصت هزار. محصولش زیت و شراب و پرتقال و انگور و سوز و حریر میباشد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ساسم شود.

ساموسات. (لخ) در ساحل فرات در شمال شرقی انطا که واقع است. پایتخت کامازن بوده و آن را ساموساتا نیز خوانده‌اند. (ایزرائیل باستان ص ۲۱۸ و ۲۴۴۵).

ساموق. (لخ) نام شهری در قفقاز نزدیک گنجه. (ناظم الاطباء).

ساموقلو. (لخ) مأخوذ از ترکی، مردم ساموق. (ناظم الاطباء).

۱ - Samain (Albert).

۲ - Lille. 3 - Samnium.

۴ - Molise. 5 - Samuel.

۳ - Samuel Richardson.

۷ - Clarissa Harlow.

۳ - Sir Charles Grandison.

۳ - J.J.Rousseau.

۱۰ - شعوری شعر مغلوپی از میرنظمی ذیل این کلمه بعنوان شاهد آورده است.

۱۱ - Samothrace.

ساموکین. [م] [اخ] یا کنگ **صنّان** سمرقند است. رجوع به احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی ص ۱۸۹ شود.

ساموید. [ی] [اخ] رجوع به ساموئیدا شود.

سامه. [سآم] [ع ص] (ا) جانور زهردار گزنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. سوام. [مرگ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سامه. [م] [ع] (ا) (از: سوم) گوی که بر سر چاه باشد. ج. بیتم. [زرگهای زر در کسان. [ارگی است در کوه. [زر و سیم. [خیزران. (منتهی الارب).

سامه. [م] [اخ] محله‌ای است بصره. (منتهی الارب) (معجم البلدان). و آن را بنوسامه نیز گویند.

سامه. [م] [اخ] نام پسر لوی بن غالب که ابراهیم سامی بن حجاج به وی منسوب است. (منتهی الارب).

سامه. [م] [اخ] نام جماعتی از بصره. (منتهی الارب).

سامه. [م] [اخ] موضعی است مرعرب را. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سامه. [م] [م] (ا) عهد و پیمان و سوگند. (برهان) (شرفنامه). پیوند و سوگند. (آندراج):

کسی که سامه جبار آمان شکند
چگونه باشد در روز محشرش سامان.
کسایی (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۲۰).

[امن و امان و پناه. (برهان). پناه. (آندراج) (رشیدی). خطی و پناه گاهی و دائره و امان جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند. (آندراج) (رشیدی):

من شهری بنا خواهم کرد... تا مردمان عالم را
سامه باشد. (تاریخ سیستان). نامه‌ای نبشت
سوی احمد بن اسماعیل که تا بسامه او اندر
خراسان بپاشد. (تاریخ سیستان).

قول تو خطی گشت مر خرد را
سامه کن و بیرون مشوز سامه. ناصر خسرو.
ز خون ریز تو اندر سامه زلف تو افتادم
رقیبت گریخواهد کشت باری اندرین سامه.
امیر خسرو (از رشیدی).

سامه کجا یافت ز دستان او
رستم دستان و نه دستان سام. ناصر خسرو.
[قرض و وام. (برهان). [خاصه و خصوص.
(برهان) (شرفنامه). [علم. رایت. [دام.
[کند. [باران و دوستان. (ناظم الاطباء).

سامه. [م] [ع ص] (سب رونده به روشی که مانده نشود. ج. سقه. [استحیر و مدحوش. (آندراج).

سامه السقلی. [م] [س] [لا] [اخ] از قراء ذمار است در یمن و گویند جایگاهی است.

(معجم البلدان).
سامه العلیا. [م] [تل ع] [اخ] از قراء ذمار است در یمن. (معجم البلدان).
سامی. [ع ص] بلند. (آندراج) (منتهی الارب). صاحب سوه: اگر رأی سامی... از او درگذرد که برای خداوند یازنموده‌ام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲).
جستن راه خدمت سامیش
جز بوجه ثنا خطا باشد. مسعود سعد.
گرچه دورم ز مجلس سامیت
من از این بخت و دولت توسن. مسعود سعد.
از قافله زایر آن درگه سامیش
کعبه است که مأوای مناجات و دعا شد.
مسعود سعد.
[فعل سام: گشن سر برداشته. ج. سوامی.
(ناظم الاطباء). [ایراپنده جهت شکار. ج.
سما: تقول: رجل سام و قوم سما؛ یعنی
قومی که برای شکار برآمده باشد. (ناظم
الاطباء).

سامی. [اخ] فرقه‌ای از نصاری که خود را
صامیه نامیده‌اند. (ابن التذیب ص ۴۷۹).

سامی. (ص نسبی) منسوب است به سامه بن
لوی بن غالبه الناحی ساموی. (الانساب
سعدی).

سامی. [اخ] اسمش لطف علی یک صاحب
طبع بود بغیر این رباعی شعر قابلی از او بنظر
نرسید:
کامت مرا گر فلک پست دهد
در دستش از این هر دو یکی هست دهد
یا همت من کند چو دستم کوتاه
یا آنکه بقدر همت دست دهد.

(آتشکده آذر ج شهدی ص ۱۵۰).

سامی. [اخ] اسمش سام میرزا خلف صدق
شاه ایتیماعیل صفوی است. تذکره‌ای مسمی
بتحفة السامی بر اشعار معاصرین خود نوشته.
رجوع به سام میرزا و رجوع به صفویه و
رجوع به آتشکده آذر شود.

سامی. [اخ] مولانا غیاث الدین احمد.
(آتشکده آذر). وی از عهد سلطان حسین
بایقرا تا دوره شاه طهماسب صفوی در شعر و
ادب شهره بلاد خراسان بوده است. (ریحانة
الادب ج ۲ ص ۱۵۲ از قاموس الاعلام)
(الذریعه جزء ۲ از ج ۱ ص ۴۲۴). در مجالس
النفاس ص ۶۲ و ۲۳۵ شاعری بنام شامی
دامغانی ضبط شده و مصحح در پاورقی ص
۶۲ نوشته است که در نسخه (ترکی الف)
سامی آمده است. (تعلیقات دکتر شهیدی بر
آتشکده آذر ص ۱۵۰).

سامی. (ص نسبی) قومی است منسوب به
سام بن نوح، نژاد سامی عبارت از آشوری و
عربی و آکدی (بابلی قدیم)، عبری، سریانی،
آرامی و کهنانی قدیم و غیره است و منظور از



سامیز

سامی سبرگه. [اخ] شهرکی است خرم
و آبادان به ماوراءالنهر. (از حدود العالم).

سامین. [اخ] دهی است به همدان. (منتهی
الارب) (معجم البلدان).

سامیه. [ی] [اخ] مؤنث سامی. رجوع به
سامی شود.

سامی هزارجریبی. [ی] [ح] [اخ] اسم
سامیش میرزا علی خلف‌الصدق حاج میرزا
حسن مستوفی و ناظر شاهزاده معظم
حسینعلی میرزا فرمانفرمای سابق فارس و
اصلش از ولایت هزارجریب طبرستان است
و خود در بدایت عمر مهما امکان بتحصیل
علوم متداول پرداخته، وجود مسعود خود را
جامع کمالات ساخته. در انشاء نظم و انشاء
نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر، خطش
خوش و طرزش دلکش، طبخش در کمال
استعداد و با منش نهایت و داد. اکنون سالها
است که وی در شیراز و من در طهران

متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در تهران بمطالع:

بهوش باش و مده دل ز کف که خطه ری
سراچه ای است پر از لعب و کودکان لعب
سمنبران همه بر رخ شکسته چنین زلف
بسان عود بر آتش نهاده عنبر ناب.
ایضا او راست در شکوه از اهالی فارس و
اظهار رنجش از اکابر شیراز بمطالع:
خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر
هر آنکه چون من از مرز فارس کرد سفر.
بیخ لک ای باد فرودین
ای مرهم هر خاطر حزین
این بوی تو یا بوی یاسمن؟
این روی تو یا باغ یاسمین؟
ایضا در مخاطبه با افلاک:

سپهر دانست بهر چه بر من سرگران کردی
همانا بی سر و پایي مرا چون خود گمان کردی
نکردم با تو چون نرمی بترمی عاقبت از کین
مرا در آس غم چون توتیا نرم استخوان کردی.
(از مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۸۲).

سنان. (۱) سنگی بود که بدان کارد و شمشیر و امثال آن را تیز نمایند و آن را فسان نیز نامند. (جهانگیری) (صحاح الفرس). سنگی بود که با آن کارد تیز کنند و بتازی آن را مسین گویند. (اوهبی). آن سنگ که بدان تیغ و خنجر و کارد و امثال آن تیز کنند و آن را فسان نیز گویند و بتازیش مسین خوانند. (شرفنامه سنیری). سنگ فسان که بر آن کارد و شمشیر را تیز کنند. (غیاث). و فسان را نیز گفته اند و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر و غیره بدان تیز کنند. (برهان). سوهان و سنگی که بدان خنجر و کارد و غیره تیز کنند و آن را فسان نیز خوانند. (الفاظ الادویه):

خورشید تیغ تیز تر آب میدهد
مریخ نوک نیزه تو سان زند همی.^۱ دقیقی.
درگاه^۲ به امید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را.

انوری.
با کز رنج دشمن را همی مالید جان در تن
در آن ساعت که آهنگر همی مالید برسانش.
(از تاج المآثر).

رجوع به سامیز شود. || مسخف سوهان در اراک (سلطان آباد) سون^۳ (مکی نژاد) رک: سوهان. و رک: سوهن. و رک: ص له دیاچه مؤلف. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مطلق سوهان اعم از جوب ساوی و آهن و طلا و نقره ساوی. (برهان). سوهان. (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری):
گویی که باد توده سوهان آرده

گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان.

(از تاج المآثر).
|| طرز و روش. رسم و عادت. (برهان) (غیاث) (اوهبی). رسم و نهاد. (صحاح الفرس). رسم. (شرفنامه). هیئت. (دهار). حال. (صحاح الفرس). و این کلمه با ترکیبات بدان، بدین، بر، بر آن، بر این. به، دگر، دیگر، زین، سیرت، یک، یکی، آید:
تا صیر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد برسان دار بوی. رودکی.
سیاهی بدین سان بیاید ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین. فردوسی.
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بر آن سان که نخجیر گیرد پلنگ. فردوسی.
بنام نیک از اینجا روان شدن بهتر
که بازگشتن نزد پدر به دیگر سان. فرخی.

عهدها بست که تا باشد بیدار بود
عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان.
فرخی (دیوان ص ۱۲۱).

تا تو را دیده ام ای ماه دگرسان شده ام
باخلل گشت همی حال من و حال حذر.

فرخی.
گوید که شما را بچه سان حال بکشم
اندر خمتان کردم و آنجای بهشتم^۴.

منوچهری.
بندش عدل است و چون بعدل بندیش
انسی گیرد همه دگر شودش سان.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
آمد خزان فرخ شاها به خدمت
شد بوستان و باغ بدیگر نهاد و سان.

مسعود سعد.
نه همه سال کار هموار است
نی بهر وقت حال یکسان است. مسعود سعد.

آینام من اگر تو زشنی زشتم
ور تو نکویی نکوست سیرت و سانم.
ناصر خسرو.

بچشم کرد بد چشمی همانا
ز چشم بد دگر شد حال و سانت.
ناصر خسرو.

به پیشش بندگان را بندگانند
بگوید مدح او دانا ازینسان. ناصر خسرو.
زاد المسافر است یکی گنج من
نثر آنچنان و نظم ازینسان کم. ناصر خسرو.
و حکیمان گفته اند جهان ب مردم به سان است و مردم بحیوان. (قابوسنامه).
من شنیدم که آن صاحبقران مردی بود
تیز دولت صعب هیئت نیک سیرت خوب سان.

رشیدی سمرقندی.
بگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید
آراسته دارید مر این سیرت و سان را.

سنایی.
سنایی

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام
حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر.
سوزنی.

سیرت و سان پدر کن با رعیت روز و شب
خود ندانی شهریارا سیرت و سان دگر.
سوزنی.

هر روز کند بنیک نامی
فعل و ره و رسم و سان دیگر. سوزنی.
کسی بود که و را خود از این تمد کله است
و یا منم که بدین سیرت و بدین سامن.

سوزنی.
این جهان بر کسی نخواهد ماند
تا جهان بد نید مگر زینسان.

ابوعلی سیمجوری.
ز فرما فروردین جهان چون خلد رضوان شد
همه حالتی دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.

مغزی.
برین سان سه هزار مرد مبارز جریده باخود
برنشانند. (ابن البلخی). و برین سان تاختی
برده که مرغ در هوا ستوده شدی. (فارسانمه
ابن البلخی ص ۷۹). سام نریمان بیامد و کار به
نیکوتر سان کرد. (مجمع التواریخ).

ندارد جهان بر یکی سان شکیب
فراز است پیش از بر هر نشیب. اسدی.
از آن ترس کوز تو ترسان بود
دگر آنکه هزمان دگرسان بود. اسدی.

دهنده ست لیکن نه بر رأی و سان
به کس چیز ندهد جز آن کسان. اسدی.
زن زیرک از سیرت و سان او
در آن داوری شد هراسان او. نظامی.

بدو گفت کاهریمنی سان تست
اگر جانی آتش بود جان تست. نظامی.
که طفلی خرد با آن نازینی
کند در کار از اینسان خرده بینی. نظامی.

بدینسان روزها تدبیر کردند
گاهی عشرت گهی نخجیر کردند. نظامی.
گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
بس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.

خاقانی.
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
هست شعار بدیع شعر من از بود و تار.

خاقانی.
تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف.
(گلستان).

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند. حافظ.
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند

۱- نل: مریخ نوک خشت تو بر سان زند همی.
۲- نل: در کام.

۳- نل: آنجا بدنگشتم.

۳- Son.
۴- نل: آنجا بدنگشتم.

سالا رفت و بدان سیرت و سان است که بؤد.

حافظ.

هر یک قبول فیض دگر سان همی کند
نان ارچه نی بود نشود چون فی قنات.

ابن یمن.

[[مثل و مانند. (شرفنامه) (غیاث) (برهان).
نظیر. (برهان) (غیاث). شبه. (برهان)
(جهانگیری). و همیشه با حرف اضافه «بر»
«به» و «ز» آید:

جمله صید این جهانیم ای پسر

ما چو صوه مرگ برسان زغن. رودکی.

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت

پس او درفضی بسان درخت. فردوسی.

همی گشت در پیش گردان چنین

بسان یکی کوه بر پشت زین. فردوسی.

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست

گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای.

منوچهری.

زبان دستان گوناگون همی زد

بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.

بدار ملک درآمد بسان جد و پدر

بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار.

ابوحنیفه اسکافی.

بماندند بیچاره ترکان ز کار

ندیدیم گفتند از این سان سوار. اسدی.

و آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک

و آن موی او بسان یک آغوش غوشنه.

؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی).

بسان گمان است روز جوانی

قراری نبوده ست هرگز گمان را. ناصر خسرو.

حاصلانت را ز باد حسرت و بار ندم

دم بسان زمه ریر و دل بگردار سیر. سوزنی.

بسان و سیرت و آئین و مردمی گردن

همه جهان را دعویست مر ورا برهان.

سوزنی.

اگر این خم نبودی... زانوا از هم دور بودندی

برسان زانوهاء بندیان و رفتن همچنان بودی.

(ذخیره: خوارزمشاهی). و اسباب ریش گرده

و مثنائه و مجراها همه یک سان است... لیکن

علامتهای هر یک دیگر سان است. (ذخیره

خوارزمشاهی).

آب صفت هر چه شنیدی بشوی

آینه سان آنچه بدیدی مگوی. نظامی.

که باشد کسی تا بدوران او

کند زدی سیرت و سان او. نظامی.

چرخ به هر سان که هست زاده شمیر اوست

گر به به هر حال هست عطسه شیر عرین.

خاقانی.

عیسی کده خرگاه او وز دلویوسف چاه او

در حوت یونس گاه او برسان نو پرداخته.

خاقانی.

چو در چشم شاهد نباید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت.

سعدی (بوستان).

|| عرض لشکر را نیز گویند. (برهان). در

اصطلاح نظام کنونی نیز سان^۱ گویند. (حاشیه

برهان ج معین). و با دادن و دیدن آید: نسخه

سان توپچیان را وزیر و مستوفی سرکار

مزبور در خدمت حضرت اشرف. در حضور

عالیجاه معظم الیه، بمعرض عرض میرسانند.

(تذکره الملوک ص ۱۴). و مواجب عملت

بیوتات جمعی که در سان حاضر باشند از

قرار توامیر که بخط وزیر بیوتات و مهر ناظر و

رقم اعتمادالدوله رسیده باشد داده میشود.

(تذکره الملوک ص ۳۵). || سامان. سرانجام.

(برهان) (غیاث) (رشیدی). سامان.

(جهانگیری). || مطلق سلاح جنگ باشد خواه

خود پوشند و خواه بر فیل و اسب پوشانند.

(برهان). (جهانگیری). سلاح. (رشیدی).

|| پاره و حصه و بهره هم هست چه گاه گویند

«سان سان کردند» مراد آن باشد که پاره پاره

کردند. (برهان). پاره و حصه. (غیاث).

پاره پاره. (رشیدی). پاره ای را گویند از

چیزی چنانچه اگر کسی گوید که این گوشت

سان سان کنند مراد آن باشد که پاره پاره

سازند. (جهانگیری). رجوع به سان سان شود.

|| اوانمودن خود را به خوبی. || اسباب.

(برهان). این کلمه بصورت مخفف به عوض

ستان آید و معنی جا و مکان دهد.

— بیمارسان؛ بیمارستان؛

بسا شارسان گشت بیمارسان

بسا بوستان نیز شد خارسان. فردوسی.

— خارسان؛ خارستان؛

نگه کرد هر جا که بد خارسان

از او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.

ای شاه تختی ستان بشطاط و طرب که طبع

هر خاربان که هست همی گلستان کند.

معوسعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۱۳۰).

— شارسان؛ شهرستان؛

دریغ است رنج اندرین شارسان

که داننده خوانندش پیکارسان. فردوسی.

همی گشت بر گرد آن شارسان

بدستی ندید اندر آن خارسان. فردوسی.

— شورسان؛ شورستان؛

بر این دشت من گورسانی کنم

برومند را شورسانی کنم. فردوسی.

— گورسان؛ گورستان؛

ز گودر زیان روز ننگ و نبرد

چنین گورسانی بدیدار کرد. فردوسی.

بر این دشت من گورسانی کنم

برومند را شهرسانی کنم. فردوسی.

— هندسان؛ هندوستان؛

گرز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار

ورز خشم تو سومی بروزد بر هندسان. فرخی.

در امکنه زیر پسوند است:

برسان، بیمارسان، پیکارسان، خاسان،

خراسان، خوسان، دیسان، قوسان،

قهباورسان، کاسان، کالغان، سورسان،

شارسان، شورسان و غیره.

سان. (اخ) از قرای بلخ. (معجم البلدان ج ۵).

شهری است بخراسان از گوزکانان و مر او را

ناحیتی است آبادان و از وی گویند بسیار

خیزد. (حدود العالم). نام قصبه ای است

نزدیک به چاریک کار که آن هم قصبه ای

است از کابل. (برهان). قصبه ای از توابع بلخ

نزدیک به قصبه چاریت. (جهانگیری)

(رشیدی).

سان آنتونیو. (رَ تِ ئِ) (اخ) شهری است

از ایالات متحده آمریکا (تکزاس) دارای

۴۰۸۴۰۰ تن سکنه. قشلاقی، مرکز صنایع و

کارخانجات و تجارت صادراتی است.

سانا. (اخ) یا **أسیر** شهری است عربی

پایتخت یمن دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است.

از محصولات صادراتی آن قهوه است. رجوع

به سانه و صنعاء شود.

سانا تروکس. (تِ کِ) (اخ) نام بیست و

هشتمین پادشاه از سلاطین سلسله اشکانی

ارمنستان که از ۲۱۲ تا ۲۱۹ ق.م. سلطنت

کرده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ص

۲۶۲۰ شود.

سان اندری. (اَ) (اخ) از جمله شهرهای

صنعتی است در بارسلونا (اسپانیا). رجوع به

الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۷۲ و رجوع به

اسپانیا شود.

سان ایلد فرسو. (اِخ) شهری است به

نزدیک شقوییه. سکنه آن چهار هزار تن و

دارای موقعیت بدیمی است که مردم تابستان

را برای سیر و سیاحت به آن دیار میروند. گفته

میشود بانی آن هانزی چهارم است که در آنجا

محلی برای صید شکار ترتیب داده است.

رجوع به الحل السندیه ج ۱ ص ۳۶۲ شود.

سانب بن بشن. (سَ مَ بَ نِ بَ) (اخ)

یکی از «برانات» پسر «بشن». (ماللهند

بیرونی ص ۵۷).

سانب پوران. (بَ نِ بَ) (اخ) در سانسکریت

ساناپورانا^۱. یکی از «برانات» پسر «بشن».

(تحقیق ماللهند ص ۶۳).

سانب پور. (سَ مَ بَ) (اخ) در سانسکریت

ساناپورا^۲. و نام مولتان است که سانب پور

هم نامیده شده است. (ماللهند بیرونی ص

۱۱۴۹).

1 - Sán. 2 - San Antonio.
3 - Texas. 4 - Sana.
5 - Osséir. 6 - Sambapóra.
7 - Sâmbapura.

سانپ پورژا تر. [سَنَاطَمُ بَرَجَا] (اِخ) در سانسکریت «سانیاپوریاترا»^۱ عیدی است هندیان مولتان را. (مالهند بیرونی ص ۲۹۰).
سان بدان. [سام ب] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۹ هزارگزی شمال خاور دورود و ۳ هزارگزی شمال راه آهن اهواز. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سانبیران. [سام ب] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال خاوری اهر و ۵۰۰ گزی شوشه اهر به کلیبر. هوای آن معتدل، دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سانبل. [سام ب] (اِخ) دهی است از دهستان درو فرمان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳ هزارگزی جنوب زنگینوند. هوای آن سرد و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از زه آب و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. در دو محل بفاصله سه هزارگزی واقع به سانبل علیا و سفلی مشهور است. سکنه سفلی ۱۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سان بلانسی. [سام بلا / ب س] (اِخ)^۲ ژاک د بن. مطلع در امور مالی فرانسه. متولد در تورس^۳ (در حدود ۱۴۵۷ - ۱۵۲۷ م). وزیر لویی دوازدهم و فرانسوای اول. او به اختلاس از خزانه دولت مهم و در قصر مین فوکن^۴ پدار آویخته شده است.

سانتا آنا. (اِخ)^۵ نام شهری است در سالوادور^۶ که در دامنه کوه آتشفشان قرار گرفته و دارای ۹۲۲۰۰ تن سکنه است. معادن مس، نقره و سرب دارد.

سانتا آنا. [آن نا] (اِخ)^۷ آنتونیو لویز د... (۱۷۹۵ - ۱۸۷۶ م). ژنرال و مرد سیاسی مکزیکی متولد در ژالاپا^۸.

سانتارم. [اِخ] (اِخ)^۹ شهری است از پرتغال (استر مادر)^{۱۰} واقع در کنار تازا^{۱۱} دارای ۱۰۴۰۰ تن سکنه. شهری است تاریخی. شراب آن معروف است.

سانتافه. [فب] (اِخ)^{۱۲} شهری است از ایالات متحده آمریکا پایتخت نو مکزیک^{۱۳} دارای ۲۸۰۰۰ تن سکنه. در سال ۱۶۰۵ م. بوسیله

پرتغالیها کشف شده است. دارای مواد معدنی و کارخانه های مواد غذایی است.

سانتافه. [فب] (اِخ)^{۱۲} شهری است از آرژانتین در کنار مصبی از پارانا^{۱۵} دارای ۱۶۸۸۰۰ تن سکنه. این شهر در سال ۱۵۸۲ م. کشف شده. حاکم نشین یک ایالت زراعتی کاملاً ثروتمند است.

سانتا کروز. [کُر / ک] (اِخ)^{۱۶} شهر و بندری است از جزایر تشریف^{۱۷} (قناری)^{۱۸} دارای ۱۰۴۷۰۰ تن سکنه و محل کارخانه تصفیه نفت.

سانتا کلارا. [کلا / ک] (اِخ)^{۱۹} شهری است از کوبا دارای ۵۴۰۰۰ تن سکنه.

سانتال سیتون. [ز] (فرانسوی، اِ) مرکب^{۲۰} چوب یا صندل زردی است از تیره سانتالادسه. چوب آن قسمت قابل مصرف است، اسانس آن ماده مؤثر است و موارد استعمال شربت روبارب مرکب. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۸۶).

سانتاماریسیشه. [ش] (اِخ)^{۲۱} حاکم نشین کرس^{۲۲} بخش آزا کیو^{۲۳} دارای ۷۳۰ تن سکنه. مرکز آبهای طبی و معدنی است.

سانتاندر. [د] (اِخ) شهری است از اسپانیا (کاستیل قدیم). مرکز حاکم نشین ایالت بندری است کنار اتلانتیک و ۱۰۲۵۰۰ تن سکنه دارد. شهر صنعتی است، و حمام آبهای معدنی دارد. رجوع به الحلل السندیه ص ۲۳۲ شود.

سانتر. [ث] (فرانسوی، اِ) نژاد انسان وحشی، زنده. اساسی افسانه ها است مابین پلیون^{۲۵} و آسا^{۲۶} در تالی^{۲۷} صورت بسیار قدیمی از موجود افسانه ای مرد نیمه تنه ایست که تنوار بر اسب نیمه تنه شده او با یک حالت جنگجویانه و خشونت آمیز میروند تا عیش و خوشی پیریتوس^{۲۸} پادشاه لاپیت^{۲۹} را دردم ریزد. سانترها بوسیله لاپیت ها از بین رفته اند. رجوع به لاروس و ایران باستان ص ۱۹۱۳ شود. معرب این کلمه قنطورس است. رجوع به همین لغت شود.

سانتور. [ت] (اِخ)^{۳۰} ژان باتیت (۱۶۵۸ - ۱۷۱۷ م). نقاش فرانسوی که در تاریخ و تصویر مهارت داشت. وی در مانی^{۳۱} متولد شد. اودر قصر ورسای^{۳۲} و انوالید^{۳۳} هنرنامی کرده است.

سانتور. [ت] (اِخ)^{۳۴} آنتوان ژوزف (۱۷۵۲ - ۱۸۰۹ م). مرد انقلابی فرانسه است. در پاریس متولد شد. وی نهایت درستکار و معتدل و میانه رو بود. بسال ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ فرمانده قوای ملی پاریس بوده است. اوسردار و تقسیم کننده و انده^{۳۵} بوده است.

سانتیریت. [ت] (فرانسوی، اِ) در اصطلاح علمی رشد و نمو سلول از خارج بدخل است. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۷، ۲۸۶، ۲۹۵، ۳۲۳، ۳۵۴، ۴۵۱، ۴۶۶ شود.

سانتروزوم. [زُوم] (فرانسوی، اِ) نام یکی از چهار قسم سلولهای حیوانی است و در بسیاری از سلولها نزدیک هسته جسم شفاف همگی کره هادی موجود است که در مرکز آن دانه کوچک تری قرار دارد. قبلاً لفظ سانتروزوم بدانه مرکزی اطلاق میشد ولی امروز بمجموع کره هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتزیول^{۳۷} رایجای سانتروزوم قدیم وضع کرده اند. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۹۲ و جانور شناسی عمومی ص ۶، ۱۲ و ۳۶ شود.

سان تروی کس. [تُزی ک] (اِخ)^{۳۸} اسم ستروک را نویسندگان قدیم چنین نامیده اند. سیناتروکس^{۳۹} (فیله گون)^{۴۰} سیناتروکس^{۴۱} ولی املاء روی سکه ها بونانی سان تروی کس است که نسبت او محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بود. (یوستی، نامه ای ایرانی ص ۴۱۲). و رجوع به ایران باستان صص ۲۲۷۶ - ۲۲۷۷ شود.

سان تری تس. [ت] (اِخ) نام رودی است

- 1 - Sambapuruylâtrâ.
- 2 - Semblançay, Jacques de Baùne.
- 3 - Tours. 4 - Mont Faucon.
- 5 - Santa Ana. 6 - Salvador.
- 7 - Santa Anna, Antonio Lopez de.
- 8 - Jalapa. 9 - Santarem.
- 10 - Estrémadeure.
- 11 - Tage. 12 - Santa Fe.
- 13 - Nouveau Mexique.
- 14 - Santa Fe. 15 - Parana.
- 16 - Santa Cruz.
- 17 - Ténériffe. 18 - Canaries.
- 19 - Santa Clara.
- 20 - Santal citrin.
- 21 - Santa Maria Siché.
- 22 - Corse. 23 - Ajaccio.
- 24 - Centaures.
- 25 - Le Pélion. 26 - L'Ossa.
- 27 - Thessalie. 28 - Pirithoos.
- 29 - Lapithes.
- 30 - Santerre, Jean Baptiste.
- 31 - Magny. 32 - Versailles.
- 33 - Invalides.
- 34 - Santerre, Antoine Joseph.
- 35 - Vendée. 36 - Centrosome.
- 37 - Centriole. 38 - Santroïkos.
- 39 - Sinatrokes.
- 40 - Philégon. 41 - Sinatrokes.

که بعضی آن را با رود خابور تطبیق کرده‌اند. ولی باید دانست که این خابور غیر از این خابوری است که داخل فرات میشود. رجوع به خابور و رجوع به ایران باستان صص ۱۰۷۲ - ۱۰۷۳ شود.

سانتریول. [تُیْل] (فرانسوی، ل) دانه مرکزی که نزدیک به هسه می‌باشد نامیده میشود که امروز بجمع کره هادی و جسم وسطی گفته میشود و لفظ سانتریول را بجای سانتروزوم قدیم وضع کرده‌اند. رجوع به سانتروزوم و رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ص ۱۲ و ۲۲ شود.

سانتو آتونیو د تیزوکو. [تْ تْ ی دُ کْ] (انگ) قصبه‌ای است از قضای دیامانین واقع در ۵۵۰ هزارگزی شمال ریودوژانیرو در جمهوری برزیل واقع. (قاموس الاعلام ترکی).

سانتوپیترو دی تندرا. [تْ ی رُ تْ] (انگ) حاکم نشین ایالت کرس^۲ بخش باستیا^۱ دارای ۵۶۰ گز ارتفاع.

سانتو دمینگو. [تْ دُ گْ] (انگ) قصبه زیبایی است واقع در مصب نهر اوزان بفاصله ۳۲۰ هزارگزی پورت‌اوپرنس در ساحل جنوب شرقی جزیره هائیتی از جزایر آنتیل. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه است. سابقاً تابع جمهوری هائیتی بوده ولی از سال ۱۸۴۳. بصورت جمهوری مستقلی در آمد. (قاموس الاعلام).

سانتورین. [تْ] (انگ) نام یکی از جزایر دریای اژه (یونان) و دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه است.

سانتوریو. [ئْ] (انگ) لقب فرماندهان دسته‌های صد نفری سپاه روم است و حقوق ایشان دو برابر حقوق افراد سپاه بود. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سانتوس. [تْش] (انگ)^۸ شهری است از برزیل در نزدیک شهر سانتولیو^۹ که ۱۹۸۴۰۰ تن جمعیت دارد. بندری است مخصوص صادرات قهوه.

سان تومه. [تْ مْ] (انگ)^{۱۰} جزیره‌ای است از مستملکات پرتغال واقع در ۲۰۰ هزارگزی شمال غربی دماغه لویز در داخل خلیج گینه در آفریقای غربی، اراضی آن کوهستانی است و بلندترین قلّه آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد. این جزیره دارای ۲۰۰۰۰ تن سکنه است و مرکز آن بندری به‌همین نام و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

سانتوین. [تْ] (ل) ^{۱۱} ستونین. ماده کرم کش که از درمنه گیرند. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۶۶ شود. از جمله داروهائیت که یک خوراکن آنها از ده

سانتیکرم تا دهیک گرم است. (کارآموزی داروسازی ص ۲۴۷). گردی است متبلور، بی‌بو، تلخ مزه، بی‌رنگ، ولی در مقابل نور زرد رنگ میشود و در آب غیر محلول است و در الکل و کلرفرم و روغن‌های چربی و اترو قلیاها حل میشود. رجوع به درماتشناسی عطایی ج ۱ ص ۴۱۱ شود.

سانتیاگو. [گْ] (انگ)^{۱۲} پایتخت شیلی و دارای ۱۳۴۸۳۰۰ تن سکنه است، مطران‌نشین. و دارای دانشگاه. از لحاظ وضعیت ظاهری شهر فعالی است.

سانتیاگو. [گْ] (انگ)^{۱۳} بندری است از جزیره کوبا. دارای ۱۱۸۳۰۰ تن جمعیت است. دارای صنعت و تجارت باروتقی است. این بندر در سال ۱۸۹۸ م. بوسیله یک دسته نظامی ایتالیایی و بحریه آمریکایی خراب شده‌است.

سانتیاگو. [گْ] (انگ)^{۱۴} یا سن ژاکد کیوستل. شهری است از اسپانیا (گالیس) دارای ۵۳۶۰۰ تن سکنه. آنجا زیارتگاه عده زیادی از میحیان غربی است و کلیسایی از آثار قرن دوازدهم میلادی بدانجاست.

سانتی گراد. [گْرا / گْ] (فرانسوی، ل) مرکب^{۱۵} صد درجه.

سانتی گرام. [گْرا / گْ] (فرانسوی، ل) مرکب^{۱۶} صدیک گرم. یک‌صدم گرم.

سانتی مترو. [م] (فرانسوی، ل) مرکب^{۱۷} صدیک متر. یک‌صدم متر. رجوع به واحد طول شود.

سانتی متر در ثانیه. [م دَ ی / ی] (ل) مرکب) واحد سرعت در دستگاه C. G. S و آن سرعت متحرکی است که در حرکت یکنواخت در هر ثانیه یک سانتیمتر نقل مکان می‌کنند. رجوع به واحد سرعت شود.

سانتی متر مکعب. [م رِ مْ کُغْ عْ] (ل) مرکب) رجوع به واحد حجم شود.

سانجن. [جْ] (انگ) قریه‌ای است از قراء نسف (نخشب). رجوع به معجم البلدان و الانساب سمعانی شود.

سانجینی. [جْ] (ص نسبی) نسبت به سانجن است که از قرای نسف باشد. (الانساب سمعانی).

سانجینی. [جْ] (انگ) ابراهیم بن معقل مکنی به ابواسحاق نسفی منسوب به سانجن. (الانساب سمعانی).

سانجود. (انگ) دهی است از دهستان گوی‌غاج بخش شاهین‌دژ به تکاب واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ در مسیر راه عمومی شاهین‌دژ به تکاب. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود، محصول آن غلات، حبوب، کرچک، پادام و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاسجیم‌بافی است. راه ارباب‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سانجی. [نْ] (ص نسبی) منسوب است به [سان] که قریه‌ای است در نواحی بلخ. (الانساب سمعانی) (اللباب فی تهذیب الانساب).

سانح. [نْ] (ع ص، ل) صیدی که از جانب دست چپ بطرف دست راست تیرانداز درآید و این طور صید را مبارک دانند و بارح را که ضد این است شوم گویند. (مستهی الارب) (غیاث) (آندراج): العرب تینن بالمانح و تشأم بالبارح و منه مثل: من لی بالمانح بعد البارح: ای بالمبارک بعد الشوم. (مستهی الارب): و در انتظار سانح و بارح و نازح سارح مانند. (سندبادنامه ص ۲۵۹). [چیزی که ظاهر شود کسی را. (غیاث)]. [هر چیز که ظاهر شود کسی را از خیر و شر. ج. سوانح. (از آندراج): هیچ واقعه نباشد از خیر و شر که سانح گردد. (تاریخ بیق ص ۸). راه انقباض و بیگانگی مدود باید داشت و هر آنچه سانح شود و حاجت افتد از انواع مقدورات التماس کردن. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۱).

سانحه. [نْ حْ] (ع ص، ل) مؤنث سانح. رجوع به سانح شود. [هر چیز ناپسند و موحش. (ناظم الاطباء)].

سانخ. [نْ] (انگ) نام ناحیتی بلخ: امیر سانخ گویند منعم است بلخ ز حد سانخ املاک اوست تا اونج اگر سخاوت او و آن او قیاس کنی گدای سونخ او به ز منعم سانخ. سوزنی (دیوان نسخه خطی کتابخانه لفت‌نامه ص ۴).

سانخریب. [نْ] (انگ) از جمله پادشاهان آشور است. رجوع به سنخریب شود.

سان خونیا تن. [تْ] (انگ) نام یکی از حکمای قدیم فنیقه. (ایران باستان ص ۸۶).

- 1 - Santo Antonio de Tijuco.
- 2 - Santo - Pietro - Di - Tendra.
- 3 - Corse. 4 - Bastia.
- 5 - Santo Domingo.
- 6 - Santorin. 7 - Centurion.
- 8 - Santos. 9 - São Paulo.
- 10 - San Thomé.
- 11 - Sanlonine.
- 12 - Sanliago. 13 - Santiago.
- 14 - Santiago. Saint-Jacques-de-Compostelle.
- 15 - Centigrade.
- 16 - Centigramme.
- 17 - Centimètre.

سانده. (بخ) ۱ ژرژ (۱۸۰۴ - ۱۸۷۶م). وی رمان نویس فرانسه و متولد در پاریس است. تألیفات وی روح زنده و احساسات تازه‌ای بنفش می‌دهند. وی تصویری انسانیه آمیز و روانشناختی و مطبوع و دلپذیر خارج از یک سبک کاملاً هنری و مقصد و پیچیده‌ای دارد.

سان دان. [د] (مص مرکب) عرض سلاح و سامان لشکر. (از آندراج ذیل سان). عرض سپاه نمودن. (ناظم الاطباء). عرض دادن. لشکر عرض دادن:

خوبان عجب که فیل مدارا و هند سان تسخیر ملک دل بتاول حواله است. ظهوری (از آندراج).

سان دهم از قطره‌های خون خود صفهای دل لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است. ظهوری (از آندراج).

ساندرا کوتوس. [کُ شُ] (بخ) ۲ چاندرا گوپتا. رجوع به چاندرا گوپتا شود.

ساندویچ. (انگلیسی). [ا] ۳ نانی که در میان آن چند نوع غذا از قبیل: مرغ، تخم مرغ، گوجه، خیار و غیره گذارده باشند. نان را از وسط دو نیم کنند و در میان آن ژامبون یا نوع غذای دیگر قرار دهند.

ساندویچ. (بخ) ۲ رجوع به هاوایی شود.

سان دیدن. [دی د] (مص مرکب) سپاه را از نظر گذراندن. دیدن سپاه. دیدن لشکر را با ساز و برگ:

دید چندانکی که سان لشکر افلاک را بر منجم طالع خصمش نشد هرگز عیان. شفیع اثر (از آندراج).

رجوع به سان و سان دادن شود.

سان دیگو. [ی گ] (بخ) ۵ شهر و بندری است از ایالات متحده آمریکا (کالیفرنیا) کنار خلیج (لنگرگاه) ساندیگو. دارای ۲۳۴۴۰۰ تن سکنه است. پایه و اساس کشتی‌های جنگی از آنجاست. بندری است که در آنجا صید زیادی میشود. محصولات آنجا میوه و انگور است.

سان رمو. [ر م] (بخ) ۶ بندری است از ایتالیا (لیگوری) کنار دریای مدیترانه. دارای ۲۴۰۰۰ تن سکنه است. گرمابه آب معدنی در آنجا وجود دارد.

سان ژوان. (بخ) ۸ حاکم‌نشین جزیره پرت ریگو (جزایر آنتیل). دارای ۲۲۴۸۰۰ تن سکنه است. و در آنجا قند و قهوه وجود دارد.

سان ژوزه. [ژ ز] (بخ) ۱۰ شهری است از ایالات متحده آمریکا (کالیفرنیا). دارای ۹۵۳۰۰ تن سکنه است. شراب، میوه، تنباکو و ماشینهای آن معروف است.

سان ژوزه. [ژ ز] (بخ) ۱۱ حاکم‌نشین جمهوری کوستاریکا. ۱۱۳۰۰۰ تن سکنه است. قهوه، کا کاو، و قند آن معروف

است.

سان سالوادور. [سال دُ] (بخ) ۱۳ پایتخت جمهوری سالوادور. ۱۴ (آمریکای مرکزی). دارای ۱۷۱۳۰۰ تن سکنه. و دارای تنباکو، قهوه، برنج، و باغیچه است. در آنجا زمین‌لرزه‌های فراوان روی داده است.

سان سان. (ص مرکب) پسا ره‌پاره، قطعه قطعه و جزء جزء. (ناظم الاطباء). رجوع به سان شود.

سان سان. (بخ) نام پادشاه ماساژت‌هاست پادشاهان این سرزمین و بوم (صفحات طرف قفقاز) و پادشاه ارامنه از یک نژادند. این پادشاه گریگوار مبلغ دین مسیح را به دم آسبی بسته و او را در کنار دریای شمال در جلگه‌ای... رها کرد تا او هلاک شود. وی سپاه بزرگی فراهم آورد و بطرف رود کور رفت و در صفحات ارمنستان بقتل و غارت پرداخت، خسرو دوم پادشاه ارمنستان همین که از قصد سان سان آگاه شد فرار کرد و از خداوند استغاثه میکرد که آنها را از دست سان سان نجات دهد. در این حال اوچه پسر وارتاواز قشون فراوانی تهیه کرد و با ماساژت‌ها بجنگ پرداخت تا اینکه سپاهیان اوچه سر سان سان را بزند پادشاه ارمنستان آوردند و او چون این سر را دید گریسته گفت: «ای برادر تو از دودمان اشکاتیان بودی». (از ایران باستان ص ۲۶۱۵، ۲۶۱۶، ۲۶۱۷).

سانسوس. [س] (بخ) ۱۵ حاکم‌نشین ایالت شری ۱۶ بخش بورژ ۱۷ در نزدیکی لوار ۱۸. دارای ۲۶۵۰ تن سکنه است و ۲۰۵۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. مرکز امور تجارت و شراپسازی است.

سانسریگ. [س] (بخ) ۱۹ حاکم‌نشین ایالت شری ۲۰ بخش بورژ ۲۱ دارای ۸۰۰ تن سکنه. ۵۲۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد.

سانسگریت. (بخ) رجوع به سنسگریت شود.

سانسور. (فرانسوی). [ا] ۲۲ تمیزی و تفتیش مطبوعات و مکاتیب و نمایش‌ها. این کلمه در زبان فارسی با افعال معین چون کردن و شدن و چی نسبت بصور زیر آید: سانسور کردن، سانسور شدن، سانسورچی.

سانسورینوس. [س] (بخ) ۲۳ از نحوین و مورخین سده سوم میلادی ایتالیا است که از او فقط کتابی بنام دی نالی ۲۴ در نجوم و موسیقی و مذهب و تاریخ طبیعی در دست است. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سانسینوز. (بخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری سیردان و سر راه عمومی طارم. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه کیا

تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انار، گردو و شغل اهالی زراعت، گلیم، جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سانعه. [ن ع] (ع ص). [ا] ناقد خوب و نیکو. (منتهی الارب). ماده شتر خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

سانفرانسیسکو. [فرا / فک] (بخ) ۲۵ شهری است از ایالات متحده آمریکا (کالیفرنیا) در کنار پاسیفیک ۲۶. دارای ۷۷۵۴۰۰ تن سکنه است. بندری است کاملاً تجارتمندی، و در انتهای تنگه ناحیه غربی ایالات متحده آمریکا قرار گرفته است. در سال ۱۹۴۵ م. محل اجتماع و کنفرانس اعضاء بین‌المللی ملل متحد بود. در سال ۱۹۵۱ در آنجا صلح‌نامه‌ای بین متفقین و ژاپن امضاء شده است.

سان فرناندو. [ف د] (بخ) ۲۷ شهری است از اسپانیا (ایالت قادس) ۲۸. دارای ۴۱۲۰۰ تن سکنه است. بندر و محل قورخانه و کارخانه و انبار اسلحه‌سازی مؤسسات بحری است.

سان فسننت کالدرس. [ف س] (بخ) شهری است از اسپانیا در ناحیه طرکونه مابین خط آهن رویس و بارسلون (برشلونه) قرار گرفته. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۱).

سان فیلو. (بخ) شهری است از اسپانیا ناحیه جیرنده، بندرگاهی است که باغهای پرقال آن را احاطه کرده و دارای درختهای زیادی از بلوط است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۸۵).

سانقان. (بخ) قریه‌ای است در پنج فرسخی مرو. (معجم البلدان). رجوع به صاققان شود.

سانقانی. (ص نسبی) نسبت است به سانقان که طایفه‌ای از اهل علم از آنجا برخاسته‌اند. (معجم البلدان) (الانساب سمعانی). رجوع به صاققانی شود.

سانقه. [ن ق] / [ق] (ا) پرسیاوشان و آن

- 1 - Sand (George).
- 2 - Sandracotos. Tchandra-Goupta.
- 3 - Sandwich. 4 - Sandwich.
- 5 - San Diego. 6 - San Remo.
- 7 - Ligurle. 8 - San Juan.
- 9 - Port Rico. 10 - San José.
- 11 - San José. 12 - Costa Rica.
- 13 - San Salvador.
- 14 - Salvador. 15 - Sancerre.
- 16 - Cher. 17 - Bourges.
- 18 - Loire. 19 - Sancergues.
- 20 - Cher. 21 - Bourges.
- 22 - Censure. 23 - Censorinus.
- 24 - De die natali.
- 25 - San Francisco.
- 26 - Pacifique.
- 27 - San Fernando.
- 28 - Cadix.

سانفنج. (بخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در هزارگری جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به فیروز آباد. هوای آن گرم و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود محصول آن غلات، خرما، برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سانفنج. (بخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۳ هزارگری جنوب سرباز و کنار راه مالرو سرباز به یارود و دارای ۴ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سانفنج آباد. (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تفت شهرستان یزد واقع در ۲۲ هزارگری جنوب باختر تفت، متصل براه سانفنج آباد به تفت. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی و راه آن ارابه‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سانفور. (بخ) از قراء جبل شهریار است در ارض دیلم. (از معجم البلدان).

سانفیکت. [] (بخ) شهری است خرم و بانعمت و توانگر [بمراواءالنهر]. (حدود العالم).

سانیة. [ئی] [ح] [دلو کلان و ادات آن. (آندراج) (منتهی الارب). چرخ آب. (دهار). دولاب. چرخ چاه. [شتر آبکش. (آندراج) (منتهی الارب) (دهار). ج. سوانی. دایه‌ای که چرخ چاه گرداند. [چهارپای بارکش. (دستور اللغة).

- 1 - Sancoins. 2 - Cher.
- 3 - Saint-Amand.
- 4 - Berry.
- 5 - Sangallo (Giuliano Giamberli).
- 6 - Saint-Pierre.
- 7 - Sanlucar. 8 - Cadix.
- 9 - Senlis. 10 - Oise.
- 11 - Nonette. 12 - Maximilien.
- 13 - San Martín, Juan José.
- 14 - Yapeyu. 15 - Pérou.
- 16 - Barcelona.
- 17 - San Miguel, Evariste.
- 18 - Gijon. 19 - San Miguel.
- 20 - Salvador. 21 - San Miguel.
- 22 - Açores.
- 23 - Ponta Delgada.
- 24 - Sannazar, Iacopo.
- 25 - Arcadia. 26 - San-Nicolao.
- 27 - Corse. 28 - Baslia.
- 29 - Sana. Osséir.
- 30 - Sanherib.

ست ریاست شورای اداری پرتقال را یافت. **سان میگوئل.** [گ] [بخ] شهری است از جمهوری سالوادور^{۲۰} دارای ۴۳۴۰۰ تن سکنه و معادن طلا و نقره.

سان میگوئل. [گ] [بخ] جزیره‌ای است از اسور^{۲۱} دارای ۱۲۷۰۰۰ تن جمعیت که حاکم نشین آن پونتا دلگادا^{۲۲} است. جزیره‌ای است آتش فشانی.

سان میلان. (بخ) ناحیه‌ای است از شقوبیه در اسپانیا که در دامنه کوه‌های آنجا قرار دارد. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۶۱).

سان نازار. [بخ] ایسا کوپو (۱۴۵۶ - ۱۵۳۰ م.). شاعر لاتین و ایتالیا متولد در ناپل. مصنف مشهورترین رمان دهاتی آرکادیا^{۲۵} که به شعر و به نثر و به شعر لاتین است.

ساننج. [نن] [مرغکی باشد سیاه و کوچک و ضعیف. (برهان) (آندراج). رجوع به سالتج، سارنج، سارنگ شود.

سانواجر. [ج] [بخ] نام چندین قریه است در مرو و سرخس. (معجم البلدان) (الانساب سمانی).

سان نیکلاو. [ک] [بخ] حاکم نشین ایالت کرس^{۲۷} بخش باسیا^{۲۸} است. در نزدیکی دریا قرار دارد و دارای ۵۲۰ تن سکنه است. ارتفاع آن از سطح دریا ۳۱ گز است.

سانه. [ن] [بخ] یا اوسشر^{۲۹}. شهری عربی، حاکم نشین یمن و دارای ۲۵۰۰۰ تن سکنه است. محل صادرات قهوه است. (از لاروس). رجوع معجم البلدان و رجوع به سان شود.

سافهریمپ. [ن] [بخ] از جمله پادشاهان آشور است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۴ و رجوع به سانخریب و سنخریب شود.

سافیاسیب. (بخ) سانیاب. از اجداد افراسیاب است. رجوع به فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۳ شود.

سافیان. (بخ) دهی است جزء دهستان برونان بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۰ هزارگری شمال باختری ترکمان و دو هزارگری شوسه میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، عدس، بزرک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سافیپ. [!] اسم هندی حیه است. (تحفه حکیم مؤمن).

سانفنج. [!] (بخ) معنی سارنج که مرغکی است کوچک و سیاه و به آذربایجان سودان گویند. (اوبهی). رجوع به سارنج و سانج و سالتج و سارنگ شود.

دوایی باشد که بربی دم الاخون حیوانیت^۱ (برهان) (آندراج).

سانکوان. [بخ] حاکم نشین ایالت «شر»^۲ بخش سنت‌اماندن^۳ در کنار کانال بیری^۴، دارای ۳۷۵۰ تن سکنه. در آنجا قصری از قرن ۱۴ میلادی وجود دارد.

سانکیسته. [ت] [ت] [ک] کیه بتن. (فرهنگستان).

سانکین. [!] سانگیر. نظم و ترتیب. [خوی طبیعی و ذاتی. [ص] شایسته و آراسته. [هر چیز مزین و آراسته و پیراسته. (ناظم الاطباء). رجوع به سانگیر شود.

سانکاریوس. (بخ) نام رودی است که از گردیوم گذشته و ساترابی فریزی را مشروب میکرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۸۴).

سانگالو. [کال] [بخ] جولیانو جیامبرتی (۱۴۴۵ - ۱۵۱۶ م.) معمار و مهندس نظامی فلورانتی، او راهبر و راهنمای و هادی رافائل در کارهای نقاشی سن پیر^۶ بوده است.

سانگیر. (ص، [!] سانکین. رجوع به معانی سانکین شود.

سان لوکار. [بخ] شهر و بندری است از اسپانیا در ایالت قادس^۸ دارای ۳۵۴۰۰ تن سکنه. کلمب سومین مسافرت خود را از آنجا شروع کرده است.

سانلیس. [بخ] حاکم نشین ایالت اواز^{۱۰} که در کنار نونت^{۱۱} قرار گرفته است. ۸۰۰۰ تن سکنه دارد. ارتفاع آن از سطح دریا ۶۸۰۰ گز است. دارای کلیسای زیبایی از آثار قرن دوازده و سیزده میلادی است که انتهای آن بشکل مخروطی بنا شده و مشهور است.

شارل هشتم بکمک ما کسیمیلین^{۱۲} اطریشی در ۱۹۴۳ م. آن را پایان رسانده است.

سان مارتین. [ت] [بخ] زوان ژوزه. ژنرال و مرد سیاسی آرژانتین. در سال ۱۷۷۸ م. در یاپو^{۱۴} متولد و در سال ۱۸۵۰ در همانجا فوت کرده است. او مرد آزادی خواه شیلی و پرو^{۱۵} است.

سان مارتین پروانسال. [ب] [ر] [بخ] ناحیه‌ای است از بارسلونا^{۱۶} (برشلونه) در اسپانیا و از مراکز صنعتی است. در این محل تجارت پنبه و آلات مکانیکی و برق، رائج است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۷۲).

سان مورس. [م] [بخ] ناحیه‌ای است از سقوبیه (شقوبیه) در اسپانیا که در دامنه‌های کوه قرار گرفته است. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۳۶۱).

سان میگوئل. [گ] [بخ] اواریت. مرد سیاسی و ژنرال اسپانیولی است. بسال ۱۷۸۵ م. در ژیزون^{۱۸} متولد شد و بسال ۱۸۶۲ در گذشت. وی در جنگ ۱۸۲۳ اسپانیا رشادت نشان داد. او در سال ۱۸۵۴

ساو. (ا) مخفف آن «سا». (حاشیه برهان قاطع چ معین). باج و خراج است، و آن زری باشد که پادشاهان قوی از پادشاهان ضعیف بگیرند. (برهان) (غیاث). باج و خراج. (رشیدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی) (صالح الفرس): ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج پذیرند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ملک روم صلح کرد و ساو و باژ بپذیرفت. (ترجمه طبری بلعمی). هر قل بقططنیه شد و بسوی انوشیروان کسی فرستاد و ساو و باژ قبول کرد. (ترجمه طبری بلعمی).

مهان جهانش [گشاسب] همه باژ و ساو بدادند و بر خود گرفتند تاو. دقیقی. مرابا چنین پهلوان تاو نیست اگر رام گردد به از ساو نیست. فردوسی. بپذیرفت و فرمود تا باژ و ساو نخواهند اگر چندشان بود تاو. فردوسی. چنان بد که هر سال ده چرم گاو پر از زر گرفتی همی باژ و ساو. فردوسی. فرستاده مرکاوه را رزم گاو بخاور زمین از پی باژ و ساو. (گشاسب نامه).

به بیچارگی ساو و باج گران پذیرفت با هدیه بیکران. اسدی. چنان گشت مستغنی از ساو و باج که برداشت از کشور خود خراج. نظامی. رسولان رسیدند با ساو و باج همایون کتان شاه را تخت و تاج. نظامی. ||زر و طلای خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد. (برهان) (غیاث). زر خرد بود چون گاورس. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). زر خالص بود که شکسته و ریزه ریزه باشد و آن را بتازی قراضه گویند. (جهانگیری). خرده زر که آتش ندیده باشد. (اوبهی):

چو زر ساو، چکان ملک از او چو بنشستی شدی پیشتره سیمین غیبه جوشن. شهید بلخی.

باد را کیمای سوده که داد که از او زر ساو گشت کیا. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴). چو حورانند نرگها همه سیمین طبق بر سر نهاده بر طبقها بر زر ساو ساغرها. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱). با عز مشک ویژه و با قدر گوهری با جاه زر ساوی و با نفع^۱ آهنی. منوچهری. آن روز که کمتر حاصل شدی کم از هزار دینار ساو نبود. (تاریخ سیستان). هم از زر ساو و هم از بسته نیز هم از زر و یا قوت و هر گونه چیز. ؟ (از فرهنگ اسدی).

اگر زر ساو باشد از معدن گرفته که بگداختن و اصلاح محتاج باشد. (تفسیر ابوالفتح). ||در طبری: سو (سوهان) «واژه نامه ۴۴۶». رجوع شود به سوهان. (حاشیه برهان قاطع چ معین). آهنی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. (برهان). فولادی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند. (ناظم الاطباء). ||حصه. (برهان). حصه و بهره. (غیاث). ||ارصد. (برهان) (صالح الفرس). ||براده و هر چیز ساییده و رنده شده و در این صورت همیشه بصورت مضاف استعمال میشود. ||پاره‌ای زر و براده آن. (ناظم الاطباء). ||بوتمای باشد خاردار و سفیدرنگ بیلندی یک گز و آن را بجای همه بسوزانند و نیز در میان کره‌های پوله نهند تا پوله بر آن بر آید. (برهان) (رشیدی). ||بوتنه زرگری. (ناظم الاطباء). ||(اصص) بمعنی مطلق سودن و ساویدن. (برهان). بمعنی سودن. (رشیدی). ||مزروع را از علف زیاده پاک کردن. (رشیدی).

ساو. (بخ) ^۲ نام رودخانه‌ای است در یوگسلاوی که از زاگرب^۳ و بلگراد گذشته وارد دانوب میشود. طول آن در حدود ۷۱۲ کیلومتر است.

ساو. (بخ) ^۴ رودخانه‌ای است در جنوب غربی فرانسه که از صفحات لانه‌مزان^۵ سرچشمه میگردد و وارد گارون میشود و دارای ۱۵۰ کیلومتر طول است.

ساواهن. [ه] (ا) مرکب سونش و براده آهنی را گویند که از دم سوهان بریزد. (برهان) (آندراج). براده. (السامی). سونش آهن. (زمخشری) (رشیدی).

ساوا. (ا) زر و سیم براده شده. (ناظم الاطباء). **ساوازر.** (بخ) ^۶ فلیکس فیزیک دان فرانسوی. سال ۱۷۹۱م. در مزیر^۷ متولد شد و به سال ۱۸۴۶ درگذشت. او در قسمت پاندولهای توسان دار مطالعاتی کرده است.

ساوارس. [ا] (بخ) نام طبیعی یونانی. (ابن الندیم از یحیی النحوی). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

ساواری. (بخ) استاد یحیی نحوی. (ابن الندیم) (عیون الانباء ص ۴-۱).

ساوالان. (بخ) دهی است جزء دهستان صوفیان بخش شبتر شهرستان تبریز. در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری شبتر و ۲ هزارگزی شوسه تبریز به مرند و یک هزارگزی راه آهن جلفا واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۸۰۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساوان. (ا) غله‌ای است هندی که فارسی آن

ساماخ است. (الفاظ الادویه). **ساوان.** (بخ) دهی است از دهستان شوی بخش بانه شهرستان سقز که در ۱۵ هزارگزی شمال بانه و ۵ هزارگزی شمال خاور خشکه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، کتیرا و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساوان. (بخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد (این ده را سلان نیز گویند). در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزارگزی باختر شوسه مهاباد به سردشت واقع است. هوای آن سرد و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساواناه. (بخ) ^۸ سوانا شهری است از ایالت متحده آمریکا (جورجیا) که در کنار رودخانه‌ای به همین نام واقع است. تابع و خراج گزار آتلانتیک و دارای ۱۱۹۶۰۰ تن سکنه است. محل صادرات و صنایع کتان و ماشین آلات و شکر است.

ساوای. (ا) زر و سیم براده شده. (ناظم الاطباء).

ساوتکین. [ت] (بخ) عمادالدوله ساوتکین سرهنگی از سرهنگان البارسلانین داود سلجوقی است. رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه ص ۳۰، ۳۱، ۴۴، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۲. و کتاب النقض ص ۴۷ و سوتکین شود.

ساوانس. [ا] (بخ) از اطبای یونان قدیم. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲).

ساوجیلاغ. [و] (بخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. در ۲۳ هزارگزی خاور بخش و ۹ هزارگزی شوسه خلخال به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ولایتی است که در

۱- نل: یاس.

2 - Save. 3 - Zagreb.
4 - Save. 5 - Lannemezan.
6 - Savart, Félix.
7 - Mezières.
8 - Savannah, Sevana.
9 - Georgia.

اوران سلاجقه مال به ری میداده و بزر جهته مغول سوی شده. هوای بغایت خوب دارد. اکثر آبش از قنات است. دارای میوه و غله بسیار می باشد و نان شب در غایت نیکویی و حقوق دیوانی او دوازده هزار دینار مقرر است و مردم آنجا چون اکثر صحرائین اند مقید بذهب نیستند و از اعظم قرای آنجا خراو و نجم آباد و سنقرآباد است و در سنقرآباد سادات عالی نسب و حساب اند و الحال خراب است. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۶۳).

ساوجبلاغ. [وَبُ] (بخ) از شمال محدود است بطالقان و کوههای فشدن و از مشرق به اردنگه و غار و از جنوب بشهریار و از مغرب بقرزین. ساوجبلاغ را میتوان سه قسمت تقسیم کرد. قسمت شمالی عبارت است از دامنه کوههای طالقان و فشدن و قسمت وسطای آن دامنه و جلگه است و از آبهای کوههای القادر و رود القادر که در جنوب واقع است. آب و هوای قسمت شمالی سرد و دو قسمت دیگر نوبه معتدل تر است. رودهای مهم آن در قسمت شمال یکی رود کردان است که از کوه طالقان سرچشمه گرفته بطرف جنوب غربی جاری میشود و شعب متعدد دارد. این رودخانه از قریه کردان گذشته جاده تهران بقرزین را در مشرق یکنگی امام قطع میکند و به خررود قزوزین میرسد. دیگری رود القادر که از شمال غربی بجنوب شرقی جاری است و از شهریار می گذرد و در پشاپویه به کرج ملحق میشود و در ساوجبلاغ از آن استفاده میشود. محصولات قسمت شمالی سردسیری و انواع میوهجات و در قسمت وسطی غلات و انگور. در قسمت جنوب غلات و انگور. عده قرای آن ۱۵۶ و اغلب قدیمی و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است. مرکز آن قریه کرج است که در ساحل غربی رود کرج واقع شده و بواسطه حاصلخیزی زمین و موقعیت آن و قرار گرفتن آن در سر راه تهران و قزوزین مدرسه فلاح در آن بنا شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۶۴ - ۳۶۵).

ساوجبلاغ. [وَبُ] (بخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۸ هزارگزی باختر خیار و یک هزارگزی شوسه خیاو به اهر. هوای آن معتدل، و دارای ۱۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و مشکین چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ساوجبلاغ مگری. [وَبُ غ مُ] (بخ) اکنون مهاباد خوانده میشود. رجوع به مهاباد

شود. **ساوجی.** [و] (ص نسبی) منسوب به ساوه. **ساوجی.** [و] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور و دو هزارگزی مرز ایران و عراق. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوب. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است و در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ساوجی. [و] (بخ) سعدالدین محمد، وزیر غازان خان که پس از خواجه رشیدالدین فضل الله سمت وزارت یافته است. رجوع به تاریخ گزیده صص ۴۱۶، ۵۹۳، ۵۹۷، ۵۹۸ و سعدالدین محمد شود.

ساوجی. [و] (بخ) سلمان... رجوع به سلمان ساوجی شود.

ساوجی. [و] (بخ) سهلان. معاصر سلطان ملکشاه سلجوقی بود و در علم و حکمت سرآمد زمان خود بود. (تاریخ گزیده صص ۸۰۷).

ساوجی. [و] (بخ) صدرالدین، در ذهن عظیم المثل بود تا بمرتهای که چند جزو از کتاب یک خواندن یاد میگرفت. قصیده حسنا در علم عروض و قوافی از تصانیف اوست. بههد هلاکوخان بهمت ساحری شهید شد. (تاریخ گزیده صص ۸۰۶ - ۸۰۷).

ساودار. (بخ) نام روستایی بوده است در اطراف سمرقند. و در نواحی سمرقند روستایی خوش هوا تر و حاصل خیز تر از آن نبود که مانند آن میوه های نیکو داشته باشد و مردمش بهتر از آن باشد و طول آن بیش از ده فرسنگ^۱ بود و ساودار مر نصارا را آبادانی بود بمغروف. (رودکی سعید نفیسی صص ۱۴۱ - ۱۴۲ از اصطخری صص ۳۲۲).

ساودار. (بخ) نام کوهی است در جنوب سمرقند. (رودکی سعید نفیسی صص ۱۴۱).

ساور. [و] (بخ) قریه ای است به استرآباد. (آندراج). چراگاه متنازی است به پهنای نیم فرسخ که سکنه استرآباد ایام تابستان در آنجا در کلبه های کوچک سنگی یا چادر بسر میرند. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو صص ۱۳۹).

ساور. [و] (بخ) قریه ای است به بخارا. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

ساورج. [و] (بخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۰ هزارگزی شمال کرمان و ۵ هزارگزی باختر راه مارلو شهید به راور که دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساوردیه. [و] (بخ) فرقه ای از نصرانیه. رجوع به ساوریه شود. (نخبه الدهر دمشق صص ۲۶۲).

ساوروز. [و] (بخ) (کوه...) میانه طوج ناحیه چرام کوه کیلویه و دیلگان ناحیه بویراحمد کوه کیلویه است. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ صص ۳۳۷).

ساور علیا. [و] (بخ) از جمله کوهستان و ییلاقات شاه کوه و ساور علیا. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو صص ۱۶۹).

ساورک. [و] (بخ) دهی است از بخش سرریز شهرستان ایران شهر واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری سرریز و ۱۶ هزارگزی باختر راه مارلو سرریز به فیروزآباد. هوای آن گرم و دارای ۱۲۵ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن خرما، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه سرریز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساورکلاته. [و] (بخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان واقع در ۶ هزارگزی شمال علی آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون سیگار و شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی. است زیارتگاهی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه استرآباد رایینو شود.

ساورمیه. [و] (بخ) نام فرقه ای از فرق میان عیسی و محمد. (ابن الندیم). رجوع به ساوردیه شود.

ساورن. [و] (بخ) ^۳ حاکم نشین ایالت رن سفلی^۴ در کنار زرن^۵ و ترعه مارن^۶ به رن^۷ دارای ۸۷۰۰ تن سکنه است و ۸۳۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. دارای موستان، معدن سنگ و محل تقطیر عرق آلبالو است و در آنجا کارخانجات مکانیکی، ذوب فلزات نیز وجود دارد. قصر باشکوه کاردیتال روهان^۸ هجدهم در آنجاست. ساورن مرکز این ولایت و دارای ۶ بخش و ۱۲۴ آبادی است و جمعیت آن بالغ بر ۷۷۴۰ تن است.

ساورده. [و] (بخ) (قبیله ای از بربر) بطنی است از بطون هواة. (صبح الاعشی ج ۱ ص

۱ - کذافی الاصطخری.
۲ - در الفهرست ابن الندیم ساوریه آمده است و ممکن است یکی تحریف دیگری باشد.
3 - Saverne. 4 - Bas Rhin.
5 - Zern. 6 - Marna.
7 - Rhin. 8 - Rohan.

(۳۶۴).

ساوری. [و] [ترکی - مغولی،] تحفه پیشکش و آن مرکب است. (آندراج)، انامی که در ازای خدمت میدهند. (ناظم الاطباء): و ساوری و علوفه و ترغو ترتیب نکرده بودند. (تاریخ غازان ص ۳۰). و درین چند سال... یام و ساوری و ترغو و علوفه و غیره بر هیچ ولایت حواله نرفته بود. (تاریخ غازان ص ۲۵۵). پرسیدند که با وجود مخالفت و محاربت سبب ارسال نزل و ساوری چیست. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۴۹). || خدمت و بندگی. || تحت. || ایاج و خراج. (ناظم الاطباء). رجوع به ساو شود.

ساوری. [] [] (ناظم الاطباء). (ابن الدیم از اسحاق بن حنین). و رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۳ - ۳۶ شود.

ساووزیدن. [و] [] (مص مالیدن و سائیدن با ملایمت و نرمی و آرامی. (ناظم الاطباء).

ساوس. [] [] اسم یونانی هندبا است. (تحفه حکیم مؤمن).

ساوس. [و] [] رجوع به ساون و ساوین و ساویس شود.

ساوستان. [و] [] (مرکب) اداره مالیه. (ناظم الاطباء). محل گرفتن ساو. بر اساسی نیست.

ساوغر. [خ] [] شهری است از خزران با باره محکم و نعمت. (حدود العالم).

ساوکان. [و] [] شهری است از نواحی خوارزم در آنجا سوق بزرگ و مسجد جامع زیبایی است. (معجم البلدان).

ساوکانی. [و] [] (ص نسبی) منسوب است به ساوکان که قریه‌ای است از قراء خوارزم. (الانساب سمعی).

ساون. [و] [] رجوع به ساوس و ساوین و ساویس و اشتگاس شود.

ساون. [و] [] شهر و بندری است از ایتالیا که در ناحیه لیگوری^۱ و کنار خلیج ژن (جنوه)^۲ قرار گرفته و دارای ۷۲۰۰۰ تن جمعیت است. صنایع آهن و شیمیایی دارد و بواسطه قرار گرفتن در کنار رودخانه دارای موقعیت تابستانی است و شهر یلاقی بشمار می‌رود.

ساونت. [و] [] (هندی،) این لفظ هندی است یعنی مردانه. (آندراج) (غیاث).

ساوند. [و] [] قافیه و وزن شعر. (ناظم الاطباء). مصحف «پساوند». || در نسخه میرزا نام صفه‌ای باشد و در نسخه وفائی صفه باشد که سقف او را یک ستون برافراشته باشند و در تحفه صفة بالا باشد یعنی رواق.

ساوند. [و] [] ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری راور و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی راور

بکوهستان و دارای ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ساوندی. [و] [] (ناظم الاطباء). نام محلی است ملک کشمیر بنا نهاده. در مجمل التواریخ و القصص آمده: ملک کشمیر، آنجاگاه عمارتها کرد، و دیه، و دریا بزبان هندوستی ساوندن خوانند، و آنجا را ساوندی نام نهادند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۹).

ساونه. [و] [] (کرباسی که بطفل نوزاد پیچند. (اشتینگاس) (شعوری ج ۲ ورق ۷۷).

ساووس. [] [] شکسته سبوس. و این کلمه امروزه بصورت ساووس مستعمل است. (یادداشت بخط مؤلف).

ساوه. [و] [] زر خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه شده باشد. (برهان). ریزه زر. (شرفنامه منیری). زر خالص که شکسته و ریزه ریزه بود و آن را ساو نیز گویند. (جهانگیری). زر ساوه، زر خرد باشد چون گاورس و کوچکتر. (صحاح الفرس). ریزه زر. (رشیدی):

فزون زآنکه بخشی بزایر تو زر

نه ساوه نه رسته برآید ز کان. فرااوی.

ترگی خوشیوی دارد زر ساوه در دهن لاله خودروی دارد مشک سوده در کنار.

تاج المآثر (از جهانگیری).

رجوع به ساو شود.

ساوه. [و] [] نام پهلوانی است تورانی خویش کاموس کشانی که در جنگ رستم کشته شد و او را ساوه‌شاه نیز می‌گویند. (برهان). نام پهلوانی بود کشانی او را ساوه‌شاه نیز می‌گفته‌اند و در دست رستم کشته شد. (آندراج). نام مبارزی قرابت کاموس که رستمش کشته. (شرفنامه منیری):

یکی خویش کاموس بد ساوه نام

سرافراز و بر جای گسترده کام. فردوسی.

وز ایرانیان نامور مرد چند

بدر ماند با ساوه ارجمند. فردوسی.

ساوه. [و] [] نام شهر مشهور و معروف در عراق و گویند دریاچه‌ای در آنجا بود که هر سال یک کس در آن غرق می‌کردند تا از سیلان ایمن می‌بودند و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشک شد. (برهان) (آندراج). نام ولایتی است در عراق نزدیک آوه. گفته‌اند که سابقا اهالی آوه شیعی بوده‌اند و نهری مابین آنهاست پل آن هفت طاق دارد از بناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام. (آندراج).

ساوه. [و] [] شهر قدیم مرکز شهرستان ساوه است. این شهر در ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه طول شرقی گریونوچ و ۳۵ درجه و یک دقیقه عرض شمالی در ارتفاع ۹۶۰ متر در ۱۴۰ کیلومتری جنوب باختر تهران و ۹۰ هزارگزی

شمال باختر قم واقع گردیده است. موقعیت طبیعی شهر جلگه و انتهای تپه دام‌چلی. هوای آن معتدل مایل بگرمی است. آب شهر از رودخانه‌های مزدقانچای و قره‌چای و قنوت خیرآباد و اسکندراباد تأمین می‌گردد ولی بطور کلی ساوه کم‌آب است زیرا آبهای مذکور در خارج شهر بمصرف زراعت میرسد. اکثر خانه‌های معتبر ساوه دارای آب‌انبار و در حدود ۲۵ آب‌انبار عمومی بزرگ نیز دارد که در زمستان پر شده و تا مدتی آب محله را تأمین مینماید. ساوه یکی از شهرهای قدیمی ایران بوده، زمانی که سد معروف قره‌چای سالم بوده آب‌آبادی اطراف بیش از حال و خود شهر نیز از آب استفاده می‌نموده است. شهر قدیم خراب شده ولی آثار قلاع و باروی آن مشاهده میشود. چند خیابان جدید در سالهای اخیر احداث شده که هنوز طرین خیابان ساختمان نشده و نیمه کاره است. بازار سرپوشیده ساوه از طرف شمال بخیابان سلمان ساوجی و از طرف جنوب بمیدان بزرگ منتهی می‌گردد. در شهر ساوه یک دبیرستان و ۵ دبستان وجود دارد. ابنیه قدیم ساوه یکی مسجد جامع است که در زمانی در مرکز شهر قدیم بوده حالیه در خارج شهر جدید مشاهده میشود چنانچه در نگاهداری آن توجه نشود رو بخرابی است. دیگر مسجد میدان بزرگ است که مطابق کتیبه سردر سال ۹۲۴ ه. ق. به امر شاه اسماعیل بهادرخان بوسیله خواجه شمس‌الدین محمد بنا شده است. بنای امام‌زاده‌های شاهزاده اسحاق، شاهزاده حسین، امام‌زاده یحیی، سید ابورضا، سید بشیر نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). شهر نیکی‌نست در میان ری و همدان و نزدیک وی شهر دیگر موسوم به آوه یافت شود، اهالی ساوه سنی شافعی و اهالی آوه شیعه امامی می‌باشند. در بین این دو فرسخ مسافت است. (معجم البلدان). حد اول قم از ناحیه همدان است تا میلادجرد که آن ساوه است. (تاریخ قم ص ۲۶). از بعضی مقدمان حکایت است که آبه دریا یکی بوده است، یکی از پادشاهان عجم اتفاقاً که بر آن بگذشت در جوانب آن دریاچه صید کردن خوش یافت بفرمود تا آن آب را بگشادند و کوشکی بدان موضع بنا کردند و بیایای آن بر آمد آثار کهنه و قدیمه دید گفت این نشانها و علامت‌ها و اثرها چیست یکی از حاضران گفت بزبان ایشان خد بود پس آن موضع را بود نام نهادند و تا بدین وقت آبادان

1 - Savone. 2 - Liguria. 3 - Gêae.

است و برخی، از بعضی روایت عجم بخیکای...
کنده که اول موضعی که از مواضع رستاق
ساره و حوالی آن بنا نهاده اند آیه بود و بیبین
جودرز آن را بنا کرده و سبب بنای آن آن بود
که کیخسرو بدانجا رسید و آن دریاچه‌ای بود
و در موضع و جای آبه آبی یا کیزه و صافی
بود بدان آب فرود آمد و بزبان عجم گفت که
بدین آب سالی افا استی یعنی این آب
محتاجست بسایه‌ای و بنایی و عمارتی پس
آیه را بقول کیخسرو که گفت آب آبه نام کردند
و گویند که بیبین جودرز از کیخسرو
خواست که بدانجا عمارتی کنند و بنایی.
کیخسرو او را دستوری داد پس بیب کریمه آبه
را بنا کرد به اذن و اجازت کیخسرو و گویند که
چون بیبین جودرز در صحبت کیخسرو از
بلاد ترک باز گردید در صحرا بیی بلند از
صحاری و مواضع قم فرود آمد و بدان صحرا
هیچ عمارتی و بنایی نبود پس بیب آبه را بنا
کرد و میلادین جرجین میلادجرد و بعضی
گویند که ابتدای بنای رستاق ساره در ایام
کیخسرو بود و آن چنان بود که چون کیخسرو
و بهمدان فرود آمد و همدان را زیستان
ایران شهر نام بود یعنی خزینة سلاحها و مالهای
این همدان را بمالی از آل کردام سده بودند و
هیچکس دیگر را با آن کاری نبود و مراد از
آل کردام، رستم‌بن کردام است و او راسی و دو
برادر بوده‌اند، راوی گویند که در آن روزگار
بجبال بغیر از همدان و ری و اصفهان شهر
دیگر نبوده است پس چون کیخسرو از همدان
برخواست و بجانب افراسیاب عزیمت کرد در
طلب خون پدرش سیاوش چون بزرگوار رسید
و این روزگار بزبان عجم اسفید نام بود نظر کرد
با ساره و قم و در آن حال هر دو دریا یکی
بودند. رجوع به تاریخ قم ص ۷۹، ۸۰، ۸۱ و
۸۲ و رجوع به آبه سوده شهرکیست [از
جبال] انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم
و هوای درست و راه حجاج خراسان. (حدود
العالم).

چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساره
شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.

منوچهری.

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کاین دو بساوه هست سپاهان شناسمش.

خاقانی.

ملک ملکان مجوس آمده‌اند از شرق یعنی
زمین پارس از آوه و ساره تا بیت المقدس.
(انجیل متی ترجمه دیاتسارون).

ساوه. [و] [لخ] (رستاق...) مراد به رستاق
ساره شهرستان ساوه نیست که از کوره همدان
است بلکه غیر آن است و الیوم شهری است
که آن را میلادجرد میخوانند و این دو رستاق
ساره میخوانند یکی از رستاق اصفهان بوده

است و آن دیگر از همدان و حد این هر دو
رستاق یکدیگر متصل است و هر دو را ساوه
میخوانند و فرق میان ایشان به اصفهان و
همدان است و چنین گویند که ساوه اصفهان و
ساوه همدان و مثل این بسیار است. (تاریخ قم
ص ۵۷).

ساوه‌شاه. [و] [لخ] نام پادشاهی ترک: و
در هنگام ساوه‌شاه ترک که بر در هری آمد
کنارنگ پیش او شد بجنگ و ساوه‌شاه را
بنیزه بیفکند. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری از
سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۶).

یامد ز راه هری ساوه‌شاه
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه. فردوسی.
و رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۷۶
و ۷۷ و تاریخ گزیده ص ۱۲۰ و سابه و شابه و
ساره شود.

ساوی. (ص نسبی) منسوب است بساوه که
شهری است بین ری و همدان. (الانساب
سمنانی): و گفته‌اند ساوی باشد که شیعی
نباشد و آبی الا خود شیعی نباشد. (کتاب
التقصص ص ۲۱۹).

گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس
کز علم مطلق آیت دوران شناسمش.

خاقانی.

ساوی. [لخ] ابوالفرج... از کتاب مشهور
صاحبین عباد است که بحسن خط معروف و
از بلاغت حظی وافر داشت. صاحب گوید:
خط ابی‌الفرج بیهر الطرف و یفوت الوصف و
یجمع صحة الاقسام و یزید فی نخوة الاقلام.
او را اشعاری است و مشهورترین آن مرثیه‌ای
است درباره فخرالدوله که به این مطلع آغاز
میشود:

هی الدنيا تقول بملء فها
حذار حذار من بطشی و فتکی.

و ایضا او راست در وصف برغوث:
و اصهب فی قد شونیزة

اقفز من فهد علی خشف
یسهر فی تخمیشه ذاتیاً

و عبه یعمل فی حتفی
(بیخمة‌الدهر تعاللی ج ۳ صص ۲۱۱ - ۲۱۲).

ساییدن. [د] [مص] سودن. (اوبهی).

سائیدن و سوهان کردن. [ازدودن و صیقل
کردن و جلا دادن. [اره کردن. [اخرد کردن.

[انرم کردن. [افرسودن. [اندودن. [دریافتن.
[افهم کردن و ادراک کردن. [احل کردن و

گذاختن در آب. [المس کردن و دست مالیدن.
(ناظم الاطباء): چون سه جزو ترکیب کنند

یکی میانگین و دو کرانگین... پس هر یکی از
این دو کرانگین چیزی را بساود از میانگین که
آن دیگر نساود. (دانشنامه علایی ص ۷۷. از
حاشیه برهان قاطع ج معین). [اصاف کردن.
(ناظم الاطباء). رجوع به سائیدن و سایدن و

سایدن شود.

ساییده. [د] [و] (ن سف) سائیده و براده
شده و خرد شده. (ناظم الاطباء).

سایوز. (ص) شخص خوش خلق. نیک‌خو.
(برهان) (جهانگیری) (آندراج):

دلربا شوخ باید و خونریز
نزد عاشق نه مشفق و ساین. علی فرقدی.

سایوس. (ص، ل) چیز گرانمایه. [پنبه
محلوج. [جامه پنبه آگنده را گویند که در روز

جنگ پوشند. (برهان) (آندراج). پنبه آگنده
که هنگام جنگ سلاح سازندش. (شرفنامه

منیری). [سبده سبده باشد که زنان پنبه را که
بجهت رستن مییا و آماده کرده باشند در آنجا

نهند. (برهان) (آندراج). آنچه در او پنبه نهند.
(شرفنامه منیری). رجوع به ساین و ساس

و ساون شود.

ساین. (ل) سبده‌ای که در آن پنبه گذارند از
برای رستیدن. (شرفنامه منیری) (آندراج).

سبده‌ای باشد که پنبه مییا کرده بجهت رستن در
آن گذارند. (برهان). سبب سرتنگ که بهندی

پهاری گویند. (غیاث): قفه؛ ساین پنبه و آن
کدوی خشک میان تهی کرده است که پنبه در

آن نهند رستن را. (صراح‌اللفه). رجوع به
سایوس و ساس و ساون شود.

ساین. [لخ] ۱ حاکم‌نشین ایالت آپ علیا
از بخش گاب. ۲ دارای ۹۸۰ تن سکنه است و

۲۹۰۰ گز از سطح دریا ارتفاع دارد. محل بافتن
پارچه‌های کتانی است.

ساین. [لخ] جایگاهی است. (معجم
البلدان).

ساینی. [لخ] ۱ فردریک شارل. حقوقدان
آلمانی (۱۷۷۸ - ۱۸۶۱ م). اصل او از فرانسه

است. متولد در فرانکفورت. او یکی از
موجدین جدید علم حقوق در آلمان است. او

راست‌کتابی در علم حقوق که جلد ششم آن
به تعارض قوانین اختصاص داده شده است.

سایوه. [لخ] (لخ) هزو و سایوه دو دیه است و
چند دیه دیگر که در آن حدود است

ساحلیات‌اند و از توابع دولخانه قیس است و
بغایت گرمسیر است. (نزهة القلوب ج لیدن

ص ۱۲۰). هزو و سایوه و دیگر نواحی
اعمالی است از ساحلیات که با جزیره قیس

رود و بحکم امیر کیش باشد و با گرمسیر
زمین کرمان پیوسته است. (فارسنامه ابن

البلیخی ص ۱۴۱).

سهاک. [لخ] از اعیان گریگور و کشیش
درجه اول ارنامه بود که در ۴۴۱ م. درگذشت.

(ایران باستان ص ۲۶۲۲).

1 - Savines. 2 - Hautes Alpes.

3 - Gap.

4 - Savigny, Frédéric - Charles.

سَاهَج. [ج] [ع ص، ا] بادِ تَبِيْبِيَّةٍ (اقرب الموارد).

سَاهُو. [ج] [ع ص] بیدار. مقابل نائم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب):
هر که شب ساهر شود پزمرده گردد بمادد وین گل پزمرده چون ساهر شود زاهر شود. منوجهری.
چون چشم بخت و دولت بیدارت نبود ستاره سحری ساهر. سوزنی.
[لیل ساهر؛ شب بیداری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)].

سَاهُو. [ج] [اخ] مسمی به یوسف. طیبی بوده است به ایام مکفی خلیفه و کتاب کنش از اوست. (ابن الدیم). رجوع به عیون الانباء ص ۲۰۳ شود.

سَاهُو. [ج] [ازع] زمین یا روی زمین. (اقرب الموارد) (دهار) (ترجمان علامه جرجانی) (منتهی الارب): امروز بر ساهره کره اغیر و در دایره این جنبه اخضر. (چهار مقاله). [زمینی که حق سبحانه در روز قیامت آن را مجدداً پیدا سازد. (ص، ا) چشمه روان. (منتهی الارب). چشمه روان که فتور نیاید، و در حدیث است: خیر المال عین ساهره، لعین نائمه. (اقرب الموارد). [دشت بیماک. (منتهی الارب) (آندراج). فلاة. (اقرب الموارد). [زمینی که کسی بر روی نرفته. (ا) جهنم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اماء. (اقرب الموارد). [غلاف ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یعنی غلافی که تصور میکردند که ماه در هنگام خسوف در آن داخل میشود. (ناظم الاطباء).

سَاهُو. [ج] [اخ] زمین قیامت است بتقل بعضی مفسران در تفسیر آیه «فانذا هم بالساهرة». (قرآن ۱۴/۷۹):
برگیر آب علم و بدان روی جان بشو تا روی پر زگرد نیاری بساهره. ناصر خسرو.

سَاهُو. [ج] [اخ] کوهی است بقدرس. (آندراج) (منتهی الارب).

سَاهُو. [ج] [اخ] زمین شام. (اقرب الموارد) (منتهی الارب): فانذا هم بالساره. (قرآن ۱۴/۷۹). و مفسرین در این مورد اختلاف کرده اند. در مجمل التواریخ آمده. و برابر آن زمین ساهره که خدای تعالی میگوید: فانذا هم بالساره. (مجمل التواریخ ص ۴۷۶). وهب گفت ساهره نام کوهی است بتزدیک بیت المقدس. ابن ابی عاتکه گفت ساهره نام زمینی است میان کوه حسان و میان کوه اریحا، سفین گفت زمین شام است. قتاده گفت نامی است از نامهای دوزخ. (تفسیر ابوالفتح چ قمشای ج ۱۰ ص ۲۱۹).

سَاهُو. [ج] [اخ] جایگاهی است در

بیت المقدس. (معجم البلدان).

سَاهِرِيَه. [ج] [ع] عطری است که در حمل آن بیداری باشد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سَاهِف. [ج] [ع ص] سخت تشنه. (منتهی الارب). [تشنه یا آنکه او را در وقت جان دادن تشنگی غالب باشد. [هلاک شوند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [رجل ساهف الوجه؛ گونه برگردیده روی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)].

سَاهِك. [ج] [ع] درد چشم و خارش آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).
يقال: بعينه ساهك؛ اي رمد و حكة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سَاهِكَة. [ج] [ع ص] مؤنث ساهک. [اریح ساهکه؛ باد سخت. ج، سواهک، و سباهکات. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سَاهِم. [ج] [اخ] اسبی بود مرکنده را. (منتهی الارب) (آندراج).

سَاهِمَة. [ج] [ع ص، ا] شتر ماده باریک لاغر. (از اقرب الموارد) (آندراج).

سَاهُوْر. [ع] [ا] بیداری. [بیاری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اماء تاب. (منتهی الارب). [اهالة ماه. [غلاف ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اماء. (اقرب الموارد). [انه روز باقی از ماه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [سایه زمین بر روی زمین. (منتهی الارب). سایه زمین. (اقرب الموارد). [اروی زمین. (منتهی الارب). کوف؛ دخول قمر در ساهور. (از اقرب الموارد). [خروج قمر از ساهور؛ آشکار شدن ماه آن. (از اقرب الموارد). [سن چشم. (منتهی الارب) (آندراج). [ساهور العين؛ بن چشمه و منبع آب آن. (اقرب الموارد)].

سَاهُوْر. [ج] [اخ] کوهی است در مغرب که معدن سنگی است بهین نام، و آن سنگی که جمیع سنگهای سخت را قطع کند. و بجای هاسم هم بنظر آمده است. الله اعلم. (برهان) (آندراج).

سَاهُوْق. [اخ] موضعی است. (معجم البلدان).

سَاهُوْل. [اخ] (الشیخ...) ابن مهادیون جکدیو التوری معروف به بابا رتن هندی. مؤلف شد الازار در اثناء ترجمه و «شیخ سعدالدین محمد بن مظفرین روزبهان» آورده: و صحب الشیخ ساهول بن مهادیون جکدیو التوری المعروف برتن و روی عنه احادیث. میس محمد قزوینی در حاشیه آرد: چنین است در نسخه ق (ولی بدون نقطه یاه دیو دوم) و در نسخه ب: الشیخ ساهوک بن مهادیون جکدیو التوری المعروف برتن. و در نسخه م: شیخ ساهول المعروف برتن

(فقط)، بعضی نسخه بدلهای نزدیک به اسامی اینجا را ابن حجر در لسان المیزان ج ۲ صص ۴۵۰ - ۴۵۵ در شرح احوال صاحب ترجمه نیز بدست داده از قرار ذیل: «خواجه رتن بن ساهوک بن جکندریق الهندی البترندی» (۴۵۰)، و «رتن بن مهادیون باسادیو» (ص ۴۵۴) و «خواجه رتن بن ساهون بن جکندریق الهندی البترندی» (ص ۴۵۵) و برای اختلافات دیگر در نام و نسب این شخص رجوع شود بسایر مأخذ آتیه. مقصود آن شخص هندی کذاب متقلب معروف به ابوالرضا رتن است که بعد از حدود ششصد ه. ق. در هند ظاهر شد و ادعا کرد که ششصد سال قبل از آن تاریخ سفری بحجاز نموده بوده و بخدمت حضرت رسول (ص) رسیده و بدست آن حضرت اسلام آورده و در عروسی حضرت فاطمه زهراء با حضرت امیر نیز حاضر بوده و سپس به وطن خود هندوستان معاودت کرده و در آن به اختلاف اقوال در یکی از سنوات ۵۹۶، ۶۰۸، ۶۱۲، ۶۳۲، ۷۰۰، ۷۰۹ و ۷۰۹ وفات یافته. قیرش هنوز در موضعی موسوم بحاجی رتن، واقع در سه میلی بهاتیندا^۱ (که شهری است در شمال هند در ایالت پنجاب واقع در سی درجه و سیزده دقیقه عرض شمالی و هفتاد و پنج درجه طول شرقی در محل تقاطع چندین شعبه مهم راه آهن و نام آن در عموم نقشه های اروپایی هندوستان مثبت است) هنوز زیارتگاه عوام مسلمین و هندو است. (ذیل دایره المعارف اسلام). اخبار و حکایات و افسانه هایی راجع به این شخص و احادیثی که بزعم خود شفاهاً از حضرت رسول شنیده بوده و اکاذیب و خرافاتی که مردم ساده لوح یا متقلب در اطراف او منتشر میکردند در تمام قرن هفتم هجری در غالب بلاد اسلامی موضوع صحبت عموم ناس بوده است، و اغلب علما و نقادین بطلان دعاوی او و تقلبی بودن «روایات» او را با وضوح هر چه تعامرتن بمردم ثابت نمودند، ولی معذک بعضی ساده لوحان گول حتی مابین محدثین و حَقَّاقِطِ پیدا شدند که دعاوی او را تصدیق کرده و احادیث مرویه او را با آب و تاب تمام به اسم «رتنیات» جمع کرده اند. برای مزید اطلاع از احوال و اخبار راجع به این شخص رجوع شود بمأخذ ذیل: میزان الاعتدال ذهبی ج ۱ ص ۳۳۶، فوات الوفيات ج بولاق ج ۱ ص ۲۰۶ - ۲۰۸، قاموس در رتن، لسان المیزان ابن حجر عسقلانی ج ۲ صص ۴۵۰ - ۴۵۵، اصابة فی تمييز الصحابة هموج کلکته ج ۱ ص ۸۷، درر

۱- چشمه (؟).

الکانه هوج ص ۲ و ۴۳۸ و ۴۳۹ [ایبیطراپا]؛
تفحات صص ۵۰۱ - ۵۰۲ در ترجمه رضی
الدین علی لالای غزنوی (که رتن را دیده بود
و او شانه‌های [بزرگ خود] از شانه‌های
حضرت رسول را به وی هدیه داده بود و این
شانه بعدها بدست شیخ رکن‌الدین علاءالدوله
سمانی رسیده و او آن شانه را در کاغذی
پیچیده و بخط خود بر آن کاغذ نوشته: «این
شانه از شانه‌های حضرت رسول است که از
دست صحابی آن حضرت به این ضعیف
رسیده است»، و تذکره دولتشاه سمرقندی ص
۲۲۴ که گوید: «ابوالرضا بابا رتن هندی
صحبت مبارک حضرت رسول را دریافته
بوده، و بعضی گویند از حواریان حضرت
عیسی بوده، و عمر او را یک هزار و چهار صد
سال میگویند»، و مجالس المؤمنین صص
۲۹۵ - ۲۹۶ در ترجمه رضی‌الدین لالای
مذکور، و تاج العروس در رتن، و ریاض
العارفین ص ۷۹، و ذیل دایرة المعارف اسلام
صص ۱۹۷ - ۱۹۸ بقلم محمد شفیع از فضاء
هندوستان مؤسس بر مقاله بسیار مهم
هوروویتز^۱ مستشرق مشهور آلمانی است که
در ج ۲ «مجله انجمن تاریخی پنجاب» ص
۹۷ بعد، بعنوان «بابا رتن پیر بهائیندا» منتشر
کرده و کامل‌ترین و جامع‌ترین فصلی است که
تا کنون در خصوص این شخص مرموز کسی
جمع کرده است. (شداالزار حاشیه شماره ۷
از ص ۲۳۰ که بحاشیه ص ۲۳۱ خاتمه یافته
است)، رجوع به بابا رتن و ابوالرضا شود.

سَاهویة. [ی] [اخ] الواسطی، جسد
سلیمان بن وهب است. (الوزراء و الکتاب ص
۹۶).

سَاهویة. [ی] [اخ] معبر و تعبیرکننده‌ای
بود که در علم تعبیر مثل و نظیری نداشته.
(برهان)، اعراب چنانکه رسم ایشان است در
این لغت تصرف کرده سین را به شین تبدیل
کرده‌اند چنانکه ابن سیرین معبر را که مادرش
شیرین بوده ابن سیرین کرده‌اند. (آندراج)؛
بخت است بخواب دیدن خر
سَاهویة چنین نهاد تعبیر.

سوزنی (از رشیدی).
بعضی گویند نام زنی بوده است معبر سَاهویة
نام. (برهان).

سَاهه. [ه] [اخ] نسام شهری است به
هاماوران. (ولف). رجوع به شاهه شود.

سَاهی. [ح ص] غسافل و فراموشکار.
(آندراج) (مهدب الاسماء) (غیبات).
فراموشکار، ج، ساهون. (مهدب الاسماء)؛ و
گفت‌ای که گفتی توانگران مشتغل‌اند و ساهى
و ست ملاهی. (گلستان).
ای پسر گر ملازم شاهى
توان بود غافل و ساهى. اوحدی.

سَاهی. [اخ] نام قومی از قبیله لر، اگرچه
زبان لری دارند، لکن لر اصلی نیستند. (تاریخ
گریده ص ۵۲۷).

سای. (نق مرخم) فاعل سایدن را گویند که
ساینده باشد. (برهان). ساینده. (شرفنامه)؛
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو.
حافظ.

- اوج‌سای:
در آن سنگ بسته دز اوج‌سای
عمار تگری کرد بسیار جای. نظامی.
- پریسای (افسانه):
گاهی چو مرد پریسای گونه‌گونه صور
همی نماید زیر نگینه لبلاب.

لبیبی (از لغت فرس ص ۵۲۶).
- پولادسای:
روایو زنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولاد‌خای. نظامی.

- جگرسای:
جگر سای سیرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.
- سرمه‌سای:
خاک‌سم سمنند تو از بنده خواسته
تا توتیای دیده کند چرخ سرمه‌سای.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

- سمن‌سای:
غبار خط معبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بمارورد بر سمن‌سای.
سعدی.

- عطرسای:
ز بس صاف پالوده عطرسای
بسا مفرز پالوده کامد بجای. نظامی.
- غیرسای:
عمل‌پیار که ریخت سرای آخرت
نه غوغا دوز به کار آیدت نه غیرسای.
سعدی.

- مشک‌سای:
فلک تا نشد بر سرش مشک‌سای
نیامد ز ناوردگه باز جای. نظامی.
سم‌گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبزه دیبا خط مشک‌سای. نظامی.

نیز با کلماتی دیگر چون آب، آسمان، ادویه،
بوی، پهلوه، جبهه، جمعد، خاک، دارو، زلف،
صندل، عییر، غالیه، فلک و مخلخه ترکیب
شود. || (فعل امر) امر به این معنی هم هست
بمعنی بسای. (برهان). امر به سودن.
(شرفنامه). || (ا) نوعی از قماش نفیس و
لطیف. (برهان).

سای. [اخ] نام قلعه‌یی بوده است که اغلان
محمد در آن بود. (ذیل جامع التواریخ رشیدی
ص ۲۱۶).

سایان. (نق، ق) در حال سودن. در حال

سایدن. رجوع به سای و سایدن شود.
سایان. [سای یا] [اخ]^۲ حاکم‌نشین ایالت
درم^۳ بخش دی^۴ در کنار درم واقع است و
۱۱۰۰ تن جمعیت دارد. ارتفاع آن از سطح
دریا ۹۹۰ گز است. ابریشم آنجا معروف
است.

سایان. [اخ] دهی است از دهستان درجزین
بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۵
هزارگزی جنوب رزن و ۸ هزارگزی خاوری
شوسه رزن بهمدان. هوای آن سرد و دارای
۸۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین
میشود. محصول آن غلات، حبوب، صیفی و
لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری.
صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو
است. تابستان از راه نیز اتومبیل می‌توان برد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سایان. [اخ] از سلسله کوههایی است که در
شمال مغولستان قرار دارد. رجوع به ایران
باستان ص ۲۲۵ و تاریخ مغول ص ۴ شود.

سایان. [اخ] در یک فرسخی بیشتر شرقی
درز است. (فارسانامه ناصری گفتار ۲ ص
۲۱۷).

سایان. [اخ] دهی است جزء دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۶
هزارگزی خاور زنجان و کنار شوسه زنجان
به قزوین. هوای آن سرد و دارای ۳۶۲ تن
سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین
میشود. محصول آن غلات، انگور،
سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و راه آن
مالرو است. اتومبیل نیز میتوان برد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سایان. (لا مرکب) (از: سایه + بان، پسوند
حفاظت و اتصاف) معرب آن «صوان»،
(حاشیه برهان قاطع ج معین)، آفتاب‌گیر را
گویند و آن چتری باشد مانند چتری که بر سر
پادشاهان دارند تا مانع تابش آفتاب گردد.
(برهان). آنچه سایه افکند از بنا یا چادر و جز
آن: ظله. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب).
خیمه. عرش. رواق. سده: جایی که بعضی بند
کردن طاق بصورت سایان باقی باشد. (منتهی
الارب):

سایانهاش فروشته و کاخ اندر زیر
همچو سیرغی افکنده بیای اندر پر.
فرخی.

فرازش یکی نیلگون سایان
ز گوهر چو شب اختر از آسمان. اسدی.
گهی ساقی و کار دانش بود
گهی چتر و گه سایانش بود. اسدی.
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد

1 - Horovitz. 2 - Saillans.
3 - Dràme. 4 - Die.

چو سایبان من از پردهٔ سحاب کشیدم - مسعود سعد.

ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
ز چوب بتکده عود و ز آب ابر گلاب.
مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۶).
گویند که از هفت ده بیرون کردندشان
شاگردان نیز عاجز شدند او را سایبان ساختند
و بخوابانیدند و برفتند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۸).

دست تو محیط بر ممالک
ابری شده سایبان کعبه. خاقانی.

سایبان نیست بر تو بخت سپید
آن سپیدی بخت دلموز است. خاقانی.

گرفتندیک ماه آنجا قرار
که هم سایبان بود و هم چشمه‌سار. نظامی.

خداوندان عقل این طرفه بیند
که خورشیدی بزیبر سایبانت. سعدی (بدایع).

|| مجازاً بمعنی موی سر. زلف:
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد. حافظ.

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویت و مشکین سایبان ابرو. حافظ.

|| او در این زمان چادری باشد که آن را چار
لای بر روی یکدیگر دوزند و آن را شامیانه
نیز گویند. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
مشور خرگه و تنق و چتر و سایبان
بر کندلان چرخ مدور نوشته‌اند. نظام قاری.
رجوع به سایه‌بان شود.
- سایبان اخضر؛ کنایه از آسمان است. (ناظم
الاطباء).
- سایبان سیمایی؛ کنایه از صبح کاذبست.
(برهان) (انجمن آرای ناصری).
- سایبان ظلمانی؛ صبح کاذب. (ناظم
الاطباء).
- || شب تاریک. (ناظم الاطباء). کنایه از
آسمان است.
- سایبان فلک؛ کنایه از آسمان:
بیرهیز از این سایبان فلک
بسی داند این سایه مکر و حیل. ناصر خسرو.
سایح. [ی] [ع] (ص) رجوع به سائح شود.
سایحه. [ی] [ح] [ع] (ص) مؤنث سایح. رجوع
به سائحه شود.
سایده. [ی] [ا] (ل) ریم آهن و آن چرکی باشد که
از آهن بیرون آید. (برهان) (آندراج).
ساید. [ی] [ع] (ص) ساند. رجوع به ساند
شود.
سایور. [ی] [ع] (ص) رجوع به سائر شود.
سایور. [ی] [ا] (ل) در هندوستان زری که از
مکانها و دکانها و کشتها و مانند آن گیرند و

آن را سایر جهات نیز گویند. (آندراج از
فرهنگ فرنگ).

سایور. [ی] [ا] (ل) دهسی است از دهستان
کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان
واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری
مینودشت. هوای آن سرد و دارای ۲۱۴ تن
سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین
میشود. محصول آن غلات، ابریشم و شغل
اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان
بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرش.
زیارتگاهی دارد و راه آن مارو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سایور بودن. [ی] [د] (مص مرکب) رایج
بودن. متداول بودن. معمول بودن. رواج
داشتن.

سایور کردن. [ی] [ک] [د] (مص مرکب) رایج
کردن. متداول. جاری کردن. معمول کردن.

سایوره. [ی] [ر] [ا] (ل) قریه‌ای از قراءه مدینه.
(نزهة القلوب ص ۱۵).

سایورین. [ی] [ری] [ا] (ل) ج سایر. دیگران.
رجوع به سائرین و سائر شود.

سایس. [ی] [ا] (ع) (ص) رجوع به سائس شود.

سایش. [ی] [ا] (مص) سایدن. (برهان).
سائیدگی. عمل سائیدن:
از سایش سرمه بود هاوان
گرچه تو ندیدیش دید دانا. ناصر خسرو.
سایشگاه. [ی] [ا] (مرکب) آنجای که از
چیزی به چیزی ساید. (یادداشت مؤلف).

سایح. [ی] [ا] (ع) (ص) رجوع به سائح شود.

سایخ. [ی] [ا] (ع) (ص) رجوع به سائح شود.

سایف. [ی] [ا] (ع) (ص) رجوع به سائف شود.

سایق. [ی] [ا] (ع) (ص) رجوع به سائق شود.

سایقه. [ی] [ق] [ا] (ع) (ص) مؤنث سائق. رجوع
به سائق و سائقه شود.

سایکس. [ا] (ل) ژنرال سر پرسی. از مشاهیر
خاورشناسان انگلیسی است که تحصیلات
خود را در آموزشگاه رگیبی و دانشکدهٔ
افسری (ساندرست) بیابان رسانیده و در هر
دو آموزشگاه بدریافت جایزه‌های پهلوانی
نایل آمده است. در سال ۱۸۹۲م. بسمت افسر
هنگ دوم نیزه‌دار (از هنگ‌های مشهور
انگلیسی) منصوب شد. مسافرت‌های خود را
در آسیای مرکزی، ایران، بلوچستان آغاز
کرد. در سال ۱۸۹۴ کنسولگری انگلیسی را
در کرمان تأسیس نمود و دو سال بعد از آن در
کمیون مرزی ایران و بلوچ مأموریت یافت
و در همان سال مسافرتی در حوزهٔ رود
کارون نمود و در ۱۸۹۷ مأمور پذیرائی و
مصاحبت و الاحضرت ناصرالملک مرحوم
گردید که آن موقع بعنوان نمایندهٔ مخصوص به
لندن عزیمت مینمود. در ۱۸۹۹ کنسولگری
انگلیسی را در سیتان تأسیس نمود. و در

۱۹۰۱ بعنوان فرمانده هنگ «مونتگامری
شایر تیومانزی» در جنگ بوئر شرکت کرد و
در همین جنگ مجروح گشته بیاس
فداکاریهایی که از خود در آن جنگها نشان
داده بود به اخذ مدال و نشانهای افتخار نایل
آمده... در ۱۹۰۲ بدریافت نشان علمی طلا از
انجمن جغرافیایی پادشاهی مفتخر گردید. از
۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ سرکنسولگری انگلیس در
خراسان بود. در آغاز جنگ بین السلال اول
فرماندار نظامی «سوت هامپتون» شد و سپس
جزء لشکر لاهور در فرانسه مأموریت یافت.
در ۱۹۱۵ به سرکنسولگری ترکستان چین
معین شد. در ۱۹۱۶ بیاس خدماتی که انجام
داده بود بدریافت نشان نایل گردید و در
احکام نظامی از وی قدردانی شد و پس از
پایان جنگ به انگلستان بازگشته و منشی
افتخاری انجمن آسیای مرکزی گردید.
تألیفات مهم این دانشمند عبارتند از:
۱- افتخار عالم شیعه. ۲- ده هزار میل در
ایران. ۳- تاریخ افغانستان. ۴- تاریخ
اکتشافات عالم، برای تألیف اخیر از انجمن
علمی امپراطوری بدریافت نشان طلا مفتخر
شد. ۵- در صحراها و واحه‌های آسیای
مرکزی، این کتاب با کمک بالوالا سایکس
نوشته شده است. ۶- تاریخ ایران. رجوع به
مقدمهٔ تاریخ ایران تألیف سایکس شود.

سایگان. [ا] (ل) دهی است از دهستان دامین
بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر واقع در ۳۶
هزارگزی شمال خاوری ایرانشهر و ۷
هزارگزی خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش.
هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن
غلات، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری و راه آن مارو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

سایگاه. [ی] [ا] (مرکب) محل سایه
جایی که سایه افتاده باشد. مخفف سایه گاه.
بجم گفت کای خستهٔ رنج راه
در این سایگاه از چه کردی پناه. اسدی.
فرماند خسرو در آن سایگاه
چو سایه شده روز بر وی تباہ. نظامی.
رجوع به سایه شود.

سایگون. [ا] (ل) [ا] (ل) سگون. شهری است
از هندوچین پایتخت کوشین شین^۲ در
جنوب ویتنام. دارای ۴۴۶۰۰۰ تن سکنه
است. بندری است پرآزدحام که در کنار
رودخانهٔ سایگون واقع شده است. برنج و
کائوچوی آنجا معروف است. مرکز تجارتنی و
محل قورخانه است.

1 - Saigon. 2 - Cochin Chine. 3 - Viet - Name.

سایگه. [ئ / ی گة] (مرکب). **مخفف** سایگه. سایه گاه ای آنکه فلک ظل درگهت را در سایگه زینهار دارد. مسعود سعد. رجوع به سایگه و سایه گاه شود.

سایگی. (ل) ظاهراً مصحف ساتگی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). قدح و پیاله شراب خوری. (آندراج) (برهان). اکلاغ. (برهان).

سایگی. [ئ / ی] (ل) نام میوه‌ای. (آندراج) (بهار عجم): سایگی از یرتو مجلس بتاب سایه همی جست در آن آفتاب. میر خسرو (از آندراج).

سایگی. [ئ / ی] (حامص) سایه و ظل. سایه داری. (ناظم الاطباء).

سایل. [ی / ع ص.] (ل) خواهند. (مهدب الاسماء). [پرسنده. ج. سایلون. (مهدب الاسماء): کدام سایل ازین موهبت شود محروم که همچو بحر محیط است بر جهان سایل. سدهی. اروان شونده. جاری. اگدا. دریوزه گری برای تمام معانی رجوع به سائل شود.

سایل. [ی / ل] (ل) رجوع به سائل شود.

سایل. [ی / ل] (ل) شاعری است. در زمان شاه سلیمان از مشهد مقدس به اصفهان آمده در تکیه حیدری خانه چهارباغ بسر می برد: گرفتش سر راهی رسید و هیچ نگفت عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت بر طیب حدیثی ز درد دل گفتم گرفت تبض و آهی کشید و هیچ نگفت. (آتشکده آذر چ شهیدی ص ۸۸).

سام میرزای صفوی در تحفه سامی وفات او را بسال ۹۴۰ ه. ق. نوشته است. (حاشیه آتشکده آذر چ شهیدی).

سایل بلی. [ی ب / ل] (ل) نام دهی است که تا نماره گاه هفت فرسنگ فاصله دارد. رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۷۷ شود.

سایل بودن. [ی د / م ص] (مرکب) رجوع به سائل بودن شود.

سایل به کف. [ی ل ب ک] (تسریب اضافی. مرکب) گدای نادار که کاسه گدایی هم نداشته باشد. (غیاث). رجوع به سائل بکف شود.

سایل فارسی. [ی ل / ل] (ل) رجوع به سائل شود.

سایله. [ی ل / ع ص] مؤنث سائل. رجوع به سائل و سائله شود.

سایلی. [ی / ل] (ل) رجوع به سائلی شود.

سایم. [ی / ع ص] رجوع به سائم شود.

سایمه. [ی م / ع ص] مؤنث سائم. رجوع

به سائمه شود.

ساین. [ی / ل] (ل) مصحف شاهین. چون: شاهین دژ. شاهین قلعه.

ساینجق. [ی ج / ل] (ل) دهسی است از دهستان گاردول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴ هزارگزی شمال خاوری راه عمومی میاندواب بشاهین دژ. هوای آن معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه باروق تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی انسان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سایندهگی. [ئ د / و] (حامص) عمل سایدن.

ساینده. [ئ د / و] (نق) آنکه چیزی سایه: ساینده چیزی همان باید زینسان که بجیش بسود ما را. ناصر خسرو (دیوان چ عبدالرسولی، قسمت مقطعات ص ۳۶).

سایوان. [ئ / ی] (ل) مرکب) همان سایبان است. (آندراج). رجوع به سایبان و سایه بان شود.

سایوان. [ئ / ی] (ل) مرکب) (جشن...) عید مظله یهود و نزدیک شد عید مظله. یعنی سایوان یهودیان. (ترجمه دیانتارون ص ۱۰۸).

سایوس. (ل) اسببول و آن تخمی است معروف و بربری بزرگقونا خوانند. (برهان) (آندراج).

سایه. [ئ / ی] (ل) [پهلوی «سایک»^۲ «تاوادیا ۱۶۵» و «آسیا»^۳ «مناس ۲۶۸»،^۴ هندی باستان «چهایا»^۴ (سایه)، کردی «سه»^۵ و «سئی»^۶ بلوچی «سایگ»^۷ و «سائی»^۸، وختی عاریتی و دخیل «سایه»^۹، سریکلی «سویا»^{۱۰}، گیلکی «سایه»^{۱۱}، ظل. تاریکی که حاصل میشود از وقوع جسم کثیفی در جلوی نور و ظل. (حاشیه برهان قاطع چ معین). ترجمه ظل و مرادف یرتو. (آندراج). تُعْی: قئی؛ سایه زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد. (منتهی الارب): جهان پا که کردم بفر خدای بکشور پراکنده سایه همای. فردوسی. بخت اندر آن سایه بوذرجمهر یکی چادر اندر کشیده بچهر. فردوسی. وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۹).

هر کس که بتابستان در سایه بخیسد خواش نبرد گرسنه شهای زمستان. ناصر خسرو. همه دیدار و هیچ فایده نه

راست چون سایه سپیدارند. ناصر خسرو. خانه تاریک و مرد بی مایه سنائی. سایه‌ای باشد از بر سایه. سنائی. صدر تو پایه تخت جمشید اسب تو بسایه نقش رستم. انوری. چو سایه تیره شود رأی بولهب جایی که چرخ سایه اقبال بوتراب انداخت. ظهورالدین فاریابی. نیست جز اشک کشش همزانو نیست جز سایه کش هم پیوند. خاقانی. چو بیگانه وامانم از سایه خود ولی در دل آشنا میگیزم. خاقانی. سایه کس فر همایی نداشت صحبت کس بوی وفا بی نداشت. نظامی. هین ز سایه شخص را میکن طلب در مسب رو گذر کن از سبب. مولوی. هر که چون سایه گشت گوشه نشین تابش ماه و خور کجا باید. ابن یحیی. بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای پس دیوار باشد سایه را جای. وحشی باققی. ||سجازاً بمعنی حمایت است. (آندراج). بمعنی حمایت هم آمده است چنانکه گویند «در سایه تو» یعنی در حمایت تو. (برهان) (غیاث). یا قصد از محافظت کامل است. (قاموس کتاب مقدس): اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز نه مرا جای زیر سایه تو نه ز آتش دهی بحشر جواز. ابوشکور. و هر گه که مهتری از ایشان ببرد همه کھتری که اندر سایه او باشد خویشان بکشند. (حدود العالم). هر آنکس که در سایه من پناه نیابد ورا گم شود پایگاه. فردوسی. حشمت و سایه او لشکر او را مدد است که نیزد ز بی لشکر او تا محشر. فرخی. جمال ملکات ایران و توران مبارک سایه ذو الطول و المن. منوچهری. در سایه دین رو که جهان تافته ریگی است با شمع خرد باش که عالم شب تار است. ناصر خسرو. تا میوه جانفزای یابی

۱- این کلمه در غیاث اللغات سامگی چاپ شده است. ظاهراً سایگی صحیح است و سامگی بدین معنی که مؤلف غیاث اللغات ضبط کرده است بر اساسی نیست.

- | | |
|------------|------------|
| 2 - sâyak. | 3 - âsâyâ. |
| 4 - châyâ. | 5 - sé. |
| 6 - sî. | 7 - sâig. |
| 8 - sâi. | 9 - sâyâ. |
| 10 - suyâ. | 11 - sâyâ. |

در سایه برگ مرتضایی. ناصر خسرو.
 امر سلطان چو حکم بزدانست
 سایه ایزد از پی آنست. سنائی.
 افسرده چو سایه و نشسته
 در سایه دوکدان مادر. خاقانی.
 خاک توام سایه وار سایه ز من و امدار
 نار نیم بر مجوش مار نیم در مرم. خاقانی.
 سرم از سایه او تاجور باد
 ندیمش بخت و دولت راهبر باد. نظامی.
 گذر از دست رقیبان توان کرد بکویت
 مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم.
 سعدی (طبیبان).
 ||مجاز یعنی حشمت و وقار و سنگینی و
 جلال. شخصیت:
 دل من شیفته بر سایه و جاه و خطر است
 و آندر این خدمت با سایه و جاه و خطر.
 فرخی.
 دایم این حشمت و این سایه همی باد بجای
 و آندر این خانه همی بادا این دولت و فر.
 فرخی.
 برداش و برخیری و بر فضلی و پرشوم
 با سایه و با سنگی و با حلم و وقاری. فرخی.
 کرا شاید کنون پیرایه تو
 کرا یابم بسنگ و سایه تو. (ویس و رامین).
 تو بد خواه منی نه دایه من
 بخوای برد آب و سایه من.
 (ویس و رامین).
 ببردم خویشتن را آب و سایه
 چو گوگم کردم ز بهر سود مایه.
 (ویس و رامین).
 ره در مانش بجوئید و بکشید در آنک
 سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید.
 خاقانی.
 ||عنایت. توجه:
 ای زدوده سایه تو ز آینه فرهنگ زنگ
 بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ.
 کائنی.
 لشکری را که بود سایه مسعود بدو
 پیش ایشان ز هوا مرغ فروریزد پر. فرخی.
 سایه حق بر سر بنده بود
 عاقبت جوینده یابنده بود. مولوی.
 ||فسق و فجور. (برهان):
 خورشید چرخ شیفته بر رویشان ولیک
 از راه پشت شیفته بر سایه میزند. سوزنی.
 ||جن را نیز سایه گویند. (برهان) (آندراج). و
 سبب این نام این است که هر کس که دیوانه
 می شده می گفتندی که جن بر او سایه انداخت
 یعنی در او تصرفی کرد و او را سایه زده
 می نامیدند یا سایه دار می خواندند یعنی دیو زده
 و جن زده و گرفته. (آندراج). دیو زدگی. پری
 گرفتگی. ام الصبیان. (یادداشت مؤلف). ||انام
 دیوی است. (برهان) (آندراج) (شرفنامه).

||این کلمه در قدیم بمعنی آرام و سکون
 می آمده است مقابل شیب که بمعنی جنبش و
 حرکت بوده است. (یادداشت مؤلف) آسایش:
 بگاہ سایه بر او بر تذر و خایه نهد
 بگاہ شیب بدزد کند رستم زال. منجیک.
 چو زرد از ویسه این گفتار بشنید
 عنان باره شبگون بیچند
 همی رفت و نبودش هیچ آگاه
 کهره در پیش او راه است یا چاه
 چنان بی سایه شد چونان بی آرم
 بر چشمش جهان تازی شد از شرم
 همی تا او سوی مر و آمد از راه
 نیاسودی ز اندیشه شهشاه. (ویس و رامین).
 ||سایه بان: و بر سر آن دکه سایه ها ساختند و
 در میان گاه آن گنبدی عظیم بر آوردند.
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸).
 - از سایه شدن کار: از تدبیر بیرون شدن کار.
 لا علاج گشتن آن:
 غارت دل میکنی شرط و فانیست این
 کار من از سایه شد سایه بر افکن بین.
 خاقانی.
 ||مقابل روشن در رنگ آمیزی. (یادداشت
 مؤلف). ||گاهی اوقات قصد از ظلمت غلیظ.
 ||گاهی اوقات محل خنک و خوش است. (از
 قاموس کتاب مقدس).
 - از سایه خود رمیدن (ترسیدن): سخت انزوا
 و اعتزال گرفتن:
 بعهد جوانی چنان بودمی
 که از سایه خود رمان بودمی.
 نزاری قهستانی.
 نترسد زو کسی کو را شناسد
 که طفل از سایه خود می هراسد. شبتری.
 - از سایه خود گریختن: سخت ترسیدن:
 سایه خویش همی بیند و بگریزد از او
 گوید این لشکر میر است که آید بقطار.
 قاتنی.
 - چون سایه در دنبال کسی بودن: در تعقیب
 کسی بودن. کسی را تعقیب کردن. پیوسته
 ملازم و مراقب او بودن:
 همه شب پریشان از او حال من
 همه روز چون سایه دنبال من. سعدی.
 - سایه رب العجم: کنایه از خلیفه الله. (برهان)
 (آندراج) (شرفنامه).
 - ||کنایه از پادشاه. (شرفنامه) (برهان)
 (آندراج). السلطان ظل الله. رجوع به سایه
 خدا شود.
 - سایه سر: مجاز بمعنی شوهر است:
 دوستی تو و فرزندان تو
 مر مرا نور دل و سایه سر است. ناصر خسرو.
 زن را سایه سری ضروری است.
 - سایه گیر: آنجائی که سایه گرفته باشد:
 مفروش: سایه گیر از درخت و نحو آن.

(منتهی الارب).

- سایه نا ک: سایه دار: ظلیل: زمین سایه نا ک.
 (دستور الاخوان). روزی سایه نا ک.
 - سایه یزدان: نایب الله. (شرفنامه).
 - ||خلیفه الله. (شرفنامه). ظل الله:
 همایونی و فرخنده چنین بادی همه ساله
 ولی در سایه تو شاد و تو در سایه یزدان.
 فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۲۵۶).
 - ||پادشاه. (شرفنامه).
 - سایه به سایه کسی رفتن: او را از نزدیک
 دنبال و تعقیب کردن.
 - سایه خود را از سر کسی برداشتن: حمایت
 خود را از او دریغ داشتن.
 - سایه شما پاننده: سایه شما کم نشود. شما
 زنده بمانید و حمایت شما بر من مستدام باد.
 - سایه کسی بر سر کسی افتادن: مورد
 عنایت و حمایت و توجه کسی قرار گرفتن:
 گرم بر سر افتد ز تو سایه ای
 سپهرم بود کمترین پایه ای. سعدی.
 - سایه کسی را با تیر (شمشیر، خنجر) زدن:
 کنایه از کمال بغض و عداوت. (آندراج).
 سخت با او دشمن بودن چنان که او را نتوان
 دید:
 جرم ظفرا چیست یا رب گان پری چون آفتاب
 سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند.
 ظفرا (از آندراج).
 میزنی یهر رقیبان سایه ما را به تیر
 این سزای ما بلی میرزایلی آقا بلی.
 وحدت (از آندراج).
 گفتم که مهر پیش رخت رنگ رفته است
 هر جا که دید سایه ما را زنده به تیر.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 - زیر سایه کسی بودن (قرار گرفتن): در
 حمایت و توجه کسی بودن:
 اگر باب را سایه رفت از سرش
 تو در سایه خویشتن پرورش. سعدی.
 - سایه بر سر کسی افکندن: عنایت و توجه
 بکسی کردن:
 پدر مرده را سایه بر سر فکن
 غبارش بپیشان و خارش بکن.
 سعدی (بوستان).
 - سایه بر سر کسی انداختن: کسی را
 حمایت کردن.
 - از سایه خود (کسی) ترسیدن: سخت ترسو
 بودن. سخت بیم داشتن. از همه چیز ترسیدن:
 و من آنچه کردم که از سایه وی بترسیدم و
 علت ترس از سایه پدر آن بود که ... (تاریخ
 سیستان).
 و میگویند عبدالجبار از سایه خویش
 میترسید. (تاریخ بیهقی).
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 وز سایه خویشتن هراسانم. مسعود سعد.

— از سایه به خورشید (آفتاب) نگذاشتن؛ عمر کردن. زندگی کردن.
از سایه به خورشید گرت هست امان خورشیدرخى طلب کن و سایه گل. حافظ.
— گرانسایه:
چو دریا نگویم گرانسایه‌ای. نظامی.
— همسایه:
آتش از خانه همسایه درویش مخواه. سعدی.
بیاوز مردی ز همسایگان
که آخرین قبه رایگان. سعدی (بوستان).
نور پاکی تو و عالم سایه
سایه با نور بود همسایه. جامی.
سایه. [ئ] [اِخ] دهی است بمکه. (منتهی الارب).
سایه. [ئ] [اِخ] وادیی است میان حرمین. (منتهی الارب).
سایه. [ئ] [اِخ] نام وادیی است در حدود حجاز و گفته شده وادیی است از مدینه که شامل قراه زیادی است که در آنجا نخل و موز و انار و انگور فراوان بدست آید. (معجم البلدان).
سایه افکندن. [ئ] / ی / اَکْ دَ] (مص مرکب) سایه گزیدن. اظلال. (تاج المصادر بیهقی):
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعا کند چون روی در صحرا کند.
منوچهری.
گر چه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز.
مولوی.
|| توجه نمودن و متوجه احوال گردیدن. (برهان) (آندراج). التفات کردن و توجه از کسی دیدن. (مجموعه مترادفات ص ۴۸):
امروز چو آفتاب معلوم شد
کوسایه بر این خاک نخواهد افکند.
انوری (از انجمن آرا).
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی.
سعدی (طبیات).
|| عارض شدن. طاری گشتن؛ و چهار ماه آنجا مقام ساخت بسبب بیماری که بر وی سایه افکنده بود. (تاریخ بیهقی). || نزدیک شدن. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
|| ظاهر شدن. (رشیدی).
سایه افکنده. [ئ] / ی / اَکْ دَ / د] (نصف مرکب) سایه افکنده شده:
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
وز او سایه افکنده بر چند میل. فردوسی.
سایه انداختن. [ئ] / ی / اَ تَ] (مص مرکب) اظلال. سایه افکندن. سایه گزیدن؛ سحاب شب سایه مشکفام... انداخت. (ظفرنامه). || عارض شدن. پیدا شدن؛ دنبال

این حادثه الم‌رسان و واقعه‌ای که سایه انداخت به آنچه خدا آن را خواسته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).
سایه انداز. [ئ] / ی / اَ] (نصف مرکب) سایه اندازنده. سایه گستر. سایه افکن: پرورق، بسیار شاخ و انبوه مانند کوهی سایه انداز. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۴۰).
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه انداز همای چتر گردون سای دوست.
حافظ.
سایه این دورنگ. [ئ] / ی / ی دُ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حمایت زمانه و روزگار. (برهان) (آندراج).
سایه بان. [ئ] / ی / اِ] (مرکب) آفتاب‌گیر. (رشیدی). سبابط. (زمخشری) (المنجد). ظلّة. ظلّة. (منتهی الارب). مظلّة. (دهار). غبیایه. (منتهی الارب): بر سر رستم ستاره‌ای زده بودند که او را سایه همی‌داشت باد بر آمد و آن سایه‌بان بر آب افکند. (ترجمه طبری لمعی).
دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۱).
مه را دو نیمه کرد و بدست چو آفتاب
سایه زیر زمینش و از ابر سایه‌بان. خاقانی.
ای ملک راستین بر سر تو سایه‌بان
وی فلک المستقیم از در تو مستار.
خاقانی.
از بَرّ عقاب سایه‌بانش
در سایه گرگ استخوانش. نظامی.
بچند روز دگر آفتاب گرم شود
مقر عشق بود سایه‌بان و سایه بان. سعدی.
بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد.
حافظ.
رجوع به سایبان شود.
— سایه‌بان سیمایی؛ کنایه از ابر. (رشیدی).
رجوع به سایبان سیمایی شود.
سایه بان. [ی] [اِخ] دهی است از دهستان در زوسایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۱۲۳ هزارگزی شمال خاور لار در دامنه کوه پیر خروس و دارای ۲۲۱ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات، دیمی، لبنیات و خرما. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
سایه پانه. [ئ] [اِخ] دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۹ هزارگزی جنوب راه شوسه، هوای آن معتدل و دارای ۵۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سایه برافکندن. [ئ] / ی / بَ اَ کْ دَ] (مص مرکب) سایه افکندن. سایه انداختن. || توجه نمودن. (غیاث) (آندراج):
غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه برافکن بین.
خاقانی.
سایه برداشتن. [ئ] / ی / بَ تَ] (مص مرکب) سایه خود را از سر کسی برداشتن. عنایت و توجه به کسی یا شخصی نداشتن:
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان فسق
تا بیک ره سایه لطف از گدا برداشتن.
سعدی (طبیات).
رجوع به سایه شود.
سایه برافکندن. [ئ] / ی / بَ تَ / فِ کْ دَ] (مص مرکب) عنایت کردن. تفقد کردن. التفات نمودن:
تو همایی و من خسته بیچاره گدا
پادشاهی کم از سایه بمن برفکنی.
سعدی (طبیات).
رجوع به سایه برافکندن شود.
سایه برگ. [ئ] / ی / بَ رَ] (مرکب) رجوع به سایه برگ شود.
سایه برگ. [ئ] / ی / بَ رَ] (مرکب) گیاهی است که چون شتر آن را خورد بخواب رود. بیای فارسی هم بنظر رسیده است. (برهان) (شرفنامه) (آندراج).
سایه بریدن. [ئ] / ی / بُ دَ] (مص مرکب) لطف خود را قطع کردن:
گشت چو قلب همه نقد آزما
سایه بریدم ز همه چون همای.
امیرخسرو (از آندراج).
سایه پیوست. [ئ] / ی / پَ رَ] (نصف مرکب) کنایه از شخصی باشد که پیوسته به فسق و فجور و کارهای ناشایسته بپردازد. (انجمن آرا) (آندراج). || زنا کار. (ناظم الاطباء).
سایه پوستی. [ئ] / ی / پَ رَ] (حماص مرکب) کنایه از فسق و فجور و کارهای ناشایسته کردن باشد. (برهان) (شرفنامه) (انجمن آرای ناصری). || سایه‌دوستی. با سایه بسر بردن:
سایه پرستی چو کنی همچو باغ
سایه‌شکن باش چو نور چراغ. نظامی.
|| زنا. (ناظم الاطباء).
سایه پرور. [ئ] / ی / پَ رَ] (نصف مرکب) کنایه از آسوده. (انجمن آرا). کسی را گویند که پیوسته بفرات و آسودگی برآمده باشد و محنت و مشقت نکشیده باشد. (برهان).
|| مسفت‌خور. (انجمن آرا). رایگان‌خوار. (آندراج) (برهان). کنایه از کسی که بنز و نعمت پرورش یافته و بخورد و خفت و راحت عادت کند و از زحمت بگریزد. (انجمن آرا):

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است -
شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است.

حافظ.
ای خوبیهای نافه چین خار راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو. حافظ.
رجوع به سایه پرورد شود.
[گیاهی که آن را نان خورش کنند. (برهان).
نانخورش. [هسر چیز نازک و ظریف.
[طفلی. [مگسهای سر سفره طعام. (ناظم
الاطباء).

سایه پرورد. [ئ / ی پَز وَ] [ن مـف
مرکب] کنایه از کسی که بناز و نعمت پرورش
یافته باشد و بخورد و خفت و راحت عادت
کند و از زحمت بگریزد. (آندراج). آنکه یا
آنچه در سایه پرورش یافته. رنج نادیده.
سایه از آن سایه پروردند خلق از عدل تو
آفتابی وز تو عالم را ضیاء نور ناب.

سوزنی.
من میوه خام سایه پرورد نیم
جز چشمه خورشید جهانگرد نیم. خاقانی.
سایه پرورد شد دل تو چو گل
غم پرورده چگل چه خوری. خاقانی.
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق یزیر سایبان انداخته.

عرفی (از آندراج).
سایه پروردان خم. [ئ / ی پَز وَ ن
خ] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از
دانه‌های انگور است که در خم بجهت شراب
اندازند. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان).
تا دهان روزهداران داشت مهر از آفتاب
سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند.

خاقانی.
سایه پرورده. [ئ / ی پَز وَ د / د]
(نمف مرکب) ناز پرورده. رنج نادیده. براحث
زیست. آنکه زندگی آسوده و آرام و راحت و
بی دغدغه داشته باشد.
او چو خاشاک سایه پرورده
سلیش از کوه پیش در کرده.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۴۴).
سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتل. سعدی (گلستان).
ملم بود و سایه پرورده. (گلستان).
سایه پسند. [ئ / ی پَسَن] [نمف مرکب]
طالب راحتی و آسایش. (ناظم الاطباء).
راحت طلب آسوده.

سایه پسندی. [ئ / ی پَسَن دِی]. [نمف مرکب]
مرکب] میل و رغبت به آسایش. (ناظم
الاطباء).

سایه پوش. [ئ] [مـرکب] سایبان و
شامیانه. (برهان) (آندراج): سُنْتَه؛ سایه پوش
بام. (منتهی الارب). طَلَّة؛ سایه پوش و سایبان
تنگ غیر فراخ. [درختستان و جای شجر.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
سایه تو س. [ئ / ی تَا] [ص مرکب]
چن زده. دیو زده.

زیر مین تا نشوی پایه ترس
پس منگر تا نشوی سایه ترس. نظامی.

سایه خده. [ئ / ی خِ] [ترکیب اضافی، مرکب]
کنایه از پادشاه و این ترجمه ظل الله
است. (آندراج). پادشاه عصر. (ناظم
الاطباء):

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا.
سعدی (گلستان).

رجوع به سایه شود.
سایه خزگه. [ئ / ی خَزَا] [مـرکب]
رستی و نباتی باشد بقدر یک گز و با خطهای
سفید که با نان خورند، هندش چچوندا گویند.
(برهان) (آندراج).

سایه خشک. [ئ / ی خُ] [مـرکب]
خشک شده در سایه (مرکب). [کشمش سبز
که در سایه خشک کنند و بدان سایه خشک
گویند. (مؤلف).

سایه خشک کردن. [ئ / ی خُ کَ دَا]
(مص مرکب) سایه خشکانیدن میوه یا جز آن
را.

سایه خفت. [ئ / ی خُ] [نمف مرکب]
خفته. آرمنده در سایه. (ناظم الاطباء).

سایه خفت نخل حیات. [ئ / ی خُ نِ بَ ت
نَ لِ خ] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از
مهرت زکریا که از دست قوم گریخته به اغوای
شیطان در تنه درخت پنهان شده بود و از
نشان دادن آن علیه ما علیه در آن درخت،
درخت را با آن علیه السلام دوباره ساختند.
(از بهار عجم):

پهوشیدی آن سایه خفت نخل حیات
که دیده باز کند در کشاکش منشار.

عرفی (از بهار عجم).
سایه خوش. [ئ / ی خُوش / خُش] [مـرکب]
مرکب] درخت نارون پریگ و خوش سایه
است. (برهان) (انجمن آرای ناصری)
(آندراج) (جهانگیری).

سایه خوش. [ئ خُش] [لخ] دهی است از
دهستان دزگان بخش بستک شهرستان لار
واقع در ۱۳۲ هزارگزی جنوب خاوری
بستک و ۲ هزارگزی شوسه لار به لنگه. هوای
آن گرم و دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آنجا
از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن
غلات و خرما و شغل اهالی زراعت. راه
فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۷).

سایه دار. [ئ] [نمف مرکب] (از: سایه + دار.
دارنده). هر چیز که سایه اش بیفتد چون
تصویر سایه دار و آن از عالم بت باشد که از

سنگ و آهن یا از طلا و مانند آن ساخته
باشند. (آندراج). ذی ظل. ذوظل:

به ره هست چندانکه آید بکار
درختان بارآور سایه دار. فردوسی.

نه جای درختی چنان سایه دار
کمخوابانست ای گو مایه دار. فردوسی.

همایی شود عدل تو کز هوا
شود سایه دار سر شیخ و شاب. سوزنی.
از آبهای خوشگوار و درختان سایه دار
میوه های تازه. (ترجمه محاسن اصفهان
۳۳۶). [سایه افکن]:

چتر میمون همت اعلا
سایه دار سپهر اعظم باد. انوری.
درختی که ببخش بود برقرار
بپرور که روزی شود سایه دار.

سعدی (بوستان).
[اشخصی را گویند که جن داشته باشد. مرادف
سایه زده. (برهان) (آندراج). جن زده. دیوانه:
عجم). دیوزده. مجنون. پری زده. دیوانه:
شده از دست چون شوریده کاران
بمانده بی خیر چون سایه داران. امیر خسرو.
- حروف سایه دار: نوعی حروف سربی است
که دو خط را نشان می دهد و گویی با قلمی که
دو شاخ دارد نوشته شده است این نوع حروف
بیشتر برای عنوان مطالب بکار رود.

سایه دار

حروف «سایه دار»

سایه داشت. [ئ / ی] [ص مرکب]
سایه گستر. (ناظم الاطباء). پراسایه. [دارنده
جان و روح. (ناظم الاطباء).

سایه در سایه. [ئ / ی دَی / ی] [ص
مرکب] پراسایه. سایه پیوسته. سایه متند:
دید ز نهنگی گران پایه
سبزه در سبزه سایه در سایه.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۴).
سایه دستی. [ئ / ی دَی] [مـرکب] احتراماً.
توصیه کتبی. سفارش کتبی در حق کسی: یک
سایه دستی مرحمت فرمائید.

سایه رست. [ئ / ی رُ] [نمف مرکب]
کنایه از ناز پرورده. (غیاث). کسی که در ناز و
نعمت بگذراند و گرم و سرد روزگار ندیده
باشد. (آندراج):

اگر نوشته بکوش گذر کند شانی
اسیر قامت آن سرو سایه رست شود.

ملاشانی تکلو (از آندراج).
[مست خوار و رایگان خوار. (مجموعه
مترادفات ص ۲۰۶). [نباتی که در زیر سایه
اشجار روید. (آندراج). [ساتجربه کار و

۱- این لغت در برهان سایه پروران خم و در
ناظم الاطباء سایه پروردگان خم ضبط شده
است.

کم عقل. (مجموعه مترادفات جینی. ۳۵).
 ||سایه نشین. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۶).
سایه رکاب. [ئ / ی / ر] (مرکب) کنایه از
 حمایت. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری).
 ||کنایه از تابعان و متابعان. (برهان)
 (آندراج).

سایه رو. [ئ / ی / ز / ر] (نصف مرکب) کنایه
 از شب زنده دار. (برهان) (آندراج).
 شب زنده دار. (شرفنامه). ||کنایه از دزد و عیار
 و شب رو. (برهان) (آندراج).

سایه روشن. [ئ / ی / ز / ر / و ش] (مرکب)
 در اصطلاح نقاشی تقلید پرتو افتادن نور
 بجایی و روشن کردن قسمتی و تاریک
 گذاشتن قسمت دیگر. (یادداشت مؤلف).

سایه زد. [ئ / ی / ز / د] (نصف مرکب)
 بمعنی سایه دار و آن کسی باشد که او را جن
 گرفته باشد. (برهان). آنکه آسیب دیو و پری
 داشته باشد. (آندراج):

بکه زمین شد ز علم سایه دار
 ماند چو سایه زدگان بی قرار.

میرخسرو (آندراج).
سایه سنگان. [ئ / ی / س] (لغ) ده کسوجکی
 است از دهستان عربخانه بخش شوسف
 شهرستان بیرجند واقع در ۵۱ هزارگزی خاور
 هشتوکان. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن
 سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود.
 محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه
 آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).

سایه شکن. [ئ / ی / ش / ک] (نصف مرکب)
 شکننده مذهب ظلمت یعنی کفر و زندقه.
 (برهان) (آندراج) (شرفنامه). ||روشن کننده.
 (برهان) (آندراج) (شرفنامه):

سایه پرستی چونکی همچو باغ
 سایه شکن باش چو نور چراغ. نظامی.
سایه فکن. [ئ / ی / ف / ف / ک] (نصف
 مرکب) سایه انداز. سایه دهنده. سایه گستر:

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 همه شاد از آن سرو سایه فکن. فردوسی.
 توانم مگر پایگه ساختن
 بر شاخ آن سرو سایه فکن. فردوسی.

سایه خویش هم نهان خواهم
 چون شود سرو دوست سایه فکن. خاقانی.
 کم مباح از درخت سایه فکن
 هر که سنگت زند ثمر بخشش. ابن یمن.

رجوع به سایه افکنند و سایه افکنند شود.
سایه فکنند. [ئ / ی / ف / ف / ک] (نصف
 مرکب) پرتو افکنند:

می بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند
 گفتی از لاله پیشبستی بر ماهی شبم.
 معروفی بلخی.
 هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند

بیدلی خسته کمر بسته جوزا بر خاست.
 سعدی.
 ||عنايت و توجه داشتن:
 چون همایم سایه‌ای بر سر فکن
 تا در اقبال شوم نیک اخترى.

سعدی (طیبات).
سایه گور. [ئ / ی / گ] (لغ) دهی است از دهستان
 کلپائی بخش سنقر کلپائی شهرستان کرمانشاه
 واقع در ۳۲ هزارگزی شمال باختری سنقر و ۳
 هزارگزی هفت آشیان دامنه. سردسیر. دارای
 ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و
 رود کرپجه تأمین میشود. محصول آن غلات،
 حبوب، توتون، شغل اهالی زراعت، قالچیه،
 جاجیم، پلاس بافی. تابستان از هفت آشیان
 اتوبیل می توان برد. در دو محل بفاصله دو
 هزارگزی واقع به علیا و سفلی مشهور و سکنه
 علیا ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۵).

سایه گردن. [ئ / ی / ک / د] (مص مرکب)
 سایه دادن. سایه افکندن. سایه انداختن:
 تو مرغان راهمی سایه کنی امروز اگر روزی
 ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش.
 ناصر خسرو.

آفتاب زندگانی بر لب بام آمده است
 سایه خواهی کرد کی ای سروبالا بر سرم.
 صائب (از آندراج).

||سایه گسترده شدن:
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
 کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است.
 خاقانی.

||توجه کردن. رو آوردن:
 صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
 بر هر زمین که سایه کند باغبان ما.
 صائب (دیوان ج خیام ص ۴۲).

سایه گوهی. [ئ / ی / گ] (مرکب) سرخی
 تیره آمیخته بکبودی و سبزی. بزرنگ آن
 قسمت سایه دار از کوه که از دور بزور دیده
 شود. (یادداشت مؤلف).

سایه گاه. [ئ / ی / گ] (مرکب) نسر. سایبان.
 جای سایه. محل سایه:
 یکی یشه دیدند و آب روان
 بدو اندرون سایه گاه گوان. فردوسی.

جوانی بگردار تابنده ماه
 نشسته بر آن تخت در سایه گاه. فردوسی.
 خوش آمدش و بر شد بدان جایگاه
 بر آسود لختی در آن سایه گاه. اسدی.

فروماند خسرو در آن سایه گاه
 چو سایه شده روبروی سپاه. نظامی.
 رجوع به سایگاه و سایه گه شود.

سایه گستر. [ئ / ی / گ / ت] (نصف مرکب)
 سایه افکن. گسترنده سایه:
 کنون خواه تاجش ده و خواه بخت

شد آن سایه گستر کینای درخت. فردوسی.
 بسفر شد کجا؟ بیخ بهشت
 طوبی و سدره سایه گستر اوست. خاقانی.
 ای بر سر خلق سایه گستر
 کونین نواله خوار نعمت.
 (از حبیب السراج ص ۳)

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
 هر که اندازد درخت سایه گستر با رخا ک.
 صائب.

||التفات کنند و متوجه. (انجمن آرا)
 (آندراج). ||(مرکب) ملجأ. مأمن. پناهگاه:
 ز جور فلک دادخواه آمدم
 درین سایه گستر پناه آمدم.

سعدی (بوستان).
 ||(نصف مرکب) مهربان. (آندراج). خیرخواه و
 مهربان. (ناظم الاطباء).
سایه گستر دن. [ئ / ی / گ / ت] (مص
 مرکب) سایه دادن. سایه انداختن:
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب
 مگر سایه گستر دیش ز آفتاب. فردوسی.

||انیم روز. زوال آفتاب از نصف النهار:
 ز شبگیر تا سایه گسترده هور
 همی این بر آن برین کرد زور. فردوسی.
 ||کنایه از التفات نمودن. (برهان) (آندراج).
 توجه کردن. مراقبت:
 چون تو درخت دلستان تازه بهار گلشان
 حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگتری.

سعدی (طیبات).
 رجوع به سایه شود. ||عدل گستر دن. عدل
 کردن:
 چنان سایه گسترد بر عالمی
 که زالی نیندیشد از رستمی.

سعدی (بوستان).
 ||پوشانیدن و پنهان ساختن. ||اندیدن.
 ||بستن. ||ابد گفتن. (برهان) (آندراج).
سایه گه. [ئ / گ / ه] (مرکب) سایه گاه. جائی
 که سایه باشد:
 بجم گفت کای خسته از رنج راه
 بدین سایه گه از چه کردی پناه. فردوسی.

بخفت اندر آن سایه گه شهریار
 نهاده سرش مهربان بر کنار. فردوسی.
 ||پناه. حمایت. کنف:
 هر که در سایه گه دولت او گام نهاد
 کند از مسکن او حادثه چرخ حذر. سنایی.

رجوع به سایه گاه شود.
سایه نشین. [ئ / ی / ن] (نصف مرکب) کنایه
 از کسی که تعب و محنت روزگار ندیده و
 نچشیده باشد. (برهان) (آندراج). ||استور.
 در پرده مانده. محبوب:
 ای مدنی برقع مکی تقاب
 سایه نشین چند بود آفتاب. نظامی.

سایه نشین چند بود آفتاب. نظامی.
 ||ناز پرورده. خسته. کسی که از خستگی و

کوفتگی در سایه آرمیده باشویم...
خورشید روم‌پرور ماه حیش‌نگار
سایه‌نشین ساخت طوبی‌نشان اوست.

خاقانی
سایه‌ور (ئ / ی و) [ص مرکب] سایه‌دار و
هر چیز که سایه دهد. (ناظم الاطباء). دارای
سایه. پرسایه:

باغ تو پر درخت سایه‌ور است
از بی خویشتن یکی بگزم. فرخی.
جناب سایه‌ورش را همیشه باد ملازم
کز این جناب معظم رسی بغایت مقصد.
شمس طبسی.

بسی پای دار ای درخت هنر
که هم میوه‌داری و هم سایه‌ور.
سعدی (بوستان).

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند
نه چون ماسیه کار و ازرق رزند. سعدی.
در جهان چون او نیامد آفتاب سایه‌ور
آفتاب سایه‌ور چون او نیامد در جهان.
سید ذوالفقار شروانی.

سایه‌وند. [ئ و] [بخ] دهی است از بخش
سنجایی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰
هزارگزی جنوب باختری کوزران و یک
هزارگزی راه فرعی کوزران. هوای آن سرد و
دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه
و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات،
حبوب، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و
گله‌داری و راه آن مالرو است. در تابستان
میوان انومیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

سایه و نور. [ئ / ی و] (ترکیب عطفی، ا
مرکب) کنایه از سایه درخت است چه سایه و
آفتاب هر دو دارد. [کنایه از شب و روز هم
هست. (برهان) (آندراج). [سیاه و سفید.
(انجمن آرا).

ساییدگی. [د / و] (حامص) عمل ساییدن.
کارساییدن. رجوع به ساییدن شود.
ساییدن. [د] (مص) مالیدن. (آندراج).
لمس کردن. بسودن. دست زدن. (ولف):

برو پیش او تیز و بنمای چهر
بیارای و میای رویش بههر. فردوسی.
اگریم از این پیکر آید تش
سرش ابر ساید زمین دامنش. فردوسی.
سرش می‌ساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند. فردوسی.

آن بس نبود که روی زانو
در خاک بمالی و بسایی. ناصر خسرو.
گه بر زنج تو دست سایم
گاهی شکر از لب ربایم. نظامی.
بدان سنگ سه رغبت نماید
برغبت خویشتن بر سنگ ساید. نظامی.
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد

زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.

سعدی (طبیات).
[سحق کردن. نرم کردن. سودن. (ناظم
الاطباء). سحق. (دهار). حرق. ساییدن
بسوهان. (دهار):

هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
فرق سر او زیر پیل بسایی. منوچهری.
اندام شما را ببلگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار.
منوچهری.

هر چ آن بزمان یافته‌ست بودش
سوهان زمانه‌ش بساید آسان. ناصر خسرو.
روزی آخر ز چرخ پاینده
هم تو سایی و هم بسایند. سنایی.
از پی مثنی جو گندم نمای
دانه دل چون جو و گندم سمای. نظامی.
تنبیله چرخ کو مساحی معنی
دانه دل ساید آسیای صفاهان.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۶۱).
[بمجاز. سودن. سوهان زدن. رندیدن:
بفرمای گاهنگر آرند چند
ز پای من اکنون بسایند بند. فردوسی.
بیاورد چندین ز آهنگران
که بسایند آن بندهای گران. فردوسی.
[افرسودن. (آندراج):

اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ
رهایی نباشد هم از چنگ مرگ. نظامی.
بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند. نظامی.
[ازدودن و صیقل کردن و جلا دادن.
[اندودن. [گذاختن. [حل کردن. [پالودن و
صاف کردن. [دریافتن و درک کردن. (ناظم
الاطباء).

دست بساییدن؛ بمجاز. پنجه نرم کردن. نبرد
کردن:

سزای تو گر نیست چیزی که هست
بکوشم و یا آن بسایم دست. فردوسی.
بچیزی که بر ما نیاید شکست
بکوشید و با او بسایید دست. فردوسی.
ترا بندگانند و سالار هست
که بسایند با چرخ گردنده دست.

فردوسی.
— دست بر دست بساییدن؛ تأسف خوردن:
بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد در دست.
(ویس و رامین).

— سر بساییدن بر کیوان (آسمان)؛ کنایه از
بسیار بلند بودن. مقام بلند داشتن:
یکی راسر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان
یکی راسر نشاید جز زیر سنگ چون ارقم.
ناصر خسرو.
هزار سرو خرامان برآستی نرسد

بقامت تو و گر سر بر آسمان بسایند.

سعدی (بدایع).
— غالیه بساییدن؛ کوفتن. سحق:
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بسای از آن طره مشکبوی او.

سعدی (طبیات).
— مشک بساییدن؛ سحق. کوفتن:
فضل و هنر ضایعت تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.
ساییدافی. [د] (ص لیاقت) درخور بساییدن.
رجوع به بساییدن شود.

سایید۵. [د / و] (نمف) رجوع به بساییدن
شود.

— پاردم‌ساییده، پاردم‌ساییده؛ زرنگ.
محنک. گرم و سرد دیده. گریز بی شرم.
سام. [سءم / سء] [ع مص] بستوه آمدن.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ا] (موت،
ترک همزه در آن مشهورتر است. (منتهی
الارب) (آندراج). [ص] مکروه. غیر
مقبول. (دزی ج ۱).

ساو. [سءو] [ع یمص] دوری. [مص]
اندوهگین کردن. (منتهی الارب). غمگین
کردن. (تاج المصادر بیهقی). [دویدن. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). [اکشیدن جامه را
پس دریده گردیدن. (اقرب الموارد). [ا]
وطن. جای‌باش. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). [اغایت چیزی. (منتهی الارب).

سعب. [سب ب] [ع ص] مرد بسیار دشنام.
(منتهی الارب). [ا] (معجز. (منتهی الارب).
ستر. (اقرب الموارد). [دستار. (غیاث)
(منتهی الارب). عمامه. (مهدب الاسماء).
[رسن. (منتهی الارب) (دهار) (مهدب
الاسماء). [میخ. (منتهی الارب) (مهدب
الاسماء). [جامه کتان تنک. (منتهی الارب).
جامه باریک. (مهدب الاسماء) (اقرب
الموارد).

سعب. [سب ب] [ع مص] دشنام دادن. [ا]
دشنام. (اقرب الموارد).

سعب. [ا] (ظنیر سین است و فرقی مابین
سب و سین مشاهده نمیشود مگر با دقت
فراوان و هر گاه در جای حفظ شود در صفا و
رونق آن اضافه میشود و آن همیشه بدو
مثقالی پیدا میشود. و از جمله آن حجر مکی
است که سنگی است سبز رنگ و سخت. و از
آنچه نمونه‌ای در بلاد یمن بدست می‌آید و در
هند سندان^۱ که وزن یک قطعه از آن به سه
مثقال نیز میرسد و آن سنگی است نهایت
سخت و جلا قبول نمیکند و این فرق است

۱- سندان؛ تصور می‌رود مأخوذ باشد از
سپدان که نام گیاهی است سبز که خردل نیز
گفته میشود.

مابین سبدان و سب. (الجماهر بیرونی ص ۱۶۸ - ۱۶۹). و رجوع به سین شود.

سبأ. [س] [ا]خ نام شهر بلیقیس بنت هدهاد در بلاد یمن و یمنع. (آندراج) (منتهی الارب). نام شهری است که بلیقیس پادشاه آن شهر بود. (برهان). نام شهر بلیقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود. و در ملک یمن است در اقلیم اول. (غیاث). زمینی است به یمن و شهر آن «سأرب» و بین آن و صنعاء صدروزه راه بود. (معجم البلدان). اسم مملکتی است در اشعیا ۳:۲۳ که در مزامیر ۱۰:۷۲ سبأ خوانده شده است و در آفریقا در شمالی بلاد حبش واقع می‌باشد. یوسفین گوید که سبأ همان میروی می‌باشد که در نوبیا است لکن معلوم است که این اسم مقاطعة معتبر و پارستی در کنار دریای قلمز بوده است و در سایر جاها شباهت مذکور است. یونانیان ساکنان شبا و سبأ را سبئین می‌گفتند. اما لفظ شبا و سبأ در زبان عبرانی تفاوت کلی دارد. اما سبأ یا سبأ که در کتاب اول پادشاهان ۱۰:۱۰ و ۴ و ۱۱ و ۱۳ و دوم تواریخ ایام ۱۶:۹ و ۳ و ۹ و کتاب ایوب ۱۹:۶ در عبرانی شبا می‌باشد و با وجودی که سبأ نوشته شده است قصد از بلاد دیگری است. رجوع به شبا شود. (قاموس کتاب مقدس). شهری است با نعمت و مردم بسیار. (حدود العالم)؛ با پیغمبر خدا من بر زمین سبأ بودم و سبأ در یمن است. (قصص الانبیاء ص ۱۶۴). و چون عرب از زمین سبأ بگریختند از سیل العرم... (مجمل التواریخ ص ۱۷۴). پس بلیقیس بود که از زمین سبأ هدهد خیر از سلیمان آورد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۰).

درست گویی صدر الزمان سلیمان بود صبا چو هدهد و محتسرای من چو سبأ. خاقانی.

|| (ب) در شعر زیر مقصود هدهد است: چون باز و چرخ چرخ همی داردم به بند گردر حذر غرابم و در رهبری سبأ.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱). **سبأ**. [س] [ا]خ لقب یثحب بن یعرب بن قحطان بن هود النبی علیه السلام که نام او عبدالشمس است یا عامر و اکثر قبایل یمن به وی منتهی می‌شود. (منتهی الارب) (آندراج). نام مردی است که ده قبیله از قبایل عرب از ده فرزند او بوجود آمده و چهار نفر بطرف چپ حرکت کردند و پدر بزرگ چهار قبیله لخم، جذام، غامله و غسان بوده‌اند و شش نفری بسوی راست حرکت کرده‌اند و جدازد، کنده، حمیر، اشعریون، انصار و مدحج بوده‌اند. (الانساب سمعانی ص ۱۶).

سبأ. [س] [ا]خ نام پدر عبدالله که منسوبند به وی سبأیة از غلاة شیعه که نسبت الوهیت

بحضرت علی بن ابی طالب کرم الله وجهه میکنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به سبأیة شود.

سبأ. [س] [ب] [ا]خ [آ] آبی است متعلق به بنی سلیم. (معجم البلدان).

سبأ. [س] [ب] [ا]خ [آ] آبی است در سرزمین فزاره. (معجم البلدان).

سبأ. [س] [ب] [ا]خ [ا] نام کوهی است. (معجم البلدان).

سبأ. [س] [ا]خ المنصور. رجوع به ابوحمیر سبأ المنصور شود.

سبأ. [س] [ع] [م]ص (مهموز) خریدن می را جهت باز فروختن. (منتهی الارب). || شراب خریدن و از جایی بجایی بردن. (اقرب الموارد). || تازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰). سبأ فلان؛ تازیانه زد کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || به آتش سوختن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰). سبأ الجلد؛ سوخت پوست را. سبأت النار الجلد؛ آتش گرفت جلد را و برگرداند گونه آن را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبأ. [س] [ب] [ا] [ع] ص (مهموز) می فروش. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

سبأ. [س] [ع] [م]ص (ناقص یایی) اسیر گرفتن. (اقرب الموارد). || حمل کردن خمر از شهری بشهری. (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی). || ادل بردن معشوق از عاشق. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبأ. [س] [ع] [م]ص (می خری. (منتهی الارب). خمر خریدن زهر خوردن. (تاج المصادر بیهقی ص ۹۰). || (ب) سبأ (به قصر). چوبی که سیل آن را از جایی بجایی برد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبأ. [س] [ع] [ا] می. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سبأقیب. [س] [ع] [ا] ج سبیه. رجوع به سبیه شود. (ذیل اقرب الموارد).

سبأتک. [س] [ع] [ا] ج سبیکه. (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به سبیکه شود.

سبأ الاصغر. [س] [ب] [ا]خ [ا]خ نام یکی از طوایف حمیری. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴).

سبأ الاکبر. [س] [ب] [ا]خ [ا]خ نام یکی از دو طایفه حمیری که نسبت ملک الحارث الرایش به او میرسد و میان رایش تا حمیرین سبأ الاکبر پانزده پدر باشد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴).

سبأی. [س] [ص] نسبی نسبتی است به سبأ بن یعرب بن قحطان. (الانساب سمعانی). **سبأیة**. [س] [س] [ی] [ا]خ صنفی از فرقه غالیة عبدالله بن سبأ. (مفاتیح). پیروان عبدالله بن سبأ هستند که درباره علی (ع) گزاره

گویی کرد و گفت او پیغمبر بود و سپس گزاره بیشتر گفت و چنان پنداشت که او خدا است عده ای را بدین سخن بخواند. چونکه علی (ع) کشته شد این سبأ گفت او کشته نشده و وی مانند عیسی بن مریم به آسمانها رفته است. و گروهی از سبأیة پنداشته‌اند که علی در ابرها جا دارد. تندر بانگ او و برق تازیانه اوست. و دسته‌ای سبأیة پندارند که مهدی آینده جز علی کسی نیست. شیعی گوید که عبدالله بن سودا در این گفتار با سبأیة یاری می‌کرد و او از نژاد یهود و از مردم حیره بود و چنان وانمود کرد که مسلمان است و بدینوسیله میخواست نزد کوفیان پیشوایی یابد و گفت در تورات خوانده که هر پیغمبری را جانشینی است و علی جانشین محمد و بهترین جانشینان او است چنان که محمد بهترین پیغمبران بود. شیعیان چون این سخنان را بشنیدند علی را گفتند که او از دوستداران تواند علی او را بخواخت و او را در پله منبر خود نشانید. ولی چون گزاره گویهای او را بشنید قصد کشتن او کرد. ابن عباس وی را از آن کار بازداشت. چون علی از کشتن این سودا و این سبأ باز ایستاد آن دو را نگی بلد کرد ولی مردم نادان پس از کشته شدن علی به آن دو فریفته گشتند. محققان اهل سنت گویند که ابوسودا از دوست‌داران دین یهود بود و میخواست اسلام را بتأویلات خود تباه سازد. ابی سودا طرفداران خود را گفت بخدای قسم از برای علی دو چشمه در مسجد کوفه پدیدار شود که از یکی انگبین و از دیگری روغن بجوشد و پیروان و شیعه وی از آن دو بنوشند. (تاریخ مذاهب اسلام) (ترجمه الفرق بین الفرق به قلم مشکور صص ۲۴۰ - ۲۴۱) و رجوع به الملل و النحل شهرستانی صص ۱۸۸ - ۱۸۹ و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و روضات الجنات صص ۵۵۵ و رجوع به سبأ شود.

سبأب. [س] [ب] [ا] ع ص بسیار دشنام دهنده. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء).

- سبأب القراقیب؛ شمیر. (اقرب الموارد). **سبأب**. [س] [ا]خ جایگاهی است در مکه. (معجم البلدان).

سبأبجة. [س] [ب] [ا]خ [ا]خ قومی از سند که در بصره زندانبانی کردند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سبأبج. (ناظم الاطباء).

سبأبجة. [س] [ب] [ا]خ [ا]خ انگشت شهادت. (دهار) (مهدب الاسماء). انگشت دشنام.

۱- این کلمه بصورت سبی چون زسوی و لغری نیز آید و نرثه شود.

۲- این کلمه بصورت سبی چون زسوی و لغری نیز آید و نرثه شود.

(زمخشری). انگشتی که پهلوی: **ایهاخت**. چه هنگام سب بدان اشارت کنند. (اقراب الموارد). انگشتی که قریب نر انگشت است چون در عربی سب بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت در عرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب وی به این انگشت اشاره میکردند بهمین جهت این را سبیه گویند. (از غیاث).

— سبیه گزرا؛ متعجب و حیران. (ناظم الاطباء). **سببات**. [س] [ع] [ا] خواب. (اقراب الموارد). خواب سبک و خفی یا ابتدای خواب در سر تا که بدل رسد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ص] مرد زیرک. (ناظم الاطباء). زیرک از مردان. (از اقراب الموارد). [ا] روزگار. (منتهی الارب). دهر. (اقراب الموارد). زمانه. (غیاث). [ا] راحت و آسایش. (مهذب الاسماء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). [ا] نام مرضی است. (غیاث). نام بیماری در سر. (ناظم الاطباء). و در تداول طب عبارتست از سیلان خلط یا بالا رفتن بخار در حواس تصرف کند و آن دو نوع است آنکه کسالت و کندخاطری و فتور خواب همراه بود و آن سیات نام دارد. (تذکره) (ضریح انطاکی).

— ایناسیات؛ شب و روز. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سبات سهری. [س] [ت] [س] (تسریب اضافی). [مربک] نام مرضی است که در اثر بلغم و صفرا عارض شود و آن از سرسام حار و بارد ترکیب می شود. در این مرض هرگاه بلغم غلبه یابد علامت آن نیز غلبه خواهد یافت آنگاه بیماری را بنام سیات مهری خوانند. رجوع به بحر الجواهر و ضریح انطاکی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سبجاج. [س] [ب] [ج] [ا] (ع ص) شبه فروش. (مهذب الاسماء). سیبج فروش. فروشندهٔ صدفهای خرد و جز آن. (ناظم الاطباء). سیبج فروش. کلمهٔ فارسی معرب است. (از اقراب الموارد).^۱

سبیاح. [س] [ب] [ا] (ع ص) شناور. (غیاث) (آندراج). ج. سباحون. (مهذب الاسماء). شناگر:

میرود سباح ساکن چون عنغد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد. (مثنوی).
چون نئی سباح و نی دریایی
در میفکن خویش از خودرایی. (مثنوی).

سبباج. [س] [ا] (ا)خ) زمینی است در نزدیکی معدن بنی سلیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سباحت. [س] [ح] [ا] (ع ص) شناوری. (غیاث). شناه. شنا کردن؛ زیرکی آمد سباحت در بحار

کم رهد غرقست او پایان کار. (مثنوی). هر که را قدرت سباحت دست دهد رنج امروز از بهر راحت همهٔ عمر تحمل باید کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی). چنانکه می اندیشیدند آن دریا بر اندازهٔ سباحت ایشان نبود. (ترجمهٔ تاریخ یمنی). و رجوع به سباحه شود.
— اهل سباحت؛ دانا و کارآزموده در شناوری. (ناظم الاطباء).

سباحه. [س] [ح] [ع] (ص) شناوری نمودن. (منتهی الارب). آشنا کردن. (تاج المصادر) (یهقی). رجوع به سباحت شود.

سباحی. [س] [ب] [ا] (حامص) شناگری؛ هیچ دانی آشنا کردن بگویی گفتنی از من تو سباحی مجوی. (مثنوی). میروم بروی چنانکه خس رود نی سباحی چنانکه کس رود.

سبباخ. [س] [ع] [ا] (ج) سببخه. (از اقراب الموارد). رجوع به سبخه شود. [زمین که کشت نشده باشد و آبادان نباشد. (از اقراب الموارد). زمین های شورناک. (غیاث) (اللفات).

سبادح. [س] [د] [ا] (ع) کمی طعام. گویند: اصبحنا سبادح و لصبیانا عجاج من الجوع. (اقراب الموارد).

سبادرة. [س] [د] [ع] (ص) مردم بیکاران و دوست دارندگان بازی و بطالت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

سبادسه. [س] [د] [ا] (ا) مخفف سنباده و آن سنگی است معروف که از آن فسان سازند و حکاگان نگیان انگشتری و امثال آن را بدان تراشند. (برهان). سنگی که از آن فسان سازند. مخفف سنباده. (رشیدی).

سبیاره. [س] [ا] (ا) همان سپار است. در لغت فارس سپار ولی در صحاح الفرس سپار آمده است. رجوع به سپار شود.

سببار. [س] [ع] [ا] میل جراحات. (مهذب الاسماء). محراف و میلی که در جراحات فرو برند تا غور آن معلوم گردد. ج. سبیر. (ناظم الاطباء). آنچه بدان غور جراحات را معلوم دارند. (اقراب الموارد).

سببارس. [س] [ا] (ا)خ) والی پارس که از بدو سلطنت کوروش به ولایت پارس رسید و کوروش نیز خواهر خود را بدو داد. (از ایران باستان ص ۲۸۵).

سبارو. [س] [ا] (ا) کبوتر. (رشیدی):
سبارو گرچه اوج چرخ گیرد
کجاگرد درها از مخلب باز.^۲

قطران (از رشیدی).
رجوع به سباروک و سپاروک شود.
سباروک. [س] [ا] (ا) کبوتر و بحرایی حمام خوانند. (برهان). رجوع به سبارو و سپاروک

شود.

سباره. [س] [ر] [ا] (ا) سنگی که از آن فسان سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به سباده و سنباده شود.

سباری. [س] [ا] (ا) ساق خوشهٔ گندم و جو. و به این معنی با بای فارسی نیز آمده است و بحرایی چل خوانند. (برهان) (آندراج).

سباری. [س] [ا] (ا)خ) قریه ای است از قراء بخارا. بدان سبیری نیز گفته میشود. (معجم البلدان).

سباریت. [س] [ع] (ص) [ا] ج سبیزوت و سبریت. ارض سباریت؛ زمین فراخ بی آب و گیاه. (منتهی الارب). ج سبیروت. (اقراب الموارد).

سباریدن. [س] [د] (ع ص) شکافته شدن زمین. (ناظم الاطباء).

سبارینا. [س] [ع] [ا] (ع) عشب. (ناظم الاطباء). دزی گوید: سبارینا^۳، عشب. ریشهٔ گیاهی طبی که در پرو^۴ هست. (دزی ج ۱ ص ۶۲۳).

سباسب. [س] [س] [ا] (ا)خ) عسبیدی است ترسایان را. (مهذب الاسماء). روز عید جاهلیت که یوم السباسب گویند. (آندراج). ایام سعائین؛ حیوان بالریحان یوم السباسب. (نابهه). (از اقراب الموارد). و در سعائین آرد: سعائین عیدی است نصاری را یک هفته پیش از فصح و مشهور شعائین است و کلمهٔ عبرانی معرب است. و ابوریحان در الجواهر مصرع اول بیت نابهه را بدینسان آورده:

رقاق النعال طیب حیزاتهم.

و گویند سباسب روز سعائین است زیرا نابهه بیت را دربارهٔ غسانیه سروده که نصرانی بوده اند. رجوع به سعائین و شعائین و الجواهر بیرونی ص ۲۱ شود. [ع ص] [ا] کشور خراب و ویران. (ناظم الاطباء). ارض سباسب؛ یعنی سبب (فلات یا سرزمین هموار دور). از باب جامهٔ کهنه گویی هر جزء از آن را سببی کرده اند. بلاد سباسب؛ شهر دور. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب). [ا] جشن. فتح و نصرت. (ناظم الاطباء).

سبایشی. [س] [ا] (ا) (ترکی) [ا] نزد ترکان قدیم صاحب جیش. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و در سنگلاخ سوبایشی بمعنی داروغه و شحنه آمده است.

سبایشی. [س] [ا] (ا)خ) حاجب سبایشی، یکی از

۱- معرب شبه.

۲- این بیت در دیوان چاپ شدهٔ قطران دیده نشد.

3 - Salsepareille.

4 - Pérou.

۵- برخی این کلمه را در این معنی بضم سین اول ضبط کرده اند [س] [س] [ا] (اقراب الموارد).

حاجیان مورد توجه و مؤثر دستگای سلطان مسعود غزنوی بوده که در زمان این سلطان سمت حاجبی بزرگ یافت. بیهقی در تاریخ خود آرد «روز یکشنبه دهم صفر، وی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام و علم و منجوق و طبل و دهل و کاسه و تخته‌های جامه و خریطه‌های سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند» و چون در سال ۴۲۷ ه. ق. ترکمنان در نواحی خراسان سر بمصیان برداشته بودند مسعود سرکویی آنان را خواست و سبایشی را بسالاری این لشکر گماشت. بیهقی آرد: «امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیاء و حشم و رای زدند و رای بر آن قرار دادند که حاجب سبایشی با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده به خراسان رود» و روز شنبه چهاردهم ربیع الآخر امیر بر نشست و بصحرا رفت و خواجه بزرگ و جمله اعیان دولت در پیش... «حاجب سبایشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر پسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان... حاجب سبایشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدایی لشکروانهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت»، در این نبرد حاجب سبایشی در خراسان کاری از پیش نبرد تا این که مسعود در بیست و دوم ذی‌الحجه سال ۴۲۸ عازم هندوستان گردید و در غیبت او احوال ری و خراسان پریشان‌تر گردید و از سبایشی بنای بدگویی کردن گذاشتند چنانکه ترکمانان او را سبایشی جادو می‌گفتند و امیر از او بدگویی می‌کرد. چون عتاب امیر از حد گذشت حاجب نیز مضطر شد و عقیده بر جنگ داشت، تا این که روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب نامه‌ای از حاجب سبایشی سلطان عرضه کردند که حاکی از شکست او بود و سلطان سخت تنگدل شد تا این که بدست سلجوقیان گرفتار شد. برای اطلاع بیشتر رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چ فیاض شود.

سبایشی تکین. [سَبَّ] [لُح] خویش و صاحب جیش ایلیک‌خان که سمت حکومت خراسان را در آن زمان پیدا کرد. (حبیب المیرج قدیم ص ۳۲۲). سالار ایلیک‌خان. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۱). رجوع به ترجمه تاریخ یعنی شود.

سباصهیب. [سَبَّ صُ] [لُح] شهر مشهوری است در ناحیه یمین و در آنجا دیواری حصین و استوار است. (معجم البلدان).

سبایط. [سَبَّ] [ع] نام ماهی است که برومی سبایط گویند و سبایط پیش از آذر است. (از منتهی الارب):

دو کانون و دو تشرین و پس آنکه

سبایط و آذر و نیسان ایار است.

(نصاب الصبیان).

فارسی آن شبایط است. رجوع به شبایط شود.

سبایط. [سَبَّ] [ع] تب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبایطو. [سَبَّ ط] [ع] دراز. طویل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سبایطه. [سَبَّ ط] [ع] امص. فرخارمویی. فرخال‌مویی. فروهشته‌مویی. (زمخشری).

[ص] آنچه سویی افتد هنگام شانه زدن.

(اقرب الموارد). [اص] فراوانی و فراخی. (ناظم الاطباء): سبایطه الطر؛ کثرت باران و فراخی آن. (منتهی الارب). [لا] خاک‌کروبه.

(دهار) (منتهی الارب). خاک‌کرفته. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). خاک‌کروبه و زبیل.

(ناظم الاطباء). [موضوعی] که در آنجا خاک‌کروبه و زباله ریزند. (اقرب الموارد).

سبایع. [سَبَّ] [ع] مص. فخر کردن بکثرت جماع. (معجم متن اللغة). فخر نمودن بکثرت جماع. (منتهی الارب). [فحش] گفتن و بدیگر دشنام دادن. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

[لا] جماع. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

سبایع. [سَبَّ] [ع] درندگان مثل گرگ و شیر. (غیاث). حج سبعی. ددان. ددگان. درندگان؛

نخواست که سبایع و وحوش دریابند که او می‌بهرسد. (کليلة و دمنه). آب و آتش و دد و سبایع و دیگر موزیان در آن اثری ممکن نگرده ضیاع و سبایع از خصب آن مراتع بفرایخی رسیده. (ترجمه تاریخ یعنی).

سبایع. [سَبَّ] [لُح] این ثابت. از صحابه است. (منتهی الارب).

سبایع. [سَبَّ] [لُح] این زید. از صحابه است. (منتهی الارب).

سبایع. [سَبَّ] [لُح] ابن عبدالعزی. او را ذکر است در غزوه احد در حربگاه حمزه بن عبدالعطلب در حدیث جعفرین عمرو بن امیه خیری. (منتهی الارب). از مبارزین مشرکین

یوم احد است. (حبیب السیر). اسم عبدالعزی عمرو بن نصله بن غبشان بن سلیم است.

رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۵۲ شود.

سبایع. [سَبَّ] [لُح] ابن عرقطه الففاری. خلیفه و همراه حضرت رسول بود و در مدینه هنگام غزوه دومة الجندل. رجوع به حبیب السیر ج ۱ تهران صص ۱۲۴ - ۱۳۰ و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۹۳، ۳۱۰، ۴۴۹ شود.

سبایعی. [سَبَّ ع] [ع] ص نسبتی. [لا] نوعی از شعر که هفت مصرع باشد. (آندراج) (غیاث). [آنچه] دارای هفت رکن باشد. (اقرب الموارد). [لُح] گاهی هفت فلک یا هفت ستاره مراد باشد. (غیاث) (آندراج).

[ص] شتر بزرگ دراز. (اقرب الموارد) (آندراج).

— رجل سبایشی البدن؛ مرد هفت اندام درست بزرگ هیكل درازبالا. (آندراج). مرد تمام‌اندام. (اقرب الموارد).

[مولود] که هفت‌ماهه زاده شده باشد. [لفظی] که بتای آن بر هفت حرف بود. (اقرب الموارد).

سبایشی. [سَبَّ] [ص] نسبتی است مر بنی‌سبایع را. (الانساب سمانی).

سبایع. [سَبَّ] [لا] نانخورش و معرب آن صیاغ باشد. (برهان) (رشیدی). [خانه‌ای] که از خشت پوشیده باشد. [دیوار خشتی]. (ناظم الاطباء).

سبایع. [سَبَّ] [لا] نوکرهای عدالت‌خانه. (ناظم الاطباء).

سبایق. [سَبَّ] [ع] مص. پیشی کردن در دیدن. (اقرب الموارد) (آندراج) (غیاث).

پیشی گرفتن. (دهار) (زوزنی)؛ و در حلبات فرزاندگی و مضمار مردانگی قصب سبایق از اکفا و اقرا ن بوده. (جهانگشای جونی).

هین چرا کردی شتاب اندر سبایق گفت از افراط مهر و اشتیاق. (مثنوی).

[لا] ما قبل الشيء. [ارباط]. (اقرب الموارد).

[انساب و نژاد]. (ناظم الاطباء). [قید]. (اقرب الموارد).

— سباقا البازی؛ دو پای‌بند باز که از چرم و جز آن باشد. (منتهی الارب). قیاده من سیر او غیره. (اقرب الموارد).

[اسباق الخیل؛ دواندن اسب در میدان. (اقرب الموارد).

سبایق. [سَبَّ بَا] [ع] ص سبقت گیرنده. (اقرب الموارد)؛ هو سباق غایبات؛ او فراهم آورنده نیزه‌های سبقت است یعنی بر دیگری سبقت گیرنده است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). حائز قصات السبق فی الفضائل و المناقب و المآثر. (اقرب الموارد).

سبایق. [سَبَّ] [لُح] نام وادی است به دهناء. (معجم البلدان).

سبایق بودن. [سَبَّ بَدْ] [ع] مص مرکب پیشی گرفتن. جلو افتادن؛

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سبایق. منوچهری.

سبایقه. [سَبَّ ق] [ع] مص سبق. پیشی گرفتن. (مجله اللغة).

سبایک. [سَبَّ بَا] [ع] ص زرگر. مشتق از سبک، بمعنی زر و سیم گذاختن است. (آندراج) (غیاث). سیم‌پالای. (مذهب الاسماء). گدازگر؛ سبک‌ربیع سیم برف در سام زمین گذاخت. (ترجمه تاریخ یعنی).

سبایکی. [سَبَّ ک] [ع] ص نسبتی منسوب است به سبایک که بطنی است از یحضب. (الانساب سمانی).

سیال - [س] [ع] [ا] ج سبلة. (دهلوی): تهذب (الاسماء) (غیاث):
به نیم کرده بروبی بریش بیست کشت
بصد کلیچه سیال تو شو که روب نرفت.
عمارة مروزی.
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کآن سیال چرب تو بر کنده باد. مولوی.
رجوع به سبلة شود.
سیال - [س] [ع] (اخ) جایگاهی است میان
بصره و مدینه. (معجم البلدان).
سیایا - [س] [ع] [ا] ج سبئی، اسیر. (اقترب
الموارد).
سبایک، [س] [ع] [ا] سبائک، ج سبیکه.
رجوع به سبیکه شود.
سبایل - [س] [ع] [ا] دارالملک قندهار.
(برهان).
سبأ - [س] [ع] [ا] (اخ) نام سوره سی و چهارم از
قرآن، مکیه و آن پنجاه و چهار آیت
است، پس از احزاب و پیش از ملانکه. و آن
را سبأ از این جهت خوانده اند که آیه ۱۵ این
آیه است: لقد کان لبأ فی مکنهم آیه...
سبیب - [س] [ع] [ا] رسن و هرچه بدن
بدیگری پیوسته شود. (منتهی الارب) (غیاث)
(آندراج). رسن. (ترجمان جرجانی ترتیب
عادل ص ۵۶):
این سبب چه بود بتازی گو رسن
اندین چة این رسن آمد بفن. مولوی.
این رسنهای سببها در جهان
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان.
مولوی.
|| علت. (منتهی الارب)، جهت، باعث؛
کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که به چیزی همی بیوشم ورد.
کسایی.
از لب جوی عدوی تو بر آمد ز نخست
زین سبب کاسته و زرد و نوان باشد نال.
فرخی.
پاز نموده است که سبب زوال دولت خاندان
ایشان چه بوده است. (تاریخ بیهقی)، بدان
سبب مردم زبان فرا بوسهل گشادند. (تاریخ
بیهقی).
بدین سبب متحیر شدند بی خردان
برفت خلق چو پروانه سوی هر نفری.
ناصر خسرو.
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
کز جهل می نسب نشانند از سبب.
ناصر خسرو.
سبب این بلند گفتن من
دولت توست فکرت من نیست. مسعود سعد.
و قوی تر سببی در کارهای دنیا مشارکت
مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه)، و بیاید
دانست که یزد تعالی هر کاری را سببی نهاده

است: (کلیله و دمنه).
شاددم زآنکه دل من غمی است
کآمدن غم سبب خرمی است. نظامی.
سبب چیست کامشب در این کنج غار
بنیک اختری رنجه شد شهریار. نظامی.
رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی. مولوی.
با توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو. مولوی.
موجب درجات این چیست و سبب درکات
آن چه؟ (گلستان سعدی).
و آن را هیچ منفذی و مجری نبوده است سبب
آنکه گرد بر گرد آن کوهها بوده اند. (تاریخ قم
ص ۷۲). بعیراث بدو نرسیده است بلکه از
پدر یافته سبب آنکه رکن الدوله رضی الله که
پدر اوست کسی است که... (تاریخ قم ص ۷).
|| مایه. (تفلیسی). || پیوند. (مذهب الاسماء)
(مجمّل اللفقه) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل
ص ۵۶). || (ص) اسب بسیار رو. (مذهب
الاسماء). || (ا) (اصطلاح فقه اسلامی و حقوق
جدید ایران) در مبحث خسارت کسی را
گویند که موجب ایراد خسارت بغیر شود ولی
عمل او بتنهایی کافی برای ایراد خسارت
نباشد بلکه شخص دیگری باید نقشه و اراده
او را بانجام برساند. در حقیقت باید گفت که
سبب، پاره‌ای از اجزاء علت تامه را ایجاد
می‌کند و شخص دیگر (که اصطلاحاً او را
«مباشر» مینامند) جزء اخیر علت تامه را
بوجود می‌آورد. || (اصطلاح وراثت)
عبارتست از اتصال وارث بمورث، بیکی از
دو راه: ۱ - بوسیله رابطه زناشویی ۲ -
بوسیله ولاء که در مقابل نسب است و قرابتی
را ایجاد میکند که قرابت آن را سببی میگویند.
(از فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).
|| (اصطلاح اصول) چیزی است که طریقه
رسیدن بحکم غیر مؤثر در آن باشد. (تعریفات
کشاف اصطلاحات الفنون). و آن دو قسم
است، سبب تام و سبب غیر تام: ۱ - سبب تام
آنست که ایجاد می‌شود مسبب بوجود او فقط
۲ - سبب غیر تام، آن است که متوقف می‌شود
بوجود مسبب علیه، لکن ایجاد نمیشود
مسبب بوجود آن فقط. (کشاف اصطلاحات
الفنون). || (اصطلاح عروض) از ارکان
عروض و آن را دو نوع نهاده‌اند، خفیف و
ثقیل: ۱ - سبب خفیف، یک متحرک و یک
ساکن است چنانکه نم و دم و آن را از بهر آن
خفیف خوانند که سبک در لفظ آید و آلت
نطق از تلفظ آن زود فارغ شود. ۲ - سبب
ثقیل، دو متحرک متوالی است که با آن هیچ
ساکن ملفوظ نگردد چنانکه همه و رمه که
حرف‌ها در این کلمات ملفوظ نیست و آن را
از بهر آن ثقیل خوانند که دو متحرک متوالی

در لفظ گران تر از یک متحرک و ساکنی آید.
(المعجم ص ۲۵). ۳ - سبب متوسط، یک
متحرک و دو ساکن آورده‌اند چنانکه کار و
یار. (المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۲۹).
|| (اصطلاح پزشکی قدیم) عبارتست از سبب
فاعل در بدن انسان برای وجود افعال یا حفظ
افعال چون غذا و دواء و حرارت و بیرودت.
(از کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح
فلسفه) هر چه لادبیه باشد در وجود چیزی
اعم از این که داخل در حقیقت آن باشد و آن
ماده و صورت است یا خارج از حقیقت باشد
و آن فاعل و غایت است. رجوع به کشاف
اصطلاحات الفنون شود. در اصطلاح حکما
چیزی را گویند که موجود باشد فی نفسه و
حاصل شود از آن وجود دیگری یعنی چیزی
که وسیله حصول چیزی باشد. (آندراج).
رجوع به علت شود.
سبب دعوی - [س] [ع] [ا] ب دَعْوٍ (تسربیب
اضافی، مرکب) (اصطلاح حقوق) حقی که
مورد دعوی قرار گرفته منشی دارد که
اصطلاحاً آن منشأ را «سبب دعوی» گویند.
(از فرهنگ حقوقی لنگرودی).
سبب ساختن - [س] [ع] [ا] (مص مرکب)
تسبیب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).
تقیض. (ترجمان القرآن). آماده کردن سبب.
رجوع به سبب و سبب‌سازی شود.
سبب ساز - [س] [ع] [ا] (نف مرکب) سازنده
سبب. ایجاد کننده سبب. || (اخ) باریتعالی.
سبب الاسباب.
سبب سازی - [س] [ع] [ا] (حامص مرکب)
عمل سبب‌ساز. وسیله‌سازی؛
از سبب‌سازیش من سودائیم
وز سبب‌سوزیش سوفسطائیم. مولوی.
در سبب‌سازیش سرگردان شدم
در سبب‌سوزیش هم حیران شدم. مولوی.
رجوع به سبب شود.
سبب سوزی - [س] [ع] [ا] (حامص مرکب)
نایود کردن سبب. از میان بردن سبب؛
از سبب‌سازیش من سودائیم
وز سبب‌سوزیش سوفسطائیم. مولوی.
در سبب‌سازیش سرگردان شدم
وز سبب‌سوزیش هم حیران شدم. مولوی.
سببه - [س] [ع] [ا] (ع ص)، آنکه مردم را
دشنام بسیار دهد. (منتهی الارب). دشنام
دهنده. (مذهب الاسماء) (اقترب الموارد).
۱ - البه شمس قیس، خود معتقد بوجود قسم
سوم (سبب متوسط) نیست و آن را از قول یکی
از نقلاء عروضیان عجم نقل کرده و پس از آن
گفته است: «و این شخص نه بر کیفیت ترکیب
افاعیل عروضی واقف بوده است نه از دقیق
علم تقطیع خیر داشته...» (ص ۲۹).

سببی - [سَبَبٌ] (ص نسبی) منسوب به سبب. آنچه به اسباب پدید آید.

- قرابت سببی؛ مقابل قرابت نسبی. قرابتی که از ولاء حاصل شود. رجوع به قرابت شود. **سببیت** - [سَبَبٌ] (ع مص) استراحت. آسایش. (منتهی الارب). فروختن. (زوزنی) (دهارا). [بریدن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).] اقیام کردن. (دهارا). [سر ستردن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).] موی تراشیدن. (دهارا) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [اموی گشاده رها کردن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).] [پشتاب رفتن. (تاج المصادر بیهقی).] [اگردن زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقراب المواردا) (دهارا).] [سرگردان شدن. (اقراب المواردا).] [المص] سرگشنگی و بیهوشی. (منتهی الارب). [المص] شنبهی کردن جهودان. (منتهی الارب). شنبه کردن. (زوزنی) (اقراب المواردا).] [به شنبه درآمدن. (اقراب المواردا).] [الل] شنبه (دهارا) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۶) (منتهی الارب). سبت و سبوت جمع آن است. اسم. آن روزی است که اصحاب یهود از تمامی اعمال خود دست کشیده استراحت میکردند. (قاموس کتاب مقدس)؛ [انما جعل السبت علی الذین اختلفوا فیه. (قرآن ۱۶/۱۲۴)]. اصحاب یهود. یاران روز شنبه:

نقض عهد و توبه اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت. (مثنوی). رجوع به اصحاب سبت شود. [روزگار. (منتهی الارب) (دهارا).] دهر. (اقراب المواردا). [نوعی از رفتار شتر. (منتهی الارب). رفتن اسب و شتر را گفته اند، آن عَنَق است. (اقراب المواردا).] [اص] [اص] اسب نیکور. (منتهی الارب). الفرس الجواد. (اقراب المواردا).] [کودک سخت بدن دلاور. (منتهی الارب).] [کودک شوخ روی. (اقراب المواردا).] [امرد بیارخواب. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).] [امرد زیرک. (منتهی الارب).] [زمانه دراز، یقال: اقمت عنده سبتاً، ای برهه. (منتهی الارب)].

سببیت - [سَبَبٌ] (لخ) یکی از نامهای خورشید است. رجوع به مالهند ص ۱۰۵، ۱۰۶ و ۱۹۹ شود.

سببیت - [سَبَبٌ] (ل) سبزه‌ای که تنه ندارد و آن را چاروا خوردش و بتازی آن را رطب خوانند. (آندراج) (از هفت قلم) ^۱. [ع] [ع] چرمهای گاو به قرظ پیراسته. (منتهی الارب). پوست گاو و هر پوست دیگر دباغی شده که برای آن مویی نباشد. (اقراب المواردا).

سببیت - [سَبَبٌ] (ع) [ع] نام گیاهی است که آن را شبت و شیود و سیط خوانند. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹). و رجوع به نشوء اللغه ص

۲۲۰ شود. شوت. (مذهب الاسماء). رجوع به شبت و شیود و سیط شود.

سببیت - [سَبَبٌ] (ع) [ع] گیاهیت که بگیاه خطمی ماند. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

سببیت - [سَبَبٌ] (لخ) جایگاهی است بین طبریه و رمله نزدیکی عقبه و طبریه. (معجم البلدان).

سببیت - [سَبَبٌ] (لخ) نهر السبت. نهری است در زمین اندلس و آن را بدین جهت نهر السبت خوانند که جز در روز شنبه گذار ندهد و بر کنارش مردی از مس ساخته بر سینهاش نوشته که اینجا گذار مکنید والا امکان رجوع نباشد. (نزهة القلوب ص ۲۸۹).

سببتا - [سَبَبٌ] (لخ) از جمله ارباب منازل قمر. (ماللهند ص ۲۶۲).

سببتاء - [سَبَبٌ] (ع) [ع] دشت. صحرا. (اقراب المواردا) (منتهی الارب). [اص] گبترده گوش در درازی یا کوچکی. (اقراب المواردا).

سبتامبر - [سَبَبٌ] (فرائسوی) [ع] رجوع به سبتامبر شود.

سبتان - [سَبَبٌ] (ع ص) احسق. (اقراب المواردا).

سبتای بهادر - [سَبَبٌ] (لخ) ^۲ از اعیان امراء چنگیزخان که بایمه نوین بتعاقب سلطان محمد خوارزمشاه مأمور شدند. رجوع به تاریخ مغول ص ۲۸، ۲۶، ۳۷، ۳۹، ۴۸، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۶۹، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳ و رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۷۹، ۹۲، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۰، ۲۱۲، ۲۲۴ و ج ۲ ص ۱۱۱ و ۱۹۹ شود:

وزین رو بقرون سبتای بیچنگ در آمد بکردار غران پلنگ.

؟ (از سعدی تاجامی ص ۱۱۸).

لشکر عشق ترا پای من آوردم و بس هیچجو در جنگ براق از همه میران سبتای.

؟ (از سعدی تاجامی ص ۲۹).

سبت‌رشین - [سَبَبٌ] (لخ) نام بنات العمش است در منترات. (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷).

سبتل - [سَبَبٌ] (ع) [ع] دانسه‌ای است از دانه‌های تره. (منتهی الارب).

سبتنبور - [سَبَبٌ] (معرب) [ع] سبتامبر: استهل هلاله [هلال جمادی‌الآخر] لیلۃ الاحد التاسع من شهر ستمبر المعجمی. (ابن جبیر). لیلۃ الاربعاء و العادی و العشرون من شهر ستمبر. (رحله ابن جبیر). رجوع به سبتامبر شود.

سبتنبور - [سَبَبٌ] (معرب) [ع] سبتامبر. سبتیر: و ذلك انه يخرج بين تضاعيف الورق في شهر سبتیر. (ابن البطار در شرح کلمه خیارشیر).

سببتة - [سَبَبٌ] (ع) [ع] بسز. (منتهی الارب)

(آندراج) (اقراب المواردا). گله بسز. (ناظم الاطباء). [زمانه دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب المواردا).

سببتة - [سَبَبٌ] (لخ) شهر مشهوری است از شهرهای مرکزی بلاد مغرب. لنگرگاهش بهترین لنگرگاهی است در ساحل درکه در یک قطعه خاکی واقع شده و در مقابل جزیره اندلس است. در طرف گذرگاه واقع شده و نهر مستحکم و استواری است مانند مهدیه که در افریقا واقع شده است. (معجم البلدان). شهری است در مراکش. (ابن بطوطه). شهری است نزدیک جبل الطارق. (ابن جبیر). شهر معروف سبتة واقع بر ساحل جنوبی مدیترانه محاذی جبل الطارق که بر ساحل شمالی تنگه معروف بهمین نام است واقع شده است. (حاشیه شدالازار ص ۳۲، ۳۳، ۵۴، ۵۶، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۸۱، ۱۵۷، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۲، ۴۵۳ و ج ۲ ص ۲۵، ۳۶، ۹۰، ۱۵۵، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۸ شود.

سببتی - [سَبَبٌ] (ص نسبی) منسوب است به سبتة که شهری است از بلاد عدوه. (سمعی).

سببتی - [سَبَبٌ] (ص نسبی) منسوب به سبت، روز اول هفته. انتساب بسبت است که روز اول هفته باشد. (الانساب سمعی).

سببتی - [سَبَبٌ] (لخ) احمدبن هارون الرشید. رجوع به احمدبن هارون... شود.

سببتی - [سَبَبٌ] (لخ) عبدالرحمان مکنی به ابوبکر. او راست. شرح الرجیة که در حاشیه فتح القریب المعجیب بشرح کتاب الترتیب طبع شده است. (معجم المطبوعات).

سببتی - [سَبَبٌ] (لخ) علی بن خلیل مکنی به ابوالحسن. مردی عارف و گنم نام بوده، امام غزالی در سبتة او را دیده و با او گفتگو کرده است. (غزالی نامه ص ۲۲۲).

سببتی - [سَبَبٌ] (لخ) علی بن یقظان. طبیب و شاعر و ادیب معروف که اصل او از سبتة است ولی بعضی او را بمصر نسبت دهند. او به سال ۵۴۴ ه. ق. بمصر و از آنجا به یمن رفت سپس به عراق رفت. او راست قصیده‌ای در مدح جمال الدین ابی جعفر محمدبن علی بن ابی منصور اصفهانی بموصل با این مطلع: أإخواننا ما حلت عن كرم المهدي فإلیات شعری هل تَعْرِیْمْ بَعْدی. (تاریخ الحكماء قطعی صص ۲۳۹ - ۲۴۰).

سببتی - [سَبَبٌ] (لخ) یوسف بن یحیی بن اسحاق سبتی مغربی. طبیبی از اهل فأس. رجوع به

۱ - محتفل است از کلمه اسبت باشد.

۲ - سبتای یا سوده یا سبتدای یا سبتی یا سولیدی. (ذیل تاریخ مغول ص ۳۹).

تاریخ الحکماء قطعی ص ۳۹۲ و رجوع به یوسف بن یحیی شود.
سبتیه - [سب تسی ی] [ع ص نسبی] نعال سبتیه؛ کفشهای از پوست گاو ساخته شده. (ناظم الاطباء). نعال از سبت ساخته. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به سبت شود؛ هو یحذی النعال السبیه؛ یعنی کفشهایی که مویهای پوست آن بد باغی تراشیده و در نتیجه نرم شده باشد. (اقراب الموارد). رجوع به سبتة شود.

سبج - [سب ب] [ع ص] (مغرب) (ب) مغرب شبه است و آن سنگی باشد سیاه و نرم که از آن نگین انگشتری و چیزهای دیگر سازند. گویند سرمه کشیدن از میلی که شبه باشد روشنایی چشم را زیاده کند و هر که با خود دارد از چشم زخم ایمن گردد. (مذهب الاسماء) (برهان) (آندراج). شبه (دهار). لیت گوید مهره سیاهست و از هری گوید آن مغرب شبه است و ابوریحان گوید معادن آن در نواحی طوس بود و آن سنگیت در نهایت سیاهی و جرم او درخشان بود و وزن او سبک بود و در غایت صقاله بود و بواسطه آتش دزد گیرد. و ابوریحان گوید چنین شنیدم که چون جرم او در معدن بواسطه مرور ایام سنگ شده در مثال آن می باشد چنانکه در بعضی از جبال فرغانه سنگیت که جوهر نطف بر او غالبست و عادت ساکنان آن ناحیه چنان که او را در تنور بعضی هیمه بسوزند و خاکستر آن بعضی اشان بکار برند و در فرغانه معادن مختلف بود چون زفت و قیر و نطف و موم سیاه که او را در آن موضع چراغ سنگ گویند. نوشادر و مس و سرب و سیماب و زر و قره و پیروزه نیز در آن موضع بود. (از ترجمه صیدنه). سنگی است کوهی که از حیوه پست اندک و کبریت بسیار بدست آید و بجز در هند نخست شناخته نشده بود آنگاه بسال ۹۵۰ ه. ق. در برخی از جبال شام معدنی از آن پدید آمد که آن را نیکو یافتیم و بهترین سبج صیقلی سیاه براق و سبک است و آن در دوم سرد یا در اول گرم و در سوم خشک است، هر گاه آن را بنوشند خستقان را باز دارد و سده ها را بگشاید... (از تذکره داود ضریر انطاکی). صاحب جامع گوید سنگی است سیاه و براق که از هندوستان بود و صاحب منهاج گوید آن چیزی است بلکه سنگیت مانند کهر یا لیکن سیاه و براق بود. مؤلف صاحب اختیارات بدیعی گوید دو نوع است یک نوع از دربند قبحاق آورند و آن آبی است که بررور ایام منجمد گردد و سبج میشود بتأثیر شدت هوا و یک نوع از ختلان آورند و آن کافی بود و بهترین آن دربندی بود و بیارسی شبه گویند و بشیرازی شوق خوانند و طبیعت او سرد و

خشک بود. (از اختیارات بدیعی). آن را بفارسی شبه و شبق گویند. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و رجوع به الجواهر بیرونی ص ۱۱۹ شود.

سبج اسمور - [سب ج] [ع ص] (ترکیب اضافی، مرکب) نامی است که فارسیان به یاقوت داده اند، زیرا دفع کننده طاعون است. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۳۳ شود.

سبجه - [سب ج] [ع] (ب) گلیم سیاه. (مذهب الاسماء). جامه اسود. ج. سبج. (از اقراب الموارد). [شاما کچه که پیراهن بی آستین باشد. (آندراج). شی زن. (مذهب الاسماء). [سبجه القميص؛ تریز پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). [بقیر. (اقراب الموارد). رجوع به بقیر شود.

سبج - [سب] [ع ص] شنواری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). شنا کردن. سیاحه. (از اقراب الموارد). رجوع به سیاحت شود. [تصرف کردن در معاش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). تصرف کردن در معیشت. (ترجمان تهذیب عادل ص ۵۶) (تاج المصادر بیهقی) (روزنی). [المص] آرامش. [مص] زمین کردن. [بسیار گفتن. (منتهی الارب) (آندراج). سبج در کلام؛ فزون گفتن. [خواب و آرامش و آرمیدن. (منتهی الارب). خوابیدن و آرمیدن. (از اقراب الموارد). [آمدن و رفتن و برگردیدن و پراکنده شدن در زمین. (منتهی الارب). سبج قوم؛ برگردیدن و آمدن و رفتن ایشان و پراکنده گشتن آنان در زمین. (منتهی الارب). [دور رفتن. (منتهی الارب). دور رفتن در سیر. (از اقراب الموارد).

سبجاء - [سب ب] [ع ص] ج سبوح، شناور. (منتهی الارب). رجوع به سبوح شود. [یسوعی از رفتار اسب. (منتهی الارب) (آندراج). و در کلیات آمده است که سبج گذشتن سریع در آب و هواست و بطور استعاره کلمه را در گذشتن ستارگان و دویدن اسب و سرعت رفتن در کار نیز آورند. (از اقراب الموارد).

سبجاء - [سب ب] [ع ص] نام اسب ربیع بن جشم. (منتهی الارب).

سبحات - [سب ب] [ع] [ع] جایهای سجود. (منتهی الارب). مواضع سجود. (از منتهی الارب).

- سبحات وجه الله؛ انوار اوست و جلالت وی تعالی شأنه. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج): لو کشفتم عن وجهه لاحرق سبحات وجهه ما ادرك بصره. (حکمت اشراق ص ۱۶۳).
 پروانه کیست تا متعلق شود بشمع هم تا بسوزد سبحات جمال دوست.
 سعدی (خواتم).

سبحان - [سب] [ع ص] پاک کردن خدا را از بدی. (غیاث). سبحان الله گفتن. (از اقراب الموارد). رجوع به سبحان الله شود.

سبحان - [سب] [ع ص] پاک و منزّه. مقدس؛ کجاست عیب ملوک زمانه یاد کند

بری بود ز تقایص جو خالق سبحان. فرخی. زان روز که جز خدای سبحان را

بر کس نرود ز خلق سلطانی. ناصر خسرو. و گویند سبحانک ما عبدنا ک حق عبادتک؛

بار خدایا تو را بسزاواری نمی پرستیم. (قصص الانبیاء ص ۶). سبحان من الف بین الثلج و النار؛ پاک خدایوندی که سازگاری داد

میان برف و آتش. (قصص الانبیاء). [الاج] خداوند. الله. باری تعالی؛

وقت زلت بترس از سلطان

وقت عصیان ترس از سبحان. سنائی. توان در بلاغت سبحان رسید

نه در کتب بیچون سبحان رسید. سعدی.

سبحان - [سب] [ع ص] دوری و پاکیزت مر خدای را از زن و فرزند، منصوب علی

المصدریه کأنت قال اَبی بَرٍّ لله من السوء براءه، او معناه السرعة الیه و الخفة فی طاعته او

السرعة الی هذه اللفظة. (منتهی الارب). بیا کی یاد کردن الله تعالی را. (غیاث)؛ سبحان الله

الذی لا یلوم ابدًا. (تاریخ بیهقی). [اصوت] در تعجب گویند؛ سبحان من کذا و لم ینون لآنه

عندهم معرفة و فیه شبه التأنیث. (از منتهی الارب). سبحان من کذا؛ تعجب است و آن بر

معنی اضافه است یعنی سبحان الله. اعشى گفته سبحان من علقمه الفاجر.

حجاج پرسید که این عجوز چه میکند؟ گفتار و صورتی وی باز نمودند گفت سبحان الله

العظیم! (تاریخ بیهقی). غزنین از وی نمی ستانند سبحان الله. (تاریخ بیهقی).

سبحان الله جهان یعنی چون شد دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.

سبحان الله فراخ چون چه چون رخصت های بوخنیفه. سنائی.

سبحان الله مرا نگوید کس تا من چه سزای بند سلطانم. مسعود سعد.

سبحان الله یا هزار پایبی که داشت چون اجلش فرا رسید... (گلستان سعدی). و گاه با «ای»

آرنده ای سبحان الله؛ ندانی که مرغان دروغ نگویند. (سندبادنامه ص ۹۹).

۱- در متن چنین است و ظاهراً محرف شیزه یا کلمه ای نظیر آن است. معین در حاشیه برهان ذیل شبی نوشته: مغرب آن سبجه و سبجه است. رجوع به برهان ذیل کلمه شبی شود.

۲- در فارسی این کلمه جزو صوت تعجب و تحس است.

منوچهری

— سبحانه و تعالی؛ یا ک و منزه خدائی یزیدگت...
مجموع روزگار خود برضای حق سبحانه و
تعالی گذرانیده. (تاریخ قم ص ۷).

حق سبحانه و تعالی ایام عمر مولانا... کافی
الکفاة. (تاریخ قم ص ۴). رعایت رضای ایزد
سبحانه و تعالی و تحریر مرضات او در... بوده
است. (سندبادنامه ص ۲۱۷). حق سبحانه و
تعالی فرماید. (گلستان سعدی).

|| انت اعلم بما فی سبحانک؛ یعنی به آنچه در
نفس تست. (از اقرب الموارد). || سبحانی ما
اعظم شأنی؛ شطحی است منسوب بجنید:
بیش از این گردو حرف برخوانی
ترسمت برجهی که سبحانی.

(خط مؤلف بدون ذکر نام شاعر).
سبحان. [سَبْ] (اِخ) بطنی از قبیله جنب. (از
صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۲۶).

سبحان قلی. [سَبْ قُ] (اِخ) ششمین از
امرای جسانی یا هشرخانانی (۱۰۹۱ -
۱۱۱۴ ه. ق.) و او پیش از رسیدن به امارت
حکومت بلخ داشت. (طبقات سلاطین لیس
پول ص ۲۴۲).

سبحل. [سَبْ] (اِخ) سوسمار. (منتهی
الارب). سوسمار ضخیم. (از اقرب الموارد).
|| (ص). || شتر بزرگ. || خیک ضخیم. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). || دختر فربه.
(منتهی الارب). || جاریه. (اقرب الموارد).

سبحل آباد. [] (اِخ) سه فرسخ و نیم کمتر
میانه جنوب و شرق گاوکانست. (فارسانامه
ناصری ص ۲۵۸).

سبحل. [سَبْ لَ] (اِخ) دختر. (منتهی
الارب). **سبحل:** (اقرب الموارد). || خیک
ضخیم. (منتهی الارب). **سبحل.** [سَبْ].
(اقرب الموارد). و رجوع به سبحل شود.

سبحله. [سَبْ لَ] (اِخ) مص. سبحان الله گفتن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبحه. [سَبْ حَ] (اِخ) یکی سَبْح. رجوع به
سبح شود. || جامه چرمین. جامه هائی از
پوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سبحه. [سَبْ حَ] (اِخ) دعا. گویند: قضیت
سبحتی.^۱ (اقرب الموارد). دعا و ذکر. (منتهی
الارب). || نماز تطوع یعنی نافله، زیرا
نمازگزار در آن تسبیح گو است. (از اقرب
الموارد). نماز نقل، يقال: قضیت سبحتی؛ ای
تطوعی. (منتهی الارب). || مهرة تسبیح.
(منتهی الارب) (دهار). ج. سبح. رشته‌ای از
گلوله‌های خرد از گل پخته و ناپخته یا سنگ
رنگین و یا بلور و یا یر یا یشب و جز آن که
با آن شمار از کار و اوراد نگاه دارند. در تداول
فارسی بدان تسبیح نیز گویند:

ور بدست جاهل بی باک باشد یک زمان
دفتر یهودگی و سبحه علیا شود.

ناصرخسرو.

دیدم عاشق ریزان اشک دارند از طرب
آن همه چون سبحة در یک ریمان آورده‌ام.

خاقانی
حریف صبحم نه سَبُوح خوانم
که از سبحة پارسا میگریزم.

خاقانی
عاشق برغم سبحة زاهد کند صوح
بس جرعه هم بزاهد قرا برافکند.

خاقانی
کوره پیغمبر و اصحاب او
کونماز و سبحة و آداب او.

مولوی
سبحه. [سَبْ حَ] (اِخ) (اصطلاح صوفیه)

تاریکی است که حق عز اسمه عالم و عالمیان
را در آن آفرید. سپس رضحهای از نور خود بر
عالمیان پاشید پس هر که راز آن نور بهره‌ای
رسید، هدایت یافت و هر کس از آن بی بهره
ماند گمراه و سرگردان ماند. رجوع به کشاف
اصطلاحات الفنون و تعریفات شود.

سبجه. [سَبْ حَ] (اِخ) اسب جعفرین ابی طالب
رضی الله عنه. (منتهی الارب). و نام اسب نبی
صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب).

سبجه دار. [سَبْ حَ / ح] (ن) مرکب) ذاکر.
(شرفنامه منیری). عابد و متذکر. (ناظم
الاطباء). || مستغفر. (شرفنامه منیری).

سبجه سنج. [سَبْ حَ / ح] (ن) مرکب)
تسبیح خوان. (آندراج).

سبجه گردان. [سَبْ حَ / ح] (ن) سف
مرکب) گرداننده دانه‌های تسبیح. تسبیح
گرداننده

این یکی پیر تنگ میدانی است
و آن دگر زال سبحة گردانست. سنایی.

سبج. [سَبْ] (اِخ) مص) دور شدن. (منتهی
الارب). تساعد. (اقرب الموارد). || خواب
سخت. (منتهی الارب). سخت خوابیدن.

(اقرب الموارد). || فراغ. (منتهی الارب). فراغ
بودن. (اقرب الموارد).

سبج. [سَبْ] (اِخ) مص) سبج زمین؛ بایر
بودن آن. آباد نبودن زمین. (از اقرب الموارد).

سبج. [سَبْ] (اِخ) نمک را گویند مطلقاً خواه
در آدم باشد و خواه در طعام. (برهان)
(آندراج).

سبج. [سَبْ] (اِخ) سه فرسخ میانه جنوب
و مشرق کنگان است. (فارسانامه ناصری ص
۲۶۱).

سبخت. [سَبْ] (اِخ) سه نجات داد. یعنی
گفتار نیک و رفتار نیک و پنداشت نیک.
(یادداشت بخت مؤلف).

سبخت. [سَبْ] (اِخ) لقب ابسی عیبه.
(منتهی الارب).

سبخت. [سَبْ] (اِخ) نام پدر ابسی بکر
یوسف بن دیزویه دینوری ملقب به سقلاب.

سبختی. [سَبْ] (ص نسبی) منسوب
است به سبخت که انتساب خانوادگی است.
(الانساب سمعانی). نسبتی است به سبخت و

او جد ابی بکر محمد بن یوسف بن دیزویه بن
سبخت الدینوری السبختی معروف بسقلاب
است. (لیاب الانساب).

سبخت آب. [سَبْ] (اِخ) زهدان. رحم.
(اشتگاس) (شعوری ج ۲ ورق ۱۰۰).

سبخته. [سَبْ حَ] (اِخ) سَبْ حَ سَبْ حَ سَبْ حَ سَبْ حَ
شوره نسا ک. ج. سباخ. (منتهی الارب).

شوره زار. شورستان. (مهذب الاسماء).

|| جامه غوک یا چیزی است دیگر که بجامه
غوک ماند. (منتهی الارب).

سبخته. [سَبْ حَ] (اِخ) موضعی است
ببصره. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
منطقه‌ای است نزدیک بصره مقر صاحب رنج.

(ابن اثیر ج ۷ ص ۵۸).
سبخته. [سَبْ حَ] (اِخ) از قراء بحرین
است. (معجم البلدان).

سبختی. [سَبْ] (ص نسبی) (اِخ) قسمی نمک.
(دمشقی).

سبختی. [سَبْ] (ص نسبی) منسوب است
بسبخ که شوره‌زار را گویند. (الانساب
سمعانی).

سبختی. [سَبْ] (ص نسبی) نسبت است
مر ابویعقوب فرقد بن یعقوب السبختی العابد از
اهل ارمینیه. (لیاب الانساب ص ۵۲۸).

سبیده. [سَبْ] (اِخ) سبت. معرب آن «سبده» و
«سفت»، سریانی «سفتا»^۲ و کلمه از فارسی
است «معجمیات عربیه سامیه ۲۲۲». ظرفی

که از چوب یا از نی یا امثال آن سازند برای
حمل میوه و اشیاء دیگر. (حاشیه برهان قاطع
ج معین). ظرفی باشد که چوبهای باریک و نیز
طیعی که در آن میوه و گل گذارند و آن را تفت
هم میگویند. (آندراج):

چو هر دو تهی می‌برآیند از آب
چه عیب آورد مر سبد را سبد. ناصر خسرو.

چو سبب رخ نهم بر دست شاهان
سبد واپس برد سبب سپاهان. نظامی.

سبیده. [سَبْ] (اِخ) اندک؛ ما له سبد و لایله؛
یعنی نه کم دارد و نه زائد، و قبل السبد من
الشعر و اللبد من الصوف. (منتهی الارب).

سبیده. [سَبْ] (اِخ) مص) موی ستردن. (منتهی
الارب).

سبیده. [سَبْ] (اِخ) باقی گیاه. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

سبیده. [سَبْ] (اِخ) موسی زهار. (منتهی
الارب). || جامه‌ای است که بدان حوض را بند
کنند تا آب مکدر نگذرد. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب). || مرغیست نرهم که اگر دو
قطره آب بر پر آن افتد روان گردد. ج. سبیدان.

۱ - در منتهی الارب این شاهد برای معنی نماز
آمده است.

(منتهی الارب). [ص شوم] (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سید. [س] [ع] [ا] گرگ. (منتهی الارب). ذئب. (اقرب الموارد). [بلا: هو سید اباد: یعنی او بسیار حيله کرد و بد بلا است در دزدی. (منتهی الارب).

سید. [س ب] [ع] (خ) موضعی است نزدیک مکه. (منتهی الارب). موضعی است. (معجم البلدان):
فیأطاس فمر فالی
بطن نعمان فأ کتاف سید.

ابن منذر (از معجم البلدان).
سید. [س ب] [ع] (خ) نام پسر رزامین مازن. (منتهی الارب). سید بن رزامین مازن بن ثعلبه ذبیان فی انساب قیس. (تاج العروس ج ۲ ص ۳۷۰).

سیدان. [س] [ع] [ج ش] (از ناظم الاطباء).

سید باف. [س ب] [ع] (ف مرکب) آنکه سید بافد. بافنده سید. سید ساز.

سید بافی. [س ب] [ع] (حامص مرکب) عمل سید باف. کار سید بافتن. [ا] (مرکب) دکان یا محل سید بافی.

سید چین. [س ب] [ع] (ا مرکب) بمعنی پساچین و آن بقیه و تتمه میوه و انگوری بود که در آخرهای فصل میوه در باغها و درختها بجا مانده باشد. (برهان). (آندراج). بقیه انگور باشد که جای جای مانده باشد. (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی). آن باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد. (شرفنامه منیری):
مغ از نشاط سید چین که مست خواهد شد
کند برابر چرخش خشت بالینا.

عمارة مروزی.

حدود شاه را در باغ امید
نمانده است از ثمر غیر از سید چین.
شمس فخری.

سید ز. [س د] [ع] (ا) این کلمه نام سبزی یا گیاهی است که غیر خود رو بوده و در تاریخ قم در دو مورد آمده و مؤلف آن ردیف شنیده و کسن که کرسته و گسودانه باشد آورده و ظاهراً احتمال می رود که مصحف «شیده شندر» باشد که گیاهی است که حیوان بیشتر خورده شنیده و کسن و سبیز در همه رستاقها بهر جریبی نه درهم و دانگی. (تاریخ قم ص ۱۱۹). شنیده و کسن و سبیز در همه رستاقی نه درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

سید کش. [س ب] [ع] / ک / ک / (ف مرکب) آنکه سید حمل کند. حمل کننده سید.
سیدهای انگور سازنده می
ز روی سید کش بر آورده خوی. نظامی.

سید لو. [س ب] [ع] (خ) نسام یکی از

دهستانهای هفتگانه بخش بانه شهرستان سقز. این دهستان در شمال خاوری قصبه بانه واقع شده، راه شوسه بانه به سقز از وسط آن میگذرد. محدود است از شمال و شمال خاوری بدهستان میرده از بخش مرکزی سقز. از جنوب بدهستان پهلوی دژ، از جنوب باختر بدهستان پشت آربابا، از شمال باختر بدهستان شوی. منطقه ای است کوهستانی جنگلی، هوای آن سرد و زمستان بسیار سرد و طولانی است. بلندترین قله کوه دهستان در شمال باختر گردنه خان واقع شده و ارتفاع آن از سطح اقیانوس ۲۷۰۰ متر است. ارتفاع قله در شمال دهستان ۲۳۶۸ و ارتفاع گردنه خان از سطح دریا ۲۱۹۶ متر است. سرچشمه رودخانه بانه از دره های این دهستان سرچشمه می گیرد. محصول عمده آن غلات، توتون، محصولات جنگلی از قبیل مازوج، گزنانگین، کتیرا، زغال چوب است. زبان مادری سکنه دهستان کردی است. این دهستان از ۱۱ آبادی کوچک تشکیل شده. سکنه آن ۱۰۰۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیر است: سیدلو، بنه خوی، بلوه، مجسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سید لو. [س ب] [ع] (خ) مرکز دهستان سیدلو از بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری بانه کنار شوسه بانه به سقز. هوای آن سرد. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، کتیرا و شغل اهالی زراعت، زغال فروشی، راه آن اتومبیل رو است و پساگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سیدی. [س ب] [ع] (ص نسبی) منسوب به سید. کلاه سیدی.

سیدی. [س ب] [ع] (ص نسبی) منسوب است به سید. که بطنی است از قیس. (الانساب سمانی) (لیاب الانساب ص ۵۲۸).

سیدان. [س ب] [ع] (خ) از رستاق طبرش همدان و اصفهان. (تاریخ قم ص ۱۲۰).

سید موم. [س د] [ع] (خ) رجوع به سید موم و سید مونی شود.

سید مونی. [س د] [ع] (ص نسبی) منسوب است به سید موم که در نیم فرسخی بخارا است. (از انساب سمانی). رجوع به لیاب الانساب شود.

سید ن. [س ب] [ع] (خ) از دیده های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

سید نه. [س ب] [ع] (ص مرکب) (ا) آوندی است مانند زنبیل. (معجم البلدان). (منتهی الارب). سیدنان. (دهار).

سید یون. [س ب] [ع] (خ) قریه ای است در نیم فرسخی بخارا. (از معجم البلدان). رجوع

به سید موم شود.

سیر. [س] [ع] (ص) میل بجراحت فرو بردن تا غور آن معلوم شود. (منتهی الارب). سیر جراحت و جز آن: آزمودن غور آن تا مقدار آن شناخته شود. (از اقرب الموارد). [آزمودن. (منتهی الارب). تجربه و اختبار. (از اقرب الموارد): به سیر و امتحان معلوم شود که... (المعجم). [ا] شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد). [ا] گونه روی. ج. اسبار. (مهدب الاسماء). ماه الوجه. (اقرب الموارد).

سیر. [س] [ع] (ا) اصل و نهاد چیزی. (منتهی الارب). اصل. (اقرب الموارد). [رنگ. (منتهی الارب). لون. [جمال. (اقرب الموارد). خوبی. (منتهی الارب). [هیئت نیکو. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سیر. [س ب] [ع] (ع) پسر نه ای است. (اقرب الموارد). مرغیست. (منتهی الارب).

سیر. [س] [ع] (ا) دشمنی. (منتهی الارب). عداوت. (اقرب الموارد). [اشبه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [عار. (منتهی الارب).

سیر. [س] [ع] (ا) نامی است که در طوالت بدرختن سیاه تلو دهند. رجوع به جنگل شناسی کسریم ساعی ص ۲۵۹ و سیاه تلو شود.

سیر. [س] [ع] (ا) یا سیر و تقسیم. جرجانی آرد: سیر و تقسیم هر دو یکی است و عبارت است از آوردن اوصاف اصل یعنی مقی علیه و ابطال بعض آنها تا باقی برای علت تعیین گردد چنانکه گویند علت حدوث در بیت یا تألیف یا امکان است. و دوم بتخلف باطل است زیرا صفات واجب بالذات ممکن است و حادث نیست پس اول معین شد. (از تعریفات جرجانی). و هو آرد: سیر و تقسیم حصر اوصاف در اصل و الغای بعض است تا باقی برای علت تعیین گردد چنانکه گویند علت حرمت شراب یا مستی است یا بودن شراب از آب انگور یا مجموع هر دو و جز آب و مستی نمیتوان علیتی یافت بدان طریق که مفید ابطال علت وصف باشد و بنا بر این مستی را برای علت توان تعیین کرد. (از تعریفات جرجانی).

سیر. [س ب] [ع] (ا) (خ) ریگ پشته ای است بین بدر و مدینه. در اینجا پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم غنائم بدر را تقسیم کرده است. (از معجم البلدان).

سیرات. [س] [ع] (ص) مرد درویش. (منتهی الارب). گدا و تهیدست و مفلس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

سیران. [س] [ع] (خ) ناحیه ای است از نواحی بامیان بین بست و کابل. (معجم البلدان).

سبرانیه. [سُ ی] (اِخ) ^۱ سبرانزیه ^۲ سبرانیه

پارلمان بلغارستان است. (الاروس).

سبراقه. [س] (اِخ) نام آبی است متعلق به تیم الریاب. در ابتدا آن چاه عادی است که به سبر موسوم است. (معجم البلدان).

سبرایم. [] (اِخ) محل مرتفعی است در زمین مقدس، قیامین سرحد دمشق و حماه واقع می‌باشد. (حزقیال ۱۶:۴۷) (قاموس کتاب مقدس).

سبراین. [س ی] (اِخ) اسفراین. شهری است [بخراسان] آبادان و بانمخت. (حدود العالم). رجوع به اسفراین شود.

سبروت. [س ز] (ع ص) مرد درویش. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به سیرات و سیروت شود.

سبروت. [س ز] (اِخ) بسازاری است در طرابلس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم البلدان).

سبروجه. [س ز ج] (ع مص) پوشانیدن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). || مشتبه گردانیدن بر کسی کاری را. (از منتهی الارب).

سبروده. [س ز د] (ع مص) ستردن موی کسی را. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): سبرد شمره؛ سترد موی او را. (مهذب الاسماء). سبردت الناقه؛ بچهٔ بی‌موی انداخت آن ماده شتر. (منتهی الارب).

سبرونجان. [س ز] (اِخ) دهسی است از دهستان درقباضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبرونی. [س بُ] (اِخ) شهرکی است بناحی خوارزم. (معجم البلدان).

سبروت. [س] (ع ص) (ا) زمین خشک بی‌تبات. || چیز اندک و حقیر. || مرد درویش و محتاج. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد): لأن بدا خلق الربال سبروتا. (حریری) (از اقراب الموارد). رجوع به سیرت شود. || غلام امرد. ج. سباریت سبار، و این جمع نادر است. (اقراب الموارد). کودک ساده‌زنج. ج. سباریت، سباری. (ناظم الاطباء).

سبر و تقسیم. [س وَ ت / س وَ ت] (ترکیب عطفی، مرکب) رجوع به سبر شود.

سبروته. [س ت] (ع ص) (ا) مؤنث سبروت. رجوع به سبروت شود.

سبروز. [س] (ع ص) (ا) رجوع به سبروت و نشوء اللغه ص ۳۵ شود.

سبروز. [س] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بالاخواف شهرستان تربت حیدریه

واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری رود و ۱۲ هزارگزی خاور سلامی. هوای آن معتدل و دارای ۶۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبروه. [س ز] (ع) (ا) بامداد خنک. ج. سیرات. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). سرمای بامدادی. (مهذب الاسماء).

سبروه. [س ز] (اِخ) شهری است در آفریقا که عمروبن العاص بعد از طرابلس در سنه ۲۳ هجری آنجا را فتح کرده است. (معجم البلدان).

سبروه. [س ز] (اِخ) پدر چارود که یکی از محدثان و علامه‌های اسلامی است. رجوع به کتاب التاج جاحظ ص ۱۹۳ و چارود شود.

سبروه. [س ز] (اِخ) ابن سیره. صحابی است. (منتهی الارب). سبره بن سیره الجعفی، صحابی است و عمر بن سعد از او روایت حدیث کرده است. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبروه. [س ز] (اِخ) ابن عمرو صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوسلیط و امتاع الاسماخ ص ۴۳۹ شود.

سبروه. [س ز] (اِخ) ابن فاتک. صحابی است. (منتهی الارب). سبره بن فاتک اسدی. جبرین نضر و سبرین عبدالله از او روایت حدیث کرده‌اند. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبروه. [س ز] (اِخ) ابن غاکه. صحابی است. (منتهی الارب). سالم بن ابی الجعد از او روایت کرده‌است. (تاج العروس ج ۲ ص ۲۵۲).

سبروه. [س ز] (اِخ) ابن معبد مکتبی به ابوثریه. صحابیت. رجوع به ابوثریه شود.

سبروه. [س ز] (اِخ) الجهنی. از صحابه است که در جنگ فتح مکه با پیغمبر بوده است. رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۵۷ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۳ شود.

سبری. [س ز] (ا) در خراسان امروزی بمعنی سیه‌سینه یعنی باقری‌قراست.

سبری. [س / س] (ص نسبی) انساب اجدادی است. (از انساب سعمانی). نسبت اجدادی است. (الانساب ج ۱ ص ۵۲۹).

سبری. [س] (اِخ) ابوبکر سبری بن ابوسیره. تابعی و مفتی مدینه بود. (منتهی الارب). و رجوع به ابوبکر شود.

سبریته. [س] (ع ص) مرد درویش. (منتهی الارب). مسکین محتاج. (اقراب الموارد). مرد درویش و تهیدست و گدا. ج. سیاریت. (ناظم الاطباء). رجوع به سیرت و سیروت شود.

سبریته. [س ت] (ع ص) مؤنث سبریت.

بمعنی زن درویش. (منتهی الارب).

سبریوروس. [س] (اِخ) شهری است به اسپانیا. رجوع به الحلال السندسه ج ۱ ص ۳۴۲ و اسپانیا شود.

سبریوش. [س] (ا) التصیف؛ بدو نیم کرده و سبریش بر سر افکندن. (تاج المصادر بهیقی).

سبریوشوع. [س] (اِخ) سهریشوع ^۴. اصلاً چوپان بود ولی در زجر کردن تمصبی فوق‌العاده داشت و در سال ۵۹۶. بزمان خسرو دوم (پادشاه ساسانی) بمقام جاثلیقی رسید و بجای یشوع به مقام جاثلیقی (کاتولیکی) نصب گردید. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی ص ۴۶۷ و مابعد و ص ۵۱۱ شود.

سبریینه. [س ن] (اِخ) شهری است بمصر و آن را اسیرینه نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

سبزه. [س] (ص) پهلوی سبزه ^۵ «بندش ۱۴۰»، گیلکی «سبزه» ^۶. فریزندی و یرنی و نطنزی «سوز» ^۷. سمنانی و سنگری «سوز» ^۸. سرخسای «سوز» ^۹. لاسگردی «سوز» ^{۱۰}. شهرزادی «سبزه» ^{۱۱}. اشکاشمی «سبزه» ^{۱۲}. اورامانی «سبزه» ^{۱۳}. کردی «سوز» ^{۱۴}. طبری «سوز» ^{۱۵}. مازندرانی کنونی «سوز» ^{۱۶} «واژه‌نامه ۴۴۹». هر چیز که رنگ آن مانند رنگ علف و برگهای درخت در فصل بهار باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). رنگی میان سیاهی و زردی و چون سیاه را با زرد در آمیزند سبز گردد. (از بحر الجواهر). یکی از الوان سبعة و آن رنگی است مرکب از زرد و کبود. (مؤلف). رنگی معروف. (آندراج). خضراء. اخضر. خضر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (دهار). خضیر. (منتهی الارب):

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید

چون لالهٔ برگ تازه شکفته میان خوید.

عمارۀ مروزی.

دو چشمش کز و سبز و دندان بزرگ

براه اندرون کز رود همچو گرگ. فردوسی.

کجاشد زمین سبز و آب روان

1 - Sobranié. 2 - Sobranjé.

۳- ظ. این کلمه سبزش است مخفف سهرش و آن مقنعه و رویاکی باشد سه‌گز، چه رش بمعنی گز است (رجوع شود به سرش در برهان قاطع).

4 - Sâbherichê.

5 - sapz.

6 - sâbz.

7 - sawz.

8 - sowz.

9 - sawz.

10 - sôwz.

11 - sâbz.

12 - sabz.

13 - saewz.

14 - seuz. sauz.

15 - suz.

16 - soz.

چنانچون بود جای مرد جوان... فردوسی.
تا مورد سبز باشد چون زُمُرد
تالاه سرخ باشد چون مرجان. فرخی.
زرد و درازتر شده از غاوشوی خام
نه سبز چون خیار و نه شیرین چو خربزه.
لیبی.
تا در این باغ و درین خان و درین مان مند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی.
منوچهری.
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر.
منوچهری.
گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
سبز از آب و خاک شد تازه سذاب.
ناصر خسرو (دیوان چ تقی زاده ص ۴۵).
اندر ایوانش روان یک چشمه آب
با درخت سبز پر نا دیده ام. خاقانی.
|| اهر گیاه شاداب و تر و تازه. (حاشیه برهان
قاطع چ معین).
- سرسبزی؛ شادابی و تر و تازه بودن؛
جهان سبز دید از بسی کشت و رود
بسرسبزی آمد بدانجا فرود. خاقانی.
- سر کسی سبز بودن؛ کنایه از سلامت و شاد
بودن؛
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز بادا دلت پر ز داد. فردوسی.
سرت سبز باد و دلت شادمان
تن پاک دور از بد پدگمان. فردوسی.
سرش سبز باد و تنش بی گزند
منش بر گذشته ز چرخ بلند. فردوسی.
خواجه را سر سبز باد و تن قوی تا بر خورد
زین همایون بوستان کاین خواجه را اندر خور است.
فرخی.
سر تو ز شادی همه ساله سبز
سر دشمن تو ز غم پر خمار. فرخی.
شاه را سر سبز باد و تن جوان تا به ز من
شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین.
منوچهری.
سر تو سبز باد و روی تو سرخ.
؟ (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
نخواهی که مردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز.
سعدی (بوستان).
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار. حافظ.
رجوع به سرسبز و سرسبزی شود.
|| معجاز بمعنی شاد. خرم؛
دست میزد چون رھید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.
|| بر بنگ نیز اطلاق کنند. (رشیدی). بنگ و
آن را سبزه و سبزک نیز خوانند. (انجمن آرای

ناصری) (آندراج). رجوع به سبزه شود.
|| معشوق ملیح. (غیاث)؛
گوگرد سرخ خواست ز من سبز^۱ من پریر
امروز اگر نیافتی روی زردمی.
منجیبک ترمذی (از المعجم فی معایر اشعار
المعجم ص ۳۷۶).
- خط سبز؛ سبزه نورسته بر گرد صورت.
موی تازه رسته بر چهره. ریشی که تازه بر
آمده باشد؛
سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامن خد ارغوانی. سعدی (طیبات).
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه ای ولیکن بس بر کنار دامی.
سعدی (طیبات).
آن نقطه های خال چه موزون نهاده اند
وین خط های سبز چه شیرین کشیده اند.
سعدی (بدایع).
- سبزان؛ معشوقان سبزرنگ. (غیاث)
(آندراج).
- سبزان چمن؛ کنایه از درختان. (غیاث)
(آندراج).
- سبز بودن؛
از مهر او ندارم بی خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و بار آورد پُده. رودکی.
- سبز بوم؛ آنچه متن آن سبز باشد؛
هر درختی پر نیان چینی اندر سر کشید
پر نیان خردنقش سبز بوم لعل کار. فرخی.
- سبز تشت؛ کنایه از آسمان. (آندراج)؛
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
کرد درین سبزشخت خانه زین غراب.
خاقانی.
- سبز جای؛ جای سبزه؛
بسان بهشتی یکی سبز جای
ندیده اندرو مردم و چار پای. فردوسی.
یکی باغ خوش بودش اندر سرای
چو آن اندر آمد بدن سبز جای. فردوسی.
- سبز دریا؛ دریای سبز، و مقدمان رنگ آب
دریا و آسمان را که آبی بود سبز میسرندند؛
در آن سبز دریا چو گشتند باز
بیابان گرفتند راه دراز. فردوسی.
|| (۱) سفجه. کاله. (صحاح الفرس). کالک.
کمبزه. کمبزه. || معجازاً، شمشیر. (حاشیه
برهان قاطع چ معین). || معجازاً، خنجر.
(حاشیه برهان قاطع چ معین). || نام آهنگی
است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.
سبزه [س] [اِخ] نام شهری است در توران در
نواحی سمرقند. (غیاث). قریه ای است ۵۲
کیلومتر در جنوب شرق شین دند مربوط
بولایت هرات که بخط ۶۲ درجه و ۹ دقیقه و
۴۶ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درجه و ۶
دقیقه و ۴۷ ثانیه عرض البلد شمالی واقع
است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان ص

۳۹۳). رجوع به حبیب السیر ج ۳ تهران
ص ۶۰۲ شود.
سبزه [س] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی
شهرستان میانه واقع در ۷ هزارگزی خساو،
میانه و در مسیر شوشه خلخال به میانه. هوای
آن معتدل. دارای ۷۸۴ تن سکنه است. آمد
آنجا از چشمه و آب باران تأمین میشود
محصول آن غلات، برنج، پنبه، حبوب و شغل
اهالی زراعت و گلهداری. راه شوسه دارد. (۱)
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سبزه [س] [اِخ] نام شهر کش است. رجوع به
کش و رجوع به فهرست حبیب السیر ج
شود.
سبزه آب، [س] [اِ] (مرکب) آبی که با پیدا شد،
نباتات ذره بینی بسبزی زند. آبی که برای خنز
رنگ سبزی گردانیده. (یادداشت مؤلف).
سبزه آب، [س] [اِخ] قریه ای است بفاصله
۲۸۱۲ متر در جنوب شرق قلعه سرکاری
بامیان متعلق به حکومت اعلی پروان که بخت
۶۵ درجه و ۵۹ دقیقه و ۵۵ ثانیه طول البلد
شرقی و ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه و ۴۶ ثانیه
عرض البلد شمالی واقع است. (از فرهنگ
جغرافیایی افغانستان).
سبزه آب، [س] [اِخ] نسام یکی ا
ایستگاههای راه آهن تهران به اهواز. اینر
محل در ۶۹۱ هزارگزی تهران و ۱۶ هزارگزی
جنوب باختری اندیشک واقع است. ساکنین
آن کارمند راه آهن میباشند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
سبزه آب، [س] [اِخ] موضعی است بفاصله
۹۷/۵ کیلومتر در شمال شهر غزنی مربوط
بحکومت اعلی غزنی که بخط ۳۷ درجه و ۷
دقیقه و ۳۴ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۳ درج
و ۵۹ دقیقه و ۲۹ ثانیه عرض البلد شمالی
واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان).
سبزه آباد، [س] [اِخ] دهی است جنوری
دهستان سبزچلو از بخش وفس شهرستان
اراک واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری
کمیجان و ۳ هزارگزی راه مالرو عمومی
هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۹ تن سکنه است
آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنج
غلات، انگور، و شغل اهالی زراعت.
گلهداری است، قالیچه نیز میبافند. راه آر
مالرو است و از خروبیگ اتومبیل میتوان برد
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۱ - مرحوم دهخدا اظهار میداشتند که کلمه
سبز را بمعنی معشوق غیر این مورد در کلمات
قدما دیده اند و جناب آقای فروزانفر حدس
می زدند که این کلمه در مقابل دریاخانه عربی
بکار رفته است. (محمد معین از حاشیه المعجم
چ دانشگاه ص ۳۷۶).

سبزآباد. [س] (اِخ) دهی است از دهستان یکمیه بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مسجد سلیمان و ۲ هزارگزی خاور راه شوشه مسجد سلیمان به هفتگل. هوای آن گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از گلگیر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفه هفتلنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزآبه. [س] ب / پ [ا] (مرکب) طحلب. (تقلبی).

سبز آخو. [س] خ [ا] (مرکب) کنایه از آخری است که در آن علف سبز باشد. (برهان). رجوع به سبز آخور شود. [کنایه از آسمان. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی)]. رجوع به سبز آخور شود.

سبز آخور. [س] خُر [ا] (ص مرکب) مراد اسپانی اند که بطریق دعا و ثنا آنها را بسبز آخوران یاد کرده و میتوان گفت که اسپانی باشند که آنها را بر خوید بندند یا برای خوید دادن معین کنند. (آندراج):

طوبله زدند آخور انگیختند
بسبز آخوران بر علف ریختند.^۱ نظامی.
سبز آخور. [س] خُر [ا] (مرکب) آنجا که آب و گیاه بسیار باشد. کنایه از جایگاه نعمت فراخ و روزی گشاده. (گنجینه گنجوی):

که او را شه چینان داده بود
ز سبز آخور چینان زاده بود. نظامی.
[آنجا که مردم بیشتر تمتع برند. (مؤلف)].
[کنایه از آسمان. (آندراج). رجوع به سبز آخر شود.

سبز آرتنگ. [س] ز [ا] (مرکب) نام لحنی است از مصنفات بارید. شیخ عطار در صفت غلام خوش صوت گفته:

چو سبز آرتنگ بر میداشت آواز
بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز
چو بود آواز سبز آرتنگ گلزار
شد آخر سیزه در سیزه پدیدار. (از آندراج).
[ص مرکب] سبز رنگ. (آندراج):

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز آرتنگ خنجر.
جامی (از آندراج).
ز آن خردمند سرو و سبز آرتنگ
خواست تا از شکر گشاید تنگ.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۹۷).

سبزآو. [س] [ا] (اِخ) مخفف اسفرار. نام بلده ای است قریب بهرات و فراه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به حبیب السمرج تهران ص ۱۹۶ و ۳۸۳ شود.
سبزآوگرا. [س] گ / گز [ا] (مرکب)

سبز قبا، و آن مرغی است که آن را سبزک خوانند. (آندراج). رجوع به سبز قبا و سیزه قبا شود

سبز آندر سیزه. [س] آ د س [ا] (مرکب) نام لحن نهم است از جمله سی لحن بارید. (برهان). نام لحنی است از مصنفات بارید. (جهانگیری) (آندراج):

طوطی سبز از میان سیزه میخواند نوا
سبز آندر سیز میخواند نوای خویش را.
امیر خسرو (از آندراج).

سبز ایوان. [س] آئ / آئی [ا] (مرکب) کنایه از آسمان. (اشتیگاس).

سبز باغ. [س] [ا] (مرکب) تن صحیح. (آندراج). کنایه از تن و بدن آدمی. [کنایه از آسمان. (برهان). [هشت. (برهان) (رشیدی):

بدین راست ناید کزین سبز باغ
گلی چند را سر در آری بداغ. نظامی.
[قوة جوانی. (آندراج) (انجمن آرا).

سبز بال. [س] [ا] (مرکب) نام نوعی از انگور است. (برهان) (آندراج). بجای پای ایجاد میم بنظر آمده است که سبز مال باشد. (برهان).

سبز بالی. [س] [ا] (مرکب) بمعنی سبز بال که نوعی از انگور است. (برهان).

سبز بخت. [س] ب [ا] (ص مرکب) کنایه از نیک بخت. (آندراج).

سبز بختی. [س] ب [ا] (ص مرکب) نسیک طالمی و خوش نصیبی و بختوری. (غیاث).

سبز بلاشخ. [س] ب [ا] (اِخ) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۰ هزارگزی کوزران کنار راه فرعی کوزران به ثلاث. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.

محصول آن غلات، حبوب، دیم، لبنیات است. یک باغ کوچک زردآلو دارد. شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه مالرو دارد و تابستان اتومبیل میتوان برد. گلهداران زمستان به گرمسیر حدود قصر شیرین میروند. در آمار این ده را ساوجبلاغ نوشته اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سبز بهار. [س] ب [ا] (مرکب) نام نوایی است از موسیقی و آن را سیزه بهار نیز گویند. (آندراج) (رشیدی):

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای بارید و گنج گاو و سیزه بهار.
محمود سعد.

رجوع به سیزه بهار شود.
سبز بهار. [س] ب [ا] (اِخ) قسریه ای است بفاصله ۳۴ هزارو پانصدگزی در غرب شهر فیض آباد متصل سرک مربوط به حکومت اعلی بدخشان بخط ۷۰ درجه و ۱۶ دقیقه و

۲۹ ثانیه طول البلد شرقی و ۳۷ درجه و ۶ دقیقه و ۱۸ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (فرهنگ جغرافیایی افغانستان).

سبز پا. [س] [ا] (ص مرکب) شوم قدم. (انجمن آرا) (رشیدی). مرد شوم قدم و نامبارک پی. (برهان). بدقدم. مقابل سیدپا. رجوع به سبز پای شود.

سبز پاریس. [س] ز [ا] (مرکب) گردی سبزرنگ است برای دفع حشرات و آن را در کارخانه شیمیائی کرج تهیه می کنند. (مؤلف).

سبز پای. [س] [ا] (ص مرکب) کنایه از مدبر. (آندراج). [ابدبخت. (آندراج). شوم قدم. (انجمن آرا):

چو سر سیزی خواجه باشد بجای
چه اندیشه از دشمن سیزی پای.
امیر خسرو (از آندراج).

سر خسرو ز سیزی بر سها باد
غبار سبز پایان زو جدا باد.
میر خسرو (از رشیدی).

رجوع به سبز پا شود.

سبز پوری. [س] پ [ا] (مرکب) فصل ربیع را گویند که بهار است. (برهان) (آندراج).

سبز پیل. [س] پ [ا] (مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰):
شبی روی خود شسته از آب و گل
گلی کآن بود زینت سبز پیل.

ملاطفا (از آندراج).
سبز پوش. [س] [ا] (نص مرکب) پوشنده سبز. آنکه لباس سبز در بر کرده باشد:

گل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت برخ
زین بهار سبز پوش تازه روی آبدار. فرخی.
گرد آردم سیاهی دنیای سبز پوش
زنجیر زلف و سروقد و سلسله عذار.
منوچهری.

برون رفته چو وهم تیزهوشان
ز خرگاه کیود سبز پوشان. نظامی.

سبز پوشی چو فصل نیسانی
سرخ رویی چو صبح نورانی. نظامی.
کعبه بود سبز پوش او ز چه پوشد
جامه احرامیان که کعبه حال است. خاقانی.
[کنایه از اهل بهشت. (آندراج):

سر سبز پوشان باغ بهشت
بسر سیزی آراسته کار و کشت.
نظامی.

[سبز پوشان. [کنایه از زاهدان و اهل ماتم باشد. (از برهان). [ا] (اِخ) کنایه از حضرت خضر علیه السلام. [ا] (نص مرکب، [مرکب)

۱- آندراج این معنی را از این شعر استنباط و استنتاج کرده است، در صورتی که وحید دستگردی در گنجینه گنجوی کنایه از جایگاه نعمت فراخ و روزی گشاده دانسته است.

کنایه از رجال الفیاب. (آندراج) (انجمن آرا).
 ||کنایه از ملائکه. (آندراج) (انجمن آرا)
 (شرفنامه):

عطر سایان شب بکار تو آند
 سبزپوشان در انتظار تو آند.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۰).
 نهان پیکر آن هاتف سبزپوش
 که خواند سراینده آن را سروش. نظامی.

چو در سبزپوشان بالا رسیدم
 دگر جامه حرص مُعَلَّم ندارم. خاقانی.
 - سبزپوشان بهشت؛ کنایه از حوران و
 ملائکه است. (برهان) (آندراج).

- سبزپوشان فلک؛ کنایه از ملائکه باشد.
 (برهان) (آندراج).

سبزپوشان. [سَ] [اخ] مرکز بلوک
 علامرو دشت در ناحیه دشتی و همان
 علامرو دشت است. (فارسنامه ناصری گفتار
 ۲ ص ۲۲۷). از بنادر خلیج فارس.

سبزپوشی. [سَ] [حامص مرکب] عمل
 سبز پوشیدن:

فلک را داده سروش سبزپوشی
 عمامش باد را عنبر فروشی. نظامی.
 سبزپوشی به از علامت زرد
 سزی آید بپروین درخورد. نظامی.

سبز تلخ. [سَ] [ت] (ص مرکب) کنایه از
 معشوق سبز رنگ ملیح. (آندراج):

می کند در خاک و خون نظارگی را دیدنش
 سبز تلخ من عجب شمشیر زهر آلوده است.
 صائب تبریزی (از آندراج).

چنین سبز تلخی ندیده است کس
 که با نکشت عشق ورزد نفس.

ظهوری (از آندراج).

سبز تَه. [سَ] [تَه] (ص مرکب) معشوق
 سبز قام و آنچه بظاهر سبز و در باطن سرخ
 باشد چون حنا و بان. (آندراج):

چون نباشد سبزه گلگون رخ سبزان هند
 کم ز ابر دیده خون در پایشان مالیده ام.
 کلیم (از آندراج).

سبز ج. [سَ] [ز] (معرب) (قنابری، بزنند.
 (مذهب الاسماء).

سبز جوی. [سَ] [ج] (ص مرکب) کنایه از
 آسمان:

چو قاروره صبح نارنج بوی
 ترنجی شد از آب این سبز جوی. نظامی.

سبز چادر. [سَ] [د] (ص مرکب) کنایه از
 روزگار:

سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریه
 فریاد از این فسونگر ز ن فعل سبز چادر.

خاقانی.

سبز چراغ. [سَ] [ج] [ص مرکب]
 چراغ سبز و تازه و پرنوره
 شد برافروخته چو سبز چراغ

سبزدرسبز چون فرشته باخ.

نظامی (هفت پیکر ص ۱۹۷).

سبز چشم. [سَ] [ج] [ص مرکب]
 کیود چشم که در علم قیافه به بیروتی و
 شقاوت مخصوص است. (آندراج) (غیثات).

کیود چشم. (مذهب الاسماء). ازرق. (السامی
 فی الاسامی):

رقیب تو که یارب کور و کرباد
 عجایب سبزچشمی زردگوشی.

باقر کاشی (از آندراج).

سبز چین کردن. [سَ] [ک] [د] (مصص
 مرکب) چیندن بطور سبز. نارسیده چیندن. در
 حالی که میوه یا گیاهی سبز است چیندن آن را.
سبز خانه. [سَ] [ن] [ن] (ص مرکب) ماتم خانه.
 (آندراج).

سبز خنگ. [سَ] [خ] (ص مرکب) (مرکب)
 کنایه از فلک. (آندراج). یا صفت فلک و
 آسمان و گردون باشد:

پیش رخس تو سبز خنگ فلک
 لنگ و سکک بود بسان کلیج. عسجدی.

صاحب عادل جمال الدین محمد کآورد
 سبز خنگ آسمان را حکم او در زیران.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۸).

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
 تا او بسر درآید بر رخس پا بگردان. حافظ.

||اشهب اخضر... (مذهب الاسماء). اشهب.
 (نوعی از رنگ اسب) (اسب، مادیان):

فلک بر سبز خنگی تندخیز است
 ز راهش عقل را جای گریز است. نظامی.

سبز خنگ شمس. [سَ] [خ] [گ] [ش] (ترکیب
 وصفی) (مرکب) کنایه از آسمان
 است. (گنجینه گنجوی):

منه دل بر این سبز خنگ شمس. نظامی.
 که چون خسرو از چین درآمد به روس
 کجا بردش این سبز خنگ شمس. نظامی.

سبز خوان. [سَ] [خ] [ا] (ص مرکب)
 کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج):

قرصه زر شد نهان در سفره لعل شفق
 ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید.

خواجه عمید (از آندراج).

||در این شعر ظاهر آکنایه از زمین سبزه زار
 است:

هر گره از رشته آن سبز خوان
 جای زمین بود و دل آسمان. نظامی.

سبز دانه. [سَ] [ن] [ن] (ص مرکب) دانه سبز.
 دانه ای که در خوشه ای باشد و هنوز بسته
 نشده باشد. ||دانه سقز. (اشتیگاس).

سبز دایه. [سَ] [ی] [ص مرکب] بفش.
 (اشتیگاس).

سبز در سبز. [سَ] [د] (ص مرکب) نام لحن
 نهم باشد از سی لحن. (برهان). نام نوایی است
 از موسیقی. (شرفنامه) (غیثات). سبز اندر سبز.

(آندراج):

همی سبز در سبز خوانی کنون
 بدین گونه سازند مردان فسون. فردوسی.

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی
 ز باغ زرد سبزه بر دیدی. نظامی.

ز فیض بوم گشته بر سر سبز
 زده مرغان نوای سبز در سبز.

منیر (از آندراج).

سبز دوتای. [سَ] [د] (ص مرکب) کنایه از
 شب. (اشتیگاس).

سبز ده. [سَ] [ده] (ص مرکب) کنایه از آسمان
 است. (برهان).

سبز ده. [سَ] [ده] (اخ) اسم دیگر آن قطانجق
 است که در سقز کردستان واقع است. رجوع
 به قطانجق و لغات فرهنگستان شود.

سبز دیبا. [سَ] (ص مرکب) دیبای سبز:
 رنگ سبیدی بر زمین از سونش دندانیش بین
 سوهان بادش پیش از این بر سبز دیبا ریخته.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۰).

سبز رنگ. [سَ] [ص مرکب] گندمگون.
 اسمر. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۲):

رطب سبزرنگ است کی سرخ گردد
 که آب مه و ماه آبی نبیند. خاقانی.

سبز روشن. [سَ] [ر] [و] [ش] (ص مرکب)
 نوعی از کبوتر است. (آندراج).

سبز زاغ. [سَ] (ص مرکب) کنایه از آسمان.
 ||کنایه از دنیا. (برهان) (آندراج).

سبز شدن. [سَ] [ش] [د] (مصص مرکب)
 روئیدن. (غیثات). روئیدن گیاه و جز آن:
 اخضار؛ سبز شدن کشت. (منتهی الارب)
 (ترجمان القرآن). ابقال. بقول. روئیدن گیاه.
 (منتهی الارب). التفاع؛ سبز شدن زمین بگیاه.
 (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). انجال،
 نجل؛ سبز شدن زمین و زهاب ناگ گردیدن.
 (منتهی الارب):

گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست
 سبز از آب و خاک شد تازه سذاب.

ناصر خسرو

||رنگ سبز گرفتن. برگ بر آوردن درخت:
 هوا مسیح نفس گشت و باد ناهه گشای

درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد. حافظ.
 ||ظاهر شدن. (غیثات) (آندراج):

گوشوار از شرم آن صبح بنا گوش آب شد
 شمع نتواند شد از خجلت درین مهتاب سبز.

صائب (از آندراج).

آسمان جز از ره افتادگی
 سبز نتواند شدن در کوی او.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

۱- آندراج این ترکیب را بدین معنی سبزه
 گلگون ضبط کرده است.

۲- نل: مکر و.

|| معزز شدن. (غیاث).

— سبز شدن آب؛ رنگار بستن آب بسبب دیر ماندگی. (آندراج):

آبی که ماند در ته جو سبز میشود چون خضر زینهار مکن اختیار عمر.

میرزا صائب (از آندراج).

— سبز شدن آفتاب؛ نزدیک بغروب شدن. (آندراج):

از دیدنهای خط غافل مشو زود گردد سبز روی آفتاب.

مخلص کاشی (از آندراج).

— سبز شدن اختر؛ نیکو شدن حال. (آندراج):

آنقدر مایه نماندهست ز چشم ترا

کز نم گریه ما سبز شود اختر ما. (آندراج).

— سبز شدن پوست؛ کنایه از کبود شدن اندام. (آندراج):

چون غنچه پوست بر بدنش سبز میشود هر کس گره کند بدل تنگ خرده را.

صائب (از آندراج).

— سبز شدن تخم؛ نشو و نما گرفتن تخم. (آندراج):

تخم آسودگی از خاک سفر سبز نشد جز تو واله ببعث معنی سروری را.

درویش واله هروی (از آندراج).

— سبز شدن خط؛ کنایه از ریش برآوردن. دیدن موی.

— سبز شدن دانه؛ کنایه از نشو و نما گرفتن دانه. (آندراج):

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد.

محمدعلی نورانی (از آندراج).

— سبز شدن سخن (حرف)؛ بر کرسی نشستن آن. (از آندراج):

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز.

ملا طاهر غنی (از آندراج).

— سبز شدن مغز؛ کنایه از کبود شدن مغز. (آندراج).

— سبز شدن نان؛ کنایه از متعفن و از مزه برگشتن. (آندراج):

کی بدرد آید دلش از رنگ زرد سایلان رویهای را که نان شد در بقل زاساک سبز.

صائب (از آندراج).

سبز شیرین. [س] (ص مرکب) کنایه از معشوق سبز رنگ. (آندراج):

دل به تلخی غمش آسان تواند ساختن گر تواند ساختن آن سبز شیرین با دلم.

تشبیبی (از آندراج).

سبز طاق. [س] (ل مرکب) کنایه از فلک. (رشیدی).

سبز طاوس. [وو] (ل مرکب) سبز طاووس.

کنایه از فلک است که آسمان باشد. (برهان) (آندراج):

چو این سبز طاوس جلوه نما

سید استخوانی ربود از همای. نظامی.

سبز طشت. [س ط] (ص مرکب) بمعنی سبزخوان است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آندراج):

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح

کرد در این سبز طشت خایه زین غراب. خاقانی.

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست نوشیم چون شویم بهمان صبحگاه. خاقانی.

خداوند این سبز طشت معلق

کند طشت شمع تو از هفت اختر. خاقانی.

سبز علی خان. [س ع] (لج) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه واقع در

۱۲ هزارگزی جنوب باختری کوزران و ۴ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی گوران.

هوای آنجا سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول

آن غلات، حبوب، مختصر میوه جات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سبز غطا. [س غ] (ص مرکب) ظاهراً کنایه از آسمان است:

ای یک تنه صد لشکر جرار چو خورشید کا رایش این دایره سبز غطایی.

خاقانی (دیوان ج عبدالسولی ص ۴۴۶).

سبز فام. [س] (ص مرکب) سبز رنگ:

این برنگ سبز کرده پایها را سبز فام و آن بمشک ناب کرده چنگها را مشکبار.

منوچهری.

سبز فروش. [س ف] (ل مرکب) کنایه از آسمان است:

شنیدم که بالای این سبز فرش

خروسی سپید است در زیر عرش. نظامی.

سبز قبا. [س ق] (ل مرکب) مرغی است که آن را سبز خوانند و آن سبز میباشد سرخی مایل و تاجی هم دارد. (برهان) (آندراج). به

لغت اصفهانی اسم شقراق است. (تحفه حکیم مؤمن). شقراق مرغی است کوچک با

خنجک های سرخ و سبز و سیاه و سپید. (منتهی الارب). رجوع به سبزگرا و سبزک و سبزه با شود. || کنایه از بنگ و آن کیفی باشد

معروف. (برهان) (آندراج).

سبز قدم. [س ق د] (ص مرکب) کنایه از مُذَبَّر و بدبخت و شوم. (آندراج).

سبزک. [س ز] (ل مصغر) مرکب^۱ مصغر سبز. (برهان) (آندراج) (شرفنامه). رجوع به سبز شود. || جانوری است پرنده که آن را

غلبه و کاسکینه و کلانه گویند. (شرفنامه).

مرغ عقق که زاغ دشتی گویند. (آندراج) (رشیدی). جانور کاسکینه. (الفاظ الادویه).

نام مرغی است سبز رنگ سرخی آمیخته و تاجی هم دارد مانند هدهد و آن را بعربی

شقراق خوانند و بعضی گویند سبزک پرنده ای است که او را علکه میگویند. (برهان). || نامی

از نامهای کنیزکان. (مولف):

بمستحقان ندهی هر آنچه داری و باز

دهی بمعجز و دستار سبزک و سیماک. عصری.

|| اصراحی شراب. (برهان) (آندراج):

زاندیشه و خیال فروروب سینه را

سبزک منه ز دست و نظر کن بسبزه زار^۲.

مولوی (از رشیدی).

|| بنگ. (آندراج). || کنایه از معشوق است:

سبزی و سبزیکی و سبزه و کشت

چون بیایی بیرکش و بنشین

این بخور آن بیوس و عیش بکن وز لب آب سبزه گل می چین.

شهیدی (از آندراج).

سبزک. [س ز] (لج) (ایبشک چوپان) دهی است جزء دهستان خرقان بخش آوج

شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰ گزی خاوری آوج. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۷

تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، باغات انگور.

شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. از

طریق رودخانه ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبز کار. [س] (ص مرکب) کسی که از او کارهای خوب سرزند. (غیاث) (آندراج).

سبز کارگاه. [س] (ل مرکب) سبز طشت (تشت) که کنایه از آسمان باشد. (آندراج) (برهان).

سبز کالک. [س ل] (ل مرکب) خربزه نارسیده. (اشتینگاس). خربزه نارس. (ناظم

الاطباء).

سبز کبوتر. [س ک ت] (لج) کنایه از جبرئیل علیه السلام. (مجموعه مترادفات ص ۱۰۶).

سبز کردن. [س ک د] (مص مرکب) برنگ سبز درآوردن:

عدل کن با خویشان تا سبز پوشی در بهشت

عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند. ناصر خسرو.

|| کاشتن و رویانیدن. (غیاث). متعدی از سبز شدن. نهال کردن. (آندراج). تخضیر؛ سبز

۱- از: سبز + ک تصغیر.

۲- در آندراج این شعر برای معنی بنگ شاهد آمده است.

کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی):
 یک زمان چون خاک سبزت میکند
 یک زمان پرباد و گیزت میکند. مولوی.
 هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 ز درو روی کشد از حاصل خود گاه درو.^۱
 حافظ.

||نواختن. ||برکشیدن. (آندراج):
 از یک نگاه لطف مرا سرفراز کرد
 چشم تو سبز کرد چو بادام تر مرا.
 ملا مفید بلخی (از آندراج).
 - سبز کردن سخن و حرف؛ برکسی نشانیدن
 حرف. (آندراج).

سبزر کرده. [سَ کَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
 کنایه از نواخته. ||کنایه از برکشیده.
 (آندراج):
 غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباحش
 با سبزر کرده‌های سخن سرگران مباحش.
 صائب (از آندراج).

ز طوطیان شکر ناب را در بغ مدار
 ز سبزر کرده خود آب را در بغ مدار.

صائب (از آندراج).
سبزر گوشک. [سَ] (لا مرکب) بمعنی سبز
 کارگاه که کنایه از آسمان است. (برهان)
 (آندراج):
 خیز در این سبزر گوشک ثقب زن از دود دل
 در شکن از آه صبح سقف شبستان او.

خاقانی.
سبزر کوه. [سَ] (اِخ) کوهی است در جنوب
 شرقی ناحیه بختیاری. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۴۳۰).

سبزر کوه. [سَ] (اِخ) این محل در دهستان
 زاورد در کردستان واقع است و آن را کوهی
 مینامیدند. (از فرهنگستان).

سبزر کوه. [سَ] (اِخ) کوهی است در شهر
 قاین به ارتفاع ۲۷۵۷ متر. (جغرافیای طبیعی
 کیهان ص ۵۶).

سبزر کار. [سَ] (ص مرکب) سبزر کار. برنگ
 سبز. سبزرناک^۲

ز مرد بودگر چنین سبزرگار^۲
 خزان طلا را کند نوبهار. ملا (از آندراج).
 قیای معلم سبزر کار دوخت بخیاط و مقراض
 محتاج نکشت، جوهر آب را به وساطت
 حرارت بجرم نار رسانید. (سندبادنامه ص ۲).
 ||آنکه دارای عمل خوب است. (اشتیگاس).
 کسی که کردار و اعمالش نیک باشد. (ناظم
 الاطباء).

سبزر گو. [سَ گَ] (ا) صاحب آندراج این
 کلمه را بعنوان لغت مستقلی آورده و نوشته
 است: بفتح کاف فارسی، و سپس بی آنکه
 توضیحی در معنی آن بدهد این بیت فرخی را
 نقل کرده است:
 درخت سبزر گویی ز دنیا طیلسانستی

جهان گویی همه پرویشی و پرپر نیانستی.
 اما گذشته از این که «گر» به احتمال نزدیک به
 یقین ادات شرط است و بویژه در آثار فرخی
 شاعر فارسی زبان شیوا ترکیبات مخالف
 قیاسی چون «سبزرگو» ممکن نیست دیده شود
 بیت مزبور در دیوان فرخی چ عبدالرسولی بر
 نسخه بدل چنین است: درخت سیب را
 گویی...

سبزرگوا. [سَ گَ / گَ] (لا مرکب) سبزر قبا.
 مرغی باشد سرخی مایل و تاج دار. (برهان).
 سبزر قبا. (آندراج). اسقع. (بحر الجواهر).
 مرغی است بقدر گنجشک سبزر سپیدسر.
 (منتهی الارب).

سبزرگردانیدن. [سَ گَ دَ] (مص مرکب)
 سبز کردن. رویانیدن. خرم و شاداب کردن
 گیاه؛ اخضار؛ سبز گردانیدن چیزی را. (منتهی
 الارب). تخضیر. (تاج المصادر بیهقی):

همی آب بردم بر این دشت خویش
 که تا سبزر گردانم این کشت خویش.
 فردوسی.

رجوع به سبز کردن شود.
سبزرگردیدن. [سَ گَ دَ] (مصص
 مرکب) برنگ سبز درآمدن. سبز شدن:
 تا آسمان روشن شود چون سبزر گردد آسمان
 تا بوستان خرم شود چون تازه گردد باسین.
 فرخی.

رجوع به سبز شدن شود.
سبزر گلشن. [سَ گَ شَ] (لا مرکب) کنایه از
 آسمان است. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).
سبزرگنبد. [سَ گَ مَ بَ] (لا مرکب) کنایه از
 آسمان است:
 که آویخته‌ست انهرین سبزر گنبد
 مر این تیره گوی درشت کلان را.

ناصر خسرو.
سبزرگندمگون. [سَ زَ گَ دَ] (ترکیب
 وصفی؛ لا مرکب) کنایه از مشوق سبزرنگ.
 (آندراج):

ز جا برخیزم و در جستجوی او بجان اتم
 بی آن سبزرگندمگون چو مور ناتوان اتم.
 ملا مفیدی (از آندراج).

سبزرمال. [سَ] (لا مرکب) نوعی از انگور
 است. (الفاظ الادویه) (ناظم الاطباء).
سبزرمالی. [سَ] (لا مرکب) رجوع به سبزرمال
 شود.

سبزر مشله دم. [سَ مَ عَ لَ / لَ دَ] (لا مرکب)
 کبوتر سبزرنگ دم‌سپید. (ناظم الاطباء)
 (اشتیگاس).

سبزر مشهد. [سَ مَ هَ] (اِخ) یا فوجرد (شاید
 همان دروازه قدیم گرگان باشد). رجوع به
 سفرنامه مازندران رابینو و فوجرد شود.
سبزر ملیح. [سَ مَ] (ص مرکب) معشوقه
 سیاه چرده. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

سبزر منظره. [سَ مَ ظَ ر / ر] (لا مرکب)
 کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).
سبزر میدان. [سَ مَ / مَ] (لا مرکب) کنایه از
 آسمان. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

سبزر میدان. [سَ مَ] (اِخ) دهی است از
 دهستان گنوند بخش گنوند شهرستان شوشتر
 واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب گنوند و ۲
 هزارگزی شمال راه شوشه دزفول به شوشتر.
 هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
 آب آنجا از رودخانه کارون تأمین میشود.
 محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت. و راه
 آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از
 طبایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزر میدان. [سَ مَ] (اِخ) نام محله‌ای است
 از محلات ساری. رجوع به فهرست سفرنامه
 مازندران و استرآباد رابینو شود.

سبزر میدان. [سَ مَ] (اِخ) از جمله توابع
 تنکابن مازندران است. رجوع به ترجمه
 سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴
 شود.

سبزر میل. [سَ] (لا مرکب) کنایه از آسمان و
 افق است:

چو خورشید برزد سر از سبزر میل
 فروشت گردون قبا را ز نیل. نظامی.

سبزر فان. [سَ] (ص مرکب) نان متفنن و از
 مزه برگشته بسبب دیر ماندگی. (آندراج). نان
 زنگار گرفته و پورمک زده. (ناظم الاطباء).
 رجوع به ترکیب «سبزر شدن نان» ذیل سبزر
 شدن شود.

سبزرنگ. [سَ زَ] (ص مرکب) زنگ آلود.
 (آندراج). || (لا مرکب) پورمک و قارچهای
 کوچک ذره‌بینی که از اثر هوا و حرارت
 مرطوب در روی مواد حیوانی و نباتی پدید
 می‌آید و آنها را فاسد و بدطعم میکند. (ناظم
 الاطباء).

سبزروار. [سَ زَ / زَ] (اِخ) شهرکست خرد
 راه ری [از خراسان] و قصبه روسیانی
 پیداست. (حدود العالم). نام شهری است
 مشهور از اقلیم چهارم بخراسان، الان به تشیع
 معروف و بمحبت اهل بیت مشغوف و بعداوت
 شیخین مجبول، چنانکه مولوی گوید:

سبزروار است این جهان بیمدار
 ما چو بویکریم در آن خوار و زار.

در قدیم ایلام شهری بزرگ در آن اراضی بوده
 جبریدنام اکنون جز ارکی از آن باقی نمانده و
 جعفرآباد نام قلعه محکم در آنجا ساخته شده

۱- نزل: وقت درو.
 ۲- صاحب آندراج شاهد را در ذیل سبزرکار و
 بمعنی کسی که از او کارهای خوب سرزند،
 آورده.

بدست خوانین شادلو است. بیک فرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خراب است و آن را دز سپید خوانده‌اند. چون سهراب عزم ایران کرده به آنجا رسیده، با هجیر مبارزت کردند. (آنتدراج). سبزوار در اصل ساسویه آباد بوده است و گفته‌اند پسران ساسویه یزدجرد بود. (تاریخ بهیقی از سبک‌شناسی ص ۲۴۸). در سبزوار مسجد جامعی است که بدست خواجه علی مؤید که آخرین حکمران سرداربه معاصر امیر تیمور بوده است بنا کرده است کتیبه‌ای پیدا شده که نشان می‌دهد ماده تاریخ آن ۱۰۲۴ ه. ق. ساخته شده است. رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۵ شود.

از اقلیم چهارم است، طولش از جزایر خالدات قطبه و عرض از خط استوا لونه، هوایش معتدل است و بازارهای فراخ و خوب دارد و طاقی از چوب بسته‌اند که چهار سوی بازار است بغایت محکم و عالی، حاصلش غله و اندکی میوه و انگور باشد و قریب چهل پاره دیه است که از توابع دارد و مردم آنجا شیعه اثناعشری‌اند. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۲۹).

نام یکی از شهرستانهای استان نهم و حدود آن بشرح زیر است: از خاور بکوه سرخ و ارتفاعات خاوری دهنو سلیمان آباد و سنگرد و شهرستان نیشابور، از باختر بشهرستان بجنورد و شهرستان شاهرود، از جنوب بشهرستان کاشمر، از شمال به شهرستان قوچان و بجنورد.

آب و هوای آن: چون شهرستان سبزوار و بخش‌های تابعه آن در مناطق مختلفه در سه جلگه موازی هم قرار داشته ارتفاع هر یک از آنها متفاوت است و یک بخش بطور کلی در کوه میش و قراء چندی از بخش داورزن و حومه جغتای - صفی آباد در قسمت کوهستانی این ناحیه واقع شده است و تا کنون اطلاع صحیحی راجع به آب و هوای کلیه مناطق فوق بدست نیامده و اختلاف قطعی فصول چهارگانه بخوبی معلوم نیست. بطور کلی آنچه میتوان استنباط کرد این است که درجه حرارت قسمتهای جلگه با کوهستانی تفاوت کلی داشته یعنی در قسمت‌های جنوب داورزن و اطراف کال شور در دهستان آزادوار و خسروشیر هوا گرم و قسمتهای کوهستانی معتدل بسیار مطبوع است. بواسطه بارندگی‌ها و رطوبت هوا درختها و اشجار در اندک مدت رشد و نمو می‌نمایند. آب رودخانه، چشمه‌سار و قنوت زیادی دارد به این جهت محصول پنبه شهرستان سبزوار در استان خراسان در درجه اول است. ارتفاعات: رشته ارتفاعات که جلگه جوبین را

از جلگه سبزوار جدا نموده بطور کلی معروف بکوه جغتای می‌باشد. این کوه همان دنباله ارتفاعات سلسله جبال البرز که در شمال باختری نیشابور معروف به طغان کوه می‌باشد بالاخره برشته اصلی نیشابور متصل می‌شود، این کوه از گذار مندر تا گذار نوده و طیس در سه رشته مختلف موازی هم قرار گرفته‌اند و در هر یک از نقاط مختلفه اسامی مخصوصی دارد. مرتفعترین قله آن اندقان و صدخر و ارتفاع آن ۲۲۷۲ متر است. پس از گذار طیس یک رشته کوه اصلی معروف به کوه طیس و اولر تا سلطان آباد زعفرانیه کشیده شده است. در شمال خاوری زعفرانیه معروف به کوه جسته و در خاور سلطان آباد طغان کوه نامیده می‌شود. دو رشته دیگر در شمال و جنوب رشته ارتفاعات اصلی جغتای قرار دارند، قسمت شمالی از گذار مندر بطرف خاور امتداد در جنوب باختری جغتای معروف بکوه کره می‌باشد از گذار برغمد بطرف خاور معروف بکوه اندقان است، در قسمت باختر و شمال کهک و مزینان کوه زواک نامیده می‌شود. کوه زواک در شمال داورزن به طرف خاور امتداد دارد، در هر محلی به اسامی مخصوصی معروف است.

کوه صدخرو، کوه سفید، کوه سرخ و ساروق، این کوه‌ها تا گذار بلند باران امتداد دارند. رشته ارتفاعات دیگری که جلگه جاجرم و اسفراین و صفی آباد را از جلگه جوبین جدا نموده بطول ۱۴۶ هزار گز است که ۴۷ هزارگزی شمال خاوری پل ابریشم شروع شده و تپه‌های کوچک و خاکی آن تا ۱۰ هزارگزی شمال خاوری حجت آباد کشیده شده است. مرتفعترین قله آن در شمال نقاب معروف به کوه مهار است که ۱۵۱۷ متر ارتفاع دارد. این کوه خاکی است و عبور و مرور از آن به سهولت انجام میگیرد. رشته ارتفاعات دیگری که در شمال دهستان بام معروف بکوه شاه جهان می‌باشد، این کوه بسیار سخت و مرتفع است، دره‌های عمیق و گذارهای متعددی دارد که صعب‌العبور است. یک رشته ارتفاع دیگری که در ۲۴ هزارگزی جنوب سبزوار واقع و طول آن شمال جنوبی تقریباً ۹۰ هزار گز عرض آن ۴۰ هزار گز موسوم به کوه میش و معروف است که بیش از ۷۰ رشته چشمه از آن جاری می‌باشد و هوای آن بسیار معتدل است. در قله این کوه امامزاده‌ای معروف به برادر امام رضا است، گنبد آن از آثار باستانی است. رودخانه مهم دائمی در نواحی سبزوار نبوده، کلیه آنها بهارآبه در مواقع بارندگی سیلی از آنها جاری می‌شود، فقط رودخانه‌ای که معروف به کال شور است همواره آب از آن جاری است و بواسطه عبور

از زمین‌های نمک‌زار و گچ و معادن دیگر قابل شرب نبوده بقدری تلخ و شور است که بعضی از اشخاص از آب آن اصلاح سولفات دوسود جمع آوری می‌نمایند. در مواقع طغیان بواسطه هموار بودن زمین اطراف عرض رودخانه به یکهزار گز می‌رسد. رودخانه دیگری معروف به شورکال از کوه‌های نیشابور سرچشمه میگیرد در خاک جوبین از شمال آبادها عبور می‌کند و پس از طی ۱۴۴ هزار گز در شمال امیرآباد از خاک جوبین خارج و داخل جلگه جاجرم می‌شود. این رودخانه بهارآبه بوده فیچگونه استفاده زراعتی نمیدهد. تعداد ۱۱ رشته رودخانه دیگر به اسامی بهاردان، آبرود، داورزن، مهر، صدخرو، بفره، ریوند، طیس، برغمد، شواج، کمیز، از کره کوه و کوه سفید و اندقان سرچشمه می‌گیرند و آبادیهای را که در مسیر آنها قرار دارند مشروب می‌نمایند.

سازمان اداری: شهرستان سبزوار از پنج بخش بنام حومه، داورزن، صفی آباد، جغتای، ششمد تشکیل میشود و دارای ۳۶۷ آبادی است که مجموع نفوس آن در حدود ۲۰۳۴۳۹ تن است.

محصول: استعداد منطقه سبزوار جهت کشت انواع غلات و حبوبات بیش از سایر نقاط مناطق خراسان است مخصوصاً پنبه و زیره بعد کافی کشت میشود بطوری که بعد متوسط در سال ۱۱۰۰۰ عدل پنبه و ۴ هزار تن زیره از این شهر صادر می‌شود. در سبزوار معادن ذغال‌سنگ در طیس و درفک معدن مس، در دهنه‌سیاه، زنگانلو، برجک زاج، در کوه‌میش ذغال‌سنگ، در صفی آباد معدن مس و در محمدآباد بالای صدخرو، سنگ آسیای باغجر، سنگ پازر در جوبین، ذغال‌سنگ در دهنه‌اجاق، زاج سبز در کیدوز.

راه: راه شوسه تهران - مشهد از این شهرستان عبور می‌کند و راه آهن تهران و مشهد که فعلاً در دست اقدام است^۱ از جلگه جوبین می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار، [سَبَزْ / ز] (ایخ) شهر سبزوار، مرکز شهرستان که در ۲۴۰ هزارگزی مشهد و ۸۲۰ هزارگزی خاور تهران واقع است و دارای ۲۸۱۵۱ تن جمعیت است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول جغرافیایی ۵۷ درجه و ۴۳ دقیقه و عرض جغرافیایی آن ۲۶ درجه و ۱۲ دقیقه است، بنابراین نصف‌النهار تهران با نصف‌النهار سبزوار ۲۵ دقیقه اختلاف ساعت دارد. این شهر در دامنه کوه اندقان طیس و در شمال این

۱- اکنون که این کتاب نوشته میشود راه تهران - مشهد آهن کشیده شده و مورد استفاده است.

شهر کال شور واقع است. آب مشروب سه رشته قنات که رشته‌ای از شمال سبزوار بطول ۱۱ الی ۱۳ هزارگز کشیده شده معروف است بقنات قصبه، قنات عبدالرحمن، قنات حمیدآباد، و دارای چندین آب‌انبار که در محل حوض آب معروف است، اهالی از آنها استفاده می‌نمایند. کارخانه پنبه‌پاک‌کنی شرکت جین و کارخانه برق و کارخانه آرد در سبزوار دایر است. در این شهر یک بیمارستان است که تحت نظر بهداری سبزوار است، بودجه آن از سه محل یعنی از وزارت بهداری و ملیتی از بودجه کل کشور و شهرداری تأمین میشود. دارای دو دبیرستان پسرانه و دخترانه و ۸ دبستان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)، رجوع به فهرست تاریخ مغول و تاریخ عصر حافظ و مجمل التواریخ گلستانه و فهرست ج ۱ و ۲ تاریخ جهانگشا و تاریخ سیستان شود.

سبزوار. [سَ / زَ / زِ] [بخ] بخش حومه شهرستان سبزوار، از چهار دهستان بنام مرکزی سلطان‌آباد، رباط سروشیده، کراب که دارای ۸۵ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده است. مجموع نفوس آن در حدود ۲۸۷۵۰ تن است. حدود بخش از طرف شمال بکوه طیس و اندقان، خاور شهرستان نیشابور، از جنوب به بخش ششم، از باختر به بخش داورزن می‌باشد. موقعیت بخش جلگه، هوای آن معتدل است و محصول عمده آن غلات، پنبه، کنجد، زیره و انواع میوه‌جات است. شغل مردان زراعت و کسب. در شهر سبزوار صنایع دستی زنان انواع پارچه کرباس بافی است. راه شوسه تهران - مشهد از این بخش عبور کرده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبزوار. [سَ / زَ / زِ] [بخ] دهسی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری خسروآباد و ۱۲ هزارگزی باختر شوسه بیجار به همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن‌جا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنها قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزواران. [سَ / زَ / زِ] [بخ] یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان جیرفت. مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از شمال بکوهستان جبال بارز، از خاور به جلگه رودبار، از جنوب به کوهستان کلرد، باختر به ارتفاعات سرگز و اسفندقه. رودخانه‌های آن عبارتند از: رودخانه هلیل که از کوههای لاله‌زار و گوغر، رابر،

بهرآسمان سرچشمه گرفته از بخش بافت به ساردوئیه عبور نموده در شمال باختر وارد جلگه جیرفت می‌شود. رودخانه شور که از قتل کوههای جبال بارز، فاشکوه، گور، سرچشمه گرفته و در شمال خاوری سبزواران وارد جلگه جیرفت شده و در ۳ هزارگزی خاور سبزواران به رودخانه هلیل ملحق و پس از مشروب نمودن قراء دو طرف رودخانه در جنوب خاوری جیرفت وارد رودخانه رودبار شده و انتهای آن جازموریان است. این رودخانه در ایام قدیم در ارتفاعات باختری سبزواران سدی داشته که تمام سال آب جیرفت را تأمین می‌نموده، آن سد خراب شده است. فعلاً آب رودخانه در زمستان بقدری زیاد است که عبور مشکل است و در تابستان از سبزواران به پایین بدون آب و حتی برای خوردن آب از چاه استفاده می‌نمایند. چنانچه سد نامرده بسته شود در جلگه جیرفت و رودبار که از رسوبات رودخانه تشکیل شده و حاصلخیز است محصولات گرمیری بسیار زیادی می‌توان به دست آورد. این بخش از یک دهستان که ۲۰۲ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸۹۷۰ تن است. مرکز بخش قصبه سبزواران و قراء مهم آن دوساری، عنبرآباد و گنج‌آباد است. راههای بخش: راه بم - کرمان به سبزواران شوسه، راههای سبزواران به کهنوج، گلاشکرد، اسفندقه، بافت، عنبرآباد، گاوکان فرعی است و بقیه راههای بخش مالرو و پیاده‌رو است. محصولات بخش: غلات، خرما، برنج، حبوب، لبنیات. صادرات آنجا برنج و غلات است.

شغل مردم آنجا زراعت و مکاری است. خرابه‌های شهر قدیم جیرفت در دو هزارگزی باختر سبزواران واقع شده که در خرابه‌های آن دانه‌های قیمتی و قطعات طلا یافت میشود. این شهر مخروبه در زمان مغول آباد بود و بعداً بواسطه زلزله و خرابی سد ویران گردیده که شرح آن در نزهةالقلوب و معجم البلدان داده شده است. زمستان این بخش برای نگاهداری حشم بسیار خوب و قابل ملاحظه است و ایلات مشروحه زیر از آن استفاده میکنند: طایفه ساردویی در کوهستان باختری سبزواران، طایفه بهرآسمان ساردویی در دامنه کوهستان جنب سبزواران، طایفه جبال بارز امجری در دامنه کوههای شمالی و اول جلگه سبزواران. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سبزواران. [سَ / زَ / زِ] [بخ] قصبه مرکز بخش و شهرستان جیرفت واقع در ۲۶۳ هزارگزی جنوب باختری کرمان، سر راه

شوسه بم به کهنوج. هوای آن گرم و دارای ۸۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هلیل تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کسب است. ادارات فرمانداری، دارایی، آمار و ثبت احوال، ثبت اسناد، بهداری، ژاندارمری، پست‌خانه و تلگراف و در حدود ۲۰۰ باب دکان دارد. سکنه آنجا در زمستان بواسطه وجود ایلات و هوای معتدل بیشتر و تابستان کمتر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سبزواری. [سَ / زَ / زِ] [ص نسبی] منسوب به سبزوار از شهرستانهای استان خراسان و بلاد مشهور ایران است. رجوع به سبزوار شود.

سبزواری. [سَ / زَ / زِ] [بخ] حاج ملا اسماعیل بن محمدجعفر (با علی‌اصغر). واعظ سبزواری. از اکابر و عاظم امامیه اوائل قرن حاضر (چهاردهم هجری). مردی بسیار متبحر و کثیرالحافظه و در رشته موعظه بی‌نظیر بود و در چهاردهم جمادی الاولی سال ۱۳۱۲ ق. در تهران وفات یافت. تألیفات بسیاری دارد از قبیل: ۱ - بدایع الاخبار در موعظه پارسی. ۲ - تئیه المغترین فی احوال ایلین لعین. ۳ - جامع النورین فی احوال الانسان. ۴ - کتاب الانسان. ۵ - کتاب جنت و نار. ۶ - کتاب الشیطان. و ظاهراً همان تئیه المغترین است. ۷ - کتاب الطیور. ۸ - کتاب الملائکه. ۹ - مجمع النورین، در بهائم و غیر اینها. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۵).

سبزواری. [سَ / زَ / زِ] [بخ] حاج ملا هادی بن حاج مهدی. عالمی است عامل و حکیمی است کامل از اعظام فلاسفه و حکمای اسلامی اواخر قرن سیزدهم هجری که صدر متأهمن اسلام و قدوة متبحرین در حکمت و کلام و در احاطه حقایق حکمت بی‌نظیر و در استکشاف اسرار و ذقایق فلسفه بی‌عدیل بود. اگر افلاطون عصرش بخوانید رو او و اگر ارسطوی دهرش بگویم بجا است. و در عهد ناصرالدین‌شاه قاجار چنان بود که ملاصدرا در زمان شاه عباس کبیر. و در فتون شعری نیز بسیار ماهر بود و خود را متخلص به اسرار می‌کرد و گاهی در اصطلاح اهل فضل حاجی یا حاجی سبزواری تعبیر می‌کنند. و خلاصه اوآخر زندگانی آن فیلسوف ربانی موافق آنچه از خط خودش نقل شده آنکه در حدود هفت و هشت سالگی شروع به نحو و صرف کرده و در حدود ده‌سالگی با پدرش بمکه رفته و هنگام مراجعت، پدرش در شیراز وفات یافته، پس عمه‌زاده‌اش حاج ملا حسین سبزواری که سالها مقیم مشهد مقدس بوده در انزوا و تقلیل غذا و اجتناب از محرّمات و مکروهات و

مواظبت بر فرایض و نوافل مراقبت: تمام داشته او را بر بدن ارض مقدس برده و در تمامی اخلاق فاضله مساهم و مشارک او بود و او نیز اصول و فقه و عربی و علوم نقلیه را از حاج ملا حسین مذکور فرا گرفته تا ده سال دیگر بدین منوال میگذراند و بحفظ و آفره علمی و اخلاقی نایل آمده پس بمرام تحصیل معقول و حکمت به اصفهان رفت و هشت سال دیگر در حوزه قدیمی ملا اسماعیل اصفهانی و ملا علی نوری بتحصول فلسفه پرداخت و اساس حکمت اشراق را استوار داشت. پس پنج سال دیگر در خراسان به تدریس فقه و اصول و حکمت پرداخت سپس بزیمارت بیت الحرام مشرف شد و بعد از مراجعت در سبزواری مشغول تدریس حکمت بود. حاجی سبزواری علاوه بر دیگر مراتب عالی و علمی و اخلاق فاضله انسانی طبع روان و وفادی نیز داشته و اشعار نغز و طهره برشته نظم درآورده. او راست:

خورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت به فغان
سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینۀ ما صد چاک است
داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست
موسوی نیست که دعویٰ انالحق شود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا
پر تو حسن بدیوار و دری نیست که نیست.

تالیفات سبزواری: ۱- اسرار الحکم پیاری. ۲- اصول الدین. ۳- اسرار العبادۀ در فقه. ۴- الجبر و الاختیار. ۵- حاشیه بر اسفار ملاصدرا. ۶- حاشیه بر زبده الاصول شیخ بهایی. ۷- حاشیه شرح سیوطی بر الفیه ابن مالک. ۸- حاشیه شواهد الربوبیه ملاصدرا که در حواشی خود آن کتاب چاپ شده. ۹- حاشیه مبدأ و معاد ملاصدرا که در حواشی خود آن کتاب بچاپ رسیده. ۱۰- حاشیه مثنوی ملای رومی که در تهران چاپ شده. ۱۱- حاشیه مفتاح (مفاتیح) الفیج که در حاشیه خود مفاتیح چاپ شده است. ۱۲- دیوان شعر فارسی که در تهران چاپ شده. ۱۳- شرح اسماء الحسنی که به دعای جوشن کبیر معروف است. ۱۴- شرح دعای صباح حضرت امیرالمؤمنین (ع). ۱۵- شرح غرر الغرائد. ۱۶- شرح الآلای المنتظمه. ۱۷- غرر الغرائد که منظومه‌ای است در حکمت و با لآلی منتظمه در یک جا چاپ شده و بمنظومه سبزواری معروف است. ۱۸- محاکمات در رد شیخیه. ۱۹- مقیاس در فقه. ۲۰- نیراس در فقه. ۲۱- هدایه المسترشدین. وفات او در دهه آخر ذیحجه از سال ۱۲۸۹ یا ۱۲۹۰

۵. ق. در سبزواری واقع شد «لفظ حکیم» مدت عمرش و جمله «حکیم غریب» ماده تاریخش می‌باشد، یکی از شاگردانش معروف به روغنی گفته:

اسرار چو از جهان بدر شد
از فرش بعرش ناله سر شد
تاریخ و فواتش ار پیرسد
گویم «که نمرود زنده تر شد».

(از ریحانة الادب ج ۲ صص ۱۵۵ - ۱۵۹).
و نیز رجوع به هادی (حاج ملا...) شود.
سبزواری. [سَ / ز / ز] [لِخ] شیخ احمد بن هذیل سبزواری. معاصر سلطان تکش خوارزمشاه بود. اهل سبزواری منکر او بودند. مریدان او را گفتند بجای دیگر نقل کن نه مسلمانی تنها در سبزواری است گفت بنده را با ارادت حق چه کار است اگر قومی از این جماعت منکر بودی خدای تعالی این بیچاره را اینجا وطن دادی و او را نیز اینجا خوشتر نمودی. (تاریخ گزیده صص ۷۸۷ - ۷۸۸).

سبزواری. [سَ / ز / ز] [لِخ] (۱۰۹۰ ه. ق.). محمدباقر بن محمد مؤمن خراسانی سبزواری. فقیه امامیه. اصل او از سبزواری است که عراق آمد در اصفهان ساکن شد و تولیت و منصب شیخوخت اسلام را یافت. او راست: «ذخیره المعاد فی شرح الارشاد» و «الکنایه» که هر دو بطور مبسوط در مورد فقه است و اولی نامتعام مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۱۱۶ شود.

سبزوای. [سَ / ز / ز] [لِخ] (۱۰۹۰ ه. ق.). محمدباقر بن محمد مؤمن خراسانی سبزواری. فقیه امامیه. اصل او از سبزواری است که عراق آمد در اصفهان ساکن شد و تولیت و منصب شیخوخت اسلام را یافت. او راست: «ذخیره المعاد فی شرح الارشاد» و «الکنایه» که هر دو بطور مبسوط در مورد فقه است و اولی نامتعام مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۱۱۶ شود.

سبزوای. [سَ / ز / ز] [لِخ] (۱۰۹۰ ه. ق.). محمدباقر بن محمد مؤمن خراسانی سبزواری. فقیه امامیه. اصل او از سبزواری است که عراق آمد در اصفهان ساکن شد و تولیت و منصب شیخوخت اسلام را یافت. او راست: «ذخیره المعاد فی شرح الارشاد» و «الکنایه» که هر دو بطور مبسوط در مورد فقه است و اولی نامتعام مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۱۱۶ شود.

سبزه ۵. [سَ / ز / ز] [لِخ] (۱۰۹۰ ه. ق.). محمدباقر بن محمد مؤمن خراسانی سبزواری. فقیه امامیه. اصل او از سبزواری است که عراق آمد در اصفهان ساکن شد و تولیت و منصب شیخوخت اسلام را یافت. او راست: «ذخیره المعاد فی شرح الارشاد» و «الکنایه» که هر دو بطور مبسوط در مورد فقه است و اولی نامتعام مانده است. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۶۸). و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۱۱۶ شود.

خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید
که شما در خط این سبزواید همه.
خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۴۲۰).

پروین به چه ماند یکی دسته نرگس
یا نستر تازہ که بر سبزه نشانش.

ناصر خسرو.
این سبزه که امروز تماشا گه ماست
تا سبزه خاک ما تماشا گه کیست. خیام.
جز بطاعت نجات توان یافت
سبزه را تازگی به باران است. ادیب صابر.
گه شده او سبزه و من جوی آب
گه شده من گلزار و او آفتاب. نظامی.

چو لحن سبزدسبزش شنیدی
زیباغ زرد سبزه بردمیدی. نظامی.
زمین از سبزه نزهت گاه آهو
هو از مشک پر خالی ز آهو. نظامی.
نه سبزه بردم از خاک و آن گهی سوسن
نه غوره درسد از تاک و آن گهی صبا. خاقانی.

بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
کاندک بقاست آنهمه چون سبزه جوان.
خاقانی.

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را کتون میدم سبزه نو.
سعدی (بوستان).

وه که هرگاه سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من.
سعدی (گلستان).
رسید مزده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید.
حافظ.

— پرسبزه پر گیاه. بر علف:
در و دشت گل بود و بام و سرای
جهان گشت بر سبزه و چارپای. فردوسی.
تلی بود پرسبزه و جای سور
بر آنجا شد و دید لشکر ز دور. فردوسی.
— سبزه تون: سبزه که کنار گلخن یا میان
پلدهای تون حمام روید و آغشه بپلیدی و
کثافت بود:

لفظ کآید بی دل و جان بر زبان
همچو سبزه تون بودای دوستان
هم ز دورش بنگرد اندر گذر
خوردن و بورا نشاید ای پسر. مولوی.
|| آنجا که علف و گیاه سبز دیده باشد. قطعه
زمین که گیاه تو در آن رسته. محل رویدن
علف سبزه. سبزه زار. چمن. مزرعه. زمینی که
گیاه در آن پیوسته باشد:

آهو ز تنگ کوه چو آمد بدشت و راغ
بر سبزه باده نوش بیازان بصحن باغ.
رودکی.

پروین شد پیرزن سوی سبزه
و آورد پرند چند بر تریان. اسماعیل رشیدی.

۱- نل: بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر
خوری.

نوروز و گل و نیل چون زنگی...
 ما شاد و بسیزه کرده آهنگ. عمارت مروزی.
 خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم
 که جهان تازه شد و ما ز جهان تازه تریم.
 منوچهری.

تا بصیر و سبزه شاد نباشی
 خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است.
 ناصر خسرو.

بگرداگرد آن ده سبزه نو
 بر آن سبزه بساط افکند خسرو. نظامی.
 سبزه است لب ساغر از او دور مدار
 می بر لب سبزه خوش بود نوشتن. حافظ.

|| ورق الخیال. حشیش. بنگ:
 هر که که من از سبزه طربناک شوم
 شایسته سبزه خنگ افلاک شوم
 یا سبزه خندان سبزه خورم بر سبزه
 زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم.

ملک فخرالدین محمد کرت.
 || جانوری است سبزه رنگ مقدار کبوتر و آن
 را سبزه نیز گویند و آن مرغ خزانی است.
 (غیاث). || کشمش سبزه. کشمش که انگور آن
 در سایه خشک شود. || مجازاً، خط مشوق.
 (مؤلف):

همه داند که من سبزه خط دارم دوست
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را.

سعدی (بدایع).
 || گندم یا جو یا عدس که زینت نوروز خاصه
 سفره هفت سین را، در آوندی روینده باشند.
 || کشت نارسیده که هنوز رنگ نگرداند و دانه
 نبسته باشند. || (ص نسبی) رنگی است
 گندمگون و سیاه چرده. (مؤلف). گندمگون
 گندمی:

سفید سفید صد تومن (تومان)
 سرخ و سفید سیصد تومن
 حالا که رسید به سبزه
 هر چه بگی (بگوئی) می ارزه.

سبزه‌اندر سبزه. [سَ زَ / زَ آ دَسَ زَ / زَ]
 (امرکب) یعنی سبزه‌اندر سبزه که نام لحن نهم
 باشد از سی لحن بارید. (برهان) (آندراج).
 رجوع به آهنگ و سبزه‌اندر سبزه شود.

سبزه بهار. [سَ زَ / زَ ی بَ] (امرکب) نام
 نوایی و لحنی باشد از موسیقی. (برهان)
 (آندراج) (رشیدی):

چون سبزه بهار بود نای عندهلیب
 چون بند شهریار بود صوت طیطوی. منوچهری.
 بر سبزه بهار نشینی و مطربت
 بر سبزه بهار زند سبزه بهار. منوچهری.
 دستانهای چنگش سبزه بهار باشد
 نوروز کعبادی و آزادوار باشد. منوچهری.
 خمرت از بهار و سراید بزیر و یم
 که کینه سیاهش و گه سبزه بهار. ازرقی.

سبزه پیدار. [سَ زَ / زَ ی] (ترکیب وصفی).

(امرکب) سبزه بالیده. (آندراج).
سبزه بیگانه. [سَ زَ / زَ ی نَ / نَ] (ترکیب
 وصفی، امرکب) سبزه خودرو. (غیاث). سبزه
 بی موقع که قابل پیراستن و برکندن باشد.
 (آندراج):

تلاش صحبت آینه روی می کند شوقم
 که جوهر را نگاهش سبزه بیگانه میداند.
 صائب (از آندراج).

سبزه چی. [سَ زَ / زَ] (امرکب) نوعی
 زردآلو: و انواع فوا که زردآلوی سبزه چی و
 انبرود ملچی. (ترجمه محاسن اصفهان
 ص ۱۳۷).

سبزه خانی. [سَ زَ] (لخ) دهسی است از
 دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان
 خرم آباد واقع در ۱۸ هزارگزی باختر نورآباد
 و ۱۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد
 بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن
 سکنه است. آب آنجا از سبزه خانی تأمین
 میشود. محصول آن غلات، لبنیات، شغل
 اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است.
 ساکنین از طایفه نورعلی هستند و زمستان به
 قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).

سبزه خضروش. [سَ زَ / زَ ی خ ض ر و]
 (ترکیب وصفی، امرکب) جوانی. (آندراج).

سبزه در سبزه. [سَ زَ / زَ دَسَ زَ / زَ]
 (امرکب) نام لحن نهم باشد از سی لحن بارید.
 (برهان) (آندراج). یکی از سی لحن بارید:
 چو بانگ سبزه در سبزه کشیدی
 ز باغ خشک سبزه بر میدیدی.

رجوع به سبزه در سبزه، سبزه‌اندر سبزه و
 سبزه‌اندر سبزه و رجوع به آهنگ شود.
 || سبزه در سبزه. (آندراج). سبزی پیوسته در
 سبزی. سبزه تمتد و کشت سبزه پیوسته در هم.
 سبزه بدنبال سبزه. علفزار از پس علفزار:
 دید ز نهنگی گران پایه
 سبزه در سبزه سایه در سایه

نظامی (هفت پیکر ص ۱۱۴).

سبزه ده. [سَ زَ دَه] (لخ) دهسی است از
 بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۹
 هزارگزی جنوب دهدز. آب آنجا از چاه و
 قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن
 غلات، صیفی. شغل اهالی زراعت، گلهداری
 و صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزه زار. [سَ زَ / زَ] (امرکب) کشتزار.
 چمنزار. آنجا که سبزه روئیده باشد. سبزه
 علفزار. آنجا که سبزه و گیاه سبزه نورسته
 بسیار بود:

چون کاهلان سبزه گردون فرومای
 کاین سبزه زار گرچه شکفته است بی بر است.
 اثیرالدین اخسیکی.

هر کجا شمشیر گندناپیکر او در سبزه زار
 سرهای خصمان ملک بچرا آمده است از
 شاخ زعفران گل ارغوان دیده. (سندبادنامه
 ص ۱۵). حسیض او بزهت و رفعت برگلزار
 اختران و سبزه زار آسمان راجع آمدی.
 (سندبادنامه ص ۱۲۰).

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
 مهربانان روی درهم وز خودان بر کناری.
 سعدی (خواجیم).
 || شیرین بدخو. گشته کار. فاسق و قاجر.
 (استیغاس).

سبزه قبا. [سَ زَ / زَ قَا] (امرکب) نام
 پرنده‌ای است حرام گوشت و وحشی، دارای
 پرهای سبز. رجوع به سبزه و سبزه قبا و
 سبزه گرا شود.



سبزه قبا

سبزه میدان. [سَ زَ / زَ مَ] (امرکب)
 میدانی که سبزه در آن بود. میدان که بسبزه و
 گل و گیاه آراسته بود. هر میدان که در آن گل و
 گیاه بود. رجوع به سبزه میدان شود.

سبزه میدان. [سَ زَ مَ] (لخ) نام میدانی
 است در تهران نزدیک میدان ارک در جلو
 بازار. رجوع به سبزه میدان شود. || نام میدانی
 است در رشت. || نام میدانی در قزوین مقابل
 عمارت عالی قاپو. رجوع به سبزه میدان شود.

سبزه میوه. [سَ زَ] (لخ) هفت فرسخ میانه
 شمال و مشرق قلعه گل است. (فارسنامه
 ناصری گفتار ص ۲ ۲۷۴).

سبزه ناک. [سَ زَ / زَ] (ص امرکب)
 سبزه زار. دارای سبزه: خضر؛ جای سبزه ناک
 (منتهی الارب). اقباض؛ سبزه ناک شدن
 زمین. (منتهی الارب).

سبزه وار. [سَ زَ] (لخ) رجوع به سبزه وار
 شود.

سبزه وند. [سَ زَ وَا] (لخ) شاخه‌ای از تیره
 بسحاق هنهاوند از طایفه چهارلنگ بختیاری.
 (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سبزی. [سَ] (حاصص) سبزه بودن. رنگ
 سبز داشتن. خُضرة. (منتهی الارب) (دهار).

سبزی. [سَ] (حاصص) حالت و چگونگی
 سبزه. منسوب بسبزه، همچون سیاهی و سفیدی
 که منسوب بسبزه و سفید است. (برهان)
 (آندراج):

دگر ره جو سبزی درآمد بشاخ
 سهی سرو را گشت میدان فراخ. نظامی.
 این رنگ به سبزی میزند؛ برنگ سبزی می نماید.

||خرمی و طراوت. (برهان) (آندراج): سبزی
تواز من زردی من از تو. || (مرکب) علف و
گیاه رستنی. سبزه.

برین گونه تا هفت سال از جهان
ندیدند سبزی کهان و مهان. فردوسی.
تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزی تا کامکار باشد.

منوچهری.

سبزی کجا تازه گردد دم
که سبزی بخواید دید از گلم.

سعدی (بوستان).

- سرسبزی؛ خرمنی. خضارت. طراوت.
شادابی:

رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته. نظامی.

||صراحی شراب. (برهان) (آندراج).
||سبزی خوردن. سبزی خوردنی. (برهان).

تره که آن را بقله خوانند چون ترب و پودنه و
جز آن که هم بر سر دستار خوان گذارند.
(آندراج). گیاهان و سبزی‌های بدست کشته
که خودرو نباشد و مقابل سبزی صحرایی
که خودروست که خام خورند چون نعناع،
ریحان، مرزه، ترخان (ترخون)، پودنه،
تریچه، تره تیزک (شاهی)، جعفری، شنبلیله،
شبت (شبد، شود)، بابونه، قل، اجرابقول
(یادداشت مؤلف):

نه مرا نقل و مطربی و حریف
نه مرا نان و سبزی و کباب.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۳).

وصف بریان مخلا چه بگویم بر تو
در زمانی که بود سبزی و نان شب بکنار.

بسحاق اطعمه.

آب آمد پالیز را آب دادم و در نزدیکی پالیز
پارهای سبزی و پیاز بود آن را هم آب دادم.
(انیس الطالین بخاری). خوان آراسته آورد
بریانی و سبزی و سرکه و نان و نمک. (انیس
الطالین بخاری). ندارم چشم بر احسان مردم
باز چون نرگس

قناعت میکنم با سبزی و نان و پیاز امروز.

ندیم (از آندراج).

||در تداول مردم قزوین، تره که گندنا باشد:
سبزی و جعفری؛ تره و جعفری.

- سبزی پاک کردن؛ جدا کردن علف‌های
هرزه و بد از سبزی خوردنی و گرفتن
قسمتهای گندیده.

- ||تعلق گفتن. چاپلوسی کردن. خوش آمد
گفتن.

- || سبزی کسی را پاک کردن؛ تعلق او
گفتن.

- سبزی پاک کن؛ آنکه سبزی پاک کند. آنکه
علفهای فضول را از خوب جدا کند. آنکه
سبزیها را شستشو دهد.

- ||تعلق. چاپلوس؛ من سبزی پاک کن
نخواستم؛ تعلق و چاپلوس و خوش آمدگو
لازم ندارم.

- سبزی خرد کردن؛ ریزه ریزه کردن سبزی.
خرد کردن سبزی.

- ||خودشیرینی کردن؛ تعلق گفتن.
چاپلوسی نمودن. خوش آمدگویی کردن.

||بمجاز، بمعنی قدر و قیمت. (آندراج).

سبزی. [س] [لخ] دهی است از دهستان
دهدز بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در
۲۴ هزارگزی جنوب باختر دهدز. هوای آن
گرم و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از
رود کارون تأمین میشود. محصول آن غلات.
شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزی. [س] [لخ] دهی است از دهستان
میان آب بخش مرکزی شهرستان شوش واقع
در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰
هزارگزی خاوری راه تابستان رو شوشتر به
بندقیق. کنار باختری رود گرگر. هوای آن گرم
و دارای ۸۰ تن سکنه است. محصول آن
غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبزی. [س] [دهسی] است از دهستان
آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد واقع
در هفت هزار و پانصد گزی شمال خاوری
مهاباد و ۶ هزار و پانصد گزی باختر شوسه
بوکان به میاندو آب. هوای آن معتدل و دارای
۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه
تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون،
چغندر، حبوب. و شغل اهالی زراعت و
گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه
آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

سبزی پلو. [س] [ل] / [ل] (مرکب) پلویی
که با سبزی پزند. پلو که در آن انواعی از
سبزیهای خوردنی بریزند و پزند. نانخورشی
است مرکب از برنج و سبزی. ||سبزی پلو
(ترکیب اضافی، مرکب)، سبزی که خاص
پلو است. انواعی از سبزی خوردنی که خاصه
در پلو بکار برند.

سبزیجات. [س] [م] (مرکب) ^۱ج سبزی.
انواع سبزیهای خوردنی.

سبزی خوردن. [س] [خوز] / [خرد] [د]
(ترکیب اضافی، مرکب) انواع سبزی که خام
خورند، چون: تره (گندنا)، جعفری، گشنیز،
ترخان، مرزه، ریحان، تریچه، شاهی، پیازچه،
نعناع و غیره.

سبزی دادن. [س] [د] (مص مرکب) برنگ
سبز درآمدن. سبزی شدن. ||رویدن آغاز
کردن. رستن گرفتن. حیات نباتی پدید آمدن؛
اگر ترخت جویی هنر بایدت

چو سبزی دهد شاخ، بر بایدت. فردوسی.
سبزی‌شاه. [س] [ا] (مرکب) نام مرزه است در
گناباد خراسان. و در تداول محل «سوزشاه»
گویند.

سبزی صحرائی. [س] [ص] (ترکیب
وصفی، مرکب) انواع سبزی خودرو و سبزی
که در صحرا روید و قابل خوردن باشد. سبزی
خودرو که در صحرا روید و توان خورد،
چون: زرد مرغک، قازایغی، شنگ، ترشک،
تره کوهی و غیره.

سبزی فروش. [س] [ف] (نف مرکب) آنکه
سبزی فروشد. فروشنده انواع سبزیهای
خوردنی. که تره و گشنیز و جعفری و پیازچه
و تریچه و... فروشد:

نشیدهای که پیر هربوت چه گفته است
سبزی فروش شهر ز نیکی فروش به.
خواجہ عبدالله انصاری.

مرا شوخ سبزی فروش است یار
که سبزی فروشد بیباغ بهار.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

سبزی فروشی. [س] [ف] (حامص مرکب)
عمل فروختن سبزی. کار سبزی فروش. ||
(مرکب) دکان سبزی فروش. جای فروختن
سبزی‌های خوردنی.

سبزی کار. [س] [ف] (نف مرکب) کشت‌کننده
سبزی‌های خوردنی. آنکه انواع رستنیها و
سبزیهای خوردنی کازد. شخصی که سبزی
کازد. کشت‌کننده سبزیهای خوردنی. ||
(مرکب) آنجا که سبزی کشت شود.
سبزی‌کاری.

سبزی کاری. [س] [حامص مرکب] کشت
و کار سبزی خوردنی. عمل سبزی‌کار. ||
(مرکب) محل کشتن سبزی‌های خوردنی.

سبزی نینه. [س] [ن] / [ن] (ص نسبی) منسوب به
سبز. از سبز. برنگ سبز. ||معشوق سبزرنگ،
(غیثات). معشوق سبزفام. (آندراج).
گندم‌گون، گندمی:

بهار من بت سبزی نینه شکفته رخ است
مرا جز این نبود در جهان گمان بهار.

ملا طفر (از آندراج).

کی شود دلچسب چون سبزی نینه فربه‌سین
گر گمرگاه صنوبر را سمن لاغر کند.

ملا طفر (از آندراج).

|| (مرکب) کلروفیل. (فرهنگستان).

سبیب. [س] [ص] (ع ص، ل) بیابان و زمین
برابر و دور. (منتهی الارب). مفازه و زمین
مستوی و دور. (از اقرب الموارد). بلد سبیب؛
شهر دور و دراز. (منتهی الارب). ج. سبیب:

۱- مرکب از سبزی + جات، علامت جمع
هندی، بعضی گویند «ات» علامت جمع عربی
است.

چون حرص و نکبا در سبب و بیتدا رفتن ساخت. (سندبادنامه ص ۵۸).
سببیه. [سَبَب] [ع مص] روان و جاری گردانیدن: سبب الماء؛ روان و جاری گردانید آب را. (منتهی الارب). || سبب بوله؛ فرو گذاشت کبیر را. (منتهی الارب).

سبستان. [سَبَب] [ا مرکب] ۱ داود ضریب انطا کسی آرد؛ مخیط و سکنتو و عیون السرطانات و اطباء الکلبه است و آن را دبق نامند. شمر درختی است که برگهای گرد و دراز دارد و دارای خوشه‌هایی است. میوه مزبور در ماه تموز (تابستان) میرسد و در بلاد گرمسری بیشتر بدست می‌آید. در دوم یا اول سرد رطب و در اول معتدل یا گرم است. ورمهای سینه و سرفه را نرم کند و عطش و احتراق را ببرد و محتوی اما حتی کرهها را فروریزد و خشونت نای را ببرد. در امراض چون سحج (زخم معده) آن را احتقان کنند و اگر باز پس پخته شود و روی دمل‌ها گذارده شود آنها را باز کند. برای کبید زیان دارد و مصلح آن عتاب است و شربت آن درهم است و مقدار بسیار برای کسانی که مزاج سرد دارند زیانبخش است و بدل آن خطمی است. (از تذکره داود ضریب انطا کی). و رجوع به سبتان شود. || گوجه. آلوچه. (دزی ج ۱ ص ۶۵۳).

سبسطیه. [سَبَبِی] [ا مخ] شهری است از اعمال نابلس و در آن شهر قبر زکریا و یحیی (ع) است. (منتهی الارب). و یاقوت بغفل از احمد بن طیب سرخسی در رساله‌ای که در آن به وصف میر معتضد جهت جنگ با خمارویه پرداخته است آرد: شهری است نزدیک سیاط که از اعمال آن بر جانب اعلای شمار می‌رود و دارای حصار است... آنگاه آرد: و من گویم که سبسطیه شهری است از نواحی فلسطین که میان آن و بیت المقدس دوروزه راه است و قبر زکریا و یحیی بن زکریا (ع) و گروهی از پیامبران و صدیقان در آن است و از اعمال نابلس باشد. (از معجم البلدان).

سبسیوم. [سَبَب] [ا مخ] (یوم...) یوم سبیر ذی طریف، از ایام عرب است. (از معجم البلدان). و رجوع به یوم شود.

سبش. [سَبَب] [ا] شپش. جانوری است گزند.

من فریاد از عنای سبش
 نیش از الماس دارد او به گزش.

طیان (از فرهنگ اسدی).

رجوع به پیش و شپش شود.
سبسط. [سَبَب] [ع مص] فروخته گردیدن موی. (منتهی الارب). استرسال موی و آن ضد جعد است. (از اقرب الموارد). فرخال

از آن پس اختلاف در میانه ایشان پیدا شد، دو سببط که بن یامین یهودا باشند با رحبام طرح یگانگی و بساط یکرنگی فریادند و مملکت یهودا خوانده شدند و ده سبط دیگر به یربام پیوستند و آنها را مملکت اسرائیل گنند و باز هر سبطی را کما فی السابق رئیسی که بر ایشان امارت داشت میبود (سفر اعداد ۱: ۱۶ و اول تواریخ ایام ۲۷: ۲۲). لهذا هر سبطی فی نفسه مستقل و با سایر اسباط طریق مودت طراز داشت و غالباً هر سبطی علی حده می‌جنگید یا با سایر اسباط همدست گشته جنگ در می‌یوست. (انجیل داود ۱: ۳۱ و اول تواریخ ایام ۴: ۴۲ و ۳: ۴۳ و ۱۰: ۵ و ۲۲: ۱۷) و تأسیس مملکت ناشی از خصومتی بود که فی مابین یهودا و افرائیم یافت (دوم سموئیل ۲: ۴-۹ و ۱۹: ۴۱-۴۳)، بدین واسطه قوم را پسند آمد که رحبام را در شکیم شهر یاری مسح نمایند، پس چون اسباط عشره از یهودا کناره گرفتند بدین مضمون فریاد نمودند که «ای اسرائیل به چادرهای خود بروید». (قاموس کتاب مقدس):

آمد و در سببط افکند او گداز

تا بدانی کامن در خوف است راز. (مشوی).
سببیط. [سَبَب] [ع مراب] (ا) تعریبی از شود، سیزی معروف. (المعرب جوالیقی). شبت. (دزی ج ۱ ص ۶۲۵).

سببیط. [سَبَب] [ا مخ] ابن التماویذی محمد بن عبدالله ابوالفتح بن التماویذی. رجوع به ابن تماویذی شود.

سببیط. [سَبَب] [ا مخ] ابن الجوزی یوسف بن قیزاوغلی بن عبدالله ترکی حنبلی حنفی بغدادی ملقب به شمس الدین و مکتی به ابوالمظفر. عالمی مورخ و قهقی واعظ بود و در زمرة محدثان و حافظان نیز بشمار

شدن موی. (تاج المصادر بهقی). || اگر تر تپ گردیدن (مجهولاً). (منتهی الارب). مبتلا شدن کس به سبباط یعنی تب. (از اقرب الموارد).

سببیط. [سَبَب] [ع ص] موی فروشته. نقیض مجعد. (منتهی الارب) (آندراج): شعری سبط؛ موی شیو. (مذهب الاسماء). دراز. (منتهی الارب). طویل. ج. سبباط. (اقرب الموارد). موی فروشته؛ و رجل سبط الشعر؛ مرد فروشته موی. (منتهی الارب). نقیض جعد، گویند: شعر سبط؛ یعنی غیر جعد. (از اقرب الموارد). || باران بسیار، گویند: مطر سبط؛ ای غزیر. ج. سبباط. (از اقرب الموارد). فلان سبط البنان و سبط الدین؛ کنایه از کریم است و نقیض جعد الکف که کنایه از بخیل باشد. مرد سخی. (منتهی الارب). جوانمرد. (دهار).

— سبط العظام؛ در گفته امرؤ القیس: فجاتت به سبط العظام کاتما، بمعنی معتدل قامت و مستوی قوام است. (از اقرب الموارد).

— غلام سبط الجسم؛ بمعنی نیکو قامت لطیف. (از اقرب الموارد). سبط الجسم؛ نیکو قامت. (منتهی الارب).

— مطر سبط؛ باران ریزان. (منتهی الارب). || سپیدکنده. (مذهب الاسماء).^۳

سببیط. [سَبَب] [ع ص] تر و تازه از گیاه نصی و نبات آن مانند نبات ارزن و آن نیکو مرعا است و از بیخ آن غرواشه بافندگان سازند.^۴ سبطه یکی. (منتهی الارب). || (ا) هر درخت که بر یک اصل و بیخ و شاخه‌های بسیار داشته باشد. (منتهی الارب). رجوع به سبطه شود.

سببیط. [سَبَب] [ع] (ا) فرزندزاده خواه اولاد از پسر باشد خواه از دختر. (آندراج) (غیاث).

نواسه. (مذهب الاسماء) نیه. نیسه. پسر پسر. (زمخشری). نییره. (دهار). فرزند فرزند. (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۶). || گروه. (دهار). گروه از یهود. (منتهی الارب). ج. اسباط. فرزند یعقوب علیه السلام و سبط از بنی اسرائیل. (منتهی الارب). طایفه‌ای از فرزندان یعقوب علیه السلام. ج. اسباط. (آندراج). یکی از دوازده فرزند یعقوب. (دهار). نسل هر یک از اولاد یعقوب بدین اسم نامیده میشد حتی نسل افرائیم و منسی هم به سبطین مسمی گشتند و یا اسباط عشره محسوب گردیدند (سفر اعداد ۵۵: ۲۶) و اراضی مملکت موعوده بقدر سهم هر یک در میان اسباط اثنا عشر تقسیم یافت و سبط لادی برای خدمات هیکل تخصیص یافتند و باقی اسباط میبایست متحمل مخارج ایشان شوند. و همواره اسباط اثنا عشر تا زمان رحلت سلیمان همدست و همدستان بودند،

۱- از: سگ + سبتان، که رفته رفته بصورت سبتان و سبتان درآمده است. رجوع به اطیبه الکلبه و سبتان در همین لغت‌نامه شود. در فهرست مخزن الادویه ذیل سبتان آمده و تحفه حکیم مؤمن سبتان را مرادف آزاددرخت آورده ولی آزاددرخت گیاه دیگری است و شاید کلمه تحریف شده باشد.

۲- ضبط کلمه را یاقوت از احمد بن طیب سرخی چنین نقل کرده: بفتح اول و دوم و سکون سین دوم و طاء مکسور و یای مخفف.

۳- به این معنی در کتب دیگر لغت دیده نشد.

۴- این کلمه را در اقرب الموارد و ناظم الاطیاء بدو معنی تر و تازه از گیاه نصی، ج. اسباط و هر درخت که بر یک اصل و بیخ و شاخه‌های بسیار داشته باشد آورده‌اند ولی منتهی الارب و متن اللغة یک معنی آورده‌اند.

۵- این کلمه در منتهی الارب و اقرب الموارد و ناظم الاطیاء بکسر سین ولی در متن اللغة بفتح سین آمده است.

میرفت، محدث و حافظ خوش‌گفتار و نیکومحضر بود. نخست از مذهب حنبلی پیروی می‌کرد و از جد مادری خود ابن‌الجوزی عبدالرحمن بن علی مراتب علمی را فرا گرفت. از سال ۶۰۰ هـ. ق. در حدود هیجده سالگی بیاحت و جهانگردی آغازید تا بدمشق رفت و در حوزه درس فقهی جمال‌الدین محمود حصیری حاضر گردید. مذهب حنفی را برگزید. او راست: ۱- تذکره خواص الامة فی ذکر خصایص الائمة یا تذکره الخواص فی مناقب امیرالمؤمنین و اهل بیت طاهرین (ع) که در تهران چاپ شده است. ۲- مرآت الزمان فی تاریخ الاعیان که درباره تاریخ مصر و دارای چهل مجلد است. وی در سال ۶۴۴ هـ. ق. / ۱۲۵۷ م. و یا در سال ۶۵۴ هـ. ق. در دمشق وفات یافته و در جبل قاسیون مدفون گردید. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۵۹ و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۸۳ شود.

سبط. [س] [اخ] ابن حجر (۸۲۸ - ۸۹۹ هـ. ق.). ابن حجر یوسف بن شاهین کرمی ملقب به ابومحاسن جمال‌الدین سبط احمد بن حجر السقلائی. مورخ، فقیه، استاد در ادب. او راست: رونق الافاظ یا معجم الفاظ، جلد ثانی خطی از آن در دست است. (زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۰).

سبطان. [س] [ع] (۱) تنبیه سبط در حال رفع. رجوع به سبط شود.

سبطان. [س] [اخ] منظور امام حسن و امام حسین علیهما السلام است.

سبطانة. [س] [ع] (۱) نی میان کاواک که بدان مرغان را اندازند. (منتهی الارب). نیزه‌ای است میان خالی که بدان مرغان را اندازند و آن را زَبَطَانَة نیز گویند. (از اقرب الموارد) (من اللغة). رجوع به زبطانه شود.

سبط الخياط. [س] [ط] [خ] (اخ) عبدالله بن علی بن احمد بن عبدالله المقرئ ابومحمد بغدادی معروف بسبط الخياط. در سال ۴۶۴ هـ. ق. متولد شد و بسال ۵۴۱ درگذشت. او راست: ۱- ارادة الطالب و افادة الواهب فی القراءة. ۲- الايجاز فی القراءات السبع. ۳- تبصرة المهتدی و تذکره المنتهی. ۴- الروضة فی القراءات. ۵- الشمس المنيرة. ۶- الکفاية. ۷- القصيدة المنجدة. ۸- المنهج فی القراءات الثمانية و قرائة الاعمش و ابن محیص و اختیار و خلف و الیزیدی. ۹- الموضحة. ۱۰- المؤیده. (اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۵۵).

سبط السلفی. [س] [ط] [س] [اخ] جمال‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن مکی بن عبدالرحمن الطرابلسی الاسکندرانی. در سنه ۵۷۰ هـ. ق. متولد شد. از جدش سلفی بسیار سماع کرد و به وی اجازه داد و گواهی کرد و

در مصر اسناد به او منتهی گشت. در چهارم شوال سنه ۶۵۱ درگذشته است. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ص ۱۷۳). **سبط الشهيد.** [س] [ط] [ش] [اخ] زین‌الدین بن علی بن محمد بن حسن بن شهید ثانی جبل عاملی که گاهی او را نیز مانند پدرش و دیگر اسباط شهید ثانی سبط‌الشهید می‌خواندند. عالمی فاضل و صالح و از معاصران شیخ حر عاملی متوفی ۱۱۰۴ هـ. ق. بود. از پدر خود شیخ علی سبط‌الشهید صاحب در متشور و دیگر اکابر وقت مراتب علمی را کسب کرد. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۳).

سبط الشهيد. [س] [ط] [ش] [اخ] زین‌الدین بن محمد بن حسن بن شهید ثانی، نوه صاحب معالم بود و گاهی او را نیز مانند پدرش و دیگر اسباط شهید ثانی سبط‌الشهید می‌خواندند. عالمی عاقل و فاضلی کامل بود و بزه و عبادت شهرت داشت. در ادب و شعر و انشا نیز از محققان بشمار میرفت و جامع علوم عقلی و نقلی بود. وی از علمای امامیه قرن یازدهم هجری و از تلامذه شیخ بهایی و ملا محمدامین استرآبادی و پدر خود شیخ محمد سبط‌الشهید بود. و از استادان و مشایخ شیخ حر عاملی صاحب وسائل بشمار میرفت. وفات او به سال ۱۰۶۲ یا ۱۰۶۴ هـ. ق. است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۴۴ شود.

سبط الشهيد. [س] [ط] [ش] [اخ] شیخ علی بن محمد بن حسن صاحب معالم ابن شهید ثانی جبل عاملی اصفهانی. از اکابر علمای وقت خود بود و در علم و فضل تبحر و تحقیق و شهرت داشت. و از معاصران ملا مجتبی فیضی و محقق سبزواری بود. در او ان جوانی از بلاد خود جبل عامل به اصفهان آمد و در آنجا اقامت گزید. او راست: ۱- الاحادیث النافعه. ۲- جواب اعتراضات سلطان العلماء که بر شرح لمعه کرده است. ۳- حاشیه الفیه شهید اول. ۴- حاشیه روضه (شرح لمعه). ۵- حاشیه صحیفه سجاده. ۶- حاشیه فواید مدینه. ۷- حاشیه مختصر نافع. ۸- حاشیه معالم جد خود. ۹- حاشیه من لایحضره الفقیه. ۱۰- الدر المنثور من المأثور و غیرالمأثور در حل عبارات مغلق و مسائل مشکل و اخبار مجمل. ۱۱- الدر المنظوم من کلام المعصوم در شرح کافی تا باب علم و عقل. ۱۲- الرد علی من یبیح الفنا. ۱۳- رساله‌ای در حرمت غنا. ۱۴- سهام المارقه من اعتراض الزانده. ۱۵- شرح اصول کافی که همان در منظوم مذکور در فوق است. زین‌الدین بن محمد بن محمد بن حسن صاحب معالم گوید:

الا یا نیماً قاصداً أرض لبنان

تحمل رعا کانه من بعض اشجانی.

ولادت شیخ علی در سال ۱۰۱۳ یا ۱۰۱۴ هـ. ق. و فاش در ۱۱۰۳ یا ۱۱۰۴ در اصفهان بوده است. رجوع به ریحانة الادب ج ۲ صص ۱۶۰ - ۱۶۱ شود.

سبط العجمی. [س] [ط] [ع] [ج] [اخ] احمد بن ابراهیم بن محمد الحلبی موفق‌الدین ابوذر معروف به سبط العجمی متوفی بسال ۸۸۴ هـ. ق. او راست: ۱- شرح اوفی الوافیه فی شرح الکافی لابن صاحب. ۲- التوضیح للمهمات الجامع الصحیح. ۳- التوضیح للاوهام الواقعه فی الصحیح اعنی شرح البخاری. ۴- سیر الجمال فیها یقال فی الخال. ۵- عروس الافراح فیما یقال فی الراح. ۶- عقد الدرر و اللال فیما یقال فی السلال. ۷- قره العین فی فضائل الشیخین. ۸- کنوز الذهب فی تاریخ الحلب. ذیل علی الدر المنتخب. ۹- الهلال المستتر فی الفداء المستدر و غیر ذلك. (اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۱۳۴). رجوع به احمد بن ابراهیم شود.

سبط الماردینی. [س] [ط] [ر] [اخ] محمد بن احمد غزالی دمشقی ملقب به بدرالدین و معروف به سبط الماردینی. بنوشته معجم المطبوعات در سال ۸۲۶ هـ. ق. متولد شد و مؤلف کتاب لفظ الجواهر فی تجدید الخطوط و الدوائر می‌باشد که در سال ۱۲۹۹ هـ. ق. در مصر چاپ شده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۱). و زرکلی آرد: سبط الماردینی (۸۲۶ - ۸۹۰ هـ. ق.) مشهور بدمشقی مردی محاسب و منجم و اصل او از دمشق بود و در همانجا نیز درگذشت. او راست: ۱- تحفة الاحیاب فی علم الحساب. ۲- جداول رسم المنحرفات علی الحیطان، در میقات. ۳- حاوی المختصرات فی الفحل بریق المقطرات. ۴- دقایق الحقایق حساب الدرج و الدقائق. ۵- الدر المنثور فی العمل بسریع الدستور. ۶- الفتحة فی الاعمال الحیبیه. ۷- المواهب السنیه فی احکام الوصیه. ۸- القواعد المبدع. ۹- کفاية التنوع در جبر و مقابله. ۱۰- کشف القوامض و اللعنة الشمیه و لفظ الجواهر فی تحديد الخطوط و الدوائر و الورقات فی العمل بریق الدائرة الموضوع علیه المقطرات در فرائض. هدایة السائل الی الربع الکامل. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۹ شود.

سبط اول. [س] [ط] [أ] [اخ] حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است.

سبط بشر حافی. [س] [ط] [ب] [اخ] رجوع به بشر حافی و روضات الجنات ص ۱۲۲ شود.

سبط ثانی. [س] [ط] [اخ] حسن بن علی بن

ابی طالب علیهم السلام. **سبطر**. [س ط] [ع ص] مسرد رسا. تیزخاطر. [چالاک. [بازیده. (منتهی الارب). شیر یازیده وقت برجستن. يقال: اسد سبطر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. سبطرات. [دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). [موی فروخته دراز را گویند: شعر سبطر. (از اقرب الموارد). موی فروخته دراز ممتد از مردان. (از متن اللغة). [شتر دراز بر روی زمین. سریع. ج. سبطرات. (از متن اللغة). [جمال سبطرات؛ ای طوال، و تاؤه لیت للتأیث و انما هی کقولهم حماسات و رجالات فی جمع المذکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **سبطرة**. [س ط ز] [ع ص] زن نسوند جیم. (از اقرب الموارد). **سبطری**. [س ط] [ع ح] رفتاری است به تبختر. (منتهی الارب). رفتاری که در آن تبختر باشد. (از اقرب الموارد). انبساط در راه رفتن. راه رفتن به تبختر. (از متن اللغة). **سبطمبر یوس**. [س ط] [لا تینی، [سبطمربوس. ستمبر. سپتامبر. برابر است با حزیران، از ده شهریور تا ده مهر ماه. رجوع به سپتامبر و آمارالباقیه شود. **سبطة**. [س ط] [لخ] نام مردی است. (منتهی الارب). **سبطی**. [س] [ص نسبی] منسوب به سبط. رجوع به سبط شود. [یهودی. مقابل قبطنی. یکی از اسباط بنی اسرائیل؛ گرمبصر اندر بدی او نامدی و هم از سبطی کجا زایل شدی. مولوی. گزینودی نیل را آن نور دید از چه قبطنی را ز سبطی میگزید. مولوی. می شنیدم که درآمد قبطنی از عطش اندر وثاق سبطی. مولوی. **سبطین**. [س ط] [لخ] مراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است. (آندراج) (غیاث). **سبع**. [س] [ع مص] سبع قوم؛ هفتم ایشان گردیدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [هفت یک مال کسی گرفتن. (منتهی الارب). سبع قوم؛ سبع مال ایشان گرفتن. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). [دشنام دادن و عیب کردن یا بدنندان گزیدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبع فلان؛ هدف قرار دادن (تیر انداختن) و ترساندن وی را. دشنام دادن و عیب گرفتن و خرده گیری کردن از کسی بگفتار زشت. بدنندان گزیدن او را چون درندگان. (از متن اللغة). سع گرگ؛ تیر انداختن آن را یا ترسانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبع گرگ گویند راه؛ شکار کردن آن را و آنگاه خوردن. (از متن

اللغة). گرفتن گرگ گویند راه. (منتهی الارب). شکار کردن آن را. (از اقرب الموارد). سبع حیل؛ هفت تو تاییدن رسن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هفت لا کردن رسن را. (از متن اللغة). سبع چیز؛ بزدلیدن آن را. (منتهی الارب). سرقت کردن آن را. (اقرب الموارد) (متن اللغة). سبعت الایام له؛ هفت روز را برای او تمام و کامل کردم. (ناظم الاطباء). سبع کسی مولود را؛ تراشیدن سر وی و ذبح کردن برای او در مدت هفت روز. هفت روز را برای کسی تمام و کامل کار کردن. سبع الایام له. (از ناظم الاطباء).

سبع. [س] [ع عدد، ص. [ا] هفت، و سبع نشوؤ یعنی هفت زن. (منتهی الارب). هفت. (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۶) (اقرب الموارد). مؤنت سعه بر خلاف قیاس، گویند: سبعة رجال و سبع نساء. (اقرب الموارد)؛ طاف بالیبت سیما؛ هفت بار. (از اقرب الموارد). [جایی که در آنجا حشر واقع شود و از آن حدیث من لها یوم سبع، بضم با نیز روایت شده است (سبع)؛ یعنی کیت برای آنها در روز قیامت. (منتهی الارب). موضعی که در آن حشر باشد... (از اقرب الموارد). روز بیم و بسوی همین راجع است قول ذنب یوم لایکون لها راع غیر و ظاهر است که گرگ در روز قیامت راعی آنها نمیتواند شد و او را دمن لها عند الفتن حین تترک بلا راع نهبه للسباع فجعل السبع لها راعیا از هو منفرد. (منتهی الارب). [روز عید جاهلیت است که در آن روز از همه پرداخته بیبازی و لهو مشغول میشدند. (منتهی الارب).

— احدی من سبع؛ یعنی کار سخت و دشوار، تشبهاً باحدی اللیالی السبعة التي ارسل فيها الريح عاد او یسع سنی یوسف شده. (منتهی الارب). به امر عظیم شدید گویند: احدی من سبع. (از اقرب الموارد). [و کلمه سبعین در قول فرزذق؛

و کیف اخاف الناس و الله قایض علی الناس و السبعین فی راحة الید. منظور هفت آسمان و هفت زمین است.

— هفت سبع؛ کنایه از سبع المثانی است؛ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشتی الف از یا ندانی. سعدی.

سبع. [س ب] / [س ب] / [س] [ع] [ا] دده. (منتهی الارب) (دههار). ج. أسبع، سبع. (منتهی الارب). حیوان درنده مطلقاً، ج. اسبع، سبع. يقال «هو من سیاع البهائم و الطیر». (اقرب الموارد). دد. دده. (زمخشری)؛ همانا سبعی است که بدنندان نگیرد جز آنکه مفترس سازد. (ترجمه تاریخ یعنی). در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی گرهیچ سودمند بدی صوف بی صفا. سعدی.

سبع. [س ب] [لخ] نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه جنوبی و آن را بر مثال ددی توم کنند و کواکب آن نوزده است. (جهان دانش). یکی از صور جنوبی شامل ۲۴ ستاره بشکل گرگی تخیل شده در مشرق قطبوس. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به التفهیم ص ۹۴ شود. سبع البحر، قیطس نام صورت نخستین از صور چهارده گانه جنوبی فلکی قدامه و کواکب آن را مغات خوانند. (مفاتیح). و رجوع به قیطس و قطبوس در التفهیم ص ۹۳ و ۹۴ شود. [امراد اسد است من باب تغلیب هو صورة سبع. (از کتاب التقود ص ۶۰). صورت دوازدهم سبع است. ای شیر. (التفهیم ص ۹۴).

سبع. [س] [ع] [ا] هفت یک. ج. اسباع. جزئیة از هفت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و از آن است اسباع القرآن و این محدث است. (از اقرب الموارد).

— حمی السبع؛ در نزد اطباء تبی است که هفت روز یک مرتبه آید بعلت کمی خلطی که موجب آن است. (از اقرب الموارد).

سبع. [س] [ع] [ا] نوبت آب شتر هفت روز یک بار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از نوبتهای آب شتر که در روز هفتم آن را آب دهند. (از اقرب الموارد).

سبع. [س] [لخ] قریه‌ای است بین رقه و رأس عین بر ساحل خابور. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سبع. [س] / [س ب] [لخ] ناحیه‌ای است در فلسطین بین بیت المقدس و کرک بدان جهت که در آنجا هفت جاه است. (معجم البلدان) (منتهی الارب)؛ و نزدیکی لوط جایی بود، سبع^۲ گفتندی، در آن جایگاه گرفت و از برکت ابراهیم در آن بیابان آب از چاه برآمد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۰).

سبعاول. [س] [ع] [مص] شادمانی ناقه و تیزی آن وقتی که سر برداشته و دم را بر هر دو ران زند در رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). سبعة. (اقرب الموارد). و رجوع به سبعة شود.

سبعارة. [س ز] / [س ز] [ع] [مص] سبعار. سبرة. (منتهی الارب). رجوع به سبعار و سبرة شود.

سبعان. [س ب] [لخ] جایگاهی است در دیار بکر. (از معجم البلدان).

سبع الارض. [س] [ع] [ا] مرکب) پرسیاوشان. (منتهی الارب) (تحفة حکیم

۱- ضبط کلمه در متن اللغة بفتح س است. ۲- اصل: سبع (طبری)، فنزول السبع من ارض فلسطین (ج ۱ ص ۲۷۱). (از حاشیه مجمل التواریخ و القصص ج بهار).

مؤمن). پرسپاوشان. سنبل. عربی آن کزیرة البئر. هندی آن راج هنس و کرچاه در نکوث، طبیعت آن مایل بگرمی و خشکی و ملطف و مخفف و محلل و منفتح و مدر و مصلح و مصطکی و شربت الزهر معروف و مشهور و تا هفت درم و از آب طبخش تا بیست درم بدل آن جهت آلام شش به وزنش بنفشه و منصف آن اصل السوس. (الفاظ الادویه). شعر الجن است و کزیرة البیر خوانند و آن پرسپاوشان است. (اختیارات بدیعی).

سبع الشعراء. [سبع عش ش ع] [ع] [مرکب] اقیمون. (منتهی الارب) (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). در مخزن در ذیل اقیون آرد: بعربی شجر الضع گویند.

سبع الکتان. [سبع عل کت تا] [ع] [مرکب] ۱ کثوت. قریعة الکتان. خامول الکتان. کثوت العراق. سبع الشعراء. کتان بیابانی. کتان صحراوی. (ابن البیطار). اقیمون. رجوع بهر یک از این کلمات شود.

سبع المثانی. [سبع عل م] [لخ] سورة فاتحه است بدان جهت که هفت آیه است. یا هفت سورة طوال از بقره تا توبه. (منتهی الارب). سورة فاتحه بدان جهت که هفت آیه است. عبارت است از هفت سورة از فاتحه تا انفال. اسم قرآن است. (از اقرب الموارد). سورة الحمد. (مذهب الاسماء). ام القرآن. فاتحة الكتاب:

ایزدش عطا داد به پیغمبر ازینراک
اویست حقیقت یکی از سبع مثانی.

ناصرخرو بعضی گفتند مراد سورة فاتحه است برای آتش سبع المثانی خوانند که هفت آیت است و الفاظش مشی و مکرر و گفته اند برای آن مثانی خوانند که در دو رکعت نماز قرائتش مشی شود. گفته اند برای این سبع المثانی خوانده شد که یک نیمه ثناست و یک نیمه دعا و یک نیمه حق ربوبیت است و یک نیمه حق عبودیت. و گویند برای این که دو بار نازل شده یک بار بمکه و یک بار به مدینه. (تفسیر ابوالفتوح ج تهران ص ۲۴۹). احتمالات دیگری نیز داده شده. رجوع به تفسیر شود. بعضی دیگر از علماء گفتند مراد سبع مثانی این هفت سورة های دراز است. ابن عباس گفت برای آن مثانی خوانند که فرایض و احکام و حدود در او مشتی است. و بعضی گفته اند مراد سبع المثانی هفت معنی است که قرآن بر آن مشتمل است از امر و نهی و بشارت و انذار و مثل و قصص و تذکیر نجیم. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ تهران ص ۲۵۰).

سبع الوان. [سبع آل] (ترکیب اضافی، [مرکب] هفت رنگ طعام. و آن ستهای فرعون است. (برهان). طعامهای گوناگون و آن صنع

فرعون است که اطعمه مائده او هفت رنگ بودی. (شرقامه منیری): چشم نرسد بخوان اخوان نه خسته من به سبع الوان.

تحفة العراقین (از شرقامه منیری). سگان از راعید است چون میر تو خوان سازد تو شیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش.

خاقانی. [کتابه از هفت آسمان. | هفت طبقه زمین. (برهان).

سبعرة. [سبع ر ع] [اص] شادمانی ناوه تیزی آن وقتی که سر برداشته و دم را بر هر دو ران زند در رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سیمار و سیمارة شود.

سبع سما. [سبع س] (ترکیب اضافی، [مرکب]. کتابه از هفت آسمان است: عشر: ادب خواننده ز سبع سما عذر قدم خواسته از انبیا. نظامی.

سبع شداد. [سبع ش] [لخ] مراد از هفت فلک شداد. (آندراج) (غیاث). [اجمع شدید در اینجا کتابه از فلک است. (آندراج) (غیاث):

گویم که چهاراساس عمرت
چون سبع شداد باد محکم.

در تب ربع اوقند سبع شداد از نهب تخت محاسب شود قبه چرخ از غبار. خاقانی.

سبعطری. [سبع ب ط] [ع ص] بسیار طولیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سبع طوال. [سبع ط] [لخ] مراد از سبعه معلقات است. (غیاث) (آندراج): گویمت گر کنی ز من تو سؤال این نکو تر بسی ز سبع طوال^۲.

[هفت سورة درازتر اول قرآن. (مذهب الاسماء). هفت سورة طوال قرآن: بقره، آل عمران، نساء، مائده، اعراف، یونس، هفتمین انفال و یا برائت است. و یا هر دو زیرا که هر دو معاً بدین قول یک سورة است. (یادداشت بخط مؤلف).

سبع طول. [سبع ط و] [لخ] هفت سورة دراز قرآن. (مؤلف). رجوع به سبع طوال شود. **سبع عشرة.** [سبع ع ش ز] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هفده. رجوع به سبع و عشرة و عدد شود.

سبع گتاع. [سبع گ] [لخ] دهسی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری شادگان و یک هزار گزی باختری راه اتومبیل رو رامهرمز به خلف آباد. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل

اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سبع گردون. [سبع گ] (ترکیب اضافی، [مرکب] کتابه از هفت آسمان است:

ما که جزئی ز سبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت بیرونیم.

نظامی (هفت پیکر ص ۳). **سبععل.** [سبع ب ل] [ع ص] بی بی باک: رجل سبععل: مرد بی بی باک. (منتهی الارب). سَبْئَل. (اقرب الموارد). رجوع به سهیل شود.

سبعمانه. [سبع م آ] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هفتصد. (مذهب الاسماء).

سبعمانه الف. [سبع م آ ت] [ع عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] هفتصد هزار.

سبع مذهب. [سبع م ه] [لخ] هفت امامی. پیروان مذهب اسماعیلیه. ملاحظه. سعی: و بمعهد یا کالیجار مذهب

سبعیان ظاهر شده بود چنانک همه دیلمان سبع مذهب بودند چنانک در این وقت آن را مذهب باطنی گویند. (فارسانه ابن البلیخی ص ۱۱۹). رجوع به سعی و سبعیان و سبعیه شود.

سبعوس. [سبع] [لخ] از دیده های طبرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

سبعون. [سبع] [ع عدد، ص، [ل] هفتاد. (منتهی الارب). با معدود مذکر و مؤنث مساوی رفع آن به واو و نصب و جر آن به یاست. (از اقرب الموارد): ثم فی سلسله ذرعها سبعون ذراعاً فاسلکوه. (قرآن ۳۲/۶۹).

سبعون. [سبع] [لخ] عبدالله بن سبعون. محدث است. (منتهی الارب). از ابی نصر عبدالله بن سعید واثلی السجزی بمکه و ابی الحسن بن صخر نقل حدیث کرده و از او ابوالقاسم اسماعیل بن عبدالسلام حدیث روایت کرده. وی در بغداد سکونت داشته و بسال ۴۲۹ ه. ق. در بغداد وفات یافت. (از تاج العروس).

سبعون. [سبع] [لخ] محمد بن سبعون مقری مکی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

سبعون الفأ. [سبع ن أف ن] [ع عدد مرکب، [مرکب] هفتاد هزار.

سبعه. [سبع ع / س ب ع] [ع عدد، ص، [ل] هفت. (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۶). عدد بین شش و هشت و آن برای معدود مذکر است بر خلاف قیاس. (از اقرب الموارد):

1 - Cuscute.

۲- مؤلف متذکر شده اند با مراد نام قصادن سبعه است که بر در کعبه اوینخته بود (۲).

۳- بعضی تحریک را انکار کنند و گویند متحرک ج سبع است چون طالب و طلبة. (منتهی الارب).

سبعة رجال: هفت مرد. (متنی: الازج) (ناظم الاطباء).

- اقالیم سبعة: هفت کشور. (مؤلف).

- حکمای سبعة: از آن جمله‌اند: بیاس^۱، پیتاکوس^۲، کله‌ابول^۳، میزون^۴، خیلن^۵، سلن^۶. رجوع به سیر حکمت در اروپا ص ۳ شود.

- وزن سبعة: هفت مثقال. (متنی: الارب) (ناظم الاطباء). اخذت منه مائة درهم وزن سبعة؛ مقصود این است که هر ده درهم آن هفت مثقال است. (از اقرب الموارد).

سبعة. [س ع] (اخ) نام مردی است سرکش که او را پادشاهی گرفتار ساخته دست و پایش بریده بر دار کشیده، و از این جاست که گویند: لا عذبک عذاب سبعة. (متنی: الارب) (اقرب الموارد).

سبعة. [س ب ع / س ع] (ع) شیر ماده. (متنی: الارب).

- اخذه اخذ سبعة: (بالاضافة و قد تمنع حرفها) یعنی گرفت آن را گرفتن شیر ماده. (ناظم الاطباء).

سبعة. [س ع] (ع) ده درهم سبعة؛ درهمی که ده دانه از آن هفت مثقال بوده است. (مفاتیح العلوم).

سبعة. [س ع] (اخ) از بطنهای (تیره‌های) هواره (قبیله‌ای از بربر). (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

سبعة. [س ع] (اخ) (بلوک...) ناحیه وسیعی است از گرمسیرات فارس میانه جنوب و مغرب شیراز افتاده، درازی آن از قریه پدیمی از ناحیه فرگ تا رضوان ناحیه فین سی و دو فرسنگ پهنای آن از قریه فارغان تا قریه رو در ناحیه فین شانزده فرسنگ محدود است از

جانب مشرق ببلوک رودان و احمدی و نواحی جیرفت کرمان و از شمال بناحیه سیرجان کرمان و نواحی نیریز و از سمت مغرب ببلوک داراب و نواحی لارستان. بلوک سبعة در اصل هفت بلوک بود و هر یک را ضابطی علیحده و نام آنها بر این وجه است:

بلوک طارم، بلوک فارغان، بلوک فین هفت بلوک گله‌گاه و در اواخر سلطنت نادرشاه و اوائل دولت کریم‌خان زند طاب شره نصیرخان لاری این ۷ بلوک را تصاحب نمود و همه را سبعة گفتند و ضمیمه لارستان گردید

سیس بلوک ایسین و تازیان را از سبعة جدا کرده ضمیمه نواحی بندرعباس کردند و در عوض بلوک فرگ را که ضابط و کلاتری علیحده داشت ضمیمه شش بلوک باقی‌مانده

گشته همه را باز سبعة گفتند و هر بلوک را ناحیه شمرند و هوای پنج ناحیه از سبعة گرمتر از داراب است و نخلت‌های خوب و بساتین مرغوب دارد. آبش از چشمه و

رودخانه است. زراعت آن گندم، جو، شلوک، ذرت، پنبه، کنجد، نخود، ماش و لوبیاست. (فارسانامه ناصری). و دو ناحیه خشن آباد و فارغان از سردسیر است. فارس است. هوای آن در تابستان در نهایت اعتدال در زمستان بسیار سرد و این دو بلوک که نزدیک بدماسه کوه است از گرمسیر شمرده میشود.

نخلستانی فراوان دارد و معیشت اهالی آن از مویز و غنچه گل سرخ دبیمی است که هر ساله هزاران خروار از کوهستان بعمل آورده حمل هندوستان کنند. و برف زمستان این دو ناحیه تا اواخر تابستان بماند و بگرمسیرات نزدیک

میرسانند و چشمه‌های گوارا در این دو ناحیه باشد و حکومت بلوک سبعة از اواخر سلطنت نادرشاهی تا سال ۱۲۶۴ ه. ق. که از صد سال میگذرد با سلسله خوانین لاری بوده و بعد از

خرابی کار آنها در هر چند سال با حاکمی است و ضابط‌نشین همه نواحی سبعة را قصبه فرگ قرار داده‌اند. نزدیک بششصد درب‌خانه از خشت خام و گل و چوب دارد. عمارت‌های ملوکانه در این قصبه و باغهای پردرخت و

پرعمارت و آبشارها و حوضها از بناهای خوانین لاری در خارج فرگ بوده چندین سال است از حلیه آبادی افتاده بلکه ویرانه گشته است و چون هر ناحیه از سبعة را در قدیم قصبه‌ای بوده و اکنون همه از توابع فرگ شمرند پس لازم آمد که قصبه فرگ را

بشیراز نسبت دهیم پس دهات هر ناحیه را به قصبه آن گوئیم قصبه فرگ در میانه جنوب و مشرق شیراز بمسافت ۵۵ فرسنگ از شیراز دور افتاده است. (فارسانامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۷).

سبعة الوان. [س ع / ع ی آل] (ترکیب اضافی، مرکب) هفت رنگ مشهوره و آن سیاه و سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود و گل گرز که در این زمانه عباسی گویند. (غیاث) (آندراج). || اطعمهای هفت‌رنگ و آن از

سنهای فرعون است. (غیاث) (آندراج): چند از نعیم سبعة الوان چو کافران کار جحیم سبعة ز امعاء بر آورم.

خاقانی. || کنایه از هفت آسمان. || کنایه از هفت طبقه زمین است. (آندراج). رجوع به سبع الوان شود.

سبعة امعاء. [س ع / ع ی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت از معده و شش و روده که اتعاش و صائم و دقیق و اعور و قولون و مستقیم است. (آندراج) (غیاث).

سبعة سیار ۵. [س ع / ع ی س ی یا ز / ر] (اخ) هفت اختر. کواکب سبعة که عبارتند: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل:

کواکب، مه و تیر و ناهید می‌دان

چو خورشید و بهرام و برجیس و کیوان.

(از یادداشت مؤلف). **سبعة عشر**. [س ع ت ع ش] (ع) عدد مرکب، ص مرکب، مرکب، هفده.

سبعة عشر الفأ. [س ع ت ع ش ز آ ف ن] (ع) عدد مرکب، ص مرکب، مرکب، هفده هزار.

سبعة معلقات. [س ع / ع ی م ع ل ن] (اخ) نام هفت قصیده از شاعران فصیح و بلیغ عرب که از روی تفخیر در دروازه کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هر دیوار مشاهده نمایند. (غیاث) (آندراج). عرب بر آن است که در

عهد جاهلیت هفت قصیده از هفت شاعر مقبول همگان بود و آن هفت بر جمیع اشعار دیگر شاعران رجحان داشت و در حقیقت معرف روح و نشاط حیات عرب بود، از این رو آنها را نوشته بر خانه کعبه آویختند و بدین

مناسبت آنها را معلقات سبع و گاه سبع طوال نامیده‌اند. نام گویندگان و مطلع قصاید آنان چنین است (ادیبان را درباره تعداد گویندگان معلقات و نام و قصاید آنان اختلاف است و حتی برخی منکر وجود معلقات شده‌اند). (از

تحلیل هفت‌پیکر نظامی نگارش معین ص ۹۱ و ۹۲). از جمله اشعار شعرا، که مستحسن تشخیص داده شده و جزء سبعة معلقات قرار گرفته است:

۱- امرؤ القیس معلقة او بمطلع ذیل است:

قفا نیک من ذکری حبيب و منزل
بسط اللوی بین الدخول فحولم.

۲- زهرین ابی سلمی، معلقة او بمطلع:

أمن أم أوفی دمنة لم تكلم
بحومانة الدراج فالمتمل^۷

۳- حارث بن حنظله الشکری البکری، مطلع معلقة وی:

أذنتنا بینها اسماء

رب تاو یمل منه الشواء.

۴- معلقة لبید بن ربیعة بمطلع:

عفت الیدار محلها فمقامها
بمئی تأبذ غولها فرجامها.

۵- معلقة عمرو بن کلثوم بمطلع:

الا هی بصحنک فاصحینا
ولا تبقی خمور الأندرینا.

۶- معلقة طرفة بن العبد بمطلع:

لخولة اطلال بیرقة نهدم
تلوح کبائی الوشم فی ظاهر الید.

۷- معلقة عترة بن شداد العبسی بمطلع:

هل غادر الشُعراء من متردم

1 - Bias. 2 - Pitacus.

3 - Cleobule. 4 - Myson.

5 - Chilon. 6 - Salon.

۷- نام شعرای معلقة از هفت‌پیکر گرفته شده.

أهل عرف الدار بعد توهم^۱. رجوع به اصحاب معلقه و معلقات شود.
سبعه معلقه. [س ع / ع ي م ع ل ق / ق] (إخ) رجوع به سبعه معلقات و اصحاب معلقات سبعه و معلقه و معلقات شود.
سبعه منحوسه. [س ع / ع ي م س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت از عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذابیه، لیمان و کبد است. رجوع به هفت خلیفه در برهان شود.
سبعه و عشرون. [س ع ت و ع / ع] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) بیست و هفت.
سبعی. [س ب] (حامص) درندگی. (غیاث) (آندراج). وحشی و موزی. (ناظم الاطباء)^۲: و از عادت بهیمی و طبیعت سبعی امتناع نمود. (سندبادنامه ص ۱۱۴).
سبعی. [س] (ص نسبی) منسوب به سبغ. رجوع به سبغ شود.
سبعی. [س] (ص نسبی) نسبت بطایفه‌ای است که آنان را سبغیه نامند. صاحب لباب الانساب آرد: ایشان گویند اشیاء علوی و سفلی همه هفت‌اند: آسمانها هفت است و زمین هفت و ستارگان و اقالیم، دریاها، جزیره‌ها، رنگها، طعامها هفت است و هفته هفت روز است و اعضاء ظاهری و باطنی هر یک هفت است. لا اله الا الله، محمد رسول الله، هفت کلمه است و بسم الله هفت حرف است و تکبیرهای عید هفت است، و اولیاء هفت تند: شیث، سام، اسماعیل، یوشع، شمعون، علی، و قائم، و امامان که خلیفه‌اند هفت تند: علی، حسن، حسین، زین العابدین، محمدباقر، جعفر صادق، موسی بن جعفر و از این گونه چیزها گویند که نیازی بذکر آن نیست. (باب الانساب). مصحح ترجمه الملل و نحل ذکر کرده است نام دیگر اسماعیلیه است و ایشان را از آترو به این نام خوانده‌اند که در باب شماره ۱۰مه بدور هفت سخن گذار شده بود و امام هفتم را آخر ادوار می‌پنداشتند و مقصود از آخر ادوار قیامت و روز حساب بود. رجوع به اسماعیلیه، باطنیان، باطنیه، فدائیان، ملاحده و جانشین هفت امامان شود: و این مرد [ابونصر] با کالیجار را گمراه کرد و در مذهب سبعی آورد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۹). و بهمد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود چنانکه همه دیلمان سبغ مذهب بودند. (ایضاً ص ۱۱۹). رجوع به سبغیه شود.
سبعی. [س] (إخ) بکر بن ابی بکر محمد بن ابی سهل نیشابوری. محدث است، او از ابی بکر حیری و ابی سعید حیری روایت کند. (لیاب الانساب).
سبعیات. [س ع ی یا] (إخ) در شعر زیر منظور سبعه معلقه است:
 این قصیده ز جمع سبعیات

ثامنه‌ست از غرائب اشعار
 از در کعبه گر درآیند
 کعبه بر من فشاندی اشعار.
 رجوع به سبعه معلقات و اصحاب سبعه معلقات شود.
سبعیمت. [س ب ع ی] (ازع، مص جعلی) درندگی، و درنده شدن. (آندراج) (غیاث).
سبعی. [س] (إخ) حسن بن علی بن وهب بن ابی نصر مکنی به ابوعلی. در لیاب الانساب آمده: از مردم دمشق و ثقف است. وی از محمد بن عبدالرحمن بن خطان روایت کند و از او این ما کولاروایت دارد.
سبعین. [س] (ع عدد، ص، لا) هفتاد. (آندراج) (غیاث).
سبعین. [س] (إخ) قریه‌ای است در باب حلب. (معجم البلدان). دهی است بحلب که سیف‌الدوله به متنبی عطا کرد. (منتهی الارب).
سبعین. [س ع] (ع لا) مثالی سبع است. (از منتهی الارب):
 و کیف اخاف الناس و الله قابض
 علی الناس و السبعین فی راحة الله^۳.
 فرزدد (از منتهی الارب).
 || هفت آسمان. هفت زمین. (از منتهی الارب). رجوع به سبغ شود.
سبعیه. [س ع ی] (إخ) نسام دیگر اسماعیلیه، و ایشان را به این جهت سبعیه می‌گفتند که در باب شمار ۱۰مه بدور هفت قائل بوده‌اند و امام هفتم را آخر ادوار می‌دانستند و مقصود ایشان از آخر ادوار قیامت بوده. بعلاوه تدبیر عالم سفلی را با کواکب سبعه می‌شمرند: (تلیس ابلیس، ص ۱۰۹). و نیز رجوع به سبعی و اسماعیلیه و باطنیه و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.
سبعیه. [س غ ی] (إخ) نام آبی است متعلق به بنی تمیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).
سبعانه. [س ن / ن] (لا) بیعانه و آن زری است که پیش از کار کردن بمزدور دهند. (برهان) (آندراج).
سبعانه. [س ن / ن] (ص) دراز قسد و کشیده بالا. (برهان) (آندراج).
سبعوری. [] (إخ) نام پادشاهی است که در کش و نسف بود و در سلا ۱۰۳ که عمرو الحرشی جنگی با مردم سعد کرد کشته شد. رجوع به رودکی سعید نفیسی ص ۲۷۴ و ابن اثیر ج ۵ ص ۴۲، ۴۴ شود.
سبغیل. [س ب ل] (ع ص) مرد بی سلاح و هیچ چیز. (منتهی الارب). اتاننا سبغیلا، لا شیء معه و لا سلاح علیه. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
سبغه. [س ع] (ع ایص) سعه و رفاهیت. (اقراب الموارد). فسراخی و رفاهیت و

تن آسانی. (منتهی الارب):
 تن خویشان سبغه دونان کند
 ز دشمن تحمل زیونان کند.
 سعدی (بوستان).
سبِق. [س] (ع مص) پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی ص ۵۶).
 ذ کاو ذهن تو در سبق و امان عذرا
 سخا و طبع تو در عشق خسرو و شیرین.
 مسعود سعد.
 - سبق خدمت؛ سابقه خدمت. خدمت‌گذاری:
 سبق خدمت و فرمانبرداری بی چرا و چون
 ملک را در وزارت چون نبی را یار در غارم.
 سوزنی.
 || جلیل (در گرو):
 سبق بیچون و چگونه و معنوی
 سابق و مسبق دیدی بی‌دوی. مولوی.
 سبق رحمت راست و این از زحمت است
 چشم بد محصول قهر و لعنت است. مولوی.
سبِق. [س ب] (ع مص) پیشی گرفتن:
 اندرین میدان فخر اکنون سبق مر بنده راست
 گوید در این میدان درآید گر تواند عنصری.
 ازرقی.
 || آنچه گرو بندگان بر آن براسب دوانیدن و تیر انداختن و جز آن. ج. اُسباق. (منتهی الارب). آنچه در میان کند چون بجزی گرو بندگان. (مهدب الاسماء). الخطر یوضع بین اهل السباق و هو ما یتراهون علیه. (اقراب الموارد): مشارالیه هر وقت با صاحب بن عباد مناظره کردی خصل سبق او را بودی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۳). || در نزد علمای ریاضی عبارتست از فضل وسط قمر بر وسط شمس. (کشف اصطلاحات الفنون).
 || [س ب / س]، آنچه بطریقت مداومت از پیش استاد بخواند:
 مصطفی را وعده کرد الطاف حق
 گر بگیری تو نمرد این سبق. مولوی.
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 دفتر و درس و سبششان روی اوست.
 مولوی.
 ۱ - بعضی ابوامانه زیاد بن معاویه مشهور به نایفه زبانی را از گویندگان معلقه دانسته‌اند که مطلع معلقه او چنین است:
 عوجوا فحیوالنعم دمنه الدار
 ماذا تحبون من نوری و احجار.
 ۲ - در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی وصفی (درنده و بی‌رحم و ظالم) نیز آمده است.
 ۳ - منتهی الارب بفتح سین آورده است.
 ۴ - فی راحة الید. (اقراب الموارد).
 ۵ - مصحف بیعانه است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

گم شد و نابود شد از فضل حق **سبق آوردن**.
بر مهم دشمن شما را شد سبق. مولوی.
سبق آوردن. [سَبَّ بَ دَ] (مص مرکب)
پیشی آوردن. روی آوردن. درآمدن:

گفت پیغمبر که نغزهای حق
اندرین ایام می آرد سبق. مولوی.
سبقان. [سَبَّ] [ع] هما سبقان، یعنی با هم
سبقت گیرندگانند. (منتهی الارب)، ای
سبقان. (اقراب الموارد).

سبق الایادی. [سَبَّ قُلْ أ] [ع] (مرکب)
پیشی نعمتها. حق نعمت:
همه نامداران و گردنفرزان

بزنجیر سبق الایادی مقید. سعدی (طیبات).
سبق الیگان. [سَبَّ قُلْ بَ] [ع] (مرکب)
اشباهات لفظی. سهو در کلام.

سبق اللسان. [سَبَّ قُلْ ل] [ع] (مرکب)
اشباهات لفظی. سهو اللسان:
چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بود
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی.

سعدی.
سبق بودن. [سَبَّ بَ دَ] (مص مرکب)
پیش افتادن در سبق. گرو بردن. فائق آمدن:
تو مرکوبی بشعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرکو. دقیقی.

برده سبق از همه بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ.
منوچهری.

چه عجب گرد از باد سبق چون باشد
از دعا و ز ثنای تو بر این باره لگام.
ظهیرالدین فارابی.

سبق برد خود را تک آهسته دار
حد را بخود راه بریسته دار. نظامی.

جمله بر آن کز تو سبق چون برند
سکه کارت به چه افسون برند. نظامی.

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغابی نترسد ز آب طوفان. نظامی.

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت بر این عالم سبق. مولوی.

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گربشوی سبق بری از سعد اختران.
سعدی (صاحبیه).

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان.
سعدی (گلستان).

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز شعر نظامی.
حافظ.

سبققت. [سَبَّ ق] [ازع، مص] از مصادر
مجموع است و در زبان عربی بجای آن سبق
استعمال کنند. (از مجله دانشکده ادبیات
تبریز). پیشی گرفتن. (غیاث). مبادرت. تبادر.
پیشی.

سبق تاش. [سَبَّ] [ص مرکب، مرکب]
هم سبق. هم درس. هم شاگردی. (آندراج)
(استیگاس).

سبقت جستن. [سَبَّ ق جُ تَ] (مص
مرکب) پیشی جستن. پیش افتادن خواستن:
مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگر نه نامهام پیش از کوی تو می تواند شد.
صائب (از آندراج).

سبقت کردن. [سَبَّ ق ک دَ] (مص مرکب)
پیش افتادن. پیشی گرفتن:
هر که دستش بر زبان سبت کند مرد است مرد
ورنه هر ناص جوانمرد است در میدان لاف.

صائب.
سبقت گرفتن. [سَبَّ ق گ ر تَ] (مص
مرکب) پیش افتادن. پیشی گرفتن: زهق.
زهق. پیشی گرفتن بر دیگران. (منتهی
الارباب):

ز همراهی نفس بیجاست تمع
که من خویش از نفس سبقت گرفتم.
مخلص کاشی (از آندراج).

سبقت گیرنده. [سَبَّ ق ز دَ] (مص
مرکب) پیشی گیرنده. آنکه در کارها سبقت
گیرد و جلو افتد. سَبَّاق. (منتهی الارب).

سبق خوان. [سَبَّ ق خَ] (مص
مرکب) که سبق خوانند. معلم. (آندراج):
معلم کیست عشق و گنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش.
جامی.

رجوع به سبق شود.
سبق کردن. [سَبَّ ق ک دَ] (مص مرکب)
شتاب. تعجیل. پیش افتادن. خواستن:
بمیدان مکن در شجاعت سبق
بمجلس مکن در سخاوت شرف.

سعدی.
سبق گرفتن. [سَبَّ ق گ ر تَ] (مص
مرکب) درس گرفتن. چیز آموختن:
بیاغ بلبل بریاد تو گشاده زبان
بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق. انوری.

روزی دیوانه ای این بیت میخواند:
نیکوان را دوست دارد هر که باشد در جهان
گرددان را دوست داری گوی بردی از میان.
خواجه فرمودند ما از این سخن سبق گرفتیم و
درویشان گفتند که این بیت را یاد گیرند.
(انیس الطالبین ص ۶۸).

طوطی من سبق از سینه خود میگرد
پشت آئینه مرا مانع گویایی نیست. صائب.
|درس دادن و تعلیم کردن. (آندراج). درس.
تدریس:

ای معلم جزو استعداد مردم جاهلی است
کودک ما را سبق از علم نادانی بگو.
ملا طغرا (از آندراج).

سبق و رمایه. [سَبَّ ق ر مَ] (مص مرکب)
سبق و رمایه. [سَبَّ ق ر مَ] (مص مرکب)

عطفی. (مرکب) لفظ این دو کلمه در جای خود
معنی شده است ولی مراد بهر یک از این دو
عقد و تمهیدی است بین دو نفر بر پیشی گرفتن
و غلبه بر دیگری در امور راجحه بچنگ که
یک نفر آن را ایجاب و دیگری قبول مینماید و
فایده این در فرا گرفتن فنون جنگ و تمرین بر
آداب آن و ورزیده شدن در سلحشوری
است. باینکه گروندی در اسلام تحریم و منع
شده است این موضوع را تشریح بلکه
تحریر و ترغیب نموده، و بعضی از فقهاء
مقاله با عوض را در امور راجع بحماربه
محدود و منحصر ببعضی از مراکب و بعضی از
آلات جنگ نموده است. بهر تقدیر صحت این
دو عقد و ترتب آثار بر آن بشرطی توقف
دارد: ۱- دو حرف می بایست بیلوح عقل و
رشد و عدم محجوریت کامل باشند. ۲- تمهید
و عقد به ایجاب و قبول انشاء و هر لفظ بلکه
اشاره و مکاتبه که دال بر آن باشد کفایت
می نمایند. ۳- عوض و گروگان بین دو حرف
اعم از این که عین خارجی یا در ذمه باشد
می بایست معین و معلوم باشد. و در هر یک از
این دو سبق و رمایه علاوه بر این شرایط،
شرایط دیگری نیز معتبر است. برای اطلاع
بیشتر رجوع به شرح تبصره علامه حلی
صص ۳۵ - ۴۵ تألیف زین العابدین
ذوالمجدین چ دانشگاه و کتاب شرایع و
مسالك شود.

سبقک. [سَبَّ بَ] (ص) پهلوی سبقک
(سبق، چابک)، پارسی باستان سپوکا،
ایرانی باستان ثراپوک، در سانکریت ترپرا،
افغانی سبقک، گیلکی سبقک (در
دیه ها: سوپوک)، فریزندی سووک، یرنی
سوک، نظیزی ساوک، سنانی سوپوک،
سنگری ساوک، سرخهیی ساویک،
لاسگردی سووک، شهمرزادی ساوک،
(حاشیه برهان قاطع چ معین). خفیف
کم وزن. در مقابل سنگین. (برهان) (آندراج).
ضد گران. (شرفنامه) (غیاث):

چو یاقوت باید سخن بی زبان
سبقک سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
مگر با من او چون برادر شود
بد روز بر من سبقک تر شود.

فردوسی.
هوا چگونه بود پیش طبع او؟ نه سبق

1 - sapük. 2 - çapu-ka.
3 - thrapu. 4 - trpra.
5 - spuk. 6 - sobuk.
7 - subûk. 8 - sovuk.
9 - sāvok. 10 - sāvuk.
11 - subuk. 12 - saevük.
13 - savik. 14 - söük.
15 - savék.

زمین چگونه بود پیش حلم او؟ نه گزبان...
 فرخی،
 آنکه با حلمش زمین همچون هوا باشد سبک
 و آنکه با طبعش هوا همچون زمین باشد گران.
 فرخی،
 هر که را کیسه گران سخت گرانمایه بود
 هر که را کیسه سبک سخت سبکوار بود.
 منوچهری،
 نه ز آن گردش که می گردد زمانی
 گرانتر گشت داند یا سبکتر. ناصر خسرو.
 نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
 بجان سبک جفت جسم گرانتر. ناصر خسرو.
 و بیاید دانست که از این چهار مایه [چهار
 عنصر] دو سبک است و دو گران مطلق آتش
 است و سبک اضافی هواست و گران مطلق
 زمین است و گران اضافه آب. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 روده کز باد گشت فریه و تر
 بدو سوزن سبک شود لاغر. سنایی.
 بر عاقل که یافت عقل و بصر
 فرهی دیگر و ورم دیگر. سنایی.
 بس که در بحر طلب چون صبح شت افکنده ام
 تا در آن شت سبک صید گران آورده ام.
 خاقانی،
 هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
 هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگر.
 خاقانی،
 - سبک اسلحه؛ نظامیان که اسلحه سبک
 دارند. مقابل سنگین اسلحه.
 - سبک اندام؛ آنکه اندامی سبک دارد. امرط.
 (منتهی الارب)؛ هوالس؛ مرد سبک اندام.
 || خوشخوار. گوارا. سریع الهضم؛
 نهادش نکو تازه و پرنوا
 زمین خرم آتش سبک خوش هوا. اسدی.
 || زودگوارنده؛ این جمله [داروهای نامبرده]
 دوازده شربت سبک و شش شربت ثقیل
 باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). آنجا آب روان
 دید در دیک بخورد سبک بود. (تاریخ
 طبرستان).
 باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
 نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام.
 حافظ،
 || زیرگوشی. آرام؛
 دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده
 از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش.
 خاقانی،
 || بمجاز، سهل و آسان؛
 چنین گفت بهرام با مهتران
 که کاریست این هم سبک هم گران.
 فردوسی،
 گذشتیم از رزم و پیکار کک
 که این رزم و کین در برم بد سبک. فردوسی.

کنون پیش آمدت این باوه تدبیر
 سبک ویران شود شهری بدو میر.
 (ویس و رامین).
 سیه را چو مهر سبکس بود
 شکستن گه کین سبکتر شود. اسدی.
 أحداث متعلمان بطریق تحصیل علم و
 موعظت نگردد و ضبط آن بر ایشان سبک
 خیزد. (کلیله و دمنه). || بمجاز، آهسته. آرام؛
 سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی
 سبک باش و از هر کسی چاره جوی.
 فردوسی،
 || آهسته. ملایم؛
 نجیب خویش را گفتیم سبکتر
 الا یا دستگیر مرد فاضل. منوچهری،
 - سخن سبک گفتن؛ روشن و صریح و
 فصیح سخن گفتن؛
 بیخنها سبک گوی و بسته مگوی
 مکن خام گفتار باریک اوی. فردوسی،
 || راحت. آرام؛ و اگر اندکی خون بیرون کنند
 چندانکه بهار سبکتر شود و ماده کمتر شود
 روا باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پس
 اصحاب بیرون شدند روز دوشنبه دوازدهم
 ماه اندکی [حال پیغمبر علیه السلام] سبکتر
 گشت. (مجمع التواریخ). || نرم (صدا، آواز)؛
 امشب سبکتر میزند این طبل بی هنگام را.
 سعدی،
 || بی ارزش. کم قیمت. کم بها. خوار؛ دو قدح
 بخوردم نشاطی و طریبی در دل من آمد که
 شرم از چشم من برفت و جهان پیش من
 سبک آمد. (نوروزنامه). || کتایه از مردم
 بی وقار و بی ته بود. (برهان غیاث). شخص
 بی ارزش و بی قدر؛ سخیف؛ مرد سبک.
 (منتهی الارب)؛
 سبک دید او را بچشم یلی
 بدو بیره زد کای خر زابلی. فردوسی،
 هر که خرد وی اندکتر بچشم مردمان سبکتر.
 (تاریخ بیهقی).
 - سبک بر زبان آوردن؛ خفیف کردن. خوار
 شمردن؛ پسران خواجه احمد حسن را سخنی
 چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان چنان
 محتشم را سبک بر زبان آورد. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۸۲).
 - سبک نشستن؛ تند. عصبانی. خشمگین؛
 جفا مکن که بزرگان بخردهای ز رهی
 چنین سبک نشینند و سرگران ایدوست.
 سعدی (بدایع).
 - سبک نگرستن کسی را؛ خوار و بی مقدار
 بکسی نگاه کردن؛
 اگر ت گویم مشک و گلی شوی به گله
 گران کنی دل و گویی بمن سبک نگری.
 سوزنی،
 || مجرد و بی تعلق. (برهان). بی تعلق. (غیاث).

|| جست و چابک. (برهان). جست و چالاک.
 (غیاث)؛
 از کون خر فرو تر یک ارش
 می بر جهد سبکتر از منجک. منجک ترمذی.
 سبک باش تا کار فرمایمت
 سبکوار هر جای بتایمت. منطقی،
 || تندرو؛ پانصد پیل خیاره سبک، جنگی
 بزودی نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۷۴). || مردم بقرار و شتاب زده که
 بتازیش عجول خوانند. (شرفنامه). || (ق)
 جست. شتابان. جلد. فرزند. تعجیل و شتاب.
 (برهان). فی الفور. فوراً؛
 کتبه را در چراغ کرد سبک
 پس در او کرد اندکی روغن. رودکی،
 سبک پیرزن سوی خانه دوید
 برهنه به اندام او در مخید. ابوشکور،
 چو این نامه خواندی سبک بر نشین
 که بی روی تو هستم اندوهگین. فردوسی،
 چو رامشگر آن خانه تنها بدید
 سبک پرده راز را بردید. فردوسی،
 ز کشتی سبک بادبان بر کشید
 جهانجوی را سوی قصر کشید. فردوسی،
 چو طوس از در شاه ایران رفت
 سبک شاه رفتن بسیجید تفت. فردوسی،
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 تنگ تر ز پر پشه چادری. منوچهری،
 هم در این شب بخطر خویش مطلقه ای نیست
 فرمود تا سبک دور کابدار که آمده بودند پیش
 از این بچند مهم بنزدیک امیر نامزد کند.
 (تاریخ بیهقی).
 بدانت کافتاد خواهد شکست
 سبک نزد شه رفت زیچی بدست. اسدی،
 نباید بگرد سپهد گزند
 سبک جست چون تزه شیری ز بند. اسدی،
 بدروازه آمد سبک راهبان
 بگفتارشان برگشاد او زبان.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 سبک بر رفت رامین بر دیدوار
 فروهشت از سر دیوار دستار.
 (ویس و رامین).
 سبک دایه فسونی خواند بر شاه
 تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه.
 (ویس و رامین).
 از فراز آمدی سبک به نشیب
 رنج بینی که بر شوی بفراز. مسعود سعد،
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 مگر آب آن چشمه راه نبود. مسعود سعد،
 سبک خدوی خود انداخت در دهانش و گفت
 بکردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم.
 سوزنی،
 درخواست همی کنیم هر سه
 تشریف دهد سبک بیاید. انوری،

وگر فضایل طبعش بکوه بر شمزیند...

سبک ز خاصیتش کوه را بر آید پر.

؟ (از سندیادنامه).

آن درخت از آب سبک پدرا آمد و او را با در سرای خود برد. (تاریخ طبرستان).

خصم بر کشتن سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران آمد. خاقانی.

امیر طاهر چون پدر را [امیر خلف را] پیاده دید... از اسب فرو جست و زمین بوسه داد و سبک فراز وی شد. (تاریخ سیستان).

و آن نامه چنان که بود بگشاد
بوسید و سبک بدست او داد. نظامی.

سبک پرده ز روی کار برداشت
میان انجنم آواز برداشت. نظامی.

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم‌بر راه او. نظامی.

بندوی سبک دست بردن بیخ
بدندان گزد پشت دست دروغ. سعدی (بوستان).

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست یوئیدن آغاز کرد. سعدی (بوستان).

— جان سبک:
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
بجان سبک جفت جسم گران را.

ناصر خسرو.
— جوش سبک؛ جوش کم، ملایم؛ جمله را اندر سه من آب جوشی سبک بدهند پس در شیشه فراخ سر کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— سبک سبک؛ آرام آرام؛
لعل کو دیرزاد و دیر بقاست
لاله کامد سبک سبک برخاست. نظامی (هفت پیکر ص ۴۵).

— سبک مایه؛ کم مایه؛
آیا آنکه مهرباب از این پایه نیست
بزرگست و گرد و سبک مایه نیست. فردوسی.

— سبک شدن عنان؛ مقابل عنان باز کشیدن؛
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.

سبک شد عنان و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب. فردوسی.

— گوش سبک؛ مقابل گوش سنگین؛
زرد او آن جوان چاپک رفت
از غم ره گران و گوش سبک. منطقی.

سبک، [سَبْ] (ب) نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. || (ص) در اصطلاح موسیقی یمنوعی از آهنگ گفته میشود که قابل تفهیم عامه باشد مثل موسیقی جاز که این موسیقی در مقابل سنگین که عبارت از موسیقی کلاسیک است بکار برده میشود.

سبک، [سَبْ] (ص) ست. || (ب) سستی. (برهان).

سبک، [سَبْ] (ب) پرندۀ‌ای است عاشق و طالب نور آفتاب و این غیر از شب‌پره است چه این، روزها بجانب قرص آفتاب پرواز کند. (برهان). جانوری است پرندۀ‌ که بخلاف شپزه عاشق نور آفتاب باشد. (الفاظ الادویه).

سبک، [سَبْ] (ح مص) گذاختن چیزی را پس از ریختن. (منتهی الارب). گذاختن سیم و جز آن. (دهار) (تاج المصداق). ریختن. (منتهی الارب). ریخته کردن زر و سیم. (تاج المصداق) (اقترب الموارد) (دهار). || پالودن.

سبک، [سَبْ] (ع) ادبای قرن اخیر سبک را مجازاً بمعنی «طرز خاصی از نظم یا نثر» استعمال کرده‌اند و تقریباً آن را در برابر «استیل» اروپائیان نهاده‌اند. سبک در اصطلاح ادبیات عبارتست از روش خاص ادراک و بیان افکار بوسیله ترکیب کلمات و انتخاب الفاظ و طرز تمییز. سبک اثر ادبی وجهه خاص خود را از لحاظ صورت و معنی القاء میکند، و آن نیز بنوبه خویش وابسته بطرز تفکر گوینده یا نویسنده دربارۀ «حقیقت» میباشد. بنابراین سبک بمعنی عام خود عبارتست از تحقیق ادبی یک نوع ادراک در جهان که خصایص اصلی محول خویش (اثر منظوم یا منثور) را مشخص می‌سازد. در عرف ادبیات نباید نوع را با سبک اشتباه کرد، چه نوع عبارتست از شکل ادبی که گوینده یا نویسنده به نثر خود میدهد، مثلاً در ادبیات اروپائیان گفته میشود: انواع درام، انواع خنده‌آور، پس شکل ظاهری یک اثر ادبی جزء نوع محسوب میشود، اما در سبک از سبجه عمومی اثر شاعر یا نویسنده، بجز لحاظ موضوع و انعکاسات محیط در آن بحث میشود، بنابراین سبک هم فکر و هم جنبه ممتاز آن، و هم طرز تعبیر را در نظر میگیرد در صورتی که در نوع فقط طرز انشاء را بیان میکند. با ذکر این مقدمه باید دانست که هیچگاه نوع از سبک و سبک از نوع بی‌نیاز نیست بلکه هر دو لازم و ملزومند، چه هر اثر ادبی جزء یکی از انواع ادبیات بشمار می‌رود و در همان حال نیز سبکی دارد. مثلاً در ادبیات پارسی گلستان سعدی در نوع «مقامه‌نگاری» با مقامات حمیدی مشترک است ولی در سبک با آن اختلاف دارد. همچنین قصاید عرفی شیرازی در نوع شعر با قصاید عصری مشترک است ولی از حیث سبک جداست. سبک شامل دو موضوع است: فکر یا معنی، صورت یا شکل. از توجه بجهان بیرون فکری در ما تولید میشود و آن نمونه‌ای است از تأثیر محیط در فرد و ما آن فکر را با سوابق ذهنی خود منطبق و موافق میسازیم و با همان جنبه

فکری خویش برای شنوندگان تعبیر میکنیم، و این نمونه‌ای است از تأثیر فرد در محیط، هر موضوع و فکری، شکل و قالبی برای تعبیر لازم دارد. خوانندگان یک اثر ادبی از روی مطالعه و آشنایی با شکل اثر، معنی را که منظور گوینده است درمی‌یابند. فکر در قالب جمل مستر است و جدا گانه بیان نمیشود. پس موضوع خود در ادبیات جزو شکل محسوب میگردد و هرگز نمیتواند از آن جدا باشد. از سوی دیگر مطلب یا فکر اصلی یک اثر ادبی شکل آن را تعیین میکند و همین یگانگی فکر و شکل یا معنی و صورت است که بنیاد سبک را تشکیل می‌دهد. (از سبک‌شناسی بهار چ ۱ ص ۵۷). طرز بیان اندیشه هنرآفرین که هم با چگونگی تفکر و هم با چگونگی تصویرسازیهای او نسبت مستقیم دارد سبک نام گرفته است، سبک کامل واحدی است که از اندیشه هنرآفرین و تصاویری که او برای اندیشه خود از مواد حسی میسازد پدید می‌آید. باید دانست که سبک کلی‌ترین و عمیق‌ترین مقوله هنر است و هیچیک از بررسی‌هایی که برای هنر کرده‌اند به قدر بررسی سبک، رسا و ژرف و روشنی‌بخش نیست. هر هنرآفرینی برای بیان اندیشه خود به مدد اسلوب‌های هنری، مواد هنری را بکار می‌گیرد و تصاویر یا صورت‌بندیهای حسی خاص بوجود می‌آورد. چون آزمایشها و اندیشه‌های هیچکس عین آزمایشها و اندیشه‌های دیگری نیست، از این رو هر هنرآفرینی برای خود اندیشه و صورت‌سازیهای نسبتاً مستقلی دارد. با بیان دیگر سبک هر هنرآفرینی مختص خود او و متناسب با شخصیت اوست، بنابراین مسائل سبک مسائل شخصیت است، مطابق قول لونگینوس سبک هر کس خود اوست، شخصیت اوست. سبک هر هنرآفرین با آنکه ممکن است در نظر اول شخصی و خصوصی جلوه کند، جمعی است، طبقاتی است. بدون رجوع به تاریخ تعارضات آن فهم نمی‌شود. در نتیجه سبک‌شناسی وابسته جامعه‌شناسی است، در اثر عدم پیش‌رفت سبک آن را در قدیم بیشتر به «موهبت»، «الهام»، «نبوغ» اقامه میکردند ولی غافل از این بودند که این مواهب و الهامات خود مجهول‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع به مقاله آریان‌پور در مجله سخن سال ۱۳۴۰ ه. ش. و سخن‌سنجی صورتگر شود.

سبک، [سَبْ] (لخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

سبک آمدن، [سَبْ مَ دَ] (مص مرکب)

زود آمدن. با سرعت آمدن: **سبکاد**. [س] [ا] (ط. مصحف چکاد) رجوع به سپکار شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). سرکوه و قلعه کوه. (برهان) (آندراج). سرکوه. (اوهبی). [افرق سر. (برهان) (آندراج). میان سر. (اوهبی).

سبک العید. [سُ کُلْ عَ] [اِخ] دهی است در مصر. (منتهی الارب).

سبک الضحاک. [سُ کُضْ ضَ] [اِخ] دهی است بمصر. (منتهی الارب).

سبک باره. [س بُ] [ص مرکب] فارغ بال. (برهان) (آندراج). آسوده. راحت: شدم سر از این لشکر و تاج و تخت سپکار گشیم و بستم رخت. فردوسی. آنچه دفع طبیعت بود از آن هیچ مضرتی پدید نیاید نه در تن و نه در قوتها بلکه تن آسوده و سپکار شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

سپکار زادم گران چون شوم
چنان کامدم به که بیرون شوم. نظامی.

جهان سرای غرور است و دیو نفس هوا
عفی الله آنکه سپکار و بیگناه تر است. سعدی.

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد
بدر مرگ همانا که سپکار آید. سعدی (گلستان).

||مقابل گران باره:
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سپکاران ساحلها. حافظ.

||مجازاً، بمعنی مجرد و فارغ از علایق دنیوی:
در شاهراه جاه بزرگی خطر بیست
آن به کزین گریوه سپکار بگذری. حافظ.

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیرکهن کار سپکاران خوش است. حافظ.

||نادان، در مقابل دانا:
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سپکار. سعدی (گلستان).

||سبک وزن. (ناظم الاطباء). مقابل سنگین وزن: خود [غازی] با استاد تا جمله غلامان برنشتند و استران سپکار کردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۳۲). ||آماده جهت رفتن و برخاستن. (ناظم الاطباء). ||کسی را گویند که پیوسته شادی کند و خوشحال و صاحب انتعاش باشد. (برهان). ||آزاد از شغل و کار. (ناظم الاطباء).

سبکباری. [س بُ] [حامص مرکب] آسودگی. راحتی. فارغالی: گوشت که بر کتف وی [ضحاک] بود ریش گشت و بدرد

آمد چنانکه شب و روز سرد را از درد سبکباری نبود و هیچ مخلوق مر آن دوش او را دوا ندانست کردن. (ترجمه طبری بلعمی). ||مجرد از علایق دنیوی بودن. آزادگی: سبکباری کنی دعوی و آنگاه گناهان کرده ای بر پشت انبار. ناصر خسرو. زاد این راه گرانباری بود و زاد آن راه سبکباری. (تفسیر ابوالفتح). دلم ربودی و جان میدهم بطبیعت نفس که هست راحت درویش در سبکباری. سعدی (طیبات). ||مقابل سنگین باری بار سبک داشتن: چون گرانباران بسختی میروند هم سبکباری و چستی خوشر است. سعدی (طیبات). آدمی را زبان فصیح کرد^۱ جوزبیبی مغز را سبکباری. سعدی (گلستان).

سبکبال. [س بُ] [ص مرکب] تیزیر. تیزرو. زودگذر: چه سان دل را نگه دارد کسی از چشم فتنانش که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش. صائب (از آندراج). راهی که مرغ عقل بیک سال میبرد در یک نفس جنون سبکبال میرد. ایضاً. **سبکپا**. [س بُ] [ص مرکب] سبکپای. کنایه از گریزپای. (برهان) (شرفنامه) (آندراج). زودگذر: چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آب عمر سبکپای گشت بخت گران خواب شد. خاقانی. امروز منم روز فرورفته و شب نیز سرگشته از این بخت سبکپای گران خواب. خاقانی. ||پادگانی را گویند که منزل به منزل گذارند تا **خسب** و نامه بیکدیگر رسانند و این در هندوستان متعارف است. (برهان). سواره و پیاده و قاصد تندرو. (آندراج): آمد از دهگان سبکپایی که یک جای آمدند از سواره وز پیاده فتنه جوئی ده هزار. مسعود سعد.

||تند و تیز براه رونده. (برهان). شتاب دو. (شرفنامه). تیزرفزار. (غیاث). جلدرو: او [عمروین امیه] مردی بود بمیان مسلمانان بمردانگی و بحرب کردن دلیر و بسبکپایی و دویدن معروف بود. (ترجمه طبری بلعمی). کم آسای و دم سازه و هنجارجوی سبکپای و آسان دو و تیزپوی. اسدی. مهترند آنچه زان سبک پایند. مسعود سعد. جوانی بعجب خیره رای، سرکش و سبکپای. (گلستان). ||کنایه از شخص بی تمکین که بر یک جای قرار نگیرد. (آندراج). جلف که

همه جا رود بی ضرورتی. ||(مرکب) اسب. (آندراج). اسبی که در هر منزل بجهت پیک تئین کند. (برهان).

سبک پور. [س بُ پ] [ف مرکب] تیزپرواز. (آندراج). تیزیر. تیزرو. مسرع: نه همه بینی کاین چرخ کیود از بر ما بسی از مرغ سبکپوتر و پرنده تر است. ناصر خسرو. نهاده اند در پر جغد و غراب و زاغ آن چابکی که در پر باز سبکیر است. اثر اخیکی. بس سبکیر میرای مرغ که می نامه بری تاز رخ پای ترا خرده زر بر بندم. خاقانی. روان شد در هوا باز سبکیر جهان خالی شد از کبک و کبوتر. نظامی. از آن باغ سبکیر مانده پر داغ جهان تاریک بر وی چون پر زاغ. نظامی.

سبک پوی. [س بُ پ] [حامص مرکب] تیز پریدن. تیزروی: تیزتر از کبوتری برج ببرج می پرد بیضه زر همی نهد در بدر از سبکیری. خاقانی.

سبک پوی. [س بُ] [نصف مرکب] تیزرونده. تدرؤه: از اندیشه دل سبک پوی تر ز رای خردمند ره جوئی تر. اسدی.

سبک پی. [س بُ پ / پ] [ص مرکب] تیزرو. تند: بر اشتراک^۲ سبک پی همی نهاد سبک شکارها که بر او تیر برده بود بکار. فرخی. این پیر جهانگرد سبک پی پندیده ست در گردش خود چون تو گرنامه ی جوانی. سنایی.

سبک پی جو یاران بمنزل رستند
نخسبد که واماندگان از پسند. سعدی (بوستان).

بت نغمه اشب سبک پی شده
سراسر ره کوچه نی شده. ملا طغرا (از آندراج).

سبکتگین. [س بُ ت] [مغولی، ص مرکب] رجوع به سبکتگین شود.

سبکتگین.^۳ [س بُ ت] [مغولی، ص مرکب] سبکتگین.

سبکتگین. [س بُ ت] [مغولی، ص مرکب] سبک قدم. (آندراج) (غیاث). نیک قدم، زیرا که بلغت مغولیه سوپوک پی، پا و تگین

۱- ن: فسیحه کند.
۲- ن: بر استران.
۳- این لفت در سنگلاخ بصورت دو کاف ضبط شده است ولی در غیاث و آندراج، دوم بصورت کاف فارسی آمده است.

نیکو صورت بود. (سنگلاخ). **تِکین**: (شجاع و قهرمان) و تگین بمعنی خوش شکل است. (از چهارمقاله نظامی عروضی ج معین). رجوع به فهرست چهارمقاله ج معین شود.

سبکتگین. [س بُ تَ] (اخ) حاجب عزالدوله بختیار. (تجارب السلف ص ۲۴۰). و رجوع به حبیب السیر ج جدید ج ۲ ص ۴۲۹ شود.

سبکتگین. [س بُ تَ] (اخ) حاجب مزمزالدوله دیلمی. (تجارب السلف ص ۲۲۲).

سبکتگین. [س بُ تَ] (اخ) ناصرالدین، نام پسر سلطان محمود غزنوی. (آندراج) (غیات). مؤسس سلسله غزنویان، او غلامی ترک بود. یکی از بازرگانان خراسان که دارای مال و مکتب فراوان بود سبکتگین را بفلامی خرید و با خود به بخارا برد. سبکتگین توسط نصر حاجی بدریار التکین حاجب راه یافت، چون التکین آثار کیاست و فرستاد در وی دید او را از نصر حاجی خرید و او را بطخارستان بدریار عبدالملکین نوح سامانی همراه برد. پس از مدتی اقامت در طخارستان بهمراهی التکین بغزین رفت و امارت آنجا بدو به التکین و بعد به اسحاق فرزند التکین رسید و بعد از او امارت به یکی از امراء ترک که مردی ستمگر بود رسید. چون او نتوانست در غزنین امارت کند و ناراضیهای فراوان داشت او را گرفته و حکومت را در کف با کفایت سبکتگین سپردند (جمعه ۲۷ شعبان ۵۳۶۶ ق.). صاحب تاریخ روضه الصفا چنین نقل میکند: «امیر ناصرالدین غلامی ترک نژاد و مملوک التکین صاحب جیش خراسان مخصص بفضل الهی، آراسته به آئین سلطنت و پادشاهی، روز کوشش چون شیر همه عنف و بگاه بخش چون ابر بر همه کرم، هنگام داد چون آفتاب تابنده بر وضع و شریف، بهمت چون دریا که در دهش از کاهش نیندیشد و در تهور مانند سیل که از نشب و فراز نهریزد و رأی او در ظلمت حوادث چون ستاره راهنا و تیغ او در مفاصل اعدا چون قضا گره گشای، آثار نجابت و شهامت در شمایل او روشن و پیدا و دلایل یمن و سعادت در حرکت و سکون او هویدا، چون سبکتگین بر مند سلطنت مستقر شد برای جهاد با کفار راه هندوستان پیش گرفت و در این سفر با شدائد و مصائب و مهالک فراوان روبرو شد، و به کمک طغان بُست را گرفت و بر آنجا مستولی شد و ابوالفتح بُستی را که در وزارت فضل و فضائل کمال مشهور بود با خود آورد.

سبکتگین پس از آنکه مقدار را گرفت و بر ایلمک خان حمله کرد و بالاخره او را وادار بدادن ایالت سمرقند بفتائی کرد و در این خصوص صلحنامه‌ای به امضاء جمیع ائمه و

یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تراست و دیگری سبک موکده یعنی آتش که گرم و خشک است. دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خساک است. آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مضاف بتازی و باد سبک خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها نیست، از فرهنگ و دساتیر باستانی نقل شده. (آندراج).

سبک خرد. [س بُ خَ] (ص مرکب) کم خرد و احق و ساده لوح. (آندراج). سفیه. مَثْنُوهُ (منتهی الارب):

کسی که گوید من چون توام بفضل و هنر سبک خرد بود و یافه گوی و هرزه درای. فرخی.

جز آن سبک خرد شوربخت سوخته مغز که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان.

فرخی. **سبک خردی**. [س بُ خَ] (حماص مرکب) سفاقت. (زمخشری).

سبک خواب. [س بُ خَوا / خَوا] (ص مرکب) آنکه به آوازی آهسته بیدار شود؛ خداوند دماغ خشک آوازه‌های نرم و بویهای اندک زود آندریابد و سبک خواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سبک خوار. [س بُ خَوا / خَوا] (نف مرکب) آنکه به حرص و تند و شتاب خورد؛ لَعُوْس؛ مرد سبک خوار و حریص. (منتهی الارب).

سبک خیز. [س بُ] (نف مرکب) کنایه از مردم جلد و تند و زودخیز. (برهان). کنایه از مرد چست و چالاک که در سرانجام دادن کارها متوقف نشود. و اطلاق آن بر سایر حیوانات نیز آمده. (آندراج). کنایه از مردم جلد و آن را سبک دست نیز گویند. (النجمن آرا). چُست؛ امراة القتی؛ زن چست سبک خیز. (منتهی الارب): شیر سخت بزرگ و سبک خیز و قوی بود. (تاریخ بیهقی).

سپه همچو آهو سبک خیز شد سپهبد چویوز از پیش تیز شد. اسدی. دگر باره بخت سبک خیز شد نشاط دلم بر سخن تیز شد. نظامی. صبح گران خسب سبک خیز شد دشته بدست از پی خونریز شد. نظامی. بصرها ز مرغان سبک خیز تر بدریا در از ماهیان تیز تر. نظامی.

سبک دار. [س بُ] (نف مرکب) پیک و قاصد. (آندراج).

سبک دارو. [س بُ] (ا مرکب) دواى سریع‌التأثیر. (آندراج). (ص مرکب) طبیی که مریض را ادویه خوش و بامزه دهد.

بزرگان ماوراءالنهر رسانید (۵۳۸۶ ه. ق.). امیر ناصرالدین سبکتگین در سال ۳۸۶ در ده برمیل یکی از دهات نزدیک بلخ بدرود حیات گفت. صاحب طبقات ناصری در خصوص صفات سبکتگین آرد: «امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکو عهد و صادق القول و بی طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود و هرچه ولایه و امرای و ملوک از اوصاف حمیده بیاید حق تعالی او را کرامت کرده بود». سبکتگین را شش پسر بود بنام اسماعیل و نصر و محمود و حسین و حسن و فیروز. ارشد اولاد او نام محمود داشت، اما سبکتگین در بستر بیماری اسماعیل را که از دختر التکین بود امارت داد و بجانشینی خود برگزید. (از تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز). و رجوع به فهرست تاریخ بیهقی و فهرست تاریخ گزیده و تاریخ الخلفا ص ۲۶۸، ۲۶۹ و لساب الالیاب ج ۱ ص ۶۴، ۲۹۶، ۳۰۶ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲ و فهرست حبیب السیر ج تهران و فهرست مجمل التواریخ و القصص و رودکی سعید نفیسی و فهرست سبک شناسی ج ۲ و فهرست تاریخ سیستان شود. || در شعر ذیل منظور محمود غزنوی است:

ای که نصیحتم کنی کز بی او دگر مرو در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی. سعدی.

سبکت. [ا] (اخ) شهرکت از چجاج [بماوراءالنهر] و از آن کمانهای چاچی خیزد و جانی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدود العالم).

سبک جان. [س بُ] (ص مرکب) زودگذر. فانی:

در خانه مرده دل چرا بستی کو خاک گران و تو سبک جانی.

ناصر خسرو. **سبک جولان**. [س بُ جَ / جَوا] (ص مرکب) مرادف سبکی. (آندراج). تندخیز. سبک رو:

ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان نوزد دل نسیمی را که ره بر لاله زار افتد.

صائب (از آندراج).

نض دل بیتابان زین دست نمی جنبید این موج سبک جولان دریای دگر دارد.

صائب (از آندراج).

سبک خاستن. [س بُ تَ] (مص مرکب) سهولت و نرمی از بستر خواب برخاستن:

یک روز سبک خیزد شاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در و بندان.

منوچهری. **سبک خدیه**. [س بُ خَ دَی / ی] (ا مرکب) بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد، و باید دانست که عنصر چهار است،

(آندراج).

سبک داشت. [سَبُّ] (مص مرکب مرخم، مص مرکب) اهانت. مهانت. (صراح اللغة). استخفاف. توهین. تحقیر. تخفیف: رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود و دوستان حق... فرمان دوستان را سبک ندارند. (هجویری). و بواسطه ترک ادب موافقت زمان درویشان و سبک داشت نفس اولیاء الله از شرف صحبت ایشان محروم شد. (انیس الطالیین ص ۴۶). رجوع به سبک داشتن شود.

سبک داشتن. [سَبُّ تَ] (مص مرکب) استخفاف. اهانت. استهانت. حقیر شمردن. خوار شمردن. استخفاف. (ترجمان القرآن): استجهال؛ نادان شمردن و سبک داشتن. (تاج المصادر بیهقی). استفاه. تھوین. هوان. مهانت. (منتهی الارباب):

تو دانی که نگریم از کارزار ولیکن سبک دارم شهریار. فردوسی. هس و رای پیران سبک داشتند همه بند او را تنک داشتند. فردوسی. گر این حدیث سبک داشت لاجرم امروز همی کشید بدو یا سبک دو بند گران. فرخی. اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات کنی. (کلیله و دمنه).

سبک دست. [سَبُّ دَ] (ص مرکب) کنایه از شتاب و جلدی باشد در کارهایی که با دست کنند. (برهان) (آندراج). چابک دست. آخذ. (منتهی الارباب):

سبک دست رستم بسان پری نهان کرد در مرغ انگشتری. فردوسی. تو نکوتر کنی ایراکه سبک دست تری خیز و پیزهان ز گران دستی اغیار مرا. خاقانی. برآمد دزدی از مشرق سبک دست عروس صبح را زیور بهم بست. نظامی. چشم بد دور ز مژگان سبک دست تو باد که بخون دو جهان سرخ نشد منقارش.

صائب (از آندراج). || شخصی که در کارها سرعت و جلدی بکار برد. آنکه اندک در کارها سرعت کند. (شرفنامه): امرأة بشکی الیدین؛ زن سبک دست. سبک؛ مرد حریص و سبک دست. نهش الیدین؛ ستور سبک دست. (منتهی الارباب):

مشوازی می گران ترسم سبک دستان ربایندت ز دست یکدگر چون جام می ستان ربایندت. صائب (از آندراج).

سبک دستی. [سَبُّ دَ] (حامص مرکب) جلدی. چابکی در کارها که بدست کنند. (رشیدی). شعوذه. (دهسار): و اسود از بنی مذحج بود و چیزها کردی شگفت که مردم

را عجب آمدی از سبک دستی او و بزبان فصیح و گشاده و سخندان بود. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴).

مرا به نیم کرشمه بکشی ای کافر فغان ز کفر تو و آ از این سبک دستی. خاقانی.

سبک دل. [سَبُّ دِل] (ص مرکب) کنایه از ظریف. (آندراج):

امروز مرایی شد و گشمت سبک دل سالار سبک دل نشود! میر مرایی. منوچهری. ای شاعر سبک دل ما بن چو او فتادت پنداشتم که زینت پیش است هوشیاری. منوچهری.

گرانی بیردم ز درگاهش ایرا مرید سبک دل گرانجان نباشد. خاقانی. ور کسی را دل سبک باشد ز رنج روزگار آن سبک دل را نخستین می گران باید کشید. صائب (از آندراج).

سبک دل کردن. [سَبُّ دِلَ] (مص مرکب) سرخوش کردن. مست و خراب کردن: ساقی از رطل گران سبک دل کن مرا حلقه بیرون این دنیای باطل کن مرا. صائب (از آندراج).

سبک دل گشتن. [سَبُّ دِلَ] (مص مرکب) ظریف خاطر گشتن. نازک طبع شدن: بس سبک دل گشتی از عشق ای فرید جان بده بار گران چندی کنی. عطار. **سبک دو.** [سَبُّ دَو] (ف مرکب) کنایه از شتاب رو است. (آندراج) (انجمن آرا).

سبک دوش. [سَبُّ دُ] (ص مرکب) آنکه هیچ بار با خود نداشته باشد. (آندراج). خفیف الحاذ.

سبک رای. [سَبُّ رَ] (ص مرکب) کم عقل. بی خرد. آحمق. نادان:

پر گردد بخت از آن سبک رای کافزون ز گلیم خود کشد پای. نظامی.

سبک رختی. [سَبُّ رَ] (حامص مرکب) سبک سری. || مجازاً، افکندن اسب سوار را تا سبک شود:

که با من جهان سختی میکند ستودم سبک رختی میکند. نظامی. **سبک رفتار.** [سَبُّ رَ] (ص مرکب) سریع السیر در مسافت. (ناظم الاطباء): هَمَّازِي؛ شتر تیزرو و سبک رفتار. (منتهی الارباب). || آنکه دارای رفتاری سبک است. جلف:

آه کز قامت چون تیر سبک رفتار غیر خبیازة خشکی چو کمان نیست مرا. صائب (از آندراج).

|| کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار ستاره ثابت را و ثنابت و سیار را فارسیان

ستاره بر جاوران گویند. (آندراج). **سبک رفتن.** [سَبُّ رَ] (مص مرکب) آرام رفتن. با ثباتی رفتن:

سبک رفت و جامه از او در کشید جگرگاه شاه جهان بردرید. فردوسی.

سبک رکاب. [سَبُّ رِ] (ص مرکب) مرادف سبکای. (آندراج). سریع السیر در مسافرت. (ناظم الاطباء): وی هر چند مبارز و سبک رکاب است بکدام گروه رسد و درماند. (تاریخ بیهقی).

به هر ترمی از جای می رود دل ما سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما. صائب (از آندراج).

سبک رو. [سَبُّ رَو] (ف مرکب) بمعنی سبکای که گریز پای و تند و تیز رونده و جلد رفتار و شتاب رو باشد. (برهان). شتاب رو. (شرفنامه) (رشیدی). مرادف سبک جولان و سبک پای و سبک رکاب. (آندراج). مقابل گران رو:

یکی جعد موی هیونی سبک رو تو گویی یکی محملی مولانی. منوچهری. زیرا که فروردین سبک رو تر بود و بگران رو تر همی رسید. (التفهیم).

نه پایی که خود را سبک رو کنم نه دستی که نقش کهن نو کنم. نظامی. ز گردشهای این چرخ سبک رو همان آید کز آن سنگ و از آن جو. نظامی. و چون ماه گران رو باشد... گویند که قمر تقصیر کرد و اگر قمر سبک رو باشد... (جهان دانش ص ۱۱۴).

سبک روان به نهانخانه عدم رفتند بر آستان چو نعلین بماند قالبها. صائب (از آندراج).

فروغ زندگانی برق شمشیر است پنداری نفس عمر سبک رو را سر تیر است پنداری.

صائب (از آندراج). || روان. زود هضم. گوارا؛ و آنگاه این شراب ستوده آن وقت بود و تلخ بود و خوش طعم بود و سبک رو بود و بقوام معتدل بود نه تنگ و نه سطر و خوشبوی بود. (هدایة المتعلمین).

سبک رو. [سَبُّ رَو] (ص مرکب) سبک روی. بدگوهر. وقیح. پررو. بی شرم:

همه ساله تا بود خونریز بود سبک رو بدگوهر و تیز بود. فردوسی. هر زمان تازه یکی دوست در آید ز درم هم سبک روح بفضل و هم سبک روی بجهاد.

فرخی (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۳۵۹). **سبک روح.** [سَبُّ رَو] (ص مرکب) کنایه از مردم ظریف. (برهان) (مذهب الاسماء) (رشیدی) (آندراج). مرد لطیف و ظریف.

(غیاث). آنکه جسم او در لطافتِ مِثَالِ روح شده باشد و در طیر و سیر مانند روح بود. (آندراج):
 چو ریگست تیره گرانسایه نادان
 چو آبی است روشن سبک‌روح دانا. خاقانی.
 گرانسایه زیر سبک‌روح بهتر
 چو سنگ سیه زیر آب مصفا. خاقانی.
 غلام آن سبک‌روح که سر بر من گران دارد
 جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد.
 سعدی (طیبات).
 آن بار که گردون نکشد یار سبک‌روح
 گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد.
 سعدی (طیبات).
 بنوش می که سبک‌روحي و لطیف‌اندام
 علی‌الخصوص در آن دم که سر گران داری.
 حافظ.
 آن سبک‌روح که میگیرم جهان را در بفل
 هم چو خون گرمی که گیرد آشنا را در بفل.
 آقاری (از آندراج).
 || تیزدل. زیرک. علامت: سبک‌روح تیزفهم.
 (منتهی الارب):
 هر زمان تازه یکی دوست درآید ز دم
 هم سبک‌روح بفضل و هم سبک‌روی بجاه.
 فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۵۹).
 || خندان و شکفته. (برهان) (آندراج): هُش،
 مرد شادمان و تازه‌روی و سبک‌روح. (منتهی
 الارب):
 بگاہ صلح سبک‌روی‌تر ز حلم شجاع
 بروز حرب گرانمایه‌تر ز خشم حلیم.
 ابوالفرج رونی.
 || بی تعلق و تکلف. بی کبر و عناد. (برهان)
 (غیاث) (آندراج). || مقابل گران‌جان. (انجمن
 آرا). || مرد سبک‌فشار و چست و چالاک در
 هر کار. (غیاث). چست. (منتهی الارب):
 باد سبک‌روح بود در طواف
 خود تو گران‌جان‌تری از کوه قاف. نظامی.
سبک‌روحي. [سَبْ] [حامص مرکب]
 کمال تعلق. (غیاث) (آندراج):
 رخ از باغ سبک‌روحي نسیمی
 دهان از نقطه موهوم میمی. نظامی.
 || بلطافت سخن گفتن. (غیاث) (آندراج).
 || شادمانی. نشاط:
 زان حبه خضرا خور کز روی سبک‌روحي
 هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرخ.
 (منسوب به حافظ، از یادداشت مؤلف).
سبک‌روء. [سَبْ] [اِخ] دهسی است از
 توابع ولویی از دهات سوادکوه مازندران.
 (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایتو).
سبک‌روی. [سَبْ] [اِخ] نام یکی از غلامانی
 است که یعقوب لیث صفار با خود از سیستان
 بیاورد، و عمرو لیث او را ببغداد فرستاد با
 هدیه‌های نیکو به نزدیک موفق و احمدبن

ابی‌الاصح یا او یکجا برفت و در سال ۲۷۵
 ه. ق. ببغداد رسید. و در زمان امارت
 ابوالحسن طاهرین محمد و لیث‌بن علی
 حکومت فارس را یافت ولی در زمان طاهر
 از او تبعیت نکرد و بر او مستولی شد. در این
 موقع علی‌بن لیث بیستان مخفی بود و
 سبک‌روی سر با او یکی داشت و پس از آن
 حکومت رخد را یافت. تا بالاخره حکومت
 او بکرمان و فارس قرار گرفت، تا این‌که روز
 شنبه چهار روز باقی از ذی‌العقده سنه ۲۹۹ او
 را ببغداد فرستاد. رجوع به فهرست تاریخ
 سیستان و رجوع به رودکی سعید نفیسی ص
 ۲۸۲ و ۲۹۵ شود.
سبک‌ریش. [سَبْ] [ص مرکب]
 تک‌ریش. آنکه ریش تنک دارد نه انبوه:
 سناط [س / س]؛ کوسه‌ای که ریش نباشد آن
 را؛ یا مرد سبک‌ریش در رخسار، یا آنکه
 ریش بر زلف آن باشد نه بر عارض. (منتهی
 الارب). زَبْرَقَان. اَثْلَط. اَمْرَط. اَخْرَط. (منتهی
 الارب).
سبکسار. [سَبْ] [ص مرکب] (از: سبک +
 سار = سار) لَفَهْ بمعنی سرسبک، مرد خفیف و
 سبک. (حاشیه برهان قاطع ج دکتر معین).
 خسوار و بیقرار و بی‌تمکین و بی‌وقار و
 شتاب‌زده. (برهان). بی‌وقار و شتاب‌زده.
 (رشیدی). کنایه از بی‌وقار و شتاب‌کار.
 (آندراج) (شرفنامه) (انجمن آرا):
 سبکسار شادی نماید نخست
 بفرجام کار اندرآید درست. فردوسی.
 || خفیف و خوار. پست:
 پنداشت که او مردم‌طبع است مدامی^۲
 نشناخت که او مردم‌طبع است و سبکسار.
 فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۸).
 هر که را کیه گران، سخت گرانمایه بود
 هر که را کیه سبک، سخت سبکسار بود.
 منوچهری.
 رنج بسی دیدم من همچو تو
 زین تن بدخوی سبکسار خویش.
 ناصر خسرو.
 دزد مردان بسان موشانند
 وین سبکسار مردمان چو طیور.
 ناصر خسرو.
 بندیت گران بدست و بر پایم
 شاید که بس ابله و سبکسارم. موعودسعد.
 || خوار. بی‌قیمت. کم‌ارزش: و هولاً کو و
 خواتین و پسران او را جداجدا جهت هر یک
 حصه‌ای بفرستاد که زمین از حمل آن گرانبار
 بود و جهان با آن سبکسار. (جهاننگشای
 جوینی). || سبک‌سر که کنایه از فرومایه و
 سفیه باشد، چه سار بمعنی سر هم آمده است.
 (برهان). سفیه. کم‌عقل. بی‌خرد:
 ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یک

چون سبکساری نه بددانی نه نیک. رودکی.
 سبکسار تندی نماید نخست
 بفرجام کار آنده آرد درست. فردوسی.
 سبکسار مردم نه والا بود
 اگر چه گوی سروبالا بود. فردوسی.
 پیری که بسالی سخنی خام نگوید
 باشد بر او خام و سبک‌سنگ و سبکسار.
 فرخی.
 دادمت نشانی بسوی خانه حکمت
 سَر است نهان دارش از مرد سبکسار.
 ناصر خسرو.
 بدو ده رفیقان او را ازیرا
 سبکسار قصد سبکسار دارد. ناصر خسرو.
 نقرس گرفته پای گرانریش
 اصلع شده دماغ سبکسارش. خاقانی.
 دو عاقل را نباشد کین و پیکار
 نه دانایی ستیزد با سبکسار.
 سعدی (گلستان).
 بختی جان سبک میدار هان تا چون سبکساران
 چو سگ در پیش سگاران به لایه دم بجنابنی.
 خاقانی.
 || شتابکار. شتاب‌زده. چابک:
 بزرگان که از تخم آرش بدند
 دلیر و سبکسار و سرکش بدند. فردوسی.
 کار سره و نیکو پذیرنگ برآید
 هرگز بنکویی نرسد مرد سبکسار. فرخی.
 هرگاه که [فضای دل] تنگ باشد بغیل باشند
 و اگر مزاج دل سرد بود آهسته باشد اگر گرم
 بود سبکسار بود و دلیر. (ذخیره
 خوارزمشاهی). || مجرد و بی‌تعلق. (برهان).
 فارغ‌البال. (غیاث).
سبکساری. [سَبْ] [حامص مرکب]
 بیقراری. (شرفنامه منیری). بی‌وقاری.
 شتاب‌زدگی. عجله:
 بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن
 تعجیل بطب اندر باشد ز سبکساری.
 منوچهری.
 اگر از گرانسنگی و آهستگی نکوئیده گردی
 دوستر دارم که از سبکساری و شتاب‌زدگی
 ستوده گردی. (منتخب قابوستامه ص ۵۰).
 رجوع به سبکبار و سبکسار شود.
سبک‌سایه. [سَبْ] [ي / ا] (ص مرکب)
 کنایه از کم‌بها و بی‌ثبات و گذرنده. (برهان).
 کنایه از کم‌بها و کم‌عمر و بی‌ثبات. (انجمن
 آرا) (آندراج):
 ای ز شب وصل گرانمایه‌تر
 وز علم صبح سبک‌سایه‌تر.
 نظامی.
 اگرچه زین فلک آب‌رنگ و آتش‌بار

۱-ن: ظریف‌اندام... در این دم.
 ۲-ن: مرد مطیع است.

چو باد و خاک سبک‌سایه و گرانبارم.
 خاقانی.
سبک‌سور. [سَبُّ س] (ص مرکب) مخفف سبکسار. بسی مغز و بسی وقار و کم‌مایه. (آندراج). فرومایه. (غیاث). نادان. کم‌خرد. برهام گفت این بد ناهمال دلیر و سبک‌سر مرابود خال. فردوسی. کسی را کجا چون تو کهر بود ز دشمن برتسد سبک‌سر بود. فردوسی. سر مردمی بردباری بود سبک‌سر همیشه بخواری بود. فردوسی. جوان هم سبک‌سر بود خویش کام سبک‌سر سبکتر درافتد بدام. اسدی (گرشاسب‌نامه). سپه را چو مهتر سبک‌سر بود شکستن‌گه کین سبک‌تر بود. اسدی. سبک‌سران حد‌گرزبون عزم تو آند عجب میدان که شود خس بدست باد اسیر. اثر اخسیکی. چون عاشق دلتنگ بر روی اصفهان سرگردان و تردمان سبک‌سر در ایام بهار بهر سوی روان و دوان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). بر سبک‌سر نشاید ایمن بود که سبک‌سر بسر درآید زود. اوحدی.
سبک‌سوری. [سَبُّ س] (حامص مرکب) حماقت و فرومایگی. (غیاث) (آندراج).
سبک‌سنگ. [سَبُّ س] (ص مرکب) مرد سبکسار و بی‌ته و بی‌وقار و کم‌قیمت. سبکسر. (آندراج) (برهان). جلف: پیری که بسالی سخن خام نگوید باشد بر او خام و سبک‌سنگ و سبک‌سار. فرخی.
 || آنچه یا آنکه وزنش کم باشد. کم‌وزن. سبک‌وزن: چو یاقوت باید سخن بی‌زبان سبک‌سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور. لعل با تیغ تو خرف‌رنگی کوه با حلم تو سبک‌سنگی.
 نظامی (هفت‌بیکر ص ۳۰).
سبک‌سنگی. [سَبُّ س] (حامص مرکب) جلفی. نادانی. سبکسری: جز این هرچه در خارش آرد قلم سبک‌سنگی باشد از پیش و کم. نظامی.
سبک‌سنگین کردن. [سَبُّ س ک د] (مص مرکب) در تداول عامه، با دست سبکی و سنگینی اشیاء را آزمودن. آزمودن با دست یکدیگر. || خوب و بد کردن. گزیدن در خوب‌ها.
سبک‌سیر. [سَبُّ س / س] (ص مرکب) مرادف سبک‌رکاب. (آندراج). تندرو. تیزرو: ذروع؛ اسب و اشتر سبک‌سیر فراخ‌گام.

(منتهی الارب). فرس ذریع؛ اسبی سبک‌سیر. (منتهی الارب): کلک سبک‌سیر اوست از پی اصلاح ملک از حبشه سوی روم تیزرونده نوند. سوزنی (دیوان، چ شاه‌حسینی ص ۱۶۱). چو بر براق سبک‌سیر او بگاہ نبرد عنان سبک شود اندر تک و رکاب گران. سوزنی. دو سنگ است بالا و زیر آسیا را گرانسیر زیر و سبک‌سیر بالا. خاقانی. چنین است گردیدن روزگار سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار. سعدی (گلستان). فیض دم خط چون دم صبح است سبک‌سیر از دست مده فصل بهاران لب جو را. صائب (از آندراج).
سبک‌شدن. [سَبُّ ش د] (مص مرکب) کم‌وزن شدن. سبک گردیدن. || خوار و خفیف شدن. خفیف گشتن. خفوف. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). تخافت. توقان. توق. (منتهی الارب): شربتی دیگر بدو دادند در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد و شکوه پادشاه در چشمش سبک شد. (نوروزنامه).
 - سبک شدن دل: کم شدن اندوه. زوده شدن غم و غصه: همی دیر شد سوده آن بستگی سبک شد دل بهت زآهستگی. فردوسی.
 - سبک شدن عنان: شتاب کردن. سخت راندن اسب را: گران شد رکاب و سبک شد عنان بچشم اندر آورد رخس و ستان. فردوسی. رجوع به سبک‌عنان شود.
سبک‌شمردن. [سَبُّ ش م / ش م / م د] (مص مرکب) خوار شمردن. خفیف شمردن. استخفاف. استهانه. تهاون. (منتهی الارب).
سبک‌طبع. [سَبُّ ط] (ص مرکب) کنایه از ظریف. (آندراج). شادمان و خرسند و خوشحال. (ناظم الاطباء): همواره همی باش سبک‌طبع و خوش‌ایام با مطرب و قوال سبک‌طبع و خوش‌آواز. میرمعزی (از آندراج).
سبک‌عقل. [سَبُّ ع] (ص مرکب) تنک‌خرد. سخیف. بی‌خرد. کم‌عقل.
سبک‌عقلی. [سَبُّ ع] (حامص مرکب) تنک‌خردی. سخافت. کم‌عقلی.
سبک‌عنان. [سَبُّ ع] (ص مرکب) بمعنی سبک‌رو که کنایه از تند و تیز براه رونده و جلدرفتار و شتاب‌رو باشد. (برهان). تند و تیز. (انجمن آرا). شتاب‌رو. (رشیدی). تیزرفتار. (غیاث). مرادف سبکپای. (آندراج). جلد و چابک. (ناظم الاطباء).

سبک‌سیر: دی‌ماه سبک‌عنان‌تر از عمر چون عمر گرانیهات جویم. خاقانی. بر نه‌فلک او ستاره قطب کس قطب سبک‌عنان ندیده‌ست. خاقانی (دیوان چ ص ۷۱). عزم سبک‌عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی‌مدار هم. حافظ. این قامت خمیده و عمر سبک‌عنان تیر گشاده‌ای و کمان کشیده است. صائب (از آندراج). || حمله کننده در جنگ. (برهان) (رشیدی). || آرام و دست‌آموز. (ناظم الاطباء).
سبک‌فهم. [سَبُّ ف] (ص مرکب) / نف (مرکب) تیزخاطر. فهم: آخوذی؛ مرد سبک‌فهم و تیزخاطر. (منتهی الارب).
سبک‌قدرو. [سَبُّ ق] (ص مرکب) سبکسر و کم‌قدر. (ناظم الاطباء).
سبک‌کردن. [سَبُّ ک د] (مص مرکب) تخفیف. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (دهاز).
 - سبک کردن راه: آسان کردن راه. (آندراج): مرا و شما را سبک‌راه کرد. بما این ره دور کوتاه کرد. نظامی (از آندراج).
 - سبک کردن سخن: تخفیف در کلام و گروهی از بهر سبک کردن سخن مکعب را کم‌خواند. (التفهیم).
سبک‌گام. [سَبُّ گ] (ص مرکب) تیزرو و مسافر سریع‌السیر. (ناظم الاطباء): روزی صیادان پسیلی وحشی گرفتند از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی. (سندبادنامه ص ۵۶).
سبک‌گامی. [سَبُّ گ] (حامص مرکب) تیزروی. تندروی. سریع‌السیری.
سبک‌گردیدن. [سَبُّ گ د] (مص مرکب) در تداول، خفیف شدن. خوار شدن. خف. تخوف. زهف. طاش. طیش. || آسان گردیدن. سهل شدن: و بر زبان او سبک‌گردد گزاردن آن. (کشف‌المحجوب سجستانی).
 - سبک گردیدن از خواب: بیدار شدن از خواب: بشب چو خفته بود مرد سر برآرد مار همی کشد بنفس خفته تا برآید خور چو خور برآید و گرمی بمرد خفته رسد سبک نگردد زان خواب تاگه محشر. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۹).
سبک‌گرفتن. [سَبُّ گ ر ت] (مص مرکب) آسان گرفتن. بی‌ارزش پنداشتن. بی‌ارح انگاشتن: اگر کوه فرمائش گیرد سبک

دلش خیره خوانیم و مغزش تک. فردوسی.
سبک گوشت. [س ب] (ص مرکب) لاغر؛ کُلکُل. مرد سبک گوشت. (منتهی الارب). ضرب؛ مرد رسا و تیز خاطر و سبک گوشت. (منتهی الارب). مشیق، مَشوقُ مرد سبک گوشت. (منتهی الارب).
سبک لقا. [س ب ل] (ص مرکب) مردم سبک روح را گویند، یعنی شخصی که مطیع و فرمان بردار و گشاده رو باشد و ترش رو و مقبوض نباشد و ملاقاتش زود دست دهد. (برهان) (آندراج). آنکه ملاقات او زود دست دهد و آنکه دیرنشین نبود. (شرفنامه):

ای دَر گرانیهاتر از روح
 چون روح سبک لقات جویم. خاقانی.
سبک مایه. [س ب ی / ی] (ص مرکب) چیزی بی قدر و ارزش و کم مایه و بی قیمت و کم بها. (آندراج):

چونان خورده شد کار می ساختند
 سبک مایه جایی بپرداختند. فردوسی.
 نادان و جاهل. (ناظم الاطباء): بوغاه؛ مردم سبک مایه و گول. (منتهی الارب):

سبک مایه ضحاک پیدادگر
 بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی.
 همانکه که خشم آورد پادشا
 سبک مایه خواند ورا پارسا. فردوسی.
 بدو گفت این نزد بهرام بر
 بگو ای سبک مایه بدگهر. فردوسی.
 فقیر و درمانده:
 بفریاد سبک مایه رسیدن
 ستگر را طمع از وی بریدن.

(ویس و رامین).
سبک مزاج. [س ب م] (ص مرکب) کسی که بر یک رای و بر یک جای قرار نگیرد و ثبات نداشته باشد و متلون المزاج. (آندراج). متردد و بی ثبات و بیقرار. است و ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء).

سبک مشرب. [س ب م ز] (ص مرکب) سبک عقل و یهوده. (ناظم الاطباء).

سبک مغز. [س ب م] (ص مرکب) بی عقل و بی وقار. (غیاث) (آندراج). سبک سر و سبکسار. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۷). سفیه. ابله. کم خرد. احمق. جلف:

سبک مغزان بشور آیند از هر حرف بی مغزی
 بفریاد آورد اندک نیسیمی نیستانی را. صائب.
 خود ز سبک مغز و تندخوی چه خیزد
 تا که شود کار ملک راست از ایشان.

سید نصرالله تقوی.
سبک موکده. [س ب ک د / د] (ص مرکب) خفیف مطلق است که آتش باشد. موکده بر وزن موصده به آن معنی نزدیک است. (انجمن آرا).

سبک همت. [س ب ه م] (ص مرکب)

کم همت. (آندراج). بی همت. (ناظم الاطباء): دست تنها زین جهان برداشتن دون همتی است پشت پای بر دو عالم زن سبک همت باش. محسن تأثیر (از آندراج).

|| بی هوا و هوش. (ناظم الاطباء).
سبکی. [س ب] (حماص) ضد گرانی. (غیاث) (آندراج). کم وزنی. ضد سنگینی. (ناظم الاطباء):

بار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران
 سبکی به زرگرانی ز همه روی شمار.

فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۰۰).
 || ضعف عقل و خفت رأی. (ناظم الاطباء). جلفی. عدم وقار. عدم متانت. سخف. سخفه. سخافه. (منتهی الارب). خفّة. (دهار). طیش. طلوش: خفّرة؛ سبکی و خفت. (منتهی الارب):

از سبکی مغز خصم گر هوسی می پزد
 هست ورا عذر آنک گرز گران دیده نیست. خاقانی.

|| تحقیر و اهانت. (ناظم الاطباء). || چستی و چالاکی. (مؤلف). مقابل سختی: و گفت [فریدون] بچه این هر دو [خر و سادیان] مرکب باشد از سختی خر و سبکی اسب. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳۷). || بی غیرتی و بی قدری. (غیاث) (آندراج). || جلفی. بی وقاری: اما تیرگی قوی بر وی متولی بود و سبکی که آن را ناپسند داشتند و مرد بی عیب نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶). || ظرافت و تازه روحی:

تدبیر کرای خیر ره کن
 هم با سبکی هم بتازه روحی. سوزنی.
 || کوچکی. (ناظم الاطباء).

سبکی. [س] [خ] (احمد بن علی عبدالکافی ملقب به بهاء الدین و مکتبی به ابو حامد ادیب، قاضی متعبد متقی و کثیر الحج و الصدقه. مثل پدرش از افاضل وقت خود بود و از پدر خود و از رشیدی و ابو حیان و دیگر افاضل وقت درس خوانده و از اکابر مصر و شام نیز تحصیل مراتب علمیه نموده بود و مدتی در شام قضاوت کرد و دیری متصدی قضاوت لشکری نیز با او بوده است و عاقبت در مکه مقیم شد و بسال ۷۷۳ ه. ق. بدانجا بسن پنجاه و چهار سالگی درگذشت. پدر او که خود از اهل قصیده است در حق او گفته است: دروس احمد خیر من دروس علی و ذلک عنه علی غایة الامل. و از تألیفات اوست: ۱ - شرح تلخیص المفتاح که نام آن عروس الافراج در ذیل مذکور است ۲ - شرح الحاوی ۳ - شرح مختصر ابن حاجب ۴ - عروس الافراج فی شرح تلخیص المفتاح که با چندین شرح دیگر در مصر چاپ شده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۳ و ۲۱۰).

سبکی. [س] [خ] (تاج الدین عبدالوهاب بن علی بن عبدالکافی شافعی. رجوع به تاج الدین سبکی ابونصر عبدالوهاب و ریحانة الادب و الاعلام شود.

سبکی. [س] [خ] (علی بن عبدالکافی بن علی بن تمام بن یوسف. رجوع به علی بن عبدالکافی شود.

سبکی. [س] [خ] (محمود محمد خطاب مالکی. او راست: ۱ - تحفة الابصار و البصائر فی بیان کیفیة السير مع الجنابة الی المقابر. ۲ - الرسالة البدیعة فی الرد علی من طغی فخالف الشریعة، و آن فتاوی است درباره بدعتهایی که در جنازهها پدید شده است. ۳ - شرب الرخان. ۴ - غایة التیان لما به ثبوت الصیام و الافطار فی شهر رمضان. (معجم المطبوعات).

سبکی. [س] [خ] (نقی الدین علی بن عبدالکافی بن تمام بن حمادی بن یحیی بن عثمان بن سوار بن سلیم الانصاری مکتبی به ابوالحسن مروی. رجوع به ابوالحسن علی بن عبدالکافی و رجوع به علی بن عبدالکافی و معجم المطبوعات و الاعلام زرکلی شود.

سبک یاب. [س ب] (نق مرکب) زود فهم. تیز فهم. سریع الانتقال:

کم آسا و دمساز و هنجارجوی
 سبک یاب و آسان رو و تیز پوی. اسدی.
سبکی کردن. [س ب ک د] (مص مرکب) زود گذر بودن. زود تمام شدن:
 سبکی کرد و [ماه روزه] بهنگام گذر کرد و برفت
 تا نگویند فروشته بر ما لنگر. فرخی.

|| نظاهر بخت روح و سبک مغزی کردن.

سبیل. [س ب] [ع] (مرضی باشد از امراض چشم و آن مویبی است که در درون پلک چشم برمی آید، و پردهای را نیز گویند که در چشم بهم رسد، و بعضی گویند به این معنی عربی است. (برهان). عتلی است چشم را که موی فرود پلک برآید. (شرفنامه). پردهای در چشم که از ورم عروق آن در سطح ملتحمه پدید آید و یا رگهای سرخ که در چشم پدید آیند. (ناظم الاطباء). پردهای است که عارض چشم شود بر اثر بادی که در رگهای آشکار در سطح ملتحمه و قرنیه از کشفاتی که مابین ملتحمه و قرنیه مانند دود پیدا شده تولید میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون). غشاوه که عارض چشم شود از آسایدن عروق ظاهره در سطح ملتحمه و قرنیه. (یادداشت مؤلف). پرده چشم که از ورم عروق چشم که در سطح ملتحمه است واقع شود یا رگ سرخ است که در چشم پدید آید. (منتهی

۱ - این لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

الارب). غشاوة تعرض للعين من انتفاع عروقها الظاهرة فی سطح الملتحمة و القرنية و انتاج شيء فیها كاللدخان. (قانون ابوعلی کتاب ۳ ص ۶۵). علتی است که رگهای چشم سرخ و متلی گردد از خون غلیظ و اندر چشم خسارش پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی):

اشک چشم سبیل گرفته ابر تاروان گشت سوی صحرا شد. معمودسد. چشم شرع از شماسمت ناخنه دار بر سر ناخنه سبیل منهد. خاقانی. بسا معشوق کآمد مست مرور سبیل در دیده باشد خواب در سر. نظامی. الماس و سهاله و شکر داشت حالی سبیل ز دیده برداشت. اوحمدالدین کرمانی.

خورشید را از آن سبیلی نیست و درد چشم کوچشم را ز خاک درش کرد توتیا. عطار. مدامش بروی آب چشم از سبیل دویدی و بوی پیاز از بقل. سعدی (بوستان). ز چشمت ار سبیل عیب و ریب برخیزد سرائر حُجُب غیب در نظر یابی.

سلمان ساوجی (از شرفنامه). خاطر مدرک دستور جهانبان حجاب دیده روشن خورشید جهانبان سبیل. سلمان ساوجی (از شرفنامه). || (هندی). || بپندی میلی باشد از فولاد که بدان زمین و دیوار کنند. (برهان). دیلم.

سبیل. [سَبَب] (ع مص) رد کردن چیزی بکسی در راه خدا. || دشنام دادن. ناسزا گفتن. (دزی ج ۱ ص ۶۲۹). || (۱) باران که از ابر برآمده و تا زمین نرسیده باشد. (منتهی الارب). باران بیان آسمان و زمین. (مهذب الاسماء). || دشنام. (منتهی الارب). || خوشه. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اطراف سنبل. (معجم البلدان). || بیتی. || جامه دراز فروشته. (منتهی الارب). دامن پیراهن. (مهذب الاسماء). || پرده. (منتهی الارب). || سَبَلٌ من رماح؛ پاره‌ای از رماح. کم باشد یا بسیار. (منتهی الارب).

سبیل. [سَبَب] (ع ج) سبیل. یعنی راهها. (دهار): از اوقاف این تربیت نیکو اندیشه باید داشت تا بطرق و سبیل رسد. (تاریخ بیهقی). اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و سبیل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). ارتفاعات آن را حاصل می‌کند و سبیل و طرق آن میرساند. (تاریخ بیهقی).

سبیل. [سَبَب] (۱) زیر پای شتر. مرادف سول. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج):

زمانی بگردار مست اشتری مرا بست و سپرد زیر سبیل. ناصرخسرو (دیوان چ تقی‌زاده ص ۲۵۰).

رجوع به سبیل شود.

سبیل. [سَبَب] (ع) | خوشه یا خوشه‌ای پرده و مایل. (منتهی الارب).

سبیل. [سَبَب] (ع) | (بخ) نام آسی نیکو و نجیب. (منتهی الارب).

سبیل. [سَبَب] (ع) | (بخ) نام موضعیست نزدیک یمامه. (منتهی الارب). موضعی در بلاد ریاب نزدیک یمامه. (معجم البلدان).

سبیل. [سَبَب] (ع) | (بخ) ابن السجلان طائفی. صحابی است. || نام پدر هبیره محدث است. (منتهی الارب).

سبیل. [سَبَب] (ع) | (ص) عین سبلاء؛ چشم درازمژگان. (منتهی الارب).

سبيلات. [سَبَب] (ع) | (بخ) کسوهی است از کوههای آجاء و مواسل از نصر. (معجم البلدان).

سبیلان. [سَبَب] (ع) | (بخ) لقب سالم مولی مالک بن اوس و ابراهیم بن زیاد و خالد بن عبدالله شیخ خالد بن دهقان. (منتهی الارب).

سبیلان. [سَبَب] (ع) | (بخ) سولان، و آن کوهی باشد نزدیک اردبیل. (برهان). کوهی است عظیم و بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده‌اند. (آندراج). نام کوهی عظیم مشرف به اردبیل از آذربایجان. (معجم البلدان). کوهی است از کوههای آذربایجان دارای ۴۸۱۲ گز ارتفاع، و باآنکه

از دوره‌های تاریخی آتش‌فشانهایی در این کوه دیده شده معذک دهانه‌های آتش‌فشانهای متعدد و چشمه‌های آب گرم فراوان در آن موجود است. (از جغرافیای غرب ایران ج ۲۴). کوه سبیلان در آذربایجان از جبال مشهور است و بلاد اردبیل و سره و پیشکین و آباد و ارجاق و خیاو در پای آن کوه افتاده است؛ کوهی سخت بلند است و از پنجاه فرسنگ دیدار میدهد، دورش سی فرسنگ

باشد و قلّه او هرگز از برف خالی نبوده و بر آنجا چشمه است اکثر اوقات آب او یخ بسته بود از غلبه سرما. و در عجایب المخلوقات از رسول علیه‌السلام مروی است کسی که بخواند فسیحان الله حین تمسوم و حین تصحون و له الحمد فی السموات و الارض و عیشاً و حین تظھرون یخرج الحی من الميت و یخرج الميت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون بعدد، آنچه بخوانند بنویسد خدا برای او حسنات بمقدار برفی که بر کوه سبیلان بریزد میدهد. گفتند یا رسول الله

سبیلان چیست، فرمود کوهی است بین آرمیه و آذربایجان بر آن چشمه‌ای است از چشمه‌های بهشت و در آن قبری است از قبور انبیاء، و در تاریخ مفرغ گویند که آن چشمه را آبی در غایت سرد است و در حوالیش

چشمه‌های آب سخت گرمست و سوزان جاری است. (نزهة القلوب ص ۱۹۶):

قلبة اقبال قلّة سبیلان دان کوز شرف کعبه دار قطب کمال است.

خاقانی. و به برکه همچین فرشته‌ای است و بکوهی از ناحیت آن که آن را سبیلان گویند همچین ملکی است. (تاریخ قم ص ۸۹).

سبیلان کنندی. [سَبَب] (ع) | (بخ) دهسی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۱۲ هزارگری جنوب خیاو و ۱۰ هزارگری شوسه خیاو به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از مشکین‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبیب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبیلانی. [سَبَب] (ع) | (ص) نسبی) منسوب به سبیل: رجل سبیلانی؛ مرد درازپروت. (منتهی الارب). || منسوب به سبیلان کوه.

سبیلت. [سَبَب] (ع) | (ص) سریشم را گویند و آن چیزی است چسبده که از چرم خام بزنند و کمانگران و غیر ایشان بکار برند. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج).

سبیلت. [سَبَب] (ع) | (ع) بروت و سبیل که موی پشت لب است. (برهان). موی پشت لب. (انجمن آرا). موی لب. (شرفنامه). ریش^۲. (الفاظ الادویه):

ریش و سبیلت همی خضاب کنی خویشتن را همی عذاب کنی. رودکی. سبیلت چون مرغ کن و کفت برآور بنمای سلطان کمر ساده و ایزار. حقیقی. هر آن شمی که ایزد بفرورد هر آن کس پف کند سبیلت بوزد. بوشکور. گفت من نیز گم اندر کون

سبیلت و ریش و موی و لنج ترا. عماره. ریش چون یوگانا سبیلت چون سوهانا سر بینش چو بورانی باتگانا. ابوالعباس. رویت ز در خنده و سبیلت ز در تیز گردن ز در سبیلی و پهلوز در ملت. لبیبی. رخ او چون رخ آن زاهد محرابی بر رخس بر اثر سبیلت سقلایی. منوچهری. جاهلان را جاه نیست از سبیلت پشت دروخ مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار. سنائی.

۱- در غیث اللغات و منتهی الارب بفتح اول و ثانی و ثالث [سَبَب] آمده است.

۲- در الفاظ الادویه بکسر اول و سکون ثانی و کسر لام آمده است، و ضمناً بمعنی ریش آمده که غیر از سبیل است.

باد در سبلیت ناهل دم

گرچه ناهل خریدار دم است. خاقانی.
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میگردی لبان و سلیتان. مولوی.
هر کسی پس سبلیت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند. مولوی.
گویی بسم گوی هنر برد از اقران
بر سبلیت اقرانش اگر برسد و اگر ماند.

سعدی (گلستان).
- سبلیت پرباد شدن؛ متکبر شدن. هوا
برداشتن:

چون نبوت میدهند این دولت
از چه شد پرباد آخر سبلیت. مولوی.
- سبلیت بر گوش کسی نهادن؛ تکبر
فروختن:

آنکه سبلیت می‌نهد بر گوش مردم چشم دار
تا بدست مرگ چون درمانده سبلیت کن است.
شهاب‌الدین احمد سمرقندی.
- سبلیت کن؛ کسی که در بحر تفکر فرو شده و
در کار خویش درمانده شده باشد؛
آنکه دهد ریش سبلیت‌کنان
کی رهد از یاری سبلیت‌زان.

میر خسرو (از آندراج).
شیر بسم بوس براق چنان
از بن دندان شده سبلیت‌کنان.

میر خسرو (از آندراج).
آنکه سبلیت می‌نهد بر گوش مردم چشم دار
تا بدست مرگ چون درمانده سبلیت کن است.
شهاب‌الدین احمد سمرقندی.

سبلیت سست کردن. [سب ل س ک د] (مص مرکب) عجز و فروتنی کردن. (رشیدی)
(انجمن آرا) (مجموعه مترادفات):
بجام مردمان سبلیت مکن سست
شراب لعل تو خوابانه تست.

میر خسرو (از انجمن آرا).
||ضعیف و ناتوان کردن و کم‌زور کردن.
(ناظم الاطباء).

سبلیت گندن. [سب ل ک د] (مص مرکب)
عاجزی و فروتنی کردن. (آندراج). کنایه از
حسد بردن. حقد ورزیدن.
آن مسیحا مرده زنده می‌کند
آن یهود از حقد سبلیت می‌کند. مولوی.

سبلیله. [سب ل س ل] (ع) [ع] بروت، یا موی
ببر بیروت است، یا کسرانه بروت یا
فراهم آمدن‌گاه هر دو بروت، یا موی که بر زنج
است تا سر ریش، یا بخصوص سر ریش که بر
سینه فتد. ج. سیال. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد) (مذهب الاسماء). بیروت. (دهار).
||موی گرداگرد منخر شتر، یا آنکه در پائین
منخر است. (منتهی الارب). ||مفا کچه وسط
لب بالاتین. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).
||خوشه (منتهی الارب). خوشه از گندم و

مانند آن. (اقراب الموارد). ||جَرَّ سَبْلَتَهُ؛
متکبرانه و جامه کشان رفت. (منتهی الارب).
جر سبلیته؛ ای نیابه. (اقراب الموارد). ||نشر
سبلیته؛ یعنی تهدیدکنان درآمد. (منتهی
الارب). ||حسن السبلیه؛ شتر تنک پوست.
(منتهی الارب). بعیر حسن السبلیه؛ بیریدون
رقه. (اقراب الموارد). بَتَّتْ فِي سَبْلَةِ النَّاقَةِ؛ نیزه
زد در گو سینه ناقه. (منتهی الارب).

سبلیله. [سب ل] (ع ص) خصیه سبلیله؛ خایه
دراز. (منتهی الارب).

سبلیله. [س ل] (ع) [ع] یک خوشه. (منتهی
الارب). ||باران فراخ. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد).

سبلیله. [سب ل ل] (ع) جایگاهی است در
جبال طی که پیچ و خمهای آن هنوز شناخته
نگردیده. (معجم البلدان).

سبلین. [سب ل] (ع) موضعی است که
منسوب است بدان سبینه که نوعی از لباس
است که از کتان درست کنند. (معجم البلدان).
دهی است بیفداد. (منتهی الارب).

سبلیتی. [سب ل سا] (ع ص) مرد دلیر
پیش‌درآینده در حرب. (اقراب الموارد)
(منتهی الارب). ||(ل) پلنگ. ج. سبانت.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد) (مذهب
الاسماء):
بکف سبلیتی ازرق العین مطرق.

؟ (از اقراب الموارد).

سبلیج. [سب ل] (ع) چوب قلبه باشد، و آن
چوبی است دراز که بر یک سر آن گاو آهن را
نصب کند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و
زمین را شیار کنند، و یوغ چوبی است که بر
گردن گاو نهند. (برهان) (آندراج):

چون یکی گاو سروزن شده‌ای
جسته از یوغ و از آماج و سبلیج.
سوزنی (از حاشیه برهان قاطع).

رجوع به سپنج شود.
سبلیج. [سب ل] (ع) قریه‌ای است از قراء
ارغان. (معجم البلدان).

سبلیجونه. [سب ل ن] (ع) پوستین از
پوست روباه. گفته‌اند معرب آسمان‌گونه
است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)
(المعرب جوالیقی ص ۱۸۸).

سبلیتی. [سب ل دا] (ع ص) مرد دلیر و
پیش‌درآینده در حرب. (منتهی الارب). مرد
دلیر. (مذهب الاسماء). دلیر از هر چیزی.
(اقراب الموارد). ||(ل) پلنگ. ج. سیاند. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد).

سبلیتک. [سب ل] (ع) جد ابوالقاسم عمر بن
محمد. او و نبیره او محمد بن اسماعیل بن عمر
هر دو محدث‌اند و هر دو معروف به این
سبلیتک. (منتهی الارب).

سبلیتی. [سب ل] (ص نسبی) نسبت است

سبوی سن. (لباب الانساب ص ۵۲۰).
سبلیتی. [سب ل] (ع) احمد بن اسماعیل السبلی.
او از زید بن حباب روایت می‌کند و از او
عبدالله بن اسحاق مدائنی روایت دارد. (لباب
الانساب ص ۵۲۰) (الانساب سماعی).

سبلیتی. [سب ل نی ی] (ع ص نسبی) [ع] ازار
سیاه برای زنان. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد). ثياب سبلیتی؛ منسوب است به سبلی
و آن ازارهای سیاه است زنان را. (منتهی
الارب). لیث گوید جامه‌هایی است از کتان
سپید و آن سهواست. و ابو بردة گوید: ثياب
سبلیتی سفید است و آن از حریر است که در آن
شکلهای اترج بود. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد). رجوع به سین و سبلیتی شود.

سبوی. [سب ل] (ع) سبوی، درگوش
خوانساری سو^۱ (سبوی بزرگ)، گیلکی
«سبوی»،^۲ تهرانی «سبو»،^۳ آوندی سفالین و
دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن
ریزند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). آوند
آب. (غیث). از قدیم الایام تا بحال این ظرف
را مخصوص برای بردن آب قرار داده‌اند و
معروف است و از قراری که از آیه ۱۸ فصل
۲۴ کتاب پیدایش مستفاد می‌شود کوزه را بر
سر یا بر شان چه گذاشته با دست دیگر او را
بمرکز خود نگاه می‌داشتند. (قاموس کتاب
مقدس). کلزیه. (یادداشت مؤلف) (ترجمان
القرآن): جَزَّةٌ جَرَهْدَةٌ [ج / ح ه د]؛ سبوی
آب. خَزْفٌ. دُوْرُقٌ؛ سبوی گوشه‌دار. قَحَّارٌ
سبوی. قَيْدَسٌ؛ سبوی کلان که مسافران در سفر
دریای شور همراه گیرند. قَعْمٌ؛ سبوی
کلین که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن.
وَعْنَةٌ؛ سبوی فراخ. (منتهی الارب):

دو صد منده سبوی آبکش بروز
شبانگاه لهر کن بمنده بر.
بوشکور.
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی

غریوان و بر کتفها بر سبوی.
فردوسی.
زنی دید بر کتف او بر سبوی

ز بهرام خسرو بیوشید روی.
فردوسی.
چون یکی جنبوت پستان بند اوی
شیر دوشی زو بروز ی یک سبوی. طیان.
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.

منوچهری.
اینچنین اسبی بمن داده‌ست بی زین شهریار
اسبی بی زین همچنان باشد که بی دسته سبوی.
منوچهری.
تا یکی خم بشکند ریزه شود سبید سو

۱- نام ناحیه‌ای است به نیشابور. رجوع به
ارغان شود.

2 - sö. 3 - subü.

4 - sabü.

تا یزد پیری به پیش او یزد سید کلوک.
عجبدی.
هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و
سبوی آب او را وظیفه کردند. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۴۰).
خردمندی که نعمت خورد شکر آتش باید کرد
ازیراکز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد.
ناصر خسرو.
از هر چه سبوی پرکنی از سر روز پهلوش
زان چیز برون آید و برون دهد آغاز.
ناصر خسرو (دیوان ج تفسیر زاده - دهخدا
ص ۱۶۱).
سقای سرای امل خصم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبوی.
انوری (دیوان ج سید نفیسی ص ۳۲۷).
خری سبوی سری دوره گوش و خم پهلوی
کمانه پشت و کدو گردن و تکاو گلو
چو آمد آید با وی سبوی دوره^۱ و خم
چو شد کمانه^۲ رود با وی و تکاو کدو.
سوزنی.
حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار.
خاقانی.
همت در جهان نمی گنجد
هفت دریا سبوی دارد.
خاقانی.
سبوی که سوراخ باشد نخست
بوم و سریشم نگرده درست.
نظامی.
هر جا که مقام می ساختند سبویا پر از مار و
کژدم از فلاخن منجیق بدیشان میانداخت.
(ترجمه تاریخ یعنی).
که نخواهد همیشه باز آید
بسلامت ز چشمه سار سبوی. ابن یعین
و رجوع به سبوی شود.
- سنگ بر سبوی زدن، به احتمال ضرر و
خطری آزمون کردن:
که من چون سبوی روی آرد پروی
زمن یکسره سنگ را بر سبوی. فردوسی.
چو خواهی که پیداکنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی. فردوسی.
و گفتند فردا سنگ بسبوی خواهیم زد تا چه
پدید آید هر چند سود ندارد. (تاریخ بیهقی).
- سنگ و سبوی و سنگ، دو ضد
جمع نشدنی، نظیر: آتش و بنه، پشه و باد،
آتش و اسپند، سنگ و آبگینه. (امثال و
حکم):
سقای سرای امل خصم ترا دید
فریاد همی کرد که سنگی و سبوی. انوری.
چون شباهنگ بغروب آهنگ کرد و مشاطه
رواح جبین صباغ رازناک... بقدم عشق تو در
جستجوی شدم از آن مقصود جز سبوی و سنگ
ندیدم. (مقامات حمیدی).
ز رنگش نیست اینم هیچ جویی

مسلم نیست از سنگ و سبوی. نظامی.
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست.
سعدی.
کدای سنگ و سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشی سنگ راهم. جامی.
- امثال:
آن سبوی بشکست و آن پیمانہ ریخت.
این سبوی تشکند امروز فردا بشکند.
همیشه سبوی از آب درست برنیاید.
(قابوسنامه).
نباید که ما را شود کار سست
سبوی ناید از آب دایم درست. نظامی.
آن نمیدانست عقل پای سست
که سبوی دایم ز جو ناید درست. مولوی.
نظیر: دلو همیشه از چاه سالم نیاید.
صحبت سنگ و سبوی راست نیاید هرگز.
سبوی براه آب می شکند.
سبوی خالی را بسبوی پر مزن؛ با قویتر
مستیز.
سبوی نو آب خنک دارد: خنک دارد سبوی تا
نو بود آب.
گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری.
سبوی. [س] [ا]خ] دهی است بمغرب نزدیک
طنجه، از ارض یریر. (معجم البلدان).
سبویب. [س] [ع] [ا] ج سبب. رجوع به سبب
شود.
سبویبزرگ. [س] [ب] [و] [ب] [ا]خ] دهی است
جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجه
شهرستان تهران واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور
گلندوک. هوای آن سرد و دارای ۲۰۷ تن
سکته است. آب آنجا از چشمه سار و
رودخانه افجه تأمین میشود. محصول آن
غلات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو
است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سبویه. [س] [ب] [و] [ب] [ا]خ] لقب
عبدالرحمن بن عبدالعزیز محدث و محدثین
اسحاق بن سبویه مجاور محدث است، و یا به
شین معجمه است. (منتهی الارب).
سبوت. [س] [ع] [ا] سبت. رجوع به سبت
شود.
سبوجه. [س] [ج] [ا]ج] (مصغر) سبوی خرد.
(آندراج). سبوی کوچک. (ناظم الاطباء).
سبوح. [س] [ا] [ع] (ص) شناور. || اسب
خوش رفتار. (منتهی الارب). فرس سبوح،
(اقرب المواردا). اسب تیزرو. (دهار). اسبی که
گویی آشنا میکند در رفتن. (مذهب الاسماء).
سبوح. [س] [س] [ب] [و] [ا] [ع] (ص) از صفات
باری تعالی است زیرا که او را تسبیح و منزله از
هر بدی میکنند. (از اقرب المواردا) (از منتهی

(الارب).
سبوح. [س] [ب] [و] [ا]خ] نامی از نامهای
خدای تعالی. (مذهب الاسماء). یکی از اسماء
الهی. (غیاث) (آندراج). یکی از اسماء
حُسنی است. (مؤلف). گاهی از این لفظ
اشارت باشد بسبوح^۵ قدوس ربنا و رب
الملائکه و الروح. (غیاث):
ترک سبوح گفته وقت صبح
عبادان سبوحها دراندازند. خاقانی.
|| [ع] (ص) بسیار پاک. (مذهب الاسماء)
(آندراج).
سبوح. [س] [ا]خ] نام اسب ربیع بن چشم.
(منتهی الارب).
سبوح خوان. [س] [س] [ب] [و] [ا]خ] /
(نف مرکب) آنکه سبوح و قدوس... برخواند.
فرشته:
جرعه جان از زکات هر صبح
بر سر سبوح خوان افشاندی. خاقانی.
حریف صوحم نه سبوح خوانم
که از سبوحه پارسا میگریزم. خاقانی.
پیش کان فرا شود سبوح خوان
در صبح عیش جان درخواستند. خاقانی.
سبوح زن. [س] [س] [ب] [و] [ا]خ] (نف مرکب)
در ابیات زیر کنایه از ملائکه است:
سبوح زنان عرش پایه
از نور تو کرده عرش سایه.
نظامی.
ز آه سبوح زنان راه صبحی بزند
دیوار راه زدن روح چه یارای بینند.
خاقانی (دیوان، عبدالسولی ص ۹۰).
سبوح گفتن. [س] [س] [ب] [و] [ا]خ] (مص
مرکب) سجده گفتن. شهادت دادن:
سبوح داران از پس سبوح گفتن در صبح
بر سر زنار ساغر طیلان افشاندند.
خاقانی.
سبوحه. [س] [ح] [ا]خ] از اسماء مکه است.
(معجم البلدان) (منتهی الارب). نامی است
مکه را عمره الله. (مذهب الاسماء).
سبوحه. [س] [ح] [ا]خ] نام وادی است که از
نخله یمنانه به بستان بن سامر عامر متصل
میشود. (معجم البلدان). وادی است برفات.
(منتهی الارب):
قلت له یوماً بطن سبوحه
۱- نل: روده. ۲- نل: کماسه.
۳- ثعلب گوید: هر اسم که بر وزن فَعُول باشد
اول آن مفتوح است جز سبوح و قدوس که ضمه
در آن بیشتر بود، و سیوره این گفته را منکر
است.
۴- در این حال ضم بیشتر آشکار است.
(منتهی الارب) (کتاب النور).
۵- در این حال ضم بیشتر آشکار است.
(منتهی الارب) (کتاب النور).

فی موکب زجل الهواجر مُبرد.

ابن احمر (از معجم البلدان).

سیورقان. [سَ] [لِخ] جایگاهی است. (معجم البلدان). رجوع به سیورقان شود.

سیوره. [سَ] [بُ] [وَر] [ع] تختهای است که بر آن وقت حساب و مانند آن نویسد و چون مستغنی شوند از آن محو سازند آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). تخته سیاه مدراس.

سیوره. [سَ] [ر] [ا] [ص] حیز^۱ و مخنت و پشتیایی باشد. (برهان). هیز و مخنت. مرادف سابوره. (رشیدی) (آندراج). ملوط و مخنت و حیز. (ناظم الاطباء). رجوع به صوره شود.

سیوس. [سَ] [ش] [ا] طبری «سوس». (نصاب طبری ۴۵۱) حاشیه برهان قاطع ج معین. نخاله هر چیز را گویند عموماً و نخاله و پوست گندم و جو آرد کرده را خصوصاً. (برهان). پوست گندم یعنی آنچه که در غریب بعد از بیختن باقی ماند. (آندراج) (غیاث). پوست غله که هنگام بیختن بدرآید، و سبوسه نیز در این لغت است. بازیش نخاله خوانند. (شرفنامه). حُثَالَة. (صراح اللغة). کپک. (مؤلف):

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست رفت
همچون سیوس تر نه خمیری و نه فطیر.

ناصر خسرو و سیوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند و پای را در میان آب جو نهند و بصلاح بازآید و سیوس گندم همین معنی کند. (نوروزنامه). خضر گفت هیچ سیوس داری طلب کرد کمی یافت. (قصص الانبیاء).

ساخته [قرآن را] دست موزه سالوس
بهر یک من جو و دو کاسه سیوس. سنایی.
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاک زد
از آسیای جرخ نیابد همی سیوس.

محمد بن همام شهاب الدین.
سیوسبوز. [سَ] [سَ] [ا] مرکب) کوزه کوچک. (الستیکاس).

سیوسه. [سَ] [سَ] [سَ] [ا] خشکی باشد مانند سیوس که به سبب پیوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آن را برعربی حَرَازَة گویند. (برهان). سیده هائی که گاه شانه کردن از سر ریزد؛ تریه؛ سبوسه سر. (منتهی الارب)؛ خرفش کنگر تقویت باه و دفع شیش و سبوسه را مفید است. (نزهة القلوب). اگر می باشد که در انبار گندم و جو افتد. [ریزه چوب که از دم

اره جدا شود. (برهان) (رشیدی). [سیوس آرد گندم و جو. (برهان). نخاله آرد. (رشیدی).

سیوشکستن. [سَ] [ش] [ک] [ت] [م] مرکب) کنایه از نومید شدن و ناامید گردیدن. (برهان) (انجم آرا):

نوح درین بحر سیر بفکند
خضر در این چشمه سبو بشکند. نظامی.
رجوع به سبو شود.

[شراب ریختن و منع شراب کردن. (برهان) (آندراج).

سیبوط. [سَ] [ع] (مص) فروخته گردیدن موی. (منتهی الارب). ضد جعد. (اقراب الموارد). فرخالی.

سیبوطه. [سَ] [ط] [ع] (مص) رجوع به سیوط شود.

سیوع. [سَ] [ع] [ا] هفته. (منتهی الارب). و يقال: طاف بالبيت سبعاً؛ یعنی هفت بار. (منتهی الارب). بعضی عرب آن را در ایام و طواف گوید. (اقراب الموارد).

سیوخ. [سَ] [ع] (مص) دراز شدن بسوی زمین. (منتهی الارب). [تمام شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۲) (دهار). [افراخ شدن نعمت. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (دهار) (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۶).

سیوگ. [سَ] [لِخ] دهی است از دهستان کوهمره بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۶۷ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۳۱ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ ناحیه ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه میباشد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و برنج. اهالی آنجا بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سیوگتای. [سَ] [لِخ] نام یکی از فرزندان تولوی خان مغول. (از تاریخ مغول تألیف عباس آقبال ص ۱۵۷).

سبوکش. [سَ] [ک] [ا] (نسف مرکب) سبوکشده. آنکه سبوکشند. حمل کننده سبو. آنکه سبو از جایی بجایی برد. [شرابخواره صد چو حاضر سبوکشان دیدم بر در دیر ساخته مأوی. ناصر خسرو.

کعبه براهدان رسد دیر بما سبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تواز میان بری.
خاقانی.

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ.
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سراکه در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.

سبو کوچک. [سَ] [ج] [لِخ] دهیست جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران واقع در ۲۰۰ گزی خاور گلندوک. هوای آن سرد و دارای ۳۶۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه افجه تأمین

میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه جات و شغل اهالی زراعت و کرباس باقی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبولو. [ع] [ا] گلابتون. نغ ابریشم. نغ کند. نغ پرک. (دزی ج ۱ ص ۶۳).

سبوله. [سَ] [سَ] [ل] [ع] [ا] خوشه یا خوشه ای کج پر از دانه. (منتهی الارب). سنبله. (از اقراب الموارد).

سبونند. [سَ] [بُن] [سَ] [لِخ] ریوندند. دکتر و فیلسوف اسپانیولی که در حدود ۱۴۳۵ م. در تولوز متولد شد.

سبوهین. [لِخ] [ا] دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر معلم کلاهی. هوای آن سرد و دارای ۳۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لوبیا، گردو و شغل اهالی زراعت. معدن زغال سنگ دارد که استخراج میشود. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سبوی. [سَ] [ا] ظرف سفالین یا غیر آن که آب در آن کنند یا غیر آن. (ابوهی). رجوع به سبو شود.

سبیه. [سَ] [بَ] [ع] [ا] کسوف^۳. (منتهی الارب). [سردی و گرمی و هشجاری^۴ که چندروزه پیوسته باشد. (منتهی الارب): من الحر و البرد الصحو؛ آن تدموم ایاماً. (اقراب الموارد). [روزگار. (منتهی الارب). زمانی از روزگار. (اقراب الموارد). يقال: مارأیته منذ سبیه؛ ای زمن من الدهر و مضت سبیه من الدهر. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب).

سبیه. [سَ] [بَ] [ع] [ا] کون. [عار. (اقراب الموارد). انا لقوم لانری الموت سبیه. (قول سمول، از اقراب الموارد). عار که بدان نکوهند. (منتهی الارب). [بیهتان و ملامت. (ناظم الاطباء). [خصوصت که بسبب آن دشنام دهند. گویند: صار هذا الامر سبیه علیه؛ یعنی عاری که بسبب آن او را دشنام دهند. (اقراب الموارد). [ازیان. (ناظم الاطباء). [اص] کسی که مردمان وی را بسیار دشنام

۱- در فارسی های هوز با حای خطی بدل میشود. (از برهان ذیل کلمه هیز).

2 - Sebonde (Sabunde), Raymond de.

۳- اقراب الموارد به این معنی بضم آورده است.

۴- صاحب منتهی الارب را اشتباه دست داده است و صحو را هشجاری ترجمه کرده، در صورتی که صحو در اینجا بمعنی بی ابر بودن هواست. در شرح قاموس نیز چنین آمده: نبودن ابر است که چند روز پیوسته باشد.

دهند. (اقرَب الموارِد) (آندراج). || آنکه مردم او را بسیار دشنام دهند. (اقرَب الموارِد) (منتهی الارب).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگشت شهادت. (منتهی الارب). || انواع و هیئت دشنام دادن. (ناظم الاطباء).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) نام پسر ثویان در حضرموت. (منتهی الارب).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) نام جد محمد قرشی محدث بن اسماعیل. (منتهی الارب).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششم شهرستان سبزوار واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب ششم. هوای آن معتدل. دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) شهری است [بناحیت کرمان]. اندر میان بیابان میان نهله و سیستان نهاده و از عمل کرمان است. (حدود العالم ج جدید دانشگاه تهران ص ۱۲۹).

سبهاوس. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) از سالنامه نگاران (قرن هفتم میلادی) و اسقف سامی گونی های ارمنستان است. قطعه ای راجع به تاریخ ارمنستان «امپراطوری هرا کلیوس» نوشته که قسمتی از آن را به آگاتانز نسبت میدهند. (تاریخ ایران باستان ص ۹۶ و ۲۵۹۴ و ۲۶۱۲ و ۲۶۱۹).

سبهل. [سَبَبٌ] (ع) (ص) جاء سهلاً؛ بی سلاح و بی پروانه آید، یا آمد نه برای کار دنیا و نه برای کار آخرت. و منه الحدیث: لا کره ان اری احدکم سهلاً. و یقال: هو یمشی سهلاً؛ یعنی بیهوده آمد و شد کرد. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (مص) عدو را برده کردن. || سبیه خمر را؛ خرید کردن آن را تا از شهری بشهری برند یا از جایی به جایی بردن. || سبیه الله؛ غریب کردن و دور کردن خدای کسی را. || دل بردن معشوق عاشق را. || سبیه الماء؛ کند چاه را تا به آب رسید. (از منتهی الارب).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (ص) (ا) برده. (منتهی الارب). آنچه اسیر شود و غالباً اشر مخصوص مردان و سبیه مخصوص زنان است:

فعداوا بالفتانم حافلات
و عدنا بالاساری والسایا.؟ (از اقرَب الموارِد).

|| غریب وطن. (منتهی الارب).

سبیه. [سَبَبٌ] (ع) (ص) (ا) برده. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. (منتهی الارب).

اسیر شده. (از اقرَب الموارِد). || چوبی که آن را توجه از جایی بجایی برد. چوب که سیل آن را از شهری به شهری برد. || پوست مار که برافکند او را. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد).

سبیان. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) دهی است از دهستان حومه بخش آشنویه شهرستان ارومیه. در پنجاه هزارگزی شمال آشنویه و پنج هزارگزی شمال باختری راه عمومی نالیوان واقع است. هوای آن سرد و سالم است و ۵۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سبیان. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) دهی است از دهستان تخت جلگه بخش قدیسه شهرستان نساپور واقع در ۱۸ هزارگزی شمال قدیسه. هوای آن معتدل. دارای ۲۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سبیب. [سَبَبٌ] (ع) (ص) همدشنام مرد. (منتهی الارب). || (ا) موی دم و فش و پیشانی اسب. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). فرس خافی السبیب. (اقرَب الموارِد). || یک دسته مو و گیسو. ج. سباب. و منه: سبینه تحول علی صدره. (منتهی الارب). خصلة من الشعر. (اقرَب الموارِد).

سبیبیه. [سَبَبٌ] (ع) (ا) جامه کتان تنک. ج. سباب. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). پاره جامه. (مذهب الاسماء). || یک دسته موی. انبوه درختان عضاة در جایی. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد).

سبیبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) موضعی است. (معجم البلدان):

نظرت بجرعاء السبیه نظرة

ضحی و سواد العین فی الماء غامس.

ذوالرمة (از معجم البلدان).

سبیبیه. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) ناحیه ای است از اعمال افریقا از اعمال قیروان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

سبیبیتی. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) طائفه ای در نجف. **سبیبیتی**. [سَبَبٌ] (ع) (ا) نوعی ماهی بسیار بزرگ در خلیج فارس. (یادداشت بخط مؤلف).

سبیبج. [سَبَبٌ] (ع) (مرب) (ا) شاما کچه. (منتهی الارب). || اجسامی است از صوف سیاه. (منتهی الارب). بقیر. و اصل آن فارسی شی است و آن پیراهن است. (از اقرَب الموارِد). رجوع به بقیر و المعرب جوالیقی ص ۱۸۲ شود.

سبیج. [سَبَبٌ] (ع) (ا) شیش (لهجه قزوین).

سبیججه. [سَبَبٌ] (ع) (مرب) (ا) گلیم سیاه. || شاما کچه. (منتهی الارب). || لباس سیاه. || بقیر. (اقرَب الموارِد). رجوع به سبیج شود.

سبیججه. [سَبَبٌ] (ع) (ا) کتاب حدود العالم که سال ۳۷۲ هـ. ق. تألیف شده چنان استنباط می شود که سبیجه نوعی حیوان است از قبیل سمور و سنجاب و فنک و جز آن؛ و از این ناحیت [تفرغز] مشک بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور و قاقم و فنک و سبیجه و غرغراو خیزد. رجوع به حدود العالم شود.

سبیجی. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) قومی که همیشه با رئیس ملاحین کشتی دریایی بوده اند. ج. سبایجه. (المعرب جوالیقی ص ۱۸۳). یکی سبایجه. (اقرَب الموارِد). رجوع به سبایجه شود.

سبیج. [سَبَبٌ] (ع) (ا) پاره ای از پنبه که آن را پهن کرده دوا بر آن باشند. (منتهی الارب). پاره ای از پنبه که بر آن دوا و غیره قرار دهند. (اقرَب الموارِد). || پیر افتاده از مرغ. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد): وردت ماء حوله سبیخ الطیر و سبایخه. (اقرَب الموارِد). || باغنده پیچیده از پنبه زده شده و از پشم و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرَب الموارِد). || خواب سخت. (منتهی الارب).

سبیججه. [سَبَبٌ] (ع) (ا) یک نواله از پنبه. ج. سبایخ. (منتهی الارب). قطعه ای از سبیخ. || خواب سخت. ج. سبایخ. (منتهی الارب).

سبیداج. [سَبَبٌ] (ع) (مرب) (ا) سفیداج. سفناج. اسبناخ. سفناغ. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدج. [سَبَبٌ] (ع) (ا) ماهی مرکب. (دزی ج ۱ ص ۶۳۱).

سبیدرگ. [سَبَبٌ] (ع) (ا) اسبیدرگ.

سیدرگ. دستارچه. حوله. دستمال:

ای قیله^۱ خوبان من ای طرفه^۲ ری

لب را به سبیدرگ بکن پاک از می.

(از شرح حال رودکی نفیسی ص ۱۰۴۵). **سبیدماشه**. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) نام محلی است در بخارا. (شرح احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۹۷).

سبیددم. [سَبَبٌ] (ع) (ا) (مرب) صباغ. دم صبح. طلوع آفتاب. سبیده دم. رجوع به سبیده دم شود.

سبیدشک. [سَبَبٌ] (ع) (انگ) قریه ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان).

۱- ظ. صحیح سبیدرگ است. رجوع بحاشیه شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۴۵ شود. و در لغت فرس اسدی سبیدرگ ضبط شده. رجوع به همین کتاب ج اقبال ص ۲۸۰ شود.
۲- نل: طرفه. ۳- نل: شهرة.

سیذغکی. [سُغْ] (ص نسبی) منسوب به سیذغک است. (الباب الانساب ص ۵۲۰) (الانساب سمعانی).

سیذغکی. [سُغْ] (لخ) محمد بن حاتم بن سباز... از ابی وهب بن محمد بن مزاحم و احمد بن حفص و جز ایشان روایت کند و از او سهل بن شاذویه روایت دارد. (الباب الانساب ص ۵۲۰).

سیبوی. [سُ بَ] (لخ) نام چاه عادیة متعلق به تیم رباب. (معجم البلدان).

سیبری. [سَ] (لخ) قریه‌ای است از قراء بخارا. (معجم البلدان). رجوع به سیاری شود.

سیبری. [سَ رِ ی] (ص نسبی) نسبت است به سیبری از قراء بخارا.

سیبیس. [] (لخ) یک فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب اشفاقان است. (فارسنامه ناصری).

سیبیطر. [سَ بَ طَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [] (لخ) مرغی است نیک درازگردن که پوسته در آب باشد و ماهی گردد و کنیت او ابوالعیزار است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). ابوالعیزار (اقرب الموارد) (المرصع). رجوع به همین کلمه شود.

سیبیطلة. [سَ بَ طَ لَ] (لخ) شهری است از افریقیه و گمان کرده‌اند که سیبیطلة همان جیرجیر است. بین این شهر و بین قیروان هفتاد میل است. (ذیل تاریخ سیستان ص ۸۷ از معجم البلدان): جیرجیر یا دوست هزار سوار بیرون آمد بجایی که سیبیطله گویند تا هفتاد میل از قیروان. (تاریخ سیستان ص ۷۸).

سیبیطلة. [سَ طَ لَ] (لخ) از اعمال بصره است. (الوزراء و الکتاب ص ۸۷).

سیبج. [سَ] (ع) هفت یک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سیبج. [سُ بَ] (لخ) موضعی است. (معجم البلدان):

باضت بجزم سیبج او بمرفضة ذی الشیخ حیث تلاقی التلع فانحلا. عدی بن الرقاق العاملی (از معجم البلدان).

سیبج. [سَ] (لخ) موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

سیبج. [سَ] (لخ) محله‌ای است به کوفه. (منتهی الارب). محله‌ای است که حجاج بن یوسف ساکن آن بود و آن منسوب به قبیله سیبج است که گروه ابواسحاق سیبجی بوده‌اند. (معجم البلدان).

سیبج. [سُ بَ] (لخ) ابن الحارث ملقب به ذوالخمار. یکی از بزرگان تقیف است. به او احمر بن حارث نیز گفته می‌شده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۰۱ و ذوالخمار شود.

سیبج. [سُ بَ] (لخ) ابن خطاب و سیبج بن قیس، صحابیانند. (منتهی الارب).

سیبج. [سُ بَ] (لخ) ابن خالد یسکری بصری تابعی. (منتهی الارب).

سیبج. [سَ] (لخ) ابواسحاق بن سیبج بن معاویه بن کبیر بن مالک بن چشم بن حاشد بن چشم بن حیوان بن نوف بن همدان. (معجم البلدان). کسی است که محله سیبج در کوفه بدو منسوب است. (از معجم البلدان). پدر بطنی است از همدان. در آن بطن است اسام ابواسحاق عمرو بن عبدالله. (منتهی الارب).

سیبجعة. [سُ بَ عَ] (لخ) بنت الحارث و سیبعة بنت حبیب، صحابینند. (منتهی الارب).

سیبجعی. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به سیبج که بطنی از همدان است. (الانساب سمعانی).

سیبجعی. [سَ] (لخ) ابواسحاق. رجوع به ابواسحاق... شود.

سیبکة. [سَ کَ / کَ] (لخ) پاره نقره و مانند آن گذاخته. ج. سیانک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زر و سیم گذاخته. (دهار) (مذهب الاسماء). شوشه سیم. شمش نقره. عناب و سیم اگر تَوَیَّمَانِ روا بود عناب بر سبیکه سیم او بس است.

ابوالمؤید بلخی.

پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت.

مسعود سعد.
از آن سبیکه زر کآفتاب گویندش
زند ستامی کان راستارگان خوانند.

مسعود سعد.
وزر به شوشه‌ها و سبیکه‌ها میکردند. (مجمل التواریخ).

سبیکه فرو ریخت در نای تنگ
پرآمد زر سرخ یا قوت رنگ. نظامی.

سبیکه. [] (لخ) نام مادر محمد تقی سبیکه تویبه است و به روایتی صفیه از جهنمه. (از تاریخ قم ص ۲۰۰).

سیبل. [سَ] (ع) راه و طریق. (غیاث). راه. (دهار) (مذهب الاسماء) (ترجمان تربیت عادل بن علی ص ۵۶). راه یا راه روشن. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سَبَل. نحو. روش. رسم: با مردم بر سیبل تواضع نمودن و خدمت کردن نیکو رفتی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۶). حقا که این، من از خویشتن میگویم بر سیبل نصیحت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۸۵). و سیبل قتلخ تکین حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۱۸). مشکانات، ناحیتی از نیریز است و سیبل آن هم سیبل نیریز است در همه احوال. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۲). و ده هزار مرد از ایشان بعد عضدالدوله در خدمت او بودند بر سیبل سپاهی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۱).

اکنون بعض از آئین ملوک عجم یاد کنیم بر سیبل اختصار. (نوروزنامه).

نیست دنیا ترا بهیچ سیبل
نفرستد ز آسمان زنبیل. سنائی.

و بر سیبل شاگردی بهر جا میرفت. (کلیله و دمنه). چنانکه نامه بنزدیک برزویه رسید بر سیبل تعجیل بازگشت. (کلیله و دمنه). بر سیبل مناوت دوهزار مرد بر درگاه قایم میدارد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۱).

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده راز سیبل. سعدی (گلستان).
و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت. (گلستان).

آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دائم سیبل. (مثنوی).

||وقف. (غیاث) (آندراج). آب و شیرینی که در راه خدا وقف کنند. (غیاث). آب و شربت و قند و مانند آنها خصوصاً. (آندراج). حلال. روا. مباح. جائز التصرف. بدون بها:

ولیکن یکی سلسبیل سیبل
گشاده‌بد اندر میانش دری. منوچهری.
چون بود بر حرام وقف تنت
یا بود بر هجا زبانت سیبل.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۴۲).
همت کیفل توست کفای از کسان مجوی
دریا سیبل توست نم از ناودان مخواه.

خاقانی.
گر بیدی پشای مقدار پیل

خون او بر خویش کی کردی سیبل. عطار.
وآنکه با آنهمه بی آب رخی کرده بود
بدو نان بر همه کس آب رخ خویش سیبل.
اثر ارومانی.

گر بر وجود عاشق صادق زنده تیغ
گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا.

سعدی.
— ابن سیبل؛ یعنی آینده و رونده و آنکه از

باعث مردن یا ماندن یا بیمار شدن ستور در راه مانده باشد. (منتهی الارب). ج. ابناء سیبل: کفر و عناد و ثقل ارضاد ایشان بر قوافل و ابناء سیبل غیرت بر نهاد او مستولی گشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۲).

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بهمناسترای خلیل. سعدی (بوستان).

— ||یکی از شش گروه که دادن خمس به ایشان جایز است ابن سیبل است و آن کسی است که در هنگام سفر دست‌رسی به مال خود نداشته و بینوا شود.

— سیبل‌الله: آنچه در راه خدا گذاشته‌اند و همه کس میتواند تمتع از آن برد و یا برای کاری یا اشخاصی معین قرار داده باشند. (یادداشت مؤلف). قتال با کافران در راه خدای و بر امر خیر که بر آن امر وارد شده. (منتهی الارب):

فبلغ الرسالة وادی الامانة و جأهذ قنی سیبل الله. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۸). و لقبیت سیبل الله فلفظت. (حکمت اشراق ص ۲۸۸).

— سیبل فرستادن؛ بصورت وقفه فرستادن؛ و مادر جلال‌الدین... بیح شده و جلال‌الدین با او سیبل فرستاد. (جهانگشای جوینی). جلال‌الدین حسن چون تغلق اسلام کرده و سیبل فرستاده علم و سیبل او را بر سیبل سلطان مقدم داشته بود. (جهانگشای جوینی). **سیبل** - [س] [ب] [پ] چپ خرد. شَطْب. دمی. قسمی چپ کوتاه‌دسته و کوچک‌سر که در عراق عرب و هم در خاک عثمانی متداولست. رجوع به پپ شود. || گیلکی «سبیل»^۲، فریزندی و یرنی «سبیل»^۳، نطنزی «سبیل»^۴، سمنانی «سابل»^۵، سنگری و سرخه‌یی و لاسگردی «سابل»^۶، شهیزادی «سبیل»^۷. مأخوذ از «سبله»، موهایی که بر زیر لب بالا روید. بروت، شارب، سبلت. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). بروت، موهای درشتی که بر لب زبرین بعض حیوانات چون موش و گریه و غیره باشد. || آرایشی که از رسمه یا رسمه و سرمه و غیره زنان تقلید مردان در پشت لب کنند: تا شبهت برخیزد که همهٔ ناصبان با سیبلهای بسوهان بکرده‌اند. (کتاب التفض ص ۳۹۱).

— سیبل چخماقی؛ آنکه بروت دنباله برگشته بسوی بالا دارد. (مؤلف).
— سیبل کلفت؛ آنکه سیبلی انبوه دارد.
— سیبل گنده؛ آنکه بروتی کلان دارد؛
تو زینب خواهر حسینی
ای زهر خرب سیبل گنده. ابرج میرزا.
— امثال:

سیبل کسی را چرب کردن؛ به او چیزی دادن. رشوه دادن.
سیبلهای کسی آویزان شدن؛ عدم رضایت از چهرهٔ او مشهود گشتن.

سیبیل - [س] [ب] [ل] [خ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در پانزده هزار و پانصد گزی جنوب خاوری تکاب و ۵ هزارگزی خاور راه عمومی تکاب به بیجار. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، کرجک، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن از راه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سیبیلان - [س] [ب] [ل] [خ] دبر و قضیب عن السحی. (منتهی الارب).

سیبیلان - [س] [ب] [ل] [خ] محلّتی بوده است در اصفهان که بنام همان دیه باز خوانده شده

است؛ و شهر [اصفهان] فراخ گشت در خلافت منصور، و این پانزده پاره دیه بوده که همه صحرای آن خانه‌ها ساختند و بهم پیوست و محلّتها را بدان نام دیها بازخوانند چون با طوفان... سیلان^۸. (مجمّل التواریخ ص ۵۲۴).

سیبیل بند - [س] [ب] [ل] (مربک) نوعی پارچه‌ای که سیبل را بر آن بندند تا شکل مخصوص گیرد. (یادداشت مؤلف).

سیبیل بودن - [س] [د] [م] (مربک) مفت و رایگان و مجانی بودن. مباح بودن هر کس را؛ و به بردخ درختان تود سیبل است بسیار. (حدود العالم).

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سیبل.

سعدی (گلستان).
سیبیلک - [س] [ل] [ل] نوعی از مرغ که عرب آن را صغیر گویند. (آندراج).

سیبیل کردن - [س] [ک] [د] (مصص مرکب) برایگان در اختیار همه گذاشتن. مباح ساختن بر همه:

خر کیمخت گاه کرده^۹ سیبل
بر گروگان شب رود در باب^{۱۰}. سوزنی.

به که خربندگیت رای کند
سر خود را سیبل پای کند.
چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سیبل.

سعدی (بوستان).
شاید آن روی اگر سیبل کنند
بر تماشا کثان حیرانش. سعدی (طیبات).
من سیبل دشمنان کردم نصب عرض خویش
دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش.

سعدی (طیبات).
ای ریخته چون خلد و لعلت سلیل
سلتینت کرده جان و دل سیبل. حافظ.

|| وقف کردن: هر چند گفت قبول نکرد آن زر
در نیت خویش سیبل کرده‌ام آخر بفرمود تا
جمله بدریشان دادند. (کیمیای سعادت).
چون از نماز فارغ شد آن اسپان را در راه خدا
سیبل کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۷).

سیبیلو - [س] [ص] (نسی) سیبل کلفت. سیبل گنده. آنکه بروتی کلان دارد. || سیبل دار. در مقابل سیبل تراشیده. کسی که سیبل خود را تراشد.

سیبیله - [س] [ل] [ع] [ل] راه و روش یا بطور عام. (از منتهی الارب).

سیبیله - [س] [ب] [ل] [خ] جایگاهی است در ارض بنی تمیم بنی حمان را. (معجم البلدان):
قیح الاله و لاقیح غیرهم
اهل السبیله من بنی حمانا.
(از معجم البلدان).

سیبیلی - [س] [ق] [ب] سیبل. برایگان. مفت.

مجانی:

ز بس کو داد سیم و زر سیبلی

نماند اندر جهان نام بخیلی. (ویس و رامین).
سیبیلی - [س] [ص] (نسی) نجبی است مر سیبلیه را و آن بطنی است از قضاة. (الانساب سمعانی) (الباب الانساب ص ۵۳۱).

سیبوش - [س] [ل] تخم اسفول است که بر بی بزرگطونا گویند. (برهان) (آندراج):
هر کس که تشقی بزبانش باشد
تشویش بهر سخن از آتش باشد
باید که کثیره در لباب سیبوش
حل کرده مدام در دهانش باشد.

یوسفی طیب (از آندراج).
سیبیه - [س] [ب] [ی] [ع] [م] که آن را از جایی بجایی برند. (منتهی الارب). خمر. (اقترب الموارد) (مذهب الاسماء). || زن برده. (منتهی الارب). زن. (مذهب الاسماء). تأنیث سبی. ج. سیایا. || مروراید که خواص برآورده باشد. (منتهی الارب).

سیبیه - [س] [ب] [ی] [خ] ریگتانی است به دهناء و گویند روضای است در دیار تمیم. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سیبیه - [س] [ب] [ی] [خ] قریه‌ای است از قراء رمله بین فلسطین و رمله. (الباب الانساب ص ۵۳۱) (معجم البلدان).

سیبیه - [س] [ب] [ی] [ص] (نسی) منسوب است به سبیه که از قراء رمله است. (الانساب سمعانی) (الباب الانساب ص ۳۱).

سپا - [س] [ل] (مربک) سه‌پایه که بر آن چیزها نهند. (آندراج).

سپاآن - [س] [ل] [خ] صورتی از سپاهان. صفاهان. رجوع به صفاهان و سپاهان و اصفهان شود.

سپاده - [س] [د] [د] [ل] فر و شکوه و شأن و شوکت. (آندراج).

سپار - [س] [ل] [خ] هندی باستان «فاله»^{۱۱} (دستهٔ خیش) از ریشهٔ «فل - سفل»^{۱۲} (باز کردن). سربکی «سپور»^{۱۳} (خیش). گاوآهن که زمین شکافتند. (لغت فرس ۱۳۷) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). آهن جفت را گویند و آن آهنی باشد سرتیز که زمین به آن شیار کنند. (برهان). آهنی باشد سرتیز که زمین بدان شیار کنند و آن را آهن جفت خوانند. (جهانگیری) (آندراج):

1 - Pipe. 2 - saebil.

3 - saebel. 4 - saebil.

5 - säbil. 6 - säbil.

7 - sabäel.

۸- ظ: سیلان. ۹- ن: ل: گرد.

۱۰- ن: ل: پرخور و کم‌دو و قنده در آب.

11 - phála. 12 - phal - sphal.

13 - spur.

هر سقطی بهمد تولاف هنر زند ولی
زند مغان کجارسد بر ورق سپاره‌ای.
سیف اسفرنگ (از حاشیه برهان قاطع ج
معین).
تاقت جلد مصحف با هفت آیت زر
مه را به تیغ قهرت بر مه کند سپاره.

بدر چاچی (از آندراج).
سپاره. [سَ / رَ / ا] سنگی را گویند که
فسان سازند یعنی کارد و شمشیر بدان تیز
کنند. (آندراج) (برهان). سنباده. (الفاظ
الادویه).

سپاری. [سَ / ا] ساق گندم و جو و آن
علفی باشد میان‌خالی که به خوشه گندم
پیوسته است. || خوشه گندم و جو. (برهان).
بهندی فوفل باشد و آن چیزی است شبیه
بفندق و در هندوستان با برگی که آن را پان
گویند خورند. (برهان) (آندراج). بهندی
فوفل است. (تحفه حکیم مؤمن).

— سپاری‌زار؛ مجله الحصد. الجذامه. بن
سپاری که در زمین بمانده باشد. (السامی فی
الاسامی).

سپاریدن. [سَ / سَ / دَ] (مص) سیردن.
سپارید ما را و ساکن شوید.
به یزدان دادار ایمن شوید. فردوسی.
چو میدان سر آمد بتیاید روی
بترکان سپارید یکباره گوی. فردوسی.
هزار طرف بیک میخ و هیچ از او نه پدید
بزیر طرف سپاریده میخ راستوار.
ناصرخسرو (دیوان ج تقی‌زاده ۱۷۸).
رجوع به سیردن و سپاردن شود.

سیاس. [سَ / ا] (پهلوی «سیاس»^{۱۵}، ارمنی
«سیاس - ام»^{۱۶} خدمت). (حاشیه برهان
قاطع معین). حمد و شکر و نعمت. (برهان)
(غیاث). حمد. (دهان):

نکردی خدای جهان را سپاس
نبودی بدین بر دردی ره شناس.
سیاس تو گوش است و چشم و زبان
کزین سه رسد نیک و بد بیگمان. فردوسی.
یزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند ما شد بدین پایگاه. فردوسی.

- ۱- نزل: نیک و بدل.
۲- نزل: هم. ۳- نزل: حال.
۴- نزل: همت. ۵- نزل: مزاج.
6 - spar.
۷- نزل: از آن حان سختی تو چون زرده. از آن
جان تو لختی خون زرده.
8 - asparātan.
9 - apspurtan. 10 - ap-spar-em.
11 - apa + spār.
12 - spar. 13 - spāral.
14 - sipārtin. 15 - spās.
16 - spas-em.

«سپارتن»^{۱۴}. تسلیم کردن. دادن. به امانت
دادن. (حاشیه برهان قاطع ج معین):

سپارد ترا دشت ترکان چنین
که از ما سپهدار ایران زمین. فردوسی.
مرا گفت کاین نامه شهریار
اگر گفته آید بشاهان سپار. فردوسی.
اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستی کنم چون بتان را شمن. فردوسی.
من این تاج شاهی سپارم بتو
همه گنج و لشکر گذارم بتو. فردوسی.
و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو
سپارد تا برود. (تاریخ بهقی ج ادیب
ص ۲۹۵). هر مز بلجاج او بهرام را بیارود و
ملک بدو سپارد و کار از دست برود.
(فارسانه ابن البلخی ص ۱۰۰).

سپارو. [سَ / دَ] (بخ) دهی است از دهستان
اشکور تنکابن شهرستان شهسوار واقع در
۱۳۴ گزی جنوب باختری شهسوار. آب و
هوای آن سرد. دارای ۲۶۰ تن سکنه است.
آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن
غلات، ارزن، فندق و شغل اهالی زراعت و
گلهداری. راه آنجا مالرو و صعب‌العبور است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سپارش. [سَ / سَ / رَ] (مص) کسی را به
کسی سپردن برای اهتمام و تیمار وی. (بهار
عجم). سپردن و در عرف سپردن کسی را به
کسی برای اهتمام و تیمار وی. (آندراج): اگر
در مصاف یکی کشته آید نامش از جریده
بندگان مترید و فرزندش را نیکو دارید تا
رغبت در سپارش جان زیادت شود. (راحة
الصدور راوندی).

طریق نیست سپارش به آسمان کردن
که سایه بر سر سکان ربع مکنون دار.
سلمان ساوجی (از بهار عجم).
و پدید خواهد و آن کسان سپارش نمود آن
امر پدر خواهد را با آن کسان یا اهل کاروان
سپارش نمود که ایشان را تا نزدیک بخارا
رسانید. (انیس الطالین ص ۲۱۲).

سپارنده. [سَ / رَ / دَ] (ف) تسلیم کننده.
سپرنده:

سند سنگ ازو شهریار جهان
سپارنده سنگ ازو شد نهان. نظامی.
سپاروک. [سَ / ا] (ک) کبوتر که بعربی حمام
گویند. (برهان) (آندراج). کبوتر است و آن را
سپاروک نیز گویند. (جهانگیری):
سپاروک ارچه اوج چرخ گیرد
کجا گردد رها از مقلب باز.

قطران (از جهانگیری).
رجوع به سپاروک و سماروک شود.
سپاره. [سَ / رَ / ا] (م) سی‌پاره است و
آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا.
(برهان) (جهانگیری) (آندراج):

ترا گردن در بسته په به بوغ
و گرنه نروی راست با سپار.

لیبی (از گنج باز یافته، دبیر ساقی ص ۲۴).
ای مردمی بصورت و جسم و بدن^۱ ستور
بر گردن تو بوغ من است و سپار من^۲.
ناصر خسرو.

ای بدو رخ بسان تازه بهار
نکنی کار جز به بیل و سپار. معبود سعد.
سپاره. [سَ / سَ / ا] (م) مسایحاج و آلات و
ادوات خانه باشد از هر نوعی. (برهان).
اسباب خانه. (جهانگیری). آلت خانه. (اوبهی)
(لغت فرس) (صحاح الفرس). اسباب و آلات
و ادوات خانه. (آندراج). کاجال. جبل. اثاث:
پهانه جوید بر مال^۳ خویش و نعمت^۴ خویش
کز آن مراجه^۵ ذخیره ست و زین مراجه سپار.
فرخی.

|| از ریشه «سیر»^۶ بمعنی لگدمال کردن.
«سپار بزبان ماوراءالنهر چرخشت بود و
بعربی معصر». (حاشیه برهان قاطع ج معین).
آن را چرخشت خوانند. (جهانگیری). بزبان
ماوراءالنهر چرخشت بود و بتازی معصره
گویند که انگور در آنجا فشارند. (آندراج)
(اوبهی). حوضی که در آن شیره انگور
بفشارند و آن را بعربی معصر خوانند. (برهان).
موضعی که در آن انگور افشارند. چرخشی که
از آن شیره انگور بگیرند. (رشیدی):
از آن حان نور (کذا) لختی خون زرده^۷
سپرده زیر پای اندر سپارا.
پر است ساغر لاله زباده صها
ندیده رنج خرابه نخورده زخم سپار.

شمس فخری (از آندراج).
|| مطلق ظروف و اوانی را گویند عموماً و
ظرفی که در آن انگور کرده از جایی بجایی
برند خصوصاً. و به این معنی بضم اول هم
آمده است. (برهان). || (نصف سرخم) فاعل
سپردن. (برهان). مراد اسم فاعل است. رجوع
شود به سپاردن و سیردن. (حاشیه برهان
قاطع ج معین).
— جان سپاره:

چه خوش باشد سری در پای یاران
به اخلاص و ارادت جان سپاران.

سعدی (بدایع).
— ره سپار.
— ستاره سپاره:
به پیش راه وی اندر پدید شد روزی
هلال زورق و خور لنگر ستاره سپار. فرخی.

سپاردن. [سَ / سَ / دَ] (مص) مخفف
اسپاردن. پهلوی «اسپارتن»^۸ و
«اسپورتن»^۹، قیاس شود با ارمنی «اپ -
سیر - ام»^{۱۰} (تسلیم کردم، واگذار کردم) از
«اپ + سپار»^{۱۱}، ریشه ایرانی «سیر»^{۱۲}
افغانی «سپارل»^{۱۳} (تسلیم کردن) کردی

ای عطا بخش پذیرنده ز خواننده سیاست
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان.
فرخی.
سیاس مر خدای را که برگزید محمد را که
صلوة یاد بر او. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص
۳۰۸).
زبان برگشادش بشکر و سیاس
شده مر سیاس ورا حق شناس.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همی گفت هر کسی که یزدان سیاس
کہ رستی تو از رنج و ما از هراس. اسدی.
سپہدار گفتا سیاس از خدای
کہ جفت مرا چون تو آمد بجای. اسدی.
سیاس آن بی ہمال و یار با قدرت توانا را
کز و یابد توانایی و قدرت بر توانایی.
ناصر خسرو.
ہم مقصر بوم اگر شب و روز
بسپاست برآورد انفاس. ناصر خسرو.
سیاس و حمد و ثنا و شکر مر آفریدگار را
عزاسمہ کہ خطۃ اسلام و واسطۃ عقد عالم را...
(کلیلہ و دمنہ). سیاس و ستایش مر خدای را
جل جلالہ کہ ... (کلیلہ و دمنہ).
سیاس آن را کہ او دادم دل و جان تا بر این و آن
ز رنج تو ہم منت ز داغ تو سیاس ای جان.
سوزنی.
از دہ خیال تو کہ بدہ شب بتو رسد
بر دل ہزار منت و بر دیدہ صد سیاس.
خاقانی.
ہنوزت سیاس اندکی گفته اند
ز چندین ہزاران یکی گفته اند.
سعدی (بوستان).
یکی را دیدم کہ یک پای نداشت سیاس نعمت
حق بجای آوردم... (گلستان).
بدین سیاس کہ مجلس منور است بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز.
حافظ.
[قبول و منت. (برہان) (انجمن آرا). منت.
(شرفنامہ). قبول. (رشیدی) (جہانگیری):
ناید کہ بادی بر او بر جہد
وگر کسی سپاسی بر او بر نہد. فردوسی.
سیاسی بدین کار بر من نہی
کز اندیشہ گردد دل من تہی. فردوسی.
بخواندش ستارہ شناس بزرگ
بہ خود بر نہادش سیاس بزرگ. فردوسی.
نسودی سہ دیگر کژہ را شناس
کجانست از کس بر ایشان سیاس.
فردوسی.
تا تو بولایت بنشستی چو اساسی
کس را نبود با تو در این باب سیاسی.
منوچہری.
و مال بسیار و مردم بیشمار و حدت تمام
دہم تا بر دست تو این کار پرود، ہی ناز و

سیاس ایشان. (تاریخ بیہقی).
گیہ است پوشیدن و خوردنم
سیاس کسی نیست بر گردنم. اسدی.
اما از توانگر کالا خریدن بقیہ نہ مزد بود و نہ
سیاس و ضایع کردن مال بود. (کیمیای
سعادت).
جز سیاس تو نیست بر سر من
آفرینندہ را ہزار سیاس. مسعود سعد.
با این ہمہ کرامت کہ [سلطان] با بندہ کردہ
است... ہیچ سیاس و منت بر بندہ نہند، بر دل
خویش نہد. (نوروزنامہ).
نکنم روی ورا با مہ دوہفتہ قیاس
ور کنم بر مہ دوہفتہ نہم بار سیاس. سوزنی.
ندارم سیاس خسان چون ندارم
سوی مال و نان پارہ میل و نزاعی. خاقانی.
[الطف و شفقت و مرحمت. (برہان). لطف.
(صباح الفرس) (رشیدی).
- بی سیاس؛ ہی سبب، بیہودہ:
بمن بر منہ نام جم ہی سیاس
مر نام ماہان کویہ شناس. اسدی.
- ناسپاس؛ کافر نعمت. ناشکر. کہ شکر
نعمت نکند:
بفرجام کار آبدت رنج و درد
بگرد در ناسپاسان مگرد. فردوسی.
نبوم ناسپاس ازو کہ ستور
سوی فرزاندہ بہتر از ناسپاس. ناصر خسرو.
چون گردنکش و ناسپاس شد و بخدایی
دعوی کرد فرشتگان از وی بازگشتند.
(قصص الانبیاء ص ۳۷).
سیاس خدا کن کہ بر ناسپاس
نگوید ثنا مر مردم شناس. نظامی.
گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسرت بہ از مردم ناسپاس.
سعدی (بوستان).
سگ بیحقتشناس بہ از آدمی ناسپاس.
(گلستان).
سیاس پذیرفتن. [سِ بَ رُتْ] (مصص
مرکب) قبول منت کردن، شکرگزاری کردن.
ممنون شدن: ایشان از مجاعۃ بسیار سیاس
پذیرفتند. (ترجمۃ طبری بلعمی، از یادداشت
مؤلف).
بدو هر کسی گفت اختر شناس
بزند تو آید پذیرد سیاس. فردوسی.
سیاسداری. [سِ] (نصف مرکب) شا کر. (دہار).
شکور. (تفلیسی) (دہار). کہ پاس نعمت دارد.
شکر گزار:
تو مر خدای را سپاسدار باش و تسبیح کن.
(جامع الحکمتین ص ۱۵۹). کہ گفته اند
سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی.
(مرزبان نامہ).
چون وحش جدا شد از کنارش
پیر آمد و شد سپاسدارش. نظامی.

سیاسداری ۵۵۵. [سِ رَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
شا کر. شکور.
سیاسداری. [سِ] (حماص مرکب)
شکران. (متھی الارب). حمد. حق شناسی.
تشکر. امتنان:
چونکہ ماہان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاسداری او.
نظامی (ہفت پیکر ص ۲۵۰).
بر قیاس نوالہ خواری تو
ناید از من سپاسداری تو. نظامی.
سیاسداری کردن. [سِ کَ دَ] (مصص
مرکب) تشکر. (روزنی) (تاج المصادر بیہقی).
شکر. شکران. (تاج المصادر بیہقی). شکر.
شکور. (ترجمان القرآن). شکران. (دہار): و
بگویم کہ از ایشان کسی بود کہ خدای عز و
جل را سپاسداری کرد. (تاریخ طبری ترجمۃ
بلعمی). پس گروہی ناسپاسی کردند و
گروہی سپاسداری کردند. (ترجمۃ طبری
بلعمی). خدای را عزوجل سپاسداری کرد.
(تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۶۷). خدای را
سپاسداری کرد و آنجا مقام گرفت. (مجمل
التواریخ و القصص).
بر ہلاکش سپاسداری کرد
کار از آن پس بہ استواری کرد. نظامی.
سیاس داشتن. [سِ تَ] (مصص مرکب)
ممنون بودن. شکر داشتن. تشکر. شکر.
شکران. (متھی الارب):
ز کردار هر کس کہ دارم سیاس
بگویم بہ یزدان نیکی شناس. فردوسی.
گفت سیاس دارم در وقت بازگشت و در
ساعت بیرون آمد. (تاریخ بیہقی). عبد اللہ گفت
سیاس دارم. (تاریخ بیہقی).
بہر نیکیش دار سیصد سیاس
ہم اندک دہش زو فراوان شناس. اسدی.
ز تو تا بوم زندہ دارم سیاس
کہ من با خرد یارم و حق شناس. اسدی.
ای بار خدای کردگارم
من فضل ترا سیاس دارم. ناصر خسرو.
گفتم سیاس دارم و گویم چو بیگرم
نیکو بہ چشم عقل خطیر اندر آسمان.
سوزنی.
گرم بر جان نہی رنجی بدل دارم سیاس ای دل
ورم بر دل نہی داغی بجان ہم زین قیاس ای جان.
سوزنی.
بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سیاس دار کہ فضلی بود کبیر از دوست.
سعدی.
سعدی سیاس دار و جفا بین و دم مزین
کز دست نیکوان ہمہ چیزی نکو بود.
سعدی.
سیاس کردن. [سِ کَ دَ] (مصص مرکب)
شکر کردن:

یقین سیاسی کنی مر حکیم باطن را
که جز به حکمت ظاهر نیوفتد اظهار.

ناصر خسرو.
گر از من رخ نهان کردی سیاست حق کون کرم
سیاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری.
خاقانی.

دوم باب احسان نهادم اساس
که مُتعم کند فضل حق را سیاس.
سعدی (بوستان).
سپاس گزار. [س گ] (نصف مرکب) شاکر.
سپاس گزاردن. [س گ د] (مص مرکب)
شکر کردن. شا کر بودن:

خدای را بشناس و سیاس او بگزار
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ.

ناصر خسرو.
سپاس گزارستن. [س گ ت] (مصص
مرکب) شکر کردن. شا کر بودن:
همی جستم از خسرو ره شناس
که نیکیش را چون گزارم سیاس. اسدی.

سپاس گرفتن. [س گ ت] (مص مرکب)
شکر کردن. شکر گزاردن:
الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.
بسرینجگی کس نبرده دست گوی
سیاس خداوند توفیق گوی.

سعدی (بوستان).
سپاسه. [س س / س /] (لطف نمودن.
شفقت کردن. (برهان) لطف. (فرهنگ اسدی):
وز آن پس که بد کرد بگذاشتیم
بر او بر سپاسه نینداشتیم^۱
بوشکور.
|| منت بر کسی نهادن. (برهان) (شرفنامه).
رجوع به سیاس شود.

سپاسی. [س] (ص نسبی) (از: سیاس +
«ی» پسوند نسبت) رجوع به ساسی شود.
(حاشیه برهان قاطع معین). کنایه از گدا و
گدایی کننده. (برهان) (آندراج):
بی سیاسی نکنی رند^۲ نمای به از آنک
بپاسیت پیوشند به دپیا و پرند.

ناصر خسرو (دیوان چ قی زاده ص ۱۴۳).
- سپاسیان: اثنان اولین پیغمبری را نیز گویند
که بعجم مبعوث شد. (برهان). گروهی بوده اند
از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه آباد
پیغمبر باستان و آنان سیاسی و سهی کیش و
به دین مبینا میبده اند. (آندراج). از
برساخته های فرقه آذر کیوان: نخستین نظر
در بیان اعتقادات علمی و عملی سپاسیان.
آغاز ذکر مذهب سپاسیان و پارسیان که
ایشان را ایرانیان نیز خوانند. گروهی که ایشان
را ایزدیان و یزدانیان و آبادیان و سپاسیان و
هوشیان و انوشکان و آذر هوشنگیان و
آذریان گویند. (دبستان المذاهب ص ۷). برای
اطلاع از عقاید منتسب به این فرقه رجوع به

دبستان ص ۷ بپند شود. (از حاشیه برهان
قاطع چ معین).^۳

سپاسیدن. [س د] (مص) حمد و شکر
خدا کردن. (آندراج).

سپاسخ. [س] (ل) خانه ای که از علف سازند.
|| گوشتی که با نان خوردند. (آندراج).

سپاکو. [س] (لخ) میراث داد (مهرداد)
(چوپان شاهی). زن چوپانی که که کورش
کیر به او سپرده شده بود که او را بکشد. ولی
سپاکو به پای شوهر افتاد و تضرع کرد و مانع
کشتن کورش گردید. رجوع به ایران باستان
ص ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۳۴ شود.

سپاناج. [س] (ل) همان اسپاناج است که
تره ای است معروف. (رشیدی). رجوع به
سپاناخ و اسپناخ و اسفناج شود.

سپاناخ. [س] (ل) همان اسپاناخ است که
تره ای است معروف. (رشیدی). اسفناج است
و آن سبزی باشد که در آش و شله و پیلاو
کنند. (برهان) (آندراج). نام تیره پالاک.
(غیاث). اسپناج. اسفناج:

من سپاناخ توام هر چم پزی
با ترش با یاکه شیرین می سزی. مولوی.

رجوع به اسپناج، اسفناج و سپاناج شود.
سپانلو. [س] (لخ) نسام قبیله ای است از
طایفه قاجار که به استرآباد کوچ داده شده اند.
رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد
رابینو ص ۱۰۸ شود.

سپاوه. [س و / و] (ل) فر و شکوه و شأن و
شوکت. (برهان) (انجمن آرا). رجوع به سپاده
شود.

سپاه. [س] (ل) از پارسی باستان «تسخمه
سپاد»^۵، اوستا «سپاذه»^۶ (قشون)، ارمنی
عاریتی و دخیل «سپه»^۷، اسی «افساد»^۸ و
«افساد»^۹ (مقدار بسیار، سپاه، فوج)، پهلوی
«سپاه»^{۱۰} (مجموعه لشکریان). رجوع شود به
اسپاه، اسپه، سپه. (حاشیه برهان قاطع چ
معین). فوج و لشکر. (آندراج). لشکر گشن و
انبوه. اسپاه و اسپه از این لفت است. (شرفنامه
منیری). جند. (ترجمان القرآن). جیش.
(دهار). عسکر. قشون. لشکر. خیل. (دهار):
خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مر نیک بختیم را بر روی او نشان است.

رودکی.
سپاه اندک و رای و دانش فروز
به از لشکر گشن بی رهمنون. ابوشکور.
سپاهی که نوروز گرد آورد
همه نیست گردش ز ناگه شجام. دقیقی.
پیاده بدانند و پیل و سپاه
رخ و اسب و رفتار فرزند و شاه. فردوسی.
رده پرکشیده سپاهش دو میل
بدست چپش هفصد ژنده میل. فردوسی.
نباید که بیکار باشد سپاه

نه آسوده از رنج و تدبیر شاه. اسدی.
بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سیر مرا.
ناصر خسرو.

تنها یکی سپاه بود دانا
نادانست با سپاه بود تنها. ناصر خسرو.
سپاه زنگ بغیت او [شاه ستارگان] بر لشکر
روم چیره گشت. (کلیله و دمنه). [درشت.
(آندراج).

سپاه آرا. [س] (نصف مرکب) سپه آرا. آراینده
سپاه. آنکه سپاه تهیه ببیند. آنکه سپاه آماده
کند.

سپاهان. [س] (لخ) صفاهان. اصفهان.
اصفاهان:

کنون سوی راه سپاهان شوید
وزین لشکر خویش پنهان شوید. فردوسی.
سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ هوایی.

منوچهری.
و پس از آن زدن پر کا کو و گرفتن سپاهان.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). و جبال و
گسرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و
خوارزم و... بکند بسوخت. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۴۲۳). گاهگاه بر لفظ مبارک راندی
که یک حد ملک ما سپاهان است و دیگر
ترمد. (کلیله و دمنه).

ملکنه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
کنون خاکستر و خاکی است مانده در سپاهانش.
خاقانی.

میوه های لطیف طبع فریب
از ری انگور از سپاهان سیب.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۹۳).

بدهلیز سر بریده سپاهان
حبش را بسته دامن در سپاهان. نظامی.
مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگ آور و شوخ و عیار بود.

سعدی (بوستان).
و سلیمان وار هدده اهالی سپاهان را

- ۱- ن: بنگماشتیم.
- ۲- ن: زنده.
- ۳- این کلمه در برهان بصورت سپاسیان آمده است.
- ۴- در ولف سپاسیدن نیامده و در شاهدهای زیر احتمال سیاس و سپاسیدن هر دو می رود:
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر
برآمد چنین گفته ناگزیر. فردوسی.
بگفتا سپاسم بدین از خدای
که چونان بود چیز کور راست رای. فردوسی.
- 5 - taxma spāda.
- 6 - spādha. 7 - spah.
- 8 - alsād. 9 - ālsād.
- 10 - spāh.

بکرشمه غمخوارگی تفقد نمود. (تَرْجَمَهٗ محاسن اصفهان ص ۱۴۳). رجوع به اسپاهان و اسپهان و اصفهان و صفهان شود. (۱) نام نسویسی است. (شرفنامه). نام پرده‌ای از موسیقی. (آندراج). نام پرده‌ای است از دوازده پرده موسیقی.

نه چنان راست نهادی تو سپاهان و عراق که کس از راهزنان ناله کند جز طنبور.

سلمان ساوجی (از شرفنامه).

سپاهانی. [س] [ص نسبی] منسوب به پاهان. منسوب به اصفهان. رجوع به اصفهانی شود. (۱) پرده‌ای از موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

سپاهبند. [س ب] (مُرکب) سردار بزرگ لشکر که به این اسم موسوم بود. مخفف اسپهبد، اسپاهبند. سپهبد. رجوع به فهرست ایران در زمان ساسانیان و اسپاهبند و سپهبد شود.

سپاه توکک. [س ه ت] (تُرکب اضافی، اِمْرکب) کنایه از روشنی آفتاب. (مجموعه مترادفات ص ۱۷۸).

سپاه خیز. [س] [ف مرکب] سپاه‌خیزنده. لشکرخیز. آنجا که لشکریان فراوان از آن خیزد: خراسان مملکتی سپاه‌خیز است. آذربایجان سپاه‌خیز است. (اسجازا، ترجمت).

سپاه‌دادور. [س داؤ و] (مُرکب) نام قاضی لشکر (ارتش) که در زمان ساسانیان قوه قضائی به او محول بوده است. (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۳۲۳). مانند دادستان ارتش.

سپاهدار. [س] [ن ف مرکب] سپهدار. دارنده سپاه. دارنده لشکر. فرمانده لشکر. فرمانده سپاه. (صاحب منصبی خاص بوده است در عهد غزنویان:

پور سپاهدار خراسان محمد است
فرخنده‌بخت و فرخ‌روی و مؤید است.

منوچهری.
ابومطیع بدرگاه آمده بود... سپاهداران او را لطف کردند. (تاریخ بیهقی). و بسیار غلام ایستاده از کران صفحه تا دور جای و سپاهداران و مرتبه‌داران بشمار در باغ. (تاریخ بیهقی). و سپاهداران اسب سپهسالار خواستند. (تاریخ بیهقی). پرده‌داری و سپاهداری نزدیک ارباب رفتند. (تاریخ بیهقی).

دیدار سپاهدار ایران

در آینه ردان بینم.

چون عدل سپاهدار اسلام

چون عقل نگاهبان دولت.

سپاه‌دوست. [س] [لخ] لقب یزدجردین بهرام گور محب الجیش. لقب یزدگردین بهرام

گور ساسانی. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
سپاه زنگ. [س ه ز] (تُرکب اضافی، اِمْرکب) کنایه از مو بود که گرد صورت برآید. ریش:

بگرد عارض آن ماهروی چاه‌زنج
سپاه زنگ درآمد بان مور و ملخ.

سوزنی.

سپاهسالار. [س] [ا] (مُرکب) صاحب‌الجیش. (دهار، سرلشکر. (شرفنامه).

سپهبد. سالار و رئیس لشکر. سپهسالار. فرمانده سپاه: او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که من دشمن اویم. (تاریخ سیستان). یونصر طیفور که سپاهسالار شاهنشاهان بود گفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۷). جمله گوش بشالهای تاش فراش سپهسالار دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۸). خلوتی کرد با سپهسالار علی دایه و اعیان و حشم و رأی خواست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱). و سپهسالاری بود که بیماری او را با هزار مرد برابر نهاده بودند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۲). و سرلشکر عرب سعد بود و سپهسالارشان یکی بود نام او جریرین عبدالله البجلی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۲).

سپاهسالاری. [س] [حامص مرکب] شغل سپاهسالاری داشتن. سپهسالار بودن. سپهبدی: چون سپهسالاری آلتون تاش رسید نیکو خدمت کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷). و آن سپهسالاری که به تاش دادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۰). وی را [قاضی ابوالهشم]... بدان وقت که بنشاپور بود در سپهسالاری سامانیان و بغزنین فرستاد. (تاریخ بیهقی) رجوع به سپهسالار و سپهسالار و سپهسالاری شود.

سپاه‌کش. [س ک / ک] (ن ف مرکب) پادشاهی یا امیری که سپاه برد بچنگی. (یکی از امراء شاهی که کارش کشیدن سپاه باشد.

سپاه‌کشی. [س ک / ک] (حامص مرکب) پهلوانی: امیری بود که به مردی و سپاه‌کشی کس از او بهتر نباشد. (یادداشت مؤلف).

سپاهی. [س] [ص نسبی، ا] (از: سپاه + «ی»، پیوند نسبت) فردی از سپاه لشکر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). لشکری. (آندراج). مقابل کشوری. و در شعر فردوسی و ویس و رامین در مقابل شهری بکار رفته است، و ابن البلیخی آن را در مقابل رعیت بکار برده است:

سپاهی چو دارد سر از شه دروغ
بباید همی کافت آن سر به تیغ.

سپاهی و شهری همه شد یکی
نزدند نام قباد اندکی.
کشاورز و دهقان سپاهی شدند

فردوسی.

بولمثل.

فردوسی.

فردوسی.

دلبران سزاوار شاهی شدند. فردوسی.
کنون در پیش شهری و سپاهی
ز من خواهد نمودن بی‌گناهی.

(ویس و رامین).

سپاهی که جانش گرمی بود
از او تنگ خیزد، نه نامی بود.
برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی
حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی. انوری.

بگذار معاش پادشاهی
کآوارگی آورد سپاهی. نظامی.
چو دارند گنج از سپاهی دروغ
دروغ آیدش دست بردن به تیغ. سعدی.
ز ربه مرد سپاهی را تا سر بنهد
و گرش زرندهی سر بنهد در عالم.

سعدی (گلستان).
سپاهی. [س] [لخ] طایفه‌ای از طوایف ناحیه سرآوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

سپاهی. [س] [لخ] خدادوست. نامی است از شعرای ایرانی که از اکابرزادگان اندجان بود و در سال ۹۷۹ ه. ق. درگذشت. او راست: افسوس که وقت گل بزودی بگذشت
فریاد که تا چشم گشودی بگذشت.
(از ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۶۵).

سپاهی‌زاده. [س د] [لخ] مولی محمدبن علی. متوفی سال ۹۹۷ ه. ق. که تقویم البلدان را بترتیب حروف معجمه مرتب کرده و اضافاتی بر آن کرده است و نام آن را اوضح الممالک الی معرفة البلدان و الممالک نهاده است، که به سال ۹۸۰ از آن فارغ شده و به سلطان مراد ثالث اهدا کرده است و در همان سال بترکی ترجمه و به وزیر محمدپاشا اهدا کرده است. رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۴۶۸ و ۴۶۹ شود.

سپاهی. [س] [لخ] یامغورچی‌بیک، پسر میرولی‌بیک متخلص به سپاهی. (از مجالس النفایس ص ۲۸۳). رجوع به یامغورچی شود.

سپاهی. [س ی / ی] (مُرکب) سه‌پایه که بر آن چیزها نهند. (آندراج). سه کله. رجوع به سه‌پایه شود.

سپیت. [س پ] (ا) هممان سبب است. (آندراج). رجوع به سبب شود.

سپتازین. [س] [فرانسوی، ا] گردی است سفیدرنگ بی طعم بی بو، غیر محلول در آب و خاصیت سمی آن خیلی کم است. خواص درمانی این جسم از سولفامید کمتر بوده و ضریب شیمی‌درمانی آن نیز کم می‌باشد. این

۱- این کلمه در زبانهای اروپایی وارد شده و در فرانسسه Spahi Algérien (سپاهی الجزیره‌یی) مستعمل است.

ترتیب را برای درمان و جلوگیری از بروز بیماری عفونت حاصله از استرپتوکوک و کولی باسیل و اختلالات جلدی و عوارض تب و بیماری سگ جوان و اورام پستان و تیفوس گریه و اختلالات مغزی و پرده مغز^۱ اسب و در اختلالات امراض پرندگان تجویز میکنند. مقدار آن در انسان ۱/۵ و ۲ و ۵ گرم می باشد. (درمان شناسی عطایی ص ۳۲۷).

سپتاک. [س پ] (۱) سفیدآبی که زنان بر روی مالد و نقاشان و مصوران بدن کار کنند. (آندراج) (برهان). سپیدآب. (رشیدی). سپیده. سفیداج. (شرفنامه). سپتاکه ز عکس خون عدو و بیاض دولت تو برد رخ شفق و صبح سرخی و سپتاک. منصور شیرازی (از رشیدی).

رجوع به سپتاک شود.

سپتامبور. [س پ] (فرانسوی،^۲) ۲ سپتمبر. ماه نهم فرنگی میان اوت و اکتبر.

سپتان. [س پ] (۱) ملبهی را گویند. (آندراج). ریشه شیرین بیان. (اشتنگاس).

سپتیم سور. [س پ] (۱) (لغ)^۳ امپراطور روم که از سال ۱۹۳ تا ۲۱۱ م. حکومت کرده است. دوران حکومت او بدوران عصر طلایی مشاورین حقوق شهرت یافته است. پنین^۴ و اولین^۵ در آثار قانون‌گزاری او باقی مانده. این آثار معروف راجع به خشونت و ستمگری هائی است که دربارهٔ مسیحیان شده است.

سپخت. [س پ] (ص مرکب) شراب سپخت؛ شراب ثلاثان شده. سبکی. سه مرتبه پخته شده. (یادداشت مؤلف).

سپختن. [س پ ت] (مـص) مخفف سپوختن. رجوع به سپوختن شود.

سپیده. [س پ] (۱) مصحف «سپند». اسپند. اسپندارمذ. حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). مخفف سپند، ماه دوازدهم از سالهای شمسی. (برهان) (آندراج). [نام روز پنجم است از ماههای شمسی، در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان معتبر است که چون نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید کنند و جشن سازند. نیک است به اعتقاد ایشان درین روز درخت نشانند و نو پوشیدن. (برهان). [از زمین که بعریبی ارض گویند. (برهان) (آندراج). [اسپند را نیز گفته‌اند و آن تخمی باشد که بجهت چشم‌زخم در آتش کنند. (برهان) (آندراج). [لغ) نام ملکی است موکل زمین. (برهان). ملک موکل زمین. (آندراج).

سپیدکوه. [س پ] (لغ) کوهی است^۶:

سپید بسوی سیدکوه شد

بیامد دمان و بی‌اندوه شد.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۸۲۵).

همه پاک‌سوی سیدکوه برد
به بند اندرون سوی آنبوه برد.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ بروخیم ج ۳ ص ۷۹۷).

سپهر. [س پ] (۱) (۱) پهلوی «سپر»^۷. سانکریت فلکه‌فرا^۸ (سپر)، اومنی عاریتی و دخیل «اسپر»^۹. اسپر. آنتی فلزی و مدور که بهنگام حملهٔ دشمن آن را محافظ اعضاء بدن قرار می‌دادند. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). معروف است و به عربی جُنه گویند. (برهان). ترجمهٔ جنه و تَرس. (آندراج): چنان. چنانه. جُنه. یجَن. جَرَد. ذَرَقَه. عَجُوز. قَرَض. (منتهی الارب): و سلاحشان [سلاح صقلا بیان] سپر و زوبین و نیزه است. (حدود العالم).

همان ترکش و تیر و زرین سپر
یکی بندهٔ گرد پرخاشخِر.

فردوسی.

ز دبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر.

فردوسی.
ز بس گونه گونه‌ستان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کش.

فردوسی.
بسیار نثار و هدیه آورده بود از سپر. (تاریخ بیهقی). قریب سی سپر بزر و سیم دیلمان و سپرکشان در پیش او میکشیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۳).

در سپر ماه راند تیغ زرانود مهر
بر کف کوه دوخت دست سپیده غبار. خاقانی.
او که در این پایه هنریشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست. نظامی.

مه سپر مهر کلاخود و کمان قوس و قزح
ناوکت تیر و سماکت و سها نیزه گذار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

— زرین سپر؛ کنایه از آفتاب است؛
ای پسر بنگر بچشم دل در این زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.

ناصر خسرو.

— سپر بر سپر بافتن؛ دوشادوش یکدیگر رفتن. سپرها پیش رو گرفتن و رو بدشمن نهادن؛

سواران دشمن چو دریافتیم
پیاده سپر بر سپر بافتیم. سعدی (بوستان).

— سپر بر کف دوختن؛ کنایه از سپر استوار کردن بر کف. (آندراج)؛

فرنجه چو دید آن چنان دست و زور
سپر بر کف دوخت چون پَر مور.

نظامی (از آندراج).

— سپر بستن؛ مقاومت کردن. آماده شدن برای جنگ. پایداری کردن در جنگ؛

گر عاشقی ولذت پیکانت آرزوست
در جلوه گاه سخت‌کمانان سپر میند.

شانی تکلو (از آندراج).

چون به پیش آید خدنگش بر قضا بندم سپر
تا نیارد نوک پیکانش سر از آن سو بدر.

درویش دهنگی (از آندراج).

کدام روز آن نگار بدخو بچنگ دلها کمر نیند
ز غمز، تیغ و ز عشوه خنجر ز چین ابرو سپر نیند.

رفیع واعظ (از آندراج).

— سپر در (بر) آب افکندن؛ کنایه از عاجز کردن. (از آندراج).

||مجازاً به معنی حائل. مانع. رادع؛
بدو گفت خسرو که ای پره‌نر
همیشه تویی پیش هر بد سپر.

فردوسی.
تویی پهلوان مهتری پره‌نر
همیشه به پیش بدیها سپر.

فردوسی.
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
مرغی است صبر کورا جز خیر بال و پر نیست.

ناصر خسرو.
|| (نف مرخم) رونده و پایمال‌کننده. (برهان).

رونده و پایمال‌کننده و آن ترکیب است
چنان‌که ره سپردن و پی سپردن. (آندراج)؛

ز رستان، مشک‌فشان، جام‌ستان بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله‌سپر، صیدشکر، چوگان‌باز.

منوچهری.
|| (فعل امر) امر به رفتن و پایمال کردن، یعنی
به راه رو و پایمال کن. (برهان) (آندراج)؛

همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود مر بندی را سپر.

اسدی.
رجوع به سپردن شود.

سپهر. [س پ] (۱) (۱) در شیرکوه گیاهی است از
نوع سرخس. (یادداشت مؤلف).

سپهر آتشین. [س پ رت] (ترکیب وصفی).
[مرکب] کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان)

(آندراج).

سپهران. [س پ] (نف، ق) در حال سپردن.

سپرافکنان. [س پ اک] (ق مرکب) در
حال تسلیم شدن. در حالی دست از جنگ

کشیدن با حال عجز و فروتنی؛
نوفل سپرافکنان ز حریش
بنواخت بفرقه‌های^{۱۱} چربش. نظامی.

رجوع به سپر افکندن شود.

سپر افکندن. [س پ اک د] (مـص)
مرکب) کنایه از هزیمت کردن و گریختن.

(برهان). هزیمت خوردن. (آندراج)؛
پیران روزگار سپرها بیفکنند
در صف عزم چون بکشی خنجر دها.

معدود سعد.

دست قراسفر فلک سپر افکند

1 - Méningo-encephlo-myéélite.

2 - Septembre.

3 - Septime Sévère.

4 - Papinien. 5 - Ulpien.

۶ - در ولف نیز نام کوهی ذکر شده است.

7 - spār. 8 - phalaka-phara.

9 - aspar.

10 - Epimedium pinnatum.

۱۱ - ظ: بحر فراهی.

خنجر آق ستر از نیام بر آمد. **بخاقانیه**
 سپر نفلکند شیر غران ز جنگ
 نیندیشد از تیغ بران پلنگ. **سعدی (گلستان).**
 ||عاجز شدن. (برهان). مغلوب و عاجز شدن.
 (آنندراج). عاجز شدن و فروتنی کردن.
 (انجمن آرا). تسلیم شدن:
 مبارزان بگریزند و بفلکند سپر
 چو روز رزم ترا عزم کارزار بود. **معروفی.**
 ظاهر بیکبارگی سپر بفلکند و اندازہ بتمامی
 بدانست. (تاریخ بیهقی).
 گر سپر بفلکند عقل از عشق گو بفلکند رواست
 روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را.
سنایی.
 کواکب رجوم، از هیبت ضریب شمشیر آفتاب
 سپر بجز بفلکندند. (ستدبادنامه چ استانبول
 ص ۲۴۷).
 نوح در این بحر سپر بفلکند
 خضر در این چشمه سبو بشکند. **نظامی.**
 تیغ صبح از سنان گزاری او
 سپر افکند با سواری او.
 هان تا سپر نیفتنی از حمله فصیح
 کورا جز این ببالفه متعار نیست.
سعدی (گلستان).
 تنزل نمودن. (برهان). فرو آمدن:
 در نظرش تیر سپر بفلکند
 وز فرزش کوه کمر بفلکند.
 خواجسو (از امثال و حکم دهخدا ج ۲
 ص ۹۴۳).
 ||تنگ و عار. (برهان).
سپر انداختن. [سپَرِ اَت] (مص مرکب)
 کنایه از تنزل و فروتنی نمودن. (برهان):
 چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
 چون نتواند که روی^۲ درگشد از تیر او.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۲۴۷ بدایع).
 ||عاجز شدن. (برهان) (شرفنامه):
 هم سفرانش سپر انداختند
 بال شکستد و پر انداختند. **نظامی.**
 چند چو پروانه پر انداختن
 پیش چرغی سپر انداختن. **نظامی.**
 ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
 گر بکشی حاکی ور بدهی زینهار.
سعدی (طبیات).
 با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
 روی بدیوار صبر چشم بقدری او.
سعدی (طبیات).
 سپر از غمزه مست تو بیندازد چرخ
 بادو ابروی تو خود کس نکند پیشانی.
نزاری قهستانی.
 ||هزیمت کردن:
 نه هر جای مرکب توان تاختن
 که گه گه^۳ سپر باید انداختن. **سعدی.**
 صاحبظران لاف محبت نپسندند

وآنکه سپر انداختن از تیر بلایی.
سعدی (بدایع).
 ||غروب کردن. (برهان) (شرفنامه):
 چون سپر انداختن آفتاب
 گشت زمین را سپر افکن بر آب. **نظامی.**
 ||تنگ و عار. (برهان).
سپر باز. [سپَرِ بَ] (ف مرکب) شجاع. دلیر.
 جنگجو: جوانی بیدرقه همراه ما شد سپر باز
 چرخ انداز. (گلستان).
سپر بو آب افکندن. [سپَرِ بَ آبِ اَکَد] (مص مرکب) کنایه از زبون شدن و فروتنی
 کردن و تنزل و ترک تنگ و ناموس و عار
 نمودن. (برهان) (رشیدی). در جنگ نامردی
 کردن و عاجز شدن. (غیاث):
 نصیب روز نگه داشتم دگر چه کم
 فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر.
فرخی.
 از عشق لب لعل تو ای دَر خوشاب
 چون نیلوفر سپر فکندیم در آب.
قاضی حمیدالدین.
 گریطوفان میسارد ور به ساحل میرد
 دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده ایم.
سعدی (طبیات).
 ||غروب کردن:
 چو عاجز گشت از این خاک جگر تاب
 چون نیلوفر سپر افکند بر آب. **نظامی.**
سپر بو آب انداختن. [سپَرِ بَ آبِ اَت] (مص مرکب) غروب کردن:
 اگر نه روز بخصم تو اقتدا کرده ست
 پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت.
ظهر فاریابی.
سپر تا. [سپَرِ تَا] (إخ)^۴ شهری است از
 آسیای صغیر دارای عمارتهای نیکو و بازارها
 و باغهای زیبا و آبهای روان. قلعه‌ای دارد که
 بر فراز گوه بلندی واقع شده است. رجوع به
 سفرنامه ابن بطوطه ترجمه محمدعلی موحد
 ص ۲۸۳ شود.
سپرجچی. [سپَرِ چِ] (حامص) خرمی. (لغت
 فرس اسدی):^۵
 با ماه سمرقند کن آئین سپرجی
 رامشگر خوب آور با نغمه چون قند.
عمارة مروزی (از لغت فرس اسدی).
 رجوع به سپرخی شود.
سپرخچی. [سپَرِ خِ] (حامص) خرمی.
 (صاحح الفرس):^۶
 با ماه سمرقند کن آئین سپرخی
 رامشگر خوب آور با نغمه چون قند.
عمارة مروزی (از رودکی سعید نفیسی).
 رجوع به سپرخی شود.
سپردار. [سپَرِ دَا] (إخ) نام قدیم شهر سارد
 است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۰). نام
 قدیم شهر لیدیه یا سارد. (ایران باستان ص

۱۶۴۳، ۱۶۱۳ و ۱۶۱۴).
سپردار. [سپَرِ دَا] (ف مرکب) بردارنده سپر
 و کسی که با خود سپر دارد. (ناظم الاطباء).
 آنکه سپر جنگ دارد. سربازی که سپر در
 دست دارد. آنکه با سپر مسلح است. تارس
 (دهار):
 صفی برکشیدند پیش سوار
 سپردار و ژوبین ور و نیزه دار.
فردوسی.
 بفرمود تاگیو با ده هزار
 سپردار و برگتوان دور سوار. **فردوسی.**
 سپردار بسیار در پیش بود
 که دلشان ز رستم بداندیش بود. **فردوسی.**
 چنان کن که هر نیزه‌ور روز جنگ
 سپردار باشد کمائی بیجنگ. **اسدی.**
 یلی گشته مردانه و شیرزن
 سواری سپردار و شمشیرزن. **اسدی.**
سپرداری. [سپَرِ دَا] (حامص مرکب)
 حمایت. پستی و پناه. (ناظم الاطباء).
سپرداری کردن. [سپَرِ دَا کَرْدَن] (مص
 مرکب) حمایت کردن. (ناظم الاطباء).
سپرداشتن. [سپَرِ دَا شْتَن] (مص مرکب)
 مدافع قرار دادن کسی یا چیزی را:
 سیاوش مرا چون پدر داشتی
 به پیش بدیها سپر داشتی. **فردوسی.**
 پیش جان تو سپر کرده ست یزدان تَت را
 تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر.
ناصر خسرو.
 ||مجهز بدفاع بودن:
 سلیح دیولین است بر تو فرج و گلو
 به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد.
ناصر خسرو.
سپردان. [سپَرِ دَا] (إخ) دهسی است از
 دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان
 شهرستان لاهیجان واقع در ۳ هزارگزی
 خاوری سیاهکل سر راه شوسه سیاهکل به
 لاهیجان. هوای آنجا معتدل. دارای ۱۱۹ تن
 سکنه است. محصولات آنجا برنج، ابریشم،
 چای و شغل اهالی زراعت. راه آن شوسه
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
سپردرک. [سپَرِ دَرِک] (ل) سپردرک.
 رجوع به سپردرک و سپیدرک و سپیدرگ و

۱- نل: بتواند. ۲- نل: سر.
 ۳- نل: جاجا.

۵- شاهد این کلمه در شرح حال رودکی سعید
 نفیسی سپرخی ضبط شده.
 ۶- شاهد این کلمه در لغت فرس اسدی
 سپرچی ضبط شده است.

سپردگ شود.
سپردک. [س / س پ د] (د) دستارچه. (اشتیگاس). دستارچه و عمامه کوچک. (ناظم الاطباء).
سپردگی. [س پ د / د] (حامص) پایمالی و کوتنگی زیر پای. (ناظم الاطباء). || حالت سفارشی بودن. || سپارش. (ناظم الاطباء).
سپردن. [س پ / پ د] (مص) (از: سپر = سپار + دن، پسوند مصدری) اسپاردن. سپاردن. سپردن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). چیزی پیش کسی امانت گذاشتن و تسلیم کردن. (برهان) (آندراج) (غیاث). وا گذاشتن. بازگذاشتن. تحویل دادن:
 پادشا سیرمخ دریا را ببرد
 خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکی.
 به بیژن سپردی و بگریستی
 بدین شوربختی همی زستی.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۵ ص ۱۰۹۱).
 بدرند بر تبت پر پوست و رگ
 سپارند گوشت به یوز و به سگ.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۶۹۰).
 ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما
 سپرد و بازگشت. (تاریخ بیهقی).
 چونانکه شاه شرق و ولایت بدو سپرد
 یا رب تو کاهای جهان را بدو سپار. فرخی.
 ملک العرش همه ملک پسمود سپرد
 کشور عالم هر هفت بدو بر بشمرد.
 منوچهری.
 گفت ناچار این ودیعت می باید سپرد که
 نزدیک من امانت است. (تاریخ سیستان).
 زنان گفتار مردان راست دارند
 بگفت خوش تن ایشان را سپارند.
 (ویس و رامین).
 سخن سپارد بیهوش را به بند بلا
 سخن رساند هشیار را به بعد نوی.
 ناصرخرو.
 گذاشت ملک جهان را بماند بر اسحاق
 سپرد ملک بدست برادر کهنتر.
 ناصرخرو (دیوان ج تقی زاده ص ۱۸۶).
 گفته بود ملکا من این... را به تو سپردم تا
 فرزند من بزرگ شود باز بوی سپاری.
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۹). و نام دختر صفورا
 بود یاور و بدو سپرد. (قصص الانبیاء ص ۹۳).
 [استاد] ارتفاع آن [ارتفاع طاق مدائن] با
 ابریشمی بگرفت و در حقه ای نهاد و بهمر کرد
 و بخزانه دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان
 شد. (زنت نامه علایی). ولایت بصره هنوز به
 ابوموسی اشعری نرسیده... پس ابن عفان
 عثمان ولایت بصره به ابوموسی سپرد.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۶). چون بیامد

[رستم] کیکاوس پادشاهی بدو سپرد.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۲). و بیمار
 مشرف هلاک شود شانه را بپاید شکافت و
 این اولی تر از آنکه بیمار را به مرگ سپارند.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی
 ایزد به سزاوار سپردهست سزاوار. معزی.
 احمد عطاش کس به سعدالملک فرستاد که ما
 را ذخیره برسد و مردان از کارزار بماندند قلعه
 بخوایم سپردن. (راحة الصدور).
 بنوبت که شاه بردندشان
 برهنگ نوبت سپردندشان. نظامی.
 خاک تو بویی ولایت سپرد
 باد نفاق آمد آن بوی برد. نظامی.
 سرگشته دلی دارم در پای جهان مفکن
 نازنج به سنگستان سپار نگه دارش.
 خاقانی.
 برف او که یک موی از دو زلفش
 بدزدی و بمن سپاری ای باد. خاقانی.
 یکی بر در پادشاهی ستیز
 بدشمن سپردش که خوشن بریز. سعدی.
 || پایمال کردن. (برهان) (غیاث) (شرفنامه)
 (آندراج). لگدکوب کردن:
 متازید و این کشتگان مسپرد
 بگردید و آن کشتگان بشرید.
 فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۵۳۹).
 بسی پیل بسپرد مردم بیای
 نشد زان سپه ده یکی باز جای. فردوسی.
 بر بنفشه بنشینم و ببوسیم خطت
 تا بدو دست و لب و پای، بنفشه سپریم.
 منوچهری.
 رز ستان مشک فشان جام پستان بوسه بگیر
 باده خور لاله سپر صید شکر چوگان باز.
 منوچهری.
 هر کجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم
 هر کجا درگذری گل سیری زیر قدم.
 منوچهری.
 چنان دان سپه را کجا بگذرد
 به بیداد کشت کسی نپرد. اسدی.
 رمیدند پیلان و اسبان ز جای
 سپردند مر خیمه ها را بیبای. اسدی.
 زیر پای خویش بسپرد او مرا
 من ره او نیز هرگز نپریم. ناصرخرو.
 جز آن نادان که پیل جهل زیری سپر کردش
 مهار خود بدست ازدهای نفس نپارد.
 ناصرخرو (دیوان ج تقی زاده ص ۱۳۷).
 بزیر پای فرمان بسیرم من
 از این بر نور اشارت اوج کیوان.
 ناصرخرو.
 و جمال چهره عدل و نصفت را بجای ظلم و
 جور می سپرد. (سندبادنامه ص ۲۴۹).
 || پنهان کردن، نهادن، پوشانیدن:

بگور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
 اگر ت مملکت از حد روم تا حد زاست.^۲
 کسای.
 یکی را بر آری بچرخ بلند
 سپاریش ناگه بخاک نوند. فردوسی.
 سپردی بخاک آن که ارزید شهری
 گزیدی ز شهر آن که خاکی نیرزد. خاقانی.
 هم آخر با غمش دمساز گشتند
 سپردندش بخاک و باز گشتند. نظامی.
 مهل که روز وفاتم بخاک بپارند
 مرا بمیکده بر در خم شراب انداز. حافظ.
 || توکل و تحمل و سلوک و فروتنی نمودن.
 (برهان) (آندراج). راه سلوک. (شرفنامه).
 توکل نمودن. || متواضع و فروتن شدن.
 || خشود شدن. || باعث رسیدن شدن و آمدن
 و فرمودن. (ناظم الاطباء). || شه نشینی و
 قناعت. (برهان) (غیاث) (شرفنامه) (آندراج)
 (دهار). تنها نشستن و گوشه نشین شدن. || بالا
 نهادن. || گذر کردن. (ناظم الاطباء). || پایمال
 شدن. (برهان).
 - باز سپردن: رد کردن. تسلیم کردن:
 تن آدمی را که خواهد فشرد
 ندانم که چون باز خواهد سپرد. نظامی.
 رجوع به باز سپردن شود.
 - به خدا سپردن: نگهداری کسی یا چیزی را
 به پروردگار و گذاردن. دعای نیک درباره
 کسی کردن:
 ای غایب از نظر به خدا میسپارم
 جانم بسوختی و به دل دوست دارم.
 حافظ.
 - جان سپردن: مردن:
 بیایان شد این رزم کاموس گرد
 همی شد که جان آورد جان سپرد. فردوسی.
 جان شیرین و گرمی به ستانده جانها داد و
 سپرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۳). ناگاه
 چوبه ای تیر بر سینه او آمد و کسی ندانست
 کی انداخت بلیاتوس در حال جان سپردن.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۱).
 بنوک چشمش از دریا برآرم
 بجان بسیارش پس جان سپارم. نظامی.
 راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست.
 حافظ.
 حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم ار بدهد عمر مهلمت. حافظ.
 - درسپردن، اندرسپردن: تسلیم کردن،
 تحویل دادن. در اختیار کسی یا چیزی
 گذاردن: فرستاد و ایشان را بخواند و از آن
 کاربرد رسید استادان بلیناس را پیش ملک
 اندرسپردند و گفتند ما نخواسیم وی کرد.
 ۱-ن: بلایم. ۲-ن: ل: تا خزر است.

سپرد ۵۵. [س پَ دَ / د] (ا) امانت. ودیعه. (ان سف) تسلیم شده. (ناظم الاطباء).
 پایمال گردیده و پیاپی کوفته شده. (برهان)
 (آندراج). هر چیز که پیاپی فروگیرند و پایمال کنند. (لو بهی).

سپوز. [س پَ] (ا) عنصری است که بعربی طحال گویند. (آندراج). آن پاره گوشت در معده که ماده سوداست بتازیش طحال نامند. (شرفنامه). اندامی است با منفعت بسیار و خانه سوداست و هرگاه سپرز فربه شود جگر و همه تن لاغر شوند از بهر آنکه او ضد جگر است و فعل او آن است که سودا را که در وی خون است از خون جدا کند و بخویشتن کند و مزه آن بگرداند و ترش کند و غذای خویش از آن بردارد و هر روز جزوی از آن سودا بمعده فرستد و ترشی آن معده را بگذرد و شهوت طعام پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی):

بگره ده و به عنبه سپرز و خیم همه
 و گریتم بدزدد بزئش و تاوان کن. کسای.
 گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
 گفتا سپرز و گرده و زهر است و پس جگر.
 ناصر خسرو.

رجوع به طحال شود.

سپوز رنگ. [س پَ رَ] (ص مرکب) هر چیز که برنگ سپرز باشد. (ناظم الاطباء). طلحه رنگت میان تیرگی و سپاهی با اندک سیدی. (یادداشت مؤلف).

سپوزی. [س پَ] (ص نسبی) منسوب به سپرز. (برنگ سپرز و این را عرب برعته گویند. (یادداشت مؤلف).

سپر ساختن. [س پَ تَ] (مص مرکب) پناهگاه ساختن:

بر آن گری تو که از صبر همچو تیغ خطیب
 به پیش صاعقه هجر تو سپر سازد.

مجیر یلقانی.

سپر ساز. [س پَ] (ف مرکب) آنکه سپر سازد. آنکه سپر درست کند:

هندوانند سپر ساز از سیم

لیک دارنده تیر خزوند. خاقانی.

ندانم سپر ساز خاقانیا

که نادانی آکیر دانستن است.

خاقانی.

سپرسپاه. [س پَ] (ا) مرکب) یکی از نامهای آفتاب. (برهان) (رشیدی):

چو لعبتان ضمیرم تق براندازند

۱ - خواهیم دل سپرده. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۲ - نل: یابی. ۳ - نل: خطا.

۴ - نل: مکال. ۵ - نل: گنرد.

۶ - نل: به عکه.

و راه مصلحت سپردن وفای و ملاحظات را پیوسته گردانند. (تاریخ بهی).

همی تا توان راه نیکی سپر

که نیکی بود مریدی را سپر. اسدی.

لاجرم نسرند راه خطا

لاجرم دل بدیو نسیارند. ناصر خسرو.

کاری که نه کار توست میسار^۴

راهی که نه راه توست میر. ناصر خسرو.

چرا نسیری راه علم حقیقت

به بیهوده جان و دل چون سپاری؟

ناصر خسرو.

بر سلیمان علیه السلام اسب عرض کردند،

وی گفت شکر خدای تعالی را که دو باد را

فرمان بردار من کرد... تا بیکی زمین می سپرم

و به یکی هوا. (نوروزنامه).

و با رعایا طریق خوب سپردی [هرمزین

نستی] (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۶). و

چندانکه به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد

بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامه ابن

البلیخی ص ۱۷۰). چون این پسر بپادشاهی

بنشست و رعیت شاد شدند و سیرتی نیکو

سپرد... (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۳).

زمانکی پسر اگر ره وفا سپری

ز من نخواهی تیر جفات را سپری. سوزنی.

خود کوی سودا نسرم خود روی زیبا تنگرم

بر دام خوبان مگذرم چون مرغ ایشان نیستم.

خاقانی.

روندگان طریقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز.

حافظ.

|| پیچیدن و لافاه کردن و با هم پیچیدن. (ناظم

الاطباء). || طی کردن زمان. گذراندن:

تا گرفتیم صنما وصل تو فرخنده بقال

جز بیبایدی نسپردم شب و روز و مه و سال.

فرخی.

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد^۵

فراش باد هر ورقش را بزیر پی.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۹۵).

سپردن. [س پَ دَ] (مص) به انتها رسانیدن

و تمام کردن. (غیاث).

سپردنی. [س پَ دَ] (ص لیاقت) چیزی که

لایق سپردن باشد. (آندراج). تفویض شدنی و

هر چیز که لایق امانت باشد. (ناظم الاطباء):

چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست

در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست.

سعدی (طیبات).

سپرد ۵۵. [س پَ / دَ / د] (ن سف)

طی کرده و راه رفته. (آندراج) (برهان):

همه تنگدل گشته و تافته

سپرده زمین شاه نایافته. فردوسی.

|| آتاه شده و پیچیده شده. (ناظم الاطباء).

رجوع به معانی سپردن شود.

(مجلع التواریخ و التصص).

بی بلا نازنین شمرد او را

چون بلا دید در سپرد او را. سنایی.

تو برداشتی و آمدی سوی من

همی در سپردی پهلوی من. سعدی.

- دل به غم سپردن؛ غمگین بودن:

که بهرام از ایدر سپاهی نبرد

که ما را بزم دل نباید سپرد. فردوسی.

چون دل خود را بغم سپارم از این روی

دشمن خاقانیم مگر که نه اویم. خاقانی.

- دل سپردن؛ فریفته شدن. عاشق شدن:

از آن دانش و رای مهرباب گرد

دل و دانش و هوش او را سپرد. فردوسی.

من دل به تو سپردم تا شغل من بسنجی

ز آن دل بتو سپردم تا حق من گزاری.

منوچهری.

گر ز آنکه جرم کردم کاین دل به تو سپردم

خواهم که دل بر تست^۱، تو باز من سپاری.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاهی ص ۸۴).

چنین گفت کای گرد بیدار دل

به گفتی بهو خیره میسار دل. اسدی.

- || مصمم شدن. یکدل شدن. عزم کردن:

بسیاریم دل بجستن جنگ

در دم اژدها و یشک نهنگ. عنصری.

- || متوجه کردن و شدن:

میسار به دهر سفله دل زیرا

آزاده دلش بسفله نسیارد.

ناصر خسرو (دیوان چ تهی زاده و ص ۱۱۱).

- زن سپردن؛ زن دادن:

ز تخم بزرگان سپارم زنش

نمانم که رنجی رسد بر تنش. فردوسی.

- گوش سپردن؛ دقت کردن. گوش دادن:

سپردن بدانای داننده گوش

بتن توشه باشد^۲ بدل رای و هوش. ؟

سپردن. [س / س پَ / پَ دَ] (مص) طی

کردن و راه رفتن. (برهان) (آندراج). طی

کردن مسافت. رفتن راه:

یکامی سپرد از ختا^۳ تا ختن

بیک تک دوید از بخارا به وخن.

شاکر بخاری.

اگر کوه آتش بود بسیرم

از این ننگ خواربست گر نگذرم.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۵۰).

پی رخس رستم زمین بسپرد

ز توران کسی را بکس نشمرد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۵۳).

کسی که راه خلافت سپرد تا نبرید

مخالفت کند او را حواس و هفت اندام.

فرخی.

چو راهی بیاید سپردن بگام

بود راندن تمییه بی نظام. عنصری.

ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند

سپرسپاه کند آرزوی لالایی. ^۱
نجیب‌الدین گلیایگانی (از آندراج).
سپرش. [س پ ر] (ل) دامن و کنار. (ناظم الاطباء).
دستمال و نقاب و حجاب. (ناظم الاطباء).
سپر شگرفی. [س پ ر] [ش گ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب، و آن را سیماپ آتشین‌سپر نیز خوانند. (آندراج) (رشیدی). سپرسپاه.

سپر غم. [س پ غ] (ل) مخفف «اسپرغم» = سپرغم = اسپرم = سپرم. (حاشیه برهان قاطع چ معین). مطلق گلها و ریاحین را گویند عموماً و گلی که آن را ریحان خوانند خصوصاً. (برهان). ریحان است، و آن را اسپرغم و اسپرم و شاه‌اسپریم نیز گویند. (انجم آرا). اسم فارسی شاهسرم. (تحفه حکیم مؤمن). ریحان که آن را نازبو گویند و بهندی مره نامند. (غیاث). ریحان و ضمیران و بادروج. (الفاظ الادویه). ریحان. (دهار) (ترجمان القرآن):

یکایک سپرغم ز بن برکنند همان^۱ شاخ نار و بهی بشکنند. فردوسی.
ز بس مناظره کآنجا زبان من کردی بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال.

فرخی.
خورشید دلالت دارد بر طعماها و زهره بر سپرغها و عطارد بر حبوب. (التفهیم). هر آنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا سپرغم، ترنج و... آورده می‌آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). همه سپرغهای آن از زر و سیم ساخته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳).

گر تو چو سپرغم شوی ای پور بحکمت آنهات گزینند که بر ما امرانند. ناصر خسرو.
دماغی کو بوید آن سپرغهای خوشبویت پس بشت افکند حال حدیث غم چو اسپرغم.
کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپرغم سپرغم شود. نظامی.
سنبل و لاله سپرغم نیز هم با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام. (مشوی).
رجوع به اسپرم، اسپرغم، اسپرم، سپرغم شود.

سپر فکندن. [س پ ف] / فِک دَ] (مص مرکب) تسلیم شدن:

ماکز تو چنین سپر فکندیم
گر عفو کنی نیاز مندیم. نظامی.
سپرگه. [س پ ر] (ل) نام علتی است از قسم جوشی که بر روی طفلان و کودکان پدید آید. (برهان) (جهانگیری). جوشی که بر روی کودکان پدید آید. (رشیدی). جوشی که بر روی کودکان پدید آید و آن را زرده‌زخم

و زرده‌ریش گویند. (آندراج). سرخچه و حصه. (ناظم الاطباء).

سپرک. [س ر / س پ] (ل) زیرسره و آن گیاهی باشد زرد که بدان جامه رنگ کنند و برهبری ورس گویند. مخفف اسپرک. (برهان) (جهانگیری). زردابه. زردچوبه. (زمخشری):
گشت جهان از نقش تگ‌تر
وز سپر او سپرک رنگ‌تر. نظامی.

گلگون بخون دیده خود میکند عدوت
رخسار خویش را که شد از بیم سپرکی.

ابن یمن.
|| سپرک: (مضمر) مضمر سپر. (برهان). سپر کوچک. (ناظم الاطباء).

سپرکودن. [س پ ک د] (مص مرکب) سپر ساختن. تدافع کردن. محافظ ساختن. پناه قرار دادن:

به پیش تو آوردم این جان خویش
سپر کردم این جان شیرین به پیش. فردوسی.

از بی ساختن بخشش ما
خویشتن پیش بلا کرده سپر. فرخی.

من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ
پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار. فرخی.

پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تَت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر. ناصر خسرو.

از علم سپر کن بر حوادث
از علم قویتر سپر نباشد. ناصر خسرو.

تیغ رای تو خود سپر نکند
گرچه چرخ فلک شود پراس. مسعود سعد.

زخم سنان ترا سپر کنم از دل
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم. خاقانی.

چنین سپر کردیم پیش تیرباران جفا
هرچه زخم آید بوسم ور ز مرهم فارغیم. خاقانی.

نه شرط عشق بود با کمال ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش. سعدی (بدایع).

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه. سعدی (طیبات).

جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد. حافظ.

سپرکش. [س پ ک] / ک] (مص مرکب) سپردار. (ناظم الاطباء): روزی سخت باشکوه بود و حاجبی و چند سپاهداری و سپرکشان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶).

قریب سی سپر به زر و سیم دیلمان و
سپرکشان در پیش او می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۳).

تینها صیقل خورشید سرکش گردند
نیزها دامن گردون زره‌ور گیرند.

سید حسن غزنوی.
سپرگو. [س پ گ] (ص مرکب) سپرساز.

سپرگرفتن. [س پ گ ر ت] (مص مرکب) دفاع کردن. مقاومت کردن:

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن
که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد. سعدی (بدایع).

سپرگول. [س پ گ] (فرانسوی، ل) نوعی از گل پنج‌پر که سیخک آن دراز باشد و مثل

عولفه‌ای سبز مورد استفاده قرار می‌گیرد. گیاهی است از تیره قرفلیان.

سپرگه. [س پ گ] / گ] (ص مرکب) سپری. (ناظم الاطباء). رجوع به سپری شود.

سپرگی. [س پ / س ر] (حامص) مصحف سیزگی. پهلوی «سیزگیه». (حاشیه برهان قاطع چ معین). درد و رنج و محنت و سختی.

(برهان) (آندراج) (شرفنامه). این کلمه سیزگی هم آمده است و همه تصحیف خوانده‌اند. (رشیدی):

کی سپرگی کشیدی ز رقیب
گر بدی یار مهربان با من. حنظله بادغسی (از آندراج).

رجوع به سیزگی شود.
سپرلوس. [س پ ل] (ل) خانه سلاطین و پادشاهان. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

یقین کز خلق خواهد محنت کوس
کسی کو گردی گرد سپرلوس. حکیم خسروانی (از آندراج).

سپررم. [س پ ر / س ر] (ل) مخفف سپرغم است که نوعی از ریحان باشد. (برهان) (آندراج):

در و کوه و بیابان پر ز سپرم
یکه و یه خسرو و درویش خرم. زراتشت بهرام.

در آن جمعی نشسته شاد و خرم
برسته نزدشان صد گونه سپرم. زراتشت بهرام.

|| گسل همیشه جوان. (برهان) (آندراج) (اوبهی):

چون سپرم نه میان بزم بنوروز
در مه بهمین بتاز^۲ و جان عدوسوز. رودکی.

سپرن. [س ر] / [س] (ل) به آلمانی ادنبورگ گویند. شهری است از مجارستان، هم‌مرز

اتریش و دارای ۴۲۰۰۰ تن جمعیت است. دارای کاغذسازی، پشم، قالی‌بافی، کارخانه

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

۱-ن: همه.
۲-ن: سپرن.
۳-ن: سپرن.
۴-ن: سپرن.
۵-ن: سپرن.

تصفیه فند است، و محل تقطیر عرق دار آن
سپرنگ. [س پ ز] (اج) مخفف اسپرنگ
است:

میرفت و همی آمد بر من بگه صبح
چون پیک سبک از سپرنگی بسر رفت.
سوزنی (از آندراج).

رجوع به اسپرنگ شود.
سپرو. [س پ] (لج) دهسی است از بخش
حومه شهرستان نائین واقع در ۲۸ هزارگزی
شمال نائین، متصل براه سپرو به نائین.
ناحیه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل.
۳۱۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از فلات تأمین
میشود و محصولات آن غلات است. اهالی به
کشاورزی گذران می‌کنند. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سپروز. [س پ ز] (ص مرکب) سپردار.
آنکه سیر می‌دارد. (ناظم الاطباء):

سپرور پیاده ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار. فردوسی.
سپره. [س پ ر] (زاج). (ناظم الاطباء)
(اشتیگاس).

سپره. [س پ ز] (لج) قسمی از لعب و
بازی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).
سپرهزاره. [س پ ه / هز / ر] (لج مرکب)
نوعی از مجنه، بسبب بسیار توپرتو بودن بدین
نام خوانده‌اند. (آندراج) (بهار عجم):

هر جا که کثرتی است نمودار وحدت است
باشد سپرهزاره ولیکن سیر یکی است.
محسن تأثیر (از آندراج).

سپرهیم. [س پ ه] (لج) مخفف «اسپرهیم» =
«اسپرغم» = «اسپرم» = «سپرم». (حاشیه
برهان قاطع ج معین). سپرغم که ریحان باشد.
(برهان) (آندراج).

سپری. [س پ] (ص نسبی) پلازند
«سپور»^۱ (کامل) و «سپوری»^۲ = پهلوی
«سپوریک»^۳ (تمام)، پهلوی «سپور»^۴ (تمام)
«سپوریکه»^۵ (کمال، تمامی)، ارمنی «سپر»^۶
(پسایان). کلمه سپری فارسی = پهلوی
«سپریک»^۷، پهلوی «سپور»^۸ = پارسی
باستان «سپرنه»^۹، ارمنی «سپر»^{۱۰}. (حاشیه
برهان قاطع ج معین). آخر و تمام و انتها. بر
رسیدن و تمام شدن و به آخر رسیدن. (برهان)
(آندراج). تمام شده. (صحاح الفرس). تمام و
آخر. (جهانگیری). آخر شده و بسر رسیده.
(غیاث). تمام شدن. بسر رسیدن و بسر رسیده.
(شرفنامه). || پسایمال و ناچیز. (برهان)
(آندراج). || طی کرده شده. (غیاث). || کامل و
تمام و درست. (ناظم الاطباء). (لج) تیر
تخمار، و آن تیری باشد که به جای پیکان
چوب پهنی با استخوان یا آهن پهنی نصب
کنند. (برهان) (آندراج). تیری مشهور که
بجای پیکان ستان دارد. (شرفنامه منیری).

|| گیاهی که نمو تخم آن به انجام رسیده باشد.
(ناظم الاطباء).

سپرییدن. [س پ د] (مص) تمام کردن و به
انجام رسانیدن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| گندکوب کردن. پامال کردن:

چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید
همه لشکر خویش را بسپرد. فردوسی.
رجوع به سپردن و سپاردن شود.

سپریس. [س] (لج مرکب) مخفف اسپریس
است که میدان اسپدوانی باشد. (برهان).
میدان. (مهدب الاسماء). رجوع به اسپریس،
اسپریس، سپریس، اسپریز، اسپرز شود.

سپریش. [س] (لج مرکب) همان اسپریس
یعنی میدان. (رشیدی). رجوع به اسپریس و
سپریس شود.

سپری شدن. [س پ ش د] (مص مرکب)
گذشتن و آخر شدن. (آندراج). گذشتن و تمام
شدن. (غیاث). منقضی شدن و تمام شدن.
(ناظم الاطباء): چون سال صد و نمود و نه
سپری شد و سال دویست اندر آمد به اول ماه
محرم همه سپاه به در کوفه آورد. (ترجمه
طبری بلعمی). چون سال سپری شد بیست و
سی قباوی دیگر راست کرده بجامه خانه
دادندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۲). || از
میان رفتن. تمام شدن. به انتها رسانیدن:

شاد بادی و همه ساله بتو شاد پدر
شادایی گان نشود تا بقیامت سپری. فرخی.
و ما او را [سطح را] نهایت جسم نهادیم که
جسم به دومی سپری شد. (التفهیم).

و همین باشد تا آنگاه که جهان سپری شود.
(تاریخ سیستان). و ده گان و پنجگان [مهران
را] همی درخواندندی و همی کشتند تا
مهران سپری شدند و بعامه رسید. (مجمل
التواریخ). من اعتبار کردم بزبیع میان آنچه
خلاف اندر تواریخ هرگز سپری نشود. (مجمل
التواریخ). و چون مدت درنگ او سپری
شود... کلیله و دمنه). بدانست که ایام محنت
سپری شد و روزگار اقبال رسید. (ترجمه
تاریخ یمنی). آخر بسبب نفعی حقیر آزار
خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد.
(گلستان). یکی از ملوک عرب مدت عمرش
سپری شد. (گلستان). || برداخته شدن. (ناظم
الاطباء). ساختن: پس نمرود بفرمود تا بنایی
کردند سخت بلند... و دیوار اندر کشید. چون
دیوار سپری شد، بفرمود تا هیزم کشیدن
گرفتند به اشتر و اسر و خر. (تاریخ طبری
ترجمه بلعمی). || زائل شدن:

از آن که هست شب آبتن و نداند کس
که هاله چون سپری شد چه زاید آبتن.
مسعود سعد.
|| ناپدید و معدوم شدن. (ناظم الاطباء). مردن.

فانی شدن: هفت سال در بند داشت تا
آنجا یگه سپری شد. (راحة الصدور راوندی).
و بعد از آن در خنق آن محنت اضطراب
میکرد تا سپری شد. (ترجمه تاریخ یمنی). او
در زیر غزبات عذاب و زخم چوب و شکنجه
سپری شد. (ترجمه تاریخ یمنی). جاسوسان
برگماشت تا عبدالملک را بدست آوردند و او
را بگرفت و باور کند فرستاد و آنجا یگه
سپری شد. (ترجمه تاریخ یمنی). چون
ابو اسحاق بن البتکین بغزنه رسید بعدتی
نزدیک سپری شد و دعوت حق را اجابت
کرد. (ترجمه تاریخ یمنی). مردم بسیار در
زیر آن سپری شدند و از چهارپای خود اثری
نماند. (جهانگشای جویی). || طی شدن و
نورزیده گردیدن. (آندراج). طی شدن.
(غیاث):

هرج آن سپری شود سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام. نظامی.
|| خالی شدن. (ناظم الاطباء).

سپریغ. [س / س] (لج) خوشه انگور
بیاردانه و بعضی گفته‌اند خوشه انگوری
است که هنوز دانه‌های آن کوچک و ریزه
باشد بمقدار ارزنی و هنوز سخت و درشت
نشده باشد. خوشه انگور درشت‌ناشده و
نارسیده. (آندراج). خوشه غوره. (صحاح
الفرس). خوشه انگور که هنوز دانه‌ها سخت
پیدا نشده باشند خردتر ارزن بود. (حاشیه
فرهنگ اسدی نخجوانی):

دریغ فر جوانی و عز وای^{۱۱} دریغ
عزیم بود از این پیش همچنان سپریغ
بناز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیاید ز تیغ تیز دریغ. شهید.
نیستم همچو تا ک پشت دوتا
از بی چند خوشه سپریغ^{۱۲}.

شمسی فخری (از آندراج).
|| خوشه خرما و امثال آن که بر درخت باشد.
(برهان). || آراه. (برهان) (جهانگیری).

سپری کردن. [س پ ک د] (مص مرکب)
پرداخته کردن. ساختن: یا رب مرگ مرا از
این دیوان و پریان پنهان کن تا آن مسجد
سپری کند و تمام کند، پس خدای عزوجل
دعای او اجابت کرد. (ترجمه تاریخ طبری
بلعمی). || تمام کردن. به انتها رساندن. بکمال

- | | |
|--------------|------------|
| 1 - spur. | 2 - spurf. |
| 3 - purik. | 4 - spur. |
| 5 - spurkih. | 6 - spar. |
| 7 - sparik. | 8 - spur. |
| 9 - sprna. | 10 - spar. |

۱۱ - عز وای (تصحیح مرحوم دهخدا).
۱۲ - از این بیت خوشه بزرگ بردانه فهمیده
میشود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد.
(آندراج).

رساندن. پایان دادن: بنا نخواهم گفتن تمام مدح ترا که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.

روذکی. از بعد آن کیخسرو دل بر آن نهاد که یکبارگی کارافراسیاب سپری کند و چهار لشکر بزرگ ساخت. (مجمّل التواریخ). [رهاندن. نجات دادن:]

سپری کرد توانند ترا ز آتش تیز چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند. [گذرانند. طی کردن: گفتا وزیر ملک چین بودم و عمر در خدمت او سپری کردم. (مجمّل التواریخ).] [ناپود کردن. نارومار کردن: چون خروش بوق شنیدی بیرون آی تا سپاه دشمن سپری کنیم. (مجمّل التواریخ).] امراء، کسر بندگی در بستند تا به فر دولت او دشمنان را سپری کردند. (مجمّل التواریخ).

سپریگت. [س] [!] (بمعنی سپرک است که چسویی است که بعد از زرد رنگ کنند. (آندراج).] چوب زردی که بدان جامه رنگ کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به سپرک شود. [یونجه. (ناظم الاطباء).] شیدر. سه برکه. (اشتیانگاس).

سپری گوردیدن. [س] [ب] گ دی [د] (مص مرکب) تمام شدن. به انتها رسیدن. پایان یافتن: و این بیابان هرگز سپری نگردد. (مجمّل التواریخ). فرشته‌ای او را خوشه‌ای انگور داد... و گفتا نگر تا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد و هرگز سپری نگردد. (مجمّل التواریخ).

گفتم بکنم توبه ز صاحبظری باشد که بالای عشق گردد سپری. سعدی.

سپری گشتن. [س] [ب] گ ت [م] (مص مرکب) آخر شدن. تمام شدن. پایان رسیدن: یا چنین خو که تو داری پسر اگر بمثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری. فرخی. رجوع به سپری گردیدن شود.

سپزیگی. [س] [ب] [ح] (مص) غم و اندوه و رنج و درد. (ناظم الاطباء). رنج و سختی و مشقت. (جهانگیری):

کی سپزیگی کشیدی ز رقیب گردی یار مهربان با من. حفظة بادغیسی (از جهانگیری).

مصحف سپریگی. رجوع به سپریگی شود. **سپژ.** [س] [ب] [!] (شپش. قمل. زیادداشت مؤلف).

سپس. [س] [ب] [ق] پس و پستر و بعد، چنانکه گویند: از این سپس؛ یعنی پس از این و بعد از این. (برهان). بعد. (نصاب الصبّان). پس. (جهانگیری). پس و پستر و بعد. (غیاث) (شرفنامه):

برادران منا زین سپس سیه مکنید

بمدح خواجه ختلان به جشنها خامه. منجیک. کتون گران شدم و سرد و ناورد شدم از آن سپس که بخیری همی بیوشم ورد. کسایی.

بدانست کش بخت برگشت و روز نخواهد شدن زین سپس دلفروز. فردوسی. ز یزدان بچستی مرا زان سپس ترا داد یزدان فریادرس. فردوسی. خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند. منوچهری.

زین سپس خادم تو باشم و مولایت چاکرو بنده و خاک دو کف پایت. منوچهری (دیوان چ دبیرساقی ص ۱۶۶). سپس باقر و سجاد روم در ره دین تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند. ناصر خسرو.

سپس دیو به بیراه چنین چند زوی جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم. ناصر خسرو (دیوان چ ققی زاده ص ۳۰۰). تا به پیش و سپس زین براقش ماند اول و آخر هر ماه از آن گیرد خم. سوزنی.

زین سپس ابروار باشم جان کاین قدر فتح باب محاضر است. خاقانی. زین سپس بر آسمان جوئیم اهل زآنکه بر روی زمین جستم نیست.

خاقانی (دیوان چ دکتر سجادی ص ۷۴۷). رونق سامانیان زان سپس روی در نقصان نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی). اگر زمانه ز عدل تو آگاهی یابد از این سپس نکند رخت عمر ما فیما.

کمال الدین اسماعیل. برون زین سپس گو سر خویش گیر گرانی مکن جای دیگر بمیر.

سعدی (بوستان). **سپسار.** [س] [!] (لال است که به عربی سمار گویند. (برهان). دلال، و سفار تبدیل آن است و سمار تعریف آن. (آندراج). رجوع به سفار و سمار شود. [زنی که در زناشویی میانگیری می‌کند. (ناظم الاطباء).

سپسا رفتن. [س] [ب] ز ت [م] (مص مرکب) گریختن و فرار کردن و پشت دادن. (ناظم الاطباء). بعقب رفتن و برگشتن: جزمزه: سپسا رفتن و گریختن. (منتهی الارب).

سپسایگی. [س] [ب] ی / ی [ح] (مص مرکب) رجعت و بازگشت و حرکت قهقری. (ناظم الاطباء). این کلمه با فعل رفتن، برگشتن، برگردیدن، برگرداندن، بازگشتن آید: ارجاع؛ دست سپایگی دراز کردن بگرفتن چیزی. اقماس؛ سپایگی بازگشتن. میاط؛ سپایگی بازگشتن. تراجم؛ سپایگی

بازگشتن. اقماء؛ سپایگی برگرداندن اسب را. قهقری؛ سپایگی برگردیدن. طرّاسة؛ سپایگی برگشتن. انصاع؛ سپایگی برگشتن. (منتهی الارب).

سپست. [س] [ب] / س [ب] [!] (مخفف اسپت، و آن گیاهی باشد بنابت نرم و اطلس که چاروا را خوردن آن فریه سازد و به عربی فصفه و بترکی یونجه خوانند. (برهان) (آندراج). گیاهی است که تنه ندارد و بتازیش رطبه خوانند و آن را چاروا خورند مانند خوید. (شرفنامه). هر گاه فریه کندند ستور خصوصاً یونجه. (ناظم الاطباء). غلیل؛ سپت کوفته بجهت ستور. (منتهی الارب). جفافة؛ ریزه‌های کاه و سپت. (منتهی الارب):

از لشکرشان جدا نماندم تا بود چو کاهشان سپتم. ناصر خسرو. سنبل و سوسن کجا آید پدید از روضای کاندراو تخم سپست و سیر و سینبر برند. سنایی.

سپست. [س] [ب] [ص] (ص) بوینا ک و بوی گرفته باشد مانند بوی ماهی و جامه نم‌گرفته و بوی قیر که آن صمغی است سیاه و ظروف مس و برنج بدبوی. (برهان) (جهانگیری). نم‌غند را گویند یعنی بوینا ک. (ابوهی). [!] [!] ظروف مسین و برنجین بدبوی و هر چیز نامطوب و بوی بد گرفته و بوینا ک مانند ماهی و جای نم‌گرفته و بوی پتیر. (ناظم الاطباء):

سبت‌بوی جو قیر و سیاه‌چرده (سیاروی) جو قار. مختاری (از آندراج). [!] (ص) بدبوی و گند و پلید و بوی ناخوش. (برهان). پلید و بوی ناخوش. (شرفنامه). بدبوی و بوهای بد و پلید. (آندراج).

سپستان. [س] [ب] [!] (ب) [!] (ب) «سبب» (فرانسوی)، «گردیامیکسا»^۴ (لاتینی)، (ثابتی ص ۱۸۶). پهلوی «اسپنی»^۵ (آرامش‌گاه، ملجا)، ارمنی عاریتی و دخیل «اسپیکن»^۶ (همان)، باید از شکل «اسپینی»^۷ ناشی شده باشد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). میوه‌ای است بسقدر آوی کوچک و در درون آن شیرهای باشد لزج و بیزه آن را در دواها بکار برند و معنی آن اطباء الکلیه است و به عربی دقیق خوانند با دال ابجد و بای ابجد و درخت آن را شجرة الدیق گویند. گرم و تر است و سرفه را نافع باشد. (برهان). درختچه‌ای است که در عباسی یافت میشود و نام علمی آن

۱- نل: سپس.
۲- در غیاث اللغات بفتح سین آمده است.
3 - Sábeste. 4 - Gordia mixa.
5 - aspay. 6 - aspyakan.
7 - aspinay.

«کردیامیکا»^۱ میاشد. و در بندر عتاش
 «اونبو»^۲ مینامند. چوبش سخت و سنگین
 است و خوب رنده میشود و در هنرهای زیبا
 مصرف میگردد. (جنگلشناسی ساعی ص
 ۲۷۲). لغت فارسی است و بربری دبیق نامند،
 ثمر درختیت زیاده بقدر قاستی. ساق او
 مایل بسفیدی و برگش مدور بزرگ و بارش
 در خوشه و در اول زرد و بعد از خشکی سیاه
 میشود و در حرارت و پروت معتدل و در اول
 تر و سهل محرورالزجاج و مواد سوداوی و
 مزاق و ملین سینه و حلق و مسکن حده صفا
 و عطش و قلیلالغذا و مقوی اسما و جهت
 حرقةالبول و سرفه حاره یابسه و اخراج کرم
 معده و خشونت صورت و گرفتگی آواز و
 سجع که از دوی تند بهم رسیده باشد و
 اصلاح اذیت ادویه مهله و تبهای حاره و
 بلغم شور نافع و ضمام مطبوخ او در دوشاب
 خرما جهت کشودن دمل آزموده است و قدر
 شربتش از سی عدد تا بیست مثقال و مضعف
 معده و گویند مضر جگر است و مصلحش در
 مبرودین گل سرخ و در غیر او عنایت و
 بدلش خطمی. (تحفه حکیم مؤمن). نزول
 الکلب. (بحر الجواهر). مخفف سگستان و
 بدر آن سنجسویه باشد. (مفاتیح). لسان
 البحر. (منتهی الارب). مخاط و میخاطا گویند
 و معنی سپستان اطباءالکلبه بود و بربری دبیق
 خوانند و دنیبر گویند بلفظی دیگر. بهترین آن
 بحری بود که تازه و فربه و صغنی بود طبیعت
 آن معتدل و گویند سرد بود و گویند گرم و تر
 بود و نافع بود جهت سرفه که از گرمی و
 خشکی بود و سفید و حلق را نرم گرداند و
 شکم براند و تشنگی بنشانند و مسهل بود و
 منقی بود و مقوی آن بود و امعاء را از اخلاط
 بد پاک کردداند. در ادویه مهله نیکو بود و فعل
 وی و تبهای گرم که سبب آن خود با صفا بود.
 آنچه از بلغم شور بود سود دهد و مقدار
 مستعمل از وی سی دانه بود لیکن غذا اندک
 دهد و مولد بلغم بود و گویند مضر بود بجگر و
 مصلح وی آب عناب بود. (اختیارات بدیمی).
 اعین السرطان. سنجسویه. اطباءالکلبه.
 سبتان. سگستان. (ابن البیطار):
 شیرزدگان امید و سینه رنجوران عشق
 در زقومش هم دو پستان هم پستان دیده اند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲).

سپس تو. [س پ ت] (ص تفضیلی، ق

مرکب) پستر و عقبتر و دورتر. (ناظم
 الاطباء). کمی بعد. بعدتر: و آن داروهای تلخ
 است، بعضی گرم است و بعضی سرد و
 سپس تر یاد کرده آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). و فرق میان ذاتالجنب و
 ذاتالکبد سپس تر یاد کرده آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی). علاج فی در گفتار دهم که

علاج معده است یاد آمده است و علاج اسهال
 سپس تر در جایگاهش یاد کرده آید. (ذخیره
 خوارزمشاهی).

سپست زار. [س / س پ] (م مرکب)
 یونجه زار و زمینی که در آن یونجه کاشته
 باشند. (ناظم الاطباء). زمینی که در آن
 سپت کشته اند.

سپسته. [س / س پ ت / ت] (ص)
 گندیده بوی و متعفن. (ناظم الاطباء). رجوع به
 سُبست شود.

سپس رفتگی. [س پ ر ت / ت] (حامص
 مرکب) برگشتگی: سپس رفتگی بینی؛
 برگشتگی بینی. (ناظم الاطباء).

سپس رو. [س پ ر / ر] (نف مرکب) پیرو
 و پیرو. (ناظم الاطباء). ذائب. دابر. (منتهی
 الارب). سفیر. (صراح اللغة). || برید. (ناظم
 الاطباء).

سپسی. [س پ] (حامص) واپس ماندگی.
 عقب ماندگی:

بفضل کوش و بدو جوی آبروی از آنک
 بمال نیست بفضل است پیشی و سپی.

ناصرخسرو.
 ندارد هر چه نام پیشی بر او افتد و نام سپی
 بر دیگری افتد. (جامع الحکمتین ص ۲۴۳).

سپسین. [س پ] (ص نسبی) پست ترین و
 عقبترین. (ناظم الاطباء).

سپش. [س پ] (کرمی) باشد که در
 جامه های مردم و سر پیدا شود، بهندی چون
 گویند. (آندراج) (غیاث). قتل. قمال. (منتهی
 الارب): هُرُنُج؛ سپش خرد. هُرُنُج؛ سپش
 بزرگ. (منتهی الارب). هُرُنُج؛ سپش ریزه و
 سپش بزرگ. رجوع به سیش و شپش شود.

سپش. [س پ] (تخم اسپنول و اسپرزه.
 (ناظم الاطباء)).

سپشه. [س پ ش / ش] (مثل شپش.
 (آندراج). رجوع به سپش شود. شپشه. (ناظم
 الاطباء). || عدس. (ناظم الاطباء).

سپغ. [س پ] (سقف خانه. || شان غسل.
 انی. (آندراج). نی و قصب. (ناظم الاطباء).

سپغ. [س پ] (ص خوب روی و جمیل و
 زیبا. || پاک و صاف. (||) خانهای که دارای
 درجه های شیشه ای باشد و یا منقش از
 صورتها و شکلها بود. || نان و یا کماج
 برشته شده به روی اخگر و یا در زیر خاکستر.
 (ناظم الاطباء).

سپگه. [س] (||) زردی را گویند که به روی
 غلغله زار نشیند و دانه گندم را پوچ و ضایع
 گرداند. (برهان) (از آندراج).

سپکاد. [س] (||) ظاهراً مصحف «چکاد».
 سپکاد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). یعنی
 چکاد است که میان سر و بالای پیشانی و سر
 کوه و قلّه کوه باشد. (برهان).^۴ میان سر و

قلّه کوه. و بعضی بفتح سین و بای تازی
 گفته اند. (رشیدی).

سپل. [س پ] (||) سم شتر و ناخن فیل.
 (برهان). سم شتر و فیل و هر جانور
 ذواتالانخاف. (آندراج): فُزَسِن؛ سپل شتر.
 (منتهی الارب):

زمانی بگردار ست اشتری
 مرا پشت بسپرد زیر سپل.^۵ ناصرخسرو.
سپل دار. [س پ] (نف مرکب) ذاتالنف.
 نرم پای. ج. سپل داران (= نرم پایان.
 ذواتالنف). رجوع به سپل شود.

سپلشت. [س پ ل / ل] (||) (||)
 مرکب) پیش آمدهای بد. بلاهای غیر منتظره:
 - امثال:

سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت برسد.
 (امثال و حکم). رجوع به سه پلشت شود.

سپنتامینیو. [س پ م] (م مرکب) خرد
 مقدس، و امروز آن را سپتند گویند.
 (مزیدنا ... تألیف معین ص ۳۰۱). و رجوع
 به سپتند و سپت مینو شود.

سپنت دات. [س پ ت دا] (اخ) معنی که
 نامش اسفندیار بود. رجوع به اسپندیاد و
 اسپندیار و اسفندیار و ایران باستان ص ۵۳۰.
 ۵۳۱. ۴۸۲. ۴۸۳. ۵۲۵. ۵۳۴. ۵۳۵.

سپنتمان. [س پ] (اخ) نام خانواده
 زردشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 مزدینا ... تألیف معین ص ۴. ۹۲. ۱۲۷.
 ۳۱۲. ۳۱۳. ۴۱۶ و رجوع به زردشت یا
 زرتشت و رجوع به اسپنتمان و اسپنتمان
 شود.

سپنتمه. [س پ م] (م مرکب) در اوستا
 سپنتامینیو. یعنی خرد مقدس و مانند گانهای
 اشود دارای چهار ها می باشد. (مزیدنا ...
 تألیف معین ص ۳۰۱). رجوع به سپنتامینیو
 و اسپنتامینیو شود.

سپنت مینو. [س پ] (م مرکب) خسرد
 مقدس. رجوع به سپنتامینیو و سپتند و
 اسپنت مینو شود.

سپتودات. [س پ] (اخ) شاید همان
 سپندکوه شاهنامه باشد. (فرهنگ ایران
 باستان ص ۸۱). کوه سپتودات در محیط
 ریوند است و بنابراین باید این کوه در
 خراسان باشد زیرا ریوند که در همین فتره از

1 - Cordia mixa.

2 - unbou.

۳- ناظم الاطباء بفتح اول آورده است.

۴- آندراج کلمه را به صورت سپکار آورده
 است و توضیح داده که: ظن مؤلف این است که
 تصحیف شده چکاد را شکاد گفته اند و سپکار
 خطا است. (آندراج).

۵- نل: مرا بست و بپرد زیر سپل. (دیوان چ
 تقوی ص ۲۵۰).

زایادیت از آن یاد شده در تیشایوز آست و در شاهنامه از یک کوه موسوم به سیند مصلأ سخن رفته. کوهی است که رستم دژ (قلعه) آن را گرفته و گنج آن را برداشته و پس از آن قلعه را بسوخت. (یشتهاج ۲ ص ۳۲۹). رجوع به سیند و سپندکوه شود.

سپتودات. [س پ] [اخ] اسفندیار. پورداود آرد: نام اسفندیار در اوستا سپتودات خوانده شده و بایستی سیندا باشد. (فرهنگ ایران باستان ذیل ص ۳۱۲). آفریده «خرد» مقدس. این کلمه به این معنی صفت است و در اوستا بسیار استعمال شده چنانکه در فروردین یشت فقره ۹۳ پسر گشتاسب نیز در اوستا سپتودات نامیده شد و امروزه اسفندیار گویند. (یشتهای پورداود ج ۲ ص ۳۲۹).

سپنته ارمیتی. [س پ ت] [م] (مرکب) سپندارمذ. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۱۵۸ و ۴۳۲). و رجوع به سپندارمذ و سفندارمذ شود.

سپنته مئینیو. [س پ ت م] (مرکب) رجوع به سپتامینیو و اسپتامینو شود.

سپنج. [س پ] (مرکب). همان. (برهان): بازارگان گفت ما را سپنج توان کرد کز ما نبینی تورنج. فردوسی. [عاریت. (برهان):

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج زمان و زمین از تو دارم سپنج.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۶۱۷). [کنایه از دنیا. (آندراج). [آرامگاه عاریتی. (برهان).] خانه عاریه. منزل عاریتی. (آندراج):

همی خواهم از تو من امشب سپنج نیارم ز چیزت از آن پس برنج. فردوسی.

اگر صد بمانی و گر سی و پنج بیایدت رفتن ز جای سپنج. فردوسی.

به آغاز گنج است و فرجام رنج پس از رنج رفتن ز جای سپنج. فردوسی.

که گیتی سپنج است و جاوید نیست فری برتر از فر جمشید نیست. فردوسی.

رفتند هم رهانت و باید همت رفت انده مخور که جای سپنج است و بینواست. ناصر خسرو.

ترا این تن یکی خانه سپنج است مزور بل مغربل چون کپاره. ناصر خسرو.

یا کس از خلق جهان می نزی آدمی وار در این جای سپنج. سوزنی.

— تیم سپنجی؛ کاروانسرا. خانه محقره: یکی به تیم سپنجی همی نیابد راه ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست. ناصر خسرو.

— سرای سپنج؛ چون دنیا را بقایی نیست و حکم مهمانخانه عاریتی دارد آن را نیز بطریق

استاره سرای سپنجی خوانند. (برهان). رهگذری باشد و کاروانسرای. (حقان):

برای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست. رودکی.

مهر مفکن بر این سرای سپنج کین جهان هست بازی نیرنج. رودکی.

چو گشت آن بر بجهره بیمار غنج بیزید دل زین سرای سپنج. رودکی.

نباید نمودن به بیرنج رنج که بر کس نماند سرای سپنج. فردوسی.

چنین گفت پس این سرای سپنج نیابند جویندگان جز به رنج. فردوسی.

مبندید دل در سرای سپنج کش انجام مرگ است و آغاز رنج. اسدی.

|| چرا گاه جانوران که در آن آب و علف بسیار باشد. (برهان) (جهانگیری):

از بی الفقدن روزی بجهد از بامداد جانور سوی سپنج خویش جویان و دوان. رودکی.

اما باید که اشتران و اسبان و غلامان از سپنج بازارند. (تاریخ بهیقی).

سپنج ستوران بیگانه سم ز تاراج آن سبزه پی کرده گم. نظامی.

و یانصد سر اسب تازی مادام بسپنج و طویله او بسته بودی. (تاریخ طبرستان). همان روز

عصیان کردند... و اسبان اصفهد را که بسپنج بسته داشته گرفته و برنشتند و پیش اصفهد

نیاورند. (تاریخ سیستان). || (عدد مرکب، ص مرکب، [مرکب] پانزده. (برهان) (شرفنامه). سه پنج. || (خانه‌ای باشد که

مزارعان و دشت بانان در سر غله زار و فالیز و امثال آن از چوب و علف سازند. (برهان).

خانه دشتیان و پالیزبان. (آندراج) (اوبهی). || چوب قلبه باشد و آن چوبیست دراز که بر

یک سر آن گاو آهن را نصب کنند و سر دیگر آن را بر یوغ بندند و زمین شیار کنند، و یوغ

چوبی است که بر گردن گاو نهند: چوبیکی گاو سرورن شده‌ای

جسته از یوغ و ز آماج سپنج باکس از خلق جهان می نزی

آدمی وار در این جای سپنج. سوزنی.

رجوع به سپنج شود.

سپنجاب. [س پ] [اخ] نام ولایتی است که کاموس کشانی که رستم او را کشت ضابط آن ولایت بود. بحذف حرف ثانی هم بنظر آمده.

(برهان). نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بود و آن را

اسپنجاب نیز گویند همانا اسپنجاب باشد نه بنون و گویند در حدود شتقاق و ترکان او را

سیرم و سیران گویند، سیران معرب سیران و اسپنجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپنجاب

دیده شده. (آندراج):

سپاه سپنجاب و فرغانه را دگر مرداران فرزانه را. نظامی.

رجوع به سپنجاب و اسپنجاب و فهرست ولف شود. || (مرکب) چشمه وقت و ساعت. (یادداشت مؤلف).

سپنج خانه. [س پ خان / ن] (مرکب) سرای عاریتی. (آندراج). خانه عاریتی. (شرفنامه). رجوع به سپنج شود.

سپنج سرا. [س پ س] (مرکب) کتابه از دنیا است:

هر که آید در این سپنج سرا بایش باز رفتن از سر پای. نظامی.

رجوع به سپنج شود.

سپنج گردن. [س پ ک د] (مض. مرکب) زندگی کردن. گذران کردن:

بزدان بدم تا به اکنون چو گنج بشادی کنون کرد خواهم سپنج. نظامی (شرفنامه ص ۴۷۰).

|| مهمان کردن:

ببازارگان گفت ما را سپنج توان کرد کز ما نبینی تورنج. فردوسی.

سپنج کعبتین. [س پ ج ک ب ت / ت] (ترکیب اضافی، [مرکب] سی مهره نرد را گویند. (ناظم الاطباء).

سپنج گاه. [س پ] (مرکب) چراگاه می گشت بهر سپنج گاهی

مونس نه بجز دریغ و آهی. نظامی.

سپنجچی. [س پ] (ص نسبی) خانه عاریتی. (شرفنامه). منزل یک شبه بود. (لفظ

فرس اسدی ص ۶۵): ای عاشق دلسوز بدین جای سپنجی

همچون شمن چینی بر صورت فرخار. رودکی.

سپنجی سرائت دنیای دون بسی چون تو میرفت غمگین برون. فردوسی.

ببخش و بخور هر چه آید فراز بدین تاج و تخت سپنجی مناز. فردوسی.

وز آن پس چو یعقوب فرزانه‌ای بشد زین سپنجی بدیگر سرای.

شمسی (یوسف و زلیخا).

به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون مخور تیمار چندینی که^۱ بنیادش تو افکندی. ناصر خسرو.

نماند کس درین دیر سپنجی تو نیز از هم نمائی تا نرنجی. نظامی.

— سرای سپنجی؛ کنایه از دنیا: دل اندر سرای سپنجی میند

بس ایمن مشو در سرای گزند. فردوسی.

سرای سپنجی نماند بکس

سپند آرد ما را و جام می آر. مسعود سعد.
|| زمین. (برهان) (آندراج). برای تمام معانی
رجوع به اسپندارمذ و اسفندارمذ شود.

سپندا ارمذ. [س پ م] (اخ) نام فرشته‌ای
که موکل زمین و درخت‌ها و جنگل‌ها است و
مصالح این ماه بدو تعلق دارد. (برهان). فرشته
نگهبان زمین و گاه هم خود زمین بشمار رفته.
(مزدیسنا و... تألیف معین ص ۴۲۲).

سپندارمذ برگشاید زبان
برون افکند گنجهای نهان.

زراتشت بهرام (از مزدیسنا و... تألیف معین).
سپندا آن. [س / س پ] (ا) خوردل و آن

تخمی است دواپی. (از غیاث) (آندراج)
(برهان) (صحاح الفرس): خرفق؛ خزدل
فارسی بلفت اهل شام و بمصر به حشیشه
السلطان شهرت دارد و آن نوعی از سپندان
است که برگش عریض باشد. (متهی الارب):
مریخ دلالت کند بر سپندان و گندنا... و سپند و
ترب. (التهنیم).

کیکیز و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه دژن.

؟ (از فرهنگ اسدی ج اقبال ص ۴۰۲).
نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد

به خردگی منگر دانه سپندان را. ناصر خسرو.
پیش من سرکه منه تا نکنی در دل
که بخزری بدل سرکه سپندانم.

ناصر خسرو (دیوان ج تی زاده ص ۲۸۳).
و اگر آن چیز بمقدار سپندان دانه باشد. (تفسیر
ابوالفتح).

همه به پله نیکی ز یک سپندان کم
به پله بدی اندر هزار ستانم

چه مایه بنده ستان دلم ترا ملکا
که در ترازوی نیکی کم از سپندانم. سوزنی.

پس روزی قرصی چند ساخت و پلپل و
سپندان در آن قرصها تعبیه کرد. (سندبادنامه
ص ۱۹۲).

پس آنکه قفیری سپندان خرد
پیداداش کنجد بقاصد سپرد. نظامی.

نبیند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را
که اندر چشم عزرائیل کم از یک سپندانی.
عطار.

— تخم سپندان؛ حرف است. (ذخیره
خوارزمشاهی): تخم سپندان چند نوع است،
بعضی خرد است آن را حرف گویند و اندر
خوردنهای گرم بکار دارند و بعضی سپند
است و گرد آن را خردل گویند و اندر طلی‌ها
بکسار دارند و بعضی دراز است و آن را
حبالرشاد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

برگز سندان شکافش عجب نی
که البرز تخم سپندان نماید. خاقانی.

— سپندان سپید؛ حرف بابلی. (ذخیره
خوارزمشاهی).

|| (مرکب) مخفف سه پند. (حاشیه برهان
قاطع ج معین). سه نصیحت. (برهان). سه
اندرز. (شرفنامه).

سپنده. [س پ] (اخ) مخفف «اسپند» که
کوهی بوده است در سیستان. (حاشیه برهان

قاطع ج معین). نام کوهی هم هست. (برهان).
نام کوهی. (غیاث) (شرفنامه). نام کوهی بوده
به سیستان و در آن حصاری محکم که رعد
غماز و گسروهی دزدان در آن راه‌زنی
میکرده‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). نام کوهی
است در سیستان. (فرهنگ ایران باستان ص
۷۹) (یشتهاج ۱ ص ۷۰):

بخون نریمان میان رایبند
برو تازیان تابکوه سپند.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۳۲).
تن خود بکوه سپند افکنی

بن و بیخ آن بدرگان برکنی.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۳۴).

یکی شهر بد پشت اسپندکوه
بسی رهنان گشته آنجا گروه. اسدی.

سپندا آسما. [س پ] (ص مرکب، ق مرکب)
سریع و تیز و شتاب. (آندراج).

سپندا اوره. [س پ] (ا) شمع باشد که معشوق
پروانه است. (برهان). شمع است که شب‌ها
برافروزند. (آندراج). || مخفف اسپندار و آن
بودن تیر اعظم باشد در برج حوت. (برهان)
(آندراج). مدت ماندن آفتاب بر برج حوت
که فارسیان اسفندار و اسپندار و سفندار نیز
گویند. (شرفنامه منیری). رجوع به اسپندارمذ
و سپندارمذ شود.

سپندا اوره. [س پ] (اخ) نام پسر گشتاسب.
(برهان). نام پسر گشتاسب شاه ایران که آن را

سفندیار و سپندیار گویند. (آندراج). رجوع
به سپندیار و اسپندار و اسفندیار و سفندیار
شود.

سپندا ارمذ. [س پ م] (ا) (مرکب) بمعنی
اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال
شمسی باشد. (برهان) (آندراج):

سر آمد کتون قصه یزدگرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.

همی رفت سوی سیاوخش گرد
بماه سپندارمذ روز ارد. فردوسی.

|| نام روز پنجم از ماه شمسی است. این روز
را فارسیان بنا بر قاعده کلیه که پیش ایشان
معمول است که چون نام ماه با نام روز موافق
آید عید کنند، در این روز جشن سازند و عید
نمایند، نیک است رخت پوشیدن و درخت
نشاندن در این روز به اعتقاد ایشان. (برهان)
(آندراج):

ز چین روی یکسر به ایران نهاد
بروز سپندارمذ بامداد. فردوسی.

سپندارمذ روز خیز ای نگار

ترا نیکویی باد فریادرس. فردوسی.
سپنجی سواپی. [س پ س] (ا) (مرکب)
کنایه از دنیا. (غیاث) (آندراج):

ترا شهریارا جز این است جای
نماند کس اندر سپنجی سواپی. فردوسی.

چو این چار گوهر بجای آمدند
زهر سپنجی سواپی آمدند. فردوسی.

رها کن ز چنگ این سپنجی سواپی
که پرمایه تر زین ترا هست جای. فردوسی.

اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سر آید سپنجی سواپی. اسدی.

رجوع به سپنج و سپنجی شود.
|| کلبه فالیزبانان و دشتبانان که بسیار ست

و بی ثبات باشد چرا که سه پنج کنایه از سه
پنج روز که مدت قلیل است. (غیاث). رجوع
به سپنج و سپنجی شود.

سپنده. [س پ] (ا) مخفف اسپند. (حاشیه
برهان قاطع ج معین). تخمی باشد که بجهت

چشم زخم سوزند. (برهان). سپند که اسپند
گویند و دفع چشم بد را سوزند. (آندراج).

تخمی است که دفع نظر به سوختن آن مفید
است. (غیاث). دانه سوختنی. (شرفنامه).

حرمل. (بحر الجواهر). و سوختن آن توأم با
انفجارهای کوچکی است که در ادب منظوم

ما به رقص سپند تشبیه شده است؛
چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت

که بیم چشم بدان دور باد از آن کهر.
فردوسی.

هر که در دل چون سپندان دانه کین تو داشت
ز آن سپندان دانه خود دید بر آتش سپند.

سوزنی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بقدا چنین شود مرد برای چون تویی.

خاقانی
بر سر آتش غمت چو سپند
باخروش و گداز می غلطم.

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندش سوختند و درگذشتند. نظامی.

چنان در میرمید از دوست و دشمن
که جادو از سپند و دیو از آهن. نظامی.

آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچکس را این کار بر نیاید. عطار.

یا چهره بیوش یا بسوزان
بر روی چو آتش سپندی.

سعدی (ترجیعات).
آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند درد دل مستمند. سعدی (گلستان).
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها

نمی‌دانم کجا خیزم نمی‌دانم کجا افتم.
صائب.

جان را سپند ساز و بر آتش نثار شو
با دل قرار عشق ده و بقرار شو. حزین.

— سپندان گرد؛ تخم آن خیره‌دل است. (از ذخیره خوارزمشاهی).
 || (ا مرکب) مجمر. و این مخفف سپندان است. (غیات):
 در سپندان بر سپندانی بود پیکان تو دوخت تاند^۱ یک سپندان بر سپندان دگر. سوزنی.
 || (ب) تخم تره‌تیزک و بعربری حبالرشاد خوانند. (برهان). تخم تره‌تیزک. (آندراج). حبالرشاد. (بحر الجواهر) (دستوراللفظ) (منتهی الارب):
 از شیر و زمی خبر نداری ای سرکه خریده و سپندان. ناصر خسرو. آن روز بعدز گفت توانی می خورد فلان و من سپندان. ناصر خسرو.
سپند سوختن. [س پ ت] [مص مرکب] کنایه از دفع جن‌زدگی کردن. کنایه از دفع چشم بد کردن:
 دیوت از راه برده‌ست بفرمای هلا تات زیر شجر گوز بسوزند سپند. ناصر خسرو.
سپند نسک. [س پ ت] [خ] کتاب سیزدهم اوستا. (خرده‌اوستا تالیف پورداود ص ۱۸۱).
سپندوز. [س پ ت] (ب) بادریه و کماج خیمه را گویند، و آن تخت‌های باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه گذرانند. (برهان) (آندراج):
 ای سپندوز خیمه گردون ای سپندار خانه اسرار. ابوالعالی رازی (از آندراج).
سپندی. [س پ ت] [ص نسبی] آنکه سپند سوزد چشم بد را:
 ای سپندی منشین خیز سپند آر سپند تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر. فرخی (دیوان، عبدالرسولی ص ۱۰۸).
سپندیات. [س پ ت] [خ] رجوع به اسپندیار، سپندیار و اسپندیار شود.
سپندیار. [س پ ت] [خ] نام اسپندیار پسر گشتاسب و پدر بهمن است که در اسپندارمذماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است و جسد او را از سیستان به بلخ بامی که تختگاه گشتاسب بود آوردند و به اصرار مادرش دفن نمودند و عمارت عالی و بر سر مرقدش بپا کردند و زیارتگاه بزرگی شد. (انجمن آرا) (آندراج). نام پسر گشتاسب شاه ایران‌زمین که بهمن‌شاه پسر او بود و او را روستن‌تن می‌خواندند. آخرالامر بدست رستم کشته شد. و آن را اسپندیار و سفندیار و سفندار نیز گویند. رجوع به اسپندیار و اسپندیار شود. (شرفنامه):

سپند وزیرگیری بیش از بزرگمهر سپید امیر بندی بیش از سپندیار. منوچهری.
 مادر که سپندیار دادم با درخ سپندیار زادم. نظامی.
سپند یاس. [س پ ت] [ن س] نوعی درخت از طایفه «آنا کاردیاسه»^۲ که میوه آن خوراکیست و آن را «پوم دستیر»^۳ می‌نامند و برای درست کردن مربا و یک قسم مشروب مورد استفاده است.
سپند یس. [س پ ت] (ب) سپندان که خردل فارسی و تخم تره‌تیزک باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سپندان و اسپندان شود.
سپنسا. [س پ ت] [خ] نام ایرانی سپه‌الار خسرو پرویز. (فهرست و لفظ):
 سپنسا و شاپور و چون اندیان بدان جنگ بر تگ بسته میان. فردوسی.
سپنگور. [س پ ت] (ب) انگور سگ‌عنب الشعلب. (ناظم الاطباء). ظاهرأ مصحف سگ‌انگور است. رجوع به سگ‌انگور شود.
سپوخ. [س پ ت] [نوک]. [سوراخ]. [پیکان]. [همه‌یز]. (ناظم الاطباء).
سپوخ. [س پ ت] (ب) کدین‌گازران. (ناظم الاطباء).
سپوختن. [س پ ت] [مص] (از: سپوخ، سپوز + تن، پسوند مصدری) سپوزیدن، پهلوی «سپوختن»^۴ از «سپوج»^۵. پازند «سپوز»^۶ (تأخیر، مهلت)، پازند «سپوختن»^۷، ارمنی «سپازل»^۸، بتعویق انداختن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). چیزی را در چیزی بعنف و تعدی و زور فرو بردن و برآوردن. (برهان) (غیات) (جهانگیری). چیزی را بجایی خلانیدن. (آندراج) (انجمن آرا). نشاندن و فروکردن. (ناظم الاطباء). درفشردن. (اوهبی):
 چوبینی آن خر بدیخت را ملامت نیست که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش. لیبی.
 || همه‌یز زدن. (ناظم الاطباء). دور کردن. راندن. دفع. (مجم‌اللفظ). (مجم‌اللفظ):
 نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت. فردوسی.
 همان زخم‌گاهش فرودوختند بدارو همه درد بسپوختند. فردوسی.
 که را گفت آتش زبانش بوخت بچاره بد از تن بیاید^۹ سپوخت. فردوسی.
 || سفتن و سوراخ کردن. || پائین افکندن و بر زمین افکندن. || باعث در سوراخ افتادن شدن. (ناظم الاطباء). برای تمام معانی رجوع به سپوزیدن شود. || سپوختن کاری را؛ تأخیر

انداختن آن را. (زمخسری): نسبی، چیست؟ تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است. (الفهم).
 — بر سپوختن؛ بسختی بیرون کشیدن. (ناظم الاطباء):
 آنکه سر از نفه بر سپوخت چو برخاست خفت و سر از پایچه آزار فروماند. سوزنی.
 — در سپوختن؛ بسزور فروکردن. (ناظم الاطباء).
 — وام سپوختن؛ ماطله کردن در پرداخت وام. لقله علیه السلام: مطل الفنی ظلم؛ گفت وام سپوختن مرد توانگر ظلم باشد. (تفسیر ابوالفتح).
سپوختنی. [س پ ت] [ص] لیاقت آنچه لایق سپوختن باشد.
سپوخته. [س پ ت] [ن مف] بزور فروبرده. (برهان). اندرون‌کرده. (صحاح الفرس). || بزور برآورده. || خلانیده. (برهان):
 دیده تنگ دشمنان خدای بسنان اجل سپوخته به. سعدی (گلستان).
 || درنشانده. (صحاح الفرس). || سوراخ‌کرده. || همه‌یزده. (ناظم الاطباء).
سپوز. [س پ ت] (از ترکیبی) کلمه مأخوذ از سُپْرَمَاق^{۱۰} ترکی است. رفته‌گر. جاروکش. کسی که کوچ‌ها و خیابانها را جاروب کند و آب باشد. شوله‌روب. خاشه‌روب.
سپوزگان. [س پ ت] [خ] دهسی است از دهستان نازلو از بخش حومه شهرستان ارومیه واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری ارومیه، دارای راه ارباب‌رو است. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از نازلوچای تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن ارباب‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سپوز. [س پ ت] [ن مف] (نصف مرخم)^{۱۱} سپوزنده و خلاننده و درج‌کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود (ناظم الاطباء):
 جان‌سپوز؛ حیات بخش:
 ۱- ن: بود باید.
 ۲- در برهان بکر اول آمده است.
 3 - Spondias. 4 - Anacardiaceas.
 5 - Pomme de cythère.
 6 - spōxtan. 7 - spōj.
 8 - spōzh. 9 - spuxtān.
 10 - spazhel.
 ۱۱- ن: بن تواند.
 12 - supurmāq.
 ۱۳- این کلمه ریشه فعل سپوختن و سپوزیدن هم هست و برهان و غیات یعنی مصدری نیز آورده‌اند و بمعنی امر هم آمده است. (برهان).

خورش دادشان اندکی جانیوز
بدان تا گذارند روزی بروز. فردوسی.
- خشک سپوز:
منم کلوک خرافشار کنگ خشک سپوز.
سوزنی.
- عمر سپوز.

سپوزگار. [س / س / ش] (ص مرکب)
رجوع به سپوزگار شود.

سپوزگار. [س / س / ش] (ص مرکب) (از):
سپوز + گار. پوندن مبالغه) آنکه کارها را پس
اندازه و تأخیر کند. (برهان). سست و کاهل و
کسی که کاری را بتأخیر کند و بازپس اندازد.
(ناظم الاطباء):

هر که باشد سپوزگار بدهر
نوش با کام او بود چون زهر.
ابوشکور بلخی.
تا پادافره گناهکاران و مرگ ارزنان و فرمان
سپوزگاران بمن کنند. (کارنامه اردشیر
بابکان).

سپوزگاری. [س / س / ش] (حامص
مرکب) عمل سپوزگار. محاطله. دفع الوقت
کردن. || عمل فرو کردن بزور و عنف.

سپوزنده. [س / س / ش / ز / د] (نصف)
تأخیر کننده. (زمخشری). رجوع به سپوز و
سپوزیدن شود.

سپوزیدن. [س / س / ش / د] (مص) (از):
سپوز + یدن. پوندن مصدری) چیزی را بعنف
و زور در چیزی فرو بردن. (غیاث)
(آندراج):

ولی را گاه نه بر گاه بنشان
عدو را چاه کن در چاه بسپوز.
سوزنی (از آندراج).

چون دهد باد شهوتی جانش
بر سپوز و سر از گریانش.

انوری (از آندراج: سپوز).
ذر قضیش آن کدو کردی عجزوز
تارود نیم ذر وقت سپوز. (مثنوی).
می بردش می سپوزندش به پیش
که بروای سگ بکهدانهای خویش.
(مثنوی).

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیاززد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من
همی درسپوزی به پهلوی من. سعدی.

سپوس. [س] (|| رجوع به سبوس شود.
سپوسا. [س] (|| سپوا. نوعی از آش.
(ناظم الاطباء):

سپوسک. [س / س] (|| نوعی از آش.
|| سبوسه. (ناظم الاطباء). رجوع به سبوسه
شود.

سپه. [س / پ / ه] (|| مخفف سپاه. (حاشیه
برهان قاطع چ معین) (آندراج):

رسیدند زی شهر چندان فراز
سپه چشمه زد در تشیب و فراز. رودکی.
بفرمود پس تا سپه گرد کرد
ز ترکان سواران روز نبرد. فردوسی.
سپه راز بسیاری اندازه نیست
بر این دشت یک مرد را کاره نیست.
فردوسی.

همانگه سپه اندر آمد بچنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.
سپه کشیده چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه و از اوزکند و از فاراب.
عنصری.

چون سپه را بسوی دشت برون برده بُود
گردلشکر صدوشش میل سر برده بُود.
منوچهری.

چه سخن گویم من با سپه دیوان
نه مرزاداد خداوند سلیمانی. ناصر خسرو.
من بمثل در سپه دین حق
حیدرم ار تو به مثل عتری.

ناصر خسرو (دیوان چ تقی زاده ص ۴۱۲).
چو نسیم زلفش آید، علم صبا نجنبند
چو فروغ رویش آید سپه سحر نیابد.

چون کنی دوستی دلیر در آری
که جیان را سر سپه نکنند. خاقانی.

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه. نظامی.
ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز. نظامی.

صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود
بر هم اندازم به استظهار تو. عطار.

بساکس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند. سعدی.

رجوع به اسپهبد شود.
سپه. [س / پ] (لج) از محال سیستان بوده
است. (ذیل تاریخ سیستان ص ۲۵ چ بهار).
این کلمه در جای دیگر سفه ضبط شده است و
از رساتیق سیستان است. (تاریخ سیستان ص
۲۹۶): و حد شرق اقضا کشمیر است تا بلب
دریاء محیط و از سوی غرب زان سوی سپه.
(تاریخ سیستان ص ۲۵).

سپه آرا. [س / پ / آ] (نف مرکب) سپه آرای
آراینده سپاه. فرمانده سپه. سپهسالار که سبب
فر و شکوه لشکر بود:

به تیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
هر آن کسی که نماید بدین ملک عصیان. فرخی.

دوست میر مؤید پسر ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه آرای عجم. فرخی.
پیش هفتاد صف بدعت ور
سپه آرای و مرد میدان است.
سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۱۲۴).

سپهبد. [س / پ / ب] (|| مرکب) مخفف
«سپاهبد» = «اسپهبد» = اسپاهبد. (حاشیه
برهان قاطع چ معین). سپه سالار و خداوند و
صاحب لشکر را گویند چه سپه به معنی لشکر
و بدین معنی صاحب و خداوند باشد و بعربی
اصفهد خوانند. (برهان). سپه سالار. (لغت
فرس اسدی). سردار و سپه سالار:

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه. فردوسی.
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای
باسب ستم اندر آورد پای. فردوسی.
سپهبدی که چو خدمتگران بدرگه اوست
جمال ملک در آن طلعت جهان آرای. فرخی.

پذیره نشده او را سپهبد
به درگاهش در آمد شاه موید.
(ویس و رامین).

شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد
سنان گذار و کند افکن و خدنگ انداز.
سوزنی.

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر قام
زهره ز بیم شرزه هیجا پرافکند. خاقانی.
جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد و السلام. عطار.

|| بعضی گویند سپهبد نامی است مخصوص
پادشاهان طبرستان که دارالمرز باشد چنانکه
قیصر مخصوص پادشاهان ترکستان.
(برهان). رجوع به اسپهبد و اسپهبدان
طبرستان شود.

سپهبدان. [س / پ / ب] (|| نام پرده ای
است از موسیقی. (برهان) (آندراج):
چون مطربان زنده نوابخت اردشیر
که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان.
منوچهری.

سپهبددل. [س / پ / ب / د] (ص)
مرکب) که در دل و جرأت سپهبد را میاند.
شجاع. دلیر:
جهان دیده از شهر شیراز بود
سپهبددل و گردن افراز بود. فردوسی.

کجنام آن شاه فیروز بود
سپهبددل و لشکر افروز بود. فردوسی.

سپهبدسور. [س / پ / ب / س] (ص)
مرکب) سپهبد. دلاور. سردار شجاع (قیاس
شود با سپهبدل):

ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبدسوران و گران سایگان. فردوسی.
بدست سواری که دارد هنر
سپهبدسر و گرد و پرخاشختر. فردوسی.

سپهبد شهریارکوه. [س / پ / ب / و]
۱ - ظ. لغت دساتیری است و در فرهنگهای
دیگر دیده نشد.

ش] [(بخ) پادشاهان ناحیّت کتّوّه قارن بدیلمان و مقرّان به قصبه پریم بلشکرگامی است بر نیم فرسنگی. رجوع به حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۱۴۷ و رجوع به اسپهبدان طبرستان شود.

سپهره. [س پ ب ز / ر] (۱) سپهبد. (آندراج) (اشتیگاس). رئیس کمپانی و رئیس طایفه. [خزانه دار. (ناظم الاطباء).

سپه بستن. [س پ ب ت] (مص مرکب) جمع آوری لشکر کردن. سپه آراستن؛

ز می خوردن و بخشش و کار بزم سپه بستن و کوشش و کار رزم. فردوسی.

سپه پهلوان. [س پ ب ل] (ل مرکب) پهلوان سپاه. فرمانده. سپهالار؛

سپه پهلوان بود با شاه جم یخم اندرون شاد و خرم بهم.

فردوسی (از فرهنگ اسدی). سران ملک سمرقند را چون ترا جان

جمال داده سپه پهلوان ترکستان. سوزنی. **سپهدار**. [س پ] (ف مرکب) رئیس لشکر

که امور جنگ به او مفوض باشد. (آندراج). خداوند لشکر. سرلشکر. (شرفنامه). دارنده

سپاه. آنکه حافظ و نگهدار سپاه باشد؛ سپهدار توران ز چنگش برست

یکی باره تیز تک بر نشست. فردوسی. بهرام گفت ای سپهدار شاه

بخور خشم و سر یازگردان ز راه. فردوسی. سپهدار ایرانت خوانم بداد

کم بر تو بر آفریننده یاد. فردوسی. آنکه زیباتر و درخوتر و نیکوتر از او

هیچ سالار و سپهدار نبسته است کمر. فرخی. والا وجیه دین که سپهدار شرق و چین

فخر آرد از تو نائب فرزانه زکی. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی).

سپهدار اسلام منصور اتابک که کمتر غلامش قدرخان نماید. خاقانی.

قاع صفص دیده و صفص سپهداران حاج کوس را از زیردستان زیر و دستان دیده اند.

خاقانی. نیکو مثلی زد آن سپهدار

کاندازه کار خود نگهدار. نظامی. از سپهدار چین خبر میجست

تا خیر داد قاصدش بدرست. نظامی. گفت پیغمبر سپهدار غیوب

لاشجاعه یافتی قبل الحروب. مولوی. سپهدار و گردنکش و پیلتن

نکوروی و دانا و شمشیرزن. سعدی (بوستان).

سپهدار. [س پ] [بخ] دهسی است از دهستان قلیاب بخش اندیمشک شهرستان

دزفول واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختری اندیمشک و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه

اندیمشک به خرم آباد. منطقدای است کوهستانی و گرمسیر و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنان قالی بافی است. در تابستان راه مارو دارد. ساکنان آنجا از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سپهداری. [س پ] (حامص مرکب) عمل سپهدار. فرماندهی سپاه. سپهالاری؛

آنکه او تا بسپه داری بر بست کمر کم شد از روی زمین نام و نشان رستم.

فرخی. یخزاین و مرا کب و اسلحه و اسباب سپهداری او را مستظهر ... گردانید. (ترجمه تاریخ

یمینی). سپهداریش بملک و سپاه

خلعت و دلخوشی رسید ز شاه. نظامی. **سپهره**. [س پ] (ل) پارسی باستان «سپهره»^۲

(لغه یعنی سپهدار، آسمان آفریده)، پهلوی «هوسپتر»^۳ و «سپهر»^۴ بقول نلدکه این کلمه

مستقیماً از سانسکریت «سوتیر»^۵ (سایل بسفیدی، سفید) آمده و بقول گایگر کلمه

افغانی «سپرا»^۶ (خاکستری رنگ) از آنجا ناشی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

[[آسمان که به عربی سما خوانند. (برهان آندراج). آسمان کوزیشت. (صحاح

الفرس). آسمان، بتازیش فلک نامند. (شرفنامه) (ناظم الاطباء). چرخ آسمان؛

درنگ آرای سپهر چرخ و آرا کباخن تزت باید کرد کارا.^۷

(شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۰۹). همی بر شد ابر و فرود آمد آب

همی گشت گرد سپهر آفتاب. فردوسی. خداوند گیتی خداوند مهر

خداوند ناهید و گردان سپهر. فردوسی. ملک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی

همیش باید گشتن چو بر سپهر اختر. عنصری.

بر آرنده گردگردان سپهر هم او پروراندۀ ماه و مهر.

عنصری. سپهری است شاهی و راه مهر گاه بروجش دز و اخترانش سپاه.

اسدی. جهان دلفریب نافادار سپهر رستگار خوب منظر.

ناصر خسرو. خداوند ترا گفتم که این شش طاق پرنده که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی.

مجیر بیلقانی. ابواسحاق ابراهیم کاندز جنب انعامش

بیک ذره نمی سنجد سپهر و هفت اندامش. خاقانی.

هفت کواکب ز نه سپهر به ده نوع هشت جنان را نثار محاضر آورد. خاقانی.

ورنه چرا کرد سپهر بلند شهرگشایی چو تو را شهر بند.

نظامی. بی موریت از کین تا بمهرش سر مویت از سر تا سپهرش.

نظامی. آفتاب سپهر رویت را برگرفته ز ره بفرزند.

عطار. - سپهر آخشیجان: فلک ماه که بعربی سما

الدنیا گویند. (انجمن آرا) (آندراج). - سپهر اعظم: فلک الافلاک. (ناظم

الاطباء): چتر میمون همت اعلاّت

سایه دار سپهر اعظم باد. (از سندبادنامه ص ۱۱).

- سپهر برین: آسمان نهم است که بالاتر از همه است. (انجمن آرا) (آندراج). فلک الافلاک

سپهر برین گر کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو.

فردوسی (از آندراج). - سپهر بلند: کنایه از آسمان است؛

ای بر آرنده سپهر بلند انجم افروز و انجمن پیوند.

نظامی (هفت پیکر ص ۲). - سپهر بوقلمون: آسمان به اعتبار تنوع الوان

و آثار. (ناظم الاطباء). - سپهر پوشیده: کنایه از فلک است. (ناظم

الاطباء). رجوع به سپهر اعظم شود. - سپهر دولابی، سپهر زنگاری: کنایه از

آسمان است. (ناظم الاطباء). - سپهر چوگان باز: کنایه از فلک است؛

در سلاح و سواری و تک و تاز گوی برد از سپهر چوگان باز.

نظامی (هفت پیکر ص ۶۶). - سپهر کیود: کنایه از آسمان؛

گرز خود غافلم به باده و رود نیستم غافل از سپهر کیود.

نظامی. - سپهر هشتم: فلک هشتم و فلک البروج. (ناظم الاطباء).

[[بمجاز، بمعنی روزگار. زمانه: برین نیز بگذشت چندی سپهر

بدل در همی داشت آرام مهر. فردوسی. بر این گونه خواهد گذشتن سپهر

نخواهد شدن رام با کس بمهر. فردوسی. بر وفای سپهر کیسه مدوز

۱- ظ. مصحف سپهد است. ۲- Spithra (نام سردار پارسی که در جنگ

گرایکس با اسکندر نبرد کرد بقول مورخان یونانی Spithradátas یا Spithradátēs).

3 - Huspitr. 4 - spihr. 5 - çvitrá. 6 - spéra.

۷- ن: کردگارا.

هیچ گنبد نگه ندارد گوز. ستانی
|| نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

سپهرآباد. [س پ] (اخ) مزرعه‌ای است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان شهرضا واقع در هفت هزارگزی شمال خاور شهرضا. این مزرعه جزء شهرضاست و در تابستان فقط چند خانوار در آن زندگی می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سپهرآستان. [س پ] (ص مرکب) از القاب پادشاهان بزرگ است یعنی پادشاهی که آستان وی مانند سپهر است. (ناظم الاطباء). کنایه از ملوک. (آندراج):

خدایگان سپهرآستان نکو داند
که در جهان سخن بنده بی‌نظر افتاد. خاقانی.
لافتند مادران گهر در مزاج صلح^۱
کاین صلح ما ز میر سپهرآستان ماست.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۰).
سپهرآفرین. [س پ ف] (ف مرکب) از صفات خدای تعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). حق سبحانه و تعالی. (آندراج):

که دیدیم خود بودنی، هر چه بود
سپهرآفرینش نخواهد فرود. فردوسی.
سپهرآیین. [س پ] (ص مرکب) آنکه صفت و آیین او چون سپهر بود. بلندطبع:

خسرو جلال‌الدین سزد دارای شروان این سزد
برجش سپهرآیین سزد دوران نو برداخته.
خاقانی.

سپهرار. [س پ] (ا) کره آتش و آن بالای کره هواست و کره آتیر همان است. (برهان) (آندراج). آسمان دنیا. (ناظم الاطباء). برساخته فرقه آذرکیوان. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به فرهنگ داستیر شود.

سپهران. [س پ] (ف مرکب) روانده سپه. حرکت دهنده سپه. فرمانده سپاه:

گردون علم بر خوانمش آنجمن سپهران بینمش
طاس از مه نو نامش پرچم ز کیوان خوانمش.
خاقانی.

شبی کز شیخون کشت تیغ چون خود
چو ماه از کواکب سپهران نماید. خاقانی.

سپهران. [س پ] (اخ) دهی است از دهستان کلانترزان بخش رزاب شهرستان سندرغ واقع در ۳۳ هزارگزی باختر سندرغ و ۹ هزارگزی جنوب شوسه سندرغ - مریوان. هوای آن سرد است و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود.

محصول آنجا غلات، توتون، مختصر انگور و قلمستان، حبوب، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گلهداری. راه آن مالرو است. مسجد و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سپهران سپهر. [س پ س پ] (ا مرکب) فارسی فلک‌الافلاک چنانکه شیدان‌شید

ترجمه نورالانوار است. (آندراج). برساخته آذر کیوان است.

سپهران همایی. [س پ ن ه] (ا مرکب) فارسی افلاک کلیه است و به قول اشهر نه است. یکی آسمان نهم است دو منطقه البروج و هفت از سبعة سیاره. (انجمن آرا) (آندراج). این لغت داستیری است. رجوع به فرهنگ داستیر شود.

سپهرانی. [س پ] (حامص مرکب) لشکرکشی. عمل سپهران. رجوع به سپهران شود.

سپهرائیر. [س پ ر ا] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کره ناری. (شرفنامه).

سپهراحتشام. [س پ ا ت] (ص مرکب) با عظمت. بزرگ قدر. عالی رتبه: پرویز مکت، سپهر احتشام. (حبیب السراج جدید ج ۳ ص ۳۲۲). خدام موکب، سپهر احتشام. شرایط اجتهاد و اهتمام بتقدیم رسانند. (حبیب السراج ص ۳ ص ۳۲۲). ناهید بهجت، سپهر احتشام. (حبیب السراج ص ۱).

سپهر ازرق. [س پ ر ا ز] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از آسمان:
نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق
این نه زرقست بدین گفته تیم زرق فروش.

سوزنی.
سپهر بند. [س پ ب] (ا مرکب) طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید. (انجمن آرا) (آندراج). از لغات داستیری است. رجوع به فرهنگ داستیر و رجوع به سپهر بند شود.

سپهر پای. [س پ] (ص مرکب) بلند مرتبه:

اسپش سپهر جولان رمحش سپهر سنب
بختش سپهر مسند و تختش سپهر پای.

سوزنی.
سپهر پیمانما. [س پ پ / پ] (ف مرکب) ارج گیرنده. طی کننده سپهر:
شاه سپهر قدر و خداوند تیغ و تاج
تیغش سپهر پیمانما تاجش سپهر سائی. سوزنی.

سپهر جولان. [س پ ج / ج] (ص مرکب) جولان زننده در آسمان:
اسپش سپهر جولان رمحش سپهر سنب
بختش سپهر مسند و تختش سپهر پای.

سوزنی.
سپهر داد. [س پ] (اخ)^۲ داماد داریوش، والی ولایت یبانی و سردار جنگ گرانیک که در شجاعت ممتاز بود. وی با سپاهی نیرومند بهرامی چهل تن از خویشاوندان خود که همه مردمی جنگی بودند، به مقدونیا حمله کرد و بسیاری از سپاهیان دشمن را مجروح و مقتول ساخت، ولی بدست مقدونیا کشته شد.

نام او را «دیودور» سپیتربات و آریان

سپیتربات نوشته است، دومی صحیح بنظر می‌رسد زیرا فارسی کنونی آن سپهرداد است نه سپهرباد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۷۲۸، ۱۷۲۸، ۱۷۶۱، ۱۰۹۱ شود.

سپهر رفعت. [س پ ه ر ف] (ص مرکب) بلند مرتبه. عظیم منزلت:

قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه
در اوج دار ملک رسید از کران آن. خاقانی.

سپهر سائی. [س پ] (ف مرکب) ساینده سپهر. بلند مرتبه. عظیم الشأن:

شاه سپهر قدر و خداوند تیغ و تاج
تیغش سپهر پیمانما تاجش سپهر سائی. سوزنی.

سپهر سطوت. [س پ س ط و] (ص مرکب) بزرگ منزلت. عظیم الشأن:
جمشید سام حشمت سام سپهر سطوت
دارای زال صولت زال زمانه داور. خاقانی.

سپهر سنب. [س پ س ن ب] (ف مرکب) ساینده سپهر. سوراخ کننده سپهر:

اسپش سپهر جولان رمحش سپهر سنب
بختش سپهر مسند و تختش سپهر پای.

سوزنی.
سپهر شناس. [س پ ش] (ف مرکب) کنایه از منجم و کاهن. (آندراج):
شئیده‌ام من بسیار کس شنیدستند
هم از سپهر شناس و هم از ستاره‌شمر.
که گر کسی بفلك برشود ز روی زمین
ستارگان همه او را شوند فرمان‌بر.

میرعزی (از آندراج).

سپهر صولت. [س پ ص / ص] (ص مرکب) بلند مرتبه. دارای شکوه و جلال:
خسرو سام دولتی، سام سپهر صولتی
رستم زال دانشی، زال زمانه دآوری. خاقانی.

سپهر فرسائی. [س پ ف] (ف مرکب) فرساینده سپهر:
برزد شفعی سپهر فرسائی
او نیز نگون فتاد بر جای. نظامی.

سپهر قدر. [س پ ق] (ص مرکب) عظیم منزلت. بزرگ مقام:
شاه سپهر قدر و خداوند تاج و تیغ
تیغش سپهر پیمانما تاجش سپهر سائی. سوزنی.

سپهر کاشانی. [س پ ک] (اخ) میرزا محمدتقی بن ملا محمدعلی کاشانی ملقب به لسان الملک و متخلص به سپهر. پس از تحصیل مقدمات علوم قدیمه شعر و عروض و قافیه پرداخت و در جوانی از کاشان به تهران آمد و به خدمت مرحوم صبا ملک الشمرآ فتح‌المشاه همشهری خود رسید و به تشویق مرحوم صبا بتألیف کتابی در علم قافیه مشغول شد، ولی بعلت قوت صبا در

سال ۱۲۳۸ هـ. ق. این کار ناتمام ماند و میرزا محمدتقی پیکاشان برگشت، و در آنجا محمود میرزا پسر فتحعلیشاه حکمران کاشان او را به منادمت خود برگزید و به او تخلص سپهر داد. سپس از طرف فتحعلیشاه به تهران احضار شد و در سلك اعضای دیوان درآمد. سپهر در عهد محمدشاه مداح خاص شاه و منشی و مستوفی دیوان شد و به نوشتن کتاب «ناسخ التواریخ» مأموریت یافت و این کتاب که تاریخی عمومی است تا سال ۱۲۷۳ هـ. ق. امتداد یافته. سپهر را ناصرالدین شاه لقب لسان الملک داد. غیر از ناسخ التواریخ سپهر کتابی دارد در فن قافیه بنام «براهین العجم» که در سال ۱۲۶۸ هـ. ق. در تهران بچاپ رسیده است. وفات سپهر در هفدهم ربیع الثانی سنه ۱۲۹۷ هـ. ق. در تهران اتفاق افتاد و نعش او را به نجف اشرف منتقل ساختند. آن مرحوم در حین وفات از هشتاد سال متجاوز داشت. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی). و رجوع به مجمع الفصاح ج ۱ ص ۵۵۶ بسند شود.

سپهرم. [س پ ر] (بخ) نام یکی از پهلوانان توران است از خویشان افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست هجیرین گودرز کشته شد. (برهان) (شرفنامه) (آندراج)؛ سپهرم پس و بارمان پیش رو خبر شد بدیشان ز سالار نو. فردوسی. سپهرم بترمد شد و بارمان بکردار ناوک بجست از کمان. فردوسی. سپهرم بدو گفت آسان بدی و گر دل ز لشکر هراسان بدی. فردوسی. اندر عهد افراسیاب، پهلوان او پیران و یسه و... و سپهرم، و اخواشت بودند. (مجموع التواریخ و القصص ص ۹۰).

سپهر مستند. [س پ م ن] (ص مرکب) بلند مرتبه. بزرگ مقام؛ اسبش سپهر جولان رمحش سپهر سنب بختش سپهر مستند و تختش سپهر پای.

سوزنی. **سپهره بنده.** [س پ ز / ر ب] (ل مرکب) ۱ طلسم و جادو را گویند. (برهان). از لغات دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر و رجوع به سپهر بند شود.

سپهری. [س پ] (ص نسبی) نسبت است به سپهر. رجوع به سپهر شود.

سپهری. [س پ] (بخ) از زواره اردستان و در اصفهان پسر میرده، گویند اشعار بسیاری در مقوله گفتار و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بود. پارهای تحقیقات در متنیات کرده. حال شعری از او در میان نیست مگر این شعر: ز عمر خضر فروزنت عشقبازان را

اگر ز عمر شمارند روز هجران را. (از آتشکده آذر ص ۱۸۲). مجمع الخواص وی را سپهری زوارچی ثبت کرده و نویسد و گویند: بد آدمی نیست. طبعش خیلی ملایم است و این ابیات از اوست: ندانم آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد بعد ز خواهی آن خاک آستانه چه کرد. جمال شاهد معنی بغیر صورت او نیست چو روی گل که بغیر از نقاب هیچ نباشد. شرمندۀ دلم که طلب میکند ز من مهر و محبتی که ز آب و گل تو نیست. (از مجمع الخواص ص ۲۴۶).

سپهری بخاری. [س پ ی ب] (بخ) از افاضل شرعی زمان سامانیه و دیالمه بود و با ابوالمؤید بلخی و ابوالمثل بخاریسی معاشرت نموده، گویند زمان رودکی را دریافته. او راست:

شاخهای موزد بر رفته بین و برگهاش برشکته حلقه اندر حلقه چون زلفین یار بوستان افروز تابان در میان بوستان همچو خون آلوده در هیجا سنان شهریار.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۴). **سپهری هندوستانی.** [س پ ی ه] (بخ) اسمش نظام شاه، پادشاهی خوش صحت و کریم الطبع بود. از سلاطین هند هیچکدام مثل او عراقی دوست و منزل پرست نبوده و بهمین جهت است اشخاص بالاستعداد وقتی که از اینجا میروند بدو پناه میدهند، مگر این که قضا آنان را بسوی همایون هندی بکشد. تخلص وی سپهر است. از اوست: خالت خلیل و چهره گلستان آتش است خطت سپاهی که بدامان آتش است پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد آتش پرست بین که چه حیران آتش است.

(از مجمع الخواص ص ۱۸). سلسله نظامشاهی احمدآباد به او منتهی میشود. رجوع به مجمع الفصاح ج ۱ ص ۳۱ شود.

سپهسالار. [س پ] (ل مرکب) سرلشکر. (شرفنامه). مرادف سپهد. (آندراج). قطب. (منتهی الارب). صاحب الجیش. (مهذب الاسماء)؛

چنانکه او ملک است و همه شهان سپهش همه ملوک سپهند و او سپهسالار. فرخی. سپهسالار لشکرشانش یکی لشکر شکن کاری شکسته شد از او لشکر ولکن لشکر ایشان. عنصری.

سپهسالار ایران کز کمانش خورد تشویرها برج دوپیکر. عنصری. بدرگاه سپهسالار مشرق سوار نیزه باز خنجر او زن. منوچهری. تاش فراش سپهسالار عراق مثال داده بود تا

ایشان را بکشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۸).

سر و سرهنگ میدان وفا را سپهسالار و سرخیل انبیا را. نظامی. خزینه درگشاده گنج برده سپه رفته سپهسالار مرده. نظامی.

سپهسالار. [س پ] (بخ) ملقب به اتابک مودود. حاکم دیار بکر و شام که در سال ۴۹۲ هـ. ق. بدیار باقی شتافت. (حبیب السیر ج تهران ۱ ص ۲۶۴).

سپهسالار. [س پ] (بخ) حاجی میرزا حسینخان قزوینی معروف به سپهسالار اعظم و ملقب به مشیرالدوله (۱۲۴۱ - ۱۲۹۸ هـ. ق. / ۱۸۳۶ - ۱۸۸۱ م). یکی از رجال نیکام و اصلاح طلب ایران در دوره قاجاریه بود که بعد از قتل امیرکبیر مصلح و متفکر و مرد مبارز ایران، تا حد امکان دنباله اقدامات و اصلاحات آن مرد وطن پرست را در دوره سلطنت ناصرالدین شاه قاجار گرفت و در کسب تمدن جدید و پیش بردن مقاصد فرهنگی و اجتماعی امیرکبیر قدمهایی برداشت. از یادگارهای سپهسالار مسجد بزرگ سپهسالار و عمارت بهارستان است که سالها محل مجلس شورای ملی بود. رجوع به حسین سپهسالار شود.

سپهسالار. [س پ] (بخ) حسام الدین. از سرداران زمان طفول شاه سلجوقی است که به کمک او عاصیان را در سال ۵۷۸ هـ. ق. سرکوبی کرده است. (حبیب السیر ج تهران ص ۲۸۸).

سپهسالار اعظم. [س پ ر ا ط] (بخ) رجوع به سپهسالار تنکابنی و سپهسالار حاجی میرزا حسینخان شود.

سپهسالار تنکابنی. [س پ ر ت ب] (بخ) نام او ولی خان سپهسالار و پسر حبیب الله خان سردار ساعدالدوله از تنکابن است. ولی خان سپهسالار در اوآن جوانی وارد خدمت نظام شد و با طی سلسله مراتب سپاهی به درجه سرتیپی ارتقا یافت. اقواج تنکابن و مازندران به او سپرده شد و ملقب به نصرالسلطنه گردید. از آن پس بتدریج مدارج ترقی امیر اکرم، سردار معظم و بالاخره سپهسالار خوانده شد. وی مردی جسور و در عین حال خلیق و متواضع بود. آداب و رسوم ملی اجتماعی را محترم میشمرد و در سلطنت ناصرالدین شاه بحکومت استرآباد و تصدی ضرابخانه رسید. و در دوران مظفرالدین شاه چند بار حکومت یافت، پس از فتح تهران به وزرات جنگ برگزیده شد. در زمان سلطنت

۱ - این لغت در آندراج سپهر بند ضبط شده است.

احمدشاه نزدیک مدت یک سال زُئیتین^۱ الوزراء بود. در کودتای ۱۲۹۹ ه. ش. دستگیر گردید و پس از چندی با دیگر زندانیان آزاد شد. و در اواخر عمر بعلت نپرداختن مالیات سخت تحت نظر قرار گرفت و اموال او توقیف و مصادره شد. روزی در باغ زرگنده میخواست به پستی انعام دهد دیناری در اختیار نداشت، این حال بر او گران افتاد و به زندگی خود خاتمه داد. این واقعه بسال ۱۳۰۵ ه. ش. بود. (از یادداشت معیر الممالک، مجلهٔ یغما شمارهٔ ۱ سال ۱۰).

سپهسالاری. [س پ] (حمامص مرکب) سرلشکری و فرماندهی قشون و سپاه: فرض از فرستان او [امیر یوسف] به قصدار آن بود تا یکچند از چشم لشکر دور باشد که نام سپهسالاری با وی بود. (تاریخ بهیج ادیب ص ۲۴۴). وزارت به طیب ارزانی داشت و دختر و سپهسالاری بشجاع داد. (سندبادنامه ص ۳۲۱).

سپه شکن. [س پَه ک] [نف مرکب] دلیر. برهم زندهٔ سپاه. که گاه حمله سپاه را در هم شکند و بگریزند: شه سپه شکن جنگجو ز پیش ملک میان بیشه گشن اندرون خرید چو مار.

فرخی.
علی است روز مصاف و نبرد و کوشش و لیک سرسپه شکنان بوعلی شجاع الدین. سوزنی.
چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشان باش. نظامی.
سپه کش. [س پَه ک / ک] [نف مرکب] سرلشکر. لشکرکش. (شرفنامه). کشندهٔ سپاه. سردار سپاه. سپهد:

سپه کش چو قارن مبارز چو سام
سپه تیغها برکشید از نیام. فردوسی.
سپه کش چو رستم گو یلتن
بیک دست خنجر بدیگر کفن. فردوسی.
سپه کش بود گاه کینه دلیر
دو چل پور دارد چو بیل و چو شیر.
فردوسی.

سپه کشان پسران را ز بهر خدمت او
همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر. فرخی.
بشادی باش و در شادی سپه کش باش و دشمن کش
بشاهی باش و در شاهی توانا باش و تهمت ران.
فرخی.

سپه کش چو گرشاسب گرد دلیر
که نخجیر او گرگ و دیو است و شیر.
اسدی.

سپه را که چون او سپه کش بود
چه پیش آب دریا چه آتش بود. اسدی.
سپه کشی. [س پَه ک / ک] [حمامص مرکب] عمل سپاه کش. سپاه کشی کردن: اقبال در این سپه کشی قائد توست

در هر منزل یک ظفر رائد توست.
(از بدایع الازمان).
سپه وره. [س پَ و ر] [اخ] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سندج واقع در ۵۲ هزارگری باختر دیواندره و ۷ هزارگری شمال شوسهٔ سندج به سفر. هوای آنجا سرد و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا توتون، غلات، حبوب، روغن، پشم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها چاقیم پافی و راه آنجا مارلو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

سپی. [س / س] (ص) مخفف سفید و بربری بیاض گویند. (برهان). رجوع به سپید شود.
سپیتا ک. [س] [مرکب] سفیدآبست که زنان بر روی مالد و نقاشان و مصوران هم بکار برند. (برهان). [آندراج]. [مخفف سپیدتاک (سفیدتاک) هم هست و آن بوتاهی است که بربری کرمة البیضا گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به سپتا ک شود.

سپیتام. [سپی / س] (فرانسوی، [م] مقیاس متر بسوده است. پیرنیا آرد... مقصود از استعمال آرایه های مذکور این بود که در دشمن تولید وحشت کند زیرا مال بند هر آرایه بنیزهٔ تیز و کوتاهی که بقول دیودور ببلندی سه سپیتام (مقدونیه) بود منتهی می شد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷۰).

سپیتام. [س] [اخ] سپیتامان. نام نهمین پدر زردشت است یعنی جد هشتم او. در مروج الذهب اسپیمان و اسپتمان و در تاریخ طبری سغمان ضبط شده است. رجوع به مزدیسنا و... تألیف معین و سپتمان و سپتمان شود.

سپیتامان. [س] [اخ] سپیتام. رجوع به سپیتام شود.

سپنی قامن. [سپی / س م] [اخ] ^۲ سردار ایرانی که دختر او را سلکوس سردار اسکندر بزی گرفت. سلسلهٔ سلوکی از این خانواده میباشند. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۹۳، ۱۶۹۶، ۱۶۹۷، ۱۶۹۸، ۱۷۰۳، ۱۷۰۶، ۱۷۱۰، ۱۷۱۱، ۱۷۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۱۸۸۳، ۲۰۵۴ شود.

سپیتریات. [س رُ] [اخ] رجوع به و سپهرداد سپتردات و ایران باستان ص ۱۲۵۱ و ۱۲۵۲ شود.

سپیترو دات. [س رُ] [اخ] رجوع به سپهرداد و سپیتریات و ایران باستان ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۱ و ۱۰۹۱ شود.

سپیتیمان. [س] [اخ] مرکب است از سپیت (در پهلوی) و مان از ادات اتصاف یعنی دارندهٔ سپیدی و دارندهٔ لکه های سپید. (مزدیسنا و... تألیف معین ص ۱۱۲). نام جد نهم زرتشت است و سپتیسه و سپیتامان و سپتمان خوانده

میشود. رجوع به اسپتمان و اسپتمان و زردشت، و مزدیسنا و... تألیف معین شود.
سپیتور. [س پی تَ و] [اخ] آکسی که جمشید را با اره به دو نیم کرد، و از پیکهای اهریمن خوانده شده است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۵). در فصل ۳۱ بند هشتن در فقرة ۵ آمده است «سپیتور» برادر جمشید است که با آزی دهاک (ضحا ک) جمشید را کشت. (از یشهاج ص ۱ ص ۱۸۷).

سپهچاب. [س] [اخ] شهر معروف بسماوراء النهر:

ور آزاد شاه سپهچاب بود
میان گوان دَر خوشاب بود.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۴۸۶).
بخارا و سفد و سمرقند و چاچ
سپهچاب و آن کشور و تخت و تاج.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۵۷۴).
رجوع به اسپچاب و اسپچاب و سنجاب و سپنجاب شود.

سپهجه. [س / س / س ج / ج] [م] چیزی باشد که بر روی خم شراب و سرکه مانند نان بسته شود. (برهان). آنچه بر روی سرکه و شراب بسته شود، مانند قیماق. (رشیدی).
رجوع به سپهجه شود: قَفْحه: سپهجه که بر شراب افتد. (متنی الارب).

سپهچ. [س] [م] نوعی از دستار و گلیم سیاه. (فهرست لغات دیوان البسه نظام قاری ص ۲۰۰). شاما کچه و جامه ای است از صوف سیاه:

ز عقدهای سپیج بهاری و سالو
عمودها همه افراشتند در کر و فر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۷).
راستی آنکه طلب میکند از عقد سپیج
او در اندیشهٔ کج فکر محالی دارد.

نظام قاری (دیوان ص ۷۵).
از سر مردم شهر هوس پوشی رفت
تا که این عقد سپیج آمده اکنون بشمار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).
و رجوع به سپیج شود.

سپهچاپ. [س] [اخ] نام شهری از ترکستان. (آندراج) (غیاث). رجوع به سنجاب و سپهچاب شود.

سپهجه. [س / س / س ج / ج] [م] آنچه روی سرکه و شراب بسته مانده مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود. (آندراج) (انجمن

۱ - Spithame (سه سپتام معادل ۷۰ سانتیمتر بود).

2 - Spitamènes.
3 - Spityura.

۴ - این کلمه در آندراج و انجمن آرا سپهجه آمده است.

تا بُود نار بر نارون. فرخی.
دلیران از نهیش روز کوشش
همی لرزید چون برگ سیدار. فرخی.
از مردم بداصل نخیزد هنر نیک
کافورنخیزد ز درختان سیدار. منوچهری.
بادام به از بید و سیدار بیار است
هرچند فزون کرد سیدار درازا. ناصر خسرو.
اگر بار خرد داری وگر نی
سیداری، سیداری، سیدار.
ناصر خسرو (دیوان، چ کتابخانه طهران
ص ۱۴۴).

همه دیدار و هیچ فایده نه
راست چون سایه سیدارند. ناصر خسرو.
از خجالت بالای تو در هر چمن و باغ
افکنده سر سرو و سیدار شکسته. ؟

سوزنی (دیوان، چ شاه حسینی ص ۳۳۳).
سیدبال. [س / س] [ا مرکب] لهجه‌ای از
سیدار. رجوع به سیدار شود.

سیدبان. [س / س] [ا] نام قلعه سنگوان باشد
که جمشید در فارس ساخته است. (برهان)
(آندراج).

سید افتادن. [س / س] [ا] (مص مرکب)
سید افتادن کوکب؛ مسعود شدن بخت.
(آندراج):

کوکب از قهر روزها سفید افتاده است
میکند تسخیر دل اشکم رشید افتاده است.
میرزا رضی دانش (از آندراج).

سیدبا. [س / س] [ا مرکب] (از: سفید + با،
آش) پهلوی سبت یا ک. ۲۵ (حاشیه برهان قاطع
چ معین). آش ماست که ماست با باشد چه با
بمعنی آش است. (برهان). بمعنی آش است و

سید برای آن گویند که مانند آشهای دیگر
چیزی ترش یا شیرین در آن نیست و آن را
شوربا نیز گویند. معرب آن سفیدباچ است.
(آندراج): گوشت قنبره غذای محمود دارد و

قوتلج را سود کند چون سیدبا کنند بزیت و
شبت... (الابینه عن حقایق الادویه). سفیدباچ
دفع مضرت [شراب] سید و [تنک] [بنا]
سیدباها و توابل و تباه خشک کنند.

- | | |
|--------------------|----------------|
| 1 - spaeta. | 2 - spêt. |
| 3 - saita. | 4 - sêt. |
| 5 - spitak. | 6 - çvêt. |
| 7 - sipî. | 8 - spîn. |
| 9 - ispêt. safêlh. | |
| 10 - spêid. | 11 - ispêd. |
| 12 - sufêd. | 13 - supî. |
| 14 - sefid. | 15 - aespej. |
| 16 - aespae. | 17 - aspi. |
| 18 - aspi. | 19 - aesbî. |
| 20 - aesbi. | 21 - isbi. |
| 22 - aesbé. | 23 - esbêd. |
| 24 - Populus. | 25 - spêt-pâk. |

منور:
شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سیدروز یا کی رخان تو ماند. دقیقی.
شمارا سوی من گشاده ست راه
بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی.
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سپید و شبان سیاه. فردوسی.
میر جلیل سید یوسف کجا بفضل
پیداست همچو روز سپید اندرین جهان.

فرخی.
- سید شدن چشم؛ کنایه از نابینا شدن.
(آندراج).

- [کنایه از بیهوشی. (آندراج).
- [کنایه از سرخ رو شدن. (آندراج).
و رجوع به سید شدن چشم شود.

- کف سفید؛ شخصی که بسبب بخشندگی در
کف هیچ نداشته باشد. (آندراج).

سپید. [س / س] [ا] (دیو... نام دیوی که
رستم بمازندانش کشته. (شرفنامه). و رجوع
به دیو سید شود.

سپید آب. [س / س] [ا مرکب] از قلع و
سرب و روی و توتیا سازند بطریق احتراق و
در امراض عین و جایهای دیگر بکار برند و
اسپیاج معرب آن است. (انجمن آرا):

اگر هشیار اگر سرمست بودی
سیدآبش چو گل بر دست بودی. نظامی.
شرفنامه را تازه کردم نورد
سیدآب را ساختم لاجورد. نظامی.

سپید آمدن. [س / س] [ا] (مص
مرکب) کنایه از ظاهر و نمودار شدن.
(آندراج):

به پیش طرأش تأثیر نتواند سپید آمد
بغیر از پختگی ظاهر نشد از عنبر خامم.
محسن تأثیر (از آندراج).

[سرخ رو گشتن و محروم گردیدن.
(آندراج).
سپیداج. [س / س] [ا] سپیدا. (نظام
الاطباء). رجوع به سفیدآب و سفیدآب شود.

سپیدان. [س / س] [ا مرکب] ۲۴ مخفف
سفیدار [کذا] است و آن از جمله درختهای
بی ثمر است و نوعی از بید باشد. (برهان).
درختی است معروف که بواسطه سفیدی
چوبش آن را سیددار گویند و سیدار مخفف
آن است و در پارسی معمول که چون دو
حرف بواسطه‌ای بیکدیگر رسند یکی را
محدوف نمایند. سپیدو نیز از این گونه است
یعنی دیو سپید، سپیدز نیز سیددز بوده.
(آندراج). سفیدار، اسپدار، اسپددار، یکی
از آن پنج درخت که بار ندارند. (شرفنامه)
منبری. عیام. (ملخص اللغات حسن خطیب
کرمانی):

تا بُود بار سیدار سید

(آرا):
آبش همه شاشه گلاب است
نافش ز سپیده شراب است.
فرید احوال (از آندراج).

و رجوع به سپیجه و سپیجه شود.
سپیج. [س / س] [ا] جای آمد و رفت
درندگان و جانوران صحرا. (آندراج).

سپیده. [س / س] [ص] اسپید. سفید.
سسی. اوستا «سپیتا»^۱ (سپید)، پهلوی
«سپت»^۲، شکل جنوب غربی «سپتا»^۳ از
«ست»^۴، ارمنی عاریتی و دخیل «سپتا ک»^۵.

هندی باستان «سوت»^۶ (درخشان، سفید)
کردی عاریتی و دخیل «سپی»^۷، افغانی
«سپین»^۸، بلوچی «ایپت» و «سپت»^۹،
سریکلی «سپید»^{۱۰}، سنگلیچی «ایپد»^{۱۱}،
شفتی «سوفد»^{۱۲}، منچی «سویی»^{۱۳}، گیلکی

«سپید»^{۱۴}، فریزندی «انسپج»^{۱۵}، یرنی
«انسپه»^{۱۶}، نظنزی «انسپی»^{۱۷}، سمنانی
«اسپی»^{۱۸}، سنگسری «انسپی»^{۱۹}، سرخه‌ای
«انسپی»^{۲۰}، لاسگردی «ایسپی»^{۲۱}،
شهرمیرزادی «انسپه»^{۲۲}، دزفولی «اسب»^{۲۳}،
گمشچه «اسبه» (حاشیه برهان قاطع چ
معین). بمعنی سفید و عبری بیضا خوانند.

(برهان) (آندراج). خند سیاه. (شرفنامه).
ایض. (غیاث): اَغْرَ: سپید از هر چیزی.
(منتهی الارب). کالج. (منتهی الارب):

تن خنک بید ارچه باشد سید
بتزی و نرمی نباشد چو بید.
سرخی خفجه نگر از سرخ بید
مُصَفَّرُگون پوستش او خود سید.

هشیوار با جامه‌های سید
لبی بر ز خنده دلی بر امید.
گرچه زرد است همچو زر پشیز
یا سید است همچو سیم ارزیر.

مادرتان پیر گشت و پشت بغم کرد
موی سر او سپید گشت و رخس زرد.
منوچهری.

مفرک بادام بوی با زنخدان سپید
تاسیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
؟ (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

که سفید و سیاه دفتر و جاه
دیده دارد سید و نامه سیاه.
زین دو نان سید و زرد فلک
فلکت ساز خوان نخواهد داد.

دندان نکنی سپید تالب
از تب نکنی کیود هر دم.
من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سید.

- چشم سپید؛ چشم خالی از نور. (آندراج).
- زمین سفید؛ کنایه از خالی چون زمین
خالی از عمارت. (آندراج).

- سپیدروز، روز سپید؛ بمعنی روز روشن.

سناپی.
خاقانی.
دندان نکنی سپید تالب
از تب نکنی کیود هر دم.

من آن روز برکندم از عمر امید
که افتادم اندر سیاهی سید.
سعدی.
- چشم سپید؛ چشم خالی از نور. (آندراج).

- زمین سفید؛ کنایه از خالی چون زمین
خالی از عمارت. (آندراج).
- سپیدروز، روز سپید؛ بمعنی روز روشن.

(نوروزنامه). دفع مضرت [شرابی که به تزیین زند] با سپیدباها و حرف و حلوا و شیرینی خوردن تا زیان ندارد. (نوروزنامه) ۱.

سپیدبالا. [س / س] (مربک) کنایه از صبح اول است که صبح کاذب باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سپیدبنا شود.

سپیدبخت. [س / س ب] (ص مرکب) نیک‌بخت و خوش‌نصيب. (غیاث) (آندراج).

سپیدپرو. [س / س ب] (مربک) فصل تابستان. (برهان) (آندراج).

سپیدبرگه. [س / س ب] (مربک) نام گیاهی است که آن را بربری بقله بمانی گویند. (برهان). آن را سپیدمرز نیز گفته‌اند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ‌مرز گویند. (آندراج).

سپیدپاه. [س / س] (ص مرکب) مبارک‌قدم و خسته‌پای باشد بر خلاف سبزپا که نامبارک‌قدم را گویند. (برهان) (انجمن آرا) (شرفنامه) (آندراج).

سپیدپرو. [س / س ب] (مربک) بمعنی پشه باشد و بربری بق خوانند. (برهان) (آندراج).

سپیدپوست. [س / س] (ص مرکب) آنکه پوست او سفید است. و نژادی که پوست بدن آنها سفید باشد. ایضی. (زمخشری).

مشخصات سپیدپوستان عبارتست از رنگ سپید، چشمان درشت بدون اعوجاج، ریشهای انبوه، موهای ساده بدون کرک برنگ سیاه خرمایی یا نزدیک بحنایی. سپیدپوستان در اروپا و شمال آفریقا، آسیای غربی و قسمتی از آمریکا زندگی می‌کنند - انبوهی: ایشان [مردم اندلس] مردمانی‌اند سپیدپوست ازرق چشم. (حدود العالم).

سپیدپوش. [س / س] (ف مرکب) آنکه جامه سپید پوشد؛ سپید پوشان؛ سپید جامگان. میضه. پیروان ابن مقفع:

و امروز نیستند پیمان ز فعل بد
فعل بد از پدر بتو مانده‌ست منتصب
چون بشوی که مکه گرفته‌ست فاطمی
بر دلت ذل بیارد و بر تبت تاب و تب

أرجو که زود سخت بفوجی سپیدپوش
کینه‌کش خدای ز فوجی سیه‌سلب.

ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانه طهران ص ۴۲).

رجوع به سپیدجامگان شود.

سپیدپوشیدن. [س / س د] (مصص مرکب) لباس سفید پوشیدن:

در پرستش بوقت پوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن.

سپیدپهنا. [س / س ب] (مربک) سپیدپهنا. کنایه از صبح دوم است که صبح صادق باشد. (برهان) (شرفنامه) (آندراج).

سپیدپای. [س / س ب] (ص مرکب)

همان پی سفید است و سپیدپا. (آندراج). رجوع به سپیدپا و پی سفید شود.

سپیدناک. [س / س] (مربک) بوتدای است که آن را بربری کرمة الیضا خوانند و میوه آن سرخ می‌باشد و بخوشه‌انگور می‌ماند و بدان پوست را دباغت کنند و آن را خسروارو گویند. (برهان) (رشیدی). رجوع به سید تا ک شود.

سپیدجامگان. [س / س م] (اخ) سفیدپوشان. (آندراج). [آتش‌پرستان.

میضه. از اصحاب مقنع. مقابل سیاه‌جامگان که عباسیان باشند. از بیعت کنندگان مقنع که آنان را بیض الثیاب و میضه یا مقنعه نیز گویند. از فرق مشبهه شیعه می‌باشند که بدان سوی جیحون پدید آمدند و پیشوای ایشان مقنع مردی یک‌چشم و گازر از مردم روستای کازنه گین‌دات بود که اندکی از دانش هندسه و نیرتجات همی دانست و نخست بر دین رزمیه بمر و بود. و سپس دعوی خدایی کرد و به روی‌بندی از ابریشم از مردمان روی نهان می‌داشت و مردم کوه ابلتاق و گروهی از سفدیان بر او فریفته شدند. و فتنه و جنگی به دشمنی با مسلمانان برخاست که چهارده سال بدرازا کشید و مقنع را در این کار ترکان خلخی برای اینکه دارایی و خواسته مسلمانان را تاراج کنند یاری کردند. و لشکرهای بسیاری از مسلمانان بروزگار منصور شکستند. و مقنع همه کارهای ناروا را برای پیروان خود روا شمرده و گفتن کلمه حرام را بر آنان حرام کرده بود و نماز و روزه و دیگر عبادات را از ایشان برداشت و به پیروانش میگفت که او خداست و نخست بصورت آدم، پس از آن بصورت نوح، سپس بصورت ابراهیم و دیگر پیغمبران درآمد تا به مخنه رسید و پس از آن بصورت علی و فرزندان او سپس بصورت ابومسلم مجسم شد و سرانجام بصورت هشام‌بن حکیم تجلی کرد. او را دزی بزرگ و استوار بناحیت نخشب و کش بود که آن را سیام میگفتند.

(تاریخ الفرق بین الفرق ترجمه مشکور ص ۲۶۶) مردمان روستاهای ایلتاق [بماوراء النهر] بیشتر کیش سپیدجامگان دارند.

(حدود العالم). چون مقنع پدید آمد فتنه سپیدجامگان بیروستای بخارا ظاهر شد.

(تاریخ بخارای نرخی ص ۸۰). منیات (ابن طغانشاه) با ایشان میل کرد و ایشان را یاری داد تا دست سپیدجامگان دراز گشت و غلبه کردند. (تاریخ بخارا). گروه سپیدجامگان که از شیعه مقنع بودند به دیهی رفتند. (تاریخ بخارای نرخی ص ۸۰). رجوع به مقنع و سفیدجامگان و تاریخ بخارای نرخی و شرح حال رودکی سعید نسفی و میضه و

همان پی سفید است و سپیدپا. (آندراج). رجوع به سپیدپا و پی سفید شود.

سپیدچشمی. [س / س چ] (ص مرکب) سبب زشتی. بسیحایی و سماجت. (آندراج):

علاج حرص قلمزن برشوه نتوان کرد
سپیدچشمی نرگس به توتیا نرود.

محسن تأثیر (از آندراج).
و رجوع به سفیدچشم و سفیدچشمی شود.

سپیدخار. [س / س] (مربک) دارویی است که در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آن را بربری شوکه الیضا خوانند. (برهان) (رشیدی). گیاهی است که آن را به عربی شوکه الیضا خوانند. (آندراج). اسپیدخار. بادآور. جاورد. درمنه سپید. تغام. (از السامی

۱- این کلمه را صاحب نوروزنامه همه جا و همیشه بصیغه جمع آورده است و از آن چنین برمی‌آید که سیدبا جنس‌گونه‌ای است صاحب انواع و شاید بمعنی مطلق آشنا که از شیر یا ماست یا کتک پزند مراد باشد. (مؤلف).

۲- در مقابل عباسیه و مسوده که جامه سیاه در بر می‌کردند، آنان جامه سفید را شعار خود قرار داده بسرودند از این‌رو آنان را میضه یا سیدجامگان میگفتند.

مقنعه شود.

سپیدجامه. [س / س م] (ص مرکب) آنکه جامه سپید پوشد. سفیدپوش؛ طاعت ماست در گنجه کز پی نام درخورد روی سپیدجامه را داغ سیاه گازی.

مرد خداپرست که تقوی طلب کند خواهی سپیدجامه و خواهی سیاه باش. ؟

سپیدجنگل. [س / س ج گ] (مربک) سفیدجنگل. جنگل تنک. کوسه‌جنگل. کله‌جنگله. جنگلی که فواصل میان درختان آن بسیار است و درختان کوتاه دارد. دامن‌پر. مقابل سیاه‌جنگل. (از یادداشت مؤلف).

سپیدچادری. [س / س د] (حامص مرکب) چادر سپید داشتن. جامه سپید بر تن کردن. [بمجان، بمعنی پا کی، درستی؛

روز رسید و محرمان عید کنید زین سبب روز چو محرمان زند لاف سپیدچادری.

خاقانی.

سپیدچرده. [س / س ج / ج / د] (ص مرکب) سپید رنگ. مقابل سیاه‌چرده. اذغم؛ سپیدچرده. (متنی الارب): ... انواع بسیار است ولیکن از همه سپیدچرده بهتر.

(نوروزنامه).
کی تواند سپیدچرده شدن
آنکه کرد ایزدش سپیدچرده. سنایی.

سپیدچشم. [س / س چ] (ص مرکب) خیره. لجاج. بسی‌حیا؛ مکاره‌ای است اندر خشم، سیاه کاره‌ای سپیدچشم. (جهانگشای جویسی).

سپیدچشمی. [س / س چ] (حامص مرکب) زشتی. بسیحایی و سماجت. (آندراج):

علاج حرص قلمزن برشوه نتوان کرد
سپیدچشمی نرگس به توتیا نرود.

محسن تأثیر (از آندراج).
و رجوع به سفیدچشم و سفیدچشمی شود.

سپیدخار. [س / س] (مربک) دارویی است که در کوهها و مرغزارها بهم میرسد و آن را بربری شوکه الیضا خوانند. (برهان) (رشیدی). گیاهی است که آن را به عربی شوکه الیضا خوانند. (آندراج). اسپیدخار. بادآور. جاورد. درمنه سپید. تغام. (از السامی

۱- این کلمه را صاحب نوروزنامه همه جا و همیشه بصیغه جمع آورده است و از آن چنین برمی‌آید که سیدبا جنس‌گونه‌ای است صاحب انواع و شاید بمعنی مطلق آشنا که از شیر یا ماست یا کتک پزند مراد باشد. (مؤلف).

۲- در مقابل عباسیه و مسوده که جامه سیاه در بر می‌کردند، آنان جامه سفید را شعار خود قرار داده بسرودند از این‌رو آنان را میضه یا سیدجامگان میگفتند.

فی الاساسی).

سپیدخوار. [س / س / خسا / خا] (لا مرکب) جانوری است مردارخوار. (آندراج) (اشتیگاس).

سپیددار. [س / س] (لا مرکب) درختی است بسیار خوش قد و قامت و خوش برگ و از جمله هفت بید است و میوه و ثمر ندارد و گویند میان این درخت و نخل خرما مخالفت است و در یک مکان سبز نشوند. (برهان) (آندراج). رجوع به سپیدار و اسپیدار شود.

سپیددان. [س / س] (لا مرکب) خردل. (آندراج) (اشتیگاس).

سپیددز. [س / س / پیذ، د] (اخ) نام دز [دژ] سپید است از قلاع مشهوره قدیمه پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست، دور دامنه آن چهار فرسخ است و چهار راه مشهور دارد که توان بیبالا رفت، راه جنوبی سیاهتر نام دارد و مسدود است. راه مشرقی زمین کلاه و بر سر راه شیراز واقع است و پیاده روی می باشد. راه شمالی آن مسمی به گلستان و از فلهیان که قریه ای است، سواره بدانجا توان رفت. راه مغربی نامش شترخسب است یعنی محلی که شتر در آن خوابد، از این راه بیبالا توان رفت و ارتفاع آن کوه نیم فرسخ است و زمین مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در آن بسیار است. و چشمه های آب خوشگوار دارد. (انجمن آرا). نام قلعه ای است بر فراز کوهی در دو سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید، چه تشویش افتادن اسب بر فراز آن کوه بلند بهم می رسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد. و بعضی چیزها مانند انجیر و انار در آن بهم رسد. و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلبران طاعنی در آن ساکن و محصون میشوند. و هوای لطیف دارد. وقتی با ملک زاده ای یک هفته در آن محل توقف افتاده. (آندراج ذیل سپید):

شیانگه رسیدند دل نالامید

بدان دژ که خوانندی او را سپید. فردوسی.

سپیددست. [س / س / پیذ، د] (ص مرکب) مرد سخی و صاحب همت. (برهان) (آندراج). صاحب جود و سخا و بخشش و عطا. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۳). || در غیاث اللغات آمده است که در شرح خاقانی بمعنی دزد و خیانت پیشه نوشته شده. (غیاث). || آنکه بظاهر باتقوی نماید:

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
اینجا سپیددستند و آنجا سیاه دفتر. خاقانی.
دهر سپیددست سیه کاسه ای است صعب
منگر بخوش زبانی این ترش میزبان. خاقانی.
خون جگر دهم بجهان سپیددست

تا نژده او بدست سیه عشوه دیگرش.

مجیر بیلقانی.
سیاهست بختم ز دست سپیدش
وز این پیر ازرق و طا میگریزم.

خاقانی.
سپیددست. [س / س / پیذ، د] (اخ) کنایه از موسی علیه السلام. (برهان) (انجمن آرا). موسی دم. (شرفنامه).

سپیددشت. [س / س / پیذ، د] (اخ) قصبه ای است از دهستان گازه بخش پایینی شهرستان خرم آباد، مرکز بخش پایینی اینستگاه راه آهن. در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری شهرستان خرم آباد واقع گردیده است. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. در حدود ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه سزار و چشمه چاله چنار تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت، کارگری و کارمندی راه آهن، عده ای کسب میکنند، اداره بخشداری بخش پایینی در این قصبه واقع است. پاسگاه ژاندارمری، دبستان و در حدود ۴۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سپیددم. [س / س / پیذ، د] (لا مرکب) نوعی از کیوتر که دم آن سپید است. || قسمی از رستی. (آندراج).

سپیدندان. [س / س / پیذ، د] (ص مرکب) خندان. ضاحک: اشکی خون بارد و بخنده مدام تازه روی و سپیدندان است.

محمدبن نصیر (در صفت شمشیر).
سپیددیو. [س / س] (اخ) دیو سپید. (آندراج). دیوی که رستم بمازندران او را کشته و کشتن سپیددیو و شاه مازندران را. و او را باز آورد. (مجموعه التواریخ و القصص ص ۴۵). رجوع به دیو سپید شود.

سپیددوخ. [س / س / ز] (ص مرکب) آنکه رخساره و روی او سپید باشد: تذرو عقیق روی، کلنگ سپیدرخ
گوزن سیاه چشم، پلنگ ستیزه کار. فرخی.

سپیدرگ. [س / س / ز] (لا مرکب) دستارچه بود. (لغت فرس):

ای قیله خوبان من ای طرفه ری
لب را به سپیدرگ بکن پاک از می. رودکی.
بعضی این کلمه را سپردرک خوانده اند. مؤلف برهان آرد: دزک بر وزن ملک دستار را گویند که متدیل و رویا ک است و بعضی دستارچه را گفته اند که دستمال و رویا ک باشد. هینتنگ احتمال میدهد این کلمه مصحف سپردرک است و از زبان سفدی گرفته شده. رجوع به سپیدرک و سپیدرگ شود.

سپیدروی. [س / س] (ص مرکب) سپیدچهره و سپید پوست. مقابل سیاه رو:

همچون بیاض چشم سیاهان خوش نگاه
هند از غریب زاده ایران سپیدروست.

میرزا طاهر (از آندراج).
رجوع به سپیدروی شود. || بمجاز، بمعنی سربلند. سرفراز. سرفرازه:

سپیدرویم چون روز تا بعدحت تو
سیاه کردم چون شب دفاتر الواح.

مسعود سعد.

|| کنایه از مردم نیک، بر خلاف سیه روی، و آن را سپیدکار نیز گویند، و روسپید مثله. (آندراج). سرفراز. مفتخر برای حسن عملی. رجوع به سفیدرو و سپیدروی شود. || کنایه از شکفته رو و سرخ رو. (آندراج). خوشحال. خندان. شکفته:

دایم دلم ز باد نکویان سپیدروست
مانند میزبان که ز مهمان سفیدروست.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).

رجوع به سفیدرو و سفیدروی شود.

سپیدروی. [س / س] (اخ) رودخانه ای است از آذربایجان که بر دیلمان و گیلان گذرد. (برهان) (آندراج). رودی است معروف مابین قزوین و گیلان. (رشیدی).

رودی است عظیم که میان گیلان بیژر و بدریای خزران افتد. (حدود العالم): و چون آن رود از این دیه بگذرد بروی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۶). اندر سنه خمس و اربعمائه (۴۰۵ ه. ق.) بدر حسنو را با خوشین مسعود کارزار افتاد بکنار سپیدرود. (مجموعه التواریخ و القصص ص ۴۰۱). بدر حسنو کشته شد بر جای که آن را گوش خد خوانند بر کنار سپیدرود. (ایضاً ص ۴۱۰).

این بحر سپیدجای مانند
ز آن سوی سپیدرود راندم.

تحفة العراقین (از شرفنامه).

سپیدروی. [س / س] (لا مرکب) قلمنی را گویند و آن جوهری است که ظروف مس را بدان سفید کنند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا): مشتری دلالت کند بر ارزیز و قلمی و سپیدروی. (التفهیم). و دیگران گفته اند اگر قند از سیم باشد یا از سپیدروی یا از آبگینه... تا بشتن روی پاک شود. (ذخیره خوارزمشاهی). || (ص مرکب) کنایه از روشن روی و سرخ روی. (برهان). آخر. (تاج المصادر بهیمی). سپیدرو:

پیری رسید و موی سیاهت سپید شد
یار سپیدروی سیه موی را مخواه. سوزنی.
رجوع به سپیدروی شود. || کنایه از نیک بخت. (برهان). کنایه از مردم نیک بخت، بخلاف سیاه روی، و آن را سپیدکار نیز گویند. (انجمن آرا). سربلند. سرفراز:
او بقیامت سپیدروی نخیزد

زانکه سه بست بر قفای صفاهان. **خاقانی**
 آدم از او بیرق همت سپیدروی
 شیطان از او بسیلی حرمان سه قفا. **خاقانی**.
 رجوع به سپیدرو شود.
سپیدروی. [س / س] (حامص مرکب)
 سعادت و نیکبختی:
 سپیدروی ملک از سیاه رایت اوست
 سیاه رایت او پشت صد هزار عتاق. **فرخی**.
 رجوع به سپیدرو و سپیدروی شود.
سپیدز. [س / س] و [ا ح]. مخفف سپیدز.
 رجوع به سپیدز شود.
سپیدسار. [س / س] (ص مرکب) سپیدسر.
 پیر. پیر مرد. سپیدموت:
 این آسیا دوان و در او من نشسته پست
 ایدون سپیدسار درین آسیا شدم.
 ناصر خسرو.
 و رجوع به سپیدسر شود.
سپیدسور. [س / س] (ص مرکب)
 سفیدموی. اشیب. شبیاء:
 که عجز جهان سپیدسری است
 کز سر کلک او خضاب کند. **خاقانی**.
 و رجوع به سپید شود.
سپیدسوری. [س / س] (حامص
 مرکب) سپیدمویی. پیری.
سپید شدن. [س / س] [د] (مص مرکب)
 رنگ سپید بر چیزی عارض شدن. برنگ
 سپید درآمدن. **خاقانی** از ظاهر شدن و آشکار
 گشتن. (برهان) (غیثات). کنایه از ظاهر و
 نمودار شدن. (آندراج):
 سپید شد همه کس را که حال این بعین
 ز دست جور تو مانند خال توست سیاه.
 این بعین (از آندراج).
 ماهرویان بس که در هر کوه جولان میکنند
 ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سپید.
 صائب (از آندراج).
 و رجوع به سفید شدن شود.
 - سپید شدن بخت؛ مسعود شدن بخت.
 (آندراج). نیکبخت شدن:
 بخت سپید ز دیدن سیزان سپید شد
 در خاک هند عمر سیاهان دراز باد.
 درویش واله هروی (از آندراج).
 - سپید شدن چشم؛ کنایه از نابینا شدن.
 - **خاقانی** از بیهوشی زیرا که در این حالت
 سیاهی چشم پنهان میشود.
 - **خاقانی** از سرخ رو شدن و جلوه نمودن.
 (آندراج):
 چشم نرگس یش چشمش کی تواند شد سپید
 چشم او هر چند بیمار است اما زرد نیست.
 طاهر غنی (از آندراج).
 - سپید شدن خون؛ کنایه از بی مهری و
 سنگدلی. (آندراج):
 خونم ز سرده مری آن شوخ شد سپید

اکنون به این خوشم که بها نیست آب را.
 حکیم رکنای کاشی (از آندراج).
 - سپید شدن دیده؛ سپید شدن چشم. کور
 شدن. نابینا شدن:
 چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
 نیرم ز دیدار یوسف امید.
 سعدی (از آندراج).
 رجوع به ترکیب سپید شدن چشم شود.
 - سپید شدن سر؛ کنایه از پیری و فرتوتی
 است.
 - سپید شدن موی؛ کنایه از پیر و فرتوت
 شدن.
سپید فام. [س / س] (ص مرکب)
 سپیدرنگ.
سپید گار. [س / س] (ص مرکب) آنکه کار
 او سپید کردن جامه باشد. گازر. جامه شوی.
خاقانی از مردم نیکوکار و صالح و نیکومدار و
 جوانمرد. (برهان) (شرفنامه) (غیثات). ضد
 سیاه کار. (انجمن آرا):
 سپیدگاز و سیه کار دست و زلف تو آند
 تو بی گناهی از این دو دو ای ستیزه ماه.
 سوزنی.
خاقانی از منافق و دوروی. (آندراج). ریا کار
 و بدباطن و منافق. (مجموعه مترادفات
 ص ۱۸۸). بيشم. یحیا. شوخ:
 صد راز جور چرخ کبود سپیدکار
 دل را جو حاسد تو سه شد چو قار چشم.
 ازهری مروزی.
 چون کسی بروزه در تو نیارد نگاه کرد
 از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار؟
 فرخی.
 سپیدکار سه دل سپهر سیزنمای
 کبودسینه و سرخ اشک و زردرویم کرد.
 خاقانی.
 در دهر سپید سپیدم افکند
 بخت تیره سپیدکارم. **خاقانی**.
 جهان سپیدکار گلیم سیاه در سر کشید و زمانه
 جافی رداء فیلی و چادر کحللی بر دوش
 افکند. (از تاج المآثر).
 به که ما را بقصه یار شوی
 وین سیه را سپیدکار شوی.
 نظامی (هفت پیکر ص ۱۴۸).
 روز روشن سپیدکار بود
 شب تاریک پرده دار بود. **نظامی**.
 خصم سپیدکار سه دیده ترا
 بادا سیاه گشته به دود عذاب روی.
 سلمان ساوجی.
سپید کاری. [س / س] (حامص مرکب)
 سپید کردن. عمل سپید کردن. گازری:
 بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز
 سپیدکاری روز و سیه گلیمی شام.
 ظهر فاریابی (از شرفنامه).

سپید کردن. روشنی دادن. روشن بودن:
 شب چو نقش سیاه کاری بست
 روزگار از سپیدکاری رست.
 نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۹).
خاقانی. دورویی:
 یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک
 نه دوستی نه دشمن اینت سپیدکاری.
 منوچهری.
 با همه سرزدگی و سپیدروی که از سپیدکاری
 خویش داشت. (مرزبان نامه).
 دل من از سپیدی دادن تو سیر آمد
 دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش.
 انوری.
 اگر نه رای تو بودی برویم آوردی
 سپیدکاری گردون هزار روز سیاه. **انوری**.
 با ما سپیدکاری از حد همی یزد
 ابر سیاه کار که شد در ضمان برف.
 کمال الدین اسماعیل (از بهار عجم).
 گشتم از غم من سیاه گلیم
 زردرو از سپیدکاری تو. سپید حسن غزنوی.
 و رجوع به سپیدکار شود. **خاقانی**.
 (شرفنامه). صالحی.
سپید کاسه. [س / س] (ص
 مرکب) جوانمرد. مقابل سیه کاسه. (آندراج):
 دهر سپیددست سیه کاسه ای است صعب
 منگر به خوش زبانی این ترش میزبان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۹).
سپید کردن. [س / س] [د] (مص
 مرکب) پوست تنک روی میوه را کندن. و
 رجوع به سپید کرده شود. **خاقانی** روشن کردن.
 - سپید کردن جامه؛ کنایه از شستن جامه.
 (آندراج).
 - سپید کردن دندان؛ کنایه از تبسم نمودن.
 نرم خندیدن. (آندراج):
 مرا از تب چه غم هر دم کبودیها نماید لب
 ترا از شادی این غم سپیدیها کند دندان.
 بدر چاچی (از آندراج).
 - سپید کردن زبان؛ کنایه از اظهار عجز و
 فروتنی کردن. (آندراج).
 - سپید کردن قماش؛ کنایه از شستن پارچه.
 (آندراج).
 - سپید کردن لب؛ کنایه از تبسم کردن و نرم
 خندیدن. (آندراج).
 - سپید کردن مژگان؛ کنایه از پیر و معمر
 شدن. (آندراج).
 - سپید کرده مو؛ کنایه از باتجربه و روزگار
 دیده.
سپید کرده. [س / س] [د] (ن سف
 مرکب) پوست تنک روی را کندن. بگیرند
 چلغوزه پاک کرده در مسنگ... مغز بادام
 تلخ سپید کرده... از هر یکی سه در مسنگ و
 مغز بادام شیرین سپید کرده... (ذخیره

خوارزمشاهی).
سپیدگر. [س / س گ] (ص مرکب) روی گر. آنکه مس سفید کند.
سپیدگردیدن. [س / س گ دی د] (مص مرکب) سپید شدن؛ ز ناپا کزاده مدارید امید که زندگی بشتن نگرده سپید. فردوسی. بکوشش نروید گل از شاخ ید نه زندگی بگر مابه گردد سپید. سعدی. رجوع به سپید شدن شود.
سپیدگنده. [س / س گ د م / م] (م مرکب) نصی. سبط. (محمود بن عمر) (السامی فی السامی؛ الامع؛ زمین باسپیدگنده شدن. الاطراف؛ بسیارسپیدگنده شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی).
سپیدگونه. [س / س ن / ن] (ص مرکب) سپیدرنگ؛ هارون مردی بود نیکوروی و جمعدهوی سپیدگونه و درازبالا. (مجله التواریخ).
سپیدگوی. [س / س] (ف مرکب) ساکت و بی حرف. (ناظم الاطباء). [بی پرده گوی. رجوع به سپیدگویی شود.
سپیدگویی. [س / س] (حامص مرکب) بی پرده گویی. (آندراج)؛
 ز صبح مرگ خبر میدهد ولیک ترا سپیدگویی آینه پرده گوش است. واعظ (از آندراج).
سپیدمرد. [س / س م] (م مرکب) رستنی باشد مثل بستان افروز که ساقش سفید و برگش سبز باشد. (برهان). و هندش آن را سهجته گویند. (از آندراج) (از الفاظ الادویه).
سپیدمور. [س / س] (م مرکب) سرفه. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرفه شود.
سپیدمهروه. [س / س م ز / ز] (م مرکب) از ذوات الفخ. نوعی بوق. شیچور. خرنای [کرنای]، هنگام رزم زنده نشد؛ نفخوا فی الحلازون الملتوی الذی یحونه سنگ و بالفارسیه سپیدمهروه است که آن را چون بوق بزنند و آن را سنبک خوانند. (حدود العالم ص ۶۵).
 بدان مقام رسانش که رای بر در او سپیدمهروه زند بر نوای روین نای. فرخی. و از آداب و عادات ملوک آن است که بار دادن و برنشتن را وقتی معین کرده و با اعلام لشکر و رعیت برنشیند و سپیدمهروه این کار را نهاده اند در شهرهای بزرگ و لشکرگاههای فراخ. (عقدالعلی).
 پیش سپیدمهروه قدرش زیون تر است از بانگ پشه دبدبه کوس سنجری. خاقانی. رعد سپیدمهروه شاه فلک غلام بر بوقیسی لرزه آوا برافکند. خاقانی. زمانه از پی آن زد سپیدمهروه رعد

که گل ز تخت چمن لاف ملک دارازد. شمس طیبی.
 سپیدمهروه صیثش چنان دمید جهان که رخنه خواست شد این سبز حقه ز آوازش. (از تاج المآثر).
 و آواز سپیدمهروه دم نای روین به عیوق برآمد. (از تاج المآثر). و رجوع به سفیدمهروه شود.
سپیدمهروه دمیدن. [س / س م ز / ز] (م مرکب) مجازاً، بمعنی بانگ برآوردن؛
 چون ز اشغال خلق درماندی به ارحنا بلال^۱ را خواندی که شدم سیر ز آدم و عالم هین سیاه سپیدمهروه بدم. سنایی.
سپیدمی. [س / س م / م] (م مرکب) جوهر و عرق می است که چون مصلد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل می یابد. (آندراج) (انجمن آرا)؛
 غم اگر ت پیروز و پی، زردمیش حریف نی ریز در آن سپیدمی، اینت گلاب عنبری. مطلق رازی (از آندراج و انجمن آرا).
سپیدنامگی. [س / س م / م] (حامص مرکب) پرهیزکاری و درستکاری؛
 واله سپیدنامگی از من مجو بحشر فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا. درویش واله هروی (از آندراج).
سپیدنامه. [س / س م / م] (ص مرکب) کنایه از مردم صالح و پرهیزکار و درستکار. (برهان) (آندراج). صالح درستکار چنانکه سیه نامه فاسق و بدکار. (رشیدی).
سپیدوا. [س / س یذ] (م مرکب) نام آشی است. (آندراج). سپیدبا. رجوع به سپیدبا شود.
سپید و سیاه. [س / س و / و] (ت ترکیب عطفی) (م مرکب) نیک و بد. [صالح و طالح. [شب و روز. [عرب و عجم. [اروم و زنگ. (شرفنامه).
سپید و سیه. [س / س د ی] (ت ترکیب عطفی) (م مرکب) مخفف سپید و سیاه و در این بیت نظامی سفیدپوست و سیاهپوست مقصود است؛
 برآمیخته لشکر روم و زنگ سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی. رجوع به سفید و سیاه شود.
سپیده. [س / س د / د] (م مرکب) (از: سپید + +، پسوند صفت ساز) در پهلوی «سپیک»^۲. گلی است. «خسرو کو اتان بند ۸۷» «حاشیه برهان قاطع ج معین». گیاهی است شبیه نی بوریا. (یادداشت مؤلف). [پهنای روشنی صبح صادق. (برهان) (آندراج) (غیث)؛
 چنین تا سپیده بر آمد ز جای

تیره بر آمد ز پرده سرای. فردوسی.
 سپیده چو از جای خود بر دمید میان شب و تیره اندر خمید. فردوسی.
 چو آهیخت بر چنگ شب روز تیغ ستاره گرفت از سپیده گریغ. اسدی.
 سپیده چو برزد سر از باختر سیاهی بخاور فرو برد سر. نظامی.
 خروس کنگره عقل بر بکوفت چو دید که در شب امل من سپید شد پیدا. خاقانی.
 - سپیده بام؛ سپیده صبح؛ درست گفتی کز عارضش برآمده بود گه فرو شدن تیره شب سپیده بام. فرخی.
 بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی؛
 - سپیده تخم مرغ (خایه)؛ سپیده که در تخم مرغ بود؛
 دو خایه کرد و بلغده شد و هم اندر وقت شکست و ریخت هم آنجا سپیده وزرده. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۸۵).
 مصون از آفات دهر بوقلمون چون زده خایه در سپیده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴).
 - سپیده صادق؛ دم صبح؛
 صدر جهان جهان همه تاریک شب شده است از بهر ما سپیده صادق همی دمی. رودکی.
 - سپیده صبح؛ کنایه از سپیدی که پیش از طلوع آفتاب پدیدار شود. (آندراج)؛
 آنگاه سرخی برود و آن سپیدی بر پهنای بماند که برای سپیده صبح است. (التفهیم ص ۶۷ و ۶۸).
 چون شاه جهان بر او برآمد گویی خورشید شد از سپیده صبح بلند. ابوطالب کلیم (از آندراج).
 [سپیدآبی که زنان بر روی ماند و آن اقسام می باشد. بهترین آن آن است که شاخ گوزن را بسوزانند تا سفید شود و بکوبند و بیزند و ماست خنیر کنند و خشک سازند. بعد از آن بایند و بر روی ماند. (برهان) (آندراج)؛
 اسفیداج، سفیدآب؛ سپیده زنان. (زمخسری). غُثْنَةُ؛ غایله و روی شویه که زنان بر روی ماند. (منتهی الارب). اسفیداج؛ سپیده. معرب آن است و آن خاکستر قلعی است. و اسرب اذا شدد علیه الحریق صار اسرنجا ملطف جلاء. (منتهی الارب)؛
 گفتم که سپیده کرده ای بهر کسی رنجید نگار از این و بگریست بسی گفتاکه ز شام زلف خود بیزارم گر بر رخ من سپیده دم زد نفسی. تاج الدین عمر بن محمود.
 ۱ - گفتار نبوی (ارحنا با بلال).
 ۲ - spētak. 2 -

و زنگسی شب سپیده در چهره **بالیلی** (سندبادنامه ص ۸۸). عجوژه سیاه که سپیده بر رو مالیده و خود را نوجوان و نغز مینماید (کتاب المعارف بهاء ولد). و روی را بپیده و غازه نیاز بیاری. (کتاب المعارف). از پی مشاطگیت هر سحر آید فلک کحل و سپیده بدست آینه در آستین.

سلمان ساوجی.

سپیده‌بالا. [س / س / د / د] [ا (مرکب) صبح کاذب. (تاج المصادر بهقی) سپیده‌بالای. و رجوع به سپیده‌بالای شود.

سپیده‌بالای. [س / س / د / د] [ا (مرکب) صبح کاذب. (شرفنامه). روشنی صبح صادق که آن را سپیده‌دم نیز گویند. (آندراج).

سپیده‌پهنایی. [س / س / د / د] [ا (مرکب) صبح کاذب. (ناظم الاطباء).

سپیده‌دم. [س / س / د / د] [ا (مرکب) سرخ مرد [کذا] ^۱ را گویند و آن گیاهی است شبیه به بستان افروز و ساقش سفید می‌باشد. (برهان). جنسی از سیزه‌های مأ کول که آن را سرخ‌مرد [کذا] گویند. (شرفنامه).

سپیده‌دم. [س / س / د / د] [ا (مرکب) سحرگاه و دم صبح صادق. (برهان). گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده. (آندراج). صبح صادق. (غیثا). سحر. (شرفنامه). فلق مُتَرَب. (منتهی الارب):

دلخسته و مجروح و پی‌خسته و گمراه گریان‌بسیده‌دم و نالان‌بمحرگاه.

خروانی.

چنین گفت بهمن که این رستم است و یا آفتاب سپیده دم است. فردوسی. زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن بوی مشک آرد از آن سنبل و نورسته نسیم. فرخی.

قمر بان چشم دردگین شود سپیده دم شود چو توتیای او. منوچهری. چون سپیده دم بحکمت درکشید از نیام نیلگون زرین حسام. ناصر خسرو. بهر سپیده دمی و بهر شب‌انگاهی ز نزد من بزین بر پرا کنند قضا. مسعود سعد.

قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک تا دم صورتش سپیده دم نخواهی یافت.

خاقانی.

سپیده دم ز دست زنگی شب رهایی یافت چون بیمار از تب. نظامی. سپیده دم چو دم پرزد سپیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی. نظامی. خوشا سپیده دمی باشد آنکه بیم باز رسیده بر سر الله کبر شیراز.

سعدی.

ز آستان تو آموخت در طریقت مهر

سپیده دم که صبا چاک زد شمار سیاه.

حافظ.

سپیده دم که وقت کار عام است

نبد مشکو رسم کرام است. ^۲

سپیده‌دمان. [س / س / د / د] [ا (مرکب).

ق (مرکب) به وقت سپیده دم. به وقت سپیده صبح:

دژا گهی که به بیشه درون سپیده دمان

ز بیم شنه او شیر بکند چنگال.

منجیک (از لغت فرس ص ۴۷۲).

بمژده ز رستم هم اندر زمان

هیونی بیامد سپیده دمان. فردوسی.

چنین تا سپیده دمان بر دمید

شب تیره گون دامن اندرکشید. فردوسی.

کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ چنار

چو عاشقان غمین برکشد خروش و فغان.

فرخی.

چنین هر شب از دور پیدا شود

سپیده دمان باز دریا شود. اسدی.

سپیده دمان کز سپهر کیود

رسانیده خورشید شه را درود. نظامی.

سپیده‌گردن. [س / س / د / د] [ا (مرکب)

(مص مرکب) سپیده بر روی مالیدن:

گفتم که سپیده کرده‌ای بهر کسی.

عمرین مسعود.

و رجوع به سپیده شود.

سپیدی. [س / س / س] [ا (حماص) مقابل

سیاهی. (آندراج). بیاض:

بنوک سنان بی‌خبر در نبرد

سپیدی ربایند از چشم مرد. فردوسی.

زرد است و سپید است و سپیدش فزون است

زردیش برونست و سپیدیش درون است.

منوچهری.

سپیدی بزر اندر آهو بود

اگر چنده در سیم نیکو بود. اسدی.

از سپیدی صورتی بر وی [بر آن فرقه سیاه] نگاشته. (مجمل التواریخ و القصص).

— سپیدی دندان: کنایه از لیخند است:

چنان روز بر ما سیه گشت بی تو

که کشتان ندیدی سپیدی دندان. انوری.

||ستم. جور. تعدی:

ز بس سپیدی کاین روزگار یا من کرد

سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت.

کمالی (از حدائق السحر رشید و طواط).

||نام علتی که در چشم پدید آید و بهر دو

معنی ترجمه بیاض است. (آندراج). ||

(مرکب) ماده سفیدی که از حیوان ماده خارج شود هنگامی که آرزوی نر را میکند. (ناظم الاطباء).

سپیدی‌یو. [س / و] [ا (خ): (از: سپی، سپید +

دیو) دیو سپید است و قاعده فارسیان است که

چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر برسند

یکی را حذف کنند. (آندراج). دیو سفید است که رستم در مازندران کشت چه سپی یعنی سفید است. (برهان):

سپیدی از تو هلاک آمده

مرا از تو هم سر به خاک آمده. فردوسی.

رجوع به دیو سفید و سپیدیو شود.

سپیرک. [س / ر] [ا] جانوری باشد سرخ

رنگ و پر دار که پیوسته در حمامها میباشد.

(برهان) (آندراج). رجوع به سپیرو شود.

سپیرو. [س / ر] [ا] بمعنی سپیرک است که

جانوری باشد پر دار و سرخ رنگ و بیشتر در

حمامهای نمناک متکون میشود. (برهان). و

رجوع به سپیرک شود.

سپیل. [س / ل] [ا] اسم صوت. طبری «شپل،

شویول» ^۳ (سوت). مازندرانی کنونی

«شپل» ^۴. (حاشیه برهان قاطع ج معین). آواز

و نوای مرغان را گویند و بعضی صفر خوانند.

(برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سپیلیدن. [س / د] [ا (مص) صفر زدن.

(یادداشت مؤلف).

سپینود. [س / ا (خ) دختر پادشاه هند

[شنگل] و زن بهرام گور. (ولف):

سپینود گفت ای سزاوار تخت

بسازم اگر باشدم یار بخت. فردوسی.

سپینوزا. [س / ن] [ا (خ) ^۵ باروخ.

رجوع به اسپینزا شود.

سپیوش. [س / ا] [ا] اسفرزه. و تخم اسپغول.

(ناظم الاطباء). رجوع به سیوش شود.

سست. [س / ا] [ا] خانم. (دزی ج ۱ ص

۶۳۱):

ستی و سستی را بر غزها

شبی صد گنج بخشی در مثلها.

نظامی (خسرو و شیرین).

رجوع به سستی شود.

سست. [س / ت] [ع عدد، ص، ا] شش. يقال

سست رجال و ست نسوة. اصل آن سدس است،

سین را به تا بدل کرده‌اند و دال را تا کردند و در

تا ادغام نمودند. (منتهی الارب).

سست. [س / ت] [ع] سخن زشت. ||عیب.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سست. [س / س] [ع عدد، ص، ا] تلفظی است از

صد. (ایران باستان ص ۱۵۴۹ و ۹).

سستا. [س / ا (مص) ستایش و ستودن است که

از دعا و ثنا و شکر و نعمت باشد. (برهان)

(اوبهی):

۱- در برهان مرد است و ظاهراً صحیح مرو باشد. رجوع به مرو در همان متن شود.

۲- نل: نبد یک‌منی ما را تمام است.

3 - shappel. shoppol.

4 - shepel.

5 - Spinoza (Spinosa), Barauch.

چه گر من همیشه ستا گوی بایم
ستایم نباشد نکو جز نامت. رودکی.
خود را دلیل عزت و اسیر شوکت و رهین
منت بیگانه نساخت و ثنا و ستا گوی او در بزم
بذل مواهب... (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع
به ستایش و ستودن شود. || (نف مرخم)
ستایند و ستایش کننده را گویند و به این
معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته
نمی‌شود. همچو: آفتاب ستا و خود ستا.
(برهان) (جهانگیری). || (فعل امر) امر به این
معنی هم هست یعنی ستایش کن و بستای.
(برهان). امر از ستودن. || (مص) بمعنی
ستاییدن. (غیاث). رجوع به ستودن شود. || (ل)
نوعی از چادر باشد که آن را شامیانه و سایبان
هم میگویند. (برهان) (غیاث) (جهانگیری).
رجوع به ستار و ستاره شود. || نام لحنی است
از موسیقی. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):
کیکان بر کوه به تک خاستند
بلبلکان زیر و ستا خواستند. منوچهری.
هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد
هر بلیلکی زیر و ستایی دارد. منوچهری.
زند و افان بھی زند ز بر بخوانند
بلیلان وقت سحر زیر و ستا جنباندند.
منوچهری.
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دوتا بر کشد زهره ستای نو زند.
خاقانی.
راست نهادند پرده‌هاش و به بختم
پرده کز دیدم از ستای صفاهان. خاقانی.
چرخ دوتا ست بس کهن نیست نوایی اندر او
که صنی که بهر ما ساز ستای نو زند.
سلمان ساوجی.
|| (مرکب) طنبور^۱ و سازی را گویند که آن
ستار^۲ باشد. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):
مرغ از گلو الحان ستا ساخت دم صبح
بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتایی.
خاقانی.
ستای بارید آواز درداد
سماح ارغنون را ساز درداد. نظامی.
ستای بارید دستان همی زد
به شکاری ره ستان همی زد. نظامی.
نکیا چون زد این افسانه بر چنگ
ستای بارید برداشت آهنگ. نظامی.
رجوع به ستار و ستاره و تار شود. || سه پیاله
شرابی را نیز گویند که بموجب قرارداد حکما
هر ناهار باید خورد تا معده را از اخلاط
بشوید و غسل دهد و آن را بر عری ثلاثة غسله
گویند. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):
محبانه دعایی کرد خواهم
حکیمانه ستایی خورد خواهم.
نزاری قهستانی (از آندراج).
رجوع به ص ۴۰۹ اشعة اللمعات جمایی چ

سال ۱۳۰۳ هـ. ق. شود. || سه تا. (حاشیه
برهان قاطع چ معین). عددی است معلوم.
(برهان). رجوع به سه تا شود. || به معنی سه تو
و سه لای باشد. (برهان) ۳. رجوع به سه تا و
سه تو شود. || (ل) ستاره. و رجوع شود به
خانه گیر. (حاشیه برهان قاطع چ معین). بازی
سئم نرد. (برهان) (شرفنامه). رجوع به
خانه گیر شود.
ستاء [س / ش / س] (اخ) بمعنی استا است که
تفسیر زند و پازند باشد و آن کتاب مغان است
در احکام آتش پرستی از تصنیفات زردشت.
(برهان):
بزند و ستا اندرون زردهشت
که بنمود هر گونه نرم و درشت. فردوسی.
رجوع به اوستا و رجوع به مز دینسا و... معین
ص ۱۱۷ شود.
ستاء [س / ع] (ع) | تار جامه، لفتی است در
سدئی. (منتهی الارب). رجوع به سدئی شود.
|| (مص) احسان و نیکویی. (منتهی الارب).
ستائو [س / ع] (ع) | (آله...) از آلات محاصره
است که بوسیله آن خویش را از تیررس
محافظت کنند و در حصارها و کشتیها خود را
بوسیله آن از خطر نگاه دارند. (از صبح
الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸). || پوشش. (آندراج).
|| ج ستاره. (منتهی الارب). || (اصطلاح
عرفان) عبارت است از صور اکوان چه آن
صور مظاهر اسماء الهیه اند که از پس پرده‌ها
شناخته شوند چنانچه شبانی این معنی را در
لباس نظم جلوه گر ساخته و گفته:
تجلیت لاکوان خلف ستورها
فتمت بماضعت علیه السناز.
کذافی اصطلاحات الصوفیه (از کشف
اصطلاحات الفنون).
ستائیدن. [س / د] (مص) ستودن بمعنی
وصف کردن و بیان محاسن کردن. (آندراج):
چو دید آن چنان پهلوان پر خرد
ستائید او را چنان چون سزد. فردوسی.
گهمان بفرزاید و گهی مان بستائید
بر خویشتن از خویش همی کار فرمائید.
ناصر خسرو.
و رجوع به ستاییدن شود.
ستائیدنی. [س / د] (ص لیاقت) آنچه یا آن
کسی که لایق ستایش باشد. رجوع به
ستاییدن و ستاییدنی شود.
ستابه. [س / ب / پ] (ل) فریب و مکر و حیل
و ستاوه. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(اشتیگاس). رجوع به ستاوه شود.
ستاتور. [س / ت] (ل) سکه طلای معمول در
ایران قدیم است که بیشتر معروف به دریک
میباشد. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۶ و
۵۶۰ کلمه دریک شود.
ستاتیرا. [س / ا] (اخ) دختر داریوش سوم، زن

اسکندر. رجوع به ایران باستان ص ۱۶۳۱ و
۵۶۰ و ایضاً رجوع به استاتیرا شود.
ستاتیرا. [س / ا] (اخ) خواهر تری تخم و
تیسفرن. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۲۹ -
۱۶۳۱).
ستاتیرا. [س / ا] (اخ) زن اردشیر دوم. (ایران
باستان ج ۲ صص ۱۶۲۹ - ۱۶۳۱).
ستاتیرا. [س / ا] (اخ) مادر اردشیر سوم. (ایضاً
ایران باستان).
ستاتیرا. [س / ا] (اخ) دختر ارسان، زن
داریوش سوم، متوفات ۲۳۰ ق. م. برای تعام
اسامی فوق رجوع به استاتیرا و ایران باستان
شود.
ستاج. [س / ا] (اخ) نام جایی است: و امیر
پاسی مانده از شب برداشته بود از ستاج و
روی به بلق داده. (تاریخ بیهقی چ قیاض
ص ۳۲۷). رجوع به استاخ و ستاخ شود.
ستاخ. [س / ا] (ل) شاخ درخت نوجه نازک را
گویند که از شاخ دیگر بجهد و بعضی دیگر
گویند شاخ درختی است که در شاخ دیگر
پینجد. (برهان) (آندراج). شاخ تازه و نازک
که از شاخ دیگر بجهد. بمعنی مطلق شاخ نیز
آمده. (آندراج) (غیاث):
ستاخی برآمد از بر شاخ درخت عود
ستاخی ز مشک و شاخ ز عنبر درخت عود.
رودکی.
بار دیگر بر ستاخ گلین بی برگ و بار
افسر زرین بر آورد ابر مراریدبار.
حکیم ازرقی (از آندراج).
ستاخ درختانش نفس معین
هوای گلستانش جان مصور.
سیف اسفرنگ (از آندراج).
ستاخ. [س / ا] (اخ) نام محلی است. در حدود
العالم بنام «ستاخ» آمده که با این محل قابل
انطباق است بهر حال احتمال این که این کلمه
غیر از اسم مکان باشد بعید است. (حاشیه
تاریخ بیهقی چ قیاض ص ۵۵۷): و دو روز
آنجا بود لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند
پس در کشید تفت و به ستاخ نامه رسید از
وزیر. (تاریخ بیهقی چ قیاض ص ۵۵۷).
ستاد. [س / ا] (ل) مخفف ایستاد باشد که برای
بودن است. (برهان):
اساسی که بر آب داند ستاد
شتابنده کوهی ز آسب باد. امیر خسرو.
|| مخفف استاد و ستانده و ستنده و ستند و
ستاده. (آندراج):
و آن بنشنو تو که گویند فلان شخص شعر
۱- تنوره. ۲- سه تار.
۳- سه تایی بمعنی ساز و ثلاثة غسله و سه تو و
سه لای و عدد معلوم را منفصل باید نوشت که
اگر متصل بنویسد بی املا خواهد بود. (برهان).

از فلان شاه پخروار زر و سیم ستاد. اثرالدین اومانی.

ستاد. [س] [ا] ارکان حرب. رجوع به لغات فرهنگستان و ارکان حرب شود.

ستاد آرتش. [س] [و] [ت] ترکیب اضافی، مرکب) یا ارکان حرب. کل قشون. عبارت از تشکیلات نظامی مملکتی که امور سوق الجیشی و تبعیة الجیشی و تدارکات آرتشی را فراهم میازد. تشکیلات ستاد آرتش (تا قبل از بهمن ۱۳۵۷) شامل پنج اداره برتیب زیر بوده است: اداره یکم: شامل کارگزینی آجودانی که برای رسیدگی به امور داخلی افراد سپاه است و سازمان. اداره دوم: شامل اداره اطلاعات و ضداطلاعات. اداره سوم: شامل اداره امور تعلیماتی و اداره نقشه برداری و اداره امور رزمی. اداره چهارم: اداره تدارکات که شامل اداره خرید، یا اداره انبارها و مخارج است. اداره پنجم: شامل اداره کنترل^۱ است که حاوی دایرة بررسیها و اداره بازرسی است. در عین حال ستاد آرتش شامل چهار نیرو بشرح زیر میباشد: ۱ - نیروی زمینی. ۲ - نیروی هوایی. ۳ - نیروی دریایی. ۴ - مرکز توپخانه. این چهار نیرو کلاً در تحت فرماندهی بزرگ آرتشتاران فرمانده و نظارت ستاد بزرگ آرتش است که بفرمان آن دو اداره میشود. نیروهای سه گانه اول هر یک شامل یک ستاد فرماندهند که مرکب از چهار رکن بنام ارکان اربمه میباشد. وظایف چهار رکن مذکور بنحوی است که چهار اداره فوق بر عهده دارند. نیروی زمینی برای حفظ حدود و نفوذ مملکتی از دو آرتش تشکیل میشود که این دو برحسب مقتضیات محل پادگانهایی بنام لشکر و تیپ در نقاط مختلف مملکت دارد. تشخیص افراد نیروی دریایی و نیروی هوایی بوسیله لباسی است که بر تن دارند. لباس نیروی زمینی شامل شلوار دهن بسته و بلوز و کلاه کاسک در زمان جنگ و کاسکت خاستری در زمان صلح میباشد. لباس نیروی دریایی و هوایی کت و شلوار سرمه‌ای و فرنج در زمستان و کتان سفید و شلوار سفید در تابستان. تمایز این دو نیرو بوسیله نشانهای مخصوص به رسته خود میباشد که در روی کلاه خود نصب می‌کنند. نشان نیروی هوایی عبارت است از عقاب در وسط برگ خرما و نشان نیروی دریایی لنگر در وسط برگ خرما. افسران نیروی زمینی در روی کلاه خود کوکاردهای کوچک سه رنگ علامت پرچم ایران را دارا میباشند.

ستادن. [س] [س] [د] (مص) پهلوی پازند «ستاتن»^۲، هندی باستان، سانسکریت ریشه «ستا»^۳ (دزدیدن)، اوستا «تایو»^۴ (دزد)، هوشمان شکل مصدری اصلی را «ستادن»^۵

دانسته = «ستدن» فارسی «ستادن»^۶. در پهلوی «ستاتن»^۷، ارمنی «ستان - ام»^۸ (دریافت کنم). (حاشیة برهان قاطع ج معین). ایستادن. (برهان) (آندراج):

بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد. فردوسی.

فریبرز با رستم کینه خواه
ستادند با نیزه در قلیگاه. فردوسی.

که ما بنده خاک پای توایم
ستاده بتدبیر و رای توایم. فردوسی.

ستاده جوانی بکردار سام
بدیدش که میگشت گرد کنام. فردوسی.

به قضا حاجت پیش تو ستادستم
وز حلیمی بتواند رفتادستم. منوچهری.

چندان مردم به انتظار ستاده که آن را اندازه
نمود. (تاریخ بیهقی).

کسی آمد که دژبان این کوهسار
ستادهست بر در به آئید بار. نظامی.

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و در خدمت ستادند. نظامی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.

ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیفور بر تن قبای بنفش. نظامی.

دورویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه. سعدی (بوستان).

در چمن سرو ستادهست و صنوبر خاموش
کدا گرفت زبیا بنمایی بچمند.

سعدی (بدایع).
||بمعنی چیزی گرفتن که سدن باشد. (برهان) (آندراج).

ستاده. [س] [س] [د] (ن مص / نف)
ایستاده. سرپا. قائم. || (ل) خیمه و چادر. (ناظم الاطباء).

ستاد آب. [س] [ا] [و] بالا رفتن آب را گویند از جایی. (برهان) (آندراج). صعود آب و جستن آب. (ناظم الاطباء). || به معنی چکیدن آب خم بنظر آمده. || تقطیر آب. (برهان) (آندراج).

ستار. [س] [س] [ا] مخفف ستاره باشد که برعی کوبک خوانند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). || خیمه‌ای که بجهت منع مگس و پشه زنند و آن را در این زمان پشه‌دان گویند. (برهان). پشه‌بند.

ستار. [س] [ا] (مرکب) در زبان کنونی نیز ستار^۱ (آلت موسیقی که دارای سه یا چهار سیم است). رجوع شود به ستاره. (از حاشیة

برهان قاطع ج معین). ساز طنبور را هم میگویند. (برهان). نام سازی است و ستاره گویندش و نیز ستار. (آندراج) (شرفنامه).

ستار. [س] [ع] [ا] پرده. (منتهی الارب). ج،

شتر. (اقراب الموارد).

ستار. [س] [ت] [ا] (ع ص) بسیار پوشنده. (منتهی الارب). پرده پوش و پرده دار. (دهارا). پوشنده گناه و پرده دار. (مهذب الاسماء):

برفت سایه درویش و سترویش غریب
بیوش بار خدایا بعفو ستارش. سعدی.

ستار. [س] [ت] [ا] (اخ) نامی است از نامهای باریتعالی. (منتهی الارب). نامی از نامهای باریتعالی، لوطیان و مقارن نظر به افعال ذمیة خود خدای تعالی را بیشتر به این اسم یاد میکنند. (غیاث) (آندراج). من صفات الله و منه یسمون عبد الستار. (اقراب الموارد):

بستاری که ستر اوست پیشم
کد تا من زنده‌ام بر مهر خویشم. نظامی.

فعلهایی که ز ما دیدی و نپندیدی
بخداوندی خود پرده بیوش ای ستار. سعدی.

ستار. [س] [ا] (اخ) کوهی است در عالیه در دیار
بنی سلیم روبروی صفینه. (معجم البلدان).

ستار. [س] [ا] (اخ) کوههای کوچک سیاهی که
مقاد است بنی‌ابی بکربن کلاب را. (از معجم البلدان).

ستار. [س] [ا] (اخ) کوهی است سیاه بین ضیقه
و حورا که بین آن و بین بنیع سه روز فاصله است. (از معجم البلدان).

ستار. [س] [ا] (اخ) ناحیه‌ای است به بحرین
شامل بیش از یکصد ده که متعلق به بنی‌امروالتیسین زید مناة است. (معجم البلدان).

ستار. [س] [ا] (اخ) کوهی است به آجَاه. (از معجم البلدان).

ستار. [س] [ا] (اخ) پشته‌هائند بالای انصاب
حرم بدانجهت که سترده‌اند میان حرم و میان حل. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان و المرص ص ۵۶ شود.

ستار. [س] [ا] (اخ) کوهی است از کوههای
حمی ضربه که از ستار تا امره پنج میل است. (از معجم البلدان). کوهی است به حمی. (منتهی الارب).

ستار. [س] [ا] (اخ) یوم‌الستار: جنگی میان
بکربن وائل و بنی‌تمیم بوده است و در آن قیس بن عاصم قتاده بن سلمة الحنفی را که فارس بکر بود کشتند. شاعر آنان گوید:

قتلنا قتادة يوم الستار

وزیدا اسرنا لدی معق. (از معجم البلدان).

ستارآباد. [س] [ا] (اخ) نام دیگری از استرآباد

1 - Contrôler. 2 - siâtan.
3 - stâ. 4 - lâyu.
5 - siladan. 6 - stadan.
7 - statan. 8 - slan - am.
۹ - لفظ در معنی کلمه مشکوک است.
10 - selâr.

است. (حاشیه تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۳۵): این محدث به ستارآباد رفت نزدیک منوچهر. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۳۵). و با کالیجار مال مواضعت گرگان دوساله با هدیه‌ها بفرستد و نیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تا ستارآباد برویم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۴۴). جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که به ستارآباد آیم مقام آنجا کنیم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۵۱).

ستاران. [س] [اِخ] نام دو وادی است در دیار بنی ربیع و آنها را سوده گویند یکی را ستار الاغبر و دیگری را ستار الجابری نامند و در آن دو ستار چشمه‌های جهنده هست که خرماستان‌ها را سیرآب سازند... (از معجم البلدان).

ستارالعیوب. [س] [ت] [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی:

یا کریم الغفور ستارالعیوب انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی. و رجوع به ستار شود.

ستاربازه. [س] [ن] [م] [ر] [ک] [ب] نوازنده ستار. (آندراج از فرهنگ فرنگ).

ستارچه. [س] [س] [ج] [ج] [م] [ص] [ف] ستاره و اخگر خرد. (آندراج) (استیگاس). جرعه. ستاره کوچک و اخگر. (ناظم الاطباء).

ستارخان. [س] [ت] [ا] [خ] سردار ملی (وفات در ۱۳۳۲ ه. ق.)، پسر حاجی سن قراچه‌دافی. یکی از دو مدافع مشهور تبریز در مقابل قشون عظیم محمدعلی‌شاه قاجار است. در مدت یازده ماه تمام از روز بیست و سوم جمادی الاولی ۱۳۲۶ الی ۸ ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ چون وی رئیس مجاهدان تبریز و ارمنه و قفقازها بود و مقاومت شدید اهالی تبریز در مقابل سسی و پنج الی چهل هزار قشون دولتی منحصراً در تحت راهنمایی و سرکردگی وی صورت میگرفت شهرت او از داخل بخارج ایران سرایت کرد و در غالب جراید اروپا و امریکا هر روز نام «ستارخان» در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ میشد. اعمال حیرت‌آور ستارخان روی ایران را در اوایل قرن چهاردهم هجری در تمام خارجه سفید گردانید و میتوان او را بارزترین نمونه شجاعت و دلوری و مردی و مردانگی و وطن‌پرستی نژاد ایرانی محسوب داشت. مقاومت سخت این شخص که از طبقه سوم مردم بیرون آمده بود در مدت یازده ماه تمام در مقابل چهل‌هزار نفر قشون بیرحم خونخوار دولتی تولید حسن احترام و اعجاب و تحسینی برای او و برای عموم ایرانیان در تمام دنیا نموده که نظیرش را در تاریخ ایران در دو سه قرن اخیر سراغ نداریم.

در اواخر چون کار اهل تبریز بواسطه محاصره و نرسیدن آذوقه سخت شده بود پس از مذاکره قنصلوهای روس و انگلیس و تصویب خود دولین قرار شد که عده‌ای از قشون روس به تبریز آمده راه جلفا را باز کنند لهذا در روز یکشنبه هشتم ربیع‌الثانی ۱۳۲۷ ه. ق. / ۲۹ آوریل ۱۹۰۹ م. عده‌ای از قشون روس تحت سرکردگی ژنرال از نارسکی به تبریز وارد شدند و راه جلفا را باز کردند و محاصره تبریز پایان یافت و راه ورود آذوقه برای مردم شهر باز شد و قشون غارتگر دولتی از اطراف تبریز متفرق شدند و بدین طریق تفتی که مرحوم ستارخان و مرحوم باقرخان در دفاع تبریز و دفاع مشروطه بازی کردند به انتها رسید. ولی در عین حال چون بواسطه حضور قشون روس در تبریز موقعیت خطرناکی برای ایشان ایجاد شده بود، مرحوم ستارخان و باقرخان و جمعی دیگر از رؤسای آزادخواهان در اواخر جمادی الآخر سنه ۱۳۲۷ ه. ق. / اواخر ماه مه ۱۹۰۹ م. بقنصلگری عثمانی در تبریز پناهنده شدند. در روز ۸ ربیع‌الاول ۱۳۲۷ ه. ق. / ۲۰ مارس ۱۹۱۰ م. ستارخان و باقرخان در تحت فشار روسها تبریز را ترک گفتند و به تهران آمدند، و در سیام رجب همان سال یعنی ۱۳۲۸ ه. ق. / ۷ ماه اوت سنه ۱۹۱۰ م. در پارک اتابک در تهران که منزلگاه ستارخان و باقرخان و مجاهدین ایشان بود جنگ سختی مابین قشون دولتی که میخواستند مجاهدین را خلع سلاح نمایند و مابین مجاهدین که این تقاضا را نسی‌پذیرفتند روی داد، و وساطت وزیر مختار آلمان بارون کوات^۱ و سفیر کبیر عثمانی برای ترک مخاصمه مفید نیفتاد و سرانجام قشون دولتی غالب آمد و قریب سی تن از مجاهدان را کشتند و سیصد نفر اسیر شدند. و پس از ختم غائله دولت در حق ستارخان و باقرخان شهریه مناسب شأن و مقام ایشان برقرار گردانید. چهار سال بعد از این واقعه ستارخان در اثر عواقب این جراحت از قراری که برادر آن مرحوم تقریر می‌کرده دار فانی را بدرود گفت. وفات آن مرحوم در روز بیست و هشتم ذی‌الحجه سنه ۱۳۳۲ ه. ق. / ۱۶ نوامبر ۱۹۱۴ م. یعنی در اوایل جنگ جهانی اول روی داد، در تهران و در جوار بقعه حضرت عبدالعظیم در شش کیلومتری جنوب تهران مدفون شد و سن او در وقت وفات در حدود پنجاه سال یا شاید قدری هم زیادت‌تر بوده است. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۵ شماره ۱ و ۲).

ستارگان. [س] [ز] [ر] [ا] [ج] ستاره: امروز که آفتاب دارم در جنگ

نشگفت گر از ستارگان دارم ننگ. فرخی. - ستارگان ایستاده؛ آناتند که بر همه آسمان پراکنده‌اند و دوری ایشان همیشه یکسان است و بیاری ایشان را بیابانی خوانند. (التفهیم ص ۶۰).

- ستارگان برج‌آوران؛ ثنابت و سیارات. (آندراج).

- ستارگان متحیر؛ عبارتند از: زحل، مریخ، زهره و عطارد. (التفهیم ص ۷۸).

- ستارگان همیشه‌نهان و همیشه آشکار؛ بنام ابدی‌الظهور و ابدی‌الخفا. (التفهیم ص ۱۷۸).

ستارگان دریایی. [س] [ز] [ر] [ن] [د] [ز] (ترکیب وصفی، مرکب) دسته‌ای از حیوانات خارپوست. رجوع به ستاره دریایی شود.

ستارگان دنباله‌دار. [س] [ز] [ر] [ن] [د] [م] [ن] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب) ذوذنب. این ستارگان به منظومه‌هایی غیر از منظومه شمسی متعلق‌اند. و رجوع به ذوذنب و ستاره شود.

ستارلوی. [س] [ت] [ا] [خ] تیره‌ای از ایل نغراز ایلات خسته فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

ستارنایب‌کنندی. [س] [ت] [ا] [ک] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری مرکز بخش و ۱۹ هزارگزی شوسه تبریز به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. این ده ضمیمه ارشدآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ستاره. [س] [ز] [ر] [ا] [ا] اوستا «ستار»^۲، پهلوی «ستارک»^۳ «نیبرگ»^۴ «استی»^۵ هندی باستان «ستر»^۶ ارمنی «استی»^۷ کردی «ایستیک»^۸ افغانی «ستوزایسی»^۹ و «ستارغا»^{۱۰} (چشم)، «استی»^{۱۱} و «ستیری»^{۱۲} «ستار»^{۱۳}، «شفتی»^{۱۴} «شتاری»^{۱۵} و «شتیری»^{۱۶} سریکلی «ختورج»^{۱۷}، منچی «استاری»^{۱۸}، سنگلیچی «اوستورک»^{۱۹}، دزفولی «آساره»^{۲۰} و «ستار»^{۲۱}، گیلکی «ستارا»^{۲۲}.

- | | |
|-----------------|---------------|
| 1 - Baronquadi. | |
| 2 - star. | 3 - stârak. |
| 4 - stâr. | 5 - asty. |
| 6 - istîrk. | 7 - slôrâi. |
| 8 - stargha. | 9 - stali. |
| 10 - stâr. | 11 - shtlary. |
| 12 - shtiry. | 13 - xturj. |
| 14 - astâri. | 15 - ustûrak. |
| 16 - âsâra. | 17 - setâra. |
| 18 - satâra. | |

(حاشیه برهان قاطع ج معین). کویکیده.
(برهان). نجم. (شرفنامه منیری) (منتهی
الارب) (ترجمان القرآن):
وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان بگوش تراک. خسروی.
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفستی ستاره بخواهد ربود. فردوسی.
که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک بیک بشمرد. فردوسی.
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من.
منوچهری (دیوان ج دبیرساقی ص ۲۰).
اینک از آن دو آفتاب چندین ستاره تابد.
(تاریخ بیهقی).
اگر سزا بضرّاً در ندیدی برو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سزا زیر سزایی.
ناصر خسرو.
جهان در جهان بینی پر خیمه و چراغ چون
ستاره. (چهارمقاله عروضی ج معین ص ۵۹).
ستاره گفت منم بیک عزت از در او
از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
همچو ستاره صبح خانه گرفت اضطراب.
خاقانی.
ستاره در آن فضا راه گم کند. (ترجمه تاریخ
یعنی).
بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زیون آید.
نظامی (هفت پیکر ص ۴).
گر ستاره سعادت دادی
کیقباد از منجمی زادی.
نظامی (هفت پیکر ص ۴).
در آسمان ستاره بود پیشمار لیک
رنج کوف بهره شمس و قمر بود.
ابن یمن.
— پرستاره؛ دارای ستاره فراوان. ستاره داره؛
با چرخ پرستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه درخور و مقرونت.
ناصر خسرو.
منگر بدین ضعیف تم زآنکه در سخن
زین چرخ پرستاره فروست اثر مرا.
ناصر خسرو.
— ستاره بام؛ ستاره صبح. (ناظم الاطباء).
رجوع به ستاره سحر و ستاره صبح شود.
— ستاره بی روشن؛ ترجمه کوکب ثابت
است. (انجمن آرا) (آندراج).
— ستاره پرست؛ آنکه ستاره راستایش کند.
— ستاره پستان؛ سیاهی که بر سر پستان
زنان است. (مؤلف). سنجاقک.
— ستاره خوبان؛ سرآمد زیباییان. آنکه از همه
زیباتر باشد. که از دیگر زیباییان ممتاز باشد؛

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما
بدلبری دل ما را همی کنی یغما. معزی.
— ستاره دمدار؛ رجوع به ستاره دنباله دار و
ذو ذنب شود.
— ستاره دنباله دار؛ کویکی که خطی طویل
بدنبال داشته باشد و طلوع آن موجب فتنه و
نحوست است. (از بهار عجم) (آندراج).
ذو ذنبه؛
ز خال گوشه دنباله دار می ترسم.
ازین ستاره دنباله دار می ترسم. صائب.
رجوع به ذو ذنب شود.
— ستاره زمین؛ کنایه از سنگ طلق باشد و
آن سنگی است مانند آینه براق و شفاف که
برده برده از روی هم برمی خیزد. (برهان).
— ستاره سحر؛ ستاره زهره که در آخر شب
طلوع کند و گاهی به وقت شام نمایان شود.
(آندراج). ستاره بام. ستاره صبح؛
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند.
ناصر خسرو.
در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری. نظامی.
گرد بر گرد او چو حور پری
صد هزاران ستاره سحری. نظامی.
— (یعنی آفتاب نیز نوشته اند. (آندراج).
— ستاره سینما؛ هنرپیشه درجه اول سینما.
هنرپیشه‌ای که در فیلمهای معروف، مشهور
شده باشد.
— ستاره صبح؛ طارق. (منتهی الارب)
(ترجمان القرآن). رجوع به ستاره سحر شود.
— ستاره قلندران؛ آفتاب. (برهان) (آندراج)
(رشیدی) (ناظم الاطباء).
— ستاره کاروان کش؛ شبا هنگ. رجوع به
شبا هنگ شود.
— ستاره همت؛ آنکه همت بلند دارد؛
آسمان ستاره همتا
من ترا قیدافه همت دیده ام. خاقانی.
— امثال:
در هفت آسمان یک ستاره نداشتن؛ درویش
بودن. مفلس بودن.
ستاره بروز کسی نمود؛ کفتری سخت به او
دادن. بادافره کار زشت او را بدو دادن. (امثال
و حکم). روز او را بشب بدل کردن. روز او را
تیره و تار کردن. روز روشن کسی را شب تار
نمودن؛
وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.
گفت والی خراسان منم و سه سالار ابوعلی
است پسر من، والله که من ستاره بروز بدیشان
نمایم. (زین الاخبار گردیزی).
ستاره بالای سر خود نمیتواند دید؛ نهایت
حمود و رشکن یا بسیار متکبر و خودپسند

است. (امثال و حکم).

ستاره کوره ماه نمیشه، شاهزاده کوره شاه
نمیشه؛ مراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای
کاملی نتواند گرفت. (امثال و حکم).

مثل ستاره سهیل است؛ دیر دیر او را توان
دیدن. غیبت های او دراز و طویل باشد. (امثال
و حکم).

|| بخت و طالع. (غیاث) (آندراج). ستاره
اقبال. اختر طالع؛

ستاره شب تیره یار منست
من آنم که دریا کنار منست. فردوسی.

وز آن حصار بمنصوره روی کرد و براند
بر آن ستاره کجا راند حیدر از خبیر. فرخی.

تخم همت ستاره برده دم
فلک است این زمین که من دارم. خاقانی.

|| مجازاً، یعنی اشک؛
همی گفت وز ترگان سیاه

ستاره همی ریخت بز گرد ماه. اسدی.
|| شمشه قبه های رنگین که معماران بر سقوف
منازل میسازند. (از شرح خاقانی، از غیاث).

|| ارباب و علم. (برهان). درفش. بیرق.

ستاره ۵- (س / س / ر / ا / ا) افـسـزار
جدول کشان را میگویند و آن چیزی است
راست و تنک و پهن بعرض دو انگشت یا

کتر، از فولاد یا چوب یا استخوان و امثال آن
سازند و بعربی مسطر خوانند. (برهان). اسم
افزاری است از چوب و آهن که بدان جدول
کشند. (آندراج). ستاره جدول چیزی دراز از

چوب یا آهن که حکم مسطر دارد و برای
جدول کشی بکار آید و تنها ستاره نیز بدین
معنی آمده. (آندراج)؛

ز نارسایی طالع تمام دنبال است
ستاره ام بفلک چون ستاره جدول.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

۱- به این معنی گویا باید با طاء مؤلف نوشت
ستاره یا تا ه مقطوع باین معنی که در بیت گلستان:
لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کج رود
جدول. و این بیت دیگر سعدی در قصاید:
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی ستاره نرفته ست جدولی.

در اغلب نسخ خطی و چاپی با تا ه مقطوع نوشته،
باید بدون شبهه غلط ناسخ باشد، و درج فروغی
در موضع دوم با طاء مؤلف نوشته و سطراره
مشدد که در بیت مزبور لایذ ضروره مخفف
شده، در کتب لغت نیافته ام، قیاساً بسیار معقول و
درست بنظر می آید و بعد دیدم که در نسخه
وحیدالملکی که اقدم نسخ کلیات سعدی است
نیز سطراره درین بیت دومی یعنی «دانی که
بی سطراره نرفته ست جدولی»، صریحاً با طاء
مؤلفه مسطراره است. (محمد قزوینی). در
فرهنگ رشیدی نیز آمده ستاره بمعنی مسطر
جدول سطراره است به ط و عربی است. (حاشیه
برهان قاطع ج معین).

ستاره. [س / سی / ز / ر] (۱) خیمه‌ای را گویند از پارچهٔ بسیار نازک دروزند بجهت منع مگس و پشه و آن را درین زمان پشه‌دان خوانند. (برهان). بقول نلدکه ستاره عربی است بمعنی پوشش مشتق از ستر، پوشیدن. رجوع شود به ستا و ستاره. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).
 || نوعی از چادر باشد که آن را شامیانه خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).
 || قبه‌ای که برای دفع پشه و مگس نصب کنند. (شرفنامه). || برده: جون [هارون] بمجلس لهُو بینستی نه از او [از خواهر] صبر توانستی کرد و نه از جعفر و هر وقتی خواهر را از پس ستاره بنشاندی و خود پیش ستاره با جعفر بنشستی و هر ساعتی دامن ستاره برداشتی و خواهر را بدیدی. (تاریخ بخارا).
 روزی جعفر را گفت ای برادر بدان که... بر من دشوار همی آید که هر وقتی از پس ستاره شدن و خواهر را دیدن. (تاریخ بخارا).
 مسد از تخت و مخده ز نظم برگزید
 حجله از بهو و ستاره ز حجر بگشاید.

خاقانی.
ستاره. [س / سی / ز / ر] (۲) (مرکب) طنبوره و سازی را گویند که سه تار داشته باشد و به این معنی مفصل باید نوشت. (برهان) (جهانگیری). از: سه + تار + ه (پسوند نسبت) = دارای سه سیم. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). نام ساز که آن را ستار گویند. (غیاث). رباب که در او سه تار باشد. (شرفنامه):

گه ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
 ستاره بست ستاره سماع کرد سما. خاقانی.
ستاره. [س / سی / ز / ر] (۳) (مرکب) بازی سیم نرد که ستا باشد. (برهان). رجوع به ستا شود.
ستاره. [س / سی / ز / ر] (۴) (۱) آستان در خانه. (برهان). رجوع به ستانه و آستانه شود.

ستاره. [س / سی / ز / ر] (۵) (۱) نام مادر شیخ رئیس ابوعلی سیناست از اهل آفشنه قریه‌ای نزدیک بخارا. رجوع به شرح حال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۱ و تسمهٔ صوان الحکمه ص ۳۹ و تاریخ علوم عقلی صفا ص ۲۰۶.

ستاره. [س / سی / ز / ر] (۶) (۱) نام قریه‌ای است در طیف بزره که در غرب آن قرار گرفته و به جبله متصل میشود. وادیی است که آن را لحف گویند. (از معجم البلدان).

ستاره‌بار. [س / سی / ز / ر] (۷) (نق مرکب) در بیت زیر، باران ریز. که باران از آن ریزد. که قطرات باران از آن چکد:

بستان چنان شود که ندانش ز آسمان
 چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره‌بار.

سوزنی.
ستاره‌باران. [س / سی / ز / ر] (۸) (نصف مرکب) پرستاره. در بیت زیر مجازاً، پرگل:
 از شاخ شکوفه ریز گویی

کرده‌ست فلک ستاره‌باران. خاقانی.
ستاره پرست. [س / سی / ز / ر] (۹) (نصف مرکب) رجوع به صابین و ستاره شود.
ستاره پرستی. [س / سی / ز / ر] (۱۰) (حامص مرکب) عمل ستاره‌پرست. رجوع به صابین شود.

ستاره پیشانی. [س / سی / ز / ر] (۱۱) (مرکب) نوعی است از اسب و این را شوم می‌شمارند. (بهار عجم). اسی که در پیشانی دارای علامت بود و آن را از معایب اسب می‌شمارند. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) دارای عَرَّةٔ بیضا. دارندهٔ جبههٔ درخشان:
 اگر بیام برآید ستاره‌پیشانی
 چو ماه عید به انگشت‌هاش بنماید.

سعدی (بدایع).
ستاره تاب. [س / سی / ز / ر] (۱۲) (۱) (۱) نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید و در علم نجوم، اخترشناسی و اخترشناسی مهارت داشته. با تن‌شناس حکیم که طیب طیبی بود مباحثات دارد و در رسالات فرزندانگان باستان اندر است. (انجمن آرا) (آندراج).

ستاره چشم. [س / سی / ز / ر] (۱۳) (ص مرکب) آنکه چشمهای وی مانند ستاره باشد. (ناظم الاطباء). دارای چشمهای روشن. چشم‌درشت:
 هزار استر ستاره‌چشم و شیرنگ
 که دوران بود با رفتارشان لنگ. نظامی.
 || از القاب پادشاهان. (ناظم الاطباء). مصحف ستاره‌چشم. رجوع بدان کلمه شود.

ستاره چشم. [س / سی / ز / ر] (۱۴) (ص مرکب) در صفت ملوک مستعمل است. (آندراج) (بهار عجم). از القاب پادشاه: سکندرسپاه، ستاره‌چشم، سلیمان‌اقتدار، کواکب‌خدم. (حییب السیر).
ستاره‌دان. [س / سی / ز / ر] (۱۵) (نصف مرکب) ستاره‌شناس. (آندراج). رجوع به ستاره‌شناس و ستاره‌شمر شود.
ستاره دریایی. [س / سی / ز / ر] (۱۶) (ترکیب وصفی، مرکب) ۱) جانوری است بحری از شاخهٔ خارپوستان ۲) جزء ردهٔ استریدها ۳) بدن آن از چندین قسمت درست شده که بطور منظم در اطراف محوری مرکزی قرار دارند. معمولاً قسمت اعظم هر بخشی آزاد بوده و بازوها را درست میکند که فقط در قاعده بیکدیگر ملحق گشته و مجموعاً توده‌های تشکیل می‌دهند که صفحهٔ مرکزی جسم حیوان را ستاره شیه کرده و اسم این رده نیز از روی شکل خارجی انتخاب گردیده است. بازوها معمولاً پنج عددند ولی ممکن است عدد آنها زیادتر گردد، مثلاً در سولاستر ۴ ۱۲ عدد و در هلیاستر ۵ تا ۴۰ عدد نیز میرسد. بازوها و صفحهٔ مرکزی از یکدیگر جدا

نیستند و نمیتوان حد مشخص و واضحی بین آنها قائل شد. در وسط صفحهٔ مرکزی دهان قرار دارد که ضمناً بمنزلهٔ مخرج حیوان نیز می‌باشد. ستارگان دریایی جانورانی گوشتخوارند و از نرم‌تان و توتیای دریایی تغذیه میکنند. در انتهای بازوهای حیوان لکهٔ قرمزی به اسم چشمک قرار دارد که از اجتماع چشم‌های سادهٔ متعدد درست شده و چون دائماً بسمت نور متوجه است انتهای بازوها بطرف بالا خم گردیده است.

ستاره‌دندان. [س / سی / ز / ر] (۱۷) (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آندراج) (بهار عجم). معشوقه‌ای که دندانهای وی مانند ستاره باشد. (ناظم الاطباء):
 دیدم بره آن نگار لب لاخندان را
 و آن ما رخ ستاره‌دندان را.

امیرعزی (از آندراج).
ستاره زدن. [س / سی / ز / ر] (۱۸) (ص مرکب) قبه و خیمه و خرگاه برای کردن. (آندراج):
 بر سر رستم ستاره زده بودند که او را سایه
 همی داشت، باد برآمد و آن سایه‌بان بر آن
 افکند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعی).

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
 ستاره زده جای پرداخته. فردوسی.
 دهی دید خوش دل بدو رام کرد
 ستاره زد آنجا و آرام کرد. اسدی.
 فلک فروز شود ار لشکرش ستاره زند
 زمین کم آید اگر دامن خیام کشند.
 ابورجائی غزنوی (از آندراج).

و رجوع به ستاره شود.
ستاره‌سپاه. [س / سی / ز / ر] (۱۹) (ص مرکب) از صفات ملوک. (آندراج). از القاب پادشاهان:
 ای ستاره‌سپاهی که برج عصمت را
 فروخ قبه بهر تو غرهٔ غراست.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
ستاره‌سریز. [س / سی / ز / ر] (۲۰) (ص مرکب) از صفات ملوک. (آندراج). از القاب پادشاهان:
 ای ستاره‌سریزی که آسمان گوید
 ز بار حلم تو قامت بنفشه‌وار شکست.

حسین سنایی (از بهار عجم).
ستاره‌سوخته. [س / سی / ز / ر] (۲۱) (حامص مرکب) بدبختی. (ناظم الاطباء).
 رجوع به ستاره‌سوخته شود.

ستاره‌سوخته. [س / سی / ز / ر] (۲۲) (ص مرکب) کنایه از مُدَبِّر و بداختر. (آندراج)

1 - Astre marin.
 2 - Échinodermes.
 3 - Stellérides. 4 - Solaster.
 5 - Héliaster. 6 - Ocelle.
 ۷- در دیوان معزی ج عباس اقبال کلمهٔ لب را ندارد و همان درست است.

(بهار عجم):

نسوخته‌ست بهیچ آتشی دو بار سپند
ستاره‌سوختگان ایمنند از دوزخ.

صائب (از آندراج).
نظیری نظیر او نتواند گردید. اختری
ستاره‌سوخته او باشد. (درة نادره چ شهیدی
ص ۷۴). || (اصطلاح علم هیات) سوختن
ستاره آن بود که با آفتاب سهم آید و بشماع
آفتاب روشنایی ستاره از میان رود. (از
التفهیم).

ستاره‌شمار. [س ز / ر ش / ش م / م] (نف مرکب)
آنکه ستاره شمرد. منجم. اخترشناس.
ستاره‌شناس. رجوع به ستاره‌شمار شود.
|| شب‌زنده‌دار:

هنوز با منی و از نهب رفتن تو
بروز وقت شمارم بشب ستاره‌شمار. ؟

ستاره‌شمر. [س ز / ر ش / ش م / م] (نف
مرکب) منجم و ستاره‌شناس. (برهان)
(آندراج). منجم. (نظامم الاطباء).
اخترشناس:

ستاره‌شمر گفت کای شهریار
نماند بگیتی کسی پایدار. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که بر چرخ گردون نیایی گذر.^۱ فردوسی.
ز بس بلندی بالای او ندانند کرد
شمار کنگره برج او ستاره‌شمر. فردوسی.
بزرگیش به صد روی همی حکم کند
هر ستاره‌نگری و هر ستاره‌شمی. فرخی.
ستاره‌شمر شد غمی زان شتاب
که لشکر گذر کرد ناگه ز آب. اسدی.
آمد چنانکه کرد ستاره‌شمر شمار
شاه ستارگان به حمل شهریاروار. سوزنی.
سال بقای عمر تو پیش از ستاره باد
صد بار از آنکه کرد ستاره‌شمر شمار.
سوزنی.

فرو بخشش که در آن چشم ستاره نرسد
خاک با چشم ستاره‌شمر آمیخته‌اند. خاقانی.
ستاره‌شمردن. [س ز / ر ش / ش م / م] (مص
مرکب) کنایه از بیدار بودن و
شب‌زنده‌داری کردن. (برهان) (آندراج)
(غیاث):

حکایت شب هجران که باز یارد گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.
سعدی.

هر دم ای دیده بر چرخ ستاره شمری
جان من عزم سفر کرد بگو ماه کجاست.
امیر خسرو (از آندراج).

|| رصد کردن. منجمی:

شب تیره پهلو بیستر نبرد
بطالم پژوهی ستاره شمرد. نظامی.
|| وقت گذراندن در شب. شب‌زنده‌داری
کردن:

بدان مثل که شب آبیستن است دور از تو^۲
ستاره می‌شمرد تا که شب چه زاید باز.

حافظ (دیوان چ پیمان ص ۱۶۴).

ستاره‌شناس. [س ز / ر ش / ش م / م] (نف مرکب)
ستاره‌شمار است که منجم باشد. (برهان).
منجم. (آندراج). (نظامم الاطباء).
اخترشناس:

ستاره شناسی گرانمایه بود
ایا او بدانش کرا پایه بود. دقیقی.
نشستند گرد اندرش موبدان

ستاره شناسان و هم بخردان. فردوسی.
مرا گفته بود آن ستاره شناس
ازین رزم بودم دل اندر هراس. فردوسی.

اگر جادویی گر ستاره شناس
ز خود مرگ را بر نیندی هراس. نظامی.
کیست کز مردم ستاره شناس

ره بگنجینه‌ای برد بقیاس. نظامی.
کآسمان منجم و ستاره‌شناس
آگه از کار اختران بقیاس. نظامی.

ستاره‌شناسی. [س ز / ر ش / ش م / م] (حماص
مرکب) عمل ستاره‌شناس. شغل
ستاره‌شناس. رجوع به ستاره‌شناس و
ستاره‌شمر شود.

ستاره‌فسای. [س ز / ر ف / ف] (نف مرکب)
افسون کننده ستاره. تسخیر کننده ستاره. که
ستاره‌ای را رام و مطیع سازد:
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.

خاقانی.
ستاره‌فشان. [س ز / ر ف / ف] (نسف
مرکب) کنایه از اشک فشان. (آندراج).

|| گوهرزاد. گوهرریز:
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت
تیر ملک نطق^۳ ستاره فشان. خاقانی.
|| درختیان. تابان:

چشمه خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش.^۴
صائب (از آندراج).

ستاره‌لشکر. [س ز / ر ل ک] (ص مرکب)
آنکه لشکرش زیاد و بیحد باشد. که سپاهی
فراوان دارد. که لشکر افزون دارد:

یک‌تنه صد هزار تن می‌نهدت چو آفتاب
ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری.
خاقانی.

بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان
بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت.
خاقانی.

ابر درخش بیرق بحر نهنگ پیکان
قطب سما ک نیزه بدر ستاره لشکر. خاقانی.
ستاره‌موکب. [س ز / ر م / م] (ص
مرکب) ستاره‌لشکر. صاحب لشکر فراوان:

بدر ستاره‌موکی مهر فلک جنبیتی

ابر درخش ریاضی بحر نهنگ خنجری.

خاقانی.
ستاره‌نداشتن. [س ز / ر ن ت] (مص
مرکب) کنایه از طالع خوب نداشتن.
(آندراج):

برقع پستی اقبال خویش چاره ندارم
بر تبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم.

مخلص کاشی (از آندراج).
ستاری. [س ت تا] (حماص) پرده‌پوشی.

پوشیدن و نهان داشتن خطا و زشت‌کاری.
ستازن. [س ز] (نف مرکب) ستار نواز. چه
لفظ ستا مخفف ستار است. (آندراج).
ستار نواز. (غیاث). نوازنده سه تار:

ستازن بر آورده بانگ سرود
سرودی نو آیین تر از صد درود. نظامی.
|| (۱) سیخ کباب که سه‌شاخه باشد. (آندراج)
(غیاث).

ستاغ. [س] (۱) کره اسب شیرخواره. و کره
اسبی را نیز گویند که هنوز او را زین بر پشت
نهاده باشند و مطلق اسب را گویند اعم از
آنکه کره باشد یا غیر کره. (برهان). کره اسب
شیرخواره و نازین کرده، و بمعنی اسب مطلق
نیز آمده. (شرفنامه). کره اسب زین‌نا کرده، و
در نسخه میرزا کره اسب شیرخوار و اسب
مطلق. (رشیدی). کره اسب زین‌نا کرده و
شیرخوار و اسب بزرگ. (آندراج). اسب
تازی بود که زین نکرده باشند بسبب کرگی.
(اوپهی). اسب زین‌نا کرده بود بسبب آنکه
هنوز کره باشد. (صحاح الفرس):

بشوی نرم هم بصبر و درم
چون بزین و لگام تند^۵ ستاغ. شهید بلخی.
من با تو رام باشم همواره

تو چون ستاغ کره جهی از من. خفاف.
هزار دگر کرگان ستاغ
بهر یک بر از نام ضحاک داغ. اسدی.

خجسته شاهسواری که ثابتات و هلال
ز روی مرتبه‌اش گشته نعل و میخ ستاغ.
منصور شیرازی (از آندراج).

|| (ص) اسب نازاینده و آدم نازاینده که به
فارسی سترون و بمری عقیقه گویند. (برهان).
عقیمه و نازاینده. (آندراج). نازاینده. (صحاح
الفرس):

آن قوم را که دارند از کیش سرستغ
مردان بودند عتین پاک^۶ و زنان ستاغ. قطران.
|| (۱) سقط چنین و افتادن بسبب نارسیده از

۱- نل: که از چرخ گردون که یابد گذر.
۲- نل: روز از تو.
۳- بر فلک نطق (۲).
۴- در این بیت ستاره‌فشان بمعنی درخشان و
تابان است که بی‌دری از آن شعاع خیزد.
۵- نل: بند.
۶- پاک عتین.

۱- نل: که از چرخ گردون که یابد گذر.
۲- نل: روز از تو.
۳- بر فلک نطق (۲).
۴- در این بیت ستاره‌فشان بمعنی درخشان و
تابان است که بی‌دری از آن شعاع خیزد.
۵- نل: بند.
۶- پاک عتین.

شکم. (ناظم الاطباء). || (ص) شتران شیر دهنده و شتران بسیارشیر. (برهان). شتر بسیارشیر. (رشیدی). || (ل) سرون هم آمده که شاخ گاو و گوسفند باشد. || اسرین و کفل. (برهان). || درخت گز. (ناظم الاطباء).

ستانفند. [س ف] || رواق و پیش‌خانه و تماشاگاه و منظر خانه. (ناظم الاطباء). صفة بلند. (آندراج).

ستاکه. [س] || هر شاخ نورسته تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد. (برهان) (غیاث). ستاخ است که شاخ تازه رسته باشد. (آندراج). شاخی بود که از درخت نو برون آید یا از بیخش یا از بنش و آن شاخ تازه و نازک باشد. (اوهبی). شاخ نو باشد که از این ریاحین برآید. (لغت فرس اسدی):

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه‌های سیمین
شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا.
کسای.

من بسا که از ستاک بیدکنم
بی تو امروز جفت سبزه منم. عماره.
بشب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاک نسترن گویی بت لاغرمانستی.

فرخی.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کیود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.

منوچهری.
ستا کهای گل اکنون درخت و قواقند
ز زندواف بر او صد هزار گونه زبان. ازرقی.
غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلینی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر.

ازرقی (از آندراج).
|| مطلق شاخ درخت را گفته‌اند خواه تازه باشد و خواه غیر تازه، و به شین نقطه‌دار هم آمده است و درست است چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل می‌یابند. (برهان). شاخ درخت. (آندراج) (اوهبی). || شاخ نازک و تازه درخت تاک را که درخت انگور باشد گویند خصوصاً و آن را بسبب ترش‌مزگی میخورند. (برهان). تاک رز. (اوهبی).

ستاکوی. [س] (نف مرکب) ستایشگویی.
ثنا گوینده. ستایش‌خوان:

چه گر من همیشه ستاک‌گوی باشم
ستایم نباشد نکو جز بنامت. رودکی.
و ثنا و ستاک‌گوی او در بزم بذل مواهب.
(ترجمه تاریخ بیهقی ص ۴۷۴).

ستاله. [س ل] [ل] [ع ص] || پلایه و ردی از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). الرذالة و النفاية من کل شیء. (المنجد).

ستام. [س] || ساخت و یراق زین اسب مطلقاً، لجام و سرافسار محلی بزر و نقره. (برهان). ساخت زین یعنی لجام و یراق زین

اسب محلی بزر و نقره. (انجمن آرا). ساخت مرکب. (رشیدی). زبوری است که به اسب تعلق دارد. (غیاث). اسام. اوستام:

بر اسبی نشانده ستامی بزر
بزر اندرون چند گونه گهر. فردوسی.

در زمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام. فرخی.

بهای بر آن رنگهای شگفت
نوندی بر آن بر ستامی گران. فرخی.

رسولدار برد دویست هزار درم و اسبی با ستام
زر و پنجاه پارچه جامه نابریده. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۴).

شور فلک سوار ز همت که بر فلک
انجم ز بهره زینت زین و ستام توست.

سوزنی.
ز خاک شمش فلک، زر کند که تا گردد
ستام و گام و رکاب براق او زر کند. سوزنی.

یعنی مرا ببین که سزم نعل مرکب
چون شهریار راد به تو مرکب و ستام.

سوزنی.
نه جنیت نه ستام و نه سلاح
نر و شاقان نقری خواهم داشت.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۱۸۵).
جمله با زین و لگام و جل و ستام. (سندبادنامه ص ۳۰۹).

— زرین ستام؛ یراق و ساخت زین:
از اسبان تازی بزین ستام

ورا بود بیور که بردند نام. فردوسی.
تا ندیدم مرکب را من ندانستم که هست
باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام.

فرخی.
همه گوهرین ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه بیجاده جام. نظامی.

— || دارای ستام زرین:
هزار اسب مرصع گوش تادم

همه زرین ستام و آهنین سم. نظامی.
— پرستام؛ جای آکنده از ستام:
همه رزمگه پر ستام و کمر

پر از آلت لشکر و سیم و زر. فردوسی.
و رجوع به اسام و اوستام شود.
|| آستان در خانه. (برهان) (جهانگیری).

ستامنیس. [س م ن] [لخ] والی بابل در زمان اسکندر. (ایران باستان ص ۱۷۲۵).

ستامیه. [س ت م ی] [لخ] دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲ هزارگزی باختر راه آهن اهواز به خرمشهر. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آنجا در تابستان اتموبیل‌رو است و ساکنان از طایفه بنی تمیم

هستند. این آبادی از دو محل بنام ۱ و ۲ بافاصله هزار گز دور از هم قرار دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ستان. [س] [ص ق] بر پشت خوابیده. (برهان). پشت بازافزاده و به پشت خوابیده. (آندراج). بازخفته بقفا. (حفان). بر قفا خفته. (صاحف الفرس). بر پشت غلطیدن. (شرفنامه). بر پشت بازخفته. (اوهبی). کسی که بر پشت خود خوابیده باشد. (غیاث):
یادکن زیرت اندرون تن شوی
تو بر او خوار خوابیده ستان.
رودکی (احوال و اشعار، سعید نفیسی ص ۱۰۲۱).

دو زآن پیمر بشکست و هر دو آن روز
فکنده بود ستان پیش کعبه پای بسر. فرخی.
از پی آنکه مرا تو صلها دادی و من
اندر آن وقت بخیمه در خوش خفته ستان.

فرخی.
این ز اسب اندر فتاده سرنگون
و آن بزیر پای اسب اندر ستان

هر ماه بشهری علم شاهی شاهان
زیر سم اسباننش نگون باد و ستان باد.
فرخی:

گذری گیر از آن پس بسوی لالهستان
طوطیان بین همه متقار بیر خفته ستان.
منوچهری.

فکنده سر نیزه جان ستان
یکی را نگون و یکی را ستان. اسدی.
روی نخواهی که بقیله کنی
تات نخوایند چو تخته آستان.

ناصرخسرو (دیوان ج کتابخانه طهران ص ۳۱۷).
شاد باش ای مطاع فتنه‌نشان
ای زمان تو خفته فتنه ستان. ابوالفرج رونی.
رفتن مرا از بند بزائوست یا به دست
خفتن چو حلقه‌هاش نگونست یا ستان.

موسوعسقلانی
او را یافت به ستان خفته. (تفسیر ابوالفتح)

می‌فتند از پر تیرت بر زمین شیران نگون
می‌پرند از فر عدلت بر هوا مرغان ستان.
سیدحسن غزنوی.

شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر علم، ستان باشد. انوری.
وز زلزله حمله چنان خاک بچنید
کز هم نشانند نگون را و ستان را. انوری.

دیربست که این فلک نگون است
زودش چو زمن ستان بینم. خاقانی.
پیل باید تا چو خسید او ستان
خواب بیند خطه هندوستان. مولوی.

آن بیابان پیش او چون گلستان

می فتاد از خنده او چون گل ستان. مولوی.
 از غزاباز آمدند آن تازیان
 اندر آخر جمله افتاده ستان. مولوی.
 || (ف مرخم) ستانده را گوینده که چیزی
 گیرنده باشد. (برهان): جانان. دادستان.
 دلستان. کینستان. گیتیستان. ملکستان.
 میستان:
 گه حمله از نیزه جانستان
 سر آورد بر نامداران زمان. فردوسی.
 سال و مه لشکرکش و لشکرشکن
 روز و شب کشورده و کشورستان. فرخی.
 ولایت ستان بلکه آفاق گیر. نظامی.
 تو بوسه داده چهره سنگ سیاه را
 رضوان ز خاکپای تو بوسه ستان شده.
 خاقانی.
 زلف تو شیطان ممالک فریب
 روی تو سلطان ممالک ستان. خاقانی.
 عاقبت یک جان ستان آمد
 تا گرفتار الامان آمد. سعدی.
 نه دل دامن دل ستان میکشد
 که مهرش گریبان جان میکشد. سعدی.
 درم به جور ستانان زر به زینت ده
 بنای خانه کنانند و بام قصر اندای. سعدی.
 بگوی آنچه دانی که حق گفته به
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده.
 سعدی (بوستان).
 || (ص) بی صبر و طاقت. (صحاح الفرس)
 (غیاث). || (مخفف آستان که جای کفش
 کندن است در خانه ها. (برهان):
 بجای سنگرف اندر نگارهاش عقیق
 بجای ساروج اندر ستانهاش درر. فرخی.
 و در صدایی آید از طاق فلک
 هم فلک کیوانستان میخواندش. خاقانی.
 || (فعل امر) امر به این معنی هم هست یعنی
 بستان و بگیر. (برهان). امر به ستاندن.
 (رشیدی) (آندراج).
 || ستان، بستان؛ (پوند) جای انبوهی چیزها
 چون گلستان و هندوستان و نیستان و
 نرگستان و سیستان. (آندراج) (غیاث). در
 ترکیبات مفهوم محل، ناحیه، شهر، جهان و
 مانند آنها دهد. این پوند برای ساختن اسماء
 مکان و اسماء زمان (فقط در زمان و
 تابستان) بکار رود. پارسی باستان و اوستا
 «ستانه»^۱ (جا، محل)، پهلو «ستان»^۲،
 ارمنی عاریتی و دخیل «ستن»^۳، هندی
 باستان «ستنه»^۴ (جا، محل) و «ستانه»^۵ از
 ریشه «ستا»^۶ (در اوستا و پارسی باستان
 بمعنی ستادن و ایستادن). (حاشیه برهان
 قاطع چ معین):
 بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان
 همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان. فرخی.
 تا در سمنستان توان یافتن سمن

چون باد مهرگان بوزد بر سمن آن. فرخی.
 گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
 طوطیان بین همه منقار بیر خفته ستان.
 منوچهری.
 چنانکه لشکر کوفه قهتان، و... و طبرستان
 بگشادند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۰). و
 جیرستان (قلعه نامی)، مجلس سعوسعد به
 جیرستان بوده است. (رجوع شود به
 چهارمقاله).
 بود در روزه گاه آن بستان
 چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
 بگیرد سر زلف آن دلستان
 ز خانه خرامد سوی گلستان. نظامی.
 چون بود آن چون که از چونی رهد
 در حیانتان بی چونی رسد. مولوی.
 زآنکه نیم او ز عیستان بدهست.
 و آن دگر نیش ز غیستان بدهست. مولوی.
 یوسفی جسم لطیف و سیم تن
 یوسفانی بدیدم در تو من. مولوی.
 شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
 از شبستان بدرایی چو صباح از دیجور.
 سعدی (طیبات).
 سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید
 و در همه باغستان سروی نبود شاید.
 سعدی (بدایع).
 تا که در منزل حیات بود
 سال دیگر که در غریستان. سعدی.
 تنی چند در فرقه راستان
 گذشتیم بر طرف خرماستان.
 سعدی (بوستان).
 و نیز در کلمات زیر مزید مؤخر است و معنی
 مکان دهد: اجارستان. اخترستان. ارمنستان.
 ارزاددوستان (آلبانی). ازبکستان. افغانان.
 انارستانی. انجیرستان. انگلستان. باجستان.
 باغنیستان. بجان. بلغارستان. بلوچستان.
 بوستان (بستان). بهارستان (میدان...).
 بهستان. بیدستان. بیمارستان. پاکستان.
 تابستان (ظرف زمان). تاتارستان.
 تاجیکستان. تاکستان. ترکمنستان. تنگستان.
 توتستان. تیغستان (در زرگنده). جادوستان.
 جاروستان. چینیستان. حبشستان.
 خابورستان. خارستان. خرستان. خلجستان.
 خمتان. خندستان. خوابستان. خوزستان.
 داغستان. داورستان. دبستان. دبیرستان.
 دشتستان. دلستان. دهستان. رزستان.
 ریگستان. زابلستان. زمان (ظرف زمان).
 زمان سرما). سروستان. سقلابستان.
 سگستان. سنگستان. سیستان. شارستان.
 شبتان. شکرستان. شورستان. شهرستان.
 صربستان. طبرستان. طخارستان. عربستان.
 غرچستان. غلستان. فرننگستان.
 فرهنگستان. ففتان. فیستان (قریه...).

قبرستان. قزاقستان. قلمستان. قهستان.
 قیطرهستان. کابلستان. کاجستان. کارستان.
 کافرستان. کاولستان. کردستان. کشورستان.
 کودکستان. کوهستان. کهستان. کهورستان.
 گرجستان. گلستان. گورستان. لارستان.
 لالهستان. لرستان. لشکرستان. لهستان
 (پُشتی). مارستان. مجارستان. موستان (رز).
 نارنجستان. نخلستان. نگارستان. نیرنگستان.
 نیستان. وزیرستان. هندستان. هندوستان.
 هنرستان.
ستاندان. [س د] (ص) گرفتن. (آندراج).
 بدست آوردن. تحصیل کردن:
 شما را همه پاک برنا و پیر
 ستانم زر و خلعت از اردشیر. فردوسی.
 کون می ستاند همی باژ و ساو
 ز دستان بهر سال ده چرم گاو. فردوسی.
 بگوید بدو هر چه داند ز شاه
 اگر سر دهد یا ستاند کلاه. فردوسی.
 مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
 ندهی داد و همی داد ز من بستانی.
 منوچهری.
 رقه بنمودم دوات دار را گفت بستان. بستد و
 به امیر داد. (تاریخ بیهقی).
 بیشش طریق جایب ستاندم از عامه
 ز خانه و زدکان و زباغ و ضیعت و تیم.
 سوزنی.
 با گزستگی قوت پرهیز نماند
 افلاس عنان از کف تقوی بستاند. سعدی.
 خراج اگر نگزارد کسی طبیعت نفس
 بقهر از او بستاند مزد سرهنگی.
 سعدی (گلستان).
 || رفع کردن. برداشتن. از میان بردن. بر طرف
 کردن. و با داروهای خنک تیزی آن بستاند.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 — بازستاندن؛ بازگرفتن:
 من چراغم نور داده بازستانم ز کس
 شاه خورشید است و اینک نور داده بازخواست.
 خاقانی.
ستاندنی. [س د] (ص) لیاقت آنچه لایق
 ستاندن باشد. گرتنی.
ستانده. [س ن د / د] (ف) صفت فاعلی
 از مصدر ستدن. گیرنده:
 ستانده را گفت بهرام گرد
 که این جرم چونین شمردی تو خرد.
 فردوسی.
 سپهدار مرز و نگهدار بوم
 ستاننده باز سقلاب و روم. فردوسی.

۱ - stāna. 2 - slān.
 3 - stan. 4 - sthāna.
 5 - sthāna. 6 - stā.
 ۷-ن: که این کار چندین.

ستاننده چابک ربانست زود...
که توان ستد باز هرچ آن ربود. اسدی.
آن نه مالت که چون دادیش از تو بشود
زو ستانده غنی گردد و بخشنده فقیر.
ناصرخرو.

خواب ربانده دماغ از دماغ
نور ستاننده چراغ از چراغ. نظامی.
- ستاننده جانها؛ عزرائیل، ملک الموت؛ جان
شیرین و گرامی ستاننده جانها داد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲).

ستاننده داد
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست. سعدی.
|| تسخیر کننده. تصرف کننده. فاتح؛
ستاننده شهر مازندران
گشاینده بند هاماوران. فردوسی.
ستانه. [سَ نَ / نِ] (||) مخفف آستانه است.
(آندراج). بمعنی آستانه است که جای کفش
کندن باشد. (برهان). اسفل در و آن را آستانه
گویند. (شرفنامه منیری). آستانه. (اوبهی).
اسکبه الیاب؛ ستانه در. (منتهی الارب)؛
گراز سوختن رست خواهی همی شو
به آموختن سر بنه بر ستانه. ناصرخرو.

مرگ ستانه ست در سرای سپنجی
بگذری آخر تو زین بلند ستانه. ناصرخرو.
قبله فضلان ستانه اوست
سرمه عقل گرد خانه اوست. سنایی.
از غایت آزادگی و فر و بزرگیت
گشتند غلامان ستانه درت احرار. سنایی.
آن سرافراز که کس هیچ سرافرازی را
نسترد^۱ تا که ستانهش را باین نکند. سوزنی.
سرای خود را کردم ستانه زرین
بسقف خانه بدر بر ندیده کهگل و ویم.
سوزنی.

شمس رخشان کشور آرایست
تا نبوسد ستانه در تو. سوزنی.
افلاک را ز پایه اقبال تو ندیم
و اشراف را ستانه والای تو مآب. انوری.
شعاع نیک بیسط است و چشم شب پره تنگ
ستانه سخت بلند است و پای مور قصیر.
اثیر اخسکتی.

جانم ستانه تو رها چون کند چو دیو
کوخر من بهشت بنکیا برانکند. خاقانی.
رجوع به آستان و آستانه شود.
ستانه بوس. [سَ نَ / نِ] (نصف مرکب) ملازم.
خدمتگزار. خادم. چا کوه
دولت ستانه بوس درت باد تا بکام
صد سال تخم عدل بکاری و بدروی.
خاقانی.

ستانیدن. [سَ / سَ دَ] (مص) گزفتن.
(آندراج). ستدن؛ و هیچ مهتر سخن نگفتی و
گفتی تو رشوت ستاننده ای و هیچکس را بر

هیچ کار ایمن نداشتی. (ترجمه تاریخ طبری
بلمعی). و مردمان را خواسته ها ستانیدند و
چهارپایان برانند و شهرها بگرفتند. (ترجمه
تاریخ طبری بلمعی).

ستاوری. [سَ / سَ] (هندی) اسم هندی
بوزیدانت. (تحفه حکیم مؤمن). دوی
مشهور هندی است. (الفاظ الادویه).
ستاوند. [سَ / سَ وَ] (||) رواق و بالاخانه
باشد که پیش آن مانند ایوان گشوده بود.
(برهان). بالاخانه که پیش آن گشاده باشد
چون ایوان. (رشیدی)؛
ستاوند ایوان کیخسروی
نگاریده چون خامه مانوی. فردوسی.

|| صفت بلند و بزرگ. (برهان) (رشیدی).
|| صفه ای را هم گفته اند که سقف آن را بیک
ستون برافراشته باشند. (برهان) (رشیدی).
|| مخفف ستن آوند است یعنی آونگ یک ستون
است یا آنکه نسبت بیک ستون دارد.
(رشیدی). چون صفه ای باشد بالای ستونی
بر داشته. (لفت فرس اسدی)؛
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و بکاخ و به ستاوند.
طیان مرغزی.

ستاوه. [سَ / سَ وَ] (||) مکر و فریب و
حسیله و خدعه. (برهان). مکر. (اوبهی)
(جهانگیری) (رشیدی) (آندراج)؛
اندیشه از برای تو هر دم ستاوه ای.
|| (از آندراج).

ستاویز. [سَ / سَ] (||) رواق و پیش خانه.
(ناظم الاطباء) (استیگاس). صفت بلند.
(آندراج). || اطره های اطراف بام. (ناظم
الاطباء).

ستاویز. [سَ] (||) محل خرید و فروش و
ببازار. (ناظم الاطباء) (استیگاس).

ستاوین. [سَ] (||) دکان قصابی. || جای
ستون دار. (ناظم الاطباء). || قناره قصابی.
|| اکرسی قاضی. (ناظم الاطباء) (استیگاس).

ستاه. [سَ] (||) مخفف ستاره باشد که برمی
کوکب گویند. (آندراج). مؤلف جهانگیری
لفظ مذکور را مخفف ستاره هم ضبط کرده و
این شعر ابوالفرج رونی را هم شاهد آورده:
گشاده چشم بدیدار او زمین و زمان
نهاده گوش بگفتار او سپهر و ستاه.

لیکن در نسخه چ تهران دیوان ابوالفرج بجای
ستاه «سیاه» نوشته و در تصحیح بجای سپهر
و ستاد «سپید و سیاه» را صحیح دانسته. پس
ستاه مخفف ستاره لفظی نیست. (فرهنگ نظام
از حاشیه برهان قاطع ج معین). || تیره. || سیم
قلب و ناسره. || نام پرده ای از موسیقی.
(برهان) (آندراج). || سه تار. (شرفنامه). || سه
عدد. (شرفنامه).

ستاھی. [سَ / سَ یَ] (ع ص) کلان سرین.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد). بزرگ سرین.
(آندراج).

ستای. [سَ] (نصف مرخم) ستاننده.
(شرفنامه)؛

منم کریم ستای و تویی حکیم نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.
سوزنی.

ترکیب ها:
- خودستای. خویشتن ستای. مرده ستای.
نیکی ستای.
|| (||) سه عدد. (شرفنامه).

ستایش. [سَ یَ] (مص) اسم مصدر از
ستایدن و ستودن. پهلوی «ستایشن».
(حاشیه برهان قاطع ج معین). دعا و ثنا و
شکر نعمت و مدح و نیکویی گفتن و ستودن و
آفرین. (برهان) (غیاث) (آندراج). حمد.
(منتهی الارب) (ترجمان القرآن). مدیح.
مدحه. ثناء. (منتهی الارب) (دهار). مقابل
نکوهش؛

ستایش خوش آیدش بر هر هنر
نکوهش نبایدش خود زیج در. بوشکور.
بدو گفت رودابه گای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن. فردوسی.
نخست آنکه کردی ستایش مرا
بنامه نمودی نیایش مرا. فردوسی.
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار.

فرخی.
مقرر گردد که هر کس که خرد وی قوی تر،
زبانها در ستایش او گشاده تر. (تاریخ بیهقی).
در ستایش وی سخن دراز داشتیم. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۶۲).

بمیدان دانش بر اسب هنر
نشین و بید از ستایش کمر. اسدی.
موبد موبدان پیش ملک آمدی... و ستایش
نمودی و نیایش کردی. (نوروزنامه). سیاس و
ستایش مر خدای را عز و جل که جلال و آثار
قدرت او بر چهره روز روشن تابانست. (کلیده
و دمنه).

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۱۹).
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود.

مولوی.
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه ای که
در کمیش دمند قربه نماید. (گلستان).

ستایش بودن. [سَ یَ بُ دَ] (مص مرکب)
ستوده شدن. نیک نام گشتن. به نیک نامی

مردن. ممدوح دیگران شدن بسبب کار نیک و
مثنی پسندیده:

فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد. فردوسی.
بدیوار پشش نهاد و بمرد
بمرد و زگیتی ستایش ببرد. فردوسی.
ستایش سرا. [س ی س] (سلف مرکب)
مادح. ستایش کننده. مداح:
ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنان دوستدار تواند. سعدی.
ستایش کردن. [س ی ک د] (مص
مرکب) مدح کردن. نیکویی گفتن. ستودن:
به پیش بزرگان ستایش کنیم
همه پیش یزدان نیایش کنیم.
به پیروزی ایدر نیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم. فردوسی.

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگرده بجایم رنگین. سعدی.
ستایش کنان. [س ی ک ا] (ق مرکب) در
حال ستایش:

چو از خواب گودرز بیدار شد
ستایش کنان پیش دادار شد. فردوسی.
چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر سر نهاد. سعدی.
رجوع به ستایش کردن شود.
ستایشگاه. [س ی] [ا] (مرکب) شریطه و
مخلص شعر را گویند یعنی بیتی که قصیده یا
قطعه یا مثنوی بدان تمام شود. (برهان).
گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح.
(آندراج). مخلص شعر. (اوبهی) (صباح
الفرس). جای تخلص شعر بود. (لغت فرس
اسدی):

بنام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
[جای بندگی و ستایش. (آندراج).
ستایشگر. [س ی گ] (ص مرکب) آنکه
کسی را ستاید. (آندراج). مادح:
سخنوران و ستایشگران گیتی را
همی نگرده جز بر مدیح خواجه زبان.
فرخی.

گمان برم که من اندر زمین همان شجرم
شجر که دید ثنا گستر و ستایشگر. فرخی.
همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای
وین رهی را که ستایشگر و خنیا گراوست.
فرخی.

ستایش گرفتن. [س ی گ ر ت] (مص
مرکب) ثنا گفتن. شکر کردن:
همیدون بزاری نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.
ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را.
ستایشگری. [س ی گ] (حامص مرکب)

حمد و عبادت و دعا. (ناظم الاطباء). عمل
ستایشگر:

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد
ستایشگری را زبان برگشاد. فردوسی.
ای آنکه در ایام ستایشگری تو
صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را.
عرفی (از آندراج).

رجوع به ستایشگر شود.
ستایش گفتن. [س ی گ ت] (مص
مرکب) ستودن. مدح گفتن:
گرت من ستایش نگویم مرنج
که بهره ندارم زگنج تو خنج. ازرقی.

ستایند. [س ی د] [و] (نق) مدح کننده و
تعریف نماینده و مداح و ستایش کننده. (ناظم
الاطباء). ستایشگر. (آندراج). حامد. (دهار).
ثنا گو:

منم بقده اهل بیت نبی
ستاینده خاک پای وصی. فردوسی.
همه پیش فرزند او بنده ایم
بزرگی او را ستاینده ایم. فردوسی.
بحکم آشکارا بحکمت نهفت
ستاینده حیران از او وقت گفت. نظامی.
گرچه بدین درگاه پایندگان
روی نهادند ستایندگان. نظامی.

ست الشام. [س ت ش ش ا] (ایخ) دختر
ایوب و خواهر صلاح الدین و عادل است که
دو مدرسه در دمشق بنا کرد و بسال ۶۱۶
ه. ق. دمشق درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱
ص ۳۵۶). و رجوع به حبیب السیر ج ۳
ص ۵۸۷.

ست العرب. [س ت ل ع ر ا] (ایخ) دختر
محمد بن علی بن احمد بخاری مکنی به
ام محمد. زنی صالح بود. علماء نزد او میرفتند
و از او حدیث فرا می گرفتند. از جمله آنان
حافظ بنی الجزیری است که بسال ۷۶۶ ه. ق.
در خانه وی در سفح قاسیون دمشق از او
حدیث شنید. ست العرب به سال ۷۷۰ ه. ق.
درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).

ست الملک. [س ت ل م] (ایخ) دختر
الفرز بن بالله نزار بن مزلدین الله فاطمی علوی و
خواهر الحاکم بامر الله فاطمی صاحب مصر
است. حاکم در کارهای مشکل خود با او
مشورت میکرد. سپس سیرت حاکم دگرگون
شد و بر ست الملک برآشف و عازم قتل او
گردید. ست الملک ابن دواس را که از
فرماندهان بزرگ بود. وعده فرمانروایی
کشور بداد. ابن دواس الحاکم را ناگهان
بکشت و با فرزند خردسال او علی بیعت
کردند. پس ابن دواس نزد ست الملک رفت تا
به وعده خویش وفا کند. ست الملک خادم را
فرستاد تا ابن دواس را بکشت و خود به اداره
مملکت پرداخت و چهار سال با قدرت و

عدالت خویش را محبوب رعیت ساخت و
سرانجام بسال ۴۱۵ ه. ق. بمصر درگذشت.
(الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).

ست الوزراء. [س ت ل و ز ا] (ایخ) فرزند
زاده وجیه الدین حنبلی فقیه و محدث بود.
وی فقه آموخت و صحیح بخاری و مستند
شافعی را از ابو عبدالله زبیدی فراگرفت و در
علم حدیث شهرت یافت و به مصر رفت و
بعض بزرگان از او حدیث فراگرفتند. صحیح
بخاری را چندین بار درس گفت. تولد او بسال
۶۲۴ ه. ق. است و بسال ۷۱۷ بقاهره
درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۷).

ستقب. [س] [ع] (ع) نوعی از شتاب روی که
فوق عتق است. مقلوب البست. (متن اللغة)
(منتهی الارب).

ستباک. [س] [ا] (سپند) (الفاظ الاودی).

ستبر. [س ت] (ص) استبر. اوستا «ستوره»^۱
(ستهره. ستهمبره)^۲ (محکم). پهلوی
«ستبر»^۳ و «ستور»^۴. هندی باستان: ریشه
«ستبه»^۵ (تعیین کردن، تکیه دادن، قیاس
کنید با استی «ست، اود»^۶ (قوی). (حاشیه
برهان قاطع ج معین). گنده و لک و پک و
غلیظ. سطر با طای حطی، معرب آن است.
(برهان). گنده و غلیظ. (آندراج). پارچه گنده
را گویند و استبره و ستر پارسی و سطر
معرب آن است. (آندراج). غلیظ. (دهار).
گنده و غلیظ. و سطر معرب آن است.
(غیاث):

که رانش چو ران هیوان ستر
دل شیر و نیروی بیر و هزیر. فردوسی.
ستر است بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر. فردوسی.
گنگی پلید بینی و گنگی پلید پا
محکم ستر ساقی زین کرده ساعدی.^۷
عسجدی.

کمانی چو خفته ستون ستر
زهش چون کمندی ز چرم هزیر. اسدی.
شیر گردن ستر از آن دارد
که رسولی بخرس نگذارد. سنایی.
— ستراندام: درشت هیکل. آنکه اندام ستر
دارد.
— ستر بازو: که بازوی ضخیم و کلفت دارد.
— ستر یاف: بافته ثوب و جامه ضخیم و
سطر.

1 - stawra.

2 - stabhra, stambhra.

3 - stapr.

4 - stawr.

5 - slabh.

6 - st'awd.

۷-ن:

گنگی بلند بینی، گنگی بزرگ پای
محکم ستر ساقی زین گرد ساعدی. عنصری.

ستیرا یوست؛ پوست کلفت.
 - ستیران؛ آنکه ران ضخیم و کلفت دارد.
 - ستیرا ساق؛ دارای ساق ضخیم و کلفت.
 رجوع به سطر شود.

ستبرو، [س ت] (ا مرکب) از: (ستبر، سطر + ا، عمق)؛ و آن درازی نخستین را خاصه درازا خوانند و طول خوانند و دوم را پهنای عرض خوانند و سوم را ستبر او عمق خوانند. (دانشنامه علایی ص ۷۴). اما آنکه اندر جسم بود از درازا و پهنای ستبر آنچه معروفست آن نه صورت جسمت و لکن عرض بود اندر وی چنانکه پاره موم را بگیری و او را درازا بدستی کنی و پهنای دو انگشت و ستبرای انگشتی. (دانشنامه علایی ص ۷۵).

ستبرو، [س ت] (ص مرکب) ستبروی. بی حیا و بی شرم. (مؤلف).

ستبرو، [س ت] (ص مرکب) ستبرو. بی حیا و بی شرم. رجوع به ستبرو شود.

ستبر شدن، [س ت ش د] (مص مرکب) بقوام آمدن، غلیظ شدن، بقوام آمدن، چون آب انگور آنگاه که بسیار بجوشاند. (مؤلف) استغلاظ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی)؛ عنبیه؛ بول شتر که در آفتاب نهد تا ستر شود و اندر گرگن مالند. (السامی فی الاسامی).

ستبرق، [س ت ز] (مرب، ا) استبرق؛ بوستان گشت چون ستبرق سبز.

آسمان گشت چون کبود قصب. فرخی. صحرا گویی که خورق شده است. بستان همرنگ ستبرق شده است. منوچهری. پیوسته در زیر چادر همه ستبرق ز بالای سر تا به ران. منوچهری. اندر حریر سبز و ستبرقها سبب و بیهی چو موسی و هارون است.

ناصر خسرو. جز بیخردی کجا گزیند فرسوده گلیم بر ستبرق.

ناصر خسرو. ناید ز حاسدان تو هرگز خصال نیک نشگفت کز گلیم ناید ستبرقی. عثمان مختاری.

گل یافت ستبرق حریری شد باد بگوشواره گیری. نظامی. پر فرش ستبرق است و سندس بستان تو از گل موزد.

(از ترجمه محاسن اصفهان آوی ص ۱۳۴). رجوع به استبرق شود. [نوعی از گیاه که به آن اشترخوار و شترخوار نیز گویند] گفتند (ضریح) نوعی از نبت است لاحق بزمین عرب آن را ستبرق خوانند تا تر باشد چون خشک باشد آن را ضریح خوانند و ما آن را اشترخواره گوئیم و آن خبیث تر طعامی باشد. (تفسیر ابوالفتح).

ستبرو، [س ت] (مص، ا مرکب) از:

ستبر + نای = نای، پسوند اسم مصدر همچو درازنا و زرفنا) سطریری و غلیظی و لک و پکی و بزرگی چیزی را گویند و آن را بعربی خضمه خوانند. (برهان). گندگی و سطریری چیزی مانند فراخ نای و درازنای یعنی محل فراخی و درازی. (آندراج). ستبرنای چیزی؛ قسمت ستبر آن: العظمة و الخضمه؛ ستبرنای ساعد. (السامی فی الاسامی).

ستبری، [س ت] (حماص) سطریری و گندگی. (آندراج). کثافت. (بحر الجواهر). ستبرنای:

چو یک پیل از ستبری و بلندی بمقدار دو پیش زورمندی. نظامی. رجوع به سطریری شود.

ستبرفوا، [ا] (لخ) (به ماوراء النهر) صاحب حدود العالم آرد: ککشچک، خمیرک اردلانکت، ستبرفوا، کحناح (کذا) شهرکهای اند، بیکدیگر نزدیک و آبادان و با کشت و برز بسیار و آبهاء روان، اردلانکت قصبه این شهرکهاست. (حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۱۱۵).

ستعب، [س ت] (روسی، ا) جلگه های وسیع است که روئیدی آن منحصر بعلف است و در تابستان تمام علفها خشک شده جلگه بصراری خشک مبدل میگردد. رجوع به استب شود.

ستخ، [س ت] (ص) یعنی ستیخ که راست باشد. (آندراج). رجوع به ستیخ و ستیغ شود.

ستخادس، [س ت د] (مرب، ا) گیاهی است. کلمه اسطوخودوس مشتق از این نام است بعلت اینکه این گیاه در این جزیره [ستخادس] میروید. (ترجمه فرانسه این البطار، ذیل کلمه اسطوخودوس). و رجوع به اسطوخودوس و ماده بعد شود.

ستخادس، [س ت د] (لخ) اسم جزیره ای است در غالاطیا [گالاتی] که در آن گیاه اسطوخودوس میروید. (ترجمه فرانسه این البطار، ذیل کلمه اسطوخودوس). رجوع به کلمه قبل و رجوع به اسطوخودوس شود.

ستخو، [س ت] (ا) مخفف استخر است که تالاب و آبگیر باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). رجوع به استخر و اصطخر و صطرخ شود.

ستخو، [س ت] (لخ) نسام قلمه ای است مشهور در فارس که جمشید ساخته است و چون در آن تالاب بزرگی هست بنا بر آن بدان نام خوانند و صطرخ مرعب آن است. (برهان). قلمه ای است مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون در آن کوه تالاب بزرگی بود بدان نام خوانده شده و شهر ستخر در حوالی آن است که دارالملک پادشاهان کیان بوده. (آندراج):

ز کرمان بیامد ز شهر ستخر بر سر نهاد آن کئی تاج فخر. فردوسی. چنین تا بشهر ستخر آمدند ز شاهای همی داستانها زدند. فردوسی. رجوع به استخر و اصطخر و صطرخ شود.

ستخسه، [س ت س / س / ا] (غریال که بدان چیزها بیند و بعربی لهلال خوانند. (برهان) (آندراج).

ستخوان، [س ت / س / خوا / خا] (ا) مخفف استخوان است و بتازی عظم گویند. (برهان):

اندر شکمش هست پکی جان و سه تادل وین هر سه دل او را ز سه پاره ستخوان است. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸). دو سر اندر شکم هر یک نه پیش و نه کم نه در ایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی. منوچهری.

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان جایی فکند دور و نگرده نگرانشان. منوچهری.

ز ستخوان ماهی همی بر کنار بد افکنده هر یک فزون از چنار. اسدی. درختانشان تا کوه دیوار و بام ز ستخوان ماهی بد و عود خام. اسدی. رجوع به استخوان شود.

ستخیز، [س ت] (ا) مخفف رستخیز است که محشر و قیامت باشد. (برهان) (آندراج):

بجان من بر، ستخیز کرد لشکر عشق چنانکه لشکر طالوت کرد بر جالوت. طلیان. **ستدن**، [س ت د] (مص) پهلوی «ستن» گرفتن. دریافت کردن. رجوع کنید به استدن. ستادن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گرفتن. (آندراج) (غیاث):

کآن تبنگو کاندز آن دینار بود آن ستد زیدر که ناهشیار بود. رودکی. و این ناحیت بستند و این جا مقیم شدند. (حدود العالم)

کس این گنج نتواند از من ستد بد آید بمردم ز کردار بد. فردوسی.

از او بستد آن نامه مرد جوان ز رفتن پر اندیشه بودش روان. فردوسی. مینمود او را کاین از تو توانم ستدن ره تبه کردن تو خود ز بنه بودگاه. فرخی.

روزی بیکار و روز کردن کار بستدندی ز شیر شزده شکار. عنصری. نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان نه هر چه داد ستد باز چرخ مینایی. منوچهری.

ز من مستان ز بی مهری روانم

که چون تو مردم چون تو جوانم
 (ویس و رامین).
 اشارت کرد سوی بوضر مشکان که مشور و
 نسامه بسباید ستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۷۷). آنچه از او میباید ستند، مبلغ آن
 بنویسد و به عبدوس دهد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۶۷). صاحب بریدان و قضاة و
 صاحب دیوان خداوند باشند و مال می ستاند
 و بما میدهند به بیستگانی. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۵۱۴).
 همی بستد سنان من روانها همچو بویحی
 همی برشد کمیت من بتاری همچو کزانت.
 فردی.
 یک درم از کس بناحق نتوانستدی ستند.
 (نوروزنامه).
 طالب شاه عادل است جهان
 تو نیت خوب کن جهان بستان. سنایی.
 نامه ز منقار مرغ بستد و بر خواند
 نعره تمسین ز خاص و عام برآمد.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۴۶).
 این بگفت و دوات بر زمین زد
 اسب و ساز و سلیح من بستد. نظامی.
 مال یتیمان ستدن کار نیت
 بگذر کاین عادت احرار نیت. نظامی.
 انصار دین زسام اختیار از دست ایشان
 بستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۶).
 باریتمالی بسبب سیف الدوله انتقام از ایشان
 بستد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۶).
 دلبر از ما بصد آئید ستد اول دل
 ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم. حافظ.
 - انصاف ستدن: انصاف خواستن. انصاف
 گرفتن.
 بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک
 کآن ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم.
 خاقانی.
 - بازستدن؛ بازگرفتن. پس گرفتن؛
 ز خسرو زیان باز باید ستد
 اگر چه زیانست صد بار صد. فردوسی.
 بوسهل روزنی و دیگران تدبیر کردند در نهان
 که مال بیعتی و صلحهایی که برادرت امیر
 محمد داده است باز باید ستد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۲۵۸).
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند.
 (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۰).
 چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
 چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد.
 سعدی (بدایع).
 - تاوان ستدن؛ تاوان خواهی کردن؛ و ما این
 تاوان مر ادب را بستدیم تا خداوندان اسب.
 اسب را نگه دارند. (نوروزنامه).
 - جان ستدن؛ میراندن؛
 از جمال تو وقت جان ستدن

ملک الموت شرمناک شده. خاقانی.
 یک گهر نژده و بجان ستدن
 هر زبان باشدش هزار آهنگ. خاقانی.
 - زبان ستدن؛ چیز یاد گرفتن. کمک کردن؛
 نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی
 جو نایش بی زبان باید نه چون بریط زباندانش.
 خاقانی.
 - واستدن؛ گرفتن. برگرفتن. برداشتن؛
 گر خواندهای سعادت عقیبی رد مکن
 ور دادهای مؤنت دنیاش واستان.
 خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۳۱۷).
 - پس گرفتن. بازپس گرفتن؛
 لیک آن داده را بهیشیاری
 واستاند که نیک بدگهر است. خاقانی.
 دست بجان نمرسد تا بتو بر فرنامش
 بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش.
 سعدی (غزلیات).
 استخیر کردن. گشادن؛ پرویز گفت ای فاسق
 ترا با این ملک دادن و ستدن چه کار است.
 (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و لشکرگاه
 روسیان آنجا بود آنگاه که بیامدند و برودع
 بستند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۶۲).
 این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
 نبود چون و چرا کس را با حکم اله.
 منوچهری.
 یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد
 تا نیمه دیگر بگذرد دیر نباشد. منوچهری.
 و آن حصارها بهمه حیلتهها که کردند
 نیارستند ستدن. (تاریخ سیستان). بدان حدود
 رفتند و آن نواحی بستند. (ترجمه تاریخ
 یمنی). آگدایی. کدیبه: ستدن کار گدایان و بی
 همتان باشد. (کیمیای سعادت).
 رجوع به استندن و ستادن شود.
ستدنی. [س ت د] (ص لیاقت) آنچه لایق
 ستدن نباشد.
ستد و داد. [س ت د] (ترکیب عطفی،
 اِمص مرکب) بیع و شری. داد و ستد. معامله.
 سودا. خرید و فروش؛
 ستد و داد مکن هرگز جز دستدست
 که پسداست خلاف آرد و صحبت ببرد.
 ابوشکور.
 ستد و داد جز به پشادست
 داوری باشد و زیان شکست. لیبی.
 ستد و داد تو یکچند بود جان پدر
 ستد و داد کن امروز به تیزی بازار. سوزنی.
 چون چراغید همه در ستد و داد حیات
 گآنچه در شام ستانید سحر باز دهید.
 خاقانی.
 ستد و دادی بکرد و معاملتی تمام از جای
 برگرفت. (سندبادنامه ص ۱۷۷). شبانگاه بزاز
 چون از ستد و داد، و برگرفت و نهاده، فارغ شد
 بخانه باز آمد. (سندبادنامه ص ۲۴۰).

با ستد و داد جهانی که هست
 راست ندرایم بجانی که هست. نظامی.
ستد. [س ت د / د] (نصف) گرفته و اخذ
 شده. [دریافت شده. (ناظم الاطباء).
ستور. [س] [ع مص] پوشیدن. (منتهی الارب)
 (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی ص
 ۵۶) (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن چیزی را.
 (اقرب الموارد). [ا] پوشش؛
 بگفت اینقدر ستر و آسایش است
 چو زین بگذری زیب و آرایش است.
 سعدی.
 [مص] بازداشتن از سؤال. (منتهی الارب).
ستور. [س] [ع] [ا] پرده. ج. استار. (منتهی
 الارب) (دهار). پرده و حجاب و تقاب. (ناظم
 الاطباء)؛
 آسمان ستر استاره همتا
 من ترا قیدافه همت دیدم. خاقانی.
 کعبه است ایوان خسرو کاندرا او
 ستر عالی را هویدا دیدم. خاقانی.
 گهی برج کواکب می پریدم
 گهی ستر ملایک میدردم. نظامی.
 ستر کواکب قدمش میدرید
 سفت ملایک علمش میکشید. نظامی.
 آنکه درین ظلم نظر داشته
 ستر من و عدل تو برداشته. نظامی.
 [کار]. اییم. (منتهی الارب) (آندراج). خوف
 و بیم. (ناظم الاطباء). [شرم. (منتهی الارب)
 (آندراج) (دهار). شرم و حیا. [عقل. (ناظم
 الاطباء). [اصطلاح عرفان] آنچه محبوب
 گرداند انسان را از حق که عبارت از عادات و
 تعلقات خاطر باشد. (فرهنگ مصطلحات
 سجادی از اصطلاحات العرفاء). کل
 مایستک عما یفینیک و قبل غطاء الکون و قد
 یکون الوقوف مع العادة و قد یکون الوقوف مع
 نتایج الاعمال. (تعریفات)؛
 هر چه آن محبوب گرداند ترا
 ستر خوانندش ولی یاران ما
 بگذر از عادات و خودبینی تمام
 گر خدا را می پرستی گو خدا.
 شاه نعمت الله ولی.
 به ز ما میداند او احوال ستر
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر. مولوی.
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 او ز ما به داند اندر انتصاح. مولوی.
 [اصفت ستاری خدا؛
 به پوشیدن ستر درویش کوش
 که ستر خدایت بود پرده پوش.
 سعدی (بوستان).
ستور. [س ت] [ا] مخفف استر است که بهربی

۱ - ناظم الاطباء معنی فوق را بفتح سین ضبط کرده است.

بغل گویند. (برهان). مخفف استر است که
 بعبی بغل گویند، و سترون یعنی استرمانند،
 نازاینده و عقیم. (آندراج):
 آنکه ستر بود و اسب زیر من اندر خراست
 و آنکه بدی تازنه در کف من خرگواز. لامعی.
 بر پشت ستر مفرش و بر پشت ستر مهد
 بر اسبان زین کرده و بر پیلان پالان. لامعی.
 جیب و گیسوی و شاقان و بتان باز کنيد
 طوق و دستارچه اسب و ستر بگشاید.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۶۰).
 نه انشی نه خشی نه ماده نه نر
 زبون همچو اشتر حرون چون ستر.
 پورهای جامی (از آندراج).
 رجوع به استر شود.
ستور. [سِتْ] [خ] (سپر. از منتهی الارب)
 (اقراب المواردا). سپر و تروس و جنه. (ناظم
 الاطباء). مقلوب تروس.
ستور. [سِتْ] [ل] (کارد و چاقو و استره و
 موسی. (ناظم الاطباء).
ستراین. [سِبْ] [خ] (رجوع به استراین
 شود.
سترایون. [سِبْ] [خ] (رجوع به استراین
 شود.
ستراتونیس. [سِتْ] [خ] دخستر
 آن تیوخوس [از پادشاهان سلوکیه] که به
 آریارات پسر آریارمن پادشاه کاپادوکیه
 داده است. (از ایران باستان ص ۲۰۷۵ و
 ۲۱۳۰).
سترب. [سِرْ] [ل] (رجوع به ستراف شود.
ستربانگ. [سِتْ] [سِتْ] [ن] [ل] سمار.
 (استنگاس). (ناظم الاطباء). [دم جنبانک
 (استنگاس). صعوه و دم جنبانک. (ناظم
 الاطباء). رجوع به سترنا کو ماده بعد شود.
ستربنگ. [سِتْ] [ب] [ل] نام پرنده ای است.
 (آندراج). رجوع به ماده قبل شود.
ستربوش. [س] [ن] (نف مرکب) چیزی که
 ستر عورت بدان کنند. (آندراج):
 برفت سایه درویش و سترپوش غریب
 بیوش بار خدایا به عفو ستارش. سعدی.
 یک رنگ شویم تا نماد^۱
 این خرقة سترپوش زنان. سعدی.
 چو گل از هر طرف چاک دگر دارد گریبانم
 ز رسوایی چو صحرا سترپوشم نیست^۲ دامانم.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
ستربوشی. [س] [حامص مرکب] عمل
 ستر پوشیدن. پرده پوشی.
 بکن سترپوشی که پوشیده ایم
 بر سوایی کس نکوشیده ایم. نظامی.
 رجوع به ستر شود.
ستردگی. [سِتْ] [د] [حامص] عمل
 سترده شدن. رجوع به ستردن و سترده شدن
 شود.

ستردن. [س] [سِتْ] [د] (مص) (از: ستر +
 دن. پسوند مصدری) رجوع کنيد به ستوردن.
 (حاشیه برهان قاطع چ معین). محو. (مجمل
 اللغة) (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان القرآن)
 (دهار). محو کردن. نابود کردن. (ناظم
 الاطباء). زدودن:
 به لشکر چنین گفت هومان گرد
 که اندیشه از دل بیاید سترد. فردوسی.
 بهومان چنین گفت سهراب گرد
 که اندیشه از دل بیاید سترد. فردوسی.
 زد گوهران بد نباشد عجب
 نشاید ستردن سیاهی ز شب. فردوسی.
 جمله زنگار همه هند بشمشیر سترد
 ملکوت هند بدو سخت حقیر آمد و خرد.
 منوچهری.
 دروغ از بنه آبرو بسترد
 نگوید دروغ آنکه دارد خرد. اسدی.
 بسترد نگار، دست ایام
 زین خانه پرنگار معمور. ناصر خسرو.
 بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
 بنگر بدین کتابت پر نادر^۳ و عجب.
 ناصر خسرو.
 پیش دانا باستین دست حق
 روی حق از گرد باطل بستم. ناصر خسرو.
 میبایست که رسول خدای... نام خود از
 رسالت بنتردی. (کتاب القرض ص ۳۶۴).
 محمدبن عبدالله گفت بستر و بنویس
 امیرالمؤمنین علیه السلام امتناع کرد... (کتاب
 القرض ص ۳۶۳).
 نقش طبیعی سترد روزگار
 نقش الهی نتواند سترد. انوری.
 عشق از دل من توان ستردن
 گریگ زمین توان شمردن. نظامی.
 زنگ هوا را بکوا کب سترد
 جان صبا را بریاحین سپرد. نظامی.
 دردا و دریفا که ستردند یکبار
 از دفتر عمر آیت عقل و بصر من. عطار.
 سیلاب قضا نترد از دفتر ایام
 اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی. سعدی.
 آبی بروننامه اعمال ما نشان
 باشد توان سترد حروف گناه از او. حافظ.
 [حک کسردن. [بسرکندن. [بسریدن.
 [خراشیدن. (ناظم الاطباء). [پاک کردن.
 تمیز کردن: و دستاری داشت [پرویز] که
 دست سردی و بر آتش افکندی و نسوختی.
 (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 چون قلع گیریم از چرخ دویستی شنویم
 بسمن برگ چو می خورده شود لب ستریم.
 منوچهری.
 نوک کلک شاه از حورا بگیسو بسترد
 غایله زلفین حورا برنتابد پیش از این.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۳۹).

|| تراشیدن. (برهان) (شرفنامه) (آندراج). مو
 تراشیدن. (غیاث): عایشه گفت مکشید او را
 که مردی پیر است. و با پیغمبر صلی الله علیه و
 سلم صحبت داشته است. پس او را بیاوردند و
 ریش وی بستردند و روی ساده بماند و او را
 دست باز داشتند. (تاریخ طبری ترجمه
 بلعمی). عکاشه سر سترده بود زیرا که ماه
 رجب بود و اندر آن ماه کس حرب نکردی.
 (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). و مردمان وی
 [بهندوستان] سوی سر و ریش بستردند.
 (حدود العالم). اما نزدیک من آن است که
 سوی او بستردند و روی او سیاه کنند.
 (سنندبادنامه ص ۳۳۰).
 موی تراشی که سرش می سترد
 موی بمویش بغمی می سپرد. نظامی.
سترد ۵۵. [س] [سِتْ] [د] (ن) (منف) پاک
 کرده شده. [حک شده. [برکنده. [تراشیده.
 (ناظم الاطباء): پیغمبر (ص) با همه یاران
 احرام گرفته بودند و سرها سترده و آن
 حضرت بر ستر نشسته بود. (تاریخ طبری
 ترجمه بلعمی). مردی بود از گروه قتیبه نامش
 یزیدبن مسلم و قتیبه او را بیازرده بود و سر و
 روی او بسترده. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).
 ریشها سترده و سبلت فرو گذاشته. (مجمل
 التواریخ). ظاهر درویشی جامه زنده است و
 موی سترده. (گلستان).
سترد ۵۶. [س] [سِتْ] [د] (ص مرکب)
 بریده پا. (آندراج) (استنگاس).
سترد ۵۷ شدن. [س] [سِتْ] [د] [سِتْ] [د]
 (مص مرکب) تراشیده شدن. پاک شدن.
سترسا. [سِتْ] [ل] (حس که جمع آن
 حواس است. (برهان) (آندراج).
سترسای. [سِتْ] [ل] (حس و آنچه به
 حس معلوم میشود. (آندراج).
سترسایی. [سِتْ] [حامص] حس و
 آنچه بنظر و حس در آید. (برهان).
سترک. [سِتْ] [ز] (ل) مردم گیاه بود یعنی
 درخت وافواق. (اوبهی). بیروح. رجوع به
 سترک، و اصطرك شود. [به استعاره زنان
 نازاینده که بعربی عقیم است بدان نسبت
 است. (اوبهی). رجوع به سترک و اصطرك
 شود.
سترک. [سِتْ] [ل] انگشت پنجم چون از
 سوی کالوج ابتدای شمار کنند. ابهام. نر
 ۱- نل: تاباشد. ۲- ظ: هت.
 ۳- نل: بس نادر.
 ۴- از برساخته های فرقة آذرکیوان است.
 رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
 ۵- از برساخته های فرقة آذرکیوان است.
 رجوع به فرهنگ دساتیر شود.
 ۶- از برساخته های فرقة آذرکیوان است.
 رجوع به فرهنگ دساتیر شود.

انگشت^۱. انگشت نر. (یادداشت مؤلفین) -
سترکا. [س ت] (۱) صمغی است سرخ
 بسایه‌ی مایل، و بعضی گویند صمغ درخت
 روم است و آن درختی است که مقل مکی
 میوه آن است و بعضی دیگر گویند که صمغ
 درخت زیتون است و آن گرم و خشک است
 و نزله را نافع می‌باشد. (برهان) (آندراج).
سترکودن. [س ک د] (مصص مرکب)
 پوشیدن چیزی را. پوشانیدن.
سترکش. [س ت ک] (۱) برآشتن. || جلال
 باشد که در مقابل شکفتن و جمال است.
 (برهان). به معنی جلال است چه صفات
 جمال و هر چه در آن قهر و جبر باشد آن را
 صفات جلال گفته‌اند.^۲ (آندراج).
سترگ. [س / س / س ت] (ص) هندی
 باستان «ستورا»^۳ (ضخیم، عریض)،
 «ستولا»^۴ (درشت، ضخیم، بزرگ)، پهلوی
 «ستورگ»^۵، کردی «اوستور»^۶، استی
 «ستاور، ستایر»^۷ (بزرگ، قوی)، بلوچی
 «ایستور»^۸، یودغا «اوستور»^۹ (حاشیه)
 برهان قاطع چ معین). مردم بنفایت بزرگ جته
 و قوی هیكل و درشت. (برهان) (آندراج).
 بزرگ و کلان. (غیاث). بزرگ جته. درشت.
 (شرفنامه) (آندراج):
 بویژه که باشد ز تخم بزرگ
 چوبی جفت باشد نماند سترگ. فردوسی.
 بزدر بر سر ازدهای سترگ
 جهانجوی یل پهلوان بزرگ. فردوسی.
 قوی استخوانها و بینی بزرگ
 سیه چرده گردی دلیر و سترگ. فردوسی.
 یکی خورد بر پادشاه بزرگ
 دگر شادی پهلوان سترگ. اسدی.
 تو ماهیکی ضعیفی و بحر است
 این دهر سترگ و بدخوی و داهی.
 ناصر خسرو.
 دشمن فرد است بلایی بزرگ
 غفلت از او هست خطایی سترگ. نظامی.
 می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ
 در فلان جا پدید درختی بس سترگ. مثنوی.
 || مردم لجوج سئزه کار و تند و خشمناک.
 (برهان). سئزه کار، لجوج و تندخو.
 (آندراج). سئزه کار و تند و لجوج.
 (رشیدی). خشمناک. (شرفنامه). سرکش و
 لجوج و تند. (فرهنگ اسدی):
 ستوده بود نزد خرد و بزرگ
 که در رادمردی نباشد سترگ. فردوسی.
 پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ. فردوسی.
 بدین خوی سترگ و چشم بر شرم
 بدان کردار و گفتار بی‌آزم. (ویس و رامین).
 مر او را پدر هست مردی بزرگ

نباید شدن با چنان کس سترگ.
 شمسی (یوسف و زلیخا).
 || بی‌آزم. (برهان) (فرهنگ اسدی):
 مر مرا ای دروغگوی سترگ
 تا لوسه گرفت از این ترند. خفاف.
 جاف جاف است و شوخگین و سترگ
 زنده مگذار دول را ز نهار. منجیک.
سترگ روی. [س / س / س ت] (ص)
 مرکب) وقیح. (زمخشری). سخت روی. شوخ
 روی.
سترگی. [س / س / س ت] (حماص)
 وقاحت. بی‌شرمی. (زمخشری). لجوجی.
 تندی. سئزه کاری:
 بی اندازه زیشان گرفتار شد
 سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.
 بر او بخت یکباره با مهر و خشم
 خرید را سترگی فرو بست چشم. فردوسی.
 || بزرگی. عظمت:
 ز مردان بیشتر دارد سترگی
 مهین بانوش خوانند از بزرگی. نظامی.
سترلاب. [س ت] (مغرب، ۱) استرلاب.
 اصطراب. صلاب. استرلاب. رجوع بدین
 کلمات شود.
سترفناک. [س ت] (۱) سار. || صعوه و
 دم جنبانک. (ناظم الاطباء).
سترنج. [] (۱) دو سه غله با هم آمیخته را
 گویند. (آندراج) (غیاث).
سترنک. [س ز] (۱) مردم‌گیا و آن رستی
 باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید.
 گویند نگون‌سار بود چنان که ریشه‌اش بمنزله
 موی سر آدمی باشد نر و ماده دست در گردن
 هم کرده و پایها در یکدیگر محکم ساخته و نر
 را پای راست بر پای چپ ماده افتاده است و
 ماده را بکسی آن. و هر کس آن را بکند به
 اندک روزی بمیرد و حاصل کردن آن به این
 نوع آست که اطراف آن را خالی کنند چنانکه
 به اندک قوتی کنده شود، پس ریسمانی آورند
 و یک سر ریسمان را بر آن و سر دیگر را بر
 کمر سگی بتندند و جانوری پیش سگ بجانب
 شکار بدود و آن از بیخ کنده شود و آن را
 بعربی بیروح الصنم خوانند^{۱۰}. (برهان) (الفاظ
 الادویه) (جهانگیری) (آندراج):
 همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک
 سخن نگوید همچون تو و چو من سترنگ.
 فرخی.
 بی روان زاید فرزند بر همن در هند
 جانور روید شکل سترنگ اندر چین.
 مختاری.
 بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
 شبیه مردم روید بحد چین سترنگ.
 ازرقی (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۸۷).
 باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب

که ز خاکش پس از آن زنده برآید سترنگ.
 سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۸۷).
 نسیم خلقت اگر بگذرد بچین چه عجب
 که جان‌پذیر شود در دیار چین سترنگ.
 جمال‌الدین عبدالرزاق.
 رجوع به سترنگ شود. || بازی است مشهور
 و معروف و چون در آن بازی صورت پادشاه
 و وزیر هر دو را از چوب ساخته‌اند به این
 اعتبار سترنگ نام نهاده‌اند و مغرب آن
 شطرنج است و اکنون به تعریب اشتها دارد.
 (برهان) (جهانگیری) (آندراج). رجوع به
 شطرنج و شترنگ شود.
سترنگل. [س ت] (فرانسوی، ۱) یک نوع
 کرم است انگل لوله گوارش پستانداران
 مخصوصاً گوسفند و خوک و اسب. (از
 جانورشناسی سیستماتیک تألیف آرم ص
 ۱۹۵).
ستروک. [س] (ص، ۱) مردم بی مایه و
 بسکار. (برهان) (جهانگیری). || احسق و
 بدطینت. (آندراج). || بدخو و خشمناک.
 (برهان) (جهانگیری). سئزه جو و جنگجو و
 خشمناک و بدخو. (ناظم الاطباء). مرد
 سئزنده. (آندراج). دزد پیشه. (برهان)
 (جهانگیری). مرد دزد پیشه. (ناظم الاطباء).
 آنکه بدزدی و خیانت خو دارد. (آندراج).
 || هرزه گو. (برهان). یاه گو. (جهانگیری).
 رفیق و مصاحب هرزه گو. (ناظم الاطباء).
ستروما. [] (اخ) نام رودی است در تراکیه
 که به ستریمون موسوم است و میرسین نیز
 خوانند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۸).
 رجوع به ستریمون و میرسین شود.
سترون. [س ت و] / [س ت و] (ص)
 هندی باستان «ستری»^{۱۱} (بی حاصل،
 ناحاصلخیز)، ارمنی «سترج»^{۱۲}، یونانی
 «ستیره»^{۱۳}، لاتینی «ستریلیس»^{۱۴}، گتی
 «ستیرو»^{۱۵}، یهودی فارسی «استروند»^{۱۶}.
 رجوع کنید به استرون. (حاشیه برهان قاطع
 چ معین). زن نازاینده و عقیمه را گویند و

۱- ناظم الاطباء به این معنی ذیل کلمه سترگ
 آورده است و چنین معنی کرده: انگشت سترگ؛
 انگشت بزرگ که ابهام باشد.
 ۲- از برساخته‌های فرقه آذرکیوان است.
 رجوع به فرهنگ دستایر شود.
 ۳ - sthŭrá. 4 - sthŭlá.
 5 - sturg. 6 - ustŭr.
 7 - st'ir, st'ur. 8 - istŭr.
 9 - ūstŭr.
 ۱۰- به این معنی در اوبهی سترک آمده است.
 11 - Strongylus.
 12 - starí. 13 - sterj.
 14 - Sleira. 15 - Sterilis.
 16 - stairŏ. 17 - astar - vund.

معنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه ستر بمعنی استر، و ون به معنی شبه و مانند باشد و چون استر نمی‌زاید او را به این اعتبار بدین نام خوانده‌اند. (برهان). زنی که نزاید. عقیم. (صاحح الفرس) (شرفنامه). زن عقیم که بهندی بایج^۱ گویند و وجه تسمیه آن است که ستر حیوان معروف که آن را قچر گویند و لفظ ون کلمه تشبیه است، چون از حیوان مذکور تولد و تناسل نمی‌شود پیدایش او از خر نر و اسب ماده باشد. لهذا به این اسم مسمی گشت اگر چه معنیش از مؤید و کشف ثابت شده مگر وجه تسمیه به این تصریح از استقراء فقیر مؤلف است. (آندراج) (غیاث)^۲:

ندانی ای بعقل اندر خر کنجد بنادانی که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی. غضایی.

کنون شویش بمرد و گشت فروت
از آن فرزند زادن شد سترون. منوچهری.

نفس نیابی ار به عزیزخانه باز شد
عیبش مکن که مادر بستان سترونست.

انوری.

دلم آبتن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون.

خاقانی (دیوان ص ۳۲۳).

کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز
زاده فرزندی که شاهشاه کیهان آمده.

خاقانی.

دنبین و سترون بین که رستند
که بر پشت و شکم چیزی نیست. نظامی.

|| زنی که پیش از یک فرزند نزاییده باشد.
(برهان) (شرفنامه).

سترون کردن. [س ت ر و ک د] (مصص)
مرکب) عیبارت است از معدوم نمودن موجودات زنده و یا فرمائیهایی که در مایعات و یا در سطح اشیاء موجود هستند. مایعات و یا اشیاء را بدو روش زیر میتوان سترون کرد:

- ۱- با وسیله فیزیکی.
- ۲- با روش‌های شیمیایی.

در مورد سترون کردن با وسایل فیزیکی از گرمای خشک و گرمای مرطوب و یا گرمای منقطع استفاده میکنند. رجوع به کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۴۷ بیدد شود.

سترونه. [س ت ر] (ع) (پوشش و آنچه بدان خود را از چیزی بپوشند. (منتهی الارب). پرده. (مهذب الاسماء). پوشش ولی غلبه یافته است بر آنچه نمازگزار آن را جلو خویش نهاد اعم از تازیانه یا عصا و غیر ذلک خواه آن چیز تمام جسم او را بپوشاند یا نپوشاند. (اقرب الموارد).

سترونه. [س ت ر] (معرّب) (مرادف سدره و ستره دخیل است. قبایی است که از پشت چاک خورده باشد و مجمع علمی دمشق کلمه

«الفروج» را مقابل آن وضع کرده است. (متن اللغة). رجوع به سدره شود.

ستوری. [س] (ص نسبی) منسوب است به ستر. (الانساب سمعانی).

ستریمون. [س] (لخ) (رود...) در تراکیه این رود موسوم به میرسین بود ولی اکنون آن را ستروما نامند. رجوع به ایران باستان ص ۶۳۸، ۶۴۵، ۷۱۵، ۷۲۶، ۷۴۷، ۷۴۹، ۸۲۳، ۹۴۳، ۱۲۴۵ شود.

ستزیدن. [س ت د] (مصص) مخفف ستزیدن. (آندراج). تقاضا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ستزیدن شود.

ستسته. [س ت ت / ت] (ل) صغیری که کشتی‌گیران در وقت زشت کردن حریف کشند و این محاوره است. (آندراج). صغیری که پهلوانان هنگام غالب شدن بر حریف بر میکشند. (ناظم الاطباء).

ست عشر. [س ت ع ش] (ع عدد مرکب، ص مرکب) (مرکب) سته عشر. شانزده.

ستفغار. [س ت] (ازع، امص) مخفف استفغار:

امید چنانست به ایزد که ببخشد
ایزد بستفغار گناهان گنهکار. فرخی.

از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم او را بستفغار. فرخی.

ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود
محتاج شد این لفظ که گفتم به ستفغار. فرخی.

آن سید سادات زمانه که نخواهد
شاعر بمدیحتش ز خداوند ستفغار.

منوچهری.

کنون ز آنچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستفغار و میخور پشیمان.

ناصر خسرو.

گفت گنهکار تو هم چون ز تست
بیت کتون خود بستفغار خویش.

ناصر خسرو.

فعل تو چنانست که دیگر زمعاصی
واجب نشود بر تو یکی روز ستفغار. سنایی.

رجوع به استفغار شود.

ستقی. [] (لخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوربان شهرستان ساوه واقع در ۲۶ هزارگزی باختر نوربان. منطقه‌ای است کوهستانی و ناحیه‌ای است سردسیر دارای ۴۵۹ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قلعه خرابه‌ای در کوه آن دیده میشود که دارای چاهی است و آب زیاد بنظر میرسد جریان دارد. راه آن مسالرو است. (از فسرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و در مجمل التواریخ و القصص در ذیل شرح همدان ص ۵۲۲ آورده:

و چاهی که به دهی است که آن را ستق خوانند.

ستگه. [س ت] (ل) باریکی کمر. || (ص) کمر باریک. (ناظم الاطباء). لاغرمیان. (آندراج).

ستگت. [] (لخ) ناحیتی خرد است [به تغز] و او را سه ده است. رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۷ شود.

ستگند. [س ت ک] (لخ) جایی با نعمت است بر لب رود نهاده [بمورااءالنهر] و مردمانی جنگی‌اند، و اندروی جای ترکان آشیت و از قبیله‌های ایشان بسیار مسلمان شده است. رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۱۷ و ۴۲ شود.

ستگوس. [س ت] (لخ)^۳ لقب یکی از خانواده‌های معروف روم بود و کرنلیوس پتی فکس بزرگ روم در سال ۲۱۴ ق. م. از جمله افراد آن بوده است. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

ستل. [س ت] (ل) کتک زدن و آزار دادن. (برهان) (آندراج).

ستل. [س ت] (ل) آب‌گیر و تالاب و امپتخر. (برهان) (آندراج). آب‌گیر و آن را استل و ستخر و استخر نیز گویند. (از جهانگیری).

ستل. [س] (ل) ظرفی بزرگ با یک دسته که دو سوی آن بدو سوی ظرف پیوسته است. رجوع به سطل شود.

ستل. [س ت] (ع) عقاب یا مرغیت دیگر مشابه بعقاب یا بکرس. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (س روان. (منتهی الارب). تَبَعُ^۴. (تاج العروس).

ستل. [س] (ع مصص) یکی پس از دیگری بر آمدن. (از منتهی الارب).

ستلمش بیکه. [س ت م ب] (لخ) ایسن مولای. امیر قهستان که در جنگی که بتاریخ نیمهٔ ربع الاول ۷۵۹ ه. ق. بین او و ملک معزالدین حسین در گرفت کشته شد.

ز هجرت هفتصد و پنجاه و نه بود
ربیع الاول آن ماه خجسته
که شد روز دوشنبه نیمهٔ ماه
ستلمش با محمد خواجه کشته.

رجوع به رجال حبیب السیر ص ۵۸ و ۵۹ و ۲۸۱، ۲۸۲ - ۲۸۳ شود.

ستم. [س ت] (ل) رجوع کنید به استم. پهلوی سهم^۵. از ایرانی باستان ستخمه^۶، قیاس کنید

۱- بانچه. (غیاث).
۲- وجه اشتقاق عامیانه.
۳ - Celhegus.
۴- در اقرب الموارد: البنغ و مسلماً خطای مطبعی است.
۵ - stahm.
۶ - staxma.

با اوستا ستخره^۱ (اقوی)، و هم دین پهلوی ستمک^۲، ستمک^۳ و ستمک^۴ و ستمک^۵ (چسری، جور)، نیز اوستا ستمخه^۶، قیاس کنید با ستخره^۷ (احاشیه برهان قاطع چ معین)، تعدی و آزار. (برهان): با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید آن چنان شد که چون او هیچ ختبر نبود. ابوالقاسم مروزی.

از پس آن نیز او را [یسوف را] به ستم بخویشتن بخوانند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

همی گفت بازو چلیپا بهم ز قیصر بود بر میخا ستم. فردوسی. ترسی که کسی نیز دل من بریاید کس دل نریاید به ستم چون تو ریایی. منوچهری.

نخواهی مر مرا بر تو ستم نیست چو من باشم مرادلدار کم نیست. (ویس و رامین). اگر خشم نیافریدی... خویشتن را از ننگ و ستم نگاه داشتی. (تاریخ بیهقی). به ستم مردی را عاصی کردند که سبب فتنه خراسان... بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷).

ندانی همی جستن از داد نغم ازیرا حریمی چنین به ستم. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه طهران ص ۲۶۳). ستم مَیْسند از من بر تن خویش ستم از خویش بر من نیز مَیْسند. ناصر خسرو.

عدل او زهره ستم بشکافت بذل او فاقه کرم بشکافت. خاقانی. پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم که ز خوان پایبه غم قوت دگر می نرسد. خاقانی.

در دلشدگی قرار میدار صبری به ستم بکار میدار. نظامی. رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان. (گلستان).

جفا پیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد. سعدی. ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم همه از تو خوش بود ای ستم چه جفا کنی چه وفا کنی. هاتف (دیوان چ وحید ص ۸۴). || دیده و دانسته و به عربی عمدا خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). نابجا. ناهقی.

تو دادهای به ستم زَر و سیم خویش بیاد تو کردهای به ستم روز خویش ناپدرام. فرخی.

|| نفرین. لعنت: ستم باد بر جان آن ماه و سال

کجابر تن شاه شد بدسگال. فردوسی. || زور. جبر: پنجاه تن برون آمدند از حصار که صلحنامه نویسد و سلمه را به ستم فرود آوردند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). || مشتقت. کلفت. رنج: بس رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را پارسای گردانیدم به نیروی ایزد عز و جل. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

از آبکش معده نه از طلعت فرخ هر یک به ستم ساخته خود را چو همایان. سوزنی.

— امثال: باشد مرد ستم رسیده ستمکار. ستم بر ستمکاره آید پدید. فردوسی. **ستم آباد.** [س ت آ] (مرکب) کنایه از جایی است که در او ظلم و تعدی بسیار واقع شود. || کنایه از دنیاست. (برهان) (آندراج).

ستم آمدن. [س ت م د] (مص مرکب) بر کسی ستم رفتن. آسیب رسیدن: بروزگار امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه هم چنین تضریها ساخته بودند تا بازیافت و بر زبان وی رفت که از ما بر محمود ستم آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۵).

ستم آمیز. [س ت آ] (نص مرکب) ظالم و بی رحم. (ناظم الاطباء). **ستم اندیش.** [س ت آ] (نص مرکب) ظالم. (آندراج). مردم آزار و جفا کار. (ناظم الاطباء).

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ بیاز. سوزنی. **ستم انگیختن.** [س ت آ ن] (مص مرکب) ستم کردن. ظلم کردن:

نست مبارک ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن. نظامی. **ستم آه.** [س ت م آ] (ع عدد مرکب، ص مرکب) (مرکب) ششصد. (مهذب الاسماء). ستایه. ستائت.

ستم آلف. [س ت م آ ل] (ع عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) ششصد هزار. **ستم بزر.** [س ت ب] (نص مرکب) ستمکش. قبول کننده ظلم. پذیرنده جور:

نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستم بر. (ویس و رامین). **ستم بردن.** [س ت ب د] (مص مرکب) ستم کشیدن. انظلام:

خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم. سعدی (طیبات).

اگر نیوایی برم و ستم گرم عاقبت خیر باشد چه غم.

سعدی (بوستان). **ستم پرور.** [س ت پ ز] (نص مرکب) کنایه

از ظالم و ظلم کننده و ظلم روا دارنده. (برهان) (انجمن آرا) (مجموعه مترادفات ص ۲۴۱).

ستم پروری. [س ت پ ز] (حماص مرکب) عمل ستم پرور. رجوع به ماده قبل شود.

ستم پیشه. [س ت ش / ش] (ص مرکب) ظالم. ستمکار. ستمگر: ترا دیو است اندر طبع رستم خو ستم پیشه به بند طاعتش گردن بیند و رستی از رستم. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۹۶۲).

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک کآن ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم. خاقانی.

جفای پیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد. سعدی. دل در ماندگان بدست آور بر ستم پیشگان شکست آور. اوحدی. **ستم خانه.** [س ت ن / ن] (مرکب) کنایه از دنیا. (آندراج). ستم آباد. (مجموعه مترادفات ص ۱۶۵).

ستم دید. [س ت دی د] (ن مص مرکب) مظلوم. (آندراج) (شرفنامه). ملهوف. (منتهی الارب):

که با خاک چون جفت گردد تم نگردد ستم دیده ای دامنم. فردوسی.

ستم دیده را اوست فریاد رس میازید با نازش او بکس. فردوسی.

تو گفتی که من دادگر داورم بسختی ستم دیده را یاورم. فردوسی.

نبیند دگر روشی دیده را مگر داد بدهد ستم دیده را. اسدی.

خبر برد صاحب خیر نزد شاه که مشتی ستم دیده داد خواه. نظامی.

تا ستم دیدگان در آن فریاد داد خواهند و شه دهذشان داد. نظامی.

کجاست گیرد دعای ویت دعای ستم دیدگان در یت. سعدی (بوستان).

سوز دل یعقوب ستم دیده ز من پرس کاندوه دل سوخته هم سوخته داند. سعدی.

ستم ران. [س ت ر] (نص مرکب) ستم کننده: شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر ایام دجال دگر گرگ ستم ران^۸ پرورد.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۶۸).

ستم رساندن. [س ت ر / ر د] (مص

1 - staxra. 2 - stahmak.
3 - stahmakih. 4 - staxmak.
5 - staxmakih. 6 - staxma.
7 - staxra.

۸-ن: زان، و در این صورت شاهد نیست.

مرکب) جور کردن. ستم کردن. ظلم کردن: و یا بکسی ستمی رساندن و چنان داند که داد کرده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۸).

ستم رسیدن. [س ت ز / ر د] (مص مرکب) جور رسیدن. ستم دیدن: ز مادر بزادم بدانسان که دید

ز گردون بمن بر ستمها رسید. فردوسی. **ستم رسید.** [س ت ز / ر د / و] (نصف مرکب) ستم دیده. (آندراج). مظلوم. (ناظم

الاطباء). کسی که بحق او تجاوز شده است... عالمان را پرسیدند که چه چیز است که پادشاهی دایم دارد و آن را زوال نیاید؟ گفتند عدل کردن و داد دادن ستم رسیده. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست که تا ز حشمت او در نماند از گفتار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۷۸).

ستم رسیده تر از تو ندید کس دگری که در تبت دو ستمکار مستقر دارد.

ناصر خسرو. مردی بر پای خاست و گفت یا امیرالمؤمنین ستم رسیده ام از عماره بن حمزه. (نصیحة الملوک).

تنها نه من ستم رسیده کو دیده که صد چنین ندیده. نظامی. مجنون ستم رسیده را خواند تا دل دهدش کزو دلش ماند.

نظامی.

رعیت مظلوم خراب شده و ستم رسیده چه سود دارد. (مجالس سعدی). نسیم لطف دلفروزش نضارت بخش ریاض امید ستم رسیدگان. (حبیب السیرج ص ۳۲۲).

ستم زدای. [س ت ز / ز / ن] (نصف مرکب) ناپود کننده ستم. برنده ستم. زداینده ظلم:

بزداي زنگ خون ستمکاره را ز تیغ خود تیغ توست صیقل زنگ ستم زدای.

سوزنی.

ستم زدگی. [س ت ز د / و] (حماص مرکب) ستم دیدگی. رجوع به ستم زده شود.

ستم زده. [س ت ز د / و] (نصف مرکب) ستم دیده. (آندراج).

ستم شریک. [س ت ش / ا] (مرکب) کسی که در ستم کردن شریک بود. (آندراج). شریک ستم. شریک ظلم:

دگر بجان تما بگو چه خواهی کرد ستم شریک جفاهای روزگار بیار.

عبداللطیف خان (از آندراج).

ستم شکن. [س ت ش ک / ا] (نصف مرکب) کنایه از عادل. (آندراج). کسی که دفع ظلم کند:

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت

دهان راحت کون و مکان شود شیرین.

عرفی (از آندراج).

ستم ظریف. [س ت ظ / ا] (ص مرکب) کسی که در پرده ظرافت ستم کند و این فعل را ظریفی گویند. (آندراج). کسی که ستم او ظریفانه بود:

حسن است ستم ظریف یاری عشق است دلی نکرده کاری.

درویش واله هروی (از آندراج).

ستمکار. [س ت / ا] (ص مرکب) ظالم. (شرفنامه). متعدی و ظالم. (ناظم الاطباء). ستمگر. ستمکار. غشوم. (منتهی الارب) (ملخص اللغات). جائز. (منتهی الارب) (دهار). باغی. (ربینجی):

تا روز پدید آید و آسایش گیرد زین علت مکرره و ستمکار و ژکاره.

خسروانی (از لغت فرس اسدی ص ۳۲۸). ستمکاران و جباران پوشیدند از یمت همه سرها بچادرها همه رخها بمعجزها.

منوچهری.

از ستمکاران بگیر و با نکوکاران بخور با جهان خواران بفلط و بر جهانداران بتاز.

منوچهری.

روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این ستمکاران داد مظلومان بستاند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۶). و مغلبان را که ستمکار بدکردار باشند خارجی باید گفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۳).

گرگ دژنده گر چه کشتی است بهتر از مردم ستمکار است. ناصر خسرو.

آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید این را نپسند ستم از هیچ ستمکار.

معدوسعد.

شما را از جور این... جانستان ستمکار برهانم. (کلیله و دمنه).

کردم با او چنانکه با من کردند باشد مرد ستم رسیده ستمکار. سوزنی.

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.

خاقانی.

گهی با بخت گفتی ای ستمکار نکردی تا تویی زین زشت تر کار. نظامی.

ستم یا مذهب دولت روا نیست که دولت با ستمکار آشنا نیست. نظامی.

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران. (گلستان).

نماند ستمکار بد روزگار همانند بر او لعنت کردگار. (گلستان).

ستمکاری. [س ت ز / ا] (حماص مرکب) عمل ستمکار:

در ستمکاری بی افشردند

میگرفتند و خانه می بردند.

نظامی (هفت پیکر ص ۳۲۳).

از بوم و کشور به یکبارگی

ستوه آمدند از ستمکاری. نظامی.

رهاکن ستم را به یکبارگی

که کم عمری آرد ستمکاری. نظامی.

رجوع به ستمکار شود.

ستمکاره. [س ت ز / ا] (ص مرکب) ظالم.

جابر: یارب تو همی دانی که بر من ستم همی کند، مرا فریاد رس از این ستمکاره. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). ملکی بود نام وی عملوق و او از طم بود و مردی ستمکاره بود. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی).

ز گیتی ستمکاره را دور دار

ز بيش همه ساله رنجور دار. فردوسی.

پسر کو ز راه خدا بگذرد

ستمکاره خوانیش و کم خرد. فردوسی.

مراگفت ای ستمکاره بجانم

یکام حاسدم کردی و عادل. منوچهری.

همه گیتی از دیو پر لشکرند

ستمکاره تر هر یک از دیگرند. اسدی.

هوا چون ضمیر ستمکاره تیره

ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر. ناصر خسرو.

گرروی بتایم ز شما شاید از ایراک

بی روی و ستمکاره و با روی و ریابید.

ناصر خسرو (دیوان ج کتابخانه تهران ص ۱۲۵).

به یقین دارم کآن ترک ستمکاره من

از بی رهم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.

به عهد او چو ستمکاره مر ستم کش را

ستم کشنده، ستمکاره را کند پر و بال. سوزنی.

سپاهی دگر زان ستمکاره تر

بحرب آمد از شیر خونخواره تر. نظامی.

گشادم در هر ستمکاره ای

ندانم در مرگ را چاره ای. نظامی.

گنه بود مرد ستمکاره را

چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی (بوستان).

گله از دست ستمکاره بسلطان گویند

چون ستمکاره تو باشی گله پیش که برم. سعدی.

سعدی.

ستمکاری. [س ت / ا] (حماص مرکب) عمل

ستمکار. ظالمی. ستمگری. جور. ظلم:

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند

انگور نه از بهر نیند است بچرخشت. رودکی.

داده ست بدو ایزد خلق همه عالم را

وایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری. منوچهری.

در طاعت بیطاقت و بی توش چرای

ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش. ناصر خسرو.

ناصر خسرو.

گر همی عمر ابد خواهی برهیز از بنیم...
ز آنکه از روی ستمکاری است اندک عمر باز.

ز باد جور ستمکاری و بلیت من
جراحت دل مظلوم را رسید ستم. سوزنی.
دادگری شرط جهانداری است
شرط جهان بین که ستمکاری است. نظامی.

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان. سعدی.
ستمکاری کردن. [س ت ک / ک] (مص)

مرکب) ستم کردن. ظلم کردن. جور کردن:
ستمکاری کنیم آنکه بهره کار
زهی مثنی ضعیفان ستمکار. نظامی.

بزیر سایه عدل تو آسمان را نیست
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری. سعدی.
رجوع به ستم کردن شود.

ستم کردن. [س ت ک / ک] (مص مرکب)
جور. (دهار) (تاج المصادر بیهتی). بنی. ظلم.
اشطاط. (ترجمان القرآن). شطط. اشطاط.
(دهار) (ترجمان القرآن) (تاج المصادر

بیهتی):
بداندیش افراسیاب دژم
همی کرد بر شاه ایران ستم. فردوسی.
همی بود [سیاوش] با سوک مادر دژم
همی کرد بر جان شیرین ستم. فردوسی.

دست لشکریان از رعایا... کوتاه دارید تا بر
کس ستم نکنند. (تاریخ بیهتی چ ادیب
ص ۳۴۷).

ستمکار زی تو خدایت اگر
بدست تو او کرد بر من ستم. ناصر خسرو.
خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زبردستان ستم.

سعدی (بوستان).
مکن خیره بر زبردستان ستم
که دستی است بالای دست تو هم.
سعدی (بوستان).

ستم گش. [س ت ک / ک] (نف مرکب)
مظلوم. (آندراج):
بهد او چو ستمکاره مر ستم کش را
ستم کشنده ستمکاره را کند پر و بال.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۴۹).
نی چون من هست در همه عالم ستم کشی
نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری.

خاقانی.
مزن آتش درین جان ستمکش
رها کن خانه‌ای از بهر آتش. نظامی.
عطار از غم تو زحمت کشید عمری
گر بر من ستمکش زحمت کنی توانی. عطار.

ستمکش گر آهی بر آرد ز دل
زند سوز او شمله در آب و گل. سعدی.
ستمکش نواز. [س ت ک / ک] (نف)

مرکب) نوازنده ستمکش. تسلی دهنده بر ستم
رجوع به ستمکش شود.

ستم کشیدن. [س ت ک / ک] (مص)
مرکب) ستم بردن. جور کشیدن. انظلام:
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبود
تواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش.

خاقانی.
چه ستم گو نکشد از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شهای قمر باز آمد.
سعدی (خواتیم).

ستم کشیده. [س ت ک / ک] (ن مف)
مرکب) ستم دیده. رنج دیده:
هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده. نظامی.

ستم کنند. [س ت ک / ک] (ن مف)
مرکب) ظالم. جابر. ظلم کننده:
رعیت از تو آمان یافته ز دست ستم
از آن سبب که نه‌ای بر ستم کننده امین.

دیده. که ستم دیده را دلجویی کند:
ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکاره کش. نظامی.

ستم کشی. [س ت ک / ک] (حماص
مرکب) عمل ستم کش:
من در غم تو پیشه گرفتم ستمکشی
تا تو بطبع پیشه گرفتی ستمگری.

ادیب صابر.
رجوع به ستمکش شود.

ستم کشیدن. [س ت ک / ک] (مص)
مرکب) ستم بردن. جور کشیدن. انظلام:
اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبود
تواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش.

خاقانی.
چه ستم گو نکشد از شب دیجور فراق
تا بدین روز که شهای قمر باز آمد.

سعدی (خواتیم).
ستم کشیده. [س ت ک / ک] (ن مف)
مرکب) ستم دیده. رنج دیده:
هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده. نظامی.

ستم کنند. [س ت ک / ک] (ن مف)
مرکب) ظالم. جابر. ظلم کننده:
رعیت از تو آمان یافته ز دست ستم
از آن سبب که نه‌ای بر ستم کننده امین.

سوزنی.
داد ستمدگان بدهد تا ستم کنندگان چیره
نگردند. (مجالس سعدی).

ستمکار. [س ت ک / ک] (ص مرکب) آنکه کار او
ستم باشد. جابر. ظالم:
یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمکار پر خاشختر. فردوسی.

و متغلبان را که ستمکار بد کردار باشند
خارجی باید گفت. (تاریخ بیهتی).
ای ستمکار و بخیره زده بر پای تبر
آنکه آگاه شوی چون بخوری درد ستم.

ناصر خسرو.
یک گل نروید از نهد گل را
دست هزار خار ستمگارش. ناصر خسرو.
نشگفت که مفهور شد آن لشکر مخدول
مفهور شود لشکر سلطان ستمکار. معزی.

از گل جمالش بجز خار نمی‌بینم بس جبار و
ستمکار افتاده‌ست. (سندبادنامه ص ۱۹۰).
نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت کردگار. سعدی (بوستان).

رجوع به ستمکار شود.
ستمکاره. [س ت ک / ک] (ص مرکب) ظالم.
ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.

که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

دگر آنکه گفتا ستمکاره کیست
بریده دل از شرم و بیچاره کیست. فردوسی.
چو کژی کند مرد بیچاره خوان
چو بی شرمی آرد ستمکاره خوان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۵۸).

کام‌روا باد و نرم گشته مر او را
چرخ ستمکاره و زمانه و ارون. فرخی.
هرگز چنین گروه زاید نیز
این گنده پیر دهر ستمکاره. ناصر خسرو.

ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمکش نوازم ستمکاره کش. نظامی.
غم آلود یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست.
سعدی (بوستان).

رجوع به ستمکاره شود.
ستمگاری. [س ت ک / ک] (حماص مرکب) عمل
ستمکار:
چار سالت کز ستمگاری
دارم بیگنه بدین خواری. نظامی.
بجز آن هر چه بینی از خواری
باشد آن نوعی از ستمگاری. نظامی.
رجوع به ستمکاری شود.

ستمگور. [س ت ک / ک] (ص مرکب) ظالم. جابر.
(ترجمان القرآن). باغی. (ربنجی):
نگه کرد درگرسوز اندر گروی
گروی ستمگر بیچید روی. فردوسی.
که یزدان ببخشد گناهش مگر
ستمگر نخواند ورا دادگر. فردوسی.

دگر باره با من بجهنگ اندر آمد
که بنس خوار داری مرا ای ستمگر. فرخی.
نباشد هیچ بیگانه ستمگر
نباشد هیچ آزاده ستمگر. (ویس و رامین).

وین ستمگر جهان بشیر بشت
بر بنا گوشهات پز غراب.
ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه طهران ص ۲۰۲).

پخواب اندر است ای برادر ستمگر
چه غره شدستی بدان چشم بارش. ناصر خسرو.

دوش از تو دلی بدرد و غم داشته‌ام
وز هجر ستمگرت ستم داشته‌ام. سوزنی.
از دست روزگار ستمگر بههد او
زی اهل شهر نخشب خط امان رسید. سوزنی.

چو خسرو ز آن جهانجوی ستمگر
بر آرد دست باز آید برین در. نظامی.
این دلو کرد و آن ستم آورد عاقبت
هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است.

خاقانی.
من همه قصد وصالش میکنم
و آن ستمگر عزم هجران میکند.
سعدی (غزلیات).

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

ستمکاره. ستمکار:
چو شاهان بکنه کشی خیر خیر
از این دو ستمکاره اندازه گیر. فردوسی.
که ایدون بیالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی. فردوسی.

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرده است
بر گردن او بماند و از ما بگذشت.

سعدی (گلستان).

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گر از شکستن دلها صدا بلند. صائب.
ستمگری. [س تَمَّ بَ] (حامص مرکب)
کار ستمگر. عمل ستمگر:

ستمگران را چون جایگه چنین باشد
ستمگری نکند مردم لیب و فہیم. سوزنی.
مملعت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت.
سعدی.

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند. حافظ.
به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار
به غمزہ گوی که قلب ستمگری بشکن.

حافظ.

ستم یافته. [س تَمَّ بَ] (ت / ف منف مرکب)
ستم رسیده. مظلوم. جفا دیده. جورکش:
توانایی و دانش و داد از اوست
بهر جا ستم یافته شاد از اوست. فردوسی.

اگر نیست من ستم یافته
چو آهن بیوته درون تافته. فردوسی.
دست عدل تو ستم یافته را
راست چون موی در آرد ز خمیر. سوزنی.
ستمیدان. [س تَمَّ بَ] (مص) ظلم و بیداد
کردن. (آندراج).

سستن. [س تَمَّ بَ] (مخفف ستون):
واردی بالای جرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن.
(مثنوی چ کلاله خاور ص ۲۲۰).

پس وزیرش گفت ای حق را ستن
بشنو از بنده کینه یک سخن.
(مثنوی چ کلاله خاور ص ۳۹۰).
رجوع به ستون شود.

سستن. [س تَمَّ بَ] (لخ) دهی است جزء دهمتان
منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز
واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری
خداآفرین و ۲۷ هزارگزی راه شوشه اهر به
کلیر. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن
گرم است. ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و
شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه
مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سستن آونده. [س ی س تَمَّ بَ] (د / د / د)
مرکب) صفه و ایوان خانه را گویند که به یک
ستون برپای باشد. (برهان).

ستناوند. [س تَمَّ بَ] (لخ) نام قلمه‌ای است
مشهور در دماوند از اعمال ری و آن را جرهد
و استاباد و استوناوند و استوناباد گویند و در
همین قلعه سیده جلیل القدر ابوعلی حسن بن
احمد بن حموله را بسند فرمودند. رجوع به

استاباد و استوناوند و معجم البلدان شود.
سستنبه. [س تَمَّ بَ] (پ / ب) (سستنبه. رجوع
کنید به استنبه. پارسی باستان «سستنبکه»^۱.
قیاس کنید با هندی باستان «سستنبه»^۲ (تکیر،
پرمدا)، ارمنی عاریتی و دخیل «سستبک»^۳.
«سستبکیه»^۴. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
کابوس. آن سنگینی باشد که مردم را در
خواب زیر کند. (برهان) (جهانگیری). نام دیو
که بخواب ترساند. (غیاث). دیو که در خواب
مردم را فرو گیرد و آن را خفج، سکاچه و
فرنج و فرهانج و برخفج و فرنجک نیز گویند،
بتازیش کابوس، هندی جهاهه نامند.
(شرفنامه):

گرفتش دایه و گفتا چه بودت
ستنبه دیو بدخو چه نمودت.

(ویس و رامین).

|| (ص) مردم درشت و قوی هیکل و دلیر.
(برهان). مردی قوی و بازور باشد. (صحاح
الفرس). قوی:

چون پند [زغن] فرومایه سوی جوزه گراید
شاهین ستنبه به تذروان کند آهنگ.

جلاب بخاری.

از ایرانیان بد تهم کینه خواه
دلیر و ستنبه بهر کینه گاه. فردوسی.
ستنبه دیو بر وی [بر عاشق] زور دارد
همیشه چشم او را کور دارد.

(ویس و رامین).

ستنبه دیو هجران را تو خواندی
بدان گاهی که از پیشم برانیدی.

(ویس و رامین).

گشته دیو ستنبه را از تاب
گوهر تیر^۵ او به جای شهاب. سنایی.
بتبع کل شیطان مرید. (قرآن ۲۲/۳)؛ و تابع
است هر دیوی ستنبه مارد را. (تفسیر
ابوالفتوح).

گیر دیدی کو پی سگ میرو
سخره دیو ستنبه میشود. مولوی.
|| صورتی که از غایت کراحت و زشتی طبع از
دیدنش رمان و هراسان باشد. (برهان)
(جهانگیری). || شخص سخن‌ناشو و ستهنده
و ستیزه کننده. (برهان).

سستنبه. [س تَمَّ بَ] (لخ) لقب مردی از
اولیاء الله بود از اهل کرمان، ابوسحاق ابراهیم
نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و یازید
بسطامی بود و سالها در هرات اقامت داشته.
بالاخره در قزوین درگذشته. قبرش در آنجا
معروف بود. (آندراج). رجوع به ابراهیم
ستنبه شود.

سستنبه شدن. [س تَمَّ بَ] (ب ش د) (مص
مرکب) متهم شدن. (دستوراللفظ). مراده.
(دهار) (تاج المصادر بهیقی). تهم. (زوزنی).

سستنچ. [س تَمَّ بَ] (لخ) چوبی را گویند

که زیر آن غلطکها نصب کنند و آن را بر گردن
گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از گاه جدا
نشده باشد بگرداند تا غله از گاه جدا گردد.
(برهان) (جهانگیری). رجوع به سنج و سنج
شود. || ذخیره و پس انداز. (برهان) (اوبهی)
(جهانگیری). || جمع کردن مال و بهم
رسانیدن اسباب و سامان. (برهان).

سستنخیز. [س تَمَّ بَ] (لخ) مصحف و مخفف
«رستخیز» = رستاخیز. (حاشیه برهان قاطع
چ معین). یعنی رستاخیز است که قیامت و
حشر و نشر باشد. (برهان) (آندراج).
رستخیز. (اوبهی). رجوع به رستخیز شود.

سستن‌ها. [س تَمَّ بَ] (لخ) مرکب^۶ ستن. نام
گروهی از نیدروکریورهای اکسیژن‌دار که در
نتیجه اکسید شدن الکل‌های نوع دوم حاصل
میشود. عبارت دیگر اگر گروه کربنیل (CO)
بدو گروه آلکیل متصل باشد ستن نامیده
میشود. (از شیمی عمومی ترجمه منصور
عابدینی چ دانشگاه) (از شیمی رضا قلیزاده).
ستنوه. [س تَمَّ بَ] (لخ) طنبوره را گویند که سه تار
داشته باشد. (برهان):

سلی خوریم چون دف در عشق فخر جویان
زخمه به چنگ آور میزن ستوی ما را.

مولوی (از انجمن آرا).
رجوع به ستا و ستار و ستاره شود. || زر قلب
روکش، یعنی درون آن مس یا آهن و بیرون
آن نقره یا طلا باشد، و معرب آن ستوق باشد.
(برهان) (انجمن آرا). مہری است که ظاهر آن
زر و نقره باشد و میان‌اش مس، تعریش
ستوقه است. (شرفنامه).

ستوا. [س تَمَّ بَ] (لخ) نام پتی است که از
سنگ تراشیده‌اند بشکل پیرزنی در موضع
بامیان قریب به خنک‌بت و سرخ‌بت و او را
نسریم بر وزن همدم میگویند. (برهان)
(آندراج).

ستوار. [س تَمَّ بَ] (ص. ق) مخفف استوار یعنی
مضبوط و محکم. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرا):

هر که فردای خویش را نگیرد
چنگ در دامن تو زد ستوار. فرخی.
هزار طرف یک میخ و هیچ از او نه پدید
بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار.
ناصرخسرو.

حصن هزار میخه عجب دارم

۱ - slambaka. 2 - slambha.
3 - slambak. 4 - slambakih.

۵- نل: چتر.
۶- مأخوذ از فرانسوی Cétones.
۷- ظ. مصحف سیوال Cival سومین از تثلیث
(خدایان) هند، پروردگار مخرب و فزواتی
نعمت. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

ست است سخت پایه ستوارش. ناصر خسرو.

دراز قامت در هر وجه بقتل عدو هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار.

سوزنی (از آندراج).

رجوع به استوار شود.

|| امین و معتمد. (برهان). امین و معتمد زیرا که او در راستی خود محکم و سخت است. (آندراج):

چه گویم از صفت او و فسق او و فساد بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار. سوزنی. رجوع به استوار شود. || باور کردن و تصدیق نمودن. (برهان). رجوع به استوار شود.

ستوان. [شث] (ص) بمعنی استوار است که مضبوط باشد. || محکم. || معتمد و امین. || باور داشتن. (آندراج) (برهان).

ستوان. [شث] (ا) امروز بدرجه نظامی اطلاق شود که شامل سه رتبه است، ستوان یکم (نایب اول)، ستوان دوم (نایب دوم)، ستوان سوم (نایب سوم)، پاتین تر از ستوان «استوار یکم» و بالاتر از ستوان یکم «سروان». (از حاشیه برهان قاطع چ معین). ستوان دریایی، ناوبان. ستوان شهربانی، رسدبان.

ستوف. [ش] (بخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری اهر و ۱۴ هزارگزی شوسه اهر به خیابو. هوای آن معتدل مایل به گرمی. دارای ۴۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قرش و گلیم بافی است. راه آن مارو است و محل سکنی ایبل حاجی علیلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ستوجه. [شج / ج] (ا) قسمی از شاهین که متلون باشد. (آندراج از فرهنگ فرنگ). قسمی از باز شکاری الوان. (ناظم الاطباء). رجوع به ستوجه شود.

ستوجه. [شج / چ] (ا) قسمی از شاهین که متلون باشد. (آندراج). سرد. (زمخشری). رجوع به ستوجه شود.

ستوح. [ش] (بخ) نام قلمه‌ای است از اعمال فارس: و حصاری دیگر به قهر بستد که آن ستوح گویند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۵).

ستودان. [ش / س] (ا) عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند. (برهان) (جهانگیری). همان دخمه آتش پرستان است که بصورت چاهی بوده و استخوان مرده در آن جای میدادند. || گورستان و دخمه یعنی جایی که مرده را در آنجا گذارند. (برهان).

گورخانه گیران که مردگان آنجا نهند و آن را دخمه نیز گویند. (شرفنامه منیری). گورخانه و مقبره گیران و آن خانه‌ای باشد که آتش پرستان مردگان در آن خانه نهند. (غیاث).

گورستان گیران و مغان. فقیر مؤلف گوید ستودان مخفف استودان است و آن دخمه و گورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند تا استخوان ایشان در آنجا جمع شود و سابقاً در لغت بیسته مرقوم شده که است مخفف استخوان است بنابراین استودان و ستودان مخفف استخوان‌دان خواهد بود و آنچه در میان خرما و انگور و آلو و امثال آنهاست به مناسبت و مشابهت استخوان، استه گویند. (انجمن آرا) (آندراج):

مرده نشود زنده مرده ستودان شد
آین جهان چونین تاگردون گردان شد.

ستودان نیابیم گور و کفن
یکی زان همه نامدار انجمن. فردوسی.
ز بهر ستودانش کاخی بلند
بکردند بالای او ده کند. فردوسی.
مرانست بدست ملوک و میرانست^۲
ترانست به ویرانی^۲ و ستودان بر.
عنصری.

بمشک و گلابش بستند پاک
سپردنش اندر ستودان بخاک. اسدی.
کیفباد بدارالملک پارس ببرد و آنجا ستودان کردند. (مجمل التواریخ). هوشنگ... بزمین پارس ببرد و آنجا ستودان ساختند. (مجمل التواریخ). زآب به اصطرخ ببرد و ستودان بکوه پایه ساختند. (مجمل التواریخ).
چو دیوان به مطوره‌های سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر.
عمیق بخارایی.

ستودانی از چرخ تابنده دید
کز ویوی کافور تر میدید. نظامی.
نشسته بر او کای خداوند زور
که رانی سوی این ستودان ستور. نظامی.
در این دخمه خفته‌ست شداد و عاد
کزورنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.
بلی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش. نظامی.

رجوع به استودان شود.
ستودگی. [ش / س] (د) [حامص] عمل ستودن. قابلیت ستایش و تحسین: بدین ستودگی و چیرگی به کار کمان

ازین ستوده‌تر و چیره‌تر بکار قلم. فرخی.
ستودن. [ش / س] (د) [مص] اوستا ریشه «ستو، سته‌اومی»^۴ (مدح کردن، تمجید کردن)، پهلوی «ستوتن»^۵، هندی باستان ریشه «ستاوئی، ستو»^۶، استی «ست، ان»^۷ (مدح کردن، تمجید کردن) و «ستود و ستید»^۸

(مدح، ستایش)، افغانی عاریتی و دخیل «ستایل»^۹، وخی «ستو - ام»^{۱۰}، شغنی و سربکلی «ستو - ام»^{۱۱}، و رجوع کنید به نیرنگ ۲۰۷: «ستای»^{۱۲}، رجوع کنید به ستایدن و ستایش. (حاشیه برهان قاطع چ معین). وصف نمودن و ستایش کردن. (برهان) (انجمن آرا). مدح کردن. (غیاث). صفت کردن. بیان کردن محاسن. (شرفنامه). تمجید. (زمخشری) (منتهی الارب). حمد. (ترجمان القرآن):

خدای را بستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش نمود.

رودکی.
به نوبهاران بستای ابر گریان را
که از گریستن اوست این جهان خندان.

رودکی.
سبک باش تا کار فرامیت
سبک وار هر جای بستایمت. منطقی.

بمدحت کردن مخلوق روی خویش بشخوم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسایی.

خرد را و جان را که یارد ستود
وگر من ستایم که یارد شود. فردوسی.
یکایک ببین تا چه خواهی فزود
پس از مرگ ما را که خواهد ستود.

فردوسی.
ستودن من او را ندانم همی
از اندیشه جان بر فشانم همی. فردوسی.
همه جهان پدرش را ستوده‌اند و پدر
چو من ستایش او را همی کند تکرار.

فرخی.
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود
از چند سال باز دل من درین عناست.

فرخی.
وامیر وی را بناوخت و نکویی گفت و برآستی
وامانت بستود. (تاریخ بیهقی). غمی بسیار
خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار
ستودند. (تاریخ بیهقی).

ستودش بسی شاه و چندی نواخت
ببایست ازو کارها را بساخت. اسدی.
ستوده سوی خرمند شو بدانش از آنک
بحق ستوده رسولست کش خدای ستود.

ناصر خسرو.
صبر است کیمای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرارا.

۱- نل: ستوج. ۲- نل: دهر بداشت.
۳- نل: به ویرانه و.

4 - stav, staomi.

5 - stūtan. 6 - stāúti, stav.

7 - st' aun. 8 - stud, Stid.

9 - stāyal. 10 - sto - am.

11 - stāu - am.

12 - stāy.

و عایشه اندر راه بایستاد و خطیم کرد و امیرالمؤمنین علی را بستود. (مجمل التواریخ).
جام جهان نمای بدست شه است تیغ تیغ و راستودی دست و راستای. سوزنی.
بلطف طبع ز روی کرم مرا بستود از آنکه طبع کریم از کرم نیاساید. اخیکتی.
چو خسرو پرستان پرستش نمود هم او را و هم شاه خود را ستود. نظامی.
همه جای شکیبایی ستوده ست جز این یک جا که صید از من ربوده ست. نظامی.
گر جز ترا ستودم بر من مگیز از آنک گه گه کند پا یک بغا کتر آینه. خاقانی.
بدگهران را ستودم از گهر طبع گرگه‌ری را ستودمی چه غمستی. خاقانی.
به آزاد مردی ستودش کسی که در راه حق سعی کردی بسی. سعدی (بوستان).
یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند. (گلستان).
چهل سال مداح می بودام هنوزش بواجب بستودام. ززاری قهستانی.
ستودنی. [س / س / د / د] (ص لیاقت) آنچه لایق ستودن باشد. آنچه درخور ستایش باشد.
ستوده. [س / س / د / د] (نمف) مدح کرده شده یعنی کسی که او را مدح کنند و نیکویی او را بگویند. (برهان) (آندراج). صفت کرده شده. به نیکویی ذکر شده. (شرفنامه). محمود. معدوح. (دهار). مدح کرده شده. (غیاث) (رشیدی). نیک. نیکو.
ستوده تر آنکس بود در جهان که نیکش بود آشکار و نهان. فردوسی.
همه سرسبر نیکخواه توایم ستوده بفز کلاه توایم. فردوسی.
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش بلندنام و سرافراز در میان تبار. فرخی.
ستوده بنام و ستوده بخوی ستوده بیجام و ستوده بخوان. فرخی.
ادیب و فاضل و معاملت دان بود با چندین خصال ستوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲). ما پیران اگر عمری بیایم بسیار آثار ستوده خواهیم دید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). ستوده آن است که قوت آرزو و قوت خشم در طاقت خرد باشد. (تاریخ بیهقی).
اگر چه مارخوار و ناستوده ست عزیز است و ستوده مهره مار. ناصر خسرو.
و آندر جهان ستوده بدو شهره دانا بیان کوکب سیاره. ناصر خسرو.
هست در چشم عالمی مانده

نقش آن پیکر ستوده هنوز. خاقانی.
و آنگاه این شراب ستوده آنوقت بود که تلخ بود و خوش طعم بود. (هدایة المتعلمین).
- ستوده خصال؛ پسندیده خصال. نیکو خصال.
پا کیزه دین و پا یک نژاد و بزرگ عفو نیکو دل و ستوده خصال و نکوشیم. فرخی.
نه دیر بود که برخاست آن ستوده خصال برت و ناقه جمازه را مهار گرفت.
محمود سعد.
ملاحظه و ارادت اعمال این پادشاه دین ستوده خصال واضح و لایح همی گردد. (حبیب السیر).
- ستوده سخن؛ خوش صحبت. نیکویان؛ سخن گفتن آن ستوده سخن نرم گرداند آهن و پولاد. فرخی.
- ستوده سیر؛ نیکو خصال؛ درگه پادشاه روز افزون درگه خسرو ستوده سیر. فرخی.
روزی اندر حصار برهمنان اوفتاد آن شه ستوده سیر. فرخی.
- ستوده شیم؛ نیکو خصال. ستوده سیر؛ هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم. فرخی.
- ستوده طلعت؛ نیکو صورت؛ تو را همایون دارد پدر بفال که تو ستوده طلعتی و صورت تو روح فرای. فرخی.
- ستوده مآثر؛ شمه‌ای از مناقب و مفاخر این فرقه ستوده مآثر زیب زینت درافزود. (حبیب السیر).
- ستوده مآل؛ نیکو انجام. (آندراج).
- ستوده هنر؛ خسرو پر دل ستوده هنر پادشاه زاده بزرگ اورنگ. فرخی.
- خواجه سید ستوده هنر خواجه پا یک طبع پا یک نژاد. فرخی.
ستوده. [س / د] (اخ) تیره‌ای از شعبه شیبانی ایل عرب. (از ایلات خمس فارس) (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).
ستوده بودن. [س / س / د / د] (مص مرکب) پسندیده بودن؛ ستوده بودن نزد خرد و بزرگ اگر راد مردی نباشد سرگ. رودکی.
و آب این ولایت (ولایت خوارزم] آب جیحونست و از جمله آبهاء ستوده است. (ذخیره خوارزمشاهی). و نیکویی بهمه زبانها ستوده است و بهمه خسردها پسندیده. (نوروزنامه). علماء گویند مقام صاحب مروت به دو موضع ستوده است. (کلیله و دمنه). و کوشش اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است. ساختن توشه آخرت... (کلیله و دمنه).

در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدمت کرد. (چهارمقاله).
ستوده شدن. [س / س / د / د] (مص مرکب) توصیف گردیدن. (سب).
ستور. [س] (ا) پهلوی «ستور»^۱ (اسب)، اوستا «سته‌اوره»^۲، سانکریت «سته‌اورین»^۳ (بار اسب، بار و رزوا)، استی «ستورت‌آ»^۴ (حیوان خانگی)، کردی زازا عاریتی دخیل «استور»^۵، شغنی «ستور»^۶، سربکلی «ستاور و ستائر»^۷ (حیوان پارکش، و رزوا بالغ، یغنیوی «ستوتور»^۸ (گوسفند، حیوان خانگی عموماً)، قیاس کنید با افتقانی «ستوتور»^۹ (جانور، چارپا، دواب)، (حاشیه برهان قاطع چ معین)، هر جانور چارپا عموماً و اسب و استر و خر خصوصاً. (برهان). حیوانات چارپا خاصه اسب و استر. (آندراج). بطریق عموم هر جانوری چارپای و بطریق خصوص اسب و استر را خوانند. (جهانگیری). این لفظ بر گاو و استر و اسب آید. (غیاث). اسب، چاروا. (شرفنامه). ماشیه. (دهار):
همی رفت با دختر و خواسته ستوران و پیلان آراسته. فردوسی.
زمین شد ز نعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه. فردوسی.
کشیدند بهر کک کوهزاد ستوری بماننده تندباد. فردوسی.
این همی گوید گشتم بفلام و بستور و آن همی گوید گشتم بضاع و بقمار. فرخی.
گر نیست ستور چه باشد خزی بزدگیر و همی رو. لیبی.
دستیار ستور و کار سفر ساخته کرد هر چه نیکوتر. عنصری.
از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری. منوچهری.
زهی داده ستور و بسته خر ترا خود چون منی کی بود در خر (خور). (ویس و رامین).
غلامان و ستوران افزون از عادت خریدن گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). و بعد از آن آنچه از صامت و ناطق و ستور برده داشت نسختی پرداخت. (تاریخ بیهقی).
همه راه پیوسته پنجاه میل

1 - stôr.
2 - staora.
3 - sthâurin.
4 - slurt'â.
5 - estôr.
6 - stôr.
7 - stâur, stâor.
8 - sutur.
9 - sutûr.

ستور و شتر بود و گردون و پیل. اسدی.
ستور و گوسفند و گاو و اشتر
کزیشان میشود روی زمین پر. ناصر خسرو.
ستور از کسی به که بر مردمی
بعمد استوری کند اختیار.
ناصر خسرو (ادیوان چ کتابخانه طهران ص
۲۰۱).

تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست
چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن.
سنایی.

هر که را چشم عقل کور بود
نبرد آدمی ستور بود.
سنایی.
و توشه چهارپایان و ستوران که ملک بر
ایشان پای بود. (نوروزنامه).
و ستور بسیار کرایه گیرم. (کلیله و دمنه).
نه آن کسم که در این دامگاه دیو و ستور
چه عقل مختصر آن تخم جادویی کارم.

خاقانی.
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار
از نی کنم ستور و بهرا بر آورم.

خاقانی.
تنش را نمکسود موران کند
سرش خاک ستم ستوران کند.
نظامی.
که داند که شداد را پای و دست
بغل ستور که خواهد شکست.
نظامی.
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در
محلث کوران. (گلستان سعدی).
آسینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند.
سعدی.
چه نیکو زده است این مثل پیر ده
ستور لگدنز گرانبار به.

سعدی (بوستان).
ستور. [س] [ع] [ج] ستره که مثال چنان
خصمی که ضعیف شده باشد و ستور تواری و
استخفا بر وی حال فرو گذاشته. (جهانگشای
جوینی). رجوع به ستر شود. || (اصطلاح
عرفان) اختصاص دارد بهیا کل مدینه انسانیه
که افکنده شده اند بین غیب و شهادت و میان
خالق و مخلوق. (از کشف اصطلاحات
الفنون).

ستور آس. [س] [ا] (مربک) آسیا که بستور
گردد. آسیا که آن را خر یا شتر گردانند. (از
یادداشت مؤلف).

ستوریان. [س] [ص] (مربک) آنکه
تیمار اسبان کند، از عالم شتریان و پیلیان.
(آندراج): گفت من ستوریان اویم... گفت مرا
برای ستوریان خود فرود آوری و اکنون
ستوریانت را برخوان. (تاریخ سیستان). اما او
پسر عم من است نه ستوریان. (تاریخ
سیستان). مهتر گفت: تو خر نداری ستوریانان
بقلیاق رفته اند تا گاه سلطانی بشارت بردارند.
(تاریخ بهیقی).

از جان کنند قیصر و چپال بندگی
پیش ستوریان تو و پاسبان تو.

امیرمزی (از آندراج).
ستوریانی. [س] [حامص] (مربک) عمل
ستوریان. کار ستوریان: که بجان ایمن باشد
که دشمنان قصد جان کنند... و خواهد که
ستوریانی فرماید بر جای باشم. (تاریخ بهیقی
چ ادیب ص ۲۳۵). خواجه [احمد حسن]
گفت: از زار خسایدن توبه کردی گفت
[ابوالفتح بستی]: ای خداوند مشک و
ستوریانی مرا توبه آورد. (تاریخ بهیقی چ
ادیب ص ۱۶۵).

ستورپزشک. [س] [پ] [ز] (مربک) بیطار.
ستورخار. [س] [ا] (مربک) قشو که بدان
ستور را تیمار کنند. شانه ای که بدان گرد پشم
ستور بر تن او افشانند. قشو. محمه.
(یادداشت مؤلف).

ستورخانه. [س] [ن] [ن] (مربک)
آخورگاه. ستورگاه. اصطبل. (زمخشری).
ستوردان. [س] [ا] (مربک) اصطبل.
(آندراج): زحل دلالت دارد بر سردابها و
ستوردها. (التفهیم).

ستوردن. [س] [س] [د] (مص) ستردن که
تراشیدن و حک نمودن و پا ک کردن باشد.
(برهان). ستردن. (جهانگیری). رجوع به
ستردن شود.

ستورگاه. [س] [ا] (مربک) آخور. اصطبل.
ستورخانه. آغیل. (زمخشری): کسها یعقوب
اندر کوشک نگذاشتند از بام ستورگاه لیث را
بر سر کلوخی زدن سرش بشکست. (تاریخ
سیستان). و گفت [ابوالفتح بستی]: من قریب
بیست روز است تا در ستورگاه آب میکشم.
(تاریخ بهیقی). لختی فرو رفتند ناگاه میخی
آهین پیدا آمد سطر چنانکه ستورگاه را
باشند. (تاریخ بهیقی). و این گل تا به خانه و
کاشانه چنان نباشد که گل ستورگاه. (معارف
بهاء ولد).

ستوروار. [س] [توز]. (ص) (مربک) ق (مربک)
بمانند ستور. همانند ستور:
گشتند ستوروار تاکی

بارود و می و سرود و ساغر. ناصر خسرو.
پنداشتم که دهر چرا گاه من شده است
تا خود ستوروار مرا را چرا شدم.
ناصر خسرو.

رجوع به ستور شود.
ستور ه. [س] [ر] [ا] (ستره). (آندراج).
ستوری. [س] [حامص] ستور بودن.
حالت ستور:

سوی خردمند ز خر خر تر است
هر که مر او را بستوری رضاست.
ناصر خسرو.

از حال نباتی برسیدم بستوری

یک چند همی بودم چون مرغک بی پر.
ناصر خسرو.

ستوری. [س] [ص] (نسی) منسوب بستور
که جمع ستر باشد. (الاتساب سمعانی).

ستوری. [س] [ا] (اخ) عبدالعزیزین ستوری
ابن محمد. از محدثان است. (منتهی الارب).

ستوری. [س] [ا] (اخ) علی سامری ستوری
ابن فضل. از محدثان است. (منتهی الارب).

ستوسر. [س] [س] [ا] (ص) مصحف «ستوسه» =
«شوشه». در مقدمه برهان ص ۹۲ آمده:
«هوایی باشد با صدا که بی اختیار از راه دماغ
بجهد و آن را به عربی عطسه خوانند» و باز
در ذیل ستوسه میگوید «بفتح اول و سین بی
نقطه بر وزن دوسه، بمعنی ستوسر است که
عطسه باشد». در صورتی که صحیح کلمه را
اسدی «شوشه» قید کرده است و استشهد به
این دو بیت رودکی نموده:

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کسی از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شوشه^۱.

اشنجه. شهیرزادی «اوشنیه»^۲. رجوع
کنید به: اشنوشه. در لهجه نوش آباد کاشان
چنانکه رضا تابش نوشته است: «اشنشه»
بمعنی عطسه مستعمل است و ظاهراً این کلمه
اسم صوت است. اما درباره مصرع رودکی
«چنان چون دردمندان را شوشه» در اینجا
هم بمعنی عطسه است چه در طب قدیم در
امراض دماغی عطسه زدن را برای تداوی
امراض دماغی و زکام مفید میدانستند.
(حاشیه برهان قاطع ج معین). هوایی با صدا
که بی اختیار از راه دماغ بجهد و آن را بربری
عطسه خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به
ستوسه و شوشه و شوشه شود.

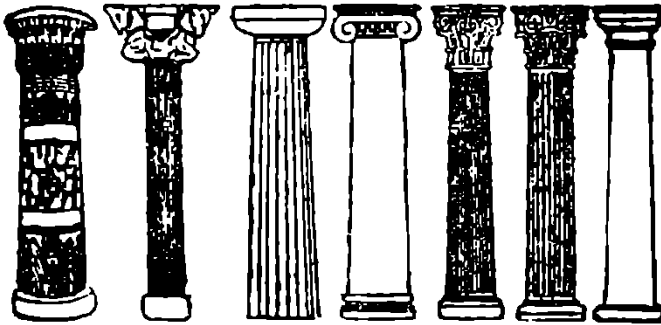
ستوسه. [س] [س] [س] (ا) بمعنی ستوسر که
عطسه باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به
ستوسر و شوشه و شوشه شود.

ست و سیر. [س] [ت] (ص) (مربک) از اتباع)
سخت سیر. بسیار سیر.

ستوق. [س] [س] [ت] (مرب) (ا) درم نیره
منقوش و قلب، مغرب سته تو. (منتهی الارب)
(التقود ص ۱۴۷) (جوالیقی ص ۲۰۳).

ستوقه. [س] [ق] (مرب) (ا) مغرب ستو که به
معنی درم ناسره است. (آندراج). ما غلت
علیه عشة من الدرهم. (التعريفات). ج،
ستوقات. (مهذب الاسماء). رجوع به ستوق
شود.

۱ - معنی عطسه هم که اسدی آورده غلط
است. صبر و شکیب درست است. (از افادات
مرحوم دهمخدا).



انواع ستونها

ستون. [س] (۱) گندم خام که هنوز در خوشه باشد. (آندراج). ستل. (ناظم الاطباء).
|| خرد کردن. نرم کردن. له کردن. || برشته کردن. (استیگاس).

ستوم. [س] (۱) گیاهی که در سابق از پوست آن کاغذ می‌ساختند. (ناظم الاطباء).

ستون. [س] (۱) عماد. عمود. پهلوی «ستون»^۱، اوستا «ستونه»^۲ (ستون)، هندی باستان «ستھونا»^۳ (ستون)، کردی «ستون»، «ایستون»^۴، افغانی «ستن»^۵. و رجوع کنید به استون. جز استوانه‌های شکل که سقف و اجزاء بنا را نگاه میدارد. عمود. دیرک خیمه و جز آن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). پایه سنگی یا چوبی یا سیمانی که در زیر بنا سازند:

گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیر و نژ برسوش بند. رودکی.
نه پایور باشد ترانه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درآ. رودکی.
بیاراست آخر بستگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارآ ستون. فردوسی.
بدان دژش بردند بر کوهسار
ستون آوریدند از آهن چهار. فردوسی.
چون نگاه کرده‌اید اصل ستون است و خیمه
بدان بسپایست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶).

در او شش ستون خیمه نیلگون
ز سیمش همه میخ و از زر ستون. اسدی.
کفشگر زن را بکوفت و محکم در ستون
بست. (کلیله و دمنه).
بلی هر کس از بهر ایوان خویش
ستونی کند بر ستودان خویش. نظامی.
بر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی را قلم کردی بشمیر. نظامی.
ملاح گفت کشتی را خللی است یکی را از
شما که زورآورتر است باید که بر این ستون
رود و زمام کشتی بگیرد تا از... (گلستان سعدی).

ستون خانه شکستی فرود آن بنشین
طناب خانه گستی نشیب آن بگذار. قائمی.
— دست زیر زرخندان ستون شدن؛ آدمی را در
حالت حیرت و تعجب دست زیر زرخ ستون
میشود. (از آندراج):
باران اشک خانه مردم خراب کرد
دستم هنوز زیر زرخندان ستون شود.

میر خسرو (از آندراج).
— دست زیر زرخ ستون کردن؛ بچنین حالت
در اندیشه فرو رفتن. تفکر کردن. بفکر در
شدن:
ورا دید با دیدگان پر زخون
بزیر زرخ دست کرده ستون. فردوسی.
— ستون پنجم؛ گروهی که در کشوری بزیان

آن کشور و به سود بیگانه فعالیت کنند. این نام
از زمان جنگ داخلی اسپانیا به جاسوسان هر
یک از دو طرف که در داخل واحدهای
دیگری فعالیت جاسوسی داشته، گفته‌اند.

— ستون راست؛ استوانه قائم. (التفهیم ص ۲۶).

— ستون فقرات؛ تیره پشت.

— ستون کز؛ استوانه مایل. (التفهیم ص ۲۶).
|| مجازاً، معنی اساس. پایه. اصول:

ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را جو آرایش است. فردوسی.
ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کنی تن بخواری بود. فردوسی.
|| پشتیبان. تکیه گاه. آنکه یا آنچه استواری
بدان بسته است:

همان نامور رسم یلتن
ستون کیان نازش انجمن. فردوسی.
تو فرزندی و نیک خواه منی
ستون سپاهی و ماه منی. فردوسی.
ستون دولت و دین شهریار ابو منصور
که هست زیر زرخ دست دشمنانش ستون.

قطران
|| هر یک از قسمتهای عمودی صفحه کتاب یا
روزنامه یا مجله که صفحه را بدان قسمت‌ها
بخش کرده باشند؛ صفحه پنجم، ستون دوم یا
ستون سوم (در مطبعه).

ستون. [س] ت [و] [ح عدد، ص. !] شصت.
(مهدب الاسماء). در حالت رفعی، و در حالت
نصبی و جری ستین.

ستون آوند. [س] آ [و] (۱) مرکب صفت بلند.
(آندراج).

ستونه. [س] ن / ن / (۱) حمله کردن شاهین و
بحری و اندازه نمودن باز و باشه و امثال آن
باشد بجانب باولی، و باولی جانوری را گویند
که بعضی از پر و بال او کنده باشند و در پیش
باز و شاهین نورساییده و تازه به کار درآورده
سر دهند تا به آسانی بگیرد. (برهان). حمله
نمودن و اندازه کردن بحری و شاهین شکاری
بجانب شکار خود. (انجمن آرا). || گریز و

گریختن و بعبی فرار گویند. (برهان). گریز و
فرار. (انجمن آرا) (آندراج). || ستون پهلوی
«ستونک»^۶. یعنی تنه درخت است. رجوع
کنید به ستون. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
موجه آب. (برهان) (آندراج):

دریای دیده را چو بشوید غمت از آن
تا سقف آسمان برسد هر ستونه‌ای.

زکی مراغه‌ای (از رشیدی).

— ستونه آسیا؛ محور. میخی که آسیا و چرخ
بر آن میگردد. قطب. قطبه. (منتهی الارب).
ستونه کردن. [س] ن / ن / ک د [مصص
مرکب] موج زدن:

سبک زبانه زند ناگه و ستونه کند
ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب.

مسعود سعد:

|| حمله کردن:
عقابی که از بی پری شد زبون
ستونه کند لیک هم بر ستون.

خسرو (از آندراج).

ستوه. [ص] پهلوی «ستو»^۷ (بسی
زور)، پازند «ستوه»^۸، ایرانی باستان «اوس
تاوه»^۹، از «تو»^{۱۰} (توانستن، قادر بودن)، ستوه
فارسی مرکب است از «اوس» - توه - ته»^{۱۱}،
قیاس کنید با کوتاه (آنکه زورش کم است).
رجوع کنید به استوه. ضد آن: ستوه (خستگی
ناپذیر). مخفف آن «سته». (حاشیه برهان
قاطع چ معین). ملول و عاجز شده و بستگ
آمده و افسرده. (برهان). ملول و سنگین بار و
عاجز و خسته و دلتنگ، و سته مخفف ستوه
است. (آندراج) (انجمن آرا). سته. (اوبهقی).
خسته و عاجز مانده. (صاحح الفرس). تنگ
آمده و ملول و عاجز مانده (غیث)؛ همه با

1 - slūn. 2 - slūna.
3 - sthūnā. 4 - slūn, istūn.
5 - stan. 6 - stūnak.
7 - stav. 8 - stuh.
9 - us - tavah. 10 - tav.
11 - us - tava - tha.

رافع یکی شدند که از ستمهای علی بن عیسی و کارداران او ستوه بودند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

یکی جای کرد اندر البرز کوه که دیواندر آن رنجهاد ستوه. فردوسی.

ز زخم سمش گاو ماهی ستوه بجهت چو برق و بهیکل چو کوه. فردوسی.

چلیا پرستان رومی گروه چنانند از او وز سپاهش ستوه. اسدی.

خورشید بر یک دل از غم ستوه که بازار گانیم ما یک گروه. اسدی.

و برینسان تاختی برد که مرغ در هوا ستوه شدی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۹).

علم داری بحلم باش چو کوه مشوا از نایبات چرخ ستوه. سنایی.

رود روز و شب در بیابان و کوه ز صحبت گریزان ز مردم ستوه. سعدی.

|| (امص) دلتنگی. (لغت فرس اسدی). که بصورت ستوه آید:

چنین بود هر دو سپه هم گروه نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه. فردوسی.

ستوه. [س] [اخ] نام جادویی که ارجاسب برای تفحص احوال به ایران گسیل داشت. (مزدیسنا و... تألیف معین ج ۱ ص ۳۶۰):

یکی جادویی بود نامش ستوه گذارنده راه و نهفته پزوه. فردوسی.

ستوه آمدن. [س م د] (مص مرکب) به ستوه آمدن. به تنگ آمدن. عاجز شدن. ملول گردیدن:

ستوه آمدند آن دلبران از اوی همی گفت هر کس که این نامجوی. فردوسی.

از ایشان فراوان بیفکند گیو ستوه آمدند آن سواران نیو. فردوسی.

سوران از تشنگی ستوه آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). و در همه جنگها ستوه آمدند و در خطر میشدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۳). و رعیت خود از وی ستوه آمده بودند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۵).

بر نیمه شب آسمان ستوه آمد از گریه سخت و ناله زارم. مسعود سعد.

و از مداومت ضرب ستوه آمده او را فرو گذاشتند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹۲).

دو لشکر بیک جا گروه آمدند شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی.

در آمد بجنیش دو لشکر چو کوه کز آن جنیش آمد جهان را ستوه. نظامی.

|| فرسودن. سوده شدن. له شدن: از آواز گردان بتوفید کوه

زمین آمد از نعل اسبان ستوه. فردوسی.

ستوه آوردن. [س و د] (مص مرکب) عاجز کردن. زبون ساختن:

سواران جنگی بر او بر گمار ستوه آوردش هر سوی از کارزار. اسدی.

مثال او را امثال نمود و بر این موجب پیش گرفتند تا آن کافران را به ستوه آوردند. (ترجمه تاریخ یعنی).

ستوه شدن. [س ش د] (مص مرکب) بستوه شدن. بجان آمدن. بتنگ آمدن. عاجز شدن. ناتوان شدن:

همی رفت گشتاسب تا پیش کوه یکی نمره زد کاژدها شد ستوه. فردوسی.

هم اندر زمان تبدیادی ز کوه بر آمد که شد نامور زان ستوه. فردوسی.

ولی رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۸). و هر دو لشکر ستوه شدند پس صلح کردند. (فارسانامه ابن البلیخی). الیاس ستوه شد و بر ایشان دعا کرد و پنهان شد. (مجمل التواریخ).

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه بدو گفت خورشید شد سوی کوه. نظامی.

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی.

ستوه گردیدن. [س گ دی د] (مص مرکب) سخت درماندن. بجان آمدن. خسته شدن. عاجز شدن:

ز اسبان و مردان بیابان و کوه اگر بشمیری نیز گردی ستوه. فردوسی.

شب از حمله روز گردد ستوه شود پز زاغش چو پز خرو. عصری.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگرده ستوه. سعدی.

ستوه گشتن. [س گ ت] (مص مرکب) بجان آمدن. سخت درماندن. خسته شدن. ملول گشتن:

در کاژها بتا ستهیدن گرفته ای گشتم ستوه از تو من از بی که بستهی. بوشعیب.

ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه یکی ژرف دریا از آن روی کوه. فردوسی.

وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور آن کس کز آرزوت همی کرد دی^۱ نفیر.

ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه طهران ص ۵۲).

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت یک چند با ثنا بدر یادشا شدم. ناصر خسرو.

ستوهی. [س] (حماص) سیر آمدگی. ضجرت. بجان آمدگی. اذیت. (دستوراللفظ). || ترس. وحشت. (ولف):

چو روز از شب آمد بکوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شد بکوه. فردوسی.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۸۹).

بزین پلنگ اندرون بد سوار

ستوهی نیامدش از آن کارزار.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۲۲).

ستوهیدن. [س د] (مص) نفرت داشتن و بتنگ آمدن. (آندراج). بزار بودن:

سپهر گشت دایه گریز از این دایه زمانه بودت مادر ستوه از این مادر. مسعود سعد.

ستویه. [س ی / ی] (||) سازی است که سه تار دارد. (آندراج).

ستیه. [س ت / ت / س ت / ت] (||) انگور و بسه عربی عسب گویند. (برهان) (جهانگیری).^۲ مأخذ این لغت سه دانه انگور است که در میان انگور است. (آندراج):

گر چو سه دلش بیفشارند قطره ای جود از آن برون نارند.

عسجدی (از آندراج).

|| میوه ای است که میان بر آن دارای مواد غذایی بسیار ولی درون بر آن نازک است و هسته ها در داخل آن پراکنده اند. گیاه شناسی گل گلاب ص ۱۸۷).

سته^۳ ساده ترین میوه های گوشتی ناشکوفای بشمار می رود و تمام قسمتهای مزوکارپ آن گوشتی گشته و در داخل آن دانه ها^۴ قرار گرفته اند. در این میوه ها لایه داخلی آنها سخت و استخوانی میگردد و قسمت خارجی دانه را میسازد. خرما، انگور، گوجه فرنگی و مرکبات جزو این میوه ها بشمار میروند. (از گیاه شناسی ثابثی ص ۵۱۷). || هر چیز را نیز گفته اند که شب بر آن گذشته باشد و شب مانده شده باشد. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).

|| سرکه که در مقابل دوشاب است. (برهان).

ستیه. [س ت / ت] (ص) رنجور و ضعیف و ناتوان. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی). رنجور. (صحاح الفرس). || درم ناسره و این در اصل سه ته بود چرا که هر دو جانب آن دو ته نقره باشد در میان یک ته مس باشد و ستوقه مغرب این است. از شرح نصاب. (غیاث).

ستیه. [س شه] (ص) مخفف ستوه است بمعنی ملول و بتنگ آمده و عاجز شده. (از برهان) (از جهانگیری) (از شرفنامه):

فراوان ز هر گونه جسته کین نه این زان سه شده نه نیز آن از این.

فردوسی.

کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون ایلیک آید سه و چون چپبال.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۶).

۱- ن: همی کرده ای.

۲- ظاهراً برهان و جهانگیری اشتباه کرده اند و سه معنی عام دارد نه بمعنی انگور مطلق.

سته بود دشمن ز جنگ و ستیز
گرفتندم در دل شب گریز. اسدی.
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش
سیر و سهم چو آمدم بیری پیش.
جوهری مستوفی.
سته. [س ت ه] (ل) لجاجت و ستیزه کردن.
(برهان). لجاج و ستیزه. (جهانگیری):
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته برو که سود ندارد ست. ناصر خسرو.
|| (ص) ضعیف و ناتوان. (برهان).
سته. [س ت ه / ت] [از ع، عدد، ص، ل]
شش. (غیاث).
- ست ضروریه؛ و این سببها شش جنس
است و هر شش ضرورات است و مردم بی آن
توانند بودن، و طیبیان آن را الاسباب الستة
العامیه گویند و آن شش، یکی هواست، یکی
چیزهای خوردنی و آشامیدنی و یکی خواب
و بیداری و یکی حرکت و سکون و یکی
استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی
است. رجوع به اعراض نفسانی و ذخیره
خوارزمشاهی شود.
سته. [س ت ه] (ع مص) پیروی کردن کسی
از پشت. || زدن به است کسی. (از اقرب
الموارد). || کلان سرین شدن. (منتهی الارب).
سته. [س ت ه / س ت ه] (ع ل) کون، ج، آناه.
(منتهی الارب). عجز. (اقرب الموارد). سته و
سه. (اقرب الموارد). و رجوع به سه و سه
شود. || استخوان سرین. (منتهی الارب).
سته. [س ت ه] (ع ل) استخوان سرین. (منتهی
الارب).
سته. [س ت ه] (ع ص) پس رو قوم. || آنکه
سرین کلان را دوست دارد. (منتهی الارب).
سته آلاف. [س ت ت ت] (ع عدد مرکب،
ص مرکب، مرکب) شش هزار. (مهدب
الاسماء).
ستهار. [س ت] (هزوارش، ل) ^۱ بلفت ژند و
پاژند به معنی دنیا و روزگار است. (برهان).
(آندراج). پهلوی گشیه ^۲ (گیتی). (حاشیه
برهان قاطع ج معین).
ستهار. [س] (ع ص) زن کلان سرین.
(منتهی الارب). مؤنث آشته. رجوع به آشته
شود. (اقرب الموارد).
ستهند. [س ت و] (اخ) دهی است از دهات
بارفروش سازندران. (ترجمه سفرنامه
مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰).
سته شدن. [س ت ه ش د] (مص مرکب)
ستوه شدن. بستوه آمدن. به تنگ آمدن. زله
شدن:
غراب بین که نای زن شده ست و من
سته شدم از استماع نای او.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۲).
زگرشاب لرزد همه مرز و بوم

سته شد ز گرزش همه هند و روم. اسدی.
چنین تا کشنده سته شد ز رنج
بید کاخها تنگ از آکنده گنج. اسدی.
سته عشر. [س ت ع ش] (از ع، مرکب)
نوعی صوف است:
گهی کردی او صاف سته عشر
که صوفت عین ثبات هنر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۵).
رجوع به سته عشری شود.
سته عشری. [س ت ع ش] (ص نسبی، ل
مرکب) نوعی صوف:
صوف سته عشری قبرسی و تفضیله
کستماهی حلبی حیر و غزی بسیار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۵).
سته گشتن. [س ت ه گ ت] (مص مرکب)
ستوه شدن. عاجز شدن. در ماندن:
چو از می گران شد سر باده خوار
سته گشت رامشگر و میگار. اسدی.
که شد مرگ از آن خوار بر چشم خویش
سته گشت و نفرید بر خشم خویش. اسدی.
سته هم. [س ه] (ع ص) مرد کلان سرین و زن
کلان سرین، و میم زائد است. (منتهی الارب).
الاسته ای الکبیر العجز (میمه زائده). (متن
اللفه). || آنکه سرین کلان خواهد و سرین
کلان را دوست دارد، و میم زائد است. (منتهی
الارب).
سته ماندن. [س ت ه د] (مص مرکب)
ستوه ماندن. عاجز شدن:
کشده سته ماند بی پای و بی
شمارنده از رنج خون گشته خوی. اسدی.
سته نندگی. [س ت ه د] (حامص)
رجوع به ستهندگی شود.
سته نده. [س ت ه د] (نف) لجوج.
معاند. (دهار). ستیزه. (دانشنامه علایی).
ستیزه کننده و جنگجو و میرم. (ناظم الاطباء).
ستیزه نماینده. عریده جو. (آندراج): و اگر
کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده را
به نشان و جواب احقان خاموشی دان.
(قابوسنامه ص ۳۲).
ستهی. [س ت هی] (ع ص) آنکه همواره
از پس قوم رود. (منتهی الارب). رجوع به
ستهی شود. در تاج العروس آرد: **ستهی** و
صواب **ستهی** بر وزن حیدری چنانکه نص
فراء است بخط صاغانی.
ستهی. [س ت] (حامص) ملالت. ستوهی.
سیر آمدگی. (یادداشت بخط مؤلف).
ستهی. [س ت] (ص) جنگجو. ستیزه جو.
(ناظم الاطباء).
ستهبیدن. [س ت د] (مص) ستیزه کردن.
(آندراج). ستیزه کردن و مناقشه و مناظره
نمودن. بحث کردن. (ناظم الاطباء، لجاج.
لجاجت. (دهار) (تاج المصادر بهقی).

معاندت. (منتهی الارب):
در کارها بتا ستهیدن گرفته ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بو شعیب.
من روزه بدین سرخ ترین آب گشایم
زان سرخ ترین آب رهی راده و سته.
منوچهری.
تو نکوکار باش تا برهی
با قضا و قدر چرا ستهی. سنایی.
در سخاوت چنانکه خواهی ده
لیکن اندر معاملات پشته. سنایی.
رجوع به ستهبیدن شود.
|| آواز بلند ساختن. || بحث کردن. || غریدن.
|| سراسرآیدن. || آرزیدن. || الگدما کردن و
پایمال کردن صفوف را. (ناظم الاطباء).
ستی. [س] (ل) فولاد و آهن. (برهان)
(غیاث). آهنی سخت بود مانند پولاد.
(فرهنگ اسدی نخجوانی). آهن و پولاد
(آندراج):
زمین چون ستی بینی و آب رود
بگیرد فراز و بیاید فرود. ابوشکور.
|| ظاهراً از ریشه اوستایی «ستیش» ^۳ (بزار
جنگ) و ظاهراً «ستی» مصحف «ستی» است.
(حاشیه برهان قاطع ج معین). نوعی از نیزه و
سنان. (برهان) (آندراج). و نوعی از نیزه و
سنان آهنی باشد سخت چون پولاد و بر سر
تیر و داس نهند. (صاح الفرس). شمس
فخری در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون
آورده و بانی و کی قافیه کرده، و در لغت ستی
آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند و معنی
سنان از آن فهمیده میشود و قطعه اش این
است:
شاه ایام شیخ ابواسحاق
ای کلاه تو رشک افسر کی
آفتاب از خجالت رایت
هر سپیده دمی برآرد خوی
آب در حلق بدسگالانت
عجب است از نمی شود چو ستی.
(از انجمن آرا).
|| بزبان هندی زن را گویند که خود را با شوهر
خود که مرده باشد در آتش اندازد و بسوزد.
(برهان) (آندراج).
ستی. [س ت تی] (ع ل) برای خطاب به زن
آید، یعنی ای شش جهات من، یا آن ملحون
است و صواب سیدی است. (منتهی الارب)
(آندراج):

1 - st(a)hā. 2 - gēthih.

3 - snaihih.

۴- در معیار جمالی ج کیا ص ۲۷۵ این کلمه
ستی بمعنی فآهنی باشد که بر سر نیزه یا داس
نهنده آمده است.

ستیز ۵. سز / ر / ا (از ع، ص) مستور پوشیده.

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست

کآن ستیره دختر حلوا گراست. (مثنوی).

ستیز ۵. سز / ر / ا (!) پنج انگشت. نباتی است. (مهدب الاسماء). رجوع به پنج انگشت شود.

ستیز [س] [اص] ستیزه. ستیغ. پازند «ستیزدن»^۵ (تزع کردن = ستیزیدن، افغانی عاربتی و دخیل «ستزه»^۶ (منافسه، نزاع) «هوشمان ۷۲۲» (که هوشمان در آن تردید دارد). (حاشیه برهان قاطع چ معین). جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت و خشم و کین و عناد و تمصب و ناسازگاری. (برهان). تعصب. (صاح الفرس). جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت. (آندراج) (غیاث) (جهانگیری):

همه پهلوانان براه گریز

ستاندن بر جان و دل پر ستیز. فردوسی.

تو خون سر بیگناهان مرز

نه خوب آید از نامداران ستیز. فردوسی.

شوم پیش رستم بکین و ستیز

اگر خیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.

چو رستم ورا دید زآن گونه تیز

بر آشفست زان پس بخشم و ستیز. فردوسی.

جهان خواستی یافتن خون مریز

مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.

بباید جهاندار [کیخسرو] یا تیغ تیز

سری پر ز کینه دلی پر ستیز. فردوسی.

مبین نرمی پشت شمشیر تیز

گذارش نگرگاه خشم و ستیز. اسدی.

سپاهش همه بد ستوه از ستیز

برون رفته هر یک براه گریز. اسدی.

ستیز که با او نه بر آید بستیز

نه تو نه چو تو هزار زنار آویز. سوزنی.

بسوی من نظری کن که بی سبب با من

جهان سفله بکین است و چرخ دون به ستیز.

ظاهر فاریابی.

الهی... مرا فرو خواهی گذاشت و نخواهی

آرزید، مرا بستیز ایشان برآور. (تذکره

الاولیاء عطار).

چون نداری ناخن در تنه تیز

با دادن آن به که کم گیری ستیز.

سعدی (گلستان).

ستیز فلک بیخ و بارش بکند

سم اسب دشمن دیارش بکند.

سعدی (بوستان).

برهان قاطع چ معین). بمعنی سیر است که یک حصه از چهل حصه من باشد و آن به وزن تبریز پانزده مثقال است چه یک من تبریز شش صد مثقال و هر مثقالی شش دانگ، و بعضی گویند ستیر شش درهم و نیم باشد. (برهان). شش درم سنگ و نیم. (اوبهی) (شرفنامه). وزنی باشد که آن را ستیر گویند. (آندراج). ستیر که عربی استار گویند یعنی شش درم و نیم که چهل یک من بود. استار و آن شش درم سنگ و نیم بود. (فرهنگ اسدی) (رشیدی):

زهی بر کمانش بر از چرم شیر

یکی تیر و پیکان او ده ستیر. فردوسی.

خندگی که پیکان او ده ستیر

ز ترکش بر آهخت گرد دلیر. فردوسی.

یارب چه جهان است این یارب چه جهان

شادی به ستیر بخشد و غم به قیان. صفار.

ده ستیز از این مطبوح با یک وقیه روغن

سوسن و یک وقیه روغن نرگس و یک وقیه و

نیم انگبین بسایمیزند و حفته کنند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

اما مقدار [طعام] کمترین ده ستیر. (کیمیای

سعادت). سه بدست و نیم درازی او و چهار

انگشت پنهان، وزن او دو من و نیم یا سه من کم

ده ستیر. (نوروزنامه).

سفقور بوده است نه مغز خر

به ده من زر ارزد از او یک ستیر. سوزنی.

روزگار بباید که آنچه به درم سنگ است به

ستیر گردد و آنچه به ستیر باشد به من گردد.

(اسرار التوحید).

اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیر

اشنان تمام است. (تذکره الاولیاء عطار).

گوشت افزون نیم من بد یک ستیز

هست گریه نیم من هم ای ستیر.

(مثنوی چ خاور ص ۳۲۴).

ستیز [س] [ع ص] یسوشیده. (منتهی

الارباب). مستور:

عشق معشوقان نهانست و ستیر

عشق عاشق با دوصد طبل و نفیر. مثنوی.

گفت با هامان بگویم ای ستیر

شاه را لازم بود رای ای وزیر.

(مثنوی چ خاور ص ۲۵۸).

آنچه مقصود است مغز آن بگر

چون بر اهش کرد آن زیبا ستیر.

(مثنوی چ خاور ص ۳۰۲).

گوشت افزون نیم من بد یک ستیر

هست گریه نیم من هم ای ستیز.

(مثنوی چ خاور ص ۳۳۴).

|| پوشنده. (منتهی الارباب). ساتر:

ور در آید محرمی دور از گزند

برگشایند آن ستیر آن روی بند. مثنوی.

|| پارسا. (منتهی الارباب).

ستی و مهستی را بر غزلها
شبی صد گنج بخشی در مثلها. نظامی.
هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی. مثنوی.
نیستم شوهر نیم من شهوتی
ناز را بگذار اینجا ای ستی. مثنوی.
هین رها کن عشقهای صورتی
عشق بر صورت نه بر روی ستی. مثنوی.
رجوع به ست شود.

ستیی. [سث تی] [اخ] بنت موسی الکاظم.
(تاریخ گزیده ص ۲۰۶). دختر حضرت
موسى بن جعفر معروف به معصومه
علیها السلام. رجوع به فاطمه شود.

ستیی. [سث تی] [اخ] نام حضرت مریم.
(ناظم الاطباء).

ستیا. [سث ت] [هزوارش، ا] هزوارش «ستیا،
ستیا»^۱، پهلوی «گتیه» (گیتی). قیاس کنید با
ستیا. (حاشیه برهان قاطع چ معین). بمعنی
ستیا که دنیا و روزگار باشد. (برهان).

ستییخ. [س] [اص] ستیغ. (حاشیه برهان
قاطع چ معین). هر چیز بلند و راست همچون
ستون و قامت مردم. (برهان). راست و بلند و
با ستیغ مرادف است. (آندراج). چیزی
راست مانند تیر و ستون. (رشیدی)
(اوبهی). شق. راست. (صاح الفرس). امروز
سیخ گویند. (مؤلف):

خم آورد پشت سان ستیخ

سرایرده بر کند^۲ هفتاد میخ. فردوسی.

داشتم در میانه شعرا

سرخ روی و ستیخ گردن خویش. سوزنی.

زر اندر او صد ستون ستیخ

ز ابریشم رشته وز سیم میخ. اسدی.

|| (۱) راستی و بلندی. || راست ایستادن. || ابر

کوه و قلعه کوه. (برهان). رجوع به ستیغ شود.

ستییخ کردن. [س ک ذ] (مص مرکب)

راست کردن. سیخ کردن: ستیخ کردن پرها.

ستییخ کردن گوش.

ستییخ گوش. [س] [اص مرکب] گوش

راست کرده. (ناظم الاطباء). گوش تیز کرده:

ظبی مصغ، آهوی ستیخ گوش. (منتهی

الارباب). || کسی که مواظب گوش دادن بود.

(ناظم الاطباء).

ستییخون. [س] (۱) این کلمه در پیتی از

منوچهری بدین صورت آمده و ظاهراً مقصود

استخوان است:

بر سرشان بر نهند و پشت و ستیخون

سخت گران سنگی از هزار من افزون.

منوچهری.

ستیز. [س] (!) رجوع کنید به استیر. پهلوی

«ستیر»^۴ (تاوادیا ۱۶۵). در «صد دُر نثر» آمده:

«هر استیر چهار درم بود چنانکه سیصد دُر

استیر هزار و دو صد درم بود». (حاشیه

1 - styā, stīā. 2 - gēthīh.

۳-ن: برد تند و بر کند.

4 - stēr. 5 - stēzhīdan.

6 - stēza.

شتربانی آمد بهول و ستیز
 زمام شتر بر سرم زد که خیز.
 سعدی (بوستان).
 || ظلم و تعدی. (جهانگیری):
 جهان خواستی یافتی خون مریز
 مکن بی گنه بر تن من ستیز. فردوسی.
 || (نف مرخم) ستیزنده. (برهان):
 بود چون غنچه مهربان در پوست
 آشکارا ستیز و پنهان دوست. نظامی.
 || (۱) رشک و حسرت. (ناظم الاطباء):
 بروی از گل بموی از مشک نابی
 ستیز ماه و رشک آفتابی. (ویس و رامین).
 دو ماهند اندر این چرخ و دو سروند اندر این بستان
 که رشک ماه چرخند و ستیز سرو بستانی.
 مجیرالدین بلیقانی.
 - پرستیز:
 به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
 کشید و بیامد دلی پرستیز. فردوسی.
 شب تیره لشکر همی راند تیز
 دو دیده پر از خون و دل پرستیز. فردوسی.
 - هم‌ستیز:
 شد آوازه بر درگه شاه تیز
 که هاروت با زهره شد هم‌ستیز. نظامی.
ستیزآوری. [س ز] (حامص مرکب)
 کینه‌کشی. خصومت رانی. مجادله:
 ستیز آوری کار آهرمن است
 ستیزه بیرخاش آبتن است. اسدی.
ستیز زورین. [س ن ت ی ز ز ر ی] (ترکیب
 وصفی، مرکب) نام آهنگی است:
 یکی چون معبد مطرب، دوم چون زلزله رازی
 سیم چون ستی^۱ زرین، چهارم چون علی مکی^۲.
 منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۳).
 رجوع به آهنگ شود.
ستیزگار. [س] (ص مرکب) آنکه کار او
 ستیزه بود. رجوع به ستیزه کار شود.
ستیزکاری. [س] (حامص مرکب) عمل
 ستیزه‌کار. رجوع به ستیزه کاری شود.
ستیز کردن. [س ک د] (مصص مرکب)
 جدال کردن. لجاج کردن. خصومت، منازعت.
 نزاع. مناقشه:
 چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز
 مکن با جهاندار یزدان ستیز. فردوسی.
 بهنگام، کردن ز دشمن گریز
 به از با تن خویش کردن ستیز. فردوسی.
 یکی کرد بر پادشاهی ستیز
 بدشمن سپردش که خویش بریز.
 سعدی (بوستان).
ستیزگار. [س] (ص مرکب) ستیزه‌کننده.
 آنکه ستیزه کند. ستیزه‌گر.
ستیزکاری. [س] (حامص مرکب) عمل
 ستیزگار و ستیزگر: اپرویز از آنجا که
 ستیزکاری و بدخویی او را بود نیست که...

(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۵).
ستیزگر. [س گ] (ص مرکب) مسترد و
 سرکش و نزاع‌جو. (ناظم الاطباء). ستیزگار.
 ستیزه‌گر. ستیزکار. ستیزه‌کار.
ستیزگرفتن. [س گ ر ت] (مصص مرکب)
 خصومت کردن. جنگ آغازیدن:
 همان با خردمند گرد ستیز
 کنددل ز نادانی خویش تیز. فردوسی.
 با قضا پنجه مزین ای تند و تیز
 تا نگردد هم قضا با تو ستیز. مولوی.
ستیزگی. [س ز] (حامص) لجاجت و
 خصومت و منازعه و مناقشه. (ناظم الاطباء).
ستیزندگی. [س ز د] (حامص)
 خصومت و منازعه و مناقشه و لجاجت.
 (ناظم الاطباء). جنگ و جدال. (مجموعه
 مترادفات ص ۱۱۲).
ستیزنده. [س ز د] (نصف) آنکه
 خصومت و لجاجت کند. (آندراج). لجوج.
 زکاره. (فرهنگ اسدی نخبوانی):
 هجیر ستیزنده بدگمان
 که میداشت راز سپید نهان. فردوسی.
 تهمتن برخش ستیزنده گفت
 که با کس مکوش و مشو نیز جفت. فردوسی.
 بهر چش رسد سازگاری کند
 فلک بر ستیزنده خواری کند. نظامی.
 بهمت برآر از ستیزنده شور
 که بازوی همت به از دست زور.
 سعدی (بوستان).
ستیزه. [س ز] (مصص) ستیز. در پهلوی
 «ستزک» نزاع. دعوی. حاشیه برهان قاطع
 چ معین). بمعنی ستیز است که جنگ و
 خصومت و لجاجت و قهر و کین باشد.
 (برهان) (آندراج). لجاج. (دهار). لجاج.
 لجاجت. (تاج المصادر بیهقی):
 ستیزه نه خوب آید از نامجوی
 پرهیز و گرد ستیزه میوی. فردوسی.
 اگر اول که ما قصد این دیار کردیم... آن ستیزه
 و لجاج ترفتی این چشم زخم نیفتادی. (تاریخ
 بیهقی).
 ستیزآوری کار آهرمن است
 ستیزه بیرخاش آبتن است. اسدی.
 ملک مصر جواب نیست که ایشان بندگان تو
 نیستند آزاد و آزاده‌اند بخت النصر بدین ستیزه
 برفت و مصر بستند. (فارسنامه ابن البلخی ص
 ۱۶).
 تبه نمود همی صنعت سبحان از وی
 بر این ستیزه همه نقش آن پشت سبحان.
 ابوالمعالی رازی.
 شهابی تو گاه و غا و ستیزه
 سحابی تو گاه سخا و مواهب.
 برهانی یا معزی.

گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده‌ای
 گاه از کرشمه دیده اختر شکسته‌ای. خاقانی.
 بهر گردشی با سپهر بلند
 ستیزه میر تا نیایی گزند. نظامی.
 ستیزه بجایی رساند سخن
 که ویران کند خاندان کهن. سعدی.
 || (۱) خشک آهتین باشد که بر راه دشمن
 می‌پرا کنند. (مؤلف).
ستیزه‌کار. [س ز] (ص مرکب) لجوج.
 کینه‌توز. ظالم. نیرومند. قاهر: [غوریان]
 مردمانی شوخ روی و ستیزه کارند و بد دل و
 خوددند. (حدود العالم).
 تذر و عقیق رو کلنگ سپیدرخ
 گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار. فرخی.
 و بودی که شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را
 فرمودی تا در آمدندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۱۲۰).
 شاه پردل ستیزه کار بود
 شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.
 رفیقی ستیزه کار دارم و به هیچ نوع از صحبت
 او خلاصی نمی‌یابم. (ستیدادنامه ص ۱۴۲).
ستیزه‌کاری. [س ز] (حامص مرکب)
 عمل ستیزه‌کار. لجاجت. خصومت:
 چونکه دید او ستیزه کاری من
 ناشکیبی و بقراری من. نظامی.
 بر وفق چنین خلافتکاری
 تسلیم به از ستیزه کاری. نظامی.
 رجوع به ستیزه کار شود.
ستیزه کردن. [س ز] (ک د) (مصص
 مرکب) غنود. (ترجمان القرآن). لجاجت.
 خصومت ورزیدن:
 پرهیز و با جان ستیزه مکن
 نیوشنده باش از برادر سخن. فردوسی.
 او ستیزه کرد و لجاجت بی احتراز
 گفت در کافرستان بانگ نماز. مولوی.
 چو روزگار نسازد ستیزه توان کرد
 ضرورتست که با روزگار درسازی.
 سعدی (بدایع).
 تو نیز بنده‌ای آخر ستیزه توان کرد
 خلاف حکم خداوندگار چند کنی.
 سعدی (صاحبه).
ستیزه‌گار. [س ز] (ص مرکب) ستیزه
 کار. جنگجو. قاهر. لجوج. رجوع به ستیزه
 کار شود.
ستیزه‌گر. [س ز] (ک د) (ص مرکب) عنید.
 (ملخص اللغات حسن خطیب) (ترجمان
 القرآن). ظالم. متعدی:
 گفت اگر مانم این ستیزه گر است

۱-ن: دل، دستی، شی، شیلی، شی.
 ۲-ن: علی، ییکی.

گر کشم این حساب از آن بتر است. نظامی...
غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب
شتر گسته مهار است و ساریان در خواب.
صائب.

ستیزه گری. [س ز / ز گ] [حماص
مرکب] عمل ستیزه گر. عمل لجاج کننده.
ستیزیدن. [س ذ] [مص] جنگ و
خصومت و پیکار نمودن. (آندراج):
که نادان ز دانش گریزد همی
بنادانی اندر ستیزد همی. فردوسی.
ابر از فرع باد چو از گوشه بخیزد
با باد در آویزد و لختی بستیزد. منوچهری.
چو گوید آنکه آمد میر تا با خصم بستیزد
ز دولشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد.
فرخی.

مستیز که با او نه بر آیی بستیز
نه تو نه چو تو هزار ز تار آویز. سوزنی.
چند گویی مت گشتم می بده
وقت مستی نیست مستی ای غلام. انوری.
خواجه از کبر آن پلنگ آمد
که همی با وجود بستیزد.
کمال الدین اسماعیل.

نهنگ آن به که در دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد. نظامی.
نی دل که بشوی پرستیزم
نی زهره که از پدیر گریزم. نظامی.
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد. سعدی.
دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار.

سعدی (گلستان).
بر گیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله مستیز^۱ و بیا. حافظ.
ستیزه. [س ز / ز] [!] چله باشد و آن
ریسمانی است که از پهنای کار جولا هگان
زیاد آید. (برهان) (آندراج). رجوع به ستیزه
شود.

ستیع. [س] [ص] ستیع. شکل بهتر، همین
«ستیع» است. سفدی «ست، یغ، استغ»^۲ (سر
پا، مستقیم). اگر ستیع را از ریشه «ستا»^۳
(ایستادن) بدانیم اصل سفدی آن مورد
اطمینان خواهد بود و «یغ»^۴ پسوند صفتی
است (رجوع کنید به گویو - بنویست،
دستور سفدی ص ۹۵). بهر حال حداقل
بهمان درجه محتمل است که کلمه مزبور از
ریشه «(س) تیگ»^۵ (نوکتیز بودن) و غیره
باشد در اوستا «ستیع»^۶ و بنابراین، این کلمه
کاملاً با کلمه فارسی «تیغ» و نظایر آن مرتبط
است، در عین حال که شکل فارسی و سفدی
از میراث مشترک هر دو زبان آمده. (حاشیه)
برهان قاطع ج معین. بمعنی ستیع است که
چیزی راست و راست ایستاده و بلند باشد

همچون ستون و نیزه و امثال آن. (برهان).
چیزی راست چون نیزه و ستون. (حاشیه)
فرهنگ اسدی) (شرفنامه). هر چیزی که
بالای آن راست و قائم باشد آن را نیز ستیع
گویند. (صاحح الفرس):

بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل پشت چو گانت گردد ستیع. ابوشکور.
|| (ل) بلندی کوه و قلّه کوه. (برهان):
تو گفنی کز ستیع کوه سیلی
فردو آمد همی احجار صد من. منوچهری.
بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیع کوه قارن. منوچهری.
|| آسمان. (برهان) (اوبهی) (شرفنامه). آسمان
راست باشد. (صاحح الفرس). || ستیز.
(حاشیه برهان قاطع ج معین). || ستیزندگی و
لجاجت. (برهان).

ستی فاطمه. [س ث تی ط م] [اخ] بنت
امام موسی بن جعفر. رجوع به ستی و فاطمه و
معصومه شود.

ستیفغنه. [س ف ن] [اخ] قریه ای است از
قراء بخارا. (معجم البلدان).

ستیفغنی. [س ف ن] [ص نسبی] منسوب به
ستیفغنه که از قراء بخاراست. (الانساب
سعمانی).

ستیکن. [س ک] [اخ] قریه ای است از قراء
بخارا. (معجم البلدان).

ستیکنی. [س ک] [ص نسبی] منسوب به
ستیکن است که از قراء بخاراست. (الانساب
سعمانی).

ستیم. [س] [ل] خون و چرک و ریمی باشد
که در جراحت جمع شود، تا نشتر نزنند بر
نیاید. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).
جراحی بود که سر او فراهم آمده باشد و
خون در وی ریم شده و چون نشتر بر آن زنند
آن را نیز بگشایند. (اوبهی):

گفت فردا نشتر آرم پیش تو
خود بیاهنجم ستم از ریش تو. رودکی.
از دروخ تست جانم در از یغ

وز جفای تست ریشم پرستیم. ناصر خسرو.
|| جراحت سرما خورده و آماس کرده، و آن
را گزک خوانند. (برهان) (جهانگیری).

جراحی که از سرما زده شده باشد و آن را
گزک خوانند و اکنون در میان عوام مشهور
شده که زخم خورده را سیم کشیده میگویند،
همانا اصل آن ستم بود. (آندراج):

بخلد دل که من از فرقت تو یاد کنم
چون جراحت که بدو باز رسد گرد ستم.
معروفی.

|| در دو بیت زیر به معنی استیم که سرمای
باشد که بر جراحت زند و بیاماسد:
بلفظ خویش کند زهریر را تشبیه
جراحت دلشان را زند بلفظ ستم. سوزنی.

ز باد جور و ستمکاری و بلیت من
جراحت دل مظلوم را رسید ستم. سوزنی.
برای تمام معانی رجوع به استیم شود.
|| بعضی خون فاسدی را گفته اند که در عضوی
بهم رسد که اگر دفع نکند چرک و ریم گردد و
آن عضو را مجروح سازد. (برهان).

ستین. [س ث تی] [ع ععدد، ص، ل] (در
حالت نصی و جری) شصت: فمن لم یستطع
فاطعام ستین مسکیناً ذلک لؤمنا بالله و
رسوله... (قرآن ۴/۵۸).

ستینوجه. [س ث ج] [ل] ستوجه. قسمی از
باز شکاری الوان. (ناظم الاطباء).

ستیه. [س] [مص] جنگ و خصومت.
(آندراج). ستیز. (رشیدی). رجوع به ستیز
شود.

ستیهش. [س ه] [مص] لجاجت و
ستیزندگی. (برهان) (آندراج). جنگ و
ستیزه. (غیثات). اسم مصدر از ستهیدن.
(حاشیه برهان قاطع ج معین):

ای از ستهیش تو همه مردمان به مست
دعویت صعب و منکر و معنی خام و ست.
لیبی.

اندر ستهیش است بمن این زن
مینازدی بچادری و شلوارش. ناصر خسرو.

ستهندگی. [س ه د / د] [حماص] (از:
ستهند = ستهندگ + ی، پسوند مصدری)
ستهزه که لجاجت و جنگ و سرکشی و
نافرمانی باشد. (برهان) (آندراج):

جدا فیلسوند دیگر گروه
جهان از ستهندگشان ستوه. اسدی.

ستهنده. [س ه د / د] [نص] نافرمان و
سخن ناشنو. (برهان). بی فرمان.
(جهانگیری). || ستیزه کننده. (برهان)
(آندراج). لجوج. (مستهی الارب). عنید.
عنود. (رینجی) (دهار):

بخیله چو روه فرینده بود
بکینه چو تیر ستهنده بود. بوالمثل بخاری.
|| فریاد زننده. (برهان).

ستهیه. [س ه / ه] [مص] ستیزه. لجاج: اگر
کسی با تو بتهید بخاموشی آن ستهیه وی را
بنشان. (قابوس نامه، از یادداشت مؤلف).

ستهیدن. [س ذ] [مص] ستهیدن. در
اوراق مسانوی بهارتی «ستی هگ»^۸ (نزاع

۱- ن: بستییز (دیوان حافظ ج غنی -
فروزی).

2 - st' ygh, stēgh.
3 - stā.
4 - 'ygh.
5 - (s)taig.
6 - stija.
۷- مازندرانسی کنونی...sima... بمعنی دمل.
رجوع به برهان قاطع ج معین ذیل اسم و واژه
نامه طبری ص ۴۵۹ شود.
8 - 'styh' g.

طلب، سئزه جو، ستهیدن فارسی مشتق از «سته»^۱ = تنغ فارسی است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). سئزه کردن. (برهان) (اوهبی) (غیاث) (آندراج) لجاجت کردن. (برهان) (آندراج):

به آنکس که جاننش ز حکمت تهیست ستهیدنت مایه ابلهی است. شا کربخاری.

چنین داد پاسخ که زنی ز شاه ستهیدن مردم بی گناه. فردوسی.

ز نادان که گفتیم هفت است راه یکی آنکه خشم آورد بی گناه. فردوسی.

بهنتم که بتهتد اندر دروغ به بيشرمی اندر بجوید فروغ. فردوسی.

و لجاج و ستهیدن گرفت که زیادت خواهم. (ستدباننامه ص ۲۹۰). || سخن ناشنودن و

نافرمانی نمودن. || فریاد و شور. (آندراج) (برهان).

سج. [سَجَج] [ع مص] بگل کردن دیوار را. (متهی الارب). در عربی گل دیوار مالیدن.

(برهان). || رقیق و تنگ شدن پلیدی. (متهی الارب). نرم شدن چیزی غلیظ بود. (برهان).

سج. [س] [ع] (|| رخساره. (برهان) (جهانگیری) (شرفنامه) (آندراج):

چون برقم سوی کعبه بهر حج سخ بنگ سود سودم زرد سج.

قاضی نظام (از رشیدی).

سج. [س] [ع] (|| سرین و کفل. (برهان) (جهانگیری).

سجاده. [س] [ع] (|| عنوان کتاب و نامه. (برهان) (غیاث) (آندراج). || او در عربی معنی دوام و

سکون باشد. (برهان). || چیزی که بر نامه پیچند، و آن نیز به «حاه» می مصله است نه

بجیم معجمه و عربی است نه پارسی. (آندراج) (انجمن آرا).^۲

سجاده. [س] [ع] (|| این بیطار گوید: از عرب بدوی شنیدم که سجاگاهی است که برگ آن

مانند ترب است و به دندان ستور دوسد. و گل آن سرخ و شبیه گلنار است و در علاج قولنج

بکار آید. ابن بیطار گوید صفات گیاه مذکور در «سنخار» است لیکن او نام گیاه «سجا» را

برای او گفت. (ابن البیطار).

سجاده. [س] [ع] (|| نام چاهی است و شجا نیز گفته اند و گفته اند آبی است بنی الاضبط را و

گفته اند بنی قواله راست و آن چاهی دور تک و گوارا آب است و گفته اند آبی است بنجد بنی

کلاب را و ابو زیاد گفت سجا از آبهای بنی وبرة بنی الاضبط بن کلاب است. (از معجم

البلدان).

سجاج. [س] [ع] (ع ص، || شیر تنک بسیار آب. (متهی الارب) (مهدب الاسماء).

سجاج. [س] [ع] (ع || هوا. (متهی الارب). **سجاج.** [س] [ع] (ع || مقابل و برابر. (متهی

(الارب).

سجاج. [س] [ع] (|| بنت الحارث بن سوید تیمیه متبیه. نام زنی متبیه که در کذب بدان

مثل زند و گفته اند: ا کذب من سجاج. (متهی الارب). نام زنی از بنی تمیم، او دعوی نبوت

و نزول وحی کرد. جمعی انبوه از او متابعت کردند. شاعری در حق او و مسیلمه کذاب

گفتند: **سجاج** و والها مسیلمه

کذابه من بنی الدنیا و کذاب. سجاج رو به مسیلمه آورد و چون پیروان

سجاج افزون بودند پیروان او گفتند کار بسجاج باز گذار. بعد از آن مسیلمه رسولی

بسجاج فرستاد و پیغام داد که میخوام من و تو در یک جا مجتمع شویم و وحی که بما هر

دو فرود می آید بر یکدیگر خوایم هر که بر حق باشد دیگری متابعت او کند. سجاج این

التماس را قبول نکرد. مسیلمه فرمود تا خرگاهی از ادیم برای او نصب کنند و عود

فراوان در آن بسوزند. چون زن سوی عود شنید مشتاق واقع شد. آنگاه مسیلمه و سجاج

خلوتی کردند و او را برفیفت و با او جمع آمد. آنگاه گفت کار مثل منی بر این صورت پیش

نرود من بیرون روم و بر حقیقت تو اقرار کنم تو کس بقوم من نفرست و مرا از ایشان خطبه

کن تا چون عقد نکاح منعقد شود بنی تمیم را پیش آرم، مسیلمه اجابت کرد. سجاج از

خرگاه بیرون رفت و با قوم خود گفت مسیلمه وحی خویش بر من خواند و مرا معلوم شد که

بر حق است و این کار به او باز گذاشتم. مسیلمه کس بینی تمیم فرستاد و سجاج را

خطبه کرد و ایشان او را بزنی بمیلمه دادند. و سجاج تا آخر عمر در خانه مسیلمه بود و در

آنجا بمرد. (تجارب السلف ص ۱۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ص ۳۵۷ و حبیب السیر ج

تهران ج ۱ ص ۱۵۵ - ۱۵۶ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۶ و الاصابه ج ۸ ص ۱۱۹ شود.

سجاحت. [سَج] [ع] (|| از ع، مص) نرم خوی بودن: بر رجاحت عقل و سجاحت خلق و

صدق وفا و اتساع عرصه کرم... آفرینها گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). مرد از کمال کرم و

سجاحت اخلاق سلطان که دیباجه معالی بدان آراسته بود. (ترجمه تاریخ یمنی). ذکر

فصاحت قلم و سجاحت شیم و نفاست هم و قلت التفات او به دینار و درم در جهان شایع.

(ترجمه تاریخ یمنی). || نرم و تابان گردیدن رخسار. || کم گوشت گردیدن. (متهی الارب) (اقرب الموارد).

سجاده. [سَج] [ع] (ع ص) بسیار سجده کننده. (اقرب الموارد) (آندراج). مبالغه در

سجود.

سجاده. [سَج] [ع] (ع ص) بسیار سجده کننده. (اقرب الموارد) (آندراج). مبالغه در

سجود.

علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب مکنی به ابومحمد. از اعیان تابعین است و به کثرت عبادت و نماز مشهور است او را لقب سجاده داده اند بسال ۴۰ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۱۸ ه. ق. در شام در گذشت. رجوع به علی بن عبدالله بن عباس و ابوالاملاک و اعلام زرکلی ص ۶۷۸ شود.

سجاده. [سَج] [ع] (ع ص) علی بن حسین بن علی معروف به سجاده و مکنی به ابوالحسن و ملقب به زین العابدین. امام چهارم شیعیانست.

رجوع به ابوالحسن علی بن حسین بن علی و علی بن حسین شود.

سپس باقر و سجاده روم در ره دین تو بفر رو سپس عامه که ایشان بقرند.

ناصر خسرو:

سجاده. [سَج] [ع] (ع ص) لقب محمد بن ذکران. از اصحاب امام صادق است.

سجاده. [سَج] [ع] (ع ص) (از ع، || مصلی. (غیاث). جای نماز. (کشاف اصطلاحات

الفسنون) (متهی الارب) (آندراج). جای سجده.

کعبه که سجاده تکبیر توست

تشته جلاب تابشیر توست. : نظامی.

طریقت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست. سعدی.

بطاعت به چهره بر آستان که این است سجاده راستان. سعدی.

بگسترده سجاده بر روی آب خیالیست پنداشتم یا به خواب. سعدی.

همی گسترانید فرش تر آب چو سجاده نیکمردان بر آب. سعدی.

دلق و سجاده حافظ ببرد پاده فروش گرشایش ز کف ساقی مهوش باشد. حافظ.

بمحراب و سجاده رو نه زمانی رها کن بتان محلل حواجب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۸)

در نماز آر به سجاده شطرنجی رخ تا بری دست بطاعت ز صفار و ز کنار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

- سجاده بر (در) روی آب افکندن: تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیده و دمنه).

چون سر سجاده بر آب افکند رنگ عمل بر می ناب افکند. نظامی.

صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را

۱ - stèh.

۲- بدین معنی در عربی سجا است. رجوع به سجو شود.

۳- این کلمه غلط است و صحیح سحا است.

۴- ظ. این کلمه گاهی است شبیه به اخضر و پراشاخ و تلخ و بدبو. (مخزن الادویه).

تا توانی همچو کف سجاده می افکن دَر آجِه.

صائب
- سجاده برون فکندن؛ برون رفتن. خارج
گشتن. انتقال یافتن. منتقل شدن.

سجاده برون فکند ازین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر. نظامی.
چون مانده شد از عذاب اندوه
سجاده برون فکند از آتیه. نظامی.

- سجاده تقوی:

بکوی میفروشانش بجای بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد.
حافظ.

- سجاده محرابی؛ جانمازی که بصورت
محراب بافتند. (آندراج).

- سجاده نان؛ سفره نان. (پرهان) (آندراج).
سجاده. [سَ جَ دَ] [از، از،] مخفف سجاده
است:

نه جامه کیود و نه موی دراز
نه اندر سجاده نه اندر وطاست. ناصر خسرو.
زاهد آسا سجاده زربفت

بر سر کوه و گردد اندازد. خاقانی.
آنجا بود سجاده خاصش بدست راست
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام.

خاقانی.
نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم.

عطار.
چو بادبیزن و مساوک داشت حکم علم
بشد سجاده زردک بمرشدی اشهر.

نظام قاری (دیوان ص ۱۶).
|| نشان سجده در پیشانی. (منتهی الارب)
(آندراج) (اقرب الموارد). || نزد اهل سلوک

عبارت است از کسی که در مراحل شریعت و
طریقت و حقیقت استوار باشد. و کسی که
بمراحل سه گانه بدین مقام نرسیده باشد او را

سجاده نتوان نامید. و این لفظ عرب سه جاده
است که منظور از سه راه شریعت و حقیقت و
طریقت باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

سجاده. [سَ جَ جَ دَ] (از کسانی است
که در قرن سوم هجری میزیست و به مخلوق
بودن قرآن قایل بود. رجوع به تاریخ الخلفا

ص ۲۰۷ و ضحی الاسلام ج ۲ ص ۱۷۶ و
۱۷۷ شود.

سجاده. [] (از) در صنعت کسبیا
(زر سازی) بحث کرده و گویند بعمل اکثر تام
دست یافته. (فهرست ابن التمدین ص ۴۹۷).

سجاده نشین. [سَ جَ جَ دَ / دَ نَ] (نصف
مرکب) کنایت از زاهد. عابد؛
سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانه خار بر آمد.

سعدی (طبیات).
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند

گو همچو ملک سر بسماوات بر آرید.

سعدی (غزلیات).
عافیت چشم مدار از من سجاده نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم.

حافظ.

سجاده یه. [سَ جَ جَ دَ یَ] (از) دهی است
از دهستان میان جام بخش تربت جام
شهرستان مشهد واقع در ۳ هزارگزی باختری

تربت جام و هزارگزی باختر شوسه عمومی
مشهد به تربت جام. هوای آن معتدل و دارای

۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین
میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سجاری. [سَ] (از) قریه ای است از قراء نور
در بیست فرسخی بخارا. آن را جنتجار نیز
گویند. (معجم البلدان).

سجاری. [سَ] (ص نسبی) منسوب است به
سجاری که از قراء نور است و در بیست
فرسخی بخارا واقع است. (الانساب معانی).

سجاری. [سَ] (از) صالح بن محمد
سجاری مکنی به ابوشعیب. وی بشام و مصر
و عراق و خراسان سفر کرد. از او ابوالقاسم

میمون بن علی المیمونی روایت دارد. مردی
زاهد و صالح بود. بسال ۴۰۴ ه. ق. درگذشت.
(از معجم البلدان).

سجاس. [سَ] (از) قصبه ای است جزء
دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان
زنجان واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری

قیدار و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. هوای
آنجا سرد و دارای ۱۸۶۷ تن سکنه است. آب
آنجا از رودخانه سجاس رود تأمین میشود.

محصولات آن غلات، میوه، سیب زمینی و
شغل اهالی زراعت و مکاری، قالیچه، گلیم و
جباچیم باقی. راه آن مالرو است و از طریق

مجید آباد و مزید آباد اتومبیل میتوان برد. ۲
باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲). شهری بوده است بین همدان و ابهر،

عبدالله بن خلیفه گفته است:
ولم استحث الركب فی اثر عصبه
میمه علیا سجاس و أبهرا.

(از معجم البلدان).
سجاس و سهرورد در اول دو شهر بوده است.
و در فترت مغول خراب شد اکنون بهر یک از

قدر دیهی مانده. (نزهة القلوب ص ۶۴). و
رجوع به جهانگشای جوینی ص ۱۱۵ و
شمالا زار ص ۷۵ و ۳۱۲ و اخبار الدولة

السلجوقیه ص ۱۱۶ و تاریخ غازانی ص ۹۰
و ۹۲ و ۳۵۰ و حبیب السیر ج ۲ ص ۷۷ و
۱۳۴ و ۱۸۱ شود.

سجاس رود. [سَ] (از) نسام یکی از
دهستانهای پنجگانه بخش قیدار شهرستان

زنجان و همچنین نام رودخانه ای است که از
این دهستان سرچشمه گرفته پس از الحاق به

ایجرود به رودخانه قزل اوزن متصل میگردد.
دهستان سجاس رود در قسمت شمال بخش
قیدار واقع شده است که از پنجاه آبادی بزرگ

و کوچک تشکیل یافته است. جمع نفوس آن
در حدود ۲۰ هزار تن است. قراء مهم دهستان
عبارتند از: قریه سجاس دارای ۱۹۰۰ تن

سکنه، و موقی که سلطانیه آباد بوده این
قصبه نیز آباد و بر جمعیت بود. مسجد جامع
آن از آثار باستانی تاریخ سنگهای قبرستان

آن نیز بسیار قدیمی است. از قراء مهم دیگر
دهستان زردن خان، احمد حصار، و یک،
شیوه، خنداب، جوزیک، پابند است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سجاعة. [سَ جَ جَ عَ] (ع ص) سخن مقفی
گوی. (منتهی الارب). مبالفت در سجع.

سجاعة. [سَ جَ جَ عَ] (از) مستوفی گوید:
در موصل زنی دعوی پیغمبری کرد جهت
آنکه سخن سجع و مقفی میگفت او را

سجاعة خواندند. (تاریخ گزیده ص ۱۶۶). و
از این پس سجع^۱ بنت الحارث التغلیبه
برخواست و او زنی بود ترسا و سخن بسجع

گفتی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۶).
مصحف او سجع است. رجوع به سجع
شود.

سجاعی. [سَ عَ یَ] (از) احمد بن شهاب
الدین احمد بن محمد السجاعی الشافعی
الزهری. بمصر متولد شد و در همانجا نشو

و نما یافت و از مشایخ وقت گردید و در
حیات پدر بتدریس پرداخت و بعد از مرگ
پدر از علماء بزرگ گردید. ملازمت خدمت

شیخ حسن جبرتی را کرد و از او علم الحکمة
و هدایت و غیر ذلک را کسب کرد. و در جوار
پدر مدفون است. وی تألیفات بسیاری دارد
که بچاپ نرسیده است:

۱ - بلوغ الارب بشرح قصیده من کلام
العرب.
۲ - الجواهر المنظمت فی عقود المقولات.

۳ - حاشیه «السجاعی» علی شرح القطر لابن
هشام.
۴ - رساله فی اثبات کرامات الاولیاء.

۵ - شرح علی بیتی فی المقولات.
۶ - شرح وظیفه سیدی احمد زروق المسمی
بالتوائد اللطیفه فی شرح الفاظ الوظيفه.

۱ - طبری و کامل: سجع بنت الحارث بن
سويد (چ لیدن ۱-۴ و ۱۹۰۸) و سجع گویا از
اختراعات مؤلف باشد که سجع را بتصحیف

خوانده و وجه تسمیه برایش نقل کرده است.
(حاشیه مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص
۲۶۶).

۷ - شرح منظومه «السجاعیة»
 ۸ - فتح الجلیل علی شرح ابن عقیل.
 ۹ - فتح المنان لبیان الرسل التي فی القرآن.
 ۱۰ - منظومه فی الاستعارات.
 (از معجم المطبوعات ص ۱۰۰۶ و ۱۰۰۷).
سجاف. [س] [ع] [ا] کرانه و جانب پرده.
 || پرده. (منتهی الارب). پرده و ستر. پرده و حجاب. (ناظم الاطباء). پوشش. لحاف:
 کی توان حق گفت جز زیر لحاف
 با چو تو خشم آور آتش سجاف. مولوی.
 هم عرق کرده ز بیاری لحاف
 سر بسته رو کشیده در سجاف. مثنوی.
 رجوع به سجف شود.
سجاف. [س] [ع] [ا] آنچه بر اطراف جامه
 دوزند. (آندراج) (غیاث). پروز. (صحاح
 الفرس). کرانه جامه. (ناظم الاطباء):
 جسم رختست جواهر عرض آن الوان
 ستر آن جمله محیطست و سجافت مدار.
 نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
 سجاف دامنش چاک دل چاک
 گریبانش شکاف کنج افلاک.
 حکیم زلالی (از آندراج).
سجاکند. [س] [ک] [ا] (ص) کسی را گویند که
 مکمل و مسلح شده باشد. (برهان) (آندراج).
 رجوع به ماده بعد شود.
سجاکنده. [س] [ک] [د] [ا] (ص) مکمل و
 مسلح. (آندراج) (رشیدی) (جهانگیری).
سجال. [س] [ع] [ا] نصب و بهره. (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد): الحرب بیهم
 سجال؛ یعنی یک نوبت به سود آنان بود و
 نوبتی به زیان ایشان و به سود دشمنان آنها،
 این عبارت مثلی است. (از اقرب الموارد).
 || ج سجل. دلو بزرگ. (منتهی الارب). رجوع
 به سجل شود. || له برفاض السجال (اقرب
 الموارد): ای احسان واسع؛ لاسیما حال آن
 بیچاره که جناح اشبال بر احوال من پوشانیده
 بود و مرا بسجال افضال سیراب گردانیده
 (المضاف الی بدایع الازمان). ویر ارکان و
 اعیان حضرت بر مثال سحاب، سجال اموال
 ریزان. (جهانگشای جوینی). و لشکرها
 شریف و وضع از سجال بر و مکرمت او که...
 (جهانگشای جوینی).
سجال سجال. [س] [س] [ع] [ص] (صوت مرکب)
 کلمه‌ای است که بدان میش را برای دوشیدن
 خوانند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سجاله. [س] [ل] [ع] (ص) فروخته و قراض
 پوست گردیدن خایه. (ناظم الاطباء). || (ل)
 اسم سجیل و سجیله، ج سجل. (متن اللفظ).
 خصیة سجیلة، کسفینه، بیة السجاله
 مسترخیه الصفن واسعة. (ذیل اقرب الموارد).
سجام. [س] [ا] (ل) شجام. و رجوع کنید به
 سجانیدن، سجدیدن، سجد، سجن. (حاشیة

برهان قاطع ج معین). سرمای سخت. (برهان)
 (آندراج). رجوع به شجام شود.
سجام. [س] [ع] (ص) روان شدن اشک.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سجان. [س] [ج] [ا] (ع ص، ل) زندان‌بان.
 (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء).
 صاحب السجن. (اقرب الموارد). دوستاق‌بان.
 دژخیم.
سجان. [ا] [خ] (ع) دهی است از دیهای خوی
 بناحیت قم. (تاریخ قم ص ۱۴۱).
سجافیدن. [س] [س] [د] (مص) (از: سجان
 = سجام + یدن، پسوند مصدری) مصدر لازم
 آن سجدیدن. (حاشیة برهان قاطع ج معین).
 سرد کردن چیزهای گرم. (برهان) (آندراج).
 نیک سرد شدن و نیک سرد کردن. (شرفنامه
 مثنوی).
سجافیده. [س] [د] [د] (ف) از سجانیدن.
 (حاشیة برهان قاطع ج معین). کسی را یا
 چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از
 حال خود گشته باشد. (برهان) (آندراج).
سجاوندی. [س] [و] [ا] (خ) احمدین محمد
 مکی به ابوبدیل. رجوع به احمدین محمد...
 شود.
سجاوندی. [س] [و] [ا] (خ) (الامام) سراج
 الدین ابوطاهر محمد بن محمد بن عبدالرشید.
 رجوع به محمد... شود.
سجاوندی. [س] [و] [ا] (خ) محمد بن ابی‌یزید
 طیفور ملقب به شمس الدین و مکی به
 ابوالفضل السجاوندی القاری، متوفی ۵۶۰
 ه. ق. او راست:
 ۱ - «الوقف و الابتداء» که هفت گونه وقف را
 میشناساند.
 ۲ - «الموجز» که پنج گونه را در بر دارد.
 ۳ - «عین المعانی» فی تفسیر سبع المثانی.
 سجاوندی نخستین کسی است که نشانه‌های
 هفتگانه وقف را بکار برده و از این رو این
 نشانه‌ها سجاوندی خوانده شده و قرآن‌ها را
 که این نشانه‌ها در آن بکار رود «قرآن
 سجاوندی» خوانند. رجوع به فهرست
 کتابخانه مرکزی دانشگاه ج ۱ ص ۲۴۲ و
 الذریعه ج ۹ شود.
سجاوندی کردن. [س] [و] [ک] [د] (مص)
 مرکب) کنایه از متش کردن. (غیاث). به
 شجره و آب طلا نوشتن و نوشته شدن آیات
 قرآنی. (آندراج):
 خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گل‌بندی کنم
 مصحف رخساره او را سجاوندی کنم.
 محمد سعید اشرف (از آندراج).
 ازیر و زیر گذاردن. علامات سجاوندی را در
 قرآن بکار بردن. رجوع به ماده قبل شود.
سجاه. [س] [ه] [ا] (ل) قرین و نظیر و مانند.
 (برهان) (آندراج) (رشیدی) (جهانگیری).

آندراج شعر زیر را از فرخی برای شاهد به
 معنی ذکر شده نقل کرده است:
 چو بالا پسند پسندیده کورا
 نیاید ز بالای گردون سجاه.
 این شعر مصحف است و صحیح آن بدین
 صورت است:
 چو بالا پسند تااور که چون او
 تاابد ز بالای گردون سه خواهر.
 فرخی (دیوان ج دبیرساقی ص ۸۳).
سجایا. [س] [ع] [ا] ج سجویه. خواها و عادت‌ها.
 (غیاث) (منتهی الارب):
 کریم السجایا، جمیل الشیم.
 سعدی (بوستان).
 دل دادهام بیاری عاشق‌کشی نگاری
 مرضیة السجایا محمودة الخصال. حافظ.
 رجوع به سجویه شود.
سجاییدن. [س] [د] (مص) رجوع به
 سجانیدن شود.
سجوب. [س] [ع] [ص] [ا] خیک کهنه. (منتهی
 الارب). ج، سجب.
سجستان. [س] [ب] [ا] (مرب) [ا] سگستان.
 سیستان. (الابنیه عن حقایق الادویه، از
 یادداشت بخط مؤلف).
سجج. [س] [ع] (مص) بانگ کردن کیوتر.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || تعریض
 کردن کسی را به سخن. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). || نرم و تابان و دراز به اعتدال و کم
 گوشت گردیدن رخسار. (منتهی الارب). نرم
 و سهل شدن و دراز و با اعتدال گشتن رخسار.
 (از اقرب الموارد).
سجج. [س] [ج] [ع] [ا] بامهای گل اندود.
 || ذاتهای پاکیزه. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). نفوس طیة. (تاج العروس). || (ص)
 نرم و آسان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 || رجل سجج؛ حسن الخلق. (اقرب الموارد).
 روی نیکو و با اعتدال. (منتهی الارب).
سجج. [س] [ع] [ا] شاه راه و میانه آن. یقال:
 خل له عن سجج الطريق؛ ای عن وسطه.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || (ص) نرم و
 آسان از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد).
سججاء. [س] [ع] [ص] [ا] مؤنث أشجج.
 || شتر ماده تمام خلقت. (منتهی الارب).
 || بیوهم علی سجج واحد؛ ای علی قدر واحد.
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج، سجج.
سججه. [س] [س] [ع] [ا] سسرشت.
 (منتهی الارب). خلق. (اقرب الموارد).
سجده. [س] [ج] [ع] (ص) ج ساجد. و منه
 قوله تعالی: وادخلوا الباب سجداً؛ ای رکعاً.

(قرآن ۵۸/۲). (منتهی الارب). و تَجْوِجَ بِنَه
ساجد شود.

سجده [سج] (سرماي سخت. (برهان)
(رشیدی) (شرفنامه) (آندراج). رجوع به
شجد و شجانیدن و سجانیدن و سجانیدن
شود.

سجده [سج] (مص) ^۱سر بر زمین
نهادن. (منتهی الارب). پیشانی بر زمین نهادن.
(مهدب الاسماء):

سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده رخ مهتری. منوچهری.
سر بر زمین سجده نهاده است بی رکوع
آن کوه نه ز اوصیا بسوی انبیا شده است.
ناصر خسرو.

از پی سجده رخ تو چنان
عابدان در نماز میطلبم. خاقانی.

بناف قبۀ عالم بصلب قائم کوه
به پشت را کعب چرخ و بسجده مهتاب. خاقانی.
آنجا که دست ماست درو حلقه زان ماست
و آنجا که پای اوست سر و سجده زان ماست.

خاقانی.

گوش در آن نامه تحیت رسان
دیده در آن سجده تحیات خوان. نظامی.

کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک. مولوی.

— سجده سهو؛ آن دو سجده است که در موارد
ذیل باید بجای آورد:

اول آنکه نمازگزار در بین نماز سهواً حرف
بزند.

دوم جانی که نباید در نماز سلام دهد.
سوم آنکه یک سجده را فراموش کند.

چهارم آنکه تشهد را فراموش کند.
پنجم آنکه در نماز چهار

رکعتی بعد از سجده دوم شک کند، بلکه
احتیاطاً برای هر چیزی که در نماز اشتباهاً کم
یا زیاد کند سجده سهو نمایند. و کیفیت سجده

سهو چنانست که بعد از سلام نماز فوراً نیت
سجده سهو کند و پیشانی را به چیزی که

سجده بر آن صحیح است بگذارد و بگوید
بسم الله و بالله و صلی الله علی محمد و آله و

ذکرهایی بطریق دیگر روایت شده است.
رجوع به رسائل عملیه و کتب فقها شود:

گر سهو شود بسجده راهم
در سجده سهو عذر خواهم. نظامی.

— سجده شکر؛ پیشانی بخاک نهادن شکر را.
سجده کردن بشکر نعمتی که رسیده است:

بود عقد کابین او اینکه تو
کنی سجده شکر چون شاکری. منوچهری.

چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود
برزویه سجده شکر گذارد. (کلیله و دمنه).

|| فروتنی نمودن. || راست ایستادن. و از لغات
اضداد است. (منتهی الارب).

سجده [سج] (اخ) نام سوره‌ای از قرآن
است و آن سی آیه است. پس از لقمان و پیش
از احزاب. || او نیز سجده نام دیگر سوره
«فصلت» چهل و یکمین سوره، پس از مؤمن
و پیش از شوری است.

سجده آوردن [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
(مص مرکب) سجده کردن. سجود:

صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن دریای جود. مولوی.

او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه. مثنوی.

|| خاضع شدن. مطیع شدن:
بزرگوار خدایی که طبع و دستش را
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان.

انوری (از آندراج).
سجده بردن [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
(مص مرکب) سجده کردن. سجده آوردن:

سجده بردش نگار سیم اندام
باد عاشق بشرط خویش تمام. نظامی.

بفرمانبری شاه را سجده برد
پذیرفته‌ها را به قاصد سپرد. نظامی.

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم. نظامی.

سجده کردن [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
(مص مرکب) پیشانی بر خاک نهادن. سجده

آوردن. پیشانی بر خاک سودن خضوع و
شکر را؛ سرش [عبدالله زبیر] برداشند و

پیش حجاج بردند. سجده کرد. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۱۸۹).

با تو در باغ بدیدار کند وعده همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی.

منوچهری.
کسی را کند سجده دانا که یزدان

گزیدستش از خلق مر رهبری را.
ناصر خسرو.

در سجده نکردش چه گوئی
مجبور بدهست یا مخیر. ناصر خسرو.

آفتاب پیش رخس [کتیزک] سجده کردی.
(کلیله و دمنه).

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان. مولوی.

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن. مولوی.

هر گز ا گرراه بمعنی برد
سجده صورت نکند بت پرست. سعدی.

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی.

سعدی (طبیات).
|| ستودن. وصف کردن:

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و گریان.

ناصر خسرو (دیوان کج کتابخانه طهران ص ۳۲۶).

سجده کنان [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
مرکب، ق مرکب) در حال سجده. بحالت
سجده:

خاقانی از عرب همه شاهان غلام او
سما و طاعه سجده کنان هفت کشورش.

خاقانی.
گیسو چو خوشه تافته و زهر عید وصل
من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش.

خاقانی.
سجده گاه [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
(مرکب) قبله.

(ترجمان القرآن). مسجد. جای سجده.
قبله گاه که در آنجا پیشانی بخاک نهند تواضع
را:

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده گاه ملوک نماز.

سوزنی.
ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه خود مایید. نظامی.

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پر آب شد. مولوی.

او خدو انداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش او در سجده گاه. (مثنوی).

سجده گاه هفت اقلیم است مستگاه تو
قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب.

عرفی (از آندراج).
سجده گاه [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
سجده گاه:

شهی که بارگه اوست سجده گاه ملوک
همی برند بر آن سجده گاه ملوک نماز.

سوزنی.
مرا سجده گاه بیت بنت العنب بس
که از بیت ام القری میگریزم. خاقانی.

پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش.

سعدی (خواتیم).
رجوع به سجده گاه شود.

سجده نمودن [سج] (سج) (سج) (سج) (سج)
/ ن / د [(مص مرکب) شکر کردن؛ سبکتکین

آن را بدید از اسب فرود آمد بر زمین و خدای
عز و جل شکر کرد و سجده نمود و بسیار

بگریست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۸).

سجود [سج] (ع مص) تافتن و گرم کردن تنور
را. (منتهی الارب). به آتش تافتن. (ترجمان

جرجانی ترتیب عادلین علی). || پسر کردن
جوی را. (منتهی الارب). پسر کردن. (تاج

المصادر) (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب
عادلین علی). || ریختن آب را در حلق کسی.

|| بانگ کردن و نالیدن. (منتهی الارب). ناله
وا کشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ناله دراز

۱- در تداول فارسی زبانان سجد و در تداول
عامیانه سجده تلفظ شود.

کشیدن. (دهار). [تهی کردن: (تاج: المتصادر بهتی) (دهار) (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادل بن علی).

سجری. [س ج] (ع) سپیدی برخی آمیخته. (منتهی الارب). سرخی که به سپیدی جسم آمیخته باشد. (اقرب الموارد).

سجواء. [س] [ع] (ص) مؤنث اسجر. چشم سرخ شده یا چشم که سپیدی آن را سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به اسجر شود.

سجوة. [س] [ع] (ع) سرخی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج). **سجری**. (اقرب الموارد). [آب اندک که بمدد باران پر شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). آبی که پر کند نهر را. (اقرب الموارد). ج. سَجَر.

سجری. [س] [ع] (اخ) نام سجستان که اقلیمی است. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به سیستان و سجستان شود.

سجری. [س] [ع] (ع) نوعی از دهنج است که دهنج نوعی از فیروزه باشد. رجوع به الجماهر بیرونی صص ۱۹۶ - ۱۹۷ و رجوع به دهنج در همان کتاب و این لغت نامه شود.

سجری. [س] [ع] (ص نسبی) منسوب به سجستان که نام اقلیمی است. (الانساب سمانی). منسوب به سجز یا سجستان که اقلیمی است. (منتهی الارب). **سگری**. (منتهی الارب): و زنان آن (سیستان) پاکیزه و با حمیت چنانکه ایشان را به دیگر جای اندر پاکیزگی یار نباشد هر چه از آن سجزی خالص باشد مگر آنکه نه از سیستان باشد.

(تاریخ سیستان). سجزیان یک زمان بحاربت باز ایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به سگری و سجستان و سیستان شود.

سجری. [س] [ع] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان واقع در ۲۴ هزارگری باختر کوهپایه متصل براه شوه اصفهان به یزد. این ناحیه در جلگه واقع و هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصولات آن غلات و پنبه است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. دارای دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان است. گاراژ و قهوه خانه کنار جاده دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سجری. [س] [ع] (اخ) ابوالفرج. رجوع به ابوالفرج سجری در همین لغت نامه و آتشکده آذر ص ۵۵ و ۸۳ شود.

سجری. [س] [ع] (اخ) احمد بن ابراهیم بن محمد السجری. رجوع به احمد بن ابراهیم... شود.

سجری. [س] [ع] (اخ) عبیدالله بن سعید بن حاتم

الوالمی البکری. نزیل مصر بود. مردی متقن و مکتور و بصیر بحديث و سنت بود. و بسیار سفر میکرد. ابوطاهر حافظ گوید: از حیال پرسیدم که صوری حافظتر است یا سجری، گفت سجری از پنجاه کس چون صوری حافظتر است. او در محرم سنه ۴۴۴ ه. ق. درگذشت. (حسن المحاضره ص ۱۶۲).

سجسی. [س ج] (ع) (ص) برگردیدن آب و تیره شدن آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سجسی. [س ج] (ع) (ص) آب رنگ برگردانیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سجستان. [س ج] (اخ) شهری است بمشرق، مغرب سیستان. (آندراج). ولایت و ناحیه بزرگیت. گویند نام بلوکیت و نام شهرش زرنج است و تا هرات ده روز است و در طرف جنوبی این شهر واقع شده، زمینش رنگزار سرابست و اتصالاً بیاد میوزد. (از معجم البلدان). اسم شهری است از شهرهای خراسان. (المغرب جوالیقی ص ۱۹۸). عوام سگستان گفتند و عرب مغرب کردند سجستان خواندند. (نزّه القلوب). و سیستان را اصل سگستانست و از این رو به تازی سجستان نویسند که گاف را جیم گردانند. (فارسنامه ابن

البلخی صص ۶۵ - ۶۶ نه میر خراسان پسندد ورا نه شاه سجستان نه میر خلاف.

ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۳۳۱). سلطان ملک سجستان بگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). با ده هزار سوار به سجستان رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به سیستان شود.

سجستانی. [س ج] (ع) (ص نسبی) منسوب به سیستان. [سیستان] که یکی از بلاد معروفه است و مسقط رأس جمعی از علما و محدثین بوده. (الانساب سمانی).

سجستانی. [س ج] (ع) (اخ) ابو حاتم، ملقب به سهل بن محمد بن عثمان بن یزید چشمی سیستانی. رجوع به ابو حاتم سجستانی و روضات الجنات خوانساری ص ۳۲۴ شود.

سجستانی. [س ج] (ع) (اخ) ابوداود. رجوع به ابوداود و رجوع به روضات الجنات خوانساری ص ۳۲۱ شود.

سجستانی. [س ج] (ع) (اخ) ابوسلیمان محمد بن طاهر بن سجستانی. رجوع به ابوسلیمان محمد... و تاریخ علوم عقلی صفا ص ۱۹۵ ببعد شود.

سجستانی. [س ج] (ع) (اخ) ایوب بن ابی تمیمه سجستانی. از تابعین است و در سنه ۱۳۱ ه. ق. وفات یافته و بیش از ۶۹ سال عمر داشت. (از تاریخ گزیده ص ۲۴۴).

سجستانی. [س ج] (ع) (اخ) محمد بن محمد بن

عبدالعزیز سجستانی العزیزی مکنی به ابوبکر یا عزیزی منسوب به عزرة. ادیب فاضل، متواضع است. از ابوبکر بن انباری علم قرا گرفت. او غریب قرآن را تصنیف کرد که مشهور است، گویند آن را در پانزده سال تصنیف کرد. این کتاب در چاپخانه سعادت بسال ۱۳۲۵ ه. ق. در ۲۹۰ صفحه بطبع رسیده و نیز در حاشیه تبصیر الرحمن و تبصیر المنان در سال ۱۲۹۵ ه. ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

سجسج. [س س] (ع) (ص) زمین هموار خوش نه درشت نه نرم. [اماین طلوع فجر تا طلوع آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

[هوای خوش نه سرد و نه گرم. (منتهی الارب). هوای معتدل نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء): صفة الجنة و هواها السجسج و کذا ظلل الجنة سجسج: ای معتدل لا حر و لا قفر، و یوم سجسج: روز نه سرد و نه گرم. (منتهی الارب). گویند: یوم سجسج: که نه گرم آزار دهنده باشد و نه سرد.

او قال للريح و هي تصف کن علی الوری سجنجا لما عصف.

(ستادبانامه ص ۶۷). نمرک سلال و ظلک سجسج.

(از محاسن اصفهان ص ۱۱۶). **سجسرو**. [س] [ع] (اخ) دهی است از توابع خلخال. (نزّه القلوب ص ۸۱).

سجسنویه. [س س ن] (ع) (مرب) (ع) مغرب سکنویه. رجوع به همین کلمه شود.

سجع. [س] [ع] (مض) بانگ کردن قمری. (دهار). بانگ کردن قمری و آنچه بدان مانند. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بانگ کردن کبوتر. [اصد کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [رفتن براهی. (منتهی الارب). [انالیدن شتر ماده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اسجع گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). سخن با قافیه گفتن. (منتهی الارب). سخن با قافیه. (لغت نامه حریری). سخن گفتن بکلامی که آن را فواصل بود. ج. اسجاع. [ع] (ع) آواز طیور خوش آواز مثل بلبل و قمری و غیرها. (غیاث):

انیس خاطر سعدی سماع روحانیت چه جای زمزمه عنده لب و سجع حمام. سعدی (غزلیات).

[اصطلاح بدیع] آنست که کلمات آخر در قرینه‌های تثر مطابق باشند و در وزن و حرف روی ی در یکی از آنها. پس سجع به سه نوع باشد: اول سجع متوازی. دوم سجع متوازن. سوم سجع مطرف. (بدایع شمس العلماء ص

۱- زوزنی نوشته: هذا شاذ.

۲- جوالیقی گوید گاهی بفتح گفته میشود.

۲۹۱). و نیز لفظی که در آخر فقرة نَسْرُ واقع شود و مناسب آن در آخر فقرة دیگر نیز یک لفظ واقع شود. و مناسب آن در اواخر فقرة دیگر نیز یک لفظ واقع شود، بیان این مدعا بعبارت دیگر سجع در آخر لغت آواز قمری و به اصطلاح، عبارت از برابری بودن دو لفظ اواخر فقرتین همچنانکه هر آواز قمری موافق یکدیگر میباشد ایراد کلمات اواخر فقرتین را بر حسب موافقت همدیگر سجع گفتندی. و سجع منقسم بود به سه قسم: متوازی، مطرف، و متوازن. سجع متوازن موافق بودن دو لفظ به حرف روی، و وزن و عدد و حروف، چون گل و مل و بهار و مزار و سوری و دوری و مهجوری و مخموری و نظر و شکر. و سجع مطرف، موافق بودن دو لفظ به حرف روی فقط و در وزن و عدد و حروف مختلف چون وقار و اطوار و مال و منال و بور و جور. و سجع متوازن، موافق بودن دو لفظ در وزن و عدد و حروف و در روی مختلف چون اعمار و ارزاق و مراتب و مراسم و تحریر و تسوید. پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی و مطرف، مستحسن و مرغوب نیست.

بدان که اطلاق قافیه در نظم می‌کنند و آنچه به صورت قافیه در اواخر فقرات اثر باشد آن را سجع گویند و اواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد قواصل خوانند، واحد را فاصله نامند. (غیاث) (آندراج). رجوع به اسجاع و بدایع شمس العلماء ص ۲۹۱ و تعریفات جرجانی شود.

سجع گو. [س] [ف] مرکب آنکه سخن مقفی گویند. (آندراج):

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی در بر سلاح دارد و کس در حصار نیست^۱.
سعدی (گلستان).

سجف. [س] [ع] (مص) باریکی کمر و لاغری شکم. (منتهی الارب). باریکی بودن کمر و لاغر بودن شکم. (اقراب الموارد) (متن اللفظة).

سجف. [س] [ع] (مص) فرو هشتن خانه را. (منتهی الارب). (برده) فرو افکندن خانه را. (اقراب الموارد). رجوع به ماده بعد شود.

سجف. [س] [س] [ع] (ل) دو پرده که با هم قرین باشند و میان آنها فرجه باشد. (منتهی الارب). ج، اسجاف، سجوف. (مهذب الاسماء). سجاف باشد و گفته‌اند سجف دو پرده باشد قرین یکدیگر که بین آن دو فرجه بود و گفته‌اند هر دو پرده مقرون پوشیده باشند هر شق از آن سجف و سجاف است. (اقراب الموارد). و هر دو که آن را به دو پرده پوشیده باشند و هر جانب و کرانه آن را سجف گویند. (منتهی الارب):

خلت سبیل الذی قد کان یحبسه و رفعته الی السجین فالنشد.

نابغة (از اقراب الموارد).
[برده، ج، سجوف، اسجاف. (منتهی الارب).
سجفة. [ش ف] [ع] (ل) سساعتی از شب. (منتهی الارب) (متن اللفظة). گویند: مضی سجفة من اللیل؛ یعنی گذشت ساعتی از آن. (از اقراب الموارد).

سجق. [س ج] [ع] (ل) روده‌هایی که از پیه خوک پر کرده باشند. سوسیس. (دزی ج ۱ ص ۶۲۲).

سجقان نیل. [س] (ترکی، مرکب) رجوع به سجقان نیل و سجقان نیل شود.

سجک. [س ج] (ل) سچک. سچک. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بر جستن گلو، و بربی فواق گویند. (برهان) (آندراج).
[شیز و ناست در هم آمیخته باشد که شیت را ریزه ریزه کرده در آن ریخته باشند و آن را درواغ گویند. (برهان) (آندراج). بفارسی درواغ و بصری شیراز گویند. (از الفاظ الادویه).

سجل. [س] [ع] (مص) ریختن آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). [متصل خوانندن سوره را. (منتهی الارب) (آندراج). متصل خواندن کتاب را، و از این معنی است حدیث ابن مسعود: افصح سورة النساء فجلها؛ یعنی آن را متصل خوانند و آن از سجل است بمعنی جهت. (ذیل اقراب الموارد).
سجل. [س] (ل) نام طعامی که از گوشت و آرد درست نمایند. (آندراج).

سجل. [س] [ع] (ل) دلو بزرگ با آب. سجال و سجول جمع آن است. (منتهی الارب) (آندراج). دلو بزرگ. (مهذب الاسماء). دلو بزرگ که در آن آب باشد اندک یا بسیار و اگر خالی بود آن را سجل نگویند. (اقراب الموارد). [پستان بزرگ. [پری دلو. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). [ص] جوانمرد. (آندراج). مرد بخشنده. (اقراب الموارد). [ل] چک با مهر. (منتهی الارب).

سجل. [س ج ل] [س ج] [ا ز ع] (ل) چک با مهر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث):
مشری چکنویس قدر توبس که سعادت سجل آن چک تست.

خاقانی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۵۲۶).
[نویسنده. (منتهی الارب) (آندراج). [مرد بلغت حیثه. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب الموارد). [نامه. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (شرفنامه) (المعرب جوالیقی). [زینهارنامه. (ملخص اللغات). [حکم. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (متن اللفظة) (شرفنامه) (زمخشری) (دهار). فتوی قاضی. (ناظم الاطباء). قباله شرعی. (غیاث):

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. مولوی. چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگرده ز دستاربدان خجل.

سعدی (بوستان).
[عهد و پیمان و مانند آن. (منتهی الارب). عهد و پیمان. ج، سجلات. (آندراج). کتاب عهد. (اقراب الموارد):

چون بخون خویشتن بستم سجل هر سرشکی را گویای یاقتم. عطار. سجل دل بخون نشتم و لیک نیست یک تن گواه این سجلم. عطار. [طومار. (ناظم الاطباء):

قاصد بخشش جهان در دو قدم درنوشت چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم درنوشت. خاقانی.

[اقرمزده. ثبت شده: هر ثانی که گفتم او را من سجلت او بصدر دیوانم.

معمود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۲۲۷).
[پیاده حاکم. (شرفنامه). پیاده قاضی.

ابومریم. رجوع به کلمات فوق شود. [شناسنامه. ورقه هویت. نوشته‌ای است که برای شناسایی شخص جهت توصیف و بیان احوالات شخصی فرد از طرف اداره آسار و ثبت احوال صادر میشود، و در آن تاریخ تولد و ذکر نام پدر و مادر و سایر خصوصیات بعدی از قبیل تاریخ ازدواج و فوت و اولاد در آن ثبت و ضبط میشود. نام و نشان. (فرهنگستان). [انورده. [دفتر. [دفتر قضاوت و عدالت. [تصدیق نامه. دفتردار قاضی و یا خود قاضی. [دفتر حقوق و کارهای متعلق بعامه و جز آن. (ناظم الاطباء).

سجل. [س ج ل ل] [ل] (ل) نام کاتب نبی (ص). (منتهی الارب). نام دبیری است از دبیران پیغامبر علیه الصلوة و السلام. (مهذب الاسماء). کاتب نبی (ص). (المعرب جوالیقی ص ۱۹۴).

سجل. [س ج ل ل] [ل] (ل) نام فرشته‌ای است. (ترجمان القرآن).

سجل آباد. [س ج] [ل] (ل) دهی است از دهستان کربال بخش زرگان شهرستان شیراز واقع در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری زرگان و شش هزارگزی راه فرعی خرامه بشیراز. ناحیه‌ای است که در جلگه واقع است و هوای

۱- این شعر در گلستان سعدی ج فروغی به این صورت است:
دین زدد و معرفت که سخندان سجع گو.
و در بعض نسخ دیگر چنین است:
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوست
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.

آن معتدل و دارای ۱۱۲۰ تن نمک است. آب آنجا از رودخانه کر و قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و برنج. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). سه فرسخ و نیم کمتر میانه جنوب و مشرق گاوکانست. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۲۵۸).

سجل آباد. [س ج] (بخ) چهار فرسخ شمال اصطهبانات. (فارسنامه ناصری گفتار ۲ ص ۱۷۹).

سجلآء. [س ج] (ع ص) زنی که سرین آن بزرگ و کلان باشد. (منتهی الارب) (آندراج). المرأة العظيمة المأ كمة. (اقراب المواردا). ج. سَجَل. [ناقص سجلاء؛ شتر ماده بزرگ پستان. (منتهی الارب) (اقراب المواردا).

سجلات. [س ج] (ل) یاسمن، و در قاموس سجلاط (به طای خطی) آورده و ظاهراً معرب کرده اند یا به تازی قرشت غلط خوانده اند. (رشیدی). یاسمن را یاسمن و یاسم و یاس نیز گویند و آن گلی است سفید و خوشبو. (آندراج). رجوع به سجلاط شود.

سجلات. [س ج] (لا) [ع] (ج) سجل. (اقراب المواردا). رجوع به سجل شود.

سجلات. [س ج] (لا) [ع] (ل) نوعی از خط عربی. (فهرست ابن الندیم ص ۱۱ و ۱۲).

سجلاط. [س ج / س ج] (ل) ^۲ به لغت یونانی یاسمین را گویند که یاسمن زرد و یاسمن سفید باشد. (برهان) (الفاظ الادویة). در المعرب جوایلیقی ص ۱۸۴ سطر ۶ و در منتهی الارب بدین معنی بکسر اول و دوم و تشدید سوم آمده است. رجوع به سجلات شود.

سجلاط. [س ج] (لا) [ع] (ل) چیزی است از صوف که زنان بر هودج اندازند. (المعرب) جوایلیقی از فراء. [یا آن جامه کتان نگارین بر شکل نگار خاتم. (منتهی الارب) (المعرب). و فراء گویند: آن جامه ای است کتانی نگار زده که نگارهای آن خاتم را ماند و گمان دارند که آن رومی سجلاطس است. سپس معرب گشته و آن را سجلاط گفته اند. (المعرب). مؤلف منتهی الارب سجلاطس را کلمه ای مستقل ذکر کرده و نویسد نوعی از بساط رومی است و کلمه رومی معرب است. باید دانست که پسوند «اس»^۳ در حکم اعراب آخر کلمه است و در یونانی سجلاطس و سجلاط یکی است.

سجلاطس. [س ج] (لا ط) (معرب، ل) نوعی از بساط رومی و کلمه رومی معرب است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سجلاط شود.

سجلاطی. [س ج] (لا) (ص نسبی)

جوایلیقی نویسد: کساء کحلی را سجلاطی گویند و این اعرابی گوید خز سجلاطی آنگاه که کحلی بود. (المعرب ص ۱۸۴). و جزوی گوید خز سجلاطی برنگ یاسمین است... صاغانی در تکمله آرد که قول ابو عمر درست است و اصل کلمه رومی است و آن را سفلاط گویند، و گاهی کحلی است و گاهی فسقی. (تاج العروس). رجوع به سفلاطون شود.

سجل احوال. [س ج] (ل) [ع] (ت) ترکیب اضافی. [مرکب] (اداره...) (اداره آمار و ثبت احوال، اداره ای است که در آنجا احوالات شخصی از لحاظ پدر و مادر و اقامتگاه و تولد ثبت میشود. رجوع به سجل شود.

سجل جزایی. [س ج] (ل) [ع] (ت) ترکیب وصفی. [مرکب] (اصطلاح حقوق جزا) عبارت است از حالات جزایی اشخاص که در اداره سجل قضایی ثبت میشود. بدین معنی که هر کس مرتکب جرمی از درجه جنحه بزرگ و جانیات شود و محکومیت او در محاکم صالحه ثابت شود نام او را در سجل جزایی ثبت مینمایند، و کسی که دارای سجل جزایی باشد از بعض حقوق اجتماعی و استخدامی محروم میگردد.

سجل کردن. [س ج] (ک) [ع] (م) (ص) مرکب) تسجیل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهیقی). تصدیق کردن. تأیید کردن. قبول کردن. پذیرفتن امضاء. هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید. (تاریخ بهیقی).

وگر زبان هنر می سزاید این دعوی بحکم عقل سجل میکنم که آن من است.

خاقانی. [فتوا دادن. حکم کردن: آنکسان گواهی نداشتند و حاکم سجل کرد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۲). او را [یزدجرد را] بدان آصفهد سپرد و سجلی کرد که ملک را به خویشتن پذیرفت. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۲). رجوع به سجل شود.

سجلنامه. [س ج] (س) [ع] (خ) پای تخت ولایتی است بمغرب بسیار انهار و اشجار و اهمل آن ولایت سگ را فربه میکنند و میخورند آن را. (منتهی الارب). کرسی و قاعده ولایتی بمغرب. (قاموس). از بلاد مشهور آفریقه است. (نزهة القلوب ص ۲۶۴). شهری است در جنوب مغرب در طرف بلاد سودان، بین آن و فاس ده روز راه است روی بجنوب و آن در زمینهای کوه درن، در وسط ریگستانهایی همچون ریگستانهای زرود واقع و از شمال آن زمینهای هموار درشت بدان متصل است و نهر بزرگی از آن میگذرد و در ساحل آن بوستانها و نخلستانهاست تا آنجا که چشم رسد و در

چهار فرسنگی آن روستایی است که آن را توتمین گویند. بر ساحل نهر انگورهای سخت شیرین بی اندازه بود و در آنجا شانزده گونه خرماست بین عجوه و دقل که بیشتر قوت مردم شهر خرماست. و غله آنان اندک است. زنان سجلماسه در بافتن پشم سخت ماهرند و از پشم ازارهای نیکو و بدیع سازند که از قصب مصری برتر بود و بهای ازار به سی و پنج دینار رسد... (معجم البلدان). سجلماسه را باره نیست. قصرهای آن بلند و عمارتهای آن متصل است. (تاج العروس).

سجلماسی. [س ج] (س) [ع] (خ) احمد بن مبارک بن محمد بن علی الملقی البکری الصدیقی المالکی. در سجلماسه متولد شد. سپس به فارس رفت و از عامه شیوخ آنجا حدیث فرا گرفت و در همه علوم ریاست بدو مستهی شد. در ۱۱۵۵ ه. ق. درگذشت. او راست: الا بریز من کلام سیدی عبدالعزیز... (معجم المطبوعات).

سجلماسی. [س ج] (س) [ع] (خ) علی بن عبدالواحد بن محمد مکنی به ابوالحسن، از نسل سعد بن عباد خزر جی است. فقیهی حنفی و از علماء بود و در تافلات متولد شد و در سجلماسه نشأت یافت و بمصر اقامت گزید و در فاس مستقر شد. و به مفتیگری در جبل الاخضر منصوب شد و در جزایر درگذشت. او راست: المنح الاحسانیه فی الاجویة التلمسانیه. الیواقیت الشیئنه در فقه. و مالک الوصول در اصول. منظومات بسیاری که از آن جمله است: الدررة المنیفة، سیرت پیغمبر را در آن به نظم آورده است. جامعه الاسرار که منظومه ای است. و قواعد پنچگانة اسلام. (الاعلام زرکلی ص ۶۸۰).

سجلة. [س ل] (بخ) چاهیست که هاشم بن عبدمناف آن را کند، و اسد بن هاشم آن را به عدی بن نوفل بخشید. خالدة بنت هاشم گفته است:

نحن وهنا لعدی سجلة

تروی الحبیج زغلة فرغلة.

و گفته اند قصی آن را کتند است. (از معجم البلدان).

سجلین. [س ج] (ل) [ع] (بخ) قریه ای است از قراء عسقلان از اعمال فلسطین. (الانساب سمعانی).

۱- ما که؛ گوشت پاره سر سرین. رجوع به ما که شود.

۲- بکسر اول و دوم مشدد. Jasmin = (فرانسوی). Jasminium officinale ثابتی ۱۸۶۱. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - os.us.

۴- باقوت نویسد صحیح آن سحلین است به حاء مهمله و لام خفیه. رجوع به سحلین شود.

سجده. [س ج] (ع مص) راندن ابر با اذن و آواز: (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || درنگ کردن در کاری و انقباض از آن. (از اقرب المواردا). || راندن چشم اشک را. (منتهی الارب) (آندراج). راندن اشک. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ریختن اشک را. (از اقرب المواردا).

سجده. [س ج] (ع لا) آب ظاهر و نمایان. (منتهی الارب). آب. (اقرب المواردا). || اشک. || برگ بید. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

سجده. [س ج] (ع مص) بازداشتن و بند کردن کسی را. (آندراج) (از منتهی الارب). در زندان کردن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی). حبس. (اقرب المواردا). || اتمهم نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). || افش نکردن غم را. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || بازداشتن کسی را از کلام. (اقرب المواردا).

سجده. [س ج] (لا) به معنی سجد که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به سجد و شجد و شجن و سجام و شجام شود.

سجده. [س ج] (ع لا) زندان و بازداشت. (منتهی الارب). زندان و قیدخانه. (غیاث). زندان. (مهدب الاسماء) (دهار) (ترجمان القرآن). محبس. (اقرب المواردا): قال رب السجن احب الی مما یدعوتنی الیه. (قرآن ۳۳/۱۲).

تو از جهلی بملک اندر جو فروغ من از علم بسجن اندر جو ذوالنون. ناصر خسرو.

رضای تو قصریست در صحن جنت خلاف تو سجنیست در قعر سجن. سوزنی. ور رهی خواهی از این سجن خرب سر مکش از دوست و اسجد و اقرب. (مثنوی).

کافران چون جس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند. (مثنوی). مباد دشمن اندر جهان دگر باشد بزنگانی در سجن و مرده در سجن. سعدی.

وگر بحکم قضا صحبت اختیار افتد بدان که هر دو بقید اندرند و سجن و وبال. سعدی.

بسجن اندر کسی شادان نباشد اگر باشد بجز نادان نباشد. پوریای ولی. **سجده**. [س ج] (اخ) نام دهی است از دهات قم ... رجوع به تاریخ قم ص ۶۳ شود.

سجده بن سباع. [س بن س] (اخ) خانه عبدالله بن سباع بن عبدالعزی بن نضله بن عمرو بن غبشان خزاعی بوده که در روز احد به دست حمزه کشته شد. (از معجم البلدان).

سجده. [س ج] (عرب، لا) آینه، و این لفظ رومی است. (غیاث) (آندراج) (منتهی

الارب). آینه. (اقرب المواردا). آینه چینی. (دهار) (زمخشری). آینه روئین. (مهدب الاسماء). در رومی آینه است. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹):

مهفهقه بیضاء غیر مفاضة
ترائبها مصقولة کالسجنجل.
امرؤالقیس (از المعرب ص ۱۷۹).

له اذا اذیر لحظ المقل
کانما یظنر من سجنجل.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۰۰).

ز آهن هندی بعشق تیغ او
چینیان چینی سجنجل کرده اند. خاقانی.
معبر ذوایب مقصد عقائص
مسلسل غدایر سجنجل ترائب.

(منسوب به حسن متکلم).
|| زعفران. (دهار) (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹).
|| آندراج) (منتهی الارب) (الفاظ الادویه). || زر و سیم گداخته. (منتهی الارب) (آندراج). ماء الذهب. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹).

— سجنجل الارواح؛ نام کتابی معروف در طلسمات از ددهار است.

سجده عازم. [س ن و] (اخ) زندانی است که ابن زبیر، محمد بن حنفیه و پانزده تن از بنی هاشم را که با وی بیعت نکردند در آن زندانی کرد. (مقد الفرید ج ۵ ص ۱۷۶).

سجده یوسف. [س ن س] (اخ) زندانی است که یوسف علیه السلام مدت هفت سال در آن بسر برد. و آن در بوسیر است از زمین مصر و اعمال جیزه در اول صعيد از ناحیه مصر. (از معجم البلدان).

سجده. [س ج و] (ع مص) آرام گرفتن و دائم شدن و پائیدن، و از این جهت دریا و چشم را ساجنی گویند. (منتهی الارب) (متن اللغه). آرمیدن شب و دریا و پلک چشم. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

سجده. [س ج و] (ع مص) نالیدن ناقه. (از اقرب المواردا).

سجده. [س ج] (ع ص) ناقه سجواء؛ شتر ماده که وقت دوشیدن آرام و قرار گیرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || امرأة سجواء الطرف؛ زن آرمیده چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

سجده. [س ج] (اخ) شهر خرمی، بین آن و تبریز یک فرسخ است، و عامه آن را سیوان گویند. (از معجم البلدان) ۲.

سجده. [س ج] (ع مص) سر بر زمین نهادن و فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (از متن اللغه) (ترجمان القرآن). سر بر زمین نهادن و فروتنی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (دهار):

از سجودش بشهد برد آنگه سلام

زو سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام.

منوچهری.

تن را سجود کعبه فریضه ست و نقص نیست
گردیده راز دیدن کعبه جدا کند. خاقانی.
گر تن بقر کعبه نگشت آشنا رواست
باید که جان بقر سجود آشنا کند.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۴۹).

من که نان ملک خورم بسجود
سر بزیر آرم از برای دعا. خاقانی.
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان.

خاقانی.

— سجود آوردن؛ سجده کردن. تعظیم کردن؛
تاز چرخ و فلک سجود آرند
پیش تو چون شمن به پیش صنم. مسعود سعد.

و آسمان بر درش سجود آرد
گفت سبحان ربی الاعلی. خاقانی.
سجود آورد شیرین در سپاسش
تنها گفت افزون از قیاشش. نظامی.

کآنکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست. مولوی.

— سجود بردن؛ سجده آوردن. سجده کردن؛
قامت صاحب افسران حلقه افسری شده
برده سجود افسرش با همه صاحب
افسری. خاقانی.

گراؤ می بر روی آتش سجود
تو واپس چرا میری دست جود. سعدی.

— سجود سپاس؛ سجده شکر؛
سجاده از سهل کنم نز ادم شام
تا می برم سجود سپاس از در سخاش.

خاقانی.

— سجود سهو؛
در رکعت نخست گرت غفلتی برقت
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا.

خاقانی.

رجوع به سجده و سجده سهو شود.
— سجود صمدی؛ در اصطلاح کشتی گیران
سجده که به وقت آغاز کشتی یا بعد اتمام آن
کنند. (غیاث) (آندراج):

شاید از فخر اگر پای بر افلاک نهی
بسجود صمدی جبهه چو بر خاک نهی.
میرنجابت (آندراج).

— سجود کردن؛ سجده بردن. سجده آوردن؛
جهاندار محمود با قر و جود
که او را کند ماه و کیوان سجود. فردوسی.
بلبل کردش سجود گفت که نم الصباح
خود بخودی باز داد صبحک الله جواب.

خاقانی.

۱- در اقرب المواردا سُجُو ضبط شده است.
۲- ظ. سیوان است که امروزه یکی از محلات
تبریز است.

جهان بخدمت او چون قلم سجود کند... که کارش از قلم دین نگار میازد. خاقانی. اراست ایستادن. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). از لغات اضداد است. (منتهی الارب). به تعظیم ایستادن: شاخک نیلوفر بگشاد چشم بید به پیش بسجود ایستاد.

مسعود سعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۱۶). افرو افکندن شتر سر خود را. ابر جهت باد رفتن کشتی. (اقرّب الموارد). ادر اصطلاح صوفیه عبارت است از کوبیدن و نرم ساختن آثار بشریت و برطرف گرداندن آثار بوسیله دوام و ظهور ذات مقدسه. (از کشف اصطلاحات الفنون).

سجود قلب: فناء عبد است در حق در زمان شهود بنحوی که از اعضاء و جوارح خود بی خبر شود و رؤیت و شهود حق او را متوجه بغیر نکند. (فرهنگ اصطلاحات عرفاء سجادی).

سجور. [س] [ع مص] ناله وا کشیدن شتر. (المصادر زوزنی ج پیش ص ۲۳). تاج المصادر بهقی. بانگ کردن و نالیدن شتر. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

سجور. [س] [ع] هر چه تنور بدان بتفاسند. (منتهی الارب). فروزینة تنور. (از اقرّب الموارد).

سجوری. [س] [ع] [ع ص] مرد سبک یا احمق. (منتهی الارب). احمق. اسبک از مردان. (ذیل اقرّب الموارد).

سجوس. [س] [ع] بلفت رومی اذخر است. (تحفة حکیم مؤمن) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به اذخر شود.

سجوع. [س] [ع ص] کسبوتر با بانگ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارد).

سجوف. [س] [ع] [ع] ج سجف، بمعنی برده. (از منتهی الارب) (آندراج): و مزوران را رای از تزویر جز گریز هنگام و استساک به اذیال شام و تواروی در سجوف ظلام... (جهانگشای جویی). رجوع به سجف شود.

سجول. [س] [ع] [ع] ج سَجَل، یعنی دلو. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سجیل شود.

سجول. [س] [ع ص] عین سجول؛ چشمه بسیار آب. (اقرّب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). عین سجول؛ غزیره. هکذا فی النسخ، و الصواب عن سجول کما هو نص البیاب. (تاج العروس).

سجوم. [س] [ع مص] روان شدن اشک. (منتهی الارب). روان شدن اشک، اندک یا بسیار. (اقرّب الموارد). رفتن اشک. (تاج المصادر بهقی). اروان کردن ابر باران را. (از اقرّب الموارد).

سجوم. [س] [ع ص] چشم راننده اشک. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). ابر راننده باران. (منتهی الارب).

سجون. [س] [ع] [ع] ج سجن. (اقرّب الموارد) (دهار). رجوع به سجن شود.

سجّه. [س] [ع] [ع ص] شیر تنک با آب آمیخته. (منتهی الارب). سجاج. (اقرّب الموارد).

سجّه. [س] [ع] [ع] [ع] نام بستی. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد).

سجهر و ه. [س] [ع] [ع] دهسی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۵ هزار و پانصدگزی هروآباد بیانه. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است. ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از سه رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. محل سکنی ایسل اواوغلی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سجّه محله. [س] [ع] [ع] [ع] دهی است از دهات تور مازندران. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۴۹).

سجیاف. [س] [ع] [ع] ج سجیه. خصلتها و عادت‌ها. (آندراج) (غیاث) رجوع به سجیه شود.

سجیت. [س] [ع] [ع] [ع] سجیه. خوی: و سلطان در قبول پیغام او و اکرام رسول و تحقیق مأمول، آثار اریحیت طبع و انوار کرم سجیت و طهارت محدث و نزاهت عنصر کریم خویش ظاهر گردانید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۲۹). با شرف ابوت و خدمت خاندان کثرت عشایر سجیت ظلم داشت. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۶۹). رجوع به سجیه شود.

سجیح. [س] [ع ص] نرم و آسان. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

سجیحه. [س] [ع] [ع] اندازه. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد). یقال: یوتهم علی سجیحه واحده؛ ای علی قدر واحد. (اقرّب الموارد). سجیحه و طبیعت. (اقرّب الموارد). سرشت و خو. (منتهی الارب).

سجیدان. [س] [ع] [ع] دهی است جزء دهستان سیاهکل رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری رودسر و ۶ هزارگزی جنوب شوسه رودسر به تنکابن. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل و مرطوب است. ۱۱۰ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲). سجیدن. [س] [ع] [ع] سرمای سخت شدن. (برهان) (آندراج) (شرفنامه). متعدی آن «سجائیدن». حاشیه برهان قاطع چ معین).

سجیوه. [س] [ع ص] [ع] یار و دوست خالص. (منتهی الارب). یار. (مهدب الاسماء). الخلیل الصفی. (اقرّب الموارد).

سجیوان. [س] [ع] [ع] دهی است از دهستان اشکور پستان بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۸ هزارگزی رحیم آباد. کوهستانی و هوای آن سرد است. ۳۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پشن، ارزن، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سجیس. [س] [ع ص] آب برگشته رنگ و مکدر. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد). لاآتیک سجیس اللیالی و الایام؛ یعنی نیام تو را هرگز، و همچنین است سجیس الاوجس و سجیس الاوجس و سجیس عجیب. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

سجیف. [س] [ع] [ع] سجاج. فراویز. پروز. طراز. پرواز. (فرهنگ البیة نظام قاری). ستر. (اقرّب الموارد):

ساعدا آستین اطلس را

که سجیف خشیشی است سوار.

نظام قاری (دیوان ص ۲۳). سوی سجیف صوف ز مدفون شکایتی پیچیده در لباس مکرر نوشته‌اند.

نظام قاری (دیوان ص ۲۴). آزه کمان و شکاری که در بالای آن قرار دهند تا تیر را در وقت انداختن بدان تکیه دهند. (ناظم الاطباء).

سجیل. [س] [ع] [ع] بهره. (منتهی الارب). نصیب. (اقرّب الموارد). اوص سخت و درشت: دلو سجیل؛ دلو بزرگ. ضرع سجیل؛ پستان دراز فروهشته فراخ پوست. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارد).

سجیل. [س] [ع] [ع] [ع] سنگ گل. (منتهی الارب) (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن). سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است. (غیاث). در المعرب از ابن قتیبه سجیل بفارسی سنگ و گل است، یعنی حجارة و طین. (المعرب ص ۱۸۱). احمد محمد شا کر در تعلیق بر این کلمه، قول مؤلف لسان العرب را مبنی بر تعریب کلمه نوید و سپس از وی از ابو عبیده آرد: «من سجیل» تأویل آن بسیار و سخت است و سجن و سجیل به یک معنی است و بعضی گویند سجیل از اسجسته، بمعنی

ارسلته است، و هم از ابواسحاق آرد: «من سجیل» کتولک من سجد یعنی آنچه برای آنان مقدر شده است، و خود بر این جمله چنین افزاید: آنچه نزد من راجع تر و درست تر است این است که این کلمه عربی است چه اگر معرب از سنگ و گل بود وصف حجارة نمی آمد زیرا شیء بخود وصف نشود. و راجع قول ابوعبیده است بمعنی «کشید و شدید» و در پایان نویسد: این درید بایی را بدین وزن منقذ کرده است که در بیشتر آن، صیغه دلالت بر کثرت کند مانند سکر و شیر و هزیل، و در آن باب گوید سجد فعل است از سجد و سجد صلب شدید است و این قویترین و نیکوترین اقوال است نزد من. (المعرب جوالیقی ذیل ص ۱۸۱): ترمیم بحجارة من سجدیل (قرآن ۴/۱۰۵). سجدیل را دو سه معنی است، مفسران گویند یکی آن است که سنگی سخت و دیگر که سنگی از گل پخته مانند آجر و روایت درست این است که سجدیل یعنی سنگ و گل بهم آمیخته و در لفظ عرب هر چه پارسی گاف باشد جیم گویند، چنانکه زنگی را زنجی و زنگ را زنج گویند و بنگ را بنج گویند و سنگ را سنج گویند و بر این قیاس این لفظ سجدیل در قرآن آمده است و تقدیم بر آن چنین است. سج جل یعنی سنگ و گل، و پیغمبر ما صلوات الله علیه بسیار لفظ دانستی. (فارسانه ابن البلیخی ص ۷).

اثمه لغت عرب و از جمله ازهری بر آند که اصل این کلمه از سنگ و گل فارسی است و قرآن کریم نیز که در سوره فیل «ترمیم بحجارة من سجدیل» فرموده در جای دیگر مثل این است که سجدیل را تفسیر کرده و آمده است لئلا ترسل علیهم حجارة من طین. (قرآن ۳۲/۵۱). و بعد نیست که سجدیل از سی زلم لاطینی مأخوذ باشد، لیکن خود سی زلم لاطینی به معنی مهر و خاتم از سنگ و گل یعنی گلی سخت یا گلی چون سنگ آمده باشد و این سنگ گل ابتداء معنی گل مختوم میداده و این همان گل اخرا یا نوعی از آن است که در بعض جزائر و سواحل ایران و در جریده شامس و لمنس است و این گل را در قدیم بر سر نامه‌ها زنددی چون لاک و موم در عصر ما، و مهر بر آن نهادندی و ممکن است مردم لاطین ابتداء آن را بمعنی اصلی خود نامیده و سپس از قبیل تسمیه حال به اسم محل معنی خاتم به او داده‌اند. والله اعلم. (یادداشت بخط مؤلف):

بدسگال تو گر کند بتو فضل چون به بیت الحرام صاحب فیل بر سر او فلک نثار کند از ستاره حجارة سجدیل. عبدالواسع جبلی (از شرفنامه).

هیچ مردم مگر ز نادانی بر سر خویش کی زند سجدیل. ناصر خسرو. رو تا بسرت جیش ابابیل نیاید بر فرق تو و قوم تو سجدیل نیاید.

ادیب الممالک. **سجیله.** [س ل] [ع ص] دلو سجیله؛ دلو بزرگ. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (اقراب المواردا). || خصیة سجیله؛ خایة فروشته فراخ غلاف. (منتهی الارب).

سجین. [س ج] [ع ص] بندی. (منتهی الارب). مسجون. (اقراب المواردا). مذکر و مؤنث در وی یکسانست. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

سجین. [س ج جی] [ع ص] شدید. (اقراب المواردا). سخت از هر چیزی. (منتهی الارب). || دائم. (اقراب المواردا). ثابت. || آنکه همواره بی زن باشد. || گرداگرد خرمابن. (منتهی الارب). السلتن من النخل. (اقراب المواردا). || علانیة. (منتهی الارب). || آب طعم‌بگشته. (مذهب الاسماء).

سجین. [س ج جی] [لخ] موضعی است که در وی کتاب فجار و کفار بود، یا وادی است در جهنم یا سنگی است در زمین هفتم. (از منتهی الارب) (اقراب المواردا) (معجم البلدان). کتاب که اعمال شیاطین و مجرمین در آن مسطور است. (غیاث). گفته‌اند موضعی است که در آن کتاب فاجران و دواوین زمان بود که اعمال ایشان در آن نویسند، و گفته‌اند کتابی است جامع اعمال فاجران از جن و انس. (از اقراب المواردا): ان کتاب الفجار لقی سجین. (قرآن ۷/۸۲).

از جان پاک رفته بعلین وز جسم تیره مانده بسجین. ناصر خسرو. رضای تو قصریست در صحن جنت خلافت تو سجنی است در قعر سجین. سوزنی.

کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند. (مثنوی). جای روح پاک، علیلین بود جای روح هر نفس سجین بود. (مثنوی). مباد دشمنان اندر جهان وگر باشد به زندگانی در سجن و مرده در سجین. سعدی.

سجین. [س ج جی] [لخ] از دیده‌های ساره. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

سجین. [س ج جی] [لخ] از قراء مصر است. والله اعلم. (معجم البلدان).

سجینه. [س ن] [ع ص] زن بندی. (منتهی الارب). مسجون، و تاء بدان متصل شود. هنگامی که موصوف شناخته نباشد، بخاطر رفع التباس. (از اقراب المواردا).

سجیة. [س جی ی] [ع ا] خو و طبیعت.

(منتهی الارب). ج. سجا یا. (اقراب المواردا). خصلت و عادت. (غیاث). خوی. (دهارا).

سجینه. [س ج ن / ن] [ل] قسی از مرغ شکاری. (ناظم الاطباء). پرنده شکاری. (استیغاس). || قسی از گنجشک کوچک. (ناظم الاطباء). قسی گنجشک کوچک. (از استیغاس).

سجقان. [س] [ت ترکی] [ل] در ترکی موش. (غیاث) (آندراج).

سجقان نیل. [س] [ت ترکی] [ل مرکب] نام سال اول از دوازده سال که نزدیک ترکان مقرر است. بمعنی سال موش، چه سجقان در ترکی موش را گویند و نیل سال. (غیاث). رجوع به سجقان نیل و سیجقان نیل شود.

سجک. [س ج] [ل] برجستن گلو باشد، و آن را بر عری فواق میگویند. جهنگلی سینه که بهندش هیچکی نامند. (آندراج) (برهان، لغات متفرقه پایان کتاب). جهنگلی سینه، و آن را سکیله و شجک نیز گویند و بتازیش فواق و به هند هیچکی نامند. (شرفنامه). || آن خورش که از شیر و ماست و شبت سازند و آن را دوراخ نیز گویند. (برهان، لغات متفرقه پایان کتاب). آن شیر که بر دوخ دوشند. (آندراج) (شرفنامه). رجوع به سجدک شود.

سچی خانه. [س ن / ن] [ل مرکب] شرایخانه، و اولی آن است که به او نویسند. (آندراج) (بهار عجم). رجوع به سوچی خانه شود.

سجین. [س] [لخ] ده کوچکی است از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع در ۱۷ هزارگزی باختر شوشتر و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه دزفول به شوشتر. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سج. [س ج] [ع مص] روان شدن آب. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). روان شدن. بساران. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || ریزیدن آب. (تاج المصادر بیهقی). ریختن آب. (منتهی الارب). || روان شدن اشک. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). ریخته شدن اشک. (تاج المصادر بیهقی). || زدن تازیانه. (منتهی الارب). بتازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی). سج فلانا؛ ضربه و سحه مائه سوط؛ ای جلد. (اقراب المواردا). || نیک فربه شدن. (منتهی الارب) (اقراب المواردا). || (ص)

۱- آندراج این لغت را سگ شکاری معنی کرده است و مأخذ خود را فرهنگ فرنگ داده است.

۲- ظ. سجقان (به کسر سین) صحیح است.

۳- ظ. سجقان (به کسر سین) صحیح است.

سخت. اردی. || خرمای بخشیکه متفرق. (منتهی الارب). قَسَب و گفته‌اند خرمای خشک متفرق. (اقراب الموارد).
سحاه. [س] [ع] (ع) عنوان نامه. (شرفنامه). بند نامه. (دهار). سحاهة:
 مر تن نعمت را طاعت سر است
 نامه نیکی را طاعت سحاست. ناصر خسرو.
 ترا که رشته ایمان ز هم گست امروز
 سحاه خط امان از چه میکی فردا. خاقانی.
 ماه نو در سایه ابر کبوتر قام راست
 چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند.
 خاقانی.

مثال شاه را بر سر نهادم
 سحاً پوشیدم و سر برگشادم.
 (خسرو و شیرین، از شرفنامه).
سحاه. [س] [ع] [ج] سحاه، مهر نامه. رجوع به سحاه و سحای شود. || سازنده بیل. (المنجد) (اقراب الموارد).
سحاه. [س] [ح] [ع] (ع) (ص) (از س ح ح) ریزان، و منه یمین الله سحاه؛ ای دایمه الصب بالطا. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
 || (از س ح ح) آنکه خاک و گل را از زمین رندد. || باغبان که از بیل خیابان و غیره را آرایش دهد. (منتهی الارب).

سحاب. [س] [ع] [ع] (ع) [ج] سحابه، ابر. (منتهی الارب). و ج سحاب.

سحائف. [س] [ع] [ع] [ج] سحیفه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سحیفه شود.

سحاهة. [س] [ع] [ع] (ع) [ج] مهر نامه، ج، سحاه، اسحیه. (منتهی الارب). ما اخذ من القراطس. (اقراب الموارد). || گیاهی است خاردار که زنیور غسل آن را خورد و شهد آن در نهایت خوبی است. (منتهی الارب) (آندراج).
 || دماغ. || پاره‌ای از ابر. (منتهی الارب). یقال: ما فی السماء سحاهة من سحاب. بدین معانی رجوع به سحایه شود.

سحاب. [س] [ع] [ع] (ع) [ج] ابر. (دهار) (ترجمان القرآن). ابری بارنده. (مهذب الاسماء):
 یکی کوه بینی سر اندر سحاب
 که بر وی تیزید پَران عقاب.
 فردوسی.

چو تیر از کمان یا چو برق از سحاب
 همی رفت بی خورد و آرام و خواب.
 فردوسی.

دوستان وقت عصیر است و کباب
 راه را گرد نمانده‌ست سحاب.
 منوچهری.
 بارد در خوشاب از آستین سحاب
 وز دم حوت آفتاب روی بی‌الانهاد.
 منوچهری (دیوان ج دبیر سیاقی ص ۱۱۷).
 و آندر او بر گناهکار بعدل
 قطره ناید مگر بلا ز سحاب.
 ناصر خسرو.
 همچو شب دنیا دین را شبست

ظلمتش از جهل و ز عصبان سحاب.
 ناصر خسرو.

حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
 بغیل باشد با دو کف تو بحر و سحاب.
 مسعود سعد.

سحاب گویی یا قوت ریخت بر مینا
 نسیم گویی شکر گری بیخت بر زنگار.
 ؟ (از کلیله و دمنه).

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
 بر که‌ها را بر که‌های بحر عمان دیده‌اند.
 خاقانی.

آنکه آن تازه بهار دل من در دل خاک
 از سحاب مژه خوناب مطر بگشاید.

خاقانی.
 نظم و نثرش چون حدیقه‌ای که آب سحاب
 غبار از روی ازهار او فرو شسته باشد.

(ترجمه تاریخ یمنی).
 چو خورشیدی که باشد در سحابی
 و یا در نیمه شب آفتابی.

نظامی.
 امروز باید از گرمی میکند سحاب
 فردا که تشنه مرده بود لاله گومریز.

سعدی.
 زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت
 اگر چند آنکه در چشم سرشک اندر سحابستی.

سعدی.
 || به لغت اکسیریان زیبق است. (تحفه حکیم مؤمن). سیماب به لغت اکسیریان. (منتهی الارب).

سحاب. [س] [خ] (خ) نام پرچی است مربوط
 بدوره ابومسلم خراسانی. (تاریخ تمدن اسلام ج ۱ ص ۱۳۴).

سحاب. [س] [خ] (خ) نام دهی در نوزده
 فرسخی میانه جنوب و مشرق فلاحی است.
 (فارسانه ناصری گفتار ۲ ص ۲۳۹).

سحاب. [س] [خ] (خ) نام شمشیر ضرارین
 الخطاب. (منتهی الارب).

سحاب. [س] [خ] (خ) نام عمامه نبی (ص). (از
 منتهی الارب).

سحاب اصفهانی. [س] [ب] [ف] (خ) (خ)
 سید محمد حسینی متخلص به سحاب (متوفی
 سال ۱۲۲۲ ه. ق.)، خلف صدق سید احمد
 متخلص به هانف. تذکره رشحات سحاب بنام
 نامی او است و قریب بیست و پنجهزار بیت
 دارد. فن عروض و قوافی و شعر را پیش پدر
 فرا گرفت. در اواسط عمر بمکه معظمه و
 مدینه طیبه رفته است. غزلیات او به نظر
 فتعلیشاه رسید و او را مجتهد الشعرا لقب
 دادند، رساله‌ای نیز بنام «سحاب البکاء» در
 مرثی و جنگهای حضرت سیدالشهداء بنظم و
 نثر تألیف کرده است. از جمله غزلیات اوست:
 دانی چه اثر داشت دعای سحر ما
 این بود که نگذاشت بعالم اثر ما.
 رجوع به مجمع الفصحی ج ۲ ص ۲۰۷ و

فهرست سبها لارج ۲ ص ۶۰۴ شود.

سحاب البحر. [س] [ب] [ع] (ع) مرکب)
 اسفنج. (تحفه حکیم مؤمن) (منتهی الارب).

سحاب کف. [س] [ک] (ص مرکب) کنایه از
 کریم و جوانمرد. (آندراج). سحاب کف، جود
 و سخا بخشش و عطا. (مجموعه مترادفات
 ص ۱۱۲).

سحاب نوال. [س] [ن] (ص مرکب) کنایه
 از کریم و جوانمرد. (آندراج). رجوع به
 سحاب کف شود.

سحاب منظر. [س] [م] [ظ] (ص مرکب) ابر
 مانند. همچون پاره ابر در سپیدی. روزی
 صیادان پیلی وحشی گرفتند... باد حرکت،
 آتش سرعت، کوه پیکر، سحاب منظر.
 (سندبادنامه ص ۵۶).

سحابیه. [س] [ب] [ع] (ع) ابر. سحاب جمع آن
 سحاب و سحابت است. (منتهی الارب). ابر.
 (دهار). یکی ابر بود. جمع آن سحابت است.
 (از اقراب الموارد). || مدت، گویند: ما فعله
 سحابیه یومی؛ یعنی نکتم آن را مدت روز
 خود. (منتهی الارب).

سحابیه. [س] [ب] [ع] (ع) باقی آب در چاه.
 (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). مانده آب
 در غدیر. (اقراب الموارد).

سحابی. [س] [ع] (ع) نام ستاره‌هایی است
 خرد. ابوریحان آردند اندر آسمان پنج کوکب
 است از گونه کاهکشان چون پاره ابر و ایشان
 را سحابی خوانند. (الفهیم). و کواکب سحابی
 لنگ ابری بر کمر بسته. (دره نادره ج شهیدی
 ص ۲۶۵). رجوع به سحابیه شود.

سحابی. [س] [خ] (خ) استرآبادی. لطفعلی
 بیگ آذر آرد: از جمله ارباب صلاح و
 اصحاب فلاح است، مدتی سالک طریق نظم
 بود، آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه
 بتحصیل علوم و تنبیه و تهذیب اخلاق حسنه
 پرداخت. از اوست:

ز آن رو خط مشک‌سود برخاست
 آتش بنشست و رود برخاست.

نمود روی تو گل‌های باغ را چه کنم
 چو آفتاب بر آمد چراغ را چه کنم.

(آتشکده آذر ج بمبئی ص ۱۴۱).

صادقی کتابدار در مجمع الخواص نام او را
 آورده و از او مذمت کرده است ولی صاحب
 معاصر الکرام سخت او را ستوده. مؤلف

۱- اقراب الموارد به این معنی بضم نیز ضبط
 کرده است.

۲- در شرفنامه نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه
 این کلمه بصورت سحاه آمده و بیت ذکر شده هم
 شاهد آن است. لیکن در خسرو و شیرین ج
 مرحوم وحید ص ۴۵ به صورت سه جاه ضبط
 شده، و ظاهراً گفته مؤلف شرفنامه صحیح است.

الذریعه وفات او را به سال ۲۱ (ه. ق.) نوشته. رجوع به تعلیقات آشکده آذرب شهبیدی ص ۵۴ و رجوع به ریاض العارفین و مجمع الفصاح ۲ شود.

سحابی - [س] [اخ] نجفی. مؤلف مرآت الخیال آرد: مولانا سحابی نجفی، محقق و صاحب حال بود و در مطاوی چهار مصراع رباعی هزاران معانی بلند و مطلب ارجمند و دیمت نهاده و از نعمت خانه معنی بهره تمام به گرسنه چشمان روشن پیرای بیش (۴) رسانیده به وقت موعود سر در پرده اختفا کشیده و رباعی عناصر اربعمه اش از صدمه پنجه اجل مصرع مصرع بل حرف حرف از هم ریخت. اصلش از خاک پاک نجف است و تا آخر عمر از آن خطه متبرکه عزم خروج نکرد و معاصر شیخ ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود. از جمله رباعیات او است:

هر کس بدرون خویشتر ره دارد
در چشم شه و گداگذرگه دارد
دریا خود و غواض خود و گوهر خود
هان غوری کن که این سخن ته دارد.

(از مرآت الخیال ص ۸۳ و ۸۴).
سحابیه - [س] بی [ع] نام هر یک از پنج مجموعه کواکب که بچشم چون ابری نمایند. (یادداشت مؤلف). سحابیه الصغیر. سحابیه الکبیر. رجوع به سحابیات و سحابی شود.

سحاج - [س] ح [ع] ص) بعیر سحاج؛ شتر که بغراشد زمین را به سپل خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحاح - [س] [ع] [ا] هوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحاح - [س] ح [ع] ص) ریزان. ساحه مؤنت. (منتهی الارب).

سحاح - [س] ح [ع] ص) ساحه. نادر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سحاح - [س] [ع] [ا] ج ساحه. بمعنی گوسپند بسیار فریه. (منتهی الارب).

سحاحه - [س] ح [ع] ص) مؤنت سَحَاح. (منتهی الارب). عین سحاحه؛ اشک ریزنده. (از اقرب الموارد).

سحادل - [س] [ع] [ا] نره. (منتهی الارب). و گویند: هو لایعرف سحادلیه من عنادلیه؛ یعنی او نمی شناسد کس را از خایه. (منتهی الارب) (آندراج).

سحار - [س] ح [ع] ص) ساحر. (اقرب الموارد). سحر کننده. (آندراج). جادو. ج. سحارون. (مذهب الاسماء). افسونگر. جادوگر. شعیده باز. (ناظم الاطباء): یا توک بکل سحار علم. (قرآن ۲۶/۳۷).

بچشمش اندر گفنی کشیده بودستی
بسر سرمه خوبی و نیکویی سحار. فرخی.
چشم سعدی بخواب بید خواب

که ببیند بچشم سحارت. سعدی.
[[مجازاً، شیوا. نغز. که خواننده و شنونده را شیفته سازد: کلک سحار؛ قلم سحار. بیان سحار؛ گفتار شگفت انگیز.

سحار - [س] [ع] [ا] تراهی است که شتر را فریبی آرد. (منتهی الارب). تراهی است که مواشی را فریه کند. (اقرب الموارد).

سحاره - [س] ح [ع] [ا] چیزی است که طفلان بدان بازی کنند. (منتهی الارب). اسباب بازی که کودکان بدان بازی کنند و در آن نخ است که از یک سر برنگی برون آید و از سر دیگر برنگی و آن سحر را مانند. (از اقرب الموارد).

سحاره - [س] [ع] [ا] آنچه قصاب از گوسپند جدا سازد از شش و نای. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[شش. (اقرب الموارد).

سحاف - [س] [ع] [ا] بیماری سل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[کاهش. (مذهب الاسماء).

سحاف - [س] [ع] [ا] ج سَحَافه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سحفه شود.

سحاقه - [س] ح [ع] ص) بسیار کوبنده. (اقرب الموارد). زن ستمری. (دهار) (مذهب الاسماء): امرأة سحاقه زن بزرگ و فروخته پستان و این نعت بدانست مر زنان را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحال - [س] [ع] ص) بانگ کردن استر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحال - [س] [ع] [ا] آواز که بر سینۀ خر گردد وقت بانگ کردن. (منتهی الارب). آواز که در سینۀ خر گردد. (اقرب الموارد).

سحال - [س] [ع] [ا] لگام. (اقرب الموارد). لگام و چوبی که در دهن بزغال کند تا شیر نکند. (منتهی الارب).

سحالة - [س] [ع] ص) سونش زر و نقره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ساو آهن. (مذهب الاسماء). براده. (مؤلف). [[فرومایه قوم. (منتهی الارب). خشاره القوم. (اقرب الموارد). [[پوست گندم و جو و مانند آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[هیچکاره از هر چیزی. (منتهی الارب).

سحام - [س] [ع] [ا] سیاهی. (اقرب الموارد). منتهی الارب، بضم اول ضبط کرده است.
سحام - [س] [ع] [ا] نام روستایی است به یمن. (منتهی الارب) (آندراج). بلاد بنی سحام به یمن از ناحیه ذمار است. (از معجم البلدان).

سحام - [س] [ع] [ا] نام وادی است به فلج. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

سحامة - [س] [ع] [ا] آبی است مر کلب را به

یمامه. (منتهی الارب) (آندراج). آبی است مر بنی کلب را به یمامه. (از معجم البلدان).

سحان - [س] [ع] [ا] جزیره ای است ساوراء سرانندیب و در آنجا کوهی عظیم است بنام راهوان و در آنجا یاقوت وجود دارد. (از الجواهر بیرونی ص ۴۴).

سحاة - [س] [ع] [ا] درختی است خاردار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[شب پره. (منتهی الارب). خفاش. (اقرب الموارد). [[ساحت خانه. (منتهی الارب). ساحت. (اقرب الموارد). [[اناحیه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[پوست هر چیزی. (منتهی الارب).

سحای - [س] [ع] [ا] بند نامه و آن در قدیم ریسمانی میبود که بر نامه می پیچیدند تا کسی غیر نگشاید. حالا لافاه رواج دارد. (غیاث) (آندراج). رجوع به سحا و سحاء شود.

سحایم - [س] [ع] [ا] سحائب. ج سحابیه؛ و ایشان انامل ساعد صاحب شریعت و و ابل سحایب صدر نبوت و انجم افلاک دیانت و سهام کثانه فتوت و مروت بودند. (تاریخ بیهق ص ۱۱). رجوع به سحابب شود.

سحایه - [س] [ع] [ا] دماغ. [[بارهای از ابر. [[تراشه و رنبدیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): سحایه القرطاس؛ تراشه کاغذ. (منتهی الارب). [[پیشه سحاه. (اقرب الموارد).

سححب - [س] [ع] ص) کشیدن چیزی را بر زمین. (اقرب الموارد). کشیدن. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی) (دهار). [[سخت خوردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیک خوردن طعام. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). [[سخت آشامیدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). نیک خوردن شراب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

[[گستردن. [[اروان شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سححب - [س] ح [ع] [ا] ج سحاب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد): و ساتری من السحب و غیرها فانما هی من ابخره. (حکمت الاشراف ص ۱۸۸).

سحبان - [س] [ع] ص) نیک برنده و کشنده هر چیز. (منتهی الارب). جَرَّاف. (اقرب الموارد). [[باقی آب در مشک. (مذهب الاسماء) (دهار).

سحبان - [س] [ع] [ا] رجوع به سحبان وائل شود.

سحبان - [س] [ع] [ا] نام آبی است. (معجم البلدان):

لولا بِنْتُ ما حضرت سحجان ...
ولا اخذت أجرة من انسان.

؟(از معجم البلدان).
سحبان. [س ب] (بخ) اسب نری بود. (منتهی
الارب).

سحبان بیان. [س ب] (ص مرکب) که در
فصاحت سحبان را مانده:

أصف حاتم سنی احف سحجان بیان
یحیی خالد عطا جعفر هارون شمار. خاقانی.
رجوع به سحبان وائل شود.

سحبان وائل. [س ب] (بخ) سحبان بن
زفر بن ایاس الوائلی، از باهله. خطیبی است
که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است و
گفته شده است «اخطب من سحبان». شهرت
او از جاهلیت آغاز شد و قسمتی از زمان
اسلام را دیده است. هر گاه خطبای را شروع
میکرد عرق از او جاری میشد. تکرار کلام و
توقف در سخن نمیکرد و نمی‌نشت تا از
خطابه فارغ میشد. در ایام معاویه در دمشق
اقامت کرد و برای او شعر و اخبار کمی است.
(الاعلام زرکلی ص ۳۵۸ ج ۳ از بلوغ
الارب).

مؤلف مجمع الامثال آرد: او مردی است از
باهله از شعرا و خطبای باهله بود. اوست که
گوید:

لقد علم الحی الیمانون اننی
اذا قلت اما بعد انی خطیبها.

(مجمع الامثال میدانی ص ۲۲۴).
نام مردی بفایت فصیح و بلیغ از عرب که
پدرش وائل نام داشت. (آندراج) (غیاث):
سخت شکوهم که عجز من بنماید
ورچه صریم ابا فصاحت سحبان. رودکی.
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته
که سحبان به نیکو سخن گشت سحبان.
ناصر خسرو.

من که خاقانیم ار آب نشابور به چشم
بنگرم صورت سحبان بخراسان پیام.

خاقانی.
سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند
بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی
تکرار کلام نکردی. (گلستان سعدی).

توان در بلاغت بس حیان رسید
نه در کنه بیچون سحبان رسید. سعدی.
چو بر صیغۀ املا روان شود قلمش
زبان طمن نهد بر فصاحت سحبان. سعدی.

سحبل. [س ب] (ع ص، ل) دلو بزرگ.
(منتهی الارب). دلو ضخیم. (اقراب الموارد).
||سوسمار کلان و ضخیم. || خیک فراخ.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد). مشک بزرگ.
(مهدب الاسماء). || شکم بزرگ. (منتهی
الارب) (لسان العرب) (اقراب الموارد).
|| رودبشار قسراخ. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد) (مهدب الاسماء).

سحبل. [س ب] (بخ) موضعی است در دیار
بنی حارث بن کعب، و جعفر بن علیة حارثی را
در آن موضع با بنی عقیل واقعه‌ای است.
رجوع به معجم البلدان شود.

سحبله. [س ب] (ع ص) خایة فرو هشته.
(منتهی الارب).

سحبله. [س ب] (ع ل) پرده و پوشش. (منتهی
الارب). الفشاوة. (اقراب الموارد). || باقی آب
در چاه. (منتهی الارب). مانده آب در غدیر.
(اقراب الموارد).

سحت. [س] (ع مص) حرام و وزیدن.
(منتهی الارب). کسب کردن از مال سُخت.
(اقراب الموارد). || از بیخ بر کشیدن. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). نیست کردن.
(ترجمان القرآن) (دهار). از بن بر کشیدن. (تاج
المصادر بیهقی). || باز کردن. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد) (تاج المصادر): سحت اللحم
عن اللحم؛ باز کرد پیه را از گوشت. (منتهی
الارب). || رزیدن: سحت اللحم؛ عن العظم
(منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سحت. [س] (ع) حرام و هر کسب
بد که موجب عار و ننگ باشد. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد) (ترجمان القرآن) (دهار)
(منتهی الارب) (اقراب الموارد). و منه
الحديث: «تطمعونى السحت». ج. اسحات.
(اقراب الموارد).

سحت. [س] (ع ص) جامه کهنه. || سرد
سحت؛ سردی سخت. || دمه سخت؛ خون او
رایگان است. || اماله سخت؛ مال او رایگان
است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سحتاء. [س] (ع ص) زمین بسی گیاه.
(منتهی الارب): ارض سحتاء؛ لارعی فها.
(اقراب الموارد).

سحتب. [س ت] (ع ص) مرد دلاور بسیار
اقدام کننده بر امور. (منتهی الارب) (آندراج).
الجرىء الماضى. (ذیل اقراب الموارد).

سحتن. [س ت] (بخ) لقب چشم‌بین
عوف بن جذیمه بن عوف بن بکر بن عوف بن
انمار بن عمرو بن ودیع بن لکیز است. (لباب
الانساب).

سحتوت. [س] (ع ص، ل) پست کم روغن.
(منتهی الارب). پست کم روغن بسیار آب.
(اقراب الموارد). رجوع به سحتیت شود.
|| جامه کهنه. || بیابان نرم خاک. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). || چیزی کم. (اقراب
الموارد).

سحتی. [س ت] (ع ص، ل) جامه کهنه.
(اقراب الموارد) (منتهی الارب).

سحتیت. [س] (ع ص، ل) پست کم روغن.
(منتهی الارب). پست اندک. (اقراب الموارد).
رجوع به سحتوت شود.

سحج. [س] (ع مص) خراشیدن و پوست
باز کردن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
يقال: اصابه شىء فسحج وجهه. (اقراب
الموارد). || نرم واکردن و گشادن سوی بر
پوست سر پیش از شانه کردن و شتافتن.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || نرم رفتن
ستور. (از اقراب الموارد).

سحج. [س] (ع ل) رفتاری است نرم ستور
را. || نوعی از بیماری روده. (منتهی الارب).
|| بیماری است که از خراش روده بهم رسد.
(آندراج) (غیاث): اگر ماده نزله رطوبتی نرم
بود اسهال بلفمی آرد، اگر گرم و تیز باشد
روده‌ها را بخرائشد و سحج و اسهال خون آرد.
(ذخیره خوارزمشاهی). دلیل آن باشد که
اسهال کند و بسبب اسهال سحج تولید کند.
(ذخیره خوارزمشاهی).

سحجله. [س ح] (ع مص) مالیدن چیزی
را و جلا دادن و زدودن آن. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد).

سحد. [س د] (ع ص) سخت سرکش و
نافرمان از مردم و جز آن. (منتهی الارب).
الشديد المارد. (اقراب الموارد).

سحر. [س ح] (ع ص) وقت آخر شب و
زمان پیش از صبح، و بعضی شراح نوشته‌اند
که سحر آن وقت را گویند که ششم حصه از
شب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب
باقی بود. (غیاث از لطائف) (آندراج).
سپیده‌دم. (دهار). سحرگاه. (ترجمان القرآن).
پیش از صبح. (منتهی الارب):

گذشته‌ز شب نیمه‌ای بیشتر
ولیکن نید نیز گاه سحر.
فردوسی.
دوش مژگاریک بوقت سحر
اندر آمد بخیمه آن دلبر.
فرخی.
وقت سحرک آمد بتمجیل و مرا بخواند
نزدیک وی رفتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۵۳).

در ملک شاه خدمت تویی خیانت است
چون در سحر عبادت پیران پارسا. قطران
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر.
مزی.

آنچه یک پیرزن کند بسحر
تکند صد هزار تیر و تیر.
سنایی.
روز شب کرده‌ای بتریگی حال
شب بسحر کن بروشایی باده. خاقانی.
هر سحر گویدش دعای بخیر
ایزد ارجو که مستجاب کند. خاقانی.
صبح دمی چند ادب آموختم
برده سحر سخری دوختم. نظامی.
یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته
بودم و سحر بر کنار بیشه‌ای خفته. (گلستان
سعدی).

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری.

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلپانگ عاشقانه تست.

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شوق چو گشت نمودار صبح گردد شام.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سحری که در آستانه است
حافظ.

سرخ و سحر بیک آهنگند
زر و زرنیخ بهم همرنگند.

سحر بابل؛ مقصود داستان دو ملک است
یکی هاروت و دیگری ماروت که خداوند

آنها را بزمن فرستاد ولی آنها در زمین فتنه
کردند پس خواستند که به آسمان بمعبد خود

باز شوند، نتوانستند. پس خداوند آنان را
مخیر کرد بعد از دنیوی یا اخروی، پس

عذاب دنیوی اختیار کردند در زمین بابل پس
ایشان را سرنگون بجای در آویختند تا

قیامت. (کشف الاسرار ج ۱ صص ۲۹۵ -
۲۹۷). سحری نظیر سحر هاروت و ماروت

(که در بابل بودند):
سحر بابل گرت پسند نشد

سوی جادوی بی نماز فرست. خاقانی.
خلق از آن سحر بابلی کردن

دل نهاده بیابلی خوردن. نظامی.
روی تو چه جای سحر بابل

موی تو چه جای مار ضحاک. سعدی.
رجوع به هاروت و ماروت شود.

سحر بنان؛ کنایه از خط خوش. (آندراج)
(ناظم الاطباء).

سحر حلال؛ کنایه از کلام فصیح و موزون
که بمنزله سحر رسیده باشد. (آندراج). شعر و

سخن فصیح که از غایت فصاحت بمنزله سحر
باشد. (ناظم الاطباء). شعر و سخن فصیح و

بلیغ که بمنزله سحر رسیده باشد. (غیثات).
سخنان فصیح و بلیغ. (برهان). این جمله

مأخوذ است از حدیث «إِنَّ مِنْ أَلْبَانِ لِسِحْرٍ».
(نهایه این اثر):

نام سخنهای من از نظم و نثر
چپست سوی دانا سحر حلال. ناصر خسرو.

ساحرمان گفته‌اید شاید ولیکن
ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم. ناصر خسرو.

سحر حلال من چو خرافات خود نهند
آری یکی است بوله و بوترباشان. خاقانی.

کاندرا آن عاجز بماند سامری. سعدی.
چشمان دلبرت بنظر سحر میکند

من خود نگویمت که بود در نظر سخن. سعدی.
سحر مبین:

جمالت معجز حسنت لیکن
حدیث غزوات سحر مبین است. حافظ.

سحر آفرین. (سبّ ق) (نسف مرکب)
جادوگر و ساحر و افسونگر. (ناظم الاطباء):

آینه بردار و بین آن غمزه سحر آفرین
بازهر پیکان در کیمین ترکان خونخوار آمده.

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست. حافظ.

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف
از خط سحر آفرین خالی است دیوانش هنوز.

صائب (از آندراج).
سحر آکنده. (سبّ گ) (نصف مرکب) پر از

سحر. (جادوگر. ساحر):
نشان پشت من است آن دو زلف مشک آگین

نشان جان من است آن دو چشم سحر آگند.
رودکی.

سحر آمیز. (سبّ) (نصف مرکب) دلاویز و
مرغوب. (آندراج). دلریا و چشم بند. (ناظم

الاطباء).
سحر باز. (سبّ) (نسف مرکب) افسونگر.

(آندراج). ساحر و جادوگر و شعبده باز.
(ناظم الاطباء).

سحر بازی. (سبّ) (حامص مرکب) جادو و
افسون. (از ناظم الاطباء).

سحر بنان. (سبّ ب) (ص مرکب) کنایه از
خوش نویسی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

خوش نویسی. (برهان). رجوع به سحر شود.
سحر بیان. (سبّ ب) (ص مرکب) کسی که

بیان او سحرآمیز باشد. بغایت فصیح و بلیغ:
منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم

نبرد ناطقه نام سختم بی تمظیم.
عرفی (از آندراج).
سحر پیشه. (سبّ ش / سبّ) (ص مرکب)

آنکه پیشه او سحری باشد. جادوگر و ساحر.
||سجازاً، بغایت ماهر در فن خوده

که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه
دگر خاص درگاه سلطان نشاید. خاقانی.

مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی
آتش و آب و بساد و گل کرده بهم ز

ساحری. خاقانی.
سحرخوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف

مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت
سحر. مجازاً، مؤذن.

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر. مجازاً، مؤذن.
سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف

مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت
سحر. مجازاً، مؤذن.

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر. مجازاً، مؤذن.
سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف

مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت
سحر. مجازاً، مؤذن.

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر. مجازاً، مؤذن.
سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف

مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت
سحر. مجازاً، مؤذن.

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر. مجازاً، مؤذن.
سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف

مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت
سحر. مجازاً، مؤذن.

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

سحر خوان. (سبّ ح / خوا / خا) (نسف
مرکب) خواننده سحر. بانگ کننده به وقت

همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم: سعادتی.
 رجوع به ترکیبات مرغ شود.
سحرخوانی. [س ح خ / خا] [حامص مرکب] عمل سحرخوان.
سحرخیز. [س ح] [نف مرکب] آنکه بگاه برخیزد. که بامدادان زود از بستر خواب برخیزد. که صبح زود از خواب برخیزد. بگه تر زان بتان عشرت انگیز میان دربست شاپور سحرخیز. نظامی.
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیز است. سعدی.
 بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا. حافظ.
 رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد. حافظ.
 ||مجازاً، عابد. زاهد. که سحرها برای عبادت برخیزد و شب‌زنده‌داری کند. مستجاب الدعوة. مبارک دم: گر همی پیر سحرخیز به نی بزد تب نی بپیرید و بر آن پیر گزاید همه. خاقانی.
 همت حافظ و انقاس سحرخیزان بود که ز بند غم ایام نجات دادند. حافظ.
سحرزده. [س ز د / د] [ن سف مرکب] جادو زده. افسون شده. مطبوب. (منتهی الارب): سحرزده بید بلرزد تنش مجمر لاله شده دود افکنش. نظامی.
سحرساز. [س] [نف مرکب] جادوگر. فنون‌ساز. (آندراج). ساحر. جادوگر. (ناظم الاطباء): برون آمد ز پرده سحرسازی شش اندازی بجای شیشه بازی. نظامی.
سحرسازی. [س] [حامص مرکب] جادوگری. فنون‌سازی: تا کند صید سحرسازی تو جادوان را خیال بازی تو. نظامی.
سحرسخن. [س ح خ] [ص مرکب] آنکه سخن سحرآمیز دارد. آنکه سخن او چون سحر بوده مشتری سحرسخن خوانمش زهره هاروت شکن دانش. نظامی.
سحرسنج. [س س] [نف مرکب]: باشد از اندیشه دلم سحرسنج پای فرورفته قلم را به گنج. امیر خسرو (از آندراج).
سحرفریب. [س ف / ف] [ص مرکب] که در فریبندگی چون سحر بوده حافظ حدیث سحرفریب خوشتر رسید

تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری. حافظ.
سحرکار. [س] [ص مرکب] آنکه در سخن سزایی ماهر است. در بیت زیر مجازاً، مداح. ستایشگر: از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند دستم ثنائویس و زبان سحرکار توست. خاقانی.
سحرکاری. [س] [حامص مرکب] عمل سحرکار. جادو و افسون کاری: که این سحرکاری که من میکنم نکردی بحر بیان عنصری. خاقانی.
 مطرب بسحرکاری هاروت در سماع خجلت بروی زهره زهرا برافکند. خاقانی.
 خواب غمزش بسحرکاری خویش بسته خواب هزار عاشق پیش. نظامی.
 چنان در سحرکاری دست دارد که سحر سامری بازی شمارد. نظامی.
 چون مرا دولت تو یاری کرد طبع بین تا چه سحرکاری کرد. نظامی.
سحرگاه. [س ح] [ا مرکب] همان زمان پیش از صبح. (بهار عجم) (آندراج). سحر. پیشک از صبح: دلخسته و مجروح و پی خسته و گمراه گریان بپسیده‌دم و نالان بسحرگاه. خسروانی.
 عهد و میثاق باز تازه کنیم از سحرگاه تا بوقت نماز. آغاجی.
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی. فردوسی.
 فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای گویی از یارک بدمهر است او را گل‌های. منوچهری.
 از بامداد تا شبانگاه می خوری وز شامگاه تا به سحرگاه گل کنی. منوچهری.
 سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را هزیمتی هول رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۲). اگر خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۷).
 نگه کن سحرگاه بر دست سیین بزر اندرون دگر شهوار دارد. ناصر خسرو.
 هر سحرگاهش دعای صدق ران پس بسوی عرش فرسای فرست. خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۲۷).
 و از آه سحرگاه او نمی‌اندیشید. (سندبادنامه ص ۱۹۴).
 مثنی سحرگاه بر بانگ رود بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.
 دو چشمش چون دو کوبک بر رخ ماه فروزان‌تر ز کوبک در سحرگاه. نظامی.
 شبی دائم که در زندان هجران

سحرگاهم بگوش آمد خطابی. سعدی.
 سحرگاه ملک با تنی چند از خاسان بیابان قاضی آمد. (سعدی).
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می‌آید صغیرم. حافظ.
 سحرگاهی بود که حضرت خواجه بکلبه این فقیر رسیدند. (انیس الطالین ص ۲۴).
 رجوع به سحر و سحرگاهان شود.
سحرگاهان. [س ح] [ا مرکب] ق مرکب) هنگام سحر. الف و نون در این زائد است چنانکه در روزگاران و بهاران. (غیثات). سحرگاه. بوقت سحر: دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارماد و نه هیچ بیاید. منوچهری.
 بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ راست چون غیو کشد صدر در کردوسی. منوچهری.
 نشاپور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقتت را سلاح. دعای سحرگاهان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۳).
 بان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان ز سزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بتانها. ناصر خسرو.
 مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش. ناصر خسرو.
 مشرق نبود صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریون است. ناصر خسرو.
 سحرگاهان که از می مت گشتم بمستی بر در باغی گذشتم. نظامی.
 سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتیم باده با چنگ و چغانه. حافظ.
 گفتم ای شام غریبان طره شیرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بناله این غریب. حافظ.
سحرگاهی. [س ح] [ص نسبی] منسوب به سحرگاه: آنچه درین حجله خرگاهی است جلوه گری چند سحرگاهی است. نظامی.
 ای اباد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل. سعدی.
 رجوع به سحرگاه شود.
سحرجستو. [س گ ت] [نف مرکب] بسیار ساحر که اثر جادویی او در همه جا پراکنده بود. مجازاً، در بیت زیر و نظائر آن، سخت فصیح. بقایب شیوا سخن. سراینده معانی بکر و الفاظ عذب: بدین سکه آورد نقد بدبهبه شد از کیمیای سخن سحرجستو. خاقانی.
سحرجه. [س ح گه] [ا مرکب] ق مرکب)

مخفف سحرگاه. وقت سحر. صبح هنگام شستن
سحرگه بدان دشت توران شویم
زنخجیر و از تاختن نفتویم. فردوسی.
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگه پریشان شبخون کنیم. فردوسی.
برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها شده پرگوه و خایه‌ها شده غر.
لبیبی.
وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکار
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.
منوچهری.
ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپر
کوز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند.
ناصر خسرو.
ای خاصگان خروش سحرگه بر آوردید
آوازه وفات شهشه بر آوردید. خاقانی.
بکوی تو از زحمت عاشقانت
نسیم سحرگه گذر برنابند. خاقانی.
سحرگه که آمد به نیک اختر
گل سرخ بر طاق نیلوفر. نظامی.
سحرگه که یک چشمه باید کلید
به آیین یک چشمه آید پدید. نظامی.
سواران همه شب به تک تاختند
سحرگه پی اسب پشناختند. سعدی.
روی بر خاک عجز میکوبم
هر سحرگه که باد می آید. سعدی.
سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش نبود. سعدی.
گرچه پیرم توشی تنگ در آغوشم گیر^۱
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم. حافظ.
می خواه و گل افشان کن از دهر چه میگوی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوی.
حافظ.
رجوع به سحرگاه شود.
- باد سحرگهی:
بنظر یان صبحی دهیم جامه پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد. حافظ.
سحرگهان. [س ح گ] [م رکب ق مرکب]
مخفف سحرگاهان:
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست.
حافظ.
رجوع به سحرگاه و سحرگه شود.
سحرگهان. [س ح گ ن / ن] (ص نسبی)
بوقت سحرگه. گاه سحر:
بدعای سحرگهان ترا
برساند بمن خداوند. سوزنی.
رجوع به سحرگاه و سحرگه شود.
سحرگهی. [س ح گ] (ص نسبی) منسوب
به سحرگه. که بوقت سحر باشد. که بهنگام
سحر بود.
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی

ور نکنی اثر کند درد دل سحرگهی.
سعدی (بدایع).
رجوع به سحر شود.
سحرور. [س ح ز و] (ص مرکب) ساحر.
جادوگر:
نباتخانه من از تری و شیرینی
دهان سحروران دیار بریند.
امیر خسرو (از آندراج).
رجوع به ساحر شود.
سحرور. [س] [ا] نسوعی از مرغ
صحرائست. (برهان). رجوع به سحرور
شود.
سحرور. [س ح ز] [ع] [ا] ج ساحر. (از
غیاث):
گرهمی فرعون قومی سحره پیش آرد
رسن ورشته جنبیده بمار انگارد.
منوچهری.
باله و باله و باله که غلط پندارد
مار موسی همه سحر و سحره اوبارد.
منوچهری.
سحره بابل سحره انامل او بود. (ترجمه تاریخ
یعنی).
- سحره فرعون: ساحرائی که با موسی علیه
السلام معارضه کرده بودند. (غیاث): و در
تدارک وقایع و حوادث، سحره فرعون جهل
را ید بیضا و دم سیما نموده. (سندبادنامه ص
۱۴۶). و عصای او حیابیل سحره فرعون
پیوارید. (سندبادنامه ص ۲۲۱).
سحرور. [س ح ز] [ع] [ا] اولین سحر که صبح
کاذب باشد. (آندراج) (منتهی الارب). سحر
بازپسین از صبح. (مهذب الاسماء). سحر
اعلی یعنی اول سحر. (اقراب الموارد). [اجای
برابر میان سنگستان. (آندراج) (منتهی
الارب).
سحروری. [س ح] [ع] [ا] پیشک از صبح.
(آندراج) (منتهی الارب). قُبیل الصبح. (اقراب
الموارد). سحر. [ا] (ص نسبی) منسوب به
سحر:
مانند یکی جام یخین است شیا هنگ
بزوده بقطره سحری چرخ کیانیش.
ناصر خسرو.
بدعای سحری خواستمت
کارم افتاده به آه سحری. خاقانی.
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام
ز توبه خانه تنهایی آدمم بر بام. سعدی.
صبر بلبل شنیده‌ای هرگز
چون بختند شکوفه سحری. سعدی.
- خواب سحری:
بفلک میرود آه سحر از سینۀ من
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری.
سعدی.
- ستاره سحری:

در میانشان کتیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری. نظامی.
[ا] (م رکب) در تداول فارسی آنچه از طعام
بسر خوردند روزه داشتن فردا را. (مؤلف).
سحری طهرانی. [س ح ی ط] [ا] (خ) از
معاصرین صفویه بود و به زبان طهرانی اشعار
بسیار داشته. این بیت از اوست:
کی بو که همچو دسته گل گل دیم من ز در درآ
هم نشو غم بیا بشو هم روز بد بسر درآ.
(مجمع الفصاح ج ۲ ص ۲۱).
سحریه. [س ح ی ن] [ع] [ا] سحری.
(منتهی الارب). پیشک صبح. رجوع به
سحری شود.
سحساح. [س ح] [ع] [ص] [ا] بازاران سخت
ریزان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد): و این
داهیه تا سه عام بر خاص و عام متواتر و
ساحیه و سحاح خطوط و خطر بر ساحه و
سحیح ایران متقاطر بودی. (دره نادره ج
شهبندی ص ۶۷۶).
سحساحه. [س ح] [ع] [ص] [ا] چشم بسیار
اشک ریزاننده. (منتهی الارب) (اقراب
الموارد). و گفته‌اند صحیح آن سحاحه است.
(اقراب الموارد).
سحسح. [س ح] [ع] [ا] ساحت خانه.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد): و سحساح
خطوب و خطر بر ساحه و سحیح ایران
مقاطر بودی. (دره نادره ج شهبندی ص
۶۷۶). [ا] (ص) بازاران سخت ریز. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد).
سحسحه. [س ح] [ع] [ا] ساحت خانه.
(منتهی الارب). عرصه دار. (اقراب الموارد).
میان سرای. (مهذب الاسماء).
سحسوس. [س ح] [ا] فرفوروس کتابی
بسیرانی در هفت مقاله در عقل و معقول رد بر
سحوس نوشته است. (فهرست ابن الندیم
ص ۳۵۴).
سحطه. [س ح] [ع] [ص] گلو بریدن بشتاب.
(منتهی الارب) (اقراب الموارد): سحطه و
شحطه: ای ذبحه او خشفه. (نشوء اللفه ص
۲۰). [ا] گلو گرفتن طعام کسی را. (منتهی
الارب) (اقراب الموارد). [ا] آمیختن آب را در
شراب. (منتهی الارب). آمیختن شراب را به
آب. (اقراب الموارد). [ا] رها کردن بزغاله را با
مادر آن. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
سحطه. [س ح ط] [ا] (خ) قلعه‌ای است در
کوههای صنعا که در تصرف عبدالله بن حمزه
زیدی خارجی بود. (معجم البلدان).
سحطفه. [س ح] [ع] [ص] نیک برکندن موی از
پوست چندانکه باقی نماند از آن. (اقراب
الموارد). [ا] تراشیدن. ستردن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا): [[بازگرددن پیه را از پشت او (گوسپند) و برداشتن فریبهی پشت مازه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فریبهی از پشت گوسپند بازسردن. (المصادر زوزنی). برداشتن پیه را از پشت گوسفند و سپس کباب کردن آن. (از اقرّب المواردا). سوختن چیزیی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سوختن خرماين و جز آن را. (اقرّب المواردا). [[بر سر خود چریدن شتران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[بمیل خود چریدن شتران. (از اقرّب المواردا). [[بردن باد ابر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب المواردا).

سحفتان. [سَفَا] (ع) (ا) هر دو جانب عنقکه که مویهای لب زیرین و زرخ است. (منتهی الارب). هر دو جانب عنقکه. (اقرّب المواردا).

سحفنیة. [سَحْفَى] (ع) (ص) سر سترده. (اقرّب المواردا): رجل سحفنیة؛ مرد موی سزده. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

سحفة. [سَفَا] (ع) (ا) پیه پشت. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). چربویی پشت گوسفند. (دهار). [[پیه. (منتهی الارب). [[آواز دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

سحق. [سَح] (ع) (مص) سودن. (تاج المصادر) (منتهی الارب). سودن و سائیدن. (غیاث). سائیدن. (دهار). بسودن. (المصادر زوزنی).

[[کوفتن یا ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت کوفتن. (اقرّب المواردا). [[ستردن سر کسی را. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). [[جاری گردانیدن چشم اشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). [[محو و ناپدید کردن آثار رفتن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب المواردا).

[[کهنه گردانیدن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). [[کشتن. (منتهی الارب): کشتن شیش را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). [[کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). [[سخت دویدن ستور یا پویه رفتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرّب المواردا). رجوع به ساحقه شود. [[اصطلاح تصوف] بمعنای محو. و مراد از سحق محو عین ذات است. و مراد از محق، محو اعیان صفاتست و مراد از طمس، محو آثار صفات و ذات. (نقایس الفنون). یعنی از میان رفتن و در اصطلاح بی خودی بنده است در جنب قهاریت حق. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی). [[(ا) جامه کهنه. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). [[ابر تنک. (منتهی الارب). [[نشانه ریش پشت شتر، که به شده و جای آن سید باشد. (ذیل اقرّب المواردا).

سحق. [سَح] (ع) (مص) دور شدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (زوزنی) (تاج

المصادر بیهقی) (دهار) (اقرّب المواردا): فاعترفوا بذنهم فسحقاً لأصحاب السعیر. (قرآن ۱۶۷/۱).

سحق. [سَح / سَحْ] (ع) (مص) دوری. (منتهی الارب) (دهار). بعد. (اقرّب المواردا).

سحکة. [سَح] (ع) (مص) سودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سحق. (ذیل اقرّب المواردا). [[ریزه ریزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سحکان. [سَحْ] (ل) (ل) این قریه از قرای سبعة جاسب میباشد. آب آن از رودخانه و چهار رشته قناتست که در رودخانه حفر کرده اند... این دهکده در اسفل دره جاسب واقع است. هوائش از سایر نواحی ملایم تر است. باغاتش زیاد و اشجار کثیره دارد. خاصه بادام که اغلب گذران مردم از بادام حاصل میشود. (از مرآت البلدان ص ۷۰).

سحکوک. [سَح / سَحْ] (ع) (ص) شمسر سحکوک؛ موی سیاه. (آندراج) (منتهی الارب). شعر سحکوک؛ شدید السواد. (اقرّب المواردا).

سحل. [سَح] (ع) (مص) یک تاه بافتن. (منتهی الارب). یک توه تافتن. (تاج المصادر بیهقی). یک توه تافتن رسن. (المصادر زوزنی) (از اقرّب المواردا). [[یک تاب دادن رسن را. (از اقرّب المواردا). [[پوست باز کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (اقرّب المواردا). [[تراشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). نَحْت. (اقرّب المواردا). [[گشادن باد روی زمین را از خاک و خاشاک. (منتهی الارب). [[سودن درم. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). سودن بسوهان. (المصادر زوزنی) (از اقرّب المواردا). [[نقد کردن درهها. (منتهی الارب). زود نقد کردن سیم. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرّب المواردا). [[بازبانیه زدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرّب المواردا). [[گریستن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). [[ریختن باران. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرّب المواردا). [[دشنام دادن و نکوهیدن. (منتهی الارب). دشنام دادن. (اقرّب المواردا). [[بانگ کردن اتر. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).

سحل. [سَح] (ع) (ل) (ل) مشک بزرگ. (مهدب الاسماء).

سحلوت. [سَح] (ع) (ص) زن بی باک. (منتهی الارب). زن ماجنه (شوخ چشم بی باک). (اقرّب المواردا).

سحلة. [سَحْ] (ع) (ل) (ع) خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا) (آندراج). خرگوش خرد. (مهدب الاسماء).

سحلین. [سَح] (ل) (ل) (ل) سمعانی این کلمه را به صورت سَحْلِین آورده. و دیگری گوید سحلین قریه ای است از قراء عمقلان. (معجم البلدان). رجوع به سحلین شود.

سحلیة. [سَحْلَى] (ع) (ل) (ع) در مفردات ابن بطار این کلمه را مرادف سالامندرا و عضاية و سام ابرص آورده است. (از مفردات ابن بطار ذیل سالامندرا). رجوع به سالامندرا و سام ابرص و عضاية شود.

سحم. [سَح] (ع) (مص) سیاه گردیدن. (اقرّب المواردا).

سحم. [سَح] (ع) (ل) (ع) درخت است. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (مهدب الاسماء). [[آهن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). [[سیاهی. (منتهی الارب).

سحم. [سَح] (ع) (ل) (ع) پتکه های آهنگران. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

سحماء. [سَح] (ع) (ص) مؤنث اسحم. (اقرّب المواردا). مؤنث اسحم یعنی سیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به اسحم شود. [[(ا) گون. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). [[درختی است. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). نیاتی است. (مهدب الاسماء).

سحمة. [سَحْم] (ع) (ل) (ع) سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تاریکی. (مهدب الاسماء).

سحمة. [سَحْم] (ل) (ل) (ل) ابن سعد بن عبدالله از طایفه بنی انمار از قحطانیة. جد جاهلی است. قاضی یوسف [یعقوب بن ابراهیم] صاحب امام ابی حنیفة از فرزندان اوست. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸).

سحمة. [سَحْم] (ل) (ل) (ل) بنت کمب بن عمرو بن حل، از طایفه قحطان. مادری است که در جاهلیت میزیسته و فرزندان او از دودمان عذرة زیداللات از طایفه کلب القحطانیة (المواردا).

سحل. [سَحْ] (ع) (ل) رجوع به سحل شود. **سحلب.** [سَحْل] (ع) (ل) تصحیفی است از خصی السحلب. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷). و من اهم زراعتها [زراعة الافغانستان] الحبوب و الارز و الاقون و السحلب و الزعفران. (ذیل معجم البلدان). رجوع به خصی السحلب شود.

سحلفاء. [سَحْ] (ع) (ل) صورتی از سلحفاة. جمع سحلف. (دزی ج ۱ ص ۶۳۷).

سحلل. [سَحْل] (ع) (ل) مشک بزرگ. (مهدب الاسماء).

سحلوت. [سَح] (ع) (ص) زن بی باک. (منتهی الارب). زن ماجنه (شوخ چشم بی باک). (اقرّب المواردا).

سحلة. [سَحْ] (ع) (ل) (ع) خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا) (آندراج). خرگوش خرد. (مهدب الاسماء).

سحلین. [سَح] (ل) (ل) (ل) سمعانی این کلمه را به صورت سَحْلِین آورده. و دیگری گوید سحلین قریه ای است از قراء عمقلان. (معجم البلدان). رجوع به سحلین شود.

سحلیة. [سَحْلَى] (ع) (ل) (ع) در مفردات ابن بطار این کلمه را مرادف سالامندرا و عضاية و سام ابرص آورده است. (از مفردات ابن بطار ذیل سالامندرا). رجوع به سالامندرا و سام ابرص و عضاية شود.

سحم. [سَح] (ع) (مص) سیاه گردیدن. (اقرّب المواردا).

سحم. [سَح] (ع) (ل) (ع) درخت است. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا) (مهدب الاسماء). [[آهن. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). [[سیاهی. (منتهی الارب).

سحم. [سَح] (ع) (ل) (ع) پتکه های آهنگران. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب).

سحماء. [سَح] (ع) (ص) مؤنث اسحم. (اقرّب المواردا). مؤنث اسحم یعنی سیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به اسحم شود. [[(ا) گون. (اقرّب المواردا) (منتهی الارب). [[درختی است. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). نیاتی است. (مهدب الاسماء).

سحمة. [سَحْم] (ع) (ل) (ع) سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تاریکی. (مهدب الاسماء).

سحمة. [سَحْم] (ل) (ل) (ل) ابن سعد بن عبدالله از طایفه بنی انمار از قحطانیة. جد جاهلی است. قاضی یوسف [یعقوب بن ابراهیم] صاحب امام ابی حنیفة از فرزندان اوست. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۸).

سحمة. [سَحْم] (ل) (ل) (ل) بنت کمب بن عمرو بن حل، از طایفه قحطان. مادری است که در جاهلیت میزیسته و فرزندان او از دودمان عذرة زیداللات از طایفه کلب القحطانیة (المواردا).

سحل. [سَحْ] (ع) (ل) (ع) خرگوش ریزه که مادر را گذاشته باشد. (منتهی الارب) (از اقرّب المواردا). خرگوش خرد. (مهدب الاسماء).

سحلین. [سَح] (ل) (ل) (ل) سمعانی این کلمه را به صورت سَحْلِین آورده. و دیگری گوید سحلین قریه ای است از قراء عمقلان. (معجم البلدان). رجوع به سحلین شود.

سحلیة. [سَحْلَى] (ع) (ل) (ع) در مفردات ابن بطار این کلمه را مرادف سالامندرا و عضاية و سام ابرص آورده است. (از مفردات ابن بطار ذیل سالامندرا). رجوع به سالامندرا و سام ابرص و عضاية شود.

سحکوک. [سَح / سَحْ] (ع) (ص) شمسر سحکوک؛ موی سیاه. (آندراج) (منتهی الارب). شعر سحکوک؛ شدید السواد. (اقرّب المواردا).

هستند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۵۸).
سحمی. [س می] (ص نسبی) منسوب است به سحمة که بطنی است از تغلبه. (الانساب سمعانی).

سحن. [س ح] (ص) مالیدن چوب را تا که نرم و تابان گردد. (منتهی الارب) (آندراج). مالیدن چوب را تا که نرم گردد. (اقرب الموارد). [شکستن سنگ را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شکستن سنگ را. (تاج المصادر بیهقی).

سحن. [س ح] (ص) یوم سحن؛ روز جماعت بسیار. (منتهی الارب). در اقرب الموارد به صورت ترکیب اضافی ضبط شده است و سحن مضاف الیه یوم آمده است.

سحن. [س ح] (ل) پناه جای. يقال: هو فی سحنه؛ ای فی کفنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سحناء. [س ح] (لخ) علی بن طلحة بن کردان واسطی مکنی به ابوالقاسم. رجوع به علی واسطی و سحنة شود.

سحنفیه. [س ح ی] (ص) رجل سحنفیه؛ مرد موی سر سزده. (منتهی الارب).

سحنون. [س ح] (ل) نام پرنده ای است به مصر. رجوع به حیاة الحیوان دمیری و اقرب الموارد شود.

سحنون. [س ح] (لخ) ابن عثمان بن سلیمان بن احمد بن ابی بکر مداوی. قبر او در بنی و عزان که قبیله ای است بنواحی و نشریس و مشهور است و زائران از پی تحصیل برکت نور او زیارت او روند. او در قرن یازدهم هجری بسر میرد و در میان فقه آموخت. او راست، مفید المحتاج علی المنظومة المسماة بالسراج، و آن شرحی است بر منظومة شیخ عبدالرحمان اخضری در علم فلک. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۰۱۱ شود.

سحنون. [س ح] (لخ) عبدالرحمان بن عبدالحکیم بن عمران الاوسی الدکالی مالکی مقری نحوی مکنی به ابوالقاسم و ملقب به صدرالدین. از او علی بن مختار حدیث شنیده است. او امامی عارف به مذهب بود و در شوال سال ۵۶۹۵ ه. ق. به اسکندریه بسن متجاوز از هشتاد سال در گذشته است. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و قاهره ص ۲۳۳).

سحنون. [س ح] (لخ) عبدالسلام بن سعید بن حبیب بن حسان بن هلال بن بکار بن ربیعہ تنوخی ملقب به سحنون و مکنی به ابوسعید. فقیهی مالکی است. بر ابن قاسم و ابن وهب و اشتهب علم آموخت، سپس ریاست علمی مغرب بدو منتهی شد. اصل او از حمص است. قضاوت قیروان یافت و مردم مغرب بقول او استاد کنند. وی کتاب مدونة را بر مذهب

مالک تصنیف کرد. ولادت او شب اول رمضان سال ۱۶۰ ه. ق. بود و روز سه شنبه نهم رجب سال ۲۴۰ درگذشت. رجوع به وفیات الاعیان و الاعلام زرکلی و معجم المطبوعات شود.

سحنة. [س ن] (ل) شکل و روی و صورت مردم. (غیاث). روی مردم. (منتهی الارب). هیت. (لسان العرب) (منتهی الارب). [ازمی و تازگی پوست روی. (غیاث). نرمی روی پوست. (منتهی الارب) (لسان العرب).

[اهیت و رنگ. (لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [انهاد روی مردم. (منتهی الارب) (آندراج). حال. (لسان العرب). [نعمه. (لسان العرب) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [در اصطلاح پزشکیان عبارت است از حال جسد در فریبی و لاغری و سستی و سستی و اعتدال. (کشاف اصطلاحات الفنون)؛ و اگر روزگار تابستان باشد و مزاج و سحنة احتمال کند چون از آب زن برآید خویشتن یکبار اندر آب سرد اندازد و زود برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). و بقصد خون بسیار کند چنانکه پیم باشد که غشی افتد، لیکن بشرط آنکه سال عمر و سحنة و قوت و فصل سال از آن (از قصد) باز ندارد. (ذخیره خوارزمشاهی). و فصل سال و حال

هوای شهر و دیگر خلطهاست و سحنة یعنی فریبی و لاغری تن. (ذخیره خوارزمشاهی).
سحنة. [س ن] (لخ) جایگاهی است بین بغداد و همدان و گویند نزدیکی همدان. (معجم البلدان). شهری است نزدیک همدان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به صحنه شود.

سحو. [س ح و] (ع مص) سحا بر نامه بستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [خراشیدن گل به بیل و خاک و گل به کنند. (المصادر زوزنی). به بیل گل از زمین فرارندین. [ارندیند کاغذ. (تاج المصادر بیهقی). رندیند و مهر کردن نامه. (المصادر زوزنی). بهمه معانی رجوع به سحی شود.

سحوج. [س ح] (ع مص) خراشیده شدن. (آندراج). تراشیده شدن جلد. (غیاث).

سحوج. [س ح] (ع ص) زن بسیار سوگند که قسم ها تراشد. (منتهی الارب). زن بسیار سوگند خورنده که شتاب کند در خوردن سوگند. (از اقرب الموارد).

سحوج. [س ح] (ع مص) روان شدن آب یا اشک یا باران از بالا پائین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریخته شدن آب و باران. (تاج المصادر بیهقی). [اریختن آب و جز آن را پی در پی و بسیار. (اقرب الموارد). ریختن آب. (منتهی الارب). [ازدن تازیانه. (منتهی الارب). [انیک فربه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سحوح. [س ح] (ع ص) ابر ریزان. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

سحوحه. [س ح] (ع مص) سُحوح. (منتهی الارب). رجوع به سُحوح شود.

سحور. [س ح] (ل) آنچه در رمضان به آخر شب خورند. (غیاث) (آندراج). آنچه سحرگاه خورند. (مهذب الاسماء). آنچه روزه گیزان سحر خورند. آنچه سحرگاه خورند از طعام یا شراب. (از اقرب الموارد)؛

گرفت شد سحور چه نقصان صبح هست از می کنند روزه گنشاطالبان یار. حافظ.

سحور. [س ح] (ع مص) سحور خوردن. [(ل) ح سحر. (منتهی الارب)؛

تر و تازه خزان تو چو بهار خوش و خرم روان تو چو سحور.

سعودسد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۲۶۹).
 - مقطعة السحور، و کذا مقطعة الاسحار؛

خرگوش است و این اسم او را به طریق تفأل است یعنی شش او پاره پاره باد. و بعضی گویند مقطعة السحور بکسر طاء بخاطر سرعت و سخت دودیدن آن چنانکه گویی ریة خود را در شدت دودیدن میکافند. (از منتهی الارب).

سحور زدن. [س ز د] (مص مرکب) سحوری زدن؛

اولاً وقت سحر زن این سحور نیمشب نبود که این شر و شور. مولوی.

من هم از بهر خداوند غفور میزنم بر در به امیدش سحور. مولوی.

[ضرب سحور؛
 تا بچوشد زین چنین ضرب سحور

در ذرافشانی و بخشایش بحور. مولوی.
 رجوع به سحوری زدن شود.

سحوری زدن. [س ز د] (مص مرکب) در زدن گدایان گاه سحر رمضان بر درهای بزرگان، برای بیدار شدن آنان. (یادداشت مؤلف). در زدن گاه سحر؛

آن یکی میزد سحوری بر دری درگهی بود و روائی مهتری. مولوی.

نیمشب میزد سحوری را بجد گفت او را قائلی کای مستمد. مولوی.

سحوریون. [] (ل) اسل است. (تحفة حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اسل شود.

سحوف. [س ح] (ع ص) (ل) فریه و بسیار پیه. مذکر و مؤنث در وی یکسانست. (منتهی الارب). [دلو سحوف: دلی که بر گیرد و بر دارد آنچه آب در جاه باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [نافه دراز سر پستان و تنگ سوراخ پستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). [نافه ای که سیل خود را بر زمین کشد در رفتن. [گوسپند که پشم

شکم آن تک باشد. (منتهی الارب): (اقرّب الوارد) (آندراج). || باران که زمین رند در باریدن. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). || صدای آسیا گاه که بگردد. || صدای شیر گاه دوشیدن. (اقرّب الوارد).

سحوق. [س] [ع] (ص) خـمر مابن دراز. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد) (مهدب الاسماء). ج. سُحُقْ. || آخر دراز. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). ج. سُحُقْ. || آخر ماده دراز. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). ج. سُحُقْ. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). ج. سُحُقْ.

سحوق. [س] [ع] (لخ) نام مادر عبدالله بن سحوق. محدث است و نام پدر او اسحاق است. (از تاج العروس).

سحوقه. [س] [ق] [ع] (مص) کهنه شدن. || دراز شدن خرمابن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الوارد).

سحول. [س] [ع] (ص) گازر. (منتهی الارب) (آندراج).

سحول. [س] [ع] (ل) ج سحل. (منتهی الارب). رجوع به سحل شود.

سحول. [س] [ع] (لخ) قریه‌ای است به یمن که جامه خوب در آن می‌بافتند. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد) (معجم البلدان). یقال: ثياب سحولیه، و سحولیه بضم سین روایت کنند و بفتح مشهور است. (اقرّب الوارد). قریه‌ای است به یمن. (امتح الاسماع ج ۱ ص ۵۵۰).

سحولی. [س] [ع] (ص نسبی) منسوب است به سحول که قریه‌ای است در یمن. (الانساب سمعانی). جامه‌ای است منسوب به سحول و هو موضع به یمن. (مهدب الاسماء).

سحولیه. [س] [ی] [ع] (ص نسبی) اثواب سحولیه؛ جامه‌های منسوب به سحول که موضعی است یمن یا منسوب بگازر که میشود آن را. (منتهی الارب). گویند ثياب سحولیه، و سحولیه بضم اول روایت کنند و بفتح مشهور است. (اقرّب الوارد).

سحی. [س] [ح] [ع] (ل) سحاء. سحاءة: خدای ماسوی ما نامهای نبشت شگفت نبشته‌هاش موالید و آسمانش سحی.

ناصر خسرو (دیوان ج کبابخانه طهران ص ۴۵۴). سایه عدل او کشیده طناب نامه فتح او گشاده سحی. ابوالفرج رونی. رجوع به سحاء و سحاءة شود.

سحی. [س] [ح] [ع] (مص) خراشیدن گل را و رندیدن. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). گل از زمین خاریدن. (از اقرّب الوارد) (تاج المصادر بیهقی). || رندیدن کاغذ را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الوارد). || کاویدن، خدرک آتش را. (منتهی الارب). || استردن موی را. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد). || به بیل خاک و گل را برکندن از

زمین. (منتهی الارب). || مهر کردن نامه را. (منتهی الارب) (آندراج): سحی الکتاب. (اقرّب الوارد). رجوع به سحاشود.

سحیت. [س] [ع] (ص) سال برده شده. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد).

سحیتی. [س] [ح] [ع] (ص نسبی) منسوب به سحیت که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

سحیر. [س] [ع] (ص) بیمار شکم. || لب بزرگ شکم. (منتهی الارب) (اقرّب الوارد).

سحیف. [س] [ع] (ل) آواز آسیا. (منتهی الارب). آواز آسیا گاهی که بگردد. (اقرّب الوارد).

سحیفة. [س] [ف] [ع] (ل) باران سخت که زمین را رندد. (منتهی الارب). باران که هر چه در راه آن باشد رندد. (اقرّب الوارد). ج. سحائف. || پیه پنا که مابین توهای تهبگاه و مانند آن ملصق و پیوست است. (منتهی الارب) (از اقرّب الوارد). ج. سحائف. || پیه. (منتهی الارب). ما قفرته من الشحم. (اقرّب الوارد). || افریبه پشت مازه که برداشته باشند. || آواز دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج).

سحیق. [س] [ع] (ص) جای دور. (منتهی الارب). جای دور و از آن معنی است در قرآن: تهوی به الريح فی مکان سحیق. (قرآن ۳۱/۲۲). بریدم بدان کشتی کوه پیکر مکانی بید و فلاتی سحیقا. منوچهری. || بسیار سائیده شده. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث). سحوق. (اقرّب الوارد): ایا رسم اطلال معشوق وافی شدی زیر سنگ زمانه سحیقا. منوچهری. (ل) گردد.

— سحیق الطلق: گرد طلق. (مؤلف).

سحیفة. [س] [ق] [ع] (ل) باران بزرگ که هر چه در راه آن باشد برندد. ج. سحائق. (اقرّب الوارد). رجوع به سحیفة شود. || کینه. (مهدب الاسماء).

سحیل. [س] [ع] (ل) جامه از ریمان یک تاه بافته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الوارد). رشته یک تو. (مهدب الاسماء). || رسن یک تاب زده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرّب الوارد). || نخ ناتافته. (از اقرّب الوارد). رشته ناتافته. (منتهی الارب). || آواز که در سینۀ خر بر گردد، بوقت بانگ کردن. (منتهی الارب) (آندراج). آواز که در سینۀ خر گردد. (تاج المصادر بیهقی) (اقرّب الوارد). بانگ خر. (مهدب الاسماء). || (مص) بانگ کردن. (منتهی الارب). نهق. (اقرّب الوارد).

سحیل. [س] [ع] (لخ) نام یک قطعه زمین واقع

در بین کوفه و شام. (معجم البلدان).

سحیلوس. [س] [ل] (ل) بلغت سربانی گیاهی باشد خوشبو و به عربی اذخر گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به سحینوس شود.

سحیلة. [س] [ل] (لخ) اسم قلعه استواری است در نزدیکی بیت المقدس. (معجم البلدان).

سحیم. [س] [ع] (ل) نام درختی است. (اقرّب الوارد).

سحیم. [س] [ح] [ع] (ل) خسیک. (منتهی الارب).

سحیم. [س] [ح] [ع] (لخ) شاعری رقیق الشعر است. وی بنده‌ای عجمی الاصل و از مردم نوبه است. بنی الححاس که بطنی از بنی اسدند او را بفریدند و سحیم در میان آنان نشأت یافت. تولد او در اوایل عصر پیغمبر (ص) است. پیغمبر (ص) او را دیده و شعر وی او را خوش آمد و تا اواخر خلافت عثمان زنده بود. بنو الححاس بدان جهت که سحیم در شعر با زنان آنان معاشرت می‌ورزید او را کشتند. قتل او در حدود سال ۴۰ هـ. ق. است. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۸).

سحیم. [س] [ع] (لخ) ابن مره بن الذولبن حنیفه. جدی جاهلی است. فرزندان او بطنی از بکرین وائل از عدنانیه‌اند. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).

سحیم. [س] [ح] [ع] (لخ) ابن وئیل ریاحی ربوعی، شاعری مخضرم است (کسی که عهد جاهلی و اسلام را دیده باشد). قریب یکصد سال بزیست و در قوم خود شریف بود. مشهورترین شعر او ابیاتی است که مطلع آن این است: انا ابن جلا و طلاع الثنایا. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).

سحیم. [س] [ح] [ع] (لخ) عامر بن حفص ملقب به ابوالیقظان است. رجوع به ابوالیقظان و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶۱ شود.

سحیمی. [س] [ح] [ع] (ص نسبی) منسوب است به سحیم که بطنی است از بنی حنیفه. (الانساب سمعانی).

سحیمی. [س] [ح] [ع] (لخ) ابو سدره سحیمی هجیمی. شاعری است از عرب. (منتهی الارب).

سحیمی. [س] [ح] [ع] (لخ) احمد بن محمد سحیمی حسنی شافعی. او راست: المقندی و آن بشرح کتاب المزید علی اتحاف المرید است. ایضا او راست: الدر العالی الشأن علی لیلۀ النصف من شعبان. وی بسال ۱۱۷۸ هـ. ق. درگذشت. (معجم المطبوعات).

سحیمیة. [س] [ح] [ع] (لخ) نام قریه‌ای است در طریق یمامة از نیاج، و گویند از نواحی یمامة است. (معجم البلدان).

سحینوس. [س] [ع] (ل) اذخر. (اختیارات

بدیمی). رجوع به اذخر و سحلس شود.
سَخ. [س] [خ] نامی است که در طولانی
 بدرخت آزاد دهند. رجوع به جنگل‌شناسی
 ساعی ج ۱ ص ۲۱۳ و آزاددرخت در همین
 لغت‌نامه شود.

سَخ. [س] [خ] شوخ که چرک بدن و جامه
 باشد و یعربی وسخ گویند. (برهان). شوخ و
 چرک بود که بر جامه و تن نشیند. (اوهبی).

سَخ. [س] [ص] خوب و خوش. (رشیدی).
 خوش. (شرفنامه). خوب و نیک. (برهان):

از جنید و ز شبلی و معروف
 یادگاری است ذات فرخ او
 سخ ایشان گر این چنین بودند
 ورنه نبودند اینچنین سخ او.

امیر خسرو (از انجمن آرا).
 [خ] خوش و خوشی. (برهان).

سَخ. [سَخ] [ع] مص) رفتن آب. (المصادر
 زوزنی). سخ المطر؛ باریدن. (دزی ج ۱ ص
 ۶۳۷). [دور رفتن در کندن. (آندراج) (از
 اقرب الموارد). [دور رفتن در سیر. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). [دم بزمین فرو
 بردن ملخ تا بیضه نهد.

سَخ. [سَخ] [ع] (مغرب) [ی] بیست و چهار من.
 لغتی است اعجمی. (منتهی الارب). در حدود
 بیست و چهار رطل است و کلمه فارسی
 است. (از اقرب الموارد): غور؛ پمانه‌ای است
 مقدار دوازده سخ مر اهل خوارزم را. (منتهی
 الارب).

سَخ. [س] [ع] (مص) جوانمردی و کرم و
 بخشش و دهش. (ناظم الاطباء). جوانمردی.
 (دهار). سخاء:

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
 ای دریغ آن گو هنگام و غاسام‌گراه. رودکی.
 ایزد آن بار خدای سخا را بدهاد
 گنج قارون و بزرگی و توانایی جم. فرخی.

از سخای تو نا گوار گرفت
 خلق را یک‌سر و منم ناهار. لیبی.
 با سرشک سخای او کس را
 ننماید عظیم^۳ رود قرب. عسجدی.
 کم آزاری و بر دبارش خوست
 دلش با وفا و کفش با سخاست.

ناصر خسرو

وگر بگوید و سخا و شجاعت و مردی
 کسی بماندی ماندی ولی حق حیدر.

ناصر خسرو

خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
 رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب.

ناصر خسرو

مریم گشاد روزه و عیسی بیست نطق
 کودر سخن گشاد سر سفره سخا. خاقانی.

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید
 شاه سخا سخن ز فلک دید بر ترش. خاقانی.

چون خوان سخا نهد سلیمان
 عییش طفل خوان بینم. خاقانی.
 ای دست ملک بیخ اگرساغر و شمشر
 ماهی و نهنگند تو دریای سخایی. خاقانی.
 دل کوه از تاب سخای او خون شد.
 (سندبادنامه ص ۱۱۳).

سخای ابر از آن آمد جهانگیر
 که در طفلی گیاهی را دهد شیر. نظامی.

مغرب و آن قوم سخا دشمنند
 مشرق و اهلس سخا روشنند. نظامی.

منگر اندر ما مکن در ما نظر
 اندر اکرام و سخای خود نگر. مولوی.

هر که علم شد بسخا و کرم
 بند نشاید که نهد بر درم. سعدی.

— سخا کردن؛ بخشش کردن؛
 خطاست گویی در نیستی سخا کردن

ملاحظه تو چه سودم کند چو طبع سخاست.
 معبود سعد.

دریای لطف اوست و گرنه سخا کیست
 تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا. سعدی.
 — سخاپرور؛ سخاپیشه. رجوع به همین کلمات
 شود.

سَخ. [س] [ع] [ل] لنگی شتر و شترپچه. (ناظم
 الاطباء).

سَخ. [س] [ا] (بخ) ناحیتی است بمصر و قصبه
 آن سخاست در مصر پایین. (از معجم
 البلدان).

سَخ. [سَخ] [ع] (مص) نریمی و
 سستی. ج. سخاخی. (منتهی الارب).

سَخ. [س] [ع] (مص) [جوانمردی
 نمودن. (منتهی الارب). جوانمردی.

(آندراج). جوانمرد شدن. (دهار). راد شدن.
 (تاج المصادر بیهقی). رجوع به سخا شود.

[اصطلاح غیزقان] عبارت است از آنکه
 اتفاق بیاید و دیگر تمنیات بر او سهل و آسان
 بود تا چند آنکه باید و چند آنکه شاید بمنصب
 استحقاق برساند. (نفیس الفنون).

سَخ. [س] [ع] [ج] سخاء. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سخاء
 شود.

سَخ لاری. [س] [ع] [ل] رجوع به زاهد
 علی شود.

سَخ. [س] [ع] [ج] سخیمه. کینه.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به
 سخیمه شود.

سَخ. [س] [ع] [ل] تسره‌ای است. ج.
 سخاء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سَخ. [سَخ] [ع] (ص) مرد بسیار
 بانگ و فریاد. (منتهی الارب). سخاب.

رجوع به سخاب شود.

سَخ. [س] [ع] [ل] گردن‌بند بی جواهر که
 از میخک و مانند آن سازند. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). گردن‌بند از مشک و پوست
 خرما و جز آن. (مهذب الاسماء). رجوع به
 الجواهر بیرونی ص ۳۹ شود. [ارشته‌ای که
 در آن مهرها کشیده در گردن کودکان و
 دختران اندازند. ج. سَخَب. (منتهی الارب)
 (آندراج).

سَخ پرور. [س] [ع] [و] (نف مرکب) که
 سخا را پرورش دهد. که سخا را شروع کند.
 که از بسیاری بخشش دیگران را سخاوت وا
 دارد. سخا دوست. سخی. بسیار بخشنده.
 بسیار جوانمرد:

چه توان گفت که امروز چه کرد و چه نمود
 آن خداوند سخاپرور بیارهنر. فرخی.
 که نیست چون تو سخاپروری بشرق و بغرب
 نه چون من است ثنا گمتری بشام و
 عراق. خاقانی.

سَخ پیشه. [س] [ع] [ش] (ص مرکب)
 آنکه پیشه او سخا باشد. مرد با کرم و
 سخاوت. سخی. بسیار جوانمرد:

مردیست سخاپیشه و مردیست عطابخش
 با خلق نکوکار بگردار و بگفتار. فرخی.
 این زین دین امیر سخاپیشه تا مرا

در مجلس تو کدیبه دستار پیشه شد. سوزنی.
سَخ. [س] [ع] [ص] [ل] زمین نرم نیکو
 ریگ. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم.

(مهذب الاسماء) (برهان) (جهانگیری) (اقرب
 الموارد):

تیر غمزه چو کند داد نشت
 تا بر اندر سخاخ سینه من.

نجم‌الدین دایه (از رشیدی).
سَخ. [س] [ع] [ل] جایگاهی است به چاچ
 در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان) (منتهی
 الارب) (آندراج).

سَخ. [س] [ع] [ج] سیخین. (اقرب
 الموارد) (آندراج). رجوع به سیخین شود.

سَخ. [س] [ع] [ص] گرم. (اقرب
 الموارد).

سَخ. [س] [ع] [ل] تیره‌ای از ایل اینانلو.
 از ایلات خمسه فارس. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۸۶).

سَخ افت. [س] [ع] [ص] سبکی
 عقل و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). خرد
 و سست‌رأی شدن. (المصادر زوزنی). سبکی
 عقل. خفت عقل. رقت عقل. (یادداشت
 مؤلف): به رکاکت عقل و سخافت خرد

منسوب گردیم. (سندبادنامه ص ۷۹). رؤس و
 وجوه ایشان بر سفاهت اراذل و سخافت انذال

۱ - ص ۸۶.

۲ - ظ. مصحف و سخ عربی است. (حاشیه
 برهان قاطع ج معین).

۳ - نل: بزرگ.

انکاری نکردند. (ترجمه تاریخ پهنینی).
 ||شلی. شل و شلاتگی. ناپختگی. ناسفتگی.
 مقابل صفاقت (قرصی). محکمی. سفتگی.
 پختگی (در جامه منسوج). (یادداشت مؤلف).
 ||لاغری. (منتهی الارب) (آندراج).

سخاگستر. [س گ ت] (نم مرکب) سخی و
 جوانمرد. (آندراج):

تا سخن پرور بوی از صاحب رازی بهی
 چون سخاگستری بوی از حاتم طایی بری.

سوزنی.

تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
 کریم طبع و رهی پرور و سخاگستر. سوزنی.

سخال. [س خ خا] (ع ص) | فرومایگان.
 واحد آن سُخْل است. (منتهی الارب). مردان
 ضعیف رذل و فرومایه. (ناظم الاطباء). مردان
 رذل و ناتوان. واحد آن سخل است. (اقرب
 الموارد).

سخال. [س] [ع] [ا] ج سَخَلَة. (منتهی
 الارب). رجوع به سَخَلَة شود. || (امص)
 عداوت و دشمنی و خصومت. (ناظم الاطباء)
 (استیگاس). || مخالفت و عناد و خودسری و
 تمرد و گردنکشی. || ظلم و اجحاف و ستم و
 زبردستی و تعدی. || خودبینی و لجباحت و
 خودرایی. (ناظم الاطباء) (استیگاس).

سخال. [س] [ا] ج سَخَالِیْگَای است در
 یمامه. (معجم البلدان). موضعی است. (منتهی
 الارب) (آندراج).

سخاله. [س ل] [ع] [ا] بهتر و برگزیده از هر
 چیز. (منتهی الارب). مؤلف منتهی الارب
 در ترجمه این کلمه دچار سهو شده است. در
 تاج العروس آرد: السخالة بالضم؛ النفاية. در
 اقرب الموارد نیز سخاله به نفاية تفسیر شده
 است و نفاية چیز ردی و بلايه است.

سخام. [س] [ع] [ا] می نرم و فروشونده.
 (منتهی الارب) (آندراج). شراب که آسان
 بگلو فرورود. (مهذب الاسماء) (از اقرب
 الموارد). | پر نرم ریزه مرغ. (منتهی الارب)
 (آندراج). | پر نرم زیر بال مرغ. (از اقرب
 الموارد). | جامه نرمینه چون خز و قز و مانند

آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). || انگشت. (منتهی الارب). ذغال. (از
 اقرب الموارد). || اسباهی دیگر. (منتهی
 الارب) (آندراج) (دهار) (از اقرب الموارد).
 || (ص) سیاه: لیل سخام؛ اسود. (اقرب
 الموارد). | شعر سخام؛ موی سیاه. (منتهی
 الارب) (دهار) (آندراج).

سخام. [س] [ا] ج سَخَامِیْ است و
 امرؤ القیس آن را یاد کرده است:
 لمن الدیار عرفتها یخام
 فعمایتین فهذب ذی اقدام.

(از معجم البلدان)

سخامة. [س م] [ع] [ا] کون. (منتهی الارب)

(آندراج). در تاج العروس و اقرب الموارد و
 ذیل آن دیده نشد.

سخامی. [س] [ع] [ا] می آسان فروشونده.
 (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

رجوع به سخام شود. || (ص) سیاه: لیل
 سخامی. (اقرب الموارد).

سخامیه. [س م س ی] [ع] [ا] می زود
 فروشونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
 (آندراج). سیکی آسان خوار. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به سخام و سخامی شود.

سخانت. [س ن] [ا] زع (مص) گرم گردیدن.
 (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سخاوت. [س و] [ا] زع (امص) سخاوة.
 جود. بخشش کردن:

سخاوت تو ندارد در این جهان دریا
 سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری.

سخاوت تو و رای بلند و طالع طبع
 نه منقطع^۱ نه مخالف، نه منکسف، نه غوی.

منوچهری.
 و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را... یک
 شب شانزده هزار دینار بخشید. (تاریخ بهیقی
 ج ادیب ص ۱۲۲).

حاتم میان ما بیاست سمرتر است
 حاتم تویی اگر سخاوت چو حاتم.

ناصر خسرو.
 سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
 کز آن بیگانگان گردند چون خویش.

ناصر خسرو.
 بس نباشد سخاوت او را
 زاده کوه و داده دریا.

هر آینه... آن را بنظر بصیرت ببند و سخاوت
 را با خود آشنا گردانند. (کلیله و دمنه). و
 بدانچه بدهات خاطر و سخاوت طبع دست
 دهد قناعت نمایی. (ترجمه تاریخ بیهقی).

سخاوت زمین است و سرمایه زرع
 بده کاصل خالی نماند ز فرح. سعدی.

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با
 مفسدان گناه. (سعدی).

سخاوت کردن. [س و ک د] (مصص
 مرکب) جود. (دهار) (تاج المصادر بهیقی).
 بخشیدن. بخشش.

سخاوتمند. [س و م] (ص م مرکب)
 بخشنده. سخی. جواد.

سخاوچ. [س و] [ع] [ا] زمین بی نشان و
 بی آب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). زمین بی نشان و علامت و بی آب.
 (ناظم الاطباء).

سخاوس. [س و] [ا] اسم سبیریانی
 اسطوخودوس است. (تحفة حکیم مؤمن).

سخاوة. [س و] [ع] (مصص) جوانمردی
 نمودن. (آندراج). جوانمرد شدن. (المصادر
 زوزنی). جوانمردی. (دهار). | باز ماندن از

چیزی. | ترک دادن. (آندراج).
سخاوی. [س] [ع] [ا] ج سخاوه و سخاویه.
 بمعنی زمین نرم فراخ. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد).

سخاوی. [س و ی] [ا] ج عبدالقادر بن
 علی السخاوی الشافعی. او راست: الرسالة
 العثمانية (او السخاویة. (معجم المطبوعات).

سخاوی. [س و ی] [ا] ج علی بن
 محمد بن عبدالصمد بن عبدالاحد بن عبدالغالب
 همدانی ملقب به علم الدین سخاوی مصری
 نحوی مقری. در قاهره شاگرد ابو محمد قاسم
 شاطبی مقری بود و علم قرأت و نحو و لغت
 را نزد او آموخت، از ابوالجود غیث بن
 فارس بن مکی مقری ادب فرا گرفت و در
 اسکندریه از سلفی و ابن عوف و بمصر از
 بوسیری و ابن یاسین. سپس به شهر دمشق
 شد و بدانجا سرآمد علماء وقت گردید، و
 مردمان را در حق او اعتقادی عظیم بود. ابن
 خلکان او را در دمشق دیده است. وفات او
 بدمشق در جمادی الآخر سال ۶۲۳ ه. ق.
 است و گویند هنگام وفات به ابیات ذیل ترنم
 میکرد:

قالوا غدائاتی دیار الحمی
 و یزل الרכب بفنناهم

وکل من کان محبا لهم
 اصبح مسرورا بقلیاهم

قلت قلی ذنب فما حیلتی
 بأئی وجه اتلفاهم

قالوا ألیس العفو من شأنهم
 لاسیما عن ترجاهم.

و مولد او در شهر سخادر غربیه از اعمال مصر
 بسال ۵۵۸ بود. و قیاس در نسبت به سخا.
 سخوی است لکن مشهور سخاوی است. او
 راست: هدایة المرتاب و غایة الحفاظ و
 الطلاب. منظومه فی متشابه کلمات القرآن
 مرتبه علی حروف: ۱ - مرتبه علی حروف
 معجم، ۲ - شرح مفصل، ۳ - سفر السعادة، ۴
 - شرح الشاطیة، ۵ - «الکوکب الوقادة» فی
 اصول الدین، ۶ - الجواهر المکملة فی حدیث.

(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۴). رجوع به
 معجم المطبوعات و روضات الجنات ص
 ۴۹۲ و عیون الانباء شود.

سخاوی. [س و ی] [ا] ج محمد بن
 احمد بن ابی العبد القصبی السخاوی المالکی.
 او راست: تخمیس طی البردة و تلخیص نشر
 الوردة. (معجم المطبوعات).

سخاوی. [س و ی] [ا] ج محمد بن
 عبدالرحمن بن محمد، شمس الدین سخاوی
 (۸۲۱ - ۹۰۲ ه. ق.). مورخ و عالم به حدیث
 و تفسیر و ادب، و از سخا (از قراء) مصر است

۱- ن: منقلب.

فارسانهٔ ابن البلخی (ص ۹۶). منذر از این سخن از وی [بهرام گور] سخت پسنیده آمد. (فارسانهٔ ابن البلخی ص ۷۵).

داند ایزد که سخت نزدیک است

دل بتو گرت تم ز تو دور است. مسعود سعد. خجل و طیرام ز دشمن و دوست

نیک رنجور و سخت حیرانم. مسعود سعد.

آنچه سخت خرد بود بی خشک باشد.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رگ زیر زبان بزنند

سخت صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و

خدای ترس بود. (نوروزنامه). فضیلت نوشتن

فضیلتی است سخت بزرگ که هیچ فضیلتی

بدان نرسد. (نوروزنامه).

او را بر هیچ کس رحم نباشد و عذاب او

سخت است. (قصص الانبیاء ص ۱۸۰).

پای طلبم سست شد از سخت دویدن

هر سو که شدم راه پوی تو ندیدم. خاقانی.

سخت نویدم ز امید بهی

درد نویدی من بین ای دریغ. خاقانی.

رابعه گفت تو سخت دنیا دوست میداری.

(تذکرهٔ الاولیاء عطار). سفیان بیمار شد خلیفه

طبیعی ترسا داشت سخت استاد و حاذق پیش

سفیان فرستاد. (تذکرهٔ الاولیاء عطار).

سخت زیبا میروی یکبارگی

در تو حیران میشود نظارگی. سعدی (بدایع).

|| (ص) محکم که نقیض نرم و سست است.

(برهان). مقابل سست. (آندراج):

مهر مفکن برین سرای سپنج

کین جهان هست بازی نرنج

نیک او را فسانه دار شده

بد او را کمزت سخت به تیج. رودکی.

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد

هموار کرد موی و شدش مویگان زرد.

بوشکور.

بردل [کذا] چون تاولت و تاول هرگز

نرم نگردد مگر بسخت گوازه^۱. منجیک.

نپاید بدندانسان سنگ سخت

مگزمان بیکبار برگشت بخت. فردوسی.

گر چه سختی چو نخلکه مغزت

جمله بیرون کنم بچاره گری. لیبی.

|| محکم. استوار:

بود مرد آمده در بند سخت

چو جنبنده گردد شود نیک بخت. عنصری.

و آدمی چون کرم پیله است، هر چند پیش تند

بند سخت تر گردد. (کلیله و دمنه).

سختیو. [سَبَّ] (لغ) یا قوت نویسد: موضعی است و گمان میکند در نزدیکی نجران است. (معجم البلدان).

سخت. [سَبَّ] (ص) هندی باستان ریشهٔ

«سک، سکوتی»^۱ (توانستن، قدرت داشتن)،

سانسکریت «سکتا»^۲ (توانا)، پهلوی

«سخت»^۳، بلوچی «سک»^۴ (سخت، محکم،

استوار)، یودغا «سوکت»^۵ گیلکی نیز

«سخت»^۶. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

|| اق) فراوان و بسیار و غایت و نهایت.

(برهان). بسیار. (جهانگیری):

پیر فرتوت گشته بودم سخت

دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

برده دل من به دست عشق زیبون است

سخت زبونی که جان و دلش زیبون است.

جلاب.

پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخانه

اندر دلتنگ شدی بکوه حرا رفتی و... از این

حال خدیجه سخت اندوهگین بودی. (ترجمهٔ

تاریخ طبری بلعمی). هشام بن عبدالملک آگاه

شد از کشتن عمرو و تافته شد سخت و بر

خالد انکار کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

مثال بنده و تو ای نگار دلبر من

بقرص شمس و به ورتاج سخت میماند.

آغاجی.

شکر و پانید و انگبین و جوز هندی... سخت

بسیار است. (حدود العالم).

چو بشنید پیران غمی گشت سخت

بلرزید بر سان شاخ درخت. فردوسی.

آنچه کرده ست ز آنچه خواهد کرد

سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب

آن را که بکاخ اندر یک شیشه شراب است.

منوچهری.

ز آن خجسته سفر این جشن چو باز آمد

سخت خوب آمد و بسیار بساز آمد.

منوچهری.

نصر احمد را این اشاره سخت خوش آمد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱). امیر گفت

رضی الله عنه سخت صواب آمد. (تاریخ

بیهقی). و آن قصهٔ برمکیان سخت معروف

است. (تاریخ بیهقی).

حصن هزار میخه عجب دارم

سست است سخت پایهٔ ستوارش.

ناصر خسرو.

این جهان پیرزنی سخت فریبده ست

نشود مرد خردمند خریدارش. ناصر خسرو.

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست

زیرا که بحکمت سبب بودش مانید.

ناصر خسرو.

و او را «انسو شروان» خود تصنیفات و

وصایات که تأمل آن سخت مفید باشد.

و در قاهره متولد شد و بمکه در گذشت. در شهرها مدتی دراز بسیاحت پرداخت و در حدود دوست کتاب تصنیف کرد.

مشهورترین آنها عبارتند: الضوء اللامع فی

اعیان القرن التاسع در حدود شش هزار صفحه

است و شرح حال خود را در آن در بیست و

سه صفحه نوشته است. سفر السعاده. التبر

لمسوک ذیل تاریخ المقریزی که قسمتی از

آن طبع شده. الذیل علی دول الاسلام للذهبی.

الشافی من الامم فی وفيات الامم در قرن

هشتم و نهم. تاریخ المدینتین. تاریخ المحيط

طبقات المالکیة. تلخیص تاریخ الیمین. الذیل

علی طبقات القراء لابن حجر. الاعلان

بالتویخ لمن ذم اهل التواریخ. تلخیص طبقات

القراء. الرحلة الاسکندریة. الرحلة الحلیة.

الرحلة المکیة. الغایة فی شرح الهدایة. عمدة

القاری و السامع در حدیث. المقاصد الحسنة.

تحفة الاحیاب در مزارات و تراجم، و

غیر ذلك. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۶۶). و

رجوع به نور السافر ص ۱۶ و معجم

المطبوعات شود.

سخاویة. [سَبَّ] (ع ص) زمین نرم و

فراخ و برابری. ج. سخاوی. (منتهی الارب)

(آندراج). نرم. (اقرب الموارد). || زمین

پهنار. (اقرب الموارد).

سخایا. [سَبَّ] (ع) ج سخیه.

سخای اصفهانی. [سَبَّ] (ع) (لغ)

اسمش محمدزمان خان خلف صدق جناب

نظام الدولة العلیه حاج محمدحسین خان،

صدر اعظم خاقان صاحبقران طاب ثراه.

* چندی حکمران یزد بودگاهی بعیل طبع غزلی

میفرموده:

کندز هول قیامت حدیث واعظ شهرم

مرا که بی رخ تو هر شبی است روز قیامت.

هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق

ای راویان دهر ز ما هم روایتی.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۱).

سخت. [سَبَّ] (ع مص) آتش را در زیر

دبک کردن و فروزاندن. (منتهی الارب).

یقال: سخا النار؛ اذا جعل لها مذهباً تحت

القدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سختب. [سَبَّ] (ع) بانگ و فریاد. (منتهی

الارب) (آندراج). رجوع به صخب شود.

سختب. [سَبَّ] (ع) ج سخاب. رجوع به

سخاب شود.

سختیو. [سَبَّ] (ع) نوعی از درخت که به

اذخر ماند و مار آن را دوست دارد. (آندراج)

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || اربک

فلان السخیر؛ بی وفایی نمود. (منتهی الارب).

غدر کرد. (از اقرب الموارد):

و الندر ینب فی اصول السخیر.

؟ (از منتهی الارب).

1 - çak, çaknóti.

2 - çaklá. 3 - saxt.

4 - sak. 5 - sukt.

6 - saxt.

گره عهد آسمان ست است
 گره کیه عناصر سخت.
 انوری.
 استوار. بلندبارو:
 قزلارسلان قلمه‌ای سخت داشت
 که گردن به الوند بر می‌فراشت.
 سعدی (بوستان).
 پیچیده. مشکل. دشوار. (برهان). مشکل و
 دشوار و با عسرت. (ناظم الاطباء). در مقابل
 آسان:
 فریدون بزادند و خویش تو آند
 چو کارت شود سخت، پیش تو آند. فردوسی.
 کند بر تو آسان همه کار سخت
 ازویی دل فروز و پیروز بخت. فردوسی.
 اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید مردم
 عاجز نماند. (تاریخ بیهقی).
 چو از سختکاری برستی ز بخت
 دگر تن می‌فکن در آن کار سخت. اسدی.
 بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
 که چرخ زود کند سخت کار آسان را.
 ناصر خسرو.
 اصعب العبور. دشوار راه. بلغار جائست
 سخت و بسیار نعمت. (حدود العالم).
 بیابانی چنان سخت و چنان سرد
 کز او خارج نباشد هیچ داخل. منوچهری.
 اندر بیابانهای سخت ره برده‌ای بی راهبر
 وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین.
 فرخی.
 ازشت. (ناظم الاطباء). ناملائم طبع.
 نامطبیح. طاقت‌فرسا:
 از راستی تو خشم خوری دانه
 بر بام چشم سخت بود آرخ.
 کسایی.
 و مرگ بو طالب سخت بود بر پیغامبر علیه
 السلام که قریش دست بزخم و جفا برگشادند
 بر پیغامبر علیه السلام. (مجموع التواریخ).
 درد باشد روی نازیبا و ناز
 سخت باشد چشم ناپینا و درد. سنایی.
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
 جور شیرین دهان تلخ نباشد بردن.
 سعدی (بدایع).
 اتنگ و دشوار. (برهان):
 همه سوخت آبادبوم و درخت
 بر ایرانیان بر شد این کار سخت. فردوسی.
 اقوی و شدید. (ناظم الاطباء):
 بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
 که کوه اندر فتادی زو بگردن. منوچهری.
 اقوی. نیرومند. به‌نیرو:
 جوان سخت می‌باید که از شهوت پبره‌زد
 که یرست رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد.
 سعدی.
 امناظ. شدید:
 زواره یکی سخت سوگند خورد
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد. فردوسی.

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
 بروز سپید و شب لاجورد. فردوسی.
 اهنگفت و غلیظ و گنده. (ناظم الاطباء). بلند
 و خشن. درشت:
 بدشنام زشت و به آواز سخت
 به تندی بشورید با شور بخت. فردوسی.
 چنین گفت خسرو به آواز سخت
 که ای سرفرازان بیدار بخت. فردوسی.
 اصلب. مقابل ست:
 ز کافور وز عود به درخت
 همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.
 همچنان لاداست پیش تیغ تو پولاد ترم
 پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد.
 قطران.
 دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش
 تخت شاه آوردند. شاه بگاز کرد و دانه‌ای
 سخت دید. (نوروزنامه).
 اتند و تیز. (ناظم الاطباء). شدید:
 مرا این درستست کز باد سخت
 بدزد زمین و بیزد درخت. فردوسی.
 بیابان و سیمغ و سرمای سخت
 که چون باد خیزد بدزد درخت. فردوسی.
 گرفت آب کاسه ز سرمای سخت
 چو زربین ورق گشت برگ درخت. عمیق.
 ابخیل و رذل و مردم گرفته و خسیس.
 (برهان). بخیل و رذل و بی همت و لثیم.
 (جهانگیری) (آندراج). مسک و بخیل و
 لثیم و طمعکار. (ناظم الاطباء). ناکس و رذل و
 فرومایه و دون. (ناظم الاطباء):
 باده ناسخته ده بسخته که باده
 ست کند سخت را کلید خزانه.
 اوحدی (از آندراج).
 اسپنده. (برهان). ای شفقت و بی‌رحم و
 ترش‌شرو. اظالم و ستمکار. استمکش و
 رنجوز. آشفته. استمند و پریشان و
 بدبخت و بی‌طالع. استجیده و وزن‌شده.
 از زیاد از اندازه. (ناظم الاطباء).
 دل‌سخت؛ سنگین دل. بی وفا. جفا کاره:
 آن ست وفا که یار دل‌سخت مست.
 سعدی.
 شمع دگران و آتش بخت مست.
 سخت‌استخوان؛ کسی که نسل وی
 بسختی کشی و توانایی معروف بود.
 (آندراج).
 سطر. درشت. قوی‌بنیه:
 دلیر و تومند و سخت‌استخوان
 شکیننده و زورمند و جوان. نظامی.
 چهل پیل با تخت و برگستوان
 بلند و قوی مغز و سخت‌استخوان. نظامی.
 سخت‌بوم؛ مسراد زمین مهلک. (از
 آندراج):
 چنین گفت با پهلوانان روم
 که فردا درین مرکز سخت‌بوم. نظامی.

سخت. [س / ش / س] (س) استجیدگی. [ترازو.
 (ناظم الاطباء).
 سخت. [س] (ع) آنچه از شکم جانوران و
 ذوات خفاف و ذوات حوافر بر آید قبل از آنکه
 چیزی خورند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
 سخت آمدن. [س م د] (مص مرکب)
 ناگوار آمدن. دشوار آمدن؛ و اسکندر را این
 پیغام سخت آمد. (فارسنامه ابن البلیخی ص
 ۵۷). برادران یوسف را سخت آمد گفتند
 اندیشه کنیم که یوسف را در چشم ایشان
 خوار کنیم. (قصص الانبیاء ص ۶۰).
 سخت آمد که بهر دیده ترا می‌نگرند
 سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور.
 سعدی.
 وگر سخت آمد نکوهش ز من
 به انصاف بیخ نکوهش بکن. سعدی.
 فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر میباید
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم.
 سعدی.
 سختانه. [س ن / ن] (ق مرکب، مرکب)
 سخن سخت و درشت را گویند. (برهان).
 سخن سخت روبرو گفتن. (آندراج):
 چو می‌آید برین برگویم آخر
 مگو سختانه روبرویم آخر. نزاری قهستانی.
 سختانی. [س] (ص نسبی) منسوب است به
 سخنان که نسبت اجدادی است. (الانساب
 سمعی).
 سخت بازی. [س] (ف مرکب) کسی که در
 قماربازی دستی تمام داشته باشد. (آندراج):
 شد دچام سخت‌بازی در قمار دلبری
 هر دو عالم را به او در داو اول باختم.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 سخت بازو. [س] (ص مرکب) کنایه از
 توانا. (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه
 منیری). قوی‌هیکل و توانا. (برهان):
 سعدیا تن به نیستی در ده
 چاره سخت بازوان اینست. سعدی.
 چنان سخت بازو شد و تیز جنگ
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ. سعدی.
 احمایت. (انجمن آرا). صاحب حمایت.
 (برهان). غیرتمند. غیرتی:
 درمی چند ریخت در مشتش
 سخت بازو بزر توان کشتش. سعدی.
 سخت پای. [س] (ص مرکب) کنایه از
 توانا و ثابت قدم. (آندراج). ستور که قوائم
 آن سخت بود:
 سخت پای و ضخمران و راست دست و گردم
 تیزگوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی.
 منوچهری.
 سکندر که می‌نازد از بخت تر
 شد از سخت پایان چنین سخت‌تر.
 امیر خسرو (از آندراج).

سخت پست. [س پ] (ص مرکب) محکم استوار. سفت:
چون آن گرد روی آهن سخت پست
بزمی در آمد ز خوی درشت. نظامی.
سخت پنجه. [س پ ج / ج / ص مرکب]
قوی پنجه. [مجازاً، کنایه از مسک و بخیل.
(آندراج):
از سخت پنجه زر نستاند مگر عوان
یک تن تواند آنکه جواهر ز کان کشید.
امیر خسرو (از آندراج).
سخت پی. [س پ / پ] (ص مرکب)
نیرومند. قوی. (ولف). پرزور که مقاومت
داشته باشد:
کنون تا به بینم که با جام می
همی سست باشی و گر سخت پی.
(شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۹ ص
۲۸۴۹).
سخت پیشانی. [س] (ص مرکب) کسی
که در غایت جرأت و بی باکی باشد.
(آندراج). شجاعت و دلیری. (مجموعه
مترادفات ص ۲۲۲). [سج. مبرم. پرور:
جگرم خون شد از پریشانی
آه از این جان سخت پیشانی. اوحدی.
بیرد شیخ را به مهمانی
با مریدان سخت پیشانی. اوحدی.
این چه ابروی سخت پیشانی است
وین چه لبهای نرم گفتار است. صائب.
سخت پیمان. [س پ / پ] (ص مرکب)
آنکه در پیمان خود وفادار باشد. با وفا. عهد
ناشکن: سخت پیمان بود در دین. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).
دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست
شرط یارانست کز پیوند یارش نگلد.
سعدی.
سخت جان. [س] (ص مرکب) سنگدل و
بسیر حسم. (آندراج) (غیاث) (مجموعه
مترادفات ص ۷۴):
سختی ره بین و مشو ستران
ست گمانی مکن ای سخت جان. نظامی.
[سختی کش. (مجموعه مترادفات ص ۲۰۹).
که تعب و رنج بسیار کشد. که مصیبت های
سخت تواند کشد.
سخت جانی. [س] (حامص مرکب) گران
جانی:
آزاد کم ز سخت جانی
و آباد کم به سخت رانی. نظامی.
شبهای هجر را گذرانندیم و زنده ایم
ما را به سخت جانی خود این گمان نبود.
شکبیه (از آندراج).
سخت جفا. [س ج] (ص مرکب) جفا کار.
جفاپیشه. بی وفا:
دلیر سست مهر سخت جفا

صاحب دوست روی دشمن خوی. سعدی.
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
سخت جوشی. [س] (حامص مرکب)
برندگی:
آهنی شد چو سخت جوشی کرد
لشکر ترک سست کوشی کرد.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۱۲۶).
سخت چاویده. [س د / د] (ص مرکب)
هرزه و پوچ. (غیاث) (آندراج).
سخت چشم. [س ج / ج] (ص مرکب)
شوخ و بی حیا. (آندراج). گستاخ و بی شرم و
بی حیا. (ناظم الاطباء):
جست دعوی گر مخالف گوی
زیرک سخت چشم حجت جوی.
امیر خسرو (از آندراج).
سخت خوردن. [س خوز / خوز د]
(مص مرکب) تصدیع کشیدن بسیار. (غیاث)
(آندراج). رنج و تعب کشیدن. محنت و غم
کشیدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۸۱): در
جهاد نفس هر که سست جنیده سخت
خورده. (ملاطرا). از آندراج).
سخت دل. [س د] (ص مرکب) کنایه از
بی مهر و سنگدل. (آندراج). ظالم. (مجموعه
مترادفات ص ۲۴۱). غلیظ القلب:
دلیری سیه نامه ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل. سعدی.
ای سخت دلان ست پیوند
این شرط وفا بود که بی دوست... سعدی.
ای سخت دل تا به این اطفال هیچ رحم نکنی.
(تاریخ قم ص ۲۵۰).
سخت دل. [س د] (اخ) دهسی است از
دهستان چهار اوسحاق بخش قره آغاج
شهرستان مراغه واقع در ۱۸ هزارگزی شمال
باختری قره آغاج و ۷ هزار و پانصدگزی
جنوب شوه مراغه بمیان. هوای آن معتدل و
دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از
چشمه سار تأمین میشود محصول آن غلات،
نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی
آنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سخت دلی. [س د] (حامص مرکب)
قساوت. سنگین دلی: و از جمله بی رحمی و
سخت دلی او یکی آن که زادن فرخ را...
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۷).
کاین سخت دلی و سست مهری
جرم از طرف تو بود یا من. سعدی.
سخت رو. [س ت] (اخ) از جبال سخت
برمیخیزد بولایت نیشابور و آن موضع و چند
موضع دیگر را آب دهد. طولش سه فرسنگ
بود. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۲۶).
سخت رو. [س] (ص مرکب) سخت روی.

کنایه از مردم درشت و ناهموار. (آندراج):
چوان سخت رو در راه باید
که با پیران بی قوت بیاید. سعدی.
سخت رویی. [س] (حامص مرکب)
پرویی و ساجت. مقاومت. پایداری:
چو بی سست و پوشیده شد استخوان
دگر قصه سخت رویی مخوان. نظامی.
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت رویی نرم گشتش. نظامی.
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن. نظامی.
چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایک تأدیپ بر سر نخورد. سعدی.
تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما.
صائب (از آندراج).
سخت زور. [س] (ص مرکب) کنایه از پر
زور. (آندراج): چنانکه او را [هرمز] دل آور
و سخت زور گشتی. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۲۰).
ز سختی که زد رومی سخت زور
سرش را در آخرگیش کرد کور.
امیر خسرو (از آندراج).
سخت زه. [س زه] (ص مرکب) سخت
کمان. (آندراج) (غیاث).
سخت ساه. [س] (م مرکب) نام داو از کشتی
که هندیان نگاهگویند. (غیاث) (آندراج).
سخت ساق. [س] (ص مرکب) ثابت قدم.
(رشیدی):
برسم چا کران چون سخت ساقان
کمر در بست بر درگاه خاقان.
امیر خسرو (از آندراج).
[پرزور. (آندراج).
سخت سوس. [س س] (اخ) اسم قدیم رامسر
است. رجوع به رامسر شود.
سخت سوری. [س س] (حامص مرکب)
لجسجت مقاومت. ایستادگی. پایداری:
ابوالقاسم کثیر را بیاید گفت تا خویشتن را بدو
دهد و لجویی و سخت سری نکند که حقی بر
او گذاشته نباید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص
۳۷۱). دیرتر از اسب جدا شدم بسبب پیروی،
پنداشتند که سخت سری میکنم. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۶۴۱).
سخت شدن. [س ش] (مص مرکب)
دشوار شدن. مقابل آسان شدن. شدید گشتن:
بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار. فردوسی.
[استوار شدن. محکم شدن. مقابل ست
شدن:
بند خردندان چه سود اکنون که بندم سخت شد
گر جسم این بار از قس بیدار باشم زین سپس.
سعدی.

در دام غمت چو مرغ وحشی گشتند.
 می پیچم و سخت میشود دام. سعدی.
سخت قوت. [سَ قُو وَ] (ص مرکب) نیرومند. قوی. به نیرو: پس گشت از من عظیم تر و سخت قوت تر و توانا تر کیست. (مجمعل التواریخ و القصص).
سخت کردن. [سَ كَ دَ] (مص مرکب) محکم کردن. سفت کردن. زفت کردن: چون بچه کیوتز متقار سخت کرد هموار کرد موی و بیوکند موی زرد. بوشکور.
 || محکم بستن: چهار تن بودند از مهتران عجم... پیش پیغمبر علیه السلام آمدند بکمره از زمین میان سخت کرده. (مجمعل التواریخ). || مشکل ساختن: پتیس سخت ز سختی چو کار آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را. ناصر خسرو.
 مکن خواجه بر خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگو نسا ریخت. سعدی.
 - دل سخت کردن؛ مصمم شدن. یکدل شدن. نامتزلزل بودن:
 دل بر تمام توختن وام سخت کن با این دو وام دار تراکی رود دوام.^۱
 ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۲۶۰).
 - سخت کردن در؛ بستن آن:
 خود اندر پرستش که آمد چو گرد بزودی در آهین سخت کرد. فردوسی.
 ز بیگانه ایوانش پردخت کرد در کاخ شاهنشهی سخت کرد. فردوسی.
 چون رسولان و حاجب که با ایشان... آمده بودند اندر رفتند در سخت کردند و آن دیگران را اندر گذاشتند. (تاریخ سیستان). چون اندرون (هاشمیه) شدند جنازه پیداختند و در سخت بگردند و سلاحها از زیر جامه بیرون آوردند. (مجمعل التواریخ). و عمرو بن لیث را به حجره ای بازداشته بود (معتضد خلیفه) و در سخت بکرده. (مجمعل التواریخ).
سخت کش. [سَ كَ / كَ] (نصف مرکب) آنکه کمان سخت را بکشد. (آندراج):
 تنی چند بگزید عیاروش کساندار و سختی کش سخت کش. نظامی.
 || ستور که رام نباشد. که مقاد نباشد. سرکش: ابلیس در جزیره تو بر نشست بر بی فسار سخت کش تو ستش. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۲۲۸).
سخت کمان. [سَ كَ] (ص مرکب) پهلوان و تیرانداز و شه زور. (آندراج). درشت و بی رحم. (ناظم الاطباء):
 ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان

پهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز. فرخی.
 ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد ز آسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین. فرخی.
 کآن مرد سوی اهل خرد سست بود سخت کز بهر طمع سست بود سخت کمائیش. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران).
 بخت بد ما همی کند سست پی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نشی. مهستی دبیر.
 در رکابش چو ازدهای دمان بود سید هزار سخت کمان. نظامی.
 سعدی اگر جرح کنی ورنه کنی چه فایده سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی. سعدی.
 گر همه مرغی زنند سخت کمانان به تیر حیف بود بلیلی کاین همه دستان اوست. سعدی.
 || درشت و بی رحم:
 دیدی که وفا بسر نیردی ای سخت کمان سست پیمان. سعدی.
 || ماهر در تیراندازی. آنکه کمان را بیشتر کشد تا تیر آن دور پرواز تر بود؛ بسیار بزرگ و دراز است (صویر) بحدی که مرغان بر سر آن آشیانه کنند هیچ تیرانداز سخت کمانی تیر بدان تواند رسانید. (فلاحنامه).
سخت کمانی. [سَ كَ] (حامص مرکب) درشتی و بیرحمی. (ناظم الاطباء). دلیری. پهلوانی:
 هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی با آنکه بدانندیش بود سخت کمان است. منوچهری.
 ای بگه راستی قامت تو همچو تیر بر من سست ضعیف سخت کمانی مکن. سید حسن غزنوی.
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیده ست بدین سخت کمانی. حافظ.
سخت کوش. [سَ] (ف مرکب) ساعی. کوشا. بسیار کوشنده. جاهد:
 سخت کوش است به پرهیز و بزه تو مرا و را بجوانی منگر. فرخی.
 بزاز این سفت سخت کوش باید بود که این سفر سوی دارالسلام باید کرد. ناصر خسرو.
 سخت کوش است آه خاقانی مگر این چرخ را بفرساید. خاقانی.
 چه باید درین آتش هفت جوش بصدی کبابی شدن سخت کوش. نظامی.
 ز آتش انگیز آن شراره گرم شد دل سخت کوش نعمان نرم. نظامی.
 ازین آتشین خانه سخت جوش

کسی جان برد کو بود سخت کوش. نظامی.
 || سخت بهم افتاده. سخت جنگنده:
 دو لشکر بیک جا شده سخت کوش بگردون در افتاده بانگ و خروش. فردوسی.
 || سخت گیر:
 اگر چرخ با من بود سخت کوش بگزر گرانش بمالم دو گوش. فردوسی.
سخت گرفتن. [سَ گَ رَ تَ] (مصص مرکب) مرادف تنگ گرفتن. (آندراج). الزام کردن بکاری. ناچار کردن از کاری. در مضیقه گذاشتن؛ و ایشان (رسولان پرویز) سخت گرفتند بر پیغامبر پاسخ کردن [نامه پرویز را]. (مجمعل التواریخ و القصص).
 نخواهد دل که تاج و تخت گیرم نخواهم من که با دل سخت گیرم. نظامی.
 کسان بر خوردند از جوانی و بخت که با زبردستان نگیرند سخت. سعدی.
 که بر من نکرده سختی بسی که من سخت نگرتمی بر کسی. سعدی.
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش. حافظ.
سخت گشتن. [سَ گَ تَ] (مص مرکب) بسته شدن؛ و عادت چنان بود که چون مردم برون آمدندی، در کینه سخت گشتی تا سالی دیگر همان وقت گشاده شدی کس ندیدی چون مردمان بیرون رفتند در کینه سخت گشت. (مجمعل التواریخ).
سخت گوشت. [سَ] (ص مرکب) پر زور و با قوت. (ناظم الاطباء).
سختگی. [سَ تَ] / [تَ] (حامص صلابت و شدت و درشتی. (ناظم الاطباء).
سخت گیر. [سَ] (نصف مرکب) سخت گیرنده. آزمند و حریص. (ناظم الاطباء):
 هر که در کار سخت گیر شود نظم کارش خلل پذیر شود. نظامی.
 مشو در حساب جهان سخت گیر همه سخت گیری بود سخت میر. نظامی.
 نیست غم گر دیری او مانده ای. مولوی.
 دیگر گیر و سخت گیرش خوانده ای. مولوی.
 - امثال:
 خدا دیر گیر است اما سخت گیر است.
سخت گیری. [سَ] (حامص مرکب) سختی. دقت. زبردستی. (ناظم الاطباء). تشدید. مقابل خوارکاری. (یادداشت مؤلف):
 سخت گیری مکن که خاک درشت چون تو صد را ز بهر نانی کشت. نظامی.
سخت لگام. [سَ لَ] (ص مرکب) کنایه از مردم گردنکش باشد یعنی کسانی که سر به اطاعت فرود نمیآیند. (برهان). کنایه از مرکب - نزل: رود لام.

سرکش. (آندراج). گردن کش. سترکتقن. نا آرام. (شرفنامه).

سخت مغز. [س م] (ص مرکب) کند ذهن. بی استعداد:

چو روسان سختی کش سخت مغز
فریبی بخوردند از اینگونه نفز. نظامی.

سخت همیو. [س] (نق مرکب) آنکه جانش بدشوار برآید. (آندراج):

مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت میر. نظامی.

سختن. [س ت / س ت] (مص) کشیدن و وزن کردن و سنجیدن. (برهان، ذیل سخت). سنجیدن. (آندراج). وزن کردن. (شرفنامه):

دو برد یمانی همه زربفت
بسخند هر یک بمن بود هفت. فردوسی.

همه گنج ارجاسب در باز کرد
نگهبان درم سختن آغاز کرد. فردوسی.

عطای او از آن بگذشت کاو را
توان سختن شاهین و بقطار. فرخی.

یک روز بازار آمد مردی را دید زعفران
می سخت. (تفسیر ابوالفتح). بر مردی
بگذشت که چیزی می سخت و کم می سخت.
(تفسیر ابوالفتح). ارسطاطالیس این نقد را
بقسطاس منطق بسخت و بمحک حدود نقد
کرد و بمکیال قیاس پیمود. (چهارمقاله).

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست بهر کفه ای که سخت.
خاقانی.

عید آمد و من مصحف عید
این نقد بسخته ام بمیزان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۰).

باز چو زر خالص سخت ترازوی فلک
تا حلی خزان کند صنعت باد آذری. خاقانی.

یک روز پسر خود را دید که یک دینار زر
می سخت تا بکسی دهد. (تذکره الاولیاء
عطار). || بحساب آوردن. شماردن:

سریر و سر ابرده و تاج و تخت
نه چند آنکه آن را توانند سخت. نظامی.

— بر سختن؛ سنجیدن:

ز بس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کبان ز شاهین بگسلد پله.
فرخی.

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز بر سختش هر کس آمد ستوه. نظامی.

|| آزمودن؛ و شعر من بدید و از چند نوع مرا
بر سخت بر داد او آدمم. (چهارمقاله).

سختو. [س] (||) = سفدو (همین ماده). عرب
آن «سختور» «الطیخ ۵۳». (حاشیه برهان
قاطع چ معین). روده ای را گویند که آن را با
گوشت و برنج و مصالح پر کرده بر روغن
بریان کرده باشند. (برهان). (غیاث). چرب
روده را گویند که بگوشت پر کرده باشند.

(جهانگیری). روده گوسفند که آن را پاک
کرده و گوشت و برنج و ادویه دیگر پر کرده در
روغن بریان کنند و بخورند. (آندراج). از
اقسام مومبار است، گویند که در اصل سفدو
منسوب به سفد است که مملکتی است. از
کثرت استعمال سختو شده است. (فهرست
لغات بسحاق اطعمه):

عشق سختو دل ما برد یمما امروز
مطبخی خیز و پرو دیگ کلان نه بر بار.

بسحاق اطعمه.
بر سایبان نان تنک اعتماد نیست
سختو مگر بیاطن پاک شما رود.

بسحاق اطعمه.
شمع سختو چون سر از جیب قدح بر می کند
گنبدکیا بنور خود منور میکند.

بسحاق اطعمه.
|| کانه از آلت تامل هم هست که قضیب
باشد. (برهان).

سختوی. [س ت وی] (ص نسبی)
منسوب است به سختو که نسبت خانوادگی
است. (الانساب سمعانی).

سختویه. [س ی] (لغ) قسریه سختویه
مشهور بسختان در خارج دروازه قصابخانه
شیراز از پهلوی باروی شهر میانۀ جنوب و
مشرق شیراز است. (فارسنامه ناصری).

سختیه. [س / س ت / ت] (ن مسف) اسم
مفعول از «سختن». (حاشیه برهان قاطع چ
معین). سنجیده و به وزن در آمده و وزن کرده
شده. (برهان). (غیاث):

چو بازارگان را درم ساخته شد
فرستاده از کار پر درخته شد. فردوسی.

کسی کش نیاز است آید بگنج
ستاند ز گنجی درم ساخته پنج. فردوسی.

همه راه خاقان پر درخته بود
همه بجای نزل و علف ساخته بود. اسدی.

جز ساخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانۀ و میزان.
ناصر خسرو.

دست کیوان شده ترازو سنج
سخته از خاک تا به کیوان گنج. نظامی.

چون زر جوزایی اختران سپهرند
سخته بمیزان از کیای صفاهان.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۵۳).

|| بمجاز، پخته. آزموده. مهذب:

ویژه تویی در گهر ساخته تویی در هنر
نکته تویی در سمر از نکت سندیاب.

منوچهری.
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت
حکمت چون در و پند ساخته بمعیار.
ناصر خسرو.

— خویشتن ساخته کردن؛ مهذب کردن.
تهذیب کردن. مؤدب ساختن:

خویشتن را موزون و چست و ساخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن. مولوی.

— ساخته کردن سخن؛ راست کردن. درست
کردن:

آنکه ترازوی سخن ساخته کرد
بختور آن را بسخن پخته کرد. نظامی.

سخته کمان. [س ت / ت ک] (ص
مرکب) مرادف سخت کمان. (آندراج):

هر کجا ساخته کمانی بود چست
تیر می انداخت هر سو گنج چست. مولوی.

سخته گفتن. [س ت / ت ک ت] (مص
مرکب) سنجیده گفتن:

سخن پیش فرهنگیان ساخته گوی
بهر کس نوازنده و تازه روی. فردوسی.

از آهو سخن پاک و پر درخته گوی
ترازو فرو ساز و پس ساخته گوی. اسدی.

سخن تاکی ز تاج و تخت گویی
نگویی ساخته اما سخت گویی. نظامی.

سختی. [س] (حماص) مقابل سستی.
(آندراج):

زمین ز راغن سختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا. بهرامی.

در نرمی و سختی نصیحت باز نگیرم از او در
هیچ جای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۶).

همچو سنگ است تیرش از سختی
دم او همچو دم فلماخن. نجیبی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خار به تیزی چو خاده.

سوزنی.

|| طاقت. توان؛ اول کسی که خر را بر مادیان
جهانید تا ستر زاد او [فریدون] بود و گفت
بچه این هر دو مرکب باشد از سختی خر و
سبکی اسب. (فارسنامه ابن البلخی ص ۳۷).

|| ضعف. ناتوانی:

تا شود جسم فریبی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی. سعدی.

|| ایلا. مصیبت:

نیستی که سختی بغایت رسید
مشقت به حد نهایت رسید. سعدی.

|| امشقت. (ربنجنی). رنج. محنت. دشواری.
درد و رنج. صعوبت:

بلرزد برزین ز سختی سوار
یکی تیر دیگر بزد نامدار. فردوسی.

کشیدی سپه را بماز ندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن. فردوسی.

کنون جای سختی و جای بلاست
نشستگه تیز جنگ ازدهاست. فردوسی.

ز جستن مرا رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر. فردوسی.

از تو همه در دسر و از تو همه سختی
از تو همه رنج دل و از تو همه تیمار. فرخی.

یک هفته زمان باید لا، بلکه دو نسه هفته تا دور توان کردن زو سخنی و دشواری. منوچهری. گاه آن است که از محنت و سخنی بر هند جای آن است که امروز کم من طوبی. منوچهری. مبارکا خدایی که احکام او در سخنی و ترمی تهمت پذیر نیست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). و حال آنکه هر یلایی دفع شده بود و هر سخنی جلاء وطن کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). پیر شدت بر غم و سخنی و رنج بر طمع راحت شخص جوان. ناصر خسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۳۱۷). پتس سخت ز سخنی چو کار آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را. ناصر خسرو. مهاجرین و انصار که متابع پیغمبر بودند در حال گرسنگی و سخنی و دشواری خلاصی یافتند. (قصص الانبیاء). آن بمن میرسد ز سخنی و رنج که به جان مرگ را خریدارم. خاقانی. حدیث عشق از آن بطلانیوش که در سخنی کند یاری فراموش. سعدی. - سخنی داشتن؛ در مضیقه و عسرت نگه داشتن؛ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. (گلستان). - بختی گذاشتن؛ در عسرت و مضیقه قرار دادن؛ که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی. سعدی. - سخنی بردن؛ رنج بردن. مشقت دیدن. سخنی کشیدن؛ اگر سخنی بری و رکام جویی ترا آن روز باشد کاندرا اوبی. (ویس و رامین). بسا روزگارا که سخنی برد پسر چون پدر نازکش پرورد. سعدی. خداوندان کام و نیکبختی چرا سخنی برند از بیم سخنی. سعدی. چون نعمت سپری شود سخنی بری. (سعدی). رجوع به سخنی شود. - سخنی کردن؛ درشتی کردن. خسونت؛ برمی ز دشمن توان کند پوست چو با دوست سخنی کنی دشمن اوست. سعدی. بگفتی درشتی مکن بر امیر چو بینی که سخنی کند ست گیر. سعدی. صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند

سخنی مکن که کیسه پیرداخت مشتری. سعدی. هزار تندی و سخنی یکن که سهل بود جفای مثل تو بردن که سابق کرمی. سعدی. **سخنی**. [س] [لا] سخنو. (ناظم الاطباء). رجوع به سخنو شود. **سخنیان**. [س] / [س] [لا] پوست بز دباغت کرده. (آنندراج) (منتهی الارب). جرم. (غیاث). گوزکانی. (السامی فی الاسامی). انبان. (ناظم الاطباء)؛ سخنیان را گرچه یک من بی دهی شوره دهد زاندکی چربو پدید آید بساعت در قصب. ناصر خسرو. کفشگر هم آنچه افزایش ز نان می خرد جرم و ادیم و سخنیان. مولوی. **سخنیان**. [س] / [س] [اخ] شهری است و از آن شهر است ابویوب سخنیانی. (منتهی الارب) (آنندراج). **سخنیانی**. [س] / [س] [ص] (ص نسبی) گوزکانی فروش. (مهذب الاسماء). [نسبی] است سخنیان فروش را. (الانساب سمعانی). **سخنیانی**. [س] [اخ] ابویوب. رجوع به ابویوب سخنیانی شود. **سخنی تپه**. [س] [ت] [پ] [اخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در دوازده هزارگری شوشهٔ نقده بمهاباد. جلگه و باتلاقی. هوای آنجا معتدل و مالاریائی است. دارای ۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی. راه آن اراهره رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). **سخنیت**. [س] [ع] [ص] [لا] پست ناآمیخته. [آرد سید. [پست کم روغن. [اغبار بلند رفته. (منتهی الارب) (آنندراج). [بسیار درشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). [شدید. صلب. و اصل آن سخت فارسی است معرب شده به سخت تغیر یافته است. [باریک از هر چیزی. (المعرب جوالیقی ص ۱۷۹). **سخنیدن**. [س] [د] [س] [د] (مص) سنجیدن و وزن کردن. (ناظم الاطباء)؛ سریر و سرپرده و تاج و تخت نه چندان که آن را تواند سخت. نظامی. **سخنی کش**. [س] [ک] / [ک] (نسب مرکب) کسی که بر گرسنگی و تشنگی و سرما و گرما صبر تواند کرد. یا... آنکه جان او از متابعت مکدر نشود. (آنندراج). آنکه بر اثر عمل رنج ورزیده شده باشد؛ یا مردم بیابانی و سخنی کش بر گرما و سرما صبر توانیم کرد. (تاریخ بیهقی).

عزم رفتش حقیقت شد سبحان الله که هنوز این دل سخنی کش من جان دارد. سیدحسن غزنوی. و آنکه به دریا در سخنی کش است نعل در آتش که بیابان خوش است. نظامی. [دللاور و بهادر. (ناظم الاطباء). کار دیده. بیا تا بگردیم میدان خوش است بیسیم کز ما که سخنی کش است. نظامی. چو روسان سخنی کش سخت مغز فریبی شنیدند از اینگونه نغز. نظامی. تنی چند بگزید عیاروش کماندار و سخنی کش و سخت کش. نظامی. **سخنی کشی**. [س] [ک] / [ک] (حماص مرکب) رنج بری. تحمل مشقت؛ بسختی کشی سخت چون آهنم که از پشت شاهان روئین تم. نظامی. نه ایم آمده از پی دلخوشی مگر کز پی رنج و سخنی کشی. نظامی. کزین آمدن شه پشیمان شده است ز سخنی کشی ست پیمان شده است. نظامی. نداند کسی قدر روز خوشی مگر روزی افتد بسختی کشی. سعدی. **سخنی کشیدن**. [س] [ک] / [ک] [د] (مص) مرکب) ناراحتی دیدن. رنج بردن؛ چندانکه جیش و لشکر سخنی نکشند. سعدی. **سخنی کشیده**. [س] [ک] / [ک] [د] (نصف مرکب) پریشان و تنگدست. (ناظم الاطباء). مشقت دیده. مصیبت زده؛ کنون دانم که آن سخنی کشیده بمشکوی ملک باشد رسیده. نظامی. چه جویی از من سخنی کشیده ز آسانی بدشواری رسیده. نظامی. هر کجا سخنی کشیده و تلخی چشیده‌ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد. (سعدی). و مردم معزول و سخنی کشیده را باز عمل فرماید. (سعدی). [مظلوم. (ناظم الاطباء). **سخنج**. [س] [خ] [لا] علتی باشد که آن را تنگی نفس گویند. (برهان) (آنندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). رجوع به سخنج شود. **سخنج**. [س] [خ] [لا] [سخنج] (برهان). رجوع به سخنج شود. **سخند**. [س] [ع] [ص] گرم. (منتهی الارب)؛ ماء سخند؛ آب گرم. (ناظم الاطباء). حار. (اقرب الموارد). [لا] [آماس. (منتهی الارب) (آنندراج). و از این معنی است فیصح و السخند علی وجهه. (منتهی الارب). رجوع به سُخْد شود. **سخند**. [س] [ع] [لا] آب زرد سطر که با بچه از زهدان برآید. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). ج. اسخاد.

|| زردی است همراه با ورم در رختخواره و در حدیث است: فیصبح و کان السخد علی وجهه. (اقراب المواردا).

سخت‌دو. [سَخْ] [اخ] دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۵ هزارگزی شمال قدمگاه. هوای آن معتدل است و ۴۱۸ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سخت‌دو. [سَخْ] [ع ص] مرد تیزنهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل سخدود؛ حدید. (اقراب المواردا).

سخت‌و. [سَخْ] [ع] تراهی است بخراسان. (آندراج) (منتهی الارب). نباتی است که در اول بهار پدید آید و طعم او ترش شیرین بود و در لون به شبت و برگ همیون مشابهت دارد و او را بدل اشترغار با سرکه استعمال کنند؛ و در کتاب اخبار مرو آورده است که نبات سخت در فصل بهار از ریگ توده‌ها برکنند. و بوی او خوش و منظر او بفتایت خوب بود و طعم او لذیذ و مرغوب، و اندک تلخی در مزه او باشد و ساق نبات او بهم کشیده بود، و آنچه از نبات و در زیر زمین پنهان بود رنگ او سفید بود و آنچه بیرون باشد سبزی بود که بیاهی مایل باشد و وی سخت را در باب دوا ایراد نکرده است. (ترجمه صیدنه). گرم و خشک بود، مقوی معده تر بود و سده جگر بگشاید. بلخنی که در وی هست هضم طعام بکند و به خاصیت قطع بلغم لزج بکند، و سده بگشاید و بادها بشکند و مصروع را نافع بود و مضر بود به محرورمزاج و تب‌دار. (اختیارات بدیعی).

سخت‌و. [سَخْ / سَخْ / سَخْ] [ع مص] فسوس کردن یا کسی. (آندراج) (منتهی الارب). فسوس کردن و فسوس داشتن. (دهار). افسوس کردن. (تاج المصادر بیهتی). فسوس. (دهار):

تا مر مرا تو غافل و ایمن نیافتی
از مکر و غدر خویش گرفتی سخت مرا.

ناصرخسرو.
سخت‌و. [سَخْ] [اخ] دهی است از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲ هزار و پانصدگزی سراب فیروزآباد. هوای آنجا سرد است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، چغندرقد، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. در دو محل بفاصله ۱ هزار و پانصدگزی واقع و به سخت علیا و سفلی مشهور است. سکنه پائین ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۴).

سخت‌وه. [سَخْ] [از ع ص] مطیع و فرمانبردار. || آنکه او را هر کس مقهور و فرمانبر سازد. || آنکه بر وی بسیار مردم فسوس کنند. (منتهی الارب). و در عربی بمعنی مسخرگی و استهزاء باشد. (برهان). آنکه بر او استهزاء و خنده کنند یعنی مسخره. (غیاث). مسخره:

سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو جسمی را سخزند.

ناصرخسرو.
شعرهای تو نخوانیم و بر او سخره کنیم
ور کند سخره ما سخره او را نخیریم. سوزنی.
سخره او آفتاب سخیه او مشتری
بنده او آسمان چاکر او روزگار. خاقانی.
او خواندم سخره سلیمان ملک شعر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش.
خاقانی.

مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو. (مثنوی).
سخره عقلم چو صوفی در کشت
شهره شهرم چو غازی در رسن. سعدی.
|| بیگاری که کار بی‌مزد باشد. (برهان). کار بی‌مزد. (غیاث). بیگار یعنی کار بی‌مزد فرمودن. (آندراج) (جهانگیری):

نکنی طاعت و آنکه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همی سخره و شا کار کنی.
کسای:

در سخره و بیگاری تنی از خور و از خواب
روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار.
ناصرخسرو.
جو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره
چه جوی زین علف‌خانه که قط افتاد در خانن.

خاقانی.
|| زبنتون و زبردست. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

عقل عالم نه سخیه جهل است
خیل موسی نه سخره سخره‌ست. خاقانی.

سخره کردن. [سَخْ] [رک د] [مص مرکب] استهزاء کردن. مسخره کردن: بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند و آنگی جز که همه تبیل و افسون نخرند. ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۹۹).

سخره گرفتن. [سَخْ] [رک رت] [مص مرکب] به بیگاری گرفتن:

دیو دنیای جنفایشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم.
ناصرخسرو.
او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
خویش را رسوا زنهار مکن گو نکنم.

سعدی.
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ

منت بزل یک تن تنها برافکنند. خاقانی.
چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان
خشک آخور و تر سبزه چه در بند چرای.

خاقانی.
گفت شنیدم که شتر را به سخره میگیرند.
(سعدی). || زور و جبر گرفتن. جبر کردن.
(ناظم الاطباء).

— سخره گیر؛ بمعنی بیگار گیرنده؛
بر هر گناه سخره دیوم بخیر خیر
یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر.

سوزنی.
سخت‌وی. [سَخْ] [ع مص] نادان شمردن و سبک داشتن کسی را. (منتهی الارب).

سخت‌وی. [سَخْ] [ع ص] مطیع و فرمانبردار. (منتهی الارب) (آندراج). و از این معنی است قوله تعالی: لیتخذ بعضهم بعضاً سخریاً. (قرآن ۳۲/۴۳). || آنکه مردم بر وی بسیار فسوس کنند. (منتهی الارب).

سخت‌وی. [سَخْ] [ع مص] تکلیف کردن کسی را به چیزی که نمیخواهد. || چیره شدن بر کسی. (منتهی الارب). || (المص) ریشخند. فسوس، و از این معنی است قول خدای تعالی: فاتخذتموهم سخریاً حتی انسونکم ذکری. (قرآن ۱۱۰/۲۳) (سوره مؤمنون).

سخت‌ویوطی. [سَخْ] [اخ] (بسهودا...) اسخریوطی. نسبتی است که به یکی از دوازده حواری عیسی علیه السلام داده‌اند و او بخاطر مقداری پول به آن حضرت خیانت کرد و نامش معادل خائن بکار می‌رود.

سخت‌ویه. [سَخْ] [ع امص] فسوس (اسم است مصدر را). (منتهی الارب).

سخت‌ی‌آباد. [سَخْ] [اخ] دهی است جزء دهستان دشتانی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۲۷۰۰۰ گزی بوئین. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سخت‌یخته. [سَخْ] [ع امص] ضعیفی که از فقدان غذا حادث شود. (دزی ج ۱). || ضعیفی که از دوران جوانی حادث شده است. (دزی ج ۱).

سخت‌ی. [سَخْ] [مص] کهنه پوستین. || کهنه جامه. || کهنه کلاه و امثال اینها را گویند. (آندراج) (برهان) (اوهبی).

سخت‌ی. [سَخْ] [ع مص] غضب گرفتن. (اقراب المواردا). راضی نشدن. ضد رضا؛ ابونعم مدتی بس دراز است در این سخت
بماند. (تاریخ بیهتی چ ادیب ص ۴۱۸).

عیش ناخوش همی کنی به سخت

سود بیخود چراکشی به ستم. متعوسد. یکی از سكرات ملك آن است كه خاينان را... آراسته دارد و ناهمال را به وبال سخط مأخوذ. (كليه و دمنه). سخط... از غلتي زايد. (كليه و دمنه).

سخط. [س / ش / خ] [ع مص] خشم گرفتن و ناخشنود شدن. ضد رضا. (منتهی الارب) (آندراج).

سختف. [س / ش] [ع امص] تنگی زندگانی و لاغری از گرسنگی. (منتهی الارب). رقة العیش. (اقراب الواردا). [سبکی عقل. (منتهی الارب)].

سختف. [س] [ع امص] سبکی عقل. خاصه. (منتهی الارب). ضعف عقل. (اقراب الواردا). رجوع به سخافة شود.

سختف. [س] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

سختف. [س / ف] [ع امص] سبکی عقل. (منتهی الارب). رقة عقل. (اقراب الواردا). [لاغری از گرسنگی. (منتهی الارب)].

سختل. [س] [ع مص] صاف و پاکیزه گردانیدن. (منتهی الارب). [اگرقتن چیزی را بفریب. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا)].

سختل. [س / خ / خ] [ع ص]. [ا] مردان ضیف و فرومایگان. واحد ندارد. (منتهی الارب) (اقراب الواردا) (مهذب الاسماء). خالد گوید: یکی آن سُخْل است و آن هر چیز ناتمام بود. (اقراب الواردا). [چیزی که به جمع وجوه کامل و تمام شده باشد. (منتهی الارب)]. [خرمای دانه سخت نشده در لغت اهل حجاز. (منتهی الارب) (اقراب الواردا)].

سختلات. [س] [ل] مصحف سجالط. (حاشیه برهان قاطع ج معین). گل یاسمن را گویند که یاسمن سفید و کیود باشد. (برهان) (آندراج).

سختلاط. [س] [ع] [ا] گل یاسمن. (دزی ج ۱ ص ۶۳۹).

سختلاطه. [س ط] [ع] [ا] پلاس هودج. (مهذب الاسماء).

سختله. [س ل] [ع] [ا] بره و بزغاله نوزاده. نر باشد یا ماده. ج. سَخْل، سَخَال، سُخْلان. (منتهی الارب) (آندراج). بچه گوسفند در آن وقت که بزاید، نر و ماده یکسان بود. سخال جمع آن است. (مهذب الاسماء): بچه گوسفند چون از مادر بر زمین افتد اگر میش باشد و اگر از بز و اگر از نر باشد و اگر ماده آن را سخله و بهمه گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سختم. [س / خ] [ع] [ا] سیاهی. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

سختماء. [س] [ع ص] زمین که خاک آن نرم و درشت بهم آمیخته باشد. (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

سختمصط. [س م] [ع مص] دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را بمعانی زیر آورده است: کنیف کردن. لکه کردن. گل آلود کردن (مثلاً لباس و کفش را). کاری را ضخیم و کلفت و بدترکیب درست کردن. کتاب و تألیفی را به صورت کنیف و ضخیم و نامطلوب ترتیب دادن. بد ترتیب دادن. چیزی را خراب کردن و بد تعمیر کردن. خراب کردن. ضایع کردن. فاسد کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۳).

سختمه. [س م] [ع] [ا] کینه. (منتهی الارب). حقد. (اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). [سیاهی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا) (ناظم الاطباء)].

سختن. [س / خ / س / خ] [س / خ / س / خ] [ا] سخن. سخن. پهلوی «سخون»^۱ «اوتوالا ۱۱۶» و «سخون»^۲ (کلمه، لفظ، عبارت)، از اوستا «سخور»^۳ (اعلان، نقشه و طرح) (بهارتولمه ۱۵۶۹)، قیاس کنید با پاسخ (پهلوی «سخو») (نیبرگ ۲۰۰). (حاشیه برهان قاطع ج معین). ترجمه کلام و مرادف گفتار، و خوش قماش، مطبوع، دلاویز، دلپذیر، دلفروز، دلفروش، پخته، پرورده، پاک، آبدار، نازک، بکر، تازه، دیردیر، کوتاه، زیرلی، جانگداز، در خون آغشته، واژگون، سخت، درشت، ناگوار، نامالیم، سرد، سبک، بوج، خام، واهی، پا در هوا، نیمرنگ، شکسته، سرسته، بی پرده، پوست کنده از صفات اوست. (آندراج). بربی کلام گویند. (برهان). کلام و قول و گفت و حرف و گفتار و تقریر و بیان و گفتگو و کلمه و لفظ و نطق و صحبت. (ناظم الاطباء). ترجمه کلام و مرادف گفتار. حدیث. (تظیی):

بیک فلاده همی بخوام گفت
خود سخن بی فلاده بوده مرا. بوشکور.
چو خاقان شید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست. فردوسی.
چو بشنید افراسیاب این سخن
نه سردید پاسخ مر آن را نه بن. فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن شهریار
همی داشت آن کار دشوار خوار. فردوسی.
که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است. فردوسی.

گویند نخستین سخن از نامه پازند
آنست که با مردم بداصل میبوند. لبیبی.
سخن آرایان آنجا که سخن گوید میر
خیره مانند و ندانند سخن برد بر.
فرخی (دیوان ج ۳ سیاقی ص ۱۲۱).
با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخن ها ترفتند. فرخی.
نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او

هر خطابش هر عتابش هر مدیحتش هر سخن.
منوچهری.

مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اندیشه کردم من از مادری. منوچهری.
سخن راست و دوست حق باشد و بود در
روزگار پیش از این. (تاریخ بهیقی).
سخندان چو رای ردان آورد
سخن از ردان بر زبان آورد.
عنصری (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۷).
سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزکنی را کنشی کند. اسدی.
گرفتم ره اینک بخوام شدن
نمانده است اینجا امید سخن.

شمسی (یوسف و زلیخا).
ملک چون شنید از برادر سخن
بدو گفت کای راحت جان من.

شمسی (یوسف و زلیخا).
گهی سخن خشک و زهر و خنجر است و سان
گهی سخن شکر و قند و مرهفتست و طلی.
ناصر خسرو.

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار.
ناصر خسرو.

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نامور مرا.
ناصر خسرو.

سخن خوب و نفز طوطی گفت
خلعت طوق مشک فاخته یافت.

معدوسد.
مردم بفضیلت سخن از دیگر حیوانات جدا
گردد و بر ایشان سالار شود. (نوروزنامه). هر
سخن که از سر نصیحت و شققت رود. (کلیله
و دمنه). قاضی را از این سخن شگفت آمد.
(کلیله و دمنه).

سخن کز بهر حق گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا.

سنایی
دستم از نامه او نافه گشای سخن است
کآهوی تبت توران بخراسان یایم. خاقانی.
بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند و سخن کم نبود. نظامی.
گفت ماهان چه جای این سخن است
خارین کی سزای سروین است. نظامی.
هین مشو شارح در آن حرف رشد

۱ - عبارت تاج العروس چنین است: سخلهم
کمنع سخلاً، تفاهم، کخسلهم و در اقراب الواردا
نیز ذیل سخل و خسل نفی کردن آمده است و
گویا مؤلف منتهی الارب را در ترجمه اشتباهی
دست داده است.

2 - soxvan. 3 - saxvan.
4 - saxvar. 5 - passaxv.

خنک و فسرده. (برهان). کنایه از سخن بی‌مزه. (انجمن آرا).

— سخن زن؛ سخن سرای. سخن ساز.

— سخن سبزه کنایه از سخن پخته و پسندیده. (آندراج).

صائب سخن سبز بود زنده جاوید
فیروزه من کان نشابور ندارد.

صائب (از آندراج).

— سخن سبک؛ کنایه از آن است که بر گوش گران آید. (انجمن آرا):

گوشم که زیاد حلقه دزدیدی گوش
گردیده گران از سخنان سبکم.

ظهوری (از انجمن آرا):

— سخن سنگ؛ کنایه از سخنی که بر گوش گران آید. (برهان) (آندراج).

— سخن شیرین؛ شیرین سخن:

از ترش روی دشمن در جواب تلخ دوست
کم نگرده سوزش طبع سخن شیرین من.

سعدی.

— سخن طراز؛ سخن پرداز. آرایش دهنده سخن:

صائب ز بلبلان نشود گر صدا بلند
کلک سخن طراز هم آواز من بس است.

صائب (از آندراج).

— سخن غلیفی (امالّه غلافی). یعنی حرف کنایه دار:

سخنهای غلیفی میکند از من بهم زادن
چو آیم بر دکانش تیغ اندازد بروی من.

سغی (از آندراج).

— سخن فربه؛ کنایه از کلمه حکمت آمیز بود که قور و مزوی در آن باشد. (آندراج):

دیدی ای خواجه سخن فربه
که ترا در دل از سخن فربه.

سنایی (از آندراج).

— سخن مجلسی؛ سخنی که برملا گویند. (آندراج).

— سخن ناگوار؛ کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار باشد. (آندراج).

ترکیب‌های دیگر:

— سخن آرا. سخن آفرین. سخن آموختن. سخن آوردن. سخن بستن. سخن پذیر. سخن پراکنی. سخن پرداز. سخن پرورد. سخن پز. سخن پیشه. سخن پیوستن. سخن پیوند. سخن تراویدن. سخن جوی. سخن چین. سخن چینی. سخن خوار. سخن خواره. سخن خوردن. سخن خردار. سخن دان. سخن دانی. سخن روا. سخن سرا. سخن سگال. سخن سگالی. سخن سنج. سخن سنجی. سخن شناس. سخن شنو. سخن فروش. سخن فهم. سخن کردن. سخن کش. سخن کشیدن. سخن گزار. سخن گزاری. سخن گستر. سخن گسترده.

— سخن پوست‌کنده؛ سخن صریح و آشکارا. (آندراج).

— سخن پوشیده گفتن؛ به تعریض سخن راندن.

— سخن پهلو دار؛ سخن بکنایه و تعریض گفتن.

— سخن پیرای؛ تهنیت‌کننده و سراینده سخن.

— سخن پیش بردن؛ کنایه از سخن خوب سرانجام دادن. (آندراج).

— سخن تلخ؛ دشنام و حرف ناگوار. و بر این قیاس سخن بمذاق تلخ بودن. (آندراج).

— سخن جور؛ کنایه از سخن بی‌لطافت و دل‌شکن. (برهان) (آندراج).

— سخن چاویده؛ کنایه از سخن بارد. بی‌ته، بی‌مزه، چه در وقت هرزه گفتن میگویند چه میچاوی. (آندراج).

— سخن چون فلک؛ بلند و صافی و باقی و گردنده از غایت فصاحت و بلاغت. (انجمن آرا):

چون فلک از پای نباید نشست
تا سخن چون فلک آید بدست.

؟ (از انجمن آرا).

— سخن داشتن بر چیزی؛ کنایه از عیب آن چیز گرفتن. (آندراج).

— سخن دراز کردن؛ بسیار گفتن:

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تپهی و فراوان سخن چو طنپوری.

سعدی.

— سخن دراز کشیدن؛ بسیار گفتن:

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
که ز کردوست نگیرد بهیچگونه ملال.

سعدی.

— سخن در زبان نهادن؛ به گفتار درآوردن. (آندراج). فرایاد دادن. تعلیم دادن:

هر دم پیوس نهد سخنی در زبان ما
مهری بیوسه کاش نهد بر دهان ما. ظهوری.

— سخن در سخن آوردن؛ حرف در حرف آوردن:

سخن را سراسر است ای خردمند و بن
میار سخن در میان سخن. سعدی.

— سخن دل‌فروش؛ سخن دلفروز. کنایه از سخن دلیند. (آندراج). کنایه از سخن خوب و نصایح و موعظه باشد. (برهان).

— سخنران؛ خطیب. رجوع به همین ماده شود.

— سخنرس؛ سخن‌شناس. سخنران:

ز شاهان سخن‌رس رتبه افکار صائب را
بفر از شاه و الاجاه ایران کس نمیداند.

صائب (از آندراج).

— سخن رفتن؛ مذاکره شدن. رجوع به همین کلمه شود.

— سخن زمهریر؛ کنایه از سخن بی‌مزه و

چون سخن بی شک سخن را میکشد. مولوی.

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی. سعدی.

سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است
چو بینی خموشی از آن خوشتر است.

امیر خسرو دهلوی.

سخن آنجا که زند لاف ادب
خامشی از زر صامت چه عجب. جامی.

مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست بگو. ابن یمن.

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست.

حافظ.

سخن آخر بدهن میگردد موزی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.

سعدی.

— سخن آب‌بردار؛ سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. (آندراج).

— سخن از دهن کسی گرفتن؛ پیش از آنکه کسی چیزی بگوید همان سخن بی قصد گفتن. (آندراج).

— سخن از روی سخن تراشیدن؛ کنایه از ایجاد کردن سخن. (آندراج).

— سخن از زبان کسی ساختن؛ همان حرف از دهان کسی ساختن. (آندراج).

— سخن افواهی؛ سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو داشته باشد. (آندراج).

— سخن باره؛ سخن دوست.

— سخن باف؛ سخنگو. رجوع بذیل هر یک از این مواد شود.

— سخن با کسی داشتن؛ بکنایه، با کسی چیزی گفتن و اراده چیزی دیگر نمودن. (آندراج).

— سخن بر خاک افکندن؛ کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن. (آندراج):

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم. حافظ.

— سخن بر زمین افکندن؛ کنایه از خوار و بی‌اعتبار کردن:

سخن را بر زمین توان فکندن جمله چون یاران
بسی در گوش باید کرد همچون لؤلؤی لالا.

خواجه سلمان ساوجی.

— سخن بلند شدن؛ دراز شدن سخن. (آندراج):

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند.

حافظ.

— سخن بی‌مزه. (مجموعه مترادفات ص ۷۴).

— سخن بیهوده؛ ترهات. سخن لاف.

— سخن پادروها گفتن؛ سخن بیهوده و بی‌اساس گفتن.

سخن گشادن. سخن گفتن. سخنگو. سخنگوی. سخن‌نوش. سخن‌نویسیدن. سخنور. سخنوری. سخن‌باب. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود. ||هجه. زبان: و قومی دیگرند از خرخیز سخن ایشان به خلق نزدیکتر است. (حدود العالم). ||پیام. پیغام: وزیر را نایی معتمد بودی که بهر سخنی و مهمی او را نزدیک ملک فرستادندی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۴۸).

از من رسان بکار کن شاه یک سخن کاژادگان ذخیره از این یک سخن کنند. خاقانی. ||ازد صوفیه، اشارت و آشنائی را گویند به عالم غیب و سخن شیرین اشارت الهی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون)، و به صورت مزید مؤخر آید و از آن صفت سازند.

— تلخ سخن: گو ترش روی باش و تلخ سخن زهر شیرین لبان شکر باشد. سعدی. — خوش سخن: من بنده بالای تو شمشادتم

فرهاد تو شیرین دهن و خوش سختم ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی سرمست هوا و پای بند هوسی. سعدی. — در سخن آمدن: اگر زبان مرا روزگار در بندد

بعشق در سخن آید ریزه‌های عظام. سعدی. دمیدم میگفت از هر در سخن تا که باشد کانداز آید در سخن. مولوی. — زیبا سخن: که ای زشت کردار زیبا سخن

نخست آنچه گوئی بمردم بکن. سعدی. — شکر سخن: در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن. سعدی. — شیرین سخن: سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند. سعدی. آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی اثر رحمت حق تو به نیک اخلاقی. سعدی. سعدی شیرین سخن در راه عشق

از لبش بوسی گدایی میکند. سعدی. — فراخ سخن: پر حرف. پرگو. پرگفتار. که بسیار سخن گوید. — فراوان سخن: بسیارگو. پرگو:

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن میان تپی و فراوان سخن چو طنجوری. سعدی. — هم سخن: چه نیک بخت کسانی که با تو هم سخنند مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی. سعدی.

— امثال:

بسختن ابله گیرند اما رها نکنند. سخن گفته، و قضای رفته، و تیر انداخته، باز نگرده.

سخن بسیار دانی اندکی گوی. سخن خود کجا شنیدی؟ آنجا که سخن مردمان را.

سخن حق تلخ باشد؛ سخن راست تلخ است. مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد. سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل. سخن را سخن آورد؛ سخن از سخن خیزد. از سخن سخن میشکافد:

هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بیشک سخن را میکشد. مولوی. سخن بسبحان بردن؛ نظیر زیره بکرمان بردن. سخن خانه بی بازار راست نیاید. سخن تا تیر سندان لب بسته دار.

سخنش شتر گره است یا حرفش شتر حجره است؛ یعنی کلام او بی ربط است. سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین کن. سخن را بر کرسی نشانند. سخن هر چه گویی همان بشنوی.

سخن. [ش خ] [ع مص] گرم بودن. (اقراب المصارد)، گرم گردیدن. (منتهی الارب). ||محزون بودن. (از اقراب المصارد). اشک گرم گریستن یعنی محزون بودن. (منتهی الارب).

سخن. [س] [ع مص] اشک گرم گریستن یعنی محزون و غمناک بودن. ||تب یا گرمی یا زیادت گرمی. (منتهی الارب). تب، و گفته شده است گرمی. (اقراب المصارد).

سخن. [ش] [ع مص] گرم بودن. (اقراب المصارد). **سخن**. [ش] [ع ص] گرم. (منتهی الارب). **سخن آرا**. [ش خ] [نصف مرکب] سخن آرای. شاعر. گوینده. و بر منشی و خطیب نیز اطلاق کنند. (آندراج):

بمدح مجلس میمون تو مزین یاد جریده سخن آرای پیر سوزنگر. سوزنی. بصدر خود سخن آرای را مقدم دار شونز لفظ حکیمان تحیت و تسلیم. سوزنی. مر سخن آرای را به ز ثنائی تو نیست آنچه در آید بگوش و آنچه بر آید ز کام. سوزنی.

سخن آفرین. [ش خ ف] [نصف مرکب] کنایه از شاعر کامل سخن. (آندراج). **سخن آموختن**. [ش خ ت] [مصص مرکب] آموختن علم و دانش: منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند چاره او خامشی است یا سخن آموختن. سعدی.

سخنان. [ش خ / س] [ع ص] روزی و شبی گرم. (مهدب الاسماء): یوم سخنان [ش /

س خ / س خ؛ روز گرم. (منتهی الارب) (آندراج).

سخنانه. [ش ن] [ع ص] لیلۀ سخنانه؛ شب گرم. (منتهی الارب). روز و شبی گرم. (مهدب الاسماء). شب گرم. (آندراج).

سخن باره. [ش خَم ز / ر] [ص مرکب] سخن دوست.

سخن باف. [ش خَم] [نصف مرکب] مجازاً، شاعر ماهر:

نه مرد لاقم خاقانی سخن بافم که روح قدس تند تار و پود اشعالم. خاقانی.

سخن بستن. [ش خ ب ت] [مص مرکب] از گفتن بازماندن:

هوشم نماند و عقل برقت و سخن بیست مقبل کسی که محو شود در کمال دوست. سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۴).

سخن پذیر. [ش خَم پ] [نصف مرکب] سخن شنو:

تن گور توست خشم مگیر از حدیث ما زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر. ناصر خسرو.

سخن پرداز. [ش خَم پ] [نصف مرکب] آرایش دهنده سخن. که سخنان نغز گوید. شاعر ماهر:

به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز. سوزنی.

چنین گفت آن سخن پرداز شینیز کز آن آمد خلل در کار پیروز. نظامی.

لوح تعلیم است صائب سینه روشندان صحبت آینه طوطی را سخن پرداز کرد. صائب (از آندراج).

سخن پرور. [ش خَم پ ز و] [نصف مرکب] سخندان:

تا سخن پرور بوی از صاحب رازی بهی چون سخا گستر بوی از حاتم طایی بری. سوزنی.

کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم. سوزنی.

کشنده دمش طوطیان را بدام سخن پروری طوطیانوش نام. نظامی.

بلبل عرشند سخن پروران باز چه مانند به آن دیگران. نظامی.

دورویه ستاندند بر در سپاه سخن پرور آمد در ایوان شاه. سعدی. پس در این معنی ضرورت صاحب صوت و سماع از برای شعر محتاج سخن پرور بود.

امیر خسرو دهلوی. **سخن پروری**. [ش خَم پ ز و] [حماص مرکب] عمل سخن پرور. شاعری:

دلم با زبان در سخن پروری

چو هاروت و زهره به افسونگری. نظامی.
سخن پز. [ش خَم پ] [نصف مرکب]
نخاله گوی. (آندراج).

سخن پیرای. [ش خَم] [نصف مرکب] آنکه
سخن را تهذیب کند. فصیح. شیوا. بلیغ:

در خجالت باشد از طبع سخن پیرای خویش
تا خوش آید یا نیاید شعر او بر شیخ و شاب.

سوزنی.
چست ز زو گل به دست الا که خاربای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من.

خاقانی.
گر بیط خاک را چون من سخن پیرای هست
اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم زنا.

خاقانی.
سخن پیشه. [ش خَم ش / ش] [ص
مرکب] سخنور. ماهر در سخنرانی. خطیب:

در دست سخن پیشه یکی شهره درخت است
بی بار ز دیدار و همی ریزد از او بار.

ناصرخسرو.
آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش.

ناصرخسرو.
سخن پیوستن. [ش خ پئ] / پئ و
[ت] [مص مرکب] تنسیق کلمات: از راه

انبساط و اتحاد سخن پیوست. (سندبادنامه
ص ۶۹):

سخن پیوند. [ش خَم پئ] / پئ و [نصف
مرکب] شاعر را گویند:

بس کن ای جادوی سخن پیوند
سخن رفته چند گویی چند. نظامی.

سخن تراویدن. [ش خ ت د] [مص
مرکب] سخن گفتن.

سخن جوی. [ش خ] [نصف مرکب]
متجسس. محقق. کنجکاو. (ولف):

پزشکی سراینده برزوی بود
به پیری رسیده سخن جوی بود.

فردوسی (شاهنامه ج ۸
ص ۲۵۰۰).

بباید سخن جوی پویان ز پس
نبد آگه از راز او هیچکس.

فردوسی (شاهنامه ج ۸
ص ۲۵۹۷).

سخن چن. [ش خ ج] [نصف مرکب] مخفف
سخن چین:

کیسه راز را بقل بدوز
تا نباشی سخن چن و غماز.

ناصرخسرو.
رجوع به سخن چین شود.

سخن چین. [ش خ] [نصف مرکب] آنکه در
میان سخن سعایت کند. (آندراج). غماز.

واشی. دوهم زن. تمام. ساعی:
گفته اش سر بر سر دروغ بود

او سخن چین چو آسوخ بود. طیان.

سدیگر سخن چین و دورویه مرد
بکوشد برانگیزد از آب گرد. فردوسی.

سخن چین و بیدانش و چاره گر
نباید که یابند پیشت گذر. فردوسی.

مده نزد خود راه بدگوی را
نه مرد سخن چین دوروی را. اسدی.

هر که گوش به قول سخن چین و تمام دارد و بر
آن وفق نماید رنجها ببیند. (سندبادنامه ص

۳۳۸).
میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است. سعدی.
سخن چین کند تازه جنگ قدیم

بخشم آورد نیکمرد سلیم. سعدی.
از سخن چیتان ملالها پدید آمد ولی

گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت.
حافظ.

سخن چینی. [ش خ] [حماص مرکب]
تثامی. خبرکشی:

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بردوختیم. نظامی.

سخن خواره. [ش خ خوا / خا] [نصف
مرکب] گستاخ و بی ادب:

خوار است خور شهریت از تن سوی مهمان
شهریت علفخوار است مهمانت سخن خوار.

ناصرخسرو.
این خوب سخن بخیره از حجت

همواره مده بهر سخن خواری.
ناصرخسرو (دیوان ج کتابخانه تهران ص ۴۷۰).

رجوع به سخن خواره شود.

سخن خواره. [ش خ خوا / خا ز / ر]
[نصف مرکب] گفتار درشت از روی عدم شفقت.

||گستاخ و بی ادب. (ناظم الاطباء). رجوع به
سخن خوار شود. ||سخندان:

چنین گفت کز آمدن چاره نیست
چو تو در زمانه سخن خواره نیست.

فردوسی.
سخن خوردن. [ش خ خور / خُر] [نصف
مرکب] لاف و گزاف شنیدن:

من از تو گر سخن خوردم عجب نیست
نخست آدم سخن خورده ست از ابلیس.

؟ (از سندبادنامه).
سخن خوره. [ش خ خور / خُر] [نصف
مرکب] رجوع به سخن خواره شود.

سخن خورار. [ش خ] [نصف مرکب] رازدار.
سیرنگاهدار:

راز دل من یکسره یا بی همه با او
زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار.

ناصرخسرو.
سخندان. [ش خ] [نصف مرکب] شاعر و
فصیح زبان. (آندراج). آنکه قدر و مرتبه کلام

را میداند. (ناظم الاطباء):

از ملکان کس چنو نبود جوانی

راد و سخندان و شیرمرد و خرمدند. رودکی.

آن جهان را بدین جهان مغروش
گر سخندانی این سخن بنیوش. کسایی.

چونکه در سیر و علن داری سخندان را عزیز
گرداندند مدح تو سیر سخندانان علن.

سوزنی.
گیرم که دل تو بی نیاز است

از شاعر فاضل سخندان. خاقانی.
||دانا. (آندراج). خرمدند. عاقل: مردمان این

ناحت [پارس] مردمانیند سخندان و
خرمدند. (حدود العالم).

که همواره شاه جهان شاه باد
سخندان و با بخت و همراه باد. فردوسی.

سخندان چو رای ردان آورد
سخن از ردان بر زبان آورد.

عصری (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۷).
معمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی

سدید، جلد، سخندان. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۳۱).

چرا خاموش باشی ای سخندان
چرا در نظم ناری دُر و مرجان. ناصرخسرو.

اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد.
(فارسانه ابن البلخی ص ۳۰).

زمین بوسید شایبور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان. نظامی.

سخندان پرورده پیر کهن
بیتدشد آنگه بگوید سخن. سعدی.

سخندانفی. [ش خ] [حماص مرکب]
سخن شناسی. ادیبی. شاعری. نیکو سخن

گویی:
کسی را که یزدان فزونی دهد

سخندانی و رهنمونی دهد. فردوسی.
گیرا گفت پس مسلمانی

زین هنرپیشه ای. سخندانی. سنایی.
نیست در علم سخندانی و در درس سخندان

مفتی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر.
سوزنی.

چشمه حکمت که سخندانی است
آب شده زین دو سه یک نانی است. نظامی.

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را. سعدی.

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
یا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم.

حافظ.
سخنران. [ش خ] [نصف مرکب] شاعر و
راوی. (آندراج):

ور مرا آینه در شانه دست آید من
نقش عقیای سخنران بخراسان یابم. خاقانی.

||خطیب.
سخن راندن. [ش خ د] [مص مرکب]
نطق کردن. تقریر کردن:

از این در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی. فردوسی.

قاصد جو بسی درین سخن راند
مسکین پدر عروس درماند. نظامی.

سخن راند ز اندازه کار خویش
ز بی‌روزی صلح و پیکار خویش. نظامی.

سخن‌رانی. [سُخَ] [اصمص مرکب] نطق کردن در مجمعی. عمل سخن‌ران، کنفرانس. نطق.

سخن‌رس. [سُخَ ز / و] [نصف مرکب] زودفهم، زیرک. با ادراک و با فراست، (ناظم الاطباء).

سخن‌رفتن. [سُخَ ز ت] [مص مرکب] گفتگو شدن، مذاکره

سخن رفتشان یک‌بیک هم‌زمان
که از ماست بر ما بد آسمان. فردوسی.

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر با آفرین. فردوسی.

بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد و گفت
دریاب تو امروز سخن رفته است. (تاریخ بیہقی). سخن بسیار رفت تا آنچه نهادنی بود بپنہاندند. (تاریخ بیہقی).

سخن‌روا. [سُخَ ز] [ص مرکب] نافذالکلمه، که سخن او را بپشتونند. مهتر و رئیس. مردی بود از جهودان بنی‌النضیر و مهتر و سخن‌روا بود و بر آن حصار بنی‌النضیر حکم داشتی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سخن‌روان. [سُخَ ز] [ص مرکب] بلیغ و زبان‌آور. (ناظم الاطباء).

سخن‌زن. [سُخَ ز] [نصف مرکب] شاعر. (انسجمن آرا) (آندندراج). کنایه از شاعر و قصه‌خوان و سخن‌گزار. (برهان). || سخن‌فہم. (برهان). صاحب فہم. (آندندراج) (انسجمن آرا). || افتراکنندہ. (برهان).

سخن‌س. [] (|| بیونانی درخت مصطکی است. (تحفة حکیم مؤمن).

سخن‌ساز. [سُخَ] [نصف مرکب] آنکه سخن ساخته بگوید و در واقع چنان نباشد. (آندندراج):

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت. سعدی.

از آترو طایر طبع سخن‌ساز
سوی این بوستان آمد پیرواز.
؟ (از حبیب السیر).

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن‌ساز و سخن‌فہم و سخندان شده‌ای؟
صائب (از آندندراج).

|| سخنگو. جاری‌زبان. شیرین‌زبان.
ز طب‌اللسان:
یارب به تنای خود سخن سازم کن
در گلشن حمد نغمه پردازم کن.
؟ (از حبیب السیر).

|| آفرینندہ. مکار. حیلہ‌ساز. (ناظم الاطباء).

سخن‌سرا. [سُخَ س / ش] [نصف مرکب] سراینده سخن. سخنگو. ناطق. سخنور:

ماهی به رو ولیکن ماه سخن‌نیوشی
سروی به قد ولیکن سرو سخن‌سرایبی. فرخی.

بر اولیایی و ایام آفرین گویند
سخن‌سرایان از وقت صبح تا گاه شام.

سوزنی.
بسی نمائد که بی روح در زمین ختن
سخن‌سرای شود چون درخت در وقواق.

خاقانی.
این مرد را طوطی بود سخن‌سرای و حاذق.
(سندبادنامه ص ۸۶). || نغمه‌سرا. آوازخوان:
هزارستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را. سعدی.

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بہار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو. حافظ.

|| داستان‌گو. قصه‌پرداز:
فرزانه سخن‌سرای بفتاد
از سر سخن چنین خیر داد. نظامی.

انگشت‌کش سخن‌سرایان
این قصه چنین برد بیابان. نظامی.

سخن‌سگال. [سُخَ س] [نصف مرکب] سخنگو. ناطق. سخن‌سرا. نغمه‌پرداز. آوازخوان:
بلبل که سخن‌سگال باشد
بی گل همه سال لال باشد. نظامی.

سخن‌سگالی. [سُخَ س] [اصمص مرکب] سخنگویی:
از بد و نیک خانه خالی کرد
با پریخ سخن‌سگالی کرد. نظامی.

سخن‌سنج. [سُخَ س] [نصف مرکب] سخن‌سرای. (آندندراج). به معنی سخن‌زن است که کنایه از شاعر و قصه‌خوان باشد. (برهان):

سخن‌سنج بی رنج اگر مرد لاف
نپند ز کردار او جز گزاف. فردوسی.

مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن‌سنج من عنان و مہار است.
ناصرخسرو.

آن سخن‌سنج جوانی که چو دولب بگشاد
خانہ عقل دو صد کله بپندد ز درر. سنایی.

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن‌سنج راست. نظامی.

چنین در دفتر آورد آن سخن‌سنج
که برد از اوستادی در سخن رنج. نظامی.

|| مردم فهمیده و سخن‌دان. (برهان):
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
ببزد سخن‌سنج و فرخ مہان. فردوسی.

کاتب و عالم و نقاد و سخن‌سنج و حبیب
عاقل و شاعر و دراک و ادیب و ہشیار.
ناصرخسرو.

جوابش داد دانای سخن‌سنج
کہ ای از بہر دانش داشته رنج. نظامی.

نکوسیرتش دید و روشن قیاس
سخن‌سنج و مقدار مردم شناس. سعدی.

|| آنکہ بر مرز سخن واقف است. نقاد.

سخن‌سنجی. [سُخَ س] [اصمص مرکب] عمل سخن‌سنج. سخن‌فہمی. ادیبی. سخن‌شناسی:
ہر کہ میزان سخن‌سنجی داند کردن
بجز از راستی مدحش شاہین نکند. سوزنی.

بر من آن شد کہ در سخن‌سنجی
دہ دہی زر دہم نہ دہ پنجی. نظامی.

|| آفن اطلاع بر رموز سخن. نقدالشعر.

سخن‌شناس. [سُخَ ش] [نصف مرکب] شناسنده سخن. سخندان. سخن‌سنج. ادیب:
سخن شناسان بر جود او شدید یقین
کجا یقین بود آنجا بکار نیست گمان. فرخی.

دانی کہ من آن سخن‌شناسم
گابیات نو از کهن شناسم. نظامی.

چو بشتوی سخن اہل دل مگو کہ خطاست
سخن‌شناس نہای دلبر! سخن اینجاست.
حافظ.

بر ضمیر خورشید اقتباس ہوشمند
سخن‌شناس در نقاب شبہ و اقتباس مخفی
نخواہد بود. (حبیب السیر).

سخن‌شنو. [سُخَ ش ن / نو] [نصف مرکب] آنکہ بسفور تمام استماع سخن نماید.
(آندندراج): من ضامن وی [آریارق] بودمی
[خواجہ احمد حسن] اما این خداوند بس
سخن‌شنو آمد. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۲۹).

ہر گل نو ز گل‌رخنی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدہ اعتبار کو. حافظ

سخن‌فروش. [سُخَ ف] [نصف مرکب] متعلق و چاپلوس. (آندندراج):
ما را سخن‌فروش نہادی لقب چہ بود
از چہ بزر ز ما نخریدی ہمی سخن.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۲۴).

|| شاعر. (آندندراج).

سخن‌فہم. [سُخَ ف] [نصف مرکب] دانا و عاقل. (آندندراج). سخن‌شناس. سخندان:
صائب اگر بیار سخن‌فہم مرسید
میشد جہان پر از غزل عاشقانہ‌اش. صائب.

سخن‌کودن. [سُخَ ک د] [مص مرکب] سخن‌گفتن. شرح دادن. توصیف:
کجا بجان سخن کردن ز رویش
چہ گویم ز آن کمند مشکبویش. نظامی.

تو آن نئی که کنی با کسی بهر سخن
برای هیچ چه ضایع کنم محبت خویش.
بافر کاشی (از آندراج).
سخن‌کش. [سُخْ كُ / كِ] (نصف مرکب)
آنکه استماع سخن بغور تمام کند. (آندراج).
در بیت‌های زیر معنی راوی میدهد. آنکه شعر
شاعران در مجمع برخواند:
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن. مولوی.
صائب از قحط سخندان چه بمن میگردد
بسختن‌کش نشود هیچ سخندان محتاج.
صائب (از آندراج).
سخن‌کشیدن. [سُخْ كُ / كِ] (مص)
مرکب) سخن شنیدن اعم از آنکه خوش باشد
یا ناخوش. (آندراج). تحمل سخن کردن:
گدای من سخن تلخ میفروش کشید
خوش آنکه منت می چون سبب بدوش کشید.
مفید بلخی (از آندراج).
سخن‌گزار. [سُخْ كُ] (نصف مرکب)
سخنگو. ناطق. سخنور:
تا از برای گفت شود است خلق را
گوش سخن‌نوش و زبان سخن‌گزار.
سوزنی.
زرین سخن سوار صفت کرده عسجدی
کلک هتروری را چون شد سخن‌گزار.
سوزنی.
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتت
از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو.
حافظ.
|| مترجم: ||
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه
اسکندر آمدش برسولی سخن‌گزار. خاقانی.
سخن‌گزار. [سُخْ كُ] (حماص
مرکب) نطق. سخنوری. سخن گفتن:
صیاد بدین سخن‌گزار
شد دور ز خون آن شکاری. نظامی.
سخن‌گستر. [سُخْ كُ تَ] (نصف مرکب) در
عرف، سخنگو و شاعر. (آندراج):
بن چنان بود اندر نهفت صورت حال
که میر سیر شد از بنده سخن‌گستر. عنصری.
با علی یاران بودند بلی پیر ولیک
بمیان دو سخن‌گستر فرقت کثیر.
ناصرخسرو (دیوان چ کتابخانه تهران ص ۱۹۶).
دل هر که را کو سخن‌گستر است
سروش سیرانده یا دیگر است. نظامی.
چون زمان عهد سنایی درنوشت
آسمان چون من سخن‌گستر بزد. خاقانی.
|| به مجاز بمعنی پهنا دادن سخن که اطراف و
محافل بسیار داشته باشد. (آندراج):
مدعی گرچه سخن‌گوست سخن‌گستر نیست
مهمل و معنی بسیار چه معنی دارد.
محسن تأثیر (از آندراج).

|| هم‌سخن. هم‌گفتار:
چو کوه البرز آن کوه کانداز آن سمرغ
گرفته مسکن و با زال شد سخن‌گستر.
فرخی.
سخن‌گستردن. [سُخْ كُ تَ] (مص)
مرکب) بیان کردن بشرح و بسط. (آندراج):
خشم‌گیری جنگ جویی چون بمانی از جواب
خشم یکسو نه سخن‌گستر که شهر آوار نیست.
ناصرخسرو.
به اندازه باید سخن‌گسترید
گزارف سخن را نباید شنید.
نظامی (از آندراج).
سخن‌گستری. [سُخْ كُ تَ] (حماص
مرکب) سخن راندن.
سخن‌گشادن. [سُخْ كُ دَ] (مص مرکب)
گفتگو کردن. سخن گفتن. بحث کردن:
بخداوند خانه از بهر مرمت آن [خانه] سخن
بگشاد. (عبید زاکانی، منتخب لطایف چ برلن
ص ۱۶۹).
سخن‌گفتن. [سُخْ كُ تَ] (مص مرکب)
تکلم. (ترجمان القرآن) (المصادر زوزنی).
نطق. منطق. (ترجمان القرآن). بیان کردن.
گفتگو. مکالمه:
من سخن گویم تو کانی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.
سخن گفتن کج ز بیچارگی است
به بیچارگان بر باید گریست. فردوسی.
خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن
گفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴).
چو هر مز سخن گفتن آغاز کرد
در دانش ایزدی باز کرد. نظامی.
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید.
سعدی.
بسخن گفتن او غفل ز هر دل بر مید
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست.
سعدی.
سخن‌گو. [سُخْ] (نصف مرکب) سخنگوی
خطیب که سخن از روی تجربه و دانش گوید:
فرستاده بهرام مردی دبیر
سخنگوی و روشن‌دل و یادگیر. فردوسی.
ز لشکر گزیدند مردی دلیر
سخنگوی و داندنه و یادگیر. فردوسی.
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ. فردوسی.
سخن آموزد ازو هر که سخنگوی تر است
وین شگفتنی بود از کار جوانی بمر. فرخی.
و این ابوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و
سخنگوی بود. (تاریخ بیهقی). دانشمندی بود
بخاری مردی سخنگوی و ترکمان. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳).
گوهرکان تمت نیز چنین باشد

خوب و هشیار و سخنگوی و معانی‌دان.
ناصرخسرو.
بنرمی گفت کای مرد سخنگو
سخن در مغز تو چون آب در جو. نظامی.
وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود
قدرت از منطق شیرین سخنگو برود.
سعدی.
|| متکلم. ناطق. گوینده. واعظ:
شکر شکن است یا سخنگوی من است
عبرذقن است یا سمن‌بوی من است.
ابوالطیب مصعبی.
نه قویدل کند افکنده او را تعویذ
نه سخنگوی کند خسته او را مرهم. فرخی.
وگر بودی او یک‌تنه یادگیر
سخنگوی را بر گشادی ضمیر. نظامی.
رو به گورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین. مولوی.
مگو آنچه گر بر ملا افتد
سخنگو از آن در بلا افتد. سعدی.
|| مقابل گنگ. زبان‌دار: و زبان اخرس سوسن
سخنگوی تر. (سندبادنامه ص ۱۷).
- سخنگوی جان: نفس ناطقه:
از آن پس تن جانور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست. فردوسی.
سخنگوی جان جاودان بودنی است
نه گرد تاهی نه فرسودنی است. اسدی.
سخن‌نوش. [سُخْ] (نصف مرکب)
سخن‌شنو. شنونده. مقابل کر و ناشنوا:
ماهی به روی لیکن ماه سخن‌نوشی
سروی به قد ولیکن سرو سخن‌سرایی.
فرخی.
تا از برای گفت و شنود است خلق را
گوش سخن‌نوش و زبان سخن‌گزار.
سوزنی.
سخن‌نویسیدن. [سُخْ دَ] (مص مرکب)
سخن پذیرفتن. باور کردن سخن. سخن
پذیرفتن:
مگر دگر سخن دشمنان نویسیدی
که روی چون قمر از دوستان پیوسیدی.
سعدی.
سخنور. [سُخْ نَ وَ] (ص مرکب) (مرکب)
شاعر. سخندان:
مرا دی عاشقی گفت ای سخنور
میان عاشق و معشوق بنگر. فرخی.
سخنوران را صاحبقران تویی بجهان
بتو تمام شود مدت قران سخن. سوزنی.
از این قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب. خاقانی.
من در سخن عزیز جهانم شرق و غرب
کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است.
خاقانی.
تا نگوئی سخنوران مردند

سر به آب سخن فرور دند. [سَخْنُ] نظامی.
 شاهان بیان این زمین از سخنوران
 دُرّ مدایحت نکشد کس بر سر له. این زمین.
 [گوینده، متکلم، ناطق؛
 راست گفتمی زمین سخنور گشت
 زیر آن باد بیستون منظر. فرخی.
 کسی کز اصل دانای سخن نیست
 چگونه کرد او ما را سخنور. ناصر خسرو.
سخنوری. [سَخْنُ وَ] (حامص مرکب)
 عمل سخنور. شغل سخنور. شاعری.
 چون سخن در سخن مسلسل گشت
 بر زبان سخنوری بگذشت. نظامی.
 گه گه خیال در سرم آید که این منم
 ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری. سعدی.
 رجوع به سخنور شود.
سخنه. [سَخْنُ / سَخْنُ / سَخْنُ] (ع) تب
 یا گرمی یا زیادت گرمی. (منتهی الارب)
 (آندراج) (اقرب الموارد). [سَخْنَةُ العین؛
 گرمی چشم و آن عبارت از غم و حزن است.
 (منتهی الارب). خلاف قرّة العین که مراد از
 شادی و سرور است. (آندراج).
سخنه. [سَخْنُ] (اخ) شهرکی است در بیابان
 شام بین تدمر و عرض و اراک و قومی از عرب
 در این مکان سکونت دارند. و حد آن اراک و
 عرض است. (معجم البلدان). در شام بشمال
 شرقی تدمر است. (دمشقی).
سخن یاب. [سَخْنُ] (نصف مرکب)
 سخن شنو:
 جز او [جز قلم] ای عجب خلق دید و شنید
 جهان بین کور و سخن یاب کر. معوس سعد.
سخنو. [سَخْنُ] (ع مص) خاکستر آتش از
 دیگدان بیرون کردن تا جای آتش فراخ شود.
 (المصادر زوزنی). آفرودختن آتش را زیر
 دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان، یا
 عام است. (منتهی الارب). رجوع به سَخْنُ
 شود.
سخنو. [سَخْنُ] (اخ) تلفظ عربی زاخاو،
 مشرق معروف آلمانی است. رجوع به
 زاخاوتن شود.
سخنوا. [سَخْنُ] (ع ص) زمین نرم فراخ، ج.
 سخاوی. (منتهی الارب). زمین نرم. (مهدب
 الاسماء).
سخنوان. [سَخْنُ / سَخْنُ] (ع) استخوان؛
 خسروا جایی بهمت ساختی جایی بلند
 بر ز خوان خواهی کنوتش کرد خواهی بر سخنوان.
 عسجدی (دیوان ص ۳۱).
سخنود. [سَخْنُ] (ع ص) شباب سخود؛ جوانی
 خوش یا ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
سخنوط. [سَخْنُ] (ع ص) مکروه. (غیاث)
 (آندراج). بدین معنی در اقرب الموارد و
 منتهی الارب مخطوط آمده است. [در بیت

زیر معنی تفرین شده و ملعون آمده است:
 همچنان کاصحاب قبل و قوم لوط
 کردشان مرجوم چون خود آن سخنوط.
 مثنوی.
سخنولند. [سَخْنُ] (ص، ل) چاشنی گز.
 (استینگاس).
سخنون. [سَخْنُ] (ع) (ع) معنی سخن که کلام باشد.
 (برهان) (آندراج) (غیاث):
 بودنی بود می بیار اکنون
 رطل پر کن مگوی بیش سخنون. رودکی.
 ترسم کآن وهم تیزخیزت روزی
 وهم همه هندوان بسوزد بسخنون. دقیقی.
سخنون. [سَخْنُ] (ع ص) شوربای گرم کرده.
 (منتهی الارب) (آندراج). خوردنی دیگر باره
 و گرم کرده. (مهدب الاسماء).
سخنون. [سَخْنُ] (ع مص) اشک گرم گریستن
 چشم، یعنی محزون و غناک شدن. (منتهی
 الارب).
سخنوت. [سَخْنُ] (ع، اص) گرم بودن.
 (غیاث) (آندراج). رجوع به سخوتن شود.
سخنوتن. [سَخْنُ] (ع مص) گرم گردیدن.
 (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). رجوع
 به سخوتن شود.
سخنونس. [سَخْنُ] (ع) نسبی. قصب. اصل.
 (یادداشت مؤلف).
سخنوی. [سَخْنُ] (ع ص) (ص نسبی)
 منسوب است به سخا که دهی است در پائین
 ارض مصر. (الانساب سمعانی). رجوع به
 سخا شود.
سخنویده. [سَخْنُ] (اخ) دهسی است از
 دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد واقع
 در ۲۵ هزارگزی شمال باختری نیر. ناحیه‌ای
 است کوهستانی، هوای آن معتدل است. ۳۶۶
 تن سینه دارد. آب آن قنات و رودخانه
 تأمین میشود. محصول آنجا غلات، نخود،
 بادام، گردو، توت، انگور و سیبزمینی است.
 اهالی بکشاورزی گذران میکنند. صنایع
 دستی زنان کرباش بافی است. دیستان دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
سخنی. [سَخْنُ] (ع ص) (ع ص) (ع ص)
 جوانمرد. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب
 الاسماء) (دهار). راد. (صحاح الفرس). ج.
 اسخیا، سَخْنُوا. (منتهی الارب): هر چند به
 تن خویش کاری و سخنی باشند و تحمل و
 آلت دارند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۸).
 صدر سخنی که لازم افعال اوست بذل
 این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش.
 خاقانی.
 سلفه مستغنی و سخنی محتاج
 این تفتاب ز بخشش قدر است. خاقانی.
 سخنی را به اندرز گویند پس
 که فردا دو دست بود پیش و پس. سعدی.

سخنی الطبع؛ راد. جوانمرد. گشاده دست.
 - سخنی کف؛ بذال. بخشنده.
 سخنی کفی که دل او کتاب مکرمتست
 که هیچ آیت از او تا بحشر لاتسخ. سوزنی.
 [بسیر سخنی؛ شتر لنگ. (منتهی الارب)
 (آندراج).
سخنی. [سَخْنُ] (ع مص) آفرودختن آتش
 را در زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از
 دیگدان، یا عام است. (منتهی الارب). آتش
 باز کردن. (المصادر زوزنی). رجوع به سَخْنُ
 شود.
سخنیوره. [سَخْنُ] (ع ص) آب بسزرگ و
 فراوانی است مر بنی الاضبطین کلاب را.
 (معجم البلدان).
سخنیت. [سَخْنُ] (ع ص) درشت. (منتهی
 الارب).
سخنیور. [سَخْنُ] (ع) (ع) دوائی است تلخ، طبیعتش
 گرم و خشک است، مقوی معده هم هست و
 سده جگر بگشاید. (برهان) (آندراج). گیاهی
 است که معده را تقویت کند و بهضم غذا مدد
 دهد و سده‌ها بگشاید و طعم تلخ دارد و در
 صرع سود بخشد و مزاجهای گرم را زیان دارد
 و تب را بزودی علاج کند. (از ابن البطار).
 یک نوع دارویی تلخ. (ناظم الاطباء).
سخنیوره. [سَخْنُ] (ع ص) زاج احمر است. (تحفه
 حکیم مؤمن).
سخنیف. [سَخْنُ] (ع ص) مرد کم عقل و سبک.
 (آندراج) (منتهی الارب). مرد تنک خرد.
 (مهدب الاسماء): اعیان درگاه را این حدیث
 سخنیف نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۴۱۳).
 سخنیف عقل گمان برد کو همی گوید
 خدای ما به جهان در زن و پسر دارد.
 ناصر خسرو.
 که هر که رأی ضعیف و عقل سخنیف دارد از
 درجتی عالی بر تبتی خامل می‌گراید. (کلیله و
 دمنه). [ثوب سخنیف؛ جامه کم‌بافت. (آندراج)
 (منتهی الارب). جامه تنک. (مهدب
 الاسماء). جامه اندک ریسمان و تنک بافته
 شده. (غیاث). جامه شل و شلاته. مقابل
 صفیق (ریزبافت، قرص، محکم).
سخنیفه. [سَخْنُ] (ع ص) تانیت سخنیف.
 کم‌بافت. شل: و بسد فمه بخرتة سخنیفه.
 (ابن البطار). رجوع به سخنیف شود.
سخنیمه. [سَخْنُ] (ع) کینه. (منتهی الارب)
 (آندراج). ج. سخائم. (مهدب الاسماء).
 الحقد فی النفس. (بحر الجواهر). [پالیدی.
 (منتهی الارب) (آندراج).
سخنین. [سَخْنُ] (ع ص) گرم؛ ماء سخنین؛ آب

گرم. (منتهی الارب) (آندراج) (دهیلید) آبن گرم و هر چه گرم باشد. (غیاث).
رجل سخین العین؛ مرد گرم اشک. (منتهی الارب).

||مخزون. (منتهی الارب) (آندراج).
سخین. [سَخِی] [ع] [ا] بیل برگشته لب. (منتهی الارب) (آندراج). ج، سخاخین. ||کارد جزاران، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). شاید مصحف سکین باشد. ||دسته محراث. (منتهی الارب) (آندراج). ||اص) ماء سخین؛ آب گرم. (منتهی الارب). رجوع به سخین شود.

سخینیس. [سَنُ] [ا] اسم یونانی گیاهست که آن را خلال مأون گویند و بعربی اذفر خوانند. (برهان) (آندراج). ||مصطلکی هم بنظر آمده. (برهان) (آندراج) (تحفه حکیم مؤمن).

سخینه. [سَن] [ع] ص) (ا) طعام گرم. ||نوعی از آش که از آرد و روغن یا از آرد خرما ترتیب دهند. (آندراج) (منتهی الارب). اردهاله. (صراح) (مذهب الاسماء). اوماج. (صراح) (بحر الجواهر). کاجی. (زمخشری).

سخینه. [سَن] [ا] لقب مردی از قریش بدان جهت که آش سخینه را ترتیب داده و بدان او را سرزنش میکردند. (منتهی الارب).
سخینه. [سَخِی] [ع] ص) مؤنث سخی. رجوع به سخی شود.

سد. [سَد] [ع] مص) راست و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). استوار شدن. (غیاث اللغات). ||مص) استوار کردن رخنه را و اصلاح آن نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). بند کردن. (غیاث). ||بازداشتن. ||برآوردن. (منتهی الارب) (آندراج). ||قطع کردن سخن بر کسی. (منتهی الارب).

سد. [سَد] [ا] مخفف سَد است. (ناظم الاطباء):

این جهان محدود و آن خودی حد است نقش و صورت پیش آن معنی سد است. مولوی.

رجوع به سَد (ا) شود.
سد. [سَد] [ع] [ا] حائل و مانع میان دو چیز. (غیاث اللغات). بند. (ترجمان جرجانی بترتیب عادل بن علی). حائل یا عام است و در آینده میان دو چیز. (آندراج). در آینده میان دو چیز. (منتهی الارب):

تراسد روئین کفر از زراست نه روئین چو دیوار اسکندر است. سعدی. وجودم بتنگ آمد از جور تنگی چو یا بوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی. پشت بکوه داد و سدی از هیکل فیلان در حوالی لشکر کشید. (ترجمه تاریخ یمنی).
قلعه ویران کرد و از کافر سد

بعد از آن بر ساختن سد (صد) برج و سد. مولوی.
— سد باب؛ بستن در و ممانعت کردن. (ناظم الاطباء).

— سد راه؛ ممانعت از عبور و مرور. (ناظم الاطباء).

— سد رمق؛ بازداشت واپسین نفس. و هر چیز که حیات زندگی موقتاً نگاه دارد و مانع از مرگ گردد. (ناظم الاطباء): مرا سد رمق حاصل میبود. (کلیله و دمنه). بعضی بگیا و کشت سد رمق میکردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

سد. [سَد] [ع] [ا] بند بسته هر چیز. حایل میان دو چیز. (مذهب الاسماء). بنایی که در جلو آب کنند. هر چیز که جلو آب گذارند تا مانع جریان شود. بازداشت و مانع. حایل و حاجز و فاصل. حد و بند. بندروغ. (ناظم الاطباء):

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت هم میان آب کرسدی دگر کرد ابتدا.

خاقانی.
شاه سد آب کرد اینک رکاب شاه بوس تا برای سد آتش بندها سازد ترا. خاقانی.
سد سیلاب حوادث در این بلیه... (ترجمه تاریخ یمنی).

برخی از سد هایی که بر روی رودخانه های ایران ساخته شده به قرار زیرند:

— سد الوند؛ در ۱۰ کیلومتری شهر قصر شیرین قرار دارد. طول سد ۲۳ متر، ارتفاع آن ۱/۸ متر، عرض دهانه کانال آبگیر ۴/۸۰ متر و شامل دو دهانه با دو دریچه فلزی است. از سال احداث سد تا کنون تعدادی خانه لوله کشی شده و از آب سد الوند استفاده میکنند.

— سد بسپور؛ ساختمان این سد توسط بنگاه مستقل آبیاری در سال ۱۳۳۱ ه. ش. شروع شده و در خرداد سال ۱۳۳۵ خاتمه یافته است. نوع سد وزنی (دوز سوار) می باشد که از بتن ساخته شده، طول سد در خط الرأس آب ریز ۶ متر و ارتفاع از زاویه جلو ۲/۵ متر و ضخامت از دور سوار پائین ۶ متر می باشد، عرض زاویه جلو ۸ متر، عرض زاویه عقب ۱۵ متر، مقدار سیل پیش یمنی شده ۲۱۰۰ متر مکعب می باشد.

— سد حشمت رود؛ این سد در سال ۱۳۲۵ ه. ش. آغاز و در ۱۳۲۶ پایان یافته است. سد حشمت رود شامل لبریز بتونی به ارتفاع ۲/۲۵ متر و ده دریچه متحرک بعرض صد متر و ارتفاع ۲/۲۲ متر می باشد. برای آبیاری شش هزار هکتار اراضی برنجکاری لاهیجان تأمین آب شده است.

— سد دز؛ این سد بر روی رودخانه دز در

نزدیکی شهر اندیشک بنا شده است و یکی از بلندترین سدهای جهانست. ارتفاع سد متجاوز از ۱۸۰ متر یا دوسوم بلندی برج ایفل پاریس است. این سد در ۲۵ کیلومتری شمال دزفول و بر روی رودخانه دز بنا شده. بلندترین سد خاوریمنانه و ششمین سد مرتفع جهانست. کارهای مقدماتی این سد در سال ۱۳۳۶ ه. ش. آغاز شده و در اسفندماه ۱۳۴۱ کلیه کارهای ساختمانی آن سپایان رسیده. یکی از هدفهای بااهمیت این سد جلوگیری از خساراتی است که بر اثر طغیان رودخانه های دز و کارون بشهر و قصبات اطراف این رودخانه وارد میشود. نیروی برق هیدروالکتریک این سد در مرحله اول عبارت است از دو توربوژنراتور هر یک بقدرت ۶۵۰۰۰ کیلووات ساعت جمعاً ۱۳۰۰۰۰ کیلووات که انرژی سالیانه آن ۱۸۶۰۰۰۰ کیلووات ساعت می باشد.

— سد زهک؛ از نوع سدهای دریچه دار است که با بتون مسلح در ۲۷ کیلومتری شهر زابل بنا شده است و دارای ۸ دهانه است، که هر یک ۵/۸۰ متر ارتفاع و ۸/۳۰ متر طول دارند. طول آن در پی ۵۲/۳۰ متر و عرض آن با زاویه ۲۰ متر است و در ۲۴ دیماه ۱۳۳۵ ه. ش. اجازه بهره برداری از آن سد صادر گردیده است.

— سد سفیدرود؛ ساختمان سد سفیدرود در سال ۱۳۳۵ ه. ش. در روی رودخانه سفیدرود در نزدیکی رشت آغاز شد و در اردیبهشت ۱۳۴۲ پایان یافت. این سد در نوع خود مرتفع ترین سد جهان است. ارتفاع این سد ۱۰۵ متر است و ۱۸۰۰۰۰ هکتار زمین را مشروب میکند. از نظر حجم در ردیف بیست سد اول دنیا بشمار می رود. نیروی برق سد سفیدرود جمعاً ۸۷۵۰۰ کیلووات است که بوسیله پنج توربین هفده هزار و پانصد کیلوواتی تأمین میشود.

— سد شبانکاره؛ در سال ۱۳۱۷ ه. ش. برای آبیاری جلگه شبانکاره ساخته شده. ساختمان سد شبانکاره در روی رودخانه شاپور شروع شد و در سال ۱۳۲۰ پایان یافت. این سد انحرافی وزنی بطول ۱۱۰ متر و حفر یک تهر بزرگ بطول ۵۸۰۰ متر و شبکه انهار آبیاری جمعاً بطول ۸۵ کیلومتر می باشد و فعلاً بالغ بر شش هزار هکتار از اراضی بوسیله این سد آبیاری میشود.

— سد صیقلان رودبار؛ رودخانه صیقلان بار که از شهر رشت میگذرد و با بندهای پوشالی برای رفاه حال کشاورزان بنا شده بود در سال ۱۳۲۶ ه. ش. طرح ریزی و ساختمان این سد شروع شد و در پائیز همان سال خاتمه یافت. ساختمان سد صیقلان رودبار دارای شش

دهانه هر یک بعرض ۳/۱۰ متر است که بوسیله دریچه‌های متحرک به ارتفاع ۲/۲۰ متر باز و بسته میشود.

— سد کرج (سد امیرکبیر)؛ سد بتونی کرج روی رودخانه کرج در آذرماه سال ۱۳۲۷ ه. ش. شروع شد و در سوم آبانماه ۱۳۴۰ مورد استفاده قرار گرفت. این سد ۱۸۰ متر ارتفاع دارد و در ۶۳ کیلومتری شمال غربی تهران قرار گرفته است. سد کرج برای آبیاری و آب آشامیدنی و تأمین برق مردم تهران است. میزان تولیدی برق این سد در سال به ۱۱۰ میلیون کیلووات ساعت میرسد.

— سد کرخه؛ سد انحرافی کرخه بطول ۱۹۲ متر و ارتفاع ۴/۵ متر است که برای عبور سیلابهای بزرگ بر روی رودخانه کرخه بسته شده است. این سد آب رودخانه کرخه را در دو نهر قسمت میکند که بگنجایش ۱۲ متر مکعب در ثانیه آب را عبور میدهد.

— سد کوهرنگ؛ این سد بر روی رودخانه شیخ علیخان در کوههای بختاری زده شده است. سد در حدود دو کیلومتر پائین تر از محل تلاقی آب کوهرنگ با آب شیخ علیخان واقع شده. طول آن در بالا ۷۹ متر و ارتفاع آن از بستر رودخانه ۱۲/۱۰ متر میباشد. این سد از نوع سدهای وزنی بوده و تماماً با بتون و سنگ و ملات و سیمان ساخته شده است. در قسمت وسط دارای آب‌ریزی است که در موقع سیلاب مازاد آب رودخانه از آن لبریز میشود. در بدنه سد دریچه‌ای قرار داده شده که با استفاده از آن میتوان آب مخزن را تخلیه کرد. طول تونل ۲۸۴۱ متر میباشد. سطح مقطع آن که بشکل نعل اسب ساخته شده ۱۱/۳۰ متر مربع بوده و میتوان حداکثر ۳۰ متر مکعب در ثانیه آب را که معادل ۲۲۵۰ سنگ میشود عبور داد. طبق اندازه گیریهای که در رودخانه شیخ علیخان در نقاط مختلف زاینده‌رود بعمل آمده سالیانه در حدود سیصد میلیون متر مکعب آب بطرف زاینده‌رود جاری میشود. با این ترتیب کشاورزان اصفهان خواهند توانست سالیانه حداقل ۱۵۰۰۰ هکتار اراضی جدید را تحت کشت آورند. این سد در اول مهرماه ۱۳۲۷ ه. ش. شروع و روز جمعه ۲۴ مهرماه ۱۳۳۲ خاتمه یافته و افتتاح گردیده است.

— سد گلپایگان؛ این سد که شهر گلپایگان را مشروب میکند بر روی رودخانه اناربار احداث و فعالیت آن از سال ۱۳۳۲ ه. ش. شروع و در ۱۵ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۶ اجازه بهره‌برداری از آن داده شده است.

— سد لیان؛ بنای سد لار و لیان بچند منظور است، یکی اینکه با جمع‌آوری آب طغیان رودخانه جاجرود قسمتی از آب مردم تهران

و دشت ورامین تأمین می‌شود و دیگر تولید نیروی برق بمیزان ۷۲/۴ کیلووات ساعت در سال است که برای مصرف برق اول شب‌های تهران مفید است.

— سد محمدعلی میرزا؛ در شوشتر برای تقسیم آب بنا شده و به فاصله ۶۰۰ ذرع از دروازه گرگر واقع است. عرض سد ۲۵ و ارتفاع آن ۵ و طول ۲۰۰ ذرع و شعاع آن منحنی است.

— سد میانکنگی؛ در چهل کیلومتری زابل روی رودخانه هیرمند با بتون مسلح بنا شده. نوع سد دریچه‌دار و دارای ده دهانه میباشد. عرض هر دهانه ۵/۸ متر و ارتفاع آن ۶/۳۰ متر و طول سد ۶۸/۳۰ متر و عرض آن ۲۰/۲۰ متر است. این سد در اسفندماه ۱۳۲۷ ه. ش. در سیستان شروع شده و در سال ۱۳۳۴ خاتمه یافته است.

— سد همدان؛ این سد در اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۸ ه. ش. در شهر همدان شروع گردید و در سال ۱۳۴۲ اجازه بهره‌برداری آن داده شده است. این سد در حدود ۲۸۰ متر طول و ۵۴ متر ارتفاع دارد. هزینه سد از دوپست و هفتاد میلیون ریال تجاوز کرده است و یک مرکز برق بظرفیت ۲/۵ میلیون کیلووات برای تأمین روشنایی برق قراء و دهات اطراف همدان در محل سد نصب شده است. سدهای کوچک و انحرافی دیگر بنام سد چفالوندی و سد چلنگه‌دار است که در روی رودخانه کردان بنا شده است.

سدهای دیگر:

— سد خیرآباد.

— سد دروزن در شیراز.

— سد روانسر.

— سد شاوور.

— سد کجک در سیستان.

— سد گنجانچم برای جلوگیری و هدر رفتن آب بخاک عراق و آبیاری ۵۰۰۰۰ هکتار اراضی منطقه مهران در نظر گرفته شده است.

[[کوه. (مهدب الاسماء). [[کوه حائل. (منتهی الارب). [[دیوار. (مهدب الاسماء). [[چیزی که از شاخه‌ها ساند و مر آن را طبقات بود. (آنندراج) (منتهی الارب). [[عیب، چون کری و گنگی و مانند آن. (آنندراج) (منتهی الارب). **سده.** [س] [عده، ص] [ا] صد. عدد یکصد. عدد بعد از ۹۹:

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سد و بر هر مزه‌ای زی. رودکی. فری زان زلف مشکیش چو زنجیر فناده سدهزاران کلج بر کلج. شا کربخاری.

به نیم کرده بروی بریش بیست کشت

بسد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.

عماره مروزی.

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌ست همچو آکنده به سد رنگ نگارین سیرنگ. فرخی.

[[کنایت از عدد بسیار. بی‌شمار.

— سد مرده حلاج بودن؛ کنایه از: از عهده همه کس برآمدن. رجوع به صد شود.

سده. [س] [د] [ع] [ا] بر سیاه. (منتهی الارب) (آنندراج). ج. سدود. آن ابر که آفاق پوشاند. (مهدب الاسماء). [[وادی سنگنا که که آب در وی ایستد. (آنندراج) (منتهی الارب). ج. سبده. [[سایه. [[آب باران است در کوهچه برای غطفان. [[رودبار. [[ملخ بسیار که هوارا بسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج).

سده. [س] [د] [ا] [خ] اصطخری گوید: قرینه بزرگی است در دوفرسخی ری. دوازده هزار باغ معروف دارد و همچنین هر روز در این قریه یکصد و بیست گوسپند و دوازده گاو نر و ماده ذبح کنند. (معجم البلدان).

سده. [س] [د] [ا] [خ] قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعه‌ای است به یمن از اعمال عبد علی بن عواض. (معجم البلدان).

سده. [س] [د] [ا] [خ] کوهی است غطفان را. (معجم البلدان).

سدها. [س] [[آوازی را گویند که در کوه و گنبد و حمام و امثال آن پیچد و معرب آن صد است. (برهان). صدا با سین مهله در هیچیک از کتب موجوده دیده نشده، همانا از صد و سده که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است. (انجمن آرای ناصری).

سدها. [س] [د] [ا] [ع] [ص] کلام درست و صحیح. (آنندراج) (منتهی الارب).

سد اقل. [س] [ا] [ع] [ا] ج سدیل، پرده‌ای که در پیش هودج کشند. (آنندراج). رجوع به سدیل شود.

سداب. [س] [[سداب. سداب‌ها دسته‌ای از تیره سدایان «روتراسه» هستند و مهمترین نوع آن سداب کوهی «روتا» است دارای برگهای باریک و بسیار متفنن که برای گریزاندن حشرات بکار رود. (گل‌گلاب) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). گیاهی باشد دوایی مانند پودنه، خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند. (برهان) (آنندراج). به یونانی فیچن و در

تتکابن و دیلم پیم نامند، بستانی او از درخت انار کوچکتر و پرشاخ و برگش ریزه و بدبو و بسیار سبز و گویا غباری بر او نشسته و گلش زرد. در سیم گرم و خشک و تازه او را

خشکی کمتر و برگ و عصاره او ملیر بیول و حیض و مجفف منی و مسقط جنین و قاطع یاه و مفتوح سده و محلل ریاح و با تریاقیه و جهت سپرز و یرقان و قولنج ریحی و امراض سینه و مقعد و رحم و حصاة و بواسیر و آشامیدن او که با شبت خشک جوشانیده باشند جهت تسکین مغص و درد پهلو و سینه و تنگی نفس و سرفه مزمن و ورم حار ریه و عرق النساء مفاصل و لرز تهای بارده و چون با روغن بپوشانند جهت اخراج کرم معده و شکم و طبع او در شراب جهت استسقای لحمی و خوردن او با نمک جهت حدت بصر و خائیدن او رافع بوی پیاز و سیر و قدر قلیل او سفوی هاضمه و متهی و با انجیر و گردکان جهت سموم مشروبه و سموم هوام و مداومت او هر روز بقدر یک درهم جهت ازاله فالج و رعشه و تشنج مجرب و تخم او نیز همین اثر را دارد و آب طبع او بقدر سه اوقیه یا دو اوقیه عمل جهت فواید مجرب و چون داخل نیبها کنند باعث خوشبونی آن و شدت اسکار و دفع ضرر آن میگردد و مورث صداع و ثقل سر و مصلحتش انار میخوش و به شیرین است و آشامیدن تخم او بقدر هیجده قیراط با شراب جهت رفع مضرت ادویه قتاله و نیم درهم او جهت عرق النساء و دو درهم او جهت ازاله درد گزیدن سگ دیوانه مفید و مانع حمل و حقه، طبعی برگ سداب با روغن زیتون جهت نفخ امعا و نفخ رحم و ضماد او محلل خنازیر و با عمل جهت درد اختناق رحم و مفاصل و ضماد مطبوخ او در روغن زیتون جهت عسر بول و با انجیر جهت استسقای لحمی و به تهنائی جهت تهیج مجرب و با سرکه جهت رعاف و با ورق الغار جهت ورم انشیان و با موم و روغن موزد جهت بثور و با نظرون جهت بهق سفید و جمیع اقسام ثایل و با شبت و عمل جهت قویا و با سرکه و سفیداب و روغن گل سرخ جهت حمره و نمله و قروح رطبه سر نافع، با خود داشتن او باعث گریختن حیوانات موذی صاحب شامه و قطور عصاره او که در پوست انار گرم کرده باشند جهت درد گوش و اکتحال او با آب رازیانه و عمل جهت ضعف باصره و سعوط عصاره او جهت امالصیان اطفال نافع و مداومت خوردن آن مضعف باصره و مضعف و محرق اخلاط و منی و مصلحتش سکنجبین و اقیون و قدر شربش تا سه مثقال و بدلس صمتر است و صمغ بستانی و بری سداب بغایت گرم و خشک و غیر نافعیا است و جهت قرحه چشم و تحلیل خنازیر و برص و فرزه او بقدر یک دانگ جهت اخراج جنین و مشیمه مجرب، و گویند بوئیدن بری او باعث رعاف قوی قتال است و روغن سداب که یک جزو او را با چهار جزو

آب و ده جزو روغن زیتون بجوشانند تا روغن بماند جهت برودت گرده و مثانه و درد کمر و رحم و استرخا و درد پهلو و تحلیل ریاح و دفع لرز و گرانی سامه و خوردن او بقدر نصف اوقیه در حمام جهت رعشه مجرب، و حقه او جهت مغص و قولنج ریحی و خلطی نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). معروفست، عصاره اش را نفیسا خوانند و بعضی از عرب آن را فیجن صحرانی خوانند، صمغ سداب صحرایی را انیسون خوانند. (نزفه القلوب)، رجوع به فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدعی و الفاظ الادویه شود. گیاهی باشد مثل بودینه و گویند برای اسقاط حمل بکار آید و برای خواندن سحر و افسون نیز بکار برند. (غیاث). اهل یمن به آن حُفّ گویند. (المرب جوالیقی ص ۱۸۹ و ۲۴۲): گیاهی است مثل پودنه که دایگان برای اسقاط حمل عورات بکار برندش و نیز آن را آشن می کنند و در نانخورش میاندازند. (شرفنامه منیری). سداب بر سه قسم است: ۱- سداب اعریا. اسم سریانی فراسیون است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). ۲- سداب بری. برگش باریکتر و شاخش کمتر و بدبوتر و تندتر از بستانی و در چهارم گرم و خشک و سموم اقرب و در چهار درهم او کشنده تر از دغلی است و از ملاقات مطبوخ او دست ورم میکند و عصاره او را چون بر آهن و آبگینه بماند مانع رنگ او میشود. و چون او را در مکان گوسفندان و مرغان بریزند حیوان موذی مقاربت آن موضع نکند و ضماد پوست نبات او با شراب جهت داه الثعلب نافع و چون برگ او را کوبیده ضماد نمایند موجب جذب مواد و احراق و موت آن عضو میگردد. (تحفه حکیم مؤمن). ۳- سداب کوهی: مزیح دلالت دارد بر سپندان و گندنا و پیاز و... و سداب. (التفهیم). و آن را چون ابنزاری در غذاها بکار میرده اند و گوشت آهو، خاصه که با ابزارها خورند چون زیره و کرویاء و گندنا و سداب و لیل و ستر و دارچینی. (ذخیره خوارزمشاهی). چیزهائ بریان کرده و بریان و قلبه و آب کامه و سرکه و ابزارها چون سیر و سداب و ستر و کرویاء و زیره. (ذخیره خوارزمشاهی). تیغ سداب رنگ تو آمد سداب طبع کزوی رحم فشرده شد ایام فتنه زای. اثیرالدین اخیسکی. تا بر بساط مرکز خاک ز روی طبع زردی ز زعفران نشود سبزی از سداب. انوری. بقای شاه جهان باد تا دهد سایه زمین بشکل صنوبر فلک به لون سداب. خاقانی.

از آب لطفشان که گشاید قمع که هست
افسرده تر از برف دل چون سدابشان.

خاقانی.

بفرمود کآرند لختی سداب

بر آن ازدها زد چو بر آتش آب. نظامی.

سداب و سپند رقیبان شاه

دعای نظامی است در صبحگاه. نظامی.

||به معنی قوت و قدرت و توانائی هم آمده

است. (برهان) (آندراج). قوت و قدرت.

(جهانگیری):

اگر سداب بکارند و از تو یاد کنند

سداب مردی در تن فرون شود ز سداب.

رودکی.

سدابی. [س] [ص نسبی] کنایه از سبز

رنگ. (غیاث). برنگ سداب:

نام نه چرخ سدابی چون قمع بر یخ نویس

گر به بخشش نام دست نیل و سیحون کرده اند.

مجیر بیلقانی.

چرخ سدابی از لبش دوش قمع گشاد و گفت

اینت نسیم مشک پاش اینت ققاع شکر ی.

خاقانی.

سداج. [س] [د] [ع ص] دروغ گسوی.

(منتهی الارب) (آندراج). دروغ زن. (مهذب

الاسماء) (اقرب الموارد).

سداجه. [س] [ج] [ص] ساده. بی آرایش.

ساده لوح. (دزی ج ۱ ص ۶۴۱).

سداده. [س] [ع م] راست شدن.

(ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). راست

شدن قول. (المصادر زوزنی). راست و درست

شدن. (غیاث) (از اقرب الموارد). راستی و

درستی در کردار و گفتار. (غیاث) (منتهی

الارب). راستی. (مهذب الاسماء) (ربینجی).

محکمی. استواری؛ فایده سداد رأی... آن

است که چون از دوستان دشمنی پیدا آید...

در حال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله و

دمنه). و بر قواعد سداد... استمرار یافت.

(سنن بادنامه ص ۱۰). از سداد سیرت و رشاد

طریقت رعایای آن بقعه را در ریاض امن و

چنان امان بداشت. (ترجمه تاریخ بیهقی).

آن جوادی که جمادی را بداد

این هنرها وین امانت وین سداد. مولوی.

وین عمل وین کسب در راه سداد

کی توان کرد ای پدر بی اوستاد. مولوی.

|| (ب) نام کمائی است، از آن جهت به این نام

نامیده شده که تقال به اصابت بدانچه تیر بدان

افکند، کنند. (از منتهی الارب). نام کمائی.

(آندراج).

سداده. [س] [ع] [ا] مرضی است که به آن بنفد

بینی و سینه بسته شود. (آندراج) (غیاث).

گرفتگی بینی. (مهذب الاسماء). بیماری است

که به بینی استوار شود و صاحب آن دم زدن

تواند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سداد. [س] [ع] [ا] سر بند شیشه (منتهی الارب). آنچه بدان چیزی استوار کنند. (دهار). آنچه سر شیشه بدان سخت کنند. (مهدب الاسماء).
- سداد التفر: بند کردن راه درآمد دشمن. (منتهی الارب).

- سداد من عوز و سداد من عیش: چیزی که بدان حاجت و فقر بند گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| شیر که در سوراخ پستان ناقه خشک شده باشد. (منتهی الارب).

سداد. [س] [ا] [خ] ابن رشید جعفری. محدث است. (منتهی الارب).

سداد. [س] [ا] [خ] ابن سبعمی بن سعید. محدث است. (منتهی الارب).

سداد ابی جواب. [س] [د] [ا] [ج] [ا] [خ] جایگاهی است در جانب فرودین عقبه منی پائین قیور بر جانب راست رونده بطرف منی منسوب به ابوجراب عبدالله بن محمد بن عبدالله بن حارث بن امیه اصغر. (از معجم البلدان).

سداد. [س] [ع] [ا] پردهمانندی. (منتهی الارب) (آندراج). شبه الکلة تعرض فی الخباء. (اقرب الموارد).

سداوة. [س] [ر] [ع] (ص) سراسیمه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || خیره شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما. (منتهی الارب) (آندراج). سرگشته شدن شتر از گرما... (تاج المصادر بهقی).

سداس. [س] [ا] [ع] [ق] شش شش. معدول است از ستسته. (منتهی الارب) (آندراج).

سداسی. [س] [س] [ی] [ع] [ص] نسبی. (ا) ازار شش درعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ازاری که درازی آن شش ذرع بود. (اقرب الموارد). || شش حرفی. (ناظم الاطباء). که حروف اصلی ماضی آن شش حرف بود. (تعریفات). کلمه مرکب از شش حرف، چون استغفر و زنجبیل. || گویند پیر شش ساله. (ناظم الاطباء).

سدافه. [س] [ع] [ا] پرده. (آندراج) (منتهی الارب). پرده و حجاب، و منه قول ام سلمة لعایشه رضی الله عنهما: قد وجهت سدافه؛ یعنی دیدی پرده را و گرفتی وجه و حرمت آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستاره: کلمه من وراء سدافتها؛ ای ستارها. (اقرب الموارد).

سداهم. [س] [ع] [ص] ج سذم. (منتهی الارب).

سدان. [س] [ع] [ا] پرده. (منتهی الارب) (آندراج). ستر. (اقرب الموارد).

سدان. [س] [ا] [خ] ^۱ حاکم نشینی است. در ایالت آردن^۲ فرانسه که در کنار مرز^۳ قرار

گرفته و ۲۱۷۵۰ تن جمعیت دارد. در آنجا صنایع نساجی و بافندگی ماهوت و صنعت استخراج فلزات و تصفیه و استعمال فلزات و کارخانه آبیوسازی وجود دارد. این ایالت زادگاه تورن^۴ و ما کدونال^۵ است. در ماه مه ۱۹۴۰ م. باختر این قسمت مرکز مهم عبور و مرور آلمانها قرار گرفته است.

سدانفت. [س] [ن] [ا] [ع] (مص) سدانه. رجوع به سدانه شود.

سدانه. [س] [ن] [ا] [ع] (مص) خدمت کردن کعبه را یا بتخانه را. (تاج المصادر بهقی) (آندراج) (منتهی الارب) (المصادر روزنی). پرده داری. (دستوراللفه). || دربانی نمودن. (آندراج) (منتهی الارب).

سدانیه. [س] [ن] [ا] [ع] (مص) در حدود العالم و معجم البلدان نیامده، ظاهراً مصحف «سدانه» بمعنی خدمت کعبه یا بتخانه کردن است. (منتهی الارب). و اجداد برامکه سدانت نوبهار بلخ داشته. رجوع کنید به اخبار برامکه به اهتمام عبدالعظیم قریب ۱۳۱۲ ه. ش. تهران حاشیه ص ح، حاشیه ۲ و ص ی حاشیه ۲ و انجمن آرای ناصری (ذیل نوبهار). حاشیه برهان قاطع ج معین). قریبای است از قراء بلخ که از روزگار منوچهر شاه تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار بود و تولید آن با هر کس بود، او را برامک میگفتند و اصل طایفه برامکه از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان شدند، و اصل این لغت عربی است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی).

سداه. [س] [ع] [ا] تارجامه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شود. || تری شب. (منتهی الارب) (آندراج). ج. اسدیه. رجوع به سدی شود. || اسات بلحمة و لا سده؛ یعنی نه زمان داری نه سود. (اقرب الموارد). رجوع به سدی شود.

سداهوا. [س] [ه] [ا] [ع] نام باغی است به لاهور. (لغت فرس اسدی)؛

ای سرو کشری، سوی باغ سداهرا هرگز دمی نیائی و یک روز بگذری. حقوری.

آندراج و برهان بمعنی نام مرغی که به غیر از لاهور در جای دیگر نباشد آورده اند ولی اشتباهاً مؤلف برهان باغ را سرخ خوانده و آندراج نیز از او پیروی کرده است.

سد اسکندر. [س] [د] [ا] [ک] [د] [ا] [خ] به این سد، سد یا جوج و ماجوج و سد ذوالقرنین نیز گویند. داستان آن چنین است: چون اسکندر

به حد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین با ایشان نیکویی کرد، مردم آنجا قصد خویش بگفتند که یا جوج و ماجوج بزمن ما فساد میکنند و ما با ایشان برنیائیم،

قوله تعالی: یا ذالقرنین اِن یا جوج و ماجوج مفدون فی الارض. (قرآن ۹۴/۱۸). و گفتند ما خراج بدهیم ترا تا میان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیز پیش ما نیایند. ذوالقرنین گفت خدای تعالی مملکت مشرق و مغرب بمن داده است و مرا خود ساختن این سد به از همه مملکت دنیا و هدیه شمامست. بفرمود ذوالقرنین که آهن بسیارید و چنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دو کوه بگرفت و به آهن میان آن تا سر بر آوردند، پس بفرمود که هم چندین که آهنست روی بیارید، بیاروند و بفرمود تا کوهها بساختند و میگذاختند از یکسو روی و از یکسو آهن هر دو سرد شد و یکدیگر در شد و سخت شد و از این کوه تا بدان کوه استوار شد، و بگرفت و یا جوج و ماجوج از آن سو بماند و آن مسلمانان از ایشان برستند. ذوالقرنین گفت این نه بقوت من بود که این برحمت خدای تعالی بود. (از قصص الانبیاء صص ۲۲۷ - ۲۳۰). رجوع به ذوالقرنین و اسکندر در همین لغت نامه شود: بیلغنج ملک سکندر کنون که جانب در این سد اسکندریست.

ناصر خرو. خیر داشت کآن سد اسکندریست نمودار فالش بلند اختر یست. نظامی. هر چه هستند سدر راه خودند سد اسکندری من این دیدیم. عطار. **سد الوند.** [س] [د] [ا] [و] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سد انوشیروان. [س] [د] [ا] [ش] [ر] [و] [ا] [ن] [ا] [خ] از جمله قلاع محکمی است که در زمان انوشیروان عادل (۵۳۱ - ۵۷۸ م) ساخته شده که دشت گرگان را در مقابل حملات تورانیان و ازبکها و ترکمانان حفظ کنند. (ترجمه سفرنامه مازندران و اشراپاد رایینو ص ۳۴). این سد را سد بابالباب نیز گفته اند: از فهیب اینچنین سد کوست فتح بابالباب فتح سد بابالباب لرزان شد بزلال فنا. خاقانی **سد بستن.** [س] [ب] [ت] (مص مرکب) ساختن سد در پیش رودی و مانند آن برای نشستن آب به اراضی اطراف. رجوع به سد شود.

سد بپیور. [س] [د] [ب] [ی] [و] [ر] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سد پایه. [س] [ی] [ا] [ی] (مرکب) (از: سد = صد + پای + ه، پوند نسبت) دارای صد و عدد کثیر، یا. حاشیه برهان قاطع ج معین). هزارها را گویند و آن خزندهای است زرد که

1 - Sedan. 2 - Ardennes.
3 - Meuse. 4 - Turenne.
5 - Macdonald.

در گوش رود. (برهان) (آندراج).
سدیہی. [سِ دِیْ] (لُح) دہی است از دہات ساری. (ترجمہ سفرنامہ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۴).

سدتہ. [سِ دِ دِ] (ازع. ل) سدہ. بیماری کہ سبب بستن راہ تنفس شود؛ مدتها در مضایق آن سدت و مفاقی آن کریت بماندم. (ترجمہ تاریخ یعنی ص ۱۷). رجوع بہ سدہ شود. | ادر خانہ: و این حسہ با سوابق ایادی و عواطف و سوائف عوائد و عوارف کہ در مدت عمر از ساحت جلال و سدت انعام و افضال او یافتهام مضاف کردم. (ترجمہ تاریخ یعنی ص ۸). رجوع بہ سدہ شود.

سدج. [سِ] (ع مص) گمان کردن کسی را بچیژی. (آندراج) (منتهی الارب). | ادروغ گفتن. (تاج المصادر بیہقی) (اقرب الموارد).
سد چلنگہ دار. [سِ دِ چِ لَ گِ] (لُح) رجوع بہ سد شود.

سدح. [سِ] (ع مص) گلو بردن. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). | ابر زمین گستردن. | پھلو نهادن بر زمین. (آندراج) (منتهی الارب). | ابر روی افکندن. (آندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیہقی) (اقرب الموارد). | استان انداختن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). بر پشت افکندن. (تاج المصادر بیہقی). | خوابانیدن و آرام کردن بجایی. (منتهی الارب) (آندراج). اقامت کردن در جایی. (اقرب الموارد). | ابر کردن مشک را. | کشتن. | ابھرہ مند شدن زن از شوی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). | بسیار فرزند آوردن زن. (از منتهی الارب) (از آندراج). | ایتھوق انداختن. موقوف کردن بزمان دیگری. معلل کردن. | چیزی از فکر خود دور کردن. برداشتن. (دزی ج ۱ ص ۶۴۱).

سد حشمت رود. [سِ دِ دِ حِ مَ] (لُح) رجوع بہ سد شود.

سد خور. [سِ خِ زُو] (لُح) دہی است از دہستان گاہ بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ ہزارگری خاور داورزن، سر راہ شوسہ شاہرود بہ سبزوار، در دانمنہ واقع و ہوای آن معتدل است و ۱۹۶۴ تن سکنہ دارد. آب آن از رودخانہ تأمین میشود. محصول آنجا پنہ، زیرہ، و غلات. شغل اھالی زراعت است. راہ اتومبیل رو دارد. دارای پاساگاہ زاندا رمری است. مزرعہ کلاتہ بالا جزء این دہ است. (از فرھنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سد خیر آباد. [سِ دِ دِ حِ] (لُح) رجوع بہ سد شود.

سدہ. [سِ دِ] (ع ل) جِ سُدَّہ، و آن مرضی است؛ جگر را قوی گرداند [افستین] و سد را بگشاید. (الابنہ عن حقایق الادویہ).

رجوع بہ سُدَّہ شود.

سدہ. [سِ دِ] (ع ل) (مص) درستی و راستی در کردار و گفتار، و آن مقصور از سداد است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سدہ. [سِ دِ] (ع ص) (ل) چشمهای گشادہ کہ بنظر قوی دیدن توانند. (منتهی الارب).

سدہ. [سِ دِ] (لُح) قسریہای است شش فرسنگ و نیم میانہ جنوب و مغرب منامہ. (فارسانمہ ناصری).

سدہ. [سِ دِ] (لُح) جایگاهی است در شعر بحتری. (معجم البلدان).

سد دژ. [سِ دِ دِ] (لُح) رجوع بہ سد شود.

سد دہ. [سِ دِ] (ع ل) جِ سُدَّہ، وادی سنگنا کہ آب در وی آیتند. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع بہ سُدَّہ شود.

سد ذی القرنین. [سِ دِ ذِ لَ قَ] (لُح) سیدذوالقرنین. همان سد اسکندر است. رجوع بہ سد اسکندر شود.

سدہ. [سِ / سِ] (ل) کُنَّار را گویند و آن میوہای است معروف شبیہ بہ آوچہ و در ہندوستان بسیار است و بعضی درخت کُنَّار را گفته اند. گرم و خشک است و قابض، گویند صنغ درخت آن موی را سرخ گرداند و بعضی گویند عربی است. (برهان). بکسر اول و سکون دال، کُنَّار کہ میوہ معروف است. (غیاث). درخت کُنَّار. (ترجمان القرآن). کُنَّار. درختی است. (مہذب الاسماء). درخت کُنَّار کہ برگ او را غول و میوہ او را نبق گویند. (دھار) (بحر الجواہر). سدر بہ کسر، درخت کُنَّار. سِدْرَہٗ یَکِی، سِدْرَات و سِدْرَات و سِدْرَات و سِدِر و سُدور جمع آن است. (منتهی الارب). بفارسی کُنَّار گویند و مراد از این اسم برگ سائیدہ او است و بری او پر خار و ضال نامند و بستانی او کم خار، و ثمرش بزرگتر و لذیذتر است. و ثمرش شبیہ بسنجد و خوشبو و شیرین و بنا اندکی شیرینی زرد و سرخ میباشد. و نشارہٗ چوب او در آخر اول سرد و در آخر دوم خشک و قاطع نرف الدم و رافع قرحہٗ امعاء، و اسہالی کہ ضعف معدہ باشد و دافع استسقاء و سپرز و حقنہ او بہ دستور جہت جراحت امعاء و زردش جہت زخمها نافع و قدر شربتش تا ہفت درہمست و برگ او جہت زخمها و تنقیہ چرک بدن و تقویت موی و منع سقوط آن و تقویت اعصاب و طرد ہوام و ضما د او با شراب جہت نضح ورمهای حاد و تحلیل آن مفید و بدستور طیح تازہ و خشک او ہمین اثر دارد و ثمرش در اول سرد و در دوم خشک و بسمعی در اول گرم دانستہ اند و نارسیدہٗ ترش او قابض و لزج و

مسهل بعصر و رسیدہٗ او قلیل الفنا و دیرھضم و صالح الکیموس و نیم رطل او مسهل صفراء معدہ و امعا و مطفی حرارت غریبہ و خوردن

ترش او مانع صعود بخارات بدماغ و رافع صفرا و تشنگی و آب شیرین او مفتح سدہ و کشتندہٗ کرم معدہ و امعاء، مضر میرودین و مصلحش گلگند و در مزاج محروور سکنجبین و ثمر خشک او قوی القبض در حمام جہت رفع تری مجرب و داننہٗ او بغایت قابض و ضما د کوبیدہٗ او جہت شکستگی اعضا و باعث سرعت حرکت اطفال مؤثر، و چون داننہٗ نبق را بگللاب آغشته ذرع نمایند از برگ و بار او بوی گل آید و چون بعسل آلودہ باشند ثمرش شیرین شود. (تحفہٗ حکیم مؤمن).

سدہ. [سِ] (ع مص) فروہشتن موی را. (منتهی الارب) (آندراج). فروگذاشتن موی. (تاج المصادر بیہقی). | اسراسیمہ گردیدن و خیرہ شدن چشم شتر از شدت گرما یا از شدت سرما. (آندراج) (منتهی الارب). سرگشته شدن. (المصادر زوزنی). سرگشته شدن شتر از گرما. (تاج المصادر بیہقی). خیرہ شدن چشم. (تاج المصادر بیہقی). تحیر بصر. (بحر الجواہر). سراسیمہ گشتن دیدہ از شدت گرما چنانکہ نتواند دیدن. (از اقرب الموارد). | ادر اصطلاح پزشکی تاریکی باشد کہ عارض دیدہ شود هنگام برخاستن از زمین. (از کشف اصطلاحات الفنون). بیماری است کہ بدوار ماند و اکثر کشتی سواران را عارض شود. (آندراج) (منتهی الارب). و سدر آن را گویند کہ ہرگاہ کہ مردم بر پای خیزد دو چشم او تاریک شود و سر او بگردد و بیم باشد کہ بیفتد. (ذخیرہٗ خوارزمشاهی). علتی باشد کہ ہرگاہ کہ مردم بر پای خیزد چشم او تاریک شود و ضعف اندر آید و سرگشتن پدید آید و زود بگذرد. (ذخیرہٗ خوارزمشاهی). تیرگی چشم کہ با گرانی و گردش سر پدید آید. (غیاث).

سدہ. [سِ دِ] (ع ص) سراسیمہ. (منتهی الارب). متحیر. (اقرب الموارد). | اخیرہ چشم. (منتهی الارب). | (ل) دریا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سدہ. [سِ دِ دِ] (مرب) (ل) بازی است کہ با آن قمار میکنند و آن فارسی سدر است. (المرب جوالیقی ص ۲۰۱). بازیچہای است مر کودکان عرب را. قرق. (منتهی الارب). بازیچہای است کودکان را، مرب است. (اقرب الموارد). رجوع بہ قرق شود.

سدہ. [سِ دِ] (ع ل) از اسمای دریاست. (منتهی الارب) (آندراج).

سد ران. [سِ] (لُح) دہی است از دہستان جلگہ افشار بخش اسداباد شهرستان ہمدان واقع در ۳ ہزارگری جنوب خاوری قصبہ

اسداباد و ۳ هزارگزی جنوب رامشوسه اسداباد بهمدان. هوای آنجا سرد و دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه خندان تأمین می‌شود. محصول آن غلات، انگور، لبنیات و شغل اهالی گلهداری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی. راه آنجا مالرو و تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سدرتان. [س ز] (بخ) نام جایگاهی (معجم البلدان) (منتهی الارب).

سدروس آتلتیکا. [س] (لاتینی)؛ مرکب) درختی است که بومی افریقای باختری است و در اروپا نیز کاشته شده. در خاکهای ناتوان خوب می‌روید و برای جنگلکاری تپه‌های خشک و سنگلاخ مناسب است. چوبش خیلی خوبست. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۶).

سدروس. [س ز / ر] (ل) پیراهنی است سفید ساده و گشاد که تا بحد زانو می‌رسد، پی‌بخه و با آستینهای کوتاه میباشد، چاکسی در وسط دارد که تا به انتهای سینه می‌رسد و در آخر آن چاک کبک کوچکی دوخته نامزد بکبک گرفته (ثواب). این کبک نشانهای از گنجینه پندار نیک و گرفتار نیک و کردار نیک شمرده می‌شود. (خرده‌اوستا ص ۶۰). قباچه. نوعی جامه است. (لسان العجم ص ۱۱۱). ستره. صدره؛

ای صورت بهشتی در صدره بهایی هرگز مباد روزی از تو مرا جدایی. فرخی. صدره شده صدره پیراهنش عرش گریبان زده در دامنش. نظامی. گویهای صدرهات تسبیح و خیرات و حسان گوشه‌های دامت سجاده روح‌الامین.

سلمان ساوجی. فاخته گون سدره بیر کرده تنگ دوخته بر سدره سجاف دورنگ. جامی. **سدروس.** [س ز] (بخ) درخت کُنار است بالای آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم است و آن را سدره‌المنتهی گویند و حد رسیدن جبرئیل همانجا است. (آندراج) (غیثات)؛

سدره و فردوس مزخرف شود چون بزندش بصحاری خیام. ناصر خسرو. جبرئیل آمده ز سدره برش بود سوگند صعب حق برش. سنایی. طاوس ملاتک بنوا مدح تو خواند اندر فن سدره چو قمری و چو دراج. سوزنی.

ستر اعلی جلال دینی و دین که اگر سوی سدره رای آرد. انوری (دیوان چ سید نفیسی ص ۳۷۵). از اوج آسمان بر سدره بگذرد

وز سدره سر بگلشن رضوان برآورم.

خاقانی. بسفر شد کجا بی‌باغ بهشت طوبی و سدره سایه گستر اوست. خاقانی. چو رفر بر ر ف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد. نظامی. سرایره بسدره سرکشیده ساطینی بگردون برکشیده چنان گرم در تیه قربت براند که بر سدره جبریل از او بازماند. سعدی. منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش که چو خوش بگری ای سرو روان اینهمه نیست. حافظ.

رجوع به سدره‌المنتهی شود.

— سدره‌المنتهی. رجوع بهمین ماده شود. — سدره‌النسی؛ درختی است که از معجزه آنحضرت (ص) دو شق شده بود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

سدروس. [س ز] (بخ) دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری اهواز و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه اهواز - سوسنگرد، کنار کرخه کور. هوای آنجا گرم و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و رود کرخه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه بنی‌صالح می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدروس. [س ز] (بخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک عنافجه) از بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۶ هزارگزی خاور راه آهن اهواز به تهران. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سدروس. [س ز] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵ هزارگزی شمال خاوری گل‌فریز. هوای آن معتدل و دارای ۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سدره‌المنتهی. [س ز کل م ت ها] (بخ) درخت کُنار است بر فلک هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است و هیچکس از آن نگذشته مگر پیغمبر (ص). (غیثات) (منتهی الارب) (آندراج). درختی است در آسمان هفتم. (دهار) (مهذب الاسماء)؛

بهمت و رای خرد شد که دل را

جز این سدره‌المنتهایی نیابی. خاقانی. گرش دام از چنگ شهوت رها کنی رفت تا سدره‌المنتهی. سعدی. چو از خویشتن بازپرداختی مکان سدره‌المنتهی ساختی.

نزاری قهستانی (دستورنامه). **سدره‌قده.** [س ز / ر / ق / د / ق] (ل مرکب) کنایه از معشوق. (آندراج)؛ سدره‌قدان نتوانند کشید آه از آن قامت رعنا گستاخ.

ظهوری (از آندراج). **سدره‌نشینان.** [س ز / ر / ن] (ل مرکب) کنایه از میلانکه مقرب است. (برهان) (رشیدی) (آندراج)؛

سدره‌نشینان سوی او پر زندند عرش روان نیز همین در زندند. نظامی. که‌ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین نشین تو نه این کنج محنت آباد است.

حافظ. **سدروی.** [س] (ص نسبی) منسوب است به سدر که فروشنده آن است. (از لباب الانساب).

سدروی. [س] (بخ) یحیی بن عبدالملک بن احمد بن شیب سدروی مکنی به ابوزکریا یحیی بن عبدالملک بن احمد شعیب. شیخ صالحی است از اصحاب شیخ عمادالدین که بسال ۴۷۶ هـ. ق. بحلب متولد شده و بنفداد نشو و نما یافته از ابوالحسن بن الطیوری و اباعلی التککی و غیره استماع حدیث کرده و سمعی از او. (لباب الانساب ص ۵۳۶).

سد زهک. [س د ز ه] (بخ) رجوع به سد شود.

سدس. [س] (ع مصص) شش‌یک از مال کسی گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). شش‌یک بستن. (تاج المصادر بهیقی) (اقراب الموارد). آتش شدن. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). ششم گردیدن. (آندراج). ششم گروهی بودن. یا با خویشتن آنان را شش تن کردن. (اقراب الموارد).

سدس. [س د] (ع) دندان هشت‌سالگی شتر پیش از بازل باشد، مذکر و مؤنث در وی یکسانست. ج، سُدَس. (منتهی الارب) (آندراج). گاو و گوسفند پنج‌ساله سدس. (مهذب الاسماء). و در سال ششم سدس و سدس «بیجه‌ناقه»، مذکر و مؤنث یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷). بیجه‌گاو... چون در سال چهارم سدس و سدس نر و ماده در آن یکسان باشند. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

سدس. [س] (ع) (ل) بهر شش روز یا بهر پنج روز یک بار نوبت آب شتر. (آندراج) (منتهی

الارب). اشتر که یک روز آب خورده و چهار روز نه، آنگاه روز ششم بر آب برآید. ج. اسداس. (مذهب الاسماء).

سدس. [س / سُ / سُ دُ] [ع] [ا] شش یک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (منتهی الارب). شش یک. ج. اسداس. (مذهب الاسماء). ششم حصه. (غیاث).

سد سفیدرود. [س دُ دِ س / س] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدس فخری. [سُ سِ ف] [ا] (مربک) آلتی است از آلات رصدی که بوسیله ابو حامد محمود خجندی اختراع شده و او آن را برای فخرالدوله دیلمی اولین بار وضع کرده است. (یادداشت مؤلف). ارتفاع یاب. (یادداشت مؤلف). آلتی که حامل یک قوس شصت درجه است و این آلت از صفر تا ۶۰ درجه زینبندی شده است و یکمک آن مسافت زاویه ای ستارگان و ارتفاع مافوق افقی را اندازه گیری میکنند (شصت درجه سدس محیط دایره است). (الاروس).



سدس فخری

سد سکندر. [س دُ دِ سِ ک] [ا] [خ] (بمعنی سد اسکندر است:

هنگام خیر سست چونال خزاینده
هنگام شر سخت چون سد سکندرنده.

ناصر خسرو که سد سکندر نه بدین حدود است و هم از آهن و ارزیز است. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۷۶).

از حشمت تویی ربض و خندق و سلاح سد سکندر است بخارا بمعکم. سوزنی. دام ماهی شود ز زخم خدنگ گریه سد سکندر اندازد. خاقانی.

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانعست و نه حایل. سعدی. رجوع به سد اسکندر و سد ذی القرنین و سد یا جوج و مأجوج شود.

سد صیقلان رودبار. [س دُ دِ صِ ق] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدع. [س] [ع] [ص] با هم در خوردن دو چیز. [ا] گلو بریدن. [ا] گتردن. (منتهی الارب) (آندراج).

سدعة. [س ع] [ع] [ا] رنج. (منتهی الارب). نکبت. (اقرب الموارد): نفذاً لک من کل سدعة؛ یعنی سلامت باد مترو را از هر رنج. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سدغ. [س] [ع] [ا] مابین چشم و گوش از مردم. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] موی پیچه، لغتی است در صدغ. (منتهی الارب). زلف و بنا گوش. (بحر الجواهر). رجوع به صدغ شود.

سدف. [س] [د] [ع] [ا] تاریکی. [ا] روشنائی (از اضداد است). [ا] صبح و برآمدن صبح. [ا] شب و سیاهی شب. [ا] میش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [ا] کالبد که از دور نماید. (منتهی الارب). [ا] شخصی یری من بعید. (اقرب الموارد).

سدف سدف. [س دِ س د] [ع] [ا] (مربک) کلمه ای است که میش را برای دوشیدن حیواناتند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

سدفة. [س / سُ / سُ د / ف] [ع] [ا] تاریکی بلغت تیمیة. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). [ا] روشنائی بلغت قیسه (از اضداد است). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). [ا] تاریکی با روشنائی در آمیخته چنانکه میان صبح و اسفار باشد. وقت سپیده دم. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). [ا] پاره ای از شب. [ا] سیاهی شب. (منتهی الارب).

سدفة. [س ف] [ع] [ا] در خانه یا درگاه. [ا] پوششی که بر دروازه سازند تا آن را از باران نگاه دارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ا] سیاهی شب. (اقرب الموارد).

سدق. [س] [ت] [ر] [ک] (ترکی، [ا] لفظ ترکی است بمعنی ترکش. (غیاث). ترکش و ایرانه گویند نوعی تاز ترکش که برای هر تیر توی آن خانه جداگانه باشد. (آندراج).

سد قنّة. [س دُ دِ ق] [ا] [خ] نام وادی است در نزدیکی مدینه که آبش به شعبه می ریزد. (از معجم البلدان). وادی است که در وادی شعبه میریزد. (منتهی الارب).

سد قنّة. [س دُ دِ ق] [ا] [خ] بندی است که عبدالله بن عمرو بن عثمان آن را بسته. (منتهی الارب).

سدک. [س] [ع] [ص] لازم گرفتن. (منتهی الارب) (آندراج). ملازم شدن. (تاج المصادر بیهتی). لازم گرفتن چیزی را و جدا نشدن از آن. (اقرب الموارد). [ا] مدت مدیدی در مکانی ماندن. (دزی ج ۱).

سدک. [س د] [ع] [ص] مرد حریص. (منتهی الارب) (آندراج). الموع بالشیء. [ا] چابک دست در کار. (اقرب الموارد). [ا] بسیار نیزه زنده. الطمان بالرمح. (اقرب الموارد). [ا] لازم چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). ملازم

چیزی. (اقرب الموارد).

سدکام. [س] [ا] [ک] از کسی چیزی طلب کردن باشد از روی اضطراب و ضرورت. (آندراج) (برهان).

سدکوج. [س دُ دِ ک] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدگردن. [س ک د] [ع] [ص] مرکب بستن و استوار کردن:

از چه کنی سد در داد و ستد

فایده در داد و ستد میرسد. ایرج میرزا. رجوع به سد شود.

سدکوخه. [س دُ دِ ک خ] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدکس. [س ک] [ا] [س] سدکس. (ناظم الاطباء). رجوع به سدکس و سدکیش شود. **سدکوه رنگ**. [س دُ دِ ر] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدکس. [س] [ا] [س] قوس و قزح. (برهان) (اوبسی) (آندراج) (رشیدی). آرزندانگ. آرزندانگ.

میغ مانده پنبه است ورا باد نداف

همت سدکس درونه که بدو پنبه زند.

بوالموید بلخی.

بهر سالی مثال درگوش را

فلک بنماید از تمثال سدکس.

شمس فخری (از آندراج).

سدکیش. [س] [ا] رجوع به سدکس شود.

سدگان. [س] [ا] [ر] [ک] (مات. فرهنگستان).

سدگاه. [س] [ا] درگاه. (انجمن آرا) (دهار) (آندراج):

سدگاه تو صد راه سدکس بلند است

بل سده است از سدره و از سد سکندر.

صفی عالی (از انجمن آرا).

سدگشادن. [س د د] [س گ د] [ع] [ص] مرکب خراب کردن و هدم نمودن. (آندراج).

[ا] تخریر کردن و در تصرف خود آوردن. (آندراج):

ملک همه خسروان گرفتیم

سد همه دشمنان گشادیم. انوری.

سدگلیا یگان. [س دُ دِ گ ی] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدگنجانجم. [س دُ دِ گ ج] [ا] [خ] رجوع به سد شود.

سدل. [س] [ع] [ص] جامه فروگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

فروگذاشتن مو یا جامه یا پوشش را. (منتهی الارب). فروهشتن جامه را. (ناظم الاطباء).

[ا] شکافتن جامه را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ا] رفتن در شهرها.

(اقراب الموارد).
سدل. [س] [ع] (ا) پرده. ج. اسدال. سدول. اسدل. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).
سدل. [س] [ع] (ا) رشته جواهر که بر سینه افتند. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). قلابه از جواهر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). رشته گوهر. (مذهب الاسماء). (از اقراب الموارد).
سدل. [س] [د] [ع] (اصص) کژی. (آندراج) (منتهی الارب). میل. (اقراب الموارد). (ا) پرده که در پیش هودج کشند. (منتهی الارب) (آندراج).
سد لتیان. [س] [د] [ل] [ت] (ا) رجوع به سد شود.
سدلی. [س] [د] [ل] (مغرب) (ا) سدله. فارسی مغرب. کانه ثلثه بیوت فی بیت واحد. (منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از پارسی، خانه‌ای که دارای سه اطاق باشد. (ناظم الاطباء). مغرب سه‌دله. (تاج السروس) (المغرب جوالیقی صص ۱۸۷ - ۱۸۸).
سدلی. [س] [د] [ل] (ا) نام قبه‌ای بقصر احمد نصرالدولتین مروان دوستک در مایفارقین که بر سه پایه برآورده بودند، و این لفظ پارسی است بمعنی سه قائمه و مدفن نصرالدوله بدان قبه است. (از ابن خلکان از یادداشت مؤلف).
سدلم. [س] [د] [ع] (مص) آندوهگین گردیدن. (منتهی الارب). پشمان و آندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). (بند کردن و برآوردن در را. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
سدلم. [س] [د] [ع] (ا) آندوه یا آندوه مع پشمانی یا خشم مع آندوه و آز و شیفگی و آزمندی چیزی. و یقال: ما له هم و لا سدم الا ذاک. (منتهی الارب).
سدلم. [س] [د] [ع] (ص) گشن غالب شهوت تیز شده در گشتی. یا گشن که او را در میان شتران گذارند. پس آن بانگ کند در میان آنها و شترمادگان آژمند فعل شوند. آن گشن را از میان آنها برآرند و این از جهت برداشتن نسل اوست. یا گشن بسته‌دهن یا بازداشته شده از گشتی بهر وجه که باشد. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) اسم سدم؛ آب ریزان. (منتهی الارب).
سدلم. [س] [د] [ع] (ص) رکیه سدم؛ چاه انباشته. ج. اسدام. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).
سدلم. [س] [د] [ع] (ص) فعل سدم. رجوع به سدم شود. (عاشق بسیار عشق. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) مرد خشمگین و عاشق. (منتهی الارب). غمگین. خشمگین. (بحر الجواهر).
سدلمان. [س] [ع] (ص) انسودها کو و پشمان. (منتهی الارب) (آندراج).

سد محمد علی میرزا. [س] [د] [م] [ح] [م] [ع] (ا) رجوع به سد شود.
سدن. [س] [ع] (مص) خدمت کردن کعبه را یا بتخانه را و درباری نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). خدمت کردن کعبه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). (افروختن جامه یا پرده را. (منتهی الارب).
سدن. [س] [د] [ع] (ا) پرده یا پرده بازگیر. ج. اسدان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سدل شود.
سدن. [س] [د] [ع] (ا) دهی است از دهستان رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی باختری گرگان و ۳ هزارگزی جنوب شوسه گرگان به کردکوی. هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنه آن ۲۳۵ تن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و کرباسبافی است. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
سدن رستاق. [س] [د] [ر] [ع] (ا) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان گرگان. این دهستان در باختر شهر گرگان طرفین شوسه گرگان به بندرشاه و بندرگز واقع شده است. موقعیت طبیعی دهستان دشت و هوای آن معتدل است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن غلات، برنج، توتون، سیگار، حبوب و لیسیات. شهر آن دارای فرمانداری است (گرگان). قسمتی از قراء دهستان سدن رستاق را به بخش کردکوی ملحق نموده‌اند. تعداد قراء دهستان سدن رستاق بخش مرکزی ۳۱ و جمعیت آن در حدود ۱۰ هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از: کشتگری، سعدآباد، سید میران، حیدرآباد، اسویجله نسک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از بلوکات استرآباد، عده قرا ۵۲، مساحت ۱۵ فرسخ، مرکز کردمحله است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).
سد تک. [س] [د] [ع] (ا) نام منزلیست به تفرغز که دایم اندر وی برف و باران بود. (از حدود العالم چ دانشگاه تهران ص ۷۸).
سدنه. [س] [د] [ع] (ا) دربانان و خادمان، و این جمع سدان است. (غیاب اللغات) (آندراج): سدنه کعبه؛ خادمان کعبه. (دهار). ج سادین. رجوع به سادن شود.
 - سدنه بیسه؛ هفت خانه ضحاک ساخته بود هر یک بنام یکی از کواکب سبعة سیاره و هر یک از آن خانه‌ها را به سادنی از علما سپرده بود طیتروس بابلی سادن خانه مریخ بود و قیطار سادن خانه دیگری بود و تینکلوس سادن یکی از خانه‌ها. هرمس بابلی سادن بیت عطار بود. (فهرست ابن الندیم ص ۳۷۷).

سدو. [س] [د] [ع] (مص) دراز کردن دست را بسوی کسی. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (بازی کردن بچهار مغز. (منتهی الارب) (آندراج). بازی کردن کودک به گردو. (اقراب الموارد). (ا) گام فراخ نهادن ناقه. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). (ا) بسیارنم گردیدن شب. (منتهی الارب) (آندراج).
سدود. [س] [ع] (مص) راست شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).
سدود. [س] [ع] (ا) ج سُد، ابر سیاه. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سُد شود.
سدوس. [س] [ع] (ا) نیله است که عصاره نیل باشد، و آن چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). نیلج است. (تحفه حکیم مؤمن). نیل و نیله. (اجاد سبز. (آندراج) (منتهی الارب). (ا) طیلان. (مذهب الاسماء).
سدوس. [س] [ع] (ا) شعبه‌ای از قبیله حنیکه منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).
سدوس. [س] [ع] (ا) ابن اصمغ. جدی جاهلی است. فرزندانش بطنی از قبیله طی طایفه قحطانی‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).
سدوس. [س] [ع] (ا) ابن ذهل بن ثلبه. جد جاهلی است. فرزندانش بطنی از طایفه شیان از عدنانی‌اند. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹). در منتهی الارب بطنی از ربیعیه آمده است. (منتهی الارب).
سدوس. [س] [ع] (ا) ابن عمر غسانی، برادر شرحیل والی شام که با پنبجاه نفر بکمک برادر خود رفت ولی به دست لشکر اسلام کشته شد. (از حسیب السمرج تهران ج ۱ ص ۳۸۲). و رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۴۷ شود.
سدوسان. [س] [ع] (ا) شهری است به سند بسیار خیر و با ارزانی. (منتهی الارب). شهری است آبادان از ناحیت سند و بر کتران رود مهران نهاده. (حدود العالم). رجوع به حاشیه جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۴۷ و ۱۴۸ شود.
سدوسی. [س] [ع] (ص نسبی) نسبتی است مر سدوس را. (لیاب الانساب ج ۱ ص ۵۲۷). انتساب قبایلی است. (الانساب سمرانی).
سدوسی. [س] [ع] (ص نسبی) نسبتی است مر خالدین احمدین سدیدالدوله و محمدبن محمد سدیدالملک و علی بن المقلد را. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۹).
 ۱- آندراج بضم هم ضبط کرده است.
 ۲- در امالی قالی آمده است که تمام سدوس‌ها بفتح سین است الا سدوس بن اصمغ که باضم است.

سدوسی. [س] [اخ] ابودیم حازم بنیدوی: وی را از خلیفه فرمان قضا رسید و در بخارا قاضی شد. (از تاریخ بخارای نرشخی ص ۲).
سدول. [س] [ع] [ا] ج سدل و سدلی. (منتهی الارب) (آندراج).

سدوم. [س] [اخ] شهری است از شهرهای قوم لوط که قاضی آن را سدوم گفتندی و ابوحاتم در کتاب المزال و المفسد گوید آن سدوم به ذال معجمه است. و گوید به دال خطاست. از هری گوید صحیح است و اعجمی است و شاعر گوید:
کذلک قوم لوط حین أضحوا
کعصف فی سدومهم رمیم.

و این دلالت میکند بر آنکه وی اسم شهر است نه اسم قاضی ولی قاضی آن شهر مورد مثل گردیده و گویند: اجور من قاضی سدوم. و میدانسی در کتاب الامثال گوید: سدوم «سرمن» و شهری است از اعمال حلب. (معجم البلدان).

بود داوریمان چو حکم سدوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری.

فردوسی (از تعلیقات دیوان ناصر خسرو ص ۶۸۱ از حاشیه برهان قاطع ج معین).

و نام قریه‌ای است از قریای لوط، و در آن میاه و اشجار بسیار بوده و در این زمان منقلوب است و در زمین آن زرع و گیاه نرئید و زمینش سیاه باشد و مفروش بسنگهای سیاه. و گویند آن سنگهایی است که بر قوم لوط باریده بوده است. (برهان) (آندراج). و نام قریه‌ای از قریه‌های قوم لوط. (غیاث). شهر عظیم مداین مؤتفکات است که بسبب شقاوت اهالیس منهدم گردید. لوط آن را از برای محل سکنای خود قرار داده زیرا اراضی اطراف آن خرم و بارآور و مثل جنت سیراب بود. (قاموس کتاب مقدس): خدای تعالی لوط را پیغامبری داد بر آن پنج دیه و نام آن صنفه و صعوه و عمره و دوما و سدوم. (مجمعل التواریخ و الفصص ص ۱۹۱). و بدیگری پنج پاره بوده است صبه و صفر و عمره و اوما و سدوم. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۲۷۱).

سدوم. [س] [ا] حاکم ظالم. (آندراج) (غیاث):

آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سدوم را نشسته بحاکمی. ناصر خسرو.
ایمن مشوای حکم تو از حکم سدوم
از تیر سحرگاه و دعای مظلوم.

؟ (از سندیادنامه).

بر ایچ دانا پوشیده نیست گآن رخ تو
همی بپوشد عدل عمر بظلم سدوم. سوزنی.
سدوم. [س] [اخ] نام قاضی شهر لوط است

و فتوای به لوط داده بود. (برهان) (آندراج). قاضی شهر لوط و او فتوای به لواطت داده بود. (غیاث):

گناه هم تو نمایی و هم تو گیری خشم
پس این قضای سدوم است و باشد این منکر.

عنصری
با خود اندیشه کرد حا کم شوم

که کم حکم زن چو حکم سدوم. سنایی.
سدوم. [س] [اخ] نام دارالسیاسة بهرام گور

و چون در آنجا می‌نشست بار اول نظرش بهر که می‌افتاد او را میکشست تا آنکه روزی اعرابی را دید حکم کشتن او کرد. اعرابی پرسید: سبب کشتن من چیست؟ گفت: دیدن تو مرا نامبارک است. اعرابی در خنده شد و گفت: الحال دیدن تو مرا شوم و نامبارک باشد. بهرام از این گفتگو متأثر شد و بر طرف کرد. (برهان) (آندراج).

سدومی. [س] [ص نسبی] منسوب بشهر سدوم. (ناظم الاطباء).

سدونه. [س] [اخ] به اندلس بر کران دریای اقیانوس نهاده جایی کم نعمت و کم مردم. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۸۳).

سدوی. [س] [د وی] [ص نسبی] رمان سدوی؛ انار منسوب به سدیا بر غیر قیاس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سده. [س] [د] [ا] مرکب) (از: سد = صد + ه. پسوند نسبت) لفظه بمعنی منسوب بشمارهٔ سد (صد). دربارهٔ علت انتساب این جشن بشمارهٔ مزبور گفته‌های بسیار آورده‌اند. بیرونی در التفهیم (ص ۲۵۷) آرد: «اما سبب نامش به سده چنان است که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب». ولی وجه اشتقاقی که اصلی مینماید این است که جشن سده که در دهم بهمن‌ماه گرفته میشد درست صد روز پس از آغاز زمستان پنج‌ماهه بود (چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند: تابستان هفت‌ماهه و زمستان پنج‌ماهه) و نام «سده» اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستان است. ظاهراً این وجه تشبیه و هنگام اصلی جشن مزبور در عهد ساسانیان و مشابه تا مدتی پس از آن نیز شناخته بود. و از طرفی بواسطه انتقال اندرگاه (بنجهٔ دزدیده) از پایان اسفندارمزد و سیر آن در ماهها برور زمان و رسیدن به آخر آبانماه فاصلهٔ اول آبانماه (آغاز زمستان پنج‌ماهه) و دهم بهمن دیگر صد روز نبوده بلکه صد و پنج روز میشده است. لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقریایی از دهم بهمن‌ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز، پنجم آبان را آغاز زمستان (قدیم) فرض کرده‌اند. بعضی قصور کرده‌اند که اصل چنین بوده است، چنانکه بیرونی در آثار الباقیه (ص ۲۲۷)

آورده. رجوع کنید به جشن سده در نشریه شمارهٔ ۲ انجمن ایرانشناسی صص ۲-۱۳. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین ذیل جشن سده). دهم روز از بهمن‌ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده، صدقٔ معرب آن است. و صد که دو پنجاه است پارسی است و مانند شصت که دوسی است به سین آمده. گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بود. وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم صد رسیده بود آن را سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی کردند و کوه‌های آتش از هیمه و چوب برافروختند. و بعضی این جشن را بفریدون نسبت داده‌اند و گفته‌اند:

سده جشن ملوک نامدار است
ز افریدون و از جم یادگار است.

عنصری (از آندراج).

نام روز دهم بهمن‌ماه است و در این روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دسته‌های گیاه بر پای ایشان بسته آتش در آن گیاه زنند و رها کنند تا در هوا بپزند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند. گویند واضح این جشن کیومرث بوده و باعث بر این است که کیومرث را صد فرزند از اثاث و ذکور بود، چون بعد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشنی ساخت و همه را کدخدا کرد و فرمود که آتش بسیار افروختند بدان سبب آن را سده میگویند. و بعضی مخترع این جشن هوشنگ‌بن سیامک را میدانند و سبب آن در «جشن سده» مذکور است. و جمعی بر آنند که چون در این روز عدد فرزندان آدم بصد رسید جشن عظیمی کردیدین نام موسم شد. و بعضی دیگر گویند چون از این روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنابراین سده میگویند و صد به صد معرب سد به سین است چه در کلام فرس قدیم صد نیامده. (برهان). آبان‌روز است از بهمن‌ماه و آن دهم روز بود و اندر شیش که میان روز دهم است و میان روز یازدهم آتشها زنند به گوز و پادام و گردبرگردان شراب خورند و لهو و شادی کنند. و نیز گروهی از آن بگذرند تا به سوزانیدن جانوران. و اما سبب نامش چنانست که از او تا نوروز پنجاه روز است و پنجاه شب. و نیز گفته که اندرین روز از فرزندان پدر نخستین صد تن تمام شدند. (التفهیم). دهم روز از بهمن‌ماه. (ربنجنی). دهم روز از بهمن‌ماه که جشن مغانست. صدقٔ

۱- مأخوذ است از قاضی سدوم. رجوع کنید به مادهٔ قبل.

مغرب آن، و دو وجه برای تسمیه آن گفته‌اند یکی آنکه از آن روز تا نوروز پنجاه روز میباید، دوم آنکه در آن روز عدد فرزندان آدم بصد رسیده بود، و در قدیم صد را به سین می‌نوشتند. (رشیدی). جشنی از جشنهای مغان که روز دهم بهمن ماه باشد. (غیاث):

یکی جشن کرد آن شب و یاده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد. فردوسی، ز هوشنگ مانند آن سده یادگار بسی باد چون او دگر شهریار. فردوسی، به هشتم بیامد ز آتشکده چو نزدیک شد روزگار سده. فردوسی، شب سده‌ست یکی آتش بلندافروز حق است مر سده را بر تو حق آن بگذار. فرخی.

از بی تهیبت روز نو آمد بر شاه سده فرخ روز دهم بهمن ماه. فرخی، جشن سده آئین جهاندار فریدون بر شاه جهاندار فری باد همایون. عنصری، این جشن فرخ سده را چون طلا بگان از پیش خویشتن بفرستاد کامگار.

منوچهری، آمد ای سید احرار شب جشن سده شب جشن سده را حرمت بسیار بود. منوچهری.

وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش جشن سده طلایه نوروز نو بهار. منوچهری، جشن سده را سلطان مسعودین محمود غزنوی نیز میگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۰).

انجم بر آسمان چو بمجلس شب سده با آتش و چراغ نشسته صد انجمن. لامعی، و افریدون همان روز که ضحاک را بگرفت و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد. (نوروزنامه).

آن شب که شب سده بود در کویت آتش دل من باد و چلیبا موبت. خاقانی، چون دیدمش که عید سده داشت چون مغان آتش ز لاله برگ و چلیبا ز عنبرش. خاقانی.

بنوروز جمشید و جشن سده که نوگشتی آیین آتشکده. نظامی، || نام درختی است در دارالمرز و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر میشود و بشابه‌های بزرگ که تنه آن بدشواری در بغل سه چهار کس در آید و برگهایش برتهای انبوه که باران از آن نگذرد و تا صد سوار در سایه آن آرام تواند گرفت و بحدی مدور که برگی از برگهای دیگر بلندتر نباشد، و ساقش در نهایت موزونی و لطافت بود و بر آن درخت چیزی گرد مانند خرپطایه که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار

در آن خرپطه آبی بهم رسد و در تیرماه منجمد شود مانند صمغ. آن را بعوض صمغ عربی در سیاهی کنند، سیاهی را شفاف و رنگین سازد و آن درخت را آغسال و سارخسکدار و سارخسکدار و لامشگر و کزوم و گنجشک و ناژین نیز خوانند و بعربی شجره‌الباق گویند و مغرب آن صدق است. (برهان) (الفاظ الادویه). نام درختی است قوی و سطر که دوست سوار در سایه آن خسب و گنجد و در مازندران بسیار است و ثمر آن پشه است و عرب آن را شجره‌الباق خوانند. (آندراج).

سده. [س د د / د] (از ع. ۱). درگاه. (ربنحی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (مهدب الاسماء). در خانه و درگاه و ساحت خانه. (آندراج) (منتهی الارب). پیشگاه. (نصاب). آستانه. آستان. عتبه. کریاس:

باد بر سده تو هم نرسد باد فکرت نه باد خاک کبریش. انوری، || جایی که بعد از بند کردن طاق بصورت سائبان باقی باشد و سائبان. (منتهی الارب): آسمان شکل سده رفیع او را دعا گفت. (ستباده نامه ص ۱۲). || گرفتگی بینی. (مهدب الاسماء). بیماری است که به بینی استوار شود و صاحب آن نفس نتواند زد. (منتهی الارب). گرفتگی خیشوم و آن چیزی است که

جس میشود نفس در داخل و مانع نفوذ شیء از حلق به بینی و از بینی بعلق میشود. (بحر الجواهر). || منی که در مجرای غذا واقع شود تا فضول عبور نتواند کرد. (ناظم الاطباء): و گاه باشد که علت [علت بول خون و شکافتن رگی در گرده] سده باشد. (ذخیره

خوارزمشاهی). سبب نقصان فعل قوت دافعه دو جزو است، یکی آنکه رطوبتی رقیق و غریب است که بر وی غالب شود... دوم آنکه در منفذ بیرون آمدن سودا سده تولد کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ساتلان را ز نعمت جودش در جگر سده گران بستند. خاقانی، سده و دیدان و استسقا و سل کسرو ذات‌الصدر و لدغ و درد دل. مولوی (مثنوی چ‌خاور ص ۳۰۷).

سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جای دگر. مولوی (مثنوی چ‌خاور ص ۱۸۴).

سده. [س د ه] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری کوچصفهان یعنی راه شوسه رشت به لاهیجان و رشت و قزوین. هوای آن معتدل و مرطوب است و ۱۷۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از سفیدرود تأمین میشود. محصول آنجا برنج و شغل اهالی زراعت است. راه سالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **سده**. [س د ه] (بخ) یکسی از بخشهای پنجگانه شهرستان اصفهان. مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از شمال یکوه سید محمد، از جنوب به زاینده‌رود و بخش فلاورجان، از خاور بدهستان جی، از باختر بیخش نجف‌آباد. هوای بخش: این بخش در جلگه واقع شده و دارای درختان زیاد و هوای معتدل است. ارتفاعات: کوه سیدمحمد که در شمال بخش واقع شده و مرتفع‌ترین قله آن ۲۴۰۰ متر ارتفاع دارد و یک کوه منفرد کوچکی بنام آتشیگاه در جنوب بخش در کنار راه شوسه اصفهان بنجف‌آباد واقع شده و در قله این کوه خرابه‌ای است بنا بگفته مطلقین در دوران گذشته آتشکده و محل پرستش زرتشتیان بوده. در این بخش قسمتی از مسیر رودخانه زاینده‌رود واقع شده و رودخانه مهم دیگری ندارد. معادن: در بخش سده معادن گل‌سرخ و معدن گل‌رخت‌شور در ۲ هزارگزی سده از غاری استخراج میشود. راه: راه شوسه شهر اصفهان سده تقریباً از وسط و جنوب و از کنار کوه آتشیگاه میگذرد. سازمان: بخش سده از یک دهستان و ۵۹ آبادی بشرح زیر تشکیل شده است: دهستان ساربین از ۵۹ آبادی و دارای ۶۹۹۹۷ تن سکنه میباشد. بنابراین جمعیت بخش سده با مرکز بخش در حدود ۱۱۴۲۰۲ تن است. محصولاتش غلات، تنباکو، پنبه، میوه، صیفی. شغل عمده اهالی گله‌داری است. صنایع دستی محلی قالی بافی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده. [س د ه] (بخ) قصبه مرکزی بخش سده شهرستان اصفهان، در دوازده هزارگزی باختر اصفهان واقع شده و خلاصه مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: تاریخ و بانی شهر: قصبه سده عبارت است از سه ده (فروشان، ورنوسفادران، خوزان) که سابقه بنای این سه ده به حدود ۲۵۰۰ سال میرسد. حتی شایع است کههن دژ پایتخت دوره سلسله ساسانیان در این محل سه ده میباشد که هنوز خرابه‌های کهن دژ در محل خوزان فعلی موجود است، و از آثار تاریخی آن قناتی است که بنام پیروزشاهی است که بقولی این قنات را پیروز پسر یزدجرد ساسانی احداث نموده است. و در آن زمان اهالی این سه ده زردشتی بودند. مختصات جغرافیایی: طول ۵۱ درجه و ۳۲

۱- نل: نامدار.

۲- این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

۱- نل: نامدار.

۲- این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

۱- نل: نامدار.

۲- این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

۱- نل: نامدار.

۲- این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

۱- نل: نامدار.

۲- این شعر در مثنوی چ نیکلسن نیست.

۱- نل: نامدار.

دقیقه خاوری از نصف النهار گرینویچ؛ عرضی: ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه و سی ثانیه شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۱۶۰۲ متر است، بنابراین ۱۸ متر از اصفهان مرتفع تر میباشد. اختلاف ساعت با تهران ۴۸ ثانیه، هرگاه تهران ساعت ۱۲ باشد سده ساعت ۱۱ و ۵۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه است. مسافت تا اصفهان مرکز شهرستان ۱۳ هزار گز و تا نجف آباد ۱۸ هزار گز است.

موقعیت طبیعی: در جلگه‌ای سبز و خرم و مشجر واقع شده و طول قصبه ۱۸۰۰ متر و عرض ۱۰۰۰ متر و بطور تقریب دارای ۶۰۰۰ خانه میباشد. هوای قصبه در تابستان معتدل و در زمستان سرد است. آب آشامیدنی و آب زراعتی مصرفی قصبه از منابع زیرزمینی تأمین میشود: ۱- آب چاه عمق ۱۰ الی ۱۲ متر دارای گچ ولی آب اصفهان بهتر است ۲- قنات فروشان ۳- قنات ورنوسفادران ۴- قنات خوزان.

وضع بناهای شهر: ساختمانهای احدائی در اطراف خیابانها تازه‌ساز بطرز معماری فعلی و بقیه ساختمانها رعیتی و قدیمی هستند. خیابانهای آن: خیابان شاه‌صفي، شمالی - جنوبی بطول دو هزار گز و خیابان پیمان، خاوری - باختری بطول یک هزار گز، و این خیابانها در سال ۱۳۱۴ ه.ش. احداث شده است.

فلکه: دارای فلکه ایستگاه و فلکه ورنوسفادران است. ادارات دولتی و بیمارستان قصبه در اطراف خیابانها واقع شده‌اند. مولد برق برای روشنایی قصبه در سنه ۱۳۲۷ ه.ش. احداث شده و تقریباً ۵۰۰ متر شبکه سیم‌کشی دارد. در حدود ۴۰۰ دستگاه کارگاههای دستی پارچه و کرباس بافی در خانه‌ها وجود دارد. جمعیت قصبه در حدود ۴۴۰۰۰ تن میباشد و اهالی بکشورزی و پارچه‌بافی و دکانداری گذران میکنند. قصبه سده دارای یک باب بیمارستان ۵ تختخوابی و درمانگاه و داروخانه مجانی و هفت طبیب مجاز میباشد.

فرهنگ سده: در سده یک باب دبیرستان سه کلاسه و ۴ باب دبستان دایر است. تفریحگاه اهالی سده باغات اطراف میباشد. سده دارای ادارات دولتی، بخشداری، آمار، ژاندارمری، شهرداری، فرهنگ، تلگراف بیسیم، دارائی، انحصار دخانیات، بهداشتی است. هشتصد باب مغازه در اطراف خیابانها دارد و دارای چهار کاراز مسافری و باربری است. از ابنیه تاریخی مجدی است بنام امام حسن گویا از سنه ۳۷۵ ه.ق. باقی مانده. شعبه بخش بنزین در جنب فلکه ایستگاه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده ۵۵. [س ده] (اخ) قصبه‌ای از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری فلاورجان. هوای آنجا معتدل و دارای ۳۸۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود است. محصولاتش گندم، جو، حبوب، برنج، سردختی، زردآلو، سیب، آلوچه. اهالی بکشاورزی و مختصری گلهداری گذران میکنند. راه آن ماشین‌رو است و در حدود ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سده ۵۵. [س ده] (اخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری رود و ۴ هزارگزی شمال خاوری شوسه عمومی تربت حیدریه به قصبه‌رود. هوای آن معتدل است و ۸۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیچه و کرباس بافی است راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سده ۵۵. [س د] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری قاین و سر راه شوسه عمومی قاین به بیرجند. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۵۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شلغم، چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداري و قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل‌رو و دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹):

چار نعمت در سده دارم بحمدالله معه کبک شوم و باد سخت و آب شور و نان جو. نزاری قهستانی (از آندراج).
سده ۵۵. [س ده] (ب) بستیاج است. (تحفه حکیم مؤین).

سده ۵۵. [س دا] (ع) (ا) تار جامه. (منتهی الارب) (آندراج). خلاف لحمه. (اقرب الموارد). تار. (زمخشری). رشته‌ها و نخ‌های دراز افقی کشیده نسجی مقابل لحمه که نخ‌های کوتاه عمودی گونه منسوجی بود. (ساده‌داشت مؤلف). [تری شب. (منتهی الارب). الندی او ندی اللیل. و گفته‌اند سدی، تری اول شب است و ندی تری آخر شب. (اقرب الموارد). نیم‌شب. (مهذب الاسماء).] غوره سبز و تر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). بلفت اهل مدینه غوره خرما باشد و آن را خلال نیز گویند. (بهران) (الفاظ الادویه). [شهد. [انکوبی. (آندراج) (منتهی الارب). [شتر بخود گذاشته. (آندراج) (منتهی الارب). [مهمل سرخود.

سده ۵۵. [س دئ] (ع) مـصـص است و فروهشته شدن غلاف چیزی. (منتهی الارب).

||دراز کردن دست بسوی کسی. [گام فراخ نهادن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سده ۵۵. [س دئ] (اخ) لقب اسماعیل بدان جهت که در سده مسجد کوفه نشسته روی بندها و سرافکنندهای زنان میفروخت. (ناظم الاطباء). رجوع به اسماعیل بن عبدالرحمن در همین لغت نامه و رجوع به امتاع الاسماع ۱۰۰ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۰۱ و ج ۳ ص ۲۸۰ و عقدالفرید ج ۲ ص ۸۳ و ۱۹۵ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۱۶ و روّضات الجنات ص ۱۰۱ شود.

سده یا جوج و ما جوج. [س دئ] جو جُ مَه [اخ] سدا سکندره: یکی را سد یا جوج است باره یکی را روضه خلد است یالان. عنصری. سوراخ شده‌ست سد یا جوج یکچند حذر کن ای برادر. ناصر خسرو. رجوع به سد و سدا سکندر و سد سکندر شود.

سده ییج. [س] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۲ هزارگزی خاور خوسف و ۱۲ هزارگزی جنوب جاده شوسه خوسف به بیرجند. هوای آنجا معتدل است و سکنه آن ۳۲۴۷ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سده ییح. [س] (ع ص) ستان یا بروی افتاده. (آندراج) (منتهی الارب).

سده ییف. [س] (ع ص) استوار و راست. (منتهی الارب). راست. (مهذب الاسماء). راست و درست و محکم و استوار. (غیاث) (آندراج): زعمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بو عمر و گفتندی مردی پیر و سدید و توانگر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۰).

مردی سدید، جلد، سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۱). رکنی سدید و سدی است قوی دیوان عرض را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۷). و مردم آن ولایت (فهرج) همه اهل سنت و جماعت‌اند و سخت پارسا و سدید باشند. (فارنامه ابن البلخی ص ۱۲۲). و این هر سه مردمان اصیل عاقل، فاضل، زبان‌دان، سدید بودندی. (فارنامه ابن البلخی ص ۹۲).

وعده و قول تو صدق است و صواب عزم تو ثابت و رأی تو سدید. سوزنی. تا فایق جمعی را از غلامان سدیدی بر قصد او تحریص کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۳).
- ناسدیده؛ نادرست:

۱- بضم و الضم اکثر و کلاهما للواحد و الجمع. (آندراج) (منتهی الارب).

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید...
 باسهم مابینهم باس شدید. مولوی.
سدید. [س] [اخ] دهی است از دهستان
 قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در
 ۱۵ هزارگزی شمال سبزوار و سر راه مالرو
 عمومی سبزوار. هوای آن معتدل و دارای ۲۴
 تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین
 میشود و محصول آن غلات، پنبه و شغل
 اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سدیدالدین اعور کرماج. [س] دذ
 دی اُغ و رِک [اخ] از امجد شعراست. با
 اثیرالدین اخسکی معاصر بود و مهاجرت
 فیما بین ایشان روی داده است. از جمله این
 رباعی را اثیرالدین بجهت وی فرموده:
 قلب تو ز نور معرفت عور چراست
 بینی تو بر روی تو چون کور چراست
 ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت
 پس راست بگو چشم چیت کور چراست.
 (از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۴۵).

و در تاریخ جهانگشای جوینی قطعه ذیل از او
 در مرگ جغتای آمده است:
 روشت گشت که این تیره جهان دام بلاست
 خیرت شد که جهان عشوده داد^۱ و دعاست
 قرچی و کیول^۲ و لشکر جراره چه سود
 چون اجل تاخن آورد و گرفت از چپ و راست
 آنکه در آب نمیرفت کسی از پیش
 غرقه بحر فنا گشت که بی باهناست.
 (تاریخ جهانگشای ج ۱ ص ۲۸۱).

سدیدالدین بیهقی. [س] دذ دی بی ب
 ه [اخ] از فضلا و شعرای معروفست و او را
 با حکیم انوری مهاجرت واقع شده. از اهل
 خراسان و از مردم بیهق است. از اشعار
 اوست:

ای تازه از شمایل تو نوبهار شرع
 بارونق از فضایل تو روزگار شرع
 تقریر دلفریب تو زیب عروس ملک
 توقیع دین شاه تو زلف عذار شرع
 پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد
 تا دین کامکار تو شد شهسوار شرع.
 (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۵).

سدید طیب. [س] دی ط [اخ]
 (مولانا...). قزوینی است ولیکن مدتی است
 در ادرنه طبابت‌سرای خاصه سلطانی عثمانی
 مشغول است. و مولانا با آنکه طیب حاذق
 با کمال است مبتلا بر مرض هزال است و از
 کمال حذاقت اوست با آن ضعف بدنی
 متحرک نگاه داشتن مدتی مدید و عهدی بعید.
 و این شعر از اوست، مطلع:
 دهان نداری و صد نکته در دهان داری
 میان نداری و صد فتنه در میان داری.
 و روزی مولانا سدید را با کسی مباحثه در

علم حرف واقع شد، و یکی از ایشان
 بیگفته‌اند که این صیغه ثلاثی مجرد است و
 آن دیگر میگفت این ثلاثی مزید است و بعد از
 مباحثه آن کس گفته، رباعی:
 ما هر دو دوحرفیم ای خواجه سدید
 مثل من و تو دیده‌ایم ندید
 فرقی که میان من و تو هست پدید
 ما ماده‌خر مجردیم و تو مزید.
 (از مجالس الفنائس ص ۳۸۱).

سدید طیب گیلانی. [س] ط بی بی پ
 [اخ] (مولانا...) پسر مولانا نعمت طیب
 گیلانی است و پدرش یهود بود و بواسطه
 اختلاط برضای مسلمانان، مسلمان گشته. و
 سدید از درجه طبابت ترقی کرد و برتبه
 امارت رسید، و چون تخیل سلطنت کرد سر
 در سرسلطنت نهاد. و فی الواقع جوانی فاضل
 بود و شعر خوب میگفته. از اوست:
 زمان زمان ز تو دور افکنند زمانه مرا
 جدا کند ز وصالت بدین بهانه مرا
 چه کینه بود ندانم زمانه را با من
 که دور ساخت از آن خاک آستانه مرا.
 (از مجالس الفنائس ص ۲۸۴).

و رجوع به مجمع الفواص ص ۲۸۵ شود.
سدیو. [س] [ا] گیاه. (منتهی الارب).
سدیو. [س] [اخ] نهری است و گویند
 قصری است و آن معرب است و اصل آن
 بفارسی «سه‌دله» یعنی در آن قبه‌های متداخل
 است، و ابو منصور از قول لیث گویند نهری
 است به حیره و ابن السکیت نقل از اصمعی
 گویند سدید فارسی است و اصل آن «سه‌دل»
 است یعنی در آن سه قبه متداخل است و
 همانست که امروز مردم آن را «سدلی»
 (بکر اول و دوم و سوم مشدد) گویند. عرب
 آن را تعریب کرده «سدیر» گفتند. عمرانی
 گویند سدید موضعی است معروف به حیره و
 گویند سدید نهری است و گویند قصری است
 نزدیک خورنق که نعمان اکبر آن را برای یکی
 از ملوک عجم (بهرام پنجم) اتخاذ کرد. (معجم
 البلدان). و رجوع کنید به المعرب جوالیقی
 صص ۱۸۷ - ۱۸۸. (حاشیه برهان قاطع ج
 معین). سدید و خورنق که ذکر آن در اشعار و
 اسما و افواه مشهور است که کوشک بوده
 است در آنجا نعمان بن منذر جهت بهرام گور
 ساخته اطالاش پرجاست و عمارتی بس
 عالی بوده است و شاعری در حق او گفته
 است:

و بست مجدها قیائل قطعا -
 ن و اقولها به بهرام جور
 و بایوانه الخورنق فیهم
 عرفوا رسم مکلمهم و السدیر.
 (از نزهة القلوب ص ۴۱ و ۴۰).
 نام کوشکی. (منتهی الارب).

مخفف سه‌دیر است و آن عمارتی بود که
 نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود و
 گویند معرب سه‌دیر است. (برهان)
 (آندراج):

کار جهان به دست یکی کاروان سپرد
 تازو جهان همه چو خورنق شد و سدید.
 فرخی.

آن همه یک دو سه دیر غمدان
 نه سدید است و نه غمدان چه کنم. خاقانی.

بر سدید خورنق از هر باب
 بیتهایی روانه گشت چو آب. نظامی.

سدیو. [س] د [اخ] آبی است بحجاز و آن را
 سدیره بها هم گفته‌اند. (آندراج) (منتهی
 الارب).

سدیو. [س] / [س] [اخ] زمینی است بیخ
 (آندراج) (منتهی الارب).

سدیو. [س] [اخ] موضعی است ببحیره
 نزدیک عباسیه. (منتهی الارب).

سدیو. [س] [اخ] نهری است در حیره.
 (دهار). نهری است بناحیه حیره. (منتهی
 الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

سدیو. [س] د [اخ] زمینی است هموار میان
 بصره و کوفه. (آندراج) (منتهی الارب)
 (معجم البلدان).

سدیو. [س] د [اخ] موضعی است بدیار
 غطفان. (آندراج) (منتهی الارب). جایگاهی
 است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیو. [س] د [اخ] موضعی است بدیار
 غطفان. (آندراج) (منتهی الارب). جایگاهی
 است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیو. [س] د [اخ] موضعی است بدیار
 غطفان. (آندراج) (منتهی الارب). جایگاهی
 است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیو. [س] د [اخ] موضعی است بدیار
 غطفان. (آندراج) (منتهی الارب). جایگاهی
 است بدیار غطفان. (معجم البلدان).

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

سدیس. [س] [ع] [اشتر] یک. (منتهی
 الارب) (مذهب الاسماء). [دندان هشت
 سالگی شتر. (منتهی الارب). [اشتر هشت
 ساله. (غیاث اللغات). شتر بهشت سالگی در
 آمده. (منتهی الارب). [آزار شش ذرعی.
 (منتهی الارب). [بچه گاو در سال چهارم
 سدیس و سدس، نر و ماده در آن یکسان
 باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸). [در سال ششم
 (بچه ناقه) سدیس و سدس، مذکر و مؤنث
 یکسان باشد در آن. (تاریخ قم ص ۱۷۷).
 [گاو و گوسپند و اسب پنجساله. (غیاث). بچه
 گاو و آن را در پنجم سدیس گویند. (تاریخ قم
 ص ۱۷۸). [گوسپند بشش سالگی رسیده.
 [انوعی از پیمانان. (منتهی الارب). قسمی
 مکرک که بدان چیز بییمانند. (یادداشت

۱- ن: دل: دون.

۲- بلو شه گویند این کلمه را باید کنیول خوانند
 که یکی از اشکال کورتال است یعنی حافظ
 قلعه.

۳- ن: بحر محیط است.

قاطع ج معین). عبری رأس. (برهان) معروف که ترجمه رأس باشد. (آندراج):
 سپاهی چو دارد سر از شه دریغ
 بیاید همی کافت آن سر به تیغ. بوالمثل.
 کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
 با این سر و این ریش چو پاغنده حلاج.
 ابوالعباس.
 همان بددل و سفله و بی فروغ
 سرش پر ز کین و زبان پر دروغ. فردوسی.
 چو از وی کسی خواستی مر مرا
 بجوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
 چنین و چنان هر چه دادیم رای
 سران را سر آوردمی زیر پای. فردوسی.
 سخن تا نگوئی بود زیر پای
 چو گفتی ورا بر سر توست جای. فردوسی.
 از همه خلق دل من سوی او دارد میل
 بیده نیست پس از آن کبر که اندر سر اوست.
 فرخی.
 صنما گرد سرم چند همی گردانی
 زشتی از روی نکو زشت بود گردانی.
 منوچهری.
 نورو زماه گفت بجان و سر امیر
 کز جان دی برآرم تا چند گه دمار.
 منوچهری.
 برید سری را که سران را سر بود. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۱۸۶).
 سر دشمن آنکو برآرد بماه
 فروافتند خویشش را بچاه. اسدی.
 سر خصم اگر بشکند مشت تو
 شود نیز آزرده انگشت تو. اسدی.
 نگهبان سرت گشته ست اسرار
 اگر ستر بایدت سیر را نکه دار. ناصر خسرو.
 که چون وقتی غروری در سر او شدی یا
 خیانتی اندیشیدی. (فارنامه ابن البلخی ص
 ۹۲).
 عقل را گه کله نهاد بر سر
 تا سر اندر سر کلاه کند. سنایی.
 قماری ز نم بر سر و پای آنگه
 ز سر پای سازم بیا میگریزم. خاقانی.
 در سر داری که در سر افسر داری
 و آندر سر آن شوی که در سر داری.
 ؟ (از ترجمه تاریخ مینی).
 از آن غم دستها بر سر نهاده
 ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.
 سر خود را بفرتا کت سپارم
 ز فترا کت چو دولت سر برآرم. نظامی.
 نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم
 سر ندارد و امید زر. (گلستان سعدی).
 از غایت بیخوابی پای رفتن نماند سر نهادم و
 دل از جان برکندم. (گلستان سعدی).
 طاقت سر بریدنم باشد
 وز جیبم سر بریدن نیست. سعدی.

علم دین را بجای جان باشد
 سر بی علم بدگمان باشد. اوحدی.
 پوستین پاره ای ز دوشم کم
 مثل است اینکه سر فدای شکم. شیخ بهایی.
 آتن. نفر. کس. فردی فزون از هزار سر برده
 بیاورند [سپاه مروان از موفان آذربایجان] و
 بر مسلمانان بخشیدند. (ترجمه تاریخ طبری
 بلعمی).
 هر آنکس که بد کار دیده سری
 به بخشید بر هر سری کشوری. فردوسی.
 و جزیه سرها از کسانی که جزیه گزار بودندی
 از طبقات رعایا بر سه نوع ستدندی.
 (فارنامه ابن البلخی ص ۹۳).
 هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
 در زیر ضربت سر آن گارسار باد. مسعود سعد.
 منقول از مال رؤس که آن بر سیبل شمار
 سرهاست نه بساحت. (تاریخ قم ص ۱۲۳).
 معاهدان هر سری بیست و چهار درهم.
 (تاریخ قم ص ۱۲۲). و این مشاوه مدتی بر
 سرها وضع کرده بودند. (تاریخ قم ص ۱۶۴).
 [اسرار و مقدم لشکر. (برهان). جمع این
 معنی را به «سران» کنند. (از برهان). سردار و
 مقدم. (غیاث). سردار لشکر. ج. سران.
 (جهانگیری). رئیس. مقدم. مهتر. شریف تره
 بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر
 هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
 شاکر بخاری.
 ای سر آزادگان و تاج بزرگان
 شمع جهان و چراغ دوده و نوده. دقیقی.
 گرازه سر تخمه گیوکان
 پس او همی رفت با ویژگیان. فردوسی.
 شهشاه بنشست با مهتران
 هر آنکس که بودند از ایران سران. فردوسی.
 که تا هر که شد کشته از مهتران
 سواران جنگی ز ترکان سران. فردوسی.
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 سران سپه را همه برگزید. فردوسی.
 سر سران سپه باش و پشت پشت ملک
 خدایگان زمین باش و پادشاه زمان. فرخی.
 خداوند سلطان روی زمین
 سر سروران آفتاب تبار. فرخی.
 بدادش صد و سی هزار از سران
 نگهبان لشکرش نام آوران. اسدی.
 که سالار این بی کران لشکر است
 بر این شهسواران خاور سر است. اسدی.
 و اول کسی که پوست او پر گاه کردند سانی
 زندیق بود. و از این جهت هر کس سر ملحدان
 و مقدمان و زندیقان باشد پوست او پر گاه شد.
 (فارنامه ابن البلخی ص ۴۷). پس اگر نه
 چنین است یکی را نصب کم که بر سر ما
 باشد. (فارنامه ابن البلخی ص ۴۷).

سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
 شکوه و هیبت او کردگار از آتش و آب. مسعود سعد.
 هست او سر احرار و ز پیرامن تختش
 تا حشر نگرده صف احرار شکسته. سوزنی.
 مهی است فرخ یعقوب سال را یوسف
 عزیز گشته و بر یازده برادر سر. سوزنی.
 از بس که لبهای سران یوسد سم اسبش عیان
 چون جویم از نعلش نشان سیای مرجان بینش. خاقانی.
 باد سر زلفت از سر آغوش
 دستار سر سران ر بوده. خاقانی.
 سر گردن شاه گردون گرای
 ز پرگار موکب تهی کرد جای. نظامی.
 شد سر شیران عالم جمله پست
 چون سگ اصحاب را دادند پست. مولوی.
 گویند سر جمله جانوران شیر است و کمترین
 حیوانات خر. (گلستان سعدی). [بالا که
 بهر بی فوق خوانند چنانکه گویند «بر سر
 دیوار» یعنی بالای دیوار و «بر سر کوه» یعنی
 بالای کوه و «بر سر راه» یعنی بر بالای راه و
 «بر سر دوش» و «بر سر پای» و امثال آن.
 (برهان). فوق. (غیاث):
 دور ماند از سرای خویش و تبار
 نه سری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
 ریش چون بوکان، سبلت چون سوهانا
 سر بینش چو بورانی باتگانا. ابوالعباس.
 سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه
 پیاده جمله بخون داد جامه را آهار. عماره مروزی.
 سر و بن چون سر و بن پنگان
 اندرون چون بیرون باتنگان. بوشکور.
 ای منظره و کاخ برآورده بخورشید
 تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
 اسک، دهی است بزرگ بپرا کوه نهاده و بر سر
 آن کوه آتشیست که دائم همی درفشد شب و
 روز. (حدود العالم).
 نویسنده آهنگ قرطاس کرد
 سر خامه برسان آماس کرد. فردوسی.
 سر کوه و آن بیشهها بنگرید
 گل و سنبل و آب و نخجیر دید. فردوسی.
 سر مژه چون خنجری کابلی
 دو زلفش چو بیچان خط بابلی. فردوسی.
 از لب تو مر مرا هزار نوید است
 وز سر زلفت هزار گونه زلفین. فرخی.
 ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک
 ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک. عنصری.
 بر سر سرو زنده، پرده عشاق تذرو
 و روشن نای زند بر سر هر مغروسی. منوچهری.
 مردم غوری چون مور و ملخ بر سر آن کوه
 پدید آمدند. (تاریخ بیهقی). و بر سر کوه

دخمه‌ها عظیم کرده‌ست. (فارسنامه آبن
البلخی ص ۱۲۷). و آبی از سر کوه درمیافتد
بسیار و آب آن ناحیت از آن است. (فارسنامه
ابن البلخی ص ۱۲۵). و این ملک بر سر
بلندی نشسته بود. (نوروزنامه).

سرتیز چو خار باش تا یار چو گل
که در بر و گاه در کنارت باشد.

ظهورالدین فارابی.
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای
گر چنین معجزه بیند سران یا شنوند.

خاقانی.
سر آل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افشان نماید.

خاقانی.
هر فاخته از سر چناری
در زمزمه حدیث ناری

بر راه فکنده از سر بام
دادی ز سمن بسرو پیغام.

نظامی.
کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری.

نظامی.
ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند.

نظامی.
میکرد ز مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد.

نظامی.
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل میدهد که عمر بشد وارهان بگویی.

سعدی.
گرم تو بر سر مویی ملامتی بکنی
گمان میر که تفاوت کند سر موم.

سعدی.
آن کس سر نباتی بمن داد که این را بحضرت
خواجه رسان چون بحضرت ایشان رسانیدم

آن را قبول نکردند من آن سر نبات را باز
بهمان کس رسانیدم... در آن ساعت که آن سر

نبات را من به دست تو بحضرت ایشان
فرستادم گفته بودم که اگر ایشان را ولایت

باشد این نبات را قبول نکند. (انیس الطالین).
تیزی بینداخت و بکاسه زانوی عمر آمد و

بروایتی بر سر پستان او. (تاریخ قم ص ۲۹۱).
آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه

میجوشد. (تاریخ قم ص ۷۷).
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری

از برای دل ما قحط پریشانی نیست. صائب.
آوروی بالا: و یکی پاره دارد که سوار بر سر

وی گرداگردی بگردد. (حدود العالم).
بدین زور و این برز و بالای تو

سر تخت ایران سزد جای تو. فردوسی.
دیلمی وار کند هزمان دراج غوی

بر سر هر پرش از مشک نگاریده ووی.^۱
منوچهری.

بگیرند شخار و آهک در آب کنند چنانکه سر
انگشت آب بسر سر او باشد. (ذخیره)

خوارزمشاهی. و بر سر آن دکه سایه‌ها
ساخته و در میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآورده.

(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸).

ادب پرور ندیمانی خردمند
نشسته بر سر کرسی تنی چند. نظامی.

به که تهی مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی. نظامی.

گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره‌ای بر
سر آب میرو. (تذکره الاولیاء عطار).

تا نشد بر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت.

مولوی.
نه هاوتم که بنالم یکوفتی از یار
چو دیگ بر سر آتش^۲ نشان که بنشینم.

سعدی.
خفتن عاشق یکی است بر سر دیبا و خار
چون تواند کشید دست در آغوش یار.

سعدی.
|| دهانه. در: ||
محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم

و آنگه بساید با قدم آنگه بیارد باطیه.
منوچهری.

|| ابتدا. اول. آغاز: ||
تا جهان بود از سر آدم فراز

کس نبود از راه دانش بی نیاز. رودکی.
هر سر ماه آسمان را تاج تارک میشود

چون بصورت شکل فعل مرکبش دارد هلال.
طیان.

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.

سر نامه از دادگر کرد یاد
دگر گفت کاین پند پور قباد. فردوسی.

بروز خجسته سر مهرماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه. فردوسی.

چو بودی سر سال نو فرودین
که بر رخشان شنیدی در دل از هور دین.

فردوسی.
سر مرز توران در شهر ماست
بیکروی از ایشان بما بر بلاست. فردوسی.

در سروستان باز است بسروستان چیست
اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه.

منوچهری.
و هر جای طلب میکردند تا سر هفت روز را
اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد. (منتخب

قابوسنامه). و از سر دره تا پایان دره طول و
عرض تمام درخستان میوه است. (فارسنامه

ابن البلخی ص ۴۷).
روز نوروز است امروز و سر سال است

ساتگیستی خور و از دست قدح مفنکن.
فرخی.

سر سال نو فرخنده کناد ایزد
بر تو و بر من و بر خواجه حسین من.

فرخی.
سر نامه بنام دادگر بود

خدایی کو همیشه باشد و بود.

(ویس و رامین).
آمدیم بسر تاریخ امیر مسعود. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۳۶۶). و بر آن قرار گرفت که
نخست روز محرک که سر سال باشد رسول را

پیش آرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۹).
سر مه دگر هدیه‌ها با سپاه

گسی کرد شد نزد ضحاک شاه. اسدی.
سر هفته زانجا گرفتند راه

رسیدند زی خوش یکی جایگاه. اسدی.
من سر هر ماه سه روز ای صنم

بی گمان باید که دیوانه شوم. (نوروزنامه).
تا سال و مهی آمدنی باشد یاداد

فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی. سوزنی.
رسیدن سر سال عرب بدین موسم

فزود زینت روی زمین بسیزه و نم. سوزنی.
سر سال کز گنبد تیزرو

شمار جهان را شدی روز نو. نظامی.
طراز سر نامه بود از نخست

بنامی کزو نامها شد درست. نظامی.
سخن را سر است ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن. سعدی.
ور نگفتندی چه حاجت آب چشم و رنگ روی

ماجرای عشقم از سر تا بیابان گفته‌اند.
سعدی (طیبات).

|| این. میان. کنار: ||
سر راه بر نامداران بیست

بمردان جنگی و پیلان مست. فردوسی.
چون پاره‌ای دگر برفت نگاه کرد دو سوار دید

بر سر راه ایستاده. (اسکندرنامه، نسخه سعید
نقیسی). خنیقان، دهبی بزرگ است و بر سر

راه فیروز آباد است و آن را بیارس خنافتگان
گویند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۴). و در

زیر گریوه و سر راه است و سردسیر است.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۳).

آن درخت یعقوب بود که... و ناینجا گشت و بر
سر راه خانه ساخته است. (قصص الانبیاء ص

۷۰). قومی که ایمان نیاورده بودند بر سر راه
نشستند. (قصص الانبیاء ص ۹۴).

دلی از سنگ بیاید بر سر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل برود. سعدی.

گر همه عمر نداده‌ست کسی دل بیخالی
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود. سعدی.

|| کنار. لب. نزد. پیش: و بهرام آن روز بر سر
چشمه فرود آمد. (فارسنامه ابن البلخی ص

۸۰). باغبان پادشاه را خبر کرد شاه با بزرگان
۱- نگارنده زوی، نسخه‌های دیگر: نگارند

روی (من از استاد دهخدا است. «ووی» یعنی
واری).

۲- نل: جرم.

و دانا آن بر سر آن نهال شد. (نوروزنامه). بر سر سرفه دشمنان دوست نمایند. (سعدی).

|| طرف، جانب: گرفتاری ترا باشد بجانم بدان سر جان خویش از تو ستانم.

(ویس و رامین). بر این سر باشدت حسرت سرانجام بر آن سر باشدت وارونه فرجام.

(ویس و رامین). چه خوش بی مهربانی هر دو سری که یک سر مهربانی در دوسری. باباطاهر.

بر چه گل کم کند همی زین سر شکرش کم شود سر دیگر. سنایی.

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند صد گنه این سری یک نظر آن سری. عمادی شهریار.

|| اساس، پایه، اصل: اگر بردباری سر مردمیست به نابردباران نباید گریست. فردوسی.

سر مردمی بردباری بود سبک سر همیشه بخواری بود. فردوسی.

رای دانا سر سخن سازیت نیک بشنو که این سخن بازیست. عسری.

|| زبده و خلاصه و خالص. (برهان). زبده و خلاصه. (غیث). برتر، بهتر، مقدم: تو چیزی میدان کز خرد بر تراست خرد بر همه نیکوینها سر است. فردوسی.

طاعت اگر اصل همه شکرهاست علم سر هر شرف و نعمت است. ناصر خسرو.

سر علمها علم دین است کآن مثل میوه باغ پیغمبری است. ناصر خسرو.

چگونه گویم با سر و هم سری که سری چگونه گویم با ماه هم پری که بری. سوزنی.

کنون سر همه التفاتها آن است که یک دو سال دهی رخصت صفاهانم. صائب.

|| جهت، علت، سبب: و گفت گریختن من نه از سر عصیان بود، اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی نمایند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۹۹).

... پسرش را ناگاه بکشت از سر جهالت و کودکی. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۷۲).

و ترهات بی منز و قشور بی لب که از سر نانصافی ایراد کرده است. (کتاب النقص ص ۴۱۹).

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی بتره با فروشدن من و سلوی را. ظهیرالدین فاریابی.

پسر از سر نفرتی که داشت دلش بر صفات جانب او قرار نگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). کوه به آهستگی آمد بجای از سر آن است چنین دیرپای. نظامی.

|| اسب را نیز به اعتباری سر نویسند همچنان که مرغان شکاری را دست. (برهان).

و در گوسفند نیز آمده: پنج هزار سر گاو و گوسفند و هزار سر مادیان. (ترجمه تاریخ طبری بلعی). ده سر اسب خراسانی ختلی به

جُل و برقع دیا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۶). و اسپان گزیده که هر جای بر طولها و آخرها بسته بودند... هشتاد هزار سر برآمد. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۰۲). و دویت

هزار درم فرمود و ده سر اسب... و پنج سر استر. (تاریخ بخارا). گفت هزار سر کره آورده اند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید. (چهارمقاله). فرخی را اسب با ساخت

خاصه فرمود و دو خیمه و پنج سر برده. (چهارمقاله).

دادیم خطی بیک سر گوسفند از رضای آن خط نوشتی نز غضب. سوزنی.

صد و بیست سر فیل از آن فتح در مرابط فیلان خاص افزود. (ترجمه تاریخ یمنی). پانزده سر فیل بزخم تیغ و تیر از پای در آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

هفت سر گوسفند کم دیدم غلظم در حساب ترسیدم. نظامی.

و ایشان با لشکری انبوه و نود سر فیل هر یک مانند کوه بیامدند. (جهانگشای جوینی). و مجیرالملک با یک سر دراز گوش، گاهی از او پیاده و گاهی... (جهانگشای جوینی). بهر

چهل سر گوسفند که علف از صحرا خورند یک گوسفند بدهند. (تاریخ قم ص ۱۷۵). و مقرر گردانید که هر سال یک هزار مقال طلا با

یک سر اسب مسرّج بدو دهد. (تاریخ قم ص ۲۱۵). || فکر و خیال. (برهان). (غیث). خیال. (شرفنامه). میل و خواهش. (برهان). (غیث)

(آندزاج). قصد، آهنگ، تصمیم: کنون روز داد است و بیداد شد سران را سر از کشتن آزاد شد. فردوسی.

نخستین فرستش یکی رهنمون بدان تا چه بیند بسزّش اندرون. فردوسی.

همه اندوه دل و رنج تن و دردسری وین دل مسکین دارد بهوای تو سری. فرخی.

دلم در جنبش آمد بار دیگر ندانم تا چه دارد باز در سر. فرخی.

گر ترا مهتریت اندر دل ور ترا خواجگی است اندر سر. فرخی.

بدخو نبیدی چونین بدخوتی که کرد آخر بدخوتر از این گشتن خواهی سر آن داری. منوچهری.

ایزد را عَز ذکره تقدیر است در این کارها که آدمی بر آن نتواند شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۱). امیر جوابی نداد و بسر آن نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ۴۶۱).

اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت. (منتخب قابوسنامه). شاه پریان را گفت از ارسلانخان هیچ خبری بر نمی آید که تا خود سر

چه دارد. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی). اگر سر جنگ داری بیرون آی تا من و تو با هم بگردیم. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).

شب سر خواب و روز عزم شراب نکند جز که دین و ملک خراب. سنایی.

من را که عقل و فضل و هنر دارم هیچم نیاورد سر افکارش. ناصر خسرو.

سر آن داری امروز که بر ما دو حکیم کارلوزینه کنی ساخته در پی سازی. سوزنی.

تا وصل تو رآن جهان نیاید دل را سر این جهان مینام. خاقانی.

سر معشوق داری سر در انداز که عاشق زحمت بر سر نتابد. خاقانی.

ندارم سر تاج و سودای تخت که ترسم شیخون در آید بتخت. نظامی.

هنوزت در سر از شاهای غرور است دریفا کاین غرور از عشق دور است. نظامی.

و اتسز بر عادت مستمر سر خلافت میداشت سلطان ادیب صابر را به رسالت نزدیک او فرستاد. (جهانگشای جوینی).

ندانم که ما را سر جنگ نیست و گرنه مجال سخن تنگ نیست. سعدی.

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر. سعدی.

شنیدم که با بندگانش سر است خیانت پسند است و شهوت پرست. سعدی.

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سر حجاز. سعدی.

تو خلقی را پریشان چسرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری. (سعدی).

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی. سعدی.

مرا طبع از این نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی.

خضم ترا سر شغب هست ولیک نیستش دستگه معارضه با تو و پای معرکه. سلمان ساوجی.

بر سر آنم که گرز دست بر آید دست بکاری زخم که غصه سر آید. حافظ.

بسامانم نمیرسی نمیدانم چه سر داری بدرمانم نیکو کوشی نمیدانی مگر دردم. حافظ.

عذری بنه اول که تو درویشی و او را در مملکت حسن سر تاجوری بود. حافظ.

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت. حافظ.

حافظ.

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
 بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت.

حافظ.

کسی که از در تقوی قدم برون نهاد
 به عزم میکده اکنون سر سفر دارد. حافظ.

|| زور و قوت. (برهان، غیثا).
 - آب از سر گذشتن. رجوع به ترکیبات آب
 شود.

- آن سر: آخرت. مقابل این سر: بدن
 سر چون شوم پیش خدایم
 چو عذر آرم چه پوزشها نمایم.
 (ویس و رامین).

وگر با او خورم در مهر زنهار
 چه عذر آرم بدان سر پیش دادار.
 (ویس و رامین).

گلیمی که باشد بدان سر سیاه
 بگردد بر این سر سپید این مخواه. اسدی.

عمر تو بیینی که یکی راه دراز است
 دنیاست بر این سر بر و عقبات بر آن سر.
 ناصر خسرو.

باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند
 صد گنه این سری یک نظر آن سری. سنایی.

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری
 چون نسازی فقر را لعل کلاه سروری.
 سنایی.

کار به تدبیر نیست بخت بزور آوری
 دولت و جاه آن سر بست تا که کند اختیار.
 سعدی.

سری دارم چو حافظ مست لیکن
 بلطف آن سری امیدوارم. حافظ.

- از سر ز سر: از روی. بسبب. بخاطر:
 لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد. (سعدی).

نظر خدای پیمان ز سر هوا نباشد
 سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد. سعدی.

این سخن از سر دردیست که من میگویم
 اوحدی.

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
 که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی. حافظ.

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید
 هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت. حافظ.

- از سر ز سر: از نو. بنازگی. دوباره:
 زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت
 امیر به شد و اینک بیاده دارد رای. فرخی.

بوستانی که بدو آب همی راه نیافت
 تازه گشت از سر و ره یافت بدو آب روان.
 فرخی.

رسم بهمن گیر و از سر^۱ تازه کن بهمنجنه
 ای درخت ملک بادت عز و بیداری تنه.
 منوچهری.

هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
 که گر شمار غلط گردد از سر آغازی.
 سوزنی.

بازگو از سر اگر چه قافیت ایضا شود
 میر عالم زین دین زیبا ولی التمتی. سوزنی.

کثیرک چون این مقدمات تقریر کرد تفریر و
 تأثر از سر تازه شد. (سندبادنامه ص ۱۴۵).

- از سر باز کردن: دور کردن. (آندراج از
 بهار عجم). راندن. دفع کردن:
 تا ترا از سر من باز کند
 مجد دین بوالحسن عمرانی. انوری.

- از سر چیزی درگذشتن: ترک کردن.
 (آندراج) (بهار عجم). گذاشتن. وا گذاشتن:
 دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر
 گسناهان درگذشتندی الا از سه گسناه.
 (نوروزنامه). نجاشی را خوش آمد و از سر
 خون او درگذشت. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳).

ملک را رحمت آمد و از سر خون او
 درگذشت. (گلستان).

افسوس بر این عمر گرنامه که بگذشت
 ما از سر تقصیر و خطا درنگدشتم. سعدی.

طبعی بهم رسان که بسازد بعالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت. کلیم.

- از سر گرفتن: از نو آغاز کردن: و آنچه
 رفته بود از نماز هیچ حساب نکرد و نماز از
 سر گرفت. (قصص الانبیاء ص ۲۳۷).

شه از دلوازشی در بر گرفت
 سخنهایی پیشینه از سر گرفت. نظامی.

دگر ره راه صحرا برگرفتی
 غم آن دستان از سر گرفتی. نظامی.

به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
 چو روی باز کنی دوستی ز سر گیری.
 سعدی.

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است
 چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا.
 صائب.

- از سر نهادن: واژگون کردن. (آندراج). در
 بیست زیر معنی از سر بدر کردن. ترک کردن:
 تانپنداری کاشفتگی از سر نهاد
 تانگویی که ز مستی به خبر باز آمد. سعدی.

- بر سر: در حضور. پیش:
 که آژمت یا دخت ناپاک تن
 کنم رازتان بر سر انجمن. فردوسی.

سخن کآن گذشت از زبان دو تن
 پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی.

و بر سر ملا هیچکس را پند مده.
 (منتخب قابوسنامه).

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع
 پیش شهدا دست من و دامن زهرا.
 ناصر خسرو.

بر سر خلق مر او را چو وصی کرد نبی
 این به اندوه در افتاد آرو آن به زحیر.
 ناصر خسرو.

پسر را گفت چون من بر سر انجمن اشراف تو
 را کار فرمایم مرا ناوجب پاسخ کن. (مجمل

التواریخ). اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی
 تکرار کلام نکردی. (سعدی).

بسی بر سر خلق پاینده دارد
 سرش سبز و رویش برحمت سفید. سعدی.

این را بستان و فردا بر سر دیوان که همه
 مؤدیان و دهندگان خراج حاضر باشند تو این
 مبلغ را بخصه خراج خود بده. (تاریخ قم ص
 ۱۶۲).

- بر سر: بعلاوه. باضافه:
 چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه
 پراکنده شد فر و آروند شاه. فردوسی.

بسه سال و سه ماه بر سر سه روز
 تهی گشت از آن تخت گیتی فروز. فردوسی.

که هر مز به ده سال و بر سر دو سال
 یکی شهریاری بود بی همال. فردوسی.

و آنچه یافتدی بغارت بردندی و بر سری
 مردم را مصادره کردندی. (فارسانمه این
 البلیخی ص ۱۳۳).

شد ز گنج وزیر بدگوهر
 گوهرش باز داد و زر بر سر. نظامی.

گاوارا بفروخت حالی خر خرید
 گاویش بود و خری بر سر خرید. عطار.

- || حامی. حافظ. نگهبان:
 نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و گنج یا لشکر
 همه برسان فرزندان سلطانان پدر بر سر.
 ؟ (از ترجمان البلاغه رادویانی).

- سراسر: همگی. تمامی. همه:
 سران را ز لشکر سراسر بخواند
 سپه سوی قاجاریاشی براند. فردوسی.

- سر بر: تماماً. کلاً. همگی:
 مرد را گشت گردن و سر و پشت
 سر بر کوفته بکاج و بمشت. عنصری.

- همسر: هم‌بخت. هم‌سخن. مصاحب. برابر:
 چگونه گویم با سرو همسری که سری
 چگونه گویم با ماه همبری که بری. سوزنی.

سر آن بهتر که او همسر ندارد
 گهر آن به که هم‌گوهر ندارد. نظامی.

که باشد زبون خراجی سری
 که همسر بود با بلند اختری. نظامی.

- || شوی. زن. زوجه. رجوع به همسر شونده:
 و آن همسر عزیز که از غده دست داشت
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود. سعدی.

- یکسر: مستقیم. بدون انحراف و توقف:
 بوسهل زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر
 بدیوان خواجه آمد. (تاریخ بهیقی).

- || یکباره. یکبارگی. جملگی:
 مر او را به نیکی و خلعت رسان
 که تا روز گیرند یکسر کان. اسدی.

ز چین تا دگر باره اقصای چین
 بفرمان او باد یکسر زمین. نظامی.

جهان وام خویش از تو یکسر ببردند...
 به جرعه فرستد بساغر برد. نظامی.
 پیاده دویدند یکسر پیاه. سعدی.
 - یکسره؛ کلاً. تماماً. جمله. جملگی:
 همه یکسره زار بگریستند
 بدان شوربختی همی زیستند. فردوسی.
 چو داری پیاده سپه یکسره
 بود جای پیکار کوه و دره. اسدی.
 - بر سر آوردن؛ پایان دادن. نابود کردن:
 که دارنده و بر سر آورنده اوست
 زمین و زمان را نگارنده اوست. فردوسی.
 - || رسیدن. غالب آمدن. غلبه کردن:
 عامه بر من تهمت دینی و قضلی می‌نهند
 بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و جلب.
 ناصر خسرو.
 - بر سر زبان بودن (افتادن)؛ معروف شدن:
 چنانکه زیادت از صد انگور را نام بر سر
 زبانها بگویند. (نوروزنامه).
 - بر سر کاری (چیزی) رفتن (شدن، گرفتن):
 مشغول شدن. سرگرم شدن:
 که در آن نفر بزرگ خلخل خواهد افتاد...
 بشافت تا بزودی بر سر کار رود. (تاریخ
 بیهقی). چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را بر سر
 کار شوم. (تاریخ بیهقی).
 ای ترک همی باز شود دل بر کار
 آن خویله کرده‌ست که ورزید همی پار.
 فرخی.
 یکی را بر در کرد و یکی را خلقت کرد باز بر
 سر عمل رفت. (قصص الانبیاء). یازلیخا خطا
 کردی مرا توبه کنی و استغفار کن و دیگر بر
 سر گناه مشو. (قصص الانبیاء ص ۷۴).
 هر که تویی ز سپید و سیاه
 بر سر کاریست درین کارگاه. نظامی.
 هزارش بیشتر صاحب‌خبر بود
 که هر یک بر سر کاری دگر بود. نظامی.
 پس دیگرباره بر سر شرب رفتند و بقیه روز به
 لهو و لعب گذرانیدند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).
 - بر سر چیزی بودن؛ پای‌بند بودن. مستعد
 بودن:
 اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
 هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندیم.
 سعدی.
 - بر سر کسی رفتن؛ پیش آمدن. حادث
 شدن:
 هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
 بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست.
 سعدی.
 گر آنچه بر سرم من می‌رود ز دست فراق
 علی‌التمام فروخوانم الحدیث یطول. سعدی.
 از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد.
 (سعدی).
 - بر سر نهادن؛ سخت تکریم و تواضع کردن.

از دل و جان اطاعت کردن:
 مثال شاه را بر سر نهادیم. نظامی.
 - به سر آمدن؛ سپری شدن. طی شدن. پایان
 یافتن:
 که بر من زمانه کی آید بسر
 که را باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.
 ز دستور فرزانه دادگر
 پراکنده رنج من آمد بسر. فردوسی.
 - بر سر آمدن؛ واقع شدن. حادث شدن. به
 انتها رسیدن. تمام شدن:
 بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد. سعدی.
 - به سر آمدن زمان؛ به انتها رسیدن. منتهی
 شدن:
 کسی را که آید زمانش بسر
 ز مردی بگفتار جوید هنر. فردوسی.
 ز قلمه‌های دگر گر یکان یکان شمرم
 شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر. عنصری.
 که کافر نعمت بی‌وفا (علی حاجب) را فرو
 گرفتند و مراد وی در دنیا بسر آمد. (تاریخ
 بیهقی). دولت سیمجوریان بسر آمد و از یک
 بد که بدو رسید پای ایشان دیگر در زمین قرار
 نگرفت. (تاریخ بیهقی).
 چون مدت ایشان بسر آمد جبرئیل بیامد و
 گفت. (قصص الانبیاء ص ۹۵). روز دور است
 و وعده او بسر نیامده است. (قصص الانبیاء
 ص ۱۰۵).
 جهاندار گشتا از این درگذر
 که آمد مرا زندگانی بسر. نظامی.
 چو پیمانۀ عمرش آمد بسر
 بر او نیز هم تنگ شد رهگذر. نظامی.
 چو روز بینوایی بر سر آید
 مرادت خود بزور از در درآید. نظامی.
 چه عظیم حالتی که خلق کشف تواند کرد و
 زبان وصف آن ندانند و این قصه بسر نیامد.
 (تذکره الاولیاء عطار).
 امیدوار چنانم که کار بسته برآید
 وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید.
 سعدی.
 در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
 بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید. حافظ.
 - به سر آوردن؛ پایان بردن. به انتها رساندن:
 چنین گفت کای داور دادگر
 همه رنج و سختی تو آری بسر. فردوسی.
 بکافور گفت ای بد بی‌هنر
 کنون رزم را بر تو آرم بسر. فردوسی.
 با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد
 بس نیک بود در ملکان نیک وفایی.
 منوچهری.
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
 نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.
 سعدی.
 - به سر بردن؛ پایان رساندن. طی کردن:

بزرگان و ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی
 بسر برند و راه مصلحت سپرند. (تاریخ
 بیهقی). شیرویه... بر پدر خروج کرد و او را
 بکشت و سال بسر نبرد. (فارسنامه ابن
 البلخی). بفرمود تا ایشان پیش سپاه آمدندی
 و آن جنگ بسر بردندی. (نوروزنامه).
 جهان را تازه‌تر دادند روحی
 بسر بردند صبحی در صبحی. نظامی.
 خیالی بخواهی بسر میرم
 به افسانه عمری بدر میرم. نظامی.
 دنیا زینت عشوه‌ده و دلستان ولیک
 با هر کسی بسر نبرد عهد شوهری. سعدی.
 دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نیارزد
 بی‌بفروش دلق ما کزین بهتر نیارزد.
 حافظ.
 - || سرودن. گفتن:
 ثناء حران نیکو بسر توانم برد
 هر آنکهی که تو تشبیب شعر من بویا.
 آغاجی.
 مدیح تو منتهی بسر نیارد برد
 نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طحوی.
 منوچهری.
 - || زیستن. زندگی کردن:
 که با شاه نوشین بسر بردم
 ترانیز در بر پیرورده‌ام. فردوسی.
 هر دم که در حضور عزیز می‌بری
 دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است.
 سعدی.
 - || انجام دادن:
 و مرا [آلتوناش] فرموده آید تا سالار و
 پشرو باشم و آن خدمت بسر برم. (تاریخ
 بیهقی). امروز این کار بهتر بسر بری. (تاریخ
 بیهقی).
 - || کامل کردن:
 من یقین دارم کاین عهد بسر خواهد برد
 صاحب سید را نیز در این نیست گمان.
 فرخی.
 نه گاه مهر نیک و بد بدانند
 نه مهر کس بسر بردن تواند.
 (ویس و رامین).
 - || پایان رسانیدن:
 یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
 کاویخته کردی بزم عشق دگر بار. فرخی.
 - به سر خواندن؛ بفتح خواندن. زبر دادن؛ و
 مائزل علی الملکین. لام را بسر خوانند و
 گروهی چنین خوانند و مائزل علی الملکین
 لام را بزبر خوانند. (ترجمه تاریخ طبری
 بلعمی).
 - به سر خود بودن؛ مستقل بودن؛ و شرح آن
 چنانست که کتابی بسر خویش است و
 پادشاهان از خواندن آن استغفات کنند.
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۶۰).

- به سر خود؛ بی نگاهبان. رها کرده. بیست بازداشته؛ از اسب و استر و خر و اشتر رها کرده شده است سر خود در راه خدا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

- به سر خویش؛ به تنهایی. (یادداشت مؤلف)؛ و این تره را (یادداشت بویه) سر خویش مفرح خوانند. (الابینه عن حقایق الادویه).

- || علیحده. جدا. (یادداشت مؤلف)؛ این سخن دلالت میکند بر اینکه این عضله‌ای است بیسر خویش و... (ذخیره خوارزمشاهی).

- به سر درآمدن، سر اندرآمدن؛ پیش پا خوردن. (آندراج از بهار عجم). به رو در افتادن. سکندری خوردن؛ چو اسب نبرد اندرآمد سر جداگشت از او سعد پرخاشخر. فردوسی. گرنه مستی از ره مستان و شر شورشان دورتر شو تا بر درناید است ای سر. ناصر خسرو.

باشد که ز نک بر درآیی
خیری^۱ نکنی به خیر تأخیر. سوزنی.
من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین بر
آخر در آمد دل بر جاه القضا عمی البصر.
سنایی.

کارها بصر بر آید و مستعجل بسر درآید. (سعدی).

- به سر دواندن؛ دواندن. سرعت دواندن. میالفت در دواندن؛
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
گرددر امید تو چند بسر دوانش. سعدی.
میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم. سعدی.

- به سر رسیدن؛ پایان یافتن. تمام شدن. طی شدن؛
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ.
خیام.

- به سر رفتن؛ پایان رسیدن. پایان یافتن. تمام شدن؛
چو مه روزه فراز آید من خود چه کنم
نکنم دست بمی تا نرود روزه بسر. فرخی.
هنوز قصه هجران و داستان فراق
بسر نرفت و به پایان رسید طومارم. سعدی.
چنین گفت یک ره بصاحب‌دلی
که عمرم بسر رفت بیحاصلی. سعدی.
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود. حافظ.

- به سر شدن؛ پایان آمدن. طی شدن؛
نیم دیگر به تفاریق همی خواهم خواست
تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر.
فرخی.

پای اگر در راه نهی کی شود منزل بسر
ونج تا بر کُت نهی کی شود جان جفت باز.
سنایی.

تا ماه روزه و شب قدر است در جهان
تا عید دررسد چو مه روزه شد بسر.
سوزنی.

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر. نظامی.
در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید.
سعدی.

- به سر کاری (چیزی) باز شدن (شدن)؛
پرداختن بدان. مشغول شدن؛ اکنون بسر
تاریخ باز شویم. (تاریخ بیهقی). چنان صواب
دیدم بر سر تاریخ مأمونیان شوم. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۶۸۱). که وی نیز بسر آن
نخواهد شد. (تاریخ بیهقی). چون از این فارغ
شدم آنگاه بسر آن باز شوم. (تاریخ بیهقی).
فضل پشیمان شد و گفت باز سر نامه شو، مرد
سوگند خورد که نویسم. (تاریخ بخارا).

- به سر کسی (چیزی) بودن؛ مراقب بودن.
آماده بخدمت بودن؛ بر آن جمله دیدم که
ریحان خادم گماشته امیر محمود بر سر ایشان
بود. (تاریخ بیهقی).

- بی سر و پا؛ متحیر. بحیرت. در حیرت؛
ارباب شوق در طلبت بی دلد و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرن و پا.
سعدی.

- || مغلس. محتاج.
- || بی‌اسلوب. بی‌نظام. بی‌ربط. (آندراج).
بی‌ادب. فرومایه؛ فقیر را به بی سر و پای
منسوب گردانند. (سعدی).

- بی سر و سامان؛ بی برگ و نوا. بی چیز.
مغلسی.
- || بی قرار؛
عقل بی‌خویشتن از عشق تو دیدن تا چند
خویشتن بیدل و دل بسی سر و سامان
دیدن. سعدی.
عاشق سوخته بی سر و سامان دیدم. سعدی.
نفسی سرد برآورد ضعیف از سردرد
گفت بگذار من بی سر و بی سامان را. سعدی.

- پیرانه‌سر؛ هنگام پیری. وقت پیری؛
شاید که زمین خرقه ببوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد.
سعدی.

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد. سعدی.
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
و آن راز که در دل نهفتم بدرافتاد. حافظ.

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید. حافظ.
- پیرسر؛ سخت پیر. که سر او سپید شده باشد
از پیری؛
که با پیرسر پهلوان سپاه
کمر بست و شد سوی آوردگاه
چگونه پستند ز ما دادگر
که تو رزم جویی ابا پیرسر. فردوسی.
- جان بر سر چیزی نهادن (کردن)؛ جان دادن
برای او. مردن؛
چه دانست کاو جان نهد بر سرش
وز آن کشت نیکو بد آید برش. فردوسی.
بگفتا نه آخر دهان ترکم
که تا جان شیرینش در سر کنم. سعدی.
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
وگر این عهد پیمان نبرم نامردم. سعدی.
- چشم بر سر راه داشتن؛ انتظار کشیدن؛
چشم ادب بر سر ره داشتی
کلیه بقال نگه داشتی. نظامی.
- خیره‌سر؛ پررو. وقیح. بی‌شرم؛
زود باشد که خیره‌سر بینی
بدو پای او فتاده اندر بند. سعدی.
رجوع به ذیل همین کلمه شود.
- دردسر؛ رنج. سردرد. ناراحتی؛
جان بفردا نکشد دردسر من بکشد
بیک امروز ز من سر می‌آید همه. خاقانی.
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست
غمی از چشم‌براهای بتر نیست. نظامی.
زن نمیخواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و دردسری. نظامی.
بمهمانیت آوردم گرانی
مبادت دردسر زین میهمانی. نظامی.
سر چرا بدم چو دردسر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند. مولوی.
شراب چون نبود پایدار لذت شرب^۲
ضرورتست که دردسر خمار کشم. سعدی.
- در سر چیزی کردن؛ صرف آن کردن. از
دست دادن؛
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی. سعدی.
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند. سعدی.
ترسم این قوم که بر دردگشان می‌خندند
در سر کار خرابیات کنند ایمان را. حافظ.
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد. حافظ.

۱- نل: چیزی.
۲- نل: شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل.

— در سر شدن؛ بر باد رفتن: (آندراج: از بهار عجم). تباہ شدن. نابود شدن؛ و پسرش را بَدَل وی یزیدیک هارون فرستاد و کار بدو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند. (تاریخ بیهقی).
 زر و سیم آن بنده در سر شود که با خواجه خود بداور شود.
 نظامی (از آندراج).
 سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم فارغم اکنون ز سنگ چون بشکند جام. سعدی.
 ای که دلم بردی و جان سوختی در سر سودای تو شد روزگار. سعدی.
 — در سر کاری رفتن؛ صرف شدن. از دست رفتن:
 بالله که دل از تو باز نستانم و در سر کار خود رود جانم. سعدی.
 غالب آن است که ما در سر کار تو رویم مرگ ما باک نیاشد چو بقای تو بود. سعدی.
 — راه به سر بردن؛ طی کردن. پیمودن؛ به رهبر توان راه بردن پسر سر راه دارم کجا راهبر. نظامی.
 — روز بر سر آوردن کسی را (بر کسی)؛ کشتن. نابود کردن؛
 گرفتند و بردند بسته چو یوز بر او بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی.
 — سر آب بستن؛ آب بر روی کسی بستن. (مجموعه مترادفات ص ۶).
 — سر آفتاب؛ عبارت از طلوع آفتاب. (آندراج).
 — سر ابرو خم کردن؛ کنایه از اخم رو و پیدماخ [بودن]. (آندراج):
 بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم که ز محراب تو برشد بفلک نمره یارب. میر خسرو (از آندراج).
 — سر از آب بیگانه شستن؛ کنایه از ملک بیگانه را تصرف خود آوردن. (آندراج):
 سر آنکه توان ز آب بیگانه شست که از خون خود دست شویدی نخست. میر خسرو (از آندراج).
 — سر از اطاعت کشیدن؛ نافرمانی کردن؛ خبر سیستان بدو رسیده بود که بوعاصم آنجا همی چه کند و سر از طاعت کشیده است. (تاریخ سیستان).
 — سر از پا نشناختن؛ برای شوق یا احترام کسی تعجیل کردن. شتاب کردن.
 — سر از چیزی بیرون آوردن؛ از عهده آن برآمدن. (غیثات) (آندراج).
 — سر از حکم کسی بیرون آوردن؛ نافرمانی کردن؛
 راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم. نظامی.
 — سر از حکم کسی تافتن؛ از امر او اطاعت

نکردن؛
 که جز خواست یزدان نباشد همی سر از حکم او کس تباہ همی. فردوسی.
 — سر از خاک بپزدن؛ سر بیرون آوردن. (آندراج).
 — سر از خاک برکردن؛ رستن. رویدن.
 — || سر در آوردن. سر بیرون آوردن؛
 نرگس رساند مژده که ساغر کشان بچشم با نامه سپید سر از خاک برکنند. وحشی (از آندراج).
 — سر از خط برداشتن (برگرفتن)؛ کنایه از ابا و سرکشی کردن. (آندراج):
 چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای بزم که هرگز از خط عشق تو برندارم سر. انوری (از آندراج).
 — سر از خواب برکردن، سر از خواب تھی شدن؛ کنایه از بیدار شدن. (آندراج) (بهار عجم).
 — سر از خواب در آمدن؛ بیدار شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۷۲):
 سر نرگس آنکه در آید ز خواب که ریزد بر او ابر بارنده آب. نظامی (از آندراج).
 — سر از رشته برنیاوردن، سر از رشته بیرون نبردن؛ کنایه از نفهمیدن حقیقت چیزی. (آندراج):
 هیچکس از رشته کارم سری بیرون نبرد نبض من بند زبان گردید جالینوس را. صائب (از آندراج).
 — سر از زانوی فکر برگرفتن؛ کنایه از بلند کردن سر از مراقبه. مقابل سر بزانو نشستن. (آندراج):
 مگر از سر زانوی فکر سر زنهار که غنچه هر چه طلب کرد در گریبان یافت. صائب (از آندراج).
 — سر از عنان (فرمان) کسی بیرون بردن (پیچیدن)؛ اطاعت امر کسی نکردن؛
 سر از عنان تو گفتم برون توانم برد کمند با سرم طرف جیب و دامن شد. نظیری (از آندراج).
 — سر بر آوردن؛ یاغی شدن. نافرمانی کردن؛ و رعیت می‌ناید که از چهار سو دشمنان سر بر آوردند. (فارسانامه ابن البلیخی). و هر کجا یکی بود از دعای و اتباع مزدک سر بر آوردند. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۸۹).
 — || نمایاندن خود را. گردن افراختن؛ گفتند اگر ز نهار بسپاریم تا پایشم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن. (ترجمه تاریخ طبری بلغمی).
 — سر بر خاک نهادن؛ اطاعت کردن. سجده کردن؛
 سر نهادند پیش او بر خاک

کآفرین بر چنان عقیدت پاک. نظامی.
 آوریشم بکتب خانه تو تا نهد سر بر آستانه تو. نظامی.
 — سر بر خط (حکم) کسی نهادن؛ مطیع بودن. فرمانبرداری کردن؛
 خلافت را جهان بر در نهاد. فلک بر خط حکمت سر نهاد. نظامی.
 — سر بر خط نهادن؛ اطاعت کردن. (آندراج) (از غیثات):
 چه کند مالک مختار که فرمان ندهد چه کند بنده که سر بر خط فرمان نهد. سعدی.
 اگر سر نهد بر خط سروری چو نیکش بداری نهد دیگری. سعدی.
 — سر برگرداندن؛ اعراض کردن. رو بر تافتن؛
 نپسینم جز آن چاره‌ای در سرشت که سر برنگردانم از سر نوشت. نظامی.
 — سر به دیوار آمدن، سر به دیوار خوردن؛ مجازاً، به رنج افتادن. صدمه دیدن. دچار مشکل شدن؛ پسر کا کویده را سر به دیوار آمد. (تاریخ بیهقی).
 اکنون چو برون نهاد از دایره پا بگذارم تا سرش بدیوار آید. ظهیرالدین فاریابی.
 از رعونت زود بر دیوار می‌آید سرش میکشد هر کس که چون خورشید دامن بر زمین. صائب (از آندراج).
 — سر به شیشه تھی چرب کردن؛ کنایه از مکر کردن و فریب دادن. (برهان). کنایه از فریب دادن. (انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی):
 بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا به شیشه تھی این آبگینه رنگ خراس. سید حسن غزنوی (دیوان چ دانشگاه ص ۹۹).
 — سر به فکرت فرو بردن، سر بزناوی فکرت نهادن؛ اندیشیدن. بفکر فرو رفتن؛ سر بزناوی فکرت نهاد و اشک حسرت از فواره دیده بگشاد. (سنندبادنامه ص ۲۵۳).
 یکی طفل دندان بر آورده بود پدر سر به فکرت فرو برده بود. سعدی.
 — سر به گریبان فرو بردن؛ اندیشیدن. بفکر فرو رفتن؛ سر تفکر بگریبان حیرت فرو برد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۳).
 — سر خر بودن (شدن)؛ در تداول، مزاحم بودن.
 — || مترسک بودن؛
 و ر بازرسانند بدان مجلس خرم ایشان سر خر باشند آن مجلس پالیز. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۴۰).
 — سر خویش گرفتن؛ بخود مشغول و سرگرم شدن؛ از خانه بیرون رفت و سر خویش گرفت. (سنندبادنامه ص ۲۹۳). درهای

شارستان بگشایند سر خویش گزیم.
(سندبادنامه ص ۳۲۹).

چو تو حالی نهادی پای در پیش
بکنجی هر کسی گیرد سر خویش. نظامی.
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانیت
در پیش. (گلستان سعدی).

برو هر چه می‌بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر. سعدی.

— سر در کاری (چیزی) نهادن (کردن):
پرداختن بدان: چون پادشاهی بر وی قرار
گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزک‌بازی و
تعم نهاد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۸).

— سر درکشیدن: سر برداشتن. عسبان
ورزیدن. طغیان کردن: پسر کا کوو همگان که
به اطراف بودند سر درکشیدند. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۶۷).

— سر سوی جایی نهادن: روی بدان سوی
کردن. بدانسو رهپار شدن:
درم داد و سر سوی ایران نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد. فردوسی.
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سر سوی ایران نهاد. فردوسی.
نهادند سر سوی هاماوران
زمین کوه گشت از کران تا کران. فردوسی.
دگر باره سر در بیابان نهاد
برو بوم خود را همی کرد یاد. نظامی.
با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده
است و زمام اختیار عقل از دست داده.
(گلستان سعدی). سر در بیابان قدس نهادم.
(گلستان سعدی).

— سر فرو بردن به کاری (چیزی): سرگرم
شدن بدان. بدان پرداختن: چون در ملک
متمکن شد سر در عشرت و شراب‌خواری و
خلوتها ساختن فرورد و بکام و شهوت راندن
مشغول شد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۴۲).

— سر برگردانیدن از...: سرپیچی کردن از.
روی برتافتن. اعراض:
مگردان سر از دین و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی. فردوسی.
اگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسرگردم نگردانم سر از تو. نظامی.
بسرگردم نگردانم سر از یار
سری دارم میاج از بهر این کار. نظامی.

— سر کار خود گرفتن: بخود پرداختن.
— سیلاب از سرگذشتن: غرق شدن. مجازاً،
فرصت از دست رفتن. راه چاره بسته
گردیدن:
خواب از آن چشم چشم توان داشت
که ز سر برگذشت سیلابش. سعدی.
کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سرگذشت. سعدی.
— شوریده‌سر: پریشان حال. پریشان خاطر:

چه خوش گفت شیدای شوریده‌سر
جوایی که باید نوشتن بزر. سعدی.

— امثال:
ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود.
سر بسر کسی گذاشتن.
سر پیری معرکه گیری.
زیر سر کسی را بلند کردن.
سر کسی آویزان بودن.
خرد اندر سر نیست بر سر نیست. سنایی.
سر بزرگ بالای بزرگ دارد.
هر که را سر بزرگ درد بزرگ.
بریده سر نروید بار دیگر. (ویس و رامین).
هر جا سر بست صدایی است.
بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.
زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد.
سر و گوش آب دادن.
سر از پای و پا از سر نشناختن.
سر بهوا.
سر خر دندان سگ.
گویی سر آورده.
سر گنجشک خورده است.
سرش بکلاش میارزد، یا نمیارزد.
سرش بستگ خوردن.
سرش از خودش نیست.
سر دستی گرفتن.
سر رشته گم کردن.
سر فدای شکم.
سرش را میان دو گوشش گذاشتن.
سرش به تنش زیادتی کردن.
سرش برود زبانش نمیرود.
سر همانجای نڈ که خوردی می.
سر نعل قنبر علیخان جنگ میکند.
سرش بوی قرمه‌سبزی میدهد.
سر بزیده سخن نگوید، سر بریده بانگ نکند.
سر بزرگ و ریش دراز نشان احمقی است.
سر باشد سامان کم نیاید.
سر بی‌گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود.
سر بده و سر میبار.
سر باری ته‌باری را میرود.
سر بصحرا نهادن و رفتن.
سرش برود شکمش نمی‌رود.
اگر خواهی سلامت سر نگه دار.
سری که درد ندارد دستمال چه باید، سری که
درد نمی‌کند دستمال میند.
سرش برای فلان کار درد میکند.
سر جوانمردی راستی است. (جامع التمثیل).
سر بی‌صاحب تراشیدن.
سر بشکند در چارقد دست بشکند در آستین.
سرش جنگ است اما دلش تنگ است.
سرش به سجده حق نرسیده.
سرش به دیوار میخورد.
سر مرد برود قولش نمیرود.

سر ما تقدیر خدا.
این سر ما این هم شمشیر تو.
سر کچل و عرقچین.
سر کنده‌اش زیر لحاف است؛ قسمت عمده
مطلب نامعلوم است.
سر گاو در خمیره گیر کردن؛ بمشکلی
برخوردن:
سر از کاری درآوردن، یا درنیارودن.
هر دو سر سود است، هر دو سر منفعت است.
سر بی‌شام زمین گذاشتن؛ کنایه از گرسنه
خوابیدن.
سر سر شدن و پا پا شدن؛ کنایه از بهم خوردن
اوضاع.
سر دندان سفید کردن:
چون بجانم سیاه خواهی کرد
سر دندان سفید کن یاری. انوری.
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر.
هر که سرش سوزد کلاه دوزد.
از سر ما هم زیاد است.
از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن.
از سر و ته یک کرباسند، از سر و ته یک
کرباسیم.
از سر نو دام‌دام.
از سر تا پایش یک من ارزن ریزند دانهای
بزمن نیاید.
سری میان سرها درآوردن.
سر باشد کلاه بسیار است.
کلمه سر در مزید مؤخر امکانه: آبک‌سر.
آب‌بندای‌سر. آستان‌سر. آسیاسر. آکوله‌سر.
استیله‌سر. اسطخ‌سر. افنه‌سر. اگرسر.
الامه‌سر. اله‌سر. اجناق‌سر. باریک‌آب‌سر.
بازارسر. بالاخانه‌سر. باصر. بچه‌چاله‌سر.
بداب‌سر (سابقاً بدآب‌سر)، بروحه‌سر.
بسی‌سر. بورامسر. بوره‌سر. بیشه‌سر. پائزسر.
پردسر. تلککه‌سر. تمشان‌سر. تیل‌پرداب‌سر.
تیل‌پردسر. تیل‌رودسر. تیلوره‌سر. چابک‌سر.
چاه‌سر. چشمه‌سر. چلوسر. چهارخانه‌سر.
چورسر. چوسر. محله. حازمه‌سر. خانجکه‌سر.
خدیسر. خرابه‌سر. خشت‌سر. خیره‌سر.
درکاسر. دروازه‌تسلیکسر. دریاسر.
دزدگرویی‌سر. دشت‌سر. دورانه‌سر. دون‌سر.
دینه‌سر. رامسر. رودسر. زردسر. زنگ‌سر.
سرداب‌سر. سلم‌رودسر. سنگر. سوته‌سر.
سیه‌سر. شوراب‌سر. عمارات‌سر. قلعه‌سر.
کسچهرودسر. کرزمان‌سر. کسرک‌رودسر.
کلامه‌سر. کاتله‌سر. کلنگ‌سر. کنارسر.
کننده‌سر. کسوتل‌قلعه‌سر. کسوتی‌سر.
کوتی‌سردشت. کوره‌سر. کوکوره‌سر. کیاسر.
کچوسر. گچه‌سر. گسرلپنه‌سر. گرماب‌سر.
گلخانه‌سر. گیل‌چاله‌سر. لاکمه‌سر. لپه‌سر.
لره‌سر. لوسر. لیلان‌سر. مازیه‌سر. ماهانه‌سر.
ناهیدسر. چشمه‌سر. محله کوره‌سر. مشهدسر.

میدان سر. ناسور. نقلیه بر تن زود سر. هلو ملسر. و اوسر. وک سر. وی سر. یانسر. یانسر برگیر.

سور [سُرر] (ع مص) چوب دراز در زیر سنگ آتش زنه کردن تا آتش بگیرد. || چوب نهادن در میان آتش زنه. (منتهی الارب). چوب را در طرف سنگ آتش زنه گذاشتن تا بدان آتش گیرد. و آن هنگامی است که میان تهی باشد. گویند: «سر زندک فانه اسر»؛ ای اجوف. (اقرب الموارد). || شادباد گفتن کسی را. (منتهی الارب)؛ سر فلانا سرأ حیاه بالمسرة. (اقرب الموارد). || ناف بریدن کودک را. (منتهی الارب). ناف کودک بریدن. (تاج المصا در بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || سرزیزه زدن بر ناف. (منتهی الارب). بر ناف زخم زدن. (تاج المصا در بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). || بیمار ناف گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سور [سُر] (ل) شرابی باشد که از برنج سازند. (برهان) (جهانگیری). سبکی باشد که از برنج سازند. (لغت فرس). شرابی که از برنج سازند. (رشیدی) (آندراج)؛

لغت بخوردم بگرم درد گرفتم شکم سُر بکشیدم دودم مست شدم نا گهان. لیبی. || کفش و موزه و امثال آن. (برهان). کفش و شرگر بمعنی کفشگر. (جهانگیری). || بعضی گویند کفشی باشد که در روستای خراسان روی آن را از ریمان سیاه سازند. (برهان). کفشی باشد که در خراسان از ریمان بافتند. (لغت فرس) (رشیدی). کفشی که از ریمان و پشم سازندش. (شرفنامه منیری)؛

مدخلان را رکاب زرا گین پای آزادگان نیاید سر. رودکی.

ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو بشکت از آنکه کار سرم نامرتب است. سوزنی.

یکی در پاچه من افکندی وینکت سنگ درفتاد به سر. انوری.

|| نام نوعی است از ماهی که طول آن یک گز باشد و خرطومی بزرگ دارد مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند. (برهان) (جهانگیری). || نام جوششی است که بر اعضا پهن شود و بشره را سرخ گرداند و آن را بعبری شری خوانند. (برهان). نام جوشش که بر اعضا پهن شود. (رشیدی). جوششی است که از غلیه خون بر اعضای پخش شود و آن را بتازی شرا خوانند. (آندراج). || اسخف «سرخ». (حاشیه برهان قاطع ج معین). رنگ سرخ. (برهان) (جهانگیری). || نوعی از رقص باشد شبیه به ارغشتک. (برهان). نوعی از رقص. (رشیدی). نوعی از رقصی باشد شبیه

به ارغشتک. (جهانگیری). || ناودان که در بامهای خانه بجهت آب باران نصب کنند. (برهان). نوعی از ناودان. (جهانگیری).

سور [سُرر] (ع مص) شاد کردن کسی را. (منتهی الارب). مقابل اِحزان. (اقرب الموارد).

سور [سُرر] (ع ل) آنچه بریده شود از ناف کودک. ج. اسیزه. (آندراج) (منتهی الارب). آنچه دایه ببرد از ناف. ج. اسرة. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

سور [سُرر / سُر] (از ح، ل) راز پسر پوشیده. (غیث اللغات) (آندراج). نهان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی). راز پوشیده. خلاف جهر. (منتهی الارب). آنچه انسان آن را در نفس خود پوشیده دارد. از کارها که عزم دارد بر آن. و گویند: صدور الاحرار. قبور الاسرار. (از اقرب الموارد)؛

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا. رودکی. چون بنزدیک قوس رسید سر ضمیر خویش به اظهار آورد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

در سر سلطان بمن گفت تا مرد قویدل شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۴). طالب و صابر و بر سر دل خویش امین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

سر تو دیگر بد آشکار دگر سز یکی بود و آشکار مرا.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۱۱). گرج که دین توست و رسول تو در دلم ای کردگار خلق به سز تو عالمی.

ناصر خسرو. سر دل هر بنده خدا میداند خود را تو در این میانه انباز مکن.

خواجه عبدالله انصاری. ممکن است... به آنچه واقفت از سر من او را بیا گاهاند. (کلیله و دمنه).

تبه سر عطسه آدم بنه الحوا بهیکش که بدالله سرشت زاب و تراب.

خاقانی. چو خاقانی نداند کاین چه سز است جواب این سخن گفتن روا نیست.

مرا بر سر گردون رهبری نیست جز آن کاین نقش دالم سرسری نیست.

نظامی. تو همی خواهی که دانی سز عشق کس بدین سر نیست دانا چون کنی.

عطار. بانگ آمد روز صحرا سوی شهر طرفه بانگی از ورای سر و جهر.

مولوی. هر آن سزی که داری با دوستان در میان منه. (گلستان سعدی).

گر مرشد ما پیر معان شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سزی ز خدا نیست؟ حافظ.

حافظ. نهان. آنچه پوشیده شود. (اقرب الموارد). نهانی. پنهان. رسول خوارزمشاه را در سر گفت که این چه اندیشه های بیهوده است که خداوند ترا می افتد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۴).

در سر و در علانیه کردم گناه و داشت از سر و از علانیه من خبر خبیر. سوزنی (دیوان ج شاه حبیبی ص ۱۷۰).

چون آنجا رسید در سر به وی کس فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی). گفت توانم به این افسون که من رو بتیام زامر او سر و علن. مولوی.

|| اما یوم حلیمه بسر؛ مثلی است که برای چیز آشکارا زنده. و حلیمه دختر حارث بن اسی شعر غسانی است. (از اقرب الموارد). || خط و شکن کف دست. (منتهی الارب). خط در کف و پیشانی. (اقرب الموارد). || جوف هر چیزی. || خالص و گزین نسب و بهترین آن و خالص هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || میانه چیزی. (از آندراج) (از منتهی الارب). || میانه وادی و بهترین جای در وی. ج. اسرة. (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). || طریقه. (اقرب الموارد). || شب اول ماه یا آخر ماه یا میانه ماه. || اصل. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زمین نیکو. || جماع. (آندراج) (منتهی الارب) (دهار). || نکاح. || افشای نکاح. || زنا. || سره مرد. || افراج زن. (آندراج) (منتهی الارب). || در اصطلاح عرفا لطیفه ای است مودع در قالب مانند ارواح و محل مشاهده است. چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف. و سر لطف از روح است و روح اشرف از قلب و گاه اطلاق می شود بر آنچه مابین بنده و حق است و گفته اند «صدر الاحرار قبور الاسرار». در طرائق است که سر در لغت بمعنی کتمان است و جمع آن اسزاز است و سریره هم بمعنی کتمان است و جمع آن سرائر است.

لاهیجی گوید سر را از آن جهت سر گویند که غیر از اصحاب و ارباب قلوب ادراک آن نمی توان کرد و گاهی مراد با قلب بکار برده اند. مولوی گوید: یار با یار خودش بنشته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد لوح محفوظ است پیشانی یار راز کونینش نماند آشکار. قیصری گوید روح انسان را به اعتبار آنکه ارباب قلوب و راسخین در علم انوار آن را درک میکنند سر گویند که دیگران در نیابند. در کتاب اللع است که سر چیزی است که حق آن را پنهان کرده است و مردمان را بدان دسترسی نیست. در کشاف است که سر اطلاق

بر دو امر میشود یکی ضد علانیت و دیگری قلب. امیر قاسمی گوید:

تا سر الهی ز ملاهی شناسی
شناسی ندانی بحقیقت ز اناسی
اسرار خرابیات هم از پیر مفان پرس
این قصه سماعیت مکن فکر قیاسی.

(از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی ص ۲۱۸).

سر را تقسیمات و درجاتی است:

۱ - سرالحال؛ آنچه شناخته شود از مراد خدای متعال در آن حال سرالحال گویند. شاه نعمت الله گوید:

گربدانی مراد حق در حال
سر حالت عیان شود در حال.

۲ - سرالحقیقه؛ سر حقیقت عبارت است از افشا تا کردن از حقیقت حق در هر شیء و آنچه فانی نمی شود از حقیقت در هر چیزی. شاه نعمت الله گوید:

سر حق در هر یکی بیند ولی
می کند افشای سر حق ولی.

۳ - سرالسر؛ چیزی است که مخصوص بخداوند است مثل علم بتفصیل حقایق در اجمال احدیت و جمع و اشتمال آن حقایق بر شکلی که هست «و عنده مفاتیح الغیب لا یعلمها الا هو». (قرآن ۵۹/۶).

۴ - سرالعلم؛ حقیقتی است که جان عالم است زیرا علم عین حق است در حقیقت اگرچه غیر اوست به اعتبار. شاه نعمت الله گوید:

در حقیقت علم عین حقست (?)
معتبر از غیر میگوید حقست.

۵ - سرالقدر؛ سر قدر عبارت است از آنچه حقی داند از هر عیبی در ازل و احوال آن عین و هرآینه آنچه اقتضای آن عیان بود ظاهر شود بر وی در زمان وجود آن عین در خارج و حکم تابع علم بود. شاه نعمت الله گوید:

چون قوایل جمال بنمودند
مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند
هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند اگر در آب
خود طلب کرده اند آن دریاب.

۶ - سر تجلیات؛ شهود هر چیزی را در هر چیز سر تجلیات نامند. شاه نعمت الله گوید:

ای یکی در هر یکی پیدا نگر
یک نظر در چشم مست ما نگر.

لاهیجی گوید: و اشتمال هر تجلی مر جمیع تجلیات را در اصطلاح سرالتجلیات میگویند. در کشف است که سرالتجلیات عبارت از شهود هر چیزی است و آن به انکشاف تجلی اول است برای دل که در نتیجه مشاهده کند احدیت جمعی را در میان تمام اسماء از جهت اتصاف هر اسمی به جمیع اسماء از جهت

اتحاد آنها بالذات با احدیت و امتیاز آنها به تعیناتی که ظاهر میشود در اکوان.

۷ - سرالرئوبیت؛ عبارت از ظهوری است وجود اعیان و صور اعیان از جهت مظهریت رب قائم بذات رب و رب ظاهر است به تعینات اعیان و اعیان معدوماند بحال خود در ازل لاجرم سرالرئوبیت سری باشد که اگر ظاهر شود ربوبیت باطل نشود. (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی صص ۲۱۸ - ۲۲۱).

سور [سُرر] (بخ) موضعی است بحجاز بیدار مزینه. (منتهی الارب). جایگاهی است در حجاز از برای مزینه در نزدیکی جبل قدس. (معجم البلدان).

سور [سُرر] (بخ) ناحیه ای است از نواحی ری که دارای چندین قریه میباشد. (معجم البلدان).

سور [سِرر] (بخ) وادیی است بین هجر و ذات العشر در راه حاجیان بصره. طول آن مسافت سه روزه راه است. (آندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سور [سِرر] (بخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب). جایگاهی است به نجد در دیار اسد. (معجم البلدان).

سور [سِرر] (بخ) روستایی است به یمن. (آندراج) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سور [سِرر] (بخ) وادیی است در بطن حله. (از آندراج) (از معجم البلدان).

سورآب. [س] (مرکب) آنچه در ایام گرما مسافر تشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید. و گاهی در شب ماهتاب نیز همچنین می نماید. (غیات). زمین شوره را گویند. در آفتاب میدرخشد و از دور به آب میماند (برهان) (آندراج). و بعضی گویند بخاری باشد آب نما که در بیابانها نماید. (برهان). زمین شورستان که در میانه روز از دور همچون آب نماید. (اوبهی). گوراب. (تقلیسی) (مجمل اللغه). گوراب و آن را در نیمروزان بینند. (مهذب الاسماء) (دهار). یلمع. (دهار). کثیر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

ندیده تیل اوی و بدیده اسندل اوی
دگر نماید و دیگر بود بیان سرآب. رودکی.
نیزید بر آسمانش عقاب
از آن بهره ای شیخ و بهری سراب.
فسردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۴۱).

به چه ماند جهان مگر به سرآب
سپسی او تو چون روی بشتاب. ناصر خسرو.
چند در این بادیه خوب و زشت
تشنه بتازی به امید سرآب. ناصر خسرو.
ترا ز گردش ایام نیز اگر گله ایست

به رود نیل رسیدی مخر غرور سرآب.
ابوالفرج رونی.
رهی گرفتیم در پیش برکه بود در او
بجای سیزی سنگ و بجای آب سرآب.
مسعود سعد.
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
و آن نیل مکرمت که تو دیدی سرآب شد.
خاقانی.
تشنه دل به آب می نرسد
دیده جز بر سرآب می نرسد. خاقانی.
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک
هرگز سرآب پر نکند قریه سقا. خاقانی.
چشمه سرآب است فریش مخور
قبله صلیب است نمازش میر. نظامی.
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی
در جنب طاق چشمت نیل فلک سرآبی.
عطار.
خفته باشی بر لب جو خشک لب
میروی سوی سرآب اندر طلب. مولوی.
ای تشنه بخیره چند پویی
این ره که تو میروی سرآیست. سعدی.
دور است سرآب از این بادیه هشدار
تا غول بیابان فریبد به سرآبت.
حافظ.
کار دست درفشانت ناید از ابر بهار
تشنگی تشناند ارچه آب را ماند سرآب.
ابن یعین.
جلوه خورشید و ماه هم از تو کی بخشد شکیب
کی شنیدی که گردد تشنه سیرآب از سرآب.
قائمی.
|| خلاصه. || زنده. || سرچشمه و جایی باشد
که آب از رودخانه به جوی آید. (برهان):
گرندای مست وقت آن آمد
که بدانی سرآب را ز سرآب. ناصر خسرو.
|| کنایه از معدوم و نابود. || کنایه از غرور و
تکبر. (برهان).
سورآب. [س] (بخ) محمد بن عبدالفتاح
التنکابنی المازندرانی مشهور به سرآب. از
شاگردان فاضل خراسانی بود و در فقه و
اصول و علم مناظره مهارت و تبحر تمام
داشته است. او راست مصنفاتی از جمله
سفیة النجاة در اصول الدین و ضیاء القلوب که
بفارسی تألیف شده و در امامت و اثبات
مذهب حق است. رسائل متعدد دیگر بعبری و
فارسی دارد. رجوع به روضات الجنات
خوانساری ص ۶۴۶ و ۶۴۷ شود.
سورآب. [س] (بخ) دهی است از دهستان
شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند
واقع در ۵۴ هزارگزی شمال درمیان و ۱۲
هزارگزی جنوب شوسه عمومی درج. هوای

۱-ن: ندیده.

آنجا معتدل و دارای ۵۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [س] [اِخ] دهی است از دهستان پکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب قاین و ۳ هزارگزی باختر شوسه عمومی قاین به بیرجند. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [س] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان شهباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آنجا گرم است و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات است. شغل اهالی زراعت. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب. [س] [اِخ] دهی است از دهستان کهنه‌فرد بخش حومه شهرستان قوچان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری قوچان و ۹ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد بقوچان. هوای آنجا معتدل و دارای ۹۲۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآب باباعلی. [س پ غ] [اِخ] دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری شهر نهاوند و ۴ هزارگزی هفت‌خانی. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرآب باغ. [س] [اِخ] دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۲۴ هزارگزی خاور آبدانان کنار راه مالرو ایلام به آبدانان. هوای آنجا گرم و دارای ۵۶۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول آن غلات، پشم، برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرآب باینجقلو. [س پ ی ج] [اِخ] دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۱۰ هزارگزی خاور حسین‌آباد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی

زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سرآب تابه. [س ت اب] [اِخ] دهی است در هشت فرسخی میانه جنوب و مشرق دزآهان واقع است. (فارسنامه ناصری).

سرآب دختران. [س پ د ت] [اِخ] (چشمه...) از بلوک کازرون یک فرسخی شمال کازرون است. (فارسنامه ناصری).

سرآب سیاه. [س] [اِخ] نسام محل و رودخانه‌ای است بملک پارس و جای سکونت طایفه‌ای است از الوار که طایفه رستم گویند و آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاک بهیجان به رود کردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد. (انجمن آرای ناصری). از ناحیه ممسنی نزدیک دوانست. (فارسنامه ناصری). از آنها که آبش شیرین و گواراست از چشمه سرآب سیاه ناحیه رستم ممسنی برخیزد. (فارسنامه ناصری).

سرآب سنگل. [س م گ] [اِخ] نسام محله‌ای است در تهران.

سرآب فیروز. [س ن] [اِخ] دهی است از دهستان زیرکوه باشت بابویی بخش گچساران شهرستان بهیجان واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۶ هزارگزی جنوب راه شوسه بهیجان به گنبدان. هوای آنجا معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان گلیم بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بابویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب نوم بالا. [س ن م] [اِخ] دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال چقلوندی و ۵ هزارگزی باختر جاده اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب نرم تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چادر و فرش بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بیرالوند بوده، زمستان را به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب نوم پائین. [س ن م] [اِخ] دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۱ هزارگزی شمال چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب نرم تأمین می‌شود. محصول آنجا

غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه حسن‌وند بیرالوند بوده و زمستان را به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآبی. [س] (ص نسبی) منسوب به سرآب که نام محلی است.

سرآب یاس. [س] [اِخ] دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک و ۵ هزارگزی جنوب خاوری ماسور. هوای آنجا از سرآب یاس تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه میرهاروند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب یک. [س آب ی] [اِخ] نام محلی است کنار راه قزوین و همدان میان چامیشلو و فیض‌آباد در ۳۱۸۵۰۰ گزی تهران. (از یادداشت مؤلف).

سرآب یلی. [س] (ص، لا) حیز و مخش. (غیاث) (جهانگیری). مخش. (شرفنامه منری). حیز و پشت‌بایی. (برهان) (رشیدی). مؤلف انجمن آرای ناصری نوشته‌است: مخش و هیز، و این بیت خاقانی را سند آورده:

ازین مثنی سماعیلی ایام

وزین جوقی سرآبیلی برزن.

مرا در لغت سرآبیلی تأمل است و تصحیف، گمان می‌برم سماعیلی ایام بمعنی ملاحظه معروف به اسماعیلی مناسب است و سرآبیلی بمعنی یهود مناسب است، چه اصل آنها بنی‌اسرائیل بوده بر در کوچه‌ها گردند و برای معاملات خسیه فریاد زنند و سنگ اطفال خورند، و سماعیلی و سرآبیلی با یکدیگر مناسب‌ترند، معنی سرآبیلی را نمیدانم و به پای موحده بمعنی هیز دیده نگردید. (انجمن آرای ناصری). || پسرپچه. (شرفنامه منری).

سرآخور. [س خ] (لا مرکب) اسب سر طویله یعنی اسبی که بر سر همه اسبان مقدم بندند، و با او معدوله هم آمده است که سرآخور باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

طویله زدند آخر انگیختند

بسرآخران بر علف ریختند.

نظامی (از آندراج).
سرآخور. [س خُر] (لا مرکب) رجوع به سرآخور شود. || میرآخور و رئیس اصطبل. (ناظم‌الاطباء).

سرآزاد. [س] (لا مرکب) چته. چریک. باشی. پوزوق. حشر. (یادداشت مؤلف). || (ص مرکب) نجیب. اصل:

به خَرّاد گفت ای سرآزاد مرد
به رنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی.
آن مهتران گفتند ما را در میاه باید ایستادن و
این دیوان را بدست شاه باز داد و خود سرآزاد
بشد. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).
|| سرخود. آزاد: ایشان را بگذاشتند تا سرآزاد
بر قلعه رفتند. (اسکندرنامه، نسخه سعید
نفیسی).

سرآزاده. [سَ دَ / دِ] (ص مرکب) آزاد.
حر:

ز فرمان سرآزاده و زنده پوش
ز آواز بیغاره آلوده گوش. فردوسی.

سرآستان. [سَ] (اخ) دهسی است از
دهستان ده پیر بخش حومه شهرستان
خرم آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن
از چشمه ها تأمین میشود. محصول آن غلات،
لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآستانه. [سَ نَ] (اخ) دهی از دهستان
چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. آب
آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن
غلات، میوه، لبنیات و شغل اهالی زراعت و
حشم داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

سرآسیاب. [سَ] (لا مرکب) آسیا کده.
مرحی. مطحن. آسکده. و موضعی است که
آسیای آبی (و مطلق آسیا) در آن بنا کرده اند.
(یادداشت مؤلف).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) دهسی است از
دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه
شهرستان بهبهان دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن
غلات، برنج، پشم، لبنیات. شغل اهالی
زراعت و حشم داری است. صنایع دستی آنان
قالی، قالچه، جوال بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) قریه ای است هشت
فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق
رامهرمز. (فارسنامه ناصری).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) دهسی از دهستان
زید بخش جوینند شهرستان گناباد دارای
۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین
میشود. محصول آن غلات، چغندر، میوه. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) دهسی است از
دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد
دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه
تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر،
بنشن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) دهسی است از
دهستان شاندیز بخش طریقه شهرستان مشهد
دارای ۵۳۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه

تأمین میشود. محصول آن غلات، بن شن،
میوه. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن
مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹).

سرآسیاب. [سَ] (اخ) دهسی است از
دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان
ترت حیدریه دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آنجا
از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات،
پنبه، بن شن، و شغل اهالی زراعت و گلهداری
و کرباس و قالچه بافی است. راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآسیاب بالا. [سَ بَ] (اخ) دهی است
از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان
مشهد. دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آنجا از
قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و
شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن
اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

سرآسیاب پائین. [سَ پَ] (اخ) دهسی
است از دهستان میان ولایت بخش حومه
شهرستان مشهد. آب آن از رودخانه تأمین
میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی
زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل رو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرآسیمگی. [سَ مَ / مَ] (حامص) حالت
سرآسیمه:

از سرآسیمگی نمی بینند
کام آشفته ازدهای دمان. محمود سعد.
سرآسیمگی در منش تاخته
زرخت خرد خانه پرداخته. نظامی.
رجوع به سرآسیمه شود.

سرآسیمه. [سَ مَ / مَ] (لا مرکب) (از: سر +
آسیمه) آسیمه سر. (حاشیه برهان قاطع ج
معین). شوریده سر، چه آسیمه معنی شوریده
آمنیده است. مضطرب و حیران. (برهان)
غیاث). متحیر. مدهوش. فرومانده. (لغت نامه
اسدی). سرگردان. (ابوبی). سرگشته و دیوانه
و شیفته و پریشان و شوریده سر، چه سیمه
معنی شوریده و پریشان آمده. (آندراج).
سرگشته. دیوانه. (شرفنامه منیری):

گله دار چون بانگ اسبان شنید
سرآسیمه از خواب سر بر کشید. فردوسی.
که پرورده بت پرستان بدند
سرآسیمه برسان ستان بدند. فردوسی.
همه فیلوفان و دانشوران
سرآسیمه و عاجزند اندر آن.

شمسی (یوسف و زلیخا).
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند
سرآسیمه یکی زین زنگیانت.
ناصر خسرو.
وقت حادثه سرآسیمه و نالان. (کلیله و دمنه).
بسا خفته کز هیت پیل مست

سرآسیمه هر ساعت از خواب جست.
خاقانی.
مشری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است
که چو گردوش سرآسیمه و شیدا بیند.
خاقانی.

باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاک سرآسیمه غباری نداشت. نظامی.
ای سرآسیمه مه از رخسار تو
سرو سردرپیش از رفتار تو. سعدی.

گرت بر کند چشم روئین ز جای
سرآسیمه خواندند و تیره رای. سعدی.
سرآسیمه گوید سخن پرگراف
چو طنبور بر مغز بیار لاف. سعدی.

سرآسیمه شدن. [سَ مَ / مَ] (مص)
مرکب) مضطرب و پریشان شدن:
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سرآسیمه شد خویشتر را یافت. فردوسی.
خروش آمد و بانگ زخم تبر
سرآسیمه شد گیو بر خاشخو. فردوسی.

رجوع به سرآسیمه شود.
سرآسیمه گشتن. [سَ مَ / مَ] (مص)
مرکب) سرآسیمه شدن. پریشان شدن. آشفته
شدن:
چنان لشکر گشن و چندان سوار
سرآسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.

عطار بدین کوی سرآسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد. عطار.
سرآغاز. [سَ] (لا مرکب) مقابل سرانجام.
چیزی که به آن شروع چیزی واقع شود. و با
لفظ کردن و زدن مستعمل است. (آندراج از
بهار عجم):

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز. نظامی.
چو برقع ز روی سخن فرکند
سرآغاز آن از دعا درفکند. نظامی.

کف صیخ سرآغاز شهبی و ختم سلطانی
بنام نامی ختمی پناهی شاه بطعی زد.
زلالی (از آندراج).
حبیبی کو بود محبوب دلها
سرآغاز بهار و آب و گلها.

زلالی (از آندراج).
- سرآغاز کردن؛ شروع کردن. آغاز نمودن:
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بجزبری سرآغاز کرد. نظامی.
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
چنان گنج سربسته را باز کرد. نظامی.

سرآغوج. [سَ غُ] (لا مرکب) سرآغوج.
سرآغوش. سراغوش. (حاشیه برهان قاطع ج
معین). گیو پوش زنان باشد. و آن کیسه ای
است مانند همیان بدرازی سه گز و بر یک سر
آن کلاهی باشد و آن چیزی است که از
مروارید و زر دوزند به اندام محراب و بر

پشانی گذارند و گیو را در آن کیه نهند و بر سر دیگرش مسلسلی بوده و آن را بر زیر پهل راست گذرانیده بر کتف چپ اندازند و در آن تکلفات کنند. (برهان) (جهانگیری). کیه‌ای دراز که بر یک سر آن کلاهی وضع کنند و زنان بر سر نهند و گیو را در آخر کیه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند. (رشیدی):

آن مرغ کش خرام کدام است در چمن
از عنبرش سرآغیج و از مشک پیره.

دستانی.
بستند کمرها و گشادند سرآغیج
میزان خطا جمله بفرمان تنگو.

شمس‌الدین منصور اوزجندی.
بتان از سر سرآغیج باز کردند

دگرگون خدمتش را ساز کردند. نظامی.
ای بی‌حمتان اهل سرآغیج... (المعارف بهاء

ولدج فروزانفر ج مجلس ص ۶۳). || دامن دخترکان نارسیده که هندش کوتجی نامند. (شرفنامه):

گفتی یکی عروس بدیع آمد از حبش
از عنبرش سرآغیج و از مشک پیره.

؟ (از تاج المآثر).
سرآغیج. [سَ] [ا] (مرکب) رجوع به

سرآغیج و سرآغوش و سرآغوش شود.
سرآغیج. [سَ] [ا] (مرکب) بمعنی سرآغیج

است که گیسو پوش زنان باشد. (برهان):
غفاره: سرآغیج که زیر مقفه افکنند تا مقفه

ریم و چرک و روغن نگیرد. (منتهی الارب):
سرآغیجی برآمده بگوهر

برسم چینیان افکنده بر سر. نظامی.
مغولی که نوبنی رانیده باشد و متعلق بزرگی

نیز نبود بمجرد سرآغیجی که بر نهاده باشد.
(فیهامیه). رجوع به سرآغیج و سرآغیج و

سرآغوش و سرآغوش شود.
سرآغوش. [سَ] [ا] (مرکب) بمعنی

سرآغیج است که گیسو پوش زنان باشد و
بعضی گویند دامست که زنان بدان زیب و

زینت کنند یعنی روپا کیست که مانند دام
بافته‌اند. (برهان) (غیاث):

باد سر زلفت از سرآغوش
دستار سر سران ربوده.

خاقانی.
ای نهان‌داشگان موی زر بگشائید
وز زر موی سرآغوش زبر بگشائید.

خاقانی.
سرآغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان. نظامی.

کلهچه سرانداز و مویند باز
سرآغوش با پیچک سرفراز. نظام قاری.

رازی که در میان سرآغوش و پیچک است
آن راز سربعمر بمعبر نوشته‌اند. نظام قاری.

سراوقج. [سَ] [ا] (مرکب) یک نوع کلاه

تاتاری. (دزی ج ۱ ص ۶۴۴). رجوع به
سرآغیج و سرآغوش و سرآغوش شود.

سراول. [سَ] [ا] (ص) کسی را و چیزی را
گویند که مانند فلک و آسیا و گردون سرگردان

و همیشه در گردیدن باشد. (برهان). کسی و
چیزی که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و

آدمی سرگردان در گشتن باشد و آن را سرهال
نیز گویند. (از آندراج).

سراماج. [سَ] [ا] (یوغ، و آن چوبی باشد
که بر گردن گاو نهند و چوب گاوآهن را بدان

بسته زمین را شیار کنند و بعضی با جسم
فارسی آورده و گفته‌اند چوبی است که

گاوآهن را بر آن نصب کنند، و بعربی عضم
گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سراماس. [سَ] [ا] (مرکب) کنایه از تکبر و
غروری. (گنجینه گنجوی):

سینه ماری افسون گرگی در او
سرآماسی از سر بزرگی در او. نظامی.

سرامده. [سَ] [م] (نصف مرکب، مرکب) بهتر
و ممتاز و سردار. (غیاث اللغات) (آندراج).

زبده. قدوه:
منم سرآمد دوران که طبع من داند
چهار جوی جان از بی جهان کنن.

خاقانی.
شیدم کز این دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی.

احمد که سرآمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود. نظامی.

خامان رهنرفته چه داند ذوق عشق
در بادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ.

سر آمدن. [سَ] [م] [د] (مص مرکب) آخر
شدن. (غیاث) (آندراج). به آخر رسیدن.

متقاضی شدن. سپری شدن. پایان یافتن مدت:
ز گشتاسب و ارجاسب پیتی هزار

بگفت و سرآمد بر او روزگار. فردوسی.
جهان چون بزاری برآید همی

بد و نیک روزی سرآید همی. فردوسی.
عمر خوش دختران رز سرآمد

کشتیان را سیاستی دگر آمد. منوچهری.
یکی لؤلؤ که چون نه مه سرآمد

از او تابنده تر ماهی برآمد. (ویس و رامین).
همی رنجی و تیماری سرآید

ز تخم صابری شادی برآید.
(ویس و رامین).

زمانی برآسی از آویختن
که گیتی سرآمد ز خون ریختن. اسدی.

اگر چند بسیار مانی بجای
هم آخر سرآید سپنجی سرای. اسدی.

خاقانی را جهان سرآمد
دریاب که نیست پایمردش. خاقانی.

تذروی که بر وی سرآید زمان
به نخبیر شاهنش آید گمان. نظامی.

عهد جوانی بر سرآمد مخب
شب شد و اینک سحر آمد مخب. نظامی.

مکن که روز جملات سرآید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد. سعدی.

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
کونخواهد ماند بیشک وین بماند یادگار.

سعدی.
عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.

حافظ.
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهر یاران را چه شد.

حافظ.
|| کامل آمدن. (غیاث) (آندراج). برتر بودن.
کامل تر بودن:

از پس عمری اگر یکی بمن افتد
آن بود آن کز همه جهان برآید. خاقانی.

فی الجمله پسر در قوت و صفت سرآمد،
چنانکه کسی را در زمان او یا او امکان

مقاومت نماند. (سعدی).
سرآوازه. [سَ] [ز] [ا] (مرکب) نوعی از

خوانندگی پیش از نغمه که آن را در عرف هند
آلاپ گویند. (آندراج) (بهار عجم):

لب از صوت تعریف او تازه باد
ز وصفش ترنم سرآوازه باد.

ملاطفر (از آندراج).
سرآور. [سَ] [و] [ا] (لغ) دهی است از دهستان

جلگه شهرستان گلپایگان دارای ۵۹۰ تن
سکنه. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین

میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سر آوردن. [سَ] [و] [د] (مص مرکب) کنایه
از آخر شدن و به نهایت رسیدن. (برهان)

(آندراج). به آخر رساندن. پایان دادن:
از این زارتر چون بود روزگار

سرآرد مگر بر من این کردگار. فردوسی.
سرآوردم این رزم کاموس نیز

دراز است و نقاد از او یک پیشین. فردوسی.
بدان تا زنده بر بر پهلوان

بدان زخم بر وی سرآرد جهان. اسدی.
چو هر کامی که بایستش برآورد

زمانه کام او را هم سرآورد. نظامی.
یکی زندگانی تلف کرده بود

بجهل و ضلالت سرآورده بود. سعدی.
بشیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را

چو زنبور عمل آن را که منزل مختصر باشد.
صائب (از آندراج).

|| مطیع نشدن. قبول نکردن. نپذیرفتن:
رضوان بهشت خلد نیارد سر

صدیقه‌گر بچشر بود پارش. ناصر خسرو.
|| (از: سر، رأس + آوردن) در تداول عامه،
کنایه از کار مهم و بزرگی کردن: مگر سر

آورده‌ای؛ چرا اینهمه در تسریع مقصود خویش میکوشی.

سرآوری. [سَ وَ] [حامص مرکب] گرد آوری. (آندراج) (غیاث). نگهبانی:

اگر بجاست دل اعضا همه بجای خودند کند سرآوری گله را شبان تنها.

نعمت خان عالی (از آندراج).

سرآوند. [سَ وَ] [ا] رنگ زرد را گویند مطلقاً. (برهان) (آندراج).

سرآوند. [سَ وَ] [اخ] دهسی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان

بروجرد دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرآهنگک. [سَ هَا] [مرکب] پیشرو لشکر که بهر بی مقدمه الجیش خوانند و بترکی هراول گویند. (آندراج) (برهان). پیشرو لشکر.

(شرفنامه منیری):

طلایه نگه کن که از خیل کیست سرآهنگ این دوده را نام چیست. فردوسی.

و هر کس را از آن مقدمان و سرآهنگان نیکوینها کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۶).

و همه اصفهیدان و سرآهنگان و سرلشکر جدا کرد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۷).

سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی که سرآهنگان خوانند مر او را سرهنگ.

سنائی.

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ برآورد کوهی ز دریا بیغ. نظامی.

درای شتر خاست از کوچگاه سرآهنگ لشکر درآمد براه. نظامی.

و ابو عبدالله محمد و ابواحمد سرآهنگ و... در وجود آمدند. (تاریخ قم ص ۲۲۵).

|| عس و شخنه و میر شب. (آندراج):

ز صدر خاص ده عارض بدرکرد سرآهنگان شب بیدارتر کرد.

نزاری قهستانی (از آندراج).

|| تار گنده باشد که بر تارها بکشند. آن را تیر هم گویند. (آندراج). تار گنده را نیز گویند که بر سازها کشند. (برهان) (رشیدی):

عدو اگر نبود گو میاش آن بدرگ بریشی است بر این ارغنون سرآهنگی

بقای جان تو بادا کدام اوتار است که گر بلرزد تاری قفا خورد چنگی.

اخسکی.

جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی از برای جمال را بندند. (لیاب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۴۴ و ۲۴۵). || خوانندگی و نوازندگی.

(آندراج):

نست و در زیان بگرفت در عشاق آهنگی که ساز زهره را بشکست در حیرت سرآهنگش. سیف اسفرنگ (از آندراج).

سراء. [سَ] [ا] سرای. از پارسی باستان «سراءه»^۱. اوستا «سراذه»^۲. ارمنی عاریتی و

دخیل «سرهک»، «سره»^۳. عربی عاریتی و دخیل مرادق^۴ (خانه و بیت، کوشک و قصر، بنای عالی). بارگاه. منزلگاه. اندرون و حرم.

رجوع کنید به سرای. (حاشیه برهان قاطع ج معین). خانه. (غیاث). رشیدی گوید آنکه ققط لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در پیش مردم

مستعمل است ظاهراً درست نباشد، بجای آن مهمانسرای باید گفت. (آندراج). خانه

سینجی. (شرفنامه):

بهشت آیین سرائی را پیرداخت ز هر گونه در او تمالها ساخت. رودکی.

بگفت این و رفت آنگهی در قفاش به ارگ اندر آمد بشد در سرائش. فردوسی.

سرایی دیدم چون بهشت آراسته. (تاریخ بیهقی).

سرا آن جهان نردبان این جهانست بسر بر شدت باید این نردبان را. ناصر خسرو.

و عضدالدوله آنجا [شیراز] سرائی ساخت و صد باغ سخت نیکو. (فارسنامه ابن البلیخی). و

از جمله اسباب و تجمل او دوازده هزار کنیزک در سراهاء او بودند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۳). فرمود تا آن پسرک را بسرا

بردند. (نوروزنامه).

مزاز عیش که نامردمی است طبع جهان مخور کرفس که پرکردم است بوم و سرا.

خاقانی.

خبر وفات او نهان میداشتند تا او را با سرا آوردند و بشرایط عزای قیام کردند. (ترجمه تاریخ بیهقی).

این سرا و باغ تو زندان توست ملک و مال تو بلای جان توست. مولوی.

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت گفتم کزین متاع مرا در سرا بست.

سلمان ساوجی.

رجوع به سرای شود.

در ذیل به صورت مزید مؤخر آید: آرمان سرا، آستانه سرا، آق سرا، آهوسرا، آیک سرا، احمد سرا، الم سرا، اوطاق سرا، باج سرا، بهار سرا، باغچه سرا، بتان سرا:

بلبل بتان سرا صبح نشان میدهد وز در ایوان نخاست بانگ خروشان بام.

سعدی.

پس این سرا. پسرده سرا. پله سرا. تلنگ سرا. تنگ سرا. چابک سرا. چاله سرا. چومار سرا. حرم سرا. حسرت سرا. خیمه سرا. خاله سرا. خلوت سرا. خواجه سرا. دانش سرا. دوسرا

(بمعنی دنیا و آخرت):

نگوید کسی جز به بد نام من نباشد بهر دوسرا کام من. فردوسی.

دین نه و دنیا نه همچو کافر درویش

در دوسرا بهره جز عقاب نیاید. ظهیرالدین. ده سرا. زاغ سرا. سرتکوسرا. سرجه سرا. سنگ سرا. سوخته سرا. سیاه پله سرا. سر سرا. صومعه سرا. طرب سرا. عشان سرا. غم سرا. قلمه سرا. قول سرا. قیامت سرا. کاروان سرا. کله سرا. کوپاسرا. کوشک سرا. کولک سرا. گرجیه سرا. گرمابه سرا. گزنه سرا. گل سرا. مدیحه سرا. ماتم سرا. مصیبت سرا. مهمان سرا. مشهد سرا. مهدی سرا. میان سرا.

رجوع به سرای شود.

سراء. [سَ] [ف] مرخم) سرای. سراینده:

نشاندند مطرب بهر برزی اغانی سرائی و بریطزنی. نظامی.

ستایش سرایان نه یار تواند نکوهش کنان دوستدار تواند. سعدی.

رجوع به سرای شود.

سراء. [سَ] [از ع، امص] در عربی بمعنی نرمی و رافت لیکن به این معنی در آخر همزه است، فارسیان بدون همزه نیز آرند. (غیاث) (آندراج).

سراء. [سَ] [هندی، ا] اسم هندی خمر است. (تحفه حکم مؤمن).

سراء. [سَ] [اخ] قسریه ای است در نهبوند. (معجم البلدان).

سراء. [سَ] [اخ] در ساحل نهر اتل است و نهر اتل بصره قفقچ است و سرا بر ساحل آن است. (ابن بطوطه، از یادداشت بخط مؤلف).

سراء. [سَ] [اخ] دهسی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب بوکان در مسیر شوسه بوکان به سقر. هوای آن معتدل و دارای ۵۵۷ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین رود

تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. راه شوسه و دبستان ملی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراء. [سَ] [ح] [ا] درختی است که از آن کمان سازند. (منتهی الارب). درخت کمان. (مهذب الاسماء). از درخت قسی است. (اقراب الموارد).

سراء. [سَ] [ع مص] (از «سرو») جوانمرد گردیدن و سخی شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). || مهتر گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب).

سراء. [سَ] [ر] [ا] [ع امص، ا] شادی و فراخی. (دهار) (مهذب الاسماء). فراخی. شادی نیکویی. (ترجمان القرآن جرجانی

۱ - srāda. 2 - srādha.

3 - srahak, srah.

4 - surādīq.

ترتیب عادل بن علی). شادی. (اقرب الموارد):
فبجان من لایحمد سواء علی السراء و
الضراء. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۹).
اگر سربضرا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرازیر ضرائی.
ناصر خسرو.

احوال جهان گذرنده گذرنده است
سرما سپس گرما سرا پس ضرا. ناصر خسرو.
الذین یتفقون اموالهم فی السراء و الضراء.
(قرآن ۱۳۴/۳): آنانکه مال تنفق و هزینه کنند
در خواری و دشخواری. (تفسیر ابوالفتح).
چو در سراء و ضرا حالت اینست
ندانم کی یحق بردازی از خویش. سعدی.
و در قم چندین احوال و اوضاع در سراء و
ضراء بر سر ایشان آمد. (تاریخ قم ص ۲۴۰).
|| (ص) شتر ماده بیمار گر گرفته. (منتهی
الارب). شتر ماده که بیماری سز دارد. (از
اقرب الموارد). || نی میان کواکب یا عام است.
(منتهی الارب): قنایه سراء: نیزیه میان نهی.
(مهدب الاسماء). نی میان کواکب. (اقرب
الموارد). || زمین نیکو رویاننده گیاه. (منتهی
الارب). الارض الطیبه. (اقرب الموارد).
سراء. (سُرُرا) [اخ] نام سرمن رأی. (منتهی
الارب).

سراء. (سُرُرا) [اخ] آسی است نزدیک
وادی سلمی. (منتهی الارب).

سراء. (سُرُرا) [اخ] ریگستانی است گل
آمیخته نزدیک وادی ارل. (منتهی الارب).

سروافح. (سُرُرا) [ع] ج سریحه. رجوع به
سریحه شود.

سروافح. (سُرُرا) [ع] ج سریره. پنهانها و
رازها. (غیثات) (آندراج). ج سریره. راز.
(دهار) (منتهی الارب). || در اصطلاح عرفاء
سرائر. افنای سالک است در حق و در حال و
وصول تام. و نیز گفته شده است از اسمای
الهیه است که یواطن اکوان است. (از فرهنگ
مصطلحات عرفاء سجادی).

- سرائر الآنار؛ عبارت از اسماء الهیه اند که
مظهر بوطن اکوانند:

ظاهر اسما بود اکوان بنام
باطن اکوان بود اسما تمام.

؟ (از فرهنگ مصطلحات سجادی).
- سرائر الربوبیه؛ سرائر ربوبیت، عبارت از
ظهور رب است بصور اعیان. (فرهنگ
اصطلاحات عرفاء سجادی ص ۲۱۷).

سروائی. (سُرُرا) [ص نسبی]. (منسوب به
سراء، غلام مخصوص خدمت سراء؛
همی تا بود در سرای بزرگان
چو سیمین بتان لیتان سرائی. فرخی.
هرگز بکجا روی نهاد این شه عالم
با حاشیه خویش و غلامان سرائی.
منوچهری.

پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان در هر
بایی. (تاریخ بیهقی).

خرامان همه بر یمن و یسار
سرائی پس و پشت وی ده هزار.

شمسی (یوسف و زلیخا).
نه دیر دیدند او را سرائیان ملک

به پالهنگ کشان پیش خسرو ایران.
مسعود سعدی.

جنبیت کش وشاقان سرائی
روانه صدصد از هر سو جدائی. نظامی.

دورویه گرد تخت پادشائیش
کشیده صف غلامان سرائیش. نظامی.

کعبه چه کنی با حجرالاسود و زمزم
ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی.

رجوع به غلام و غلام سرا شود.
سروائیدن. (سُرُرا) [ص] نمغ. (غیثات).

نمغ کردن و سرود گفتن. (آندراج). ترنم.
(مجمعل اللغة) (دهار). تغنیة. (مجمعل اللغة).

تغنی. (مجمعل اللغة) (المصادر زوزنی).
معروف است و در کلیسای قدیم قسمتی از

عبادات الهیه محسوب بود و در تمام اوقات
نماینده شادی و خوشحالی بوده و هست.
(قاموس کتاب مقدس):

همانگاه طنبور در برگرفت
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.

بدو گفت اکنون که چندین سخن
سرایید برنا و مرد کهن. فردوسی.

الا تا در آید طوطی و شارک
الا تا سرایید قمری و ساری. زینتی.

چون سراییدن بلبل که خوش آمد در باغ
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی. سعدی.

رجوع به سراییدن شود.
|| خواندند:

بنی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بنی آن شعر سراییدن با چندین ناز. فرخی.

|| مدح کردن:
خواهم که بدانم که مر این بی خردان را

طاعت ز چه معنی و ز هر چه سرایید.
ناصر خسرو.

رجوع به سراییدن شود.
سروائیلان. (سُرُرا) [اخ] دهسی است از

دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاه. واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب

کرمانشاه و ۷ هزارگزی چنار مرکز دهستان.
هوای آنجا سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب

آنجا از رودخانه دره بادم تأمین میشود.
محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی

زراعت و گله داری است. راه آنجا مالرو
می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سروائیلان توه خاکگی. (سُرُرا) [اخ]
دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی

شهرستان کرمانشاه. واقع در ۳۶ هزارگزی
جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۲ هزارگزی
سرجوب. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن
سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین
می شود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل
اهالی زراعت و گله داری و تهیه زغال و هیزم
می باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

سروائیلی. (سُرُرا) [ص نسبی] مخفف
اسرائیلی. کنایه از سامری و دیگر کافران بنی
اسرائیل. (آندراج) (غیثات). سربانی. (دهار)
(مهدب الاسماء).

سرواب. (سُرُرا) [اخ] مرکز شهرستان سراب که
یکی از شهرستانهای استان سوم کشور است.

این شهر در ۱۲۴ هزارگزی خاور شهر تبریز
در جلگه و مسیر شوسه تبریز به اردبیل واقع
است. از بناهای تاریخی این شهر مسجد

جامعی است که تاریخ بنای آن بدوره خلافت
عمر می رسد. مختصات جغرافیایی شهر

سراب بشرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۳۴
دقیقه و ۲۳ ثانیه. عرض ۳۷ درجه و ۵۷ دقیقه

و ۵۹ ثانیه. ارتفاع آنجا از سطح دریا ۱۷۰۰
گزا است. اختلاف ساعت با طهران ۱۵ دقیقه و

۲۰ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ ظهر سراب ساعت
۱۲ و ۱۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه تهران است.

شهرستان سراب دارای چندین خیابان است و
دارای ۷۰۰ باب مغازه در اطراف خیابانهای

مزبور است که تعدادی نیز در بازارچه واقع
شده اند. شهر سراب از نظر شهربانی دارای

یک بخش مرکزی و جمعیت آن در حدود
۱۴۸۲۰ تن است. دارای دبیرستان و دبستان

پسرانه - دخترانه میباشد. کارخانه های شهر
سراب عبارتند از کارخانه برق که روشنائی

شهر را تأمین مینماید و کارخانه آردسازی. از
نظر بهداشتی در شهر سراب یک بیمارستان

۱۲ تختخوابی وجود دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴):

ای چرخ عثمانم ز سفر هیچ متاب
نامم ز سر ندیدم ده آیم ز سراب.

مجد همگر (از «از سعدی تا جامی» ص
۱۴۱).

سرواب. (سُرُرا) [اخ] یکی از شهرستانهای
استان دوم کشور و در قسمت باختر شهرستان

تبریز در منطقه کوهستانی و جلگه مانند
دهلیزی است که بین دو رشته جبال سیلان از

شمال و بزرگوش از جنوب واقع شده است.
قسمت عمده دهات این شهرستان در

دامنه های سیلان و قسمت دیگر در جلگه
واقع شده است. حدود شهرستان بشرح زیر

است: از شمال به ارتفاعات سیلان، از جنوب

بکوه بزگوش، از خاور شهرستان آردبیل، از باختر شهرستان تبریز.

آب و هوا: هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندی که دارد متغیر بوده و به دو منطقه تقسیم میشود، منطقه جلگه دارای هوای معتدل و منطقه کوهستانی دارای هوای سردسیری است. آب مشروبی و مزروعی شهرستان از چشمه و رودخانه‌های محلی دامنه‌های جنوبی سیلان و دامنه‌های شمالی بزگوش تأمین میگردد.

ارتفاعات: رشته جبال سیلان که در شمال شهرستان واقع است و مهمترین قله آن بنام سیلان معروف و ارتفاع آن ۴۲۰۰ گز است و مقبره «بردیون» در پای این قله واقع شده است. رشته جبال بزگوش در جنوب شهرستان واقع و قله معروف آن بزگوش است و ارتفاع آن ۳۱۷۰ گز است. خود شهر با تعدادی دهات در جلگه بین دو رشته جبال سیلان و بزگوش واقع شده است.

رودخانه‌ها: مهمترین رودخانه‌های شهرستان عبارت از رودخانه پشو و رودخانه نویون است که از دامنه‌های جنوبی سیلان سرچشمه میگیرند و رودخانه وانق از دامنه‌های شمال باختری بزگوش سرچشمه میگیرد. محصولات عمده شهرستان عبارتند از غلات، بزرک، حبوبات، صادرات مهمش غلات و روغن بزرک و محصول دامی مخصوصاً روغن است. واردات آن پارچه، قند، شکر و چای است.

شهرستان سراب از دو بخش زیر تشکیل می‌شود:

۱- بخش مرکزی از ۱۴۹ آبادی و دارای ۱۰۶۹۷۵ تن جمعیت.

۲- بخش آلان از ۳۳ آبادی و دارای ۱۷۷۱۰ تن جمعیت است که جمماً از ۱۸۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آنها با خود شهر ۱۳۹۵۰۰ تن است. راه شوسه اردبیل و تبریز از این شهرستان عبور می‌نماید و بعضی از قراء آن هم دارای جاده ماشین‌رو بوده بقیه‌اش بواسطه کوهستانی بودن دارای راه مالرو است.

سراب: نام بخش مرکزی شهرستان سراب. از شمال بکوه سیلان، از جنوب بکوه بزگوش، از خاور شهرستان اردبیل، از باختر به بخش آلان براغوش و بستان‌آباد محدود شده است. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و سردسیر و ییلاقی است. از ۷ دهستان بشرح زیر تشکیل میشود:

دهستان آغیان از ۲۱ آبادی و ۲۰۸۹ تن جمعیت، دهستان رازلیق از ۱۹ آبادی و ۱۶۰۱۰ تن جمعیت، دهستان ملایعقوب از ۲۵ آبادی و ۱۴۰۱۰ تن جمعیت، دهستان

هریس از ۲۸ آبادی و ۲۲۶۷۹ تن جمعیت، دهستان نیکیجه از ۱۹ آبادی و ۸۳۹۲ تن جمعیت تشکیل گردیده است و بقیه مشخصات آن در تعریف شهرستان توضیح و شرح داده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان اواولی بخش حومه شهرستان خوی واقع در شش‌هزاروپانصدگزی شمال خاوری خوی و سه‌هزاروپانصدگزی خاور شوسه خوی به ما کوه‌های آن معتدل و دارای ۶۸۵ تن سکنه است. آب آنجا از جویبار ریط و پارچی تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، پنبه، زردآلو و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی مردم آنجا جوراب‌بافی است. از راه اراپه‌رو آدیامان می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری بوکان و چهار هزار و پانصدگزی خاور شوسه بوکان بیاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [س] [اخ] مشهور به سراب فش. دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری کنگاور. هوای آنجا سرد و معتدل است و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه مهم سراب تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و میوه، چغندر، قند، شغل اهالی زراعت، جاجیم و قالیچه و جوال‌بافی. راه آن مالرو است. از طریق خسروآباد گردکانه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه و ۶ هزارگزی خاور شوسه همدان به بیجار. هوای آنجا سرد و دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، انگور و انواع میوه‌ها، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو و در تابستان از طریق گل‌تپه اتومبیل می‌توان برد. مزارع غار صادق، اوج‌بلاغ و مزرعه محمدمرادبلاغ جزء این ده است. آب مزرعه غار صادق از غاری که در کوه جنوبی آبادی واقع است تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج واقع در ۳۶ هزارگزی خاور سنندج و ۴ هزارگزی شمال شوسه سنندج به همدان. هوای آنجا سرد و دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۸ هزارگزی شمال حسن‌آباد سوگند و ۴ هزارگزی شمال قورت‌دره. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان، قالیچه و جاجیم بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب الشر و ۶ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد بکرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، حبوب، پشم. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان چالان‌چولان شهرستان بروجرد واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۴ هزارگزی خاور راه شوسه بروجرد. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سراب. [س] [اخ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز واقع در ۱۸ هزارگزی خاور ایذه. هوای آنجا معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل

سرآب جهانگیر. [س ج] [اِخ] ده بکوچکی است از دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری ملای کنار خاوری راه شوسه خرم آباد - اندیمشک. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب چکه. [س چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان سرآب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در چهار هزارگزی شمال سرآب دوره و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی خرم آباد به کوه دشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه چکه تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه میرزوند بوده و عده ای چادر نشین هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب چکه بالا. [س چ ک] [اِخ] دهی است از دهستان سرآب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ۲ هزارگزی شمال راه فرعی خرم آباد به کوه دشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سرآب دوره تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه حسینی وند هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب حمام. [س ح] [اِخ] دهی است از دهستان بالا گریوه بخش ملای شهرستان خرم آباد واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری ملای و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد به اندیمشک. هوای آنجا گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب حمام تأمین می شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان جل بافی. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه چودگی بوده و مزرعه بن ریحان جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب دازاب. [س د] [اِخ] دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۷ هزارگزی جنوب چقلوندی و ۲ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرود. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها تأمین می شود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان

سیاه چادربافی. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه سیلاورزی بوده زمستان را به قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب داود. [س و] [اِخ] دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نورآباد و ۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سارها تأمین می شود. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه کرم علی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب دوره. [س د ر ه] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش چگنی شهرستان خرم آباد. این دهستان در قسمت مرکزی بخش واقع شده است و محدود است از شمال به سفیدکوه، از جنوب برودخانه خرم آباد، از خاور به دهستان ناوه کش، از باختر به دهستان سماق. موقعیت طبیعی تپه ماهور، کوهستانی. هوای آنجا معتدل و آب آنجا از رودخانه کشکان و نهر و چشمه های مختلف دیگر تأمین می شود. از ۱۹ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۴۴۰ تن است، و قراء مهم آن عبارتند از دلیر، مادانه، درچه، ترکیه، دلیر، رک رک، دوره، میشاخور. ساکنین از طایفه بهرامی و طولانی بوده عده ای از ساکنین چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب دوره. [س د ر ه] [اِخ] دهی است مرکز دهستان از بخش چگنی شهرستان خرم آباد. راه اتومبیل رو خرم آباد بکوه دشت از وسط این آبادی عبور می نماید. آب آنجا از سرآب دوره تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، هوای آنجا معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان سیاه چادربافی است و مزارع دار خدایار در این آبادی است. راه آن اتومبیل رو است. دارای دبستان می باشد. ساکنین از طایفه بهرامی بوده در ساختمان و سیاه چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب دوره برکا. [س ر ب] [اِخ] دهی است از دهستان سرآب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری سرآب دوره و ۲ هزارگزی شمال راه فرعی خرم آباد بکوه دشت. هوای آن معتدل و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از سرآب برکه تأمین می شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی

و ساجیم بافی است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه بهرامی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب ریاط. [س ر] [اِخ] دهی است از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم آباد واقع در ۱۸ هزارگزی باختر خرم آباد و ۴۰ هزارگزی جنوب راه شوسه خرم آباد بکوه دشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها تأمین می شود و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان فرش بافی و سیاه چادربافی است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه حسوند بوده برای تعریف احشام به ییلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب رود. [س ر] [اِخ] دهی است جزء دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاور گرمسار. هوای آنجا سرد و دارای ۹۸ تن سکنه است. آب آنجا از حبله رود تأمین می شود و محصول آنجا غلات، پنبه، بن شن، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرآب سبزه. [س س] [اِخ] دهی است از دهستان مالاسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸ هزارگزی جنوب راه شوسه فرعی چقلوندی به بروجرود. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ها تأمین می شود و محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان طناب بافی و سیاه چادربافی. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه مالاسد بوده زمستان را به قشلاق می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآبستان. [س ب] [اِخ] (مرکب) خانه ای که باغ داشته باشد. (آندراج). برعری حدیقه یعنی باغی که گرد آن دیوار کشند. (مجموعه مترادفات ص ۱۳۴):

از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی در سرابستان ما اندر خزان میدار بند.

کسای. بلاء قریمین جایها ساخته بود تا بکنار رود بزرگ از سرابستانها و باغها بتابستان مقام ساختی. (فارسنامه ابن الیختی ص ۱۰۷). مگر طوبی سر آمد در سرابستان جان من که بر هر شعبه ای مرغی شکرگفتار می بینم. سعدی.

سرآب سرخه. [س س ر خ] [اِخ] دهی است از دهستان حسوند بخش سلسله

شهرستان خرم آباد واقع در ۳ هزارگزی، شمال خاوری الشتر و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه خرم آباد به الشتر. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب سرخه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، برنج، حبوب، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه حسنوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب سوری. [سَ] [اِخ] دهی است از دهستان ده پسر بخش حومه شهرستان خرم آباد واقع در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری خرم آباد و ۹ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به بروجرد. هوای آنجا معتدل و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان فرش و جل بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب شیخعلی. [سَ شِخْ عَ] [اِخ] دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد واقع در ۳۶ هزارگزی باختر الشتر و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه کولیوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب غضنفر. [سَ غَ ضَ فَ] [اِخ] دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۶ هزارگزی خاور نورآباد و ۳ هزارگزی خاور راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب غضنفر تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه کرم علی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب گرو. [سَ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۳ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۲ هزارگزی باختر راه شوسه خرم آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و مزرعه کمره تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان سیاهچادر و قالی و طناب بافی است. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه حاتم و علی عبدالی و محمدخانی بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).
سراب کمره. [سَ کَ مَ رَ] [اِخ] دهی است از دهستان آبسرد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاهچادری. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب گی. [سَ کِ] [اِخ] دهی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری سراب دوره و ۳ هزارگزی شمال راه فرعی خرم آباد بکوه دشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاهچادری. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه میرزاوند بوده و چادر نشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب گردان. [سَ گَ] [اِخ] دهی است از دهستان شیرگاه بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر واقع در هزارگزی شیرگاه. دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تالار تأمین میشود. محصولی ندارد. شغل مردم چوببری و تهیه زغال و کارگری در کارخانه شیرگاه و غیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سراب گنجعلی. [سَ گَ عَ] [اِخ] دهی است از دهستان مالاسد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۸ هزارگزی جنوب خاوری راه فرعی خرم آباد به چقلوندی. هوای آنجا سرد و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان فرش و سیاهچادر بافی. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه مالاسد بوده برای تلیف احشام به بیلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب گنجینه. [سَ گَ جِ نَ] [اِخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسه خرم آباد بکرمانشاه. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از سراب گنجینه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات، پشم و

شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مارلو است. ساکنین از طایفه نورعلی بوده. زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب هلکی. [سَ مِ] [اِخ] دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و یکهزارگزی جنوب باختری راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمهها و سراب ملکی تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاهچادری. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب میربیگ بالا. [سَ مِ بِ] [اِخ] دهی است از دهستان آبسرد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری چقلوندی. و ۳ هزارگزی باختر راه فرعی چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سراب میربیگ تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان چادر و قالی بافی. راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه شمسالدین بیرالوند بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب میربیگ پایین. [سَ مِ بِ] [اِخ] دهی است از دهستان آبسرد بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۱۸ هزارگزی شمال چقلوندی و کنار راه شوسه چقلوندی به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه سراب میربیگ تأمین میشود. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان سیاهچادر و قالی بافی. راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه شمسالدین بیرالوند بوده و زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراب میرکه. [سَ کَ] [اِخ] دهی است از دهستان قائدرحمت بخش زاغه شهرستان خرم آباد واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۵ هزارگزی شمال راه شوسه خرم آباد به بروجرد. هوای آنجا سرد و دارای ۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از سراب میرکه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان، فرش و جاجیم بافی و مزرعههای بنام تنگ محمدخان جزء این آبادی است. راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب میرکه بالا. [سَ كَ] (اخ) دهسی است از دهستان آبسرد - بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری چقلوندی و ۲۱ هزارگزی باختر راه شوسه چقلوندی به بروجرده. هوای آنجا سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادریابی و قالی‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه یاراحمدی بوده زمستان راه به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب میوی. [سَ] (اخ) دهسی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب کوه‌دشت و ۱۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد بکوه‌دشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب میری تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادریابی و طناب‌بافی. راه آن مالرو است و در مواقع خشکی اتومبیل‌رو می‌شود. ساکنین از طایفه آزادبخت بوده عده‌ای چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب ناوه کش. [سَ وَ كَ] (اخ) دهسی است از دهستان ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سرآب دوره و کنار شمالی راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوه‌دشت. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرآب ناوه کش تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادریابی. ساکنین از طایفه فتح‌اللهی بوده چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب بوستان. [سَ] (لا مرکب) مقلوب بستان (بوستان) سرا؛ یکی حجره خاص از پی بوستان در حجره اندر سرآب بوستان.

رجوع به سرآبستان شود.
سرآب بون. [سَ] (ص مرکب) سَرابن. سر و ته یکی. آنکه همه تن او به یک قطر باشد و قسمتی باریکتر و قسمتی کلفت‌تر نباشد. (یادداشت مؤلف)؛

زین سرآبونی^۱ یک‌اندامی درشتی پردلی

مغ‌کلامی مغ‌روئی دیرآب و دوراقشارمای.

سوزنی.
سرآب هنیم. [سَ هُنْ] (اخ) دهسی است از دهستان هنام بطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی خاور الشتر و ۲۰ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به الشتر. هوای آنجا سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه هنام تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات، حبوب، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری. راه آن مالرو است. دارای دبستان است. ساکنین از طایفه حسنوند بوده و زمستان را بقشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرآب پا. [سَ] (لا مرکب) (از: س+ «ا») واسطه + پا). سرآبای. حاشیه برهان قاطع ج معین. همه و تمام. (برهان). سرآبای و همه و تمام. (آندراج). تمام از اول تا آخر. (غیاث)؛ بزندانیان جامه‌ها داد نیز

سرآبای و دینار و هرگونه چیز. فردوسی. چو دیدم کنون دانش و رای تو دروغست یکسر سرآبای تو. فردوسی. کمابیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس سرآبای هنر دید آنکه او را دید در میدان. فرخی. همچون رطب اندام و چو روغنش سرآبای همچون شبه زلف‌کان و چون دنبه آست. عسجدی.

از پس که جرعه بر تن افسرده زمین آن آتشین دواج سرآبای برافکند. خاقانی. جسم سرآبای جهان شیب و فراز آسمان گر هیچ اهلی در جهان دیدم مملمان نیستم. خاقانی.

ملکبدر سرآبای آن جانور بغیرت بسی دید و جنید سر. نظامی. بدیدار و گفتار جان‌پرورش سرآبای من دیده و گوش بود. سعدی. همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خلد سرآبای تو خوش. حافظ.

[[خلعت. غیاث (اللغات).]]

سرآب پائین. [سَ] (ص مرکب) سرپائین. مقابل سرآب بالا و سربالا. رجوع به سرپائین شود.

سرآب اادن. [سَ دَ] (مص مرکب) کون دادن. و این محاوره لوطیانست. (آندراج) (بهار عجم). لواطت و اغلام و مغلم. (مجموعه مترادفات ص ۳۱۲)؛

داد عاشق‌پروری آن سرآب بالا میدهد دیگران رو میدهند و او سرآب میدهد.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

سرآب او. [سَ بَ دَر] (لا مرکب) (از: س+

«ا») واسطه + پرده) پرده‌سرا. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بارگاه پادشاهان را گویند. (برهان). خیمه. (غیاث). سرآبچه پادشاهان. (شرفنامه منیری). سراق. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (متهی الارب) (ربنجنی). فسطاط. (ملخص اللغات حسن خطیب). سرا بمعنی خانه است. پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه‌ای که در سفر از خیمه برپا کنند سرآبرده گویند، در دور آن پرده کشند که بمنزله دیوار و حایل خارج پرده باشد. (آندراج)؛ یک روز نماز دیگر الیائوس در سرآبرده ایستاده بود بر اسب... و مر آن را حدیقه الرحمن نام کرده بود سرآبرده خویش آنجا برد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سرآبرده از دیبه رنگ‌رنگ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی. به پیش سرآبرده شاه برد بیفکند و ایرانیان را سپرد. فردوسی. خم آورد پشت و سنان ستیخ سرآبرده برکند و هفتاد میخ. فردوسی. گردلشکر صد و شش میل سرآبرده بود بیست فرسنگ زمین بیش بود لشکرگاه.

منوچهری. ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زند میخ دیوار سرآبرده بصد میل زند.

منوچهری. چو بشنید کامد یل سرفراز

برون زد سرآبرده و خیمه باز. اسدی.

پس روز دیگر سرآبرده بصحرا بردند و لشکریان بیرون آمدند. (اسکندرنامه، نسخه سعید نقیسی). چون از سرآبرده خاقان فغان برآید ایشان از چهار گوشه نعره زدند. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۸).

سرد و گرم زمانه ناخورده نرسی بر در سرآبرده. سنایی.

منصور چند مرد را در سرآبرده پنهان کرده بود. (مجمعل التواریخ).

طاق و رواق ساز بدروازه عدم باج و دواج نه برآبرده امان. خاقانی.

و سرآبرده خسرو سیرگان از ساحت چهار ارکان فروگشادند. (سندبادنامه ص ۲۱۹).

چون اشارت رسید پنهانی از سرآبرده سلیمانی. نظامی.

وگر طارم موسی از طور بود سرآبرده احمد از نور بود. نظامی.

گلخنی مفلس ناشته‌روی مرد سرآبرده انوار نیست.

عطار. خود سرآبرده قدرش ز مکان بیرون بود

آنکه ما در طلبش کون و مکان گزیدیم. سعدی.
 دل سراپرده محبت اوست دیده آینه دار طلعت اوست. حافظ.
 ز محرمان سراپرده وصال شوم ز بندگان خداوندگار خود باشم. حافظ.
 جان هوادار وصل خرگاهت دل سراپرده مودت اوست. نظام قاری.
 || پرده بلندی را گویند که بمنزله دیواری باشد که بر دور خیمه گاه کشند. (برهان). بقلب
 اضافت، بمعنی پرده سرای. (غیاث اللغات):
 کز در بیدادگران بازگرد گردسراپرده این راز گرد. نظامی.
 دست مرگم بکند میخ سراپرده عمر گرمادت نرزد خیمه بپهلوی توام. سعدی.
 - سراپرده زدن؛ خیمه و خرگاه زدن. خیمه برپا کردن:
 چون سلیمان را سراپرده زدن جمله مرغانش بخدمت آمدند. مولوی.
 از این ملک روزی که دل برکند سراپرده در ملک دیگر زدن. سعدی.
سراپرده کحلی. [سَ پَ دَ / دِ ي كَ] (ترکیب وصفی، امرکب) کتابه از آسمان. || ابر سیاه. (برهان) (آندراج) (شرفنامه) (رشیدی).
سراپیس. [س] [ا]خ از خدایان بزرگ مصر قدیم است که یونانیان و رومیان او را نظیر ژوپیتر ستایش میکردند. مصریان بنام سراپیس ۴۳ معبد بنا نهاده بودند و در یونان و روم نیز او را معابد بسیار بود. (از تاریخ تمدن قدیم ایران). راجع به سراپیس باید گفت که مصریها او را رب النوع دوزخ میدانستند و یونانیها همین رب النوع را پلوتون مینامیدند و عقیده داشتند که انسان پس از مرگ بجایی که در زیر زمین است میرود و آن را دوزخ میگفتند. (ایران باستان ص ۱۹۳۱ و ۱۹۲۷ و ۱۹۳۳).
سراج. [س] [ح] [ا] چراغ. (غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار) (آندراج) (منتهی الارب): و از کارها قرعاً بعنه سراجا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۸).
 گفتم که بقرآن در پیداست که احمد بشیر و نذیر است و سراجت و منور. ناصر خسرو.
 و رأیت سراجاً فیه دهن. (حکمت اشراق ص ۲۸۹).
 چشمشان مشکوه دان جانشان زجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج. (متنوی).
 || آفتاب. (غیاث). ج. سُراج. (مهذب الاسماء) (آندراج) (منتهی الارب).
سراج. [سَ رَ رَا] [ع] (ص) زینگر. ج. سراجون. (مهذب الاسماء) (دهار).
 زین فروش و زین ساز. (غیاث). زین فروش.

زین ساز. || دروغگوی. (آندراج) (منتهی الارب).
سراج. [سَ رَ رَا] [ا]خ ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۱۴ هزارگری باختر بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
سراج. [سَ رَ رَا] [ا]خ (۴۱۹ - ۵۰۰ ه. ق.). ابو جعفر بن احمد بن الحسن بن احمد بن جعفر سراج. رجوع به این سراج و قاری بغدادی شود.
سراج. [س] [ا]خ (ابن عبدالله بن محمد بن سراج مکنی به ابومروان النحوی اللغوی. وی امام مردم اهل قرطبه بود و در علم عربیت منزلتی بلند داشت، مدت ۱۸ سال عمر خود را صرف کتاب سیبویه کرد، و جز به آن بچیز دیگری نپرداخت. جمهره را نیز درس گفت و مشکلات آن را حل کرد. عمر خود را به بحث و تفسیر گذراند. (روضات الجنات ص ۱۶۱).
سراج. [س] [ا]خ (ابن فارس فارس عبدالله بن احمد بن اسماعیل التمیمی اسکندرانی مکنی به ابوبکر. از تاج الکندی و ابن الحرستانی حدیث کرد. در ربیع الاول سال ۶۸۵ ه. ق. به اسکندریه درگذشت. (تاریخ مصر ص ۱۷۵).
سراج. [س] [ا]خ (ابو عبدالله محمد بن محمد السراج الوزیر الاندلسی مکنی به ابوعبدالله. در قرن دوازدهم هجری میزیست. او راست: الحلل السندیة فی الاخبار التونسية این کتاب مشتمل است بر تاریخ تونس و کسانی که قبل از عثمانیان در آنجا دولتی داشتند و ذکری از علوم و مصنفات آنان و حوادث سال ۱۰۹۲ ه. ق. تا عهد امیرحسین بای که سبب تصنیف این کتاب است میباشد. پایان کتاب ببال ۱۱۳۷ ه. ق. است. قسمتی از این کتاب ببال ۱۲۸۷ ه. ق. به تونس طبع شده است. (از معجم المطبوعات).
سراجا. [س] [ا]خ همشیره زاده ترابایی خوش نویس است. در بدو حال نقاشی میکرد. ترک کرده در مقام قناعت و صلاح بوده کمال پرهیز داشت و عبادت بسیار میکرد. در مذمت بی نماز گفته:
 آن سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز.
 مدتی در اصفهان با میرزا حسن واهب مشاعره داشت، گاهی بیتی میگفت منجمله شعرش این است در تعریف اصفهان:
 از آن درفش فریدون گرفت عالم را که پیش دامن آنگر صفاهانست.
 (از تذکره نصرآبادی ص ۳۹۵).
سراجای نقاش. [سَ ي نَقَّ قَا] [ا]خ

محمد قاسم نام دارد. در فن نقاشی زرنشان بر مرتبه ای است که رخسار زرافشان سیم و شان را در عرق شرم دارد و از اثر تردستیش از ابر تصویر گوهر میبارد. در کوی اهلیت خانه دارد و در گلشن آدمیت و نامرادی سیار است. در اصفهان پیوسته با موزونان محشور و از نمک صحبتش بزم عزیزان پر شور است. تتبع بسیار از متقدمین نمود. در امتیاز سخن طبعش خالی از دقت نیست. فکر شعر هیچگاه نمیکند. این چند بیت را بدیده گفته، جهت یادآوری داخل این صحیفه نمود، رباعی:
 امروز نداند کسی اندازه ما کس را نبود خیر ز شیرازه ما خواهد گلشن بلند بعد از مردن چون کرم سفیدمهره آوازه ما.
 (از تذکره نصرآبادی ص ۱۳۹).
سراج الثقی. [سَ رَ رَا] [جُ ثَ قَا] [ا]خ (۲۱۶ - ۳۱۳ ه. ق.). رجوع به ابوالعباس محمد بن اسحاق السراج شود.
سراج الدین. [س] [جُ دَ دَ ی] [ا]خ دهی است از دهستان رغیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در ۲۵ هزارگری شمال باختری رامهرمز و ۲ هزارگری جنوب راه اتومبیل رو و بیس به هفتکل. هوای آنجا گرم و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو و در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه احمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سراج الدین. [س] [جُ دَ دَ ی] [ا]خ (ابن المنهاج لاهوری. معاصر خوارزمشاه بوده است. او را سراج سمرقندی نیز خوانده اند. اگرچه مولد او در لاهور بود، اما منشأ او سمرقند بود. از آن سخنش را ذوق شکر و قند بود، چون در قصص منبر طوطی ناطقه او شکرخوار شدی مطلق طوطیان هند پیش الفاظ چون شکر او خوار شدی، و چون در چمن محاوره عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسان پیش کلمات او بی نوا آمدی. و اگرچه اشعار او مشهور است، اما رباعی چند از منشآت او اثبات افتاد، میگوید:
 رباعی
 آن دل که ز هجر دردنا کش کردی وز هر شادی که بود، پا کش کردی از خوی تو آگهم که نا گنا گه آوازه درافتد که هلاکش کردی.
 (از لباب الالباب ج سعید نفیسی صص ۲۳۵ - ۲۳۶).
 و رجوع به آتشکده آذر چ یعنی ص ۳۰۳ و

صبح گلشن شود.

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] ابن شیخ ابی‌بکر. کتب بسیاری نوشته است. وی به تعلیم سلطان جمال‌الدین ابوسحاق برگزیده شد و رتبه او بالا رفت تا اینکه شیخوخت مدرسه خاتونیه به او تفویض گردید و مدت دو سال ملوک و سلاطین بزیارت او میرفتند و قضاة و ائمه صوفیه قصد ملاقات او را میکردند. وی بسال ۷۵۱ ه. ق. درگذشته است. (از شدالازار ص ۱۶۸).

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] ابن عبدالملک الاندلسی. از اکابر علم عربیت و لغت بود و بخصوص در تصریف و اشتقاق اعلم بود. شاگردان معروفی مثل ابن بارش و ابن ابرش داشت. صاحب الطبقات نام آنها را ذکر کرده است و آنان را لقب ابن سراج داده است. (روضات الجنات ص ۱۶۱).

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] ارموی، سراج‌الدین ابوالثناء محمودبن ابی‌بکر بن احمد (۵۹۴ - ۶۸۲ ه. ق.). او راست: التحصیل، مختصر المحصول فی اصول الفقه و اللباب، و مختصر الاربعین فی اصول الدین و بیان و المطالع فی المنطق و غیره. و گفته‌اند وی شرحی بر الوجیز فی الفقه دارد. وی در موصل نزد کمال‌الدین یونس قرائت کرده است. وفات او در شهر قونیه اتفاق افتاده. قطب‌الدین رازی مطلع الانوار او را (در فن منطق) بنام لوامع الاسرار شرح کرده است. (از معجم المطبوعات).

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] سکرزی، سید عالیقدر دانا و فاضل بوده و پنج هزار بیت دیوان داشته، مدح ملک نصرالدین سیستانی میگفته، زمان ناصرالدین را نیز دریافته. بدمینه معظمه رفته، قصیده‌ای در نعمت مردف بردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته. صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده، از آن اشعار برخی را گزیده و در رشته بیت کشیده. بعضی او را معاصر سلطان غزنوی ندانسته و مددوح وی را دیگری از ملوک سیستان قرار داده، برخی او و سراجی مذکور را یکی دانسته‌اند و در هر حال شاعری استاد عالی‌نهاد شیرین‌مقال است، او راست: سرست و بیقرار و دل‌آزار نیم‌شب آمد به عربده بر من یار نیم‌شب با زلف دلربای و دو رخسار همچو روز بالعل دُرنتار شکر یار نیم‌شب ترسا و مؤمن از غم زلف و رخس مدام بر هم ززند مصحف و زنار نیم‌شب. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۵).

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] عمر بن عبدالوهاب التاشری. مردی فقیه عالم و علامه متبحر بود. وی بسال ۹۸۲ ه. ق. در شهر زبید

درگذشت. (از نورالسافر صص ۳۵۲ - ۳۵۳).
سراج. [س] [اخ] اورنگ‌آبادی. سیدسراج‌الدین از روشن‌سوادان اورنگ‌آباد دکن است و در چراغ‌افروزی کاشانه نظم فارسی دارد و از ماهران فن از ابتدای شباب دل به درویشی نهاد و دست به بیعت خاندان والاشان چشت دارد. و در سنه سبع و سبعین و مائة و الف (۱۱۷۷ ه. ق.) چراغ زندگانی وی فرومرد و میر اولاد محمد دکاء بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورد: قطعه:

چراغ دوده آل‌عبا سراج‌الدین
که بود روشن از او محفل سخن‌دانی
نمود چارم شوال صبح آدینه
به شمع انجمن عمر دامن‌افشانی
ز تیره بزم جهان فنا به دار بقا
فروغ ناحیه خویش کرد ارزانی
کشید شعله تاریخ سر ز طبع ذکا
سراج بزم ارم را نمود نورانی.

از سراج اورنگ است:
مردم و در دل تمنای گل و شمشاد مانند
تا قیامت این ستم بر گردن صیاد مانند.

(از صبح گلشن ص ۲۰۰).
سراج. [س ر ز] [اخ] سبزواری. ملا احمد سراج از ولایت سبزواری است. طبعش در شعر نیک است، همیشه لغز میگفته. این لغز شمع از اوست، لغز:

آن چیست که در انجمنش جا باشد
خورشید عذار و سروبالا باشد
جانش نبود ولی بپیرد هر روز
این طرفه که بنشته و بر با باشد.

(مجالس التفاسیر ص ۱۶۳).
سراج. [س ر ز] [اخ] عبدالله بن علی، مکنی به ابونصر. رجوع به ابونصر سراج شود.

سراج. [س] [اخ] قمری. او سراجی قزوینی و سراجی قمری نامیده شده است. وی معاصر ابی‌سعیدخان (۸۵۵ - ۸۷۲ ه. ق.) بوده است. شاعر خوبی است ولیکن در هزلیات غلو تمام دارد مثل عمر خیام و از جمله اشعار او این رباعی است:

من می خورم و هر که چون من اهل بود
می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق به ازل میدانست
گر می نخورم عقل خدا چهل بود.

(مجالس التفاسیر ص ۳۳۸).
و رجوع به الذریعه ج ۹ ص ۴۳۷ شود.
سراج. [س] [اخ] محمد بن السرج الوزیر الاندلسی. رجوع به سراج ابوعبدالله شود.

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] غزنوی، معروف به عثمان مختاری غزنوی، ابوالمفاخر خواجه حکیم سراج‌الدین ابوعمر عثمان بن عمر (یا محمد) مختاری غزنوی. از شاعران بزرگ دربار غزنویان در اواخر قرن پنجم و

اوایل قرن ششم هجری است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا و عثمان مختاری شود.

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] موسی، برادر شیخ تقی‌الدین بن دقیق‌العید. مردی فقیه و شاعر و در علم مناظره متبحر بود. در قوص به نشر علم و فتوی پرداخت و کتاب «المغنی» را در فقه تصنیف کرد. وی بسال ۶۴۱ ه. ق. به قوص متولد شد و بسال ۶۸۵ درگذشت. (از تاریخ مصر ص ۱۹۱).

سراج‌الدین. [س جُد دی] [اخ] یونس بن عبدالعزیز الارمنی. در محرم سال ۶۴۴ ه. ق. متولد شد و ابتدا در قوص نزد مجیدبن دقیق‌العید به تحصیل پرداخت و از او اجازه فتوی گرفت. سپس به مصر آمد و از علماء آنجا کسب فیض کرد. او راست: کتاب الجمع و الفرق و المسائل که در اختلاف ائمه است. در ربیع‌الآخر سال ۷۲۵ ه. ق. ماری او را گزید و بر اثر آن درگذشت. (تاریخ مصر ص ۱۹۳).

سراج‌الدین ونده. [س جُد دی] [اخ] نام تیره‌ای از طایفه یاراحمدی هفت‌تنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

سراج‌الشعراء. [س جُش ش ع] [اخ] معروف به خان آرزو اکبرآبادی و معروف به سراج آرزو. وی مؤلف «تبیة الغافلین» است. (الذریعه ج ۹ صص ۴۳۶ - ۴۳۷).

سراج‌الطیور. [س جُط ط] [اخ] بلوکی است در ارمنستان ثالث و گفته شده در ارمنستان ثانی است. (معجم البلدان). نام ناحیتی است به ارمنیه. (دمشقی).

سراج‌الظلام. [س جُط ظ] [ع] مرکب) کندش است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به کندش شود.

سراج‌القطرب. [س جُل ق ر] [ع] مرکب) هر گیاهی که در شب درخشد به این اسم نامند. و قطرب اسمی است شامل کرم شب‌تاب و شامل حیوانی بقدر مگس که بز روی آب همیشه حرکت کند. و سراج‌القطرب شامل اوافلینوس و بخلیه است و اخیر به لغت مغربی نباتی است کثیرالوجود در میان کنان، گلش سرخ و بیخش بقدر گردکان و ما کول بعض مردم است. و اوافلینوس مذکور شد و مؤلف مالایسع گوید از مطلق این اسم مراد بیروح‌الصنم است. (تحفة حکیم مؤمن). نباتی است. (مفاتیح العلوم). مشتق از دو چیز است: یکی سراج و آن چراغ است، دوم قطرب و آن جانوری است که آن را طینوس گویند و در شب روشن است و چون این گیاه به شب روشن است مادامی که تر است پس مشابهت به سراج و قطرب هر دو که در شب روشن‌اند دارد و گویند که قطرب این گیاه را دوست دارد و در شبها طلب کند. (الفاظ الادویه). نباتی

است مانند زوفا. (ذخیرهٔ خبوارزمشاهی). گیاهی است که تر و تازه آن به شب چون چراغ میدرخشد. (منتهی الارب). بیروح الوقاد. شجره الصنم. شجره سلیمان بن داود. مردم گیاه. مهر گیاه. (یادداشت مؤلف). او یستخذ فتیلة من سراج القطرب او نسج العنكبوت. (کتاب ثالث از قانون ابوعلی چ تهران). رجوع به ضریر انطاکی ص ۱۹۲ و اختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود.

سراج القطریل. [سِجْلُ قُ] [ع] مرکب نباتی است که تا خشک نشده باشد در شب درخشد، و گویند بیروح الصنم است، و گویند اسم مشترك است مثل سراج القطرب. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به سراج القطرب شود.

سراج القطلب. [سِجْلُ قُ] [ع] مرکب (تحفة حکیم مؤمن). کرم شب تاب. رجوع به ضریر انطاکی ذیل جیابح شود.

سراج المساکین. [سِجْلُ قُ] [ع] مرکب کنایه از مهتاب. (انتدراج). قمر. (مجموعه مترادفات ص ۲۷۶). ماهتاب.

سراج الوراق. [سِجْلُ وَّزْ رَا] [ع] (۶۰۵ - ۶۹۵ ه. ق.). سراج الدین عمر بن محمد بن حسن. شاعر مصری است. وی کاتب دربار امیر یوسف والی مصر بود. او را دیوان شعری است بزرگ. صدی قسمتی از آن را که بنام «لمع السراج» برگزیده است معروف است. وی به قاهره درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۲).

سراج الهندی. [سِجْلُ هِ] [ع] رجوع به غزنوی سراج الدین عمر بن اسحاق و رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۲۱۷ شود.

سراج بلخی. [سِجْلُ بَلْخِ] [ع] سراج الدین علا موسوم و ملقب بوده و مداح خوارزمشاه و در فضل و کمال و نظم و نثرید بیضا ظاهر می‌نموده. از قدمای حکماست و قولش بر فضلش گواست. از اوست:

امرش به اختیار قضا قاضی قدر
حکمش به اتفاق قدر شحنته قضا
خورشید را به زینت ایوان او نثار
افلاک را به خدمت درگاه او هوا.

(از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۴۷).

سراج حکاک. [سِجْلُ حِکَاکَا] [ع] اسم او سراج الدین و به سراجای حکاک مشهور است و در صنعت حکناکی خاتم مهارت خاص داشت. از شغل مزبور صاحب وقوف و به حسن اخلاق معروف بوده. از اوست:

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتم چمن شد.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۱۸۲).
وی در سنه ۱۰۸۹ ه. ق. به اصفهان درگذشته

است. رجوع به الذریعة ذیل دیوان حکاک اصفهانی و تذکرهٔ نصرآبادی صص ۱۴۳ - ۱۴۴ شود.

سراج خانه. [سِرْزَان / ن] [ع] (مبرک) دکان زین فروشی. (انتدراج). بازار زین سازی و زین فروشی.

سراج جو. [سِجْلُ جُو] [ع] دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر. واقع در ۳۷۵۰۰ گزی شمال خاوری کلبر. هوای آنجا گرم و دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سلین جای و دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، سردختی، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم بافی و راه آن مالرو است. این ده محل سکنا ایل چلیانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراج لرو. [سِجْلُ لَرُو] [ع] دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلبر شهرستان اهر. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی جنوب باختری کلبر و ۲۸۵۰۰ گزی راه فرعی تبریز به اهر. هوای آنجا معتدل و دارای ۵۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات، میوهٔ جنگلی، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراج کلا. [سِجْلُ کَلَا] [ع] دهی است جزء دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آنجا پنبه، غلات و کجند و شغل اهالی زراعت است. بازار جمعه جویبار در اراضی این آبادی واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سراج کلایه. [سِجْلُ کَلَايَه] [ع] دهی جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. دارای ۶۰ تن سکنه است. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراج جو. [سِجْلُ جُو] [ع] نام یکی از دهستانهای مرکزی شهرستان مراغه که در شمال و خاور بخش واقع شده است و آب قراء دهستان از رودخانه‌های صوفی چای، مردق چکان، لیلان، و قنوات و چشمه‌ها تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، پنبه، چغندر و باغات انگور فراوان است. دهستان سراجو از ۱۰۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۴۶۲۶۰ تن است. و قراء عمدهٔ آن عبارت از صومعهٔ پائین، گرمجوان، گل تپه، مرکز دهستان، ورجوی، آشان، اسفستانج، گهق میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراجچه. [سِجْلُ اِص] [ع] زمین سازی. (انتدراج) (منتهی الارب).

سراجچه. [سِجْلُ اِص] [ع] نام مرضی است که بر اسب و استر عارض شود. (انتدراج) (برهان). مرضی است مخصوص اسب که بدنام نیز گویند. (رشیدی).

سراجچه. [سِجْلُ اِص] [ع] نام موضعی است از مضافات قم که آنجا خربزه خوب میشود. (برهان) (انتدراج). دهی است از دیبهای قم. (رشیدی). سراجچه ۳۰ دبه است. (تاریخ قم ص ۵۸). پنجم درب [از هفت درب قم] تلقیجاری که آن راه سراجچه است. (تاریخ قم ص ۲۷). راوی گوید که بدین موضع قطعاً و اصلاً عمارت نبوده است. و اول عمارتی که در او بنا نهادند سراپکی بود. گفتند سراپچه، بعد از آن معرب کردند و گفتند سراجچه. (تاریخ قم ص ۶۵).

سراجچه. [سِجْلُ اِص] [ع] دهی از دهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. و محصول آن میوه و شغل اهالی زراعت است. از طریق سلطان آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سراجچه. [سِجْلُ اِص] [ع] قصبهٔ مرکز دهستان قنات بخش مرکزی شهرستان قم. دارای ۲۹۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، پنبه، انار، انجیر و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیمی خرابه‌هایی در ۲۰۰۰ گزی ده دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سراجی. [سِجْلُ رَا] [ع] (حامص) عمل سراج. زینگری. زمین سازی.

سراجی. [سِجْلُ رَا] [ع] نام پارچه‌ای است: سراجی شهابی نظر یافته. دگر موش دندان و بشکافته.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۱).

سراجی. [سِجْلُ رَا] [ع] شاعر خوبی است و قصیده‌ای گفته که ذکر چهار ارکان در او لایق داشته، این سه بیت از آن است:

آتشی دارم بدل من زان دولعل آبدار
باد تا زلفش پریشان کرد گشتم خاکسار
خاکره گل میشود از آب چشم تا چرا
آتش اندر من زد و رفت از بر من بادوار
گر برآرم باد سرد آتش زرم در آسمان
گر بیارم آب گرم از خاک سازم لاله زار.

(مجالس النفایس ص ۳۳۸).

سراجی اسفراینی. [سِجْلُ اِص] [ع] (سراجی اسفراینی از افاضل خراسان بود. وقتی میر شمس بازی راهجوی کرده بود و به خضاب او را تعبیر کرده میگوید: شمس بازی از من خضاب آموز تا دگر موت کوزگون نشود

ریش در کاسه زن که تا محشر
آن سیاهی از آن برون نشود.

(از لیاب الالباب ج ۱ ص ۳۵۹).

سراجی بلخی. [س ی ب] (لخ) نامش
معین‌الدین و شمع جمع افاضل و سرجویبار
فضایل بود. سراج وهاج سپهر از غیرت پرتو
شعله قریحت او سوخته و افاضل و امثال
خراسان هر یک از شعله خاطر او در ترا کم
ظلمات محن هزار چراغ افروخته و این چند
بیت از غزلیات او تحریر افتاد تا از رویع
بدایع اشعار او بدین بیت استدلال گرفته شود:

هر کجا عشق یار می‌آید

ناله عقل زار می‌آید

گلستانی است عارضش که در او

گل خوبی بیار می‌آید

در دو چشمش خیال عارض او

عوض نوبهار می‌آید.

(از لیاب الالباب ج ۱ ص ۳۲۳).

سراجی خراسانی. [س ی خ] (لخ)
معروف به جمال‌الدین فخر‌الشعراء محمدبن
علی السراجی که شمع جمع افاضل بود و بدر
سپهر فضایل، دل مشغله گردون از رشک علو
سخن او چون فتیله تافت و شرف قریت
ابوالملوک سراج‌الدوله یافته. و این قصیده غرا
که نور معانی او روز را طعنه زند اگرچه ردیف
ابیات او شب است، در مدح سلطان خسرو
ملک میگید و همین قصیده بر تقدم او دلیل
روشن و برهان واضح:

چون خواست روی خویش نمود از حجاب شب

بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب

سیمرخ آفتاب چو افتاد در غروب

ناگه طلوع کرد چو پر غراب شب

بالشکر نجوم برآمد ز باختر

ناچرخ ز ماه ساخته رمح از شهاب شب

گویی که عرض کرد همی بهر جنگ روز

در صحن آسمان سپه آفتاب شب.

(از لیاب الالباب ج ۱ صص ۳۲۴ - ۳۲۶).

رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۴۷۲ و
مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۴۵ شود.

سراچم. [س چ] (لخ) ده بخش سردشت
شهرستان مهاباد، دارای ۷۸ تن سکنه است.
آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن
غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و
گله‌داری است. صنایع دستی آنان
جاجیم‌بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سراچه. [س چ] (مصفر) از: سرا
(سرای) + چه، پوند تصغیر. - حاشیه برهان
قاطع چ معین. - سرای کوچک. (آندراج)
(برهان). - سرای خرد. (شرفنامه منیری). خانه
کوچک. (صحاح الفرس):

در جامه کیود فلک بین و پس بدان

کاین چرخ جز سراچه ماتم نیامده‌ست.
خاقانی.

آن سراچه که هفت پیکر بود

بلکه ارتگ هفت کشور بود.

نظامی.
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد
کین حوریان به ساحت دینی خزیده‌اند.

سعدی.

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل. حافظ.
|| چیزی بود مانند قفس که ته نداشته باشد و
مرغهای خانگی را در زیر آن نگاه دارند.
(آندراج) (برهان). || کنایه از دنیا. (آندراج):

آنجا روم که داشتم از ابتدا مقام

بگذارم این سراچه فانی و بگذرم. خاقانی.

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست

هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید. حافظ.

در این مقام مجازی بجز پاله مگر

در این سراچه بازیچه غیر عشق مباد.

حافظ.

|| خیمه کلان. || نام ساز. (آندراج).

سراچه آدرنگ. [س چ / چ ی د ر]

(ترکیب اضافی، مرکب) به معنی سرای سنج

که کنایه از دنیا باشد. (برهان) (آندراج).

سرای خاک و سرای ششدر از مترادفات آن

است. (آندراج).

سراچه ضرب. [س چ / چ ی ض]

(ترکیب اضافی، مرکب) دارالضرب را گویند

که ضرابخانه باشد. (برهان). جایی که طلا و

نقره را مسکوک گردانند. (آندراج).

سراچه گل. [س چ / چ ی گ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از عرش باشد که فلک

اعظم است. (آندراج) (برهان). عرش.

(رشیدی). || کنایه از دنیا. (برهان)

(آندراج).^۱

سراخ. [س] [ع] [مص] (رها کردن.

ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن علی

ص ۵۷). || اطلاق. اسم است مر تسریع را.

(منتهی الارباب): و سرخوهن سراخاً جمیلاً.

(قرآن ۴۹/۳۳). (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| و در مثل است: السراخ من النجاج؛ یعنی اگر

بر روا کردن حاجت مرد توانا نیستی او را

مأیوس کن که در نظر او مانند روا کردن است.

(اقرب الموارد): یعنی کار او را یکسره کن.

نظیر: لبأس احدی. || آسانی و روانی. شمس

قبس نویسد: و سراخ در لغت عرب آسانی و

روانی باشد و گویند فقلت هذا فی سراخ و

رواح؛ این کار برکردم به سهولت و آسانی.

(المعجم فی معاییر اشعار المعجم). افعله فی

سراخ و رواح؛ فی سهولة. (اقرب الموارد).

سراحین. [س] [ع] [ج] [سرحان]. (دهار)

(بحر الجواهر) (منتهی الارباب) (آندراج).

رجوع به سرحان شود.

سواد. [س] [ع] [ل] [خ]. فارسی آن غوره
خرما. (الفاظ الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).
خلال است که غوره خرما باشد. (برهان).
غوره خرمای سخت‌شده. || خرماین که از
تشنگی خشک و پژمرده باشد. (آندراج)
(منتهی الارباب).

سواد. [س] [ع] [مص] درز دوختن ادریم.
(منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(اقرب الموارد). || (ل) آنچه بدان دوزند.
(آندراج) (منتهی الارباب). درفش. (مهذب
الاسماء) (اقرب الموارد).

سواد. [س] [ر] [ع] [ص] زره گسر. (مهذب
الاسماء).

سوادار. [س] [ف] [م] [م] [ر] [ک] [ب] در زبان
کنونی «سرای دار» (از: سرای + دار (دارنده))
به خادم منازل بزرگ و مؤسسات اطلاق
میشود. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).
کسی را گویند که خدمت دارالشفا کند و به
احوال بیماران بپردازد. (برهان). خدمتکار
بیمارستان. (ناظم الاطباء). اسباب دارالشفا:
از آن دیوانه ناکرده زنجیر
سراداران بسی خوردند تشویر.

حکیم نزاری.

|| در این زمان شخصی را میگویند که خدمت
کساروانسرا میکند. (برهان). خدمتکار
کاروانسرا. (ناظم الاطباء). خادم مهمانخانه: و
مرسومات حراس و وظایف سقا و سرقفلی
سرادار. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۶).

سوادح. [س] [د] [ع] [ص]. || چ برداح. رجوع
به سرداح شود.

سوادخ. [س] [د] [ع] [ل] [خ] سردوخ. خرمای تر
نهاد. (منتهی الارباب) (آندراج). السردوخ؛
تمر یصّب علیه الماء. (اقرب الموارد).

سوادق. [س] [د] [ع] [ل] [س] [ر] [ا] [ب] [ر] [د] [ه]. ج.
سرادقات. (مهذب الاسماء) (منتهی الارباب)
(دهار). سراپرده و شامیانه. (غیاث)
(ربنجی). و بعضی نوشته‌اند که این معرب
سراپرده است. (آندراج):

بنشین در بزم بر سریر به ایوان

خرگه بر تر زن از سرادق کیوان. منوچهری.

مگر لشکرگه غلمان خلدند

سرادقشان زده دیبای اخضر. ناصرخرو.

این کعبه در سرادق شروان سریر داشت

و آن کعبه در حدیقه مکه قرار کرد. خاقانی.

و سرادق مزعفر در چهره هفت طارم اخضر

کشید. (سندبادنامه ص ۱۱۱). و سرادق جلال

و حشمت او را به طناب تأیید مطنب و مقوم

گردانید. (سندبادنامه ص ۸). روز بر اوراق

نرگس می‌غلتیدند و شب در سرادقات

۱- به این معنی ظاهراً بکسرگاف است. (از
حاشیه برهان قاطع چ معین).

مسدس که از موم ساخته بودند می‌خفتند. (سندبادنامه ص ۲۰۶).
 بر آستان عبادت و قوف کن سعدی
 که وهم متقطع است از سرادقات جلال.
 سعدی.
 پرتو نور از سرادقات جلالش
 از عظمت ماورای فکرت دانا. سعدی.
 شه شرق بر که کشیده سراق
 دیدم شباهنگ از صبح کاذب.
 حسن متکلم.
 ترا علم چو به قاضی القضاة میگردند
 نبود رایت آفاق این سراق نور. نظام قاری.
 ||خیمه از پنبه. ||غبار بلندرفته. (منتهی
 الارب). گرد. (مذهب الاسماء). ||دود بلند به
 چیزی گرد گرفته یا عام است. ||هر چیز که
 محیط چیزی باشد. (منتهی الارب).
سوادایب. [س] [ع] ||ج سرداب. (دهار).
 رجوع به سرداب شود.
سوار. [س] [ع] ||گزین نسب و خالص آن.
 ||اغوره خرما. ||سرارالوادی، بهترین جای
 وادی. (آندراج) (منتهی الارب).
سوار. [س] [ع] ||شکنهای کف دست و
 پیشانی و آبستره جمع آن است. (منتهی الارب).
 خط پیشانی و کف دست. ج. اسراء، اسره.
 (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). ||آنچه
 بریده شود از ناف کودک^۱. ||آخرین شب از
 ماه. (منتهی الارب)^۲. محاق: محاق و وقت
 پنهانی نور [یعنی ماه را] بنازی سرار خوانند
 از بهر آن. (التفهیم ابوریحان بیرونی).
 شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول
 باخ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 ||(اصطلاح عرفان) عبارت از محاق سالک
 است در حق در موقع وصول تمام. (فرهنگ
 مصطلحات سجادی از اصطلاحات صوفیه).
سوار. [س] [ع] مصص) با کسی راز گفتن.
 (مجلد اللغة). مسارة. با کسی راز کردن.
 (المصادر روزنی):
 صد نشان است از سرار و از چهار
 لیک پس کن پرده زین هم برمدار. مولوی.
 تا به ما ما را نماید آشکار
 که چه داریم از عقیده در سرار. مولوی.
سوار. [س] [ع] ||(اخ) وادی است در بطن حله.
 (منتهی الارب).
سوار. [س] [ع] ||(اخ) موضعی است به بلاد عقیم.
 (منتهی الارب).
سوار. [س] [ع] ||(اخ) موضعی است به حجاز.
 (منتهی الارب).
سوار. [س] [ع] ||(اخ) وادی است که صنعا را
 می‌شکافتد و گاهی که باران آید آب در آن
 فزون شود و در سنوان ریزد و دریاچه ماندنی
 شود. (از معجم البلدان).

سوارود. [س] [ع] ||(اخ) دهی از دهستان سمیرم
 پائین بخش حومه شهرستان شهرضا. دارای
 ۱۰۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و
 شعبه رودخانه شور تأمین میشود. محصول
 آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱۰).
سواروی. [س] [ع] ||(مرکب) نام رگی است که
 چون او را بکشایند خون از سر و روی آدمی
 کشیده شود و بهری قیفال گویند. (برهان).
 رگی است که فصد آن امراض سر و روی و
 چشم را نافع است و بیونانی قیفال گویند.
 (آندراج) (انجمن آرا).
سوارۀ. [س] [ع] ||(ع) مصص) ||خوبی چیزی.
 ||خلوص. ||بهتری و پاکیزگی. ||گزین نسب
 و بهترین آن. (آندراج) (منتهی الارب).
 ||سارۀ الوادی؛ بهترین جای وادی. (منتهی
 الارب). رجوع به سرالوادی شود.
سوار. [س] [ع] ||ج سُرّیه، بمعنی کنیز؛
 جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه
 بودند. (ترجمه تاریخ یمنی). کنیزکی از جمله
 سراری با خویشتن برده. (ترجمه تاریخ
 یمنی). چنگیزخان را از خواتین و سراری
 فرزندان ذکوراً و انساناً بسیار بودند.
 (جهانگشای جوینی). رجوع به سُرّیه شود.
سوازیو. [س] [ع] (ص) مرکب) مقابل سرابالا.
 (آندراج). ||واژگونه. ||بازگون؛
 خودنمایی توان کرد به روشن گهران
 رفته از سرو سهی عکس سرازیر در آب.
 معز فطرت (از آندراج).
 ز زوری که دارد بکشتی شتاب
 سرازیر بنمود عکسش در آب.
 محمدطاهر وحید (از آندراج).
سوازیوی. [س] [ع] (حامص مرکب) ||مرکب)
 نشیب، مقابل فراز.
 - امثال:
 هر سرازیری یک سربالایی دارد.
سواس. [س] [ع] ص) ||ج سَرس. رجوع به
 سَرس شود.
سواس. [س] [ع] ||(اخ) ده قاقازان بخش ضیاءآباد
 شهرستان قزوین. دارای ۳۰۷ تن سکنه است.
 آب آن از رودخانه دگرمانچای تأمین میشود.
 محصول آن غلات، یونجه، آلوژرد، گوجه،
 سیبزمینی، لنبات. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).
سواسو. [س] [ع] ||(مرکب) ق مرکب) (از):
 سر + واسطه + سر، مانند: دمام، کشا کش،
 برابر) پهلوی «سَراتر». «حاشیه برهان قاطع
 ج معین). همه و تمام. (برهان). کنایه از تمام و
 مجموع. (آندراج):
 بزرگی سراسر بگفتار نیست
 دو صد گفته چون نیم کردار نیست. فردوسی.
 یکی شادمانی بداند جهان

سراسر میان کهان و مهان. فردوسی.
 بهشتم برآمد بلند آفتاب
 جهان شد سراسر چو دریای آب. فردوسی.
 سراسر سپه نعره برداشتند
 سناها به ابر اندر افراشتند. فردوسی.
 چگونه خانهای یابی بدینسان
 اگر گیتی بیسای سراسر. فرخی.
 بود فعل دیوانگان این سراسر
 بمعدا تو دیوانهای و ندانی. منوچهری.
 دل رامین سراسر بود از غم
 نهاده دل بر او و سه چو مرهم.
 (ویس و رامین).
 سپید چو پندش سراسر شنود
 برفت او و ره را بسجید زود. اسدی.
 و گر گوهر است او پس از بهر چه
 از اوصاف گوهر سراسر جداست.
 ناصر خسرو.
 نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است
 که داند حکمت یزدان سراسر. ناصر خسرو.
 و این کوه پناه ایشان است و سراسر خانه‌ها
 در آن کوه کنده‌اند. (فارسانه ابن البلخی ص
 ۱۲۵).
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب.
 مسعود سعد.
 سراسر جمله عالم بر ز حسن است
 ولی حسنی چو یوسف دل را کو. سنائی.
 سراسر اهل دیوان همچو گرگند
 بحمدالله نه گرگی گوسفندی. سوزنی.
 بدان زبان نشود دل‌شکسته از بی آنک
 که سود خویش سراسر در آن زبان بیند.
 سوزنی.
 گر خرمن امید سراسر تلف شود
 از کیل روزگار تلافی آن مغواه. خاقانی.
 بر او خواندم سراسر قصه شاه
 چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه. نظامی.
 بی‌مردم سراسر مرز آن بوم
 سواد آن طرف تا سرحد روم. نظامی.
 خود جهان جان سراسر آگهی است
 هر که بی‌جان است از دانش تهی است. مولوی.
 سراسر شکم شد ملخ لاجرم
 به پایش کشد مور کوچک شکم. سعدی.
 به مردی که ملک سراسر زمین
 نیرزد که خونی چکد بر زمین. سعدی.
 ||از اول تا آخر. از سر تا بن. از آغاز تا انجام؛
 سفر خوش است کسی را که با مراد بود
 اگر سراسر کوه و پز آیدش در پیش. بهرامی.

۱- به این معنی بفتح هم آمده است.
 ۲- به این معنی بفتح نیز آمده است.

چگونه راهی درازناک و عظیم
همه سراسر سیلاب کند و خار و خار.

بهرامی.

الحق راه آن را دراز و بی پایان یافتم و سراسر
مخاوف و مضایق. (کلیده و دمنه). || (مرکب)
بمعنی سیر و گشت هم آمده است به این طریق
که در کنار آبی یا سبزه‌ای آیند و روند.
|| نوعی از قماش نفیس. (برهان) (آندراج).

|| (ص مرکب) پر. مملو:

به هفتم که در خواب دیدی سه خم
یکی زو نهی مانده با تا به دم
دو از آب روشن سراسر بدی

میان یکی خشک و بی بر بدی. فردوسی.

سراسفیدی. [سَس] [اِخ] دهسی از
دهستان میرزاوند بخش الوار شهرستان
خرم‌آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب
آنجا از رود یلارود تأمین میشود. محصول آن
غلات، لسیات و شغل اهالی زراعت و
گلهداری است. صنایع دستی زنان فرش بافی
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سراسشیمپ. [سَس] [ص مرکب] [مِ مرکب]
نشیب‌گاه و پستی. (آندراج). سرازیری.
مقابل سربالا:

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور

دوان میرد تا سراسشیمپ گور. سعدی.

سراسشیمی. [سَس] [حامص مرکب] [مِ مرکب]
سرازیری.

سراسضرب. [سَس ض] [لام مرکب] دارالضرب.
(رشیدی). ضرابخانه:

در سراسضرب عقل و نفس و فلک

ناقدی باش و جز بصیر مباح.

هر چه آن تقد دور گردون است

از سراسضرب عشق بیرون است.

سراسط. [سَس ر] [ع ص] پسالوده فروش.
(ملخص اللغات) (مهدب الاسماء).

سراسط. [سَس] [ع ص] شمشر بران. (مهدب
الاسماء). سیف سراسط: شمشر برنده. (از
اقرب الموارد).

سراسط. [سَس] [ع لام] راه یسا راه روشن بدان
جهت که رونده در آن غایب میشود مانند
غیبت طعام فروخورده. (منتهی الارب)
(آندراج). راه روشن، چه رونده در آن پنهان
میشود، آنچنانکه طعام بلعیده. (اقرب
الموارد).

سراسطی. [سَس طسی] [ع ص] سیف
سراسطی: شمشر بران. || بسیارخوار. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سراسطین. [سَس] [ع لام] سراسطین: و یغندی
[قاسطر] فیها [فی الماء] بالمسک السراسطین.
رجوع به سراسطین بحری و نهری و دزی ذیل
سراسطین شود.

سراسط. [سَس] [ع مصن] شتافتن. (دهار)

(ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل بن
علی). زود شدن. (المصادر زوزنی).

سراسع. [سَس] [ع لام] شاخهای تازه درخت
انگور و این ج سراع است که بافتن باشد.
(غیاث) (آندراج).

سراسع. [سَس] [لام] نشان پای آدمی و غیره.
(غیاث). نشان پای و با لفظ طلب کردن و
جستن و کردن و گرفتن و برداشتن و دادن
مستعمل است. (آندراج). در ترکی سوراخ.
بمعنی تفحص و تفتیش باشد. || نشان و اثر و
خبر. (سنگلاخ). || مجازاً بمعنی تلاش و این
لفظ ترکی است. (غیاث).

سراسع دادن. [سَس د] [مص مرکب] نشان
دادن. از جای چیزی یا کسی آگاهی دادن.
رجوع به سراع شود.

سراسع داشتن. [سَس ت] [مص مرکب]
آگاهی داشتن. نشان داشتن. رجوع به سراع
شود.

سراسع کردن. [سَس ک د] [مص مرکب]
نشان یافتن. آگاهی یافتن. رجوع به سراع
شود.

سراسع گرفتن. [سَس گ ر ت] [مص مرکب]
خبر پرسیدن. باخبر شدن. در پی شدن. رجوع
به سراع شود.

سراسفیل. [سَس] [اِخ] نام فرشته‌ای است که
مقرب خداست و حامل صور. (آندراج)
(غیاث). مخفف اسرافیل:

سرافیل را دید صوری بدست

پرافراخته سر ز جای نشست. فردوسی.

سرافیل هم‌رازش و هم‌نشت

پراق اسب و جبریل فرمانبر است. اسدی.

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش

جان باز یافت پیر سرانندیپ در زمان.

سرافیل. [سَس] [اِخ] فرشته‌ای است که
به هودج خانه و رفرف رساندش. نظامی.

حدیث سرافیل و آوای صور

نگفتم که ده میشد از راه دور. نظامی.

رجوع به اسرافیل شود.

سرافقیم. [سَس] [اِخ] صورتی از سرافیل.
رجوع به سرافیل شود.

سرافقین. [سَس] [اِخ] بمعنی سرافیل است.
(آندراج).

سراسق. [سَس ر] [ع ص] [لام] سارق، بمعنی
دزد. (از آندراج). رجوع به سارق شود.

سراسقوس. [سَس] [اِخ] نام شهری است به
شام. (باب الانساب).

سراسقوسی. [سَس] [ص نسبی] منسوب
است به سراسقوس و از آنجاست ابوعلی
حسن بن محمد بن الحسن بن احمد بن جواد
الکندی السراسقوسی. (باب الانساب ص
۵۳۸) (الانساب سماعی).

سراسقه. [سَس ر] [ع لام] آب سردک.
(یادداشت مؤلف).

سراسقه. [سَس ق] [اِخ] ابن عمرو، مکنی به
ذوالنور. صحابی است. وی کسی است که با
مرد ارمیه بصلح کار کرد و هم در آنجا
درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰).

سراسقه. [سَس ق] [اِخ] ابن مالک بن جعشم
المدلجی، مکنی به ابوسفیان. صحابی است و
او راست شعری و در صحیحین ۱۹ حدیث به
او نسبت داده‌اند. وفات او بسال ۲۴ هـ. ق.
است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۰). رجوع به

امناع الاسماع ص ۴۲، ۸۶، ۴۲۱ و البیان و
التبین ج ۲ ص ۱۵۰ و عقد الفرید ج ۲ ص
۲۸۸ و تاریخ بیهق ص ۲۲۰ شود.

سراسقه. [سَس ق] [اِخ] ابن مرداس الباهلی
الاصغر. صحابی است. جریر شاعر دوره
جاهلیت را هجو کرد. وی را اخباری است در
اغانی. (العرب جوالبقی ص ۳۰۱). و رجوع
به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۲ و عقد الفرید ج
۳ ص ۲۲۴ شود.

سراسکوس. [سَس] [اِخ] شهر معروفی است
که در طرف شرقی سیلیا واقع است و در
زمانی که پولس به رومیه میرفت مدت سه
روز در آنجا توقف نمود. یکی از
تجارتگاههای نیک و بندرش بهترین بنادر
سیلیا بود. (از قاموس کتاب مقدس).
بندری است معروف از سیسیل، دارای
۸۹۴۰۰ تن سکنه و یکی از بنادر معروف
سیسیل است.

سراسکوفت. [سَس] [مص مرکب] از: سر +
(واسطه) + کوفت (کوفتن). در زبان کنونی:
سراسکوفت. حاشیه برهان قاطع چ معین).
سرسزش و طعنه و به حذف الف نیز آمده است.
(انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی).

سراسگوش. [سَس] [لام مرکب] سراسگوش.
سراسغوج. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
بمعنی سراسغوش. (برهان). سراسغوش و
سراسغوج. (آندراج).

سراسگون. [سَس] [ص مرکب] سراسگون باشد
که سرازیر است. (برهان). سراسگون. (رشیدی)
(آندراج):

سر به فلک برکشید بی‌خردی

مردمی و سروری سراسگون شد. ناصر خسرو.

سراسگونی. [سَس] [حامص مرکب] وارونی.
سرازیر و سربالایی. سراسگون بودن:

پنجاه و اند ساله شدی اکنون

بیرون فکن ز سرت سراسگونی.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۴).

۱- ن: همه سراسر فرکند جای خار و خار.
2 - Les crabes.
3 - Syracuse.

از بسی زاژ که خانید چنین گمیشد
راه بر خلق ز بسی نس و سرا گونی.
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۹۷).
سراونگ. [سَ] [اِخ] دهسی است از
دهستان فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۹۱
تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین
میشود. محصول آن غلات، بنشن. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سراویة الحمار. [سَ] [اِخ] [ع] مرکب
خندریلی. یعضید. امیرون. رجوع به
خندریلی و مفردات ابن بطار ذیل خندریلی
شود.

سراوم. [سَ] [اِخ] نام قله کوهی است که خط
سرحدی ایران و عراق از قله آن عبور میکند.
(از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۵).

سراومط. [سَ] [ع] شتر دراز هیکل.
(منتهی الارب).

سراون. [سَ] [اِخ] دهسی است از دهستان
میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد.
دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات
تأمین میشود. محصول آن غلات. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سراون. [سَ] [اِخ] دهسی است از دهستان
زوزماهر و بخش الیگودرز شهرستان
بروجرد. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن
از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن
غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

سراونسو. [سَ] [اِخ] دهسی است از
دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان
سراب. دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آنجا
از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات،
بزرک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سراونه. [سَ] [ن] (ص نسبی، مرکب)
نوعی از باج که از رعایا سر هر فرد گیرند.
آنچه علاوه از باج و خراج از رعیت گیرند.
(آندراج) (ناظم الاطباء). جایی که از هر تن
مردم شهری و غیر آن سلطان ستاند:
گرفته ز آب و رنگی عاشقانه
ز گل گویی و از بلبل سرانه.

محسن تأثیر (از آندراج).
|| نوعی از باج است که سر هر حیوان بگیرند
و هنگام حساب سرانه چون مردم شمار کنند
آن را سرشماری گویند. (آندراج). || افاضل
که در تاخت زدن دو چیز با یکدیگر پیدا آید.
(یادداشت مؤلف).

سراونی. [سَ] [اِخ] دهسی است از دهستان
فوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان.
دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از
چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و
شغل اهالی زراعت و مالدار و قالیچه و گلیم
بافی و جوراب بافی است. (از فرهنگ

میشود: دهستان حومه دارای ۱۰۰۰۰ تن
جمعیت و ۲۸ آبادی است. دهستان کوهک
دارای ۱۰۰۰ تن جمعیت و ۳ آبادی است.
دهستان اسفندک دارای ۵۰۰ تن جمعیت و ۴
آبادی است. دهستان بم پشت دارای ۵۵۰۰
تن جمعیت و ۵۲ آبادی است. مرکز بخش
دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت و یک آبادی است.
بنابر آمار فوق این بخش از چهار دهستان و
۸۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و
جمعیت آن ۱۹۰۰۰ تن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

سراورود. [سَ] [اِخ] نام رودی است که از
کوه سلیمان برمیخیزد و بر سر او میگذرد و در
حدود دیه کولوانه چون شورستان است شور
میشود و با آب اوجان جمع شده به تئیریز
میرسد و به دریای شور طروج می‌ریزد. و
طولش چهل فرسنگ باشد. (نزّه القلوب ج
لیدن ص ۲۲۳).

سراورز. [سَ] [اِخ] دهی است از دهستان
نیک شهر شهرستان چابهار. دارای ۱۰۰ تن
سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود.
محصول آنجا غلات و خرما. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

سراو ضوا. [سَ] [اِخ] (ترکیب
عطفی، مرکب) شدت و رخا. راحتی و
ناراحتی. خوشی و ناخوشی: اگر تو از
صحبت ما ملول گشته‌ای من بهیچ حال
مفارقت تو نخواهم کرد در حال به سرا و ضوا
و شدت و رضا طریق موافقت و مرافقت
خواهم سپرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

سراوئنه. [سَ] [اِخ] قصبه‌ای از خواف به
نیشابور. (مفاتیح العلوم).

سراووه. [سَ] [ع] (ص) جوانمرد گردیدن و
سخنی شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد). || مهتر گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج).

سراویل. [سَ] [ع] مؤلف غیای اللغات
آرد: شلوار و پاجامه. در این لفظ اختلاف
است. نزد بعضی عربی است و پیش جمعی
عمجمی و گروهی واحد گویند و طایفه‌ای جمع
دانند. فقیر مؤلف گوید که سراویل جمع و
معرب است که بمعنی واحد مستعمل گردیده،
ظاهراً در اصل شلوار بوده که مرکب است از
شَل بمعنی ران و وار که کلمه بمعنی لایق
باشد، پس لام را به رای مهمله و رای مهمله را
به لام بدل کردند شروال حاصل شد، بعد
معرب کردند بقاعده تعریب به سین مهمله بدل
نمودند و اول را کسر دادند چرا که وزن فَعَال
بفتح در کلام عرب نیامده، سروال شد، چون

۱- در دیوان ناصر خسرو چ تهران در هر دو
بیت، سرا کونی ضبط شده است.

جغرافیایی ایران ج ۹).
سراویدن. [سَ] [د] (مص) لفرزاندیدن.
غلظانیدن. بسوی شیب راندن چیزی را با یک
بار سردادن.

سراوینون. [سَ] [اِخ] اسم یونانی
پرساوشان است. (فهرست مخزن الادویه).

سراو. [سَ] [اِخ] سراب. رجوع به
نزّه القلوب شود.

سراوان. [سَ] [اِخ] دهسی است جزء
دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی
شهرستان رشت. دارای ۱۴۱ تن سکنه است.
آب آن از نهر گلی رود که از سفیدرود منشعب
میشود تأمین میشود. محصول آن برنج، باقلا
و شغل اهالی زراعت و زغال فروشی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). نام ناحیتی
است از آنسوی رودیان به گیلان. (حدود
العالم).

سراوان. [سَ] [اِخ] شهرستان سراوان یکی
از شهرستانهای استان هشتم و محدود است از
شمال و خاور و جنوب خاوری به مرز
پسا کستان، از طرف جنوب و باختر به
شهرستان ایرانشهر، از شمال باختری به
شهرستان زاهدان. این شهرستان چهار بخش
بشرح زیر دارد: ۱- بخش حومه: شامل ۴
دهستان و ۸۸ آبادی و جمعیت آن ۲۲۰۰۰
تن است. ۲- بخش سوران: شامل ۵ دهستان
و ۴۸ آبادی و جمعیت آن ۹۵۰۰ تن است.
۳- بخش جالق: شامل یک دهستان و ۲۰
آبادی و جمعیت آن ۱۲۵۰۰ تن است. ۴-

بخش زابلی: شامل یک دهستان و ۲۸ آبادی
و جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است. بنابر آمار فوق
شهرستان سراوان از ۴ بخش و یازده دهستان
و ۱۸۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و
جمعیت آن ۴۸ هزار تن است. یکی از
بخشهای چهارگانه شهرستان سراوان که
قسمت مرکزی آن بشرح زیر است: از شمال
به بخش جالق و از خاور و جنوب خاوری به
مرز پا کستان و از طرف جنوب و جنوب
خاوری به بخش سیب‌سوران و از طرف
باختر به بخش خاش از شهرستان زاهدان
محدود است. منطقه این بخش از دو قسمت
تشکیل میشود: قسمت اول کوهستانی که
همان دهستان بم پشت است که تمام آبادیهای
آن در دره‌های کوهستانی واقع شده است.
قسمت دوم دهستانهای اسفندک و حومه
است که در جلگه واقع شده است.
رودخانه‌های این بخش آب دائم ندارد و
بزرگترین رود آن رود ماشکید است که از
بخش سیب‌سوران سرچشمه گرفته پس از
عبور از شمال دهستان بم پشت وارد خاک
پا کستان میشود. بخش مرکزی شهرستان
سراوان از چهار دهستان بشرح زیر تشکیل

جمع کلمه خماسی که رابع آن مد باشد بر وزن... فعالیل می آید از اینجهت جمع سرورال را سراویل آورند، مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است، چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد مستعمل شده از اینجهت فارسیان به الف و نون جمع کرده حوران گویند. (غیاث) (آندراج). ازار، فارسی است معرب شده. (منتهی الارب). و در لسان العرب از لیت آرد که سراویل کلمه عجمی است که معرب و مؤنث شده و جمع آن سراویلات است... (از حاشیه المعرب جوالیقی ص ۱۹۶):

چادر به سر آورد و فروبست سراویل بیرون شد و این قصه بنظم سر آمد.
سوزنی.
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کلخیش در مرد پوش. سعدی.
چشم آن دم که سراویل به پایم نبود به ره پاچه تیان نگران خواهد بود.
نظام قاری.

سراویل الطول. [س] [ط] [ح] [ع] مرکب نوعی از لیلاب. (منتهی الارب). اسم اخیر لیلاب کبیر است. (تحفة حکیم مؤمن). لیلاب احرش. سحیمه لاطینی. (یادداشت مؤلف).

سراوین. [س] [ع] [ا] لغتی است در سراویل. (منتهی الارب). رجوع به سراویل شود.

سراوة. [س] [ع] [ا] (از «سرو») پشت. (منتهی الارب) (آندراج). ظهر. (بحر الجواهر) (نشوء اللغة). پشت، ج، سروات. (مهذب الاسماء). ||بلا بر آمدگی روز. (منتهی الارب) (آندراج). سراه النهار؛ بلندی روز. (مهذب الاسماء). || میان راه. (منتهی الارب) (آندراج). وسط هر چیز. ج، سزوات. (بحر الجواهر). || جای بلند از راه. (منتهی الارب) (آندراج).

سراوة. [س] [ع] [ا] (از «سری») اعلاهی هر چیزی. (منتهی الارب).

سراوة. [س] [ع] [ا] کوهی است مشرف بر عرفه کشیده شده تا صنعاء و بسبب بلندی کوه آن را سراه گویند... اضمعی گوید سراه کوهی است که کرانه طایف تا بلاد ارمیه در آن بود. و در کتاب حازمی آمده است که سراه کوهانی است و زمین حاجز بین تهامه و یمن و آن را فسرأخی است... در کوههای سراه انگورها و نیشکر و قرظ و درخت مساواک یافت میشود. رجوع به معجم البلدان شود. کوهی است که از یمن تا اطراف شام رسیده. (منتهی الارب).

سراوی. [س] [ا] [ع] [ا] [ر] [ا]. خانه که به عربی بیت خوانند. (برهان). خانه. (آندراج) (رشیدی).

دار. (منتهی الارب) (دهار) (المنجد). منزل. (منتهی الارب):

دور ماند از سرای خویش و تبار نه سری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
سرائی است بر کنار مسجد مکه که آن را دار ابویوسف خوانند آن سرای پیغمبر (ص) بود و در آن سرای از مادر یزاد. (ترجمه تاریخ طبری یلمعی). و اندر وی سرائی است که زبیده کرده است. (حدود العالم).
می تند گرد سرای و در تو غنده کنون باز فرداش بین بر تن تو تارتان. کسائی.
کنون این سرای نشست من است همه زابلستان بدست من است. فردوسی.
برفت یار بیوفا و شد چنین سرای او خراب چون وفای او. منوچهری.
میدانست که چون وی از این سرای فریبده بود. (تاریخ بیهقی). چون آنجا رسد یکسره تا سرای پسر مسمود شود. (تاریخ بیهقی). و سرای بوسهل را فرو گرفتند. (تاریخ بیهقی).
که ماند نکوکاری ایدر بجای بود با تو نیکی به دیگر سرای. اسدی.
بقا بلم خدا و رسول و قرآن است سرای علم و کلید و درست قرآن را. ناصر خسرو.
گیتی سرای رهگذران است ای پسر زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.

ناصر خسرو.
سرایت آباد و زندگانی بسیار. (نوروزنامه).
دایره تنوره بین ریخته نقطه های زر کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی.
خاقانی.
امیر ابوالعاریث جواب سخت باز داد و فائق به کراهیت از سرای امارت بیرون آمد. (ترجمه تاریخ بیهقی). جتبی گوید: از سید ابوجعفر شنیدم که بر در سرای او نوشته است. (ترجمه تاریخ بیهقی).
سر و تاج آن بیکر دلربای بر آورده تا طاق گنبد سرای. نظامی.
نقل است که سرائی عظیم داشت و در آنجا خانه بسیار بوده و تا آن ساعت در آن خانه مقیم بود. (تذکره الاولیاء عطار).
چند گردی گرد عالم بی خبر دل سرای خلوت دلدار کن. عطار.
- پستانسرای: نگه داشت بر طاق پستانسرای یکی نامور بلبل خوش سرای. سعدی.
- دولت سرای: بیا ساقی آن آب حیوان گوار به دولت سرای سکندر سپار. نظامی.
- مهمان سرای: ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات به مهمانسرای دهقانی. سعدی.

ترکیب های دیگر:

- باغچه سرای. حرم سرای. خلوت سرای. خواججه سرای. سرسرای. کاروانسرای. مساتم سرای. مصیبت سرای. وکیل سرای. (ربنجنی).

سراوی. [س] [ف] [م] [خ] [م] [س] [ر] [ا]. سخن گوی و حرف زن که شاعر و قصه خوان باشد لیکن در این دو جا بدون ترکیب گفته نمیشود. همچو مدحت سرای و سخن سرای. (برهان):

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را. سعدی.

- بریط سرای: چون در آواز آمد آن بریط سرای کدخدرا گفتم از بهر خدای. سعدی.

- چاپک سرای: بیار ای سخنگوی چاپک سرای بساط سخن را یکایک بجای. نظامی.

- دستان سرای: شد از پاسخ مرد دستان سرای فرومانده سرگشته لختی بجای. نظامی.

ترکیب های دیگر:

- آفرین سرای. افسانه سرای. ترانه سرای. چشامه سرای. چکامه سرای. داستان سرای. سخن سرای. سرود سرای. غزل سرای. قصیده سرای. مدحت سرای. مدیحه سرای. نغمه سرای. یاده سرای.

|| (امص) خوانندگی و سرایدن. (برهان) (اوهبی).

سراوی. [س] [ا] [ع] [ا] [خ] نام شهری است بزرگ و حسن خیز در جانب شمال دارالملک تاتار.

(برهان). نام شهری است از ترکستان و آن را سرای باتو خان گفتندی زیرا که باتو خان بین جوجی خان بانی آن بوده و از آن جا تا دربند سه چهار مرحله است. (آندراج). شهر سرای در کنار شط ولگا و شمال بحر خزر. (تاریخ مغول ص ۱۶۰): از خوارزم بیرون آمد و تا فلان موضع از راه سرای رفت. (تاریخ بخارا). باتو در مخیم خویش که در حدود آیتیل داشت مقام فرمود و شهری بنا نهاد که آن را سرای میخوانند. (جهانگشای جویزی ج ۱ ص ۲۲۲).

غرفه کتب به قلمز ایتل وجود خویش گریشوم دهند به شهر سرای قرض.

عبید زا کانی.

سراوی. [س] [ا] [ع] [ا] [خ] دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۷۴۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراوی. [س] [ا] [ع] [ا] [خ] دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. دارای

۱۷۳۴ تن سکنه است. آب آنچلماز چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرای. [س] [ایخ] دهی است از دهستان میان آب (سلوک شیعه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه دز تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرایا. [س] [ع] [ج] سَریّه، معنی پاره‌ای از لشکر از پنج نفر تا سه صد یا چهارصد. (منتهی الارب) (آندراج): پس از آن معاویه سرایا را به عراق فرستاد. (مجمّل التواریخ و القمص ص ۲۹۲).

سرایان. [س] [نسف، ق] خوانندگی و گویندگی. (برهان) (آندراج). سزاینده:

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ز شوخی درافکنده غفلت به کوی. سعدی

|| نغمه سرائی کنان. (برهان) (آندراج). در حال سزاییدن:

به مسجد درآمد سرایان و مست می اندر سر و سانگینی بدست. سعدی.

سرایان. [س] [ایخ] قصبه مرکز دهستان بخش حومه شهرستان فردوس. دارای ۳۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زعفران، پنبه، زیره و باغات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالچهبافی است. مزارع انجیر، زاهد جلال، کلاته محمد عبدالله، کلاته یوسف شاه ولی، کلاته موسی جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). نام جایی است در خراسان. (برهان) (آندراج).

سرایان. [س] [ایخ] نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان فردوس که در جنوب خاوری فردوس واقع و محدود است از طرف خاور به دهستان نیم‌بلوک، از باختر و جنوب به دهستان سه قلعه و از شمال به دهستان مصعبی. این دهستان از سه آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۳۳۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرای اوباش. [س] [ی] [ا] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و اهالی دنیا. (انجمن آرا).

سرای پرده. [س] [پ] [د] [ا] (مرکب) سرای پرده تو چو باغ پر سرو از لبتان چین و ختای. فرخی.

تا ما بهفت ماه دگر خیمه‌ها ز نیم پیش سرای پرده تو گرد قیروان. فرخی.

مطلبه‌ای بنزدیک آغاچی خادم خاصه بردم و بسو دادم و جایی فرمود آمدم نزدیک سرای پرده. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۶۵).

چون امیر مسعود از این کارها فارغ شد سرای پرده به راه بست زدند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۳). اول کسی که سرای پرده ساخت او (سهراب) بود. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۴۸).

شاه رفت از سرای پرده برون اندهش کم شد و نشاط فزون. نظامی.

رجوع به سرای پرده شود.

سرایت. [س] [ع] [مص] تأثیر و در رفتن و اثر کردن چیزی در چیزی. (غیاث). سزایه: نیست یک تن در این همه اطراف کاندراو وهن را سزایت نیست. مسعود سعد.

رجوع به سزایه شود. || درگذشتن از چیزی. (غیاث اللغات از صراح اللغه). رجوع به سزایه شود.

سزایت کردن. [س] [ک] [د] [مص] مرکب) اثر کردن. راه یافتن: بسوزم که یار پسندیده اوست که در وی سزایت کند سوز دوست. سعدی.

فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد که دردی از سخنانش در او نکرد سزایت. سعدی.

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق این ریش اندرون بکند هم سزایتی. سعدی.

سرای جاوید. [س] [ج] [ص] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از بهشت عتیرسرت باشد که جنه‌الماوی است. (آندراج) (برهان). بهشت. (شرفنامه). || آخرت. (رشیدی).

سرای جزاء. [س] [ج] [ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از عالم آخرت. (برهان) (آندراج). || بهشت. (برهان) (آندراج) (رشیدی).

سرایچه. [س] [چ] [ص] (مصنر) سزایچه. خیمه کلان. || سزای کوچک. (آندراج): بخط خویش سزایی بدین نیکویی و چندین سزایچه‌ها و میدانها... (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۴۴). امیر برخاست و به سزایچه خاص رفت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۱). آنگاه این سزایچه را ویران کنیم و سزایچه‌ای دیگر بنا کنیم. (معارف بهاء‌ولدا).

سزایچه اورنگ. [س] [چ] [ی] [ا] [و] [ر] (ترکیب اضافی، مرکب) دنیا. (آندراج).

سزایچه فلک. [س] [چ] [ی] [ف] [ل] (ترکیب اضافی، مرکب) عرش مجید. (آندراج).

سزایدار. [س] [نسف مرکب، مرکب] خانه‌دار. (آندراج). حافظ خانه. مستخدم و نگهبان سرا. از مشاغل دوره صفویه که در دربار صفوی تصدی داشته است: آنچه از قالی و تکیه و نند و جاجیم و طاقچه‌پوش و غیره است تحویل تحویلداران عمارات و قالی تکانیدن و جاروب کردن متعلق به

سرایدار است. (تذکره السلوک ج ۲ ص ۳۲). || نگهبان کاروانسرا. رجوع به سرادار شود.

سزایدارباشی. [س] [ص] (ص مرکب، مرکب) رئیس سرایداران.

سزایداری. [س] [ص] (حامص مرکب) شغل و عمل سرایدار.

سزای درم. [س] [ی] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) دارالضرب. دارالکسکه. ضرابخانه: شهرکی است از وی تالب رود پرک فرسنگی است و اندر وی سزای درم زدن است (به ماوراءالنهر). (حدود العالم).

همی کرد اندیشه پیش و کم بفرمود پس تا سرای درم بازند و آرایش نو کنند درم مهر بر نام خسرو کنند. فردوسی.

سزای درنگ. [س] [ی] [د] (ترکیب مرکب اضافی، مرکب) جای باش. جای آرامش. اقامتگاه. منزلگاه:

اگر شارسان از بر کوه‌سار سرای درنگ است و جای شمار. فردوسی.

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ که آن بود خرم سرای درنگ. فردوسی.

سزای دودر. [س] [ی] [د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا:

دویست و پنجه و سه سال کرد عمر چو هود بدست مرگ زبون شد در این سرای دودر. ناصر خسرو.

سزاییز. [س] [ی] [ع] (سزاییز ج سزاییزه در مکنونات و مفیئات سخن گوید و از سزاییز و ضمائر نشان دهد. (سندبادنامه ص ۲۴۲). غم دل به کسی نگویم که بگفت رنگ روی تو به صورتم نگه کن که سزاییزم بدانی. سعدی.

همینکه به سری از سزاییز بیجون و قوف یابند. (سعدی). رجوع به سزاییزه شود.

سزاییز باد. [س] [ی] [ایخ] دهی است از طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

سزاییز اسبان. [س] [ی] [ا] (ایخ) دهی است از دیده‌های وزواه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

سزای سبنج. [س] [س] [پ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از روزگار و دنیا. (برهان) (آندراج). سرای عاریت دنیا. (شرفنامه). سرای ششدر. (رشیدی):

مهر مفکن بر این سرای سبنج کاین جهان پاک بازی و نیرنج! رودکی.

چو گشت آن پر پیچهره بیمار غنج برید دل زین سرای سبنج. رودکی.

اگر گنج یابی اگر درد و رنج نمائی همی در سرای سبنج. فردوسی.

که از بهر ما زین سرای سنج
نیامد بجز درد و اندوه و رنج. فردوسی.

نپندید دل در سرای سنج
کش انجام مرگ است و آغاز رنج. اسدی.

دل نهادی در این سرای سنج
چند بسیار تاختی فرسنگ^۱. ناصر خسرو.

|| خانه علفی باشد که کنار فالیز و کشت و
زراعت سازند. (برهان) (آندراج).

سرای سرور. [سَی سَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از بهشت. (برهان)
(آندراج) (شرفنامه). || دنیا. (مجموعه
مترادفات ص ۱۶۵). || شراب‌خانه و
خرابات. (برهان) (آندراج) (رشیدی).
میخانه. (مجموعه مترادفات ص ۳۵۰):
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیه توبوا الی الله^۲ از لب حور.
ظہیر فارابی (از انجمن آرا).
سرایش. [سَی] (مصن) اسم مصدر از
سراییدن. (حاشیه برهان قاطع ج معین). زبان
قال که سخن گفتن و نغمه پردازی آدمیان و
سرود مرغان باشد. (برهان). نغمه پردازی و
گویندگی. (رشیدی) (آندراج):
سراینده مرغی از این بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان
امیر خسرو (از جهانگیری).
- ناسرایش؛ لال.
|| (۱) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.
سرای سرور. [سَی سَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از میکده و شراب‌خانه.
|| قمارخانه. || دوزخ. || دنیا. (برهان)
(آندراج) (رشیدی).
سرای ششدر. [سَی سَ] / شِ / شِ دَا
(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دیاست به
اعتبار شش جهت که بالا و پایین و پس و
پیش و چپ و راست باشد. (برهان)
(آندراج).
سرای شکر. [سَی گَ] (ص مرکب)
رامشگر.
سرای شمرده. [سَی سَ] / شِ مَ / مَ دَا
[(ترکیب اضافی، مرکب) خانهای را گویند
که رعایا مال واجبی خود را در آنجا شمرده
تسلیم تحویل داران دیوانی نمایند و این نام را
انوشیروان نهاده و پیش از او نبوده. (برهان)
(آندراج) (جهانگیری).
سرای غرور. [سَی غَ] (ترکیب اضافی،
مرکب) کنایه از دنیا:
ای کهن گشته در سرای غرور
خورده بسیار سالیان و شعور.
ناصر خسرو.
قصر تو زین سخن همی خندد
بر تو ای فتنه بر سرای غرور.
ناصر خسرو.
مثلت هست در سرای غرور
همچنان یخ فروش نیشابور.
سنائی.

سرای فانی. [سَی] (ترکیب وصفی،
مرکب) کنایه از دنیا؛ تا باسماح کلام حکیم در
کتاب کریم چشم اعتبار بکشایند و دل در این
سرای فانی نیندند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).
سرای فریب. [سَی فِ] / فَا] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از دنیا:
بدان ای پسر کین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی‌غیب. فردوسی.
چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند است و پشتش نشیب. فردوسی.
سرای فریبنده. [سَی فِ] / فَا] / دَا
(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا؛ که
میدانست که وی از این سرای فریبنده برود...
(تاریخ بیهقی).
سرای فسوس. [سَی فَا] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از روزگار:
چه بندی دل اندر سرای فسوس
که هزمان به گوش آید آوای کوس. فردوسی.
مکن ایمنی در سرای فسوس
که گه سندروس است گه آنبوس. فردوسی.
سرای کهن. [سَی کَ] / هَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) جهان. (آندراج).
سرای محمود. [سَی مَ] (ترکیب
وصفی، مرکب) مقامات محمود است که
خدای تعالی به حضرت رسالت پناه وعده
کرده است. || کنایه از بهشت. (برهان)
(آندراج).
سرایندگی. [سَی دَ] / دَا] (حامص) عمل
سراییدن. رجوع به سراییدن شود.
سراینده. [سَی دَ] / دَا] (نق) (نغمه کننده.
غیاث). خواننده. معنی:
سراینده باش و فرزاینده باش
شب و روز با رامش و خنده باش. فردوسی.
یکی گنج ویژه به درویش داد
سراینده را جامه خویش داد. فردوسی.
چو در سبز کله خوش آواز راوی
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصر خسرو.
من که سراینده این نوکلم
باغ تو را نغمه سرابلیلم. نظامی.
|| راوی. (شرفنامه). || مبلغ. رسول.
پیغامگزار:
نگه کن که در نامه آفرین
چه گوید سراینده پا کدین. ابوشکور بلخی.
کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی راه اشکاتیان بازگرد. فردوسی.
سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد. فردوسی.
به گفتار دهقان کنون بازگرد
بگو تا چه گوید سراینده مرد. فردوسی.
|| خیر دهند. سخن گوینده:

چو بشنید سیندخت از او گشت باز
بر دختر آمد سراینده راز. فردوسی.
کنون آن سراینده خاموش گشت
مرا نیز گفتن فراموش گشت. نظامی.
سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مرد فرهاد. نظامی.
سراینده استاد را روز درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس. نظامی.
سراینده خود می نگرود خموش
ولیکن نه هر وقت باز است گوش. سعدی.
|| مداح. سپاسگر. ثنا گو:
به پوزش بگفتند ما بنده ایم
هم از مهربانی سراینده ایم. فردوسی.
همی گفت هر کس که ما بنده ایم
سخن بشنویم و سراینده ایم. فرخی.
سرای نعمان. [سَی نَ] (ارج) قصر
خورق که نعمان بن منذر بنا کرده بود بغایت
خوبی و نزهت. (آندراج) (غیاث اللغات).
سرای نهفت. [سَی نَ] / نِ / نَ] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از عالم آخرت
که عالم جاوید باشد. (برهان) (آندراج):
واعظی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت.
ظہیر الدین فارابی.
سرایه. [سَی] (ع مصن) به شب رفتن.
(منتهی الارب) (دهار) (اقراب الموارد) (تاج
المصادر بیهقی). || تأثیر و اثر کردن چیزی.
(آندراج). || درگذشتن چیزی. (منتهی
الارب) (آندراج).
سرای هفت رخشان. [سَی هَ] / رَا]
(ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آسمان.
(برهان) (آندراج).
سرایه. [سَ] (ص نسبی) گرونی از
پیدگان بوده اند که از هر ولایتی آمده بودند و
ایشان را سپاهالاری باشد جدا گانه که تیمار
ایشان دارد و ایشان هر قومی به سلاح ولایت
خویش کار کنند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج
۲ ص ۵۹).
سراییدن. [سَ دَا] (مصن) سرودن. (حاشیه
برهان قاطع ج معین). نغمه پردازی و
سخن‌سرای و حرف زدن آدمیان و سرود
مرغان باشد. (برهان). نغمه کردن و سرزود
گفتن. (رشیدی) (انجمن آرا):
هم آنگاه ظنور در برگرفت
سراییدن از کام دل در گرفت. فردوسی.
قمری همی سراید اشعار چون جریر
صلصل همی نوازد یک جای بم و زیر.
منوچهری.
۱- ن: سنگ بسیار ساختی بر سنگ.
۲- قرآن ۳۱/۲۴، ۸/۶۶

سراسنکبهر. [۱] (اخ) مقبره‌ای به هخامنیان که در آنجا جمعی از علما و صلحا دفن‌اند. (از معجم البلدان).

سراسنکند. [س] [ک] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان تبریز که در جنوب خاوری تبریز و دامنه شرقی کوه سهند واقع است. آب قراء بخش از رودخانه‌های محلی که تعدادش تا هشت میرسد و عمده‌ترین آنها از قراوقچای می‌باشد تأمین می‌شود. محصول عمده بخش غلات، حبوب، سردختی است. از لحاظ تقسیمات اداری چنین است: ۱ - حومه بخش که از ۵۴ آبادی تشکیل شده و دارای ۲۶۳۱۵ تن جمعیت است. ۲ - دهستان آتش‌بیگ که از ۱۷۶ آبادی تشکیل شده و دارای ۱۴۹۲۲ تن جمعیت است. مرکز بخش قصبه کوچک سراسنکندخان و قراء مهم آن ذوالبین، گنجینه کتاب، بابا کندی، عزیزکندی، دمناب، وظیفه‌خوران، پاشاییک، سلوک می‌باشد. حومه بخش سراسنکند از ۵۴ آبادی تشکیل گردیده که در حومه سراسنکند واقع شده‌اند و مهمترین آنها داش‌بلاغ، وظیفه‌خوران، بابا کندی، ذوالبین، دمناب و علی‌آباد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسنکند پائین. [س] [ک] [د] (اخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسنکند شهرستان تبریز. آب آن از چشمه ورود تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسنکند حاجی نورعلی. [س] [ک] [د] (اخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسنکند شهرستان تبریز. دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه ورود تأمین می‌شود و محصول آن غلات، حبوب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسنکند خان. [س] [ک] (اخ) قصبه و مرکز بخش سراسنکند از شهرستان تبریز. سکنه قصبه در حدود ۲۲۶۶ تن است. هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۸۶۴ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات، میوه، حبوب است. این قصبه دارای دبستان و تقریباً ۵۰ دکان مختلف است. ادارات دولتی آن بخشداری، ژاندارمری، بهداشتی، آمار و دفتر پست می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سراسنکند فرج نایب‌کوه. [س] [ک] [ف] [ر] [ی] (اخ) دهی است از دهستان آتش‌بیگ بخش سراسنکند شهرستان تبریز. دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه ورود تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرافتادن. [س] [ا] [د] (مص مرکب) از حد

متجاوز بودن. (آندراج) (غیاث). [ک] نایب از غالب و افزون آمدن. (آندراج)؛ چون ترقی میکند زلف مسلسل کا کل است چین ابرو چون سرافتد چین پیشانی شود. محسن تأثیر.

|| ملتفت شدن. متذکر شدن. تئیه شدن.
سرافراز. [س] [ا] (نصف مرکب) سربلند و متکبر و گردنکش. (آندراج). فخرکننده. نازنده. سربلند؛

سرافراز پوریل اسفندیار زگشتاسب اندر جهان یادگار. فردوسی.
یکی پهلوان بود شیروی نام دلیر و سرافراز و جوینده نام. فردوسی.
بدانگه که گردد سرافراز نیو از ایران بیاید هنرمند گوی. فردوسی.
پدرگر بداند که تو زین نشان شدستی سرافراز گردنکشان. فردوسی.
کجا آن خردمند کندآوران کجا آن سرافراز جنگی سران. فردوسی.
سرافراز داماد رستم بود به ایران زمین همچو او کم بود. فردوسی.
ملک عالم و عادل پسر شاه جهان میر ابواحمد محمود سرافراز گهر. فرخی.
میر یوسف عضدالدوله سالار پسر روی شاهان و سرافراز بزرگان ز گهر. فرخی.

سمنند سرافراز را کرد زین برون رفت تنها بروز گزین. اسدی.
دامن همت سرافرازش گردن چرخ را گریبان باد. معوسعد.
چو تو نگار دل افروز نیست در خلج چو تو سوار سرافراز نیست در یغما. معزی.
آنکه نگویند شد مباد سرافراز و آنکه سرافراز شد مباد نگویند. سوزنی.
ز گوران سرافراز گوری بود که با فحلیش دست زوری بود. نظامی.
سرم تاج از سرافرازان روده‌ست خلف بس ناخلف دارم چه سود است. نظامی.

شتابنده تر شد در آن پندگی سرافراز گشت از سرافکنندگی. نظامی.
سرافراز این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم. سعدی.
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز سریر عزتم آن خاک آستان بودی. حافظ.
سرافراز بیگ. [س] [ا] [ب] (اخ) خدابنده‌لو. از ایلات همدان بود و در عهد نادری مین‌باشی و هزار سوار در تحت اختیار و در آن وقت در همدان به امر ملازم‌باشیگری اشتغال داشت. خیال حکمرانی به سر او راه یافت. با خوانین و سرکردگان ایلات قراگوزلو باب وفای را بست و به تحکم و خودسری

ففاق گشاد. آخرالامر کاری از پیش نبرد و سلک جمعیت او از هم پاشید و محبوس گردیده و بقتل رسید. (از مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۲۳).

سرافراز شدن. [س] [ا] [ش] [د] (مص مرکب) سربلند شدن. مفتخر گشتن؛ گرفت آنگهی پادشاهی طورگ سرافراز شد بر شهان سترگ. فردوسی.
آنکه نگویند شد مباد سرافراز و آنکه سرافراز شد مباد نگویند. سوزنی.
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند هم در میان بحر نگویند می‌روند. عطار.
سرافراز کردن. [س] [ا] [ک] [د] (مص مرکب) مفتخر کردن. به مباحث رساندن؛ همه ذرات جهان را رخ تو همچو خورشید سرافراز کند. عطار.
سرافرازی. [س] [ا] (حامص مرکب) فخر. بزرگی. شرف؛

که چندان سرافرازی و دستگاه بزرگی و اورند و فر و کلاه. فردوسی.
نیشنن یاسوخشش پهلوی نشست و سرافرازی خسروی. فردوسی.
ایا بزرگ و سرافراز مهتری کت هست نه در بزرگی یار و نه در سرافرازی. سوزنی.
ره و رسمی چنین بازی نباشد برو جای سرافرازی نباشد. نظامی.
بنده را بر خط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهاده ز سرافرازی به. سعدی.
سرافرازی مرد چندان بود که گلدسته عمر خندان بود. امیر خسرو دهلوی.

ای ز قدت جمله سرافرازم وقت بشد باز که بنوازم. حافظ حلوی.
سرافراشتن. [س] [ا] [ت] (مص مرکب) برتر شدن. بالاتر شدن؛ چو بگذشت از جهان ده چیز بگذاشت کز آن ده بر همه شاهان سرافراشت. نظامی.

|| سربلند بودن. نیک‌نام بودن؛ بود نام نیک و سرافراشتن ز ناخوانده هممان نکو داشتن. اسدی.
سرافراز. [س] [ا] (مرکب) افسار. افسار که به سراسب و ستور کنند؛ و سرافراز مرصع و کسوتهای گرانمایه. (راحة‌الصدور راوندی). و اسب خاصی یا سرافراز مرصع بستد و برنشت. (راحة‌الصدور راوندی). در جمله تحف و مبارکه بدو فرستاد ده سراسب تازی بود با زین سرافراز زر. (ترجمه تاریخ یعنی ج ۱ تهران ص ۲۲۱). و اعطاء بخله بسرج و سرافراز ذهب و الف دینار. (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۸). رجوع به افسار شود.
سرافشان. [س] [ا] (مرکب) تیغ و مانند آن

سرانجام در بند زندان ببرد
 کلاه مهی قیصری را سپرد. فردوسی.
 سرانجام کیخسرو آید پدید
 پدید آورد پندها را کلید. فردوسی.
 چو برگری از کوه و نهی بجای
 سرانجام کوه اندر آید ز پای. عنصری.
 بسا کارا کز آغازش بود خوش
 سرانجامش بود سوزنده آتش.
 (ویس و رامین).
 ... بتواند دانست که نیکوکاری چیست و
 سرانجام هر دو چون است. (تاریخ بهیقی).
 سرانجام هم بخت شه بود چیر
 درآمد سر سخت بدخواه زیر. اسدی.
 سرانجام سنگی گران از برش
 فروهشت کافشاند خون از سرش. اسدی.
 از طاعت تمام شود ای پسر ترا
 این جان ناتمام سرانجام کار تام.
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۱).
 به خواب اندرون است میخواره لیکن
 سرانجام آگه کند روزگارش. ناصر خسرو.
 ز نوکیسه مکن هرگز دم وام
 که رسوایی و جنگ آرد سرانجام.
 ناصر خسرو.
 خداوند مرا معزول کردی
 سرانجام همه شمال عزل است
 به توقع تو ایمن بودم از عزل
 ندانستم که توقع تو هزل است.
 ؟ (از ترجمان البلاغه رادویانی).
 که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
 که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش.
 خاقانی.
 به نادانی خری پردم بر این بام
 به دانایی فرود آرم سرانجام. نظامی.
 عاقبتی نیک سرانجام یافت
 هر که در عدل زد این نام یافت. نظامی.
 درمان اسیر عشق صبر است
 تا خود به کجا رسد سرانجام. سعدی.
 گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدر فرجام.
 (سعدی).
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 تا ببینم سرانجام چه خواهد بودن. حافظ.
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز.
 حافظ.
 || (مربک) اسب و سامان. (غیاث): و لشکر
 خصم از چهل هزار متجاوز است که همه با
 سرانجام میباشند. (تاریخ گلستانه). و در
 ورود به آنجا سرانجام احمدشاهی بود به
 حیطة ضبط در آورد. (تاریخ گلستانه).
 - سرانجام دادن کاری؛ از عهده برآمدن و
 در آمدن و پیش رفتن کار. پیش بردن کار. (از
 مجموعه مترادفات چ هند ص ۲۱۳).

تا دگر فسادى در دل دارند سرافکنده و
 خاموش ایستند. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص
 ۶۲۰). دمنه چون سرافکنده، اندوهگین نزد
 شتر به رفت. (کلیله و دمنه). || سر نهاده.
 به خاک افتاده
 منم بنده اهل بیت نبی
 سرافکنده بر خاک پای وصی. فردوسی.
 سرافکنده چون آب دریای خویش
 ز سردی فردند بر جای خویش. نظامی.
 || سر نهاده. تسلیم:
 کشیدند سرها که تا زنده ایم
 بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم. نظامی.
 اگر بنده گیرد سرافکنده ایم
 و گر جفت سازد همان بنده ایم. نظامی.
 || سر ازیر. افتاده. سرنگون:
 آن زلف سرافکنده بدان عارض خرم
 از بهن چه آراست بدان توی و بدان خم.
 عنصری.
 پس چونکه سرافکنده و رنجور بمانده است
 هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار.
 مسعود سعد.
 بخم زلفک بنفشه سرش
 چون بنفشه شدم سرافکنده. سوزنی.
 تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
 چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
 خاقانی.
 رخسار ترا که ماه و گل بنده اوست
 لشکر که آن زلف سرافکنده اوست. خاقانی.
سروانجام. [س آ] (مربک، ق مربک)
 عاقبت و آخر کار و سامان کار. (بهران).
 عاقبت و پایان کار و اینکه گویند کار سرانجام
 نمودند یعنی به آخر رسانیدند. (غیاث).
 خاتمه. (مذهب الاسماء). عاقبت کار. چون
 سامان و سبب هر چیز موجب آخر رسیدن و
 تمام شدن آن چیز است لهذا مجازاً بمعنی
 سامان هم آمده. (غیاث) (آندراج) (شرفنامه
 منیری) (جهانگیری). آخر الامر:
 گوازه که هشتاد سرانجام جنگ
 یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
 ابوشکور
 سرانجام آغاز این نامه کرد
 جوان بود چون سی و سه ساله مرد. ابوشکور.
 سرانجام بختش کند خا کار
 برهنه شود آن سر تاجدار. دقیقی.
 زمین گر گشاده کند راز خویش
 نماید سرانجام و آغاز خویش. فردوسی.
 ندانم سرانجام و فرجام چیست
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست. فردوسی.
 نخواهد شهنشاه جز نام نیک
 بهر کارها در سرانجام نیک. فردوسی.
 مکش مر مراکت سرانجام کار
 بپسچاند از خون من کردگار. فردوسی.

که چیزی را ببرد. (آندراج):
 که هر که ز رای و ز فرمان من
 بپسچد ببیند سرافشان من. فردوسی.
 سپیده دمان هست مهمان من
 به نخجیر بند سرافشان من. فردوسی.
 || (نف مرکب) جنباننده سر از ناز و کرشمه و
 یا از کبر و غرور. (ناظم الاطباء). || مست.
 (آندراج).
سرافشاندن. [س آ د] (مص مرکب) سر
 انداختن. جدا کردن و بریدن و قطع کردن سر.
سرافشان کردن. [س آ ک د] (مص
 مرکب) سر انداختن. قطع کردن و جدا کردن
 سر:
 بر آریم گرد از کمینگاهشان
 سرافشان کنیم از بر ماهشان. فردوسی.
 سپه را همه دل خروشان کنیم
 به آوردگه بر سرافشان کنیم. فردوسی.
سرافشانی. [س آ] (حامص مرکب) عمل
 سرافشاندن. سری را با تیغ زدن:
 سرافشانی تیغ گردن گزار
 بر آورده از جوی خون لاله زار. نظامی.
سرافکن. [س آ ک] (نف مرکب) مرادف
 سرافشان. (آندراج). سر انداز. سرافشان:
 از این شوخ سرافکن سر بتابید
 که چون سر شد سر دیگر نیاید. نظامی.
 رجوع به سرافشان شود.
سرافکنندگی. [س آ ک د / د] (حامص
 مرکب) حالت به زیر افکندن سر بخاطر
 تواضع یا شرم. شرمندگی. شرمساری:
 مه نو ز راه سرافکنندگی
 به گوش اندرون حلقه بندگی. فردوسی.
 دلیری است هنجار لشکر کشی
 سرافکنندگی نیست در سر کشی. نظامی.
 مبین سرو را در سرافکنندگی
 چنان شاه را در چنین بندگی. نظامی.
 سرافکنندگی کن که زلف نگار
 سرافرازیش در سرافکنندگی است.
 خواجوی کرمانی.
سرافکنده. [س آ ک د / د] (ن مف مرکب)
 عاجز. خجل. شرمنده. سر بریزه:
 فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
 جامه و سبغ گرفته و در خاک خا کار. کسایی.
 نشسته سرافکنده بی گفت و گو
 ز شرم آستین را گرفته بروی. فردوسی.
 باستاد در پیش او بنده فاش
 سرافکنده و دستها زیر کش. فردوسی.
 همواره شاه باد خداوند و شاد باد
 بدخواه او نژد و سرافکنده و حزین. فرخی.
 بدخواه او نژد و سرافکنده و خجل
 چون گل که از سرش بریاید عمامه باد. فرخی.
 فرخی.

سرنانداز. [سَ ا] (مرکب) **مقنعه** و **زوپا** کی باشد که زنان بر سر اندازند. (برهان) (جهانگیری). مندلی که بر بالای سر اندازند. (رشیدی) (انجمن آرا). معجز و مقنعه. (غیاث). صیغ. خِمار. (ملخص اللغات):
وز نمش بر سر گردون نگر
مقنعه سیم و سرنانداز زر.

خواجهی کرمانی (از رشیدی).
و سماعخانه دستار چنان گرم شد که مقنعه
سرنانداز و پیچیک رقاص گشته. (دیوان نظام
قاری ص ۱۵۵).

ای مقنعه و شده مرا صبحی و شامی
موبند و سرنانداز چو توری و ظلامی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۲).

استونی را گفته اند که پیش ایوان عمارت
اندازند که سر چوبهای دیگر بر بالای آن
باشد. [قالی و پلاس کوچکی که بر سر جفت
قالی و پلاس بزرگ بر عرض خانه اندازند.
انام اصولی از جمله هفده بحر اصول
موسیقی و آن را صوفیانه خوانند. (برهان). نام
یکی از اصول مقامات موسیقی است.
(رشیدی) (انجمن آرای ناصری).

سرناندازه. [سَ ا] (نق مرکب) قطع کننده سر.
جدا کننده سر:

تیغ نظامی که سرنانداز شد
کند نشد گرچه کهن ساز شد. نظامی.
[دزد و خسونی مردمکش. (برهان)
(جهانگیری).] اشخص چست و چالاک و
بسی پروا و بسی پاک. (برهان). بسی پاک.
(جهانگیری). چالاک و بسی پاک. (رشیدی).
چالاک و بی پاک و سرمست. (انجمن آرا).
سرکش. [سرباز. جان باز:
سرهای سرناندازان در پای تو اولی تر
در سینه جان بازان سودای تو اولی تر.

خاقانی:
دل مرغ سرنانداز است از دام نر هیزد
آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد.

خاقانی:
سرنانداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است. سعدی.
فارغ دل آنکسی که مانند حجاب
هم در سر میخانه سرنانداز شود. حافظ.
[سر به خاک سایند. مطیع. فرمانبردار:
خسروان در رهش کله بازان
گردان بر درش سرناندازان. سنایی.
[کسی که از روی ناز و نخوت و متی سر
خود را به هر جانب حرکت دهد و
خرامان خرامان به راه رود. (برهان)
(جهانگیری):

ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سرنانداز.
خسرو (از آندراج).

[انپاک. [جلد و چابک. [سرافکنندگی.
(برهان). سرافکننده. سر بزیر افکنده.

سرناندازی. [سَ ا] (حامص مرکب) متی
به خرام و تیخت کردن. (آندراج):
قلم صنع کند رقص سرناندازیها
دست قدرت اگر این صورت زیبا بکشد.
کمال خجندی (از آندراج).

[سر نهادن. سر بزیمین نهادن بریدن راه
من کمر بستم به دمسازی
از تو تیغ و ز من سرناندازی. نظامی.
[(مرکب) پرده و نقاب. (آندراج).

سرناندوزن. [سَ ا] [مص مرکب]
کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و بیم.
(برهان) (آندراج). [کنایه از سر در گریبان
فرو بردن. متفکر و متحیر بودن. (برهان). سر
در گریبان بردن از حیرت و فکرت. (رشیدی).
سرناندوزن. [سَ ا] [نصف مرکب]
پنهان شونده از بیم.

او چو شیری به یکی گوشه کشتی بنشست
من سرناندوزن و بیرون زن همچون روباه.
انوری.

سرناندرسر. [سَ ا] [ص مرکب]
پیوسته. درهم. انبوه. تودرتو:
چو نوبت سر سال عجم رسد برسد
ز شاخسار سرناندرسر و هم اندر هم
سیاه برگ و گل و رنگ رنگ گوناگون

ز باد مشکین بر هم زنان علم بعلم. سوزنی.
سرناندرکشیدن. [سَ ا] [ک د]
(مص مرکب) مشهور شدن. پیش افتادن. برتر
رفتن:
بزودی به فرهنگ جایی رسید
کز آموزگاران سرناندرکشید. فردوسی.
[سر فرو بردن. مقابل سر بر آوردن:
بدین همت که اندر سر همی داری سرناندرکش
سزای پینه و دوکی نه مرد رزم و میدانی.

سنایی.
سرناندریب. [سَ ا] (اخ) سنانکری
«سیمه لیب»^۱. (مالهند ص ۳۴۸): «ان دیب
بلغتهم اسم الجزیره و سنگلدیب هو الذی
نسمیه سرنندیب لانه جزیره». (مالهند ص
۱۱۶). سیلان^۲. (نخبة الدهر). (حاشیه برهان
قاطع ج معین). نام کوهی است مشهور که آدم
صفی علیه السلام از بهشت بدانجا فرود آمد و
مقام کرد و نقش قدم او در آنجا هست، و
بعضی گویند نام شهری است بزرگ بر لب دریا
و آن کوه منسوب به آن شهر است، و گویند
قبر ابوالبشر در آنجا است. (برهان). بطرف
جنوب هندوستان جزیره ای است که آن را
سیلان نیز گویند و آن قریب خط استواست و
شهری در آن جزیره واقع است و آن را نیز
سرناندیب نامند و به هندی سرناندیب را
سنگلدیب نیز گویند. (غیاث اللغات): و

جزیره های بزرگ و نامدار که اندر اوست
[سرناندیب] و بهندی سنگلدیب، وزوی
یا قوت گوناگون خیزد و الماس. (التفهیم
ابوریحان ص ۱۶۸). و آدم به کوه سرناندیب
افتاد و آن را یود خوانند. (مجمل التواریخ و
القصص ص ۱۸۱).

آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیر سرناندیب در زمان.
خاقانی.

آب رساند این گل پژمرده را
زده به سرناندیب سر پرده را. نظامی.
سرناندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم. نظامی.

در آن تاریخ حکیمی حاذق از سرناندیب
برسید. (سعدی). رجوع به سیلان و
نزهة القلوب ص ۲۳۱ شود.

سرناندیل. [سَ ا] (اخ) سرناندیب است که
کوهی است مشهور به قدمگاه آدم صفی.
(برهان). رجوع به سرناندیب شود.

سرنانگشت. [سَ ا] [مرکب] معروف که
آن را به حنا رنگین کنند. (آندراج). انمله.
بنان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی):
چون سرنانگشت قلم گیر من از خط بدیع
در خط مهر من انگشت نماید همه. خاقانی.

به خون عزیزان فرو برده چنگ
سرنانگشته کرده عتاب رنگ. سعدی.
به غم خواری چون سرنانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من. سعدی.

تا سرنانگشت تعنت به سر مهر گذاری
حالیا پرده برافکن مه انگشت نما را. دهخدا.
[نوعی از انگور. (آندراج از بهار عجم):
از نوع زبون آن سرنانگشت
پیشانی انگبین خورد مشت.

محسن تأثیر (از آندراج).
— از سرنانگشت؛ بطور غفلت و بدون ملاحظه
و بدون تأمل. (ناظم الاطباء).

— سرنانگشتان عنابی کردن: کنایه از پنهان
رنگینی چیزی پرداختن. (غیاث).

— سرنانگشت یا سرنانگشت به دندان گرفتن و
گزیدن و خائیدن: تعجب کردن:
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سرنانگشت.
ناصر خسرو.

سرنانگشت تحیر بگرد عقل به دندان
چون تأمل کند این صورت انگشت نما را.
سعدی.

چو برگشته دولت ملامت شنید
سرنانگشت حسرت به دندان گزید. سعدی.
در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک

1 - Simhaladvipa.

2 - Ceylan.

رشته گم کرد و ز حسرت سرانگشت بگریید... سلمان ساوجی.

هر کس که بجان پند عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سرانگشت ندامت. حافظ.

سراونگشتی. [سَ اُگْ] (ص نسبی) درخور
سرانگشت. مناسب سرانگشت. [ا(مرکب)
نام یکی از اقسام آش آرد است. (برهان)
(رشیدی) (آندراج):

گرچه بخشید بیفزای تو سیمای سن
به سرانگشتی ما شکل گل نسرین داد.
بحق اطعمه.

سرانگشتی آن طفل نادیده کام
که بفراسرانگشتیش کرد نام. بحاق اطعمه.
[حنايي که بر سرهای انگشت دست و پا
بندند. (برهان) (آندراج). رنگ حنا و برنگ
سرانگشتان که پیش از این مرسوم زنان بود.
(از یادداشت مؤلف).]

- حساب سرانگشتی؛ یا سرانگشت حساب
کردن.

سراو. [سَ رَ نو] [ا(خ) نام رودخانه‌ای است
که شهر اوده در کنار آن رودخانه واقع است
در هندوستان. (از برهان) (حاشیه برهان قاطع
چ معین).

سراوشان. [سَ اُ / اُ و] (نصف مرکب)
سرافشان. رقصنده که حرکات سبک و ابلهانه
کند.

ای حجت خراسان کوتاه کن
دست از هر ابلهی و سراوشانی.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۷۸).

سروپ. [سَ / سَ رَ] [ا(ا) اوستا «سرو»^۲
(سرب)، پهلوی «سریین»^۳ (سربی)، کردی
«سیریف»^۴، بسلوچی «سوروپ»،

«سوروف»^۵، افغانی «سوروپ»^۶، گیلکی
«سورب»^۷. رجوع کنید به سرب، مغرب آن
نیز «سرب»، (حاشیه برهان قاطع چ معین).

مخفف سرب که عبری آنک و بهندی سیا
خوانند. (برهان) (آندراج). سرب. آنک.
(نصاب الصبیان). سرب دارای خواص

فیزیولوژیکی و عمومی و بهداشتی است و
دارای سمومیت‌های حاد و مزمن میباشد.
رجوع به درمان‌شناسی عطایی صص ۴۶۵ -

۴۷۰ شود. یکی از فلزاتی است که از
قدیم‌الایام شناخته شده و جمعی است سفید

خاکستری‌رنگ و بسیار نرم و سنگین و وزن
مخصوص آن ۱۱/۲۳ و همیشه در کان
بصورت سولفور میباشد و اکثر اوقات محتوی

مقدار زیادی سم و یکی از سموم قویه است و
از این جهت استعمال آن در آلات و ادوات
طبایخی بسی خطرناک میباشد و املاح و

ترکیبات این فلز را خارجاً و داخلأ در طب
استعمال میکنند و نیز در نقاشی و صنایع
مستعمل است. (ناظم الاطباء)؛ و از شهر

سامار به دیلمان آهن و سرمه و سرب بسیار
خیزد. (حدود العالم). و اندر کوه‌های فرغانه
معدن زر و سیم است بسیار و معدن مس و
سرب و نوشادر. (حدود العالم).

گروهی‌اند که ندانند باز سیم ز سرب
همه دروغ‌زن و خرپنند و خیره‌سرنند.
قریب‌الدهر (از لغت فرس اسدی چ اقبال
ص ۲۹۷).

بچشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد. فردوسی.
جان تو بی علم چه باشد سرب
دین کندت زر که دین کییاست.

ناصر خسرو.
نگویی سنگ مفناطیس آهن چون کند با خود
سرب الماس را برد که این حکمت زیر دارد.

ناصر خسرو.
سیمای: دختر است عطار در
کیوان چو مادر است و سُرَب دختر.

ناصر خسرو.
در آن چه عیب که از سرب بشکند الماس
هنر در آنکه ز الماس بشکند پولاد. خاقانی.

این هم ز عجایب خواص است
کالماس به زخم سرب بشکست. خاقانی.
[غار و مفاره. (ناظم الاطباء).

سروپ. [سَ رَ] (ص) پیوسیده. (ناظم
الاطباء). پوده. (برهان) (آندراج). فسرده.
(ناظم الاطباء) (جهانگیری). افشرده. (برهان)

(آندراج). از هم رفته. (جهانگیری) (ناظم
الاطباء) (آندراج). کهنه و فرسوده. (ناظم
الاطباء).

سروپ. [سَ] [ع مص] دوختن درز. (منتهی
الارب). دوختن مشک. (محیط المحيط).

سروپ. [سَ] [ع] (سَ ستور. (منتهی الارب).
شستر و هنر چسرنده. (محیط المحيط).
[چرتنگان. (منتهی الارب) (آندراج). [راه.

(منتهی الارب) (آندراج) (محیط المحيط).
[درز. (منتهی الارب). [جانب و سوی.
(منتهی الارب) (آندراج). وجهه. (محیط

المحیط). [سینه. (محیط المحيط). [گویند:
اذهب فلانده سربک؛ ای لارده؛ مرا حاجتی
در تو نیست. در جاهلیت بجای صیغه طلاق

گفتندی: اذهبی فلانده سربک. (منتهی
الارب) (محیط المحيط).

سروپ. [سَ رَ] [ع] (ا) سوراخ جانوران دشتی.
(ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).
سُمج. (مجمل اللغة) (شرفنامه)؛

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد
ورندای مجنون چرامی پای کویی در سرب.
ناصر خسرو.
[خانه کنده زیر زمین. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب)؛
وز مغرب آفتاب چو سر ز مترس اگر

بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب.
ناصر خسرو.

[گیاه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
الارب). [راه پیوسیده. [کاریز که از آن آب به

باغ رود. [آبی که به مشک ریزند تا دو الهای
آن تر و نرم گردد. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(منتهی الارب). آب که در مشک نو کند تا

درزهای آن محکم شود. (مهذب الاسماء).
[آبی که از مشک روان شود. [آب روان. ج.
أشراب. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). [از ارباب منازل. (تحقیق مالهند

ص ۲۶۲).

سروپ. [سَ رَ] [ع مص] روان شدن آب از
آب‌دستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
چکیدن آب از مشک نو. (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر زوزنی).

سروپ. [سَ] [ع] [ا] گله آهوان. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب).
[جماعت زنان و جز آن. [گروه سنگخوار.

(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
گروه از پرندگان و از این معنی است گفته
شاعر:

أ سرب القاطل هل من بعیر جناحه
لعلی الی من قد هویت اطیر.
(از محیط المحيط).

و قطا، مرغی سنگخوار بود. مؤلف منتهی
الارب و به پیروی از او مؤلفان آندراج و
ناظم الاطباء عام را بر خاص اطلاق کرده‌اند.

[پاره‌ای از خرمانبان. [راه. [حال و شأن.
(آندراج) (ناظم الاطباء). [دل. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و از این معنی

است: هو واسع السرب؛ ای رخی لبالب؛ یعنی
آسوده خاطر است. (منتهی الارب). [انفس.
(آندراج) (ناظم الاطباء). و منده هو آمن فی

سربه؛ ای نفس. (آندراج). [سینه. ج.
اسراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (بحر
الجواهر).

سروپایی. [سَ] [حامص مرکب] اظهار
بزرگی. (آندراج) (غیاث اللغات).

سروپاکنک. [سَ تَ] [ا(خ) رجوع به حامدین
عبرو و تاریخ سیستان صص ۱۹۴ - ۲۰۲ و
شدالازار ص ۱۴۲ شود.

سروپاخن. [سَ] [ع ص] هَمَمَة سرپاخن؛ بیابان
فراخ. (منتهی الارب).

سروپاخن. [سَ تَ] [ع مص] مرکب کتایه از
سر فدا کردن. (آندراج). در راه کسی از جان
گذشتن؛

1 - sarayū. (مالهند ص ۳۴۷).

2 - sru.

3 - srpin.

4 - sirift.

5 - surup. suruf.

6 - surup.

7 - surb.

عشقبازی چیست سر در پای جانباختن یا سر اندر کوی دلبر عشق توان باختن.

چون دلارام میزند شمشیر سر بیازیم و رخ نگردانیم. سعدی.

سرباز. [س] [ا] مرکب) بار اندک که بر بار بسیار گذارند و آن را به تازی علاوه خوانند، مبدل سروار و سرواره. (رشیدی) (آندراج). علاوه. (ملخص اللغات حسن خطیب): وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار به سرباز بر نمیگردد.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۲۱). کفاره فراغت ایام بیخودی سرباز مختتم شده چون روزه قضا. شفیع اثر (از آندراج).

بسکه دارد خاطر من شوق سبکباری اثر زندگانی یار و سرباز است عقل کامل. شفیع اثر (از آندراج).

— امثال:

خرا سرباز میکشد جوان را ماشاء الله. سرباز مال خر پردبار است.

سربازان. [س] [ا] (بخ) دهی از دهستان پائین شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن خرما است. مزارع جلال‌آباد، محمداشاهی و دلالان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سربازی. [س] [ص] نسبی، [مرکب] بار و بسته کوچکی را گویند که بر بالای بار و بسته بزرگ بندند. (برهان). بار اندک که بر بالای بزرگ گذارند و به عربی آن را علاوه گویند. (انجمن آرا) (غیث) (جهانگیری). علاوه. (رنجینی). سرباز:

جهان‌پناها معلوم رأی روشن تست که هست در هنر بنده شعر سربازی.

نجیب جرفادقانی. تنی کو بار این دل بر نتابد

به سربازی غم دلبر نتابد. نظامی. [کسی که بار بر سر نهاده باشد. (غیث). [باری که بر سر گیرند. (برهان). بار سر. (غیث) (جهانگیری).

— امثال:

سربازی ته باری را میرد. **سرباز.** [س] [نف] مرکب، [مرکب] آنکه سر خود را بیازد، از عالم جانباختن. (آندراج):

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع. حافظ.

[در بازیه‌های ورق، ورقی که بر آن صورت سربازی نقش است. [یک فرد سپاهی یا یک تن لشکری. مقابل درجه‌دار.

ترکیب‌ها:

— سرباز آکتیو. سرباز گارد. سرباز نیروی دریایی. سرباز نیروی زمینی. سرباز نیروی هوایی. سرباز وظیفه.

سرباز. [س] [ص] مرکب) روشن. صریح. بدون پرده. فاش:

مگو از هیچ نوعی پیش زن راز که زن رازت بگوید جمله سرباز. عطار.

سرباز. [س] [ا] (بخ) یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان ایرانشهر. آب آن از یک رودخانه بنام رود سرباز است که از چندین شعبه تشکیل شده است. محصول عمده آن غلات، خرما، برنج، لبنیات، بخش سرباز از یک دهستان بنام دهستان سرباز تشکیل شده و مرکز بخش آبادی سرباز و دارای ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک است. جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سربازاری. [س] [ر / و] [ص] نسبی، [مرکب] آوازه بازار. (غیث) (آندراج). نظیر سرکوبه‌ای. کوجه‌باغی.

سربازخانه. [س] [ن / ن] [ا] (مرکب) محل سربازان. جایگاه سربازان. جایی که سربازان در آن زندگی میکنند. ساخلو.

سرباززدن. [س] [باز] [د] [ص] مرکب) کنایه از اعراض کردن. (آندراج). ابا کردن. امتناع کردن. نافرمانی کردن. جموح. جماع. (دهار) (ترجمان القرآن): پس اگر روزی چند صبر یابد کرد... عاقل از آن چگونگی سرباززدن. (کلیله و دمنه). شنیدم که سر از فرمان ملک باززد. (سعدی). سر از موافقت باززد. (سعدی).

سرباز کردن. [س] [ک] [د] [ص] مرکب) خلق کردن. ایجاد کردن:

حصار جهان را که سر باز کرد ز بیت‌المقدس سر آغاز کرد. نظامی.

[انتفاع کردن. آغاز کردن. شروع کردن: شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند

که از شخص شتر سر باز کردند. نظامی. [منفجر شدن جراحت و ریش.

سرباز کشیدن. [س] [ک] [د] [ص] مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن: هر شاه که از طاعت تو بازگشت سر فرق سر او زیر پی پیل بسای.

منوچهری. **سربازگیری.** [س] [ص] (حامص مرکب) عمل گرفتن سرباز برای خدمت نظام وظیفه. کار سرباز گرفتن. رجوع به سرباز شود.

سرباز ماندن. [س] [د] [ص] مرکب) حیران ماندن. (غیث) (آندراج). [تهی شدن. خالی شدن:

بسکه فرورفت به سودا قلم

محبزه سرباز بماند از رقم.

امیر خسرو (از آندراج). **سربازی.** [س] [ص] (حامص مرکب) باختن سر. جانفشانی کردن. تا پای جان در رزم ایستادن. جان باختن:

در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی که ره بر لشکر جادوست توان بی‌عصا رفتن. خاقانی.

لشکر دیلم در آن حادثه پای بفشردند و سربازها کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶).

کار من سربازی و بی‌خویشی است کار شاهنشاه من سربخشی است.

مولوی (مثنوی دفتر چهارم بیت ۲۹۶۴). ز سربازی در این گلشن چنان خوشوقت میگردم که میریزم جو گل در دامن گلچین زر خود را. صائب (از آندراج).

سربازی کردن. [س] [ک] [د] [ص] مرکب) فدا کاری کردن:

که سربازی کنیم و جان فشانیم مگر کاحوال صورت باز دانیم. نظامی. [خدمت نظام وظیفه کردن. خدمت سربازی کردن.

سرباغ. [س] [ا] (بخ) دهی است از بخش هفت‌گل شهرستان اهواز و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و لوله کشی شرکت نفت تأمین می‌شود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرباغچه. [س] [چ] [ا] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون، حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرباک. [س] [ا] (مرکب) سردار ضابط و صاحب سیاست. (برهان) (آندراج). حاکم ضابط باسیاست. (رشیدی):

دین حق را نه چون تو یک سرور ملک شه را نه چون تو یک سرباک.

ابوالفرج رونی (از رشیدی). **سربال.** [س] [ع] [ا] (پیراهن و هرچه پوشند. (غیث) (آندراج). پیراهن یا درج یا هرچه پوشند. (منتهی الارب). پیراهن و زره. ج. سربایل. (مهدب الاسماء). پیراهن. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

سربالا. [س] [ص] مرکب، [مرکب] بطرف بالا. بسوی بالا. [افراز. مقابل نسبی و سرازیر و سربائین. [کوه. (آندراج).

سربالا. [س] [ا] (بخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۹۲۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سر بالایی. [سَب] (حامص مرکب، [بزرگ] - فراز، مقابل سرازیری و نشیب.

سر بالین. [سَب] (ا مرکب) بالش و متکا. (ناظم الاطباء).

سربان. [سَب] (ا مرکب) بستۀ کوچکی که بر روی بار گذارند و سربار. [پرتگاه و نشیب. (ناظم الاطباء).

سربان. [سَب] (ا)خ) نام محله‌ای است به ری و گفته‌اند که جای بسیار باصفایی است که از وسط آن نهری جاری می‌شود و طرفین نهر پر از اشجار بهم پیچیده و بهم پیوسته می‌باشد. بازارهایی هم دارد. (از معجم البلدان).

سربانگه. [سَب] (ا) مرغی که درخت را با منقار خود سوراخ کند و دارکوب نیز گویند. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

سربائین. [سَب] (ص مرکب) آنکه سر او بجانب فرودین بود. [سر بزیر خجالتی. محبوب.

سربتو. [سَب] (ص مرکب) مرکب است از «سر» و «بای» صله و لفظ «تو» به او معروف که در اصل بمعنی در میان است، چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است؛ ای در میان خانه. پس سربتو بمعنی سر بخود کشیده و در فکر فرو رفته باشد. (آندراج). [آنکه همهٔ مکنونات خاطر خویش از همه کس پنهان دارد. (یادداشت مؤلف). آنکه ضمیر خود را هیچگاه به هیچکس آشکارا نکند. (یادداشت مؤلف). [بمجاز بمعنی محیل و مکار. (آندراج).

سربتویی. [سَب] (حامص مرکب) محیل و مکار بودن؛

ز سربتویی خود شیخ مارگیر مدام ز دست خود چو کتف از شکنجۀ نفس است.

محسن تأثیر (از آندراج).

سربتیغ خاریدن. [سَب] (د) (مصص مرکب) کنایه از کشتن و گردن زدن باشد. (برهان) (آندراج).

سربیح. [سَب] (ا)خ) قبیله‌ای است از اکراد. (متنهی الارب) (آندراج).

سربجیب. [سَب] (ج / ح) (ص مرکب) متامل و متفکر. (آندراج). در آشوش سر فرو برده. در حالت تفکر. (ناظم الاطباء).

سربیح. [سَب] (ع ص) زمین فراخ نرم و زمینی که در آن راه گم شود. (متنهی الارب). زمین فراخ. (مذهب الاسماء). الارض الواسعة المعضلة. (اقراب الموارد).

سربخاری. [سَب] (ا) (مرکب) گلدان و چراغ برای زینت بالای بخاری. (یادداشت بخط مؤلف). [پارچهٔ قیمتی که بر طاقچهٔ بالای بخاری گسترند. (یادداشت مؤلف).

سربخش. [سَب] (ا) (مرکب) سربخش در برهان قاطع مرقوم که حصه و نصیب و قسمت

است. اما از سیاق دساتیر آنجا که باریتعالی در فقره یکصد و بیست و دو به حضرت مه‌آباد خطاب میفرماید (!) که تو سربخش مردمانی معلوم می‌شود که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصهٔ مردمانی و سر باید بکسر آخر بوده باشد، والله اعلم. (فرهنگ دساتیر ص ۲۵۱). (از حاشیۀ برهان قاطع ج معین). حصه و نصیب و قسمت و بهره. (برهان) (آندراج). حصه و حصه کلان. (غیاث)؛

چو نوبت به سربخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارار رسید. نظامی.

[انف مرکب] کنایه از شخص گذشته و صاحب همت. (برهان).

سربخشی. [سَب] (حامص مرکب) نصیب و حصه و بهره دادن؛

کار من سربازی و بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من سربخشی است. مولوی.

سربخچه. [سَب] (ع) (مصص) خفیف و سبک بودن. (تاج المصادر بهیمنی) (اقراب الموارد). خفت و سبکی. (متنهی الارب) (آندراج). [در نيمروز به جایی شدن. (متنهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). [انرم راه رفتن. (اقراب الموارد). رفتار نرم. (متنهی الارب).

سربداران. [سَب] (ا)خ) (از ۷۳۷ تا ۷۸۳ ه. ق.) سلسله‌ای که بوسیلهٔ عبدالرزاق از مردم قریهٔ باشتین از قرای خراسان تأسیس شد و قراء مجاور آن را سخر کردند و قریب نیم قرن بر خراسان مسلط بودند. از این سلسله ده امیر به ریاست رسیدند. نام امرای سربدار بشرح زیر است:

عبدالرزاق بن فضل الله ۷۲۷ ه. ق.
وجیه‌الدین مسعود برادر او ۷۲۸ ه. ق.
آی تیمور محمد ۷۴۴ ه. ق.
اسفندیار ۷۴۶ ه. ق.
فضل الله ۷۴۶ ه. ق.
شمس‌الدین علی ۷۴۸ ه. ق.
یحیی ۷۵۲ ه. ق.
ظهيرالدین ۷۵۶ ه. ق.
حیدر قصاب ۷۶۰ ه. ق.
حسین دامغانی ۷۶۱ ه. ق.
علی مؤید ۷۶۶ - ۷۸۳ ه. ق.

(از تاریخ طبقات سلاطین اسلام لین پول صص ۲۲۳ - ۲۲۴).

و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۶۱ و ۱۱۵ و حبیب‌السرچ تهران ج ۲ ص ۲۳۰، ۲۵۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۵۸ - ۳۶۰، ۳۶۷ - ۳۸۰، ۳۸۱، ۴۰۷، ۴۰۴، ۴۴۴ و تاریخ ادبیات ایران از سمسق تا جامی ص ۱۹۸ و ۱۹۹ و سبک‌نالی ج ۳ ص ۱۸۳، ۱۸۴ و تاریخ عصر حظ ج ۱ ص ۱۶، ۳۷، ۶۱، ۳۰۲، ۳۰۳ و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۵ ص ۴۷ و

مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۸ شود.

سر بر آوردن. [سَب] (د) (مصص مرکب) کنایه از یاغی شدن. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). کنایه از برگشتن و یاغی شدن باشد از صاحب و ولی نعمت خود. (برهان)؛ و چون این آوازه به دیگر شهرهای پارس افتاد هیچکس سر بر نیارست آوردن. جمله صافی و مستخلص مانند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۱۷). و در آن فور مردم اصطخر دیگر باره سر بر آوردند و غدر کردند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۷). و از جوانب و اطراف عالم مزاحمان و مفسدان سر بر آرند. (سندبادنامه ص ۲۲۷). و حاسدان و قاصدان از اطراف ممالک سر بر آرند و دستهای تطاول و تعدی و ظلم دراز کنند. (سندبادنامه ص ۲۲۵). کسانی که به فساد و شر و اعمال فبیحه سر بر آرند. (سعدی). [ادمیدن. طالع شدن. ظاهر شدن. طلوع کردن؛

چو خور سر بر آرد ز کوه سیاه
نمایم ترا جنگ شاه و سپاه. فردوسی.

چون علامات چتر منور خورشید از افق
خاور سر بر آورد. (سندبادنامه ص ۲۴۷).

چو مگر گردد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ. نظامی.

چون بدر که سر بر آرد از کوه
صف بسته ستاره گردش انبوه. نظامی.

چشم‌بند است آتش از بهر حجب
رحمت است این سر بر آورده ز جب. مولوی.

[سر بلند کردن. سر برداشتن؛
بر آورد سر و آفرین کرد و گفت
که بادی همه‌ساله با تخت جفت. فردوسی.
یکی ز انجمن سر بر آورد راست
همانگه سخن گفت و بر پای خاست. فردوسی.

که چون سر بر آری به چرخ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند. نظامی.

درویش سر بر آورد و گفت... (سعدی).
[ایبدار شدن. سر برداشتن از خواب؛
شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب پژه ز خواب سر بر آورد. نظامی.
بره‌خفتگان تا بر آرند سر
نبینند ره‌رفتگان را اثر. سعدی.

رخت برداشتن و جوان را خفته بگذاشتند.
آنکه خبر یافت که آفتاب در کتفش تافت. سر
بر آورد کاروان رفته دید. (سعدی). [برابری کردن. همسری کردن؛
ترا افتد که با ما سر بر آری
کنی افتادگان را خواستاری. خاقانی.
[بالیدن. قد کشیدن؛
مگر سروی ز طارم سر بر آورد
که ما را سربلندی بر سر آورد. نظامی.

|| بالا رفتن. گذشتن:

گر تخم تو آب خرد بیاید

شاخ تو برآرد سر از ثریا. ناصر خسرو.

|| ممتاز شدن:

شنو کارهایی که من کرده‌ام

ز گردنکشان سر برآورده‌ام. فردوسی.

|| به خود بالیدن. مباحث کردن:

گراو تاجدارت کند سر برآر

و گرنه سر ناامیدی بخار. سعدی.

سر برآوردن. [سَبَّ وَ دَا] (مصص

مرکب) دمیدن. روئیدن:

کاسموسر برآورد از دشت

گشت زنگارگون همه لب کشت. رودکی.

سر برآه. [سَبَّ] (صص مرکب) کنایه از

سرانجام دهنده کار. (آندراج). مطیع و

فرمانبردار. حرف شنو. || شخصی سربراه؛ که

هیچیک اعمال زشت را ندارد. (یادداشت

مؤلف): آدمی سربراه. پسری سربراه.

سر برآهی. [سَبَّ] (حصاصص مرکب)

درستی. (آندراج) (غیاث).

سر برافراختن. [سَبَّ اَتْ] (مصص

مرکب) طغیان کردن:

چو جایی ز دشمن بیرداختی

دگر بدکش سر برافراختی. فردوسی.

|| افتخار کردن. مباحث نمودن:

به خون ریختن سر برافراخته‌ست

بسی را بناحق سر انداخته‌ست. نظامی.

سر برافشاندن. [سَبَّ اَدْ] (مصص مرکب)

روی برتافتن. اعراض کردن. اطاعت نکردن:

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما

نه گردنیم که از حکم سر برافشانیدیم.

خاقانی.

سر بر پا نهادن. [سَبَّ بَ نَ / نَ دَا] (مصص

مرکب) تعظیم کردن:

دست‌بوسش چون رسید از پادشاه

گرگزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمت است

پیش آن خدمت خطا و زلت است.

مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۷).

سر بر تافتن. [سَبَّ تَا] (مصص مرکب)

کنایه از نافرمانی کردن و بی‌اغی شدن. (برهان)

(آندراج). اعراض کردن. دوری جستن: پس

مردمان کابل سر برتافتند. (تاریخ بیستان).

چه وقت آید کزین به دست یابیم

ز حق خدمت سر برتانییم. نظامی.

سرش برتافتن تا عاقبت یافت

سر از من لاجرم بدیخت برتافت. سعدی.

راستی را سر ز من برتافتن بودی صواب

گر چو کزینان به چشم ناصوابت دیدمی.

سعدی.

سر بوج. [سَبَّ بَ] (بخ) ده بخش بردسکن

شهرستان کاشمر. سکنة آن ۱۸۵ تن. آب آن

از قنات. محصول آنجا غلات، میوه، گردو. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سر بر خط آوردن. [سَبَّ خَ وَ دَا]

(مصص مرکب) مطیع بودن. فرمانبردار شدن:

سر بر خط آرد و پسر را به درگاه عالی فرستد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹).

سر بر خط داشتن. [سَبَّ خَ تَا] (مصص

مرکب) کنایه از اطاعت کردن و فرمانبرداری.

(رشیدی) (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج).

سر بر خط نهادن. [سَبَّ خَ نَ / نَ دَا]

(مصص مرکب) اطاعت کردن. (غیاث)

(آندراج):

نبود عاشقی امسال مر مراد رخور

کنون که آمد بر خط نهاد باید سر. فرخی.

آهو بدل تو مهر داده

بر خط تو شیر سر نهاده. نظامی.

رجوع به سر شود.

سر برداشتن. [سَبَّ تَا] (مصص مرکب)

سر بلند کردن. پاسخ گفتن کسی را. اقماع.

(زوزنی) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادلین

علی): جرجیس سر برداشت و گفت تو دانایی

که من... (قصص الانبیاء ص ۱۹۱). || بیدار

شدن: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که

دوگانه‌ای بدرگاه خداوند یگانه بگذارد.

(سعدی). || هوش آمدن:

همه عمر برنذارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی.

سعدی.

سر بردن. [سَبَّ بَدْ] (مصص مرکب) بسر

بردن. (آندراج). طی کردن. گذراندن. انجام

دادن:

بسر برده یک ماه سام دلیر

ابا زال و با رستم شیرگیر. فردوسی.

همه شب به پاده تهمت به می

بسر برد دستان فرخنده‌یی. (کک کوهزاد).

اگر بدست پادشاه کامکار و کاردان محترم

افتد بوجه نیکو بسر برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۸۶).

— سر در جیب بردن؛ غروب کردن. رجوع به

سر شود.

سر بر زانو نشستن. [سَبَّ بَ نَ شَ تَا]

(مصص مرکب) کنایه از مراقبه. (برهان)

(آندراج). || کنایه از غمگین نشستن.

(برهان). کنایه از غمگین و متألّم نشستن.

(آندراج). || کنایه از کوز شدن یعنی پشت

خم گردیدن. (برهان) (آندراج).

سر پوزدن. [سَبَّ بَ زَ دَا] (مصص مرکب)

دمیدن. طلوع کردن. طالع شدن:

چو خورشید برزد سر از کوهسار

سیاوش بیامد بر شهریار. فردوسی.

چو خورشید سر برزند زین نطق

برآید ز دریا طراقا طراق. نظامی.

سر بر زده از سرای فانی

بر اوج سرای آسمانی. نظامی.

چونکه نور صبحدم سر برزند

کرکس زرین گردون برزند. مولوی.

آفتاب از کوه سر بر میزند

ماهروی انگشت بر در میزند. سعدی.

|| بیرون آمدن:

گریگویم شمه‌ای زان زخمه‌ها

جانها سر برزند از دخمه‌ها. مولوی.

|| رسیدن. ترقی کردن. نائل گشتن:

مملکت شاد شده به شا گردی

تا تو سر بر زدی به استادی. مسعود سعد.

|| تجاوز کردن. از حد گذشتن:

بنگر کز اعتدال چو سر برزد

با خور چه چند چیز هویدا شد.

ناصر خسرو.

|| رستن. روئیدن:

ابن نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده

بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده‌ست.

ناصر خسرو.

سر بر زمین زدن. [سَبَّ بَ زَ دَا] (مصص

مرکب) سجده کردن. (آندراج).

سر بر زمین نهادن. [سَبَّ بَ نَ / نَ دَا]

(مصص مرکب) تعظیم و تکریم کردن. سجود.

(دهار) (ترجمان‌القرآن):

سپاهش بر او خواندند آفرین

همه بر نهادند سر بر زمین. فردوسی.

سر بر سر کسی داشتن. [سَبَّ بَ سَ رَ]

کَتَا] (مصص مرکب) پیش و آویزش و

خصومت کردن. (آندراج). سر جنگ داشتن.

بستیز بودن:

با تنک حوصله کارش ز خردمندی نیست

چشم ما بیده سر بر سر دریا دارد.

میر جدلی خوانسالاری (از آندراج).

سر بر سر کسی نهادن. [سَبَّ بَ سَ رَ کَ]

نَ / نَ دَا] (مصص مرکب) پیش و خصومت

کردن. (آندراج):

سپسی گر سرش نهاد بر سر

کمرش بشکند پلنگ مگر.

شفایی (از آندراج).

سر بوغ. [سَبَّ بَ] (ا مرکب) سرآب. جایی

که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود. و

برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند

تالاب و استخر. (انجمن آرا) (برهان).

سر بوگردن. [سَبَّ بَ کَ دَا] (مصص مرکب)

سر بر آوردن که کنایه از بی‌اغی شدن و

نافرمانی کردن باشد. (برهان) (آندراج).

|| گذشتن. بر رفتن. درگذشتن:

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی

سخت زود از چرخ گردان ای سر بر بر کنی.

ناصر خسرو.

|| بیرون آوردن سر از جایی. بیرون شدن نگاه

کردن را، خروج. در آمدن. خارج شدن: کینه را از غوریان زهره نبود که از برج سر بر کردند. (تاریخ بهیعی).
 سر برکن ای منوچهر از خاک تا پس از خود ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی. خاقانی.
 در نتوان بست از این کوی در
 بر نتوان کرد از این بام سر. نظامی.
 کین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند همچون کبوترش بر باید به چنگلی. سعدی.
 || سر بلند کردن. بلند کردن سر. سر بر آوردن: خیره چه سر اندازم بر خاک سر گویت گربوسه ز من پایت سر بر نکنی دامن. خاقانی.
 گرسر قدم نمی کشمش پیش اهل دل سر بر نمی کنم که مقام خجالت است. سعدی.
 از آن تیره دل، مرد صافی درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون. سعدی.
 تحمل کتان را نخواند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد. سعدی.
 گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم این چنین یار وفادار چو بنوازی به. سعدی.
 || اطلاع شدن. ظاهر شدن: کوبک علم آخر سر بر کند گرچه کتون تیره و در خفیت است. ناصر خسرو.
 سر چو آه عاشقان بر کرد صبح عطر آتش زای زان بر کرد صبح. خاقانی.
 سر و بلند بستان با آنهمه لطافت هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی. سعدی.
 || داخل شدن. در آمدن. رفتن: هر لحظه سر به جایی بر میکند خیالم تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی. سعدی.
سر برکشیدن. [سَبْ بَکْ / کِ دَ] (مصص مرکب) بیرون آمدن. بر زدن. اطلاع شدن: نبود آن شب و خورد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر بر کشید. فردوسی.
 چو از خاور او سوی مشرق کشید ز خاور شب تیره سر بر کشید. فردوسی.
 || طغیان کردن. یاغی شدن. سر بیچی کردن: رهی کز خداوند سر بر کشید ز اندازه پس سرش باید برید. دقیقی.
سر بر گم زدن. [سَبْ بَکْ مَ زَ دَ] (مصص مرکب) کنایه از دیوانه شدن و سودایی گردیدن. (برهان) (انجمن آرا).
سر بوگت. [سَبْ بَ] (صص مرکب) در قمار، مقابل تهر برگ. آنکه در قمار ورق اول او راست. (یادداشت مؤلف).
سر بوگرفتن. [سَبْ بَ گِ رَ تَ] (مصص مرکب) از خواب برخاستن و بیدار گردیدن. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا): پهلومنه که یاری پهلوی توست آری

برگیر سر که این سر خوش زان سر است امشب. مولوی (کلیات شمس ج دانشگاه ص ۱۸۷).
 || کنایه از مسافر شدن. (برهان).
سر بر نهادن. [سَبْ بَ نَ / نَ دَ] (مصص مرکب) کنایه از ترک سخن کردن و ساکت شدن. (برهان) (انجمن آرا).
سر بر هنه. [سَبْ بَ زَ نَ / نَ] (صص مرکب) آنکه سر او برهنه و بدون پوشش باشد. بی کلاه. بی معجز. که سرش پوشیده نیست.
سر بو هنه. [سَبْ بَ زَ نَ] (لایح) (سکیده...) ترکستانی و بسیار شیرین گفتار است. بیست سال تولیت مزار حضرت عشق الرحمان شیخ لقمان داشت و صد هزار اشرفی سرخ کفایت نمود. به برکت این خدمت به منصب صدارت رسید و آخر از این منصب نیز به فراغت بال استغناء نمود. و این رباعی از اوست:
 آنان که پرستنده خورشید و مهند از چشم تو در آرزوی یک نگهند کنگر گرایان است که من می بینم خوبان دگر بتنگ تعلیم گهند (؟).
 (از مجالس النفایس ص ۲۶۵).
سر بو دیدن. [سَبْ بَ دَ] (مصص مرکب) جدا کردن سر. باز کردن سر از تن یا ایزاری برنده چون خنجر و شمشیر و کارد و مانند آن:
 ای من آن رویاه صحرا کز کمین سر بریدنم برای بوستن. مولوی.
 طاقست سر بریدنم باشد وز حبیبم سر بریدن نیست. سعدی.
 نه گر دستگیری کنی خرمم نه گر سر بری بر دل آید غمم. سعدی.
سر بو دیده. [سَبْ بَ دَ / دَ] (نصف مرکب) سر جدا شده. که سر وی از تن بریده باشد: ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست. خاقانی.
 ناسوده تچو مرغ سر بریده نفنوده چو عزم بر دریده. نظامی.
 به مرگ سروران سر بریده زمین جیب آسمان دامن دریده. نظامی.
 رجوع به سر بریدن شود.
 - سر بریده آواز کردن: کنایه از شخصی که دست از جان شسته باشد و خواهد که از حریف خود انتقام کشد یا رانش منع کنند که اگر این اندیشه داری با کس در میان منه. (آندراج).
 - سر بریده شمع: شمع که سر آن را چیده باشند:
 در دست او قنادم چون مرغ پر بریده در پشت ایستادم چون شمع سر بریده. خاقانی.
 - سر بریده طره: گیوهی که نوک آن را چیده اند:

هر پاسان که طره بام زمانه داشت چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش. خاقانی.
 - سر بریده قلم: قلمی که نوک آن شکسته شده است:
 سر بریده قلمت بس که کند خط انعام کهن را تجدید. سوزنی.
 || کنایه از ناکس و واجب القتل. (آندراج).
سر بو دیده گشتن. [سَبْ بَ دَ / دَ] (گت تَ] (مصص مرکب) جدا گشتن. منقطع گشتن. دور گشتن. کناره گرفتن: و چنان از خلق سر بریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید کسی مرا از او به خود مشغول کند گفتم خداوند! به خودم مشغول گردان. (تذکره الاولیاء عطار).
سر بزانو نشستن. [سَبْ بَ نَ شَ تَ] (مصص مرکب) کنایه از مراقبه کردن. (آندراج) (رشیدی). مراقبه کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۷). متأمل شدن. (آندراج). به اندیشه فرو رفتن. || متأمل و غمگین نشستن. (رشیدی).
سر بو زنگت. [سَبْ بَ زَ] (صص مرکب) که سر او بزرگ باشد. || کنایه از عظیم الشان و عالی مرتبه. (برهان) (انجمن آرای ناصری):
 چو شدم سر بزرگ درگاهش یافتم راه توشه از راهش. نظامی.
 پسر گفتش آخر بزرگ دهی به سرداری از سر بزرگان مهی. سعدی.
 || پر زور غالب. خودخواه:
 در این هم نبرد ی چو رویاه و گرگ تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ. نظامی.
 کان یکی گر سگ است گرگ شود وین بقصد تو سر بزرگ شود. اوحدی.
سر بو زنگی. [سَبْ بَ زَ] (حصاص مرکب) صفت سر بزرگ. حالت و چگونگی سر بزرگ. بزرگی سر:
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز. سعدی.
 || از حد خود تجاوز کردن. ادب نگاه نداشتن. خودخواهی:
 شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی. نظامی.
 سگ را چو دهی سلیح گرگی شیریش کنی به سر بزرگی. نظامی.
 رجوع به بزرگ شود. || مجازاً، مقام و افتخار: سرش را به افسر گرامی کند بدین سر بزرگیش نامی کند. نظامی.
 بزرگان بدو تهیت ساختند بدین سر بزرگی سر فراختند. نظامی.
 رجوع به سر بزرگ شود.
سر بو زی. [سَبْ بَ] (لایح) دهی از دهستان نورو آباد بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب از قنات و رودخانه

و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
سوزیزو. [سَب] (ص مرکب) در تداول عام، آرام، بی آزار، که از غایت شرم سر بالا نکند: کاسب سربزیر، جوان سربزیر.
سویست. [سَب] (ن مف مرکب) سربسته، سرپوشیده، که سر آن نهاده باشند: پژوهنده خاک سربست من نهد تهمت نیست بر هست من، نظامی، هرچه دارد در خم سربست گردون از من است می به حکمت میخورم جای فلاطون از من است، صائب (از آندراج).
 || مشکلی که امکان حل ندارد. (شرقتامه منیری) (ارشیدی). || [ق مرکب] یکجا، یک کاسه، بطور کلی، در بست، ... عراق قسمت کرده، اصفهان به قتلخ اینانج داد و سربست، و ایالت همدان به قراقز آتابکی داد و ری به ملک یونس خان. (راحة الصدور راوندی).
سویست. [سَب] (ایح) دهی از دهستان هایبجان بخش اردل شهرستان شیراز. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه ششیر. محصول آن غلات، برنج و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
سویست. [سَب] (ایح) دهی از دهستان زیر راه بخش بزازجان شهرستان بوشهر. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه دالکی. محصولش خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
سویسته. [سَب ت / ت] (ن مف مرکب) که سر آن استوار باشد، همچون کیه و مشک و غیره که دهانه آن را با ریمان یا نخ استوار بینند تا محتوی آن بیرون نریزد. سربسته: آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پرنید سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی.
 سربسته همچو فندق اشارت همی شو میسر پوست کنده، چو بادام کان کدام. خاقانی.
 آفتابی چو غنچه سربسته که نماید چو غنچه لعل و زراو. خاقانی.
 هر عروسی چو گنج سربسته زیر زلفش کلید زر بسته. نظامی.
 کوزه سربسته اندر آب زفت از دل پر یاد فوق آب رفت. مولوی.
 || آنچه سر آن را بچسباند که کسی بر محتوی آن و قوف نیابد، همچون نامه سربسته، پاکت سربسته: چو سربسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا برد باز. نظامی.
 بلبناس را با دگر مهران فرستاد و سربسته گنجی گران. نظامی.

|| مبهم، مجمل، بدون شرح و تفصیل: پرسم او را سؤال سربسته تا جوابم فرستد آهسته. نظامی.
 فرستد سروشی و با او کلید کندراز سربسته بر ما پدید. نظامی.
 سخن سربسته گفتی با حریفان خدا را زین معما پرده بردار. حافظ.
 لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتة سربسته چه دانی خموش. حافظ.
 - سربسته گفتن: به اجمال گفتن. خلاصه بیان کردن: حاجب بکتفدی امیر را سربسته گفت که... (تاریخ بیهقی).
 سربسته بگویم ار توانی بردار به تیغ فکرتش سر. ناصر خسرو.
 بلندانی که راز آهسته گویند سخنها فلک سربسته گویند. نظامی.
 || پوشیده، پنهان: راز سربسته ما بین که بدستان گفتند هر زمان با داف و نی بر سر بازار دگر. حافظ.
 || غامض، مشکل: همه دلایل و فرهنگ را به اوست مآب همه مسائل سربسته را از اوست بیان. فرخی.
سویسو. [سَب س] (ص مرکب) برابر و این کنایه از امری است که زیان و سود او برابر باشد یا چیزی که از یکی طلب داشته باشد مساوی آن باشد که بد او دادنی باشد میگوید سربسر شدیم. (آندراج):
 یار من محتشمانند و مرا شاعر نام شاعرم لیکن با محتشان سربسر. فرخی.
 زرق پیش آر چو زراق شود با تو سربسر باش و همی دار بمقدارش. ناصر خسرو.
 فردا که از این دیر فنا درگذریم با هفت هزار سالگان سربسریم. خیام.
 شخصی در حمام وضو ساخت، حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده، چون عاجز شد تیزی رها کرد، گفت این زمان سربسر شدیم. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج برلن ص ۱۴۹). || [ق مرکب] تمام، بکلی، همه. سراسر. از اول تا آخر:
 کز سوخت خرمن چه خواهد مگر جهان را همه سوخته سربسر. ابوشکور.
 این جهان سربسر همه فرناس نر جهان من یگانه فرناسم. ابوشکور.
 همه گنج من سربسر پیش توست تو جاوید شادان دل و تندرست. فردوسی.
 جهان سربسر حکمت و عبرت است چرا بهره ما همه غفلت است. فردوسی.
 جهانی پر آشوب شد سربسر چو از تخت گم شد سر تاجور. فردوسی.

ای سربسر تکلف وی سربسر صلف ابلیس را تیره و نمرود را خلف. بهرامی.
 هندوان را سربسر ناچیز کرد روسیان را داد یکچندی زمان. فرخی.
 بکاوید کالاش را سربسر که داند که چه یافت ز ز و گهر. عنصری.
 مرد را گشت گردن و سر و پشت سربسر کوفته به کاج و به مشت. عنصری.
 ما همه سربسر آبتن خورشید و مهیم ما توانیم که از خلق جهان دور جهمیم. منوچهری.
 از آن سپس که جهان سربسر مر او را شد. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۸).
 مگر سربسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه بود. (تاریخ بیهقی).
 توانگر بدی سربسر مردمان همه با لباس و همه خانمان. اسدی.
 جهان را سربسر در خویش می بین هر آنچه آید به آخر پیش می بین. ناصر خسرو.
 کثافت همه سربسر در زمی است لطافت همه سربسر در سمات. ناصر خسرو.
 ولیکن وصیت میکنم شما را که سربسر مقابله بکنید و... (کیمیای سعادت). و جهان را سربسر منخر فرمان عالی او گرداناند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۲).
 ای سربسر ستوده پدید و نهان تو شد بر جهانیان خیر خیر تو عیان. سوزنی.
 گردلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی راه صد فرسنگ را زین سربسر پیودمی. خاقانی.
 زیانش سربسر تیر و تیر بود یکایک عذرش از جرمش بتر بود. نظامی.
 آمدی در سرای ما هر ماه کوشش سربسر حریر سیاه. نظامی.
 و آن بیابان سربسر در ذیل کوه بر خلاق گشته موسی باشکوه. مولوی.
 مال ما و این طبیبان سربسر پیش لطف عام تو باشد هدر. مولوی.
 چو معنی یافتی صورت رها کن که این تقم است و آنها سربسر کاه. سعدی.
 سربسر خانه سوز و آتش باز آتش خویش را نکشته به آذ. اوحدی.
 چون تو نباشی ز سیه باخبر جرم سپه از تو بود سربسر. خواجوی کرمانی.
 عالم همه سربسر ریاطی است خراب در جای خراب هم خراب اولی تر. حافظ.
سویسو کردن. [سَب س ک د] (مص مرکب) برابر وی شدن و کردن، و این کنایه از تدارک و تلافی باشد، از این جاست که

سربر کردن حساب بمعنی برابر کردن حساب نیز دیده شده. (آندراج):
 ورنیک نمی کنی بجایم
 یا من صنما تو سربر کن.
 مد که از چرخ تخت زر کرده ست
 با سربر تو سربر کرده ست.
 دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
 بر سر دارند اکنون کرده سرها سربر.
 سلمان ساوجی.
 جنگها داریم با زلفش ولی در پای او
 باز اگر افتیم با او سربر خواهیم کرد.
 کمال خجندی (از آندراج).
سر بسماع شدن. [س پ س ش د] (مص مرکب) بوجد آمدن. (آندراج).
سر بستگ آمدن. [س پ س م د] (مص مرکب) در تداول، مأیوس شدن. ناامید شدن.
سر بستگ خوردن. [س پ س خ و ز] (مص مرکب) در تداول، ناامید و مأیوس شدن.
سر ب سوخته. [س پ ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) زرگون، زرقون، زرگون. سلیقون. سندوقس. اسرب محروق. (یادداشت مؤلف).
سر بصحراداده. [س پ ص د / د] (نصف مرکب) کنایه از دیوانه زیرا که در شهر آرام نگیرد. (آندراج):
 سر بصحراداده چشم سیاه لیلی ام
 چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا.
 صائب (از آندراج).
 ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها
 سر بصحراداده چشم خوشت نخچیرها.
 صائب (از مفرد و جمع محمد معین).
سر بگردن. [س پ ک د] (مص مرکب) سر بگردن زنی با مردی؛ تباهی کردن یا او. (یادداشت مؤلف): گفت او را یک بار گرفتم و با هندویی سر بگرد و بگریخت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
سر بگریبان بودن. [س پ گ ب د] (مص مرکب) کنایه از فکر کردن و اندیشه نمودن. (برهان) (انجمن آرای ناصری). رجوع به سر شود.
سر بگرم کردن. [س پ گ ک د] (مص مرکب) در تداول، گرم کردن. نیست کردن. ناپود کردن.
سر ببلند. [س پ ل] (ص مرکب) سرفراز و عالی مرتبه. (آندراج). مفتخر. سرفراز. مهابه:
 سربلندان چون به مخدومی رسند
 خادمی را خاک پست خود کنند.
 سربلندیم هست و تاج و سربر
 نبود هیچ سر بلند حقیر.
 گربه سمع تو دلپسند شود

چون سربر تو سر بلند شود.
 [بلند عالی]:
 ولی دارم اندیشه ای سر بلند
 که بر صید شیران گشایم کمند.
سر بلندی. [س پ ل] (حماص مرکب) سرفرازی. مقابل سرافکندگی. مفاخرت. مباحات:
 تاج را سر بلندی از سر تست
 بخت را پایگاهی از در تست.
 گرچه بهرام سر بلندی داشت
 دانش و تیغ و زورمندی داشت.
 ز چترش سر بلندی آسمان را.
 لیلی ز سربر سر بلندی
 افتاده به چاه دردمندی.
 بر آستان جانان گر سر توان نهادن
 گلبنگ سر بلندی بر آسمان توان زد.
 در آستان جانان از آسمان میندیش
 کز اوج سر بلندی آفتی به خاک پستی.
سر ببله. [س پ ل] (ع) تسرید روغن دار. (آندراج) (منتهی الارب). [مص] کسی را پیراهن پوشانیدن. (دهار) (زوزنی) (آندراج) (منتهی الارب). سر بال پوشاندن کسی را. (از اقرب الموارد).
سر ببهمر. [س پ م] (ص مرکب) مهر کرده شده. (آندراج). مهور. سربسته. که سر آن نگشوده باشند. دست نخورده:
 زد نفس سر بهمر صبح ملمع نقاب
 خیمه روحانیان گشت معنیر طناب.
 خنده ای سر بهمر زد دم صبح
 الصوح ای حریف محرم صبح.
 آن گنج سر بهمر که خاقانیش نهاد
 ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را.
 تو گنجی سر بهمری ناپسوده
 بد و نیک جهان نآزموده.
 گنج گهرم که در بهمر است
 چون غنچه باغ سر بهمر است.
 مهر بنهاد و مهر از او برداشت
 همچنان سر بهمر خود بگذاشت.
 داغ پنهانم نمی بیند و مهر سر بهمر
 آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند.
 سخن سر بهمر دوست به دوست
 حیف باشد به ترجمان گفتن.
سر بپنده. [س پ ن] (مرکب) پنبه یا جامه و یا چوبی که بر دهانه شیشه فرو برند تا منظوف از ریختن و تباهی مصون ماند. آنچه بر سر ظرفی چرمین یا از شیشه و غیره بستند از جامه و چرم و غیره. (یادداشت مؤلف). [اختیار (?) و آگاهی راز. [کوچه بند. (غیاث)

(آندراج). [عصابه که زنان بر سر ببندند. (آندراج). عصابه. (ربنجی) (دهار). میغصب. (ملخص اللغات حسن خطیب). تاج. (یادداشت مؤلف). عمامه:
 یکی خوب سر بند بیکر بزر
 بیاید از این رنج فرجام بر.
 یکی شاره سر بند پیش آورد
 همه تار و پود اندر او ناپدید.
 ز پور بهو چون شنید آگهی
 فرستاد سر بند و مهر شهی.
 افتاد چنانکه دانه از کشت
 سر بند قصب به رخ فروهشت.
 گراو را دعوی صاحب کلاهی است
 مرا نیز از قصب سر بند شاهی است.
 دامک و سر بند بگویم که چیست
 نام یکی آفت و دیگر بلا.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۷).
سر بپنده. [س پ ن] (ع) ده بخش نهمین شهرستان اردبیل. دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب از رودخانه قرسو و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سر بپندان. [س پ ن] (ع) قصبه ای جزء دهستان ابرشویه و پشت کوه بخش شهرستان دماوند. دارای ۱۸۵۰ تن جمعیت است. آب آن از چشمه سار، محصول آن غلات، بنشن، قسی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سر بپندر. [س پ ن] (ع) ایستگاهی است میان مرغزار و بندر شاهپور راه آهن جنوب ایران و در ۹۱۵ هزارگزی تهران قرار گرفته است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سر بپنه. [س پ ن / ن] (مرکب) جامه کن. رخت کن. سربینه. سربینه (در حمام). (یادداشت مؤلف). رجوع به سربینه شود.
سر بودن. [س پ د] (مص مرکب) شهیر بودن. برتر بودن:
 تو چیزی مدان کز خرد برتر است
 خرد بر همه نیکوئی ها سراسر است.
 ز گودرزیان مهتر و بهتر است
 به ایران سپه بر دو بهره سراسر است.
 مرا پشت بودی گر ایدر بدی
 به قنوج بر لشکرم سر بدی.
 بدی کو بدان جهان را سراسر است
 به پیری رسیده کنون بدتر است.
سریه. [س پ ر] (ع) درز. [سفر نزدیک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سریه. [س پ ر] (ع) [جماعت. (اقرب الموارد). جماعت زنان و غیر آن. (منتهی الارب). [جماعت اسبان آنچه هست و مابین بیست الی سی. (اقرب الموارد) (آندراج). [گله سنگخوار و آهو و گوسفند. (اقرب الموارد). [جماعت خرمایان. (اقرب الموارد) (آندراج). ج. سُرَب. [اراء. (اقرب

الموارد) (متهی الارب). || موی مائه سینه تا شکم. (اقرب الموارد) (آندراج) (بحر الجواهر). || فلان بعیدالسرة؛ ای بعیدالمذهب. (اقرب الموارد).

سریها. [سَبَّ] (مرکب) خونهای آدمی باشد که بربری دیت خوانند. (برهان). دیت. (رشیدی). قیمت سر که دیت باشد، چنانکه خونها که دیت خون است. (انجمن آرای ناصری):

تن شمع را روشنی سریها بس که از طشت زر سریهایی نیایی. خاقانی. من کیوترقیمت در پای دارم سریها آنقدر زری که سوی آشیان آورده‌ام. خاقانی.

منکر پنداد چون شوی که ز قدر است ریگ بن دجله سریهای صفاهان. خاقانی. کرمش چشمه‌سار مشرب خضر قلمش سریهای خاتم جم. خاقانی.

|| کنایه از زری است که به حاکم جور دهند و اسیران و گرفتاران را خلاص کنند اعم از آنکه مردم بدهند و خلاص کنند یا خود بدهند و خلاص شود و بربری قدیه گویند. (برهان). کنایه از زری است که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند. (انجمن آرای ناصری). **سریهور.** [سَبَّ] (مرکب) سروان شهربانی. (فرهنگستان).

سریه نیست شدن. [سَبَّ شُدَ] (مص مرکب) گم شدن. پنهان شدن. معدوم شدن. (یادداشت مؤلف). ناپدید شدن.

سریه نیست کردن. [سَبَّ کُذَ] (مص مرکب) معدوم کردن. پنهان کردن. سخت نهان کردن. از میان بردن.

سریهوا. [سَبَّ هَا] (ص مرکب) آنکه دستورها یا درس‌ها به ذهن نیارد. لایبالی. بی‌بندوبار. آنکه حواس خود جمع نکند. که هوش خود را در کارها جمع نمی‌کند و چنانکه باید متوجه امور نشود. (یادداشت مؤلف). || آواره. (آندراج):

آسایش دل غافلیم از یاد خدا کرد هوماری این راه مرا سریهوا کرد. صائب (از بهار عجم).

سری. [سَبَّ] (ص نسبی) منسوب به سرب. از سرب ساخته. || برنگ سرب.

- چاپ سربی؛ در تداول چاپخانه و ارباب مطبوعات، مقابل چاپ سنگی. چاپخانه که حروف سربی مجزا را بهم می‌پیوندند و با مرکب مخصوص بشمارد و عمل چاپ کند. - حروف سربی.

سریشه. [سَبَّ شَ] (لِخ) ده زروماهر و بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۷۴ تن سکنه است. آب از چشمه و قنات. محصول

آن غلات، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریشه. [سَبَّ شَ] (لِخ) ده بهمئی سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از چشمه. محصول آن غلات، پشم، لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریشه. [سَبَّ شَ] (لِخ) ده بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از کارون. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریشه. [سَبَّ شَ] (لِخ) ده مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریله. [سَبَّ لَ] (لِ) (مرکب) پیکان پهنی که مانند پیل باشد. (برهان).

سریینه. [سَبَّ نَ] (نِ) (مرکب) سربنه. جامه کن. رختکن حمام. سلخ. محوطه بیرون حمام که دخل و جامه‌های حمام‌رنگان بدانجاست. (یادداشت مؤلف). رجوع به سربنه شود.

سرییه. [سَبَّ یَ] (فِرانسوی، لِ) نوعی از رزاسه شامل درختان جنگلی یا چوبهای سخت دارای انواع مختلف است که برای ساختن یک نوشابه غیرالکلی مورد استفاده قرار می‌گیرد. (کارآموزی داروسازی جندی).

سریائی. [سَبَّ اَ] (ص نسبی، لِ) (مرکب) جماع و مباشرت. || فاحشه که به تشخیص وجه برای یک جماع آرند. (آندراج). || بیمار سریائی؛ بیماری که با مراجعه به بیمارستان دارو میگیرد و نیازی به خوابیدن ندارد. مقابل بیمار بستری. || خادمه غیر آشپز. خادمه‌ای که اطفاقدار و آشپز و صندوقدار و انباردار نیست و فقط هر کار که پیش آید کند. مقابل آشپز. (یادداشت مؤلف).

سریائین. [سَبَّ اَ] (ص مرکب، لِ) (مرکب) نشیب. مقابل سریالا و فراز.

سریا خوردن. [سَبَّ خُورَدَ] (مص مرکب) تحقیر شدن. توسری خوردن: آری آری از گلیم خود چو پای بیرون نهد کفش تیماچی خورد سریا ز کفش ساغری. ملا فوقی یزدی (از آندراج).

سریادرق. [سَبَّ دَرَقَ] (لِخ) ده اوزومسدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۳۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سریا زدن. [سَبَّ زَدَ] (مص مرکب) پشت پا زدن. (غیاث) (آندراج): آثار قیامت نگری بی رخ دوزخ

گر حسن زند بر کف خاک می‌سریایی. واه هروی (از آندراج).

|| به پا چیزی را رد کردن. (غیاث). لگد زدن. (آندراج).

سریاس. [سَبَّ اَ] (مرکب) سردار شبانان و محافظان، چه پاس بمعنی محافظ آمده است. (برهان). سردار پاسبانان. (جهانگیری) (رشیدی):

دل سرکشان پر ز سواس بود همه گوش بر بانگ سریاس بود. فردوسی. همه دست تابان ز الماس بود همه کوه در بانگ سریاس بود. اسدی. بجز خیال کسی شب‌رو می‌خواهد کرد در آن دیار که سریاس باس تو عس است. ابن معین:

|| گرز گران‌سنگ. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی):

کمان ابر و بارانش الماس شد سر و مغز بریاد سریاس شد. اسدی. تو چگونگی رهی که دست اجل بر سر تو همی زند سریاس. معبودسعد.

|| در اواخر دوره سلطنت رضاشاه و اوایل سلطنت پهلوی دوم، «سریاس» به همدریف سرتیب در تشکیلات شهربانی (نظمیه) اطلاق میشد و اینک مجدداً سرتیب گفته میشود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). پایور شهربانی. نظیر سرتیب ارتش. (فرهنگستان).

سریاسبان. [سَبَّ اَ] (مرکب) پایور شهربانی. مانند گروهبان ارتش. (فرهنگستان).

سریاش. [سَبَّ اَ] (مرکب) گرز گران که بربری عمود خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به سریاس شود.

سریا شدن. [سَبَّ شُدَ] (مص مرکب) اندک به حال آمدن از بیماری و قوت رفتاری و دست و پای حرکت بهم رساندن، چنانکه گویند اندکی سریا شده‌ام. (آندراج). || ایستادن.

سریا کت. [سَبَّ اَ] (مرکب) سردار ضابط و صاحب سیاست. (جهانگیری):

دین حق را نه چون تو یک سرتیر ملک شه را نه چون تو یک سریا که.

ابوالفرج رونی (از آندراج). **سریا گرفتن.** [سَبَّ گَ] (مص مرکب) سریا گرفتن کودک را؛ گرفتن کودک را ستان بر دو دست تا قضای حاجت کند. طفل را بصورتی در آغوش داشتن که به آسانی دفع قضاوت کند. (یادداشت مؤلف).

سریا نشستن. [سَبَّ نَشَتَ] (مص

1 - Sorbier domestique.

۲- این لغت در برهان سریا ک ضابط شده است.

مرکب) چنابتمه زدن. چنابتمه نیشستن. چنک زدن. رجوع به سرپا شود.

سرپای. [س پ] (ا مرکب) جماع. (غیاث). رجوع به سرپائی شود.

سرپایان. [س] (ا مرکب) عمامه و دستار و شمله و علاقه دستار و منفر. (برهان) (صحاح الفرس):

من آن نیم که دهم آبروی خویش به یاد برای درهم و دینار و طاق و سرپایان.

شمس فخری (از انجمن آرا).

|| خود آهن و کلاه زره. (برهان). کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند. (انجمن آرای ناصری):

نه ز آهن درخ بایستی نه دلدل^۱

نه سرپایانش بایستی نه منفر. دقیقی.

|| هر چیز نرمی که در زیر کلاه خود و کلاه زره دوزند تا سرا آزار نکند. (ازار که فوته و لنگوته و شلوار باشد. (برهان).

سرپو. [س پ] (ص مرکب) مقابل تهر و سرخالی. (یادداشت مؤلف). || نوعی از تنگ که باروت و گلوله از سر لوله در آن کنند و با سینه استوار کنند. (یادداشت مؤلف).

سرپوچ. [س پ] (لج) دهسی از بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۷۹ تن سکنه است. آب از قنات، محصول غلات، پنبه، میوه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرپو ۵۵. [س پ] (د / د) (ا مرکب) نام پرده‌ای از موسیقی. (آندراج).

سرپوست. [س پ] (ز) (ف مرکب، ا مرکب) مهماندار. (آندراج). || خادم و خدمتکار. (برهان) (غیاث). || بیماردار و پرستار بیمار و مواظب مریض از دوا و غذا. (انجمن آرا):

بدستوری سرپرستان سه روز
مر او را بخوردن نیم دلفروز.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۹۵۹).

|| مراقب. مواظب.

سرپرستی. [س پ] (حامص مرکب) تیمار حال کردن. (غیاث) (آندراج). || ریاست. بزرگی:

سرپرستی رنج و خدمت آفت است
من فراق این و آن خواهم گزید. خاقانی.

به خورسندی برآور سر که رستی
بلایی محکم آمد سرپرستی. نظامی.

رجوع به سرپرست شود. || امقامی است در وزارت فرهنگ که در کشورهای بیگانه برای مراقبت و مواظبت دانشجویان به اشخاص دهند: سرپرستی دانشجویان.

سرپوز. [س پ] (نصف مرکب) کله‌پز. (آندراج). آنکه کله پزد.

سرپل. [س پ] (لج) از قرای معروف بلوک ذهاب و قصر که در محل اتصال دو رود در

قصر شیرین بنا شده. از دوره‌های قدیم مسکون بوده و در این نقطه دمرگان کتیبه‌ای یافته که از حیث حجاری قدیمترین آثار صنعتی آسیا و متعلق به آئوبانی‌نی است و این کتیبه در تخته‌سنگی در ۳۰ متر ارتفاع کنده شده و مجسمه شاه را که پا بر روی اسیری گذاشته نشان میدهد که از الهه نی‌نی دو اسیر میگیرد که دماغ یکی را مهار کرده و اسرای دیگر در زیر و کتیبه‌های آن بواسطه قدمت کاملاً خوانا نیست ولی از نظر تاریخی بسیار مهم است. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۴۵۶). سرپل ذهاب. نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان پاتاق و قره‌بلاغ در ۷۲ هزارگزی تهران.

سرپل. [س پ] (لج) نام شهرکی است نزدیک سمرقند بر کنار آب. (المعجم). نام ناصحتی است نزدیک قرشی. (یادداشت مؤلف).

سرپنجگی. [س پ] (ج / ج) (حامص مرکب) قوت و توانایی. (آندراج). پهلوانی: نه روزی به سرپنجگی میخورند که سرپنجگان تنگ‌روزی ترند. سعدی.

به سرپنجگی کس نبرده‌ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی. سعدی.

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی. سعدی.

پنجه دیو به بازی ریاضت بشکن
کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست. سعدی.

سرپنجه. [س پ] (ج / ج) (ا مرکب) پنجه دست. (غیاث) (برهان):

به خردی دژم زور سرپنجه بود
دل زپردستان ز من رنجه بود. سعدی.

دلایوز به سرپنجه گاوزور
ز هوش به شیران درافتاده شور. سعدی.

|| زور و قوت. (غیاث). قوت و توانایی. (آندراج):

به سرپنجه مشو چون شیر سرمست
که ما را پنجه شیرافکنی هست. نظامی.

که به سرپنجه شیرگیر شده‌ست
شیر برنا و گرگ پیر شده‌ست. نظامی.

هوی و هوس را نمائد ستیز
چو بیند سرپنجه عقل تیز. سعدی.

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجه غم شود. سعدی.

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل. حافظ.

|| مجازاً بمعنی ظلم و تعدی. (غیاث):

به این صبح که سرپنجه‌ها کند چو نجوم
به این عرس که دم‌لابهای کند چو کلاب. خاقانی.

دیدنی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود. حافظ.

|| (ص مرکب) کنایه از مردم پرقوت و ظالم و مرد قوی‌دست که مشق زور پنجه رسانیده باشد. (غیاث). مردم پرقوت و زبردست. (برهان). کنایه از مردم پرقوت و بی‌باک. (انجمن آرای ناصری). مردم قوی‌دست و ظالم. (آندراج). مردم آزار و بی‌باک. (برهان) (انجمن آرا):

از کیان است چرخ سرپنجه
که به شاه کیان درآورید. خاقانی.

شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
کند سرپنجه را در کنگره چست. نظامی.

نبینی در ایام او رنجه‌ای
که ناله ز بیداد سرپنجه‌ای. سعدی.

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای. سعدی.

یکی پادشاه زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود. سعدی.

سرپنوران. [س پ] (لج) نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش زرگان شهرستان شیراز. آب آن از چشمه‌سارها و قنات‌ها. محصول غلات، چغندر، میوه و لبنیات. سکنه آن در حدود ۵۰۰ تن. و آبادیهای مهم آن عبارتند از جلدک و قلعه تبریزی. طوایف مختلفی از ایل عرب در این دهستان بیلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرپوش. [س] (ف مرکب) پوشنده سر. || (ا مرکب) اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق خون و امثال آن است و سرپوشه و سرپوشه نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است. (انجمن آرا) (آندراج). مکبیه. نهنینه: ذوالقرنین گفت چسرا پیش نیاید و طعام نخورید. سرپوش خوان برداشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳).

دهل زیر گلیم از خلق پنهان
نشاید کرد و آتش زیر سرپوش. سعدی.

با خرد گو طیلان بر خنب می سرپوش کن
بر کمیت می نشین خنگ طرب را غوش کن. نزاری قهستانی.

طبق‌ها به سرپوش آراستند
ز مخفی یکی خان بیاراستند. نظام قاری.

|| معبر. خمار. متنع:

دستار به سرپوش زنان دادم و حقا
کآن را به بهین حله آدم فروشم. خاقانی.

— سرپوش از روی راز افتادن؛ فاش شدن راز. (آندراج):

از پس زده دیگ طاقتم جوش
افتاده ز روی راز سرپوش.

ناظم هروی (از آندراج).

سرپوش گذاشتن؛ پنهان کردن. (آبندراج).
 در پرده مگوی چون سخن حق باشد
 سرپوش به حرف یخته کسی نگذارد.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 ||در اصطلاح بنایی، آجری که در صندوقه
 افقی بر روی چهار آجر عمودی نهند.
 (یادداشت مؤلف).
سرپوش افتادن. [سَ اذْ] (مص مرکب)
 آشکار شدن. بر ملاگشتن:
 چون ز خوان او فتاد سرپوشم
 خواه بگذار خواه بفروشم. نظامی.
سرپوش بردن. [سَ بْ دَ] (مص مرکب)
 آشکار کردن. بر ملا کردن:
 دوش آن غم دل که می‌نهفتم
 باد سحرش ببرد سرپوش. سعدی.
سرپوشنه. [سَ شَ نَ / نَ] (مرکب مطلق)
 سرپوش است اعم از سرانداز و مقنعه زنان و
 سرپوش دیگ و طبق و خوان‌پوش و امثال
 آن. (برهان). رجوع به سرپوش شود.
سرپوشه. [سَ شَ / شَ] (مرکب) بمعنی
 سرپوش که مقنعه زنان و سرپوش دیگ و
 طبق و خوان باشد. (برهان). رجوع به
 سرپوش شود.
سرپوشی. [سَ] (حامص مرکب) پوشیدن
 سر. ||ارزاداری.
سرپوشیده. [سَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
 آنچه یا آنکه سر او پوشیده شده باشد.
 ||سربسته. مبهم. مجمل. بدون شرح و
 تفصیل:
 مشورت دارند سرپوشیده خوب
 در کنایت با غلط‌افکن مشوب.
 مولوی (مشوی ج خاور ص ۲۴).
 ||(مرکب) دوشیزه. (غیاث) (آندراج). زن.
 دختر. مستوره. مخدره: و آنچه با وی بود و
 در سرپوشیدگان حرم بود در خزانه به حاجب
 سپرد. (تاریخ بیهقی). چون این بگفته باشی
 مردم او را از او دور کنی [عبدوس] مگر آن
 دو سرپوشیده را که بدو رها کنی. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۳۵). زنان و سرپوشیدگان
 را بر اینجا آوریم تا دل‌فراغ باشند.
 (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و ریشهای
 سرپوشیدگان آبیستن نیز بسبب بازگرفتن
 حیض، علاج دشخوار پذیرد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). چه گردبرگرد خرگاه طواف
 کردن و با سرپوشیدگان در کله مضاف دادن
 کارکنان و لوکان و بی‌فرهنگان است.
 (مقامات حمیدی). مرا چنانکه باشد جوانان
 را، دل به سرپوشیده‌ای بازمی‌نگریست پس
 شبی آن زن پیغامی فرستاد. (اسرار التوحید).
 با هیچ سرپوشیده منشین اگرچه رابعه بود.
 (تذکره الاولیاء عطار). آن سرپوشیده را خیر
 کردندکس فرستاد. (تذکره الاولیاء عطار).

در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد
 ز سرپوشیدگان است آنکه با دستار میرقص.
 صائب.
 ||حیاط مقف. حیاط کوچک.
سرپولک. [سَ لَ] (لخ) نام محله‌ای به
 طهران که در جنوب طهران قرار گرفته است.
 بین خیابان سروس و مسجد شاه.
سرپوله. [سَ پَ لَ] [فرانسوی، ل] از تیره
 لایه است و قسمت قابل‌مصرف آن ساق
 گلدار تازه و ماده مؤثر آن اسانس است و مواد
 استعمال آن ساق گلدار تازه، الکل‌وولنه‌ر...
 (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۱۴).
سرپوتکان. [سَ] (لخ) یا سرپاگان. دهی از
 دهستان نعلین بخش سردشت مهاباد. دارای
 ۲۱۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه
 سردشت. محصول آن غلات، توتون، مواد
 جنگلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سرپهن. [سَ پَ] (مرکب) نوعی از رستی
 باشد. (آندراج) (اشتیگاس).
سرپی. [سَ] (مرکب) سرپا زدن که بهندی
 هوگر گویند. (غیاث) (آندراج).
سرپیچ. [سَ] (نصف مرکب) سرپیچنده از
 فرمان و دستور. ||(مرکب) آنچه به سر
 بچند. دستار. عمامه:
 مانند مار پیچ‌برپیچ
 پیچیده سر از کلاه و سرپیچ. نظامی.
 ||کنایه از پستی و مقدمه خواب که در عرف
 هند او نگتا گویند. (آندراج):
 زندگی را در فراقت هیچ میدانم ما
 مرگ را در شام غم سرپیچ میدانم ما.
 میرنجات (از آندراج).
 ||قسمت بالایی لامپ زیرلوله که فتنه از آن
 گذرد و به پائین درآید و از آنجا با پیچ آن را
 بالا و پائین توان کشید. (یادداشت مؤلف).
سرپیچانندن. [سَ دَ] (مص مرکب)
 پیچانندن سر را. گرداندن سر. ||دوانندن.
 بدفع‌الوقت گذرانندن. امروز و فردا کردن.
 (یادداشت مؤلف):
 از آن آب و آتش میچان سرم
 به من ده کز آن آب و آتش ترم. نظامی.
سرپیچی. [سَ] (حامص مرکب)
 نافرمانی. تمرد.
سرپیچیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) کنایه
 از سرکشی و نافرمانی کردن. (انجمن آرا)
 (برهان) (آندراج). سرکشی کردن.
 (رشیدی):
 همان کن که پرسد ز تو کردگار
 نیچی سر از شرم روز شمار. فردوسی.
 و گر سر پیچم ز گفتار او
 هراسان شود دل ز آزار او. فردوسی.
 بیستد گردان ایران کمر
 جز از طوس نوذر که پیچید سر. فردوسی.

سر از متابعت نیچمد. (گلستان سعدی).
 کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
 ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش.
 حافظ.
 ||اعراض کردن. رو برگرداندن. منصرف
 شدن. ترک گفتن. دست کشیدن از کاری یا
 چیزی:
 سوی شاه توران فرستم خبر
 که ما را ز کینه بیچید سر. فردوسی.
 تو خواهشگری کن به نزدیک شاه
 مگر سر بیچید ز کین سپاه. فردوسی.
 چو شد شاه با داد [خسرو پرویز] بیدادگر
 از ایران نخست او بیچید سر. فردوسی.
 چو در داد شاه آورد کاستی
 بیچید سر هر کس از راستی. اسدی.
 نیچیده سر از سودای شیرین
 بشوریده دل از صفرای شیرین. نظامی.
 جوانان فرخنده بختور
 ز گفتار پیران نیچید سر. سعدی.
 مخنت به از مرد شمشیرزن
 که روز و غا سر بیچد چون. سعدی.
 کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست
 کدام یار بیچد سر از ارادت یار. سعدی.
 ||بیچیدن گیسو را. زینت دادن گیسو. آراستن
 مو.
سرپیچی کردن. [سَ کَ دَ] (مص
 مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن. سر
 باززدن از کاری.
سرپیرو. [سَ] (لخ) دهی از دهستان پشتکوه
 بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۳۷۷
 تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن
 غلات، انگور، سیب، زردآلو. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۱۰).
سرپیش انداختن. [سَ اَ تَ] (مص
 مرکب) سر فروافتادن. سر بیزر انداختن:
 نخواهی که باشی چو دف روی ریش
 چو چنگ ای برادر سر انداز پیش. سعدی.
سرت. [سَ] (لخ) نام شهری بر ساحل بحر
 به شمال افریقا در مشرق سرتاه به طرابلس.
 (از ابن بطوطه) (دمشقی). مدینه‌ای است در
 ساحل بحرالروم در بین برقه و طرابلس غرب.
 (از معجم البلدان). شهری است به مغرب سرتاه
 در اندلس، از آن شهر است قاسم‌بن ابی‌شجاع
 سرتی. (منتهی الارب). رجوع به نورالسافر
 ص ۲۶۸ و ۲۵۶ شود.
سرتاب. [سَ] (نصف مرکب) نافرمان و
 سرکش. (آندراج).
سرتابسر. [سَ پَ سَ] (مرکب، ق مرکب)
 سرسر. از اول تا آخر:
 مکارم تو که سرتابسر جهان بگرفت

روا بود که به من خام و قلیان نرسد...
نجیب‌الدین جرفادقانی،
صورت نگار چینی بی‌خوشن بماند
گر صورتت بیند سرتابسر معانی. سعدی.
سر تابه. [س ت ب] (لخ) شش فرسخی مشرق
کازرون است. (فارسانامه ناصری).
سر قابی. [س] (حامص مرکب) نافرمانی.
(آندراج).
سر قاپیدن. [س د] (مص مرکب) نافرمانی
کردن.
بر همتان را چندانکه دید سر برید
بریده به سز آن کز هدی بتابد سر. فرخی.
گرتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
ناصرخسرو.
جوانا سر متاب از پند پیران
که پند پیر از بخت جوان به. حافظ.
سر قاپا. [س] (ا مرکب، ق مرکب) از سر تا
پا. (آندراج). از کله سر تا نوک پا؛
تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری
قد اعدای تو سرتاپای چون چنبر سزد.
سوزنی.
ز سرتاپای این دیرینه گلشن
کنم گر گوش داری بر تو روشن. نظامی.
نگویم قامت زیباست یا چشم
همه لطفی و سرتاپا جمالی. سعدی.
سر تاج. [س] (ا مرکب) گیو پوش زنان.
(غیاث) (آندراج). یک نوع زبستی در سر
زنان. (ناظم الاطباء).
سر تاج. [س] (ع ص) ماده شتر نجیب.
(ناظم الاطباء). زمین نرم بسیار رویاننده
گیاه. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).
سر تاسمب. [س] (ص، ل) در اصطلاح
حکمای قدیم ایرانیان، طالب معرفتی را گویند
که به رهبرهای خردپند یعنی دلایل عقلی
تحصیل معارف کند که طریقه حکما است و
هر تاسب مرتاضی که به ریاضت و عبادت دل
صافی کند و عارف شود و آن را تپاسد یعنی
صاحب ریاضت و عبادت خوانند.
(آندراج). فرهنگ داستیری این لغت را
بصورت سرداسب ضبط کرده و نوشته اهل
فکر و نظر را گویند یعنی کسی که به فکر و
اندیشه حقیقت اشیاء را دریافت. (فرهنگ
داستیری).
سر تاسور. [س س] (ا مرکب، ق مرکب) همه و
تمام و مجموع. (برهان). سر بر سر. (آندراج):
بدان شهر بودیش جای نشست
همه شهر سرتاسر آذین بیست. فردوسی.
مگر شاد باشیم ز اندرز او
که گنج است سرتاسر این مرز او.
فردوسی.

بدین دو چیز جهان را گرفته سرتاسر.
فرخی.
راست گفتی که دشت باغی گشت
گرداو سرو رست سرتاسر. فرخی.
ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت. (مجمل
التواریخ و القصص).
سرتاسر خود بین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی. نظامی.
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی بر تابد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد.
سعدی (کلیات ج مصفا ص ۶۸۹).
سر تاسری. [س س] (ص نسبی) که از یک
جانب به جانب دیگر فرارسد: راه آهن
سرتاسری ایران.
سر تافتن. [س ت] (مص مرکب) بی‌فرمانی
کردن. (شرفنامه منیری). عاصی و یاغی
شدن. (آندراج):
طاعت او چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.
و خیر بست و کابل کردند که ایشان سر
بتافته‌اند. (تاریخ سیستان).
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نراست او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.
وعده را طاعت باید چو مقری تو به وعد
سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب.
ناصرخسرو.
وگر ز خدمت تو سرکشی بتابد سر
ز مویش^۱ درآید چو چنبر آتش و آب.
مسعود سعد (دیوان ص ۲۴).
چو عاجز شد از راه نایافتن
ز رهبر نشایت سرتافتن. نظامی.
گر تو سر این گیا بیایی
از خدمت شاه سرتابی. نظامی.
وگر زلفم سر از فرمانبری تافت
هم از سرتافتن تادیب آن یافت. نظامی.
جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش چو آذر بتافت. سعدی.
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد. سعدی.
جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به. حافظ.
|| اعراض کردن. روی برگرداندن:
کسی کو بتابد سر از راستی
کزی گردش کار در کاستی. فردوسی.
گرتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر.
ناصرخسرو.
اگر تو ز آموختن سرتابی
بجوید سر تو همی سروری را. ناصرخسرو.
چو بنهاد عقل تو رأی صواب

ز رأی صواب خرد سر متاب.
۱ (از سندبادنامه ص ۳۴۶).
کس از دانش و دین او سرتافت
رهی دید روشن بدان ره شافت. نظامی.
چو یوسف زین ترنج از سر نتابی
چو نارنج از زلیخا زخم یابی. نظامی.
مگو زین در بارگه سرتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب. سعدی.
قرب خواهی گردن از طاعت میبچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب.
سعدی.
هر که ز طوفان بلا سرتافت
آب رخ نوح پیمبر نیافت.
خواجوی کرمانی.
سر تاق. [س] (لخ) ایسن باتوبین توشی‌بن
چنگیزخان. دومین از خاناتان گیوکارودو از
خانات دشت قبیچاق غربی خاندان باتو متوفی
در ۶۵۴ ه. ق. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۷۶
و تاریخ غازان ص ۲ و جهاننگاشی جوینی
ج ۱ ص ۲۲۳ شود.
سر تپه. [س ت ب] (لخ) (سرای تپه) دهی از
دهستان حومه بخش نوزو شهرستان مرند.
دارای ۵۵۴ تن سکنه. آب آنجا از چشمه و
رود نوزو و محصول آن غلات، زردآلو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سر تخت. [س ت] (لخ) نام محله‌ای به
طهران نزدیک سرچشمه.
سر تخت. [س ت] (لخ) دهی از دهستان
کاریزنو میانجام بخش تربت جام شهرستان
مشهد. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب از قنات.
محصول آن غلات، پنبش. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).
سر تخت دوراهان. [س ت د] (لخ)
دهی از دهستان سنگره بخش الوار شهرستان
خرم‌آباد. دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن
از چشمه دوراهان. محصول آن غلات،
باغات انار، انجیر، لبنیات. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).
سر تخته. [س ت ت] (ا مرکب) تخته‌ای
باشد آهنی که در آن سوراخهای
بزرگ و کوچک به تفاوت کرده باشند که
زرگران از آن تارهای زر و مانند آن بکشند تا
باریک و مفتول شود و آن را شفتانج هم
گویند. (آندراج).
سر تخمه. [س ت م] (ا مرکب) جد. نیا.
مؤسس خاندان. اساس. پایه: چون اردشیر
ببایک سر تخمه ساسانیان برخاست او را
شاهنشاه گفتند. (مجمل التواریخ و القصص).
۱ - این کلمه در انجمن آرا سه تاسب آمده و
هیچ یک بر اساسی نیست.
۲ - ذل: سویش.

سرتراش. [سَ تَ] (نَسْفَ - مِرْكَب) سرتراشده. موتراش. گرای. دلاک. سلمانی. آنکه موی مردم تراشده

بجز سرتراشی که بودش غلام

سوی گوش او کس نکردی پیام. نظامی. [دختری سخت کولی و بسیاربانگ. زن یا دختر سلطه و بدبازان. زن یا دختر بلندآواز و بددهان. (یادداشت مؤلف).

سرتراشی. [سَ تَ] (حامص مرکب) عمل تراشیدن سر:

صدای استره اوست بسکه شورانگیز
ز سرتراشی او پای می‌جهد از خواب.

ملا طاهر غنی (از آندراج).

سرتشغیز. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان کبار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. دارای ۱۰۰۵ تن سکنه است. آب از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، برنج، عدس، نخود، لوبیا، سیب، زردآلو، گوجه، انگور. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرتلی. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان اربمه بالا (علیا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. دارای ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه فیروزآباد. محصول آن غلات، برنج و انار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرتلی. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان اندیکای بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتلی. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۲۹۱ تن سکنه میباشد. از رودخانه شش‌پیر مشروب میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرتماج. [سَ تَ] [اِخ] (مرکب) بمعنی سرفوج و آن کیسه درازی باشد که زنان گیسوی خود را در آن گذارند و به عربی صقاع خوانند. (برهان) (آندراج).

سرتنگ. [سَ تَ] (ص مرکب) مقابل سرگشاد: کوزه سرتنگ.

سرتنگ. [سَ تَ] [اِخ] دهی از بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتنگ. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتنها. [سَ تَ] (ص مرکب) یکه و منفرد. (غیث اللغات) (آندراج):

خود را سرتنها بدل غیر رساند
در راه خطا تیر تراهم سفری نیست.

رفیع (از آندراج).
سرتول. [سَ] [اِخ] دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتقه. [سَ تَ] [اِخ] نام شهری است در اندلس در مشرق قرطبه. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سرتقه. [سَ تَ] [اِخ] (ق مرکب) [مرکب] سرو ته. اول و آخر. بالا و پایین: همه سرته یک کرباسند؛ همه مانند یکدیگرند. همه از یک جنسند. همه مثل هم‌اند.

سرتقی. [سَ] [اِخ] رجوع به عبدالجبار بن خالد بن ابی سرح و رجوع به اعلام زرکلی شود.

سرتقیپ. [سَ] [اِخ] (مرکب) در اصطلاح فعلی نظامی، درجه‌ای است در ارتش. بالاتر از سرهنگی و مادون سرلشکری. دارنده این درجه در شمار اصراف ارتش است. فرمانده تیپ. فرمانده قسمتی از سربازان:

نه مرد نیزه و تیغم نه مرد حمله و جنگم
نه سالارم نه معلومم (?) نه سرتیپم نه سرهنگم.

لامعی.
سرتقیو. [سَ] [اِخ] (مرکب) حکیم و فاضل و دانشمند. (برهان). مرد بزرگ و فاضل. (جهانگیری). بزرگ و حکیم و فاضل و دانشمند. (آندراج). [کنایه از مسافت یک پرتاب تیر. (آندراج). [هر یک از تخته‌هایی که زیر تیر سقف گذارند. [قسمتی از تیر که از ساختمان بیرون ماند. (فرهنگ فارسی معین).

سرتقیو. [سَ] [اِخ] (ص مرکب) [مرکب] تیزمزن. (برهان). مردم تیزمزن. (آندراج): نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب، خیره‌رأی، سرتیز، سبک‌پای. (گلستان سعدی). [اخبار. [نیزه. (برهان) (آندراج). کنایه از ستان. (انجمن آرا). هر شیء نوکدار. (غیث). [تند و تیز. (برهان) (آندراج). که دارای نوک تیز باشد. نوک‌تیز:

چو کاسموی و چو سوزن خلندۀ سرتیز
که دیده خار بدین صورت و بدین کردار.
فرخی.

ای خم شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درست سرتیز. سوزنی.
خنجر سرتیزش چو مژگان خوبان عشوه‌انگیز
خونریز. (حبیب‌السریر ص ۴۲۲). [مژگان خوبان. (برهان) (آندراج). کنایه از مژه. (انجمن آرا):

از بس خونها که ریخت غمزه سرتیز او
عشق به انگشت چپ میکند آن را شمار.
خاقانی.

[[سرکش و جنگجو. (غیث):
به پیش تست میان‌بسته لشکری سرتیز.
؟ (از جهانگشای جویی).

سعدیا دعوی بی‌صدق به جایی نرسد
کندرفقار و بگفتار چنین سرتیزیم. سعدی.
سرتیزگردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ساختن. بهم بافتن. سرهم کردن:

پریرخ ز آن بتان پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیز میکرد. نظامی.
[افزوریدن. داخل کردن:

ستان بر سینه‌ها سرتیز کرده
جهان را روز رستاخیز کرده. نظامی.

سرتیزی. [سَ] [حامص مرکب] تند. تیزی:

بسیار چو سوزن ارچه سرتیزی کرد
هم بخیه بی‌زریش بر روی افتاد. فرقدی.
[[خشونت. عصبانیت. لجاجت: چون
محمدشاه از شهر بیرون شد به در حصار زرد
آمد و جنگ در پیوست، چند مرد از آن او
سرتیزی نمودند و در خندق حصار شدند.
(بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان).
ز سرتیزی آن آهین‌دل که بود
به عیب پریرخ زبان برگشود.
سعدی (بوستان ج فروغی ص ۱۷۵).

چندانکه قفا خوردم از او چون سندان پیشانی
من سخت‌تر آمد در کار تا باز شدم عاقبت از
سرتیزی با آن همه سرزنش. (از تاریخ
وصاف).

سرتیغ. [سَ رَ] (ترکیب اضافی) [مرکب] سر شمشیر. [سرکوه. (برهان) (آندراج). [کنایه از روشنایی. (برهان) (انجمن آرا).

سرتیوک بالا. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرتیوک پایین. [سَ تَ] [اِخ] دهی از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرج. [سَ] [ع مص] دروغ گفتن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

سرج. [سَ] [ع مص] نیکوروی و روشن شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). [دروغ گفتن. (اقراب الموارد).

سرج. [سَ] [ع] زین که بر پشت اسب نهند. (غیث اللغات) (آندراج) (دهار) (منتهی الارب). گفته‌اند فارسی معرب و اصل آن سرک است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۰).

سرج. [سَ] [ع] [ع] [سرج]. (ترجمان القرآن) (آندراج).

سرج. [سُرْ] (لخ) نام آبی است متعلق به بنی عجلان. (معجم البلدان).

سرج. [سُرْ] (لخ) دهی از دهستان بناب جو بخش بناب شهرستان مراغه. سکنه ۷۴۷ تن. آب آن از رودخانه صوفی چای. محصول آن غلات، کشمش، بادام، کرچک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرج. [سُرْ] (لخ) نام پسر ابراهیم خلیل از قطورا بنت یقطن. (منتهی الارب) (آندراج).

سرجاب. [سُرْ] (لخ) کاسموی. (مهذب الاسماء).

سرجام. [سُرْ] (لخ) دهی از بلوکات ولایت مشهد خراسان. عده قراء ۱۳۰. مساحت ۴۵ هزار گز. مرکز شریف آباد. حد شمالی پائین ولایت، شرقی پائین جلم پائین پیوه زن و غربی تادکان. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

سرجان. [سُرْ] (لخ) قسریه‌ای است یک فرستگی بیشتر مغرب قلمه سوخته. (فارسنامه ناصری).

سرجاهان. [سُرْ] (لخ) — تحریری از سرجهان: سلطان خود از راه بازگشته بود و عنان بجانب قلمه سرجاهان تافته. (جهانگشای جونی ج ۲ ص ۱۱۵). رجوع به سرجهان شود.

سرجریده. [سُرْ] (لخ) (ل) (مربک) اول دفتر. ابتدای کار: سر سعادت او عمر جاودانی باد که سرچریده توفی عمر جاودانش را. خاقانی.

سرجس. [سُرْ] (لخ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

سرجس. [سُرْ] (لخ) ابن هلیا^۱ الرومی. از مترجمان است و ترجمه کتاب الفلاحة الرومية بدو نسبت داده شده است. (از تاریخ علوم عقلی ص ۳۶۵).

سرجس الراهب. [سُرْ] (لخ) او راست کتابی در صفت کیمیا. رجوع به فهرست ابن الندیم و امتاع الاسماع ص ۸ شود.

سرجفوات. [سُرْ] (لخ) (مربک) مرادف سرشیر. (آندراج).

سرجفت کردن. [سُرْ] (لخ) (مصص) (مربک) کنایه از سرگوشی کردن. (برهان) (آندراج).

سرججم. [سُرْ] (لخ) (ع ص) درازبالا. (آندراج) (منتهی الارب).

سرججمع. [سُرْ] (لخ) (مربک) جزو. در شمار. در عداد: نه سرججم مرده‌هاست نه سرججم زنده‌هاست. (یادداشت مؤلف).

سرجمله. [سُرْ] (لخ) (ل) (مربک) کنایه از خلاصه و گزیده. (آندراج) (بهار عجم): خاقان کبیر ابوالمظفر سرجمله شده مظفران را. خاقانی.

جمال او سرجمله حسن و خوبی و مقال او فهرست شادی و بیغمی. (سندبادنامه ص ۱۳۵).

زبان در زبان گنج پرداختم از آن جمله سرجمله‌ای ساختم. نظامی.

سرخیل سپاه تاجداران سرجمله جمله شهریاران. نظامی.

این وجودهای دیگر که خلقند ایشان سرجمله به عقل و دانش خود. (فیه مافیه ص ۵۳).

سرجنبان. [سُرْ] (لخ) (مربک) که سر تکان دهد. که سر خویش بجنباند. رجوع به سر جنباندن شود. [در تداول عامه، رئیس بزرگ. زعیم. متنفذ. صاحب نفوذ. (یادداشت مؤلف).

سر جنبانیدن. [سُرْ] (لخ) (مص) (مربک) سر تکان دادن. [سر تکان دادن ستایش و تحسین را. با تکان دادن سر نمودن خشودی و رضایت را: به بایستگی خورد و جنباند سر که خوردی ندیدم بدینسان دگر. نظامی.

ز جنبانیدن بانگ چندین جرس سری در سماعش جنبانند کس. نظامی.

رجوع به ماده بعد شود.

سر جنبانیدن. [سُرْ] (لخ) (مص) (مربک) تحسین کردن. (غیاث) (آندراج): گرچه در پای تو افتم چه شود که سری بر سختم جنبانی. انوری.

بیت‌بیت همه را دیده و سنجیده بخوان شاعر است آنکه تو بر شعرش سر جنبانی. سنجر کاشی (از آندراج).

[امتناع از کساری. (غیاث). منع کردن از کساری. (آندراج). [اریشخند کردن: و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی. (تاریخ بهی).]

سرجنگ. [سُرْ] (لخ) (ل) سرجیک، سرجیک. در لغت غرس اسدی ص ۲۸۷ آمده: سرجیک، سرهنگ بود، عنصری (بلخی) گوید: ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک پیش دهنش ذره نماید خرچیک». استاد هنینگ گوید: سرجیک «رئیس» (اشاره به بیت مذکور از عنصری) کلمه‌ای است مستعار از سفدی، چنانکه شکل پسوند نشان میدهد. بنابراین = سفدی «سرجیک»^۳. اگر این کلمه چنانکه هرن گفته فارسی میبود در آن صورت ما کلمه «سرسی»^۴ را داشتیم. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سرهنگ که پیشرو لشکر و سردار سپاه و پهلوان و مبارز باشد. (برهان) (آندراج).

سرجنگ خوردن. [سُرْ] (لخ) (ع ص) خوردن / خَرْدَ (مص) (مربک) صدمه و آسیب بزرگ رسیدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۳۵).

سرجو. [سُرْ] (لخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه

سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

سرجوب. [سُرْ] (لخ) ده حومه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرج. محصول آن غلات، بنشن، باغات میوه، قلمستان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرجوج. [سُرْ] (لخ) (ع ص) (احق. (آندراج) (منتهی الارب).

سرجوجه. [سُرْ] (لخ) (ع) (ل) طبیعت و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده‌اند. (از منتهی الارب). سرشت مردم. (دهار). طبیعت. (از اقرب الموارد). خوی و راه. ج. سراجج. سراجج. (مهذب الاسماء).

سرجوخه. [سُرْ] (لخ) (مص) (مربک) سرجوقه. فرمانده یک جوخه در نیروی نظامی که شامل شش تن است. درجه‌ای است پائین‌تر از گروهبان سوم، بالاتر از سرباز یکم.

سرجوش. [سُرْ] (لخ) (مص) (مربک) شوربانی را گویند که در اول جوش از دیگ برآزند و به نمک‌چش خورند. (آندراج) (برهان) (رشیدی). شوربایی که در اول جوش کشند و آن را سردیگ نامند. (سرفنامه منیری):

ز هر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد. نظامی.

[بمجان، صاف هر چیز چون باده سرجوش و می سرجوش و بوسهای سرجوش. (آندراج):

ز لطفی که سرجوش آن جمله بود گره‌بست گردون و جنبش نمود. نظامی.

گر آشفته شدم هوشم تو بردی بیر جوشم که سرجوشم تو بردی. نظامی.

دیده را حسن عرفا که تو بیوش کند عرق روی تو کار می سرجوش کند. محسن تأثیر (از آندراج).

خراب باده سرجوش کرده‌ای ما را بهوش باش که بیوش کرده‌ای ما را. ظهوری (از آندراج).

قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض جام اول را به خاک آن ساقی رعنا فشانند. صائب (از آندراج).

[کنایه از خلاصه و زبده و اول هر چیز. (برهان). هر چیز صاف و خلاصه. (غیاث):

سرجوش خلاصه معانی سرجشمه آب زندگانی. نظامی.

سرجوقه. [سُرْ] (لخ) (ق) (مربک) رجوع به سرجوخه شود.

سرجولکی. [سُرْ] (لخ) ده جایزان بخش

1 - Sergius. 2 - Elia.
3 - src'yk. 4 - sarzi.

رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۱۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه مارون و محصول آن غلات و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرجون. [س] [اخ] ابن منصور بن الرومی. در زمان حکومت معاویه بن ابی سفیان و یزید بن معاویه متولد وزارت بود. (دستورالوزراء ص ۲۰). رجوع به صحیح الاعشى ج ۱ ص ۴۰ و مجمل التواریخ ص ۲۹۷ و ۲۹۹ و تاریخ اسلام ج دانشگاه ص ۱۵۳ و ۱۵۵ شود.

سرجه. [س] [ج] / [ج] [لا] پستگان و اندازه تعیین آب. (ناظم الاطباء). کاسه سین گردی که در ته آن سوراخی است، و این کاسه را در کاسه بزرگتری که پر از آب است قرار دهند و بعنوان ساعت آبی از آن استفاده میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

سرجه. [س] [ج] (اخ) نام عده‌ای از قراء که در سوریه واقع است، از آن جمله است سرجه در بخش‌های المعره، ادلب و جبل سمعان و سرجه کبیره و سرجه صغیره. (از المنجد).

سرجه. [س] [اخ] نام دهی است از دهات قزوین که به اردشیر بابکان منسوب است. (نزاهة القلوب ج لیدن ص ۵۷).

سرجه‌ازی. [س] [ج] (ا) مرکب) آنچه جزو جهاز بود. (یادداشت مؤلف).

سرجهان. [س] [ج] (اخ) قلعه‌ای بود بر کوهی که محاذی طارمین است بر پنج فرسنگ سلطانیه بجانب شرقی است و کمایش پنجاه پاره دیه از توابع آن بود و تمامت در فترت مغول خراب شده بود. (نزاهة القلوب ج لیدن ص ۶۴). نام قلعه‌ای بود بر قلعه کوهی از کوه‌های دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر طبقه سفلی مسخر شود طبقه علیا که قلعه آن قلعه است خود به منزله حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد، از آن به این اسم موسوم شده است. (آندراج).

سرجیجه. [س] [ج] [ع] (ا) طبیعت. (اقرب الموارد). خوی و طبیعت و سرشتی که مردم بر آن آفریده شده. (ناظم الاطباء). رجوع به سرجوجه شود.

سرجیس الراسی. [س] [سز] [را] (اخ) از شهر راس‌الین و از مترجمان قرن دوم و سوم و معاصر حنین بن اسحاق است و اختصاص وی بیشتر به ترجمه کتب طب بود، و کتب بسیاری را ترجمه کرد، لیکن از حیث ترجمه متوسط بود، از ایضو حنین ترجمه‌های وی را اصلاح میکرد، به همین جهت ابن ابی‌اصیبه گوید: آنچه از ترجمه او به اصلاح حنین است

خوب و الا متوسط است. از جمله ترجمه‌های او تفسیر جالینوس بر کتاب طبیعه‌الجنین ابقراط است. (تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص ۷۵).

سرجیکه. [س] [ا] (س) سرهنگ. (لفت فرس اسدی):

ای بر همه قبه گان عالم سرجیکه.

فرالادی. ای بر سر خوبان جهان بر سرجیک پیش دهنه ذره نماید خرچیک. عنصری. رجوع به سرجنگ شود.

سرجین. [س] [م] (م) مغرب. (ا) مغرب سرگین. سرقین. (آندراج). سرگین. (دهار).

سرجاوه. [س] [اخ] ده تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه آن ۴۸۰ تن است. آب آن از سیمین رود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرجاوه. [س] [و] (اخ) ده قسرلر بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، توتون، کسرجک. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرجاه. [س] [اخ] ده قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرجاه. [س] [اخ] ده پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه. محصول غلات آبی و دیمی و ذغال چوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

سرجاه. [س] [اخ] ده بسارمعدن بخش سروایت شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرجاه. [س] [اخ] ده شاخانات بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرجاهان. [س] [اخ] بلوک سرچاهان از سردسیرات فارس میانه مشرق و شمال شیراز است، درازی آن از حسن آباد تا گلخنگان شش فرسنگ، پهنای آن از چنارناز تا حسامی چهار فرسنگ. محدود است از جانب مشرق و شمال به بلوک بوانات و از سمت مغرب به بلوک کمین و قونقری و از طرف جنوب به بلوک آباده طشک. هوای این بلوک در تابستان در کمال اعتدال. انواع درختان سردسیری را بخوبی بهروراند. محصولش گندم و جو و خشخاش و پنبه و

کتجد و نخود، آبش از رودخانه حسامی و چشمه است. قصبه این بلوک را گلخنگان گویند. و اکنون از آبادی آن کاسته چهل پنجاه درب خانه بیش ندارد و آبادی را به قریه زیارت انداخته‌اند که نزدیک به دوست درب خانه دارد و این بلوک را یازده قریه آباد است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۱۹).

سرچاهان. [س] [اخ] قریه‌ای است پنج فرسنگ و نیمی میانه جنوب و مشرق طارم. (فارسنامه ناصری ص ۲۱۹). در پنج فرسنگی سلطانیه و در دامنه جبال طارم. (تاریخ مغول تألیف اقبال صص ۳۹ - ۴۰).

سرچاهان. [س] [اخ] رودخانه‌ای است آبش شیرین و گوارا از چشمه پاکت قونقری برخاسته دهات بلوک سرچاهان را آب داده در صحرای کویر فرومی‌رود. (از فارسنامه ناصری).

سرچاه شور. [س] [اخ] ده قسبی آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچپ. [س] [ج] (ا) سفیدی را گویند که بر پوست آدمی پدید آید و بعرمی بهی خوانند. (آندراج) (برهان).

سرچیق. [س] [ج] (ا) مرکب) آنچه بر سر چیق گذارند. حقه‌ای است از گل پخته بشکل استوانه که آن را به چوب چیق متصل سازند. داخل آن را از زغال انباشته میکنند و بر سر آن توتون مخصوص میگذارند. در مخرج وی سوراخی هست که دود از آن خارج میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سرچراغ. [س] [ج] (ا) (ترکیب اضافی، ا) مرکب) آلتی فلزین که پیچ چراغ نفتی در آلت و قتیله از وی گذرد بر سر نفت‌دان چراغ. آلتی فلزین که بر سر شکم بلورین یا فلزین چراغ استوار کنند و قتیله از آن گذرد و پیچ چراغ نیز بدان پیوسته است. (یادداشت مؤلف). اول شب. به اصطلاح دکانداران که در آن وقت نسیه تفروشد و نسیه را به شگون نگیرند. (یادداشت مؤلف).

سرچرگردن. [س] [ج] [د] (مص مرکب) سرچر کردن مزرعه در آن وقت است که کشت هنوز سبز است و تخم ندارد. گوسفند و امثال آن را به چرا داشتن تا ستور یک بار کشت تازه روئیده را بچرند و این را در بعض کشت‌های برای قوت گرفتن کشت بچرند. (یادداشت مؤلف).

سرچسب. [س] [ج] (ا) (مرکب) کساغذی باریک که در یک جانب لمایی چسبنده دارد و نامه‌ها را لوله کرده بدان استوار کنند. (یادداشت مؤلف).

سرچشمه. [س] [ج] / [م] / [م] (ا) (مرکب)

جائی که از آن آب جوشد. منبع. **مَبْرُجُ الْعَمَاءِ**: (المنجد):

سرچشمه حیوان بین در طاس و ز عکس او ریگ تک دریا را بشمار به صبح اندر.

خاقانی.

دیده‌ام سرچشمه خضر و کبوتروار آب خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۵۶).

به سرچشمه نیل رغبت نمود

نظامی.

که آن پایه را دیده نادیده بود.

اگر خضر بر آب حیوان گذشت

نظامی.

محمد ز سرچشمه جان گذشت.

دیدم پی آب ز سرچشمه خرد

سعدی.

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد.

تا اول نبستی که سرچشمه بود

چو سیلاب شد پیش بستن چه سود. سعدی.

بزرگو قد دلجویت مکن محروم چشم را

بدین سرچشمه‌اش نشان که خوش آبی روان دارد.

حافظ.

سرچشمه. [س چ م] [لخ] نام محله‌ای

است در تهران، حدود آن فعلاً به محل تقاطع

خیابان سیروس و چراغ برق (امیرکبیر)

محدود میشود.

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهسی جزو

دهستان اوچان بخش بستان‌آباد شهرستان

تبریز. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آن غلات، یونجه. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهسی است از

دهستان و بخش قیر و کارزین شهرستان

فیروزآباد. دارای ۳۱۴ تن سکنه. آب آن از

رودخانه قره‌آغاج. محصولش غلات، برنج و

خرما. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهی از دهستان

بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. دارای

۱۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن

غلات، چغندر، بنشن. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۹).

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهی از دهستان

گرم‌خان بخش حومه شهرستان بجنورد.

دارای ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه.

محصول آن انگور. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۹).

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهی از دهستان

دوین بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای

۴۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن

انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۹).

سرچشمه. [س چ م] [لخ] دهی از دهستان

عشق‌آباد بخش فدیفه شهرستان نیشابور.

دارای ۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و

محصول آن غلات است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچشمه حبشی. [س چ م ی ح ب] [لخ]

دهسی از دهستان قوریچای بخش

قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۸۷ تن

سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و

نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

۴).

سرچشمه‌دان. [س چ / م / م] [نسف

مرکب] کسی که مخترع و مبتدع امری باشد.

(غیث) (آندراج):

سرمه دارد شکوه‌ای از چشم کافرکش او

پیش آن سرچشمه‌دار نامسلمانی بگو.

ملا طغرا (از آندراج).

سرچشمه میلانلو. [س چ م ی] [لخ] دهی

از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان

قوچان. دارای ۴۲۷ تن سکنه. آب آن از

قنات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرچقا. [س چ] [لخ] دهسی از دهستان

نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد.

دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه.

محصول آن لبنیات، پشم. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۶).

سرچکاد. [س چ] [مرکب] بالای پیشانی،

چه چکاد پیشانی را گویند. (برهان) (از

آندراج). تارک سر، چه چکاد بالای پیشانی

و سرچکاد بالاتر از آن. (رشیدی). ام‌الرأس.

(مهدب الاسماء). قَمَّة. (السامی):

دغ بود سرچکاد او چون طاس

دیو رازو بود همیشه هراس.

عمید لومکی (از رشیدی).

رجوع به چکاد شود.

سرچکادی. [س چ] [مرکب] چیزی باشد

که بر سر چیزی ستانند، چنانکه یک من

کشمیش بخرند مثن نخودی یا چیزی دیگر

بتر سر آن بگیرند و آن را در هندوستان

دستوری گویند. (برهان) (آندراج).

سرچنگ. [س چ] [مرکب] نوعی از سرپا

زدن باشد و آن رازه کونی گویند و آن چنان

است که شخصی پشت پای خود را بزور

هرچه تمامتر بر نشتگاه دیگری زند.

(برهان). اردنگ. زهکونی. تی. یا. (یادداشت

مؤلف). اکنایه از تعب و آزار. (برهان).

|| دست را بزور بر سر کسی زدن. (غیث

اللغات). ضرب دستی که بزور تمام بر سر

کسی زنند. (آندراج):

جهان بازیچه طفلان بود عزت چه میخوای

که سرچنگ جفای آسمان تاج است شاهش را.

سراج‌المحققین (از آندراج).

|| سرانگشتان. (آندراج).

سرچهان. [س چ] [لخ] نام یکی از

دهستانهای چهارگانه بخش بوانات و

سرچهان شهرستان آه‌آباد پائین. آب مشروب

و زراعتی از چشمه و قنات است.

محصولاتش عبارتند از غلات، حبوب و

میوه‌جات. از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک

تشکیل شده و دارای ۳۷۰۰ تن سکنه میباشد.

و قراء مهم آن عبارتند از توجردی. حامی،

چنارانز، کره‌حسین آباد، کرخ‌خنگان، فویه،

خوانسار و پرازجان. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۷).

سرچین. [س] [ن‌سف مرکب] خلاصه و

برگزیده. (آندراج). زبده و برگزیده و

دست‌چین. (غیث):

هر یکی صدهزار قصه بکر

گل سرچین کلک غنچه فکر.

زلالی (از آندراج).

بسه دارد در پریشانی نزاکت کا کفش

هر کجا آشتگی را دید سرچین میکند.

مفید بلخی (از آندراج).

سرچین کردن. [س ک د] [مص مرکب]

برگزیدن. خلاصه کردن.

سروح. [س] [ع مصر] به چرا گذاشتن ستور

را. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). به

چرا کردن. (المصادر زوزنی). || چریدن

ستور. || ریخ زدن. || روان و جاری شدن بول.

|| بیرون کردن آنچه در سینه بود. || فرستادن.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد). کسی را به

جایی فرستادن. (تاج المصادر بیهقی).

سروح. [س] [ع] || ستور چرنده. (منتهی

الارب). || درخت بلند و هر درخت بی‌خار یا

هر درخت دراز بلند. (منتهی الارب) (اقراب

الموارد).

سرحال. [س] [ع] || گرگ. (اقراب الموارد).

رجوع به سرحان شود.

سرحان. [س] [ع] || گرگ. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). گرگ درنده. (غیث اللغات).

ج. سراحین. (منتهی الارب) (مهدب

الاسماء). سرحال:

در دشت و کوه و بیشه بهم شیرکی چرند

شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.

سوزنی.

— ذنب‌السرحان: صبح کاذب. فجر اول یا

فجر کاذب را از آن جهت ذنب‌السرحان گویند

که شبیه به دم گرگ باشد از حیث استطاله و

باریکی. (مفاتیح).

|| شیر بیشه. || اوسط حوض. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد).

سرحانه. [س ن] [ع] || مؤنث سرحان.

(منتهی الارب). رجوع به سرحان شود.

سرحانیه. [س ن ی] [لخ] دهی از دهستان

خیران بخش مرکزی شهرستان خرم‌شهر.

دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از

شط‌العرب. محصول آن خرما است. شفل

اهالی حصیریافی و زراعت است. آبادی

کوت‌کمه نیز جزء قریه بالا **میتظون** گنجدیده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرحد. [س ح د / ح] (ا مرکب) حد فاصل در زمین مشترک. (آندراج) (از بهار عجم). از: سر + حد. مرز. نفرة تونل و تالخره دود است اندر میان کوه نهاده است بر سرحد میان چگل و خلخ. (حدود العالم).
 چو آمد به سرحد نزدیک روم شد آراسته یکسر آن مرز و بوم. فردوسی.
 این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و گوزگانان. (تاریخ بیهقی). وزیران او نامه‌ها که از لشکرها آمده بود از سرحد‌های ممالک او بر وی عرض کردند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۶۶). سرحد میان پارس و اصفهان یزد خواست و یزد و ابرقویه و سمیرم. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۳۱). چون به سرحد ولایت فارس رسید طایفه‌ای از لشکر عضدالدوله به خدمت او رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

سر بندگی بر زمینش نهاده همه نامداران دریا و سرحد. سعدی.
سرحد آباد. [س ح] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۶۲۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرج. محصول آن غلات، چغندر قند، باغات یونجه، قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرحد بالا. [س ح] (ا) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرحد چهاردانگه. [س ح د ج گ] (ا) از بلوکات سردسیر فارس جانب شمالی شیراز است. درازای این بلوک از قریه دردانه تا قراول‌خانه بیست و چهار فرسخ، پهنای آن از بازپچه تا سده شش فرسخ، محدود است از جانب مشرق به بلوک قونقری و از سمت شمال به بلوک آبداه اقلید و از جانب مغرب به بلوک سرحد شش ناحیه و بلوک دزگرد و از طرف جنوب به بلوک ماتین و بلوک کامفیروز. (فارسنامه ناصری).

سرحد دار. [س ح] (ف مرکب، مرکب) مرزدار. (فرهنگستان).

سرحد شش ناحیه. [س ح د د ش ی] (ا) بلوک از سردسیرات فارس. در میانه شمال و مغرب شیراز افتاده است. در همه چیز مانند سرحد چهاردانگه است. درازای آن از قریه کفته تا گندمان بیست و یک فرسنگ و پهنای آن از اسفدران تا قریه میزند فلارد یازده فرسنگ. محدود است از جانب مشرق به سرحد چهاردانگه و بلوک آبداه اقلید و از سمت شمال به نواحی اصفهان و از طرف

مغرب و جنوب به نواحی کوه کیلویه. در قدیم به شش بلوک قسمت شده و همه را یکجا نموده در تحت یک حکومت قرار داده‌اند. شش ناحیه به قرار زیر است: ۱- ناحیه پادنا. قصبه آن خور است. ۲- حنا. قصبه آن رانیز حنا گویند. ۳- سمیرم. ۴- فلارد. ۵- وردشت. قصبه آن گرم‌آباد است. ۶- ناحیه ونک. قصبه آن نیز ونک است. (فارسنامه ناصری).

سرحد کلابی. [س ح] (ا) دهی است و در هفت فرسخ و نیم میانه شمال و مشرق کازرون است. (فارسنامه ناصری).

سرحد حساب. [س ح] (ص مرکب) آگاه و خیردار. (غیاث). کنایه از واقف و خیردار. (آندراج). و با بودن و شدن مرکب شده روز شمار کی شود از خوش سرحساب هر کس خراب باده سرجوش کا کل است. میر معز فطرت (از آندراج).

سرحساب از کار بودن سرنوشت من بس است هست از آینه جوهر خط پیشانیم. محسن تأثیر (از آندراج).

سرحد حلقه. [س ح ق / ق] (ا مرکب) سردار جماعت. (آندراج). پیشوا. رئیس. در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سرحد حلقه رندان جهان باش. حافظ.

گر حلقه دام است و گر حلقه زنجیر سرحلقه بغیر از من دیوانه کدام است. ابوطالب کلیم (از آندراج). - سرحلقه ده عقل؛ کنایه از عقل اول. (غیاث).

سرحوب. [س] (ع ص) اسب بزرگ. (منتهی الارب). فرس سرحوب؛ اسب دراز و بدان ماده را وصف کنند نه نر را. (ا قرب الموارد). [ا رجل سرحوب؛ مرد درازبالا. (ا قرب الموارد).] [ا شغال. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد).] [ا دیوی است کور که در دریا سکونت دارد. (آندراج) (منتهی الارب).

سرحوب سرحوب. [س س] (ع صوت مرکب) کلمه‌ای است که بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

سرحوبیه. [س بی ی] (ا) یا جارودیه. از فرق زیدیه اصحاب ابوالجارود یا ابوالنجم زبایدن المنذر العبیدی که میگفتند حضرت رسول امیرالمؤمنین علی را به وصف به امامت منصوب کرد نه به اسم و علی بعد از پیغمبر امام است و مردم تقصیر کردند که وصف را نشناخته و به جستجوی موصوف برنخاستند و مردم در اختیار کردن ابوبکر به امامت کافر شدند. (ملل و نحل شهرستانی). و رجوع به جارودیه شود.

سرحوض. [س ح / حوا] (ا مرکب) گویا

ساحتی که عادتاً در اطراف حوضها خالی از درخت نگاه دارند نشستن را؛ و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای کج خرگاهی بود به نوعی که ذره‌ای آفتاب شرقی و غربی به نشستگاه سرحوض نمی‌افتاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۳۰).

سرحوضک. [س ح ض] (ا) دهی از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. دارای ۱۲۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرحوه. [س ح] (ع ص، ا) درخت بزرگ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). و در قول عنتره «بطل کان ثیابه فی سرحوه» یعنی از درازی بالا و بزرگی اندام چنان است که گویی جامه او بر درختی بزرگ افکنده است. [یکی سرح، و آن درختی است که میوه آن مانند انگور است. (از اقرب الموارد).] [مرد درازبالا. (منتهی الارب).] [خرماده نوجوان که هنوز باردار نگردیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سرحوه. [س ح] (ا) شهرکی است به عربستان آبادان و خرم. (حدود العالم). روستایی است در یمن که یکی از لنگرگاههای بحری است. (معجم البلدان).

سرخ. [س] (ص) رنگی معروف. (آندراج). شنجرف. زنجرف. (زمخشری). احمر. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). انواع آن: آتشی. ارغوانی. بلوطی. پشت‌گلی. جگرکی. حسایی. خرمایی. دارچینی. زرشکی. شاه‌توتی. صورتی. عنابی. قرمز. گل‌سرخ. گل‌کاغاله. گلی. لاکس. لعل. میگون. یاقوتی. (یادداشت مؤلف):

چون گل سرخ از میان یلفوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.

رودکی: شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ.

بوشعیب: و از ناحیت تفزغز مشک بسیار خیزد و رویاه سیاه و سرخ و ملمع زر سرخ. (حدود العالم). دین من خسروی است همچو میم گوهرسرخ چون دهم به جمست. خسروی. همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش شهنشاه با گویائی درفش. فردوسی. جهاندار بستد ز کودک نبید بلور از می سرخ بد ناپدید. فردوسی.

تا سرخ بود چون رخ معشوقان نارنج تا زرد بود چون رخ مهجوران آبی. فرخی. جو آید ز یرون حمدان بدان ماند سرسرخ که از بینی سقلابی یرون آید همی خله. عسجدی.

تا آفتاب سرخ چو زرین سیر بود
تا خاک زیر باشد و گردون زیر بود.

منوچهری.

زیرا که سرخ روی برون آمد
هر کوه به پیش حاکم تنها شد.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۳۴۰).

شیرین و سرخ گشت چنان خرما

چون برگرفت سختی گرما را. ناصر خسرو.

شلوار سرخ والا نمای ای نگارین

یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.

نظام قاری.

|| (۱) نوعی از مرغان که پره‌های سرخ و تقطه‌های سپید و سیاه بر پرها دارند و بفایت خوش‌آواز و جنگ‌شان در غرائب تماشای نظارگان این دیار است. و تحقیق آن است که سرخ هر چند لفظ فارسی است لیکن اطلاق بر جانور مذکور از تصرفات فارسی‌دانان هند است و در اصل هندی آن را می‌مینا و تنها مینا ماده آن را خوانند و در هندی متعارف لال گویند و این ترجمه سرخ است. (آندراج) (بهار عجم).

سوخ. [س] [ا]خ] خواجه نعمه‌الله. از جمله نویسندگان دیوان سلطان بود و به اعمال بزرگ اشتغال داشت. چون خواجه مجدالدین محمد دیوان را مؤاخذ کرد خواجه نعمه‌الله بترسید و گریخت. یکی از ملازمان سلطان به دنبال او رفت و او را گرفت و بترسد خواجه مجدالدین محمد آورد و خواجه مبلغ کلنی بر او تحمیل فرمود. سپس او را وزارت داد لیکن سرانجام از تحکیمات خواجه مجدالدین محمد به تنگ آمده و در مجالس زبان به غیبتش بگشاد و خواجه مجدالدین محمد به اخذ و قید او فرمان داد. آخر الامر او را چندان شکنجه کردند که بقتل رسید. (از دستورالوزراء ص ۴۴۳).

سوخ آباد. [س] [ا]خ] دهی از دهستان پایک بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۷۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوخاب. [س] [ا] (مرکب) نوعی از مرغابی باشد سرخ‌رنگ. گویند ماده آن را مانند زنان حیض برآید. و بعضی گویند پرنده‌ای است که تمام شب از جفت خود جدا باشد و یکدیگر را نبینند لیکن آواز دهند و بسمت آواز بقصد ملاقات هم آیند. اما ملاقی نشوند و تمام شب بیقرار باشند و چون از جفت جدا شوند جفتی دیگر نکنند و اگر یکی از آنها جفت خود را در آتش بیند او نیز خود را در آتش اندازد و او را خرچال هم میگویند. (برهان). نام بطی است از جنس مرغابی. (آندراج). طائر معروف که بر کناره آب نشیند. وجه تسمیه‌اش آنکه

ماده‌اش بخلاف طیور دیگر بوقت مهمود حیض کند. (غیبات اللغات). نام پرنده‌ای است آبی تیز پر که آن را جود، جفوک، چکا ک، چکاو، خرچال، کیوک، مانوک نیز گویند. تازیش ابوالطیح و آن را شواز و قبره نیز نامند و هند جکور خوانند. (شرفنامه منیری):

پیش او کی شوند باز سپید

چون تذران سرخ و چون سرخاب.

عسجدی (دیوان چ شهاب ص ۱۵).

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند

این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.

منوچهری.

آن نباشد ولی که چون سرخاب

رود از بهر آبروی بر آب. سنایی.

|| سرخی و غازی‌های باشد که زنان یا سفیدآب بر روی خود مالند. (برهان). گلگونه که زنان بر روی مالند. (آندراج). گلگونه و غازه. (غیبات):

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد

این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.

خاقانی.

بسکه سرخاب روی عمر بشت

این سپید آب پشت شهوت جوی. خاقانی.

چون ز سرخاب روی شاهد شنگ

داده سرخاب را جمال تور رنگ.

اوحدی (از جهانگیری).

هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ

سرخاب و سفیداب زدی روی هوا را.

سلمان ساوجی (از آندراج).

|| نام فنی از فنون کشتی. (آندراج). نام فنی از فنون کشتی و آن دست در کمر حریف انداخته بر زمین زدن است. (غیبات اللغات):

ور مخالف که ترا گفت که سرخاب بز

گرچه موی کیمرت پیچ خورد تاب بز.

میرنجات (از آندراج).

|| خون که بربری دم خوانند. (برهان). کنایه از خون. (انجمن آرا):

تبریز مرا راحت جان خواهد بود

پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

تا در نکشم آب چزنداب و کجیل

سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.

کمال خجندی (از انجمن آرا).

|| شراب لعلی. (برهان). شراب که بکنایه او را سرخاب گویند. (آندراج). شراب. (شرفنامه) (غیبات):

تا بریزاند تب غم را ز دل سرخاب نوش

بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را.

سیدجلال عصد (از شرفنامه).

رسید موسم سرخاب ساقیا برخیز

می چو خون سیاوش در پیاله فکن.

منصور شیرازی (از آندراج).

|| خم شراب. (آندراج):

شد از میخانام هر کس تب غم کرد پامالش
از این دارالشفای بگذرد چو لبریز است سرخابش.

مخلص کاشی (از بهار عجم).

|| نام مقامی از موسیقی. (آندراج).

سوخاب. [س] [ا]خ] نام یکی از نجبای ایران معاصر پیروز یزدگرد. (ولف):

یکی یارسی بود بس نامدار

که سرخابش خواندی همی شهریار.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۲۷۰).

سوخاب. [س] [ا]خ] نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی. (آندراج).

سوخاب. [س] [ا]خ] سهراب پسر رستم را نیز سرخاب می‌گفته‌اند. (برهان). نام پسر رستم که به سهراب مشهور شده است. (آندراج). نام پسر رستم که او را سهراب هم نام است. (غیبات).

سرخاب. [س] [ا]خ] نام رودخانه‌ای است کوچک در نواحی کابل که آب آن به سرخی مایل است بسبب سرخی خاک رودخانه. (برهان). نام رودی است از نواحی کابل. (آندراج). نام رودی در نواحی کابل. (غیبات).

سرخاب. [س] [ا]خ] نام کوهی است بر جنوب شهر تبریز و متصل است به شهر. (برهان). کوهی است در تبریز و سرخ‌رنگ و گیاه نرئود و آب ندارد. (آندراج):

تا بریزاند تب غم را ز دل سرخاب نوش

بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را.

سیدجلال عصد (از جهانگیری).

سرخاب. [ا]خ] ده افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، بنشن، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرخاب. [س] [ا]خ] ده دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان تبریز. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرخاب. [س] [ا]خ] نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت. میان حاج آباد و بازگوراب. در ۵۵۶۹۰۰ گزی تهران واقع شده است. (یادداشت مؤلف).

سوخاب. [س] [ا]خ] نام دهی است از سنان و هم از سیزوار. (آندراج).

سرخاب. [س] [ا]خ] ابن قارون. از ملوک کیوسیه فرزند سرخاب بوده، در سنه ۴۶۶ ه. ق. وفات یافت. (ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۱).

سوخاب. [س] [ا]خ] ایسن مهرمدان. از ملوک کیوسیه که مدت بیست سال حکومت کرد. (ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۸۰). از ششمین اسپهبدان

طبرستان. (حبیب السراج تهران).
سرخاب طبری. [س ب ط ب] (اخ) سرسلله فرقه سرخابیه از فرق زیدیه. رجوع به سرخابیه و خشبیه و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.
سرخابیه. [س بی ی] (اخ) یا خشبیه. اصحاب سرخاب طبری از فرق زیدیه که به کمک مختارین ابی عبید ثقفی خروج کردند و چون سلاحی جز چوب (خشب) نداشتند به این اسم خوانده شده‌اند. و بعضی گفته‌اند که چون ایشان چوبه داری را که زیدین علی بر آن آویخته شده حفظ کرده بودند به این اسم خوانده شده‌اند. رجوع به خشبیه و منافیح العلوم ص ۲۱ و بحارالانوار ج ۱۱ ص ۲۲۸ و منهاج ج ۱ ص ۸ و خاندان نوبختی ص ۲۵۵ شود.

سرخاره. [س ز / ر] (ا مرکب) از: سر + خار (خاریدن) + ه (نشانه اسم آلت). (حاشیه) برهان قاطع چ معین. سوزن زرینی باشد که زنان بجهت زینت بر سر زنند و مقنعه را با آن بر لپک بند کنند تا از سر ایشان نیفتد. (برهان) (آندراج) (شرفنامه). سوزن زرین که زنان در مقنعه زنند از بهر محکمی. (صحاح الفرس):

جمدی سیاه دارد کز کشتی پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی. دختران خاطر م را در تجلی‌گاه عرض جز زینت انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست. کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
 ||پنجه‌مانندی که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند. (برهان). شانه.

سرخاریدن. [س د] (مص مرکب) خاراندن سر با سر انگشتان. ||کنایه از تومید شدن. (برهان):

درست ناید از آن مدعی حکایت عشق که در مواجهه تیش ززند و سر خارند. سعدی.

میاد آن روز کز درگاه لطف بدست ناامیدی سر بخاریم. سعدی.
 ||خجل شدن و شرم‌نده گردیدن. ||لطف نمودن. (برهان). لطف کردن. (رشیدی). لطف فرمودن. (آندراج). ||تمل و درنگ و احوال ورزیدن. (آندراج). توقف و بهانه کردن. (غیاث) (رشیدی). احوال و تملل ورزیدن. (آندراج). بهانه آوردن. (برهان). بهانه. (رشیدی). بهانه کردن. (آندراج) نامه دیگر بنوشت و گفت آنچه من ترا گفتم باید که سر نخاری و حرب دشمن پیش گیری. (ترجمه تاریخ طبری).
 اگر هیچ سر خاری از آمدن سپید همی زود خواهد شدن. فردوسی.
 بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار

بگوش که از آمدن سر مخار. فردوسی.
 هیونی نکاور براه‌کند شاه به بهرام تا سر نخارد براه. فردوسی.
 مشغول عشق جانان گر عاشق است صادق در روز تیرباران باید که سر نخارد. سعدی.
 بسمی کوش که ناگه فراغت نبود که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری.

سعدی.
 ||راغب شدن. ||حیل و مکر کردن. (برهان). مکر. (رشیدی). حیل آوردن. (آندراج). ||عاجز شدن در جواب خصم. (برهان). ||اتسلی کردن. (برهان) (رشیدی). تسلی دادن. (آندراج). ||کنایه از نگاه داشتن. (برهان) (رشیدی) (آندراج).
 - به سر خاریدن پرداختن؛ فرصت سر خاریدن داشتن:

من از خون جگر باریدن خویش نبردازم به سر خاریدن خویش. نظامی.
 - امثال:

سر خاریدن موش گریه را؛ به کار خطرناک دست زدن. نظیر: بزی که اجلس میگردد نان چوپان میخورد؛
 مثل است اینکه چو موشان همه بیکار بمانند دهنشان گیرد و آیند و سر گریه بخارند.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۱۴۶).
سرخاک. [س ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از بالین. (آندراج). کنار قبر. کنار گور. سر گور:

چون شمع سر خاک شود سایه یارم پیشانی خورشید شود شمع مزارم. ملا زمانی هروی (از آندراج).

به نگاهی دل سرگشته ما را در یاب به چراغی سر خاک شهدا در یاب. صائب.
 - سرخاک رفتن؛ برای فاتحه خواندن بر سر قبر مرده رفتن.

سرخان. [س] (اخ) نام یک ایرانی اصیل. (ولف):

یکی پارسی بود بس نامدار که سرخانش خواندی همی شهریار. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۲۷).
سرخان. [س] (اخ) دهی است چهار فرسخ در جنوب مشرق شمیل. (فارسانامه ناصری).
سرخان جوب بالا. [س] (اخ) دهی از دهستان خواوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خواوه. محصول آن غلات، توتون، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخان جوب پائین. [س] (اخ) دهی از دهستان خواوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه خواوه. محصول آن غلات، توتون،

لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرخاتکلا. [س ک] (اخ) دهی است از دهستان استراباد. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رایبو ص ۱۷۰).

سرخانه. [س ن / ن] (ا مرکب) به اصطلاح موسیقیان بمعنی آواز بلند. (غیاث) (آندراج). چنانچه میان‌خانه آواز متوسط. (آندراج):

ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون سرخانه‌ای از چنگ و ربابی گله بشنو. مؤمن استرابادی (از آندراج).
 نوایی که در پرده غیب بود ز سرخانه نقش سیمک نمود.

ملاطرا (از آندراج).
 ||منتهای چیزی. (غیاث). کنایه از پایه کمان هر چیزی چنانکه کسی پرزور باشد گویند در سرخانه زور است و حد معین. (آندراج):

میکنی خمیازه دایم از بی تحصیل مال میرسانی چون کمان سرخانه از تیر آوری. شفیع اثر (از آندراج).
 تن سنگین دلان را خانه زنبور میسازد کمان ابروی خوبان عجب سرخانه‌ای دارد. صائب.

||پایه و رتبه. (غیاث).

سرخانه. [س ر ن / ن] (ترکیب اضافی، ص مرکب) متعلق به خانه. ||خصوصی.

- حمام سرخانه؛ حمام خزانه‌ای که سابقاً در خانه وجود داشت خاص مکتب‌داران.
 - خیاط سرخانه؛ خیاط خصوصی.
 - داماد سرخانه؛ دامادی که در خانه پدر و مادر عروس بماند.
 - معلم سرخانه؛ معلمی که برای تعلیم شاگرد به خانه پدر و مادر او می‌رود برای درس دادن او.

سرخانه رساندن. [س ر ن / ن / د] (مص مرکب) فن را به کمال رساندن. ||به اصطلاح موسیقیان، آواز بلند. (غیاث). (آندراج).

سرخ‌باد. [س] (ا مرکب) نام مرضی است. (آندراج). و رجوع به سرخ‌باده شود.

سرخ‌باده. [س د / د] (ا مرکب) حمزه و آن آماسی است از جنس طاعون. (از منتهی الارب).

سرخ‌بال. [س] (ا مرکب) تسبی و آن پرنده‌ای است مانند کبک لیکن از کبک کوچکتر. (برهان) (آندراج).

سرخ بت. [س ب] (اخ) سرخ بت و خنگ بت دو بت بزرگند در موضع بسامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنگ تراشیده. گویند بلندی هر یک از آن پنجاه و دو گز باشد و میان آنها محوف است چنانکه از

کنهای پای ایشان راه است و نردبان پایبند کرده‌اند که به جمیع تجاويف آنها ميتوان گشت حتى انگشتمان دست و پای ایشان و آنها را به عربی يعوق و يثوث خوانند و بعضی ولايات لات و منات خوانند و گویند سرخ بت عاشق خنگ بت است و آن را سرخ بد هم خوانند. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (آندراج): اندر وی [بامیان] دو بت سنگین است یکی را سرخ بت خوانند و یکی را خنگ بت. (حدود العالم).

گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد تو سرخ بتی از می بنگار به صبح اندر. سوزنی (از جهانگیری). کردی میان سرخ بت بامیان ستیخ باشی بر آن که خنگ بتی را کنی به چنگ. سوزنی (از جهانگیری). در کف از جام خنگ بت بنگر بر رخ از باده سرخ بت بنگار. خاقانی. (ارخ متجرح (۲)، (غیاث).

سرخ بنگال. [ش پ] (مرکب)^۱ جسمی است غیر محلول در آب و محلول در آبگونه‌های قلیایی و آن را برای امتحانات کبد بکار می‌رند. (از درمانشناسی عطایی ص ۳۲۲).

سرخ بید. [ش] (مرکب)^۲ نوعی از درخت بید است. (برهان) (آندراج). نوعی از هفده بید است. (غیاث) (شرنامه). بعضی گویند بید موله است که بید مجنون باشد. (برهان). خلاف. (محمودبن عمر). در فلات بسیار است و برای سیدبافی بسیار شایسته است. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۹۵)

سرخي خفچه نگر از سرخ بید معصفرگون پوستش^۳ او خود سپید. رودکی. به ساسانیان تا مدارید امید مجوید یاقوت از سرخ بید. فردوسی. نمودند دیگر گیاهی سپید سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید. اسدی. از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل. انوری.

گر عود نه صندل سپید است با سرخ گل تو سرخ بید است. نظامی. **سرخ پای.** [ش] (مرکب) نام سبزه‌ای بغایت نازک، ترش طعم. (بهار عجم). و به عربی حماض خوانندش. (برهان) (جهانگیری).

سرخ پوست. [ش] (ص مرکب) (مرکب) نام طایفه‌ای است. نژاد سرخ. یکی از نژادهای پنجگانه بشر. هندیان آمریکای شمالی. وجه تسمیه آنان بدین نام آن است که ایشان پوست بدن خود را با گل سرخ رنگ میکنند. رنگ بدنشان بیشتر خرمایی است. آنان به قبایل

متعدد تقسیم شده‌اند و بسیار جنگجو و در شکار ماهر و در سواری زبردست هستند و زندگی سختی را در میان جنگلها ادامه میدهند. پس از آنکه با کمال یأس مدتها با اروپاییان جنگیدند عاقبت آرام گرفتند و در منطقه هندی در مغرب امریکای شمالی ستر گردیدند. (یادداشت محمد معین).

سرخ جویان. [ش] (اخ) نسام رودی نزدیک بدخشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ جهانگشاج ص ۵۰ شود.

سرخجه. [ش خ ج / چ] (مرکب) سرخزه. سرخزه. سرخجه. رجوع کنید به سرخزه و سرخو. دزفولی «سریزه»^۴. گیلکی «سورخجه»^۵. (حاشیه برهان قاطع چ معین). نوعی از دیدگی و حصه باشد که بیشتر کودکان را بهم میرسد و آن جوششی بود سرخ‌رنگ و علامت آن تب دایمی و بدبویی نفس و اضطراب و بی‌خوابگی و تشنگی باشد. (برهان) (جهانگیری). حصه. (محمودبن عمر):

در سرخجه بعد روز ثالث ترشی زهار مده وگرنه بیمارکشی در تنقیه سعی کن بروز اول رگ زن چه دویم بودا گر تیزی.

یوسفی طبیب (از جهانگیری). **سرخ چشم.** [ش چ / چ] (ص مرکب) آنکه چشم او سرخ باشد: عمر رضی الله عنه مردی بود بلند قامت و تناور، سرخ‌چشم و اسمر. (مجل التواریخ). [کنایه از جلال و مردم خونریز. (برهان) (انجمن آرا):

جوتی از این زردگوش گاه غضب سرخ‌چشم هر یک^۶ طاغی و دیو رهبر طیفان او. خاقانی.

آن مؤذن سرخ‌چشم سرمست قامت^۷ په سر زبان بر آورد. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۰۶).

سرخ چشم شدن. [ش چ / چ] (ص مرکب) (مص مرکب) سخت غضبناک گشتن: برآشفت بهرام و شد سرخ‌چشم ز گفتار پر موده آمد به خشم. فردوسی.

سرخجه. [ش خ ج / چ] (مرکب) جوششی باشد سرخ‌رنگ که بیشتر بر اندام اطفال پدید آید. (غیاث). رجوع به سرخجه شود.

سرخ خنگ. [ش خ] (مرکب) اشهب. اشقر. (مهذب الاسماء). صفت اسب است.

سرخ‌آز. [ش] (مرکب) درختی است از تیره «تاکاسیا»^۷ و از جنس «تاکوس»^۸. نام گونه آن «ت. پکاتا»^۹ میباشد. این درخت در جنگلهای کرانه دریای مازندران در میان بند و ییلاق یافت میشود. آن را در مازندران و گرگان سرخ‌آز و سنخ‌آز، در

کتول سوختال، در نور سور و در آستارا و فومن سردار یا سردار میخوانند. سرخ‌آز درختی است روشنائی‌پسند. این درخت در حدود ۱۶۰۰ سال عمر میکند. به بلندی ۱۵ متر و قطر ۸۰/۰ میرسد. چوب سرخ‌آز است و برای ساختن میل‌های گرانبها مصرف میشود. در مینت‌کاری و هنرهای زیبا نیز بکار میرود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۲۵۵ - ۲۵۶).

سرخ‌دانه. [ش ن / ن] (مرکب) تخمی است که در دواها استعمال نمایند. (آندراج).

سرخ‌دم‌لری. [ش د ل / ل] (اخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سرخ‌دم‌لری می‌باشد. محصول آنجا غلات، لبنیات. ساکنان از طایفه خوش‌دام‌آونداند و در ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرخ‌ده. [ش خ د / د] (مرکب) نوعی از حصه باشد و اکثر طفلان را بهم میرسد. (برهان). سرخجه. (جهانگیری) (آندراج). رجوع به سرخجه شود.

سرخ‌ده. [ش ده] (اخ) ایستگاه راه‌آهن میان امروان و دامغان واقع در ۲۲۵ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف). نام قریه‌ای است در ولایت هزارجریب نزدیک به دامغان. (آندراج).

سرخ‌ده. [ش ده] (اخ) دهی جزء دهستان مزدقان بخش حومه شهرستان ساوه. دارای ۲۱۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و فرقان. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر. مزرعه نقران جزء این ده است. قلعه خرابه‌ای در اراضی این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخ‌ده. [ش ده] (اخ) دهی از چهاردانگه از دهات هزارجریب مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد رایینو ص ۱۶۵). دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری. دارای ۱۲۰ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سرخو. [ش رخ] (ترکیب اضافی) (مرکب)

1 - Rose Bengale.
2 - Salix purpurea.
۳- بوشن.
4 - sorizê. 5 - surxaja.
۶- نل: هر یکی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۶).
7 - Taxaceae. 8 - Taxus.
9 - T. baccata.

معروف و به عربی رأس الخیمه - مستگویند. (برهان). سر الاغ. [چوبی که سر خر بدان پرداخته بر کناره فالیز گذارند. (غیاث): آن خر سری که شعر سراید به لحن خر پالیز شاعران را گوید سرخرم یعنی ز من شکوهد هر جا که شاعری است آن ظن میر به من که بدو این گمان برم. سوزنی.

گفت دهاقین را رسمی باشد که در میان جالیز چشم زخم را سرخر آویزند. (جهانگشای جویبی). [ص مرکب] بی حیا. (انجمن آرا) (آندراج). کنسایه از مردم بی حیا باشد. (برهان). [مخل]. (انجمن آرا). مغل و برهمن کار. (غیاث) (آندراج). [گرانجان که نه بر جای خود در مجلس نشیند. (غیاث). کسی که بی موقع به جایی بیاید و بنشیند که جای او نباشد. (برهان) (آندراج). آنکه حضور یا ورود او مانع گفتاری یا کردن کاری است. (یادداشت مؤلف). مزاحم.

ور بازسانند بدان مجلس خود را ایشان سرخر باشند آن مجلس پالیز. سوزنی.

همیشه گرم چو طنبور بود صحبت ما نگشت بی سرخر کوک ساز عشرت ما. شفیع اثر (از آندراج).

— سرخر شدن؛ مزاحم شدن. موی دماغ شدن. امثال:

سرخ باش صاحب زر باش. یک دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم.

سرخو. [ا] [اخ] دهی از دهستان جمع آبرود بخش حومه شهرستان دماوند. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سرخ و باط. [س ر] [اخ] یکی از پنیج بلوک راست بی است که در ارتفاع ۲۳۴۰ در سه فرسخی گردنه گدوک واقع است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۶۸-۷۰ و ۱۵۵ شود.

سرخرم. [س ر خ م] (ترکیب اضافی، [مرکب] هنگامی که محصول را خرمن کنند. — وعده سرخرمن؛ وعده دور.

— وقت سرخرمن؛ زمان فرارسیدن خرمن.

سرخ رنگ. [س ر] (ص مرکب) به رنگ سرخ:

فرقیر و سینه سوز و دیده دوز و مغزیز دربار و مشک سای و زرد چهر و سرخ رنگ.

منوچهری (دیوان چ دبیر سیاقی ص ۵۱).

سرخ رو. [س] (ص مرکب) سرخ روی. که رخ وی سرخ باشد. که رخ سرخ دارد: ز دیگر طرف سرخ رویان روس

فروزنده چون قبله گاه مجوس. نظامی. همه سرخ رویند و پیروزه چشم ز شیران ترستند هنگام خشم. نظامی. آتش ارچه سرخ روی است از شر تو ز فعل او سیه کاری نگر. مولوی.

نصیحت میکنم سرخ رویان که برگرد از غمش بی روی زردی. سعدی. و رجوع به سرخ روی شود. [آنکه چهره از غضب افروخته باشد. (آندراج): دانی ز چه سرخ رویم ایراک

بسیار دیدم آتش غم. خاقانی. شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رو ز آنم که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم. خاقانی.

ملک بی گوشمال تصدیعش سرخ رو از وقار توقعش. نظامی.

برآمد ز سودای من سرخ روی کز این جنس بیهوده دیگر مگوی. سعدی. رجوع به سرخ روی شود. [ا] (مرکب) مرغی است که سرش سرخ باشد و آن را به تازی حُمره خوانند. (آندراج). رجوع به سرخسار شود.

سرخ روی. [س] (ص مرکب) سرخ رو. که چهره او سرخ باشد: یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین از شرم سرخ روی شفق وار میروم. خاقانی. در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود خندان انار و تازه به و سرخ روی سبب.

سعدی. مرد را شرم سرخ روی کند خلق را خوب خلق و خوی کند. اوحدی. هرکس از اهل آبه که او را بینی سرخ روی و ازرق چشم. (تاریخ قم ص ۸۱).

[سرفراز. مباحی. خرستند. خوشحال. خرم. فخرکننده. نازان: خان راه خانه بازفرستاد سرخ روی با خلعت و نوازش و با ایمنی بجان. فرخی. زیرا که سرخ روی برون آمد هرکو به پیش حا کم تنها شد. ناصر خسرو. و من بنده بدان سرور و سرخ روی گشتم. (کلیله و دمنه). گر نگوید بدل مرادش هست که سوی خانه سرخ روی رود. سوزنی. بهمه حال اسیری که ز بندی برهد سرخ رو تر ز امیری که گرفتار آید. سعدی.

سرخ رویی. [س] (حامص مرکب) روی سرخ داشتن. قرمزی چهره داشتن: امروز سرخ رویی من دانی از چه خاست زان کآتش نیاز دیدم به صبحگاه. خاقانی. مغ را که سرخ رویی از آتش دیدم است فرداش نام چیست سیه روی آن جهان. خاقانی.

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن چه کنم به سرخ رویی که دلی سیاه داری. سعدی. [شادابی. صحت و سلامت: سرخ رویی ز آب جوی مجو زانکه زردند اهل دریا بار. سنائی. طبیعی که خود باشدش زرد روی از او داروی سرخ رویی مجوی. سعدی. شراب از بی سرخ رویی خوردند و زو ا عاقبت زرد رویی بزند. سعدی. [گشاده رویی: در کسایی که نیکویی جویی سرخ رویی است اصل نیکویی. نظامی. [ارونق. خرمی:

در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را. صائب. [عزت و آبرو و حرمت و اعتبار. (آندراج). **سرخو**. [س ر] (مرکب) سرخزه. سرخزه. سرخیزه. سرخچه. رجوع کنید به سرخیزه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). نوعی از حصیه باشد و با زای نقطه دار هم آمده است. (برهان) (آندراج). نوعی از علت دیدگی که بیشتر کودکان را بر روی دمد. به تازیش حصیه و هند بودری نامند و آن را سرک و شرک نیز گویند. (شرفنامه منیری). سرخچه. (جهانگیری).

سرخو. [س ر] (اخ) دهسی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سرخوید. [س ر خ] (مرکب) فدیبه. فداء. سرپا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده بعد شود.

سرخویدن. [س ر خ د] (مصص مرکب) کنایه از فدیبه دادن یعنی خویشتن را از کسی به مال باز خریدن اعم از آنکه آن شخص استیغنا باشد یا زن از شوهر خویشتن را بازگیرد. (بهار عجم). رجوع به ماده قبل شود.

سرخ زرد. [س ر د] (مرکب) نوعی از اسب باشد. (آندراج).

سرخ زنبور. [س ر ز م] (مرکب) زنبور سرخ. زنبور کافر: یا در آن خانه مگس گیران سرخ زنبور کافر اندازند. خاقانی. کلیه قصاب چند آرد برون سرخ زنبوران خون آشام را. خاقانی.

سرخ زنبوران. [س ر ز م] (مرکب) کنایه از سرانگشتان دست باشد که به حنا رنگ کرده باشد. (برهان) (آندراج). کنایه از انگشتان سرخ است. (انجمن آرا).

سرخ زو. [سُر زُو] (لُخ) دهی از **دیپستان** تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخزه. [سُر خُ زُ / زِ] (لُ مرکب) سرخچه. رجوع به سرخچه و سرخه و سرخزه شود.
سوخزه. [سُ خُ زُ / زُ] (لُ مرکب) سرخچه. سرخچه. سرخزه. حصبه. رجوع به همین کلمات شود.

سرخس. [سُر] (لُ) نام دارویی است که آن را گیل‌دارو گویند و آن چوبکی باشد سیاه‌رنگ، بر کنار دریای خزر که دریای گیلان باشد یابند و آن دو قسم است: نر و ماده. بجهت دفع کدودانه و امراض دیگر مفید است. (برهان) (آندراج). سرخس^۱ در منطقه معتدله بصورت گیاهان بی‌ساقه‌اند یعنی برگهای آن از خاک بیرون می‌آید و ساقه زیرینی دارند که در اصطلاح گیاه‌شناسی ریزم^۲ نامیده میشود، ولی در مناطق گرم بشکل درختان بلند و شبیه به نخل‌ها می‌باشد. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۱۶۱ - ۱۷۰ شود. گیل‌دارو. (قانون ابن سینا ج تهران ص ۲۱۶) (ذخیره خوارزمشاهی).

انواع آن: سرخس ماده^۳ که ممکن است مانند سرخس نر بکار رود ولی تأثیرش بسیار کمتر است. سرخس مذکر یا سرخس نر دارای برگهای بزرگ و دو بریدگی دارد، ساقه^۴ زیرین آن بر ضد کرم کدو بکار می‌رود زیرا که در لوله‌های شریابه^۵ آن مواد مختلف یافت میشود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۶۹). رجوع به درمان‌شناسی ص ۴۰۲ و داروسازی جنیدی ص ۱۷۸ و تحفه حکیم مؤمن شود.

سرخس. [سُر] (لُخ) قصبه^۱ مرکز بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۵۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و پنبه است. از ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، کلاتری، کلاتر مرز و اداره املاک دارد. مجموع نفوس آن ۳۵۸۳ تن است. آب مزروعی قسمتهای جلگه از رودخانه هریرود تأمین و بعضی سالها که آب هریرود خشک و قابل‌استفاده نمیباشد در قسمتهای کوهستانی از چشمه‌سار و قنات استفاده میشود. محصول عمده بخش غلات به حد وفور، کنجد، زیره، میوه‌جات است. گوسفندان آنها قره گل هستند که پوست آنها گران‌قیمت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخس. [سُر] (لُخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است که در خاور شهرستان و کنار مرز ایران و شوروی واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). شهری است

ا[به خراسان] بر راه و اندر میان بیابان نهاده و ایشان را یکی خشک رود است که اندر میان بازار میگذرد و بوقت انجیر اندر او آب رود و بس و جایب با کشت و برز بسیار است. و مردمانی قوی ترکیب‌اند و جنگی و خواسته ایشان شتر است. (حدود العالم):

پویک دیدم بحوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی دگر سو سرخس و بیابان به پیش گله‌گشته بر دشت آهو و میش. فردوسی.

رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰ و نزهه‌القلوب ج ۳ ص ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۷ و تاریخ سیان ص ۲۷، ۱۴۷، ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۲ شود.

سرخسار. [سُر] (لُ مرکب) مرغی است که سرش سرخ باشد و آن را به تازی حُخْرَة خوانند. (آندراج). رجوع به سرخ‌رو شود.

سرخ‌سو. [سُر سُو] (لُ مرکب) نام مرغی است که عرب آن را حمره نامند. (از ریجنی).

سرخ‌سوک. [سُر سُر] (لُ مرکب) نام مرغی است که سر او سرخ می‌باشد و او را بعربی حُخْرَة خوانند. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سرخس سوار. [سُر سُر] (لُخ) دهسی از دهستان مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. هوای آن معتدل. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، زیره، پنبه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرخ سوار. [سُر سُر] (لُ مرکب) سوار قرمزپوش. سواری که لباس او سرخ باشد. [کینایه از چگر است و آن از جمله آلات اندزونی انسان و حیوانات دیگر باشد و بعربی کید خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). مرحوم وحید در حاشیه مخزن‌الاسرار سرخ سوار را قلب صنوبری حیوانی و لعل قبا را جگر معنی کرده است:

سرخ سواری به ادب پیش او
لعل قباپی ظفراندیش او.

نظامی (مخزن‌الاسرار ج ۳ ص ۵۱).
سرخسی. [سُر] (ص نسبی) منسوب است به سرخس که شهر قدیمی است به خراسان. (الانساب سمعانی).

سرخسی. [سُر] (لُخ) ابوالقرح احمدبن الطیب. رجوع به احمدبن طیب شود.

سرخسی. [سُر] (لُخ) ابوسوطالب عبدالعزیز بن محمد السرخسی. او در مسجد ترجمانه مجلس درس داشت. و از کتب اوست کتاب فی نحو الکبیر. (ابن‌الندیم).

سرخسی. [سُر] (لُخ) احمدبن طیب

سرخسی. رجوع به همین کلمه شود.
سرخسی. [سُر] (لُخ) محمدبن احمدبن ابی‌سهل، مکنی به ابوبکر سرخسی، ملقب به شمس‌الائمه. امامی عالم، متکلم، اصولی و مجتهد بود. بسوط را در زندان املاء کرد، سپس در اواخر عمر از زندان آزاد شد و به فرغانه رفت و املاهی کتاب را پایان داد. بسال ۴۸۳ یا ۴۸۶ یا در حدود ۴۹۰ ه. ق. درگذشت. او راست: المبسوط و شرح جامع الکبیر و شرح سیر الکبیر و کتابی در اصول فقه دارد. رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۴۸ شود.

سرخسی. [سُر] (لُخ) (متوفای ۵۴۴ ه. ق. / ۱۱۲۹ م.) محمدبن محمد رضی‌الدین سرخسی. از اکابر فقهای حنفیه بود. مدتی در حلب اقامت گزید، سپس به دمشق رفت و در آنجا درگذشت. او راست: محیط الرضوی در فقه که به جهل مجلد میرسد. طريقة الرضویة. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۷۱).

سرخ شبان. [سُر شِب] (لُخ) در کتب فارسی خاصه جاماسپ‌نامه نام موسی کلیم‌الله است و گوید سرخ شبان باهودار و باهو به موحده یعنی چوب‌دستی و عصاست و همانا رنگ چهره آن حضرت حرمت داشته:

باهو چو شبان وادی ایمن
نشگفت که ازدهاکنی باهو.

؟ (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج).

سرخ شبان باهودار. [سُر شِب] (لُخ) سرخ شبان بیهو. بیهو به عبری خدای بنی اسرائیل و یا «... بهودا» و یا «... بهودان» و در هر حال پهلوی نیست. (حاشیه برهان قاطع ج معین). جزء دوم باهودار است و باهو بمعنی چوب‌دست است. نام حضرت موسی علیه‌السلام به زبان پهلوی. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سرخ شنه. [سُر شَن] (لُخ) (لُ مرکب) آفتی است برگ درخت گردو را. (یادداشت مؤلف).

سرخ شدن. [سُر شُن] (ص منسوب) (منص منسوب) رنگ سرخ گرفتن. (یادداشت مؤلف). [در غضب شدن. (غیاث) (آندراج). خشمگین شدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۳۱).] [کتابیه از خجالت هم باشد. (آندراج):

به باغ برد ز زلفش صبا بدامن مشک
که غنچه سرخ شد و دست در گریبان کرد.
عماد فقیه (از بهار عجم).

رخش را مهر گفتم ماه من از من مکدر شد
لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد.
میرزا هاشم محزون (از آندراج).

[بسرشته شدن در روغن داغ. (یادداشت

1 - Faugère. 2 - Filicinaées.
3 - Rhizome. 4 - Asplenium.

مؤلف: [ارنگ آتش گرفتن، چنانکه آهن در کوره. (یادداشت مؤلف).]

سرخشک ابلق. [سَخْ كِ اَبَلَق] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیا و زمانه و روزگار است. (برهان) (آندراج).

سرخشک کن. [سَخْ كُ] (مرکب) آنچه با آن سرخشک کنند.

سرخخط. [سَخْ] (مرکب) تطعیم خوش‌نویان. (غیاث) (آندراج). سرمشق: سرخط که برین ورق کشیده‌ست شک نیست در آن که آفریده‌ست. نظامی. به سرخط‌نویسی علم زان نمط که رخسار خوبان کند مشق خط.

نورالدین ظهوری (از آندراج). [خط و یادداشت روز. [انوکری. (غیاث) (آندراج):]

خطش مشک را داده شرمندگی بی عاشقان سرخط بندگی.

اشرف (از آندراج). [تسک و قباله. (آندراج):]

هر که فغان از دل پردرد کشیدیم شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد.

صائب (از آندراج). مجوی سرخط آزادی از فلک صائب که خود ز کاهکشان طوق در گلو دارد.

صائب (از آندراج). **سرخ فام.** [سَخْ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ:

بفرمود مهر که جام آوزید بدو در می سرخ فام آوزید. فردوسی.

سرخ قلعه. [سَخْ قَلْعَه] (لغ) دهی از دهستان میلانو بخش شیروان شهرستان قوچان. دارای ۱۰۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرخک. [سَخْ] (ص مصفر) مصفر سرخ است. (برهان) (آندراج). [(مرکب) ال. گرنوس. (گیاه‌شناسی ثابتی از حاشیه برهان قاطع چ معین). نام رستی باشد دوایی و آن را سرخ‌مرد گویند و به عربی حمیرا گویند. (برهان) (آندراج). [انام بیماری است. رجوع به سرخچه شود. [انام نوعی انگور به قزوین و در تهران آن نوع را یاقوتی خوانند. (یادداشت مؤلف).]

سرخک. [سَخْ] (لغ) از کوهستانات جلگه لار از توابع لاریجان نزدیک تهران و دارای معدن زغال‌سنگ است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو شود.

سرخک. [سَخْ] (لغ) قسریه‌ای است نزدیک نیشابور. (معجم البلدان).

سرخکان. [سَخْ] (لغ) دهی از دهستان قیلاب بالای بخش الوار گرمیری شهرستان

خرم‌آباد. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بلارود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۶).

سرخکت. [سَخْ كَت] (لغ) شهر کوچکی است نزدیک سرقند. (یاقوت از لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۳۷). شهرکی است در غرچستان سرقند. (معجم البلدان).

سرخکتی. [سَخْ كَتِی] (ص نسبی) منسوب به سرخکت که شهرکی است در غرچستان سرقند. (الانساب سمعی).

سرخ کردن. [سَخْ كَرْدَن] (مص مرکب) برنگ سرخ درآوردن. چیزی را رنگ سرخ زدن. [گوشت یا سبزی و جز آن را با روغن داغ برشته کردن. بریان کردن گوشت و بادنجان و کدو و امثال آن را در روغن: ... بپزند و عدس را سرخ کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سرخ کلاه. [سَخْ كَلَاه] (لغ) نام دهی است از دهات استرآبادرستاق مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰ و ۱۷۶).

سرخ کمر. [سَخْ كَمَر] (لغ) دهسی است نزدیک کجور. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۶).

سرخکی. [سَخْ كِی] (ص نسبی) منسوب است به سرخک که قریه‌ای است بر دروازه نیشابور. (الانساب سمعی).

سرخکان. [سَخْ كَان] (مرکب) سرخچه. سرخچه. رجوع به سرخچه و سرخچه و آندراج و برهان شود.

سرخ گل. [سَخْ كَل] (مرکب) گل سرخ. سوری:

چو سرکفته شد غنچه سرخ گل جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.

قرباز زیر چنگ ماغی دارد هر سرخ گل از بید جتاغی دارد. منوچهری.

نورمه از خار کند سرخ گل قرص خور از سنگ کند بهرمان. خاقانی.

سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه در خمار و سرخ گل مست. نظامی.

رخی چون سرخ گل بر سرو آزاد دو نرگس مست و عالم رفته از یاد. نظامی.

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه. حافظ.

بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.

سرخم. [سَخْ م] (مرکب) سرپوش خیم. [انام رستی است. (آندراج).

سرخ‌مرد. [سَخْ مَرْد] (مرکب) نازک‌بدن است و آن رستی باشد که برگش به برگستان‌افروز ماند و ساق آن سرخ و

خوش‌آینده بود. (برهان) (آندراج) (جهانگیری):

چه شک آنجا که آن سرخار شد پست دمدگر سرخ‌مرد از خاک پیوست.

امیرخرو دهلوی (از آندراج). سرخک، رجوع به سرخک شود.

سرخ‌مروز. [سَخْ مَرُوز] (مرکب) بمعنی سرخ‌مرد که رستنی باشد شبیه بستان‌افروز. (برهان) (آندراج). نازک‌بدن. (جهانگیری). اسم فارسی آذان‌الغزال است. (تحفه حکیم مؤمن).

سرخ‌مو. [سَخْ مَو] (ص مرکب) سرخ‌موی. دارای موی سرخ. آدمی یا چهارپایی که مویش سرخ بود.

— اشتر سرخ‌موی؛ اشتری که موی سرخ داشته باشد و این نوع شتر گرانهاست: هزار اشتر ماده سرخ‌موی بنه برنهادند با رنگ و بوی. فردوسی.

بصد کاروان اشتر سرخ‌موی همه هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.

ابوجهل گفت هرکه او را بکشد صد شتر سرخ‌مو و صد مثقال مشک بدو دهم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۸).

سرخ‌مویانی جو می بی همه سرمست راه برهم افتاده چو میگون لعل جانان دیده‌اند. خاقانی.

سرخ‌میر. [سَخْ مِیْر] (مرکب) نانی که بارهای اول از تغار گیرند و نان بندند. نان که از سر تغار خمیر گیرند و آن خوب نیست. (یادداشت مؤلف).

سرخ‌نای. [سَخْ نَی] (مرکب) مری. (فرهنگستان).

سرخنگ. [سَخْ نَگ] (لغ) دهی از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرخنیوس. [سَخْ نِیُوس] (یونانی، [ا] اسم یونانی شیطرح است. رجوع به شیطرح شود.

سرخوخ. [سَخْ خَو] (مرکب) سرخچه و آن جوشی است که بیشتر اطفال را در بدن بهم میرسد. (برهان) (آندراج). رجوع به سرخچه، سرخزه، سرخزه شود.

سرخواب. [سَخْ خَوَاب] (مرکب) نام فنی از کشتی. (آندراج):

ور مخالف که تراگفته که سرخواب مزن گردموی کمرت پیچ شود تاب مزن.

میرنجات (از آندراج). **سرخ‌وا.** [سَخْ وَ] (ص مرکب) مردم ولی‌شمار و صاحب‌اسرار باشند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). [شاعر. (برهان). شاعر صاحب‌هنر. (آندراج) (جهانگیری).

سرخوان. [سَخْ خَوَان] (ص مرکب)

خواننده‌ای که ابتدا به خواندن کند. (رشیدی)
(آنندراج). سرزدا کر یعنی شخصی که پیش خوانی کند و دیگران ذکر گویند. (برهان). خواننده. (جهانگیری).

سرخوایی. [سرخوا / خسا] (حامص مرکب) پیش خوانی. (برهان) (آنندراج). || خوانندگی و گویندگی. || سرنوشت خواندن. || طنز و مسخرگی کردن. (برهان) (آنندراج).
سرخو. [سرخوؤ / خُذْ] (ص مرکب) خودسر و خودمختار و مستقل. (آنندراج). که ناصحی ندارد یا سخن بزرگتران خویش گوش ندارد. فسارگسته. رها. آزاد. که به خود گذشته باشد او را. آنکه شور نکند. آنکه به گفتار بزرگتران کار نکند. مستبد. خودرای. مهمل. خودکامه. (یادداشت مؤلف).

سرخود بار آمدن. [سرخوؤ / خُذْ مَ] (مص مرکب) مطلق و بی ادب بزرگ شدن. (یادداشت مؤلف).

سر خود خوردن. [سرخوؤ / خُذْ] (مص مرکب) مرتکب امری شدن که در آن خوف مضرتی عظیم بود. (آنندراج). || کنایه از هلاک شدن. (آنندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۷۴). بدرو حیات گفتن. وفات یافتن؛ چون آذرشاپوران اشارت مملکت و رای را امتثال و اتقیاد نمود و فرموده و چنانچه بود در اجتهاد اتمام افزود عزیمت ملک (قیروز قباد) نقض یافت به زمین هیاطله نقل کرد و آنجا سر خود بدست خود بخورد. (از ترجمه محاسن اصفهان آری).

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان گردد. صائب (از آنندراج).

سر خود گرفتن. [سرخوؤ / خُذْ] (مص مرکب) کنایه از بدر زدن و راه خانه گرفتن. (آنندراج). به هوای دل خود رفتن. به فکر و اندیشه و کار خود بودن. از پی کار خود رفتن.

مرد باش و سخره مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو. مولوی.
ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است.
حافظ.

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید.
حافظ.
سر خود گیر ز درگاه بهشت ای رضوان
که در اهل کرم نیست به دربان محتاج.

صائب.
گفتی سر خود گیر و پرواز سر زویم
این را به کسی گوی که پا داشته باشد.
صائب.

سر خوردن. [سرخوؤ / خُذْ] (مص مرکب) باعث مردن کسان خود شدن. به شامت و شومی باعث مرگ کسان نزدیک شدن. (یادداشت مؤلف). || مایوس شدن از کاری. سیر آمدن از آن. بی رغبت شدن. (یادداشت مؤلف).

سر خوردن. [سرخوؤ / خُذْ] (مص مرکب) لغزیدن. از سطحی مایل پشیب نشسته و بزیر لغزیدن.

سرخ و زرد شدن. [سرخ و زرد شدن] (مص مرکب) خجل شدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۳۴). حالتی است که در هنگام خجالت روی دهد و مطلق سرخ و زرد شدن هم کنایه از خجالت باشد. (آنندراج)؛
نیست گلزار جهان را که بهار و گه خزان
سرخ و زرد از خجالت روی تو گردد هر زمان.

سرخوش. [سرخوش / خُش] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از شراب و سامان و اسباب و حسن خوب و خوشدل باشد. (برهان). مست و خوشحال. (انجمن آرا) (آنندراج). کسی که از نشاء شراب خوشحال باشد و کسی که مستی او به اعتدال باشد. و در سراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد، اول سرخوش، بعد از آن تردهماغ، بعد از آن سیه مست، بعد از آن خراب. (غیبات اللغات). سرگرم از کیفیت شراب و جز آن. (رشیدی). شادمان. خوشحال؛
به من ده که یک لحظه سرخوش شوم
از این دهر تا کی مشوش شوم. نظامی.
نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل، قوت دماغ سرخوش است. مولوی.
کسی را که با دوستی سرخوش است
نیستی که چون بار دشمن کش است. سعدی.
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم.
حافظ.

از بسکه چشم مست در این شهر دیده ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم.
حافظ.
قدحی سرکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد. حافظ.
سرخوش بودن. [سرخوش / خُش] (مص مرکب) سرمست و خوشحال بودن؛
یکی را که سرخوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی. سعدی.
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد.
حافظ.

سرخوشی. [سرخوؤ / خُ] (حامص مرکب) سرور و نشاء شراب. || مستی به اعتدال. (غیبات) (آنندراج)؛

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
به صوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید.
حافظ.

|| نیم مستی. (غیبات) (آنندراج).
سرخ ولیک. [سرخ] (مرکب) گونه‌ای از ولیک که بیشتر در نواحی خشک و استپی یافت شود و در خشک جنگلهای خزر نیز هست ارتفاع متوسط در کلاردشت به ارتفاع ۲۲۰۰ گزی نیز دیده میشود در کنترل سرخ ولیک گویند. رجوع به درختان جنگلی ص ۱۸۷ شود.

سرخون. [سرخون] (مرکب) کنایه از زیورهای اسب. (یادداشت مؤلف). || رنگی از اسب. (یادداشت مؤلف).

سر خویش گرفتن. [سرخویش / خُش] (مص مرکب) کنایه از بدر رفتن. (رشیدی). کنایه از بدر رفتن و راه خانه گرفتن. (آنندراج). سر خود گرفتن. براه خود رفتن. بی کار خود رفتن. به خود پرداختن. به هوای خویش رفتن؛
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میبایدت پیش گیر. فردوسی.
ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و ایدر میبای. فردوسی.
عتیبه بن موسی سر خویش گرفت و رفت.
(تاریخ سیستان). چون خونین از سلطان بدیشان رسد همه سر خویش گیرند و با جانب سلطان ایستند. (کتاب النقص ص ۳۸۴).

وگرنه تازه خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم. نظامی.
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبیت
در پیش. (گلستان سعدی).
بروزین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مزین جای دیگر بعیر. سعدی.
یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر. سعدی.

سرخه. [سرخ / خ] (مرکب) نوعی از کبوتر سرخ رنگ. (برهان). نوعی است از کبوتران به سرخی مایل. (رشیدی) (جهانگیری).

سرخه. [سرخ] (بخ) نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده گرفت و رستم به کین سیاوش بکشت. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری)؛
ز کند آوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند. فردوسی.
تا افراسیاب بشکست و سرخه کشته شد.
(مجموعه التواریخ و القصص ص ۴۶).

سرخه. [سرخ] (بخ) دهی جزء دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه.

محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، سیب‌زمینی اهالی زراعت و گسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه. [سُخْ] (لُخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۶۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و دارای قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه. [سُخْ] (لُخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه. [سُخْ] (لُخ) قصبه‌ای از دهستان بنمعلای بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آن غلات، برنج، کنجد است. ساکنین از طایفه عشایر می‌باشند. دارای پاسگاه و اندامری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه. [سُخْ] (لُخ) نام موضعی است از مضافات سمنان. دهی از سمنان که سرخه سمنان گویند. (بهران) (رشیدی) (جهانگیری). از بلوکات ولایت سمنان و دامغان خراسان. عده قرا ۵۰. مساحت ۱۲ فرسخ. مرکز سرخه. حد شمال شرقی سنگسر است. (جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی سمنان. آب آن از قنوات. محصول عمده آن غلات و پنبه و تبا کواست. ایستگاههای لاهورد، بیابانک، سرخ‌دشت در این دهستان واقع است. این دهستان از هشت آبادی و پنجاه مزرعه تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۷۲۰۰ تن است. قرای مهم آن لاسجرد و بیابانک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سرخه. [سُخْ] (لُخ) دهی است از سبزوار که سرخه سبزوار گویند. (رشیدی).

سرخه حصار. [سُخْ ح] (لُخ) دهی جزء دهستان بهنام یازکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصولات آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخه حصار. [سُخْ ح] (لُخ) دهی از دهستان تیرچانی بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۱۸۷ تن سکنه است. آب آن از رود النجارق. محصول آن غلات و حبوبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه‌دار. [سُخْ / خ] (لُخ) (مُربک) ^۱ از گیاهان مغروطی و دارای چوب گرانبهای است. به لهجه‌های محلی این کلمه را سردار، سخدار، سوختال و سرخدار گویند. رجوع به سرخدار و درختان جنگلی ص ۱۸۷ شود.

سرخه‌ده. [سُخْ دِه] (لُخ) دهی جزء دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، باغات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرخه‌ده. [سُخْ دِه] (لُخ) دهی جزء دهستان جمع‌آبرود بخش حومه شهرستان دماوند. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، گردو، قیسی و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سرخه‌ده. [سُخْ دِه] (لُخ) دهی از دهستان هزارجریب مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۴).

سرخه‌ده. [سُخْ دِه] (لُخ) دهی از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سرخه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرخه‌دیزج. [سُخْ دِ ز] (لُخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۶۳۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه‌دیزه. [سُخْ دِ ز] (لُخ) نام محلی کنار راه کرمانشاه و قصر شیرین میان پلته و پاتاق. (یادداشت مؤلف).

سرخه ویاط. [سُخْ وِ ی] (لُخ) از بلوکات ناحیه راست‌پی در سوادکوه مازندران در شمال فیروزکوه. (جغرافیای کیهان).

سرخه‌رو. [سُخْ ر] (لُخ) نام محلی کنار راه بابل و چالوس میان فریدون‌کنار و چاکسر در ۳۱۰۵۰۰ گسری تهران واقع است. (یادداشت مؤلف).

سرخه‌ریز. [سُخْ رِ ز] (لُخ) دهی جزء دهستان آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۳۷۶ تن سکنه است. آب آن از نهر ساغرچی و چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه‌کلا. [سُخْ ک] (لُخ) دهی است از دهات آمل مازندران. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۱).

سرخه‌کلا. [سُخْ ک] (لُخ) دهی است از دهستان ولویی سوادکوه. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۵۶).

سرخه‌گاوه. [سُخْ گ] (لُخ) دهی جزء دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخه‌گاوه. [سُخْ گ] (لُخ) دهی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرخی. [سُ] (حاصص) ترجمه حُفْرَة. (از آندراج). سرخ بودن. رنگ سرخ داشتن:

سرخی خفچه نگر از سرخ پید
مصفرگون پوشش او خود سپید. رودکی.
چو غرواشه ریشی برسرخ و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید. لیبی.
تیزی شمشیر دینی سبزی باغ امید
قوت بازوی عدلی سرخی روی امان.

فرخی.

کارلین روز بر سپیدی حال
سرخ جامه را گرفت بفال. نظامی.
|| خون: آن مردی است که او را از کام و دهان سرخی می‌رود و زنی که او را از بواسیر سرخی می‌رود. (ذخیره خوارزمشاهی). این دختر را علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی از وی بی‌رود و او عظیم ضعیف شود. (چهارمقاله). || غازه زن بان با آن روی رنگین کنند:

سرخی آرایشی نوآین است
گوهر سرخ را بپازین است. نظامی.
|| مرکبی سرخ که بدان نویسند: همگی را منشی‌المالک به سرخی و آب طلا بدین موجب... که حکم جهانمطاع شد مینویسد. (تذکره‌الملوک ج ۲ ص ۲۴). و طغرای آب طلا و سرخی، مختص قلم منشی‌المالک. (تذکره‌الملوک ج ۲ ص ۲۵).

- سرخی وا شدن؛ منفعل و محبوب شدن. (آندراج):
در چمن رنگی برنگی از رخت گلها شدند
غنچه‌ها دیدند آن لب را و سرخی وا شدند.

طالع.
سرخ‌گی. [سُ خسی ر /] (حاصص) مرکب) قلب خیره‌سری که کنایه از سودا بود. پریشان‌خیالی و باطل‌اندیشی است.

سرخ‌زه. [سُ ز /] (لُخ) (مُربک) سرخه که نوعی از حصه باشد و آن جوششی باشد که بیشتر طفلان را بهم رسد. (بهران). رجوع به سرخه شود.

سرخ‌زه. [سُ ز /] (لُخ) (مُربک) رجوع به سرخچه و سرخزه و سرخیزه شود.

سرخیل. [سُ خ /] (لُخ) (مُربک) رئیس گروه و سردار جماعت. (آندراج). سرکرده و سرلشکر. (سفرنامه منیری): خالی گردانیدن و آوردن سرخیلان و مقدمان و مردمان آن بقاع را به سیستان. (تاریخ سیستان).

ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای ... سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای.

اثرالدین اخیکی.

سرخیل سپاه تاجداران

سر جمله جمله شهریاران. نظامی.

سرخیل تویی و جمله خیلند

مقصود تویی همه طفیلند. نظامی.

سر و سرهنگ میدان وفا را

سپه‌سالار و سرخیل انبیا را. نظامی.

و اختیارالدین را ترا که سرخیل و سرور خود

کردند. (جهانگشای جویی). لاجرم موطنان

حریم حرم از متابعت آن سرخیل اشرار

[یزیدین معاویه] بیزار گشته. (حبیب‌السر).

محمد جمله را سرخیل و سردار

جهان را سنگ کفر از راه بردار.

وحشی باقی.

شد به اندک مدتی سرخیل از باب سخن

هر که از روح فغانی صائب استمداد کرد.

صائب.

سرخیل شیاطین. [سَخْ لِي شَا] (لِخ)

ابلیس علیه اللعنة است. (آندراج) (از

شرفنامه):

سرخیل شیاطین شد پی‌کور ز بیکانت

باد از بی کار دین پیکار تو عالم را.

خاقانی (دیوان چ عبدالسولی ص ۴۸۴).

سرخویس. [سَخْ] (یونانی،) [ب لغت یونانی

دوایی است که آن را شیطرح خوانند. گویند

هر که را دندان درد کند آن را بر کف دست

مخالف گیرد و بر شیب روی نهد درد ساکن

گردد. (برهان) (آندراج). رجوع به

سرخویس و شیطرح شود.

سوس. [سَسْ] (ص) پهلوی «سرت»^۱، اوستا

«سرت»^۲، قیاس کنید با سانسکریت

«سیسیره»^۳ (سرما)، ارمنی «سرن»^۴ (یخ)،

«سرنوم»^۵، «سرجیم»^۶ (یخ‌بنده و منجمد، از

سرما تلف شدن)، کردی «سار»^۷، افغانی

«سر»^۸، استی «سلد»^۹ (سرما)، بلوچی «سرد،

سرت»^{۱۰}، وحی «سور، سوری»^{۱۱}، گیلکی،

فریزندی، یرنی، نظنزی «سرد»^{۱۲}، سنائی و

شهمیرزادی «سرد»^{۱۳}، سنگسری و لاسگردی

«سرد»^{۱۴}. بارد. ضد گرم. چیزی که حرارت را

نگاه ندارد. خنک. (حاشیه برهان قاطع چ

معین)، مقابل گرم. (آندراج). بارد. چیزی که

حرارت و گرمی نداشته باشد. (ناظم الاطباء):

موی سر جفیوت و جامه ریما ک

وز برون سوباد سرد بیما ک. رودکی.

بدین چاه در آب سرد است و خوش

بفرمای تا من بوم آب‌کش. فردوسی.

تاکی از این گنده پیر شیر توان خورد

سرد بود لامحاله هرچه بود سرد.

منوچهری.

گویند سردتر بود آب از سبوی نو

گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.

منوچهری.

برنشست روزهای سخت صعب سرد...

(تاریخ بیهقی).

سرد است هوا هر دم پیش آر می و آتش

چون اشک دل عاشق کز یار همی پوشد.

خاقانی.

[[بی‌مزه، بی‌لذت و ناپسند و ناگوار و بی‌اصل

و بی‌ته. (ناظم الاطباء). بی‌مزه و بی‌اصل و

بی‌ته. پژمرده. بی‌اعتنا. ناخوش. (آندراج):

نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ

نه وقت خدمت قاصر نه وقت بارگران.

فرخی.

گرستن پهنگام با سوک و درد

به از خنده ناهنگام و سرد. اسدی.

جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش

نقوز تو زشت و بد و سرد و خام باید کرد.

ناصر خسرو.

با نخوت پلنگی و از سگ گذاتری

از سگ گران و سرد بود نخوت پلنگ.

سوزنی.

دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم

که بد نتیجه طبع فرخج مردارم. سوزنی.

به ترنم هجای من خوانی

سرد و ناخوش بود ترنم خر. سوزنی.

مگر آن باشد که زندان حفره کرد

آنکه حفره بست آن مکرری است سرد.

مولوی.

وعده را باید وفا کردن تمام

ور نخواهی کرد باشی سرد و خام. مولوی.

[[خوش. (آندراج). [[بیحس و سست:

کنون گران شدم و سرد و ناورد شدم

از آن سبب که به خیری همی بیوشم ورد.

کسایی.

— آب سرد: آب بارد. (ناظم الاطباء).

— آه سرد: نفس عمیق هنگام غم و اندوه:

چو افراسیاب این سخنها شنید

یکی آه سرد از جگر برکشید. فردوسی.

گاهی بکشم به آه سردش

گاه از تف سینه بر فروزم. خاقانی.

به کنجی فرارفته بنشست مرد

جگر گرم و آه از تف سینه سرد. سعدی.

— سخن سرد: سخن که از روی دلنگی و غم

و بدحالی و پژمردگی یا بی‌اعتنایی و نفرت و

بیزاری گفته شود. سخن یزمه. گفتار موهن و

بی‌اصل:

سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد

سخن تلخ و شیرین و درمان و درد. ابوشکور.

سخن گر نرفتی بدینگونه سرد

ترا و ورا نیستی دل بدرد. فردوسی.

اندر مناظره سخن سرد از او مگیر

زیرا که نیست جز سخن سرد آتش.

ناصر خسرو.

صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو

نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز.

ناصر خسرو.

ببخشود بر حال مسکین مرد

فرو خورد خشم سخنها سرد. سعدی.

مغزت نمی‌برد سخن سرد بی‌اصل

دردت نمیکند سر روین چون جرس. سعدی.

سعدی.

— سرد باد: باد سرد.

— سرد کردن کسی را: خوار و پست کردن.

سبک کردن:

فرستاده را اگر کنم سرد و خوار

ندارم بی و مایه کارزار. فردوسی.

— سرد گشتن: ضد گرم شدن. پدید آمدن

سرما.

— [[بعجاز، خوار شدن، بیمایه شدن. بی‌اعتنا

و نومید گشتن. بی‌میل شدن:

در این بود کامد سواری چو گرد

که آذرگشپ این زمان گشت سرد.

فردوسی.

کنون سال چون پانصد اندر گذشت

سر و تاج ساسانیان سرد گشت. فردوسی.

وزین حالها تو بگردار خواب

نگردی همی سرد زین روزگار.

ناصر خسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۲۵۵).

— سرد گفتن: سخن ناسزا و بد گفتن. سخن بی

سر و ته و یأس آور گفتن:

گراز من کسی زشت گوید بدوی

ورا سرد گوید براند ز روی. فردوسی.

اگر سرد گویمت در انجمن

جهاندار نپسندد این بد ز من. فردوسی.

پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند

سرد گفت. (تاریخ بیهقی).

— سرد و گرم آزمودن و چشیدن: قرار و

نشیب زندگی دیدن. خوبی و بدی جهان را

در یافتن. تجربه آموختن:

بدو گفت گودرز کای شیر مرد

نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد. فردوسی.

هر چند عطسه بدر ماست و از سرای دور

نبوده است و گرم و سرد نچشیده. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵). خواجه حسن گرم و

سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده.

1 - sari.

2 - sareta.

3 - sisira.

4 - sarn.

5 - sarnum.

6 - sarcim.

7 - sâr.

8 - sôr.

9 - sald.

10 - sard. sari.

11 - sūr. sūrî.

12 - sârd.

13 - sârd.

14 - sard.

(تاریخ بیهقی). پرورده جهان دیدم آتید گرم و سرد چشیده. (گلستان سعدی).
سرد. [س] [ع] زره. (غیاث اللغات). اسم جامع است مرزرها و حلقه‌ها را. (منتهی الارب). نام جامعی است برای زررها و دیگر حلقه‌ها چه آنها بهم پیوسته‌اند. از اینرو دو کناره هر حلقه را به میخ سوراخ می‌کنند گویند: جاوا و علیهم السرد؛ یعنی حلقه‌ها. [او قیل فی الاشهر الحرم ثلاثة سرد و هو ذوالقعدة و ذوالحجة و المحرم و واحد فرد و هو رجب. (منتهی الارب). به اعرابی گفتند آیا ماههای خرم را می‌دانی؟ گفت: آری سه ماه سرد است و یکی فرد، پس سرد عبارتند از: ذوالقعدة و ذوالحجه و محرم و فرد رجب است و ماههای نخست را بعلت پی‌درپی بودن و تابع آنها سرد گویند. (از اقرب الموارد).
سرد. [س] [ع] مصص) دراز ادیم دوختن... (منتهی الارب). دوختن چرم را. سیراد. (از اقرب الموارد). رجوع به مصدر مزبور شود. مشک دوختن. (تاج المصادر بیهقی).
 ||سوراخ کردن. (منتهی الارب). سوراخ کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||زره یافتن. (منتهی الارب). زره پیوستن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بافتن زره. (از اقرب الموارد): ان اعمل سابقات و قدر فی السرد و اعتملوا صالحاً انی بما تعملون بصیر. (قرآن ۱۱/۳۴).
 ||سخن نیکو راندن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی). ||پی هم نقل کردن حدیث را. (منتهی الارب). سرد حدیث و قرائت؛ نیک کردن سیاق حدیث و قرائت و پیاپی آوردن آنها را. ||سرد قرآن؛ به شتاب و سرعت خواندن آن را. (از اقرب الموارد).
 ||پی هم داشتن روزه را. (منتهی الارب) (آندراج).
سرد. [س] [ع] مصص) پیاپی روزه گرفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به سَرْد شود. ||بیختن و غربال کردن دانه. (دزی ج ۱ ص ۶۴۷).
سرد آمدن. [س] [م] [د] (مصص مرکب) بی‌ارزش بودن. بی‌اهمیت شدن؛ از آن سرد آمد این کاخ دلایز که چون جاگرم کردی گویدت خیز. نظامی.
سرداب. [س] [ا] (مرکب) خانه‌ای را گویند که در زیر زمین سازند. (برهان). خانه که در زیر زمین سازند تا در گرما به آن پناه ببرند و آب در آنجا نگاه دارند تا سرد ماند. (غیاث). خانه‌ای که در زیر زمین سازند برای گرما. معرب است. (منتهی الارب). بنایی است در زیر زمین که در تابستان در آن آب می‌گذارند تا سرد شود. معرب است. «سرد»^۳ یعنی بارد و آب یعنی ماء است. ج. سرداب. (از اقرب الموارد). سرداب. (برهان). خانه زیر زمین.

(بحر الجواهر) (دهار) (جهانگیری): مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۸). او را به مقبره بابلان برکنار سردابی که از برای او ترتیب کرده بودند حاضر آوردند. (تاریخ قم ص ۲۱۳). و رجوع به سرداب شود.
سرداب. [س] [ا] (بخ) از بلوک قونقری نیم فرسخ جنوبی خورجان است. (از فارسنامه ناصری).
سرداب. [س] [ا] (بخ) دهی در نه فرسخ شمال شکفت است. (از فارسنامه ناصری).
سرداب. [س] [ا] (بخ) از رسساق دره و طسوج ارونجر. (تاریخ قم ص ۱۱۶).
سرداب. [س] [ا] (بخ) دهی جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و میوه و محصولات جنگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سرداب. [س] [ا] (بخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پائین ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان مشهد. دارای ۲۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرداب. [س] [ا] (بخ) دهی از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۲۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سرداب. [س] [ا] (بخ) موضعی است به بلاد ازد. (منتهی الارب) (معجم البلدان).
سرداب‌چاه. [س] [ا] (بخ) محلی در کنار راه رشت و انزلی میان شالیکور و لشرود در ۳۴۶۵۰۰ گزی تهران واقع شده. (یادداشت مؤلف).
سرداب‌بخانه. [س] [ن] [ا] (بخ) نام رودی است از رودهای حوزه گیلان. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استراباد ریائینو).
سردابه. [س] [ب] [ا] (مرکب) سرداب است که خانه زیر زمین باشد و خانه تابستانی بسیار سرد. (برهان). خانه‌ای که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد و در گرمی تابستان آنجا خواب و استراحت کنند. (انجمن آرای ناصری). خانه‌ای که برای سرد کردن آب راست کنند. (شرفنامه منیری): پس او را به زندان کردند و حیلہ کردند و بزییر زندان سردابه کردند تا بگریخت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). امیر مسعود را نیز سردابه‌ای ساخت سخت پاکیزه و فراخ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۸). بوسعید وی را در زیر زمین در سردابه زیر صفا پنهان کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۹۵).

سردابه دید حجره فرورفت یک دو پی کرسی نهاده دید برآمد سه چارگام. خاقانی.
 نقل است که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه بود گفت ای... (تذکره الاولیاء عطار). ز دیوان روی زمین دور باش به سردابه قدس با حور باش. نزاری قهستانی.
 ... جوانی از اقرباء آن جناب نزدیک به مدخل آن سردابه ایستاده بوده. (حبیب السیر).
سردابه. [س] [ب] [ا] (بخ) نام آبشاری است در آب گرم قزوین. (برهان).
سردابه. [س] [ب] [ا] (بخ) نام جزیره‌ای است از جزایر اندلس. (برهان).
سردابی. [س] [بی] [ا] (بخ) طسایفاتی از غلات دوازده‌امامیان که منتظر خروج مهدی هستند از سردابی که در ری است و هر پامداد جمعه پس از نماز اسی لگام کرده بدانجا برند و سه بار گویند یا امام بسم‌الله. (یادداشت مؤلف).
سرداح. [س] [ع] ص. || شترماده دراز. و گفته شده شترماده نجیب و بزرگ هیکل یا فریه پرگوش یا توانا و سخت تمام خلقت. ج. سراح. (منتهی الارب) (آندراج). ناقه دراز یا نجیب یا بزرگ یا فریه یا نیرومند سخت کامل خلقت. سراحه. (از اقرب الموارد). ||درختان موز. (منتهی الارب). دسته‌ای و انبوه درخت طلح. (اقرب الموارد).
سرداحه. [س] [ح] [ع] ص. || یکی سراح بمعنی درختان طلح. ||زمین هموار. (از اقرب الموارد). ||زمین جای نرم که گیاه روید بر وی. (منتهی الارب). جایگاه نرم که گیاه نصی در آن روید. (از اقرب الموارد). ||شترماده بزرگ یا فریه پرگوش. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به سراح شود.
سرداحی. [س] [ا] (بخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه. محصول آن لبنیات، غلات است. ساکنین از طسایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سردادن. [س] [د] (مصص مرکب) جان فدا کردن. سر را تسلیم کردن؛ بهر عیسی جان سپارم سردهم صد هزاران منتش بر جان نهم. مولوی. ||شروع کردن؛ دوباره گریه را سرداد. ||رها

۱- در اقرب الموارد در این معنی ذیل سَرْد آمده است.
 ۲- در منتهی الارب و اقرب الموارد بکسر س آمده است.
 ۳- چنین است و گویا «سرد» باشد.

کردن و گذاشتن. (آندراج). گذاشتن و رختا کردن جانوران و غیره. (غیثات). یله کردن. رها کردن. ول کردن.
 دارید سرای طایفه دستی بهم آرید ورنه سر تان دادم خیزید معافید. سنایی.
 عطار چو مرغ تست او را
 سر توانی ز آشیان داد. عطار.
 چون آدم را سر به این وحشت سرای دنیا در دادند. (مرصاد العیاد).
 صبا ز لطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.
 حافظ.

پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم
 چون بیند بداخ تو سر میدهد مرا. بابافغانی.
 پس از مبادله چیزی با چیزی میلی
 پرداختن تا قیمت آن دو چیز معادل شود.
 (یادداشت مؤلف). آتش دادن بندوق و توپ
 را. (غیثات). سر دادن تنگنک خصوصاً.
 آمدیدن افسون و مانند آن. آتیز زدن و
 گوزیدن و بسبب اشتراک معانی قباحتی در
 این لفظ بهم رسیده. (آندراج).
 - آب سر دادن؛ در تداول عامه، جاری
 ساختن آب.
 - امثال:

پندش ده و پندش ده
 پند پذیرفت سرش ده.
 گرگ را گرفتند پندش دهند، گفت سرم هدید
 که گله رفت.

سردار. [س] [انف مرکب، مرکب] در
 پهلوی «سردهار»^۱ (قائد، پیشوا، رئیس)، از:
 سر (رأس، ریاست) + دار (از داشتن). قیاس
 کنید با سالار، سروان، ساروان. (حاشیه
 برهان قاطع ج معین). بمنزله سر است در
 پیکر و تن و سپاه به عربی مقدمه گویند و او
 پیشرو همه سپاه است و لشکر. رئیس.
 (زمخشری)؛ سردار و امیر ایشان نورالدوله
 سالارین بختیار بود. (ترجمه تاریخ یمنی).
 امروز بحمدالله والته به اقبال این دو سردار
 کامکار و پادشاه فرمان روا. (ترجمه تاریخ
 یمنی). پادشاه. خداوند. (آندراج)
 (شرفنامه). پیشوا. صاحب:

سردار تاجداران هست آفتاب و دریا
 نیلوفر هم که بی او نیل و فری ندارم. خاقانی.
 ای قیله انصار دین سردار حق سردار دین
 آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته.
 خاقانی.

رزاق نه کآسمان ارزاق
 سردار و سریردار آفاق. نظامی.
 سردار خاندان حسین و حسن که هست
 روز عدوش تیره تر از دخمه یزید.
 سیف اسفرنگ.

دیباجه مروت و دیوان معرفت

لشکرکش فوت و سردار اتها. سعدی.
 آنکه در دنبال تمام سپاه برای حراست تمام
 مردم آید او را دمदार گویند. عربی اول را
 مقدمه و آخر را ساقه گویند. (انجمن آرای
 ناصری).

سردار. [س] [مرکب] نام سرخدار است در
 فومن. (جنگل شناسی ص ۲۵۶). رجوع به
 سرخدار شود.

سردار. [س] [اخ] مستخلص به یمنفا.
 مجموعه وی بنام سردار به ساخته و معروف
 شده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد
 براون ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۱۹ و یضای جندی
 شود.

سردار آباد. [س] [اخ] به قلعه سرخه گان
 مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۶).

سردار آباد. [س] [اخ] دهی از دهستان
 آخاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای
 ۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه
 محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردار آباد. [س] [اخ] دهی از دهستان
 میریک بخش دلفان شهرستان خرم آباد.
 دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه
 کمره. محصول آن غلات و لبنیات و پشم
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردار آباد. [س] [اخ] دهی از دهستان
 بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول.
 دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از
 رودخانه دز. محصول آن غلات، برنج، کنجد
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سردار آباد. [س] [اخ] نام یکی از
 دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر.
 این دهستان در باختر شوشتر در رود سیطی و
 همچنین بین دو دهستان شاه ولی و دیچه
 واقع است. محصول عمده قراء دیمی است.
 این ده از ۷ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده.
 جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. قراء
 مهم دهستان عبارتند از قلعه سرخه گان که
 دارای ۸۰۰ تن سکنه است، و نی سپاه که ۲۰۰
 تن جمعیت دارد. ساکنین از طایفه بختیاری و
 عرب هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۶).

سردار آباد. [س] [اخ] دهی از دهستان
 گرم خان بخش حومه شهرستان بجنورد.
 دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه
 و محصول آن غلات و بنشن است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردار آباد. [س] [اخ] دهی از دهستان
 نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. دارای
 ۲۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و
 محصول آن غلات، پنبه، کنجد است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردار اسعد. [س] [ر] [غ] [اخ] علی قلی خان پسر حسینقلیخان. یکی از
 سران آزادی خواه در دوره مشروطیت بوده
 است. رجوع به حسینقلیخان شود.

سردار اقدس. [س] [ر] [د] [اخ] لقبی است
 که به شیخ خزعل داده اند.

سردار اکرم. [س] [ر] [ز] [اخ] لقبی است که
 به امیر اکرم داده اند.

سردار سپه. [س] [ر] [س] [پ] [اخ] لقب
 رضاشاه پهلوی بهنگام نخست وزیری وی.

سردار معظم. [س] [ر] [م] [ع] [ظ] [اخ] لقبی
 است که به تیمورتاش داده اند. رجوع به
 تیمورتاش شود.

سردار ملی. [س] [ر] [م] [لی] [اخ] لقبی است
 که به ستارخان داده اند. رجوع به ستارخان
 شود.

سردار رو. [س] [م] [ر] [و] [اخ] درویی که آن را با
 ریگ سوده بر آب صافی که از جوشانده
 گرفته باشند برافشانند و بنوشند. سردارو ج
 معرب آن است. (آندراج). دواهای خشک
 سوده که بر سر دواهای پخته پالوده روان
 ریزند. (یادداشت مؤلف). داروهای کوته
 خشک که بر دوی مطبوخ ریزند:

معدۀ جان را ز اخلاط تعلق با ککن
 چون ترا بخشی ز سرداری حکمت داده اند.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

سرداروج. [س] [م] [ع] [ر] [و] [ج] رجوع
 به سردارو شود.

سردارو. [س] [م] [ر] [و] [اخ] دهی از دهستان
 باراندوز جای بخش حومه شهرستان ارومیه.
 دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از
 باراندوز جای. محصول آن غلات، توتون،
 چغندر، حبوبات و انگور است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).

سرداری. [س] [ح] [ام] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [س] [ر] [د] [ار] بودن. منصب سردار. مقام سردار به ریاست
 و سرداری او رضا دادند و بر کفایت و ایالت او
 عهد بستند و بیعت کردند. (ترجمه تاریخ
 یمنی). حاکم شهر ترشروی پیشوایی را
 نشاید و به سروری و سرداری نباید. (سعدی).
 نه هر زنی به دو گز مقته است کدبانو
 نه هر سری به کلاهی سزای سرداری است.
 کلیچه.

تراسد به جهان سروری و سرداری.
 ؟ (از امثال و حکم).

[[(مرکب) نوعی لباس قدیمی در ایران.
سرداسب. [س] [ر] [د] [س] [ب] رجوع به آندراج و
 سرتاسب شود.

سر داستان گشادن. [س] [ر] [گ] [د] [م] [ص]

مرکب) کنایه از شروع کردن بخرف و سختکایت (آندراج):

درد دل ما شنیدنی نیست
مگشا سر داستان ما را.

باقر کاشی (از آندراج).

سر داشتن. [سَ تَ] (مصص مرکب) خواهش داشتن:

من بر سر آنم که به زلف تو زخم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد. صائب.
|| رابطه داشتن زنی با مردی. رابطه نامشروع
داشتن زنی با مردی. رابطه داشتن: ... و
ابوبکر او را خال خواندی و گفתי خویش
است و مادری را خاله و نامش مطمح بود
گواهی داد و گفت دیر است که من همی دانم
که عایشه اندر خانه پدر با صفوان سر داشت.
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ... که با وی از
کشمیر آمده بود سر داشت. (مجمل التواریخ).

گر صبا با زلف تو سر داشتی

آتش اندر سنگ غیر داشتی. عمادی.
با شاهد پرسی سری داشتم. (گلستان سعدی).
- سر داشتن با کسی: راه داشتن. آشنایی
داشتن:

بدرگاه او هر که سر داشتی
اگر خریدی زین زر داشتی. نظامی.
هر که با دوستی سری دارد
گودو دست از وجود خویش بشوی. سعدی.
مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی. سعدی.
|| علاقه داشتن. محبت داشتن:

همه اندوه دل و رنج تن و درد سری
این دل سنگین دارد بیهوی تو سری. فرخی.
|| قصد داشتن. آهنگ کردن: و آنچه واجب
است در هر بابی بجای آرد که ما سر این
داریم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۴۳).

دارم سر آن که سر برآرم
خود را ز دو کون بر سر آرم. خاقانی.
بن هر موی را گر باز پرسی تا چه سر داری
نذا آید که تا سر دارم این سودای او دارم.
خاقانی.

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دارم. سعدی.
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی.

سعدی.
|| سر داشتن ترازو: زیاده بودن یک پله ترازو:
غلط سنجیده‌های منصور میزان‌دار حق‌گورا
بلی دایم غلط سنجد ترازویی که سر دارد.

ابراهیم ادهم (از آندراج).
سوداغ. [س] (مرکب) نوعی از آش است.
در تداول گناباد خراسان، سرداغ و سرداغ را
بر نوعی آش که از گاوس (شوعی اوزن)
می‌پزند اطلاق کنند و آن را بنام توگی

سرداغی یا سیرداغی می‌خوانند.

سوداق. [س] (اِخ) یا سوداق. اسم شهری
است از ولایت قبچاق (در جزیره کریمه).
رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۱، ۱۰۶،
۱۴۵، ۱۴۶، ۲۲۸، ۲۶۴ شود.

سودانیه. [سَ نِ ی] (اِخ) جزیره‌ای است
بزرگ به دریای مغرب. (منتهی الارب).
جزیره‌ای است در بحر مغرب کبیر که غیر از
صقلیه و اقریطس جزیره‌های بزرگتر از آن
نیست. (معجم البلدان). جزیره‌ای است متعلق
به ایتالیا واقع در جنوب جزیره کرس که
دارای ۸۸۰۰۰۰ تن جمعیت است و شهر
معتبر آن کالیاری است. (از ناظم الاطباء).
نام جزیره‌ای است به دریای روم اندر جنوب
رومیة، گرد او سیصد میل است. (حدود
العالم). و رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۱،
۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲ و الحلل السندیة ص
۱۱۰، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۸،
۳۱۳، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴ شود.

سوداور. [سَ و] (مرکب) حکم مشترک.
(فرهنگستان).

سوداوه. [سَ و / و] (مرکب) سرداب و
سردابه. (آندراج). بدان کلمات رجوع شود.
لهجه‌ای است در سردابه که در جنوب
خراسان نیز متداول است.

سود باد. [س] (مرکب) آه سرد. ناله سرد:
همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد. فردوسی.
چو گفتار موبد بیاد آمدش
ز دل بر یکی سرد باد آمدش. فردوسی.
چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم. فردوسی.
برآرم سرد بادی زین دل ریش
نمایم یاد را حال دل خویش.
(ویس و رامین).

همه شهر با گریه و سرد باد
خروشان گرفته قیای قیاد. اسدی.
سودیرگ. [سَ ب] (مرکب) خیال.
|| پروا. (آندراج) (غیاث اللغات).

سودییان. [سَ ب] (ص مرکب) کنایه از
غیر فصیح. (آندراج) (انجمن آرا). غیر فصیح
و کندطبع. (بهران) (از ناظم الاطباء).
|| رنجاننده مردم. (آندراج) (انجمن آرا).
کسی که به سخنان راست مردم را برنجاند.
(بهران). || مرادف سردحرف. (آندراج)
(انجمن آرا). || مردم ناموزون. (بهران) (ناظم
الاطباء).

سودیور. [سَ د] (مرکب) سردسته
نویندگان. کسی که رهبری نویسندگان مجله
یا روزنامه را داشته باشد. شخصی که مقالات
و خبرها و همه امور تحریری روزنامه یا
مجله زیر نظر او تهیه و تنظیم شود. (فرهنگ

فارسی معین).

سودت. [سَ د] (اِخ) دهی از بخش دهدز
شهرستان اهواز. دارای ۱۰۳ تن سکنه است.
آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سودجه. [سَ دَج] (ع مصص) بر خود
گذاشتن کسی را. (آندراج). فرو گذاشتن کسی
را. (از اقرب الموارد).

سودح. [سَ دَ ح] (ع ص) (ا) زمین نرم مستوی
و هموار. || جای نرم که گیاه نصی رویاند یا
عام است. (منتهی الارب) (آندراج).

سودحرف. [سَ ح] (ص مرکب) کسی که
مردم از حرف او خوش نشوند و سخنش در
دلها تأثیر نداشته باشد. مرادف سردیاب.
(آندراج):

بوست رو از تنگ‌ظرفان مباحش
خس شعله سردحرفان مباحش.

ظهوری (از آندراج).

سودحه. [سَ دَ ح] (ع مصص) بر خود
گذاشتن. (منتهی الارب). فرو گذاشتن کسی را.
سردجه. (از اقرب الموارد).

سودخانه. [سَ نَ / ن] (مرکب) محلی
است برای نگاهداری گوشت و ماهی و سایر
مأکولات فاسدشدنی: مأکولات زمستانی و
مخلات و سردخانه‌ها از شیرینی‌های
گوناگون و شیرازهای نظیف. (ترجمه محاسن
اصفهان ص ۶۴).

سودس. [سَ دُ / سُ دُ / سَ دُ] (اِخ) وادی
است به تهامه. (منتهی الارب).

سودره. [سَ دَ] (مرکب) ایوان یا خانه که بر
بالای در خانه باشد. خانه و ایوان که بر بالای
دروازه و در خانه کنند و در شهرها و قراء و
خانه برپا کنند. || زینتی از بناء یا خانه که بر
سر در خانه سازند. || بالای در. جلو در سیر.
آستانه خانه. (یادداشت مؤلف):

بر سر در کاروانسرای
تصویر زنی به گنج کشیدند. ایرج میرزا.

سودر. [سَ دَ] (اِخ) قره‌بای است از قراء
بلخ. (از معجم البلدان).

سر در آوردن. [سَ دَ و] (مصص مرکب)
بیرون کردن سر از جایی یا محلی. سر کشیدن
بدرون جایی:

چو مشعل سر در آوردم بدین در
نهادم جان خود چون شمع بر سر. نظامی.

|| سر در آوردن یا دختری یا زنی: خفتن یا
وی: دختر را گفتند نام ما به نیکویی برآمده
است، با تو سر در خواهیم آوردن و هیچکس
احوال ما نداند. (اسکندرنامه نسخه سعید
نفیسی). || چیزی را قبول کردن. (آندراج).

۱- در اقرب الموارد معانی مزبور در ذیل
بیرادح آمده است. و رجوع به سرداح شود.

مطیع و متقاد شدن: خوارزمشاه تن ذر لیتج^۱ -
حدیث نداد و سر در نیآورد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۶۸۴).

صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی
بنفشه سر چو در آورد این تمنارا. انوری.
چو شه دانست کآن تخم برومند
بدو سر در نیآورد جز به پیوند. نظامی.

چون ببیند نیازمندی تو
سر در آرد به سر بلندی تو. نظامی.
گفتم که گوش کن تو ز عطار یک سخن
گفتابرو که سر به سخن در نیآورم. عطار.

سر در نیآورم به سلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کینه‌ای. سعدی.
- سر در آوردن از چیزی یا کاری؛ فهمیدن.
دانستن.

- سر در نیآوردن از کاری؛ نفهمیدن. درک
نکردن.

سر در پیش. [سَ دَرِ پِش] (ص مرکب) خجبل.
(آندراج):

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
آدمی کز افعال جرم سر در پیش نیست.
طاهر غنی.

|| متأمل. (آندراج). غمگین:
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ بیهده خوردن بدان دو نرگس مست.
سعدی.

|| سر بزیر:
کمربند قلم کردار سر در پیش و لب بر هم
بهر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد.
سعدی.

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
سعدی.

|| بی‌اعتنا. سرکش:
دل منه بر جهان که دور بقا
میزود همچو سیل سر در پیش. سعدی.

سر در خستی. [سَ دَرِ خِستی] (ص نسبی، مرکب)
آنچه از سر درختان حاصل شود مثل میوه و
این مقابل پادرخستی است. یعنی چیزی که در
پای درختان می‌روید مثل حاصل کشت‌زارها
که در باغات باشند. (آندراج). میوه درخت.

فضول از شاخه‌های درخت:
از برای نطفه اشجار کافور است برف
باد بهر سر درختیاست تیغ آبدار.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
سر در د. [سَ دَرِ د] (|| مرکب) صداع. درد سر.

سر در شکم نهادن. [سَ دَرِ شِکَمِ نِ / نَ
دَ] (مص مرکب) کنایه از پنهان شدن.
(آندراج):

زودش بسان آستره سر در شکم نهاد
در عهد تو هر آنکه به مویی گزند کرد.
کمال‌الدین اسماعیل.

|| کنایه از کشتن:

به مویی که کرد از نکویش کم
نهادند حالی سرش در شکم. سعدی.

سر در صحرا نهادن. [سَ دَرِ صَ حَرا / نَ
دَ] (مص مرکب) آماده سفر شدن. (مجموعه
مترادفات ص ۱۸). رجوع به سر شود.
|| آواره شدن. سر در جهان کشیدن.
(آندراج).

سر در کشیدن. [سَ دَرِ کَ / کِ دَ] (مص
مرکب) ناپدید شدن. غایب شدن. پنهان
گشتن:
مدتی گشت ناپدید از ما

سر چو سیرغ در کشید از ما. نظامی.
سر در کف. [سَ دَرِ کَ] (ص مرکب) آنکه در
معرض بلای عظیم باشد. (آندراج).

سر در کلاه کسی نهادن. [سَ دَرِ کُ
کَ / نَ] (مص مرکب) تابع و متقاد او
بودن. (غیاث).

سر در کون کسی گذاشتن. [سَ دَرِ کُنِ
کَ / نَ] (مص مرکب) مضطرب و بیقرار
ساختن. (آندراج).

سر در گریبان کشیدن. [سَ دَرِ گِ
کَ / نَ] (مص مرکب) عزلت گرفتن. کنار
کشیدن؛ متعرضان مملکت و متردان دولت
سر در گریبان عزلت کشیدند. (سندبادنامه ص
۹).

سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش
که از گردن فرازی بر هدنها تیر میریزد.
صائب.

سر در گلیم. [سَ دَرِ گِ] (|| مرکب) نام بازی
است و آن چنان باشد که جمعی در جاها
بخواهند و چیزی بر سر خود کشند و شخصی
میدیده باشد، بعد از آن شخص سر در کنار

شخص دیگر بنهد و آنهایی که خوابیده بودند
جایباً بر تفسیر دهند و سر در گلیم یا لحاف
کشند، بعد از آن شخصی که سر در کنار نهاده
بود برخیزد و هر یک را بگوید کیست، اگر
درست گفته باشد آن شخص سوار شود و برند

تا سر او را در کنار گیرند و اگر خلاف گفته
باشد آن شخص او را بر دوش خود گرفته بهر
جایی که مقرر شده باشد ببرد. (برهان)
(آندراج). بازی است و آن چنان باشد که

یکی سر در کنار دیگری نهد و دیگران
جامه‌ها را بدل کنند و هر یکی در گوشه‌ای
رفته سر در کنار نهاده برخیزد و هر کدام را
گوید که کی است. پس هر که را نام درست برد
او را بر دوش گیرد و به جایی که مقرر شده
باشد سوار کرده ببرد. (رشیدی).

سر در گم. [سَ دَرِ گَ] (ص مرکب) کنایه از
سراسیمه و حیران. (آندراج).

- رشته سر در گم؛ رشته‌ای که سرش یافته
نشود. (آندراج):

بارگ جان کرده‌ام پیوند آن موی میان
رشته حبل‌المعینم رشته سر در گم است.

محسن تأثیر (از آندراج).
رشته هر عقده کارم ز بس سر در گم است
صد گره افکنده‌ام تا یک گره واکرده‌ام.
میر یحیی شیرازی (از آندراج).

- کلاف سر در گم.
- مطلب سر در گم؛ مطلب بهم پیچیده:
از ستم آن دهن تنگ نشد طاقتم
گرچه خیال دلم مطلب سر در گم است.

محسن تأثیر (از آندراج).
سر در گم شدن. [سَ دَرِ گَ شُ دَ] (مص
مرکب) مهوت و مات شدن. گیج شدن.

سر در نشیب کردن. [سَ دَرِ نِ / نَ کَ دَ]
(مص مرکب) کنایه از شرمسار و خجل شدن.
(آندراج) (انجمن آرا). [ازوال کار. (برهان)
(انجمن آرا).

سر در نیآوردن. [سَ دَرِ نِ وَ دَ] (مص
مرکب منفی) امتناع کردن. اطاعت نکردن.
تعدد کردن: گفت هین حصار بستدم و مرد
کشتم و گرفتم، هیچ بهانه ماند؟ و امیر
بوالفضل باز ایی کرد و سر در نیآورد. (تاریخ
سیستان ج بهار ص ۳۷۷). [انفهمیدن. درک
نکردن: از این مطلب سر در نیآورد.

سر درو. [سَ دَرِ وَ / وُ] (نصف مرکب)^۱
سر دروکننده. سر برنده. خنجر یا شمشیری که
سرها درو کند. سرها را ببرد:
بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سر درو.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۶۸).
عالی حسامش سر درو
خورشید جان را نور و ضو. ناصر خسرو.

سر درو. [سَ] (ص مرکب)^۲ کنایه از
ناخوش و افسرده. (بهار عجم):
امشیم شیشه بی می ناب است
سر دروتر ز برف مهتاب است.

ملا مفید بلخی (از بهار عجم).
از بسکه دیدم‌ایم رقیبان سر درو
ز افسردگی چو آینه یخ بسته‌ایم ما.

ملا مفید بلخی (از آندراج).
سر دروا. [سَ دَرِ وَا] (ص مرکب) غافل.
گمراه. سر در هوا؛ سامد؛ سر در وادارنده و
پیوسته رونده از شتر و جز آن. (منتهی
الارب).

سر درود. [سَ] (لُح) نسام دهی است به
همدان. (معجم البلدان). از بلوکات ولایت
همدان، حد شمالی کوه‌های فرقان، شرقی
پیشخوار، جنوبی حاجی‌لو و غربی مهربان.
عده قری ۷۲. جمعیت ۲۰۰۰۰ تن است. (از

۱- از: + سر درو، مخفف درونده.
۲- از: + سر درو، چهره.

جغرافیای کیهان. دهی است: از دهات همدان. (نزهة القلوب ص ۷۲).

سردرود. [س] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش اسکو شهرستان تبریز. جمعیت آن ۱۷۳۴۸ تن میباشد. از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. محصول آن غلات و میوهجات است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

سردرود. [س] [اخ] قصبه مرکز دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز. دارای ۲۰۱۴ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات، زردآلو، کشمش، بادام است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

سردره. [س] [دَر] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از مادرچسای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

سودره. [س] [دَر] [اخ] دهی از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات، انار، انگور است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

سودره. [س] [دَر] [اخ] دهی از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بیروجرد. دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

سودره. [س] [دَر] [اخ] چهار فرسخ کمتر میانه شمال و مغرب شمیل. (فارسنامه ناصری).

سودره خوار. [س] [دَر] [خ] [اخ] محلی میان ایوانکی تا قشلاق گرمسار. رجوع به ترکیب سردره خوار ذیل خوار و ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۳ ص ۲۲۱۸ شود.

سودرهوا. [س] [دَه] [ص] مرکب) مشتاق و پریشان. (آندراج). کنایه از مردم آشفته دل و دماغ. (بهار عجم).
داشتم چون سرو از آزادی امیدها
من چه دانستم چنین سردهوا خواهم شدن.
صائب (از آندراج).

|| آواره. (آندراج). || متکبر. (بهار عجم).

سودی. [س] [د] (ص نسبی) منسوب است به سردر که از قراء بخاراست. (از انساب سمعانی).

سودزدیدن. [س] [دُ] [د] (مص مرکب) سر پنهان کردن. سر نهان ساختن؛
به گریبان تأمل سر خود دزدیدن
صدف گوهر یکدانه خاموشان است.

صائب (از بهار عجم).
|| بازداشتن. دست برداشتن. (مجموعه مترادفات ص ۵۷).

سودزک. [س] [دَر] [اخ] محله‌ای است به شیراز. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۷۶).

سودست. [س] [د] [ص] مرکب) حقیر. || کم‌عیار. (غیاث) (آندراج).

— متاع سردست و سردستی؛ کالای فرومایه. مأخوذ از کالاکه کهنه‌فروشان بر دوش گذارند و بدست فروشنده. (آندراج):
زلفی که منم تشنه لب موج شکستی
صد نافه چین است متاع سردستش. مفید بلخی.

سودست. [س] [د] [س] [د] [ق] مرکب) فی‌الفسور و چالاکسی. || (مرکب) نام چوب‌دست قلندران. (غیاث) (از آندراج).
|| آنچه بالای دو پاچه گوسفند و بز و مانند آن است. (یادداشت مؤلف). || قسمتی از دهانه آستین که بر روی آستین بر میگشت در قبا و جبه و نیم‌تنه و غیره. (یادداشت مؤلف).
قسمت سفلی آستین که محاذی سج دست است:
سردست یارم مخمل کاشی.
(شعر عامیانه) (از یادداشت مؤلف).
|| بند دست و سج دست. (ناظم الاطباء):
سردست بگرفت و پیشش کشید
از آن جایگه پیش خویشش کشید. فردوسی.
به بازوان توانا و قوت سردست
خطاست پنجه مکن ناتوان بشکست.
سعدی (گلستان).

سودست. [س] [د] [اخ] نام دهی از ولایت آذربایجان است. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۹).

سودستار. [س] [د] [مرکب] عمامه و دستار پیرو سربند. || تحت‌الحنک عمامه. (ناظم الاطباء).

سودستارچه. [س] [د] [ج] [ترکیب] اضافی. (مرکب) کنایه از مسلسل. (آندراج):
زان سردستارچه بی‌بها
در دل بدخواه بسی ریشها.
میرخسرو (از آندراج).

سردستار چیدن. [س] [د] [مص] مرکب) کناره دستار در وقت بسر پیچیدن درست ساختن، چنانکه خدمتکاران اغیا کنند. (از آندراج):
کسی که او سر دستار سرو من چیدن
دگر ز باغ چرا دسته سمن چیدن.
مولانا کافی (از آندراج).

سردستان. [س] [د] [مرکب] دیولاخ. (یادداشت مؤلف).

سردست افشاندن. [س] [د] [مص] مرکب) کنایه از غضب کردن. || ترک دادن. || رقص کردن و رقاصی نمودن. (آندراج)

(بهران).
سردسته. [س] [د] [ت] (مرکب) رئیس. قائد. پیشوا. (یادداشت مؤلف): سردسته دزدان. سردسته آشوبگران: به سرکردگی شخصی از ایشان که او را «سردسته» مینامند در هر محله از محلات شهر تعیین نمایند. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۴۸). || چوب و عصای دستی. (آندراج).

سردستی. [س] [د] [مرکب] چوبدستی قلندران. (آندراج). چوبی که قلندران در دست دارند. (غیاث):
ای صاف شراب فتنه را خاک تو دره
سردستی ما قلندران خواهی خورد.
میر الهی همدانی (از آندراج).
|| (ص نسبی) (مرکب) کنایه از کاری بود که زود و فی‌الحال کنند. (انجمن آرا) (رشیدی).
بعجله. به شتاب‌زدگی؛ و جوانی عظیم زیبا بود و اسب و ساخت نیکو داشت اما شاه و آن دیگران همه سردستی آمده بودند چهارصد مرد بودند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
چو من گنجی که مهرم خاک بشکست
به سردستی نیام بر سر دست. نظامی.
نیارود به تو داعی ثنای سردستی
ولیک ورد دعا از میان جان دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.
سردستی است شرم زیرا که می نداد
افکار فکر بر حسب اختیار دست.
کمال‌الدین اسماعیل.
|| ماحضر یعنی آنچه حاضر باشد. (غیاث) (شرفنامه منیری):
بادهای چند خورد سردستی
سوی صحرا شد از سر مستی.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۱).
— بشقاب سردستی؛ ظرف ماحضر.
|| قسمتی از گوشت دست گاو و گوسفند. || سخنی که زود و بسی تأمل گویند. (از آندراج).

سردستی رسیدن. [س] [د] [ر] [د] (مص مرکب) در محاوره وقتی گویند که چون کسی راز خود را پنهان کند و یکی از رفیقان او بر آن مطلع شود گویند فلانته سردستی به ما رسید؛ یعنی به نحوی واقف شد که ما را جای انکار نماند. (آندراج):
دستار و دست غیرت دستار خوان او
کز هم زدن به او سردستی رسیده است.
شفیع اثر (از آندراج).

سردستی گرفتن. [س] [د] [گ] [ت] (مص مرکب) امداد و اعانت کردن و این در مقام خیر و شر هر دو گفته شود، مثلاً به محتاجی چیزی بدهند یا خللی در کار کسی کنند گویند فلان سردستی به ما گرفت؛ یعنی خللی در کار ما کرد. و در مقام هدیه، مثلاً تو

خوب سردستی به ما گرفته‌ای. (آندراج)؛
غیر از هوس طفلی و گنجشک ندانی
هرگز به اسیری نگرمتی سردستی.

میرنجات (از آندراج).
نگرفت کسی مرا سردستی بغیر داغ
باشد به کیش سوخته‌ها مردمی روا.
شعب اثر (از آندراج).

یک جام نادادی به چو من باده پرستی
یک بار به عاشق نگرمتی سردستی.
محسن تأثیر (از آندراج).

سردسیر. [س] (ص. مرکب، مرکب)
ولایتی که آب و هوای آن بسیار سرد بود.
مقابل گرم‌سیر. (آندراج). ذیولاخ. (فرهنگ
اسدی) (صحاح الفرس). منزل تابستانی در
زمین مرتفع. ضد گرمسیر. (ناظم الاطباء).
یسلیاق. (یادداشت مؤلف): قاین جایی
سردسیر است. (حدود العالم). و از وی [از
ناحیت پارس] هرچه به دریا نزدیک است
گرمسیر است و هرچه به بیابان نزدیک است
سردسیر است. (حدود العالم). و بعضی از وی
[از ناحیت تبت] گرمسیر است و بعضی
سردسیر. (حدود العالم). و هوای آن [اورد]
سردسیر است بغایت چنانکه درخت و باغ
نباشد. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۲). و بر آن
نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی
گرمسیر و غلبه یوم است. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۱۲۸).

سنقری راگر خزر با سردسیر آموخته‌ست
در حبش بردن به گرما برتابد بیش از این.
خاقانی.

برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشک‌سال آفت اینک گلستان.
خاقانی.

سردسیری. [س] (ص. نسبی) محل و
جائی که سردسیر باشد.

سردشت. [س] (ل) نام یکی از بخشهای
سه گانه شهرستان مهاباد، در جنوب باختری
مهاباد واقع و حدود آن شرح زیر می‌باشد: از
شمال به دهستان نگور، از جنوب به رودخانه
زاب کوچک مرز عراق، از خاور به دهستان
کورک مهاباد و نماشیر بانه و از باختر به مرز
عراق. موقعیت طبیعی بخش بغیر از دهستان
کلاس که تقریباً جلگه‌ای است مابقی
کوهستانی و جنگل می‌باشد. آب قراء بخش
از رودخانه سه سردشت و بسادین آباد و
چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول عمده
غلات، توتون، مواد جنگلی و محصول دامی
است. شغل ساکنین بخش، زراعت، گله‌داری،
پیشه‌وری میباشد. این بخش شامل ۷
دهستان است که از ۱۸۹ آبادی بزرگ و
کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود
۲۶۱۶۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) قصبه مرکز سردشت
در ۱۳۹ هزارگزی جنوب باختری مهاباد واقع
و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:
طول ۴۵ درجه ۲۹ دقیقه، عرض ۳۶ درجه ۹
دقیقه و ۱۵ ثانیه. ارتفاع آن ۱۴۸۰ متر است.
اختلاف ساعت با طهران ۲۲ دقیقه و ۴۰ ثانیه
یعنی ساعت ۱۲ ظهر سردشت ساعت ۱۲ و
۲۲ دقیقه و ۴۰ ثانیه طهران است. هوای آن
معتدل و سالم و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه است.
سردشت دارای دو خیابان است که اولی از
باختر به خاور و دومی از جنوب به شمال
کشیده شده و هر دو خیابان ناتمام است. در
ابتدای خیابان پهلوی یک چشمه خیلی بزرگ
که دارای حوضچه است، وجود دارد. آب
مصرفی شهر و زمینهای زراعتی اطراف و ۷
بابه آنسیاب از آب همین چشمه تأمین
می‌گردد. غیر از چشمه مزبور چندین چشمه
دیگر نیز در اطراف قصبه بفاصله هزار گز
وجود دارد که دارای آب فراوان و گوارا و
بلااستفاده میباشد. دارای شعبات دوایر
کشوری و یادگان نظامی و مرزبانی میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) دهی از دهستان
زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان. دارای
۷۱۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه
خیرآباد، محصول آن غلات، برنج، کنجد،
میوه، پشم، لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) نام یکی از
بخش‌های شهرستان دزفول است. این بخش
در قسمت خاوری شهرستان دزفول واقع و
حدود آن بقرار زیر است: از طرف شمال کوه
سالن، از خاور کوه تفتان و شهرستان شهرکرد
و از جنوب و باختر بخش اندیمشک.
موقعیت طبیعی کوهستانی و کوه‌های مرتفع
سالن، هفت قنات و دزنگر در این بخش واقع
شده. آب قراء بخش از رودخانه لوخمه و
تاس تأمین میشود. محصول عمده آن غلات
و لبنیات است. از ۵ آبادی کوچک و بزرگ و
صدها مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در
حدود ۳ هزار تن است. این قشلاق ۱۳ هزار
تن از طایفه علیوند هفت‌لنگ بختیاری بوده
ییلاق آنها حدود شهرستان فریدن است. مرکز
بخش آبادی سردشت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) ده مرکز بخش
سردشت شهرستان دزفول. مختصات
جغرافیائی آن بشرح زیر است: طول ۴۸
درجه و ۵۳ دقیقه شرقی، عرض ۳۲ درجه و
۳۳ دقیقه شمالی. در ۵۰ هزارگزی شمال
خاوری دزفول و ۴۲ هزارگزی شمال راه

دزفول به شوشتر واقع است. دارای ۲۰۰ تن
سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آن
غلات، راه آنجا مالرو و معادن نمک و نفت
دارد. ساکنین از طایفه بختیاری می‌باشند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) دهی از دهستان
مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. آب
آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سردشت. [س] (ل) (ل) دهی در
شش فرسخی میانه جنوب مغرب شهر لار
است. (از فارسانامه ناصری).

سرد شدن. [س] (ش) (ص. مرکب) نقیض
گرم شدن. (آندراج) (برهان):
سرد و تاریک شدای پور سپیده دم دین
خُرو عرش هم اکنون بکند بانگ نماز.

ناصر خسرو.
||کنایه از مردن. (آندراج) (انجمن آرا)
(برهان). از حرکت بازماندن: حالی بر جای
خود سرد شد. (کلیده و دمنه). هر که یک لقمه
بکار برد بر جای سرد شد. (سندبادنامه
ص ۲۷۷).

همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش. مولوی.
||از کاری واسوختن. (آندراج) (انجمن آرا)
(برهان). بی اثر شدن. از کاری بازافتادن:
چون درآمد وصال را حاله
سرد شد گفتگوی دلاله. سنایی.

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.
||ملال به هم رساندن. (آندراج) (انجمن آرا)
(برهان). خنک شدن و ملول گشتن. (از
رشیدی): تا از معشوق او حکایتهای زشت
ناپسندیده که مردم را از آن تنگ آید و نفرت
آرد و همی گویند تا بر دل سرد شود. (ذخیره
خوارزمشاهی).

هرچند که هیچ بر نخورد از تو دلم
هرگز نشود بمر سرد از تو دلم. سوزنی.
سردقتر. [س] (ذ) (ل) مرکب) تصدی کل.
(آندراج) (ناظم الاطباء) (بهار عجم). ||آیت.
نمونه:

در جهانگیری چون سنجر سردقتر باش
که مرا همچو معزی ز تو سردقتر خاست.
لطیف‌الدین زکی مراغهای (از لباب‌الالباب ج
۲ ص ۳۷۷).

||فهرست. ||خلاصه. ||صاحب منصب
حکومت. ||نویسنده و محرر. ||محاسب.
||سرنوشت و عنوان. (ناظم الاطباء).
||دیباجه و مقدمه. (منتهی الارب). ||عنوان.
سرلوحه. دیباجه:
همه سردقتر مدایح او

شعر مسعود سعد سلمان یاد. **سرد دفتر** معایب عالم سهیل شد همچو ورا از این سرد دفتر همی کنم. سوزنی. دیوان عمر تو ز فنا بی‌گزند باد ای ملک را بقای تو سرد دفتر آمده. خاقانی. بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه جز روی تو نیافته سرد دفتر آفتاب. خاقانی. سرد دفتر آیت نکویی شاهنشاه ملک خو برویی.

نظامی (از بهار عجم). سالار خیل خانه دین حاجب رسول سرد دفتر خدای پرستان بی‌ریا. سعدی. که مجمل آن مفصل و سرد دفتر آن مجموع تزجیه الایام طالب علمی بود. (ترجمه محاسن اصفهان). صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است جای آن است که سرد دفتر دیوان باشد.

صائب (از آندراج). **آنکه** دفتر اسناد رسمی را اداره کند. مدیر و مسئول دفتر خانه. (فرهنگ فارسی معین). در محاضر رسمی، متصدی و مسئول و رئیس دفتر.

— سرد دفتر آفرینش؛ اشاره به حضرت رسول صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). **سردق.** [س د ق] (ع) (ا) سرآپرده. (دزی ج ۱ ص ۶۴۷).

سردق. [س د ق] (ص) بسیار دزدی‌کننده. (غیاث). شاید مصحف سزاق باشد.

سردق. [س د ق] (اخ) دهی است از دهستان لب کویر بخش بيجستان شهرستان گناباد. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ارزن و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سردقه. [س د ق] (ع مص) سرآپرده کردن. (آندراج) (متهی الارب). خانه را سردق کردن. (اقراب الموارد).

سرد کردن. [س ک د] (مصص مرکب) مقابل گرم کردن؛ شراب مزوج و مروق یاد در شکم انگیزد و در بندها آرد و معده و جگر را سرد کند. (نوروزنامه). **آزردن** و برجای نشاندن. افسرده کردن. سرزنش کردن. تنبیه کردن؛ یک دو تن را بانگ زد و سرد کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۶). امیر سخت در تاب شد و هر دو را سرد کرد و دشنام داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۶). و امیر بانگ بر ایشان زد و خوار و سرد کرد. (تاریخ بیهقی).

— دل سرد کردن بر کسی؛ دل برگرفتن از او؛ و نخست که همه دلها سرد کردند تدبیر این پادشاه [مسعود] آن بود که یوسهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند. (تاریخ بیهقی). — کسی را بر دل کسی سرد کردن؛ او را از نظر

وی انداختن؛ و بهرام مردی مکار و پرفریب است و می‌خواهد که مرا بر دل ملک سرد کند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). **سرد کهستان.** [س ک ه] (اخ) دهی از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رود خورخور و محصولاش غلات و توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرد گردیدن. [س گ د] (مصص مرکب) مقابل گرم گردیدن. **آغمگین** شدن. **آزردن** شدن؛ چون ترا دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه ناپیناست. رودکی. وزین کارها تو بگردار خویش نگردی همی سرد زین روزگار. ناصر خسرو. **آخاموش** شدن. از کار افتادن. بازایستادن از کار.

دشمنان در مخالفت گرمند و آتش ما بدین نگردد سرد. سعدی. **سرد گشتن.** [س گ ت] (مصص مرکب) قیض گرم گشتن؛ نفس هوا سرد گشت. (سعدی). **آمردن**؛ همان لحظه برجای هفتاد مرد ز جنبش فتادند و گشتند سرد. نظامی. چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد هم بلرزید و فتاد و گشت سرد. مولوی. **آز کار و آسوختن.** از اثر افتادن؛ بدو گفت گشتاسب کاین سرد گشت سخنها ز اندازه اندر گذشت. فردوسی. — هوای دل سرد گشتن؛ دل برگرفتن. بی‌میل شدن؛

ز میلی که باشد زنان را به مرد هوای دلش گشت یکباره سرد. نظامی. **سرد گشتن.** [س گ ت] (مصص مرکب) درشت و ناسزا گفتن. دشنام گفتن؛ و این مهتران را که رنجبه نیارستندی داشتن دشنام دادندی و سرد گفتندی و خویو بر رویشان انداختندی. (ترجمه تاریخ طبری). و دوستی با تو حرام گردم که تو به انجمن محمد شوی و چون او در انجمن نشسته باشد سرد گوی و خویو بر روی وی انداز. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). **بدو گفت** کای مهتر پرخرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد. فردوسی. از آن سرد گفتن دلش تنگ شد رخانش ز اندیشه بیرنگ شد. فردوسی.

سرد گو. [س] (نصف مرکب) سرد بیان. (انجمن آرا) (آندراج). سرد گوی. **سرد گوی.** [س] (نصف مرکب) کنایت از کندطبع. (آندراج) (انجمن آرا) (بهران). **آکسی** که به سخن گفتن مردم را آزار کند.

(آندراج) (انجمن آرا). کسی که مردم را به سخنان سخت و درشت و راست برنجاند. (بهران). **آکنایه** از ناموزون. (آندراج) (انجمن آرا). کنایه از مردم ناموزون. (بهران). **سرد گویی.** [س] (حامص مرکب) سخن خنک و بیمزه. **آتسلائی** خنک. (ناظم الاطباء).

سرد لئی. [س د ل] (اخ) دهی است از دهستان باغ ملک. دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرد م. [س د] (ا مرکب) شخصی که بسیار بدآواز بود. (غیاث) (آندراج). **آطاق چویی** که در دهه عاشورا نزدیک مسجد یا تکیه برپا میکردند و آن را با شمایل اتمه و بزرگان و قالیچه‌ها و لوازم درویشی (تبریز، شمشاد، کشکول و غیره) می‌آراستند و شبها از واردين پذیرائی میکردند و گاه به مشاعره می‌پرداختند و شخص غالب مخاطب را در حین خواندن اشعار بتدریج و ادار به کشیدن جامه‌ها میکرد تا او را با یک لنگ از سردم خارج مینمود و اشیاء سردم را مالک میشد. **آزورخانه** محل سکوماند که مشرف بر گوداست و مرشد بر آن قرار گیرد و همراه ضرب و ورزش راه‌هبری کند. (فرهنگ فارسی معین).

— کاسه سردم؛ ظرفی است برنجی که انعام و پاداش مرشد را در آن ریزند و آن روی سردم قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سردماغ بودن. [س د د] (مصص مرکب) خوشحال بودن.

سردمدار. [س د] (نصف مرکب). **آرئیس** و **پشوا**ی مردم. (یادداشت مؤلف). **آرئیس** سرگذر. (یادداشت مؤلف). **آنوعی** دشنام که بدران و مادران به پسران ناخلف دهند. (یادداشت مؤلف). **سخت رذل و پست.** (یادداشت مؤلف).

سرد مزاج. [س م] (صص مرکب) در طب، مقابل گرم مزاج و حرارتی مزاج؛ و مردم گرم مزاج را زکام و نزله کمتر از آن افتد که مردم سرد مزاج را. (ذخیره خوارزمشاهی). و مردم سرد مزاج را **آگوشت بز** موافق نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

این نعمت جان را که بناگاه درآمد ای سرد مزاجان ز دل و جان شرمی کوی. سنایی.

سرد مه. [س د م] (صص) جلد و چاپک و چالاک در رفتن. (آشتینگاس).

سرد مه‌ر. [س م] (صص مرکب) بی‌محبت. بی‌رحم. (آندراج) (غیاث)؛ نمودند کآن رومی خو بچهر

چه بد دید از آن زندگی سردمهر. **سردمهری** (نظامی). مظفر گشت خصم سردمهرش علم بشکست ز آسیب سپهرش. میر خسرو (از آندراج).

نتالم چرا از سلوک سپهر که گرمی ندیدم از این سردمهر. ملاطفا (از آندراج).

سردمهری. [س م] (حامص مرکب) بی محبتی، بی رحمی:

چشم بگذار بر من ای سره مرد سردمهری مکن به آبی سرد. نظامی.

لیلی ز سر گرفته چهری دیدی سوی او به سردمهری. نظامی.

بسی گردن را ز گردن کشان زد از سردمهری به یخ بر نشان. نظامی.

سردمه کردن. [س د م ک د] (مص مرکب) حمله کردن. (ناظم الاطباء).

سردن. [س د] (لخ) ولایتی است بین فارس و خوزستان از اعمال فارس، در آنجا معدن مس پیدا میشود که به شهرها و ولایات دیگر برده میشود. (معجم البلدان).

سردنفس. [س ن ف] (ص مرکب) آنکه دم گریا نداشته باشد. (آندراج):

سردنفس بود سنگ گرم کین رو به از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.

در گلستان تو هر سردنفس محرم نیست گوش بر زمزمه مرغ کباب است ترا. صائب.

سرد و آبدار. [لخ] نام کتابخانه‌ای بوده است در سمرقند؛ و دیوان سلطان آتمز در یک جلد در کتابخانه سرد و آبدار سمرقند مطالعه افتاده است. (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۸).

سردوال. [س د] (ل مرکب) لجام و سرآخور و افسار. (ناظم الاطباء).

سردوان. [س د] (لخ) دهی از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سردواندن. [س د د] (مص مرکب) با کسی امروز و فردا کردن. به تأخیر انداختن. به دفع‌الوقت با او گذراندن. سرگردانیدن. با وعده دروغ کسی را معطل کردن.

سردوانیدن. [س د د] (مص مرکب) سردواندن. امروز و فردا کردن.

سرد و تو. [س د ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی که در وی مایه آبی باشد گویند سرد و تر است. (ذخیره خوارزمشاهی).

سردوخ. [س] (ع) خرمای تر نهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خرما که بر آن آب ریزند. (اقراب الموارد).

سرد و خشک. [س د خ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (اصطلاح پزشکی قدیم) چیزی را که در وی مایه آبی بیشتر باشد گویند سرد و خشک است. (ذخیره خوارزمشاهی).

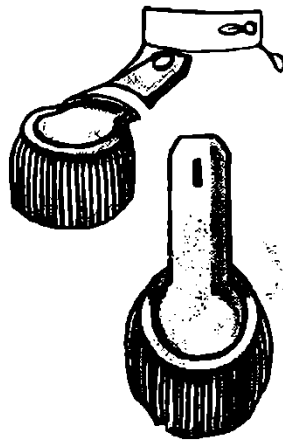
سردور. [س د / د] (ل مرکب) سرکرده جاسوسانی که احوال امرا به پادشاهان نویسند. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). رئیس جاسوسان. (ناظم الاطباء).

سردوراب. [س] (لخ) دهی از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهکلیوبه شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، پشم، لبنیات و عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سردوز. [س] (ل مرکب) نوعی از افساره و سرآخور. (ناظم الاطباء).

سردوس. [س] (لخ) یکی از هفت خلیج مصر است که فرعون آن را بدست هامان حفر کرده است و در آن هنگام اهالی هر یک از قری نزد هامان آمدند و در برابر وجهی که میرداختند تقاضا داشتند که آن را به قریه ایشان نزدیک سازد. (معجم البلدان).

سردوشی. [س] (ل مرکب) پارچه‌ای باریک که نظامیان بر دو دوش جامه دوزند و روی آن درجه نظامی را نصب کنند. پاگون. (فرهنگ فارسی معین).



سردوشی

سردوله. [س ل] (ع) جوز رومی. (ناظم الاطباء). جوز رومی به لغت اندلسی. (منتهی الارب).

سردسه. [س د / د] (ل) اوستا «سردسه»^۱. پهلوی «سرتک»^۲. نوع، قسم. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بمعنی نوع است و انواع جمع آن است. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی). [قدحی که بدان شراب خوردند. (برهان). قدح شراب. (آندراج):

ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش.

سیف‌الدین (از آندراج).
[سرکرده و پیشوای میخوارگان. (برهان). سرحلقه میخواران. (رشیدی). سرحلقه و پیشوای میخوارگان. (جهانگیری) (آندراج). اساقی. (برهان) (آندراج) (رشیدی):

سردۀ بزم شراب است امروز آنکه دی بود امام اصحاب. کمال‌الدین اسماعیل.

چو من از خویش برستم ره اندیشه بنستم هله ای سرده مستم برهانم بتامت.

مولوی (از آندراج).
[جنسی از خربزه. (برهان). در هندوستان نوعی از خربزه قیمتی که شیرین تر و درازتر از سایر خربزه‌ها میباشد. (آندراج). [هر میوه پیش‌رس. (برهان). میوه‌ای که بعد از میوه پیش‌رس باشد. (رشیدی) (آندراج).

سردسه. [س د] (ل مرکب) ظاهر مقامی چون مقام کدخدایی. (یادداشت مؤلف):

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت. بسحاق اطعمه.

سردسه. [س د] (لخ) دهی از دهستان تحت جلگه بخش قدیمه شهرستان نیشابور. دارای ۳۰۱ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سردها. [س د] (لخ) دهی جزء دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۱۴۱ تن سکنه است. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرده فواره. [س د ف ز / ر] (ل مرکب) ده انگشتان و ده ناخن معشوقه. (از آندراج).

سردی. [س] (حامص) برودت و خنکی. (ناظم الاطباء). مقابل خنکی:

بخوشاندت گر خشکی فزاید دگر سردی خود آن بیشت گزاید. ابوشکور.

چون زاله بسردی اندرون موصوف چون غوره بخامی اندرون محکم. منجیک.

سرد و گرم چشیدن. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) شادی و اندوه روزگار را دیدن. تلخی و شیرینی زندگی را چشیدن. رجوع به سرد شود.

سرد و گرم چشیده. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) مجرب. کار دیده. جهان دیده. تجربه‌اندوخته تصیحت همچو من پیری افتاده، پخته، پرورده، جهان دیده، و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی).

سرد و گرم چشیدن. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) شادی و اندوه روزگار را دیدن. تلخی و شیرینی زندگی را چشیدن. رجوع به سرد شود.

سرد و گرم چشیده. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) مجرب. کار دیده. جهان دیده. تجربه‌اندوخته تصیحت همچو من پیری افتاده، پخته، پرورده، جهان دیده، و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی).

سرد و گرم چشیدن. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) شادی و اندوه روزگار را دیدن. تلخی و شیرینی زندگی را چشیدن. رجوع به سرد شود.

سرد و گرم چشیده. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) مجرب. کار دیده. جهان دیده. تجربه‌اندوخته تصیحت همچو من پیری افتاده، پخته، پرورده، جهان دیده، و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی).

سرد و گرم چشیدن. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) شادی و اندوه روزگار را دیدن. تلخی و شیرینی زندگی را چشیدن. رجوع به سرد شود.

سرد و گرم چشیده. [س د گ گ / ج] (مص مرکب) مجرب. کار دیده. جهان دیده. تجربه‌اندوخته تصیحت همچو من پیری افتاده، پخته، پرورده، جهان دیده، و سرد و گرم چشیده. (گلستان سعدی).

1 - Épaulette. 2 - saredha. 3 - sartak.

یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
 ز سردی همان لب بهم بفرسرد.^۱ فردوسی.
 گرمی و سردی ترا هر یک مثال است از ستم
 ز آن همی هر یک جهان را زشت و نازبیا کند.
 ناصر خسرو.
 چون خدا خواهد که یک تن بفسرد
 سردی از صد پوستین هم بگذرد. مولوی.
 نینداند که ز بیمار عشقت
 حرارت باز نشیند بر سردی. سعدی.
 || بیرحمی و بیبهری. (آندراج):
 من کرده درشتی و تو نرمی
 از من همه سردی از تو گرمی. نظامی.
 که پرورده کشتن نه مردی بود
 ستم در پی داد سردی بود. سعدی.
 || این نمکی در گرفتار و کردار:
 ای فرومایه و در کون هل و بی شرم و خبث
 آفریده شده از فریه و سردی و سته. لیبی.
سرد یکگ. [س] [لا مرکب] شوربایی که اول
 جوش کند و آن را سرجوش هم گویند.
 (آندراج). سرجوش. (شرفنامه).
سردین. [س] [لا] یونانی «سردین»^۱،
 انگلیسی «ساردین»^۲. (اشتیگاس). و نیز به
 همین املاء در فرانسه مستعمل است. (حاشیه)
 برهان قاطع ج معین. به لغت اهل مغرب
 نوعی از ماهی باشد که آن را بیونانی
 سماریس خوانند. (برهان) (آندراج): و رأس
 السردین المالح اذا احرق و ذلک به علی
 لسعة العقرب نفع نفعاً یبئاً. (ابن البطار). و
 رجوع به ساردین شود.
سور. [س] [ع] [لا] خطهای کف دست و
 شکنهای آن. ج. اسرار. (ناظم الاطباء).
 خطوط کف و پیشانی. (اقرب الموارد).
 || تجویف و کساو کسی. (ناظم الاطباء).
 میان کارا کسی چیزی. (از اقرب الموارد).
 || آنچه دایه بازبرد از ناف کودک. (مهذب
 الاسماء). آنچه بریده شود از ناف کودک.
 (منتهی الارب). || میانۀ چیزی. || جراحات
 کسرکرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). || آخرین شب از ماه یا میانۀ آن.
سور. [س] [ع] [لا] پوست سماروخ. || گل و
 خاک که بر وی چسبیده باشد. || آخر شب از
 ماه یا میانۀ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سور. [س] [ع] [لا] سرشاخ گیاه. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). ج. سرة. (ناظم
 الاطباء). || آج سریر. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
سور. [س] [ع] [لا] آنچه بریده شود از ناف
 کودک. || پوست سماروخ. || گل و خاک که بر
 وی چسبیده باشد. || آخر شب از ماه.
 || شکنهای کف دست و پیشانی. ج. اسرار.
 اساریر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اولد
 له ثلاثة علی سر؛ وقتی گویند که سه فرزند

زین پدا شود و میان آنها مادینه‌ای نبود.
 (ناظم الاطباء).
سور. [س] [ع] [لا] (بخ) موضعی است نزدیک
 مکه. در آن درختی بود که هفتاد نپی را در زیر
 آن درخت ناف بریده‌اند یعنی در زیر آن
 درخت متولد شده‌اند. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
سوراست. [س] [ص] مرکب) راه راست بی
 پیچ و خم. مستقیم. || (ق) مرکب) در تداول
 عامه، بی کم و کاست. درست. علی‌الیقین.
سوراه داشتن. [س] [ر] [ت] [مص] مرکب)
 اراده سفر داشتن. (از آندراج) (شرفنامه).
سوراه گرفتن. [س] [ر] [گ] [ر] [ت] [مص]
 مرکب) متوقف شدن، خواه برای ملاقات،
 خواه به تقریب تماشا، خواه به اراده معارفه.
 (از آندراج). || متوقف ساختن. راه را بستن
 بر کسی. بازداشتن از راه.
 گزینیم پخلوت رخ چون ماه ترا
 کسی از ما نگرفته‌ست سر راه ترا.
 صائب (از آندراج).
سوراهی. [س] [ر] [لا] مرکب) صدقه که
 مسافر گاه به راه افتادن به فقرا دهد. (یادداشت
 مؤلف). || آنچه مسافر هنگام سفر به کسان
 خود انعام دهد. || (ص) نسبی) کوی یافت.
 لقیط. نوزادی که او را کنار راه گذارند تا کسی
 وی را برد و ببرواند.
 - بچه سرراهی؛ کودکی که آن را از سر راه
 برگرفته باشند و پدر و مادر او معلوم نباشد.
سورباطان. [س] [ر] [ع] [لا] (بخ) دهی از دهستان
 حومه شهرستان گلپایگان. دارای ۶۷۰ تن
 سکنه است. آب آن از رودخانه. محصول آن
 غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).
سورسده. [س] [ر] [ت] [لا] مرکب) سرپازی
 که در اول صف ایستاده باشد. (یادداشت
 مؤلف).
سورسن یافتن. [س] [ر] [ت] [مص]
 مرکب) سر رشته یافتن. || در یافتن کار مهم.
 || رسیدن به مقصود. (برهان) (آندراج).
سورسیدن. [س] [ر] [ت] [لا] مرکب)
 غفلتاً وارد شدن. در همان وقت که ضرور بود
 حاضر آمدن. فجأة درآمدن. غیر منظر آمدن.
 || سبزی شدن مدت. به انتها رسیدن مدت. به
 آخر آمدن مدت. (یادداشت مؤلف): مدت
 اجاره سررسیده است.
سورسیدنامه. [س] [ر] [ت] [م] [لا]
 مرکب) دفتری است که سر رسید سندها را
 تعیین کند. (فرهنگستان).
سورشته. [س] [ر] [ت] [لا] مرکب) کنایه
 از مقصود. (آندراج) (انجمن آرا). کنایه از
 مدعا و مقصود. (برهان). || چاره کار و تدبیر
 مطلب. (رشیدی). آگاهی. خبرت. بصیرت.

علم. (یادداشت مؤلف):
 چو این کار گردد خرد را درست
 سر رشته آنگاه بایدت جست. فردوسی.
 تا در نگریم و راز جوئیم
 سر رشته کار باز جوئیم. نظامی.
 آن گره را بصد هزار کلید
 جست و سر رشته‌ای نگشت پدید. نظامی.
 || اساس:
 یک سر رشته گرز خط گردد
 همه سر رشته‌ها غلط گردد. نظامی.
 || حقیقت. کنه:
 سر رشته را ز آفرینش
 دیدن نتوان به چشم پیشش. نظامی.
 || سرنخ:
 نه زین رشته سر میتوان تافتن
 نه سر رشته را میتوان یافتن. نظامی.
 نه صاحب‌دلان دست بر میکشند
 که سر رشته از غیب در میکشند. سعدی.
 سر رشته نسبت را غایب میکردند... و
 سر رشته نسبت را بدست می‌آوردند. (انیس
 الطالین). || ازمام. مهار:
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست.
 حافظ.
 ما پریشان نظران خود گره کار خودیم
 این چه حرفی است که سر رشته بدست ما نیست.
 صائب.
 || راه. روش:
 سر رشته عیش این است. آسان مده از دستش
 کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید.
 خاقانی.
 - سر رشته از دست رفتن؛ کنایه از سراسیمه
 شدن. (برهان) (آندراج). کار از دست شدن.
 بسته شدن راه چاره:
 نرفته است سر رشته تا ز دست برون
 سر از دریچه گوهر چرا بدر نکشی.
 صائب (از آندراج).
 - || ترک کردن مهم و معامله است از روی
 اضطراب. (برهان) (آندراج).
 - سر رشته بدست افتادن؛ راه چاره یافتن:
 بدستم نیفتاد سر رشته‌ای
 ز آه بخون دل آغشته‌ای.
 ظهوری (از آندراج).
 - سر رشته گم شدن؛ چاره و تدبیر از دست
 رفتن:
 ای به تو سر رشته جان گم شده
 دام تو آن دانه گندم شده. نظامی.
 - سر رشته گم کردن؛ چاره و تدبیر را از دست
 دادن؛ ابلیس با کمال مشعوذی و استادی در
 ۱ - Sardiné. 2 - Sardine.
 ۳ - بضم سین و راه نیز آمده است.

معمای مکر زنان سر رشته کیاست گیم کیند-
(ستدبادنامه ص ۱۰۰).

یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای. عطار.
- سر رشته یافتن؛ کنایه از دریافتن کار و مهم
و مقصود و مدعا باشد. (آندراج) (برهان).

|| سر رشته دفتر: حسابی که از روی دفتر
برآید. (آندراج)؛

وضع از تأثیر بی‌شیرازه چون دفتر شود
قسمت آن را که از سر رشته دفتر کند.

میرزا محسن.

سر رشته‌دار. [سَ رَ دَ] / [سَ رَ دَ] [نصف]

مرکب) منصبی از مناصب محاسباتی در دوره
قاجاریه. نوعی از محاسبین. یکی از مراتب
حسابداران. || صاحب خیرت و بصیرت.

سر رشته‌داری. [سَ رَ دَ] / [سَ رَ دَ] [ت]

(حماص مرکب) شغل سر رشته‌دار. ||
مرکب) نام اداره‌ای است در وزارت جنگ که
محاسبات اموال و اجناس و خرید و فروش
وزارت جنگ با اوست.

سر رفتن. [سَ رَ دَ] (مص مرکب) از دست
شدن سر. مردن. کشته شدن؛

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را. سعدی.

گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنی است دیر یا زود. سعدی.

|| ریختن مایعی یا جوش آمدن از اطراف
دیگ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

- سر رفتن حوصله؛ دل تنگ آمدن.
گرفته خاطر شدن.

- سر رفتن دل؛ دل گرفتن و تنگدل شدن.
اندوهگین شدن.

- سر رفتن مدت؛ منتقضی شدن وقت. به
پایان رسیدن.

سر رفته. [سَ رَ دَ] / [سَ رَ دَ] [نصف مرکب،]
مرکب) کنایه از مقوم و مقدر و سرنوشت.
(آندراج)؛

روزی سر رفته افزون تر به نادان میرسد
طفل را با یک دهن شیر از دو پستان میرسد.

محسن قاضی (از آندراج).

سر رود. [سَ] [اخ] دهی از دهستان قلعه نو
بخش کلات شهرستان مشهد. دارای ۳۳۵ تن

سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن
غلات، بنشن. مقبره شیخ شهاب‌الدین

سهروردی در این ده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سر رود. [سَ] [اخ] دهی از دهستان کیزقان
بخش ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۱۲۵

تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن
غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سر ریز شدن. [سَ شَ دَ] (مص مرکب)

لبریز شدن. ریختن آب و مانند آن از حوض
و جز آن. ریختن منظروف از لب ظرفی چون
بیش از اندازه باشد.

سر ریزه. [سَ رَ / سَ] [ا] (مرکب) نام گیاهی
است خوشبوی. (شرفنامه منیری).

سر زه. [سَ رَ / سَ] [ا] (مرکب) ماله را گویند که بنایان
بدان گنج و آهک بر دیوار مالدن. (برهان)
(جهانگیری).

سر زانو نشستن. [سَ رَ نَ شَ تَ] (مص
مرکب) به اندیشه و تأمل نشستن. به فکر سر
بر زانو گذاشتن؛

سری داریم و آن سر هم شکسته
بحسرت بر سر زانو نشسته. نظامی.

سر زبان بودن. [سَ رَ دَ] (مص مرکب)
مشهور و معروف بودن. بنام بودن.

- بر سر زبان بودن کسی؛ کنایه است از به یاد
مردم بودن. ذکر او در افواه بودن؛

نه بخلاف عهد کرده که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانت و تو در میان جانی.

سعدی (کلیات چ فروغی ص ۳۲۷).

سر زخم مالیدن. [سَ رَ دَ] (مص
مرکب) گوشمال دادن. گویند سر زخمش

مالیدیم؛ یعنی از بلند پروازی که داشت بازش
آوردیم به نوعی که حد خودش را شناخت و

حسابی از من برگرفت. (آندراج) (بهار
عجم). و در بیت زیر بسکون را آمده است؛

سر زخم قلم کسی نماید
عمرش بهوای نوحطان رفت.

محمد افضل ثابت (از بهار عجم).

سر زدای. [سَ رَ / زَ] [نصف مرکب] کنایه
از چیز بران چون خنجر و تیغ. (آندراج)
(بهار عجم)؛

تیغ زبان عارفان رنگ گرفت و همچنان
عشق تو جلوه میدهد خنجر سرزدای را.

بابافغانی (از بهار عجم).

سر زدگی. [سَ رَ دَ / دَ] (حماص مرکب)
پریشانی؛

مرا ز سر زدگی کز فلک شوم در دل
بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب.

مسعود سعد.

سر زدن. [سَ رَ دَ] (مص مرکب) سر زدن.
(برهان) (انجمن آرا) (آندراج). || گردن زدن.
(برهان) (جهانگیری). سر بریدن. (آندراج).

کشتن؛
که ما بی‌گناهییم از رهزنی
اگر بخشش آری اگر سر زنی. فردوسی.

وز آنجا به نوش آذر اندر شدند
رد و هیرید را همه سر زدند. فردوسی.

که جام باده به ساقی دهد بدست تهی
به تیغ سر بزند کلک را نکرده خطا.

مسعود سعد.

|| بی‌ریخت و اجازت و بی‌خبر و به یک

ناگاه به خانه و مجلسی درآمدن. (برهان)
(آندراج) (جهانگیری)؛

این جهان الفنجگاه علم تست
سر مزن چون خر در این خانه خراب.

ناصر خسرو.

جز او هر که او با تو سر میزند
چو زلف تو بر سر کمر میزند. نظامی.

|| ملاقات کردن. دیدار کردن. سرکشی و
بازرسی کردن؛

از آن پس که چندی برآمد بر این
سری چند زد آسمان بر زمین.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۲۷۱).

|| طلوع کردن؛
شب تیره تا سر زد از چرخ شید
بید کوه چون پشت پیل سید. فردوسی.

شب تیره چون سر زد از چرخ ماه
به خرداد برزین چنین گفت شاه. فردوسی.

وز مغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به بیگان سر از سرب.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۴).

آمد سحر به کلبه من مت و بی حجاب
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب. صائب.

|| ظهور کردن چیزی. (انجمن آرا) (آندراج).
ظاهر شدن. (غیاث)؛

چون خطایی از تو سر زد در پیشمانی گریز
کز خطا نام نگرددین خطایی دیگر است.

صائب.

|| سر برون آوردن و بلند کردن. || رُستن و
رویدن چیزی. (آندراج)؛

یک دو سویت کز زرخندان سر زده
کرده یکسانت به پیران دومو. سوزنی.

- سر برزدن؛ رُستن. روئیدن. سر برون
آوردن؛

این نو شکوفه زنده سر از باغ برزده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده‌ست.

ناصر خسرو.

|| کنایه از سعی و تلاش کردن بزور. از قبیل
قدم زدن که عبارت از طی کردن راه است. به-
استقامت قدم. || حک کردن. (آندراج).

سر زده. [سَ رَ دَ] [نصف مرکب] کنایه از
مسامحت کرده‌شده. (آندراج).

سرزنش کرده‌شده. (رشیدی). خجل. || ناگاه و
بی‌طلب و بی‌ریخت. (آندراج). بی‌خبر.
(غیاث). ناگاه و بی‌ریخت درآمده.
(رشیدی). بی‌اجازه قبلی؛

از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
صبحی که دزد سرزده را تار و مار کرد.

خاقانی.

حرمت پیر مغان بر همه کس واجب است
سرزده داخل مشو می‌کده حمام نیست. ؟
- سرزده آمدن؛ بی‌خبر و ناگاه آمدن.
(غیاث)؛

دیشب رقیب سرزده آمده به بزم یاری...
من باده خوردم او عرق انفعال خورد.

شفیع اثر (از آندراج).

— سرزده رفتن:

هرگز مرا بسوی خود آن بیوفا نخواند
دایم جو شمع سرزده رفته به بزم او.

شفیع اثر (از آندراج).

|| سرکوفته، چون مار سرزده. (آندراج):

صائب جو مار سرزده پیچم به خویشتن

موری اگر بسو شود پایمال من. صائب:

|| منعموم. مهموم. دماغ سوخته:

به آزر من بی کس سرزده

یتیم و اسیر و تبه دل شده

بهر جا که بینی یتیم و اسیر

نوازش کن او را و انده پذیر.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ما طفل وار سرزده و مرده مادریم

اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. خاقانی.

|| گسردن زده. (رشیدی) (آندراج). بریده.

مقراض شده:

ای پسری کآن دو زلف سرزده داری

و آتش رویت به زلف درزده داری

سرزده ای زلف تا به عشق رخ خویش

سرزده ما را به زلف سرزده داری. سوزنی.

باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده

آن را که سر نه بهر زمین بوس گام تست.

سوزنی.

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سرفراز

وز تو شده نخل جهل سرزده و بیخ کند.

سوزنی.

چون قلم سرزده گرییم به خواب سیاه

زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم.

خاقانی.

|| حیران شده، پریشان شده، سرگردان:

کرده شیران حضرت تو مرا

سرزده همچو گاو آب آهنگ.

سنائی (دیوان چ مصفا ص ۱۸۶).

سرزده. [سَ زَ] (اِخ) دهسی از دهستان

بهمنی گرمیر بخش کهکیلویه شهرستان

بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از

چشمه و محصول آن غلات، پشم و لپنیات

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سوزلف. [سَ زَ] (تسریک اضافی، اِ

مرکب) کنایه از زلف. (غیاث). || کنایه از ناز و

غمزه و عشوه و کسرشمه و عتاب. (برهان).

کنایه از ناز و تبختر. (انجم آرا) (آندراج):

از رشک بنفشه را پریشان دارد

زلفش سرزلفی که به برحان دارد.

ظهوری (از آندراج).

ناحق چو شانه در جگر زلف میکنم

با نوخطان سخن به سر زلف میکنم.

ملا مفید بلخی (از آندراج).

سرزمین. [سَ زَ] (اِ مرکب) ملک. مملکت.

ناحیت. کشور. اقلیم. مرز و بوم:

سحرگه رهروی در سرزمینی

همی گفت این معما با قرینی. حافظ.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته بیاد. ؟

سوزن. [سَ زَ] (انسف مرکب) سرکش و

عنان پیچنده و نافرمان. (برهان) (آندراج):

این چو مگس خون خور و دستاردار

و آن چو خره سرزن و باطیلان. خاقانی.

سوزندگی. [سَ زَ / دِ] (حامص مرکب)

حالت و چگونگی سرزنده. بانشاط بودن.

رجوع به ماده بعد شود. || مهتری. بزرگی:

هر آنکه دعوی سرزندگی کند در نظم

اگرچه لاف سخن مرده ترا عار است.

میر یحیی شیرازی (از آندراج).

سوزنده. [سَ زَ / دِ] (ص مرکب)

بزرگ، چه زنده بمعنی بزرگ است.

(غیاث). سر بزرگ، چه زنده بمعنی مطلق

بزرگ است، از این جاست که فیل بزرگ را

زنده پیل گویند. (از آندراج). مهتر. بزرگ:

سرزنده ای نمائد جهان خراب را

بر سر عمامه ها همه لوح مزارهاست.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| بانشاط. دل زنده.

سوزنش. [سَ زَ نِ] (امص مرکب) نکوهش

و ملامت. (آندراج). توبیخ. سرکوفت.

سرا کوفت. بیغاره. نکوهش:

نه بیغاره دیدند بر بدکنش

نه درویش را ایچ سو سرزنش. ابوشکور.

چنین داد پاسخ که بر بدکنش

نباید مگر کشتن و سرزنش. فردوسی.

بترسید سخت از پس سرزنش

شد از راه دانش به دیگر منش. فردوسی.

نباید که یکباره از بدکنش

بود شاه را جاودان سرزنش. فردوسی.

بدکنش را به سخن دست مده بر بد

که به تو باز شود سرزنش از کارش.

ناصر خسرو.

بر نوح نبی سرزنش نباید

کورفت به کوه از میان طوفان. ناصر خسرو.

در گلستان هر آنکه رود بی جمال دوست

والله که بهر سرزنش خار می رود.

سید حسن غزنوی.

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته

لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.

خاقانی.

میخورم می که مرا دایه بر این ناف رواست

نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا. خاقانی.

در سرزنش عرب فتاده

خود را عجمی لقب نهاده. نظامی.

مجنون ز جهان چو رخت بر بست

از سرزنش جهانیان رست. نظامی.

سعدی از سرزنش خلق بترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را.

سعدی.

سفله که زیور همه بر خویش بست

شد سرش از سرزنش خلق بست.

امیر خسرو.

زبان کشیده به تیغی به سرزنش سوسن

سپر گرفته شقایق چو مردم ایناخ. حافظ.

گرم از سرزنش مدعیان اندیشم

شویه مستی و رندی نرود از پیشم. حافظ.

— سرزنش کردن: ملامت کردن. توبیخ.

(دهار). تغییر. (دهار) (زوزنی). طعن و طعن

کردن:

چنین گفت شیرین که آن بدکنش

که چرخ بلندش کند سرزنش. فردوسی.

اگر گفت کای شاه بر ترمنش

همی عیبجویت کند سرزنش. فردوسی.

نباید سرزنش کردن بر ایقان

که راه حکم یزدان بست توان.

(ویس و رامین).

فردا همه لشکر اسکندر بر ما سرزنش کنند.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). شاه

بدانست که لشکر بر او سرزنش میکنند.

(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

خدای تعالی میفرماید که تو اسماعیل را به

بندگی سرزنش کردی. (قصص الانبیاء ص

۵۸)... مانند کوری بود که احوالی را سرزنش

کند. (کلیده و دمنه).

نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت

نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من.

خاقانی.

در خجالت ز سرزنش کردن

زخم این و قفای آن خوردن. نظامی.

چون نصیحت نیاید در گوش

اگر ت سرزنش کنم مغروش. سعدی.

ترشروی بهتر کند سرزنش

که یاران خوش طبع شیرین منش. سعدی.

ناموس عشق و رونق عشاق میبند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند. حافظ.

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار میغان غم مخور.

حافظ.

سوزور. [سَ] (ص مرکب) سرکش و

نافرمان. (آندراج).

سوزوری. [سَ] (حامص مرکب) متکبر و

مغرور و سرکش بودن. (مجموعه مترادفات

ص ۳۲۱).

سوزه. [سَ زَ] (اِخ) دهسی از دهستان

نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.

دارای ۱۴۳ تن سکنه. آب آن از قنات.

محصول آن غلات است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

سرزیارت. [۱] (بخ) دهی جزء دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرزیارت. [س ز ی ا ر ت] (بخ) دهی از دهستان منگره بخش الوار گرمیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه گرداب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوزیو. [س ز ی] (نام نوایی است از موسیقی: تا مطربان زند لیلنا و هفت خوان در پرده عراقی و سرزیر و سلمکی. میزانی.

سوزیو. [س ز ی] (ص مرکب) سررازیسر. سرنگون. (آندراج):

که منه این سر مر این سرزیر را
هین مکن سجده مر این ادبیر را. مولوی.
مکر او معکوس و او سرزیر شد
روزگارش برد و روزش دبر شد. مولوی.

سوزیو. [س ز ی] (ص مرکب) نام گیاهی است خوشبو. (برهان) (آندراج).

سوس. [س ز ا ح] (ص) نامرد شدن. [جماع نکردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افرزندی نشدن کسی را. (آندراج). [باردار نکردن گشن. (منتهی الارب) (آندراج). [بدخوی شدن. [ادانا و هوشیار گردیدن پس از نادانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سوس. [س ز ا ح] (ص) کسی که مردی نداشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [کسی که جماع نکند. (منتهی الارب) (آندراج). [کسی که او را فرزندی نشود و گشتی که باردار نگرداند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [است. (آندراج) (ناظم الاطباء). [اسرد زیرک و هشیار. [انگهان آن چیزی که در دست شخص باشد. ج. سراس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سوس. [س] (اسم هندی لحيه‌التيس است. (تحفة حکيم مؤمن) (الفاظ الادويه).

سوس. [س ز ا] (بخ) خواهر زویبتر و در یونان قدیم ربه‌النوع زراعت معروف بود. (از تاریخ تمدن قدیم ایران). و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۶، ۸۵۹، ۸۶۷ و ج ۲ ص ۱۲۶۵ شود.

سوساخ. [س] (ا) ایریشم باریک هموار و نرم. (برهان) (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سوساد. [س] (ا) گیاهی است که آن را پنج‌انگشت گویند و به عربی ذوخمة اصابع خوانند. (برهان). پنج‌انگشت. (اختیارات بدیعی). ویتکس. ^۱ پنجگشت. و رجوع کن

به پنج‌انگشت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سوسام. [س] (ا مرکب) مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا می‌شود و خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر یعنی رأس و سام یعنی ورم. شرح قانون و رشیدی نوشته که صاحب این مرض از روشنی ایذا یابد و بی‌آرام شود. (آندراج) (غیاث). صاحب قاموس گوید: مرکب از دو کلمه فارسی است، سر یعنی رأس و سام یعنی بیماری چنانکه در برسام، بر یعنی سینه و صدر و سام یعنی بیماری است. (بیادداشت بخط مؤلف). سرسام لفظ فارسی است همچون برسام، از بهر آنکه بر سینه است و سام آماس است یعنی آماس عضله سینه و سرسام یعنی آماس سر. (ذخیره خوارزمشاهی): امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد چنانکه بار نتوانست داد... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۷). خدانوند سرسام اندر تب مطبوعه سوزان باشد و چشمه‌ها او سرخ و رگها و چشم او برخاسته. (ذخیره خوارزمشاهی).

زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
هوا ز گرمی همچون سری شده سرسام.
مسعودی.

این علت جان بین همی علت‌زدای عالمی
سرسام وی را هر دمی درمان تو پرداخته.
خاقانی.

بیمار دل است و دارد از کفر
سرسام خلاف و درد خلان.
تب مرا گفت که سرسام گذشت
من پس آن شوم انشاءالله.
خاقانی.

سودای دلش بسر درآمد
سرسام سرش بدل برآمد.
دیباغ‌زمین از تف آفتاب
به سرسام سودا درآمد ز خواب.
شهدی که ز سر نشتر زبور بجست
سرسام ز پی دارد اگر چند گزیدست. عطار.
گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنان.
مولوی.

ترا سرسام جهل است و سخن بیوده میگوی
حکیمی نیست حاذق تا که درمانی کند در وقت.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).

سوسامه. [س م] (ص) دیوانه. (آندراج).

سوسامی. [س] (ص نسبی) کسی که مبتلای مرض سرسام باشد. (آندراج):
بی نضج دولت او سرسامی است عالم
کزفته هر زمانش بحران تازه بینی. خاقانی.
سرسامی است عالم و عدل است نضج او
نضج از دوی عافیت آور نکوتر است.
خاقانی.

همت خاسان و دل عامیان
شینه زان نور چو سرسامیان. نظامی.
سرسامی و نور چون بود خوش
خاشاک و نمود بالله آتش.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۱۱۹).
سوسایه. [س ی] (ا مرکب) سایه سره:
فوق فلک و عرش بود پایه دیگر
این سایه کشد رخت به سرسایه دیگر.

محسن تأثیر (از آندراج).
چو خامه سرخط آرزادگی کسی دارد
که پاشکسته سرسایه نهال خود است.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

سوسبزو. [س س ز] (ترکیب و وصفی، ا مرکب) کنایه از دماغ تازه. (آندراج):
در این چمن سر سبز آن برهنه‌پا دارد
که چار موسم چون سرو یک قبا دارد.
صائب (از آندراج).

— امثال:

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد، نظیر: بهوش
باش که سر در سر زبان نکنی. (امثال و حکم دهخدا).

سوسبزو. [س س ز] (ص مرکب) تر و تازگی عیش. (برهان) (آندراج). [خوش و خرم. (غیاث):

خانه سرسبزتر ز سایه سرو
باده گلرنگ‌تر ز خون تدرو. نظامی.
اگر شد سهی سرو شاه‌اخوان
تو سرسبز بادی در این گلستان. نظامی.

بر این زرد گل گرسم کرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد. نظامی.
که سرسبز باد این همایون درخت
که شاخش بلند است و نیروش سخت.
نظامی.

مقعد صدقی که صدیقان در او
جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو. مولوی.
خال سرسبز تو خوش دانه عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری.
حافظ.

[آباد. (غیاث). [اروان. نافذ:
ز کلک سرسبز اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند. سوزنی.
[جوان صاحب‌دولت و کامکار. (برهان) (آندراج). جوان. (غیاث) (شرفنامه):

فرس بیرون فکن میدان فراخ است
توسرسیزی و دولت سبزشاخ است. نظامی.

[درخشان. فروزان. روشن:
اختر سرسبز مگر بامداد
گفت زمین را که سرت سبز باد. نظامی.
[احیات و زندگی. (برهان) (آندراج). [افاق
و بهتر. (غیاث). [یادشاه. (برهان) (آندراج).

— سرسبز بودن:

سرسبز باش چون فلک رویت از نشاط
اقبال کرده همچو عقیق احمر آفتاب. خاقانی.
به فصل گل به موغان است جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش. نظامی.
— سرسبز شدن: رونق و رواج کار. (مجموعه مترادفات ص ۱۸۷):
دگر باره سرسبز شد خاک خشک
بنفشه بر آمیخت عنبر به مشک. نظامی.
در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل پر وید رنگ رنگ. مولوی.

— سرسبز کردن:

نعمت‌ده و پایگاه‌سازت
سرسبز کن و سخن نوازت. نظامی.
سرسبزی. [سَس] [حامص مرکب] کنایه از حیات و زندگی. (آندراج) (انجمن آرا). تازگی. طراوت. خرمی: هر چند چشم زخمی چنین افتاد به سرسبزی و اقبال و بقای خداوند همه در توان یافت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۸).

رونق حسن تو رفته‌ست ای پسر

از نهال خشک سرسبزی مجوی. سوزنی.
ناصر خسرو نکو گوید که سرسبزی سرو
از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید.
ظهر فاریابی.

بقا باد پادشاه زمین و شهریار زمان را در

سرسبزی و نصرت و پیروزی. (سندبادنامه ص ۲۸۲).

تو که سرسبزی جهان داری

ره کتون رو که پای آن داری. نظامی.
و آنکه کرده بسوی برجش راه
داشت سرسبزی ز طلعت شاه. نظامی.

به سرسبزی بر آن سبزه نشستند

گهی شمشاد و گه گل‌دسته بستند. نظامی.
به سرسبزی صبح آرامته
به مقبولی نزل ناخواسته. نظامی.

به سرسبزی نشسته شاه بر تخت

چو سلطانی که باشد چا کرش بخت. نظامی.
همه سرسبزی سودای رخت می‌خواهم
که همه عمر من اندر سر آن سودا شد. عطار.

دانه چون اندر زمین پنهان شود

بیر آن سرسبزی بستان شود. مولوی.
|| جوانی:

جوانان را و پیران را دگر بار

به سرسبزی درآرد سرخ گلزار. نظامی.

سوسخت. [سَس] [ترکیب وصفی]؛

مرکب) صدمه سخت. (غیث اللغات).

— سر سخت خوردن؛ صدمه سخت خوردن. (آندراج). صدمه و آسیب بزرگ رسیدن. (مجموعه مترادفات ص ۲۳۵):
عدو از کفت گرز یک لخت خورد

ز سرسختی آخر سر سخت خورد.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

آن از این کوچه برد سر سلامت بیرون
که سر سخت ز هر سنگ تواند خوردن.

صائب (از آندراج).

سوسخت. [سَس] [ص مرکب] بر طاق.

پرتوان. آنکه مصیبت را خواه و ناخواه تحمل کند. آنکه در بلاها و مصائب پایداری داشته باشد. || سخت مستبد برای. که تسلیم به رأی دیگران نشود. || بی احتیاط. بی پروا. (فرهنگ فارسی معین).

سوسختی. [سَس] [حامص مرکب]

سرکشی و استکبار. (آندراج). مقاومت شدید. لجاج. بر طاقی:

ز شمشیرش عدو را گر خیر بود
نمی‌کرد اینقدر سرسختی از خود.

شفیع اثر (از آندراج).

|| بی احتیاطی. بی پروایی. (فرهنگ فارسی معین).

سوسخن. [سَس] [سُ خ] (|| مرکب) عنوان

داستان که آن را به شنجرف می‌نویسند. (غیثات) (آندراج):

اول بنام من رقم خون کشید عشق
نام من است سر سخن دفتر بلا.

باقر کاشی (از آندراج).

ز درد سر سخن سرخی جگرگون
فتاده نقطه‌اش چون قطره خون.

ملا طغرا (از آندراج).

سوسو. [سَس] [ص] نادان و ابله و بیهوده.

|| حماقت و نادانی. || جنون و شوریدگی. || حجاب و پوشش و سرپوش. || برادر. || رنده. (ناظم الاطباء).

سوسوسو. [سَس] [ص] در تسداول مردم

قزوبن، آنکه انس نگیرد. آنکه به مهربانی نرم نشود. آنکه به تنهایی و دوری از دیگران مایل باشد. (یادداشت مؤلف).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسوسو. [سَس] [ع] (فعل) کلمه امر یعنی در آیی به قصد و اراده کارهای مهم و عالی. (ناظم الاطباء). امر است کسی را به معالی امور، یعنی کارهای شریف و برتر اختیار کن. (یادداشت مؤلف). بقال اذا امرته بمعالی الامور. (ذیل اقرب الموارد).

سوسره بازی. [سَس] [ر] (حامص مرکب) بازی کردن با سرسره. لغزیدن بر روی یخ و برف.

سوسروی. [سَس] [ص نسبی] (ق مرکب)

سختی و کاری که بی اندیشه و تأمل کنند و بگویند. (رشیدی). کنایه از کار و سختی باشد که بی تأمل و اندیشه بکنند و بگویند. (انجمن آرا). کنایه از کار بی تأمل و سخن بی فکر. (برهان). بی تأمل در فکر و سخن. (آندراج):

خرد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگی سرسری منگر. خاقانی.

فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری. نظامی.

این سخن از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشو چو اهلی و مضیق. مولوی.

و نگر تا این سخن سرسری نشنوی که از دریافت سعادت محروم بمانی. (جامع الیقین). آرزوبن. (رشیدی). || بیهوده. خام. (برهان). سطحی. باطل. بی تأمل. بی اندیشه. سنجیده. بی اساس:

نشست اندر ایران به پیغمبری
به کاری چنین بافه و سرسری.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۱۵۰۲).
یکی پیر پیش آمدش سرسری
به ایران به دعوی پیغمبری.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ص ۲۵۰۱).
دین به تقلید تو پذیرفته‌ای
دین به تقلید بود سرسری. ناصر خسرو.

سخنهای حجت به حجت شمر
که قولش نه بیهوده و سرسری است.

مراد خدای از جهان مردم است
دگر هر چه بینی همه سرسری است.

ناصر خسرو.
ور به طواف کعبه‌اند از سر پای مردمان
ما و تو و طواف دیر از سر جان نه سرسری.

خاقانی.
بر سر تیغ عشق سر بنهم
گری سرسری توانم شد. خاقانی.

یکبارگی چو عارض خوبان به خط مرو
گر خامه وار وصف تو کردیم سرسری.

ظاهرالدین فاریابی.
آن عشق نه سرسری خیال است
کان ز ابدالابد زوال است. نظامی.

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست. نظامی.

چون کار این عالم سرسری نمی‌باید کردن که
سرسری حاصل نمی‌شود. مسلمانان را نمدانم
که چنین کار بس مانده است که سرسری
حاصل شود. (معارف بهاء‌ولاد). چون آفتاب
روشن شد که دعوی او سرسری بود.
(جهانگشای جوینی). الا آنکه به سرسری و

مولف).

هوسا کی به این راه قدم گذارده. (فیهمافیه).
 سر در سر هوا و هوس کرده‌ای به از **سر**
 در کار آخرت کنی اندیشه سرسری. سعدی.
 آکار آسان. (برهان). سهل. (رشیدی):
 کارکن از عاشقی بارکش از مفلسی
 ز آنچه بدین سرسری دوست نیاید پدید.
 عطار.
 مار را چون دم گستی سر باید کوفتن
 کار مار دم گسته نیست کاری سرسری.
 سلمان ساوجی.
 ایی ارزش. خواره:
 ندانی اگر هیچ بوئی پری
 مقامات میخوارگان سرسری.
 نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۶۸).
 مردم فرومایه. (برهان) (آندراج):
 بنزد آنکه دارد در دلت جای
 چو ما را سرسری بنداشتی رو. سوزنی.
 داند جهان که من که مجیر بلا کشم
 هر چند پایمال شدم سرسری نام.
 مجیرالدین بیلقانی.
 است گرفتن کارها و رعایت حقوق آنها را
 بواجبی نکردن. (برهان). سست گرفتن کار.
 (انجمن آرا):
 تازبان بند آن پری نکم
 سر در این کار سرسری نکتم. نظامی.
 - سرسری گرفتن؛ سهل و ساده گرفتن:
 سخن گرفتن چنین سرسری
 بدان گیتی افکندم این داوری. فردوسی.
 آبا بی اعتنایی. با بی توجهی:
 سرم را سرسری تراش ای استاد سلمانی
 که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی.
 ؟
 ایی اساس. بی پایه:
 بر این سرسری پول ناپایدار
 چگونه توان کرد پای استوار. نظامی.
 آخشن. ناماً کول که به سرعت آماده شده
 باشد:
 طعام از لطیف است اگر سرسری
 چو دیرت بدست او فتد خوش خوری.
 سعدی.
 سریع الفهم. (برهان). آکنایه از حیات.
 (انجمن آرا). آدر زبان اطفال خرد. جنبانیدن
 سر از سوئی بسوی دیگر بدان اصول که مادر
 یا دایه خواند. (یادداشت مؤلف).
 - سرسری کردن؛ تکان دادن و جنبانیدن
 اطفال سرا:
 سرسری کن باباش می آد
 صدای کنش پاش می آد.
 - ایی قراری کردن. بی آرامی کردن:
 مکن سرسری امشب آرام گیر
 گراور ا همی بایدت جام گیر. فردوسی.
سر سری داشتن. [س ر س ت] (مص)

مرکب) کنایه از هوای بزرگی در سر داشتن.
 (آندراج):
 خرد و دین سر سری دارد
 گرتو با او سر سری داری.
 سنایی (از آندراج).
 اگر مجاهده از بهر توشه آخرت است آنچه
 مقصود است چگونه سر سری میداری و آنچه
 وسلیلت است چنین نگاه میداری.
 (کتاب المعارف بهاء ولد).
سر سقوفه. [س ر س / ر / پ] (مرکب) کنایه از
 سوراخ مقعد باشد. (برهان). مقعد. (رشیدی)
 (آندراج):
 هر که که سر سقوفه کس گردد شق
 کوهان شتر خواهد و مقل ازرق
 هر روز به موم زرد مرهم کردن
 صحت پس از آن طلب نمودن از حق.
 یوسفی طیبی (از آندراج).
سر سفتکه. [س س ک ک / ک] (م مرکب)
 درم مهره. میخ. مهره. مهرگونه فلزین که با
 فشار آن بر نقد مسکوک نقش کنند. (یادداشت
 مؤلف).
سر سلامتی. [س س م] (حامص مرکب)
 تعزیت. تسلیت.
سر سیم رفتن. [س س ر ت] (مص مرکب)
 نوعی سکندری خوردن اسب است. از نوک
 سم لغزیدن.
سر سنگین. [س س س] (ص مرکب) مقابل
 سربیک (در قیان). آغضنا که. درهم.
 خشمگین.
 - سر سنگین بودن با کسی؛ حالی غیر از
 آشتی و دوستی داشتن. با او مهربانی پیشین
 نداشتن. (یادداشت مؤلف).
سر سوز. [س س] (ح ص) دانای بزرگ بسیار
 در آینده در امور. آهو سرسوز مال؛ او نیکو
 سیاست‌کننده شتران است. آلا پیکان دوک.
 آدویت و یار خالص. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
سر سوزن. [س ر ز] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) کنایه از مقدار قلیل. (بهار عجم)
 (آندراج):
 گرفتند بر ایشان به سرسوزنی
 دهن را گشایند چون روزنی. نظامی.
سر سول. [س] (ع لا) زائد استخوان پشت
 (گرده). (دزی ج ۱ ص ۶۴۵).
سر سون. [ا] (ا) اسم هندی خردل ابیض
 است. (تحفه حکیم مؤمن).
سر سوی کسی نهادن. [س س ی ک ن / ن
 د] (مص مرکب) متوجه شدن به او.
 (آندراج). بسوی کسی رفتن:
 نهادند سر سوی افراسیاب
 همه رخ ز خون سیاوش پرآب. فردوسی.
 چو من سر سوی کید هندو نهم

از او کینه کید یکو نهم.
 نظامی (از آندراج).
سرش. [س ر] (ا مرکب) مخفف سدرش
 است و آن مقنعه و رویا کی باشد سه گز. چه
 رش بمعنی گز هم آمده است. (برهان)
 (آندراج).
سرش. [س ر] (ا) مخفف سریش و آن آردی
 است که کفشگران و صحافان و امثال ایشان
 کار فرمایند. (برهان) (آندراج). رجوع به
 سریش شود.
سرش. [س ر] (ه زوارش، ص) به لغت زند و
 پازند بمعنی بد و زبون است که در مقابل نیک
 و نیکو باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به
 شش و سلیش شود.
سر شاخ. [س ر] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
 بلندی را گویند که بر دو جانب پیشانی
 میاشد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)
 (جهانگیری).
سر شاخ. [س ر] (ا مرکب) چوبی باشد دراز که
 بام خانه را ببدان پوشند و سرهای آن از
 عمارت بیرون باشد. (برهان) (از انجمن آرا)
 (آندراج) (رشیدی). چوبها باشد که بام خانه
 بدان پوشند. (صالح الفرس):
 افزار خانه‌ام ز بی بام و پوششش^۱
 هرچم^۲ به خانه اندر سر شاخ و تیر بود.
 کسایی.
 به بام چرخ وقار تو با اگر بنهد
 همی شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ.
 منصور شیرازی (از رشیدی).
 - سر شاخ شدن با کسی؛ درافتادن.
 زور آزمایی کردن. گل آویز شدن.
 - سر شاخ کسی را گرفتن؛ او را با نشان دادن
 قوت صوری یا معنوی بجای خویش نشانندن.
 (یادداشت مؤلف).
 آنونک شاخه درخت. آشاخه باریک و
 نازک. آنونک شاخ حیوان. آگلاویزی دو
 کشتی گیر با هم. (فرهنگ فارسی معین).
سر شاخ شدن. [س س د] (مص مرکب)
 گلاویز شدن دو گاو با هم و بند کردن شاخهای
 خود به یکدیگر. آگلاویز شدن دو کشتی گیر
 در آغاز کشتی. آسجازا، به پر و پای کسی
 پیچیدن. پر خاش کردن. (فرهنگ فارسی
 معین).
سر شاخه. [س س خ / خ] (ا مرکب) گلی که بر
 سر شاخ باشد. (بهار عجم) (آندراج). شاخه
 گل دار. (ناظم الاطباء):
 بچهره مایه حسن گلستان
 گلی سر شاخه آتش پرستان.
 حکیم زلالی (از بهار عجم).
 ۱- ن: بام پوشش.
 ۲- ن: برهم. هرچه.

|| نوک شاخهٔ درخت. (ناظم الاطباء).
سرشاد. [س ش] (|| پنج انگشت. (ابن البطار).
 رجوع به سرساده شود.
سروشار. [س ش] (نصف مرکب) از: سر + شار.
 (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین)، لبریز، چه شار
 بمعنی ریختن است. (برهان). لبریز و معنی
 ترکیبی آن از سر ریزنده است، چه شار بمعنی
 ریختن باشد. و نظیر آن آبشار است و ظاهر
 است چون ظرفی بمال پر میشود آنچه در آن
 باشد از سرش میریزد و بعضی مردم که بهر دو
 شین معجمه گویند خطاست. (غیاث). معنی
 ترکیبی آن چیزی که از سر بریزد و این کنایه
 از چیز بسیار چون نظارهٔ سرشار، غفلت
 سرشار و خندهٔ سرشار و گریهٔ سرشار و مست
 از سر خود رفته. (آندراج):
 مخمور را نگاه تو سرشار میکند
 بدست را عتاب تو هشیار میکند.
 صائب (از آندراج).
 سز شد خط لب یار بهار است بهار
 ای جنون من سرشار بهار است بهار.
 حضرت شیخ (از آندراج).
 - پاکس سرشاره:
 از پنجهٔ خوین شفق پاک ندارد
 از پاکس سرشار که در گوهر صبح است.
 صائب.
 - دولت سرشاره:
 چارهٔ جوش غرورم دولت سرشار بود
 همچو شمع سرکش از پستی دیوار بود.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 - غفلت سرشاره:
 آه از این غفلت سرشار که چون ساغر پر
 جان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم.
 ابوطالب کلیم (از آندراج).
 - متی سرشاره:
 محتسب پر حذر از متی سرشار من است
 سنگ بگریزد از آن شیشه که دربار من است.
 ابوطالب کلیم (از آندراج).
 - منت سرشاره:
 بی پرده میدهد بنظر جلوهٔ غیب را
 صائب رهین منت سرشار آینه. صائب.
 ||الباب. (برهان). لبالب و مالمال. (ناظم
 الاطباء). تمام. کامل:
 سختی ایام باشد بر سبک عقلمان گران
 کی کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را.
 صائب.
 بسکه کویت از فغانم گرمی سرشار داشت
 شعله‌ای شد هر که در راه تو در پا خار داشت.
 میرزا ظاهر وحید (از آندراج).
 || مست و مخمور. (ناظم الاطباء).
سروشپ. [س ش] (ترکیب اضافی، ق
 مرکب) کنایه از اول شب. (آندراج):
 تا به کی از سرشپ تا به سحر نالیکن

چند خوناب دل و لخت جگر خائیدن.
 محمدسعید اشرف (از آندراج).
سروشپ. [س ش] (|| شاهین و آن جانوری
 است شکاری. (برهان):
 پیوسته همی گوید آن سرشپ تشنه
 بی آب ملک صبر دهد مرعشان را.
 سنایی.
 نه بیش از کلنگ است سرشپ بزور
 که سیلی زاناش رساند به گور. امیرخسرو.
سروشبان. [س ش] (|| مرکب) رئیس شبانان.
 مهتر چوپانان:
 بدو سرشبان گفت کای نامدار
 ز گیتی من آیم بدین مرغزار. فردوسی.
 بپرسید از آن سرشبان راه شاه
 کز ایدر کجا یابم آرامگاه. فردوسی.
 بپذرفت بدبخت را سرشبان
 همی داشت با رنج روز و شبان. فردوسی.
 بس است فخر ترا اینکه بر رمة ایزد
 بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای.
 ناصر خسرو.
 هر کجا کور دیده‌بان باشد
 لاجرم گرگ سرشبان باشد. سنایی.
 گرگ ظلم از عدل او ترسان جو مار از چوب از آنک
 عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته.
 خاقانی.
 سر تو زبیبی که سروری همه را
 سرشبان هم تو شایبی این رمه را. نظامی.
 || (اخ) پیغمبر. رسول:
 معانی قرآن همی زان ندانی
 که طاعت نداری همی سرشبان را.
 ناصر خسرو.
سروشبانی. [س ش] (حامص مرکب) عمل
 سرشبان:
 یکی کاخ پر مایه او را بساخت
 باز آن نرشبانی سرش بر فراخت. فردوسی.
 بپروچ به سرشبان شود.
سروشفت. [س ر] (|| افغانی عاریتی و دخیل
 «سروشفت»^۱، «سروشفت»^۲ (طبیعت، مزاج)،
 «سروش»^۳ (سروش، چسب، چسبندگی) =
 «سروش، سلخ، سلخت»^۴. معنی کلمه نزدیک
 است به:
 (۱) «سروش»^۵ (بستن، متحد کردن، متصل
 کردن) قیاس کنید با سانسکریت «سروی»^۶
 (آمیختن، مخلوط کردن)، فارسی: سرشتن.
 (۲) سانسکریت «سولیش»^۷ (آویزان بودن،
 چسبیدن)، اوستا «سروش»^۸ (چسبیدن)،
 فارسی: سریش. و رجوع کنید به سرشتن.
 (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). خلقت و طینت
 و مایه و طبع و طبیعت و خوی آدمی.
 (برهان). خلقت و طینت. (رشیدی). خمیر و
 طینت و خلقت و مجازاً طبیعت. خلقت.
 طینت و طبیعت. (جهانگیری). آفرینش.

(ارویی). فطرت. طینت. جبلت. نهاد. طبیعت.
 خمیره. غریزه. خلقت:
 بدو گفت شاه ای سرشت بدی
 که ترسایی و دشمن ایزدی. فردوسی.
 که آهوست بر مرد گفتار زشت
 ترا خود ز آغاز بود این سرشت. فردوسی.
 درختی که تلخ است وی را سرشت
 گرش برنشانی به باغ بهشت. فردوسی.
 این پسر چون پدر آمد به سرشت و به ^۹
 تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر.
 فرخی.
 کسی به حلیت و جهد از سرشت خویش نگشت
 مرا سرشت چنین کرد ایزد علام. فرخی.
 هزاریک کاندل سرشت او هنر است
 نگار خوب همانا که نیست در فرهنگ. فرخی.
 خدای ما سرشت ما چنین کرد
 که زن را نیست کامی بهتر از مرد.
 (ویس و رامین).
 بود مرد دانا درخت بهشت
 مر او را خرد بیخ و پاکس سرشت. اسدی.
 چو شاهی است بیدادگر از سرشت
 که پاکس نیاید ز کردار زشت. اسدی.
 کسی کاندل سرشت او خرد نه
 خرد بخشد مرا این هست باور. ناصر خسرو.
 و اکنون ز گشت دهر دگر گشتم
 گویی نه آن سرشت و نه آن طینم.
 ناصر خسرو.
 و آنجا نسل زنگیان بسیار گشت و هیچ
 مردمی و سرشت پسندیده خدای تعالی در
 ایشان نیافریده است. (مجله التواریخ).
 سرشت و نهاد وی از خلق و خلق
 ز انصاف صرف است و از عدل ناب.
 سوزنی.
 بنی آدم سرشت از خاک دارد
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست. سعدی.
 عشق تو سرنوش من خاک درت بهشت من
 مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو.
 حافظ:
 - بدسرشت:
 چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت
 بدو گفت کی مدبر بدسرشت. نظامی.
 - حور سرشت:
 شوخی شکرالفاظ و مهی سیم‌پنا گوش
 سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی.
 سعدی.

1 - sarisht. 2 - sirisht.
 3 - sarêsh.
 4 - salêsh, salêx, salêsh.
 5 - çrîsh. 6 - çrî.
 7 - çlîsh. 8 - srîsh.

— فرخ سرشت: شنیدم که جمشید فرخ سرشت به سرچشمه‌ای بر به سنگی نشست. سعدی.
— کیانی سرشت: گزارنده پیر کیانی سرشت گزارش چنین کرد از آن سرنشت. نظامی.
— مینو سرشت: در آن خرم آباد مینو سرشت فرومانده حیران ز بس آب و کشت. نظامی.
— هم سرشت: نخست آب با خاک بد هم سرشت گل تر بگردند پس خشک خشت. اسدی.
|| مخلوط و آغشته. (برهان). آمیختگی آب با خاک و مانند آن. (آندراج). آمیختگی. (غیاث):
یکی نامه چون بوستان بهشت تو گفتمی که دارد ز عنبر سرشت. فردوسی.
یکی شارسان است آن چون بهشت که گویی نه از خاک دارد سرشت. فردوسی.
سوسشتن. [س ر ش ت] (مص) پهلوی «سریشتن»^۱ [رجوع کنید به سرشت]. سربلکی «خیرخ-ام»^۲ (آمیختن، مخلوط کردن). مخلوط کردن. آغشته ساختن. خمیر کردن. معجون ساختن. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خمیر کردن. چیز تر و چیز خشک آمیختن. (آندراج) (غیاث). عجین. (روزنی). عجین کردن:
همه تعریف همی خواند از این جای خراب آنکه برشت چنین شخص تراز آب و تراب. ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۴۰).
عطاروار یکچند از کبر و ناز و کُشی سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی. ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۴۷).
بگیرند جندبیدستر و شحم الحفظل و بلبل و کندس همه را یکوبند و به آب مرزنگوش برشند. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن را به چیزی که دیر گدازد چون عنبر و لادن و راتیانج برشند. (ذخیره خوارزمشاهی).
صدرنگ بیامیزم چه سود که در تو مهری که نبوده‌ست سرشتن توانم. خاقانی.
خاک چهل صباح سرشتی بدست صنع خود بر تنای لطف براندی تنای خاک. خاقانی.
هر که یقین را به توکل سرشت بر کرم الرزق علی الله نوشت. نظامی.
خدایا چون گل ما را سرشتی وثیقت نامه ما را نوشتی. نظامی.
چنانش بر او رحمت آمد ز دل که برشت بر خاکش از گریه گل. سعدی.
یکی بر سر گور گل می سرشت که حاصل کند زان گل گور خشت. سعدی.
بیا ساقی آن می که حور بهشت

عبر ملایک در آن می سرشت. حافظ.
|| خلق کردن. ایجاد کردن. به تکوین آوردن: بار خدایا اگر ز روی خدایی طینت انسان همه جمیل سرشتی. ناصر خسرو.
|| اورز دادن: پا کیزه و بریان و خیر او ساخته و کوفته و بیخته با وی باید کوفت و می سرشتن تا هموار شود و اگر در سرشتن به آب حاجت آید از آن آب گوشت قطره قطره بر باید چکانید. (ذخیره خوارزمشاهی). و کرسته تازه بگیرند و آرد کنند و آن را اسقیل پخته را بدین آرد برشند و می کوبند و می سرشتند تا هموار سرشته شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
سوسشسته. [س ر ش ت] (نصف) معجون. (بحر الجواهر). معجون کرده. بدست مالیده. (صباح الفرس). عجین:
بشب سرشته و آغشته خاک او از نم بروز تیره و تاری هوای او ز بخار. فرخی.
چو عنبر سرشته یمان و حجازی. مصعبی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).
تف آه از دلم سرشته به خون سیحه سوز سروش می شود. خاقانی.
عقابان خدنگ خون سرشته برات کرکان بر پر نبشته. نظامی.
فرشته است این بصد پا کی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته. جامی.
ای دوست گل سرشته را آبی بس. ؟ (از شاهد صادق).
سوسشدن. [س ش د] (مص مرکب) شروع نمودن در کاری. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۶). کنایه از شروع شدن. (آندراج):
از این شوخ سرافکن سر بنابید که چون سر شد سر دیگر نیاید. نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۱۲).
|| به انتها رسیدن. تمام شدن: عشق تو بجان خویش دارم تا عمر بسر شود بدردم. خاقانی.
|| سر شدن قلم؛ تراشیدن آن. || سر شدن مهم؛ کنایه از سامان یافتن کار. (آندراج).
سوسشدن. [س ش د] (مص مرکب) بی حس شدن، چنانکه اندامی از شدت سرما یا پای و مانند آن از نشستن بسیار و ندویدن خون در آن. بی حس گردیدن عضوی از عدم جریان خون در آن و جز آن، چنانکه با مدتی زیر سایر اعضا فشرده شدن آن یا سرمای سخت دیدن آن. (یادداشت مؤلف).
سوسشستن. [س ش س ت] (مص مرکب) شستن سر. شستو دادن سر: حدیث چشمه و سر شستن ماه درستی داد قولش را بر شاه. نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۰۲).

|| حیض شدن. ظاهر شدن حیض. لک دیدن. قاعده شدن. (یادداشت مؤلف). || پرهیز کردن:
اگر عاشقی سر مشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض. سعدی.
سوسشستنی. [س ش س ت] (ص لیاقت، مرکب) آنچه بدان سر شویند: غسل؛ سرشستی چون خطمی و گل و جز آن. (منتهی الارب).
سوسشفت. [س ش ف] (ل) تخمی است زرد که از آن روغن گیرند، به هندی سوسون نامند. (غیاث). نام غله‌ای است شبیه به خردل که روغن تلخ از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد میشود. (از آندراج) (رشیدی) (برهان) (جهانگیری).
سوسشک. [س ر ش ک] (ل) اوستا «سرسکا»^۳ (تگرگ). سرشک فارسی شاید از پارتی «سرسک»^۴ (قطره) باشد. در پهلوی «سریشک»^۵ (قطره). «زرشک و سرشک، انبرباریس بود». (لغت فرس ص ۳۰۶). (حاشیه برهان قاطع چ معین). اشک چشم. (برهان) (آندراج). آب چشم که آن را اشک نیز گویند. (غیاث):
ای آنکه غمگنی و سزاواری و اندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
سرشک دیده به رخسار تو فروبارد هر آنکهی که بر آماجگاه او گذری. عماره مروزی.
بیارید پیران ز مژگان سرشک تن پیلسم درگذشت از پزشک. فردوسی.
عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب دوستگان را به سرشک مژه بر کرد ز خواب. منوچهری.
رخ ز دیده نگاهت به سرشک و آن سرشکش برنگ تازه سرشک. عصری (از لغت فرس اسدی).
بیارید بر چهره چندان سرشک که زان آمدی ابر و باران برشک. شمس (یوسف و زلیخا).
تیر جفایت گشاده راه سرشکم تیغ فراقت دریده پرده رازم. خاقانی.
سره‌های ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم چون نقش از زر و چو زر از که بر آوردید. خاقانی.
به سرشک تر و خون جگرم بسته بیرون و درون دهنتم. خاقانی.
چو دختر آدمم از بعد این چنین پسری

1 - srishlan. 2 - xinx-am.
3 - sraska. 4 - srsk.
5 - srishk.

سرشک چشم من از چشمه ازیس بگذشت.
 خاقانی.
 گر چشم تو آتشی زند تیز
 آبی ز سرشک من بروریز.
 نظامی.
 ز مزگان خون بی اندازه میریخت
 بهر نوحه سرشکی تازه میریخت.
 نظامی.
 این چنین دریا که گرد من درآمد از سرشک
 گردد کشی بقاگرداب منکر یافتم.
 عطار.
 سرشک غم از دیده باران چو میغ
 که عمرم بظفلت گذشت ای دریغ.
 سعدی.
 سرشکم آمد و عییم بگفت روی پروی
 شکایت از که کنم خانگی است غمازم.
 حافظ.
 سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
 در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد.
 حافظ.
 اطلاق قطره را گویند عموماً و قطره باران.
 (برهان). قطره باران و قطره هر چیز. (لفت
 فرس):
 زان می که گر سرشکی از آن درچکد به نیل
 صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ.
 رودکی.
 هوای ترا زان گزیدم ز عالم
 که پاکیزه تر از سرشک هوایی. زینبی علوی.
 من از بس ناله چون نالم من از بس مریه چون مریه
 سرشک ابر بر لاله بود چون اشک بر رویم.
 فریح.
 گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار
 گفتا سرشک بر نتوان چید ز آبدان. فرخی.
 با سرشک سخای تو کس را
 تنماید بزرگ رود قرب. عسجدی.
 الا تا ببارد سرشک بهاری
 الا تا بروید گل بوستانی. منوچهری.
 در باغ سخن بهار فردوسی
 بر شاخ سرشک ابر نیسانی. مختاری.
 فیض هزار کوثر و زین ابریک سرشک
 برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا.
 خاقانی.
 ای بس اشک و سرشکا کز رکاب و زین خویش
 از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی.
 خاقانی.
 شاید که سرشک خون برون آید از او
 کان رنگ بزد^۱ که بوی خون آید از او.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۳۴).
 سیزه فلک بود و نظر تاب او
 باغ سحر بود و سرشک آب او. نظامی.
 - سرشک آتش؛ قطرات هیزم تر که در وقت
 سوختن بیرون رود. (آندراج). کنایه از
 قطره‌هایی است که از هیزم تر بر آتش
 میچکد. (برهان). شرر. (دهار).
 اتمام درختی است در بلخ که گلهای سفید
 مسایل به سرخی دارد و آن را آزاددرخت
 میگویند و بعضی گویند گل آن درخت

سرشک نام دارد. (برهان). یکی گل بود که
 پاره‌ای به سرخی زند، دیگر درخت گل را نیز
 گویند و آزاددرخت نیزش گویند. (از لفت
 فرس اسدی از حاشیه برهان قاطع):
 رخ ز دیده نگاهشته به سرشک
 و آن سرشکش برنگ تازه سرشک.
 عنصری (از رشیدی).
 هم از خیری و گاوچشم و سرشک
 بسته رخ هر یک ابر از سرشک. اسدی.
 زآنکه گر زه بدیش از فیضت
 لعل رستی بجای گل ز سرشک.
 شمس فخری (از رشیدی).
 اشراره و خرده آتش بود که بجهد و جهنده
 باشد. (برهان). شراره آتش که بجهد و جهنده
 باشد. (آندراج). پاره آتش که جهد و بدین
 معنی لخشه آتش نیز آمده. (شرفنامه):
 به خصم نیم سرشکی ز آتش قهرت
 همان کند که به دیوان شهاب آتش زن.
 عمید لومکی (از آندراج).
 ازرشک و آن نباتی است معروف که بعربی
 انبرباریس گویند و قاتق آنها کنند و درخت و
 بوته زرشک را سرشک گویند. (برهان).
 زرشک. (انجمن آرا) (آندراج). اادار.
 پیشاب. آب بیمار:
 به شیکر چون اندرآمد پزشکی
 نگه کرد وی را بدیدش سرشک. فردوسی.
 به شیکر چون اندرآمد پزشکی
 نگه کرد او را و دیدش سرشک. فردوسی.
 چنان بد که روزی بیامد پزشکی
 ز کاهش چنان دید اندر سرشک. فردوسی.
 سوم آنکه دارم یکی نو پزشکی
 که علت بگوید چو بیند سرشک. فردوسی.
 بفرمود تارفت پیشش پزشکی
 که علت بگفتی چو دیدی سرشک.
 فردوسی.
سرشکافته. [س ش ک ت / ت] (امرکب)
 دانه‌ای است شبیه به گندم و خردتر از آن و سر
 آن چون سرگرز خشخاش و کمی تلخ و آن
 غیر تلخه است. (یادداشت مؤلف).
سرشک انگبین. [س ر ک ا گ] (ترکیب
 اضافی). (مرکب) کنایه از ترشی و چاشنی
 است که مرکب از آب و عسل و سرکه باشد.
 اادشاب. (آندراج) (برهان).
سرشک باری. [س ر] (حامص مرکب)
 اشک‌ریزی. گریستن. اشک ریختن:
 میکرد همان سرشک باری
 اما بطریق سوگواری. نظامی.
سرشک خنده. [س ر ک خ د / د]
 (ترکیب اضافی). (مرکب) گریه شادی است که
 آن را گریه شیرین نیز گفته‌اند. بخلاف اشک
 تلخ که از ماتم و غصه باشد. (آندراج)
 (انجمن آرا):

بر سرم شمشیر اگر خون گریدی
 در سرشک خنده جان افشاندی. خاقانی.
 سیرش ز خیال دوست کش تر
 ذوقش ز سرشک خنده خوش تر. خاقانی.
سرشکستگی. [س ش ک ت / ت] (ت)
 (حامص مرکب) خجل از فعلی یا پیش آمدی
 قبیح. شرم در عقب عملی بد یا پیش آمدی بد.
 خجل از امری که کسان شخص مرتکب
 شده‌اند. (یادداشت مؤلف).
سرشکسته. [س ش ک ت / ت] (ن مسف
 مرکب) که سر او شکسته باشد. ا خجل.
 شرمسار:
 دهی که با شکرش قند اگر کند دعوی
 به سرشکته کشندش به کوچه و برزن.
 نورالدین ظهوری (از آندراج).
سرشک شور. [س ر ک] (ترکیب وصفی).
 (مرکب) کنایه از اشک غم‌زدگان است. (برهان)
 (آندراج) (شرفنامه) (انجمن آرا).
سرشک قدح. [س ر ک ق د] (ترکیب
 اضافی). (مرکب) کنایه از قطرات شراب.
 (آندراج):
 سرشک قدح ناله ارغون
 روان کرد از چشمها رود خون. نظامی.
سوشکن. [س ش ک] (نصف مرکب)
 سرشکته. آنکه سر کسان را بشکند.
 ا (مص مرکب) تقسیم وجه یا جنسی میان
 گروهی. ا دریافت وجه یا جنسی از اهل
 محلی. (فرهنگ فارسی معین).
سوشکن کردن. [س ش ک ک د] (مص
 مرکب) تقسیم کردن وجهی یا جنسی بین
 افراد. ا تقسیم کردن باری اضافی را بر بار
 ستوران:
 این قدر داغ بر دلم مگذار
 سرشکن بر تمام اعضا کن.
 اسماعیل ایما (از بهار عجم).
 ا خرجی را به قسمت متساوی کردن میان
 چند تن. ضرری میان چند تن بخش کردن که
 هر یک حصه‌ای را پردازند. (یادداشت
 مؤلف).
سرشکوان. [س ر ش ک] (امرکب) پرده‌ای
 را گویند که در شب زفاف به پیش عروس
 بیاویزند و آن را بعربی کله گویند. (برهان)
 (انجمن آرا) (جهانگیری). رجوع به سرشکون
 شود.
سرشکون. [س ر ش ک و] (امرکب) بمعنی
 سرشکوان است. رجوع به سرشکوان شود.
سرشکوان. [س ر ش ک] (امرکب) پرده‌ای
 باشد که در شب زفاف به پیش عروس
 بیاویزند و آن را به تازی کله گویند.
 (آندراج). رجوع به سرشکوان و سرشکون
 ۱- ن: کان دیگ پزد.

شود.

سرشگون. [سِشْ گُو] (مرکب) رجوع به سرشکوان و سرشگون و سرشکوان و سرشگون است.

سرشماره. [سِشْ] (نصف مرکب) که افراد را شماره کند. که هنگام سرشماری نام کسان را در برگهای مخصوص ثبت کند. آنکه مأمور سرشماری است. || (مرکب) مالیات سرانه. (ناظم الاطباء).

سرشماری. [سِشْ] (حماص مرکب) شمارش سکنه یک شهر. (ناظم الاطباء). آمار گرفتن. آمارگیری از مردم شهر یا ده. || (مرکب) مالیات سرانه.

سوشناس. [سِشْ] (نصف مرکب) معروف. مشهور: ای ز آسمان بصد درجه سرشناس تر سیر دقایق ازلت از بر آمده.

سرشنی. [سِشْ] (بخ) صورتی از اسروشته: از سرشنی و طراز است مادر و پدرت مگر نبرهٔ خان و نواستهٔ نرمی!

سرشور. [سِشْ] (نصف مرکب؛ مرکب) یا گیل سرشوی. نوعی گیل که زنان بدان گیوان خود شویند و قسمی از آن را زنان آبستن خورند. (یادداشت مؤلف).

سرشوی. [سِشْ] (نصف مرکب؛ مرکب) آنکه سر را بشوید. شویندهٔ سر. || سرتراش. (برهان) (رشیدی) (انجمن آرا): خاک بر سر شاعری را کاشکی بودمی سرشوی یا نه پای یاف.

شمس فخری (از انجمن آرا). || حجام. (برهان) (انجمن آرا). || نوعی از گیل که بدان سر شویند و گیل سرشوی گویند. (برهان) (آندراج).

سوشیب. [سِشْ] (ص مرکب؛ مرکب) سرنگون. (غیاث) (آندراج). || مخفف سراسیب:

ترانفس رعنا چو سرکش ستور
دوان میرد تا به سرشیب گور. سعدی.

سوشیور. [سِشْ] (مرکب) چربی که بر روی شیر جوشانیده و جفرا ت بندد و آن را به ترکی قیماق و به هندی ملایی گویند. (آندراج). پرده‌ای که بر روی شیر بندد چون آن را بچوشانند. (یادداشت مؤلف). شیراز. (دهار). طبره. (بحر الجواهر): چون به حضرت خواجه رسم اول مرا سرشیر دهند. (انیس الطالبین ص ۸۲).

نی خط غبار است که سرزد ز بنا گوش
سرشیر حلاوت شده از شیر تو پیدا.

راتج (از آندراج).
سوسبج. [سِشْ] (مرکب) نام آهنگی

است. آهنگ بیدار کردن سربازان را صبح. آهنگ که سربازان پیش از سپیده دم توارزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سوسحروا. [سِشْ] (بخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات، لبنیات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوسط. [سِشْ] (ع مص) فرو خوردن لقمه و چیز آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (بحر الجواهر).

سوسط. [سِشْ] (ع ص) سخت دلیر. || سوارخوار. (منتهی الارب). || کلان لقمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سوسط. [سِشْ] (بخ) نام خطی از خطوط سریانی که بدان ترسل نویسد و نظیر آن در خطوط اسلامی خط رقاغ است. (ابن الندیم).

سوسط. [سِشْ] (بخ) نام یکی از دهستانهای رامهرمز شهرستان اهواز است. در حدود ۹۳۰ تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارتند از خدیجه، ماماتین و تشکی. مرکز دهستان سوسط. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز. محصول آن غلات، برنج، بزرک و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوسطاس. [سِشْ] (مرکب) ظرفی فلزین بقالان و سقظ فروشان و بنشن فروشان و خشک‌بار فروشان را. ظرفی است چون مکجالی بقالان و خشک‌بار فروشان و آجیل فروشان را. ظرفی در دکان بقالی و جز آن برای برداشتن چیزها و ریختن در ترازو. (یادداشت مؤلف). || (ص مرکب) در تداول امروز، کسی که سر او موی نداشته باشد. کسی که موی سر او بعلت کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.

سوسطاس نشانندن. [سِشْ] (ن مص) مرکب) زیرپا کشی کردن از کسی. اسرار کسی را بحیله بیرون آوردن. و این ترکیب مأخوذ است از عمل طاس نشانندن معزمان چنانکه وقتی خواهند مال گمشده‌ای را بیابند طاسی پر آب بیاورند و کودکی را کنار آن طاس نشانند و پارچه‌ای بر روی آن افکنند و عزائم خوانند، جنی که معزم در پی حاضر کردن اوست بیاید، آنگاه از کودک خواهند تا از آن جن محل مال یا نام دزد را پرسد.

سوسطاق. [سِشْ] (بخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، انگور و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوطان. [سِشْ] (ع) جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت، آن را بهندی گنگی گویند.

(غیاث). جانوری است در جوها و تالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت، آن را بهندی گنگی گویند و رفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر و گاهی کج بطرف عقب رفتار میکند. (آندراج). خرچنگ. (ناظم الاطباء). خرچنگ. سه مقال خا کستر آن که در دیگ مس بدون قلمی سوزانیده باشند به آب یا شراب یا نصف وزن آن جنطیانا بوشند در دفع سم سگ دیوانه نفع بسیار بخشد و چشم او را اگر بر صاحب تب نوبت بدهند شفا یابد و پای آن را اگر بر درخت آویزند همه بار آن بدون علت یفتند. گویند تطلیق پای او بر درخت باردار از جهت حفظ سقوط آن و گوشت آن مدقوق رافع دهد. (منتهی الارب). || (اصطلاح پزشکی) نام کلی^۲ که به تمام تومورهای^۳ بدخیم بدون هیچگونه تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی به هر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق میشود. بطور کلی سرطان توموری^۴ است موضعی و بر حسب آنکه در چه جای بدن باشد ممکن است مرئی یا نامرئی باشد. سرطان تدریجاً تمام بدن را فرا می‌گیرد و در آن ایجاد سمومیت میکند. سرطان مرضی خاص نیست بلکه عوارض و تحریکات مرضی میباشد که از تکثیر بی نظم و ترتیب سلولهای طبیعی بدن تولید می‌شود و خاصیت تخریب و فراگیری دارد. چنگار. درد بی‌درمان. (فرهنگ فارسی معین). نام ورم سوداوی که سخت باشد و هر روز بزرگتر شود و رگهای سرخ و سبز مثل دست و پای سرطان در آن ظاهر باشد. (آندراج). به اصطلاح طب، خورا یعنی مادهٔ مخصوصی که چون در عضوی درآید وی را بکلی فاسد و مضمحل سازد و چاره‌ای جز بریدن و استیصال ندارد. (ناظم الاطباء). ورمی است بسیار بد که از سودای سوخته و صغرا پیدا شود، اول بقدر دانهٔ نخود نمایان شود سپس آن بقدر خربزه و کلان از آن هم گردد و بر آن عروق مانند پای خرچنگ دیده شود. در این هنگام امید به شدن آن نیست و تدای برای آن است که تا از این کلاتر نشود. (منتهی الارب). با پوست و گوشت آمیخته باشد و با درد باشد و بیخها و شاخه‌ها دارد و برسان سرطان آبی باشد که پس از مدتی گوشت عضو مرده شود و حس او برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— سرطان اسود: ازدیاد و تجمع مواد رنگین سلولهای بافت پوششی که ممکن است

۱- رامی (تصحیح مؤلف).

2 - Cancer.

3 - Tumeur.

4 - Tumeur.

بصورت تومور سلولهای بافت پوششی^۱ نیز درآید و در این صورت تومور بیشتر مربوط به ازدیاد سلولهای طبقه رنگدار بافت پوششی است. (فرهنگ فارسی معین).

— سرطان بحری؛ خرچنگ دریایی. خرچنگ پهن. (فرهنگ فارسی معین). خرچنگ دریایی است. چون از آب برآورد متحجر شود. سوخته آن در سرمه و سنون جهت دمه و ناخنه و جلای دندان مفید است. (منتهی الارب). ظاهراً مقصود «أسار» است؛ و سرطان نهی بریان کرده و سوده و به گلاب تر کرده طلی کردن به خاصیت سود دارد و سرطان بحری همچنین. (ذخیره خوارزمشاهی). و سرطان بحری طبع آن و گوشت آن سود دارد. (از تحفه حکیم مؤمن). — سرطان نهی؛ بفارسی خرچنگ نامند؛ سرطان نهی بریان کرده و سوده و به گلاب تر کرده طلا کردن به خاصیت سود دارد و سرطان بحری همچنین. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیریند گل مخوم سه درم سنگ... تخم خرفه و سرطان نهی بریان کرده از هر یکی هفت درم سنگ. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

— سرطان هندی؛ بقایای سنگ شده و فیصل شده؛ گونه‌ای از خرچنگهای دریایی نواحی شرقی آسیا. بنظر می‌آید اینها بقایای متحجر فیلهای نوعی از خارپوستان و لاله‌وشان دریایی ازمئه قدیم باشد که از نظر تشابه ظاهری بدین نام خوانده شده است. (فرهنگ فارسی معین).

|| (الخ) نام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج بر شکل سرطان است و آن خانه قمر است. (آندراج). نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که کاخ ماه و کشف و کسو نیز گویند. (ناظم الاطباء). یکی از صور دوازده گانه منطقه البروج میان جوزا و اسد. چهارمین بروج که هشتاد و سه ستاره در آن رصد کرده‌اند یکی از قدر سوم و هفت از قدر چهارم. و آن را بصورت خرچنگی تخیل کرده‌اند و مجموعه نثره و ستاره طرفه و چهار شمالی و چهار جنوبی در این صورت است. و بودن آفتاب در این برج ماه تیر است. (یادداشت مؤلف). نام برجی است در آسمان. (منتهی الارب):

کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه که زیر خویش همی دید برج سرطان را.

ناصر خسرو
خورشید به آواز خاطر م را.
گوید که فکندی مرا از سرطان.
ناصر خسرو.
سرم زیرش ندارم مرا چه
اگر ببرد شیطان سر به سرطان.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۳۲۴).
هرمند کی زیر نادان نشیند
که بالای سرطان نشسته‌ست جوزا. خاقانی.
بیشرو جان پا ک طبع چو جوزای اوست
گرچه ز پس می‌رود طالع سرطان او. خاقانی.
مهر و مه بود چو جوزا دودید
خادم طالع سرطان اسد.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۸۶۸).
او سته پیشکش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر. نظامی.
|| (ع) مدت ماندن آفتاب در آن برج (سرطان). (آندراج). دایره عظیمه‌ای که هم‌ساله آفتاب در روز دوم خردادماه جلای می‌یابد. (ناظم الاطباء). || بیماری در رسف ستور. (ناظم الاطباء). علتی است که بر پیوند سم ستور پدید آید و خشک گرداند یا آنکه برگردد سم آن. (منتهی الارب).

سرطاوش. [سَ طَ] [اِخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. با ۱۰۸ تن سکنه. آب از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سر طبلداز. [سَ طَ] [نَ ف] مرکب نوعی از جلد کتاب و قرآن که بینی دراز باشد. (غیاث) (آندراج).

سر طراط. [سَ رَ] [ع] [ا] پالوده. (غیاث) (منتهی الارب). فالوذج. (تحفه حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد). || افروشه. (منتهی الارب) (آندراج). خبیص. (اقرب الموارد).

سر طرهان. [سَ طَ] [اِخ] دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لیسنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سر طریقه. [سَ طَ] [ع] [م] سخت دودیدن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سرطل. [سَ طَ] [ع] [ص] دراز و مضطرب‌الخلقه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سر طله. [سَ طَ] [ع] [م] [ص] درازی با نحافت جته و اضطراب بنیه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سر طهم. [سَ طَ] [ع] [ص] درازبالا. || بلند آواز. || واضح گفتار. || فراخ خلق. || زود فروبرنده با جسامت جته و فخامت خلقت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سر طهم. [سَ طَ] [ع] [ص] بسیار خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

|| استکلم بلیغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سَ طَ م شود.

سرطن. [سَ طَ] [ع] [م] [ص] شگفتی. اعجاب. (دزی ج ۱ ص ۶۴۸).

سر طوق. [سَ طَ] [طَ] [ا] مرکب حلقه کلانی که بر سر زنجیر باشد. (آندراج):
خروشان موجهایش چرخ تسخیر
در او گرداب چون سر طوق زنجیر.

سعید اشرف در وصف دریا (از آندراج).
|| امیل گنبد از مس و غیره که بر آن ملمع نمایند و در عرف هند کلس خوانند. (آندراج):

ز سر طوق گنبد به گردون رسید
چو پیری که او را براند مرید.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
سر طویله. [سَ طَ] [ل] [ا] مرکب اسب برگزیده. (آندراج). اسب که بر سر طناب موسوم به طویله است. (یادداشت مؤلف):
شهی که بسته دود اسب بر درش غافل
که سر طویله آنهاست اسب چو پیشش.
واعظ قزوینی.

|| ممتاز. گزیده.
ز دانش گشته مشهور قبیله
به پا گاه هنر بد سر طویله.

ملا فوقی (از آندراج).
|| استورگه. اصطبل. (یادداشت مؤلف).

سر طقه. [سَ رَ] [طَ] [ع] [ص] زود فروبرنده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سر طیطه. [سَ] [ع] [ص] بسیار خوار کلان‌لقمه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرع. [سَ] [سَ] [ا] شاخ تر ز زبدانجهت که نازک میشود. || شاخ تر از هر درخت که باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سرعان. [سَ] [ع] [ف] [ل] گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبری که متضمن معنی تعجب بود و منه قولهم: لسرعان ما صنعت کذا؛ ای ما أسرع. (از ناظم الاطباء). اسم فعل است مبنی بر فتح. گاه خبر محض بود و گاه خبری که در آن معنی تعجب باشد. (از اقرب الموارد). سرعان ذا خروجاً؛ چه زود است بیرون آمدن این. (مهذب الاسماء). سرعانٌ ذا خروجاً؛ ای سرعٌ ذا خروجاً. فتحه سرعٌ رابعه. نون سرعان دادند پس مبنی بر فتح شد و سرعان گاهی خبر محض واقع شود و گاهی خبر متضمن معنی تعجب، چنانکه گویند: لسرعان ما صنعت کذا؛ ای ما أسرع. (منتهی الارب).

سرعان. [سَ] [زَ] [سَ] [ع] [ا] زه کمان. || پی هر دو جانب استخوان پشت است بر شکل موی مجتمع پس آن را از گوشت پاک‌کنند و از آن زه کمانهای غربیه سازند، یکی آن سرعانه. || زه قوی و محکم. (منتهی الارب)

1 - Hyperplasie de la tissu mélanique.
2 - Homard.

(آندراج) (ناظم الاطباء). ||زه که از گوشت پشت سازند. ||پی که فراهم می آرد. اطرافت پرهارا. (منتهی الارب). ||موی فراهم آمده در گردن اسب یا پاشنه. ||اوایل اسبان که سبقت گرفته باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- سرعان الناس؛ اوایل مردمان. (منتهی الارب).

- ||سبقت و پیشی گیرندگان در کاری. (منتهی الارب).

سرعت. [س ع] [ع] (مص) سرعة. شتاب. مولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته اند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمه عجلت است و معنی شتاب زود کردن کاری است. و فرق میان سرعت و عجلت آن است که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندک و عجلت شتاب کاری است پیش از هنگام، ولیکن هر دو بجای همدیگر مستعمل میشوند و در منتخب است که سرعت شتاب کردن به کاری در اول وقت و آن محمود است و عجلت شتاب کردن پیش از وقت و آن مذموم است. (غیاث) (آندراج). شتافتن؛ و من در نفس خود اینقدر قوت و سرعت می یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم. (گلستان سعدی).

صبا سرعتی رعذبانگ ادهمی

که بر برق پیشی گرفتی همی. سعدی.
- سرعت انتقال؛ بزودی دریافتن. فهم مطلبی در اندک زمان.

- سرعت انزال؛ بیماری است که آب گاه آرامش زود برجهد. (یادداشت مؤلف).

- سرعت فهم؛ نوع دوم از انواع هفت گانه که در تحت جنس حکمت است و آن عبارت است از آنکه نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد و در آن تفصیل به مکتبی محتاج نشود. (نفایس الفنون).

||زودی و جلدی و چابکی و چالاکی. ||شتاب زدگی. (ناظم الاطباء).

- سرعت کردن؛ شتاب کردن و عجله نمودن. (ناظم الاطباء).

سرورع. [س ر ز] [ع ص]. ||شاخ تراز هرچه باشد. ||درازبالا. ||جوان نازک و نرم. (آندراج) (منتهی الارب).

سرعسکر. [س ع ک] ||(مرکب) سهالار. (آندراج). سالار و سردار و فرمانده سپاه. (ناظم الاطباء)؛ سرعسکر نیز از قارص به اظهار مکابرت و مکاترت نهضت کرده چهارفرسخی اردوی شهریار... وارد گردید. (دره نادره چ شهیدی ص ۶۲۳).

سرعشور. [س ع] (مرکب) علامت و نشانی که در حاشیه قرآن مجید برای هر ده آیه

گذارند. (ناظم الاطباء). نقش و نشانی است که در حاشیه قرآن بجهت هر ده آیت کنند. (آندراج) (برهان). دایره خورد که از مظار بر سر ده آیه نویسند. (رشیدی)؛
سرعشر این کتاب مبین است آفتاب زهار بر مدار نظر از کتاب صبح.

صائب (از آندراج).
||ده آیت که بوقت بسم الله به اطفال نوشته تیرکاً سبق دهند. (غیاث)؛

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش خاقانی.

سرعطسه آدم. [س ع س ی د] (لخ) کنایه از عیسی علیه السلام. (برهان) (آندراج).

سرعفه. [س ع ف] (ع مص) نیکو پرورش دادن کودک؛ سرعت الصبی؛ نیکو ساختن غذای کودک را. (منتهی الارب) (آندراج). نیک پروردن. (تاج المصادر بیهقی).

سرعوب. [س] [ع] (ل) راسو. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ابن عرس.

سرعوف. [س] [ع ص] نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سبک گوشت. ||اسب درازبالا یا عام است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).

سرعوفه. [س ف] (ع ص) تأنیت سرعوف. زن درازقد نازک اندام. (منتهی الارب). ج. سراعیف. (اقرب الموارد). ||(ل) ملخ. ||کرمک جامه خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

سرعه. [س ع] (ع) (مص) شتاب. نقیض بطؤ. یقال: عجبت من سرعة ذاک. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی). زود شدن. (دهار). متقابل بطؤ، کندی؛ یقال: عجبت من سرعة ذلک الامر؛ عجبی شدم از زودی آن کار. (مهذب الاسماء). رجوع به سرعت شود.

سرورع. [س] [ع] (ل) شاخ رز. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سرورع. (اقرب الموارد). ||(مص) خوردن خوشه انگور با بن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سرورعج. [س ع] (ل) کاسه چوبین. (برهان) (جهانگیری) (آندراج)؛

بگیر جام می از دست ساقی ای سقا مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرعج. درویش سقا (از آندراج).

سرورزل. [س ع ز] (ل) (مرکب) مطلع غزل. (آندراج) (لغت فرس). ||بهترین و برگزیده غزلها. (آندراج).

سرغلطیدن. [س ع د] (مص) مرکب) سخت بیمار افتادن. (یادداشت مؤلف). ||از نو بیمار شدن. (یادداشت مؤلف).

سرغلیان. [س غ ل] (ل) (مرکب) چلم. حقه تنبا کو. (غیاث) (آندراج). سرغلیان. (ناظم الاطباء).

سرغین. [س غ] (ع ل) بخورالبربر. رجوع به تاسرغنت و دزی ذیل همین کلمه شود.

سرغنت. [س غ] (ع ل) رجوع به تاسرغنت در لغت نامه و دزی ج ۱ شود.

سرغنج. [س ن] (ل) رجوع به سرغنج و فرهنگ رشیدی شود.

سرغنه. [س غ ن / ن] (ص) عظیم. بزرگ. ابی همتا. (برهان) (آندراج).

سرغوفا. [س غ / غ و] (ل) (مرکب) سررفته و آن کسی باشد که باعث و بانی فتنه و غوغا و آشوب گردد. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)؛ و جماعتی از بنی تمیم با ایشان بودند و سرغوغای سیستان، چون به طارم بنشست [اریبارق] پنجاه سرهنگ سربازی از مبارزان سرغوفا مفاصه در رسیدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۷). امیر بچه که سرغوغای غلامان سرای بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۷).

ز رشک دوست خون دست ریزی
بدین حد شنگ و سرغوفا چرایی.

مولوی (از آندراج).

خون دل می بین و یا کس دم مزین
در نگاه شنگ سرغوفا میرس. مولوی.

||طلیعه لشکر که به ترکی هراول گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)؛

ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته
سپاه فتح و نصرت را سناش گشته سرغوفا.

شهاب سمرقندی (از انجمن آرا).

سرغول. [س ر] (لخ) شکلی است بر فلک بصورت مردی که بر پای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خنوپکان به موی سر گرفته. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به حامل رأس النول شود.

سرغین. [س / س] (ل) سزنا که مخفف سورنای است و آن را نای ترکی نیز خوانند. (برهان). سرنایی باشد که آن را نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند و آن را سرغینه نیز گفته اند. (انجمن آرا) (آندراج)؛

چو آمد به نزدیکی رزمگاه
دم نای سرغین برآمد ز راه. فردوسی.

خروش آمد و ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.

بفرمود تاگیو و گودرز و طوس
برفتند با نای سرغین و کوس. فردوسی.

ز هر سو همی کوس زرین زدند
دو سرنای روئین و سرغین زدند. اسدی.

سرغینه. [س ن / ن] (ل) سرغین که نای

ترکی باشد و آن را سورنای گویند. (برهان).
سرف. [سُر] (ع مص) خوردن شتر قه برگ
 درخت را. || پرورش بد کردن مادر بچه را با
 فزونی شیر. (منتهی الارب).

سرفه. [سُر] (ع مص) خطا کردن. (مصادر
 روزنی) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی)
 (آندراج). || فزونی کردن در جاه و در خرج
 مال. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی
 الارب) (اقراب الموارد). اسراف. زیاده روی.
 سرفه به این معنی سرف است. سرفه خوردن
 برگ درخت را. (تاج المصادر بیهقی).
 || اسوراخ کردن وی برگ درخت را. (تاج
 المصادر بیهقی). || ماندن چیز را بغفلت.
 || فراموش نمودن. (منتهی الارب) (از
 آندراج). || (مص) (ا) خطا. || خیرگی عقل.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).
 || خورکردگی. || حرص بر می و مانند آن.
 (منتهی الارب) (آندراج). و فی الحدیث: ان
 للحم سرفاً کسرف الخمر. (از منتهی الارب).

سرفه. [سُر / سُرُ] (ا) درد گلو و سینه که
 بسبب سرفه کردن بهم رسیده باشد. (برهان)
 (شرفنامه). درد گلو که از کثرت سرفه باشد و
 سرفیدن مصدر آن است. (آندراج).

سرفه. [سُر] (ا) سرفه که به عربی شمال
 خوانند:
 پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
 بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف.
 کسایی.

سرفه. [سُرُ] (ا) خاریدن کام. (برهان).
سرفه. [سُر] (ع ا) چیزی است سفید که به
 بافته کرمک ابریشم ماند. (آندراج) (منتهی
 الارب).

سرفاریاب. [سُر] (لج) قصبه ای از دهستان
 بویراحمدی سردسیر بخش کهکلیویه
 شهرستان بهمان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب
 آن از چشمه و رودخانه. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).

سرفاگه. [سُر] (ا) آواز و صدا و صوت.
 (ناظم الاطباء) (اشتیگاس). || بانگ و غوغا.
 (ناظم الاطباء).

سرفانیدن. [سُر] (ع مص) سرفه کنانیدن و
 باعث سرفیدن شدن. (ناظم الاطباء).

سرفتنه. [سُر فَن / ن] (ا) مرکب سرغوغا.
 (ناظم الاطباء). مهتر آشوبگران. کسی که در
 فتنه گری و آشوب از همه پیش افتاده است:
 شوخ و میخواره و شگردد و غزلخوان شده ای
 چشم بد دور که سرفتنه خوبان شده ای.

صائب.
 شهری است پر ز فتنه و سرفتنه یار من
 وه چون کتم به فتنه شهری است کار من.
 مغول عبدالوهاب.

سرفتیله چرب شدن. [سُر فَن / ن]

سُر فَن / ن [ع مص] کنایه از جماع. (غیاث
 اللغات). کنایه از ترک کردن آلت تناسل را به
 روغن برای جماع نمودن. (آندراج). || کنایه
 از دفع شدن شهوت:
 آیند سوی چراغ دهلی
 تا چرب شود سرفتیله.

نعمت خان عالی (از آندراج).
سرفتیله چرب کردن. [سُر فَن / ن]

سُر فَن / ن [ع مص] رجوع به ماده قبل
 شود.
سرفجگان. [سُر] (لج) دهی جزء دهستان
 حومه بخش دستجرد شهرستان قم. دارای
 ۶۳۲ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سرفج. [سُر فَن] (لج) نام شیطان. (منتهی
 الارب). نام شیطانی است. (از اقراب الموارد).
سرفراختن. [سُر فَن] (ع مص) مرکب
 سرفراختن. گردن کشیدن. برخاستن. بالا
 رفتن:

سرفراز چو نیزه هر مردی
 که میان جنگ را چو نیزه بیست.

سرفکنده شدم چو دختر زاد
 بر فلک سرفراختم چو برفت. خاقانی.
 || افخر کردن. بالیدن:

سرفراور به سرفراختنی
 در جهان خاص کن به تاختنی. نظامی.
سرفراز. [سُر فَن] (نصف مرکب) کنایه از
 بلندی جاه و عزت و اعتبار و دولت. (برهان)
 (ناظم الاطباء). با آبرو. با عزت. سربلند.
 بلند مرتبه. مهتر و بزرگ:

چهل سال با شادکامی و ناز
 به داد و دهش بود آن سرفراز. فردوسی.
 بدو گفت گوی ای شه سرفراز
 جهان را به مهر تو آمد نیاز. فردوسی.

بدو گفت کز مردم سرفراز
 نزدیکه با زن نشیند براز. فردوسی.
 به آواز گفتند کای سرفراز
 غم و شادمانی نماند دراز. فردوسی.

چنین گفت خسرو به آواز سخت
 که ای سرفرازان بیدار بخت. فردوسی.
 خود و بهمین و آذر سرفراز
 برفتند پویان براه دراز. فردوسی.

چو آمد ز مکران بنزدیک چین
 خود و سرفرازان ایران زمین. فردوسی.
 بیفکنند رستم کمند دراز
 بخرم اندر آمد سر سرفراز. فردوسی.

نشسته پیشش اندر سرفرازان
 به بخت شاه یکسر شاد و نازان. (ویس و رامین).
 کسی را مگردان چنان سرفراز

که نتوانی آورد از آن پایه باز.
 اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۶۴).
 تویی در تن سرفرازان روان
 تویی در سر کامگاری بصر. مسعود سعد.
 با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز
 با حلم تو نه جرم زمین است بر دبار.
 سوزنی.
 ای سرفرازی که از خلق نیکو
 بر احرار شاید که تو سرفرازی. سوزنی.
 آنکه در بستان و باغ زادگی و آزادگی است
 سوسن آزاده و آزاد سرو سرفراز. سوزنی.
 بنام و بوحدت چنین سرفرازم
 که این هر دو معنی از او کم ندارم. خاقانی:
 روز چو شمع بیروز زود رود سرفراز
 شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب.
 خاقانی.
 سر سرفرازان و گردنکشان
 ملک عز دین قاهر شه نشان. نظامی.
 بپرسید چون حلقه گشت انجمن
 از آن سرفرازان لشکر شکن. نظامی.
 فلاطون چو دانست کآن سرفراز
 به تعلم او گشت صاحب نیاز. نظامی.
 به اخلاق با هر که بینی باز
 اگر زبردست است اگر سرفراز. سعدی.
 زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 بدو گفت دانده ای سرفراز. سعدی.
 || مایه افتخار و عزت و احترام:
 گرچه تبار تو خسروان جهانند
 تو بهمه روی سرفراز تباری. فرخی.
 وزیرزاده سلطان و برکشیده او
 بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار. فرخی.
 دستورزاده ملک شرف بوالحسن
 حجاج سرفراز همه دوده و تبار. فرخی.
 میر ابواحمد محمد شهریار دادگر
 سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار. فرخی.
 || سربلند و گردنکش. || متکبر و مغرور. (ناظم
 الاطباء) (برهان) (انجمن آرا). || (ا) (مرکب) نام
 روز سوم از هر ماه جلالی. (ناظم الاطباء).
 نام روز سوم است از ماههای ملکی. (انجمن
 آرا) (برهان).

سرفراز آمدن. [سُر فَن] (ع مص) مرکب
 مفتخر شدن. به خود بالیدن:
 پیش شمع رخسار چو پروانه
 سر بپازند و سرفراز آیند. عطار.

سرفراز کردن. [سُر فَن] (ع مص)
 مرکب) بلند قدر کردن. مهتر ساختن. عزت و
 آبرو بخشیدن:
 و آنکه را دوست بیفکند از پای
 سرفرازش مکن از شاه جم است. خاقانی.
 بر در خویش سرفرازم کن
 وز در خلق بی نیازم کن. نظامی.
 سرفرازم کن شی از وصل خود ای نازنین

نشته پیشش اندر سرفرازان
 به بخت شاه یکسر شاد و نازان.
 (ویس و رامین).
 کسی را مگردان چنان سرفراز

سرفراز کردن.

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع.
حافظ.

سرفراز گردیدن. [سَ فَ کَ دِ دَ]

(مص مرکب) مفتخر شدن. نازیدن؛
از عدل تو دین سرفراز گردید
وز جاه تو ملک افتخار دارد. مسعود سعد.
سرفرازی. [سَ فَ] (حامص مرکب) فخر.
افتخار. مفاخرت. مباحث؛
پس از چه رسد سرفرازی مرا
چو کوشش ترا گوی بازی مرا. اسدی.
فخر ملکان شیرزاد شاهی
کورا رسد از فخر سرفرازی. مسعود سعد.
و آنکه او پارسی است روزی دان
سرفرازی و نیک روزی دان. سنایی.
نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی بر نتابد عشق بازی. نظامی.
من آرم در پلنگان سرفرازی
غزلان از من آموزند بازی. نظامی.
تو خود دانی که وقت سرفرازی
ز ناشویی به است از عشق بازی. نظامی.
زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست.
حافظ.

|| بلند مرتبه بودن. رفعت؛
سپهر برین راهمه سرفرازی
شد از همت قدر دهقان نمازی. سوزنی.
سرفرازی دادن. [سَ فَ دَ] (مص
مرکب) بلند قدر ساختن. آبرو بخشیدن.
مفتخر کردن؛

کسی را کجا سرفرازی دهد
نخستین درس بی نیازی دهد. فردوسی.
ترا زین سپس بی نیازی دهم
به مازندران سرفرازی دهم.
که یزدان ترا بی نیازی دهد
بلند اختر و سرفرازی دهد. فردوسی.
سرفرازی کردن. [سَ فَ کَ دَ] (مص
مرکب) افتخار کردن؛
ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر تیغ او سرفرازی کند. نظامی.

|| تکبر کردن. به خود بالیدن؛
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند.
سرفرازی مکن از کیه پیری
که بود کار فلک کیه پیری. جامی.
سر فرو بردن. [سَ فَ بُ دَ] (مص مرکب)
سر فرود آوردن بزرگداشت را. تعظیم و تکریم
نمودن. احترام کردن؛

به نزدیک تختش فرو برد سر
جهان دیده پیران گرفتش پیر.
چو بشید بیژن فرو برد سر
زمین را بپوسید و آمد بدر.
|| پرداختن به. مشغول شدن؛ چون در ملک

متمکن شد سر در عشرت و شراب خواری و
خلوتها ساختن فرورید. (فارسانه این بلخی).
|| سر بزیر انداختن و خجل گشتن؛ جمله سر
فروریدند و منفعل گشتند. (قصص الانبیاء ص
۸). || داخل کردن سر در جایی؛
فروریده سر کاروانی به دیگ
چه از پافرورفتگانش به ریگ. سعدی.
|| سر در گریبان کردن. به خود فرورفتن؛
به خود سر فروریده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف. سعدی.
سر فرود آمدن. [سَ فَ مَ دَ] (مص
مرکب) تعظیم کردن. تواضع نمودن. منقاد
بودن؛

تو آن نه ای که بهر در سرت فرود آید
نه جای همت عالی است پایه نازل. سعدی.
سر فرود آوردن. [سَ فَ وَ دَ] (مص
مرکب) سر فرور آوردن. قبول کردن.
(آندراج). تسلیم شدن. مطیع گشتن. منقاد
شدن؛ از آسمان کلاه میبارد اما بر سر آنکه
سر فرود آرد. (خواجeh عبدالله انصاری).
چون سپیدار سر ز بی هنری
از ره مردمی فرو نارند. ناصر خسرو.

هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترا زوی آهنین دوش است. سعدی.
سر امید فرود آرد و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز. سعدی.
نزیب ترا با چنین سروری
که سر جز به طاعت فرود آوری. سعدی.
سر به سریر سلطنت بنده فرو نیارود
گر به توانگری رسد نوبتی از گدایی است.
سعدی.

|| سر برانداختن. سر فرو افکندن؛
سری به صحبت بیچارگان فرود آرد
همینقدر که ببوسد خاک پای را. سعدی.
سر فروش. [سَ فَ] (نف مرکب) فروشد؛
سر. آنکه کله گوسفند و بز فروشد. کله فروش؛
پدید آمدش سر فروشی براه
وزو دور بد پهلوان سپاه.
یکی پاک چنین پوشیده داشت
بسی سر برو بر همی برگذاشت. فردوسی.

سر فرو شدن. [سَ فَ شَ دَ] (مص مرکب)
افکنده شدن سر از شرمساری یا پشیمانی؛
خردمند را سر فروشد ز شرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم. سعدی.
|| فرورفتن. مشغول گشتن؛
شبی سر فروشد به اندیشه ام
بدل برگذشت آن هنر پیشه ام. سعدی.

سر فروشی. [سَ فَ] (حامص مرکب) کنایه
از دلیری و شجاعت. || وفاداری. || اجانبازی.
(آندراج).

سر فرو کشیدن. [سَ فَ کَ / کَ دَ] (مص
مرکب) غائب شدن. نهفتن. فرورفتن؛ و

رایات اعلام تیر و ناهید در افاق باختر سر
فروکشید. (ستدباننامه ص ۲۴۷).

سرفسار. [سَ فَ] (لا مرکب) سرفاسار؛ فامر
باحضار الفی دینار و ثوب اطلس و عمامه
مذهبه و حصان بطوق ذهب و سرفسار ذهب.
(معجم الادبیه ج مارگلیوت ج ۴ ص ۶۸).
رجوع به سرفاسار شود.

سرف سرف. [سَ سَ] (لا مرکب) سرفان.
سرفه کنان؛

پیری مرا به زرگری افکنده ای شگفت
بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف
زرگر فرو نشاند کرف سیه به سیم
من باز بر فشانم سیم سره به کرف.

کسایی مروزی.
سرفکنندگی. [سَ فَ / فَ کَ دَ / دَ]
(حامص مرکب) سرفاکنندگی. شرمساری.
خجلت؛ موجب خجلت و سرفکنندگی است.
|| فروتنی. تواضع؛

چرا چو لاله نشکفته سرفکنده نه ای
که آسمان ز سرفاکنندگی است پابر جا.

خاقانی.
سرفکننده. [سَ فَ / فَ کَ دَ / دَ] (ن صفا
مرکب) سرفاکننده. شرمسار. خجل؛

خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس
مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است. انوری.
نزد رئیس چون الف کوفی آدمم
چون دال سرفکنده خجل وار میروم.

خاقانی.
چو مریم سرفکنده ریزم از طعن
سرسکی چون دم عیسی مصفی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۴).
پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده ام من
زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم.
عطار.

به کوی میکند گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش.
حافظ.

گر بر در این میر توبیینی
مردی که بود خوار و سرفکنده.

یوسف عروضی.
|| سرفروشته. سر بزیر افکنده. سر فروریده؛
مرا آید ز بوتیمار خنده
لب آبی نشسته سرفکنده. عطار.

گویندیشه بر لب دریا نشسته بود
در فکر سرفکنده بصد عجز و صد نوا. عطار.

سرفوت. [] (لا) سمندر. سمندل. (دزی ج ۱
ص ۶۴۹).

سرفوج. [سَ فَ / فُ وَ] (لا مرکب) مهتر و
رئیس. (آندراج). رئیس فوج. فرمانده فوج؛
این ناخلف بد این همه نامردی و لجاج
گشته بهادر و شده سرفوج و نامدار.
ارادتخان واضح (از آندراج).

سرفه [سَفَ] [ع] (ا) جانوری ایست که درخت را سوراخ کند. (غیاث) [آندراج].
چنیند: خردی که درخت سوراخ کند و در آن جای گیرد. (بحر الجواهر). چوب خواره، کوزه چوب. (زمخشری). درخت سنبله. (مهذب الاسماء). مور سید که از ریزه‌های چوب خانه سازد و در آن درآید و بمیرد. (آندراج) (منتهی الارب).

سرفه [سَفَ] [ف] (ا) (۱) سرف. خروج هوای زفیری از ریه بطور مقطع و کوتاه بر اثر تحریک مجاری تنفسی خصوصاً قصبه‌الریه و ابتدای حلق. اکثر اوقات عمل سرفه به منظور خروج سروزیته^۱ و ترشحات اخلاط خانه‌های ششی و برونشها است و گاهی هم برای خروج ذرات غذایی است که تصادفاً وارد قصبه‌الریه میشوند. سمال. (فرهنگ فارسی معین). نام علتی است که برمی‌سمال و بهندی کهانی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج):

کسی را کش تو بینی درد سرفه
بفرمیش تو آب دوغ و خرفه. طیان.
سرفه کردن. [سَفَ] [ف] [ک] [د] (مصص مرکب) اخراج غیرارادی هوای محتوی در ریه توأم با صدا. (فرهنگ فارسی معین):
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
زان غبار ره که ایام‌الرهان افشانداند.
خاقانی.

رجوع به سرفه شود.
سرفه کنان. [سَفَ] [ف] [ک] (ف مرکب، ق مرکب) در حال سرفه:
آن حلق صراحی بین کرمی به فواق آمد
چون سرفه کنان از خون بیمار به صبح اندر.
خاقانی.

حلق و لب قتیله بین سرفه کنان و خنده‌زن
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم.
خاقانی.

رجوع به سرفه شود.
سرفیدن. [سَفَ] [د] (مصص) سرفه کردن یعنی آواز گلو که عرب آن را سمال خوانند. (آندراج). سمال. (منتهی الارب). سلفیدن. (زمخشری):

ریختند از سر حمدان به تو در چندان ماست
که بسرفی زگلو^۲ تو زند بوی پیر.
سوزنی.
|| در تداول عوام، به اکراه چیزی بخشیدن.
(یادداشت مؤلف).

سرفیل. [سَفَ] [ل] (مرکب) معروف کنایه از خصیه. (آندراج):

در آن قطار عجب بختیان سرمستند
که بارشان سرفیل است و دست خر سربار.
حکیم شفاپی (از آندراج).
سرف. [سَفَ] [ر] [ع] (مصص) دزدی کردن.

(منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (تاج المصنوع بیهقی).

سرف. [سَفَ] [ع] (مصص) پوشیده شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب السوارد).
|| فروخته شدن: سرفت مفاصله؛ فروخته گردیدند اعضای او. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

سرف. [سَفَ] [م] (مرب) (ا) شقهای حریر یا حریر سپید. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۸۲ شود.

سرف. [سَفَ] [ع] (مصص) دزدی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). اسم است از سَرَفَ. (از اقرب السوارد).

سرف. [سَفَ] [ل] (لخ) یکی از بلوکات اهواز است. اردشیرین اسفندیار در اینجا نهری کنده و در سواحل آن شهرهایی بنا کرده. شهر عمده این بلوک را دورق نامند. (از معجم البلدان).

سرفات. [سَفَ] [ر] [ع] (لج) سرفه. رجوع به سرفت شود. || سخن دیگران را به خود نسبت دادن.

— سرفات شعری؛ سخن و شعر دیگران را بر خود بستن و انواع آن چهار است: انتحال، سلیخ، المام و نقل. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

سرفافله. [سَفَ] [ل] [ل] (مرکب) مهتر و رئیس قافله. (از آندراج).

سرفاقینه. [سَفَ] [ق] [ع] (لج) زنبیل. (دزی ج ۱ ص ۶۴۹).

سرفایمک. [سَفَ] [م] (مرکب) قسمی بازی قلم‌شدنک. (یادداشت مؤلف).

سرفایمک بازی. [سَفَ] [م] (مرکب) نوعی از بازی کودکان که یکی چشم بزند و دیگران مخفی شوند.

سرفایمی کردن. [سَفَ] [ک] [د] (مصص مرکب). محکم دوختن و استوار کردن بن و انتهای دوخته را. گره کردن که پایان یافته یا دوختنای نشکافد. (یادداشت مؤلف).

سرفایه. [سَفَ] [ل] (لخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۸۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرفقراقا. [سَفَ] [ق] [ا] (لخ) محلی است به جنوب تهران که سابقاً گورستان بوده و بدانجا بقعه‌ای است منسوب به سیدابوالقاسم بن محمد محسن بن مرتضی اصفهانی معاصر محمدشاه و ناصرالدین‌شاه قاجار. (یادداشت مؤلف).

سرفت. [سَفَ] [ع] (مصص) دزدی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

سرفسطه. [سَفَ] [ط] (لخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). شهر مشهوری است از اندلس. (معجم البلدان). بیضاء.

(دمشقی). ثمر اعلی. (یادداشت مؤلف).
سرفسطه. [سَفَ] [ط] (لخ) شهری است به نواحی خوارزم. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

سرفسطی. [سَفَ] [ق] (ص) نسبی) منسوب به سرفسطه که شهری است در ساحل بحر از بلاد اندلس. (از الانساب سماعی) (منتهی الارب).

سرفسطی. [سَفَ] [ق] (لخ) ابوالحسن رزین بن معاویه بن عمار العبدری سرفسطی اندلسی، معروف به امام الحرمین. نسبت وی به سرفسطه از بلاد اندلس است. او راست تصانیفی از جمله «تجرید للصحاح الستة». وی در مکه بسال ۵۳۵ هـ. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکی ج ۱ ص ۳۲۰). رجوع به ابوالحسن رزین بن معاویه شود.

سرفص. [سَفَ] [ق] (لخ) شهری است از اندلس، جایی یا نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان روم و مغرب با خواسته بسیار. (حدود العالم). رجوع به سرفسطه شود.

سرفوع. [سَفَ] [ع] (لج) نیز ترش. (آندراج) (منتهی الارب).

سرفقلی. [سَفَ] [ل] (مرکب) چیزی که از کرایه‌دار سواهی کرایه حویلی یا دوکان بگیرند و آن مزد گشودن قفل است که داخل کرایه نیست. (آندراج). حقی که بازرگان و کاسب نسبت به محلی پیدا میکند بجهت تقدم در اجاره، شهرت، جمع آوری مشتری و غیره. (فرهنگ فارسی معین). حق آب و گل. حقی که مستأجر را پیدا آید در دکان یا حمام و یا کاروان‌سرای و امثال آن و او آن حق را به مستأجر بعد خود تواند فروخت. (یادداشت مؤلف): حاصل مال اجارت از این بازار هر حال مبلغ چهل هزار درم است بیرون از تکلفات عمال و توقعات عمال و مرسومات حراس و وظایف سقا و سرفقلی سردار.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۵).

گشادعاشقی زان جبهه دیدی
اگر می داشت سرفقلی کلیدی.

محسن تأثیر (از آندراج).

سرفل. [سَفَ] [ل] (لخ) دهی از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پشم، لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرفلمه. [سَفَ] [ع] (لخ) دهی از دهستان

۱ - Toux (فرانسوی).

۲ - Sérosité (فرانسوی).

۳ - نل: ز دهان.

۴ - Saragosse.

۵ - ظ. همان سرفسطه است.

(از اقرب الموارد).

سركه. [س] (بخ) دهی جزء دهستان لورا و شهرستانك بخش كرج شهرستان تهران. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات، گردو، لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سركا. [س] (ا) سركه و به زبان عربی خَلْ گویند. (برهان) (آندراج). سركه. (رشیدی): کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانہ بدین سركای نمسالش نباید کرد خرسندی. مولوی (از جهانگیری).

هرکه صفاوی بود سركا کشد.

مولوی (از آندراج). **سركار.** [س] (ا مرکب) کارفرما در کاری. (یادداشت مؤلف). کارفرما و صاحب اهتمام کاری. (آندراج). کارفرما. (ناظم الاطباء): و امور متعلق به قورچیان را ریش سفید سركار مزبور که عالیجاه قورچی باشی است. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۷). بعد از تصدیق ریش سفید و سركار و تجویز مشارالیه مناط اعتبار و اعتماد داشت. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۱۷). اعنوانی است مانند جناب و حضرت. (یادداشت مؤلف). یکی از القابی که در تعظیم و تکریم شخص استعمال میکنند، خواه آن شخص حاضر باشد و یا غایب. (ناظم الاطباء). اعنوان رسمی نظامیان از ستوان تا سرهنگ. (فرهنگ فارسی معین). ایه اصطلاح اهالی دفتر هندوستان معموره ای که دارای چندین ناحیه و پیرگه باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج). اناظر و ناظم و مباشر و کارگزار. (ناظم الاطباء). و بصورت های زیر بکار برده شده است: سركار آذربایجان. سركار آفایان. سركار ارباب التحاویل. سركار انتقالی. سركار اوارجه. سركار اوارجه عراق. سركار اوارجه فارس. سركار جمع. سركار خاصه. سركار خاصه شریفه. سركار خالص. سركار خراسان. سركار خرج. سركار دیوان. سركار دیوانی. سركار سرخط. سركار صاحب جمع اصطبل. سركار غلامان. سركار قورچی. سركار معادن. سركار ممالک: سركار موقوفات. برای تمام شواهد رجوع به تذکره الملوک شود. ا رئیس. ا حاکم. ا دربار پادشاهی. ا پیشکار. ا مفتش. ا گماشته. (ناظم الاطباء). ا کسی که اهتمام کار راجع بدو بود. (مهذب الاسماء) ۱. ا کارخانه و جانی که در آن جامه بافند. (آندراج) (ناظم الاطباء). منسج. (منتهی الارب).

سركارآباد. [س] (بخ) دهی از دهستان یکی از آن جماعت نقصانی می رسید رفیقانش گویند سرقوج تو بسلامت؛ یعنی مدار منفعت و گرو بردن. (آندراج): وعده هستی غیر از بقیامت باشد سرقوج تو الهی بسلامت باشد. میرنجات. **سرقوج.** [س] (ا) پری که زنان و مردان ایرانی برای زینت به کلاه خود نصب میکردند. (اشتینگاس). **سرقین.** [س] (مرب) (ا) سرگین. (غیاث) (منتهی الارب) (آندراج): گفت بعره یعنی سرقین دلیل است بر وجود شتر پیونده و اثر قدمها دلیل است بر رفتن رونده. (جوامع الحکایات ج معین ص ۵۷). **سرقین.** [س] (بخ) دهی از دهستان ایروموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۹۶۵ تن سکنه است. دارای چشمه های آب گرم معدنی طبی است که از شهرستانهای اطراف اهالی برای استحمام بدانجا می آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). **سرقین.** [س] (بخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). **سركه.** [س] (ا) سرخاب و سفیدی که زنان بر روی مالتند. (برهان). سرخی و سفیدی که زنان بر روی مالتند. (رشیدی). ا سرخ و سفید. (برهان). ا سركه. (رشیدی). **سركه.** [س] (ا) به زبان قزوینی پسر را گویند که برادر دختر است. (برهان) (جهانگیری) (آندراج): سرك سرك توره با من چو جنگ بی راهی مو عاشقم و تو دیوانه سرمایی. حافظ صابونی قزوینی.

رجوع به پسر شود.

سركه. [س] (ا) مصغر) مصغر سر است. (برهان). افاضل وزن. فاضل قیمت. فاضل در اندازه. قناس در جامه. (یادداشت مؤلف): این لباس سرك دارد. این پارچه سرك دارد. - سرك کردن؛ بریدن شاخهای سر درختی که بریاست. (یادداشت مؤلف).

- سرك کشیدن؛ گردن کشیدن، چنانکه از دیواری برای دیدن خانه همسایه. (یادداشت مؤلف).

سركه. [س] (ا) سرخچه و آن جوشی است که از سر و روی و اندام اطفال برآید. (برهان). به فارسی سرخچه و به عربی خصبه گویند. (رشیدی).

سركه. [ع] (مص) با کلید بستن. (دزی ج ۱ ص ۶۴۹). قفل کردن.

سركه. [س] (ع) (مص) سست شدن تن بعد از قوت و توانایی. (آندراج) (منتهی الارب)

زروماهر و بخش الگودرز شهرستان سیرجان. بروجرود. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرقله. [س] (ع) [بخ] دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرقلم. [س] (ل) (ا) مرکب آهن یا طلائی که در بن قلم است و به نوک آن نویسند. (یادداشت مؤلف).



سرقلم

سرقلی. [ل] (بخ) یکی از طوایف هفتلنگ بختیاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۲).

سرقلیان. [س] (ل) (ا) مرکب) سرغلیان چیزی است که تمبا کود آن گذاشته آتش بر آن گذارند و در هندوستان چلم و در فارسی سرچلم و چلم و قلیان هر دو معنی حقه است که مشهور و متعارف است. (آندراج). قسمتی از قلیان از سفال یا چینی یا سنگ که تمبا کوو آتش قلیان در آن جای دارد. (یادداشت مؤلف). چلم. (مجموعه مترادفات ص ۱۱۹): که سرقلیان طبع آن شکرریز بود لبریز تمبا کوی انگیز.

ملا فوقی (از آندراج).



سرقلیان

سرقوج. [س] (ا) مرکب) نام داو از کشتی. (غیاث). اگوسفند نر. (آندراج). ا سرقوج فلان بسلامت باشد؛ مراد آن است که سر مردانه تو و سر نر تو بسلامت باشد. سابقاً داشها و لوطیهای محل قوجهای جنگی در خانه نگهداری میکردند و می پروردند و با هم می جنگانند و به بهای گران می فروختند، اکثر مدارشان به همین میگذشت. چون به

۱ - غیر از معانی فوق، ناظم الاطباء سركار را به معنای زیر نیز آورده است: ملک و مال. ا تصرف. ا استعمال. ا دانش و معرفت.

سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه-دارای ۳۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه. محصول آن غلات، چغندر و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورکاری. [سَ] [حماص مرکب] داروغگی. || سربراهی کار. || امتازی. || اهتام. || سرانجام امری. (غیاث) (آندراج).

- سرکاری کردن؛ کارفرمایی و رسیدگی به کاری کردن.

سورکاریز. [سَ] [اخ] دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۵۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سورکان. [سَ] [اخ] موضعی است معروف، قریب به همدان، خوش آب و هوا، نزدیک به قریه توی و هر دو با یکدیگر معروف و منسوب و متعلق به یک حاکم. (آندراج). رجوع به تویسکان شود.

سورکانه. [سَ] [اخ] نسام یکی از دهستان‌های بخش پای خرم‌آباد. محدود است از شمال به دهستان گریت، از جنوب به دهستان لیریائی، از خاور به دهستان گازه بخش دورود و از باختر به دهستان کشور. از ۱۲ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارت از سیددشت و مونک است. ساکنین از طوایف پایی میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سورکانه. [سَ] [اخ] دهی از دهستان سرکانه بخش پایی شهرستان خرم‌آباد. مرکز دهستان دارای ۸۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب جلدان. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سورکانه. [سَ] [اخ] دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سورکای بخاری. [سَ] [اخ] میر علی‌شیر درباره او نوشته است: ملا سرکای بخاری مردی لوند است. سامانی تخلص میکند. خالی از طالب علمی نیست. از اوست این بیت:

چو من دیوانه‌ای در عاشقی پیدا نخواهد شد
اگر پیدا شود مانند من رسوا نخواهد شد.
(مجالس‌النفائس ص ۱۶۰).

سورک انگبین. [سَ] [اگ] (|| مرکب) سکنجین مسرب آن است. (رشیدی). سکنجین. سکنجین. رجوع به همین کلمات شود.

سورکب. [سَ] [اخ] مطرب و سازنده‌ای بود که در عهد خود نظیر نداشت. (برهان). نام مطرب و استاد بی نظیر. (آندراج) (رشیدی). شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب. فرخی. رجوع به سرکش شود.

سورکتاب باز کردن. [سَ] [ک] [د] (مص) مرکب) فال دیدن از کتاب. فال گرفتن. فال با کتاب. از کتابی مخصوص، گذشته و آینده کسی را گفتن. (یادداشت مؤلف).

سورکج. [سَ] [ک] (ص) مرکب) آنچه سر آن کج و به یک سو باشد. || پارچه‌ای که یک سوی آن پهن‌تر از سوی دیگر بود. (یادداشت مؤلف).

سورکحلی. [سَ] [ک] (ص) نسبی. (مرکب) هر چیز سیاه عموماً و ابر تیره سیاه خصوصاً. (برهان).

سورکدگی. [سَ] [ک] [د] (حماص مرکب) سرداری. (غیاث) (آندراج).

سورکودن. [سَ] [ک] [د] (مص) مرکب) شروع کردن. (غیاث). شروع کردن فسانه و حدیث و سخن و شیون و گریه و شکوه و راه و مانند آن. (آندراج). آغاز کردن. سر دادن: مانی فهمیم آهنگی خدا را مطربان هر رهی نزدیک‌تر باشد به متی سر کنید. کلیم (از آندراج).

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از نا کسان صائب شکایت سر مکن.
صائب

شکوه از خست ارباب دغل سر نکتی
گنج نبود هنر این طایفه را در اعداد.

صائب (از آندراج).
|| صحبت داشتن. || سر بردن با کسی. سازگاری کردن. (آندراج):

سال و مه خوب است با هم دوستانان سر کنید
زندگی چون روز و شب از عمر بگذرگ کنید.
محسن تأثیر (از آندراج).

پیوسته نقش هستی او را گرفته‌ایم
با هر که همچو آینه سر کرده‌ایم ما.

ملا مفید بلخی (از آندراج).
|| معاش نمودن. (غیاث) (آندراج). زندگی کردن. زیستن. بسر بردن:

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلماتن به زمزم شوید و هندو بیوزاند.

عرفی.
به ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد. صائب.
گر چنین سر میکند با خاکساران روزگار

گردغریب سرمه چشم وطن خواهد شدن.
میرنجات (از آندراج).

سلیم در چمنی مشکل است سر کردن
که ناله‌ای توانی زد دل بلند کشی.

سلیم (از آندراج).
با بدان سر مکن که بد گردی.

؟ (از جامع‌التشیل).
|| سلوک کردن. (غیاث) (آندراج). طی کردن. گذراندن: عمر خود را در جستجوی حق سر کردم. (سعدی). || سر کردن دمل؛ اقران.

(صراح‌اللفته). سر باز کردن آن. نزدیک آمدن آنکه دمل سر کند. روان شدن ریم و چرک از قرحه. منفجر شدن؛ و پس اگر ریش گردد و سر کند و ریم کند و امید به سلامت پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و هرگاه که پخته شود و سر کند. (ذخیره خوارزمشاهی). خراج که ماده آن سخت گرم بود... زودتر پخته شود و زود سر کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر سر کند و پالودن گیرد بهاء‌العمل و کشکاب با انگبین مضمضه می‌کنند تا بشوید و پاک کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند. سعدی.

جای خون از زخم دندان فته میبارد لبت
از کجا سر کرده‌اند این زخم دندان از کجا.

مولانا لسانی (از آندراج).
|| به اتمام رسانیدن و کار کردن. (غیاث).
|| ظهور کردن و پیدا شدن. (آندراج).

سورکود. [سَ] [ک] [د] (ن) ص مرکب، (مرکب) سردار. (غیاث). منتخب و برگزیده. (آندراج). رئیس. مهتر. فرمانده؛ خواجه‌های سیاه با ریش سفید و سر کرده مزبور بوده. (تذکره‌الملوک ج ۲ ص ۱۸). فهمین شولاء سر کرده شریطان بوده در بصره. (متهی الارب).

در جهان سیم‌تان بی حد و سر کرده تویی
روز در سال بسی باشد و نوروز یکی.
محسن تأثیر (از آندراج).

سورکسی. [سَ] [ک] (|| نسام سرخی است خوش‌آواز. (برهان) (آندراج) (رشیدی) (لفت فرس اسدی):

سرکس بر پشت رود باربندی زد سرود
وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.

کائی.
سورکسی. [سَ] [ک] [اخ] نام محلی است به نخشب یا سمرقند:

خانه بساختی که نیست نظیر
خرم و خوش به سکه سرکس. سوزنی.

سورکسی تراشیدن. [سَ] [ک] [د] (مص) مرکب) موی سر او را ستردن. || به حال او وارسیدن. (آندراج):
سر ما سرسری متراس و از سر و ماکن مارا

که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی...
 ؟ (از آندراج).
سرکش. [سَک / ک] (نف مرکب) نافرمان و مغرور. (برهان). نافرمان. (آندراج). نافرمان و گردنکش. (رشیدی):
 زمین سربسزگفتی از آتش است
 هوا دام آهنرمن سرکش است. فردوسی.
 چو در دستم بود دریای سرکش
 چرا پرهیزم از سوزنده آتش.
 (ویس و رامین).
 مهر بر او مفکن و بفکنش دور
 زانکه بد و سرکش و مہرافکن است.
 ناصر خسرو.
 بگردن فتد سرکش تندخوی
 بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی.
 دو صاحبدل نگه دارند مویی
 هم آیدون سرکش و آزر مجویی. سعدی.
 سرکش مشو که چون شمع از غرت بسوزد
 دلبر که در کف او موم است سنگ خارا.
 حافظ.
 ای بخت سرکش تنگش بیرکش
 گه جام زر کش گه لعل دلخواه. حافظ.
 مرد سرکش ز هنرها عاری است
 پشت خم خاصیت پرباری است. جامی.
 || مردم صاحب قوت و قدرت. (برهان).
 خداوند قوت و قدرت. (رشیدی). نیرومند.
 توانا. قوی:
 که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه
 چو شب تیره شد دور ماندم ز راه. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که آمد نشان
 ز گفتار آن نامور سرکشان. فردوسی.
 بدو گفت گیو ای سرکشان
 ز فر بزرگی چه داری نشان. فردوسی.
 جانورکش مرکبانی سرکش و ناجانور
 آب هر یک را رکاب و باد هر یک را عنان.
 فرخی.
 سرکشان مردی هزار پیاده سه هزار. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).
 پسر بوخلم شیبانی
 سرکش و صدف و یل و سردار. مسعود سعد.
 آن از همه گردان سر نامه
 و آن از همه سرکشان سردتر. مسعود سعد.
 سپید هیوان سرکش هزار
 به صندوقها کرد از آن نقره بار. مسعود سعد.
 سرکشان از عشق تو در خاک چون دامن کشند
 من کیم در کوی عشقت کاین رقم بر من کنشد.
 خاقانی.
 پس آنکه تند شد چون کوه آتش
 به خسرو گفت کی سالار سرکش. نظامی.
 حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
 سواد کیج میز که نباشد مجال تو. حافظ.
 || کنایه از مردم دیرآشنا. || استور سرکش و

سرشخ. (برهان):
 مراد زیران اندر کمیتی
 کشنده نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.
 سپید برانگیخت سرکش سمند
 نیاوردشان گردی اندر کمند. اسدی.
 هیچ ستوری سرکش به لگام سخت اولی تر از
 نفس نیست. (از کیمیای سعادت).
 هر که سر در خلاب شهوت راند
 در سر افتادش اسب سرکش عمر. خاقانی.
 || افراخته. بلند. رفیع. افراشته:
 شمس دین آنکه ذره تو سزد
 شمس رخشان گنبد سرکش. سوزنی.
 - آتش سرکش: آتش افزونده:
 من از تخمه نامور آرشم
 چو جنگ آورم آتش سرکشم. فردوسی.
 چو آتش در دلم سرکش چه باشی
 بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی. نظامی.
 || (مرکب) خطی ارب که از راست سرازیر به
 چپ کشند بر سر لام تا کاف تلفظ شود.
 (یادداشت مؤلف).
سرکش. [سَک / ک] (بخ) نام خنیا گرو مطربی
 بوده بی عدیل و نظیر. (برهان). کریستن
 نویسد: مشهورترین موسیقی دانسان و
 آهنگ سازان دربار خسرو دوم (پیروز)
 سرکش و باربد بوده اند. روایاتی که در باب
 این دو تن به ما رسیده مأخوذ از خودای نامک
 (خدای نامه) نیست بلکه احتمالاً از بعضی
 کتب معمول در اواخر دوره ساسانی نقل شده
 است. تفصیلی که فردوسی و ثعالی نقل
 کرده اند کمابیش افسانه آمیز است. گویند
 سرکش در آغاز حائز رتبه اول بود و بعلت
 حسادت پیوسته باربد را که رامشگری جوان
 و بقول ثعالی از مردم مرو بود از قرب شاه
 دور پیدا شد. اما باربد حيله کرد و آواز
 خونپش را به گوش خسرو رسانید و خنیا گز
 مقرب شاه گردید. احتمال داده اند «سرکش»
 مطرب و خواننده های یونانی بود که نام اصلی
 وی «سرجیوس» بوده. تلفظ ایرانی آن
 «سرگس» شده و شاید «سرگیش» و
 «سرکش» املا ی سریانی آن باشد. سرکب نیز
 اگر غیر از «سرگیش» باشد باز هم یونانی
 است. ولف در فهرست شاهنامه خود سرگس
 را همان «سرکب» دانسته و «سرکش»^۲ و
 «سرکش» را هم بهمین مفهوم ضبط کرده
 است. (حاشیه برهان قاطع ج معین):
 یکی مطربی بوده سرکش بنام
 به رامشگری در شده شادکام. فردوسی.
 ز رامشگران سرکش و باربد
 که هرگز نگشتیش بازار بد. فردوسی.
 شاعرانت چو رودکی و شهید
 مطربانت چو سرکش و سرکب. فرخی.
 یکی نی بر سر کسری، دوم نی بر سر ششم

سدیگر پرده سرکش، چهارم پرده لیلی.
 منوچهری.
 مجلسی آن صفت که ره طلبد
 سرکش و باربد بدان مجلس. سوزنی.
سرکش. [سَک / ک] (بخ) دهی جزء دهستان
 دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر.
 دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه ورود
 سرکش. محصول آن غلات و سردرختی و
 درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۴).
سرکشور. [سَک / ک] (مرکب) رئیس
 کشور. شاه. پادشاه:
 روح الامین به چرخ ندا کرده کای فلک
 بگسل ز خیمه همه سرکشوران طناب.
 مختاری.
سرکشی. [سَک / ک] (حماص مرکب)
 عمل سرکش. عصیان. طغیان. نافرمانی:
 ندانن که آنکس که بر مهترش
 کند سرکشی این رسد بر سرش. اسدی.
 اینها ز بهر علم بکار آید
 نزه سرکشی و سبکساری. ناصر خسرو.
 اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف
 به عرش بر بنشستی به سرکشی نمود.
 ناصر خسرو.
 چو ایرانیان آن دهش یافتند
 سر از چنبر سرکشی یافتند. نظامی.
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 سرکشی بگذارد و گردد تبع. مولوی.
 ترا با چنین گرمی و سرکشی
 نیندارم از خاکی از آتشی. سعدی.
 || رشد. درازی قامت. رعنائی:
 به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار
 به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن.
 حافظ.
 به سرکشی خود ای سرو جویبار نماز
 که گر بدو رسی از شرم سر فرود آری.
 حافظ.
 || سرتافتن. کج رفتاری:
 چون مار مکن به سرکشی میل
 کاینجا ز قفا همی رسد سیل. نظامی.
 || قوت و قدرت داشتن. دلآوری. گردنکشی:
 چهارم که خوانند آهنا خوشی
 همان دست ورزان با سرکشی. فردوسی.
 نشست تو بر تخت شاهنشهی
 همت سرکشی باد و هم فرهی. فردوسی.
 رجوع به سرکش شود.
سرکشیدن. [سَک / ک] (مص مرکب)
 سر برداشتن. || ابا کردن. قبول نمودن.
 (آندراج). امتناع کردن. نافرمانی کردن. روی

سرکشی کردن. [سَکْ / کَ / کِ] (مص)
 مرکب) نافرمانی کردن. تمرد کردن. عصیان نمودن: زاغ... یاران را گفت لختی سرکشی و تندری کرد. (کلیله و دمنه). خود زمانه سرکشی میکرد و جمال عروس مراد را در حجاب تعذر میداشت. (سندبادنامه ص ۲۰).
 و رکند سرکشی هلاکش کن
 آب رخ می برد به خاکش کن. اوحدی.
 بسبب اهل قم که در ادای آن تمرد و سرکشی میکردند. (تاریخ قم ص ۳۰). [ارام نبودن. توستی نمودن: جبرئیل بر مادیان نشسته بوده و پیش فرعون درآمد اسب سرکشی نمود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۸).
 نازک اندام سرخوشی میکرد
 بدلگامی و سرکشی میکرد. سعدی.
 ||سازش. موافقت. (آندراج). || احوالپرسی نمودن:
 آن شعله آتشی چو گل آتشی نکرد
 بیمار او شدیم و به ما سرکشی نکرد.
 محسن تأثیر (از آندراج).
سرگفته. [سَکْ تَ / تَ] (نصف مرکب)
 سرشکافته:
 حکیم نوزده را علتی پدید آید
 که راحت از کل سرگفته کلان بیند. سوزنی.
 تا بادساریش بسر آید ادب نمای
 ز آن سرخ بادسار چو سرگفته بادرنگ. سوزنی.
سرگفته شدن. [سَکْ تَ / تَ] (مص)
 (مص مرکب) سرشکافته شدن. شکستن. باز شدن. واشندن:
 چو سرگفته شد غنچه بادرنگ
 جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
سرگ کشیدن. [سَکْ / کَ / کِ] (مص)
 مرکب) سر کشیدن از جایی یواشکی برای اطلاع از امری. (فرهنگ فارسی معین). گردن کشیدن برای دیدن چیزی از جایی. آهسته و آرام گردن کشیدن برای دیدن جایی یا چیزی. (یادداشت مؤلف).
سرگلاتوری. [سَکْ تَ] (لا مرکب) رئیس کلانتری. رئیس پلیس. (فرهنگ فارسی معین).
سرگلاتوری. [سَکْ تَ] (لا مرکب) اداره ای است در شهر یانی برای نگاهداری انتظام عمومی. سابقاً آن را اداره پلیس میگفتند.
سرگله. [سَکْ لَ] (ع مص) نفی بلد کردن. تبعید کردن. اخراج کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرکله زدن. [سَکْ لَ / لَ / زَ] (مص)
 مرکب) جنگ کردن به سرکله، چنانکه جنگ قوچ و آهو. کنایه از حرکتی قریب به معارضه و برابری کردن با کسی. (آندراج):
 ناتوانی چون زند سرکله با نه آسمان

کز آموزگاران سر اندر کشید. فردوسی.
 سریر فقر ترا سرکشد به تاج رخا
 تو سر به جیب هوس در کشیده اینت خطا.
 خاقانی.
 چو مینا چرا گاهی آمد پدید
 که از خرمی سر به مینو کشید. نظامی.
 به اقبال تو خوابی خوب دیدم
 کز آن شادی به گردون سر کشیدم. نظامی.
 ||توستی کردن. چموشی کردن:
 گمان بردند کابش سر کشیده ست
 ندانستند کو سر در کشیده ست. نظامی.
 ||رو برگرداندن. اعراض کردن:
 دل برگردان زود و گرد او مگرد
 سر بکش زین بدنشان و دل بکن. ناصر خسرو.
 عقل مسیحا ست از او سر مکش
 گز نه خری جز به وحل در مکش. نظامی.
 ||مایعی را از کاسه و مانند آن بی واسطه کمچه و قاشقی آشامیدن. (یادداشت مؤلف).
 ||بالا آمدن. طلوع کردن:
 دهان ناچریده دو دیده پر آب
 همی بود تا سر کشید آفتاب. فردوسی.
 ||رفتن به جایی برای دانستن اوضاع و احوال امری یا کسی. بقصد تفحص بدانجا شدن. (یادداشت مؤلف).
 - سر از خط کشیدن: عدول کردن. به یک سو شدن:
 از خط وفا سر مکش و دل میر از من
 کاین عشق همه رنج دل و درد سر آمد. مسعود سعد.
 - سر از وفا کشیدن: رو گرداندن. اعراض کردن:
 امروز مکش سر ز وفای من و بندیش
 بز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم. حافظ.
 - سر در گلیم کشیدن: پنهان شدن:
 سر چه کشی در گلیم خیز و نگه کن
 تا که همی خود کجا روی و چه جایی. ناصر خسرو.
 - سر کشیدن به چیزی: کنایه از میل کردن و رو نهادن به چیزی. (آندراج).
 - ||منتهی شدن. رسیدن. منجر شدن.
 - ||رساندن. بردن:
 میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
 که سر به شهنه و قاضی کشید و سعدی گفت. سعدی.
 جهل و کوریت سر به چاه کشد
 علم و بینندگی به ماه کشد. اوحدی.
سرکشیده. [سَکْ / کَ / دَ] (نصف مرکب) روئیده. بالا آمده. و کشت های سبز سرکشیده را به حصار نرزش اندر می آوردند و کار بر مسلمانان سخت شد. (تاریخ بخارا).
 گردانند
 درنگ آورد راستها پدید
 ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.
 که یازد گذشتن ز پیمان اوی
 دگر سر کشیدن ز فرمان اوی. فردوسی.
 چنان دان که کسری نه بر دین ماست
 ز دین سر کشیدن و راکی سزاست. فردوسی.
 هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
 فرق سر او زیر پی پیل بسایی. منوچهری.
 رستم آن را منکر شد و پذیرفت و بدان سبب
 از پادشاه گرشاسب سر کشید. (تاریخ سیستان).
 دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
 هر که به فرمانش سر کشید ز فرمان. ناصر خسرو.
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 نی زمین از طاعت او سر کشید. مسعود سعد.
 هر سر که کند قصد که تا سر بکشد زو
 سر کشیده بیند چو کشد دست به سر بر. سنایی.
 سر از دولت کشیدن سروری نیست
 که با دولت کسی را داوری نیست. نظامی.
 اینهمه سر کشیدن از بی چیست
 گل نخندید تا هوا نگرست. نظامی.
 عشق را بنیاد بر نا کامی است
 هر که زین سر سر کشد از خامی است. عطار.
 می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم. حافظ.
 ||سر بالا بردن. (آندراج). سر بر آوردن.
 گردن افراشتن. بالا رفتن:
 زن پاراو چون بیاید بوق
 سر ز شادی کشد سوی عیوق. منچیک.
 گاه چون زرین درخت اندر هوایی سر کشد
 گه چو اندر سرخ دیبا لبت بر بر شود. فرخی.
 ریاحین بر زمینش گسترده
 درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.
 سر نکشد شاخ تو از سروین
 تا زنی گردن شاخ کهن. نظامی.
 ||تاختن. روی آوردن:
 دلبران تیغ کینه برکشیدند
 چو شیران سوی گوران سر کشیدند. نظامی.
 زد بر ددگان بتندی آواز
 تا سر نکشند سوی او باز. نظامی.
 میاذا که بر یکدگر سر کشند
 به پیکار شمشیر کین برکشند. سعدی.
 ||پیش افتادن. برتر شدن. مقدم گردیدن.
 سرفراز شدن. داناتر گشتن:
 بزودی بفرهنگ جایی رسید

چون برآید دانه‌ای سالم ز چندین آسیاب
صائب (از آندراج).

چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان
سرکله میزند دو آهوی جنگیش.

محسن تأثیر (از آندراج).

اکنایه از سعی کردن. (آندراج). [سرابری
کردن. (رشیدی). و رشیدی گوید به کاف
عجمی یعنی برگزیدن.

سر کمند. [س ر ک م] (ترکیب اضافی، [مرکب] جای پناه. جای و سبب نجات. (غیاث). [ایرسانی است که بر در اصطبل ملوک و امرای ولایت بندند و هر دزد و خونی که بدان پناه آرد عملاً اصطبل محافظت او کنند و نگذارند که کسی مزاحم او شود، گویند به سر کمند پناه آورده است. تا جان داریم دست از محافظت او برنداریم. (آندراج)؛ دارند جا زلف تو دل‌های مستمند باشد ستم‌رسیده پناهش سر کمند.

شفیع اثر (از آندراج).

آرامگاه دل‌ها آویزه بلند است
این خون‌گرفتگان را آنجا سر کمند است.

اسماعیل ایما (از آندراج).

سوکن. [س ک ن] [مرکب] سردار فوج. (آندراج) (غیاث). [اسردار جماعت. [رئیس مجلس. (آندراج)؛

ز چهر پرده برافکن که شمع مجلس را
ز روی حسن بهر مجمعی تویی سرکن.

خیالی (از آندراج).

سوکن پوکن. [س ک پ ک] (ص مرکب، ق مرکب) جلد و شتاب و سراسیمه مثل دست و پاچه گم کرده و دست و پا گم کرده. (آندراج)؛

امشب که مرا یار به منزل آمد

از مقدم او مراد حاصل آمد

از دنبالش رقیب افتان خیزان

سرکن پرکن چو مرغ بسمل آمد.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

سوکند یزج. [س ک ز] (لخ) دهی جزء دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۲۳۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوکنسول. [س ک ن] [مرکب] ژنرال قنول. (فرهنگستان). مقامی است که از طرف وزارت خارجه به شخصی داده میشود که کارهای سیاسی و اقتصادی مربوط به کشور خود را در شهرهای مربوط انجام دهد.

سرکنگبین. [س ک گ ن] [مرکب] از سرکه + انگبین. سکنگبین. سکنجبین. (حاشیه برهان قاطع چ معین). سکنجبین و آن مرکبی باشد از سرکه و عمل، چه انگبین معنی عمل

است. (برهان). سکنجبین، چه بیک بمعنی سرکه و آنچه معرب انگبین. (غیاث). مرکب است از سرکه و انگبین، یعنی عمل، و سکنجبین معرب آن است؛

عاقبت سرکنگبین صفا افزود

روغن بادام خشکی مینمود. مولوی.

گوپرو سرکنگبین شواز شکر. مولوی.

سوکو. [س] [مرکب] هاون سنگین. مه‌راس. رجوع به سرکوب و سیرکوب شود.

سوکوب. [س] [مص مرکب] طعنه و سرزنش. (برهان) (غیاث) (آندراج)؛

ایا چون کیسا داروی دردم

ز سرکوب تو چون زردی زردم. کاتبی.

[انف مرکب]. حریف قوی و پرزور بود که به جنگ و خصومت آمده باشد. حریف قوی به

جنگ و خصومت. (دهار) (شرفنامه منیری)؛

گفتا که منم سلیم عامر

سرکوب زمانه مقامر. نظامی.

[اضابط. [شخصی را گویند که در هر فن زیادتی کند و بر دیگری فائق باشد. (برهان).

[مرکب] بلندبی را گویند که بر قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد. (برهان). ددمه که از

چوب و سنگ و گل جای را بلند سازند برای

جنگ قلعه. (غیاث). عمارتی بلند که مشرف

بر عمارتی دیگر باشد و لهذا پشته که مقابل قلعه سازند برای گرفتن قلعه آن را نیز

سرکوب گویند و ددمه نیز همان است. (آندراج)؛

نه از فراز توان کرد حیلست سرکوب

نه از نیب توان کرد جایگاه نقق. انوری.

برآورد بر پیل از چوبها

بی قلعه چرخ سرکوبها.

عبدالله هاتفی (از آندراج).

[گرنی] (آندراج).

سوکوبه. [س] [مرکب] مدقاة. (بحر الجواهر). سیرکوب. سرکو. رجوع به سرکو و سیرکوب شود.

سوکوبه. [س ب / پ] [مرکب] از: سر + کوب (کوفتن) + ه (نشانه اسم آلت). (حاشیه برهان قاطع چ معین). گرز گران. (برهان) (انجمن آرای ناصری)؛

سخت سرکوفته دارندش او نالد زار

فاله مرد ز سرکوبه اعدا شوند. خاقانی.

[ان مف مرکب] سرکوفته. خسته. رنجور؛ سرکوبه دوریم مکن بیش

من خود خجلم ز کرده خویش. نظامی.

سوکوبه. [س ب] [لخ] دهی جزء دهستان حمزه‌لو بخش خمین شهرستان محلات.

دارای ۵۴۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه چوگان. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند، پنبه، انگور، بادام. شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج

(۱).

سرکوبی. [س] (حامص مرکب) گوشمال دادن. مغلوب کردن. فرونشاندن شورش؛ سپاهی به سرکوبی دشمن فرستاده شد.

سرکوبی. [س] (لخ) دهی از دهستان اندیکای بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرکوقا. [س / س] (هزوارش، [هزوارش] «سرکوتا»، پهلوی «راز»^۱. (حاشیه برهان قاطع چ معین). به لغت زند و پازند معنی راز باشد که سخن مخفی است. [اداری که دزدان را از حلق آویزند. (برهان).

سرکوکچک. [س ج / چ] (ص مرکب) کنایه از مردم فرومایه و بی قدر و قیمت و بی تعین. (برهان) (انجمن آرای ناصری). کنایه از بی‌قدر و بی‌تعین و حقیر و فرومایه. (آندراج)؛

در این هم‌نبردی چو روباه و گرگ

تو سرکوکچک آبی و من سر بزرگ. نظامی.

[مقابل سر بزرگ. (آندراج)؛

چو باز ارچه سرکوکچکم دل بزرگم

نخواهم کله وز قبا میگریم. خاقانی.

سرکوکچی. [س ج / چ] (حامص مرکب) فرومایگی و بی‌قدری و حقارت. (غیاث)؛

ولیکن نکشت آتش گرم را

به سرکوکچی داشت آزرم را. نظامی.

سرکورک ۱۰۵. [لخ] دهی جزء دهستان سیاه‌رود بخش حومه شهرستان دماوند، نزدیک آبعلی. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه آبعلی. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، لوبیا، عمل و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرکوفت. [س] [مص مرکب] سرزنش. ملامت. توبیخ. بیفاده. نکویش.

سرکوفت زدن. [س ز د] (مص مرکب) سرزنش و ملامت کردن.

سرکوفتن. [س ت] (مص مرکب). خرد کردن. له کردن؛ مار که آزرده شد سرکوفتن واجب آید. (مرزبان‌نامه).

بروی خاک می‌غلغید بسیار

وز آن سرکوفتن پیچید چون مار. نظامی.

مار را چون دم گستی سرباید کوفتن

کار مار دم گسته نیست کاری سرسی.

سلمان ساوجی.

سرکوفته. [س ت / ت] (ن مف مرکب) که سر او را کوفته باشند؛

چون مار ز سوراخ برون آید و بی‌شک

سرکوفته شد مار که بر رهگذر آملید...
مجیر بیلقانی.
سرکوفته مارم نتوانم که نیچم. سعدی.
خشم ماری است که سرکوفته می باید داشت
حرص موری است که در زیر زمین می باید.
صائب
[انابود. مضمحل:
سرکوفته و جگر دریده
موی از بن گوشها بریده. نظامی.
و به تشخیص دهاقین از کثرت عوارض
سرکوفته و پایمال شد. (جهانگشای جوینی).
عذرش بنه ار بزیر سنگی
سرکوفته‌ای چو مار برگشت. سعدی.
سرکوک. [س] [خ] [ص] شتر لاغر.
(آندراج) (منتهی الارب).
سرکوه. [س] [خ] [غ] دهی از دهستان
کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد.
آب آن از رودخانه سرکوه. دارای ۶۰۰ تن
سکنه. محصول آن غلات، لبنیات و پشم
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سرکوه. [س] [خ] نام یکی از دهستانهای
بخش ریوش شهرستان کاشمر. این دهستان
از ۱۰ آبادی تشکیل شده است. مجموع
نفوس آن در حدود ۸۹۱۸ تن می باشد. کلیه
راه‌های آن مالرو و صمص‌العبور است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
سرکوه راکه. [س] [خ] دهی از دهستان
دشمن‌زباری بخش کهکیلویه شهرستان
بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول آن غلات، برنج، پشم، انار و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۶).
سرکوهکی. [س] [ه] [خ] دهی از دهستان
بویراحمدرسدی بخش کهکیلویه شهرستان
بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از
رودخانه رودآب. محصول آن غلات، برنج،
پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).
سرکوهکی. [س] [ه] [خ] دهی از دهستان
حومه بخش راهرمز شهرستان اهواز. دارای
۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه راهرمز.
محصول آن غلات، برنج و باقلا است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سرکوهی. [س] [خ] تیره‌ای از ایمل
بویراحمدی کوه کیلویه فارس. (جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۸۸).
سرکوهی. [س] [خ] طایفه‌ای از طوایف
ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۹۸).
سرکوهی. [س] [خ] تیره‌ای از طایفه
خدبوی منسی فارس. (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۹۰).

سرکه. [س] [ک] [ک] [ا] سرکا. گیلکی
«سرکه». می ترش شده بوسیله تخمیر. خَل.
(حاشیه برهان قاطع ج معین). ابونافع. (دهار).
اسم فارسی خَل است. (تحفه حکیم مؤمن).
آب‌انگور ترش‌شده.
بیاورد زن خوان و بنهاد راست
بر او تره و سرکه و نان و ماست. فردوسی.
کرا سرکه دارو بود بر جگر
شود زانگین درد او بیشتر. فردوسی.
رغم مرا چو سرکه مکن چون به من رسی
روی کز و بتنگ بریزد همی شکر. فرخی.
چرا نپید حرام است و هست سرکه حلال
نه هم نپید بود ابتدا از آن سرکه. منوچهری.
بساکس کو خورد سرکه به خوان بر
نهاده پیش او حلوائی شکر. (ویس و رامین).
تره و سرکه هست و نانت نیست
قامت کوتاه است و جامه طویل.
ناصر خسرو.
ز می سرکه توان کردن ولیکن
ز سرکه می طمع داری نیاید. خاقانی.
درستش شده که این دوران بدعهد
بم با نیل دارد سرکه با شهید. نظامی.
گردهدت سرکه چو شیره مجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش. نظامی.
سرکه از دست‌رنج خویش و تره
بهر از نان کدخدا و بره. سعدی.
با هر که نه دولتی است منشین
کز سرکه نگشت کام شیرین.
امیر خسرو دهلوی.
کسی را که از سرکه باشد دوا
شود دردش از انگبین بیشتر. قره‌العیون.
— سرکه انداختن؛ ریختن انگور یا مویز به خُم
برای سرکه شدن.
— سرکه بر ابرو داشتن؛ عبوس بودن. ترشرو
بودن.
— امثال:
از خم سرکه، سرکه پالاید.
به یکی گفتند سرکه هفت‌ساله داری؟ گفت
دارم و نمیدهم. گفتند چرا؟ گفت اگر به هر
خواهنده میدادم هفت‌ساله نمیشد.
سرکه‌ای دادن و سپندان خواستن.
سرکه مفت شیرین‌تر از عمل است.
(آندراج).
سرکه تقد به از حلوائی نیه.
سرکه ابرو. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
ترش‌ابرو. (شرفنامه منیری). ترش‌رو.
عبوس.
سرکه ابرو. [س] [ک] [ک] [ا] (تسریب
اضافی، مرکب) کنایه از چین ابرو.
(آندراج). ترش‌روی. عبوسی.
اینهمه صفرای تو با روی زرد
سرکه ابروی تو کاری نکرد. نظامی.

سرکه ابروش ز بس تندی
داد دندان لطف را کندی.
امیر خسرو (از آندراج).
باغبان را سرکه ابرو به هنگام بهار
از برای آب و رنگ باغ ابری دیگر است.
ابوطالب کلیم (از آندراج).
سرکه با. [س] [ک] [ک] [ا] (مرکب) نام آشی
است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه
خشک پزند و آن چنان است که گندم را بلغور
کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند و هر
وقت که خواهند صرف کنند و آن را سکا نیز
خوانند. (آندراج).
سرکه بر ابرو داشتن. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
کنایه از اخم داشتن و
عبوس بودن.
سرکه بر روی مالیده. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
/ [د] (ف مرکب) ترشرو:
از آن خفرفی موی کالیده‌ای
بدان سرکه بر روی مالیده‌ای. سعدی.
سرکه پیشانی. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
ترشرو. (غیاث). کنایه از اخم‌زو و بیدماغ.
(آندراج):
به نان خشک قناعت نمیتوان کردن
چه نعمتی است که افلاک سرکه پیشانی است.
صائب (از آندراج).
سرکه پیشانی اگر باشد پسر در روز رزم
هیچ از آن شمشیر دندان دلیران کند نیست.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
سرکه جبین. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
ترشرو و بدخلق. (غیاث). رجوع به سرکه ابرو
و سرکه پیشانی شود.
سرکه ده ساله. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
/ [ل] (ص مرکب) کنایه از کینه دیرینه.
(برهان) (رشیدی) (آندراج).
سرکه دهی. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
مرکب) سرکه دادن:
او داده بوعده انگبین
من سرکه‌دهی روا نیتیم. نظامی.
سرکه شیرین. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب) اسم
شیرسته است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
شیرسته شود.
سرکه فروختن. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)
فروختن سرکه. [کنایه از
ترش‌روی کردن و روی درهم کشیدن.
(برهان) (رشیدی). ابرو ترش کردن. (غیاث)
(آندراج):
برگ می صبح کن سرکه فروختن که چه
گرچه ز خواب جسته‌ای خوش ترش و گران‌سری.
خاقانی.
سرکه فروش. [س] [ک] [ک] [ا] (ص مرکب)

خلال (دهار). فروشنده سرکه:
 زشت باشد که پیش چشمه نوش
 در گشاید دکان سرکه فروش. نظامی.
 شیرینی تازه از شکر خنده تو
 کرده‌ست شکر فروش را سرکه‌فروش.
 ظهوری (از آندراج).
 || اخمر و بیدماغ. (مجموعه مترادفات ص
 ۲۷). سخت بیدماغ، بدخو:
 صبحوارم چو دادی اول نوش
 از چه گشتی چو شام سرکه‌فروش. نظامی.
 || بدگوی. طمنه‌زن. (آندراج).
سرکه‌فروشی. [س ک / ک ف / ک ف] (احاص
 مرکب) کار سرکه‌فروش. || (مرکب) دکان
 سرکه‌فروش.
سرکه‌فشان. [س ک / ک ف / ف] (نسف
 مرکب) سخت در عتاب کردن. (رشیدی).
 کنایه از سخت بیدماغ. (آندراج). || بدگوی
 طمنه‌زن. (آندراج). بدگوی و طاعن.
 (رشیدی):
 یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام
 وز دولب باده‌رنگ سرکه‌فشان از عتاب.
 خاقانی.
 گهگی آن شکر نشان سرکه‌فشان ز لب شدی
 گرم جگر شدم ز لب سرکه‌فشان من کجا.
 خاقانی.
سرکه‌فشانیدن. [س ک / ک ف / ف] (د
 مص مرکب) طمنه زدن:
 بس کن از سرکه‌فشان زان لب میگون که من
 دل بر آن میگون لب سرکه‌فشان خواهم فشانند.
 خاقانی.
سرکه‌فشانی. [س ک / ک ف / ف] (ف
 احاص مرکب) کنایه از سختی در عبارت.
 || بدگویی کردن. || طمنه زدن. (برهان).
سرکه‌گور. [س ک / ک گ] (ص مرکب)
 سرکه‌فروشنده. خلال. (دهار).
سرکه‌هندی. [س ک / ک ی ه] (ترکیب
 وصفی، مرکب) اسم کنایه است. (تحفه
 حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه).
سرگی. [] (اسم هندی بیخ نیلوفر است.
 (تحفه حکیم مؤمن).
سرکیجه. [س ج / ج] (مص) دوار سر.
 (ناظم الاطباء).
 — سرکیجه درآمدن؛ گرفتار شدن به دوار سر
 از گرسنگی و یاسب دیگر. (ناظم الاطباء).
 رجوع به سرکیجه شود.
سورگیس. [] (قوس و قزح و آن را
 سردیس و سردیسه گفته‌اند. (انجمن آرا).
 قوس و قزح. (اوهبی). رجوع به سدکس و
 سرگیس شود. || نام خوش‌آواز. (اوهبی).
سورگیس. [س] (ایح) (۱۲۷۲) — ۱۳۵۱
 ه. ق. یوسف ایلیان سرگیس. مؤلف کتاب
 «معهد المطبوعات الدیة». منش. سامند

بانک عثمانی. در شهرهای بیروت و دمشق و
 جزیره قبرس و انقره و استامبول خدمت کرده
 و در سنه ۱۹۱۲ م. به مصر منتقل گردید و در
 آنجا به معاونت فرزندان، کتاب‌فروشی
 تأسیس کرد، و در نهم ماه ژوئن ۱۹۲۲ م.
 مطابق چهارم ماه صفر سنه ۱۳۵۱ ه. ق. در
 سن هفتاد و هشت سالگی درگذشت. (از
 وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی از مجله
 یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲).
سورکیسه سست کردن. [س س / س
 س ک] (مص مرکب) مجازاً در تداول عوام،
 خرج کردن. هزینه کردن. بذل و بخشش
 نمودن. رجوع به سرکیسه گشادن شود.
 — سرکیسه عهد سست کردن؛ بدعهدی کردن.
 بی‌وفایی نمودن:
 تالوح جفا درست کردی
 سرکیسه عهد سست کردی. خاقانی.
سورکیسه کردن. [س ر / س ز س / س ک
 د] (مص مرکب) سر و کیسه کردن. از کسی
 چیزی گرفتن برای خود. با تطف در سخن و
 تملق مالی از او بظا گرفتن. از او مالی به حیل
 یا تضرع و کلایش بدست آوردن:
 هر چند سرکیسه این طایفه مهر است
 کردیم سرکیسه ولی اهل جهان را.
 میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).
سورکیسه گشادن. [س ر / س گ د]
 (مص مرکب) بخشش کردن:
 چون خصم سرکیسه رشوت بگشاید
 در وقت شما بند شریعت بگشاید.
 ناصر خسرو.
 بهر جا که رایت برآرد بلند
 سرکیسه را برگشاید ز بند. نظامی.
 رجوع به سرکیسه سست کردن شود.
سورکیف بودن. [س ر ک / ک د] (مص
 مرکب) شاد بودن. خوشحال بودن. سرحال
 بودن.
سورگاو زدن. [س ر ز د] (مص مرکب)
 کنایه از فایده عظیم برداشتن و دولت مفت
 بدست آوردن. (آندراج).
سورگداز. [س گ د] (ایح) دهی از دهستان
 نسر بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت
 حیدریه. دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن
 از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی
 زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سورگداز. [س گ د] (مرکب) مقام و مسکن.
 (ناظم الاطباء).
سورگذشت. [س گ د] (مرکب) واقعه و
 احوال. (آندراج). ماجرا. (شرفنامه منبری).
 سفر. (بحر الجواهر). واقعه و حادثه و اتفاق و
 ماجرا. (ناظم الاطباء). شرح حال... و
 سرگذشته‌ها. انشاء. آنجا، نشسته است.

(حدود العالم). امیر سبکتکین با من احمد
 بونصر [حدیث می‌کرد و احوال و اسرار و
 سرگذشت‌های خویش باز می‌نمود. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۰۰).
 همه با دگر هدیه‌ها پیش برد
 همه سرگذشتش بر او برشرد. اسدی.
 چو بشنیده بد سرگذشت پدر
 به خون کرده بد جامه خویش تر.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 از سرگذشت او یکی آن است که... (فارسانامه
 ابن‌البلیخی ص ۶۱). و سرگذشت او بسیار
 است و در این کتاب بیش از این تطویل توان
 کردن. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۸۳).
 چون سرگذشت مجنون پر فتنه و بلا
 چون داستان وامق پر آفت و خطر.
 مسعود سعد.
 کسی از حیز سرگذشت نخواست
 حیز را کون گذشت آید راست. سنایی.
 از سرگذشت بود و نبود همه جهان
 دیوان عصری است ز محمود یادگار.
 سوزنی.
 کیست کز سرنوشت طالع من
 سرگذشتی به داور اندازد. خاقانی.
 پرسیشان کاندرا این ساده دشت
 چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت. نظامی.
 چنین بود گوینده را سرگذشت
 سخن گامد آنجا ورق درنوشت. نظامی.
 چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی
 دهان مریم از غم تلخ گشتی. نظامی.
 چون که گل رفت و گلستان درگذشت
 نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت. مولوی.
 معجزات این جا نخواهد شرح گشت
 ز اسب و سلطان گوی و حال و سرگذشت.
 مولوی.
 به خوابش کسی دید چون درگذشت
 بگفتا حکایت کن از سرگذشت. سعدی.
 بر اینت بگویم یکی سرگذشت
 که سستی بود زین سخن درگذشت. سعدی.
 و کویکی با پیش حسن بن یزید باز آمد و قصه
 و سرگذشت با او بازگفت. (تاریخ قم ص
 ۲۳۱).
 سرگذشت اهل دل را از نظری بشنوید
 عندلیب آشفته‌تر میگوید این افسانه را.
 نظری.
 || کیفیت و حالت. || سرانجام. || حقیقت.
 || تذکار و یادآوری هر چیز گذشته و بیان
 احوال گذشته و رفته. (ناظم الاطباء).
سرگذشته. [س گ د ت / ت] (ن مسف
 مرکب) از جان سیر آمده و ترک سرگفته.
 (غیاث) (آندراج). || کنایه از آزاده و بی‌تعلق.
 (آندراج):
 از سرگذشته‌اند که ما... ان... ان... ان...

کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد...
صائب (از آندراج).
|| (ا مرکب) سرگذشت. ماوقع. ماجری.
حکایت. داستان. آنچه بر کسی گذشته. آنچه
برای کسی روی داده:
گفت برگوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش. نظامی.
کردش آگه ز سرگذشته خویش
وز بلاها که آمد او را پیش. نظامی.
سرگرو. [س / س گ] (ص مرکب) کفشگر و
کفشدوز. (برهان). کفشگر و کفشدوز. چه سر
بمعنی یک نوع کفشی است که زیر آن از چرم
است و روی آن از ریمان بافته و در شیراز
متداول. (آندراج):
ای سنایی کسی بجد و بجهد
سرگری را سخن سرای کند.
سنایی (از جهانگیری).
سرگرو. [س گ] (ص مرکب) بوزه فروش و
بوزه ساز. چه سر بمعنی شرابی که از آرد برنج
سازند. (برهان) (آندراج). بوزه گر.
(جهانگیری).
سرگروان. [س گ] (ص مرکب) کنایه از
کسی که در قهر و غضب بوده و خشمناک
باشد. (برهان) (آندراج). خشمناک. (غیث):
زان کرم است سرگران جان و سر سبکتکین
زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری.
خاقانی.
او سرگران با گردن ان من در پیش بر سر زنان
دلها دوان دندان کتان دامن بدنان دیده ام.
خاقانی.
خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش
کو هر که زاده سخن تست خصم تست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۳۰).
هر که ترا بندهوار سر نهد چون فلک
دان که حقیقت شده است بخت بر او سرگران.
؟ (از راحة الصدور راوندی).
جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی
چنین سبک نشینند و سرگران ای دوست.
سعدی.
|| متکبر. (برهان) (شرفنامه) (غیث).
|| مخمور و بیدماغ. (آندراج). خمرازده.
مت. (غیث):
دماغ نیوشده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران. نظامی.
یکی سرگران و آن دگر نیم مست
اشارت کتان این و آن را بدست. سعدی.
ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابیات دیدم خراب. سعدی.
ای درینا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی.
سعدی.
هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران

لاله وار اول قدح دادش فلک از درد دن.
سلمان ساوجی.
|| درد سر و ملالت. (برهان). سرگرانی.
|| ملول. (غیث).
سرگران داشتن. [س گ] (مص
مرکب) بی التفات بودن. بی محبت بودن: با
بوسهل حمدونی امیر سرگران می داشت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۳).
خدا را داد من بستان از او ای شهنه مجلس
که می با دیگری خورده است و با من سرگران دارد.
حافظ.
|| تکبر کردن. بزرگی فروختن:
کسی را بده پایه مهتران
که با کهتران سر ندارد گران. سعدی.
|| است بودن از شراب یا سرسنگین شدن از
خواب یا خماری:
بنوش می که سبکرو حی و لطیف اندام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری.
حافظ.
رجوع به ترکیبات گران شود.
سرگران کردن. [س گ] (مص
مرکب) بی اعتنایی کردن. تکبر فروختن:
گفتم که مرا ز غم به سه بوسه بخر
دل تافته گشتی و گران کردی سر.
فرخی (دیوان ص ۴۴۵).
خداوند خرمن زبان میکند
که با خوشه چین سرگران میکند. سعدی.
سر بیش گران مکن که کردیم
اقرار به بندگی و خریدی. سعدی.
کمال بخت خردمند نیکمرد آن است
که سرگران نکند بر قلندر و درویش.
سعدی.
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد. حافظ.
سرگرانی. [س گ] (حماص مرکب) خشم
کردن. بی اعتنایی. || تکبر. ناز کردن:
در پای توام به سرفشانی
همسر مکنم به سرگرانی. نظامی.
چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد. حافظ.
در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت کرده
گفت ای خواجه این چه سرگرانی است. (هزار
و یکشب).
سرگرانی کردن. [س گ] (مص
مرکب) بی اعتنایی کردن. دلنگی کردن: صیاد
گفت ای غلام چرا سرگرانی میکنی. (هزار و
یکشب).
سرگرایی. [س گ / گ] (نص مرکب) آنکه
سورش بگردد. (آندراج). || امجازاً
سرکوب کننده. نابودکننده. آنچه قصد کوفتن
یا انداختن سر کند:
چو من گرز سرگرای آورم

سرانشان همه زیر پای آورم. فردوسی.
رجوع به گرای شود.
سرگرایی کردن. [س گ / گ] (مص
مرکب) سرپیچی کردن. نافرمانی کردن.
سرکشی کردن:
عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد.
نظامی (هفت پیکر ص ۱۸۶).
سرگرد. [س گ] (ا مرکب) دوران سر.
(آندراج). دوار. سرگیجه.
سرگرد. [س گ] (ا مرکب) درجه‌ای است
در ارتش بالاتر از سروان و پایین تر از
سرهنگ دوم و علامت آن یک ستاره
هشت پر بزرگ است که روی هر یک از دو
دوش دارنده این درجه دوخته میشود.
سرگردان. [س گ] (ا مرکب) سرگیجش.
سرگیجه. مرض دوار. (انجمن آرا). گردش
سر. (زمخشری). سرگیجه و آن علتی است
آدمی را و برعبری دوار خوانند. (برهان).
سرگردان. [س گ] (ص مرکب) سراسیمه
و حیران و پریشان. (آندراج). حیران.
(ربنجنی) (ترجمان القرآن):
بدین در پایه حیوان بماند
بظلمت خوار و سرگردان بماند. ناصر خسرو.
راه نمیدانستند متحیر و سرگردان مانده بودند
ما راه نمی بردیم. (اسکندرنامه نسخه سعید
فنیسی).
تا که بگرید مرورا بیزدان
خصم چون آسیاست سرگردان. سنایی.
دامن بخت تو پاک از گرد آس آسمان
وز جنای آسمان خصم تو سرگردان چو آس.
انوری.
به کشتی ماند این ایام و بادش جرخ سرگردان
به اعمی ماند این کشتی و قاند باد آبانی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۳).
خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت
راه نمود که بر چشمه حیوان برسم. خاقانی.
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز.
ظهرالدین فاریابی.
ز مدهوشی دلش حیران بمانده
در آن بازیچه سرگردان بمانده. نظامی.
همه هستند سرگردان چو پرکار
پدید آورنده خود را طلبکار. نظامی.
عقل در عشق تو سرگردان بماند
جسم و جان در روی تو حیران بماند.
عطار.
چون بدیدم آفتاب روی او
بر مثال ذره سرگردان شدم. عطار.
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیارامی. سعدی.
من فتاده بدست شاگردان

به سفر پای بند و سرگردان. پیوسته چو عاشقی دلتنگ بر روی اصفهان سرگردان. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگرداند.

حافظ.

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل من از افسون چشمت مست و او از بوی گیویت. حافظ.

سرگرداندن. [س گ د] (مص مرکب) روی برگرداندن. اعراض کردن؛

از سیل چو کوه سر مگردان سلی خور و روی بر مگردان. نظامی. گر نه تا زنده ام به خدمت شاه سر نگردانم از پرستگاه. نظامی.

هر آن کو سر بگرداند ز حکمت از آن بیچاره تر مسکین نباشد. سعدی.

سرگردان شدن. [س گ ش د] (مص مرکب) متحیر شدن. درماندن. راه ندانستن؛

در سبب سازیش سرگردان شدم در سبب سوزیش هم حیران شدم. مولوی.

مرد باش و سفره مردان مشو رو سر خود گیر و سرگردان مشو. مولوی.

یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۶۸).

سرگردانی. [س گ] (حماص مرکب) حیرانی. تحیر. درماندگی. راه به جانی نداشتن. بیچارگی؛

در گردش خویش اگر مرا دست بدی خود را بر هاندمی ز سرگردانی. خیام.

ز سرگردانی تست اینکه پیوست به هر نااهل و اهلی میزنم دست. نظامی.

همچو گویی کرده ای گم با و سر این چه سرگردانی است ای بی خبر. عطار.

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند حال سرگردانی آدم به رضوان گفته اند. سعدی.

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی. حافظ.

سرگردیدن. [س گ دی د] (مص مرکب) سرگیجه. دوار سر؛ از خوردن یک رطل کزبره الرطبه... سرگردیدن و اختلاط عقل پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). || به

سرگیجه و دوار سر مبتلا شدن؛ گرچه گریه بزیر بنشیند

موش را سر بگرداند جنگ. ناصر خسرو.

سرگرفتن. [س گ ر ت] (مص مرکب) درگرفتن. (آندراج). به وقوع پیوستن. وجود یافتن. تحقق یافتن؛

بهای بوسه اش سر میدهم چون زر نمی گیرد

خیالی کرده ام با خویش اما سر نمی گیرد. بیانا (از آندراج).

— سرگرفتن عروسی؛ بهم جوش آمدن. جور شدن.

|| موافقت کردن و درگیر شدن صحبت. (آندراج). || سرگرفتن خانه؛ بسیار داد و فریاد کردن بچه ها یا زنان در خانه و اطاق و غیره. (یادداشت مؤلف).

سرگرفته. [س گ ر ت / ت] (لا مرکب) کنایه از دردسر. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). || کنایه از سرزنش و طعن. (انجمن آرا) (آندراج). سرزنش کردن و طعنه زدن. (برهان). || (نصف مرکب) پوشیده. سر بسته. که سر آن را محکم و استوار بسته باشند؛

ای صبر سرگرفته اگر زنده ای هنوز از سوز سینه شعله و از دل فغان کجاست. مجیر بیلقانی.

می در خم اگر چه سرگرفته ست رواست در شیشه مگر چه خرم و خندان است. ظهیرالدین فاریابی.

دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خم دنی. حافظ.

|| کنایه از ملامت کننده به نیک خواهی. (انجمن آرا). ملامت کننده. (برهان). || مخمور و غضبناک. || رنگ باخته و افسرده. (آندراج).

سرگرفته. [س گ ر ت] (بخ دهسی از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرگرفته بالا. [س گ ر ت] (بخ دهی از دهستان رازان بخش زاغه شهرستان خرم آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب سرگرفته. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرگرفته پایین. [س گ ر ت] (بخ دهی از دهستان رازان بخش زاغه شهرستان خرم آباد. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از سراب سرگرفته. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری می باشد. صنایع دستی قالی و جاجیم بافی. مزرعه سیل باقر در این آبادی است. ساکنین از طایفه آروان هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سرگرم. [س گ] (ص مرکب) مشغول و در چراغ هدایت بجد در کاری مشغول شونده. (آندراج) (غیث اللغات)؛

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست

این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع. حافظ.

دختر رزگر همه باشد مشو سرگرم او در طریق عشق بازی امت یعقوب باش.

محمدظلی سلیم (از بهار عجم). || مست. (غیث اللغات). مردان سرخوش. (آندراج)؛

عاشقان از می تمشیشه دل سرگرم اند چشم مخمور تو سر مست قدح پیمایی است. میرزا رضی دانش (از آندراج).

سرگرم کردن. [س گ ک د] (مص مرکب) مشغول کردن؛

به یک آتش جو داغ لاله میوزم در این گلشن نه هر شعی تواند کرد چون پروانه سرگرم. صائب (از آندراج).

سرگرمی. [س گ] (حماص مرکب) اشتغال. مایه سرگرمی. اسباب سرگرمی.

سرگروه. [س گ] (لا مرکب) سردار و رئیس جماعت. (آندراج).

سرگروه. [س گ ر ه] (لا مرکب) عقده و گرهی را گویند که بر سر تسبیح تمیه کنند. (برهان) (آندراج)؛

ای سرگره از تو عقد جان را بل واسطه عقد آن جهان را. خاقانی.

سرگزیبک. [س گ] (بخ دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۲۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سرگزیای. [س گ] (نق مرکب) چیزی که سر را بگذرد ای ببرد. (آندراج). سر به باد دهنده. سر برنده.

سرگزه. [س گ ز / ز] (لا مرکب) جزیه که از کفار گیرند. (آندراج) (غیث). رجوع به سرگزیت شود.

سرگزه. [س گ ز] (بخ دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۴۴۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود، کشمش، بادام، زردآلو. شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی، جاجیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرگزیت. [س گ] (لا مرکب) از: سر + گزیت. سرگزید. (حاشیه برهان قاطع ج معین). زری را گویند که سرشمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند. چه گزیت

بمعنی جزیه باشد، و جزیه معرب آن است. (برهان) (جهانگیری). جزیه. (نصاب). سرانه. (السامی): اندر تبت ناحیتی از این درویشتر نیست، جای ایشان اندر خیمه هاست و

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

۱-ن: شعله و از غم.

خواستۀ ایشان گوسپند است. یو تیخاقان از ایشان سرگزیت ستاند به بدل خراج. (حدود العالم)، خراج قبصر روم است سرگزیت جلم بهای بندگی دلہا ابا چپال. غضائری رازی (از آندراج). این کعبه در عجم عجمش سرگزیت داد و آن کعبه در عرب عربش سیزه زار کرد. خاقانی. و همچون از جهودان سرگزیت ستاند در سدارس از علما زر می خواستند. (راحة الصدور راوندی). خور سر در سرشتش آورده سرگزیت از بهشتش آورده. نظامی. جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است که سرگزیت به کافر همی دهد غازی. سعدی. **سرگزید.** [س گ ز] (ا مرکب) سرگزیت است که جزیه و زری باشد که از کفار گیرند. (برهان). سرگزیت. (جهانگیری). **سرگزین.** [س گ ز] (ا مرکب) آن باشد که کسان حا کم از هر گله گوسفند و گاو و ایلیی اسب یک گوسفند و یک گاو و یک اسب انتخاب و گزین کرده بگیرند. (برهان) (جهانگیری). عمده از مواشی که برای حا کم انتخاب کنند. (آندراج). اندر آن میدان که راند فوج دشمن چون رمه تیغ او از گله بدخواه خواهد سرگزین. ذوالفقار علی شیروانی. **سرگشادن.** [س گ د] (مص مرکب) گشودن سر. [باز کردن سر شیشه و دیگ و مانند آن]. توانی مهر یخ بر زر نهادن فقاعی را توانی سرگشادن. نظامی. [باز کردن نامه. گشودن. مهر از نامه برگرفتن]. دبیر آمد و نامه را سرگشاد ز هر نکته صد گنج را در گشاد. نظامی. چو شب نامه مشک را سرگشاد ستاره در گنج گوهر گشاد. نظامی. **سرگشاده.** [س گ د / د] (ن مف مرکب، ق مرکب) روشن. واضح. بی ملاحظه: خداوند سرگشاده با بنده بگوید که چه اندیشه است و رای عالی بر چه قرار داده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۲). [گسترده. باز شده. پهن: خانه او را کس در گشاده ندیدی و سفره اش را سرگشاده. (سعدی). [درباز. سرپاز. مقابل سربسته: هیچ طعام و شراب سرگشاده نشاید گذاشت. (ذخیره خوارزمشاهی). و عا و انابی که شیر در وی بود سرگشاده بر سر نهاد. (سندبادنامه ص ۲۷۶). چاهی آن گاه سرگشاده به پیش

چون ندیدی بدوربینی خویش. نظامی. [معلوم. آشکار: بود هفت اختر و دوازده برج پیش او سرگشاده درج بدرج. نظامی. **سرگشتگی.** [س گ ت / ت] (حماص مرکب) دهشت. تحیر. حیرت. سرگردانی. دروایی. سرآیمه بودن: درآمد به اندیشه سرگشتگی. نظامی. جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا. عطار. شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست کشید در خم چوگان خویش چون گویم. حافظ. **سرگشتن.** [س گ ت] (مص مرکب) دوار. (ذخیره خوارزمشاهی). دوران و گشتن سر. **سرگشته.** [س گ ت / ت] (ن مف مرکب) شوریده مغز. (آندراج). شوریده. (شرفنامه). سرآیمه. (اوهی). کاتورره. (صاح الفرس). ایا گمشده و خیره و سرگشته کسای گوازه زده بر تو امل ریعن و محتال. کسای. هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر. فرخی. همچو مرغ نیم بسمل مانده ام بیخود و سرگشته بیمار او. عطار. چونکه گردی گرد سرگشته شوی خانه را گردنده بینی و آن تویی. مولوی. [اوامانده. درمانده. بیچاره: نهنگان که کردند آهنگ اوی بیودند سرگشته در جنگ اوی. فردوسی. تو کامران باش و دشمن تو سرگشته و مستمند و بدکام. فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۲۵). من سرگشته را ز کار جهان تو توانی رهاند بازرهان. نظامی. ندیدم ز غماز سرگشته تر نگون طالع و بخت برگشته تر. سعدی. [حیران. سرگردان: لاله از خون دیده آغشته متحیر بماند و سرگشته. عصری. یکی گمره بخت برگشته ام ز گم گشتن راه سرگشته ام. اسدی. سرگشته دلی دارم در پای جهان مفرگن نارنج به سنگستان سپار نگه دارش. خاقانی. نگه کرد موری در آن غله دید که سرگشته هر گوشه ای میدوید. سعدی. روی هفتاد و دو ملت جز بدان درگاه نیست عالمی سرگشته اند اما کسی گمره نیست. سعدی.

[آزردہ: باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش کاین دل غم زده سرگشته گرفتار کجاست. حافظ. مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست دل سرگشته ما غیر ترا ذا کر نیست. حافظ. [غلطان. گردان: سرگشته چو گوی شد دل من تا زلف تو گشت همچو چوگان. و طواط. چون تاب جمال تو نیاوردم سرگشته چو چرخ آسیا گشتم. عطار. چو در میدان عشق افتادی ای دل بیاید بودند سرگشته چون گوی. سعدی. دل چو پرگار بهر سو دورانی میگرد و اندر آن دایره سرگشته با برجا بود. حافظ. [دیوانه: اگر سرگشته ابر آمد چرا پس نهد زنجیر هر دم بر شمر باد. سید حسن غزنوی (دیوان ص ۲۰). [پرسان. جویان: آنکه ما سرگشته اونیم در دل بوده است دوری ما لاجرم از قرب منزل بوده است. صائب. **سرگشته کردن.** [س گ ت / ت] (مص مرکب) متحیر کردن: ز کشته همه دشت پریشته کرد. یلان راز بس زخم سرگشته کرد. اسدی. **سرگشته ماندن.** [س گ ت / ت] (مص مرکب) حیران ماندن: ماندم از کار خویش سرگشته دهنم خشک و دیده تر گشته. نظامی. سکندر در آن برف سرگشته ماند چو برف از مزه قطرها میفشاند. نظامی. **سرگل.** [س گ] (ا مرکب) گویی باشد که طفلان از ریسمان سازند و بدان بازی کنند. (برهان) (رشیدی). [نظیر سرگروه و سرخیل (از آندراج). **سرگل.** [س گ] (لخ) دهی از دهستان کدکین پسانین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). **سرگل آباد.** [لخ] دهی جزء دهستان بهنام یازوکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه جاجرو. محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). **سرگلان.** [س گ] (لخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و قالچه و چادر بافی است. (لذ). فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹.

سرگله. [سَگ ل / ل /] (مَرکب) سردار رمه. (آندراج). گوسفندی که پیشاپیش گله رود و چنین گوسفند فریه‌تر از دیگر گوسفندان است:

گوسفندی قوی که سرگله بود
پایش از بار دنبه آبله بود.
نظامی.
ابلیس کند راهزنی راهروان را
این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد.

صائب (از آندراج).

سرگله نهادن. [سَگ ل / ل / ن / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از برگزیدن و اعتبار کردن. (برهان). کنایه از برگزیدن و انتخاب کردن. (آندراج). || در بیت زیر به معنی رشک بردن و حسرت خوردن است:

فرهاد به غم کشیم هم‌بله نهاد
مجنون به رمیدگیم سرگله^۱ نهاد.

ظهوری (از آندراج).

سرگم. [سَگ گُ] (ص مرکب) بی ابتدا و انتها. (غیاث) (آندراج).

سرگم شدن. [سَگ گُ شُ دَ] (مص مرکب) آواره و بیراه شدن. (آندراج).

سرگم گشتن. [سَگ گُ گُ تَ] (مص مرکب) بیراه شدن. حیران گشتن:

ای رشته حکمت تو سرگم گشته
در خانهٔ جهل آمده در گم گشته

از خانه بدر می‌ای تا بر ناید
آواز ماندن‌ای که خرگم گشته. سوزنی.

سرگنجشکی. [سَگ گُ ج] (ص نسبی، اِ مرکب) کوفته ریزه به اندازهٔ فندق. قسمی کوفته ریزه که در آش و فسنجون و غیره کنند. (یادداشت مؤلف).

سرگندآب. [سَگ گَ] (ایخ) دهی از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد.

دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ سرگندآب. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ کوشکی گراوند بوده چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرگنده. [سَگ گُ دَ / دِ] (ص مـ مرکب) کله‌گنده. کله‌بزرگ. آنکه دارای سری بزرگ باشد. || مجاز، شمول، بانفوذ. در تداول عوام، بسیار با شأن و اعتبار. (یادداشت مؤلف).

سرگود. [سَگ] (ایخ) دهی از دهستان یزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر، بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرگور. [سَگ] (مـ مرکب) در عبارت زیر ظاهراً بمعنی آثار قبر آجر یا سنگ که بر بالای گور سرده نهند نشانه یافتن و راه

نمایاندن را؛ همان جایگاه دفن کردند و سرگورها کردند و ناپیدا کردندش [مدفن علی علیه السلام را]. (مجمع التواریخ).

سرگوش گرفتن. [سَگ رَگِ رَ تَ] (مص مرکب) مطیع و منقاد شدن. (آندراج) (غیاث):

شیران برهت جمله سرگوش گرفتند
تا آهوی شیرافکن تو شیر کمین شد.

موسی استرآبادی (از آندراج).

سرگوشی. [سَگ] (مـ مرکب) درگوش کسی آهسته سخن گفتن. (آندراج) (غیاث). نجوی:

تا دگر بر سرم چه می‌آرد
زلف او باز گرم سرگوشی است.

عنایت‌خان آشنا (از آندراج).

— سرگوشی کردن؛ نجوی کردن. به خفی رازی گفتن.

سرگوشی گفتن. [سَگ گُ تَ] (مص مرکب) نجوی کردن.

سرگیجش. [سَگ ج] (مص مرکب) در زبان کنوی: سرگیجه. (حاشیهٔ برهان قاطع ج

معین). گردیدن سر. و آن چنان است که چون کسی از جایی برخیزد اندک زمانی سرش به گردش درآید که اگر چشم نباشد البته بیفتد. (برهان) (آندراج). رجوع به سرگیجه و سرگیجه شود.

سرگیجه. [سَگ ج / ج] (مص مرکب) به معنی سرگیجش است و به عربی دوار گویند. (برهان). نام مرضی است که سر آدم می‌گردد و آن را به تازی دوار گویند. (جهانگیری).

سرگیری. [سَگ] (حامص مرکب) آن است که نامقیدان ولایت چون با کسی خصوصاً با ساده‌ای بد ششوند جمعی بهم شده او را در خانه‌ای یا باغی یا در صحرائی برده فعل بد با وی کشند. و چون سر او را یکی می‌گیرد و دیگری فعل بد کند این عمل به سرگیری شهرت گرفته و با لفظ زدن و خوردن آید. (آندراج):

نبرد از ... خوردنش سیری
نخورد هیچ غیر سرگیری.

شرف‌الدین شفائی.

زده آن لعل سرگیری به یاقوت
چو سرکه پیش او حلوی یاقوت^۲.

ملا فوقی (از بهار عجم) (از آندراج).

|| عمل از سرگرفتن. آغاز کار. (فرهنگ فارسی معین).

سرگیس. [سَگ] (مـ مصحف «سدکس». (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). سدکس است که قوس و قزح باشد و آن را کمان رستم و کمان شیطان هم می‌گویند. چه قزح نام شیطان است بعربی. (برهان). قوس و قزح و آن را

سردیس و سردیسه نیز گفته‌اند. (آندراج).

سرگیس. [سَگ] (ایخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آشنویهٔ شهرستان ارومیه. دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از قادرچای. محصول آن غلات، توتون. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرگین. [سَگ / س] (مـ) پهلوی «سرگین»^۳. فضلهٔ حیوانات مانند گاو و خر و آستر و اسب خصوصاً وقتی که آن را خشک و جهت سوزاندن تهیه کرده باشد. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). زبل. (دهخدا). فرث. روث. سرچین و سرچین معرب آن است. (آندراج):

هرگز تو به هیچ کس نشایی
بر سرت دوشوله خاک و سرگین.

شید بلخی.

نه همی باز شناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبتگاه. قریع‌الدهر.

کسی را کش تو بینی درد قولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.

بجای مشک نیوند^۴ هیچکس سرگین
بجای باز ندارند هیچکس ورکاک.

ابوالعباس.

وز این همه که بگنتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.

کسبای.

گر این اسب سرگین و آب افکند
وگر خشت آن خانه را بشکند. فردوسی.

عب ناید بر عب چون بود پاک و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تا کعب.

ناصرخسرو.

ملک ارسلان به حکم شفقت پدری
می‌خواست که از سرگین ترنجبی سازد. (تاریخ سلاجقه کرمان).

ور شکستی ناگهان سرگین خر
خانه‌ها پرگند گردد سرسیر. مولوی.

که کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول و اطلس با پلاس. مولوی.

دست سلطان دگر کجا بیند
چون به سرگین دراوفتاد ترنج. سعدی.

سرگین خروس. [سَگ نَخ] (تـ مرکب) اضافی، (مـ) اسم فارسی خروالدیک است. (تحفه حکیم مؤمن).

سرگین زار. [سَگ] (مـ مرکب) سرگین‌دان. (از آندراج).

سرگین سوسمار. [سَگ ن] (تـ مرکب) اضافی، (مـ) اسم فارسی بمراضب است.

۱- سرگله؟

۲- این شعر از نظر ترکیب با زدن شاهد آمده است وگر نه معنی مذکور را نمیدهد.

3 - sargin.

۴- نل: ندارد.

(تحفة حکیم مؤمن).
سرگین کش. [س گ / ک] [آنتف مرکب]
 زبال. (ربنجنی). زباله کش.
 سهل کاری است امیرالشعرا بی بودن
 لیکن از میره باسهل نه سرگین کش میر.
 سوزنی.

|| (مرکب) جُعل. گوگال.
سرگین گردان. [س گ] [(مرکب) جُعل
 باشد و آن راکشتک نیز خوانند. (جهانگیری).
 سرگین غلطان است که جُعل باشد. (برهان)
 (آندراج). خیزدوک. (زمخشری). رجوع به
 گوگال و گوگردانک شود.

سرگین گردانک. [س گ ن] [(مرکب)
 جُعل بود زیرا که از سرگین چیز مدوری
 سازد. (رشیدی).
سولا. [س ر ل] [(مرکب) زالزالک وحشی.
 سرخ میوه. رجوع به ولیک شود. (یادداشت
 مؤلف).

سولاب. [س] [(مرکب) مسخف اسطرلاب است.
 (آندراج) (برهان). رجوع به اسطرلاب شود.
سولاد. [س] [(مرکب) سردیوار چنانکه
 بن لاد پای دیوار است، چه لاد یعنی دیوار
 باشد. (برهان). رده بالایین دیوار چنانکه
 بن لاده رده پائین دیوار، چه لاده بمعنی رده
 آمده است. (رشیدی). || ادیوار مطلقاً. (برهان)
 (جهانگیری).

سولشکر. [س ل ک] [(مرکب) رئیس فوج.
 (آندراج). سپهبد. سپهالار. (صحاح
 الفرس): و یک هزار سوار مردان معروف همه
 اصفهیدان و سرانگان سولشکر جدا کرد.
 (فارسنامه ابن البلیخی). و سولشکر عرب سعد
 بوده و سپهالارشان یکی بود نام او جریر بن
 عبدالله الجلی. (فارسنامه ابن البلیخی ص
 ۱۱۲). || مهتر. رئیس:

غیر پیر استاد و سولشکر میاد
 پیر گردون نی ولی پیر رشاد.
 مولوی.

|| پیش آهنگ که پیش برآید:
 سولشکر هر فتنه که آید ز پی جان
 تازان ز ره عرصه جولان تو آید.

وحشی (از آندراج).
 || درجه ای در ارتش، بالاتر از سرتیپی و
 پائین تر از سپهبدی.

سولشکری. [س ل ک] [(حماص مرکب)
 فرماندهی:

رعیت نوازی و سولشکری
 نه کاری است بازپچه و سرری. سعدی.
سولکت. [س ل] [(اخ) دهی از دهستان
 زرمسار و بخش الیگودرز شهرستان
 بروجرد. دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آن
 از چشمه و قنات و محصول آن غلات و
 لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سولوح. [س ل / لو] [(مرکب) نقش و نگار
 که به ورق اول کتاب کنند. (غیثات). نقش و
 نگار که از آب زر و اقسام الوان بجای بسم الله
 بر عنوان کتاب کنند و تنها لوح نیز آمده.
 (آندراج). زینت که بر سر کتاب یا ابواب و
 فصول آن کنند از تذهیب و جز آن. (یادداشت
 مؤلف):

دنیاطلبان بی خبر از مطلب اصل اند
 چون طفل که مشغول به سرلوح کتاب است.
 نعمت خان عالی (از آندراج).
 کنون مردمانند از او چاره جو
 که مالیده سرلوح صندل از او.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
سرلوحه. [س ل / لُوح / ح] [(مرکب)
 نقاشی و تذهیب در اول کتاب. رجوع به
 سرلوح شود.

سوله. [س ر ل] [(اخ) نام یکی از دهستانهای
 بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز
 است. این دهستان محدود است از شمال به
 دهستان میداوه، از خاور به شهرستان بهبهان،
 از جنوب به دهستان ابوالفارس، از باختر به
 بخش راهرمز. این ده از ۱۰ آبادی کوچک و
 بزرگ تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۳
 هزار تن است. قراء مهم آن عبارتند از
 پتک جلالی، تل سوره، ده کهنه. آب مصرفی
 دهستان از رود و چشمه تأمین می گردد.
 محصول آن غلات، برنج، شغل اهالی زراعت.
 ساکنین از طایفه کرد زنگنه هستند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سورم. [س] [(ک) کنگر و آن رستنی بود که
 برگش خاردار است و آن را پزند و با ماست
 خورند و بعربی حرشف خوانند. (برهان) (از
 آندراج). به لفت شیرازی اسم فشاخ است.
 (تحفة حکیم مؤمن).

سورم. [س ر] [(ع) درد کون. (آندراج)
 (منتهی الارب) (اقرب العوارد).

سورم. [س] [(ع صوت) کلمه ای است که بدان
 سگ را زجر کنند، فیقال: سُرْمًا سُرْمًا.
 (آندراج) (منتهی الارب).

سورم. [س] [(ع) دهان رود که مخرج ثفل
 است. (غیثات) (آندراج). اندرون دیر مردم.
 ج. اسرام. (مهذب الاسماء). نام دیگر معاء
 مستقیم است. (از ابوعلی سینا در قانون ص
 ۲۱۵).

سورم. [س ر] [(تسری، ل) لفظ ترکی است
 بمعنی دوال خراشیده. (غیثات اللغات). دوالی
 که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود و به
 همین مناسبت کسی را که از بسیاری کار
 دستها پینه بسته باشد سردست گویند.
 (آندراج):

از بهر پای باز تو صیاد لامکان

از پشت شیر لجه خضرا کشد سرم.
 ؟ (از رشیدی).

رجوع به سریم شود.

سورما. [س] [(ل) سرما (از: سرد) به شباهت با
 گرما (از: گرم) ساخته شده (والا میبایست
 سردا بشود). (دارمستر تبعات ایرانی ج ۱
 ص ۲۶۷). همین شکل در پهلوی نیز وجود
 دارد: «سرماک»^۱ برابر «گرماک»^۲. گیلکی
 «سرمه»^۳، فسیزیندی و یسرنی و نظری
 «سرما»^۴، سمنانی «سرما»^۵، سنگسری
 «سرمو»^۶، سرخه ای «سرمه»^۷، لاسگردی
 «سرمه»^۸، شهسپرزادی «سرمه»^۹، سردی.
 برودت، ضد گرما. (از حاشیه برهان قاطع ج
 معین، مقابل گرما. (آندراج). برد. (ترجمان
 القرآن ترتیب عادلین علی):

بماندم چون فنگ به خانه در دلتنگ
 ز سرما شده چون نیل سر و روی پر آرتنگ.
 حکاک.

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
 همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.
 میر با تو ز خوی نیک بدل گرمی کرد
 گرچه در سرما با میر نرفتی به سفر. فرخی.
 رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی
 بسوی روضه برون آمد هر محبوسی.
 منوچهری.

سپیده دم از بیم سرمای سخت
 بیوشد بر کوه سنجابها. منوچهری.
 دلی کز مهر باشد بی شکیا
 نه از گرما برسد نه ز سرما.

(ویس و رامین).
 امروز سرمای سخت بود. (تاریخ بهمنی ج
 ادیب ص ۳۷۱).

علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس
 هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند.
 ناصر خسرو.

گرفت آب کاسه ز سرمای سخت
 چو زرین ورق گشت برگ درخت. عسقی
سرما خوردگی. [س خور / خور / د]
 (حماص مرکب) زکام. نزله. چایمان.
 چایدگی.

سرما ریزگی. [س ر / ز] [(مرکب) هوایی
 باشد متصل و تماس زمین که از غایت سرما
 فسرده گردد و مانند برفی در نهایت ریزگی و
 تنگی به زمین بریزد و اکثر در شهبای خنک یا

- | | |
|-------------|-------------|
| 1 - sarmāk. | 2 - garmāk. |
| 3 - sārma. | 4 - sārma. |
| 5 - sarmā. | 6 - sarmō. |
| 7 - sarmā. | 8 - sārma. |
| 9 - sārma. | |

۱۰-ن: بماندمت فنگ به خانه در چون
 فنگ.

در اول و در آخر روز که سرما بیشتر باشد بهم
میرسد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سرمازدگی. [سَرِّ زَد / د] (حماص مرکب)
حالت سرمازده. [آفتی که بسبب سرمای
شدید به درختان و میوه‌های آنها رسد.
[آسیبی که بعلت سرمای سخت در برخی از
اعضای بدن ایجاد شود. (فرهنگ فارسی
معین).

سرما زدن. [سَرِّ زَد] (مص مرکب) به
عضوی یا میوه‌ای آفت رسیدن بسبب سرمای
سخت. رجوع به ماده قبل شود.

سرمازده. [سَرِّ زَد / د] (نصف مرکب) که از
سرما آفت دیده باشد:
سرمازدگان را به ماه بهمن
خفتانه خر خر و پریان است.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۷۲).
و سرمازده را اندکی... اندر شراب صافی حل
کنند و بدهند نافع باشد. (ذخیره)
خوارزمشاهی. علاج چشمی که سرمازده
باشد؛ گاه گندم اندر آب بزند و آن آب نیم گرم
به چشم اندر چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی).
شب سرمازده ز گرمی ریخت

صندلی با ترنج می آمیخت. نظامی.
سرما سرما شدن. [سَرِّ سَرِّ شَد] (مص
مرکب) مقدمه تب از برای کسی پیدا شدن. لرز
آمدن. به لرزه افتادن از سرما یا از بیماری و
تب.

سرما فزای. [سَرِّ ف] (مرکب) نام ماه نهم
است از سال مسلکی. (برهان) (آندراج)
(جهانگیری).

سرما ماک. [سَرِّ م] (مرکب) از: سر + مام
(مادر) + ک (پسوند لطف و محبت و عزت).
(از حاشیه برهان قاطع چ معین). نام بازی
است که کودکان بازنند. و آن چنان باشد که
شخصی را «مامک» نام کنند و یکی از
کودکان سر در کنار او نهد و دیگران گریخته
هر یک به گوشه‌ای پنهان شوند. بعد از آن
طفلی که سر در کنار مامک داشت برخیزد و
در جستجوی اطفال شود و طفلان یک یک از
کنار و گوشه‌ها برآمده دستی بر سر مامک
رسانند. اگر طفلی را پیش از آنکه دست به سر
مامک رساند بگیرد بر دوش آن طفل سوار
شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب
سر به کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد و
اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سر بر
کنار مامک نهد. (برهان) (آندراج). نام بازی
معروف که کودکان بازنند. به هندی دایمی مجونا
گویند. (غیاث):

به فرقه به مشاق و به کعب و سرما ماک
به خرده چاهک و چوگان و گوی در طیطاب.

خاقانی
ز ابتدا سرما ماک غفلت نیازیم چو طفل

زانکه هم مامک رقیب بود و هم بابای من.

خاقانی.
سرمان. [سَرِّ مَن] (ع) زنبوری است بد.
(آندراج) (متهی الارب).

سرماهی. [سَرِّ مَ] (ص نسبی، مرکب) از: سر
+ ماه (شهر عربی) + ی (نسبت). (از حاشیه)
برهان قاطع چ معین). ماهیانه و مقرری باشد
که در هر سر ماه به نوکر و امثال آن دهند و آن
را به عربی مشاھره گویند. (برهان). مقرری که
در سر هر ماه به نوکر دهند و آن را ماهانه نیز
گویند و به تازی مشاھره گویند. (آندراج).
ماهواره. ماهواره. (یادداشت مؤلف):

هزار سکه دینار سرخ سماهیت
هزار تنگه سیم سپید انعامت. ؟ (از آندراج).

سرما یافتن. [سَرِّ مَن] (مص مرکب) سرما
خوردن: گفت زنهار پشت مرا به کنار گیر
ساعتی که سرما یافته‌ام. (مجلس التواریخ).

سرما ی گل. [سَرِّ ی گَل] (ترکیب اضافی، مرکب)
سرما ی گل خفیف که در ایام شکفتن گل
سرخ یعنی گلاب میباشد. (آندراج) (غیاث):
عندلیب ما ندارد طبع استغای گل
میشود دست و دل ما سرد از سرمای گل.

صائب (از آندراج).
سرما یه. [سَرِّ ی / سَرِّ زَی / ی] (مرکب)
معروف است ولی در مایه و سرماییه فرق است
و مایه رأس المال و آن سود که حاصل آید اگر
خرج نکنند بر مایه سرماییه شود و آن را
سوزیان نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا):
عمری که مر تراست سرماییه
ویداست و کارهات بدین زاری. رودکی.

اگر تو نیندی بدین در میان
همه سود و سرماییه باشد زیان. فردوسی.
و میگفت ای مسلمانان رحمت کنید بر کسی
که سرماییه وی میگدازد. (کیبای سعادت).

نه از او میوه خوب نه سایه
نه از او سود خوش نه سرماییه. سنایی.
در سر بازار عشق از جان و جان گفتن بس است
کاین قدر سرماییه سودا برناید بیش از این.
خاقانی.

دشنام که خود به خود دهد مرد
سرمایه آفرین شمارش. خاقانی.
ز هر تقد کآن بود پیرایشان
یکی بیست میکرد سرماییه‌شان. نظامی.
قبله چشم جمال او بود، و سود و سرماییه عمر
وصال او. (سعدی).

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم. سعدی.
مروت زمین است و سرماییه زرع
بده کاصل خالی نمائد ز فرع. سعدی.

|| عمق. عاقبت. نتیجه:
چو بی آزمایش نباشد خرد

سرمایه کارها بنگرد. فردوسی.

|| توانائی. قدرت:

نیارم نام او بردن نیارم
من این سرماییه در خاطر ندارم. ناصر خسرو.
|| اساس. پایه:

سرمایه کرد آهن آنگون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون. فردوسی.
سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را. فردوسی.
سرمایه آن ز ضحاک بود
که ناپارسا بود و ناپاک بود. فردوسی.

|| مایه. رأس مال:
به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرماییه مرکافی را.
ناصر خسرو.

شرویی را اصل و گوهر برترین سرماییه است
مردم بی اصل و بی گوهر نیاید شرویی.

سوزنی
|| مبدأ. اصل:

شیرین بکن این تلخ دل سوخته من
زان قید که سرماییه شهد و شکر آمد.

سوزنی.
پادشاهی که ظل رحمت الهی است و پیرایه
اقبال و سرماییه جلال. (سندبادنامه ص ۷۶).

|| قدر و قیمت. بها. ارج:
مگر بشنود بند و اندر زتان
بداند سرماییه و ارزتان. فردوسی.
|| زیور: و به سرماییه شھامت و پیرایه حفاقت
متحلی بود. (سندبادنامه ص ۳۸). || مال.

تمول. ثروت:
وصال تو یک دم بدستم کی آید
که سرماییه دستگاهی ندارم. عطار.

سرما یه دار. [سَرِّ ی / ی] (نصف مرکب)
صاحب ثروت و مال دار. (آندراج). کسی که
دارای مال و ثروت فراوان است:
بود سرماییه داران را غم بار

تهی دست ایمن است از دزد و طرار. نظامی.
تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش بر دست سرماییه دار. سعدی.
بلنداختری نام او بختیار

قوی دستگه بود و سرماییه دار. سعدی.
|| دارنده. مالک. صاحب. خداوند:

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرماییه داران حسند و زیب. سعدی.

سرما یه داری. [سَرِّ ی / ی] (حماص
مرکب) مالدار. ثروتمندی.

سرما یه. [سَرِّ م] (لح) قبایل مختلف
چادرنشین بوده‌اند. رجوع به سارمات شود.

سرماج. [سَرِّ م] (مرکب). مغرب آن سرق
است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). دواپی
است که آن را اسفناج رومی گویند و آن

۱- این وجه تمایز دلیلی ندارد.

بستانی و صحرایی هر دو میباشد. استخراجی آن را بگیرند و بجوشانند آب آن را زنی که مشیمه در شکمش مانده باشد بخورد در ساعت بفتند و آن را عربان سرمق گویند که بجای جیم قاف باشد. (برهان) (آندراج).

سرمه. [س م] [ع ص ق] همیشه و دایم. (آندراج) (منتهی الارب) (غیث). پیوسته. (دهار). همیشه. (مهذب الاسماء) (السامی): چو نه هست و نه بود و نه نیز خواهد بود فراق او متواتر هوای او سرمه. منجیک. بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز بس کس کو گیرد و ببخشد سرمه. منوچهری.

بقای سرمه در نیکتانی است بحق به نیک نامی بادا بقای تو سرمه. سوزنی. مادرم کرد وقت نزاع دعا که ترا بانگ و نام سرمه باد. خاقانی. || شب دراز. (منتهی الارب) (آندراج).

سرمه دان. [س م] [ا مرکب] سرمه دان. (ناظم الاطباء).

سرمه دست. [س م] [ص مرکب] آنکه دست او از کار بسیار کردن از آبله خراشیده باشد. (آندراج) (غیث). || کسی که بر دست خود پنبه پیچیده و کارهای سخت و دشوار را میتواند بجا آورد. (ناظم الاطباء).

سرمه کاشانی. [س م] [د] (اخ) اسمش سعید. از میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فرا گرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد و آخر الامر به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت. او راست: عمری است که آوازه منصور کهن شد من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۰).

قتل وی به نقل مؤلف مرآت الخیال بسال ۱۰۷۲ هـ. ق. بوده است، مؤلف ریحانة الادب به نقل از خزینة الاصفیا سال ۱۰۸۰ نوشته است. (از حاشیه آتشکده آذر ج شهیدی ص ۷). رجوع به ریاض العارفین ص ۸۶ شود.

سرمه دی. [س م] [ص نسبی] دانسم و جسادان و ابیدی و ربانی و الهی. (ناظم الاطباء). ما لا اول له و لا آخر. (تعریفات). ازلی و ابیدی.

آن گفت این جهان نه فنا نیست سرمه است این گفت کاین خطاست جهان از در فناست. ناصر خسرو.

آرایش سرمه ای است امشب
معراج محمدی است امشب. نظامی.

|| خدایی. الهی. منسوب به سرمه که صفت پروردگار است:
زانکه او بودنی و سرمه ای است
کآنچه بوده شود نمی باید. ناصر خسرو.
چون در حکمت ازلی و عنایت سرمه ای

پوشیده نبود. (سیدادنامه).
کلام سرمه ای بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید. نظامی.

سرمه دیت. [س م] [د ی] [ع مص جمعی، اِصر] ازلیت و همیشگی و ابیدیت. (ناظم الاطباء).

سرمه مرغ. [س م] [اخ] دهی از دهستان ریمله بخش حومه شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ها، محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. ساکنین از طایفه حسوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سرمه روی. [س م] [ر ی] [اخ] (۶۹۶ - ۷۷۶ هـ. ق). یوسف بن محمد بن معودین محمد عقیلی سرمه ای. از علمای حنبلی بود. بی در سامره (سرمین رأی) متولد شد و در دمشق اقامت گزید. او راست: «غیث السحابة فی فضل الصحابه». «عمدة الدین فی فضل الخلفاء الراشدين». «عقود الالهی فی الامالی». «نشر قلب المیت بفضل اهل البیت». «عجائب الاتفاق و غرائب ما وقع فی الآفاق». (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۸۵).

سرمه ز ۵۵. [س م] [د] (اخ) دهی از دهستان رستاق بخش خیل آباد شهرستان کاشمر. دارای ۶۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سرمه ساقلو. [ا] (ایلات نشین) دهی جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از چشمه سار، محصول آن غلات، لبنیات و عدس است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سرمه ست. [س م] [ص مرکب] که مستی شراب به سر او رسیده. مست:
مطرب سرمه را باز هوش آوردنا
در گلوی او بطی باده فروکردنا. منوچهری.

سرمه سال آمد و سرمه می جود توأم
سازوار آید با مردم سرمه ققاع. سوزنی.
کاس کرم دهنده به من و من ز خرمن
سرمه کاس از دل هشیار میروم. خاقانی.

بود سرمه را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت. نظامی.

در آن صحرا فروخفتند سرمه
ریاحین زیر پای و باده بر دست. نظامی.

ملک سرمه ست و ساقی باده در دست
نوی ای چنگ میشد شست در شست. نظامی.

دوش سرمه درآمد ز درم
تا قرار من سرگردان برد. عطار.

سرمه ز کاشانه به گلزار برآمد
غفلت ز گل و لاله بیکبار برآمد. سعدی.

من از شراب این سخن سرمه ست، و فضالة
قدح در دست. (سعدی).
فته باشد شاهدهی شمع بدست
سرگران از خواب و سرمه ست از شراب.
سعدی.
باز در بزم چمن نرگس سرمه ست نهاد
بر سر هستی سیمین قدح زر عیار.
ابن یمن.
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمه ست خریدار من است.
حافظ.
|| سرخوش. خوشحال. خرم. شادمان:
نالۀ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمه ست را کالیوه و شیدا کند.
منوچهری:
عاشقان سوی حضرتش سرمه ست
عقل در آستین و جان بر دست. سنایی.
سرمه ست عشق سرکشی خاکستری در آنتی
در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته.
خاقانی.
سحرگه آن سهی سروان سرمه ست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست. نظامی.
چو عیاران سرمه ست از سر مهر
به پای شه درافتاد آن پریچه بر. نظامی.
ریاحین بر ریاحین باده در دست
به شهرود آمدند آن روز سرمه ست. نظامی.
سرمه ست در قبا ی زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن.
حافظ.
یعنای عقل و دین را بیرون خرام سرمه ست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان.
حافظ.
|| مغرور. متکبر:
از این هنر که نمودی و ره که پیمودی
شهان غافل سرمه ست را همی چه خبر.
فرخی.
شاهد سرمه ست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صیوخی صواب. خاقانی.
به سرینجه مشو چون شیر سرمه ست
که ما را پنجه شیرافکنی هست. نظامی.
|| امواج. درخشان. روشن. خروشان:
من که دریا کش و سرمه ست چو دریا باشم
گوش ماهی چه کنم جام صدف چه ستانم.
خاقانی.
|| مدهوش:
در طریق کعبه جان سا کتان سدره را
همجو عقل عاشقان سرمه ست و حیران دیده اند.
خاقانی.
سرمه ست شدن. [س م] [ش د] [مص مرکب] مست گشتن:
چو سرمه ست شد نوذر شهریار

به پرده درون رفت دل کینه دار. **قز دوستی**

در آینه عنایت صیقل شناخته
زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام.

خاقانی
سر مستی. [س م] (حامص مرکب) مستی
مخموری:

در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با پایه کرد همدستی. نظامی.
|| سرخوشی:

ملک زاده در آن ده خانه‌ای خواست
ز سرمستی در او مجلس بیاراست. نظامی.
|| غرور. تکبر:

می‌دواندش ز راه سرمستی
میزدش بر بلندی و پستی. نظامی.
|| مدحوشی.

سر مستی. [س م] (لخ) دهی از دهستان
کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای
۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات.
محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سر مش. [س م] (ل) زردآلوی خشک.
(انجمن آرا) (شرفنامه منیری) (آندندراج).
زردآلوی خشک شده که مغز بادام در درون
آن کنند. (برهان). خوبانی. (الفاظ الادویه):
نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بحاق اطعمه.
سر مشق. [س م] (ل مرکب) قطعه نوشته
خوش نویس که بعرف آن را تعلیم گویند.
(غیاث). قطعه نوشته خوشنویس که بعرف آن
را تعلیم گویند و آن را در نظر داشته مشق
کنند. (آندندراج):

آینه بود تخته مشق آن زمان که عقل
سر مشق روشنایی باطن ز ما گرفت.

نعمت خان عالی (از آندندراج).
بگذار از قلمرو تقدیر پا برون
سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را.
ملا طاهر غنی (از آندندراج).

|| نمونه. || دستور العمل.
سر مط. [س م] (لخ ص) شتر دراز هیکل.
(منتهی الارب) (آندندراج).

سر معیط. [س م] (لخ ص) شتر دراز هیکل.
(منتهی الارب) (آندندراج).

سر موق. [س م] (م عرب، ل) معرب سر مه، نام
تره که آن را به هندی بنهوا گویند. (غیاث)
(آندندراج). شرنگ و آن گیاهی است پهن برگ،
خوردن دو درهم تخم سائیده آن سه هفته
تریاق است مر استحقا را و اکثار آن مورث
هلاکت. (منتهی الارب). معرب از سر مچ
فارسی و آن قطف است. (تحفه حکیم مؤمن).
تعریب سرمک است. (شرفنامه منیری).
اسپاناخ. (الفاظ الادویه). سرنگ. (مهذب

الاسماء):

به دفع زهر به دانا نموده‌ای تریاق
به نفع طبع به بیمار داده‌ای سرمق. انوری.

سرمق. [س م] (لخ) شهری است در فارس
در بلوک اصطخر. (از معجم البلدان). شهری
است به اصطخر. (منتهی الارب). شهرکی
کوچک است و ناحیتی است همه احوال آن
همچنان اقلید است. اما زردآلو است آنجا که
در همه جهان مانند آن نباشد به شیرینی و
نیکی و زردآلو کشته از آنجا به همه جایی
برند و آبادان است. (فارسنامه ابن بلخی ص
۱۲۴). رجوع به نزهة القلوب ص ۱۲۲ شود.

سرمقاله. [س م ل / ل] (ل مرکب) مقاله
همی که در اولین ستون اولین صفحه روزنامه
یا مجله درج شود. (فرهنگ فارسی معین).

سرمک. [س م] (ل) سرمج. آرش. در
پهلوی «سرمک». گیاهی که از آن جامه
بافند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
شوره گیاهی که آن را اسفنج رومی خوانند. و
معرب آن سرمق باشد. (برهان). اسفنج
رومی که برای استسقا نافع است. معرب آن
سرمق است. (آندندراج). سبزه‌ای است که آن
را اسفنج رومی گویند و معرب آن سرمق
است. (جهانگیری). || نوعی از سبزی باشد.
(برهان).

سرمین رای. [س م ز آ] (لخ) شهری
است مشهور. (آندندراج). نام سامره است.

رجوع به سامره و عیون الانبیا و معجم
البلدان و تجارب السلف قفطی و الاوراق
صولی و حبیب السیر و نزهة القلوب و منتهی
الارب و التفهیم و خاندان نویختی شود.

سرمنزل. [س م ز] (ل مرکب) منزل. مسکن.
مقام. (فرهنگ فارسی معین). مزید علیه منزل
بمعنی جای فرود آمدن:

طاقتی کو که به سرمنزل جانان برسم
ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم.
خاقانی.

سرمنزل فراغت توان ز دست دادن
ای ساریان فروکش کین ره کران ندارد.
حافظ.

گر به سرمنزل سلمی رسی ای یاد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش.
حافظ.

من به سرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. حافظ.
— سرمنزل. فناء. کنایه از دنیا. جهان. (فرهنگ
فارسی معین).

سرمنشأ. [س م ش] (ل مرکب) در تداول
عوام، منشأ: سرمنشأ فتنه. سرمنشأ فساد.

سرمو. [س م ر] (ترکیب اضافی، ل مرکب)
بجای معنی ذره‌ای. جزئی:
سال جهان گرچه بسی درگذشت

از سر مویس سرموکم نگشت. نظامی.
گروهی ضعیفان دین پروریم
سرمویی از راستی نگذریم. نظامی.
سرموتک. [س م ت] (ل) سروتک. آشوب و
شور و غوغا. (برهان) (آندندراج).

سرموج. [س م ج] (م عرب، ل مرکب) نوعی از
موزه. چارق. پاتاوه. گتر. (دزی ج ۱ ص
۶۵۰).

سرموجه. [س م ج] (م عرب، ل مرکب)
سرموج. پافزار. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).

سرموری. [س م] (ص نسبی) چیز بسیار
خرد و ریزه‌ها چون قیمة سرموری و افشان
سرموری. (آندندراج):

گر به زلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد
قیمة سرموری خط سیاهم میکشد.

محسن تأثیر (از آندندراج).
سرموزه. [س م] (ل مرکب) رجوع به سرموزه.
سرموجه و سرموج شود.

سرموزه. [س م ز / ز] (ل مرکب) کفشی باشد
که بر بالای موزه پوشند. و جرموق معرب آن
است. (برهان) (آندندراج) (رشیدی):
بشست روی و پیامد کشیده موزه حسن
که میخ زر سزدش بر نعال سرموزه.

نزاری قهستانی (از جهانگیری).
|| نوعی از شراب که در ترکستان متعارف
است از مقوله قمیز و بگنی. (رشیدی)
(آندندراج).

سرمه. [س م] (ل) محروف است و آن
چیزی است که در چشم کشند. (برهان). به
عربی اتمد خوانند و به کحل مشهور است. و
آن سنگی است صفایحی و براق که بسایند و
سوده آن را در چشم کشند و بهترین آن سرمه
صفاهاتی است که از کپهای به هم رسد.
(آندندراج). اتمد. (ذخیره خوارزمشاهی)
(تحفه حکیم مؤمن). کحل. (دهار):

همچنان سرمه که دخت خو بروی
هم بسان گرد بردارد از اوی. رودکی.
و اندر کوههای وی [طوس] معدن پیروزه
است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه
و دیگ سنگین. (حدود العالم).

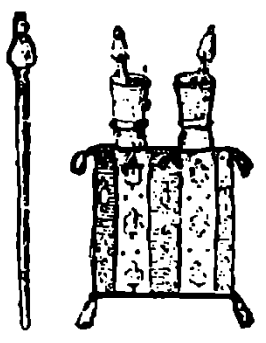
شرطم نه آنکه تیر و کمان خواهد
شرط آنکه سرمه خواهد با غازه. بوالحر.
تا زر نباشد بقدر سرمه
تا لاد نباشد بشبه لادن. فرخی.

دو چشم ترا دیدنم سرمه بود
کنون از چه گشته‌ست آن سرمه دود. اسدی.
از سایش سرمه بود هاون
گرچه تو ندیدیش دید دانا. ناصر خسرو.
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت

خردتر از سرمه گر از آهنی. **نصرت خسرو.**
 شب تاریک سرمه بود مگر
 که از او چشم زهره شد روشن. **مسعود سعد.**
 سرمه چشم دیده دولت
 روز بیکار تو غبار تو باد. **مسعود سعد.**
 دست حسد سرمه بیدادی در چشم وی کشید.
 (کلبله و دمنه).
 ای اصل ترا بر همه احرار تقدم
 خاک قدمت سرمه بینایی مردم. **سوزنی.**
 کی دانستم کاهل صفاهان کورند
 با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد.
مجیرالدین بلیقانی.
 سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو
 افسر خاقان چین نعل سمند تو باد. **خاقانی.**
 سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
 تا لقای ملک العرش تعالی بینند. **خاقانی.**
 گراز درگاه او گردی رسیدی
 بجای سرمه در چشمش کشیدی. **نظامی.**
 تنگ دل از خنده ترکان شکر
 سرمه بر از چشم غزالان نظر. **نظامی.**
 از درش گردی که آرد باد صبح
 سرمه چشم جهان بین من است. **عطار.**
 نه و سمسست آن به دلبندی خضیب است
 نه سرمه است آن به جادویی کجیل است.
سعدی.
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک
 که فردا شوی سرمه در زیر خاک. **سعدی.**
 چشمی که دلی برد به تاراج
 دانی که به سرمه نیست محتاج.
امیر خسرو دهلوی.
 - **نقطه سرمه:**
 سنجد جیلان بدو نیمه شده
 نقطه سرمه بر او یک زده. **رودکی.**
 - **امثال:**
 بر چشم کور سرمه کشیدن چه فایده.
 سرمه را از چشم میزند.
سرمه. [ش م] [اخ] - **نم** قریه‌ای است
 سرمه خیز از بلاد فارس. (آندراج). **نام**
 قریه‌ای است از قرای فارس که در آن سرمه
 خیزد. (برهان). **نام** دهی است به فارس
 نزدیک به آباده که از آن سرمه خیزد و مرع
 آن سمرق است. (انجمن آراء). **شهرکی** است به
 ناحیت پارس اندر میان کوه نهاده، سردسیر
 جایی آبادان و با کشت و برز و نعمت بسیار و
 مردم بسیار. (حدود العالم).
سرمه آسا. [ش م] [م] (ص - **م** مرکب)
 سرمه سان. **بماند** سرمه. همچون سرمه: خاک
 قدم او را سرمه آسا به چشم کشیدندی.
 (سعدی).
سرمه آبی. [ش م] [م] (ص - **نسبی**) نوعی از
 رنگ که برنگ سرمه باشد. (آندراج):
 اهل دل با آب دیده دست از جان شسته‌اند

تا لباس سرمه‌ای را چشم متش آل کرد.
اسماعیل کاشف صفاهانی (از آندراج).
سرمه به گلو کشیدن. [ش م] [م] [پ گ] /
 گ گ / ک [د] (مص مرکب) کنایه از گنگ
 شدن، چون سرمه یارد بایس است گویند که از
 کثرت خوردن آن آواز بند می‌شود. (آندراج)
 (غیاث). رجوع به سرمه خوردن شود.
سرمه چوب. [ش م] [م] (ل - **م** مرکب) **میل**
 سرمه. (غیاث). **میل** سرمه و در عرف هند
 سرمه‌چو بدون موحده شهرت دارد و چون
 توافق این دو زبان زیاده از بیان است دور
 نیست که این در فارسی صحیح باشد، مثل
 جاروب و جارو و رفت و روب و رفت و رو.
 (آندراج). **میل.** (ربنجی):
 گشت چو جاروب در او خاکروب
 کردز سیخش همه کس سرمه‌چوب.
میر خسرو (از آندراج).
سرمه خاک کین. [ش م] [م] [ی] (ترکیب)
 وصفی، (مرکب) سرمه‌ای بود که خسرو پرویز
 داشت و هرکه یک بار در چشم کشیدی تمام
 سال تا یک گز عمق زمین را بدیدی.
 (آندراج) (برهان) (جهانگیری) (ارشدی).
سرمه خفا. [ش م] [م] [ی] [خ] (ترکیب)
 اضافی، (مرکب) سرمه جادوان که چون که به
 چشم خود کشند دیگران آن را نبینند و آنان
 هر چیز و هر کس را بینند. سرمه‌ای که هر
 کس به دیدگان کشد از نظر نظاره پوشیده ماند
 و کس او را نتواند دیدن. (یادداشت مؤلف). و
 این از خرافات اهل طلسم و نیرنجات است.
 (آندراج) (بهار عجم):
 در چشم کس نیام از اقبال نارسا
 تا شد سیاه روزی من سرمه خفا.
شفیع اثر (از آندراج).
 رجوع به سرمه سلیمان شود.
سرمه خوردن. [ش م] [م] [خ] / خ ز [د]
 (مص مرکب) گنگ شدن. (غیاث) (آندراج).
 رجوع به سرمه به گلو کشیدن شود.
سرمه دان. [ش م] [م] (ل - **م** مرکب) ظرفی که

کوچک که در آن سرمه ریزند. (فرهنگ
 فارسی معین):
 با سرمه‌دان زرین ماند خجسته راست
 کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر.
منوچهری.
 و آن نی جو ماری زبان سوراخها در استخوان
 هم استفواش سرمه‌دان هم گوشت ز اعضا ریخته.
خاقانی.
 در کیه‌های جیب عروسان رود عبیر
 مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود.
نظام قاری.
 شکست رنگ بجای خمار گلها را
 که لاله آمد و یک سرمه‌دان شراب آورد.
سلیم (از آندراج).
 ||بمجاز. ظرف کم. (آندراج). ||بمجاز. الٹ
 زن. شرم زن. (فرهنگ فارسی معین):
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
 بازیی باز کرد گنبد کوز. **نظامی.**
 - سرمه‌دان عاج؛ کنایه از اندام نهانی بود
 بمانند عاج در سپیدی. (آندراج):
 تاشبی پای در دواجش برد
میل در سرمه‌دان عاجش برد. **سعدی.**
سرمه دنباله دار. [ش م] [م] [ی] [د] / ل / ل
 (ترکیب وصفی، مرکب) خط سرمه که در
 گوشه چشم از جانب بنا گوش کشند.
 (آندراج):
 سایه‌ای کز نی نماید آهوی رم خورده را
 سرمه دنباله دار زگس جادوی اوست.
محسن تأثیر (از آندراج).
سرمه دوزی. [ش م] [م] (حامص مرکب)
 ملیله دوزی. گل‌ها و نقوش یا سرمه سرمه کش
 کردن. (یادداشت مؤلف). زردوزی. گلدوزی.
سرمه زای. [ش م] [م] (نصف مرکب)
 سرمه‌زاینده. تولیدکننده سرمه. وجود آورنده
 سرمه:
 دیده خورشید چشم درد همی داشت
 از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان. **خاقانی.**
سرمه سا. [ش م] [م] (نصف مرکب) **سایند**
 سرمه. که سرمه سایند. سرمه کوبه
 در آینه دل خیال فلک را
 بجز هاون سرمه‌سای نبینم. **خاقانی.**
 صد جام لبالب است در گرد
 در حلقه چشم سرمه‌سایش.
شیخ العارفین (از آندراج).
سرمه سلیمان. [ش م] [م] [ی] [ش] / ل / ل
 (ترکیب اضافی، مرکب) سرمه سلیمانی.
 سرمه‌ای که چون به چشم کشند مخفیات عالم
 عیاناً و عیاناً معاینه کنند. (از آندراج):
 به گوش وهم زند نغمه‌های داودی
 به چشم عقل کشد سرمه سلیمانی.
طالب املی (از آندراج).
 گیرم که بدر خسته درمان گشتی



سرمه‌دان

در آن سرمه را نگاه دارند. (آندراج). کیه‌ای

در دیده چو سر مه سلیمان گشتی. (از آندراج).
ملا زمانی زدی (از آندراج).
رجوع به سر مه خفا شود.
سر مه شدن. [س م / م ش د] [مصص مرکب] کنایه از نهایت باریک شدن در سح. || توتیا شدن. (آندراج).
سر مه کردن. [س م / م ک د] [مصص مرکب] سر مه کشیدن. تکحیل. اکتحال.
سر مه گرد. [س م / م ک د / د] [ن مسف مرکب] سر مه کشیده. سر مه ریخته.
چون ترگس سر مه کرده یار
بنشسته به عشوه بر سر کار.

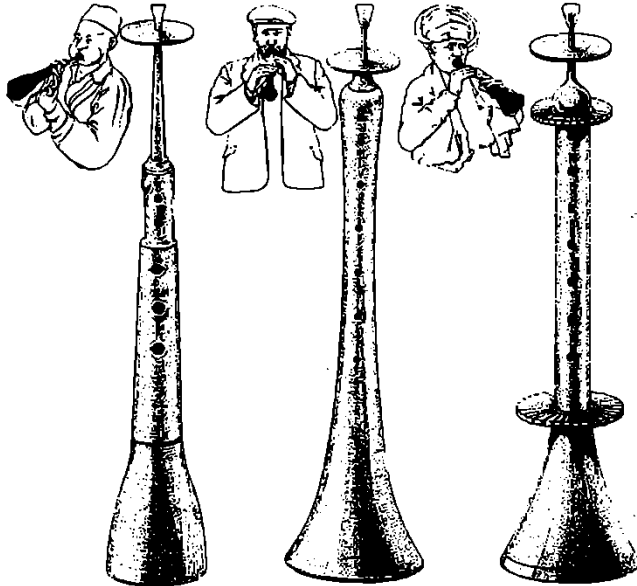
درویش واله هروی (از آندراج).
سر مه کش. [س م / م ک / ک] [ن مسف مرکب] شخصی را گویند که سر مه کشیده باشد. || [نف مرکب] کسی که سر مه در چشم مردم کشد. (برهان) (آندراج):
بس بود از عشق تو چشم امید مرا
میل دوران کمان سر مه کش اعتبار. خاقانی.
|| کنایه از روشن کننده چشم و بینایی دهنده. (برهان) (آندراج):

سر مه کش دیده مردم صباست
رنگرز جامه مس کیماست. نظامی.
|| [لا مرکب] کنایه از شب تاریک. (برهان) (آندراج).
سر مه کشیدن. [س م / م ک / ک د] [مصص مرکب] به چشم سر مه ریختن.
سر مه گون. [س م / م] [ص مرکب] سر مه صفت. سر مه آسا. || به رنگ سر مه. سر مه رنگ. سر مه ای.

طارم سر مه گون: کنایه از آسمان:
چه بینی در این طارم سر مه گون
که می آید از میل او سیل خون. نظامی.
سر مه گیتی. [س م / م ی] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از شب باشد. (انجمن آرا) (آندراج). شب. (رشیدی).
سر مه هست. [س م / م ی] [ترکیب وصفی، مرکب] سر مه که به شوخی و رعنا بی در چشم کشند. (غیاث) (آندراج):
سر مه مست به خون خواری چشمت افزود
چون سیه مست شود ترک بلا می افتد.
محمد سعید اشرف (از آندراج).

|| چشم:
همچو کیفیت صحت نبود نشأه می
کرده بیهوش چنین سر مه مست تو مرا.
ملا طاهر وحید (از آندراج).
سر مهیدان. [س م] [لاخ] دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز. دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سرن. [س ز] [لا] نام گلی است. (آندراج).

زنیق. (اشتینگاس).
سرن. [س ز] [ح لا] دگل. دوگل. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرناف. [س] [لا] مخفف سورنای است که در نقاره خانه ها و روزهای جشن و سوره نوازند و آن را نای رومی نیز گویند. (برهان). نای رومی باشد که در بزم و رزم نوازند. (جهانگیری). آلتی موسیقی از ذوات النفع. (یادداشت مؤلف):



سرنای (سرنای)

اهالی زراعت و مالداری، قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
سرنچی. [س] [ص مرکب، مرکب] آنکه سرن نوازند. (آندراج). نوازنده سرنای: سرنچی کم بود یکی هم از غوغه آمد.
سرناف زدن. [س ز د] [مص مرکب] در سرنای دمیدن. سرنای را به صدا در آوردن: راست بیا راست برو ماست بخور سرنای بز. - سرنای زدن شکم: قراقرز کردن شکم. (از

دردا که چنگ عمر شد از ساز و بدتر آنک
سرنای گم پیوده ما هم پدید نیست. خاقانی.
نالۀ سرنای و تهدید دهل
چیز کی ماند بیدان نافر کل. مولوی.
بحق آن لب شیرین که میدمی در من
که اختیار ندارد به ناله این سرنای.
مولوی (از جهانگیری).
چو مردم ز سرنای هراسان بود
سرافکنده دشمن هراسان بود.
امیر خسرو دهلوی.

- امثال:
آدم ناشی سرنای را از سرگشادش میزند.
راست بیا راست برو، ماست بخور سرنای بز. سرنچی کم بود یکی هم از غوغه (گوگه) آمد. قلی هم در سرنایش میگفت.
رجوع به سرنای شود.
سرنایی. [س] [لا] نای رومی است که سرنای باشد. (آندراج).
سرناباد. [س] [لاخ] دهی از دهستان شهر نو بالا ولایت باختر از بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، پنبه، شغل

آندراج).
|| مجازا چانه بیجا زدن را گویند: چه سرنای میزنی: ای چه غوغا میکتی. (آندراج) (از بهار عجم).
سرناف. [س] [ع ص] درازبالا. (آندراج) (منتهی الارب). طویل. (اقراب الموارد).
سرنافی. [س ز] [لا مرکب] هدیه ای که به ماما دهند چون ناف نوزاد برد. هدیه که به ماما دهند گاه چیدن ناف نوزاد. (یادداشت مؤلف).
سرنافه. [س ز / م] [ترکیب اضافی، مرکب] آنچه بر سر کتابها نویسند که در فلان محل به فلانی برسانند. || بعضی گویند سرنافه عنوان است یعنی آنچه بر بالای نامه نویسند. (برهان). عنوان نامه و عنوان کتاب. (آندراج):
سرنافه را نام او تاج گشت
بفرش دل تیره چون عاج گشت. فردوسی.
سرنافه کرد آفرین بزرگ
به یزدان پناهش ز دیو سترگ. فردوسی.
سرنافه روزگار خواندم
عنوان وفا بر آن ندیدم. خاقانی.
شاید ار سرنافه وصل تو نام دیگر است

مردمی کن نام خاقانی به پایان در فیکت -
 خاقانی.
 سرنامه عشق کشتن آمد
 سرنامه خلق زندگانی.
 ای زهره و مشتری غلامت
 سرنامه نامه جمله نامت.
سرنوای. [س ر] (ا مرکب) سرجوخه دریایی.
 (فرهنگستان).
سرنای. [س ر] (ا) نای رومی است که سرنا
 باشد. (برهان). و این مخفف سرنای است.
 چه سور بمعنی شادی است. (غیث اللغات).
 نای که در جشن و سور نوازند. در اصل
 سورنای بوده. (رشیدی). صفاره. یراع.
 (مفاتیح العلوم). یراعه. موسیقار.
 (زمخشری):
 من چفته چنگ و گم شده سرنای چون رباب
 خالی خزینه از درم و کاسه از طعام.
 خاقانی.
 عاشق میدان و اسب و پای نه
 عاشق رمز و لب و سرنای نه. مولوی.
 رجوع به سرنا شود.
سرنباق. [س ر] (ع) نوعی از ماهی
 کوچک فلس دار. (دزی ج ۱ ص ۶۵۰).
سرنبشت. [س ن ب] (ا مرکب) سرنوشت.
 (آندراج). حکم ازلی. (شرفنامه). تقدیر:
 از این دو بیرون نیستش سرنبشت
 اگر دوزخ جاودان گر بهشت. اسدی.
 گزارنده پیر کیانی سرشت
 گزارش چنین کرد از آن سرنبشت. نظامی.
 ربیع از ربیعی نماید سرشت
 تموز از تموز آورد سرنبشت. نظامی.
 مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
 نباید رفت اگرچه سرنبشت است. نظامی.
سرنوج. [س ر] (ا) سنج و آن دو پاره روی
 تنک باشد مانند طبق بی کناره و بر پشت آن
 قبه‌ای سازند و بندی بر آن تعبیه کنند و بر
 دست گرفته بر یکدیگر زند تا بصدا درآید و
 بیشتر با نقاره و دهل و امثال آن نوازند.
 (برهان) (جهانگیری). و طبق روئین که بر
 یکدیگر زند سنج است نه سرنج چنانکه
 صاحب فرهنگ گفته است. (رشیدی). [اقلی
 و سرب سوخته و آن رنگی است که نقاشان و
 مصوران بکار برند و آن در غایت حرمت
 میباشد. چه باطن سرب سرخ است و به چند
 آتش حرمت آن ظاهر میشود. و استتال او
 در رجعت به زیت و نظرون است نزد اهل
 عمل. (برهان). سفیدآب سوخته بوده و آن را
 به هندی سنیدر نامند. (جهانگیری). چیزی
 است مصنوع که از قلع سوخته و سفیدار
 سوخته بهم رسد شبیه به شنجرف و از آن
 کمرنگ تر و گاهی دیوار را اندرون بدان
 بسپرایند و نگار کنند. (منتهی الارب)

(آندراج) ۱. همان اسرنج مرقوم یعنی
 سفیدآب و در قاموس بر وزن سمند آورده.
 (رشیدی).
سرنج. [س ر] (ا) دوایسی است که آن را
 سیلقون (سلیقون) گویند و در جراحات به کار
 آید و نفع دهد. (منتهی الارب) (آندراج).
سرنجه. [س ر ج] (ا) دهی از دهستان
 دره صیدی بخش اشترینان شهرستان
 بروجرد. دارای ۳۹۳ تن سکنه. آب آن از
 قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).
سرنجه. [س ر ج] (ا) دهی از دهستان
 حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد.
 دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات.
 محصول آن غلات است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).
سرنجه. [س ر ج] (ا) دهی از دهستان
 کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد.
 دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه.
 ساکنین از طایفه ابوالوفائی هستند. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سرنده. [س ر] (ا) ریمانی باشد که طفلان
 در ایام عیدها و جشنها از جایی آویزند و بر
 آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان). رسی
 است که در ایام اعیاد دو سر آن را بر شاخ
 درخت بسته طفلان در آن نشینند و باد خورند
 و آن را سابور و کازو هم خوانند. (آندراج)
 (جهانگیری). در مؤید رسی که در بازیها از پا
 آویزند. (رشیدی). [اقلی باشد از جمله فنون
 کشتی‌گیری و آن چنان است که کشتی‌گیر
 پای خود را به پای دیگری بند کند و او را
 بسیندازد و آن را بعربی شغزیه خوانند.
 (برهان). آن است که کشتی‌گیر پای خود را به
 پای دیگری بند کند و او را بسیندازد و به تازی
 شغزیه خوانند. (رشیدی). [البلا و آن
 رستی باشد که بر درخت پیچد و به عربی
 عشقه خوانند و به این معنی با تانی مفتوح نیز
 به نظر آمده است. (برهان). عشقه که بر
 درخت پیچد و خشک کند. (انجمن آرا)
 (آندراج). [اجل وزغ. و آن چیزی باشد سبز
 که در آبهای ایستاده به هم رسد. (برهان).
 جامه غوک. (رشیدی) (جهانگیری). سبزه
 روی آب که آن را جامه غوک خوانند.
 (انجمن آرا) (آندراج). [ریمانی باشد که
 یک سر آن را حلقه کنند و در زیر خاک پنهان
 سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین
 بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای در آن میان
 نهد آن شخص بسوی خود کشد و او را بگیرد.
 (برهان). ریمانی که یک سر آن را حلقه کنند
 و زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر شخصی
 بگیرد و در کمین نشیند تا جانوری در آن پای
 نهد بعد از آن بسوی خود کشد و او را بگیرد.

(رشیدی).
سرنده. [س ر] (ا) غزال که بدان جو و امثال
 آن بیزند. غزال سیمی درشت چشمه برای
 بیختن خاک و غله. (یادداشت مؤلف). نوعی
 از غریب که چشمه‌های آن گشاده بود و بیشتر
 با وی خاک بیزند. (ناظم الاطباء).
سرنده. [س ر] (ا) نام پسر پادشاه کابل بود
 که در دست تورگ کشته شد. (آندراج)
 (انجمن آرا):
 که ناگاه جهان بگذرد بر سرند
 کشد نیز هرچ از بزرگان سرند. اسدی.
 بد او را یکی پور نامش سرند
 که زخمش به پولاد بد چون پرند.
 اسدی (از آندراج).
سرنده. [س ر] (ا) دهی از دهستان بخش
 حومه مصعبی شهرستان فردوس. دارای ۵۰۲
 تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن
 غلات، پنبه، زعفران است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۹).
سرنده. [س ر] (ا) دهی جزء دهستان
 مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر.
 دارای ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه
 سرند. محصول آن غلات است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).
سرندهی. [س ر] (ا) درشت و شتاب
 در امور خود. (منتهی الارب) (آندراج).
 [سخت توانا. (منتهی الارب).
سرنده‌یپ. [س ر] (ا) جزیره‌ای است
 بزرگ بهند و در آن کوهی است که بر آن آدم
 علیه‌السلام هبوط نمود. (منتهی الارب).
 رجوع به سراندیب و نزهة القلوب ص ۲، ۱۱،
 ۱۶۸، ۱۹۶، ۲۰۳، ۲۳۱، ۲۵۶، ۲۶۲ و تاریخ
 گزیده ص ۲۳ و ۲۲ شود.
سرنده‌یپی. [س ر] (ص نسی). نام بلوری
 است نزدیک به بلور اعرابی. (از الجواهر ص
 ۱۸۵). شکلی از مروارید مفرس است و چنان
 است که گویی چند دانه را بهم پیوسته و یکی
 کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).
سرنشین. [س ن] (نصف مرکب، مرکب)
 شخصی که در سفر بالای استرا یا شتر نشیند
 اعم از اینکه مرد باشد یا زن. (آندراج).
 مسافری که بر بالای بار ستور یا ارابه نشیند.
 مسافری که بر ستوری اجیر یا کشتی یا
 راه‌آهن و اتومبیل کرایه و امثال آن باشد.
 (یادداشت مؤلف):
 در گلشنی که حسن تو محمل سوار شد
 گل‌سرنشین قافله نوبهار شد.
 محسن تأثیر (از آندراج).

۱ - در آندراج بر وزن سمنند بفتحین آورده
 است و امروز به این معنی بضم سین و فتح «ر»
 سرنج گویند.

سرفق. [سَ نَ] (اِخ) (سارنه) دهبی-باز-دهستان حومه بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زولا، محصول آن غلات، حبوبات، بزرک، شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرنگرفتن. [سَ نَ گِ رَ تَ] (مص مرکب منفی) موافقت نکردن و درنگرفتن صحبت. || درنگرفتن. (غیاث) (آندراج). انجام نشدن: معامله سرنگرفت.

سرنگون. [سَ نَ] (ص مرکب) نگون سر. واژگون. (آندراج). واژون افتاده. سرازیره: سراسر همه دشت شد رود خون یکی بی سر و دیگری سرنگون. فردوسی. بهر سو سری بود در خاک و خون تن بدسگالان همه سرنگون. فردوسی. این زاسب اندر افتاده سرنگون و آن بزیر پای اسب اندر ستان. فرخی. گه ز بالا سوی پستی بازگردد سرنگون گه ز پستی بر فرورد سوی بالا برشود. فرخی.

خداوند نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور. منوچهری (دیوان چ دبیرسایقی ص ۲۵).

وگر آبی از راه پیمان برون ز دار اندر آویزمت سرنگون. اسدی. ایشان همه چون سرنگون و خواریند آیدون و تو چون سرو جویباری. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۳۸). حاسد سرنگون چون کلک شود چون ترا کلک در کتاب آید. سوزنی. بکشد شخص بخل را کرمش سرنگون ز آستان در آویزد. خاقانی. آسمان گر نه سرنگون خیزد درخ بالای نام او زبید. خاقانی. گر آنجا بود طاسکی سرنگون دو دیده برو همچو دو طاس خون. نظامی. تن مرزبان دید در خاک و خون کلاه کیانی شده سرنگون. نظامی. مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر نمی آید که رایت سرنگون است. سعدی. تا بدان میرسد که ایشان را سرنگون درمی آویختند. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

— سرنگون شدن؛ یا سر به زیر افتادن. — || سدهوش شدن. از خود بیخود شدن؛ چو بوی مشک از دکان برون شد همی کناس آنجا سرنگون شد. عطار. — سرنگون گشتن. رجوع به سرنگون شدن شود؛ هر بزرگی که سر از طاعت تو باز کشید سرنگون گشت ز منظر به چیه سیدباز. فرخی.

— امثال:

فواره چون بلند شود سرنگون شود.

|| دمر. برو:

رفتم سوی طیب و بیاورده آنچه گفت بر پشتت او نهاده و او خفت سرنگون.

سوزنی.

عاقبت هر که سر فروخت به زر سرنگون همچو سکه زخم خور است.

خاقانی.

— طشت سرنگون؛ کنایه از آسمان:

چند خونهای هرزه خواهی ریخت

زیر این طشت سرنگون بلند. خاقانی.

— کاسه سرنگون؛ کنایه از آسمان:

زهر است مرا غذای هرروزه

زین کاسه سرنگون فیروزه. خاقانی.

— گل سرنگون؛ گل شش پر.

سرنگونسار. [سَ نَ گَ سَ] (ص مرکب)

نگونسار. سرنگون:

بدان را بهر جای سالار کرد

خرمدمند را سرنگونسار کرد. فردوسی.

ستکاره را زنده بر دار کن

دو پایش زبر سرنگونسار کن. فردوسی.

سرنگونسار ز شرم و رو تیره ز گناه

هر یکی با شکم حامل و پرماز لبی. منوچهری.

منوچهری.

یک نیزه بر دهان آن کاسفر زد و او را سرنگونسار از اسب درافتند، زنگی جان بداد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

هر کجا در دل زمین موشی است

سرنگونسار بر فلک میزد. انوری.

اگر نه سرنگونسارستی این طشت

لبالب بودی از خون دل من. خاقانی.

از شرم پیاده روی و ترس خویش خود را سرنگونسار از کمر می انداخت. (جهانگشای

جوینی).

هر یکنی را او به گریزی می فکند

سرنگونسار اندر اقدام سمند. مولوی.

سرنگونی. [سَ نَ گَ] (حامص مرکب)

بازگونی. سر بزیری:

بختم از سرنگونی قلمش

چون سخنه‌ای او بلند پر است. خاقانی.

سرنگه‌اره. [سَ نَ گَ] (تسف مرکب)

رازپوش.

سرنگیدن. [سَ نَ دَ] (مص) گرو بستن و

شرط کردن. || درهم آمیختن. || خندیدن و

خنده کردن. || جواب و سؤال. (ناظم الاطباء).

سرنگیدن. [سَ نَ دَ] (مص) مباحثه و

منازعه کردن. (ناظم الاطباء).

سرنگیدن. [سَ نَ دَ] (مص) لباس پوشیدن.

(ناظم الاطباء).

سرنگیل. [سَ نَ گَ] (ل) نوعی از خط تحریر.

(ناظم الاطباء).

سرنویه. [سَ نَ / نُوبَ / پَ] (لا مرکب)

سرکرده و ریش سفید پاسبانان را گویند، چه

نوبه بر وزن توبه به معنی پاسبان است. (برهان) (آندراج).

سرنوشت. [سَ نَ وِ] (لا مرکب) حکم ازل و

قضای ازل یعنی آنچه در روز ازل تقدیر شده

باشد. (برهان) (آندراج). قضا. قدر. نوشته:

از این دو برون نیستش سرنوشت

اگر دوزخ جاودان گر بهشت. اسدی.

کیست کز سرنوشت طالع من

سرگذشتی به داور اندازد. خاقانی.

نیشم جز آن چاره‌ای در سرشت

که سر برنگردانم از سرنوشت. نظامی.

عیبم ممکن به زندی و بدنامی ای حکیم

این بود سرنوشت ز دیوان قسّم. حافظ.

مرا از ازل عشق شد سرنوشت

قضای نوشته نشاید سترد. حافظ.

محراب بهبود اگر سرشت است

او را چه گنه که سرنوشت است. امیر حسینی.

|| آنچه بر گوشه کمان نویسد و آن بیشتر نام

کمانگر میباشد. (آندراج):

نگاه گوشه آبرو خداشناسم کرد

بنام صاحب کار است سرنوشت کمان. حسن بیک رفیع (از آندراج).

سرنوف. [سَ نَ] (ع!) باشه. (مستهی الارب)

(آندراج).

سرنهادن. [سَ نَ دَ] (مص مرکب)

مجازاً، خواب کردن. (غیاث) (آندراج).

خوایدند:

برمدار از مقام مستی بی

سر همانجا بنه که خوردی می. سنائی.

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای

سر همانجا بنه که باده خورده‌ای. مولوی (مشوی چ نیکلسون دفتر ۱ بیت

۳۴۲۶).

دردمند فراق سر نهند

مگر آن شب که گور بالین است. سعدی (دیوان ص ۳۷۹).

|| گذاشتن سر به بالین و مانند آن:

سر به بالین عدم بازنه ای ترگس مست

که ز خواب سحر آن ترگس شهلا برخاست. سعدی.

|| تسلیم شدن. اطاعت کردن. سیر بر زمین

نهادن اطاعت و تسلیم را:

آنکه دست دولتش را بومه داده‌ست آفتاب

آنکه پای همتش را سر نهاده‌ست آسمان. فرخی.

گفت بشتو گر نیاشم جای لطف

سر نهادم پیش از درهای علف. مولوی.

سر همه بر اختیار او نهم

دست بر دامان و دست او دهم. مولوی.

سیاه کند. (برهان). درخت معروف و آن سه قسم است: سرو ناز که شاخهایش متعایل است، سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد. (رشیدی):



سرو

آنکه نشک آفرید و سرو سهی
آنکه بید آفرید و نار و بهی. رودکی.
یکی سرو بد سبز و برگش گشن
برو شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی.
گرسرو راز گوهر بر سر شعار باشد
ور کوه راز عنبر در سر خمار باشد.

منوچهری.
حمام و فاخته بر شاخ سرو و قمری اندر گل
همی خوانند اشعار و همی گویند یالهایی.
منوچهری.

ما را بدل خارینی سروی داد
برداشت چراغکی و شمعنی بنهاد. قطران.
بگوشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش خود این است کار کیهان را.
ناصر خسرو.

گه مراد داد شکرش بوسه
گاه سروش مرا گرفت کنار. مسعود سعد.
دست قضاگر شکست شاخ نواز سرو
سرو سعادت به جویبار بماناد. خاقانی.
بی سرو قد تو چند شمشاد
بر جبهت بوستان میانم. خاقانی.
در ره دین چو نی کمر بر بند
تا سرآمد شوی چو سرو بلند. نظامی.
سرو شو از بند خود آزاد باش

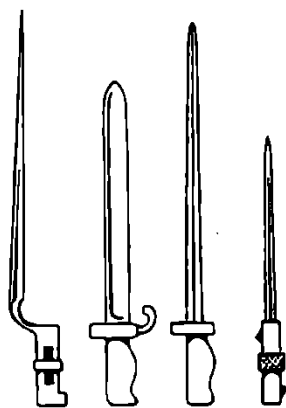
به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور.
مسعود سعد.

|| سرافکنده. سر بزیر:
سبزه سر نهاده عرض دهد
هر نمی کز سحاب میچکدش. خاقانی.

سرفی. [سَ / نَ / نِ] (ا مرکب) چیزی باشد
که از پشم و یا بلور و غیره ساخته بر سر نی
قلیان نصب کنند و آن را در دهن گرفته تما کو
کشند و به هندی مهثال گویند. (از آندراج).
میان کاواک از سنگ یا عاج و مانند آن که بر
سر نی قلیان نصب کنند و هنگام کشیدن، آن
قسمت را به دهان نهند.

سرفی. [سَ / نَ / نِ] (ا) سرنای. (شرفنامه).
مخفف سورنای است که نای رومی و نای
ترکی باشد. (برهان) (آندراج).

سرنیزه. [سَ / نَ / نِ / زَ] (ا مرکب) آلتی
فولادین و نوک تیز که آن را بالای نیزه یا
تنگ نصب کنند. (فرهنگ فارسی معین).



سرنیزه

سرفیش. [سَ] (اخ) دهسی از دهستان
احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد.
تدارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات.
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سرو. [سَ / رُ] (ا) پهلوی «سرو»^۲ (فرهنگ
وندیداد ص ۲۰۶) و «سرب»^۳ (بندھن
ص ۱۱۶)، طبری «سور»^۴ (سرو) (واژه نامه
ص ۴۴۸)، عربی «سرو»، سریانی «سرینا»^۵
(بضم اول)، اکدی «شورمنو»^۵. اصل کلمه
اکدی است. (معجمیات عربیه - سامیه
ص ۲۲۱). فرانسوی «سیریه»^۶.
«کوپرسوس»^۷ (ثانی ص ۱۸۷). (از حاشیه
برهان قاطع ج معین). نام درختی است
معروف و مشهور و آن سه قسم میباشد: یکی

سرو آزاد و دیگری سرو سهی و سیم سرو ناز
و عربان سرو را شجره الحیه خوانند، چه گویند
هر جا که سرو هست البته مار هم هست. اگر
برگ آن را بکوبند و با سرکه بیامیزند موی را

ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماهروی زند تاج سر بود. سعدی.
در این ره جان بده یا ترک ما گیر

سعدی.
بدین در سر بنه یا غیر ما جوی.
ز سر نهادن گردنکشان و سالاران
بر آستان جلالت نمانده جای قدم.

سعدی.
چرا دانا نهد پیش کسی سر
که پا و سر بود پیش برابر.
|| تسلیم شدن برای کشته شدن:
چو حاتم به آزادگی سر نهاد

سعدی.
جوان را برآمد خروش از نهاد.
|| مشغول شدن. پرداختن. شروع کردن:
نهادند [یزن و منیزه] هر دو به خوردن سرا

که هم دار بد پیش و هم منبرا. فردوسی.
نهادند لشکر به تاراج سر
همه شهر کردند زیر و زبر. اسدی.

|| روی آوردن. روانه شدن. روانه گشتن:
جهان سر نهادند سوی عزیز
بسی آوردند هر گونه چیز.

شمسی (یوسف و زلیخا).
سر اندر جستن دانش نهادم
نکردم روزگار خویش بی بر. ناصر خسرو.

چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب گل سر نهاد جوی به جوی. نظامی.
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه. نظامی.

همه لشکر به خدمت سر نهادند
به نوبت گاه فرمان ایستادند. نظامی.

به صدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم. سعدی.

— سر به جهان و بیابان نهادن: گریختن:
گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم
چون توانم که به هر جا بروم در نظری.

سعدی.
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد.

سعدی.
— سر به خدمت نهادن:
بتان چین به خدمت سر نهادند
بسان سرو بر پای ایستادند. نظامی.

— سر در بیابان نهادن: گریختن. فرار کردن:
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی.

سعدی.
— سر در نشیب نهادن:
زغن را نماند از تعجب شکیب
ز بالا نهادند سر در نشیب.

سعدی.
— سر نهاده. [سَ / نَ / نِ / دَ / دِ] (نصف مرکب)
سر بزیر. سر به پایین افتاده چنانکه پیرامون
خود ننگرد. در رفتن بی توجه:
به راحت اندر چاه است سر نهاده متاز

1 - Baïonnette. 2 - sarv.
3 - sarb. 4 - sur.
5 - shurmènu. 6 - Cypres.
7 - Cupressus.

شمع شو از خوردن خود شاد باش. [نظامی]
گرت ز دست برآید چون نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد.

سعدی.
از صفات سرو است: راستین، بلند، سرفراز، سرکش، تازه، جوان، جوانه، نوحخته، سایه‌دست، پایرجای، پایدرگل، پایدار، چمن‌زاد، بستانی، بوستان‌آرای. اگر کنایه از معشوق باشد به این کلمات تعریف کنند: موزون، سیمین، سیم اندام، گل اندام، بهار اندام، لاله رنگ، سمن بار، سهی بالا، صنوبر خرام، طسویی خرام، خسوخرام، پیریشان خرام، قیامت خرام، بسی پروا خرام، قیامت‌قیام، خرامانده، خرامان، چمان، یازان، نوان، سبک‌جولان، هوادار، خوشرفار، روان، دلجسوی، قباپوش، سبزپوش، یکتاپوش. (آندراج).

— سرو آزاد؛ سروی که شاخهایش راست باشد. (آندراج). سروی که راست رود و آن رابه این اعتبار آزاد گفته‌اند که از قید کجی و ناراستی و پیوستن به شاخ دیگر فارغ است و بعضی گویند هر درختی که میوه ندهد آن را آزاد خوانند، چون سرو میوه ندهد آن را آزاد خوانند و جمعی گفته‌اند هر درختی را کمالی و زوالی هست چنانکه گاهی پریگ و تازه است و گاهی پژمرده و بی‌پرگ و سرو را هیچ یک از آنها نیست و همه وقت سبز و تازه است و از این علتها فارغ و این صفت آزادگان است، بدین جهت آزاد باشد. (برهان) (آندراج):

چو زستم پیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت، فردوسی.
چو هولک بر دو چشم دلبر افتاد
درون آمد ز پا آن سرو آزاد، اسدی.
سرو آزاد را جهان دورنگ
رنگ مدهامتان نخواهد داد، خاقانی.
غمش بر غم فرود آن سرو آزاد
دل خود را بدست سیل غم داد، نظامی.
— سرو خرامان.
— سرو روان:

یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی، خاقانی.
فرو آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد، نظامی.
— سرو سهی؛ سروی باشد دوشاخ و شاخهای آن راست می‌باشد، چه سهی به معنی راست آمده است. (برهان) (غیاث)، سروی که دو شاخش راست رسته باشد. (آندراج)، سرو راست‌رسته:
ولیت سرو سهی باد سرکشیده به ابر

عدوت سرو مسطح که بر نیارد شیر.
معدومعد.
در سهی سرو چون شکست آید
مومیایی کجا بدست آید، نظامی.
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبنگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزم، حافظ.

و رجوع به سرو سهی شود.
— سرو کوهی؛ درختی است که گونه آن را کولان، نازون، ورس، اورس، سندروس، ابله، عرعر، ارچه، ارچاه، ارسا، اروج و مای‌مرز نامند. سه گونه این درخت در ایران هست و آنها عبارتند از: پیرو، مای‌مرز و اورس. (یادداشت مؤلف).

سرو [سُر] (ا) اوستا «سرو»^۱ (شاخ جانور)، هرن گوید: در اوستا «سروا»^۲ (چنگال، شاخ)، پهلوی «سرووب»، «سروو»^۳، بلوچی «سرووب، سوروم»^۴ (سم)، «سرون»^۵ که «سروین»^۶ نوشته میشود در پهلوی بمعنی شاخی (سروبین) است. و رجوع کنید به سرون. (حاشیه برهان قاطع چ معین). مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد خواه شاخ گاو میش و شاخ گوسفند و امثال آن. (برهان). مطلق شاخ حیوان و پاره شاخ حیوان و غیره که برای دفع نظر به گلولی اطفال آویزند. (غیاث): و اندر وی ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سرو گوزن افتد بسیار. (جدود العالم).

که خر شد که خواهد ز گاووان سرو
بیکار گم کرد گوش از دو سو، فردوسی.
سروهاش چون آنبوسی فرسپ
چو خشم آورد بگذرانند ز اسب، فردوسی.
آن گردن مخروط هر آنکه که بیازند
وز گویش و سرو تیر و کمائی بظرازند، منوچهری.
به یک دست سرو این گاو گرفت و به یک
دست سروی دیگر و هر دو را دور بداشت از
یکدیگر. (تاریخ سیستان).
بگریز از آنکه نخرش جز اسب و سیم و زرنیست
ورچه سرو ندارد آن دان که جز بقر نیست، ناصر خسرو.

زاهدی... دو نخجیر دید که... به سرو یکدیگر
را مجروح گردانیده. (کلیله و دمنه).
چون یکی گاو سروزن شده‌ای
جسته از یوغ و ز آماج و سپنج، سوزنی.
آنکه از عدل او بریده شود
به سروی حمل گلولی ذناب، سوزنی.
خر رفت که آورد سرویی
ناورد سرو دو گوش نهاد، کمال‌الدین اسماعیل.
|| پیاله شراب. (برهان) (غیاث). || دروغ و
پهتان. (برهان).

سرو [سُرُوز] (ح مص) جوانمرد گردیدن. || سخی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || مهتر گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). مهتر شدن. (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی). || از خود افکندن چیزی را. | قال: سروت التوب عنی؛ ای القته. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || (امص) جوانمردی. || سردمی. (منتهی الارب) (آندراج). || (ا) جای بلندتر از آب‌راهه و فروتر از کوه. || کریمک نبات. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || تیر خورد [خُرد] کوتاه. || تیر پهن بیکان دار. || امسخ بیضه‌دار. سرو ککتب، جمع آن است. (منتهی الارب).

سرو [سُرُوز] (بخ) نام یکی از پادشاهان یمن است که دختر به یکی از فرزندان فریدون داده بود. (برهان). نام پادشاه یمن که پدروزن پسران فریدون بود. (رشیدی):
خردمند روشندل و پاک‌تن
بیامد بر سرو شاه یمن، فردوسی.

سرو [سُرُوز] (بخ) دهسی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای مرکز مرزبانی سه کیلومتری مرز ایران و روسیه. دارای ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از رود بازرکه. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرواده [سُرُوز] (ا) کلام منظوم و شعر. (برهان) (غیاث). شعر پارسی. (تفلیسی):
دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکره بازار و قیمت سرواد، لیبی (از لغت فرس ص ۱۰۸).
زهی به عدل تو مرهون عمارت دنیا
خهی به مدح تو مشحون رسایل و سرواد، شمس فخری.

|| سرود. || افسانه و افسون. (برهان).
سرواده [سُرُوز] (ا) قافیه شعر همچو بهار و نگار و هزار و زمین و کمین و امین. حرف دال در این لغت و لغت ماقبل بتا بر قاعده کلی نقطه‌دار است. (برهان). قافیه باشد. (اوبهی). قافیه شعر. (رشیدی):
به شعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او و سرواده، خجسته.

رجوع به سرواره شود.
سروار [سُرُوز] (ا مرکب) سربار. (رشیدی) (آندراج). رجوع به سربار شود.
سرواره [سُرُوز] (ا) قافییه. (جهانگیری). رجوع به سرواده شود.

1 - srū. 2 - srvā.
3 - srūb. sruv. 4 - srūnbē. surum.
5 - sruvén. 6 - srūbān.

سر وازدن. [سَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) اعراض کردن. (آندراج) (غیاث)، سر با زدن: عاقلانی که ز زنجیر تو سر وازدهاند. غافلند که بر دولت خود پا زدهاند. صائب (از آندراج).
سرواط. [سَ رَ وَ ط] (ع ص) بسیار خوار. (منتهی الارب). اکول. (از اقرب الموارد).
سر واکردن. [سَ رَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) پریشان کردن زنان موی در مآتم. (آندراج).
 || باز کردن سر چیزی را:
 سر واکند شوخ دغاها را من از ناز گریز ورق گنجینه مکتوب نویسم.
 میرزا معز فطرت (از آندراج).
سروال. [سَ رَ وَ ل] (مرب، ل) ازار. ج. سراویل. (منتهی الارب). شلوار. زیرجامه. (غیاث). پای جامه. (آندراج).
سرواله. [سَ رَ وَ ل] (مرب، ل) پایجامه: دائم الحیض عجوزی است که سراله او تا به نیغه چو دل کینه ورش پر خون است. شرف الدین شقایب (از آندراج). رجوع به ماده قبل شود.
سرواله. [سَ رَ وَ ل] (ل) علفی بود که بر سر آن خارهای تیز باشد و همینکه به جامه فرورفت جدا کردن آن بسیار دشوار است. (برهان) (رشیدی) (آندراج).
سروان. [سَ رَ وَ اَن] (مرب) مخفف ساروان که بمعنی ساریان و شتریان باشد. (آندراج).
 || رئیس. سرور. || افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم و پائین تر از سرگرد. سلطان. (فرهنگ فارسی معین).
 - سروان شهربانی: افسری که جزء سازمان شهربانی باشد. سربر. (فرهنگستان).
سروان. [سَ رَ وَ اَن] (لخ) شهرکی است [از حدود خرابان] و او را ناحیتی خرد است که این خوانند و گرمیر است. و اندر وی خرما خیزد و جایی استوار است. (حدود العالم). شهرکی از اعمال سیستان. در این شهر میوه های فراوان و انگور و خرما زیاد یافت شود. و در دومتزلی بست واقع است. (از معجم البلدان). رجوع به سروان و تاریخ سیستان ص ۳۰ شود.
سروپ. [سَ رَ وَ پ] (هسزوارش، ل) هسزوارش «سروپ»، پهلوی «سخون»، سخن (یونکر ص ۱۰۰). در رسم الخط پهلوی «سروا» ۴ هم خوانده می شود. رجوع کنید به سروا. (حاشیه برهان قاطع ج معین). به لغت زند و پازند بمعنی سخن باشد و بعربی کلام گویند. (برهان) (انجم آرای ناصری) (آندراج).
سروپ. [سَ رَ وَ پ] (ع مص) بیرون شدن. (تاج المصادر یهقی) (دهار). بیرون شدن و بیرون آمدن. (المصادر زوزنی). رفتن. (دهار). بیرون رفتن. (ترجمان القرآن). بر یک جهت

رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || متوجه چریدن شدن. (منتهی الارب) (از آندراج).
سروپاد. [سَ رَ وَ پَاد] (لخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، کنبج. شغل اهالی زراعت، قالیچه بافی، مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سروبالا. [سَ رَ وَ بَالَا] (ص مرکب) نام محبوب. (آندراج). که بالای او در راستی و اعتدال همچون سرو است. سروقد. بلندقد. رشیق. نیکواندام:
 سبکسار مردم نه والا بود
 اگرچه گوی سروبالا بود. فردوسی.
 اگرچه گوی سروبالا بود
 جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۴۹۱).
 خوشا منزلا خرما جایگاهها
 که آنجاست آن سروبالا رفیقا. منوچهری.
 اگر تو سروبالایی ترامن دوست میدارم
 که چون تو سروبالایی نمی بینم نمی بینم. خاقانی.
 از این سروبالایی کش خراسمی زیبارویی.
 (سندبادنامه ص ۲۱۲).
 پیرسید از بتان سروبالا
 که ای ماه بتان خورشید والا. نظامی.
 من بر آن بودم که ندمم دل به کس
 سروبالا دلستانی میکند. سعدی.
 سروبالایی به صحرا میرود
 رفتش بین تا چه زیبا میرود. سعدی.
 قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
 هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی. سعدی.
 سروبالایی من آنکه که درآید به سماح
 تپه محل جامه جان را که قبا توان کرد. حافظ.
 سروبالایی هوای کاج کرد
 دین و دل از عاشقان تاراج کرد.
 بقال قهوه رخی (از یادداشت مؤلف).
سرو برگ. [سَ رَ وَ بَرِگ] (ترکیب عطفی، ل) مرکب) خیال. (غیاث). دماغ. (آندراج). میل. هوی. خواهش:
 به سعی عاشقانه طبع او چون مایل افتاده
 سلیم از شوق آن دایم سرو برگ غزل دارد.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
 ما به شوق ناله از بلبل به گلشن میرویم
 ورنه کی ما را سرو برگ تماشای گل است. ظفرخان احسن (از آندراج).
سروین. [سَ رَ وَ بَ ا] (مرب) درخت سرو: موسیجه و قمری چو مقریانند
 از سروبتان هر یکی نبی خوان. خسروانی.

سروبتان کنده و گلشن خراب
 لالهستان خشک و شکسته چمن. کسائی.
 بزیر یکی سروبتان شد بلند
 که تا ز آفتابش نباشد گزند. فردوسی.
 بلبل شیرین زبان بر سروبتان راوی شود
 زندخوان^۵ بر بیدین شاعر شود. منوچهری.
 سروبتان چون به شصت سال رسید
 یاسمن بر سر بنفشه دیدم. نظامی.
 تا نکشد شاخ تو از سروبتان
 تا زنی گردن شاخ کهن. نظامی.
 نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
 فدای قد تو هر سروبتان که بر لب جوست. حافظ.
 || قد و قامت:
 لیلی چو شد آگه از چنین حال
 شد سروبتش ز ناله چون نال. نظامی.
سرویند. [سَ رَ وَ بَ ا] (مرب، ل) (از امتیاع) عهد و عصر. در محاوره گویند که فلان کار در سر و بند فلان پادشاه واقع شد. (غیاث) (آندراج).
سروپا. [سَ رَ وَ پَا] (ترکیب عطفی، ق مرکب) از پا تا سر. (آندراج). اول و آخره: یکایک هرچه میدانم سر و پای بگویم با تو گر خالی بود جای. نظامی.
 || (مرب) سر و سامان. نظم و قاعده:
 آن شما ندانم و دانم که تا منم
 کار زمانه را سر و پای نیافتم. خاقانی.
 به لباس زر خورشید مبدل نکم
 سر و پای من که از بی سروپایی دارم. صائب.
 - بی سروپا: نا کس. نااهل.
 - سروپا برهنه: که کلاه و پای افزار ندارد. گدا. مستمند. بی چیز: پیاده ای سروپا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد. (گلستان).
سروپاکم کردن. [سَ رَ وَ پَاکَ دَ] (مص) مرکب) کنایه از حیران و سراسیمه شدن. (آندراج).
 فرستاده زان پاسخ مغزدار
 سر و پای گم کردی بمغزوار. میرخسرو (از آندراج).
سرو پیاده. [سَ رَ وَ پِ اِدَ] (ترکیب وصفی، ل) مرکب) سرو کوچک که بقدر قامت مرد پیاده بود و آن بسیار خوششما باشد. (غیاث). نوعی

۱ - srôb(â). 2 - soxvan.
 3 - srôvâ.
 ۴ - این ترکیب خاص فارسی گویان هند است و در گفتار فصیحان فارسی زبان شاهدی برای آن یافت نشد.
 ۵ - ن: زندباف.

از سرو کوتاه. مقابل سرو سواره. (آندراج):
 سرو پیاده خوش بود اندر چمن ولی
 آن سرو من پیاده خوش است و سوار خوش.
 میرخرو (از آندراج).
 چشم پیاله عاشق مینای پاده است
 این شوخ چشم قمری سرو پیاده است.
 سلیم (از آندراج).

سرود. [س] [ا] (سرود). (آندراج).
سرود ترکستانی. [س ز و ت ک] (ترکیب
 وصفی. [مرکب] ز ز ت ب. رجل الجراد. مستهپی
 الارب). گیاهی است خوشبو و در طب بکار
 است. (یادداشت مؤلف).
سرود تک. [س ت / س ز / ز و ت] [ا]
 شورش و آشوب و غوغا. (برهان) (آندراج).
 شورش و آشوب. و همچنین سرموتک.
 (رشیدی).

سرود ته یکی. [س ز ت ه ی / ی] (ص
 مرکب) که سر و ته آن به یک اندازه است. که
 بالا و پایین آن در ستبری یکسان است.
سروج. [س] [ع] [ا] چ س ر ج. رجوع به س ر ج
 شود.

سروجلی. [س ز و ج ب] (ترکیب
 وصفی. [مرکب] ناز. (زمخسری). عرع.
 تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سرو شود.

سروجی. [س] [ص] (ص نسبی) منسوب به
 سروج که شهری است در نواحی حران از بلاد
 جزیره. (الانساب سمعی).

سروجی. [س] [ا] [خ] [ا] بسوزید. رجوع به
 ابوزید سروجی شود.

سروج. [س] [ا] [خ] «سروج» به قول
 مارکوارت تصحیفی از «رسوخ» و
 «رسوخان» است. (مارکوارت شهرتانهای
 ایران ص ۷۷). حاشیه برهان قاطع ج معین).
 نام دشتی است در نواحی کرمان. (برهان
 آندراج):

ز کوه بلوچ و ز دشت سروج
 برفتند خنجر گذاران کوچ. فردوسی.
 هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
 ز گیلان جنگی و دشت سروج.

فردوسی (شاهنامه ج برویخ ص ۵۵۸).
سروج. [س] [ع] (مص) به چرا شدن. (تاج
 المصادر بیهتی) (المصادر زوزنی) (ترجمان
 القرآن علامه جرجانی ترتیب عادل بن علی).
 چرا کردن. (آندراج).

سرو خشت. [س ز خ] (ترکیب عطفی. [ا]
 مرکب) در جایی و محلی گفته میشود که
 شخصی را سخنی گویند یا از روی مهریانی
 نصیحتی نمایند او نشنود. (برهان) (آندراج).
 غایت اعراض و دماغ خشکی بود در محلی
 که به کسی سخن گفتند یا از روی مهریانی
 نصیحت نمایند و او نشنود. (رشیدی):
 سر تسلیم من و خشت در میکدها

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت.
 حافظ.
 و در شعر فوق کنایت از این است که چون فهم
 سخن نکنی، خشت بر سرت باد. خاک ک بر
 سرت.

سرو خمراهی. [س ز و خ ز / ا] (ترکیب
 وصفی. [مرکب] سرو طبری. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به سرو شود.

سرود. [س] [ا] (سرود) «سرود»
 «سرود»^۱ (رجوع کنید به سرودن). بلوچی
 «سروده»^۲ (موسیقی). افغانی «سرود»^۳
 (تصنیف. آهنگ). اوستا «سراوته»^۴ (استماع)
 (رجوع کنید به هوشمان ص ۷۳۵). (از
 حاشیه برهان قاطع ج معین). سخن. (برهان).
 سخن سرودن و سراییدن. (آندراج):
 مردمان را خرد و رای بدان داد خدای
 تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن. فرخی.
 چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
 که میگویند ملاحان سرودی. سعدی.

|| خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان.
 (برهان). نغمه. (غیاث) (جهانگیری). غناء.
 (السامی) (دهار) (از نصاب الصیان).
 گویندگی و خوانندگی. (رشیدی). نغمه و آواز.
 (انجمن آرا) (آندراج):

رودکی چنگ برگرفت و نواخت
 پاده انداز کوسرود انداخت. رودکی.
 هیچ راحت می نیستم در سرود و رود تو
 جز که از فریاد و زخممت خلق را کاتوره خاست.
 رودکی.

سرکس بر پشت رود باریدی زد سرود
 وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.
 کسایی.

همی خورد هر کس به آواز رود
 همی گفت هر کس بشادی سرود. فردوسی.
 سرودی به آواز خوش برکشید
 کدا گتوش خوانی تو داد آفرید. فردوسی.
 من و معشوق می و رود و سرکوی سرود
 به سرکوی سرود است مزاگم شده فر.

فرخی.
 چنین گویند که آن هوش گرشاسب است
 حجت آرند به سرود کسکوی بدین سخن.
 (تاریخ سیستان).

از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور
 مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر.
 ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۱۹۶).
 گشتند ستوروار تا کی
 بارود و می و سرود و ساغر. ناصر خسرو.
 گرسرودی بر مراد خویش گوید کودکی
 جز که خواری چیز نیاید ز اوستادش جز جفا.
 ناصر خسرو.
 طنبری هشت رود ساخته اند همی زدند و
 سرود همی گفتند و نشاط همی کردند. (مجمل

التواریخ).
 حنجره در سرود نیک آید
 جامه غم کیود نیک آید. سنایی.
 خروش و جوش تواز بهر بود و ناپود است
 که از سرود گروهی است شورش و غوغا.
 خاقانی.

سرود پهلوی در ناله چنگ
 فکنده سوز آتش در دل سنگ. نظامی.
 نوای نظم او خوشتر ز رود است
 سراسر قولهای او سرود است. نظامی.
 ز دوستان آواز رود و بانگ سرود
 بر آسمان شده وز دشمنان نفیر^۷ آئین.
 سعدی.

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
 میگفتم این سرود و می ناب میزدم. حافظ.
 در آسمان نه عجب گر بگفت حافظ
 سرود زهره برقص آورد میحارا. حافظ.
 [رقص و سماع. (برهان). سماع. (صحاح
 القوس) (غیاث) (السامی).
 - امثال:

سرود به ستان یاد دادن؛ مثلی است مشهور،
 در مقامی گویند که شخصی کاری را که بدان
 اشتغال میداشت از چند روز فراموش کرده
 باشد و به تقریبی کسی به او یاد دهد و این
 دادن سبب ترغیب و تحریک او گردد بر آن
 امر. (آندراج):

بذوق ناله ای امروز میتوان جان داد
 که عندلیب سرودی به یاد ستان داد.
 میرزا مفاخر حسین ثاقب (از آندراج).

سرود. [س ز و] [ا] سرود که نظم و نشر و
 شعر و افسانه و قصه باشد. (برهان).

سرودار. [س] [ا] [خ] دهی جزء دهستان
 ارنکة بخش کرج شهرستان تهران. دارای
 ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه کرج.
 محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۱).

سرودسرای. [س] [س] (نسب مرکب)
 نغمه سرای. (آندراج). آوازخوان:

سرودگوی شد آن مرغک سرودسرای.
 چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام.
 کسایی.

بساط باغ کن از گونه گونه حله بزم
 سرای خلد کن از نغمه سرودسرای.
 عنصری.

شود به ستان دستان زن سرودسرای
 به عشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم.
 سوزنی.

1 - Sarôc. 2 - srôt.
 3 - srút. 4 - sarôdh.
 5 - sarôd. 6 - sraota.

۷-ن: زلفیر.

با همه نیکوی سرودسرای
رودسازی برقص چابک پای. نظامی.
سرودگویی. [س] [نصف مرکب]
سرودگوینده. معنی. (محمودبن عمر). مطرب.
(دهار). سرودسرای:

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرودگویی شد و گاه شعرخوان.
منوچهری.

ای مشغله نشاطجویان
صاحب‌رصد سرودگویان. نظامی.
و نغمه سرودگویان و راز عاشقان و امثال آن.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۰).

سرودگویان. [س] [ق مرکب] در حال
سرود گفتن:

هر دم ز دیار خویش پویان
بر نجد شادی سرودگویان. نظامی.
رجوع به سرود شود.

سرودن. [س] [د] (مص) از: سرود + دن
(پسوند مصدری). پهلوی «سرودتن»^۱ [آواز
خواندن]. اوستا ریشه «سراو»^۲ (شنیدن).
هندی باستان ریشه «چراو»^۳. آواز خواندن.

تغنی کردن. سراییدن. (از حاشیه برهان قاطع
ج معین). نغمه کردن. (آندراج). سراییدن.
(غیاث). انشاد کردن. نظم کردن. شعر گفتن:
پسر رومی در این معنی نیکو سروده است.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۲).
یکی پنج بیتی خوش آمد به گوش
که در محفلی می‌سرودند دوش. سعدی.
|| حرف زدن. (آندراج). گفتن:

سخن هیچ سرای با رازدار
که او را بود نیز همراز. فردوسی.

سرودی. [ش] [ص نسبی] معنی و
سرودن. (آندراج).

سرودی. [س] [ا] (بخ) در ولایت قم از قصبه
موسوم به خوانسار^۴ است. شخص نامرادی
است و در فن موسیقی بهره دارد. بیت ذیل را
در نیشابورک به اسم «بنیاد» نقشی بسته بوده
خیلی شهرت یافت:

بنیاد مکن با من سودازده بیداد
تا من نکتم ناله ز بیداد تو بنیاد.
(مجمع الخواص ص ۲۴۳).

سرور. [س] [ز] [ص مرکب]. مرکب. مهتر و
رئیس و بزرگ و خداوند. (آندراج). خداوند
و مهتر و بزرگ و بزرگتر از همه و رئیس و
پیشوا. (ناظم الاطباء). رئیس. (زمخشری):

کنون هفت کشور بگشتم تمام
بسی سروران را کشیدم بدام. فردوسی.
همه سروران آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند. فردوسی.

هرگز بی تو مباد شادی روزی
دایم چونین امیر بادی و سرور. فرخی.
خدايگانا امید داشت بنده رهی

که از شقای تو بر سروران شود سرور.
انوری.
چون مرغ سرفکنده زخم گرچه سرورم
آغوش از آن به خاک فروتن درآورم.
خاقانی.

به مرگ سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامن دیده. نظامی.
در ره عشقش که سرکوی رخت
صد هزاران سرور بی سر بین. سعدی.

چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیر دست. سعدی.
و او رئیس و سرور ایشان شد. (تاریخ قم ص
۲۲۰). || سید. [کارگزار. رئیس و سالار و
چنگجو. (ناظم الاطباء).

— سرور عالم؛ پیغمبر:
سرور عالم شه دنیا و دین
سور مؤمن را شفا گفت ای حزین.

— سرور کائنات؛ آن حضرت صلی الله علیه و
آله. (ناظم الاطباء). پیغمبر اسلام.
— سرور مجلس؛ مهتر و خداوند مجلس.
(ناظم الاطباء).

سرور. [س] [ح مص] شادمانه کردن. (دهار)
(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). شاد
کردن و شاد گردیدن. (آندراج). شاد کردن.
(منتهی الارب). || (مص) شادی. (آندراج):

تا این جهان بجای است او را وقار باشد
او یا سرور باشد او یا یسار باشد. منوچهری.
شب و روز به شادی و سرور مشغول می‌بود.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۸).

بر تو خندد که غافلگی تو از آنک
در سرای غرور نیست سرور. ناصر خسرو.

و این بنده را بدان قوت دل و استظهار و سرور
و افتخار حاصل آمد. (کلیله و دمنه).

غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنک
نداشت از غم است به این و آن پروا.
خاقانی.

|| اصطلاح عرفانی است و عبارت از سماع
است چنانکه در تاج الاسامی مسطور است
که «السماع سرور» و آن آوازی است خوش
موزون و محرک دلها. خواجه عبدالله گوید:

«السرور اسم لاستبشار جامع هو اصفی من
الفرح لان الافراح ربما شابتها الاحزان». (از
فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۲۹۷). || (و)
اطراف شاخهای ریاحین. (منتهی الارب)
(آندراج).

سرور خوانساری. [س] [ز] [و] [خا]
(بخ) نامش میرزا محمدحسین میرزا
محمدعلی خوانساری است. از بدو دولت
محمدشاه به دارالخلافه تهران آمد و در آنجا
اقامت گزید. او راست:

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار

خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار.
(از مجمع الفصاح ج ۲ ص ۲۱۱).
سرورعنا. [س] [ز] [د] (ترکیب وصفی).
مرکب) سرور خوشما و آراسته، چرا که رعنا
بمعنی زن خویشتن آرا باشد. || گاهی مراد از
این معشوق بود. || سرور دورنگ. (غیاث)
(آندراج).

سرور کردن. [س] [ز] [د] (مص)
مرکب) بمعنی سرور و درهم کشیدن است که
کنایه از خشمگین شدن و خطاب و عتاب
کردن باشد. (برهان) (آندراج).

سروری. [س] [ا] (بخ) محمد قاسم بن حاجی
محمد کاشانی، متخلص به سروری، مؤلف
فرهنگ مجمع الفرس. از مستعدان روزگار
بود. در مائه حادی عشره به هند رسید و در
لاهور قیام نمود. سروری گوید:

بی دست طلب بدامن پیر زدن
کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که نکشود رهش تا نهاد
سر بر قدم راست روی چون سوزن.
(از صبح گلشن ص ۲۰۳).

صاحب مجمع الفرس (سروری) این کتاب
(مجمع الفرس) را در سال ۱۰۰۸ ه. ق. در
اصفهان تألیف کرد و آن را در سال ۱۰۱۸ بنام
خلاصه‌المجمع خلاصه کرده. پس در سال
۱۰۳۲ به هند رفت و سپس در سال ۱۰۳۶ به
لاهور و از آنجا به تکمیل آن پرداخت. وی در
شعر خود را به سروری متخلص نموده و با
این تخلص شعر گفته است. (از الذریعه ج ۹
ص ۴۴۳). رجوع به تذکره نصرآبادی
ص ۲۹۱ و ریاض الشعرا و مرآت العالم و
فهرست سیهالار و کشف الظنون و فهرست
ریو شود.

سروری. [س] [ز] [د] (حامص مرکب) ریاست
و حکومت و سلطنت و پادشاهی و حکمرانی
و فرمانگزاری. (ناظم الاطباء). مهتری و
بزرگی. (آندراج). بزرگی و خدیوی. ترفیق.
(ناظم الاطباء):

به سروری و امیری رعیت و لشکر
پذیردت ز خداگر روی بحکم تبار.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهیقی).

اگر تو ز آموختن سر تباپی
بجوید سر تو همی سروری را.
ناصر خسرو.

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراک
دین است سر سروری و اصل معالی.
ناصر خسرو.

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد

1 - srōtan. 2 - srav.
3 - crav.
۴ - خونسار اکنون قصبه قم نیست.

نه هر که داشت زره نهمت خطر دارد...
 سعود سعد.
 سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
 پای دارد سروری بر تو چو باشد جوهری.
 سوزنی.
 سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
 مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری.
 سوزنی.
 سروری بی بلا بسر نشود
 صفدری بی مصاف برناید.
 خاقانی.
 چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
 طوف در تو میکند از پی کسب سروری.
 خاقانی.
 ز هر کس کوه به بالا سروری داشت
 سری و گردنی بالاتری داشت.
 نظامی.
 سر از دولت کشیدن سروری نیست
 که با دولت کسی را یاوری نیست.
 نظامی.
 خدایی کادمی را سروری داد
 مرا بر آدمی پیغمبری داد.
 نظامی.
 از نفس پرور هنروری نباید و بی هنر سروری
 را نشاید. (گلستان سعدی).
 همان به که لشکر بجان پروری
 که سلطان به لشکر کند سروری. سعدی.
 که عالم در دو عالم سروری یافت
 اگر کمتر بد از وی مهنری یافت.
 شبتری.
 فلک چون سروری بخشد کسی را
 کند پیوند او نیک اختری را.
 امیر خسرو دهلوی.
 دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم
 بر سر دارند اکنون کرده سرها سرسرم.
 سلمان ساوجی.
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
 کلاه داری و آئین سروری داند. حافظ.
 به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
 کلاه گوشه به آئین سروری بشکن. حافظ.
سروز. [سُرُو] (سرپوش. ناظم الاطباء).
سروزن. [سُرُو] (سرف مرکب) شاخ زن.
 (ناظم الاطباء):
 ندانستی تو ای خزر غمر کجی لاک پالانی
 که با خرسنگ برناید سروزن گاو ترخانی.
 ابوالعباس.
سروس. [سُرُو] (اخ) شهر بسیار بزرگی است
 در جبل از ناحیه افریقا و مردم آن از خوارج
 اباضیه هستند. (از معجم البلدان). شهری است
 به افریقیه و اهل آن اباضیه هستند. (منتهی
 الاراب).
سرو سامان. [سُرُو] (ترکیب عطنی، ا
 مرکب) اسباب و لوازم: سرو و سامان جنگ
 ایشان را دریافتم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص
 ۶۰۳).
 چو بارنامه سامانیان همی نخرند

غلط شده سرو سامان و راه و رفتارم.
 سوزنی (دیوان، نسخه خطی مؤلف ص ۱۴۸).
 || چاره. درمان:
 علاج درد بیدرمان ندانست
 غم خود را سرو سامان ندانست. نظامی.
 || نظم و ترتیب:
 گر خراسان پسر عالم سام است منم
 که ز عالم سرو سامان به خراسان یابم.
 خاقانی.
 گو خلق بدانند که من عاشق و مست
 در کوی خرابات نباشد سرو سامان.
 سعدی.
 - بی سرو سامان: مضطرب. پریشان. نگران.
 آشفته:
 گر تو زین دست مرا بی سرو سامان داری
 من به آه سحر ت زلف مشوش دارم. حافظ.
 || حقیقت، کنه:
 هر چند سخن گوید طوطی نشناسد
 آن را که همی گوید هرگز سرو سامان.
 ناصر خسرو.
 || آغاز و انجام.
سروستان. [سُرُو] (مرکب) از: سرو +
 ستان (پسوند مکان). جای سرو. (از حاشیه
 برهان قاطع ج معین). سروزار. جایی باشد که
 درخت سرو بسیار بود. (برهان) (رشیدی)
 (آندراج):
 این نواها به گل از بلبل پردستان چیست
 در سروستان باز است به سروستان کیت.
 منوچهری.
 و همه کوه درخت بادام و میوه ها و سروستان
 است. (مجموع التواریخ).
 سایه خار تو سروستان است
 خرمن نشو و نما آمده ای. خاقانی.
 بود در روضه گاه آن ستان
 چمنی پر گنار سروستان. نظامی.
 به سروستان شدم وقت سحرگاه
 سهی سروی دلم بر بود ناگاه. نظامی.
 || (اخ) نام لحن دهم از سنی لحن یارید. (برهان)
 (رشیدی) (از آندراج):
 مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم
 گاه سروستان زنده امروز گاهی اشکنه.
 منوچهری.
سروستان. [سُرُو] (اخ) — هلهوی
 «سروستان»^۱. و بدانجا آثار قصری از عهد
 ساسانی است. (از حاشیه برهان قاطع ج
 معین). نام قصبه ای است در ملک فارس.
 (برهان). نام دهی است به فارس قصبه مانند
 در میان شیراز و شهر فسا که قریب هفتصد
 خانه در آن است. (آندراج). تصور ساسانی
 در شش کیلومتری دهکده جدید سروستان
 امروزی واقع است. (جغرافیای غرب ایران
 ص ۳۵۱). درازی آن از بکت تا نظر آباد هفت

فرسخ، پهنای آن از ترنک تا قریه شورهجه سه
 فرسخ و نیم. محدود است از جانب مشرق به
 بلوک فسا و از طرف شمال به بلوک فسا و از
 طرف شمال به بلوک کربال و حومه شیراز و از
 سمت مغرب به بلوک کووار و از جانب جنوب
 به بلوک خفر. (فارسنامه ناصری). رجوع به
 فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۹ و ۱۴۰ و ایران
 باستان ص ۱۶۱۶، ۱۶۱۷ و جغرافیای غرب
 ایران ص ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۸۲، ۲۲۹، ۲۵۱ و
 نزهة القلوب ص ۱۰۷، ۱۲۴، ۱۸۷، ۲۴۰
 شود.
سروستان. [سُرُو] (اخ) شهری است [به
 ناحیت میان کرمان] میان سیرگان
 [سیرجان] و بم. جایی سردسیر و هوای
 درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای
 روان و مردم بسیار. (حدود العالم).
سرو ستاه. [سُرُو] (مرکب) نام نوایی
 است از موسیقی. (برهان). نام لحنی از
 مصنفات بارید است. رشیدی گفته همان
 سروستان است. (آندراج):
 ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
 ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه.
 منوچهری.
 قمریان راه گل و نوش لبینا خوانند
 صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستاه.
 منوچهری.
 بنوش جام تو از دست سرو میتاپوش
 نبوش بانگ سماع از نوای سرو ستاه^۲.
 ازرقی.
سرو سهی. [سُرُو] (اخ) نسام لحن
 یازدهم از سنی لحن یارید. (انجمن آرا)
 (برهان) (رشیدی):
 برزند نارو بر سرو سهی سرو سهی
 برزند بلبل بر تارک گل قالوسی. منوچهری.
 نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
 نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاو زنه.
 منوچهری.
 گهی سرو سهی را ساز دادی
 سهی سروش به خون خط باز دادی. نظامی.
 و رجوع به سرو شود.
سرو سیاه. [سُرُو] (ترکیب وصفی، ا
 مرکب) درخت ناز و آن را به عربی صنوبر
 الصغار خوانند. (برهان) (آندراج) (انجمن
 آرا). کاج:
 نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ

۱- زن: به آئین دلبری، و در این صورت شاهد
 نیست.
 ۲- زن:
 نیز بنوش کن از دست سرو یکتاپوش
 نبوش بانگ نوا از سماع سرو ستاه.
 Sarvistan. 2 -

نه شاخ سروی و هستی بقدر چو سرو سیاه.
ازرقی (از آندراج).
سروش. [س] [ش] (۱) اوستا «سروش»^۱.
سروش در اوستا بمعنی اطاعت و فرمانبرداری و مخصوصاً پیروی از اوامر خداوندی است و آن از ریشه اوستایی سرو (سرو)^۲ بمعنی شنیدن آمده. در گاتها بیشتر سروشه بهمین معنی یاد شده (یستا ۴۴ قطعه ۱۶، یستا ۴۵ قطعه ۵ و جز آن) و نیز در دیگر بخشهای اوستا بدین معنی بارها آمده و همچنین در اوستا سروشه بعنوان علم برای فرشته‌های یاد شده و او مقامی مهم دارد و به صفت «مهن» و «بزرگ» متصف گردیده است (گاتها یستا ۳۳ قطعه ۵). وی مظهر اطاعت و نماینده صفت رضا و تسلیم در برابر اوامر اهورایی است. سروش از جهت مقام با مهر برابر است و گاه او را در جزو امشاسپندان محبوب دارند. در ادبیات متأخر زرتشتی سروش از فرشتگانی است که در روز رستاخیز به کار حساب و میزان گماشته خواهد شد و از گاتها نیز برمی آید که این فرشته در اعمال روز جزا دخالت دارد (یستا ۴۳ قطعه ۱۲). و هم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی سروش پیک ایزدی و حامل وحی خوانده شده، از اینرو در کتابهای فارسی او را با جبرئیل سامی یکی دانسته‌اند. محافظت روز هفدهم هر ماه به سروش ایزد سپرده شده. بیرونی در فهرست روزهای ایرانی (آثارالباقیه) روز مزبور را «سروش» و در سفدی «سرش» و در خوارزمی «اسروف» یاد کرده. در زبان فارسی گاه «سروش» به فرشته مذکور اطلاق شده. (حاشیه برهان قاطع چ معین). || مطلق فرشته و به عربی ملک خوانند و حکمای فرس گویند که حق تعالی سی و پنج سروش آفریده است از آن جمله سی نفر آناند که روزهای سی گانه هر ماه از ماههای شمسی به نام ایشان موسوم گشته^۳ و پنج نفر دیگر آنکه پنجه دزدیده که خصمه مترقه باشد به نام آنهاست^۴ و از جمله آن سی سروش دوازده نفرند که ماههای دوازده گانه سال شمسی به نام ایشان موسوم شده^۵ و هر یک از این دوازده سروش به تدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست معین است و همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله به سروشی است که آن روز به نام او موسوم است، و این سروشها که به تدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایی اند که به تدبیر ماهها اقدام می نمایند. پس هر روزی که به نام آن ماه موسوم باشد سروشی که آن ماه به نام اوست و تدبیر و مصالح آن روز بدو مقرر است خود هم به تدبیر و مصالح آن روز

می پردازد. و بنابراین بجهت شرف آن روز را عید کنند و جشن سازند و نیز هر کدام از سروشها به محافظت جوهری و عنصری مقرر است، چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردیبهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها به محافظت آنچه در ذیل نام آن سروش مقرر است. و نام ملکی نیز هست که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع میشود بدو متعلق است. (برهان). هر فرشته‌ای که پیغام آور باشد عموماً و فرشته‌ای که پیغام و مژده آرد خصوصاً که هاتف غیب نیز گویند. (رشیدی). فرشته که پیغام خیر آرد. (غیثات). فرشته پیغام آور و ملک وحی که به تازی جبرئیل گویند و فرزنانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارسی خرد کارگر خوانند. (آندراج):
و با دیوان به گردون بر دیدند
که گفتار سروشان می شنیدند.
(ویس و رامین).
تف آه از دلم سرشته به خون
سبحه سوز سروش می شود.
سروش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود گم مکن.
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان اهرمن تاروش.
الا ای همایون نظر
خجسته سروش مبارک خیر.
در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن.
حافظ.
|| (بخ) جبرئیل. (برهان) (اوبهی). نام جبرئیل علیه السلام. (غیثات):
بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.
تخت اسم علمت نام رسول قرشی
که بد از مرکب او غاشیه بر دوش سروش.
سوزنی.
|| (۱) نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی. نیک است در این روز دعا کردن و به آتشکده رفتن و باقی امور بد است. (برهان). روز هفدهم از ماه فارسیان. (رشیدی). نام روز هفدهم از هر ماه. (غیثات):
ز گیتی برآمد سراسر خروش
به آذر بد این جشن روز سروش. فردوسی.
روز سروش است که گوید سروش
باده خور و نغمه مطرب نیوش.
مسعود سعد.
|| آواز خوش و نغمه. (جهانگیری) (آندراج):
خوش بخندی بر سروش مطرب و آوای رود
ور توانی دامنش بر لؤلؤ مکنون کنی.
ناصر خسرو.

|| وحی. الهام:

سروشی بدو آمده از بهشت
که تا با باز گوید بدو خوب و زشت. فردوسی.
رسید از عالم غیب سروشی
که فارغ باش از گفت و شنیدن. ناصر خسرو.
آن ریسمن فروش که از آسمان سروش
کردی به ریسمن اشاراتش اعصام. خاقانی.
گهی مرغ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی. نظامی.
سروش. [س] [خ] نام منجم هندی در دربار یزدگرد:
یکی مایه ر بود با فر و هوش
سر هندوان بود نامش سروش. فردوسی.
سروش آذران. [س] [ذ] [خ] حمزه
اصفهانی در سنی ملوک الارض و الانبیاء در پادشاهی شاپور ذوالا کثاف آورده: «و نصب بقریه حروان من رستاق جسی نارا سهاها سروش آذران وقف علیها قریه یوان و قریه جاجاه من رستاق [ا] [نجان].» مؤلف مجمل التواریخ و القصاص نیز در سلطنت همین پادشاه آورده: «و به حروان از روستای جسی آتشی بنهاد سرو (د) شاذران نام کرد و از خان نجان اوقاف بسیار کرد آن راه.» (مزید است تألیف محمد معین ج ۱ ص ۲۴۱).
سروش اصفهانی. [س] [ش] [ا] [خ] (۱۲۲۸ - ۱۲۸۵ ه. ق.). میرزا محمد علی خان بن قنبر علی اصفهانی سده‌ی شرح احوال وی مجعلاً در مجمع الفصحاء و گنج شایگان و حدیقه الشعراء و سایر تذکره‌های عهد قاجاریه مندرج است. ولی هیچ کدام از ماخذ مذکور متعرض این نکته که یکی از برجسته ترین و مفیدترین آثار اوست نشده‌اند و آن این است: بهمن میرزا والی آذربایجان پسر چهارم عباس میرزا نایب السلطنه فتحعلشاه از دو نفر از فضلاء عهد خود تقاضا کرد که الف لیله و لیله عربی را از ثر و نظم به فارسی ترجمه کنند. یکی از

1 - Sraosha. 2 - sru (sruv).
۳- در آیین زرتشتی آنان را «ایزدان» نامند.
۴- پنجه دزدیده را به نام پنج گات (اوستا) نامند اینچنین: اهنوده، اشتود، سبتمد، وهوخشر و هیشوایش. رجوع کنید به خرده اوستا، پورداود ص ۲۱۱.
۵- شش عدد انسان امشاسپندان (مهنین فرشتگان) اند: اردیبهشت، خرداد، امرداد، شهریور، بهمن، اسپندارمذ، و در رأس ایشان نخست سپتا میتو (خرد مقدس) قرار داشته که جمعا هفت امشاسپند باشند. بعدها بجای او اهورامزدا را گذاشتند و گاه نیز «سروش» Sraosha را بر سر امشاسپندان قرار داده‌اند. رجوع کنید به مزید است صص ۱۵۷-۱۵۸.
۶- ن: ل. بربط.

آنها ملا عبداللطیف طسوجی پدر مظفرالملک بود که متن اثر الف لیلۃ و لیلۃ عربی را به نثر فارسی عالی فصیح درآورد. و دوم همین سروش اصفهانی بود که ترجمه شعرهای عربی الف لیلۃ و لیلۃ به شعر فارسی به او محول گردید و او از عهده این کار در نهایت خوبی که بهتر از آن تصور نمی شود برآمد، به این معنی که بجای اشعار عربی کتاب مزبور الف لیلۃ و لیلۃ بعضی جاها بر حسب مناسب سیاق اشعار مشهور اساتید شعرای فارسی را درج گردانید و بعضی جاهای دیگر اشعار عربی کتاب مزبور را خود او به شعر فصیح ملیح بلیغ فارسی ترجمه نمود. و بدین طریق این ترجمه فارسی الف لیلۃ و لیلۃ که بدست است، یک مغز ان اشعار بسیار نفیسی از بهترین و فصیح ترین و شیرین ترین اشعار فارسی شده است و اشعار فارسی این الف لیلۃ و لیلۃ فارسی بر مراتب عیدیه از اصل اشعار عربی کتاب مزبور که اغلب اشعار سخیف عامیانه است عالی تر و فصیح تر و بلیغ تر است. (رجوع شود به دیباچه الف لیلۃ و لیلۃ). ولادت سروش در سده اصفهان در سال هزار و دویست و بیست و هشت قمری و وفاتش در تهران در سنه هزار و دویست و هشتاد و پنج روی داده است و سن او در وقت وفات پنجاه و هفت سال بوده است. از مطالع بسیار مشهور سروش که نام او را مخلد کرده است این بیت است در مدح ناصرالدین شاه و قتل خان خویه (خوارزمشاه):

افسر خوارزمشه که سود به کیوان
با سرش آمد بدین مبارک ایوان.

(وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی از مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲).

سروش اعظم. [سُ شْ أَظْ] (اخ) نام جبرئیل علیه السلام است. (شرفنامه منیری).

سروش پد. [سُ شْ پِ] (امرکب) سالار فرشتگان که نخستین خرد است و به تازی عقل اول گویند و آن را سروش سالار و سروش سترگ نیز گفته و خوانده اند. (آندراج) (انجمن آرا). این لغت داستاری است.

سروشستان. [سُ شْ] (امرکب) افلاک و آسمانها را گویند. (آندراج) (انجمن آرا). این کلمه داستاری است.

سروشنه. [سُ شْ نَ] (اخ) رجوع به سروشنه و اشروشنه و التفهیم ابوریحان ص ۱۹۹ و تاریخ سیستان ص ۲۷ شود.

سروشیه. [سُ شْ] (اخ) نزدیک به تلفظ اوستایی سروش. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سروش است که جبرئیل باشد خصوصاً و ملائکه دیگر عموماً. (برهان آندراج).

سروشۃ پایه. [سُ شْ / ی] (امرکب) مرتبه ملک و درجه فرشتگی. (انجمن آرا) (آندراج). این لغت داستاری است. رجوع به فرهنگ داستار شود. بدین صورت صفت مرکب است. و معنی آن که درجه فرشتگی دارد. که پایه فرشتگی دارد.

سروشۃ کردار. [سُ شْ ک] (ص مرکب) کسی که فرشته منش باشد. (آندراج) (انجمن آرا). این کلمه داستاری است. رجوع به فرهنگ داستار شود.

سروشینه. [سُ شْ نَ] (اخ) سروشنه. اشروشنه. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ و همین کلمات شود.

سروش صحت. [سُ شْ صَ] (امرکب، از اتباع) سر و کار. آشنایی. مصاحبت.

سروش صدا. [سُ شْ صِ] (امرکب، از اتباع) فریاد، جنگال، هیاهو.

— بی سروصدا؛ آرام، خاموش. ساکت.

— سر و صدا راه انداختن؛ جنگال کردن. هیاهو کردن.

سروش صورت. [سُ شْ رَ] (امرکب، از اتباع) سر و سامان. ترتیب. نظم.

— سر و صورت دادن به کاری؛ تنظیم کردن آن. مرتب ساختن آن.

سروشوعه. [سُ شْ رُوعَ] (ع) پشته ریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سروشوف. [سُ شْ اُف] (ص) سخت و بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سروشوق. [سُ شْ اُف] (ع ص) بسیار دزدی کننده. (آندراج). سارق. دزد. ج. سُرق. (از اقرب الموارد).

سروشوقامت. [سُ شْ رُومَ] (ص مرکب) که قامت او در راستی و موزونی چون سرو باشد. بمانند سرو در راستی و اعتدال. سروقد. خوش اندام. راست اندام.

سوی سرسروشوقامت میدید.

قامتی نی قیامت میدید.

مهر تو نگار سروقامت.

بر من رقم است تا قیامت.

ای ماه سروقامت شکرانه سلامت

از حال زیردستان می پرس گاهگاهی.

سعدی.

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود.

حافظ.

سروشوقت. [سُ شْ رَ / سُ شْ رُوقَ] (ترکیب اضافی، امرکب) سراغ، جستجو. پرسش. دیدار. ملاقات.

دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
که آسمان به سروقتشان دوا سبه تاخت.

سعدی.

بسی نیز بودی که دامن کشان

به سروقت من آمدندی خوشان.

نزاری قهستانی.

جمعی از اوپاش اردبیل... به سروقت امیر قطب الدین رسیدند و آواز ناله آن جناب را شنیدند. (حبيب السیرج ۳ جزء ۴ ص ۳۲۴).

|| سرمزل. جایگاه. منزل:

به سروقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان به ظلمت درند. سعدی.

برغبث بکش بار هر جاهلی
که افتی به سروقت صاحبلی. سعدی.

سروشوقد. [سُ شْ رُوقَ دَ] (ص مرکب) که قد او در راستی و موزونی چون سرو بود. سروقامت. بلندبالا. سرواندام:

یکی سروقدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن.

فردوسی.

بزم تو از ساقیان سروقد چون بوستان
قصر تو از لعنان قندلب چون قندهار.

فرخی.

گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیر زلف و سروقد و سلسله عذار.

منوچهری.

جوابش داد خورشید سخنگوی
نگار سروقد یاسمن بوی. (ویس و رامین).

زین سروقدی ماه رخ غرچه نژادی
عاشق دو صدش پیش رخ همچو قمر بر.

سوزنی.

جوانسی دید سروقد، ماه خد، گلغذار.
(سندبادنامه ص ۱۰۴).

چاپک و سروقد و زیباروی
غالیه خط جوان مشکین موی. نظامی.

ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم اندام
برفت رونق نسرین و باغ نسرینش. سعدی.

هر سروقد که بر مه و خور حسن می فروخت
چون تو درآدمی پی کار دگر گرفت. حافظ.

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلغذار هم. حافظ.

سروش و کار. [سُ شْ رَ] (ترکیب عطفی، امرکب) خواهش، چون لفظ سر بمعنی میل و خواهش است. (غیثات). خواهش، چه لفظ سر بمعنی میل و خواهش است و با لفظ افتادن و بسامان شدن مستعمل است. (آندراج). || کار. (غیثات). معامله و کار. (آندراج). کار. علاقه. ارتباط:

مجلس و مرکب و شمشر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.

عصاۃ مروزی.

خداوند ما باد پیروزگر
سر و کار او با پرندین بری. منوچهری.

و با عاجزی چون عبدالله قرانکین سر و کار
داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۰). و عادت و اخلاق ایشان پیش چشم نمی دارد که

سر و کار نبوده است او را با ایشان (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۶).
بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا
سر و کار مرا بینی چه باشد روز با زارم.
سوزنی.

نه ترا برگ وصال و نه مرا طاقت هجر
احسن الله جزا کاینست بروفق سر و کار.
سفی نیشابوری.

مغی را که با من سر و کار بود
نکوروی و هم حجره و یار بود. سعدی.
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در دیوار گواهی بدهد کاری هست.
سعدی.

مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه نگویند.
شیخ محمود شبستری.

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو. حافظ.
||حکم. داوری:

چو رفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیک باشدت کار ار بد است. فردوسی.
||عاقبت. فرجام. پایان:

کسی جز من گر این شربت چشیدی
سر و کارش به رسوایی کشیدی. نظامی.
سر و کانی. [س] [ا]خ دهی از دهستان
لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای
۳۶۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سر و کله زدن. [س] [ر] کَل / ل / ل / زَدَ [د]
(مص مرکب) فهماندن. گفتگو کردن. بحث
کردن. ||به سختی چیزی را به کسی فهماندن.

سر و کول. [س] [ر] (ترکیب عطفی، اِ
مرکب) شانه و دوش.

- به سر و کول هم بالا رفتن؛ بر دوش
یکدیگر بالا رفتن از انبوهی و ازدحام.

- به سر و کول هم پریدن؛ ستیزه کردن.
جنگ کردن.

سر و کله. [س] [ر] [و] کَ [ع] (مص) بدروشی و
درنگی و سستی در رفتار از لاغرری و یا
ماندگی. (منتهی الارب) (آندراج). بد رفتن یا
به درنگی رفتن از لاغرری یا ماندگی. (از اقرب
الموارد).

سر و کیسه کردن. [س] [ر] س / س / کَ [د]
(مص مرکب) سرکیسه کردن. ربودن مایعرف
کسی به نوعی که چیزی پیش او نماند. مأخذ
آن کیسه و تیغ حمامی است که چرک در بدن
و مو بر سر نمیگذارد. (آندراج):

هر چند سرکیسه این طایفه مهر است
کردیم سر و کیسه ولی اهل جهان را.
عبدالغنی یک قبول (از آندراج).

||در تداول عوام، به نیرنگ و حیلت پولی از
کسی گرفتن. تلکه کردن.

سر و گاه. [س] [ا] (مرکب) سُرون‌گاه.
رستگاه شاخ. پیشانی. جای شاخ:

همان بر سر و گاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخچیرگیر. فردوسی.

سر و گوش آب دادن. [س] [ر] [د]
(مص مرکب) در تداول عوام، کسب خیر
کردن. گوش کردن برای دریافتن خبری.
درصد برآمدن. تفحص کردن.

سرول. [س] [ا] (ق) حقد و آن بدگویی و غیبت
مردم در خاطر نگاه داشتن است. (برهان).
حقد و حسد. (آندراج) (انجم آرا). ||طالب
فرصت بدی کردن بودن. (برهان).

سر ولایت. [س] [ر] [و] [ا]خ (نام یکی از
بخشهای شهرستان نیشابور است که در شمال
باختری شهرستان واقع و محدود است از
طرف خاور به کوه نیشابور، از جنوب به
بخش فدیه و از باختر به دهستان
سلطان آباد طیس و بخش صفی آباد از
شهرستان سبزوار. محصول عمده آن غلات،
انواع میوه‌جات، ابریشم، بنشن، ریواس است.
این بخش سر راه شوسه تهران و مشهد و مسر
راه آهن از این بخش عبور نموده و راه قدیم
تهران و مشهد است از سلطان آباد تا دوغانی
از باختر این بخش گذشته است. مهم ترین
معادن فیروزه در این بخش واقع است و
استخراج میشود. بخش سر ولایت از چهار
دهستان به نام اربقانی، یارمعدن، ماروسک و
مرکزی تشکیل شده و مجموع جمعیت آن در
حدود ۵۰۲۶۷ تن است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سر ولایت. [س] [ر] [و] [ا]خ (دهستان
مرکزی بخش سر ولایت که از ۶۷ آبادی
بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع
جمعیت آن در حدود ۲۹۲۲۲ تن است. کلیه
قرآء این دهستان در اطراف شوسه قدیمی
تهران واقع است. آب مزروعی آبادیها از
رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول
عمده آن غلات و انواع میوه‌جات و بنشن
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سر و ل. [س] [ر] [و] [ل] (ع) (مص) آزار پوشاندن.
(دهار). سراویل پوشاندن کسی را. (از اقرب
الموارد).

سر و مور. [س] [ر] [م] (ص) (مرکب، از اتباع)
سخت فرزه: سر و مور و گنده.

سر و موط. [س] [ر] [م] (ع) (ص) شتر دراز هیکل.
(منتهی الارب) (آندراج). انتر دراز. (مهدب
الاسماء). ||(ا) پوست گوسپند که در آن خیک
مینهند. ||هر گلیم و مانند آن که بدان چیزی را
پوشند یا در آن پیچند. (منتهی الارب)
(آندراج).

سر و ن. [س] [ر] [ن] (ا) شاخ هر حیوان.
(غیاث). شاخ است اعم از شاخ گاو و گوسپند

و امثال آن. (برهان). مرادف سرو. (رشیدی):
سرون سر گاو میشی بر است
همی این بر آن برزدی چونکه خواست.
فردوسی.

به نوک تیر فروافتند ز کرگ سرون
به ضرب تیغ فرود آورد ز پیل سرین. فرخی.
چو کشتی که جبل او ز دم او
شراع او سرون او قفای او. منوچهری.
بدست چپ گردن شیری یا سر گوری یا
سرون کرگندی بدست گرفتست. (فارسانامه
ابن البلیخ ص ۱۲۷).

ز پیشانی هریک از مرد وزن
سرونی است برسته چون کرگدن. نظامی.
سروون. [س] [ا] (س) سرین است که نشستگاه
مردمان و کفل چهارپایان باشد. (برهان).
سرین. (رشیدی). سرین و کفل. (غیاث):

کفلش با سلاح بشکفتم
گرچه برتابد آن میان و سرون. شهید بلخی.
نباید زدن تیر جز بر سرون
که از سینه پیکانش آید برون. فردوسی.
گر قین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه سرونش و آنک آن لاغر میان.
عصری.

سر و ناز. [س] [ر] [و] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)
سر و نورسته را گویند، چه ناز بمعنی نورسته
هم آمده است. (برهان). ||سر و رانیز گویند
که شاخهای آن به هر طرف مایل باشد،
برخلاف سر و آزاد. (برهان) (آندراج). این
جور در باغها کاشته میشود و به نام سرو
کاشی یا سرو شیرازی خوانده میشود.
(جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۰). رجوع
به سرو شود. ||نام نوایی است از موسیقی.
(برهان).

سرون گاه. [س] [ا] (مرکب) سُرون‌گاه. جای
رُستن شاخ حیوان و آن هر دو طرف سر است
در عرض. آن را به عربی شقیقه گویند. (غیاث).
موضعی که از آن شاخ روید که عبارت از
میان سر باشد. (رشیدی) (آندراج):

همان در سر و ن‌گاه ماده دو تیر
بزد همچنان مرد نخچیرگیر. فردوسی.

سری کو سزاروار باشد به تاج
سرون گاه او مشک باشد نه عاج. نظامی.

سر و وضع. [س] [ر] [و] (ترکیب عطفی، اِ
مرکب) در تداول، لباس. هیأت ظاهری: سر و
وضع خوب نیست.

سر و و. [س] [ر] / س / ز / ش / و [ع] (ا) تیر خُرد
کوتاه و گفته‌اند تیر دراز پهن پیکان. (از اقرب
الموارد) (از آندراج).

سر و و. [س] [ر] [و] [خ] (ا) ملخ ریز که هنوز بر
شکل کرم باشد. (از اقرب الموارد) (آندراج).
ملخ ریزه‌ای که هنوز بر شکل کرم باشد. (ناظم
الاطباء).

محمود گفت: سره گشتی، من از آن پشیمان شدم. (تاریخ طبرستان).

پیرسید از او حال میش و بره نویشیده دادش جوابی سره. نظامی.

مادرم گفت کوزنی سره بود. نظامی.

پیرزن گرگ باشد او بره بود. نظامی.

گورخانه قبه‌ها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره. مولوی.

||گزیده و نقیسه. (برهان) (آندراج). چیز اعلا را گویند، چنانکه زیون و ادنی را پایه خوانند. (جهانگیری):

کنون خوردنی‌ها نان و بره همان پوشش جامه‌های سره. فردوسی.

نباید که آرند خوان بی‌بره. فردوسی.

بره نیز پرورده باید سره. فردوسی.

خرداندر ره دنیا سره یار است و سلاح خرداندر ره دین نیک سلاح است و عصاست. ناصر خسرو.

من همانا که نیستم سره مرد چون نیم مرد رود و مجلس و کاس. ناصر خسرو.

و مکران تا کابل و طخارستان و طبرستان و این سره زمین است. (مجموع التواریخ).

بخور ای نیک‌سیرت سره مرد کان‌نگون بخت گرد کرد و نخورد. سعدی.

||خالص و پاک. (برهان) (آندراج).

— سره بودن؛ مفید بودن؛ و سبب شکوک خشک بوده و معده را سره باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و هم‌چنین منزلت «اخوانا» هم سره بودی اگر «بقوا علینا» از دنبال نبودی. (کتاب‌التقض ص ۴۸۲).

— سره دانستن؛ خوب دانستن. کامل دانستن؛ ... و هر عاقل و عالم که این تصنیف بخواند سره بداند و الحمد لله کما هو اهله. (کتاب‌التقض ص ۴۱۷). اگرچه رافضی بوده است و اکنون سنی شده است انصاف این است که مذهب جهودان و ملحدان هم سره میدانند. (کتاب‌التقض ص ۴۴۳). و این حجتی بلیغ است هر کس که نیک بخواند سره بداند. (کتاب‌التقض ص ۴۶۴).

— سره فهم کردن؛ این طریقه سره فهم کند... (کتاب‌التقض ص ۴۸۰). اولاً مذهب شیعه و همه اهل عدل در این مسئله سره فهم باید کردن تا شهت این کلمات برخیزد. (کتاب‌التقض ص ۵۳۴).

— سره کردن؛ تجوید. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی).

— ||خوب کردن. نیکو کردن؛ راست کن لفظ و استوار بگو سره کن راه و پس دلیر بتاز. مسعود سعد. نماز دیگر بدر سرپرده سلطان شدم... گفت سره کردی و به وقت آمدی. (چهارمقاله). سره

باشد و نقیض قلب است که ناسره گویند. (برهان) (جهانگیری). سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره. (آندراج):

زرگر فروشاند کرف سیه به سیم من باز برشاندم سیم سره به کرف. کسائی.

جایی که خطر ندارد آنجا نه سیم سره نه زر کائی. ناصر خسرو.

نقد سرهست عمر و جهان قلب بد مده نقد سره به قلب که ناید ترا سره. ناصر خسرو.

نقدی سره از آن صره برداشتند. (کلیله و دمنه).

دین سره نقدی است به شیطان مده یاره فغفور به سگیان مده. نظامی.

پیش ظاهرین چه قلب و چه سره او چه داند چیست اندر قوصره. مولوی.

||بقول اضمی «سَرَق» نوعی از حریر، معرب «سره» پارسی است. (ابن درید) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). شقه حریر سفید علم. (برهان). شقه حریر سپید. (آندراج) (رشیدی). ||به معنی اصل هم آمده چنانکه فرج را پایه خوانند. (برهان). اصل. (جهانگیری). ||آب عقیقی که از سر مردم بگذرد. (برهان) (جهانگیری). ||نیک و بی‌عیب. (برهان) (آندراج). خوب و نیکو. نیکو و پسندیده. (صحاح الفرس):

ره نمودن بسوی دولت کاری سره است من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه. فرخی.

اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت. (تاریخ بیهقی). امیر گفت این سره میماند. (تاریخ بیهقی). سره کردی که مرا از آن یاد آوردی. (چهارمقاله). روا باید داشتن که این دغل نیست بیره است، اما خدای تعالی به صورت دغل بدو میخاید. (کتاب‌التقض ص ۴۲۸). اگر اصول مذهب شافعی سره است التجاء به بوالحسن اشعری کردن خطا نباشد. (کتاب‌التقض ص ۴۹۱).

چون از سره بدل توانست فرق کرد انگاشت زآن اوست به یک وزن و یک عیار. سوزنی.

بی‌خبر باشد از صلح و بی‌آگاه از جنگ هیچ صلحی به جهان بی‌وی و جنگی سره نیست. سوزنی.

تو گازی سره دانی به جامه شستن لیک چو دل بدست افتد سیه کنی و تباہ. سوزنی (دیوان ص ۳۷۹).

من کرده خویشتن سره از فضل و آنکھی در کنج خانه مانده چو بر خایه ما کیان. وطواط.

گفت بیچاره فردوسی بیست و پنج سال رنج برد تا این کتاب تمام کرد هیچ ثمره نداد.

سر و همسر. [سَرُ هَسَ] || (سَرِکِبِ: از) ابتاع) مردمان. خودی و بیگانه. دوست و دشمن.

سروری. [سَر] || سرورن که شاخ گوسفند و گاو باشد. (برهان) (آندراج):

آنکه از عدل او بریده شود به سروری حمل گلوی ذناب. سوزنی.

سروری. [سَر] || سرورن و کفیل مردم و چاروا. (برهان). رجوع به سرورن و سرورن شود.

سروری. [سَر] || (اخ) میر علیشیر نوایی گوید: ملا سروری ولد حافظ علی بیرجندی است که عالم قرأت را در این زمانها برابر او کسی ندانسته. اما غریب هیأت مطبوع دارد... اما شاعری معنی دیگر است. از او است این مطلع:

کاشکی دامن‌کشان آید قد رعنائی او تا بنیند دیده غیری نشان پای او. (از مجالس‌النفایس ص ۱۵۷).

سروری. [سَر] || (اخ) مؤولانا سروری خراسانی است و طبع سلیم و فهم مستقیم دارد و این مطلع از اوست:

تا سوار چابک من سوی میدان مست رفت هر طرف چابک سواری را عان از دست رفت. (از مجالس‌النفایس ص ۳۹۲).

سروریه. [سَر سَر / سَر] || (مصحف «سذکیه». سذکیس. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). قوس قزح. (آندراج) (برهان):

چونکه ساتیش داشت بر کف دست همه سروریه گشت بام و سرا. خسروی (از رشیدی).

رجوع به قوس قزح شود. || مهره‌های سنگین. (آندراج) (برهان).

سوره. [سَر] || (ح) ناف. ج. سُرَات، سُرَر. (مذهب‌الاسماء) (منتهی‌الارباب) (آندراج). ناف. (غیاث) (زمخشری) (دهار). || میانه وادی و بهترین جای در وی و میانه هر چیزی. (منتهی‌الارباب) (آندراج).

— سره‌الارض؛ قسوطولیدون. (یادداشت مؤلف).

— سره‌البطن؛ اقلیم رابع. (تاریخ بیهقی ص ۲۷):

سره‌البطن ربع مکنون بود غره‌الوجه ملک سلطان شد.

؟ (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

— سره‌الحوض؛ قزاق‌گاه آب در تک حوض. (منتهی‌الارباب) (آندراج).

— سره‌الوادی؛ میان رود. (مذهب‌الاسماء). || (ص) امرأة سُرَّة؛ زن شادکن. (منتهی‌الارباب) (آندراج). زنی که مردم را شاد کند. (از اقرب الموارد).

سوره. [سَر / ر] || (ص) زر رایج تمام عیار

کردی که مرا از آن یاد آوردی. (بهار مقاله).
رجوع به سره کردن شود.
- ناسره؛ ناخالص. نادرست؛
گیرم که زرق رسیدی به رزق
نایدت از ناسره افعال عار. ناصر خسرو.
کانهمه ناموس و نام چون درم ناسره
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار.
سعدی.

سرهال. [سَ] [ص مرکب] مردم سرگشته
و سرگردان. (برهان). سرگردان. (اوبهی).
سرگردان بوده. (لغت فرس)؛

بدان منگر که سرهال به کار خویش محتالم
شبی تازی به دشت اندر ابی صلاب و فرکالم.
طیان.

مؤلف آندراج گوید: در فرهنگها نیاتم و هال
در پارسی بمعنی قرار آمده و به این معنی
مخالف است. || هر چیز که همیشه در گردش
باشد. (برهان). چیزی که در گشتن باشد مانند
فلک و گردون. (جهانگیری). || (ا مرکب)
گردون و فلک را نیز گفته‌اند. (برهان).

سرهانی. [سَ] [اِخ] دهی از دهستان میداود
(سرگج) بخش چانکی شهرستان اهواز. دارای
۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود و چشمه.
محصول آن غلات. ساکنین از طایفه مسنی
هستند. دارای معدن گچ است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

سره الفرس. [سَ] [ز] [ف] [اِخ] اولین
کوکب مربع فرس اعظم که در میان مربع و
رأس مرأة الملة واقع است. (یادداشت
مؤلف).

سرهیب. [سَ] [هَ] [ع] (ص) احسب.
|| بیارنوش. || بیارخور. (منتهی الارب)
(آندراج).

سرهیبه. [سَ] [هَب] [ع] (ص) زن تنندار
درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج).

سرهجه. [سَ] [هَج] [ع] (مص) سرکشی و
ترد. || سخت تافتن رسن را. (منتهی الارب)
(آندراج).

سرهخور. [سَ] [ز] [ر] [خو] [ز] [خُز] (نص)
مرکب) در تداول عوام، سرخور. کودک شوم و
ناخجسته که شامت او سبب مرگ کسان او
شود. کودک شوم که زادن او موجب مردن
پدر یا مادر یا هردو شود. (یادداشت مؤلف).

سرهده. [سَ] [هَد] [ع] (مص) بریدن کوهان
را. || نیکو پرورش دادن. (آندراج) (منتهی
الارب).

سرهرو. [سَ] [ر] [و] [ه] [ر] [و] دهی جزء دهستان
حومه دستجرد شهرستان قم. دارای ۳۲۲ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات،
بشن و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۱).

سرهوه. [سَ] [ر] [و] [ه] [ر] [و] (ق مرکب)

خوب خوب. نیک نیکه. اکنون بنشینم
سرهه نظر میکنم تا نغزبهای ترا ای الله
می‌بینم. (کتاب المعارف).

سرهفه. [سَ] [هَف] [ع] (مص) نیکو پرورش
کردن و بنواز و نعمت پروردن. (آندراج)
(منتهی الارب).

سره کردن. [سَ] [ر] [و] [ک] [د] (مص مرکب)
تفتیش کردن. نیکو بنگریستن؛ و عارض او را
بگریستی و حلیه و اسباب او را و سلاح او را
همه سره کردی و همه آلت او را نیکو نگاه
کردی و بستودی و پسنیدی. پس سیه درم
بختی و اندر گیمه کردی و بدو دادی. عمرو
بستدی و اندر ساق موزه نهادی و گنتی الحمد
الله که ایزد تعالی مرا طاعت امیرالمؤمنین
ارزانی داشت و مستحق ایادی او گردانید.
(زین الاخبار گردیزی). || تجوید. (دهار)

(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
|| اصاف کردن. پاک کردن؛
راست کن لفظ و استوار بگوی
سره کن راه و پس دلیر بتاز.
معدومعد (دیوان ص ۲۹۱).

رجوع به سره شود.
سره گز. [سَ] [ر] [گ] [ع] (ص مرکب) ناقه.
صراف.

سره گری. [سَ] [ر] [گ] [ع] (حامص مرکب)
انتقاد.

سرهه آوردن. [سَ] [ر] [ه] [و] [د] (مص
مرکب) درست کردن. جور کردن.
سرهه بندی. [سَ] [هَب] [ع] (حامص مرکب)
در تداول عوام کاری را بر سرعت و بی‌دقت
کافی و تنها برای ادای تکلیف انجام دادن.
(یادداشت مؤلف).

- سرهه بندی کردن؛ بی‌استحکام کاری انجام
دادن. یا عدم دقت کاری را انجام کردن.
سرهه مرد. [سَ] [ر] [م] [ع] (ص مرکب) پاک‌مرد
و مرد بی‌غش و بی‌ریا. (آندراج)؛
من همانا که نیستم سره مرد.
چون نیم مرد رود و مجلس و کاس.
ناصر خسرو.

زید آن سره‌مرد مهر پرورد
کای رحمت باد بر چنین مرد. نظامی.
گفت‌الله و فی‌الله ای سره‌مرد
آن کن از مردمی که شاید کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۲۹).

بخورای نیک‌سیرت سره‌مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد. سعدی.
سرهه ری. [سَ] [ر] [م] [ع] (اِخ) دهی از دهستان
کره‌سنی بخش سلماس شهرستان خوی،
دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه
و نهر وردان. محصول آن غلات و حبوبات
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سرهنگ. [سَ] [هَ] [ع] (اِخ) (مرکب) مبارز. (برهان).

بهلوان و مبارز. (آندراج). بهلوان. (غیاث)؛
و این بهلورمان مردی عیار بود از سیستان و
از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بود.
(تاریخ سیستان). عمرولیث نزدیک سرهنگان
خراسان جمازه و نامه فرستاد که بطلب او
روید. (تاریخ سیستان).

دهر با ما بدان ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ.
ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۳۸).

|| سردار و پیشرو لشکر و سپاه چه هنگ به
معنی سپاه نیز آمده. (آندراج) (برهان).
سردار لشکر و پیشرو لشکر و هراول.
(غیاث). قائد. (مهذب الاسماء)؛

هر آنکس که او هست سرهنگ فش
که باشد ورا مایه صد بارکش. فردوسی؛
نباید که از کارداران من
ز سرهنگ و جنگی سواران من. فردوسی.
گفتا که به میران و برهنگان مانی
امروز کلاه و کمرت هست سزاوار. فرخی.
بمصاف اندر کم گرد که از گرد سپاه
زلف مشکین تو پر گرد شودای سرهنگ.
فرخی.

و مثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدو
صف بایستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳).
از هر وثاق ده غلامی یک غلام سوار باشد و
با سرهنگان رود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۵۹). طاهر یکی از بزرگان سپاه خویش
باز داشته بود... بفرمود تا آن سرهنگ را
خلاصی دادند. (نوروزنامه).

به یکبار این چنین سرهنگ گشتی
بلایی یارب ای سرهنگ بابک. سوزنی.
دست سلطان خرد بوسه زدم
پای سرهنگ نگیم پس از این. خاقانی.
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
گویدای صاحب خراج هر دو گیتی اندرآ.
خاقانی.

سره و سرهنگ میدان وفا را
سپهالار و سرخیل انبیا را. نظامی؛
سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف
بودند و به شکر آن مرتهن. (گلستان سعدی).
آن شنیدم که صوفی می‌گوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند. سعدی.

|| کو تووال و وجه تمسیه آنکه سر به معنی
سردار و امیر و هنگ به معنی سپاه. (غیاث).
نگاهبان قلعه؛
به درگاهش سپید بود ویرو
چو سرهنگ سرایش بود شهرو.
(ویس و رامین).

دو سرهنگ سرای محتمم نیز بخواست.
(تاریخ بیهقی). چهارصد مرد نویتی که به دیگر

ولایات سرهنگ گویند. (تاریخ طبرستان) سلطان و ایاز هر دو همدست سرهنگ خراب و پاسبان مست. نظامی. |مهرت. رئیس: ای زدوده سایه تو ز آینه فرهنگ رنگ بر خرد سرهنگ و فخر عالم و فرهنگ هنگ. کسان. دهقان و خداونده این باغ رسول است سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان. ناصرخرو. |چاوش و شبگرد. (رشیدی): زمین بوش فلک را تشنه کرده مه از سرهنگ پاشی دشنه خورده. نظامی. |تقیب و چوبدار. (غیاث). **سورهننگ**. [سَ هَ] [اِخ] دهسی از دهستان دیمچه بخش کنوند شهرستان شوستر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). **سورهننگ**. [سَ هَ] [اِخ] دهسی از دهستان نرب بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). **سورهننگ تبریزی**. [سَ هَ گَ تَ] [اِخ] نام او حسنخان از نجیای تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسله ایشان سرداری و کلاتری مشهور و خود او خدمتگذار نایب‌السلطنه بود و منصب سرهنگی داشته است... سرهنگ را طبعی خوش است و گاه به غزلیات می‌پرداخته از او است: هر کس حرام گفت حلالش نمی‌کم با چون تویی نشستن و خوردن شراب را. (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۳). **سورهنگی**. [سَ هَ] [حامص مرکب] عمل سرهنگ. سرداری. مهرتی. سروری. چون حرز توام حمایل آمود سرهنگی دیوکی کند سود. نظامی. به سرهنگی حمایل کردن تیغ بسا مه را که پوشد چهره در میغ. نظامی. نام خود داغ کرد بر رانش داد سرهنگی بیابانش. نظامی. مرا ملامت دیوانگی و سرهنگی ترا سلامت پیری و پای برجایی. سعدی. رجوع به معانی سرهنگ شود. **سوری**. [سَ] [حامص] (از: سر (رأس) + ی مصدری). ریاست. سروری. حاشیه برهان قاطع ج معین. سرداری و سپهسالاری. (برهان). سرداری. (جهانگیری). سروری و سرداری. (آندراج). سرداری. (غیاث): او را سزد امیری او را سزد شهی او را سزد بزرگی او را سزد سر. فرخی.

گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری. ناصرخرو. سوزنی مدح‌گوی مجلس او که سری داشت بر سر اصحاب. سوزنی. بر آسمان زمین بخارا کند سری تا اندروست نجم کله‌دوز را مقام. سوزنی. گرنیاشد جاه فرعون و سری از کجا باید جهنم پروری. مولوی. |ص نسبی، |ا چیزی را گویند از آن که در روز جنگ بر سر اسب بندند. (برهان) (جهانگیری). چیزی از آهن است که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آن را به ترکی قشقه گویند. (آندراج). |سرای که خانه باشد. (برهان). سرای. (جهانگیری) (آندراج). **سوری**. [سَ رِ ی] [ع] |جوی خورد که بجایب خرمایان رود. ج. اسریه و سریان. (منتهی الارب) (آندراج). جوی خرد. |ص) مرد شریف. مهرت. (دهار) (مذهب الاسماء). مهرت و جوانمرد و سخی. (منتهی الارب). **سوری**. [سَ رِ ا] [ع مص] شب‌روی. (منتهی الارب) (آندراج). شب رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سریان. سریه. **سوری**. [سَ] [اِخ] مولانا... پسر علی شهاب است و جوانی ابدالوش، خوش شیرین‌کار است، و گفتار او نیز چون کردار او شیرین است و دلپذیر است و این مطلع از اوست: بود در دعوی بابرویت مه تو تیز و تند دیدن خورشید رویت ساخت او را گرد و غند. (مجالس النفاثس ص ۲۴۰). رجوع به مجالس النفاثس ص ۱۷ و ۶۷ شود. **سوری**. [سَ] [اِخ] نام یکی از اولیاء الله است مشهور بر سر سقطنی. (برهان) (آندراج): چون پیری بی بر شد اندر راه او بر سرفیز سروران شد جای او. (مثنوی). رجوع به سری سقطنی شود. **سوری**. [سَ] [اِخ] ابن احمد بن سری الکندی الرفاء الموصلی شاعر معروف و مشهوری است که دیوان ابی‌الفتح کشاجم را استسخا کرده است وی در حدود سال ۳۶۰ درگذشته است. (از روضات الجنات ص ۳۰۸). رجوع به معجم الادیاء ج ۴ ص ۲۲۶ شود. **سوری**. [سَ] [اِخ] ابن منصور معروف به ابوالسرایا. رجوع به ابوالسرایا و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۱ و ۳۶۲ شود. **سوریاچ**. [سَ] [ع ص] دراز. (منتهی الارب) (آندراج). مرد دراز. |ا) جرادالطویل. ملخ. (اقراب الموارد). **سویازو**. [سَ زِ] [ن ف مرکب] نابودکننده سر. چو بشنید کرکوی آواز من همان زخم کویال سریاز من. فردوسی.

سوریان. [سَ رِ ا] [ع مص] رفتن چیزی در اجزای چیزی. (آندراج). (غیاث). |همه شب راه رفتن. (از اقراب الموارد). **سوریاناس**. [سَ] |ا) نسوعی از پسرندگان دریایی. زامر نیز خوانده شده. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱). **سوریانی**. [سَ زِ] [ص نسبی] لغت ترسیان به زبانی که تورات نازل شد. (آندراج). زبان نبطی. (مفاتیح العلوم). منسوب بسورستان (عراق و بلاد). (معجم البلدان). نام قوم سامی نژاد که با قوم آرامی خویشاوند بودند و لهجه آن را نیز سریان^۱ نامند. این لهجه از لهجه‌های مهم آرامی شرقی است و در ایران از خود آرامی معروفتر است و چون آثار این لهجه متأخر است، آثار پیشین آرامی را رفته رفته از یادها زدوده جانشین آن گردیده است. خطی که برای نوشتن سریان^۱ بکار میرفته با اندک تغییراتی همان خط آرامی است. مرکز این لهجه در شمال عراق [بین‌النهرین] شهر ادسا^۲ است که سریان^۱ بکار میرفته ارها^۳ و در کتب اسلامی ارها خوانده شده و اکنون اورفا نامند. در قرن دوم میلادی این شهر یکی از مراکز مهم عسویان گردید و در چند قرن پیش از آن زمان اسکندر و جانشینان وی سلوکس و انتیوخس شمال بین‌النهرین از مراکز زبان سریان^۱ بوده و بواسطه مهاجرت گروهی از مردمان مقدونیه و یونان در آن سرزمینها، سریان^۱ رنگ و روی خاصی گرفت و بر دیگر لهجه‌های آرامی برتری یافت و بسیار لغات یونانی با زبان سریان^۱ درآمیخت و تغییری در انشاء و اسلوب آن پدید آمد. آنچه‌آنکه در تحریر مسایل دینی و فلسفی و علمی زبانی رسا و ثروتمند گردید. خط سریان^۱ هم از خط یونانی متأثر گشته برای کتابت بهتر و روشتر شد. دیگر از مراکز مهم سریان^۱ شهر روحانی عسویان شرقی نصیبین^۴ است. آثاری که بزبان و خط سریان^۱ پیش از نفوذ دین عیسوی بجای مانده نسبتاً اندک است. اما آثار پس از آن عهد که غالباً ترجمه و تفسیر تورا و انجیل و مسائل دینی و سرودهای مذهبی است بسیار است. و همچنین در ادبیات و تاریخ و علوم یادگارهای گرانبهائی بدین زبان باقی مانده از جمله اسکندرنامه^۵ مجعول و منسوب به کالیستس ترجمه سریان^۱، قانون مدنی زمان ساسانیان که مترجم آن یسوع‌بخت ایرانی نستوری است. مانی مشهور شش کتاب خود به زبان سریان^۱ نوشت چون در آن زمان زبان سریان^۱ در مغرب ایران زبان علمی و ادبی

1 - Syriaque. 2 - Edessa.
3 - Orhai. 4 - Nisibin.

بود. هنوز هم در بسیاری از سیرزمینهای عربی زبان، لهجه سریانی وجود دارد. لهجه آشوریه و کلدانیهای سوریه و عراق و ترکیه و ایران سریانی است. لهجه سریانی آشوریه با لهجه سریانی کلدانیها اندک تفاوتی دارد. این لهجه در سرزمینهایی که بشرمردیم با زبانهای محلی چون عربی و فارسی و ترکی آمیخته شده و به صورتی «سریانی نو» در آمده است. خوارزمی گوید: «السریانیة الذین یقال لهم النبط و بها کان یجری کلام حاشیة الملوک اذا التوا الحوائج و شکوی الظلمات لانها املق الالنة. (مفاتیح ۷۵) (از حاشیة برهان قاطع معین):

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا. ستایی.

کنم تفسیر سریانی بانجیل بخوانم از خط عبری معما. خاقانی. **سریته**. [س ر ی ت] [ع] [سریة]: جاندار تورضای حق است و دعای خلق کاین دو ز صد سریت و لشکر نکوتر است. خاقانی.

رجوع به سَریة شود. **سریتم**. [س ر ی ت] [ع]. [سَریة]: یک دختر را جِسفتای بسریتی مخصوص کرد. (جهانگشای جویی). و مجالست با کنیزکان و سریتها مجلس خاص. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱). و فرمان شد تا حریمهای خلیفه را بشمارند هفتصد زن و سریت و یکهزار خادم بتفصیل آمدند. (جامع التواریخ رشیدی). هولا کوخان خواتین و سریتان بسیار داشتند. (جامع التواریخ رشیدی). رجوع به سَریة شود.

سریجا. [س ر ج] [اخ] ابن محمد الملطی. بسال ۷۸۸ درگذشته است. او را تألیفاتی است. رجوع به کشف الظنون شود.

سریج. [س ر ج] [اخ] ابن یونس ابوالحارث المروزی از ثقات محدثین و بزرگان فقها و قراء است. او راست: کتاب التفسیر. کتاب القراءات. کتاب السنن در فقه. (یادداشت مؤلف).

سریجه. [س ر ج / ج] [ا] مرغ سقا بود. (انجمن آرا):

به موضعی که رسیده است ذکر انصافت سریجه باز شکار است و گور شیرافکن. (انجمن آرای ناصری).

رجوع به سریجه و سریخه شود. **سریچه**. [س ر ج / ج] [ا] پسرندهای است سپیدم درازنوک و آن را ترنک و ترنک گویند. بتازیش صعوه و هند محوله نامند. (شرفنامه منیری). نام جانوری است پرنده و کوچک جته و درازدم که بیشتر بر کناره های

آب باشند و دم جنباند و آن را مرغ فاطمه خوانند و به عربی صعوه گویند. (برهان). مرغی است و در تحفه آمده مرغ سقا است و بخای مجمه آمده و این بیت را شاهد آورده. سریچه مرغ سقا بود. دقیقی گوید:

گشته بلوک بسان سریچه
بانگ سریچه خاسته اندر سرای او. دقیقی.
بسان دراج از امتحان نوا برکش
سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا.

مسعود سعد.
نازیدن ناز و و نواهای سریچه
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را. سنایی.
رجوع به سریجه و سریخه شود.

سریح. [س ر ح] [ع ص] آسان و نرم. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). بول سریح؛ کمیز روان. [افرس سریح؛ اسب بی زین. (منتهی الارب) (آندراج).

سریحه. [س ر ح] [ع] [ا] دوال که بدان نعل و مانند آن دوزند. (منتهی الارب) (آندراج). آن دوال که نمذین با زین بر آن بندند. (مهذب الاسماء). [خط دراز از خون. [اراه روشن از زمین تنگ بسیار درخت. [پاره ای از جامه. (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج).

سریخان. [س ر خ] [اخ] دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. دارای ۳۹۹ تن سکنه است. آب از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سری خونور. [س ر خ] [ا] مرکب قمع و قیف. (ناظم الاطباء).

سریخه. [س ر خ / خ] [ا] مرغ سقا را گویند و آن پرنده ای است که در فک اسفل او یعنی در زیر منقار زیرین او پوستی بمانند مشکگیجه آویخته است. (برهان) (آندراج). مرغ سقا. (اوبه). ظاهراً مصحف سریجه است. (حاشیة برهان قاطع ج معین). رجوع به سریجه و سریخه شود.

سریده. [س ر د] [ا] جامه غوک را گویند و آن چیزی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد. (برهان). جامه غوک. (آندراج). [ارسمانی که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف سرند است. (حاشیة برهان قاطع ج معین).

سریده. [س ر د] [ع] [ا] درفش. (منتهی الارب) (آندراج). درفش کفشدوزی. (اقرب المواردا).

سریدن. [س ر د] [م ص] لفزیدن. سُرخوردن. از سطحی مایل به پستی نشسته بزیر لفزیدن. (یادداشت مؤلف).

سریدن. [س ر د] [م ص] سرودن. (آندراج). سرانیدن. (ناظم الاطباء).

سریده. [س ر د] [اخ] دهی از دهستان میان تکاب بخش بجنان شهرستان گناباد. دارای ۳۰۴ تن سکنه و آب از قنات و چشمه و محصول آن غلات، ارزن، زیره و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریر. [س ر] [س] [ا] سرویه است که قوس و قزح باشد. (برهان). قوس و قزح و آن را سدکس و سرویه نیز خوانند. (جهانگیری). آرزندا ک. آرزندا ک. تیر آزه.

سریر. [س ر] [ع] [ا] اورنگ و تخت. (برهان). تخت پادشاه. (جهانگیری). تخت و اورنگ و سریر فعل به معنی مفعول است مشتق از سر به معنی بریدن است پس به اعتبار بریدن و تراشیدن چوب تخت را سریر گویند. (غیبات اللغات) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب). حج. آسیره. سُرُر. (منتهی الارب). تخت آراسته. (دهاق):

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر. فردوسی.
بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه بر تر زن از سراقد کیوان. منوچهری.
ای زده تکیه بر بلند سریر
بر سرت خز و زیر پای حریر. ناصر خسرو.
ور چون تو جسم نیست چه باشد همیشه تخت
معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر.
ناصر خسرو.

سریر دولت و دهبیم شاهی
علائی رنگ و مسعودی نگار است.
مسعود سعد.

دیگری به نور هدایت عقل بر سریر قنات
نشسته. (کلیله و دمنه).
تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک
خورشید را گذار همانا برافکند. خاقانی.
سریر ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویش دهد هرچه کردگار دهد.

ظهرالدین فاریابی:
سرم را تاج و تاجم را سریری
هم از پای افکنی هم دست گیری. نظامی.
سریر جهانداری آنجا نهاد
بر او روزگی چند بنشست شاد. نظامی.
همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر.
(مثنوی دفتر ششم ص ۵۰۱).

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.
کسی کو طریق تواضع رود
کند بر سریر شرف سلطنت. ابن بزمین.
— سریر فلک؛ نبات النعش. (ناظم الاطباء).
— سریر مرده؛ تابوت. (ناظم الاطباء).
— سریر معدلت مصر؛ اورنگ عدالت. (ناظم الاطباء).

است معروف. (منتهی الارب). امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و... رجوع به تذکره الاولیاء عطار چ لیدن ج ۱ ص ۲۷۱ بیعت شود. سری سقطی میان سالهای ۲۵۱ - ۲۵۷ درگذشت. (غزالی نامه ص ۹۷). رجوع به روضات الجناب ص ۲۰۸، ۲۲۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۱ و شدالازار ص ۱۸ و فیه مافیه ص ۳۲۲.

سروش - [س] (۱) رستنی باشد که در سبزی و تازگی بیزند و با ماست بخورند و بعد از رسیدگی خشک کنند و آرد سازند و کفشگران و صحافان چیزها بدان چسباند. (برهان). چیزی که نجار و کمانگر و صحاف و چرم‌گر بدان چیزها چسباند. و آن را از ماهی و پوست خام سازند. (رشیدی). پت. (لغتنامه اسدی). شرط. (دهار) (نصاب). اسراش. اسقولوس. (بحر الجواهر). و معروف و آن را به عربی اشراش گویند و بیخی است که ساقی دارد و گل آن سفید مایل بسرخ و خمر آن مستدیر و تندطعم و بعضی آن را و خنثی را دو چیز داند شبیه بیکدیگر. اما شیخ الرئیس در میحث قوبا گفته: اصل الخنثی هو الاشراش. (آندراج):

بخدای ار کس این قوافی را

بسخن برنشاندی برشیش. انوری.

زخم شمیر غمت را نهم مرهم کس

طشت زریم و پیوند نگیم برشیش. سعدی.

|| ناله و فغان. (آندراج):

چنان بدانم من جای غلغلیجگش

کجا بمالش اول پراوقند برشیش. لیبی.

زیر قهمش ستاره کرده خروش

پیش سهمش سریش کرده سروش. سنایی.

کار تو بر سریش و همه کار تو سریش

هواره زین نهاد که هستی گدا و دنگ.

سوزنی.

|| بد و زبون. (آندراج) (جهانگیری):

سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا

سریش اگر نبندی کار بنده بود سریش.

سوزنی (از آندراج).

|| سریشم را هم میگویند که بدان پی بر کمان

پیچند. (برهان).

سروش - [س] (لخ) دهسی از دهستان

خواشید بخش ششتم شهرستان سبزوار.

سکته آن ۳۹۷ تن و آب آن از قنات است.

(جهانگیری). در اصل «سریر سرفراز» مأخوذ از این بیت نظامی گنجوی:

سریر سرفراز شد نام او

درو تخت کیخسرو و جام او.

(از حاشیه برهان قاطع چ معین).

سویافروز - [س] (الف مرکب) فروزنده

تخت. که تخت و تاج را رونق دهد.

رونق‌دهنده ملک:

سریرافروز اقلیم معانی

ولایت‌گیر ملک زندگانی. نظامی.

سویوت - [س] (خ) راز و آنچه نهان

کرده شود و در مجاز به معنی خصلت و

طبیعت. (غیث اللغات). سریره: سلطان بر

سریرت و غور مکر و خدیعت او و قوف

یافت. (ترجمه تاریخ یعنی). خلوص اعتقاد

او در موالات دوست و نصوص سریرت و

سریرت او در مطاوعت حضرت عرض داد.

(ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به سریره شود.

سویودار - [س] (الف مرکب) تخت‌دار.

صاحب تاج و تخت. || پادشاه. فرمانفرما.

|| در بیت زیر خدای تعالی مقصود است:

رزاق نه کآسمان ارزاق

سردار و سریردار آفاق. نظامی.

سویرفلک - [س] (لخ) کنایه از

بنات‌النش و آن هفت ستاره باشد شمالی

بصورت چوگان. (برهان). کنایه از

بنات‌النش. (انجمن آرای ناصری).

سویرک - [س] (لخ) همان سه‌درک و آن

خطی است که بر زمین کشند برای قماربازی.

(رشیدی).

سویرگاه - [س] (لخ) پایتخت: و

هواره دارالملک و سریرگاه ملوک فرس

بوده است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳).

با رفیقت و قدير باد جاهت

با فتح و ظفر سریرگاهت. نظامی.

سویره - [س] (خ) راز. (منتهی الارب)

(دهار). راز و آنچه پنهان کرده شود. سرائر

جمع آن است. (آندراج). نهان. (مهدب

الاسماء). || مجاز معنی خصلت و طبیعت.

(آندراج).

سویری - [س] (ص نسی) منسوب بریر.

(برهان). || بالینی. (فرهنگستان).

سویسی - [س] (ح ص) نامرد یا آنکه جماع

نکند تا او را فرزند زنی نشود. (آندراج) (از

اقرب الموارد). آنکه صحبت نتواند کرد بر

زنان. (مهدب الاسماء). || گشن که باردار

نگرداند. || است. (آندراج) (منتهی الارب).

|| مرد زیرک و هشار. (آندراج). || نگهبان

چیزی که در دست وی است. (از منتهی

الارب) (آندراج).

سری سقطی - [س] (لخ) نام

بزرگی. (غیث اللغات) (آندراج). زاهدی

|| قرارگاه سر از گردن. (منتهی الارب)

(آندراج). آنجا که به گردن پیوند از سر.

(مهدب الاسماء). || ملک. || نعمت. || فراخی

زندگانی. || اصل و قوام هر چیزی. || اجزای

بی‌مرد. (منتهی الارب) (آندراج). تابوت:

جسد متعفن آن مدبر را در سریری نهاده از

شهر بیرون بردند. (دستورالوزراء). || آنچه بر

پشته باشد از ریگ و خوابگاه و پیه گیاه بر

وی. (منتهی الارب) (آندراج).

سویو - [س] (لخ) دهانه جویی است نزدیک

چار که کشتی‌های حبشه که به مدینه آیند

آنجا لنگر کنند. (منتهی الارب) (آندراج).

سویو - [س] (لخ) موضعی است به دیار

بسی‌دارم و بسی‌کنانه. (آندراج) (منتهی

الارب). جایگاهی در دیار بسی‌دارم در بامه.

(از معجم البلدان).

سویو - [س] (لخ) نام ولایتی است و جایی

نیز هست که غار کیخسرو آنجاست. (برهان).

نام قلعه‌ای است که در آنجا تخت و جام

کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه

آنجا را سریری گفتندی، اگر بمناسبت تخت.

است سریر عربی است و فارسی نیست.

(آندراج) (انجمن آرا). رجوع به سریرافراز

شود.

سویو - [س] (لخ) مملکتی است میان بلاد

آلان و باب‌الابواب و او را پادشاهی است بر

سر خود و دینی و ملتی جداگانه. (آندراج)

(منتهی الارب). مشرق و جنوب و حدود

ارمنیه و مغرب وی حدود روم است و شمال

وی ناحیت الانست و این ناحیتی با نعمت

سخت بسیار است. کوهیست و دشتی و

نشست پادشاه آنجا به قلعه موسوم به قلعه

ملک است. و او را تختی عظیم است از زر

سرخ و نشست سه‌سالار آن به شهری است

موسوم به خندان و شهر رنجس و سقط دیگر

از این ناحیت است. و از این دو شهر برده

بسیار افتد بمسلمانی. (حدود العالم). کشور

وسعی است بین الان و باب‌الابواب و از دو

راه پیش ندارد یک راه بیلاذ خزر و راه دیگر

بیلاذ ارمنستان می‌رود. (از معجم البلدان).

رجوع به نزهة القلوب ص ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵،

۲۵۸، ۲۹۶، و التفهیم ص ۲۰۰ شود.

سویران بزو - [س] (لخ) دهسی از

دهستان بخش حومه شهرستان بجنورد.

دارای ۱۴۲ تن سکنه و آب آن از رودخانه.

چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه و

شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سویرافراز - [س] (لخ) نام شهری است و

غاری که کیخسرو بدرود آن رفت و غایب

شد در نواحی آن شهر است. (برهان). نام

شهری است که غار کیخسرو در آنجاست.

محصول آن غلات، پنبه، میوهجات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سریشتن. [س ش ت] (مص) سرشتن. تخمیر کردن. خمیر کردن.

زکس سخن چه نیوشم حدیث خوش چه سرایم تور گرم نیبم فطیرها چه سریشم.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۳).

سریش کردن. [س ک د] (مص مرکب) چسباندن. بهم وصل کردن.

کز دیوبال سریش کرده نشد هیچ طرار جعفر طیار. سنایی.

سریشم. [س ش] (ا) دو قسم بود یکی آنچه از پوست گاو و گاو میش گیرند و دیگر آنچه از شکم ماهی برآرند و آنر بتازی غراء السمک و اول را غراء الجلود خوانند. (آندراج). دو نوع است یکی را از پوست گاو سازند و یکی را از شکم ماهی برآرند و هر دو در چسبندگی معروف. (انجمن آرا). سریش که به کار کمانگران آید. (غیاث اللغات). سریش. (انجمن آرا) (شرفنامه منیری). غمجار که بر کمان چسباندند جهت کفتگی آن. (منتهی الارب):

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست مرا بکار نیاید سریشم و کبدا. دقیقی.

پس چون آرش و هاوان یامد... کمان را به پنج پاره کرد هم از چوب و هم از نی و بریشم بهم استوار کرد. (نوروزنامه).

صقلش (سققش) از مالش سریشم و شیر گشته آینه وار عکس (نقش) پذیر. نظامی.

سبوی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگرود درست. نظامی.

|| او نیز چیزی باشد که از میده یا نشاسته پزند و بکار چسباندن مقوی آید و در عرف هند آن را لیش گویند و این مجاز است. (آندراج).

— سریش ماهی؛ اسم فارسی غری السمک است. (تحفه حکیم مؤمن). غری سمک سریش ماهی گویندش. (الابنیه عن حقایق الادویه):

به کردار سریشمهای ماهی همی برخاست از شخسارها گل. منوچهری.

سریشیدن. [س د] (مص) سرشتن. خمیر کردن آرد و مانند آن. (آندراج).

سریطه. [س] (ع) (ا) سریطه. رجوع به این کلمه شود.

سریطاء. [س ر] (ع) (ا) نوعی از آش مانند حریره. (آندراج) (منتهی الارب).

سریطی. [س ر] (ع) (ا) در مثل گویند: الاخذ سریطی والقضاء سریطی، بضم اول و تشدید را در هر دو در حق شخصی گویند که در ادای دین تهاون ورزد و تطل پیش آورد یعنی گرفت و به آسانی فروبرد و وقت تقاضا تیز داد. یعنی ادای آن مستم و دشوار میگردد

بر وی. (آندراج) (منتهی الارب).

سریرع. [س] (ع ص) جلد و شتاب کننده. (آندراج) (غیاث اللغات). زود. (مهذب الاسماء). شتابنده. (دهار) (منتهی الارب).

— سریرع الامضاء: زودگذر؛ شمشیر قضا نافع و سریرع الامضاء است. (ترجمه تاریخ یعنی).

— سریرع الانزال: که زود آب او آید. ست کمر. که بوقت جماع خوبشتن نگاه نتواند داشت.

— سریرع الانتقال: زودفهم. تندفهم. تندهوش. تندیاب. زودیاب.

— سریرع الانهزام: زودگوار.

— سریرع التأثیر: که زود متأثر و متألم شود.

— سریرع الحساب: زودشمار.

— || خدای تعالی بدانجهت که زود بحساب بندگان رسد: والله سریرع الحساب. (قرآن ۲۰/۲۷).

— سریرع الحصول: زودرس.

— سریرع السیر: تدرؤ.

— سریرع العمل: جلدکار. چابک. چالاک.

— سریرع الهضم: زودگوار؛ و شکر و روغن بر وی کردم تا معتدل مزاج و سریرع الهضم گشت. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

|| شاخ تر افتاده از درخت بشام. (منتهی الارب) (آندراج). || (اصطلاح عروض) نام بحری از عروض که وزنش این است: مفتعلن مفتعلن فاعلان. چون در این بحر اسباب بیشتراند از اوتاد، زودتر گفته میشود. (غیاث اللغات) (آندراج). و سریرع را از بهر آن سریرع خوانند که بناء آن بر دو سبب و تندی است و انشاد اسباب مفرده علی الخصوص که با اوتاد مفروقه باشد اقتضاء سرعت کند و سبک در لفظ درآید و چون منسرح در ترکیب و ترتیب ارکان یا سریرع موافق بود آن را نیز در دایره ردیف او گردانیدند. (از المعجم فی معایر اشعارالعجم ص ۵۳).

سریرع قلم. [س ق ل] (ص مرکب) تندنویس:

از او سریرع قلم تر کجاست در کیهان وزو بدیع سخن تر کجاست در کشور. سوزنی.

سریرغ. [س] (ا) خوشه انگور پردانه. و بعضی گویند خوشه انگوری باشد که هنوز دانه هایش درست نشده باشد. (برهان) (آندراج). خوشه انگور باشد پربار که هنوز دانه های سخت پیدا نکرده باشد یعنی فروتر از ارزن. (ابوهی).

سریرف. [س] (ع) (ا) رسته درختان انگور. (منتهی الارب) (آندراج).

سریرقون. [س] (اسریانی) (ا) لغتی است سریانی و به معنی شنجراف سوخته است. یعنی شنجراف عملی که آن را از سیماب

سازند نه آنکه از کان برآورند. (برهان) (آندراج). اسریقون است و آن زنجرف سوخته است. (اختیارات بدیعی).

سریرقه. [ع] (ا) نوعی تازیانه چرمی. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۵۱ شود.

سریرک. [س] (اخ) دهسی از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. دارای ۳۷۷ تن سکنه و آب آن از رود آیدوغمش و محصول آن غلات، بزرک، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سری کردن. [س ک د] (مص مرکب) سواری کردن. (آندراج) (نقل از اسکندرنامه).

سری کوه. [س] (اخ) دهی از دهستان ززو. ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۶۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سریل آباد. [س] (اخ) دهسی از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۲۲۶ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون، حیوانات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سرین. [س] (م مرکب) چیزی است که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر و گردن در زیر سر نهند و سر بر آن گمارند و آن را از پشم و پنبه آکنده باشند و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند. و آن به متکا که عربی است مشهور شده. (آندراج). بالش: دلم شهای هجرانث غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه موه دوست دیرم هر آنکت دوست دارد حالش اینته.

باباطاهر (از آندراج).

گه ریخت سرشک بر سریشتن
گه روی نهاد بر جیشتن. نظامی.

|| چون در زیر بر است برخواه نیز گویند. نهالی نیز خوانند و توشک و تشک ترکی است و آنچه برای راحت بازو در زیر بال و پهلو گذارند بالین خوانند زیرا که بال به معنی بازو است. (آندراج).

سرین. [س] (ا) تشتگاه آدمی. (برهان) (جهانگیری). ورک. (بحر الجواهر). کفل و ساغر آدمی و همه حیوانات. (آندراج):

خلغیان خواهی و جماش چشم
گردسرین خواهی و بارک میان.

رودکی (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۲۲).

بزد بر سرین یکی گور نر
گذرکرد بر گور پیکان و پر. فردوسی.

یکی کزّه از پس بیالای او

سرین و برش هم بیهنای او. فرزند ویست.
بنوک تیر فروافکنند ز کرگ سرین
بضرب تیغ فرو آورد ز پیل سرین. فرخی.
سایل از سیمش همیشه بارور دارد سرین
زایر از زرش همیشه بارور دارد میان.
فرخی.
در عیش آتش چنین گنبد سرین آهن کف
مشک دم عنبر نفس گلبوی خوی شمشاد بوی.
منوچهری.
یکی دست را بر عنان ساخته
دگر زی سرین ستور آخته. اسدی.
غوغا و دم گوزن سرین و غزال چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون بدن. لامعی.
تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
شیر دلان را ز جنج داغ نهی بر سرین.
خاقانی.
سرین گوران از پنجه شیران آسوده است.
(سندبادنامه ص ۹).
سرین و چشم آهو دید ناگاه
که پیدا شد بصد افکندن شاه. نظامی.
در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه کرد سر تا سرین ستور. نظامی.
سرین. [سُر زِی] [اِخ] موضعی است بمکه
از آن موضع است موسی بن محمد کثیر که
شیخ است مرطبرانی را. (آندراج) (منتهی
الارب).
سرین افکندن. [سُر اَکَدَ] (مصص
مرکب) کنایه از چهارزانو و سریع نشستن
باشد. (آندراج).
سرینج آباد. [سِر] [اِخ] دهی از دهستان
لاهیجان بخش خومه شهرستان مهاباد سکنه
آن ۱۶۹ تن و آب از رودخانه آواجیر است.
محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل
اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
سرین دیزج. [سِر] [اِخ] دهسی از
دهستان خسروشاه بخش اسکو شهرستان
تبریز سکنه آن ۲۶۲ تن و آب آن از چشمه و
تلخه رود و محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت و گله داری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
سورینگاه. [سُر] [اِ] (مرکب) نشنگاه
هرکی. (ناظم الاطباء). نشنگاه. (رشیدی)
(برهان) (آندراج). آتخت پادشاهان
خصوصاً (برهان).
سرین نمکنه. [سِر نَمَ] [اِخ] دهسی از
دهستان یعقوب و نندپایی بخش اسوار
گرمیری شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن
سکنه است. آب آن از نهر دره کول و محصول
آنجا غلات، لبنیات و صنایع دستی زنان فرش
و جاجیم بافی است. معدن نمک دارد. ساکنین
از طایفه یعقوب و نندپایی بوده برای تعلیف

احشام به سیلابی میروند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
سویقه. [سُر زِی] [ع] [اِ] (از: «سرو»)
کنیزی که برای جمع و تمتع باشد و این معرب
است به لفظ سر که به معنی جماع باشد.
(غیثات). گفته اند مشتق از سر است و گفته اند
مشتق است از سرور. (از اقرب الموارد). آن
کنیز که از زن پنهان دارند. ج سراری.
(مذهب الاسماء). کنیزک فراس. (صراح اللفه)
(از منتهی الارب): مر او را هزار زن بوده
سجده آزاد و هفتصد سریه. (ترجمه تاریخ
طبری بلعمی). در شب خالی کردند و همه
سریه ها و حرارت بزرگان به دیدار او آمدند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۶). و از جمله
اسباب تجمل دوازده هزار کنیزک در سراهی
او بودند و از سریه یا مطربه یا خدمتکار.
(فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۳).
سویقه. [سُر زِی] [ع] [اِ] تخم ملخ. لفة فی
سرو. (منتهی الارب).
سویله. [سُر زِی] [ع] [اِ] (از: «سری»)
لشکری که زیاده از پنج کس باشد تا چهارصد
کس مقدار چهارصد تن. ج. سراپا. (مذهب
الاسماء). پاره ای از لشکر از پنج نفر تا سه
صد یا چهارصد. (منتهی الارب). [اِ] مقابل
غزوه.
یک سریه میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول. (مثنوی).
و به اصطلاح اهل حدیث لشکری که حضرت
رسالت پناه خود به ذات مقدس در آن نباشد و
بسرکردگی یکی از اصحاب فرستاده باشند.
(غیثات).
سوزا. [سُر] [ص] پهلوی «سچاک»
«سچا کپها» (شایسته، شایستگی) از ریشه
«سچ»! «سچاک وار». رجوع به سزاوار و
سزینین شود. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
لایق و سزاوار. (برهان) (جهانگیری). لایق و
درخور. (آندراج):
ز ده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی هر یکی را سزا. ابوشکور.
دلیری ز هشیار بودن بود
دلایر سزای ستودن بود. فردوسی.
بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بخواختند. فردوسی.
شاد باد آن بهمه نیک سزا
و ایمن از نکبت و از شور و ز شر.
فرخی (دیوان ص ۱۸۴).
ناز اگر خوب را سزاست بشرط
نزد جز ترا کرشمه و ناز. فرخی.
ایزدار ملک و ولایت بسزا خواهد داد
ملکی یافت سزاوار بملک عالم. فرخی.
خدای دادش هرچ آن سزا و درخور است
مثل زندگ که درخور بود سزا بسزا. عنصری.

او بد سزای صدر جهان ناسزا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد.
منوچهری.
چو بیند جامه های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
که زرد است این سزای ناپیکاران
کیوداست این سزای سوگواران.
(ویس و رامین).
امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی
تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسجیدن
سخت بسزا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰).
دگر هر که را بد سزا هدیه داد
بنامه بسی پوزش آورد یاد. اسدی.
نه هر جایگه راست گفتن سزاست
فراوان دروغ است کان به ز راست. اسدی.
از ایرا سزا نیست اسرار حکمت
مر این بی فسانان بی رهبرانرا. ناصر خسرو.
کسری پشت پای بهرام ببوسید و گفت سزای
تاج و تخت تویی. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۷۸).
سبحان الله مرا نگوید کس
تا من چه سزای بند سلطانم. مسعود سعد.
جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم
اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد.
ادیب صابر.
تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول
بنده در عالم بنام تو ثنا گستر شود. سوزنی.
و آنکه را دوست با نضاف برد
منوازش که سزای ستم است. خاقانی.
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان
مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگیں.
خاقانی.
چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمالی نیش گردد. نظامی.
یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامی است در شهر سیاهان. نظامی.
گر تو بکشی چو شمع صدارم
چون آن تو کنی بدان سزا باشم. عطار.
اگر زیر دستی بیفتد سزاست
زیر دست افتاده مرد خداست. عطار.
نه هر شاهی سزای تاج و تخت است
بشطنج اندرون هم شاه باشد. ابن یمن.
سزای قدر تو شاهان بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی. حافظ.
جزای عدل نور و رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد. شبتری.
— امثال:
سزا بسزا در خور است.
سزا را بسزاوار ده.

سزای حلق ملحد تیغ کافر. سزای گران فروش نخریدن است. سزای نیکی بدی است. || (۱) پاداش نیکی و بدی. (برهان) (جهانگیری) (رشیدی) (آندراج). کيفر: سزاشان ببخشد بسیار چیز یکی دایه با وی فرستاد نیز. فردوسی. امیر گفت... من از وی خشنودم و سزای آنکس که در باب وی این مجال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی). علی حاجب که امیر را نشانده بود، فرمودیم تا بشانندند و سزای وی بدست او دادند. (تاریخ بیهقی). و منادی کردند که هرکس که خداوند خویش را بکشد ویرا سزا این است. (تاریخ بیهقی). بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مری بری را. ناصر خسرو. هر که به لایه دشمن فریفته شود... سزای او این است. (کلیله و دمنه). همچنین بخش تا چنین گویند که سزا را سزا فرستادی. خاقانی. ... و با او نه بر طریق مجاملت معامله کند سزای او این باشد. (ترجمه تاریخ میمنی). هر که چو روزگار ره غدر می رود از روزگار هم بستاند سزای خویش. کمال الدین اسماعیل. چون بد و نیک را سزایی هست گفت و ناگفت را جزایی هست. امیر خسرو دهلوی. || (ص) موافق. (برهان) (جهانگیری): صد من من که در شود به ثبات هر چه آید سزا بطبع فراز. مسعود سعد. سزار. [س] [اخ] ژول. سردار معروف رومی که از سال ۴۴ تا ۱۰۱ ق.م. در رم حکومت کرد. وی مردی فصیح با قدرت و باسیاست بود. در تمام جنگها و ستیزه‌ها که کرد فائق شد. سزار. [س] [اخ] دهی از دهستان سردشت شهرستان دزفول. دارای دوست تن سکنه است. آب از چشمه و محصول آنجا غلات، انجیر، انار و ساکنین از طایفه عشایر بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). سزاهنده. [س] [س م] (ص مرکب) سزار. درخورد. لایق. سزاه و بلطف بی علت ذات او را [انسان را] سزاهند سریر خلافت و شایسته خلعت رسالت کرد. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). به بسدین لب خود بوسه داد فرق ترا که تاج و افسر شاهانه را سزاهندی. سوزنی. ز دوران سپهر خوبی و نیکی نماینده بهر خوبی سزاهندم بهر نیکی سزاروم. سوزنی.

سزاروار. [س / س] (ص مرکب) در لهجه مرکزی «سزاروار»^۱ از: سزا+ وار (پسوند انصاف) پهلوی «سجا کوار»^۲ جزء دوم از «واریشن»^۳ (رفتار کردن، سلوک). شایسته. قابل. لایق جزا و مکافات. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). شایسته و سزای نیکی. (آندراج). جدیر. (دهار) (ترجمان القرآن). خلیق. (دهار). درخور. به حق. مستحق: ای آنکه غمگنی و سزارواری وز دیدگان سرشک همی باری. رودکی. بدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم نکوهش را سزاروارم که جز مخلوق نستودم. کسائی. سزاروار تختی و تاج مهان نیامد نباشد چو تو در جهان. فردوسی. نشستند و خوان می آراستند سزاروار رامشگران خواستند. فردوسی. اندام شما بر بلگد خرد بسایم زیرا که شما را بجز این نیست سزاروار. منوچهری. سپید است این سزای گنده پیران دورنگ است این سزاروار دیران. (ویس و رامین). نتوانست دید کسی را که جای دور سزاروار باشد. (تاریخ بیهقی). سزاروار جان بد اندیش تو بینی چو آرم کنون پیش تو. اسدی. بنگر و با کس مکن آن ناسزا آنچه نداریش سزاروار خویش. ناصر خسرو. چو استر سزاروار پالان و قیدی اگر از پی استر و زین حزنی. ناصر خسرو. هستی تو سزاروار همه ملک جهانرا ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاروار. معزی. تو برو زایوه زهد نگهدار و مترس که خداوند سزا را بسزاروار دهد. سنایی. و آن درجنت شریف و مرتبت عالی و منیف را سزاروار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). ای سزارواری که هستی بر سری ابن السری جز سری ابن السری نبود سزاروار سری. سوزنی. تویی که حجت تو تیغ قاطع است بر آن که تو بمملکت بحر و بر سزارواری. ظهیرالدین فاریابی. سیاست را ز من گردد سزاروار بدین سوگندهایی خورد بسیار. نظامی. تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای کمی من مسکین سزاروار توام. عطار. سزاروار تصدیق و تحسین بود. سعدی. عروسی بس خوشی ای دختر رز ولی که گه سزاروار طلاقی. حافظ. حق عزوجل او را سزاروار این آیت کرد.

(تاریخ قم ص ۸). **سزارواری.** [س / س] (ص مرکب) شایستگی و لیاقت و قابلیت. (ناظم الاطباء). قابلیت. اهلیت. صلاحیت. لیاقت: مگر با سزارواری و خرمی کجاروم را زو نیاید کمی. فردوسی. این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر از سزارواری بر او پیرایه و زیور سزد. سوزنی. || فضیلت و بزرگواری. (ناظم الاطباء). **سزارور.** [س / س] (ص مرکب) سزاروار. (ناظم الاطباء). **سزارول.** [س] (ترکی، ل) حاصل کننده و این لفظ ترکی است. (آندراج) (غیاث). تحصیلدار مالیات هرامه. (ناظم الاطباء) ۵. **سز ۵.** [س] (ل) جاوزد باشد که سفیدخار و خار سفید است. (برهان). جاوزد سفید. خار. (ناظم الاطباء). سفیدخار که جاوزد گویند. (رشیدی). **سزستوتیس.** [س] (بخ) نام یکی از فراعنه مصر است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۰). **سزسگی.** [س] (ل) سختی و رنج و آزار. (برهان) (آندراج). **سزوم.** [س] (ل) گیاهی که به بوته انگور چسبید و پیچد و آن را تباه سازد. (لهجه قزوینی و گلپایگانی). **سزیتوتن.** [س] (ت) (هزارش، مص) «سزیتین» پهلوی «رفتن»^۷. (حاشیه برهان قاطع ج معین). به لغت زند به معنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد. (برهان). به لغت زند و پازند به معنی رفتن است که در مقابل آمدن باشد. (آندراج). **سزیدن.** [س] (ص) (مص) لایق شدن. (آندراج). لایق آمدن. سزاروار گردیدن. (برهان)^۸. لایق بودن. درخور بودن: ناز اگر خوب را سزاست بشرط نسزد جز ترا کرشمه و ناز. رودکی. اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند که رخسارم بر از چین است چون رخسار پنهانه. کسائی. زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید باد به گل پروزید گل به گل اندر غزید. کسائی. پدر مالکه نام کردش چو دید

1 - Cesar, Jules.
2 - Sezâvár. 3 - Sacák - Vár.
4 - Varishn.
5 - ناظم الاطباء بفتح واو ضبط کرده است.
6 - S(a)zītān(i)tan.
7 - Raftan.
8 - مؤلف برهان قاطع در ذیل سزید آورده است.

که دختش همی مملکت را سزید. **فردوسی** - نخستین ز تن دست و پایش برید بدانسان که از گوهر او سزید. **فردوسی** وصال تو تا باشدم میهمانی سزد کز تو یایم سه بوسه نهانی. **خفاف** ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید ز آهوان چون نگاری ز بتکده فرخار. **فرخی** آفرین کردم بر شاه فراوان و سزید که چنین ماه بکف کردم در خدمت شاه. **فرخی** بجفت من دگر کسی کی رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی. **فرخی** (ویس و رامین). امیر المؤمنین چنانکه از همت بلند وی می سزید بر تخت خلافت بنشست. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). و غایت بزرگی آن کردی که از اصل بزرگ و فضل و مروت تو سزید. (تاریخ بیهقی). از او آن سزید از تو ایدر که بود که از مشک بوی آید از گاه دود. **اسدی** گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما یار خویش من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون سزید. **ناصر خسرو** بر آن سان که از کمال عقل وی سزید. (مجمعل التواریخ والقصاص). گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری امت جدش بر آندی که پیغمبر سزد. **سوزنی** لطف کردی چنانکه از تو سزید با من و دیگران چو هر باری. **سوزنی** همچو خاکم سزد که خوار کند آن عزیزان که خاک ایشانم. **خاقانی** تنی ده هزار از سپه برگزید کز و هر یکی شاه شهری سزید. **نظامی** سزدگر بدورش نیازم چنان که احمد بدوران نوشیروان. **سعدی** **سزیده**. [س / س / د / د] (نصف) لایق و سزاوار. (غیاث) (آندراج). **سسی**. [س] (۱) گیاهی است از تیره پیچکیان، گیاهی است کاملاً انگل گیاهان دیگر شده برگهای آن از میان میروند و انتشار آن بعدی زیاد است که ممکن است مزرعه‌ای را از میان ببرد، و جنس دیگری از آن بنام افیمون^۲ که انگل نعناع میشود سابقاً در بیماری معدی و قلبی بکار رفته. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۶). رجوع به سزم شود. **سس**. [س] (فرانسوی) چاشنی بعضی اغذیه، رب. (فرهنگ فارسی معین). **سسالی**. [س] (مرب) (۱) مرب سالیوس که نباتی است به لغت یونانی. (منتهی الارب). مأخوذ از یونانی، انغوزه. (ناظم الاطباء). سالیوس کاشم رومی بود و بعضی طبیبان گویند آنجدان رومی است. (الایبیه عن

حقائق الادویه).

سسست. [س] (ص) پهلوی «سوست»^۴ (ملایم، سبک). نرم، ملایم، نازک. ناتوان، ضعیف، کم‌زور، آهسته، تنبل، کاهل. مانده، بی‌معنی، بهوده، ضد سخت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نازک و ناتوان و ضعیف و درمانده و عاجز و کم‌زور و بی‌قوت. (ناظم الاطباء):
من رهی پیر و ست پای شدم
توان راه کرد بی پالاد. **فرالوی**.
کون جویی همی توت که گشتی ست و بی طاعت
ترا دیدم بپرنایی فسار آهخته و لانه. **کسایی**.
بخورد آب و روی و سر و تن بشبت
زمانی در افتاد از پای ست. **فردوسی**:
گردان گردند پیش میر بیدان
سنت چو مستی که خورده باشد افیون. **فرخی**.
تا آنگاه که ست شدی و بیفتادی. (تاریخ بیهقی).
که گفتند گرشاسب پیر است و ست
جوان کی تواند چنان رزم جست. **اسدی**.
شمشیر قوی نیاید از بازوی ست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست. **سعدی**.
- ست کردن؛ ضعیف کردن. ناتوان کردن.
از کار بازداشتن:
بدانست سام نریمان درست
که یزدان و راز از آن گنه کرد ست. **فردوسی**.
توبه را دست و پای ست کند
لااله سرخ و باده روشن. **فرخی**.
شرابی که بترشی زند پی‌ها را ست کند.
(نوروزنامه).
- سست گشتن؛ ناتوان شدن. خسته شدن:
چو ارجاسب بیکار ز آنگونه دید
ز غم پیست گشت و دلش برطپید. **فردوسی**.
سنت گشتی تو همانا کز ره دور آمدی
مانده‌ائی دانه بیا بنشین و بر چشم نشین. **فرخی**.
[نامحکم. ناستوار]:
آب هر چه بیشتر نیرو کند
بند و ورغ ست و پوده بر کند. **رودکی**.
گره عهد آسمان ست است
گره کینه عناصر سخت. **انوری**.
همیشه سست بود در وصال پیمانت
ملعنند ظریفان به ست پیمانی. **وطواط**.
[ضعیف. نارسا. ناستواره] هر کجا رای ست
بود شجاعت قوی مفید باشد. (کلیله و دمنه).
[عاجز. درمانده]:
تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم. **ناصر خسرو**.
[بی‌ارزش. بی‌قیمت. بی‌اهمیت]:
گهر بی هنر زار و خوارست و ست

بفرهنگ باشد روان تن درست. **فردوسی**.
یکی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که ست آمد آن کیمیا. **فردوسی**.
بگوش گناه از تو آمد نخست
که فرمان ماداشتی خوار و ست. **اسدی**.
[بی‌معنی و بهوده و باطل. (ناظم الاطباء).
واهی. واهن. (مذهب الاسماء). وهن. (دهار):
سپاه مراست خواند بکار
بهندوستان نیست گوید سوار. **فردوسی**.
همه یاوه همه خام و همه ست
معانی بازگفته تا پیاوند. **لیبی**.
[خوار و بی‌اهمیت]:
بدان کش همی خواند و او چاره جست
همی داشت آن نامه شاه ست. **فردوسی**.
[ناپاک و پلید. [افلیح و مبتلا به فالج. (ناظم الاطباء).
[متجمد. یخ‌زده]:
ستایش خوش آید همه خلق را
ولی ست باشند گاه کرم. **ابوشکور**.
بپژمرد چون مار در ماه دی
تش ست و رخساره همرنگ نی. **فردوسی**.
[کاهل و تنبل و کسل و کند. [ازم و ملایم.
[آهسته. (ناظم الاطباء).
سسست اذعان. [س] (ص) (مرب) (ص)
ست رای. (آندراج). ضعیف‌العقل و
بی‌فراست. (ناظم الاطباء).
سسست اندام. [س] (ص) (مرب) لاغر و
نحیف. (آندراج). ناتوان و ضعیف و کم‌زور.
(ناظم الاطباء). [انارمرد. (آندراج). کسی که
مردی نداشته باشد و مجامعت نتواند. (ناظم الاطباء).
مخنت. (تفلیسی).
سسست بازو. [س] (ص) (مرب) ضعیف و
ناتوان. (آندراج). کم‌زور. ضد فولاد بازو.
آنکه دستش کم‌قوت باشد. (ناظم الاطباء):
ست بازو بجهل می‌کند
پنجه با مرد آهنین چنگال. **سعدی**.
سسست بخت. [س] (ص) (مرب)
بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). مدبر و
بدبخت. (آندراج):
غمت بر ست بختان کرده لازم ست‌کوشی را.
ظهوری.
سسست بینایی. [س] (حماص) (مرب)
کم‌بینایی. (ناظم الاطباء). ضعیف دید بودن.
سسست پی. [س] (ص) (مرب) آنکه
آهسته راه می‌رود و کندرو و تنبل. (ناظم الاطباء):
سپه ماند از بردع و اردبیل
وز آرمینه سست پی یکدوخیل.
فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹
ص ۲۷۰۸).

|| سست نژاد. پست تبار: سست نژاد
 من از تخمه بهمن و پشت کی
 چرا ترسم از رومی سست پی. نظامی.
سست پیمان. [ش پ / پ] (ص مرکب)
 بی ثبات در عهد و شرط و پیمان شکن. (ناظم
 الاطباء):
 نه رفیق^۱ مهربانست حریف سست پیمان
 که بروز تیرباران سیر بلا نباشد.
 سعدی (کلیات چ فروغی ص ۱۰۵).
 ای سخت جفای سست پیمان
 رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
 سست پیماناً چرا کردی خلاف عقل و رای
 صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست.
 سعدی.
سست پیوند. [ش پئ / پئ و] (ص
 مرکب) بدعهد. سست پیمان. که در دوستی
 ناپت نباشد:
 شکست عهد محبت نگار دلبندم
 برید مهر و وفا یار سست پیوندم. سعدی.
سست قن. [ش ت] (ص مرکب) بی حال.
 بی رمق. بی جان:
 تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد
 سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۲۸).
سست خیز. [ش] (ف مرکب) تپل. کند.
 کاهل:
 در عالم اگر چه سست خیزیم
 در کوچگه رحیل تیزیم. نظامی.
سست دل. [ش د] (ص مرکب) ضعیف.
 ناتوان:
 نیک بدحال و سخت سست دلم
 حال دل هر دو یک نه بر خطر است^۲.
 خاقانی (دیوان دکتر سجادی ص ۶۳).
سست ران. [ش] (ص مرکب) کند. آهسته.
 مانده:
 سختی ره بین و مشو سست ران
 سست گمانی مکن ای سخت جان. نظامی.
سست رای. [ش] (ص مرکب)
 ضعیف العقل و بی تدبیر و بی تمیز. (ناظم
 الاطباء). ناقص عقل. بی تصمیم. بی اراده:
 بگریگین بگو ای یل سترای
 چو گویی تو با من بدیگر سرای. فردوسی.
 زنان نازک دلند و سست رایند
 بهر خو چون بر آریشان بر آیند.
 (ویس و رامین).
 زنان همه ناقص عقل باشند و سست رای.
 (اسکندرنامه نسخه خطی سعیدنقیسی).
 ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت
 اوهام کند پای و قدر تیز تاب شد. خاقانی.
 تو کوته نظر بودی و سست رای
 که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.
 که نادان و سست رای تر ایشان و عاجز تر

مجادل و منظر. (ترجمه محاسن اصفهان
 ص ۱۰۸).
سست رای. [ش] (حامص مرکب) عمل
 سست رای. بی تدبیری:
 که رای و بزرگان گویای دهند
 نه از بیم و از سست رای دهند. فردوسی.
 کتاب از دست دادن سست رای است
 که اغلب خوی مردم بیوفایی است. سعدی.
سست رگ. [ش ر] (ص مرکب) ناتوان و
 کاهل و غافل و بی درد. (ناظم الاطباء).
 || مهربان. باعاطفه. نرم خوی: و اگر این امیر یا
 والی سست رگ باشد و خواهد تا آن مردم را
 بلطف و نیکویی بدست آرد زبون و پایمال
 کنند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۶۹).
سست ریش. [ش] (ص مرکب) احمق.
 (غیاث اللغات). کنایه از احمق و بی عقل.
 (آندراج):
 سخت در مانده امیر سست ریش
 چون نه پس بید نه پیش از احمقیش.
 مولوی.
 که چه میگوید عجب این سست ریش
 یا کسی داده است بنگ بیهشیش. مولوی.
سست زخم. [ش ز] (ص مرکب) نبضی که
 ست زند. ست قسره. ست ضربه.
 (فرهنگ فارسی معین).
سست شدن. [ش ش د] (مص مرکب)
 واماندن. درماندن. از کار افتادن. ضعیف
 شدن: خالد استواری حصار که دید سست تر
 شد. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).
 ز اسب اندر آمد بدید آن سرای
 جهانجوی راست شد دست و پای.
 فردوسی.
 خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
 بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر.
 ناصر خسرو.
 || از کار افتادن. مردن: و یعقوب را بدید و
 برسید که ترا چند عمر است گفت صدویست
 سال گفت خلاف گویی در ساعت زنج سست
 شد. (قصص الانبیاء ص ۸۶).
سست عزم. [ش ع] (ص مرکب) بی اراده.
 سست اراده. بی تصمیم:
 مردان عنان بدست توکل نداده اند
 تو سست عزم در گرو استخاره ای. صائب.
سست عزمی. [ش ع] (حامص مرکب)
 عمل سست عزم. بی اراده بودن.
 || سهل انگاری: نامه بزرگان بی مهر از ضعیفی
 رای و سست عزمی بوده. (نوروزنامه).
سست عنان. [ش ع] (ص مرکب) تپل و
 کاهل. (ناظم الاطباء).
سست عهد. [ش ع] (ص مرکب) بی وفا. که
 زود پیمان بگسلد:
 سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد

سست عهدان ارادت بسلامت برمند. سعدی.
 قیمت عشق ندانند قدم صدق ندارد
 سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را.
 سعدی.
سست گوش. [ش] (ف مرکب) کاهل:
 نبودیم از این بیشتر سست گوش
 کنون گرم تر ز آن بر آریم جوش.
 نظامی (شرفنامه ص ۴۳۵).
 کشش چستن از مردم سست گوش
 جواهر خری باشد از جو فروش. نظامی.
سست گوشه. [ش] (حامص مرکب)
 کاهلی. تپلی کردن:
 آهن شه چو سخت جوشی کرد
 لشکر ترک سست گوشی کرد. نظامی.
سست گرفت. [ش گ ر ت] (مص
 مرکب) سهل انگاشتن. آسان گرفتن:
 ز هر قومی حکایت باز می چست
 نگیرد مرد زیرک کار خود سست. نظامی.
 که سخت ست گرفت و نیک بد کردی
 هزار نوبت ازین رای باطل استقفار. سعدی.
 || آرام بودن. درشتی نکردن:
 بگفتن درشتی مکن بر امیر
 چو بینی که سختی کند سست گیر. سعدی.
سست گشتن. [ش گ ت] (مص مرکب)
 ناتوان شدن:
 چو سیم رخ از آن زخمها گشت ست
 بخون اسب و صندوق و گردون بشت.
 فردوسی.
 || از کار افتادن. از حرکت باز ماندن: وی
 چون آواز امیر شنید از هوش بشد و سست
 گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۹).
سست گوش. [ش] (ص مرکب) مطیع و
 رام و فرمانبردار. (ناظم الاطباء).
سست مهار. [ش م] (ص مرکب) کنایه از
 رام و مطیع بودن. (برهان) (آندراج). مطیع و
 رام و فرمانبردار. (ناظم الاطباء):
 با مرادت سپهر ست مهار
 با حسودت زمانه سخت لگام. انوری.
 || کنایه از مردم بی استعداد و ناقابل. (برهان)
 (آندراج). ناقابل و بی استعداد. || ابله و احمق.
 (ناظم الاطباء). || بیهوده گو. (غیاث اللغات).
 || بیهوده گر. (غیاث اللغات). || بی قید و بند:
 خواجگان بوده اند پیش از ما
 در عطا سست مهر و سست مهار. سنایی.
سست مهر. [ش م] (ص مرکب) آنکه دارای
 مهر و محبت اندکی باشد. (ناظم الاطباء).
 بی وفا. بی محبت. که باندک تغییر حال دل از
 محبت برگیرد:

۱-نل: حریف.

۲-نل: حال و دل هر دو یک نه بر خطر است.
 ظاهرًا: حال و دل هر دو نیک بر خطر است.

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای ست مهر فراموش عهد. سعدی.
دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب دوست رای دشمن خوی. سعدی.
عروس ملک نکوروی دخترتست ولیک
وفا نیکند این سست مهر با داماد. سعدی.
سست نظم. [س ن] [ص مرکب] که شعر او
سخته و محکم نباشد. که شعر او رسا و
پر معنی نیست:
حد چه میری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است.
حافظ.
سست نهاد. [س ن / ن] [ص مرکب]
بی بنیاد. ناپایدار. ناستوار:
مجو درستی عهد از جهان ست نهاد
که این عجزه عروس هزار داماد است.
حافظ.
سست وفا. [س و] [ص مرکب] آنکه وفای
او کم باشد. (آندراج):
آن سست وفا که یار دل سخت من است
شمع دگران و آتش رخت من است. سعدی.
بوی یار من از این سست وفا می آید
گلم از دست بگیرد که از کار شدم. نظیری.
سست و مست. [س ت م] [ص مرکب] از
اتباع ناستوار. نامحکم. نادرست.
- امثال:
همه جایم سست و مست است
فقط ناندانم درست است.
سست هل. [س ه] [ص مرکب] رام.
کم مقاومت. که زود تسلیم میشود:
خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست هل و حجره حجره گرد ملازه.^۱
منجیک.
سستی. [س] [ص مرکب] مقابل چستی.
(آندراج). ضعف و ناتوانی و کم زوری و عدم
توانایی. (ناظم الاطباء). فتور. فترت. (دهار).
استرخاء. (بهر الجواهر):
ز باریکی و سستی هردو پیام
تو گویی پای یا تار تند دوست. آغاچی.
دو دستم بستنی چو پوده پیاز
دو پیام مظل دو دیده غزن. ابوالعباس.
به تیزی و سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون. فردوسی.
چنین داد پاسخ که اسیم بماند
ز سستی مرا بر زمین بر نشاند. فردوسی.
در این آخرها لختی مزاج او بگشت و سستی
بر اصابت رای بدان بزرگی... دست یافت.
(تاریخ بیقی).
پیری و سستی آمد و گشتم ز خفت و خیز
زین بیشتر ساخت کسی مرد را ز عام.
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۲).
تا توانی مکش ز مردی دست

که بستنی کسی ز مرگ نچست.
ممود سعدی.
تن شیرین گرفت از رنج سستی
کز آن صورت ندادش کس درستی. نظامی.
که سختی و سستی برین بگذرد
بماند بر او سالها نام بد.
[آنهاون و کاهلی و تنبلی. (ناظم الاطباء):
بدانید یکسر کزین رزمگاه
بستی اگر باز گردد سپاه. فردوسی.
بگردیم سستی بجنگ اندرون
برین برگوا داور رهنمون. فردوسی.
چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ
شود چیرا اگر سستی آری بجنگ. اسدی.
در جوانی متنی. در پیری سستی. پس خدا
را کی پرستی. خواجه عبدالله انصاری.
ندانی که غله برداشتن
که بستنی بود تخم نا کاشتن. سعدی.
[عدم قدرت بر جماع. [درنگی و نرمی.
[بطوبه و عدم سرعت. [تأمل. [اغفلت.
[اکسالت. (ناظم الاطباء).
سستی کردن. [س ک د] [ص مرکب]
کاهلی کردن. اهمال نمودن. قصور:
پیرش یکی پیش دستی کنم
از آن به که در جنگ سستی کنم. فردوسی.
چون جنگ سخت شد زرافه سستی کرد.
(فارسانه ابن البلیخی). و لشکر سلطان در
کوشش سستی کردند. (مجمل السورایخ
و القصص).
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن. سعدی.
سسرجه. [س ر ج] [ع] [ص مرکب] نوعی از نخود
است. (دزی ج ۱ ص ۶۵۱).
سسطیعون. [س] [ص مرکب] [ص مرکب] به لغت
سریانی تخمی است دوایی و آن را زوفرا
گویند و برگ درخت آن به کرفس مانند است
و آن را به شیرازی آهودوستک خوانند.
(برهان) (آندراج). مأخوذ از سریانی. زوفرا
و انیسه بری. (ناظم الاطباء).
سسغند. [س غ] [ص مرکب] [ص مرکب] به لغت سریانی
عود بلسان را گویند و آن نوعی از عود است و
عرق النساء و صرع و تاریکی چشم و
ضیق النفس را نافع است. (آندراج). مأخوذ
از سریانی. عود بلسان. (ناظم الاطباء).
سسک. [س] [ص مرکب] [ص مرکب] کوچکترین پرنده‌ای است
بسیار بانشاط و ظاهراً لاسکوی. گنجشکی
است سخت خرد که دائم دم خود را
می چپانند. مرغی است کوچک پرنگ خستینه
که بیشتر در گلستانها بوده و بجهد. (یادداشت
مؤلف).
- امثال:
سک هفت بجه می آورد یکیش بلبل است.
یا بلبل هفت بجه میگذارد شش تا سک

است یکی بلبل.
سسه هندی. [س س ه] [ص مرکب] [ص مرکب] نیرنجی. از
قدماست و مذهب او در نیرنجات مذهب هند
است. و او را کتابی است که در آن مسلک
اصحاب توهم گرفته است. (ابن الندیم).
سسپارک. [س ز] [ص مرکب] [ص مرکب] دهی از دهستان
حومه بخش صوفای شهرستان ارومیه. دارای
۱۴۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات، توتون است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
سشبه. [س ش م ب] [ص مرکب] یکی از
روزهای هفته. رجوع به سه شنبه شود.
سصد. [س ص] [ص مرکب] [ص مرکب] ص مرکب، [ص مرکب] [ص مرکب]
مرکب) عدد توصیفی. سصد. یعنی سه دفعه
صد. (ناظم الاطباء). سه صد.
سطاح. [س ط ا] [ص مرکب] [ص مرکب] هر گیاه که بر زمین
گسترده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). هر
نباتی که بر روی زمین گسترده شود او را بدین
نام خوانند. (الفاظ الادویه). اسم جنس گیاهی
است که بر روی زمین پهن شود. (تحفه حکیم
مؤمن).
سطاحه. [س ط ا ح] [ص مرکب] [ص مرکب] واحد سطح
یعنی یک گیاه سطح. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).
سطاخینس. [س ن] [ص مرکب] [ص مرکب] به لغت
یونانی رستی باشد مانند گندای کوهی بول و
حیض را براند و بجه از شکم بیندازد. (برهان)
(آندراج). رجوع به گندای کوهی ذیل کلمه
گندنا شود.
سطاره. [س ط ا] [ص مرکب] [ص مرکب] گوشت فروش.
(مهدب الاسماء). قصاب. (از اقرب الموارد).
سطاره. [س ط ا ر] [ص مرکب] [ص مرکب] خط کش و در ادب فارسی بدون تشدید طا
بکار رفته است:
تورا ست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطراره نرفته است جدولی. سعدی.
سطاریون. [س] [ص مرکب] [ص مرکب] مأخوذ از
یونانی. یک نوع گیاهی که به فارسی برابران
گویند. (ناظم الاطباء). گونه‌ای قارچ است که
بر روی تنه درختان جنگلی روید. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و
اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.
سطاخ. [س] [ص مرکب] [ص مرکب] درازترین ستون خیمه.
[شتر دراز فربه. [استون خانه. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). [اداغ
گردن شتر بردازا. (منتهی الارب) (آندراج).
سظام. [س] [ص مرکب] [ص مرکب] (منتهی الارب)
(اقرب الموارد). کفچه آتش. (مهدب
الاسماء). [آهن سرپهن. (منتهی الارب)

(آنندراج). | دروند. | اسرند قاروره | اتیزی تیغ (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). و در حدیث است: العرب سطات الناس، یعنی در شوکت و حدت چون حد شمشیرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سطرلاب. [س ط] (ص) کسفت و غلیظ و هنگفت و کثیف. (ناظم الاطباء). غلیظ. (ترجمان القرآن) (صراح اللغة). ستر: ولیکن عجب از وی این است که وی طعام درشت خوردی و لباس سطر پوشیدی. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی). و از وی [از شهرک مامطر بدیلیمان] حصیری خیزد سطر و سخت نیکو. (حدود العالم). و مردم سودان سطر لب و دراز انگشتان و بزرگ صورت باشند. (حدود العالم).
 کتگی بلند بینی لنگی بزرگ پای محکم سطر ساقی زین گرد ساعدی. عسجدی.
 گفتند ای حکیم ترا... سطر و بندگران و... می بینم. (تاریخ بیهقی). دل سطر و خون او سطر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 در زاویه فرخج و تاریکم با پرهن سطر و خلتانم. مسعود سعد. عکر مه گفت [من] چیزی بود مانند روسی سطر. (تفسیر ابوالفتوح).
 گردن سطر کردی از سیم این و آن با سبلی مصادره گردن سطر به. سوزنی. عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطر. مولوی. چو بازو قوی کرد و دندان سطر براندایدش دایه پستان بصر. سعدی. رجوع به ستر شود. | کلان و گنده و جسم. (ناظم الاطباء). چاق و قره: به بالا بلند و به پیکر سطر به حمله چو شیر و به پیکار بیر. فردوسی. | منجمد. | متراکم. (ناظم الاطباء).
سطبری. [س ط] (حامص) کلندی و گندگی و غلظت و انجماد و کثافت. (ناظم الاطباء). و خون طبیعی اندر سطر و تنگی معتدل باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 چو بازوی بختم قوی حال بود سطر پیلم نمدمینمود. سعدی. اکثر بلندی درخت عود مقدار ده دوازده گز و سطر پی چندانکه مردی بغل گیرد. (فلاحت نامه).
 مؤمنی اندیشه گبری مکن در تکی کوش و سطر پی مکن. نظامی.
سطرلاب. [س ط] (مغرب) | اسطل: دم گرگ چون پیسه چرمه، ستوری مجره همدون چو سیمین سطلی. منوچهری.
سطبوس. [س] (مغرب) | به لغت یونانی گل انار باشد و آن را گلنار خوانند و مغرب آن

جلنار است. (برهان) (آنندراج).
سطح. [س] [ع مص] گسترانیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). بگسترانیدن. (المصادر روزنی) (ترجمان القرآن). گستردن. (منتهی الارب). | اسر زمین افکندن. | اسر پهلو خوابانیدن. | اکوفته و برابر شدن. (آنندراج) (منتهی الارب). | بهن نمودن چیزی را. (آنندراج) (منتهی الارب) (دهار). | (بام و بالای هر چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). رویه. (فرهنگستان) (دهار). بام. (مهدب الاسماء). ج. سطح. بالای هر چیز که هموار و بهن باشد. رویه. (فرهنگ فارسی معین). | پهنا. پهنه:
 از خط بغداد و سطح دجله فزون است نقطه ای از طول و عرض جای صفهان. خاقانی.
 دائرة توره بین ریخته نقطه های زر کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی. خاقانی.
 | جزو خارجی هر جسم. (فرهنگ فارسی معین). | آنچه جسم را از فضای محیط جدا کند. و آن طول و عرض دارد و عمق ندارد. (فرهنگ فارسی معین). | اسطح به اصطلاح هندسه. هر آنچه طول و عرض دارد بی عمق. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). طول است و عرض بس و از جسم به یک بعد کمتر است [یعنی بعد عمق]. (التفهیم). مقداری صاحب دو بعد طول و عرض تنها و بحس ادراک نشود مگر با جسم چه آن نهایت جسم است و بالافراد تنها بوهوم ادراک گردد. (سفاتیج). رجوع به تعریفات شود.
 - سطح بیط: سطح مستوی. (فرهنگ فارسی معین).
 - سطح تابش: در اصطلاح فیزیکی سطحی است عمود بر سطح انعکاس که شعاع تابش و شعاع انعکاس در روی آن قرار دارد.
 - سطح راست: سطحی است که در دو خط موازی بگذرد: (فرهنگ فارسی معین).
 - سطح محدب: سطح روئین جسم. (فرهنگ فارسی معین).
 - سطح مستوی: سطحی که همه اجزای آن مساوی باشد نه آنکه بعضی بالا باشد و بعضی فرود. آنچه طول و عرض قبول کند. (فرهنگ فارسی معین).
 - سطح مقعر: سطح زیرین جسم. (فرهنگ فارسی معین).
 | در اصطلاح مدارس قدیم مقابل درس خارج است و آن تدریس مطالب فقهی و اصولی است از متن کتاب. طلاب پس از پایان دوره تحصیلات عمومی و مقدماتی بتحصیلات تخصصی فقه و اصول میرداختند و چون قوه آنان هنوز ضعیف بوده، استاد

مطالب را کلمه بکلمه از روی کتاب بدیشان تدریس میکرد. (فرهنگ فارسی معین).
سطحی. [س] (ص نسبی) ظاهری و خارجی و بیرونی. (ناظم الاطباء). | بی عمق. | بیهوده و بی معنی. (ناظم الاطباء).
سطخر. [س ط] (اخ) ستخر. استخر. اسطرخر. اصطرخر. صطرخر. صطرخ: که بر آستان بوسی پارگاه ز تخت سطر آمدن نزد شاه. نظامی. رجوع به هریک از کلمات فوق شود.
سطور. [س] [ع مص] نوشتن. (ترجمان القرآن) (آنندراج) (غیاث). نوشتن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). | بریدن بشمشیر. یا عیام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموازید). | افکندن بر زمین. (منتهی الارب) (آنندراج). | (بام) رسته و صف. (غیاث). رسته. (منتهی الارب). رسته از هر چیز. (اقرب الموارد). | اسطر کتاب. (غیاث). یک خط نبشته یک رده نبشته. (فرهنگ فارسی معین). خط. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب): نقابی است هر سطر من زین کتیب فروشته بر عارض دل فریب. سعدی. هر چند نیست درد دل ما نوشتنی از اشک خود دو سطر به ایما نوشته ایم. صائب. سطرها کی راست آید چون کچی در سطر است. (از مجموعه امثال چ هند).
سطراطیوس. [س] (مغرب) | به لغت یونانی نباتی است که بر روی آب بهم میرسد شبیه بیادرنجوبه و بی تخم. سرد و تر و رادع اورام حاره و جهت حرقة البول و ادرار خون کرده و التهاب اعضاء نافع و در جمیع افعال قریب به طلح است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.
سطراک. [س] (مغرب) | به لغت یونانی دوابی است که آن را به فارسی زرنباد گویند و سطواک هم بنظر آمده است الله اعلم. (آنندراج) (برهان). زرنباد. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود.
سطرگا. [س ط] (مغرب) | صمغ درخت زیتون و دخان آن تا بمقام ذغال کندر باشد. سرفه را نافع است. به لغت سریانی میمه یابسه است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.
سطرلاب. [س ط] (مغرب) | اصطراب. (آنندراج) (غیاث). به یونانی مخفف اصطراب است و آن آلتی باشد از برنج که بدان ارتفاع آفتاب گیرند. (برهان): سطرلاب دوری که فرزانه ساخت

بر آئین آن جام شاهانه ساخت. فردوسی
منجم پیام آمد از نوری
گرفت ارتفاع سطرلابها.

منوچهری (دیوان ج دیرسیاقی ص ۵).
نسخه طالع و احکام بقا کاصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب مگر بازدهید. خاقانی.
چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم. خاقانی.
رجوع به اسطرلاب و اصطرلاب و صطرلاب
شود.

سطرنج. [سَ رَ] (عرب، ا) شطرنج. (دزی
ج ۱ ص ۶۵۲). رجوع به شطرنج شود.
سطرونیون. [سَ] (عرب، ا) به لغت
یونانی بیخی است که آن را به شیرازی چوبک
اشنان خوانند و آن نوعی از کندش باشد و
آذربو همان باشد. (برهان) (آندراج). رجوع
به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی و
الفاظ الادویه شود.

سطرة. [سَ رَ] (ع ا) آرزو. (آندراج)
(منتهی الارب) (اقراب الموارد). راجعت فلانا
و لم یساعد سطرته؛ ای امنیت. (اقراب
الموارد).

سطط. [سَ طَ] (ع ا) ستکاران و
ظلم پیشگان. (منتهی الارب) (آندراج)
(اقراب الموارد) ۲.

سططع. [سَ طَ] (ع ا) دست برهم زدگی و
آواز ضرب و مانند آن. (منتهی الارب) (از
اقراب الموارد). [ص] درازگردن. (منتهی
الارب) (آندراج).

سططع. [سَ] (ع مص) درازگردن گردیدن.
(منتهی الارب) (آندراج). [ا] بلند گردیدن.
[د] میدن صبح و روشنایی آفتاب.
[د] درخشیدن برق و نمایش آن. (اقراب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [د] دست
برهم زدن تا آواز برآید. (منتهی الارب)
(آندراج).

سططین. [سَ] (عرب، ا) اسم سریانی جزر
است. (تحفه حکیم مؤمن).

سططسات. [سَ طَ] (عرب، ا) به لغت
رومی مخفف اسططسات است که عناصر اربعه
باشد. (برهان) (آندراج):

مر جاه تو و علم ترا از سر معنی
آب و اسططسات غلامند و پرستار. سنایی.
[اصل چیزها. (برهان) (آندراج). رجوع به
اسططس و اسططسات شود.

سططل. [سَ] (ا) آوندی باشد مثل طشت از
برنج یا مس و طاس دسته‌دار. (غیاث)
(آندراج). پیمانہ. (دهار). پنگان بادسته.
(منتهی الارب). طاس حمام. ظرف بزرگ
فلزین با یکدسته که از یک سوی دهان آن تا
سوی دیگر رود و بیشتر برای آب دادن ستور
بکار رود. (یادداشت مؤلف):

از تمتع شده فارخ بوثاق آیم زود
مرد جویم که بگرمابه برد سطل و ازار.

ابوالمعالی رازی.
اما وقتی سطلی بگرو نهاده بوده چون
بازمیگرفت بقال دو سطل آورد و گفت آن
خود بردارد که من نیشناسم که از آن تو کدام
است امام احمد سطل به وی رها کرد و برفت.
(تذکره الاولیاء عطار). و با بند و سطل و نعل و
میخ و کمند و پارو و... تحویل انباردارباشی
میشود. (تذکره الملوک ص ۳۳).

سططک. [سَ لَ] (اصغر) مصغر سطل.
(آندراج). سطل خرد و کوچک. (ناظم
الاطباء):

سططک چند شرابی چه بموقع باشد
که بچینیم درین خوان ز یمن وز یسار.
بحاق اطعمه (از آندراج).

سططم. [سَ] (ع مص) بند و سدود کردن در
را. [ا] تیزی تیغ. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقراب الموارد).

سططم. [سَ طَ] (ع ا) اصول و بن‌ها. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

سططو. [سَ طَ] (ع مص) حمله کردن یا
مغلوب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقراب الموارد). حمله بردن. (المصادر زوزنی)
(تاج المصادر بیهقی). [سخت گرفتن. (منتهی
الارب) (آندراج). گرفتن بصف. (تاج
المصادر بیهقی). گرفتن بصف و یمدی بآلباء.
(المصادر زوزنی). [ا] گام فراخ نهادن اسب.
(تاج المصادر بیهقی).

سططوی. [سَ] (عرب، ا) گیاهی است از
تیره مرکبان که حدود بیست‌گونه آن شناخته
شده است. و همه بصورت درختچه میباشند
این گیاه خاص افریقای جنوبی در منطقه
کاپ^۳ است. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی
است که برگ و ثمر آن هردو قابض باشد و
برای قرحة امعاء طیبخ آن را حقه کنند و در
گوش که ریم فرود چکانند و ضماد آن در
اتساع ثقب حجاب عین سود دارد. (یادداشت
مؤلف).

سططوت. [سَ طَ] (ع مص) حمله بردن.
(غیاث) (آندراج). سطوة:
خجسته روزا کاندن نبرد سطوت تو
به آب تیغ بیفروخت آذر و خرداد.

مسعود سعد.
[احشمت. مهابت: نیک بترسد از سطوت
محمودی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۶).
آتشین سطوتی و دیده کفر
بر دخان تو و شرار تو باد.

مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۲۹۸).
چونان همی درآید در کار و بار حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ.
مسعود سعد (دیوان ص ۲۹۸).

درویش... التفات نکرد سلطان از آنجا که
سطوت سلطنت است برنجید. (گلستان).
[سخت گرفتن. (آندراج) (غیاث): اما در
وی شرارتی و زعارتی و سطوتی... بافراط
بود. (تاریخ بیهقی). [اقراب. (غیاث) (آندراج).
غلبه کردن. خشمنا کشدن: وقتی که مردم در
خشم شود و سطوتی در او پیدا آید. (تاریخ
بیهقی)... و آن خشم و سطوت سکون یافتی.
(تاریخ بیهقی). از خشونت سطوت و سرارت
کأس باس او. (ترجمه تاریخ بیهقی).

بس شهان آن طرف راکشته بود
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود. مولوی.
سططوح. [سَ] (ع ا) ج سطح:
نه طول است او را نه عرض و نه عمق.
نه اندر سطوح و نه در انتهاست.

ناصر خسرو.
و سطوح او را بگنج و مهره مصقل گردانیدند.
(ستدبانه ص ۶۴). رجوع به سطح شود.

سططور. [سَ] (ع ا) ج سطر. (دهسار)
(آندراج).

سططوع. [سَ] (ع مص) بلند شدن. (غیاث)
(آندراج). بالا رفتن و منتشر کردن. (اقراب
الموارد). برآمدن و بلند گردیدن. (منتهی
الارب). [د] میدن بوی و صیح. (المصادر
زوزنی) (اقراب الموارد). دیدن بوی. (دهار).
[ا] برآمدن برق و نور. (اقراب الموارد).
[ا] برخاستن گردد. (المصادر زوزنی).

سططوة. [سَ طَ] (ع مص) رجوع به
سطوت شود.

سططه. [سَ طَ] (ع مص) در میان شدن.
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (تاج
المصادر بیهقی). [ا] وسط. (المنجد).
امرأة سطة النساء؛ زن متوسط در حسب و
نسب. (منتهی الارب).

سططیح. [سَ] (ع ص) کشته درازافتاده و
ستان‌خفته. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] آنکه
در برخاستن بطیء بود از جهت ضعف و
برجاماندگی. [ا] (توشه‌دان که از چرم ساخته
باشند. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] ایامداد.
(مهذب الاسماء).

سططیح. [سَ] (ا) (ا) نام قلمه‌ای از قلاع خیر.
(غیاث اللغات) (آندراج).

سططیح. [سَ] (ا) (ا) نام کاهنی در عرب
جاهلی که در بدن او استخوانی جز استخوان
سر نبود و مسایل را از پیش خیر میداد و
کلمات خود را مسجع میگفت از گفتار اوست:
عالم الخفیه و غافر الخطیئة انک لذوالهدیها
لصحیفة الهندیة و الصعده البهیة فانت

1 - Saturnion. (استنگاس).

۲ - اقراب الموارد بضم «ط» ضبط کرده است.

3 - Cap.

خیر البریه. (از سبک شناسی ج: ۲ ص: ۲۳۲): و یکی بود نام او سطح کاهن که هر چه از وی بپرسیدندی به زجز بگفتی. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۷). رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۸، و البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۱، ۲۳۶ شود.

سطیحیه. [س ح] [ع] (ل) مشک کسه از دو پوست کرده باشند. || توشه دان. (مهذب الاسماء).

سطیحیه. [س ط ح] [لخ] نام گاهنی از بنی ذئب. گویند که در بدن او جز استخوان سر استخوان دیگر نبود. (منتهی الارب). رجوع به سطح شود.

سطیح. [س] [ع] (ص) درازبالا. || (ل) صبح. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به سطح شود.

سطیوس. [س] [م] (م) (معرب، ل) اسم یونانی گلنار [جلنار] است. (الفاظ الادویه). رجوع به اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه شود.

سح. [س ح] [ع] (ل) گندم دیوانه یا گندم ردی. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سعاور. [س پ] [ع] (ل) سعابر الطعام. آنچه از گندم دور کنند آن را از گندم دیوانه، دانه تلخ و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سعاییب. [س] [ع] (ل) رشته ماندنی از شهد و لعاب خطمی و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سعادت. [س] [ع] (ل) سعاة. ج ساعی: امیر ارغون خود به اردوی پادشاه جهان رسید و در مقدمه جماعتی از نمایان و سعادت آنجا بودند. (جهانگشای جویی). رجوع به ساعی شود.

سعاده. [س] [لخ] زن محبوبه که در عرب بوده است. (غیاث) (آندراج). نام معشوقه‌ای در عرب:

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت من المبلغ عنی الی سعادت سلامی. حافظ. بابت سعادت قلبی ایوم متبول متم اثرهالم یفد مکبول.

کعب بن زهیر (از عقد الفرید ج ۶ ص ۱۳۹). **سعادت.** [س] [د] [ع] (بص) سعاده:

حسودات راداده بهرام نحس ترا بهره کرده سعادت زواش. اورمزدی. از درگه شهشه مسعود با سعادت زیبا به پادشاهی دانا به شهریاری.

منوچهری. گفتم [ابونصر مشکان] سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد. (تاریخ بیعتی). سعادت با این یار است. (تاریخ بیعتی).

که کیمیای سعادت در این جهان سخن است بزرگمهر چنین گفته بوده با کسری. ناصر خسرو.

تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد. مسعود سعد.

اگر بی هنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل به کارها راه یابد. (کلیله و دمنه). و کدام سعادت از این بزرگتر. (کلیله و دمنه).

مردم از مشتری و زهره چرخ خود سعادت چرا طمع آرد. انوری. بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی اگر بجان بجهد هم سعادت مرد است.

خاقانی. بخت که سیاره سعادت شاه است یوسف تازه مگر که از سفر آورد. خاقانی.

با حصول ارادت و شمول سعادت روی بفرزانه نهاد. (ترجمه تاریخ یعنی). و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسد. (گلستان ج یوسفی ص ۷۱).

— سعادت سنج: سنجنده سعادت. اندازه گیرنده سعادت:

کمان راستخوان بزرگنج کرده ترازو راست سعادت سنج کرده. نظامی. هیچ دانی که چند بر دم رنج تا ز رویت شدم سعادت سنج.

امیر خسرو (از آندراج). **سعادت آباد.** [س] [د] [لخ] دهی از دهستان میانرود سفلی بخش نور شهرستان آمل. دارای ۲۴۰ تن سکنه و آب آن از رود آنگارود و محصول آن برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۹۲ تن سکنه و آب آن از قنات. و محصول آن تنباکو، صیفی و صنایع دستی قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شمران. دارای ۱۱۱ تن سکنه است. آب از رودخانه مائین و محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان کمین بخش زرگان شهرستان شیراز. دارای ۱۹۱۰ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر، انگور، انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز دارای

۳۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، انگور، انار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان بندرعباس حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش یافت. سعیدآباد. از خاور به بخش مرکزی. آب آن از رودخانه محصول عمده غلات و خرما است. دهستانهای تابعه بشرح زیر است:

دهستان احمدی ۲۷ آبادی ۶۰۹۶ تن جمعیت دارد.

دهستان فارغان ۲۱ آبادی ۵۵۱۲ تن جمعیت دارد.

دهستان سیاهو ۲۷ آبادی ۵۵۷ تن جمعیت دارد.

دهستان درگاه ۴۷ آبادی ۵۵۱۴ تن جمعیت دارد.

دهستان طارم ۳۶ آبادی ۵۴۵۴ تن جمعیت دارد.

مرکز بخش حاجی آباد است بنا بر آمار فوق این بخش از ۱۵۸ آبادی تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۸۱۶۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان طارم بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. دارای ۳۵۲ تن جمعیت و آب آن از قنات و محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] مرکز دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان دارای ۱۰۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سعادت آباد. [س] [د] [لخ] دهی از دهستان رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ۴۶۱ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، بادام، انگور و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعادت انتما. [س] [د] [ت] (ص مرکب) مقرون بسعادت. توأم با سعادت: بر ضمیر صوابنمای صاحبقران سعادت انتما خطوط نمود. (حبیب السیر ص ۱۲۴).

سعادت بخش. [س] [د] [ب] (نص مرکب) بخشنده سعادت. که خوشبختی دهد. سعادت دهنده:

گرچه هر کوکب سعادت بخش

بر گذر دیده‌ام ز طالع خویش. **خاقانی**
آن سعادت بخش حضرت بخش نارد کرد از آنک
دیو را فردوس مأوی برتابد پیش از این.

خاقانی.

سعادت‌قلی. [سَ دَقْ] [اخ] دهسی از
دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه
شهرستان قوچان. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت
و مالداري و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سعادت‌گرای. [سَ دَگَ] [اخ] هشتمین
خان از خانان قرم. از ۹۲۹ تا ۹۳۸.

سعادت‌گرای. [سَ دَگَ] [اخ] ثالث.
چهل و دومین خان از خانان قرم. از ۱۱۲۷ تا
۱۱۳۶.

سعادت‌گرای. [سَ دَگَ] [اخ]
سعادت‌گرای ثانی. سی و دومین خان از
خانان قرم. در ۱۱۰۲ حکومت کرده است.

سعادت‌لو. [سَ دَ] [اخ] دهی جزء دهستان
آتش‌یگ بخش سراسکند شهرستان تبریز.
دارای ۷۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و
رودخانه است محصول آن غلات و حبوبات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعادت‌مند. [سَ دَ مَ] (ص مرکب)
خوشبخت. سبک‌بخت. اقبال‌مند.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را. حافظ.
و بس متکلم و از اهل جدل و مباحثه بوده و
نیک‌بخت و سعادت‌مند. (تاریخ قم ص ۲۳۳).
فرزند سعادت‌مندش از منزل نرمین کوچ
فرمود. (حبیب‌السر).

سعادت. [سَ دَ] [ع اص] نیک‌بختی. خلاف
شقاوت و نیک‌بخت شدن. (آندراج).
نیک‌بختی. (مذهب‌الاسماء). نیک‌بخت شدن.

(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
فرخندگی. خجستگی. همایونی. رجوع به
سعادت شود. ادر اصطلاح صوفیه خواندن
ازلی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

سعادی. [سَ دا] [ع] [ع] مشک زیرزمین.
(منتهی‌الارب). خوشبویی است که در
رساندن جراحات فایده‌ای عظیم دارد. (از
اقرب‌الموارد).

سعار. [سَ] [ع] [ع] گرمی آتش. (آندراج)
(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (مذهب
الاسماء). اگر سنگی. (اقرب‌الموارد). سختی
گرستگی. (منتهی‌الارب) (آندراج) (مذهب
الاسماء). ائتدی بوی خردل. (منتهی‌الارب).

سعاط. [سَ] [ع] [ع] تند بوی خردل. (منتهی
الارب). تند بوی و حدت آن. (اقرب
الموارد).

سعال. [سَ] [ع] (مص) شادمان گردیدن.
(منتهی‌الارب).

سعال. [سَ] [ع] (مص) خفیدن. (المصادر
زوزنی). سرفیدن. (منتهی‌الارب). سرفه و آن
حرکت ریه است که بدان طبیعت اذیت را از
ریه و اعضای که متصل به آن است دفع
میکند و آن مر سینه را مانند عطاس است مر
دماغ را. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد)
(آندراج). سرفه. (غیاث) (دهار):

هر آنکه کزو ماند عاجز خطیب

فزاید برو بی سعالی سعال. ناصر خسرو.
بنتفشه... سعال گرم و خشک را نافع بود.
(ذخیره خوارزمشاهی).

جاسوس تست بر خصم انفاص او جو در شب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش.

خاقانی.

سعالی. [سَ] [ع] [ع] گیاهی است برگ آن در
تسفیر ریش غسریلک و تحلیل آن
عجیب‌القول و تازه کر را دفع کند. (آندراج)
(منتهی‌الارب). افسنجریون است. (تحفة
حکیم مؤمن).

سعائین. [سَ] [ع] (مرب) [ع] بر جمع. عیدی
است مر ترسایان را یک هفته پیش از عید
فُض و در آن روز با چلیپای خود بیرون
می‌آیند. لغت سریانی است معرب و گفته‌اند
واحد آن سعنون است. (منتهی‌الارب)
(آندراج). عید ترسایان. (مذهب‌الاسماء).
سعائین آخرین یکشنبه است اندر روزه بزرگ
ایشان و تفسیر او تسبیح باشد. و بدین روز
مسح علیه‌السلام به بیت‌المقدس اندر آمده بر
ماده خری نشسته و خر کره از پس وی همی
دود و مردمان پیش او تسبیح همی کردند تا
بعزکت اندر آمد و... (التفهیم ص ۲۴۹).

سعاوی. [سَ وی] [ع] (ص) مرد شکیا بر
بیداری و سفر. (منتهی‌الارب) (آندراج) (از
اقرب‌الموارد).

سعاییت. [سَ یَ] [ع] (مص) سعایة: طرفه
آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و
سطیر ایشان در زنجند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۴۱۵). ابوالحسن بن سیمجور عزل خویش
از امارت خویش بسعایت او نسبت کرد.
(ترجمه تاریخ یعنی). اخرج و باج گرفتن.
(منتهی‌الارب) (آندراج). ایلارهای از بهای
خود دادن مکاتب بجهت آزادی. (منتهی
الارب) (آندراج).

سعایة. [سَ یَ] [ع] (مص) غمازی و بدی
کردن. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ترجمان
القرآن ترتیب عادل بن علی). غمازی و
بدگویی. (غیاث‌اللغات). رجوع به سعایت
شود.

سعب. [سَ] [ع] (ص) هر چیز لزج که روان و
دراز باشد از شراب و جز آن. (منتهی‌الارب)
(آندراج).

سعبور. [سَ بَ] [ع] (ص) چاه بسیار آب.

آنسرخ ارزان. (اقرب‌الموارد) (آندراج)
(منتهی‌الارب).

سعبور. [سَ بَ] [ع] (ص) رجوع به سعب
شود.

سعبین. [سَ] [ع] [ع] سکینج. (بحر الجواهر).
سعبت. [سَ عَ] [ع] (مص) فراخی و گنجایش.
(غیاث). سعة: اما به اعتماد سعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان ببوشند
و در افشای جرایم کھتران نکوشند. (گلستان
سعدی).

سعتور. [سَ تَ] [ع] [ع] دوایی است که آن را
اوشه گویند. گرم و خشک است در سوم و آن
صحرایی و بستانی هردو میباشد. بستانی را
مرزه خوانند و آن سبزی باشد که خورند. این
لغت را به این معنی در کتب طبی بصاد نویسنند
تا بشعر ملتبس نشود و گویند عربی است.
(برهان). بودینه کوهی مفتوح و محلل بلغم و
ریاح و مشهی و ملطف اغذیه غلیظه و منقی
مفسده و خوردن ادویه مهله با آب سعتور
مطبوح مانع قی و مخرج کرم و رافع تخمه و
عفونت غذا. (منتهی‌الارب) (آندراج). گیاهی
است که بزلف خوبان تشبیه کنند و فقر از آن
نان خورش سازند و خشک کرده و بدو آب بکار
برند و به فارسی آویشن گویند و در کتب طب
بصاد نویسنند تا بشعر مشبه نشود. (غیاث
اللغات). درختچه‌ای است بنام آویشن یا

سعتور که بین جهرم و عباسی یافت میشود.
(جنگل‌شناسی ص ۲۸۱). آویشن.
(مذهب‌الاسماء). سعتور فارسی و سعتور خوزی
از هریکی چهار درم‌سنگ. (ذخیره
خوارزمشاهی).

سعتور باز. [سَ تَ] [ع] (ف مرکب) زنی را گویند
که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند و
آن چرمی است که بصورت و هیأت آلت
تناسل دوخته‌اند. (برهان). زن سحاقیه یا
طبق‌زن و چون این قسم زنان چرمینه نیز
می‌بندند مجاز به معنی زنی که چرمینه بندد و
با زن دیگر جماع کند استعمال یافته. و این
عمل را سعتری کردن خوانند و حق آن است
که سعتور در اصل به معنی امر مذکور است
چنانکه لفظ سعتور باز بر آن دلالت دارد و چون
عین در فارسی نیامده شاید که زبان دیگر
باشد. (آندراج). سعتور باز را ندانستم از کجا
آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تعریف
شده و مطلقا در نظم و نثر فارسی من تا کنون
بکلمه سعتور باز برنخورده‌ام. (نقیسی). درباره
چند لغت فارسی، یادنامه پورداود ج ۱
ص ۲۲۸). باید دانست که سعتری به معنی
نزدیک بقول مؤلف در نظم فارسی آمده.
رجوع کنید به سعتری. (حاشیه برهان قاطع چ
معین). اجماع شوخ و بدکار. (غیاث). زن
شوخ. (دهار). مرد شوخ و بی‌باک و جوانمرد

و دلاور و در این معنی به **صَادِ** بیشتر است. (منتهی الارب) (آندراج).

سعتری. [سَ تَ] (ص) سعتر باز است که زن چرمینه باز باشد. (برهان)، سحاقه. (مهذب الاسماء) (دهار). زنی که با آلت چرمین با زن دیگر جماع کند. (غیاث). رجوع به سعتر باز شود. «معلوم نشد که سعتر در این لغت به چه معنی است، چه سعتر به معنی تره‌ای که درویشان با نان خوردند، اینجا مناسب نیست...» (رشیدی). سماعانی گوید: «السعتری، هذه النسبة الى بيع السعتر و هو شیء من البقول یجف و یدق و یدز علی الاطعمة و یؤکل...» (انساب ورق ۸۲۹۸). در فرهنگ نظام آمده: «شاید مأخذ لفظ سعتری این است که در عربی سعتری به معنی مرد شاطر (خیث) موجود است. و زن طبقه زن تشبیه برمد سعتری شده. در قاموس گوید: «السعتری الشاطر و الکریم الشجاع» و در معنی شاطر گوید: «والشاطر من اعیای اهله خبثاً». علامه دهخدا «سعتر» را از ریشه یونانی «ساتوروس»^۱ = فرانسوی «ساتیر»^۲ دانند. در اساطیر یونانی و رومی ساتیرها مظهر غرایز خشن، بی‌قیدی کاهل، شهوی و شرور بودند و اوقات خود را بتعقیب پریان، رقص، نای زنی و باده گساری سپری میکردند. رجوع کنید به یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۸. (قول آقای نفیسی). **صعتر** (ج، صعاتز) در عربی به معنی قوی و شجاع آمده. (دزی ج ۱ ص ۲۸۳۲) (از حاشیه برهان قاطع ج معین): خوشا جام میا خوشا صبحا خوشا کاین سعتری چهره غلام است.^۳

منوچهری.

مروزی در راه دین بادنگ رعنائی ساز سعتری از تنگ هر نامرد گردد سعتری.

سنایی.

چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد او چون سعتری. (مثنوی). نفس را بند از گلو کن کز زنان سعتری فارغ است آنکس که قوت او زن سعتر است.

جامی.

|| نیکوان و خوبان. (از حاشیه برهان قاطع ج معین):

آراسته سرای تو همچون بهارچین از رومیان چایک و ترکان سعتری. فرخی.

هرچند بدین سعتریان درنگرم من حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی.

منوچهری.

که هست این عروسی به مهر خدای پرچهره سعتری منظری. منوچهری.

کجا جویم نگار سعتری را کجا جویم بهار دلبری را. (ویس و رامین).

درو از من نگار سعتری را

درو از من سوار لشکری را. (ویس و رامین).

همی رفت پیش جم آن سعتری چمان بر چمن همچو کیک دری. اسدی.

فخر چه داری بغزلهای نغز در صفت روی بت سعتری. ناصر خسرو.

ور همه سنگ کعبه را بوسه زند حاجیان ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۲۸). تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی حکم تو طوق گردان، طوق تو زلف سعتری.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۲۵).

سعتری. [سَ تَ] (ص نسبی) منسوب به سعتر که آویشن فروش را افاده میکند. (الانساب سماعانی).

سعد. [سَ] (ع ص) در عربی تقیض نحس باشد. (برهان) (مهذب الاسماء). نیک. (غیاث) (آندراج):

دولت سعدهش بیوسد هر زمانی آستین طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار. منوچهری.

بچشم بخت روی ملک بنگر بدست سعد پای نحس بشکن. منوچهری.

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلک سمار نیست. ناصر خسرو.

بسد زهره و نحس زحل نگر که که داد بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی. ناصر خسرو.

بسد و نحس که این آید آن دگر برود گذشت مدتی و خاطر مگرانیار است. خاقانی.

رویش طفرای سعد را پیش خضرای فتح اینت مبارک همای آنت همایون فلک. خاقانی.

همچو آب نیل آمد این بلا سعد را آبست و خون بر اشقیاء. (مثنوی). || ستاره سعد: هر قبه خضرا همه بر امر تو گردد هر سعد که جارست بر این گنبد خضرا. سعود سعد.

|| (مص) همایون شدن. (تاج المصادر بیهقی). نیکبختی. (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب). میمون و مبارک شدن. (منتهی الارب). || نیکبخت کردن. (تاج المصادر بیهقی). نیکبخت گردانیدن. (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). || (لخ) منزل بیست و دوم قمر است و آن دو ستاره است بر هر دو سرور جدی و یک ستاره دیگر است نزد آن هر دو ستاره مذکور را که آن را شادسع گویند به معنی گوسپند او که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکنند و به همین

جهت آن را سعد ذایح گویند. (آندراج) (غیاث):

به تلیشی کجا سعد فلک راست بتربیع صلیب باد پروا. خاقانی.

— سعد اخبیه؛ سه ستاره است بر شکل یکپایه. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

— سعد البارخ؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکباند و میان هر دو مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

— سعد البهائم؛ سعد بهائم، از منازل قمر نیستند و خود دو کوکباند و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب). رجوع به همین کلمه شود.

— سعد الذایح؛ سعد ذایح، از منازل قمر است: (منتهی الارب). رجوع به سعد ذایح شود.

— سعد السعود؛ سعد سعود، از منازل قمر. (منتهی الارب). رجوع به سعد سعود شود.

— سعد الملک؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکباند و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

— سعد بلع؛ سه ستاره است بر شکل یک پایه. (منتهی الارب).

— سعد ناشزه؛ از منازل قمر نیستند. (از منتهی الارب).

— سعد الهام؛ از منازل قمر نیستند و خود دو کوکب است و میان هر دو فاصله مقدار یک ذراع بنظر می‌آید. (منتهی الارب).

|| (ا) سه یک خشت خام. (منتهی الارب).

سعد. [سَ] (ع) (ا) دوابی است. که آن را به ترکی تپلاق گویند و بهترین آن کوفی است. (برهان). بیخ نباتی است که به هندی ناگرموها گویند. (آندراج) (غیاث). مشک زیرزمین. (زمخشری). نباتی است که ریشه گیاهی دارد برنگ سیاه و دارای بوی خوشی است. (از اقرب الموارد). بیخی است بقدر زیتون و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید و خوشبو و به فارسی مشک زمین و به ترکی تپلاق و در تکابن اسکو نامند. برگش شبیه برگ گندنا و از آن درازتر و بیاریکتر و با صلابت و اندک خشونت و کم عرض و... (از تحفه حکیم مؤمن). بیخ گیاهی است خوشبو به فارسی مشکو زیرزمین و بهندی موته در اندمال جراحات مشکله منفعت عظیم دارد. (منتهی الارب). رجوع به اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

سعد. [سَ عَ] (ع) (ا) نوعی از خرما. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سعد. [س] [اخ] تیره‌ای از قبیله آل کثیر از قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کهن ص ۹۱).

سعد. [س] [اخ] چهارمین اتابک سلفری فارس که از ۵۹۱ تا ۶۲۳ حکومت کرد.

سعد. [س] [اخ] میرعلیشیر آرد مولانا سعد طبعی خوب متصرف دارد و خیال‌انگیز است مثل کمال و این مطلع زیبا از اوست: برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنست پنبه داغ دل بلبل خونین کفن است.

(مجالس النفایس ص ۲۵۹).

سعد. [س] [اخ] از موزونان اردستان از توابع اصفهان است. بهندوستان رفت و معاودت کرد، در ایران درگذشت. این شعر در مدح شاه عباس صفوی از اوست: ای بصد معنی ز شاهان جهان برتری بر تو شاهی و بر ختم البشر پیغمبری.

(آتشکده آذر ص ۱۸۲).

در نسخه چاپی سعد آمده است و در تذکره صبح گلشن سعدی ثبت شده. نصرآبادی او را سمعی اردستانی نوشته و چهارده بیت از قصیده او را که در مدح شاه عباس سروده است و یک بیت از آن در متن است ذکر کرده. (تذکره نصرآبادی ص ۲۸۳) (از تعلیقات آتشکده آذر چ شهدی ص ۵۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب از قنات و رود کردان و محصول آن غلات، چغندر قند، لنبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدآباد. [س] [اخ] جزء بخش شمیران شهرستان تهران تجریش و دربند و یکی از نقاط خوش آب و هوای کشور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی جزء دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از قنات و حبله رود است. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [س] [اخ] ده بزرگی است زیر راه بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۲۲۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه دالکی تأمین میشود. محصول آن خرما و شffel اهالی باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. دارای ۱۸۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان سدن رستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۷۷۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن برنج، غلات، لنبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. دارای ۵۵۰ تن سکنه و آب آن از دو رشته قنات است. محصول آن غلات، ارزن، پنبه، انواع میوه‌جات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش حومه شهرستان دامغان. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پسته، انگور، پنبه و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۲۳۴ تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان عشق‌آباد بخش قدیمه شهرستان نیشابور دارای ۱۴۰ تن سکنه و آب آن شور است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] مرکز دهستان تکاب بخش نونخندان به دره گز و دارای ۵۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان درزهرآب بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۲۸۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۹۵ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات، بادام و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. ۳ هزارگری شمال مشهد دارای ۱۲۴۱ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان یوسف‌آباد پستان ولایت باختر بخش شهرستان مشهد. دارای ۳۳۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن زیره میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۹۲ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدآباد. [س] [اخ] دهی جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و رود کردان است. محصول آن غلات، چغندر قند، لنبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران).

سعدآباد شور. [س] [اخ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعدا. [س] [ع] [ص] [ا] چ سعید. (دهار). رجوع به سعید شود.

سعدان. [س] [ع] [ا] نام گیاهی است و آن نیکوتر علف شتر است و سعدان را خاری باشد و بدان پستان را تشبیه کنند. (آندراج) (منتهی الارب) (اقراب الموارد):

که داند قدر سنبل تا نبند
برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخرو.

و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.
— مرعی ولا کالسعدان: در حق شخصی گویند که به کمتر چیزی قناعت کند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

سعدان. [س] [اخ] مشتری و زهره. دو ستاره‌اند. (مهذب الاسماء) (المنجد):
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز
خلق او ثالث سعدان به خراسان پیام.
خاقانی.

رخ طالع اصل بی‌نور یافت
نظرهای سعدان از او دور یافت. نظامی.

سعدان. [س] [اخ] موضعی است از شروان. (غیاث) (آندراج):
هم خلیفه فیض و بغداد است هم فیض کفش
دجله از سعدان و نیل از کردمان انگخته.

خاقانی.
سعدان. [س] [اخ] ابن مبارک طخارستانی مکتی به ابوعمان الطریر نحوی. از روایت علم و ادب و کوفی مذهب بود. از ابی‌عبیده معمرین متنی روایت کرد و از او محمد بن حسن بن دینار هاشمی روایت کرده. او راست: کتاب خلق الانسان. کتاب الوحوش. کتاب الارض والمیاء والیحار

والجبال. كتاب التفاض. كتاب الاجتال. وی بسال ۲۲۰ هجری درگذشت. (معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۲۹). و رجوع به ابن التمیم و الموشح ص ۱۳۰ و روضات ص ۳۰۸ شود.

سعدانه [س ن ا ع] پنجم سپل شتر. (از منتهی الارب) (از آندراج). سپل شتر. (از اقرب الموارد). [گره بند نعل. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد). بند و دوال نعلین. (مذهب الاسماء). [حلقه دیر. (آندراج) (منتهی الارب). [سپاهی گردی که زیر پستان مرد است. [پستان زن. (از منتهی الارب) (آندراج). [گره رشته ترازو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (مذهب الاسماء). ج. سعدانات. (از اقرب الموارد). [ناخنان زیر خوردگاه شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

سعد [س ا خ] ابن ابراهیم بن عبدالرحمان بن عوف. تابعی است. رجوع به ابوالبراهیم شود.

سعد [س ا خ] ابن ابراهیم القمی. از قهای شیعه. کتاب بصاء الدرجات از اوست. (ابن التمیم).

سعد [س ا خ] ابن ابی وقاص (۱۷ - ۵۵ ه. ق.) مالک بن وهیب بن عبدمناف القرشی زهری، از صحابه رسول خدا (ص) و فاتح عراق و مدائن و از جمله شش تنی است که عمر برای شوری و تعیین خلیفه معین کرد و از عشره مبشره است. و او را فارس اسلام میگفتند. در کوفه رفت و خانه های بسیاری بنا کرد و در خلافت عمر حاکم آن شهر بود. پس بسال ۵۵ ه. ق. به مدینه در قصر خود که عقیق نام داشت درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶). رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۸۳ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۲۳ و تاریخ مصر ص ۹۴ و امتاع الاسماع شود.

سعد [س ا خ] ابن احمد بن مکی نیلی. شیعی مذهب و مردی نحوی و فاضل بود. او راست شعری گزیده در مدح اهل بیت بسال ۵۶۵ درگذشت. و بیش از صدسال زندگی کرد. (از معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۰).

سعد [س ا خ] ابن اسماعیل حیری نیشابوری. رجوع به ابو عثمان حیری رازی شود.

سعد [س ا خ] ابن حسن بن سلیمان ابومحمد ثورانی حرانی نحوی. ادیب شاعر و بشام و عراق رفت و در بغداد سکونت جست در آنجا از ابن منصور علم آموخت و در نحو عارف و در نظم و نثر نیکو شعر میگفت. وی بسال ۵۸۰ درگذشت. (معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۰). رجوع به روضات ص ۱۱۳ شود.

سعد [س ا خ] ابن حسن بن شداد ابو عثمان. معروف به ناچم مردی ادیب و

فاضل بود و نیکو شعر میگفت. بین وی و ابن رومی صحبت و مودت و گفتگو بوده است. بسال ۳۱۴ درگذشت. (از معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۱).

سعد [س ا خ] ابن زنگی بن مودود از سلفریان فارس و پنجمین تن از اتابکان این سرزمین است. وی بسال ۵۹۹ بر اتابک طغرل غلبه یافت و خود اتابک فارس گردید. و بسال ۶۰۰ به طرف اصفهان حرکت نمود و بسال ۶۰۲ کرمان را تحت اطاعت درآورد و بسال ۶۱۴ عازم عراق شد. اتابک پس از مراجعت سلطان جلال الدین منکبرنی بایران آمد. و تاخت و تاز او در عراق تا سال ۶۲۳ که وفات یافت ادامه پیدا کرد و دیگر اقدامی به لشکرکشی و جنگ نکرد بلکه اوقات خود را به بنای خیر از بازار و مسجد و رباط و حمام و انشاء قنوات و حصار دور شیراز و تربیت اهل علم و ادب گذرانید. وی مدوح چند تن از مشاهیر شعری فارسی است. رجوع به تاریخ منول عباس اقبال صص ۱۹۰، ۲۸۳ - ۲۸۵ و ۳۸۷، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۰۰، ۵۳۹، ۵۴۰ و شدالزار صص ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۵، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۳ و جهانگشای جوینی ج ۲ صص ۹۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۲۰۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۳ ص ۱۷۲ و تاریخ گزیده صص ۵۰۸ و ۸۲۰ شود.

سعد [س ا خ] ابن عباد بن دلیم بن حارثه خارجی. معروف به ابونبات صحابی و از مردم مدینه و رئیس قبیله خزرج بود و از امراء و بزرگان جاهلیت و اسلام است. وی بخاطر اطلاع او از کتابت و تیراندازی و شنواری به «کامل» ملقب شد. در جنگ عقبه با هفتاد تن از انصار شرکت داشت. و همچنین در جنگ احد و خندق و جز آنها حاضر بود وی یکی از قباة دوازده گانه است. در خلافت عمر بسال ۱۵ ه. ق. به شام درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۴).

سعد [س ا خ] ابن علی آبی. رجوع به سعدالملک آبی شود.

سعد [س ا خ] ابن علی بن ابوالقاسم بن علی بن القاسم ابوالعمالی انصاری خطیری یا بغدادی. معروف به رواق دلال. مردی ادیب فاضل بود و او را اشعاری لطیف است او راست مصنفاتی: زینة الدهر و عصرة أهل العصر. در ذکر لطائف شعراء عصر. و ذیلی است بر درمیه القصر باخزری و کتاب لمح الملح. و دیوان شعری دارد. روز دوشنبه ۱۵ ماه صفر بسال ۵۶۸ ه. ق. به بغداد درگذشت. (معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۲). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۵.

سعد [س ا خ] ابن علی بن عیسی القمری ملقب به شرف الدین ابوطاهر قمی وزیر

سلطان سنجر سلجوقی (۴۷۹ - ۵۵۲ ه. ق.) او پسر برادر نظام الملک است. و بر امام الحرمین جوینی فقه آموخت و هنگامی که وزارت را بهمه داشت مفتی خراسان نیز بود. وی بسال ۵۱۵ ه. ق. درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۵). بعد از فوت شهاب الاسلام سنجر وزارت خود را بشرف الدین ابوطاهر داد معزی گوید:

بذات خویش مر او را شرف نبود و خطر
بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر

ستوده سعد علی مهتری که سعد علو
نصیب دولت او کرد کردگار نصیر.

و در قصیده دیگر گوید:

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی فروز و سپهر عدوشکن

بوطاهر مطهر و مخدوم روزگار

سعد علی عیسی و خورشید انجمن.

رجوع به وزارت در عهد سلاطین یزرگ سلجوقی تألیف اقبال صص ۲۴۹ بیعد شود.

سعد [س ا خ] ابن مالک بن سنان الخدری انصاری خزرچی. مکنی به ابوسعید خدری از صحابه و ملازمین پیغمبر اکرم (ص) بوده. احادیث زیادی از وی روایت شده است و در دوازده غزوه شرکت کرد در صحیحین ۱۱۷۰ حدیث از وی نقل شده. وی در مدینه وفات یافت. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۶).

سعد [س ا خ] ابن محمد بن سعد بن صفی تمیمی ملقب به شهاب الدین و مکنی و مشهور به حصی بیص ابوالقوارس از مشاهیر شعرا و از جمله قهای شافیه است. سبب اشتها وی به حصی بیص از این جهت است که روزی مردمان را دید که در حرکت و اضطراب شدید میباشند گفت مالئناس فی حصی بیص. ابن خلکان گوید: حصی بیص برزی عرب لباس میپوشید و شمشیر بر گردن حمایل میافکند. اشعاری در جواب اشعار علی بن اعرابی موصلی سروده که مطلع آن این است: لا تضع من عظیم قدر و ان کنت مشارالیه بالعظیم.

او را دیوان شعری است. وی در بغداد بسال ۵۷۴ درگذشت. رجوع به نامه دانشوران ج ۵ ص ۵۶ تا ص ۵۸ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۷ و معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۳ بیعد شود.

سعد [س ا خ] ابن محمد بن علی بن الحسن بن سعید بن مطرب مالک بن حارث بن سنان ازدی مکنی به ابوطالب و معروف به وحید بغدادی عالم در نحو و لغت و عروض و در ادب مشهور بوده. ابوطالب بن بشران نحو را نزد او آموخت وی دیوان متنبی را شرح کرده است. وی بسال ۳۸۵ درگذشت. (از معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۳۳).

سعد [س ا خ] ابن سعاذ بن نعمان بن

بمصر رفت و قضاوت آنجا بعهده او واگذار شد (۸۴۲ ه.ق.) و مدت ۲۵ سال ثابین شغل منصوب بود. پس نابینا شد و از قضا معزول گردید. و بمصر درگذشت. او راست: الحیس فی الصمة. الهام المارقه فی کیدالزنافة. تکملة شرح الهدایه للسروجی. کواکب النیرات. شرح المقائده النسفیة. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۳).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] قتل. عالمی متبحر بود. حمدالله مستوفی نویسد: غازان خان و امراء لشکریان او بر دست او مسلمان شدند در ماه محرم الحرام (۷۲۸) در قزوین بمن هشتاد و چند سالگی درگذشت. (از رجال حبیب السیر ص ۲۹).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] محمدبن المؤیدبن ابی بکر عبدالله بن ابی الحسن علی بن محمد حمویة الجوینی معروف به حموی نسبت به جد اعلاى ایشان حمویة بتشدید میم بر وزن شیویه. پسر ابن حمویة ابو عبدالله محمدبن حمویة جوینی از کبار مشایخ طریقت بود و در سنه ۵۳۲ ه.ق. در نیشابور وفات یافت و در بحرآباد جوین مدفون شد. و شیخ سعدالدین صاحب ترجمه‌ای از شهر مشاهیر صوفیه عصر خود و از جمله اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بوده است و در سال ۶۵۰ بروایت مشهور یا ۶۴۹ یا ۶۵۸ یا ۶۶۵ ه.ق. وفات یافت و قبر وی نیز در بحرآباد جوین است. (از حاشیه شدالانار ص ۴۵۹).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] محمود شبستری. رجوع به شبستری شود.

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] مسعودبن علی ابهری. ملقب به نظام‌الملک. تکش خان او را وزارت داد و او در این شغل به اصلاح کارها پرداخت و کار ملک را منظم کرد سرانجام بزخم کاردار ملاحظه بقتل رسید. (از دستورالوزراء صص ۲۳۱ - ۲۳۲).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] مسعودالامیدی میرعلی شیر نویسد: افصح الفصحاء و الملمح الشعراء رکن الاسلام والمسلمین سعدالدین مسعودالامیدی... و از دارالخلافة ری، و بر قریه تهران زراعت دارد. و در دارالفضل شیراز تحصیل کرده و از شاگردان سرآمد مولانا جلال‌الدین دوانی است. نام اصلیش ارجاسب است. مولانا از غایت التفات او را مسعود نام نهاده و در آن دیار بدین اسم مشهور است. قبل از شرف ملازمت همیشه ذکر لطایف احوال و اوضاع او استماع می‌افتاد و حالا به یمن دولت روزافزون حضرت آصف صفاتی آن سعادت میسر شد چندان اخلاق و اطوار پسندیده مشاهده میشود که زبان ناطقه در بیان تقریر آن عاجز است. و مولانا در همه اسلوب شعر

اعظم است. (یادداشت مؤلف). رجوع به سعد و سعودالنجوم و منتهی الارب شود.

سعدالبهاشم . [س د ب ب] [بخ] یکی از منازل قمر و از سعود ده گانه است. رجوع به سعد و سعودالنجوم و منتهی الارب شود.

سعدالدوله . [س د د د] [دو ل / ل] [بخ] ابوالفضایل السعید. سومین حاکم از حکام حمدانیان حلب (از ۳۸۱ تا ۳۹۲ ه.ق.) (طبقات السلاطین ص ۱۰۱).

سعدالدوله . [س د د د] [دو ل / ل] [بخ] ابوالعمالی الشریف دومین سلطان از حمدانیان حلب که از سال ۳۵۶ تا ۳۸۱ ه.ق. حکومت کرد. (طبقات السلاطین ص ۱۰۱).

سعدالدوله . [س د د د] [دو ل / ل] [بخ] ابومحمدبن حمدان. ملقب به ناصرالدوله رجوع به ناصرالدوله و ابومحمد و کامل ابن اثیر ج ۹ صص ۳۵ - ۳۷ شود.

سعدالدوله . [س د د د] [دو ل / ل] [بخ] صفی‌الدین ابهری از پزشکان یهودی و در سلک احیار یهودی بود. زمان ارغون خان خود را داخل اطباء ایلخانی کرد و در بغداد سکونت جست و معلومات وافری آندوخت و رتبی ارجمند یافت تا آنجا که به مقام وزارت رسید و آخرالامر به دست مسلمانان کشته شد. (از دستورالوزراء صص ۲۹۶ - ۳۰۵).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] عوفی نام او را اسعدین شهاب ضبط کرده است و گوید اگرچه از معارف بخارا بود او در آخر عمر تمتع و تتم دنیاوی نداشت و عمر خود را بر خدمت درویشان و اهل دل صرف کرد. قصیده‌ای از او آورده است و این بیت از آن قصیده است:

دل در برم ز غصه بجان آمد از تم
وز دینت تن بجان نخرد باز یک تم.

رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۱۹۰ - ۱۹۵ شود.

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] اسعد بخاری سمرقندی عوفی در لباب الالباب نام او را ذکر کرده و این ابیات را از او آورده است:

ای زلف تو رنگ برده و بوی از مشک
چوگان شده و پرده بسی گوی از مشک
یک موی که از فرق تو افتد بزمین
فرقش نکند کسی بیک موی از مشک.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۳۸۳).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] دهسی از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۱۴۹۳ تن سکنه و آب آن از قنات و محصول آن غلات، منداب، زیره و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سعدالدین . [س د د دی] [بخ] ابن محمد عبدالله دیری. در بیت المقدس متولد شد سپس

امری القیس اوسى انصارى صحابى و قتر جنگ بدر حاضر بوده و جراحت یافت و بدان جراحت درگذشت و در بقیع دفن گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۶۷).

سعد . [س] [بخ] ابن منصور اسرائیلی. رجوع به ابن کمونه شود.

سعد . [س] [بخ] ابن مهد، مکتی به ابن‌نصر. یکی از عمال امراء آذربایجان بوده. (شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۷۸۲).

سعد اخییه . [س د آئ] [بخ] رجوع به سعداخییه شود.

سعد اصغر . [س د آغ] [بخ] در اصطلاح منجمان ستاره زهره است. (شرفنامه): مقرب ملک شرق و غرب سعدالدین که ناظرند به وی سعد اصغر و اکبر چه سعد اصغر و اکبر که مهر و مه خجلند از او یکی بحمل دیگری به دوپیکر. سوزنی. بخت پیروز شه روی زمین را بر سپهر سعد اکبر باد عم و سعد اصغر خال باد.

سوزنی (دیوان ص ۱۴۹).
شعر من فالیت نامش سعد اکبرگر از آنک
راوی من در نبات از سعد اصغر ساختند. خاقانی.
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر

بر سرش سعد اصغر افشاند هست. خاقانی.
سعد اکبر . [س د آب] [بخ] ستاره مشتری. (آنتدراب) (غیاث):

ای بنظم آراست با سعد اکبر همنص
مدح سعدالملک مسعودین سعدی گو و بس.
سوزنی.

از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر
بیخت و طالع و نام بزرگوار تو باد. سوزنی.
آسمان وز نثار ساغر او
سیحه سعد اکبر اندازد. خاقانی.
نظیر سعد اکبر میر گشتاسب

که جای سعد اصغر زخمه اوست. خاقانی.
سعدالاکخییه . [س د آئ] [بخ] منزل بیست و پنجم از منازل قمر و آن از آخر سعودالعهد است. و آن چهار ستاره است بر ذراع ساکب‌الماء الیمنی. (منتهی الارب). منزل بیست و پنجم... چهار ستاره است بر دست راست آبریز (دلو). (التفهیم):

گردی بر آبی بیخته زر از ترنج انگبخته
خوشه ز تا ک آویخته مانند سعداخییه.
منوچهری.

رجوع به سعودالعهد و سعودالنجوم و سعد اخییه و سعد شود.

سعدالاندلسی . [س د ل آ د ل] [بخ] رجوع به سعدبن احمدبن عبدالله بن الجذامی اندلسی و روضات الجنات ص ۳۰۸ شود.

سعد البارح . [س د ل ر] [بخ] یکی از سعود ده گانه است. و آن دو کوکب است متناسق و فاصله میان آندو ذراعی و در صورت فرس

مهارت تمام دارد بتخصیص قصاید که آن وادی حق او است. این قطعه از اوست:

اگر کنی ز برای مجوس کناسی
وگر کنی ز برای جهود گل کاری
در این دو کار کریمه اینقدر کراهت نیست
در این دو شغل خسیس آن مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری.

(مجالس النفایص صص ۱۴۱ - ۱۴۲).

سعدالدین. [س دُد دی] (اخ) مسعود دولت یار. عوفی او را از موالی خاندان آل برهان دانسته و گوید پدر او در ملت آتش پرستی بود اما فرزند وی مسلمانی گرفت. و او را اشعاری لطیف و خوب است و وقتی نزدیک این داعی قطعه ای فرستاد. و آن قطعه این است:

بصانعی که تصاویر کاینات حدوث
ز کلک صنع بیک قطره آب می بندد
چو نعل مه را در آتش شفق انداخت
سپهر را بنط حکم خواب می بندد
کمال عزت او از جلال استغنا
کسوف وحشت بر آفتاب می بندد
که دست فرقت تو ای جمال دولت و دین
مرا به هر مزه ای در ناب می بندد.

(از لباب الالباب ج ۱ صص ۵۱۸ و ۵۱۹).

سعدالدین. [س دُد دی] (اخ) مسعود عمر تفتازانی. رجوع به سعدالدین تفتازانی و تفتازانی شود.

سعدالدین. [س دُد دی] (اخ) مسعود نسوکی. عوفی او را به لقب مختار. مختار الشعراء یاد کرده است از مداحان سلطان غزنوی است. او راست:

دوش بوقت سحر جان تو هم جان تو
کز غم تو خون فشاند دیده هجران تو
جمع بد احوال من چونکه بدیدم رخت
کرد پریشان مرا زلف پریشان تو
تا دل مسکین من مسکن مهر تو شد
چشمه چشم گشاد چاه زرخندان تو.

(از لباب الالباب ج ۲ صص ۲۹۱ تا صص ۲۹۵).

سعدالدین. [س دُد دی] (اخ) هروی. از فضلا و شعرای زمان سابق و معاصر شمس طیبی و پوربهای جامی شاگرد او بوده و خواجه عزالدین فریومدی را که در زمان چنگیزخان وزیر خراسان بود مدحی نموده و فاشش در سنه تسع و اربع و ستمانه واقع شده. و به مداحی حضرت شاه اصفیا و سلطان اولیاء علی بن ابیطالب مفاخرت میکرد و نعمت و منقبت میگفته. و قریب پنجهزار بیت دیوان داشته. از اوست:

صبح است ای بت گلروی می بیار
تا روح پرویم از آن راح خوشگوار
که چنگ زبیم بدان زلف مشکبوی

که یوسه برکنیم از آن لعل آبدار.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۲۴۸).

سعدالدین آوجی. [س دُد دی ن و] (اخ) وزیر هرنرور بوده بعد از قتل صدرالدین احمد زنجانی منصب صاحب دیوانی بشرکت خواجه رشیدالدین طیب بدو قرار گرفت. و به وزارت سلطان الجایتو نیز رسید. و در دهم شوال سنه ۷۱۱ ه. ق. در بغداد در موضع دیوان او را بیاسا رسانیدند.

(از دستورالوزراء صص ۳۱۳ - ۳۱۵). رجوع به ذیل تاریخ رشیدی صص ۴۱ - ۴۶ شود.

سعدالدین ابوالقاسم. [س دُد دی اَبَل] (اخ) ابن براج (قاضی...) رجوع به ابن براج قاضی سعدالدین شود.

سعدالدین تفتازانی. [س دُد دی ن و] (اخ) مسعود عمر بن عبدالله التفتازانی. همه او را استاد کل و سرآمد فضلالی اینیای بشر می شمارند. از مؤلفات وی شانزده مجلد نام میبرند. وی در قریه تفتازان نزدیک فسا در خراسان سال ۷۲۲ ه. ق. متولد گردید و گویند: نخستین تألیف وی شرحی است که بر تصرف زنجانی نگاشته و آن را در شانزده سالگی تألیف نموده است. وی در شهر سرخس مدفون است. او را پسری باقیمانده موسوم به مولانا محمد تفتازانی. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۳۷۲ - ۳۷۵ و رجوع به تفتازانی سعدالدین شود.

سعدالدین جوینی. [س دُد دی ن ج] (اخ) محمد بن حسن بن محمد بن حموة او راست: سجنجل الارواح و محبوب الاولیاء. سال ۶۵۰ ه. ق. وفات یافت. ابن رباعی از اوست: دل وقت سماع ره بدلدار برد جانرا بسرا پرده اسرار برد

این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار برد.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۲۴۴).

رجوع به ریاض العارفين صص ۸۳ شود.

سعدالدین خلیفه. [س دُد دی خَف] (اخ) هدایت نویسد: در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان دلجوست. و در بعضی تذکرها احوال و اقوالش را دیده اما مولد و موطن او روشن نگردیده. از اشعار اوست:

تبارک الله از آن مارشکل ماهیوش
که چون نظام دهد ملک را با استقلال
هر آن سخن که بود در خمیر جان پنهان
کندیان ز زبان تو با زبانی لال.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۲۴۷).

سعدالدین ساوجی. [س دُد دی ن و] (اخ) رجوع به سعدالدین آوجی شود.

سعدالدین کاشغری. [س دُد دی ن خ] (اخ) در اوایل حال تحصیل علوم مشغول بود راه زهد و تقوی پیش گرفت و در زمره

مردان و خلفا مولانا نظام الدین خاموش درآمد و بسال ۸۰۶ درگذشت و در سرخیابان مدفون شد. (از رجال حبیب السیر صص ۱۲۷).

سعدالدین وراونی. [س دُد دی ن و] (اخ) مترجم مرزبان نامه که کتاب مرزبان نامه را بزبان دری و بسبک و شیوه زمان خود برگردانیده است و این کار در بین سنوات ۶۰۸ - ۶۲۲ ه. ق. در آذربایجان صورت گرفته است. سعدالدین از ملازمان خواجه ابوالقاسم ربیب الدین هارون بن علی بن ظفر دندان وزیر اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگر از اتابکان آذربایجان که از سنه ۶۰۷ تا ۶۲۲ در آذربایجان و آران سلطنت داشت بوده است. آن کتاب مستطاب را بنام او موشح نموده است. سعدالدین مانند اغلب دبیران و کتاب فاضل زمان خود شاعر نیز بوده است و در مرزبان نامه قطعه ای است که سعدالدین در وقت تسلیم کتاب بخواجه ربیب الدین وزیر گفته و مطلع آن این است: وزیر عالم عادل ربیب دولت و دین ابا بطوح فلک طاعت تو ورزیده.

(از سبک شناسی ج ۳ صص ۱۴ - ۱۵). و رجوع به تاریخ ادبیات صفا ج ۲ صص ۱۰۰۵ - ۱۰۰۸ شود.

سعدالسعود. [س دُس سُ] (اخ) ستاره شتری. (آندراج) غیاث: صدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را شعری زنده قرعه سعدالسعود فالش. خاقانی دراجه حصارش ذات البروج اعظم دیباچه دیارش سعدالسعود ازهر. خاقانی

سعدالسعود. [س دُس سُ] (اخ) نام منزل بیست و چهارم است از منازل قمر. (آندراج) غیاث):

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود
چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن.

منوچهری:

این پرده گر نه چرخ رفیع است پس چرخا
سعدالسعود را شرف اندر قران اوست. خاقانی

سعدالملک. [س دُل مُ] (اخ) سعد بن محمد آبی. از اعیان درباری ملک شاه و مستوفی سلطان محمد بود چون او در محرم سال ۴۹۸ ه. ق. به تبریز رسید سلطان محمد او را بصدارت خود اختیار نمود سعدالملک آبی در حقیقت اولین وزیر سلطان محمد است سعدالملک در دوره وزارت خود (از محرم ۴۹۸ تا شوال ۵۰۰ یعنی دو سال و نه ماه) اولاً امیر ایاز سهسالار برکیارق را که بعد از مرگ او پسر خردسالتش ملک شاه را بسلطنت برداشته بود ابتدا بتدبیر از مخالفت بازداشته و بعد او را کشته است. ثانیاً در جنگ با اسماعیلیه اطراف اصفهان بفتوحات بزرگ نایل آمده. آخر الامر سعدالملک را مستهم

پادشاه دین باطنیه کردند. سلطان انکتا
سعدالملک را محبوس ساخت سپس بر اثر
غوغای عوام و شایع ساختن الحاد وزیر او را
بر در اصفهان بدار آویخت. شمس قیس گوید:

ترا سعد و بوسعد بودند یار
چو تاج از سر درآویختی
درآویخت بایست آن هر دو را
تو آن هر دو انرا برآویختی.

(وزارت در عهد سلجوقی صص ۱۵۶ -
۱۶۲)، و رجوع به نسایم الاسحار و
دستورالوزراء ص ۱۸۲ و اخبار الدولة
سلجوقیه و تاریخ گزیده شود.

سعدالتیلی. [سَدِ دِنِ نَسِی] (بخ) سعدبن
احمدبن مکی التیلی از شمرای بسیار ادیب
بوده. بیشتر اشعار وی در مدح اهل بیت است
که در دوستی آنها غلو کرده است. در آخر
عمر بیفداد رفت و در آنجا درگذشت. (از
اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۲).

سعدالهمام. [سَدِ دُلِّ هِ] (بخ) یکی از شعور
ده گانه و آن دو کوکب است متناقض و فاصله
آن دو ذراعی است و در صورت فرس اعظم
است. (یادداشت مؤلف). رجوع به منتهی
الارب و سعدالنجوم شود.

سعد یارع. [سَدِ دِ رِ] (بخ) رجوع به سعد و
سعدالبارع شود.

سعد بلع. [سَدِ دِبْ لَ] (بخ) دو ستاره است
بر دست چپ آبریز و میانشان سومین است
گویند این آن است که سعد او را فرو برد.
(التفهیم ص ۱۱۲). منزل بیت و سوم از
منازل قمر و از آخر سعد ذلیح است تا بیت و
پنج درجه و چهل و دو دقیقه و پنجاه و یک
ثانیه و نزد اهل احکام منزلی است معتزج از
سعادت و نحوست. یکی از منازل قمر است و
آن از جمله شعور ده گانه است. (یادداشت
مؤلف).

سعد بها. [سَدِ دِبْ] (بخ) میرعلیشیر نویسد:
اشعار خوب دارد. از آنجمله این است:
حاشا که مرا مهر تو از دل برود
یا خود از خاطر آن شکل و شمایل برود
از دلم عشق تو آندوه جهان بردارد
نور حق چون برسد ظلمت باطل برود
حسن تو ماه فلک را که نهادهست رخی
مه که باشد که بروی تو مقابل برود.
(مجالس النقایس ص ۳۳۹).

سعد تمیمی. [سَدِ دِتْ] (بخ) رجوع به
سعدبن محمدبن سعدبن صیفی تمیمی شود.
سعد ذابح. [سَدِ دِبْ] (بخ) منزل بیت و
دوم از منازل قمر و آن دو ستاره است که میان
آنها دوری بقدر یک ذراع و بطرف یکی از آنها
کوکبی خورد است که آن را میخواند ذبیح
کند. (غیاث) (آندراج). نام منزلها از منازل
ماه. (مهذب الاسماء):

استاده سعد ذابح و مرخ زبردست
حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش. خاقانی.
سعد ذابح بهر قربان تیغ مرخ آخته
جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند.
خاقانی.

ذابح ز خطر دهان گرفته
سعد آخیه را عنان گرفته. نظامی.
سعدل. [سَدِ دَلْ] (بخ) دهی از دهستان
چالدران بخش سه چشمه شهرستان ماسکو.
دارای ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از نهر
چوخورکند و محصول آن غلات، بزرک و
حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

سعد و اسما. [سَدِ دُ اَ] (بخ) اول نام عاشق و
ذوم نام معشوقه‌ای است که در عرب بوده‌اند.
(غیاث) (آندراج):

چشخته بانوی و درخت است اخستان
هزادو باهم سعد و اسما دیده‌ام. خاقانی.
بادت سعادت ابد و باتو بخت را
مهری که جان سعد باسما برافکند. خاقانی.
سعد وراوینی. [سَدِ دِ وَا] (بخ) رجوع به
سعدالدین وراوینی شود.
سعد وقاص. [سَدِ دِ وَقَا] (بخ) رجوع به
سعد شود.

سعدوفی. [سَدِ دِ وِی] (بخ) دهی از دهستان قصبه
نصار بخش قصبه معموره شهرستان آبادان.
دارای ۴۵۰ تن سکنه و آب آن از شط العرب و
لوله کشی خسروآباد است. محصول آن حنا و
مختصر انگور و خرما است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).
سعدی. [سَدِ دَا] (ع ص) مؤنث اسعد.
(منتهی الارب).

سعدی. [سَدِ دِ] (بخ) مشرفالدین مصلح‌بن
عبدالله سعدی شیرازی، نویسنده و گوینده

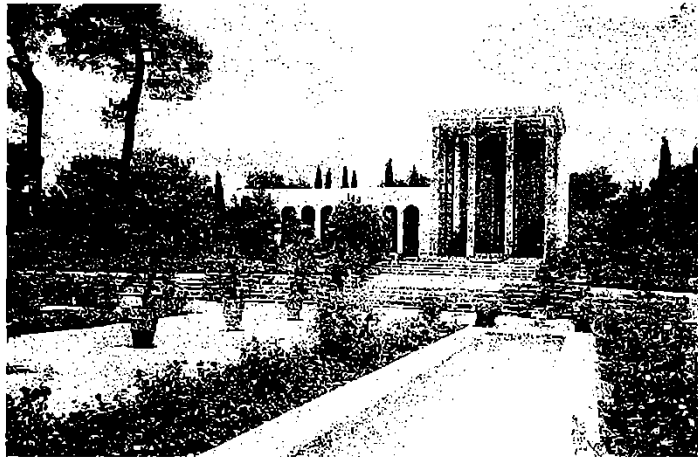
پرداخت و سپس به بغداد رفت و در مدرسه
نظامیه به تعلم مشغول گشت. سعدی سفرهای
بسیار کرد و در زمان سلطان اتابک ابوبکر بن
سعدبن زنگی (۶۲۳ - ۶۶۸ ه. ق.) به شیراز
بازگشت و به تصنیف سعدی‌نامه یا بوستان
(سال ۶۵۵) و گلستان (سال ۶۵۶) پرداخت.
علاوه بر اینها قصاید و غزلیات و قطعات و
ترجیع‌بند و رباعیات و مقالات و قصاید عربی
دارد که همه را در کلیات وی جمع کرده‌اند.
وفات وی بین سالهای ۶۹۱ و ۶۹۴ ه. ق. در
شیراز اتفاق افتاد و آرامگاه جدید او در
اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ ه. ش. برپا شده است.

امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مثنوی
اخلاقی و نثر فنی بسبب مقامه‌نگاری است.
رجوع کنید به تاریخ ادبیات رضازاده شفق
صص ۲۶۳ - ۲۷۹. بحث در باب سعدی
شاعر، هناری ماسه. از سعدی تا جامی
(ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳) (از
حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به لباب
الالباب و سبک‌شناسی بهار ج ۱ و ۲ شود.
سعدی. [سَدِ دِ] (بخ) میرعلیشیر نویسد:
مولانا سعدی شهدی بوده و به کاسه گری
منسوب و این مطلع از اوست:

ز بهر قطع هستی حیل از سدجای انگیزم
مگر یک لحظه با آن دلبر خودرای آمیزم.
و در مطلع دو قافیه رعایت کرده و بیت دوم
این مطلع را میرعلیشیر پسند فرموده و آن
بیت این است:

شبی بنشین و چندانی شراب بی حسابم ده
که نتوانم که تا روز حساب از جای برخیزم.
مولانا در هجری وفات فرموده.
(مجالس النقایس ص ۲۱۶ - ۲۱۷).

سعدی. [سَدِ دِ] (بخ) دهی از دهستان یکانات
بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۶۱۹ تن



آرامگاه سعدی

بزرگ قرن هفتم. وی در شیراز به کسب علم ۱ سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴: ۱۳۶۵۸
سعدی. [س] [اخ] دهی از دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۳۰ تن سکنه و آب از چشمه و محصول آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سعدی. [س] [اخ] قصبه‌ای از دهستان آبشار بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۰۱۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه جراحی است. محصول: غلات، برنج و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سعدی. [س] [اخ] ده بزرگی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. در سه هزارگزی شمال خاور شیراز. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، انگور، سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. دبستان دارد و مقبره سعدی نزدیک قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
سعدی یک. [س] [د] [ع] [فعل] کلمه دعائیه است یعنی نیک‌بخت گرداندت ترا. (آندراج).
 لیبک و سعدیک، به لفظ تشبیه، یعنی اسمعک اسعاداً بعد اسعاد و نصب این دو صیغه بنابر مصدر بودن آن دو است. (از اقرب الموارد).
سعدین. [س] [د] [اخ] زهره و مشتری. (غیاث) (شرفنامه منیری):
 تا ملک را قران سعدین است
 یخت با دولت تو مقرون یاد. مسعود سعد.
 شاه بهرام شه آن شاه که گفتش سعدین
 هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود.
 سیدحسن غزنوی.
 سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک
 پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه. سوزنی.
 پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرين از فرش
 پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته. خاقانی.
سعود. [س] [ع] [مص] افروختن آتش. (المصادر روزنی). || گرم کردن جنگ. (آندراج). جنگ انگیزتن. (المصادر روزنی) تاج المصادر بهقی. || برانگیختن. (آندراج).
سعود. [س] [ع] [ص] دیوانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سعود. [س] [ع] [مص] گرمی آتش. || گرسنگی یا سختی گرسنگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سخت آزمندی گوشت. || نقل کردن علتی از صاحب خود بدیگری. (منتهی الارب) (آندراج). || یاری‌گری. (منتهی الارب).
سعود. [س] [ع] [نرخ. ج. اسعار. مهذب

الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). نرخ هر شینی که فروخته میشود. (غیاث).
سعود. [س] [ع] [ص] صبح. || شعاع آفتاب. داخل روشن شدن که به فارسی گرد آفتاب است. (منتهی الارب).
سعودان. [س] [ع] [مص] سخت دویدن. (منتهی الارب) (آندراج).
سعودان. [س] [ع] [مص] سخت دویدگی. (منتهی الارب) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [مص] گردیدن تمام روز در حاجت خود. (|| اول کاری. || سرعت هر کار و حدت^۱ و تیزی آن. (آندراج) (منتهی الارب). اول امر و حدت آن يقال: قطعه فی سعة شبابه. (اقرب الموارد).
سعود. [س] [ع] [مص] رنگی که بسیاری زنند. (آندراج) (منتهی الارب). || دلگی. پرخوری. شکم خوارگی. (دزی ج ۱ ص ۶۵۵).
سعود. [س] [ع] [مص] خوانندن یا راندن بز بلفظ سعسع. || زردیدن بدن از پیری. || پیری و سپری شدن زندگانی. || به آخر رسیدن شب یا تاریکی آوردن آن و آن مقلوب سعسه است. (منتهی الارب) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [مص] دارو ریختن در بینی کسی. (منتهی الارب) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [ع] شاخ درخت خرما برگ دور کرده و یا برگ آن یا اکثر آن است که خشک را سعف گویند و تر را شطبة. || رخت عروس. سعوف جمع آن است. || سرکوه. || شیرینه که بر بتفوز و سر و روی شتر مانند گریبون آید و موی مژه و جز آن بریزاند. || هرچیز نیکو و کامل از ملوک یا از هرچیز گرانباه یا خانه و سراکه مالک آن شوی. (منتهی الارب) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [مص] توبرخاستن بن ناخن. (تاج المصادر بهقی). ریشه شدن بن ناخن دست. (آندراج). || اروا کردن حاجت کسی را. (منتهی الارب). (|| آخریان. (منتهی الارب) (آندراج). سلمه. متاع. کالا. اثاث‌الیه. || مرد فرومایه. (منتهی الارب). || سرکوه. (منتهی الارب) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [ص]. (|| ناقة شیرینه‌زده. مؤنت اسعف. شتر شیرینه‌زده. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سفة شود.
سعود. [س] [ع] [ص] صورت پنجم از صور هشت‌گانه حروف جُمَّل. بعد از کلمن و قبل از قرشت.
سعود. [س] [ع] [د] دیش سسر. (دستوراللفظ). ریش سر. (مهذب الاسماء). شیرینه. (دهار)... قرحه باشد که بر سر پیدا شود و در ابتدا پوروات متفرقه باشند و متفرح

شوند بعد خشک‌ریشه شوند. بهندی گنجه گویند. (غیاث) (آندراج). شیرینه که بر سر و روی کودک برآید و بیماری است که موی بریزاند. (منتهی الارب). علامت وی آن است که اندر بن مؤگان چون سبوس پدید آید و باشد که ریش گردد و ریم کند و باشد که مؤگان بریزد باشد که لون او اغیر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
سعد. [س] [ع] [ص]. (|| خرمای دانه سخت ناکرده خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
سعلاء. [س] [ع] [ع] غول یا ساحره جن. ج. سمالی. (آندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). بدترین غولان. ج. سمالی. (مهذب الاسماء).
سعلاء. [س] [ع] [ع] غول یا ساحره جن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). و گاهی اسب را در سرعت بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب).
سعله. [س] [ع] [مص] سرفیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
سعم. [س] [ع] [مص] نوعی از رفتار شتر و رفتن شتر بدان رفتار. (منتهی الارب) (آندراج). تند دویدن شتر. (از اقرب الموارد).
سعن. [س] [ع] [یه]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || شراب خالص بدون آغشتگی. (اقرب الموارد).
سعن. [س] [ع] [ع] خیک و مشک که نصف آن تراشیده باشد و در آن نیز سازند و گاهی از آن آب‌پاشی کنند مانند دلو و گاهی زنان در آن رشته و پنبه نهند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || آب‌دستان. (منتهی الارب) (آندراج). || قند بزرگ که در آن شیر دوشند. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
سعنه. [س] [ع] [ص] میمون و مبارک یا نامبارک. || شیء اندک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || حقیر. (منتهی الارب).
سعنه. [س] [ع] [ع] سایه‌پوش بام یا سایه‌پوش. || چوب دهن دلو و هرگاه دوتا باشند آن هر دو را عرفوتان گویند. || آنچه از لب پائین شتر فروخته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
سعود. [س] [ع] [ع] یک ساعت از شب. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
 یاره شب. (مهذب الاسماء). یک پاس از اول شب. (دهار).
 ۱- در تاج العروس جدت با جیم معجم رسیده و مؤلف نویسد چنین است با جیم و در بعضی نسخ با حاء و صورت نخستین درست است.

سعواء ۶. [س ع] [ع ص] (ع ص) زن پندیدن
بیرون آینه از شوی بغداد. (اقرب الموارد)
(آندراج) (منتهی الارب).

سعود. [س] [ع مص] همایون شدن. (دهار)
(تاج المصادر بیهقی). [ا] [خ] منزل بیت و
چهارم از منازل قمر و آن سه ستاره است
خورد و بر ذیال جدی. (آندراج). ده کوکب
است: سعد بلع، سعد الاخیبه، سعد الذابح،
سعد السعود، سعد ناشزه، سعد الملک،
سعد البهائم، سعد الهمام، سعد البارع، سعد
مسطر. و شش ستاره اخیر از منازل قمر
نباشند. (یادداشت مؤلف).

سعود. [س] [ع ص] (ع ص) ج سعد. (منتهی
الارب). فرخندگی، سعادت:

سعود تاجداری و هر روز بامداد
بر تاج تو سعود کواکب تار باد. مسعود سعد.
و ایام نحوس به اوقات سعود بدل گردد.
(سندبادنامه ص ۸۴). [ا] [خ] ستارگان باسعادت
مثل زهره و مشتری و قمر. (آندراج):

با علو سپهر بادت امر
با سعود زمانه بادت راز. مسعود سعد.
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک
که سعود از مه آبان بخراسان یابم. خاقانی.

سعوده. [س] [ع] [ع مص] مبارک و
نیک اختر، خلاف نحوست. (آندراج).
مبارکی و نیک بختی. خلاف نحوست. (منتهی
الارب).

سورس. [ا] [خ] نام یکی از حکما که در
صفت کیمیا (زوسازی) بحث کرده و بعمل
اکیر تام دست یافته. (ابن الندیم).

سعوط. [س] [ع] (ع) دارو به بینی ریختنی.
(منتهی الارب) (آندراج). دارویی را گویند که
اندر بینی چکانند. (ذخیره خوارزمشاهی). ج،
سعوطات. دارو که در بینی افکنند. (مذهب
الاسماء). آنچه در بینی کنند و مایع باشد باین
اسم نامند و از اختراعات جالینوس است و
عود المطاس نیز به این اسم نامند. (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به ضریر انطاکی ص ۱۹۳ شود.
سعوفا. [س] [ع] (ع) کسسه های بزرگ.
[ا] [خ] [ع] (ع) اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج). [ا] [خ] سرشت مردم از جود و
جز آن. (آندراج) (منتهی الارب).

سعووم. [س] [ع ص] (ع ص) ناقه سعوم؛ شتر ماده
رونده بر رفتار سم. (منتهی الارب) (آندراج).
اشتر زودرو. (مذهب الاسماء).

سعة. [س] [ع] [ع مص] فرارسیدن. (تاج
المصادر بیهقی). همه را فرارسیدن. (المصادر
زوزنی ج پیش ص ۳۵۰). [ا] [خ] [ع] (ع) تاج
المصادر بیهقی (المصادر زوزنی) (ترجمان
القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۸).
[ا] [خ] [ع] (ع) چیزی. (منتهی الارب).
[ا] [خ] [ع] (ع) (منتهی الارب).

— سعة شرق؛ برای آفتاب از افق مابین
معدل النهار و مطلع آفتاب باشد. (یادداشت
مؤلف).

— سعة صدر؛ گشادگی سینه ها.
— [ا] [خ] [ع] (ع) همت عالی.
— [ا] [خ] [ع] (ع) نظر بلند.

— سعة نظر؛ بلند نظری.
[ا] [خ] [ع] (ع) (مص) فراخی. (دهار) (آندراج). وسع.
وسعت. (یادداشت مؤلف): و اسأل الله... ان
يعصنا... من الخطاء... و جوده و سعة رحمة.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۴). والله الموفق
لما یرضی بمنه و سعة رحمة. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۹۱). [ا] [خ] [ع] (ع) گنجایش. (آندراج).
ظرفیت. [ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (یادداشت مؤلف).

سعی. [س] [ع] [ع مص] کوشیدن.
(آندراج). کوشش. (غیاث):

نه غم بمدح تو: از این ذل کم
نه در سعی تو بر این تن باز. مسعود سعد.
دانه مادام که در پرده خاک نهان است
هیچکس در پروردن وی سعی ننماید. (کلیله
و دمنه). موش چون موذی باشد... در هلاک
وی سعی واجب بیند. (کلیله و دمنه).

بسمی اوست جهانگیر گشته سیف الدین
که بر نر فلک بر سهام او زبید. خاقانی.
در کشتن او سعی بیفایده نمودند. (گلستان).
سعی نابرده در این راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلی طاعت استاد بیر.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۱۷۰).
— سعی بردن؛ کوشش کردن:

چو دیدی کز آن روی بسته ست در
به بیحاصلی سعی چندین میر. سعدی.
— سعی کردن؛ کوشش کردن. رجوع به همین
کلمه شود.

[ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (آندراج). شتاب نمودن. (منتهی
الارب). در رفتن شتاب کردن. (ترجمان
القرآن ترتیب عادلین علی) (المصادر
زوزنی). شتاب کردن. (غیاث): قیلة عالم که
ارباب حوائج... بجانب او همی آمدندی غایب
و غایب. (ترجمه تاریخ یمینی). [ا] [خ] [ع] (ع) اداره کردن.
(منتهی الارب). [ا] [خ] [ع] (ع) (آندراج) (منتهی
الارب) (تاج المصادر بیهقی). دویدن میان
صفا و مروه هفت بار و اینهم از لوازم حج
است. (غیاث):

رفته و سعی صفا و مروه کرده چهار و سه
هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند.
خاقانی.

پس از میقات حج و طوف کعبه
جمار و سعی و لیبک و مصلی. خاقانی.
احرام چه بندیم چو آن قیله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت. حافظ.
[ا] [خ] [ع] (ع) اعتراف کردن چیزی را پیش کسی.
(دزی ج ۱ ص ۶۵۶). [ا] [خ] [ع] (ع) (آندراج).

قصد کردن و آهنگ کردن. (فرهنگ فارسی
معین). [ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (عصی الراعی)
مادامت حیه سعی. سعی (عصی الراعی)
علی وجه الارض مثل ما سعی النبات الذی
یقال له الثیل. (ابن بطار). [ا] [خ] [ع] (ع) اتساع.
پهن شدن: و منع القروح الخیثه من ان سعی
فی البدن. (ابن البیطار). [ا] [خ] [ع] (ع) آکار
نمودن. (منتهی الارب). کار کردن. (ترجمان
القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۸) (تاج
المصادر بیهقی). کسب و کار کردن. (غیاث).

[ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب):
چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نیگنجد. سعدی.
[ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (دزی ج ۱ ص ۶۵۶).

سعیاء. [س] [ع] [ع مص] نام پیغمبری که بشارت
آمدن عیسی را داد. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

سعیاء. [س] [ع] [ع مص] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (دزی ج ۱ ص ۶۵۶).

نزدیکی مکه طرف پائین آن متعلق است
بکنانه و طرف بالای آن متعلق بهذیل است.
(از معجم البلدان).

سعیاء. [س] [ع] [ع مص] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (دزی ج ۱ ص ۶۵۶).

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم. فرخی.
عاش سعیدا و مات حمیدا. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۲۳).

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کیش کشتی. ناصر خسرو.

در طارمی که هست سه وقت اندر او دو عید
با طالع سعید و به برهان نوشت. خاقانی.
بودگیری در زمان پایزید
گفت او را یک ملعمان عتید. (مثنوی).

گردانی که شقیبی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عتید. (مثنوی).

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من. سعدی.

بروز همایون و سال سعید. سعدی.
[ا] [خ] [ع] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب).

سعیاء. [س] [ع] [ع مص] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

سعیاء. [س] [ع] [ع مص] (ع) (مص) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (دزی ج ۱ ص ۶۵۶).

کهان ص ۷۴.

سعید. [س] [ا]خ) ابن ابراهیم البرتی نصرانی کاتب. مکنی به ابوالحسن به عربی شعر می گفته و دیوان او صد ورقه است. (از ابن الندیم).

سعید. [س] [ا]خ) ابن ابی الحسن بن عیسی المسیح که در زمان الناصرالدین الله خلیفه عباسی میزیست. رجوع به ابن مسیح ابونصر شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن ابی عربیة. رجوع به ابن ابی عربیة و ابوالنضر شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن احمد بن محمد الميدانی النیشابوری فرزند احمد بن محمد میدانی مؤلف السامی فی الاسامی. او راست: ۱- الاسماء فی الاسماء که به اسلوب کتاب السامی فی الاسامی پدر خود نوشته است. ۲- غریب اللغة. ۳- نحوالفقها. وی بسال ۵۳۹ ه. ق. درگذشته است. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۱۵).

سعید. [س] [ا]خ) ابن اسماعیل حیری مکنی به ابوعثمان. رجوع به ابوعثمان حیری شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن البطریق. رجوع به ابن بطریق... شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن الحکم مکنی به ابی عبدالله. رجوع به ابن ابی مریم سعید... شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن العاس الاموی ملقب بذوالعمامة و مکنی به ابواحیحه. رجوع به ذوالعمامة شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن الفرج ابوعثمان الرشاشی مولی بنی امیه. مردی ادیب فاضل و عالم به لغت و شعر بوده و محفوظات فراوان داشت و در فصاحت ضرب المثل است. به مصر و بغداد رفت وی بسال ۱۲۷۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۱).

سعید. [س] [ا]خ) ابن السیب بن حزن بن وهب المخزومی القرشی از تابعین و روات و یکی از هفت قبیله مدینه و سید تابعین و از محدثان و فقها و زهاد است. وی بسال ۹۴ ه. ق. هجری درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی و روضات الجنات ص ۲۱۱ و شدالازار ص ۱۰ شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن اوس. رجوع به ابوزید سعید بن اوس در همین لغت نامه شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن جبیر اسدی کوفی مکنی به ابو عبدالله تابعی. وی حشی الاصل و از موالی بنی حارث بنی اسد بوده. علم را نزد عبدالله بن عباس و ابن عمر فرا گرفت. در علم شطرنج بی نظیر بوده. پس سعید بمکه رفت و خالد قری او را دستگیر کرد و نزد حجاج فرستاد. حجاج بن یوسف وی را در واسط در سال ۹۵ ه. ق. بقتل رسانید. امام احمد بن

حنبل در حق وی گفته قتل الحجاج سعید او ما علی وجه الارض احد الا و هو مفتقر الی علمه. رجوع به روضات الجنات ص ۳۰۱ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۶۹ و صفوة الصفوه ج ۲ ص ۴۲ شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن حسین بن عبدالله بن میمون قداح از رؤسای قرامطه پس از جد و اعمام خود ریاست این گروه به وی رسید. پدرش حسین در زمان حیات عبدالله از دنیا برفت و ریاست و دعوی به وی رسید. سعید به ری، طبرستان، خراسان، احسا، قطیف قدس رفت. آنگاه رهسپار مصر گردید و ادعا کرد علوی فاطمی است و خویش را عبیدالله نامید. چون دید که دعوی علوی و فاطمی بودن او در مردم اثری ندارد، جوانی را که میگفت از اولاد محمد بن اسماعیل و نامش حسن ابوالقاسم است بعامه نمود و او را قیم بعد از خود کرد. رجوع به تاریخ ادبیات و تاریخ علوم عقلی دکترصفا و میمون قداح شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن حمید بن بختگان مکنی به ابوعثمان. و او میگفت که از اولاد ملوک ایران است، و از کتب اوست: کتاب انتصاب العجم من العرب و نام این کتاب التوبه است. و کتاب دیوان رسائل و کتاب دیوان الشعراء. و او از خاندانهای قدیم ایرانی است و سخت دشمن عرب و از کتب اوست: کتاب فضل العجم علی العرب و اقتخارها. و کتابی از رسائل او و کتبی در کلام. (ابن الندیم).

سعید. [س] [ا]خ) ابن زید بن عمرو بن نقیل بن عبدالعزی از سابقان در اسلام و از عشره مبشره است. وی بسال ۵۰ ه. ق. درگذشت. (از الاصابه ج ۳ ص ۹۶).

سعید. [س] [ا]خ) ابن سعید الفارقی. مکنی به ابوالقاسم نحوی. مردی ادیب و فاضل بود او را تصنیفات متعددی است. از آنجمله کتاب تقیمات العوائل و عللها. کتاب تفسیر المسائل المشکل فی اول المقضب للمبرد و جز آن. وی بسال ۳۹۱ ه. ق. درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۰).

سعید. [س] [ا]خ) ابن عبدالعزیز بن عبدالله بن محمد بن ابراهیم بن عبدالعزیز بن طیفور ابوسهل النبطی. مردی ادیب، شاعر، نحوی، فقیه، طبیب بود از تصانیف اوست: کتاب المسائل لحنین، تخلص شرح فصول بقرات لجالینوس. وی بسال ۴۲۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۰).

سعید. [س] [ا]خ) ابن فتوح بن مکرّم معروف به حمار سرقطی اندلسی. از ائمه لغت و نحو و جز آن و او را در فلسفه کابیت بنام شجرة الحکمة. و کتابی در

موسیقی و رساله‌ای در تعلیم علوم و تقسیم جواهر و اعراض. او بزرگوار منصور محمد بن ابی عامر محبوس گشت و پس از رهایی وی را از اندلس نفی کردند و در جزیره صقلیه وفات کرد. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۵۴ شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن مبارک بن علی بن عبدالله بن سعید بن محمد بن نصر بن عاصم بن عباد بن عاصم. نسبت او باین دهان نحوی میرسد. از نحویان بزرگ و افاضل لغویان است. لغت و عربیت را از رمانی فرا گرفت و حدیث را از هبةالله بن محمد و جز آنان فرا گرفت. وی بسال ۴۹۴ ه. ق. در شهر طابوق متولد شد و شب عیدفطر سال ۵۶۹ بموصل درگذشت. او راست: تفسیر قرآن در چهارجلد. شرح الايضاح ابی علی فارسی در ۴۰ جلد. شرح اللمع ابن جنی که آن را المفرة نامیده است. کتاب الاضداد. ازالة المرء فی اللغین والراء. کتاب الدروس در نحو. کتاب الرياضة. کتاب الضاد والطاء معروف به غنیة و کتابهای دیگر. (از معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۱). رجوع به روضات الجنات صص ۳۱۴ - ۳۱۵.

سعید. [س] [ا]خ) ابن محمد اندلسی از اهل قرطبه بود و به ابن حداد معروف است. وی مردی لغوی بود که به سال ۴۰۰ ه. ق. درگذشته. او را کتب متعددی است. از جمله کتاب الافعال را توسعه و بسط داده و بآن مطالبی افزوده است. (از روضات الجنات ص ۳۱۴). رجوع به ابن حداد شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن مسعوده المجاشعی. رجوع به اخفش اوسط شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن وهب. رجوع به ابوعثمان سعید بن وهب شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابن هارون، مکنی به ابوعثمان اشاندانی. مردی نحوی و لغوی و از ائمه لغویان است. او راست:

کتاب معانی شمری. کتاب ابیات و غیره. وی بسال ۲۸۸ درگذشته است. (از معجم الادباء ج ۴ صص ۲۴۴ - ۲۴۵).

سعید. [س] [ا]خ) (۴۲۶ - ۴۹۵) ابن هبةالله ابوالحسن سعید بن هبةالله بن محمد بن الحسین از پزشکان نامبردار مشهور بود. وی خدمت المعتدی بامارالله و المستظهر بالله را نمود و بیمارستان عضدی را اداره میکرد. او راست: کتاب المعنی فی الطب. و مقاله فی صفات ترکیب الادویة. و کتاب خلق الانسان و غیر ذلک. (معجم المطبوعات).

سعید. [س] [ا]خ) ابن هبةالله بن حسن راوندی مکنی به ابوالحسن مشهور به قطب راوندی. رجوع به قطب الدین راوندی شود.

سعید. [س] [ا]خ) ابوعثمان سعید بن

حمید بن سعید. نویسنده و شاعر که اهل ری از نهران بود. وی در خانواده‌ای روستایی در بغداد بدینا آمد بعد به سامره رفت و دیوان رسایل مستعین عباسی را بمهده گرفت. در شعر نیکوگفتار بود و ظرافت کلام داشت. (از اعلام زرکلی ص ۳۶۹). وی به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورق است. (ابن‌الدیم).

سعید. [س] [لخ] یعقوب مکنی به ابو عثمان. رجوع به ابو عثمان دمشقی شود.

سعید. [س] [لخ] کرمانی مستخلص به محرابی. وی بخش پشت به شیخ برهان‌الدین معروف بشیخ‌زاده پسر شیخ‌العالَم میرسد و او از نیمه دوم مائه هشتم اول مائه نهم میزیته است. او راست: کتاب مزارات کرمان که در سال ۹۲۵ ه. ق. بپایان رسانده است.

سعید آباد. [س] [لخ] دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۳۶۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و باغات زردآلو است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. دارای ۴۱۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات. و محصول آن غلات، چغندر قند، بادام، سیب و قیسی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۳۶۴ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، صیفی و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی جزء بخش کن شهرستان تهران ۱۰۰۰ گزی جنوب کن. دارای ۷۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و از نهر یافت‌آباد و رودخانه کرج است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت میباشد. دستان دارد و طایفه تیموری در آنجا ساکن هستند. سر راه فرعی تهران به علیشاه عوض شهریار واقع شده و همه‌روز مسافین رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۱۳۲ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن صیفی، چغندر قند، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان مهرانرود فر بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۳۰۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه سعدآباد و چشمه است. محصول آن

غلات، سیب‌زمینی، یونجه و درخت تبریزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۵۴۴ تن سکنه است. آب آن از زود قطور و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۵۲۴ تن سکنه است. آب از رود قره‌سو و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آن غلات، کپیش و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، حبوبات و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان ایل‌تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه لیلان و چاه. محصول آن غلات، چغندر، نخود میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. دارای ۸۶۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید آباد. [س] [لخ] دهی از دهستان آیدوغمش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود است. محصول آن غلات، برنج و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سعید. [س] [لخ] مرد آگاهی است و در فن تقشیدی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بود. این اشعار از اوست:

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد
این خار مگر آتشی از خویش برآرد.

ایضا:

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان

بغیر چشم زلیخا کسی به راه ندیدم.

(آتشکده آذر ص ۲۶۷).

سعیدان. [س] [لخ] دهی از دهستان نهر یوسف بخش مرکزی شهرستان خرم‌شهر. دارای ۲۵۰ تن سکنه و آب آن از شط‌العرب است. محصول آن خرما و صنایع دستی آن حصیربافی است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. موقع بارندگی با قایق از شط‌العرب به خرم‌شهر می‌روند. ساکنین از طایفه قراهای هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعید خان. [س] [لخ] (مؤتمن‌الملک) میرزا سعیدخان (۱۲۳۱ - ۱۳۰۱ قمری) مؤتمن‌الملک وزیر امور خارجه ناصرالدین شاه. این شخص ابتدا از ملاهای خوش‌نویس و فاضل گرم‌رود آذربایجان و به سلا محمد سعید انصاری معروف بود. در ذی‌القعدة ۱۲۶۴ ه. ق. که ناصرالدین شاه بهرامی میرزا تقی‌خان امیرنظام از تبریز برای جلوس به تهران می‌آمد ملا محمد سعید در قریه باسمنج برای تقدیم عرض حالی بخدمت امیر رسید. امیر چون خط و ربط او را پسندید وی را بخدمت خود گرفت و هنوز تهران نرسیده او را منشی و کاتب اسرار خود کرد چنانکه در تمام مدتی که امیر بر سر کار بود یک قسمت از احکام و دستورهای او بخط خوش همین ملا سعید که بعدها میرزا سعید شد صادر میگردد. بعد از فوت میرزا محمد علیخان شیرازی وزیر دول خارجه که در هیچ‌دم ربيع‌الثانی ۱۲۶۸ اتفاق افتاد میرزا سعید از طرف ناصرالدین شاه بلقب خانی و دبیری مهم خارجه یا به اصطلاح امروزی به کفالت آن وزارتخانه منصوب شد و در ربيع‌الثانی ۱۲۶۹ رسماً به وزارت خارجه برقرار گردید و بعدها لقب مؤتمن‌الملک یافت.

دوره اول وزارت خارجه میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملک از ۱۲۶۹ تا ۱۲۹۰ یعنی بیش از بیست و یکسال طول کشید تا آنکه در این سال اخیر چون میرزا حسین‌خان سپهسالار پس از افتادن از صدارت از طرف ناصرالدینشاه به وزارت خارجه منصوب شد میرزا سعیدخان بتولیت آستانه رضوی رفت. در ۱۲۹۷ پس از عزل سپهسالار بار دیگر مؤتمن‌الملک به وزارت خارجه برگشت و این بار در این مقام بود تا بن هفتاد در سال ۱۳۰۱ قمری در تهران وفات یافت. میرزا سعیدخان در انشاء و حسن خط و احاطه بر اشعار عربی و فارسی در عهد خود کم‌نظیر بود. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی) (مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). رجوع به مؤتمن‌الملک شود.

سعید خانلو. [س] [لخ] دهی از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل.

دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سعید طائی. [س] [لخ] حکیم... جامع کمالات و صاحب احوالات پسندیده بود. در سخن‌گویی پایه عالی داشته. محمد عوفی او را توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین و آل سلجوق دانسته. او راست:

غم مخور ای بخرد این جهان بنماند
هر چه تو بینی خود آنچنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد
گریه و زاریش جاودان بنماند.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۸).
حکیم الکامل ملقب بزین‌الشعراء و در شماره شمرای دوره سلجوق آورده است. رجوع به تاریخ ادبیات صفا صص ۶۹۴ - ۶۹۵ شود.

سعید یه. [س دی ئ] [لخ] دهی از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول. کنار راه آهن اهواز به تهران. دارای ۵۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه کرخه است. محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سعیم. [س] [ع ص] (ل) آتش افروخته و سوزان. (منتهی الارب) (اقرّب المواردا). آتش فروزان. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادلین علی ص ۵۸). آتش افروخته. ج. شعر. (مذهب الاسماء) (دهار). (جهنم دوزخ):

من ز عکس زمه‌ریم زمه‌ریر
یا ز عکس آن سعیم چون سعیر. (مثنوی).
او همی جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر. (مثنوی).
پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر. (مثنوی).
[طبقه چهارم از هفت طبقات دوزخ (غیاث) آندراج]:
این پیری رساندت به نعیم
این دبیری رهاندت ز سعیر.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۱۷۱).
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضه بهشت است یا کفنه سعیر.

ناصر خسرو
لها «جهنم» سیمه ابواب. لکل باب منهم جزء
مقصوم. نام اول جحیم. نام دوم جهنم. نام سیم سقر. نام چهارم سعیر. (قصص الانبیاء ص ۷).
کز دوستی مسیح نصار است در سعیر
وز دشمنی مسیح یهود است در سقر.

خاقانی
[زبانه آتش. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث).
سعیم. [س] [لخ] نام بستی است. (منتهی

(الارب).

سعیط. [س] [ع] (ل) دزدی منسی. (اقرّب المواردا) (آندراج) (مذهب الاسماء). [بوی خوش از می و از هر چیز. [بوی تند. [درخت بان. [اروغن خردل و تندی بوی خردل و حداث آن. (از اقرّب المواردا) (آندراج) (منتهی الارب).

سعیم. [س] [ع] (ل) دانه سیاه که بگندم آمیزد. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرّب المواردا).
[گندم دیوانه یا گندم هیچکاره. (منتهی الارب) (آندراج).

سعی گودن. [س] [ع] ک [د] (مص مرکب) کوشش کردن. جهد کردن: سعی کنم در شکست و هیچ چیز از آنچه از بیعت به آن تعلق گرفته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶). چگونه در هلاک گاو سعی کنم. (کلیله و دمنه).

قسی که مرا نیافریدند
گر سعی کنم میسر نیست. سعدی.
و همگان در استخلاصش سعی کردند.
سعدی (گلستان).

چنان سعی کن کنز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی به وامانده سیر. سعدی.
[شافتن و آن یکی از اعمال حج است که رفتن حجاج باشد از صفا به مروه چهار بار و بازگشتن از مروه به صفا سه بار با ترتیب خاص:

گفتنی گفتش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم. ناصر خسرو.
رجوع به سعی شود.

سغ. [س] (ل) پوشش و سقف خانه و گنبد و امثال آن. پوشش خانه. (رشیدی) (برهان).
[نوعی از عمارت طولانی و دراز و آن را به عربی ازج خوانند. (برهان). نوع عمارت است درازا و خمیده مانند طاق که به عربی ازج گویند. (رشیدی) (آندراج). [سغ. سخ. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). شاخ گاو. (برهان):

ببازی و خنده گرفتن نشست
سغ گاو و دنبال گرگی بدست. فردوسی.
[اکام. (یادداشت مؤلف). اکنون در تهران و بسرورد و کسرمانشاه و گلیایگان و اراک (سلطان آباد) به معنی قسمت درونی فک اعلا بکار رود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سغایه. [س] [ب] (ع مص) گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی. (آندراج) (منتهی الارب).
سغاری. [س] [ع] (ل) گیاهی است. (آندراج) (منتهی الارب).

سغانلو. [س] [لخ] دهی از دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بادین آباد و محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سغانه. [س] [ن] (ل) زیرزمین و سردابه. (برهان) (آندراج).

سغب. [س] / [س] [ع] (مص) گرسنگی. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء). گرسنه شدن.

سغب. [س] [ع] (مص) تشنگی و این کلمه مستعمل نیست. (منتهی الارب).

سغبان. [س] [ع] (ص) گرسنه. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (مذهب الاسماء) (از آندراج) (اقرّب المواردا).

سغبور. [س] [ب] (مغرب) (ل) به لغت رومی دوالی است که آن را به فارسی سرخش و گیلدارو گویند و آن چوبکی باشد که در کنار دریای گیلان باشد. (برهان) (آندراج).

سغ برداشتن. [س] [ب] (مص مرکب) سغ برداشتن کودکی را عملی است که با نوزادان کنند و با انگشت کام او را افشردند تا برتر شود. (یادداشت مؤلف).

سغبله. [س] [ل] (ع مص) بسیار شدن جراحت. [چرب کردن سر را بروغن. [تر کردن طعم را بروغن. [پیه گذاخته را نان خورش کردن. (آندراج) (منتهی الارب).

سغبه. [س] [ب] (ص) چیزی چرب و روغنی. (برهان) (آندراج). چیزی چرب. (غیاث).
[افریفته و بازی داده شده. (برهان) (آندراج) (غیاث):

در زحیری ز سغهای گفتن
گفت بگذازد و در زحیر مباح. سنایی.
دل سغبه عشق تست باپتن مستیز
و اینک دل و تن تراست با من مستیز.

خاقانی (دیوان ص ۷۲۱).
بنا گوش چو سیمت را جهانی سنبه شد لیکن
از آن لذت کسی یابد که با سیم تو زر دارد.

ابن‌الرشید غزنوی.
و همگان را سنبه و شیفته هوای خود
گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی). دیو و پری
سنبه اخلاق مشک‌آمیز او شده. (راحت).
الصدور راوندی).

گشاده‌گویم هشیار را نیم سنبه
اگر نباشی سرمست کمتر از مخمور.
رضی‌الدین نیشابوری.

سنبه صورت شد آن خواجه سلیم
کی به ده می شد بگفتار سقیم.
مولوی (مثنوی دفتر ۳ ص ۳۴).
[مسخره. (رشیدی):

محل این سخن سرفراز بشناسند
کسان که سنبه مسعود سعد سلمانند.
مسعود سعد.
مرد را عقل رایزن باشد
سنبه فالگوی زن باشد. سنایی.
تو سنبه مردمان دونی چو فلک

با مردم آزاد نازی هرگز. عبدالوالمجلیب...
|| او در عربی گرسنه و تشنه را گویند لیکن به
معنی تشنه چندان مستعمل نیست.

سغین. [س] (مغرب، لا) به لغت یونانی
نوعی از صمغ باشد که بیرون آن سفید و
درونش برخی مایل است و برعکس نیز
گفته‌اند. (آندراج) (برهان). سگینج پیاری
سغین است. (ذخیره خوارزمشاهی).
سگینج. (تحفه حکیم مؤمن).

سغد. [س] [ع] (لا) باران نرم و جز بصورت
مزدوج طریقه استعمال دیگری ندارد و گویند
«اغضالله بسغدمند» یعنی تر و تازه دارد او را
خدای تعالی بیاران نرم. (منتهی الارب).

سغده. [ش] (لا) زمین نشیب که آب باران در
آن جمع شود. (برهان) (غیاث).

سغد. [ش] [لخ] نعام شهری است از
ماوراءالنهر نزدیک سمرقند. گویند آب و

هوای آن در نهایت لطافت باشد و آن بسفد
سمرقند شهرت دارد. آن را بهشت دنیا هم
میگویند. (برهان). سفد^۱ سرزمینی است در

آسیای مرکزی کلمه سفدی در پارسی باستان
«سوغوده»^۲ یا «سوغد»^۳ در اوستای متأخر
«سوغده»^۴ (کشور سغدیان) و «سوغد

هوشایانا»^۵ (مقر سغدیان) در یونانی
«سغدیوی»^۶ یا «سغدیانیوی»^۷ آمده. (از

حاشیه برهان قاطع چ معین). موضعی است از
مشاهیر ولایت قریب بسمرقند که آن را از

جنات اربعه دنیا شمرده‌اند و در خوشی آب و
هوا مثل است. و در تواریخ آمده که سفد

شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از
سرداران عرب آن را بقهر مخره کرده و

خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده
و اصل در آن شمرکند بود و اکنون سمرقند

مشهور است و سفد را بجهت قرب جوار
بسمرقند نسبت کنند. (آندراج): ناحیتی

است از ماوراءالنهر که اندر نواحی مشرق
جایی نیست از آن خرم‌تر یا آبهای روان و

درختان بسیار و هوایی درست و مردمانی
مهماندار و آمیزنده و نعمتی فراخ و آبادان و

مردمان نرم و دین‌دار. (حدود العالم):
چنین گفت داننده دهقان سفد
که بر ناید از خانه باز جغد. فردوسی.

بسفد است با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهد برین روی آب. فردوسی.
بریشم نوازان سفدی سرود
بگردون برآورده آواز رود.
نظامی.
بر ده بر طبیعت سفد تو سمرقندی رشک
شده از دود بخاریت خجیل نافته چین.
خواجه سلمان.
سغدان. [ش] [لخ] (لخ) دهی است به بخارا.
(منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان).

سغدو. [ش] (لا) سخوسته که چرب روده با
گوشت و مصالح پیر کرده‌باشد. (برهان)

(رشیدی) (آندراج):
بشائب که از گوشت آکنده‌ام
چو سفدو دل و سینه و روده‌ها.

سراج قمری (از آندراج).
سغده. [س] [د] [ذ] (نصف) به معنی آسفته
است که آماده و مهیا باشد. (برهان) (رشیدی)

(آندراج). رجوع به آسفته شود.
سغدی. [ش] (ص نسب) منسوب به سفد
که نام سرزمینی است در آسیای مرکزی^۸ و

بدانها منسوب است زبان. خط ماه. لغات
سغدی. زبان سغدی. زبان قدیم سمرقند است

این زبان بوسیله اسناد و ادبیات وسیع خود که
هم در سرزمین اصلی سفد بدست آمده و هم

در بسیاری از متمدنات سغدی که در همه
آسیای مرکزی تا سرحدهای چین امتداد

داشته بخوبی شناخته میشود. پیش از کشف
اسناد کلمه «سغدی» در مورد زبان بکار

نیرفت بلکه آن را فقط بر مردمی اطلاق
میکردند که مرکز آنان شهر سمرقند بوده

است. ابوریحان بیرونی (تولد ۳۶۲، وفات
۴۴۰ ه. ق.) در آثارالباقیه اسامی ماههای

سغدی روزهای سفد و منازل قمر را بدان
زبان نقل کرده است و اسناد موثق در

تصحیح‌های نامهای مزبور بسیار مورد
استفاده است.
لغات سغدی. مانند دیگر نامهای ایرانی در

توضیح و تبیین ریشه لغات فارسی و شکل
آنها بسیار کمک میکند.
خط سغدی. بدو شکل بما رسیده که از یک

عهد هستند و نه یک صورت. بیشتر اسناد
بخط متأخران نوشته شده و این همان است که

نخست در متون بودایی که دارای طومارهایی
که از آسیای مرکزی مخصوصاً از توتن

هوانگک آورده نوشته شده است.
خط سغدی با خط پهلوی کتیبه‌ها مشابه است
و نیز با خط معمول نسخ خطی با خط

پالمیری، آرامی، پاپیروس و همچنین با خط
سریانی تشابه دارد.
منشأ خط سغدی خطی است سامی شمالی که
بدسته خط پالمیری و نبطی و غیره ملحق
میشود و این دسته خطوط موجب پیدایش
اشکال مختلف پهلوی مخصوصاً الفبایی که
«سغدی» خوانده میشود گردیده است. (از
برهان قاطع چ معین صص ۲۰ - ۲۱ مقدمه).
منسوب به سفد. نام زبانی است از جمله هفت
زبان فارسی. (آندراج) (غیاث):
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
و آن زند بر نایهای لوریان آزاد رود.
منوچهری.
دو دسته کاغذ سغدی نواختم فرمود

نجیب خواجه مؤید شهاب دین احمد.

سوزنی.

چو دیر آمد آواز مرغان بگوش

از آن مرغ سفدی برآور خروش. نظامی.

سغد یافه. [س] [ن] [ن] (لا) پیمانۀ شراب.

(آندراج). || (ص نسب) منسوب بسفد:

با جنگ سغدیانه و با بالغ و کباب

آمد بخان چا کر خود خواجه با صواب^۹.

عمارة مروزی.

بنشان بتارم اندر مر ترک خویش را

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.

عمارة مروزی.

سغور. [س] [غ] [ش] [غ] (لا) خارپشت کلان را

گویند که خارهای خود را چون تیر اندازد.

(برهان). جانوری است که خارهای ابلق بر

پشت دارد و چون کسی قصد او و گرفتن او

کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب

کند و بهرکس بخورد مجروح سازد و آن را

سفرنه نیز گویند و سگر [س] [ک] [س] و

سکر نه نیز تبدیل آن است. (آندراج). همان

اسفر مرقوم که خارهای ابلق دارد. (رشیدی).

تشی:

چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا

به سفر مانم کز باز پس اندازم تیر.

ابوشکور (از اشعار پراکنده قدیمترین شعرای

فارسی زبان ص ۸۱).

غرم دیدم چو خشک کرده زبس بیکان پشت

گرگ دیدم چو سفر کرده زبس ناوک بر^{۱۰}.

فرخی.

رجوع به اسفر، سفرنه، سکر، سکره شود.

سغراق. [س] [ت] (ترکی) (لا) سفرای. کوزه

لوله‌دار را گویند خواه سفال و غیر آن. و بعضی

گویند این لغت ترکی است. (برهان). کوزه

لوله‌دار خواه چینی خواه سفالین و کاسه را نیز

گویند و این ترکی است. (رشیدی):

چون رها کردی هوا از بیم حق

در رسد سفرای از تخم حق. مولوی.

|| بیالۀ شراب می. (آندراج): و ندیم شاه از

دست ساقی مجلس افروز بزم آرای سفرای

آب آتش‌فشان بپای می‌گرفت. (از تاج

المآثر).

در گلستان عدم چون بیخودیست

ستی از سفرای لطف ایزدیست. مولوی.

ست گشت او باز از آن سفرای رفت

۱- در منابع عربی: الصغد.

2 - Suguda.

3 - Sugda.

4 - Sughdha.

5 - Sughdhshayana.

6 - Sogdioi.

7 - Sogdiano.

۸- رجوع به همین ماده شود.

۹- نل: بوضواب.

۱۰- نل: سر. تر.

آن وصیت هاش از ظاهر برقت. (مثنوی).
 امی. (آندراج):
 رونق گرفت مجلس ساقی شراب در ده
 سرفاق آتش افشان یا قوت ناب در ده.
 (از تاج المآثر).
سفرنه. [سَ فَرْنَه / نِ / سَ فَرْنَه / نِ / نِ] سفر
 است که خاریش بزرگ تیر انداز باشد.
 (برهان) (آندراج). رجوع به سفر و اسفر و
 سفرنه شود. (برهان قاطع چ معین). و سکر و
 سکره شود.
سفری. [سَ] (سَ) ساغری. (حاشیه برهان
 قاطع چ معین). مخفف ساغری است که کفل
 اسب و حیوانات دیگر باشد. (برهان)
 (آندراج).
سفری پوش. [سَ] (نَ) مرکب. (مرکب)
 که سفری پوشد. زین پوش. (آندراج).
سفرغ. [سَ فَرِغ] چیزی است بهتر از
 مصطکی و چاودین یعنی خائیدن آن مقوی
 هاضمه و جاذب رطوبات دماغیه و در
 اصفهان قندرون گویند و عربی آن علك البطم
 از آنکه صغ درخت بطم است و خشک آن را
 فلفون گویند و بَطْم حبه الخضرا یا درخت آن
 است. (آندراج) (انجم آرا).
سفسفه. [سَ سَ فَ] (ع مصص) جنبانیدن
 چیزی را در جای آن. (منتهی الارب)
 (آندراج). پنهان کردن چیزی. (از اقرب
 الموارد). پنهان کردن چیزی در خاک.
 (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). اغلطانیدن.
 (منتهی الارب). ازروغن را بر روی طعام
 کردن. (منتهی الارب) (آندراج). نیک چرب
 کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب
 الموارد). نیک تر کردن سر را بروغن و
 مالیدن تا فروخورد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (اقرب الموارد).
سغ سیاه. [سَ] (ص مرکب) آنکه نفرین او
 درگیرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به سغ شود.
سغل. [سَ غ] (ع ص) خوردیدن حقیر
 باریک قوادم یا سضطرب اعضا یا بدخو و
 بدخوار و بسی آرام یا لاغر و نزار
 ترنجیده پوست. (آندراج) (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). بدپرورده. (مذهب الاسماء).
سغهم. [سَ] (ع مص) جماع کردن جاریه را یا
 آنکه اندر بردن و بیرون آوردن تا انزال نکند.
 (آندراج) (منتهی الارب). افسریه و بناز
 پرورده گردیدن غلام. (منتهی الارب)
 (آندراج).
سغهم. [سَ غ] (ع ص) بدخوار. (از اقرب
 الموارد) (از منتهی الارب).
سغناقی. [سَ] (اخ) حسین بن علی بن
 حجاج. فقیه حنفی، حنفی مذهب. نسبت وی
 بسغناق است از شهرهای ترکستان. او راست
 النهایه فی شرح الهدایه الکافی. شرح اصول

الیزودی. التجاح که در علم صرف است. وی
 در سحلب سال ۵۷۰ ه. ق. درگذشت. (اعلام
 زرکلی ج ۱ ص ۲۵۶).
سغوه. [سَ غُ / سَ] (صوت) صدا و آواز
 طاس و طشت و طبق و امثال آن. (برهان)
 (آندراج) (جهانگیری) (رشیدی).
سغوب. [سَ] (ع مص) گرسنه گردیدن یا
 گرسنه گردیدن با مشقت و ماندگی. (از اقرب
 الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). گرسنه
 شدن. (المصادر زوزنی).
سغود. [سَ] (ل) مصحف سفود. (از حاشیه
 برهان قاطع چ معین). مرغ سنگ خواره که به
 عربی قطا خوانند. (جهانگیری) (برهان)
 (آندراج).
سغه. [سَ ف / سَ ف] (ع ل) مار پسه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 ماری است. (مذهب الاسماء). امار پیران.
 (منتهی الارب). گویند ماری است که در هوا
 پرد. (اقرب الموارد).
سغه. [سَ ف / سَ ف] (ع ل) شکوفه خرمان تر.
 (منتهی الارب) (از آندراج). ااص) سفوف
 خوردن یا سفوف ساختن. اایافتن بوریا از
 برگ خرما. ااص خوردن شتر گیاه خشک را.
 ااص بسیار خوردن آب را و سیراب نشدن.
 (منتهی الارب).
سغا. [سَ] (ع ل) راسن یعنی خار گیاه. (بحر
 الجواهر) (مذهب الاسماء). نوعی از خار گیاه.
 گیاه خاردار. (منتهی الارب). ااصغاء بعد از
 شمه و متصل بدان. (بحر الجواهر). ااص خاک
 گور. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).
سغاء. [سَ] (ع مص) بریده شدن شیر ناقه.
 (منتهی الارب) (آندراج).
سغاء. [سَ] (ع ل) دوا. (منتهی الارب)
 (آندراج).
سغانن. [سَ] (ع ل) ج سفینه. (ترجمان
 القرآن ترتیب عادلین علی) (غیاث) (دهار).
 بفرمود تا جواری و منشآت و مراکب و سفانن
 را تربیت سازد. (بدایع الزمان فی وقایع
 کرمان).
سفاتج. [سَ تَ] (ع ل) چ سفته. رجوع به
 سفته شود.
سفاح. [سَ] (ع مص) زنا کردن. (غیاث)
 (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین
 علی). با کسی زنا کردن. (المصادر زوزنی):
 چنانکه اگر بعضی از آن اقوال و تقریر جاری
 مجری بازی و مزاح میشود و نازل منزل هزل
 و سفاح میگردد. (ترجمه تاریخ محاسن
 اصفهان).
سفاح. [سَ فَا] (ع ص) مرد بسیار عطا و
 فصیح و قادر بر سخن. (غیاث) (آندراج)
 (منتهی الارب). آنکه قادر باشد بر سخن
 گفتن. (مذهب الاسماء). ااصخونریز. (غیاث

اللفات) (آندراج) (منتهی الارب).
 خونریزنده. سفاک. (مذهب الاسماء).
سفاح. [سَ فَا] (اخ) رجوع به عبدالله بن
 محمد بن علی بن عبدالله بن عباس شود.
سفاده. [سَ] (ع مص) برجستن نر بر ماده
 یعنی جماع حیوانات و بهائم. (غیاث)
 (آندراج). برجستن نر بر ماده و این را فقط در
 تیس و بعیر و ثور و طیر و سباع گویند.
 (منتهی الارب). گشنی کردن. (المصادر
 زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
سفاد یکوس. [سَ] (مغرب) ل^۱ پیاز
 صحرانی را گویند و به عربی بصل الفار خوانند
 و اگر موش قدری از آن بخورد فی الحال
 بعیرد. (برهان) (آندراج) (الفاظ الادویه).
سفار. [سَ] (ل) مخفف سوافر است.
 (آندراج). رجوع به سوافر شود.
سفار. [سَ] (ع ل) مهار یا چرم یا آهن که بر
 پشت یثی استر نهند چنانکه حکمت مراسب
 را. اسفرفه و سفر و سفائر جمع. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آهن که
 بر بینی اشتر نهند چنانکه حکمه پردهن اسب.
 ج. شفر. (مذهب الاسماء).
سفارت. [سَ رَ] (ع مصص) رسالت و
 پیغمبری. (غیاث). رسالت و پیغمبری و
 میانجیگری. (آندراج). پیغام. (دهار). رساله.
 (مذهب الاسماء). صلح کردن میان قوم و
 میانجیگری نمودن: این قضای شغلها و
 سفارتهای با نام کرده است و در هر یکی از آن
 مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته. (تاریخ
 بیهقی). مرا نخجیران و ددان بحکم اعتمادی
 بر رسالت و سفارت نزدیک تو فرستاده اند.
 (سندبادنامه ص ۴۷). عبدالله کاتب را بدین
 سفارت پیش فخرالدوله فرستاد. (ترجمه
 تاریخ یحیی). از سفارتی که بدان مندوب بود
 و واسطی که با عتاد او منوط و مربوط بود
 اعراض کرد. (ترجمه تاریخ یحیی).
سفارت. [سَ رَ] (ل) خاک روبه و خانه روبه.
 (آندراج).
سفار تخانه. [سَ رَ نَ] (ل) مسرکب)
 خانهای که در آن هیئت سفارت به اجرای
 امور سیاسی مربوط بکشور خویش مشغول
 گردند. (فرهنگ فارسی معین). محل جمع
 شدن نماینده خارجی. مرکز سیاست
 کشوری.
سفارت کبری. [سَ رَ کَ] (ل) مسرکب)
 سفیر کشورهای بزرگ در کشور دیگر.

۱ - در تحفه حکیم مژمن سفادیکس آمده =
 Spadix یونانی = Spadice (فرانسوی). (از
 حاشیه برهان قاطع چ معین).
 ۲ - در تداول فارسی زبانان به کسر اول تلفظ
 شود.

سفارح. [س ر ا ح] (لج) سفرچیلین: (آندراج).

سفارح. [س ز] (معرب، لا) مارچوبه. (فرهنگ فارسی معین).

سفارش. [س ر ا] (مص) سپارش. اسم مصدر از سپاردن، سپردن. توصیه در نگاهداری و محافظت چیزی یا اجرای امری. (فرهنگ فارسی معین). سپارش و شفاعت. (آندراج). || دستور دادن. فرمایش. || (د) دستور. فرمان. (فرهنگ فارسی معین).

سفاری. [س] (ل) ساق خوشه گندم یعنی علفی که بخوشه گندم پیوسته است و میان آن مجوف می‌باشد و آن را به عربی جُل خوانند. (برهان) (آندراج).

سفارینی. [س] (لخ) (۱۱۱۴ - ۱۱۸۸) شیخ احمد بن سلیمان سفارینی ناپلسی حنبلی مکتبی به ابی‌العون در سفارین بین قرای ناپلس متولد شد و برای طلب علم به دمشق رفت سپس در ناپلس اقامت جست. او را تألیفات فراوانی است از آنجمله:

۱- غذایاباب شرح منظومه الآداب. ۲- لوائح الانوار البهیة و سواطع الاسرار الاثریة. شرح الدررة المضيئة. (معجم المطبوعات).

سفاسق. [س س ا] (ع) (لج) سفق. رجوع به سفقه شود.

سفاسقی. [س س ا] (ع ص) دراز و کشیده از هر چیزی. (منتهی الارب).

سفاطه. [س ط ا] (ع) رخت خانه. (منتهی الارب) (آندراج).

سفاقس. [ا] (ع) (ل) نام ابزاری است در موسیقی. (دزی ج ۱ ص ۶۵۷).

سفاقة. [س ق ا] (ع ص) سخنگی جامه و سخت شدن آن. || شوخ دیدگی و شوخ رویی. (منتهی الارب). سخت روی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

سفاک. [س ف ا] (ع ص) خون ریزنده. (مهذب الاسماء) (دهار). بسیار خونریز. (آندراج) (منتهی الارب): و این سمدالدین فضلی و خطی داشت اما مردی پراکنده افاک و سفاک بود. (المضاف الی بدیع الزمان ص ۱۰). || بلیغ توانا بر سخن. (منتهی الارب).

سفال. [س / س] (ل) گیلکی «سوفال»^۱ (حاشیه برهان قاطع ج معین). معروف است که ریزه کوزه سبوی شکسته باشد. (برهان). آوند گلی و خزف. (غیاث). اسم فارسی خزف است. (تحفه حکیم مؤمن). گل پخته. (الفاظ الادویه): و پیام خانه‌هاشان [خانه‌های طبرستان] همه سفال سرخ است. (حدود العالم).

آن بانگ چزد بشنو در باغ نیمروز همچون سفال نو که بآبش فرو برند. کسای. ضلالت عزت ایمان نیابد

چو زری کی بود هرگز سفالی. ناصر خسرو. بخل همیشه چنان تراید از آن روی کآب چنان از سفال نو تراید. ناصر خسرو. همه بر زمین بصحرا شده و با سنگ و سفال برابر شده. (قصص الانبیاء). نادیده کمال که گمان برد که هرگز خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی. سید حسن غزنوی (دیوان ص ۱۸۸).

در سفال غم نگر زر آب می آس اندر ضمیران آبیخته. خاقانی. ریحان بسفال اندر بسیار دونانی آن جام سفالی کو و آن راوق ریحانی. خاقانی.

سفال را به تیانچه زدن به بانگ آرند پیانگ گردد پیدا شکستگی ز درست. رشیدی سمرقندی.

زنان مانند ریحان سفالند درون سو خبث و بیرون سو جمالند. نظامی. من گر گهرم و گر سفالم پیرایه توست روی مالم.

نظامی (لیلی و مجنون ص ۵). چنان بلطف همی پرورد که مروارید دگر بهتر چنان خرد میکند که سفال. سعدی. سفال از طاس زر کم نیست در کار ولی گاه گرو گردد پدیدار.

امیر خسرو دهلوی. || پوست گردکان و بسته و بادام و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آن را نیز گویند. (برهان)^۲ (الفاظ الادویه). پوست پسته و بادام. (رشیدی):

آنجا که پتک باید خایسک بیهده است گوزاست خواجه سنگین مغز آهنین سفال. منجیک.

تو شادمانه و بدخواه تو زانده و رنج دریده پوست به تن بر، چو مغز پسته، سفال. منجیک.

تو سغز مغز و میوه خوشبو همی خوری ویشان سفال بی مزه و برگ میچرند. ناصر خسرو.

بگیرند پوست گوزتر که بر ظاهر سفال او باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بروز جنگ بیک میل چشم دشمن تو ز عکس خنجر تو بترکد چو پسته، سفال. ازرقی.

سفال. [س] (ع ص) پست و فرود شدن. || پیر گردیدن. || (مص) ضد علو. (منتهی الارب) (آندراج).

سفال. [س] (ع ص) تنگ خوی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سفال پزه. [س / س پ] (نف مرکب) فخار. کوزه گر.

سفال پزی. [س / س پ] (حامص مرکب)

فخاری. کوزه گری.

سفال پوش. [س / س] (ن مف مرکب) بام که از سفال پوشیده است.

سفال پوش کردن. [س / س ک د] (مص مرکب) پوشیدن بام با سفالهایی خاص چنانکه در مازندران و گیلان.

سفالته. [س ل ا] (ع مص) رجوع به سفاله شود.

سفال فروش. [س / س ف] (نف مرکب) فروشنده سفال. فروشنده خزفها. سفالگر:

ای بسا تیز طبع کامل کوش که شد از کاهلی سفال فروش. نظامی.

سفالگر. [س / س گ] (ص مرکب) سبوساز. (آندراج). فخار.

سفالگری. [س / س گ] (حامص مرکب) خزف سازی. کوزه گری.

سفالته. [س ل ا] (ع مص) دون شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (دهار). ناکسی. (منتهی الارب) (آندراج).

سفالته. [س / س ل ا] (ل) سفال است که ریزه کوزه و سبوی شکسته باشد. (برهان) (آندراج). || اداسی که بدان غله درو کنند. (برهان) (جهانگیری). || نوعی از نیل که زبون تر باشد. (آندراج).

سفالته. [س ل ا] (ع مص) فرودی و پستی، نقیض علاقه. || (ل) پائین و فرود هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب). || جهت پائین باد که بدان جانب می‌رود. (آندراج).

سفالته الریح. [س ل ژ ر ی] (ع مرکب) جهت پائین باد که بدان جانب می‌رود. ضد علاقه الریح. (منتهی الارب).

سفالته الریح. [س ل ژ ر ا] (لخ) شهری است به هند. (آندراج) (منتهی الارب). شهر معروفی است در سرزمین زنگیان. (از معجم البلدان). مستر ملک زنگ است. (حدود العالم). سفالته الریح و آن را قبیله نیز خوانند.

(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷). رجوع به التفهیم ص ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۸ شود.

سفالین. [س / س] (ص نسبی) گلین. (آندراج). که از سفال ساخته باشد:

وز انگشت شاهان سفالین نگین بدخشانی آید بچشم کهن. ابوشکور. سفالین عروسی بهر خدای بر او بر نه زری و نه زیوری

ببسته سفالین کمر هفت هشت فکنده بسر بر تنک معجری. منوچهری. از سفالین گاو و سیمین آهوان

عید جانرا خون قربانی بخواد. خاقانی. خورده برسم مطبئه می در سفالین مشربه

قوت مسیح یکشنبه در پای ترسنا ریخته: خاقانی.
 پای بگشا از این بهیمی سم
 سر برون آر از این سفالین خم.
 سیه زنگی دیدم آتش پرست
 سفالین سیونی پر از می بدست.
 گهش گفتمام جان شیرین من
 جم وقت جام سفالین من.
 نزاری قهستانی (دستورنامه).
 رجوع به سفال شود.
سفالینه. [س ن / ن] (ص نسبی، مرکب)
 آنچه از سفال بوده. (برهان، فخار، دهار):
 چومی در سفالینه می فروش
 ز ریحان ریحانی آمد بجوش.
 دهند آب ریحان فروشان دی
 سفالینه خم را ز ریحان می.
 خریدار در گرچه باشد بسی
 سفالینه راهم ستاند کسی.
 امیرخرو دهلوی.
سفالن. [س ف فا] (ع ص، لا) خداوند کشتی.
 (آندراج) (منتهی الارب). کشتی بان. (مهدب
 الاسماء) [اکشتی ساز. (آندراج) (منتهی
 الارب). کشتی گر. (دهار).
سفالن. [س ف فا] (لخ) ناحیه‌ای است میان
 نصیبین و جزیره ابن عمر. (منتهی الارب)
 (آندراج) (معجم البلدان).
سفالناج. [س ن] (لا) اسفاناخ است که تراهی
 است معروف و بهندش پامک گویند.
 (آندراج). رجوع به یسفاناخ، اسفاناخ، اسپناخ،
 سپناج، اسپناج و اسفناج شود.
سفالناخ. [س ن] (لا) سفاناخ. رجوع به ماده
 قبل شود.
سفالنه. [س ن] (ع اصص) کشتی سازی.
 (آندراج) (منتهی الارب). صنعت
 کشتی سازی. (ناظم الاطباء).
سفالنه. [س ف فا ن] (ع لا) سروارید.
 (آندراج) (منتهی الارب) (الجواهر ص ۱۰۷).
سفالنی. [س ن] (لا) حبشی است که به عربی
 رعی الایل خوانند. دانه آن همچون دانه مورد
 باشد و اندک حلاوتی دارد و گویند غیر از شتر
 هر حیوانی دیگر که بخورد بمیرد خصوصاً
 جانوران زهر دار و طبع آن موی را سیاه کند.
 (برهان) (آندراج).
سفالنه. [س ن] (ع لا) خاک. (مهدب الاسماء) (از
 منتهی الارب).
سفالنه. [س ن] (ع ص، لا) جمع سفینه. رجوع به
 سفینه شود.
سفالهان. [س ن] (لا) نام پرده‌ای از موسیقی.
 (آندراج) (غیاث).
سفالهان. [س ن] (لخ) رجوع به صفاهان و
 اصفهان شود.
سفالهنه. [س ه] (ع اصص) قرومایگی و

یخبری و سبکی عقل. (غیاث). کم عقل شدن
 و فرومایگی و بیخردی و سبکی عقل.
 (آندراج). سفاهه:
 اگر حذر نکند سود با سفاهت او
 چنین ز نیک و بد او چرا همی پرسی.
 ناصرخرو.
 بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا
 ایند که در دین فقها آن سفهانند.
 ناصرخرو.
 سخن نگویند الا بسفاهت. سعدی (گلستان).
 زبان بدشام ایلچیان بگشادند و سفاهت آغاز
 کردند. (تاریخ رشیدی). [جنجال و ستیزه:
 شیرازی در مسجد بنگ می پخت خادم
 مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد.
 (منتخب اللطایف عید زا کانی ص ۱۴۷).
سفالهن. [س ه] (لا) شانه زلف و گیسو.
 (برهان) (آندراج):
 سفاهن را دهن پر مشک از آن شد
 که فراش ره هندوستان شد.
 نظامی (از جهانگیری).
سفالهنه. [س ه] (ع مص) نادان و تنگ خرد
 شدن. (المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی).
 رجوع به سفاهت شود.
سفالین. [س ی] (ع لا) سفانین. ج سفینه: و
 قماطر دفاتر و نقایس سفاین و غرائب رغایب
 و اعلاق اوراق... مشاهده کرده‌اند. (ترجمه
 تاریخ یمنی).
سفت. [س ن] (لا) اوستا «سوپتی»^۱ (شانه)
 پهلوی «سوفت»^۲ پارسی باستان «سوپتی»^۳
 (شانه) شغنی «سود»^۴ سریکلی «سود»^۵
 سنگلیچی «سود»^۶ آلبانی «سوپ»^۷. و
 رجوع کنید به گریسن ۹۴. (از حاشیه برهان
 قاطع ج معین). کف. (برهان) (رشیدی). کف
 و دوش. (غیاث) (جهانگیری):
 بر آن سفت سیمین و مشکین کمند
 ترش گشته چون حلقه پای بند. فردوسی.
 شب آمد بدان جای تیره بخت
 قبا جامه و جوشش زیر سفت. فردوسی.
 تو گفستی که سام است با یال و سفت
 غمین شد ز چنگ اندر آمد بخت. فردوسی.
 کی نامور آفرین کرد و گفت
 که زور این چنین باید و یال و سفت.
 اسدی.
 سر سفت را بتازی منکب گویند و بشهر من
 [گرگان] دوش گویند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 جوش حفظت ز سفت غفلت ما بر مکش
 پرده عفوت ز روی کرده ما بر مدار.
 جمال‌الدین عبدالرزاق (دیوان ص ۱۶۷).
 ستر کوا کب قدمش میدرید
 سفت ملایک علمش میکشید. نظامی.

دور جنیت کش فرمان تست
 سفت فلک غاشیه گردان تست. نظامی.
 علاوه بار بر سفت گرفته روی براه آورد.
 (مرزبان نامه).
 |طاق. سفت:
 سر تاج برزد سفت سپهر
 برافراخت رایت برافروخت چهر. نظامی.
 |بالا. نوک:
 حصاری است بر سفت این تیغ کوه
 درو رهنانند چندین گروه. نظامی.
 |سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن
 خصوصاً. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری).
 |اص) محکم و مضبوط و سخت. (برهان).
 محکم. (غیاث).
سفت. [س ن] (ع مص) بسیار شراب خوردن
 و تشنگی نرفتن. (آندراج) (از منتهی الارب).
سفت. [س ف / س ن] (ع لا) طعام بی برکت.
 (منتهی الارب). |قیر که در خنور و کشتی
 مانند. (آندراج) (منتهی الارب).
سفت. [س ن] (لا) تن سفید بود و نیکو. (از حاشیه
 فرهنگ اسدی نخجوانی).
سفت. [س ن] (ص) سطر و غلیظ. (برهان)
 (غیاث).
سفت. [س ن] (لا) لقه صوف دویت. (زمخشری).
سفت. [س ن] (لخ) دهی جزء دهستان حومه
 بخش دستجرد شهرستان قم، دارای ۱۴۹ تن
 سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن
 غلات، پنبه، بنشن، انار، انجیر و شغل اهالی
 زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱).
سفتجه. [س ن ج] (معرب، لا) دادن مال
 خود را به شخصی در جایی و گرفتن آن مال
 را از آن شخص در شهر خود و این از باعث
 خوف طریق است. (آندراج) (منتهی الارب).
سفتجه. [س ن ج] (معرب، لا) اسم است از
 سفتجه. (منتهی الارب). معرب سفته که بهندی
 آن را هندوی گویند. (غیاث) (آندراج).
سفت زن. [س ن ز] (سلف مرکب) اسب
 سفت زن؛ آنکه دست او از طرف شانه ننگد.
 سفت زن اسب که از شانه او در رفتن
 هر زمان آید در گوش دگرگون دستان.
 جوهری هروی.
سفت کاری. [س ن] (حاصص مرکب) مقابل
 نازک کاری در بنایی. (یادداشت مؤلف).
 محکم کاری.
سفت‌گر. [س گ] (ص مرکب) (از: سفت
 «سفتن» + گر، پسوند شغل و مبالغه). (از

1 - Supti. 2 - Suft.
 3 - çüpti. 4 - Siwd.
 5 - Sewd. 6 - Siwd.
 7 - Sup.

حاشیه برهان قاطع چ معین، شخصی را گویند که مروارید و مرجان و امثال سوراخ میکند. (برهان) (انجمن آرای ناصری).

سفتگی. [س ت / ت] (حامص) محکمی، قرصی، ریزبافتی، صفاقت، سفتگی و پختگی، جامه. بقال توب صفیق وهی خلاف السخافة. (یادداشت مؤلف).

سفتن. [س ت] (مص) پهلوی «سوفتن»^۱ کردی «سوتین»^۲ (سوراخ کردن) قیاس کنید، فارسی «سب» وجه اشتقاق کلمه را (از اوستا) که هرن در اشتقاق اللغة نقل کرده هوبشمان مردود میدانند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). سوراخ کردن و سوراخ شدن. (برهان). سوراخ کردن. (از آندراج). سوراخ کردن مهره و مروارید و جز آن.

بستند خرطوم پیلان به تیر ز خون شد در و دشت چون آبگیر.

فردوسی.

پیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین درآکنده را. فردوسی.
بادهای دید بدان جام درافتاده
که بن جام همی سفت چو سنباده.

منوچهری.

چه میخوانند از این بیهوده گفتن
چه میجویند از این خر مهره سفتن.

ناصر خسرو.

یک چوبه تیر در کمان نهاد و بستداخت آن
چهار سیر را بسفت و گذاره کرد. (اسکندرنامه
نسخه سعید نفیسی). خدای تعالی مرغی را
بفرستاد تا آن کوه را بسفت و در گردن عوج
افتاد. (مجمل التواریخ).

کی توان گفت سر عشق بعقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار. سنایی.
دوش ملایک بیجست حاشیه حکم او
گوش خلابی بسفت حلقه فرمان او.

خاقانی.

هر نسفته دری دری میسفت
هر ترانه ترانه ای میگفت. نظامی.
از این در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت. نظامی.
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن.

سعدی.

و به عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ
سزایه دل را به الماس آب دیده میسفت.
(گلستان سعدی).

کسی کو میتواند لعل و در سفت
چرا ریزد برون خر مهره درگفت.

امیر خسرو دهلوی.

|| عبور کردن. گذشتن:
بزد بر کمرگاه مرد سوار
سفت آهن از آهن آبدار. فردوسی.

|| تراویدن و تراوش. (برهان). تراویدن.
(رشیدی).

سفتنی. [س ت] (ص لیساق) سوراخ
کردنی. در خور سوراخ کردن:
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست
و گرهت از سر پیا گفتنی نیست.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۶۵).

سفت و سخت. [س ت] (ت ترکیب
عطفی، ص مرکب) محکم و استوار و پابرجا.
بسیار مقاوم.

— سفت و سخت ایستادن؛ سخت مقاومت
کردن و ابرام ورزیدن.

سفتوگه. [] (اخ) دهی از دهستان پسکوه
بخش قاین شهرستان بیرجند، دارای ۱۲۵ تن
سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن
غلات، زعفران و شغل اهالی زراعت و
مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

سفته. [س ت / ت] (ا) معرب آن سفتح، چ،
سفاتج. (حاشیه برهان قاطع چ معین). آن
است که چیزی از کسی بطریق عاریت یا
قرض یا در عوض چیزی بگیرد تا در شهر
دیگر بازدهد. (برهان). مالی باشد که شهری
یا بجایی کسی را دهند و به جایی دیگر
بازستانند. (فرهنگ اسدی). مالی که به کسی
دهند تا در شهر دیگر به آن شخص بدهد و
نوشته از آن بگیرد که وجه بصاحب مال رساند
و در هندی هندوی گویند^۳ و بعد از آن تعمیم
کرده اند در هر چیزی که از آن نفعی بکسی
رسد و سفته معرب آن است. (از رشیدی):

اینک رهی بزمگان راه تو پا کرفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.

جلاب هجویری.

|| در قانون تجارت آمده است: سفته طلب
سندی است که بموجب آن امضاءکننده تعهد
میکند در موعد معین و یا عندالمطالبه در وجه
شخص حامل یا شخص معین و یا بحواله کرد
آن شخص کارسازی نماید. سفته طلب
علاوه بر امضاء یا مهر باید دارای تاریخ و
مضمن مراتب ذیل باشد:

۱- مبلغی که باید تأدیه شود بتمام حروف.
۲- گیرنده وجه.

۳- تاریخ پرداخت. (قانون تجارت ایران
ماده ۳۰۷ و ۳۰۸).

|| کاغذ زر که به هندی هندوی گویند.
|| دست لاف و آن سودای اول اصناف و
فروشدگان باشد. (برهان). || پیکان تیر و
سنان نیزه. (برهان). نوعی از پیکان بغایت تیز
که بسوهان سوده باشند. (از غیاث)
(رشیدی):^۴

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفت و از هر دو سفت بیرون جست. نظامی.

|| (نصف) هر چیزی که سر آن را تیز کرده
باشند.^۵ (برهان):

بدو نوک سنان سفته شاه
سفته شد چشم ازدهای سناه.

نظامی (هفت پیکر ص ۷۵).

|| (ص) چیزهای خوب و تازه و سخن تازه تا
آنکه روی تازه را نیز سفته گویند. (رشیدی):^۶
سخن تازه و نو. (برهان). || شخصی که
موضعی و جایی از او گرفته باشد و جایگاه
دیگر باو داده باشند. (برهان).

سفته. [س ت / ت] (نصف) معرب آن
سفتهجة (تفس). (حاشیه برهان قاطع چ معین).
هر چیزی سوراخ کرده همچو مروارید سفته و
لعل سفته و مانند آن. (برهان). (از آندراج)
(رشیدی):

یکی سفته و دیگری نیمسفت
یکی آنکه آهن ندیده است جفت. فردوسی.

نخستین ز گوهر یکی سفته بود

یکی نیمسفته دگر ناپسود. فردوسی.

گفته سخن چو سفته گهر باشد
نا گفته همچو گوهر ناسفته. ناصر خسرو.

گر سینه تو سفته تیر است باک نیست
آید همی ز چرخ بنو سفته امان. معزی.

در بصرم سفته شده است آسمان
زانکه مرا دیده شد الماس دان. خاقانی.

باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته دربار تو عالم را. خاقانی.

ملک چون گل شدی هر دم شکفته
از آن لعل نسفته لعل سفته. نظامی.

|| (ا) تحفه و چیزی باشد که شخص بجهت
شخصی از ملکی بملک دیگر برسم تکلف یا
بضاعت فرستد. (برهان). ارفغانی که دوستی
بر دوست خود بشهری فرستد. (از آندراج).
تحفه و هدیه. (غیاث). تحفه و هدیه که بجایی
فرستند. (رشیدی):

یکی رویی که از فردوس حورا^۷
بر او خوبی فرستاده است سفته. عنصری.

جفا سفته کنی از راه چندین
چه بی رحمت دلی داری چه سنگین.

(ویس و رامین).

ولیکن چو او بر سر گنج باشد
چنین سفته ها خوار و آسان فرستد. انوری.

نامه اقبال برگشادم و دیدم
کز طربم سفته های تازه تر آورد. خاقانی.

1 - Söftan. 2 - Sontin.

۳- غیاث اللغات به این صورت معنی کاغذ زر
دانسته.

۴- رشیدی و غیاث به این معنی بضم ضبط
کرده اند.

۵- بضم اول نیز آمده است. (برهان).

۶- رشیدی به ضم اول آورده است.

۷- ن: اعلی.

این سفته دربارش می‌نهاد. (برزیان‌نلیه).
 || حلقه زرین که در گوش کنند. (آندراج)
 (رشیدی). حلقه طلا و تفره که در گوش کنند.
 (برهان). || غلام حلقه بگوش. (آندراج).
سفته. [سَ تَ / تَ] (ص) هر چیز غلیظ و
 سطر. (برهان) (آندراج) (رشیدی). هر چیز
 سطر و محکم. (غیاث). || جامه هنگفت و
 گدو سطر. (برهان). جامه سطر. (رشیدی).
سفته باز. [سَ تَ / تَ] (ن) مرکب آنکه کار
 او سفته‌بازی و خرید و فروش سفته باشد.
سفته بازی. [سَ تَ / تَ] (ن) (حامص مرکب)
 خرید و فروش سندهای تجارتي و ورق‌های
 بهادر بقصد استفاده زیاد. بکار بردن وسایلی
 که دارندگان سندها را فریب دهد که ارزاتر از
 قیمت حقیقی بفرشند. (فرهنگستان).
سفته گره. [سَ تَ / تَ] (ص) مرکب آنکه
 مروارید و امثال آن بسند. (شرفنامه منیری).
سفته گوش. [سَ تَ / تَ] (ص) مرکب
 شخصی را گویند که گوش او سوراخ باشد.
 (برهان):
 من آن سفته گوشم که خاقان چین
 ز ناسفتگان کرده بودم گزین.
 نظامی.
 || کنایه از فرمان‌بردار و قبول‌کننده و مطیع و
 تابع و غلام. (برهان). غلام و کنیز و مطیع.
 (غیاث). غلام که حلقه بگوش نیز گویند.
 (رشیدی). کنایه از مطلق محکوم و مطیع و
 اکثر اطلاق آن بر کنیز و غلام کنند. (آندراج):
 روز و شب سالکان راه تواند
 سفته گوشان بارگاه تواند.
 نظامی.
 دو شخص ایستند از تو کائی بجوش
 یکی نرم‌گردن یکی سفته گوش.
 نظامی (شرفنامه ص ۶۳).
 من همان سفته گوش حلقه کشم
 با خود از چین و با تو از حبشم.
 نظامی.
 سفته گوش‌چی چو در ناسفته
 در فروشی بهای جان گفته.
 نظامی.
 || (مرکب) گوش سوراخ کرده. (برهان).
سفتیدن. [سَ تَ] (مص) سفتن. (از
 آندراج).
سفتین. [سَ] (اخ) نام ولایتی است از
 ترکستان منسوب به خویان. (برهان)
 (آندراج). ظاهراً مصحف سقین است.
سفج. [سَ] (ل) خربزه خام نارس که آنرا
 کبال و کالک گویند. (آندراج) (از انجمن
 آرای ناصری):
 نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج
 بلبل و صلصل رامشگر بر دست عصیر.
 بوالمثل بخاری.
 ما سر کوی ناوک و سفج و عصیر
 اکنون که درآمد ای نگارین مه تیر.
 بخاری.

چون سفج شوی گفته شکم توده دهان.
 سوزنی.
 ستم را سرزنش میکرد عدلش
 که خورده‌ست از فلان پا کیزه یک سفج.
 شمس فخری.
 رجوع به سفج شود.
سفج. [سَ] (ح) (ل) شدت ورزش باد. (مستهی
 الارب) (آندراج).
سفج خانی. [سَ] (اخ) دهی از دهستان
 بخش طالقان شهرستان تهران، دارای ۲۴۰ تن
 سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱).
سفجه. [سَ جَ / جَ] (ل) خربزه خام بود و
 بعضی سبز و کاله خوانند. (صباح الفرس):
 چون سیم سفجه شاخ درختان جویبار
 چون زر خفجه برگ درختان بوستان.
 معزی.
 در پالیز تفحص کردم سفجه آ مژنگی یافتم
 زود بحضرت ایشان بسکت و نیاز بردم. (از
 انیس الطالبین ص ۴۸).
سفج. [سَ] (ل) خربزه خام و نارسیده.
 (برهان) (رشیدی). رجوع به سفجه شود.
 || شراب جوشانیده که به عربی مثلث گویند.
 (برهان).
سفجه. [سَ جَ / جَ] (ل) به معنی سفج است
 که خربزه نارسیده باشد. (برهان): خربزه
 نارسیده. (ابویی) (الفاظ الادویه). خربزه خام
 نارس که کالک نیز گویند. (رشیدی): سر
 بی‌سجود سفجه است. و کف بی‌جود کفجه.
 (خواجه عبدالله انصاری). هر دست که نه در
 جود است کفجه‌ای است هر سر که نه در
 سجود است سفجه‌ای است. (خواجه عبدالله
 انصاری). رجوع به سفجه شود. || شراب
 مثلث. (برهان).
سفج. [سَ] (ح) (مص) ریختن خون و آب و
 اشک. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). ریزانیدن آب و جز آن. (المصادر
 زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خون ریختن.
 (دهار). || (ل) دامن کوه. (دهار). روی کوه یا بن
 کوه. (آندراج). روی کوه یا بن کوه یا پائین
 کوه یا پستی. (منتهی الارب). بر کوه. (مهذب
 الاسماء).
سفته. [سَ تَ] (ل) سیند و آن تخمی باشد که
 جهت چشم‌زخم در آتش ریزند. || سپد است
 که زمین باشد و به عربی ارض گویند. (برهان)
 (آندراج).
سفده. [سَ تَ] (ل) نام فرشته‌ای که موکل
 زمین است. (برهان) (آندراج).
سفده. [سَ تَ] (ل) نام ماه دوازدهم. (برهان)
 (آندراج).
سفده. [سَ تَ] (اخ) نام روز پنجم باشد از
 سالها و ماههای شمسی و در این روز

فارسیان جشن کنند و عید سازند بنا بر قاعده
 کلیه‌ای که میان ایشان معمول است که چون
 نام ماه و روز موافق آید آن روز را عید باید
 کرد. در این روز نو پوشیدن و درخت نشانیدن
 را خوب میدانند.
سفر. [سَ] (ع) (مص) نوشتن. (غیاث) (تاج
 المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب
 عادلین علی ص ۵۸). || (ل) نشان. ج. سفور.
 (منتهی الارب). || (ص). (ل) مسافران. واحد و
 جمع در وی یکسان است. یقال رجل سفر و
 قوم سفر. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب
 الاسماء).
سفر. [سَ تَ] (ع) (مص). (ل) مقابل حضر.
 بریدن مسافت. (از منتهی الارب):
 سفر خوش است کسی را که با مراد بود
 اگر سراسر کوه و بڑ آیدش در پیش.
 خسروانی.
 براه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
 که مرد کوفته گرد بدان ره اندر سخت.
 کسایی.
 خاری که به من درخلد اندر سفر هند
 به چون به حضر در کف من دست شب‌بوی.
 فرخی.
 تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام
 تا تو اندر سفری با تو من اندر سفرم. فرخی.
 چگونه گیرد پنجاه قلعه معزوف
 یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.
 بر من سفر از حضر بهست ار چند
 این شد چه نعیم و آن چو آذر شد.
 علی شطرنجی.
 با رفیقان سفر مقر باشد
 بی رفیقان سفر مقر باشد. سنایی.
 سفر نیست آهو که والا گهر
 چو بیند جهان باز گیرد هنر. خاقانی.
 قرآن ز سفر جهان گرفته‌ست
 ماه از سفر آسمان گرفته‌ست. خاقانی.
 سفر کعبه ببنداد رسانید مرا
 بارک‌الله همه سال این سفرم بایستی. خاقانی.
 زین بحر همچو یاران بیرون شو و سفر کن
 زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگر دی. عطار.
 از سفرها ماه کبخسرو شود
 بی سفرها ماه کی خسرو شود. مولوی.
 آنکه شش ماه در سفر باشد
 روی دیگر براه در باشد. اوحدی.
 هر سفری را خطری در ره است
 هر خطری را خبری در ره است.
 خواجهی کرمانی.
 ای دل ارجند در سفر خطر است

۱-ن: دل: دو کس ایستند از تو هنگام جوش.
 ۲-ن: سفجه.

کس خطر بی سفر کجا یابد. ابن یعین.
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی. حافظ.
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.
صائب.

|| مرگ. مردن و از جهان رفتن:
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشه ماست.
ناصر خسرو.

ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز
بدر هر صد و هفتاد و کرد عزم سفر.

ناصر خسرو.
- سفر خشک؛ کنایه از سفر بی نفع و بی فایده
باشد. (برهان). کنایه از سفر هرزه و بی فایده.
(آندراج).

- سفر خشک رنگ؛ سفر خشک است، کنایه
از سفر بی نفع و بی فایده باشد. (برهان).

|| سفر در اصطلاحات عرفا توجه دل است
بسوی حق و اسفار چهار است:

۱- سیر الی الله. ۲- سیر فی الله. ۳- ترقی بعین
حق جمع و حضرت احدیت است که مقام
مقام «قاب قوسین» است. ۴- سیر بالله عن الله
است. بعضی اسفار اربعه را چنین بیان
کرده اند:

۱- سفر اول عبارت از رفع حجابهای کثرت
از وحدت است و آن سیر بسوی خداست.

۲- رفع حجاب وحدت است از وجود کثرت
و آن سیر در خداست.

۳- عبارت از میان رفتن تقید و بقید ظاهر و
باطن است که ترقی به عین الجمع است.

۴- بازگشت از حق بخلق و آن احدیت جمع
و فرق است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء

سجادی). رجوع به تعریفات شود.

سفره [سَ فَرَه / سَ فَرَه] (|| مصحف «سفر».)
(حاشیه برهان قاطع چ معین). سیخول که
خاریشت بزرگ باشد. صاحب مؤید الفضلاء
میگوید که این لغت سفر است و تصحیف
خوانی شده است. (برهان). جانوری است که
این سیخهای ابلق در پشتش باشد و آن را سفر
و سفرنه و سکر و سکرنه و سیخول نیز گویند.
(جهانگیری).

سفره [سَ فَرَه] (ع ||) کتاب. (غیاث) (دهار)
(زمخشری). کتاب بزرگ. (منتهی الارب)
(آندراج):

شہ حمام‌الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است. مولوی.

رفت عیسی در هیکل کشت و پند میداد،
یهودیان عجب می ماندند و می گفتند این
سفرها از کجا دانند. (ترجمه دیانتارون
ص ۱۷۰). || پاره‌ای از تورات. (منتهی
الارب) (آندراج).

- **سفر** اعداد؛ کتاب چهارم از پنج کتاب
موسی است.

- **سفر** پیدایش؛ کتاب موجود شدن و یا
خلقت ممکنات. سفر تکوین.

- **سفر** تنبیه؛ اسم کتاب پنجمین عهد عتیق
است و چون شریعت موسی مجدداً در آنجا
ذکر میشود بدان واسطه آن را تنبیه گفتند.

- **سفر** خروج؛ اسم کتاب دوم از کتب
مقدسه‌ای است که موسی تصنیف نموده.

- **سفر** داوران. رجوع به قاموس کتاب
مقدس شود.

|| نامه. (غیاث) (دهار) (مهذب الاسماء).
اسفار جمع آن است. || سپیدی صبح. (منتهی
الارب) (آندراج). || سفیدی روز بعد از فرو
شدن آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج).
سفیدی روز. (مهذب الاسماء).

سفر [سَ فَرَه] (ع ||) چ سفیر. رجوع به
سفر شود.

سفر [سَ فَرَه] (ع ||) دزی در ذیل
قوامیس عرب این کلمه را به معنی «پانه»^۱

فرانسه آورده که «پانه» در لغت عرب جزیر
ابيض است و نفیسی در فرهنگ فرانسه گزر،
شقالق، جزیر، خنزاب، هویج صحرائی،
زردک معنی کرده است. (دزی ج ۱ ص ۶۵۸).

سفر [سَ فَرَه] (ع ||) آبی و میوه بهی.
(منتهی الارب) (آندراج). میوه بهی که به و

آبی نیز گویند. (غیاث). رجوع به تحفه حکیم
مؤمن و اختیارات بدیعی و الفاظ الادویه شود.

سفر [سَ فَرَه] (نصف مرکب) آهنگ
سفرکننده. مسافر.

نخواندی که جان چون سفر ساز گشت
از آن کس که آمد بدو بازگشت. نظامی.

ز اول صبح تا به نیمه روز
من سفر ساز و او مسافر سوز. نظامی.

سفر [سَ فَرَه] (مص مرکب) از
مقر خود بمحل دیگر رفتن. مسافرت کردن.
(حاشیه برهان قاطع چ معین):

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
آری سفر کنند ملوک بزرگوار. منوچهری.

گنتم او را بگویی چون رستی
زین سفر کردن بهرنج و بهبیم. ناصر خسرو.

بشر حافی گفت: ای قریبان سفر کنی تا پاک
شوید که آب یک جای ماند بگردد. (کیمیای
سعادت).

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت. سعدی.

چو ما کیان بدر خانه چند بینی جور
چرا سفر نکشی چون کیوتر طیار. سعدی.

|| خالی کردن. (برهان). تمام کردن. (برهان).
سفر [سَ فَرَه] (نصف مرکب)

مسافر. که به سفر رفته است.
کاروان شکر از مصر به شیراز آمد

اگر آن یار سفر کرده ما باز آمد. سعدی.
جهان دیده و دانش آفرخته

سفر کرده و صحبت آموخته. سعدی.
آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش. حافظ.
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت.

حافظ.
سفر [سَ فَرَه] (معانی و شرح که بر کلام
خدا نویسند. (برهان) (آندراج). تفسیر بر

کلام خالق یا خلق. (آندراج). این لغت
دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر
ص ۲۵۲ شود.

سفر [سَ فَرَه] (ن / ن) (||) خارپشت.
(آندراج). رجوع به سفر، سفر، سکرنه و
سفرنه شود.

سفر [سَ فَرَه] (||) نام پدر سقراط
حکیم مشهور یونانی استاد افلاطون است و
عرب این نام را تحریف کرده و سقراطیس
گفته اند. (یادداشت مؤلف).

سفر [سَ فَرَه] (||) مرغ سنگ‌خواره و به
عربی قطا خوانند. (برهان) (آندراج).
سنگ‌خور. سنگ‌خواره. (زمخشری). رجوع
به اسفود شود.

سفر [سَ فَرَه] (||) گنابادی «سفره»^۲
گیلکی «سوفره»؛^۳ پارچه گسترده که بر آن
خوردنی و نوشیدنی نهند، دستارخوان. (از
حاشیه برهان قاطع چ معین). دستارخوان.
(آندراج) (دهار):

بگسترده بر سفره بر نان نرم
یکی گور بریان بیآورد گرم. فردوسی.

شام ار دهد بمن دهم خجالت
هم نقیمت سفره ناهارش.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۰۸).
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کز کاسه سر کاسه بود سفره خوان را.

انوری.
بر سفره هر آنکه خورد حلوا

چون سفره شود رسن بگردن. مجیر بیلقانی.

بسفر سفره گزین خونچه مخواه
مرد خوان باش غم خانه مخور. خاقانی.

از چشم زیبی آرم و در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفره دونان صلائی نان. خاقانی.

تا که سفره روی او پنهان شود
تا نگین حلقه خوبان شود. مولوی.

ادیم زمین سفره عام اوست. سعدی.
گر نباشد بدعوتی سفره

میشود او دراز خوان هموار. نظام قاری.
هرچه بر سفره و خوان تو نهند

هرچه در کام و دهان تو نهند. جامی
— امثال:
باز فلان سفره‌اش را باز کرد.
جان پدر تو سفره بی‌نان ندیده‌ای.
سفره‌اش همیشه پهن است.
سفره رنگین کن است.
سفره نیفتاده بوی مشک می‌دهد.
سفره نیفتاده یک عیب دارد. سفره افتاده هزار عیب.
فلان باز سفره‌اش را گشود.
نان خود را بر سر سفره مردم مخور.
هیچ سفره یک نانه نباشد.
|| طعام مسافر. (دهار) (مذهب الاسماء)
(منتهی الارب). || توشه‌دان و توشه‌دان
مسافر. (منتهی الارب).
سفره. [سَ فَر] [ع] || نویسندگان. ج مسافر
است. (منتهی الارب) (آندراج). || فرشگان
که اعمال پندگان را نگاهدارند. (منتهی الارب)
(آندراج). || اسفند که مخرج غناظ است.
(غیاث) (آندراج).
سفره پرداز. [سَ ر / رِب] (نصف مرکب)
شخص بسیارخوار که سفره را از خوردنی
خالی کند. (آندراج) (مجموعه مترادفات
ص ۶۳):
سفره پرداز لیلیو خواری
روده پرساز معده انباری.
ملا فوقی یزدی (از آندراج).
سفره چی. [سَ ر / ر] (ص مرکب، ا
مرکب) خوان‌دار. پیشخدمت. مقرب. که طعام
قسمت کند بر سر سفره.
سفره خانه. [سَ ر / رِن / ن] (مرکب)
نهارخانه. محلی که برای دادن پذیرائی و نهار
و شام مهیا شده باشد.
سفره دار. [سَ ر / ر] (نصف مرکب، ا مرکب)
دارنده سفره. مهمان‌دار:
مرا مرحبا گفتن سفره‌داران
نباید که آن مرحبا می‌گیریم. خاقانی.
سفره فصاحت. [سَ ر / رِ ق] (ترکیب
اضافی، ا مرکب) کنایه از زبان فصیح و
تصنیفات و تألیفات. (برهان) (بهارعجم)
(آندراج).
سفره ماهی. [سَ ر / ر] (ا مرکب) گونه‌ای
از ماهیهای غضروفی. (فرهنگ فارسی
معین). قسمی از ماهیهای بسیار لذیذ و
ذقیمت که از دریای سیاه بدریای خزر نقل
کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).
سفره نشین. [سَ ر / رِن] (نصف مرکب)
کنایه از مهمان. (آندراج):
سفره مانده پرداز هم‌ست
تا همه سفره‌نشین سفرند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۸).
سفره نهادن. [سَ ر / ن / ن] (مص

مرکب) سفره گسترده. خوان نهادن. طعام
خوراندن:
سعدی خویش خوانیم پس بیجا برانیم
سفره اگر نمی‌بهدی در به چه باز میکنی.
سعدی.
صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.
سفری. [سَ ف] (ص نسبی) سفرکننده.
مسافر:
مزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائست که آن جای بقاست.
ناصر خسرو.
مرد سفری ز لطف رایش
چون سایه فتاد زیر پایش. نظامی.
مثال اسب و الاغند مردم سفری
نه چشم‌پسته و سرگشته همچو گاو عصار.
سعدی.
دل گفت فروکش کم این شهر بیویش
بی‌چاره ندانست که یارش سفری بود.
حافظ.
در زلف چین نکند و مرادل ز دست برد
چون شام بشکند سفری بار میکند.
(از مطلع السعدین).
|| هم‌سفره:
عشق با من سفری گشت و بماند
مونس من بضر خسته‌جگر. فرخی.
|| مخصوص سفر. موقتی. مقابل دائمی.
— سفری‌خانه: مجازاً به معنی این جهان:
چون بی‌بقاست این سفری‌خانه اندر او
با کی مدار هیچ گرت پشت بی‌قیاست.
ناصر خسرو.
سفرین. [ا] (خ) دهی جزء دهستان رودبار
بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. آب آن از
رودخانه جونیک و محصول آن غلات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سفرزار. [س] (خ) رجوع به اسفرار شود.
سفسار. [س] (ا) سمار که دلال باشد.
(برهان) (از آندراج). سمار. عربی
«سمار». میانجی میان بایع و مشتری. ج.
سماسه. (منتهی الارب) (از حاشیه برهان
قاطع چ معین).
سفساری. [س] (خ) نام پارچه‌ای است که
برای لباس و روپوش بکار برند. (از دزی ج ۱
ص ۶۵۸).
سفساف. [س] (ع ص) (ا) بلایه و هیچکاره
از هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب):
سلطان جلال‌الدین این معنی فرمود که
یلدجی را از حیض ضیعت به اوج رفعت
و از پایه سفساف بدرجه ذروه استراحت
رسانیدم. (جهانگشای جوینی). || کار حقیر.
(آندراج) (مذهب الاسماء): ان الله يحب
معالی الامور و يبغض سفاهها. (آندراج)

(منتهی الارب). || غبار آرد که وقت بیختن
بلند شود از غربال. || موی روی. || خاک نرم
تنک. (آندراج) (منتهی الارب).
سفستان. [سَ ف] (ا) سفستان: صفت
شراب زوفا. عتاب زوفا سی عدد سفستان
پنجاه عدد... (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند
هلیله زرد... و سفستان سی عدد. (ذخیره
خوارزمشاهی). رجوع به سفستان شود.
سفسطه. [سَ س ط] (ع) (ا) سخن روی‌اندود.
(مذهب الاسماء). || (اصطلاح فلسفه) قیاسی
است مرکب از وهیات و غرض از آن
مطلوب ساختن خصم است. (از اقرب
الموارد). در اصطلاح علوم منطقی قیاس
سفسطی بقیاسی میگویند که مرکب از
مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات
خمس است. رجوع شود به مغالطه و
صناعات خمس. (دستور ج ۲ ص ۱۶۹).
عبارت از قیاسی است که مرکب باشد از
وهیات و بعضی گفته‌اند قیاسی است که
مرکب از مشیبات باشد. (کشاف اصطلاحات
الفنون ص ۶۶۵) (فرهنگ علوم عقلی دکتر
سجادی ص ۲۹۹).
سفسقه. [سَ س ق] (ع مص) بیختن آرد و
مانند آن. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب)
(آندراج). بیختن. (المصادر زوزنی).
|| اناستوار کردن کار را. (منتهی الارب)
(آندراج). نا کسی کردن. (المصادر زوزنی).
سفسقه. [سَ س ق] (ع) راه بسر روی
شمشیر. ج. سفاقی. (مذهب الاسماء). پزند
تیغ و گفته‌اند طرائق آن که در آن پزند بود. (از
اقرب الموارد). پزند تیغ با خطوط و طرائق
که در آن پزند یا آنچه میان دو خط روی آن
است به درازا. (منتهی الارب). || (مص)
سزگین افکندن مرغ. (از منتهی الارب).
سفسوقه. [سَ س ق] (ع) (ا) میانه راه. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). و فیه سفسوقه منین
ایه: یعنی در روی شبه پدروی است و به پند
خود مانان است. (منتهی الارب).
سفسیوم. [س] (ع ص) (ا) میانجی میان بایع و
مشتری. (از آندراج). سمار. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب). || سپسرو. (منتهی
الارب) (آندراج). تابع. (اقرب الموارد)
(مذهب الاسماء). || خادم. (اقرب الموارد)
(آندراج) (منتهی الارب). || بیک. (منتهی
الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء).
|| بریادارنده کارها و مصلح آن. || او باصلاح
آورنده شتر ماده را. || مرد ظریف و زیرک و
قوی و ماهر در صناعت خود. (از اقرب
الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). || قهرمان.
(از اقرب الموارد). || عالم به اصوات و دانا در

— سفل الدار: زیرخانه. (مهذب الاسماء).
زیرسرای. (دهار).

|| معقده. (بحر الجواهر).

سَفَلَق. [س ف ل ق] انگل. (دزی ج ۱ ص ۶۵۹).

سَفَلَج. [س ف ل ج] (ع ص) درازبالا. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

سَفَلْكَانَه. [س ف ل ن / ن] (ق) مثل
فرومایگان. (آندراج) (انجمن آرا). همانند
سفلگان:

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ

درو سفلگانه چه آریم چنگ. نظامی.

رجوع به سَفَطَة شود.

سَفَلْگَی. [س ف ل / ل] (حامص) خسیسی.
مقابل رادی:

وگر سفلگی برگزینی و رنج

گزینی برین خاک آکنده گنج. فردوسی.

چون علم و جهل و دلیری و بددلی و رادی و
سفلگی و حلیمی و تندی...

(کشف المحجوب).

هر کرانمت و مال آمد و جاه

سفلگی را بهیم کلیم است. خاقانی.

سَفَطَة. [س ف ط] (ع ص) فرومایه. (غیاث).

مردم ناکس و فرومایه. (از آندراج) (منتهی

الارب). ناکسان. (مهذب الاسماء). پست.

(دهار). سفلة الناس و سفلةهم اسافلهم و

غوغازهم. (اقرب المواردا):

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد

چون تو یکی سفله و تنک و زکور.

رودکی.

سفله فعل مار دارد بی خلاف

جهد کن تاروی سفله ننگری.

ابوشکور بلخی.

نه من از جور یکی سفله برادر که مراست

1 - Sophocle.

۲- مؤلف غیاث اللغات و آندراج نوشته‌اند
بالکسر فرومایه از بهار عجم و منتخب و نیز
صاحب منتخب و کشف و صراح نوشته‌اند که
بفتح اول و کسر ثانی است و جمع است و مفرد
نیست و بعضی از محققین نوشته که سفله بفتح
اول و کسر اسم جمع است و گاهی بجهت
شخصیت بکسر اول و سکون فا نیز استعمال
کند. و در قاموس بکسر اول و سکون دوم و فتح
اول و کسر دوم هر دو گفته و بلفظ اسافل دلالت
بر جمعیت کند تفسیر نمود و از نهاییه جزری
مستفاد میشود که اصل بفتح اول و کسر دوم
است و در جماعة مستعمل میشود. اما گاهی
بتخفیف بکسر اول و سکون دوم نیز میگویند
چون فعله بفتح اول و کسر ثانی از اوزان جمع
نیست ظاهر این است که اسم جمع باشد و در
خیابان نوشته که این لفظ از کب لغت بکسر اول
و سکون دوم و فتح اول و کسر دوم هر دو معلوم
میشود اما به معنی جمع است لیکن فارسیان به
معنی مفرد استعمال کنند.

نمودن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ع)
جامه هرچه باشد. (آندراج). جامه. (منتهی
الارب). جامه از هرقیل که باشد. (ناظم
الاطباء).

سَفْع. [س ف] (ع) دانه حنظل. || دیدگان
آهنی یا عام است. || سیاهی که برخی زند.
(منتهی الارب) (آندراج).

سَفْعَاء. [س ف ع] (ع) یک پایه دیدگان. (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). || (ص)
سیاه‌رنگ شده از لاغری (زن). (اقرب
المواردا) (ناظم الاطباء).

سَفْعَة. [س ف ع] (ع) چشم و چشم‌زخم.
(منتهی الارب) (اقرب المواردا). || اثر دیو
پری و از این معنی است: به سَفْعَة من
الشيطان. || برگردیدگی گونه. (از اقرب
المواردا).

سَفْعِيَّة [س ف ع] (ع) یکدانه حنظل. || آنچه در
آثار دار از سرگین یا خاکستر یا خاک کرویبه تو بر
تو نشسته مخالف رنگ زمین نماید. || سیاهی
که برخی زند. (اقرب المواردا) (منتهی
الارب). || سیاهی سر رخ زن (?). (منتهی
الارب) (آندراج).

سَفْق. [س ف ق] (ع مص) باز کردن در راه. (اقرب
المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). در
فا کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر
بیهقی). || طیانچه زدن روی کسی را. (اقرب
المواردا) (منتهی الارب).

سَفْقَة. [س ف ق] (ع) یک‌بار دست زدن در
بمع. لغتی است در سَفْقَة. || در یک صفقه
فروختن چیزی و خریدن چیزی را. (منتهی
الارب) (اقرب المواردا). رجوع به صفقه شود.
سَفْك. [س ف ك] (ع مص) خون ریختن و اشک
ریختن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ریختن
خون و اشک را. (از منتهی الارب) (غیاث)
(آندراج). || بسیار کردن سخن را. (آندراج)
(منتهی الارب) (اقرب المواردا).

سَفْكَل. [س ف ك ل] (ع) شاعر یونان باستان.
رجوع به سوفکل و سوفوکل شود.

سَفْكَة. [س ف ك] (ع) لمجه، یعنی آنچه قبل
از غذا خوردند. (اقرب المواردا) (منتهی
الارب). لمجه. ناشناختن.

سَفْل. [س ف] (ع مص) تنگخوی گردیدن.
(منتهی الارب). دون شدن. (تاج المصادر
بیهقی) (المصادر زوزنی ص ۴۱۰).
پست‌خوی گردیدن. (از اقرب المواردا).

سَفْل. [س ف / س] (ع) پستی. (از غیاث)
(دهار) (آندراج). فرودی و پستی. نقیض
عُلُو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

غزغان آمد بسوی طفل طفل

وارهید از اوفتادن سوی سفل. مولوی.

قرب بیچون است غفلت را بتو

نیست از پیش و پس سفل و علو. مولوی.

امور آهنگری. (از اقرب المواردا) (آندراج).
|| اوکیل و حافظ و نگهبان اموری که دارد. (از
آندراج) (منتهی الارب). || گیاه ست که آن
را اشتران خوردند و بغایت فربه کند. جمع
همگی سفاسیر و سفاسره است. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

سَفَط. [س ف ط] (ع) جامه‌دان که بر شکل
جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد.
ج. اسفاط. (از آندراج) (منتهی الارب). سبد
جامه. (دهار): پس هرمز دست خویش ببرد
و بسفطی اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد.
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی). اندر آن خواسته
یکی سفط پرگوهر آن را بمر کرد همچنان بر
دست موی عمر فرستاد. (ترجمه تاریخ طبری
بلعمی).

فرمان داد تا سفطی خرد بیرون آوردند.
(تاریخ سیستان). فرمود تا آن سلطانها را در
صندوقی در چند سفط نهاده بودند. (تاریخ
بیهقی). گوهر فروشان بازگشتند و سفطها را
قفل و مهر کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۲۸). و سفطی با او بود از نور. (تفسیر
ابوالفتح). سفط جواهر گشاده بگذاشت.
(کلیله و دمنه). روزی شیخ ما را سفطی عود
آورده بودند. (اسرارالتوحید ص ۱۰۰).

دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک
که این و آن سفط جبه بود و دستارم.

سوزنی.
|| آقاش خانه. (مهذب الاسماء). || پوستکی
که بر پوست ماهی است. (از منتهی الارب)
(اقرب المواردا). || پوستگی که بر پوست ماهی
است. (آندراج).

سَفَط. [س ف ط] (ع مص) جوانمرد و پاکیزه نفس
گردیدن. (اقرب المواردا) (آندراج) (منتهی
الارب).

سَفَطِي. [س ف ط] (ص نسبی) منسوب به
سَفَط القدور که قریه‌ای است در اسفل ارض
مصر. (الانساب سمانی).

سَفْع. [س ف ع] (ع) سیاهی سر رخسار زن
برگردیده رنگ از لاغری. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

سَفْع. [س ف ع] (ع مص) به بال زدن مرغ
یکدیگر را. || طیانچه زدن کسی را. || انکار
کردن چیزی را. (منتهی الارب). || اموی
پیشانی گرفته کشیدن. (از تاج المصادر
بیهقی). و از این معنی است قول خدای تعالی.
لنصفاً بالناصیه. (قرآن ۱۵/۹۶). (منتهی
الارب) (از دهار). || سوزانیدن. (از تاج
المصادر زوزنی). سوختن پادگرم روی کسی
را و رنگ گردانیدن آن. (منتهی الارب).
|| سیاه گردانیدن روی. (منتهی الارب) (دهار)
(المصادر زوزنی). || زدن و عذاب کردن.
|| خوار نمودن. (منتهی الارب). || نشان و داغ

از بخارا بر میدم چو خران از تیکو...
 ابوالعباس.
 ... مردمانی بسیار خواست‌اند و سفله. (حدود العالم).
 همان بددل و سفله و بی‌فروغ
 سرش پر زکین و زبان پرفروغ. فردوسی.
 ستایش نباید سر سفله مرد
 بر سفلگان تا توانی مگرد. فردوسی.
 پیش من این سفله بچاه افتد
 من سر از این چه بفلک برکنم. ناصر خسرو.
 مدار دست گزافه به پیش این سفله
 که دست باز نیاری مگر شکسته و شل.
 ناصر خسرو.
 سفله دارد ز بهر روزی بیم
 نخورد دیگ گرم کرده کریم. سنایی.
 سفله گان را و رادمردان را
 کار بر یک قرار و حال نماند.
 خاقانی.
 سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی
 دست سفید سفلگان بوسه زدم دروغ من.
 خاقانی.
 سفله را اقطاع دینی بهتر از عقی بود
 خود جعل را بوی سرگین به ز عود و عنبر است.
 عطار.
 هر که او سفله را بزرگ کند
 سعی در فرهبی گرگ کند.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 تن به بیچارگی و گرسنگی
 بنه و دست پیش سفله مدار. سعدی.
 گفتم دون است و بی‌سیاس و سفله و
 حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم
 قدیم برگردد. (سعدی).
 در مقامی که بیاد لب او می‌نوشتند
 سفله آن مست که باشد خبر از خویشش.
 حافظ.
سفله پرور. [س ل / ل پ ز و] (تف مرکب)
 دون پرورنده، که فرومایگان را نوازد و
 جوانمردان را خوار دارد:
 آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
 کوه‌رهی که خیمه از این خاک برکنم.
 حافظ.
 سبب میرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
 که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است.
 حافظ.
سفله دل. [س ل / ل د] (ص مرکب) پست.
 دون. ناکس.
 ای مسلمانان میلاوه که دارد بازا
 بجز آنکس که بود سفله‌دل و غمازا.
 ابوالعباس (از صحاح الفرس ص ۲۹۰).
سفله طبع. [س ل / ل ط] (ص مرکب)
 پست. دون. ناکس. که طبع سفلگان دارد:
 سفله طبع است جهان بر کرشمش تکیه مکن

ای جهان‌دیده ثبات قدم از سفله مجوی.
 حافظ.
سفله نواز. [س ل / ل ن] (نسف مرکب)
 دون پرور. فرومایه پرورنده.
 ای نیش بدل زین فلک سفله‌نواز
 وی شیشه عشرت شکن شعیده باز. خاقانی.
 دیدی این روزگار سفله‌نواز
 چون گرفت از تو جان آزاده. سعدی.
سفله نهاد. [س ل / ل ن / ن] (ص مرکب)
 آنکه سرشت فرومایه داشته باشد. (آندراج).
سفلی. [ش ل] (ا) دیگ آهنی را گویند که
 سرش گشاده بود. (برهان). دیگ آهنی را
 گویند که سرش گشاده بود و اهل هندکراهی
 خوانند. (آندراج) (شر قنامه).
سفلی. [س ل ی] [ع ص نسبی] نسقیض
 علوی. (از اقرب الموارد). در عربی به معنی
 پستی است که در مقابل بلندی باشد. (برهان).
 پست‌تر و این مؤنث اسفل است. بالکسر و
 بالضم و کسر لام منسوب به سفلی که معنی
 پستی است. (غیاث) (آندراج). ضد علوی.
 (جهانگیری):
 ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
 صورتگر علوی و لطیف است بدو در.
 ناصر خسرو.
 ترا معلوم گرداند از این دریای ظلمانی
 که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد.
 ناصر خسرو.
 تا دایره گنبد معلق
 بر مرکز سفلی مدار دارد. مسعود سعد.
 مدار ملک عالم مراد خلقت آدم
 قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم.
 خاقانی.
 - هفت سفلی؛ زمین:
 کتم قصد نه شهر علوی که همت
 از این هفت سفلی نمود امتاعی. خاقانی.
سفلیس. [س ل] (فرانسوی)،^۱ مرضی عفونی
 و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد
 منتقل میشود. عامل این ناخوشی باسیلی^۲
 است ماریچی بنام تریپونیم^۳ این مرض
 بطور مستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل
 سرایت است. کوفت. (از فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به سیفلیس شود.
سفلیه. [س ل ی] [ع ص نسبی] کواکب
 سفلیه؛ زهره و عطارد و قمر. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به سفلین شود.
سفلیین. [س ل ی] [ا] (تثنیه سفلی. در
 اصطلاح همان زهره و عطاردند. (یادداشت
 مؤلف).
سفن. [س ف] [ع ل] پوست درشت از ماهی
 یا نهنگ و غیره که بر قبضه شمشیر وصل کنند
 تا گرفت خوب شود. (غیاث) (از آندراج).
 پوست درشت مانند پوست نهنگ و مثل آن.

(منتهی الارب). پوست سوسمار. (دهار).
 پوست درشت بر دسته کارد و شمشیر. ج.
 اسفان. سفون. (مهدب الاسماء):
 دوره چاو و صد تنگ قرطاس چین
 پلنگینه چرم و سفن همچنین. اسدی.
 کوسر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
 کز جگر پر آبله چون سفنم دریغ من.
 خاقانی.
 گشت زمین چون سفن جرخ جو کیمخت سز
 تاز بی تیغ او قبضه کنند و قراب. خاقانی.
 در نفس مبارکش سفنه راز احمدی
 در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۲۱).
 ز سختی که بد خلقت خام او
 سفن بسته کیمخت اندام او. نظامی.
 زیرجد بخروار و مینا بمن
 ورق‌های زر درعهای سفن. نظامی.
 انگلی که بدان تراشد و تابان نمایند و تیشه
 چوب‌تراشی و هرچیز که بدان چیزی را
 تراشد. (آندراج) (منتهی الارب):
 از درشتی است سفن قائم تیغ
 که بر او تکیه گاه روستم است. خاقانی.
 سوهان آهنی. (غیاث) (آندراج). سوهان.
 چوب‌سای. (مهدب الاسماء). چوب‌سای.
 (دهار).
سفن. [س ف] [ع ص] پوست بازکردن.
 (آندراج) (از منتهی الارب) (تاج المصادر
 بسهقی). آوزیدن. (منتهی الارب) (از
 آندراج). خاک رفتن باد از زمین. (منتهی
 الارب) (آندراج). آتراشیدن. (المصادر
 زوزنی).
سفن. [س ف] [ع ل] جمع سفینه است که به
 معنی کشتی باشد. (غیاث) (آندراج):
 اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
 من بر او ثابت چنان چون بادبان آندر سفن.
 منوچهری:
سفناریه. [س ن ی] [ع ل] زردک. هسوج.
 زردک صحرایی. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).
سفنج. [س ف ن] [ع ل] شتر مرغ نر سبکرو.
 (منتهی الارب). شتر مرغ زودرو. (مهدب
 الاسماء). امرغی است که بسیار جست کند.
 (منتهی الارب).
سفنج. [س ف / س ف] (مغرب، ل) اسفنج.
 (اقرب الموارد).
سفنجانی. [ا] (ا) نام شهری است بحدود
 خراسان از ناحیه بلس. (حدود العالم).
سفنجه. [س ن ج] [ع ص] شتاب دادن
 کسی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سفنند. [س ف] [ا] اسم فارسی حرم است.

1 - Syphilis. 2 - Bacille.
 3 - Tréponème pâle.

مشت از پست. || موی بند زنان که بدان موی را پیوند کنند. || داروی کوفته بیخته معجون ناکرده. (منتهی الارب) (آندراج).
سفه. [سَفَه] (ع) (مص) سبکی عقل و نادانی. (غیاث). سبک‌خردی. ناخردمندی. (زمخشری). سبکی عقل یا بی‌خردی. ضد حلم و نادانی. (آندراج):
 او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت
 حکمت سفه شده است و سعادت شفا شده است.
 ناصر خسرو.

نه من قرین وجود سفه بود گفتن
 هنوز در عدم است آنکه هم‌قران من است.
 اثرالدین اخیکنی.
 دور دور از عقل چون در پای او
 تا جنون باشد سفه فرمای او.

(مثنوی چ خاور ص ۱۰۱).
سفه. [سَفَه] (ع) (مص) بر بخردی انگیزتن نفس خود را یا منسوب به سفاهت کردن. || هلاک و تباه گردانیدن. (آندراج) (منتهی الارب). || زود بر آمدن خون از زخم سنان و خشک گردیدن. (آندراج). || بسیار خوردن شراب را و سیر نشدن. (آندراج) (از اقرب الموارد). || باز داشته شدن یا بازماندن. || فراموش کردن حصه خود را. (آندراج). || نادانی کردن. (آندراج) (منتهی الارب). سبکی عقل یا بی‌خردی ضد حلم و نادانی. || اسراف نمودن در شراب پس از خوردن آن را به اندازه. (آندراج).

سفه. [سَفَه] (ع) (مص) غالب آمدن و دشنام. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || در اصطلاح اخلاق سبکی که عارض انسان شود از شادی و غضب و او را وادار که کاری برخلاف عقل و شرع کند. (تعریفات جرجانی).

سفهسالار. [سَفَه] (م) (م) سیهسالار: آمدن امیر بزرگش سفهسالار سلطان سنجر. (تاریخ سیستان). چنان خلعتی که رسم قدیم بوده سفهسالار آنرا ببوشانیدند. (تاریخ بیهقی). نامها رسید از سفهسالار علی عبدالله و صاحب برید. (تاریخ بیهقی).

سفی. [سَفَى] (ع) (مص) بردن باد خاک را. (مجلد اللغة). بردن باد خاک را و برداشتن. (ناظم الاطباء).

سفی. [سَفَى] (ع) (مص) بیخرد گردیدن. || شکافته شدن دست. بهاین معنی [سَفَى] است. || کم‌موی شدن پیشانی است. || (۱) خاک بادبرده. || مرد سبک و بی‌خرد.

سفود. [سَفَوْ] (ع) (م) میخ آهنین بریان کن و آن را به فارسی بابزن خوانند. (منتهی الارب). سبک که آن را بابزن گویند. (آندراج) (غیاث). میخ آهنی. (دهار). || چوب آتشکار. (منتهی الارب) (آندراج).
سفور. [سَفَوْ] (ع) (م) ماهی است بسیارخار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). || تخته‌ای است که بر آن حساب نویسند و بعد از نقل آن محو سازند. (منتهی الارب). جریده چوبین. (مهذب الاسماء). سبوره. (اقرب الموارد).

سفور. [سَفَوْ] (ع) (مص) بسفر شدن. (المصادر روزنی ج پیش ص ۱۳۱) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سفوف. [سَفَوْ] (ع) (م) داروی کوفته بیخته معجون ناکرده. (منتهی الارب). آرد بیخته مطلقاً و خصوصاً از ادویه. (آندراج) (غیاث). داروی آس کرده که بکف خورند. (دهار). دارو که بدهن پراکنند. سف جمع آن است. (مهذب الاسماء): زیره کرمانی راستار است بکوبند هر بامداد سه درم سفوف کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سفوفدان. [سَفَوْ] (م) (م) آنچه سفوف در آن نهند:
 ای طیب از سفوفدان کم کن
 کوفتوئی که در میانه خورم. خاقانی.
 رجوع به سفوف شود.

سفوک. [سَفَوْ] (ع) (م) نَفَس. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || (مص) بسیار دروغ (مرد). (اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

سفول. [سَفَوْ] (ع) (مص) پست شدن. (دهار). پست و فرود شدن. || پیر گردیدن. (منتهی الارب). || بزیر فروشند. (آندراج) (غیاث) (تبرخمان‌القرآن ترتیب عادلین علی ص ۱۵۸). از اعلا به نشیب آمدن. فرو شدن. || کم‌قدر شدن. (منتهی الارب). || (مص) پستی. (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب):
 خویشتن را مسخ کردن زین سفول
 زان وجودی که بد آن رشک عقول. مولوی.

می پیاموزد مرا وصف رسول
 بر علوم می‌رساند زین سفول. مولوی.
 || (مص) پست:
 ره گرفت و رفت از پیش رسول
 اوفتاد اندر چه آن زشت سفول. مولوی.

سفون. [سَفَوْ] (ع) (م) سفینه. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به سفینه شود.

سفون. [سَفَوْ] (ع) (مص) باد خاک‌روب. ج، سوافن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سفه. [سَفَه] (ع) (م) آوندی از برگ خرما مقدار زنبیل، یا آوندی از برگ خرما. || یک

(تحفه حکیم مؤمن). اسم فارسی حرمل ایسی و اسفند نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

سفنندارمذ. [سَفَنْدَارْمَذ] (م) (م) مخفف اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سالهای شمسی است. (برهان). ماه دوازدهم بود از سال شمسی و آن مدت مانند نیراعظم بود در برج ماهی که آن را بتازی حوت خوانند. (جهانگیری) (آندراج):

همی رفت سوی سیاوخش گرد
 بهماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی.
 سرآمد کنون قصه یزدگرد
 بهماه سفندارمذ روز ارد. فردوسی.

|| روز پنجم از ماههای شمسی باشد در این روز فارسیان بنا بر قاعده کلیه که چون نام ماه و روز موافق آید جشن باید کرد عید کنند. (برهان) (جهانگیری). || زمین. (برهان). زمین را گویند و آن را سفندارمذ و اسپندارمذ نیز گویند. (جهانگیری) (آندراج).

سفنندارمذ. [سَفَنْدَارْمَذ] (ع) (م) نام فرشته‌ای هم هست موکل بر زمین و جنگلها و بیشه‌ها، و مصالح امور ماه و روز اسفندار تعلق بدوست. و در این روز درخت نشاندن و نو پوشیدن را خوب می‌دانند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج). رجوع به اسپندارمذ و سفندارمذ شود.

سفننداسفند. [سَفَنْدَارْمَذ] (م) (م) خردل سفید یکنانی و بری. (داود ضریر انطاکی) (فهرست مخزن الادویه).

سفنندولیون. [سَفَنْدَوْلِیُون] (ع) (م) (معرب) (۱) یونانی است و نام گیاهی است که زیره بری باشد. (الفاظ الادویه). گلپر. پنجه‌غاز. (فرهنگ فارسی معین).

سفنندیار. [سَفَنْدَار] (ع) (م) اسفندیار: راست گفتی سفندیارستی
 بر نهاده کلاه و بسته کمر.
 رجوع به اسفندیار شود. فرخی.

سفو. [سَفَوْ] (ع) (مص) شتافتن و رفتن و پسریدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سفواء. [سَفَوَاء] (ع) (مص) استر سریع تیزرو. (آندراج) (منتهی الارب).

سفوان. [سَفَوَان] (ع) (م) غزوه بدر. از جمله اولین غزوه از غزوات پیغمبر (ص) است که در وادیی از ناحیه بدر واقع شده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۵۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۴ و ج ۳ ص ۱۵۷ شود.

سفوان. [سَفَوَان] (ع) (م) نساحیه‌ای است در وادی بدر. (منتهی الارب).

سفوح. [سَفَوْح] (ع) (مص) ریخته شدن آشک. (آندراج) (منتهی الارب). ریخته شدن آب. (المصادر روزنی ص ۲۲۴). ریخته شدن. (تاج المصادر بیهقی).

۱- این کلمه سفیداسفند است و سفنداسفند ظاهراً تصحیف شده است.

۲- این کلمه را ضریر انطاکی سفندولیون و دیگران سفیدولیون آورده‌اند.

|| لاغری. || خاک. خاک گیورم || اختار گیاه بهمنی؟ یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). || گیاه خاردار. (منتهی الارب).

سفیان. [سُفَا] (لُخ) ابن سحبان. یکی از روایت و فقها و متکلمین از اصحاب ابوحنیفه و از مرجئه بود. (ابن الندیم).

سفیان. [سُفَا] (لُخ) (متوفی ۴۹ ه. ق.) ابن عوف از مردان لشکر معاویه و بخاطر جنگهایی که کرد شهرت یافت سپس به روم شد و نزدیک قسطنطیه به قتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵).

سفیان. [سُفَا] (لُخ) ابن عَثْبَةَ بن میمون هلالی کوفی. از محدثان بزرگ بود و مردی بزرگواری و کثیرالعلم بود. در کوفه متولد شد و در مکه درگذشت. او راست: الجامع در حدیث و کتابی در تفسیر. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵).

سفیان. [سُفَا] (لُخ) ابن وهب خولانی ملقب به ابوالیمن. صحابی است و در حجةالوداع با پیغمبر همراه بود و در ۸۲ ه. ق. در افریقیه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۵۹).

سفیان. [سُفَا] (لُخ) اندلسی. طبیب و گیاهشناسی است از مردم اسپانیا و ابن البیطار در ذیل کلمه تفاح از وی روایت آرد. (یادداشت مؤلف).

سفیان ثوری. [سُفَا] (لُخ) (۹۷ - ۱۶۱ ه. ق.) ابو عبدالله. سفیان بن سعید بن مسروق ثوری. از طایفه نصر. وی امیرالمؤمنین در حدیث بود. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۵). رجوع به ابو عبدالله سفیان بن ثوری شود.

سفیانی. [سُفَا] (ص نبی) نسبتی است بجمعی که تابع مذهب سفیان ثوری میباشند. (الانساب سمعی).

سفیانی. [سُفَا] (ص نبی) منسوب به سفین و سفیان است که از قراء هرات میباشند. (الانساب سمعی).

سفیانی. [سُفَا] (لُخ) مسردی است بدصورت و آبلهرو و چهارشانه و ازرق چشم و اسم او عثمان بن عینه است و از اولاد یزید بن معاویه است. در بیابانی که مابین مکه و شام است ظهور خواهد کرد. (از منتهی الامسال تألیف شیخ عباس قمی ص ۳۳۶).

سفیج. [سُ] (ع) لاکلم گنده. || تیری است از تیرهای قمار که نصیبی ندارد. || جوال. (اقراب الوارد) (منتهی الارب) (آندراج).

سفیج. [سُ] (ل) قسمی گندم که در بیجار زراعت میشود. (یادداشت مؤلف).

سفیجان. [سُ] (ع) دو جوال که هردو را بهم دوزند و باهم خورچینه سازند. (منتهی

الارب) (آندراج).

سفید. [سُ] (ص) سفید که تقیض سیاه باشد و به عربی ابیض خوانند. (برهان). ابیض. (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). رنگی است روشن ترین رنگها و رنگی است خارج از رسته اصلی و فرعی. این رنگ را پهر رنگ دیگر اضافه کنند روشن تر سازد. (فرهنگ فارسی معین):

بچهره چنان بود برسان شید ولیکن همه موی بودش سفید. فردوسی. || روشن:

شما را سوی من گشادهست راه بروز سفید و شبان سیاه. فردوسی. گذشت آن کز آن چرخ با اعتماد چو شب دورباشی ز روز سفید. اثیرالدین اخیسکی.

بششبع و دشنام و آشوب و زجر سفید از سیه فرق کردم چو فجر. سعدی. گفته باشد مگر تلهم غیب احوالم این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی. حافظ.

|| کنایه از ظاهر و نمایان هم هست چه هرگاه گویند «سفید شد» مراد آن باشد که ظاهر نمایان گردید. «سفید نشد» یعنی پیدا نشد. (برهان).

|| درمک. سفید. و آن قسمی نان است که سیوس گرفته باشند. (یادداشت مؤلف).

سفیدآب. [سُ] (س) || (مربک) سرب سوخته و آن را بعضی سفیده کاشقری گویند. ظاهراً صحیح سفیده کاسه گری است. چرا که اکثر بکار کاسه گلزن و نقاشان و مرهم سازان می آید. (غیاث) (آندراج). سفیداج. (تحفه حکیم مؤمن). آبی مزوج با ماده خشک سفیدی است که بهمین منظور بکار برند. (یادداشت مؤلف). || گرد سفیدی که زنان بر روی مانند. (ناظم الأطباء).

او بر رخ سیاه سفیدآب میکند من بر سر سفید سیاه آب میکند. خاقانی.

- سفیدآب سرب؛ مخلوطی است از کربنات و نیدرات سرب بفرمول $2\text{Co}_2\text{Pb}_2(\text{OH})$.

- سفیدآب قلع؛ یکی از رنگهای جسمی است که برای نقاشی روی قلمدان و جلد کتاب و رحل قرآن و اوراق آس و غیره بکار میرفته. این رنگ از رنگهای غیرشفاف و حاجب ماوراء است و بجای رنگ سفید استعمال میشود. (فرهنگ فارسی معین).

|| گردی است سفیدرنگ که با آب و روغنهای نباتی مانند روغن کتان و بزرک و غیره رنگ سفید پوشاننده ای میدهد و میتوان با افزودن رنگهای دیگر از آن رنگهای مختلف تهیه کرد، ولی چون بر اثر تیدروژن سولفور هوا سیاه میگردد و سمیت آن نیز زیاد است تهیه و

استعمال آن در برخی از کشورها منع شده است. سفیدآب شیخ. (فرهنگ فارسی معین). **سفیدآب.** [سُ] (لُخ) دهی از دهستان خورشی رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد دارای ۲۱۹ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدآب. [سُ] (لُخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، دارای ۱۶۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیدآج. [سُ] (س) || (مربک) همان سفیدآب است:

تا به زرین خشت خورشید سفیداج سحر میدهد معمار گیتی زیب این نه تردبان^۱. سلمان ساوجی.

سفیدار. [سُ] (مربک) سفیددار. سفیدار. درختی است از تیره «سالیکاسی»^۲ و از جنس «پوپولوس»^۳ سه گونه آن در ایران موجود است.

۱- سفیدار: آن را در مازندران و گرگان، سفیدار و اسپیدار در نور، اسپیدار در دیلمان، و لاهیجان سفیدیلت، در اطراف تهران کبوده و مینودشت، آق کرنگ در آمل، تورزی در طولش، بلخدار در رامیان، تاراقی خوانند. ۲- پی چوب: آن را در داسفان و خوار پی چوب و بی آب و در نواحی میان سیرجان و بندرعباس پده میخوانند.

۳- تبریزی: از اینگونه دو جور در ایران یافت میشود: ب- نیگرا - واپولیسانس^۴ که در تهران، شالک و در همدان، بنام ولهراجی معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط ایران تبریزی خوانده میشود. (از جنگل شناسی ایران ساعی ج ۲ ص ۱۸۷ - ۱۸۸). درختی است که چوبش سفید باشد و ثمر ندارد و شاخهای نازک دارد که بانوک در جنبش آید. (غیاث) (آندراج).

سفیدال. [سُ] (س) || (مربک) گونه ای از گوشوارک که در اغلب سواحل جنگلهای آستارا، نور، کلاردشت، کتول، زیارت، گل داغ و گردنه چناران هست و در گدوک مازندران تا ۲۰ متر بالا میروند و این درخت را در کلارستاق بدین اسم و در زیارت گرگان آن را سیاه شن نامند و در نور، گوشوارک گویند و در دره کتول، گوش حلقه خوانند. رجوع به جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۲۶، ۱۲۱، ۱۱۹، ۱۱۵ شود.

۱- ن: ایوان جهان.

2 - Salicacea. 3 - Populus.

4 - P-nigra-vapulescens.

سفیدان جدید. [س ج] [اِخ] [دییسی-اِز] دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان آیزه. دارای ۲۱۳ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات، بادام و کزچک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیدان عتیق. [س ج] [اِخ] [دهسی از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. از لحاظ اداری تابع بخش بستان آباد از شهرستان تبریز. دارای ۷۷۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفید اسفند. [س / س] [ف] [اِخ] [مرکب] خردل سفید و آن نوعی از تخم سیندان باشد. (برهان) (آندراج). خردل سفید. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی حرمل ابیض است. (تحفه حکیم مؤمن).^۱

سفیدبا. [س] [اِخ] [مرکب] نوعی از آش است. (آندراج). اسفیدباغ. آش اسفناج. (زمخشری)؛ و بسداب و کرفس و پودنه خورش کند و اگر با سفیدباها پزند نخست او را اندر آب لختی بجوشند و از آن بریزند... تا زهومت برود. (ذخیره خوارزمشاهی).

سفیدبخت. [س / س] [ب] [اِخ] [مرکب] خوش نصیب و نیکبخت. (غیاث) (آندراج). در تداول زنان، آنکه شوی او را سخت دوست دارد. (یادداشت مؤلف).

سفیدبختی. [س / س] [ب] [اِخ] [مرکب] [حماص] مرکب سبیدبختی. خوشبختی. خوش اقبالی. نیکبختی؛ مقابل سیاهبختی. بدبختی. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدپوری. [س / س] [ب] [اِخ] [مرکب] فصل خریف را گویند که موسم پائیز و برگریزان باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سفیدپو. [س / س] [ب] [اِخ] [مرکب] نوعی از پشه کلان است. (آندراج).

سفیدپوست. [س / س] [اِخ] [مرکب] آنکه دارای پوست سفید است؛ آنکه از نژاد سفید است؛ مقابل سیاهپوست. یکی از نژاد پنجگانه بشر. (ایران باستان ص ۱).

سفیدپوش. [س / س] [ف] [اِخ] [مرکب] کسی که روپوش سفید بر تن کند. (فرهنگ فارسی معین). که پارچه سفید پوشیده باشد. که لباس سفید بر تن دارد. سفید. برنگ سفید؛

گاهی سفیدپوش چو آب است همچو آب شوریده و مسلل و تازان زهر عظام.

خاقانی.
سفیدپی. [س / س] [پ] [اِخ] [مرکب] شوم و نامبارک. (مجموعه مترادفات ص ۳۳۰).

سفید تاک. [س / س] [اِخ] [مرکب] سیدتاک

و آن نیامی باشد که خسرودارو گویندش و با میوه آن پوست را دباغت دهند و به عربی کرمةالبيضاء خوانند. (برهان) (آندراج). مؤلف برهان که این کلمه را مرادف با «خسرودارو» نیز آورده و آن اشتباه است زیرا «خسرودارو» (= کسری دارو) همان خولنجان است و ارتباطی با سیدتاک (هزارچشان) ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

سفیدجامگان. [س / س] [م] [اِخ] سیدجامگان طرفداران حکیم بن واصل عطا را گویند؛ آن دهقان نامهای کرد سوی جبرئیل و گنت یا امیر بیچاره شدم از بس غارت که بمان ما اندر است از جور سفیدجامگان اگر امیر صواب بیند ما را سواران فرستند تا با عیالان بسرقتند آیم. (ترجمه تاریخ طبری). رجوع به سیدجامگان شود.

سفیدچشمی. [س / س] [ج] [اِخ] [حماص] مرکب سیحایی و سماجت. (آندراج) (غیاث).

سفیدخار. [س / س] [اِخ] [مرکب] سیدخار است که آن را به عربی شوکهالبيضاء خوانند. (برهان) (آندراج). [درختی هم هست خاردار که آن را خفجه گویند و به عربی عوسج خوانند. (برهان). عوسج. (تحفه حکیم مؤمن).

سفیدخانی. [س] [اِخ] [دهی از دهستان کوهدشت بخش طرحان شهرستان خرم آباد، دارای ۱۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سفیدخانی. [س] [اِخ] [دهی از دهستان ای توند بخش دلفان شهرستان خرم آباد. سکنه آن ۲۴۰ تن و آب آن از چشمه‌ها است. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گیسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سفیدکار. [س / س] [اِخ] [مرکب] سپیدار. سفیدار: درخت سفیددار هرچند برگ و ساق و شاخ آن بهم مانده است لیکن انواع بسیار دارد. (فصاحت‌نامه). رجوع به سپیدار و سفیدار شود.

سفیددار. [س] [اِخ] [دهی از دهستان پیوهژن بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سفیدداران. [س] [اِخ] [دهی جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران، دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی است. محصول آن غلات، باغات میوه، لبنیات، عل، قلمستان و شغل اهالی زراعت و گیسله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیددارک. [س] [اِخ] [دهی جزء دهستان فشد بخش کرج شهرستان تهران، دارای ۳۱۳ تن سکنه است و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، باغات میوه، قلمستان، لبنیات و عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سفیدرو. [س / س] [اِخ] [مرکب] که چهره او سفید باشد. سفیدپوست. [ازبیا. خوش صورت. [کنایه از سربلند. روسفید؛

سفیدروی ازل مصطفی است کز شرفش سیاه گشت به پیرانه‌سر سردنیا. خاقانی.

سفیدروح. [س / س] [اِخ] [مرکب] سیما. (آندراج).

سفیدرود. [س] [اِخ] [آساردی قدیم اسپدرو - قزل‌اوزن] سرچشمه آن در کوه چهل چشمه کردستان است و بطرف مشرق

رفته داخل ناحیه گروس میشود و در این محل شعبه دیگری بهمن اسم که از کوه‌های پنجه‌علی در شمال غربی همدان جاری است ضمیمه آن میشود و در گروس و شعبات متعدد دیگری بان پیوسته و بطرف شمال رفته بعیانج میرسد و در آنجا شعبات قراقو و میانه (میانیج) و هشترود و آبهای کوه سهند و یزغوش را وارد آن میکند. پس از آن بجنوب شرقی برگشته و زنجان رود که سرچشمه آن از چمن سلطانیه است از ساحل یمن وارد آن میگردد. بعد شعبات کوچک دیگر از کوه‌های طارم بان ملحق شده وارد تنگه منجیل میشود و قبل از منجیل شاهرود که از طالقان سرچشمه میگردد و طارم پائین (طارم سفلی) را مشروب میکند و به قزل‌اوزن پیوسته از این محل بعد در همه‌جا سفیدرود نامیده میشود.

و از منجیل تا ساحل دریا همه‌جا سفیدرود بسمت شمال شرقی جاری و جریانش سریع و مقدار آب آن زیاد است. از منجیل تا گندلان بستر آن بین دو کوه و بسیار باریک و از این نقطه ببعد دلتای وسیعی با شعبات زیاد تشکیل داده شعبه اصلی آن در حسن‌کیاده به بحر خزر میریزد. (از جغرافیای طبیعی کیهان صص ۶۸ - ۶۹). رجوع به آندراج، انجمن آراء، التودین، جغرافیای غرب ایران و تاریخ مغول شود.

سفیدس. [س] [اِخ] [یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته. (ابن‌الدیم).

سفیدسگک. [س] [اِخ] [دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان مشهد، دارای ۸۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۱- این کلمه به غلط سفند اسفند نیز ضبط شده است.

سفید شدن. [س / س / س / س] [مـصص مرکب] برنگ سفید درآمدن. || ظاهر شدن و آشکار گشتن. (برهان) (آندراج).

— سفید شدن امید؛ برآمدن آن. (از آندراج).
سفید قلعه. [س / ق / ع / ا] (لخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شروان شهرستان قوچان، دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سفیدک. [س / س / د] (ل) کره. کرج. کپک. قسمی از آفت درخت. قسمی از آفت رز. (یادداشت مؤلف). || سپیدی زائد که بر جامه نیک ناشسته و نان مانده و امثال آن پیدا آید و با زدن صرف شود. (یادداشت مؤلف).
سفید کاری. [س / س] (حامص مرکب) گنج کاری. دیوار یا سقف خانه را با گچ برنگ سفید درآوردن. سپیدی. رنگ سپید.

آموزد سرو را سواری
شوید ز سمن سفیدکاری. نظامی.

سفید کاسه. [س / س / س / س] (ص مرکب) جوانمرد. صاحب همت بود خلاف سیه کاسه که خسیس و دون همت باشد. (از برهان) (آندراج). جوانمرد چنانچه سیاه کاسه یعنی پخیل. (رشیدی).

سفید گردن. [س / س / ک / د] (مـصص مرکب) بگچ اندودن اطاق را. || بقلمی اندودن دیگر را. || برنگ سفید درآوردن؛

بموسی کهن عمر کوتاه‌مید
سرش کرد چون دست موسی سفید. سعدی.
ای سیم تن سیاه گبو
از فکر سرم سفید کردی. سعدی.

سفید کوه. [س / س / ک / د] (ن مصف مرکب) برنگ سفید درآورده. رجوع به سفید کردن شود. || بو داده شده. پوست بازگرفته بگیزند منز بادام شیرین سفید کرده نیم. منز دانه زردآلوی تلخ سفید کرده ده آستار و کنجد سفید کرده. (ذخیره خوارزمشاهی).

سفید کوهکوه. [س] (ل) (مرکب) نامی است که به افرا دهند و در ارتفاعات زیاد جنگلهای شمال بین ۱۵۰۰ و ۲۶۰۰ متر از سطح دریا میروید. آن را در کتول سفیدکوه و در رامیان کسرکوه میخوانند. (از جنگل شناسی ج ۲ ص ۲۰۸).

سفید کمر. [س / ک / م] (لخ) دهی از دهستان صوفیان بخش شبستر شهرستان تبریز، دارای ۱۵۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفید کوه. [س] (لخ) کوهی است در جنوب غربی ناحیهٔ بختیاری. رجوع به جغرافیای غرب ایران صفحات ۲۹، ۳۱، ۳۳ شود.

سفید گور. [س / س / گ] (ص مرکب) آنکه ظرفهای مسین را سفید کند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

سفید گردیدن. [س / س / گ / د] (مص مرکب) برنگ سفید درآمدن. || نمودار و نمایان و آشکار شدن. || معزز گردیدن. (آندراج) (غیاث).

سفید گری. [س / س / گ] (حامص مرکب) شغل سفیدگر. (ناظم الاطباء).

سفید موزه. [س / م] (ل) || به اصطلاح سفیدسلمه نامند و آن اسم فارسی نوع صغیر عسی الراعی است. (تحفه حکیم مؤمن).

سفید مهر. [س / س / م] (ل) (مرکب) ورقه‌ای سفید که شخص آن را امضاء یا مهر میکند و بدیگری می‌دهد تا او بتواند آنچه را که می‌خواهد در آن بنویسد. (فرهنگ فارسی معین).

سفید مهره. [س / س / م / ز / ر] (ل) (مرکب) خرمهره کلان که بهندی سنگه گویند. (غیاث). مهرهای است که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دقایی کنند و بوغ حمام نیز می‌بازند و این از جمله حیوانات صدقی است و نوع کبیر آن است. (از آندراج) (انجمن آرا). گوش ماهی. ودع. (بحر الجواهر). || بوغ حمام. یکی از ذوات النفع: همه سوار شدند و سلاح درپوشیدند و فیلان را بیاراستند و طبل و کوس بوق و صنج بزدند و سفیدمهره را باد درمیدند. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). و فیلان و لشکر را بیاراستند و کوس و سفیدمهره بزدند. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

سفید میوه. [س / س] (ل) (مرکب) بیماری در کرم ابریشم. (یادداشت مؤلف). سفیدک. سپیدمیر. سپیدک.

سفید ده. [س / د] (ل) (اسفیداج. آن خاک‌تر سرب و نیز آرزیز باشد که در طب بکار است. (از بحر الجواهر). || سپیده تخم. مقابل زرده تخم مرغ. || روشنایی صبح. فجر. سپیده صبح:

سفیده چو پیداشد از چرخ پیر
چو سیماب شد روی دریای قیر. فردوسی.

سفیدده خوان. [س / د / خ / ا] (لخ) دهی جزء دهستان سهندآباد بخش بتان آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۳۰۷ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود لیقوان است. محصول آن غلات و اشجار غیرمثمره است. این ده را اسپره خون نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفیره. [س] (ل) رسول و یک. ج. سفراء. (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب). پیک. (دهار):
هر روز درخت با حریر دگر است

وز باد سوی باده سفیر دگر است. منوچهری.
قرآن را به پیغمبرت ناوردید
مگر جبرئیل آن مبارک سفیر. ناصر خسرو.

نه بس فخر آن کز امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم. ناصر خسرو.
هم سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان و روحی نی بدن. مولوی.

قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را گردد اسیر. مولوی.

|| قاصد. (آندراج) (غیاث). صلاح کن میان قوم و میانجی. (منتهی الارب). میانجی. (دهار). مصلح. (زمخشری). رسول. ج. سفراء. (مهدب الاسماء). سفیر میان ایشان زن صحابی بود. (کلیله و دمنه). مردی بدست آورد که سفیران بود میان ایشان و مقتدای ایشان. (ترجمه تاریخ یمنی). سفیران و متوسطان در اصلاح ذات‌البین سعی بلیغ نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی). نزول کردن میان ایشان سفیران آمدند و رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی). سفیران بیامدند و برفتند و دلها بر مودت قرار گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی). || برگ از درخت افتاده و خشک شده که باد آن را بربود. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

سفیر. [س / ف / ی] (ع) (ل) یا قوت کیود. (ناظم الاطباء).

سفیر. [س] (ع) (ل) دلال بازار. (آندراج) ۳.
سفیر کبیرو. [س / ک] (ل) (مرکب) وزیرمختاری که از جانب شخص پادشاه مأمور دربار دولتی باشد. (ناظم الاطباء). عالی‌ترین نمایندهٔ سیاسی یک کشور در کشور دیگر که امور سفارت‌گیری را در آن کشور اداره کند. (فرهنگ فارسی معین).

سفیره. [س / ز] (ع) (ل) گردن‌بند زر و نقره. (آندراج) (منتهی الارب) (اقترب الموارد).

سفیطه. [س] (ع ص) جوانمرد. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). سخی. (از اقترب الموارد). || خوش و پاکیزه نفس. || فرومایه و حقیر. (اقترب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). || غورهٔ خرمای سبز از درخت‌افتاده. (از اقترب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

سفیف. [س] (ع) (ل) تنگ پالان شتر. || انام شیطان. || نام گیاهی است. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقترب الموارد).

۱ - فهرست مخزن الادویه سفیدمرز ضبط کرده است.

۲ - Muscardine.
۳ - آندراج مأخذ خورد را غیاث و کشف اللغات داده است که در غیاث اللغات باین معنی دیده شد.

سفیف. [س] [ع] (مص) پشت پریدن مرغ و پرور کردن بر روی زمین و رفتن. (آندراج) (منتهی الارب).

سفیفه. [س ف] [ع] کمرک و نوار که بر پالان اشتر بستند. سفایف جمع آن است. (مهدب الاسماء). || بوریا از برگ خرما بافته. (منتهی الارب) (آندراج).

سفیق. [س] [ع] (ص) جامه سخت بافته. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). کرباسی نرم. (مهدب الاسماء). || مرد شوخ روی و بی شرم. (آندراج) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد).

سفیفه. [س ق] [ع] چوبی است باریک دراز، پهن که بر وی بوریا پیچند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || فلیته مانند ی باریک دراز از زر و نقره و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سفیکه. [س] [ع] (ص) خون ریخته. (منتهی الارب).

سفین. [س] [ع] (ع) کشتی. سفن، سفاین. (مهدب الاسماء). کشتی. (دهار). || (ص) تراشیده و صقل کرده:

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین.

منوچهری.

سفینه. [س ن] [ع] کشتی بدان جهت که روی آب را میخراشد. (منتهی الارب). کشتی. ج. سفائن، سفون، سفین، سفن. (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). کشتی دریا. (غیاث) (دهار):

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنان چون پادبان اندر سفن.

منوچهری.

یکی دریای ژرف است این که هرگز
نرسته ست از هلاکش یک سفینه.

ناصر خسرو.

و بفرمود تا درخت بکشد و بعد چهل سال که
برسید سفینه بساخت. (مجمل التواریخ).

بس یس گلاب جور که دریا فشانده ای
غرقه شدم سفینه به معبر نکوتر است.

خاقانی.

کوه را چون سفینه بشکافتد
موج دریای اخضر تیغش.

خاقانی.

چون سفینه صبح از غرقاب ظلمت بر ساحل
افق افتاد. (ترجمه تاریخ یعقوبی).

طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد
جز در درون سینه نیابی سفینه ای.

عطار.

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریایی.

سعدی.

|| بیاضی را گویند که قطمش طولانی باشد و

افتتاح آن جهت طول بود در حق طول و شبیه بود بکشتی از عالم تسمیه الیء باسم شبیه. (آندراج). بیاض اشعار. (غیاث). دفتر شعر:

از قلم سوزنی بمدحت صاحب
پنجه دیوان بیش باد و سفینه. سوزنی.

دریغ آیدم کاین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد. نظامی.

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف
که بارگاه ملوک و صدور را شاید. سعدی.

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است. حافظ.

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم. حافظ.

|| (اخ) نام صورت هفتم از صور چهارده گانه فلکی جنوبی است و سهیل در خلط سفینه است. (مفاتیح العلوم). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت کشتی یا بادبان و دوخله توهم شده و شامل شصت و چهار کوکب است یکی از قدر اول که ناش سهیل است و ستاره مرکب نیز از این صورت است و صورت رابه فارسی کشتی یا کشتی فلک گویند. (یادداشت مؤلف):

عالم چو یکی روند دریا
سیاره سفینه طبع لشکر.

ناصر خسرو.

سفینه گردن. [س ن] [ع] / ن ک د [مص] (مرکب) ظاهر و نمودار کردن. (آندراج) (غیاث).

سفیه. [س] [ع] (ص) نادان و کم عقل. (غیاث) (آندراج). نادان. ج. سفهائ. (مهدب الاسماء). بی خرد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی):

چکنم گرسفیه را گردن^۱
نتوان نرم کردن از داشتن.

لیبی.

مگر زین ملحدی باشد سفیهی
که چشم سرش کور و گوش دل کر.

ناصر خسرو.

نه چو او در شتاب طبع سفیه
نه چو او در درنگ رای حلیم. مسعود سعد.

و کفشگران درغایش و کلاه گران آوه و
جولاهگان قم و سفیان و رامین را به بهشت فرستد. (کتاب القرض ص ۵۸۲).

خاقانی را اگر سفیهی
هنگام جدل زبان فرو بست.

خاقانی.

گر بد گوید ترا سفیهی
چاره نبود بجز شنیدن.

(از جوامع الحکایات).

شعله میزد آتش جان سفیه
کآتش بود الولد سرایه.

مولوی.

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عاقل اندر سفیه.

سعدی.

ای سفیه لایعلم شیر را با تو چه مناسبت است.
(گلستان سعدی). || آنکه قدر مال را نداند.

|| مسرف و تباه کار. (آندراج) (منتهی الارب). || اجامه ست بایف: ثوب سفیه. (منتهی الارب).

— زمام سفیه: مهار ناراست و مضطرب. (منتهی الارب).

— مهار سفیه: مهار ناراست و مضطرب. (آندراج).

سفیهی. [س] [حامص] بی خریدی. نادانی. سفاقت.

سقی. [س ق] [ع] (مص) سرگین افکندن مرغ. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

سقا. [س ق] [ع] (ص) سقاء. رجوع بدان کلمه شود.

— مرغ سقا: سرپچه. (فرهنگ اسدی): و مرغانی که سقا خوانند پیوسته بر آن درختها نشینند. (تاریخ طبرستان).

|| آبکش. آنکه شغل او آب دادن یا آب فروختن به تشنگان است. آب فروش:

سقائی^۲ است این لبتک آبکش
بخوبی گفتار و کردار خوش.

فردوسی.

بدان سقا که خود خشک است کامش
گهی بگری و گه بفسوس و برخند.

ناصر خسرو.

بر لب بحر کفش خورشیدوار
قریه زرین و سقا دیده ام.

خاقانی.

چو سقا آب چشمه بیش ریزد
ز چشمه کآب خیزد پیش خیزد.

نظامی.

تا بیای بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را.

مولوی.

گداطیع اگر در تموز آب حیوان
به دست دهد جور سقا نیرزد.

سعدی.

سقاء. [س ق] [ع] (ص) کسی که آب نوشاندن پیشه وی باشد و این صیغه نسبت است چنانکه حداد و طبایخ و صباغ. (غیاث) (آندراج). آب دهنده. (منتهی الارب) (دهار).

آبکش. (مهدب الاسماء) (دهار). رجوع به سقا شود.

سقاء. [س] [ع] (ع) مشک شیر و آب. ج. أشقیه، أشقیات، اساقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سقائف. [س] [ع] (ع) ج سقیفه. رجوع به سقیفه شود.

سقاءه. [س ق] [ع] (ع) مؤنت سقاء. رجوع به سقاء شود.

سقائی. [س ق] [ع] (ع) عمل سقاء: قره ای پرکن ز تسنیم خمیر روح را با آن به سقائی فرست. خاقانی.

سقاب. [س] [ع] (ع) پنبه خون آلود که آن را

۱- نل: به نکویی.

۲- بنا به ضرورت شعر بدون تشدید تلفظ می شود.

زن مصیبت‌زده بر سر گذارد بویک طرف آن
پنه از روی بند بیرون کند تا بپندد بدانند که او
مصیبت‌زده است. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد).

سقابالا. [س] [اخ] دهی از دهستان هنام و
بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد.
دارای ۱۲۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌ها
است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و
ساکین از طایفه حسونند بوده زمستان به
قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

سقا پائین. [س] [اخ] دهی از دهستان هنام
و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد.
دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه‌ها
است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و
ساکین از آن طایفه حسونند بوده زمستان را
به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

سقات. [ش] [ع] [سقا] ج ساقی.
آب‌دهنده: تخت را بسه‌پایه یکی خاص و
دیگری خاتون او سیم جهت سقات و
خوان‌سالاران. (جهانگشای جویی).

سقاخانه. [س] [ق] [ان] [مرکب] محلی
که در آن آب ریزند که تشنگان خود را
سیراب نماید. جایی که در آنجا آب برای
تشنگان ذخیره کنند و آنجا را مترک دانند.
(فرهنگ فارسی معین): صاحب جمع
سقاخانه مبلغ نوزده تومان و هفتصد و چهل
دینار. (تذکره الطوک ج دبیرساقی ص ۷۱).

سقار. [س] [ق] [ع] (ص) کافر. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [آنکه
غیرمستحق لعنت را بسیار لعنت کند. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب). (آدروغگو. (منتهی
الارب).

سقاط. [س] [ق] [ع] (ص) بسیار
سقوط کننده. [کسی که متاعهای افتاده را
فروشد. (اقرب الموارد). نهره فروش. (منتهی
الارب) (آندراج). [شمشیری که در پس
ضریبه افتد یعنی مقطوع را بریده یا پس
مقطوع رسد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج).

سقاط. [س] [ع] [ان] آنچه برافند از چیزی.
(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

سقاط. [س] [ع] [ان] آنچه بردارند از خرما و
جز آن و از جایی بجای دیگر برند. [اغوره
خرمای از درخت افتاده. [بال مرغ. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [خطا در
نیشن و در سخن و در حساب. (منتهی
الارب) (آندراج). [الغزش و خطا. (اقرب
الموارد). [الغزش در فعل و یا قول. (اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج):

سقاطهای تو آن است و شعر من این است

به تو چه مانم و یحک به من چه میمانی.
خاقانی.

سقاغ. [س] [ع] [خ] خرقة که در زیر معجر
افکنند تا معجر ریمناک نگرده. (منتهی
الارب). [چیزی که بینی ناقه را بدان استوار
کنند. [روی‌بند. (منتهی الارب) (آندراج).
رجوع به صقاع شود.

سقاقلوس. [س] [ع] [م] به لغت یونانی
موت عضو و بطلان حس باشد. (آندراج)
(برهان). ورمی است که عضو را فاسد کند و
حس آن عضو ببرد. (بحر الجواهر). رجوع به
سقاقلوس شود.

سقال. [س] [ق] [ع] (ص) زدایدند. (آندراج)
(منتهی الارب). رجوع به سقال شود.

سقال. [س] [ع] [م] ریش که به عربی محاسن و
لحیه گویند. رجوع به سقال شود.

سقالیه. [س] [ل] [ب] [ع] [ج] سقلب. (آندراج)
(فرهنگ فارسی معین) (غیاث). رجوع به
سقالیه و سقلیان شود.

سقاله. [م] [ع] [م] رجوع به اسقاله و سقاله
و اسکله شود. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقام. [س] [ع] [م] [ب] [ع] [ج] [م] (آندراج) (مهدب
الاسماء) (اقرب الموارد):

ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح.
مسعود سعد.

آن کلامت میرهاند از کلام
و آن سقامت میجهاند از سقام. مولوی.

این طیبیان بدن دانشورند
بر سقام تو ز واقف‌ترند. مولوی.

سقام. [س] [ع] [ص] [م] [ب] [ع] [ج] [م] در این
صورت جمع سقیم است. (غیاث) (آندراج).

سقانیق. [س] [ع] [خ] دهی جزء بخش حومه
شهرستان ساره. دارای ۴۱۷ تن سکنه و آب
آن از قنات است. محصول آن غلات، انار،
انجیر و این ده قشلاق چند خانوار از ایل
بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

سقاوازه. [س] [ق] [اخ] دهی جزء دهستان
کوی بخش سنجد شهرستان هروآباد، آب
آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقاوه. [س] [ع] [ج] ساقی. آب‌دهنده.
(منتهی الارب) (آندراج) (دهار): و خنیا گران
و سقاوه بترتیب ایستاده. (جهانگشای جویی).
رجوع به سقات شود.

سقای. [س] [اخ] دهی جزء دهستان دیزمار
باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، آب از
چشمه و محصول آن غلات و سردرختی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقاییت. [س] [ع] [م] [ص] [ع] [م] [ص] [ع] [م] [ص]
(غیاث). سقایه. رجوع به سقایه شود.

سقاییت کردن. [س] [ع] [ک] [د] [م] [ص]
مرکب) آب دادن کسی را. سیراب کردن کسی
را.

سقای مرغان. [س] [ق] [م] [ع] [م] [ص]
اضافی. (مرکب) حواصل بلحاظ کلانی
حوصله او گویا که حوصله او بمنزله مشک
اوست. و در منتخب نوشته مرغی است که در
زیر گلو آب نگاه میدارد. (غیاث) (از
آندراج). و رجوع به مرغ سقا ذیل سقا شود.

سقایه. [س] [ق] [ع] [ص] [س] [ق] [ع] [ص]
آب‌دهنده. (آندراج). مؤنث سقاء. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). مثل است: [سقی
رقاش فانها سقایه. درباره احسان‌کننده گویند
که شایسته احسان کردن است. (منتهی
الارب).

سقایه. [س] [ع] [م] [ع] [م] [ص] [ع] [م]
در آن آب خورند. (از غیاث). ظرفی که بدان
آب خورند. (از آندراج). مشربه که به وی
آب خورند. (مجم‌اللفه) (ترجمان القرآن
ترتیب عادل بن علی). [ایمانه. (از آندراج)
(مهدب الاسماء) (منتهی الارب). آوندی که
بدان آب دهند. [ایمانه شراب و نیب انگور که
قریش در جاهلیت حاجیان را می‌خورانیدند.
(آندراج) (منتهی الارب). [سبیل
کردن آب بر حاجیان. (آندراج). [آنچه
بناهند برای آب. (اقرب الموارد). آنکه در

مساجد خزانه آب میانشد باید که آنرا سقایه
گویند و اینکه مردم سقاوه گویند خطا باشد.
جای آب. (آندراج) (غیاث). جای آب. (از
مهدب الاسماء). جای آب خوردن. (منتهی
الارب).

— سقایه الحاج: حاجیان را آشامیدنی دادن و
آنچه قریش حاجیان را می‌دادند از مویز
منبوذ و در حدیث است: کل مآثر الجاهلیه
تحت قدمی الا سقایه الحاج و سدانه البیت.
(ذیل اقرب الموارد. از لسان العرب):

بدفع غم که سه یمانه میدی بی هم
مسلم است بساقی کنون سقایه حاج.

زکی ندیم (از آندراج).

سقاییه. [س] [ق] [ع] [م] [ص] [ع] [م]
دادن. (فرهنگ فارسی معین). [افروش آب.
(فرهنگ فارسی معین). رجوع به سقانی و
سقاء شود.

سقای گودن. [س] [ق] [ک] [د] [م] [ص]
مرکب) سقاییت کردن. آب‌دادن. [آب
فروختن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
سقاییت کردن شود.

سقب. [س] [ق] [ع] [م] [ص] [ع] [م]
شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (المصادر
زوزنی).

سقب. [س] [ع] [م] [ص] [ع] [م]
هرچه باشد یا شترکه تر. (از منتهی الارب)



سقراط

خدایان جدید را ترویج میکند محکوم بمرگ کردند و وی با نوشیدن شوکران زندگی را فدای عقاید خود کرد. گفته‌اند سقراط فلسفه را از آسمان زمین آورد یعنی ادعای معرفت را کوچک کرده جویندگان را متنبه ساخت که از آسمان فرود آیند یعنی بلندپروازی را رها کرده بخود باید فرورفت و تکلیف زندگی را باید فهمید. نیز گفته‌اند شیوه سقراط دست انداخت و استهزاء بود. اگر در مکالمه اوتوفرون و مکالمه آکلبیادس از رسائل افلاطون نظر شود دیده خواهد شد که سقراط چگونه حریف را دست انداخته و او را متأصل و مجبور میساخت تا سرانجام اقرار بنادانی خود کند. اما آنچه را که استهزاء سقراطی نامیده‌اند در واقع طریقه‌ای بود که برای سهو و خطا^۱ و رفع شبهه از اذهان به کار میرد بوسیله سؤال و جواب و مجادله^۲ و پس از آنکه خطای مخاطب را ظاهر میکرد باز بهمان ترتیب مکالمه و سؤال و جواب را دنبال کرده بکشف حقیقت میکوشید و این قسمت دوم تعلیمات سقراط را ماما^۳ نامیده‌اند، زیرا که او میگفت دانستی ندارم و تعلیم میکنم من مانند مادرم فن ماما^۴ دارم. (مادر سقراط ماما بود) او کودکان را در زادن کمک میکرد. من نفوس را یاری میکنم که زاده شوند یعنی بخود آیند و راه کسب معرفت را بیابند. وی برآستی در این فن ماهر بود و مصاحبان خود را متقلب میکرد و کسانی که او را وجودی خطرناک شمردند و در هلاکتش پافشاری کردند و تأثیر نفس او را درست دریافته بودند. تعلیمات اخلاقی سقراط تنها موعظه و نصیحت نبود و برای نیوکوکاری و درست‌کرداری مبنای علمی و عقلی می‌جست بدعملی را از اشتباه و نادانی میدانست و میگفت، مردمان از روی علم و

که سقراط باشد فرجام ترا مستقرا. خسروانی آن خط پیاموز تا برآیی از چاه سقر تا بهشت مأوی. ناصر خسرو. و آنکس که بود بی‌هنر چو هیزم جز در خور نار سقر نباشد. ناصر خسرو. اول جحیم. نام دوم جهنم. نام سیم سقر. (قصص الانبیاء ص ۷).

رزمش افروخته‌تر از سقر است بزمش آراسته‌تر از ارم است. مسعود سعد. زین پس تو و ترجم روحانیان خلد خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند. خاقانی. چون از لعاب شیر نر دندان گاو است آبخور تیش بر اعدا از سقر زندان نور پرداخته. خاقانی.

هشت جنت گرد آرم در نظر ورکنم خدمت من از خوف سقر. (مثنوی). **سقراط**. [س] [لخ] رجوع به سقراط شود. **سقراط**. [س] [لخ] ^۱ یونانی «سکراتیس»^۲ متولد در آتن (۴۷۰ تا ۴۶۸ ق.م) وی در سال (۴۰۰ یا ۳۹۹ ق.م) از طرف حکومت محکوم گردید و با نوشیدن شوکران مسموم شد و درگذشت. وی استاد افلاطون و موجد روش سقراطی است و برخلاف پیشینیان بشر را موضوع تدقیق و مورد توجه قرار داد. نام حکیمی است مشهور. گویند در زمان اسکندر بود. (برهان).

از فلاسفه بزرگ یونان است که در ۴۷۰ ق.م. در شهر آتن تولد یافت پدرش مردی حجار بود و سقراط پس از آنکه ایام جوانی چندی در خدمت وی بسر برد بدستاری کزیتو از پیروی شغل پدر کناره گرفت و دل بر فلسفه نهاد. سقراط بوجود خدای یگانه پی برد و کوشش داشت که مردم را نیز بدین حقیقت رهبری کند. از جمله فلاسفه و نویسندگان بزرگ یونان چون گزنفون و افلاطون و آئین تئیس شاگردان وی بودند. از سقراط هیچ‌گونه کتاب در دست نیست. لکن فلسفه او را از کتاب (محاورات) افلاطون استنباط میتوان کرد. مردم آتن سرانجام او را به بی‌دینی متهم و بمرگ محکوم ساختند و سقراط با آنکه وسیله فرار وی فراهم بود برای محترم داشتن قوانین وطن مرگ را استقبال کرد و جام شوکران را به طیب خاطر بنوشید. (۴۰۰ ق.م). (تاریخ تمدن قدیم ایران).

وی پسر سوفرونیکس حجار بود. از زندگی او در کودکی و جوانی اطلاعی در دست نیست و آثارش نیز باقی نمانده زیرا وی همواره عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ میکرد سقراط با پریکلئیس سیاستمدار مشهور آتن معاصر بوده و با آریستوفانس آشنایی داشت. او را به جرم اینکه با آیین رسمی و دولتی اعتقاد ندارد و پرستش

(آندراج). بجهشتر نر. ج. سقاب و سقیان. (از مذهب الاسماء): بجه ناقه‌ای که در آن ساعت بر زمین آید پیش از آنکه بدانند که نر است یا ماده آن را سلیل و خوار گویند پس اگر نر بود سقب گویند. (تاریخ قسم ص ۱۷۷). |دراز از هر چیزی یا عام است. (منتهی الارب). |استون خیمه. (منتهی الارب) (آندراج).

سقیبجہ. [س] [ب] [ج] [ع] نام نوعی از غذا است. و میگویند لحم مطبوخ و بیض مضرب بتابل یعقد فی زیت قدر ما یلتصق بالطاجن و گاهی سقیبجہ گویند و مقایسه میکنند با شکبہ فارسی‌زبانان. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقبوشه. [س] [ش] [ع] [ع] نام نوعی از شیور است. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقبیه. [س] [ب] [ع] [ع] خرکره. (از آندراج). خرکره ماده. (منتهی الارب).

سقت. [س] [ع] [م] بی‌برکت شدن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

سقت. [س] [ق] [ع] [ص] بی‌برکت. (از آندراج) (منتهی الارب).

سقح. [س] [ق] [ع] [م] موی رفتگی پیش سر. (منتهی الارب) (آندراج).

سقحه. [س] [ق] [ع] [ع] جای موی رفتگی از سر. (منتهی الارب) (آندراج).

سقد. [س] [ع] [م] مرتب کردن. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقد. [س] [د] [ع] [ع] اسب لاغر کرده شده. (منتهی الارب) (آندراج).

سقدل. [س] [د] [ع] [ع] دهسی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۱۰۸ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود سقدل است. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقد. [س] [د] [ع] [ع] پسرزاده‌ای است سرخ‌رنگ به بزرگی گنجشک و به فارسی آن را زورک گویند. شقیته، ج. سقد. (آندراج) (منتهی الارب).

سقر. [س] [ع] [ع] مرغ شکاری. (از غیاث). چرخ که مرغ شکاری است. (آندراج). چرخ. (منتهی الارب).

|دوشاب. (منتهی الارب) (آندراج). اسم عربی دوشاب خرما است و در قانون‌الادب و تحفه حکیم مؤمن به صاد آمده. |مض) سوختن آفتاب روی را و گرمی و اذیت آن. (منتهی الارب) (آندراج). گرمای آفتاب در کسی اثر کردن. (تاج المصادر بهقی). |ازن جلیبی و قیاده بر حرم. (منتهی الارب) (آندراج).

سقور. [س] [ق] [ع] [ع] دوزخ. (از غیاث) (دهار) (مذهب الاسماء) (از منتهی الارب):

این چه ترند است ای بت که همی گوید خلق

1 - Socrate. 2 - Sokrates.
3 - Réfutation. 4 - Dialectique.
5 - Maieutique.

عمل و عمد دنبال شمر نمیروند. و اگر خیر و نیکی را تشخیص دهند البته آن را اختیار میکنند پس باید در تشخیص خیز کوشید. مثلاً باید دید شجاعت چیست؟ و عدالت کدام است، پرهیزکاری یعنی چه. راه تشخیص این امور آن است که آنها را بدرستی تعریف کنیم این است که یافتن راه تعریف^۱ صحیح در حکمت سقراط کمال اهمیت را دارد و همین امر است که افلاطون و مخصوصاً ارسطو دنبال آن را گرفته برای یافتن تعریف (حد) بشخصی نوع و جنس و فصل یعنی کلیات پی برده و گفتگوی بصور و تصدیق و برهان قیاس را بیان آورده و علم منطقی را وضع کرده‌اند، و بنابراین هرچند واضح منطقی ارسطو است، فضیلت با سقراط است که راه باز کرده. سقراط برای رسیدن بتعریف صحیح شیوه^۲ استفرا^۳ را بکار میرسد یعنی در هر باب شواهد و امثله از امور جاری عادی می‌آورد و آنها را مورد تحقیق و مطالعه قرار میدهد و از این جزئیات تدریجاً به کلیات میرسد و پس از دریافت قاعده کلیه آن را در موارد خاص تطبیق مینمورد. و برای تعیین تکلیف خصوصی اشخاص نتیجه میگرفت. بنابراین میتوان گفت پس از استفرا^۳ به استنتاج و قیاس^۴ نیز میرفت. در هر صورت مسلم است که رشته استدلال مبتنی بر تصورات کلی را سقراط به دست افلاطون و ارسطو داده و از اینرو او را مؤسس فلسفه مبنی بر کلیات عقلی^۴ شمرده‌اند که مدار علم و حکمت بوده است. اهتمام سقراط بیشتر مصروف اخلاق بوده و بنیاد او این است که انسان جوئی خوشی و سعادت است و جز این تکلیفی ندارد اما خوشی به استیقای لذات و شهوات به دست نمی‌آید، بلکه بوسیله^۵ جلوگیری از خواهشهای نفسانی بهتر میسر میگردد. سعادت افراد در ضمن سعادت جماعت است و بنابراین سعادت هرکس در این است که وظایف خود را نسبت ب دیگران انجام دهد و چون نکوکاری بسته بتشخیص نیک و بد یعنی دانایی است بالاخره فضیلت جز دانش و حکمت چیزی نیست. اما دانش چون در مورد ترس و بیباکی یعنی علم برای اینکه از چه باید ترسید و از چه نباید ترسید تلفظ شود شجاعت است. چون در رعایت مقتضیات نفسانی به کار رود عفت خوانده میشود. و هرگاه علم بقواعدی که حاکم بر روابط مردم با یکدیگر میباشد منظور گردد عدالت است و اگر وظایف انسان نسبت بخلق در نظر گرفته شود دینداری و خداپرستی است. این فضایل پنجگانه، یعنی حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و خداپرستی اصول اولی اخلاق سقراطی بوده است. اراده آزاد نیست، یعنی

انسان فاعل مختار نتواند بود مگر اینکه پیروی از عقل کند که در آن صورت از نیکی و خیر اختیار مینماید وجه اعتقاد بخدا در نظر سقراط این بود که همچنانکه در انسان قوه^۶ عاقله‌ای هست در عالم نیز چنین قوه‌ای موجود است خاصه اینکه می‌بینیم عالم نظام دارد و بی‌ترتیب نیست و هر امری را غایت است و ذات باری خود غایت وجود عالم است، نمیتوان مدار امور عالم را بر تصادف و اتفاق فرض نمود و چون عالم به نظام است امور دنیا قواعد طبیعی دارد که قوانین موضوع بشری باید آنها را رعایت کند بدین سبب سقراط در سیاست معتقد به قهر و زور نیست و با مردم مدارا و اقتناع افکار را لازم میداند. بعبارت دیگر سیاست را نیز مبتنی بر حکمت میسازد. (سیر حکمت از فرهنگ فارسی معین):

ارسطو که بد مملکت را وزیر بلینانس برنا و سقراط پیر.

نظامی (اقبال‌نامه ص ۱۲۰).

شهباش راگفت روشن چو روز که سقراط شمع است خلوت فروز

سخنهای سقراط بیدار هوش پسند آمدی مر زبان را بگوش بر آن شد دل دانش‌اندیش او

که آرنده سقراط را پیش او. نظامی. رجوع به آندراج و فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۳ و ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۴۸۲، ۲۳۲۵، ۱۸۵۴، ۱۸۵۳، ۹۶۸، ۷۲ شود.

سقراطیون. [س] [مغرب،] نوعی از کما^۷ باشد و آن را به عربی قبل و به شیرازی کیداد خوانند. برگ آن بزرگ سوسن و بیخ آن و طعم بیخ آن به بصل الفار مانند. (برهان) (آندراج). اسم یونانی قبیل است. (فهرست مخزن الادویه).

سقراغانیون. [] [مغرب،] دلیوث. (تحفه حکیم مؤمن). دلبوس است. (فهرست مخزن الادویه).

سقراق. [س] [ترکی،] سقراق، کاسه و کوزه لوله‌دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقراط و سقلاطون و سقین پارسایی نیستند. (آندراج). کاسه و کوزه لوله‌دار باشد. گویند ترکی است. (برهان)؛ و مفسران در او خلاف کردند بعضی گفتند شکل سقراقی بود که او بدان آب خوردی. (تفسیر ابوالفتح). خشخشته و از یخ؛ باحور در سقراق نو خوشتر از بغداد و مافها و قد سبق البیان. (از ترجمه محاسن اصفهان).

سقراچشمه. [س] [چ] [م] [اخ] دهسی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان

مشهد، دارای ۱۸۲ تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سقراچین. [] [اخ] دهی جزء دهستان شهرستان تهران، دارای ۳۴۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، چغندر قند، باغات انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سقراچین. [س] [ق] [ترکی،] اسم ترکی زرزور است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

سقراچین. [] [اخ] دهی جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۳۵۹ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، نخود و عمل میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سقراذیون. [س] [ق] [مغرب،] به یونانی نومبری است. معهذاً سیر نیست ولی گیاه خشکی است. (دزی ج ۱ ص ۶۶۰).

سقرا فاج. [] [مغرب،] رجوع به اسکر فاج و اسکلافاج و دزی ج ۱ ص ۶۶۰ شود.

سقرا قع. [س] [ق] [مغرب،] مغرب است سکر که بکنی ارزن که نوعی از شراب است مر حبشه را یا شرابی است مر اهل حجاز را که از جو و دیگر حبوب گیرند. (آندراج) (منتهی الارب).

سقرا لات. [س] [ق] [مغرب،] جامه‌ای باشد پشمین که در ملک فرهنگ مییافتند و در ملک روم هم یافته میشود و با طای حطی هم آمده است. (برهان). پشمینه معروف است.

سِقِلات جامه صوف اغلب این لفظ ترکی باشد. (غیاث). سقلاطون. (فرهنگ فارسی معین)؛ و گویند چهارصد یوز داشت مجموع با قلاذه زر و جل سقرا لات. (دولت‌شاه سمرقندی).

سقرا لاط. [س] [ق] [مغرب،] همان سقرا لات است؛

بگر بچکمه‌های سقرا لاط سرخ و زرد همچون گل دوروی و درون پر ز راه‌ها. نظام قاری.

چکمه صوف سقرا لاط است شاه ملک تن ای که میدانی چنین داری برو گویی مزن. نظام قاری.

کسی که عجب سقرا لاط سبز و سنجایش بود به آب و علف گشته مفتخر چون خر.

نظام قاری.

سقراطی چای. [س] [ق] [اخ] دهسی از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۴۴۴ تن سکنه است. آب آن از

1 - Définition. 2 - Induction.

3 - Deductions.

4 - Philosophie du concept.

چشمه و رود بالخو و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سفرینوس. [س] [عرب] (اسم یونانی عرق است. (تحفه حکیم مؤمن). به لغت یونانی عرق را گویند که کرم باشد و بعضی گویند حیوانی است دریایی. (آنندراج) (برهان). محرف سفریوس. (فرهنگ فارسی معین).

سقوف. [س ق] [!] اسم ترکی علك البطم است. (تحفه حکیم مؤمن). از جنگلهای پشت کوه به دست می آید و بر سه قسم است: سفید، زرد، سیاه. این ماده جزء نباتات جمعی محسوب میشود و شیرهای است که از درخت ون گرفته و در جنگلهای کردستان مقدار فراوان وجود دارد در قدیم یکی از ارقام بزرگ صادرات که در ایالت محسوب می شد.^۱ (جغرافیای غرب ایران ص ۵۸).

سقوف. [س ق] [!] (سخ) تسیره ای از کلهر کردستان. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۶۲).

سقوف. [س ق] [!] تیره ای از ایل بهارلو (از ایلات خسته فارس). (جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۶).

سقوف. [س ق] [!] (سخ) نام قصبه ای است در کردستان کنار جاده سنندج و ساوجبلاغ میان قسماجات و سرراهی در ۱۸۶۰۰۰ گزی سنندج قرار گرفته است. (یادداشت مؤلف). از بلوکات کردستان حد شمالی افشار شرقی تیکوه و خورخوره جنوبی بانه و غربی بوکان. عده قراء ۱۳۹ است. (جغرافیای سیاسی کهان).

شهرستان سقز یکی از شهرستانهای یازده گانه استان پنجم کشور است این شهرستان در شمال استان ۵ واقع شده و محدود است از طرف شمال به شهرستانهای مهاباد و مراغه از استان آذربایجان از طرف باختر به بخش دیواندره از شهرستان سنندج از طرف جنوب به کشور عراق (ارتفاعات شمالی پیشرفتهگی دره شیلر) از طرف باختر به دهستان سردشت از شهرستان مهاباد. شهرستان سقز طبق تقسیمات کشور از دو بخش به نام بخش مرکزی و بخش یانه تشکیل شده است. شرح بخش بانه در جای خود داده شده و مشخصات مرکزی بشرح زیر است. حدود از طرف شمال به بخشهای تکاب و بوکان. از طرف باختر به بخش بانه. از جنوب بکشور عراق. منطقه بخش کوهستانی. هوای آن کوهستانی سردسیر میباشد. رودخانه جغتو یا زرینه رود که بدریاچه ارومیه منتهی میشود از ارتفاعات جنوبی این بخش سرچشمه میگردد. بخش مرکزی سقز از سه دهستان بنام گل تپه و فیض الله بیگی، میرده و سرشویو تشکیل شده و شرح هر یک در جای خود داده

شده است.

تعداد قراء و جمعیت دهستانهای بخش مرکزی بشرح زیر است: دهستان گل تپه، فیض الله بیگی ۸۸ آبادی و ۱۹ هزارتن. دهستان سرشویو ۴۸ آبادی و ۱۲ هزارتن. دهستان میرده و یاگورک ۴۶ آبادی و ۱۱ هزارتن. جمع بخش مرکزی ۱۸۲ آبادی و ۴۲ هزارتن. شهر سقز یک آبادی و ۱۲ هزارتن. بخش یانه ۱۵۵ آبادی و ۲۰ هزارتن. بنا بر آمار فوق سقز از ۲۳۸ آبادی تشکیل شده سکنه آن ۷۴ هزارتن است.

شهر سقز دارای مشخصات جغرافیایی خاص است و در شمال رودخانه ای به همین نام و انتهای دماغه ارتفاعات ملقرانی واقع شده و مانند سایر شهرهای کوچک و عقب افتاده کشور کوچه های آن تنگ پرسیب و اکثر خانه ها از خشت و گل ساخته شده است. بازار سقز در حدود ۶۰۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سقزچی. [س ق] [!] (سخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل دارای ۷۰۶ تن سکنه و آب آن از رودخانه سقزچی است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقزچی. [س ق] [!] (سخ) دهی از دهستان نیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل، دارای ۶۱۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو و چشمه معدنی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقزچی. [س ق] [!] (سخ) دهی از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب، دارای ۲۳۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و نهر ساغرچی است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقزلو. [س ق] [!] (سخ) دهی از دهستان بهی بوکان شهرستان مهاباد، دارای ۱۶۱ تن سکنه و آب آن از زرینه رود است. محصول آن غلات، چغندر، توتون حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقساق. [س ق] [س] (عرب) (اسم) عناصر اربعه. در اصل اسطقات بود و اسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول موالید ثلاثه اند بدین معنی موسوم شدند. (غیاث).

سقسطه. [س ق] [ط] [!] (از) زیاده گویی و چیزهای وهمی. (غیاث) (آنندراج).

سقسق. [س ق] [ع] (ع) کلمه ای است که بدان گاورا زجر کنند. (آنندراج) (منتهی الارب).

سقسقه. [س ق] [ع] (ص) سرگین افکندن مرغ. (ابا همدیگر بنوبت شعر خوانندن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ابانگ پریدن پنجشک. (مهدب الاسماء).

سقسین. [س ق] [ع] (سخ) نام ولایتی است از ترکستان و بعضی سقسین خوانده اند (به سکون قاف و تایی قرشت) (رشیدی). نام ولایتی است غیر معلوم. (برهان). بر طرف شرق این دریا خوارزم و سقسین و بلغار است. (نزهة القلوب ج لندن ص ۲۳۹). در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان) که بقول یاقوت «مفتشلاق» بین خوارزم و این شهر واقع بود. (فرهنگ فارسی معین):

طرفداران از سقسین تا سمرقند به نوبتگاه درگاهش کمرند. نظامی.

و از جانب سقسین و بلغار چون باتو بنفوس خود نیامد. (جهانگشای جوینی).

گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد گرزین دویکی گم شد ما را چه زبان دارد.

مولوی.

سقسط. [س ق] [ع] (ع) غلط و خطا. (برهان). خطا. (تفلیسی). سهو و غلط در حساب و نوشتن. (غیاث) (منتهی الارب): هر که بسیار سخن بود بسیار سقط بود و هر چه بسیار سقط بود بسیار گناه. (از کیمای سعادت). و الفاظ آن اکثر غلط و سقط و خطابات و عبارات مشوش بود. (جهانگشای جوینی).

خامشی محترم بکنج ادب به که گوینده سقط باشی. سعدی.

اگر زشت. (برهان). سخن زشت. (تفلیسی). ابد گفتن. (غیاث):

چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر.

فرخی.

خاطر رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هر نطم. مولوی.

افضیحت و رسوایی. (منتهی الارب): ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۵۲۷). (ص) مردم ضعیف و فرومایه. فروتنی نمایند. (منتهی الارب). (کسانیه از بی مزه و نامالایم. (آنندراج). (ارخت و کلاهی بد و زیون. (برهان). متاع زیون. (غیاث). کلاهی بی قدر. (دهار). متاع دون. (تفلیسی). متاع نهره. هیچکاره از هر چیز و آنچه در وی خیر نبود. ج. اسقاط. (منتهی الارب). خمیس و بلاه از هر چیزی. (از اقرب الموارد):

آری بمهرهای سقط نگر دکیی
 کاوارا بتوده پیش بود در شاهوار. فرخی.
 مشو چون میوه‌های نارسیده
 سقط هرگز نباشد چون گزیده. ناصر خسرو.
 || در اصطلاح بازاریان. بار سقط که چیزهای
 سخت چون قند و امثال آن باشد. در اصطلاح
 کراکشان و تجار مالی چون قند و امثال آن.
 (یادداشت مؤلف). || (فلسفه هر حیوانی خواه
 به کار آید و خواه نیاید. (برهان).
سقط. [س ق] [ص] کشته. افتاده:
 زبان تیغ داند کرد تفسیر
 سقط بانگ خروس بیگهی را.
 اثرالدین اخیکنی.

که پرو از پیه این اشتر بخر
 بیند او اشتر سقط در راه در. مولوی.
 || مردن چهارپای خصوصاً مردن اسب، خسر.
 (آندراج) (غیاث). رجوع به سقط شدن و
 سقط گشتن شود.
سقط. [س] [ع] برف و شبنم که به برف
 ماند. || (ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب)
 (آندراج).

سقط. [س] [ع] بیجه^۱ ناتمام از شکم افتاده.
 (غیاث). بجهای که از شکم بیفتد. (السامی).
 بیجه^۲ ناتمام افتاده. (منتهی الارب). در اقرب
 الموارد بدین معنی به مثلث سین ضبط شده
 است. || تمامی ریگ توده که تنگ گردیده
 منقطع شده باشد جای آن. || آتش که برجهد
 از چنماق و درنگردد. (منتهی الارب):
 هرچند کان سقط به دمش زنده گشته بود
 چون دست یافت سوخت ورا سقط زند او.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۶۸).
سقط. [س] [ع] گوشه. || ناحیه. || دامن
 خیمه. || بال شتر مرغ یا عام است. || گوشه‌ای
 از ابر که بر زمین افتاده نماید. (منتهی الارب)
 (آندراج).

سقط چین. [س ق] [ن] (نصف مرکب) ریزه
 هرچیز جمع آورنده. (غیاث) (آندراج):
 اول از دخل کجبت گویم و نالضافی
 باز افسردگی شعر سقط چین گویم.
 حکیم شفاپی (از آندراج).

سقطرء. [س ق] [ل] (لج) رجوع به سقطه
 شود.

سقطرء. [س ق] [ز] (لج) سقطرة = سقوطری
 = سقوطه معرب سکوتره^۱ که جزیره‌ای
 است در اقیانوس هند نزدیک عدن، متعلق به
 انگلستان قریب ۱۳۰ کیلومتر طول و ۴۰
 کیلومتر عرض دارد. مرکز جزیره شهر
 تاماریده^۲ است. سکنه جزیره در حدود
 ۱۲۰۰۰ تن است. محصول آن خرما، صبر
 زرد، سقوطری و گندز است. (فرهنگ فارسی
 معین).
سقطری. [س ط] [ری] [ع] (ص) نقاد دانا.

(منتهی الارب) (آندراج).

سقطری. [س ق] [را] (لج) جزیره‌ای است به
 دریای هند بر چپ کسی که از بلاد زنگ آید و
 عامه آن را سقوطره گویند. صبر و دم‌الاخوین
 از آنجا آید. (منتهی الارب) (آندراج). جزیره
 بزرگی است در آن چندین شهر و قریه است...
 کسی که به بلاد زنگ رود از آنجا بگذرد...
 بیشتر اهالی این مکان عرب نصرانی است از
 آنجا صبر و دم‌الاخوین آرند. (از معجم
 البلدان).

سقط شدن. [س ق] [ش] [د] (مص مرکب)
 مردن چهارپایان: شتر به را بگذاشت و برفت
 بازرگان را گفت سقط شد. (کلیله و دمنه).
 چنین گویند کاسب با در قنار
 سقط شد زیر آن گنج گه‌بار. نظامی.
 اسب این خواجه سقط خواهد شدن
 روز فردا سیر خود کم کن حزن. مولوی.
 یکی روستایی سقط شد خرش
 علم کرد بر تا کستان سرش. سعدی.
 و خرابی چهارپایان و سقط شدن را خود
 اندازه نبود. (انیس الطالین ص ۱۱۸).

رجوع به سقط شود.
سقط فروش. [س ق] [ف] (نصف مرکب)
 کسی که میوه افتاده را برداشته ارزان فروشد.
 (آندراج) (غیاث). || در اصطلاح بازاریان
 دکانداری که قند، چای، شکر، لیموی عمانی
 خشک، فلفل، زردچوبه، میخک چینی (گیاه)،
 دارچینی، زرشک پلویی، سریش ماهی، نغز
 و... فروشد. (یادداشت مؤلف). || شاعری که
 الفاظ و معنی سهل و افتاده و مبتذل در اشعار
 پشدد. (آندراج) (غیاث).

سقط فروشی. [س ق] [ف] (حاص مرکب)
 شغل سقطفروشی: وی [سری سقطی] در
 بازار بغداد سقطفروشی کردی. (هجویری).
 || (مرکب) دکان سقطفروشی.

سقط کردن. [س ک] [د] (مص مرکب) بجه
 از شکم افکندن پیش از زمان. بجه افکندن.
 بجه انداختن.

سقط گشتن. [س ق] [گ] [ت] (مص مرکب)
 مردن چهارپای بخصوص مردن اسب و خر.
 (آندراج) (غیاث):

ز نیروی هر دو در آن گیر و دار
 سقط گشت صد اسب در کارزار. فردوسی.
 چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
 این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر.
 فرخی.

رجوع به سقط شود.
سقط گفتن. [س ق] [گ] [ت] (مص مرکب)
 زشت گفتن. بد گفتن:

بگه غیب چونانکه دگر کس را
 نتواند گفت او را سقطی دشمن. فرخی.
 هرکسی را عیبی و سقطی گفتندی. (تاریخ

بیهقی). و غلامان درمی‌آویختند و کشاکش
 کردند و وی سقط میگفت. (تاریخ بیهقی). دانم
 که سخت ناخوشش آید و مرا متهم میدارد
 متهم تر گردم و سقط گوید اما روا دارم. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۴۵۵). بیچاره در آن حالت
 نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط
 گفتن. (گلستان سعدی).

همه شب برین غصه تا بامداد
 سقط گفت و نفرین و دشنام داد. سعدی.
 دشنام داد سقطش گفتن. (گلستان سعدی).
 ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز
 کرد. (گلستان سعدی). رجوع به سقط شود.

سقطیم. [س ط] [ع] (لج) موش. (اقرب الموارد)
 (آندراج) (منتهی الارب).

سقطه. [س ط] [ع] (لج) پاره‌ای که از چیزی
 بیفتد. || پاره ابر. (غیاث) (آندراج):
 تا بیوشاند جهان را نقطه‌ای
 مهر گردد منکف از سقطه‌ای. مولوی.
 || چیزی که ساقط شود. (آندراج) (غیاث).
سقطه. [س ط] [ع] (مص) لغزیدن و افتادن.
 (غیاث) (آندراج). شکوختن. (منتهی
 الارب).

سقطعی. [س ق] [ع] (ص نسبی) منسوب به
 سقطفروشی یعنی خرده‌فروشی. (آندراج)
 (غیاث). متاع نیره‌فروش. (منتهی الارب).
 این انتساب فروش چیزهای بی‌اهمیت را
 می‌رساند مانند خر مهره و غیره. (الانساب).

سقطعی نامه. [س ق] [م] [م] (مرکب)
 فهرست اسبان فوت شده در لشکر. (آندراج).

سقع. [س] [ع] (مص) بانگ کردن خروس.
 (اقرب الموارد) (المصادر زوزنی) (منتهی
 الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی).
 || رفتن. منه لادری این سقع الشيء. (منتهی
 الارب) (آندراج). بقال ما ادری این سقع بقع;
 ندانم که کجا شد. (مهذب الاسماء).

سقع. [س] [ع] (لج) ناحیه. (منتهی الارب)
 (آندراج). لغتی است در سقع. (اقرب
 الموارد). || نواحی چاه و گوشه آن. (منتهی
 الارب) (آندراج). رجوع به سقع شود.

سقططری. [س ق] [ط] [را] (ع ص)
 سخت‌دراز. (مهذب الاسماء). درازتر از مردم
 و شتر. (منتهی الارب).

سقططری. [س ق] [ط] [ری] [ع] (ص)
 درازتر از مردم و شتر. (منتهی الارب). || آفریه
 و سطر. سختگیر. (منتهی الارب) (آندراج).

سقف. [س] [ع] (لج) آسمانه. (دهار). عرش.
 (نصاب). آسمان خانه. (ترجمان القرآن ترتیب
 عادل بن علی ص ۵۸) (منتهی الارب): این

۱ - از لغات منته است [س، ش، س]. (منتهی
 الارب).

خانه را از سقف تا پهای زمین صورت گرفته.
(تاریخ بیهقی).
ز بهر سقف عدوی سپید دستش دان
که شب ز چهره گلیم سیاه بر سزاد.
مجیرالدین بیلقانی.
چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست
چون نان تو موری نخورد مانده چیست.
خاقانی.
رستخیز است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق طارم را.
سقف گردون کو چنین دائم بود
نر طناب و استی قائم بود.
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق بر هوا.
شنیدم که مردی غم خانه خورد
که ز نیور در سقف او لانه کرد.
از صحن خانه تا بلب پام از آن من
از سقف خانه تا به تریا از آن تو.
وحشی باقی.
- سقف آسمان سوراخ شدن: کنایه از واقعه
عظیم و حادثه. (مجموعه مترادفات
ص ۳۶۵).
|| آسمان. || (مص) پوشیدن خانه. (منتهی
الارباب).
سقف. (س ق) [ع مص] دراز شدن و کوز
شدن. (منتهی الارباب) (اقراب السوارد).
|| (مص) درازی با کوزی. (منتهی الارباب).
سقف. (س ق) [ع] ج سقف. رجوع به
سقف شود. (منتهی الارباب).
سقف. (س ق) [ع] [م] مخفف اسقف
است که قاضی ترسایان و حاکم و مهتر ایشان
باشد. (برهان):
چو خسرو برفت از برش چاره جوی
جهاندیده سوی سقف کرد روی. فردوسی.
سقف گفت ما بندگان توایم
نیا بشکر یا ک جان توایم. فردوسی.
|| زاهدی که خود را بجهت ریاضت نفس
بزنجیر آویزد. (برهان) (آندراج).
سقفاء. (س ق) [ع ص] مؤنث اسقف. رجوع
به اسقف شود. (از منتهی الارباب) (از اقراب
الموارد).
سقف لاجورد. (س ق) [ع] ترکیب
اضافی. (مرکب) کنایه از آسمان. (آندراج)
(برهان).
سقف محنت زای. (س ق) [ع] ترکیب
(ترکیب وصفی). (مرکب) سقف لاجورد که
آسمان باشد. (آندراج) (برهان).
سقف مینا. (س ق) [ع] ترکیب اضافی. (مرکب)
کنایه از آسمان. || درختان بزرگ و
سایه دار. (برهان) (آندراج).
سقف نیم خانه. (س ق) [ع] [ع] (مرکب)
کنایه از آسمان. (برهان) (آندراج) (رشیدی).

|| گنبد. (شرفنامه) (برهان) (آندراج).
سقف. (س ق) [ع ص] (ع) غایت کنندگان مردم
را. (آندراج) (منتهی الارباب) (اقراب السوارد).
سقف. (س ق) [ع ص] مسرد لاغر میمان.
|| السب نزار. (منتهی الارباب) (آندراج) (اقراب
الموارد).
سقف. (س ق) [ع مص] زدودن. (منتهی
الارباب) (آندراج) (اقراب السوارد). بزدا بیدن.
(المصادر زوزنی).
سقف. (س ق) [ع] (ع) تیهگاه. صقل. رجوع به
صقل شود. || آنچه میان سر سرین و
کوتاه ترین استخوان پهلو است. لغتی است در
صقل. (منتهی الارباب) (آندراج). رجوع به
صقل شود.
سقلاب. (س ق) [ع] (م) سگ آبی که
سیاه رنگ باشد. (برهان).
سقلاب. (س ق) [ع] (ع) ولایتی است از
ترکستان به منتهای بلاد شمالی قریب روم
مردم آنجا سرخ رنگ باشند و با ضم
خطاست. (آندراج) (غیاث). ولایتی است از
روم و به این معنی بجای حرف اول صاد
بی نقطه هم بنظر آمده است. (برهان):
ز توران زمین تا بقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد بوم. فردوسی.
ز بازارگانان و ترکان چین
ز سقلاب و هر کشوری همچنین. فردوسی.
ز چین و ماچین تاروس و تادر سقلاب
همه ولایت خان است و زیر طاعت خان.
فرخی.
با بست و یک و شاق ز سقلاب ترک وار
بر راه وی کمین بمغافجا برفاکند. خاقانی.
به شام یا به خراسان به مصر یا توران
به روم یا حبشستان به هند یا سقلاب.
خاقانی.
در آن تافتن دیده بیخواب کرد
گذر ز بیابان سقلاب کرد. نظامی.
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
کنون دژ بانوی شیشهام چو گلاب.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۱۴).
رجوع به سقلاب و اسلاو شود.
سقلاب. (س ق) [ع] (ع) نام پسر دوم یافث بن
نوح (ع) بوده که بعد از چین متولد شده. پس
از او کماری که پسر سوم بود، پس از او روس
پسر چهارم، پس از او غز که پسر پنجم بود و
خزر پسر ششم خلیج پسر هفتم و ترک پسر
هشتم و بارج و سنج گفته اند دوازده پسر
داشته و هر یک به طرفی از اطراف رفته به نام
خود جای ساختند و بتدریج اولاد ایشان زیاد
شدند و تفصیل حالات هر یک در کتب تواریخ
مضبوط است. این لغت نیز ترکی است.
(آندراج): بزجر د گفت این چندین خلق که
اندر جهانند از ترک و دیلم و سقلاب و هند و

سند. (ترجمه تاریخ بلعمی).
سقلابی. (س ق) [ع] (ص) منسوب به
سقلاب که نام قوم و ولایت است.
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بر رخش بر اثر سبلیت سقلابی. منوچهری.
چو آید زو بر وزن حمدان بدان ماند سر سرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همی خله.
عسجدی.
بست و یک خیلش سقلابی
خیل دیماه را شکست آخر. خاقانی.
به چین کرده سقلابی ترکناز
سموری بیر طاسی کرده باز. نظامی.
کنم دست پیچی بسنجاییان
زمن سکه بر سیم سقلابیان. نظامی.
رجوع به سقلابی شود.
سقلابات. (س ق) [ع] (م) (ع) سقرات و
آن پارچه ای باشد معروف که از پشم بافتند.
(برهان). جامه صوف معروف که در فرنگ
بافتند. (رشیدی). رجوع به سقرات و سقرلاط
و سقلاط شود.
سقلاط. (س ق) [ع] (ع) (م) جامه صوف معروف که در عرف آن را نبات
گویند. (غیاث). جامه صوف که در فرنگ
بافتند. (آندراج): هزار سر مادیان و از دنیا و
سقلاط و آنچه بدین ماند صلح تمام کنیم.
(ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
ز بس شقایق گویی خزانه دار فلک
به گرد دامن کهسار میکشد سقلاط.
نزاری قهستانی.
ملبس بجامه های توزی و بمبئی و صوفهای
مصری و عتایی و سقلاط. (ترجمه محاسن
اصفهان ص ۷۵).
سقلاطون. (س ق) [ع] (م) سقلاط.
سقلاطون (به کسر اول)، سقلطون. (به کسر
اول و فتح دوم) سقلاطونی (به کسر اول) نوعی
پارچه ابریشمی زردوزی شده که آن را در
بفداد می بافتند و شهرت بسیار داشته. در
قرون وسطی این کلمه در تمام اروپا معمول
بود. آلمانی «سیکلات» اسپانیایی
«سیکلاتون»^۱ فرانسوی و انگلیسی
«سیکلاتون»^۲ فللمانی «سینگلاتون»^۳.
(دزی ج ۱ ص ۶۶۲). و رجوع به سقلاطین.
مؤلف برهان جامع سقلاطون را ماهوت داند.
(از حاشیه برهان قاطع ج معین). سقرات و
جامه نخجوانی. (برهان). سقرلاط که در عرف
آن را نبات گویند و آن پارچه ای است که در
بعض جزائر از پشم بافتند. (آندراج): و از وی
(از اصفهان) جامه ابریشم گوناگون خیزد
چون حله و عتایی و سقلاطون. (حدود

1 - Cielât. 2 - Cielaton.
3 - Siglaton. 4 - Cinglaton.

العالم). قباى سقلاطون بغدادى بيويجى تاريخ بيهقى). غلامى سيمد در زر و سيم غرق همه با قباهاى سقلاطون و ديباى رومى. (تاريخ بيهقى چ اديب ص ۲۸۲).
بياف اگر بتوانى ز علم سقلاطون
که علم منطوق ابريشم است پا ک از لاس.
ناصر خسرو.

باغ پر تختهاى سقلاطون
راغ پر فرشهاى يوقلمون.
نه کله بندد شام از صرير غاليه رنگ
نه حله يوشد صبح از نسج سقلاطون.
جمال الدين عبدالرزاق.
|| رنگ کبود، چه سقلاطون در اصل
سقلاط گون بوده است و گاف بکثرت استعمال
افتاده سقلاطون شده و در قديم رنگ
سقرات منحصر در کبود بوده است. (برهان).
رنگ کبود. (غياث):

چو از حديقۀ ميناي چرخ سقلاطون
نهفته گشت علامات چتر آينه گون.
رشيد و طواط (چ سيد نفيسى ص ۳۹۸).
|| رنگ و لون. (برهان).

سقلاطون. [س] [لخ] نام شهري است که
سقرات منسوب به آن شهر است. (برهان).
نام شهري است در روم که سقرات و جامه ها
در آن مي يابند شعرا هر چه سپاه و کبود باشد
بدان شهر نسبت دهند. (رشيدى):

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه
از آتش گردون سبه چون داغ قصار آمده.
خاقانى.

پنجاه تخت جامۀ ملون از جامه های تتری
و سقلاطون عضدی و حله های فخری.
(ترجمه تاريخ طبرى).

سقلاطين. [س] [مرب] (ل) سقرات است
و جامۀ نخجوانى را تيز گویند. (برهان قاطع).

سقلب. [س] [ل] [لخ] گروهى از مردم سقلبي
منسوب بدان. سقلابه. (منتهى الارب). نام
مردى و گروهى از مردم سقلبي منسوب است
بدان. سقلابه. (آندراج). رجوع به سقلب
شود.

سقلبيه. [س] [ب] [ع] مص) افکندن كسى بر
زمين. (آندراج) (منتهى الارب).

سقلبي. [س] [ل] [ص] نسبي) منسوب به
سقلب. رجوع به سقلب شود.

سقلمه. [س] [م] [م] (تركي، ل) ضربه اى كه
با نوک ابهام ززند آنگاه که انگشتان را فراهم
آرند. مشت گره کرده برای زدن كسى.
(يادداشت مؤلف).

— سقلمه خوردن.
— سقلمه زدن.

سقليس. [س] [لخ] نام شهري است
آباد کرده ذوالقرنين و به اين معنى بتقديم لام بر
قاف بنظر آمده که سقليس باشد. (برهان)

(آندراج).

سقلينون. [س] [مرب] (ل) به يونانى
اسقلنس است که بيخ کبر رومى باشد و آن را
زنگى دارو گویند و به عربى حشيشة الطحال
خوانند. (برهان) (آندراج).

سقليه. [س] [ل] [لخ] نام جزيره اى است
بزرگ. سقليه. رجوع به سقليه و سسيل
شود.

سقم. [س] [ش / س] [ق] [ع] مصص، امصص)
بيمارى. (غياث) (آندراج) (منتهى الارب)
(دههار) (مهذب الاسماء). بيمار شدن.
(ترجمان القرآن ترتيب عادل بن على) (تاج
المصادر بيهقى) (المصادر زوزنى):

فونگر بگفتار نيكو همى
برون آرد از دردمندان سقم. ناصر خسرو.
از تف شمشير تو در سقمند آن سه قوم
چون صف اصحاب فيل در المند از الم.

چون ببيند روى زرد بى سقم
خيره گردد عقل جاليوس هم. مولوى.
اين سخن پايان ندارد کن رجوع
سوى آن روباه و شير و سقم جوع. مولوى.
اين عجب چونست از سقم آن هلال
که هزاران بدر هشت پايمال. مولوى.

سقمونيا. [س] [مرب] (ل) يونانى
«اسكامونيا»^۱ و «اسكامونيا»^۲ لاتينى
«اسكامونيا»^۳ انگليسى «اسكامونى»^۴
«فرهنگ لاتينى كاسل»، فرانسوى
«اسكامونه»^۵. (از حاشيۀ برهان قاطع چ
معين). به لغت يونانى دوايى است که محموده
ميگویند و آن عصاره اى باشد بغايت تلخ و
مهمل صفرآ بود. (برهان) (آندراج). محموده.
(فرهنگ فارسى معين). عصارۀ درختى است
مايل به سيزى و زردى تلخ مزه. (غياث).

محموده و آن عصارۀ نباتى است که بيخ آن را
قطع نموده از خاک خالى کرده برگها فرش کند
تا از اندرون رطوبت لبتى بر برگها جمع شده
و خشک شود و آن را به اسم نباتش خوانند.
ضرر آن معده و احشاء سائر مهلات است.
مصلح آن مصطكى و كتيرا و انيسون و روغن
بادام و زنجبيل و فلفل و ديگر عطريات است.

(منتهى الارب). سقمونيا يا محموده گياهى
است از تيره بيچكها که دمبرگهاى دراز دارد و
دانه هاى آن مهلى قوى است. (گياه شناسى
گل گلاب ص ۲۴۱)

جستى بسى ز بهر تن جاهل
سقمونيا و ترید و انستين.
ناصر خسرو.
مگو شهد و شيرين شکر فائق است
کسيرا که سقمونيا لايق است. سدى.

آنکه سقمونيش بايد داد

گرش افيون دهى بقاى تو ياد. اوحدى.
رجوع به تحفة حکيم مؤمن و فهرست مخزن

الادويه و الفاظ الادويه شود.

سقمونيا. [س] [مرب] (ل) صابون است به
لغت يونانى. (منتهى الارب).

سقم. [س] [ق] (ل) دوشاب آتش نديده خرما
راگویند و آن را سيلان هم ميگویند و به عربى
دبس خوانند. (برهان) (آندراج). رجوع به
فهرست مخزن الادويه و الفاظ الادويه شود.

سقناق. [س] (ل) استحکامات: قلعة محمد
حسن خان بعد از انقضای مجلس تحويل
برسم تاخت و عزم چپاول بر سر جماعت
طوالش رفته چون اين طایفه را مکانهائى
محکم و سقناقهائى مستحکم بود... (تاريخ
غفرارى). دلاوران خراسان و عراق و فارس
که هريك در مكان و سكنا و سقناق خود با
يكديگر در مقام نفاق... (مجمع التواريخ -
ابوالحسن گلستانه). و زمانى نگذشت که
جميعت آنها بچندين هزار نفر رسيد و سقناق
و مقل آن قوم ملا ذهر جنس و نوع از مردم
طاغى باغى گرديد. (التدوين).

سقناق. [س] [لخ] قصبه اى است که بر کنار
جبحون نجد است. (از تاريخ جهانگشاى ج ۱
ص ۶۷). واقع در ۲۴ فرسخى انرار. (تاريخ
مغول ص ۳۳).

سقندل. [س] [د] [لخ] دهى جزء دهستان
اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، داراى
۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات و حيوانات است. (از
فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).

سقنطار. [س] [ق] [ع] ص) نقاد دانا. (منتهى
الارب). رجوع به المعرب جوليتى ص ۱۹۶ و
نشوء اللغة ص ۱۲۰ شود.

سقنقس. [س] [ق] [مرب] (ل) مصحف
«سقيقس» يونانى «سكيفكس»^۶
«استيگاس». رجوع به اسقنقور و سقنقور
شود. (از حاشيۀ برهان قاطع چ معين).

سقنقور است و آن جانورى باشد مانند
سوسمار هم در آب و هم در خشكى زندگى
تواند کرد و آن را از کنار درياى نيل آورند.
گویند اينس لغت رومى است. (برهان)
(آندراج). رجوع به اسقنقور و سقنقور و تحفة
حکيم مؤمن و الفاظ الادويه شود.

سقنقور. [س] [ق] [مرب] (ل) به لغت رومى
جانورى است شبيه بسوسمار. گویند گزنده
است و در وقت گزیدن اگر عضو خود را
شخصى به آب رسانيد و زود به آب درآمد
بهرت و الا او مى شاشد و در بول خود ميغلطد
آن شخص ميچيرد و اگر آن شخص آب يافت

1 - Skammônia.

2 - Skamonia. 3 - Scammônia.

4 - Scamony. 5 - Scammonée.

6 - Skighkos.

و در آب درآمد سقنور میبرد و بیشتر از کنار رود نیل آورند. (برهان) (آندراج). جانوری است به فارسی ریگ ماهی که بر کنار نیل یافته شود گوشت آن بسیار مشهی است. (منتهی الارب). دوم جانوری است از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی گوه گوشت او بفايت مقوی بیه است. (غیثات). نوعی از خزندگان از تیره سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست میکند. رنگ پوست آن در قسمت پشت غالباً صورتی و گاهی زرد رنگ با نوارهای تیره و پوست شکمش سفید است. قد سقنور حداکثر ممکن است تا ۲۵ سانتیمتر برسد. سقنور. ریگ ماهی. سقنقر. نهنگ دشتی. ورل ماهی. سقنقس. (فرهنگ فارسی معین): جهانداری کجا آید ز ناهل سقنوری کجا آید ز کافور. انوری. نوعوس از ره نینان شکر کی گوید بدانک دام عین از سقنور مزور ساختند. خاقانی. ساق او ماهی سقنور است که تقاضا کند بدو عین. قاتی. **سقنی** [س] نوعی از هلیله اما آن میوه ندارد. (دزی ج ۱ ص ۶۶۴). **سقو** [س ق] (ارب) مرضی در اسب. بیماری مانند انفلوزا در اسب. سقو. (یادداشت مؤلف). **سقوب** [س] [ع] [ج] سقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سقب شود. **سقوردیون** [س] [ع] [م] (ارب) (معرب) (ارب) سقردیون. سیر دشتی.^۱ (حاشیه برهان قاطع ج معین). به لغت یونانی سیر صحرایی باشد و به عربی ثوم البیری خوانند. (برهان) (آندراج). سقوردیون. رجوع به همین کلمه شود. **سقوط** [س] [ع] [م] (مص) افتادن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸) (دهار) (تفلیسی). [د] نزد پزشکان بیماری صرع است. (آندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون). **سقوط** [س] [ع] (ص) افتاده. (آندراج) (منتهی الارب). **سقو طور** [س ط] [ع] (ارب) نام جزیره ای است نزدیک به سواحل چهل فرسنگ در چهل فرسنگ که صبر خوب از آنجا آورند و صبر سقو طری منسوب بدانجا است و اهل آن جزیره ساحر و بی دین اند و اصل ایشان از یونان بوده و سکندر ایشان را بجهت ساختن صبر بدین جزیره آورده و سحر ایشان به مرتبه ای است که اگر بای شخص خاصی داشته باشند اگر آن شخص حاضر شد فيها و الا صورت و شکل او را باخطر آورند و قدحی پر آب در پیش خود نهند و شروع به سحر کنند تا آن زمان که قطعه خون در میان قدح آب

پیدا شود و بعد از زمانی قدح پر از دل و جگر و شش گردد و آن شخص در حال بمرید و شکم او را بشکافند جگر در شکمش نباشد. (برهان) (آندراج). نام جزیره ای که صبر آنجا خوب باشد. (غیثات):

تا بلخی نبود شهد شهبی همچو نهنگ
تا بخوشی نبود صبر سقو طر چو شکر.

فرخی.

رجوع به سقو طری شود.

سقو طور [س ط] [ع] گیاهی است که صبر از آن حاصل میشود.^۲ (برهان) (آندراج).

سقو طری [س ط] [ع] (ص) (نسب) اسقو طری. اسقو طری. منسوب به سقو طور. و از آنجا صبر معروف سقو طری خیزد:

روی بپی کجا بود مرد زحیر را که خود
وقت سقو طوش صبر خورد سقو طری.

خاقانی.

رجوع به سقو طر شود.

سقوف [س] [ع] [ج] سقف. (دهار) (منتهی الارب).

سقولوس [س] [ع] (معرب) (ارب) اسم یونانی خرسف است. (تحفه حکیم مؤمن). سقولوسوس^۳. (یادداشت مؤلف).

سقولوفندریون [س ق] [ع] (معرب) (ارب) بیخ کبر رومی است و گفته اند که دارویی است که طبع آن نزدیک است به طبع کبر رومی. (ذخیره خوارزمشاهی). عقربان. کفالنسر. حشیشه الدودیة. حشیشه الذهبیة. (ابن بیطار). گیاهی است به نام زنگی دارو. از تیره بس پایکها و از رده سرخسها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اختیارات بدیمی و الفاظ الادویه شود.

سقولوفندریا [س ق] [ع] (معرب) (ارب) هزار پیاه. انسیم یونانی حیوانی است مثل عنکبوت و پایهای بسیار دارد و متأخرین او را ابوسع و سبعین و مقدمین اربعه و اربعین نامیده اند و از سموم است و طلای مطبوخ بحری آن در روغن زیتون سترنده موی و جهت رفع حکه نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). جنتوبلادس. حیوانی است بحری مالدین بطیخ آن موی پسترد و اگر بچوست تلاقی کند در آنجا خارش و حکه پدید آرد. (یادداشت مؤلف). ذواربمه و اربعین. هزار پیاه: [اسقولوفندریون] ورق شبیه بالود الذی یقال له سقولوفندریا^۴. (یادداشت مؤلف).

سقونیا [س] [ع] (معرب) (ارب) اسم یونانی صابون است.^۵ (تحفه حکیم مؤمن).

سقه سایی [س] [ع] (ارب) دهی جزء دهستان کیوان بخش آفرین شهرستان تبریز. دارای ۱۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقی [س ق] [ع] (مص) آب دادن. (منتهی

الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (دهار).

— سقی الله تراه: خدا گور او را سیراب سازد. خدا رحمت خویش بر گور او بریزد.

|| سقی لک گفتن کسی را. || گورد آمدن آب زرد در شکم کسی و بیمار استفا گردیدن. || غیبت و عیب نمودن کسی را. (منتهی الارب).

سقی [س ق] [ع] (ارب) ابر بزرگ قطره. (منتهی الارب) (آندراج). میغ بزرگ قطره. (مهدب الاسماء). || گیاه بردی. || خرما بن. (منتهی الارب).

سقی [س ق] [ع] (ارب) اسم است سقی را یعنی آب خورده و سیراب. || کشت آب پاشیده. || بهره ای از آب. || کشت آبی. (منتهی الارب). || زرد آب که در شکم گرد آید. (آندراج) (منتهی الارب). || پوستکی که در آن آب زرد باشد و از شربچه شکافته شود.

سقی [س] [ع] (ارب) دهی از دهستان زبید بخش جویند حومه شهرستان گناباد. دارای ۶۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، ابریشم، زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سقیبا [س ق] [ع] (ارب) آبخور. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸) (مجمل اللغة). نوبت آب. (مهدب الاسماء). اسم است سقی یا اسقاء را. (منتهی الارب).

سقیبیه [س ب] [ع] (ارب) ستن خیمه. (آندراج) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

سقی رغلا [س ر] [ع] (معرب) (ارب) لغتی باشد سریانی و بعضی گویند یونانی است و معنی آن به عربی کثیر الارجل باشد یعنی بسیار پا و آن دوابی است که آن را بسفایج خوانند و سکی رغلا هم نظر رسیده. (برهان) (آندراج). اسم سریانی بسفایج است. (تحفه

1 - Teucrium scordium.

۲ - اشتباه است. صبر مزبور منسوب به سقو طر است و سقو طر = سقو طره = اسقو طره = سقو طری = سقو طره = Saccota نام جزیره ای است باقیانوس هند دارای ۲۰۰۰ سکنه و نام قدیم آن «جزیره دیسفوریدس» بوده است. رجوع کنید به لغت نامه ذیل کلمات فوق و قاموس الاعلام ترکی: سقو طری. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

3 - Scolymus.

۴ - Scolopendrium اختیارات بدیمی، الفاظ الادویه و ترجمه عربی ابن بیطار بقیاف ضبط کرده است. (سقولوفندریون) و دزی سقولوفندریون ضبط کرده است.

۵ - Scolopendre ابن بیطار سقولوفند را نالاسیا ضبط کرده است.

۶ - منتهی الارب باین معنی ذیل کلمه سقم، سقمونیا ضبط کرده است.

حکیم مؤمن).

سفیروس. [س] [معرب، لا] اسقیروس. یونانی «اسکیروس»^۱ (تهیج سرطانی). رجوع به اسقیروس شود. حاشیه برهان قاطع چ معین. به لغت یونانی هر روم و اساس صلب و سخت. (برهان) (آندراج). صلابت. (بهر الجواهر).

سقیطه. [س] [ع ص] کم خرد. انا کس. (منتهی الارب). [ع] [ا] برف. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). ائیخچه. (منتهی الارب) (آندراج). ایشک و شبنم که بر زمین افتد. (منتهی الارب).

سقیطه. [س ط] [ع ص] کم خرد. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آندراج). ازن فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج).

سقیف. [س] [ع] [ا] آسمان خانه. (منتهی الارب). سق. ج، سُقف. (اقرب المواردا).

سقیفه. [س ف] [ع] [ا] صفة پوشیده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). ایشوش بر در سرای. پوشش در. پوشش میان دو دیوار. (زمخشری). دالان بیرونی. (دهار).

اچوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (آندراج). ایتخته کشتی سنگ پهن. (دهار) (اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). ایتخته کشتی. (مهذب الاسماء). اهر چوب یا سنگ پهن که بدان خانه را توان پوشید. (منتهی الارب). ایشخوان پهلوی شتر. ابارهای از استخوان سر شتر و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). ایشخوان نان پختن. (مهذب الاسماء). ادر آندراج و غیاث آمده است که به فتح اول و کسر قاف صحیح است و عوام که به جای اشکوفه گویند خطاست چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شکوفه بسته است و حقیقتش این است که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشوره های باطل در آنجا جمع میشدند. (غیاث) (آندراج).

- سقیفه بنی ساعده: محلی که برخی از مسلمانان پس از رحلت رسول در آنجا گرد آمده و ابوبکر را به خلافت برداشتند. (از آندراج) (از منتهی الارب).

سقیفه بستن. [س ف] [ب ب ت] [مص] مرکب) کنایه از حرفهای دروغ بستن. (غیاث). حرفهای دروغ بستن. (غیاث) (آندراج). و رجوع به آندراج شود.

سقیفی. [س ف] [ا] رئیس و پیشوای ترسایان. (منتهی الارب).

سقیل. [س] [ا] [ع] نام پسر قیصر برادر کنایون به زمان لهراسب و گتاسب. (ولف). ابر میره پور قیصر سقیل ابر میمه قیصر و کوس و پیل. فردوسی.

سقیلا. [س] [ا] [ع] نام کوهی بر زمین روم که گتاسب آنجا ازها کشته است. (شرفنامه منیری):

چو هیشوی کوه سقیلا بدید
به انگشت بنمود دم درکشید. فردوسی.
به کوه سقیلا یکی ازدهاست
که کشور همه ساله زو در بلاست. فردوسی.

سقیلا. [س] [ا] [ع] نام شهری است. (ولف):
حصار سقیلا پیرداختند

کز آن سو همی تاختن ساختند. فردوسی.
سقیم. [س] [ع ص] بیمار. (غیاث) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج):

زین نکته های بکزند آستان حسرت
مشتی سقیم خاطر جوقی سقیم ابر. خاقانی.
در ره عمر شتابان روز و شب

ای برادر گر درستی یا سقیم. مولوی.
چون مزاج آدمی گلخوار شد

زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد. مولوی.
گفتندش که چرا در این بحث سخن نگوئی
گفت حکیم دارو ندهد جز سقیم را. (سعدی).

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مکن
کاندیشه صحیح نباشد سقیم را. صائب.
ا در اصطلاح محدثان، خلاف صحیح است و
عمل راوی برخلاف مدلول روایت است و
دلالت بر نادرستی کند. ابعجاز به معنی چیز
ناقص. (غیاث) (آندراج):

صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم
که برون ناید از آن صد سخن سست و سقیم. فرخی.
با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است
با ستوده خرد تو خرد خلق سقیم. فرخی.

ا نادرست. مقابل صحیح:
گفت از این باب هر چه گفتم تو
من ندانستم صحیح و سقیم. ناصر خسرو.
چکتم چاره چون نمی سازد
چیره عزم صحیح و بخت سقیم. سعدی.

از آنکه مهتر و مخدوم من نکو داند
ب نظم و نثر حدیث صحیح را ز سقیم. سوزنی.
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است. حافظ.

چه در حساب بود آنکسی که نشاند
صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور. بدر جاجرمی.

سقیم کردن. [س ک د] [مص مرکب]
ناقص کردن. معیوب نمودن:
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۸).
سقیم گشتن. [س گ ت] [مص مرکب]

بیمار شدن:

دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند
گشته دل خسته وز آن خسته دلی گشته سقیم.
تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۵.

سقیم. [س] [ا] [ع] دهی جزء دهستان کیوان
بخش خداآفرین شهرستان تبریز. دارای ۷۵۶
تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول
آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

سقیم سرا. [س س] [ا] [ع] دهی جزء
دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان
تبریز. دارای ۱۵۴ تن سکنه و آب آن از
رودخانه اوجان چای است. محصول آن
غلات، بونجه، سیب زمینی، سردرختی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سقیه. [س ق ی] [ا] [ع] دهی از دهستان زمیع
بخش ششمد شهرستان سبزوار. دارای ۲۷۱
تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول
آن غلات، پنبه، میوه جات و شغل اهالی
زراعت و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو
دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سک. [س] [ا] چوبی نوک تیز. چوبی که بر
سر آن آهنی سرتیز استوار کنند و ستور را
بدان زجر کنند و رانند. (یادداشت مؤلف).
چوبی بمقدار وجبی که بر سر آن آهنی
نوک تیز چون جوالدوزی استوار کنند و
خبربندگان بدان خسر را رانند. (یادداشت
مؤلف). انکت و فلاکت. (برهان). امرکی
است و گویند عصاره آمله، مقوی دل، خوشبو.
(الفاظ الادویه). عصاره آمله. (از اختیارات
بدیمی) (برهان) (تحفه حکیم مؤمن) (منتهی
الارب) (از آندراج). سک اصلی از آمله
است و بعضی از مازو کنند. گرم است بدرجه
اول و خشک بدرجه دوم. درد عصب را سود
دارد قابض است و زداینده. (ذخیره
خوارزمشاهی).

سک. [س ک ک] [ع] [ا] بند آهن و میخ. (از
اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). میخ
آهنین. (دهار). اچاه تنگ سر. ابنای راست
و درست. ازره تنگ. (اقرب المواردا) (منتهی
الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). اسورخ
کژدم. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب
المواردا). اسورخ تنده. (آندراج) (منتهی
الارب). سورخ عنکبوت. (اقرب المواردا).
ا انا کسی. اراه بسته. (از اقرب المواردا)

(منتهی الارب) (آندراج). انام نوعی از
عطریات است و بعضی گویند مرکبی است که
از چیزهای غصص و تلخ سازند. (برهان). بوی
خوش. (نصاب الصیانی). بوی خوش که
رامک سائیده و پخته و در آب خمیر کنند و به

سوزنی.
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است.
حافظ.

چه در حساب بود آنکسی که نشاند
صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور.
بدر جاجرمی.

سقیم کردن. [س ک د] [مص مرکب]
ناقص کردن. معیوب نمودن:
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۸).
سقیم گشتن. [س گ ت] [مص مرکب]

سوزنی.
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است.
حافظ.

چه در حساب بود آنکسی که نشاند
صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور.
بدر جاجرمی.

سقیم کردن. [س ک د] [مص مرکب]
ناقص کردن. معیوب نمودن:
شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.

ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۸).
سقیم گشتن. [س گ ت] [مص مرکب]

میگرفتند و با وجود این آنها را می چاییدند. عاقبت هوخشتره پادشاه یا سردار آنها را موسوم به «مادی‌یس»^۴ که پسر «بارتائو» بود با تمام سران سپاه سکایی مهمان کرد و همه را در حال مستی بکشت. پس از اینکه پادشاه ماد با سکاها جنگید و چون آنها بی سر و سالار مانده بودند شکست خورده از ماد خارج شدند کوروش بزرگ پس از تسخیر بابل در شمال و مشرق ایران سکاها پرداخته و بعضی اقوام سکایی را مطیع کرد و بعضی کشته شدن کوروش را در جنگ با سکاها میداندند.

داریوش بزرگ پس از تسخیر بابل درصدد برآمد سکاها را مجازات کند این است قول داریوش (بیستون ستون ۵ بند ۴). «داریوش شاه میگوید، با لشکر من به مملکت سکاها رفتم... سکاها... دجله... از دریا... در کشیها گذشتیم. به سکاها رسیدم و قسمتی را دستگیر کردم. آنان را مقید نزد من آوردند و کشتم «سکون خا» نامی را دستگیر کردم... به کس دیگر، چنانکه اراده من بود ریاست دادم بعد از آن ایالت از آن من گردید». بقول هرودتس سکاها ارباب انواع ذیل را می پرستیدند.

۱- تابیت تی (یکی از آلهه یونانی که در یونان وی راهستیا - ربالنوع اجاق خانواده می نامیدند). ۲- پاپای، خدای آسمان. ۳- آپی، خدای زمین و او را زن خدای آسمان میدانستند. ۴- هی تره خدای آفتاب. ۵- آرهیم پاسا خدای وجاهت (آفرودیت یونانیان). ۶- تاهیس ماساد خدای دریاها. سکاها عادت ندارند معبد یا هیکل آلهه را بسازند به استثنای معبد و هیکل ارس^۶ (ربالنوع جنگ) هراکلس هم در نزد آنها مورد پرستش بود. سکاها برای این آلهه قربانی میکنند و حیوانات قربانی را از میان حیوانات اهلی و اسبان انتخاب می نمایند ولی برای «ارس» قربانی انسان نیز جایز است. بدین ترتیب که از هر صد تن اسیر یکی را می کشتند و خون او را با شمشیری که علامت این خداست میریزند. قربان کردن خوک جایز نیست و اساساً خوک نگاه نمیدارند عادات آنها از این قرار است: سکایی خون اولین دشمنی را که میکشد می آشامد و سرهای کشتگان را برای پادشاه میرد، زیرا قاعده بر این جاری شده که تا سر دشمن را نیاورد سهمی از غنایم به وی نمیدهند. پوست مقتولان را می کنند و بعد آنرا مانند دستمال

هرودتس راجع بسکاها ی اروپا گوید که آنها خود را «سکلت»^۳ می گفتند (داریوش همه اینها را «سکه» نامید) راجع به سکاها کسانی مانند بقراط، ارسطو، استرابون، و بطلمیوس اطلاعاتی داده اند ولی اطلاعاتی که هرودتس داده میسوطر است.

در اوایل قرن ۷ قبل از میلاد سکاها از جبال قفقاز عبور کردند و در آذربایجان و شمال ایران بتاخت و تاز و تاراج مشغول شدند. هوخشتره پادشاه ماد که برای فتح آشور پیش میرفت ناگهان خیر تاخت و تاز را شنید و دید چاره ای ندارد بهتر این است که محاصره نینوا را ترک کرده بحفظ کشور خود بپردازد. این بود که با سپاه خود قصد دشمن کرد. در نزدیکی دریای ارومیه با سکاها مصادف داد و شکست خورد و متعهد گردید شرایط سنگین آنان را بپذیرد. سکاییان پس از این فتح دانستند که دیگر کسی قدرت ندارد از آنها جلوگیری کند، چه آشور بواسطه جنگ با ماد ناتوان و خود مادیهای غالب، مغلوب سکاها شده بودند. از این جهت و نیز بسبب اینکه در آشور غنایم کافی نیافته بودند، بنای تاخت و تاز را در همه صفحات شمال غربی ایران، آشور، وان و کاپادوکیه گذاشته و کشوری را بعد از دیگری غارت و خراب کرده پیش رفتند تا بسواحل دریای مغرب (مدیترانه) رسیدند در این نواحی هرچه می یافتند غارت و آبادیها را ویران و مردم را نابود میکردند. فقط مردمانی سالم ماندند که به قلعهها پناه بردند.

پادشاه مصر پساتیک (فستیخ) که فاتحانه وارد شام شده بود همین که خبر تاخت و تاز سکاها را شنید به عجله عقب نشست و بعد هدایایی برای سردار سکاها فرستاده او را از دخول به مصر منصرف کرد. حرکت سکاها بطرف نجد ایران معلوم نیست چه جهت داشته هرودتس گوید: آنان کیمیریها را تعقیب کرده به آسیای غربی درآمدند:

بعضی تصور میکنند که آشور چون دید از طرف کیمیریها و مادیها عرصه بر او تنگ شده سکاها را به کمک طلبید. ولی باید حقیقت امر چنین باشد: آمدن سکاها با آسیای غربی دنباله همان نهضت آریایی بوده که از قرون پیش شروع شده بود و آریاییان به معنی اعم گروه گروه دسته دسته به نجد ایران و آسیای غربی وارد می شدند. باری تاخت و تاز در ماد و آسیای صغیر سالها طول کشید. از تورات بخوبی معلوم میشود که چه رعبی از سکاها و تاخت و تاز و کشتار آنها در دلهای مردم آن روز افتاده بود.

تاخت و تاز آنان بقول هرودتس ۲۸ سال طول کشید. در این مدت سکاها از ملل باج

روغن خیری چرب کرده یک شب بگذرانید. بعد از مشک آمیخته نیک مالیده قرضها سازند و دو روز بگذارند تا سخت گردد. بعد از آن سوراخ کرده در رشته کشند و یکساله بگذارند و هر قدر که کهنه گردد نیک تر گردد و آن را سکا سک هم گویند. (آندراج).

سکک. [س ک ک] [ع مصر] زمین کندن باهن. || تنگ شدن سوراخ گوش. || استوار کردن چیزی را. (آندراج) (منتهی الارب). || از بین برکندن گوش. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی). || میخ دوز کردن در باهن. (منتهی الارب) (آندراج). || بسر در برزدن. (تاج المصادر بیهقی). || رفتن شکم. (منتهی الارب) (آندراج). || انداختن شتر مرغ آنچه در شکم وی باشد. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

سکک. [س] [ا] (سرکه. (رشیدی) (غیاث) (الفاظ الادویه). سرکه، سکیا مرکب از اوست که آتش سرکه باشد. (برهان):

چو با انگین سک بوجدت نشست
بره کثرت خیل صفا بیست. ابوالعباس.
چرا بگذاشتی جام می و شیر
نهادی پیش خود جام سک و سیر.
(ویس و رامین).

ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چو گرم سک ز طعم شهد ناگاه.

(ویس و رامین).

بهر سو سک ترش آرند و تیز
بریزند تا زود گیرد گریز.
اسدی.

سکک. [س] [ا] (خ) نام قومی از ترک. (از غیاث) (آندراج). رجوع به سکا شود.

سککا. [س] [ا] (خ) نام قومی مختلط که عنصر آریایی در آن غالب بود، این قوم در زمان هخامنشیان و پیش از آن در پیرامون ایران میزیستند. قوم سکا در ازمنه تاریخی از درون آسیای وسطی یعنی از ترکستان چین تا دریای آرال و خود ایران و از این نواحی با فاصلههایی تا رود دُن و از این رود تا رود عظیم دانوب منتشر بودند. در بخشهای مختلف این صفحات وسیع و دشتهای پهناور نام آنها تغییر میکرد.

سکاهایی که از طرف آسیای وسطی با ایران سر و کار داشتند جغرافیون قدیم آنان را ساک یا ساس نامیده اند و داریوش سکه^۱ مینامید. رومانی که در اروپای شرقی سکئی داشتند در کتب هرودتس موسوم به اسکیت (اسکوت)^۲ میباشند و «سیت» فرانسوی شده همین اسم است. یونانیها این اسم را از این جهت باین مردمان داده بودند که (اسکوت) در زبان یونانی به معنی پیاله است و افراد این مردم همیشه پیاله با خود داشته اند. تصور میرود که افراد این قوم خود را همان «سکه» مینامیدند

1 - Saka. 2 - Scyth.

3 - Scolales. 4 - Madyes.

5 - Hoytoser. 6 - Arès.

استعمال میکنند. بعضی از این پوستها را لباس میسازند از سر دشمن که بسیار مقبوض بود کاسه‌ای درست میکنند. سکاهاى متول این کاسه را بطلا میگیرند و چون مهمانی برای آنها آید همه این کاسه‌ها را بدو نشان داده گویند هر یک از کاسه‌ها جمجمه کدام یک از اقربای آنهاست که جنگ کرده و مغلوب شده و هر قدر عده این کاسه‌ها زیادتر باشد افتخارشان بیشتر است. وقتی که پادشاه سکاها مریض شود، سه تن از معروفترین فالگیران را حاضر کنند و آنها غالباً میگویند که فلان شخص قسم دروغ به آلهه خانه پادشاه یاد کرده زیرا عادت سکاها بر این جاری است که در مواقع مهم به آلهه خانه پادشاهی قسم یاد کنند. بر اثر این سخن آن شخص را گرفته محاکمه میکنند و فالگیران او را متهم میسازند. اگر متهم انکار کرد پادشاه از فالگیران دو برابر عده اولی دعوت میکند و هرگاه آنها هم متهم را مقصر دانستند سر او را بریده مالش را به فالگیران میدهند. ولی اگر این فالگیران متهم را بی تقصیر دانستند فالگیران دیگر دعوت میشوند و در صورتی که اکثریت اینان متهم را بی تقصیر دانستند فالگیران اول محکوم به اعدام میگرددند.

هرگاه سکاها با کسی عهد و پیمانی بقید قسم ببندند چنین کنند: در کاسه‌ای گلی شراب ریزند بعد با چاقو یا آلت تیزی زخمی ببدن متعاهدین زده خون آنها را با شراب مخلوط کنند. پس از آن شمشر و تیر و زوبین را در شراب گذارده مشغول دعاخوانی میشوند. چون این مراسم به آخر رسید از آن شراب متعاهدین و حضار عمده می‌آشامند. سکاها مردمانی فقیر و بی‌بضاعتند و غالباً با خانواده‌های خود روی اسبها حرکت و از حشم گذران می‌کنند در تیراندازی ماهرند. زبان سکاها مختلف است زیرا سکاهاى غربی با آخرین سکاهاى شرقی بتوسط مترجم سخن گویند. در زمان داریوش کشور سکاها «ایالت پانزدهم» را تشکیل میداد اسکندر چون به رود سیحون رسید بسبب نطق فرستاده سکاهاى که با اسکندر برخورد با وجود منع سردارانش از رود مزبور گذشت و سکاها پس از قدری جنگ عقب نشستند و مقدونیان آنان را دنبال کردند و چون خسته شدند بی‌نتیجه بازگشتند. بر اثر این جنگ اسکندر فهمید که جنگ در این بیابان آسیای وسطی ثمری ندارد. ولی مخاطراتش هویداست. بنابراین زود با سکاهاى مصالحه گونه‌ای کرده باین سوی سیحون بازگشت و راه هند را پیش گرفت.

اشک هفتم فرهاد دوم در زمانی که با آنتیوخوس می‌جنگید سکاها را بیاری خود

طلبید ولی آنان وقتی رسیدند که وجودشان ثمری نبخشید. بنابراین حقوق و جیره‌شان را مطالبه کردند بآنها جواب دادند که چون دیر رسیده‌اند مستحق پاداشی نیستند. آنان پاسخ دادند که این همه راه آمده‌اند و اگر در این جنگ نتیجه‌ای نداشتند فرهاد میتواند در جای دیگر از وجود آنها استفاده کند. پارتیان جوابی مقنع ندادند. سکاها از نخوت آنان آزرده خاطر گشتند و به حدود پارت تجاوز کردند تا به غارت پردازند. فرهاد بمقابله آنان شتافت و در این سفر دسته‌ای از سربازان یونانی را که به اسارت گرفته بود با خود برد. اینان به سکاها پیوستند و بوسیله کشتاری که در قشون پارتی کردند و قتل خود فرهاد انتقامشان را از او کشیدند چون اشک هشتم اردوان دوم جانین فرهاد شد، سکاها بفتح خود و قتل و غارت پارت اکتفا کرده بمرز و بومشان بازگشتند.

در زمان پادشاه اخیر الذکر، هونها به یونانی‌ها فشار وارد آوردند و اینان بسبب از دست دادن ساکنان در مغرب مغولستان مجبور شدند جلای وطن کنند و زمین‌های تازه برای خود بیابند. بنابراین به دو بخش شده قسمت بزرگتر به طرف جنوب غربی رفت و به نوبت خود بر سکاها فشار آوردند. مخاطره‌های بزرگ بود. زیرا در صورت غلبه این مردمان نیمه وحشی، تمدن آسیای غربی از میان میرفت ولی خوشبختانه ایران پارتی بعد از جنگهای متعدد موفق شد که جلوی این سيل عظیم را بگیرد. اما دولت یونانی باختر نتوانست سدی در مقابل آنان تشکیل دهد و از بیخ و بن جاروب شد. توضیح آنکه مردمان شمالی مزبور مقاومت باختریان را در هم شکسته بطرف جنوب راندند. سکاها در «زرنگ» برقرار شدند و از این زمان زرنگ (در رنگابا) بینام سکاها به «سکتان» (سیستان) معروف گردید. علاوه بر آن سکاها بطرف شرق حرکت کرده کابل را بدست آوردند و سپس بطرف هند رانده قسمتهایی را از آن تسخیر کردند و دولتی بوجود آمد که در تاریخ بدولت «هندوسکای» معروف است. (فرهنگ فارسی معین).

سکاء. [س ک ا] (ع ص) مؤنث سَنَك. اذن سکاء؛ گوش خرد و گوش تنگ سوراخ. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). [زره تنگ. (منتهی الارب) (از آندراج).

سکات. [س] (ع مص) سکوت. (اقرب الموارد). خاموش شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). [آنچه خاموش گرداند کسی را. | خاموشی دراز. | تمامی چیزی. | ماری که تا نگزد معلوم نگردد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سکاته. [س ت] (ع) | خاموشی دراز. [آنچه خاموش گرداند کسی را. (منتهی الارب). رجوع به سکات شود.

سکاجه. [س ج] (ل) رجوع به سکاچه شود.

سکاچه. [س ج / ج] (ص) سخن ناشنو. (برهان). [سپهنده و سیزه کننده. (برهان). سستهنده. (جهانگیری).] [کابوس و عبدالجنه و آن سنگینی است که در خواب بر مردم می‌افتد. (برهان). شکلی مهیب که آدمی از آن در خواب می‌ترسد یا پندارد کسی گلویش می‌افشارد. به عربی کابوس و به فارسی بختک گویند. باروک، برک، مرد بدل. سکاچه. (منتهی الارب). ضاغوط. (آندراج) (دهار). خفتو. (ملحض اللغات). نیدلان. | خارپشت تیرانداز. (برهان). رجوع کنید به: «رکاشه» چکاسه. سکاسه. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

سکاد. [س] (ل) سبدل «چکاده». (حاشیه برهان قاطع ج معین). سرکوه. (برهان). [فرق آدمی. (برهان). سبدل چکاد است که تارک سر باشد. (از انجمن آرا) (آندراج).

سکار. [س / س] (ل) هرن آن راز ریشه «سکارنه» «گارمو» [اوستایی] به معنی زغال سوخته دانسته. ولی هوبشمان این وجه اشتقاق را مشکوک میدانند. افغانی «اسکور» (زغال). رجوع به سکارو شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). زغال و انگشت باشد. (برهان). [انگشت افسروخته. (برهان) (آندراج):

بدار دنیا چون فروخت آتش ظلم
سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلم.

سوزنی.

[نوعی از طعام. (برهان) (آندراج).
سکار. [س ک ا] (ع ص) نیذرفروش. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (مهذب الاسماء). ناذ. (اقرب الموارد).

سکار آهنج. [س ه] (ل مرکب) آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند. (برهان). آهنی باشد سرکج که بدان گوشت از دیگ و نان از تنور برآرند و اکنون آن را آتشکش گویند زیرا سکار انگشت افروخته باشد. (آندراج). سیخ آهنی که بدان انگشت افسروخته و نان از تنور کشند. (رشیدی). کلاب. (دهار).

سکارو. [س] (ص) | نان و گوشتی را گویند که بر روی زغال افروخته و اخگر بپزند. (برهان) (آندراج). نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود. (رشیدی). [چنگالی. (برهان). | مالیده. (برهان).

سکاری. [س / س / را] [ع ص] - [سج / سج / سکران. (مذهب الاسماء) (دهار). (مستان. (غیاث):

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصوب هیوا یا ایها السکاری. حافظ.
سکاسته. [س ت / ت] (به معنی زکاسه و آن خاریشتی باشد که خارهای خود را مانند تیر اندازد و به عربی مدلیع گویند. (برهان) (جهانگیری). خاریشت. (آندراج). مصحف رکاسه. رجوع به سکاسه و سکاشه و سکاشته شود.

سکاسه. [س س / س] (به معنی است که خاریشت تیرانداز باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سکاسته و سکاشته شود.

سکاشته. [س ت / ت] (به معنی خاریشت کلان تیرانداز. (برهان) (آندراج). رجوع به سکاسه و سکاسته شود.

سکاشه. [س ش / ش] (به معنی رجوع به سکاسه و سکاسته و سکاشته شود.

سکاف. [س ک / ک] [ع ص] کفشگر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سکافره. [س ز / ز] (به معنی «سکافه». (رشیدی). و رجوع کنیده به سکافه. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). زخمه سازنده‌ها را گویند و به عربی مضراب خوانند و آن در قانون و رباب استخوانی است که بر دست گیرند و در عود و طنبور ناخن دست باشد. (برهان) (آندراج). زخمه مغنیان. (اوبهی). رجوع به سکافه شود.

سکافه. [س ف / ف] (به معنی سکافره که مضراب سازنده‌ها باشد. (برهان). رجوع به سکافه و سکافره شود.

سکافه. [س ف / ف] [ع اص] کفشگری. (منتهی الارب) (دهار) (اقراب الموارد).

سکاک. [س] [ع] (به معنی میان زمین و آسمان. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). جوفی که میان زمین و آسمان است. (آندراج). [جای پراز تیر. (منتهی الارب).

سکاکه. [س] [ع] [ص] و رسته. (منتهی الارب).

سکاکه. [س ک / ک] [ع ص] آهنگر، چه سَک حلقه آهن را گویند. (آندراج) (غیاث). [کاردگر. (دهار) (مذهب الاسماء). [کسی که بر درم و دینار سکه زند. (غیاث) (آندراج).

سکاکه. [س ک / ک] [ع اص] ابوجعفر محمد بن خلیل مشهور بسکاک شاگرد ابومحمد هشام بن الحکم (وفاتش در حدود ۱۹۹ ه. ق.) و از معاصرین چند نفر از مشاهیر معتزله مثل ابوعثمان عمرین بحر جاحظ (۱۶۰ - ۲۵۵) و جعفر محمد بن عبدالله اسکافی (وفاتش در ۲۴۰) و ابوالفضل جعفر بن حرب (وفاتش در ۲۳۶) است او با این دو نفر اخیر مناظراتی نیز

داشته و از رجال مشهور شیعه و از مصنفین کتب ایشان است. لقب او در غالب کتب قدیم بـتـحـریـف شـکـال و سـکـال ضبط شده ولی بلاشبهه این کلمه سکا ک است به معنی کسی که کار او ساختن سکه یعنی گاو آهن باشد و مصحف شکاک است. ابوجعفر سکا ک از شاگردان هشام بن الحکم است و علم کلام را از او فرا گرفته و با آنکه در بعضی مسائل با او اختلاف حاصل کرده باز در اصل امامت پیرو عقیده هشام بوده است. از جمله تألیفات او کتاب المرفقه و کتاب التوحیدات است. (از خاندان نویختی صص ۸۱ - ۸۲).

سکاکه. [س ک / ک] [ع ص] خورد گوشت. (منتهی الارب) (آندراج). [به معنی هوای میان زمین و آسمان. [هوایی که ملاقی ابر است. [اص] مرد منفرد برای خود. (منتهی الارب) (آندراج).

سکاکه. [س ک / ک] [ع اص] (از ماوراءالنهر بود. و اهل سمرقند به او بسیار معتقد بودند. و بی نهایت تعریف میکنند. اما در موقعی که در سمرقند بودم. هر چند تفحص نمودم که از نتایج طبع او چیزی معلوم کنم چنانکه تعریف میکنند پیدا نشد. از همه جوابی که عاجز می شدند سخن ایشان این بود که همه ابیات خوب مولانا لطفی از اوست که بنام خود کرده است. اما در ماوراءالنهر امثال این سخنان مکاربه بی مزه بسیار است. این مطلع را بمولانا سکاکی اسناد میکنند. (ترکی).
نی ناز بونی شیوه دو رای جادو گو زلوک شوخ و شنگ
کبک دری طاوس را ایوب البته یورفتار دینک
(مجالس الفنایس ص ۵۱).

سکاکه. [س ک / ک] [ع اص] رجوع به باباقفانی شیرازی یا قفانی شیرازی شود.

سکاکه. [س ک / ک] [ع اص] ابویعقوب سراج الدین یوسف. رجوع به ابویعقوب سکاکی و دانشوران خراسان ص ۲۴۶ شود.

سکاکین. [س] [ع] [ص] بی یکین. به معنی کارد. (دهار) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

سکاکیه. [س ک / ک] [ع اص] اصحاب ابوجعفر محمد بن خلیل سکا ک از متکلمین شیعه امامیه. اینان در اصل امامت پیرو عقیده هشام بوده‌اند. (هشام بن الحکم). رجوع به سکا ک و به خاندان نویختی صص ۷۲ و ۲۵۷ شود.

سکال. [س] [ع] (اندریشه و فکر. (برهان). - پدسکال؛ بدانیش.

[انف] خواهند. [طلب کنند. [گویند. [و] گفتگو. (برهان). رجوع به سگال و سگالیدن و سگالش شود.

سگالش. [س ل / ل] [ع اص] فکر و اندیشه. (برهان) (انجمن آرا):

ای مع کنون تو شعر من از برکن و بخوان
از من دل و سگالش^۱ از توتن و روان.
رودکی (از سعید نفیسی صص ۱۰۲۲).

سگالش چنان شد دو کوشده را
که ریزند صفرای جوشده را. نظامی.
[استفکر و اندیشه مند بودن. [خواستن. [کارسازی کردن. (برهان). رجوع به سگال و سگالش شود.

سگالش کردن. [س ل / ل] [ع اص] (مصر) مرکب) اندیشه کردن. و چون آرزو آید سگالش کند. (تاریخ بیهقی).

گر سگالش کنی بهفت اقلیم
یک کریم سخا سگالش نماند. خاقانی.

محتشم را به مال مالش کن
بی درم را به خوان سگالش کن. نظامی.

رجوع به سگالش کردن و سگالیدن شود.

سگالش گو. [س ل / ل] [ع اص] (مصر) سگالش گو. (تاریخ بیهقی).

سگالش گری کو نصیحت شنید
در چاره را در کف آرد کلید. نظامی (شرفنامه صص ۱۷۴).

سگالش گریهای خاطر پسند
که از رهروان باز دارد گزند. نظامی.

سگالنده. [س ل / ل] [ع اص] (سغ) اندیشنده. درنگرنده:

سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند. نظامی.

رجوع به سگالنده شود.

سگالو. [س] [ع اص] (ص) سکارو. سگالیو. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). آنچه بر روی زغال افروخته و اخگر آتش پخته باشند از نان و گوشت و غیره و سگالیو هم گفته‌اند. (برهان). رجوع به سکارو شود.

سگاله. [س ل / ل] [ع اص] (ص) سگ. (برهان). سرگین سگ. (اوبهی). گه سگ. (صحاح الفرس). غانظ سگ. (فتاحه اسدی):

یکی بگفت نه سراک خواجه گنده شده است
که این سگاله و گوه سگ است خشک شده.

عمارة مروزی.

رجوع به سگاله شود.

سگالیدن. [س د / د] [ع اص] اندیشه و فکر کردن. (برهان). مشاوره. (دهار):

باقصای جهان از فرع تیفش هر روز
همی صلح سکال دل هر جنگ سکالی. فرخی.

ای فرخی ای نام نکو خواهی جستن
گر گردد او گرد و جز آن خدمت مسکال.

فرخی.

سکالید با ویژگیان سرای
همه تیغ و جوشن بیزیر قیای. اسدی.

سوی رزم ایرانیان با شتاب
 شیخون سکالید و بگذشت از آب. اسدی.
 کاری که نه کار تست مسکال
 راهی که نه راه تست مسپر. ناصر خسرو.
 پس دیگر سال حرب دیگر سکالیدند. (قصص
 الانبیاء). شاعران کار و اندیشه شعر را برب
 سکالند. (تفسیر ابوالفتح). ... کار سکالیدن
 باشد بشب و شیخون را و غارت شب را
 تبت خوانند برای آنکه بشب سکالیده باشد و
 حیاتی گفت کاری باشد که در خانه بکالند.
 (تفسیر ابوالفتح).
 آنجا که فسانه‌ای سکالی
 از قدس خدا نپاش خالی. نظامی.
 با خود غزلی همی سکالید
 که نوحه نمود و گاه تالید. نظامی.
سکان. [س ک کا] [ع] چ سا کن. باشندگان.
 رجوع به سا کن شود.
سکان. [س ک کا] [ع] آلتی چوبی یا فلزی
 که در یکی از دو انتهای کشتی تپییه کنند و با
 حرکت آن جهت حرکت کشتی را تغییر دهند.
 ج. سکانات. [در دم هواپیما دو پیکان است
 که از فلز ساخته می‌شود. سکان عمودی،
 سکان افقی و هر یک شامل دو قسمت است:
 ثابت و متحرک و با آن جهت حرکت هواپیما
 را در هوا تغییر می‌دهند.]
سکان. [س ن] [ا] [خ] سگری. سگریان:
 بفرمود ما را یل اسفندیار
 چنین با سکان ساختن کارزار. فردوسی.
 و لیش [بهرام ثالث] سکان شاه و سکان نام
 سیستان است. (مجموع التواریخ و القصص).
سکان. [ا] [ا] [خ] ابن طفشاده از شاهان بخارا
 که پس از طفشاده به پادشاهی رسید و مدت
 هفت سال سلطنت کرد و وی نیز در غوغایی
 کشته شد. (از رودکی سعید نفیسی ج ۱
 ص ۲۲۳).
سکان. [س ن] [ا] [خ] دهی از دهستان حومه
 بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۱۳۲
 تن سکنه است. آب آن از دره سرکائی و
 محصول آن غلات و توتون است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).
سکانه. [س ن] [ا] [خ] دهی از دهستان چایلق
 بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. جلگه‌ای
 است. دارای ۶۲۴ تن سکنه و محصول آن
 غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
سکانه. [س ن] [ا] [خ] دهی از دهستان زلفی
 بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای
 ۲۳۳ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه است.
 محصول آن چغندر و پنبه است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
سکاوند. [س و] [ا] [خ] نام قریه‌ای است
 برونستای غزنین و معرب آن ساوند است.

(آندراج): و سوی قلعه سکاوند بردندش و
 پس از آن نیز ندیدندش. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۲۵۲).
 نشین گرفت از سکاوند کوه
 همی دارد از رنج گیتی ستوه. اسدی.
 نریمان را ناگاه بحصار سکاوند سنگی بر سر
 زدند. (مجموع التواریخ و القصص ص ۴۲).
سکاهن. [س ه] [ا] مرکب) رنگ سیاهی را
 گویند که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان
 جامه و چیزهای دیگر رنگ کنند و بیشتر
 کفشدوزان به جهت چرم رنگ کردن سازند.
 (برهان). رنگی که چرم‌گران از سرکه و آهن
 سازند برای سیاه کردن چرم و در اصل
 سک آهن بود. (آندراج) (رشیدی) (غیث):
 اندر سکاهن شب و نیلاب آسمان
 نوجامه‌ای دورنگ بهر مه برآوردید. خاقانی.
 در پرده خمآهنی ابر سکاهنی
 رنگ خضاب بر سر دنیا برافکنند. خاقانی.
 و آنگهی پیش راح ریحانی
 کرد بیداد سکاهن افشانی. نظامی.
 کسی را که جانش باهن گزم
 بسی جامه‌ها در سکاهن رزم. نظامی.
سکک المسکک. [س ک ک م] [ع] [ا] مرکب)
 مسرکی است از مازو و فاغره و فلیخه و
 بسابه و صندل مقاصری و سنبل الطیب و
 غسل. (الفاظ الادویه). رجوع به تحفه حکیم
 مؤمن و اختیارات بدیعی شود.
سکک انگین. [س ا ک ن] [ا] [ا] مرکب)
 سرکنگین. و آبش چون با سک انگین
 بخورند یرقان را نیک بود. (الابیه عن حقایق
 الادویه).
سککب. [س] [ع] [م] [ص] ریزانیدن آب.
 (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)
 (بهار). ریختن آب. (منتهی الارب) (دهار).
 [آبیایی شدن باران پیوسته بزرگ قطره. [اذان
 گفتن مؤذن. (منتهی الارب). [ص] [ا] مرد
 درازبالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 [نوعی از جامهٔ باریک. (منتهی الارب).
 نوعی جامه. (اقرب الموارد). [مس یا ارزیر.
 [اسب نجیب تیزرو، فراخ‌گام، سبک‌روح،
 بانشاط. [کار لازم. (منتهی الارب) (اقرب
 الموارد). [باران پیوسته بزرگ قطره. (منتهی
 الارب). [الهیطان الدائم. (اقرب الموارد).
 [ا] [ا] [خ] نام اول اسی که در ملک آنحضرت
 (ص) درآمد و بدین معنی به تحریک هم آمده
 است. و آن کمیت سپید پیشانی و هر چهار
 دست و پای سفید و دست راست او مطلق
 بود. (منتهی الارب).
سککب. [س ک] [ع] [ا] [ا] درختی است خوشبو.
 (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [اشقائی
 النعمان. (اقرب الموارد). لاله. (منتهی الارب).
سککبا. [س] [ا] [م] [ک] [ر] [ک] [ه] + با

(ابا). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام
 آشی است که از سرکه و گوشت و بلبور و
 میوه خشک یزند و آن چنان است که گندم را
 بلبور کنند و در سرکه بخیسانند و خشک کنند
 و هر وقت که خواهند صرف کنند و وجه
 تمیاهش سرکه‌با است چه سک به معنی
 سرکه و یا آش را گویند. (برهان). آش سرکه
 زیرا که سک مخفف سرکه و با به معنی آش
 است چنانچه شور را شوربا گویند. (آندراج).
 نوعی از آش است که از بلبور گندم و سرکه و
 نبات و گوشت و کشمش سازند. (غیث): دفع
 مضرت با سکبا و سحاق و ناربا کنند.
 (نوروزنامه).
 کز برای شوربایی بر در اینها شوی
 اولت سکبا دهند از چهره و آنگه شوربا. خاقانی.
 زعفران رنگ نماید سرسکباش ولیک
 گونه‌سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند.
 خاقانی.
 ز معشوقه وفا جستن غریب است
 نگوید کس که سکبا بر طیب است. نظامی.
 نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سکبایی
 آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب
 عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا به
 عیدی ما را القمه‌ای سکبا دهی. (تذکره الاولیاء
 عطار).
 معده حلوایی بود حلوا کشد
 معده صفرایی بود سکبا کشد. مولوی.
 یکی بهر سکبا ز نان روزبه بست
 چون نان خورده شد دیگ سکبا شکست.
 امیر خسرو دهلوی.
 نور مزعفر ظلمت سکبا
 بر سر خوانم شمع شبستان. بسحاق اطعمه.
سکباج. [س] [ع] [م] [ب] [ا] معرب سکبا که
 نوعی از آش است که از سرکه و برنج یا بلبور
 سازند. (غیث) (آندراج). معرب است و آن
 نان خورش است که از سرکه و گوشت و آدویه
 خوشبو و نبات ترتیب دهند و گاهی میوه
 خشک را هم اندازند. (منتهی الارب).
 ابو عاصم. ام القری. (المرصع):
 از بخارا آن باندان تیزهش
 دیگ شیرین را ز سکباج ترش. (مثنوی).
سکباجه. [س ج] [ع] [م] [ب] [ا] معرب [ا] رجوع به
 سکبا و سکباج شود.
سککبیه. [س ب] [ع] [ا] پارچهٔ گرد بریده برای
 سریر مانند شبکه. [پوست تنک که بر روی
 جنین باشد. (منتهی الارب).
سککبیه. [س ک ب] [ع] [ا] میوهٔ سر. (منتهی
 الارب) (آندراج).
سککینج. [س ن] [ع] [م] [ب] [ا] معرب نباتی
 است مسخن و ملطف و جالی و محلل ریاح و
 اورام سلبه و مدر حیض و سهل بلغم غلیظ و

این معرب سکینه است. (منتهی الارب) [س / ن / ی] سکینه. صغین (معرب). سقین. «سگاپون»^۲. (اشتگاس). صغین. لاتینی «سگاپونوم»^۳. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
صغنی که از گیاه سکینه استخراج میشود و در طب از آن بعنوان مقوی و قاعده آور و ضد تشنج استفاده میگردد. این صغ دارای بوی نسبتاً مطبوع است ولی مزه تلخی دارد و دارای خواص صغ باریجه است.

علف سکینه گیاهی است پایا از تیره چتریان و دارای ساقه‌های ضخیم است. ارتفاعش بین یک تا دو متر میرسد. برگهای سبز و پوشیده از کرکهای ریز است گلپایش زرد و میوه‌اش بدرازی ۱۰ تا ۱۲ میلی‌متر و بقطر ۲ میلی‌متر است. دانه این گیاه را نیز در تداوی بکار می‌برند و بنام حب‌السکینین می‌نامند. گیاه مذکور در نواحی البرز و شمال ایران بفروانی می‌روید. سکونه. صغین. سکینی. سکج. سکینج. (فرهنگ فارسی معین). صغ گیاهی است و از جمله دواها است سکینج معرب آن است. (رشیدی).

سکپستان. [س پ] (مربک) سگستان. سپتان. سفتان. دبق؛ حقه دیگر قولنج بلغمی را بگیرند حلیه و تخم کتان... عناب و سکپستان از هر یکی سی عدد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به سپستان شود.

سکت. [س] (ع مص) خاموش شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). خاموش بودن. (دهار). [فصل کردن میان دو نغمه بدون دم زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب السوارد). [آرمیدن. [افروشدن. [اص) مرد همیشه خاموش. (منتهی الارب) (آندراج). [اسرد کم‌سخن که چون سخن درآید نیکو گوید. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب السوارد).

سکته. [س ت] (ع) مرضی است که حس و حرکت در تن زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است. (آندراج) (غیاث). بیماری که بسبب شدت کامل در بطون دماغ و مجاری روح اعضاء صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد. (منتهی الارب). اختلال ناگهانی و شدید یکی از عروق اندامهای حیاتی که موجب بخطر انداختن حیات شود. این اختلال ناگهانی ممکن است بر اثر انسداد یا اتساع زیاده از حد و یا پاره شدن یکی از عروق اعضای حیاتی (مانند مغز، قلب، ریه، یا

کلیه) باشد در حال سکه خطرناک است و غالباً منجر به مرگ میشود. (فرهنگ فارسی معین): و یک ساعت لقوه و فالج و سکه افتاد وی را. (تاریخ بیهقی).

سکه را ماند بیم و فزعش روز نبرد که یکساعت بر مرد فروگرد دم.

فرخی (دیوان ص ۲۳۵).
- سکه بلغمی؛ سکه‌ای که بر اثر خیز زیاده از حد پرده‌های دستگاه مرکزی اعضای حیاتی حاصل میشود معمولاً این قبیل خیزهای پرده‌های مغزی بر اثر معالجات زیاد با رستیک دیده شده است. سکه مائی.

- سکه دموی؛ قطع ناگهانی جریان خون در یکی از اعضا که ممکن است بر اثر انقباض شدید عروق آن ناحیه حاصل شده باشد.

- سکه ریه؛ انسداد قسمتی از عروق خونی ریه است که موجب تشنج و از بین رفتن حیات آن قسمت از نسج ریه میشود. فجأة.

- سکه مائی؛ سکه بلغمی. (فرهنگ فارسی معین).

[نوعی از هاء که آن راهاء سکه گویند. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از حرف ها که آن راهای سکه گویند. [در قرآن خواندن بازماندن است. (از آندراج) (غیاث). [به اصطلاح شعرا آنکه در وزن اندکی توقف باشد که قبح نماید و در بعضی جا ملیح پندارند. (آندراج).

سکته. [س ت] (ع) آنچه بدان بازدارند بجه و غیر او را و خاموش کنندش. [بقیه که در آوند بمانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب السوارد).

سکته ور. [س ت / و] (ص) مرکب آنکه عیب سکه داشته باشد و آن را به تازی سکوت خوانند. (آندراج):

پای خردم ز سنگ جهال
اعرج شد و سخته ور شد اقوال.

درویش واله هروی (از آندراج).
سکتیت. [س] (ع ص) سرد پیوسته خاموش. (منتهی الارب).

سکج. [س ک] (لا) مویز را گویند و آن انگوری باشد که در آفتاب یا سایه خشک سازند. (برهان). مویز. (انجمن آرا) (اوبهی) (جهانگیری):

همچو انگور آبدار بدی

نون شدی چون سکج ز پیری خشک.

لیبی.

در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار
همچو انگوری که اندر غورگی گردد سکج.

شهاب‌الدین.
سکخانه. [س ن / ن] (لا) مرکب) میکده و شرابخانه و دکان شراب‌فروشی. (ناظم الاطباء).

سکر. [س] (ع مص) پر کردن و بستن نهر آب را. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). [افسون کردن کسی را. [ترهای است از بهترین تره‌ها. (منتهی الارب) (آندراج).

سکر. [س ک] (ع) مسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انیذ خرما. (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸) (مذهب الاسماء). [هرچیز که مست کند. (منتهی الارب) (آندراج). [هرچیز که حرام است خوردن آن از میوه و جز آن. [اسرکه. [طعام. [اکشوت^۴. [املاء و پری شکم. [اخشم و خشم پنهان. (منتهی الارب) (آندراج).

سکر. [س ک] (ع ص) مست و همیشگیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مصطکی. (رشیدی).

سکر. [س ک] (ع) (معرب) (لا) معرب شکر که طعام را بدان شیرین کنند. (غیاث). شکر معرب آن است. (آندراج) (مذهب الاسماء) (دهار). رجوع به شکر شود. [خرمای تر و نیکو. [انگوری است که چون او را آفتی رسد از هم پاشد و آن بهترین انگورهاست. (آندراج) (منتهی الارب). [اسکرالمشر. شیمی است که بر درخت عشر منعقد گردد بیاره‌های نمک. (منتهی الارب) (آندراج) (از تحفه حکیم مؤمن). صغنی است که از درخت عشر یعنی اگر بیرون می‌آید در موضع گل وی خشک گردد جمع میشود و آنرا بدین نام خوانند. تیفال. شکرک کوهی. (الفاظ الادویه). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه شود.

سکر. [س] (ع) (مص) مستی. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). [اص) مست شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). [انشاء. (غیاث). [الا] شراب و آنچه مست گسرداند. (منتهی الارب) (آندراج). [در اصطلاح عرفانی سکر یعنی مستی و عبادت از غیبت است بواسطه داروی قوی و سکر را زیاده است بر غیبت بوجهی زیرا صاحب سکر هرگاه ستونی در سکر نباشد مربوط است و گاهی اخطار اشیاء از قلب او ساقط میشود در حال سکرش و این حال متساکر است. در شرح منازل است که سکر اشارت است به سقوط تماثلک در طرب و از مقامات

۱ - صغین. رجوع به همین کلمه شود.

2 - Sagapenon.

3 - Sagapenum.

۴ - بیخ گیاهی است.

محبین است. در دستور است که سکر کیفیت نفسانیه است که موجب انبساط روح است و عبارت از غفلت است که عارض میشود بواسطه غلبه سرور و بالجملة هنگامیکه عشق و محبت به آخرین درجه برسد و بر قوای حیوانی و انسانی چیره گردد حالت بهت و سکر و حیرت پدید آید و سالک را مبهور و متحیر و سرگردان میکند. لاهیجی گوید: سکر و حیرت و دهش و واله و هیمان است که از مشاهده جمال محبوب دست میدهد و گفته شده است که مرحله بیخودی را مرحله سکر گویند که در آن مرحله سالک را نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه آداب و در مقام فنا نیستی محو گشته و از شراب طهور سست و حیران و سر به خاک مذلت و نیستی نهاده. (رساله کشمیریہ ص ۳۸) (شرح منازل ص ۲۰۱) (دستور ج ۲ ص ۱۷۷). در شرح کلمات بایاطاهر است که سکر حقیقی آن است که سالک در فنا مقام گیرد. «والسکر غفلة اهل الوصول». (فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۳۰۰):

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکر است و فناست.

(مثنوی).

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
او چه مرغی گشته صید دام سکر. (مثنوی).
ای تو نارسته از این فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط. مولوی.
رجوع به تعریفات و کشف اصطلاحات
الفنون شود.

سکوره [س] [ع] (بند آب و نهر. (منتهی الارب) (آندراج). بند بسته. (مهدب الاسماء). آنچه بدان بند کنند. اکتاره بلند از نهر و آب. (منتهی الارب) (آندراج).

سکرآباد. [س] [خ] (بخ) دمی جزء دهستان کیونی بخش سجد شهرستان هروآباد، دارای ۳۴۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، کرجک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سکرات. [س] [ک] [ج] (سکرة. (دهزار). بی شعوری، بیهوشیا و تکلیفی که بوقت مرگ باشد. (آندراج) (غیاث); یکی از سکرات ملک آن است که همیشه جانیان را بجمال رضا آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

یک دو آواز برآید ز چراغ
وقت مردن که بود در سکرات. خاقانی.
سکران. [س] [ع] (ص) مت. (دهزار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج):

مقد صدقی نه ایوان دروغ
باده خاصی نه سکرانی^۱ ز دوغ. مولوی.

— سکران طافح؛ پر از شراب. (مهدب الاسماء).

— سکران مطلق؛ سوخته عقل. (مهدب الاسماء).

سکران. [س] [خ] (بخ) شیخ سکران که در چهار فرسخی بغداد مدفون و دیهی بنام وی منسوب است. (از نزهةالقلوب ص ۳۶ و تاریخ گزیده ص ۷۹۱).

سکرافه. [س] [ن] [ع] (ص) مؤنث سکران. (منتهی الارب) (آندراج).

سکوپس. [س] [خ] (بخ) نخستین پادشاه آتیکا است که بنا بر افسانه‌های قدیم یونان در ۱۵۸۰ ق.م. از شهر سائیس بدان سرزمین آمد و مردم را آداب اجتماعی و ازدواج و زراعت و تجارت و دریانوردی آموخت و پرستش ژویتر و می‌نردا و نیونوس را در میان آنان معمول ساخت. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سکوفت. [س] [ز] [ع] (مص) مستی؛ از سر نخوت و سکر ت غرور بکثرت اتباع و اشباع خویش از شهر بیرون آمد. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به سکرة شود. (غرور. خودخواهی. تکبر: ممکن است سکر ت سلطنت... او را بر این باعث باشد. (کلیله و دمنه). امیر ابوالحرث از سر سکر ت جوانی و غفلت کودکی و... (ترجمه تاریخ یمنی).

سکوجه. [س] [ک] [ز] [ج] (معرب، لا) ظرفی است کوچک که در آن نان خورشها و چیزهای اندک از شهیات و جوارشات و مانند آن کرده بر موائد نهند. فارسی است و قیل معرب سکوره و چون خوردن در آن از آداب مبکرین است و اهل نعمت در آن خورند. قال لا کل فی سکرجه. (آندراج) (منتهی الارب). سکوره، ج، سکرجات. (مهدب الاسماء). (واحد وزن. (فرهنگ فارسی معین).

— سکرجه صغیر؛ واحد وزن معادل سه اوقیه. (رساله مقدریه فرهنگ ایران به نقل از فرهنگ فارسی معین).

— سکرجه کبیر؛ واحد وزن معادل نه اوقیه و آن را صدقه نیز گویند. (از فرهنگ فارسی معین).

— سکرجه مطلقه؛ واحد وزن معادل شش استار و چهاریک استار. (از فرهنگ فارسی معین).

سکوجه. [س] [ج] [ج] (لا) امین الدوله گوید: نباتی است برگش شبیه به برگ مورد در وسط آن خاستمی شبیه به چشم و بحی العالم شباهتی دارد گرم و خشک و جهت صلابت سیرز نافع و مهل سودا است و مؤلف تذکره گوید حب السوا کاست. (تحفة حکیم مؤمن). و اسکرجه [سکرجه] من مائه (ماء بادروج] تنفع من سوء النفس. (ابن بطار ج ۱ ص ۷۶).

رجوع به اسکرجه شود.

سکرجه. [س] [ک] [ج] [ج] (لا) پیمانهای است. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). (ظرفی است. (آندراج).

سکودان. [س] [ک] [ک] (معرب، لا) معرب سکران. ظرفی است که در آن میوه و شکر ریزند. (از دزی ج ۱ و نشوءاللفه ص ۹۸).

سکرفنده. [س] [ک] [ف] [د] (نف) اسب و استر سکندری خور را گویند یعنی بسر درآیند. (برهان) (آندراج).

سکرفیدن. [س] [ک] [د] (مص) بسر درآیدن و سکندری خوردن ستور. (آندراج) (برهان).

سکروه. [س] [ک] [ک] [ک] (لا) شرابی که از ارزن سازند. (آندراج) (برهان). شرابی منز حبشه را که از ارزن گیرند. لغت حبشی است. معرب آن سُقْرَق. (منتهی الارب). نبیذ اهل حبشه. (بهر الجواهر).

سکرفه. [س] [ک] [ن] [ن] (لا) سقرنه است که خاریشت را گویند. (آندراج). سفر و سفرنه. (جهانگیری). رجوع به سفر و سفرنه شود.

سکروجه. [س] [ج] [ع] (معرب، لا) رجوع به سکرجه و سکاریج و سکارج شود. (دزی ج ۱ ص ۶۶۸).

سکرة. [س] [ز] [ع] (مص) خلالت و گمراهی. (آندراج) (منتهی الارب). مستی. (آندراج). (شدت موت و غشی آن است. (آندراج). فیهه. نقوة. فواق. (زمخشری). سختی مرگ. (دهار). سختی و سرگردانی و مشقت و منه سكرة الموت، ج، سكرات. (مهدب الاسماء). سكرة الموت. شدت موت و غشی آن است. (منتهی الارب).

— سكرة الهم؛ شدت غم. (منتهی الارب). **سکرة**. [س] [ک] [ز] [ع] (ص) دانه تلخ که باگندم آمیزد. (منتهی الارب) (آندراج).

سکرة. [س] [ک] [ز] [ع] (ص) مؤنث سکره. (منتهی الارب).

سکوه. [س] [ک] [ز] [ر] [ر] (لا) کاسه‌ای را گویند که از گل ساخته باشند. (برهان). کاسه گلی که خرد باشد و اسکره نیز آمده. (غیاث). کاسه گلی و آن را اسکوره نیز گویند.

ز نقشند خمیر تو مایه می‌یابد
خم سکره به رنگ مصوران بهار.

انیرالدین اخسیکنی (دیوان ص ۱۳۸).
[در کتب طبی پیاله‌ای است که مقدار معین می‌گیرد و بنا بر این در اوزان و مکاتیل مذکور میشود و سکوره و اسکره نیز گویند. (رشیدی). کاسه را گویند و آن پیاله‌ای است

۱- نل: نه مستی.

که از گل سازند و مقدار معین در آن بجای گیرند بنا براین در اوزان و مکاتیل مذکور میشود و آن را اسکوره و اسکره نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری): بگیرند فلوس خیار شیر و مویز دانه بیرون کرده از هریکی سه استار و اندر چهار سکره آب ییزند تا به نیمه باز آید. (ذخیره خوارزمشاهی). متاعی خیس است که آن را قدری و قیمتی و بقایى نباشد چون... و سکره و قدح. (تفسیر ابوالفوح). به مقدار زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پرکنجد و یکی سیمین پرگلاب. (تذکره الاولیاء عطار)... و با دو چشم چون دو سکره خون عظیم هراسی درو پدید آمد. (تذکره الاولیاء عطار).
آن دمی کو سخن از سکره مرغول کند از خجالت ز تن سکره بگشاید خوی.
سیف اسفرنگ.

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی.
مولوی.
سکوه. [س ک ک ز] [ع] [ا] شکر (و آن اخص از سکر است). (منتهی الارب).

سکری. [س ر ا] [ع ص] مؤنث سکران. ج. سکاری. (آندراج).

سکری. [س ک ک] [ع ص نسبی] شکر فروش. (مهدب الاسماء).

سکری. [س ک ک] [ع ص نسبی] خریدار و فروشنده شکر و حمل کننده آن. (از الانساب سمعانی).

سکری. [لخ] ابوسعید حسن بن حسین بن عبدالله بن عبدالرحمن بن العلاء السکری. معرفتی تیکو به لغت و انساب و ایام داشته و خط نیکو و صحیح می نوشته و از اوست: کتاب الوحوش. کتاب النبات. کتاب المناهل والبقوی. کتاب الابیات السائر. و او اشعار جماعتی از فحول شعراء و نیز پاره ای از قبائل را گرد کرده و از آنجمله است: امرؤ القیس. و دو نایفه و قیس بن الخطیم و تمیم بن ابی مقلب و اعشى و مزاحم العقیلی و اخطل و زهیر و هدیه بن خشرم و اشعار اللصوص و اشعار هذیل. (از ابن الندیم). وی بسال ۲۱۲ متولد شد و بسال ۲۷۵ ه. ق. درگذشت. رجوع به معجم الادباء ج ۳ ص ۶۲ و معجم المطبوعات شود.

سکزه. [س ک ز] [ا] صغی است که آن را به عربی مصطکی خوانند. (برهان) (جهانگیری). مصطکی و گویند سکز. (الفاظ الادویه). علك است که به سکی مشهور است و مصطکی معرب آن است. (آندراج).

سکزه. [س ک ک] [لخ] نام یکی از طوایف ایل قشقایی جزء عملة ایلخانی. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۰).

سک زدن. [س ز د] [مصص مرکب]

فرو بردن چوبی که بر سر آن آهنی نوک تیز است بر تن خمر و مانند آن برای تیز کردن رفتار فرو برند. (یادداشت مؤلف). [به مجاز پیایی یادآوری در طلب چیزی کردن. (یادداشت مؤلف).

سکز ناپ. [لخ] [دهی جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۴۲۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خرورد و محصول آن غلات و باغات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سکزه. [س ک ز / ز] [ا] سستزه است که جنگ و خصومت و لجاجت باشد. (برهان) (آندراج).

سکزی. [س] [ص نسبی] ^۱ منسوب به سیستان چه سیستان را سکزستان گویند. (غیاث). سکز. سیستان. سجزی. سحجان. سبکتان. سکزی. سبتانی:

همانا که آن سکزی ^۲ جنگجوی
که چندان همی برشردی تو روی. فردوسی.
سکزی امیر خرس بر روی موکل بود.
(تاریخ بیهقی).

چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر
یکی هندو یکی سکزی یکی بستی.

ناصر خسرو.
توان بردن هنوز از جای جنگت
دریده زهره سکزی به زبیر. ناصر خسرو.
فزون شد دولت تا بازگشتی
ز جنگ سکزیان دیومنظر. ازرقی.
رجوع به سکزی شود.

سکستان. [س ک] [لخ] صورتی دیگر از کلمه سیستان و سحجان است.

سکستن. [س ک ت] [مصص] گسیختن و پاره گشتن. (برهان) (جهانگیری). مقلوب گسستن است. (انجمن آرای ناصری):
غلز و بند درهم سگتم همه
دوان آدمم نزد شاه رمه. فردوسی.

گرچه شب اندر سگست ماه بلند است
باده خوش آمد بامهتاب درافکن. عطار.

باز توبه میکند با رای ست
دیو در دم باز توبه اش را سگست. مولوی.
چون قضایبت جعل تدبیرت سگست
چون نشد بر تو قضای او درست. مولوی.
[کنده شدن. (برهان) (جهانگیری). جدا شدن:

چونکه از امرو دین میوه سگست
گشت اندر عهد و نذر خویش ست. مولوی.
در بنا هر سنگ کز که می سگست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست.

مولوی (مشوی ج خاور ص ۲۲۳).
[ریزه ریزه شدن:
گندم ار بشکست از هم در سگست
بر دکان آمد که تک نان درست. مولوی.

سکسک. [س س] [ص. ل] زمین ناهموار و درشت. (برهان). [اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود. (برهان). اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار و ضد راهوار. (رشیدی) (آندراج). اسب کم رفتار که رهوار نباشد. (غیاث):

پیش رخس تو سبز خنگ فلک
لنگ و سکسک بود بان کلیج. عسجدی.
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز
وز کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۱۱۳).
مرکب رهوار جم یعنی براق باد را
دهشت رفتار شب دیز تو سکسک میشود.
سیف الدین اسفرنگ.

سبز خنگ آسمان هرامه سم می افکند
بر سر میدان طول و عرض از سکسک دوی.
سیف الدین اسفرنگ.

چون اسب انور بسر منزل مراد
در موکب قبول نه سکسک نه راهوار.
سیف الدین اسفرنگ.

اسب سکسک می شود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام. مولوی.
[نام درخت تاغ که چوب آن را سوزند و آتش آن بسیار بماند. (برهان) (الفاظ الادویه). نام درختی که آتش چوب آن دیر بماند. (غیاث). [آراز پای. (برهان).

سکسکه. [س س ک / ک] [ع] [مصص] سستی. (آندراج) (منتهی الارب). [دلاوری. (آندراج) (منتهی الارب).

سکسکه. [س س ک / ک] [ا] فواق. هکه. صدایی که در اثر گرفتگی غذا از گلو برآید. [سکزک. آسکجه. صوتی که پیایی از گلو برآید بی قصد و اختیار.

سکسکی. [س س] [ا] زحمتی باشد که آدمی را در غایت ضعف پیدا میشود و آن طپش دلی است که به اندک جنبشی حرکتی بهمیرسد. (آندراج) (برهان).

سکسنویه. [س س م ی] [ا] لغتی است رومی و آن دویسی باشد که به فارسی پنج انگشت گویند و در اختیارات به معنی حب الفقد آمده است که تخم پنج انگشت است. (برهان) (آندراج). معرب آن سجنویه است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). تخم سیستان را گویند. بیخ پنتجنگشت. (الفاظ الادویه). رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویه شود.

سکع. [س / س ک ک] [ع] [مصص] رفتن که نیداند کجا خواهد رفتن. [سرگشته گردیدن.

۱- غیاث اللغات به کسر سین آورده است.
۲- سکزی، منظور رستم است که از سیستان یا سحجان، یا سکستان بدینا آمده است.

(از منتهی الارب) (آندراج).
سکح. [س] [ع] (مص) سکن گرفتن زمینی را. (منتهی الارب) (آندراج).
سکح. [س] [ک] [ع] (ص) مرد غریب و دور از جای خود. (منتهی الارب) (آندراج).
سکح. [ش] [ک] [ع] (ص) سرگشته و حیران. (منتهی الارب).
سکف. [س] [ک] [ع] (مص) پاشنه در ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سکک. [س] [ک] [ع] (مص) کوی. || خردی گوش. || چسبیدگی گوش به سر. || ایستی گوش. || خردی منافک گوش. || تنگی سوراخ گوش در مردم و غیر آن. (منتهی الارب) (از آندراج).
سکک. [س] [ک] [ع] [ج] سکه. (دهار). رجوع به سکه شود.
سکل. [س] [ع] [ا] ماهی است سیاه. (منتهی الارب).
سکلایی. [س] [ا] قضاة. بیدستر. بسادستر. سگ آبی. (دزی ج ۱ ص ۶۶۸). سگ لابی. سکلای. رجوع به همین کلمات و بیدستر شود.
سکلکنند. [س] [ک] [ع] [ا] (لغ) ایالتی است در تخارستان شهری است پر برکت. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). شهرکی است به خراسان اندر میان کوه نهاده و بسیار کشت و بزر و جای درویشان. (حدود العالم).
سکلکنندی. [س] [ک] [ع] (ص نسبی) منسوب است به سکلکنند که از نواحی تخارستان است. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).
سکلیدن. [س] [ک] [ع] (مص) سگلیدن. گسلیدن. (فرهنگ فارسی معین): من اگر از اجزاء خود را فروسکلم از لطف بی نهایت و ارادت. (فیہ مافیہ ص ۱۲۸). رجوع به گسلیدن شود.
سکم. [س] [ع] (مص) نرم و کوتاه گام رفتن. (آندراج) (منتهی الارب).
سکمن آباد. [س] [م] [ا] (لغ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانه بخش حومه شهرستان خوی. دهستان سکمن آباد از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۹۶۱۰ تن است. رودخانه مهمی که در این دهستان جریان دارد رودخانه آق چای است که از کوههای مرزی سرچشمه گرفته در نزدیکی قریه ملحملی و دامادانا داخل این دهستان شده با افزوده شدن آب چشمه سارها و پس از مشروب نمودن اراضی دهستان داخل دهستان چای پاره میگردد. زمینهای مزروعی این دهستان بوسیله رودخانه مزبور و چشمهها و آب باران و برف مشروب و جزئی هم محصول عمده آن غلات و حبوبات

است. صادرات این منطقه غلات، شمش. روغن و گوسفند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
سکن. [س] [ک] [ع] (مص) مسکن شدن. (منتهی الارب).
سکن. [س] [ک] [ع] [ا] ج ساکن. باشندگان خانه. || قوت و خورش. (منتهی الارب).
سکن. [س] [ک] [ع] [ا] جای گرفتگی و باشش (اسم است سکون را). (منتهی الارب) (آندراج). آرامگاه. (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸):
 توشای نی که آن دهد قوتم
 گوشه ای نی که آن بود سکنم.
 سیدحسن غزنوی.
 || آرامش. (منتهی الارب) (آندراج):
 تا قیام الساعة در اقبال و در دولت بود
 هر که اندر سایه من ساعتی گیرد سکن.
 سوزنی.
 || آتش. || هرچه به وی مرد آرام گیرد چون زن و فرزند و جز آن. || رحمت و برکت. (منتهی الارب) (آندراج). || دلارام. (مهذب الاسماء). || (مص) آرمیدن. || درویش و محتاج گردیدن. || ضعیف شدن. || جای گرفتن در خانه خود. (منتهی الارب). در سرای نشستن. (تاج المصادر بیہقی). || جای باش گردانیدن. (منتهی الارب).
سکنات. [س] [ک] [ع] [ا] ضد حرکات. این جمع سکنه است به معنی سکون و استقامت باشد. (آندراج) (غیاث): فروغ خشم در حرکات و سکنات او (شیر) پیدا آمده بود. (کلیله و دمنه). از حرکات و سکنات او تبرا نمود. (ترجمه تاریخ یعنی).
سکنات. [س] [ک] [ع] [ا] ج سکنه. رجوع به سکنه شود.
سکنج. [س] [ن] [ع] [ا] سنگی باشد سیاه و سبک و بوی قیر کند و آن را از شام آورند از وادی که آن وادی را درین زمان وادی جهنم خوانند. (برهان).
سکنج. [س] [ک] [ع] [ا] گندیدگی دهن و بوی دهان و به عربی بخر خوانند. (غیاث) (برهان) (آندراج). || (ص) شخصی را نیز گویند که بوی دهان داشته باشد. (برهان).
سکنج. [س] [ک] [ع] [ا] سرفه کردن و آواز بگلو آوردن. (رشیدی) (برهان) (آندراج). || تراش که از تراشیدن است. (برهان) (انجمن آرای ناصری) (رشیدی). || گزیدن که از گزندگی باشد. (برهان) (آندراج) (رشیدی).
سکنجبین. [س] [ک] [ع] [ا] (معرب) || معرب سکنجین و این مرکب است از سبک به معنی سرکه و از آنجین به معنی شهد است و این ترکیب زمانه سابق است و فی زمانه بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند. (غیاث)

(آندراج): دفع مضرت [شراب مویزی] سکنجبین و آب و کاسنی و تخم خیار. (نوروزنامه). و نقل [شراب افتاده پسرورده] ریاس و انار کنند و از پس او سکنجبین خورند تا زیان ندارد. (نوروزنامه).
سکنجیدن. [س] [ک] [ع] (مص) سرفه کردن. (برهان). سرفیدن. (رشیدی) (آندراج). || تراشیدن. (برهان) (رشیدی) (آندراج). || گزیدن. || آواز به گلو کردن. (رشیدی) (برهان) (آندراج). || خستن. خراشیدن. مجروح کردن:
 رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد
 تا چند لعل دلارام سکنجی. ناصر خسرو.
سکنجیدن. [س] [ک] [ع] [ا] (ن) مف) تراشیده. (برهان) (آندراج). و در بیت های زیر به معنی خسته. مجروح:
 سکنجیده همی داردم بدرد
 ترنجیده همی داردم برنج. ابوشکور.
 ز تیرش رخ مه سکنجیده شد
 ز تیش دل چرخ رنجیده شد. فردوسی.
 || گزیده. (برهان) (آندراج). || سرفه کرده. (برهان). سرفیده. (آندراج). || آواز به گلو آورده. (برهان).
سکنده. [س] [ک] [ع] [ا] جماع و مباشرت. (برهان) (آندراج). جماع. (جهانگیری).
سکندور. [س] [ک] [ع] [ا] (لغ) دهی جزء دهستان پشت گذار بخش حومه شهرستان محلات، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمسار و محصول آن غلات، بنشن، صیفی، انگور، سیب زمینی و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
سکندور. [س] [ک] [ع] [ا] (ص) سرنگون و معلق. (ناظم الاطباء). || (ل) نوعی از بازی که کف دستها را بر زمین نهاده و پاها را بلند کرده راه روند. (ناظم الاطباء).
سکندور. [س] [ک] [ع] [ا] (لغ) مخفف اسکندر. رجوع به اسکندر شود.
 - سکندرشکوه:
 سکندرشکوهی که در جمله ساز
 شکوه سکندر بدو گشت باز. نظامی.
 - سکندرفصاف:
 هزار جان سکندرفصاف خضر صفا
 تار چشمه حیوان جام او زبید.
 خاقانی.
 - سکندرکش:
 سندی نگویم سکندر فشی
 سمندر فشی نه سکندر کشی.
 - سکندر گوهر:
 دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری

عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته...
 خاقانی.
 - سکندر محافل؛ پادشاهی که بارگاه وی مانند بارگاه سکندر است. (ناظم الاطباء).
 - سکندرمش:
 خضر سکندرمش چشمه‌های قطب رصدند مجسطی گشای. نظامی.
 - سکندرموکب:
 سکندرموکبی داراسواری ز دارا و سکندر یادگاری. نظامی.
 - سکندرواره:
 دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد نگویی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آبی. سعدی.
سکندر خوردن. [س ک د خُوَز / خُرْدَ] (مص مرکب) پیش یا خوردن اسب و سر در آمدن و جز آن در رفتار. (آنتدراج). بسر درآمدن ستور هنگام رفتن. (ناظم الاطباء). پیش یا خوردن اسب. (مجموعه مترادفات ص ۲۱۵):
 سکندر خوران بادبای حیات بدست تزلزل عنان ثبات. ظهوری (از آنتدراج).
سکندر رفتن. [س ک دَر تَ] (مص مرکب) کف دست را بر زمین گذاشته دویای را در هوا بلند کرده راه رفتن. (ناظم الاطباء).
سکندرشاه. [س ک دَ] (إخ) پنجمین از سلاطین افغانه هند که در سال ۹۶۲ ه. ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).
سکندرشاه. [س ک دَ] (إخ) هشتمین از سلاطین گجرات که در سال ۹۳۲ ه. ق. درگذشته است. (یادداشت مؤلف).
سکندری. [س ک دَ] (حاصص) سکندر شدن. اسکندر گردیدن:
 نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند. حافظ.
 || بسر درآمدن. (غیاث) (آنتدراج). سرنگونی و بروی درآمدگی. (ناظم الاطباء).
سکندری. [س ک دَ] (ص نسبی) منسوب به سکندر:
 شرح قماش مصری و جنس سکندری بر شامیانه‌های سکندر نوشته‌اند. نظام قاری.
سکندری خوردن. [س ک دَ خُوَز / خُرْدَ] (مص مرکب) بسر درآمدن چه سکندر بزبان رومی سر را گویند. (غیاث):
 نصیب قسمت من کرد جوهری آسی که نیست روزی او جز سکندری خوردن. جوهری (از آنتدراج).
 رجوع به سکندر خوردن شود.
سکندویه. [س ک دَری ی] (إخ) رجوع به اسکندریه شود.
سکنجین. [س ک گَ] (مرکب) (از: سک،

سرکه + انگین). رجوع کنید به سرکنجین، سکنجین، اسکنجین. (مؤید القلاء). سرکه انگین. (مؤید القلاء) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سکنجین، و آن مرکبی است که از سرکه و عسل پزند بجهت دفع صفرا و بلغم چه سک به معنی سرکه و انگین عسل را گویند و سکنجین معرب آن است. (برهان) (جهانگیری): از حمام بیرون آمد سکنجین پیش وی بردند بر سر و روی خود ریخت و پنداشت گلاب است. (مجموع التواریخ والقصص). و زعفران در سکنجین تسکین زیادت کنند. (سندبادنامه ص ۱۵۶). و از داروخانه عدل سکنجین تخفیف به محرووران رعیت باید داد. (سندبادنامه ص ۳۵).
سکنه. [س ک نَ] (ع) [ج سا کن. کانی که در جایی ساکن شده و جای و مقام گزیده‌اند. (ناظم الاطباء).
 - سکنه صحرا؛ درختان سبز و امثال آن. (آنتدراج) (ناظم الاطباء).
 - [مردمان صحرائین. (ناظم الاطباء).
 - [آب. (ناظم الاطباء).
 - سکنه عالم؛ همه مخلوقات عالم. همه مخلوقات. (شرفنامه منیری). عموم مخلوقات. (ناظم الاطباء).
 - سکنه کانون اخگر؛ آتش. (ناظم الاطباء).
 || انگشت و زغال. (ناظم الاطباء). رجوع به همین کلمه شود.
سکنه. [س ک نَ] (ع) [قرارگاه سر از گردن. (آنتدراج) (متهی الارب).
سکنه. [س ک نَ] (ع) [جسای باش. ج. سکنات. (متهی الارب) (آنتدراج). عالم دیگر:
 گرمختصر است عالم کون رای تو بدو نمی‌گراید بخیزم که سکنه دگر هست تا آن دگر ت چگونه آید. انوری.
 در منزل دل غم تو می‌آید و بس در سکنه جان غم تو می‌باید و بس. انوری.
سکنه. [س ک نَ / نَ] (إ) مخفف اسکنه که برمه نجاران است و به عربی بیرم گویند. (آنتدراج) (رشیدی). مخفف اسکنه است و آن افزاری باشد درودگران را که بدان چوب سوراخ کنند و بشکنند و آن را به عربی بیرم خوانند. (برهان):
 که شکستی چو چوب را سکنه سر و روی حروم از شکنه. سنایی.
سکنه کانون. [س ک نَ / نَ ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از اخگر آتش و انگشت و زغال باشد. (برهان) (آنتدراج). رجوع به سکنه [س ک نَ] شود.
سکنی. [س نَا] (ع) [جای باش. (متهی الارب). جای ساکن شدن در جایی.

(آنتدراج). || خانه. || باش. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || باشنده خانه. (غیاث) (آنتدراج).
سکنی کردن. [س نَا ک دَ] (مص مرکب) سکن کردن. جای گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).
سکنی گزیدن. [س نَا گَ دَ] (مص مرکب) سکنی کردن. (از فرهنگ فارسی معین).
سکوب. [س] (إ) چیزی باشد چهارشاخه و پنج‌شاخه به اندام کف دست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را بان بیاد دهند تا دانه از کاه جدا شود و آن را در خراسان چارشاخ گویند و در جاهای دیگر چکاد و بواشه و به عربی مذری خوانند. (برهان) (آنتدراج). چوبی باشد پنج شاخه دسته‌دار که بدان خرمن و غله کوفته گردانند و کاه بیاد دهند تا دانه از کاه جدا شود و بعضی غله‌افشان گویند که به هندی چهاج گویند. (غیاث). چوبی باشد که آن را سه‌شاخه و چهارشاخه بسازند و خوشه‌های کوفته که در خرمن باشد بدان برداشته بر هوا اندازند تا باد خورد و غله از کاه جدا شود. سه‌شاخه را سکوب و چهارشاخه را چهارشاخه و آن را رشته و بواشه نیز گویند. (جهانگیری):
 مردانه من کز این سکوب پنجه ریخته خرمن کنم بیاد که در جاش آکنند. سوزنی.
 بر بوی آنکه خرمن جو میدهم بیاد هر ساعتی ز پنجه و ساعد کنم سکوب. سوزنی.
سکوب. [س / سُ ک کو] (إ) تختگاه است و آن بلندی باشد که در دو طرف در کوچه و میان باغهای و پای درختهای بزرگ سایه‌دار سازند. (آنتدراج).
سکوب. [س ک] (مرکب) سکبا و آن آشی باشد از گوشت و بلغور و سرکه پزند. (برهان) (آنتدراج). سکبا = سک (سرکه) + وا (=با) = آب) آش سرکه. سکبا. (فرهنگ فارسی معین).
سکوب. [س] (ع مص) ریخته شدن آب. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (آنتدراج).
سکوب. [س] (ع ص) آب‌ریزان. (آنتدراج). ابر آب‌ریزان. ج سکب. (مهذب الاسماء). سیالة التي یصب علی الموض قلیلا قلیلا عن قریب قال ابوالفرج الفرقی یسنة و بین التطول ان التطول یستعمل فی الشیء الرقیق. ج. سکوبات.
سکوبا. [س] (إخ) نام مرد ترسا. (غیاث). نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بدیر او رفته به آسمان صعود کرد. (آنتدراج) (رشیدی). نام عابدی است نصاری که دیری

گرفتن در خانه. || جای باش گردانیدن آن را. (آندراج). || در اصطلاح فلسفه یعنی عدم الحركة و مقابل حرکت است از تقابل عدم و ملکه و ساکن مقابل متحرک است و بنابراین مجردات نه متحرک اند نه ساکن زیرا شأن آنها متحرک بودن نیست سکون درباره آنها صادق باشد. متکلمان گویند، سکون عبارت از استقرار در زمان است که حرکت در آن واقع میشود و بنابراین تعریف سکون ضد حرکت است. شیخ الرئیس گوید: «اما السکون مقدم فعل لافعل» که همان عدم الحركة باشد. بعضی در تعریف سکون گفته اند که عبارت از دو کون است در دو زمان در یک مکان و کون در آن دوم در مکان اول و حرکت مقابل آن یعنی کون دوم در آن دوم در مکان دوم را حرکت میگویند.

این اصطلاح معنی اخلاقی نیز دارد و آن بود که نفس در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت دین و ملت یا حشمت نفس و غضبیت ضرورت بود خفت ننماید و این را عدم طیش نیز گویند. (اخلاق ناصری ص ۷۶ و رجوع به اخلاق جلالی ص ۶۲ شود) (شفا ج ۱ ص ۴۸ و ۱۰۹) (دستور ج ۲ ص ۱۷۲ و رجوع شود به شفا ج ۱ ص ۴۸ و اخوان ج ۳ ص ۱۴۵) (فرهنگ علوم عقلی سجادی صص ۳۰۰ - ۳۰۱).

نوع پنجم از انواعی که تحت جنس شجاعت است سکون است و آن عبارت است از آنکه در خصومات یا در حربیاتی که جهت محافظت حرمت خود یا شریعت واقع شود خفت و سبکساری ننماید و این را عدم طیش نیز گویند. (نفایس الفتون).

سکونفت. [سُنْ] [ع مصص] اقامت و آرامش. سکون: که اگر در آن وقت سکونت را کاری پیوسته اندر آن فرمانی... داشتند. (تاریخ بیهقی).

مجنون بسکونت و گرانی شد عاقل مجلس معانی. نظامی
روش بخش پرگار جنبش پذیر سکونت ده نقطه جایگیر. نظامی.
رجوع به سکون شود.

سکون گرفتن. [سُنْ گِرْت] [مصص] مرکب آرام گرفتن. آرام شدن: عزیز باد و بر او این جهان گرفته سکون امیر باد و بر او مملکت گرفته قرار. فرخی. پیام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۹).

سکون یافتن. [سُنْ ت] [مصص مرکب] آرامش پذیرفتن. تسکین یافتن: ایشان... وی را بیدار و هوشیار کردند و آن خشم و سطوت سکون یافت. (تاریخ بیهقی).

دائم الخمر. (آندراج) (ناظم الاطباء).
سکوره. [سُ] [ع مصص] بیارامیدن آب و باد. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
آرمیدن باد. ایستاده شدن باد. (آندراج) (منتهی الارب). || (یا فعل مجهول) بند شدن بنایی. (منتهی الارب).

سکوره. [سُ ز / و] [ع] سکره که کاسه گلی باشد. (برهان) (آندراج). سکرجه. (مهذب الاسماء). پیمانۀ سفالین:

ز کمیتین شب و روز در سکوره چرخ
چو تاج نرگس نقش مقاصدش شش بار.
کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری).

ز نیش کلک تو گشته نیوش مالامال
سکوره های معانی چو خرة زنبور.
نجیب الدین جرفادقانی.

سکوره ای است ز پیروزه گر قیاس کنی
بخوان همت او صحن گنبد خضرا.
رضی الدین باباقروینی.

سکوک. [سُ] [ع صص] چاه تنگ سر. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

سکوک. [سُ] [ع] چ سک. (نظامم الاطباء).

سکون. [سُ] [ع مصص] آرمیدن. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (دهسار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). آرامش. (آندراج). آرام. (غیاث):

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای سکون و درنگ. فردوسی.
ببایست ناگاهش آمد بجنگ
نید روزگار سکون و درنگ. فردوسی.
کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را
از حلم تو یکذره سکونی و قرار یست.

فرخی.
این نامه نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکون ظاهر پیدا آمد. (تاریخ بیهقی). مرحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را در آن سکون ابدی خواهد بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱). لاجرم همه را بجانب او سکون افتاد. (کلیله و دمنه).
خاک بفرمان تو دارد سکون
قبه خضرا تو کنی بیستون. نظامی.
پس جواب او سکوت است و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون. مولوی.
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت. سعدی.
سالمها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد. سعدی.
آنکس که از او صبر محالست و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم. سعدی.

|| درویش گردیدن. || محتاج شدن. || ضعیف گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب). || جای

ساخته بود و بنام او مشهور است گویند عیسی علیه السلام بدیر او رفت و از آنجا به آسمان صعود کرد با بای فارسی هم بنظر آمده که سکویا باشد. (برهان). || (اسقف). (فرهنگ فارسی معین):

نوشته نام بهر مهتری
سکویا و بطریق هر کشوری. فردوسی.
به شهر اندرون هر که ترساید بند
اگر جاثلیق ار سکویا بند. فردوسی.

بهر برزنی بر علف ساختند
سه پیر سکویا برون تاختند. فردوسی.
سکویا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با تثار. فردوسی.

چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریز بر در دیر سکویا. خاقانی.

سکوت. [سُ] [ع صص] بسیار خاموش. (آندراج) (منتهی الارب)

سکوت. [سُ] [ع مصص] خاموش شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸). خاموشی. (آندراج) (دهسار) (غیاث). با توانایی به سخن گفتن، ترک آن کردن. (تعریفات):

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت
کالا سکوت دفع چنین حمله ای نداشت.
- امثال:

سکوت دلیل رضا است.

سکوت. [سُ] [ع] (سایبانه) اول اسم محلی که یعقوب بعد از مفارقت عیو در آنجا رفته و در آنجا برای خود بنا نهاد و سایبانه برای مواشی خود قرار داد. سفر پیدایش ۱۷:۲۳. سکوت در قسمت سبط جاد واقع بود صحیفه یوشع ۱۳ و ۲۷ و از ایقرار معلوم میشود در شرق اردن واقع بوده است جدعون اهالی آنجا را بسختی تلافی کرد زیرا که او را بر ضد مدیانیان اعانت نمودند. سفر داوران ۵:۸ و ۱۴ و ۱۶ و چون بر زبج و صلحون غلبه یافت مراجعت کرده مشایخ شهر را با خارهای صحرا تأدیب نمود و برج فتوئیل را منهدم ساخت و حمودان شهر را بکشت. در میانه سکوت و صرتان که همان صرده است گلدسته ها بود که ظروف هیکل را در آنها ریخته بودند اول پادشاهان ۴۶:۷ و تواریخ ایام ۱۷:۴ و در عربیه به مسافت یک میل به اردن و ده میل به جنوب بیسان خرابه است که آن را سکوت گویند و... (از قاموس کتاب مقدس).

سکوت نیوش. [سُ] [ع] (سایبانه) دختران یکی از بت های اهالی بابل که مهاجرین بابل که در سامره سکونت میوزیدند هیکلی برای او در سامره ساخته بودند. (قاموس کتاب مقدس).

سکور. [سُ] [ع صص] همیشه مت و

سکوهج. [سْ هَ] (ا) مسرب سکوهنج.

رجوع به سکوهنج شود.

سکوهنج. [سْ هَ] (ا) خارخسک را گویند

و آن خاری باشد سه گوشه. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). رجوع به سکوهنج شود.

سکوی. [سَ] (ا) سکو است که بلندی در

خانه و باغ و پایهای درخت و امثال آن باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سکو شود.

سکوینه. [سَ نَ / نِ] (ا) سبکینه و آن صمغ

نیاتی باشد دوابی شبیه بخارزه و بهترین وی آن است که برونش سفید و درونش برخی مایل باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سبکینه شود.

سکه. [سِ كَ] (ع) آهنی که بدان مهر بر

درهم و دنانیر زند و با لفظ خوردن و زدن و نشانند مستعمل است. (از اقرب الموارد)

(آندراج). آهنی که نقش زر رایج را بر آن کنده باشند. (برهان). مهره درم و دینار و آن

آهنی منقوش است که بدان درم و دینار را نقش کنند. (آندراج) (منتهی الارب). آهن

منقش است که بآن نقش برکنند و آن را میخ دیناری هم گویند. (جهانگیری). آهنی که بدان

بر سیم و زر نقش کنند. (غیاث). میخ درم. (زمخشری). میخ درم و آهن ج، سکک.

(مذهب الاسماء). آلتی که بدان پول فلزین را ضرب کنند. (فرهنگ فارسی معین):

نخت... بر سکه درم و دینار و طراز جامه نام ما نویسند. (تاریخ بیهقی).

عاقبت هرکه سر فروخت بزر

سرنگون همچو سکه زخم خوران. خاقانی.

|| انقشی که بروی طلا و نقره و مس رائج باشد. (برهان):

نید تلخ چه میوزی و چه انگوری

سید سیم چه با سکه و چه بی سکه.

منوچهری.

شاه انجم غلام او زید

سکه دین بنام او زید.

خطبه و سکه بنام او بر ما دارد. (ترجمه تاریخ یمنی). سلطان از او التماس کرد که در

ممالک خویش خطبه و سکه بنام او بکند. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به پول شود.

سکه کشانی که بزر مرده اند سکه این سیم بزر مرده اند.

گرچه در آن سکه سخن چون ز راست سکه زر من از آن بهتر است.

هرچند بیک سکه برآیند ولیکن پیداست بسی قیمت دینار ز درهم.

سیف اسفرنگ.

|| پول فلزین که ضرب شده باشد. ج، سکک. (فرهنگ فارسی معین). || درهم و دینار به

سکه رسیده. (آندراج) (منتهی الارب). میخ پول. (درم و دینار). (فرهنگ فارسی معین):

خطاب و سکه به القاب و خطاب عالی آراسته گردد. (سندبادنامه).

ای در نظر تو جانفزایی

در سکه تو جهان گشایی. نظامی.

یافته در خطه صاحب دلی

سکه نامش رقم عادلی. نظامی.

رجوع به پول شود.

|| آنچه بدان سکه زنده

و گرز سکه طاعت بگشته است جانم چو سکه باد نگوئسار زیر زخم عذاب.

خاقانی.

|| پول رائج:

شاهی که بدین سکه او بر گه آدم

خود نیست چو از گه او تا گه آدم. فرخی.

بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن

بی گهر کیبیا سکه ندارد عیار. خاقانی.

— از تنگه افتادن: از رونق افتادن متاعی. (از فرهنگ فارسی معین).

— || از دست دادن زیبایی خود. (فرهنگ فارسی معین).

— از سکه گشتن: بی رونق شدن:

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه از سکه گشت کارم تدبیر کار من چه.

خاقانی.

— بسی سکه: کنایه از محقر و فرومایه. (آندراج):

که بی سکه ای را چه یارا بود

که هم سکه نام دارا بود. نظامی.

— سکه بودن کاری (امری): رونق داشتن کاری. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

به این ریش مرده که این سکه مرتضی علی است.

سکه چن است و بنده بسم الله.

سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید.

مثل سکه به زر.

مگر پول ما سکه عمر دارد.

|| طرز و روش. (جهانگیری). طرز و روش و قانون. (برهان):

تا در من و در تو سکه ای هست

این سکه بدرها کن از دست. نظامی.

|| صورت و رخساری که خط برآورده و هر چیزی که خوب بنظر درآید. (برهان). رخسار که خط برآورده باشد. (فرهنگ فارسی معین). || درخت خرما که صف زده باشند.

(برهان) (جهانگیری). خرما بنان نشانده. (منتهی الارب) (آندراج). خرما بنان. (مذهب الاسماء). || کوچه و بازار. (جهانگیری)

(برهان). کوچه و محله و بازار و رسته. (غیاث). کوی. (دهار). طریق مسلوک که قوافل از شهری بشهری روند. (معجم البلدان). موضوعی که در آن فوج ساکنند از رباط یا قبه

یا خانه و امثال آن، و میانه هر دو سکه تقریباً دو فرسنگ است. (مفاتیح العلوم). کوی و رسته. (مذهب الاسماء):

من و نیذ و بخانه درون سماع و رباب

حدود بر در و بسیار گوی در سکه.

منوچهری.

— سکه البرامکه: نام کویی است. (شداالازار صص ۳۰۰ - ۳۰۱).

— سکه البرید: موضعی در خوارزم و منسوب بدان است.

— سکه الخوز: نام کویی است به اصفهان و از آن کوی است احمد بن الحسن الخوزی. (منتهی الارب).

— سکه السجائین: نام کویی است. (شداالازار صص ۲۸۰).

— سکه الصناعت: کوچه ای در شهر نصف که عده ای از علما بدانجا انتساب دارند.

(الانساب سمعی صص ۳۴۹).

— سکه المغربین: نام کوهی است. (شداالازار صص ۲۳۴).

|| راه برابر و هموار. (منتهی الارب) (آندراج). راه راست و هموار. (فرهنگ فارسی معین). || لباس. (جهانگیری) (برهان).

|| گاو آهن که بدان زمین را شیار کنند. (جهانگیری). آهنی که بدان زمین را شیار کند. (برهان). آهن آماج و کلند که بدان زمین

کاوند. (آندراج). || سیرت. (جهانگیری). سیرت و ناموس. (برهان). || هر چیز خوب و

بار رونق. (فرهنگ فارسی معین).

سکه. [سِ كَ] (ع) رجوع به سکو شود.

سکه. [سِ كَ] (ع) رجوع به سکا شود.

سکه. [سِ كَ] (ع) دهی است از دهستان باغبان بخش شیروان شهرستان قوچان، دارای ۸۵۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سکه به زردن. [سِ كَ] (ع) / كَ بَ زَرْدَ (مص مرکب) سکه زدن زر را. رجوع به سکه

زدن شود. || گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن. (آندراج):

گفته بودی که کنم ترک عیاق اشرف

چونکه گفتمی سخنی سکه بزر باید زد.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

سکه به زر کردن. [سِ كَ] (ع) / كَ بَ زَرْدَ (مص مرکب) سکه زدن زر را. || موافق

گفته ای بعمل آوردن. (غیاث). گفتار را با کردار پیوند دادن و خوب سرانجام دادن. (آندراج):

تا قیامت احتیاج مردم عالم به اوست

هر که کار خویشان را سکه بر زر میکند.

محتشم کاشانی (از آندراج).

سکه پاپ. [س ک ک / ک ی ن] (ترکیب اضافی، [مرکب] نام گیاه علف ماه، فرهنگ فارسی معین).
سکه خانه. [س ک ک / ک ی ن / ن] [مرکب] ضرابخانه و دارالضرب و سرائی که در آنجا بر پول رایج نقش کنند. (ناظم الاطباء).
سکه دار. [س ک ک / ک ی] [نصف مرکب] صاحب سکه. (آندراج). [پول سکه زده و مسکوک. (ناظم الاطباء).] پادشاه مستقل. (آندراج). پادشاه مستقل که دارای سکه و خطبه باشد. (ناظم الاطباء).
سکه دوست. [س ک ک / ک ی د ز] (ص مرکب) شخص راست معامله بی نفاق که قول او با فعل هم پیوند باشد چه سکه به معنی طرز و روش است. راست رو. درست رفتار. (آندراج) (ناظم الاطباء): هر کجا سکه درستیست چو زر در عالم باشد آزدیش از سیلی ایام محال. شیخ اثر (از آندراج).
 بنگ عیب عیار هنر نمی شکم
 طریق سکه درستان مایه دار این است.
 ظهوری (از آندراج).
سکه رافع. [س ک ک / ک ی و] (ترکیب وصفی، [مرکب] ترانه‌ای بود که هرگز از اصول و پرده بیرون نرود. (غیاث) (آندراج).
سکه زدن. [س ک ک / ک ی ز د] (مص مرکب) فلزی را بصورت مسکوک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین): زدند سکه پس آنگه بدولت دارا بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت و فر. ناصر خسرو.
 که از یولادکاری خصم خونریز
 درم را سکه زد بر نام پرویز. نظامی.
 چندین هزار سکه پیغمبری زدند
 اول بنام آدم و خاتم مصطفی. سعدی.
سکه زن. [س ک ک / ک ی ز] (نصف مرکب) ضرابی و کسی که پول رایج را سکه میکند. سکه زننده. ضراب. (ناظم الاطباء): من سکه زنم بقالی خوب او نیز زند ولیک مقلوب. نظامی.
 مشارالیه باید که متوجه باشد که ضرابهای سکه زن بدستور مقرر در اشرافی و عباسی سکه کاری نمایند. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۳۳).
سکه شدن. [س ک ک / ک ی ش د] (مص مرکب) بصورت سکه درآمدن پول. (فرهنگ فارسی معین).
 - سکه شدن کار (و بار)؛ تنظیم یافتن آن. آماده شدن آن. پامان رسیدن. درست شدن کار و بار. (فرهنگ فارسی معین).
سکه شناس. [س ک ک / ک ی ش] (نصف مرکب) سکه شناسنده. آنکه مسکوک اصیل را

از مسکوک تقلبی تشخیص دهد. [پول پرست. (فرهنگ فارسی معین).
سکه شناسی. [س ک ک / ک ی ش] (حماص مرکب) فن شناختن سکه. (فرهنگ فارسی معین).
سکه کار کسی را بودن. [س ک ک / ک ی ر ک ب د] (مص مرکب) کنایه از ارزش و اعتبار کسی را انداختن: آتش عیارهای آب عیارم ببرد سیم بنا گوش او سکه کارم ببرد. خاقانی. گفتمش ای صبحدم سکه کارم میر زو و سر اینک ز من سکه رخ برمتاب. خاقانی.
سکه کاری. [س ک ک / ک ی] (حماص مرکب) کار سکه کردن. عمل سکه زدن: به دستور مقرر در اشرافی و عباسی سکه کاری نمایند. (تذکره الملوك ص ۳۳).
سکه کن. [س ک ک / ک ی ک] (نصف مرکب) آنکه بر روی سکه نقش کند. رجوع به تذکره الملوك ج ۲ صص ۲۱-۲۲.
سکه کنی. [س ک ک / ک ی ک] (حماص مرکب) عمل سکه کردن و سکه زدن: استادان سکه کن هر روز بشغل سکه کنی اشتغال مینمایند. (تذکره الملوك ج ۲ ص ۲۲).
سکه مردی. [س ک ک / ک ی م] (ترکیب اضافی، [مرکب] کنایه از ریش چه در حالت قسم خوردن دست بر ریش گذارند و گویند سکه مردان است. (آندراج). کنایه از لعیه. (غیاث). [کنایه از آلت رجولیت. (غیاث).] [غیرت و حمیت و آبرو. (آندراج) (غیاث):
 سکه مردی نداری معرفت کم خرج کن
 فتنه‌ها دارد بنام پادشاهان زر زدن.
 صائب (از آندراج).
 بیج و تاب غیرت ار باشد دشمن پاک نیست
 سکه مردی در اینجا کار جوشن میکند. سعید اشرف (از آندراج).
سگی. [س گ ک] [ع] [بند آهن و مسمار. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سگی. [س گ کی] [ع] [دینار. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).
سگیت. [س گ] [ع] (ص) مسرد همیشه خاموش. [اسب بازیین رهان. (منتهی الارب) (آندراج). اسب پسین باز در سابقه. (مهذب الاسماء).
سگیت. [س گ کی] [ش] [ع] (ص) مسرد پیوسته خاموش. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار).
سگیت. [س گ کی] [ا] [خ] ایرانی خوزی اهوازی از قریه دورق از علمای نحو و لغت عرب و معروف به صلاح. پدر ابن السکیت، یعقوب. سکیت معرفت کامل به عربیت و

علوم عربیه داشت. و او در شعر بر پسر خود برتری داشت و پسر او یعقوب در نحو بر او مقدم بود. (یادداشت مؤلف).
سگیور. [س گ کی] [ع] (ص) همیشه مست. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء).
سگیوران. [س گ] [ع] (ص) مسافر مسفر سکران که به معنی مست باشد. ج. سگیوران. (ناظم الاطباء).
سگی و غلا. [س ز] (معرّب، [مرکب] سقی رغلا از سریانی «ساجی»^۱ از ریشه «سگا»^۲ (بسیار، زیاد، بزرگ) + «رگلا»^۳ (= رجل عربی، پا) رجوع کنید به فرهنگ سریانی انگلیسی تألیف پین اسمیت^۴ و دلیل الراغین فی لفة الآرامین تألیف القس یعقوب اوجین منا الکلدانی ج موصل ۱۹۰۰ م. = کثیرالارجل (عربی) = بسفایج = «پهلید»^۵. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سقی رغلا است و آن لغتی باشد یونانی و بعضی گویند سریانی و معنی آن به عربی کثیرالارجل باشد، یعنی بسیار پا و آن دوایمی است که آن را بسفایج گویندش و بسفایج معرب بس پاییک است. اگر قدری از آن در شیر اندازند شیر را بیند. (برهان) (آندراج). بسفایج. (الفاظ الادویه) (فهرست مخزن الادویه).
سگیرو. [س] [ا] اسقیروس و سرطان صلب. (ناظم الاطباء).
سگیزان. [س] [نف] (ق) جست و خیزکنان. (برهان).
سگیزاندن. [س د] (مص) رجوع به سگیزیدن شود.
سگیزنده. [س ز د] [د] (نصف) اسب و استر جهنده و لگدانداننده. (برهان).
سگیزه. [س ز] [ز] (مص) جست و خیز و لگد انداختن ستور. (آندراج) (برهان):
 بر شتر عیسی نهاده تنگ بار
 خر سگیزه میکند در مرغزار. مولوی:
 [غلطانیدن. (غیاث) (آندراج).] [استیزه کنه جنگ و خصومت و لجاجت باشد. (برهان).
سگیزیدن. [س د] (مص) جست و خیز کردن. (برهان). [جفته و آلیز انداختن ستور. (برهان):
 به دشت نبرد آن هزار دلیر
 سگیزد چو گور و سید چو شیر.
 دقیقی طوسی (از آندراج).
 چو بینی آن خر بدبخت را سلامت نیست
 که بر سگیزد چون من فرو سپوزم نیش. لیبی.
سکيله. [س ل / ل] [ا] [جستن گلو باشد و به

1 - Sagi. 2 - Sga.
 3 - regla. 4 - Payne Smith.
 5 - Polypode.

حیوانی چارپا از پستانداران گوشت‌خوار که غالباً اهلی میشود و دارای انواع بسیار است. کلب (عربی). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). ترجمه کلب، درنده و گزنده از صفات اوست. (آندراج).

پستانداری از رسته گوشت‌خواران که سردسته تیره خاصی بنام تیره سگ‌سانان میباشد. این جانور اهلی و دارای دندانهای آسیای قوی است ولی برخلاف گربه چنگاله‌پاش کند و همیشه آشکار است. سگ دارای نژادهای مختلف است و تا کنون در حدود دویست نژاد از آن شناخته شده و در کارهای مختلف خدمات ذیقیمی به انسان میکنند. شامه وی بسیار قوی است و از رد پا و بویی که شکار از خود باقی میگذارد محل شکار را پیدا میکند. بمناسبت استفاده‌هایی که انسان از وجود سگ مینماید، تقییماتی برای وی قایل شده از قبیل سگ گله، سگ

فصاحت و بلاغت و سخن‌سنجی از اساتید وقت و سیده زنان عصر خود واجمل و اکمل ایشان بود و آستان قوی‌البینایش مرجع ادبا و فضلا و شعرا و ارباب کمال بود و شعرا و مشاهیر اهل سخن اشعار و نتایج طبع خود را از نظر آن خاتون میگذرانده و شعرا به صله‌های فراوان نایل میگرددند و در داوران به نظر داوری وی تسلیم و مقاعد میگشتند و در وصف دو مخدره سکنه و رباب گفته شده: کأن اللیل موصول بلیل اذا زارت سکنیه و الرباب.

وفات حضرت سکنه علیها السلام بنوشته این خلکان روز پنجشنبه ۵ ربیع‌الاول سال ۱۱۷ ه. ق. در مدینه منوره وقوع یافته. وی در سال ۱۱۶ در مکه بوده است. (از ریحانة الادب ج ۲ صص ۲۰۸ - ۲۱۰). و رجوع به اعلام‌النساء ج ۲ صص ۲۰۲ - ۲۲۴ شود. **سگک**. [س] [ا] پهلوی «سک» (لفت جنوب

عربی فواق گویندش. (برهان). فواق. (آندراج) (رشیدی). فواق و آن را هکک و هکجه خوانند. (جهانگیری). سیککه. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

سکیمشت. [ا] [ا] (اخ) ناحیتی است بخراسان که اندر وی کشت و غله بسیار است و از پس آن پادشاهی است خرد اندر شکستگی‌ها و کوهها آن را یون خوانند. (حدود العالم).

سکین. [س] [ک] [ع] [ا] گورخر. حمار الوحش. (ذیل اقرب الموارد). خر سبک تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج).

سکین. [س] [ک] [کی] [ع] [ا] کارد. (از منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۷) (از دهار):

از من چو خرز شیر مرم چندین ساکن سخن شنو که نه سکین ناصرخرو (دیوان چ تهران ص ۷۳). امروز درین دولت و این ملک مها هر قوم که آیند به کین آخته سکین. معزی.

ز بسکه دیده عشاق در تو حیران است
ترنج و دست به یک بار میرد سکین.

سعدی (دیوان چ مصفا ص ۷۲۸). **سکیمنت**. [س] [ن] [ع] [اص] آرام و آسایش و آهستگی. (غیاث). سکنه: چون دید که سفینه نوح سلامت بر جودی فراغ قرار گرفت سکنت دل و طمانینت خاطر او برفت. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به سکنه شود. **سکینه**. [س] [ک] [کی] [ع] [اص] آرامش و آهستگی. [ا] [ا] کارد. (منتهی الارب).

سکینه. [س] [ن] [ع] [اص] آرامش. (از دهار) (مهدب الاسماء). آرامش و آهستگی. (منتهی الارب). آرامش دل. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). آرام و آسایش و آهستگی. (آندراج) (غیاث): قوله تعالی، و قبه سکنه من ربکم. (قرآن ۲۴۸/۲). [ا] در اصطلاح صوفیان آنچه هنگام نزول غیب در قلب ظاهر شود و آن نوری است که موجب تسکین و آرامش قلب است برای مشاهده کننده و موجب اطمینان میشود و سکنه خود از مبادی عین‌الیقین است. (از تعریفات جرجانی). [ا] [اص] [ا] باد تیزرو. (آندراج) (منتهی الارب).

سکینه. [س] [ک] [ن] [ا] [اخ] بنت الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام. اسم آن مخدره آمنه و آمینه و امامه و امیه دانسته شده و لقب وی سکنه میباشد و از طرف مادرش رباب بدان ملقب بوده است. سکنه از پردگیان خانواده رسالت و نوان بزرگ اسلام و از اخلاق فاضله و آداب مرضیه و صفات حمیده و از وفور عقل و دانش و وجود و کرم و بخشش در مقامی بس بلند و در فنون



انواع سگ

شکاری، سگ پلیس و سگ خانوادگی که جهت حفاظت و گاهی بعنوان تجمل

غربی، پارسی باستان «سکا»^۲ = ایرانی باستان «سیکا»^۳ (هرودتس «سپاخا»^۴ را در زبان مادی به معنی (سگ) آورده است). آریایی «سوآ-کا»^۵ سانسکریت «سون»^۶ و نیز در پهلوی «سگ»^۷. ارمنی «شن»^۸. کردی «سه» (سینان)^۹ (سگ) جمع «سان» «شیان»^{۱۰}. افغانی «سی»^{۱۱}. کاشانی «اسبه»^{۱۲} و «اسبه»^{۱۳}. تالشی «سیه»^{۱۴} و رجوع کنید به هوشمان. گیلکی «سیگ»^{۱۵}. سمنانی «اسپا»^{۱۶}. سنسکری «آسبه»^{۱۷} «اسبه»^{۱۸}. سرخامی «اسبه»^{۱۷}. لاسگردی «آسبه»^{۱۸}. شهیرزادی «سگ»^{۱۹}.

- | | |
|---------------|--------------------|
| 1 - sak. | 2 - Saka. |
| 3 - Spaka. | 4 - Spáxa. |
| 5 - Sua-ka. | 6 - Svan. |
| 7 - Sag. | 8 - Shun. |
| 9 - Seh - se. | 10 - Sân, Seián. |
| 11 - Spai. | 12 - Esbá, Espá. |
| 13 - Sipa. | 14 - Saeg. |
| 15 - äspá. | 16 - aesbé (äsbá). |
| 17 - esbá. | 18 - aesbáb. |
| 19 - Sag. | |

نگاهداری میشوند؛
چون خررواست پایگهت آخر
چون سگ سزاست جایگهت شله. خفاف.
نیابند مر یکدگر را بتنگ
دوان همچو نخچیر از پیش سگ. فردوسی.
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ.
فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۷۶۶).
سگ دون همت استخوان جوید
بچه شیر مغز جان جوید
مرد عالی هم نجوید بند
سگ بود سگ بلقمه‌ای خرسند. سنایی.
ندانم مرکبی کایام در وی
ردیف هر سگ آهوئی ندارد. خاقانی.
قارون گرفتت که شدی در توانگری
سگ نیز با قلاده زین همان سگ است.
سعدی.

سگی را قلمه‌ای هرگز فراموش
نگردد و زنی صد نوبتش سنگ. سعدی.
— سگان آرزو کنایه از طالبان دنیا و اهل
حرص. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).
— سگان جیفه دنیا؛ کنایه از طالبان دنیا.
(ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۳۷).
— سگ ابلق؛ کنایه از روزگار است به اعتبار
شب و روز یا نیک و بد و شادی و غم. (از
برهان) (آندراج). زمانه به اعتبار روز و شب.
ذیل سگ. (رشیدی).
— سگ استاد؛ کلب مُقَلَّم.
سگ استاد را صیدش حلال است
ز جاهل کشتن حیوان و بال است.
ناصر خسرو.
— سگ پاسوخته؛ کنایه از هرزه گردو در بدر.
رجوع به سگ پاسوخته شود.
— سگ در؛ آنچه را سگ دریده باشد.
— | در تداول خانگی آنکه زود جامه کهن و
پاره کند.
— امثال:

از شیخ علی خان بترسم از سگش هم بترسم.
با سگ به جوال رفتن.
بر در خانه هر سگی شیر است.
پندارم سگ خورد، یا فکر میکنم سگ خور
شده است.
چشمائی سخت گیرا و جذاب داشتن.
چشمه‌های سگ دارد؛ بمزاج بی محبت،
چوب بمر سگ بزنی... پیدا میشود، درمی آید
(در موقعی که فراوانی و کثرت چیزی را
بخواهند برسانند).
چون نام سگ بری چوبی به دست آر.
دهن سگ به لقمه دوخته به.
سر خر دندان سگ.
سگ از درد میمیرد بی بی شکار میخواید.
سگ استخوان سوخته را بو نمیکند.

سگ بابا نداشت حاجی عموش را میخواند.
سگ با دمش زیر بایش را جاروب میکند.
سگ باش کوچک خانه مباح.
سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند.
سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد.
سگ چون چنگ کند یک پای بالا گیرد.
سگ چیست که پشمش چه باشد.
سگ در حضور به از برادر دور.
سگ حسن دله.
سگ در خانه خودش پارس میکند.
سگ در خانه صاحبش شیر است.
سگ در سایه دیوار راه میرود گمان میکند که
سایه خود اوست.
سگ را به زور به شکار توان برد.
سگ را به مسجد چه کار.
— سگ سگ است ارچه پاسبان باشد.
سگ سیر قلیه ترش.
سگ صاحبش را نمی شناسد.
سگ کجا خانه کجا؛ درباره دو چیز نامناسب
گویند.
سگ کجا لانه کجا.
سگ که چاق شد قورمه‌اش نمیکند.
سگ که شد منظور نجم‌الدین سگان را سرور
است. (امیر علی شیر).
سگ کیست؛ اهمیتی ندارد.
سگ گزنده همان به که آشنا باشد.
سگ ماده به لانه شیر نر است.
سگ نازی آباد است نه غریبه میشناسد و نه
آشنا.
سگ نبود چخش کنم، گربه نبود پیشم کنم.
بادی بود آمد و رفت من چه کنم.
کاه پیش سگ و استخوان پیش خر نهادن.
مثل بیگ پشیمان شدن.

سگابی. [س] (مرکب) حیوانی باشد که
آش بچگان و جند بیدستر از او بهم میرسد و
او را به تازی قضاعه خوانند. (برهان). جند
بیدستر. (الفاظ الادویه). حیوانی است شبیه به
سگ که در میان دریاها بهم رسد و بیدستر نیز
گویند بعضی گمان برده‌اند بیدستر نام آن است
لهذا خایه او را گند بیدستر خوانند و این
خطاست چون خایه او رافع اورام و ریاح
است آن خایه را پادستر یعنی زایل‌کننده باد و
ریاح خوانند و بیداماله باد است و فردوسی و
دیگران بید به معنی باد بسیار گفته‌اند.
(آندراج). یکی از حیوانات قاضمه چهارپا
که به تازی قضاعه گویند و خراب میکند سد
رودخانه‌ها را و برای خود کلیه و جای‌باش
میسازد و این حیوان را به فرانسه کاستر و به
فارس بیدستر نیز گویند و آش بچگان و جند
را از آن استخراج میکنند. (ناظم الاطباء).

سگ‌اچه. [س ج / ج] (ل) شکلی مهیب که
آدمی از آن خواب می‌ترسد یا پندارد که
کسی گلولی وی می‌افشارد و به عربی کابوس
نامند. (غیاث).
سگار. [س] (ص) بی طالع و بدبخت. (ناظم
الاطباء).
سگارچه. [س ج / ج] (ص) نادان و ابله.
(ناظم الاطباء).
سگارو. [س] (ص) (ل) سکارو. (ناظم
الاطباء) (آندراج). رجوع به سکارو شود.
سگارون. [س] (ل) خارپشت. (ناظم
الاطباء).
سگاف. [س] (ل) قره سوخته. || پیله کرم
ابریشم. (ناظم الاطباء).
سگال. [س] (ل) اندیشه و فکر. (برهان)
(انسجمن آرا) (آندراج). خیال و اندیشه.
(غیاث). اندیشه. (جهانگیری).
— بدسگال؛ بداندیش:
تو بیکاری و جان بیکار اندر است
سر بدسگالت به دار اندر است. فردوسی.
ستم باد بر جان او ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال. فردوسی.
نصرت که دهد به بدسگالت
هر آنکه برافکند خران را.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۴).
شود با بزرگان چنین بدسگال. نظامی.
تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال. سعدی.
— جنگ سگال؛ جنگ طلب:
به اقصای جهان از فزع تیغش هر روز
همی صلح سگالد دل هر جنگ سگالی.
فرخی.
— چاره سگال؛ که مخلصی می‌جوید:
چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال. نظامی.
— مدیح سگال:
مرا برابر احسان او بود دو زبان
یکی مدیح سگال و یکی سپاسگزار.
اسدی (از رشیدی).

رجوع به سگال شود.
|| سخن و گفتگو، چه بدسگال بدگو را گویند.
(برهان) ^۲ (انسجمن آرا) (آندراج). سخن را
گویند و بدسگال بدگو آمده. (جهانگیری).
|| دشمنی و خصومت. (برهان) (رشیدی)
(جهانگیری). رجوع به سگال شود. || (نف)
خواننده و گوینده. (برهان). گوینده. (رشیدی).
سگالش. [س ل] (مص) فکر و اندیشه.
(غیاث). اندیشمندی. (شرفنامه). فکر و
اندیشه نمودن. (برهان):

1 - Castor.

۲ - لقه به معنی بداندیش. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

ای میج کنون تو شعر نو از برکن و بخوان...
 از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
 رودکی.
 سگالش بیاید به هر کار جست
 سخن بی سگالش نیاید درست.
 ابوشکور بلخی.
 بشب رویی سگالشهای اعدا
 کلام اللیل یمحوه النهار است. ادیب صابر.
 زآن بزرگی که در سگالش اوست
 چار گوهر چهار بالش اوست. نظامی.
 دشمنی و خصومت کردن. (برهان):
 کس بند خدایی بسگالش نگشاید
 با بند خدایی میچ و بیهده مسگال.
 ناصر خسرو.
 سگالش خصمان در پرده کارگر تو آید.
 (مرزبان نامه).
 تا پدید آید سگالشهای او
 بعد از آن برماست مالشهای او. مولوی.
 سخن بدگفتن. (برهان). [شورده، غیاث].
سگالش جستن. [س ل ج ت] (مصص
 مرکب) مشورت کردن:
 سگالش نجویم جز با ردان
 خردمند و بیدار دل موبدان. فردوسی.
سگالش کردن. [س ل ک د] (مصص
 مرکب) رای زدن. مشورت کردن: او مردی با
 عقل است و با من دوست، بامداد بروم و با او
 سگالش کنم تا چه صواب بیند. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعمی). او را وزیر می بود دانا از آن
 پدرش بر وی سگالش کرد که خود را دیوانه
 سازد و باهم میعادها نهادند. (مجمع التواریخ
 والقصص).
 با سنایی همه عتاب مکن
 با خرابایان سگال مکن.
 سنایی (از رشیدی).
 اندیشیدن:
 مخالفی که سگالش کند به کینه او
 جهان فسوس کند روز و شب بر او مسکن.
 فرخی.
سگالش کنان. [س ل ک ن] (نف مرکب، ق
 مرکب) اندیشه کننده. دراندیشه. به اندیشه.
 بفکر:
 درآمد بناورد چالش کنان
 به خون مخالف سگالش کنان. نظامی.
سگالشگور. [س ل گ] (ص مرکب)
 مشورت خواهنده و مشورت دهنده. (از
 آندراج). [اندیشنده].
سگالش گرفتن. [س ل گ ر ت] (مصص
 مرکب) اندیشیدن. فکر کردن:
 برفت و همه شب سگالش گرفت
 که فردا ز خوردن چه سازم شگفت.
 فردوسی.
 زیگانه پردخت کردند جای

سگالش گرفتند هرگونه رای. فردوسی.
سگالش گری. [س ل گ] (حامص مرکب)
 مشورت و رای زدن:
 سپهدار چین از سرهوش و رای
 سگالشگری کرد با رهنمای. نظامی.
سگالنده. [س ل د / د] (نف) جوینده.
 خواهان:
 سپاهی به کردار کوچ بلوچ
 سگالنده جنگ و برآورده خوچ. فردوسی.
 [اندیشنده]:
 سگالنده فال چون قرعه راند
 ز طالع تواند همی نقش خواند. نظامی.
 سگالنده کاردان وقت کار
 ز دشمن بدشمن شود رستگار. نظامی.
سگاله. [س / س ل / ل] (ا مرکب) سرگین
 سگ. (آندراج) (جهانگیری) (برهان). فضله
 سگ. (رشیدی). و این مخفف سگ گاله است
 یعنی فضله سگ و انداخته سگ. (رشیدی):
 یکی بدید به گوه افتاده موا کش
 ربود تا بردش باز جای و باز کده
 یکی گفت که مساوک خواجه گنده شدهست
 که این سگاله و گوه سگ است خشک شده.
 عماره مروزی (از لفت فرس اسدی ص ۴۴۷).
 برداشتم نقاب و نگه کردم اندر او
 ماننده بود راست به بدبو سگاله ای.
 ادیب صابر.
 برای ریش خصمت میکند راست
 زمانه مرهم خوب از سگاله. شمس فخری.
سگالیدن. [س د] (مصص) (از: سگال +
 یدن، پسوند مصدری). (از حاشیه برهان قاطع
 چ معین). به معنی سگالش که دشمنی و
 خصومت کردن. (برهان):
 این سخره با زن بگالید و برفتند
 تا جایگه قاضی با بانگ علا لا. نجیبی.
 [اندیشه نمودن. (برهان). اندیشه کردن.
 (غیاث). آندیشیدن. (آندراج): اشموئیل ببرد
 طالوت آهنگ کشتن داود کرد و بگالید که
 نیمشب برود و داود را بکشد. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعمی).
 نشست و سگالید از هر دری
 ببخشید هرکار بر هر سری. دقیقی.
 بشاهراه نیاز آندرون سفر سگال
 که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
 کسایی.
 چو آمد به لشکرگه خویش باز
 شیخون سگالید گردنفرز. فردوسی.
 همه بد سگالید و با کس ساخت
 بکزی و نامردمی سرفراخت. فردوسی.
 کسی کو بود شهریار زمین
 نه بازی است با او سگالید کین. فردوسی.
 همه سگال کز نام تو بلند کند
 جمال و زینت دنیا و رتبت منبر. فرخی.

در سگالیدن آن باشی دایم که کنی
 کارویران شده خلق جهان آبادان. فرخی.
 چرا از یار بدعشرت سگالی
 ز مدح شاه نیک اختر سگالا. عنصری.
 بد ننگالد بخلق، به نبود هرگزش
 آنکه بدی کرد هست عاقبتش برندم.
 منوچهری.
 دانی که جهان بر تو همی درد سگالد
 او درد سگالید و تو درمان ننگالی
 که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
 بدل کاری سگالی کش تو دانی.
 (ویس و رامین).
 مرا گویند بیهوده چه نالی
 چرا چندین ز بدمهری سگالی.
 (ویس و رامین).
 و بدانند که پدر چه میسگالید و خدای
 عزوجل چه خواسته است. (تاریخ بیهقی).
 به امید هزار دوست یک دشمن مکن زیرا که
 آن هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند
 و آن دشمن از بد سگالیدن تو غافل نشود.
 (قابوستنامه).
 مر ترا نیکی سگالد یار تو
 چون مر او را تو شوی نیکوسگال.
 ناصر خسرو.
 آنچه شیر برای تو میسگالد از این معانی که
 برشردی... نیست. (کلیله و دمنه).
 قومی که چو روبه بتو بر حیل سگالند
 پیراسته بادند چو سنجاب و چو قاقم.
 سوزنی.
 گردون ننگالد بجز از نیک تو زیرا
 اندر دل تو نیست بجز نیک سگالی. سوزنی.
 وگر قیصر سگالد راز زردشت
 کنم زنده رسوم زند و آستا. خاقانی.
 بر فرزند من چنین عذری سگالیدی و چنین
 جریمه ارتکاب نمودی. (سنبدادنامه).
 با خود غزلی همی سگالید
 گه نوحه نمود و گاه نالید. نظامی.
 [رای زدن. مشورت کردن: پس این دوتن
 بیچاره شدند و هیچ چیز نمانده بود ایشان را
 بگالیدند و به خانه عم آمدند و او را از خانه
 بیرون خواندند و به حیل بکشتند بر آنکه
 میراث او بردارند. (ترجمه تاریخ طبری
 بلعمی).
 همه کار با مرد دانا سگال
 برنج تن از پادشاهی منال. فردوسی.
 سگالیدهم دوش با پنج یار
 که از تارک او پرآرم دمار. فردوسی.
 گر نهستی سگالی و اندیشه های کنی
 گیتی همان سگالد گردون همان کند.
 مسعود سعد.

پیش از این با مهتران شهرها سگالیده بود که هرکس بجای خویش حبشیان را بکشد. (مجمعل التواریخ).
 ادعوی کردن:

تویی رانده چو از ده روستایی
 که آن ده را سگالد کدخدایی.

(ویس و رامین).
 اقصا کردن. (غیاث). || سخن بد گفتن. (برهان).

سگالیده. [س د / د] (نصف) اندیشیده. تصور شده. فکر شده.

شیخون سگالیده و ساخته
 ستان را به ابر اندر افراخته. فردوسی.
 خرد را بر آن رای بر شاه کن
 مرا زان سگالیده آگاه کن. فردوسی.

سگان. [س] (ص نسبی، ق) سه سه. (آندراج).

سگان. [س] (اخ) سگستان. سجستان. (نزهة القلوب ص ۱۴۲).

سگانشاه. [س] (اخ) لقب بهرام سوم یعنی شاه سیستان. (از مجمعل التواریخ). بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز را از بهر آن سگانشاه گفتند که بهمد پدرش ولایت سیستان او را بودی و سیستان را اصل سگستان است و از این بتازی سجستان نویسند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۵). رجوع به سیستان. تنگستان. سجستان شود.

سگانه. [س ن / ن] (ص نسبی، ا) مرکب سه چند و مثلث و اقسام ثلاثه. (ناظم الاطباء).

سگانه. [س ن] (اخ) نام قریه‌ای است از قرای غزنین نزدیک به ممت که آهم از قرای غزنین است. (برهان) (آندراج).

سگاونده. [س و] (اخ) نام کوهی است نزدیک سیستان و معرب آن سجاوند است و سجاوند هم آمده است. (از آندراج) (برهان). سجاوند معرب آن است. (رشیدی). شهرکی است فرو بر دامن کوه نهاده و او را حصاری است محکم و جایی بسیار گشت و بزر است. (حدود العالم).
 نشیمن گرفت از سگاونده کوه.

اسدی (از رشیدی).
سگاه. [س] (ا) مرکب نغمه سوم و شعبه حجاز. (آندراج). نام آوازی است. نام آهنگی است. رجوع به آهنگ و سه گاه شود. || سه وقت. (آندراج).

سگ انگور. [س ا] (ا) مرکب سنگگور. گیاهی است علفی و یکساله از تیره بادنجانیان که در حقیقت یکی از گونه‌های تاجریزی محسوب میشود. ارتفاعش در حدود نیم متر است و در کنار گردابها و اراضی مزرع اغلب نقاط اروپا و هندوستان و آمریکای شمالی و ایران (خراسان) میروید.

ریشه‌اش مایل سفیدی و ساقه‌اش راست و برگهایش بیضوی و کامل و کم و بیش دندانه‌دار و سبز تیره است گلهای آن کوچک و سفید است. میوه سگ انگور کروی شکل است و پس از رسیدن بنفش تیره میشود. عنب الثعلب، تاجریزی سیاه. (فرهنگ فارسی معین). دارویی است که آن را بتازی عنب الثعلب گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به عنب الثعلب و سنگگور شود.

سگ باز. [س] (ف) مرکب بازی کننده با سگ. آنکه با سگ بازی کند. || معرکه گیری که با سگ بازی کند و سگ را در رقص آورد. (آندراج):

اگر بود سگ باز از اهل درد
 چرا با سگ خویش بازی نکرد.

میرزا ظاهر وحید (از آندراج).
 || آنکه در صورت انسان باشد و در کردار مانند سگ. (ناظم الاطباء).

سگیان. [س] (ص مرکب، ا) مرکب متحفظ و نگاهبان سگ. (ناظم الاطباء). کلاب. (دهار):

تو از نژاد و تخمه سگیان قیصری
 من از نژاد سلمان یار پیبرم. سوزنی.

دل کدامین سگ بود جایی که صدجان بلکه بیش
 در رکاب کمترین شاگرد سگیان میروید. انوری.

دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکتم
 کان دو شیرند که سگیان شدنم نگذارند. خاقانی.

سلطان برنایی مگر بهر سواری شد بدر
 تا کی پیاده بر اثر بویم که سگیان نیستم. خاقانی.

بسا تابه که ماند از تیرگی سرد
 بسایکیا که سگیان پخت و سگ خورد. نظامی.

دین سره تقدی است شیطان مده
 یاره ففقور بسگیان مده. نظامی.

سگیان. [س] (اخ) دهی جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، دارای ۶۱۱ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. محصول آن غلات، زردآلو، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). ایستگاهی است میان صوفیان و پیام خط تبریز جلفا واقع در ۴۶ هزارگزی تبریز از اینجا میگذرد.

سگبانی. [س] (حماص مرکب) عمل سگیان:

برای پرورش جسم، جان چه رنجه کنم
 که حیف باشد روح القدس بگبانی.

رودکی.
 سگبانی تو همی گزینم
 در جنب سگان از آن نشینم. نظامی.

سگ بچه. [س ب چ / چ] (ا) مرکب توله سگ. بچه سگ. (ناظم الاطباء). توله: نهاده‌اند زن و بچه من از سرما

بسان سگ بچه بتفوز بر در سوراخ. سوزنی
 پس سگ بچه‌ای بخانه برد و مدتی در خانه تعهد میکرد. (سندبادنامه ص ۱۹۲).

سگ بستک. [س ب ت] (ا) مرکب سگی است که زیرک و با فراست باشد. (ناظم الاطباء).

سگبه. [س ب / پ] (ا) آشی که از مکه و شیر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

سگبینج. [س ن] (ا) سگبینه. (ناظم الاطباء). رجوع به سگبینه و سگبینه شود.

سگ پای. [س] (ص مرکب) کسی که بسیار راه رود. که به هر جای رود. بسیارزود. (یادداشت مؤلف).

سگ پاسوخته. [س گ ت / ت] (ترکیب وصفی، ا) مرکب هرزه گرد و دربدر. (رشیدی). چون پای سگ میوزد یک جا قرار نیگیرد مضطربانه اینطرف و آن طرف میدود و از این جا بر شخص هرزه گرد و دربدری اطلاق آن کنند. (آندراج):

رنگ بیابان چو شد افروخته
 شیر دود چون سگ پاسوخته.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 در ریاضی که سخن زان رخ افروخته رفت
 لاله بیرون ز چمن چون سگ پاسوخته رفت.

محسن تأثیر (از آندراج).
سگپستان. [س پ] (ا) مرکب دارویی باشد که آن را پستان گویند که انگور دشتی باشد. (برهان). پستان باشد چه مشابه است به پستان سگ. (آندراج) (رشیدی).

سگ پوی. [س] (ا) مرکب آواز پای وقت رفتن که به پویه ماند. (رشیدی). آواز پای را گویند بوقت آمدن و رفتن و به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آندراج).

سگ جان. [س] (ص مرکب) سخت جان سختی کش. (برهان). بی رحم. سخت دل. همه سگ جان و چو سگ ناله کانند بصبح صیعدم ناله سگ بین که چه پیدا شوند. خاقانی.

خاقانیا سگ جان شدی کانه کش جانان شدی
 در عشق سردیوان شدی نامت به دیوان تازه کن. خاقانی.

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانان. خاقانی.

خاقانی
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانان. خاقانی.

خاقانی
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانان. خاقانی.

خاقانی
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانان. خاقانی.

خاقانی
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 غم معشوق سگ دل هست بر عشاق سگ جانان. خاقانی.

۱ - Solanum nigrum.

۲ - نل: صد جان عزیز... (دیوان چ نقیسی ص ۵۷۷).

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است.
خاقانی.

چه سگ جانم که با این دردناکی
چو سگ داران دوم خونی و خاکی. نظامی.
سگ جانی. [س] [حامص مرکب]
سخت جانی و حریص بودن. (غیاث):
کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو
بزانو پیش سگاران نشستن نیست امکانش.
خاقانی.

سگ جگر. [س ج گ] [ص مرکب] به معنی
سگ جان است که سخت جان و محنت کش
باشد. (برهان). [کنایه از مودی و بیرحم و
سخت دل. (آندراج):
استخوان پیش کش کنم غم را
زانکه غم میمان سگ جگر است. خاقانی.
[مردم غرول و نامهربان. (برهان).
سگ چارچشم. [س گ چ / ج] (ترکیب
وصفی، [مرکب] سگی که دوتا خال سیاه بر
بالای چشم داشته باشد و چشمش کم نور
باشد. (آندراج).

سگ خور شدن. [س خور / خور ش د]
[مص مرکب] کنایه از حرام خور شدن است.
سگ دار. [س] [نف مرکب، [مرکب]
دارنده سگ. سگبان.

چه سگ جانم که با این دردناکی
چو سگ داران دوم خونی و خاکی. نظامی.
سخایی که اگر مزرعه دنیا را به اقطاع
سگ داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن
سنجدی ننجد و اگر جمله خزائن قارون به
هارونی بخشد آن در حوصله او قدر کنجدی
نگنجد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۵).

سگ در پوست داشتن. [س د ت]
[مص مرکب] کنایه از مودی و بدنفس بودن.
(آندراج).

سگ دست. [س د] [مرکب] چارپایی
(اسب، استر، خر) که هر دو زانوش از
یکدیگر جدا و دور باشد و مهره های زانوش
نزدیک بهم و پیوسته چنانکه هنگام راه رفتن
برهم سایه دستهای وی را سگ دست گویند.
(فرهنگ فارسی معین). [امیله فلزی و بسیار
محکم که رابط بین فرمان اتومبیل و چرخها
است بدین ترتیب که وقتی میل فرمان میگرد
بوسیله چرخ دنده ای اهرم فرمان بحرکت
درمی آید. اهرم فرمان حرکت را بوسیله میل
سگ دست به سگ دست منتقل میکند و
سگ دست نیز مستقیماً چرخ را به راست یا
چپ منحرف مینماید. (فرهنگ فارسی
معین).

سگ دل. [س د] [ص مرکب] کنایه از
سخت دل. (آندراج) (رشیدی):
خصم سگدل ز حسد نالد چون جهت ماه

نور بی صرفه دهد و ده عوا شوندند. خاقانی.
همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم زیرا
غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگجانش.

خاقانی.
فرمود به سگدلان درگاه
تا پیش سگان بردش از راه. نظامی.
[کنایه از بدمرد. (آندراج):
گر آزر م خواهم از این سگدلان
نخوانند عاقل مرا عاقلان. نظامی.
شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدل بیحاصلی را. نظامی.
[بددل. (آندراج) (رشیدی). [آزار کننده.
(برهان) (ناظم الاطباء):

زعم منت کاسمان سجده سگدلان کند
زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان.
خاقانی.
گر کن بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم
تا کی زید زرین تمم گر آهنین جان نیستم.
خاقانی.

[مظاهرا، دارای ظاهر آراسته:
صوفیان طبل خوار لقمه چو
سگدلان و همچو گریه روی شو. مولوی.
سگدلی. [س د] [حامص مرکب]
سخت دلی. بددلی:
با همه سگدلی شکار مند
گوسفندان کشت زار^۱ مند. نظامی.

[سگی، درندگی:
گر سگی خود بود مرقع پوش
سگدلی را کجا کند فرموش. نظامی.
سگ دندان. [س د] [مرکب] دندان
نیش را گویند که هریک از سیب و بهایم را
باشد و آن را به عربی ناب گویند. (آندراج)
(انجمن آرای ناصری). دندان نیش که هریک
از سیب و بهایم را میباشد. و همچنین مار نیز
هست که بدان دندان نیش میزند و آن را به
تازی ناب میگویند. (از برهان).

سگ دو. [س د / دو] [ص مرکب] آنکه
بسیار راه رود برای انجام کارهایی. که بسیار
برای مقاصد خود به هر جا رود. که سخت
بسیار راه تواند رفتن. (یادداشت مؤلف).
[آنکه فعالیت زیاد کند و نتیجه نگیرد.
(فرهنگ فارسی معین).
سگ دو زدن. [س د / دو ز د] [مص
مرکب] این سو و آن سو رفتن و فعالیت بسیار
کردن بدون اخذ نتیجه. (فرهنگ فارسی
معین).

سگ دوی. [س د / د] [حامص مرکب]
تکاپوی و جستجوی بی فایده. (آندراج).
دوندگی بی فایده و بی ثمر. (ناظم الاطباء).
سگور. [س گ] [کنایه از چکاسه است که خاریشت
بزرگ تیرانداز باشد و با زای نقطه دار هم
گفته اند. (برهان) (آندراج). رجوع به سکر و

سفر و اسفر شود.
سگران. [س گ ران] [بخ] دهی جزء دهستان وسط
بخش شهرستان تهران، دارای ۳۹۶ تن سکنه
است. آب آن از چشمه سار و سگران و
محصول آن چای، غلات، یونجه، میوه جات
است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

سگران چال. [س گ ران چال] [بخ] دهی جزء دهستان
وسط بخش طالقان شهرستان تهران، دارای
۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار و
رود محلی و محصول آن غلات، یونجه،
میوه جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

سگرنه. [س گ ر ن / ن] [کنایه به معنی سگ
است که خاریشت تیرانداز باشد و به این
معنی بازم آمده است. (برهان). رکاسه.
(الفاظ الادویه). رکاشه است و آن را سفر و
سفر نه نیز گویند. (جهانگیری). رجوع به سگر
و سفر و سفر نه شود.

سگروی. [س گ ر وی] [ص مرکب] مردم آزار.
غریب آزار. (فرهنگ فارسی معین):
تو سگدل و پاسیانت سگروی
من خاکره سگان آن کوی. نظامی.

سگریک. [س گ ر ی ک] [بخ] دهی از دهستان
چالدران سیه چشمه شهرستان ما کواست،
دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه
تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی
جساجیم و جوراب بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

سگزر. [س گ ز ر] [بخ] نام کوهی است بسیار بلند از
ولایت زابلستان مابین کیچ و مکران و دریای
سند از پهلوی آن کوه میگردد و گویند تولد
رستم زال در آنجا واقع شده است و او را
سگری از آنجهت گویند. (غیاث) (از برهان).
رجوع به سگستان شود.

سگزاباد. [س گ ز ا ب ا د] [بخ] قصبه ای جزء دهستان
زهرآ بخش بوئین شهرستان قزوین، دارای
۲۰۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و در
بهار از رودخانه حاجی عرب تأمین میشود.
محصول آن غلات، انگور، خربزه و شغل
اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

سگ زبانی. [س ز ب ا ن ی] [حامص مرکب]
چاپلوسی و تلقین:
خواند سگ را بگ زبانی خویش
سگ دويدش بهمربانی پیش. نظامی.

سگزن. [س گ ز ن] [مرکب] نوعی از تیر
باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک باشد.
تیر کوچکی است که آن را به عربی کتاب

گویند. (رشیدی). الکشاب. تیر سگزن. (مهذب الاسماء):
 پس دوخته سگزنت چو سوزن
 در زهره جگر مبران را.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴).
 نارک اندازم و سگزن لیک خصصی چون سگ است
 هرچه من بروی زتم درجال سگزن میشود.
 شرف شفره (از آندراج).
 ز بیم سگزن خیل تو در جهان فراخ
 بکوهسار در آهو گزیده گوشه تنگ.
 نجیب‌الدین جرفادقانی.
 رجوع به سگزن شود.
سگزنه. [س گ ن / ن] (لا) خارپشت کلان
 تیر انداز را گویند. یعنی خارهای خود را چون
 تیر اندازد. (برهان). رجوع به سکرته و سفرته
 شود.
سگزی. [س] (ص نسبی) منسوب به سگز
 به سیستان. (حاشیه برهان قاطع چ معین).
 سیستانی چه مردم سیستان به سخت جانی و
 سخت جگری مشهورند لهذا سیستان را
 سگستان گویند^۱ و سجزی معرب آن و این با
 یای نسبت به سبستان نیست چنانکه
 صاحب قاموس گفته که منسوب باشد بلکه
 سجزی معرب سگزی است و یای سگزی
 یای نسبت نیست. (رشیدی). بعضی گویند
 سگزی به معنی سیستانی است چه سیستان را
 سگستان هم میگویند و آن مخفف سگزیستان
 است.^۲ و معرب آن سجزی باشد. (برهان).
 منسوب به سگز. سیستان. رک: سگستان و
 سیستان:
 برآشف با سگزی آن نامدار
 زبان را به دشنام بگشاد خوار. فردوسی.
 عیاران سیستان گفتند... او را خود چه خطر
 باشد... و هرچه مردم سگزی بودند برنشند.
 (تاریخ سیستان).
 مگر که آن یخ و آن میوه سگزیان خوردند
 که همچو ایشان من شیر مرد و عیارم. سوزنی.
سگزی. [س] (ایخ) نام کوهی است از
 سیستان مابین کیچ و مکران و دریای سند از
 پهلوی او میگذرد و تولد رستم در آن بود و در
 این تأمل است و بحجت نیبوسته است. (از
 رشیدی). نام کوهی باشد در زابلستان و
 ساکنان آنجا را بنام آن کوه میخوانند و
 سگزیان میگویند رستم زال از آنجاست.
 (برهان). رجوع به سگز و سگستان شود.
سگسار. [س] (ص مرکب) سگ مانند، چه
 سار به معنی مانند هم هست. (برهان)
 (آندراج) (از رشیدی). مثل سگ یعنی بد و
 پلید. (غیث):
 این گر به چشمک این سگ غوری غرک
 سگسارک مخنک زشت کافرک.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۸۰).

سری دگر یکف آور که در طریقت عشق
 سزاست این سر سگسار سنگسار ترا.
 خاقانی.
 فضول چند کنم کز درت زدن دم غفو
 نه حد خسرو مردم نمای سگسار است.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 || حریص مال و طالب دنیا. (برهان). حریص
 دنیا. (رشیدی). حریص مال. طمع کار.
 دنیا پرست. طالب دنیا. (از ناظم الاطباء):
 بختی جان سبک میدار و هان تا چون سبکاران
 به لایه پیش سگساران چو سگ دم را نجیبانی.
 خاقانی.
 کسی کز روی سگجانی نشیند در پس زانو
 بزانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش.
 خاقانی.
 || مفتربا. (برهان). طفیل و مفت ربا. (ناظم
 الاطباء). || سگسر، چه سار به معنی سر
 باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || یک. (ناظم
 الاطباء). برنده. (برهان).
سگسار. [س] (ایخ) نام ولایتی است که سر
 مردم در آنجا مانند سر سگ و تن همچون
 آدمی باشد. (برهان). || نام مردم آنجا
 (سگسار) (سگستان) هم هست. (برهان). از:
 سک (سکا). رجوع کنید به [سگستان] +
 سار (= سر، پسوند) منسوب بقوم سکه،
 سرزمین سکه. (حاشیه برهان قاطع چ معین):
 ز بزرگوش و سگسار و مازندران
 کس آریم باگرزهای گران. فردوسی.
 بفرمود آئین کران تا کران
 همه شهر سگسار و مازندران. فردوسی.
 سپاهی که سگسار خواندشان
 دلیران پیکار داندشان. اسدی.
سگساری. [س] (حامص مرکب) سگبانی.
 سگداری:
 پیش تند استر ناقص چو شکال
 شغل سگساری و دستان چکنم. خاقانی.
سگست. [س گ] (مصص مرخم، امص)
 انقطاع و بسیگت به معنی بسی انقطاع.
 (غیث) (آندراج).
سگستان. [س گ] (لا مرکب) میوه‌ای شبیه
 به آلو. (ناظم الاطباء). نام میوه‌ای است که به
 مقدار آلو شود و در درون او شیرۀ لزج بیزه
 باشد و آن را در دواها بکار برند و سیستان نیز
 گویند. (جهانگیری). رجوع به پستان شود.
سگستان. [س گ] (ایخ) پهلوی
 «سگستان»^۳ شهرستانهای ایران شهر مرکب از
 «سکا»^۴ (نام قومی باستانی + ستان پسوند
 مکان) در زبانهای باستانی تیره انبوهی از
 آریاییان میانه ایران و اروپا سکونت داشته‌اند
 و همیشه بناخت و تاراج و کشتار
 می‌پرداخته‌اند نام این قوم در کتیبه بهستان
 (بیستون) «سکا»^۵ یاد شده و یونانیان این

مردم را «اسکت»^۶ می‌نامیدند و همین نام
 است که در زبان فرانسوی «سیت» خواننده
 میشود. (مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۷۹ -
 ۱۸۰). مقارن سلطنت فرهاد دوم اشکانی
 (۱۲۶ - ۱۲۸ ق.م). و اردوان دوم (۱۲۷ -
 ۱۲۴ ق.م). بر اثر هجوم «یوشه‌چیان»
 (طایفه‌ای از مغول) بممالک متمدن، مردم
 اطراف سیحون و حتی جیحون از ساکن خود
 کنده شدند و در صدد اراضی تازه برآمدند از
 جمله «سکه‌ها» دولت یونانی باختر (بلخ) را
 متعرض کردند و بطرف جنوب رانندند. سکه‌ها
 در زرنگ (درنجیان)^۷ یونانیان مستقر شدند و
 از این زمان زرنگ با نام سگستان (=
 سبستان، سگستان، سیستان) معروف شد و
 نسبت بدان سگزی و معرب آن سجزی است.
 (از حاشیه برهان قاطع چ معین). زابلستان
 است که سیستان باشد معرب آن سبستان
 بود. (آندراج) (برهان).
سگستن. [س گ ت] (مصص) گستن.
 بریدن. قطع شدن:
 چونکه از امرو دین میوه سگت
 گشت اندر عهد و نذر خویش ست.
 مولوی.
سگسگی. [س ش] (لا) آن زحمت که از
 غایت ضعف پدید آید و به اندک جنبش درونه
 بلرزد و دل سبکی پذیرد و عرق شدن گیرد اگر
 در این وقت زور محکم کند یا شتاب برود یا
 بسیار بردارد یا جماع سخت کند خوف هلاک
 بود شاید. (آندراج).
سگسنبویه. [س س ن ب ی] (لا) تخم
 پنج‌انگشت است و آن را به عربی حب الفقد
 گویند و به این معنی بتقدیم نون بر کاف هم
 نظر آمده است که سنکسبویه باشد. (برهان).
 رجوع به سجنسبویه و سنکسبویه شود.
سگ سوزن خورده. [س گ ز خ و ر د] /
 خُر د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) سگی که
 سوزن خورده باشد و در آیات زیر بکنایه
 اضطراب و آشفتگی و حرص و آزمندی
 باشد:
 ای از مرض حرص ترادل مرده
 اندیشه زر ز دیده خوابت برده
 نفس تو ز خار خار دنیا شب و روز
 هرسوی دود چون سگ سوزن خورده.
 محمد رفیع واعظ قزوینی (از آندراج).
سگ سیرت. [س ز] (ص مرکب) آنکه
 سیرت سگ داشته باشد و آن کنایه از

۱- وجه اشتقاق عایمانه.
 ۲- وجه اشتقاق عایمانه.
 3 - Sagestân.
 4 - Scka.
 5 - Scka.
 6 - Scylthe.
 7 - Drangiana.

رنجانیدن و گزیدن باشد. (آندراج). گزنده. (از) ناظم الاطباء:

خرس و خرس روی و سگ سیرت
خر گرفته بکول خیک شراب. سوزنی.
|| گستاخ و بی ادب و درشت. (ناظم الاطباء).
سگ صفت. [سَ صِ فَ] (ص مرکب)
بی وفا. ناسیاس:

گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ صفتان طیلان ماست.

خاقانی.

گرفتم سگ صفت کردندم آخر
بشیر سگ نیزوردندم آخر. نظامی.

این سگ صفتان کنند ای آهوچشم
ناگاه ترا صید به رویه بازی. محمد سرخی.

سگ غرچه. [سَ گِ غَ جَ] (ت ترکیب)
وصفی. [مرکب] سگ زیون و بی جرأت و در
شرح خاقانی به معنی سگ صحرائشین.
(آندراج) (غیاث).

سگ فعل. [سَ فِ] (ص مرکب) آنکه
خوی او چون سگان باشد:

باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان
بس داغ سگان کرده ست سگدار تو عالم را.

خاقانی.

سگک. [سَ گَ] (لا مصفر) مصفر سگ.
(ناظم الاطباء) (برهان) (شرفنامه) (آندراج).

|| گیاهی باشد که بار و میوه آن گرهی است
کوچک و پر خار که در جامه آویزد. (برهان)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || نوعی از قلاب.
(آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

سگ کامپوره. [سَ زَ رَ] (لا مرکب)
زالزالک وحشی سیاه. رجوع به ولیک شود.
(یادداشت مؤلف).

سگک دوز. [سَ گَ] (نصف مرکب)
سگک دوزنده. کسی که سگک را به کمر بند یا

تسمه یا کفش دوزد. (فرهنگ فارسی معین).
سگ کش. [سَ کُ] (لا مرکب) رستنی باشد

که بیشتر در آبهای ایستاده روید و برگ آن
ببرگ بید مانند است و ساق آن سرخ و گره دار

میشود و آن را بتازی فلفل الماء و
زنجیل الکلاب خوانند و چون تر باشد با تخم

آن بکوبند و بر کلف طلا کنند نافع بود.
(برهان) (آندراج).

سگ کش کردن. [سَ کُ کَ دَ] (مص)
مرکب) یا شکجه بسیار کشتن کسی را.

سگ کشی. [سَ کُ] (حامص مرکب)
کشتنی است مثل کشتن سگ که آن را
مؤاخذ نیست. (آندراج):

نشندی و وقت سگ کشی میگوئی
انگار که گربه سیاهی کشتی.

یحیی کاشی (از آندراج).

سگ کنک. [سَ کَ نَ] (لا مرکب) سگ کن
است که مردم گیاه باشد. (برهان). || (مصفر)

مصفر سگ کن باشد. (آندراج).

سگ کنی. [سَ کَ] (لا مرکب) مردم گیاه باشد
و آن را از آنجهت سگ کنی میگویند که

هر کس آن را میکند میرسد پس بوقت کندن
اطراف آن را خالی کنند و طنابی آورند یکسر

آن را بر کمر سگ و سر دیگر را بکمر گیاه
بندند و سگ را نهیب دهند تا بدود. در آن اثناء

آن گیاه از زمین کنده شود. گویند بعد از چند
روز آن سگ میرد. میوه و ثمر آن را به

عربی تفاح الجن خوانند. (برهان). همان
مردم گیاه که استرنگ گویند. (رشیدی).

مردم گیاه است چون سگ میکند باین اسم
موسوم شده و سگکنک مصفر سگ کنی

است. (آندراج). رجوع به سگکنک شود.
سگک واژونه. [سَ گَ کَ نَ / نَ] (ترکیب)

وصفی. [مرکب] نام داو از کشتی. (آندراج)
(غیاث).

سگکی. [سَ گَ] (ص نسبی) [لا داو کشتی
که هر دو دست هر دو حریف در کار نباشد و

پایا را هر دو حریف باهم بند کرده هر یکی
بسوی خود کشند مثل بند شدن سگ با ماده.

(از غیاث). نام فنی از کشتی و آن دو قسم
است یکی سگکی واژونه که دستهای حریف

در کار نباشد و پایا باهم بند کرده یکدیگر را
بکشند و بند کنند و زور کشند. دوم سگکی

روبرو که دستها و پایا باهم بند کنند مثل بند
شدن دو سگ. (آندراج):

غیر برگشت فغان از سگکی وارونه
قبل زور است مبارک بود این میمونه.

میرنجات (از آندراج).
سگ گزیده. [سَ گَ دَ] (نمف مرکب)

آنکه سگ او را گزیده باشد. بی تاب. ناراحت:
لب تشنه ترم ز سگ گزیده

از دست کس آب چون ستانم. خاقانی.
ز آن آتَبَ آذر آنا زانسان همی هراسم

کز آب سگ گزیده و شیر سیه ز آذر.
خاقانی.

سگ گزیده خصم و تیغ شبه چو آب
کاتش سرکش عیان خواهد نمود. خاقانی.

سگ گل. [سَ گَ] (لا نوعی از نسترن
وحشی در کستول و آمل و دیلمان. (از

یادداشت مؤلف).
سگل. [سَ] (لا یک نوع گیاهی. (از ناظم

الاطباء).
سگک لاپ. [سَ] (لا مرکب) حیوانی باشد

آبی شبیه بگ و در خشکی نیز تعیش تواند
کرد. گویند خصیه وی آشپچگان است. او را

بیدستر خوانند. (برهان) (آندراج).
سگلابی. [سَ] (لا مرکب) سگ لاب است که

بیدستر باشد و به عربی قضاعه خوانندش.
(برهان) (آندراج). || (حامص مرکب) بازی

کردن سگ که به عربی قضاعه خوانند.

(بهار عجم) (آندراج). و باضافت هم خوانند.
(از بهار عجم).

سگلابیدن. [سَ دَ] (مص مرکب) عف
عف کردن سگ. (ناظم الاطباء).

سگلاس. [سَ] (ص مرکب) آنکه خود را
مانند سگ نمودار کند. (ناظم الاطباء).

سگلاو. [سَ] (لا مرکب) سگلاب است که
بیدستر باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

رجوع به سگلاب شود.
سگلاوی. [سَ] (لا مرکب) سگلاب که سگ

آبی باشد و او را بیدستر خوانند و به عربی
قضاعه گویند و خصیه وی آشپچگان است

که ضد بیدستر باشد. (برهان) (آندراج).
سگلیدن. [سَ دَ] (مص) آه کندن. آروغ

زدن. فواق زدن. (ناظم الاطباء).
سگم. [سَ گَ] (لا) چرغد و شبگیر. (ناظم

الاطباء).
سگ ماهی. [سَ] (لا مرکب) قسمی از

ماهی که بزبان فرانسه استورژن گویند. (ناظم
الاطباء).

سگ مس آباد. [لاخ] دهی جزء دهستان
خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین.

دارای ۱۱۷۲ تن سکنه است. آب آن از
رودخانه کلنجین و محصول آن غلات،

انگور، قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

سگمنش. [سَ مَ نَ] (ص مرکب) بی ادب و
گستاخ. (ناظم الاطباء):

و آن سگ منشان سگی نمودند. نظامی.
سگنج. [سَ گَ] (ص) گنده دهن. (آندراج).

سگنجبین. [سَ گَ جَ] (لا مرکب)
سگنجین. (ناظم الاطباء). رجوع به همین

کلمه شود.
سگنجه. [سَ گَ جَ] (لا) تگرگ و برد.

(ناظم الاطباء).
سگنگور. [سَ گَ] (لا مرکب) مخفف سگ

انگور است و آن میوه ای باشد بمقدار فلفل و
آن سرخ و سیاه رنگ نیز میباشد و بتازی

عنب الثعلب گویند و در فرهنگ سروری به
معنی سپستان هم آمده. (آندراج) (برهان).

عنب الثعلب. (دهار) (انجمن آرا). میوه ای
باشد بمقدار فلفلی که سرخ و سیاه رنگ باشد

و بوته آن یک گز بلند شود و برگ آن شبیه به
برگ توت است لیکن کوچکتر از توت بود و

آن را بتازی عنب الثعلب گویند. (جهانگیری).
تاجریزی. عنب الثعلب. (ناظم الاطباء).

سگوار. [سَ گَ] (لا) سوار. (از ناظم الاطباء).
رجوع به سگ انگور شود.

سگور. [سَ] (لاخ) فیلیپ هانری ماری^۱

1 - Ségur (Philippe Henri, marquis de).

مارشال فرانسوی و وزیر جنگ از سال ۱۷۸۱ تا ۱۷۸۷. (فرهنگ فارسی معین).
سگور. [س] [اِخ] پسر لوسی فیلیپ، سیاستمدار و مورخ. سفير فرانسه در سن پترزبورگ، رئیس عالی تشریفات دوره امپراطوری اول و عضو آکادمی فرانسه. (از فرهنگ فارسی معین).
سگور. [س] [اِخ] فیلیپ بل^۱ پسر شخص اخیر، ژنرال و مورخ (۱۷۸۰ - ۱۸۷۳) مؤلف تاریخ ناپلئون و قشون کبیر. عضو آکادمی فرانسه. (از فرهنگ فارسی معین).
سگور. [س] [اِخ] کنتس^۲ نام اصلی او صوفی رستخیز^۳ ادیبه فرانسوی (سن پترزبورگ ۱۷۹۹ - ۱۸۷۴) نویسنده کتبی برای جوانان، بدبختهای صوفی، ژنرال دورا کین. (از فرهنگ فارسی معین).
سگول. [س] [اِ] سازو. (ناظم الاطباء).
 [اص] هر چیز قابض که بیوست آورد. (ناظم الاطباء). [سختدل و بددل و بدمرد است. (آندراج).] [اظهار. (آندراج).]
سگونده. [س گ و] [اِخ] نام یکی از طوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران است که شامل شعب ذیل میباشد سگوند حاجی علیخانی. سگوند رحیم خانی. پای. جسودکی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).
سگونده. [س گ و] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش زاغه شهرستان خرمآباد، این دهستان در جنوب بخش واقع و محدود است از خاور به بخش دورود، از باختر به دهستان دهمیر بخش حومه، از شمال بکوه بلومان، از جنوب به بخش پای. موقعیت طبیعی کوهستانی و جلگه و هوای قسمتی از دهستان معتدل و قسمت دیگر که در دامنه کوهها واقع گردیده سردسیر میباشد آب از سرباهای وفائی، طولیه، شاهوزکه و باقله که تشکیل رود آستان را میدهد. مرتفعترین قله جبال در این دهستان کوههای شاهماران میان روکان - کمرسیاه بلومان و کنگرزه است. مراتع مرغوبی در سینه و دامنه دهستان وجود دارد. این ده از ۲۵ آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۶۶۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از کریمآباد، باده، کیان پاتین و ساکنین از طایفه سگوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سگونده. [س گ و] [اِخ] دهسسی از دهستان بن معلا بخش شوش شهرستان دزفول در دشت واقع شده و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه کرخه و محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنین آن از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
سگی. [س] (ص نسبی) مشوب و متعلق

بگ. [اصاص] رفتار سگ. (ناظم الاطباء).
 هشیار شد از خمار مستی بگذاشت سگی و سگ پرستی. نظامی. توان کرد با نا کسان پدرگی ولیکن ز مردم نیاید سگی. سعدی.
سگیخانه. [س ن / ن] [اِ مرکب] میکده و میخانه. (ناظم الاطباء).
سگی کردن. [س ک د] [مص مرکب] ظالم و بیرحم گردیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از مرتکب شدن بیرحمی و بی شرمی و بی مهری و بی رویی و دیگر امور نامالیم. (آندراج).
 گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین. مولوی.
سگیله. [س ل / ل] [اِ] آه. (ناظم الاطباء).
 [آروغ. (ناظم الاطباء). فواق. (ناظم الاطباء).
سل. [س] [اِ] چیزی باشد که از چوب و فلاشه درهم بندند و با آن از آب گذرند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اشش و ریه. (ناظم الاطباء). شش را نیز گفته اند که عربان ریه گویند. (برهان).] [اکشتی که به عربی سفینه خوانند. (برهان) (آندراج). کشتی. (ناظم الاطباء).
 زهی بزم عیش ترا زهره مطرب زهی بحر جاه ترا آسمان سل. سراج الدین قمری (از آندراج).
 [داغ ولی به معنی داغ مطلق نیست بلکه بخصوص داغ شریان است که صدخ است که درد شقیقه است و خیالات و منبع نزول آب را مانع است. (رشیدی) (آندراج).
 سل کرد بدست چابکی زود هر مجری کآب تیره را بود. خاقانی.
 [سرود و نغمه. (ناظم الاطباء).
سل. [س ل ل] [ع مص] روغن کشیدن از سکه و گرم کردن آن. [برکشیدن خاران را. [شپیلدن کنجد. [ازدن و تازیانه زدن. [ازود نقد کردن. [گرفتن چیزی را. [انکندن چیزی را. [بسه آرامی بیرون آوردن چیزی را. [ریخته شدن دندانها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [خار خرما دور کردن یا عام است. (منتهی الارب). خار دور کردن و خار خرما دور کردن. (ناظم الاطباء).
سل. [س ل ل] [ع ص] مرد دندان ریخته. رجل سل. [اِ] خوری که در وی طعام و جز آن نهند. ج. سلال. [اص] برکشیدن شمشیر از غلاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برکشیدن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهقی). کشیدن شمشیر. (دهار). [ابصاطح اطباء بریدن رگ را گویند. (آندراج).
سل. [س] [اِ] سلاحی مر هندوان را مانند

زوبین. (ناظم الاطباء). نام یکی از اسلحه هندوان باشد و زوبین همان است. (برهان).
 [انام مرضی است. (برهان). بیماری و قرعهای که بیشتر در شش پدید آید و کم کم آنرا فاسد کرده و ناپدیدش کند. (از ناظم الاطباء). از عربی سل.
 همی بگذاخت برف اندر بیابان تو گفتی باشدش بیماری سل. منوچهری. بی خدمت تو خود نتوانم سه روز بود کین هجر جانگدازتر آمد مرا ز سل. سوزنی. سده و دیدان و استقاء و سل کسروذات الصدر و لاغ و درد دل. (مثنوی).
 رجوع به ماده بعد شود. [کاهش. (دهار) (مهذب الاسماء).
سل. [س ل ل / س ل ل] [ع] [اِ] قرعهای که در شش حادث میشود پس ذات الریه یا ذات الجنب یا بعد زکام و نزله یا بعد سرفه کهنه و آن را تب و قسی لازم است. (منتهی الارب) (آندراج). قرعهای که در شش حادث شود، تب دق. (ناظم الاطباء).
 دلم توره و عشق آتش و فراغ تو داغ جگر معلق بریان و سل بوده کباب. طیان. رجوع به سل شود.
سل. [س] [اِ] (فرانسوی) [اِ] یکی از مواضع اجسام کلونیدی «سل» است و آن حالتی است که ذرات کلونیدی کاملاً در مایع حلال پراکنده شده و ظاهراً بصورت محلول اجسام بلوری درآمده و مسیلها بواسطه ذرات مایع حلال کاملاً از یکدیگر جدا شده باشند. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۲).
سلا. [س] [ع] [اِ] پوستی که بر روی بچه هنگام زادن درکشیده شده است و به فارسی پارک گویند. ج. اسلاء. (ناظم الاطباء). سلی بالقصر. (منتهی الارب). آن پوست که با بچه بیرون آید در وقت زادن. (مهذب الاسماء نسخه خطی). رجوع به سلی شود.
سلا. [س] [اِ] [اِ] نوعی از ماهی. (دزی ج ۱) ص ۶۷۰.
سلا. [س] [اِخ] نام خنیاگری بود. (آندراج) (رشیدی) (برهان).
سلا. [س] [اِخ] نام شهری است در اقصی مغرب بعد از آن آبادی نیست مگر یک شهر کوچک موسوم به عربیطوف از طرف شمال و

1 - Ségur.

2 - Ségur (Philippe Paul).

3 - Ségur (comtesse de).

4 - Sophie Rostopchine.

۵ - در آندراج کلمه فوق بکسر سین بمعنای فوق آمده و بظاهر تصحیفی رویداده است.

6 - Sol.

جنوب وصل به دریاست و در طرف غربی آب-یک نهر جاری است و در مغرب مهدیه واقع شده است. (معجم البلدان). شهری بمراکش بجنوب مهدیه. (ابن بطوطه).

سلاعه. [سَلَّ لَ] [ع] [ل] ته خرما. (غیاث) (منتهی الارب) (آندراج). ته خرما. الوات سلاعه. (مذهب الاسماء). [مرغی است. (آندراج) (منتهی الارب). یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء). [انوعی از یکسان به شکل خار خرما. (آندراج) (منتهی الارب). قسمی از نیزه که شبیه است بخار خرماین، ج. سلاعه. (ناظم الاطباء).

سلاعه. [س] [ع] [مص] روغن کشتی. اسم است مصدر را، ج. اسلعه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلائط. [سَ لَ] [ع] [ل] گرده‌های ناف کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاعه. [سَلَّ لَ] [ع] [ل] خار خرماین، ج. سلاعه. یکی سلاعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاهب. [س] [ع] [ل] جامه ساتم، ج. سلب. (ناظم الاطباء) (غیاث). جامه سوگ. (مذهب الاسماء). [مغرب] [مخفف اسطرلاب و این لفظ اگرچه یونانی است اما چون این تخفیف را اهل فرس کرده‌اند مذکور شد. (رشیدی): بگفت این و سلاب برداشت زود.

اسدی (از آندراج).
سلاسیس. [س] [ل] نوعی از تره گندنا. (دزی ج ۱ ص ۶۷۰).

سلاپور. [سَلَّ پُور] [ل] شهر بزرگی است [به هندوستان] یا بازارها و بازارگانان و خواسته‌ها، پادشاهی از آن رای قنچ است. و درمهای ایشان گوناگون است که داد و بستشان پر اوست چون باراده و ناخوار و شبانی و کبهره و کیموان و کوده و هریکی را وزنی دیگر است. و اندر او بتخانه‌های بسیار است و دانشمندان ایشان بر نهی اند و شکر و پانیز و انگبین و جوز هندی و گاو و گوسپند و اشتر سخت بسیار است. (حدود العالم).

سلاویه. [سَلَّ لَ] [ع] [ل] ربایند. (بقول رجل سلاویه و امرأة سلاویه. (ناظم الاطباء).

سلاوات. [سَلَّ] [ل] نام سزازنده‌ای بود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ع] [ل] کاسه‌لیس. (برهان) (مذهب الاسماء) (جهانگیری).

سلاقه. [سَلَّ] [ع] [ل] آنچه از چیزی برآورده و دور کرده شود مانند آب و جز آن از جوانب کاسه. (منتهی الارب) (آندراج). هرچیز که بردارند و دور کنند مانند آب از اطراف ظرف. (ناظم الاطباء). [آنچه بلیستد از کاسه. آنچه به انگشت برگیرند و بلیستند. (ناظم الاطباء).

سلاجت. [سَلَّ ج] [ل] از دواهای بافانده

است و اصل آن شاش بز کوهی است چنانچه بز کوهی در مستی بر سنگی بول میکند و بز کوهی دیگر چون بدانجا رسد و آنرا بول کند او نیز بول کند و برمرور ایام غلیظ میشود و بشکل قبر و مویایی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده و پارسی پنداشته‌اند. (آندراج) (از رشیدی). دارویی است دوائی و آن سنگی باشد که بوی بول و شاش از آن برمی آید و گویند این لغت هندی است. (برهان). قسمی از استراک و میعه. (ناظم الاطباء).

سلاجقه. [سَلَّ ج ق] [ل] [ل] سلسله پادشاهان سلجوقی. (ناظم الاطباء). رجوع به سلجوقیان شود.

سلاججم. [سَلَّ ج] [ع] [ص] شتر کلان‌سال. ج. سلاججم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [دراز]. (منتهی الارب) (آندراج). دراز از شتر و انسان و جز آن. (از اقرب الموارد).

سلاجح. [سَلَّ لَ] [ع] [ص] حیوانی که سرگین بسیار اندازد. (ناظم الاطباء).

سلاجح. [سَلَّ] [ع] [ل] سرگین و سرگین ستور. غایط. (ناظم الاطباء). سرگین ستور یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج).

سلاجح. [سَلَّ] [ع] [ل] آله که بدان جنگ کنند. (غیاث). ساز جنگ. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹) (دهار) (زمخشری). آلت جنگ، چون تیغ و خنجر و مانند آن، اسلحه جمع آن است. (آندراج). آلتی که بدان جنگ کنند مانند شمشیر و قداره و نیزه و قمه و چماق و تیر و تبر و زوبین و جز آن. (ناظم الاطباء). ساز جنگ یا آهن آن. (منتهی الارب):

چه باید سلاح و چه باید سپاه چه سازیم این را چگونه‌ست راه. فردوسی. سلاح گرانمایه و برگ راه کمندراز و درفش سپاه. فردوسی. سوار و پیاده با سلاح تمام. (تاریخ بیهقی). و بسیار سلاح از هریابت به در خیمه آوردند. (تاریخ بیهقی). جوانان سلاح برداشتند و گفتند برویم. (تاریخ بیهقی).

بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان که در خزینش بود از خزائن خلفا.

مسعود سعد (دیوان رشید یاسمی ص ۱۰). مثل شیدم کز بیم مشت ساخته‌اند هر آن سلاح که از جنس خنجر است و سان. سنایی.

سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش دارد شجاع روز و غا در بر آینه. خاقانی. سلاحت بهر دین بهتر که زبور از پی شهدی جو گیل گوردین بوش است و زوبین کرده گیلانی. خاقانی.

نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری. (مثنوی). گفت من یک کس بدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه. (مثنوی).

بنده‌وار آدمم بزنهازت که نذارم سلاح بیکارت. سعدی.

|| شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). - سلاح برهنه کردن؛ کنایه از شمشیر را از غلاف بیرون آوردن؛ سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند. (تاریخ بیهقی).

|| کمان بی‌زه. [چویدستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سلاح افکن. [سَلَّ] [ع] [ک] [ن] (نصف مرکب) سلاح افکننده. که سلاح خود بر زمین افکند. [کنایه از تسلیم شوند.

ز بهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح شود مخالف او از فزع سلاح افکن. سوزنی.

سلاح پوش. [سَلَّ] [ع] [ن] (نصف مرکب) سپاهی که سلاح پوشیده باشد. (ناظم الاطباء). [آنکه سلاح می‌پوشد. سلاح پوشنده.

سلاح پوشی. [سَلَّ] [ع] [ص] (حامص مرکب) عمل سلاح پوشنده. عمل آنکه سلاح می‌پوشد. حاصل عمل سلاح پوشی؛

زاهد که کند سلاح پوشی سبلی خورد از زیاده کوشی. نظامی.

سلاح خانه. [سَلَّ] [ع] [ن] [ن] (لامرکب) جایی که سلاح جای دهند. انبار اسلحه. جایی که در آن تیغ و شمشیر و مانند آن و خنجر نگهدارند. (آندراج). جبهه‌خانه. اسلحه‌خانه. (ناظم الاطباء). و اندر سلاح‌خانه او چهارصد پاره جوشن بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سلاح‌دار. [سَلَّ] [ع] [ن] (نصف مرکب) آنکه سلاح

بتحویل و بعهده او باشد. (آندراج). [سلاح بردار و کسی که ساز جنگ با خود برداشته باشد. (ناظم الاطباء). و بدر حاجب سرای با سلاح‌داران گردبرگرد ایستاده. (تاریخ بیهقی). هشت غلام را از نزدیکتر غلامان هازون بفریفته‌اند چون سلاح‌دار و چتردار و علمدار. (تاریخ بیهقی). در میان سلاح‌داران مرو و منشن. (منتخب قابوسنامه). و تبع و حشم و سفردان و سلاح‌داران. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۰).

سلاح‌داری. [سَلَّ] [ع] [ص] (حامص مرکب) اسلحه‌داری. نگاهداری اسلحه؛ هریک مردی را از خویشان خویش اختیار کنند که بسلاح‌داری بیاید. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۶۷).

زهره دهدش بجام یاری مریخ کند سلاح‌داری. نظامی.

۱- منتهی الارب بفتح اول ضبط کرده و ناظم الاطباء بصورت سل ضبط کرده است.

سلاح دست. [س د] (ص مرکب) مرد سپاهی که سلاحدار باشد. (غیاث) (آندراج).
سلاح ریخته. [س ت / ت] (ن مسف مرکب) در بیت زیر ظاهراً به معنی عاجز شده، تسلیم شده، آنکه سلاح افکنده باشد بنظر میرسد:

من که چون گل سلاح ریختم
هم ز خار حد گریختم. نظامی.
سلاح شور. [س] (نف مرکب) آنکه در فن سپاهگیری مهارت تام داشته باشد و معنی ترکیبی آن ورزش و استعمال کننده سلاح است. (آندراج). کسی که ورزش سلاح یعنی آلات جنگ کرده باشد و مستعد قتل و سلاح بسته بوده چه شور به معنی ورزش کننده آمده. (رشیدی): غلامان میخریدم دهساله و یازدهساله و همه را فرض و سنت بفرمودم آموختن و استادان سلاح سلاحشور بیاوردم و... (مجله التاریخ والقصص). رجوع به سلاحشور شود.

سلاح شوری. [س] (حامص مرکب) فن سپاهگیری داشتن. عمل سلاحشور: تودر این خانقاه قلب این سلاحشوری می‌کنی. (کتاب المعارف).

سلاحف. [س ح] (ع!) باخه‌ها. ح سلحفاة. (غیاث) (آندراج) (دهار):
سمتزار گشته دیار سلاحف

چمنزار گشته و چار تعال. حسن متکلم.
سلاح ور. [س و] (ص مرکب) مسلح. صاحب سلاح. سلاحدار: مردم آنجا بیشترین سلاح ور و دزد باشند. (فارسنامه ابن البلیخی). چون فضولیه فراخاست ایشان را (شبانکاره را) شوکی پدید آمد و بروزگار زیادت می‌گشت. تا همگان سپاهی و سلاح ور و اقطاع خوار شدند. (فارسنامه ابن البلیخی).

سلاحه. [س ح] (ع!) کمیز بز کوهی که در سنگلاخها منجمد شود. (منتهی الارب) (آندراج). کمیز بز کوهی که بر سنگ ریخته و سیاه شده باشد و آن را از روی سنگ تراشیده مانند داروها خصوصاً در جذام بکار برند. (ناظم الاطباء). رجوع به الفاظ الادویه و تحفه حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و رجوع به سلاحه شود.

سلاحه. [س ح] (ع!) شاش بز کوهی را گویند که بر سنگ کرده باشد و بر سنگ سیاه شده و آن را تراشند و در دوایی بکار برند خصوص جذام را نافع است و ظاهراً با لغت سابق سلاجت تصحیف خوانی شده باشد الله اعلم. (برهان). رجوع به ماده بعد شود.

سلاحی. [س] (ص نسبی) سلاحدار. (شرفنامه منیری) (آندراج). سپاهی. (غیاث). سلاحدار. ساز جنگ بر خود برگرفته. سپاهی. (ناظم الاطباء):

بارگفت راست بهنگام بار
مهر سلاحی و فلک پرده دار.

امیر خسرو (از آندراج).

بود نه چندانکه توان برشمرد
رخت سلاحی به سلح خانه برد.

امیر خسرو (از آندراج).

سلاخ. [س ل] (ع ص) پوست کن. (غیاث) (فرهنگستان). آنکه پوست از گوسفند بیرون کشد. (مهدب الاسماء). آنکه پوست حیوانات از بدن بیرون کشد. (آندراج). کسی که گویند میکشد و پوست کننده بدکان قصابی حمل میکند. (ناظم الاطباء). پوست بازکننده از هر حیوانی:

هرچند میکشد بت سلاخ زندام
این است دوستان سخن پوست کننده‌ام.

سفی (از آندراج).

سلاخ. [س ل] (لخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومه شهرستان بجنورد، دارای ۳۷۳ تن سکنه است. محصول آن میوه‌جات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلاخان. [س ل] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلاخ خانه. [س ل] (ن!) (مرکب) جایی که گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست آنها را بکنند. کشتارگاه. سلخ. (فرهنگ فارسی معین).

- امثال:

مثل سنگ سلاخ خانه پپای خود بسلاخ خانه رفتن.

سلاخور. [س خور] (س خور) (مرکب) سرآخور.

سلاخوری. [س خسو / خ] (مرکب) مرکب از سل (سر) + آخور + ی است که سرآخور باشد. و به معنی امیر آخور و مراخور و رئیس سرطوبله باشد. (دزی ج ۱ ص ۶۷۰).

سلاخه. [س خ] (ع) (ص) بیزگی. يقال فیه «سلاخه». (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بیزگی. [گشنی. (ناظم الاطباء).

سلاخی. [س ل] (حامص) پوست برکنند بز یا بز «بای» مصدری بر سلاخ. (غیاث) (آندراج). [شغل سلاخ. (ناظم الاطباء).

سلاخی کردن. [س ل ک د] (مص) مرکب کشتن. پوست کنی گویا ترجمه این است. (آندراج).

سالار. [س ل] (ل) سالار. سردار. (از فرهنگ فارسی معین): تقیب سالار اصفهید نسختی نامها و ملوک نبشته بر او عرض

کردی. (تاریخ طبرستان). برخاستی با خوابگاه شدی و دست به آب و گلاب بستی تا تقیب سالار به حضرت مراجعت کردی. (تاریخ طبرستان). سالار بن عبدالعزیز الدیلمی ابویعلی. (نقض الفضایح ص ۱۸۰). و رجوع به سالار شود.

سالار الدیلمی. [س ل ل د] (لخ) ابویعلی حمزه بن عبدالعزیز الدیلمی ملقب بسالار از فقههای اماسیه است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷۳). وی مکنی به ابوعلی و ملقب و معروف بسالار. فقهی است ثقة و جلیل القدر و عظیم الشان از وجوه و ثقات اعظام اماسیه و اعظام علمای مقدمین اثنا عشریه که در علم و ادب و غیره مقدم است، و از شاگردان شیخ مفید و علم الهدی سید مرتضی و از مشایخ روایت شیخ ابوعلی طوسی است. و از طرف سید مرتضی درس میگفتند و از طرف سید منصب حکومت شرعی و فصل خصومات و مراجعات و دینیه در بلاد حلب را نیز داشته است. او راست:

۱- الابواب الفصول در فقه. ۲- التذکره فی حقیقه الجواهر. ۳- التقریب در اصول فقه. ۴- الرد علی بن الحسن البصری فی نقض الشافی. ۵- المراسم العلویه و الاحکام النبویه در فقه. ۶- المقنع فی المذهب.

وفات وی در سال ۴۶۳ ه. ق. در قریه خسروآباد شاهی در چهارفرسخی تبریز روی داد و در همانجا مدفون است که در زبان اهل محل به شیخ سالار معروف است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۱۰).

سالارس. [س ر] (ل) استرک صایع و میعه سائله و روغن هیل. (ناظم الاطباء).

سالاره. [س ر] (لخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، دارای ۳۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بادین آباد و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سالاری. [س ل] (حامص) سالاری. (از فرهنگ فارسی معین).

سالاری. [س ل] (لخ) تیره‌ای از طایفه جاویدی مسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

سالاس. [س] (ع) (مص) بیهوشی و رفتگی عقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سالاست. [س س] (ع) (مص) نرم و آسان و هموار شدن. (غیاث) (آندراج). همواری و روانی و آسانی و نرمی و ملایمت و روشنی و رونق و صفا. (از ناظم الاطباء). سلاسته. رجوع به ذیل همین کلمه شود؛ و سلاست آب زلال و لطافت باد شمال. (سندبادنامه ص ۱۸۰).

||روانی و به اصطلاح روانی کلمات پهلوت- و آسانی که در آن الفاظ ثقیل نباشد. (آندراج) (غیاث). نزد شعرا آن است که در نظم روانی بحدی بوده که در آن هیچ گرفتگی نبود از جهت لفظ. (از کشف الظنون). نرم و متقاد شدن باشد و شعرا شعر سلس، شعر روان و مطبوع را خوانند و گفته‌اند آفت جزالت تصف است و آفت سلاست رکاکت. (حدائق البحر ص ۸۷). عدم اغلاق و روانی کلمات که در آن الفاظ ثقیل و مشکل نباشد. (ناظم الاطباء). سلاسه. رجوع به این کلمه شود.

سلاسل. [س س] [ع] زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است. (غیاث) (آندراج). ج سلسله یعنی زنجیر. (منتهی الارب):

به هندوستان آنچه تو پار کردی
بر اهل سلاسل نکرده‌ست حیدر. فرخی.
نجیب خویش را دیدم به یک سو
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل.
منوچهری.

فلک را سلاسل زهم برگست
زمین را مفاصل بهم در شکست. نظامی.
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسل.
سعدی.

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
هر جا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد.
سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۲۱).

||ریگ بر یکدیگر چسبیده ممتد و سخت‌شده. ریگ برهم گرفته. (مهدب الاسماء). ||اسطور نامه و کتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاسل. [س س] [ع] آب که آسان بگلو فرو شود. (مهدب الاسماء). ماء سلاسل: آب شیرین و خوش و سرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاسل. [س س] [ا] (خ) (قلعه...) نام قلعه‌ای است بر شوشتر که سلطان زین‌العابدین که فریب وعده امداد شاه منصور حکمران آن نواحی را خورده بود دستگیر گردید و بدستور شاه منصور در قلعه سلاسل محبوس گردید. (از تاریخ مغول و اقبالی ص ۴۳۸ و ۴۳۹).

سلاسل. [س س] [ا] (خ) (غزوه ذات...) از جنگهای حضرت رسول (ص) که برکردگی عمروعاص رویداد. رجوع بهین کلمه در لغت‌نامه شود.

سلاسه. [س س] [ع] (مص) نرم خوی شدن. (دهار) (تاج المصادر بهقی). سهولت و انقیاد. (اقراب الموارد). نرم و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء).

سلاطه. [س] [ع] ج سلاطه. تیسر دراز باریک. (منتهی الارب). ||توبره‌ای که در آن

گاه‌کنند. (ناظم الاطباء).

سلاطج. [س ط] [ع] (ص) پسته‌ناور. (آندراج). عریض. (اقراب الموارد). پهن و عریض و فراخ. (ناظم الاطباء).

سلاطه. [س ط] [ع] (مص) دراززیان شدن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بهقی). ||درازدست و چیره شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سلاطین. [س] [ع] [ج] سلطان. (منتهی الارب) (آندراج): همه بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدم داشتند. (تاریخ بهقی). یکچند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم. ناصر خسرو.
و دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند عالم پادشاه عصر... (کلیله و دمنه).
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ خواند بدوران او شروان را خیروان. خاقانی.
اعدل ملوک و افضل سلاطین. (سندبادنامه).
هیچیک از ملوک و سلاطین عالم در حق هیچ پادشاه و... (ترجمه تاریخ یعنی).
ملک حفاظی و سلاطین پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه. نظامی.
کجادر حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در اوست. سعدی.

سلاعه. [س] [ع] (ص) بی‌نوا باشد. (لغت‌نامه فرس اسدی ص ۲۲۸).

سلافا. [س] [ع] [ا] می. (منتهی الارب) (آندراج). شراب. (غیاث). می. باده. (فرهنگ فارسی معین):
عیش اسلاف در سلاف مدان
گل سیراب در سیراب مکاب. خاقانی.
||آنچه چکد از انگور قبل از فشردن. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث):
قم بکرة و خذها با کورة الحیات
فالدیگ قد بنادی لنا اسلاف هات.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۹۸).

— سلاف العسکر: مقدمه لشکر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

سلاف. [س ل] [ع] [ج] سالف. (ناظم الاطباء).

سلافة. [س ف] [ع] [ا] می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). شراب شیرین. (ابن‌بیطار). ||هرچه فشارده شود. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به سلاف شود.

سلاق. [س ل] [ع] [ا] می. (منتهی الارب) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). ||صلاطی است در پلک چشم از ماده‌ا کاله که سرخ میگرداند پلک‌ها را و میریزاند مژه و سپس آن اطراف پلک را قرحه رساند. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). سرخ و غلیظ شدن

پلک چشم از حدود الارض. (غیاث) (آندراج). سطر گشتن و سرخ شدن کنار پلک را گویند و این علتی است که اگر مدتی برآید و علاج نکنند مزگان بریزد و کناره پلک بسوزد و فرد شود و بیشتری نزدیک بیغوله چشم افتد و گاهی نزدیک بیغوله بزرگ افتد که از سوی بینی است و گاهی بنزدیک بیغوله کوچک افتد که از سوی گوش است و این علت رطوبی باشد غلیظ گرم شده و سوخته و طبع بوره گرفته. (ذخیره خوارزمشاهی).
||دیدیگ دهان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ||دیدیگ بر اندام. (منتهی الارب) (آندراج).

سلاق. [س ل] [ع] (ص) صیفه مبالغه از ماده سلق. (از اقراب الموارد). سخن‌گوی. (دهار). خطیب سلاق: خطیب بلیغ و بلندآواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بلیغ. (اقراب الموارد). مرد قوی سخن. (مهدب الاسماء).

سلاقی. [س ل] [ا] (خ) عسیدی است مر ترسیان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). عید صعود مسیح. (اقراب الموارد). عید نصاری. (المغرب جوالیقی ص ۱۹۶).

سلاقم. [س ق] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلاقه. [س ل] [ع] [ا] آبی که از داروهای جوشانده گیرند. (از اقراب الموارد).

سلاک. [س ل] [ا] شوشه زر و سیم که گذاخته باشد و در ناوچه آهنی ریزند. (برهان) (آندراج). شوشه طلا و نقره. (ناظم الاطباء) (غیاث). ||کرایه. (برهان) (آندراج). کرایه و اجاره. (ناظم الاطباء).

سلاک. [س ل] [ا] (خ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن مرکب از دویت خانوار که در شمال غربی قندرسک مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۱۰۲).

سلال. [س ل] [ع] (ص) سله گر. (دهار). سله‌باف. (مهدب الاسماء). سازنده سبده. (ناظم الاطباء). ||سلفروش. (دهار). ||دزد چارپایان. (ناظم الاطباء).

سلال. [س ل] [ع] [ا] بیماری سل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلال. [س ل] [ع] [ا] ج سل و سله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلاوات. [س ل] [ع] [ا] ج سلاله. (غیاث) (آندراج).

سلاولم. [س ل] [ا] (خ) نام قلعه‌ای از قلاع خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث) (معجم البلدان).

سلاله. [س ل] [ع] [ا] آنچه بیرون کشیده شود

از چیزی. (منتهی الارب) (غیاث) (دهار) (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۸). ||بمجاز به معنی خلاصه. (آندراج). برگزیده. خلاصه هرچیز. (فرهنگ فارسی معین):

کعبه در ناف زمین بهتر سلاله‌ست از شرف کاندرارحام وجود از صلب فرمان آمده. خاقانی.

وی در عجم سلاله اصل کیان شده وی در عرب زبیده اهل زمان شده. خاقانی. **اگل نرم** که چون آن را بفشارند آب از آن برآید. (از تفسیر در المنتور): فرمان آمد فرشتگان را تا خاک فرو کردند در مهان یمن و طایف پس ابری بیامد و آب اندر وی بیارید آنکه آب رحمت بیارید و به دو سال خشک شد و به دو سال سلاله گشت و به دو سال فغار شد. (قصص الانبیاء ص ۹).

عجیب نیست اگر از طین بدر کند گل و نسرین همان که صورت آدم کند سلاله طین را.

سعدی. **انطفه**. (غیاث) (دهار). آب پشت مردم. (منتهی الارب) (آندراج):

عزیزتر ز تو کسی نیست بر پیمبر از آنک سلاله گل اویی و لاله گل او. خاقانی. **افزرنده**. (منتهی الارب) (دهار). بچه و طفل صغیر. (غیاث) (آندراج):

نیک نگه کن به آفرینش خود در تا بگه پیریت ز حال سلاله. ناصر خسرو. خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین. سعدی. **انسل**. (فرهنگ فارسی معین).

سلاله. [س ل] [لخ] دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، محلی کوهستانی و گرمسیر است. دارای ۱۸۲ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلا لیج. [س ل] [ع] چنار دراز. (منتهی الارب).

سلا لیم. [س ل] [ع] ج سلم. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹).

سلام. [س ل] [ع] کلمه دعایی مأخوذ از تازی، به معنی بیهی که در درود بر کسی گویند یعنی سلامت و بی‌گزند باشید و نیز تهنیت و زندش و تحیت و درود و خیر و عافیت و تعظیم و تکریم و با فعل دادن، کردن، و زدن و گفتن آید. (از ناظم الاطباء). درود گفتن. تهنیت گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

نرمک او را یکی سلام زدم کردزی من نگه پیشم آغیل. حکاک. مگر با درود و پیام و سلام

دو کشور شود زین سخن شادکام. فردوسی. سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (تاریخ بیهقی).

از سجودش بشهد برد آنکه سلام زو سلامی و درودی ز تو بر جمع کرام.

منوچهری. از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام ممکن ای دوست که کيفر بری و درمائی.

منوچهری. و سلامت را نمیداد او عليك پشت آید بی تکلف بسلام.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۹۹). جواب داد سلام مرا به گوشه ریش چگونگی ریشی مانند یک دو دسته حشیش. انوری.

سلامیت در سر ندهیم زآنکه ترسند از ملال توایم. خاقانی. چون سخن از خود بدر آمد تمام تا سخنش یافت قبول سلام. نظامی.

یک سلامی نشوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین. مولوی. **گر بلندت کسی دهد دشنام**

به که ساکن دهد جواب سلام. سعدی. - سلام آمدن؛ به تهنیت و درود آمدن؛ روز آدینه قاید سلام خوارزمشاه آمد و مست بود ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. (تاریخ بیهقی).

بنده و اربت سلام آیم و خدمت بکنم و قبولم نکنی میرسدت کبر و منی. سعدی. زهی سعادت من کم تو آمدی سلام خوش آمدی و عليك السلام والا کرام. سعدی.

- سلام کسی رفتن؛ به حضور او رفتن برای اظهار ادب. شرفیاب حضور کسی شدن؛ و بسلام کسی نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی. (تاریخ سیستان). طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان سلام لیث رفتند. (تاریخ بیهقی).

- دو سلام گفتن بر... ترک گفتن؛ گرتی در جهان به شبگیری

دو سلام و چهار تکبیری. سنایی. - امثال:

با مردم زمانه سلامی و والسلام. سلام از کوچک است. سلام از بزرگ و کوچک ندارد.

سلام روستایی بی طمع نیست. سلام سلامتی است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

سلام سنت است و جواب آن واجب. (از جامع التمثیل). ||احترام نظامی که هر فرد سپاهی نسبت

بمافوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارت است از خیردار بودن و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجه دست مزبور نزدیک شقیقه. (فرهنگ فارسی معین). ||در شرح، ذکر است که نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و جز بدان تمام نشود و آن را دو صیغه است السلام علینا و علی عبادالله الصالحین. السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. نمازگزار هر یک از این دو سلام را بدهد دیگری مستحب شود. (فرهنگ فارسی معین).

||نام درختی تلخ که سلام نیز گویند. (منتهی الارب) (آندراج) ^۱ (ناظم الاطباء). ||صدهزاری که به هندی لکه گویند و در سراج اللغات از کتاب دبستان نقل کرده است که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است یک، ده، صد، هزار، سلام یعنی صد هزار. و صد سلام را شمار گویند و صدشمار را اشمار و صدشمار را اراده و صد اراده را رالی ارار گویند. (غیاث). ||(مص) سلامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بی‌گزندگی. (منتهی الارب) (آندراج). ||بی‌عیبی. (آندراج).

پاکی از عیبا. (منتهی الارب). بی‌عیب. (زمخشری). بی‌عیب بودن. ||تحیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب السواری). ||(مص) گردن نهادن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب السواری). ||در اصطلاح فلسفی برهنه شدن نفس از محنت دو جهان است. (کشاف اصطلاحات الفنون). تجرد النفس عن المحنة فی الدارين. (تعریفات جرجانی).

- ابوسلام؛ مردم گیاه. (ناظم الاطباء). - دارالسلام؛ بهشت. (اقراب السواری) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- سلام پله؛ کنایه از میل کردن کفه ترازو از طرفی که جنس در او باشد. (آندراج). رجوع به همین کلمه شود.

- مدینه السلام؛ بغداد. (اقراب السواری) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در لغت نامه مقامات حریری میگوید که بغداد را از آن روی مدینه السلام گویند که سلام دریایی است در بغداد.

- نهر السلام؛ دجله. (ناظم الاطباء) (اقراب السواری) (منتهی الارب).

- وادی السلام؛ پشت کوفه. (اقراب السواری) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

- ||گورستان، قبرستان در نجف اشرف. - والسلام؛ تمام شد و باختر رسید. (ناظم الاطباء):

بی طمع نشیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر والسلام. مولوی.

چه صفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام.

سعدی (بوستان).

[[(بخ) نامی از نامهای باریتمالی. (اقترب
الموارد) (منتهی الارب).

سلام. [س] [ع مص] صلح کردن و آشتی
نمودن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

سلامات. [س] [بخ] دهی است از دهستان
خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر،
دارای ۴۱۰ تن سکنه است و آب آن از چاه
میباشد. محصول آن غلات و شغل اهالی
زراعت است. ساکنین از طایفه عرب باوی
هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلامان. [س] [بخ] بطن من قبیله طیّی. و
هم بنو سلامان، ابن ثعل، ابن الفوث، ابن طیّی.
(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). نام بطنی است
از قبیله طیّی. آنان بنو سلامان بن ثعل بن
الغوث بن طیّی هستند. (از صبح الاعشی ج ۱
ص ۳۲۱).

سلامان و ايسال. [س ن ا] (بخ) نام
عاشق و معشوق. (غیاث) (آنتدرج). داستانی
است که اصل آن یونانی بوده. جامی یکی از
هفت منثوی مشهور خود را در باب همین
داستان و بنام یعقوب یک پسر اوزون حسن
آق قویونلو بنظم درآورده است.

اصل و منشأ این داستان چیست؟ در جزو
نسخ خطی کتابخانه موزه بریتانیا نسخه‌ای از
قصه سلامان و ايسال موجود است که ترجمه
آن از یونانی به عربی به حنین بن اسحاق
نسبت داده شده است. (تاریخ علوم عقلی در
تمدن اسلامی دکتر صفا ص ۳۳۴).

شیخ الرئیس در اواخر کتاب اشارات درباره
مقامات عارفین میگوید: و اذا قرع سمعک
فیما یقرعه و سُرِدَ علیک فیما تسمعہ قصه
سلامان و ايسال فاعلم ان سلامان مثل ضرب
لک و ان ايسالا مثل ضرب لدرجتک فی
العرفان ان کنت من اهله ثم حل الرمان
اطقت. رمزی که ابن سینا در اشارات بدان
اشاره کرده فخرالدین را متحیر ساخته و در
شرح آن درمانده کرده. عاقبت برای رسیدن
به یک نتیجه گوید سلامان و ايسال از امور
عقلیه نیست تا بتوان او را بقوه عقلانی حل
کرد و از وقایع مشهوره هم نیست تا ممکن
شود که مراد شیخ را از او استنباط کرد بلکه
اینها دو لفظی هستند که شیخ وضع نموده و ما
را امر بحل آن کرد. سپس گوید: و ممکن است
مراد از سلامان آدم علیه السلام باشد و مراد از
ايسال بهشت مقصود از بهشت درجات
سمادت او، چنانکه آدم بواسطه خوردن گندم
از بهشت خارج شد نفس ناطقه هم از توجه
بشهوآت و منفرد شدن در مشتهیات حیوانیه

متزل میشد و از درجات عقلانی حرامانی
یابد. نصیرالدین طوسی در شرح اشارات
گوید: اولاً ممکن است کلام شیخ ابوعلی سینا
اشاره بقبضه نباشد و ممکن است اشاره یکی
از قصص عرب باشد زیرا که سلامان و ايسال
در امثال و حکایات مذکور شده است. شاهد
بر این احتمال آن است که یکی از فضلاء
خراسان میگفت. ابن الاعرابی در کتاب نوادر
قصه‌ای ذکر کرده نویسد: «طایفه‌ای از اعراب
دو تن را از قبیله جرهم اسیر کردند. یکی
بواسطه طینت پاک و سلامت نفس به سلامان
موسوم گشته و دیگری متصف بصفات بد و
خیث باطن بود و مدتی در حبس بماند و به
ايسال معروف شد زیرا که ايسال به معنی
حبس و رهن است. خواجه در پایان این
حکایت گوید: این قصه مناسب با کلام شیخ
نیست لیکن میرساند که مصنف قدس سره
جمل لفظ نکرده و امر بحل مرموز موهوم
نفرموده بلکه در قصص عرب بوده است.
پس گوید: پس از بیست سال که از تحریر
این شرح گذشت دو قصه دیگر از سلامان و
ايسال شنیدم، اول آنکه میگوید در ممالک
یونان و روم و مصر سلطانی بود موسوم به
«هرمانوس» سپس خواجه عیناً قصه منظومه
جامی را با مختصر تفصیلی و چگونگی تولد
سلامان از حکمت حکیم و با این فرق که
جامی سلامان و ايسال را در آتش می‌اندازد و
خواجه در دریا غرق میکند، بیان مینماید و در
پایان حکایت گوید: «و حکیم با فرهنگ دو
هرم بنا کرد یکی برای خود و یکی برای
سلطان و این قصه را با جسد آنان در آن دو
گنبد نهاد و پس از چند قرن ارسطو بتعلیم
افلاطون این حکایت را بیرون آورد و باز گنبد
را مسدود کرد» اما قصه دوم که ابوعلی
الجوزجانی در فهرست مصنفات شیخ الرئیس
ابوعلی سینا نقل کرده و بخود شیخ نسبت داده
این است: «دو برادر بودند، یکی سلامان
صاحب تاج و تخت و دیگر ايسال که در حجر
تربیتش میزیست چون بسن رشد رسید زن
سلامان عاشق او شد و او را به بهانه تعلیم
اطفال به حرمرسا دعوت کرد و اظهار عشق
نمود. ايسال امتناع ورزید زن بحیله‌های دیگر
از قبیل دادن خواهر خود به ايسال و خود
یجای او در حجله رفتن و غیره متشبث شد و
ايسال اطلاع یافته بهانه جنگ با دشمنان از
مملکت خارج گردید و چون مراجعت کرد
عشق زن برادر لشکریان را به رشوت بفریفت
تا ايسال را در جنگ دشمن گذاشتند ايسال
مجروح در میدان جنگ افتاد و عاقبت بوطن
آمد و دشمنان غالب را از مملکت خارج کرد
این یار زن سلامان بکمک طباخ و خوانسالار
ايسال را مسموم کرد. سلامان غمناک شد

عزلت گزید و باو الهام شد که قضیه مرگ
برادرش چه بود. باز آمد و زن و طباخ را
بخوردن همان زهر مجبور ساخت». ابن سینا
خود رساله‌ای بنام حیی بن یقظان تألیف کرده
که یکی از شاگردان وی آنرا ترجمه و شرح
نموده و این هر دو در تهران بطبع رسیده است.
ابن طفیل رساله‌ای بنام «حیی بن یقظان» دارد
که به فارسی ترجمه و طبع شده و خلاصه آن
از ایقرار است «سلطان یکی از جزایر هند
راضی نمیشد که خواهر صاحب جمال خود
را شوهر بدهد. یکی از نزدیکان شاه سر او را
بعقد مشروع خود درآورد، طفلی تولد یافت
که از ترس سلطان او را در صندوقی نهاده به
دریا افکندند. امواج صندوق را بساحل
جزیره دیگر انداختند و جزو و مد دریا آن را
بر روی ریگ استوار کرد؛ آهویی از آنجا
گذشت و تختهای از صندوق را که امواج خرد
کرده بودند عقب زد و طفل را یافته بدایگی او
همت گماشت این کودک حیی بن یقظان نام
داشت. نزدیک این جزیره جزیره‌ای دیگر بود
که مردمان مسوحد و مؤمن داشت از
برجستگان آنان دو تن بودند یکی بنام
«آسال» عالم بطب و دیگری موسوم به
«سلامان» عالم بطب و ظاهر. آسال (یا ايسال)
از خلق کناره میجست و رخت بجزیره‌ای
غیرمکون که حیی بن یقظان در آن بحال
توحش زندگی میکرد کشیده بیعت اشتغال
ورزیده و در اینجا شرحی مفصل از وحشت
ايسال در دیدن این حیوان ژولیده‌موی
دهشت‌انگیز که حیی بن یقظان باشد و طریق
انس گرفتن آنها با یکدیگر و آوردن ايسال او
را به جزیره خود دیده میشود. حیی بن یقظان
در این جزیره بنای موعظه را گذاشت و اسرار
مکشوف بر خود را نشر دادن گرفت، ولی این
سخنان از درجه فهم اهالی جزیره بالاتر بود و
درصد آزار او برآمدند. سلامان که رفیق
ايسال بود او را از کشف اسرار بر عوام
کوته‌نظر مانع شد و حیی بن یقظان رنجیده و
افسرده با ايسال به جزیره نخستین مراجعت
کرد». خلاصه داستان جامی از ایقرار است:
سلامان فرزند اومانوس پادشاه روم بود که بر
کشورهای یونان و مصر فرمانروایی داشته و
زنی هیجده ساله بنام «ايسال» دایگی او را
بعهد گرفت و او را شیر میداده. سلامان
عاشق ايسال میشود و آن دو باهم فرار
میکند و بغربت می‌افتند و سختی می‌بینند،
بدریا می‌زنند ولی ايسال می‌میرد و سلامان
زنده میماند. فیلیوف یونانی فیلیقوس
بمداوای او می‌پردازد و بدوستی زهره او را
علاج میکند تا عشق ايسال از یاد ببرد. (از
فرهنگ فارسی معین).

من بنده گمان میکنم این قصه را باید در

روایات بنی اسرائیل یافت مثلاً در تیلود یا جاهای دیگر چه شباهت کلمه سالامان به سلیمان و شباهت کلمه اِسال و اِسالن و ایسی شالیوم نهایت غریب و انب از همه احتمالات سابقه است. و قصه نیز این است که این دو برادر از دو مادر از داود بودند و اِسالن بخواهر امی خود عاشق شده و با او خفت و سپس او را براند و این معنی سبب خشم برادران دیگر شده از طرفی نیز اِسال در حیات پدر بدعو سلطنت برخاست و پدر به گرفتاری اولشکر فرستاد و او در جنگ کشته شد و سلیمان به پادشاهی رسید بحکم پدر. ولی مقصود شیخ الرئیس چیست البته باز روشن نیست ولی شاید این قصه از قصه‌های واقع در زمان هرماتوس معمول اوفق بفهم مقصود باشد. (یادداشت مؤلف).

سلامانه. [سَ نَ / نِ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) نذر و پیشکشی که وقت سلام کردن به کسی دهند چنانکه در عروسی داماد را مردم طرف عروس میدهند. (آندراج). [اسالیاتی که بمناسبت بار عام پادشاه یا سبب دریافت خیر او پردازند. (فرهنگ فارسی معین): یک نظر حورگر آن حسن مسلم بیند حاصل باغ جنان را بسلامانه برد.

محسن تأثیر (از آندراج). [حقوق و عوارضی که برای مباشر یا مستأجر بمناسبت نخستین بازدید که از ده میکنند از دهقانان گرفته میشود (بیشتر در کردستان). (فرهنگ فارسی معین). نام نوعی از خراج که در قدیم از قراء میگرفته‌اند. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۲۷).

سلام الایرش. [سَ مَلْ اَ رَ] (لخ) یکی از نقله و مترجمین کتب عربی که در ایام پرامکه بود و کتاب السماع الطبعی را او ترجمه کرده است. (ابن التمیم). رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۴۲، ۹۰، عیون الانبیا صفحات ۱۶۰ و ۱۸۵ و الوزراء والکتاب ص ۱۸۶، ۱۸۷ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۵۳ شود.

سلام الله علیه. [سَ مَلْ لَ اَ عَ لَ ئِة] (ع) جمله اسمیه دعایی سلام خدا بر او باد.

سلام پله. [سَ بَلْ لَ / لِ] (ل مرکب) کتابی از میل کردن کفه ترازو از طرفی که جنس در او باشد. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به سلام شود.

سلامتی. [سَ مَ] (ع مص، اِ مص) بی‌گزند شدن. بی‌عیب شدن. (آندراج) (غیث اللغات):

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار که سر خواهی سلامت سیر نگهدار. جامی. [عاقبت. تندرستی. (فرهنگ فارسی معین): می‌اندیشم که از تو باشد حدیث امیر برادر ابو احمد ادام الله سلامت. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۱۳). دیگر روز آن لشکر و خزانن و غلامان و سرائر برداشت و لطایف الحیل بکار آورد تا سلامت بخوارزم بازبرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۵). او گفت: چون این لشکر بزرگ باز رسد سلامت من خواستم که بدرگاه عالی آیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۹).

یارب هزار سال ملک را بقا دهی در عز و در سلامت و در یمن و در یسار.

منوچهری. و بسیار مالهای دیگر بذل کرد تا مردم سلامت یافتند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۳). کیت که... صحبت سلطان اختیار کند و بسلامت بجهد. (کلیله و دمنه).

با بلاها بساز و تن در ده کز سلامت نه رنگ ماند و نه بوی. خاقانی.

هزار کوه و بیابان برید خاقانی سلامتش سلامت بخانه باز آورد. خاقانی. گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش.

سعدی به روزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند.

سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۲). به دریا در منافع بشمار است

اگر خواهی سلامت برکنار است. سعدی. دل و دینم شد و دلیر سلامت برخاست گفت با ما مشین کز تو سلامت برخاست.

سعدی چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار که سر خواهی سلامت سر نگهدار. جامی. [امنیت. (فرهنگ فارسی معین): اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید مشاهده حال بوده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷).

مکان نعيم است و جای سلامت چنین گفت یزدان فروخوان ز فرمان ناصر خسرو.

[انجاست. رستگاری. [آرامش. صلح. (فرهنگ فارسی معین). [خلوص. صداقت: از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).

جسم میان خلق سلامت نیافتم و ر بوی بردمی بکران چون نشستم. خاقانی (دیوان ص ۸۵۶).

وز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند. (گلستان سعدی). [سلامت در علم عروض بقاء جز است بر حالت اصلیه. (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). [خوشی. شادی:

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی.

خاقانی (دیوان ص ۸۵۶). وز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند. (گلستان سعدی). [سلامت در علم عروض بقاء جز است بر حالت اصلیه. (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون). [خوشی. شادی:

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی.

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی.

[ارهایی یافتن. (آندراج) (غیث). رهایی یافتن. نجات یافتن. (فرهنگ فارسی معین). [خلاص از بیماری. شفا. (فرهنگ فارسی معین):

چو برگردد مزاج از استقامت بدشواری بدست آید سلامت. نظامی.

- اهل سلامت؛ متقی. پرهیزکار: من سرگشته هم از اهل سلامت بودم دام راهم شکن طره هندوی تو بود. حافظ.

سلامت جو. [سَ مَ] (ف مرکب) آنکه براه سلامت رود. (فرهنگ فارسی معین). [صلحجوی و آرامش طلب. (فرهنگ فارسی معین).

سلامت جویی. [سَ مَ] (حامص مرکب) صلحجویی و آرامش طلبی. (فرهنگ فارسی معین).

سلامت رو. [سَ مَ / رَ / رَو] (نف مرکب) آنکه در نظام امور خانه راه اعتدال رود و اسراف نورزد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه در نظام امور خانه اعتدال نماید و اسراف نورزد و کفایت شعار باشد. (آندراج). با اعتدال و صرفه‌جو و با عقل معاش. (ناظم الاطباء). [ای خضر. (ناظم الاطباء).

سلامت روی. [سَ مَ] (حامص مرکب) صرفهجویی و اعتدال و کم‌خرجی. (ناظم الاطباء). [انظم و انتظام در معیشت و امور زندگانی. (ناظم الاطباء).

سلامت طلبی. [سَ مَ طَ لَ] (حامص مرکب) طلب کردن سلامتی: صح خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم. حافظ.

سلامت کوچه. [سَ مَ کَ / جَ / جَ] (ل مرکب) استحکامات لشکری و جنگی. (ناظم الاطباء). (مورجان). (آندراج).

سلامتگاه. [سَ مَ] (ل مرکب) محل امن. مأمن. (فرهنگ فارسی معین): دید خود را در آن سلامتگاه کاولش دیو برده بود ز راه. نظامی:

سلامتی. [سَ مَ] (حامص) عاقبت و تندرستی. (ناظم الاطباء): تا به تازه گشتن اخبار سلامتی خان... لباس شادی پوشم. (تاریخ بیهقی). [اشفای از بیماری. (ناظم الاطباء). [ارستگاری. (ناظم الاطباء).

[امنیت. (ناظم الاطباء): من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی سلام ما برسان. سنایی.

سلامتیمان. [سَ مَ] (لخ) طایفه‌ای که ظاهر و باطنشان آراسته به صلاح و تقوی است: جرعه ریزند بر سلامتیمان که صبح از نمان کنند همه. خاقانی.

سلامج. [سَ مَ] (ل) پیکان دراز باریک. (آندراج).

من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی سلام ما برسان. سنایی.

سلامتیمان. [سَ مَ] (لخ) طایفه‌ای که ظاهر و باطنشان آراسته به صلاح و تقوی است: جرعه ریزند بر سلامتیمان که صبح از نمان کنند همه. خاقانی.

سلامج. [سَ مَ] (ل) پیکان دراز باریک. (آندراج).

سلام دادن. [سَ دَا] (مص مرکب) سلام کردن
 چون دید پدر سلام دادش
 بس دلخوشی تمام دادش.
 رجوع به سلام شود.
سلام رساندن. [سَ رَ / رِ دَا] (مص مرکب) درود رسانیدن. تبلیغ تحیت. (فرهنگ فارسی معین):
 سلام من که رساند به پهلوان جهان
 جز آفتاب که چون من درم خریدۀ اوست.
 خاقانی
 من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندارم
 تو میروی بسلامت سلام من برسانی.
 سعدی
 من ندیدم سلامتی ز خسان
 گز تو دیدی سلام من برسان. سنایی.
 مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
 کورساند سوی جنس از وی سلام. مولوی.
سلام علیک. [سَ سُنَّ عَلَ] [عَ جملۀ اسمیۀ دعایی] درود بر تو؛ گفتند که سلام علیک معشوق طوسی خوش هستی. (انیس الظالمین ص ۱۴۱).
 - سلام علیک داشتن؛ سلام علیک کردن.
سلام قاری. [سَ مَ] [اِخ] مکنی به ابی المنذر. و اصحاب عدل او را ابوالمدبر نامیدندی. او از متکلمین مجبره است. وقتی غلام و کنیزک خویش را در کاری ناشایست یافت و گفت وای بر شما این چیست! غلام گفت قضائی از خدای تعالی سلام گفت چون تو را بقضا و قدر خدای ایمان است ترا آزاد کردم و کنیزک را نیز بزنی تو دادم. (از ابن الندیم).
سلام کردن. [سَ کَ دَا] (مص مرکب) تحیه. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). درود فرستادن. درود گفتن بکسی. تهنیت گفتن کسی را. کلمۀ سلام را بر زبان جاری کردن. (فرهنگ فارسی معین):
 شنیدم همه هرچه دادی پیام
 وز آن نامداران که کردی سلام. فردوسی.
 سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
 مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را.
 ناصر خسرو.
 گر بر تو سلام خوش کند روزی
 دشنام شمار مر سلامش را. ناصر خسرو.
 دمنه برفت و بر شیر سلام کرد. (کلیله و دمنه).
 بر شما کرد او سلام و دادخواست
 وز شما چاره وره ارشاد خواست. مولوی.
 کرد خدمت مر عمر را و سلام
 گفت پیغمبر سلام آنکه کلام. مولوی.
 اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند
 که چور قاعده باشد که بر غلام کنند.
 سعدی.

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
 ورت نماز برد کیسه میرد طرار. سعدی.
 || تسلیم. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی) (منتهی الارب).
 - بر کسی به امیری سلام کردن؛ او را پیادشاهی قبول کردن یا شناختن؛ برادر ما... را... بر تخت نشانندند و بر وی به امیری سلام کردند. (تاریخ بیهقی).
 - سلام کردن قیان یا ترازو؛ آنکه که کالا را در کفه ترازو و یا قیان قرار دهند یک طرف از قیان یا ترازو سلام کند و بسوی پائین آید.
سلامه. [سَ مَ] [اِخ] ابن جندلین عمرو بن کعب التیمی وی بسال ۲۳ قبل از هجرت درگذشت. شاعری جاهلی و از اهل حجاز است و در طبقۀ «متلمس» بشمار آمده است. شعر او در حکمت و وجود است و در جمهره اشعار غرب او را قصیده‌ای است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷). و رجوع به معجم المطبوعات شود.
سلامه. [سَ مَ] [اِخ] ابن عبدالباقی بن سلامه مکنی به ابوالخیر الانباری. وی مردی عالم بعلم قرأت و عربی و فنون ادب بود. و فنون ادب را نزد علی بن طاووس آموخت. پس بمصر رفت و در آنجا سکونت گزید. و مقام صدارت مسجد جامع عمرو بن العاص را قبول کرد. او راست مصنفاتی از آنجمله شرح بر مقامات حریری. وی بسال ۵۰۳ در مصر بدنیا آمد و بسال ۵۹۰ در همانجا درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۵).
سلامه. [سَ مَ] [اِخ] ابن غیاث بن احمد ابوالخیر الکفر طابی نحوی وی ادب را در مصر نزد علی بن ابی القاسم علی بن جعفر بن القطاع السعدی فراخواند. و او را مصنفاتی است از آنجمله کتاب التذکره و کتاب ماتلحن فی الیام فی زمانه. و رسالۀ فی الحضر در تعلیم عربیت. وی بسال ۵۳۳ درگذشته است. اشعار زیر از اوست:
 اقع نمسک فالقتاعة لمبس
 لا یطعم الاشرار فی تخریقه
 فرب مغرور غدا تفریقه
 فی حرصه سببا الی تفریقه.
 (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۴۶).
سلامه. [سَ مَ] [اِخ] (وفات ۵۲۰ هـ. ق.) ابن مبارک بن رحمون بن موسی. یزشکی دانشمند و یهودی و از اهل مصر بود. او بر کتاب جالینوس تسلط و اطلاع کافی داشت. در منطق و علوم حکمی سرگرم بود. او راست تصنیفاتی از جمله: نظام الموجودات و مقاله‌ای در «علم الهی» و مقاله‌ای در (خصب ابدان النساء بمصر عند تناهی شباب). (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷ از طبقات الاطباء).
سلامه. [سَ مَ] [ص نسبی] نسبتی

است به بغداد (مدینة السلام). (وفیات الاعیان ج ۲ صص ۶۲ - ۶۴) (الانساب سمعانی).
سلامه. [سَ / سِ] [اِ] هدیه و پیش کشی که بشخص بزرگ میدهند. (ناظم الاطباء).
 || سلامانه. (آندراج). || یول مساعده و پیشکی. || وجه پیشکی که کشاورز بحاکم میدهد برای گرفتن اراضی. || پیشکی که کشاورز بزمین دار میدهد از جهت بنا کردن خانه. (ناظم الاطباء).
سلامه. [سَ مَ] [ع] استخوان سیل شتر. || استخوان انگشت دست و پا، ج. سلامیات. (منتهی الارب) (آندراج). استخوان انگشت. (مهذب الاسماء). || آباد جنوب. (منتهی الارب) (آندراج).
سلامه. [سَ] [اِخ] قصبه مرکز دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه، دارای ۱۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، زبیره است. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی دارای دبستان است. از آثار قدیمه قلعه خرابه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
سلامه. [سَ] [اِخ] مولانا سلامی از جمله شعرای سلطان یعقوب خان است و مردی سلامت دوست و طبیعت او خوبت و این مطلع از اوست:
 ز تیرت گر شکایت کردم ای یار
 دلم پر بود از او معذور مدار.
 (مجالس التفاضل ص ۳۶۱).
سلامه. [سَ] [اِخ] مولانا سلامی از اردبیل است پسر صدرالدین خان معصوم بیک بود و بتقطع؟ و نزاکت بیشتر میل داشت تا به روستایی. با کمال آرایش در حاشیۀ مجالس شعرا حضور می‌یافت شعر میخواند. از قضا روزی با عده‌ای از شعرا بخصوص با مولانا حزینی گیلانی صحبت شاعرانه میکردیم. در این اثنا مولانا سلامی داخل شد و شروع کرد بفتح باب کردن برای دخل شعر حزینی از روی تعجب پرسید شما شاعرید استان چیست؟ گفت آری بیتهای مشهوری داریم. حزینی گفت جسارت میکنم پس فلاکتان کو؟ یاران در شگفت شدند ولی بمولانای مذکور فرقی نکرد و چون خجالت نمی‌کشید بنا کرد شعر خواندن این بیت از اوست:
 هجران بدان رسید که هرچند میدهم
 دل را بوصل مژده تسلی نمیشود.
 (از مجمع الخواص ص ۲۷۹).
سلامه. [سَ مَ] [اِخ] از اهل بطحیه به عربی شعر میگفته دیوان او نزدیک دوست ورقه است. (ابن الندیم).
سلامه. [سَ] [اِخ] ابوالفضل محمد بن احمد معروف به حاکم الشهدی وی از ۳۲۱ تا ۳۲۵

ه.ق. وزارت نوح بن نصر سامانی را داشته.
(فرهنگ فارسی معین).

سلامیه. [سَلَم] [لا] [ع] ابوعلی اسلامی البیهقی الشیبوری المتوفی سنه ۳۰۰، تعالی در یتیمه الدهر (ج ۴ ص ۲۹) گوید وی در سلک ملازمان و کتاب ابوبکر [محمد بن المظفر] بن محتاج و پسرش ابوعلی [محمد بن محمد بن المظفر] بن محتاج منخرط بود وی را تصانیف بسیار است از جمله کتاب تاریخ فی اخبار ولاة خراسان و مقصود مصنف از کتاب تاریخ همین کتاب است و ابن خلکان در تاریخ خود بسیار از این کتاب نقل میکند و مخصوصاً در ترجمه یعقوب بن اللیث الصفار فصلی طویل از کتاب مذکور ایراد نموده است.

سلامیه. [سَمِی] [لخ] محمد بن عبدالله بن محمد المخزومی سلامی از اشعر شعرا اهل عراق در زمان خودش بود. وی در بغداد بسال ۳۲۶ بدنیا آمد سپس بموصل رفت پس از آن به اصفهان سفر کرد و در آنجا بخدمت صاحب بن عباد رسید و منزلتی یافت و تا سال ۳۹۳ که درگذشت در خدمت عضدالدوله بود نسبت وی به دارالسلام (بغداد) است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۲۷).

سلامیات. [سَم] [ع] [ج] سلامی. استخوان انگشت دست و پا. (منتهی الارب) (غیاث)؛ و استخوان انگشتها پانزده پاره است هر انگشتی سه پاره و این استخوانها را بتزاری سلامیات گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
[بیخ ناخن. (غیاث)].

سلامیه. [سَمِی] [لخ] دهی است از موصل. (منتهی الارب). قریه بزرگی است در نواحی موصل در مشرق دجله که بین این دو هشت فرسخ مسافت است و از بزرگترین قریه های موصل و آبادترین آن بوده است. (از معجم البلدان).

سلان. [سَلَان] [لا] [ع] [ج] سال. رجوع به سال شود. [اودای فراخ دورتک درخت ناک. [ج] سلیل. رجوع به سلیل شود.

سلانه سالانه. [سَلَان] [لا] [ن] [سَل] [لا] / [ن] [سَل] [لا] / [ن] [ق] مرکب) در تداول عامه. آرام آرام، یواش یواش (راه رفتن). (فرهنگ فارسی معین)؛ حاجی... به اطراف نگاه کرد و سلانه سلانه براه افتاد. (صادق هدایت).

سلامینیک. [سَل] [لخ] تلفظ ترکی تسالونیک یا سالونیک. رجوع به تسالونیک و سالونیک شود.

سلاموی. [سَمِی] [لخ] (۱۲۵۰ - ۱۳۱۵ ه.ق.) شهاب الدین، احمد بن خالد بن محمد سلامی. مورخ، وی در سال ۱۲۵۰ ه.ق. متولد و در سال ۱۳۱۵ در مدینه سلا درگذشته است. (مغرب اقصی) او راست

«استفصلاخبار دول المغرب الاقصی» در چهار جزء و آن تاریخ معنی است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹).

سلاهیة. [سَل] [ب] [ع] [ج] سلهب. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سلهب شود.

سلاهیة. [سَل] [د] [لخ] شهری است و غیر سلاهی منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف).

سلاهیق. [سَل] [ی] [ع] [ج] سلیقه به معنی سرشت و نشان و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب).

سلب. [سَل] [ل] [ع] [ج] مطلق جامه. (آندراج). پوشش. (تفلیسی)؛

نگارنا شنیدستم که گاه محنت و راحت سه بپراهن سلب بوده است یوسف را بپراهن رودکی.

ما برقیم و شده نوزان کخلان؟ پس ما بشبی گفتی تو کش سلب از آفتاب است.

ثوب عنابی گشته سلب قوس قرچ سندس رومی گشته سلب یاستنا.

منوچهری. معجون مفرح بود این تنگدلان را مری سلیمان را بزمتان سلب این است.

منوچهری. سلب هر چه شان بد کیود و سیاه فکندند یکسر ز شادی شاه.

اسدی. چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد کوهی کوشد همیشه کز تو برآید سلب.

ناصرخسرو. به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی بهمرگان تو بخشد لباس هر شجره.

ناصرخسرو. عجمی وار نشینم چو بپیمم کز دور میخراشد عربی وار پوشیده سلب. سنایی.

ماورد و ریحان کن طلب لوزی و کتان کن سلب وز می گلستان کن دو لب آنجا که این چار آمده.

خاقانی. کعبه در شامی سلب چون قطره در تگی صدف یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.

خاقانی. دف کز تن آهوان سلب داشت آواز گوزن سان بر آورد.

خاقانی. نرفت از حرمتش بر تخت ماهی نیوشند از سلبها جز سیاهی.

نظامی. — مرغ زرین سلب؛ زرد پر و بال؛
به هوای کرم او بزمین از پرواز
مرغ زرین سلب آید چون نهد سائل دام.

سوزنی.
[آنچه کشته در جنگ همراه دارد از قبیل لباس و سلاح و ستور. (از اقرب المواردا).
نوعی جامه درشت مانند جوشن و خفتان که

در روز جنگ پوشند. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آندراج)؛

جایی که برکشند مضاف از پس مضاف و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.
یکی دوزخی وار تن سوخته

سلیح و سلب ز آتش افروخته. اسدی.
سلیح و سلب داد خواننده را
قوی کرد پشت پناهنده را. نظامی.

[غار و تاراج و یغما. (ناظم الاطباء).
[جامه های که در ماتم و عزا پوشند. (فرهنگ فارسی معین). جامه ماتم. (آندراج).
— سلب فرشته داشتن؛ کنایه از لباس سبز پوشیدن. (آندراج). سبز پوشیدن. (رشیدی).
کنایه از رنگ سبز پوشیدن. (برهان).
[هرچیز که از دشمن بگیرند مانند اسلحه و لباس و ذخیره و آذوقه. (ناظم الاطباء).
[درختی است دراز. [انام گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اپوست. (منتهی الارب). [پایچه و شکم از ذبیحه. [اپوست نی و پوست درخت مقل و پوست درختی به یمن که از آن رسن سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اص) ربهوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلب. [سَل] [ل] [ع] [ص] دراز و سبک؛ رجل سلب الیدین بالطنن؛ مرد سبکدست در نزه

زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فرس سلب القوانم؛ اسب سبک پا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [سَل] [ع] [ل] رفتار سبک و شتاب.

[نام درختی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اص) ربودهگی. [ارفع و نفی. (ناظم الاطباء). [اص) جامه سوک پوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اربودن. (ناظم الاطباء) (آندراج). ربودن و نیست کردن. (غیاث اللغات) (دهار) (منتهی الارب) (المصادر روزنی). [بهر گرفتن چیزی از کسی. (از المنجد).

— اادات سلب؛ چون: لیس و لا و لم و لن و ما و در عربی و نیست و نه و دیگر و دیگری و در فارسی و در جمله یا کلمه درآیند و مدخول خود را منفی سازند.

— سلب آسایش؛ ازین بردن آن.
— سلب اختیار؛ ازیمان بردن اختیار و انتزاع آن.
— سلب اعتبار؛ از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (فرهنگ فارسی معین).

— سلب امنیّت؛ ازیمان رفتن آن.
— سلب بیطه؛ قضیه سالبه بیطه آن است که حرف سلب وارد بر نسبت حکمیه در آن شده باشد و در این صورت حکم احتیاج بمطابق و مصداق و موضوع ندارد. یعنی وجود مصداق برای آن ضروری نیست زیرا ممکن است

سالبه بانثناء موضوع باشد. (اسفار ج ۳

از المنجد).

— اادات سلب؛ چون: لیس و لا و لم و لن و ما و در عربی و نیست و نه و دیگر و دیگری و در فارسی و در جمله یا کلمه درآیند و مدخول خود را منفی سازند.

— سلب آسایش؛ ازین بردن آن.
— سلب اختیار؛ ازیمان بردن اختیار و انتزاع آن.
— سلب اعتبار؛ از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (فرهنگ فارسی معین).

— سلب امنیّت؛ ازیمان رفتن آن.
— سلب بیطه؛ قضیه سالبه بیطه آن است که حرف سلب وارد بر نسبت حکمیه در آن شده باشد و در این صورت حکم احتیاج بمطابق و مصداق و موضوع ندارد. یعنی وجود مصداق برای آن ضروری نیست زیرا ممکن است

سالبه بانثناء موضوع باشد. (اسفار ج ۳

از المنجد).

— سلب اعتبار؛ از بین بردن اعتبار و ارزش کسی. (فرهنگ فارسی معین).

ص ۱۵۵ از فرهنگ علوم عقلی سنجادی ص ۳۰۱.

— سلب حیثیت؛ ربودن و از میان بردن آن.
— سلب عدولی؛ در صورتی سلب را عدولی گویند که حرف سلب جزء موضوع یا محمول و یا دوطرف شده باشد مانند «هر لایحیوانی انسان نیست و یا هر لاجامدی نامی است» و مثال آنکه حرف سلب جزء محمول هر دو شده باشد «هر لایحیوانی لایحیوان است» که اول را معدوله‌الموضوع و دوم را معدوله‌المحمول و سوم را معدوله‌الظرفین نامند. (دستور ج ۲ ص ۱۷۹ از فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۳۰۱).

— سلب کلی؛ قضیه سالبه کلیه قضیه‌ای است که سلب وارد بر تمام مصادیق آن شده باشد و یکی از محصورات چهارگانه است مثال «هر انسانی جماد نیست». (دستور ج ۲ ص ۱۷۹ از فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۳۰۱).

— سلب مالکیت؛ انتزاع مالکیت. ازین بردن مالکیت.

— سلب و ایجاب؛ از نظر معانی و بیان آن است که کلام را از جهتی مبتنی بر نفی و از جهت دیگر مبتنی بر اثبات قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین):

صوفی و عشق و در حدیث هنوز سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز. سنایی. ملک‌صفات وزیرا ملک‌نشان صدرا به تت قلب من ابریز و سلب من ایجاب.

— سلب و ایجاب از نظر منطق؛ حکم برفع و بسط قضیه و حکم به ثبوت ربط قضیه. (فرهنگ فارسی معین).

سلب. [س] [ع ص] زنی و ناسقه‌ای که بچه‌اش مرده باشد یا ناتمام افکنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

سلب. [س ل] [ع ص] نخل سلب؛ خرمانی که پاردار نباشد. (ناظم الاطباء)؛ شجر سلب؛ درخت بی‌برگ یا برگ و شاخ. (ناظم الاطباء). ج سلاب، سلوب، سلیب، سالب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلب. [س] [ع ل] درازترین آلت کشاورزی یا همان چوب است که یک طرف آن در چوب آهن آماج و طرف دیگر در گردن گاو است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

سلب کردن. [س ک د] (مص مرکب) برطرف کردن و رفع کردن. (ناظم الاطباء).

سلبند. [س ب] (معر ب) (سربند) آساری است برای نگهداری سر اسب. (دزی ج ۱ ص ۶۷۱). تسمه‌ای است که کشیده شده است

بین دو دست اسب و سراو. (از اقرب الموارد).
سلبوب. [س ل] [ع ص] ^۱ رباينده (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (منتهی الارب).
سلبوت. [س ل] [ع ص] بسیار رباينده و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (از لسان) (از اقرب الموارد).

سلبیه. [س ب] [ع اص] برهنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سلبی. [س با] [ع ص] (ل) ج سلب، به معنی ربوده‌عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سلب شود.

سلبی. [س ل] (ل) گل مریم. (گل‌گلاب). (اص نسبی) منسوب به سلب. (از فرهنگ فارسی معین).

سلبین. [س ل] [ع ل] سلین الحمیر. سلین الحمار. نوعی خسار است. (از دزی ج ۱ ص ۶۷۱).

سلبت. [س] [ع مص] برآوردن روده را بدست. (از بن بریدن بینی. (منتهی الارب) (آندراج). بینی بریدن بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (استردن موی را. (منتهی الارب) (آندراج). (دور کردن زن دست‌بند حنا را از دست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (بریدن چیزی را. (پاک کردن کاسه را با انگشت. (منتهی الارب) (آندراج). کاسه لیدن. (المصادر زوزنی). (پاک کردن کاسه. (تاج المصادر بیهقی). (ازدن کسی را. (اریخ زدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سلبت. [س] [ع ل] جو یا جو بی‌پوست یا نوعی از آن یا همان جو ترش است و قیل نوعی از گندم و اول صحیح‌تر است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). جو برهنه. (الفاظ: الادویه). جو که غله معروف است. (غیایب). نوعی از حبوب که او را به پارسی جو برهنه گویند و به زابلی جوگندم گویند و آن دانه‌ای است که به پارسی جو برهنه گویند. و آن دو نوع است. یک نوع سفید و یکی دیگر سرخ بود و او را با گندم بهم کاوند و چنین گفته‌اند که سلت دانه‌ای که صورت میان جو و گندم بود و چون پوست از او جدا شود مشابه او بگندم بیش باشد و جو دو نوع بیرون آید و اهل فرغانه نوع اول را فریو و دوم را جومردی خوانند. (ترجمه صیدته). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

سلبت. [س] [ع ل] [ع ل] نوعی از صدف آبی و در آن چیزی باشد که میخورند آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سلبج. [س ل] [ع ل] گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سلبجان. [س ل] [ع ل] گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سلجوق. [س ج] [ع ل] مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد با جیم فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج). نام پادشاه سلاجقه که به چند واسطه بافراسیاب میرسد و این ترکی است. (رشیدی):
جان محمود از بگوهر باز شد
سلجوق عهد از بهین گوهر بزد. خاقانی.
آفتاب گوهر سلجوق که نمل رخس اوست

محفوظ مانده. (فرهنگ فارسی معین).
سلتاء. [س] [ع ص] زنی که حنا نبسته باشد. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که خضاب نکند. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

سلتیم. [س ت] [ع ل] بلا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (سختی. (غول. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). (اقطط سال سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). تگ‌سال. (مهدب الاسماء). (اص) شتر کلان‌سال که از پیری همه دندان ریخته و لب زیرین او بطوری فروشته و افتاده باشد که رفش نتواند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (شیشی اندک و حقیر. (منتهی الارب).

سلتة. [س ت] [ع مص] پیشی گرفتن. (قوت کردن و درگذشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلتین. [س ل] [ع ل] ^۳ خرمانی که گردگرد آن گوی‌کنده باشد تا آب در وی ایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سلج. [س] [ع مص] فروردن لقمه را بگلو. (منتهی الارب) (آندراج). بگلو فروردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). (اروان شدن شکم شتران از خوردن گیاه. (آندراج) (منتهی الارب). (بخشش. سجل مثله و هو مقلوب منه. (آندراج) (از اقرب الموارد). بخشش. (منتهی الارب).

سلج. [س ل] [ع ل] نوعی از صدف آبی و در آن چیزی باشد که میخورند آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سلج. [س ل] [ع ل] گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سلجان. [س ل] [ع ل] گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سلجان. [س ل] [ع ل] خشکنای گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سلجوق. [س ج] [ع ل] مخفف سلجوق است که پدر کلان سلجوقیان باشد با جیم فارسی هم آمده است. (برهان) (آندراج). نام پادشاه سلاجقه که به چند واسطه بافراسیاب میرسد و این ترکی است. (رشیدی):

جان محمود از بگوهر باز شد
سلجوق عهد از بهین گوهر بزد. خاقانی.
آفتاب گوهر سلجوق که نمل رخس اوست

۱- تنها در منتهی الارب بهر دو با آمده و در سایر فرهنگها حرف آخر تاء است.

۳- در اقرب الموارد سلتن ضبط شده است.

اصل آن گوهر کزو و شمشیر حیدر ساختند. خانقانی. رجوع به سلاجقه و سلجوق و سلجوقیان شود.

سلجوقی. [سَجُ] (ص نسبی) منسوب به سلجوق و سلجوقیان؛

مدح سلیم زنده و دلق الف نمد

بر دلق سلجوقی همه یکسر نوشته‌اند.

نظام قاری.

سلجلیج. [سَلْجَلِج] (ع ص) طعام سلجلیج. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به سلجلیج شود.

سلجلیج. [سَلْجَلِج] (ع ص) طعام نیکو و خوشمزه. (منتهی الارب) (آندردراج) (اقرب الموارد).

سلجلم. [سَجْ] (مغرب، ا) مغرب شلمغ. (از غیث اللغات) (مهذب الاسماء). شلمغ. و آن مهیج باه مدر بول مقوی باصره نفاخ و دلیر هضم و مصلح آن زیره و شیرینی است. و تلجم و شلمج غلط است.

سلجلم. [سَجْ] (ع ص) (ا) ریش سخت دراز و انبوه. (چاه قدیم بسیار آب. منتهی الارب) (آندردراج) (اقرب الموارد). (ا) دراز از اسب و مردم و پیکان یا عام است. (منتهی الارب) (آندردراج). تیر دراز از پیکان ج، سلاجلم. (مهذب الاسماء). (ا) سر دراز زرخ. (اقرب الموارد) (آندردراج) (منتهی الارب). (ا) شتر کلانسال سخت. (منتهی الارب) (آندردراج).

سلجن. [سَجْ] (ا) بسی شرمی کردن و سخنان درشت بر روی مردم گفتن. (برهان) (آندردراج).

سلجن. [سَلْجَلِج] (ع ص) (ا) کاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سلجوق. [سَلْجُوق] (لج) نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بود که نسب او به افراسیاب میرسیده و طایفه سلاجقه سلاطین عظیم ایشان بوده‌اند. (آندردراج). پدر کلان پادشاهان سلجوقی باشد. (برهان). رجوع به سلجوقیان شود.

سلجوق. [سَلْجُوق] (لج) ابن تقاق (دقاق) جد خاندان سلجوقیان از رؤسای ترکمان وی و پسران و نوادگان او در جنگهایی که مابین سامانیان و امرای ایلک خانی و سلطان محمود غزنوی اتفاق می افتاد شرکت می جستند وی دو پسر داشته: داود و طغرل بیک (مؤسس سلجوقیان) منسوب بدو سلجوقی است. (فرهنگ فارسی معین).

سلجوق شاه. [سَلْجُوق] (لج) ابن سلفربن سعد. هشتمین از اتابکان فارس سلفربن جلوس ۶۶۰ هـ. ق. وفات ۶۶۲ هـ. ق. است. (فرهنگ فارسی معین): دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی

الادعای دولت سلجوق شاه را. سعدی. بدور دولت سلجوقشاه سلفرشاه

سعدی.

خدایگان معظم اتابک اعظم.

سلجوقی. [سَلْجُوقِی] (ص نسبی) منسوب به سلجوق و سلجوقیان و سلاجقه است.

سلجوقیان. [سَلْجُوقِیَان] (لج) سلاجقه. خاندانی

ترک که از ۴۲۹ هـ. ق. تا ۷۰۰ هـ. ق. در آسیای

غربی سلطنت کردند ظهور این خاندان در تاریخ اسلام از وقایع بزرگ و بمنزله شروع

دوره جدیدی است. مقارن ابتدای استیلای این قوم خلافت دچار ضعف شده بود و

هیچیک از سلاطین در این ایام قدرت آنکه کشورهای اسلامی را تحت یک حکومت

درآوردند نبود. بلکه این ممالک زیردست سلسله‌های متفرقی سر میکردند فقط

فاطمیان را باید از این حکم مستثنی دانست. ولی ایشان هم اگرچه دولتی بزرگ داشتند با

خلفای عباسی در حال صفا نبودند بلکه مدعیان آن خاندان محسوب میشدند

سلجوقیان از ترکمانان بدوی و در آغاز بی‌علاقه بزندگی شهری و تمدن و دین بودند.

و چون اسلام آوردند بر اثر سادگی طبع در این راه دچار تعصب شدند و بسبب همین حس

بمدد دولت و خلافتی که رو بمرگ میرفت شتافته آن را احیا کردند. سلاجقه به ایران و

الجزیره و شام و آسیای صغیر هجوم آوردند و این بلاد را بیاد غارت دادند و هر سلسله‌ای را

که در راه خود دیدند برانداختند در نتیجه آسیای اسلامی را از اقصی حد غربی

افغانستان تا ساحل بحرالروم تحت یک حکومت آوردند و با دمیدن روح غیرت و

تعصبی در مسلمانان عا کرروم شرقی را که مجدداً بمرض بلاد اسلامی پرداخته بودند

عقب زدند. و بر اثر همین کیفیات نسل متعصب جنگجوی جدیدی پیدا شد که بیشتر

مفلوبیت صلیبیان عیسوی نتیجه دلآوری ایشان است، و همین مسایل است که

بسلاجقه در تاریخ اسلام مقامی بلند داده است. سلجوقیان فرزندان سلجوق بن تقاق

(دقاق) از رؤسای ترکمانان غز هستند. وی در خدمت یکی از خانان ترکستان سر میکرده و

از دشت فرقین با همه قبیله خود بطرف جند و از آنجا به بخارا کوچ کرده و در این سرزمین

او و قبیله‌اش با شوق تمام قبول اسلام کرده‌اند. سلجوق و پسران و نوادگان او در

جنگهایی که بین سامانیان و امرای ایلک خانی و سلطان محمود غزنوی اتفاق می افتاد شرکت می جستند و طغرل بیک و برادرش

جفری بیک بتدریج تا آنجا قدرت یافتند که به ریاست قبیله ترکمانان خود به خراسان هجوم

بردند. و پس از آنکه چندبار غزنویان را مغلوب کردند شهرهای مهم کشور آنان را

سخر کرده جای ایشان را در آن دیار گرفتند. در سال ۴۲۹ هـ. ق. امام جماعت مرو خطبه را

بنام جفری بیک داود خوانند و او را سلطان السلاطین نامید و همین مراسم در نیشابور

بنام برادرش طغرل جاری گردید بلخ و گرگان و طبرستان و خوارزم نیز بزودی بممالک

سلجوقیه ضمیمه گردید و جبل و همدان و دینور و حلوان و ری و اصفهان هم متعاقب

آنها در فاصله بین سنوات ۴۳۲ و ۴۳۷ هـ. ق. را مسلم گشت. طغرل بیک در سال ۴۴۷ هـ. ق.

به بغداد وارد شد و نام او با لقب سلطان دارالخلافه بر منابر خوانده شد. قبایل ترک

دیگر نیز بتدریج خدمت سلجوقیان را پذیرفتند و بدین ترتیب همه آسیای صغیر و

متصرفات خلفای فاطمی مصر قبل از سال ۴۷۰ هـ. ق. تحت یک حکومت درآمد و

فرمان سلاجقه را گردن نهادند.

طغرل بیک و آلبارسلان و ملکشاه بر جمع این ممالک وسیع حکومت داشتند. ولی بعد از

مرگ ملکشاه جنگهای داخلی بین برکبارق و محمد بروز کرد و شعب دیگر خاندان

سلجوقی در نواحی مختلف سر با استقلال برداشتند. با این حال باز شعبه اصلی این

خاندان تا مرگ سنجر اسماً بر ریاست کل شناخته میشد و سنجر آخرین تن از سلاجقه

بزرگ است که با وجود منحصر بودن قلمرو او بخراسان تا سال فوتش یعنی تا تاریخ ۵۵۲

هـ. ق. عنوان ریاست سلاجقه را داشته.

سلاجقه کرمان و عراق و شام و روم شعب عمده این خاندانند. ولی افراد دیگری نیز از

سلجوقیان در آذربایجان و طخارستان و دیگر ولایات حکومت کرده‌اند در طرف

مشرق دولت سلجوقی در مقابل حمله خوارزمشاهیان از میان رفت و در آذربایجان

و فارس و الجزیره و دیار بکر سلسله‌های دیگری که آنها را امرای لشکری سلجوقی

تشکیل می دادند و اتابکان خوانده میشوند جای مخدومان خود را گرفتند ولی در بلاد

روم سلطنت سلاجقه تا حدود سال ۷۰۰ هـ. ق. که مقارن شروع قدرت ترکان عثمانی است

باقی بود سلسله سلجوقیان بزرگ از ۴۲۹ تا ۵۵۲ هـ. ق. سلطنت کردند و اسامی شاهان آن

از اینستقرار است: رکن الدین ابوطالب طغرل بیک محمد جلوس ۴۲۹ هـ. ق.

عضدالدین ابوشجاع آلبارسلان محمدبن جفری بیک جلوس ۴۵۵ هـ. ق. جلال الدین ابوالفتح ملکشاه بن آلبارسلان جلوس ۴۶۵

هـ. ق. ناصرالدین محمودبن ملکشاه جلوس ۴۸۵ هـ. ق. رکن الدین ابوالمظفر برکیارق بن

ملکشاه جلوس ۴۸۶ یا ۴۸۷ هـ. ق. غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه جلوس ۴۹۸ هـ. ق. مهزالدین ابوالحارث

سنجر جلوس ۵۱۱ ه. ق. فوت ۵۵۲ ه. ق. بنیان شعبه را خواریزمشاهیان منقرض کردند.

سلجوقیان آسیای صغیر (روم): این شعبه از سلجوقیان در آسیای صغیر از ۴۷۰ ه. ق. تا ۷۰۰ ه. ق. سلطنت کرده‌اند اسامی شاهان این خاندان از اینقرار است: سلیمان اول بن قتلش جلوس ۴۷۰ ه. ق. دوره فترت ۴۷۹ ه. ق. قلیج ارسلان داود جلوس ۴۸۵ ه. ق. ملکشاه دوم جلوس ۵۰۰ ه. ق. مسعود اول جلوس ۵۱۰ ه. ق. عزالدین قلیج ارسلان دوم جلوس ۵۵۱ ه. ق. (قلیج ارسلان تا ۵۵۸ ه. ق. حیات داشت ولی ممالک خود را چندسال قبل از این تاریخ بین پسران خود تقسیم کرد). قطب الدین ملکشاه دوم جلوس ۵۸۴ ه. ق. غیاث الدین کیخسرو اول جلوس ۵۸۸ ه. ق. رکن الدین سلیمان دوم جلوس ۵۹۷ ه. ق. قلیج ارسلان سوم جلوس ۶۰۰ ه. ق. کیخسرو اول (مسجداً) جلوس ۶۰۱ ه. ق. عزالدین کیکاووس اول جلوس ۶۰۷ ه. ق. علاء الدین کیقباد اول جلوس ۶۱۶ ه. ق. غیاث الدین کیخسرو دوم جلوس ۶۳۴ ه. ق. عزالدین کیکاووس دوم جلوس ۶۴۳ ه. ق. (با شرکت برادران خود قلیج ارسلان سوم و کیقباد). رکن الدین قلیج ارسلان چهارم جلوس ۶۵۵ ه. ق. غیاث الدین کیخسرو سوم جلوس ۶۶۶ ه. ق. غیاث الدین مسعود دوم جلوس ۶۸۲ ه. ق. علاء الدین کیقباد دوم جلوس ۶۹۶ ه. ق. عزل ۷۰۰ ه. ق. این شعبه بدست مغول و ترکان عثمانی منقرض شد.

سلجوقیان روم: رجوع به سلجوقیان آسیای صغیر شود.

سلجوقیان شام: شعبه‌ای از سلجوقیان که از ۴۸۷ ه. ق. تا ۵۱۱ ه. ق. در شام حکومت کردند اسامی افراد این خاندان از اینقرار است: تتش بن آلب ارسلان جلوس ۴۸۷ ه. ق. رضوان بن تتش در حلب جلوس ۴۸۸ ه. ق. (دقایق بن تتش در دمشق از ۴۸۸ تا ۴۹۷) آلب ارسلان اخرس بن رضوان جلوس ۵۰۷ ه. ق. سلطانشاه بن رضوان جلوس ۵۰۸ ه. ق. این شعبه را اتابکان بوری و امرای ارتقی منقرض کردند.

سلجوقیان عراق و کردستان: این شعبه از سلجوقیان از ۵۱۱ تا ۵۹۰ ه. ق. در عراق و کردستان حکومت کرده‌اند و اسامی آنها از اینقرار است. میث الدین محمود بن محمد بن ملکشاه جلوس ۵۱۱ ه. ق. غیاث الدین داود جلوس ۵۲۵ ه. ق. طغرل اول جلوس ۵۲۶ ه. ق. غیاث الدین مسعود جلوس ۵۲۷ ه. ق. معین الدین ملکشاه جلوس ۵۴۷ ه. ق. محمد جلوس ۵۴۸ ه. ق. سلیمان شاه جلوس ۵۵۴ ه. ق. ارسلان شاه جلوس ۵۵۶ ه. ق. طغرل دوم جلوس ۵۷۳ ه. ق. تا ۵۹۰ ه. ق. این شعبه

را خواریزمشاهیان برانداختند.

سلجوقیان کرمان: این شعبه سلجوقیان از ۴۳۳ ه. ق. تا ۵۸۳ ه. ق. در کرمان حکومت کردند اسامی افراد آن از اینقرار است: عمادالدین قرا ارسلان قاوردبیک جلوس ۴۲۳ ه. ق. کرمانشاه جلوس ۴۶۵ ه. ق. حسین جلوس ۴۶۷ ه. ق. رکن الدین سلطان‌شاه جلوس ۴۶۷ ه. ق. تورانشاه جلوس ۴۷۷ ه. ق. ایران‌شاه جلوس ۴۹۰ ه. ق. ارسلان‌شاه جلوس ۴۹۴ ه. ق. مغیث الدین محمد اول جلوس ۵۳۶ ه. ق. محی الدین طغرل شاه جلوس ۵۵۱ ه. ق. بهرامشاه و ارسلان‌شاه دوم و ترکان‌شاه رقیبای یکدیگر ۵۶۳ ه. ق. محمدشاه دوم جلوس ۵۸۳ ه. ق. این شعبه را ترکان غز از میان برداشتند.

ادبیات و علوم: در عهد سلسله سلجوقی ادبیات ایران رو بکمال رفت و گویندگانی مانند فخرالدین گرانگانی، خیام، ناصر خسرو، انصوری، قطران، بیهانی، معزی، ازرقی، عبدالواسع جبلی، مختاری غزنوی و نویسندگانی مانند جلابی هجویری، محمد بن منور، گردیزی، مؤلف مجمل التواریخ والقصص، راوندی کیکاووس بن اسکندر و دانشمندی مانند خدیج، و عارفانی مانند باباطاهر، غزالی، سنایی و نجم‌الدین کبری ظهور کردند. ملکشاه و سنجر ادبیات را حمایت میکردند. وزیران آنان مانند عمیدالملک کندری و نظام الملک طوسی که خود اهل دانش و فضل بودند علما را احترام مینمودند. نظام الملک طوسی مدارس بزرگ نظامیه بلخ و نیشابور، هرات، اصفهان، بغداد و دیگر نقاط را دایر کرد. طریقه تصوف و شعر صوفیانه در این عهد رواج یافت.

هنر: شاهان سلجوقی خود را حامی و مشوق صنعت معرفی کردند و بعضی از مهمترین شاهکارهای صنعتی و معماری ایران در یک قرن سلطه و حکومت آنان و دوره بعد بوجود آمده است. بعضی از دانشمندان معتقدند که معماری اسلامی ایران در زمان سلجوقیان بنهایت ترقی خود رسید و برخی از صنایع دیگر نیز مانند سفال سازی و نساجی در این زمان بدرجه‌ای ترقی کرد که در سراسر تاریخ ایران کمتر بدان حد رسیده. در این عصر معماری و دیگر صنایع نه تنها در داخل ایران زنده شد و با عشق و ابتکار بسیار تعقیب گردید، بلکه فتوحات سلجوقیان اصول صنایع ایرانی را تا سواحل بحرالروم (مدیترانه) و حتی شمال آفریقا بسط داد. از اینرو عناصر و آثار صنایع ایرانی تا قرن‌ها بعد در صنایع مصر و سوریه دیده میشود. پس از شروع حکومت سلاجقه در ایران صنعت سفال ترقی عجیبی کرد که در سراسر دوره

آنان ادامه داشت. گاه گاه سبکی نو و طرز عملی جدید به کار برده‌اند. در آغاز این عصر ساختن سفال در نتیجه صنعت و هنر سفال سازی است. و بعد به تزیین ظروف بیشتر اهمیت داده شده است در این دوره سفال یک رنگ با اشکال حیرت آور ساخته میشد و رنگهای مختلف مانند سبز، فیروزه‌ای، سرم‌ای، بنفش و سفید نیز بکار میرفت. کاسه، انبیک، لیوان و ظروف دیگر دیده میشود که در زیر لعاب اشکال برجسته روی آن نقش گردیده از اشیاء معروف این دوره ظروف شفاف است که در ری و کاشان ساخته میشد. صنعت ترصیع مخصوصاً نقره کوبی در تصاویر و کتیبه‌ها بسیار ترقی کرد، مثلاً در موزه آرمیتازیک کتری مسی موجود است که خط کوفی روی آن نقره کوبی شده و در موزه تاریخ استکهلم (سوئد) جام نقره شکلی وجود دارد که با نوشته تزیین شده و دسته آن را از مفرغ ساخته‌اند. کارهای مفرغی این دوره دارای اشکال متفرق و زیاد است بعضی محققان عقیده دارند که از بعضی جهات بافندگی در دوره سلجوقی بمنتهای درجه ترقی خود رسیده است پارچه‌هایی که از آن عهد بجا مانده نقشها و طرحهای متعدد را نشان میدهد بعضی از این طرحها پرکار و پارچه دولابافته شده. نوعی پارچه در این دوره ترقی کرد و آن مرکب از دو پارچه برنجهای مختلف بود که با یکدیگر بافته شده و گاهی این یک و گاهی دیگری روآمده تشکیل شکل و طرح میداده است. قسمی پارچه ابریشمی نیز دیده میشود که بنا تفسیر نور تفسیر رنگ میدهد و همچنین پارچه ابریشمی سبک و نازکی دیده میشود که روی آن طرح حیوانات و خطوط کوفی بسیار عالی نقش گردیده. نقشه‌های گچ‌بری اغلب عبارتند از طرح گل، نقوش اسلیمی و اشکال هندسی. گچ‌کاری این دوره معرف خوبی است از تزیین نمای دیوار یک اطاق در عهد سلجوقی. گچ‌بری محرابها شامل نقشهای مفصل و پرکار کتیبه‌هایی است که در اطراف محراب با گچ رو بقیله ساخته شده قسمت بالا و اطراف طاق نوک نیز طاقچه‌ای را حاشیهای احاطه کرده و معمولاً در قسمت بالا حاشیه بهتری با نقشهای درشت‌تر گچ‌بری شده است. دور طاق مرکزی و در حاشیه مستطیلی نقش گردیده و طرحها عبارت است از نقوش اسلیمی، نقش مو و برگهایی که سوراخ شده بشکل لانه زنبور درآمده است. معماری سلجوقی تقلید از معماری غزنویان یا دیگران نیست. بلکه دارای سبکی خاص و ابتکار و مظهر زیبایی است. بزرگترین و مهمترین آثار معماری اسلامی در ایران مسجد جامع

اصفهان است. بدون شک قبل از استخویان
 مسجدی در این محل بوده است اگرچه
 جزئیات ساختمان مسجد متعلق به ادوار
 مختلف است ولی عمل بزرگ آن عبارت
 است از قسمت بزرگ گنبددار سمت جنوب
 که خواجه نظام‌الملک در زمان ملک‌شاه
 سلجوقی آن را بنا کرده و گنبد و اطاق کوچک
 زیبایی در طرف شمال موسوم به گنبد خاکی
 که در ۴۸۱ ه. ق. بنا شد. این مسجد در سال
 ۵۱۵ ه. ق. دچار حریق شد ولی بزودی تعمیر
 گردید. از قرار معلوم در زمانی بین این تاریخ
 و آخر دوره سلجوقی مسجد دوباره با اسلوب
 چهار ایوانی بنا گردیده. شش قرن قبل از
 زمان نیوتن گنبد کامل از روی اصول ریاضی
 ساخته شده و این افتخار بزرگی است که
 نصیب معماران دوره سلجوقی میگردد.
 چندسال بعد از ساختمان گنبد‌های مسجد
 جامع اصفهان مسجد سلجوقی بوسیله
 محمودشاه در گلپایگان ساخته شده که فقط
 اطاق گنبددار آن باقی مانده است ستونها و
 دیوارهایی که گنبد روی آن ساخته شده بسیار
 نزدیک بیک ساسانی است و خود گنبد شبیه
 به گنبد بزرگ مسجد جامع اصفهان است.
 نمونه‌های دیگر معماری سلجوقی در مسجد
 زواره اصفهان (نزدیک اردستان)، مسجد
 اردستان، مسجد دماوند، مسجد جامع دیده
 میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سلجوقیه. [سَ قِی] (ص نسبی)
 منسوب به سلجوقیان است.

سلج. [س] (ع مص) سرگین کردن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حدث
 کردن. (تاج المصادر بیهقی). غاظت کردن.
 (المصادر زوزنی). اششیر دادن و شمشیر را
 سلاح کسی ساختن. یقال: سلخته السیف؛
 شمشیر را سلاح او ساختم و دادم او را
 شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلج. [س] (ع) آب باران در پارگیها.

سلج. [س] (ل) مخفف سلاح، اسباب و
 آلات جنگ. (منتهی الارب) (آندراج). ساز
 حرب. (ناظم الاطباء):
 پس سلج بریندی از علم و حکم
 که من از خوفی بیارم پای کم.

(منثوی).

سلج. [س] (ع) دوشایی است که بدان
 خیک روغن را مالند. (منتهی الارب)
 (آندراج).

سلج. [س] (ل) بچه کبک، ج، سلحان.
 (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

سلحان. [س] (ع) ساز جنگ. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب). [س] (ع) سلج.
سلجوش. [س] (ل) (نصف مرکب) پوشنده
 سلاح. (مؤلف). سلاحدار و سپاهی. (ناظم

الاطباء). [جاندار. (ناظم الاطباء).
سلج پوشی. [س] (ل) (حامص مرکب)
 پوشیدن سلاح جنگ و خود را بدان آرایش
 کردن. (ناظم الاطباء).
سلج چین. [س] (ل) (لخ) دهسی است از
 دهستان خانمیرزا بخش اردکان شهرستان
 شهرکرد. دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از
 چشمه و قنات است. محصول آن غلات،
 سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
سلج خانه. [س] (ل) (ل) (مرکب) خانه‌ای
 که سلاح در آن نگهدارند. (بهار عجم)
 (آندراج).
سلحدار. [س] (ل) (نصف مرکب) آنکه سلاح
 بتحویل او باشد. (بهار عجم) (آندراج).
 مخفف سلاحدار:
 شخنة میدان پنجم تا سلحدار تو شد
 زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمده است.
 سنایی.

بلای خمار است در عیش مل
 سلحدار خار است با شاه گل. سعدی.
 تا جهان بوده‌ست فراشان گل
 از سلحداران خار آزرده‌اند. سعدی.

سلحشوره. [س] (ل) (نصف مرکب) مخفف
 سلاح‌شور. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
 سپاهی و مستعد قتال و جدال باشد و معنی آن
 سلاح‌ورز است که از سلاح بهم رسانیدن و
 تحصیل کردن اسباب جنگ باشد و در عربی
 مقدمة الجیش خوانند و به ترکی شرباشاران
 گویند. (برهان). سلاح‌ورز است یعنی مرد
 جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد و
 ورزش و استعمال سلاح بسیار کند چرا که
 این لفظ مرکب است از سلخ که مخفف سلاح
 باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد
 و معنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال
 و ورزش کردن. (غیاث اللغات):
 چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
 جوی زر بهتر از پنجاه من زور. سعدی.
 سالی از بلخ بامیانم سفر بود... جوانی بیدرقه
 همراه ما شد سپریاز، چرخ‌انداز، سلحشور.
 (گلستان).

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
 بلعب زهره جنگی و مریخ سلحشورش.
 حافظ.

|| یاده سلاح بدست. (برهان).
سلحفاء. [س] (ل) (ع) رجوع به سلحفاة و
 سلحفات شود.
سلحفات. [س] (ل) (ع) (ل) یاخه. (غیاث)
 (دهار). کشف ماده، ج، سلاحف. (مهدب
 الاسماء) (آندراج). سنگ‌پشت و لا ک‌پشت
 و یاخه. (ناظم الاطباء):
 چون زبانی اندر آتش، چون سلحفات اندر آب

چون نمایم در بیابان چون بهایم در قرن.
 منوچهری.
 و زهره سلحفات را که اهل خراسان کشف
 گویند خاصیتی است در این باب. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 در میان آب و آتش کاین سلاحست آن سمند
 شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند.
 خاقانی.

|| (لخ) نام صورت نهم از نوزده صورت
 شمالی فلکی قدما که عرب آن را سوراخ نیز
 گوید و به یونانی نامش لورا (جنگ) است.
 (مفاتیح العلوم). ابوریحان در التهمیم به این
 معنی کشف آورده. (التفهیم ص ۹۲).
سلحفیه. [س] (ل) (ع) (ل) یاخه. سلحفاء.
 سلحفاة. رجوع به همین کلمات شود.
سلحوت. [س] (ع) (ع) زن بی‌باک در قول
 و فعل. (ناظم الاطباء). سلحوت وزناً و معنی.
 (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به
 سلحوت شود.

سلخ. [س] (ع مص) پوست برکندن. (منتهی
 الارب) (آندراج). پوست کنندن. (غیاث).
 پوست بازکردن. (ترجمان القرآن ترتیب
 عادلین علی ص ۵۹) (دهار) (المصادر
 زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || در آخر ماه
 شدن. (تاج المصادر بیهقی). گذشت و آخر
 شدن ماه. (منتهی الارب). بآخر رسیدن ماه.
 || سبز شدن گیاه. || بیرون آوردن روز از شب.
 || بیرون آمدن مار از پوست. || کندن جایی را
 تا به آب رسد. || برکندن زن پرهن را از تن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (ل) روزی که
 در شام آن هلال دیده شود وجه تسمیه آنکه
 سلخ در لغت بیرون آوردن گویند از
 پوست باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع
 آفتاب بیرون می‌آید. (از غیاث). روزی که در
 شام آن هلال دیده میشود. (ناظم الاطباء).
 آخر ماه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): سلخ
 این ماه بهتر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۵۰۲).
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 از سلخ بفره آید از غره بلخ. خیام.
 || پوست بز و آنچه از گوسفند کشیده و باز
 کرده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 - دارالسلخ؛ قصابخانه. (ناظم الاطباء).
سلخ. [س] (ع) (ل) پوست مار که می‌اندازد.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوست مار.
 (مهدب الاسماء). || در اصطلاح پزشکی
 هرگاه چیزی گشایند چون داروی سخت تیز
 یا چیزی برنده چون آهن و نی و غیر آن بطبقه
 قرنیه رسد و جراحی کند سبک چنانچه
 پوست بیرون بخرشد و بعضی از وی بریده

شود و از روی پوست دیرتر خیزد **آبِ سَلَخ** گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سَلَخ. [سَل] [ع] (رشته‌ای که بر دوک باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [س] [ع] (مص) در اصطلاح شعر این نوع سرقة چنان باشد که معنی و لفظ فراگیرد و ترکیب الفاظ آن بگرداند و بر وجهی دیگر ادا کند چنانکه رودکی گفته است:

هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار.
ابوشکور از او برده و گفته:
مگر پیش نشانندت روزگار
که به زو نیایی تو آموزگار.
رودکی گفته است:

ریش و سبوت همی خضاب کنی
خویشتن راهمی عذاب کنی.

ابوطاهر خسروانی از او برده است و گفته:

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی ریش را خضاب کند

بخضاب از اجل همی نرهد
خویشتن راهمی عذاب کند.

(از المعجم فی معایر اشعار المعجم صص ۴۶۹ - ۴۷۰).

سَلَخَب. [سَخ] [ع] (ص) مرد گنگلاج درشت. (منتهی الارب) (آندراج).

سَلَخْ خَانَه. [سَن / ن] [ب] (لا مَرکب) سلاخ خانه و قصابخانه. (ناظم الاطباء). مذبح و مقتل ستوران و گوسفندان و مانند آن. (آندراج).

سَلَخْد. [سَل] [ع] (ص) ماده شتر توانا. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سَلَخْد. (منتهی الارب).

سَلَخْدَاة. [سَل] [ع] (ص) همان سَلَخْد است. رجوع به سَلَخْد شود.

سَلَخْف. [سَل] [ع] (ص) نزار و مضطرب‌بینه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سَلْدَانِیون. [س] (لا درختی است به درخت بید مانند و این لغت نبطی است. (آندراج) (منتهی الارب). درختی باشد که بالای آن از زمین بمقدار سه زرع بلند شود و گلی دارد بسیار سرخ و تخم آن بمقدار گشنیز بود و برگ و تخم آن را باهم بکوبند و بر گزندگی مار و عقرب گذارند نافع باشد. (برهان). رجوع به اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن شود.

سَلْدُوَز. [س] [ع] (ص) امیرچوپان سلدوز یکی از امرای مغولی بیار مهم دوره غازان‌خان است که در زمان الجایتو امیرالامرای داشت و دختر ایلخان دولندی را در ازدواج آورد و حیثیت و پایه او بمقامی بود که اولجایتو در بستر مرگ پسر خود ابوسعید را به امیرچوپان

سپرده بود. (از تاریخ عصر حافظ صص ۱۷).

سَلْدُوَز. [س] [ع] (ص) نام یکی از بخشهای تابع شهرستان ارومیه در جنوب خاوری ارومیه واقع است. از شمال به دهستان دول و از جنوب و خاور بشهر ویران و لاهیجان از باختر بحومه اشنویه محدود است. هوای بخش معتدل و محصول عمده آن غلات، توتون، چغندرقد، حبوبات، برنج است. آب مزروعی این بخش از رودخانه گدوار چشمه‌سارها تأمین میگردد، و دارای یک دهستان بنام حومه میباشد. دهستان حومه از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱۴۰۰ تن است. و قراء مهم آن قصبه نقده (مرکز بخش) و دهستان خلیفان، فرخزاده، میان، محمدیار، محمدشاه پائین، آق‌طوبله، چپانه، حسنلی، قلمه‌چوق میباشد. راه شوسه بخانه و اشنویه و مه‌آباد داشته اکثر راههای قراء اراپه‌رو میباشد که در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سَل دوش. [س] (لا مَرکب) مقابل ساق‌دوش. شاه بالا که بجانب چپ ایستد، آنکه در سمت چپ داماد یا عروس ایستد. (یادداشت مؤلف).

سَلَس. [سَل] [ع] (ص) نرم و آسان. (منتهی الارب) (آندراج) [رام. (منتهی الارب) (آندراج). مردم متقاد. (دهار).

— سلس البول؛ نوعی از بیماری مثانه که ضبط کمیز نتواند در وی. (منتهی الارب) (آندراج). مرضی که بول بی‌اراده خارج شود. (از غیاث). علتی است که بول بی‌خواست خداوند علت می‌رود. (ذخیره خوارزمشاهی)؛

حدیث وقف بجایی رسید در شیراز
که **یَسْت** جز سلس البول و اندر او ادرار.

— سلس القول؛ روان گفتار. درست گفتار. سعدی.

— پرگو. پرگفتار.

— سلس القیاد؛ فرمانبردار. بی‌اراده. نرم عیان؛ و اذا طیخ [یروج] مع البیاح مقدارست الساعات لینه و حیره سلس القیاد لای شکل أحب آن مشکل به. (ابن‌بطار). و در نیابت وی سلس القیاد نبود. (تاریخ بیهق صص ۸۵). و شیر در نشیب و فراز از خوف جان سهل العنان و سلس القیاد او را متقاد می‌بود. (سندبادنامه صص ۲۱۹).

سَلَس. [س] [ع] (ص) رشته شبه کشیده که داهان پوشند. [گوشواره. (منتهی الارب) (آندراج).

سَلَس. [سَل] [ع] (ص) نرم‌خوی شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). نرمی و آسانی. (منتهی الارب) (آندراج). [فرمانبردار شدن. (دهار). [اروان شدن بول

چنانکه آن را باز نتوان داشت. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). [ارفتن بیخ شاخ خرما بن. (منتهی الارب). [پوسیده و ریزه ریزه گردیدن خوب. (ناظم الاطباء).

سَلَسَاقِیوس. [س] (معرب، لا نوشادر. (فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی).

سَلَسَال. [س] [ع] (ص، لا) آب شیرین و خوشگوار. (آندراج) (غیاث). آب آسان گوارا. (دهار). آب شیرین و روشن و سرد که بگلو روان شود. (ناظم الاطباء). [آب صافی. (آندراج) (غیاث). [می نرم روان فروشونده بگلو. (ناظم الاطباء).

سَلَسِیَل. [سَل] [ع] (ص) نام چشمه‌ای است در بهشت. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث) (زمخشری) (مهذب الاسماء)؛ عیناً فیها تسمى سلیلا. (قرآن ۱۸/۷۶).

ور نباشد تشنه او را سلسیل

گرچه سرد و خوش بود نادرخور است.

ناصرخسرو.

شراب از دست خوبان سلسیل است

وگر نه خون میخواران سیل است. سعدی.

ما مست شراب ناب عشقیم

نه تشنه سلسیل و کافور. سعدی.

جای دیگر نسیم بار خدای

چشمه سلسیل و جوی عل. سعدی.

ای رخت چون خلد و لعلت سلسیل

سلسبیلت کرده جان و دل سبیل. حافظ.

[ع] (ص) چیز نرم و خوشگوار. (غیاث)

(آندراج). نرم از هر چیزی. (منتهی الارب).

[آسان بگلو فروشونده. (ترجمان القرآن

ترتیب عادل بن علی صص ۵۹). (ناظم الاطباء).

آب گوارا. (دهار). [لا] می. (منتهی الارب).

شراب. (آندراج)؛

رویانی از حل شعبان شهر

من سلاف الریحق و السلسیل.

بحتری (از تاریخ بیهقی ج ادیب صص ۲۷۳).

ولیکن یکی سلسیل سیل

گشاده‌به اندر میانش ^۱ دری

بیردم از او مهر دوشیزگی

وز آن سلسیلش زدم ساغری. منوچهری.

خوبان نمره زتند در دهن و کام تو

در ایشان سلسیل در کفشان یاسمین.

منوچهری.

آنجات سلسیل دهند آنکه

کاینجا پلید دانی صها را. ناصرخسرو.

چو سلسیل مئی خور که حضرت غزنین

بهشت گشت چو اردیبهشت در مراد.

معودسعد.

سلسیل حلال خور زین جام

وز حمیم حرام شد بیزار. خاقانی.

سلسیلی. [سِ سِ] (ص نسبی) انتسابی است به سلیل که نام بعضی از خواجه‌های دارالخلافه بغداد بود. (الانساب معانی).

سلسل. [سِ سِ] (ع ص، ل) آب شیرین و روشن و سرد و خوش که به گلو روان فرود شود. (منتهی الارب) (آندراج):

ز رشک سلسل زرین و رود صلصل چی
سرشک دجله روان است بر رخ بغداد.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).

|| می نرم و روان فروشونده بگلو. (آندراج) (منتهی الارب).

سلسله. [سِ سِ] (ع مص) پیوستگی چیزی بچیزی. (آندراج) (منتهی الارب). پیوسته کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || روان کردن آب را. (آندراج). || (ل) پاره دراز از کوهان. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلسله. [سِ سِ] (ع ل) زنجیر. ج. سلیل و سلاسل. (آندراج) (مهدب الاسماء) (دهار). زنجیر آهن و طلا و نقره. (غیاث):

من چو مظلومان از سلسله نوشوران
اندر آویخته زان سلسله زلف دراز. فرخی.

سلسله جمعی بنفشه عارضی
کش فریدون آقدر و پرویزجد. ابوشمیب.

از میان خانه کعبه فرو آویختند
شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی.

منوچهری.

و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسله‌ها و عمودها آن را استوار میداشت. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۵۵).

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و سلسله و سواس. ناصر خسرو.

آهن اگر قید گران شد ترا
سلسله‌ای باید از او ده منی. ناصر خسرو.

تقدیر آسمانی شیر شرزده را گرفتار سلسله
گرداند. (کلیله و دمنه).

نیکو نبود که باشی ای سلسله موی
چون سوسن ده زبان و چون لاله دو روی.

عبدالواسع جبلی.

سلسله‌های فلک است آندو زلف
تا نکنی قصد سرش هان و هان. خاقانی.

آن نه زلف است آنچنان آویخته
سلسله‌ست از آسمان آویخته. خاقانی.

خلق بسیار بقتل آوردند و دیگران را در
سلسله اسار کشیدند. (ترجمه تاریخ یعنی). و همگان را در سلسله کشیدند و بند بر نهادند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۲۹).

چنگل دراج بخون تدررو
سلسله آویخته در پای سرو. نظامی.

خلق دیوانه و شهوت سلسله
می‌کشد شان سوی دکان و غله. (مثنوی).

پدر را بعلت او سلسله در نایت و بند گران

دریای. (سعدی).

دیوانه‌ای ز سنگ ملامت متاب روی
باز پیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن.

صائب (از آندراج).

بحراللسله؛ بحری است از بحور شعری و تقطیع آن؛ مستغفلن فاعلن مفاعلتن فع. (یادداشت مؤلف).

سلسله پادشاهی؛ خاندان سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کنند. سلسله هخامنشی. سلسله صفوی. (فرهنگ فارسی معین).

سلسله روزگار؛ در جریان روزگار؛ در تمامی ایامها اگر چه در سلسله روزگار مؤثر است... (سندبادنامه ص ۱۴).

سلسله زلف؛ زلف تابنده. (ناظم الاطباء). معشوق مزلف که موهای پیچدار حلقه حلقه داشته باشد. (آندراج):

ای سلسله زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان. خاقانی.

منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی
شدم بیوی تو آشفته تا تو غالیه مویی.

جمال الدین سلمان.

سلسله عذار^۲؛
گرد آورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیر زلف و سروقد و سلسله عذار.

منوچهری.

سلسله مو و سلسله موی؛ کسی که گیوه‌های وی مانند زنجیر حلقه حلقه باشد. (ناظم الاطباء): پیوسته بسته گل‌رخساره ماهرویی و خسته خار هجر سلسله مویی بودی... لطیف اندامی، ماهرویی، سلسله مویی، عتبر جمعی. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

مردم خراب زهره جبینان دیلم‌اند
طالب اسیر سلسله مویان تابش است.

شال سلسله؛ شالی که بر آن از ابریشم گل و خاشیه دوزند.

|| طرح مخصوصی است در قالی بافی. (فرهنگ فارسی معین). || کر مکی است سرخ بر زمین چسبیده. (آندراج) (منتهی الارب).

|| بمجاز به معنی نسل و اولاد و قرابت. (آندراج) (غیاث). تبار. خانواده‌ها. || ترتیب و اسامی پیران طریقت تا به اسم یکی از ناموران اهل ارشاد رسد. (آندراج) (غیاث).

|| فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است و پس از او جانشینانش یکی پس از دیگری پیشوایی فرقه را بعهده دارند. سلسله ذهبیه، سلسله نعمه اللهیه. (فرهنگ فارسی معین): بعد بیان سلسله مشایخ خود کردند و بحضرت شیخ یوسف همدانی رسانیدند. (انیس الطالین ص ۱۱۴).

سلسله. [سِ سِ] (لخ) نام یکی از

بخشهای شهرستان خرم‌آباد، این بخش در شمال و شمال خاوری شهرستان واقع است و قسمتی از اراضی بخش جلگه و قسمتی دامنه و کوهستانی است. هوای آن کوهستانی سردسیر و جلگه معتدل میباشد. مرکز بخش آبادی الشتر است که در ۵۴ هزار متری شهر خرم‌آباد واقع شده. این بخش از چهار دهستان و ۱۵۸ آبادی بشرح زیر تشکیل شده.

۱- دهستان حنوند ۵۷ آبادی جمعیت ۸۱۰۰ تن
۲- کرلیوند ۲۲ آبادی ۸۵۰۰ تن
۳- یوسفوند ۳۵ آبادی ۷۸۰۰ تن
۴- هنام و بطام ۲۳ آبادی ۲۹۰۰ تن

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلسله. [سِ سِ] (لخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروره شهرستان سندج، دارای ۲۸۵ تن سکنه و آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات، لبنیات، قلمستان و عل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلسله پیوند. [سِ سِ] (ل) / لِ بئِ / پِئِ و [ن] (ن) مرکب) کسی که پیوند دهد قرابتها و نزادها را بهم. (ناظم الاطباء).

سلسله جنبان. [سِ سِ] (ل) / لِ جُم] (ن) مرکب) آنکه زنجیر را جنباند. (فرهنگ فارسی معین). سبب و وسیله و باعث و موجب. (ناظم الاطباء). محرک. باعث. سبب. وسیله. (فرهنگ فارسی معین):

دولت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود. وحشی.

باد بهار سلسله جنبان صحبت است
موج شراب دام پرزاد عشرت است. صائب.

|| کفیل. (ناظم الاطباء).

سلسله جنبانی. [سِ سِ] (ل) / لِ جُم] (ن) (حامص مرکب) عمل سلسله جنبان. (فرهنگ فارسی معین).

سلسله جنبانیدن. [سِ سِ] (ل) / لِ جُم] (ن) (مص مرکب) متوسل شدن. خود را بصورت خاصی نمایاندن، چنانکه از درستی و یا دشمنی درآمدن؛ دشمنی چون از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند. (گلستان). چون بحجت از خصم فروماند سلسله خصومت بجنباند. (گلستان).

سلسله وار. [سِ سِ] (ل) / لِ] (ص مرکب) بی‌دری. متوالی. مردف. بهم پیوسته. مرتب و بترتیب. (ناظم الاطباء).

۱- به این معنا به کسر سین هم آمده است.
۲- عذار به معنی موی دراز نیست که به سلسله تشبیه تران کرد مگر آنکه غدار به جای غداثر به کار رفته باشد به معنی گیوان دراز چین دار.

سلسله‌ور. [سِ لَ / لِ وَا] (ص میرکیچ) متوالی و پی‌درپی. در سلسله. در زنجیر. سلسله‌دار:

بی چلیبای خم مویت و زنار خطت راهب آسا همه تن سلسله‌ور باد پدر.

خاقانی.

سلسی. [سِ] (اخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، دارای ۲۸۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و این ده در دو محل بفاصله دوهزار متر واقع و به سلسی بزرگ و سلسی کهنه یا سفلی معروف است. سکنه سلسی بزرگ ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلسیس. [سِ] (مغرب) (ا) سنگی باشد متخلخل چنانکه گویی باد از آن برمی‌آید. (برهان) (آندراج).

سلسیوس. [سِ] (اخ) آندرس...^۱ (۱۷۰۱) - ۱۷۴۴ م) منجم سوئدی. وی تحقیقاتی در نجوم دارد و درباره ساخت میزان‌الحرارة صدرجه‌ای پیشقدم است. (فرهنگ فارسی معین).

سلیش. [سِ لَ] (ص) به لغت زند و یازند به معنی بد باشد که در مقابل نیک است و به این معنی بعد از حرف ثانی یای خطی هم آمده است که سلیش باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به سلیش شود.

سلط. [سِ] (ع ص) درشت. [از زبان دراز. (منتهی الارب) (آندراج). زبان طویل. (ناظم الاطباء). [ا] مرد زبان دراز. (ناظم الاطباء).

سلط. [سِ] (ع ا) بر گماشتگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلط. [سِ لَ] (ع ص) (ا) پیکان هموار. ج. سلاط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلط. [سِ لَ] (ع) ج سلطه به معنی جامه‌ای که در آن گیاه و گاه کنند. (منتهی الارب).

سلطات. [سِ] (ع ص) سناپک سلطات، سهای تیز. (منتهی الارب). سهای تیز. (از آندراج). سهای تیز از اسب. (ناظم الاطباء).

سلطان. [سِ] (ع) (ا) ملک. (منتهی الارب). والی. (آندراج) (غیاث). پادشاه. والی. (ناظم الاطباء). فرمان‌ده. (مهدب الاسماء) - بیکت. قصبه چاچ است و شهری بزرگ است و آبادان و خرم و مستقر سلطان اندر وی است. (حدود العالم). قرطبه. قصبه اندلس است و مستقر سلطان است و پادشاه وی امویان راست. (حدود العالم). و [مردم روس] دوهویک همه غنیمتها و بازگانی‌های خویش هر سالی به سلطان دهند. (حدود العالم). از سلطان نصیحت بازنگیرم که خیانت کرده باشم. (تاریخ بیهقی). آنچه معلوم شمامت با

سلطان بازگویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم ترتیب فرماید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰). من بجای خود بایستادم و علامت چتر سلطان پیش آمد. (تاریخ بیهقی). اصحاب سلطان... همیشه این مراتب را منظور نداشته‌اند. (کلیله و دمنه). در سه کار اقدام نتوان کرد مگر بررفت همت عمل سلطان. (کلیله و دمنه). لشکر سلطان و اتباع زید بهم فراز آمدند چون روز شد از آن چهل هزار دویت ماندند. (کتاب النقص ص ۴۰۸).

روبهی میدوید از غم جان
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگویی خیر
گفت خرگرمی می‌کند سلطان.
انوری.
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز زردن وقت آشنایی طلب کن.
خاقانی.
سلطانش امر خواند و من برجهان فضل
سلطان شناسم نه به سلطان شناسم.
خاقانی.

از صبح و شام هم به زر شام و سیم صبح
سلطان چرخ را بفلامی خریده‌ایم.
خاقانی.
شاه ملت پاسبان را بر فلک
هفت سلطان پاسبان بینی بهم.
خاقانی.

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زند لشکریانش هزار مرغ بیخ.
سعدی.
اورفت و جانم می‌رود تن جامه بر خود میدرد
سلطان چو خواش می‌برد از پاسبانش چه غم.
سعدی.

|| خلیفه زمان. (خاندان یوختی ص ۶۸):
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست
نکرد فرق دراین هر سه امر در فرقان.
عنصری.

— سلطان شرح:
سلطان شرع و خادم و لالای او بلال
من سَرّ یبای بوسی لالا برآورم.
خاقانی.
خواهی ره مراد گشادن بهر دو ره
اول گشاد نامه سلطان شرح گیر.
خاقانی.

|| حجت. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). حجت روشن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹): سلطان مبین سوگند یاد کرد که این هدهد که بی فرمان غایب شده هرآینه وی را عذاب کنم سخت یا بکشم او را یا حاجتی آورد هویدا. (قصص الانبیاء ص ۱۶۴). || قدرت. (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سلطان کل شیء: شدت و قوت هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب). قدرت ملک. (منتهی الارب):

برکت عمر تو و مال تو و جان تو باد
امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد.

منوچهری.

ز من معزول شد سلطان شیطان
ندارم نیز سلطان را بسلطان.
ناصر خسرو.
ترا بر دگر زندگان زمینی
چه گویی ز بهر چه داده‌ست سلطان.

ناصر خسرو.
آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد
سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد.

خاقانی.
|| قهرمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— سلطان الدم؛ جوشش و هیجان خون.
(آندراج) (منتهی الارب).

|| (اصطلاح نظام) صاحب منصبی که صدتن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). در عهد پهلوی این عنوان بدل به «سروان» شد. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). || لقبی بود که ابتدا به محمود غزنوی داده شده است. و کان ابنه [ابن سبکتگین] محمود اول ملقب بالسلطان و لم یلقب احد قبله. (ابن اثیر در وقایع سنه ۱۸۷). لقبی است که بار اول امیر خلف آنگاه که در حبس غزنین بود بسلطان محمود غزنوی داد و گفته [محمود سلطان است] و نخست نام سلطنت بر پادشاهان از لفظ امیر خلف ملک سیستان رفت چون محمود او را بگیرفت و باغزنین آورد گفت محمود سلطان است و از آن پس این لقب مستعمل شد. (مجمعل التواریخ و القصاص).

— سلطان شهید؛ سلطان مسعود؛ رجوع به سلطان شهید شود.

— سلطان ماضی؛ منظور سلطان محمود؛ مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۵). این علی تکین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرمیده‌بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۰).

سلطان. [سِ] (اخ) اسم سلطان محمد پسر رئیس بهاءالدین قمی معمای بوده گویند بجمال باطنی و ظاهری آراسته آخر الامر کلاتر آنجا شده این چند بیت و رباعی از اوست:

خاک گویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نشاندن دگری بر سر خویش.
ایضاً:

شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا
روز جزا میان شهیدان نشانه‌ای است.
ایضاً:

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد
بر هجر نظر به ترکنازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرتاب و خمش
دیدم که نشسته بود و بازی میکرد.

(از آتشکده آذر ص ۲۳۸).

و رجوع به مجمع الخواص ص ۲۷۲ شود.
سلطان - [ش] [لخ] این مرشد، امام مسقط
 مقتول در ۱۱۵۴ هـ. ق. وی در دوره نادرشاه
 افشار از اطاعت ایران سرپیچید و در جنگ با
 سپاه ایران بفرماندهی کلبلیخان کوسه
 احمدلو در مسقط کشته شد و پسرش سیف
 بامر نادر بحکومت مسقط و عمان منصوب
 شد. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 بخش شهریار شهرستان تهران، دارای ۴۹۵
 تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن
 غلات، صیفی، انگور و شغل اهالی زراعت
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان آباد، [ش] [لخ] نام قدیم
 شهرستان اراک است. رجوع به اراک شود.

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج
 شهرستان تهران، دارای ۱۵۰ تن سکنه است و
 آب آن از قنات و رود کردان است. محصول
 آن غلات، صیفی، بنشن، چغندرقد، لبنیات و
 شغل اهالی زراعت و صیفی و گله‌داری است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه،
 دارای ۱۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات شور
 است. محصول آن غلات، پنبه، چغندرقد،
 باغات، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
 قزوین، دارای ۲۷۰ تن سکنه و آب آن از
 قنات است. محصول آن غلات، پنبه،
 کشمش، بادام، کرچک و شغل اهالی زراعت،
 گلیم، جاجیم و جوراب‌بافی است. از آثار
 تاریخی قلعه خرابه‌ای وجود دارد. مزرعه
 اسماعیل آباد جزء این ده است کنار راه شوسه
 و راه آهن واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان سجاجس رود بخش قیدار شهرستان
 زنجان، دارای ۲۳۱ تن سکنه و آب آن از
 قنات و چشمه‌سار است. محصول آن غلات و
 شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان
 گرگان، دارای ۲۶۰ تن سکنه و آب آن از
 قنات است. محصول آنجا غلات، برنج،
 لبنیات و صنایع دستی زنان بافت پارچه‌های
 ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۳).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از

دهستان آتش‌یک بخش سراسکند شهرستان
 تبریز، دارای ۱۷۰ تن سکنه و آب آن از
 چشمه و رود است. محصول آن غلات،
 حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان چهارارویماق بخش قره‌آغاج
 شهرستان مراغه، دارای ۲۵۰ تن سکنه و آب
 آن از رودخانه و چشمه است. محصول آن
 غلات، نخود، بزرک، زردآلو و شغل اهالی
 زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان ملایقوب بخش مرکزی شهرستان
 سراب، دارای ۵۴۵ تن سکنه و آب آن از
 رودخانه و چشمه است. محصول آن غلات،
 حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان
 اردبیل، دارای ۷۷۱ تن سکنه و آب آن از
 رودخانه بالخلو و چشمه است. محصول آن
 غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و
 گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است جزء
 دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر،
 دارای ۱۴۱ تن سکنه و آب آن از چشمه
 است. محصول آن غلات، حبوبات،
 سردختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری
 است. دارای محضر رسمی طلاق و ازدواج
 می‌باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان
 قراغه، دارای ۱۶۰ تن سکنه و آب آن از
 چشمه‌سار است. محصول آن غلات، نخود،
 بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی،
 جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان سرورود بخش رزن شهرستان
 همدان، دارای ۱۲۰۰ تن سکنه و آب آن از
 قنات است. محصول آن غلات، انگور،
 لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاه، دارای
 ۴۶۵ تن سکنه و آب آن از قنات و فاضل‌آب
 رودخانه فش و کیوترلانه تأمین میشود.
 محصول آن غلات دیمی و آبی و چغندرقد
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان
 سنجع، دارای ۱۶۹ تن سکنه و آب آن از
 چشمه است. محصول آن غلات، لبنیات و
 شغل دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان کلیایی بخش ستر و کلیایی
 شهرستان کرمانشاهان، دارای ۱۵۰ تن سکنه
 و آب آنجا از زرسراب است. محصول آن
 غلات و حبوبات است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان دینور بخش صحنه شهرستان
 کرمانشاهان، دارای ۱۴۰ تن سکنه و آب آن
 از رودخانه موئیه و شاهورآباد است.
 محصول آن غلات، حبوبات و توتون است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان عقیلی بخش شهرستان شوشتر،
 دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از کارون
 است. محصول آن غلات، برنج و شغل اهالی
 زراعت است. راه مالرو دارد و ساکنین از
 طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد، [ش] [لخ] نام یکی از
 دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز
 است. این دهستان از شمال به دهستان
 رستم‌آباد، از خاور به دهستان ابوالفارس، از
 جنوب به دهستان جایزان، از باختر به رود
 مارون محدود است. از ۶ آبادی تشکیل شده
 و سکنه آن ۱۳۰۰ تن است. محصول آن
 غلات، برنج و شغل مردان زراعت است.
 راههای دهستان مالرو است و دارای دبستان
 است. ساکنین از طایفه شولی و شیرعلی
 می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد، [ش] [لخ] ده مرکز دهستان
 سلطان‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز.
 دارای ۶۰۰ تن سکنه و آب آن از رودخانه
 ابوالفارس و رود مارون است. محصول آن
 غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. راه
 مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان
 پروجرده، دارای ۲۵۵ تن سکنه و آب آن از
 چاه و قنات است. محصول آن غلات و شغل
 اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی
 زنان قالیچه‌بافی است و راه شوسه دارد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد، [ش] [لخ] دهی است از
 دهستان میریک بخش دلفان شهرستان

خرم آباد، دارای ۲۷۰ تن سکنه و آب آن آرز چشمه دیماندول است. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و طناب‌بافی است. راه مارلو دارد و ساکنین از طایفه کریم‌خانی و میرییک بوده زستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از بخش قلعه رزاس شهرستان اهواز دارای ۱۷۵ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت، زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنین از طایفه ۷ لنگ بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان کربال بخش زرفان شهرستان شیراز، دارای ۷۹۰ تن سکنه و آب آن از رود کر است. محصول آن غلات، چغندر و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، دارای ۵۷۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، چغندر، برنج، پنبه، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان فسا در بخش داراب شهرستان فسا، دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و صنایع دستی قالی‌بافی میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان، دارای ۶۰۰ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و شغل اهالی زراعت، مزرعه‌دراغ جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از ریگان بخش فهرج شهرستان بم، دارای ۱۴۷ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خرما و حنا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سلطان آباد. [ش] [لخ] نام یکی از دهستان‌های بخش حومه شهرستان سبزوار که در شمال خاوری سبزوار واقع است و محدود است از طرف خاور به دهستان طاغتنکوه از شمال به بخش صفی‌آباد و بخش سرولایت از جنوب به دهستان رباط سرپوشیده و دهستان مرکزی باختر به دهستان طیس. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل مردان زراعت و کب در شهر سبزوار و صنایع دستی زنان انواع کرباس‌بافی است. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۷۹۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] قصبه مرکزی دهستان سلطان‌آباد بخش حومه شهرستان سبزوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و کب میباشند. دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است. قراء مهم آن رباط گز. دارای ۳۲۶۳ تن سکنه. باغچه‌دارای ۱۱۱۶ تن سکنه. ۸ باب قهوه‌خانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز، دارای ۱۲۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، بنشن، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان درقماقی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۶ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان ازغند بخش فیض‌آباد شهرستان تربت حیدریه. دارای ۱۳۸ تن سکنه و آب آن از قنات و رودخانه است. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی زراعت، گلهداری و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان نر بالاخر بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۷۳۸ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خشکبار، بنشن و شغل اهالی زراعت، گلهداری، کرباس‌بافی است. راه مارلو دارد و از شیرآباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان

شهد. دارای ۱۰۵ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان یوره‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۹۸۱ تن سکنه و آب آن از رودخانه و قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان گنلکان بخش طرهبه شهرستان مشهد، دارای ۱۰۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه و قنات است. محصول آن غلات، بنشن، سیبزمینی و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باختر بخش طیبات شهرستان مشهد، دارای ۴۳۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۳۵۷ تن سکنه و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات، برنج، صیفی، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلطان آباد. [ش] [لخ] دهسی است از بخش نجف‌آباد به اصفهان، دارای ۳۴۳ تن سکنه و آب آن از قنات و چاه و زاینده‌رود است. محصول آن غلات، سردختی، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

سلطان ابراهیم. [ش] [لخ] الامینی. والد علیقدرش میرک جلال‌الدین قاسم‌بن میرک محمدبن مولانا ناصرالدین ابراهیم است. انتساب مولانا ابراهیم به اکابر واجب‌التمظیم ماوراءالنهر مثل صاحب‌الهدایه شیخ ظهیرالدین ابوالعلاء که علو شأنش در میان علماء کالشمس فی وسط السماء هویداست به ثبوت پیوسته و یک شعبه از نسب صاحب‌الهدایه شیخ ابوالعلاء محدث اتصال می‌یابد. اما پدر والده امیر ابراهیم مولانا جلال‌الدین عبدالرحمان‌بن مولانا عبدالله سان بود که سالها بصدارت میرزا بایستقر است. (از رجال حبیب‌السیر ص ۱۵۹). رجوع به صدرالدین شود.

سلطان ابوسعید. [ش] [لخ] (۸۵۵)

۸۷۳ هـ. ق. فرزند شاهرخ نوه میرانشاه از سلسله تیموری که بعد از وی سلطنت رسید. اوضاع ممالک شاهرخ بعد از او قرین هرج و مرج شد از هر جانب یکی از امیرزادگان بدعوی سلطنت برخاست تا نوبت به سلطان ابوسعید نواده میرانشاه پسر تیمور رسید که همه مدعیان ملک را برانداخت. در مدت سلطنت ۱۸ ساله او از اغتشاش ولایت ایران جلوگیری شد و قسمتی بزرگ از ممالک شاهرخ مجدداً انتظام گرفت. ابوسعید در آغاز کار بیاری ابوالخیرخان اوزبک که او را پناه داده بود پادشاهی رسید و پس از تصفیه امور خراسان و کابل و سیستان و خوارزم در ۸۷۳ بدست حسن‌بیک آق‌قویونلو کشته شد. رجوع به تاریخ مفول شود.

سلطان احمد. [ش ا م] (بخ) دهی است از دهستان لکستان بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۸۵۰ تن سکنه و آب آن از رود زولا است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو و دبستان ۵ کلاسه نوپنیا دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان احمد تگودار. [ش ا م و ت] (بخ) وی جانشین اباقاخان شد و از سال ۶۸۱ تا ۶۸۳ سلطنت کرد. تگودار پس از جلوس دست پیدل و بخش گذاشت و بسیاری از اموال خزاین پدر را برادران و امرا و سران سپاهی بخشید. پس از رسیدن سلطنت اسلام آورد و نامه‌ای در باب مسلمانی خود بعلماء نوشت. سلطان احمد در ۲۶ جمادی اول سال ۶۸۳ بقتل رسید. و ارغون خان بجانشینی وی سلطنت رسید. رجوع بتاریخ مفول از ص ۲۲۱ تا ۲۳۰ و تگودار شود.

سلطان اختران. [ش ن ا ت] (ترکیب اضافی، مرکب) کتابی از آفتاب عالم‌تاب. (برهان) (آندراج).

سلطان اعظم. [ش ن ا ط] (بخ) رجوع به سخنبرین ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان الجبوری. [ش ن ل ج ا] (بخ) سلطان بن ناصر بن احمد الجبوری از دانشمندان بغداد و منسوب به الجبور است که قبیله بزرگی است که برکنار نهر «الخابور» سکنی داشتند. مولد وی در «الخابور» است سپس به بغداد سکنی گزید. و به خجاز و دمشق سفر کرد. وی در راه حج العراقی درگذشت. او راست دو شرح یکی «القرآت اسع» و دیگری «النحو» است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۷ - ۳۷۸).

سلطان حکماء. [ش ن ل ح ک ا] (بخ) ملقب به حاجی میرزا ابوالقاسم طبیب مشهور قرن ۱۳ و ۱۴ هجری. بسبب قدیم بیاری از

اطبای اواخر قاجاریه از شاگردان او بودند. وی در دربار ناصرالدین‌شاه احترام بسیار داشت و از اطبای حضور وی بود. مدتی در مدرسه دارالفنون بتدریس طب ایرانی اشتغال داشته و کتابی در این رشته بنام «ناصرالملوک» تألیف کرده است. وی در سن ۹۹ سالگی بسال ۱۳۲۲ هـ. ق. بمرض وبا درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان الدوله. [ش ن د ا / د و ن] (بخ) ابوشجاع پسر بهاء‌الدوله (۴۰۳ - ۴۱۵ هـ. ق.) از سلاطین آل‌بویه دیالمه فارس است که پس از مرگ بهاء‌الدوله پسرش ابوشجاع سلطان‌الدوله در بغداد و فارس جای پدر را گرفت و او کرمان را برادر خود ابوالقوارس که بعدها قوام‌الدوله لقب یافت و گذاشت و تا چند سالی بین برادران صفای ظاهری بزرگوار بود تا آنکه در سال ۴۰۷ ابوالقوارس به

تحریک جمعی از سران دیلمی بر سلطان‌الدوله یابی شد و چون شیراز را از برادر خالی یافت به آنجا تاخت. اما استیلائی او دواسی نیافت. ابوالقوارس از اضطراب سلطان محمود غزنوی که در این تاریخ در شهر بست سیستان اقامت داشت پناه برد و یکمک سپاهیان غزنوی کرمان و فارس را گرفت. لیکن سلطان‌الدوله بشتاب تمام از بغداد به شیراز آمد و این بار ابوالقوارس را شکستی سخت داد و فارس و کرمان را از او گرفت و ابوالقوارس به همدان نزد شمس‌الدوله برادر مجدالدوله پسر فخرالدوله گریخت؛ در سال ۴۱۱ لشکریان در بغداد بر سلطان‌الدوله شوریدند و او را از امارت معزول کرده برادر کوچکترش ابوعلی شرف‌الدوله را بجای او به امیری برداشتند. و پیلان‌الدوله به اهواز پناهنده شد و چون خواست بغداد را از چنگ برادر بیرون آورد مغلوب گردید و شرف‌الدوله در محرم ۴۱۲ نام او را در دارالخلافه از خطبه انداخته باسم خود خطبه خواند. عاقبت بین دو برادر در سال بعد صلح برقرار شد به این ترتیب که فارس و کرمان تحت امر سلطان‌الدوله باشد و عراق در دست شرف‌الدوله و سلطان‌الدوله در سال ۴۱۵ هـ. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ رازی شود.

سلطان الریاحین. [ش ن ر ا ح ا] (بخ) مرکب) شاهسرم. شاهسفرم. ریحان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کلمات فوق شود.

سلطان القراء. [ش ن ل ق ر ا] (بخ) شیخ عبدالرحیم بن شیخ ابوالقاسم متولد ۱۲۵۵ در تبریز و متوفی ۱۳۳۶ هـ. ق. وی در علم تجوید در عصر خود استاد بود و فاضل ایروانی و شیخ فرح‌الله بن حاج محمد تبریزی جزو شاگردان او بودند. از تألیفات وی رساله‌ای

است در علم تجوید موسوم به «درالمثور» و رساله دیگری در تجوید و حاشیه بر مقدمه شمس‌الدین ابوالخیر دارد که هیچ یک بطبع نرسیده. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان العلماء. [ش ن ل ع ا] (بخ) حسین بن میرزا رفیع‌الدین محمدبن امیر شجاع‌الدین محمود حسینی. نسب وی اصفهانی است و زادگاهش نیز اصفهان است. وی از بزرگان علماء و امامیه بوده است. مدت پنج سال وزارت شاه عباس صفوی و دوسال وزارت شاه‌صفی را بعهده داشت. شاه‌صفی وی را از وزارت عزل کرد و به قم تبعیدش نمود. مدتی در قم بسر برد سپس به اصفهان بازگشت. چون که شاه‌صفی درگذشت و شاه عباس ثانی سلطنت رسید مجدداً بمقام وزارت رسید و مدت دوسال و شش ماه نیز در این شغل بود تا اینکه در اشرف که از بلاد مازندران است درگذشت. نعمش وی را به نجف اشرف منتقل کردند. او راست: حواشی و شروع از آن جمله حاشیه علی شرح المعجمه. و حاشیه علی اصول المعالم و حاشیه علی شرح المختصر المعصدی. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹).

سلطان المركبات. [ش ن ل م ر ک ک ا] (بخ) مرکب) میوه‌ای است بزرگتر از خربزه و منحصر به مازندران است و در جای دیگر یافت نمی‌شود. (یادداشت مؤلف).

سلطان اویس. [ش ا و] (بخ) از ایلخانان فارس. وی مدتی در فارس و شیراز حکومت میکرد و از مددحان حافظ شیرازی است. رجوع به اویس و ایلکانی شود.

سلطان بایزید. [ش ن ی ا] (بخ) رجوع به بایزید شود.

سلطان بدیع الزمان. [ش ن ب ع ز ز ا] (بخ) به حسن صورت و سیرت آراسته و به کمال ظاهر و جمال باطن پیراسته. در سخاوت و حق‌پرستی و در وفا و حق‌شناسی بی‌نظیر. در لطافت طبع و پاکیزه‌روزرگاری یکتا. و در هدایت و اسلام‌بی‌همتاست. در کار رزم یکمان‌داری دلپسند. و هنگام بزم در بخشش بی‌مانند طبعش نیز در اسلوب شعر ملایم افتاده. و این مطلع از اوست. مطلع: مه من بی‌گل رویت دلم خون گشته چون لاله جگر هم از غم هجرت شده پرگاله پرگاله. در سنه‌عشرین و تسعمانه سلطان صاحبقران اسکندر ثانی سلطان سلیم‌خان چون قصد فتح تبریز نمود وی را باخود به اسلامبول برد وی در خدمت اسماعیل صوفی بود و به امید به این که روزی هری را از وی بازستاند ولی اجمل مهلتش نداد و به مرض طاعون درگذشت. (از مجالس النقایس ص ۱۲۷ و ۳۱۵ و ۳۱۶).

سلطان بلاغ. [سُبُّ] (بخ) دهشی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، دارای ۲۸۱ تن سکنه و آب آن از چشمه‌سار است. محصول آن غلات، بنشن، علل، باغات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطان جنید. [سُجُّن] (بخ) از دودمان صفوی و جد شاه اسماعیل صفوی می‌باشد. رجوع به صفوی و صفویه شود.

سلطان حسین. [سُحُّس] (بخ) ابرسن منصور بایقرا... وی در دربار هرات یکی از درخشانترین مراکز ادب و هنر و علم در مملکت ایران بشمار می‌رود. بعضی اشعار فارسی او این است:

در غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده
این خیالی گشته وزان یک گمانی مانده
داغها بر استخوانم بین چو خال کبیتین
هر یکی از نوک آن مه نضانی مانده

با قد خم گشته‌ام از هجر آن ابروکمان
چون کمانم پی بروی استخوانی مانده
چون حسینی بازخواهم خویش را برپانه سر
مست سر در سجده زیبا جوانی مانده.

(از تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص ۴۲۲ و مجالس النفایس ص ۳۱۶). رجوع به حبیب السیر و الذریعه و حسین میرزا بایقرا شود.

سلطان حسین. [سُحُّس] (بخ) صفوی رجوع به حسین صفوی شود.

سلطان حیدر. [سُحُّد] (بخ) شیخ حیدر مثل پدرش جنید دارای مقام و اهمیت خاص بوده زیرا مقام پدر به او رسیده و مورد توجه صوفیان قرار گرفته است. او زون حسن‌بیک

آق‌قویونلو علم‌شاه‌بیگم را بعقد او درآورده است. وی شخصی است که بر تیره و رتبهٔ یکنفر کنت موسوم و به «سکیدر» ملقب گردید. زیرا «سکیدر» دارای طریقه و موسوم به «صوفی» است که همهٔ هم‌مذهبان او را مانند امام می‌پرستند و چون رئیسی اطاعت می‌کنند و احترام می‌گذارند می‌باشد. وی اردبیلی است و جمعی را بعقیده صفوی درآورده است وی دارای شش فرزند بوده است که سه تن از آنها پسر و سه تن دختر بوده‌اند. شیخ حیدر در جنگی که در نزدیکی دربند بسال ۸۹۳ هـ. ق. در گرفت بقتل رسید. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۱۵، ۴۵، ۴۰، ۳۹ شود.

سلطان خراسان. [سُخُّ] (بخ) لقب حضرت رضا امام هشتم علیه‌السلام است. رجوع به رضا شود.

سلطان خلیل. [سُخُّ] (بخ) از سلاطین دورهٔ گورکانی فرزند حسن بیگ از ۸۷۲ تا ۸۸۲ هـ. ق. حکومت کرده. (تاریخ کرمان

ص ۴۲۶).

سلطان‌دل. [سُ دِل] (ص مرکب) آنکه دل سلطان دارد. بادل، شجاع؛

سلطان‌دل و خلیفه هم خوانش از آنک
سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش.

خاقانی.

سلطان‌دلان بعرض بر ابراهیم بنده‌وار

از بهر آبدست سران قد خمیده‌اند. خاقانی.

سلطان زاده. [سُ دَ / دِ] (زلف مرکب، ل) زادهٔ سلطان. فرزند سلطان؛

هست لک‌لک بچه سلطان زاده گنجشک‌کان
لایق است این نام بر گنجشک و بر لک‌لک بچه.

سوزنی.

سلطان سالم. [سُ ل] (بخ) ابومحمد

سالم بن ادریس بن احمد بن محمد الحنبوسی صاحب ظفار وی از آخرین پادشاهان حبوسی است پس از وی ملک به خاندان آل‌علی بن رسول غسانی منتقل شده است. وی بسال ۶۷۸ درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۵۴).

سلطان سفرو شاه. [سُ سُغُّ] (بخ)

ابن سعد زنگی برادر اتابک ابوبکر پادشاه فارس و پسر سعد زنگی او را فریباش‌خان می‌خوانده‌اند، و بحسن صورت و سیرت و کمال و جمال نظیر نبوده است و آخر الامر از شربت غدر برادر ساغر عمرش مالا مال شد. او راست:

گر من چو تو بخت همنشین داشتمی

با بخل همیشه دل بکین داشتمی

زینسان که تویی و تو مرا میداری

گر من بدمی ترا چنین داشتمی.

(از مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۳۰).

رجوع به سفرو شاه شود.

سلطان سلیم. [سُ س] (بخ) از پادشاهان

عُثمانی که از ۱۵۱۲ تا ۱۵۲۰ م. سلطنت کرده، مدت سلطنت وی ۸ سال و ۸ ماه و ۸ روز بوده است. وی در سال ۹۲۶ هـ. ق. و ۱۵۲۰ م. درگذشت و نجاشین وی سلطان سلیمان شد. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی شود.

سلطان سلیمان. [سُ س ل] (بخ) فرزند

سلطان سلیم که در سال ۹۲۶ هـ. ق. به تخت سلطنت رسید:

بداده زمان مملکت کامرانی

بکاووس عهد و سلیمان ثانی.

وی جنگهای متعدد با ایرانیان کرده است.

رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون شود.

سلطان سلیمان. [سُ س ل] (بخ) دهی

است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه، دارای ۱۰۳ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، چادر و

کرکاس باقی است. مزار سلطان سلیمان برادر امام‌رضا در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان سنجر. [سُ س ج] (بخ)

ابن ملک‌شاه سلجوقی از پادشاهان سلجوقی است. رجوع به سلجوق و سلاجقه و سلجوقیان شود.

سلطان‌شاه. [سُ] (بخ) از شاهان سلجوقی

که در فارس و کرمان حکومت کرد وی بسال ۴۷۷ بمرض استسقا درگذشت. رجوع به تاریخ کرمان از ص ۸۵ - ۸۸ و سلجوقیان شود.

سلطان‌شاه. [سُ] (بخ) خوارزمی پسر ایل

ارسلان بن سلطان اتمز خوارزمشاه است. وی در سنهٔ ثمان و ختمین و خمسمانه از خوشان بوادی خموشان سفر کرد بحکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گردید برادر مهترش تکش‌خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کرد. وی این رباعی را گفته بتکش فرستاد:

هر گره که سمند عزم من بویه کند

دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند

اینجا برسول و نامه برناید کار

شمشیر دورویه کار یکرویه کند.

(از مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۳۰). و رجوع به تاریخ مغول و حبیب السیر و فهرست آن شود.

سلطان شکوه. [سُ ش] (ص مرکب)

آنکه شکوه و جلال وی بمقام سلطان باشد:

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه

ز دریای چین کوهه برزد به کوه. نظامی.

سلطان شهید. [سُ نِ ش] (بخ) لقب

سلطان مسعود غزنوی؛ هیچ پادشاه بر غورچیان مستولی نشده که سلطان شهید مسعود. (تاریخ بهقی). بر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود بازگردم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۲). امیر مودود بدینور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۳۶). رجوع به سلطان مسعود و غزنویان شود.

سلطان صاحبقران. [سُ نِ ح ق] (بخ)

لقب سلطان حسین بایقرا است. رجوع به سلطان حسین و حسین بایقرا و مجالس النفایس شود.

سلطان صفت. [سُ صِ فَا] (ص مرکب)

آنکه خوی و عادت و صفت وی چون سلطان باشد:

سلطان صفت همی روی و صد هزار دل

با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه.

سعدی.

سلطانعلی قاینی. [سُ عَ ی ی] (بخ)

رجوع به علی قاینی شود.

سلطنتی گنابادی. [سُجَّ یَ کُجَا] (اخ)

حاج ملاسلطان محمد مشهور به حاج ملاسلطنتی شاه گنابادی رحمة الله علیه. سلسله نسبش به این وجه است: حاج ملاسلطان محمد بن حیدر محمد بن دوست محمد بن نور محمد بن حاج محمد بن قاسمعلی. این خانواده اباعن جد از اجله علماء و بعضی از آنها از سلسله درویش نعمة الهی بوده و در حدود خراسان همیشه طرف تکریم و احترام و مرجع امور بوده‌اند، مخصوصاً حاج قاسمعلی که یکی از بزرگان زهاد دهر و معارف عصر خود بوده است. این خانواده اصلاً از طایفه مشهور به «بیچاره» که منسوب به امیر محمد و امیر محمد که از اولاد امیر سلیمان بوده‌اند میباشند از هنگام توجه حضرت ثامن الائمه به خراسان امیر محمد و امیر محمد مزبور در فوق دست توسل پدامن آن حضرت زده و آن حضرت آنها را به «بیچاره» خطاب فرمودند و بعد از آن این عنوان بر روی این طایفه باقی ماند. ایام طفولیت و تحصیلات ابتدائی، شب سه‌شنبه ۲۸ جمادی الاولی سنه ۱۲۵۱ هـ. ق. شیعی است که در اواخر آن یکی از مفاخر ایران در پیدخت گناباد از کم عمر بعرض وجود قدم میگذازد. در این شب طالع ایران کهن از خواب گران بیدار میشود از افق آسمان حکمت و عرفان این سرزمین تاریخی، ستاره رخشانی طلوع مینماید و بنور تیر خود جهان معنی و دنیای روحانیت را روشنی و نوید روح بخش میدهد.

سرحلقه عرفاء قرن سیزدهم هجری، مرحوم حاج ملاسلطنتی وجود می‌آید و تا سن سه سالگی در حجر تربیت پدر و مادر زیست مینماید ولی در این موقع پدر آن مرحوم مفقود و ناپدید گردیده در تحت سرپرستی برادر بزرگ خود قرار میگیرد. عقل و ذکاوت، هوش و فطانت، وقار و رزانتش مورد تعجب عموم بوده. در پنج سالگی بمکتبش میسپارند و در فاصله چند ماهی خط‌خوان و صاحب سواد فارسی میشود. وی در اندک زمانی عربیت را از حیث صرف و نحو بکمال میرساند. بعدی که کتاب مشکل و مهم معنی را در مدت چهل روز ملکه مینماید و سپس معانی و بیان و منطق را تکمیل میکند و به قسمی که حواشی متغیری موسوم به «تهذیب التهذیب» بر کتاب «تهذیب المنطق» مینویسد. در این وقت برای تحصیل علوم عالی به اکثر بلاد مسافرت میکند و من جمله برای تحصیل فقه و اصول چندی بعثت عالیات میرود و باندک زمانی در علوم فقه و اصول و تفسیر و حدیث و رجال و غیر ذلک از همگان گوی سبقت میریابد. در

مراجعت از عتبات به تهران میرود. طلاب، اساتید و مدرسان خود را وا گذاشته بدور آن جناب گرد می‌آیند. وی در سیزوار نزد فیلسوف شهیر مرحوم حاج ملاهادی سبزواری بتحصیل و تکمیل علم حکمت اشتغال میورزد، و با اینکه کلیه تلامذه مرحوم حاجی مردمانی بزرگ و دانشمند و از نخبه‌های هر شهری بودند، حضرتش بر تمام آنها سبقت جسته و در حکمت مشائی و اشراقی یدی طولاً بهم رسانیده و در همین موقع بر «اسفار» حواشی معتبری مینویسد. خلاصه در طی این مسافرتها متدرجاً و طرداً لیلیات علوم مختلفه حکمت الهی و طبیعی، علم اخلاق، علم قیاس، هندسه، هیت، طب، تاریخ، عروض، و ضبط اشعار عربی و فارسی و حتی علوم غریبه و اسطرلاب را بحد کمال می‌رساند بطوری که در عصر خود در هیچ علم و فنی زبردستی نداشته است. از مجله مهر شماره ۶ سال دوم و رجوع به مجله ایرانشهر سال ۴ شماره پنج شود. سلسله فقری سلطنتی شاه از اینقرار است:

- ۱- حاج آقا محمد کاظم سعادتعلی شاه. ۲-
- رحمتعلی شاه. ۳- حاج میرزا زین‌العابدین شبروانی، متعلی شاه. ۴- حاج محمد جعفر همدانی، مجذوبعلی. ۵- حسینعلی شاه اصفهانی. ۶- نور علی شاه اصفهانی. ۷-
- معصومعلی شاه. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلطنتی شهدی. [سُجَّ یَ مَ هَا] (اخ)

(۸۴۱ - ۹۲۶ هـ. ق.) نظام‌الدین، خطاط، او را به القاب «قبیلة الکتاب» «زبده الکتاب» «سلطان الحفاظین» «کاتب السلطانی» «کاتب السلطان» خوانده‌اند. وی در زادگاه خود کسب کمال کرد و بسال ۸۶۵ هـ. ق. سلطان ابوسعید گورکانی او را به هرات دعوت نمود. نطنغانعلی پس از مرگ او در دربار حسین میرزا بایقرا به کتابت مشغول شد و مدت ۴۰ سال ملازم و کاتب آن امیر بود و پس از مرگ او بمشهد بازگشت و بسن ۸۵ سالگی درگذشت و در جوار مرقد حضرت رضا (ع) دفن شد. سلطنتی در خط نستعلیق شاگرد اظهر بود و معروفترین شاگردان او عبارتند از سلطان محمد نور و سلطان محمد خندان و سلطان محمد ابریشمی و علاءالدین محمد و زین‌الدین محمد و محمدقاسم. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان فلک. [سُجَّ یَ نَ لَ] (تسریک)

اضافی. مرکب) به معنی سلطان اختران است که کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (برهان) (رشیدی).

سلطان قاجار. [سُجَّ یَ نِ] (اخ) نواب

شاهزاده معظم سلطنت محمد میرزا ملقب به

سیف‌الدوله از فرزندان گرامی و پسران عزیز نامی حضرت خاقان مغفور طاب ثراه است. وی در سال ۱۲۲۷ در دارالخلافه تهران بدنیا آمد و والده ماجده وی از گرجی زادگان صفویه بوده است که بعدها تاج‌الدوله لقب یافت. سلطان قاجار اکبر از شاهزادگان معظم بود و در سال ۱۲۴۰ به اصفهان رفته بحکمرانی عراق منصوب گردیده. قریب ده سال در کمال اجلال و استقلال بعدل و داد و بذل و بخشش و تکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری و معنوی اشتغال داشتند. وی با علما و اکابر عصر مانند حاجی محمد حسن نائینی و حاج سیدمحمد تقی کاشانی و حاجی زین‌العابدین شیرازی و ملا کرملی اصفهانی و امثال آنان معاشرت و مصاحبت گزید لهذا جامع کمالات صوری و معنوی گردید. وی مسافرتها بی به مصر و اسکندریه و اسلامبول و شامات و حمص و دیمار بکر و موصل و بغداد کرده و بعد بهران برگشت و انزوا اختیار کرده است او راست ملوک الکلام و تحفه‌الحرمین و سیف الراسایل. از غزلیات اوست:

جز یک نظر بدو نتوانم از آنکه نیست امکان بازگشتن از آن رخ نگاه را.
و مطلق از ابیات مثنوی سیف الراسایل:
از هر که نه کفو تست بگریز
شکر به کبست در می‌آمیز
با آنکه ترسد از خداوند
بشکن پیمان مجوی پیوند.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۱ تا ص ۳۴).
سلطنتلی. [سُجَّ یَ] (اخ) دهسی است از دهستان پساکوه بخش کلات شهرستان دره گز، دارای ۱۵۹ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان کرمانشاهان. [سُجَّ یَ کِ] (اخ)

نامش حبیبعلی خان فرزند هنرمند مصطفی قلی‌خان دیوان بیگی بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است. وی در ۱۲۴۷ هـ. ق. ولادت یافته و پدرش در تربیت وی جدی بلیغ نمود. وی مردی لیب، مهذب با طبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه‌ای مستقیم بود و حافظه قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان داشت. صاحب تألیفات رایقه و تصنیفات فائحه از کتب نظم و نثر است و بعضی تألیفات وی بدین اسامی موسوم است. اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین. دوم مثنوی تمثال البدیع به وزن مخزن الاسرار. سیم شکرستان به وزن حدیقه. چهارم مثنوی نورالیقین بر وزن رمل. پنجم رساله باغستان بر شیوه گلستان. ششم کتابی در شرح لغات و اشعار پارسیه که به

گنج‌بادآور موسوم است. هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله‌ای مرقوم داشته. هشتم تذکره‌ای موسوم به مطلع شمری در ذکر اشعار معاصرین است. از اشعار اوست:

بچمن بار دگر دست عقیق مینا
چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمن.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۵۲ تا ۱۵۶).
سلطانکه. [سُ كَ] (لُخ) دهسی است از دهستان آتش‌یک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۲۴۸ تن سکنه و آب آن از چشمه و رود است. محصول آن غلات، حبوب و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلطان ماضی. [سُ نِ] (لُخ) لقب سلطان محمود غزنوی است. رجوع به محمود غزنوی شود.

سلطان محمد. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) مولانا... از شارخت است، و در شهر هرات نشو و نما یافت، و خوش صحبت و خوش‌محاوره جوانیت، صحبتش موجب ببط و تکلمش باعث نشاط است. خط را نیز خوب مینویسد. این مطلع از اوست:

به دندان عقده زلف ترا خواهم که بگشایم
ازین سودا شدم دیوانه و زنجیر میخایم.

(مجالس النفایس ص ۹۹).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) نقاش و مذهب ایرانی در قرن ده هجری. وی معاصر با اواخر دوره سلطان حسین باقرا و عهد شاه اسماعیل اول و شاه طهماسب اول و استاد نقاشی پادشاه اخیر بود وی مردی متکبر و دارای تخیلی عجیب بود. گویند برای امیر علیشیر ساعتی بزرگ ساخت که در هر ساعت هیكلی از بالای آن بیرون می‌آمد و با چوبی که در دست داشت بتعداد ساعات گذشته ضرباتی بتقارن بالای ساعت مینواخت. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) نام شش تن از پادشاهان آل عثمان است. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمد. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) رجوع به محمد پادشاه دکنی شود.

سلطان محمد. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) ابن ملکشاه سلجوقی. رجوع به محمد بن ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان محمد خدا بنده. [سُ مُ حَمَّ مَ] دُخْ بَدَ] (لُخ) رجوع به خدا بنده شود.

سلطان محمد نور. [سُ مُ حَمَّ مَ] (لُخ) شاعر و خوشنویس قرن ده هجری. وی پسر و شاگرد سلطان علی مشهدی است و نسخه زیبایی نظامی مورخ ۹۳۱ ه. ق. که در موزه متروپولیتن نیویورک است از آثار اوست. (فرهنگ فارسی معین).

سلطان محمود. [سُ مَ] (لُخ) ملقب به یسین الدوله و بزرگترین پادشاه سلسله غزنویان است و اول پادشاهی است که لقب سلطان گرفت و در زمان عبدالملک بن نوح سامانی، محمود بر خراسان استیلا یافته آن بلاد را از یه سامانیان خارج ساخت. سپس قهستان بدست او افتاد و در ۳۹۳ سیستان را گرفت. یسین الدوله به کرات لشکر به هندوستان کشید و با هندوها جهاد نمود و همچنین ایلک‌خان ترک را که قصد خراسان داشت بکلی منهزم نمود و بر ساوراءالنهر سلط گردید. سپس بلاد غور را در سنه ۴۰۱ فتح کرده احکام اسلام را در آن حدود مجرا ساخت. در سال ۴۰۷ دیار خوارزم را جزء متصرفات خود نمود و در ۴۱۶ قصد سومات کرد و پس از فتح آن حدود و به دست آوردن غبنایم زیاد بت معروف سومات راهم بشکست و یک قسمت به غزنه آورده در عتبه مسجد قرارداد در ۴۲۰ ری را از مجدالدوله دیلمی گرفت.

فلک الممالی منوچهر در تمام گرگان و مازندران خطبه بنام محمود خواند پس محمود موسوم به مسعود زنجان و ابهر را فتح کرد. ابن کاکویه علاءالدوله در اصفهان اظهار اطاعت نمود. از وقایع مهم این دوره متفرق شدن ترکان «غز» در اطراف بلاد ایران است. سلطان محمود در ۴۲۱ ه. ق. وفات کرد. این سلطان مردی عاقل، متدین، خبیر بود و ارباب علم و معرفت را در دربار خویش گرد کرد. (از تاریخ رازی ص ۱۸۵ - ۱۸۶). رجوع به غزنویان و محمود شود.

سلطان مرادی. [سُ مَ] (لُخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. دارای ۱۵۵ تن سکنه و آب آن از رودخانه شلمان و استخر است. محصول آن کنف، لبنیات، مختصر ابریشم و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطان معشوقان. [سُ نِ] (لُخ) کنایه از ذات حق سبحانه و تعالی. (انتدراج).

سلطان ملکشاه. [سُ مَ لِ] (لُخ) رجوع به ملکشاه و سلجوقیان شود.

سلطان مهره. [سُ مَ زَ رِ] (لُخ) مرکب خیم آهن. (بحر الجواهر).

سلطان میدان. [سُ مَ] (لُخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور، دارای ۱۵۵۷ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان نشان. [سُ نِ] (ص مرکب) دارای علامت و نشان شاهی. شاه‌نشان: و سلطان‌نشانی و تاج‌بخشی میکرد امراء و

خواجهگان دولت بر وی حسد بردند. (التقص ص ۸۸).

تو سلطان‌نشانی و هر روز دولت
سلطان‌نشانی نشانت فرستد.

مجیرالدین بیلقانی.

خسرو سلطان‌نشان در شرق و غرب.

خاقانی.

ای نوشته دولتش منشور ملک جاودان

همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان‌نشان.

ظهیرالدین فاریابی.

سلطان ولد. [سُ وَ لَ] (لُخ) بهاء‌الدین بن جلال‌الدین مولوی، عارف و شاعر. بسال ۷۱۲ ه. ق. در قونیه وفات یافت. وی مدت سی‌سال پیشوای طریقت مولویه بود. سه مثنوی از او باقی است که معروفترین آنها مثنوی ولد یا ولدنامه است در تفسیر معانی عرفانی که بطبع رسید. وی بزبان ترکی آشنایی کامل داشت و اشعاری به ترکی دارد. او را در تربت پدرش مولوی دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به از سدهی تا جامی و ریاض‌العاریف ص ۸۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۴ و رجال حبیب‌السیر ص ۱۲ و ۱۳ شود.

سلطانه. [سُ نِ] (لُخ) مؤنث سلطان. قهرمان. (منتهی الارب).

سلطانه. [سُ نِ / سِ نِ] (ع ص) زن دراززبان. (منتهی الارب) (انتدراج).

سلطانی. [سُ] (ص نسبی) منسوب به سلطان:

ز تو داد نایفته کسی ندانم

ز سلطانی و شهری و روستایی.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاهی ص ۳۹۵).
اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران سلطانی.
(تاریخ بیهقی ص ۳۶۲). دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار سوار سلطانی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۸).

تو بر تخت سلطانی خویش باش

باخلاق پاکیزه درویش باش. سعدی.

— دیوار سلطانی؛ دیوار بلند:

کردم از پیش تو سلطانی دیواری

برزدم بر سر دیوار تو هر خاری. منوچهری.

|| (حامص) سلطان بودن. سلطنت. عمل سلطان:

زان روز که جز خدای سبحان را

برکس نرود ز خلق سلطانی. ناصر خسرو.

تدرستی و رای سلطانی است

از دو تن پرس و شرح آن بشنو. خاقانی.

خواجه برزد علم سلطانی

رست از آن بند و بنده فرمانی. نظامی.

نکند جور پیشه سلطانی

که نیاید زگرگ چوپانی. سعدی.

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی

که سلطانی عالم را طفل عشق می بینم: حافظ.
 غلبه و اقتدار و چیرگی داشتن: او را گمان افتاد که فصد کردن و دارو خوردن او را سود نیدارد و اگر علاج کند یا نکند این درد مدتی سلطانی خویش میرانند. (ذخیره خوارزمشاهی). [ا] سکنه طلا. (ناظم الاطباء). [ا] قلمرو سلطنت. (ناظم الاطباء). [اص نسبی]. [ا] نام قسمی انگور است. (یادداشت مؤلف). [انواعی از پارچه ابریشمی که متقالی و بیرم نیز گویند. (از دیوان البسه نظام قاری). قسمی از پارچه عریض. (ناظم الاطباء):

به بیرم که سلطانی او راست نام بدادند دستارهای تمام. نظام قاری. [قسمی از هلو. (ناظم الاطباء).

سلطانی. [ش] [ا]خ] تیره‌ای از شعبه الیاس از تقسیمات دشمن زیاری ایلات که کیلویه فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

سلطانی. [ش] [ا]خ] دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، دارای ۱۲۰۸ تن سکنه و آب آن از قنات است. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلطان یک‌اسبه. [ش ن ی] / ی ا ب / پ] (ترکیب وصفی، مرکب) سلطان فلک است که خورشید جهانگرد باشد. (آندراج) (برهان).

سلطان یک‌سواره. [ش ن ی] / ی س ز / ا] (ترکیب وصفی، مرکب) مثل سلطان یک‌اسبه. (آندراج) (برهان). رجوع به کلمه فوق شود.

سلطانی هازندرانی. [ش ی ز د] [ا]خ] جنباش حاج میرزا رضا قلی اصلش از قریه نو است در حضرت خاقان شهید محمد شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرد. غزلی می سروده:

مردن هوس است بی تو ما را
 ای عمر بس است بی تو ما را.
 ایضا:

حکمت لم یزلی یوسف کعبانی را
 گریزدان فکند کام روا نیز کنند.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۱).
سلطانیه. [ش نسبی] [ا]خ] نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان زنجان. و طرفین راه آهن و شوسه زنجان به قزوین واقع و هوای آن سردسیر است. چمن بزرگ آن که فعلاً چندان اهمیتی ندارد و در ازمه قدیم مهم و مشهور بوده است. قصبه سلطانیه که دارای

آثار اینه باستانی است مرکز این دهستان است. این دهستان از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمع نفوس آن در حدود ۲۰ هزار تن است. قراء مهم آن شرح زیر است: سلطانیه، گزلدوره، بوئین، خیرآباد، قره‌بلاغ، سرخه دیزج قلعه، ساریجلو، یوسف آباد، ترکانده، سنبل آباد. قصبه مرکزی دهستان سلطانیه. بخش مرکزی شهرستان زنجان است. و دارای ۴۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن است. آثار باستانی مطابق دفتر اداره باستانشناسی بشرح زیر است:

۱- مقبره سلطان محمد خدابنده در عهد همان سلطان بین ۷۰۳ و ۷۱۶ ه. ق. بنا شده است.

۲- مقبره ملاحسن شیرازی قمت باختری قصبه. تاریخ بنا اوائل عهد صفویه. ملاحسن یکی از علمای معروف در حکمت الهی بود و در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول میزیته. ۳- مقبره چلبی اوغلی در قمت باختری قصبه تاریخ بنا اوایل قرن هشتم هجری و خانقاه مجاورش دارای تاریخ ۷۳۳ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

سلطحة. [س ط ح] [ع ص] عریض و پهناور. جاریه سلطحة: دختر عریض و پهناور. (منتهی الارب) (آندراج).

سلطغان. [س ط غ] [ا] نوعی از نوبه متاوب. (دزی). [اسرطان. (از دزی ج ۱ ص ۶۷۴).

سلطقی. [س ط ق] [ا] نوعی از پوشش قلندران است که پاره‌ها از آن آویخته باشند. (برهان) (آندراج).

سلطنت. [س ط ن] [ع اصص] پادشاهی. (بمذهب الاسماء). پادشاهی. شهریاری. فرمانروایی. حکومت. (ناظم الاطباء). سلطنته:

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چو نژاد از خلفای سلطنت تا خلفای راستین. خاقانی. لاف فریدون زدن و آنچه ضحاک وار

سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن. خاقانی. کی با نبوت سلطنت و با ریاست سیاست واجب است. (سندبادنامه ص ۴).

نه هر که قوت و بازو و منصبی دارد سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف. سعدی. پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من سلطنت پرسیدم، او همچنان در مسکنت ماند. (گلستان سعدی). سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است. سعدی.

هیچ منصب بعجز نتوان یافت
 سلطنت هست در سر شمشیر.
 ظهیرالدین مرعشی (از تاریخ گیلان و دیلمستان).

رجوع به سلطنته شود. [ادراز دستنی. (ناظم الاطباء). [ادراز زبانی. (ناظم الاطباء). [اقوت و قدرت و قهر و غلبه. (ناظم الاطباء). [انوعی حکومت که فردی مادام‌العمر در رأس آن قرار دارد. پادشاهی. و به اشکال مختلف است.

- سلطنت استبدادی (مستبده): پادشاهی که در آن شاه فعال مایشاء باشد و از قانونی پیروی نکند.

- سلطنت انتخاباتی: پادشاهی که در آن شاه از جانب ملت یا نمایندگان وی مادام‌العمر سلطنت انتخاب میشود.

- سلطنت مشروطه: پادشاهی که در آن مجلس شورای یا مجلس (شوری و سنا) حق وضع قانون دارند.

- سلطنت مطلقه: همان سلطنت استبدادی است. (از فرهنگ فارسی معین).

- سلطنت موروثی: پادشاهی که در آن سلطنت از پادشاهی بفرزند او معمولاً به ارث برسد.

سلطنت آباد. [س ط ن] [ا]خ] دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. آب آن از قنات و محصول آن غلات جزئی است. شغل اهالی کارگری کارخانه مهمات سازی تسلیحات ارتش. راه شوسه به تهران دارد. و همه روزه اتوبوس رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سلطنت خانه. [س ط ن] [ن] [ا] مرکب) سرای سلطنت. درگاه پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت ران. [س ط ن] [ن] (نصف مرکب) پادشاه. (آندراج) (بهار عجم). سلطنت‌راننده. آنکه پادشاهی کند. (فرهنگ فارسی معین): یکی سلطنت‌ران و صاحب‌شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه. سعدی.

سلطنت طلب. [س ط ن] [ن] [ا] نصف) مرکب) سلطنت طلب کننده. [آنکه طرفدار حکومت سلطنتی باشد. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت طلبی. [س ط ن] [ن] [ا] (حامص) مرکب) طرفداری از حکومت سلطنتی. (فرهنگ فارسی معین).

سلطنت کردن. [س ط ن] [ک د] [اصص) مرکب) پادشاهی کردن: هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری در دست خویرویان دولت بود اسیری. سعدی.

سلطنت کشیدن. [س ط ن] [ک] [ک] [د] [اصص) مرکب) کنایه از فرمانبرداری کردن. اطاعت:

ای خداوندی که گردون پا همه فرماندهی
 میکشد از بندگان صد هزاران سلطنت.
 امیرمعزی (از آندراج).

سلطنته. [سَطَنَ] (ع اِص) ^۱ درازدستی. [درازبالایی. اَقهر و غلبه. (غیاث) (آندراج). رجوع به سلطنت شود.

سلطوع. [سَطَّ] (ع ص) [کوه تابان و هموار. (منتهی الارب) (آندراج).

سلطه. [سَطَّ] (ع اِص) قدرت و قوت. (ناظم الاطباء). اَغلبه و اقتدار. (ناظم الاطباء).

سلطه. [سَطَّ] (ع اِ) تیر دراز باریک. ج. سَلَطَه و سَلَاط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [جامه‌ای که در آن گیاه و گاه کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلطیط. [سَطَّ] (ع ص) —گرماشته. [کلان‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلع. [سَلَّ] (ع اِ) درختی است تلخ‌مزه یا نوعی از زهر یا نوعی از صبر یا تیره‌ای است بد مزه. (منتهی الارب) (آندراج). درختی است تلخ. (مذهب الاسماء). [اِصص) پیسی اندام از فساد مزاج. (منتهی الارب) (آندراج). برص. پیسی اندام. (ناظم الاطباء). [کفیدن پای. (منتهی الارب) (آندراج). شکاف پای. (مذهب الاسماء) (بحر الجواهر). کفیدگی پای. (ناظم الاطباء).

سلع. [سَلَّ] (ع اِ) کفیدگی پای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رخنه. شکاف. چاک. درز. ترک. [شکاف کوه. ج. سلوع. (ناظم الاطباء). [اِصص) شکسته شدن سر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج).

سلع. [سَلَّ] (ع اِ) شکاف کوه. [همزاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مثل و مانند. (ناظم الاطباء).

سلعاء. [سَلَّ] (ع ص) مؤنث اسلع، زن کفیده پای. (ناظم الاطباء). [ازن برص‌زده. (ناظم الاطباء).

سلعاءف. [سَلَّ] (ع اِ) چوب‌ها است سرتیز که گردگرد درخت نصب کنند و بدان ریدان شکار کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلعاءم. [سَلَّ] (ع اِ) فراخ‌حلق. [کلان‌شکم. [درازبینی. [اگرگ باریک دراز. (منتهی الارب) (آندراج).

سلعاءمه. [سَلَّ] (ع اِ) اَبوسلعاءمه. کینه گِزگ. (ناظم الاطباء).

سلعاءف. [سَلَّ] (ع ص) مضطرب خلقت لاغراندام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [متکبر. مغرور. (ناظم الاطباء). رجوع به سلف شود.

سلعاءف. [سَلَّ] (ع اِص) فرو بردن چیزی را به گلو. (منتهی الارب) (آندراج).^۲ رجوع به سلفه شود.

سلعاءن. [سَلَّ] (ع اِص) سخت دویدن. (از منتهی الارب) (آندراج).

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِ) سرشکستگی هر مقدار که باشد. [آنکه پوست بشکافد. ج. سلعات و سلاع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِ) متاع و اسباب و متاع تجارت. ج. سلع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کاله. (دهار). [آزخ که بی‌درد بر اندام پدید آید. ^۳ (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [اریش است که در گردن پیدا شود یا گره گوشی است در آن یا زیادت گوشتی است در اندام که بگره گوشت ماند و به تحریک حرکت کند و از نخود تا بمقدار خربزه میرسد. (منتهی الارب) (آندراج). و امفول. خوک. چننج.

(زمخشری): جسمی فزونی است و او را غشایی چون خریطه و از پوست و گوشت جداسبت و اندر زبر پوست فراز و باز شود. آنچه نرم و رقیق باشد همچون عسل باشد آن را شهدی گویند و آنچه غلیظتر و خشک‌تر باشد و همچون بیه پاره باشد و آن را شحمی گویند و آنچه غلیظتر و خشک‌تر باشد و عصابه گویند و آنچه غلیظتر و خشک از همه باشد همچون گوشتی صلبی و آن را لحمی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). سلع و بر هر دوش دو سلعه بود معنی سلعه گوشت فضله باشد بر اندام آدمی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳۵).

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِص) شکستن سر را. (منتهی الارب) (آندراج). لغتی است در تلفع. رجوع به تلفع شود.

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِص) ناپختگی گوشت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلعاءف. [سَلَّ] (ع اِ) سلعاءف. رجوع به سلعاءف شود.

سلعاءف. [سَلَّ] (ع اِ) مرد احمق و ست و خشناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [اگرگ. [اسب سرخ‌نش و سرخ‌دم. [مرد بسیارخوار بی‌انوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

سلعاءف. [سَلَّ] (ع اِ) سَلَّ دُ / سَلَّ دُ [ع ص) زن بسیارخوار و بی‌انوش. (ناظم الاطباء).

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِ) نام قبیله‌ای است از ترکان. (فرهنگ فارسی معین).

سلعاء. [سَلَّ] (ع اِ) جد سلغریان یا اتابکان فارس (قرن ۵ هجری) و رئیس یکدسته از ترکمانان قیچاق بود. که با طایفه خود به خراسان کوچ کرد. و پس از یک دوره تاخت و تاز بخدمت طغرل بیک پیوست و نزد او رتبه حاجبی یافت. سترقین مودود مؤسس سلغریان نواده اوست. (فرهنگ فارسی معین).

سلغرشاه. [سَلَّ] (ع اِ) سلغور شاهین (اتابک) سعدبن زنگی. وی سلطنت نرسید اما پسرانش محمدشاه (۶۶۰ - ۶۶۱ ه.ق.) و سلجوقشاه (۶۶۱ - ۶۶۲ ه.ق.) در فارس حکومت کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه خدایگان معظم اتابک اعظم. سعدی.

خلف دیده سلغر ملک دولت و دین فلک آیت رحمت ملک ملک‌گشای. سعدی.

سلغرشاه. [سَلَّ] (ع اِ) ابن اتابک نصرالدین احمد از سلله اتابکان لر بزرگ. وی به اتابکی نرسید ولی پسرش اتابک پشنگ (۷۵۷ - ۷۹۲ ه.ق.) در لرستان حکومت کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سلغرشاه. [سَلَّ] (ع اِ) مظفرالدین ترکمان. خواهرزاده شاه شیخ ابواسحاق ایستجو. ذکر وی در حوادث سال ۷۲۵ ه.ق. در شیرازنامه و در حوادث سال ۷۵۰ ه.ق. در تاریخ آل مظفر آمده. (فرهنگ فارسی معین).

سلغریان. [سَلَّ] (ع اِ) (ج سلغری، منسوب به سلغر). یا اتابکان فارس که از ۵۴۳ تا ۶۸۶ ه.ق. در فارس حکومت کرده‌اند. این

خاندان به سلغر، رئیس دسته‌ای از ترکمانان قیچاق انتساب دارند. یکی از نوادگان سلغر به نام سترقین مودود در سال ۵۴۳ ه.ق. بر فارس تسلط یافت و سلسله‌ای تشکیل داد که تا یک قرن و نیم دوام یافت. اتابک سعد تبعیت محمد خوارزمشاه را پذیرفت و دو قلعه استخر و اشکنوان را به او واگذاشت. اتابک ابوبکر نیز اطاعت اکتای قآن ایلخان مغول را گردن نهاد و از جانب او به لقب قتلغ‌خان ملقب گردید. اتابکان آخری فارس همه باجگزار ایلخانان ایران بودند و آخرین ایشان که آبش خاتون باشد در عقد و ازدواج منکوتیمور پسر هلاکوبود. اسامی امرای این سلسله از اینقرار است: سترقین مودود سلغری (جلوس ۵۴۳ ه.ق.). زنگی‌بن مودود (جلوس ۵۵۷ ه.ق.). تکلبن مودود (جلوس ۵۷۱ ه.ق.). سعدبن زنگی مودود (جلوس ۵۹۳ ه.ق.). ابوبکرین سعد (جلوس ۶۲۳ ه.ق.). محمدبن سعدبن زنگی (جلوس ۶۵۹ ه.ق.). محمد شاهین سلغریین سعد (جلوس ۶۶۱ ه.ق.). سلجوقشاهین سلغریین سعد (جلوس ۶۶۱ ه.ق.). آبش خاتون دختر

۱- ناظم الاطباء به این معانی در ذیل کلمه سلطنت با «ه» کشیده آورده است.
۲- صراب باغین است [سلفه]. (منتهی الارب) (آندراج).
۳- در ناظم الاطباء به این معنی و معنی دیگر بصورت سلعه [سَلَّ] و [سَلَّ] و [سَلَّ] و [سَلَّ] (سَلَّ) ضبط شده است.

سعدین ابوبکر (جلوس: ۴۴۴: ه. ق.) این سلسله را مغول از میان برداشتند سعدی معاصر ابوبکرین سعد بوده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اتابکان فارس شود. **سلفرة**. [سَ لَفْ] (ع مص) سخت دوییدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلفغف. [سَ لَغْ] (ع ص) گردانندام تمام خلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— بقرة سلفغف: گاو فربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

سلفغف. [سَ لُ لْ] (ع ص) لاغسر مضطرب خلقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

سلفغه. [سَ لَغْ فْ] (ع ص) گاو فربه. (منتهی الارب). بقرة سلفغه: گاو فربه. (ناظم الاطباء).

سلفغه. [سَ لَغْ فْ] (ع مص) فروبردن چیزی را به گلو. سلفغه. (منتهی الارب).

سلفور شاه. [سَ لْ] (لخ) رجوع به سلفرشاه شود.

سلف. [سَ لْ] (ع ل) پیشینان. (برهان). پیشینان، ج، اسلاف و سلف. (دهار) (مهذب الاسماء). کسی که در پیش میزیست. گذشته (از پدران و اقوام). ج، اسلاف. (فرهنگ فارسی معین). پدران درگذشته. (منتهی الارب): بجای آورد بروش سلف صالح خود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

چگونه کنم شکر احسان تو که نا کرده خدمت بدادی سلف. مسعود سعد. خلف صالح امین صالح که سلف را بذات اوست فخار. خاقانی.

اباعن جد میراث رسیده و از سلفی بخلفی منتقل گشته. (ترجمه تاریخ معینی). [وامی که برای وامدهنده نفعی ندارد و وامگیرنده همان مبلغ را که گرفته پس دهد. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). وام که در آن وامدهنده را نفعی نباشد و بر ذمه مدیون ادای آن بعینه باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج).

— بیع سلف و سلم: در ققه بیعی که بموجب آن خریدار وجوه مورد تعهد را از پیش بفروشده می پردازد و فروشنده متعهد میشود که جنس مورد معامله را پس از انقضای مدت معین بخردار تحویل دهد. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از بیع که بها پیش دهند در وی چون سلم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

خدمت مادحان دهی بلف
صله سایلان دهی بسلم. مسعود سعد.
— عهد سلف: عهد پیش:

سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او
تا بمداحی او تازه کند عهد سلف. سوزنی.
[هر عملی نیک که پیش فرستاده شود. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). هر عملی نیکو که پیش فرستادی. (آندراج) (منتهی الارب). [فرزندی که مرده و درگذشته باشد و پدران درگذشته. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گذشته. درگذشته. (فرهنگ فارسی معین).

سلف. [سَ لْ] (ع ل) پوست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلف. [سَ لْ] (ع ل) شوی خواهرزن. (منتهی الارب) (آندراج). باجناق. هم زلف. (فتنامه) مقامات حریری. شوهر خواهرزن. یعنی شوهران خواهران هریک و دیگر را به فارسی همزلف گویند. (غیاث). هم داماد یعنی دو خواهر باشد و هریک را شخصی زن کند و آن دو شخص هریک دیگر را سلف باشند و در عربی نیز بهمین معنی است. (برهان).

سلف. [سَ لْ] (ع مص) شیار کردن زمین را برای زراعت. [هموار کردن آن را (زمین را) بحاله. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین را بحاله راست کردن. (المصادر روزنی). [چرب کردن راویه. (ناظم الاطباء). [انبان دفزک یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). انبان بزرگ. (مهذب الاسماء). [پوست کم پیراسته. ج، اسلف و سلف. (منتهی الارب) (آندراج).

سلف. [سَ لْ] (ع ل) زن چهل و پنجساله. (منتهی الارب) (آندراج).

سلف. [سَ لْ] (ع ل) سرف. سرفه. (حاشیه برهان قاطع ج معین). سرفه و آن بسبب خارش گلو بهم رسد. (برهان) (آندراج) (رشیدی). سرفه. (جهانگیری).

سلفان. [سَ لْ] (ع ل) هر دو شوی هر دو خواهر. ج، اسلاف. (آندراج) (ناظم الاطباء). **سلفانیدن**. [سَ لْ] (ع مص) سرفانیدن. (آندراج). سرفه کنانیدن و سبب سرفه کردن شدن. (ناظم الاطباء).

سلفدان. [سَ لْ] (ع مرکب) ظسرف برای افکندن آب دهان و اخلاط سینه. (یادداشت مؤلف).

سلفغ. [سَ لَغْ] (ع ص) مرد دلیر فراخسینه. [زن دراز زبان بی باک شوخ روی. (منتهی الارب) (آندراج). [آماده شتر تیزرو و استوار. (ناظم الاطباء).

سلفغه. [سَ لَغْ] (ع ص) رجوع به سلفغ شود.

سلفه. [سَ لَفْ] (ع ل) گذشته و گذشتگان. (آندراج) (غیاث از منتخب و غیره).

سلفه. [سَ لَفْ] (ع ص) زمین کم درخت. (منتهی الارب) (آندراج). مؤنث سلف.

— ارض سلفه: زمین کم درخت. (ناظم الاطباء). [سلب. لب شکر. (یادداشت مؤلف):

[محمد سلفی] ابن احمد عرب سلب است یعنی دارای سلب، زیرا لب شکافته بود. (منتهی الارب).

سلفه. [سَ لَفْ] (ع ل) بیجه ماده کبک. (ناظم الاطباء).

سلفه. [سَ لَفْ] (ع ل) زن برادر و هماسلفتان یعنی هر دو زن هر دو برادر یا خاص رجال است. (منتهی الارب) (آندراج).

سلفه. [سَ لَفْ / فِ] (ع ل) سرفه. (آندراج). رجوع به سرفه شود.

سلفه. [سَ لَفْ] (ع ل) ناشناختن. (آندراج) (غیاث). [طعام که آن را برای مردم آینده ذخیره نهند. [پوست تنک که در آستر موزهها و جز آن بکار برند. [یک کرد زمین که بجهت تره و مانند آن هموار کرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج).

سلفی. [سَ لَفِ] (لخ) (۴۷۲ - ۵۷۶ ه. ق.). صدرالدین احمد بن محمد اصفهانی دارای حافظه کثیر و مردی محدث و شافعی مذهب بود. تمام بلاد را گردید تا اینکه بسرزمن اسکندریه بسال ۵۱۱ ه. ق. اقامت گزید. ابوالحسن علی بن سلار وزیر الظافر عبیدی برای وی در سال ۵۴۶ ه. ق. مدرسه ای در بغداد بنا کرد. وی راست تعلیق های متعدد و امالی زیاد منجمله اجزایی در حدیث بنام اجزاء سلفیات. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۲). رجوع به روضات ص ۸۲ و تاریخ مصر ص ۶۲ شود.

سلفیدن. [سَ لَفِ] (ع مص) سرفیدن. (آندراج). سرفه کردن. (زمخشری). سرفه کردن. سرفیدن. عطسه زدن. (ناظم الاطباء):

هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی
بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی.
مولوی (از جهانگیری).

[درج کردن. نصب نمودن. (ناظم الاطباء).

سلق. [سَ لَقْ] (ع ل) نشان ریش پشت ستر که نیکو شده باشد و جای آن سپید مانده. [نشان

تنگ در پهلوی شتر. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نشان پای و سم در زمین. (منتهی الارب) (آندراج). [چغندر. (ناظم الاطباء). [ع مص) کسی را ستان بازوگندن و بانگ کردن. (المصادر روزنی) (تاج المصادر بهقی). نیزه زدن و ستان افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستان افکندن. (آندراج). [گستردن. (منتهی الارب) (آندراج). گستردن و ستان افکنده گانیدن. (ناظم الاطباء). [پوست برکندن بتازیانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نشان پای گذاشتن بر زمین. [باز کردن گوشت از استخوان. [سوختن سرما گیاه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلقمه. [س ق م] (ع مص) برهم زدن دندان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || به شک افکندن. (منتهی الارب) (آندراج).
 در شک افتادن. (ناظم الاطباء). || (ب) تهمت.
 || آنچه به شک افکند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلقور. [س] (ب) سرگین. (ناظم الاطباء).
سلقه. [س ق] (ع) دشت هموار نیکو خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ج. اسلاق. بیلقان. (ناظم الاطباء).

سلقه. [س ق] (ع) گِردگ ماده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). ج. سلق. بیلقان. (ناظم الاطباء).
 || (ص) زن دراز زبان و بدزبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. سلقان. (ناظم الاطباء).

سلقى. [س] (ب) زمرد یا نوعی از زمرد و آن دون مرتبه ریحانی و ریحانی دون ظلمانی. (الجمهار بیرونی ص ۱۶۱).

سلقىس. [س] (لخ) نام شهری است آباد کرده ذوالقرنین و باین معنی بتقدیم قاف بر لام که سلقىس باشد هم آمده. (برهان) (آندراج).

سلک. [س] (ع مص) پاسپر کردن جای را. (منتهی الارب). || درآوردن دست خود را در جیب. (منتهی الارب). || درآوردن چیزی در چیزی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهی).

سلک. [س] (ع) کبک بچه خواه کبک دری باشد و خواه غیر آن. (برهان). کبک بچه. (دهار) (جهانگیری). کبک بچه یا بچه سنگخوار. (آندراج).

سلک. [س / س / ش] (ب) ناودان. (برهان) (رشیدی) (آندراج). ناودان و ناو مجرای کوچک آب. (ناظم الاطباء). || جوی که دارای آن مقدار آب باشد که آسیاب را بچرخاند. (ناظم الاطباء).

سلک. [س] (ع) ج سلکة، رشته و رشته‌ای که بدان دوزند. (منتهی الارب). رشته را گویند عموماً و به معنی رشته مروارید و رشته سوزن باشد خصوصاً. (برهان). ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند. (اوبهی). رشته مروارید. (دهار) (غیاث) (السامی). رشته مروارید و رشته سوزن و صف و قطار. (ناظم الاطباء):

دست و طبعش در ثنا و مدح شاه سلک و عقد لؤلؤ گوهر کشید. سعوسعد. در کتاب محکم... لآی این سه اسم تعالی را در یک سلک نظم داده است. (چهار مقاله). و مصالح بلاد از سلک نظم... متفرق گردد. (سندبادنامه ص ۵). بوجوه حیل و انواع علل سلک جمعیت و موافقت ایشان... (ترجمه

است. (منتهی الارب). || گِردگ نر. (آندراج) (مهدب الاسماء). || آبراهه. (منتهی الارب) (آندراج).

— سلق البر؛ گیاهی است.
 — سلق الماء؛ گیاهی است. (ناظم الاطباء).

سلقى. [س ل] (ع) آنچه از درخت فروریزد. || گیاه شبرق خشک. || شهد که در طول خانه مگس است. طرف راه. (منتهی الارب) (آندراج).

سلقاء. [س] (ع مص) ستان افکندن و بر قفا انداختن. (آندراج). افکندن زن خود را بر پشت جهت جماع. || نیزه فروکردن. (ناظم الاطباء).

سلقامه. [س م] (ع) گِردگ ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

سلقان. [س] (ع) ج سلق. (دهار). رجوع به سلق شود.

سلقاة. [س] (ع) نوعی از جماع بر پشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلق بری. [س ل ق ب ز ری] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از حماض است. (تحفة حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه).

سلق جبلی. [س ل ق ج ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سلق بری است و به شیرازی حلیمو خوانند. (فهرست مخزن الادویه). حلیمو. (الفاظ الادویه). آزاددارو. (یادداشت مؤلف).

سلقده. [س ق] (ع ص) اسب لاغر کرده شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلقده. [س ق د] (ع مص) لاغر کردن اسب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

سلفق. [س ق] (ع ص). || جای بی‌نیات. این کلمه تابع بلقع است. يقال بلقع سلفق، یعنی جای خشک بی‌نیات. (منتهی الارب) (آندراج). زمین درشت. (مهدب الاسماء). || شتر مرغ نر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلفل. [س ق] (ترکی، مرکب) دست چپ. (غیاث) (آندراج).

سلفلق. [س ل ل] (ع ص) زنی که از کون وی خون رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زنی که حیض شود از دبر سوی. (مهدب الاسماء).

سلفلقه. [س ل ق] (ع ص) زن بسیار فریاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلفقم. [س ق] (ع) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص) شتر سخت زنج درازبینی. (منتهی الارب) (آندراج).

|| روغن دادن توشه‌دان را. (منتهی الارب) (آندراج). روغن مالیدن توشه‌دان را. (ناظم الاطباء). || جوش دادن و بآتش نیم‌پخته کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || داخل کردن چوب را در گوشه کوزه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). داخل کردن چوب را در دسته کوزه. (ناظم الاطباء). || زبان آوری کردن. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹). سخن سخت گفتن و آزردهن کسی را بزبان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بزبان آزردهن. (تاج المصادر بیهی) (المصادر زوزنی) (المصادر بیهی). سخن سخت گفتن و بزبان آزردهن. (منتهی الارب) (آندراج). || خایه کوازه کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهی). || گوشه جوال درهم اوگندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهی). || دویدن و بانگ زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || قتران مالیدن بدن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج).

سلقى. [س ل] (ب) کیسه بزرگ چرمینی را گویند که اصناف و اجلاف بر میان بندند. (برهان). خریطه بزرگ چرمین. (ناظم الاطباء):

خلیلدان چو درآید بنطق با چمته
 سلق ز تسمه زند بند بر زبان نصیح.
 نظام قاری (دیوان ص ۵۴).

خانه‌های سلق خراب مباد
 ک آنچه دارم ز یمن دولت اوست.

نظام قاری (دیوان ص ۵۲).
 ای سلق اهل درم از تو ندارند گریز
 مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست.

نظام قاری (دیوان ص ۴۱).
 سریند شلوار افراشتن
 وزو چشم بند سلق داشتن.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹۲).
 || در تداول عوام جمع سلیفه است: سلق سلق است.

سلق. [س] (ع) چقدری که ترکیبی است معروف مشابه بلسلم. (غیاث) (آندراج). چقدر. (دهار). صاحب اختیارات میگوید که آن دو نوع است یک نوع آن است که به پارسی هم آن را سلق میگویند و نوع دیگر آنکه به فارسی چقدر خوانند. گویند اگر آب برگ آن را بر شراب ریزند سرکه شود و اگر بر سرکه ریزند شراب گردد. (برهان). چکندر و آن مایه جلا و محلل و ملین و مفتوح و نافع برای مفاصل و نفرس است و چون شیره آن را بر خمیر بریزند پس از دو ساعت سرکه شود و چون بر سرکه بریزند پس از چهار ساعت خمیر گردد و شیره ریشه آن را بینی کشند و آن برای درد دندان و گوش و شقیقه لازم

تاریخ یعنی ص ۳۷۸). در سنت مؤلا و سلک هوا جانب او است... (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۱۸).

چو شد پرداخته در سلک اوراق
سجیل شد بنام شاه آفاق. نظامی.
وقت تکوین ارواح طایفه‌ای را در سلک سندا کشیده است. (جهانگشای جویی). در سلک صحبت چنین ابله‌ی... مبتلا گردیده است. (گلستان سعدی).

نه بی او عیش می‌خواهم نه با او
که او در سلک من حیفت منظوم. سعدی.
دوش در سلک صحبتی بودم
گوش و چشم بمطرب و ساقی. سعدی.
و آنکه در بحر غوطه می‌نخورد
سلک دز و گهر کجا یابد. ابن‌یمین.
- سلک جواهر یا سلک لآئی؛ عقد. رشته مروارید.

- عقد دندانهای محبوب.
||علاقه. ||راه و طریق. (ناظم الاطباء).
||شیری که اول از پستان ناقه دوشیده شود. (منتهی الارب) (آندراج).

سلک. [س ل] (|| حیوانات از قبیل: عدس و نخود و ماش و لوبیا و جز آن. (ناظم الاطباء).
سلکانه. [س ن] (|| بچه ماده کبک. (ناظم الاطباء).

سلک دور قمر. [س ک د / د و ر ق م] (ترکیب اضافی؛ مرکب) کنایه از دنیا و روزگار است. ||کنایه از شب و روز. (برهان) (رشیدی) (آندراج).

سلکده. [س ک د] (||خ) دهسی است از دهستان رها بخش حومه شهرستان خوی، دارای ۲۶۶ تن سکنه و آب آن از رود قطور است. محصول آن غلات، حبوبات، زردآلو و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی جاسیم‌بافی است. تابستان از راه اراپه رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سل کورن. [س ک د] (مص مرکب) روان کردن. (آندراج) (غیاث): شریانها که بگشایند و ببرند و سل کنند و داغ برنهند دوازده است. (ذخیره خوارزمشاهی).

سلکک. [س ک] (|| مصفر) مصفر سلک است که ناودان باشد. (برهان) (آندراج).

سلک لآئی. [س ل] (ترکیب اضافی، || مرکب) دندان مشوق. (رشیدی). کنایه از عقد دندان محبوبان. ||عقد مروارید. (برهان). رجوع به سلک شود.

سلکوت. [س ل / ش] (|| پرنده‌ای است یا مرغی است دیگر. (منتهی الارب) (آندراج).

سلکوس. [س ل] (||خ) رجوع به سلوکوس شود.

سلکه. [س ک] (|| کبک بچه ماده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سلک و سلکانه شود.

سلکه. [س ک] (|| رسته و رشته که بدان دوزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلکی. [س ک] (||خ) نیزه راست مقابل روی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||کسار درست و راست. (منتهی الارب) (آندراج). فی‌المثل: سلکی و لیست بمخلوچه؛ یعنی راست است نه کج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلگرد. [س گ] (||خ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلغا شهرستان مرند، دارای ۲۳۷ تن سکنه و آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سلگی. [س] (||خ) یکی از دهستانهای چهارگانه شهرستان نهاوند. مشخصات آن بشرح زیر است: حدود از جنوب به کوه گرو از شمال و باختر به دهستان خزل، از خاور به دهستان پائین شهرستان نهاوند. قسمت جنوب دهستان کوهستانی و هوای آن سردسیر است قسمت شمالی و مرکز آن دشت و رودخانه گاماسیاب از وسط آن میگذرد هوای آن نسبت بجنوب معتدل و مالاریایی است. قراء رودخانه گاماسیاب از آن رودخانه و قراء جنوبی از زه آب دره‌های کوه گرو و قراء شمالی از قنوات مشروب میگردد. محصول عمده دهستان غلات، حبوب، چغندر، پنبه، میوه‌جات و صیفی است. اکثر قراء مهم بخش در جنوب رودخانه گاماسیاب واقع است. این دهستان از ۳۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۳ هزار تن است. مرکز دهستان آبادی شهر و قراء مهم آن به شرح زیر است: رزمیتی. تواته نارسبان. کهریز جمال و صفی خانی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

سلم. [س] (|| دلو یک گوشه. ج، اُسْلُم و سِلَام. (آندراج) (منتهی الارب). دلو که یکطرف حلقه دارد، چنانکه دلو سفایان. (ناظم الاطباء) (آندراج). دلو یک گوشه که آب‌کشان را بود. (مذهب الاسماء). ||(مص) اسلام گردن نهادن و اسلام آوردن. (منتهی الارب) (از آندراج). ||پیراستن پوست را به درخت سلم. (آندراج) (منتهی الارب). ||فارغ شدن از کار دلو و محکم و نیکو ساختن آن را. (آندراج) (منتهی الارب). ||گزیدن مار. (منتهی الارب).

سلم. [س ل] (||خ) نام درختی است. (غیاث). نوعی درخت در بندرعباس و نام دیگر آن کُرت است. (یادداشت مؤلف). درخت

خارآور. (مذهب الاسماء). درخت مغیلان. (الفاظ الادویه). درخت عضاة، یا عام است. ||پیش دادن بها و منه بیع سلم. (منتهی الارب). پیشی فروختن و خریدن غله است که هنوز نرسیده باشد و بیع سلم همان است. (برهان). پیشی دادن بها بود چنانکه غله هنوز خام باشد و او ارزانتر بها کنند و زرش بصاحب غله دهند و هرگاه برسد و هرگاه نرسد بگیرند و آن را بیع سلم خوانند. (جهانگیری). نوعی از بیع است و آن دادن بهای چیزی با بیع از پیش از طیار شدن. آن چیز بهفت شرایط شرعی اول جنس چنانکه گندم یا جو یا نخود. دوم نوع، چنانچه سرخ یا سفید. سوم قدر، چنانچه یک من یا دو من. چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب داده و غیر آب داده یا ک از آرایش یا غیر یا ک از آرایش، پنجم اجل یعنی وعده چنانچه بیست روز یا یکماه، ششم جای تسلیم، یعنی مکان رسانیدن جنس مقرره. هفتم رأس المال یعنی تعیین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه. (غیاث):

خدمت مادحان دهی بلف
صله سایلان دهی بسلم. مسعود سعد.
طلعت فرخ و فرخنده او هر سر سال
مشری را نظر سعد فروشد بسلم سوزنی.
|| (مص) گردن نهادن و اطاعت کردن. (برهان) (جهانگیری). گردن نهادن. (دهار) (منتهی الارب).

سلم. [س] (|| آشتی و صلح که در مقابل جنگ است. (برهان). آشتی. (جهانگیری). صلح و آشتی. (غیاث) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). سلم. (منتهی الارب):

چون بدیدم لطف و اکرام ترا
و آن سلام و سلم و پیغام ترا. مولوی.
از کجا گوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم. مولوی.
||اسلمانی. (ترجمان القرآن ترتیب عبدالبن علی ص ۵۹) (دهار).

سلم. [س ل] (||خ) زیننه سایه و نردبان. (برهان). نردبان. (جهانگیری) (دهار). نردبان چوبین. (غیاث):

در وصف تو کی رسم بخاطر
بر عرش که برشود بسلم. خاقانی.
صبر را سلم کنم پیش درج
تا برایم بر سر بام فرج. مولوی.
بسازیم بر آسمان سلمی
اگر شاهدان بر ثریا روند. سعدی.
نکونامی و مردمی برگزین
که این بام را نیست سلم جز این. سعدی.
|| آنچه بدان به دیگری پیوندند. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). [(خ) کواکب انصاف]
اسفل از کواکب عاينه جانب راست آن. (متنی
الارب). چند ستاره پائين تر از العاينه از طرف
راست آن. (ناظم الاطباء). [(ا) رکاب چرمين
که بر بالان نهند. (متنی الارب) (ناظم
الاطباء).

سلم. [س] [ل] (ل) تخته و لوحی باشد که
کودکان بر آن چیز نویسند و از آن چیزی
خوانند. (برهان). تخته رنگين که کودکان بر
آن چیزی نویسند و به عربی لوح گویند.
(فرهنگ رشیدی). لوحی که کودکان بر آن
چیزی نویسند و از آن چیزی خوانند و بر آن
مشق خط کنند و بفتح سین و سکون لام نیز
بهین معنی است. (ناظم الاطباء):

ای من رهی دست خط و کلکت
از پوست رهی سلم کنی شاید. فرالای.
سلم. [س] [ل] (خ) نام پسر فریدون است.
(برهان). در اوستا (فروردین یشت بندهای
۱۴۲ - ۱۴۴) از ممالک ایران و توران و سلم
و سائینی و داهی اسم برده شده است. سه
مملکت اول یادآور داستان معروف فریدون
است که جهان را در میان سه پسر خود سلم و
تور و ایرج تقسیم کرد. مملکت سرم یا سلم
در اوستا «سائیریما»^۱ آمده و در تعیین محل
آن اشکال است. مورخان این مملکت را روم
و روس و آلان و مغرب و خاورزمین و بلاد
فرنگستان و اروپا ذکر کرده‌اند و
خاورشناسان نیز به حدس و احتمال
پرداخته، برخی به قوم سامی نژاد «سلم»^۲ که
در آسیای صغیر در مملکت «لیکیه»^۳ ساکن
بوده‌اند متوجه شده‌اند، ولی غالب آنان گمان
برده‌اند که قوم سلم همان طویایف معروف
«سارمات یا سرومات»^۴ باشند. و مارکوآرت
نیز بر این عقیده بود. سرمتها قومی بودند
آریایی نژاد. سرزمین آنان از شمال شرقی
دریاچه آرال تا رود ولگا امتداد داشت. آنان
چادرنشین بودند و از تمدن و زندگانی شهری
بهره‌ای نداشتند. بنابه قول مورخان قدیم
یونان و روم مادها خود را از بستگان و
خویشان سرمتها میخوانند. (از حاشیه برهان
قاطع ج معین):

تویی مهتر و سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد. فردوسی.
همان مرحله‌ست این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور. حافظ.
سلم. [] [(خ) نام محله‌ای به اصفهان که از
دروازه‌های شهر یکی به آن منسوب است.
(معجم البلدان).

سلم آباد. [س] [(خ) دهی است از دهستان
مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند.
دارای ۷۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصولات آنجا غلات، شلغله و نباتات است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلم آسا. [س] [ل] (ص مرکب) مانند سلم.
همچون نردبان. (فرهنگ فارسی معین).

سلماس. [س] [(خ) شهری است به
آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک
به خوی، در آن آبی است که اغسال در آن
کنند دافع مرض جذام است. (از آندراج). از
اقلیم چهارم و شهر بزرگی است و باروش
خرابی یافته، وزیر خواجه تاج‌الدین علی‌شاه
تبریزی آنرا عمارت کرد. دورش هشت‌هزار
گام است. هوایش بسردی مایل است و آبش
از اودیه‌های جبال کردستان میخیزد و بحیره
چیچست ریزد. باغستان بسیار دارد. حقوق
دیوانیش سی و نه هزار و دوست دینار است.
(نزهة القلوب ص ۸۵). شهرکی است خرم و
آبادان و از وی شلواریندهای نیکو خیزد.
(حدود العالم). اسم این شهر از سال ۱۳۰۹
ه. ش. ببعده بنام شاهپور نام‌گذاری شد، ولی
اکنون به همان نام سابق یعنی سلماس خوانده
میشود.

سلمان. [س] [(ع) سنگ بزرگ. (مهدب
الاسماء).

سلمان. [س] [(خ) از صحابه است. رجوع
به سلمان فارسی شود.

سلمان. [س] [(خ) (میرزا...) از اهل
اصفهان و بسیار خوش طبع و صحبت دوست
بود. در زمان شاه مرحوم (شاه طهماسب اول)
در دفتر کار میکرد در دوره شاه اسماعیل دوم
بوزارت رسید و در زمان شاه سلطان محمد
وزیر اعظم، بلکه امیر اکرم شد. طبعی توانا
داشت و دیوانی به اتمام رسانیده است. (معجم
الخواص صص ۴۱ - ۴۲).

سلمان. [س] [(خ) دهی است از دهستان
یاتری بخش گرمسار شهرستان دماوند.
دارای ۲۲۹ تن سکنه است. آب آن از
جله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن،
انار و انجیر می‌باشد. شغل اهالی زراعت و راه
آن مارلو است. مزرعه حسن آباد و امامزاده
گوشه جزء این ده است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمان. [س] [(خ) دهی است از دهستان
بالاخواف بخش خواف شهرستان
تربت حیدریه. دارای ۷۱۸ تن سکنه است.
آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زیره،
شغل اهالی گله‌داری، کرباس و قالیچه بافی
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمان. [س] [(خ) دهی است از دهستان
حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول.
دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از
رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج و کنبج.
شغل اهالی زراعت است و ساکنین از طبایفه
عرب باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

ج ۶).

سلمان. [س] [(خ) ابن حسن قرمطی فرزند
ابوسعید حسن جنبی است. رجوع به ابوطاهر
جنبی و ابوسعید جنبی شود.

سلمان. [س] [(خ) ابن عبدالله بن محمد
مدت هشت سال در بغداد نحو و لغت نزد
علی بن الدهان فرا گرفت و در علم نحو بدرجه
کمال رسید. از قاضی ابی طیب طبری حدیث
شنیده است. در اصفهان توطن کرده و در
بغداد بتدریس علم نحو پرداخته است. او
راست: تفسیر قرآن، کتاب در قرأت و قانون
فی اللغة در ده جلد. ابضاح ابی علی فارسی و
دیوان متنبی و امالی را شرح کرده و بسال
۴۹۳ یا ۴۹۴ ه. ق. درگذشته است. (معجم
الادباء ج ۴ ص ۲۴۶).

سلمان آباد. [س] [(خ) دهی است جزء
دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران.
دارای ۱۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات، صیفی، چغندر قند،
بساغات. راه آن مارلو است و از حسن آباد
ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

سلمان آباد. [س] [(خ) دهی است جزء
دهستان بهنام عرب ورامین شهرستان تهران.
دارای ۸۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات، صیفی، چغندر قند و
شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمان آباد. [س] [(خ) دهی است جزء
دهستان غار بخش ری شهرستان تهران.
دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات، صیفی و چغندر قند
می‌باشد و شغل اهالی زراعت است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمانان. [س] [(خ) قریه‌ای است از قریای
مرو. (معجم البلدان).

سلمانان. [س] [(خ) شهرکی است بعراق بر
شرق دجله آبادان و خرم. (حدود العالم).

سلمان ثانی. [س] [ثا] [(خ) لقب وی
مولانا عارفی است. شخصی در غایت فضل و
کمال فصاحت و بلاغت بود و شعر روان او
صافی و روانتر از آب زلال، و بسیار خوش
معاور و مجادله و مردم او را سلمان ثانی
میگفته‌اند. زیرا که چون بدر چشم گرفتار
بوده، و جواب قصیده‌ای که سلمان در زمان
درد چشم گفته، گفته است و مطلع آن این
است:

دردا که درد کرد سواد نظر خراب

1 - Sairima. 2 - Solym.

3 - Licie.

4 - Sarmat - Sauromat.

و ایام کرد چشمه چشم مرا سزایب...
و این بیت مولانا عارفی نیکو واقع شده:
بر پلک سرخ دیده من داروی سفید
باشد بعینه نمک سوده بر کباب.
و مناظره گوی و چوگان عارفی بغایت خوب
و زیباست و در میان مردم مشهور و معروف
است. این بیت او بی نظیر است:
هرگاه که در عرق شدی غرق
باران بودی و در میان برق
چون گوی سپهر کرد پستی
میدان میدان چو گوی جستی.
و قبر وی در هری است. (از مجالس الثفایس
ص ۱۱۹۴).

سلمان ساوجی. [سَن وَ] [اخ] خواجه
جمال‌الدین سلمان بن خواجه علاء‌الدین
محمد مشهور به سلمان ساوجی اوایل قرن
هشتم هجری در ساوه تولد یافت. پدرش
علاء‌الدین اهل فضل بود و شغل دیوانی
داشت. سلمان تحصیل کمالات کرد و
سخن پردازهای او تنها از روی قریحه و ذوق
نبود. در اوایل عمر خواجه غیاث‌الدین محمد
وزیر سلطان ابوسعید بهادر (۷۱۶ - ۷۳۷
ه.ق.) را در قصاید خود مدح کرد و سپس
شیخ حسن بزرگ از سلسله جلایریان و
سلطان حسین و سلطان اویس را مدح گفت، و
مدت چهل سال در سفر و حضر و تبریز و
بغداد مداحی آن خانواده را نمود. سلمان در
درجه اول قصیده‌سراست و می توان او را از
آخرین قصیده‌سرایان معروف ایران پیش از
صوفیان دانست. سلمان در تغزل و تشبیب نیز
زبردست است و از این جهت مورد توجه قرار
گرفت از اوست:

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان من پی تابکوری دلستان می آورد.
سلمان گذشته از قصیده و غزل، ترجیع‌بند،
ترکیب‌بند، قطعه، مثنوی و رباعی نیز گفته
است و در تصوف نیز اشعاری دارد:
گرسر و ترک کلاه فقر داری ای فقیر
چار ترکت باید اول تا رود کارت به پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش.
دو مثنوی یکی موسوم به جشتید و خورشید
و دیگری فرائضه دارد. سلمان در آخر عمر
از نظر جلایریان افتاد و در ساوه انزوا جست
و گرفتار پریشانی گشت و سرانجام بسال
۷۷۸ ه.ق. در همانجا درگذشت. رجوع به
تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ صص ۲۸۹ -
۲۹۸ و رجال حبیب السیر صص ۸۱، ۸۲، ۱۳۳،
۱۶۳، ۲۱۸، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۷۲ و مجمع
الفصاح ج ۲ ص ۱۹ و تاریخ ادبیات شفق
شود.

سلمان فارسی .. [سَن وَ] [اخ] یکسم. از

مشاهیر صحابه پیغمبر و از شخصیت‌های
بسیار بزرگ اسلام است. وی فارسی و
دهقانزاده‌ای از ناحیه «جسی» اصفهان بود.
بقولی دیگر از نواحی رامهرمز از مضافات
خوزستان است. نام اصلی او «ماهو» یا روزبه
است. در کودکی بدین عیسوی گرائید و چون
از کیشانش شنیده بود که ظهور پیغمبر تازه‌ای
نزدیک شده است، خانه پدر را ترک گفت و
در پی یافتن آن پیغمبر به سفر پرداخت. چون
به سوریا رسید چندی در شام و موصل و
نصیبین اقامت جست تا آنکه در بلاد عرب به
اسارت بنی کلب افتاد و مردی از بنی قریظه او
را خرید و به یثرب برد. در این شهر از ظهور
پیغمبر آگاه شد و چون گفته‌ها و علائم و
نشانه‌هایی که از کنشش مراد خود شنیده بود
در پیغمبر دید بزدی اسلام آورد. رسول
اکرم (ص) او را از خواجه‌اش بخرید و آزاد
کرد از آن موقع سلمان ملازم رسول (ص) بود
و نزد او منزلتی خاص یافت. گویند کندن
خندق در جنگی که در تاریخ اسلام به غزوه
خندق معروف است به اشارت سلمان بود و
کندن این خندق در ممانعت از تجاوز کافران
به لشکرگاه مسلمانان اثری بزرگ داشت.
بر طبق روایتی مشهور رسول (ص) سلمان را
از اهل بیت شمرده است. پس از مرگ پیغمبر
اسلام (ص) سلمان در شمار اصحاب علی
علیه‌السلام و از مؤمنان بخلافت او درآمد و
نزد امیرالمؤمنین علی (ع) نیز منزلتی بزرگ
داشت. در خلافت عمر بن الخطاب بحکومت
مدائن منسوب شد. گویند وقتی عطای وی از
بیت‌المال بدو میرسید، آنرا به صدقه میداد و
خود زنبیل مییافت و از کب دست خویش
معیشت مینمود. سلمان گذشته از مقام بزرگی
که نزد شیعیان دارد، نزد اهل سنت و جماعت
نیز دارای منزلت و مرتبه‌ای است. وفات او
بسال ۳۵ یا ۳۶ ه.ق. اتفاق افتاده است، چه
بعد از خلافت علی علیه‌السلام از او خبری در
دست نیست. در مدت عمر وی، مابین
محدثین اختلاف است؛ بعضی گفته‌اند او
حضرت عیسی علیه‌السلام را دیده.
سیدمرتضی در شافی گوید: اصحاب اخبار
گفته‌اند که سلمان فارسی سیصد و پنجاه سال
زندگی کرده و بعضی گفته‌اند زیاده از
چهارصد سال زیست و پیداست که این
روایت‌ها به صحت مقرون نیست، ولی از
قرائن معلوم میشود عمری طولانی کرده
است. قبر سلمان در مدائن در نزدیکی بغداد
است و بنام سلمان پاک شهرت دارد و
مسجدی در آن موضع ساخته شده است. این
قبر، زیارتگاه مسلمانان است. بالجمله
فضائل سلمان فراوان و روایات در شأن او
بسیار است. در روایتی از ابوهریره آمده که

چون این آیه «و ان تتولوا یتبدل قوماً غیرکم
ثم لایکونوا امثالکم» (قرآن ۳۸/۴۷)، بر
رسول (ص) نازل شد، از او پرسیدند یا رسول
الله! چه کسانند که اگر ما اعراض کنیم آنان را
بجای ما خواهی گزید؟ سلمان کنار وی
نشسته بود؛ دست بر زانوی او زد و بر سبیل
تکرار فرمود که این یار و محرم من است.
شیخ طوسی در کتاب امالی از منصور بن
رومی روایت کند که گفت امام جعفر صادق
(ع) را گفتم: ای مولای من! ذکر سلمان
فارسی را فراوان از شما میشنوم، سبب آن
چیست؟ در جواب فرمود: مگو سلمان
فارسی بگو سلمان محمدی (ص) و سبب
آنکه من او را فراوان یاد میکنم این است که
در او سه خصلت عظیم است که به آن آراسته
بود: اول آنکه اختیار هوای امیرالمؤمنین
علیه‌السلام بر هوای نفس خود کرد، دیگر
دوست داشتن او فقرا را و اختیار او ایشان را
بر اغنیاء و صاحبان ثروت و مال، سوم محبت
او بعلم و علما «ان سلمان کان عبداً صالحاً
حقیقاً مسلماً و ما کان من المشرکین». ابن
شهر آشوب روایت کند که رسول (ص) عهدی
از برای قبیله سلمان که در کازرون بودند
نوشت که در آن عهدنامه نسبت به قوم وی
مکرمت‌ها شده است. و در آخر روایت گوید
که سلمان از جانب رسول خدا (ص) مستحق
این کرامتها گردیده. برای مزید اطلاع از
احوال سلمان و روایاتی که از وی یا در شأن
وی رسیده‌است، رجوع شود به نامه
دانشوران، دائرة المعارف اسلام، الاصابة فی
احوال الصحابه و مقالات لویی ماسینیون.

سلمانی. [سَن وَ] (ص نسبی، لا) منسوب به
سلمان است. (فرهنگ فارسی معین). [انام
نوعی از شمشیر است. (نوروزنامه) (فرهنگ
فارسی معین). [کسی که موی سر مردم را
اصلاح کند و ریش بترشد. آرایشگر
(فرهنگ فارسی معین). سرتراش. گزائی
حجام. دلاک. حلاق. آینه‌داره
سرم را سرسی تراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی. ؟
[حق و دستمزدی که به سلمانی دهند.
(فرهنگ فارسی معین).

سلمانف. [سَن وَ] [اخ] دهی است سه فرسخ و
نیم جنوبی رامهرمز. (فارسنامه ناصری).
سلمانف. [سَن وَ] [اخ] چهار فرسخ میانه
جنوب و مغرب فلاحی. (فارسنامه ناصری).
سلمانفیه. [سَن نسی وَ] [اخ] نام فرقه‌ای از
غلاة معتقد به الوهیت سلمان فارسی. (از
خاندان نویختی صص ۲۵۷).

سلم الخاسر. [سَن مُل سَن] [اخ] سلم‌بن
عمر بن حماد. شاعر بزرگوار و مداح مهدی و
رشید خلفای عباسی. نای او اخباری است

از بشارین برد و ابی‌التاهیه. او را اشعار ذوقی و محکم است. او را بدین جهت خاسر گفته‌اند که قرآن را فروخته و با پول آن طنجوری خریده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۷۸).
سلمج. [س م] (ع) پیکان دراز باریک. ج. سلامج. (منتهی الارب).

سلمسینی. [س ل] (ص نسبی) منسوب به سلمین است که قریه‌ای است در چند فرسخی حران و محدث معروف ابو محمد مخلدین مالکین جابرین شان از آنجاست. (الانساب سمعانی) (الیاب الانساب ص ۵۵۲).
سلمقانی. [س م] (ص نسبی) منسوب به سلمقان از قرای سرخس. (الانساب سمعانی).

سلمک. [س م] (ل) نام آوازی است از جمله شش آوازه موسیقی که آن شهناز، گردانبه، گوست، مایه، نوروز و سلمک باشد. (برهان) (از آندراج) (از غیث اللغات):
 همی تا بیفزاید از زیر رامش
 همی تا بیفزاید از راست سلمک.

اثیرالدین اخیکی (از آندراج).
 || نام پرده‌ای است از موسیقی. (غیث اللغات).

سلمکی. [س م] (ص نسبی) منسوب به آوازه یا نوایی است بنام سلمک. تا مطربان زند لیبا و هفت‌خوان در پرده عراق و سرزیر و سلمکی. میزانی. گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زند گاه‌دست سلمکی و پرده‌ی عشرابزند. حمیری.

رجوع به سلمک شود.
سلمنا. [س ل] (ع فعل ماضی) در مقام تصدیق و اظهار تسلیم به کار رود.

- سلمنا گفتن؛ تصدیق و اظهار تسلیم کردن؛ ابومسلم گفت... و به اتفاق اهل اصفهان از تمامت اطراف و محلتها محلت جروآن و در آن محلت خوشتر از خانه من نیست حاضران جملگی سلمنا گفته و نتیجه مقدمات او را صادق دانسته. (ترجمه محاسن اصفهان).

سلمناک. [س ن] (ص نسبی) زمینی که سلم او بیاند. (منتهی الارب).
سلم‌ور. [س و] (لخ) موضعی است بسر کوهی به قم. (تاریخ قم ص ۶۷).

سلمویه. [س ی] (لخ) ابن بنان. عالم و طبیعی‌دان فاضل و در خدمت معتصم بود و معتصم تا آن حد بوی معتقد بود که چون سلمویه درگذشت، گفت: عنقریب من نیز بدو ملحق گردم چه او مرا زنده نگاه میداشت و تدبیر جسم من میکرد. وی در سال ۲۲۵ ه. ق. درگذشته است. (از ابن‌الندیم). رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰ شود.

سلمه. [س م] (لخ) مکنه. به نام محمد. شاگرد

و مصاحب فراء بود و از زکریا یحیی فراء و ابوالعباس احمدبن یحیی تغلب نقل حدیث کرده است. او راست: معانی القرآن، سلوم العربیه و کتاب غریب الحدیث و غیره. (از معجم الادبایه ج ۴ ص ۲۴۹).

سلمه. [س م] (لخ) ابن الاکواع صاحب استعباب و ابن اثیر وی را بفضیلت و مزیت ستوده‌اند. وی در میان اصحاب رسول بشجاعت و مهارت در تیراندازی مشهور بوده است. سلمه هفت غزوه در رکاب حضرت رسالت مآب بود و بن هشتاد سالگی در سال ۷۴ ه. ق. درگذشت. (نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۳۳). رجوع به الاعلام زرکلی شود.

سلمه. [س م] (لخ) ابن هشام بن مغیره مخزومی. از صحابه و سابقین است. کفار قریش او را زندانی و آزار کرده‌اند. وی از آنجا گزینخت و بعضی وقایع را شخصاً شاهد بوده است و بسوی شام رفته است. وی بعد از وفات پیغمبر برج الصفر شهید شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۰).

سلمه. [س م] (ل) تخم خاری است که چرم را بدان دباغت کنند و آن مانند خرنوب شامی باشد. لیکن از آن سفیدتر است. (برهان) (آندراج). گیاهی است. (مهذب‌الاسماء).

سلمه. [س م] (ع) (ل) سنگ. (منتهی الارب). ج. سلام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ص) زن نازک اطراف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلمه الله تعالی. [س ل] (م) لَمْ هَلْ لَاهَتْ [لا] (ع جمله فعلیه دعایی) خدای تعالی او را از آفت بی‌گزند دارد. دعایی است که پس از گفتن یا نوشتن نام عالمی و مجتهدی آرنده با سر و کسی را نرسد دعوی بالا

جز دلبرها سلمه الله تعالی.
سلمه توره. [س م] (ر) (ل) مرکب گیاهی است^۱ دو پایه از تیره فریونیان که گیاهان مضر است. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۰ و سلمی‌تره شود.

سلمی. [س م] (ص) (ل) گیاهی است. (منتهی الارب).

سلمی. [س م] (لخ) از عرایس عرب. زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوق را گویند. (غیث):

گشاده‌رایت منصور او در قنوج
 شکسته هیبت شمشیر او دل سلمی. ابوالفرج. سفر گزیدم و بشکست عهد قریب را
 مگر بخیله بینم جمال سلمی را.
 ظهر فاریابی.

گر بر منزل سلمی رسی ای یاد صبا
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش. حافظ.
سلمی. [س ل] (لخ) دهی است از دهستان قس. آباد بخش. خه سف شه ستاز. به حند.

دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلمی. [س ل] (لخ) ابوولید اشجع بن عمرو سلمی از طایفه بنی‌سلمیه. شاعر فحل و معاصر بشارین برد بود. در یمامة بدینا آمد و در بصره نشو و نما یافت، برامکه را مدح کرده و رشید از ذوق وی بشگفت آمده است. تا بعد از فوت رشید (۱۹۳ ه. ق.) در حیات بود و او را ثنا گفته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸).

سلمی. [س ل] (لخ) محمدبن حسین بن محمدبن موسی اوزدی، ملقب به ابو عبدالرحمن از علمای متصوفه است. (۳۳۰ تا ۴۱۲ ه. ق.). او راست: حقایق التفسیر که مختصری است درباره طریقه تصوف و کتاب طبقات الصوفیه، اصل این کتاب از میان رفته است. اما خواجه عبدالله انصاری مضامین آنرا در هرات بهنگام وعظ املاء کرده است و این اخیر بنام طبقات انصاری معروف است و در افغانستان بطبع رسیده. رجوع به فرهنگ فارسی معین و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۸۹ شود.

سلمی توره. [س ت] (ل) مرکب گیاهی است و چنان نماید که تاج خروس بری باشد. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به سلمه‌تره شود.

سلمیه. [س می] (لخ) شهری است نزدیک حصص و نسبت بدان سلمانی است. (فرهنگ فارسی معین). بر کران بادیی شام نهاده و سلمیه همه فرزندان هاشم‌اند. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

سلمن. [س ل] (لخ) رجوع به سولون شود.
سلمنبه. [س لم ب] (ب) (ص) گنده. سستیر. || قلبه سلبه. همان قلمبه سلمبه است یعنی کلفت و ضخیم. (از فرهنگ فارسی معین).

سلمنج. [س ل] (ل) مرکب مخفف سه لنج است یعنی سه لب چه لنج به معنی لب هم آمده است. (برهان). (ص) مرکب کسی را نیز گویند که لب بالاین یا لب زیرین او چاک باشد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).

سلمندور. [س ل] (ص) در تداول عامه. حیران. متحیر. (یادداشت بخت مؤلف). سرگردان. ویلان. (فرهنگ فارسی معین). که نداند تکلیف او چیست. سرگردان و سلمندر. سخت سرگشته و آواره.

سلمنطاع. [س ل] (ع) (ص) سرد درازبالا. (منتهی الارب). رجوع به سلنطاع شود.

۱- درختی است تلخ.

2 - Mercurialis.

3 - Solon.

|| دیوانه. (منتهی الارب). جَاوَهَرَ كَتَوَّ. (ناظم الاطباء). || بیهوش. (منتهی الارب). || دل شده در سخن خود. (منتهی الارب).

سلنطیح. [سَلَطُ] (ع ص) فضای فراخ. (منتهی الارب).

سلنطیح. [سَلَطُ] (ع ص) درازبالا. (منتهی الارب). سلنطیح رجوع به سلنطیح شود.

سلنقاع. [سَلِقَ] (ع ص) || برقی جهان و پراکنده شونده در ابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سلو. [سَلُو] (ع ص) رجوع به ماده بعد شود.

سلو. [سَلُو] (ع ص) فراموش کردن. (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زایل شدن اندوه و عشق. (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهتی). زایل شدن غم. (دهار). زایل شدن اندوه. (غیاث). || خرسند شدن. (غیاث) (منتهی الارب). خرسند و بی غم شدن. (ناظم الاطباء):

هم بر در مصطفی نکوتر
انس انس و سلو سلمان.
خاقانی.

سلوآم. [سَلَا] (ع ص) (مرسل یا برکه سلوام) در نزدیکی اورشلیم میباشد و آنرا شیلونیز گویند. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به سلوان شود.

سلوان. [سَلَوَان] (ع ص) مهرة افسون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آب باران است که بر مهرة افسون ریخته به عاشق خوراندند تا از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (آندراج). || آدروی بی غمی است که خوردن آن اندوه را دور کند و آنرا مفرح هم می خوانند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || خاک گور مرده است که در آب ریخته به عاشق دهند تا عشقش ببرد. (منتهی الارب). خاک قبر مرده که در آب ریخته و صاف روی آنرا بعاشق جهت تسلی از عشق خوراندند. (ناظم الاطباء).

سلوان. [سَلَوَان] (ع ص) چشمه ای است عجیب بقدری که در روز یک یا دو بار روان گردد و بدان برکت جویند. (منتهی الارب). عین سلوان^۱ در نزدیک بیت المقدس. (دمشقی).

رجوع به سلوام، سفرنامه ناصر خسرو ص ۳۴ و ناظم الاطباء شود.

سلوانا. [سَلَوَانَا] (ع ص) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه. مرکز بخش دارای راه اریهرو به ارومیه است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از دره یردزر و خلیل تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آن جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیا ا. ا. - ۴)

سلوانه. [سَلَوَانَه] (ع ص) مهرة افسون که بدان زنان شوهر را از زنان دیگر بند کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || شهد. انگبین. (ناظم الاطباء). || مهرهای است که آنرا در ریگ دفن کنند پس هرگاه سیاه شود از آن برآورده آب باران بر آن باشند و آن را بهره خوراندند از عشق تسلی یابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سلوان شود.

سلوب. [سَلَوَب] (ع ص) ناقه یا زن که بچه ناتمام افکنده باشد یا آنکه بچهای مرده باشد. (منتهی الارب). آن ناقه که بچه می افکند هنوز تمام نشده، ج، سلب، سلاب. (مهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء).

سلوت. [سَلَوَت] (ع ص) بیغمی. (غیاث) (دهار) (آندراج). خرسندی. (دهار) (مهذب الاسماء). سلوة اسم است از تسلی. (منتهی الارب):

نه ز دولت نظری خواهم داشت
نه ز سلوت اثری خواهم داشت. خاقانی.
بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا
که اشکم چون نمک بود و رخ زین نمکدانش.
خاقانی.

شد سیاهی دیده دولت سپید
شد سیدی چهره سلوت سیاه. خاقانی.

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی.

مولوی (منثوی).
رجوع به سلوة شود. || (اصطلاح عرفان و تصوف) سلوت فراغت باشد و به معنی خرسندی است، زیرا هرگاه کسی از چیزی نومید شود خرسند شود و تا هنوز امید باشد خرسند نگردد و چون از نفس سلوت جوید بسوی دوست رود. (مصطلحات العرفاء سجدای ص ۲۲۴). || آرام و خوشی. (غیاث) (آندراج). فراخی. زندگانی. (منتهی الارب).

سلور. [سَلَوَر] (ع ص) نوعی از ماهی باشد و آن در رود نیل بهم میرسد و آنرا به عربی جبری میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به الفاظ الادویه، فهرست مخزن الادویه، ضریر انطاکی و تحفه حکیم مؤمن شود.

سلوط. [سَلَوُط] (ع ص) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۴۴ تن سکنه آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت گله داری و دارای راه اریهرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوطه. [سَلَوُطَه] (ع ص) دراز زبان گردیدن. || دراز دست و چیره شدن. (منتهی الارب). رجوع به سلاطه شود.

سلوطين. [سَلَوُطِين] (ع ص) دهی است از دهستان چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد. دهه ۴۳۳ - سکنه آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلوع. [سَلَوَع] (ع ص) ج سلع، به معنی کفیدگی پای. || ج سلع، به معنی مثل و مانند و جز آن. اسلوع. (منتهی الارب). رجوع به سلع شود.

سلوغ. [سَلَوُغ] (ع ص) دندان ناب برآوردن گاو و گوسفند یا دندان شش سالگی آوردن گاو و گوسفند است و این در سال ششم باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوف. [سَلَوَف] (ع ص) ستور پیش به آب رونده، ج، سلف. (از آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). اشتر پیش آهنگ. (مهذب الاسماء). || پیکان دراز. || اسب شتاب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوف. [سَلَوَف] (ع ص) پیش رفتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سلوقیه. [سَلَوُقِيَه] (ع ص) نشتگاه مهتر کشتیانان در کشتی. (منتهی الارب).

سلوقیه. [سَلَوُقِيَه] (ع ص) منسوب است به سلوق و آن دهی است به یمن ی شهری است بجانب ارمینیه. دروغ سلوقیه و کلاب سلوقیه منسوب است به وی. و سلوقیه از تقریرات نسب است و الاصل دروغ سلقیه و کلاب سلقیه. (منتهی الارب). و اما آن یازده ناحیت [از روم] که بر مشرق خلیج است نا، وی این است: شرقی، اسیق، ابطماط.

سلوقیه. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۸۴).

سلوقین. [سَلَوُقِيْن] (ع ص) ناحیتی است [به هندوستان] بزرگ و با خواسته بسیار و ایشان ملک را بیخیه خوانند و ایشان زن از قبیله بلهرا کنند و از این ناحیت صندل سرخ بسیار خیزد. (حدود العالم).

سلوک. [سَلَوُك] (ع ص) راه رفتن. (آندراج) (غیاث). راه سپردن. (دهار) (مجمل اللغة) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن تریب عادل بن علی ص ۵۹). پای سپردن جائز را. سَلُک. (منتهی الارب). و رجوع به سَلُک شود.

- حسن سلوک: خوش رفتاری.

- سوء سلوک: بد رفتاری.

|| راه، طریق. سبیل. (ناظم الاطباء) (آندراج):

در سلوک کعبه جان چرخ زرین کاسه را
از پی در پیروزه جای کاسه گردان دیده اند.

خاقانی

طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یکشهره یکساله می رود. حافظ

- راهی سلوک:

سرابره زد شاه بر دشت دوک

هدف نرسیدند همهٔ اموری که بتدریج شاهنشاهی هخامنشی را تضعیف کرد، و عاقبت موجب انقراض اسفاور آن سلسله گردید. دامنگیر سلوکیان نیز شد. جنگهایی که آنان با سلسله‌های دیگر کردند نخست با مقدونی و مصر سپس با پارتیان و رومیان، محاربات ایشان برای جلوگیری از تمایلات تجزیه‌طلبی بعضی ممالکی که در زمرهٔ متصرفاتشان بود، مساعی که برای مطیع نگاه داشتن والیان خود بکار می‌بردند، توطئه‌های دربار و رقابتهای مدعیانی که غالباً منجر به قتل میگردید، شاهان این سلسله در قرن دوم ق.م. از بکار بردن طلا که راه فساد را باز میکرد، خودداری نداشتند. آنان پساتوره‌های رومی برای دخالت قشون روم ضد دشمنان خود رشوه میدادند، اما چون پیروزی بدست می‌آمد، رومیان دیگر ممالک آنان را ترک نمی‌کردند. و سلوکیان پس از دیری فهمیدند که خود آنان مشرق را تسلیم رومیان کرده‌اند. محقق است که بعضی شاهان ایشان، از جمله آنتیوخوس سوم برای ترمیم شاهنشاهی خود فعالیت بسیار و کوشش قابل توجه کردند، ولی از متوقف ساختن استیلای دو قوه‌ای که از ضعف ایشان استفاده میکردند عاجز بودند: قوهٔ تدریجی و بطئی ولی مستمر ایرانیان، و قوهٔ روم که سابقاً در آغاز قرن دوم ضربتی علاج‌ناپذیر شاهنشاهی سلوکی وارد آورده بود. اسامی شاهان این سلسله عبارت است از:

سلوکوس اول جلوس ۳۱۲ ق.م.
 آنتیوخوس اول جلوس ۲۸۱ ق.م.
 آنتیوخوس دوم جلوس ۲۶۱ ق.م.
 دمتریوس اول سوتر (منجی) جلوس ۱۶۲ ق.م.
 الکساندر با کدس جلوس ۱۵۰ ق.م.
 دمتریوس دوم - نیکاتور (فاتح) بار اول جلوس ۱۴۵ - ۱۴۹ ق.م. بار دوم ۱۳۹ - ۱۲۵ ق.م.
 آنتیوخوس ششم دیونیوس اپیفانس - جلوس ۱۴۲ ق.م.
 آنتیوخوس هفتم سیدت جلوس ۱۳۸ ق.م.
 الکساندر زیناس جلوس ۱۲۸ - ۱۲۳ ق.م.
 آنتیوخوس هشتم، گری پس جلوس ۱۲۵ - ۹۶ ق.م.

۱- نل: چنان لشکرگشن و رومی سلوک. رجوع به ولف شود.

- 2 - Sáleucos. 3 - Nicator.
 4 - Apama. Apamé.
 5 - Gedrozia. 6 - Kallinicos.
 7 - Soter Keraunos.
 8 - Philopator. 9 - Epifanes.

است. وی از زمان تسخیر شوش بسمت فرمانده تشکیلات سواره‌نظام نجبای ایرانی منصوب شد و آنها را بواحدهی متشابه شامل چند ده هزار جنگجو درآورده. اول با آپامه^۲ که از خانواده‌های از نجبای ایرانی بود ازدواج کرد. وی سلسله‌ای تأسیس کرد که در آن خون ایرانی با خون مقدونی متساویاً مزوج گردید. سلوکوس والی پایل شد و عاقبت شاهنشاهی هخامنشی را که مرکب از مصر و دنبالهٔ سرایش آن که از فلسطین و سوریهٔ جنوبی تشکیل میشد و چندین بخش از سرزمین آسیای صغیر بود به ارث برد. خود او از متصرفات خویش چیزی بکسی تسلیم نکرد به استثنای چند قطعه که در سرحداتی شرقی مافرج و گذرزی^۵ به چند را کوتیا پادشاه هند در عوض قیلهائی که وی میبایست بفرستد تا سلوکوس بتواند سرحدات غربی کشور خود را حفظ کند داد. او برای پرش سرزمینهای پهناور و دارای جمعیت بسیار که چنانکه حدس زده‌اند بالغ بر سی میلیون تن میشد باقی گذاشت، اما بمحض فوت وی تجزیه و تحلیل شاهنشاهی او شروع شد، و این عمل بتدریج تا انقراض سلسلهٔ سلوکی ادامه یافت.

سلوکوس دوم: ملقب به کالی نیکس^۶ (فاتح درخشان) (او حدود ۲۶۵ ق.م. جلوس ۲۴۶ فوت ۲۲۶ ق.م.).

سلوکوس سوم: ملقب به سوتر کرونی^۷ (منجی، نجات‌دهنده) (جلوس ۲۲۶ ق.م.).

سلوکوس چهارم: ملقب به فیلوپاتر^۸ (پدر دوست، محب‌الاب) (پادشاه از ۱۸۷ - ۱۷۵ ق.م.).

سلوکوس پنجم: ملقب به نیکاتور (فاتح) دوم (پادشاه در ۱۲۵ ق.م.).

سلوکوس ششم: ملقب به اپیفانس^۹ (مشهور) (پادشاه از ۹۶ - ۹۵ ق.م.). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سلوکیان و ایران باستان شود.

سلوکی. [س] (ص نسبی) منسوب به سلوکوس است. رجوع به همین کلمه شود.

سلوکیان. [س] [اخ] ج سلوکی. منسوب به سلوکوس. سلسله‌ای از مقدونیان که پس از اسکندر در ایران تشکیل شد (۳۱۲ - ۵۰ ق.م.). مؤسس این سلسله سلوکوس اول است. سلوکیان که جانشین هخامنشیان گردیدند و تقریباً جمع متصرفات آنان را در دست داشتند و بخش اعظم اصول تشکیلات خود را از ایشان اقتباس کردند، مجبور بودند که هدفی را برگزینند که اسلاف ایشان هرگز بدان دسترسی نیافتند و آن عبارت بود از وحدت پادشاهی با وجود تنوع ملل و تمدنهای مختلف آن، ولی سلوکیان هم بدین

سپاهی چنان گشن و راهی سلوک. [س] [اخ] فردوسی (شاهنامه ج برویج ج ۹ ص ۲۷۶۶).
 [آئین. قانون. طریقه. (ناظم الاطباء) (آندراج).] [وضع. رسم. طرز. عادات. رفتار. روش. (ناظم الاطباء).]

سلوک. [س] [اخ] دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۷۱۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوک. [س] [اخ] دهی است از دهستان ابل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مهاباد. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوک کردن. [س] ک [د] (مص مرکب) سفر کردن. [امدارا کردن. [اپیروی نمودن رسم و عادت کسی را. (ناظم الاطباء).] (اصطلاح عرفان) سلوک طی مدارج خاص را گویند که همواره سالک باید طی کرده تا بمقام وصل و فنا برسد که از جملهٔ مدارج توبت، مجاهدت، خلوت، عزلت، ورع، زهد، وصمت، خوف و رجا، حزن، جوع، ترک شهوت، خشوع و تواضع است. نیک‌روی کردن در امور. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی ص ۲۲۵). (اصطلاح تصوف) طلب تقرب حق تعالی. (آندراج) (غیث اللغات).

سلوکلو. [س] [اخ] دهی است جزء دهستان گنجگاه بخش سنجیده شهرستان هروآباد. دارای ۲۴۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی فرش و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلوکلو. [س] [اخ] دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. دارای ۵۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، بنشن. شغل اهالی زراعت و مال‌داری است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلوکوس. [س] ل [کش] [اخ] نام چند تن از شاهان سلوکی. سلوکوس اول. ملقب به نیکاتور^۲ (فاتح) سردار اسکندر مقدونی (و حدود ۳۲۵. فوت ۲۸۱ و ۲۸۰ ق.م.). مؤسس سلسله سلوکی در آسیا. رجوع به سلوکیان شود. در سال ۳۱۳ ق.م. از میان همهٔ جانشینان اسکندر سلوکوس بیشتر از دیگران به افکار فاتح مقدونی آشنا بود و بنظر میرسد که برای شناختن و ادراک جهان ایرانی و اتحاد با آن از همکاران خود مستعدتر بوده

آنتیوخوس نهم، سیزدکس جلیوس ۱۱۶ - ۹۵ ق.م.
 سلوکوس ششم اپیفانس جلوس ۹۶ - ۹۵ ق.م.
 فیلیوس جلوس ۹۲ - ۸۳ ق.م.
 آنتیوخوس دهم فیلاذلس جلوس ۹۲ ق.م.
 دمتریوس سوم فیلیپاتر جلوس ۹۵ - ۸۸ ق.م.
 آنتیوخوس یازدهم - دیونیوس جلوس ۸۹ - ۸۴ ق.م.
 آنتیوخوس دوازدهم مقدس جلوس ۹۴ - ۸۳ ق.م.
 آنتیوخوس آسیایی جلوس ۶۸ - ۶۴ ق.م.
 آنتیوخوس سوم جلوس ۲۲۳ ق.م. سلوکوس چهارم جلوس ۱۷۴ ق.م.
 آنتیوخوس پنجم جلوس ۱۶۴ ق.م.
 شاهنشاهی سلوکی که شامل جهان ایرانی، بابل قدیم، شهرهای فنیقیه و مدینه‌های آسیای صغیر بود، مانند: شاهنشاهی هخامنشیان - حکومتی مرکب به شمار میرفت. نخستین شاهان این سلسله مساعی عمده برای تحقق وحدت آن بکار بردند. آنان تصمیم گرفتند که از مجموع بخشهای شاهنشاهی عصری ایجاد کنند که بدانان نزدیک باشد و نسبت به ایشان وفادار بماند و بنابراین یونانیان و مقدونیان را در بخشی وسیع از متصرفات خود متمرکز ساختند. سکنه جدید در حکم سیمان ساختمان شاهنشاهی و در عین حال، رابط بین حکومت و سکنه بومی بودند. آنان میبایست هم در قشون خدمت کنند و هم در ادارات و در شهرها و قصبه‌ها سکنی گزینند، به کارها اشتغال ورزند و زمین را زراعت کنند در سراسر قرن سوم قبل از میلاد جریانی لاینقطع، سکنه اروپای جنوب شرقی را بسوی سوریه، بابل، و ایران سرازیر کرد، و عناصری که آسیای صغیر و حتی سوریه را ترک میگفتند بدانان افزوده شدند. برای استقرار آنان طرحی وسیع جهت شهرسازی تهیه و اجرا گردیده است. مستعمرات نظامی و غیرنظامی ایجاد شده شهرهای جدید بنا گردید در دشت کرمانشاه، دینور - کنگاور مؤسسات یونانی بنا شد. هگمتانه (همدان) مجدداً تعمیر گردید، در بخش جنوبی تر، لانودیسه^۱ نهانود امروزیین ساخته شد، راگای (ری) قدیم بنام اروپوس^۲ خوانده شد، در پارت شهری بنام نسا - الکساندر پولیس بنا شد. سپس شهر صدرروازه هکاتوم پلیس ساخته شد که بمناسبت آنکه دروازه‌های متعدد داشته، بدین نام موسوم گردیده بود. سلوکیان در سیاست خود اصول و مبانی داریوش را پذیرفتند. ملیت‌ها را ابقا کردند و

در عین حال، آنها را در زمره شاهنشاهی وارد ساختند. اما عاقبت مجبور شدند که به سیاست کوروش و سلطنتی توأم با اغماض بازگردند.
 هنر - در این عهد هنر هخامنشی دچار کسوف گردید، زیراوی جز بر اثر حمایت شاه و دربار نمیتوانست پایدار بماند. اطلاع اندکی که ما از تجدید حیات آن داریم حاکی از رجعت قهقرایی قابل تأملی است آنچه که مورد توجه شاه و دربار سلوکی و توده تازه واردان به ایران بود جنبه ایرانی نداشت. هنرمندانی که از یونان یا از نواحی دیگر جهان یونانی می آمدند، میبایست مشتریان یونانی خود را کاملاً ارضا کنند. همچنین بود وضع ایرانیان یونانی شده، که عالیترین و ثروتمندترین طبقه جامعه ایرانی را تشکیل میدادند. این گروه تحت تأثیر فرهنگ یونانی سلیقه خود را با طرز زندگی یونانی منطبق میساختند. هنرمندان محلی نیز تحت نفوذ جریانات هنر غربی قرار گرفتند. بدین وجه هنر یونانی - ایرانی که یکی از نتایج فتح مقدونی بود بوجود آمد. بطور کلی هنر این عهد را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:

- ۱ - هنر ایرانی به معنی اخص.
- ۲ - هنر یونانی - ایرانی.
- ۳ - هنر هلنی.

دسته اول بوسیله معماری معبد نورآباد معرفی میشود که تقلیدی است از معابد هخامنشی پاسارگاد نقش رستم وی با ابعاد محدودتر و بعض تغییرات طرح معبدی که در پایه صفت تخت جمشید بنا شده نیز ایرانی است. در حال حاضر جز بقایای سه بنایی که لاقفل دو تایی آنها معبد بوده‌اند، چیزی دیگر را بدمتیه دوم نمیتوان استاد داد. در استخر خرابه‌های ساختمانی مهم که هویت آن معلوم نشده، کشف گردیده که تقلیدی است از سرستون کرتی بدون تخته روی سرستون و این امر حاکی از رابطه ستون ایرانی با سرستون یونانی است. در معبد کنگاور، پرستشگاهی با طرح غربی ساخته شده و تصور میرود در حدود ۲۰۰ ق.م. بنا شده باشد. در ساختمان اصلی، استعمال قطعات سنگی صفت تخت جمشید تقلید شده، اما ستونهای آنها دارای سرستون دری است. که بر فراز آنها تخته‌های کرتی قرار گرفته است.

بیشتر اطلاع ما مربوط به اشیای هنری از دسته سوم است که تعداد آنها فراوان است. معهذاً نتوانسته‌اند تعیین کنند که این اشیاء در خود کشور ساخته شده یا آنها را از خارج وارد کرده‌اند. در این ایام کشفیات سودمند موجب پیدایش ۴ مجسمه کوچک مفرغی متعلق بمعبد نهانود (لانودیسه) گردید که در

همان محلی پیدا شده که اسل (ستون) حاکی از فرمان آنتیوخوس سوم مربوط به سال ۱۹۳ ق.م. یافته شده است. یک سر بسیار زیبای مجسمه مفرغی که بدیختانه خراب شده، و آترا به آنتیوخوس چهارم نسبت میدهند، از معبد ایرانی شمی^۳ نزدیک مال‌امیر در جبیل بختیاری بدست آمده باید تصور کرد که سلیقه عصر بسیار متمایل بکارهای هنری مفرغی بوده و همین سلیقه در زمان پارتیان تعقیب شد، و آن در حقیقت حکم احیای یک سنت عیلامی را داشته است. در دینور نزدیک کرمانشاه، قطعاتی از یک لگن سنگی که مجسمه‌های نیم‌تنه سیلنوسها و ساتیرها، یاران دیونیوس مزین است کشف شده. (تاریخ گرشمن ایران ترجمه محمد معین و آژ فرهنگ فارسی معین).

سلوگرد. [س گ ک] (اخ) دهسی است از دهستان بیزی بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۰۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات، پنبندر، کنبند و راه آن اتسومیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سلول. [س ل و] (فرانسوی، لا) موجودات زنده با وجود اختلاف شکل و صفاتی که ظاهر میازند همگی از عناصر کوچکی به اسم سلول ساخته شده‌اند که ساختمان آن در جانوران و گیاهان تقریباً به یک نوع است. علمی که مبنای آن بر تحقیق کیفیت سلولی است، سیتولوژی^۵ نامیده شده که اساس زیست‌شناسی جدید میباشد و در نیم قرن اخیر بواسطه تحقیقات و تجسّات دانشمندان ببط فوق‌العاده یافته و چون به اصل حیات بستگی دارد اهمیت زیاد پیدا نموده است. سلول در ۱۶۶۷ م. بواسطه ربرت هسوک^۶ کشف گردیده و در ۱۸۲۴ م. دوتروشه^۷ آترا چنین تعریف کرد: «سلولها عناصر مستقل و آزادی هستند که جمیع بافتهای جانوری و گیاهی را تشکیل داده‌اند. ممکنست کاملاً به یکدیگر چسبیده و یا فاصله بین آنها موجود باشد...» ساختمان سلول - سلولهای حیوانی از چهار قسمت، سیتوپلاسم^۸، ساتنوزوم^۹ و هسته^{۱۰} و شامه سلولی^{۱۱} درست شده‌اند. (از جانورشناسی عمومی فاطمی صص ۴ - ۶). یاخته.

- | | |
|---------------------------|-------------------|
| 1 - Laodicea. | 2 - Europos. |
| 3 - Shami. | 4 - Cellule. |
| 5 - Cytologie. | 6 - Robert Hooke. |
| 7 - Dutrochet. | 8 - Cytoplasme. |
| 9 - Centrosome. | |
| 10 - Noyau. | |
| 11 - Membrane Cellulaire. | |

(فرهنگستان). سلولها بر چند نوع هستند:

- ۱- سلولهای ترشح کننده.
- ۲- سلولهای آنکس^۱
- ۳- سلول ابتدایی.
- ۴- سلولهای ابتدایی پوست.
- ۵- سلولهای ابتدایی استوانه مرکزی.

سلولهای دیگر به اسم سلول مادر، سلول مجرا، سلول معبر، سلول مولد، سلول غده، سلول همراه نیز وجود دارد. رجوع به گیاهشناسی ثانی ص ۳۲، ۱۷۶، ۱۴۳، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۸۸، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۶۱، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۶۶، گیاهشناسی عمومی ص ۲۰۲ ج ۱ ص ۵. و رجوع به یاخته شود.

سلولز. [سَلُّوْلُ] (فرانسوی، ل) جسمی است جامد، بی‌بو، بی‌طعم و سفیدرنگ که در آب و الکل حل نشود و آن فراوانترین و مهمترین گلویدهاست، زیرا غشای سلول همه گیاهان از این ماده است. ۵۵ درصد چوب و کاه جزو اعظم پنبه و کتان سلولز است. در صنعت، بشکل کاغذ و ابریشم مصنوعی بکار میرود. (فرهنگ فارسی معین).

سلومند. [اِخْ] شهری است [بخراسان] در حدود نیشابور با کشت و برز و از وی کرباس خیزد. (حدود العالم).

سلونوئید. [سِلْ] (فرانسوی، ل) در فیزیک عبارت است از یک قرقره که بدور آن مفتولی بشکل پیچ پیچیده شده است که چون جریان الکتریسته را در آن برقرار نمائیم، تولید طیف منطاطیسی مینماید. خاصیت جریان لوله شکل را رستد فیزیکدان دانمارکی در سال ۱۸۱۹ م کشف نمود.

سلوه. [سَلْ وَاَسْ وَا] (ع) (مص) خرسندی و بی‌غمی. اسم است تسلی را. (منتهی الارب). خرسندی. شادی. بی‌غمی. اسم است سر تسلی را. (ناظم الاطباء). [افراخی زندگانی. شئوۃ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

سلوی. [سَلْوِی / سَلْوَا] (ع) نام مرغی که آنرا آسمانی گویند و بفارسی پودنه نامند و بهندی بپر خوانند. (غیث) (آندراج). مرغی است شبیه تهبو و به هندی لوا خوانند. (منتهی الارب). کرچفو و مرو گویند. مرغ بریان. (مذهب الانساء). پلدرچین. (فرهنگ فارسی معین). سلوۃ: یکی و قال الاخفش: لم اسمع له بواحد و یحتمل ان یكون جمعه و وحدانه سواء. (منتهی الارب):

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
به پیش خوک نهادن نه من و سلوی را.

ناصر خسرو
من ترنجبین بود و سلوی مرغ بریان بود.

(قصص الانبیاء ص ۱۲۳). و من و سلوی برای ایشان بخواست و آن ترانگین است و سمانه. (مجل التواریخ و القصص). وجود بی کف تو تنگدست بود چنان که امن و سلوت میخواند من و سلوی را. انوری.

قسط دانش را ز اعجاز تشاش
من و سلوی از لسان خواهم فشانند. خاقانی.
گر بهمد موسی است را که قسط از هوا
باز من و سلوی سلوت رسان افشانده اند.

خاقانی
[هر چیز که تسلی دهد. (منتهی الارب) (آندراج). مایه تسلی. (فرهنگ فارسی معین). [شهد. (آندراج) (منتهی الارب). ورتیج. عمل. (مجل اللغة) (صراح اللغة). ورتیج. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹) (زمخشری). انگین. عمل. (فرهنگ فارسی معین).

سلوی. [سَلْ] (ل) گیاهی بنام مریم. گلی. (فرهنگ فارسی معین).

سله. [سَلْ ل] (ع) زنبیلی که چیزها در آن گذارند و هر سید را نیز گویند عموماً سیدی که مارگیران مار در آن کنند خصوصاً (برهان). زنبیل و سبد و در متعارف سبد بزرگ بهن را گویند که میوه بسیار خصوصاً انگور در آن کند و بر سر بردارند. (فرهنگ رشیدی). زنبیل طرفی که بهندی آنرا پیاره گویند. (غیث). سبد بهن بزرگ که از چوب شاخه‌های درخت بافتند و سازند و در آن میوه کرده بکشند و گاه باشد که ماکیان را در آن محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را درون سله کرده بهمراه بگردانند. (آندراج). چیزی که از شاخه‌ها سازند و مر آن را طبقات بود. (منتهی الارب):

دگر سلۃ از زعفران بد هزار
زدنیآ و از جامهٔ بیشمار. فردوسی.
فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه گرد آن سله اندر نشانند. فردوسی.

کسی کز پیش او گیرد هزیمت
ترسد گر شود در سله با مار. فرخی.
آبی چو یکی چوزگک از سله^۲ بچسته
چون چوزگکان بر تن او موی پرسته. منوچهری.

شمرده شد از نافه سبدهزار
صد از سلۃ زعفران شصت بار. اسدی.
گر نگیمم قرار مژدوم
که درین تنگ سله چون مارم. مسعود سعد.
چون مار در سله خزید. (سندبادنامه).

متاعی که در سلۃ خویش داشت
بیاورد و یک‌یک فرا پیش داشت. نظامی.
پس بگوید توبنی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا بشب. مولوی.

سله بر سر در درختستان نشان
پر شدی ناخواست از میوه فشان. مولوی.
مهندسان طبیعت ز جامه‌خانه غیب
هزار سله برآرد مختلف الوان. سعدی.
سله. [سَلْ ل] (ع) (مص) دزدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ل] خنور که طعام و جامه و بار در وی نهند. [زن دندان ریخته. [تنگ اسپ. [بیماری سل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سله. [سَلْ ل / سَلْ ل] (ع) [ل] وقت برکشیدن شمشیر. (آندراج) (منتهی الارب). [ل] گیاهی است^۳ علفی از تیره صلییان که چهارگونه از آن تا کنون شناخته شده و در نواحی جنوبی اروپا و شمال آفریقا و جنوب غربی آسیا پراکنده اند. زله. (فرهنگ فارسی معین).

سله‌باب. [سِلْ] (ع) (ص) زن دلیر. (منتهی الارب).

سله‌بابه. [سِلْ ب] (ع) (ص) زن دلیر. (منتهی الارب).

سله‌ب. [سَلْ ه] (ع) (ص) مرد درازبالا یا دراز از هر چیزی. [اسب درازخایه و سطر و درازاستخوان. ج. سلاهه. [ل] نام سگی. (منتهی الارب) (آندراج).

سله‌باف. [سَلْ ل / ل] (ف مرکب) کسی که سله‌ها و سبدها بسازد و بافد. (آندراج). کسی که سله میازد. (ناظم الاطباء). سلال. (ملخص اللغات).

سله‌بستن. [سَلْ ل / ل] (ب) [مص] (مرکب) سخت شدن زمین پس از آبیاری که زمین خشک شده و بستمتهای خرد و بزرگ شکاف بر میدارد. (یادداشت مؤلف). طبقه‌ای از لای سخت گرفتن سطح زمین کشت شده که مانع از آسان سر زدن و روئیدن آن شود. (یادداشت مؤلف).

سله‌بن. [ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزقانچای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه قزقانچای. محصول آنجا غلات، بنشن، قلمستان، شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است و عده‌ای برای تأمین معاش پساوندندان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سله‌به. [سَلْ ه] (ع) (ص) شتر مادهٔ فریه. [اسب کسلان و درازاستخوان. [اسب

1 - Cellules annexes.

2 - cellulose.

۳- در تداول اهالی خراسان با کسرهٔ اول یله گویند.

۴- در نسخهٔ چ دبیرسابقی (ص ۱۴۸): خایه. و در این صورت شاهد نیست.

5 - Zilla myagroides (لاتینی). Zille (فرانسوی).

درازهیکل. (منتهی الارب).
سلج. [س ه] [ع ص] دراز از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).
سله چین. [س ل] [لخ] دهسی است از دهستان دیمچه بخش گنوند شهرستان شوشتر. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه بختیاری هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سله چین. [س ل] [لخ] تیره‌ای از طایفه عکاشه و سلمی هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).
سله شکستن. [س ل] [ل / ل ش ک ت] (مص مرکب) بیل زدن و فروکردن زمین سخت. نرم کردن سطح زمین که سله بسته باشد. (یادداشت بخط مؤلف).
سله کش. [س ل] [ل / ل ک / ک] (نف مرکب) آن جماعت که سید میوه بر سر دارند. (از فرهنگ رشیدی). حامل سله. (از آندراج).
سله گور. [س ل] [ل / ل گ] (ص مرکب) سله‌باف. (ناظم الاطباء). سب‌ساز. سلال. (دهار).
سلهم. [س ه] [ع ص] لاغری. (از دراز. ائتوان از بیماری. (آندراج) (منتهی الارب).
سلی. [س ل] [ع ل] پوستی که بر روی بچه درکشیده زاید و آنرا بفارسی پارک خوانند. ج. أسلاء. (منتهی الارب) (آندراج) (صراع اللغة). رجوع به تشریح میرزا علی ص ۹۵۴ شود.
سلیاء. [س ل] [ع ص]. (ا) گوپندی که سلاهی آن در شکمش مانده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سلیب. [س ل] [ع ص] ربوده عقل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ازن و شتر ماده فرزندمرده یا بچه ناتمام افکننده. (آندراج) (ناظم الاطباء). (ادرختی که شاخ و برگ آن ربوده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ا) پوست درختی که از وی رسن سازند. (آندراج) (ناظم الاطباء).
سلج. [س ل] [ع ص] طعام نیکو و خوشمزه که بگلو زود فروشود. (ناظم الاطباء).
سلج. [س ل] [لخ] دهی است از دهستان بهمین شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه بهمین شیر. محصول آنجا خرما و سبزیجات. شغل اهالی غرس نخل، ماهیگیری، کارگر شرکت نفت و حصیربافی. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عیدان هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلج. [س ل] [لخ] دهی است از دهستان بهمین شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان. دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمین شیر و محصول آنجا خرما، سبزیجات. شغل اهالی زراعت، ماهیگیری، کارگری شرکت نفت و حصیربافی. راه در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه عیدان هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سلججه. [س ج] [ع ل] یک نوع درختی بزرگ که از آن دروازه‌ها سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سلج. [س ل] [لخ] سلاح و ساز جنگ. (ناظم الاطباء).
سلج. [س ل] [ع ل] سلحشور است که مستعد قتال و جدال و شخص سلاح بسته و مقدمه‌الجیش باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). (اماله سلاح. (آندراج) (غیاث). عربی مال سلاح به معنی ابزار جنگ است. حاشیه برهان قاطع ج معین). آلت جنگ؛ خروشان و کفک‌افکنان و سلجش همه ماردی گشته و خنگش اشقر. خسروی. که هر کس سلجش بدشمن دهد همی خویشتن را بکشتن دهد. فردوسی. سلج برادر پیوید زن نشست از بر باره گام‌زن. فردوسی. سلج و لشکر و پیش جدا کرد غرضها بود سلطان را در این کار. فرخی. همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلج چنانکه وقت خزان برگ بریزد از اشجار. فرخی. حذرت باید کردن همیشه زین دو سلج که تن ز فرج و گلو در بسوی سردارد. ناصرخرو. همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور یکی ز سلج و یکی زی ستور. اسدی. بهر صد سواری درفتی دگر دگرگونه ساز و سلج و سپر. اسدی. تا دشمن تو سلج پوشد شمیر تو به که بازکوشد. نظامی. به یک گز مقنعه تا چند کوشم سلج مردمی تا چند پوشم؟ نظامی.
سلج داری. [س ل] (حامص مرکب) سلاح داشتن. عمل سلاح داشتن؛ زهره دهدش بجام باری مریخ کند سلج داری. نظامی.
سلج. [س ل] [ع ص] سلج ملخ. گشن سخت جماع که باردار نکند. (ا) گوشت بیمزه. (منتهی الارب) (آندراج).
سلجخه. [س خ] [ع ل] پوست درختی است دوایی و بهترین آن سرخ‌رنگ و سطر باشد مانند دارچینی درهم پیچیده بوده گرم و خشک است در سوم. (برهان). پوست

شاخهای درختی است خوشبو. (آندراج) (منتهی الارب). چند نوع است بهترین آن است که سرخ بود و چوب او باریک بود و پوست سطر طعم و بوی آن خوش بود و زبان را بگذرد در چوب آن منفعتی نیست در پوست آن است. گرم و خشک است بدرجه دوم بادهای غلیظ تحلیل کند و در وی قوتی است قبض‌کننده و بدین قوت داروهای قابض را یاری دهد و بقوت تحلیل‌کننده داروهای سهل را و بهر دو وقت اندامها را قوت دهد. رحمت خداوندی و قدرت آفریدگاری این جا پدید آید که مانند این کارها درهم تعبیه کند از بهر منفعت بندگان قیابک الله احسن الخالقین. (قرآن ۱۴/۲۳) (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به الفاظ الادویه، تحفه حکیم مؤخره فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی شود.
 - سلجخه‌الوداء؛ نوعی از سلجخه. (تحفه حکیم مؤمن).
 (فرزند. (اروغن یار درخت به آن پیش از آنکه تربیت آن کنند. (منتهی الارب) (آندراج). (ا) سلجخه الرمث و کذا سلجخه العرق؛ چوب خشک وی (سلجخه) است که مرعی نباشد. (منتهی الارب).
سلیمان. [س ل] [لخ] دهی است از دهستان زیلانی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگر شرکت نفت، زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است و آثار خرابه‌های قدیمی باقی است. ساکنین از طایفه هفت‌لنگ بختیاری هتند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سلیس. [س ل] (مرب) (ا) لاتینی «سلیس، سلیسیوم». سلیس. دزی «سلیس» را با تردیدی نقل و آنرا (نام گیاهی) ترجمه کرده و نوعی از (عینون) دانسته است. حاشیه برهان قاطع ج معین). به معنی سلیس است کینه سنگ پا باشد و آن نوعی از سنگ متخلخل است. (برهان). رجوع به سلیس شود. (ا) (ص) آشنا. مانوس. (ا) غیرمعلق. (ناظم الاطباء). (ا) (ع ص) روان و هموار. (غیاث) (آندراج).
 - سلیس نویس؛ واضح نویس. آنکه واضح و خوانا نویسد. (ناظم الاطباء).
سلیسوف. [س ل] [لخ] نام برادر پادشاهی بود که او را قلیقراط میگفته‌اند. (برهان) (آندراج):
 سلیوف شه فرخ اخترش بود

1 - Silicea (Silicium).

2 - Silice.

فلقراط شه را برادرش بود. **سلیش** [س] (ص) بلغت ژند و پازند به معنی بد و زبون باشد که نقیض خوب و نیک است. (برهان) (آندراج). بد و زیبون. ضد خوب. (ناظم الاطباء).

سلیطه [س] (معرّب) (ع) بلغت یونانی روغن زیتون را گویند. (برهان). روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از خوب گیرند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود. [ع] (ص) تیز و تند از هر چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء). [د] درشت. [ز] زبان دراز. (منتهی الارب) (آندراج). مدح است برای مرد و ذم است برای زن. (ناظم الاطباء). [ا] مرد زبان دراز و فصیح. (آندراج) (منتهی الارب). مرد فصیح. (دهار) (مهدب الاسماء).

سلیطه [س ط] [ع] (ص) زن دراززبان. (منتهی الارب) (زمخشری) (دهار). زن هرزه چانه و زبان دراز. (آندراج). چیره بر شوی. (یادداشت مؤلف). زن غوغایی و فته انگیز و زبان دراز و چغاز. (ناظم الاطباء):

این شوی کش سلیطه هر روزی
بنگر که چگونه روی بنگارد. ناصر خسرو.
- امثال:

از سه چیز باید حذر کرد: دیوار شکسته، زن سلیطه، سگ گیرنده.

زن سلیطه سگ بی قلاهد است
زن سلیطه شوهر مرد است.

سلیطه گری [س ط / ط گ] [ح] (ص) مرکب، زبان درازی، بدزبانی، همچون زنان سلیطه. (فرهنگ فارسی معین).

سلیطی [س] (ص) نسبی، منسوب است به سلیط که نام جدی است. (مهدب الاسماء).

سلیعی [س ل] (ص) نسبی، منسوب است به سلیع که نام جدی است. (الانساب سمعی).

سلیف [س] [ع] (ص) پیش رفته. (منتهی الارب) (آندراج). کسی که از پیش گذشته باشد. پیش رفته و پیش قدم گذشته. (ناظم الاطباء).

سلیق [س] [ع] (ع) آنچه فروریزد از درخت. [ا] گیاه شبرق خشک. [ا] شهد که مگس در خانه نهاده باشد. [ا] جانب راه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سلق شود.

سلیقی [س ق / ق] [ح] (ص) خوی و طبیعت نیک، سیرت خوب و نیکو. (ناظم الاطباء).

سلیقون [س] [معرّب] (ع) بلغت رومی سرنج را گویند و آن رنگی است که نقاشان بکار برند. (برهان) (آندراج). سریقون. (ناظم الاطباء). اسرنج، سرنج، زرگون، زرقون، سندوقس، اسرب محروق، (یادداشت بخط مؤلف).

سلیقه [س ق] [ع] (ع) سرشت. طبیعت. طبع. نهاد. خصلت. (ناظم الاطباء). سرشت. طبیعت. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب). خوی. (مهدب الاسماء) (الاسماء). در فارسی با خوش، خوب، بد، بی، با و غیره ترکیب می سازد: خوش سلیقه، بدسلیقه، بی سلیقه، کج سلیقه، باسلیقه، کم سلیقه و هم سلیقه.

[ا] ارزن کوفته و اصلاح یافته. ارزن بشر پخته. (مهدب الاسماء). [ا] ینو طرائث آمیخته. [ا] تزه جوش داده. [ا] جای بر آمدن تنگ ستور. [ا] اثر تنگ در پهلوی ستور. [ا] نشان قدم و سم در راه. (منتهی الارب) (آندراج).

سلیقه دار [س ق / ق] [ن] (ص) مرکب خوش طبع. خوش وضع. دارای خصلت و سیرت نیک. خوش مزه. سلیقه مند. سلیقه شمار. (ناظم الاطباء). آنکه حسن انتخاب دارد. رجوع به سلیقه مند شود.

سلیقه شعار [س ق / ق ش] (ص) مرکب سلیقه دار. خوش طبع. (ناظم الاطباء). نیک سرشت. (آندراج). رجوع به سلیقه دار و سلیقه مند شود.

سلیقه مجلس [س ق / ق ی م ل] (ص) مرکب اضافی، (مکرب) تیمار و پرورش نیک. [ا] آداب و رسوم انجمن. (ناظم الاطباء).

سلیقه مند [س ق / ق م] (ص) مرکب خوش طبع. خوش وضع. دارای خصلت و سیرت نیک و خوش مزه. (ناظم الاطباء).

سلیک [س] (ع) [ا] مخفف بوسلیک است و آن نام مقامی است از جمله دوازده مقام که آن بزرگ، بوسلیک، حجاز، حسینی، راست، رهاوی، زنگوله، صفاهانک، عراق، عشاق، کوچک و نوا باشد. (برهان) (آندراج). بوسلیک. مقامی از دوازده مقام موسیقی. (ناظم الاطباء).

سلیکف [س] [ع] (ع) به معنی منسلک و چیزی که در چیزی کشیده شده باشد. (غیاث).

سلیک [س ل] [ع] (مضمر) رشته کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

سلیک [س ل] [ا] (ع) ابن سلکه السلیک بن عمیر بن یشری سندی تمیمی. از شعرای عهد جاهلیت بشمار می رود. وی بسال ۱۷ ه. ق. بدست اسدین مدرک خشمی کشته شد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸). رجوع به البیان و التسیب ج ۲ ص ۱۱۴ و عیوان الاخبار ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۶ شود.

سلیل [س] [ع] (ع) [ا] فرزند. بچه. (غیاث) (آندراج) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). بچه. (ناظم الاطباء). [ا] شریجه نوزاده. (آندراج) (منتهی الارب). بچه ناقه در آن ساعت که بر زمین آید پیش از آنکه بدانند که نر است یا ماده و آنرا سلیل خوانند و خوار گویند. (تاریخ قم ص ۱۷۷). [ا] اسب کره.

[ا] بچه که بی ماسکه و بی سلا متولد شود. [ا] (ص) شمشیر برکشیده شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): و محاربت آغاز نهاد، چنانکه از سلیل سیوف و صهیل خیول و نعره خیلان و گردان. (جهانگشای جویسی). [ا] (ع) مغز است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مغز حرام. نخاع. (فرهنگ فارسی معین). [ا] شراب مارد یا شراب خالص. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [ا] کوهان شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). [ا] جای رفتن آب در وادی یا میانه وادی. [ا] آب بینی. [ا] وادی فراخ دور تک درخت تاک. [ا] درخت سلم. [ا] درخت طلح ناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، سلان. (ناظم الاطباء).

سلیله [س ل] [ع] (ع) دختر. (آندراج) (ناظم الاطباء). دخت. (منتهی الارب). [ا] آنچه دراز شود از گوشت پشت و عصب آن. یا گوشت پاره است یا پیه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] ماهی دراز. (منتهی الارب) (آندراج). یک نوعی ماهی دراز. (ناظم الاطباء). [ا] پلته که پنه و پشم غاز کرده در وی بیچند و ریسند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سلیم [س] [ع] (ص) درست و صاحب سلامت. (غیاث). بی عیب و درست. (مهدب الاسماء). درست و بی گزند از آفت. (منتهی الارب) (آندراج). بی گزند و بی عیب و تندرست و سالم. (ناظم الاطباء):

می لعل گون خوشتر است ای سلیم
ز خوانابه اندرون یتیم. فردوسی.
گفتم، این سلیم است زندگی خداوند دراز باد.
(تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۲۳).

یافته حج و عمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم. ناصر خسرو.
ترا بسیار گفتن گر سلیم است
مگو بسیار، دشنامی عظیم است. نظامی.

قلب روی اندود نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم.
سعدی.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم.
سعدی.

سلیمی که یک چند سالم نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت. سعدی.

- جامه سلیم: لباس عافیت:
خوش خلعتی است فاخر و خوش جامه سلیم
یارب ز چشم زخم و گزندش نگاهدار.
نظام قاری.
[ا] مرد ساده دل و احمق. (غیاث) (آندراج).
نرم دل. (دهار). ساده دل. (ناظم الاطباء).

درمانی اند [مردم غرجستان] بختیم و... و شیانند و برزیکر. (حدود العالم).
 نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی
 سلیمان ابلا لایل که مرحوما و مکیئا.
 انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۳۲۲).
 فتویٰ پرید از او مرد حکیم
 گفت این جا جای فتویٰ است ای سلیم.
 مولوی.
 ای سلیم آب ز سرچشمه بیند
 که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.
 - دل سلیم؛ دل سالم. دل ساده؛
 وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی
 چو خویشتن بتو دادم تو میل بازگرفتی.
 سعدی.
 - سلیم القلب؛ غریب و مسکین و آنرا سلیم
 دل نیز گویند. (آندراج).
 - || ساده دل. ساده لوح؛
 از سر ضعف سلیم القلب اگر زورم دهند
 با انا الاعلیٰ زنان فرخ خدایی گترم.
 خاقانی.
 - سلیم النفس؛ پاک نژاد و بی‌اذیت. (ناظم
 الاطیاء).
 - طبع سلیم؛ طبع سالم و درست، قریحه
 نیک؛
 ثنای مجلس میمون او بهر محفل
 آداکم بزبانی فصیح و طبع سلیم. سوزنی.
 حافظ ارسیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
 حافظ.
 - قلب سلیم؛ قلب ساده بی غل و غش.
 بی آزار؛ چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم.
 (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۹۰).
 || آسان در مقابل صعب و سخت؛
 شکر و منت خدای را که آخر
 آنهمه حال صعب گشت سلیم.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بهقی چ فیاض
 ص ۳۸۱).
 خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
 خواری آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند.
 منوچهری.
 عذاب اهل جهنم کز آن قویتر نیست
 بجای سهل ترین رنج اوست سهل و سلیم.
 سوزنی.
 || (اصطلاح طب) جید. مبارک. مقابل ردی و
 خبیث. (یادداشت مؤلف)؛ علامات الردی منه
 [من ذات الجنب] و السلیم. (قانون ابوعلی). و
 آنچه [از آماس] از جگر به سیرز بازآید
 سلیم تر بود. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || (۱) استخوان سهل شتر و مانند آن. (منتهی
 الارب) (آندراج). || (ص) مارگزیده. (منتهی
 الارب) (آندراج) (غیاث) (مذهب الاسماء)؛
 سلیم مارگزیده بود بلفظ عرب

وی از گزیدن ماران دوزخ است سلیم.
 سوزنی.
 || زخم خورده نزدیک به هلاک. || (کناره
 سم اسب. منتهی الارب) (آندراج).
سلیم. [س] [لخ] دهی است از دهستان ایل
 تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. داری
 ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه
 مهاباد. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون،
 حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری.
 صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیم. [س] [لخ] نام سه تن از سلاطین
 عثمانی:
 ۱ - سلیم اول ابن بایزید دوم (جولوس ۹۱۸
 ه. ق. فوت ۹۶۶ ه. ق.). وی بسیار جسور و
 سفاک بود. مورخان ترک او را «بایوز»
 (برنده قاطع) و اروپائیان وی را درنده لقب
 داده‌اند. وی طرف هشت سال سلطنت، شاه
 اسماعیل صفوی پادشاه ایران را مغلوب کرد
 و کردستان و دیاربکر را بممالک عثمانی
 ملحق ساخت. شام و مصر و عربستان را در
 سال ۹۲۳ ه. ق. از مالیک منتزع کرد و کمی
 بعد بر حرمین سیادت یافت و خلیفه عباسی
 مصر را مطیع خود کرده. اشیای مقدس متعلق
 به پیغمبر اسلام را از او گرفت و حق خلافت
 را بخود اختصاص داد. از این تاریخ است که
 سلاطین عثمانی لقب امیرالمؤمنین را اختیار
 کردند. وی با همه سنگدلی از علم و ادب
 بی‌بهره نبود و بفارسی شعر میگفت و
 مجموعه‌ای از اشعار پارسی او در دست
 است. علمای دینی و اهل ادب را گرامی
 میداشت و در مذهب تشن متعصب و در
 سیاست سختگیر و زودکش بود.

۲ - بیلیم دوم ابن سلیمان اول (جولوس ۹۷۴
 ه. ق.). وی را دائم‌القدر لقب داده‌اند. او با شاه
 طهماسب اول صفوی معاصر بود.
 ۳ - سلیم سوم ابن مصطفی (جولوس ۱۲۰۳
 ه. ق. فوت ۱۲۲۲ ه. ق.). وی جهازات
 انگلیسی را شکست داد و با آغامحمدخان و
 فتحعلی‌شاه معاصر بود. (فرهنگ فارسی
 معین).

سلیم. [س] [ل] [لخ] ایمن قیس هلالی. از
 اصحاب امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.
 حجاج چون بقتل او مصمم شد، سلیم
 بگریخت و به ابان بن ابی‌عیاش پناه برد و او
 سلیم را پناه داده و گاه مرگ به ابان گفت: ترا
 بر من حقی است و اینک مرگ من فرارسیده
 است و کتاب مشهور را به او داد و او اول
 کتاب است که میان شیعه پیدا شد و ابان آن
 کتاب را روایت کرد. (از ابن‌الندیم).

سلیم. [س] [لخ] ابوالقاسم ابن یوبن سلیم
 رازی. ادیب و فقیه شافعی شاگرد ابوحامد
 سوزنی.
 سلیمان. [س] [ل] [لخ] نام پیغمبری است
 معروف که پسر حضرت داود نبی علیه‌السلام
 باشد. (آندراج) (از مذهب الاسماء). وی
 جانشین داود یکی از چهار پسر او از بت شعب
 بود بغیر از این اسم که اولاً پیش از تولدش
 اختیار کرده شد خدا ناتان نبی را امر نمود که
 او را دیدیدیا، یعنی محبوب خداوند بخواند.
 علی‌الجمله سلیمان هنگام یابگیری ایشالوم
 ده‌ساله بوده و به اتفاق پدر خود داود به
 محتایم گریخت. بعد از پدر ۲۰ ساله بود که
 بتخت سلطنت نشست. خداوند در رؤیاهای
 شبانه بوی ظاهر شد و فرمود: ای سلیمان
 هر چه میخواهی بخواه که بتو عطا میشود. آن
 حضرت حکمت را طلبید. خدای تعالی دولت
 و احترام را نیز بر آن افزود. حکمت او چنان
 در مشرق زمین معروف شده که اعظم را به
 پایتخت او کشانید، از آنجمله بود ملکه سبا.
 (از قاموس کتاب مقدس)؛

رسید از او [داود] سلیمان چو باز نوبت ملک
 ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور.
 ناصر خسرو.
 نکتم دیودلی‌ها بفر
 تا سلیمان شوم‌ن‌شاه الله.
 خاقانی.
 شه سلیمانست و من مرغم مرا خوانده‌ست شاه
 دانه مرغان دانا برناید پیش از این. خاقانی.
 مرغ زگل بوی سلیمان شنید
 ناله داودی از آن برکشید. نظامی.
 آن جسد را حیات از آن جانست
 همه تاختند و او سلیمانست. نظامی.
 که زنهار از این مکر و دستان و ریو
 بجای سلیمان نشستن چو دیو. سعدی.
 - سریر سلیمان؛ تخت سلیمان. کنایه از
 حکومت و فرمانروائی او؛
 نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
 سریر سلیمان علیه‌السلام. سعدی.
 نه خود سریر سلیمان بیاد رفتی و بس
 که هر کجا که سریر است میرود بر یاد. سعدی.
 - ملک سلیمان؛ مملکت. کشور. مملکت
 سلیمان؛
 ملک سلیمان اگر خراسان بود
 چون که کنون ملک دیو ملعون شد.
 ناصر خسرو.
 ماهجه توغ او قلعه گردون گرفت
 مورچه تیغ او ملک سلیمان گرفت. انوری.

تم آن موم که دل سوخته از فرقت شهید...
و صلح ملک سلیمان بخراسان یابم. خاقانی.
قطب دایره زمان و قایم مقام ملک سلیمان.
(گلستان).

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بریندم و تا ملک سلیمان بروم. حافظ.
سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] نام سه تن از
سلجوقیان: سلیمان بن جغری بیک چند روز
از سال ۴۵۵ ه. ق. حکومت کرد. سلیمان اول
این قلمش نخستین از سلجوقیان روم
(آسیای صغیر) (جولوس ۴۷۰ ه. ق.) فوت
۴۷۹ ه. ق. سلیمان دوم ابن قلیج ارسلان دوم
هشتمین از سلجوقیان روم. (جولوس ۵۹۷
ه. ق.) فوت ۶۰۰ ه. ق. سلیمان (شاه) ابن
محمد هفتمین از سلجوقیان عراق (جولوس
۵۵۴ ه. ق.) (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] یکی از ایلخانان
مغول جلوس ۷۴۰ ه. ق. عزل ۷۴۴ ه. ق.
شیخ حسن کوچک سلطنت موسی را
نشناخت، ابتدا ساقی بیک خواهر ابوسعید
زوجه سابق امیر چوپان را که بعد به ارپا
شوهر کرده بود به ایلخانی برداشت و عاقبت
او را یکی از نیره زادگان یشموت پسر هلاکو
که سلیمان خان نام داشت، بزوجیت داد. و
سلیمان خان را به ایلخانی منصوب کرد.
سلیمان خان بصورت ظاهر پادشاه و باطناً
دست نشاندۀ شیخ حسن بود تا در حدود ۷۵۴
ه. ق. پس از کشته شدن شیخ حسن در مقابل
اقتدار اشرف بن تیمورتاش بن چوپان تاب
مقاومت نیاورده از سلطنت ظاهری کناره
گرفته به دیاربکر رفت. (فرهنگ فارسی
معین).

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] مولانا سلیمان شاعر
و مداح سلطان بایر میرزا بود. رجوع به
مجالس التفاسی ص ۱۹۴ شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] نام دو تن از سلاطین
عثمانی: سلیمان اول ابن سلیم اول ملقب به
قانونی جلوس ۹۲۶ ه. ق. فوت ۹۷۴ ه. ق.
ترکان او را قانونی و فرنگیان وی را عظیم
لقب داده‌اند. وی فتوحات سلیم خان را
تحت الشماع عملیات درخشان خود قرار داد،
یعنی در سال ۹۲۸ ه. ق. اسرای جزیره روس
را از مواقع مستحکم خود راند و در طرف
شمال شهر بلگراد را گرفت و در سال ۹۳۲
ه. ق. مجارها را در دشت موها کس شکستی
سخت داد و پادشاه ایشان لویسی دوم را با
۲۰۰۰۰ تن دستگیر کرد و مجارستان مدت
یک قرن و نیم از ایالات عثمانی شد. سلطان
سلیم شهر، وینه را نیز در سال ۹۳۵ ه. ق.
محاصره کرد و با اینکه نزدیک بود به آن
دست یابد با گرفتن خراجی از آرشیدوک
فریناند از آن شهر دست برداشت. لقب «کبیر»

که بدو داده‌اند فقط بمناسبت هوش و کفایت و
فتوحات درخشان او نیست، بلکه بیشتر جد و
جهدی است که وی در حفظ مقام خود بخرج
داده است. وی در زمان قدرت شارل اول،
وینه را محاصره کرده، بر مجارستان دست
یافته و در دوره عملیات بحری ملاحان مهم
امثال دریا^۱ و دریک^۲ بحرالروم (مدیترانه) را
تا آبهای ساحلی اسپانیا زیر نفوذ گرفته است
و امیرالبحرهای او مانند «مارباروسا» و
«پیاله» و «ورغوت» آبهای بحرالروم را میدان
جولان سفاین خود ساخته، اسپانیا را از
ممالک بربرنشین آفریقا رانده و در جنگ
بحری «پروزا»^۳ بر پاپ و امپراطور آلمان و
امیر و نیز غلبه یافته‌اند. خلاصه ممالک
عثمانی در عهد سلطان سلیمان خان از
بوداپست و ساحل دانوب تا شلاله آسودان در
مصر یوز ساحل فرات تا باب جبل طارق
وسعت داشت و دوره سلطنت او دوره منتهای
عظمت عثمانی است چه بعد از او ایام نکبت
ابراهیم بن احمد جلوس ۱۰۹۹ ه. ق. و فوت
۱۱۰۲ ه. ق. (فرهنگ فارسی معین).

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] نام دو تن از صفویان:
سلیمان اول ابن عباس دوم هشتمین پادشاه
صفوی جلوس ۱۰۷۷ ه. ق. فوت ۱۱۰۵
ه. ق. پس از شاه عباس دوم پسر بزرگش
صفی میرزا بنام شاه سلیمان بر تخت نشست و
۲۹ سال سلطنت کرد و انواع بیرحمی و
قساوت قلب از او سر زد، هنگام غضب یا
دوستی احدی از ندیمان او از جان خود ایمن
نبودند بریدن دست و گوش و بینی یا
در آوردن چشم نزد وی از کارهای معمولی
بود و آنان که مقربتر بودند بیشتر دچار بلا و
مشقت می‌گشتند چه پس از اینکه ندیمان را
به افراط در شرب تکلیف می‌کرد، به اندک
خلاتی تعذیب می‌نمود. وی پادشاهی بود
ست خرد و خوشگذران. در زمان او،
اوزبکان اطراف خراسان را محل تاخت و تاز
قرار دادند. سواحل بحر خزر عرصه قتل و
غارت ترکان قیچان گردید. از طرف دیگر
هلندیان جزیره قشم را تصرف کردند. کشور
ایران بر اثر هیبت سلطنت که از زمان شاه
عباس بزرگ در قلوب جای گرفته بود
آرامش داشت. پس از مرگ او سلسله صفویه
در آستانه انقراض قرار گرفت. سلیمان دوم
(میر) سید محمد متولی مشهد که شاهزاده بن
رضاقلی میرزای نادرشاه را دستگیر و ناپینا
کرد، خود بعنوان خواهرزاده شاه سلطان
حسین صفوی بنام شاه سلیمان دوم بتخت
نشست حدود ۱۱۶۲ ه. ق. ولی ۴۰ روز بعد
مردم مشهد او را کور کردند و شاه رخ را
دوباره بسلطنت برداشتند. (فرهنگ فارسی

معین).
سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] (کوه...) نام دو رشته
جبال است در جنوب شرقی افغانستان: یکی
شرقی و دیگری غربی و هر دو از شمال
بجنوب کشیده شده و اهمیت آنها کمتر از
کوههای هندوکش نیست. دامنه کوههای
سلیمان مسکن پشتوها است. این سلسله
شامل سه حصه است، حصه اول که حد
شرقی آریانای کبیر را تشکیل می‌دهد.
رجوع به قاموس جغرافیایی افغانستان شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن ابی الحسن،
مکنی به ابواحمد یکی از احفاد مقله و او نیز
مانند سایر افراد این خاندان بحسن خط
معروف بوده. (ابن الندیم).

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن ابی ایوب
موریانی وی از مردم موریان که موریان دهی
است از خوزستان و وزیر منصور بود رجوع
به الوزراء و الکتاب ص ۶۵، ۷۰، ۷۴ و ۷۶.
۸۸ و تجارب السلف شود. و ابویوب
موریانی شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن احمد بن ایوب بن
مطر اللحی الشامی طبرانی. از محدثان
بزرگ بود. رجوع به طبرانی شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن احمد بن علی
(۶۹۰ - ۷۴۰ ه. ق.) خلیفه مستکفی بامرالله
از خلفای دولت عباسی. بعد از اینکه پدرش
بسال ۷۰۱ ه. ق. وفات یافت، با وی بیعت
کردند. (از اعلام زرکلی). رجوع به المستکفی
بامرالله شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن اشعث بن
اسحاق بن بشر از ری سجستانی، مکنی به
ابوداود پیشوای اهل حدیث متولد ۲۰۲ ه. ق.
و ۲۷۵ ه. ق. در مصر فوت کرده است.
اصلش از سینان است و مسافرتهای بسیار
رفته. او راست: «السنن» در دو جزو و آن
یکی از کتب سته حدیث است که در آن
۴۸۰۰ حدیث را از میان ۵۰۰۰۰۰ حدیث
انتخاب کرده گرد آورده است. «المراسیل»
کتابی کوچک در حدیث، رساله «البعث»،
رساله «تمیة الاخوة». (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۴
و نامه دانشوران ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن حسن طیب و
گیاه‌شناس و ابن بیطار از او روایت آرد.
رجوع به ابن بیطار ذیل کلمه انجیر شود.

سلیمان. [سُ لَ] [اِخ] ابن خلف بن سعید
باجی (۴۰۳ - ۴۷۴ ه. ق.) ملقب به ابوالولید
اندلسی، مالکی، فقیهی بزرگ و از رجال
حدیث، اصل او از بطلیوس و مولد وی در

باجه است. وی به حجاز، بغداد بموصل، دمشق و حلب رفته و مدتی در هر یک از شهرهای فوق اقامت نمود. سپس به اندلس برگشته و متصدی قضاء شده است. وی بریه در گذشته است. او راست: السراج فی علم الحجاج، احکام الاصول، حدود و اشاره در اصول فقه، و فرق الفقهاء شرح موطاء ابن مالک، شرح المدونه، تعدیل و تجریح لمن روی عنه البخاری فی الصحیح. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۶).

سلیمان [س ل] (بخ) ابن عبدالقوی طوفی. رجوع به صصری شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن عبدالله بن علی تلمسانی. اصل وی کوفه بود و به بلاد روم نقل مکان کرد. سپس در دمشق اقامت گزید و در تصوف طریقه ابن عربی را چه در قول و چه در فعل تبعیت و پیروی کرد. او را مصنفات بسیاری است، از جمله، شرح تأیید ابن فارض، شرح بر فصوص الحکم محی الدین عربی، شرح منازل السائرین عبدالله انصاری، شرح اسماء الحسنی. وی در دمشق در سال ۶۹۰ ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۸).

سلیمان [س ل] (بخ) ابن عبدالله بن علی بن عمار البحرانی ساحوزی فقیه امامی و از خطباء و شعرا بود. در تاریخ و حدیث توانایی خاص داشت. او راست: ازهارالریاض در ادب در سه جلد و آن مانند کشکول شیخ عاملی است. اربعین الحدیث در امامت، فوائد التجفیه و شفاء در حکمت نظری و رسایل در مباحث مختلف. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۸). وی بسال ۳۰۵ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۰). و رجوع به معجم الابداء ج ۴ ص ۲۵۴ شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن عبدالملک (۵۴ - ۹۹ ه. ق.). هفتمین خلیفه بنی امیه و از فضلی بنی امیه بود. در ایام او فتوح بسیار اتفاق افتاد. مولد وی در دمشق است. پس از برادرش ولید خلافت به وی رسید. وی در زمان خلافت خود اسرا را آزاد کرد و زندان او را از زندانیان خالی نمود و گناهکاران را مورد عفو قرار داد و بمردم نیکی بسیار کرد او مردی عاقل و فصیح و جنگجو بود. در زمان وی گرگان و طبرستان که بدست ترکها بود فتح شد. شهر رمله را در فلسطین تأسیس کرد و با یزیدانسان جنگید و در سال ۹۹ ه. ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۸۸، تجارب السلف ص ۱۶۴ و ۷۸ و تاریخ اسلام ص ۱۶۲ و ۱۶۴ شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن عقبه، مکتی به ابی داود او راست: شرح ذوات الاسمین و المنفضلات من المقالة العاشره از اقلیدس.

رجوع به کشف الظنون شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن محمد بن احمد، مکتی به ابوموسی حامض بغدادی از علمای لغت و شعر بوده است. دارای اخلاقی تند و خشن بود و بعضی او را حامض خوانده اند. او راست: خلق الانسان، السبق النضال، النبات، الوحوش.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن محمد بن عبدالله. هشتمین از شرفای فلالی مراکش جلوس ۱۲۰۹ ه. ق. فوت ۱۲۳۸ ه. ق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اعلام زرکلی شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابن موسی بن سالم بن حسان الکلاعی الحمیدی، مکتی به ابوالربیع (۵۶۵ - ۶۳۴ ه. ق.). او راست: اکتفاء حافظ. رجوع به اعلام زرکلی شود.

سلیمان [س ل] (بخ) ابسن موسی بن سلیمان بن علی بن الجون اشعری، ملقب به ابوالربیع. وی مردی عارف به لغت و ادب بود. او راست: الریاض الادیبه. رجوع به ابوالربیع و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۲ شود.

سلیمان آباد [س ل] (بخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بادام، کرچک و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی. راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیمان آباد [س ل] (بخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، بنشن، پنبه، چغندرقتد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سلیمان اول [س ل] (بخ) از سلاطین عثمانی. رجوع به سلیمان شود.

سلیمان بلاغ [س ل] (بخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سلیمان جاه [س ل] (بخ) (ص مرکب) آنکه شوکت و مقام سلیمان دارد. کریم دولت و دین آصف و سلیمان جاه.

؟ (حبیب السیر ج ۳ ص ۲). **سلیمان دست** [س ل] (بخ) (ص مرکب) آنکه دست وی چون دست سلیمان باشد.

اهرمن بندی سلیمان دست کز روح القدس از ملایک چون صف مورانش لشکر ساختند.

خاقانی. **سلیمان روز** [س ل] (بخ) (ص مرکب)

اضافی، مرکب) کتابه از آفتاب. (فرهنگ رشیدی) (مجموعه مترادفات ص ۱۳).

سلیمان شاه [س ل] (بخ) میرزای گورکانی بن یادگار ناصر میرزای بن عمر شیخ بن سلطان ابوسعید بهادرخان بن میرزاالغ بیک بود. مدتها به حکم عمش ظهیرالدین بابر پادشاه گورکانی در ولایت بدخشان حکومت داشته و در مرثیه پسرش ابراهیم میرزا که در مرکه کشته شده، گفته است:

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی

ماننده خورشید درخشان رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی

افسوس که از دست سلیمان رفتی.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۱). **سلیمان صفوی** [س ل] (بخ) یکی از سلاطین صفوی. رجوع به سلیمان شود.

سلیمان طبرانی [س ل] (بخ) رجوع به سلیمان بن احمد بن ایوب مطر و طبرانی شود.

سلیمان قرمطی [س ل] (بخ) رجوع به ابوطاهر قرمطی شود.

سلیمانلو [س ل] (بخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیمان میرزا [س ل] (بخ) از رؤسای معروف انقلابیون بود. وی چند دوره از وکلای حزب دموکرات در مجلس و یک بار هم در دوره ریاست وزرائی سردار سپه به وزارت معارف منصوب گردید. وی پسر مرحوم محسن میرزای کفیل الدوله و نواده محمد طاهر میرزا مترجم معروف، بعضی از رمانهای الکساندر دوما، از قبیل: سه تفنگدار و قسمتی از کنت دمونت کریستو است. محبت

طاهر میرزا پسر اسکندرمیرزا ابن عباس میرزا نایب السلطنه است و بهمین مناسبت نام جد و پدر مرحوم سلیمان میرزا خود را سلیمان محسن اسکندری می خواند. مرحوم سلیمان میرزا برادر یحیی میرزا است که او نیز از انقلابیون بود و پس از توپ بستن به مجلس بحکم محمد علی شاه او را گرفتند و عکس او در جزء محبوسین باغ شاه در زیر غل و زنجیر که در تمام دنیا از همان وقتها منتشر شد، دیده میشود. یحیی میرزا پس از خلاص یافتن از حبس یکی دو سال بعد وفات یافت. وفات سلیمان میرزا در روز جمعه ۱۶ دی ماه سنه ۱۳۲۲ ه. ش. مطابق روز عاشورا ۱۳۶۳ ه. ق. در تهران اتفاق افتاد و سن او در حین

وفات قریب به هشتاد سال کمابیش: بود- (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سلیمان نگین. [س ل / ل ن / ن / ص] (ص مرکب) چون نگین سلیمان. آنکه نگین او چون نگین سلیمان باشد. کنایه از قدرت بسیار:

سمرخ دولت از فرخ دیوگوه‌ران
در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت.

خاقانی.
شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین. نظامی.
سلیمان وار. [س ل / ل / ص] (ص مرکب) چون سلیمان. مانند سلیمان:

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سلیمان وار با جمعی پر یزاد. نظامی.
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنمّه داوود. حافظ.
سلیمانی. [س ل / ل / ص] (ص مرکب) مانند سلیمان بودن، چون سلیمان پیامبر بر همه عالم و جن و انس سلطنت کردن:

رخت برست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی. نظامی.
من که دیوی شدم بیایانی
چون کنم دعوی سلیمانی. نظامی.
آگهی از ملک سلیمانی
دیو ستم‌کاره چرا خوانیم. نظامی.

[[ص نسبی، لا سنگی هم هست. (برهان) (آندراج). نام قسمی از لعل است که نسبت پیشخصی که حافر آن است داده شده. (جوهر نامه). گوته‌ای سنگ آذرین که عبارت از سیلیکات آبدار طبیعی روی است و فرمولش را بصورت زیر میتوان نوشت

nH_2O و $SiO_2 ZnO$ از خواص این سنگ آن است که بر اثر سایش و اصطکاک خاصیت فسفر سانس پیدا میکند و روشنی خاص نشان میدهد و چون سختی جالب توجهی دارد جزو سنگهای زینتی و احجار کریمه

شمار میرود. حجر سلیمانی. سنگ سلیمانی. (فرهنگ فارسی معین). [[نام نوعی شمشیر. (نوروزنامه). [[نوعی از خرمای سفید. (برهان) (آندراج). خرمایی است پست. (شرفنامه منیری). [[قسمی کاغذ. (ابن‌الدنیم).

نام قسمی از کاغذ در قدیم منسوب به سلیمان بن راشد، حکمران خراسان بزمان هارون الرشید. (یادداشت بخت مؤلف). [[نام دوایی است که بفارسی داراشکنه و در مصر دواء الشعث نامند. (از تحفه حکیم مؤمن).

[[ص نسبی) منسوب است به سلیمان. (الانساب سمعانی).
سلیمانی. [س ل / ل / ص] (لخ) دهسی است از

دهستان پائین ولایت بخش قریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [س ل / ل / ص] (لخ) دهسی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۲۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن اراپه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [س ل / ل / ص] (لخ) دهسی است از دهستان طغانکو بخش فدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۶۹۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سلیمانی. [س ل / ل / ص] (لخ) مولانا سلیمانی در خدمت بابا میرزا می‌بود و بدیهه را روان میگفت و در جواب این مطلع خواجه حافظ که:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود.
این مطلع را گفته:

حال هر نکته بر پیر خرد مشکل بود
آزودیم بیک جرعه می حاصل بود.
(از مجالس النفاس ص ۲۱).

سلیمانیه. [س ل / ل / ص] (لخ) اتباع سلیمان بن جریر از فرقی زیدیه همان جریریه معتقد به اینکه امامت بشوری حاصل میشود و همین که دو نفر اختیار است بر آن اتفاق کردند شرعی است. امامت مفضول یعنی امامت ابوبکر و عمر را قبول داشتند و میگفتند که مسلحین با اینکه در بیعت امیرالمؤمنین علی ترکیب اصلح کرده‌اند، فاسق و کافر شمرده میشوند. (مقالات اشعری ص ۴۸ و الفرق ص ۲۳ و از خاندان نویختی ص ۲۵۳ و ۲۵۷).

فرقه‌ای از زیدیه‌ها. (الانساب سمعانی). رجوع شود به جریریه.

سلیم الصدر. [س ص / ص / ع] (ع ص مرکب) آدم آرام و بی‌شتر: نعیم که صاحب او بوده مردی سلیم‌الصدر و بی‌غایله بود. (ترجمه تاریخ یعنی).

سلیم القلب. [س ل / ق / ع] (ع ص مرکب) غریب و مسکین و آنرا سلیم دل نیز گویند. (آندراج). آنکه قلب سالم و بی‌آزار دارد: از سر ضمیمه سلیم‌القلب اگر زورم دهند با انالاعلی‌زنان فرش خدایی گترم.

خاقانی (از آندراج).
سلیم النفس. [س ن / ن / ع] (ع ص مرکب) پاک‌نژاد و بی‌ادیت. (ناظم الاطباء). بی‌آزار. نیک‌سرشت. رجوع به سلیم نفس و سلیم

شود.

سلیم دل. [س د / د / ص] (ص مرکب) ساده‌دل. بی‌مکر. بی‌ریا. (ناظم الاطباء):

آن یکی گفت از سر سردی
که بدیدم سلیم دل مردی. سنایی.

گفتی چغانه کار من است ای سلیم دل
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای.

خاقانی.

گفتا که مکن ای سلیم دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد. نظامی.

بشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم میباش رنگ آمیز. نظامی.

و او مردی خیر و سلیم دل بود.
(جهانگشای جوینی).

[[ابله. (بحر الجواهر).

سلیم دلی. [س د / د / ص] (ص مرکب) ساده‌دلی. [[بلاغت. (منتهی الارب). حماقت: و حرب صفین و حدیث حکمین و سلیم دلی با موسی اشعری و فریب عمرو بن العاص. (تاریخ سیستان ص ۱۰۹).

سلیم رای. [س ر / ر / ص] (ص مرکب) درست‌اندیشنده:

در بخت چو من سلیم رای
شایستی اگر بدی وفاپی. نظامی.

سلیم کردستانی. [س ک / ک / د] (لخ) میرزا سلیم مردی صبور و سلیم بوده و شصت سال عمر نموده و در سنه ۱۲۱۴ ه. ق. فوت شده است. از اوست:

تا ز چشم تو رسد متی سرشار مرا
نیست با آرزوی نشئه می کار مرا.

ایضاً

کس بدشمن نکند آنچه بمن جانم کرد
مرد از هجرش و شرمنده ز جانانم کرد.

(مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۸۲).

سلیم کندی. [س ک / ک / د] (لخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و جویبار عربلو. محصول آنجا غلات، توتون، کشمش، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سلیم گرای اول. [س گ / ی / ا] (لخ) بیست و هشتمین و سی و یکمین و سی و چهارمین و سی و ششمین از خانان قرم و هر یک از ۱۰۸۱-۱۰۸۸ و از ۱۰۹۵-۱۱۰۲ و از ۱۱۰۳-۱۱۰۹ و از ۱۱۱۴-۱۱۱۷ حکومت کردند. (یادداشت بخت مؤلف).

سلیم نفس. [س ن / ن / ص] (ص مرکب) آنکه دارای نفس سلیم باشد. بی‌آزار: آسوده‌خاطر و سلیم نفس بگذاشت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۱). رجوع به سلیم و سلیم‌النفس شود.

سلیمی. [س] (ا) نوعی از پَنَازِجَنَه (ناظم الاطباء). نوعی از دلق و فرجی: ز خود پوستین میفکندند خلق سلیمی به پر کرد بر جای دلق.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۴).
سلیمی. [س] (ایخ) اسمش چون خلقتش حسن و صاحب قلب سلیم و سلیقه مستقیم بود در سیزوار متوطن بوده. و در اوایل حال به اعمال دیوانی مشغول آخرا امر از آن شغل معزول شد و سبب آنکه روزی براتی به بیوه زنی نوشته آن عجزوه فریادکنان دودید، گفت: ای مرد! این برات را بحکم که بر من نوشتی؟ سلیمی گفت: بحکم سیدفخرالدین. آن عجزوه گفت: نمیدانم حق تعالی در روز جزا از تو قبول خواهد کرد یا نه؟ سلیمی را درد در نهاد افتاد و گفت والله بالله نه. دوات و قلم را شکسته سوگند یاد کرد و دیگر مدت العمر حرام و حرام خواری نکرد و بعد از توبه به حج رفت، در مراجعت وفات یافت و در سیزوار مدفون است. (از آتشکده آذر ص ۷۰). و سنه مرگ او را ۳۲۷ هـ. ق. نوشته. مؤلف الذریعه به نقل از تذکره دولت‌شاه سمرقندی نویسد: وی بسال ۸۵۴ هـ. ق. درگذشت. مؤلف ریحانه الادب نیز به نقل از سفینه (ص ۲۱۲) وفات او را در همین سال نوشته است. (از حاشیه آتشکده آذر ج شهدی ص ۳۲). و رجوع به کتاب مذکور شود.

سلیمی. [س] (ایخ) اسکندر دوران سلطان سلیم‌شاه سقی الله نراه و جعل الجنة مثنوا. پادشاهی ظریف و لطیف بود. طبیعت نظم و شعر او نیز در غایت قوت و سلامت و منانت بود و در ایام او کسی شعر فارسی بهتر از او نمیگفت، چه نازکی خیال کمال در معانی فصاحت و بلاغت و الفاظ خواجه حافظ و سوز درد خواجه خسرو و حسن در شعر او نیز وجه احسن مجتمع بود و از جمله اشعار فارسی او این است، غزل بطرز خواجه حافظ: تا خرقه و سجاده‌ام آرزدمی چند خواهم طرف میکده رختن قدمی چند در گلشن دوران همه در دور قفح کن چون نرگس آزاده چو ما بی درمی چند رجوع به مجالس الثنائس شود.

سلینون. [س] (مغرب) (ا) بلغت یونانی رستنی باشد که بیشتر در آبهای ایستاده روید و آنرا به عربی جرجیرالماء و کرفس الماء، قره‌العین گویند. برگ آن بزرگ تمناع ماند، لیکن بزرگتر از آن است. (برهان). قره‌العین. (تحفه حکیم مؤمن).

سسم. [س / س / س / س / م] (ع) (ا) زهر. (برهان). زهر قاتل. (آندراج) (منتهی الارب). زهر ج. سسوم. (مهذب الاسماء). السم هو الذی فقد المزاج لباالمضارة فقط بل بخاصیه فیه

کالیش. (قانون بوعلی).

ذات‌السم؛ هر حیوان زهر دار. (ناظم الاطباء).

سم ابرص؛ کربسه و بهندی چهگیلی گویند. (آندراج). کربسه. (منتهی الارب). رجوع به سام ابرص شود.

سم‌الحاجه؛ مقصد مرده. (آندراج).

سم‌الحمار؛ گیاه خرزهره. (آندراج).

سم‌الساعة؛ زهری که زود میکشد. (ناظم الاطباء).

سم‌السمک؛ گیاه ماهی زهره معروف به بوضیر پوست آن درد مفاصل و درد رگ پشت و نقرس را نفع دهد و چون آنرا در آب غدیر اندازند همه ماهی آنراست گرداند و برگ آن در چراغ بجای قتیله میوزد. (آندراج).

سم‌الفار؛ دوابی که موش را میکشد. (منتهی الارب) (آندراج). ارسنیک. دیگ بر دیگ. دارموش. (ناظم الاطباء).

سوراخ. (آندراج) (منتهی الارب). سوراخ گوش و سوراخ سوزن. (مهذب الاسماء).

سم‌الخیاط؛ سوفار سوزن. (آندراج): که از سم خیاط و مضمم قماط تنگ‌تر بود بگذشتند. (ترجمه تاریخ یمنی).

هر کجا باشد شه ما را بساط

هست فخر او را بود سم‌الخیاط. مولوی.

ادو رگ است در بن بینی اسب. (هر آنچه از دریا برآید مثل شهبسید. (ارویاه. (آندراج) ۱

(منتهی الارب). (امص) زهر دادن کسی را.

(منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر

بیهقی). (ازهر کردن در طعام. (منتهی الارب)

(آندراج). زهر در طعام کردن. (تاج المصادر

بیهقی). (استوار کردن سر قاروره را. (منتهی

الارب) (آندراج). سر شیشه و جز آن استوار

کردن. (تاج المصادر بیهقی). (اصح کردن

میان دو کس. (منتهی الارب) (آندراج). نیک

کردن قدم. (تاج المصادر بیهقی). (اراست و

درست کردن چیزی را. (اخاص کردن و

خاص شدن. (آزمودن کار را و پایان آن

نگریستن. (آگرم شدن روز. (منتهی الارب)

(آندراج).

سسیم. [س] (ع) (ا) تلفظ فارسی یعنی زهر:

تفاوتی بی در سخن کز او بشل

یکی مبارک نوش و یکی کشنده سسمت.

ناصرخسرو (دیوان ج تقوی ص ۸۹).

اگر داد و بیداد دارو شوند

بود داد تریاقی و بیداد سم. ناصرخسرو.

چون کف تورازقی است نورده و نوربخش

نان سپید فلک آب سیاهست و سم. خاقانی.

سسیم. [س] (ا) سسنب. سسب. پهلوی،

«سومب» ۲، ارمنی «سمبک» ۳، کردی عاریتی

و دخیل «سیم» ۴، افغانی عاریتی و دخیل

«سوم» ۵، وخی و سریکلی عاریتی و دخیل
«سوم» ۶، در پارسی باستان «سومیه» ۷ یا
«سومیه» ۸، در سانسکریت «سومیه» یا
«سومیه» ۹، گیلکی «سوم» ۱۰، «مغرب
«سبک». (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
معروف است که سم اسب و استر و خر و گاو و
گوسفند و امثال آن باشد و این بمنزله ناخن
است آنها را. (برهان) (از آندراج):



سم

ز سم ستوران در آن پهن دشت

زمین شد شش و آسمان گشت هشت.

فردوسی.

ز سم ستوران زمین گشت پست

برآشفته آن هر دو چون پیل مست.

فردوسی.

صحرای سنگروی و که سنگلاخ را

از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی.

نیزه و تیغ و کمند و ناچنج و تیر و کمان

گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی.

منوچهری.

ابر بهاری ز دور آب برانگیخته

وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته. منوچهری.

چو هند را بم اسب ترک ویران کرد

پبیای پیلان سپرد خاک ختلان را.

ناصرخسرو (دیوان ج تهران ص ۸).

جویم رضات شاید گرد دولتی ندارم

دارم مسیح گرچه سم خری ندارم. خاقانی

سامری سیرم نه موسی سیرت از تا زنده‌ام.

در سم گوساله آلایدید بیضای من. خاقانی.

به آتش سم اسبان نامدار خاک‌کاز قمر جیحون

برانگیزم. (ترجمه تاریخ یمنی).

ناف شب آکندز مشک لیش

نعل مه افکنده سم مرکبش. نظامی.

ز تیزی و سختی که آن سنگ بود

۱- به این معنی بضم نیز آمده. (آندراج).

- 2 - Sumb. 3 - Smbak.
- 4 - Sim. 5 - Sum.
- 6 - Süm. 7 - Sumba.
- 8 - Sumpa.
- 9 - Çumbha. Çumpa.
- 10 - Süm.

و یاقوت احمر عزیز و کم‌یاب است. این غزل از نتایج طبع اوست:
دل از کار خود آنکه برگزتم
که با تو عشق بازی درگزتم
ز جان خویش دست آنگاه شستم
که مهرت را چو جان در برگزتم
بسا شب کز تو گفتم رو بتایم
چو روز آمد غمت از سرگزتم
چو دانستم که با تو درنگرد
حدیثم زود از ره درگزتم
بیخ عشق شاخ وصل گشتم
ولیکن هجر از او از برگزتم
مرا گفتی دل از ما برگزتی
گزافتم یعلم الله گرگزتم.
(از لباب الالباب ج سعید نفیسی صص ۳۴۵ - ص ۳۴۸).

سمات. [س] [ع] (ا) داغها و نشانه‌ها. ج بیست. (آندراج) (غیاث): و این والی پیوسته بقضای شهوت و نهمت مشغول بود و صفات بشریت و سمات انسانیت بطیاع سیاح بدل کرده. (تاریخ بیهی صص ۱۲۴).

سمات. [س] [ع] (ا) روشهای نیکو و صورتها و جانیه‌ها. ج سمت. (آندراج) (غیاث). [انام] دعای مشهور است که در کتب ادعیه ثبت است. (یادداشت بخت مؤلف).

سماج. [س] [ع] (ص) ج سَمَج و سَمَج و سَمِج. (آندراج) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سماجته. [س] [ع] (ص) نازیبا شدن. (تاج المصادر بهیقی). [المصن] زشتی و عیب‌ناکی. (غیاث). معیوبی. (ناظم الاطباء): و کلمات و مقدمات او را در لباس سماجت و تقبیح عرض داده. (سندبادنامه صص ۱۱۳). مگر ملک هند را که بسبب سماجت و زشتی منظر راه نداد. (جهانگشای جوینی). ابی‌شرمی. [افضاحت و رسوایی]. [آلودگی]. [اصرار در کارهای زشت. (ناظم الاطباء).

سماجه. [س] [ع] (ص) نازیبا شدن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). زشتی و زشت شدن و عیب‌ناکی. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سماجت شود.

سماچه. [س] [ع] (ج) (ا) سینه‌بند زنان. (برهان) (آندراج). رجوع به ساماچه و سماکچه شود.

سماج. [س] [ع] (ص) جوانمرد گردیدن. (دهار) (آندراج) (منتهی الارب). سخاوت کردن. (تاج المصادر بهیقی).

|| ابر. (منتهی الارب) (آندراج). ابر بلند. ج. سموات. (مهدب الاسماء). [باران نیکو. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سمة، سمی. (مهدب الاسماء). [گیاه. (منتهی الارب) (آندراج).

- باب‌السماء؛ کهکشان مجره. (ناظم الاطباء).

- سماء‌الردیه؛ نام فلک‌البروج. (کشاف اصطلاحات الفنون).

- سماء‌النفلی؛ آسمان نخستین. (مهدب الاسماء).

- سماء‌السموات؛ فلک اعظم. (کشاف اصطلاحات الفنون) (اقرب العوارد).

- سماء‌العلیاء؛ آسمان زیرین. (مهدب الاسماء).

- سماء‌الجهواء؛ آسمان برهنه. (مهدب الاسماء).

سماء. [س] [ع] (ص) نبرد کردن کسی را در بزرگی. [مخالفت کردن. [انزاع کردن. [همچشمی کردن. (ناظم الاطباء).

سماء. [س] [ع] (خ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، گردو، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سماء‌الدوله. [س] [ع] (خ) [د] [ع] (خ) ابن شمس‌الدوله (۴۰۹ - ۴۱۴ ه. ق.). آخرین دیالمه همدان ابوالحسن سماء‌الدوله پسر شمس‌الدوله است که در ۴۱۴ ه. ق. بقصد تصرف پروردگار تاخته و حکمران آنجا بعلاء‌الدوله کا کویه‌والی اصفهان متوسل شده، علاء‌الدوله بهمدان لشکر کشید و سماء‌الدوله را دستگیر کرد و با او به احترام رفتار نمود. شعبه دیالمه همدان هم به این ترتیب در ۴۱۴ ه. ق. بدیست خاندان کا کویه برافتاد. رجوع به تاریخ مفصل رازی، تاریخ سلاجقه و تاریخ ایران شود.

سمائی. [س] [ع] (ص) منسوب به سماء آسمانی:

آنچه با من میکند اندر زمان
آفت دور سمائی میکند. سعدی.

|| خدایی. آسمانی:
این مملکت خسرو تأیید سمائی است
باطل نشود هرگز تأیید سمائی. متوچهری.

سمائی. [س] [ع] (خ) محمودین علی سمائی مروزی [از ملازمان دربار سلطان سنجر] که سمای فضل در جبین او مبین بود و سخن او عظیم محکم و متین. آسمان تزه را نثار نشراو میکرد و سلک منظوم ثریا را از رشک نظم او از هم میگشاد و غزلهای آبدار او تاب در دل عشاق می‌آورد و نظم آبدار آتش در دل ارباب صنعت میزد و شعر او چون زمرد اصفر

سم چارپایان بر آن سنگ سود. نظامی.
|| کردی «سوتین»^۱ عاریتی و دخیل «سوم و سوب و سومج و سومیدن»^۲ بلوچی «سومب»^۳ (سوراخ) از فارسی سفتن و رجوع شود به هوبشمان صص ۷۴۶. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). جایی را نیز گویند که در زمین یا در کوه بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستاد و خوابید، همچنانکه مرتاضان و درویشان از برای خود و چوپانان بجهت گوسفندان سازند. (برهان) (جهانگیری). سَمِج خانه زیرزمین که در بیابانها و دهها بجهت مسافران سازند. (فرهنگ رشیدی):

بیابان سراسر همه کنده سم
همان روغن گاو در سم بختم. فردوسی.
|| (نف) سوراخ‌کننده. (فرهنگ رشیدی). || (ا) پای که به عربی رجل خوانند. (برهان) (جهانگیری). بکثرت استعمال به پای آدمی نیز اطلاق میشود. (آندراج). پای. (فرهنگ رشیدی).

سما. [س] [ع] (ا) در میان فارسی‌زبانان با حذف همزه به معنی آسمان آمده:

آب رونده به نشیب و فراز
ابر شتابنده سبوی سماست. ناصر خسرو.
نام بزرگ امام زمانست از این مثل
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم.
ناصر خسرو.

چون بختی خبر دهد دهن
کز سما اختران همی ریزد. خاقانی.
عشر ادب خوانده ز سب سما
عذر قدم خواسته از انبیا. نظامی.
یکدهان تالان شدی سوی سما
های و هوئی در فکنده در سما. مولوی.
سیر بیرونی است فعل و قول ما
سیر باطن هست بالای سما. مولوی.
رجوع به سماء شود. [اسم]. [انام و نشان و علامت. (ناظم الاطباء).

سما. [س] [ع] (ا) مشروبی بود که هندوان بر آتش مقدس می‌افشاندند. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سماء. [س] [ع] (ا) آسمان. (منتهی الارب) (دهار) (مهدب الاسماء). آسمان و لفظ سما مأخوذ از سمو است که به معنی بلندی باشد. (غیاث) (آندراج):

اقبال و سعادت را آن مجلس و آن دست
روینده زمین آمد و بارنده سماء است.

مسعود سعد.
رجوع به سما شود. || آسمان خانه. آسمان هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج). [سایه‌بان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پرده که در کشیده باشند از سقف خانه. (منتهی الارب) (آندراج). [پشت اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

1 - Sontin.

2 - Sömb, Sumb, Sumbagh, Sumblden.

3 - Sumb.

بخشیدن. (غیاث) (منتهی الارب)، جوانمردی کردن. (آندراج). || (اصص) جوانمردی. (دهار). بخشش:

اگر حمیدون بحر مکارمی نه عجب که خطهای کف تو است جویهای سماح. مسعود سعد.

تا بگفته مصطفی شاه شجاع السماح یا اولی التما ریاح. مسعود سعد. || (ص) زن جوانمرد. (آندراج). || (ب) نوعی از خانهای چرمین. (آندراج) (منتهی الارب).

سماحت. [س ح] [ع] (اصص) جوانمردی. (غیاث). جوانمردی. مروت. (ناظم الاطباء). بذل کردن بعضی از چیزها است بطیب قلب که بذل آن بر او واجب نباشد. (تفاس الفنون)؛ و در آن مجلس قصه سماحت و سخاوت برامکه رحمهم الله میخواندند. (تاریخ بهیمنی ص ۱۶).

سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب کفایت تو سر گشته چون دهای عجم. مسعود سعد.

رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند در سماحتش. سعدی. - ارباب سماحت؛ مردمان بلندهمت و جوانمرد. (ناظم الاطباء).

|| اغماض کردن. (غیاث) (آندراج). عفو و اغماض. (ناظم الاطباء). || سهل گرفتن. (غیاث) (آندراج). || نیک اندیشی. (ناظم الاطباء)؛ اگر بینه ضامن ما را بدین اجابت کند، چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد. (تاریخ بهیمنی).

سماحت پسنده. [س ح پ] [س] (تفسیر مرکب) کسی که از سماحت و جوانمردی مرور میگردد. (ناظم الاطباء).

سماحت پیشه. [س ح ش / ش] (ص مرکب) جوانمرد. سخی. || نیک نهاد. || مواضع. (ناظم الاطباء).

سماحت. [س ح] [ع] (مص) سخاوت کردن. (تاج المصادر بهیمنی). بخشایش آنچه غیر واجب است از راه نیکوکاری. (کشف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). || نازیبا شدن. (المصادر زوزنی). || جوانمرد شدن. (تاج المصادر بهیمنی). رجوع به سماحت شود.

سماحیق. [س] [ع] [ب] (ب) پاره ابر. || پاره های پیه بر روده. (آندراج) (از منتهی الارب). پرده های تنکی از چرمی و پیه که بر روی روده ها کشیده شده. (از ناظم الاطباء).

سماخ. [س] [ع] [ب] (ب) سوراخ گوش. (از غیاث) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سماخ شود. || سفرگی. (لغت نامه فرس اسدی).^۱

سماخچه. [س ح / ج] [ب] (ب) مسخف

ساماخچه است که سینه بند زنان باشد. (از برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به شاما کچه، سماخچه، ساما کچه، سماچه و ساماخچه شود.

سماخون. [س] [ب] (ب) دهسی است از دهستان کاریز نو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۲۶۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سماذ. [س] [ع] [ب] (ب) سرگین بخاکستر آمیخته. (منتهی الارب) (آندراج). خاکستر سرگین آمیخته. (مهدب الاسماء).

سماذیو. [س] [ع] [ب] (ب) سرگی چشم. (مهدب الاسماء). ضعف بینایی یا آنچه نمودار شود مردم را بسبب ضعف بینایی از سکر و غشی و دوران سر و پستیکی. (منتهی الارب) (آندراج). ج سمدر. (ناظم الاطباء).

سماز. [س] [ع] [ص] شیر تنک بسیار آب. (منتهی الارب) (آندراج) (از مهدب الاسماء). || (ب) گونه ای نی بوریاست. اسل. || نام گیاهی است. علف حصیر. || خرزهره. سم الحمار. (فرهنگ فارسی معین).

سماز. [س] [ع] [ج] (ب) ج سامر. افسانه گویندگان. (از آندراج). || گسانی که شب نخواستند و با ندیم خود صحبت کنند. (ناظم الاطباء).

سمازوخ. [س] [ب] (ب) رجوع به سمازوخ شود. **سمازوغ.** [س] [ب] (ب) رشتی باشد که آنرا خایه دیس گویند چه به تخم مرغ می ماند و کلاه دیوان هم خوانند در زمینهای نمناک و دیوارهای حمامها و صحراها روید. میتوان خورد آنچه در جاهای دیگر بر روید بسبب سمیتی که دارد نمی خوردند. گویند شیره آن جلدی بصر دهد و عوام آنرا چتر مار گویند. (از برهان) (از آندراج). نباتی باشد که بر جایگاه نمناک روید چون کناره چاه و دیوار حمام و آنرا چله نیز خوانند و مانند خایه باشد و در شوره ستانها نیز روید و آنچه در شوره و صحرا روید توان خورد و آنچه بجای دیگر روید نخوردند چه فصل زهر کند. (صحاح الفرس). گیاهی باشد که در دوغ کنند. (لغت فرس). اکارس. جله. خایه دیس. زماروغ. (از فرهنگ رشیدی). کماء. (دهار) (منتهی الارب). قارچهایی که در مزارع و اماکن مرطوب و دیواره چاهها و درختان روید از قبیل آسکومیستها^۲ یا هینومیتها^۳.

(فرهنگ فارسی معین). فطر را سمازوغ خوانند و کلاه دیوان نیز گویند. (الانبیه عن حقایق الادویه)؛

یاد نداری که هر بهاری جدت توبره برداشتی شدی بسمازوغ. منجیک.

ناید زور هزبر و پیل ز پشه ناید بوی عبیر و گل ز سمازوغ. عنصری. کجامن چشم دارم در سخایت گل و لاله نروید از سمازوغ. عنصری. چو کودک سر فرود آرد بحجره بر سر حمدان چنان گردد که پنداری سمازوغ است یا جله. عجدی.

از موالید نباتی... بعضی آن است که مر او را اصلی و تخمی نیست چو کشمش و سمازوغ. (جامع الحکمتین ص ۱۲۹). و بیاید دانست که از خوردن فطر که به پارسی سمازوغ گویند ... زفان آماس کند. (ذخیره خوارزمشاهی). || در تداول عوام، هر نوع قارچ خوراکی را سمازوغ گویند. (فرهنگ فارسی معین). غارچ و چتر مار. (ناظم الاطباء). رجوع به قارچ شود. || خاک شور و شوره زار. || زمین بی حاصل. (از ناظم الاطباء).

سمازوغ زار. [س] [ب] (ب) مرکب جایی که در آن سمازوغ و قارچ روید. (ناظم الاطباء). **سمازوغ ناک.** [س] [ص] (ص) مرکب جایی که در آن سمازوغ بسیار روید. (ناظم الاطباء).

سمازوک. [س] [ب] (ب) کبوتر. (جهانگیری). کبوتر باشد که به عربی حمام گویند. (برهان) (آندراج). رجوع به سباروک و سپاروک شود.

سماری. [س] [ب] (ب) جهاز را گویند و به عربی سفینه خوانند. (برهان). کشتی. (از آندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). سفینه. کشتی. جهاز. (ناظم الاطباء)؛ ای فلک مرکب عماری تو اشک تاکی کشد سماری تو.

حمیدی بلخی. اندر آن دریا سماری و آن سماری جانور و اندر آن گردون ستاره و آن ستاره بی مدار.

به سنگ اندر گشائی چشمه خون به دریا در پیدی آری سماری. عنصری. حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت چون باد بیش باشد بهتر رود سماری. منوچهری. من آن بودم که از امیدواری همی بر دم به دریاها سماری. (ویس و رامین). در گردن خود طوقش ار نداری بر خشک بخیره مران سماری. ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۰۸).

۱ - این لغت در سایر نسخه ها و فرهنگها نیست. (حاشیه لغت فرس چ عباس اقبال).
2 - Askomycètes. (فرانسوی).
3 - Hyménomycètes. (فرانسوی).

سمنش کوه و دریا را سماری
حسامش دین و دنیا را حصارست.
ابوالفرج رونی.
بر این گردون دریا چهر از تیغ
به پیوند و سماریهای غیر.
ازرقی.
سماریهای غیر چون گران شد
فروبارد ز غیر عقد گوهر.
ازرقی.
سماریس. [س] [ا] نوعی از ماهی باشد و
آنها اهل مغرب سردین گویند. (از برهان) (از
آندراج). اسم یونانی ماهی شور است. (تحفه
حکیم مؤمن). رجوع به سردین و ساردین
شود.
سماسر. [س] [ا] [ع] [ج] سماسر.
میانجی میان باع و مشتری. (آندراج). ج
سمار. (ناظم الاطباء).
سماسیم. [س] [س] [ا] [ع] نوعی از مرغان.
(منتهی الارب) (آندراج). [ا] [ج] سسم و
سسمه. (ناظم الاطباء) (آندراج).
سماسیم. [س] [س] [ا] [ع] [ا] روایه. [ا] [ص] سبک
و سریع. (از آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [ا] [ط] لطف از هر چیزی. (ناظم
الاطباء).
سماطه. [س] [ا] [ع] [ا] رسته. صف. (از آندراج)
(منتهی الارب). صف. دسته. قطار. (غیاث):
سرو سماطی کشید بر دولب جویبار
چون دو رده چتر سبز در صف کارزار.
منوچهری.
و خلتاشان و تقیان بر سماطین دیگر. (تاریخ
یهیجی ج ادیب ص ۲۷۲).
پس و پشت هر دو سماط هفتصد فیل، هیون
شکل، کوه پیکر، شیطان منظر بداشتند.
(ترجمه تاریخ یمنی).
- سماط الشجر؛ رسته از درخت. (منتهی
الارب).
- سماط القوم؛ رسته از قوم. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب).
[آنچه بدان طعام کشند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). دستار خوان که بر آن طعام کشند و
بالفظ نهادن، افکندن و کشیدن مستعمل است.
(آندراج). خوان. سفره. (غیاث). سفره.
خوان. (ناظم الاطباء): صحراء که معرکه
وحوش و طیور را بر بساطی شده پرفایده و
سماطی پرمانده. (ترجمه تاریخ یمنی).
من غلام آنکه او را هر ریاط
خویش را واصل نداند بر سماط. مولوی.
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم را کشیدم سماط. سعدی.
مقامی بیایی اگر ره دهند
که بر خوان عزت سماط دهند. سعدی.
خارکنی را دیدم، گفتمش: به مهمانی حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند؟
(گلستان).

سماط دهر دوزن پرور ندارد شهد آسایش
مفائق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش.
حافظ.
بگستر بهنگام رغبت سماط
کندهر کس آنکه بخوردن نشاط.
نزاری قهستانی.
[انظم و روش. [ا] مابین سینه. [ا] منتهای وادی.
(ناظم الاطباء).
سماطان. [س] [ا] [ع] دو دسته از درخت و
مردم. (ناظم الاطباء). تشبیه سماط در حال
رفعی. رجوع به سماط و سماطین شود.
سماطین. [س] [ا] [ع] [ا] قالی و پلاس. [ا] پارچه
خشن. [ا] اطاقی که در اطرافش آینه نصب
کرده باشند. (ناظم الاطباء).
سماطین. [س] [ط] [ا] [ع] تشبیه سماط،
دورویه، دو رسته از درختان و مردم. (از
غیاث) (آندراج):
دورویه سماطین آراسته
نشیتگان جمله برخاسته. نظامی.
رجوع به سماط و سماطان شود.
سماطین زدن. [س] [ط] [ز] [د] (مص مرکب)
صف کشیدن؛ رسم عجم چنان بود که چون
ملک بار دادی همه سپاه سماطین زدندی و
بر پشت بایستادندی تا ملک بیرون آمدی،
پس شهریار ایران برنشت و بیرون آمد و
سپاه همه سماطین زده بودند یکی فراز آمد و
او را طعنه بزد بسر نیزه. (از تاریخ طبری
بلعمی). دوشنبه معتم افشین را بار داد و
همه سماطین بزدند و بفرمود تا بابک را از
خانه افشین بر پیل نشانده پیش معتم
آوردند. (ترجمه طبری بلعمی).
سماطین زدن. [س] [ط] [ز] [د] [ن] سف
مرکب) صف کشیده.
پادشاهی که به زوش در صاحب خیران
پیش او عیب سماطین زده زرین کمران.
منوچهری.
سماع. [س] [ا] [ع] (مص) شنوایی. (غیاث)
(دهار) (منتهی الارب). [ا] شنیدن. شنودن.
(غیاث). شنیدن. (المصدر زوزنی) (دهار).
شنیدن و گوش فراداشتن. (تاج المصادر
یهیجی). [ا] [ا] سرود. (غیاث) (صحاح الفرس).
هر آواز که شنیدن آن خوش آید. (آندراج)
(منتهی الارب). آهنگ:
با سماعی که از حلاوت بود
مرغ را پای دام و دل را دام. فرخی.
با سماع جنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک
بر فلک پروین پدید آید جو سیمین شفتنگ.
عسجدی.
سماعی که بدیع است کنون گوش یه
به نیبیدی که لطیف است کنون دست بیاز.
منوچهری.
من و نیب و بخانه درون سماع و رباب

حدود بر در و بیازگویی در سکه.
منوچهری.
پس آن مزدور چنگ برداشت و سماع خوش
آغاز نهاد. (کلیله و دمنه). و مردگان جاهلان
را که بسماع آن زنده شوند. (کلیله و دمنه).
بر سماع کوس و بر رقص خروس
خرقه بازی در نهان بنمود صبح. خاقانی.
پیش از آن که بر نشاندن مرغ صبح آید برقص
بر سماع بلبلان عشق جان افشاندند.
خاقانی.
کسی کو سماعی نه دلکش کند
صدای خم آواز او خوش کند. نظامی.
سوادش دیده را پر نور دارد
سماعش مقرر را معمور دارد. نظامی.
ز آرزوی سماع و شاهد و می
از همه عاشقان فغان برخاست. عطار.
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگویی خوشتر است.
سعدی.
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که سمع نباشد سماع تنبوشی. سعدی.
[ا] رقص. (از غیاث). دست افشاندن و پای
کوفتن مجاز است. (آندراج):
شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط
میانه ستی و آخر امید بوس و کنار. فرخی.
من زبیده دل آن به که در سماع نیایم
که گریه پای در آیم بدر برند بدوشم. سعدی.
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی.
سعدی.
[ا] وجد و حالت مشایخ. (غیاث). وجد و
سرور و پای کوبی و دست افشانی صوفیان
مفرداً یا جمعاً با آداب و تشریفات خاص.
(فرهنگ فارسی معین). (اصطلاح تصوف و
عرفان) آوازی است که حال شنونده را منقلب
گرداند و همان صوت بر ترجیع است. در شرح
تعرف گوید متقدمان نفس را بسیار قهر کردند
و چندان ریاضت دادند که ترسیدند از کار
فرماند و برای تقویت نفس چیزی طلب
کردند و دو بیتی سماع میکردند البته موافق
حال. حافظ گوید:
یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند.
تا آنکه بوجد می آمدند و از خود بیخود
میشدند و میگفتند که هر که از آواز خوش
لذت نیابد، نشان آن است که دل او مرده است
یا سمع باطنش باطل گردیده. جنید در محلی
که صوفیه سماع میکردند نشسته بود، تصور
کردند که مگر رقص پیش او حرام است،
پرسیدند فرمود: «و تری الجبال تحسبها
- ن: نونندش.

جامده و هی تمر مر السحاب» (قرآن ۸۸/۲۷). و گفته‌اند: «الصوت الطیب ملک الموت» از آن جهت که انسان را از خود بیخود میکند و سماع را دعوت حق دانند. و بعضی گویند: سماع غذای روح است و ذکر غذای قلب. و بعضی گویند که سماع موجب میشود که سالک واصل شده و توجهی به علل و مبادی نداشته باشد و بیند مگر خدا را و حقیقت سماع اثباته است و توجه است بسوی حق، و بعضی گویند اهل سماع دو گروهند: یکی «لاهی» و دیگری «الهی». لاهی از جهت فتنه باشد و الهی برای ریاضت و مجاهدت و به انقطاع دل از مخلوق و حضرت رسول فرموده: «ان من الشعر لحکمة» و معلوم میشود که در سماع باید اشعار بیوده و لغو خوانده نشود. ذواتون گویند: «السماع وارد الحق مزج القلوب الی الحق» و بعضی گویند: «السماع نداء من الحق للارواح و الوجود عبارة عن اجابات الارواح». (از فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی صص ۲۲۵ - ۲۲۶):

در حلقه سماع که دریای حالتت بر آتش سماع دلی بی‌قرار کو. عطار.
مطربان رفتند و صوفی در سماع عشق را آغاز هست انجام نیست. سعدی.
مطربان گویی در آوازند و صوفی در سماع شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هی. سعدی.

— در سماع آمدن؛ در رقص و پایکوبی آمدن:

بیار ای لبت ساقی بگویی ای کودک مطرب که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد و یکایی. سعدی.

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی چو بلبل در سماع آینه هر مرغی بیستانی. سعدی.

— در سماع آوردن؛ بوجد و رقص آوردن:

چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق تر. مولوی.
گلستان پیرایه بر خود کرده‌اند بلبلان را در سماع آورده‌اند. سعدی.

— سماع‌بازه؛ سماع‌دوست:

حافظان جمله شعرخوان شده‌اند بسوی مطربان روان شده‌اند پیر و برنا سماع‌بازه شدند بر براق ولا سواره شدند. (ولدنامه).

— سماع طبیعی یا سماع‌الکبان؛ نزد قداما، یکی از شعب طبیعی^۱ محسوب میشده، و آن معرفت مبادی متغیرات است مانند زمان و مکان و حرکت و سکون و نهایت و لانه‌ت و جز آن. (فرهنگ فارسی معین). علم لدنی و طبیعیات. علوم طبیعی.

— صاحب‌سماق:

حمل بی‌صبری مکن برگزیده صاحب‌سماق اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد. سعدی.

— مجلس سماع؛ تذکر. وعظ: [امیر خلف] جامعه لشکر بر طاق نهاد و سلب علما و قتها پوشید و طاق و طیلان و مجلس علم و علما را نزدیک کرد و سقه‌ها را خوار کرد و مجلس سماع نهاد و علم دانست از هر نوعی، اما علم حدیث و مجلس مناظره نهاد هر شب. (تاریخ سیستان).

سماق. [س] [ع] [فعل] اسم فعل یعنی بشنو، مانند: دراک و مناع؛ ای ادرك و امنع. (از آندراج) (ناظم الاطباء).

سماق. [س م] [ع ص] (جاسوس. (دهار) (آندراج) (مهدب الاسماء). [مطیع. [یکی از مراتب دین مانی. ننوشاک. ننوشا. ج. سماعون. (فرهنگ فارسی معین). [اسخت شنوا. (مجلل اللغة). بسیار شنوا. (آندراج). بسیار شنونده. (فرهنگ فارسی معین).

سماقت. [س ع] [مص] شنیدن. (از غیاث).

سماق خانه. [س ن / ن] (مرکب) خانه‌ای که مخصوص است به آواز و رقص بخصوص اگر درآویش آنرا ترتیب دهند. (از ناظم الاطباء).

سماق کردن. [س ک ذ] (مص مرکب) پایکوبی و رقص کردن: از سحر جلال او ظریفان کردند سماع با حریفان. نظامی.

بلبل سماع بر گل بستان همی کند من بر گل شقایق رخسار میکنم. سعدی.

سماقة. [س ع] [ع مص] شنودن. (آندراج). [ص] شنوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سماقة. [س م ع] [ع ص] گوش شنوا. (ناظم الاطباء).

سماعی. [س] [ع ص نسبی] هر آنچه شنیده شده باشد. [حکایتی و نقلی. (ناظم الاطباء). [بنا شده بر عادت: نشتم بر آن بی سراک سماعی فروشته دو لب، چو لعل زبانی. منوچهری. [اصطلاح نحو] بیقاعده و مطلق و متمعل. (ناظم الاطباء). آن چیزی که در آن قاعده کلی ذکر نشده باشد و مشتمل بر جزئیات باشد. (از تعریفات جرجانی). مقابل قیاسی.

سماعی. [س] [ص نسبی] منسوب به سماع که به معنی رقص و ترانه و سرود باشد. [هر آنچه شنیده شده باشد. (ناظم الاطباء).

سماعیل. [س] [ع] مخفف اسماعیل: آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین چون بر درم خرد زده سین سماعیل. منجیک.

ذبیح چون صد و سی و چهار سال زیست که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر. ناصر خسرو.

زلف براهیم و رخ آتش‌گرش چشم سماعیل و شره خنجرش. نظامی.

سماعیل احمدی. [س ا م] [ع] پنج فرسخ کمتر میانه جنوب و مشرق تنگستان است. (فارسانه ناصر).
سماعیلی. [س] [ص نسبی] (قربانی. (آندراج).
سماعیلی. [س] [ص نسبی] پیروان اسماعیلیه:
از این مثنی سماعیلی ایام وزین جوقی سربیلی برزن. خاقانی.
رایت اسحاق از او عالیست خدش اگر هست سماعیلی است. نظامی.
سماعیلی. [س] [ع] طایفه‌ای است گمراه که قصب اسب را پرستش میکنند. (غیاث) (آندراج).

سماعین. [س م] [ع ص] (ج سماع، به معنی شنوا و مطیع. (ناظم الاطباء).

سماعین. [س م] [ع] درجه پنجم از درجات پنجگانه مانویه است. درجه اول معلمین، دوم شمعین، سیم قیین، چهارم صدیقین و پنجم سماعین. (یادداشت مؤلف).

سماق. [س] (غیاث) نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد. (غیاث) (آندراج).

سماق. [س] (ص) دروغ ساده و خالص از هر چیزی. (از آندراج) (منتهی الارب): کذب سماق؛ دروغ ساده و خالص. (ناظم الاطباء).

سماق. [س / ش م] (نام دوایی است و آن میوه باشد. (غیاث) (از آندراج). تتری و آن میوه درختی است که چون خوشه برآید. دانه‌های بسیار بر آن چون عدس و بر روی آن دانه پرز و رطوبتی میان سرخ و زرد و بطعم ترش و همان ترشی را در طعام بکنند برند و باقی هسته و استخوان باشد. (صحاح الفرس). تتری. (زمخشری). دانه‌ای است ترش مزه و قهوه‌ای‌رنگ. (الفاظ الادویه). گیاهی است از رده دولپه‌ای‌ها جدا گلبرگ که سردسته تیره سماقیان می‌باشد. این گیاه کوچک شکل درخت یا درختچه می‌باشد. برگهایش متناوب و مرکب و شانه‌ای است. گل‌هایش کامل و دو جنسی و در برخی گونه‌ها گل‌های نر و ماده از هم جدا هستند. میوه این گیاه سفید و ترش مزه و قابض است. برگش در تداوی بعنوان تب‌سبب مصرف میشود. گرد میوه‌اش ترش و خوش طعم و جهت چاشنی غذایی بکار میرود. سماک. تتری. تتم. (فرهنگ فارسی معین): دفع مضرت (شرابی)

که آفتاب پرورده باشد) با سبک و سماق و نایر باشد. (نوروزنامه):

دست در آش ترش زن که بفایت خوبست
تمر هندی و سماقت و دگر آش انار.

سماق اطعمه.

رجوع به تحفه حکیم مؤمن، اختیارات
بسدیمی، فهرست مخزن الادویه و
جنگل شناسی شود.

— سماق سمی؛ گونه‌ای سماق که در
آمریکای شمالی فراوان می‌رود و برگهایش
در تداوی در معالجه تفرس و روماتیسم و فلج
بکار می‌رود. مقداری که از این گیاه در تداوی
بکار می‌رود، در حدود ۱۲ تا ۳۰ سانتی‌گرم
است و از بکار بردن بیش از آن باید احتراز
کرد چون بسیار سمی است. (فرهنگ فارسی
معین).

— سماق شکلی. رجوع به سماق شود.
(فرهنگ فارسی معین).

— سماق کاذب؛ سماق هرز. (فرهنگ فارسی
معین).

— سماق هرز؛ گونه‌ای سماق که در صنعت از
صمغ مستخرج از تنه آن استفاده می‌کنند و از
آن نوعی لاک بنام «لاک زاپن» می‌سازند.
سماق کاذب. (فرهنگ فارسی معین).

— سنگ سماق. رجوع به سنگ سماق شود.
(فرهنگ فارسی معین).

سماق. [س] [اخ] نام یکی از دهستان‌های
بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. موقعیت
طبیعی کوهستانی، هوای معتدل و مالاریایی.
آب آن از رودخانه کشکان سراب رفته‌خان،
سراب سماق و آب کالیاب و چشمه گرموت
مرتفعترین قلال جبال در این دهستان،
کوه‌های سفیدکوه، کوه گاو شمال، کوه میل،
کوه سماق، کوه گرز، کوه لهور، مراتع مرغوبی
در سینه و دامنه کوه‌های مذکور وجود دارد که
مورد استفاده حشم‌داران است. از ۱۸ آبادی
تشکیل گردیده است. جمعیت آن در حدود
۲۲۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از
هفت‌چشمه، کالیاب و زیریان. ساکنین از
طوایف طولابی شاهیوند، شیروانده و سادات
حیات‌القیب می‌باشند و عده‌ای چادرنشین
می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سماق. [س] [اخ] دهی از دهستان سماق
بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. مرکز
دهستان. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن
از رودخانه کشکان، محصول آنجا غلات و
لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
صنایع دستی زنان فرش و سیاه‌چادر بافی
است. ساکنین از طایفه طولابی بوده، و در
ساختنمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

سماق‌الدباغین. [س] قَدْ دَبْ با [ع] |

مرکب) گویند نوعی از مازوی زیره کوهی
است و جمعی گویند برگ سماق است که
دباغان جلو در قیفه را به آن دباغت می‌کنند و
در جمیع افعال شل سماق و قبض او بیشتر
است. (تحفه حکیم مؤمن).

سماق پالا. [س] [ا] (مرکب) سماق پالانده.
ظروف سوراخ داری که جهت صاف کردن
اشیای آبدار بکار برند. (از فرهنگ فارسی
معین). آبکش چلو صافی.

سماقچه. [س] [چ] [اخ] دهسی است از
دهستان کاریزنو بالاچام شهرستان مشهد.
دارای ۴۵۸ تن سکنه است. آب آن از قنات،
محصول آنجا غلات و پنبه، شغل اهالی
زراعت و مال‌داری و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سماق مکیدن. [س] [م] [د] (مص مرکب)
مکیدن سماق. (فرهنگ فارسی معین).
|| وقت را بی‌طالت گذراندن. (از فرهنگ
فارسی معین). در تداول، کنایه از عدم کامیابی
در کاری. چنانکه گویند: سماق می‌مکی و
سماق نمک.

سماقی. [س] / شُم مَا [ص نسبی]
سماق فروش. (ناظم الاطباء). آنکه شغل
سماق فروشی دارد. سماقیه.

سماقیل. [س] [ا] سماق را گویند و آن
چیزی است که در آشها و طعام کنند. (برهان).
تخم و سماق. (ناظم الاطباء). سماق‌الدباغین.
(تحفه حکیم مؤمن).

سماقیه. [س] قسی [ع] [ص نسبی]
سماق فروش. (مذهب الاسماء). تتری بای.
(دهار).

سماک. [س] [ما] [ع] ص) ماهی فروش. ج.
سماکین. (دهار) (منتهی الارب) (مذهب
الاسماء) (ناظم الاطباء).

سماک. [س] [ا] سماق. رجوع به سماق
شود.

سماک. [س] [ع] آنچه بدان چیزی را
بردارند و بلند کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). || بالای سینه تا متصل چنبر گردن.
(منتهی الارب). جزء بالای سینه تا محل
اتصال چنبر گردن. || (ص) راه نیک و
محفوظ. (ناظم الاطباء).

سماک. [س] [اخ] نام ستاره‌ای و آن منزل
چهاردهم قمر است. و آن دو هستند یکی را
سماک اعزل و دیگری را سماک رامج یا رانج
گویند. (آندراج) (غیاث). دو ستاره است
روشن یکی سماک اعزل و دیگری سماک
رامج. (منتهی الارب). منزلی است از منازل
ماه. (مذهب الاسماء):

چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم پیش یزدان پاک. فردوسی.
یکی کاخ بد تارک اندر سماک

نه از رنج دست و نه از آب و خاک. فردوسی.
خورشید پیشکار و قمر ساقی

لاله سماک و نرگس پروینم. ناصر خسرو.
ابر درخش بیرق بحر نهنگ پیکان

قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر. خاقانی.
در واسطه نیشابور سمکی تا سماک و فلکی تا

من بر افلاک ظاهر شد. (ترجمه تاریخ یمنی).
در میرش سماک آن جدول

گاه رامج نمود و گاه اعزل. نظامی.
و ستان نیزه سماک را لقمه سمک دریا سازند.

(جهانگشای جوینی).
در شب مهتاب مه را بر سماک

از سگان و عوعو ایشان چه باک. مولوی.
وحدت اندر وحدت است این مشتری

از سماک رو تا سماک ای معنوی. مولوی.
از آن پس که بد مرکب من نجیبی

سماک و ثریا مرا شد مرا کب. حسن متکلم.
— سماک اعزل؛ نام ستاره‌ای از قدر اول در

صورت سنبله در جنوب سماک رامج و آن
منزل چهاردهم از منازل قمر است و برابر
او (سماک رامج) سوی جنوب دیگر ستاره‌ای
است بزرگ و روشن او را سماک اعزل
خوانند. (از جهان دانش و التفهیم):
بر فلک از دست‌در کلک او

از سماک رامج اعزل کرده‌اند. خاقانی.
— سماک یا سماک رامج یا رامج فلکی؛

بیرون از صورت عوا ستاره‌ای است بزرگ
برابر بنات‌النش او را سماک رامج خوانند.
(التفهیم ص ۱۰۱). ستاره‌ای است که نزدیک

وی ستاره‌ای دیگر است که آن را نیزه سماک
گویند و سماک دیگر نیز هست که نزدیک
خود ستاره دیگر ندارد و آن را سماک اعزل
گویند، یعنی بی‌سلاح. (آندراج) (غیاث
اللغات): هرگاه که سماک رامج برآید اول
خران باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بر نیزه او سماک رامج
کمترز زحل ستان ندیده‌ست. خاقانی.

حیدر فاروق عدل جعفر قران سیاه
کز شرف او سماک رامج سپاهش سزد.

خاقانی.
توقیع سماک‌ها مسلسل

که رامج بود و گاه اعزل. نظامی.
در میرش سماک آن جدول

گاه رامج نمود و گاه اعزل. نظامی.
رجوع به گاهنامۀ سال ۱۳۱۱ سیدجلال‌الدین

تهرانی ص ۷۲، صور الکوکب ص ۵۲ و
لفت‌نامه ذیل کلمه رامج شود.

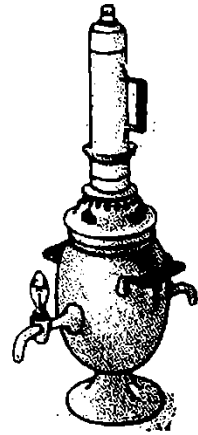
سماکار. [س] [ص] (ص مرکب، مرکب)
سیوکش میخانه را گویند، یعنی خدمتکار
شرایخانه. (برهان) (از فرهنگ رشیدی) (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || مطلق
خدمتکار. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

زهره‌ای و مشتری خریدارت
آفتاب و قمر سما کارت.
سراج‌الدین (از انجمن آرا)،
رجوع به سما کاره شود.
سماکاره. [سَمَ / ر] (ص مرکب، مرکب)
سبک‌ش میخانه. (آندراج) (برهان). [مطلق
خدمتکار. (برهان) (آندراج):
از بی کسب و شرف پیش بنا گوش و لیش
ماه دیدم رهی و زهره سما کاره دوست.
سای (دیوان ج مصفا ص ۳۹۸).
آنکه او شاه بخردان باشد
کی سما کاره روان باشد.
رجوع به سما کاره شود.
سماکاری. [سَمَ] (حماص مرکب)
خدمتکاری. (فرهنگ رشیدی).
سماکان. [سَمَ] (اِخ) نام دو ستاره که یکی را
سماک الاعزل و دیگری را سماک الرامح
گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به سماک شود.
سماکچه. [سَمَ / ج] (ل) سینه‌بند زنان.
(برهان) (آندراج). رجوع به سماکچه،
ساماخچه، شاما کچه، سماخچه و سماچه
شود.
سماکین. [سَمَ] (اِخ) تثنیة سماک که
سماک الرامح و سماک اعزل است:
گرچه در حلق سماکین افکنم
چون کمند امتحان خواهم فشانم. خاقانی.
باسک گردون ساوی و با سماکین موازی.
(ترجمه تاریخ یمنی).
سماول. [سَمَ] (ل) کرمک آب. (منتهی
الارباب) (ناظم الاطباء).
سماول. [سَمَ] (ل) یک نوع درختی
است. (منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء).
[ص] آنکه چشم کسی را کور کند. (ناظم
الاطباء).
سماول. [سَمَ] (ل) چِ شَمَلَه و سَمَلَه. (ناظم
الاطباء).
سماولج. [سَمَ] (ل) [ع] (ص) شیر شیرین. (منتهی
الارباب) (آندراج). شیر شیرین و حلوه. (ناظم
الاطباء).
سماولج. [سَمَ] (ل) [ع] (ص) شیر بسته‌شده.
(ناظم الاطباء).
سماولخی. [سَمَ] (ل) [ع] (ص) نسبی، (ل)
شیر و طعام بی‌مزه. (منتهی الارباب) (ناظم
الاطباء). [شیری که در خیک ریخته در کوی
گذارند تا خفته گردد. (منتهی الارباب) (از
آندراج) (ناظم الاطباء).
سماولق. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) چِ سَمَلَق، به معنی
زمین هموار برابر بی‌گیا. (آندراج) (منتهی
الارباب).
سماوله. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) قصبه. مرکز دهستان
عقیلی شهرستان شوشتر. دارای ۵۵۰ تن
سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات،

برنج. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو
است. ساکنان از طایفه بختیاری می‌باشند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سماوم. [سَمَ] (ع) (ل) نوعی از خطاف. (ناظم
الاطباء). [ص] سبک و سریع از هر چیزی.
(منتهی الارباب) (آندراج).
سماوم. [سَمَ] (س) [ع] (ل) سماوات انسان؛ دهان
مردم. [اهر دو سوراخ بینی. [سوراخ گوش
انسان. (منتهی الارباب) (آندراج).
سماوم. [سَمَ] (ع) [ج] سم. (از زمخشری
(منتهی الارباب).
سماومه. [سَمَ] (ع) (ل) کالبد مردم. [اشتر ماده
سریع. (از منتهی الارباب) (آندراج). [انوعی
از مرغان. فراسوتک کوهی. (دهار) (از منتهی
الارباب) (آندراج). مرغی است از سار مهر و
از کیوتر کهنتر. (مذهب الاسماء). [شکوفه
خرما. [دائره‌ای است مستحب در گردن
اسب. (از منتهی الارباب) (آندراج). [دائره‌ای
است در وسط گردن شتر که نیکو و خوش‌آیند
باشد. (از صبح الاعشی ج ۲). [رایت.
[نشان خانه خراب و ویران. (منتهی الارباب)
(آندراج).
سماون. [سَمَ] (ل) مخفف آسمان. (از برهان)
(فرهنگ رشیدی) (آندراج). [نام روز بیست
و هفتم بود از هر ماه شمسی. (برهان) (غیاث
جهانگیری) (آندراج). [مرغ سلوی و آنرا
کرک نیز گویند. (از آندراج) (از فرهنگ
رشیدی):
باران و برف بارد بر ماکنون زابر
چون بر بنی سرائیل از آسمان سماون.
لامعی گرگانی (از آندراج).
رجوع به سماونه و سمائی شود.
سماون. [سَمَ] (ل) [ع] (ص) روغن گاو فروش.
(ملخص اللغات). آنکه روغن گاو فروشد.
(مذهب الاسماء). روغن فروش. [ل)
رنگه‌است که بدان آرایشد. (منتهی الارباب)
(آندراج). یک نوع رنگی که بدان آرایش
کنند. [یک نوع گیاه. (از ناظم الاطباء).
سماون. [سَمَ] (ع) (ص) [ل] چِ سَمِین، که فربه
باشد. (منتهی الارباب) (آندراج) (از ترجمان
القرآن ترتیب عادل بن علی).
سماون. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) نام شهری و مدینه‌ای
باشد. (برهان): و چون از نهب و قتل فارغ
شدند بناحیت کثرت و حدود سماون رفت.
(جهانگشای جوینی).
سماون. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) از زهرین سم. رجوع به
همین کلمه شود.
سماون. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) (۱۱۸۸ - ۱۱۷۲
ه. ق.). سعید بن محمد بن احمد سماون از مردم
دمشق است. او راست: «الروض النافع
فیحاورد علی الفتح من المدائن» که به اتمام
آن توفیق نیافت. دیوان شعری موسوم به

«مناجی الافکار» و نیز «معنی» را در نحو بنظم
در آورده و بر کامل میرد حاشیه نوشته است.
بدمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص
۳۷۳).
سماوآه. [سَمَ] (ع) (ل) واحد سمائی. یک
بلدرچین. (ناظم الاطباء). رجوع به سماون،
سمائی و سمانه شود.
سماونجونی. [سَمَ] (ع) (ص) [ع] (ص) [ع] (ص)
نسبی) یاقوت کبود. (ناظم الاطباء):
السمنجونی و الاسمانجونی؛ آنچه برنگ
آسمان باشد. (اقرب الموارد). آسمان گوتی.
سماونه. [سَمَ] (ن) [ل] (ل) مخفف آسمانه، یعنی
سقف خانه. (برهان) (از آندراج). آسمانه.
سقف خانه. (ناظم الاطباء). [پرنده‌ای است
کوچک و آنرا برکی بلدرچین و بلقت. دیگر
کرک خوانند و در عربی نیز همین معنی دارد.
(برهان). مرغ سماون که به عربی سلوی و
برکی بلدرچین گویند. (آندراج) (از فرهنگ
رشیدی). پرنده کوچکی که بیشتر در
گنبدزارها می‌یابند و کرک و بلدرچین نیز
گویند. (ناظم الاطباء):
لب چشمه‌ها بر شخشان و ماغ
زده صف سمانه همه دشت و راغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۳۳۷).
و من و سلوی برای ایشان بخواست و آن
ترانگین است و سمانه. (مجمل التواریخ و
القصص).
بلبل من که بمقنع پیوست
چون سمانه که بچادر گیرند. خاقانی.
چون مت شود ز باده حق
شهباز شود کهن سمانه. مولوی.
سمائی. [سَمَ] (ص) نسبی) آسمانی.
لاجوردی و برنگ آسمان. (ناظم الاطباء).
سمائی. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) مرغی است. واحد و
جمع در وی یکسان است یا واحد آن سمانات
است و آنرا قتل الرعد هم گویند. بدان جهت
که از شنیدن آواز رعد می‌میرد. (منتهی الارباب)
(ناظم الاطباء). مؤلف برهان بفتح اول ضبط
کرده نویسد: بفارسی کرک و برکی بلدرچین
خوانند. (برهان). مرغی است که آنرا سلوی
نیز گویند. (غیاث) (آندراج). رجوع به
سمانه، سماون، فهرست مخزن الادویه، تحفة
حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.
سماوات. [سَمَ] (ع) [ل] (ل) چِ سَمَاء، آسمان.
(آندراج) (منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء).
سماور. [سَمَ] (ل) [ع] (ل) روسی، (ل) یک قسم ابزار
فلزی جهت جوش آوردن آب که آتش خانه
را در میانش قرار داده‌اند.
(ناظم الاطباء). خودجوش. آلتی فلزی که در
درون آن خانه‌ای تعبیه شده و برای جوش



سماور

آوردن آن جهت چای و غیره بکار رود. در بالای آن توری چای را جای دهند تا دم کند. (فرهنگ فارسی معین).

سماورساز. [سَ وَ] (نصف مرکب) سماورسازنده. کسی که سماور سازد. (فرهنگ فارسی معین).

سماورسازی. [سَ وَ] (حامص مرکب) عمل و شغل سماورساز. (فرهنگ فارسی معین). || (مُ مرکب) دکان سماورسازی. (فرهنگ فارسی معین).

سماوک. [اِخ] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۲۱۸ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، بنشن، بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، جاجیم و گلیم بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سماوۀ. [سَ وَ] (ع مص) حمله کردن و برجستن گُشن بر شتر ماده. (آندراج) (منتهی الارب). حمله کردن فحل بر ماده. (دهار) (تاج المصادر یهقی). حمله کردن گُشن بر شتر مادگان و برجستن بر آنها. (از ناظم الاطباء). || (اِ) پرده‌ای که از سقف خانه درکشیده باشند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). سقف خانه. (از دهار). || کالبد هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سماوی. [سَ] (ص نسبی) منسوب که آسمان باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء): تن زمینی است میزایش و بنگن بزیمین جان سماویست پیاموش و بربر بسماش. ناصر خسرو.

و در این زمان دعوی هیچ آفتی از سماوی و ارضی نکنیم. (تاریخ قم ص ۱۵۷). || کبود و لاچوردی. (ناظم الاطباء).

سماهیج. [سَ هِ] (ع ص) شیر بیمزه. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سماهیج. [سَ هِ] (اخ) موضعی است میان عمان و بحرین و سماهیج اشباع آن است یا موضعی است دیگر نزدیک آن. (منتهی الارب).

سماهیجی. [سَ] (اخ) عبدالله بن صالح بن جمعه بن سماهیجی بخران. از فقهاء و ادبای امامیه. نسبت وی بسماهیج است. او راست: جواهرالبحرین فی احکام الثقلین. صحیفه العلویة. مصائب الشهداء و مناقب السدء در پنج مجلد. ریاض الجنان المشحون باللؤلؤ و المرجان بر روش کشکول. کتاب الخطب مربوط بجمعه و اعیاد، مینة الحماسین فی اجوبة الشيخ یاسین، مسائل الحسینیه، رسائل که تعداد آنها قریب به بیست رساله است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۶۰).

سم افکندن. [سَ اَکَ] (ع مص مرکب) کنایه از لنگ شدن. (برهان).

سم افکنده. [سَ اَکَ] (ن مف مرکب) افکنده سم. سوره که سم آن افتاده باشد. || کنایه از عاجز و درمانده از حرکت و رفتار. (آندراج). کنایه از لنگ و مانده از رفتن. (غیاث).

سم الحمار. [سَ مَ لُ ح] (ع ! مرکب) خرزهره. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به سم شود.

سم الخياط. [سَ مَ لُ خ] (ع ! مرکب) سوراخ سوزن. رجوع به سم شود.

سم السمک. [سَ مَ سَم] (ع ! مرکب) رجوع به سم شود.

سم الفار. [سَ مَ لُ ف] (ع ! مرکب) رجوع به سم شود.

سمب. [سَ] (اِ) سم و حافر. (ناظم الاطباء). رجوع به سم و سنب شود.

سمباده. [سَ دَ] (اِ) سنگی سخت که در تیز کردن و جلا دادن شمشیر و کارد بکار می‌برند. (از ناظم الاطباء). سنگی است که صیقل را شاید. (لغت‌نامه اسدی). سنگ سیاده. (فرهنگ فارسی معین): از این کوه^۱ سیاده زر برند هم ارزیز و پولاد و گوهر برند. اسدی.

سمبل. [سَ بَ] (اِ) سنبیل. (از ناظم الاطباء). رجوع به سنبیل شود.

سمبل کردن. [سَ بَ کَ] (ع مص مرکب) کاری را سرسری و برای رفع تکلیف انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین).

سمبیه. [سَ بَ / پ] (اِ) قطعه استوانه‌ای شکلی چوبی یا فلزی که در پر کردن تنگ و توپ و جز آن بکار می‌برند. || اهر استوانه متحرکی که در درون استوانه تلمبه‌ای حرکت میکند. (از ناظم الاطباء). سنبه. رجوع به این کلمه شود.

سمپاتیکنک. [سَ] (فرانسوی، ص نسبی) جذاب. جالب توجه. (فرهنگ فارسی معین). || دستگاه مرکزی عصبی نباتی (خودکار) که تحت اراده شخص نیست. مرکز این دستگاه عبارت از ۲۳ زوج عقده عصبی است که در طرفین ستون بشکل زنجیری از بالا بپائین کشیده شده. این عقده‌ها شبیه بدانده تسبیح می‌باشند. دستگاه سمپاتیکنک از طرفی بوسیله شاخه‌های ارتباطی با سلسله اعصاب ارادی مربوط است و از طرف دیگر رشته‌رشته شده و بشکل شبکه‌ای اطراف عروق و احشاء را فرامیگیرد و شبکه‌هایی قبل از تقسیم در اعضاء تشکیل میدهد که بین این شبکه‌ها عقده‌های محیطی وجود دارند. (فرهنگ فارسی معین).

سمپاره. [سَ] (اِ) سمپاره. سمپاده. (ناظم الاطباء).

سمپاره. [سَ ز / ر] (اِ) سمپاده. (ناظم الاطباء).

سمپاش. [سَ] (ن مف مرکب) سم‌پاشنده. آنکه سم را در جایی پاشد. (فرهنگ فارسی معین). || (مُ مرکب) آلتی فلزی که در درون آن سم ریزند و بوسیله پاشیدن محتوی آن، حشرات را از بین برند. (فرهنگ فارسی معین).

سمپاشی. [سَ] (حامص مرکب) پاشیدن سم در جایی برای انهدام حشرات. مانند: مگس، پشه و غیره. (فرهنگ فارسی معین). || بمجاز، گفتن سخنانی برای تولید اختلاف در میان جمعی و ایجاد فساد، یا تبلیغ بد کردن ضد کسی. (فرهنگ فارسی معین).

سمت. [سَ] (ع !) طرف. سوی. (ناظم الاطباء). نه راه سوی مقصدی بیرون توانستم برد و نه بر سمت راه حق دلیلی و نشان یافتم. (کلیله و دمنه). || ازاد. || جانب و کنار. (ناظم الاطباء). جانب. (غیاث). (آندراج). || ناحیه ولایت. کشور. محله. وطن. || راه. طریق. (از ناظم الاطباء). راه و روش نیکو. (منتهی الارب). راه راست و روش نیکو. (غیاث) (از آندراج). || (اصطلاح نجوم) زاویه‌ای که حاصل میشود از تلاقی دایره نصف‌النهار با سطح عمودی کوکبی. (ناظم الاطباء) (از تعریفات).

— سمت الرأس: جانب سر و اکثر از این لفظ میان فلک، یعنی وسط‌السماء مراد باشد. چه انسان را کوچک سرخود محاذی وسط آن معلوم میشود. (آندراج). نقطه عمود از آسمان یعنی آن که بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده. (ناظم الاطباء) (غیاث): هرگاه که آفتاب بنقطه حمل آید از سمت الرأس یعنی

از راستای سر ساکنان عمارت زَمَین: (ذخیره خوارزمشاهی).

|| صورت. هیت. (غیاث) (آندراج) (ناظم الاطباء). || قصد و آهنگ. (آندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء). || سکنه و وقار. || حسن سیرت و طریقت. || مذهب. (از ناظم الاطباء). || (مص) برآستی میانه راه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). بر سیرت نیکو رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || اقصا کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || اجدس و گمان راه یافتن. (منتهی الارب) (آندراج). رفتن بر گمان. (تاج المصادر بیهقی). || آماده کردن رای و وجه سخن را. (منتهی الارب) (آندراج).

سمت. [س م] (ا) سَمَد. نامی که در طولش و اطراف رشت به اوجا دهند. رجوع به اوجا شود. (یادداشت بخت مؤلف).

سمت. [س م] (ع) سَمَة. قرابت و خویشی. (ناظم الاطباء). || رتبه. مقام؛ و دانستم رأی هند که این جمع یتام او کرده‌اند سمت پادشاهی است. (کلیله و دمنه).

دزد بیان من است هر که در این عهد بر سمت شاعریش نام برآمد. خاقانی. از سمت کتابت به رتبت وزارت رسید. (ترجمه تاریخ یعنی).

|| راه و روش. (ناظم الاطباء): اگر شما بر سمت تدبیر من نروید سخن مرا نامؤثر شناسید، بشما همان رسد که بوزیرگان رسید. (سندبادنامه ص ۸۰). و از سمت راستی بیفتند. (سندبادنامه ص ۵). || داغ. نشان. (غیاث) (آندراج): شمس المعالی قابوس بسمت عدل و رافت و انصاف و معدلت آراسته بود. (ترجمه تاریخ یعنی). خود را بسمت قصور و تقصیر منسوب و موسوم نگردانم. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به سمت شود.

سمتراش. [س ت] (ا) مرکب) افزاری است که بدان سیم اسپ و جز آن می‌تراشند. (ناظم الاطباء). آلتی است نمایندگان را برای تراشیدن سیم.

سمتگر. [س گ] (ص مرکب) جانب‌دار. طرفدار. رفیق. (ناظم الاطباء).

سمتگری. [س گ] (حماص مرکب) جانب‌داری. طرفداری. رفاقت. (از ناظم الاطباء).

سمج. [س ج] (ع ص، ا) شمیر چرب مزه‌برگشته. (آندراج) (منتهی الارب).

سمج. [س م] (ع ص) زشت. (منتهی الارب) (آندراج). بد. ناخوش. زشت. (غیاث): که از حرکات و افعال سمج پدرم لشکر مغول قصد این ملک دارند. (جهانگشای جوینی).

|| بدمزه. (غیاث). ناشیرین. (مذهب الاسماء). **سمج**. [س] (ا) جایی را گویند در زیر زمین یا در کوه بجهت درویشان و فقیران یا گوسفندان بکنند. (برهان). نقب و حفره بزیر زمین اندرکنده. (لغت فرس اسدی):

شود بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر او سمجیت بیرون شو بدوی. رودکی. فرمود تا آن سمج بخت و گل استوار کرد. (تاریخ بیهقی).

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سمج و دهلیز و ره بالا نبود. مولوی. || زندان را نیز گویند. با جیم فارسی و به فتح هم بنظر آمده. (برهان). سردابه بزیر زمین که زندان دزدان باشد. (آندراج). زندان که در بالای کوه برای مجوسین سازند. (آندراج):

زین سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است زین بام گشت پشم چون پست پارسا. معرود سعد.

از زمین برترم و نیست هوا سمج مرا پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست. معرود سعد.

|| هر مجرای زیرزمینی. || کان. معدن. || مجرای فاضل آب. (ناظم الاطباء).

سمج. [س م] (ا ز ع ص) مصر. مسیر. مصدع. متعب. آنکه هرچه بدو جواب منفی گویند بازآید. آنکه او را هر قدر راند بازآید. (یادداشت بخت مؤلف). مصر. اصرارکننده. (ناظم الاطباء):

من آن گدا سمج مبرم کنایه‌نهمم گرم برانی از این در درآیم از در دیگر. ؟ ابی‌شرم. || معیوب. رسوا. (ناظم الاطباء).

سمجوره. [س ج ز ا ع ص] (مص) زیاده کردن آب را در شیر. (آندراج) (منتهی الارب).

سمج گرفتن. [س گ ر ت] (مص مرکب) مشغول شدن افراد سپاهی بکندن سوراخهایی در زیر قلعه دشمن. (فرهنگ فارسی معین): و سمج گرفتند از زیر برج که برابر امیر بود. (تاریخ بیهقی).

سمجور. [س ج] (ا ج) رجوع به سیمجور و سیمجوریان شود.

سمجوری. [س ج] (ا ج) رجوع به سیمجور و سیمجوریان شود.

سمجه. [س ج / ج] (ا) رجوع به سمج شود. || اماله، یعنی آلتی که از لیف کند و بدان آهار بجامه درماند. (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت بخت مؤلف).

سمچه. [س ج / ج] (ا) به معنی سمج است که خانه زیر زمین و نقب و جای گوسفندان باشد در کوه یا در صحرا. (برهان). رجوع به سمج شود.

سمح. [س م] (ع ص) جوانمرد گردیدن. جوانمرد کردن. || بخشیدن. (آندراج) (منتهی الارب).

(الارب).

سمح. [س] (ع ص) آسان و جوانمرد. (منتهی الارب) (آندراج). سفر. ج. سَمحاء. (منتهی الارب) (آندراج) (از مذهب الاسماء). || عود سمح؛ چوب بی‌گره. (منتهی الارب) (آندراج). سمحاء. (ناظم الاطباء).

سمحاج. [س] (ع ص) مادبان درازپشت. (منتهی الارب). مادبان کوردراز. (مذهب الاسماء). رجوع به سمحج شود.

سمحاق. [س] (ع) پوست تنک سر. (آندراج) (منتهی الارب). پوست که میان گوشت و استخوان است. (مذهب الاسماء). || سرشکستگی که بدان پوست (سمحاق) رسد. (منتهی الارب) (آندراج). شکستگی سر که جراحت بدان پوست رسد که بر استخوان پوشیده است و آن را سلطاه نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). || (اصطلاح فقه) دیه‌ای است که در اثر شکستگی و رسیدن جراحت به پوست سر که باید معادل چهار شتر دیه دهند. (از شرایع ص ۳۴۴).

سمحج. [س ح] (ع ص، ا) اسب و خر ماده درازپشت. || اسب بسیاریک‌میان درشت‌گوشت. || کمان دراز. (از منتهی الارب).

سمحق. [س ح] (ع) یاسمین. (از بحر الجواهر). || مرزنجوش. (بحر الجواهر).

سمحوج. [س ح] (ع ص) درازبالای دشمن‌رو. (منتهی الارب): بلندبالای پریفرض؛ الطویل‌الغیض. (از اقرب الموارد).

سمحوق. [س ح] (ع ص) خرمابن دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء).

سمحه. [س ح] (ع ص) زن جوانمرد. (منتهی الارب) (آندراج). || کمان. (منتهی الارب). || (مص) یکبار جوانمردی نمودن. (منتهی الارب).

سمخ. [س] (ع ص) بر سوراخ گوش زدن و رسیدن بدان پس خسته کردن آن را. (منتهی الارب) (آندراج). به سوراخ گوش زدن چنانکه آن را خسته کند. (از اقرب الموارد). || برآمدن یا شکوفه برآوردن زراعت. (منتهی الارب) (آندراج).

سمخه. [س خ] (ع) هیئت گوش دادن. (منتهی الارب) (آندراج): انه لَحَسَنُ السَّمْعَةِ؛ نیکو نگاهدارنده مسموعات است. (منتهی الارب).

سمده. [س م] (ا) سبزه؛ نانک کشکیت روانیت نیز نان سمد خواهی گرده کلان. رودکی. رجوع به سمید، برغل و سمد شود.

۱- ناظم الاطباء به فتح سین ضبط کرده و برخلاف تلفظ عامه است.

سمد. [س] [ع ق] همیشه، يقال: هَنُوْلِكْ سمدأ؛ ای سرمدا. (منتهی الارب) (از آندراج).

سمدار. [س] [نف مرکب] زهردار. (آندراج). زهردار و سامه و هر چیز که در آن زهر بود و حیوانی که دارای زهر باشد، مانند: عقرب و مار و جز آن. (ناظم الاطباء).

سمدار. [س] [نف مرکب] حیواناتی که دارای سم باشند. ذوالحافر و چارپایانی که دارای سم باشند مانند اسب و استر و جز آن. (از ناظم الاطباء).

سمدور. [س] [ع] [پادشاه بدان جهت که بیبایی از نظر بسوی آن کوتاهی میکند و خیره میشود و متحیر میگردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پادشاه، گویا بدان جهت باشد که دیده از نگریستن بدو ناتوان است و متحیر میگردد. (از اقرب الموارد). [اتاری چشم. (ناظم الاطباء). ج، سمدایر. [پرده چشم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سمد. [س] [ل] نوعی نان سفید است که خواص بکار برند. (لیاب الالباب) (لیاب الانساب). رجوع به سمد و سمید شود.

سمور. [س م / س م م] [ل] دست‌افزاری است جولاهگان را و آن مانند جاروبی باشد که با آن آهار بر تاره جامه مانند. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

سمور. [س م] [ع ل] افسانه. (برهان). حدیث لیل. (آندراج) (منتهی الارب): ویژه تویی در گهر سخته تویی در هنر نکته تویی در سر از نکت سنبداد. منوچهری.

برنه بکفم که کار عالم سر است
بشتاب که عمرت ای پسر درگذر است.
خیام.

نام وصیت رونده همچو مثل
خصمت آواره در جهان چو سر.
شرف‌الدین شفروه.

سایه خواب آرد ترا همچون سر
چون برآید شمس انشق القمر. مولوی.
در سر میخواند و درزی نامه‌ای
گرداو جمع آمده هنگامه‌ای. مولوی.

[داستان]:
راند خواهم ز گفته‌ها مثل
گفت خواهم ز کرده‌ها سر. معبودسعد.
لیکن می‌نماید که مراد ایشان تقریر سر و
تحریر حکایت بوده است. (کلیله و دمنه).
سرانگشت قلم‌زن چو قلم بشکافد
بن اجزای مقالات و سر بگشاید. خاقانی.
از عجایب روزگار سرها شنیده بود.
(سندبادنامه ص ۱۴۸).
ز قند من سرها در جهانست

در قصر سمرقندی از آن است. نظامی.
ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون
اگر این صفت بدانی و اگر آن سر بیخوانی.
سعدی.

[مشهور. معروف]:
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
چون بزدیک همه خلق بهر دو سری.

فرخی.
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل و کار
ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سر.

فرخی.
سرم من شده و افتاده‌ام از خانه خویش
زین ستوران که بجهل و بسفاهت سرند.

ناصر خسرو.
تو خداوند چو خورشید بعالم سری
همچنین بنده زارت بخراسان سر است.

ناصر خسرو.
ای عالم جود و گرد عالم
جود تو سر سخای توفاش. سوزنی.

تو کین روی داری بحن قمر
چرا در جهانی بزشتی سر. سعدی.
[بمجاز، به معنی سخن. (غیاث). [مجلس
افسانه گویان. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [اضواء قمر. [روزگار و زمانه.

[تاریکی شب. [شب. (آندراج) (منتهی
الارب). [درخت مغیلان. (تحفه حکیم
مؤمن). طلح. ام‌غیلان. مغیلان. خار مغیلان.

سمور. [س] [ع مص] افسانه گفتن. (برهان)
[تاج المصادر بیهقی] (دهار) (از آندراج).
افسانه کردن. [تاج المصادر بیهقی]. [خواب
نکردن بشب. (آندراج). [ایرون کردن چشم
را یا شکستن آن را. (آندراج) (منتهی

الارب). کور کردن یا از حدقه برآوردن چشم
را با میخ آهنین: دز آتش سرخ شده. (از اقرب
الموارد). [تنگ گردانیدن شیر را با آب.
(آندراج) (منتهی الارب). [ارها کردن تیر را.
(از آندراج). [چسردن چاروا گنیه را.

[خوردن شراب را. (آندراج) (از منتهی
الارب). [میخ‌دوز کردن چیزی را و استوار
نمودن آن را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). میخ آهنین بر جای زدن. (المصادر
زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). میخ آهنین بر
جای کوفتن. (برهان).

سمور. [س] [ع ص]. [ج اسمر و سمره. (ناظم
الاطباء).
[سمور. [س م] [ل] نستان. (از ناظم الاطباء).
سمو آمدن. [س م م] [د] (مص مرکب)
مشهور شدن:

چادر به سر آمد و فرویت سراویل
بیرون شد و این قصه به نظم و سر آمد.
سوزنی.

سمو اع. [س] [ع ص] مؤنث اسمر.

گندم‌گون. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). [ل] گندم آردی که نخاله آنرا
جدا نکرده باشند. [شیردوشه از چرم.
[شترماده. (از منتهی الارب) (آندراج).

سمواد. [س] [ل] وهم. فکر. خیال. (برهان).
وهم. اندیشه. (آندراج). گمان. پندار. چیز
موهوم. (ناظم الاطباء).

سموادی. [س] [ص نسبی] منسوب به
سمراد که وهم و خیال باشد. (آندراج)
(انجمن آرا).

سموان. [س] [لخ] گویند نام عربی سمرقند
است. (معجم البلدان) (تاریخ بخارای نرشخی
ص ۲۷).

سموت. [س] [ع] [مص] گندم‌گونی.
(غیاث). رجوع به سمره شود.

سمرج. [س م ز] [ع] (مرب. مص) مأخوذ از
سه مره فارسی. سه بار خراج گرفتن.
(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
سمرجه. (ناظم الاطباء). [نام روزی که در
آن خراج را تقد کنند. (ناظم الاطباء).

سمروجه. [س م ز ج] [ع] (مرب. مص)
سمرج. رجوع به این کلمه شود.

سمروجه. [س م ز ج] [ع] (مص) دادن، يقال:
سمرج له؛ ای اعطه؛ بده به او. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

سمرودیس. [ل] [لخ] رجوع به بردیا،
گنومات، ایران باستان ج ۱ ص ۵۱۷، ۵۲۳،
۴۸۰، ۴۶۵، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۱۸، ۵۲۰،
۵۳۱ و ۵۲۶ شود.

سمو شدن. [س م ش د] [ع] (مص مرکب)
مشهور شدن. معروف شدن. داستان گشتن:
ای حسن تو سر بجهان زود حال ما
چون حال عشق واقم و عذرا سر شود.

معوسعد (دیوان ج رشیدیاسمی ص ۱۷۵).
از علم اگر شده‌ست علی در جهان علم
وز عدل اگر شده‌ست عمر در جهان سر.
امیرمزی.

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود
وین راز سربهر بعالم سر شود. حافظ.

سمرطل. [س م ط] [ع ص] درازسالای
مضطرب الخلقه. (آندراج) (منتهی الارب).

سمرقاوله. [س م ق] [لخ] دهسی است از
دهستان میان بخش تربت‌جام شهرستان
مشهد. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمرقنده. [س م ق] [لخ] دهسی است از
دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان
مشهد. دارای ۶۰۰۰ تن سکنه. آب آن از
قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سمرقند. [سَمَقَنْدَ] (اخ) پستتلهوی «سمرکند»^۱، یونانی «مرکند»^۲ ریشه جزء اول سمر تا کنون معلوم نشد جزو دوم «کند»^۳ از پارسی باستانی «کتنا»^۴، هندی «کب»^۵ (شهر) مشتق از «کن»^۶ کندن رجوع شود به مارکوارت شهرستانهای ایران شهر ص ۲۶. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). سمرقند و آن شهری باشد در ماوراءالنهر که کاغذ خوب از آنجا آوردند و سمرقند مغرب آن است و معنی ترکیبی آن ده سمر است و نام پادشاهی بود از ترک و ترکان ده را کند میگویند و این ده را او بنا کرده بوده است و برور ایام شهر شده است. (بسرهان). از اقلیم پنجم است. در سالک الممالک آمده خوشترین و نزهتین و بلاد جهان است الخصین بن منذر الرقاشی در حق آن شهر گفته است: کانهما السماء للخضره و تصورها الکواکب الاشراف و نهرا المجره للاعتراض و سورها الشمس لاطباق و آنرا عرصه‌ای بود که شهر و قلعه و بعضی دیه‌ها در آنجا بود و آن عرصه دیوار داشته دورش پنجاه هزار گام و بعضی از آن دیوار هنوز برجاست. در ایام سالف بر زمین آن عرصه قلعه عظیمی ساخته بودند خراب شده، بوقت آنکه جهان پهلوان گرشاسب آنجا رسید، از زلزله بعضی اطلال آن قلعه بفتاد و گنجی پیدا شد گرشاسب با آن گنج آن قلعه را آبادان گردانید؛ بعد از مدتی باز خراب شد، گشتاسفین لهراسف کیانی تجدید عمارتش کرد و آن قلعه را حصن حصین و خندق عظیم ساخت. دیواری مابین صحاری آن دیار و ترکستان میانجی ایران و توران برآورد، طولش بیست فرسنگ و اسکندر رومی در آن عرصه شهری بزرگ برآورد و دورش دوازده هزار گام بود. هوای آن دیار سرد است و آبش از رود و از نهر برش و بارش و جوی بزرگ در میان عرصه آن شهر روان است و بر آن باغستان فراوان ساخته‌اند و سفد سمرقند که از مشاهیر نزهات جهان است بر این آب است و از این آب در بهار بکشتی گذرند. حاصلش غله و میوه نیکو بود. و از میوه‌اش انگور و سیب و خربزه در غایت خوب است. مردمش بیشتر حنفی و شافعی مذهبند. (نزهة القلوب صص ۲۴۵ - ۲۴۶). سمرقند، شهری بزرگ است به ماوراءالنهر، آبادان و بانعمت بسیار و جای بازرگانان همه جهان است و او را شهرستان قهندز است و ریض است و از بالای بام بازاریان یکی جوی آب روان است و از ارزیر و آب از کوه بیاروده و اندر وی جایگاه مانویان است و ایشان را نفوشاک خوانند. و از وی کاغذ خیزد که بهمه جهان ببرند و رشته قنب خیزد و رود بخارا بر در شهر سمرقند بگذرد. (حدود العالم):

ز چاچ و سمرقند تا ترک و سفد
بسی بود ویران و آرام جفد.
فردوسی.
این سمرقند نیست بغداد است
بعد از او غرخی نمی‌شاید.
خاقانی.
نی مصریش قند می‌زاید
تا سمرقند قند او سمر است.
خاقانی.
هم او داد [اسکندر] زیور سمرقند را
سمرقند نی کآنچنان چند را.
نظامی.
در دارالسلطنه سمرقند نزول اجلال نمودند.
(حبیب السیر).
رجوع به غیث اللغات، آنندراج، معجم البلدان، رودکی چ سعید نفیسی و سمرکند شود.
سمرقندی. [سَمَقَنْدِ] (ص نسبی) منسوب به سمرقند. از اهالی سمرقند.
سمرقندی. [سَمَقَنْدِ] (اخ) ابوالقاسم بن بکر اللیثی، از علمای نیمه دوم قرن ۷ هجری است. او راست: ۱ - حاشیه ابوالقاسم اللیثی السمرقندی علی الطول. ۲ - الرسالة السمرقندیه و آن رساله‌ای است در استعارات و در بیان. ۳ - شرح بر رساله الوضیة مستخلص الحقائق شرح کنیز الدقائق. (از معجم المطبوعات).
سمرقندی. [سَمَقَنْدِ] (اخ) شمس‌الدین محمد بن اشرف الحسینی. بسال ۶۹۰ ه. ق. درگذشته است. او راست: ۱ - آداب سمرقندی در بحث و مناظره. ۲ - قطاس میزان در منطق. (از معجم المطبوعات).
سمرقندی. [سَمَقَنْدِ] (اخ) نجیب‌الدین ابو حامد محمد بن علی بن عیمر السمرقندی. طبیبی فاضل بود. او راست: کتب و تصانیف متعدد منجمله کتاب اغذیه و کتاب الالباب و الالامات در طب وی بسال ۹۱۶ ه. ق. درگذشته است. (از معجم المطبوعات).
سمرقندی. [سَمَقَنْدِ] (اخ) ملقب به ابواللیث (۲۷۵ ه. ق.). نصرین محمد بن احمد بن ابراهیم فقیه سمرقندی مشهور به امام‌الهدای. او راست: ۱ - بستان العارفين (او) کتاب البستان. ۲ - تیبیه الفافلین. ۳ - قره العیون و مفرح القلب المحزون. (از معجم المطبوعات).
سمرقند. [سَمَقَنْدَ] (اخ) مغرب آن سمرقند و سُمران. رجوع به معجم البلدان و سمرقند شود.
سمرگردیدن. [سَمَقَنْدِ] (مص مرکب) افسانه شدن. مشهور شدن؛ چرا نامدم با تو اندر سفر که گشتی بگردان گیتی سمر. فردوسی.
بشیر اندر آغاری این چرم‌خر که این چرم گردد به گیتی سمر.
فردوسی.
جهد کن تا چون سخن کردی قوی باشد سخن

جهد کن تا چون سمرگردی نکو باشد سمر.
عصری.
سمرگشتن. [سَمَقَنْدَ] (مص مرکب) افسانه شدن. مشهور شدن.
مادرش گشته سمر همچو صوره بجهان
از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین.
قریحه الدهر.
ز بیدادی سمرگشتت ضحاک
که گویند او بیند است در دماوند.
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۱۱۱).
از بس سمر که گشتم اندر فراق دوست
همچون فراق گشتم اندر جهان سمر.
مسعود سعد.
سمرگوی. [سَمَقَنْدِ] (نف مرکب) قصه گو. افسانه‌سرا؛ و سپید فرهاد بود و سمرگویی بهروز و منجم برزین. (مجممل التواریخ و القصص).
سمره‌وس. [سَمَقَنْدِ] (ع لا غول. (مستهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
سمروت. [سَمَقَنْدِ] (ع ص). دراز. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء).
سمرود. [سَمَقَنْدِ] (ع ص). دراز. (آنندراج) (ناظم الاطباء).
سمرود. [سَمَقَنْدِ] (ا) یکی از مراتب خدانشناسی است که از مؤثر پی به اثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد؛ و به اصطلاح صوفیه تازه نام این مرتبه جمع است. باید دانست که نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی بر سه گونه است: یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و اصلاً نبینند و آن حضرت را از مخلوق پوشیده و جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب ایزدشناسی است ویژه درونان فارسی یعنی صاف‌دلان بلغت فارسی فرجندشای و نشیب‌سار و به عربی فریق گویند و صاحب‌فراق ذوالعقل نیز خوانند، دیگر اینکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرفتاً تکرند و بسایر موجودات التفات ننمایند و این پایه را که اوسط درجه معرفت الله است هیربدان پارس سمرود و گردوند بکر کاف فارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذوالعین خوانند. مرتبه سیم آن است که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مراتب را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق بیند و بشهود یکی از دیگری محبوب نمایند، بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از

1 - Samarkand.
2 - Marakanda.
3 - kand. 4 - kanta.
5 - kanp. 6 - kan.

الفاظ الادویه و اختیارات بدیعی شود. [دانه گشیز. [ماری است. [اریگ توده. (متهی الارب) (آندراج).

سسمس. [س س / س س] [ع] [ا] مورچه سزخ. سسمه یکی. ج. سمام. (آندراج) (متهی الارب). [اص] مرد سبک. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سسمسان. [س س] [ع] ص. سبک سریع. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **سُسمانی**. (متهی الارب). [الطیف از هر چیز. (ناظم الاطباء).

سسمسانی. [س س نی] [ع] ص. سُسمان. رجوع به سسمان شود.

سسمسانییه. [س س نی] [ع] ص. [ا] عظام سسمانیه استخوانهای بسیار خرد میان سلامیات. استخوانهای فرد باشند که سه تا در اطراف ایهام و یکی در طرف وحشی مسجه و دیگری در طرف وحشی کالوج است. (یادداشت مولف). و بر گرداگرد این لب این مفاک [مفاک منکب] آن استخوانهای فرد است که به تازی العظام السمانیه گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی). استخوانهای بسیار خرد که در درون فرجه‌های مفاصل انگشتان قرار دارد.

سسمس بوی. [س س م ب ز ری] [ترکیب وصفی. [مرکب] جلیهنگ. (از اختیارات بدیعی). جیلاهنگ. (تحفه حکیم مؤمن). جلیهک. رجوع به سسمس. فهرست مخزن الادویه و الفاظ الادویه شود.

سسم سیم کار. [س س] [اص] مرکب آنکه در کارها سخت درنگ و بطوه بسیار کند. آنکه کاری کند و بی‌علاقگی کند. (یادداشت مؤلف).

سسمسه. [س س م] [ع] ص. دویدن رویا. (ناظم الاطباء) (متهی الارب).

سسمسه. [س س م] [ع] [ا] یک مورچه سرخ. (ناظم الاطباء). ج. سمام. [ا] [ا] یکدانه کنجد. [اص] سرد سرخ. ج. سمام. (مهدب الاسماء). [امرد سبک. (ناظم الاطباء).

— سسمه بزی گیاهی است بنام اسپرک سفید. (فرهنگ فارسی معین).

سسمسی. [س س می] [ع] ص. نسبی) کنجدفروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

سسمسقیاق. [س س] [مرب] [ا] گیاهی است از تیره نعنایان که شبیه اسطوخودوس است و در نواحی معتدل آسیا و آفریقا و اروپا میروید. سندریطس. حدیدی. گونه‌ای از این گیاه بنام شاطر ایا بطونقا نامیده میشود که در

[گیاهی است بنام گز. (فرهنگ فارسی معین). [مالک چیزی. (از آندراج). مالک چیزی و بریادارنده آن. (ناظم الاطباء). [میانجی میان دو دوست. (ناظم الاطباء) (متهی الارب).

— سمارالارض؛ نیک ماهر به احوال زمین. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سسماری. [س] [اص] عمل و شغل سمار. [ا] [دکان سسماری. (فرهنگ فارسی معین).

سسماسم. [س] [ع] ص. سبکسیر از هر چیزی. (ناظم الاطباء). [ا] [گرگ خردجته. (ناظم الاطباء).

سسمرا بال. [س م] [اخ] دهی است از دهستان کاریزو بالا جام بخش تربت جام. دارای ۱۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سسمرا پائین. [س م] [اخ] دهی است از دهستان کاریزو بالا جام بخش تربت جام. دارای ۲۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سسمره. [س س ز] [ع] ص. نیک ماهر شدن به احوال زمین. (متهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

سسمق. [س س] [ع] [ا] گل یاسمین و مرزنگوش. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرزنگوش و یاسمین. (از مهدب الاسماء). مرزنگوش و آن گیاهی باشد دوایی که به عربی آذان الفار خوانند. سمسق عربی است و به معنی یاسمین است. (برهان) (آندراج). مرزنجوش^۱. (تحفه حکیم مؤمن). و صورتهای یسینی، سُسُق و سُسُق نیز آمده است. (از متهی الارب) (ناظم الاطباء).

سسمسک. [س س] [اص] بسدذات و پست نواذ. (ناظم الاطباء).

سسمسم. [س س] [ع] [ا] رویا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (متهی الارب). [ا] [گرگ خردجته یا عام است. [اریگ توده. (آندراج) (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

سسمسم. [س س] [ع] [ا] کنجد. سسمه یکی. ج. سمام. و آن لزج است و مفید معده و دهن و مصلح آن شهد است و اگر هضم شود فریه سازد و شستن موی به آب طیبخ برگ آن دراز و نیکو گرداند و بری آنرا جلیهک نماند و فعل آن قریب فعل خریق است و گاهی مفلوج را نصف درهم تا یک درهم خوراند پس بهتر میکند و در یک درهم خطر است. (آندراج) (متهی الارب). رجوع به تحفه حکیم مؤمن،

و جوی خلق و ایشان را کثرت مانع بُشاهدت و وحدت، و وحدت مزاحم معاینه کثرت نگردد و این رتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایرانیان سمرود سمرود و کروندکروند گویند و تازیان جمع الجمع خوانند و صاحبان مقام جمع الجمع را ذوالعقل و ذوالعین خوانند، پس سمرود به معنی جمع الجمع است. شیخ محمود شبیری در گلشن راز گفته است... وقتی در متبیت گفته‌ام:

رسته از پایگاه سمراد است
شته بر پیشگاه سمرود است.

(آندراج).
توضیح آنکه این لغت برساخته فرقه آذریکان است و از دستاثر آندراج نقل شده است.

سسموره. [س س ز] [ع] ص. گندمگون شدن. (دهزار) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (متهی الارب). گندمگون گردیدن. (ناظم الاطباء). [اص] گندمگونی. (مهدب الاسماء). گندمگونی و آن رنگی است میان سفیدی و سیاهی. (از آندراج) (از متهی الارب). گندمگونی و رنگی میان سپیدی و سیاهی و زردفامی و رنگ قهوه‌ای و خاکستری. (ناظم الاطباء).

سسموره. [س س ز] [ع] [ا] درخت طلح. ج. سمرات. سمر. (متهی الارب).

سسموره. [س س ز] [اخ] اهالی شهر سامره که در قدیم شهری بود در فلسطین و پایتخت ملوک بنی اسرائیل بود. (از ناظم الاطباء).

سسموری. [س س م] [اص] نسبی) منسوب بمر که افسانه گوینی در شب باشد. (ناظم الاطباء).

سسمری. [س س ری] [ع] ص. نسبی) حیوانی که درخت سمره یعنی درخت طلح را چرا میکند. (ناظم الاطباء).

سسمویه. [س س ری] [ع] ص. نسبی) شترانی که درخت طلح را چرا کنند. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سسمسار. [س] [ع] [ا] دلال و در عرف، آنکه اجناس مختلفه مردم فروشد. (غیاث). دلال که در میان بائع و مشتری سودا راست کند و فارسیان به معنی شخصی که چیزهای مختلف مردم فروشد، چون: سپر و شمشیر و زین و لگام و غیر آن استعمال نمایند. ج. سمساره. (آندراج). میانجی میان بائع و مشتری. (ناظم الاطباء). میانجی میان بائع و مشتری. آنکه اجناس مختلف مردم را بفروش رساند. دلال. ج. سمساره. سمسار. (فرهنگ فارسی معین): ولیکن جماعتی مصران روشناس و سمساران چارسوی لباس. (نظام قاری).

بعض تفاریق اشعار خود
شود کارفرمای سمسار خود.

میرزا طاهر وحید.

۱- تحفه حکیم مؤمن نوشته به ضم اول مرزنجوش و به فتح اول یاسمین است.

طب مورد استعمال دارد. (فیزیک فارسی معین).
سمسور. [س] [اخ] دهی است از دهستان جی بخش حومه شهرستان اصفهان. دارای ۲۰۱۷ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
سمسول. [س] [ل] بسی حیایی، شوخی. (فرهنگ فارسی معین).
سمسول ورزیدن. [س] [و] [د] [مص] مرکب) بیشرمی کردن. شوخی کردن. (فرهنگ فارسی معین): تا به پنج رسید [شربت شراب] نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند و لور و سمول ورزیدند. (راحة الصدور راوندی).
سمسیاطی. [س] [اخ] ابوالحسن علی بن محمد العدوی، اصل او از سمیاط شهری از ارمیه است. او معلم ابوتغلب بن ناصرالدوله و برادر او بود و سپس ندیم آنان گشت و از اوست: کتاب الانوار، کتاب الدیارات، کتاب الثلث الصحیح، کتاب اخبار ابی تمام، کتاب العلم. (از ابن التمدین).
سمسیون. [س] [م] [ع] (مغرب، ل) بلفظ یونانی دوابی است که آنرا بفارسی مرزنگوش و به عربی آذان الفار خوانند. خوردن آن با شراب گزندگی افمی را نافع باشد. (برهان). نام گیاهی است کوچک که دارای گل‌های آبی‌رنگ است و فرنگیان آنرا «فراموش نکنید من را» می‌نامند. (ناظم الاطباء).
سم‌شناس. [س] [ش] (نسف مرکب) سم‌شناسنده، آنکه انواع سموم را شناسد. زهرشناس. (فرهنگ فارسی معین).
سم‌شناسی. [س] [ش] (حامص مرکب) فن شناختن ترکیبات انواع سموم و تداوی آنها. زهرشناسی. علم سموم. (فرهنگ فارسی معین).
سمط. [س] [ع] (ل) رشته مروارید. (غیاث) (مهدب الاسماء) (دهار) (السامی). رشته مروارید یا شبه و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج):
 خامه او چو یار شد بادست
 سمط لؤلؤ ز یک نقط بیوست. سنایی.
 در کتاب محکم لآلی این سه اسم تعالی را در یک سلك نظم قرار داده است و در یک سمط جلوه کرده. (چهارمقاله). (چادر بی‌آستر که بر دوش اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جامه یکتا، ج، اسماط. (مهدب الاسماء). (چادر از پنبه یا جامه که از زیر جامه نمایان باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (ص) مرد زیرک و سبک و چالاک. (ناظم الاطباء). مرد سبک.

(مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج).
 (صیاد چالاک سبک‌دست. (ل) (ل) ریگ توده دراز یا آن ریگ که بر زمین مانند رستی باشد. (منتهی الارب) (آندراج). (شعله دستار بر سینه و هر دو کتف افتاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (افترک. (دهار). دوال فترک. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (زره که فارس بر سرین اسب آویزد. (آگردن‌بند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (حلیل درازتر از گلوبند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سمط. [س] [ع] (مص) پاکیزه کردن موی بزغاله جهت بریان کردن. (منتهی الارب) (آندراج). (آوردن کردن بزغاله را جهت بریان کردن. (ناظم الاطباء). (آویختن چیزی را. (آتیز کردن کار. (ص) (مرد سبک‌حال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سمط [س] [ع] (ل) جامه صوف. (منتهی الارب). جامه پشمین. (ناظم الاطباء).
سمط. [س] [م] [ع] (ل) ج سباط، به معنی آنچه بدان طعام کشند و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ص) ناقه سمط؛ شتر ماده بیداغ و نشان. (منتهی الارب) (آندراج). ماده شتر بی داغ و نشان. (ناظم الاطباء). (انعل سمط؛ نعل یک لخت. (منتهی الارب). کفش یک لخت ساده بی‌آستر. (ناظم الاطباء).
سمطاوس. [س] [م] [ع] (مغرب، ل) اسم یونانی ائمد است. (تحفه حکیم مؤمن).
سمطی. [س] [ط] [ی] [ع] (ص نسبی) منسوب به سمط.
 - شعر سمطی؛ شعر سمط. (ناظم الاطباء).
سمطیة. [س] [ط] [ی] [ع] (ص نسبی) قصیده سمطیة به معنی قصیده سمط است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سمطیة. [س] [ط] [ی] [ع] (ل) (خ) یا سمطیة یا سمطیة اصحاب یحیی بن ابی‌السمیط معتقد به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق (ع) بجای امام موسی کاظم (ع) و معتقد به امامت پسران محمد. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۷).
سمع. [س] [ع] (مص) شنیدن. (غیاث) (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر زوزنی). (ل) (ل) شنوایی. (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹). برای مفرد و جمع یکسان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گاه به اسماع و اسمع و اسمع جمع بسته شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):
 گفتم که نفس حیه را پنج حاسه چیست
 گفتاکه لمس و ذوق و شم و سمع با بصر.
 ناصر خسرو.
 امیر منوچهر مثالا سمع و طاعت مقابل داشت. (ترجمه تاریخ یمینی).
 تارفتش بینم و گفتش بشنوم

از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم. سعدی.
 (مص) پذیرفتن و اطاعت کردن؛
 پند حکیم محض صواب است و عین خیر
 فرخنده آن کسی که بسمع رضا شنید.
 حافظ.
 (ل) آنچه در گوش زند و شنیده شود. (ل) ذکر که شنیده شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 (ل) گوش. (غیاث) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):
 سمع و بصر و ذوق و شم و حسی که بدو یافت
 جوینده ز نایافتن خیر امان را.
 ناصر خسرو.
 نه سمع دارد در رزم دشتت نه بصر
 به وقت تافتن از عزم تو خبر دارد.
 موعود سعد.
 در انتای آن بسمع او رسانیده که... (کلیله و دمنه).
 سمعها پر سماع وادی است
 کز سر زخمه شکر افشاده ست. خاقانی.
 در این شهر یاری بسمم رسید
 که بازار گانی غلامی خرید. سعدی.
 همی گفت گریان بر احوال طی
 بسمع رسول آمد آواز وی؛ سعدی.
سمع. [س] [م] [ع] (ص) سبک و غول را بدان وصف کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سمع. [س] [ع] (ل) بجهت گرگ از فکتار. (غیاث) (مهدب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). (آندراج). (بجهت گرگ مطلق. (غیاث). (ل) ذکر نیکو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نام نیکو. (مهدب الاسماء). یقال: ذهب سمعه فی الناس؛ رفت ذکر خیر او میان مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ل) آنچه در گوش زند و شنیده شود. (ل) ذکر شنیده شده. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سمع شود.
سمعان. [س] [اخ] نام یکی از محدثین و نقله کتب از زبانهای دیگر به عربی او با ایوب زیج بطلمیوس و عده دیگر از کتب قدیمه را برای محمد بن خالد بن یحیی بن برمک ترجمه کرده‌اند. (ابن التمدین).
سمعان. [س] [اخ] نام یکی از دوازده نفر حواریون حضرت عیسی (ع). (ناظم الاطباء).
 - دیر سمعان؛ موضعی بحلب و موضعی بحمص که قبر عمر بن عبدالعزیز در آنجاست. (ناظم الاطباء).
سمعانی. [س] [ص] (نسبی) منسوب است به سمعان که نام بطنی است. (الانساب سمعانی) (لیاب الانساب).
سمعانی. [س] [اخ] ابوسعید عبدالکریم بن محمد بن منصور تیمی مرازی. شافعی فقیه و مورخ و حافظ حدیث. وی در ۵۶۲ ه. ق.

بدنیا آمد و در سال ۶۱۶ هـ. ق. درگذشت. وی به شهرهای دور سفر و با علماء و محدثان ملاقات کرد و از آنان علم آموخت. و گروهی نیز از او کسب علم کردند. از اوست: کتاب الانساب، کتاب تذهیب، تاریخ بغداد، تاریخ مرو، فضائل الصحابه، معجم المشایخ، تاریخ الوفاة للمتأخرین من الرواة، الامالی، التحبیر فی المعجم الکبیر. (فرهنگ فارسی معین).

سمعانی. [س] [اخ] فخرالدین ابوالمظفر عبدالرحیم بن عبدالکریم. ققیه و عالم بزرگ خراسان و از خاندان سمعانی است. متولد ۵۲۷، وفات ۶۱۴ یا ۶۱۶ هـ. ق. (فرهنگ فارسی معین).

سمعانی. [س] [اخ] (۴۲۶ - ۴۸۹ هـ. ق.) منصور بن محمد بن عبدالجبار بن احمد مروزی سمعانی تمیمی، مکی به ابوالمظفر. مفسر و از علماء حدیث و از اهل مرو است. از جمله کتب او: تفسیر سمعانی است در سه جلد و انتقاد الاصحاب الحدیث. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۷۴).

سمعاً و طاعة. [س] [ع] [ن] [ع] ق مرکب، یعنی نسم و نطیع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بچشم، بالای چشم؛ خاتونی از عرب همه شاهان غلام او سمعاً و طاعة سجده کنان هفت کشور.

خاقانی (دیوان چ سجدای ص ۲۱۹).
سمعج. [س] [ع] [ع] ص شیر شیرین بیاروغن. (آندراج). شیر شیرین بسیار چرب. (ناظم الاطباء).

سمعک. [س] [ع] [ا] (مصفر) آتسی که گرانگوشان در گوش نهند شنیدن را. (یادداشت مؤلف). آتسی که برای شنیدن آوازه‌ها در گوش سنگین متداول است. (یادداشت مؤلف). آتسی که کسانی که گوششان سنگین است در گوش گذارند تا اصوات را بهتر بشنوند. (فرهنگ فارسی معین).

سمعع. [س] [م] [ع] [ع] ص خرد سر و ریش. (مرد زیرک و سبک‌شتاب، و گرگ رانیز بدان توصیف کنند. (منتهی الارب) (آندراج). [زنی که در حضور ترشروی نماید و چین به ابرو باشد و در غیبت بانگ و فریاد کند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مردم درازبالا باریک‌تن. (منتهی الارب) (آندراج).

سمعنه. [س] [ع] [ن] [ع] ص زنی که هر چه بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید. (منتهی الارب) (آندراج).

سمعنه. [س] [ع] [ن] [ع] ص رجوع به یسئنه شود.

سمعه. [س] [ع] [ع] ص یکبار شنودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
- اذن سمعه؛ گوش شنوا. (منتهی الارب)

(آندراج).
سمعه. [س] [ع] [ع] ص شنوایدن عمل خیر خود را ب مردم، چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مریک پندارند. (آندراج) (غیاث)؛ و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آن جهان و ریا و سمعه این جهان از معاملت منقطع باشد. (کشف المحجوب هجویری ص ۱۲۷).
محتب عارف علوی که بی‌ریا و سمعه دره بر دوش نهاده و همه ساله نهی متکرات را میان بسته. (نقض القضايع ص ۱۶۴). و هر که بر خلاف معتقد خویش کاری کند ریا و سمعه را بود نه تقرب را به حق تعالی. (تاریخ بیهق ص ۱۹۵).

امشب از امکان بود آنجا بیا
کارشب بی سمعه است و بی ریا.
مولوی (مثنوی).

سمعه. [س] [ع] [ع] [ع] ص هیئت و طریقه شنیدن. (ناظم الاطباء). [مؤنث سمع که ماده بجهت گرگ از گفتار باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمعی. [س] [ص] [نسی] منسوب به سمع. افواهی. حکایتی. حدیثی. (ناظم الاطباء).
سمعد. [س] [م] [ع] ص درازبالا. سخت ارکان و گول و متکبر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سمغسانیه. [س] [اخ] فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (ابن‌الدیم).
سمغند. [س] [ع] [ا] [ح] ص. [ح] ص. زن حایض و دشتان. (ناظم الاطباء).

سمفونی. [س] [ف] [ا] (فرانسوی) [ا] قطعه موسیقی که برای اجرا بوسیله ادوات کنسرتی ساخته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سمک. [س] [م] [ع] [ع] [ا] ماهی. ج. اسماک، سومی. (غیاث) (آندراج)؛

نگونه‌ی دد و دام و مور و سمک که فوج ملایک بر اوج فلک. سمدی. [اخ] در فارسی اکثر به معنی آن ماهی مستعمل میشود که زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو و بر شاخ آن گاو زمین قرار دارد. (آندراج) (غیاث) (از ناظم الاطباء). ماهی که زمین بر روی اوست. (اساطیر) (فرهنگ فارسی معین)؛

چنین است کردار گردان فلک
یکی بر مه آرد یکی بر سمک. فردوسی.

مفز او خود نسب دور است و پاک
نیست جنبش از سمک کس تا سماک.

مولوی.
[اخ] برج حوت؛ با سمک گردون مساوی و با سماکین موازی. (ترجمه تاریخ یمنی).

سمک. [س] [ع] [ع] ص بلند کردن و بلند شدن. (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بلند گردانیدن.

(تاج المصادر بیهقی) (غیاث). [ا] [ا] سقف خانه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمانه. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹). [اقامت و بلندی از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج). [بلندی. (غیاث). از بالای خانه تا زیر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بالا. (التفهیم): سمک کعبه بیست و هفت ارش است. (حدود العالم). هر خشتی یک گز و نیم بطول و همین قدر عرض و چند یک بدست سمک آن. (مجمل التواریخ و القصص). طول مسجد نود و سه ارش بود و طول سمک ده ارش. (تاریخ طبرستان).

سمک. [س] [م] [ا] [ع] [ا] رعنا و رعنایی که بی عقل و بی عقلی و بی هنری باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). رعنایی. بی عقلی. بی هنری. مرادف سبک. (آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

سمکار. [س] [اخ] ناحیه‌ای است از ولایت بدخشان. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). نام شهری از بدخشان. (ناظم الاطباء)؛
خبر رسید که اندر نواحی سمکار
سر حصاری کرده‌ست با ستاره قران.
مختاری غزنوی (از آندراج).

سمکلو. [س] [م] [اخ] دهسی است جزء دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سمکه. [س] [م] [ک] [ع] [ا] یک ماهی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سمک شود. [اخ] نام برجی است در آسمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سمک شود.

سمکه صید. [س] [م] [ک] [ی] [ص] [ا] مرکب نوعی از ماهی است. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود.

سمکیان. [س] [م] [ا] (مرکب) کنایه از اهل زمین چرا که زمین نزد اهل منقول بر پشت گاو است و گاو بر پشت ماهی. (غیاث) (آندراج).

سمکین. [س] [م] [ا] [ا] جامه‌ای که از قطن البحر کنند. (نخبة الدهر دمشقی).

سمل. [س] [ع] [ع] ص یا ک کردن حوض را از گل و لای. [اصح کردن میان قوم. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صلح افکندن میان قوم. (تاج المصادر بیهقی). [گل و لای آوردن دلو با آب اندک. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اکور کردن چشم کسی را و بیرون نمودن. (آندراج) (منتهی الارب). چشم برکندن. (تاج المصادر بیهقی).

سملت عینه (مجهولا) دعای پیدایست یعنی کورباد چشم او. (ناظم الاطباء).

سمل. [س م] [ع ص] کهنه (جسامه). (آندراج) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سمل. [س م] [ع] [ج سَمَلَة و سَمَلَة. به معنی اندک آب در بن خنور مانده یا عام است. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به سمله شود.

سملاج. [س م] [ع] [اخ] عیدی است مر ترسایان را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

سملاخ. [س م] [ع] [ا] گیاه خاردار که نصی نیز گویند. (ناظم الاطباء).

سملاخ. [س م] [ع] [ا] ریم گوش. (منتهی الارب) (آندراج). ریم گوش که بفارسی زهو گویند. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سملان. [س م] [ع] [ا] بقیه نیذ. (آندراج) (منتهی الارب).

سملج. [س م] [ع] [ص] مرد سبک و خفیف. (ناظم الاطباء). (آندراج) (منتهی الارب). (اقرب الموارد). شیر شیرین. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). [ا] گیاهی است که شتر خورد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اص] تیر لطیف و سبک. (منتهی الارب) (آندراج). تیر یاریک و سبک. (ناظم الاطباء).

سملج. [س م] [ع] [ص] مرد دراز و گردنوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سملجحه. [س م] [ع] [م] آسان فروردن چیزی را به گلو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سملع. [س م] [ع] [ا] گسنگ. (آندراج) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در حق آدم بد و خبیث گویند. هو سملع هملع. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء).

سملق. [س م] [ع] [ص] زمین هموار بی گیاه. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم. (مذهب الاسماء).

سملقان. [س م] [ع] [اخ] نسام یکی از دهستانهای بخش مانده شهرستان بجنورد می باشد که در باختر بجنورد و کسبایر واقع و موقعیت دهستان و جلگه و در اطراف آن تپه های مرتفعی است که آنرا از سایر دهستان ها جدا مینماید به ترتیب موسوند در شمال و شمال باختری به کوه دوچنگ که جلگه مانه را از سملقان جدا می سازد - در جنوب ارتفاعات پلنگ جنوب خاوری رشته ارتفاع آلاذخ خاور ارتفاعات کانی سالان و

کشانک - که سملقان را از کسبایر جدا مینماید. هوای دهستان سملقان معتدل و دارای چشمه های زیادی است مخصوصاً هزار و چشمه سالیان تشکیل رودخانه ای را داده، به رود اترک متصل میشود و بواسطه ازدیاد آب محصول فراوانی دارد. این دهستان از ۳۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۷۷۷۱ تن است. مرکز دهستان آسخانه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان شود.

سملکة. [س م] [ع] [م] دراز کردن لقمه را در تدویر. (آندراج) (منتهی الارب).

سملوخ. [س م] [ع] [ا] ریم گوش. [ا] آنچه از شاخهای گیاه نصی برآورده شود. (منتهی الارب).

سمله. [س م] [ع] [ا] گل و لای. [ا] بقیه آب در بن حوض. [ا] اندک آب در بن خنور مانده یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج).

سمله. [س م] [ع] [ا] اشک کسه از شدت گرسنگی بیاید. (منتهی الارب) (آندراج).

سمن. [س م] [ع] [ا] گل سه برگ را گویند، یعنی گیاهی و رستنی هست که آنرا سه برگه میگویند. گل آن است و آن مدور و صدفی و یاسمنی رنگ میباشد. و بعضی گویند گلی باشد پنج برگ و سفید و خوشبوی که آنرا شیر خوانند. (برهان). گل سفید خوشبو که سه برگ دارد. بعضی سرخی مایل باشد. (فرهنگ رشیدی). نام گلی است سفید و خوشبوی. (صحاح الفرس) (غیاث). گلی است خوشبو و سفید و آنرا یاسمن و یاس نیز گویند. (آندراج). گل سه برگه و یاسمن و یض سین هم آمده است. (ناظم الاطباء):

اکنون فکنده بی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر بی آهوان سمن. دقیقی.
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کیود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نرینا. کسایی.
بنفشه گل و نرگس و ارغوان
سمن شاخ و سنبل بدیگر کران. فردوسی.
بوستانی است روی کودک من
واندر آن بوستان شکفته سمن. فرخی.
تا نماند به گلاب آن عرق مرزنگوش
تا نماند به سمن بوی و بر سینر. فرخی.
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار.
منوچهری.
تا همی خوانی تو اشعارش، همی خایی شکر
تا همی گویی تو آبیاتش، همی بویی سمن.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۷۲).
به زیر سرخ عقیقش سپید و نرم حریر
یکی چو برگ شقایق یکی چو برگ سمن.
لامعی.

برگ و خس و خار پیش خر کن
شمشاد و سمن ترا و نسرین. ناصر خسرو.
از نهیب دی سمن چون در چمن گستاخ شد
تن ضعیف و عمر کوتاه و جگر سوراخ شد.
عبدالواسع جبلی.
خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن
شانه در آن مربعی آینه در مدوری. خاقانی.
ارغوان و سمن برابر بید.
رایتی برکشید سرخ و سپید. نظامی.
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست. نظامی.
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که گر خار کاری سمن نذروی. ابن یمن.
- امثال:
آقدر سمن هست که یاسمن گم است.
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
[ا] به معنی رخساره:
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیما بریزی. نظامی.
[ا] بجزاز به معنی سفید:
بی خواهراند بر راه رز
سپه موزگان و سمن چادران. منوچهری.
- بنفشه گرد سمن دمیدن؛ کنایه از کنار
رخسار موی درآوردن است:
بر خسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده بگرد سمن. فردوسی.
سمن. [س م] [ع] [ا] در عربی مطلق روغن را
گویند عموماً و روغن گاو را خصوصاً.
(برهان).^۳ روغن و روغن گاو و گوسفند، ج،
سمن. (مذهب الاسماء). روغن. (السامی).
روغن گاو و غیره. (غیاث). [ا] شیره. (السامی)
(مذهب الاسماء).

سمن. [س م] [ع] [م] تر کردن طعام بر
روغن. [ا] طعام چرب خوراندن قوم را.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سمن. [س م] [ع] [م] فرهی. (غیاث)
(دهار) (ناظم الاطباء). [ا] چرب. (ناظم
الاطباء). [ا] (مص) فربه شدن. (آندراج)
(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی).

سمن آمیغ. [س م] [ع] [ن] مسف مرکب
سمن دار. مخلوط با سمن:
بنفشه سمن آمیغ تیغ تو ملکا
به لاله کاشتن دشت کارزار تو باد. سوزنی.
بکارزار بکاریز خون گشادن خصم
بنفشه سمن آمیغ لاله کار تو باد. سوزنی.

۱- در ناظم الاطباء و منتهی الارب سملاج
بشدید ميم آمده است.
۲- ذل: نسترنا.
۳- در عربی سمن بفتح سین و سکون ميم به
این معنی آمده است و بفتحین در عربی دیده
نشده است.

سمنار. [س] (اخ) نام بنایی بوده رومی-کتی. سه دیر و خورنق را او ساخته بود. گویند از نسل سامین نریمان است و عربان بتقدیم نون بر میم سمنار گویند. (برهان) (از آندراج). معماری که بحکم نمانین منذر پادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود و بعد تمام شدن آن قصر نمان معمار مذکور را از بالای آن قصر زیر بیانداخت تا مثلش بجای دیگر نازد. و به عربی سَمْنار گویند. (غیثات):

چابکی چربدست و شیرین کار

سامدستی و نام او سمنار.

نظامی.

کرده شاگردی خرد بدرست

بود سمنارش اوستا و نخست.

نظامی.

سمناک. [س] (ا) سماحت و آن بذل کردن بضرورت باشد، یعنی برو واجب شود بسببی از اسباب. (برهان) (آندراج). سماحت و بذل بضرورت و لزوم. (ناظم الاطباء).

سمناکلا. [س] ک [اخ] دهسی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تالار و چاه. محصول آنجا برنج، پنبه، کنف، کنبج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سمنان. [س] (اخ) شهرستان سمنان یکی از شهرستانهای استان دو کشور است. حدود و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: از طرف شمال بخط الرأس سلسله جبال البرز از طرف جنوب بدشت کویر مرکزی، از خاور بشهرستان دامغان، از باختر به بخش گرمسار و فیروزکوه از شهرستان دماوند از استان مرکزی. هوای شهرستان، جز منطقه کوهستانی شهرستان شهیرزاد که سردسیر میباشد، معتدل و خشک است. گرچه بین منطقه مرطوب مازندران و خشک دشت کویر واقع و میابستی معتدل و خوش آب و هوا باشد، ولی بواسطه ارتفاع زیاد سلسله البرز در این قسمت رطوبت و بخار دریای خزر از آن عبور ننموده و پادهای خشک و هوای گرم سوزان کویر بدون مانع در هوای شهرستان تأثیر و آنرا به یک منطقه خشک و گرم و بی آب آورده است. زمستان شهرستان سرد و تابستان زیاد گرم است. بارندگی در زمستان و اوایل بهار بندرت صورت میگیرد. آب قرای شهرستان در قسمت شهیرزاد و مزارع از چشمه‌سارها و در قسمت‌های دیگر از قنوات تأمین و بطور کلی کم‌آبی در تمام نقاط شهرستان کاملاً هویداست. راه شوسه دامغان تا حدود دشت کویر ادامه دارد راه شوسه سمنان به دامغان تقریباً از وسط و راه آهن آن از نزدیک به انتهای آن عبور مینماید. رودخانه با آب دائم در این شهرستان وجود

ندارد و فقط خشک‌رودهای کوهستانی است که در موقع بارندگی سبیل از آنها جاری و بدشت کویر منتهی میگردد. مهمترین آنها، رودخانه گلرودبار است. این رودخانه چندین شعبه متعدد دارد: شعبه‌های ده صوفیان و شهیرزاد و در حدود دربند سنگر یکی شده و در حدود شمال درجین شعبات دیگر به آن متصل سیلاب آن از باختر شهرستان گذشته بدشت کویر منتهی میگردد. قنوات مهم دربند: درجین و چشمه معروف گلرودبار مخصوص شهر سمنان در طول این رودخانه تقریباً زه آب آن محسوب میشود. بخش سنگر از ۶ آبادی و ۶۳ مزرعه تشکیل و جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن است. بخش مرکزی از ۲۳ آبادی و یکصد مزرعه تشکیل و جمعیت آن به اضافه نفوس شهر ۳۷ هزارتن است. بنا بر آمار فوق، شهرستان سمنان از ۳۰ آبادی بزرگ و کوچک و ۱۶۳ مزرعه آباد و بیش از یکصد مزرعه خرابه تشکیل و جمعیت آن در حدود ۶۱ هزار تن است. محصول عمده شهرستان: غلات، پنبه، تنباکو و در قسمت بخش سنگر لبنیات و محصولات دیگر دامی است و بطور کلی غلات آن کفاف سکنه شهرستان را نمیدهد و از گرمسار و دامغان وارد میکنند. مهمترین صادرات شهرستان: پنبه، نخ، کتیرا، تنباکو، گردو و محصولات دامی است. صنایع دستی زنان بخش مرکزی بافتن کرباس و در بخش سنگر پارچه پشمی و چادرشبه‌های ابریشمی و پلاس است که اضافه از مصرف داخلی ندارد. کارخانه مهم سمنان کارخانه شرکت سهامی نختابی است که در ۲۴ ساعت و سه نوبت ۱۲۰۰ کارگر دارد و محصول آن نخ تاییده است که بنقاط مختلفه کشور صادر میگردد. معادن و کانه‌های مختلف و متعددی در این شهرستان وجود دارد که مهمترین آنها عبارتند از نفت، آهن، گوگرد، سرب، مس، ذغال سنگ. شهر سمنان مرکز شهرستان و در ۲۲۴ هزارگزی تهران واقع است. هوای شهرستان خشک و سرد است. آب شهرستان از رودخانه گلرود و در شمال شهر محلی معروف به پارا (آب بخش کن) به پنج نهر: ۱- نهر جنبان. ۲- نهر ناسار. ۳- نهر کدیور. ۴- نهر زاوقان. ۵- نهر کوشقان است. منشعب و آب آنها بشهر تقسیم میشود. هر یک از نهرهای پنجگانه بالا دارای استخر بزرگی در نقاط مختلف شهر است که شیبا آب در آن استخرها جمع شده و روزها بمصرف آبیاری میرسد. برای شهر سمنان خیابانهای جدیدی احداث گردیده که اغلب مشجر است. در این شهر در حدود ۶۰۰ باب دکان کین مختلف و مغازه وجود دارد که عمده در طول

بازار سرپوشیده و قدیمی آن است. تکیه ناسار و تکیه پنه از حیث بزرگی و زیبایی بنا در شهرهای دیگر کشور کم نظیر دارد.

آثار باستانی شهر سمنان بشرح زیر است:

۱- مسجد جمعه، تاریخ بنا مربوط بعهد سلاجقه است و ایوان بزرگ را شاهرخ در سنه ۸۸۰ ه. ق. بنا نموده و سایر قسمتها مقدمتر است. ۲- مناره مسجد جمعه، بموجب کتیبه این مناره توسط امیر بختیاربن محمدیانی مناره دامغان بین سالهای ۴۴۶ - ۴۱۷ ه. ق. بنا نموده است. ۳- مسجد سلطانی، تاریخ بنا عهد قارچایه محراب آن مورخ بسال ۱۲۴۲ و ایوان ست قبله و حاشیه دور گنبد مورخ بسال ۱۲۴۳ ه. ق. است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان، نزهة القلوب و جغرافیای غرب ایران شود.

سمنانی. [س] (ص نسبی) منسوب به سمنان که شهری است میان دامغان و خوارالری. (غیثات) (آندراج) (الانساب سمنانی).

سمنانی. [س] (اخ) علاءالدوله سمنانی. رجوع به علاءالدوله شود.

سمن پور. [س] م [ب] (ص مرکب) کسی که یاسمن در بر و آغوش گرفته و بوی خوش از وی برآید. (ناظم الاطباء). || کسی که بر او بوی سمن دهد. || خوشبو. معطر:

سمن بر ویس کرده دیده خونبار

زمان هم رنگ خون آلود دینار.

(ویس و رامین).

سمن بر سر اندر آورد خم

سوی کاخ شد شاد نزدیک جم. اسدی.

تا بجهان خوشی است و کشتی ای صدر

خوش زی و کشتن با سمن بران خوش و کشتن.

سوزنی.

پرده بر روی سپیدان سمن بر بیرید

ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید.

خاقانی.

صعب تغابنی بود حور حریر سینه را

لاف زنی خارپشت از صفت سمن بری.

خاقانی.

کنیز کاروان بیرون شد از در

برون برد آنچه فرمود آن سمن بر. نظامی.

سمن بر غافل از نظاره شاه

که سنبل بسته بدیر نرگش راه. نظامی.

سمن پورگه. [س] م [ب] (ل مرکب) برگ سمن. یاسمن. (ناظم الاطباء). برگ سمن:

تذروان بچنگال باز اندرون

چکان از هوا بر سمن برگ خون. فردوسی.

و آن قطره باران که برافند سمن برگ

چون قطعه سفیدآب بود از بر طومار.

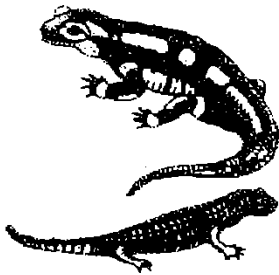
منوچهری.

سمنداسلار. [س م آ] (۱) جانوری بود که در زمان اسکندروس بن ذوالقرنین بهم رسیده بود. گویند یکی از حکمای هند تعلیم تعین او را پیدا کرده بوده است و گویند که نظر آن جانور بر هر که میافتاد فی الحال می میرد، به ارسطو متصل شدند او گفت که آینه در پیش روی آن جانور بدارند تا چون عکس خود را مشاهده نماید بمیرد چنان کردند چنان شد. (آندراج) (برهان):

علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری
سمنداسلار را عکس سمنداسلار می باید.

گیاه نقشبند (از آندراج).

سمندر. [س م د] (۱) از بی سوانی «سالاندر»^۳ در فرانسوی نیز «سالاندر»^۴ به معنی فرشته موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروف است. (از افادات علامه دهخدا) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نام جانوری است که در آتش متکون میشود. گویند مانند موش بزرگی است و چون از آتش برمی آید، می میرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمی آید و در آن وقت او را میگیرند و از پوست او کلاه و رومال میسازند و چون چرکین میشود در آتش می اندازند، چرکهای او میسوزد و پاک میشود. و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلیپا است از پوست او چتر سازند تا گرمی را نگاهدارد و از موی او جامه بافند و در هوای گرم پوشند محافظت گرما کند؛ و بعضی دیگر گویند بصورت مرغی است. والله اعلم. (برهان). جانوری از رده ذو حیاتی های دم دار که خود تیره خاصی را بوجود آورده است. این جانور دارای قدی متوسط و حداکثر ۲۵ سانتیمتر و پوستی تیره رنگ با لکه زرد و تند میباشد. محل سمندر در اماکن نمناک تاریک و غارها و تغذیه وی از حشرات و کرمها است. بدنش نسبتاً فربه است و بدمی استوانه ای شکل ختم



سمندر

۱- ن: غوره.

۲- بکسر دال و ضم دال هم به نظر آمده است. (برهان).

3 - Salamandra.

4 - Salamandre.

سمن چهرگان پیش خسرو بیای. فردوسی.
سمن خده. [س م خ د خ / ص مرکب] آنکه رخسار وی مانند یاسمن سپید و خوشبوی باشد. (ناظم الاطباء): لطیفاندامی، ماهروی، سلسله مویی، غیر جمعدی، سمن خدی. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

سمنده. [س م] (۱) رنگی باشد بزردی مائل مر اسب را. (برهان) (آندراج). رنگی است مر اسب و اشتر را. (جهانگیری). اسب زرده. (فرهنگ اسدی) (السامی):

بدان زمان که بر ابطال تیره گون گردد
همه کمیت نماید ز خون سیاه سمند.

منجیک.
به پیش اندر آید گرفته کند
نشسته ابر اسب تازی سمند. فردوسی.
دلاورترین اسپان کمیت است... و باهنرتر
سمند. (نوروزنامه). اسب مطلق. (فرهنگ
رشیدی). اسب آن رنگ سمند دارد.
(آندراج):

ز پشت سمندش بیازید دست
پرسیدن مرد یزدان پرست. فردوسی.
نهادند زین بر سمند جهان
خروش آمد از دیدگه در زمان. فردوسی.
تا زمان بیدش دایم هوشیار
گاه بر شدید و گاهی بر سمند.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۱۲۳).
سمندش چو آن زشت پنیاره دید
شید و هراسید و اندر میدید. اسدی.
قاعده بزم ساز بر گل و نقل و نیند
کز سفت سوده شد نعل کمیت و سمند.

سوزنی.
در میان آب و آتش کاین سلاح است این سمند
شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند.
خاقانی.

من که خاقانیم ار نعل سمندش بوسم
بخدا کافسر خاقان یخراسان بایم. خاقانی.
سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش خوشه^۱ دهقان تبه کرد. نظامی.
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولادنعل. نظامی.

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند. مولوی.
بگرد پای سمندش نمرسد مشتاق
که دست بوس کنم تا بدان دهن چه رسد.
سعدی.

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود
ز زهرمان بستر تازیانه یاد آرید. حافظ.

— سمند سخن:

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در و حل بازماند. سعدی.
|| تیر پیکان دار. (برهان) (انجمن آرا)
(آندراج). تیر پیکان. (ناظم الاطباء).

چون قدح گیریم از چرخ دو بیخ شتوبیم
بسمن برگ چو می خورده شود لب ستریم.
منوچهری.

چو از باده سرشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد. اسدی.
اسیر سمن برگ شد مشک بید
غراب سیه صید باز سپید. نظامی.

سمن بناگوش. [س م ب] (ص مرکب)
آنکه بناگوش وی بوی یاسمن دهد. (ناظم
الاطباء). رجوع به مجموعه مترادفات ص ۳۲
شود.

سمن بو. [س م] (ص مرکب) سمن بوی.
معطر و خوشبو مانند یاسمن. (ناظم الاطباء):
سمن بوی و زیبارخ و ماهروی
چو خورشید بیدار و چون مشک بوی.
فردوسی.

سمن بوی خوبان با تاز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم. فردوسی.
شکر شکن است یا سمن گوی من است
عنبر ذفن است یا سمن بوی من است.
ابوالغلیب مصعبی.

عیش در کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است.
سعدی.

پربرویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیشد.
سعدی.
سمن بویان غبار غم چو بنشینند نشانند
بری رویان قرار دل چو بتیزند بتانند.
حافظ.

سمن پیوز. [س م] (نق مرکب) بیزنده سمن.
|| میجازا، خوشبو. معطر:
مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت
بدلبل شبخیز گشت کبک گلو برگشاد.

منوچهری.
سمن پیکر. [س م پ / پ ک] (ص مرکب)
آنکه روی و رخسار وی بوی یاسمن دهد.
(ناظم الاطباء). آنکه پیکرش در خوبی چون
سمن باشد:

سه بتروی یا او بیکجا بندن
سمن پیکر و سروبالا بندن. فردوسی.
غلامی سمن پیکر و مشکبوی
بخان پدر مهربان شد بدوی. فردوسی.
سمن تنی. [] (ح) نوعی از غذاها است.
(دزی ج ۱ ص ۶۸۶).

سمنجان. [س م] (بخ) شهری است از
طخارستان. (نزهة القلوب) (منتهی الارب)
(معجم البلدان) (آندراج). رجوع به سنگان
شود.

سمن چهره. [س م چ ز / و] (ص مرکب)
سمن پیکر. (ناظم الاطباء):
از آواز ابریشم و بانگ نای

میشود. حیوانی است بی آزار ولی ماده‌ای لَرج از پوست وی ترشح میشود که سوزاننده است. سالاند را سالاماندر. (از فرهنگ فارسی معین).

جانوری باشد بشکل موش بزرگ که در آتشکده‌ها پیدا میشود. چون از آتش بیرون می‌آید می‌مرد. مخفف سام اندر چه سام به معنی آتش و اندر کلمه ظرفیت است و بعضی نوشته‌اند که جانوری است پردار که در آتش نيمسوزد. (غیثات):

به آتش درون بر مثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان. رودکی!
در این آتش چه می‌جوید سمندوروار پروانه
یکی چندین مقر دارد یکی چندین مقر دارد.
ناصر خسرو.

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنکه نبرد. سعدی.
نه ماهی بجز آب گیرد نشین
نه ز آتش کرانه گزیند سمندر.

هندوشاه نخبجوانی.

خشم تو بر دوستان تو است عنایت
کآتش سوزان بود حیات سمندر. قاتبی.

سمندور. [سَمَ دَ] (لِخ) نام ولایتی است از هندوستان که چوب عود از آنجا آرند. (برهان). شهری است بزرگ بر کران دریا، و پادشاهی دهم است. (حدود العالم). شهری است از خزران بر کران دریا جایی بانعمت و بازارها و بازرگانان. (حدود العالم). مردان را سپاه صد و پنجاه هزار تمام شد و با سپاه اندر تمیبه همی رفت تا به شهرستان سمندر آنکه ملک خزران نشستی و... (ترجمه تاریخ طبری). پس منادی فرمود و سپاه برگرفت و بر در اندر شد که آنرا باب‌الآن گویند. همی رفت تا به سمندر رسید و آن شهری است از شهرهای خزر. (ترجمه تاریخ طبری). رجوع به معجم البلدان شود.

سمندور. [سَمَ دَ] (لِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، چمندر. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمندول. [سَمَ دَ] (لِ) مرغی است بهند که در آتش نمی‌سوزد. (برهان) (منتهی الارب). رجوع به سمندر، سمندول، سمندوک، سمندور و سمندون شود.

سمندور. [سَمَ] (لِ) سمندر است که جانوری آتشی باشد. (برهان). نام جانوری است که میان آتش متکون بود. بعضی گفته‌اند بر هیأت موشی باشد و از پوستش مردم بزرگ کلاه سازند. آورده‌اند که هرگاه پوستش چرکین شود در میان آتش بیندازند چرکهای

آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آورده‌اند که بصورت مرغی بود. (جهانگیری). رجوع به سمندر، سمندول، سمندوک و سالامندرا شود.

سمندور. [سَمَ] (لِخ) نام ولایتی است که از آنجا عود آورند. (برهان) (جهانگیری). شهری است نزدیک ملتان. (منتهی الارب):
از سمندور تا بخیزد عود

تا همی ساج خیزد از سمندور. خسروی.
ز خرخیز و سمندور و ز کافور
بیارد بوی مشک و عود و کافور.
فخر گرگانی (از جهانگیری).

سمندوک. [سَمَ] (لِ) سمندر است که حیوان آتشی باشد. (برهان). رجوع به سمندر شود.

سمندول. [سَمَ] (لِ) جانوری باشد که در آتش متکون شود. (برهان). سمندور. سمندر. (جهانگیری).

سمندون. [سَمَ] (لِ) سمندر است که جانور آتشی باشد و اصل این لغت سام اندرون بود. یعنی در اندرون آتش چه سام به معنی آتش آمده است. (برهان).

سمندون. [سَمَ] (لِخ) نام دیو سازندگان. (ناظم الاطباء).

سمن زار. [سَمَ] (لِ) مرکب) باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن. آنجا که سمن روید. (ناظم الاطباء):

شهریاری که خلاف تو کند^۲ زود فتد
از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز. فرخی.
از کوه تا بکوه بنفشه‌ست و شنبلیله
از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار.
فرخی.

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانیکه بگلزار ندیده‌ست و سمن زار.
منوچهری.

بسن زار درون لاله نعمان بسیار
چون دوات بسدین است خراسانی وار.
منوچهری.

زدوده تیغ گهروار رنگ داده بخون
بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد.
سوزنی.

کوتدروان بزم و کوثر جام
کز سمن زار بشکند گلزار. خاقانی.
خوابگهی بود سمن زار او
خواب کن نرگس بیدار او. نظامی.

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است.
سعدی.

روان گوشه گیران را جنبش طرفه گلزاری است
که بر طرف سمن زاروش همی گردد چمان ابرو.
حافظ.

سمن زار گشته دیار سلاحف.

چمنزار گشته وجار ثعالب. حسن متکلم.
سمن زرد. [سَمَ نَ] (تَرکِیب و صَفی، لِ) مرکب) گلی است خوشبو و لطیف. (آندراج) (بهار عجم).

سمن ساق. [سَمَ] (نَف مرکب) صفت زلف. (آندراج). آنچه با سایدن آن بوی سمن برآید. رجوع به سمن ساق شود.

سمن ساق. [سَمَ] (ص مرکب) آنکه ساقهای پای وی مانند یاسمن سپید و خوشبو باشد. (ناظم الاطباء). آنکه ساق پای وی چون یاسمن سفید باشد:

بیابان همه خیل قفجاق دید
در او لعیان سمن ساق دید. نظامی.

سمن ساق. [سَمَ] (نَف مرکب) در صفات زلف مستعمل به این اعتبار که سمن عارض را میساید. (آندراج). زلفی که چون آنرا لمس کنند بوی یاسمن از وی برآید. (ناظم الاطباء):
هم گلستان خیالم ز تو بر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن ساق تو خوش.
حافظ.

سمنستان. [سَمَ نَ / سَمَ نَ] (لِ) مرکب) باغ یاسمن. (ناظم الاطباء):
سمنستان ترا برنقشه کرد رواست
بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه.
فرخی.

تا در سمنستان توان یافتن سمن
چون باد مهرگان بیزد بر سمنستان. فرخی.
باد از سمنستان بتک آید بطلا به
تا حرب کند با سه ابر نفا به. منوچهری.

سمن سیما. [سَمَ] (ص مرکب) سمن پیکر. (ناظم الاطباء). چهره او در سپیدی چون گل یاسمن است:

دید خط ز بنا گوش آن سمن سیما
غریب شامی از این صبحگاه پیدا شد.
صائب.

بنا گوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن
سمن را خاک زد در چشم و گل را جاک پیراهن.
احمد بن مؤید سمرقندی.

سمن سینه. [سَمَ نَ / نَ] (ص مرکب) سمن پر. (ناظم الاطباء):

او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشری عارض و خورشیدرخ و زهره لقا ست.
فرخی.

چون سمن سینه زین سخن برداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت.
نظامی.

زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق. نظامی.

۱ - صحاح الفرس و دیگر از فرهنگ نویسان
این شعر را منسوب به شاکر بخاری دانسته‌اند.

۲ - ن: خلاف طلبید.

سمن عارض. [س م ر] (صن مرتکب) آنکه عارض وی سفید چون سمن باشد؛ تا ترک سمن عارض بودی نه چنین بود امروز چنین شد که بت مشک عذاری، فرخی.

سمن عذار. [س م ع] (ص مسرکب) سمن خند. (ناظم الاطباء).

سمنقر. [س م ق] (ل) قسمی چیت بسیار نازک. (یادداشت بخط مؤلف).

سمنگان. [س م / س م] (لخ) نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم خواست، سهراب از او بوجود آمد. و در این زمان آن شهر را رامهرمز خوانند و عوام رامز گویند و بعضی گویند نام شهری است در توران. (برهان). نام شهری است به اهواز که اکنون رامش گویند. (صاحح الفرس). برهان گفته نام شهری است در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفت. سهراب از او بوجود آمد و در این زمان آن شهر رامهرمز است و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته: شهری است از توران اگرچه هیچیک تحقیق و تصحیح نکرده اند، اما قول برهان بنیاید سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب به شوشتر است؛ افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بود که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر او بفرستد یعنی بر سر کاوس بفرستد. بلی سمنگان شهری است بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهاریار آن شهر بوده، چنانکه مشهور است رستم روزی در آن حدود به تنهایی شکار رفته بود و چون بخت رخس او بدر رفته، بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته. شب او را مهمان کردند و در آخر شب دختری باجمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه چون رستم از او نسب او را پرسید. فردوسی گفته:

چنین داد پاسخ که تمهیتام
تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هزبر و پلنگان منم.

الفصه با او هم بستر شده از او سهراب یزاد و در شهر سمنگان ایلات ترکستانی و اکراد بسیار بود و میباشد و در کوه سمنگان قلعه رستم بود که رستم بدانجا رفته. مادر سهراب را گرفته و از دربند از ارچنگان که در جانب شمالی کلات قریه بسیار بزرگی است موسوم به ارچنگان که مابین دو کوه واقع است و محل تمش سهراب پسر رستم بود. بعد از گذشتن دو فرنگ از ارچنگان که از دربند بیرون میروند. (از آندراج). شهری است بخراسان اندر میان کوه نهاده و آنجا کوهپاست از سنگ سپید چون رخام و اندر

وی خانه هایی کهنه است و مجلسها و کوشکها و بت خانه هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بیابد بروی صورتهای گوناگون از کردار هندوان نگاشته و از او نیذ نیک خیزد و میوه بسیار. (حدود العالم). سمنگان یا سمنقان نام شهری است نزدیک جاجرم از اعمال نساپور نامش سلطان است. بالام و محدثین سمنقان نویسد با نون. (از یاقوت):

غمی گشت چون بارگی را نیافت

سراسیمه سوی سمنگان شتافت. فردوسی.
سمنگان. [س م] (لخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت. راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمنگان. [س م] (لخ) دهی است از دهستان شهرداریه میان ولایت باخرز بخش طلیات شهرستان مشهد. دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره. شغل اهالی زراعت، مالداری و کرباس بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمن لعل. [س م ل] (ل مرکب) نام گلی که بو ندارد. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سمنو. [س م] (ل) چیزی است مانند حلوی تر و آنرا از شیرۀ ریشه گندم سبز شده پزند. (برهان) (آندراج). نیداه. (ابن بطوطه). چیزی است که از گندم سبز پزند و در خراسان متعارف است و خشخاش و گردکان و بادام و پسته در آن کنند و در عرف حلوی سمنگ گویند. (فرهنگ رشیدی).

سمنوه. [س م] (ل) آش رشته و آش آگرا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

سمنون. [س] (لخ) نام درویشی بود صاحب حال و ریاضت کش. (برهان). نام یکی از درویشان بزرگوار بود چه سمنون محب لقب داشته. (آندراج). شیخ عطار آرد: سمنون المحب، مکنی به ابوالحسن بن عبدالله الخواص معاصر جنید. هجویری گوید: غلام الخلیل مردی مرائی و مدعی پارسانی و تصوف که خود را پیش سلطانیان و خلیفه معروف گردانیده و دین به دنیا فروخته بود مساوی مشایخ و درویشان در دست گرفته بودی پیش سلطانیان. و مرادش آنکه تا ایشان مهجور باشند و کس به ایشان تیرک نکند تا جاه وی بر جای بماند و چون جاه سمنون اندر بغداد بزرگ شد و هر کسی بدو تقرب کردند و غلام الخلیل از آن رنج کرد و اصفهان را ساختن گرفت تا زنی را پیش سمنون فرستاد و زن خود را بر وی عرضه کرد و وی

ابا کرد [زن] به نزدیکی جنید شد که سمنون را بگو تا مرا بزنی قبول کند، جنید را از آن ناخوش آمد و وی را زجر کرد و زن به نزدیک غلام الخلیل آمد و تهمتی چنانکه زنان نهند بر وی نهاد و او چنانکه اعدا ششوند بشنید و شاعت بر دست گرفت و خلیفه را بر وی متفر کرد تا بفرمود که وی را بکشند چون سیاف را بر آوردند از خلیفه فرمان خواست خلیفه خواست فرمان دادن زبانش بگرفت، چون آن شب بخت بخواب دید که زوال ملک تو اندر زوال جان سمنون بسته است؛ دیگر روز عذر خواست و بخوبی بازگردانیدش و از اوست: لایعبر عن شیء الا بما هو ارق منه و لا شیء ارق من المحیة فیم یعبر عنها. رجوع به تذکره الاولیاء ص ۶۷ و صفة الصوفه ج ۲ ص ۲۴۰ شود.

سمنه. [س ن / ن] (ل) دانه ای است سیاه رنگ از نفوذ کوچکتر و آنرا در خراسان نقل خواجه گویند فریبی آورد و باه را برانگیزد. (برهان). گیاهی است که بسبب ستاره های تابستان روید و همواره سبز باشد و داروی فریبی زنان است یا عام است. (متهی الارب) (آندراج). تخمی است از قسم میوه مثل بادام و پسته و بهندی چرونجی گویند. (غیاث) (آندراج). اهر ترکیبی که آدمی را فریه کند و آنرا سمنون گویند. (برهان). داروی فریبی. (برهان) (مهدب الاسماء).

سمنیه. [س م نی] (لخ) قومی است به هند دهریه یا از بت پرستان مانا بتناسخ. (آندراج) (دهار). پیغامبر آنان بود آسف و بیشتر اهل ماوراءالنهر پیش از مسلمانی بدین دین بوده اند. و آنان سخی ترین مردم جهان و دیانتها شده اند. چه پیغامبر آنان گفتن (نه) را حرام شمرده و کلمه (نه) پیش آنان کلمه اهریمنی است. (از ابن الدنیم). سمنیه. رجوع به سمنیه و کشاف اصطلاحات الفنون شود: نام فرقه مذهبی است و خود کلمه از کلمه ستن مشتق است که یا نام مؤسس کیش دین و فرقه و یا به تعبیر بعضی از لغویون اسلامی اسم بت ایشان بوده. این فرقه ابتدا در هند بظهور رسیده و مذهب سمنی گویا اصلاً مستخرج از ادیان هندی است و سمنیه بقدمت عالم و تناسخ ارواح عقیده داشته و منکر نظر و استدلال بوده اند و میگفتند برای شناختن اشیاء راه دیگری جز وسیله حواس خمسه ممکن نیست. این فرقه در چین و هند و خراسان زیاد بوده اند و در قرن دوم هجری یکی از مشاهیر ایشان به اسم جریر بن حازم آرزوی در بصره با عمرو بن عبید (۸۰ - ۱۴۴

سموحه. [س ح] (ع مصر) جوانمرد گردیدن، (آندراج)، رجوع به سماحت و سماحته شود.

سمود. [س] (ع مصر) سر دروا داشتن از تکبر و نخوت. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی)، سر برداشتن از تکبر. (دهار). || نیک کوشیدن شتر. (منتهی الارب). نیک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). || ارنج دیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سرود گفتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء). || ابر شدن. || استحر ایستادن. || شگفت داشتن از چیزی آندوه باشد یا نشاط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بازی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء). || غافل شدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹) (دهار). غافل بودن. (تاج المصادر بیهقی).

سمور. [س] (ل) ^۴ پستمانداری از رده گوشتخواران^۵ که تیره خاصی بنام تیره سموریان را بوجود می آورد. این جانور



سمور

دارای قدی کوچک و پاهای کوتاه و انگشت رو است و بدنش باریک و کشیده و پوستش نرم و از گوشتخواران کامل است. محل زندگی حیوان مذکور بیشتر اروپای مرکزی و آسیاست. قدش در حدود ۷۰ سانتیمتر و موهایش خاکستری تیره است و

۱- ناظم الاطباء بمعانی مذکور بصورت سؤال ضبط کرده است.

۲- در ناظم الاطباء بصورت «سمویل» ضبط شده است.

۳- در متون دیگر لغت به این ضبط و به این معنی دیده نشد.

4 - Mangouste. (فرانسوی).

5 - Carnivores.

مغربی. از علماء و حکمای مغرب است که از بزرگان دانشمندان یهود بود. بقیده ابن قفطی از اهل اندلس است و با پدرش بمشرق مسافرت کرد. سموتل در فنون حکمت و علوم ریاضی ببقام شامخی رسید و در هندسه و حساب ماهر گشت. از مؤلفاتش کتاب مثلث قائم الزاویه است برای شرف نام از مردم تألیف نموده؛ و شامل مساحتات اشکال است و نیز تألیفی در مساحت اجسام جواهر مختلفه و استخراج مقادیر مجهوله آن دارد و نیز کتابی در طب تألیف نموده است. سموتل به آذربایجان سفر کرد. و در شهر مراغه توقف گزید و از خود اخلاقی باقی گذارد که پیرو علم پدر در طب بوده اند. سموتل مسلمان گردید و کتابی در رد دعاوی یهود و تحریف تورات و معایب یهود نوشته و در مراغه بسال ۵۷۰ ه. ق. وفات یافته است. او راست: المفید الاوسط درطب، رساله الی ابن خلدود در مسائل حساب، اعجاز المهندسین که ۵۷۰ ه. ق. در مصر از آن فارغ شده است، رد علی یهود و «قوامی» در حساب هندی و مثلث قائم الزاویه و المنبر در مساحت اجسام و جواهر مختلفه برای بیرون کشیدن مقادیر مجهول. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۴).

سموتیل نبی. [س ل ن] (لخ) یسعی مسوم از خدا و او فرزند دعا و پیغمبر و هم قاضی معروف عبرانیان بود پدر وی القانه و مادرش حنا نام داشت؛ و در رامه در کوه افراتیم که در طرف شمال شرقی اورشلیم واقع است متولد گشته، در سن شباب به شلو برده شده و در آنجا در تحت توجه عیسی کاهن بزرگ نشو و نما نموده در سن کودکی مهبط الهام الهی گردید و بعد از وفات عیسی بقضاوت اسرائیل منصوب گشت. اقتدار وی بزیمام حتی بر شاول پادشاه هم اثر مخصوصی داشت و آن جناب (مدرسه پیغمبر انز) تأسیس نمود. مشارالیه بکمال پیری جهان را بدرود گفت و قوم اسرائیل در احترام و مراسم تعزیه داری وی اقدام نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

سموت. [س] (ل) فتراک را گویند و آن دوالی باشد باریک که در زین اسب آویزند و بترکی قنچوقه خوانند. (برهان). فتراک را گویند و آن دوالی است چرمین که از زین اسب آویزند و گاهی شکاری یا چیزی بر آن بپندند. (آندراج).

سموح. [س] (ع ص) جوانمرد. (آندراج). نیکوکار. منعم. کریم النفس. متواضع و جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء).

سموح. [س] (ع مصر) جوانمرد گردیدن. || جوانمردی کردن و بخشیدن. (منتهی الارب).

ه. ق. متکلم معروف معتزلی مناظرته کزنده است. برای عقاید این فرقه رجوع به الفهرست ص ۳۴۵، مفاتیح العلوم خوارزمی ج مصر ص ۲۵، الفرق بین الفرق ص ۳۴۴، شرح مقاصد ج ۱ ص ۳۳ و خاندان نوبختی ص ۲۶ شود.

سمو. [س] (ل) تیره دشتی و آن سبزی باشد که طعام خورند. (برهان) (آندراج) (اوبهی) (فرهنگ رشیدی):

تاسو سر برآورد از دشت

گشت زنگارگون همه لب کشت. رودکی.

هر یکی کاردی ز خان برداشت

تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.

سمو. [س] (ع مصر) بلندی و بلند شدن. (آندراج) (مجمال اللغة). بلند گردیدن. (منتهی الارب). بلند شدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی): به ارتفاع درجت و سمو تبت اختصاص یافتند. (جهانگشای جویی).

سمو. [س] (ص) بلند. (غیاث) (آندراج).

سمو. [س] (لخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه جات. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سموات. [س ما] (ع ل) رسم الخط عربی سماوات. ج سماء. به معنی آسمان: آنرا بسموات مکان گشت و مر این را بر دست امیران و وزیرانش مکان است.

منوچهری.

آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند

گو همچو ملک سر بسموات برآید.

سعدی.

رجوع به سماء و سماوات شود.

سموتل. [س م ء] (ع ل) مرغی است که ابوبراء کنیت دارد. || آسیایه. || مگس سرکه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سموتل. [س] (ع ل) نام مرغی. || (لخ) نام جبرئیل. (ناظم الاطباء).

سموتل. [س م ء] (لخ) ابن عادبای ازدی غسانی. شاعری است جاهلی و حکیمی از اهل حجاز. وی به وفا ضرب المثل شده است. وی در اشعارش بنام «ابلق الفرد» خوانده شده است. مشهورترین شعر او لایمهای است که مطلع آن این است:

اذا المرء لم یبدن من اللوم عرضه.

این از برگزیده ترین اشعار اوست. سموتل را دیوان کوچکی نیز هست. و او بسال ۶۵ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص

۳۹۳).

سموتل. [س م ء] (لخ) ابن یحیی بن عباس

سموم بسیار میوزد. (ناظم الاطباء).
سمون. [س] [ع] [ج] سن به معنی روغن. (آندراج) (ناظم الاطباء).
سمونیون. [س] [ع] (عرب، ل) کرفس بری. (دزی ج ۱ ص ۶۸۹). یونانی اسم اسفیداج است. (تحفه حکیم مؤمن).
سموه. [س] [ع] (مص) رفتن اسب چنانکه مانده نشود. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || مدهوش و متحیر شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سموی. [س] / [س] / [م] وی [ع] ص (نیبی) منسوب به اسم شیء. (آندراج). منسوب به اسم. (ناظم الاطباء).
سمه. [س] [م] [ع] (ل) سفراهی است از برگ خرما که زیر خرمان گسترند تا خرما از درخت بر وی افتد. (منتهی الارب). || (ص) دروغ باطل. (منتهی الارب).
 - ایل سه؛ شتران بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب) (آندراج).
سمه. [س] / [م] / [ع] (ل) به معنی سمر باشد که دستافزار چولاگان است، و آن چاروب ماندی باشد که پدان آمار بر روی تاره جامه کشند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
 آبگیر کوچک که جولاهان دارند و در مؤید به معنی ماله آهار و لیف جولاهان که بدان آهار بر کار باشد. (فرهنگ رشیدی). ماله جولاهان باشد از لیف و جامه را پدان آهار دهند. (صاحب الفریس). || رنگ^۱ آب را گویند و آن چیزی باشد سبز که در روی آبهای ایستاده بهم رسد. (برهان) (آندراج). سبزی که در آب روید و جامه غوک گویند و لهذا او را بزغ نیز گویند، زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود و به عربی عمرض گویند و بعضی سمر گفته اند ظاهرأ مصحف سمه. (فرهنگ رشیدی). زنگ آب یعنی چیزی سبز که بر روی آبهای ایستاده و را کذبهم رسد. (ناظم الاطباء). || چوبی باشد بقدر یک وجب و سری پهن دارد و جولاهگان کرباس بنورد پیچیده را پدان مالش دهند تا هموار شود. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که بقدر یک دو دست و سر پهن دارد و کرباس که بر نورد پیچیده باشند پدان مالند. (فرهنگ رشیدی). || (ص) پوشیده و پنهان. (برهان) (غیثات) (آندراج). مخفی. پنهان. نهفته. پوشیده. (ناظم الاطباء).
سمه. [س] [م] [ع] (مص) داغ کردن و نشان کردن. ج. سمات. (برهان). داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی). نشان کردن و داغ نمودن. (منتهی الارب).
سمه. [س] [م] [ع] (ل) کسون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سمهء. [س] [م] [ع] (ل) باد و اتسفر. (ناظم الاطباء).
سمهات. [س] [ع] (ل) گندم سرخ. (ناظم الاطباء).
سمهاج. [س] [ع] (ل) دروغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
سمهچ. [س] [ه] [ع] (ص) شیر آب آمیخته یا شیر شیرین بسیار روغن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || آسان. (از اقرب الموارد) (آندراج). || زمین فراخ. (اقرب الموارد).
سمهجه. [س] [ه] [ع] (مص) رها کردن. || شتابی نمودن. || سخت تافتن. || شدت و تغلیظ نمودن در سوگند. (منتهی الارب) (آندراج). || روایی دادن در هم را. || دروغ کردن سخن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
سمهتیج. [س] [م] [ع] (ص) شیر آب آمیخته یا شیر شیرین بسیار روغن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
سمهء. [س] [ه] [ع] (ص) خشک و سخت هر چیز باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
سمهء. [س] [م] [ع] (ص) شتر بزرگ تن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).
سمهءر. [س] [م] [ع] (ص) فربه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || (ل) نره. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || (ص) شهر فراخ. || زمین دور اطراف بی نشان که راه گم کنند در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).
سمهءة. [س] [ه] [ع] (مص) بی توالد شدن. کانه کل حیه برآنها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نمو کردن و بالیدن کشت بدون توالد و بدوژن آنکه زیادی حاصل کند. (ناظم الاطباء).
سمهری. [س] [ه] [ع] (ص) نسی، ل) نیزه درشت و راست منسوب به سهر که شخصی بوده نیزه ساز. (ناظم الاطباء). نیزه درشت و رست یا منسوب است بسوی سهر شوهر ردینه و آن هر دو نیزه را بتفاف راست میکردند یا منسوب است بسوی دهی به حیشه. (منتهی الارب) (آندراج). نیزه سخت و منسوب بسوی سهر است شوهر ردینه که هر دو راست میکردند نیزه ها را یا منسوب است بسوی دهی بحیشه. (شرح قاموس).
 - رمح سمهری؛ منسوب بمدی که نیزه های نیکو ساختی و رمح سمهری و رماع سمهری منسوب بوی است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
سمهه. [س] [م] [ه] [ع] (ل) بوریای سفره ماندی از برگ خرما. (منتهی الارب) (آندراج).
سمهه. [س] [م] [ه] [ع] (ل) باد. اتسفر. رجوع

به سمهءا شود. || امخاط شیطان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || دروغ || باطل. (منتهی الارب) (آندراج). باطل و بیهوده. (ناظم الاطباء).

سمی. [س] [می] [ع] (ص، ل) هم نام. (غیثات) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹) (ناظم الاطباء). || همتا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بلند. رفع. (ناظم الاطباء). || مثل. (منتهی الارب) (آندراج). مثل. مانند. (ناظم الاطباء).

سمی. [س] [می] [ع] (ل) ج سماء. به معنی آسمان و آسمان خانه و جز آن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به سماء شود.

سمی. [س] [ما] [ع] (ل) آوازی که در آن خیر باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

سمی. [س] [م] [ع] (مص) روان شدن برای شکار. (از منتهی الارب) (آندراج).

سمیاز. [ل] [خ] (دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. دارای ۵۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سمیح. [س] [ع] (ص) زشت. || شیر چرب مزه برگشته. ج. سمعاج. (منتهی الارب) (آندراج).

سمید. [س] [ع] (ل) میده سفید و به ذال معجمه افصح است. (آندراج). نان میده. (مهذب الاسماء). نان سید. (دهارا). و پس نان سید بر از ده دم سنگ فروکنند و سی دم سنگ دوغ بر این نان کنند و بپزند تا آغشته شود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به سمید شود.
سمیدع. [س] [م] [ع] (ص) مهتر بزرگ جوانمرد نرم خوی بسیار خیر. || مرد دلاور. || مرد چالاک در حاجات خود. || (ل) گرگ. || شمشیر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سمیدن. [س] [د] (مص) بو کردن و بوئیدن. (برهان). بوئیدن. (اوبهی). بو کردن. بوئیدن. بوی خوش دادن. (ناظم الاطباء).

سمیده. [س] [د] [ع] (ل) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از کارون و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سمیذ. [س] [ع] (ل) به معنی سمید است.

۱ - در برهان و آندراج: رنگ آب آمده و در ناظم الاطباء: زنگ آب. بنظر اولی مصحف است چه عریض مرادف عربی کلمه مزبور به معنی چغزلاو است که در آب درآید.

(آندراج). رجوع به سمید شود. **سمیر**. [س] [ع] (ل) زمانه. روزگار. (متهی الارب) (آندراج). [(ص) افسانه گوینده. (متهی الارب) (آندراج) (دهار). حدیث‌کننده بپ. (مهذب الاسماء). |صاحب افسانه. (ناظم الاطباء). **سمیر**. [س] [م] [ع] (ص) صاحب افسانه. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب. (آندراج). **سمیرآب**. [س] [ا] (خ) نام فرشته رب‌النوع عصر آب. (آندراج) (انجمن آرا). **سمیرا**. [س] [ا] (ل) شاخی که بدان حجامت کنند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). شاخ حجامت. (آندراج). **سمیرا**. [س] [ا] (خ) موضعی است در راه مکه مظنه. (جهانگیری). موضعی است دو منزلی در طریق مکه بعد از «ثور» و پیش از «حاجر» واقع شده است. گویند در اطرافش کوه‌ها و بیشه‌ها یافت شود. (از معجم البلدان): و زی خضر و پر روح‌القدس چون خط دوست در سمیرا سدره بر جای می‌غلان دیده‌اند. رجوع به تزه القلوب ص ۱۷۶ شود. **سمیرا**. [س] [ا] (خ) نام عمه شیرین و ترجمه مهین بانو است. (آندراج). مهین بانو عمه شیرین باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی): سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانو است تفسیر. نظامی. **سمیرامیس**. [س] [ا] (خ) ^۱ملکه آشور و بابل که گویند شوهرش حدائق معلقه را برای او ساخت. (از فرهنگ فارسی مین). **سمیران**. [س] [ا] (خ) شهرکی است بناحیت پارس از داراگرد آبادان و بانمعت. (حدود العالم). **سمیران**. [س] [ا] (خ) قلعه ایستواری است بنزدیکی جویم ابی‌احمد و گرمسیر است و آب مصنعه دارد. (فارسنامه این بلخی ص ۱۵۹). قلعه محکمی است در ساحل یک نهر جارئ بین کوه‌ها و ولایت مارم صاحب‌الموت آنرا خراب کرده و این قلعه بملک دیلم متعلق بوده است. (از معجم البلدان). **سمیرم**. [س] [ر] [ا] (خ) ناحیتی است مابین عراق و فارس که آب ملخ را از آن ناحیت آورند. گویند: وقتی که این آب را می‌برند می‌باید که ظرف آنرا بر زمین نگذارند و نگاه به عقب سر نکنند تا محلی که بمقصد برسند، طیوری چند کوچک پیدا شوند و هر ملخی که در آن ولایت باشد تمام را بکشند. گویند: بانی آن ناحیه سام‌بن ارم بود و سام ارم نام آنجاست و کثرت استعمال سمیرم شده است.

(برهان). قصبه‌ای است نزدیک بقعشه که سام‌بن ارم بن نوح در آن ساکن بودند و سام آرام نام داشته سمیرم مخفف آن است. (آندراج). قصبه مرکز بخش سمیرم شهرستان شهرضا در ۷۳ هزارگزی جنوب شهرضا کنار راه سمیرم بشهرضا واقع گردیده و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۴۷ دقیقه و ۲۰ ثانیه خاوری از نصف‌النهار گرینویچ عرض ۳۱ درجه ۲۲ دقیقه شمالی. ارتفاع از سطح دریا ۲۴۰۰ متر. بنابراین ۷۸۴ متر از شهرضا مرتفع‌تر است. این قصبه اطراف بکوه‌های مرتفع محاط شده و مرکز تجارت عشار قشقای است. آب مشروب و آب زراعتی و مصرفی قصبه از منابع زیر تأمین میشود: ۱- چشمه خوانسار ۲- چشمه علی ۳- چشمه شیربرنجی ۴- چشمه خونی. آب این چشمه‌ها گواراست؛ بطوری که اهالی این قصبه با داشتن این چشمه‌ها و هوای خوب بانشاط و سالم هستند و محصول عمده آنجا غلات، حبوبات، میوه‌جات است. جمعیت آن در حدود ده هزار تن است. شغل ساکنین قصبه زراعت، گلهداری و کسب است و در حدود ۸۰ باب دکان و ۱۲۰۰ خانه دارد که در دامنه کوه شهدان قرار گرفته است. از آثار قدیمی، اسامزاده‌ای است بنام سلطان‌ابراهیم که زیارتگاه اهالی قصبه و دهات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). **سمیرم بالا**. [س] [ر] [ا] (خ) نام یکی از بخش‌های دوگانه شهرستان شهرضا است و این بخش سابقاً جزء فارس بوده، ولی فعلاً جزء شهرستان شهرضا منظور شده. وضع طبیعی: بطور کلی بخش سمیرم منطقه‌ای است کوهستانی، آب و هوای آن معتدل و دارای زمستان شدید؛ بطوری که راه‌ها از برف مسدود میشود. مهمترین کوه‌ها در جنوب کوه دینار است. بلندترین قله آن پنجهزار متر از سطح دریا ارتفاع دارد. کوه بهروز و الجوق در شمال سمیرم کوه چالقا و ابوساقی در باخر و کوه بابک در جنوب و کوه‌سینا که قصبه سمیرم است در جنوب این کوه واقع شده. آب آن از رودخانه سمیرم، رودخانه حنا، رودخانه گندمان و رودخانه شمس‌آباد که کلیه این رودها به رود خراسان و رود خراسان به رود کارون میریزد. این بخش از ۱۱۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است. جمعیت این بخش ۲۱۲۷۰ تن است. محصول عمده این بخش گندم، جو، نخود، عدس، میوه‌جات، بادام، انگور، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). **سمیرم پائین**. [س] [ر] [ا] (خ) نام یکی از

دهستانهای مرکزی بخش حومه شهرستان شهرضا که در شمال باختری این شهرستان واقع است. این دهستان دارای دو رشته ارتفاع میباشد: ۱- رشته ارتفاعات خاوری دهستان که در جهت جنوب خاوری بشمال باختری کشیده شده. ۲- رشته ارتفاعات باختری دهستان که در جهت جنوب خاوری بشمال باختری کشیده شده است. آب آن از رودخانه شورآب که از دامنه رشته ارتفاعات باختری سرچشمه گرفته در نزدیکی آبادی شیخ‌آباد به زرین‌رود میریزد. محصول عمده آن عبارت از غلات، حبوبات، شغل عمده اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی محلی آنان کرباس‌بافی و گیوه‌چینی است. این دهستان از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۸۶۳۴ تن است. قرای مهم دهستان عبارتند از: هونجان، طالخونچه، قمیوان، دهافان، اسفرجان، قیشلو، موسی‌آباد و پوده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). **سمیر**. [س] [ر] [ا] (ل) خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب. (برهان) (آندراج). نوشته و خط کشیده شده خواه بر کاغذ و خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه با قلم و خواه با چوب و جز آن. (ناظم الاطباء). [نوشته هم آمده است. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). **سمیریة**. [س] [م] [ی] [ع] (ل) نوعی از کشتی. (آندراج) (متهی الارب): رای تفرقه‌رکب سُخْرِيَّة و اخذ معه طیباً. (کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۱). [نوعی مسکوک که مردی یهودی بنام سمیرم می‌زد: ضرب دراهم اسلامیة را مردی از یهود که از اهل تیماء و مسمی بسمیر بود مینمود و بدین سبب دراهم مضروب وی را سمیرمی می‌نامیدند. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). **سمیر**. [س] [ا] (ل) به معنی دعا باشد که در برابر تفرین است. (برهان) (آندراج). از لغت دستیری است. رجوع به فرهنگ دستیر ص ۲۵۲ شود. **سمیطة**. [س] [ع] (ص، ل) رده خشت پخته. [ابرة یا کیزه از سوی جهت بریان. [مرد سبک‌حال. (متهی الارب) (آندراج). **سمیطة**. [س] [م] [ع] (ص، ل) رده خشت پخته. (متهی الارب) (آندراج). **سمیطو**. [س] [ا] (ل) وزنی معادل چهار قسط. (یادداشت مؤلف از مفاتیح العلوم). **سمیطة**. [س] [ط] [ع] (ل) سلک مروارید. (غیات) (آندراج). **سمیطیة**. [س] [م] [ط] [ی] [ع] (ل) [خ] سبطیة.

شمیطه. اصحاب یحیی بن ابی السمیط. منتقدان به امامت محمد پسر دیگر امام جعفر صادق (ع) بجای امام موسی کاظم (ع) و معتقد به امامت پسران محمد. (خاندان نوبختی ص ۲۵۷). و رجوع به مقالات اشعری ص ۲۷. الفسوق ص ۶۵ و الخطط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۳. اصحاب یحیی بن ابی سمیط زعم ایشان آن است که امام فاخر و بحر زاخر آن بحق و صواب ناطق ابی عبدالله جعفر صادق رضی الله عنه فرمود که امام شما و پیشوای ارباب هدی نام او موافق نام کریم حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله تواند بود و امام طاهر ابی جعفر محمد باقر رضی الله عنه به امام فاخر و بحر زاخر فرمود که اگر ترا پیری شود بنام او، او را مسمی دار و او را امام شمار هر آینه امام بعد از صادق فرخ آن اصل کریم باشد محمد. (ترجمه الملل والنحل شهرستانی ج نائینی ص ۱۸۱).

سمیع. [س] [ع] ص) شنواننده. شنونده. (آندراج) (منتهی الارب). شنوا. (دهارا) (مذهب الاسماء). اذن سمیع گوش شنوا. (منتهی الارب) (آندراج):

دوم گوشت شنودن که به روی چشم خود دیدن سمیع و نیک و بد کیسی اگر حیلت اگر دستان. ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۳۶۱). [اصفی از صفات باری تعالی و معنی آن داننده هر چیز. (آندراج) (منتهی الارب):
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر. ناصر خسرو.

[شیر که از دور حس مردم و جز آن شنود. (آندراج) (منتهی الارب).

سمیع آباد. [س] [ل] (لخ) دهسی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سمیق. [س] [ع] (ل) چوب یوغ که برگردن گاونشینند. و هما سیقان. (آندراج) (منتهی الارب).

سمیک. [س] [ص] (ص) بلند. (آندراج).
سمیکاء. [س] [م] (ع) ماهی ریزه که خشک کنند آنرا. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به الفاظ الادویه شود.

سمیل. [س] [ع] (ل) بقیه آب در تک حوض و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج):
سمیلان چو برمی نگیرد قدم وجودیت بی منفعت چون عدم. سعدی (بوستان).
[ص] جامه کهنه. (آندراج): ثوب سمیل. (منتهی الارب).

سمیله. [س] [ل] (لخ) دهی است از دهستان شادلی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل رو است و ساکنین از طایفه بختیاری میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سمین. [س] [ع] (ص) فربه. (غیاث) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج):

حاسد خواهد که او چون من همی گردد بفصل هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین. منوچهری.

علم جوی و طاعت آور تابجان
زین تن لاغر برون آبی سمین. ناصر خسرو.
بس ظریفند و لطیفند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین. مولوی.
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه امین. مولوی.
ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر. (گلستان).

[مقابل غث در سخن به معنی کلام استوار و متعین. (اقراب الموارد): و میفرستاد سوی بلخ و غث و سمین بازمی نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۰). چون صدق با کذب و غث با سمین و صواب با خطا امتزاج و اختلاط پذیرد تمیز عسر شود. (تاریخ بیهقی ص ۱۶).
گرچه در تألیف این ابیات نیست

بی سمین غشی و بی غشی کروت. انوری.
و از هر چه حادث شود غث و سمین و... بدانی. (سندبادنامه ص ۸۷). [ل] چیزی باشد سپید مشابه بشحم که در گوشت حیوان فربه پیدا آید بهندی رواج گویند. (غیاث) (آندراج).

سمینک. [س] [ل] (لخ) دهی است جزء دهستان نخریقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، قلمستان. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سمینون. [س] [ل] (ل) حب الاسمنه است. (تحفه حکیم مؤمن).

سمینه. [س] [ن] (ع) ص) ارض سمنیه؛ زمین گردناک که سنگ در آن باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

سمینه. [س] [ن] / [ن] (ل) پارچه باریک رقیق و تنک. (آندراج) (برهان). نام جامه‌ای که باریک و نازک باشد. (غیاث).

سمیه. [س] [م] [ی] (لخ) زنی زانیه مادر زیادبن ابی سفیان و یا زیادبن سمیه. (منتهی الارب). رجوع به زیادبن ابی سفیان شود.

سمیه. [س] [م] [ی] (لخ) نام مادر عماربن یاسر. (منتهی الارب). رجوع به الاعلام

زرکلی ج ۱ ص ۳۹۴ شود.

سمیه. [س] [م] [ی] (ع) ص) (ل) دروغ باطل. شمیاء. مثله و عقان. (منتهی الارب) (آندراج).

سمن. [س] [ل] (ل) رستی باشد که بر درختها پیچد و به عربی عشقه خوانند. (برهان) (آندراج). عشقه بود که بر درخت پیچد. (لغت فرس اسدی) (تحفه حکیم مؤمن). [اسان که مثل و مانند و رسم و عادت و طرز و روش باشد. [اسنان. نیزه. (برهان) (آندراج).

سمن. [س] [ن] (ع) (ص) تیز کردن کارد را بفسان. (منتهی الارب) (آندراج). تیز کردن (تاج المصادر بیهقی). [انصب کردن سنان به نیزه. [مالیدن دندان را بسواک. [سخت راندن شتران را. (منتهی الارب) (آندراج).

نیک راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). [ظهار کردن و آشکارا کردن کاری را. [سفال گردانیدن گل. [سنان زدن یا بدان گزیدن یا شکستن دندان او را. [خوابانیدن و برجستن بر آن. [گذاشتن شتران را در چراگاه. [نیکو کردن سیاست و تیمار کسی را. [تصویر آن چیز کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). [سن علیه الدرغ او الماء؛ ریخت آن را بر سر آن. (منتهی الارب). [زره به خویشتن فرو گذاشتن. (تاج المصادر بیهقی). [رفتن در آن راه. [آرزومند طعام کردن کسی را چیزی. [اریختن خاک بر زمین. [بلند کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بلند شدن. (المصادر زوزنی). [آب بر روی ریختن. (منتهی الارب) (آندراج).

سمن. [س] [ن] (ع) (ل) دندان. [اسال. (منتهی الارب). [عمر. مدت عمر. زندگانی. هنگام از عمر. (ناظم الاطباء). عمر. (منتهی الارب). سال و عمر. مؤنت است در مردم باشد یا غیر آن. ج. اسنان. (آندراج). [گاو دشتی. (منتهی الارب) (آندراج). گاو نر. (مذهب الاسماء). [تیزی مهره پست. [اجای تراش از قلم. [ازبان قلم. [شاخ. [ادانه از سیر. [دندانده راسن. [اکل شدید. (منتهی الارب) (آندراج).

— سن بلوغ؛ هنگامی که شخص مکلف شود و بتکلیف رسد. (ناظم الاطباء).

— سن تمیز؛ هنگامی که شخص شاعر شود خوب و بد را بشناسد.

— سن رشد؛ سن قانونی. بلوغ سن.

— سن شباب؛ جوانی. (ناظم الاطباء).

— سن شیخوخت؛ پیری. (ناظم الاطباء).

— سن قانونی؛ سال و مدت عمری که پس از آن قانون اجازه میدهد کلیه معاملات را شخصاً انجام دهد.

— سن و سال؛ عمر و زندگانی. (ناظم الاطباء).

سمن. [س] [ل] (ل) حشره‌ای است که رطوبت

ساق خوشه‌های گندم و جو بیکیه آترا خشک یا نزار کند. (یادداشت مؤلف).

سنن. [س] (اخ) دهی است از دهستان قصبه نصار بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از شط العرب و لوله کشی خسروآباد. محصول آنجا حنا، مختصری انگور و خرما. شغل اهالی آنجا زراعت، ماهیگیری، حصیریافی و گلاب‌گیری است. ساکنین از طایفه نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنن. [س] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه جراحی. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری و ساکنین از طایفه آل‌بوکرو می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنفا. [س] (ع) روشنی کمتر از ضیا و نور. (غیاث). روشنی. (آندراج) (غیاث) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۵۹):
چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون
چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا.

مسمود سعد.

خداوند سناپی را سناپی ده تو در حکمت
چنانک از وی به رشک آید روان بو علی سینا.

سنایی.

از سنا برق آتش شمشیر
عرشیان را سنا فرستادی.

اگر خسیس بر من گرانر است رواست
که او زمین کثیف است و من سماء سنا.

خاقانی.

سنفا. [س] (ع) چوبی باشد که بدان مسواک کنند. (برهان) (آندراج). گیاهی است مهمل و بهترین آن مکی می‌باشد. (برهان). نام گیاهی است که آن اسهال میکند. گیاهی است که

سنا مکی گویند. (غیاث). گیاهی است از تیره پروانه‌داران (سبزی آسها) که دارای چند گونه است و از گیاهان بومی نواحی گرم سودان (آفریقا) و آسیای صغیر و عربستان و جنوب ایران می‌باشد. برگ‌های مستطوب و مرکب (دارای ۲ تا ۹ زوج برگچه) بدون برگچه انتهایی است. گل‌های زرد رنگ و میوه‌اش نیا که و محتوی چند دانه است. میوه و برگ مختلف سنا دوی تلخ مهلی است که بصورت دم‌کرده یا پودر بکار می‌رود. عشق. گونه‌های آن:

۱ - سنای اسکندریه: گونه‌ای از سنا که در مصر و سودان و اطراف نیل (در نواحی کوهستانی شمال و مغرب خرطوم) بعد و نور می‌روید و یکی از انواع سناهای دارویی است. برگ‌هایش از سناهای هندی کوچکتر است و سنایی که در بازار به این اسم عرضه می‌شود



سنا

مخلوطی از سناهای مختلف است: سنای مکی، سنای حجازی، مهار، سنای مکی آغاجی، سنای مکی. ۲ - سنای ببری؛ قدقدک. ۳ - سنای هندی؛ گونه‌ای از سنا که بعد و نور در عربستان و آفریقا و سواحل سومالی تا موزامبیک می‌روید، ولی امروز بیشتر در جنوب هندوستان کشف می‌شود و یکی از انواع سناهای دارویی است. میوه‌اش تقریباً بدون انحناء و برگچه‌هایش در قاعده کمی نامتقارن است. سنای هندوستانی. (از فرهنگ فارسی معین).

سنفا. [س] (فرانسوی، ل) مجلس سالخوردگان که اعضای آن سران روحانی و غیرروحانی ملت‌اند. (ایران باستان). مجلسی که اعضای آن از بزرگان و اعیان کشور برگزیده شوند. مجلس اعیان.

- سنای پانصدنفری؛ سنای پانصدنفری مجلسی بود که کلیس تنس در سال ۵۱۰ ق.م. از تریبوس‌های ده گانه آتن در آن شهر تأسیس کرد. عده اعضای سنا تا آن زمان چهار نفر بود. کلیس تنس به طرفداری طبقات پست مقرر داشت که هر یک از تریبوس‌های ده گانه پنجاه نفر عضو انتخاب کند و بدین طریق عده اعضای سنا را به پانصد نفر رسانید. (تاریخ تمدن قدیم ایران).

سنفا. [س] (ع) (ل) بلندی. رفعت. (ناظم الاطباء). [ع] (مص) صاحب بلندی و رفعت گردیدن. (ناظم الاطباء).

سنفا الدین. [س] (د) (ل) (اخ) رقم فارسی که برقم مردی و مردمی صفحه دولت او مرقوم بوده و کمال شهامت او همه اقران و اکفای را معلوم، برادر اتابک دکل که ممالک فارس در تحت تصرف و فرمان او بود و از حد مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او. او را ایبائی است اما این یک رباعی از بزرگی شنیده آمد:

روی تو بطعنه بر قمر می‌خندد

لعلت بکرشمه بر گهر می‌خندد
از شیرینی که هست گویی لب تو
پیوسته چو پسته بر شکر می‌خندد.

(باب الالباب ج ۱ ص ۵۹).

سنائی. [س] (اخ) حکیم ابوالمجد مجدودین آدم سنائی شاعر عالیقدر و عارف بلند مقام قرن ششم هجری و از استادان مسلم شعر فارسی است. نام او را عوفی مجدالدین آدم سنائی و حاجی خلیفه محمد بن آدم نوشته‌اند و تاریخ گزیده نیز محمد ضبط شده است. لیکن جامی و هدایت نام او را بهمان نحو که آورده‌ایم ذکر کرده‌اند و اشارات خود او نیز نظماً و نثراً بر همین منوال است، چنانکه در مقدمه منثور دیوان خود گفته و در حدیقه الحقیقه چنین آورده است:

هر که او گشته طالب مجد است

شفی او راز لفظ بوالمجد است

شعرا را بلفظ مقصودم

زین قبل نام گشت مجدودم

زانکه جد را بن شدم بیست

کرد مجدود ماضیم کیت

و از معاصران او نیز محمد بن علی الرقا در دیباچه حدیقه الحقیقه نام وی را «ابوالمجد مجدودین آدم السنائی» آورد و این اشاره مسلم می‌دارد که مجدالدین و محمد غلط و تحریفی است. در دیوان سنائی ایبائی دیده می‌شود که در آن اشاره بنام دیگری برای شاعر است یعنی در آنها گوینده خود را «حسن» خوانده است مانند این بیت:

حسن اندر حسن اندر حسن

تو حسن خلق و حسن بنده حسن

بهین مناسبت بعضی از محققان معتقد شده‌اند که نام او اصلاً حسن بوده است و بعدها «مجدود» نامیده شده است. ولادت او باید در اواسط یا اوایل نیمه دوم قرن پنجم در غزنین اتفاق افتاده باشد و بعد از رشد و بلوغ و مهارت در این فن بعادت زمان روی بدربار سلاطین نهاد و بدستگاه غزنویان راه جست و با رجسالت و معارف آن حکومت آشنائی حاصل کرد. بهر حال سنایی در آغاز بمداحی اشتغال داشت، ولی نصیبی از اشعار استادانه خود نمیگرفت تا آنکه یکباره واله و شیدا شد و دست از جهان و جهانیان بست:

حسب حال آنکه دیو آز مرا

داشت یکچند در نیاز مرا

شاه خرسندیم جمال نمود

1 - Cassia senna (لاتینی)، séné.

(فرانسوی).

2 - Cassia acutifolia (لاتینی)، séné d' Alexandrie (فرانسوی).

3 - Sénat.

جمع منع و طمع محال نمود. سنائی چند سال از دوره جوانی خود را در شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور گذراند و گویا در همان ایام که در بلخ بود راه کعبه پیش گرفت. قصیده‌ای به مطلع ذیل در اشتیاق کعبه سروده:

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
یک ره از ایوان برون آیم و در کیوان رویم.
بعد از بازگشت از سفر مکه شاعر مدتی در بلخ بسر برد و از آنجا بسرخس و مرو و نیشابور رفت و هر جا چندی در سایه تمهد و نیکو داشت بزرگان علم و رؤسای محل بسر برد تا در حدود سال ۵۱۸ ه. ق. بغزین بازگشت. یادگارهای پرارزش این سفر دراز مقداری از قصاید و اشعار سنایی است که در خراسان سروده و کارنامه بلخ که در شهر بلخ ساخته است. بعد از بازگشت به غزین سنائی خانه نداشت و چنانکه میگوید یکی از بزرگان غزین خواجه عمید احمدبن مسعود خانه‌ای به وی بخشید. از این پس تا پایان حیات خود در غزین بگوشه‌گیری و عزلت گذراند. و در همین ایام است که به نظم و اتمام مثنوی مشهور به حدیقه‌الحقیقه توفیق یافت. در وفات او اختلاف کرده‌اند و سال وفات وی بقول تقی‌الدین کاشی ۵۴۵ ه. ق. است. مقبره سنائی در غزین زیارتگاه خاص و عام است. غیر از دیوان مذکور چند مثنوی از سنایی باقی مانده که به اختصار نام میبریم: ۱ - حدیقه‌الحقیقه و شریقه‌الطریقه، که آنرا الهی‌نامه نیز نامند و آن مهترین مثنوی سنایی است. ۲ - سیر الیهاد الی العباد؛ مثنوی است بر وزن حدیقه‌الحقیقه که سنایی آنرا در سرخس سروده است. ۳ - طریق‌الشحیق؛ مثنوی است بر وزن حدیقه و بر آن اسلوب که در سال ۵۲۸ ه. ق. یعنی سه سال بعد از اتمام حدیقه پایان رسانید. ۴ - کارنامه بلخ؛ مثنوی است بر وزن حدیقه در پانصد بیت که ظاهراً نخستین نظم مثنوی سنایی است و آنرا «مطایبه‌نامه» هم میگویند. مثنویهای دیگر به نام عشقنامه و عقل‌نامه و تجربه‌العلم از وی در دست است. رجوع به تاریخ ادبیات تألیف صفا صص ۵۵۲ - ۵۸۶، مجمع‌الفصحاء ج ۱ صص ۲۵۴، ریاض‌المعارفین ص ۱۹۶، مجالس‌التفاس صص ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۳۹، نجات‌الانس صص ۱۱۷، ۲۵۲، ۲۵۷ و تاریخ ادبیات ادوارد براون (از سده‌ی تا جامی) ترجمه علی اصغر حکمت شود.

سناب. [س] [ع ص.] [ع ص.] [ع ص.] بدی سخت. (منتهی الارب) (آندراج).

سناب. [س] [ع ص.] درازپشت. [درازشکم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

سناباد. [س] [ع ص.] قریه‌ای است در طوس

قبر حضرت رضا (ع) در این محله است و تقریباً یک میلی طوس واقع شده. (از معجم البلدان). دهکده کوچکی بوده که قبل از آباد شدن مشهد از قرای طوس بشمار میرفته، ولی اکنون مانند نوغان دهکده مزبور جزو قریه مشهد درآمده و قنات آن در کوی سرآب جاری است. (یادداشت مؤلف).

سنابرق. [س ب] [ع] [ع] [ع] (سرب) برق روشن. (آندراج) (غیاث):
از سنا برق آتش شمیر
عرشیان را سنا فرستادی.
خاقانی.
[بطریق استعاره آه نیز مراد دارند. (غیاث) (آندراج).

سنابک. [س ب] [ع] [ع] [ع] سنبک. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سنبک شود.

سنابل. [س ب] [ع] [ع] [ع] سنبله. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سنبل و سنبله شود.

سناتور. [س ت] [ع ص.] (فرانسوی) [وکیل مجلس اعیان. وکیل مجلس سنا.

سناج. [س] [ع] [ع] اثر دود چراغ بر دیوار. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (آندراج). [چیزی را بغیر رنگ آن چیز اندود کردن. (منتهی الارب) (آندراج). [چراغ. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (آندراج).

سناجق. [س ج] [ع] [ع] [ع] عربی کلمه ترکی سنجاق و سنجق به معنی علم و نشان و رایت و سوزن مانندی که بر یک سر آن گره دگمه مانندی باشد. (از ناظم‌الاطباء):
باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزد در ین سناجق اقبال. منوچهری.
که وقت طلوع برجها و شرف بطلایع اعلام و سناجق چون آسمان بکواکب آراسته گشته بود. (جهانگشای جوینی).

رجوع به سنجق، سنجاق و سنجوق شود.

سناسخ. [س] [ع] [ع] [ع] شاخی بود که از شاخی دیگر جهد. (اوبهی).

سناخوریم. [س ن خ] [ع] [ع] [ع] پادشاه آشور جلوس ۷۰۵ و مقتول ۶۸۱ ق. م. پسر و جانشین سارگن دوم. وی بیابان، یهودیه، ارمنستان، ماد و عربستان قشون کشید و با وجود جنگجویی فرصت یافت که وضع اداره مملکت را اصلاح کند و نواحی شاهنشاهی خود را زیبا سازد. بعضی باغهای نینوا را ساخته او دادند. وی توسط یکی از پسرانش کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

سناخه. [س خ] [ع] [ع] [ع] بوی بد. [چرک و ریم. [نشان دباغت. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (آندراج).

سناد. [س] [ع] [ع] [ع] در شعر عرب اختلاف حذو است و اختلاف تأسیس و در شعر پارسی اختلاف رذف است، چنانکه گفته‌اند:

کنی ناخوش به ما بر زندگانی
اگر از ما دمی دوری گزینی.

(المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۸۲). یکی از عیوب ملقبه قافیه و آن عبارت از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و دود. (برهان). [مخالفت. (غیاث) (برهان) (آندراج).

سناد. [س] [ع ص.] بسیار. (آندراج) (اوبهی). بسیار. فراوان. وافر. (برهان). رجوع به وسناد شود.

سناده. [س] [ع ص.] شتر ماده قوی‌هیكل. [جانوری است. یا همان کرگدن است. (منتهی الارب) (آندراج).

سناره. [س] [ع] [ع] [ع] تک آبی از دریا که تمش نمایان بود و گل داشته باشد تا کشتی در آن بند شود و بایستد و نگذرد و بیم شکنند. (برهان). موضعی است از بحر که آتش تنک باشد و تمش گل بوده و بیم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود. (آندراج):

بدو گفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی ستار.

نه در کنار مر او را پدید بود گذر
نه در میانه مر او را پدید بود ستار. فرخی.

دماں همچنان کشتی مارسار
که لرزان بود مانده اندر ستار. عنصری.

یکی مرده ماهی همان روزگار
برافکنده موجش بسوی ستار. اسدی.

گهی بد همانجا بد پدیا کنار
گرفته ز دریا کنارش ستار. اسدی.

[ع ص.] شخص عاشق و گرفتار. (برهان). عاشق. (جهانگیری).

سناره. [س ن] [ع] [ع] [ع] گربه. (آندراج) (منتهی الارب).

سناره. [س] [ع] [ع] [ع] زن پسر که عروس باشد و بترکی گلن خوانند و بهندی زرگر را گویند. (برهان) (جهانگیری).

سناروگ. [س ن] [ع] [ع] [ع] دهی است جزء دهستان بنام عرب بخش ورامین شهرستان ورامین. دارای ۵۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، صیفی، باغات، چغندرقد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سناسن. [س س] [ع] [ع] [ع] سسین. سر استخوانهای سینه یا کناره استخوانهای پهلو که در سینه است. (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

سناطه. [س] [ع ص.] مرد کوسه که وی را ریش نباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء). کوسه. (دهار). [مرد سبک‌ریش در رخسار یا آنکه ریش بر رزخ او باشد نه بر عارض. ج. شطط. اسناط. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم‌الاطباء).

سناطه. [س ط] [ع ص.] کوسه گردیدن.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء)، **سناعه**. [س ع] [ع مص] خوب و نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). نیک صورت شدن. (المصادر زوزنی). **سناف**. [س] [ع] [ا] پیش سینه شتر. (منتهی الارب) (آندراج). [پیش بند رحل یا رسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده و پس سیل پنجم^۱ برند و محکم کنند تا سینه بدان از جای نرود. (منتهی الارب) (آندراج). **سناهم**. [س] [ع] [ا] کوهان. (منتهی الارب) (آندراج). کوهان (شتر) ج، آسمنه. (مهذب الاسماء) (غیاث): زمام او طریق او و راهبر سنام^۲ او و دست او عصای او. منوچهری (دیوان ص ۸۳). گاویت در آسمان سنامش^۳ پروین یک گاو دگر نهفته در زیر زمین چشم خردت گشای ای اهل یقین زیر و زیر دو گاو مشی خربین. خیام. ارکن. [معظم هر چیزی. [امانه زمین. (منتهی الارب) (آندراج). وسط زمین. [شریف قوم. [بلندی و رفعت و شوکت مرد. (ناظم الاطباء). **سنان**. [س] [ع] [ا] سرنیزه. (آندراج). نیزه. (غیاث) (منتهی الارب): همی بست سنان من روانها همچو بویحیی همی بر شد کیمت من بتاری همچو کرانت. فردی. همی سر آرد بار آن سنان نیزه او هراینه که همه خون خورد سر آرد بار. دقیق. بگرز و به تیغ و سنان دراز همی کنت از ایشان بل سرفراز. فردوسی. زمین سر بسر گفتی از جوشن است ستاره ز نوک سنان روشن است. فردوسی. سناهای نیزه بهم بر شکست یلان سوی شمشیر بردند دست. فردوسی. چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان بود. عصری. آن پیشرو پشروان همه عالم چون پیشرو نیزه خطی که سناست. منوچهری. شاه حبش چون تو بود گر کند شمشیر از صبح و سنان از شهاب. ناصر خسرو. سنان تست قدر گر مجسم است قدر حام تست قضا گر مصورست قضا. سعدی. رسم فضل را ز هند هنر هم سنان هم رماج بفرستد. خاقانی. آنجا که سنان باشد با کافر مزگانش

خوشتر ز شکر دانه بر سینه سنان خوردن. خاقانی. سمنش گرچه با هر کس بزین است سنان دور با شش آهنین است. نظامی. خصم نفست گرم عشو دهد بر سر خصم سنان خواهم زد. عطار. دیده تنگ دشمنان خدای به سنان اجل سیوخته به. سعدی. [تیزی هر چیز. (آندراج) (منتهی الارب): اگر تم به زبان موی میکند به نناش بجای موی سنان بر ماسم او زبید. خاقانی. [سر هر چیز. (آندراج): درخشیدن تیغهای بنفش با بر اندر آمد سنان درفش. فردوسی. گویی شری که جست از انگشت هندو بهوا سنان بر انداخت. خاقانی. [سنان در سنگ رفت و دسته در خاک چنین گویند خاکی بود نمناک. نظامی. [افسان که تیغ بر آن تیز کنند. (غیاث). فسان. (نصاب الصبایان). [سر عصا. (آندراج) (منتهی الارب). **سنان**. [س] [ع] [ا] دهی است سه فرسخ میانه جنوب و مشرق شهر فسا است. (فارسنامه ناصری). نام محلی کناره راه شیراز به جهرم میان فسا و دره زهری در ۱۶۴۰۰۰ هزار متری شیراز. (یادداشت بخط مؤلف). شهرکی است بناحیت پارس از میان پساو داراگرد، آبادان. (حدود العالم). **سنان**. [س] [ع] [ا] ابن انس نخعی. یکی از سران سپاه عمر بن سعد در واقعه کربلاست بروایتی حسین بن علی (ع) را او شهید کرد. (تاریخ گزیده ص ۲۶۰). **سنان**. [س] [ع] [ا] ابن ثابت بن قره الحرائی، یکی به ایوب سعید طیب و عالم، اصل وی از چران و تولد وی به بغداد بوده. در زمان مقتدر خلیفه عباسی دارای مقام مهم گردید و رئیس و پیشوای اطباء بشمار میرفت در این هنگام کسی جزء به اجازه وی حق اشتغال به طبابت نداشت. وی در سال ۳۲۶ ه. ق. در بغداد درگذشت. او راست: رساله‌ای در نجوم، رساله‌ای در شرح مذهب صابین، رساله‌ای فی اخبار آیانه و اجده و کتاب اصول هندسه افلاطون را اصلاح کرد و بر آن بسیار افزود. رساله‌ای در تاریخ سریانها دارد و کتابی بزرگ بنام «التاجی» که در تفاخر دیلمیان و خاندان آنها دارد که به عربی برگردانده شده «نوامیس هرمس» و «السوار الصلوات» را به عربی ترجمه کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۴۹). و رجوع به تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص ۸۷ شود. **سنان**. [س] [ع] [ا] ابن فتح حرانی او را در صنعت حساب و اعداد تقدم بود. او راست:

کتاب التحت فی الحساب الهندی، کتاب الجمع و التفریق، کتاب الوصایا، کتاب حساب المكعبات، کتاب شرح الجبر و المقابله للخوازمی. (ابن الندیم). **سنان کش**. [س ک / ک] (نسف مرکب) سنان کشیده. سنان دراز: دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب کزنوک نیزه‌شان سر کیوان زبان کشید. خاقانی. [نیزه که سنان بر آن تعبیه کرده باشند. (آندراج): گویند که بود تیر آرش چون نیزه عادیان سنان کش. نظامی. سنان کش یکی نیزه سی‌ارش به آب جگر یافته پرورش. نظامی. **سنان گزار**. [س گ] (نسف مرکب) نیزه عبور دهند. سنان زنده آنچنان که کاری باشد: شهی که همچو سکندر سیه‌دان دارد سنان گزار و کندافکن و خدنگ انداز. سوزنی. **سنان گزاری**. [س گ] (حامص مرکب) عمل سنان گزار: تیغ صبح از سنان گزاری او سپر افکند با سواری او. نظامی. **سنانیور**. [س] [ع] [ا] ج سنور. گربه. (آندراج) (دهار). ج سنور و سنار. (ناظم الاطباء). رجوع به سنار شود. [نام گیاهی است که آمله است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود. **سنانیق**. [س] [ع] [ا] ج سنیق. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به سنیق شود. **سناو**. [س] [ع] [ا] مطلق سوشن اعم از طلا و نقره و سوشن مس و برنج و امثال آن. (برهان) (آندراج). سوشن طلا و نقره و برنج و مس و جز آن. (ناظم الاطباء). سوشن ریزه آهن. (الفاظ الادویه). [اص] بسیار که عربان کثیر خوانند. (برهان) (آندراج). کثیر. بسیار. (ناظم الاطباء). **سناوشنبه**. [س و شیم ب] [ع] [ا] (ناحیت...) مرکب از دو ناحیه سنا و شنبه است که میانه مشرق و شمال کالی واقع است و این ناحیه مشتمل بر پانزده قریه آباد است. رجوع به شنبه و فارسنامه ناصری ص ۲۱۳ و جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳ شود. **سناوند**. [س] [ع] [ا] دهی است جزء دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۲۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن،

۱- ظ: بیخ، به معنی بدون انحاء.
۲- ن: اسام.
۳- ن: نامش.

گردد، زرد آلو و شغل اهالی زراعت اینست. (لذ)
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱.

سناه. [س] [ع مص] سالسال دادن کسی را چیزی. || سالانه کردن کسی بر کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || یک سال بعد یک سال بار آوردن خرمان. (آندراج) (منتهی الارب):

سنایا. [س] [ع ص] رجل سنایا؛ مرد شریف. (ناظم الاطباء).

سنای بری. [س ی بَر ی] (تسربک و صفی، مرکب) رجوع به سنا شود.

سنای کاذب. [س ی ذ] (ترکیب و صفی، مرکب) رجوع به سنا شود.

سنای مکی. [س ی م ک] (تسربک و صفی، مرکب) رجوع به سنا شود.

سنایه. [س ی] [ع] همه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یقال: اخذه بنایتیه؛ گرفت همه آنرا. (آندراج) (ناظم الاطباء).

سن الکب. [س ن نُل ک] [ع] (مرکب) سپتان. (فهرست مخزن الادویه) (تحفة حکیم مؤمن).

سنف. [س ن ف] (سم چارپایان. (برهان) (جهانگیری). سم ستور. (آندراج). || گرد باشد که از سنب ستور برآید. (تفسر ابوالفتوح). || پای که به عربی رجل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) و (آندراج). پای. رجل. (ناظم الاطباء):

ما بیوش و عارض و طاق و طرب
سر کجا که خود همی نهیم سنب. مولوی.

|| شقیه. سوراخ. (ناظم الاطباء). || خانه زیر زمین را گویند که در کوه و صحرا جهت درویشان و خواییدن گوسفندان کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه زیر زمین که او را سم و سمج نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). خانه زیر زمین که آنر سمنجه نیز گویند. (آندراج). || (تفت) سوراخ کننده. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

عزم تو کشور گشای خشم تو بدخواه بند
رمح تو پولاد سنب تیغ تو جوشن گذار.
فرخی (از جهانگیری).

|| (ل) متقب؛ پرمه. مته. (ناظم الاطباء).

سنب. [س ن ب] [ع] (ل) روزگار و پاره‌ای از روزگار. (آندراج) (منتهی الارب).

سنب. [س ن] [ع ص] اسب بسیار رو و تیز قدم. ج. سنب. (آندراج) (منتهی الارب). || سخت آزند. (ناظم الاطباء).

سنیاء. [س ن] [ع] (ل) کون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنیبات. [س ن / س ن] (ل) نمودنی باشد، یعنی چیزی که بنظر درآید و نمودی داشته باشد. (برهان) (آندراج). نمایش و هر چیزی که نمودی داشته باشد و بنظر درآید. || اسفون.

جادو. شعبده. (ناظم الاطباء). ظاهر آ ساخته فرقه آذرکیوان است.

سنیبات. [س ن / س ن] [ع] (مص) بدخلقی مع زودرنجی و زودخشمی. (منتهی الارب). بدخلقی و زودرنجی و زودخشمی. (ناظم الاطباء). || (ل) سنبات. کون. (منتهی الارب).

سنیبات. [س ن] [ع ص] مرد بسیار شر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنیباد. [س ن] (ل) قوت فکریه و این قوتی باشد عاقله که حصول فکر او است. (برهان). ظاهر آ بساخته فرقه آذرکیوان است. فکر. خیال. تفکر. قوه متفکره. (ناظم الاطباء) (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سنیباد. [س ن] [ع] (ل) (ل) سنباد مجوس مقتول ۱۳۷ هـ. ق. وی پس از قتل ابومسلم به امر منصور خلیفه که یکی از طرفداران او بود علم طغیان برافراشت. اگرچه وی ظاهر آ آیین جدیدی نیاورد و معروف و مجوس بود. و نحوه اعتقاد او هم به ابومسلم معلوم نیست، مع ذلك عده‌ای بسیار از پیروان ادیان و مذاهب مختلف تحت لوای او جمع شدند. سنباد قصد خود را برای پیشروی بسوی حجاز و انهدام کعبه اعلام نمود؛ و از نیشابور حرکت کرد. قومس و قم و ری را متصرف شد و گروه بسیار از مزدکیان و مجوسان طبرستان گرداو جمع شدند. عده اتباع او را در حدود ۱۰۰۰۰۰ تن نوشته‌اند. شورش او فقط ۷۰ روز طول کشید و در این مدت فتوحات بسیار کرد و عاقبت یکی از سرداران منصور خلیفه بنام جوهرین مراد او را در نزدیکی همدان شکست داد و ۶۰۰۰ تن از اتباع او را بقتل رسانید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سنباد شود.

سنیبادج. [س ن د] [ع] (مرب) (ل) بفارسی سنگ سنیاده و مستعمل حکا کان است و نوعی از حجر الممن و ثقیل الوزن و براق و ... و بهترین او نرم صلب ثقیل مایل بسیزی است. (از تحفة حکیم مؤمن). سنگی زیگناک خشن است، حکا کان بنگهای صلب بدان سوراخ کنند. (نزهة القلوب). مأخوذ از سنباده فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به سنباده شود.

سنیباده. [س ن د] [ع] (ل) سنگی است که بدان کاردو و شمشر و امثال آن تیز کنند و نگین را با آن تراشند و جلا دهند و در دواها نیز بکار برند. گویند: معدن آن سنگ در جزائر دریای چین است و معرب آن سنبادج است. (برهان) (آندراج) (الفاظ الادویه). و مأخذ این لغت همان سنیدن یعنی سوراخ کردن است. (آندراج). سنباده، سنبادج معرب آن است. (فرهنگ فارسی معین)؛ و از او [سناحیت قامرون بهندوستان] سنباده و عود تر خیزد.

(حدود العالم).
باده‌ای دید بدان جام درافتاده که بن جام همی سفت چو سنباده.
منوچهری.

در آن که بسی کان سنباده بود
هم الماس و یاقوت بیجاده بود. اسدی.

|| سلیکات. || آلومینیومی است برنگهای خاکستری، سرخ یا سیاه و بسیار سخت که برای صیقلی کردن و جلا بخشیدن بفلزات بکار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

سنیبادیه. [س ن د ی] [ع] (ل) (ل) اصلآ نام پیروان سنباد مجوسی، ولی مخالفین غلاة ایشان را مخصوصاً در ری به این لقب میخواندند. (خاندان نویختی ص ۲۵۸). از غلاة این دسته در حق ائمه خویش بمرتبه‌ای غلو نمایند که ایشان را بدرجه الوهیت رسانند و گاهی امامان خود را بحضرت کبریاء الهی تشبیه کنند و زمانی با خدا برابر گردانند. و بیشتر در ری به این نام خوانده میشدند. (ترجمة الملل و النحل شهرستانی ج سیدجلال نائینی ص ۲۰ ضمیمه کتاب).

سنیبادج. [س ن د] [ع] (مرب) (ل) مأخوذ از سنباده فارسی و به معنی آن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سنباده شود. || سنگی است که صیقل گر شمشر را جلا دهد و دندان را نیز به آن مانند. (منتهی الارب).

سنیبادز. [س ن د ز] [ع] نام یکی از پهلوانان و نجبای ایران در زمان بهرام چوبین. (ولف):
جهاننیده سنباز بر پای جست
میان بسته و تیغ هندی بدست. فردوسی.

سنیبالو. [س ن ب ل و] (ل) بوزینه را گویند و آن نوعی از میمون باشد. (برهان) (آندراج). بوزینه و نوعی از میمون. (ناظم الاطباء). || بزبان هندی نام درختی است که گل و برگ آنرا در دواها بکار برند. (برهان) (جهانگیری).

سنبان. [س ن ب] [ع] (تف) سنبند. سوراخ کننده. سم اسب ستیان زمین کرد پست
گروهاگره را گراهن شکست. اسدی.

سنبانندن. [س ن ن د ن] [ع] (مص) بزور جای دادن چیزی را در چیزی. سوراخ کردن و سفتن. سوند:

اگر فففور چینی را دهد منشور دربانی
سنباده حروفش را ببناند در احداثش.
منوچهری.

چو دارد دشنه پولاد را پاس
بسنباند زره و باشد الماس. نظامی.

سنبانیدن. [س ن ن د ن] [ع] (مص) سوراخ گردانیدن. سفتن. (آندراج). سوراخ کنانیدن و سفتن فرمودن. || ابرپاکنایدن. (ناظم الاطباء).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) روزگار و پاره‌های از روزگار. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). رجوع به سنبله شود.

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) دانای هر چیزی و ماهر و استوار کار آن. (منتهی الارب) (آندراج).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) مرد شتاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) شتابی کردن. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) کشتی کوچک که در رکاب جهاز باشد. (آندراج) (کشتی کوچک. (ناظم الاطباء):

از دل خویش سنبله دارم
نذر دریا تیرگی دارم.

محمدسعید اشرف (از آندراج).

سنبله [سَمْبَلَة] نوعی از دودن. [پیش سم ستور، ج، سنابلک. [کناره حلیه شمشر، اول بازاران.

[پیش و مقدم از هر چیزی. [آهن سر خود، [زمین درشت کم خیر. [ارشته بند برقع. [عهد، روزگار. (منتهی الارب) (آندراج).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) خوشه (جو، گندم و مانند آن). ج، سنابل. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان. سعدی.

[گیاهی است از تیره سوسنی‌ها جزو تک‌لپه‌ای‌ها با جام و کاسه رنگین و دارای گلهای بنفش خوشه‌ای است و چون زود گل میدهد و گلش زیبا و خوشرنگ و خوشبو است مورد توجه است و جزو گیاهان زیستی است و پیاز آنرا در گلدانها میکارند. بهترین نوع آن سنبل هندی است. زمبل. ذومبول. ارسیل. عریصل. عیلان عزام. وقتطوس. اواقتوس. (فرهنگ فارسی معین):

بوید بسحرگاهان از شوق بنا گاهان

چون نکبت دلخواهان بوی سمن و سنبل.

منوچهری.

هم زهردار چو شاخ سنبل

گر نیشکری گزیده خواهم. خاقانی.

خار که هم صحبتی گل کند

غالیه در دامن سنبل کند. نظامی.

دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم

آورده. (گلستان).

— سنبل الطیب. رجوع به همین کلمه شود.

— سنبل ایرانی؛ گونه‌ای سنبل که گلهایش سفیدرنگند و بعنوان زینت نیز کشت میشود.

گل سنبل ایرانی. سنبل بری. قسطل الارض. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل بری؛ لاله وحشی. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل جبلی؛ یکی از گونه‌های سنبل الطیب است که برای ریشه آن اثر مدر و اشتهاآور و

مغرق ذکر کرده‌اند. سنبل کوهی. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل ختایی؛ گل فرشته. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل رومی؛ سنبل الطیب. (فرهنگ فارسی معین)؛ دو است: هندی و رومی، هندی را سنبل الطیب و سنبل عصار گویند و رومی را ناردین گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— سنبل زرد؛ گیاهی است از تیره صلیبیان که بعنوان گیاه زمینی در باغها نیز کشت میشود آلوسن الیون. از دانه این گیاه که شبیه دانه قدومه است در طب استفاده می‌شود بهمان نام الیون مشهور است. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل کوهی؛ سنبل جبلی. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبل هندی؛ گیاهی است از تیره کندمیان که در ریشه‌های افشانش در تداوی همانند ریشه سنبل الطیب مورد استعمال است. ناردین هندی. عجر مکی. حب العصارفر. (فرهنگ فارسی معین).

[بمجاز، به معنی موی زلف؛ باغها کردی چون روی شان از گل سرخ راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر. فرخی.

ز سنبل کرد بر گل مشک‌بیزی
ز نرگس بر سمن سیما‌بیزی. نظامی.

سمن بر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگش راه. نظامی.

بدو گفت کای سنبلت بیج بیج
ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ. سعدی.

سنبل آبدان [(ع) دهسی است جزو دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. دارای ۳۲۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، بنشن، شغل آهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی. راه آن مألر است. سکنه از طایفه سیاهکلی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سنبلانی [سَمْبَلَانِي] (ع ص) قمیص سنبلانی. پیراهن دراز و قراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنبل الطیب [سَمْبَلُ طَيْب] (ع) گیاهی است که از دیرزمان در ایران بعنوان مکن و ضد تشنج و در هیجانات عصبانی استعمال می‌نموده‌اند. اروپائیان نیز این دارو را از قدیم می‌شناخته‌اند. سنبل الطیب بر دو قسم است:

۱- سنبل الطیب وحشی.

۲- سنبل الطیب بستانی. (از کتاب درمانشناسی ج ۱). رجوع به سنبل شود.

سنبل قوه [سَمْبَلُ قُوَّة] (ع) ترکیب وصفی، مرکب کنایه از زلف و خط و خال. (آندراج). کنایه از خط جوانان و زلف خوبان. (برهان) (ناظم الاطباء):

صد پیل وار خواهیم از زر خشک از آنک
شک است پیل بالا در سنبل ترش.

خاقانی.

سنبل ختایی [سَمْبَلُ خَتَائِي] (ع) ترکیب وصفی، مرکب بسیار شبیه به گلبر است و در نقاط مرطوب کاشته میشود. (گیاهشناسی گل‌گللاب ص ۲۳۶). رجوع به کارآموزی داروسازی ص ۱۸۳ شود.

سنبل دهمیدن [سَمْبَلُ دَهْمِيدَن] (ع) (مص مرکب) ریش و خط برآمدن. تازه موی بر عارض دهمیدن:

یکی را سنبل از گل برکشیده

یکی را گرد گل سنبل دیدم. نظامی.

سنبل زرد [سَمْبَلُ زَرِّ] (ع) ترکیب اضافی، مرکب کنایه از منقل و انگشت‌دان. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به سنبله زر شود.

سنبلستان [سَمْبَلُ سْتَان] (ع) (مرکب) جایی که سنبل می‌روید. و آنجا که سنبل فراوان باشد: مژه‌ها و چشم مستش به نظر چنان نماید که میان سنبلستان چرد آهوی خطایی.

و در بیت زیر کنایه از عارض است:
سنبلستان خطم خشک نگشته‌ست هنوز
بمن آید که آهوی ختاید همه. خاقانی.

سنبل کوهن [سَمْبَلُ كُوْهِن] (ع) (مص مرکب) در تداول عوام، سرسری انجام دادن کاری را. اجرای امری بطور سطحی. (فرهنگ فارسی معین).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) یک خوشه گندم و جو و مثل آن. ج، سنابل. (آندراج). واحد سنبل یک خوشه (جو و گندم و غیره). ج، سنبلات، سنابل. (فرهنگ فارسی معین). خوشه، ج، سنابل. (منتهی الارب):

کسان ذخیره دنیا نهند و غله او

هنوز سنبله باشد که رفت در میزان.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۷۲۴).

[گونه‌ای که از آرایش گل است که گلهای فرعی بدون دم گل محور اصلی گل متصل باشد. سنبلچه سنبلک. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبله آبی؛ لسان‌البحر. (فرهنگ فارسی معین).

— سنبله پائیز؛ گل حضرتی. (فرهنگ فارسی معین).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) درخت عضه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). درخت خاردار که عضه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

سنبله [سَمْبَلَة] (ع) (مص) خوشه برآوردن کشت. (ناظم الاطباء). از پس یا از پیش

۱ - Angelica.

کنیدن جامه را. (ناظم الاطباء).
سنبله. [سُمُّ بَ لُ / لِ] (اخ) نام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فروشته و سر او بمغرب و شمال و پای او بمشرق و جنوب، دست چپ آویخته دارد یا پهلوی خود و دست راست او بلند است برابر دوش و خوشه گندم را بدان دست گرفته، به همین سبب به اسم سنبله مسمی است. (آندراج). نام برجی از بروج فلک. (منتهی الارب). نام صورتی از صور بروج دوازده گانه فلکیه و آن برج ششم است و نام دیگر آن عذرا باشد و آنرا بر صورت زنی توهم کنند که او را دو بال است و از کواکب او سماک اعزل است که ستاره‌ای است روشن از قدر اول. (جهان دانش). اول آن مطابق است تقریباً با ششم شهریور ماه جلالی و بیست و سیم اوت. (یادداشت مؤلف):

چون در اسد رسیدی چون سنبله ستانکش
 از ضربت الف سان کردی چو شین و دالش.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۲۸).

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
 کآتش خورشید کرد خانه باد اختیار.

خاقانی.

کتر از داس سر سنبله دان
 اسد چرخ بمیزان اسد.

سنبله آسمان؛ سنبله چرخ. برج سنبله:

این مرغ عرش ار طلب دانه‌ای کند
 آن دانه جز سنبله آسمان مخواه. خاقانی.

سنبله زره. [سُمُّ بَ لُ / لِ] (اخ) ترکیب اضافی، مرکب کنایه از منقل و آتش و آتشدان. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

سرد است سخت سنبله زر بخرمن آر
 تا سستی بمقرب سرما برافکنند. خاقانی.

رجوع به سنبل زر شود.

سنبله نورس. [سُمُّ بَ لُ / لِ] (اخ) ترکیب وصفی، مرکب کنایه از خط و خال و زلف و امثال آن. (بهار عجم) (آندراج).

سنبللی. [سُمُّ بَ لُ] (اخ) نام نوایی از موسیقی. (بهار عجم) (آندراج).

سنبلوب. [سُمُّ] (ع ص) رجل سنبوت؛ مرد خشناک. (ناظم الاطباء). رجوع به سنبات شود. || سنبات و نمایش. (ناظم الاطباء). || (اخ) هر چیز که بنظر آید و نمودی داشته باشد. (ناظم الاطباء). این لغت پرداخته فرقه آذریکیوان است. رجوع به سنبات شود.

سنبلوت. [سُمُّ نَ] (ع ص) مرد خشناک. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنبلوسک. [سُمُّ سَ] (اخ) سنبله و قطاب. (ناظم الاطباء).

سنبلوسه. [سُمُّ سَ / سِ] (اخ) شکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموماً و در لچک زنان

خصوصاً. (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 || نانی است کوچک و شیرین آنرا قطاب خوانند. (آندراج). قطاب. (ناظم الاطباء): و اگر بی‌خوابی رنجه دارد از برگ کوک، کدو و اسفناخ سنبله سازند. (ذخیره خوارزمشاهی). در زیماورد و سنبله زهر پنهان و تهیه کردند. (تاریخ بیهق ص ۱۳۲).

سنبلوق. [سُمُّ] (ع) (اخ) کشتی خرد. (منتهی الارب) (آندراج). کشتی خرد و ناو کوچک. (ناظم الاطباء).

سنبلول. [سُمُّ] (ع) (اخ) خوشه غله. (ناظم الاطباء). رجوع به سنبل شود.

سنبله. [سُمُّ بَ] (ع) (اخ) روزگار. پاره‌ای از روزگار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || (امص) بدخلقی یا زود خشمی. (منتهی الارب). سوء خلق. (اقرب الموارد). سنبله. رجوع به این کلمه شود.

سنبله. [سُمُّ بَ / بَ] (اخ) آتشی که بدان آسیا را تیز کنند. (آندراج) (شرفنامه) (انجمن آرای ناصری) (ناظم الاطباء). || سقف خانه. (انگور سیاه. (ناظم الاطباء). || زنبور سیه. (آندراج) (ناظم الاطباء). || میل تنگ. (آندراج) (انجمن آرا). آهنی دراز برای

فروبردن و محکم کردن کهنه باروت و ساچمه و گلوله در لوله تفنگ. (یادداشت مؤلف). میله دراز آهنین که برای محکم کردن باروت و ساچمه و کهنه در تفنگ یا توپ بکار است. (یادداشت بخت مؤلف).

— سنبله را پرزور دیدن؛ کنایه از قوی دیدن طرف.

— سنبله پرزور بودن؛ زورمند بودن حریف.

سنبلهاری. [سُمُّ بَ] (اخ) (یادداشت لب جوی. (آندراج). پودنه که در کنار جویها سبز شود. (ناظم الاطباء). فودنج. پونه. حقی‌الماء. غاغ. یزدنج. راغوته. رجوع به پودنه و پودنه لب جوی شود.

سنبلیدن. [سُمُّ دَ] (مص) سوراخ کردن و سفتن. (انجمن آرا) (آندراج). سنبلیدن:

چنان آبی که گردد سخت بسیار
 بسند زیر بند خویش ناچار.

(ویس و رامین).

که آیات قرآن و شعر حجت
 دل دیوان بسند همچو پیکان. ناصر خسرو.
 و اگر سبب آن تیزی خون باشد که رگ را
 بسند و بخورد... (ذخیره خوارزمشاهی).

کآن چاره جو سنبلیدن کوه است بوزن
 و آن حیلله جو پیمودن آب است بفریال.

امیر معزی.

سم او سنبلد حجر را یک زمان الماس وار
 پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر.

سنایی.

زخم تو ز بس صواب زخمی

سنبلستان ستان دیگر. سوزنی.
 چون سنجق شاهیست بجنبند
 یولاین صخره را بسنبد. نظامی.
 بگیرند هنگام تک باد را
 بناخن بسنبد پولاد را. نظامی.

|| افروفتن. داخل شدن. فروشدن. در رفتن:
 ز صد فرسنگی آید بر در غار

در او سنبلد چو در سوراخ خود مار. نظامی.
 || تکیه کردن و تکیه دادن. || پشتی داده شدن.

|| آفریفتن. مکر و غدر کردن. (ناظم الاطباء).
 || در زیر پای آوردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

سنبلینانی. [سُمُّ دَ] (ص لیاقت) درخور
 سنبلیدن. سوراخ‌کردنی. که توانست سفتن.

سنبلیده. [سُمُّ دَ / دَ] (ن‌مف / نف) سفته.
 سوراخ‌شده.

سنبله‌یه. [سُمُّ یَ / یَ] (اخ) خزنده‌ای است که
 در گوش رود. هزارپا. (الفاظ الادویه).

سن پترزبورغ. [سُمُّ پَ طَ] (اخ) سن پترزبورگ. شهری به روسیه و پایتخت آن کشور به دوران حکومت تزارها. پترزبورگ. لندن‌گرا. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سن‌گرا. (اخ) یکی از حواریون

است که در باب دین مسیح رسائل چند نگاشت و در ۴۶۷ م. در شهر رم بقتل رسید. (ترجمه تاریخ تمدن قدیم ایران تألیف فوستل دوکولانتر). بولس. رجوع به بولس شود.

سنبت. [سُنُّ نَ] (ع) (اخ) راه و روش. (آندراج) (ناظم الاطباء). طریقه. قانون.

روش. (منتهی الارب). آیین. رسم. نهاد. ج. سنن: غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور

دست‌تر تا سنت پیدران تازه کرده باشیم.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۴). و سنتی از

عدل میان ملوک نهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱). سنت پدربین‌الدوله و الدین در این باب نگاه باید داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۷).

ره راست آنرا شناس از جهان
 که بر سنت احمد مصطفی است. ناصر خسرو.

سنت حجت خراسان گیر
 کار کوه مکن دراز آهنگ. ناصر خسرو.

گر ترا یاران زهاد و بزرگانند
 چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی.

ناصر خسرو.
 و می‌خواهد تا بیمارپرستی در میان امت تو
 سنتی گردد. (قصص الانبیاء).

بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
 بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا.

معودسعد.

معودسعد.

معودسعد.

معودسعد.

معودسعد.

معودسعد.

معودسعد.

چو من بسنت در طاعت تو دارم تن... فضایل تو بمن بر فریضه کرد نتا.

معدود سعد.

کآنکه رست از رسم و آئین گوید او راستش کای قفس بشکسته اینک شاخ طویی مرجبا.

سنائی.

شکستن سپه و دستگیر کردن خصم نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد.

سوزنی.

سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد ای همه شاهان دنیا مر غلامش را غلام.

سوزنی.

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن.

خاقانی.

خواجه کن سنت مغان می را وز بلورین رکاب می بگسار.

خاقانی.

بر این لازم آمد بوجوب شریعت و فحوت و سنت مروت بدفع آن کوشیدن. (سندبادنامه ص ۳۲۳).

تا با تو بسنت نظامی سلطان جهان کند غلامی.

هر که بنهد سنت بد ای فتی تا درافتد بعد او خلق از عمی.

مولوی.

هر که او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی.

مولوی.

نیکوان رفتند و سنتها بماند وز لیمان ظلم و لعنتها بماند.

مولوی.

این است جزای سنت نیک و رعادت بد نهی تو دانی.

سعدی.

|| احکام و امر و نهی خدای تعالی. (آندراج) (منتهی الارب). فرض. فریضه. واجب. لازم. احکام دین. راه دین. شریعت: فرض ورزید و سنت آموزید

عذر ناکردن از کل منهد.

خاقانی.

|| فرموده رسول (ص) و کرده او. فرموده رسول و کرده او بطریق جواز. ضد بدعت. ج. سنن. سنت سه گونه است: قول، فعل و اقرار. قول، هر چه از گفته پیغامبر صلوات الله علیه روایت شده است. فعل، آنچه از کردار آن حضرت روایت شده است. اقرار، آنچه روایت شده که اعمالی را قوم کرده اند و رسول صلوات الله علیه بر آنان نگرفته و انکار فرموده است. (مفاتیح). رجوع به سنه شود.

(اصطلاح قفه) آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که حضرت پیغمبر صلوات الله علیه آنرا همیشه کرده باشند، مگر در عمر یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشند. (آندراج). (اصطلاح قفه) آنچه آن حضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم بر آن عمل کرده باشند، مگر در عمر خود یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشند. (ناظم الاطباء). (اصطلاح

قفه) آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند و امری که پیغمبر (ص) آنرا همیشه کرده باشند، مگر در عمر خود یک دو بار بقصد ترک هم کرده باشند. (غیاث اللغات). عبارت است از آنچه از رسول الله (ص) صادر شده باشد از افعال و اقوال بیواسطه وحی. آنچه در حضرت او واقع شده باشد و او مقرر داشته و نهی فرموده. (از نفایس الفنون).

— اهل سنت؛ مقابل شیعه. چاریاری. اهل جماعت.

گوید درست گردید کاین راضی است بی شک زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین.

ناصر خسرو.

تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد کاهل سنت چنینت فرماید.

خاقانی.

استاد ابوبکر محمشاد که شیخ اهل سنت بودند... در این باب موافقت رای سلطان نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۹). از عقاید اهل سنت و مذاهب اصحاب بدعت مستکشف و متفحص... (ترجمه تاریخ یعنی).

— علمای سنت و جماعت؛ علمای عامه.

— مذهب سنت و جماعت؛ صاحب بیان الادیان گوید: مذهب سنت و جماعت بدو فرقه شوند: اصحاب حدیث و اصحاب رأی. || (اصطلاح علم حدیث). رجوع به حدیث و قسم اول نفایس الفنون ص ۱۲۸ شود. || دستور. قانونگزاری. سنه الله التي قد خلت من قبل و لن تجد لسنة الله تبديلا. (قرآن ۲۲/۴۸). || مستحب. مقابل فریضه: [یعقوب لیث] اندر شبانه روز صد و هفتاد رکعت نماز زیادت کردی از فرض و سنت. (تاریخ سیستان). سلام سنت است و جواب آن واجب. (جامع التخیل). شیخ رضا داد. بحکم آئیکه اجابت دعوت سنت است. (گلستان ج یوسفی ص ۱۲۶).

|| آخته. (ناظم الاطباء): طوی عظیم ترتیب یافته و سنت شاهزاده در آن ایام بقل آمده. (تاریخ شاهی ص ۳۱۳). || خوی. طبیعت. عادت. (آندراج) (منتهی الارب). عادت. خوی. (ناظم الاطباء). سیرت. نهاد: بر این نهاد نبوده است حال و سنت کس جهانیان همه زین آگه‌نپذیر و جوان فرخی (دیوان ج عبدالرسولی ص ۲۵۴). که نگرده دست ما از رشد نیک نیکی را بود بد راست بد. مولوی.

|| خرمایی است بدمینه. (آندراج). خرمایی است. (منتهی الارب). نوعی است از خرما در مدینه. (مهذب الاسماء). || عذاب. (آندراج) (منتهی الارب). || روی. رخساره. (آندراج). روی. رخساره. (منتهی الارب). صورت. روی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). || دائره روی. || پیشانی و هر دو جانب

پیشانی. (آندراج) (منتهی الارب).

سنت. [س ن] [ع ص] (ص) مرد کم خیر. ج. سنتون. (آندراج) (منتهی الارب). || سال قحط. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء).

سنت. [س] [ا] یک قسمت از صد قسمت واحد پول آمریکا، و صد سنت برابر یک دلار است.

سنت. [ا] اسم هندی زنجبیل است. (تحفة حکیم مؤمن).

سنت. [س ن] [ا] دهی است از دهستان سکن آباد بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۵۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنت! گوستن. [س ن] [ا] متولد بسال ۲۵۴ و متوفی بسال ۴۳۰ م. کشیش هیون^۱ نزدیک شهر بن^۲ پسر سنت مونیک^۳ پس از جوانی پرحادثه وی بوسیله مواعظ سنت امبرواز^۴ هدایت شد و مشهورترین آباء کلیسای لاتینی گردید. آثار عمده او عبارتند از: شهر خدا^۵ و اعترافات^۶. وی حکیم الهی، فیلسوف و عالم اخلاقی بود و میکوشید که نحله افلاطونی را با معتقدات مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد. ذکر آن وی ۲۸ ماه اوت است. (فرهنگ فارسی معین).

سنتیب. [س ن] [ع ص] بدخلق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

سنتیوم. [س ن] [ع] لباسی که آستر داشته باشد. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۰).

سنتیبه. [س ن] [ع] جامه‌دان محکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

سنت پوست. [س ن] [ع] (نف مرکب) آنکه آداب و رسوم را پرستند. که اعمال و افعال پیشینان را احترام گذارد.

سنت پوستی. [س ن] [ع] (حماص مرکب) عمل سنت پرست.

ستروک. [س] [ا] (ا) نسب او محققاً معلوم نیست، ولی ظن قوی این است که برادر اشک ششم مهرداد اول و اشک هفتم فرهاد دوم بوده و اسم ستروک در عهد قدیم چنین بوده سیناتروکس^۸ (فیه گون)^۹ سین تروکس^{۱۰} و ولی املائی سکه‌ها به یونانی سان تروکس^{۱۱}

1 - Saint Augustin.
2 - Hippone. 3 - Bône.
4 - Saint monique.
5 - Saint Ambroise.
6 - La Cité de Dieu. (فرانسوی).
7 - Les Confessions.
8 - Sinatrokes. 9 - Phiégon.
10 - Sintrokes. 11 - Saintroikes.

است. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۸ و ۲۲۸۱).

سن تریتم. [س ت] (اخ) نام یکی از رودها در ایران باستان بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۷۶ شود. (یادداشت مؤلف).

سنترین. [س ت] (اخ) از شهرهای اسپانیا کنار نهر باجلی، (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۴۵).

سنتریته. [س ت ری ت] (اخ) نام ناحیتی به اندلس و از اعمال آن ارگون باشد.

سنتریته. [س ت ری ت] (اخ) شهری است در غرب فینون پائین سودان آخر شهرهای مصر از نواحی واخ الثالثه. در سنتریته میوه فراوان است و انهار زیادی وجود دارد. سیاکین آن همه بربر هستند و عرب در آنجا کم است. (از معجم البلدان).

سنت کوردن. [س ن ن ک د] (مص مرکب) خسته کردن. (ناظم الاطباء). ختان. بریدن ختن؛ و طاهر را سنت کردند اندر سنه ست و سبین و مأین. (تاریخ سیستان).

سنت گودار. [س گ] (اخ) کوهی است از سلسله جبال آلپ در سویس. مرتفعترین نقطه آن ۳۲۲۶ متر و همیشه مستور از برف است. راه آهنی که اروپای غربی و شمالی را به ایتالیا وصل می کند در ارتفاع ۲۰۷۵ متری این کوه از تونلی بطول ۱۵ کیلومتر می گذرد. ساختن این تونل هفت سال بطول انجامیده است. (قاموس الاعلام ترکی).

سنت نهادن. [س ن ن د] (مص مرکب) زوژن و قاعده و قانون ترتیب دادن. طریقتی بنیاد نهادن؛

هرکه او بنهاد ناخوش سنتی سوی او نفرین رود هر ساعتی. مولوی. رجوع به سنت شود.

سننو. [س ن] (اخ) نشانه اختصاری از حروف اول کلمات سنترال تریتی ارگانیزیشن^۴. (فرهنگ فارسی معین). نشانه اختصاری آن «سننو» است. سازمانی است که از سال ۱۹۵۵ م. تأسیس گردید و کشورهای ایران، پاکستان، ترکیه، انگلستان در آن عضویت داشتند. (از فرهنگ فارسی معین).

سننوز. [س ن] (ا) نام سازی است. یکی از قدیمترین و کاملترین سازهای ایرانی که بشکل دوزقتین ساخته و سیمهای بسیاری بر روی آن کشیده شده است و آنرا بوسیله دو مضرب چوبی نوازند. (فرهنگ فارسی معین). [نوعی از ساز برای بازیچه اطفال که بر دو لب چسباند و از یک سو بوی دیگر کشند و در وی دمند و آوازی از آن برآورد.^۵ (یادداشت مؤلف).

سننوزن. [س ن ز ن] (مص مرکب) نواختن سننوز.

سننوزن. [س ن ز ن] (نف مرکب) آنکه سننوز نوازند. (فرهنگ فارسی معین)؛ کیک ناقوس زن و شارک سننوزنست فاخته نای زن و بط شده سننوزننا.

منوچهری. **سننوتین.** [س ن] (ا) رجوع به ساتونین شود.

سننقه. [س ن] (ع ا) زمین خشک بی نبات. (منتهی الارب). زمین خشک بی گیاه قحطزده. (ناظم الاطباء).

سنت هلن. [س ن ل] (اخ) جزیره و مستعمرة بریتانیا در مغرب آفریقا واقع در اقیانوس اطلس در ۱۹۰۰ کیلومتری ساحل. دارای ۴۹۰۰ تن سکنه. کرسی آن «جینس تون»^۶ است. شهرت این جزیره بسبب تبعید ناپلئون بناپارت بدانجاست و وی سالهای آخر عمر خود را در آنجا گذرانیده است. (فرهنگ فارسی معین).

سننج. [س ن] (ا) وزن و کیل است که از وزن کردن و کشیدن به ترازو باشد. (برهان). وزن کردن و وزن به این معنی مبدل سنگ است. (آنندراج) (غیبات) (جهانگیری). [نف] مخفف سنجنده. که بسنجد. که برکشد. و در این معنی غالباً مزید مؤخر کلمات دیگر شود و صفت فاعلی مرکب مرخم سازد.

— آب سننج؛ اندازه گیرنده آب.
— دستگاه سننجش آب.
— الک سننج؛ دستگاه سننجش درجه الک.
— بادسنج؛ دستگاهی که وزش باد و شدت و جهت آنرا تعیین کند.

— [مجازاً، آنکه کاری بپوده کند؛ که چکد از مقالات آن بادسنج که نه بملک دارد نه فرمان نه گنج. سعدی.
— بارسنج؛ دستگاه تعیین وزن.

— [دستگاه تشخیص یا تعیین مقدار فلز غیر قیمتی یک آلیاژ.
— برق سننج؛ دستگاه اندازه گیری برق.
— بنیادسنج؛ غوررس. دقیق النظر. که بمعنی امور بنگرد؛

چه زیرک شد آن مرد بنیادسنج که ویرانه را ساخت با روی گنج. نظامی.
— پیولادسنج؛ جنگی. دلاور. شجاع. اسلحه دار. (انجمن آرا)؛

ترازوی پیولادسنجان بمیل ز کفه بکفه همی راند سیل. نظامی.
— [که با پیولاد برابر نهاده شود در سختی؛

گرازانده شد تیغ بی هیچ رنج دو نیمه شد آن کوه پیولادسنج. نظامی.
— پیرایه سننج؛ که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد؛

بیائین آن مهد پیرایه سننج فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی.
جوانمردی باغ پیرایه سننج شود مفلس از کیاهای گنج. نظامی.
— [کشنده و وزن کننده زینت و زیور؛ جهاندار کان دید بگشاد گنج بخروارها گشت پیرایه سننج. نظامی.
— تب سننج؛ آنکه تب اندازه کند. آلت یا وسیله اندازه گیری تب.

— توفیر سننج؛ اضافه و افزونی را سنجدن؛ دو مار از برای تو توفیر سننج یکی مار مهره یکی مار گنج. نظامی.
— خرد سننج؛ آزماینده خرد. سنجنده عقل.
— دینار سننج؛ آزماینده زر مسکوک. ممیز عیار و بار زر مسکوک؛

شیند از دیران دینار سننج که زر زر کشد در جهان گنج گنج. نظامی.
— [کشنده و وزن کننده دینار.

— درم سننج؛ آزماینده سیم مسکوک. آنکه میزان عیار و بار سیم مسکوک تعیین کند.
— راه سننج؛ اندازه گیرنده راه. عارف وضع راه؛ چنان دید در قاصد راه سننج

که از جوش دل مغزش آمد به رنج. نظامی.
چو آمد فرستاده راه سننج به دارا سپرد آن گرانمایه گنج. نظامی.
— زر سننج؛ کشنده زر. وزن کننده زر.
— سخن سننج؛ نقاد؛

سخن سننجی آمد ترازو بدست درست ز راندود را می شکست. نظامی.
نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سننج و مقدار مردم شناس. سعدی.
کاتب و عالم و نقاد و سخن سننج و حبیب. ناصر خسرو.

— سیم سننج؛ درم سننج که مسکوک سیم کشد و اندازه گیرد که عیار و بار آن را مشخص سازد؛

به کم مدتی شد چنان سیم سننج که شد خواجه کاروانهای گنج. نظامی.
— شغل سننج؛ کارسنج. آنکه در مدارج و کیفیت مشاغل بدیده دقت نگرد؛

بدستوری او شوی شغل سننج که دستور دانا به از تیغ گنج. نظامی.
— فشار سننج؛ آلت و دستگاه اندازه گیری فشار.

1 - Centrite. 2 - Santarin.
3 - Saint - Gothard.
4 - Central Treaty Organization (CENTO).
5 - Harmonica.
6 - Saint - Helens.
7 - Jamestown.

— قافیه سنج؛ که در قافیه شعر نثر انتخاب آن تأمل و اندیشه کند.

— قوت سنج؛ نیرو سنج.

— کار سنج؛ شغل سنج؛ سخن راند با کار سنجی چنان. نظامی.

— کوه سنج؛ اندازه گیرنده کوه. کشته کوه.

— کینه سنج؛ آزماینده دشمنی و عدوات. کینه خواه. کینه کش.

— بجای فرستادن نزل و گنج

— چرا با هزاران شدی کینه سنج. نظامی.

— گاه سنج؛ اندازه گیرنده زمان. سنجنده وقت.

— گران سنج؛ گران بها. پر بها.

— گرم سنج؛ میزان الحرارة. دستگاه اندازه گیری گرما.^۱

— گنجینه سنج؛ اندازه گیرنده گنجینه و نقود.

— گهر سنج؛ کشنده و وزن کننده گوهر. جواهر سنج.

— ترازوی خود را گهر سنج یافت. نظامی.

— مال سنج؛ سنجنده و اندازه گیرنده کالا و متاع.

— مشک سنج؛ کشته مشک. اندازه گیرنده مشک.

— نغمه سنج؛ نغمه شناس.

— نکته سنج؛ ظریف. باریک گو. سخته گو.

— هوا سنج؛ دستگاه اندازه گیری هوا.^۲

— هوش سنج؛ دستگاه اندازه گیری هوش و فراست.

سنج [س] [س] [س] کفل و سرین مردم و حیوانات. (برهان). سرین مردم. (فرهنگ رشیدی) (ادات الفضلاء).

سنج [س / س] [س] [س] جلاجل دف و دائره را گویند. (آندراج) (برهان). یکی از آلات موسیقی است مخفف سرنج و آن چیزی باشد به بسیاری از جلاجل دائره بزرگتر و در میان قبه ای دارد، بندی بر آن قبه نصب کنند و در جشنها و بازیگاهها با تقاره و دهل نوازند به این معنی بفتح اول نیز آمده است. (برهان). دو طبق کوچک از روئین که با هم زنند و این مفرس و میدل جهنم است که لفظ هندی باشد و آنرا جهانج گویند. (غیاث). سنج عرب آن است. (فرهنگ رشیدی). دوپاره مس که بهم زنند. چنگ.

بفرمود تا سنج و هندی درای بمیدان در آرند با کرنای. فردوسی.

و از آنجایکه بانگ سنج و درای خروش آمد و ناله کرنای. فردوسی.

سنج و دف میراث پدر باز رها کرد نا که بخت و خامه و دفتر هوس افتاد. سیف اسفرنگ.

|| رنگی که مصوران و نقاشان کار فرمایند (برهان). سفیداب که سرنج است. (آندراج)؛ زبانش بدیدند هم رنگ سنج

بدانسان که از پیش خوردی کرنج. فردوسی.

رجوع به سنج شود.

سنج [س] [س] [س] نمک. (الفاظ الادویه).

سنج [س] [س] [س] سنگی سخت سیاه است و براق و زردشکن در هند باشد. (نزله القلوب).

سنج [س] [س] [س] دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۵۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سنج [س] [س] [س] نام دو قریه است در مرو شاهجان و یکی از آن دو را سنج عباد خوانند. (معجم البلدان). قریه ای است به مرو و از آنجاست حسین بن شعیب بن محمد سنجی.

سنج [س] [س] [س] دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۲۴ تن سکنه. آب آن از بین رود محلی و چشمه سار تأمین میشود. محصول آنجا غلات، لبنیات و باغات. شغل اهالی زراعت، چادرشب و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سنج آباد [س] [س] [س] نام محلی کنار راه دلجان به خمین میان نصرت آباد و شوراب در ۲۷۸۰۰ گزی دلجان. (یادداشت مؤلف).

سنجاب [س / س] [س] [س] جانوری است معروف از موش بزرگتر و از پوست آن جانور پوستین سازند و آنرا از ترکستان آورند. (برهان). نام جانوری است که از پوست آن پوستین سازند. جانوری است در ترکستان که از پوست وی پوستین کنند. (بحر الجواهر). جانوری است بزرگتر از موش و کوچکتر از گربه، موش در نهایت نرمی و نراکت و از پوست آنها پوستین گرانها سازند و این بیشتر در بلاد صقالیه و ترک باشد. (آندراج). حیوانی است چون سمور و موی آن از سمور نرم تر است، برنگ خا کستر و از آن بطائنه جامه زمستانی کنند. این کلمه به گفته شمالی فارسی معرب است. جانورکی که پشم آن



سنجاب

رنگ خا کستری دارد و از پوست آن جامه های موئین کنند. و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۰ شود؛

و از او (از ولایت تبت) مشک بسیار خیزد و روپاه سیاه و سنجاب. (حدود العالم). و از این ناحیت (تفازغز) مشک بسیار خیزد روپاه سیاه و سرخ و ملمع، موی سنجاب، سمور، قاقم، فنک، سیبچه، ختو و غزاغوا. (از حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۲۷۶).

تو گفتی گرد زنگار است بر آئینه چینی تو گویی موی سنجاب است بر پرورزه گون دیبا. فرخی.

توان کرد^۴ از کدو گوزاب نه زیرکاشه جامه^۵ سنجاب. عنصری.

همی تا سمور است و سنجاب چین جز از آن نبوشد کسی پوستین. اسدی.

تخم اگر جو بود جو آرد بر بجه سنجاب زاید از سنجاب. ناصر خسرو.

به حرص خواسته ورزیم تا شود بر ما وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب. سوزنی.

هوا پشت سنجاب بلغار گردد شمر سینه باز خزران نماید. خاقانی.

تن سیمینش میفلطد در آب جو غلظد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.

امیران ارمک سلاطین اطلس گزیده ز سنجاب و ابلق مرا کب.

نظام قاری (دیوان ص ۲۰).

|| نوعی از پوستین. (دهار). پوستین معروف خاقانی کیود. (فرهنگ رشیدی)؛ جنس پوستین پوشش ملوک و بازرگان پوستینها اندر گرمی سنجاب و قاقم باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

سنجاب در بر می کنم یک لحظه بی اندام او چون خار پشم گویا سوزن در اعضا می رود. سعدی.

ای که پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر. سعدی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۴).

|| پوست سنجاب. (غیاث)؛

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور ز گستر دنیا ز کیمال و بور. فردوسی.

ز یاد سرد بدانیش تست پنداری که سال و ماه فلک در لباس سنجابست. ظهورالدین فارابی.

در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست

1 - Thermomètre (فرانسوی).

2 - Baromètre (فرانسوی).

3 - Ecuireuil. Petit gris.

۴-نل: بافت.

۵-نل: نه زیرکاشه کس کند سنجاب.

آبگرمی بزمستان چه کند رغبت یار...
 نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
 گرچه روبه پوستینی معظمت
 پیش سنجابست و قاقم مسخره.
 نظام قاری (دیوان ص ۲۴).
 آنهایی یا لباسی که از پوست سنجاب سازند؛
 در خوابگاه عاشق سز بر کنار دوست
 کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
 سعدی.
 خارست بزیر پهلوانم
 بی روی تو خوابگاه سنجاب.
 سعدی.
 خفته بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم
 گرز خار و خار سازد بستر و بالین غریب.
 حافظ.
 آکنایه از سیزه. آکنایه از شب است که تقض
 روز باشد. (برهان). [در این شعر منوچهری
 ظاهراً مراد سپیده و روشنی صبح است و
 فاعل بسپوید سپیده دم است یعنی
 سحرگاهان؛
 سپیده دم از بیم سرمای سخت
 بسپوید بر کوه سنجابها. منوچهری.
سنجاباد. [س] [اخ] قریه‌ای است از اعمال
 خلخال آذربایجان که سنگاوت نیز خوانده
 میشود. (معجم البلدان). رجوع به مجمل
 التواریخ و القصاص ص ۵۲۲ شود.
سنجاباد. [س] [اخ] قریه‌ای است از
 همدان. (از معجم البلدان).
سنجاب رنگ. [س] [س] [ر] (ص مرکب)
 به رنگ سنجاب. خاک کتری رنگ.
 آسمانی رنگ؛
 کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد
 این مشکب خیمه سنجاب رنگ بی طاب.
 سوزنی.
 تات جو فندق نکند خانه تنگ
 بگذر از این فندق سنجاب رنگ. نظامی.
سنجاب پوش. [س] [س] [ف] (ص مرکب) که
 پوست سنجاب پوشد. که لباس از پوست
 سنجاب در بر کند. [بر رنگ سنجاب؛
 کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش
 کبک فرو ز ریخته مشک بسوراخ گوش.
 منوچهری.
سنجاب سایی. [س] [س] [ص] (ص مرکب)
 سنجاب آسا، بمانند سنجاب. سنجابگون؛
 آب ز نرمی شده قاقم نامی
 طرفه بود قاقم سنجاب سایی.
 نظامی (مخزن الاسرار ص ۵۵).
سنجابگون. [س] [س] [ص] (ص مرکب)
 سنجاب رنگ. آبی رنگ. آسمانی؛
 چرخ سنجابگون دگر باره
 پیریش را بدل کند بشباب.
 سوزنی.
 چون شد هوا سنجابگون گیتی فنک دارد کون

در طارم آتش کن فزون رویاه خزران بین در او.
 خاقانی.
سنجابیه. [س] [س] [ب] [اخ] نام قریه‌ای
 نزدیک عسقلان. (از معجم البلدان).
سنجایی. [س] [س] [ص] (ص نسبی) برنگ
 سنجاب. سنجابگون؛
 روغن مغز تو که سیمایی است
 سرو بدین فندق سنجایی است. نظامی.
 چو شد دوران سنجایی و شق دوز
 سمور شب نهفت از قاقم روز. نظامی.
سنجایی. [س] [اخ] بخشی از شهرستان
 کرمانشاه، واقع در مغرب آن شهرستان، و آن
 محدود است از طرف شمال بیخس روانسر،
 از شمال شرقی بدهستان خالصه، از مشرق
 بدهستان ماهیدشت، از جنوب بدهستان
 باوندپور، از جنوب غربی بیخس گوران و از
 مغرب بدهستان ولدبیگی، دارای آب و هوای
 بری است و مرکب از ۱۴۷ آبادی، و جمعیت
 آن حدود ۱۹۰۰۰ تن است. مرکز بخش
 آبادی «گوران» است. اهالی از ایل سنجایی و
 زبان آنان کرد است. (فرهنگ فارسی معین).
سنجایی. [س] [اخ] اسم طایفه‌ای است از
 ایلات کرد که تقریباً دویت خانوار میشوند
 و شعب این ایل متعدد است که در مغرب
 کرمانشاه سکونت دارند و دارای قبیلات
 متعدد هستند. (از جغرافیای سیاسی و طبیعی
 کیهان). یکی از طوایف کرد ساکن مغرب
 کرمانشاه از میان آنان مردانی وطن پرست
 برخاسته‌اند که مصدر خدمات دولتی و ملی
 شده‌اند و در حفظ مناطق مرزی ایران
 کوشیده‌اند. توضیح: درباره وجه تسمیه کلمه
 سنجایی یا به تلفظ محلی سنجاری اطلاع
 صحیح در دست نیست جز اینکه بگفته
 پیرمیزان موقمی که در زمان محمدشاه،
 اردوایی از این طایفه تجهیز شد و برای
 محاصره هرات گسیل گردید، چون آستر
 (لباس) خاتان این طایفه از پوست سنجاب
 بوده است رئیس اردو آنها را سنجاب پوش یا
 سنجایی نامیده است. عده‌ای هم گفته‌اند که
 چون در قدیم در این منطقه سنجاب بحد وفور
 یافت میشد این ناحیه را سنجایی گفته‌اند.
 (مجله یادگار سال ۴ شماره ۶ و ۷ از فرهنگ
 فارسی معین).
سنجاییان. [س] [س] [اخ] قومی است که
 از ملک ایشان سنجاب پیدا شود. (آندراج)
 (غیاث)؛
 کنم دست پیچی بسنجاییان
 ز من سکه بر سیم سفلاییان. نظامی.
 رجوع به سنجاب شود.
سنجاره. [س] [اخ] قلعه‌ای است در نواحی
 موصل و دیاربکر. گویند: تولد سلطان سنجر
 در آنجا واقع شد. (برهان). سنجار از دیار

رییمه است و از اقلیم چهارم. دور بارویش سه
 هزار و دویت گام است از سنگ و گنج
 کرده‌اند و بر روی کوهی نهاده است بر جانب
 قبله و چنان افتاده است که باهای هر رسته
 خانه‌ها زمین کوی یک رسته دیگر است.
 باغستان فراوان دارد و سماق و زیتون و انجیر
 و میوه‌های فراوان دارد و حقوق دیوانش صد
 و چهل و هفت هزار و پانصد دینار است.
 (نزهة القلوب ص ۱۰۵). نام شهری است میان
 نصیبین و شهر دارا و مردم آنجا ایرانیان از
 قبیله اکراد باشند. (از ابن بطوطه). بفاصله سه
 منزل از موصل^۳. (غیاث). شهری است
 مشهور به سه روزه راه از موصل به
 بین‌النهرین. محمد ابراهیم بن ساعد بخاری از
 آنجا است. (منتهی الارب). آشوری سنجار^۴
 در متون قدیم سنجار^۴ در قدیم شهری بود از
 نواحی الجزیره و بین آن و موصل سه روزه
 راه بود اکنون قضایی است در عراق (سوی
 موصل) دارای ۴۰۵۱۱ تن سکنه. شامل دو
 ناحیه سنجار و شمال. مرکز آن هم سنجار
 دارای ۱۲۷۰۰ تن سکنه است. (فرهنگ
 فارسی معین)؛
 نکند یاد عقل از مولد
 ز نذ لاف سنجر از سنجار. خاقانی.
 سنجر ببرد و بیگ سنجار ماند اینک
 چون بتگری بصورت سنجار به ز سنجر.
 خاقانی.
 یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز
 گفتی. (گلستان).
سنجاره. [س] [اخ] بخش کوهستانی شمال
 شرقی سوریه که سکنه آن کردان یزیدی
 هستند. نهر خابور آنرا مشروب میسازد و آن
 جز وی از دیار رییمه است. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - جبل سنجار^۵؛ کوهی است که کشتی نوع
 بر آن فرود آمده است. (از معجم البلدان).
 - یوم سنجار؛ از ایام عرب است و مربوط به
 هجوم قلب بر قیس. (معجم الامثال میدانی).
سنجاران. [س] [اخ] نام دروازه و محله‌ای
 به تبریز. (نزهة القلوب ص ۷۶ مقاله ۳ ج
 اروپا).
سنجارشاه. [س] [اخ] از اتابکان جزیره به
 شمال عراق معاصر الناصر لدین الله خلیفه
 عباسی. (التقود العربیه ص ۱۲۸).
 ۱- برهان سنجار را بفتح ضبط کرده است.
 ۲- آندراج و غیاث اللغات این شهر را با شهر
 دیگر که بگفته برهان موضع تولد سنجر است
 دو شهر دانسته‌اند، اما ظاهراً مبنی بر اشتباه است
 و هر دو یک شهر بنظر میرسد.
 3 - Sangar. 4 - Singara.
 5 - Sindjar.

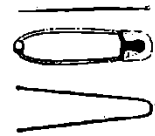
سنجاریان. [س] [ا]خ [دهنتی] اجته جزء دهستان سیاهرود بخش افجه شهرستان تهران. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از جاجرود. محصول آنجا غلات، بنشن، قلمستان و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
سنجاق. [س] [ترکی] (ا) سنجق. سنجوق. علم. درفش. رایت. (فرهنگ فارسی معین). ج، سناجق. || یکی از تقسیمات ایالت در دولت عثمانی. ولایت. (فرهنگ فارسی معین).

سنجاق. [س] [ترکی] (ا) سوزنی بی سوفار با سری مدور و آن از غیر آهن کنند که قابل ارتجاع است.

— سنجاق تدار؛ فلزی سیخکی مانند سوزن که در ته آن دکمه کوچکی تعبیه شده است. (از فرهنگ فارسی معین).

— سنجاق سر؛ سنجاق فلزی و گاه با روکش استخوانی که زنان برای نگهداری مو یا زینت زلف بدان نصب کنند. خار. خارسر. گیره سر. سرخاره^۱.

— سنجاق قفل^۲؛ نوعی سنجاق که دنباله سیخک نوک آن تیز است و پس از یک دور خمیدگی دایره وار بموازات سیخک و به درازای او قرار داده شود و به کلاهکی که در وسط چاکسی دارد متصل گردد تا نوک



انواع سنجاق

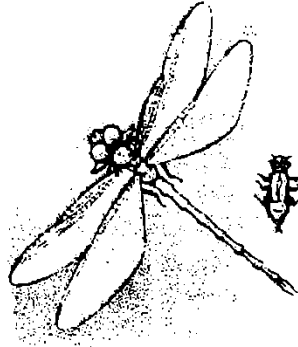
تیز سیخک از شکاف بگذرد و به کلاهک گیر کند و مانع خلیدن به اطراف یا باز شدن دهانه سنجاق گردد.

سنجاق. [س] [ا]خ [دهی] است از دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۴۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون می باشد. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجاق زدن. [س] [د] (مص مرکب) نصب و تعبیه انواع سنجاق به جامه. || قرار دادن سرخاره بر گیسو.

سنجاقک. [س] [ق] (اصفر) سنجاق کوچک که در سوراخ سرهای پیچ تعبیه کنند تا مهره ها در موقع کار کردن ماشین باز نگردند. (از فرهنگ فارسی معین). خار. تبرک. || حشره ای است^۳ از راسته رگ بالان

که دارای چهار بال نازک طویل می باشد. بدنش کشیده است و با داشتن چهار بال نازک کاملاً شبیه یک هواپیمای چهارباله می باشد. ماده این جانور در کنار نهرها یا آبهای ساکن تخم گذاری میکند. نوزاد وی پس از خروج از تخم ابتدا آبزی است و پس از آنکه مبدل بجانور کامل شد، از آب خارج میشود و پرواز میکند. چچلاس. (فرهنگ فارسی معین).



سنجاقک

سنجال. [س] [ا]خ [دهی] است به ارمینیه و شماخ شاعر در شعر خویش ذکر آن کند و گویند^۴

الایا اصبحانی قبل غارة سنجال و قبل نایا قد حضرن و آجال.

(المعرب جوالیقی ص ۱۹۲).
قریه ای است در ارمینیه و گویند در آذربایجان. (معجم البلدان).

سنجاله. [س] [ل] [ا]خ [دهی] است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۷۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه آواجیر. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات می باشد. شغلی اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجان. [س] [ن] (ف، ق) صفت بیان حالت از مصدر سنجدن. در حال سنجدن. رجوع به سنجدن شود.

سنجان. [س] [ا]خ [شهری] کوچک در گجرات هندوستان. زردشتیان ایران پس از حمله عرب از ایران مهاجرت کردند و در آنجا رحل اقامت افکندند. نام این شهر یادآور «سنجان» ایران است. (فرهنگ فارسی معین).

سنجان. [س] [ا]خ [شیخ] خواجه سنجان بچند نام موسوم است. شاه سنجان، سلطان سنجان و شیخ سنجان. شیخ صاحب وقت بود و در خاندان ایشان همیشه یکی صاحب سجاده است. (تاریخ گزیده ص ۷۹۳). رجوع

به شاه سنجان شود.
سنجان. [س] [ا]خ [از رستاق] خوی قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

سنجان. [س] [ا]خ [مغرب] سنگان. قصبه مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. جمعیت آن ۸۵۰ تن است. (فرهنگ فارسی معین). قصبه ای است بخراسان. (منتهی الارب). قصبه خوف است و از آنجاست ابوالحسن علی بن القاسم السنجانی؛ طوس و جاجرم و جوین و بیق و خوف و سنجان و سرخس. (تاریخ جهانگشای جوینی ص ۱۱۸).

سنجان. [س] [ا]خ [مغرب] سنگان. قریه ای بود بر دروازه شهر مرو که آنرا «ورسنگان» می گفتند. (فرهنگ فارسی معین). قریه ای است نزدیک دروازه شهر مرو و یکی از دروازه های این شهر به این نام موسوم است. (معجم البلدان)؛

چون خور بر اسب قله سنجان بر آمدن از نعل اسب قله نهران شکستش. خاقانی.
سنجانا. [س] [ص] (نسی) منوب سنجان و اهل سنجان. (از مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۱۳).

سنجانک. [س] [ن] [ا]خ [دهی] است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، قیسی، بادام و چغندر قند. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنج بالا. [س] [ا]خ [دهی] است از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، گاورس، میوه جات، ابریشم و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجد. [س] [ج] (ا) درختی است از تیره^۵ سنجدها که نزدیک به تیره زیتونیا می باشد. درختی است کوتاه و پر خار و برگهای شبیه برگ بید و گلهایش خوشه سفید یا زرد و بسیار خوشبو است. میوه اش فندقه و دارای میانبر خوراکی و آردی نسبتاً شیرین است. درخت سنجد در ایران خودرو است و چون میوه اش مطبوع است و در اکثریاینها آنرا کشت میدهند میوه های با پوست قرمز یا زرد نسبتاً درشت و مأکول از آن حاصل میکنند.

1 - Epingle.
2 - Epingle á cheveux.
3 - Epingle de nourria.
4 - Lililule.
5 - Eleagmus Amgurtifolia.

درون میوه سنجد هسته درازی شنبیه هسته خرما موجود است؛ بل، ضرع الکلبه زقوم، بستانک، غبیده، بادام نقد، چوبدانه، سرین چک. (فرهنگ فارسی معین). میوه‌ای است شبیه به عناب. (فرهنگ رشیدی). غیراء. (السامی) (بحر الجواهر) (تحفه حکیم مؤمن): چو شب کرد بر آفتاب انجم کدوی می و سنجد آورد زن. فردوسی. فضل طبر خون نیافت سنجد هرگز گریه بدیدن چون سنجد است طبرخون. ناصر خسرو. آبی و امرو و آنچه بتازی زغرور گویند و خرما می قسب و سنجد که غیرا گویند... طبع را خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی). یک کنجدش ننگد در سینه گنج ثوران یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر. خاقانی.

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار چو طبر خون دلی طبرزدوار. نظامی. اگر مزرعه دنیا را با قطاع به سگ داری دهد در چشم مکرمت او آن وزن سنجدی نسنجد. (المضاف الی بدایع الازمان).

— سنجد تلخ؛ درختی است از تیره سماقیان که دارای گل‌های بنفش و معطر می‌باشد و میوه آن دارای پوست سمی است. منشأ این درخت را نواحی شرقی هندوستان و ایران ذکر کرده‌اند. ولی امروز اکثر نقاط آسیا و جنوب اروپا و شمال آفریقا فراوان می‌روید. میوه‌اش شفت و آبدار است. پوست ریشه و برگ و میوه درخت مذکور را در تداوی بعنوان رفع کرم مصرف می‌نمایند. بعلاوه دارای خاصیت مهلی نیز می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). این درخت ندرتاً در جنگلهای طالش، ولی در فلاتهای جنوبی البرز فراوان است و در کرج و گچسر آن راکام نامند. کهام. کام. زیتون تلخ. درخت زیتون تلخ. شال پستانه. شال زیتون. شال سنجد. آزاد درخت. آزارخت. (گل‌گلاب). آزاده‌درخت. زن زلخت. و رجوع به زن زلخت شود. (فرهنگ فارسی معین). قیقب. شوک القصارین.

— سنجد آردک.
— سنجد تلخه؛ کثات.
— سنجد جیلان؛ سنجد گیلان. عناب. سنجد گرگانی.
— سنجد خراسانی؛ عناب.
— سنجد رازی. (شعوری ج ۲ ص ۱۰۰).
— سنجد صحرایی؛ کام. (فرهنگ فارسی معین).
— سنجد کرجی؛ بلقت اصفهانی بار درخت نیم است.
— سنجد کلاغی؛ غیرا!
— سنجد گرجی؛ کنار. سدر. (فرهنگ فارسی

معین).

— سنجد گرگان؛ عناب. (از فرهنگ فارسی معین):

سنجد گرگان بدو نیمه شده

نقطه برسمه بر یک یک زده. رودکی.

— سنجد گرگانی؛ جیلان. غیرا. جیلان. (صاح الفرس). بستانک. پستک.

— سنجد هندی؛ ثمر مولوسری است. (فهرست مخزن الادویه).

سنجداه. [س ج] [اِخ] دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری، جوال‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدبوی. [س ج] [اِ مرکب] سنجدبوی. نام نوعی از گیاه. (برهان). (از فرهنگ رشیدی) (صاح الفرس):

دادش اندر باغ سنجدبوی بوی

با می گلگون بسنجد بوی بوی. عیاضی.

سنجدبو. [س ج] [اِخ] دهسی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پشن. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [س ج] [اِخ] دهی است از دهستان نسر بالاخ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، خشکیار. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [س ج] [اِخ] دهی است از دهستان رقمه بخش بشرویه شهرستان فردوس. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، ارزن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدک. [س ج] [اِخ] دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجد۵. [اِخ] دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، قالی و جاجیم بافی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنجدی. [س ج] (ص نسبی) منسوب به سنجد. || نام رنگی است. اگر قبیل از رنگ آمیزی پارچه را خوب با آب خیس کنند و رنگ چناری بزنند سنجدی میشود. (فرهنگ فارسی معین).

سنجدو. [س ج] (ترکی). || مرغ شکاری جفتائی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). پرنده‌ای است شکاری. (برهان). || (ص) مردمان صاحب حال و وجد و سماج. (برهان) (آندراج). از لغات داستائی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سنجدو. [س ج] [اِخ] اسمش میر محمد هاشم خلف صدق میر حیدر رفیعی. صاحب دیوان است و طبمش خالی از سلامت نیست. بعد از پدر بهندستان رفته و هم در آنجا فوت شده است. این اشعار از او منقول است:

اختیار خود داری هر چه میکنی ما را
ور بخضر جان بخشی ور کشی سیحا را.

ز کس احوال او هرگز نترسم

که ترسم با رفیقش دیده باشد.

غریب شهر توام من، بکش مرا و مترس
که هیچکس بدیار من این خبر نبرد.

تو چون خنجر کشی فتراک جویان

سر بدخواه بر بالین پستند

متاع کفر و دین بی مشتری نیست

گروهی آن گروهی این پسندند.

(از آتشکده آذر ص ۲۵۰).

چون پدر وی بسال ۹۹۹ ه. ق. بهند رفت، محمد هاشم نیز با او سفر شد؛ این هنگام بیست‌ساله بود و در آنجا نزد اکبر شاه منزلت یافت، سپس نزد عادلشاه شد. آنگاه شاه عباس او را به اصفهان خواند، لیکن در همان اوان به بیماری اسهال بسال ۱۰۲۱ ه. ق. بسن ۴۱ سالگی درگذشت. (الذریعه و ج ۹ صص ۴۷۲ - ۴۷۳ و ج ۱۲ از حاشیه آتشکده آذر ج شهیدی ص ۷۰). ظاهرأ درباره این شاعر است که صائب گوید:

هزار حیف که عرفی و نوحی و سنجر

نید جمع بدارالعابد برهان یور.

(از منتخبات صائب جمع آورده محمد شهید نورانی).

سنجدو. [س ج] [اِخ] لقب سلطان محمد خوارزمشاه است. (جهانگشای جویسی ج ۲ ص ۷۹).

سنجدو. [س ج] [اِخ] ابن ملکشاه. معزالدین ابوالحارث احمد بن ملکشاه سلجوقی، آخرین پادشاه از سلجوقیان بزرگ جلوس ۵۱۱ ه. ق. فوت ۵۵۲ ه. ق. بسنابه قول مورخان در ظرف ۴۰ سال امارت و سلطنت او در خراسان ۱۹ فتح نصیب وی گردید. بعد از شکست برادرزاده‌اش کار او بالا گرفت و در شمار سلاطین بزرگ سلجوقی درآمد. در

۵۴۴ هـ. ق. برای سرکوبی اکتیو که از دادن خراج سرپیچی میکرد به ماوراءالنهر حمله برد. سمرقند را محاصره کرد و احمدخان را اسیر گرفت، ولی یار دیگر او را بحکومت آن ناحیه منصوب کرد، شش سال بعد بهرامشاه غزنوی کوس استقلال بزد. سنجر او را نیز به اطاعت و اداری کرد در ۵۲۵ هـ. ق. سمرقند بار دیگر سر به طغیان برداشت و سنجر پس از شش ماه محاصره آنرا بتصرف درآورد و نسبت به اهالی رحم و شفقت ورزید، ولی در جنگ سختی که بین سنجر و قراختایان در درهٔ ضرغام درگرفت سنجر شکست خورد (و این نخستین شکست او بود). این شکست یکی از بزرگترین شکستهای مسلمانان در آسیای مرکزی است. تلفات سلجوقیان را ۱۰۰۰۰۰ تن نوشته‌اند. نتیجه این شد که قراختایان مرو و نیشابور را چندی اشغال کردند. دو سال بعد سنجر قدرتی پیدا کرده به خوه حمله برد، ولی موفقیتی چندان نصیب نگردید و مصالحه کرد. آخرین فتح سنجر غلبه بر علاءالدین جهانسوز غوری که بخراسان حمله کرده بود و اسیر گرفتن اوست. قراختایان پس از تأسیس سلطنت به اهالی مقیم آزاری نرساندند و بر عکس ترکان غزراکه چادر نشین بودند از غلنچرهای خود راندند و غزان از رود سیحون گذشتند. سنجر به آنان اجازه داد تا در حوالی درهٔ بلخ اقامت کنند و مقرر شد که این طایفه سالی ۴۰۰۰۰ گوسفند برسم خراج بدهند، ولی بر سر تعیین جنس گوسفند نزاع برخاست و حاکم بلخ هم نتوانست غایله را رفع کند. سنجر پس از وقوف بر این قضیه در سال ۵۴۸ هـ. ق. با ۱۰۰۰۰۰ سپاهی بقصد سرکوبی غزان روانه گردید. آنان اول مرعوب شدند، حاضر گردیدند که غرامت هم بدهند، ولی سنجر پیشنهادهای آنها را رد کرد. غزان نیز دست از جان شته مبادرت به جنگ کردند (جنگ قطوان) و فاتح شدند و سنجر را زنده اسیر گرفتند. سنجر مدت چهار سال در حبس غزان بود، در این مدت ظاهراً احترام او را رعایت میکردند و در عین حال مراقب بودند که فرار نکند. و معروف است که روزها او را بر تخت می‌نشاندند و احکام و فرامین را به امضای او میرسانیدند و شبها وی را در قفس آهنین میکردند. عاقبت سنجر در موقعی که غزان بشکار رفته و او را هم با خود برده بودند تدبیری اندیشیده خود را به جیحون رسانید و از آنجا بوسیلهٔ کشتی گریخت (۵۵۱ هـ. ق). ولی چون بعرو رسید ویرانی شهر چنان او را دلشکسته کرد که دیگر از زندگی بیزار شد و سرانجام در ۷۳ سالگی درگذشت. او را در

مقبرهٔ بزرگی که خود در موقع حیات ساخته بود دفن کردند. مورخان عموماً او را پادشاهی دلاور و دادگستر و مقتدر و مهربان و جوانمرد معرفی کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

شاه سنجر شدی بهر هفته

بسلام دو کفشگر یکبار. خاقانی.

آهسته تر نه ملک خراسان گرفته‌ای

و آسوده تر نه رایت سنجر شکسته‌ای.

خاقانی.

و آنکه چو سیماب غم زر نخورد

نقره شد و آهن سنجر نخورد. نظامی.

سنجر. [س ج] (اخ) ارسلان خان حکومت

او وجهه و ملتان را در زمان حکومت

ناصرالدین محمودین سلطان شمس‌الدین

الشمس بدست آورد و در سال ۴۴۳ هـ. ق.

درگذشت. (حیب السیر ج ۲ ص ۶۲۴).

رجوع به سلطان‌شاه شود.

سنجر ۵. [س ج] [اخ] قریه‌ای است به مرو از

روستای قندین یا فریدین. و از آنجاست

ابومسلم صاحب‌الدعوة. (شرح احوال رودکی

ج سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۸۸).

سنجر ۵۵. [س ج] [اخ] از روستاهای کش که

یاران مقع در آن گرد آمده‌اند. (شرح حال

رودکی ج سعید نفیسی ج ۱ ص ۲۹۳).

سنجرستان. [س ج] [اخ] (مرکب) خانقاه. و

آن جایی است که مردمان در آن وجد و سماع

کنند. چه سنجر به معنی مردمان صاحب حال

و ستان جای بسیار چیزها باشد. (برهان)

(آندراج). آنجا که مشایخ درویشان در آنجا

عبادت دریافت کنند. (انجمن آرا). اما این

لفت داستیری است.

سنجر سلجوقی. [س ج] [اخ] (اخ)

رجوع به سنجر (سلطان) و سلجوقیان شود.

سنجرشاه. [س ج] [اخ] رجوع به سلطان

سنجر و رجوع به معزالدین سنجر سلجوقی

شود.

سنجر ف. [س ج] [مغرب] (مغرب) (مغرب

شنگرف. (متهی الارب) (آندراج). شنگرف.

(دهار). زنجفر. شنجرف. سنجفر. (مهذب

الاسماء).

سنجرود. [س ج] [اخ] محله‌ای است به بلخ و

سنکرود نیز گفته‌اند. (معجم البلدان).

سنجری. [س ج] (ص نسبی) منسوب

بسنجر پادشاه سلجوقی.

— حجر سنجری؛ بسد. (یادداشت مؤلف).

— دستگه سنجری؛ دستگاه پر شکوه و جلال

سنجر:

مزل تو دستگه سنجری

طلمه تو سینهٔ کبک دری. نظامی.

سنجری. [س ج] (اخ) رجوع به ترکه

بدیع‌الدین شود.

سنجری. [س ج] (اخ) ضیاء‌الدین اجل
فخرالشعراء و از افاضل دولت سلجوقی... او
راست:

خیل لاله کز کمین‌گاه بهار آمد پدید

بر بساط باغ آنک با زمانه دروغاست

ابر خلقان خرقة را بر چار سوی شش جهت

پیرهن عشاق وار از آرزوی گل قیاست

از گل سوری پدید آمد مگر سوری چمن

ارغنون پرداز سوری عندهلیب خوش نواست.

(از لباب الالباب ج سعید نفیسی ص ۵۵۸).

سنجری خراسانی. [س ج] [اخ] (اخ)

از قدما و شعرا بوده و مداحی سلطان سنجر

سلجوقی مینموده. وی به بین‌الشعرا مشهور و

معروف است و در زمان سلطان نهایت

جلالت داشته. چنانکه انوری در جایی از

اشعار خود گوید: اینکه پرسد کانوری به یا

فتوحی در سخن یا سنجری. اما اشعارش از

بین رفته. این رباعی از او باقی مانده که بجهت

آبله گفته است:

گر بر رخ چون ماه تو ای جان جهان

از آبله چون ستارگان هست نشان

حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان

هرگز ز ستاره مه نگشته‌ست نهان.

(معجم‌النصحاء ج ۱ ص ۲۴۹).

سنجرینا. [س ج] (اخ) معجونی است و از ادویهٔ

مرکبهٔ قویه است. (یادداشت مؤلف).

سنجسویه. [س ج] (مغرب) (مغرب) (مغرب

سنگسویه است و آن دوائی باشد که بفارسی

پنج‌انگشت گویند. (برهان) (آندراج). بذر

سپستان باشد. (مفاتیح‌العلوم). رجوع به

سنگسویه شود.

سنجش. [س ج] (مص) سخن. آزمودن.

قیاس کردن. قیاس. مقایسه. آزمودن. رجوع

به سنجدین شود. || موازنه. وزن. توازن.

سنجف. [س ج] (اخ) سنجاف. (از ناظم

الاطباء). رجوع به سنجاف شود.

سنجف. [س ج] (ع) (اخ) زنجفر. (الفاظ

الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به

سنجرف، شنجرف، سنگرف و شنگرف شود.

سنجق. [س ج] (ترکی) (اخ) نشان. (برهان).

نشان فوج. (غیاث). لوا. رایت. (سنگلخ).

سانجاق. (سنگلخ). علم. (برهان) (غیاث).

ترکی سنجاق، مغرب آن هم سنجق است. به

معنی لوا، و علم. رجوع کنید به سنجوق. (از

حاشیهٔ برهان قاطع ج معین):

تا کرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا

تکبیر در زبان دوپیکر نهاده‌ای.

ظهیرالدین فارابی.

هزاروچهل سنجق پهلوی

۱- شرح حال این شاعر از نسخهٔ لباب افتاده

است.

روان در پی ریاست خسروی. **نظامی**.
 پروین ز حریر زرد و ازرق
 بر سنجد زرکشیده بیرق.
 چون سنجد شاهیست بجنید
 پولادین صخره را بسنجد.
 دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت
 ماه سرسنجدش سرحد کیوان گرفت.
 سلمان ساوجی.
 ماهچه سنجدت بر در سمنان و خوار
 لشکر مازندران همچو خورآسان گرفت.
 سلمان ساوجی.
 ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجدش
 روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران.
 سلمان ساوجی.
 || دامن قبا. (آندراج). سنجدی. (آندراج).
 || ماهچه. پرچم علم و ساختگی آن علم.
 (آندراج). || امیری که صاحب نشان و علم
 باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). معنی که مؤلف
 برهان نوشته است سهو است، زیرا مؤلف
 سنگلاخ گوید: امیر صاحب نشان علم را
 سنجدی بگی گویند. (سنگلاخ). || سوزن
 ناسفته که بر سر آن گره و تکمه باشد و زنان بر
 سر زنند. (سنگلاخ). سوزنی که یک سر آن
 گرهی و تکمهای باشد از قلع و برنج و طلا و
 نقره. (برهان) (از ناظم الاطباء). سنجدی.
 سنجدی تدار. || (اصطلاح حکومت) ولایت
 کوچک بود که در تحت ولایت بزرگ باشد و
 آنرا تیمار هم گویند. (سنگلاخ). رجوع به
 سنجدی شود.
سنجدار. [س ج] (تف مرکب) دارنده
 سنجد. رجوع به سنجدی شود.
سنجدگان. [س ج] (بخ) دهی است از دهستان
 حومه بخش دستجرد شهرستان قم که ۶۶۵
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۸).
سنجدل. [س ج] (بخ) شهرکی است در
 نواحی فلسطین. (معجم البلدان).
سنجدل. [س ج] (بخ) شهری است به غرناطه
 اندلس. (معجم البلدان).
سنجدلات. [س ج] (ع) پلنگ مشک.
 (مذهب الاسماء). رجوع به سنجدلات شود.
سنجدلاط. [س ج] (ع) نوعی از ریحان.
 (ناظم الاطباء). گلی خوشبوی. (اقرب
 الموارد). اسم یاسمین است. (تحفه حکیم
 مؤمن). پلنگ مشک. (مذهب الاسماء).
 فرنچمشک.
سنجدلاط. [س ج] (بخ) نام موضعی است.
 (معجم البلدان).
سنجدمل. [س ج] (ع) نام گیاهی است.
 (دزی ج ۱ ص ۶۹۱).
سنجدن. [س ج] (ع) این کلمه در بیت ذیل از
 ناصر خسرو آمده است و می نماید که مرادف

سوزن یا صورتی از آن یا محرف کلمه
 دیگری باشد:
 خویشتن دار جو احوال همی بینی
 خیره بی رشته و هنجار مکش سنجدن.
 ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۳۱۰).
سنجدگی. [س ج] (د) (حامص) حالت
 و چگونگی سنجدن. رجوع به سنجدن شود.
سنجدله. [س ج] (د) (ف) که سنجد. که
 به سنجدش درآرد. رجوع به سنجدن شود.
 ||وزان. کشنده. وزن کننده. رجوع به سنجدن
 شود.
سنجدوا. [س ج] (بخ) دهی است از دهستان
 الان بخش سردشت شهرستان مهاباد که
 دارای ۴۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).
سنجدور. [س ج] (عرب، ل) معرب سنگور.
 (مذهب الاسماء). رجوع به سنگور شود.
سنجدورد. [س ج] (بخ) محله ای است
 مشهور به بلخ و از آنجاست ابو جعفر محمد بن
 مالک بلخی السنجدوردی. (تاج العروس)
 (الانساب سمعانی).
سنجدوق. [س ج] (ترکی، ل) کمر.
 کمر بند. (برهان) (غیاث). کمر بند. منطفه.
 (ناظم الاطباء). || چهار ذرعی. (برهان).
 || علم. نشان. (برهان).
سنجده. [س ج] (ع) سیاهی سپیدی آمیخته.
 ج. شنج. (منتهی الارب) (آندراج).
سنجده. [س ج] (ع) (مرکب) از: سنجد،
 سنجدین + ه. پسوند نسبت و آلت. (از
 حاشیه برهان قاطع ج معین). سنجده سنگی را
 گویند که چیزها بدان وزن کنند. (برهان).
 سنگی که بر آن چیزها را در ترازو وزن کنند.
 (غیاث). سنگ ترازو. (دهار). سنگی که بدان
 وزن بکنند چون درم و مثقال و بتازی صندبه
 گویند. (فرهنگ رشیدی). || پله. کفه. کبه
 (در ترازو). (یادداشت مؤلف). میزان. (المعرب
 جوالیقی ص ۲۱۵). || اسایشی است برای
 عدل بندی. (یادداشت مؤلف).
سنجده. [س ج] (بخ) دهی است از دهستان
 چهاربیک بخش شاهپور شهرستان خوی. ۱۲۴
 تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۴).
سنجده. [س ج] (بخ) نام اولکایی و ملکی
 است و در آنجا رودخانه عظیمی است. گویند
 پلی بر آن رودخانه بسته اند از یک طاق.
 (برهان). شهرکی است بشام. خرم و به نزدیک
 وی پلی است که اندر همه جهان از آن نیکوتر
 و از آن عجب تر پل نیست. (حدود العالم).
سنجده. [س ج] (بخ) شهری است در غور و
 معروف. سنگه. (معجم البلدان).
سنجده. [س ج] (بخ) نام رودی است که پل
 عظیمی بر آن بسته شده است. (از معجم

البلدان). رجوع به نزهة القلوب ص ۱۶۸ و
 ۲۰۹ شود.
سنجده. [س ج] (بخ) نام دیوی است از دیوان
 مازندران. (از برهان). نام یکی از دیوان
 مازندران است. (جهانگیری). برحسب
 روایت شاهنامه از دیوان سرزمین مازندران
 بوده است که بدست رستم کشته شده است:
 نه از ژنگ ماندم نه دیو سفید
 نه سنجده نه پولاد غندی نه بید.
 فردوسی.
 ز دیوان به پیش اندرش سنجده بود
 که جان و دلش ز آن سخن رنجه بود.
 فردوسی.
سنجدی. [س ج] (بخ) دهی است از دهستان
 بردوست بخش صوفای شهرستان ارومیه که
 دارای ۱۲۳ تن سکنه است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).
سنجدی. [س ج] (ص نسبی) منسوب است به
 سنجد که قریه ای است در هفت فرسخی مرو.
 (الانساب سمعانی).
سنجدی. [س ج] (بخ) ده بزرگی است از قرای
 مرو. (ابن خلکان ج ۱) (الانساب سمعانی)
 (منتهی الارب).
سنجدی. [س ج] (بخ) حسین بن شعیب بن
 محمد سنجدی در زمان خود یکی از فقهای
 مرو و شافعی مذهب بود. نسبت وی به سنجد
 که از قرای مرو است میباشد. او راست: شرح
 فروع ابن حداد، شرح تلخیص ابن القاص و
 کتاب المجموع که غزالی در الوسیط از آن نقل
 کرده است. وفات وی بسال ۴۳۲ ه. ق. است.
 (از اعلام زرکی ج ۱ ص ۲۴۹).
سنجدیالی. [س ج] (بخ) در سرحد اسپانیا
 است. (نخبة الدهر دمشقی).
سنجدید. [س ج] (بخ) (سنگ آباد). دهی
 است از دهستان کنجکا بخش سنجد
 شهرستان هروآباد. دارای ۶۴۴ تن سکنه
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سنجدید. [س ج] (بخ) نام یکی از بخشهای
 شهرستان هروآباد (خلخال) است. این بخش
 در قسمت باختری هروآباد واقع است؛ از
 شمال به بخش مرکزی هروآباد از جنوب به
 بخش کاغذکنان، از خاور به دهستان
 خورش رستم و از باختر به شهرستان میانه
 محدود میباشد. این بخش از ۱۵۰ آبادی
 کوچک و بزرگ تشکیل و جمعیت آن در
 حدود ۳۰۱۵۰ تن است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).
سنجدیگی. [س ج] (د) (حامص) حالت و
 چگونگی سنجدی. || وزنه. (منتهی
 الارب). رجوع به سنجدی و سنجدین شود.
سنجدله. [س ج] (بخ) دهی است جزء دهستان

خاناندریل بخش مرکزی شهرستان
 هرآباد، سکنه آن ۳۴۴ تن است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).

سنجدین - [سَ دَ] (مص) (از: سنج + یدن،
 پسوند مصدری) با جزو اول از ریشه سنج یا
 سک^۱، ستن به معنی وزن کردن چیزی را با
 ترازو و جز آن مقایسه کردن و برابر کردن. (از
 حاشیه برهان قاطع چ معین). وزن. (منتهی
 الارب). وزن کردن. (شرفنامه منیری)
 (آندراج). کشیدن. ستن. زنه. (منتهی
 الارب). اندازه گرفتن. اتزان. توازن. موازنه:
 ولکن دوازده درهم ایشان یک درم سنگ
 سنجد و دیناری از وی یک درم سنجد.
 (حدود العالم).

پیایم و دل را ترازو کنیم
 بسنجیم و نی زور بازو کنیم. فردوسی.
 سدیکر بپان بسنجید سیم
 زن بیوه و کودکان یتیم. فردوسی.
 این سزایی است که نیکوکردار و بدکردار را
 بدان بسنجد. (تاریخ بهیقی).
 کاتب را گو نویس و خازن را گو که سنج
 ناصحت را گو فرای و حاسد را گو گداز.
 منوچهری.

سنجد نزد تو یک پر پشه
 گرش هسنگ این گیتی گناه است.
 مسعود سعد.

بقتاسی بنجم راز موید
 که جو سنگش بود قطای لوقا. خاقانی.
 گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
 لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار. خاقانی.
 تو این چشم که داری برکن تا در ترازو
 بنجم گر برابر آید چشم از آن تو بود.
 (سندبادنامه ص ۳۱۱).

|| ارزیدن. لایق بودن. لیاقت داشتن. برابری
 کردن. ارزیدن:
 بجائی که پر خاش جوید پلنگ
 سگ کارزاری چه سنجد بچنگ. فردوسی.
 یکی داستان زد سوار دلیر
 که رویه چه سنجد بچنگال شیر. فردوسی.
 چه سنجد بدانندیش با بخت تو
 به پیش پرستنده تخت تو. فردوسی.
 بدین یال و گردی بر و گردگاه
 چه سنجد بچنگال او کینه خواه.
 اسدی (گرشاسب نامه چ یفعا ص ۵۲).

سر چه سنجد که هوش می شود
 تن چه ارزد که توش می شود. خاقانی.
 جانهای پا کبازان خون شد در این بیابان
 یک مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد.
 عطار.
 گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
 کاندین دریا نماید هفت دریا شبنمی.
 حافظ.

|| برابر بودن. معادل بودن:
 باز عدوی تو بهر اسد ز یک تو
 کوه مخالف تو نسنجد بگاہ تو. فرخی.
 زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
 مست و آشفته بخلوتگه راز آمده ای. حافظ.
 || آزمودن. امتحان کردن. تجربه کردن.
 رسیدگی کردن. دادرسی کردن. || مقایسه
 کردن. قیاس کردن. بحساب گرفتن. پنداشتن.
 فرض کردن. اندازه گرفتن. قیاس. مقایسه:
 نبیند ز برداشتن هیچ رنج
 مر او را چو گرگ و چو جادو سنج. فردوسی.

- برسنجدین؛ سنجدین:
 کم و بیش کالا چنان برسنج
 که محال هر ساعت آید به رنج. نظامی.
 هر آن صنعت که برسنجی بمالی
 بهای گوهری باشد سفالی. وحشی.
 - سنجدین خرد و جان؛ برکشیدن عقل و
 جان. اندازه گرفتن خرد و جان:
 خرد را و جان را همی سنجد او
 در اندیشه سخته کی گنجد او. فردوسی.
 - سنجدین سخن؛ سخن سنجدین. تعمق
 کردن در آن. اندیشه کردن در گفتار:
 بدان کز زیانست مردم به رنج
 چو رنجش نخواهی سخن را بسنج. فردوسی.

سخن سنج دینار و درهم سنج
 که بر دانشی مرد خوار است گنج. فردوسی.
 خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از
 حجاب سخن برنجد. (گلستان چ یوسفی
 ص ۱۸۶).

سنجدینی - [سَ دَ] (ص لیاقت) درخور
 سنجدین. از در سنجدین. || موزون. وزن.
 کشیدنی.
سنجدیده - [سَ دَ / دَ] (ن / مف / نف) سخته.
 موزون. (آندراج). || پخته. آزموده. محرب.
 ممتحن. جا افتاده. سخته. || نیک اندیشیده.
 نیک سگالیده (سخن یا نکته).

- بسنجدیده؛ سخته. موزون. جا افتاده. پخته:
 بسنجدیده چون کار هر نیکخو
 پسندیده چون مهر هر مهربان. فرخی.
 - معنی سنجدیده؛ از روی اندیشه:
 معنی سنجدیده را اوقات باید صرف کرد
 گر بهایی دارد این یوسف ز نقد فرصت است.
 محسن تأثیر (از آندراج).

گر سخن گستر ندارد قدر و مقداری چه غم
 وزن او ظاهر شود از معنی سنجدیده اش.
 محسن تأثیر.
سنجدیده گاه - [سَ دَ / دَ] (ل / مرکب) جای
 سنجدین. موزن. (منتهی الارب).
سنجدیده گفتار - [سَ دَ / دَ گُ] (ص
 مرکب) آنکه گفتار موزون دارد. (آندراج). که

با سخن اندیشیده و نیک سگالیده است. پخته
 سخن:
 چو آید در سخن لعل لب سنجدیده گفتارش
 ز بی مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد.
 صائب (از آندراج).
سنجدین - [سَ] (ل) درختی که داخل آن
 یوک و پوسیده شده باشد:
 دروتم را غم حسرت تبه کرد
 شدم چون کرم خورده شاخ سنجدین.

ابوالعمالی (از شعوری ج ۲ ص ۹۵).
سنج - [سَ] (مص) سخن سربسته گفتن.
 (منتهی الارب) (آندراج). || برگردانیدن کسی
 را از آن رای. || آسان شدن شعر کسی. به
 آسانی آمدن شعر. || در گناه انداختن کسی را.
 || رسانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || از
 جانب چپ در آمدن. ضد برح.

سنج - [سَ] (ل) یمن. برکت. || میانه راه.
 (منتهی الارب) (آندراج).
سنج - [سَ] (مص) پیدا و هویدا شدن
 تدبیری. (منتهی الارب) (آندراج).
سنجینج - [سَ نَ نَ] (ص) آنکه بشب
 خواب نکند. (منتهی الارب) (آندراج).
سنجینوس - [سَ] (ل) مصطکی است. تحفه
 حکیم مؤمن.

سنج - [سَ نَ] (مص) برگردیدن. || تباه
 شدن. (منتهی الارب) (آندراج). گند شدن
 طعام. (تاج المصادر بهیقی). گند شدن. (دهار).
 تغیر یافتن. مزه گرداندن روغن و طعام. سنخ
 الدهن؛ روغن فاسد شد و تغیر یافت. (از
 منتهی الارب). || بسیار خوردن طعام را.
 (منتهی الارب) (آندراج).

سنج - [سَ نَ] (ص) بناک؛ بلد سنخ؛ شهر
 بناک. (منتهی الارب) (آندراج).
سنج - [سَ] (ل) نمک طعام. (برهان)
 (آندراج). || چرک و ریم که عبران و سنخ
 گویند. (برهان) (آندراج). شوخ.

سنج - [سَ] (ل) بیخ و بن دندان. ج. اسناخ؛
 سنوخ. (منتهی الارب) (آندراج). بن دندان و
 اصل آن. جای رستن دندان بن دندان. (دهار)
 (مذهب الاسماء). || بیخ و اصل هر
 چیزی. (برهان). اصل مردم. بیخ و اصل هر
 چیزی. || ابن یکان. (مذهب الاسماء). || گونه.
 از این سنخ. از این گونه. از این قرار. || تیزی و
 شدت تب.

سنخاریب - [سَ] (ل) سنخاریب. رجوع به
 سنخاریب شود.
سنختان - [سَ خَ] (ل) تشبیه سنخ. دو
 قامت. (منتهی الارب) (آندراج).

سنجج - [سَ نَ] (ل) ظاهراً مصحف جنجج.
 (حاشیه برهان قاطع چ معین). علتی است که

آزرا تنگی نفس گویند و به عربی ضیق النفس خوانند. (برهان). ربو. سنخج: از غم و غصه دل دشمن باد گاه در تپا ک و گاهی در سنخج.

منصور منطقی.

سنخج. [س ن / س ن] (س ن) سنخج. (برهان) (جهانگیری). رجوع به سنخج شود.

سنخواستگی. [س خسوا / خسار / ر] (حاص مرکب) آفت افتادن سن بحاصل سبز. (یادداشت مؤلف).

سنخواست. [س] (اخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش اسفراین شهرستان بجنورد است که از ۲۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن ۵۲۲۰ تن است. محصول عمده آنجا غلات و باغات انگور می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنخواست. [س] (اخ) قصبه مرکز دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۱۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و انواع میوهجات و دارای دبستان و ده باب دکان مختلفه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنخه. [س خ / س ن خ] (ع) بسوی بد. (منتهی الارب) (آندراج).

سنخیت. [س خی ی] (ازع، مص جعلی) از یک سنخ بودن. به گونه و اصل همانندی داشتن.

سنده. [س / س] (ل) سرگین انسان که بنایت سطر و سخت و گنده باشد. (غیاث). سنده. || در بیت ذیل این کلمه آمده است و البته بفتح سین معجمه است. چه فردوسی همه جا هند (نام مملکت) را بفتح هاء می آورد. لکن معنی آن معلوم من نشد. نسخه خطی متعلق به نویسنده و ج بروخیم و ج مهل و فولرس و کلکته بیت را دارد و همه جا صورت بیت یکسان است: وقتی بهرام از خود رسولی می کند و بدربار شنگل می رود شاه از مردانگی و جلدی او در گمان می شود و می گوید بی گمان تو برادر شاهی: بدو گفت بهرام کای شاه هند

فرستادگان را مکن نام سنده
نه از تخمه یزدگردم نه شاه

برادرش خوانیم باشد گناه. فردوسی. و معنی که در لغت نامه ها به کلمه سنده داده اند در اینجا بی محل است و ظاهراً سنده نام کردن کسی را بدل کردن نام او یا خاندان اوست یا نسبت کردن او بغیر پدر و شاید اینکه سنده را بکسر سین ضبط کرده اند برای این است که هند را بکسر تصور می کرده اند. و معنی حرامزاده: هم که به کلمه سنده داده اند از همین

جاننشات کرده و در آن صورت باید گفت سنده بفتح سین است نه کسر آن و به معنی حرامزاده نیست، بلکه نسبت کردن بغیر پدر است. (یادداشت مؤلف).

سنده. [س] (ل) حرامزاده و آن طفلی باشد که از سر راه بر میدارند و به عربی لقیط گویند. (برهان). کوی یافت. حرامزاده. (مهدب الاسماء) (فرهنگ رشیدی) (غیاث). زنیب. (نصاب الصبیان). سنده. ناپا کزاده. دعی. (یادداشت مؤلف). سنده. سنده. ناپا کزاده. ناپا کزاده. داغول. (جهانگیری). بچه ای که از راه پیدا کرده باشند. مقابل پا کزاده.

ای سنده چو آستر چه نشینی تو بر آستر
چون خویشی را نکند مرد مخر.

منجیک. آن سگ ملعون برفت این سنده را از خویش
تخم را مانند باشتنگ ایدرش بر جای ماند.

منجیک. سیه را به آئین نوشیروان
همی راند این سنده تیره روان. فردوسی.

کرا کس ندانستی از بوم هند
که او پا کزاد است اگر نیز سنده. اسدی.

شناستد یکسر همه هند و سنده
که هستی تو در گوهر خویش سنده. اسدی.

— ابناء الدهالیز: سندان که از کوی برگیرند.
(مهدب الاسماء).

— تخم سنده: تخم حرام و این در خور و بیابانک امروز نیز متداول و در تداول خراسان نوعی دشنام و فحش بشمار می رود و به عربی منبوذ است. (یادداشت مؤلف).

|| بد. شریر. (غیاث). || قافیه میوب. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (آندراج):

به یک قافیه سنده عیبی نیاید
بگویم که ناید ز من سندهادی. انوری.

سنده. [س ن] (ع) تکیه گاه. (غیاث). آنچه پشت بوی گذارند. (غیاث). بالش. تکیه. آنچه پشت بدو دهند. (یادداشت مؤلف). آنچه پشت بدو باز نهند از بلندی. (منتهی الارب) (آندراج). تکیه. (دهار). مسند. || بلندی چیزی. (غیاث). || جای بلند در بیابان. (دهار). || کوه. (اروی کوه. || نوعی از چادرها. (منتهی الارب) (آندراج). ج. اسناد (واحد و جمع یکسان است). (آندراج). || در نزد اهل حدیث عبارت از طریق باشد و جمله کسانی باشند که روایت کنند و طریق اخبار و روایات را از آن جهت سنده گویند که اعتماد علماء در صحت و ضعف حدیث به آن است.

(فرهنگ علوم تألیف سجادی از درایه ص ۱۵). آنچه از وی حدیث بردارند. (منتهی الارب). || (اصطلاح ارباب مناظره) چیزی باشد که برای تقویت منع قولی ذکر شود خواه بواقع مفید آن باشد یا نه. و این تعریف شامل

سند صحیح و فاسد هر دو می شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و در تعریفات آمده: سند آن است که اساس منع بر آن باشد یعنی مصحح ورود منع باشد اعم از آنکه بواقع چنین باشد یا به گمان سائل. و آنرا سه صیغه بود: ۱ - لانسلم هذا، لم لایجوز کذا. ۲ - لانسلم لزوم ذلک و انما یلزم لو کان کذا. ۳ - لانسلم هذا، کیف یکون هذا و الحال انه کذا. (از تعریفات جرجانی).

|| آنچه بدان اعتماد کنند. (فرهنگ فارسی معین). معتمد. (یادداشت مؤلف). مستند. || حجت. قبض. نوشته. تمسک. دست آویز. (یادداشت مؤلف). خط. مکتوب که دائن بعدیون دهد و حاکی از دین خود یا امری مانند آن باشد. (یادداشت مؤلف). و امثاله که وامدار به وام ده دهد. ج. اسناد. نوشته ای که وام یا طلبی را معین نماید:

هر عداوت را سبب باید سنده
ورنه جنیت وفا تلقین کند. مولوی.

و بدون سنده چیزی بخرج خود ننویسد.
(تذکره السلوک ج دبیرسیاقی ص ۳۳). و شماره و سیاهه برداشته ضبط نماید که در روزی که سنده میرسد زیاده از آنچه آورده اند بخرج ننوشته باشند. (تذکره السلوک ج دبیرسیاقی ص ۳۴).

— امثال:

ستوفی سنده می خواهد قاضی گواه. (از مجموعه امثال ج هند).

|| (اصطلاح حقوق) عبارت از هر نوشته که در مقام دعوی یا دفاع قابل استناد باشد (شهادتنامه، سند نیست و فقط اعتبار شهادت دارد) یا سند نوشته ای را گویند که وسیله اثبات باشد. (فرهنگ حقوقی تألیف لنگرودی). نوشته ای که مطلبی را ثابت کند. (از لغات فرهنگستان). مدرک. مستند. نوشته ای که قابل استناد باشد. سند بر چند نوع است:

۱ - سند در وجه حامل؛ نوشته ای که امضا کننده (صادرکننده) آن تمهید میکند وجه یا وجوهی را در موعده معین بپهر کس که آن نوشته را ابراز دارد بپردازد. یعنی دارنده آن مالک آن شناخته میشود. خط.

۲ - سند رسمی؛ سندی که در اداره ثبت اسناد و املاک و یا دفاتر اسناد رسمی یا در نزد سایر مأموران رسمی در حدود صلاحیت آنها و بر طبق مقررات قانونی تنظیم شده باشد رسمی است. سندی که در مرجعی ذی صلاحیت تنظیم شده باشد.

۳ - سند عادی؛ هر سند که رسمی نباشد قانوناً سند عادی است. رجوع به فرهنگ حقوقی تألیف لنگرودی شود. سندی که در مرجعی ذی صلاحیت تنظیم شده باشد.

— سند اتباع؛ سند خرید. رجوع به تذکره الملوك ج ۲ ص ۱۰ و ۳۰ شود.

سند [س ن] (ع مص) منسوب شدن بجزی پشت به پشت. (غیاث) (آندراج). نسبت کردن چیزی را بجزی. (غیاث).

سند [س] (اخ) یکی از ایالات غربی پاکستان که ۴۹۲۸۱۰۰ تن سکنه دارد. و شهر مهم و پایتخت سابق پاکستان، کراچی در این ایالت است. و رودخانه سند آنرا مشروب میسازد. (فرهنگ فارسی معین). نام ولایتی است معروف و مشهور و در آن شهرهای آباد است، مانند: کونج و لاهور، و در میان هند و سیستان و کرمان واقع است. صاحب هفت اقلیم نوشته: در آن ولایت صحرایی است و در آن صحرا خانه‌ای موسوم به بیت‌الذهب و تا چهار فرسخ بر گرد آن خانه برف نیارد و در سایر مواضع بیارد و این صحرا بصرای زردشت مشهور است و هنوز مجوس آنجا را احترام نمایند. (آندراج). کلمه سند صورت فارسی قدیم از کلمه هند است. اعراب سند را بطور کلی بر ایالت بزرگی اطلاق می‌کردند که در خاور مکران واقع شده و امروز قسمتی از آنرا بلوچستان گویند و قسمت دیگر جزء سند کسونی است. (جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۲۵۵):

ذکر گفت کای نامور شاه هند
 ز دریای قنوج تا پیش سند، فردوسی.

چغانی و چینی و سقلاب و هند
 گهانی و رومی و نه‌ری و سند، فردوسی.

چه ده دهی که بدو نیک وقف بود بدو
 به زنگبار و به هند و به سند و چالندر.

عصری.
 و بلاد چین و سند و هند و عمان و عدن و زنجبار و بصره و دیگر اعمال بر ساحل این دریاست. (فارسنامه ابن‌البختی ص ۱۵۳).

رجوع به ایران باستان ص ۱۴۹۲، ۱۵۱۱، ۱۸۵۱، ۱۶۵۴، ۱۸۸۴، ۱۸۲۰، ذیل معجم البلدان ص ۲۳۷ و حدود العالم ج دانشگاه تهران ص ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵ و جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۵۵ به بعد شود.

سند [س] (اخ) ناحیه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب).

سند [س / س] (اخ) رود بزرگی که از دره میان هیمالیا و قره‌قورم سرچشمه گیرد و از دره تاریخی میان هند و افغانستان گذشته، در آنجا رودخانه کابل از افغانستان وارد آن میگردد. سپس از جلگه سند عبور میکند در اینجا پنج رودخانه چناب، راوی، ستلج، بی، جلم از سمت مشرق در آن میریزد و بهمین جهت آنرا پنجاب خوانند. رود سند در پایان بدریای عمان ریزد. طول آن قریب ۱۳۸۰

کیلومتر است. (فرهنگ فارسی معین):
 ز زابلستان تا بدریای سند
 نوشتم عهد ترا بر پرند، فردوسی.

سند [س] (اخ) ابن علی مأمونی، مکنی به ابوالطیب منجم، معاصر مأمون عباسی است. مردی فاضل و عالم بطم ارساد و عمل به آلات رصدیه و تیسیر نجوم بوده است و بمصاحبت مأمون رسید و مأمون وی را به اصلاح آلات رصدیه گماشت. وی در بغداد به رصد اشتغال جست و به امتحان مواضع کواکب پرداخت ولی رصد تمام نشده بود که مأمون درگذشت (۲۱۸ هـ. ق.). و بدین سبب عمل رصد ناقص ماند؛ سندن علی زینجی تنظیم کرده بود که بنابه قول ابن قفطی تا زمان وی (۵۶۴ هـ. ق.) مورد عمل بوده است. سند ابتدا یهودی بود سپس بدست مأمون اسلام آورده است. از کتب اوست: المتوصلات و المتوسطات القواطع، کتاب الحساب الهندی، کتاب الجمع و التفریق، کتاب الجبر و المقابله. و نیز گویند کتاب المدخل در نجوم که ابومعشر بخود نسبت کرد و نیز التسع مقالات فی الموالید و کتاب القرائات که به ابن بازیار نسبت کنند از اوست. رجوع به گاهنامه، عیون الانباء ج ۱ صص ۲۰۷ - ۲۰۸ و ص ۲۲۰ التفهیم ابوریحان ص ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، تاریخ الحکماء قفطی، طبقات الامم قاضی صاعد اندلسی و تاریخ علوم عقلی تألیف صفا ص ۱۱۳ شود.

سند [س] (ع ص) شتر توانا سخت. (منتهی الارب) (آندراج).

سند [س / س] (س / ز / ر / ل) حرامزاده. (برهان) (آندراج). بچه بی‌پدر چون سرراهی یا با چندین پدر. ولدالزنا. سند. سندر. رجوع به سند، سندر و سنده شود.

سندان [س] (ل) ابزاری است که آهنگران و سگران بر آن چیزها کویند. افزاری باشد سگران و زرگران و آهنگران را. (برهان). آهنی ضخیم که فلزات و جز آن را بر آن نهند و با پتک کویند. آهنی است معروف که آهنگران بدان آهن فولاد کویند. (آندراج). از آلات آهنگران و زرگران که آهن و زر و غیره بر آن نهاده می‌کویند. بهندی آنرا آهن گویند نه به معنی آنکه بهندی آنرا گهن و هتورا گویند. (غیاث). آهنی را گویند که آهنگران و نعلبندان دارند و آهن‌پاره‌ها به پتک بر آنجا راست کنند. (صاحح الفرس). علاه. (منتهی الارب). مقابل پتک و کدین. خایسک. (یادداشت مؤلف). مطبه. مطبه. مهمزه. (منتهی الارب). غنغ. آهنین کرسی: بتی که غمزه‌ش از سندان کند گذاره دلم پژگان کرده‌ست پاره‌پاره. دقیق (از لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۹).

کمندافکن و مرد میدان بدند
 برزم اندرون سنگ و سندان بدند، فردوسی.

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ
 رهایی نیابد از او بیخ و برگ، فردوسی.

سر سروران زیر گرز گران
 چو سندان بدو پتک آهنگران، فردوسی.

کندبه تیر چو زبورخانه سندان را
 اگر نهند بر آماجگاه او سندان، فرخی.

بروز رزم بگوید نعل مرکب خویش
 مخالفان را دلهای سخت چون سندان.

فرخی
 چو سندان آهنگران گشت بیخ
 چو آهنگران ابر مازندران، منوچهری.

نباشد عشق را جز عشق درمان
 نشاید کرد سندان جز بستندان.

(ویس و رامین).
 چه روی از پس این دیو گریزنده
 چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان.

ناصر خسرو.
 بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
 بزیر دندان چون موم یافت سندان را.

ناصر خسرو.
 همه به پله نیکی ز یک سپندان کم
 به پله بدی اندر هزار سندانم، سوزنی.

به زیر ضربت خایسک محنت و شیون
 صبور نیست ولی صبر کار سندانست.

انوری.
 منم آن کاوه که تأیید فریدونی بخت
 طالب کوره و سندان شدتم نگذارند، خاقانی.

کاوه که داند زدن بر سر ضعاک پتک
 کی شودش پای بند کوره و سندان و دم، خاقانی.

چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو
 ز خوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سندان، عطار.

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
 که خایسک تأدیب بر سر نخورد، سعدی.

دل تنگ مکن که سنگ و سندان
 پیوسته درم زند و دینار، سعدی.

بس راه‌نوردی ای درینا هست
 دو پاشنه چون دو سخت سندانم.

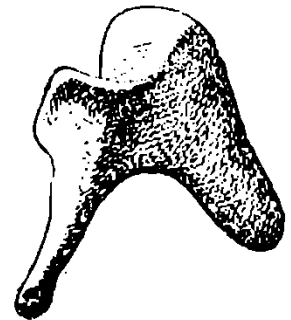
ملک الشعراء بهار.
 — سردندان: تعبیری است مثلی، تسلیم از ناچاری. (یادداشت مؤلف).

— سندان را مشت زدن: کار لغو و بی‌حاصل کردن.
 پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم
 غایت جهل بود مشت زدن سندان را.

سعدی.
 — سندان کین: کنایه از کین استوار و دشمنی سخت است.
 دریغ آمد او را سپید بمرگ

که سندان کین بد سرش زیر ترگ. لغت‌دوستی.
 - مثل سندان؛ سخت سخت:
 از هر سوئی فراغ بجان تو
 بسته بیخ است پیش چو سندان. ابوالعباس.
 || تنگ آهنی که بر تخته درهای کوچک میخ
 زنت تا کسی که خواهد صاحب‌خانه را
 خیردار کند حلقه را بر تنگ آهنی زند.
 (برهان) (از غیث). تنگ آهنی که با میخ بر
 تخته در بدوزند تا اگر کسی خواهد که
 صاحب‌خانه را از آمدن خود خیردار کند
 حلقه را بر آن تنگ آهنی زند تا در صدا کند.
 (جهانگیری). آهن بهن که بر در کوبند و حلقه
 را بر آن زنت تا مردم خانه خیردار شوند و
 بیرون آیند:
 دی گذشت امروز غوشی زی زانکه خود دست صبح
 حلقه بر سندان عشر تخانه فردا زند.

فضل بن یحیی هروی.
 در جان میزند هجر تو دیرست
 که پانگ حلقه و سندان می آید. خاقانی.
 دولت دوید و هفت در آسمان گشاد
 چون بر زدم حلقه بسندان صبحگاه.
 خاقانی.
 در ایوان شاهی در دولتش را
 فلک حلقه و ماه سندان نماید. خاقانی.
 بود با یار خود خوش و خندان
 کآمد آواز حلقه و سندان.
 جامی (از آندراج).
 || یکی از استخوانهای سه گانه گوش میانی که
 بشکل یک دندان کرسی دو ریشه‌ای است و
 بوسیله قسمت بهن خود (سطح بهن فوقانی)
 با استخوان چکشی مفصل شده است.^۱
 استخوان سندان.



سندان گوش (استخوان سندان)

سندان. [س] [ع ص] مردی قوی
 بزرگ جثه. (منتهی الارب) (آندراج) (از
 ارب الموارد). || اگرگ سخت قوی. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از ارب الموارد).
سندان. [س] [لخ] دهی است از دهستان
 آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب.
 دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه.

محصول آنجا غلات و حیوانات. شغل اهالی
 زراعت و گسله‌داری است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۴).

سندان دل. [س] [د] (ص مرکب)
 سخت دل. دل سخت. آهن دل. مقابل نرم دل:
 مرد خندان دل نباشی مرد سندان دل مباش.
 سانی.

چه مایه بنده سندان دلم ترا ملکا
 که در ترازوی نیکی کم از سپندانم. سوزنی.

سندان دلی. [س] [د] (حامص مرکب)
 سخت دلی. آهن دلی. مقابل نرم دلی:
 بسندان دلی روی درهم مکش
 بتندی فرامش مکن وقت خوش. سعدی.

سندان شکاف. [س] [ش] (نف مرکب)
 شکافنده سندان. که سندان را بشکافد و دو
 پاره کند:
 وگز تیغ تو هست سندان شکاف
 ستانم بدر دل کوه قاف. فردوسی.

بر گرز سندان شکافش عجب نی
 که البرز تخم سپندان نماید. خاقانی.

سندان شکستن. [س] [ش] [ک] [ت] (مص
 مرکب) خرد کردن سندان. بقطعات کردن
 سندان.
 - سندان بمش شکستن؛ خرد کردن سندان
 بسزخم و ضرب مش و آن کنایه از کار
 ناممکن است:
 بخردان مفرمای کار درشت
 که سندان شاید شکستن بمش. سعدی.

رجوع به سندان شکستن شود.
سندان گذار. [س] [گ] (نف مرکب) که از
 سندان بگذرد. سخت برنده که از سندان عبور
 کند. که سندان را بشکافد. گذرکننده از سندان
 کسی که تیرش از سندان بگذرد؛ قیماز
 شمشیر سندان گذار بر نیزه او زد و نیزه او را
 قلم کرد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 شاه برخاست و شمشیر سندان گذار برکشید و
 برگردن او زد. (اسکندرنامه نسخه سعید
 نفیسی).

آتشکده شود دل سندان نهاد مرد
 ز آن آبدار صفحه سندان گذار تیغ.
 مسعود سعد.

پیش ستان نیزه سندان گذار تو
 چون عنکبوت خانه بود آهنین حصار.
 سوزنی.

ترک خدنگ افکن سندان گذار
 بر همه شیرافکن آندرشکار.
 امیر خسرو (از آندراج).

سندان نه. [س] [ن] [ع] [ا] ماده خبر. (منتهی
 الارب). اتان.

سندان فی. [س] [ف] (ص نسبی) منسوب به
 سندان. || (ا) یکی از استخوانهای سه گانه
 گوش میانی که آنرا سندان گوش نیز گویند.

سندالدوله. [س] [ن] [د] [د] [ل] [ا] (لخ) ابوحرب
 الحبشی ابن ابی‌الحسن. رجوع به ابوحرب و
 آثار الباقیه بیرونی ص ۱۳۳ شود.

سنداؤ. [س] [د] [ا] [و] (ع ص) مرد سیک و دلاور
 پیش درآینده در هر کار. (از اقرب الموارد)
 (ناظم الاطباء). || بست بالای باریک تن
 پهناسر. || مرد کلان سر. ج. سنداوون. (ناظم
 الاطباء). || اگرگ ماده. (اقرب الموارد) (ناظم
 الاطباء).

سنداؤة. [س] [د] [ا] [و] (ع ص) مؤنث سنداؤ.
 (ناظم الاطباء).

سندباد. [س] [لخ] نام حکیم هندی که
 مسعودی مؤلف مروج الذهب و ابن‌الدینم او را
 واضح «سندبادنامه» دانسته‌اند. (فرهنگ
 فارسی معین):

ویژه تویی در گهر سخنة تویی در هنر
 نکته تویی در سر از نکت سندباد.
 منوچهری.

چه خوش آمد این نکته در سندباد
 که عشق آتش است ای پسر سندباد. سعدی.

سندباد. [س] [لخ] نام پسر گشتاسب بن
 لهراسب. (فرهنگ رشیدی). نام پسر
 گشتاسب بن لهراسب بود که با اسفندیار اخوت
 داشته. وی طالب حکمت و دانش گردید و تا
 به مقام دانایی و فرزاندگی رسیده، کتابی در
 حکمت و بند و عقلیات بنام خود تألیف کرده
 و آن در روزگار باقی بماند. (از آندراج). نام
 پسر گشتاسب. (غیاث).

سندباد. [س] [لخ] سباد مجوس. رجوع به
 سباد شود.

سندبادنامه. [س] [م] [م] [ا] (لخ) داستانی قدیم
 بود که آنرا از موضوعات سندباد حکیم هندی
 میدانسته‌اند. این کتاب نخست بدستور نوح بن
 منصور سامانی توسط خواججه عمید
 ابوالقوارس قناری فارسی دری ترجمه شد
 و نیز آنرا به عربی تحت عنوان «حکایه
 الملك المتوجج مع امرأة الملک و الحکیم
 سندباد و سبع الوزراء و حکایه کل واحد
 منهم» ترجمه کردند. نسخه عربی این کتاب
 در استانبول طبع رسیده و ترجمه فارسی از
 سندبادنامه توسط ظهیری سمرقندی نیز چاپ
 شده است؛ این داستان را رودکی شاعر و
 ازرقی بنظم آورده‌اند. (از فرهنگ فارسی
 معین).

سندبادی. [س] [حامص] عیب داشتن و
 ناقص بودن قافیه:

بیک قافیه سند عیبی نباشد
 نگویی که ناید ز من سندبادی.

انوری (دیوان ص ۴۶۲).
سند دادن. [س] [ن] [د] (مص مرکب)

مدرک دادن. دلیل دادن. خط. **داین** رجوع به سند شود.

سندر. [سَ دَ / دَ / دُ] (ص) صمغی باشد زرد و شبیه به کاهربا. (برهان) (آندراج):
مشوایمن اندر سرای فسوس
که گه سندر است و گهی سندروس.
فردوسی.

رجوع به سندروس شود.
[ادریخت خدنگ. (یادداشت مؤلف). قاین
آغاجی (ترکی). توس. رجوع به خدنگ،
سندروس و سندره شود.
سندر. [سَ دَ] (ص) خسوش صورت
صاحب جمال. (جهانگیری).
سندر. [سَ دَ] (ص) حرامزاده. (جهانگیری).
رجوع به سند و سندره شود.
سندر. [سَ دَ] (لخ) قسریه‌ای است در ده
فرسنگی جنوب ده بارز. (فارسانما ناصری).
سندرگان. [سَ دَ] (لخ) دهسی است از
دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد.
دارای ۲۵۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از
قنات و محصول آنجا غلات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
سندرفی. [سَ دَ] (ص) اسرنج است. (فهرست
مخزن الادویه).
سندروس. [سَ دَ] (مرب) (سرو کوهی.
یادداشت مؤلف). [نوعی از «تویا»^۱ و
دورونی و گلاساژ نوعی از کاغذ بکار است.
زرخی احمر. از یونانی «سندرش»^۲ صمغ
زردی که از درختی مخصوص در آفریقا
جاری شود و نیز نوعی از معدنیات اطلاق
گردد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سندر
است که صمغی باشد شبیه به کاهربا و روغن
کمان را از آن پزند و فرق میان سندروس و
کاهربا این است که کاهربا را چون در آتش
نهند از آن بوی مصطکی آید و از سندروس
بوی بغایت ناخوش آید. (غیاث) (برهان).
صمغی است زرد که روغن کمان از آن گیرند.
(انجمن آرای ناصری). صمغ زرد شفاف است
که از هند آرند و بعضی گفته‌اند که صمغ ساج
است و آن چون کاهربا کاه را کشد. لیکن از
کاهربا در عمل جذب سست‌تر است و در طب
بکار برند. (یادداشت مؤلف). صمغی است که
برنگ زعفران زند و ابوعلی در قانون گوید:
که صمغ درخت ساج است. (یادداشت مؤلف
از مفردات قانون چ تهران ص ۲۱۶). دزی
آورده است که دو نوع است: هندی و سبتی.
(از دزی ج ۱ ص ۶۹۳):
مگر ایمنی از سرای فسوس
که گه سندروس است و گه آبوس. فردوسی.
دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس
چون نیمه‌ای ز عنبر سارا بیا کنی.
متوجهی.

ز فریاد شیور و آواز کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس. نظامی.
[ارنگ سرخ. (برهان):
زمین تازه شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.
تو گفنی که ابری برنگ آبوس
بیامد بیارید از او سندروس. فردوسی.
[مطلق زرد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج)
(انجمن آرا):
رخ لاله زخ گشت چون سندروس
به پیش سپهد زمین داد بوس. فردوسی.
[استگی است از سواحل دریای خزر. (تحفه
حکیم مؤمن).
سندروس بلوری. [سَ دَ بَلُ لُ / بَلُ] (ل)
مرکب صمغ ماتندی است و دارای بوئی
مطبوع است. (دزی ج ۱ ص ۶۹۳).
سندروسی. [سَ دَ] (ص نسبی) منسوب
به سندروس:
بزر ترخته نرد آبوسی
نهان شد کمترین سندروسی. نظامی.
رجوع به سندروس شود.
سندروسی. [سَ دَ] (لخ) (۱۱۷۲ هـ. ق.).
محمدبن محمد الحسنی السندروسی. از
فضلاى طرابلس شام. وی مدتی در آنجا مفتی
مذهب حنفیه بوده است. او راست: الکشف
الالهی در حدیث و اسمای صحابه. (از اعلام
زرکلی ج ۳ ص ۹۸۳).
سندره. [سَ دَر / ر / سَ زَر / ر] (ل) سندروس که
صمغی باشد شبیه کاهربا. (برهان) (از
آندراج). [زرخی احمر. رجوع به سندروس
شود.
سندره. [سَ دَر / ر / سَ زَر / ر] (ل) راهی.
لقیط. (شرفنامه). حرامزاده. (برهان) (صحاح
الفرس). ولدالزنا. زمیم. (ابوهی). ناپا کزاده.
سند. ناپا کزاده. حلیل. بچه سرراهی.
کوی یافت. زنازاده. بچه کوی:
ای سندره در سندره مادرت بهشته
تخم یکی ولیک صدتنت بکشته (کذا).
منجیک.
سرخ چهره کافرانی مستحل ناپا کزاد
زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندره.
غواص (از لغت فرس اسدی ص ۴۲۳).
ای گوه کش سندره. گر کور شدی
از عزل غنی و از عمل عور شدی
سرکوفته مار و سوده پر مور شدی
رو گوگرد طلب که از در گوگرد شدی.
ابوالفرج رونی.
سندره. [سَ دَر] (ع) (ل) نسوعی است از
درخت. (مهذب الاسماء). درختی است که از
آن کمان و تیر سازند. (منتهی الارب)
(آندراج). به عربی شجر فتی است که از
چوب آن کمان سازند. (فهرست مخزن

الادویه). [نوعی است از پیمانۀ بزرگ.
(منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج).
[شتابی. (منتهی الارب) (آندراج). شتابفتن.
سندری. [سَ دَ رَ ی] (ع ص) دلیسر.
[سخت دراز. [بزرگ چشم. [نیکو. [ل)
شیر بیشه. [پیکان سپید که از سندره ساخته
باشند. [پیمانۀ بزرگ. [هیچکاره. [نوعی از
مرغان. [استان کبود. [مرد شتاب‌کار.
[کمان زه کرده استوار. (منتهی الارب)
(آندراج). [نوعی از طیر است. (فهرست
مخزن الادویه). نوعی از مرغان. (منتهی
الارب).
سندریطس. [سَ دَ رِ طَ] (مرب) (ل) نام
گیاهی است. سمیقاً. (فرهنگ فارسی معین).
محرف سیدریطس. رجوع به سندریطس و
سیدریطس شود.
سندس. [سَ دَ] (ل) کلمۀ یونانی است. دیبا.
(لغت‌نامه مقامات حریری). قسمی از دیبای
بیش قیمت بغایت رقیق و باریک و لطیف و
نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد.
(آندراج) (غیاث اللغات). دیبا. دیبای تنک.
(منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (مهذب
الاسماء). برون. بزبون. (حبیش تغلیسی).
دیبای تنک است که آنرا بزبون گویند و آنرا از
مرغز کنند. (یادداشت مؤلف). پارچه پنبه‌ای
لطیف. خلاف ستبرق که دیبای سبتر است.
(یادداشت مؤلف): و از وی [از روم] جامۀ
دیبا و سندس، میانی و طفنه و جوراب و
شلواربندهای باقیمت خیزد. (حدود العالم).
همه باغ پر سندس و پرصناعت
چو لفظ مطابق چو شعر مکرر. فرخی.
تو همچون سندس گردان بهر رنگ
و یا همچون زری گردان بهر چنگ.
(ویس و رامین).
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی
با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی.
ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۴۱).
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا.
مسعود سعد.
چون مرا سندس است و استبرق
شاید ار قالی مردی نیست. خاقانی.
یافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان بخراسان یابم.
خاقانی.
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضرند و عبقری. سعدی.
و مرغزارها مفروش بسندس و استبرق و
شاخسار بگونگون منور. (ترجمۀ محاسن
اصفهان ص ۳۶).

و آن تن که او نیافت درین سرخ نیچ
 رختش بخلد سندس خضر حریر شد.
 نظام قاری.
 قاری صفت حله و استبرق و سندس
 بر البسه بنویس که از اهل بهشتم.
 نظام قاری.
 - سندس رومی؛ نوعی از سندس است که از
 روم می آورند.
 سندس رومی در نارونان پوشانند
 خرمن مینا بریدبنان افشانند. منوچهری.
 ثوب عتابی گشته سلب قوس قرچ
 سندس رومی گشته سلب یاسما.
 منوچهری.
سندساز. [س ن] [نف مرکب] آنکه سند
 درست کند. کسی که جعل سند کند. جاعل
 سند. رجوع به سند شود.
سندسازی. [س ن] [حامص مرکب] کار
 سندساز. عمل سندساز. جعل سند.
سندسین یاریس. [ا مرکب] بیونانی فتای
 بتانی است. (فهرست مخزن الادویه).
سندشار. [س د] [ایخ] نام طیبی هندی و
 ابن البیطار از او روایت آرد و از جمله در شرح
 کلمه ریاس آمده است. رجوع به سندشار
 شود. (یادداشت مؤلف).
سندشاه. [س] [ایخ] پادشاه سند.
 فرمانروای سند.
 یکی شاه کابل یکی سند شاه
 دگر جوگیان شاه با فر و گاه.
 فردوسی (چ بروخیم ج ۷ ص ۲۲۵۰).
سندف. [س د] [ا] نوعی طبل. (شعوری ج
 ۲ ص ۹۱). رجوع به شندف شود.
سندل. [س د] [ا] به یونانی «سندلیا»^۱
 لاتینی «سندلیوم»^۲، فرانسوی «سندل»^۳،
 انگلیسی «سندل»^۴، مغرب آن سندل است و
 در زبان کنونی نیز سندل گویند. سندلک.
 سندل کفش باشد و سندلک نیز گویندش. (از
 حاشیه برهان قاطع چ معین). کفش.
 پای افزار. (برهان). کفش. (آندراج). بطیط
 (قسی موزه).
 گرتم که جایی رسیدی ز مال
 که زرین کنی سندل و چاچله^۵ عنصری.
 ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود
 کتونت سوخت گلیم و دیده شد سندل.
 ناصر خسرو.
 رجوع به سندلک شود. [انام درختی است
 بقدر درخت گردکان و شاخهای آن افتاده بر
 زمین و ثمر آن در خوشه مانند حبه الخضراء و
 برگ آن شبیه برگ گردو نرم و نازک و مثبت
 آن اکثر بلاد هند و سواحل مرکن و خرنگ
 است سید و زرد و سرخ می باشد و یهندی
 آنرا چندین گویند. سندل مغرب آن است و
 مفرح و مقوی دل و رافع صداع است و مزاج

آن سرد و خشک است و به عربی آنرا کوت
 گویند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری)؛
 بسبب آنک عطر و حلیب از کافور و عود و
 سندل و مانند آن دخل بودی. (از فارسنامه
 ابن البلیخی ص ۱۳۶). رجوع به صندل شود.
 [کشتی کوچک که آنرا در کنار دریا پر از آب
 شیرین و اسباب و مایحتاج کشتی کرده
 بکشتی بزرگ برند. (از غیاث) (برهان). کشتی
 کوچک که بار در آن ریخته بکشتی بزرگ
 رسانند. (آندراج) (انجمن آرای). قایق که در
 کشتی گذارند و هنگام حاجت به آب افکنند.
 طراد.
سندال. [س د] [ایخ] شهری به هند. صندل.
سندلک. [س د] [ا] (مصرف) مصرف سندل
 که کفش و پای افزار است. (برهان). (آندراج).
 سندل. سندله. صندل. نوعی کفش و پافزار.
 گرتم بجایی رسیدی ز مال
 که زرین کنی سندل و سندلک. عنصری.
سندلوس. [س د] [ا] ورقه نازک مس
 صیقلی که از دور درخشندگی طلا دارد.
 هرچه درخشندگی مصنوعی داشته اعم از
 مس و سرب با یک صفحه نازک - صاف که
 بدرخشند از دور مانند طلا. (از دزی ج ۱ ص
 ۶۹۳). رجوع به سندل شود.
سندله. [س د] [ل] [ا] به معنی سندل و
 سندلک است. (آندراج) (برهان). رجوع به
 سندلک شود.
سندله گندله. [س د] [ل] [ا] [گ] [د] [ل] [ا]
 (ص مرکب) این لفظ در یادداشتهای مؤلف
 بدون معنی آمده است و ظاهراً معنی ضخیم و
 کت و کلفت دارد.
سندلی. [س د] [ا] [ا] کرسی را گویند که کفش
 و پای افزار بر بالای آن گذارند. (برهان)
 (آندراج):
 لوح سنجاده و مساوک قلم میز عرش
 سندلی کرسی و فرشت فراش از آثار.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۱).
 متکا در گله با سندلی این معنی گفت
 که تویی بقیچه کش و تکیه بمن دارد یار
 سندلی داد جوابش که تویی آلت طیش
 سندلی و قتل چند نهی شرمی دار.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۳).
 و رجوع به صندلی شود.
 [کرسی کوچک بوده است که در قدیم
 کفش دار کفش سلطان را برداشته و بر سر آن
 کرسی میگذاشته است، لهذا آنرا سندلی گویند.
 (از آندراج). صندلی. (از انجمن آرای
 ناصری). [پارچه ابریشمی. (دزی ج ۱
 ص ۶۹۳). [ص] بی عقل. ابله. احمق. (از
 آندراج). احمق. ابله. (انجمن آرای):
 کار شیراز و اهل منصبان
 از من ای بی خبر چه می پرسی؟

لیوگیشان رسیده است بعرض
 سندلیشان گذشته از کرسی.
 رفیع الدین شیرازی (از انجمن آرای).
سندلی. [س د] [ایخ] سندل. شهری به هند:
 بمردی جهان را گرفته بدست
 ورا سندلی بود جای نشست. فردوسی.
 همی خواست فرزانة گو که گو
 بود شاه و در سندلی پیشرو. فردوسی.
سندلی. [] [ایخ] تیره ای از طایفه کیومرسی
 ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۷۶).
سن دمینگ. [س د] [ایخ] یکی از
 کشورهای جمهوری آمریکا واقع در
 آنتیلهای کبیر در قسمت شرقی جزیره
 هائیتی^۷ مساحت ۵۰۰۰۰ کیلومتر مربع و
 دارای ۲۲۰۰۰۰۰ تن سکنه. زبان اهالی
 اسپانیایی است. پایتخت آن نیز «سن دمینگ»
 یا چووداد تر و خلیو^۸ و دارای آب و هوای
 استوایی است و محصولات آن قهوه، نیشکر،
 کاکائو، توتون و میوه های گرمسیری و
 چوبهای قیمتی و معادن طلا و نقره و آبهای
 معدنی فراوان است. نام قدیم جزیره هائیتی
 است. (فرهنگ فارسی معین).
سندوان. [س د] [ایخ] دهی است از
 دهستان شهریار بخش رامهر مرکز
 شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
 آب آن از رود رامهرمز. محصول آنجا غلات،
 برنج، کنجد و بزرک. شغل اهالی زراعت و راه
 آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از
 طایفه لرو عرب هستند. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).
سندوانی. [س] [ص نسبی] نسبتی است
 به سندیه و آن قریه ای است در نواحی بغداد.
 (الاناب سمعانی).
سندور. [س] [ایخ] نام شهری است که ساج
 از او خیزد. (حاشیه فرهنگ اسدی
 نخجوانی):
 از سندور تا بخیزد عود
 تا همی ساج خیزد از سندور.
 خسروی.
سندوس. [س] [ا] پارچه نازک از پنبه و
 کتان و بر ایشان جامه های پشمین و
 سندوس فکنده. (مجمل التواریخ و القصص).
 سندس.
سندوسی. [س] [ایخ] رجوع به قتاده بن
 دعامة شود. (تاریخ گزیده).

1 - Sandalia. 2 - Sandalium.
 3 - Sandale. 4 - Sandal.
 ۵-نل: سندلک.
 6 - Saint-Domingue
 7 - Haiti. 8 - Ciudad Trujillo.

سندوق. [س] [ا] صندوق. (از آندراج) (منتهی الارب). رجوع به صندوق شود.

سندوقس. [س ق] [مرب] [ا] به یونانی جوشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

سندوقس. [س ق] [مرب] [ا] بلغت یونانی سرنج را گویند. و آن رنگی باشد که نقاشان و مصوران بکار برند و سوختگی آتش را نافع است. (برهان، آندراج). اسرنج. سرنج سلیقون. زرگون. زرگون. زرگون. رصاص مرقق. (از یادداشت مؤلف). رجوع به الفاظ الادویه، تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی شود.

سندوک. [س] [ا] [خ] ابن حبیب واسطی. رجوع به ابوطاهر سندوک و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۷۵ شود.

سندوها. [] [ا] اسم ملح طبرزد است. (فهرست مخزن الادویه).

سندوهن. [] [ا] رجوع به سندوها شود.

سندوهی. [] [ا] رجوع به سندوها شود.

سندوه. [س د] [ا] سندان آهنگران. (برهان). **سندوه.** [س / س د] [ا] [د] [ا] فضله و غناط گنده آدمی. (برهان). سرگین آدمی که سطر و گنده و سخت باشد. (غیاث) (از آندراج). فضله. سگاله. فضله و سگاله که به پاره‌های بزرگ و دراز باشد از انسان و سگ و مانند آن. گوه آنچه دراز و سخت بود از انسان و سگ و امثال آن. گوه که چون لوله‌ای آمده باشد:

الفاظ بسته‌اش ز زبان شکسته‌اش
مانند سنده کو گذر از ناوناد کند.

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
|| حرامزده. سند. رجوع به سند شود.

سندهان. [س د] [ا] عود هندی. طبیعت آن گرم و خشک است در سوم. (برهان) (آندراج). عود بهترین او سیاه و صلب و براق خوشبوی تلخ است که در ته آب نشیند. عود هندی. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه). اسم هندی عود است.

سند هشاره. [س د] [ا] نام طبیعی است هندی و ابن‌البیطار در مفردات از کتاب او روایت کند در شرح کلمه حضض و حسک و توم آمده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عیون الانباء ص ۱۰۹ شود.

سند هندن. [] [ا] دهرالدهر. یکی از مذاهب علمی فلکی علمای هند. (یادداشت مؤلف). مذهبی از علم نجوم هندیان مقابل ازجیهر و ارکند. قاضی صاعد اندلسی گوید: در علم نجوم هندیان را سه مذهب است: یکی سند هند، دومی ارجیهر و سومی ارکند و ما فقط اطلاع محدودی از مذهب سند هند داریم چه جماعتی از علمای مسلمین بر آن طریقه زیج

کرده‌اند، از جمله محمدبن ابراهیم فزاری و حبش‌بن عبدالله بغدادی و محمدبن موسی خوارزمی و حسین‌بن محمد معروف به ابن آدمی و غیره و معنی سند هند بطوری که حسین‌بن آدمی در زیج خود آورده دهرالدهر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ علوم عقلی نوشته صفا ص ۲۸، ۴۰، ۶۳، ۱۱۲، التفهیم و مالهلند بیرونی ص ۱۶۹، ۱۸۵، ۲۴۶ و ۳۹۳ شود.

سندوها. [] [ا] به هندی طباشیر است. (فهرست مخزن الادویه).

سندهی. [س د] [ا] زنجبیل است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). || اسم هندی عود است.

سندی. [س] [ص نسبی] منسوب به سند که از بلاد هند میباشد. (الانساب سمانی). منسوب به سند ناحیتی از هندوستان قدیم که امروز داخل کشور پاکستان است:

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر.
ناصرخسرو.

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و قر او
ز ترک و رومی و هندی و سندی، گیلی و دیلم.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۶۹).

سندی. [] [ا] اسم هندی نخل بری و بی‌ثمر است که تنه آنرا بریده ظرفی بجای آن نصب بنمایند و بمرور یک شبانه‌روز در آن رطوبت جمع کرده پس برداشته بیاشامند، شیرین‌طعم و اگر یک دو روزه بماند و کف بکند مسکر میشود و از مطلق آن مراد نزد اهل هند آن رطوبت مجتمع مسکر است. (فهرست مخزن الادویه). شرابی است که از درخت نارجیل بهم میرسد. (از تحفه حکیم مؤمن).

سندی. [س] [ا] [خ] گاهی سند گویند و از آن کشاجم را خوانند. و حال آنکه کشاجم شاعر و ادیب و کاتب معروف پسر سندی‌بن شاهک صاحب‌الحرس است.

سندی. [س] [ا] [خ] ابن شاهک داروغه بغداد که دخیل در شهادت موسی‌بن جعفر علیه‌السلام است. و سندی‌بن شاهک وی را زهر داد. رجوع به حبیب السیر، تاریخ اسلام ص ۹۳، ۱۹۴، ابن‌الدیم، البیان و التین ج ۲ صص ۲۶۱ - ۲۶۲ و ج ۳ ص ۸۰، ۲۱۸ و عقدالتفرید، الوزراء و الکتاب ص ۱۲۹ شود.

سندی. [س] [ا] [خ] ابن صدقه کاتب به عربی شعر گفته و دیوان او پنجاه ورقه است. (ابن‌الدیم).

سندی. [س] [ا] [خ] ابن علی وراق دکان او در طاق زیل (ظاهره به بغداد؟) و وراق اسحاق ارجانی‌بن ابراهیم موصلی بوده و گویند که کتاب اغانی کبیر را او کرده و نسبت او را به اسحاق داده است. (از ابن‌الدیم). رجوع به

الاوراق صولی ص ۲۲۹ و ۲۳۱ شود.

سندی. [س ن] [ا] [خ] ابن محمدبن عبدالهادی توی (مدنی) ابوالحسن، نورالدین سندی. قیحه حنفی. عالم در حدیث و تفسیر و عربی. اصل وی از سند و محل تولدش نیز در همین محل است و بمدینه تا زمان وفات مسکن گزید و بسال ۱۱۳۸ ه. ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر سنن ابن ماجه. شرح سنن ادبی داود. حاشیه بر صحیح بخاری. حاشیه بر سنن امام احمد. حاشیه بر سنن کبیره غسانی. حاشیه بر بیضاوی. و غیر ذلک. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۲۸). رجوع به معجم المطبوعات شود.

سندیان. [س] [ا] نام درخت بلوط بلغت اهل شام. (برهان) (آندراج). به لغت اهل شام: و به لغت اهل مصر سلساسوف است. (تحفه حکیم مؤمن). بلوط. (یادداشت مؤلف). بلخ. بلاخ. و آن درختی است و کدین گازران از آن کنند. بلوط یا گونهای از بلوط است. رجوع به بلوط شود. سندیان الارض. فراسیون. (الفاظ الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). بلوطی ۲.

سندیان. [س] [ا] مرکب مردمان منسوب بسند را گویند و آن ولایتی است مشهور. (برهان) (آندراج). رجوع به سند شود.

سندی ریضس. [] [مرب] [ا] اسم یونانی و به معنی شیبه‌الحدید است به سریانی سمیقا گویند و آن گیاهی است ربیعی. (از مخزن الادویه و تحفه حکیم مؤمن). اما در فهرست مخزن الادویه سندریس آمده است و صحت آن مشکوک است. رجوع به سندریس، سندریس و سندرس شود.

سندی یگا. [س / س] [ا] [خ] اتحادیه کارگران. گروهی که برای دفاع از منافع اقتصادی افراد تشکیل شود. سندیکای کارگران. (فرهنگ فارسی معین). اتحادیه.

سندیین. [س ن د] [ا] [خ] تثنیه سند. دو سند.

سندیین. [س ن د] [ا] [خ] لقبی است برای سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی، دو تن از علمای اوان نهضت مشروطیت ایران. (یادداشت مؤلف). رجوع به سیدعبدالله بهبهانی و سیدمحمد طباطبائی شود.

سندییه. [س دی] [ا] [خ] تأنیث سندی.

سندییه. [س دی] [ا] [خ] قریه‌ای است به بغداد در ساحل نهر عیسی. (از معجم البلدان)

1 - Munium sandyx.

2 - Munium sandyx.

۳- به این معنی بضم و بفتح اول نیز آمده است.

۴- = بلوط Querus (نسابتی ص ۱۸۹) = chène (فرانسوی). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

5 - Syndicat.

(منتهی الارب)، نسبت بدان سندوانی؛ **سَنُورَ** [سنَ] [ع] (اص) بدخویی. (آندراج) (منتهی الارب)، بدخویی، سرکشی، خودسری. (ناظم الاطباء).

سنو۵ [سن] [ع] (اخ) دمی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از جلهرود، محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری، قالیچه، گلیم، جاجیم و پلاس بافی است. دهبستان دارد و ساکنین آن از طایفه اصائلو هستند و عده‌ای از آنها در تابستان به ییلاق فیروزکوه می‌روند. مزرعه بیگلریگی که در انتهای رودخانه جلهرود واقع است جزو این ده بوده، نزار طولانی در کنار و کف رودخانه دارد که نی آن بوسیله زارعین ده جمع‌آوری شده و مصرف صادراتی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

سن رسیدگی. [سنَ رَدَ / د] (احصاص مرکب) حالت و چگونگی سن رسیده، به زاد برآمدگی، بلوغ، سن رشد.

سن رسیدن. [سنَ رَدَ / د] (نصف مرکب) بالغ، یزاد برآمده، رجوع به بالغ شود.

سنو۶ [سنَ] [ع] (سیاه‌دانه و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان باشند. (برهان)، سیاه‌دانه، (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (شرفنامه)، شونیز و سیاه‌دانه تخمی سیاه که بر روی خمیر نان باشند. (ناظم الاطباء)؛

غیر نان تنک و تخم سنز چیت دگر آنکه بر نسنن از غالیه خالی دارد.

بحاق اطعمه (از جهانگیری).

گر تو خواهی که بچشم همه شیرین باشی همچو حلوی سنز تخم محبت میکار.

بحاق اطعمه (از شرفنامه).

سن زدگی. [سنَ رَدَ / د] (احصاص مرکب) حالت و چگونگی سن زده، به آفت سن گرفتار شدگی.

سن زده. [سنَ رَدَ / د] (نصف مرکب) گرفتار آفت سن شده باشد.

سنسان. [سنَ] [ص] (ص) سخن غیر فصیح و بلیغ. (برهان) (آندراج) (جهانگیری)، سخن نافصیح و غیربلیغ و سنسن. (ناظم الاطباء)؛ که انشاء من بنده مدح تو را

نه سنسان نظمی است نی سرسری. مولانا مظهری (از جهانگیری).

سنسوق. [سنَ سَ] [ع] (د) درخت آس ریزه. (آندراج) (منتهی الارب)، درخت ریزه مورد، (ناظم الاطباء)، آس بری. (فهرست مخزن الاودیبه).

سنسکریت. [سنَ کَ] [ع] (اخ) ^۱ زبان علمی قدیم و مقدس هندوان، و آن یکی از زبانهای مهم هند و ایرانی از شعب هندو اروپایی است.

و آن زبان اقوام هندو است که با زبان اوستا خویشاوندی نزدیک دارد. پس از آنکه آریاییان بر داساهای ساکن هند پیروز شدند، قسمتهای برجسته تمدن آنان را اخذ کردند و تا حدودی تحت تأثیر تمدن آنان قرار گرفتند.

پیروزی بر داساها آریاییان را جسور کرد بطوری که به کشورگشایی و توسعه مرزبوم خود پرداختند؛ فرهنگ و تمدن آنان که متکی بر اساطیر بود جنبش جدیدی را آغاز نهاد.

شرح این وقایع بوضوح در متراهای ^۲ ودا ضبط شده است. وداها علاوه بر اینکه مدخل همه علوم هستند یادداشتهای روزانه ملتی بزرگ نیز بشمار می‌روند که در آن طبقه اشراف از ابراز هیچگونه کینه نسبت به بردگان فروگذار نکرده‌اند. همزمان با استقرار آریاییان در سرزمین هفت‌رودخانه این قوم به جمع‌آوری متراها و سرودهایی که تا آن زمان بصورت آثار پراکنده بود اقدام کرد و از آنها مجموعه‌ای فراهم آورد. تاریخ تصنیف متراها بسیار قدیم است، ولی جمع‌آوری آن هنگامی شروع شد که دیدند علوم آنان رو به نابودی است و خطر فراموشی این گنجینه را مورد تهدید قرار داده است. ترتیب و تقسیم متراها بر طبق اصول علمی انجام گرفت و تمام کتاب چهار سامهیتا^۳ یا مجموعه بشرح زیرتقسیم شده است: ۱- ریگ ودا ^۴ ۲- یجور ودا، ^۵ ۳- سام ودا، ^۶ ۴- آترو ودا^۷.

بطور تقریب می‌توان گفت که جمع‌آوری ودا بایستی در حدود ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد تمام شده باشد. از شواهدی که در وداها یافت میشود برمی‌آید که گروهی نسبت بموجودیت ارباب انواع و برتری آنها نسبت به بشر بشک و تردید دچار شده بودند؛ در این اثنا بعضی از افراد طبقه ممتاز نیز دست از قربانی و اجرای مراسم دینی برداشته، تنها و دور از مردم در جنگلهای بتفکر و تأمل پرداختند. اینان پیشقدمان مکتب آزادی فکر و حقیقت‌جویی بودند که نمیخواستند خود را در قید و اشکال و شماره‌های سنتی نگاه دارند. اینان با اشتیاق تمام میخواستند بدانند بشر از کجا می‌آید و بکجا می‌رود، منظور از پیدایش او چه بود. پس از مرگ سرنوشتش چه خواهد بود، چه کسی بر جهان حکومت میکند یا چه چیز است که زندگی می‌بخشد و دوباره پس میگیرد. این مردم صادق و صمیم که قلباً ناراحت بودند سرگرم مباحث و مطالبی فلسفی شدند که امروزه آنها را اوپانیاشاد مینامیم. اوپانیاشادها گوهرهای بشری میباشند و سهم بسیار مهمی در تکامل تدریجی فکر بشر دارند. اینها گنجینه‌های تفکرات عالی قدیمند که با ظاهر عارفانه آراسته شده‌اند. پادشاهان، جنگجویان، دانشمندان و حتی زنان نیز در

این بحثها شرکت میکردند. تمداد اوپانیاشادها بسیار است، ولی ۱۲ عدد بسیار قدیمی هتند و ۱۳ عدد آن متعلق به آندکی بعدتر بمرو زمان تمداد اوپانیاشادها زیاد شد و به ۱۰۸ عدد رسید و آخرین آنها در قرن ۱۹ میلادی نوشته شده که عنوان «الله اوپانیاشاد» میباشد. پس از اوپانیاشادها «سوتراها» پدید آمدند. آثار ادبی دوره بعد از ودا از نظر مضمون و شکل و دیگر مشخصات ادبی با ودا متفاوتند؛ اگرچه همه آثار سنسکریت با هم پیوستگی دارند، ولی ادبیات ودایی اصولاً دارای مضامین فلسفی و دینی میباشند. در حالی که آثار کلاسیک بیشتر جنبه دنیوی و رمانتیک دارند. از آثار برجسته که در این دوران بوجود آمد اشعار حماسی است که بدو دسته مشخص و مجزا میشوند: دسته اول افسانه‌ها (اپنی هاسا یا پورانا)^۸ و دسته دوم که بیشتر روی اشکال دنیوی و مصنوعی شعر تکیه کرده بنام اشعار (کدویا)^۹ مشهورند. نماینده اصلی این دو دسته «مهابهاراتا» و «رامایانا» هستند که حاوی اشعار پارزشتند و محبوبیت بسیار کسب کرده‌اند. چند قطعه بزمی از آثار سنسکریت نیز قابل ذکر است مانند مگهه دوته^{۱۰} (بیک اسر) ریتو سامره^{۱۱} (گردش فصول) نمایشنامه‌ها نیز شایان اهمیتند احتمال می‌رود که نمایشنامه‌های سنسکریت نیز مانند نمایشنامه‌های یونانی در آغاز جنبه دینی داشته‌اند. موضوع آنها غالباً متجسس از حماسه‌های قدیمی بود. از میان آنها ۱۵ نمایشنامه اهمیت بیشتری دارند و همه آنها در فاصله قرن دوم و ۸۰۰ میلادی بوجود آمده‌اند. برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویس هند کالدیاس است و شا کونتا^{۱۲} اثر معروف او همیایه عالیترین آثار نمایشی جهان است. دیگر از آثار سنسکریت افسانه‌های عامیانه است که در سراسر جهان تأثیر بسزا گذاشته، از آن جمله است: پنجاتانتر، ادبیات بودایی چینی، هیتودسا^{۱۳}. اگرچه ادبیات منشور سنسکریت غنی نیست باز برخی آثار مهم منشور، مانند: آثار داندین^{۱۴}، بانا^{۱۵}.

1 - Sanscrit = Sanskrit (e).

2 - Mantra. 3 - Samhita.

4 - Rig veda. 5 - Yajur veda.

6 - Sama veda.

7 - Atharva veda.

8 - Iihāsa. purāna.

9 - Kdvyā. 10 - Megha - dūta.

11 - Ritu - Samhāra.

12 - Shakuntalā.

13 - Hitopadesa.

14 - Dandin. 15 - Bāna.

سویاندها^۱ ارزش فراوان دارند. کیامیری^۲ اثر بانا بسیار زیباست، زبان سنسکریت با خط دونگری^۳ زبان خدایان نوشته میشود. ترجمه سنسکریت اوستا که امروزه در دست داریم از قرن ۱۲ میلادی بتوسط دستور پارسی نریوستگ^۴ بعمل آمده. یکی از آثار بی نظیر جهان دستور زبان سنسکریت معروف بدستور آستدهایی^۵ تألیف پانینی^۶ است که در حدود قرن ۴ یا ۵ قبل از میلاد میزیست. (فرهنگ فارسی معین).

سنسن. [س س] (ص، لا) سخن ناصح و غیرلیخ. (برهان) (ناظم الاطباء). سنسان. رجوع به سنسان شود.

سنسن. [س س] (ع) حراممف و آن چیزی است سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهره پشت و گردن میباشد و خوردن آن حرام است. (منتهی الارب). تیزی مهره های پشت. (غیاث) (آندراج). سر استخوانهای سینه و کناره استخوانهای پهلو که در سینه است. ج، سنسان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سر استخوان پهلو از سوی پشت. ج، سنسان. (مذهب الاسماء). سر استخوانهای پهلو از سوی پشت یا از سوی سینه با تیزی مهره های پشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹۳ شود. [تشنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [سر چرخ دول. (ناظم الاطباء). سر چرخ دول. سنسنه. (منتهی الارب).

سنسنه. [س س ن] (ع) تیزی مهره های پشت. (ناظم الاطباء). سنسن. (منتهی الارب).

سنسور. [س س] (ع) خرطوم و آن را فیل و پشه هر دو دارند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

سنسه. [س س / س] (لا) زنبور سیاه. [انگور سیاه. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سن سیمون. [س م] (ا) (لوی) دُروروا^۷ نویسنده و دانشمند فرانسوی در سال ۱۶۷۵ م. در پاریس متولد و در سال ۱۷۵۵ م. فوت کرده است. وی نویسنده «خاطرات» معروف است. شامل خاطرات او از ۱۶۹۱ - ۱۷۲۳ م. وی در آن هزاران واقعه از حیات دربار را نقل میکند و صورت بزرگان عهد خود را مجسم میسازد. سبک او استوار و منجم است. ولی قضاوت متین او گاه بر سر عقاید اشرافی تباہ میگردد. (فرهنگ فارسی معین).

سن سیمون. [س م] (ا) (ل) کلود هانری^۸ (کت) فیلسوف و نویسنده فرانسوی از خانواده شخص سابق الذکر وی بسال ۱۷۶۰ در پاریس متولد و در سال ۱۸۲۵ م. فوت کرده است. پیشوای مکتب سیاسی و

اجتماعی سن سیمونان میباشد. وی مدت ده سال بحسافرت و تبع پرداخت و از سال ۱۸۰۷ یک سلسله کتاب درباره عقاید علمی و اقتصادی نوشت، مانند: تعلیم صنعتگران، مسیحیت جدید، بحث در تفسیر جامعه اروپایی و غیره. عقیده سن سیمون این بود که اگر جامعه بشری در استفاده از منابع ثروت زمین راه خیر و درستی پیش گیرد خوشبخت خواهد شد، مشروط بر اینکه اخلاق جامعه را نیز به راه صواب رهبری کند. (فرهنگ فارسی معین).

سنسط. [س ن] (ع) نوعی از درخت سلم که در مصر روید. (منتهی الارب) (آندراج). قسراط است و عصاره آن افاقیا است. (یادداشت مؤلف).

سنسط. [س ن] (ع) اسنط. ج سناط. (منتهی الارب) (آندراج).

سنسط. [س ن] (ع) پیوند دست. (منتهی الارب) (آندراج).

سنطاب. [س ن] (ع) پتک آهنگران. (منتهی الارب) (آندراج).

سنطاح. [س ن] (ع) شتر ماده فراخ فرج. (منتهی الارب) (آندراج).

سنطاله. [س ن] (ع) رفتار نرم با سکون. [پستی سر و پشت داشتنی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

سنطبه. [س ن ط ب] (ع) [مص] درازی مضطرب. (آندراج) (منتهی الارب). درازی با جنبش و تزلزل. [اضطراب دائم. (ناظم الاطباء).

سنطرقه. [س ن ر] (ع) نوعی از ماهی است. (دزی ج ۱ ص ۶۹۴). طریفلا و هی المعروقه بالسطره. (از دزی).

سنطله. [س ن ط ل] (ع) [مص] درازی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنطلیل. [س ن ط ل] (ع) درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج). چنین ضبط شده و صواب سنطیل است. (تاج العروس) (ناظم الاطباء).

سنطور. [س ن] (ا) رجوع به ستور شود.

سنطورس. [س ن ر] (ا) (ل) فلک. قنطورس. (یادداشت مؤلف). رجوع به قنطورس شود.

سنطیر. [س ن] (ع) [مرب] ستور و نوعی از ساز. (ناظم الاطباء).

سنطیل. [س ن] (ع) درازبالا. (آندراج). طویل. (اقراب الواردا).

سنع. [س ن] (ع) [مص] خوبی و جمال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنع. [س ن] (ع) [ل] خوردگاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع است یا استخوان کف دست که با انگشتان و خوردگاه دست اتصال دارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا).

سنفعا. [س ن] (ع) (ص) دختر ختنه کرده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنغیق. [س ن ب / ب / ش ن ب] (ع) گیاهی است بدبو. (منتهی الارب). نباتی بدبو است. (از اقراب الواردا).

سنغبه. [س ن غ ب] (ع) [ل] راسو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [گوشت پاره برآمده در وسط لب بالائین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الواردا) (ناظم الاطباء).

سنغف. [س ن غ] (ع) (ص) مضطرب خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنغ. [س ن] (ع) نوعی از غلات که با برگ آن حصیر بافتند و ستاق نیز خوانده میشود. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۴).

سنغور. [س ن غ] (ا) مرد آژین کننده آسیا. (یادداشت مؤلف).

سنغور. [س ن غ] (ا) (ع) این مودود. رجوع به سنقر، سنقرین مودود، سلاجقه و سلجوقیان شود.

سننم. [س ن ن] (ع) [مص] کاری را کردن: فلعت ذاک رغما له سننما، کردم آن کار را برغم آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سننف. [س ن] (ع) [مص] بستن بر شتر. [پیش شدن شتر ماده را از شتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سننف. [س ن] (ع) [ل] ج سنیف و سناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سناف و سنیف شود.

سننفا. [س ن] (ع) [ل] گندم دیوانه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به عربی دوسری است که در صحرا بهم رسد و بفارسی گرگاس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

[جماعت. گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [غلاف روئین سبز باقلا و ماش و لوبیا و عدس و مانند آن. ج، سنوف. (یادداشت مؤلف). [بزرگ سرخ که درخت آتشزنه است یا غلاف بار آن غلاف هر درخت که بار آن در غلاف دراز باشد مثل لوبیا و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). برگ درخت مرخ. (مذهب الاسماء). [بلغت هندی رازیانه است. (تحفة حکیم مؤمن).

1 - Subandhu. 2 - Kādambarī.

3 - Devanāgarī.

4 - Neryōsang.

5 - Astādhyāyī.

6 - Pānini.

7 - Saint - Simon, Louis de Rouvroy.

8 - Saint - Simon, Claude Henri.

سنتان. [سُنْ قَ] (ع) تشیه، دو چپوینه - ایستاده که میان هر دو چرخ چاه باشد. (منتهی الارب)، بصیغه تشیه دو چوب راست ایستاده میان دو چرخ چاه. (ناظم الاطبایه).

سنتفه. [سُنْ قَ رَ] (ع) سنگی که برای صاف کردن بکار برند. (دزی ج ۱ ص ۶۹۴). سنگ فسان.

سنتفه. [سُنْ قَ] (ع) واحد سنف، یعنی یک خریطه بار آن. (منتهی الارب) (آندراج)، یک خریطه غلاف لوییا و باقلا. (ناظم الاطبایه). [تخمدان پارهای گیاهان. (یادداشت مؤلف).^۱ [شاخ بی برگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطبایه). [پوست باقلا که دانه آن خورده باشند. [برگ درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطبایه).

سنتفینون. [سُنْ قَ] (ع) [جماجم. آذان الحمار. آذن الحمار. (از دزی ج ۱ ص ۶۹۴).

سنتقی. [سُنْ قَ] (ع) (مص) ناگوار شدن از شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (المصادر زوزنی). ناگوار شدن بجهت شتر از شیر. (ناظم الاطبایه).

سنتقاب. [سُنْ قَ] (ع) دهی است از دهستان بسالاخواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زیره، پنبه، شغل اهالی زراعت، گله داری و قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنتقاش. [سُنْ قَ] (ع) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنتقحا. [سُنْ قَ] (ع) یکی از حکما که در صنعت کبیا (زر سازی) بحث کرده و بعمل اکیر تام رسیده است. (یادداشت مؤلف از ابن ندیم).

سنتقر. [سُنْ قَ] (ع) (ترکی) [به معنی ستقار و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرخ گویند. بسیار زنده می باشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند. (برهان). پرندهای است شکاری مثل باز که در هندوستان بواسطه حرارت نرید و این ترکی است. (غیات اللغات) (آندراج). مرغی است شکاری. شنگا. (فرهنگ فارسی معین):

عدلش بدان سامان شده کاقلیها یکسان شده سنتقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده.

سنتقری را کز خزر یا سردسیر آموخته در حبش بردن بگرمای برنابد پیش از این.

خاقانی.

سنتقر. [سُنْ قَ] (ع) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز.

دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنتقر. [سُنْ قَ] (ع) (لغ) از اعلام ترکان است. [نام غلامی است. (آندراج) (غیات): در زمانی بود امیری از کرام بود سنتقر نام او را یک غلام. مولوی.

سنتقر. [سُنْ قَ] (ع) (لغ) ابن مودود. سردودمان اتابکان فارس یا سلفریان. جلوس ۵۴۳ متوفی ۵۵۷ ه. ق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سلجوقیان و سلاجقه شود.

سنتقرآباد. [سُنْ قَ] (ع) دهی است جزء دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از رود کردان. محصول آنجا غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند، لبنیات و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله داری می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سنتقرآباد. [سُنْ قَ] (ع) دهی است از دهستان شهر نوبالا ولایت باخرز. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنتقرآباد. [سُنْ قَ] (ع) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سنتقرک. [سُنْ قَ رَ] (ع) (مصفر) مصفر سنتقر: شاخ شکوفه فشان سنتقر کاندند فرد هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا.

خاقانی.

سنتقر کلیایی. [سُنْ قَ رِ کَ] (ع) بخشی از شهرستان کرمانشاه. واقع در شمال بخش صحنه و محدود است از شمال به بخش قروه از شهرستان سنندج، از شرق به بخش اسدآباد، از مغرب بدو دهستان میان دربند و بیلوار از بخش مرکزی کرمانشاه و از جنوب بدو دهستان دینور از بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. محصول عمده غلات، حبوبات، توتون و صادرات بخش غلات، حبوبات، تخم مرغ، کتیرا، کرجک، لبنیات، پشم، پوست، قالیچه، جاجیم، پلاس، دستکش و جوراب است. مرکز آن شهر سنتقر و شامل دو دهستان: قلعه کردی دارای ۶۵ آبادی و ۱۶۷۵۰ تن سکنه و دهستان کلیایی دارای ۱۱۲ آبادی و ۲۴۸۵۰ تن سکنه و مرکز بخش قصبه سنتقر است. (فرهنگ فارسی معین).

سنتقره. [سُنْ قَ رَ] (ع) مرغی است که آن

را کلاغ سبز گویند و به سیرازی کاسه شکنک خوانند. گویند گوشت او سمیت دارد. (برهان) (آندراج).

سنتقصه. [سُنْ قَ صَ] (ع) [به معنی تهمت از شرح خاقانی و در دیگر لغات معتبره یافته نشد. (غیات) (آندراج).

سنتقطار. [سُنْ قَ] (ع) (ص) تقاد دانا. (منتهی الارب) (آندراج).

سنتقطار. [سُنْ قَ] (ع) (لغ) وی کبهد رومی است. او را سقطری نیز گفته اند. (از المغرب جوالیقی ص ۱۹۶).

سنتقور. [سُنْ قَ] (ع) (ترکی) [رجوع به سنتقر شود.

سنتک. [سُنْ قَ] (ع) راههای روشن. (منتهی الارب) (آندراج).

سنتک. [سُنْ قَ] (ع) [بهندی شاخ حیوانات است. (تحفه حکیم مؤمن).

سنتک. [سُنْ قَ] (ع) [فیلوسف روم و از مستشاران معاصر نرون قیصر روم و آموزگار وی بود و بعد بحکم وی خودکشی کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۳۱ و ۲۴۵۸). سنک یا سنکای فیلوف. پسر سنکامارکوس در قریطه به دنیا آمد. وی مربی نرون امپراطور روم بود. در فلسفه مذاقت با رواقیان موافق است و رسایی در موعظه و اخلاق دارد که معروف و نفیس است. تقادان کردار او را با گفتارش چندان سازگار نیافته اند؛ اما بسیاری معتقدند که خوش رفتاری نرون در سالهای اول سلطنت بر اثر تربیت این حکیم بوده است. ولیکن آن امپراطور مخیط سعیت بر مزاجش غالب بود و فجایی که مرتکب شد در تواریخ مضبوط و مایه حیرت است. از جمله آنکه بر فضائل و جاه و منزلت و مال و ثروت مربی خود سنکا رشک برد و بدو فرمان داد که رگهای خویش را بگشاید. حکیم که از اطاعت چاره نداشت، به دست خود رشته زندگی خویش را قطع کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سنتکا. [سُنْ قَ] (ع) [مارکوس (لوسیوس)^۴ اتانوس^۵. عالم معانی و بیان بود و در حدود سال ۳۹ م. درگذشت. از او مجموعه ای در باب تمرینات خطابه بجا مانده است. (فرهنگ فارسی معین).

سنتکاپان. [سُنْ قَ] (ع) [عمله خلوت در دوره ساسانیان. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۴۱۷).

سنتکان. [سُنْ قَ] (ع) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای

1 - Capsule. 2 - Sénèque.
3 - Seneca. Sénèque.
4 - Marcus یا Lucius.
5 - Annaeus.

۶۱۳ تن سکنه. آب آن از جویبار اجز آباد و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگیاب. [س] [ا]خ [ق]ریه ای است از قزاقی سفد سمرقند. (الانساب سمرقانی). منسوب بدان سنگیابی است.

سنگسوه. [س] [ک] [ی] [ا]خ [ن] نام یکی از شهرهای شتعار است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۸).

سنگسویوه. [س] [ک] [ی] [و] [ی] [ا] رجوع به سنگسویوه، سنگسویوه و سکنسویوه شود.

سنگل. [س] [ک] [ل] بلفظ فرس زوفای رطب است. (تحفه حکیم مؤمن).

سنگلاباد. [س] [ک] [ل] [ا]خ [د] دهی است از دهات آذربایجان که از سلطانیه تا آنجا چهار فرسنگ است. (از تزه القلوب ص ۱۸۳).

سنگلایپ. [س] [ک] [ل] [ا]خ [ن] نام هندی سرنیپ است و سنگلیدی^۱ نیز گویند. (از التهم ص ۱۶۸).

سنگلون. [س] [ک] [ل] [ا]خ [ن] ناحیتی به مشرق مصر.

سنگلونی. [س] [ک] [ل] [ا]خ [ن] ابسویکرین اسماعیل بن عبدالعزیز سنگلونی (۷۴۰ ه. ق.) فقیه و نسبت وی به سنگلون است که در قسمت شرقی مصر واقع شده است. او راست: ۱ - تحفه النبیه بشرح التنبیه. ۲ - شرح المنهاج. هر دو کتاب در فقه شافعی است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵۱).

سنگوی. [س] [ک] [ل] [ا]خ [ن] نام وکیل در خواجه بونصر احمد. (از تاریخ بهمنی صص ۱۶۴ - ۱۶۵).

سنگ. [س] [ک] [ن] سنگ در پهلوی به معنی ارزش و قیمت آمده «تاوادیا ه. ۱۶۴». معروف است و به عربی حجر خوانند. (از برهان). حجر. صخره. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). هر یک از توده های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمانی صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جزو ساختمان پوسته جامد زمین محسوبند. در ساختمان سنگها اکثر بقایای موجودات زنده اعصار قدیمه شرکت میکنند. با توجه بتعریف فوق در وهله اول تمام تشکیلات صلب پوسته جامد زمین فقط جزو سنگها بحساب می آیند، در حالی که از لحاظ زمین شناسی تشکیلات نفتی و روغنها و قیرها که جزو ساختمان پوسته جامدند نیز جزو سنگها محسوب میشوند. سنگها توده های اصلی کانیها را بوجود می آورند. حجر. (از فرهنگ فارسی معین). حجر و جسی صلب و سخت که از زمین استخراج میکنند و ماده ای که کوههای صلب را تشکیل

میدهد. (از ناظم الاطباء):

فروبارم خون از مزه چنان که آغشته کنم سنگ را ز خون.

تاکی کند او خوارم تاکی زند او سنگم فرسوده شوم آخر گر آهن و کمر سنگم.

ابوشکور.

بیاران سنگ و بیاران تیر

پدادند سرها به نیرنگ شیر.

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار

چنین کرد تا باشد آن پایدار.

زمینی زراغن بسختی چو سنگ

نه آرامگاه و نه آب و گیا.

بانگ او کوه بلرزاند چون شیبه شیر

سم او سنگ بدزاند چون نیش گراز.

منوچهری.

چون بوی که از مشک جدا گشت و زراز سنگ

بیقدر شود مشک و شود مشک مزور.

ناصر خسرو.

تواند سنگ را هرگز بریدن

اگر از سنگ بیرون ناید آهن.

گر تو سنگی بلای سخت کشی

ور نه ای سنگ بشکن و بگداز.

سعود سمد.

چو سنگ را نتواند گزید بوسه دهد

کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب.

سوزنی.

آبگینه ز سنگ می زاید

لیک سنگ آبگینه می شکند.

خاقانی.

ذر دل سنگ کیف جواهر و معادن و فلزات

بیافرید. (سندبادنامه ص ۲).

پرسید بکناره

آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی.

(گلستان چ یوسفی ص ۱۲۲).

امثال:

از میان دو سنگ آرد خواستن یا از میان دو

سنگ آردم را میخوام.

اگر سنگ از آسمان بیارد فلان کار را خواهم

کرد.

باده خوردن و سنگ بجام انداختن، نظیر:

نمک خوردن و نمکدان شکن.

پیش پای کسی سنگ انداختن.

دست کسی را بزیر سنگ آوردن.

سنگ از جایش پاشود بد میگوید یا تف و

لعنت میکند؛ همه مردمان این گروه را تقبیح

می کنند. (امثال و حکم).

سنگ بجای خودش سنگین است.

سنگ بزرگ داشتن نشانه نزدن است. (امثال و

حکم).

سنگ بپکن چو یافتی یا قوت، نظیر: مگدر از

حکم آیه الکرسی. (امثال و حکم).

سنگ به در بسته می آید، نظیر: هر جا سنگ

است به پای لنگ است. ماده به عضو ضعیف

می ریزد. (امثال و حکم).

سنگ به رودخانه خدا انداختن.

سنگ بینداز بفلت باز شود؛ رنجی بی حاصل است. (امثال و حکم).

سنگ خورده سنگین شده؛ بطلت کبری کمتر بدیدن دوستان می رود. (امثال و حکم).

سنگ دادن بر محل به از زر دادن بی محل. (از مجموعه امثال چ هند).

سنگ در موزه داشتن یا سنگ در موزه کسی بودن.

سنگی را که نتوان گزید بوسه ده؛

چو سنگ را نتواند گزید بوسه دهد

کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب.

سوزنی.

سنگ سنگ را میشکند.

سنگ سنگ شکن.

سنگ قناعت بشکم بستن؛

بجز سنگدل کی کند موزه تنگ

چو بیند کسان بر شکم پسته سنگ. سعدی.

سنگ کوچک سر بزرگ را شکند.

سنگ مفت گنجشک مفت، یا سنگ مفت

کلاغ مفت. (جامع التمثیل).

سنگ مفت میوه مفت. (امثال و حکم).

سنگ و آبگینه؛ دونا همتا. (امثال و حکم).

هر جا سنگ است پایی لنگ است.

— آئینه سنگ؛ آئینه بلورین با قظری بیشتر از عادت.

— آبگینه و سنگ با هم بودن؛ دو مخالف برابر هم افتادن؛

برادران طریقت نصیحت میکنند

که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است.

سعدی.

به تیغ از غرض برنگیرند چنگ

که پر هیز و عشق آبگینه است و سنگ.

سعدی.

— آسیانسنگ: آسیانسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند. (گلستان چ یوسفی ص ۱۲۵).

آسیای سنگ ده هزار منی

1 - Senkéré. 2 - Sancaladib.

۳ - پارسی باستان «آنگ» āthanga = (فارسی آسنگ) (حجر) و «سنگ» thanga (فارسی سنگ) (حجر)، پهلوی «سنگ»، sa(n)g و sang، سنگلیچی «سنگ»، song، بلوچی «سنگ»، sing، افغانی «سنگ»، sang کردی «سنگ و سنگ» senk seng. قیاس کنید با سنجدن هوشمان ص ۷۴۸ و رجوع شود به نیبرگ صص ۲۴۴ - ۲۴۵: «ویسند»، visand، گیلکی «سنگ»، saeng، سرخسبی «سنگ» sang، سگسری و لاسگردی «سنگ»، sāng، سمنانی «سنگ»، sāng، فزیزندی، برنی و نظری «سنگ»، sāng، شهرزادی «سنگ» sang، دزفولی «سنگ» seng (امام). (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

بدو مرد از کمر بگرداند.
 - از زیر سنگ پیدا کردن و بیرون آمدن و بیرون آوردن؛ از مهلکه شدید خلاص یافتن. (آندراج):
 آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت بر خاک میوه‌های تمنای خام را.
 صائب (از آندراج).
 - از سنگ و از چوب چیزی تراشیدن؛ کنایه از بهم رسانیدن چیزی از جایی که وصول آن از آنجا وقوع نداشته باشد. (آندراج).
 - باریک سنگ.
 - بسنگ؛ ب سنگ تمام:
 یاری بودی سخت به آئین و بسنگ همسایه تو بهانه جوی و دل تنگ. فرخی.
 - بی سنگی؛ بی ارزشی. بی اعتباری:
 ز آنکه سنگ آترا بود کز سیم وزر دارد یسار رحم کن منگر به بی سنگی و بی سیمی من. سینی نیشابوری.
 بی سنگی ما ز بی زر و سیمی مات. امیر محمود قمی.
 - پاره سنگ:
 چو دریا خرد گوهر از کان تنگ دهد کشتی در به یک پاره سنگ. نظامی.
 - پای بسنگ آمدن؛ بمشکلی برخوردن. ناراحتی دیدن. مانع پدید آمدن:
 هر جا که ظن بر دم رفته طلب بکردم پایم بسنگ آمد پشتم ز غم دوتا شد. خاقانی.
 - تخته سنگ:
 - چو سنگ؛ وزنی بمقدار یک چو.
 - خرسنگ؛ سنگ گران و عظیم:
 بخر سنگ غضبان خرابش کنند بیلاب خون غرق آتش کنند. نظامی.
 - در سنگ؛ سنگ بوزن یک درم؛ یکی از آن تگرگ برکشیدند ده درم سنگ بود. (تاریخ سیستان).
 - دستا سنگ؛ آسیای دستی.
 - دست سنگ.
 - دل در سنگ شکستن؛ خاموشی گزیدن. پایداری کردن. مقاومت کردن؛ آنان فداها دیده... از ننگ آنکه راز و آواز سر دم بی فرهنگ نشوند و دل در سنگ شکستند. (نامه تنسر از کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۲).
 سنگ پشت گفت: فرمانبردارم و می پذیرم که دم نزنم و دل در سنگ شکستم. (کلیله و دمنه ایضاً ص ۱۱۲).
 - دل سنگ؛ سنگدل.
 - دینار سنگ. سبک سنگ. سیاه سنگ. شکر سنگ. قلماسنگ. قلوه سنگ. غرمان سنگ. فرسنگ. کف سنگ. کم سنگ.
 - سنگ آبگینه؛ سنگی که برای ساختن شیشه بکار رود؛ و از وی (از نصیبی) سنگ

آبگینه خیزد نیکو. (حدود العالم).

- سنگ آسیا؛ دو تخته سنگ گرد که در میان آنها دانه‌ها را بسایند و آرد کنند. (از ناظم الاطباء)؛ و بیشترین ولایت پارس را سنگ آسیا از آنجا خیزد. (فارسانه ابن البلخی ص ۱۴۴).

- سنگ آسیان؛ سنگ فسان و سنگی که بدان کارند و چاقو تیز کنند. (ناظم الاطباء).

- سنگ آهن ربا؛ حجر المغانطیس. (از فهرست مخزن الادویه).

- سنگ آهن کش؛ همان سنگ آهن ربا است که سنگ مغناطیس گویند:

دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا.

فرخی.
 - سنگ ابلیس؛ حجر شیاطین. (یادداشت مؤلف).

- سنگ احمر؛ حجر الاحمر و آن سنگی باشد بزرگ مرجان گویند، از سموم قاتله است یک دانه وی کشنده میباشد و بعضی گویند نوعی از الماس است. (برهان) (آندراج).

- سنگ ارمنی؛ حجر ارمنی. (از فهرست مخزن الادویه). گل اخری را نیز سنگ ارمنی گویند.

- سنگ از موم ساختن؛ کنایه از امری غریب و بعیدالوقوع کردن. (آندراج). رجوع به همین کلمه شود.

- سنگ اسود؛ حجر الاسود. سنگ معروف در بیت الحرام بر رکن عراقی:

دیوار سرای تو کواکب بوسیده چو حاج سنگ اسود.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۴).

- سنگ بر دل نهادن؛ کنایه از حوصله و صبر کردن. پینگینی بر دل تحمل کردن.

- نینگ بر دندان آمدن؛ توده‌نی خوردن. جواب دندان شکن شنیدن.

- سنگ بر روی آب آمدن؛ بطرب و رقص آمدن:

چو رامین که گهی بنواختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ.

(ویس و رامین).
 - سنگ بر سنگ ایستادن و نایبستان؛ کنایه از هنگامه سخت. (آندراج).

- سنگ بر سنگ ماندن؛ کنایه از آشوب عظیم. (غیاث).

- سنگ بر شیشه افتادن؛ کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منقص شدن و

کردن. (آندراج).

- سنگ بر شیشه زدن؛ کنایه از توبه کردن از شراب. (انجن آرای ناصری).

- سنگ بر طاس زدن؛ کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آندراج).

- سنگ بر قرابه زدن؛ سنگ به قرابه زدن. کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منقص کردن. (آندراج). توبه کردن. (از فرهنگ رشیدی).

- سنگ بر قندیل کسی زدن و افتادن؛ آسیب رسانیدن یا رسیدن:

ساقیا بنگر بدان کین می همی از پردلی سنگ بر قندیل عقل بددل رعنا زند. سنایی.

- سنگ به سبزو زدن؛ زبان رسانیدن. آزار رساندن؛ گفتند فردا سنگ بسبزو خواهیم زد تا چه پدید آید هر چند سود ندارد و ضحرت تر شود اما صواب است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۷۷).

مرد سنگ سا و آخر سنگ بر سبوی قلندر اندازد. خاقانی.

- سنگ به سینه زدن؛ جانبداری کردن؛ ای همه سیم تان سنگ تو بر سینه زان تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهان.

جامی.
 - سنگ پا؛ سنگی متخلخل که برای پاک کردن پاشنه بکار برند و بیشتر از قزوین خیزد.

- سنگ ترازو؛ وزنه و هر جسمی که بدان چیزی را وزن کنند و بکشند. (ناظم الاطباء).

- سنگ تراشیده؛ هر پارچه سنگ که با تراش شکل یافته باشد و چارگوش کرده باشد. (از ناظم الاطباء). مهتم.

- سنگ تفرقه انداختن؛ پراکنده کردن. متفرق کردن.

- سنگ توتیا.

- سنگ جمار؛ سنگی است که در عید اضحی حاجیان به شیطان اندازند:

گفت نی گفتش چو سنگ جمار همی انداختی بدیو رجیم. ناصر خسرو.

- سنگ جهودان.

- سنگ خاره؛ صخره صماء.

- سنگ خاله قورباغه را گرو کشیدن؛ به امری یا دلیلی ناچیز متصک و متوسل شدن.

- سنگ خروس؛ سنگی که در شکم خروس متکون میگردد. (از ناظم الاطباء).

- سنگ در آستین؛ ظالم. بیرحم. مودی. متعدی. (ناظم الاطباء).

- سنگ درم؛ سنگی که با آن وزن کنند:

بسنگ درم هر یکی شست من ز زر و ز گوهر یکی گرگدن. فردوسی.

اگر بیاید روزی هزار سنگ درم هزار و صد بدهد کارش زین بود هموار.

فرخی.
 - سنگ در موزه آمدن؛ ریگ به کفش درآمدن. کنایه از بی تاب شدن و بی قراری داشتن.
 - ||نگ شدن. ترک سفر کردن:

چو وهم تو در سیر برهان نماید
از او باد را سنگ در موزه آید. انوری.

— سنگ در موزه داشتن؛ ریگ به کشف داشتن. خالی از شیطنتی نبودن.

— سنگ در موزه کسی بودن؛ بقرار بودن.

— سنگدل؛ بی‌رحم.

— سنگ راستن و سنگ راگشادن. (گلستان).

— سنگ راه؛ سدره.

— سنگ راه شدن؛ سدره شدن.

— سنگ روی سنگ بند نشدن؛ نظم و امنیت سپری گشتن.

— سنگ روی یخ شدن؛ در پیش همگان از برنیامدن حاجت شرمسار گشتن. (امثال و حکم).

— سنگ زیرین آسیا بودن؛ کنایه از مقاومت و پایداری داشتن. سخت مقاوم بودن؛

مرد باید که در کشا کش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد.

— سنگ سپاهان؛ سنگ سرمه؛
خوب نبود عیسی اندر خانه پس در هاروانان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن. سنایی.

— سنگ سلیمان و سنگ سلیمانی.

— سنگ سماق؛ سنگی بسیار سخت و رنگ آن سرخ و تیره بود. (ناظم الاطباء).

— سنگ سیاه؛ حجرالاسود. (ناظم الاطباء).

— سنگ سیاه سوخته؛ یک نوع سنگی از محصولات محترقه و متخلخل و سبک که در پرداخت کردن چوب و مرمر و جز آن بکار می‌برند. (ناظم الاطباء).

— سنگ سیاه کردن؛ کشتن و قتل کردن و تلف نمودن. (ناظم الاطباء).

— سنگ شجری؛ مرجان و بسد و ریشه مرجان. (ناظم الاطباء).

— سنگ صبر بر دل بستن؛ خاموشی گزیدن. سکوت کردن.

— سنگ فال؛ سنگ‌های رمل که بدانها تفأل کنند و از مفیبات خبر دهند. (ناظم الاطباء).

— سنگ قالی؛ سنگی که بر اطراف فرش و بساط گذارند تا باد آن را از جا نبرد و چین و شکن در آن نیفتد و در هندوستان میل فرش یا میر فرش گویند. (ناظم الاطباء).

— سنگ قطبی؛ سنگی سبز تیره رنگ و بسیار ست و نرم که زود در آب حل شود و در مصر کتان را بدان گازر کنند. (از ناظم الاطباء).

— سنگ قمر؛ سنگ سفید و شفاف که در فزونی ماهتاب در بلاد تازیان یافت گردد و آنرا حجرالقدر و رغوۃ‌القدر گویند. (ناظم الاطباء).

— سنگ قناعت؛ سنگی که در شدت گرسنگی بر شکم بندگان تا اذیت آن کم گردد. (ناظم الاطباء).

— سنگ کسی را در رود گردانیدن؛ با فریب او را بتغییر عقیده واداشتن؛ وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود سنگ وی را ضعیف در رود نتوان گردانید. (تاریخ بیہقی).

— سنگ کسی یا چیزی را بسینه زدن؛ از کسی حمایت کردن.

— سنگ گردان؛ سنگ آسیا. (ناظم الاطباء).

— سنگ گردانیدن؛ متحجر کردن. (ناظم الاطباء).

— سنگ گرده؛ سنگ مثانه.

— سنگ گشتن؛ متحجر شدن. (ناظم الاطباء).

— سنگ ماهی؛ یک نوع سنگ سفید و سخت که در سر ماهی یابند و بتازی حجرالحوث گویند. (ناظم الاطباء).

— سنگ مثانه؛ سنگ گرده.

— سنگ محک؛ سنگی سیاه و سخت که طلا و نقره را بدان امتحان کنند. (ناظم الاطباء).

— سنگ مرمره؛ مرمره. (ناظم الاطباء).

— سنگ مقناطیس؛ سنگ مقناطیس. آهن‌ریا. (ناظم الاطباء).

— سنگ مفنی؛ سنگ برگان که شیشه گران استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

— سنگ موسی؛ نوعی از سنگ سیاه. (ناظم الاطباء).

— [نوعی از زغال سنگ. (ناظم الاطباء).

— سنگ نقره؛ هر جفتی بدوازده هزار درم سنگ نقره بایستی خرید و اکنون نرخ ارزان شده است که هر جفت زمین بچهار هزار درم سنگ نقره می‌باید که مردمان را سیم کمتر مانده است. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۷).

— سنگ نمک؛ نمک طعام متبلور. (ناظم الاطباء).

— سنگ و سبو؛ یا سنگ و آبگینه سازگار نباشد؛

ببرد سنگ ما و آخر سنگ
بر سبوی قلندر اندازد. خاقانی.

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست. سعدی.

— سنگ یاسم؛ سنگی سبز و بزرگی مایل که حجر حبشی نیز گویند و چون آنرا به آب بسایند مانند شیر شود. و در درد چشم استعمال کنند. (ناظم الاطباء).

— سنگ یشم؛ سنگی شبیه به عقیق. (ناظم الاطباء).

— گران‌سنگ؛
ور در بدو سه قفل گران‌سنگ بیدم
ره جوید و چون مورچه از خاک برآید. فرخی.

— مردار سنگ.

— نیم سنگ؛ وزنی بمقدار نیم جو.

— هسنگ؛ هموزن. هسنگی. هموزنی؛
گر مرا خواجه بنخاس برد
برباید به هسنگ گهر. فرخی.

و گفت: این غلام را به هسنگ وی مشک
دهم و هسنگ وی زر دهم و هسنگ وی
نقره و هسنگ وی کافور و هسنگ وی
حقه مروارید که قیمت آن خراج مصر است
بخریدم. (قصص الانبیاء ص ۶۹).

جاهی و جلالی که بصدوق درونست
جاهی و جلالیت گرانسنگ و پر آچال.
ناصر خسرو.

بهمسنگی خویش در روم و شام
نیامد کش در ترازو تمام. نظامی.

بصد مرد گیانی آفروختند
در او سنگ و همسنگش انداختند. نظامی؛

|| تمکین. وقار. اعتبار. (برهان). وقار. اعتبار.
(فرهنگ رشیدی). وقار. (جهانگیری). وقار و
قیمت و قدر. (غسیات). تمکین. وقار.
(آندراج). تمکین. وقار. اعتبار. جاه. مرتبه.
(ناظم الاطباء)؛

سرمایه مرد سنگ و خرد
بگیتی بی‌آزاری اندر خورد. فردوسی.

خردمندی و رای و فرهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو. فردوسی.

بدان خسروی بال و آن چنگ اوی
بدان برز و بالا و آن سنگ اوی. فردوسی.

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ.
فردوسی.

مردی گزیده کرد خردمند و پیش‌بین
بارای و با کفایت و یاسنگ و باوقار. فرخی.

آنجا که تافته شود او تنگدل مباش
تا بنگرد جسوری و سنگ و وقار تو. فرخی.

مردی جوان و زادش زیر چهل لیکن
سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمور. فرخی؛

ببرد سنگ من این انده فراق و مرا
امیر عالم عادل ستوده‌ست بسنگ. فرخی.

بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ جنگ
از دل ابدال بگریزد به یک فرسنگ سنگ.
منوچهری.

خرد باید از مرد فرهنگ و سنگ
نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ. اسدی.

نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست
در پیش علم و سنگ تو که بردبار نیست.
سنایی.

ای به آرام تو زمین را سنگ
وی به اقبال تو زمان را رنگ. سنایی.

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من.
از پری رومی سلسل شد دل شیدای من.
خاقانی.

آب و سنگ داده‌ای بر باد و من بیجان چو آب
سنگ در بر میروم وز دل فغان انگبخته.

خاقانی.

ناله کنان میدوم سنگ به بر در چو آب
کآب من و سنگ من غمزه یارم ببرد.

خاقانی.

|| گرانسی چیزها. (برهان). وزن. گرانسی.
(فرهنگ رشیدی). وزن. (جهانگیری). گرانسی.
وزن. (غیبات). وزن و گرانسی چیزها.
(آندراج). وزن. وزنه:

چو یاقوت باید سخن بی زبان
سبک سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
بازرگانان معتبر آنجا [به سودان] روند و
نمک و آبگینه و ارزیر برند و بهم سنگ زر
بفروشند. (حدود العالم).

کجاسنگ هر مهره‌ای بد هزار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار. فردوسی.

چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتم ندارم بیک پشه سنگ. فردوسی.

گربارند و بسوزند و دهندت بر باد
تو بسنگ تکوی نان ندهی باب ترا. لیبی.

تیر او گرچه سبک سنگ بود
کنگره بفتند از گرد حصار. فرخی.

ابا خوبی و با نغزی رنگش
بر آمد سی و شش مثقال سنگش.

(ویس و رامین).

تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که در گرچه کوچک بها بین نه سنگ.

اسدی.

چون که هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست. نظامی.

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل
عشق میگرد بخون کوهکن پرویز را.

صائب.

|| (اصطلاح جواهر فروشان) یک قطعه از
احجار نفیسه، مانند: الماس و زر و غیره.
(یادداشت مؤلف). هر یک از احجار کریمه
چون الماس و زمرد و یاقوت و لعل و امثال
آن. (یادداشت مؤلف). گوهر مانند یاقوت و
الماس و جز آن. (ناظم الاطباء). انگین.

(آندراج). || مقیاسی است برای آب و آن
عبارت است از عده معینی لیر در هر شامیه.
توضیح: در تهران یک سنگ آب عبارت
است از مقدار آبی که از شکافی به اندازه

۰/۲۰ متر مربع (۲/۱۵۲۸ فوت) و از قرار
یک متر (۱/۰۹۳۶ یارد) در هر سه ثانیه
جریان دارد. در کرمان یک سنگ آب برابر با
۲۴ ساعت آبی است که برای آبیاری ۲ هکتار
زمین کافی باشد. در اصفهان یک سنگ آب
را برابر مقدار آبی حساب میکنند که یک
جریب زمین را در یک ساعت مشروب کند.
در شیراز واحد آب که معروف به «سنگ

دیوانی» است. عبارت است از مقدار آبی که
از شکافی بسوخت ۲۰ سانتی متر در ۸۰

سانتی متر و از قرار ثابتهای یک متر جریان
دارد. در همدان معادل یک سنگ دیوانی
اراک است. (فرهنگ فارسی معین). واحد
آب. سنگ یا واحد بین المللی آب عبارت از

میزان آبی است که از یک دهانه بعرض ده
سانتی متر و ارتفاع ده سانتی متر با سرعت ده
سانتی متر در ثانیه جاری شود. (یادداشت
مؤلف). || سنگ دیوانی. مقیاس است برای
آب و آن به «چرخ» تقسیم میشود و ۵ سنگ
دیوانی را یک «سنگ آسیا گردان» حساب

میکند. در اراک، یک سنگ دیوانی مقدار
آبی است که از میان چهار آجر که تشکیل
روزنه‌ای به وسعت ۰/۲۰ × ۰/۲۰ متر را
میدهد جاری است. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ یا واحد دیوانی، عبارت از میزان آبی
است که از یک دهانه به ابعاد ۱۰ × ۱۰
سانتی متر و سرعت ۱۳۰ سانتی متر در ثانیه
جاری شود و این سنگ در هر جا میزانی

دیگر دارد، چنانکه مثلاً در اردبیل عبارت از
۵۲ برابر واحد آب بین المللی است.
(یادداشت مؤلف). || وزنه‌ای از آهن یا سنگ
یا هر چیز دیگر که بدان چیزها سنجند.
(یادداشت مؤلف). هر چیز که بدان جسی را

سنجیده و وزن و نقل آنرا یا وی تعیین کنند.
(ناظم الاطباء). || سنگ زور که کشتی گیران بر
دوش گردانند. (اصطلاح پهلوانان ایران)
سنگی باشد که بر سر دوش می گردانند.
(آندراج). || چیزی است که آنرا از سنگ یا

چوب سازند و به ضربت اصول بهم برزند تا
آواز برآید. هندیان آنرا چکچکی گویند. در
ایسام عاشورا رواج تمام دارد. (غیبات).
|| برابری همسری. || ارزش. قیمت. (ناظم
الاطباء). || عده نسخ یک بار چاپ شده
خاصه چاپ سنگی و آن عادتاً در

چاپخانه‌های سنگی ۷۵۰ نسخه بود و در
چاپخانه سربی یا حرفوی هزار نسخه است.
(یادداشت مؤلف). || در این بیت چنین
می نماید که سنگ به معنی خم آمده است:
حوضی ز خون ایشان [دختران زن] پرند میان رز
از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید

واندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب ز خشم بدنان همی گزید
و آن سنگ را ز سنگ یکی مهر بر نهاد
شد چندانگه خامشی و صابری گزید.

بشار مرغزی.

و در برهان قاطع سه معنی که به سنگ انداز
میدهد دو معنی اخیر آن موهوم این است که
سنگ با معنی خم یا خم باده که در سنگ
حدس زدم تناسبی داشته باشد. الله اعلم. (از
یادداشت مؤلف).

و آن سنگ را یافت [رزبان] کجا مهر کرده بود
بر کند مهر و دل ببرش بر همی طیبید.

بشار مرغزی.

سنگک. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان
کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه. دارای
۸۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱).

سنگک آب. [س] [لخ] دهسی است از
دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان
مشهد. واقع در ۵ هزارگزی شمال خاوری
صالح آباد که دارای ۱۱۹ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگک آباد. [س] [لخ] دهی است جزء
دهستان کنجگاه بخش سنجدیه شهرستان
هر و آباد. دارای ۶۴۴ تن سکنه. آب آن از
خاتون بلاغ. شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگک آتش. [س] [گ] [ت] ترکیب اضافی،
[مرکب] حجرالنار. اگر زنی دشوار زاید بر ران
او بندند زایدن بر او آسان گردد. (برهان).
سنگی که از آن آتش به چغماق برآرد و آنرا
به عربی حجرالنار خوانند چه در این سنگ
نسبت به سنگهای دیگر آتش بیشتر میباشد.
(آندراج). سنگ چغماق. (یادداشت مؤلف).

قداح. (دهار):

جلوه معشوق می‌بایم از هر شعله‌ای
سنگ آتش را مگر از کوه طور آورده‌اند.
میرزا رضی (از آندراج).

گه منع کندم ز غم مشتاقی
گه طعنه زندم ز شراب و ساقی

القصه درین سوختمام نیست دمی
آسوده چو سنگ آتش از چغماقی.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

سنگک آتش. [س] [ت] [لخ] دهی است از
دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان
مشهد. دارای ۴۴۱ تن سکنه است. آب آن از
قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی آنجا
زراعت و مسالداری است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگک آتش. [س] [ت] [لخ] دهی است از
دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان
مشهد. دارای ۹۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگک آخو. [س] [خ] [م] [رکب] آخر سنگ:
روز دیگر آن فقیر بوفای وعده بدانجا رفت از
کاروان اثر ندید نگاه کرد سنگ آخر نمانده
بود. (تاریخ جدید یزد). رجوع به سنگاب
شود.

سنگک آزما. [س] [ن] [م] [رکب] آزماینده
سنگ. امتحان کننده سنگ. || کسی که متحمل
خوردن سنگ یا برداشتن آن بود و در آن

ثبات ورزد. (آندراج):
 ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
 بی من گرفتند چندین گروه. نظامی.
 تو نیز از نه‌ای مرد سنگ‌آزمای
 سبک‌سنگ شو تا نامانی بجای. نظامی.
سنگ آزمون. [س] [ص مرکب] همان
 سنگ آزما است:
 بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
 تواند بیستون را بیستون کرد. نظامی.
 رجوع به سنگ آزما شود.
سنگ آسا. [س] [ص مرکب] ثبات.
 برقرار. مستحکم. قایم. محکم. بیحرکت.
 (ناظم الاطباء).
سنگ آستان. [س] [گ] [ترکیب اضافی].
 [مرکب] سنگ آستانه. دهلین‌خانه. (آندراج).
 سنگ که در آستان یا آستانه در بکار رفته
 باشد:
 زیر سرگنجی ز سنگ آستانش داشتم
 سر به این معنی مراد روی او پامال بود.
 میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).
سنگ آسمانی. [س] [گ] [ترکیب وصفی].
 [مرکب] سنگی که از آسمان افتاده باشد.
 سنگی که از آسمان بر زمین فرودمی‌آید. از
 مطالعاتی که بر روی ساختمان این نوع سنگها
 بعمل آمده ترکیب اصلی آنها کاملاً شبیه
 سنگهای معدنی زمین است و در اکثر آنها
 اسلخ و اکسیدهای آهن فراوان است.
 حجرسماوی. حجرالصواعق. حجازةالجو.
 حجر بقران. حجر بقرانی. (فرهنگ فارسی
 معین).
سنگ آسیا. [س] [مرکب] دو تخته سنگ
 گرد که در میان آنها چیزها را بسایند و آرد
 کنند. (ناظم الاطباء). آسیاسنگ. حجرالرحی.
 رحا. لافظة:
 گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
 دل آن دل نیست کز دلبر بگردد. نظامی.
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا
 آب جو را هم بین آخر بیا. مولوی.
 بدورانی گرفتارم که بهر دانه گندم
 چو سنگ آسیا میگردم چرخ نگویم بر سر.
 ملا شانی تکلو (از آندراج).
 رجوع به سنگ شود.
سنگ آسیایی. [س] [حامص مرکب]
 سنگ آسیا بودن:
 تو را بس باد ازین گندم‌نمایی
 مرا زین دعوی سنگ‌آسیایی. نظامی.
 رجوع به ماده قبل شود.
سنگ آمیز. [س] [نصف مرکب]
 آییخته شده با سنگ. سنگلاخ: و شرابی که از
 انگور کوهپایه کنند یا از انگور زمین
 سنگ آمیز کنند. قوی‌تر و خشک‌تر باشد از

شرابها که از زمین نرم کنند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
سنگاب. [س] [ا مرکب] ظرف بسیار بزرگ
 که تواند چند خروار آب گیرد از یک پاره
 سنگ تراشیده که در سجدها برای آشامیدن
 یا وضو دارند. (یادداشت مؤلف). دوستکانی^۱
 بزرگ که از یک پاره سنگ تراشیده و در
 مساجد و تکایا نهند برای آب خوردن و وضو
 ساختن. ظرف بزرگ از سنگ تراشیده که یک
 کُر و بیشتر آب گیرد و در مساجد و امامزاده‌ها
 نهند. مهراست. کر. (یادداشت مؤلف). || آخر.
 سنگی برای ستور و دواب. سنگ آخر.
 (یادداشت بخت مؤلف).
سنگاپور. [س] [ا] [بخ] شبه جزیره‌ای در
 انتهای شبه جزیره مالا کادر جنوب آسیا که
 ۵۲۴ کیلومتر مربع مساحت و ۱۱۲۰۸۰۰ تن
 جمعیت دارد. در سال ۱۸۱۹ م. انگلیسیها آنرا
 منصرف شدند و تا سال ۱۹۴۶ در دست
 داشتند. از آن پس جزو کشورهای
 مشترک‌المنافع قرار گرفت. مرکز مهم تجاری
 میان اقیانوس کبیر و اقیانوس هند میباشد.
 زیرا بندر سنگاپور در کنار تنگه مالا کادر قرار
 دارد که ایستگاه مهم تجاری است. (فرهنگ
 فارسی معین).
سنگار. [س] [ا] همراه و رفیق پس در این
 صورت دو کس که با هم بجایای روند هم
 سنگار یکدیگر باشند و همچنین اگر در کشتی
 در دریا با هم براه روند نیز هم سنگار خواهند
 بود. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).
سنگار. [س] [ا] لغت هندی الاصل است به
 معنی آرایش که زنان کنند و آنرا بفارسی
 هر هفت گویند، زیرا که تمام آن از هفت چیز
 میباشد. (آندراج).
سنگار. [س] [ا] همان سنجار است. رجوع
 به التفهیم. سنجار و ایران باستان ج ۳ ص
 ۲۲۸۵ و ۲۴۷۹ شود.
سنگاش. [س] [ا] رشک. حسد.
 (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). رشک. حسد.
 بدخواهی. (ناظم الاطباء).
سنگال. [س] [ن] [ا] رودی است در
 مغرب آفریقا که از فوتا جان^۲ سرچشمه گیرد
 و به اقیانوس اطلس ریزد. طول آن ۱۷۰۰
 کیلومتر است. این رود دارای آبشارهای
 متعدد است و بهمن جهت قابل کشتیرانی
 نیست. (فرهنگ فارسی معین).
سنگال. [س] [ن] [ا] کشور سنگال
 جمهوری است و در آفریقای غربی در جنوب
 رود سنگال است. مساحت آن ۲۰۰۰۰۰
 کیلومتر مربع است و ۲۲۱۴۰۰۰ تن سکنه
 دارد. پایتخت آن داکار^۳ و شهرهای عمده آن
 سن‌لویی^۴، روفیسک^۵، کاتولاک^۶، تیس^۷،
 دیوربل^۸، گره^۹، و زینگشور^{۱۰}. قسمت اعظم

سنگال از دشتهای پست (تا ۲۰۰ متر) تشکیل
 شده که بوسیله شطوط سنگال: سالوم^{۱۴}
 گامبی^{۱۵} و کازامانس^{۱۶} مشروب میگردد.
 محصول عمده پسته زمینی، پنبه، ذرت، و
 برنج است. فرانسویان از سال ۱۶۹۷ -
 ۱۷۲۳ م. در آنجا مستعمرهای تشکیل دادند و
 آن سرزمین تا سال ۱۹۶۱ م. جزو مستعمرات
 فرانسه بود. اکنون جزو جامعه کشورهای
 فرانسوی است. (فرهنگ فارسی معین).
سنگان. [ا] [بخ] دهی است جزء بخش کن
 شهرستان تهران. دارای ۱۱۰۶ تن سکنه. آب
 آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، پنبه،
 سیب، آلبالو، گردو، قلمستان و میوه‌جات
 مختلف. شغل اهالی زراعت. از آثار قدیم
 بنای مخروطی و امامزاده‌ای بنام عقیل دارد.
 اغلب در تهران ساکن هستند. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۱).
سنگان. [س] [ا] نام یکی از دهستانهای
 بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه است.
 از طرف خاور بدهستان رشخوار. از شمال و
 باختر به بخش حومه. از طرف جنوب به
 بخش قاین از شهرستان بیرجند محدود است.
 این دهستان از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک
 تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود
 ۷۱۷۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
 ج ۹).
سنگان. [س] [ا] قصبه مرکزی دهستان
 سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت
 حیدریه. دارای ۵۸۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه،
 بادام. آب گرم، کلاته‌آهو، کوه‌سنگ و مرشد
 جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۲).
سنگان. [س] [ا] مرکز دهستان پائین
 خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه.
 دارای ۳۱۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات
 محصول آنجا غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی
 زراعت، گنله‌داری، کرباس‌بافی و راه‌آهن
 اتومبیل‌رو است. مزرعه دزیباد و دردوی جزء
 این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
 ۹). شهرکی است [بخراسان] از حدود
 ۱ - ظرف بزرگ.

- 2 - sangâpur (Singapour).
- 3 - senegal [sénégál].
- 4 - Fouta- Djallon.
- 5 - senegal [sénégál].
- 6 - Dakar.
- 7 - Saint - louis.
- 8 - Rufisque.
- 9 - Kaolack.
- 10 - Thiès.
- 11 - Diourbel.
- 12 - Gorée.
- 13 - Ziguinchor.
- 14 - Saloum.
- 15 - Gambie.
- 16 - Casamance.

نیشابور پاکست و برز و از وی کریاس تخیزد: (حدود العالم).

سنگانک. [سَنَ] [لخ] قریده‌ای است سه فرسخی جنوب شیراز. (فارسانامه ناصری).

سنگانه. [سَنَ / نِ] [ل] پسرندۀ‌ای است کوچک که به عربی صعوه گویند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). صعوه و آن مرغی باشد خرد. (از منتهی الالب).

سنگاوین. [لخ] [لخ] دهی است جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. دارای ۵۰۹ تن سکنه. آب آن از رود محلی. محصول آنجا غلات، سیب زمینی و قلمستان. شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگ اسپنک. [سَنَ گِ] [ب] [ت ترکیب اضافی. (مرکب) آنرا به عربی حجرالاسفنج و حصاةالاسفنج خوانند و آن سنگی است که در میان بوته اسفنج بهم می‌رسد آنرا بسایند و با شراب بخورند سنگ مثانه را بریزند. (برهان) (آندراج).

سنگ استنجا. [سَنَ گِ] [ب] [ت ترکیب اضافی. (مرکب) نبله. (یادداشت مؤلف). کلوخی که با آن ازاله مانده نجاست بر دبر کنند بجای آب و باید سه پاره باشد: میالی ار توانی دست از این آرایش گیتی که دنیا سنگ استنجاست و آلوده است شیطانش. خاقانی.

رجوع به کتب فقهی باب طهارت شود.

سنگ اسدی. [سَنَ گِ] [آ] (مرکب) به هندی توتیای قلم است. (تحفة حکیم مؤمن).

سنگ اسفنج. [سَنَ گِ] [ف] [ل] (مرکب) حجر اسفنج. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حجر اسفنج، سنگ اسفنج و سنگ اسپنک شود.

سنگ اسکاف. [سَنَ گِ] [ل] (ترکیب اضافی، (مرکب) حجرالاسکافه و آن سنگی است که کفشگران بدان افزار تیز کنند. سوده آن ملازه را نافع است. (برهان) (از آندراج).

سنگ اشکن. [سَنَ] [ک] [ل] (مرکب) نام غده‌ای است. [نام نوعی از خرما باشد که آنرا سنگ اشکنک خوانند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). قطاة. (بحر الجواهر).

سنگ امتحان. [سَنَ گِ] [ب] [ت] (ترکیب اضافی. (مرکب) سنگ محک. (از غیث اللغات) (آندراج):

سی از زربالودی و می‌لای چه سود اینجا که آنکه متحن گردی که سنگ امتحان بینی. سنایی.

این دل که در عیار و فاقد خالص است بر سنگ امتحان زدش احتیاج نیست. بافغانی.

که گفته‌ست شوم سنگ امتحان کسی

بس است همدم من طبع آزموده من.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج). **سنگ انداختن**. [سَنَ] [آت] [مص مرکب] افکندن سنگ. [بجهاز، موانع و عوائقی برای کسی ایجاد کردن. (یادداشت مؤلف).

سنگ انداز. [سَنَ] [آ] [ن] (مرکب) برق انداز و کلوخ انداز و آن جشن و سیر کشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ‌اندازان هم میگویند. (برهان). سیرغندان که شیرازیان کلوخ انداز گویند. (فرهنگ رشیدی). جشنی و عشرتی که می‌خوران در اواخر شعبان کنند. (غیث اللغات):

در سنگ انداز خسرو داد پناه خورشید شراب زبید و ساغر ماه تا از پی عز شه و ذل بدخواه

سنگ اندازد زمانه بر دشمن شاه. مختاری. یکی ترانه در انداز حسب حال که هست خدایگان را فردا نشاط سنگ انداز. مختاری. زان سنگ اندازان چو باز رفتی بر تخت دُر پاشید ابر و سیم پاشید درخت.

سیدحسن غزنوی.

در بزم بیخشد شه بنده نواز یعنی که ز من چنین سزد سنگ انداز.

سیدحسن غزنوی (از صحاح الفرس).

تا به سنگ انداز با سیمین بران سازند عیش رطل سنگین خواه می با لعبت سیمین گار.

سیف نیشابوری.

دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند هر دو سنگ انداز و سنگ انداز و آن تابکی.

انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۴۵۸).

ای ز جاهت شب ستم در سنگ خرمت باد روز سنگ انداز. انوری.

از پس یک ماه سنگ انداز در جام بلور عده داران، رزان را حمله‌ها بر ساختند.

خاقانی.

هم صبح عید به کز بهر سنگ انداز عمر روزۀ جاوید را روزی مقدر ساختند.

خاقانی.

ز سنگ انداز خشتت خرد شد خم‌های می چندان که خشت آب خورد خاک سرتاسر سفالین شد.

امیر خسرو.

[[(مرکب) سوراخهایی باشد که زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار آید سنگ و خاک و آتش بر سرش ریزند. (برهان). آنچه بر باره قلعه سازند و از آن سنگ و خاک بیزیر اندازند.

(فرهنگ رشیدی). سوراخهای زیر کنگره که در قلعه‌ها سازند تا اگر دشمن نزدیک رسد از آن سوراخها سنگ و خاک و مانند آن بر سرش بریزند و آنرا سنگریز هم گویند. (آندراج). روزنی است که درون کنگره‌های قلعه سازند و به هندی زند گویند. (غیث

اللغات):

ز سنگ انداز او سنگی که برجست پس از سالی سرگردون شکستی.

محمد عصار.

[[دائم‌الخطر. (برهان). [[شراب خوردن دائمی چنانکه یک روز در میانه فاصله نشود.

(برهان). شراب خوردن بر دوام بی آنکه روزی در میان فوت شود. (جهانگیری).

[[سلخ ماه شعبان. [[فلاخن. (غیث). منجیق. (دهار).

سنگ انداز کردن. [سَنَ] [آک] [د] (مص مرکب) کلوخ انداز کردن. می خوردن در آخر ماه شعبان. کنایه از جشن گرفتن:

شهر یاز ماهی آمد بس عزیز و محترم با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار

می رغبت نوش و سنگ انداز کن با دوستان زآنکه گردون کرد جان دشمنان را سنگار.

موسو سعد.

سنگ باد. [سَنَ گِ] [ت ترکیب اضافی. (مرکب) قسمی سنگ که با آب سایند و برای فرونشاندن اورام بر موضع مالند. (یادداشت مؤلف).

سنگبار. [سَنَ] [ل] (مرکب) سنگلاخ. [[سنگستان. [[سنگ باران. (ناظم الاطباء).

سنگ باران. [سَنَ] [ل] (مرکب) سنگار. (آندراج):

سنگ باران عنا بارد بر فرق کسی که دل و نیت او قصد عنای تو کند.

منوچهری.

برخلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده. خاقانی.

سنگ باران امر لعنت باد بر زن نیک تا به بد چه رسد. خاقانی.

سنگ باران. [سَنَ گِ] [ت ترکیب اضافی. (مرکب) سنگی که گویند بتوسط آن بعض قبائل شرقی هرگاه که خواهند باران آرند. رجوع به سرخاب و بشمور شود. (یادداشت مؤلف).

سنگ باران کردن. [سَنَ] [ک] [د] (مص مرکب) سنگ زدن و سنگ ریختن بر کسی یا جایی. (از آندراج):

یکی سنگ باران بگردند سخت چو یواد خزان برجهد بر درخت. فردوسی.

که بود آن کس که پیل آورد وقتی بر در کعبه که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش.

خاقانی.

این گنبد نارنج‌گون بازیچه دارد اندرون ز آه سحرگاش کتون رو سنگباران تازه کن.

خاقانی.

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین

دل طپیدن سنگ باران میکند آینه را.

صائب.
سنگباری. [س] [حامص مرکب] عمل سنگ باران. رجم و سنگ انداز. (ناظم الاطباء):

مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکش در سنگباری. نظامی.
سنگ بالش. [س گ ب] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که بجای بالین در زیر سر گذاشته بخواب روند. (آندراج):

بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم. سعدی.
سنگ بالین. [س گ ب] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگ بالش:

ز شیرین سرگذشتی گشته سنگین خواب شیرین
بکوه بیستون صد بار دارد سنگ بالین.
محسن تأثیر (از آندراج):

سنگ بحری. [س گ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ شجری. (آندراج). رجوع به سنگ شجری شود.

سنگ بو. [س ب] (ف مرکب) سنگ برنده. حجار. آنکه سنگ از کوه و جز آن برد. سنگلاخ. (ناظم الاطباء). [هم سفر و رفیق سفر. (ناظم الاطباء).

سنگ بو. [س ب] (اخ) دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ برامی. [س گ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) حجرالبرام است. (فهرست مخزن الادویه).

سنگ بر دل نهادن. [س ب و ن د] (مص مرکب) کنایه از حوصله و صبر کردن سنگینی بر دل تحمل کردن:

چو برگشت از من آن معشوق مشوق
نهادم صابری را سنگ بر دل. منوچهری.
هر که دل بر چون تو دلداری نه
سنگ بر دل بی تو بیاری نه. انوری.

سنگ بر سبب آمدن. [س ب س م د] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منصف کردن و شدن. (آندراج):

گزیدم خاکساری تا شوم ایمن ندانستم
که هر جا هست سنگی بر سبوی عشق می آید.
صائب (از آندراج).

رجوع به سنگ و سنگ بر سبب زدن شود.
سنگ بر سبب زدن. [س ب س ز د] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن و عیش منصف کردن و شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰۰).

سنگ بر سبب آمدن. (آندراج):

شد آبروی من همه در عشق ریخته
تا خیره خیره سنگ زدی بر سبوی من.

امیرمزی (از آندراج).
سنگ بر دندان آمدن. [س ب د م د] (مص مرکب) تودهنی خوردن. جواب دندان شکن شنیدن. محکوم گشتن. مجاب گردیدن دستور را از این سخن سنگی عجب بر دندان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش بهجا بر آورد. (مرزبان نامه).

سنگ بر سنگ. [س ب س] (اخ) گریوه‌ای است محاذی تومان پیشکین تاکنار آب آرس از ولایت موغان. (از تزهة القلوب ص ۹۰).

سنگ بر سنگ نایستادن. [س ب س د] (مص مرکب) کنایه از هنگامه سخت. (آندراج). سنگ روی سنگ بند نشدن:

بکوه آرد نهیب او گر آهنگ
ناستد سنگ آنجا بر سر سنگ.

سلیم (از آندراج).
سنگ بر شیشه افتادن. [س ب ش] (ش ا د] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن. از شراب خوردن و عیش منصف شدن و کردن. (آندراج). توبه کردن از شراب. (مجموعه مترادفات ص ۱۰۰):

به دارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بیچنگ. نظامی.

سنگ بر شیشه زدن. [س ب ش] (ش ر د] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب. (برهان). توبه کردن از شراب (فرهنگ رشیدی). کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آندراج). [کنایه از عیش منصف کردن و شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰۰).

سنگ بر طاس زدن. [س ب ط ز د] (مص مرکب) کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰۰):

سپه‌پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس بر طاسیان. نظامی.
[کنایه از عیش منصف کردن و شدن. (آندراج) (مجموعه مترادفات).

سنگ بر قرابه زدن. [س ب ق ز ر ا ب] (ب ر د] (مص مرکب) سنگ بر شیشه زدن. کنایه از توبه کردن و گذشتن از شراب باشد. (برهان) (آندراج). [کنایه از منصف شدن و کردن عیش. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۰۰).

سنگ بر قندیل زدن. [س ب ق ق ز ر] (د] (مص مرکب) کنایه از تارک کردن و

مکدر ساختن. (برهان). منصف و مکدر

ساختن عیش کسی. (فرهنگ رشیدی).
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بدلی
سنگ بر قندیل عقل بددل رعنا زدند.

سنایی (دیوان ج مصفا ص ۹۵).
نیست سنگم بنزد کس که مرا
سنگها زد زمانه بر قندیل.

اوحدالدین انوری.
[کنایه از توبه کردن از شراب خوردن. (آندراج).

سنگ برگان. [س گ ب ر] (ترکیب اضافی، مرکب) نام سنگی است الوان و بغایت نرم و ست که شیشه گران شیشه را بدان سفید کنند و آن را رنگ برگان هم میگویند و برگان نام دهی است در شیراز در قریه فاروق و کان این سنگ در آنجاست. (برهان) (از آندراج). و چون آن قریه را نام مفن بوده آن سنگ را سنگ مفن خوانند. (از آندراج). رجوع به سنگ پرکان شود.

سنگ بریدن. [س ب د] (مص مرکب) سنگ تراشیدن. (آندراج):

کوهکن را خود بناخن سنگ می باید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مز دور نیست.
(آندراج از غوامض سخن بدون ذکر نام شاعر).

سنگ بست. [س ب] (ص مرکب) محکم. (غیاث):

دو برج رزین زین دز سنگ بست
ز برج ملک دور درهم شکست. نظامی.
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست. نظامی.
در آن کوش از این خانه سنگ بست
که همسنگ این سنگی آری بدست. نظامی.

[ثابت. پابرجا:
در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوزش آتش پرست. نظامی.

[میوه که هنوز نارسیده باشد و اثر خامی در او ظاهر شود. (غیاث).

سنگ بست. [س ب] (نصف مرکب) بر آورده یا سنگ چنانکه دیواره چاهی یا کنار رودی. (یادداشت بخط مؤلف): و علل و مشرف و شحنه پدید کرده بوده حاصل برای عمارت سنگ بست و پل. (تاریخ طبرستان).

ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهایش کردند جای نشست. نظامی.

سنگ بست. [س ب] (اخ) نام محلی کنار راه مشهد به کاریز میان چم آباد و حاجی آباد

۱ - در فهرست مخزن الادویه سنگ پرکان ضبط شده است و بصورت سنگ برکان هم آمده است.

در سی و هشت هزار و هشتاد و گزی مشهوره
(یادداشت مؤلف).

سنگ بصری. [س گ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) به فارسی توتیای انابینی است. (فهرست مخزن الادویه). توتیا. سفالک. (الفاظ الادویه).

سنگ بلور. [س گ بُ] (ترکیب اضافی، مرکب) ^۱ حجرالبلور گویند چون بر شخصی که در خواب می‌ترسیده باشد بستند دیگر نترسد. (برهان). سنگی سفید و شفاف و سخت‌تر و شفاف‌تر از شیشه که از آن نگین و عینک و تسیب و ظروف آبخوری و نی‌غلیان تراشد. (ناظم الاطباء). رجوع به فهرست مخزن الادویه و سنگ شود.

سنگ بن. [س بُ] (اخ) شهری است در خراسان از ربوشارانست به گوزکانان و منبر او بنا نهاده‌اند. (حدود العالم).

سنگ بن. [] (اخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۲۷۷ تن سکنه. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی، میوه‌جات، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگ بوم. [س] (مرکب) سنگلاخ. (آندراج).

سنگ به سبو زدن. [س ب س ز د] (مص مرکب) رجوع به سنگ شود.

سنگ به سنگ زدن. [س ب س ز د] (مص مرکب) کنایه از کار سهلی را به آوازه کردن. (آندراج):

خراب لطف عتایم از این بتان فرنگ
ملالم از دودلی می‌زنند سنگ بسنگ.

شفیع اثر (از آندراج).

سنگ پا. [س گ پ] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که به هندی جهانوا گویند. (غیاث).

سنگ کانی سوراخ‌سوراخ که در حمام چرک پا بدان پاک‌کنند. سنگ پاخار. نشفه. نسفه. نشف. پاشنه‌سنگ. سنگ پاشنه. (یادداشت بخت مؤلف).

— امثال:

رو نیست، سنگ پاست؛ بسی بی‌شرم است.

سنگ پاخار. [س گ پ] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ پا. نشفه. نسفه. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ پاشنه. [س گ ن / ن] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگ پا. نشف. نشفه. (مهذب الاسماء). پاشنه‌سنگ. (نصاب الصبیان).

سنگ پراکنده. [س گ پ ک د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) سنگ‌باران. سنگ که بر بدن کسی می‌زدند و او را بردار می‌کردند:

آه و دردا که اکنون فرمطیان شاد شوند

ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار. فرخی.

سنگ پرستوک. [س گ پ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) حجرالخطاطیف. گویند بچه اول او را چون بگیرند و شکم چاک کنند دو پاره سنگ برآید، یکی یکرنگ و دیگری الوان هر یک را در پوست گوساله پیچند بیش از آنکه گرد و خاک بوی رسد بر بازو و یا بر گردن کسی که صرع داشته باشد بستند نافع باشد. (برهان). حجرالخطاطیف. (فهرست مخزن الادویه).

سنگ پرگان. [س گ پ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به سنگ پرگان شود.

سنگ پستان. [س پ] (ترکیب اضافی، مرکب) سیستان و آن دارویی باشد معروف. (برهان). رجوع به سیستان شود.

سنگ پشت. [س بُ] (مرکب) جانوری است از دسته خزندگان که آنرا کشف و باخه نیز گویند و به هندی کچهوا نامند. (غیاث). کشف. (فرهنگ رشیدی). جانوری است معروف که او را لاک‌پشت و کاسه‌پشت نیز گویند. (برهان). خشک‌پشت. سلحفاة. ابوالمتجمل. باخه. طهرة. حنفاء. حمة. اقتدان. (یادداشت مؤلف):

چو گل کی دهد بار خار درشت

گهر چون صدف کی دهد سنگ‌پشت.

اسدی.
در آگیری دو بط و سنگ‌پشتی ساکن بودند. (کلیله و دمنه). [انوعی از ماهی درم‌دار. (برهان).

سنگ پیرو. [س] (اخ) دهی از دهستان کوهپایه بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ قباب. [س] (ان‌مص مرکب) آبی که آترا با سنگهای تفته که در آن افکنند گرم کرده باشند. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ تاب کردن. [س ک د] (مص مرکب) با ریختن سنگ تفته در مایمی آنرا گرم کردن. (یادداشت بخت مؤلف): رضیف؛ شیر سنگ‌تاب کرده. (متهی الارب).

سنگ توازو. [س گ ت] (ترکیب اضافی، مرکب) صتجه. (دهار). سنجه. (دهار). وزنه.

سنگ تراش. [س ت] (ان‌مص مرکب) تراشده سنگ. حجار. که سنگ می‌تراشد.

سنگ تراشی. [س ت] (حامص مرکب) عمل سنگ‌تراش.

سنگ تفرقه انداختن. [س گ ت ر ق / ق آ ت] (مص مرکب) پراکنده کردن. متفرق کردن. از هم جدا کردن گروهی را که با یکدیگر دوست و مجتمع باشند:

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.

سعدی.

سنگ توتیا. [س گ] (ترکیب اضافی، مرکب) توتیا. رجوع به همین کلمه شود.

سنگ جان. [س] (ص مرکب) سنگدل. بی‌رحم. ظالم. بی‌شفقت. (ناظم الاطباء).

سنگ جانی. [س] (حامص مرکب) بیرحمی. سخت‌جانی. (غیاث اللغات).

سنگ جوش. [س] (ان‌مص مرکب) هر چیزی که با سنگ تابیده جوش آمده باشد. (ناظم الاطباء).

سنگ جهنم. [س گ ج ه ن ن] (ترکیب اضافی، مرکب) نیرات دارزان^۲. نیرات تفره را گویند که در چشم پزشکی و پزشکی عمومی و دندانپزشکی مورد مصرف واقع می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ جهودان. [س گ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) حجرالیهود و حجرالزیتون هم می‌گویند چه شایسته یزیتون دارد. گویند: مانند مرجان از دریا می‌روید، اگر با خون خفاش بایند و در چشم کنند و بر ابرو مالند موی چشم و ابرو که ریخته باشد برویاند. (برهان). حجرالیهود و آن چون گردگانی فرد است با کمی درازی با خط‌هایی که یکدیگر را برند. (یادداشت بخت مؤلف). عبارت از فیسل شده یک نوع خارپوست به نام سیداریس گلاندیفرس^۳ می‌باشد. صدف فیسل شده این حیوان شکل بیضوی زیبایی بطول تقریبی ۴ سانتیمتر و عرض ۳ سانتیمتر دارد و چون نقوش زیبای صدف را نیز غالباً در حالت

فیسل محفوظ می‌دارد. از این جهت مورد توجه اهالی اطراف نیل از قدیم‌الایام بوده است و آن بمناسبت شکل زیتونی خود به نام حجرالزیتون نیز موسوم است. چون بیشتر فیسل این صدفها رسوبات آهکی را در خود نگاه می‌دارد، پودر این سنگ را در قدیم بعنوان مدر بکار می‌بردند. سنگ یهود.

حجرالیهود. حجریهودی. زیتون بنی‌اسرائیل. حجرالزیتون. حجرالزیت. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ چاقماق. [س گ] (ترکیب اضافی، مرکب) اسم فارسی و ترکی است. تحفة حکیم مؤمن. رجوع به سنگ چخماق و چقماق شود.

سنگ چخماق. [س گ چ] (ترکیب اضافی، مرکب) آتش‌زنه. (فرهنگستان). ابوالنار (سنگ بالایی). ام‌النار (سنگ پائینی). زیرباخ. ابوزلزله. ابوزیاده. (المرصع).

۱- بلور، بلور در عربی.

2 - Nitrate d'argent. (فرانسوی).

3 - Cidaris glandiferus.

سنگ چقماق. [س گ چ] [تس ترکیب اضافی، (مرکب) حجرالنار. (فهرست سخنن الادویه)، رجوع به سنگ چقماق شود. **سنگچه.** [س چ / چ] (ا مرکب) زاله باشد که تگرگ است. (برهان). تگرگ و زاله و لفظ چه برای نسبت است. (غیثات):

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لؤلؤ است لیک نف آفتاب فرق کند این و آن. خاقانی. **سنگ چین.** [س] [نسب مرکب] سنگ چین کنند. [ان مف مرکب] دیواری که از چین سنگها روی هم ساخته باشند. (ناظم الاطباء).

سنگ چین کردن. [س ک د] [مص مرکب] دور زمینی را سنگ چین و محفوظ داشتن آنرا. گرداگرد زمین بی صاحبی (زمین موات را) سنگ چین کنند بخاطر حیات و تصرف آن.

سنگ حاجی. [س] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنگ حاجیان. [س گ] [تس ترکیب اضافی، (مرکب) جمره. رجوع به سنگ و جمره شود.

سنگ حمام. [س گ ح] [ترکیب اضافی، (مرکب) سنگی است که در دیگ حمام بهم میرسد چون در ابتدا برطان که عثی است مهلك ضماذ کنند نافع باشد، و علاج سرطان رحم به این است و به عربی حجرالحمام گویند. (برهان).

سنگ خارا. [س گ] [ترکیب اضافی، (مرکب) نوعی از سنگ سخت. (ناظم الاطباء): گریبند عکس شمیر تو در کوه ازدها از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف.

عبدالواسع جبلی. سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد دلیر که در کف او موم است سنگ خارا. حافظ.

رجوع به خارا شود. [درشتی خوی. [بخل. حرص. آز. (ناظم الاطباء).

سنگ خاره. [س گ ز / ز] [تس ترکیب اضافی، (مرکب) نوعی از سنگ سخت است. (آندراج). سنگی صلب و سخت. (ناظم الاطباء). سنگ خاراه:

این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود آن کعبه پور آذر و این کردگار کرد. خاقانی. ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت حواله سر دشمن بنگ خاره کنم. حافظ. در سینه دل ز نازکی بتوان دید مانده سنگ خاره در آب زلال. حافظ.

سنگ خاز. [س گ] [تس ترکیب اضافی، (مرکب) سنگی که چرک پا بدان بزدانند و خاز چرک بدن را گویند. (آندراج): ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم روی دژم چون سنگ خاز.

کلیم نزاری (از آندراج). **سنگ خروس.** [س گ خ] [تس ترکیب اضافی، (مرکب) به عربی حجرالدیک خوانند. گویندگاه هست که از شکم خروس برمی آید بمقدار باقلی و مانند آینه شفاف است اگر آنرا بشویند و شخصی که بسیار تشنه باشد بخورد، تشنگی او برطرف شود و غم و اندوه از دل برود. (برهان).

سنگ خروسه. [س گ خ] [ترکیب اضافی، (مرکب) رجوع به سنگ خروس شود.

سنگ خزفی. [س گ خ ز] [تس ترکیب وصفی، (مرکب) سنگی است مانند زبدالبحر که کف دریا باشد به آب بسایند و بر موی بمالند موی را بترسد و به عربی حجرالشعر خوانند. بعضی گویند: حجرالشعر قشور است که کف دریا باشد. (برهان) (از آندراج).

سنگخوار. [س خوا / خا] (مرکب) نام مرغی است کوچک و سیاه رنگ و کا کل دارد که سنگریزه میخورد و به عربی قطاة خوانند. (برهان). نام مرغی است که سنگریزه غذای آن باشد و معرب آن سنگخوارج است. (جهانگیری). نام مرغی است که به عربی آنرا قطاة خوانند و گویند: سنگ میخورد. و جوزالقطاة، دانه‌ای است شبیه به کاسنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است به این اسم موسوم شده است. (آندراج). قطاة. (دهار). کُدری. اسفرد. سفرد. خیزاب.

ماریه. غضاره. (یادداشت بخط مؤلف). بترکی باقری قره گویند. (یادداشت بخط مؤلف):

پرا کنده با مشک دم سنگخوار خروشان بهم سارک و لاله سار. اسدی.

سنگ خوارج. [س خوا / خاز] (مرکب) بر وزن و معنی سنگ خوارک است که اسفرد باشد و آن جانوری است کوچک و سیاه رنگ برابر به گنجشک و چند پر مثل شاخی بر سر دارد و عربان قطاة گویندش. (برهان). اسفرد. قطاة. (ناظم الاطباء). رجوع به سنگخوار. سنگخوارک. سنگ خواره شود.

سنگ خوارک. [س خوا / خاز] (مرکب) سنگخوار. (جهانگیری). مرغک سنگ خوار که به عربی قطاة گویند. (برهان) (آندراج). پرندهای است از رسته ما کبانها که در صحاری لای بوته‌های گون و خارها لانه میسازد و دارای پرواز مقطع و کوتاه ولی سریع میباشد پرهایش خا کستری تیره و قدش کوچکتر از کبک است. از دانه‌های بذور مختلف تغذیه میکند. محل زندگی در

آسیای مرکزی و غربی و آسیای صغیر است و در ایران بسیار فراوان بوده است و آنرا جهت استفاده از گوشتش شکار میکنند (مأسفانه بعلت شکار بیرون از حد نسلش در ایران رو به انقراض است). باقری قره. قطاة. اسفرد. سنگ شکنک. سنگ خواره. سنگ خور. سنگ خوار. اسفرد. سفرد. سنگین خوار. (فرهنگ فارسی معین).

سنگخواره. [س خوا / خاز] (مرکب) رجوع به سنگخوارک، سنگخور و سنگخوار شود.

سنگ خور. [س خور / خز] (مرکب) سنگخوار:

هر که در دنیا برآرد مسجدی از بهر حق باشد آن مسجد اگر چون آشیان سنگ خور. سوزنی (دیوان ج شاه حسینی ص ۱۰۴). رجوع به سنگ خوارک شود.

سنگخورک. [س خور / خز] (مرکب) رجوع به سنگخوارک شود.

سنگداغ. [س] (مرکب) سنگی که داغ کرده در آب یا بچیزی دیگر اندازند تا کثافت آن ببرد. (آندراج). [اص مرکب] آبی که سنگ تافته در آن انداخته باشند. (ناظم الاطباء). [گرمرو. (آندراج):

افکنده نعل، توسن برقی سبک‌عنان در وادی که گشته مرا سنگ داغ پا.

قزلباش خان (از آندراج).

[کتابه از عاشق دل سوخته. (آندراج). عاشق سوزان و شتابان. (ناظم الاطباء):

در رهگذار جانان خورشید سنگ داغ است رخسار دلیر من هم چشم و هم چراغ است. میرزا طاهر وحید (از آندراج).

خسرو خیر ندارد از درد عشق شیرین معلوم میتوان کرد فرهاد سنگ داغ است.

سلیم (از آندراج). گل چه سان چهره شود با تو که باقوت شود سنگ داغ از رخ چون لاله ستانی که تراست.

صائب (از آندراج).

سنگدان. [س] (مرکب) عضو عضلانی که دارای الیاف ماهیچه‌ای قوی و سخت جهت خرد کردن دانه‌ها و دیگر مواد غذایی پرندگان در مسیر مری پس از چینه‌دان و قبل از معده اصلی قرار دارد. وجه تسمیه این عضو بدان جهت است که پرندگان دانه خوار جهت خرد کردن دانه‌ها که معمولاً سفت و سخت هستند یکی دو عدد شن می‌بلندند و این شن‌ها در داخل این عضو جهت آسیا کردن دانه‌ها باقی میماند. سنگک. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی قافضه است. (تحفه حکیم مؤمن). حوصله. معده سوم طیور و چینه‌دان طیور. (ناظم الاطباء).

سنگدانه. [س ن / ن] (مرکب) چینه‌دان

مرغ. (آندراج). سنگدان و معدة سوم طینون.
(ناظم الاطباء). اغلای است که اهل هند آنرا
کلبی خوانند. (آندراج). نوعی از غله.
اسفالگر. اکارخانه سفالگری. ایتکه.
ایتساز. (ناظم الاطباء).

سنگ در. [س گِ د] ترکیب اضافی، ا
مرکب) دهلیزخانه که در ولایت از سنگ
میباشد. (آندراج):

بسنگ در که بهام ده قران
وز آن پله طاعت کن گران.

هانی (از آندراج).
سنگ در آب افکندن. [س د ا ک د]
(مص مرکب) در جایی تمکن کردن و جای
خود گرفتن. (آندراج):

گرم سنگ و آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود را در آب.

نظامی (از آندراج).
پوشیدن. پنهان کردن. (غیاث). کنایه از
پوشیدن و پنهان کردن. (آندراج):
سنگی در آب زندگی ما نکند عشق
ما را برون ز دایره ماه و سال کرد.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج).
سنگ در دندان آمدن. [س د د ن م]
[مص مرکب) کنایه از رنج و تشویش
یافتن. (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص
۱۸).

سنگ در دهان انداختن. [س د د ا
ت] (مص مرکب) خاموش بودن. (غیاث).
مرادف از زبان افتادن و خاموش بودن.
(آندراج):

بنفشه پیش خفت قفل بر زبان انداخت
گهر ز شرم لبست سنگ در دهان انداخت.

میرزا صائب (از آندراج).
سنگ در ساغر زدن. [س د ع ز د]
(مص مرکب) کنایه از توبه کردن و شیشه
شکستن باشد. (از آندراج):
سنگ در ساغر نیک و بد ایام زندن
وز کف سنگدان نضی ساغر گیرند.

مجربالدین بیلقانی.
سنگ در سم بودن. [س د س د]
(مص مرکب) رجوع به سنگ در موزه افتاده
شود.

سنگ در قندیل زدن. [س د ق / ق ز]
[مص مرکب) رجوع به سنگ و سنگ بر
قندیل زدن شود.

سنگ در موزه آمدن. [س د ز م / مو
ز / ز د] (مص مرکب) بی قرار شدن، مضطرب
گردیدن بی چاره جان در قالب چون یک در
شلوار و سنگ در موزه... آمد. (مرزبان نامه).
رجوع به سنگ در موزه افتادن شود.

سنگ در موزه افتادن. [س د م / موز
ز ا د] (مص مرکب) کنایه از اقامت کردن.

(برهان) (فرهنگ رشیدی). کنایه از حرکت
بازماندن. (آندراج). ترک نمودن سفر.
(برهان). ترک سفر کردن. (از فرهنگ
رشیدی) (آندراج). رجوع به سنگ شود.
[اضطراب. بی قراری. (فرهنگ رشیدی).
بی آرام. بی قراری. (غیاث). مزاحمت.
بی قراری. (برهان):

کله آنکه نهی که درفتد

سنگ در موزه یک در شلوار. سنایی.
سنگدل. [س د] (ص مرکب) کنایه از
سخت دل و بی رحم. (برهان). بی رحم.
جفا کار. (آندراج). سخت دل. بی مروت.
(ناظم الاطباء). قاسی. قسی. دل سخت.
دل سنگ:

او سنگدل و من بمانده نالان

چرویده و رفته ز دست چاره. منجیک.
تشنه چون بود سنگدل دلبد.
خواست آب آن زمان بخنداختند. منجیک.
ز کار نیتشه بشد سنگدل
که آن مرد بی دانش و سنگدل.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۱۶۵).
ز هر کس پیرسید و شد سنگدل
ندانست کردار آن سنگدل.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۲۱۶۵).
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود سنگدل.

سعدی (کلیات ج فروغی ص ۲۲۶۴).
با تو خو کردم و خود باز همی باید کرد
از تو ای تندخوی سنگدل تنگ دهان.

فرخی.
رفت رزبان سنگدل که دهد
مادران راز بیجان هجران.

فرخی (دیوان ج دبیرساقی ص ۳۱۲).
بر من ای سنگدل و روت مکن
ناز بز من تو به ابروت مکن. بارانی.
و آنکه سنگدل نگهبانی
که چو او در کلیسیا باشد.
مسعود سعد (دیوان ص ۱۰۸).

ما از شمار آدمیانم و سنگدل
از مصیبت توانگر و از طاعتیم دنگ.
سوزنی.

چو گرفته شود آن کشور سنگین ده و شهر
سنگدل باش و در رحم پندای به قیر.
سوزنی.

با سنگدان بسیم و زر شاید زیست
بی سنگی ما ز بی زر و سیمی ماست.
امیر محمود قمی.

در اندیشه ام تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم. سعدی.
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکند
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من.
حافظ.

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کند این پسران ناخلف. حافظ.
سنگدلی. [س د] (حامص مرکب)
بی رحمی. سخت دلی. (ناظم الاطباء).
قساوت. دل سختی. بی رحمی:

ای پسر تیز مرا سنگدل و تند مخوان
تندی و سنگدلی پیشه توست ای دل و جان.

فرخی.
شیرین سخمن دید و بدان چرب زبانی
زان سنگدلی پارگی نرم تر آمد. سوزنی.
چرا همی شکتی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج. حافظ.

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون

ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی. حافظ.
سنگ دمشق. [س گِ د م] (ت ترکیب
اضافی، مرکب) مراد از محک است. (غیاث)
(آندراج). سنگ امتحان. (مجموعه
مترادفات ص ۳۴۰):

آن زر رومی که به سنگ دمشق

راست برآید بترا زوی عشق. نظامی.
سنگ دول. [س ا] (لا مرکب) گردباد.
(آندراج). رجوع به سنگدوله شود.

سنگ دوله. [س ل / ل] (مرکب) گردباد
باشد و آن بادی است که خاک را بشکل
مخروطی بر هوا برد و به عربی اعصار گویند.
و با واو مجهول بنظر آمده است. (برهان)
(جهانگیری) (فرهنگ رشیدی).

سنگ دیوار. [س ا] (اخ) دهسی است از
دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز.
دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات و کنجد. شغل اهالی
زراعت و دارای پاسگاه ژاندارمری است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگر. [س گ] (ا) سیخول که خارپشت
تیرانداز باشد یعنی خارهای خود را چون تیر
اندازد. (برهان). [سنگر؛ سنگر. حصار.
قلعه بندی. (ناظم الاطباء). انیزه کوچک.
(غیاث). [سنگر به معنی حصار. قلعه بندی.
گودالی که سربازان برای حفظ خود از
گلوله های دشمن حفر کنند و از میان آن به
تیراندازی یا دیدبانی مشغول گردند. (حاشیه
برهان قاطع ج معین). چیزی است که بر گرد
لشکر یا خانه ها از خار و سنگ و توپخانه و
غیره ساخته میهای جنگ باشند از عالم
مورچال. (آندراج). توده یا تپه و مانعی است
که در حوالی شهر محصور در موقع حمله
دشمن برمی آورند. (قاموس کتاب مقدس).

سنگور. [س گ] (اخ) دهی است از دهستان
زان بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای
۳۲۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات.
محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگور. [سَ گَ] (بخ) دهی است از دهستان قلعه دره‌سی بخش حومه شهرستان ماکو. دارای ۳۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه ساری‌سو. محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگور. [سَ گَ] (بخ) دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از نهر آغ‌بلاغ. محصول آنجا غلات، توتون، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگور. [سَ گَ] (بخ) دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری و شال‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگوراب. [سَ گَ] (بخ) دهی است جزء دهستان دیکله بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۲۹۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگ راه. [سَ گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) مجازاً حائل و مانع از چیزی. (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۲۲۸). مزاحم. مانع. انگل. (ناظم الاطباء). (متعرض راه. آندراج).

سنگ راه شدن. [سَ گَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از مانع شدن و منع کردن. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). مزاحم و مانع و انگل شدن. (ناظم الاطباء). عائق. مانع وصول بمطلوب شدن. (یادداشت مؤلف):

هر روی کآن گرفتیم اندر پیش
گشت فرسنگ و سنگ راهم شد.

ابن یمن (از انجمن آرا).

سنگر بستن. [سَ گَ بَ تَ] (مص مرکب) ممانعت کردن. جلوگیری نمودن. (یادداشت بخط مؤلف). [آماده کردن سنگر و پناه گرفتن در آن. (فرهنگ فارسی معین). برآوردن سنگر در مقابل دشمن.

سنگر بندی. [سَ گَ بَ] (حامص مرکب) برآوردن سنگر در مقابل دشمن. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگر بندی کردن. [سَ گَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سنگر بستن.

سنگ زخم. [سَ گَ زَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) مرمر. (دهار):
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بدو نوشته غلام.
نظامی (هفت پیکر ص ۲۹۹).

سنگر ۵. [سَ گَ] (بخ) دهی است از دهستان شامکان بخش ششم. شهرستان سبزوار. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. دارای دفتر ازدواج و طلاق است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ رعد. [سَ گَ رَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از گلوله توپ و گلوله بادلیج. (برهان) (آندراج). غلوله توپ کلان. (فرهنگ رشیدی):
اگر سنگ رعد تو دارد شکوه
صف لشکر مات الیرز کوه.

هاتفی (از فرهنگ رشیدی).

سنگرف. [سَ گَ] (ل) شنجرف. (آندراج). رجوع به شنگرف، شنجرف و شنجرف شود.

سنگر فراموزخان. [سَ گَ فَرَمُ زَخَان] (بخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از شهرچای و محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنگرک. [سَ زَ] (ل) سنگچه که تگرگ و ژاله باشد. (برهان) (آندراج). ژاله. (الفاظ الادویه). سنگچه. (جهانگیری). [بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی دوک محکم کنند و به عربی فلکه خوانند]. (آندراج) (برهان). بادریسه دوک و سنگوک نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). بادریسه دوک که آنرا سنکوره و شولک نیز گویند. بهندش بهرکی خوانند. (شرفنامه منیری).

سنگر مال. [سَ گَ] (بخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه کیله. محصول آنجا برنج، مرکبات و جالیزکاری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگرو. [سَ] (ص مرکب) شوخ. بی‌حیا. (آندراج). بیحیا. (غیاث). گستاخ. بی‌ادب. بی‌حیا. (ناظم الاطباء):
کلیسای جهان را من آن کهن گیرم
که خوشدلیم به تماشای سنگروئی چند.

شانی تکلو (از آندراج).

سنگ روشنایی. [سَ گَ رَ شَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حجرالنور است که مرقدش باشد و آنرا در دواهای چشم بکار برند. (برهان). مرقدشیا که در عرف هند آنرا سون ما کهی گویند و از ادویه مقرر چشم است و

سنگ نور مرادف آن است. (آندراج).
سنگ روی یخ. [سَ گَ یَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شخصی است که تابع و مطیع باشد و بهره‌امر کند بلاغذر آماده و مهیا شود و مأخذش سنگی است که بر روی یخ افتاده باشد و از جا رفتنش از هر جانب دریندگاز یخ باشد. (آندراج). کنایه از شخص محکوم و مطیع. (غیاث):
دل بست به روی غیر و شد سرد دلش
افسوس که سنگ روی یخ شد دل او.

ابراهیم ادم (از آندراج).
سنگ روی یخ شدن. [سَ گَ یَ شُ] (مص مرکب) خیط شدن. خجل شدن.
سنگریز. [سَ] (نص مرکب) کسی که سنگ می‌اندازد و سنگ می‌ریزد. (ناظم الاطباء). [نصف مرکب] سنگسار. (ناظم الاطباء). کسی که سنگ بر آن ریخته باشند. (آندراج):
گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بو طالبی را کنی سنگ‌ریز. نظامی.
[حامص مرکب] ریزش سنگ. (آندراج):
مگر چاره سازم در این سنگریز
چو بیچاره از سنگ دارم گریز.

نظامی (از آندراج).
سنگریزه. [سَ زَ] (ل) (مرکب) ریگ و رمل و خرده سنگ و پیاره‌سنگ. (ناظم الاطباء). حصی. (منتهی الارب). حصاء. حصاء. (دهار). کنکت. (دهار). حصاء. (نصاب الصبیان) (منتهی الارب): صحرا ریگ و سنگریزه بسیار داشت. (تاریخ بیهقی).
جانست نه سنگریزه بنشین
با جان مکن این ستیزه بنشین. نظامی.
چرا در سنگریزه کان کنم کان
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان. نظامی.
کردم ز سنگریزه ره تویی چشم
تا آنچه کس ندید بدیدم بصحگاه. خاقانی.
سنگریزه گر نبود دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در. مولوی.
[نوعی از آش. (ناظم الاطباء):
دادیم صلائی سنگریزه
بشنو تو نوازی سنگریزه. بسحاق اطعمه.
[الماس‌ریزه‌هایی که جواهری برای فروش دوره میگرداند. (ناظم الاطباء).
سنگریزه ناک. [سَ زَ] (ص مرکب) رملی و ریگی و جایی که دارای سنگریزه باشد. (ناظم الاطباء): حیره مضروسه، ارض محصاء، ارض محصبه؛ زمینی سنگ‌ریزناک. (منتهی الارب).
سنگ زخم. [سَ گَ زَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) حجر اعرابی و آن سنگی باشد متنازله عاچ چون بسحاق کنند و بر موضعی که خون از آن روان باشد بریزند باز دارد و آنرا شکر سنگ هم میگویند و حجر العاچ همان است. (برهان). سنگ جراحی. (آندراج). اسم فارسی حجر العاچ است. (تحفه حکیم مؤمن).

سنگ زدن. [سَنَ زَدَ] (مص مرکب) سنگ انداختن. چیزی را با سنگ زدن: سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو کآن را بهیچ روی نیارد کس التیام. ناصر خسرو.

رطب از شاهی و شیرینی سنگها می‌زند بر شجرش. سعدی. عقل کل را آبگینه ریزه در پای او فتاد بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم. سعدی.

||با سنگی لفرزنده و هموار ساروج تازه حوض و خزانه حمام و جز آن را سائیدن تا محکم شود. (یادداشت بخت مؤلف). با سنگ سودن ساروج تا محکم شود. یا حوض نو ساروج کرده. سائیدن سنگی لفران بر ساروج تا محکم شود. (یادداشت بخت مؤلف). ||بام غلطان با غلظک گردانیدن بیام یا زمین. (یادداشت مؤلف). ||با نترات دارژان (سنگ جهنم) ستردن طبقه‌ای از جراحی یا قرچه را. (یادداشت بخت مؤلف). ||بجای سینه دو سنگ بر هم کوفتن بعض دسته‌های عاشورا. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنگ و ترکیبات آن شود.

سنگ زو. [سَنَ گَ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) محک. (غیاث) (آندراج). سنگی که ریزه‌های زر بر آن باشد یا با زر نقش شده باشد:

قلم بگیر که سنگ زر است نوک قلم بدو پدید شودمان که تو کهن گری. ناصر خسرو.

از بس که خازن تو بزوار زر دهد باشد چو سنگ زر کف دستش بزرنگار.

سوزنی. ||انتقال و آن یک دوم و سه سبج درم بوده است. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ زُن. [سَنَ زَ] (نصف مرکب) ترازوی کم‌وزن. (غیاث) (برهان). ترازوی که یکسر آن کم‌وزن باشد. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا). پله سبک از ترازو و وزنه. (ناظم الاطباء):

تو طمنه زنی و ما همه کوه تو سنگزنی و ما همه طشت. خاقانی. زنان را ترازو بود سنگ‌زن بود سنگ مردان ترازو شکن. نظامی. ||دسته‌ای از دسته‌های عاشورا مقابل سینه‌زن

که دو چوب یا دو سنگ تراشیده بدو دست داشته و به اصول بنظور تعزیه به یکدیگر می‌زنند. (یادداشت مؤلف). ||سنگ‌زننده. و رجوع به سنگ و ترکیبات آن شود.

سنگ زور. [سَنَ گَ] (ترکیب اضافی، مرکب) (اصطلاح پهلوانان ایران) سنگی که بدست بر سر و دوش میگردانند. و صاحب مصطلحات الشعرا در تفسیر میل نوشته که چوبی باشد گران و گنده که پهلوانان بدان ورزش کنند و آنرا میلگری و سنگ زور نیز گویند. (آندراج):

بود کوه بیستون فرهاد را اگر سنگ زور از دل سنگین خوبان است سنگ زور من. صائب (از آندراج).

برداشت تابینه دلم سنگ زور عشق این کار قوت کمر کوه طور نیست. محمد اسلم سالم (از آندراج).

راضی سخنوران همه دانند در سخن الوند را کمر شکند سنگ زور ما. فصاحت‌خان راضی (از آندراج).

سنگ زیرین آسیا بودن. [سَنَ گَ] (مص مرکب) کتایه از مقاومت و پایداری داشتن. سخت مقاوم بودن:

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم. سعدی. **سنگسار.** [سَنَ] (مرکب) نوعی از سیاست

که آدمی را تا کمر در خاک نشانند و بر آن سنگ‌باران کنند بعدی که بچرد. (غیاث). سیاستی باشد مشهور که آدمی تا کمر در خاک نشانند و سنگ‌باران کنند. (برهان). سیاستی است که به عربی رجم خوانند. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): هر که در حرم پادشاه رود و با دختر پادشاهان زنا کند جزای سنگساز باشد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی):

کنند آن هیوانان از آن سنگبار نمائد خود را در آن سنگسار. نظامی. برآمد یکی ابر ظلمات رنگ بر آن سنگساران بیارید سنگ. نظامی.

ما نگون و سنگسار آئیم از او ما کساد و بی‌غبار آئیم از او. مولوی. ||رسخ و رسخ در لغت به معنی ثبوت باشد که از ثابت شدن است. ||(اصطلاح اهل تناسخ)

آن است که چیزی به مرتبه منزل شود یعنی روح از صورت انسان بصورت حیوان دیگر جلوه نماید و بعد از آن بصورت نباتی چمن آرا گردد و آنرا بگذارد و بصورت جماد ظهور کند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). این لغت دستاوری است.

سنگ سار. [سَنَ] (بخ) دهسی است از دهستان جرگلان بخش مانده شهرستان

بجنورد. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگسار شدن. [سَنَ شَ] (مص مرکب) رجم شدن. سنگاران شدن: گراول به یکی کنی قصد سنگ

هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی. **سنگسار کردن.** [سَنَ کَ] (مص مرکب) رجم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی). معروف است برای

تنبیه مقصرین و کسانی که به بت‌پرستی گزاینده و اشخاصی که سبت را تدنیس نموده و مرتکب فواحش میشوند یا سر از حکم والدین بدرمی‌برند. ایشان را از شهر بیرون کشیده دست و پای آنان را محکم می‌بستند؛ اول کسی که سنگ میزد شاهدانی بودند که دیده یا علم کامل بر این مطلب داشتند و مابقی به اندازه‌ای می‌زدند که مقصر می‌مرد. (از قاموس کتاب مقدس).

طاعت تو چون نماز است و هر آن کس کز نماز سر بتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار. فرخی.

بس طلب کردند مردی را یافتند که زنا کرده است آن مرد را بیاوردند و سنگسارش کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۰).

یکبار تو سنگساران کن چون می‌دانی که بت‌پرستم. سیدحسن غزنوی.

قلبه من خاک بتخانه‌ست هان ای طیر هان سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافر م. خاقانی.

وجود تو خود آیت نیک بار کند نیک ادراک را سنگسار. نظامی. هر ترازو که گردد زر گردد سنگسار هزار در گردد. نظامی.

سنگساری. [سَنَ] (حامص مرکب) رجم. (ناظم الاطباء). عمل سنگسار کردن. رجم کردن:

مکن بر فرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنگاری. خاقانی. سری دگر بکف آور که در طریقت عشق سزاست این سر سنگسار سنگساری را. خاقانی.

با وجود شرمساری و بیم سنگساری گفت... (گلستان چ یوسفی ص ۱۶۵).

سنگ‌سای. [سَنَ] (نصف مرکب) سنگ‌ساینده:

گهی جانور بد رونده ز جای بسینه زمین در بتن سنگسای. اسدی. ز هر بقعه شدندی سنگ‌سایان بماندندی در او انگشت خایان. نظامی.

سنگ سیو. [س گ س] ترکیب اضافی، مرکب قوسی گوید: نزد درویشان اهل طریق اصطلاحی است که هر که بی طریقی کند او را سنگ سیو کنند و آن چنان است که مجلسی دارند و تقب و سایر اهل طریق نشینند و شخص مجرم را سبوی از ریگ پر کرده در گردن او یزیدند و در مقابل ایستاده دارند تا وقتی که جرم او را عفو کنند. (آندراج). وجه اشتقاق عامیانه. رجوع به سنگ صور شود. |سب پر از سنگریزه. (ناظم الاطباء).

سنگ سیویه. [س گ ی / ی] (مرکب) نام گیاهی است که آنرا پنج انگشت گویند و به عربی ذوخمة اصابع و ذوخمة اوراق و عین السراطین خوانند و تخم آنرا حبالفقد گویند و عرب آن سنجیویه است. (برهان آندراج). دانه‌ای است درازتر از دانه انگور و بغایت صلب شبیه سنگ و گویند از فارس خیزد و در تذکره عبدوس دانه سپستان است. و در بعضی کتب شفاء الاسقام اثلث تصریح شده. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سنجیویه، سنکسیویه و سکسیویه شود.

سنگستان. [س گ] (مرکب) سنگلاخ. (فرهنگ اسدی). زمینی پر از سنگ. (یادداشت بخط مؤلف). زمین و جای که انبوه از سنگ باشد و خاک نداشته باشد. (ناظم الاطباء):

سرگشته دلی دارم در پای جهان مفنک
نارنج بسنگستان سپار نگهدارش. خاقانی.
بهور هندوان آمد خزینه
بسنگستان غم رفت آنگینه. نظامی.
در کنار رودخانه‌ها و سنگستان و زمین ریگ
بوم نیکو شود [سفیددار]. (فلاحنامه).

سنگستان. [] (بخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوران شهرستان ساوه. دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مزدقان. محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، سیب زمینی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سنگسر. [س س] (بخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سمنان است. این بخش در قسمت شمال سمنان و منطقه کوهستانی دره‌های جنوب سلسله جبال البرز واقع است. هوای آن سردسیر است آب آن از چشمه‌سارهای کوهستانی تأمین می‌شود. محصول عمده آن میوه و لبنیات است. این بخش از ۶ آبادی سنگسر، شهرزاد، ده صوفیان، درج‌زین، طالب‌آباد، زیارت مشهور به امامزاده قاسم و ۶۳ مزرعه و چشمه‌سار دیگر تشکیل می‌شود. جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن است. راه شوسه از سمنان به سنگسر و شهرزاد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگسر. [س س] (بخ) قصبه مرکزی بخش سنگسر از شهرستان سمنان. طول ۵۳ درجه و ۱۹ دقیقه و عرض ۲۵ درجه و ۴۳ دقیقه. آب قصبه از قنوات علی‌آباد، محمدرودی، امامزاده قاسم و چشمه‌های فلکه‌زبانند، واله‌صفحه تأمین می‌گردد. بیشتر آب آشامیدنی سکنه از چشمه فلکه تأمین می‌گردد، ولی بطور کلی کم‌آب است. جمعیت سنگسر در حدود ۱۴ هزار تن است. زبان مادری آنان زبان مخصوص به خودشان فارسی شکسته مخلوط بزبانهای تاتی، راجی و غیره است. ادارات دولتی از قبیل بخشداری، شهرداری، شهربانی، نگهبانی، ژاندارمری، دارایی، فرهنگ، بهداری، پست و تلگراف و تلفن و شعبه بانک ملی در طرفی خیابان قصبه واقعند. قصبه بوسیله تلگراف با سمنان و شهرزاد مربوط است. در این قصبه ۵ دبستان و هفت مسجد وجود دارد. معاش ساکنین قصبه از گله‌داری، چوبداری و کسب تأمین می‌گردد. دامپروری یکی از مشاغل عمده سنگسری است و زمستان گله‌های گوسفند آنان بوسیله چوپانها در حاشیه شمال دشت کویر مرکزی و نقاط علف‌خیز دهستانهای طرود، بیارجمند خارطوران، شاهرود، و بکوک، درونه، کاشمر نگهداری شده و اواخر فروردین بظرف ییلاق حرکت در حین عبور از سنگسر صاحبان گله‌ها با عائله خود بمراتع و چشمه‌سارهای سبز و خرم و دامنه‌های پر علف سلسله جبال البرز از حدود شمال خاوری سنگسر تا شمال فیروزکوه و لواسانات پیش رفته. پس از تelif و برداشت محصول دامی اوایل مهرماه بظرف قشلاق مراجعت صاحبان گله در سنگسر توقف، گله‌ها با چوپان به نواحی مذکور قشلاقی می‌روند. این عمل که از سالهای کهن معمول بوده است تکرار می‌شود. مزارع مشروحه زیر در دامنه‌های سلسله البرز بشمار ۲۰ الی ۴۰ کیلومتری سنگسر واقع و جزء قصبه سنگسر محسوب می‌شوند، اغلب متعلق به سنگسری‌ها بوده، فقط تابستانها برای برداشت محصول و تelif دامها چند روزی دارای سکنه میباشند: امامزاده زینعلی، اذابک، انجیلاین، اورپلنگ، آرتد، آب گرم، ازگویی، بشمبن، تندور، تنگه، جوچال، جوکاره، چه‌سر، جماران حسن‌آباد، خینک، خوریه بالا، خوریه پائین، دربند، درازگاره، رضآباد، روانه، سوو، سیاه‌خانی، سفیددشت، سیاه‌دره، علی‌آباد، گل‌رودبار، شوراب، عوض‌محمد، شاه‌محمد، حسن‌آباد، ملاعباس، کینه‌کوه، گرجلو، کلاته سیداسماعیل، گاواران، کز مورد، کرداربن، گاوک، گوره‌گنبد، گرجلو، لیو،

مرگ‌سر، میان‌آب، ول‌هوسه، آب چشمه لیو در مزرعه دربند و آب مزرعه مشهور به آب‌گرم برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگ سوراچه. [س گ س / چ] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگ خانه چراکه سوراچه تصغیر سرا باشد. (آندراج) (غیاث): سنگ سوراچه دل را به آب دیده می‌سقم. (گلستان).

سنگ سرخ. [س گ س] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از سنگ نرم که در بعضی بلاد هندوستان بهم رسد و نوعی از آن سفید هم باشد و آنرا در عرف هند بانسی خوانند و سرخ نرم‌تر از سفید بودن و معدن هر دو یکی است. (آندراج).

سنگ سرک. [س س] (بخ) دهی است از دهستان راستویی بخش مرادکوه شهرستان شاهی. دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سنگ سوه. [س گ س / م] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که از آن سزمه سازند و این ترجمه اثمند است. (آندراج). کحل. (منتهی الارب). اثمند. (نصاب الصبیان). توتیا. (صراح اللغه). سنگ اتیمون و اثمند. (از ناظم الاطباء): و کانهای گوگرد و زاج و سنگ سرمه (در طبرستان). (تاریخ طبرستان).

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
سنگ پینایی شد اینجا دیده‌بان. مولوی.

سنگ سفال. [س گ س] (ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که سفال از آن سازند. (آندراج):

زان لعل آبدار که می میچکد از او
سنگ سفال می‌کده ما می‌کدنی است.

صائب (از آندراج):

سنگ سفید. [س س] (بخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد. دارای ۱۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ سفیده. [س س] (بخ) مرکز دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار. دارای ۹۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت. دارای دبستان است. مزارع عشرت‌آباد و خواجه‌علی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ سفیده. [س س] (بخ) دهی است از دهستان دره‌صدیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۸ تن سکنه. آب آن از

قنات و چشمه و محصول آنجا غلات؛ **سنگ سفید** - اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ سفید. [س س] [اخ] دهی است از بخش خوانسار شهرستان گلیگان. دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ سفید آراهه. [س س] [م] [اخ] دهی است از دهستان بربود بخش الگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۶۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی جاسجیم بافی. راه آن اتومبیل رو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ سفید بسحاق. [س س] [ب] [اخ] دهی است از دهستان بربود بخش الگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، لبنیات و صنایع دستی آنجا جاسجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سنگ سنگ. [س گ] [س] [ترکیب اضافی]. مرکب) حجرالکلب. رجوع به همین کلمه شود.

سنگ سلیمانی. [س گ] [س] [ل] [ترکیب اضافی]. مرکب) یکی از اقسام کالسدون^۱ است که جزو سنگهای مجاور کوارتز محسوب میشود. این سنگ بر خلاف عقیق سیلیسی بی آب و ظاهراً غیرمتبلور است و چون منظره مطبوعی دارای مطبق و متحدالمرکز است. زیبایی خاصی دارد و در زینت‌ها استعمال میشود و بیشتر دسته چترها را از آن میسازند. حجر اناخاطس. حجر اناغاطس. حجر اناغیطس. حجر اناغیطوس آگات. (فرهنگ فارسی معین). گچ رنگ. مغبیا. (یادداشت مؤلف). [گونه‌های سنگ آذرین^۲ تیره‌رنگ که ترکیب عبارت از سیلیکات آبدار روی میباشد و فرمول شیمیائی آن SiO_2 و ZnO و NH_2O است. سنگی است که بر اثر مالش و اصطکاک خاصیت فسفر سانس و درخشندگی پیدا میکند و چون دارای سختی قابل توجه است جزو احجار کریمه نیز شمرده میشود. پودر نرم شده این سنگ را سابقاً در کحالی بمناسبت اکیدروبی که در آن است استعمال میکردند و جهت از بین بردن اورام چشم آنرا مفید میدانستند. همچنین چون پودر نرم این سنگ دارای رنگ سیاه خاصی است، آنرا با میله ظریف چوبی یا سنگی بچشم و پلکها جهت سیاه شدن مژه‌ها میکشیدند و سرمه می‌نامیدند. حجرالظفر. حجر باباقوری. اتمد.

حجرالتوتیا. سنگ سرمه. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ سم. [س س] [ص مرکب] که سم او از زفتی و سختی چون سنگ باشد؛ پس پای او شد که پندش دم خروشان شد آن بارة سنگ‌سم.

فردوسی.
سنگ سماق. [س گ] [س] [ترکیب اضافی]. مرکب) گونه‌ای از سنگ‌های آذرین که دارای بلورهای بزرگ و کوچک از کوارتز و پیروکسن و آمفیبول و میکا میباشد. سنگی است سخت و متماثل بصورتی یا سبز است (رنگش بسته به عناصر متشکله‌اش متغیر است)، و چون استقامت و سختی و خشونت جالب توجه دارد در پی آینه و ستونهای سنگی عمارات و همچنین ساختن سنگ آسیا بکار می‌رود. سنگ سماک. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ سماک. [س گ] [س] [ترکیب اضافی]. مرکب) رجوع به سنگ سماق شود.

سنگ سمباده. [س گ] [س] [د] [ترکیب اضافی]. مرکب) گونه‌ای از سنگ سیلیسی که از تراکم پوسته‌های آلهای سیلیسی موسوم به دیاتومه^۳ مخلوط با پوسته‌های سیلیسی تک سلولهای سیلیسی موسوم به شعاعیان بوجود آمده و از آن جهت صیقل دادن فلزات استفاده میکنند. سنگ تریپولی. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ سنگ شکن. [س گ] [س] [ک] [نف مرکب] قوی‌تر از قوی. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ سو. [س] [ل] [مرکب] مسن. سان. فسان. حجرالمن. سنگی که با آن چاقو و کارد تیز کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ سودا. [س گ] [ترکیب اضافی]. مرکب) حجرالافروج؛

بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت گرد در این گرمابه من هم سنگ سودا بودم. حاجی محمدجان قدسی (از آندراج).

کوه کن افشرده هر که سوزن مزگان خویش بیستون را آب همچون سنگ سودا برگرفت. محمد سلیم (از آندراج).

سنگ با هر چند باشد سخت رو پامال میگردد قیاس حرف ما شوریدگان از سنگ سودا کن. میرزا رضی دانش (از آندراج).

رجوع به حجرالافروج شود.
سنگ سوراخ. [س] [اخ] دهی است از دهستان دردنگر بخش نوخندان شهرستان دره گز. دارای ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا سیب زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۹).
سنگ سیاه. [س گ] [اخ] حجرالاسود. (شرفنامه منیری):

بشب چون مردمک را جلوه گاه است که در کعبه محک سنگ سیاه است. حکیم زلالی (از آندراج).

رجوع به حجرالاسود شود.
سنگ سیاه. [س] [اخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ شاه. [س گ] [ترکیب اضافی]. مرکب) واحد وزنی بود معمول در تهران و پارهای شهرتانا معادل دو من تبریز برابر با شش کیلوگرم.

سنگشت. [س گ] [ل] [مرکب] سنگ پشت که لاک پشت است. (آندراج). رجوع به سنگ پشت شود.

سنگ شجری. [س گ] [ش ج] [ترکیب وصفی]. مرکب) بسد و مرجان زیرا که در دریا مانند درخت می‌روید. گویند: چون از دریا برآند و هوا خورد متحجر شود. لهذا حجة الاسلام غزالی او را حد وسط نوشته میان نیات و جماد و از اینجا مستفاد میشود که سنگ شجری غیر از عقیق شجری است که نقش اشجار بر آن میباشد. و به معنی اول تحریف سنگ بحری است. (آندراج). بسد را گویند که مرجان باشد بسبب آنکه از دریا مانند درخت می‌روید. (برهان). مرجان. بسد. ریشه مرجان. (ناظم الاطباء).

سنگ شکن. [س] [ک] [ل] [مرکب] مخفف سنگ اشکن که نام غله‌ای باشد. (از برهان). (آندراج) (فرهنگ رشیدی). [انوعی از خرما. (آندراج). نام قسمی از خرما که عرب آنرا قَب گویند. (بحر الجواهر). [نام آتشی است که برای خرد کردن سنگ بکار برند. (یادداشت مؤلف).

سنگ شناس. [س] [ش] [ن] [سنگ شناسی] کسی که در علم سنگ شناسی متبحر است. عالم علم الاحجار^۴.

سنگ شناسی. [س] [ش] [حامص مرکب] علم الاحجار. (فرهنگستان). علم به احوال و چگونگی احجار و کانیهای مختلف^۵. (از

1 - Calcédoine (فرانسوی).

2 - Calamine (فرانسوی).

3 - Porphyre (فرانسوی).

4 - Diatomé (فرانسوی).

5 - Pierre à aiguiser.

6 - Lithologiste (فرانسوی).

7 - Lithologie (فرانسوی).

فرهنگ فارسی معین).
سنگ شوره. [سَ گِ ز / رِ ا] (ترکیب اضافی، [مرکب] نمک چینی. حجر آسیوس. (یادداشت مؤلف).

سنگ شوی کردن. [سَ کَ دَ] (مص مرکب) ریگ شوی کردن. شستن دانه‌های را به آب چنانکه سنگ و ریگ آن ته‌نشین شود؛ سنگ شوی کردن خاکشی. رجوع به ماده بعد شود.

سنگ شویی. [سَ] [حامص مرکب] ریگ شویی برنج و شستوی آن قبل از طبخ و اخراج ریگ از آن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده قبل شود.

سنگ شیر. [سَ گِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] به عربی حجراللبنی خوانند. رنگ آن خاکستری‌رنگ باشد چون به آب بسایند از وی چیزی مانند شیر بیرون آید و بطعم شیرین باشد و بر چشم کشتند سیلان آب را برطرف کند. (از برهان) (آندراج).

سنگ شیشه. [سَ گِ شِ سِ / شِ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که بگداز آورده از آن شیشه سازند. (آندراج)؛ این سنگ شیشه که دلش نام کرده‌ای از آتش فراق بسی خواهد آب شد.

سیدحسن خالص (از آندراج).
 دل شکسته بکوی تو بس که شد پامال
 چو سنگ شیشه ز خاکش صفا نمایان است.
 شفع اثر (از آندراج).

علاج غیر مکافات نیست ظالم را
 که سنگ شیشه ما شیشه میشود آخر.

محمد اسحاق شوکت (از آندراج).
سنگ صبر بر دل بستن. [سَ گِ صَ بَ] [مص مرکب] خاموشی گزیدن. سکوت کردن؛ و خاک سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر دل بستن. (مرزبان‌نامه). در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنگ صبر بر دل بست. (مرزبان‌نامه).

سنگ صبور. [سَ گِ صَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگ افسانه‌ای که غم‌های خویش بر آن شمردندی و سنگ چون بلاگردانی بترکیدی. (یادداشت بخت مؤلف). سنگ اساطیری که اندوه‌های مردم را می‌شندی و غمخوار آنان بود. (فرهنگ فارسی معین). اصولاً سنگ به «صبوری» و تحمل مثل است. قیاس کنی با صخره صماء در عربی. (فرهنگ فارسی معین)؛

گرچه چون سنگم صبور و سیم ساعد لیک هست
 سیمگون اشکم فزوده سنگ هر شب تا سحر.
 انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به سنگ سبو شود.
سنگ صلایه. [سَ گِ صَ یَ / ی]

(ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که داروها را بر روی آن ساینند. (آندراج). مداک. مدوک. (منتهی الارب)؛

گرز او مفر چون سنگ صلایه شکند
 در سرش مفرز چو خایسک که خایه شکند.
 منوچهری.

سنگ صندل سا. [سَ گِ صَ دَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که صندل بر روی آن ساینند. (آندراج)؛

پیش از این روی دو عالم در دل ویرانه بود
 کعبه اول سنگ صندل‌سای این بتخانه بود.
 صائب (از آندراج).

سنگ فرسای. [سَ فَ] [نف مرکب] فرساینده سنگ. آنچه سنگ را بساید؛ سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ‌فرسای و آهن شکاف. نظامی. || (ص) سم فرسوده شده از سنگ. (ناظم الاطباء).

سنگ فرش. [سَ فَ] (ص مرکب) زمینی که روی آنرا با سنگ مفروش کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ فسان. [سَ گِ فَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که به آن شمشیر و کارد تیز کنند و به معنی چرخ که بهندش سانی گویند، چنانکه بعضی گمان برده‌اند صحیح نیست. (آندراج). که بدان کارد و چاقو و جز آن تیز کنند. (از ناظم الاطباء). سُنْبَاج. صلب. (از منتهی الارب). سنگ سباده. سنگ‌سو؛

ناصح برای تندی تیغ زبان تو
 کافی است روی سخت تو سنگ فسان بود.
 محسن تأثیر (از آندراج).

سنگ فلاخن. [سَ گِ فَ خَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که در فلاخن گذاشته در هوا اندازند و این عمل اکثر برای پرواز جانورانی است که بر درختان بارور نشینند. (آندراج)؛

راست چگونه شودت کار چو گردون
 راست نهاده‌ست بر تو سنگ فلاخن.

ناصر خسرو.
 نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
 که بر گرد سر هر کس که کردم دورم اندازد.
 صائب (از آندراج).

سنگ قبر. [سَ گِ قَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگ که بر زبر قبر نهند و گاه بر آن نام صاحب قبر و تاریخ وفات بر آن نقر کنند. (یادداشت بخت مؤلف). سنگ لحد.

سنگ قبطنی. [سَ گِ قَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] حجر قبطنی و آن سنگی باشد سبز تیره‌رنگ و بسیار سست و نرم و زود در آب حل شود و گازران مصرکان را بدان شویند و در اسهال بکسار برند نافع باشد. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنگ قلاب. [سَ قَ لَ] (ا مرکب) فلاخن^۱. کلا سنگ. قلاب سنگ. قلماسنگ. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ قمر. [سَ گِ قَ مَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی است که آنرا در بلاد عرب شبها در افزونی ماه یابند و آن سفید و شفاف می‌باشد. گویند اگر بر درختی بندند که بار و میوه نهدد بارآور گردد و چون بسایند و بصاحب صرع دهند شفا یابد و آنرا به عربی حجرالقدر و رغوةالقدر خوانند. (برهان) (آندراج). حجرالقدری. (دزی ج ۱ ص ۲۵۲).

سنگ قناعت. [سَ گِ قَ عَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] سنگی که در وقت شدت گرسنگی بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود، چنانکه در زمان آن حضرت (پیغمبر) اصحاب می‌بستند و این عمل مستون است. (آندراج). سنگی که در شدت گرسنگی بر شکم بندند تا آذیت آن کم گردد. (ناظم الاطباء)؛

سنگ قناعت ما سنگ نشان ما شد
 ورنه بسر ترفی آسان ره توکل.
 محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به سنگ مجامعه شود.
سنگک. [سَ گَ] (امصفر) مصفر سنگ. (از برهان) (فرهنگ رشیدی). || (از: سنگ + ک، پسوند شباهت) نانی که بر سنگ پخته میشود. امروزه نیز سنگک^۲ گویند. نام نانی است که چون خمیر آنرا بر روی توری که پر از سنگ ریزه است اندازند به این اسم موسوم شده است. (از آندراج)؛

بیش است از تو در سر روزی هوای تو
 سنگک بسینه سنگ زند از برای تو.

محسن تأثیر (از آندراج).
 || تگرگ. ژاله. (برهان). (از سنگ + ک، پسوند شباهت) طبری (سنگ تریک)^۳ (تگرگ)، مازندرانی کنونی «سنگ تریک»^۴ «تگرگ» (تریک، تگرگ). «واژه‌نامه» ص ۴۴۳. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ژاله. (جهانگیری). تگرگ. ژاله. سنگجه. (فرهنگ رشیدی). یخچه. (یادداشت بخت مؤلف)؛

ویحک ای ابر بر گنه کاران
 سنگک و برف باری و باران. عنصری.
 برویاند هزاران سنبل و گل
 بعون آفتاب از سنگ و سنگک.

عنصری (از فرهنگ رشیدی).
 ز فیض دست تو گر ابر رشدهای یابد

۱ - در تداول اهالی خراسان: پَلْخَمون.
 2 - Sangak. 3 - Sang - terik.
 4 - Sang - e - terik.

۱۷ صفر ۱۲۹۴ ه. ق. بنی نزدیک به یک صد و ده سال در تبریز فوت کرد و در آنجا بخاک سپرده شد. میرزا سنگلاخ اصلاً خراسانی است و در خط نستعلیق استاد بود. در تمام عمر زن نگرفت و مسافرت‌های بسیار کرد. و بیش از بیست و پنج سال در ممالک عثمانی و مصر بسر برد. و خود را «آفتاب خراسان» می‌خواند و زمین و زمان را ببنده خود و شعر خود می‌خواست است. میرزای سنگلاخ کتابی بنام امتحان الفضلاء و تذکره خطاطان دارد که آنرا در دو جلد به چاپ رساند و مجموعه‌ای از رقم‌های خود را در کتابی بنام (درج جواهر) جمع کرد و بسال ۱۲۸۲ ه. ق. بچاپ سری در مصر بطبع رسانده است. (تلخیص از وقیات معاصر بقلم محمد قزوینی مجله یادگار سال پنجم شماره ۱ و ۲). و رجوع به دانشوران خراسان ص ۲۶۸. فهرست سه‌الار ج ۲ ص ۲ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۹۵ شود.

سنگلاخه. [سَخ / خ] (مرکب) انبوهی سنگها چه لاخ برای افاده معنی کثرت است. (از غیبات اللغات) (آندراج). سنگستان. سنگلاخ. (ناظم الاطباء).

سنگلیج. [سَک لَ] (لِخ) نام محله‌ای بود در تهران. پارک فعلی شهر تهران بجای آن محلت ساخته شده است.

سنگ لخشان. [سَک لَ] (تسریک) وصفی. (مرکب) سنگی صافی که پای مردم بر آن بلغزد. (آندراج). کروتوم؛ سنگ لخشان تابان درشت. (متهی الارب).

سنگ لقمه. [سَک لَ م / م] (تسریک) اضافی. (مرکب) مرادف سنگ ته دندان و آن ریزه سنگ است که در وقت خوردن لقمه زیر دندان می‌آید. (آندراج) (بهار عجم):

دل افسرده با کاز سختی دوران نیندارد
ز سنگ لقمه رنجی پیری بدندان نیندارد.

محسن تأثیر (از آندراج).

سنگله. [سَک لَ / ل] (مرکب) نانی باشد که از آرد گاورس و ارزن پزند. (برهان). نانی که از گاورس پزند. (فرهنگ رشیدی). نان گاورسین. (اوبهی). نان گاورس و یا ارزن. (از ناظم الاطباء):

گنتم که ارمیست مگر خواجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله.

بوذر (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
|| امروز در تداول زنان، نان سخت و زفت و ورنیامده را گویند یعنی بسیار بسیار سخت و زفت. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگلی. [سَ] (لِخ) دهی است از دهستان مایوان حومه شهرستان قوچان. دارای ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت

سنگل آباد. [سَک آ] (لِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سنگلاخ. [سَ] (لِخ) (مرکب) سنگستان که جا و مکان سنگ باشد چه لاخ به معنی مکان آمده است همچو دیولاخ که جا و مقام دیورا گویند. (برهان) (آندراج) (غیبات). زمین سنگستان. (لفت فرس اسدی) (شرفنامه منیری):

صحرای سنگروی و که سنگلاخ را

از سم آهوان و گوزنان شیار کرد. فراوی.
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت

که آهوی بر آن برنیارد گذشت. فردوسی.
بر سبگلاخ و دشت فروآدمی خجل

آندر. میان خار و اندر میان خار. فرخی.
زمینی همه روی او سنگلاخ

بدین درشت و به پنهان فراخ. عنصری.
زمینی زراغنگ و راه درازش

همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.
هر کجا سنگلاخ و یا خارستانی باشد

لشکرگاه ما آنجا میباشد. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۵۹۴).

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه بی‌ها بریده‌اند.

خواجه عبدالله انصاری.
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ

عمار تگهی دید و جای بی فراخ. نظامی.
بچشمی کامده بر سنگلاخش

شکوفه‌وار کرده شاخ شاخش. نظامی.
دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس

که راهی سنگلاخ است و سم افکنده ست بالائی.
خاقانی.

رخت سنگلاخ است خاقانیا

خرت سم فکنده ست و یا رنج بار. خاقانی.
صبر در صحرای خشک سنگلاخ

احمقی باشد جهان حق فراخ. مولوی.
در میان سنگلاخ بی‌گیا

روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه. مولوی.
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل

به پیش آمدش سنگلاخی فهیل. سعدی.
مزن هر دم قدم در سنگلاخی

ز شاخی هر زمان متشین بشاخی. جامی.
|| خانه از سنگ کرده

من اندر نهان زین جهان فراخ

برآورده کردم یکی سنگلاخ. ابوشکور.
|| سنگ سخت. (آندراج از لطائف اللغات).

سنگلاخ. [سَ] (لِخ) (میرزا... از شعرا و عرفا و خوشنویسان عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه و ناصرالدین‌شاه بود. در شب جمعه

همه لایق بارز زابر نه سنگک. دیوان شمس فخری (ویراسته کیا ص ۲۵۵).
|| نام نوعی از غله است و آن سیاه و کوچک می‌باشد. (برهان). نام غله‌ای است که آنرا سنک نیز خوانند. (جهانگیری). || نام مرغی است کوچک و شکاری از جنس سیاه چشم که آنرا ترمتی گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

سنگ کارد. [سَک ک] (ترکیب اضافی، مرکب) اسم فارسی حجرالمن است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سنگ ساب شود. || سنگ‌فان. فنان. (از یادداشت بخت مؤلف). رجوع به سان و سنگ فنان شود.

سنگ کوه. [سَک ک] (لِخ) دهی است از دهستان کساوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود نورآباد. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سنگ کودن. [سَک ک] (مص مرکب) سنگ کردن متاعی را، قیمت گزاف بر آن نهادن و رفتن تا هیچکس آنرا نبرد و عاقبت خود او آنرا به ثمن بخش خریداری کند. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ کسی را به سینه زدن. [سَک ک] ک پ ن / ن ز د [مص مرکب] در تداول کنایه از طرفداری و حمایت او کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

سنگ کعبه. [سَک ک ب / ب] (لِخ) حجرالاسود. (شرفنامه منیری).

سنگ کلان. [سَک ک] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح جوهریان) جوهری باشد، مثل یاقوت و زمرد و الماس و غیره. (غیبات اللغات).

سنگ کلیه. [سَک ک ی / ی] (تسریک) اضافی. (مرکب) سنگی که در نتیجه ترکیب اسیدهای مختلف موجود در ادرار با مواد معدنی (از قبیل سدیم و پتاسیم و کلسیم و غیره) حاصل شود. این سنگ ممکن است در کلیه در ناحیه لگنچه بماند یا وارد حالب شده و از آنجا وارد مثانه گردد و از پیشاب راه دفع شود. رمل کلیه. (فرهنگ فارسی معین).

سنگ گازران. [سَک گ] (ترکیب اضافی، مرکب) حجر قطبی. اتان‌الفحل. (یادداشت مؤلف). رجوع به سنگ قیطی شود.

سنگ گوه. [سَک گ د / د] (تسریک) اضافی. (مرکب) حصاة کلیه؛ رمل کلیه. رجوع به سنگ کلیه شود.

سنگ گل. [سَک گ] (ترکیب اضافی، مرکب) سجیل. (نصاب الصیاب) (ترجمان القرآن).

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).
سنگلیج. [س] [لج] موضوعی است در پامیر. (فرهنگ فارسی معین). شهری (از حدود ماوراءالنهر) بر دامن کوه است. معدن بیجاغه بدخشی و لعل اندرین کوه است و بتزدیکی معدن آبی است گرم و ایستاده چنانکه دست از گرمی در وی نتوان کرد و از معدن تا تبیت یک روز و نیم راه است. (از حدود العالم).

سنگم. [س گ] (ل) همراه. رفیق. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). مردم همراه و رفیق و همدم. (ناظم الاطباء). رجوع به سنگبر و سنگار شود. اتصال و امتزاج دو کس یا دو چیز و در زبان هندی نیز همین معنی را دارد. (برهان) (از آندراج). اتصال دو چیز با هم. (فرهنگ رشیدی). همسفر. (ناظم الاطباء).

سنگم. [س گ] (ل) پرنده‌ای است بغایت تیز و بعضی گویند جانوری است مانند جمل که پیوسته در حمامها میباید و بعضی دیگر گویند کرمی است. (برهان) (از آندراج). جانوری است پرنده. (شرفنامه منیری). جانوری است مانند جمل که در حمامها باشد. (از فرهنگ رشیدی). این وردان. (مهدب الاسماء).

سنگ ماهی. [س گ] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) به عربی جرحالوت را گویند و آنرا در سر ماهی یابند و آن سفید و سخت می باشد خوردن آن سنگ گرده را بریزاند و در علم یده بکار آید. (برهان). سنگی باشد که در سر ماهی یابند سفید و سخت بود و خوردن آن سنگ گرده را بریزاند. (آندراج).

سنگمبر. [س گ ب] (ل) همراه. رفیق. (برهان) (از آندراج). اتصال و امتزاج دو چیز باشد با هم. (برهان) (از آندراج). رجوع به سنگم شود.

سنگ مغانه. [س گ م ن] (ن) (ت) ترکیب اضافی، مرکب) حجرالمثانه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سنگ کلیه، سنگ گرده و سنگ شود.

سنگ مجاعت. [س گ م ج] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که برای دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است. (از غیث اللغات) (آندراج). رجوع به سنگ قناعت شود.

سنگ محک. [س گ م ح] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) سنگی سیاه و سخت که طلا و قره را بدان امتحان کنند. (ناظم الاطباء)؛

از دل میرس نیک و بد هر سرشت را آینه‌ست سنگ محک خوب و زشت را.

صائب (از آندراج).
سنگ مغناطیس. [س گ م] (ت) ترکیب

اضافی، مرکب) حجر مغناطیس. سنگ آهن ربا. و آن سنگی باشد که آهن را کشد و اگر آنرا به سیر بیالایند جاذبه آن برود. (یادداشت بخط مؤلف)؛

آهنت گرچه آهنی است نفیس راه سنگ است و سنگ مغناطیس.

نظامی (هفت پیکر ص ۵۲).

سنگ مغنی. [س گ م] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) سنگی است الوان و بغایت ست میباید و آنچه سیاه بود سرخی زند و قطه‌های سفید بر آن باشد و شیشه گران بکار برند و آنرا سنگ برکان هم گویند. (برهان). سنگی است الوان بغایت نرم و ست که شیشه گران شیشه را بدان سپید کنند. (آندراج). (اصطلاح شیشه گران) اسم مغنیاست. (تحفه حکیم مؤمن).

سنگ مهره. [س گ م ز] (ر) (ت) ترکیب اضافی، مرکب) حجرالبرد. رجوع به همین کلمه شود.

سنگن. [س گ] (ص نسبی) مخفف سنگین؛

ترازوی همت روان میکنم سبک سنگن خروان میکنم. نظامی. رجوع به سنگین شود.

سنگناک. [س] (ص مرکب) زمینی که دارای سنگ باشد. (ناظم الاطباء)؛

این چنین آسبی تواند برد بیرون مر مرا از چنین وادی به قاعی سنگناک و نیش زن. منوچهری.

سنگ نپشته. [س ن پ] (ل) مرکب) آنچه بر روی سنگ نویسند.

سنگ نپشته. [س ن پ ت] (ت) (ل) مرکب) عبارت از سنگهایی که سطح آن از خطوطی قدیمه پوشیده و برای روشن کردن وقایع تاریخی بکار میبرند. (ایران باستان ص ۱۸). رجوع به سنگ‌نوشته شود.

سنگ نسو. [س گ ن] (ت) ترکیب وصفی، مرکب) سنگ سفید که آنرا مرمر گویند. (غیث) (آندراج).

سنگ نشان. [س گ ن] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) سنگی که در راه‌ها برای نشان و معرفت مقادیر منازل نصب کنند. (آندراج)؛
 بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را من براه انداختم این کاروان خفته را.
 صائب (از آندراج).

سنگ نقره. [س ن ز] (لج) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۸۳ تن سکه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگنک. [س گ ن] (ل) حبالبقر. گاودانه. قسمی خلر. قسمی از حیوانات درشت‌تر از

ماش و خردتر از خلر برنگ تیره نزدیک بسیاهی که بیشتر به گاو دهند. (یادداشت بخط مؤلف).

سنگ نمک. [س گ ن م] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از نمک که از کان برمی آید و به نمک سنگ شهرت دارد. (آندراج)؛

بشور خاست ز دل نامه همیشه ما مگر بنگ نمک شد شکست شیشه ما. محسن تأثیر (از آندراج).

ز سوز دل نبود هیچ کام خام مرا پزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا.

شوکت بخاری (از آندراج).

سنگ نو. [س گ ن] (ت) ترکیب وصفی، مرکب) سنگی است شفاف و سفید مصنوع یا طبیعی که آنرا تراش الماس دهند و فص نگین کنند. شیشه یا بلور مصنوع که از آن نگین انگشتری کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

قسمی سنگ شفاف سفید چون الماس، کم‌قیمت که بتراشند و از آن انگشتری و دیگر زینتها کنند. (حدود العالم).

سنگ نور. [س گ] (ت) ترکیب اضافی، مرکب) مرادف سنگ روشنایی. (آندراج). رجوع به سنگ روشنایی شود.

سنگ نوشته. [س ن و ت] (ت) (ل) مرکب) رجوع به سنگ‌نشته شود.

سنگواره. [س ز ر] (ل) (ل) مرکب) بقایای متحجر شده موجودات زنده اعصار قدیمه. این بقایا علم به احوال موجودات گذشته را بمقیاس بسیار زیادی برای ما روشن میکنند و نیز در تشخیص نسبی طبقات زمین مؤثرند. فسیل^۲.

سنگوان. [س] (لج) نام قلعه‌ای است در فارس که به سپیدان مشهور است. (برهان) (آندراج).

سنگونی. [س] (لج) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۷۰۷ تن سکه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سنگ و تیغ مهر کردن. [س گ م ک] (ذ) (مص مرکب) در عشره محرم و از نوزدهم تا بیست و یکم رمضان موافق مذهب امامیه که شهادت امام بر حق شاه نجف ثابت است. سرتراشی و ناخن گرفتن ممنوع است. گویند: امروز بر سنگ و تیغ ما مهر است. (آندراج)؛
 گرچه سنگ و تیغ را مرگان او کرده‌ست مهر بوی خون می آید از چاه زخنداننش هنوز. صائب (از آندراج).

سنگور. [س] (ل) سله‌ای باشد که فقاعیان شیشه‌ها و کوزه‌های ققاع را که بوزه باشد در

میان آن بچینند. (برهان) (فرهنگ رشیدی)^۱
(آندراج). سله ققاعیان که ققاع در آن چینند.
(اوبهی). سنجور. (مذهب الاسماء):
اگر چون زر خواهی رای عاشق
منه بر گردنم چون سیم سنگور. سنائی.
نارسیده تریج با رودش^۱
چون ققع کوزه و چو سنگور است.
ابوالفرج رونی (دیوان چ چاپکن مستشرق
روسی ص ۲۹).

||بادریسه دوک، و آن چرم یا چوبی باشد
مدور که در گلوی دوک محکم سازند و به
عربی فلکه خوانند. ||نام مرغی. (برهان)
(آندراج) (جهانگیری).

سنگ ورگان. [س گ ی] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) سنگ برگان. (آندراج). رجوع به
سنگ برکان و برگان و برگان شود.

سنگ و سبوی. [س گ س] (ترکیب عطفی، اِ
مرکب) همانند سنگ و سبوی. کنایه از
ناپایداری. فناپذیری. از بین رفتن:

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سراکه در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.

رجوع به سنگ شود.

سنگ و سبوی هم زدن. [س گ س
ب ه ز د] (مص مرکب) در عبارت زیر کنایه
از نزاع و جدال کردن که به کشته شدن یکی از
دو طرف منتهی شود: با آن جماعت دستی بر
هم اندازیم و سنگی و سبویی بر هم زنیم.
(جهانگشای جویی).

سنگوش. [س و] (ص مرکب) سنگ آسا.
سنگ گونه. مانند سنگ:

سنگوش در ره سیلاب کجا دارد پای
هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد.
سعدی.

سنگ و صراحی. [س گ ص] (ترکیب
عطفی، اِ مرکب) کنایه از ناسازگار بودن و ضد
بودن است:

زاهد به کتابی و کتاب من و تو
سنگ است و صراحی انتاب من و تو.

یغمای جندقی.

سنگوک. [س] (اِ) بادریسه دوک که به
عربی فلکه خوانند. (برهان) (آندراج).

سنگول. [س] (اِ) مطلق ضروریات یعنی
هر چیز که در کار باشد و ضرور بود. (برهان).

سنگ و هنگ. [س گ ه] (ترکیب
عطفی، اِ مرکب) خرد و فرهنگ:

گویندز سنگ و هنگ دوری
دانی که نه جای سنگ و هنگ است. انوری.

سنگویه. [س ی] (اِخ) نام حصاری و
عمارتی است عظیم در هندوستان که
ستونهای آن یک پاره است و هر ستونی را به
هزار مرد نتوان برداشت. گویند آن عمارت را

دو کس کرده اند مردی و زنی، مرد مازنی^۲ و
زن مازینه نام داشته است. (برهان) (آندراج).
سنگه. [س گ / گ ی] (اِ) خارپشتی که
خارهای خود را مانند تیر اندازد. (برهان)
(آندراج). خارپشت. (اوبهی) (مجمع
الفرس). جانوری است از سگ کوچکتر
خارهای چون تیر دارد و بمردم اندازد.
(صاحح الفرس) تشی. سفر. مرزنگوش. پهن.
(یادداشت بخت مؤلف):

تو این رو سوی پارسی چون کسی^۳
یکی سنگه خواندش و دیگر تشی. اسدی.
||درخت به است که در رامسر نام سنگه بوی
دهند. (جنگل شناسی ساعی ص ۲۴۲).

سنگی. [س] (ص نسبی) منسوب بسنگ.
از سنگ: دروازه سنگی. حصار سنگی. سد
سنگی: و دسته مضع سبک باید چه اگر
سنگین باشد پیش از آن فرو شود که فساد
خواهد. (ذخیره خوارزمشاهی).

وجود بتگ آمد از جور تنگی
چو یا جوج بگذشتم از سد سنگی. سعدی.
||عاقل. وزین. جسور. دلیر:

دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین
یکی شاه خاور یکی شاه چین. فردوسی.
بدو گفت رهام جنگی منم

هنرمند و بیدار و سنگی منم. فردوسی.
همان نیز چون سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود. فردوسی.

نکیا نام مردی بود جنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی. نظامی.

- چاپ سنگی: مقابل چاپ سربی و چاپ
حروفی. قسمی چاپ که با برگرداندن نوشته
بر روی سنگی خاص بعمل آید. چاپ که بر
سنگ کنند. (یادداشت بخت مؤلف).

||مخفف سنگین. به معنی ثقیل. گران: خراج
سنگینی سردنها نهادند تا روستایی دینه
بگذاشت و... (راحة الصدور راوندی).

سنگی. [س] (اِخ) تیره ای از طایفه سهونی
ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی
کهان ص ۷۶).

سنگ یاسم. [س گ ی] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) سنگی است سبز بزرگی مایل. چون
بسانند اجزای آن مانند شیر برآید و زبان را
بگذرد. درد چشم را نافع باشد و آنرا به عربی
حجر حبشی خوانند. (برهان) (آندراج).

سنگ یده. [س گ ی د] (ترکیب
اضافی، اِ مرکب) سنگی که در بدن حیوانات
تولید گردد. (ناظم الاطباء). ||سنگی است که
هرگاه عزیمت بر آن خوانده بر کف دست
مقابل آسمان کنند ابر و باران بسیار ببارد و
این عمل در ترکان شایع است. (حجرالمطر. از
آندراج):

اشک را موی کشان تا سر مژگان آورد

کار سنگ یده از ناله نی می آید.

صائب (از آندراج).

عاشق که چو باران نکند گریه ندیدم

سنگ دل خوبان همه سنگ یده باشد.

محسن تأثیر (از آندراج).

باعث ریزش مژگان سرشکم شده است

دل سنگین تو سنگ یده را می ماند.

میرزا رضی (از آندراج).

سنگ یوامی. [س گ ی] (ترکیب وصفی،

اِ مرکب) حجرالیرام است. گویند هر تیشه را
که از آن سنگ آب دهند چون بر سنگ زند
مطلقاً آواز ندهد و در سنگ مانند گل فرورود
سحق کنند و بر دندان مانند سفید و سخت
گرداند. (برهان) (از آندراج).

سنگ یرقان. [س گ ی ر] (ترکیب
اضافی، اِ مرکب) حجرالیرقان. (یادداشت
بخت مؤلف): و در جمله تحف کمری بود از

سنگ غور که سنگ یرقان نیز خوانند.
(جهانگشای جویی). رجوع به حجرالیرقان
شود.

سنگی سار. [س] (اِ مرکب)^۴ نام مرغی
است هندی و حبشی. (حاشیه فرهنگ اسدی
نخجوانی، یادداشت بخت مؤلف):

آسمان از ستاره نیم شبان

بچه ماند به پشت سنگی سار. کسائی.

رجوع به سنگین سار شود.

سنگ یشم. [س گ ی] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) حجر حبشی. (فهرست مخزن الادویه)
(تحفه حکیم مؤمن).

سنگ یمین. [س گ ی م] (ترکیب اضافی،
اِ مرکب) کنایه از عقیق. (غیاث) (آندراج).

سنگین. [س] (ص نسبی) (از: سنگ + ین،
پسوند نسبت) گیلکی «سنگین»^۵.

کریستن سن «سنجین»^۶ ضبط کرده! فریزندی
«سنجین»^۷، یرنی «سنجین»^۸، نظنزی
«سنجین»^۹، سمنانی «سنجین»^{۱۰}، سنگری،
لاسگردی و شهپرزادی «سنجین»^{۱۱}،
سرخه ای «سنجین»^{۱۲}. گران. وزین. ثقیل. ضد
سبک. سخت. صلب. باوقار. (از حاشیه

برهان قاطع چ مسعین). بمجاز، گران.
(آندراج). ثقیل. وزین. (یادداشت بخت
مؤلف) (ناظم الاطباء). ||گران بها. ثمین.
قیمتی:

گوهر سنگین که زمین کان اوست

۱- نل: بارورش. ۲- مازین.

۳- نل: که نامش بسوی دری چون کشی.

۴- برهان به این معنی سنگین سار ضبط کرده.

5 - sangin. 6 - sengin.

7 - saengin. 8 - sāngin.

9 - sāngin. 10 - sāngin.

11 - sāngin. 12 - sangin.

کی دیت گوهر دندان اوست. [س] [ص مرکب] آنکه دست
 || آنچه از سنگ ساخته باشند. (آندراج):
 و اندر کوههای وی [طوس] معدن پیروزه
 است... و سرمه و شبه و دیگ سنگین و سنگ
 فسان. (حدود العالم).
 آنجا که پتک باید خایسک بیدهست
 گوزاست خواجه سنگین مغز آهتین سفال.
 منجیک.
 که اکنون بدین تنگ غار اندری
 گریزان به سنگین حصار اندری. فردوسی.
 بفار سنگین در نه بفار دین اندر
 رسول را بدل پاک صاحب الفاریم.
 ناصر خسرو.
 اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
 از که جویم جز که از فضل رهایش را سبب.
 ناصر خسرو.
 و این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب و
 افرازهای خاکین و سنگین بر مثال خرقان.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۳).
 درین گور گلین و قصر سنگین
 به امید تو کردم صبر چندین. نظامی.
 رخس ترا بر آخور سنگین روزگار
 برگ گیانه خر تو عنبرین چرا.
 خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲).
 در بند چار آخور سنگین چه مانده‌ای
 در زیر هفت آینه خودبین چه مانده‌ای.
 خاقانی.
 صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه
 رنگین. (گلستان سعدی). || وزین. متین.
 موقر. باوقار. (یادداشت بخت مؤلف). باوقار.
 (حاشیه برهان قاطع ج معین). || کتابه از مردم
 اصیل و نجیب. (آندراج). || متعدد. سرکش.
 (ناظم الاطباء). || انحصان. شوم. (آندراج).
 || استوار. محکم. (ناظم الاطباء). || انا گوار.
 غلیظ. ثقیل. بطی. الهضم. بدگوار. دیرگوار.
 (یادداشت بخت مؤلف). || نوعی از سلاح و
 سر نیزه. || شدید. (ناظم الاطباء).
 - استخوان سنگین:
 خواهم از برای دل دلیری بتمکینی
 بهر این هما باید استخوان سنگینی.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 - بیماری سنگین.
 - توبه سنگین:
 بنای توبه سنگین من خطر دارد
 اگر بهار به این آب و تاب میگذرد.
 اسماعیل ایما (از آندراج).
 - حرف سنگین؛ حرف ناروا. سخن درشت:
 چند باید شد ز غفلت مرکز تشنج خلق
 حرف سنگین تا به کی چون گوش کر برداشتن.
 میرزا بیدل (از آندراج).
 - خواب سنگین. درد سنگین.
 - دست سنگین؛ آنکه زخم دست او سخت

درد آرد.

- دست سنگین؛ پرجمعیت.

- دل سنگین؛ قسی القلب:

زهار سعدی از دل سنگین کافرش
 کافر چه غم خورد که تو زهار میکنی.

سعدی.

- زبان سنگین؛ زبان بد. بدزبان.

- ساعت سنگین؛ وقت بده:

از زرخندان تو دل را نیست امید نجات

دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده‌ست.

صائب (از آندراج).

- سنگین اسلحه؛ نظامیان سنگین اسلحه.

- سنگین شدن آبتن؛ نزدیک شدن وضع

حمل.

- سنگین شدن بیماری؛ سخت شدن بیماری.

اغما و ضعف ممتد؛ روایت کرده‌اند که چون

رسول را بیماری سخت‌تر شد و سنگین افتاد،

ابوبکر پیش رسول آمد. (قصص الانبیاء).

- سنگین شدن چشم؛ غلبه کردن خواب بر

آن.

- سنگین شدن زن؛ بزرگ شدن بچه در شکم

و نزدیک شدن بزادن.

- سنگین شدن مریض؛ سخت شدن مرض

او.

- طبع سنگین؛ مقابل طبع روان:

مرا از طبع سنگین آنچه زاید

صدای اصطکا که آن سفال است.

انوری (از آندراج).

- عروسی سنگین؛ عروسی بسیار خرج

سنگین.

- غم سنگین؛ غم سخت و شدید.

- قافله سنگین؛ قافله از سنگ.

- || قافله ممتد و طولانی:

در سوانجام سفر باش که در لوح مزار

خیمه بیرون زد و خوش قافله سنگین است.

اسماعیل ایما (از آندراج).

- گوش سنگین؛ گوش کسی که آواز آهسته

نشود. گران گوش. سامعه ثقیل.

- مرض سنگین؛ مرض شدید و سخت.

- مهمانی سنگین؛ مهمانی پرخرج.

- ناخوشی سنگین؛ مرض شدید. ناخوشی

شدید.

- نرخ سنگین؛ قیمت گران.

- امثال:

سنگ بجای خودش سنگین است.

سنگین. [س] [اخ] دهی است جزء دهستان

حسن آباد بخش کلبر شهرستان اهر. دارای

۱۶۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه الجا

و چشمه. محصول آنجا غلات و جنگل. شغل

اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان

گلبافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۴).

سنگین پای. [س] [ص مرکب] آنکه دست

و پای وی از جای نتواند جنبد. (از آندراج):

خارخار شوق اگر صائب سبکدستی کند

خاک سنگین پای را با یاد هم تک میکند.

صائب (از آندراج).

سنگین خوار. [س] خوا / خا [ا] (مرکب)

سنگخوارک و آن پرنده‌ای باشد کوچک و

غذای او سنگریزه است. (برهان). (آندراج).

سنگین دست. [س] د [ا] (ص مرکب) کسی

که بتامل و تانی کار کند. (غیاث). (آندراج):

بیستون را تیشام در حمله اول گذاخت

نیست با من نسبتی فرهاد سنگین دست را.

صائب (از آندراج).

سنگین دل. [س] د [ا] (ص مرکب) مرادف

سنگدل. (آندراج). سخت دل. بی‌رحم:

قسی القلب:

چون مرا دید ایستاده بر کنار رودبار

گفت ای بی‌معنی سنگین دل نامهربان.

فرخی.

بر بند موی و حلقه زرین گوش تو

سنگین دلان حلقه خضرا گریسته. خاقانی.

به برگرچه سیمند سنگین دلند

به سنگین دلان زین سبب مایند. نظامی.

پری بیکر نگار پر نیان پوش

بت سنگین دل سیمین بنا گوش. نظامی.

زهی اندک وفا و سست پیمان

که آن سنگین دل نامهربانست. سعدی.

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن

مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را.

سعدی.

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل

کشت ما را و دم عیبی مریم با اوست.

حافظ.

بیرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بنا گوش. حافظ.

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل

در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود.

حافظ.

نخواهد ماند صائب دانه‌ای در خرمن هستی

اگر گردون سنگین دل به این دستور میگردد.

صائب (از آندراج).

سنگین دلی. [س] د [ا] (حماص مرکب)

حالت سنگین دل. سخت دلی:

که چون بی‌شاه شد شیرین دلنگ

بدل بر میزد از سنگین دلی سنگ. نظامی.

سنگین سار. [س] [ا] (مرکب) نوعی از سار

باشد و آن پرنده‌ای است سیاه‌رنگ و بر پشت

نقطه‌های سفید دارد. (برهان). (آندراج). نام

جانوری است سیاه‌رنگ که بر پشت آن

نقطه‌های سفید باشد و آنرا سار و ساروج نیز

گویند. (جهانگیری):

گهی به بینی چو پشیز گشته خشین

گهی منقحه یعنی چو پشت سنگین ساز. عنصری.
چو پشت سنگین سار^۱ است شکل لاله او
چکان بیان نقطه‌های پشت سنگین سار.
ازرقی.

رجوع به سنگی سار شود.
سنگین شدن. [سَن شُ دَ] (مص مرکب)
سخت و شدید شدن. گران شدن.
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران
میشد گراز شکستن دلها صدا بلند. صائب.
سنگین و رنگین. [سَن نَ زَ] (ترکیب
عطفی، مرکب) در تداول، باوقار. موقر.
سنگینه. [سَن نَ / نَ] (ص نسبی) از سنگ
ساخته شده. سنگین.
رزیان آمد با حمیت و پاکینه
خونشان افکند اندر خم سنگینه. منوچهری.
سنگینی. [سَن] (حامص مرکب) ثقل.
گرانی. وزن و گرانی. ثقلت. ضد سبکی.
[[آهستگی. وقار. [[جمود. [[صلابت.
[[کابوس. [[اشتداد. [[ناخوشی. [[ناپسندی.
(ناظم الاطباء).

سنگ یهودا. [سَن گِ یَ] (ترکیب اضافی، مرکب)
حجر یهود. رجوع به همین کلمه
شود.

سنلخ. [سَن لَ] (ل) نیم‌ته و آن جامه‌ای باشد
پیش باز که قد و آستین آنرا کوتاه کنند و در
این زمان کاتبی خوانند. (برهان) (آندراج).
جامه‌ای باشد که آستین و دامن آنرا کوتاه
سازند و آنرا ترلک و قلک و نیم‌ته گویند.
(جهانگیری):

سلب ساخته یکسر از پیریان
ز دنیا یکی سنلخی در میان
اسدی (از جهانگیری).

سن لوان. [سَن لَ] (لخ) رود بزرگی است
در آمریکای شمالی که از دریاچه‌های مرکزی
آمریکای شمالی سرچشمه گرفته، پس از
عبور از کانادا و مشروب ساختن موترآل^۲ و
کیک^۳ با مصی بسیار مناسب وارد اقیانوس
گردد. طول آن ۲۷۰۰ کیلومتر است. (فرهنگ
فارسی معین).

سنلو. [سَن] (لخ) دهی است جزء دهستان
آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز.
دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و
رودخانه و محصول آنجا غلات و حبوبات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سن لویی. [سَن] (لخ)^۵ شهری مهم در
ایالات متحده آمریکا شمالی در ایالت
میسوری و در ملتقای رود می‌سی‌سی‌پی و
میسوری که ۸۵۶۸۰۰ تن سکنه دارد و یکی
از مراکز عمده صنعتی آمریکا بشمار میرود.
(فرهنگ فارسی معین).

سن لویی. [سَن] (لخ)^۶ شهر بندری است

در سنگال (آفریقای غربی فرانسه) که سابقاً
مرکز سنگال بشمار میرفت. دارای ۶۲۵۰۰
تن سکنه است. شهر مزبور در ۱۶۲۸ م.
توسط دیپواتوماس لامبر^۷ تأسیس شد.
(فرهنگ فارسی معین).

سنم. [سَن] (ع ص) گیاه که شکوفه آورده
باشد. [[شتر بلندکوهان. [[ماه ستم؛ آب که بر
روی زمین باشد. [[مص) بزرگ‌کوهان
گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج). بلند
شدن کوهان. (المصادر زوزنی).

سنم. [سَن نَ] (ع) [[ع] ماده گاو. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).

سنمار. [سَن نِمَ مَ] (ع) [[ع] ماه. (منتهی الارب)
(آندراج) (مهذب الاسماء). ماه و قمر. (ناظم
الاطباء). [[مردی که شب خواب نکند.
[[دزد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سنمار. [سَن نِمَ مَ] (لخ) معماری رومی که
قصر خورنق را برای نعمان بن منذر ساخت.
نعمان برای آنکه وی کاخی نظیر آن یا بهتر از
آن برای دیگری نسازد دستور داد تا او را از
فراز کاخ بر زمین افکندند و «جزء سنمار»
(پادشاه سنمار) از این رو در عرب مثل شده
است. (فرهنگ فارسی معین). نام شخصی بود
رومی که قصر خورنق را او ساخته است. و

سنمار خورنق را چنان ساخته بود که در
شبانروزی بچند رنگ مختلف میشد؛ صبح دم
کبود بود و در نیم‌روز سفید مینمود و بوقت
عصر زرد میشد. چون تمام گردید او را خلعتی
فاخر و نعمتی وافر دادند. از آن بغایت
خوش‌وقت شد و گفت: اگر میدانستم که ملک
این چنین احسان میکند عمارتی به از این
می‌ساختم، چنانکه آفتاب بهر طرف که سیر
نماید آن قصر بدان جانب میل کند. نعمان
بصورت آنکه میباید برای دیگری از ملوک بهتر
از این بسازد حکم فرمود تا او را بر بالای
قصر برده بزیر انداختند. (برهان) (آندراج).
بضرورت شعر به سکون و مخفف میم آمده
است:

بخشش خورشید تام باشد از عمر
گر بگشتمد بان سنج و سنمار.

؟ (از لغت‌نامه اسدی).
سنمه. [سَن مَ] (ع) [[ع] شکوفه گیاه. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[سرشاخ.
(منتهی الارب) (آندراج). سرشاخه گیاه.
(ناظم الاطباء).

سنن. [سَن نَ] (ع ص) شترانسی که
جست‌کنان روند. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب).

سنن. [سَن / سَن / سَن] (ع) [[ع] راه پیدا و
گشاده شده. (منتهی الارب) (آندراج). راه.
طریق. سیل. (ناظم الاطباء). راه روشن.
(مهذب الاسماء). سُنن. (منتهی الارب). و بر

آن قاعده درست و سنن استقامت استمرار و
اطراد یافت. (کلیله و دمنه). [[روی زمین.
(ناظم الاطباء). [[جهت راه. (منتهی الارب)
(آندراج). سُنن. (منتهی الارب). [[روش.
(منتهی الارب) (آندراج). روش. رسم. طرز.
طور. طریقت. منوال. (ناظم الاطباء). سُنن.
(منتهی الارب).

سنن. [سَن نَ] (ع) [[ع] حج سنت. (غیاث)
(آندراج) (ناظم الاطباء):

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد
گفتا یکی مودت دین و یکی سنن. فرخی.
او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنهای سرتاسر سنن.
منوچهری.

سیرت و کردار گر آزاده‌ای
بر سنن و سیرت احرار کن. ناصر خسرو.
ایا متن بتو بنیاد ملکوت توران
ایا قوی بتو پشت و پناه دین و سنن.

سوزنی.
کارها بر سنن استقامت و وفق ایشار و اختیار
منظم گشت. (ترجمه تاریخ یعنی). و برهان
این معنی آن است که بعد از رحلت قاآن. امور
جهان از سنن استقامت منحرف شد.
(جهانگشای جوینی).

— اهل سنن؛ پیروان سنت؛
نوازنده اهل علم و ادب
فزاینده قدر اهل سنن. فرخی.

سنندج. [سَن نَ دَ] (لخ) شهرستان سنندج
یکی از شهرستانهای استان پنجم کشور است.
و محدود است از طرف شمال به
شهرستان‌های سقز و مراغه، از طرف جنوب
بشهرستان کرمانشاه، از طرف خاور به
شهرستانهای همدان و بیجار، و از طرف باختر
به کشور عراق. شهرستان مذکور از هفت
بخش تشکیل شده است: ۱ - بخش حومه
شامل ۵ دهستان و ۲۵۲ آبادی. سکنه ۱۱۴
هزار تن. ۲ - بخش پاوه شامل ۲ دهستان و
۱۳۵ آبادی. سکنه ۲۷ هزار تن. ۳ - بخش
دیواندره شامل ۶ دهستان و ۲۶۶ آبادی و
سکنه ۴۸ هزار تن. ۴ - بخش رزب شامل ۳
دهستان و ۱۳۵ آبادی. سکنه ۴۴ هزار تن. ۵
- بخش روانسر شامل ۱ دهستان و ۱۵۰
آبادی. سکنه ۸ هزار تن. ۶ - بخش قروه
شامل ۵ دهستان و ۲۴۷ آبادی. سکنه ۸ هزار

۱ - در جهانگیری سنگین خوار ضبط شده
است.

2 - Saint - Laurant.

3 - Montréal. 4 - Québec.

5 - Saint - Louis.

6 - Saint - Louis.

7 - Dieppoiss thomas Lambert.

تن. ۷- بخش کامیاران شامل ۴ دهستان و ۱۵۴ آبادی. سکنه ۲۸ هزار تن. ۸- بخش مریوان شامل ۴ دهستان و ۱۲۲ آبادی. سکنه ۱۸ هزار تن. بنابراین شهرستان سنندج از ۸ بخش و ۳۰ دهستان و ۱۲۴۱ آبادی تشکیل شده و سکنه آن ۳۸۰ هزار تن است. رودخانه‌های آن شامل رودخانه قشلاق، رودخانه گاوود و رزاق و مریوان که بنام رودخانه سیروان خوانده میشود، بخش حومه را مشروب و رودخانه سیروان کشور عراق را مشروب میکند. راههای شهرستان سنندج از طرف شمال و جنوب و خاور و باختر کشیده شده است. سازمان حومه سنندج از ۵ دهستان بنام کلاترزان، حسن آباد، حسین آباد، زاوه رود، ییلاق تشکیل شده است. شهر سنندج در سال ۱۰۴۶ ه. ق. زمان سلطنت شاه صفی بوسیله سلیمانخان اردلان والی کردستان ساخته شده و نام آنرا سنه نوشته‌اند. این شهر بناهای تاریخی و مساجد دارد. آب شهر از ۱- قنات دارالاحسان. ۲- قنات مشیرالدیوان. ۳- قنات سادات. ۴- قنات آصف اعظم. ۵- قنات حاجی ابوالحسن. ۶- قنات نصرت‌الدیوان. ۷- قنات پیرمحمد. ۸- قنات خسروآباد. ۹- قنات مسیحی مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). رجوع به جغرافیای سیاسی کهان ص ۶۲، جغرافیای غرب ایران ص ۵۷، ۶۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۵۳ و تاریخ کرد ص ۱۳۵ شود.

سنوآء. [س] [ع] ص) سنه سنوآء؛ سال سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنوآت. [س] [ع] ج) سنه. (غیاث) (منتهی الارب). سالها. (ناظم الاطباء).

- سنوآت آتیه؛ سالهای آینده.
- سنوآت ماضیه؛ سالهای گذشته.

سنوب. [س] [ع] ص) رجل سنوب؛ مرد خشمگین و مرد دروغگوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنوب. [س] [ع] ج) سنوب؛ اسب بیاروو و تیزقدم. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سنوف. [س] [ع] ج) سنوف؛ مسکه. (پنیر. منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

[شهد. (منتهی الارب) (آندراج). انگبین. (مذهب الاسماء). عمل. (اقرب الموارد). (نوعی از خرما. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). (شیره سطیر از هر چیزی.

[رازبان. (منتهی الارب) (آندراج). [زیره. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء).

- رجل سنوت؛ مرد بدخلق. (اقرب الموارد).
سنوح. [س] [ع] ص) ظاهر شدن شکار آهو از سوی دست چپ. (آندراج) (غیاث).

[پیدا و هویدا شدن؛ سنح لی رأی؛ پیدا و هویدا شد مرا تدبیری. (منتهی الارب). ظهور. [مجاز، به معنی پیدا شدن حادثه. (غیاث) (آندراج). [سخن برسته گفتن. (تاج المصداق بیهقی). سنح بکذا؛ سخن برسته گفت. [برگردانیدن از رأی؛ سنح فلاناً رایه؛ برگردانیدن او را از آن رأی. [سنح به و علیه؛ در گناه انداختن او را و بدی رسانیدن. [سنح العشر لی؛ آسان شدن مرا. (منتهی الارب).

سنوخ. [س] [ع] ص) پای بر جای شدن در علم و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب) (تاج المصداق بیهقی). در علم قوی گشتن. (المصداق زوزنی). سنوخ در علم؛ رسوخ در آن. (یادداشت بخت مؤلف).

سنود. [س] [ع] ص) فکر است در اموری که به هیچکار نیاید. (برهان) (آندراج). تفکر در مطالب مشکله. (ناظم الاطباء).

سنوده. [س] [ع] ص) پشت باز نهادن بوسی چیزی و پشت دادن بچیزی. (منتهی الارب) (آندراج). پشت بچیزی وا گذاشتن. (تاج المصداق بیهقی). [برآمدن بر کوه. (منتهی الارب) (آندراج). به کوه بردن. (المصداق زوزنی). [به پنجاه رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سنور. [س] [ع] ج) گربه. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (مذهب الاسماء). رجوع به گربه شود. [مهر. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). [مهره‌های استخوان گردن. [بیخ دم. ج. سنایر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنور. [س] [ع] ج) خفتان از دوال یافته و تمامه سلاح هر چه باشد. (آندراج) (منتهی الارب). چیزی باشد از پوست که درپوشند پیر چنگ. (یادداشت بخت مؤلف).

سنوردژ. [س] [ع] ص) سرح. رجوع به غیاث اللغات و آندراج شود.

سنوره. [س] [ع] ج) گربه ماده. (ناظم الاطباء).

سنوس. [س] [ع] ص) نام درختی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [نام گیاهی و به این معنی بصورت سیوس هم آمده است. (برهان) (آندراج). سندرطس است که نبات حدیدی نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سیوس شود.

سنوس. [س] [ع] ج) خرمن غله کوفته که هنوز باد نداده و گاه از آن دانه جدا نکرده باشند. (ناظم الاطباء).

سنوس. [س] [ع] ص) یکی از سرداران سپاه اسکندر مقدونی که در لشکرکشی با داریوش فرماندهی سپاه را به عهده داشت. رجوع به فهرست اعلام ایران باستان شود.

سن و سال. [س] [ع] ص) ترکیب عطفی، [

(مربک) عمر. (یادداشت بخت مؤلف).

سنوسی. [س] [ع] ج) (لخ) (۱۲۰۲ - ۱۲۷۶ ه. ق.). محمدبن علی بن سنوس. مشهور به سنوسی الخطابی الحسنی الادریسی. مؤسس و پیشوای طریقه سنوسیة اول. او راست؛ الکواکب الدریة فی اوائل الکتب الاثریة. التحفه فی اوائل الکتب الشریفه. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۵۴).

سنوسی. [س] [ع] ج) (لخ) (۸۳۲ - ۸۹۵ ه. ق.). محمدبن یوسف بن عمر بن شعیب سنوسی حسنی. ملقب به ابوعبدالله. او را تصانیف بسیاری است. از جمله: ۱- شرح صحیح بخاری. ۲- شرح مقدمات جبر و مقابله ابن یاسین. ۳- شرح جمل خونجی در منطق. ۴-

- تفسیر سوره ص و مابعد آن. ۵- عقیده اهل توحید که عقیده الکبری نامند. ۶- ام‌البراهین که عقیده الصغری نامند. ۷- شرح الاجرومیه در نحو. ۸- مسأله در طب. ۹- شرح لایمیه الجزائری در توحید. ۱۰- الوسطی در توحید. ۱۱- مقدمات در توحید. ۱۲- شرح صغری الصغری در توحید. ۱۳- نصره الفقیر در وعظ. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

سنوظ. [س] [ع] ص) کوسه که هیچ ریش ندارد یا مرد بکبریش در رخسار یا آنکه ریش بر رخ داشته باشد نه بر رخسار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آنکه هیچ ریش ندارد. (مذهب الاسماء). [ل] (دوایی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سنوظی. (ناظم الاطباء).

سنوع. [س] [ع] ص) خوب و نیکو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

سنوفه. [س] [ع] ص) فرس سنوف؛ اسب که زین سپس اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنوکیش. [س] [ع] ج) دهی از دهستان است سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۷۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، کشمش، بادام، کزچک، نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سنون. [س] [ع] ص) دارونی که بر دندان مالد. (غیاث). دارونی که بر دندان مالد و هر چیزی که بدان دندان را تابان و روشن نمایند. (آندراج) (ناظم الاطباء). واحد السنونات. و هی الادویة الیابة المحققة التي یدور لک بها الانسان لتضیی بها او تستحکم. (بحر الجواهر). معجون‌ها که در میانه خشک کنند و در بیماریهای دندان و دهان بکار دارند. (از تذکره ضریر انطاکی). دواهای آمیخته که بدان مسواک کنند و دندانها بدان بمالد آنرا سنون گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سنون. [س] [ع] ج) سنه. (آندراج) (ناظم الاطباء). در عهد ماضی و سنون غابر در بلاد

کشمر... پادشاهی متولی بود. (سندبادنامه ص ۵۶).

سنونو. [س] [ل] به مصر لغت خطاف است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۹۵ شود.

سنه. [س ن ن] [ع] [ل] خرس ماده. [ل] یوز ماده. (آندراج) (منتهی الارب).

سنه. [س ن ن] [ع] [ل] راه و روش. (غیاث). راه و نهاد. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹). روش. [ل] نوعی از خرما می‌مدینه. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). [عادت. (غیاث). در لغت عادت است و در شریعت به اشتراک به آنچه شود از پیغمبر (ص) از قول و فعل و تقریر و آنچه پیغمبر بر آن مداومت داشته و واجب بوده است و بر دو قسم است: سنه مؤکده و سنه رواتب. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود. [ل] خرموده رسول (ص). (دهار) (مذهب الاسماء). و در طریقت روش مرضیه یا غیر مرضیه. رجوع به تعریفات جرجانی، کشف اصطلاحات الفنون و سنت شود.

سنه. [س ن ن] [ع] [ص] ناخواب شدن. (تاج المصادر بیهقی). غنودن و خواب سبک. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹) (بحر الجواهر). غنودن. (دهار). [ل] غنودگی که مقدمه خواب است. (غیاث). خواب سبک. (مذهب الاسماء). یکنی. چرت. (یادداشت بخت مؤلف): لاتاخذ سنه و لا نوم. (قرآن ۲/۲۵۵).

سنه. [س ن ن] [ع] [ل] تیر دوسر. (منتهی الارب). سر قلم. (مذهب الاسماء). [ل] یکدانه از سیر. (منتهی الارب). دانه چیزی. (غیاث). [ل] مهر درم. (منتهی الارب).

سنه. [س ن ن] [ن] [ا] [ع] [ل] سنه. سال. ج. سنوات. سنون. ستین. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء). حول. عام. حجه. سال. حول. (اصله سنه). ج. سنهات. (ناظم الاطباء):

زندگانت باد الف سنه
چشم دشمنت برکناذ کنه.
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه.

منوچهری.
سوی بلخ آمد [مسعود]... هفدهم ذی‌الحجه الحرام سنه احدى عشرین و اربعمأة. (تاریخ بیهقی). در شهر سنه... اتفاق افتاد به پوستن من بخمدت این پادشاه. (تاریخ بیهقی).

شهر و اسبوع و سنه مانند من
می‌کند بر دشمن جاهت سنه.

شمس فخری (از جهانگیری).
- سنه الحمار: اعراب هر صد سال را

سنه الحمار گویند. (حییب السیر جزء ۲ ج ۲ ص ۷۰ سطر ۸).

- سنه شمسه: مدت سیصد و شصت و چهار روز و ربع روز. (از بحر الجواهر).

- سنه قمریه: مدت سیصد و پنجاه و چهار روز. (از بحر الجواهر).

- سنه ماضیه: سال گذشته. (فرهنگستان) (یادداشت بخت مؤلف).

- سنه موت الفقهاء: سال ۹۴ از هجرت است در این سال عده کثیری از عالمن به احکام و قرآن بمردند. (یادداشت بخت مؤلف).

[اقحط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تنگ‌سال. (مذهب الاسماء). ج. سنون. [از زمین خشک بی‌نبات قحطنا ک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سال بسال بار نیاوردن خرما. (آندراج). سال بسال بار نیاوردن خرما و گذشتن سالها بر آن. سنه. (ناظم الاطباء). [مزید مؤخر در امکنه، چون اغروسنه. اشروسنه. (یادداشت بخت مؤلف).

سنه. [س ن ن] [ل] لغت و نفرین. به این معنی با شین هم آمده است. (برهان) (آندراج). نفرین و لعنت. (اوبهی) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

ای فرومایه در کون هل و بی‌شرم و خبیث
آفریده شده از فریه سردی و سنه. لیبی.
شهر و اسبوع و سنه نامند روز
می‌کند بر دشمن جاهت سنه.

شمس فخری (از جهانگیری).
[ل] نوعی از آهن سخت که چون گداخته شود.
آب را جذب کند. [ل] خار. [ل] تنومند و قوی و زوردار. (ناظم الاطباء).

سنه. [س ن ن] [ع] [ل] کره که بر نان و شراب افتد. (منتهی الارب). [ل] گندم دیرینه که سالها بر آن گذشته باشد. (آندراج). طعام سنه: گندم دیرینه که سالها بر آن گذشته باشد. (منتهی الارب).

سنه. [س ن ن] [ل] زن پسر که بعروس شهرت دارد. (برهان). عروس و بیوک و منکوحه پسر. (ناظم الاطباء). منکوحه پسر. (غیاث).

زن پسر. (آندراج). زن پسر و آنرا سنار و سنهار نیز نامند. (جهانگیری). رجوع به سنهار شود.

سنه. [س ن ن] [ل] نام گیاهی است دارویی. رجوع به سنا و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۱ شود.

سنه‌اء. [س ن] [ع] [ص] خرما که یک سال بعد یک سال بار آورد. (منتهی الارب) (آندراج). خرما که سالی بار آورد و سالی نه. (مذهب الاسماء).

سنهار. [س ن] [ل] زن پسر که بترکی گنل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).

سنی. [س ن] [ل] آهن و فولاد. (برهان)

(آندراج).

سنی. [س ن س] [ع] [ص] رفیع. بلند. (آندراج) (غیاث). مرد رفیع. (برهان). بلند. (منتهی الارب). بزرگ. گران‌قدره:

هست او شریف و همت او همچو او شریف
هست او سنی و همت او همچو او سنی.

منوچهری.
خدایگانا همواره قدر و همت تست

یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر.

مسعود سعد.

محلش سنی باد و دولت هنی

جهانش رهی باد و گردون غلام.

مسعود سعد.

و منزلت رفیع و درجت منیف و رتبت سنی او
انحطاط و انحدر نپذیرد. (سندبادنامه ص

۲۷). سلطان را آن فتح سنی و نجیح هنی تمام
گشت. (ترجمه تاریخ یمنی). همگان را در
مجلس انس بنشاند و هر یک را به عوارف
سنی و عواید جسم بناخت. (ترجمه تاریخ
یمنی).

من بدان افراشتم چرخ سنی

تا علو عشق را فهمی کنی. مولوی.

پهلوان در ناله آمد کای سنی

مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی. مولوی.

من فقیرم از زر و از سر غنی

صد هزاران سر خلف داد آن سنی. مولوی.

[اروشن و تابان. (غیاث) (آندراج).

سنی. [س ن ن] [ل] نوعی از ماهی باشد در
مستان و گوشت آن بغایت لذیذ میشود.
(برهان) (آندراج) (فهرست مخزن الادویه).

سنی. [س ن ن] [ص] نسبی) اهل سنت و
جماعت. (برهان). منسوب به سنت. مقابل
شیعی:

تا هست خلاف شیعی و سنی

تا هست وفاق طبعی و دهری.

منوچهری.

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است

حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند.

ناصر خسرو.

سینان گویند که حاشا و کلا بلکه این دست و
پا محسوس سخن گویند. (قیه ما فیه ج
دانشگاه ص ۱۰۷). سینان گویند که این وقتی
باشد که او یک لون نماید. (قیه ما فیه دانشگاه
ص ۱۱۳).

سنی. [س ن ن] [ص] نسبی) منسوب به
سنت که ضد بدعت باشد. (الانساب سمرانی).

سنی. [س ن] [ل] مخفف سینی است و آن
خوانی باشد که از طلا و نقره و مس و برنج
سازند. (برهان) (آندراج). [ل] رسم آهن.

(برهان) (آندراج) (الفاظ الادویه).

سن یاتسن. [س] [اخ] ^۱ سنیتاتستمدار چینی. در نزدیک کانتن بسال ۱۸۶۶ م. متولد و بسال ۱۹۲۵ درگذشت. وی مؤسس و محرک انقلاب ۱۹۱۱ م. در کشور چین بود و در ۱۹۱۸ هفت ایالت چین جنوبی را در اداره و اختیار داشت و در ۱۹۲۱ م. به ریاست جمهوری چین رسید. (فرهنگ فارسی معین).

سنیت. [س] [ع ص] سال قحط. (آندراج): عام سنیت؛ سال قحط. (منتهی الارب).

سنیج. [س] [ع] [ا] چراغ. (منتهی الارب) (آندراج).

سنیج. [س] [ع ص]. [ا] صید که از جانب چپ صیاد برآید. [مروارید یا رشته آن پیش از آنکه مروارید در آن کشیده باشند. [پیرایه. (منتهی الارب) (آندراج).

سنیهد. [س] [ع] [ا] پرخواننده. (آندراج) (منتهی الارب). دعی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

سنیوز. [س] [ا] سیاه دانه و آن تخمی باشد سیاه که بر روی خمیر ریزند. (برهان) (آندراج). شونیز. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شنیز و شونیز شود.

سنیوز ۵. [س] [ا] [و] [ا] ریسمانی باشد که از پهنای کار زیاده می آید و آن را جولاهگان نمی یافند و بر انگشت پیچیده بگوشه‌ای می گذارند. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). ریسمانی باشد که از پهنای کار زیادت آید و آن را جولاهان نیافند. بلکه به انگشت در پیچند و بگذارند و آن را چله نیز گویند و بعضی تونه نیز گویند. (مجمع الفرس). [آن نی که ریمان خام بر آن تنند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنیوع. [س] [ع ص] مرد خوب رو و نیکو. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنیعه. [س] [ع] [ا] راه در کوه. [ص] زن خوب رو و نیکو و نرم پیوند سبک و لطیف استخوان. ج. سنایع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سنیفاء. [س] [ع] [ا] خرقه که بر هر دو شانه گاه‌شتر اندازند. ج. سُنْف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [حاشیه بساط. (ناظم الاطباء).

سنیق. [س] [ن] [ع] [ا] خانه گجکار. (منتهی الارب) (آندراج). ج. سننیقات. سناتیق. (ناظم الاطباء). [اخ] ستاره‌ای است سپید در کهکشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

سنین. [س] [ع] [ا] سونش و سنگ و آهن و جز آن. (آندراج) (منتهی الارب). اجزای صغار است که در وقت سودن دو سنگ بهم

میرسد. (فهرست مخزن الادویه). [ص] زمینی که گیاه آن را خورده باشند. [همزاد و هم‌سن. (آندراج) (ناظم الاطباء). [تیز کرده از کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سنین. [س] [ع] [ا] ج. سنه. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث):

خواست از ری خسرو ایران مرا بر پشت پیل خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین. منوچهری.

بسته فرمان تو شهور و سنین است بنده فرمان تو زمین و زمانست. مسعود سعد.

بخدایی که صنع و حکمت او ماند از گردش شهور و سنین. مسعود سعد.

گر بمثل روز رزم رخس تو نعل افکند یاره کند در زمانش دست شهور و سنین.

خاقانی.

برای مجلس آنست گلی فرستادم که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین. سعدی.

[سالمهای قحط. (غیاث) (از اقراب الموارد). [قحط. (غیاث اللغات).

سنین. [س] [ی] [اخ] از علمایی که برای خواندن خط هیت‌ها متحمل زحمتی شده‌اند و کار زیاد کرده‌اند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

سنین. [س] [ن] [ع] [ا] مصفر) مصفر ستان که طرف سرتیز نیزه است. (آندراج):

منم آنکه چون نیزه بازی کنم بروست سنین و بین از اجم.

باقر کاشی (از آندراج).

سنینه. [س] [ن] [ع] [ا] ریگ دراز. ج. سناتن. (مهذب الاسماء). ریگ توده بلند و دراز. ج. سناتن. (آندراج). [اباد. [همزاد. (منتهی الارب) (آندراج).

سنیه. [س] [ن] [ع] [ص] تانیت سنی: و بنمراتب علیله و مدارج سنیه رسانید. (سندبادنامه ص ۳۱۵). رجوع به سنی شود.

سوه. [ا] سوی. «سوی» پهلوی «سوک»^۳ (طرف. جهت) و «سوک»^۴. (اشتقاق اللغه.

هوشمان ص ۷۴۸). رجوع به نیبرگ ص ۲۰۴ و «سوک» شود. مغرب آن سوق در چهار سوق. حاشیه برهان قاطع ج معین).

جانب. طرف. (برهان). جانب چنانکه این سو و آن سو. (آندراج). کنار. خارج. سمت.

جهت: یک سو کنش چادر یک سو نهش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه.

رودکی.

گنبدی نهمار بر برده بلند نش ستون از زیر و نژ بر سوش بند. رودکی.

نه بیفاره دیدند بر بدکنش

نه درزیش را رایج سو سرزنش. بوشکور. من و بیغولککی تنگ به یکسو ز جهان

عربی وار بگرم بزبان عجمی. آغاجی. بدو گفت زان سو که تابنده شد

برآید یکی برده بینم سپید. فردوسی. از ایران سوی زابلستان کشید

ابا یلتن سوی دستان کشید. فردوسی. وز دگر سو خبر افتاد که علی تگین گذشته شد.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۵۲). و رعیت می‌نایدند که از چهار سو دشمنان سر

برآوردند. (فارسانه ابن‌البلیخی ص ۸۷). سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود

دروغ زن است، بکشیدش. (مجلع التواریخ و القصاص).

بس اکنون گر سوی دوزخ گرای بس عجب نبود که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا.

سنایی. و روی پسر سوی پشت مادر باشد. (کلیله و دمنه).

سخن بصدر تو کمتر نبسته‌ام زیرا نگفت کسی که سوی عصری ترانه نویس.

مجیرالدین ییلقانی. پای طلبم بسست شد از سخت دودیدن

هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم. خاقانی. من خود مکنم طمع که شش بار

در شش سوی هفتخوان بینم. خاقانی. چو آبی سوی خاقانی دم نزع

بدید تو دود جانم ز دیده. خاقانی. — آن سو و این سو؛ زان سو و زین سو. از این

طرف و آن طرف. از این جهت و آن جهت: چنین بود هر دو سپه هم‌گروه

نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه. فردوسی.

سروبان جامه نو دوختند زین سو و آن سو به لب جویبار. منوچهری.

خرد عاجز است از تو زیرا که چهل از این سو و آن سو ترا میکشد. ناصر خسرو.

— به یکسو شدن؛ جدا شدن به کناری رفتن؛ بیرون شدن:

بیا تا بدانش به یکسو شویم ز لشکر و گر چند ازین لشکریم.

ناصر خسرو. — به یکسو گشتن؛ یکسره شدن. فیصل

یافتن: با سر زلفش نگشته کار به یکسو خط چه بلا بود و بر چه کار برآمد.

سوزنی (دیوان ج شاه‌حسینی ص ۳۶۹). — بیرون‌سو:

1 - Sun - yat - sen.

2 - Sôl. 3 - Sôk.

4 - Sôke.

آنچه برون سو بری همی بطیعت دیدن بیرون سو اندرون پندار. سوزنی. - درون سو و بیرون سو؛ داخل و خارج. - یکسو بودن؛ ضد مخالف. سوی دیگر بودن؛

داند همه چیزی جز از آن چیز که راهش یکسو بود از ملت پیغمبر مختار. فرخی. - یکسو شدن؛ بکنار شدن. برکنار شدن. عزل شدن؛ چون بیفرمان ما هجرت کرد از خدمت یکسو شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲). - || یکسره شدن. فیصل یافتن. تمام گشتن؛ چون کار الپتگین یکسو شد اسکانی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود. (چهارمقاله).

- یکسو فکندن؛ رها کردن. دور انداختن؛ یک سو فکن دو زلفش و ایمات تازه گردان کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی خاقانی. - یکسو نهادن؛ رها کردن. ترک گفتن. کنار گذاشتن؛

گفتار زیانست ولیکن نه مر آن را تا سود به یکسو نهی از بهر زیان را. ناصر خسرو. جواب داد که امشب عتاب یکسو نه که دوستی را یارا کند عتاب تپاه. سعود سعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۴۹۴).

هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید. (گلستان). یکدم آخر حجاب یکسو نه تا برآساید آرزومندی. سعدی. || اسخف سود باشد که در مقابل زبان است. (برهان). سود. (جهانگیری). || امثل. مانند. (برهان). مانند. سان. (جهانگیری). مانند. مرادف سان. (آنندراج). || طبری «سو»^۱ (روشنی). گیلکی «سو»^۲ روشنایی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). روشنایی. (برهان) (فرهنگ اوبهی) (جهانگیری). روشن. روشنی. (آنندراج).

سو. (ترکی). || بترکی آب را گویند. (برهان) (جهانگیری). در ترکی به معنی آب و شراب. (آنندراج) (غیاث اللغات):

تن گرچه سو و ا کمک از ایشان طلب کند کی مهر شه به آتسز و بغرا برفا کند. خاقانی. **سو.** [س] [ا] [خ] نام چشمه‌ای است در ولایت طوس و به چشمه سبز اشتها دارد. (برهان) (جهانگیری).

سوآفت. [س] [ع] [ا] سوآفت. ج سوآفت. (ناظم الاطباء).

سوا. [س] [ا] [ج] سوا. سیوا. [در لهجه خراسانی]. رجوع به سوا کردن شود.

سوا. [س] [ع] [ص] [ا] سوا. برابر. برابری. (غیاث). سوا. یکسان. برابر.

- سلیمان سوا؛ سلیمان مانند. همتای

سلیمان:

آن کو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل امروز با گذشته سلیمان سوا شده‌ست. ناصر خسرو.

رجوع به سوا شود.

سوا. [س] [ع] [ص] [ا] یکسان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). برابر. (مذهب الاسماء). راستاراست. برابر. (منتهی الارب) (آنندراج): سوا لمن خالف هذا الامر صلی ام زنی؛ راست راست است که هر که خلاف امامت ما بکند... (التفض ص ۲۶۱). || امثل. مانند. (منتهی الارب) (آنندراج).

- لیلۃ السوا؛ شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه. (منتهی الارب) (آنندراج).

|| نیمه روز. (منتهی الارب) (آنندراج). || خوی زشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء). || زین قسیح و زشت. زن زشت و قسیح و بدشکل و زنا کار و بدعمل. (آنندراج).

سوا. [س] [ع] [ص] (مص) اندوهگین کردن کسی را. || زشت گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب).

سوا. [س] [ع] [ا] بصیغه تنبیه، بقول هما سواان؛ هر دو مانند هم‌اند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سواائف. [س] [ع] [ا] ج سائفه. رجوع به سائفه شود.

سوائم. [س] [ع] [ا] ج سائم و سائمه. رجوع بهر یک از این کلمات شود.

سواب. [س] [ا] [ب] بالا شدن و چکیدن آب را گویند از چیزی همچو از کیسه ماست و امثال آن. (برهان) (آنندراج). پالایش و چکبیدی آب از چیزی مانند کیسه ماست. (ناظم الاطباء).

سواپج. [س] [پ] [ع] [ص] [ا] ج ساپج. رجوع به ساپج شود.

سواپق. [س] [پ] [ع] [ص] [ا] ج ساپقه: گمان نیباشد که شتر... سواپق تربیت را به لواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کليلة و دمنه).

بحقوق صحبت و ممالحت و سواپق دوستی و مخالطت بیاراسته. (کليلة و دمنه). سواپق

معدلت امیر عادل ناصرالدین... سعی نمود تا آزا به لواحق خویش بیاراسته. (کليلة و دمنه).

سواپق منعم را به لواحق کرم آراسته گردانید. (سندبادنامه ص ۱۱۴). محمود یلواج

که سواپق بندگیها به لواحق هواداری مقرون گردانیده. (جهانگشای جوینی). سرهنگان

پادشاه به سواپق فضل او معترف بودند و بشکر آن مرتهن. (گلستان). سواپق انعام

خداوندی ملازم روزگار بندگان است. (گلستان چ یوسفی ص ۱۴۵). رجوع به سابقه

شود. **سواپی.** [س] [ع] [ا] ج سایه. رجوع به

سایه شود.

سواپیض. [س] [ع] [ا] ج ساباط. رجوع به ساباط شود.

سواتکوه. [س] [ا] [خ] سوادکوه. رجوع به سوادکوه شود.

سواج. [س] [ع] [ص] (مصر) آراسته و نرم راه رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج).

سواجج. [س] [ج] [ع] [ا] ج ساججه. رجوع به ساججه شود.

سواحل. [س] [ح] [ع] [ا] ج ساحل. رجوع به ساحل شود.

- سواحل العید؛ بنده کنار^۳. (یادداشت بخط مؤلف).

- سواحل العاج؛ پیلسته کنار^۴. (یادداشت بخط مؤلف).

- سواحل الذهب؛ زر کنار^۵. (یادداشت بخط مؤلف).

سواخ. [س] [ع] [ا] آب و گل تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سواخر. [س] [خ] [ع] [ص] [ا] کشتیهای باد موافق یافته. (منتهی الارب) (آنندراج).

سواخی. [س] [خ] [ع] [ا] آب و گل تنک. (منتهی الارب) (آنندراج).

سواخیه. [س] [ی] [ع] [ا] گل و لای بسیار. (منتهی الارب) (آنندراج). گل بسیار. (از اقرب الموارد).

سواد. [س] [ع] [ا] کالبد. (منتهی الارب) (آنندراج). کالبد تن. (مذهب الاسماء) (السامی). || اکرة زمین. زمین خاک کی؛

سودای این سواد مکن بیش در دماغ تکلیف این کشف منه پیش بر روان. خاقانی.

|| مال بسیار. || سیاهی الوان. (منتهی الارب) (آنندراج). سیاهی. (دهاقه):

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو. سعدی.

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده‌ست. حافظ.

|| تاریکی:

سواد شب که برد از دیده‌ها نور
بنات‌النفس را کرده ز هم دور. نظامی.

|| سیاهی چشم:

سواد دیده باریک‌بینان
انیس خاطر خلوت‌نشینان. نظامی.

بیاض صبح نمود از دل شب دیجور
چنانکه پر تو نور از سواد دیده حور. سیف اسفرنگ.

1 - Sû. 2 - Sû.

3 - Côte des esclaves.

4 - Côte d'Ivoire.

5 - Côte d'Or.

|| مرکب دوات:

نجم زحل سواد دواتش نهم چنانکه
جرم سهیل ادمیم قلمدان شناسمش. خاقانی.
— سواد الوجه فی الدارین؛ (اصطلاح صوفیه)
فناء فی الله است. آنچنانکه برای شخص
وجودی باقی نماند نه ظاهراً و نه باطناً نه در
دنیا و نه در آخرت و آن فقر حقیقی است و در
حقیقت عدم اصلی است. لهذا گفته‌اند: اذا تم
الفقر فهو الله. (از ترفیفات جرجانی).
|| خیال دل و دانسته آن. (منتهی الارب)
(آندراج). میان دل. (مذهب الاسماء):
ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او
بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا.
خاقانی (دیوان چ ضیاءالدین سجادی
ص ۳۰).

بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق

مجروح به قیای گل از جنبش صبا. خاقانی.
|| خرما. (منتهی الارب) (آندراج). || مسوده.
(غیاث). پیش نویسی: استادم گفته سواد
کرده‌ام امروز بیاض کنند... گفت [امیر] نیک
آمد. (تاریخ بیهقی). || کتابت. نوشته:
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
فلک سزد که شود دفتر و ملک و رزاق.

خاقانی.

من آن شب نشسته سواد بی چنگ

سبه‌تر ز سوادای آن شب برنگ. نظامی.
ملوک روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی. مولوی.
تا بود نسخه عطری دل سوادزده را
از خط غالی‌های تو سوادی طلیسم. حافظ.
|| نسخه دوم و جز آن از کتابی یا نوشته.
(یادداشت بخط مؤلف). رونوشت.
(فرهنگستان). || دهات شهر. (منتهی الارب)
(آندراج). حوالی شهر و نواحی. (غیاث).
گرداگرد شهر. (مذهب الاسماء). سورستان.
(مفاتیح العلوم): و اندر وی [اندر خوزستان]
رودهای عظیم و آبهای روان است و
سوادهای خرم. (حدود العالم). و اندر وی
[اندر جزیره] کوه است و شهرها بسیار و
سوادهای خرم و باغها و بوستانها. (حدود
العالم). ایذه شهری است [بخوزستان] با
سوادهای بسیار و خرم و آبادان. (حدود
العالم). عسکر مکرم، شهری است با سواد
بسیار خرم و آبادان و بانصت. (حدود العالم).
و بست و سواد آن صالح بن نصر راضی شد.
(تاریخ سیستان). و در سواد هری صدویست
لون انگور یافته شود هر یک از دیگری
لطیف تر. (چهارمقاله نظامی عروضی).
در داده که تا سواد خراسان خراب گشت
دلها خراب زلزله درد کرده‌اند.

خاقانی.

دوران آفت است چه جوئی سواد دهر

ایام صرصر است چه سازی سرای خاک.

خاقانی.
خاقانیا بسوک خراسان سیاه پوش
کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷۱).
چون به نزدیک آن ولایت رسید و سواد او
بدید روی شهری نهاد که فاتحه بلاد و
فهرست سواد بود. (سندبادنامه ص ۳۰۰).
دهی بیند آراسته چون بهشت
سوادش پر از سیزه و آب و کشت. نظامی.
سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سوادای هندوستان شد تهی. نظامی.
چون سواد آن بخارا را بدید
وز سواد غم بیاضی شد بدید. مولوی.
غریب آدمم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش. سعدی.
بیت المقدس اساس سوادش و بیت المعمور
نمونه نهادش. (ترجمه محاسن اصفهان).
|| کشور. مملکت:

ز یونان بدیدگر سواد اوفناد

حدیث سکندر بدو کرد یاد. نظامی.
— بهشتی سواد؛ مقصود کشور تبت است:
عجب ماند شه ز آن بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد.

— مشکین سواد؛ مقصود هندوستان است:

نبتت آن سخنها که بودش مراد

ز پیروزی مرز مشکین سواد. نظامی.
|| متاع و اسباب. (آندراج). || عبارات از ملکه
خواندن و نقل کتاب و مانند آن. (آندراج).
ملکه و ذهن. (غیاث). || عدد بسیار. (منتهی
الارب). عدد کثیر. (دهار). || جماعت و عامه
مردم. (منتهی الارب). || انما: بالای این درگاه
چهار طبقه پنجره است که از برای زینت جلو
عمارت بنا شده و به اصطلاح بناهای این
عصر آنها را سواد می‌نامند. (مرآت‌البلدان
ناصری در شرح ایوان مداین، یادداشت بخط
مؤلف). || صورت که بخواب بینند. (مذهب
الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

سواد. [س] [ع] (مص) خوردن آب که بر
روی آن سواد بود. (منتهی الارب).

سواد. [س] [ع] (ل) بیماری است مر انسان
را. || بیماری است که گوسفندان را عارض
شود. || زردی رنگ. || سبزی ناخن و جز آن.
(منتهی الارب) (آندراج).

سواد. [س] [ع] (ل) آواز. (منتهی الارب).
بانگ. آواز. صدا. صوت. (ناظم الاطباء).

سواد. [س] [ع] (ل) نام دو موضع است: یکی
در نزدیکی بقاء بمناسبت سیاهی سنگهایش
چنین نام را به وی داده‌اند و دیگری عبارت از
روستاهای عراق و ضیاعهایی که در عهد
عمر بن خطاب بدست مسلمانان افتاده و
بمناسبت نخلستانها و کشتزارهای سبز

چنین نامی به آنها داده شده است. (از
معجم‌البلدان). سواد دواند: یکی سواد کوفه و
آن سکر است تار آب و حلوان است تا
قادسیه و دوم سواد بصره و آن اهواز است و
دشت میسان و فارس. (تاریخ قم ص ۱۸۱).

سواد اعظم. [س] [و] [ظ] (ت) مرکب وصفی. ||
مرکب) هر شهر بزرگ عموماً و مکه معظمه
خصوصاً. (بهران) (آندراج) (فرهنگ
رشیدی). شهر بزرگ. (غیاث). آنجا که
مردمان یک قوم بیشتر و زیادتر از دیگر
جایها ممکن گزیده‌اند. کرسی. عاصمه.
پای تخت. علیکم بالسواد الاعظم:

سواد اعظمت اینک بین مقام خرد

جهاد اکبرت اینک بدر مضاف هوا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۱۱):
دخلس مزاج خزران خلیش غزاة ایران
جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر.

خاقانی.

|| (اصطلاح سالکان) مرتبه جامعه را گویند که
احوال موجودات از او بطریق اجمال معلوم
توان کرد. (آندراج):

در سواد اعظم فقر است اشک

نقطه کلی باکرا هست و بند. عطار.
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

سوادالاساکفه. [س] [و] [ا] [ک] [ف] (ع) ||
مرکب) چیزی است که از زاج و سرکه و
پوست انار کنند و آن از رادعات است.
(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به اساکفه.
فهرست مخزن الادویه. ذیل زاج‌الاساکفه و
تحفه حکیم مؤمن شود.

سوادالبطن. [س] [و] [ب] (ع) || مرکب)
جگر بند. (دهار). به عربی کبد است. (فهرست
مخزن الادویه) (مذهب الاسماء).

سوادالهند. [س] [و] [ه] (ع) || مرکب) نوعی
از سلیخه است. سلیخه‌السودا نامند و از ادویه
تزیاتی فاروق است. (فهرست مخزن الادویه).

سواد حبش. [س] [و] [ح] [ب] (ل) مرکب) کنایه
از زغال بسیار. (آندراج).

سوادخوانی. [س] [خ] [وا] [خا] (ح) || (حامص
مرکب) ملکه خواندن و نوشتن:

سوادخوانی آن طفل محض اعجاز است
که شد ز عکس رخس صفحه کتاب خجل.

نظام شیرازی.
در دو سال سوادخوانی و خطی میر آمده و
شوقی مفرط بتحصیل شده. (شیخ محمد علی
حزین لاهیجی).

سواددار. [س] [ن] (ف) مرکب) آنکه دارای
سواد باشد. که خواندن و نوشتن داند.

سواد داشتن. [س] [ت] (مص) مرکب)

۱- از ترکیبات و بر ساخته فارسیان هندوستان
است.

ملکه خواندن و نوشتن داشتن و با علم یودین- (ناظم الاطباء).

سواد روشن کردن. [س ز / رو ش ک د] (مص مرکب) ملکه نوشت و خواند بهم رسانیدن. (غیاث). مرادف سواد تند کردن. (آندراج). ملکه خواندن و نوشتن بهم رسانیدن. (از ناظم الاطباء).

سواد زدودن. [س ز / ز دو د] (مص مرکب) کنایه از دور کردن ساهی. (آندراج): بزود سواد کفر ز ایام برهند نشانند نور اسلام.

شیخ ابوالفیض فیاض (از آندراج). **سواد سپهر.** [س د س پ] (تس مرکب) اضافی، (مرکب) کنایه از آسمان پیروزه گونه چارشبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۵). **سواد کردن.** [س ک د] (مص مرکب) نوشتن و از روی مکتوب و نوشته اصلی نوشتن. (ناظم الاطباء). نقل نوشتن از قباله و رقم و حکم و جز آن و گویند این رقم را سواد کنید. (از آندراج). مبیضه کردن. نسخه برداشتن. استنساخ کردن:

اخلاق تو سواد همی کرد آسمان
پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار.
اوحدالدین انوری (از آندراج).
دیوان بنده را که امینا سواد کرد
تها در او نه شعر مجرد نوشته است.

شیخ آذری. **سوادکوه.** [س] (لخ) نام یکی از بخشهای شهرستان شاهی است. حدود آن شرح زیر است: از طرف شمال به بخش مرکزی شاهی، از طرف جنوب به بخش فیروزکوه از شهرستان دماوند، از خاور به بخش دودانگه از شهرستان ساری و از باختر به بخش بندپی از شهرستان بابل. موقعیت بخش طبیعی و کوهستانی و از قسمت جنوبی آن بظلال آس لسله جبال البرز منتهی میشود. ارتفاع قله آن ۳۵۰۰ متر است. سرچشمه دو رودخانه مهم تالار و بابل که قسمت اعظم قرای شهرستانهای بابل، ساری و شاهی را مشروب می نماید. از ارتفاعات جنوبی این بخش و قرای مهم آن در طول دره های متعدد آن واقع گردیده است. محصول آن برنج و انواع محصولات مناطق معتدل و مرطوبی است. قسمت مرکزی مراتع زمستانی گاوداران و منبع تهیه چوب و زغال بوده است. راه آهن از وسط دره رودخانه تالار و تقریباً از وسط این بخش میگذرد. شش ایستگاه در این بخش واقع است: ۱- شیرگاه ۲- زیرآب ۳- پل سفید ۴- سرخ آباد ۵- ورسک ۶- دوگل. ایستگاه هفتم در گدوک

فیروزکوه واقع است. بخش سوادکوه از ۵ دهستان و ۱۴۳ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۳ هزار تن بشرح زیر است: دهستان ولویسی ۳۱ آبادی و دارای ۱۱ هزار تن جمعیت، دهستان راستویی ۵۵ آبادی و دارای ۲۳ هزار تن جمعیت، دهستان نفور قشلاقی ۲۱ آبادی و دارای ۸ هزار تن جمعیت، دهستان کسطیان قشلاقی ۱۶ آبادی و دارای ۳ هزار تن جمعیت و دهستان شیرگاه قشلاقی ۲۰ آبادی و دارای ۸ هزار تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). رجوع به التدرین و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

سوادی. [س] (ص نسبی) مقابل بدوی. (یادداشت بخط مؤلف).

سوادی. [س] (ص نسبی) منسوب به سواد که اقبال نام عراق است. (الانساب معانی) (لیاب الانساب).

سوادیه. [س دی ی] (ع) گنجشک. (منتهی الارب). عصفور. (فهرست مخزن الادویه).

سوار. [س] (ص، ل) در قدیم «سوار»^۱ [رجوع شود به اسواره، اسویار]، کردی «سوار»^۲، افغانی «اسپر، اسور»^۳، بلوچی «سوار»^۴ (اشتقاق اللغة ص ۷۴۹). کلمه فارسی «سوار، اسوار»^۵، پهلوی «اسبار»^۶ مأخوذه از پارسی باستان «اسابارا»^۷. رجوع به نیبرگ ص ۲۷۸. لغتاً به معنی برنده اسب، و رجوع شود به اسوار و اسویار؛ کسی که بر روی اسب و ستوران دیگر نشیند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). را کب. (غیاث). فارس. (دهار). را کب اسب است و به معنی را کب دیگر سوارها مجازاً باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکب اسب از لفظ اسو که بر وزن سرو باشد مبدل است و لفظ اسوار کلمه نسبت است. (غیاث) (از آندراج):

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نسته. رودکی.
و یکی باره دارد [شهر حلب] که سوار بر سر وی گردا گردوی بگردد. (حدود العالم).
یکی بارگی ساختند آهتین
سواری ز آهن و ز آهنش زین. فردوسی.
سواری فرستاد نزدیک فور
که او را بخواند بگوید ز دور. فردوسی.
از ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیر زن ده هزار. فردوسی.
ز بامدادان تا نیروز حاجب او
میان دشت همی گشت با هزار سوار. فرخی.
نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار
بر این گواه من است آنکه دید فتح کر.
عنصری.

شاه ابوالقاسم ابن ناصر دین

آن نبرده ملک نبرده سوار. عسجدی.
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
چون سیر خیزران بر سر مرد سوار.
متوجهی.
دو هزار غلام سوار آراسته با ساز و آلت تمام.
(تاریخ بیهقی). امیر از هرات برفت با سوار و پیاده بسیار. (تاریخ بیهقی). و خود با بندویه و ... با جماعتی اندک سوار مجرد بیک اسب فرات عبره کردند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۰۰).

سواران تازهنده را نیک بنگر
درین بهن میدان ز تازی و دهقان.
ناصر خسرو.

اندوه نظر چشم تیرام را
بر اشک رونده سوار دارد. مسعود سعد.
چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ
چو تو سوار سرفراز نیست در یغما. معزی.
میدان فضل و مرکب اقبال در جهان
همای تو سوار نیند بیابکی. سوزنی.
خوش سواریست عمر خاقانی
صدیگه دهر و بارگیر اوقات. خاقانی.

نوروز دواسه یک سواری است
کاسبیه به مهرگان برافکند. خاقانی.
از اطراف خراسان و ماوراءالنهر خبر کرده
بودند و سوار و پیاده جمع آورده و ... (ترجمه تاریخ یمنی).
سواران اسب در میدان فکندند
دلیران رخس در جولان فکندند. نظامی.
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز
سواری تند بود و مرکبی تیز. نظامی.
تن آسوده ندانند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کنم تو چه دانی که سواری.
سعدی.

— ابلق سوار:
چو روز آخور صبح ابلق سوار
طوبله برون زد بر این مرغزار. نظامی.
— چابک سوار: تند و سریع.
— سرخ سوار:
سرخ سواری به ادب پیش او
لعل قیایی نظرندهش او. نظامی.
— سوار دولت: کنایه از صاحب دولت.
(آندراج):
فزودم آبرو تا ساکن ویرانه خویشم
سوار دولتم تا چون نگین در خانه خویشم.
محسن تأثیر (از آندراج).
— شهوار: پهلوان.
|| دلاور. پهلوان:

1 - suwâr. 2 - suvâr.
3 - spôr, swôr. 4 - sawâr.
5 - suvâr, asvâr.
6 - asbâr. 7 - asabâra.

تو آبی که گویی بگیتی چو من
سواری نباشد بصد انجمن.
فردوسی.
گزین کرد رستم ده و دو هزار
ز شایسته مردان گرد و سوار.
فردوسی.
مگر رستم زال و سام سوار
که با او ننازد کسی کارزار.
فردوسی.
سواری که دعوی کند در سخن
بیاگو من اینک سوار علی.
ناصر خسرو.
کوسواری بر سر میدان درد
تا بفرزا کش عنان درستی.
خاقانی.
سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت.
سعدی.
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری از دهاویار و ضیفم در.
قائمی.

|| اسلط. چیره:

جادو نباشد از تو به تبیل سوار تر
عفریت کرده کار تو زو کرده کارت. دقیقی.
و اگر مرا بدقت تاریخ این پادشاه مشغول
کردند... بمردمان نمایند که ایشان سوارانند و
من پیاده. (تاریخ بهیقی).
- سوار بودن؛ غالب بودن بر چیزی.
(آندراج). اسلط بودن. غالب بودن؛
من شرف و فخر آل خویش و تبارم
گردگری را شرف به آل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار است
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است.
ناصر خسرو.

قیاد کیست که پشتش نمرسد بزمین
بخصم خویش سوام من از تحمل خویش.
صائب.

- سوار شدن؛ بر نشستن. رکوب. (یادداشت
بخط مؤلف).

- || اسلط شدن. چیره گردیدن؛ نصر احمد
سامانی ... بر همه آداب ملوک سوار شد و
بی همتا آمد. (تاریخ بهیقی).

بگرد خویش همی گرد و نقش خویش بدان
اگر بوم شدستی بر اسب عقل سوار.

ناصر خسرو.
- سوار شدن آب بجایی؛ نشستن آب بر
جایی. قبولانن آب بر زمین بلند.

|| در بازی شطرنج هر یک از مهره‌های آن
سواى سازنده پیاده. (یادداشت بخط مؤلف).

سوار. [سَو] [ع ص] عربده گرو و آنکه در
سر او شراب زود اثر کند و مست گردد.
(آندراج) (منتهی الارب). عربده کننده.
(مذهب الاسماء). اسخن که در سر جای
گیرد. اشیر بیشه.

سوار. [س] [ع] [ا] تیزی و حدت شراب.
|| تیزی هر چیز. (آندراج) (منتهی الارب).

سوار. [س] [ع] [ا] یاره و آن زیوری است که
به هندی کنگن گویند. ج، اسوزره. جج.

اساوزه. (آندراج) (مذهب الاسماء). ج،
اسوزه. دسترنجن. (شرفنامه). یاره.
(لغت نامه مقامات حریری) (منتهی الارب).
دست آورنجن. (ترجمان القرآن):

بر اسب سعادت سواری و داری
بدست اندرون از سعادت سوارا. دقیقی.
وین بدان گوید باری من از این زر کنمی
ماهرویان را از گوهر خلخال و سوار.
فرخی.

این بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی.

سوار. [س] [ع ص] رجوع به مساوره شود.
سوار آب. [س] [ع] ترکیب اضافی، |

مرکب) حباب. (فرهنگ رشیدی). کوبله.
تقافه. سیاب. فراساب. غوزه آب. (یادداشت
بخط مؤلف):

سوار باد چون برد آن طرف دست
هم از بادی سوار آب بشکست.

امیر خسرو.
سواران. [س] [ع] دهی است از دهستان
عرب خانه بخش خوسف شهرستان بیرجند.
دارای ۱۳۴ تن سکنه و آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی
زراعت، مالدارى و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سواران آب. [س] [ع] ترکیب اضافی، |
مرکب) کنایه از گندهای آب که به تازی
حباب گویند و افراس آب و افراسیاب مرادف
است. (آندراج). حبابهای آب. (غشیات
اللغات). کنایه از حباب است و آن قبهای
باشد شیشه مانند که در وقت باریدن باران
بروی آب بهم میرسد:

خاک بر آن دایره کز هیچ باب
گردنخیزد ز سواران آب. امیر خسرو.

|| سوج آب. (برهان).
سواران در بالا. [س] [ع] دهی است

از دهستان آبسرد بخش چقلوندی شهرستان
خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

سوار. [سَو] [ا] (بخ) ابن حمدون قیسی
مجارى مردی جنگی و آشنا به ادب بود.
سال ۲۷۶ ه. ق. در اندلس در ناحیت راجله
قیام کرد و گروهی در خاندانهای عرب بگرد
او فراهم شدند تا با مردم غیر عرب که در آنجا
بودند بچنگید. پس کار او دوام نیافت و بسال
۲۷۷ ه. ق. کشته شد. او را شعری نیکو است.
(از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۸).

سوار پا. [س] [ع ص] پاسوار که کنایه
از پیاده چست و چابک باشد. (برهان). پیاده
تیزرو. (فرهنگ رشیدی). کنایه از پیاده
چست و چابک باشد و آنرا پاسوار نیز گویند.
(انجمن آرا).

سوار سیستان. [س] [ع] کنایه از رستم
زال است. (برهان). (آندراج) (فرهنگ
رشیدی):

یا غبار لاشه دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشانم. خاقانی.

سوارق. [س] [ع] [ا] زواند پره قفل. (منتهی
الارب) (اقراب الوارد). || ع سارقه. رجوع به
سارق و سارقه شود.

سوارک. [س] [ع] (امصفر) جایه. غنچه.
کوبله. (یادداشت بخط مؤلف).

سوارک آب. [س] [ع] ترکیب اضافی،
| مرکب) سواران آب است که حباب باشد.
(برهان). حباب. (فرهنگ رشیدی):

به که در آبت افکنند بتاب
نکشد آب خر سوارک آب.

|| موج آب. (برهان). رجوع به سواران آب
شود.
سوارکار. [س] [ع ص] مرکب، | مرکب) مرد

دانا بشوهای سواری. مجرب در سواری.
ماهر در سواری اسب و فنون آن. (یادداشت
بخط مؤلف). آنکه در فن سواری ماهر باشد و
آنرا در عرف حال چابک سوار گویند و بتازی
رائض خوانند. (آندراج). اسوار. سوارکار
نیکو. (منتهی الارب). فارس:

همیشه دیده بخویان گلغذارم من
سعد عمر بتان را سوارکارم من.

محمد سعید اشرف (از آندراج).
سوارکاری. [س] [ع ص] (حماص مرکب) عمل
سوارکار. شغل سوارکار. رجوع به ماده قبل
شود.

سوار کردن. [س] [ع] (مص مرکب) بر
نگین نشانند احجار کریمه را. (یادداشت
بخط مؤلف). || بر نشانند بمرکوبی. (یادداشت
بخط مؤلف). || اجزاء ماشین یا کارخانه‌ای را
بهم پیوستن. (یادداشت بخط مؤلف).

- حقه را سوار کردن؛ فریفتن. (یادداشت
بخط مؤلف).

سوارون. [س] [ع] تخم خاکشنی که به
عربی خصم خوانند. (برهان). تخم خاکشنی
که به عربی بذرالخصم خوانند. (آندراج).

سواره. [س] [ع] [ا] (ص. ق) مقابل پیاده به
معنی سواره؛ لازم باد بر من زیارت خانه خدا
که میان مکه است سی بار پیاده نه سواره.
(تاریخ بهیقی ج ۱ ص ۳۶۹).

چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست
نداری شرم از این رفتن سواره. ناصر خسرو.
بر اسب توبه سواره شوم مبارزوار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم. سوزنی.
عامی متعب پیاده رفته [است] و عالم متهاون
سوار خفته. (گلستان ج یوسفی ص ۱۸۴).
همت بلندار که با همت بلند

هر جا روی به توسن گردون سوارهای...
صائب.

چون طفل نی سواره بمیدان روزگار
در چشم خود سواره ولیکن پیاده‌ام.
|| بیماری که زود به هلاکت انجامد. مرض
حاد. مزمن. سل سواره. (یادداشت بخط
مؤلف).

— امثال:

سواره از پیاده خبر ندارد.
— یکسواره، یکه و تنها:
مهر پیوسته یکسواره بود
ماه باشد که به استاره بود. سنایی.
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسواره برون شدی به شکار. نظامی.
— بخت سواره: خدا بختی سواره نصیب این
دختر کند.

سواره. [س ر] [اخ] دهی است از دهستان
چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان.
دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه
محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات، شغل
اهالی زراعت و حشمداری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

سواره‌نظام. [س ز / ر ن] [لا مرکب]
سپاهیان سواره. قسمتی از سربازان که افراد
آن سوار اسبند. مقابل پیاده‌نظام.
سوارزی. [س] [حامص] عمل سوار شدن.
بر اسب نشستن.

همی خواست منذر که بهرام گور
بدیشان نماید سواری و زور. فردوسی.
سواری بیاموزد و رسم جنگ
به گرز و کمان و به تیر و خدنگ. فردوسی.
زین سواری حاصلی نامد مرا
جز که دشت محنت و گرد بلا. ناصر خسرو.

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرام پای با شیر شکاری. نظامی.
|| (ص نسبی) مقابل باری: یابوی سواری.
اسب سواری. قاطر سواری.

سوارزی. [س] [اخ] طایفه‌ای از قبیله
بنی‌طرف قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۹۲).

سواره. [س س ر] [اخ] دهی است از
دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان
ساری، واقع در جنوب سعیدآباد. دارای ۱۷۵
تن سکنه. محصول آنجا غلات و برنج. شغل
اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مرکز
تابستانی حوزه ۴ آمار دهستانهای نرم‌آب
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

سواسن. [س س] [لا] حومه است. (تحفة
حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

سواطع. [س ط] [ع] [ج] ساطعة. (غیاث).
رجوع به ساطعة شود.

سواع. [س] [اخ] نسام بت قوم نوح

علیه‌السلام که بصورت زنی بود. (غیاث)
ترجمان القرآن. نام بنی از قبیله هذیل.
(مفاتیح) (معجم البلدان):

بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل
با منات و با سواع و لات و با عزی نم.
سعدی (بدایع).

سواعد. [س ع] [ع] [ج] ساعد، به معنی
بازو. (دهار):

بمهد عدل وی اندر نماند دست تطاول
مگر سواعد سیمین و بازوان سیمین را.

سعدی.
سواغ. [س] [ع مص] آسان به گلو
فروشدن شراب. (ناظم الاطباء: سفت
الشراب؛ آسان به گلو فروبردم شراب را.
(منتهی الارب).

سواف. [س / س] [ع] [لا] مرگامگی ستور.
(منتهی الارب). مرگ چهارپای. (مهدب
الاسماء). مرگامگی مردمان و شتران. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). || (مص) هلاکی و
هلاک شدن. (منتهی الارب).

سواف. [س] [ع] [لا] بیماری ستور. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

سوافر. [س ف] [ع] [ج] سافر. (اقرب
الموارد).

سواق. [س و] [وا] [ع ص] درازساق. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). || (لا) شکوفه خرما
وقتی که بمقدار یک شیر برآمده باشد. || هر
گیاه که بر ساق روید. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد).

سواق. [س و] [وا] [ع ص] پت فروش.
(دهار). این انساب سووق است که
پت فروش را می‌رساند. (الانساب سمعانی)
(لیاب الانساب).

سواقط. [س ق] [ع ص] [لا] کسانی که از
یعامه خواریار آزند. (منتهی الارب) (اقرب
الموارد). || ج ساقط. (دهار) (اقرب الموارد).

سواقی. [س] [ع] [ج] ساقیه، به معنی جوی
خرد. (غیاث اللغات). رگهای خردتر از
جداول. (یادداشت بخط مؤلف): و سواقی

انهار از ایشار و تثار ازهار پنداری صفایح
هندی آبدار است. (جهانگشای جوینی). و
سواقی و انهار را مساحت نکند و نیچماید.
(تاریخ قم ص ۱۰۷). و درختی که بر کنار
جوی یا بر کنار سواقی وادویه واقع شده باشد
آنها نشمارد. (تاریخ قم ص ۱۰۸). || ج ساق،
بازو.

سواک. [س] [مص] رفتار نرم. (غیاث).
رفتار نرم و آهسته. (ناظم الاطباء). || برابر در
این صورت مرکب از لفظ سوا به معنی برابر
است و کاف خطاب. (غیاث).

سواک. [س] [ع مص] سواک کردن.
(ناظم الاطباء). || بد رفتن از ناتوانی و

نرم دست رفتن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

سواک. [س] [لا] زردی باشد که بر روی
غله‌زار نشیند و غله ضائع کند. (برهان).
زردی کشت. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری).

سواک. [س] [ع] [لا] چوب دندان‌مال.
سواک. (منتهی الارب). سواک است و آن
چوبی باشد که در وقت نماز کردن و غیر آن بر
در دندانها مالند. (برهان). سواک. (غیاث)
(دهار) (مهدب الاسماء). ج. سواک. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

سواکردن. [س ک د] [مص مرکب] جدا
کردن. انتخاب کردن. (یادداشت بخط مؤلف).
سواکن. [س ک] [ع] [ج] ساکنه، به معنی
باشندگان. (غیاث).

سواکن. [س ک] [اخ] جزیره‌ای به خلیج
عربستان. (نخبه الدهر دمشقی). شهر
مشهوری است در ساحل بحرالحار که
لنگرگاه است برای کشتی‌هایی که از جده
می‌آیند. (از معجم البلدان).

سؤال. [س] [ع مص] درخواست. (ناظم
الاطباء). خواستن. (غیاث) (دهار)
(تاج‌المصادر بیهقی). خواهندگی. (یادداشت
بخط مؤلف). || پرسش. پرسیدن. || پرسش.
استفهام. استفسار. (ناظم الاطباء). عرض و
طلب. (ناظم الاطباء) (غیاث) (دهار) (تاج
المصادر بیهقی):

دانا به یک سؤال برون آرد
جهل نهفته از تو بهامونی. ناصر خسرو.

چون ز آنچه نداندش بیرسند سؤالی
از هول شود زائل ازو حالش و هالش.

ناصر خسرو.
بس خلق گشاده بخرافات و محالات
کی بسته شود سخت بدین سئالی.

ناصر خسرو.
کلیده جواب داد که ترا بدین سؤال چکاره؟
(کلیده و دمنه). مردگفت: از این سؤال درگذر.
(کلیده و دمنه). || درروزه گری. (ناظم الاطباء).
دریوزه و گدایی:

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنه آزادگی گلوی سؤال. منجیک.

امروز همی از سؤال نالی
و آن روز بئالی از بی سؤالی. ناصر خسرو.
التماس و استدعا تا کی شما را بازخواست
کنم که بر عطای من انکار نمائید و مال من از
سؤال دریغ ندارید. (جهانگشای جوینی).

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب دیدم که
میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انتصاف
بودی یا ما را قناعت، رسم سؤال از جهان
برخاستی. (گلستان سعدی).

سؤال - [س] [آ] [ع] [ا] ج سبائیل - (ناظم الاطباء).
سؤال - [س] [و] [ا] [ع] [ا] ج سال - (ناظم الاطباء).
سؤالب - [س] [ل] [ع] [ص] [ا] ج سالبه - (اقراب الموارد) (منتهی الارب).
سؤالخ - [س] [ل] [ع] [ص] [ا] ج سالخ - (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).
سؤالف - [س] [ل] [ع] [ص] [ا] ج سالفه - (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) و مقدمات عهد و سوائف موثیق را طلیعه آن کرد. (کلیله و دمنه).
سؤالک - [س] [ل] [ع] [ا] ج سلاله کوهستانی در آسیای مرکزی مابین چین و هندوستان که جبال هیمالیا نیز گویند و مرتفع ترین نقاط این جبال دارای ۸۸۴۰ گز ارتفاع است. (ناظم الاطباء).
سؤال کردن - [س] [آ] [ک] [د] (مص مرکب) پرسیدن، پرسش کردن. در تداول، طلب رفع حاجت کردن و گدایی کردن. (ناظم الاطباء).
سؤالی - [س] [آ] [ص] نسبی) سؤال کننده. مرتبه خوان. (ناظم الاطباء).
سوام - [س] [ع] [ا] چرند. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). [ا] گوی که زیر هر دو چشم اسب است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).
سوام - [س] [ع] [ا] بها. (منتهی الارب). بها. قیمت. (ناظم الاطباء). [ا] نام مرغی است. [ا] (مص) بها کردن متاع. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).
سوام ابرص - [س] [م] [ز] [ع] [ا] مرکب) چ سام ابرص. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.
سوامد - [س] [م] [ع] [ا] ج سآمد: سوامدلیل خفاف الازواد: ای دوام السر. (منتهی الارب). و قولهم سوامدلیل خفاف الازواد: تعب و زحمت راندن شتران در شب سبب میشود مرارانی و فراخی را. (ناظم الاطباء). رجوع به سآمد شود.
سوان - [ا] [ع] آخرین شهری است از مصر و ثمر است بر روی نویان بر مغرب نیل و شهری است با مال بسیار و مردمانی جنگی و اندر کوههایی که بدو نزدیک است از الواحات معدن زمرد است و زیرجد و از پس سوان اندر سرحد میان مصر و نوبه خزانند وحشی بسیار. (از حدود العالم).
سوانج - [س] [ن] [ع] [ا] عسبارت است از احوالات و رویدادها. مگر اکثر استعمال این لفظ در رویدادهای متوحش و ناپسندیده باشد. ج سانحه. (از غیاث اللغات). اتفاقات. حوادث. اتفاقات ناگهانی و هر حادثه که ناگهانی روی دهد. رویدادهای متوحش و

ناپسندیده. (ناظم الاطباء): در عوارض حاجات و سوانح مهمات... (ترجمه تاریخ یمنی). و دیگر چون عرصه ملک ایشان عریض و بسیط شد و سوانح مهمات نازل. (جهانگشای جوینی).
سوانح نگار - [س] [ن] [ع] [ا] (نف مرکب) کسی که اتفاقات و حوادث را مینگارد و ثبت و ضبط میکند. (ناظم الاطباء).
سوانی - [س] [ع] [ا] ج سانیه. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). المثل: سیر السوانی سفر لایقطع: یعنی گردش شتر آبکش سفری است که هرگز به آخر نرسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء):
 تا بود سیر سوانی در سفر دور فلک و ندر آن دوران نظیر گاو او گاو خراس. انوری.
سواهم - [س] [ه] [ع] [ص] ابل سواهم: شترانی که سفر آنها را برگردانیده و لاغر کرده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).
سواي - [س] [ع] [ا] بیرون از. بجز. مگر. جز. (یادداشت بخط مؤلف). مأخوذ از سواه تازی. جز. مگر. غیر. (ناظم الاطباء).
سوايا - [س] [ع] [ا] ج سوی و سویه. (ناظم الاطباء).
سوايو - [س] [ع] [ص] [ا] ج سایره: امثله توقعات او در اقطار جهان چون سواير امثال و شوارد اشعار متشر شد. (ترجمه تاریخ یمنی). رجوع به سائر شود.
سوايیه - [س] [ع] [ا] (مص) غمگین کردن. (تاج المصادر بهقی).
سوء - [س] [ع] [ص] (مص) غمگین کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بهقی). (صراح اللغة) (المصادر زوزنی).
سوء - [ع] [ا] مص. (بدي. منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (آندراج): نعوذ بالله من قضاء السوء. (تاریخ بهقی). فانقلبوا بنعمة من الله و فضل لم يمتسئهم سوء و اتبعوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم. (قرآن ۱۷۴/۳).
 - دابة سوء: خروسک و مانند آن. (منتهی الارب).
 - سوء اداره: بد اداره کردن.
 - سوء ادب: بی ادبی.
 - سوء اتفاق: پیش آمد بد.
 - سوء استفاده: سوء اعتقاد. سوء اعمال. سوء انتخاب. سوء القضا.
 - سوء الحساب: عدم مغفرت. (منتهی الارب) (آندراج).
 - سوء العین: بدی چشم. بدینی:
 پُر طاووست مبین و پای بین
 تا که سوء العین نگشاید کمین. مولوی.

- سوء القنیه: هرگاه که مزاج از حال طبیعی بگردد و ضعف بر وی مستولی شود حالی نزدیک حال مستقیان پدید آید طیبیان آنرا سوء القنیه گویند و سوء المزاج نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - سوء تدبیر: بداندیشی. تدبیر بد. چون امیر سیف الدوله شکل حال و رکاکت عقل و قوت رای و تناقض اهوائی و سوء التدبیر آن قوم مشاهده کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - سوء تربیت: نیکو تربیت نکردن.
 - سوء ترکیب: ترکیب زشت و نادرست.
 - سوء تصادف: سوء اتفاق. پیش آمد بد.
 - سوء تعبیر: بد تفسیر کردن. تعبیر بد کردن.
 - سوء جریان.
 - سوء حادثه: اتفاق بد.
 - سوء حافظه: فراموشکاری. نسیان.
 - سوء حظ: بدی بخت. بدبختی.
 - سوء خلق: بدی خلق.
 - سوء دماغ: مرض دماغ. (غیاث).
 - سوء رفتار: بدی رفتار.
 - سوء سریرت: بد طبیعتی. بدی طبیعت.
 - سوء سلمان: قسمی است که بچراغ افروخته یاد کنند.
 - سوء سلوک: بد رفتاری.
 - سوء شهرت: بدنامی.
 - سوء طریق: بدی راه و بدراهی. (غیاث).
 - سوء ظن: بدی گمان و بدگمانی. بداندیشی: بازگفتی حزم سوء الظن توست
 هر که بدظن نیست کی ماند درست. مولوی.
 - سوء عمل: بدی عمل. سوء رفتار.
 - سوء قصد: سوء قصد نسبت بکسی کردن. قصد جان وی کردن.
 - سوء قضا: بدی سرنوشت.
 - سوء کلام: حرف بد و سخن باطل:
 چشم گوید غمزه کردستم حرام
 گوش گوید چیده ام سوء الکلام. مولوی.
 - سوء مزاج: مرضی. بیماری. (غیاث). بدی مزاج. در نزد پزشکان مرضی است ویژه گنه مخصوص اعضاء مفرده میباشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). اسباب زکام و نزله ... دو نوع است یکی این است که هرگاه که اندر دماغ سوء المزاج گرم پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی): بر عقب وصول او بهاء الدوله را سوء مزاج حادث شد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 - سوء نیت: بدی نیت.
 - سوء هاضمه: ناگوار هضم.
 - سوء هضم: ناگوار. (یادداشت بخط مؤلف). نگواردن. در نزد پزشکان عبارت است از اینکه غذا چنانکه باید و شاید بطور کامل هضم نشود. (یادداشت بخط مؤلف).
 || مرضی است مخصوص. رجوع به سوء

طرف و آن طرف شدن. این سو آن سو رفتن؛ پیشانی بود در هرزه گردی
پرشانی بود در سوئیبی. مغربی.
سو پهار. [ب] [ا]خ نام بتخانهای بوده است
حوالی غزنین. با شین هم بنظر آمده و آنرا
شاهپار نیز گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی):
بیامد به بتخانه سوپهار

یکی خانه دیدار خوشی چون بهار. اسدی.
سو پیه. [بی ی] / [ی] نام شراب مخصوصی
است. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۱۰).
نیذی است که از گندم و گاه از برنج گیرند.
(یادداشت بخط مؤلف).

سو پ. [ا] بزبان خوق که یکی از الکای
خوارزم است آب را گویند همچنانکه پکند
نان را و سوپ و پکند آب و نان است و بعضی
گویند طلب آب و نان است و بزبان هندی غله
برافشان باشد. (برهان). بلهجه خوارزمی آب.
(ناظم الاطباء):

محنت سوپ و پکند او که از بیخم پکند
طبع موزون همی اندیشه ناموزون کند.
انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۳۹).
رجوع به سوپ شود.

سو پ. (فرانسوی، [ا] آش روان. (ناظم
الاطباء).

سو پاپ. (فرانسوی، [ا] ۱۳ سرپوش تلمبه و
ماشین و غیره. باب. منخرج لوله. صفحه
متحرک اندرون لوله بخاری. (یادداشت بخط
مؤلف).

سو ت. [ا] صفر. هشتک. صفارة. (یادداشت
بخط مؤلف).

سو تام. (ص) هر چیز کم و اندک و به عربی
قلیل خوانند و بزبان طوسی به معنی کوچک و
اندک و ناقص آمده است. (برهان). سخت
اندک. (از فرهنگ رشیدی):

آنچه کرده است ز آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
باگور و آهو که شه گرفته است
باشد شمار نبات سوتام. فرخی.

ز رنجی در فزونی گشته دستام
در صبر و جدایی گشته سوتام.
(ویس و رامین).

از سخا سوتام باشد نام گنجی نزد تو

از حفر ترعه برای رفت و آمد از اروپا به آسیا
ناچار بودند که آفریقا را دور بزنند اکنون از
بحرالروم و ترعه سوئز وارد آسیا میشوند.
پس از تشکیل جمهوریت مصر دولت مزبور
مالکیت ترعه مزبور را از انگلستان سلب کرد
و بسخود اختصاص داد. (فرهنگ فارسی
معین).

سو آة. [س] [ع] عورت و رسوایی.
(منتهی الارب) (صراح اللغه). || سخت بدن.
(منتهی الارب). || زنسا. (منتهی الارب).
|| خوی زشت. (منتهی الارب) (صراح اللغه).
ج. سوءات.

سو عة. [س] [ع] عورت. رجوع به سو آة
شود.

سو له تونیوس. [ع] [ا]خ یکی از مورخین
قدیم روم معاصر (آدریانوس) بوده است که
کئی بنام شرح حیات دوازده قیصر و شرح
حیات محویون و غیره نگاشته است. (تمدن
قدیم ایران).

سو فی داس. [ا]خ^۹ از لغت نویسان یونان
است که وطن اصلی و زمان حیات وی معلوم
نیست. برخی معتقدند که در حدود قرن دهم
قبل از میلاد میزیسته است. کتاب لغت
تاریخی و جغرافیایی وی حاوی اطلاعات
مفیدی راجع به تاریخ و جغرافیای قدیم یونان
است. (تمدن قدیم ایران).

سو پ. [] [ا] آب. (ناظم الاطباء). بزبان
خوارزمی آب را گویند. (فرهنگ رشیدی).
رجوع به سوپ شود.

سو پاشی. [] [ا]خ به ترکی به معنی سرکش
و لقبی است که پادشاه ترکستان به سلجوق
سرسلسله سلجوقیان داده است. (تجارب
السلف ص ۲۵۹).

سو پدی. [] [ا] پرنده ای است کوچک و آنرا
به فارسی سار گویند و به عربی زرزور بر وزن
برزور و بترکی صرّجق^{۱۰} خوانند. (برهان).
سار که نام مرغی است خوش آواز. (فرهنگ
رشیدی). جانورکی است که آنرا سار گویند.
(جهانگیری).

سو پرا. [ب] [هزوارش، [ا] بلفت زند و پازند
به معنی امید و امیدواری باشد. (برهان).
هزوارش «سو پراسور»^{۱۱}، «پهلوی» اومت^{۱۲}.
(از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سو سو. [ب] [ق مرکب] این طرف آن
طرف:

بزرگ بر بزرگ سو سو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب. نظامی.
خود ندانست کآن چه واقعه بود
سو سو میدوید خاک آلود. نظامی.

سو سو می کند و می بردش
کردیکاره خسته و خردش. نظامی.

سو سوئی. [ب] [حماص مرکب] این

مزاج و کشاف اصطلاحات الفنون شود. -
|| آتش. || آندوه. (منتهی الارب) (آندراج).
|| برص. (آندراج). پیسی اندام از مزاج.
(منتهی الارب). تفر مزاج بسوی ردهات.
(آندراج). || ضعف بینایی. || اخبانت. || آفت
هرچه باشد. (منتهی الارب). هر آفتی و
مرضی که باشد. (آندراج).

سو فت. [س] [ع] رجوع به سو آة شود.

سو لده. [ع] [ا]خ^۱ سود. سورج. کشوری
است در شمال اروپا در شبه جزیره
اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک
بمساحت ۴۴۹۱۶۵ کیلومتر مربع و دارای
۷۵۱۰۰۰۰ تن جمعیت. پایتخت آن شهر

استکهلم است و شهرهای مهم دیگرش
عبارتند از: گوتبرک^۲، مالمو^۳، نورکوینگ^۴،
هلینگبرگ^۵، اویسالا^۶ که از مراکز علمی و
دینی و دارای دانشگاه معروفی است. مذهب
مردم پروتستان است. و همه سوئدیان

خواندن و نوشتن را بلدند. حکومت سوئد
مشروطه سلطنتی است و پادشاه رئیس قوه
مجریه است. این کشور با آنکه کوهستانی
است دارای اراضی حاصلخیز است و دستگاه
آبیاری منظم دارد، بطوری که نزدیک سه

پنجم مساحت کشور را جنگل پوشانده و
بهین جهت چوب یکی از صادرات آن
کشور است. گله داری و تربیت حیوانات در
سوئد کاملاً ترقی کرده، مخصوصاً در قسمت
جنوبی کشور گاو و گوسفند و پرندگان بسیار

تربیت میشوند. انواع لبنیات از صنایع مهم
سوئد است که به آلمان و انگلستان صادر
میگردد. از دریای شمال دریای بالتیک و
دریاچه های داخلی ماهی زیاد صید میشود و
آن هم از منابع مهم ثروت اهالی بشمار میرود.

زغال سنگ در سوئد کم است، ولی معادن
آهن زیاد و محصول آن از بهترین آهنهای دنیا
است؛ مس، سرب، روی و نقره نیز یافت
میشود. بخش اعظم نیرویی که در کارخانه و
کارگاههای صنعتی کشور بکار میرود از
آبشارها گرفته میشود. صنعت فلزکاری در

سوئد بسیار ترقی کرده چوب بری و تهیه
خمیر چوب برای کاغذسازی جهت صدور
بکشورهای دیگر رواج دارد. (فرهنگ
فارسی معین).

سو فز. [ع] [ا]خ^۷ ترعه ای است در خاک
مصر که بحرالروم (مدیترانه) را بدریای سرخ
متصل میکند و در قرن ۱۹ میلادی بوسیله
فردینان دُلیس^۸ فرانسوی حفر شده و
آمریکاییان آنرا به پایان رسانیدند. طول این
ترعه از بندر سوئز در ساحل بحر احمر تا
پرت سعید در بحرالروم ۱۶۸ کیلومتر است با
حفر این ترعه راه دریایی اروپا به آسیا ۰/۴۴
کوتاهتر شده است و کشتیهای تجاری که قبل

1 - Suède (فرانسوی), Sverige (سوئدی).
2 - Göteborg. 3 - Malmoe.
4 - Norrkoeeping.
5 - Hålsingborg.
6 - Uppsala. 7 - Suez.
8 - F. de Lesseps.
9 - Suidas.
۱۰ - سقورجوق.
11 - söbrå, söbår.
12 - ömél. 13 - Soupape.

وز کرم نزد تو باشد مدحت سوتایم...

قطران.

بس بی خطر و خوار کام یابی

زین جای بی آرام^۱ و سوتام. ناصر خسرو. **سوتای.** (لخ) امیر سوتای نوین از سرداران غازانخان. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴، ۱۹، ۵۳، ۵۴، ۶۳، ۷۳، ۹۹، ۱۰۳ و تاریخ مغول شود.

سوتخن. [خ] (لخ) از قرای بخارا است. (از معجم البلدان).

سوتور. [س ت] (لخ)^۲ خدای منجی. فرقه والانتینی معتقد بودند که میان خدای تعالی منجی موسوم به سوتر و صوفیا ازدواج و عروسی واقع شده است. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن ص ۲ ص ۵۸).

سوتراش. [ت] (لخ) دهی است از دهستان باراندوز جای بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر. محصول آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سوت زدن. [ز د] (مص مرکب) صغیر بزر آوردن. هشتک زدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوتک. [] (لخ) تیره ای از طایفه جانکی سردیر هفتلنگ بختیار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

سوت کردن. [ک د] (مص مرکب) افکندن دولک بجایی نادسترس. دولک را جایی نادسترس پرتاب کردن. (یادداشت بخط مؤلف). افکندن چیزی به خانه همایگان یا جایی ناشناس که دوباره نتوان یافت یا بصویت توان یافت. (یادداشت بخط مؤلف).

سوت کشیدن. [ک / ک د] (مص مرکب). سوت زدن. صغیر کشیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوت و کور. [ت] (ترکیب عطفی، ص مرکب) بی مردم. بی آواز و سخن و جای خالی یا جایی ساکت و بی سروصدا. (یادداشت بخط مؤلف): عروسی سوت و کوری بود؛ یعنی بی ساز و آواز و بی سرو صدا.

سوته دل. [ت / ت د] (ص مرکب) سوخته دل؛

نوای ناله غم اندوخته دونو

عیار زر خالص بوته دونو

بوره سوته دلان واهم بنالیم

که قدر سوته دل سوته دونو. باباطاهر.

سوته کش. [] (لخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. دارای ۴۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و نخود. شغل اهالی آنجا

زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سوج. [] (ل) به معنی سوز که از سوختن باشد. (برهان).

سوجروتن. [س ج ت] (هزوارش، مص) هزوارش «سوفروتن سوکروتن»^۳. پهلوی «آپورتن»^۴ آوردن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بلفت ژند و پاژند به معنی آوردن باشد که مقابل بردن است. (برهان).

سوجش. [ج] (مص) به معنی سوزش است که از سوختن باشد. (برهان).

سوجه. [ج] (لخ) دهی است از حومه دهستان بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۲۶۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه اشنویه. محصول آنجا غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سوجه. [ج / چ] (ل) خشتک جامه و آن پارچهای باشد چهارگوشه که در زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلک نیز گویند و بعضی آن پارچه مثلث متساوی الساقین را گفته اند که از سرتیر جامه ببرند تا خشتک را بر آن دوزند و به این معنی بجای جیم فارسی با زای فارسی [سوزه] و عربی [سوزه] هر دو آمده است. (برهان).

سوجی. (ترکی، ص مرکب) آبدار و می فروش. سوجیخانه به معنی میخانه چه در زبان ترکی سو به معنی آب و شراب است. (غیاث اللغات).

سوخ. (ل) پیاز است و به عربی بصل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (اوبهی) (فرهنگ رشیدی):

می نیام نان خشک و سوخ شب

تو همه حلواکتی در شب طلب. کسایی.

سوخاری. [س] (روسسی، ص، ل) سوخارین. نوعی نان خشک که از آرد سفید است، نان سوخارین را قنادها پزند و کمی شیرین است. (یادداشت بخط مؤلف). قسمی نان شیرینی خشک و سبک. بکسمات. (فرهنگ فارسی معین).

سوخخت. (ل) آنچه سوزند در تور و بخاری و تون و مانند آن. آنچه برای سوختن و گرم کردن است. آنچه ضرور است سوختن را از نفت و هیمة و جز آن. آنچه برای گرم کردن یا پختن بکار است از هیمة و برگ خشک و سرگین و نفت و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف).

— سوخت حمام. سوخت نانوائی. سوخت اجاق.

|| آنچه ممتنع الوصول مانند از و ماهی داده شده، لاوصول. از میان شدن طلبی. (یادداشت بخط مؤلف).

— سوخت را بود کردن؛ قاعده ای بوده است دولتی که مستوفیان و عاملین رعایت میکردند. (یادداشت بخط مؤلف).

سوخت آما. (نف مرکب، مرکب) بجای کربوراتور^۵ پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

سوختال. [] (ل) نامی است که در کتول به سرخدار دهند. سرخدار. سرخه دار. رجوع به سرخدار و دیوآلبالو شود. (یادداشت بخط مؤلف).

سوخت پاش. (نف مرکب، مرکب) برای پراکنده کردن نفت و بنزین در ماشین در فرهنگستان بجای ژیکلور^۶ پذیرفته شده است. (فرهنگستان).

سوخت دان. (مرکب) جایی که مواد سوختنی ریزند. آنجا از نانوائی که گون و هیمة گرد کنند. جای گون و هیمة در دکان نانوائی. (یادداشت به خط مؤلف).

سوخت شدن. [ش د] (مص مرکب) از میان شدن طلبی بعلت افلاس یا فرار مدیون و امثال آن. از میان بشدن وامی برای ورشکستگی مدیون و جز آن. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سوخت شود.

سوختگی. [ت / ت د] (حامص) حرق. (السامی) (دهار). حاصل عمل سوختن: زان سوختگی که در جگر داشت لیلی زرشار او خیر داشت.

نظامی. و ماء الشعیر... سود دارد بطلی سوختگی... را. (نوروزنامه).

— سوختگی نفس: تنگی دم که در حبس دم و دویدن پیدا آید. (غیاث).

|| عیبی از عیوب زمرد است. (جواهرنامه).

سوختن. [ت] (مص) اوستا ریشه ساوج، سئوکاپاهی^۷ (روشن کردن)، ساوکا «اتر»^۸ (شعله آتش)، «سانوکت»^۹ (سوخته)، پهلوی «سوختن»^{۱۰} «سوچشن»^{۱۱}، هندی باستان ریشه «سوک»^{۱۲} «سوکائی»^{۱۳}، کردی «سوتین»^{۱۴} (سوختن)، افغانی «سزال» سجال ساواچاول^{۱۵}، استی «سوجون، سوچین»^{۱۶}

۱- ن: بی اندام.

2 - Soter.

3 - sôjrôn(a)tan, sôc(a)rônitan.

4 - apurtan. 5 - Carburateur.

6 - Giclaur.

7 - saoc, saocayâhi.

8 - saoka [âtare].

9 - saocant. 10 - sôxtan.

11 - sôc(i)shn. 12 - çôc.

13 - çôcali. 14 - sôlin.

15 - sêzal, sêjal, svajavul.

16 - sôjun, sôjin.

ای سوخته سوخته سوختنی ای آتش دوزخ از تو افروختنی. (منسوب به خیام). خار کو مادر گلبرگ طری است زانکه آزار کند سوختنی است. سلمان ساوجی. - امثال: دَرِ مَجْدِ نَه کَنْدَنِ است نه سوختنی است. سوخته. (ت / ت) (ن مف / نف) هر چیز که آتش در آن افتاده باشد. (برهان). هر چیز آتش گرفته. هر چیز که آتش در آن افتاده باشد. محروق. (ناظم الاطباء): کنون کنده و سوخته خانه هاشان همه باز برده بتایوت و زنیر. رودکی. کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت وین تن بیخسته را بقره بیخست. کسایی. عقیق از شبه آتش افروخته شبه گشته ز آتش سیه سوخته. نظامی. تافتة سخت تشنه: تشنه سوخته بر چشمه روشن ^۱ چو رسید تو میندار که از پیل دمان اندیشد. سعدی. شخصی که او را دردی و مصیبتی رسیده باشد. (برهان). رنج و آزار و محنت رسیده. (ناظم الاطباء). بی بهره. بی طالع: مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست. اسدی. امروز در این دور دریغی نخورد هیچ از عدل تو یک سوخته، بر عدل عمر بر. سنایی. پدر سوخته در حرمت روی پسر است کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید. خاقانی. دشمنان را که چنین سوخته دارندم دوست راه بدهید و بروی همه در بگشائید. خاقانی. دانی که آه سوختگان را اثر بود مگذار ناله‌ای که بر آید ز سینه‌ای. سعدی. گردون سوخته‌ای با تو بر آرد نفسی چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی. سعدی. انانی است که خمیر آنرا به آب پیاز کنند. (ذیل تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۱ و ج فیاض ص ۵۰۲): مرغان گردانیدن گرفتند و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۱). سنجیده. (برهان). جامه سنجیده موزون. (غیث اللغات). سخته. (فرهنگ	گر درد فراق یار گیرم. سعدی. دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزه‌ای سوخته بود. حافظ. آتش گرفتن. مشتعل شدن. محترق شدن: هر آن شمع که ایزد بر فرورد هر آن کس پف کند ریشش بسوزد. ابوشکور. صحرای بی نبات پر از خشکی گویی که سوخته‌ست با برنجک. دقیقی. بتان از سر گاه میسوختند بجای بت آتش برافروختند. فردوسی. بر آتش همچو خار خشک سوزی اگر چشم خرد را باز دوزی. فرخی. جامه باغ سوخت بی آتش جامه گرم خواه و آتش سوز. ازرقی. یا بگدازم چو شمع یا بکشدم به صبح چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن. سعدی. آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت. (گلستان). - سوختن ستاره: آن بود که با آفتاب بهم آید. و این تمام از بهر آن نهادند که آفتاب را به آتش تشبیه کردند. و ناپدید شدن ستاره از دیدار آمدن او بشعاع آفتاب مانده سوختن و ناچیز شدن باشد. (التفهیم ص ۸۲). سخت در رنج بودن. (یادداشت بخط مؤلف). - دل سوختن: آزردن. ناراحت کردن: بخون برادر چو بندی کمر چو سوزی دل پیر گشته پدر. فردوسی. - دماغ سوختن: بپور شدن. خجل شدن. (فرهنگ فارسی معین). - روز را سوختن: وقت گذراندن. اوقات تلف کردن: و روز را می‌سوخت تا نماز شام را راست کرده بودند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸). - سوختن دل بر کسی: متالم گردیدن برای رنج و الم، یا زیان و ضرزی که بر او وارد شده است. (یادداشت بخط مؤلف). - مفر سوختن: دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود هم بسوزد مفر و هم سودا پزد بی متها. خاقانی. - واسوختن: بیزار شدن از معشوق. (غیث). در تداول کودکان، بساختن در بازی. (یادداشت بخط مؤلف). - سوختن ورقی: باطل شدن ورقی در قمار. باطل شدن. (یادداشت بخط مؤلف). (اصطلاح شعری ایران) تن به عشق و جور معشوق در دادن. (غیث). سوختنی. (ت) (ص لیاقت) آنچه لایق سوختن باشد. آنچه درخور سوختن باشد:	(سوختن). بلوچی «سوگک، سووشی» ^۱ . (سوختن) «سوگک، سووشی» ^۲ (سوزاندن). وخی عاریتی و دخیلی «سوز» ^۳ . سریکلی «سز» ^۴ (سوز). گیلکی «سوختن» ^۵ آتش گرفتن چیزی (لازم). آتش درگیراندن در چیزی، افروختن (سعدی). (حاشیه برهان قاطع ج معین). آتش گیراندن در چیزی. سوزاندن حرق کردن. مشتعل ساختن. احراق. (المصادر روزنی): چون سپرم نه میان بزم بنوروز در مه بهمین بیار و جان عدو سوز. رودکی. یاموز تا بد نیایدت روز چو پروانه مر خویشتن را سوز. ابوشکور. حبیب با چهار هزار مرد شبخون کرد بر ایشان ظفر یافت و آتش اندرزد و ایشان را بسوخت. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و ایشان [خرخیزیان] آتش را بزرگ دارند و مرده را بسوزند و خداوندان و خیمه خرگاهند. (حدود العالم). کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت وین تن بیخسته را بقره بیخست. کائی. بخواست آتش و آن کند را بکند و سوخت نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاجال. بهرامی. گریارند و بسوزند دهندت بر باد تو بنگ تکزی نان ندهی باب ترا. لیبی. که نقش بسوزد همی لشکر کنون بر فرورد همی کشورم. فردوسی. سپاه اندر آمد بهر پهلویی همی سوختند آتش از هر سوئی. فردوسی. گفتم بلای من همه زین دیده و دل است گفتایکی از این دو بسوز و یکی بکن. فرخی. بفرز و بسوز پیش خود امشب چندانکه توان ز عود وز چندن. عسجدی. بسوزد بلی هر کسی چوب کژ نیرسد که بادام یا پسته‌ای. ناصر خسرو. و دل پیغمبر خدا را در فساق فرزندش سوختیم. (قصص الانبیاء ص ۸۲). و گل سرخ و شکر و طبرزد و برگ مورد سوختن و بوی آن برکشیدن سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). تنواری دلی چرا سوزی نخری گوهری چرا شکنی. خاقانی. هر کس از خوبی و جوانی او سوخت بر عین زندگانی او. نظامی. ساختی مگری و ما را سوختی سوختی ما را و خود افروختی. مولوی. این چرا گفتم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را از گفتم خام. مولوی. بر من دل آنجمن بسوزد
--	---	---

1 - sucag, sushagh.

2 - sôcag, sôshagh.

3 - súz.

4 - saúz.

5 - soxtan.

رشیدی). سنجیده و وزن شده. (ناظم الاطباء).
 || (۱) جامه سوخته که بر آن از سنگ و چقماق
 آتش گیرند. (غیاث اللغات). لته و رکوی
 سوخته که آتش از آتش‌زنه گیرند و به عربی
 حراقه خوانند. (برهان) (از جهانگیری) (از
 آندراج) (ناظم الاطباء). پنبه و له که آتش در
 آن گیرند و به عربی حراق گویند. (فرهنگ
 رشیدی). و چون آتشی است که از سنگ و
 پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چسراخ
 نشود که از او روشنائی یابند. (توروزنامه).

نیست هیزم تا برانم پیش او
 حشمت چقماق و سنگ و سوخته. سوزنی.
 گر آتش مدح دگران بایدش افروخت
 یا سوخته‌تر باشد یا زنده شکسته. سوزنی.
 || آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد.
 (برهان). کسی که در جگر وی التهاب بود.
 (ناظم الاطباء). || اسیر و درمانده؛
 در بیابان فقیر سوخته را

شلمف پخته به که تفره خام. سعدی.
 || (۱) تفل شراب که بعد از فشردن بدور
 اندازند. (برهان) (ناظم الاطباء). درد هر چیز و
 فضله. || (نصف) مست. (ناظم الاطباء). || در
 ولایت روم مردم طسال علم را سوخته
 میگویند. (برهان) (از غیاث اللغات). طالب
 علم. (ناظم الاطباء).
 - تخم سوخته: تخم فاسدشده. دانه بی‌اثر
 بیفایده؛

نومید نیتیم ز احسان نوبهار
 هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم.
 صائب
 جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی
 چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک.

صائب
 - جگر سوخته: محنت‌دیده. مصیبت‌رسیده؛
 خام پندار سوخته‌جگران
 در هوس پختن وصال توایم. خاقانی.
 مادر آمد چو سوخته‌جگری
 وز میان گم شده چنان پیری. نظامی.
 غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس
 شناسی که جگر سوختگان در المند.
 سعدی.

- دل سوخته: درد‌دیده. رنج‌کشیده. عاشق؛
 خوش بود ناله دل‌سوختگان از سردرد
 خاصه دردی که به امید دواي تو بود.

سعدی.
 گاهگاهی بگذر در صف دل‌سوختگان
 تا تنایت بگویند و دعایی بکنند. سعدی.
 گر شمع نباشد شب دل‌سوختگان را
 روشن کند این غره غراکه تو داری. سعدی.
 - گنج سوخته: نام گنج پنجم از جمله هشت
 گنج خسروپرویز که گنج افراسیاب، گنج
 بادآورد، گنج خضرا، دیبه خسروی، گنج

سوخته، گنج شادآورد، گنج عروس و گنج بار
 باشد. (برهان). نام گنجی است از گنجهای
 خسروپرویز. (غیاث اللغات)؛

دگر گنج کش خواندی سوخته
 کز آن گنج بد کشور افروخته. فردوسی.
 - سوخته‌بید؛ ذغال بید که در پالودن و تصفیه
 بکار بوده است؛

ساقی غم را ز اندرون چون سوخته‌بیدم کون
 تا چند بارم اشک خون‌گر رواق افشان نیست.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۵۴).

راوق جام فرو ریخته از سوخته‌بید
 آب گل‌گویی با معصفر آمیخته‌اند. خاقانی.
 رجوع به سوخته‌بید شود.

- سوخته تریاک؛ تقاله تریاک کشیده شده.
 - سوخته تبا کو؛ تبا کوی کشیده شده.
 - سوخته‌جان؛ مصیبت‌دیده. ستم‌دیده؛

ما را جو دست سوخته میداشتی بعدل
 در پای ظلم سوخته‌جان چون گذاشتی.
 خاقانی.

- سوخته چیزی بودن؛ فریفته، اسیر، عاشق،
 واله، شیدای او بودن؛
 سینه خاقانی است سوخته عشق او
 او بجفا میدهد سوختگان را بیاد. خاقانی.

اندر دل سنگ اگر نشان جویی
 هم سوخته هوای او بینی. خاقانی.
 بده قرضه کمکی تا عطاط پندارم
 مگو که سوخته من چه خام‌پندار است.

خاقانی.
 نقل است که صادق روزی تنها در راهی
 میرفت الله‌الله میگفت، سوخته‌ای بر عقب او
 میرفت و بر موافقت او الله‌الله میگفت. (تذکره
 الارایای عطار).

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
 گآن سوخته را جان شد و آواز نیامد.

سعدی.
 - سوخته گرم‌رو؛
 عشق توأم پوستین گر بدرد گو بدر
 سوخته گرم‌رو تا چکند پوستین. خاقانی.

- سوخته‌خرمن؛ آنکه هستی از دست داده؛
 بر بستر هجرانت یبندد و نیرسندم
 کای سوخته‌خرمن گو آخر ز چه غمگینی.
 سعدی.

عیش مکنید هوشمندان
 گر سوخته‌خرمنی بزارد.
 سعدی (دیوان ج مصفا ص ۶۳۱).

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود
 عاشقی سوخته‌خرمن چو زلیخا برخاست.
 سعدی.

برق غیرت چو چنین میجهد از کمین غیب
 تو بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم.
 حافظ.

- سوخته‌دامان؛ دامان آتش‌گرفته؛

چرخ را هر سحر از دود نفس
 همچو شب سوخته دامان چه کنم. خاقانی.

- سوخته‌طالع؛ بدبخت. بداقبال. بی‌ستاره.
 - سوخته‌طلب؛ طلب لاوصول یا
 صعب‌الوصول.

- سوخته کسی بودن؛ سخت دوستار او
 بودن؛ حره ختلی عمتش که خود سوخته او
 بود. (تاریخ بیهقی).
 - سوخته‌مغز؛ مغز فاسدشده؛

جز آن سبک‌خرد شوربخت سوخته‌مغز
 که غره کرد مر او را بخویشن شیطان.
 فرخی.

سوخته‌بال. [ت / ت] (ص مرکب) بال و
 پر ریخته؛
 یا بلبلان سوخته‌بال ضمیر من
 پیغام آن دو طوطی شکر‌فشان بگویی.

سعدی.
سوخته‌بید. [ت / ت] (ص مرکب) ذغال بید
 که در پالودن بکار بوده؛
 سوخته‌بید و باده بین رومی و هندویی بهم
 عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۵۸).
 رجوع به سوخته شود.

سوخته‌چالی. [ت] (بخ) طایفه‌ای از ایل
 بچاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان
 ص ۹۵).

سوخته‌دل. [ت / ت] (ص مرکب)
 اندوهگین. غمناک. محنت‌دیده. کسی که در
 کشاکش دوران رنج و آزار فراوان بدو رسید
 باشد؛
 همه در انده من سوخته‌دل
 همه در حسرت من خسته‌جگر. فرخی.

درازتر ز غم مستمند سوخته‌دل
 کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر. فرخی.

بر مشهد او که موج خون بود
 آن سوخته‌دل میرس چون بود. نظامی.

چون سوختگان نه خام‌رایی
 کوحریفی کش و سرمست که پیش کرمش
 عاشق سوخته‌دل نام تمنا بیرد.
 حافظ.

سوخته‌زار. [ت] (بخ) دهی است از
 دهستان قیلاب بخش اندیشک شهرستان
 دزفول. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی
 آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).

سود. (۱) در مقابل زیان و به عربی نفع گویند.
 (برهان). پهلوی «سوت»^۱ (نفع، فایده). ریشه
 اوستایی «ساو»^۲ (فایده بردن). رجوع شود به

۱ - sqt. 2 - sav.

نیرگ ص ۲۰۹، بلوچی «سوت»، «سینت»
 (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نفع. فایده.
 ضد زیان. حاصل. منفعت. انتفاع. (ناظم
 الاطباء). نفع. فایده. مقابل زیان. (آندراج):
 مرا امروز توبه سود دارد
 چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
 سخن کاندرو سود نه جز زیان
 نباید که رانده شود بر زیان. ابوشکور.
 تکاپوی مردم بود و زیان
 بتا و مگر هر سویی تازیان. ابوشکور.
 کیست کش وصل تو ندارد سود
 کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.
 بتن جامه بدرید و زاری نمود
 همی گفت از این کار ناری چه سود؟
 فردوسی.
 که بازاریان میوه دانند سود
 کدیور بود مرد کشت و درود. فردوسی.
 گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
 کز هجی بینم زیان و از مدایح سودنی.
 منوچهری.
 توانیم که از ماه و ستاره برهم
 ز آفتاب و مهمان سود ندارد هری.
 منوچهری.
 دل برد و مرانیز بر مرد نشمرد
 گفتار چه سود است که ورغ آب برد. فرخی.
 مایه نگاه می باید داشت و سود طلب کرد.
 (تاریخ بیهقی). عاقبت کار باز نمودیم سود
 نداشت. (تاریخ بیهقی). گرد عالم گشتن چو
 سود پادشاه ضابط باید. (تاریخ بیهقی).
 وام دم توست و بدین سود نیست
 خویش دهی باز همی جز کلام. ناصر خسرو.
 بیداریت آن روز ندارد پسر سود
 دست نگرد چیز مگر طاعت و کردار.
 ناصر خسرو.
 هر آن کس که نادان و بی رأی و بن
 نه در کار او سود، نی در سخن. اسدی.
 همه کس بی سود باشد دوان
 نخواهد کسی خویشتن را زیان. اسدی.
 نه از او میوه خوب و نه سایه
 نه از او سود خوش نه سرمایه. سنایی.
 اگر حاتم سخی بوده چه سودت دارد ای خواجه
 تو حاتم گرد یک چندی بنه حاتم ستایی را.
 سنایی.
 بیچاره سوگند می خورد و سود نداشت. (کلیله
 و دمنه). که زیان دیگران را دیده باشد و سود
 تجارب ایشان برداشته. (کلیله و دمنه).
 چو او بمرید آنگاه مرثیت گویم
 چو نشنود که چه گویم چه سود گفتارم.
 سوزنی.
 پند من است حلقه گوشش ولی چه سود
 حلقه بگوش او نکند گوش پند او. خاقانی.
 صدرنگ پیامیزم چه سود که در تو

مهری که نبوده است سرشتن توانم. خاقانی.
 ولیکن چه سود است کاین کار بود
 تأسف ندارد دگر هیچ سود. نظامی.
 چه سود است مردن نشاید بزور
 که پیش از اجل رفت توان بگور. نظامی.
 تا توانستم ندانستم چه سود
 چونکه دانستم توانستم نبود. عطار.
 از وصف تو هر شرح که دادند محالست
 وز عشق تو هر سود که کردند زیانست.
 عطار.
 از مایه بی سود نیاساید مرد
 مار از دم خویش چیز تواند خورد. سعدی.
 بد شد آخر چو اصل او بد بود
 تخم بد در زمین نیک چه سود. مکتبی.
 برای ماست گرایمان و کفر بخشد سود
 خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر. قآنی.
 ||ظفر و فتح. ||ترقی بهره. ||ربا. مرابحه.
 (ناظم الاطباء). (اصطلاح قفه) ربا که گرفتن
 زیادت است در قرض. مأخوذ از معنی اول
 است یا آنکه در اصل به معنی ربا است و بعد
 از آن به معنی مطلق نفع و فایده استعمال یافته
 است. (آندراج). ||صحبت مسرت انگیز.
 ||سور که جشن و شادمانی و میزبانی باشد.
 (برهان). ضیافت. جشن. مهمانی و شادمانی و
 سور. (ناظم الاطباء).
سود (ع اصص) مهتری. داوری. (ناظم
 الاطباء). مهتری. (منتهی الارب). ||ص. ||ج
 اسود به معنی سیاه. (غیاث) (آندراج):
 تا بزاید در جهان جان وجود
 بس نماید اختلاف بیض و سود. مولوی.
سود (فرانسوی). ||اصطلاح (کیما) اکسید
 سدیوم که حاصل میشود از خاکستر نباتات
 بحری. (ناظم الاطباء).
سود (مص یرخم، إمص) آسودن. زندگی
 کردن. مخفف آسود:
 من نیازم در جهان بی آب سود
 زآنکه زاد و بود من در آب بود. عطار (منطق الطیر).
سود (ع مص) مهتر شدن. (منتهی الارب).
 مهتر گردیدن. (از ناظم الاطباء).
 - ایام السود: روزگار بدبختی و نامساعدی و
 منحوس. (ناظم الاطباء).
 - سودا لایا: دشمنان. (ناظم الاطباء).
 - سودا بطون: لاغر. (ناظم الاطباء).
سود [س] [ع] روی کوه هموار. (منتهی
 الارب) (آندراج). سطح هموار و مستوی از
 کنار کوه. (ناظم الاطباء). ||سنگریزه های
 سیاهناک. (منتهی الارب) (آندراج). ||مص
 خوردن آب که بر آن سواد بود. (آندراج).
 خوردن آبی را که زرد شده باشد. (ناظم
 الاطباء).
سود [س] [و] سب و آن ظرفی است که از

چوبهای باریک و نرم بافتند. (برهان). سبد.
 (آندراج) (فرهنگ رشیدی).
سود آمدن. [م] [ذ] (مص مرکب) نتیجه
 دادن. فایده دادن:
 آفرین و مدح سود آید همی
 گریختن اندر زیان آید همی. رودکی.
سود آور. [و] [نف مرکب، امرکب] سوداگر
 که به معنی تاجر است. (از برهان) (آندراج).
سودا. [س] [ع ص] سیاه. (غیاث اللغات)
 (آندراج).
 - سودا بر سر زدن: مرادف زیر کردن سیاهی.
 (آندراج):
 نیست امروز از جنون این شور و غوغا بر سرم
 در حریم غنچه زد چون لاله سودا بر سرم.
 صائب (از آندراج).
 رجوع به سوداء شود. ||(ل) خرید و فروخت.
 (غیاث اللغات). خرید و فروخت که دو کس با
 هم کنند و این ترکی است. (آندراج). تجارت.
 بیع و شری. (یادداشت بخط مؤلف). معامله.
 داد و ستد. تبدیل. تعویض. (یادداشت بخط
 مؤلف):
 تا گرفتاری تو در عقل لجوج
 از تو این سودا همه سودا بود. عطار.
 گفت صوفی قادر است آن مستعان
 که کند سودای ما را بی زیان. مولوی.
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز.
 حافظ.
 به دکان من آمدند و پرسیدند چه مقدار سودا
 کرده ای. (انسی الطالین ص ۱۳۷).
 - سودای ترکانه کردن: کنایه از معامله
 بی تکلف کردن. (آندراج).
 - سودا بر هم خوردن: بهم خوردن معامله
 است. (از آندراج):
 متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم
 پریشان طره ای دیدم که بر هم خورد سودایم.
 ابوطالب کلیم (از آندراج):
 - سودا بر هم زدن: کنایه از معامله بهم زدن.
 (آندراج):
 رحم کن سودای ما بیچارگان بر هم مزین
 میتوان آخر بجانی بر سر یک مو گذشت.
 طالب آملی (از آندراج).
 - سودا بریدن: کنایه از معامله را بهم زدن:
 ما را ز نفع و سود تو سودا بریده است
 سودا بریده است و چه زیبا بریده است.
 ملا قاسم مشهدی (از آندراج).
 ||نام خطی از اخلاط اربعه و در فارسی به
 معنی دیوانگی است و این مجاز است، چرا که
 بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود.
 (غیاث اللغات) (آندراج):

شکفت از آنکه همه مغز من میجست
چگونه داند غالب شدن بر او سودا.

مسعود سعد.
با واقعه عشقم و با حادثه هجر
در عثوه و سواسم و در قبضه سودا.

مسعود سعد.
و هرگاه که جگر گرمتر کفک او بیشتر باشد و
گرمتر، آنرا صفراء سوخته گویند و اگر بیفت
سوختگی رسد سودا گویند. (ذخیره
خوارزمشاهی). سودا دو گونه است: طبیعی و
ناطیعی. اما طبیعی درد خون است و بدین
سبب سطرتر و گرانتر از اوست و طبع او
طبع زمین است سرد و خشک و رنگ او سیاه
است و مزه او آمیخته است از شیرینی و
ترشی و فراز هم کشیدگی و... (ذخیره
خوارزمشاهی):
سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا
زان شکر و بنفشه بسودا رسیده کار.

خاقانی.
گر بددل آزاد بودمی چه غمستی
عقدۀ سودا گشودمی چه غمستی. خاقانی.
دماغش را چنان سودا گرفته است
کز آن سودا ره صحرا گرفته است. نظامی.
آری از آنجا که دل سنگ بود
خشکی سوداش در آهنگ بود
گم شدم در راه سودا رهنمای ره نمای
صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دست گیر.

سعدی.
|| دیوانگی: اگر صبر نکنم باری سودا و
ناشکیبائی را بخود راه ندهم. (تاریخ بیهقی).
از بهر خنده آن دیوانه که تا وی از جمله
سودای خویش جزوی در من ندیدی در من
نخندیدی. (قاپوستنامه).
فضل تو چیست بنگر بر سرت
از سر هوس برون کن و سودا را.

ناصر خسرو.
بازگونه است کار این گیتی
زین همه هرچه گفتم از سودا است.

مسعود سعد.
- سودای صفرائی؛ باشد که نوعی از صفرا
بوزد و سطر شود و سیاه آنرا سودای
صفرائی گویند. سیاه باشد و روشن قرمز و
ترش و مگس گرد آن نگردد و زمین را
بجوشد و هر جا که بگذرد بوزد و بخراند،
طبیان آنرا سودای صفرائی گویند. (از ذخیره
خوارزمشاهی).
|| اندیشه. خیال. فکر. هوس. میل. محبت
شدید:
برون برد از چشم سودای خواب
در آورد در دل هوای سفر. لوکری.
خواجه احمد حسن گفت: این چه سودا است.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۳).

دو سودا در یکی سر برنتابد
یکی دل با دو دلبر برنتابد. ناصر خسرو.
فرمود: یا عزیز تو را با این سودا چکار؟ چنین
مگو که نامت از دیوان پیغمبران محو کنم.
(قصص الانبیاء ص ۱۸۴).
حجره عقل ز سودای زنان خالی کن
تا بجان پند تو گیرند همه پرعبران. سنایی.
همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی
به جان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا.
سوزنی.
بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا
چنین بود بحقیقت مآثر سودا. سوزنی.
در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر.
خاقانی.
سودای این سواد مکن بیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه بیش بر روان. خاقانی.
سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت. نظامی.
ندارم سر تاج و سودای تخت
که ترسم شیخون درآید به بخت. نظامی.
غرق دریا تشنه میمرم مدام
این چه سودائی است این سودا خوش است.
عطار.
یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود. سعدی.
ز سودا که این پوشم و آن خورم
نبرد اختم تا غم دین خورم. سعدی.
سودای دل من تا قیامت
مباد از شوق و سودای تو خالی. حافظ.
چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عسرت کن
که قارون را غلظها داد سودای زراندوزی.
حافظ.
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری. حافظ.
علم بهر کمال باید خواند
نه بسودای مال باید خواند. اوحدی.
|| (ص) بیهوده. باطل:
قطره باشد هر که را دریا بود
هر چه جز دریا بود سودا بود. عطار.
- امثال:
آه نداشت که با ناله سودا کند.
از سودای نقد بوی مشک می آید.
خوشی بخوشی سودا برضا.
سودا چنان خوشست که یکجا کند کسی.
سودای اول محمود است. (جامع التمثیل).
سودای خام پختن.
هر سری را سودایی است؛ هر سری دارد در
این بازار سودای دگر.
یک سر است و هزار سودا؛ یکدل دارد و هزار
دلبر.
|| (و) گاهی به معنی عشق آید. (غیث اللغات)

(آندراج) میانه دل. (دهار). شیفتگی. محبت.
عشق:
هرگز نرسد فهم تو درین خط
هر چند در او بنگری بسودا. ناصر خسرو.
مرا گویی چه سرداری سر سودای او دارم
بخا کپای او کامید خاک پای او دارم.
خاقانی.
چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن.
خاقانی.
گر عمر گران کنم بودات
سودای ترا گران مینام. خاقانی.
ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
بر یاد شده در سر سودای تو سرها. خاقانی.
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در سرش نو. نظامی.
همه سرسبزی سودای رخت میخوام
که همه عمر من اندر سر آن سودا شد.
عطار.
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای او کور است و کر. مولوی.
بپشم سیاست در او بنگریست
که سودای او بر من از بهر پیست. سعدی.
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی
غریب است سودای بلبل بر اوی. سعدی.
آنکه عمری شد که تا بیمار از سودای او
گونگهای کن که پیش چشم شهلا میرمت.
حافظ.
روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است.
حافظ.
دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم.
حافظ.
- سودای خام؛ خیال باطل و سودای خام
پختن. خیال باطل کردن:
همی رفت و می پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام. سعدی.
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر بر سر سودای خام رفت.
حافظ.
- سودای کج پختن؛ خیال کج. قصد باطل:
حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است
سودای کج میز که نباشد مجال تو. حافظ.
سوداء ۶۰۶ [س] [ج] میانه دل. (بهر الجواهر)
(مهذب الاسماء). || (ص) زشت. (منتهی
الارباب): کلمت فلانا فما رد علی سوداء
لا بیضاء؛ با فلان سخن گفتم و جواب مرا نداد
نه زشت و نه نیک. (منتهی الارباب). || کهنه و
پوسیده از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارباب). || مؤثت اسود. (ناظم الاطباء). رجوع
به اسود شود. || (و) مرضی است بر پوست

آدمی که سوزش و خارش دارد و دیر کشید (پادداشت بظ مؤلف). || جنون. دیوانگی؛ مگر زنجیر مویی گردم دست و گرنه سر بسودایی برآرم. حافظ.
 - حبه اللوداء؛ سیاه تخمه. شونیز که بهندی کلونجی است. (منتهی الارب).
 - سوداء القلب؛ دانه دل. (منتهی الارب). رجوع به سودا شود.
سودائی. [س / شو] (ص نسبی) سودا گر. (غیاث) (آندراج). تاجر. (آندراج)؛ ای عاشق جان بر میان با دوست نه جان در میان نقش زر سودائیان با عشق خوبان تازه کن. خاقانی.
 سودائیان عالم پندار را بگو سرمایه کم کنی که سود و زیان یکی است. حافظ.
 || دیوانه. مجنون. (آندراج). صفراوی مزاج. عصبانی. تندخو؛ دل سودائی خاقانی را هم بسودای تو زر بایستی. خاقانی.
 ز دوری گشته سودائی به یکبار شده دور از شکیبایی به یکبار. نظامی.
 که با این مرد سودائی چه سازیم بدین مهره چگونگی حقه بازیم. نظامی.
 من چو با سودائیان مش مجرمم روز و شب اندر قصص در می تنم. مولوی.
 وقتی دل سودائی میرفت به بستانها بی خویشتم کردی بوی گل و ریحانها. سعدی.
 لا ابالی چه کند دفتر دانائی را طاقت و عطف نباشد سر سودائی را. سعدی.
 دیشب گله زلفش با باد همی کردم گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی. حافظ.
|| عاشق؛
 ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته. خاقانی.
 ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده ترکان غمزه را بجان دلها خریدار آمده. خاقانی.
سودائی. [س] [اخ] مولانا سودائی در اول خاوری تخلص میکرده و در آخر مجذوب گشته و سر و پا برهنه در کوه و دشت میگشته و از مجذوبی باز چون عاقل گشته و سودائی تخلص میکرده؛ زیرا که طفلان محله او را سودائی میگفته اند و قصاید خوب او مدح بایستتر است و این مطلع یک قصیده اوست؛ عنبرت خال و رخت ورد و خط ریحانت دهنش غنچه و دندان در و لب مرجانت. و مولانا هشتاد سال زیسته. (از مجالس النفائس ص ۱۹۲).

سودابه. [ب / ب] [اخ] نام دختر پادشاه هاماوران است که زن کیکاوس باشد. (برهان). نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و اعراب او را شعرای یمانی میگفتند و آنرا سوداوه نیز گفته اند. (آندراج) (انجمن آرا)؛
 غمین گشت سودابه را پیش خواند ز کاووس چندی سخنها براند. فردوسی.
سودا پختن. [س / شو پ ت] (منص مرکب) اندیشه و خیال خام کردن. آرزوی دور و دراز و خیال باطل کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛
 جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت تو من خام طمع بین که چه سودا دارم. سعدی.
 گدایی که از پادشاه خواست دخت قفا خوید و سودای بیهوده پخت. سعدی.
 سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد. سعدی.
 می بزم سودای خامش تا بسوزم اندر آن عاقبت سوی حقیقت هر مجازی میکشد. ابن یمن.
 حافظ در این کمند سر سرکشان بسی است سودای کج میز که نباشد مجال تو. حافظ.
 چو بیماریت کند ایزد طیبیان را کنی حاضر اگر گویم که سودا می بزی بر من مکن صغرا. فخرالدین مطرزی.
 رجوع به سودا شود.
سودا پرست. [س / شو پ ر] (نصف مرکب) آنکه مطیع هوی و هوس خویش باشد. || شهوت پرست. || آنکه خیالات باطل کند. (فرهنگ فارسی معین).
سودا پرستی. [س / شو پ ر] (حامص مرکب) عمل و حالات سودا پرست.
سودا پیچیدن. [س / شو د] (مص مرکب) خیال و جنون دست دادن. (از آندراج)؛
 جامه لایق به آن دستار عزیزانی نبود بر سر هر کس که سودای جنون پیچیده است. ابوطالب کلیم (از آندراج).
 غافل از پیچ و تاب عاشقان شهبای تار بر رگ جانت نیچیده ست سودای کسی. صائب (از آندراج).
سودا پیمودن. [س / شو پ / پ د] (مص مرکب) خیال فاسد کردن. اندیشه بیهوده نمودن. (فرهنگ فارسی معین)؛
 برو سودای بیهوده میمای منه بیرون ز حد خویشتن پای. عطار.
سودا جای. [س / شو] (لا مرکب) مکان سوداگری. محل تجارت. دارالتجاره. سودا کده. (فرهنگ فارسی معین).
سودا خانه. [س / شو ن / ن] (لا مرکب)

سودا کده. (آندراج). جای سودا؛ مصر دل را کاروان عشق سوداخانه یافت کز بتان هر ساعت آنجا یوسفی دربار داشت. خواجه آصفی (از آندراج).
سودا داشتن. [س / شو ت] (مص مرکب) اندیشه و خیال کسی یا چیزی را داشتن. خواستار و خواهان بودن؛
 هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش. سعدی.
 جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت تو من خام طمع بین که چه سودا دارم. سعدی.
 طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج حاصل آن است که سودای محالی دارد. سعدی.
 || ارتباط و سروکار و معامله داشتن؛ نه کنون ربط به آن زلف چلیا دارم من به این سلسله عمری است که سودا دارم. ۱.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 || راست آمدن سودا. (آندراج).
سودا زدگی. [س / شو ز د / د] (حامص مرکب) حالت و کیفیت سودا زده. (فرهنگ فارسی معین).
سودا زده. [س / شو ز د / د] (نصف مرکب) آنکه سودا در مزاج او تاثیر کرده باشد. (آندراج). دیوانه. (شرفنامه منیری)؛
 سودا زده با قمر نسا زد صفرا زده را شکر نسا زد. نظامی.
 سودا زده ای کز همه عالم بتو پیوست دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی. سعدی.
 فتنه شاهد سودا زده باغ و بهار عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد. سعدی.
 روزگاریست که سودا زده روی توام خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام. سعدی.
 در سنبلس آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده را کار بساز. حافظ.
 تا بود نسخه عطری دل سودا زده را از خط غالیهای تو سودای طلبیم. حافظ.
 تا سر زلف تو در دست نیم افتاده ست دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده ست. حافظ.
سودا کده. [س / شو ک د / د] (لا مرکب) مکان داد و ستد. دارالتجاره. سودا جای. (فرهنگ فارسی معین). سوداخانه. (آندراج)؛
 خانه آئینه سودا کده دیگر شد عشق در چار سوی حسن دکان ساخته است. سراج المحققین (از آندراج).
 ۱- به معنی قبلی نیز تواند بود.

سودا کردن. (س / شوگ / سوبوگ) - (مص مرکب) مبادله، معاوضه. بدل کردن. عوض کردن. تبدیل. تعویض. خرید و فروخت. || روی درهم کشیدن. بخشش شدن... در حالی که ملک را پروای سخن شنیدن او نبود، اعلام کردند بهم برآمد و سودا کرد. (گلستان). || نگران شدن. اندیشه کردن. ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش مرا از کار تو پورا همی سودا کند. ناصر خسرو.

|| جور و جفا کردن:

ای رقیب این همه سودا بمن خسته مکن برکنم دیده و من دیده از او برکنم. سعدی. || چانه زدن در معامله: در مغازه‌های بزرگ سودا کردن ممنوع است... تنها مقطوع است. (تحف اهل بخارا، یادداشت بخط مؤلف). || معامله کردن. سودا نمودن. (از آندراج): نقد جان آخر شد و وصلت بما سودا نکرد دیده خالی از نگه گشت و ترا پیدا نکرد. میرزاتقی خان متخلص بهشایی (از آندراج). - امثال: آه ندارد با ناله سودا کند؛ بغایت فقیر و بی چیز است.

سوداگر. (س / شوگ) (ص مرکب) - (مرکب) تاجر. (آندراج). آنکه معاوضه کند؛ بر دکان بودی نگهبان دکان نکته گفתי با همه سوداگران. مولوی. سوداگران هر بلاد و دیار نفایس اقمشه و اتمه جزایر و ... (حبیب السیر). - امثال:

سوداگر پیر در شیشه میخورد.

سوداگر دزد مال خود است.

سوداگره شدن. (س / شوگ / ره / ش / د) (مص مرکب) در توقف افتادن معامله. (بهار عجم) (آندراج):

بگشای متاع رخ و بفروش نگاهی

سودا جوگره گشت خریدار کند رنج.

میرالهی (از آندراج).

سوداگری. (س / شوگ) (حامص مرکب) تجارت. معامله. (آندراج). تجارت. بازرگانی. معاوضه. مبادله:

بسوداگری دست باوی بیست

همانجا همه روز تا شب نشست. فردوسی.

سودان. (ع / آ) آدمیان سیاه. (غیبات) (آندراج).

سودان. (اخ) منطقه‌ای در آفریقا که از صحرا تا بحر احمر امتداد دارد. این ناحیه شامل تپه‌ها و جلگه‌هایی است که باتلاقی‌های در آنها وجود دارد. و باران بیشتر در زمستان می‌بارد. از شمال بجنوب سودان شامل استپ است و قسمت جنوب بیشتر از جنگلهای انبوه پوشیده شده و رودخانه‌ها و مجاری

آبهای طولانی در آن جریان دارد. و کشوری است در آفریقا که از شمال بمصر و لیبی، از مشرق ببحر احمر و اریتره و حبشه، از جنوب به اوگاندا و کنگو (سابقاً کنگوی بلژیک) و از مغرب به آفریقای استوایی فرانسه محدود است. رود نیل سفید در قسمت مرکزی از شمال بجنوب جریان دارد. و نیل آبی از کوههای حبشه سرچشمه گرفته و در نزدیکی خرطوم بدان میریزد. و سپس بسوی مصر جریان می‌یابد. وسعت آن ۲۵۰۶۰۰۰ کیلومتر مربع است. و ۱۷۳۲۰۰۰۰ تن

جمعیت دارد. این کشور وسیع بیشتر زراعتی است و در بخشی از ناحیه جنوبی آن تربیت حیوانات بعمل می‌آید. مخصوصاً در دره نیل غلات، انواع سبزی و پنبه کاشته میشود. سودان تا سال ۱۸۹۹ م. بنام سودان انگلیس و مصر خوانده میشد. در ۱۹۵۱ فاروق خود را پادشاه مصر و سودان خواند. سودان در سال ۱۹۵۵ م. بصورت جمهوری آزاد و مستقلی درآمد، و آن دارای مجلس نمایندگان مرکب از ۱۷۳ تن نماینده منتخب و مجلس سنا دارای ۳۰ سناتور انتخابی و ۲۰ سناتور دیگر است که از طرف شورای دولتی مرکب از ۵ تن انتخاب میشوند. سودان شامل ۹ مدیریه است: سودان شمالی، کلا، خرطوم، دارفور، کردفان، نیل ازرق، نیل ابیض، اعالی النيل، خط الاستواء. پایتخت آن شهر خرطوم و شهرهای مهمش عبارتند از: ام‌درمان که مقابل خرطوم قرار دارد، ابیض، وادی مدنی، کلا، عطبره، ملکال و بندر بورسودان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۸ شود.

سوداناک. (س / شو) (ص مرکب) توهم‌انگیز. آشفته کننده. شگفت:

گفت سوداناک خوابی دیده‌ام

در دل شب آفتابی دیده‌ام. مولوی.

سودا نمودن. (س / سون / ن / د) (مص مرکب) با هم معامله کردن در خرید و فروخت. (آندراج):

چو سودا نموده به کاغذ فروش

بر آورده چون کاغذش در خروش.

ملاطفا (از آندراج).

سودانی. (ع / آ) شونذیق. مغرب سودیق، نوعی گنجشک. (فرهنگ فارسی معین): عطارد دلالت کند بر کوتر و سار... و مرغ آبی و سودانی. (التفهیم). رجوع به سودانیات و سودانیة شود. || سودانیة. رزور. (فرهنگ فارسی معین) (از ابن البیطار). || حبشی و سیاه. (آندراج). || (ص نسبی) منسوب بسودان. اهل سودان. از مردم سودان. (فرهنگ فارسی معین).

سودانی. (اخ) ^۱ جمهوری است شامل

بخشی از آفریقای غربی فرانسه بوسعت ۱۲۰۴۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۳۳۰۰۰۰۰ تن پایتخت آن «باما کو» و شهرهای مهم آن «کایس» ^۳ تومبوکتو سیکاسو ^۴ و «سگو» ^۵ است. کشور مذکور شامل بخشی از صحرا در شمال و دره‌های فوقانی سنگال و نیجریه در جنوب میباشد. بومیان بیشتر مشغول زراعت ارزن، ذرت و برنج هستند و آبیاری بوسیله سدهایی که در شعب رود نیجریه بسته‌اند صورت میگیرد. (فرهنگ فارسی معین) ^۶.

سودانیات. (ع / آ) مرغی باشد سبزرنگ و منقار درازی دارد و درختان را بمقتار سوراخ کند و آن را بشیرازی دارنمک خوانند. (برهان) (آندراج). مرغی است که به فارسی داربو و به عربی سروما خوانند. (تحفه حکیم مؤمن). گوشت مرغان که بتازی سودانیات گویند. این نوع مرغان را بشهر من [گرگان] ساری گویند، گوشت ایشان بد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). سار ملخ خوار و آنرا رزور نیز گویند. (نسخة الدهر دمشقی ص ۱۱۷). رجوع به سودانیة شود.

سودانیة. (ئی / ئی) (ع / آ) مرغی است. (مهذب الاسماء). گنجشک سیاه. (دهار). مرغی باشد چند قبضه کف، خرما و انگور خورد. (از اقرب الموارد). سار ملخ خوار. رجوع به سودانی و سودانیات شود.

سوداوه. (وا) (اخ) سودابه است که زن کیکاسوس باشد (برهان): و دختر شاه هاماوران سوداوه کاوس را خدمت همی کرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶). رجوع به سودابه شود.

سوداوی. (س / وی) (ع / ص نسبی) منسوب به سودا: و قد يكون لخلط سوداوی و هو الاكثر و قد يكون لخلط بلغمی غلیظ. (قانون بوعلی سینا). و با تب ربع مردم از امراض سوداوی برهنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

سوداغلان. [] (اخ) دهسی است چتره دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از جبله‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن، انار و انجیر. مزرعه قنات شجاع لشکر پناهی جزء این ده است. سکنه از ایل اصائلو هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سودا الوافیه. (دُل فی) (ع / مرکب) یکی از نژادهای قبلی که قبل از اسلام رایج بود و این

۱ - Soudanaise.

۲ - Bamako. 3 - Kayes.

۴ - Sikasso. 5 - Ségou.

۶ - امروز این ناحیه کشوری است به نام مالی.

همان درهم بغلی است. (از نقود الیبریّه - ص ۲۳).

سودبخش. [ب] [نف مرکب] مفید. منتج. مشر. نافع. (یادداشت بخط مؤلف).

سود بخشیدن. [ب د] [مص مرکب] سود دادن.

سود برداشتن. [ب ت] [مص مرکب] انتفاع. (المصادر زوزنی). سود بردن.

سود پوست. [پ ز] [نصف مرکب] نفع پرست. آنکه طرفدار سود باشد. سودجو.

سود جو. [نف مرکب] سود طلب. نفع جو. فایده خواه.

سودخور. [خ] [بخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۲۰۶ تن سکه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سودخوار. [خوا / خا] [نف مرکب] رباخوار. (آندراج).

سودخور. [خوژ / خُز] [نف مرکب] رباخور. (ناظم الاطباء); دید یکی سودخور نامش لاوی نبشته. (دیاتارون ص ۵۲). با سودخوران و با گنهکاران میخورد و می آشامد. (دیاتارون ص ۵۲).

سودد. [س د] [ع] [مص] سرداری. پیشوایی. (آندراج) (غیاث). مهتری. سروری. داوری. مجد و شرف. (ناظم الاطباء);

هت طیب بزرگ و هت منجم فلسفی و هندسی و صاحب سودد.

منوچهری. آنکس که او بحق و سزاوار سودد است جز وی کسی ندانم امروز در جهان.

منوچهری. بجز سخا و کرم نیست در دلش سودا چنین بود بحقیقت مآثر سودد. سوزنی.

سود دادن. [د] [مص مرکب] سود بخشیدن. مفید شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سودقی. [س د] [ع] [چرخ] (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). صقر است. (تحفه حکیم مؤمن). باشه. چرخ. (دهار). [دست بند و دست برنجن. (ناظم الاطباء). رجوع به سوزاق، سوزق و سوزنق شود.

سودگرد. [ک] [م] [مرکب] نفع. منفعت. فایده: جو سال برآمدی شمار اصل خواسته خویش برگرفتی و سود کرد همه بدرویشان دادی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سود کردن. [ک د] [مص مرکب] ربح بردن. نفع کردن. [سود دادن. فایده دادن:

چه سود کند که آتش عشقش دود از دل و جان من برانگیزد. عجدی. پنبه بدان تر کنند و برگیرند عظیم سود کنند.

(نوروزنامه).

لايه كرده‌ش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی. تا میل نباشد بوصول از طرف دوست سودی نکند حرص و تمنا که تو داری. سعدی.

ظاهر آن است که با سابقه لطف ازل جهد سودی نکند تن بقضا درادم. سعدی.

چنگ در پرده همین میهددت بند ولی وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی. حافظ.

سودگی. [د / د] [حامص] فرسودگی و سحق. سائیدگی. [حک. (ناظم الاطباء).

سودل. [س د] [ع] [بروت. (مستهی الارب) (آندراج). بروت. شارب. سبیل. (ناظم الاطباء).

سودله. [س د] [ع] [مص] دراز شدن بروت. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سودمند. [م] [ص مرکب] (از: سود + مند، پوند اضافة) پهلوی، «سومند». آنکه یا آنچه سود دهد. نافع. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مفید. نافع. بکار. بیرومند. مشر. باردار. باحاصل. شافی. بیافایده. (ناظم الاطباء). فایده دهنده. (آندراج);

روز جستن تازیان همچون نوند روز دن چون شصت ساله سودمند. رودکی.

چه دانی تو اندر جهان سودمند که از کردنش مرد گردد بلند. فردوسی.

نیشند پس نامه سودمند به نزدیک پیروز شاه بلند. فردوسی.

سودمندند همه خلقی جهان را چو شکر جان من باد فداشان که بطبع شکرند.

ناصر خسرو.

پرهیز نه دفع یک گزند است در راحت و رنج سودمند است. نظامی.

وگر در عشقی از عشقت خبر نیست ترا این عشق عشق سودمندست. عطار.

بگوی آنچه دانی سخن سودمند وگر هیچکس را نیاید پسند. سعدی.

دعای منت کی بود سودمند اسیران محتاج در چاه و بند. سعدی.

سودمندی. [م] [حامص مرکب] نفع. منفعت. فایده. (ناظم الاطباء);

دل آرام دارید از چار چیز کز خوبی و سودمندی نیز. فردوسی.

بی آزاری و سودمندی گزین که این است فرهنگ و آیین و دین.

فردوسی.

از آن پند کو سر بلندی دهد بگفت آنچه او سودمندی دهد. نظامی.

سودن. [د] [مص] هندی باستان ریشه «چا» (تیز کردن)، کردی «سوئین»^۱ و

«سون»^۴ (ساییدن، تیز کردن)، پهلوی «سوتن»^۵. ساییدن. کوبیدن. صلایه کردن. فرو کردن. ریز کردن. سفتن. سوراخ کردن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). سائیدن و ریزه کردن. (آندراج). سحق. سحک. (مستهی الارب);

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت همی سود دندان خود بر درخت. فردوسی.

بزد دست و از پای بندگران بودش بسوهان آهنگران. فردوسی.

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر.

ناصر خسرو. بدین سبب مهرها و سنگها را که میسایند تا از حرارت سودن و گردش آن آتش جهد.

(ذخیره خوارزمشاهی). هستند از قیاس جو فرسوده هاونی سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان.

خاقانی.

ا فرسوده و سائیده گشتن: خدای را نشنومد که کردگار من است زبانه از غزل و مدح بندگانش بسود.

رودکی.

ا مالیدن. (آندراج). لمس کردن. سائیدن: کجا آنکه سودی سرش را به ابر

کجا آن که بودی شکارش هزیر. فردوسی.

دو شاه بت آرا و یزدان پرست وفا را بسودند با دست دست. فردوسی.

نهادی کلاه کئی بر سرش بسودی بشادی دو رخ بر برش. فردوسی.

روان پدر سوخت بروی ز مهر بچهرش پر از مهر میسود چهر. اسدی.

آتش از دست فلک سودم به دست کویای غم چو خاکم سود و بس. خاقانی.

پناه مقصد عالی صفی دولت و دین تویی که همت تو سر بر آسمان سود.

ظهيرالدين قازينی.

رخساره بر آن زمین همی سود تا صبح درین صبح می بود. نظامی.

گهی میسود نرگس بر پرندش گهی میبست سنبل بر کمتدش. نظامی.

بهم بر همی سود دست دروغ شنیدند ترکان آهخته تیغ. سعدی.

ا کهنه کردن. (آندراج). از بین بردن. ا زوددن و حک کردن. محو نمودن:

عشق به اول مرا همچو گل از پای سود دوست به آخر مرا همچو گل از دست داد.

خاقانی.

1 - sūtōmand. 2 - çâ.
3 - sūin. 4 - sūn.
5 - sūtan.

بسی ماشطه اصلاح زشت پویان کرده چنانکه شاهدی از روی خوب توان سود. سعدی.
|| إزالة بکارت کردن. دوشیزگی برداشتن: نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دوست هرگز این دخت بودن نتواند عزیز. منوچهری.

|| تیز کردن و صیقل دادن: یک امشب شما را نباید غنود همه شب سر نیزه باید بود. فردوسی.
سود ناویژه. [دُر / ز] (ترکیب وصفی، مرکب) نفع غیرخالص. (فرهنگستان).
سودنی. [د] (ص لیاقت) آنچه لایق سائیدن باشد.
سود و زیان. [د] (ترکیب عطفی، مرکب) نفع و ضرر:

تکاپوی مردم بسود و زیان بنا و مدو^۲ هر سویی تازیان. ابوشکور. بدو شاد شد کشور خوزیان پراز مردم و آب و سود و زیان. فردوسی. چنین داد پاسخ کز ایرانیان مدارید باز ایچ سود و زیان. فردوسی. و منصور [دوانیقی] بسود و زیان سخت بودی و ابودوانیق از آن خواندندش. (مجمل التواریخ).

سخت می خندید همچون تازیان غالب آمد خنده بر سود و زیان. مولوی.
سود ویژه. [دُر / ز] (ترکیب وصفی، مرکب) نفع خالص. (فرهنگستان).
سوده. [س] [د] (ایح) دختر زمعتین قیس بن عبد شمس. از زبان رسول خدا (ص) بسال ۵۴ ه. ق. به مدینه درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۸ و تاریخ الخلفاء صص ۱۰۰ - ۱۳۷ شود.

سوده. [د] [و] (نمف) آنچه از سودن بهم رسد چون سوده العاس و سوده آهن و سوده شنگرف و سوده صندل. (آندراج). هر چیز نرم و مسحق مانند سوده العاس و سوده صندل. (ناظم الاطباء):

بوقت رفتن از سیم ساده باشد جای بگانه خفتش از مشک سوده باشد گاه. رودکی.

گردراه و آفتاب معرکه نزدیک تو خوشتر از گرد ع... و ظل ظلیل. فرخی.

چون آهن سوده که بود بر طبعی بر در زیر طبق مانده ز مفاتیس احجار. منوچهری.

از نیاز ماست زر اینجا عزیز ورنه زر با سنگ سوده همسر است. ناصر خسرو.

|| نیک کهنه شده و فرسوده. (ناظم الاطباء).

نیک کهنه شده. (شرفنامه منیری): چنین تا برآید بر این هفت سال میان سوده از تیغ و بند دوال. فردوسی. کسی کو بود سوده روزگار نیابد بهر کارش آموزگار. فردوسی. جبهای از خز نداشت بر تن چندانک سوده و فرسوده گشت بر وی خلقان. ابوحنیفه اسکافی.

یکتاست ترا جان و جسمت اجزا هرگز نشود سوده چیز تنها. ناصر خسرو. لاغر و سست و پیر و فرسوده سم و دندان او همه سوده. مجد خوانی. || سائیده. (صحاح الفرس). سائیده شده و سحق شده. (ناظم الاطباء):

اگر خواهی که بوی خوش یابی بمشک سوده در باید رسیدن. ناصر خسرو. سود و زان سوده شربتی برخاست سرد و شیرین که تشنه را بنواخت. نظامی. و چهار درمستگ بوره سوده. (ذخیره خوارزمشاهی). || کوفته. || حک شده و محوشده. || آغشته. (ناظم الاطباء).

سوده. [د] [ایح] دهی است از دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۷۴۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه جراحی. محصول آنجا غلات، خرما. شغل اهالی زراعت، غرس نخل و گلهداری و صنایع دستی عبا و حصیر بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوده شدن. [د] [دش] [د] (مص مرکب) سائیده شدن. اسحاق. (منتهی الارب): چون تو چنین فتنه پیراهنی سوده شود پیرهن از ز آهن است. ناصر خسرو.

اجزات چون پیای شب و روز سوده شد تاوان طلب مکن ز قضا و قضای خاک. خاقانی.

رجوع به سوده شود.
سوده گور. [د] [دگ] (ص مرکب) حکاک. (منتهی الارب) (دهار):

عقیق را چو بسایند نیک سوده گران که آبدار بود با لبان تو ماند. دقیقی.

سودی. (ایح) از مردم بوسنه (یوگسلاوی سابق) است. در زبان فارسی و عربی اطلاعات لازم داشت و در اواخر عمر معلمی پیشخدمتهای دربار عثمانی را بر عهده داشت. او راست: شرح بر دیوان حافظ. شرح کافیة ابن حاحب. شرح مستوی. شرح گلستان. شرح بوستان سعدی. حاجی خلیفه وفات او را بسال ۱۰۰۰ ه. ق. نوشته ولی وی بوستان را در سال ۱۰۰۶ شرح کرده است. (کشف الظنون).

سودانق. [ن] [مرب] (ا) چرخ. شاهین.

(منتهی الارب). نوعی از چرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به سودنق، سودنق، شوزانق، شوزنوق، المغرب جوالیقی، سودق و سودنق شود.

سودانقه. [ن] [ق] (مرب، ا) سودنق. شاهین. (بحر الجواهر).

سودانی. (ص نسبی) منسوب به سودان که از قرای اصفهان است. (الانساب سمعانی).

سودق. [س] [د] [ع] (ا) یاره. || قلب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || چرخ. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). || دست برنج. || حلقه زنجیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سودقی. [ذ] [ع] (ص) شادمان. (منتهی الارب). شادمان. خرم. (ناظم الاطباء). || هوشیار. باصیرت. خردمند. (ناظم الاطباء). || حلیه ساز. (منتهی الارب). حلیه باز. غدار. عیار. مکار. (ناظم الاطباء).

سودنق. [ذ] [س] [د] (مرب، ا) نوعی از شاهین و باز. (ناظم الاطباء). چرخ. شاهین. (منتهی الارب). سودانقه. شاهین. (بحر الجواهر).

سور. [س] [ع] (ا) نیم خورده و پس مانده اطعمه و اشربه. (برهان). بقیه چیزی و پس خورده. (منتهی الارب). نیم خورده و پس خورده. (غیاث). نیم خورده. (جهانگیری).

سور. (ا) اوستا «سوئریا»^۳ (صبحگاهی، روزانه، پهلوی «سور»^۴ (چاشت صبح، طعام)، بلوچی عاریتی و دخیلی «سیر»^۵ (عروسی، نامزدی)، شفنی «سور»^۶ (ضیافت جشن عروسی). در لهجه زردشتیان ایران «سور» به معنی عروسی «مجله پشوتن سال اول شماره ۵ ص ۱۶ ح ۱۱). (از حاشیه برهان قاطع ج معین. هنگامه. جشن. طوی. مهمانی. عروسی. (برهان). مهمانی. (منتهی الارب). مهمانی و جشن و عروسی و مانند آن. (فرهنگ رشیدی). جشن. ضایع عروسی. (غیاث):

سوری تو جهان را بدل ماتم سوری زیرا که جهان را بدل ماتم سوری. لیبی. اکنون سور است و مردم آید بسیار کار شگرف است و صحن ساخته کاجار. نجیبی.

زمان چون ترا از جهان کرد دور

۱ - به معنی اسباب نبرد آماده ساختن نیز تواند بود. در داستان رستم و سهراب در این بیت سهراب به سپاه خود فرمان آماده باش می دهد.
۲ - نل: بتاو و مگر.

3 - sūriya. 4 - sūr.
5 - sūr. 6 - sur.

پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. فردوسی.

فردوسی.

ز تو چشم آهرمان دور باد

فردوسی.

دل و جان تو خانه سور باد.

یکی سور فرمود کاندز جهان

کسی بیش از آن خود نکرد از جهان.

فردوسی.

نیکو مثلی زده ست شاها دستور

بز را چه به انجمن کشند و چه بسور.

فرخی.

اندر آن کشور کو تیغ بر آرد ز نیام

فرخی.

کس نبردازد یک روز بسور از ماتم.

ز بهر سور بیزم تو خسروان جهان

همی زتند شب و روز ماه بر کوهان.

عنصری.

میان ما نه عقدی نه نکاحی

منوچهری.

نه آئین عروسی و نه سوری.

در آن سور عروسی پنج و شش ماه

نشسته شادمان در کشور شاه.

رویس و رامین.

ز گلشن بیاغ آمد از بهر سور

اسدی.

بشد خیره چون دید جم را ز دور.

گر تو سوی سور میروی رو

روزت خوش باد و سعی مشکور.

ناصرخسرو.

گویی که بسور اندرم ولیکن

ناصرخسرو.

از دور نمایندت سور ماتم.

ناصرخسرو.

شگفت نیست از این سور و جشن خرم و خوش

ز چوپها گل روید ز سنگها شمشاد.

معدومسد.

فرزند من آنکه سور من شیون اوست

سوزنی.

از صحت من سور بر او شیون شد.

سوزنی.

ز لب صفرای من بشکن میندیش

که سور هیچکس ماتم نگردهد.

مجیرالدین بیلقانی.

از بی سور بهار یاسمن آذین بیست

بستان کآن دید کرد قبه‌ای از ارغوان.

خاقانی.

بر اثر هر سوری ماتمی دهد و از پس هر

شادی غمی پیش آرد. (سندبادنامه ص ۳۹).

در آن صحرا نهاده تخت معشوق

بگرد تخت دایم جشن و سور است. عطار.

خوان کشید او را کرامتها نمود

آن شب اندر کوی ایشان سور بود. مولوی.

از جنوب و از شمال و از دیور

باغها دارد عروسها و سور. مولوی.

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی

تبارک الله گویی همه دف سورم.

رضی‌الدین نیشابوری.

هر کجا نوریست در عالم قرین ظلمت است

هر کجا سوریست در گیتی قرین شیون است.

شهاب‌الدین سمرقندی.

چون شعله بخرمنی دهد نور

بیگانه نظاره بیندش سور.

امیرخسرو.

مهر فلک کین و نشاطش غم است

سور جهان نزد خرد ماتم است.

خواجوی کرمانی.

||خته سوری. (برهان). خخته. (دهار). ||بزم

ایام عید. ||رنگ خاکستری. بسیاهی مایل.

(برهان). ||اسب و استر و خر و الاغی را گویند

که خط سیاهی مانند سمند از کاکل تا دمش

کشیده شده باشد. و بعضی اسب به آن رنگ را

خوب نمیدانند. لهذا میگویند «سور از گله

دور». (برهان). اسب خاکستری رنگ بسیاهی

مایل که خط سیاه از کاکل تا دم کشیده باشد

وسول نیز گویند و آنرا مبارک ندانند. (فرهنگ

رشیدی). ||نام مرغی. (برهان). ||رنگ سرخ.

چه گلی سرخ را گل سوری میگویند و شراب

سرخ را خمر السوری خوانند. (برهان). رنگ

سرخ لهذا لاله و گل و مانند آنرا گل سوری

گویند. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). ||(ع) ||

دیوار قلعه. (برهان). باره شهر. (مستهی

الاراب). مریض. (نصاب الصبیان). دیوار

حصار. (دهار). بارو، ج. اسوار. اسیران.

(مهذب الاسماء). باره. (تفلیسی) (مجمل

اللغة). دیوار قلعه و شهرپناه. (غیاث): با

کالیجار بترسد و سوری استوار گرد بر گرد

شهر «شیراز» درکشید. (فارسانه ابن‌البخی

ص ۱۳۳).

در سور سر رسیده و دیده بپشم سر

خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا.

خاقانی.

گه از سوز جگر در سور سر دلبران بودن

گه از راه صفت بر خوان اخوان الصفا رفتن.

خاقانی.

از آن جماعت در اندرون حصار گریختند و

بسور و قصور آن اعتصام جستند. (ترجمه

تاریخ یمنی).

کنونم نگه کن بوقت سخن

سعدی.

بفتاد یک‌یک چو سور کهن.

||در قضیه موجب کلیه هر، همه، کل و مانند

آن و در موجب جزئیة برخ و بعض و مانند آن

و سور سالبه کلیه هیچیک یا هیچ چیز و لا

شی، و لا واحد و مانند آن و در سالبه جزئیة

نیست برخی و نیست هر، و برخی نیست و

لیس بعض و بعض لیس و لیس کل و مانند آن

و در متصله موجه، هر جا و هرگاه و کلما و

مهما و متی و مانند آن و در منفصله همیشه و

هرگز و هیچگاه و دائماً و ابدأ و مانند آن

است. (یادداشت بخط مؤلف). (اصطلاح

منطق) لفظ کل و لفظ بعض است که وضع

کرده‌اند برای چندی افراد موضع و این معنی

مجاز است. (غیاث).

سور. [س و] [ع] (سوره‌های قرآن. (غیاث).

ج سورة: فاتوا بعشر سورٍ مثله. (قرآن ۱۱ /

۱۲). و سور و آیات مصحف... از بر می‌کنم.

(سندبادنامه ص ۵۷).

سور. (ا) نام درختی است^۱ که در جنگلهای

گرگان در دو ناحیه نزدیکی علی‌آباد و دره

کتول میان قرای نرسو و السنان موجود است.

(از جنگل‌شناسی صص ۲۵۰ - ۲۵۷).

سور. [س] [ع] (مص) اثر کردن شراب. (دهار)

(از منتهی الارب). ||بدیوار برشدن. (المصادر

زوزنی) (دهار). بر دیوار برآمدن. (منتهی

الارب). ||حمله آوردن شیر بسوی مردم.

(دهار) (المصادر زوزنی)^۲.

سور. (اخ) بعضی از افغانان که به این لقب

مشهورند. (برهان). قومی از افغانان به این

اسم مشهورند. (جهانگیری).

سور. (اخ) دهی است از دهستان دیزجرود

بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه. دارای

۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها.

محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و

صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سور. [س و] [اخ] دهی است از دهستان

بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد.

دارای ۱۱۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و

حیویات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶).

سورآوجین. (اخ) دهی است جزء

دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان

قزوین. دارای ۲۲۰ تن. آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، باغات و شغل اهالی

آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۸).

سورا. (اخ) نام شهری و مدینه‌ای است.

(برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سوراخ. (ا) تقبه. منفذ. رخته. شکاف. معبر:

(ناظم الاطباء). تقبه. (منتهی الارب) (دهار).

جحر. (دهار). کلام: معاویة السلمی گفت: یا

رسول الله دشمن اندر حصار چنان بود که دده

اندر سوراخ. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

ز سوراخ چون مار بیرون کشی

همی دامن خویش در خون کشی. فردوسی.

چون برون جست لوز از سوراخ

شد سنوره به نزد او گستاخ. عنصری.

کرده‌گلو پر ز یاد قمری سنجاب‌پوش

کبک فروریخته مشک بسوراخ گوش.

منوچهری.

آن سوراخ بکنند و قلعه ویران کردند. (تاریخ

۱ - Biota orientalis.

بیعی،
آنکه شد یکبار زهر آلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر.
امیرمزی.

نهادند زن و بیجه من از سرما
بسان سگ بیجه بتوز بر در سوراخ. سوزنی.
- سوراخ بینی؛ منخر.
- سوراخ سوز؛ ثقبه و پستانک اسلحه
آتش. (ناظم الاطباء).

|| لانه:
ز آن روز که پرده تو جان دیدم
سوراخ بجان خویش در کردم. عطار.
دگر ره گر نداری طاق نیش
مکن انگشت در سوراخ کردم. سعدی.
ز آنکه هرگز دوبار مؤمن را
نگرد مار در یکی سوراخ. جامی.

- امثال:
با زبان خوش مار از سوراخ بیرون می آرد.
سوراخ دعا را گم کرده است.
سوراخ کن بینداز گردنش.
سوراخ مار بهزار دینار.

سوراخ موش بصد دینار خریدن؛ یعنی در
وقت اضطرار و بیچارگی که جای فراخ
بیدست نیاید در جای تنگ که در آن امنیت
متصور باشد بهر قیمت یا کرا بیدست آید.
(آندراج).

سوراخ دار. (نف مرکب) رخنه دار و دارای
منفذ و ثقبه. هر چیز که دارای ثقبه‌های بسیار
بود و هر چیز کرم خورده، (ناظم الاطباء).

سوراخ سنبل. [سُنْبَل] (نف مرکب) |
مرکب آلتی که بدان سوراخ کنند. (آندراج).
منه. پرمه. منقب. (ناظم الاطباء).

سوراخ سنبه. [سُنْمَب] / پ (ترکیب
عطفی، مرکب) سوراخ و منفذ.

سوراخ شدن. [ش د] (مص مرکب).
رنجه یافتن. شکافته شدن.
سوراخ شده‌ست سد یا جوج
یک چند حذر کن ای برادر. ناصر خسرو.

- سوراخ شدن در آسمان و سقف آسمان؛
حادثه بزرگ اتفاق افتادن. (آندراج)؛
هیچ سوراخی نخواهد گشت سقف آسمان
گر سری گاهی ز جیب شادمانی سرکنم.
ظهوری (از آندراج).

سوراخ کاو. [مرکب] منه. (صراح اللفه).
سوراخ کن. [ک] [مرکب] پرمه. منقب.
منه. (ناظم الاطباء).

سوران. (ا) سار باشد و آن پرنده‌ای است
سیاه رنگ و قطعه‌های سفید دارد و خوش آواز
باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

سوران. (لخ) دهی است جزء دهستان
خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان
هرآباد. آب آن از دو رشته چشمه. محصول

آنجا غلات، حبوبات و سردرختی. شغل
اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سوران. (لخ) دهی است از دهستان
مشهدریزه میان ولایت باخرز بخش طبیات
شهرستان مشهد. دارای ۳۳۶ سکنه تن.
محصول آنجا غلات، زیره و شغل اهالی
زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوران. (لخ) دهی است از دهستان شاندریز
بخش طریقه شهرستان مشهد. دارای ۱۰۴ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و
بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سورباقی. (لخ) دهی است جزء دهستان گرم
بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۴۹۱ تن
سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات
و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سورت. [س / سَوْر] (ازع امص) تیزی.
حدت. تندی هر چیز. (غیاث). تیزی از هر
چیزی. (آندراج). سوره: در خانه پیرزنی از
عجائز بخارا متواری شد تا فوریت حادثه و

سورت واقعه او سکون یافت. (ترجمه تاریخ
یمینی). رجوع به سوره شود. || برجستن
شراب بسوی دماغ. (آندراج)؛ ساغری چند
شراب خورده بود و سورت مستی استیلا

یافته. (ترجمه تاریخ یمینی). || شدت سردی و
شدت تب. (آندراج). || ظلم و خشم. (غیاث).
خشم سلطان و پیدای او. (آندراج)؛ او چون
سورت آن شیران و ولت آن دلبران مشاهده

کرد انگشت ندامت گردیدن گرفت. (ترجمه
تساریخ یمینی). که از حدت و سورت
پادشاهان برحذر باید بودن. (گلستان سعدی).

سورت. [ز] [ع] [ا] شرف. منزلت. || پاره‌ای
از قرآن مجید. (غیاث) (آندراج). رجوع به
سوره شود.

سورتچین. (لخ) دهی است جزء دهستان
خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین.
دارای ۷۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه.
محصول آنجا غلات، بنشن، انگور، عسل،
بادام، زردآلو و شغل اهالی زراعت، قالی و

جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۱).
سورتمه. [م / م] (ترکی، ا) نوعی ارابه
چرخ‌دار برای روی برف. (یادداشت بخط
مؤلف). گردونه کوچکی و بی‌چرخ که بوسیله
اسب، سگ یا گوزن حمل شود. (فرهنگ
فارسی معین).

سورج. [ز] (ا) نوعی از کف دریا باشد و آن
در جای نزدیک بدریا که سنگ و کوه باشد

بهم میرسد و مانند نمک شور میشود لیکن از
نمک سفیدتر و لطیف‌تر است. (برهان)
(آندراج). ملح الدباغین. معرب شوره که
فارسی آن بارود است. (تحفه حکیم مؤمن).

سورجیان. [ز] (ا) مرکب) کسارگران
نمک‌زار یا شوره‌زارها. (یادداشت بخط
مؤلف).

سورچران. [ج] (نف مرکب) (تداول
عامیانه) آنکه بیشتر بهممانها رود از
شکم پرستی. طفیل الفرائس. سوری.
(یادداشت بخط مؤلف). آنکه دایماً در فکر
سور خوردن باشد. سوری. || مفت‌خور.
(فرهنگ فارسی معین).

سورچرانی. [ج] (حامص مرکب) سور
خوردن. (فرهنگ فارسی معین). عخل
سورچران. کار سورچران. || مفت‌خوری.
(فرهنگ فارسی معین).

سورچی. (ترکی، ص مرکب، مرکب) کسی
که گاری و درشکه و دلیجان را میراند.
درشکه‌چی. (فرهنگ فارسی معین). راننده
ارابه. آنکه ارابه و مانند آن راند. ارابه‌ران.
ظاهرأ از سور ترکی و چی است. (یادداشت
بخط مؤلف).

سور دادن. [د] (مص مرکب) مهمانی
دادن. ضیافت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

سور زدن. [ز د] (مص مرکب) بهممانی
رفتن. سور خوردن. (فرهنگ فارسی معین).

سورسات. (ترکی، ا) سیورسات. غله.
|| خواربار. || اکفاف معیشت. وجه معاش.
نققه. || ملزومات سپاهیان که پیش از ورود
آنان تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

سورستان. [ر] (لخ) دهی است از دهستان
شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طبیات
شهرستان مشهد. دارای ۳۵۸ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن. شغل
اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سورق. [س و] (لخ) دهی است جزء
دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان
هرآباد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از دو
رشته چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات
و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سورکش. [ک] (لخ) نام محلی در دره کنول
که در آنجا سورکش بومی است و جنگلی
کوچک دارد. پایگاه و بوم این درخت نزد
علمای فن مجهول بود تا در سال ۱۳۱۷ ه. ق.
پرفسور گما او با جنگل کوچک آنرا در
سورکش واقع در دره کنول یافت و اسم آن
محل هم سورکش است. نام محلی در دره

کتول. و موطن اصلی درخت سور (نیوش) است. (یادداشت بخط مؤلف).

سورگ. [ز] (بخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۳۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، میوه‌جات، زعفران، ابریشم. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سورمق. [م] (بخ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش مرکزی شهرستان آباد. حدود و مشخصات آن: از شمال ارتفاعات اعلا از خاور کوههای سیاه و فراغه، از جنوب مزارع دهستان اقلید و دشت طفور، از باختر دهستان چنار و جلگه آباد. محصولات آن عبارتند از غلات، پنبه، کشمش، بادام، از یازده آبادی تشکیل شده و نفوس آن بالغ بر ۶۲۰۰ تن است. و قرای مهم آن: دشت بیضا، فیض آباد، جوشقان و مرکز دهستان قصبه سورمق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سورمق. [م] (بخ) قصبه مرکز دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباد. دارای ۴۳۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، انگور، بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

سورن. [ز] (ترکی) الله کبریا مثل آن گنتن لشکریان به آواز بلند در هنگام تاختن بر خصم. (غیث اللغات) (آندراج). و بعضی گویند های و هویی که اتراک وقت محاربه کنند. (آندراج)؛

سه کار بیکار برخاستند
گورگه زده سورن انداختند.

شرف‌الدین علی یزدی (از آندراج).

ز هر دو طرف سورن انداختند
هز برانه بر یکدگر تاختند.

ملا عبدالله هاتفی (از آندراج).

و خروش سورن و نای زرین بنیان حصار
سپهر دوار را متزلزل گردانید. (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۵۲). و غریو کرنای و سورن ارکان
عالم را متزلزل میگردانید. (حبیب السیر).

سورن. [ز] (بخ) نام خانواده‌ای که در دوره اشکانیان دارای قدرت بوده‌اند. رجوع به تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۳، ۹، ۶۲، ۶۵، ۸۱، ۲۰۱، ۲۵۰ شود.

سورنا. (امربک) سورنای. نایی که در سور و جشن عروسی نوازند. و سرنا مخفف آن است و آنرا شهنای نیز خوانند. (برهان) (از آندراج). سرنا و شهنای و نایی که در سور، جشن و عروسی نوازند. شیپور. (ناظم الاطباء). رجوع به سرنا و سرنای شود.

سورنا کهل. [ک ه] (بخ) دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه.

دارای ۸۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصولات آنجا غلات، نخود، عدس می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سورنجان. [ر] (ل) به لغت اندلس دوایی است که آنرا در عراق لعبت بربری گویند و فجاج آنرا، یعنی شکوفه و گل آنرا به عربی اصابع هرمس و آنرا حائز المهر گویند و بعضی گویند اصابع هرمس برگ آن است نقرس را نافع باشد. (برهان). بیخ نباتی است سفید. (غیث اللغات). نام دوایی است و گویند این لغت بربری است. (آندراج). گیاهی است. ^۲ از تیره سوسنیا که در نقاط معتدل و مرطوب روید. پیاز آن در عمق ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر در خاک فرو میرود و در پاییز گلهای سفید یا بنفش شش‌بخشی از آن خارج گردد. و این گلهالوله دراز دارند و تخمدانشان بر روی پیاز قرار گرفته است. پس از آمیزش قریب شش ماه در خاک باقی میماند و تخمدان بزرگ میشود و در بهار با برگهای پهن و براق از خاک بیرون می‌آید و کپسولی سرخانه می‌آزد که دانه‌های درشت بسیار دارد. این گیاه بسیار سمی و ماده مؤثر آن به نام کلکسین ^۳ در بیماریهای قلب بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۸۳).

سورتگ. [ز] (ل) جانوری است پرنده خردتر از ملخ و دمی دراز دارد و در عربی آنرا یحسوب گویند. (از مذهب الاسماء) (یادداشت بخط مؤلف).

سورنوس. [س ز] (بخ) ^۴ از اطبای قدیم و موضع او معلوم نیست. او راست: کتاب الحقن و أسطاط آنرا ترجمه و چنین اصلاح کرده است. (از ابن الندیم). رجوع به تاریخ الحکماء ص ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۱۹۷ شود.

سوروی. [س ز] (بخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه سردشت و محصول آنجا غلات، تسوتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سوره. [ز] (ع) هر یک از فصول یکصد و چهارده گانه قرآن مجید. (ناظم الاطباء). پاره قرآن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۶۰). عبارت است از پاره قرآن که مشتمل بر آیاتی که دارای فاتحه و خاتمه است باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ وقت سحر غسل کرد و نماز جماعت بامداد بگذارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند. (تاریخ بیهقی).

ای که ندانی تو همی قدر شب
سوره‌واللیل بخوان از کتاب. ناصرخرو.

چه عجب گرز سوره‌التین

دزد جان غراب دیدستند.

او سوره حقایق و من کمتر آیتش

ز آنم بنامه آیت حق کرده بود نام.

سوره الرحمن بخوان ای مبتدی

تا شوی بر سر پریان مهتدی.

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی

به هیچ سوره‌ای اندر نباشد اینهمه آیت.

سعدی.

— سوره اخلاص؛ قل هو الله. (غیث) (آندراج).

— سوره نور؛ سوره‌های از سوره‌های قرآن مجید. (غیث).

سوره. [س ز] (ع) (مص) تیزی هر چیزی.

(منتهی الارب). || خشم سلطان و بیدادی آن.

(منتهی الارب) (اقراب الموارد). || علامت و

نشان بزرگی و رفعت آن. (منتهی الارب).

|| سوره‌المجد؛ علامت و نشان بزرگی. (اقراب

الموارد). || سوره‌الخمیر؛ برجستن شراب

بوی دماغ. || سوره‌البرد؛ شدت سردی.

|| سوره‌الحمی؛ شدت تب. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). رجوع به سورت شود.

سوره. [ز] (ع) (ل) شرف. منزلت. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد)؛

الم تر ان الله اعطا ک سوره

تری کل فلک دونها یتذبذب.

نایفه (از آندراج).

|| هر رده از بنا. || علامت. نشان. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد). رجوع به سورت

شود.

سوره. [ر] (بخ) دهی است از دهستان حنین

بخش مرکزی شهرستان خرم‌آباد. دارای

۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از شط‌العرب و

محصول آنجا خرما. شغل اهالی آنجا زراعت

و صنایع دستی آنان حصیربافی است. موقع

بارندگی با قایق از شط‌العرب به خرمشهر

میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سوره. [ر] (بخ) دهی است از دهستان حومه

بخش شاهپور شهرستان خوی. دارای ۸۳۹

تن سکنه. آب آن از رودخانه زولا و محصول

آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و

گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سوره. [ر] (بخ) دهی است جزء دهستان

بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران.

دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، صیفی و چغندرقد

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

1 - Thuya orientalis. Biola orientalis.

2 - Colchicum (Colchique).

3 - Colchicine. 4 - Soranus.

سوره بروج. [ب] (بخ) دهیجی است از دهستان کیوی بخش سنجد شهرستان هروآباد. دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و دارای مزارع هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوره ۵۵هـ. [ب] (بخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۶۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی. محصول آنجا غلات، میوهجات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوری. (۱) نوعی از ریاحین سرخ است. (برهان). ورد. نوعی از گل سرخ و بسیار خوشبو که آنرا گل محمدی نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام گلی است سرخ رنگ و هر گل و لاله که سرخ باشد سوری گویند. (غیاث اللغات). گل سرخ چون لاله و مانند آن. (فرهنگ رشدی):

باغبان برگرفته دل بهام دی زگل
پر کند ره بامدادی از گل سوری کنار.

فرخی.

بر فرق شما آب گل سوری بام
یا جام جوانی بهم اندر بگسارم. منوچهری.

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم
باده سوری بگیر بر گل سوری بچم.

منوچهری.

چون روی منیزه شد گل سوری
سوسن بثل چو خنجر بیژن. ناصر خسرو.

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری. نظامی.

سنبل نشاندن بر گل سوری نگه کنید
غیر فشانده گرد سمن زار بنگرید. سعدی.

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گویی از مشک سیه بر گل سوری رقند.

سعدی.

گه از برگ گل سوری کنی در بوستان توده
گه از شاخ گل خیری کنی در گلستان خرمن.

جوهری هروی.

غنچه گلبن و صلم ز نشین بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.

حافظ.

اگلی باشد که آنرا به پیکان تشبیه کرده‌اند.
(برهان) (ناظم الاطباء). ا شادی. خوشحالی.
(برهان). شادی. خوشحالی. خرمی. (ناظم الاطباء).

— چهارشنبه سوری؛ شب چهارشنبه آخر سال شمسی بدین نام است. چهارشنبه آخر سال شمسی که به شب آن عصر سه‌شنبه در خانه‌ها آتش افروزند و بر آتش گذرند تقال را برای سعادت در سال نو. (یادداشت بخط مؤلف): ... که چون شب سوری چنانکه عادت قدیم است آتشی عظیم افروختند.

پاره‌ای آتش بچست و سقف سرای درگرفت.
(تاریخ بخارای نرخی ص ۳۲). رجوع به چارشبه سوری شود.

[[رنگ سرخ. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث):

می سوری بخواه کآمد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

نرگس بر پشت رود باریدی زد سرود
وز می سوری درود سوی بفشه رسید.

کسای.

از باغ باد بوی گل آورد بامداد
وز گل مرا سوی مل سوری پیام داد. فرخی.

راست گفتمی رخس گلستان بود
می سوری بهار گل گستر. فرخی.

شاهای می سوری نوش ایرا بچمن در
بگرفت گل سوری جای گل رعنا.

مسعود سعد.

گشته خجل از رنگ لبش باده سوری
برده حسد از بوی خوشش غیر سارا.

امیر معزی.

لعل است می سوری و ساغر کان است
جسم است پیاله و شرایش جان است.

کمال‌الدین اسماعیل.

[[نوعی از زاج باشد و آن زاج سرخ است که بلفت رومی قلقند خوانند. نوعی از زاج که زاج سرخ نیز گویند. (ناظم الاطباء). [[نوعی از پیکان. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث).

سوری. (بخ) ابن معتز که در زمان مسعود غزنوی حاکم نیشابور بود و مشهد امام رضا (ع) را بسا کرده است. (از تاریخ گزیده ص ۲۰۷). رجوع به تاریخ بیهقی ص ۱۶۹، ۱۷۸ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۴۵ شود.

سوری. (بخ) سیف‌الدین سوری برادر ملک قطب‌الدین و سلطان علاء‌الدین غوری از سلاطین غور است که جانشین برادر خود ملک فخرالدین شد. چون بهرام شاه غزنوی قطب‌الدین محمد را شربت مهلک نوشاند، و خیر مرگ وی به سیف‌الدین سوری رسید، لشکری عظیم فراهم آورده به کن خواستن برادر به غزنین رفت. بهرامشاه از پیش او بهندوستان گریخت و او در غزنین بتخت سلطنت نشست و لشکر غور را اجازه انصراف داد. چون زمستان رسید و بواسطه شدت سرما و برف راههای غور سدود شد و رسیدن مدد متعذر گشت، اهل غزنین در خفیه به بهرامشاه نوشتند و او را بغزنین طلبیدند. بهرامشاه بی‌خیز به غزنین ورود کرده سیف‌الدین سوری و اتباع او را بگرفت و با فضیحت تمام بکشت. وی از سال ۵۴۲ - ۵۴۴ ق. سلطنت کرد و بهرامشاه وی را بسال ۵۴۴ بکشت. (از فرهنگ فارسی معین و تعلیقات چهارمقاله عروضی ج معین ص

۱۵۰:

امیرا بسوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد
اگردست شورش بماند دراز
به پیش تو کار دراز آورد
مر آن کار را کو بسوری دهی
چو چوپان بددوخ باز آورد.

ابوالفضل جمعی (از تاریخ بیهقی).
رجوع به تاریخ ایران و طبقات ناصری ج کلکتہ صص ۱۱۲ - ۲۱۴ شود.

سوریان. (بخ) قصبه مرکز بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. مختصات جغرافیایی آن عبارتند از طول ۵۳ درجه و ۴۰ دقیقه از گرینویچ، عرض ۳۰ درجه ۲۸ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۱۸۱۶ متر است. سکنه آن مطابق آمار ۱۸۱۶ تن است. آب مشروب قصبه از رودخانه بوانات و قنات تأمین میگردد. شغل آنان زراعت و باغداری و کسب میباشد. از ادارات دولتی بخشداری، دارایی، ژاندارمری، آمار، پست، بهداشتی و در حدود سی باب دکان و یک دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سوریوس. (بخ) نام اصلی نمرود است. گویند نمرود را پسری بوده پدر را گرفت و اخته کرد تا دیگر او را فرزند بهم نرسد و خود پادشاه شد. (برهان) (آنندراج). در جنات المضلود در فهرست «ملوک التمارده» «سیروس» آمده «سوروس» نام خانواده‌ای مشهور در روم قدیم بوده است که چند تن از آن خانواده به امپراطوری رسیدند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سوریه. (ری ی) (بخ) سوریه بزرگ که در انجیل «آرام» نامیده شده ناحیه‌ای است در آسیای غربی. در مشرق بحرالروم (از مدیترانه) که در شمال بواسطه کوههای «تروس» محدود میشود و در مشرق آن نهر فرات قرار دارد، و از جنوب و جنوب شرقی بعرستان محدود میگردد. سوریه بزرگ شامل جمهوری لبنان، کشورهای اردن و جمهوری اسرائیل میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

سوریه. (ری ی) (بخ) شام کشوری است جمهوری از جمله کشورهای آسیای غربی که در کنار شرقی بحرالروم قرار دارد و کشورهای لبنان، عراق، ترکیه از جنوب و مشرق و شمال آنرا محدود میسازند. قریب ۱۹۴۳۶۴ کیلومتر مربع مساحت دارد و ۲۷۹۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. پایتخت آن دمشق است و شهرهای عمده آن حلب،

حصص، انطاکیه و طرابلس (شام) میباشند. لکتز مردم مسلمان سنی مذهبند. سوریه سرزمینی زراعتی است. شغل اهالی کشت زمین و تربیت مویشی است. محصول عمده گندم، جو، ذرت، زیتون، پنبه و کنجد است. تربیت کرم ابریشم نیز بی اهمیت نیست. (فرهنگ فارسی معین).

سوز (نف مرخم) سوزنده. || (مص) سوزش. (فرهنگ رشیدی) (آندراج):

عجب نیست از سوز من گر بیاغ
بتوفد درخت و بسوزد گیاج. بهرامی.
پیران جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده
از سر شفقت و سوز گویند. (تاریخ بیهقی).
از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
با هم موافقت بطبع آب و نار تیغ.

مسعود سعدی.
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
توتیایی ناید از هر باد و از هر پیرهن.

سنایی.
و با اینهمه درد فراق بر اثر و سوز هجران
منتظر. (کلیله و دمنه).

مگردان سوز من با خون چشم
سوی دل بازگردانم ز دیده.

خاقانی.
بصد محنت آورد شب را بروز
همه روز نالید با درد و سوز.

نظامی.
سرود پهلوی در ناله چنگ
فکنده سوز و آتش در دل سنگ.

نظامی.
نیست آن سوز از کسی دیگر
بل همان سوز آتش افروز است.

عطار.
گرفتار در دست برگشته روز
همی گفت با خود بزاری و سوز.

سعدی.
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.

سعدی.
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع برسید که در سوز و گداز است.

حافظ.
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
ز اشک پیرس حکایت که من نیم غماز.

حافظ.
سوز آمدن - (م) [د] (مص مرکب) نسیم یا
باد سرد وزیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزا (نف) سوزنده. (آندراج) (برهان)
(فرهنگ رشیدی). بشدت سوزان. (ناظم
الاطباء). || (اقبال احتراق و سوختنی.

(فرهنگستان). || (ا) صفر، زهره. داخس.
(ناظم الاطباء).

سوزار (ا) شعله. زبانه. || (واداشتن بروی
آتش. (ناظم الاطباء).

سوزاک (مرکب) نام مرضی است مشهور
و آن سوزشی باشد که بسبب زیادتی صفرا در
مجرای بول بهم میرسد و آنجا را ریش کند و
چرک آید. (برهان) (جهانگیری). بیماری

معروف که به عربی حرقة البول گویند.
(فرهنگ رشیدی). یکی از امراض مقاربتی^۱
است که در بادی امر عبارت است از التهاب

قسمت انتهایی مجرای بول موسوم به پیشاب
راه بواسطه میکرب مخصوصی به نام
گونوکوک^۲. گونوکوک از دسته میکربهای

کروی و دوقلو است و رنگ کرم را بسخود
میگیرد. سوزاک مصونیت ندارد و مبتلایان
ممکن است مجدداً مبتلا شوند. هیچ کس در

برابر این بیماری مصون نیست. در زنان و
مردان بالغ بیماری مزبور بوسیله مقاربت
سرایت میکند. (فرهنگ فارسی معین):

آنرا که رسد ز رنج سوزاک الم
بیند المی از سبب آن هر دم.

یوسفی طیب (از جهانگیری).
|| ابله. بره. (ناظم الاطباء).

|| سوختگی. (فرهنگ رشیدی). ریش با
التهاب و سوزش. (ناظم الاطباء). || (نف)
سوزان. سوزنده. سوزا. (فرهنگ فارسی

معین).
سوزان (نف) سوزنده. در حال سوختن.
سوزاننده و ملتهب و با حرقت و سوزش.

(ناظم الاطباء):
ز سیمین فقی، من چو زرین کناخ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خورش و روز آتش سوزان چو ظلم.

فرخی.
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو متحن.

منوچهری.
مر آتش سوزان را مر باد سبک را
مر آب روان را و مر این خاک گران را.

ناصر خسرو.
بخازها که از نایافتن آب تولد کند... گرم تر و
سوزان تر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

در میان گریه تا گه آه کردم از جگر
تا همه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت.

سوزنی.
ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم. خاقانی.

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم. خاقانی.

ز دیده آب حسرت برگشاده
میان آتش سوزان فتاده. نظامی.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند. سعدی.

صبا بگو که چرا بر سرم در این غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید. حافظ.

|| اگر و تابدار. (ناظم الاطباء). آتش مشتعل و
شعله دار. (ناظم الاطباء). آفتاب سوزان.

سوزان (اخ) دهمی است از دهستان

حسنت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد.
دارای ۱۵۵ تن سکنه است. آب آن از
رودخانه و چشمه. محصول آنجا غلات و پنبه
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوزاندن. [د] (مص) سوزانیدن. (ناظم
الاطباء). آتش زدن:

سوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده کردم به بوی خوشش. سعدی.

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشین
به نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشین.

سعدی.
|| (اصطلاح بنایان) قناسی را بطور
کم محسوس و بتدریج محو کردن. مالیدن و

سطح کردن و جز آن، چون از جانبی برآمده
باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزاندنی. [د] (ص لیاقت) آنچه لایق
سوختن باشد. آنچه درخور سوزاندن باشد.

سوزاننده. [ن] [د] (نف) محرق.
(فرهنگستان): ماده نزله بعضی گرم و رقیق
باشد و بعضی سرد و غلیظ، اما رقیق بعضی

تیز و سوزاننده و تلخ باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

سوزانی. (حامص) گرمی، حرارت. (ناظم
الاطباء): و سبب آن رطوبتی بسیار و تباه

باشد، تباهی بی سوزانی و تیزی. (ذخیره
خوارزمشاهی). اگر آماس لبها صفراوی
باشد... سوزانی و خلیدن بیشتر باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

سوزانیدن. [د] (مص) آتش زدن. (ناظم
الاطباء). سوزاندن:

گر زآنکه ببخشایی فصل است بر اصحابت
ور زآنکه بسوزانی حکم است بر املاکت.

سعدی.
منازل و باغات و باتین ایشان را بسوزانید.
(تاریخ قم ص ۱۶۳).

|| بخار کردن. ناپود کردن: بفرمود تا شیر
انگور صد من بیابورند و دویت من آب
برتهادند و می جوشانیدند تا دو ثلث

بسوزانیدند؛ ب نهادند سه روز برسید شرابی
خوش بوی نافع. (راحة الصدور راوندی).

|| در آتش نهادن. || سوختن فرمودن. (ناظم
الاطباء). || کزیدن تندی سرکه و فلفل و مانند
آن زبان و دهان را. (یادداشت بخط مؤلف).

سوزانیدنی. [د] (ص لیاقت) آنچه لایق
سوختن باشد.

سوزور. [ز] (اخ) دهی است از دهستان زلفی
بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای

۴۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه.
محصول آنجا غلات، لبنیات و پنبه است. (از

1 - Gonorrhée.

2 - Gonocoque.

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ (۱۳۰۰) -
سوزش - [ژ] (اصص) سوختن. حرقت و التهاب. (ناظم الاطباء). احساس رنج و اذیتی که در برخورد آتش بدن پدید می آید. (ناظم الاطباء): اگر اندر سینه سوزش و حرارتی باشد... (ذخیره خوارزمشاهی). رگی گشاد و خون بیرون کردم مقداری سره. آن سوزش اندکی کمتر شد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 از سوزش کون دوا نگر دی
 ز آنگونه که در نیاید تیز. سوزنی.
 روج پدر را مسرور کرد و سوزش دل او را در مفارقت خویش بیرد. (ترجمه تاریخ یمنی).
 اگر شیرین نباشد دستگیرم
 چو شمع از سوزش بادی بمیرم. نظامی.
 و کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت. (تذکره الاولیاء عطار).
 از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست
 کم نگرده سوزش طبع سخن شیرین من.
 سمدی.
 [جفا و زحمت. [کج خلقی. [سوختگی. (ناظم الاطباء).
سوزک - [ژ] (امرب) سوزا ک. رجوع به همین کلمه شود.
سوزوم - [ژ] (م) ماست چکیده. (ناظم الاطباء). رجوع به سوزمه شود.
سوزمانی - (ص) زن تبه کار: لولی. لوری. کولی. غربال بند. قرشمال. چیکانه. غربتی. (یادداشت بخط مؤلف). [دشنامی است سخت بی ادبانه زن را. (یادداشت بخط مؤلف).
سوزمه - [م / م] (م) ماست کبهای و آن ماستی باشد که در کبه کنند و می آویزند تا آبش بپکند. (یادداشت بخط مؤلف): مصالحه؛ آب که از سوزمه یعنی ماست بیرون تراود. (منتهی الارب). رجوع به سوزم شود.
سوزن - [ژ] (ل) سانسکریت «سوسی»^۱ (سوزن). «هوشمان ص ۷۵۵». قیاس کنید با اوستا «سوکا»^۲ (سوزن)، پهلوی «سوکن»^۳، پازند «سوزن»، «سوزن»^۴، کردی «شوزهن»، «بزهوزهن»، «سوزهن»^۵، استی عاریتی و دخیل «سزین»، «سوزین»^۶، بلوچی «سوسین»، «سبین، سیشین، ششین، شیشین»^۷، وحی «سیک»^۸، سربکی «سیک»^۹، گیلکی «سوزن»^{۱۰}. میله کوچک فلزی نوک تیز و سوراخدار و نوعاً آهنی که بدان خیاطی کنند. (حاشیه برهان قاطع ج معین). ابرة و میله کوچکی فلزی و نوک تیز و سوراخدار و نوعاً آهنی که بدان خیاطی میکنند و میدوزند. (ناظم الاطباء). درزن. (لغت فرس). دوزینه. (فرهنگ فارسی معین):
 نه مرگ از تن خویش توان سپوخت
 نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت.
 فردوسی.

سوزن زرین شده است و سوزن سیمین
 لاله رخا تا میان و مرا تن. فرخی.
 اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ
 سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تیر. عسجدی.
 یا همچو زبردگون یک رشته سوزن
 اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار.
 منوچهری.
 چون که در این چاه چو نادان بیاد
 داده تبر در طلب سوزنم. ناصر خسرو.
 سوزن از دست بفکنی رستی
 که از این جهل جان و دل خستی. سنایی.
 بر سوزن مؤگانم صد رشته گهر دارم
 در دامن تو ریزم یا در برت افشانم. خاقانی.
 که ز رمع بلند قد ناید
 آنچه سوزن کند به پستی خویش. ابن یعین.
 یکی ز لشکر موئینه تیغ تیز بکف
 سناش سوزن و انگشتوانه اش مفقر.
 نظام قاری.
 هزار سوزن فولاد بر دل است مرا
 از این حریر قبیان که دوش بر دوشند.
 باباقفانی.
 - از سوزن بیرون شدن؛ از سفت سوزن گذشتن. بهولت تمام برآمدن.
 - امثال:
 اگر سوزن خیاط گم نمیشد روزی یک قبا میدوخت. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
 با سوزن چاه کنند.
 به امید سوزن کلنگ گم کردن.
 جای سوزن انداختن نیست.
 سگ سوزن خورده.
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری.
 کوه در سوراخ سوزن کی رود.
 کوه را با سوزن توان سبید.
 [میله‌ای که در اسلحه آتشی به فشنگ برخورد کرده و آنرا محترق مینماید. (ناظم الاطباء). [سوزن با لفظ ریختن و افشاندن بر چیزی؛ کنایه از عقوبت کردن و رنجاندن و زدن چیزی را در چیزی و بر چیزی؛ به معنی دوختن و خلانیدن است. (آندراج).
سوزناک - (ص مرکب) سوزنده. دارای سوزش. (ناظم الاطباء). [خشک. گداخته: و بهر زمین که خون هابیل چکید سوزناک باشد و تا قیامت گیاه از آن زمین نروید. (قصص الانبیاء). و بعضی [از خاک] سوزناک است. (ذخیره خوارزمشاهی). [سوزان. تفته. محزون. غمناک
 قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
 چون همی سوزد جهان از وی مطر می شود.
 سمدی.
 سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو

خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من.
 سمدی.
 [حزین و حزن آور. (ناظم الاطباء):
 شعر من زان سوزناک آمد که غم
 خاطر گوهر فشانم سوخته ست. خاقانی.
 نوحه گر گوید حدیث سوزناک
 لیک کو سوز دل و دامان چا ک. مولوی.
 عجب نیاید از من سخنان سوزناکم
 عجب است اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی.
 سمدی.
 بخاطرم غزلی سوزناک میگردد
 زیانه میزند از تنگای دل بزبان. سمدی.
سوزن بال - [ژ] (امرب) بجه مرغی که پره‌های نو بر آورد و آن پرها بعینه مثل سوزن و خار باشد و آنرا سیخ پر نیز گویند. (آندراج). (از گیات):
 به مرغانی که سوزن بال دیده
 که جز اشک شرر دانه نچیده.
 حکیم زلالی (از آندراج).
سوزن بان - [ژ] (ص مرکب) آنکه سوزن راه آهن را نگهداری کند. آنکه در راه آهن بر سر دو راهی یا ایستگاه موظف است ریلها را برای عبور قطار وصل یا قطع کند. (فرهنگ فارسی معین).
سوزن پرو - [ژ] (امرب) رجوع به سوزن بال شود
 دیده از او بیضه سوزن بر است
 بخیزن جامه خشک و تراست.
 سالک قزوینی (از آندراج).
سوزندان - [ژ] (امرب) کبهای که در آن سوزنها را نگهدارند. (آندراج). استوانه‌ای کاواک از چوب یا فلز که در آن سوزن گذارند. (ناظم الاطباء):
 به تشریف جو سوزندان جیب از نرمدست آل
 زبانی آتشیم هست ولیکن در نمیگرد.
 نظام قاری
سوزندگی - [ژ] (د) [حاصص] حرقت و حدت و احساس غیر طبیعی از برخورد آتش (ناظم الاطباء). عمل و اثر هر چیز سوزان:
 ز سوزندگی راه بخشش گرفت. نظامی.
 رجوع به سوزان شود.
سوزنده - [ژ] (د) [ف] محرق و هر چیز که میوزاند. (ناظم الاطباء):
 به آتش در شود گرچه جو خشم اوست سوزنده

- 1 - sūci.
- 2 - sūka.
- 3 - sūcan.
- 4 - sūzan, sōzan.
- 5 - shūzhin, bezhūzhin, sūzhin.
- 6 - sojine, sujīn.
- 7 - sūcin, sicīn, sīshin, shīshan, shīshīn.
- 8 - sic.
- 9 - sic.
- 10 - sūzan.

به دریا در شود و رجه جو جود اوست پهنآور. ...
؟ (لفت فرس اسدی).

ز ما قصری طلب کرده است جای
کز آن سوزنده تر نبود هوایی. نظامی.
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت.
خاقانی.

ز سوزنا کی گفتار من قلم بگریست
که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد. سعدی.
مرا به آتش سوزنده رحم می آید
که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد.
صائب (از آندراج).

|| آنکه آتش می افروزد و مشتعل میکند.
(ناظم الاطباء). || در تداول، رنج دهنده.
آزاردهنده.

سوزن زدن. [زَرَدَ] (منصص مرکب)
فروریدن سوزن در... (یادداشت بخت مؤلف).
|| دوختن. بشغل خیاطی مشغول بودن.
(یادداشت بخت مؤلف). || با سرنگ مایعی را
در بدن فرو کردن. (یادداشت بخت مؤلف).

سوزن زده. [زَرَدَ / د] (نصف مرکب)
چیزی که بسوزن سوراخ سوراخ کرده شده
باشد. (آندراج):
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد
تا چه با سینه مجروح کند مژگانش.

صائب (از آندراج).
سوزن زن. [زَرَّ] (نصف مرکب) از مصدر
سوزن زدن. رجوع به سوزن زدن شود.

سوزن زنی. [زَرَّ] (حامص مرکب) کنایه
از خیاطی کردن است. (یادداشت بخت
مؤلف). || در تداول امروز، دارو را بوسیله
سرنگ به بیمار تزریق کردن. رجوع به سوزن
زدن شود.

سوزن سنجافی. [زَسَّ] (ص نسبیه
مرکب) کنایه از پبلهور است. (یادداشت بخت
مؤلف).

سوزن عیسی. [زَبَّ سَا] (لخ) گویند:
وقتی که عیسی علیه السلام را به آسمان
می بردند سوزنی همراه داشت. چون بفلک
چهارم رسید ملائکه خواستند که بالاتر برند.
امر شد که جستجو کنند تا علاقت دنیا چه
همراه دارد. چون دیدند سوزنی و کاسه ای
شکسته داشت فرمان رسید که همانجا
نگاهش دارند. (برهان) (آندراج). گویند که
چون عیسی علیه السلام را به آسمان می بردند
در دامن ایشان سوزنی بوده بحکم الهی بهمین
سبب بر فلک چهارم ماند و بالاتر نشدند
چرا که سوزن یکی از اسباب دنیا است.
(غیاث):

تم چون رشته مریم دوتا بست

دل چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی.
سوزنک. [زَنَ] (مرکب) سوزاک.

حرقة البول. (ناظم الاطباء).

سوزن کوه. [زَكَّ] (نصف مرکب) چیزی
که از سوزن کرده باشند. قلاب دوزی.
(یادداشت بخت مؤلف): و از وی (از
خوزستان) شکر و جامه های گوناگون و
پرده ها و سوزن کردها و شلواربند و ترنج
شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم). قرقوب
شهری است خرد [خوزستان] و آبادان و از
وی جامه های سوزن کرد خیزد. (حدود
العالم). || مجازاً، منقش. رنگارنگ:

دشت چون دیبای سوزن کرد و آهوجوق جوق
ایستاده آمده بیرون بصحراها ز تنگ.

منجیک.
شد به یک بار نقش سوزن کرد
هر کجا بود صنعت یکان. مسعود سعد.
هر چه کردش بهار سوزن کرد
تیر ماهش همی کند یکان. مسعود سعد.
سوزنگر. [زَكَّ] (ص) سوزن ساز. آنکه
سوزن سازد:

بمدح مجلس میمون تو مزین باد
جریده سخن آرای پیر سوزنگر. سوزنی.
بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر
که از جور تو افتاده است با کیمختگر کارم.
سوزنی.

از سوزنگر ندیده ای زخم تیر
خواهی که نهم سر تو بر دست پدر. سوزنی.
از عشق سوزنگر سر رشته تدبیر از دست بداد
و آخر بخیه عشق او بروی آمد. (محمد
عوفی).

ز سوزن گرم کار گردید زار
ز فولاد در راه من ریخت خار.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).

— امثال:
از سوزنیگر آهن توان خرید.

صد سوزن سوزنگر یک چکش آهنگر.
سوزنگری. [زَكَّ] (حامص مرکب) عمل
سوزن ساختن. کار سوزن ساز:
سوزنگری بمانم و کیمختگر شوم
خر لنگ شد ببرد خرک مرده به که لنگ.

سوزنی.
تا شرط شغل سوزن و سوزنگری برف
آخر بود بمشقه اول بمطرقة. سوزنی.
سوزنی. [زَنَ] (ص نسبیه) نوعی از بساط و
گسترده ای که اقسام از ابریشم و ریسان در آن
دوزند. (آندراج). پارچه های گل دوزی شده
را با جامه ای که یا بخیه نکند دوخته باشند.
(از دیوان البیه نظام قاری). || استند کوچک.
|| صدر مجلس و محل جلوس مردمان بزرگ
و باشان. (ناظم الاطباء):

در زیر پا ز خار رهم فرش سوزنی
بر فرق چتر ابر و به بر طیلان برف.
محمد سعید اشرف (از آندراج).

|| قسمی قتل بیج. (یادداشت بخت مؤلف):

سوزنی. [زَنَ] (لخ) شمس الدین تاج الشعرا
محمد بن علی سمرقندی. وی در ابتدای
جوانی برای تحصیل علم به بخارا رفت و
مدتی بتعلیم پرداخت. و بقول عوفی بسبب
تعلق خاطر بشاگرد سوزنگری به آموختن آن
صنعت مشغول شد. سوزنی معاصر
ارسلان خان محمد از آل افراسیاب و سنجر
آنزین محمد خوارزمشاه بوده است. وی با
عمیق، سنایی، انوری، معزی، ادیب صابر و
رشیدی معاصر بوده و با بعضی از آنان
مهاجرات داشته و آنان را به تیغ زبان خود
آزوده است. سوزنی شاعر هجا و بدزبان بوده
و در هجو معانی خاص ابداع کرده است.
قصاید و قطعات وی سهل، صریح و فصیح
است. گفته اند که وی در اواخر عمر دست از
هجو و هزل کشیده و استغفار کرده است. از
دیوان او نسخ متعدد در دست است و در
تهران هم بطبع رسیده. وی بسال ۵۶۲ یا ۵۶۹
ه. ق. درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به لباب الالباب عوفی، مقدمه دیوان
سوزنی چ شاه حسینی، تاریخ ادبیات صفا،
تاریخ ادبیات ادوارد براون، مجمع الفصاح
ص ۲۴۹ و ریاض العارفین ص ۲۱۰ شود.

سوز و بریزه. [زَبَّ] (ترکیب عطفی، اِمص
مرکب) در تداول عوام، شکایتی با ناله و
گفتارهای دلسو. با ادب و آهسته پیوسته بر
مصیبتی گریستن و حکایت وقوع آن کردن.
(یادداشت بخت مؤلف).

سوز و ساز. [زَبَّ] (ترکیب عطفی، اِمص
مرکب) عشق و محبت و اندوه و الم و غم و
آزردگی و ملالت خاطر. (ناظم الاطباء):

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکنند سوز و ساز من.
حافظ.

سوز و گداز. [زَكَّ] (ترکیب عطفی، اِمص
مرکب) سوزنده و گدازنده. (ناظم الاطباء).
|| سوختن و گداختن. التهاب و سوزش. رنج و
عذاب:

بسی پادشاهان گردن فرار
که رفتند از اینجا بسوز و گداز. فردوسی.
چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
بی روی تو در سوز و گداز است چه گویم.
عطار.

ای مجلسیان سوز دل حافظ مکن
از شمع بیرسید که در سوز و گداز است.
حافظ.

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم.

حافظ.
|| (مرکب) نام آهنگی است و این همان
شیرین و فرهاد است. (یادداشت بخت مؤلف).

سوزه. [ز/ز] (۱) تریز جانیه ایست که چایق باشد. (برهان) (آندراج). تریز جامه. (غیاث). سوزن:

خشتک زر سوزه پیراهنش
پر زر و در گشته ز تو دامنش^۱. نظامی.
دواج آسمان در پیش قدرت
کمیته سوزهای از پیرهن گیر.

عمید لومکی (از آندراج).
گر نه به همت سزای سبز دواجی
از چه ز مه سوزه قباى تو آمد.

شمس طبیبی (از آندراج).
|| تکمه قبا و در رشیدی به معنی پارچه مربع
که در بغل پیراهن دوزند. (غیاث). پارچه
مثلثی که از سر تریز بیرند تا بفلک را بر آن
دوزند. (ناظم الاطباء). || بفلک و خشتک
پیراهن و جامه. (آندراج). || اسرافرازی
خاطر. || جاه. منزلت. مرتبه. || اکبر. غرور.
خودبینی. (ناظم الاطباء). || اثرهای ریزه بر
بشره از اثر خوی و جز آن. (یادداشت بخط
مؤلف). جوشهای خردتر از کورک. || گیاهی
شبیبه به استفناج که در آنها کنند و مردم
خراسان برغست و بتازی قنآه بری گویند.
(ناظم الاطباء).

سوزیان. (ا مرکب) نفع. سود. فایده که در
مقابل زبان است. (برهان). سرمایه باشد و
اصل آن سود و زبان بوده. (آندراج). نفع.
سود. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث
اللغات):

در ثنا نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود امیدی و زبان سوزیان.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۳۷).
ز دنیا زیانت بدین سود گردد
اگر خوار گیری به تن سوزیان را.
ناصر خسرو.

نه محکم بود مرکز دوستی
چو پرکار باشد بر او سوزیان. مسعود سعد.
قلم دو زبان است و کاغذ دو روی
نباشند محرم در این سوزیان.

کمال الدین اسماعیل.
لؤلؤ زکس دریغ ندارد دو چشم من
همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش.

ادیب صابر.
هر چند سوزیان بزبان است گرم و خشک
خط بر خط مزور این سوزیان کشد.

خاقانی.
کافر مدان گر مدیح چون تویی
بر امید سوزیان خواهم گزید. خاقانی.
|| زر. مال. سرمایه. آنچه باشد از نقد و جنس.
(برهان). سرمایه. (غیاث) (فرهنگ رشیدی).
مال. زر. سرمایه. (جهانگیری):
همی تا بهر جای در هر دلی
گرامی و شیرین بود سوزیان. فرخی.

اگر بظرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید جان
و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم. (تاریخ
بیهقی). و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را
مالش فرماید، چنانکه ضرر آن سوزیان و به
تن وی رسد. (تاریخ بیهقی).
همه دام جهان بوده است بر تو
تن و اسباب و عمر و سوزیانت.

ناصر خسرو.
به نزد دست تو بسیار سوزیان اندک
به نزد تیغ تو دشوار روزگار ارزان.

مسعود سعد.
آنرا که سوزیان بزبان آورد فلک
چون زو بخورد سود شمارد همه زبان.

جوهری.
گرچه عیسی وار از این جا یار سوزن برده ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام.
خاقانی.

چون عیسی فارغم که با خود
جز سوزن سوزیان ندیدم. خاقانی.

|| چیزی پنهان که مخزون خاطر باشد و آنرا به
عربی ما فی الضمیر گویند. (برهان). ما فی
الضمیر. (فرهنگ رشیدی). || ارمغان.
سوغات. راه آورد. (برهان). ارمغان. (فرهنگ
رشیدی) (جهانگیری). تحفه. (غیاث اللغات).

|| مهریان. غمخوار. (برهان). غمخوار.
(فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث).
|| پنهان. آشکار. (برهان). || سخن و راز
پنهانی. (برهان). راز. (فرهنگ رشیدی).

سوزیان. (اخ) عیلام. رجوع به عیلام شود.
سوزیدن. [د] (مص) سوختن:

برق می انداخت میسوزید سنگ
ابر می غرید رخ می ریخت رنگ. مولوی.
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی
تو میگر اندر بر خویشم کشی. مولوی.

سوزه. [ز/ز] (۱) خشتک پیراهن و جامه و
آنرا بفلک نیز گویند. (برهان). خشتک جامه و
سوجه. (فرهنگ رشیدی). خشتک پیراهن.
(آندراج). خشتچه: سوزۀ پیرهن و جبه.
(فرهنگ اسدی). || آن پارچه که از سر تریز
بیرند، تا خشتک بر آن دوزند. (برهان)
(فرهنگ رشیدی). || نوعی از رستی باشد
مانند استفناج و آنرا در آنها کنند و به عربی
قنآه بری خوانند و اهل خراسان برغست
گویند. (برهان). رجوع به سوزه شود.

سوزه. [ز] (فرانسوی، ۱) آنچه که درباره آن
بحث یا آزمایش کنند. موضوع. (فرهنگ
فارسی معین).

سوس. (ا، از، ح، ۱) از «سوس» تازی. آراسی
«شوشا»، یونانی «سس»، آشوری «ساسو»^۳
به معنی پید است. (از حاشیه برهان قاطع چ
معین). کرمی باشد که جامه های ابریشمی را
ضایع کند. (برهان) (غیاث). کرمکی که در

پشم افتد. (آندراج) (بحر الجواهر) (مستهی
الاراب). دیوچه. (آندراج) (مستهی الارب)
(ذخیره خوارزمشاهی). پید. بیت:

سوس را با پلاس کینی نیست
کین او با پرند شوشتر است. خاقانی.

سوس. (ح ۱) اصل. || طبیعت. (مستهی
الارب) (برهان) (آندراج). || گیاه خشکی
است مانند اسپست. (برهان). || درختی است
که بیخ آنرا اصل السوس و اصابع السوس
میگویند. (برهان). در اروپای قرون وسطی
«ریگلیسا»^۲ و در فرانسوی «رگلیس»^۵
گویند. (حاشیه برهان قاطع از تاریخ طب
لکلرک). درختی است که بیخ آن شیرین و
شاخ آن تلخ می باشد. (مستهی الارب). به
فارسی آنرا درخت مهلک گنویند:
(جهانگیری). || بلفت هندی نام خوک آبزی
است و آن حیوانی باشد مانند مشکى پراز باد
و خرطومى نیز دارد. (برهان).

سوس. (۱) مخفف سوسمار است. (از برهان)
(از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری):
مستغرق نیم و بند اهل هنگ و هوش
از غم نجات یافته چون سوس از نهنگ.

سوزنی.
سوس. [س و] (ع مص) در افتادن کرمک
در چیزی. (مستهی الارب). || بیمار شدن
ستور. (مستهی الارب).

سوس. (اخ) شوش:
بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه سوس. فردوسی.
رجوع به شوش شود.

سوس اقصی. [س اصا] (اخ) شهری است
[از ناحیت مغرب] بر لب دریای اقیانوس
مغربی آخرین شهر از آبادانی عالم اندر مغرب
و این شهری عظیم است و ایشان را زر است
بی اندازه، و مردمانی از طبع مردمی دوزتر و
آنجا غریب کمتر افتد. (حدود العالم چ
دانشگاه ص ۱۰، ۱۱۸).

سوسبار. (هزارش، ۱) مصحف هزارش
«سوسیا»^۶، پهلوی «اسپ»^۷. مؤلف در آخر
همین ماده بحذف رای قرشت اشاره کرده با
«سویار» (سویار) به معنی سوار خلط شده.
(از حاشیه برهان قاطع چ معین). بلفت زند و
پازند اسب را گویند و به عربی فرس خوانند.
(برهان) (آندراج).

سوسیند. [ب] (۱) نام گیاهی است که چون
آنرا بشکنند از آن شیره سفیدی مانند شیر
برآید و آنرا در خضایها بکار برند و بعضی

۱ - نل: چرخ گریبان زده در دامنش.

2 - sês. 3 - sâsu.

4 - Riglissa. 5 - Réglisse.

6 - sôsya. 7 - asp.

گفته اند که علف شتر است. ظاهراً با علف شتر که گیاه شیردار باشد، تصحیف خوانی شده است. (برهان) (جهانگیری) (آندراج).

سوستان. [س] [اِخ] دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۲۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه بادین آباد. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

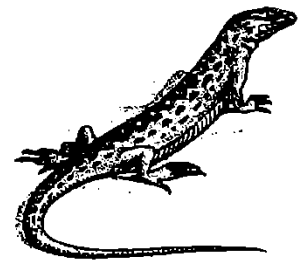
سوسک. [س] [تِهَو] و آن پرنده‌ای باشد شبیه به کبک لیکن کوچکتر از اوست. (برهان) (از آندراج) (فرهنگ رشیدی).

سوسک. [س] نوعی از جمل باشد و او بیشتر در حمامها متکون میشود. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). صراراللیل. جدجد. صحاح اللیل. خرچسنة. گوگال. (یادداشت بخط مؤلف).

— امثال:

سوسک به بجهاش میگوید قربان دست و پای بلوریت.

سوسمار. (مركب) جانوری است مانند راسو، لیکن از او سطرتر باشد پیه و چربی او را زنان بجهت فریه شدن خورند و بر بدن مسالند، و به عربی ضب گویند و نزد شافعی مذهبان گوشت او حلال است. (برهان) (آندراج). جانوری است که بهندی گوه گویند. (غیاث). وزغة. (بهر الجواهر). نوع کوچک آنرا که در خانه‌ها و دیوارها مزید به اسامی مارمولک، مالوز، کرباسه، کربسه، کربش، برق گویند. (یادداشت بخط مؤلف):



سوسمار

و از وی [از مالفه] پوست سوسمار خیزد که بر قبضة شمشیر کنند سخت بسیار. (حدود العالم).

چنان یاد درآرد بخویشتن که می‌گویی خورده‌ست سوسمار.

لیبی (از فرهنگ اسدی). گشته‌روی بادیه چون خانه جوشگران از نشان سوسمار و نقش ماران شکن. منوچهری.

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجائی رسیده‌ست کار که تخت عجم را کند آرزو. تقو باد بر چرخ گردون تفر. فردوسی. تاز قصد دشمنان چون مار شد سرکوفته می‌نماید بازگشت خانه همچون سوسمار. عثمان مختاری.

گرچه بسی درمید مرده‌دلان را بزور همدم عیسی شود جز بدم سوسمار. خاقانی. نسازیم چون مار با هیچکس خورش‌های ما سوسمار است و بس. نظامی.

خفتگان بیچاره در خاک لحد خفته و اندر کاسه سر سوسمار. سعدی.

سوسن. [سو س] [کلی است معروف و آن چهار قسم می‌باشد: یکی سفید و آنرا سوسن آزاد می‌گویند، ده زبان دارد و دیگری کیود و آنرا سوسن ازرق می‌خوانند و دیگری زرد و آنرا سوسن ختایی می‌نامند و چهارم الوان میشود و آن زرد، سفید و کیود میباشد و آنرا سوسن آسمانی گویند، و بیخ آنرا ایرسا خوانند و این چهار قسم هم صحرایی و بوستانی میشود. و نام درخت چلفوزه هم هست و آنرا به عربی صنوبر الکبار و ثمر آنرا که چلفوزه باشد حبالصنوبر الکبار گویند. (برهان) (آندراج). ریحان‌الکافور. کافور یهودی. (ابن بیطار). قسمی از ریاحین یعنی سرغها است و آن بری و بستانی هر دو باشد. (از بحر الجواهر). سوسن آسمانگون. گیاهی است از تیره سوسنی‌ها که جزو گیاهان تک لپه‌ای جام و کاسه رنگین است. گلی است فصلی و دارای گل‌های زیبا و درشت

برنگهای مختلف. اصل این گیاه از اروپا و زاین و آمریکای شمالی و هیمالیاست. جهت ازدیاد این گیاه معمولاً در پائین پیازهای فرعی را از پیاز اصلی جدا میکنند و در بهار مجدداً میکارند. پیلغوش. فیلگوش. ییلگوش. زنبق رشتی. (فرهنگ فارسی معین):



سوسن مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد. رودکی.

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر زنج پیلغوش قطعه زد و بشکلید. کسایی. راست گفתי برآمد اندر باغ سوسنی از میان سیسبر. فرخی. و آن گل سوسن مانده جامی ز لبین ریخته مصغر سوده میان لبنا. منوچهری. مرد دانا گفت نفس تو مثال سوسن است بی‌بها امروز لیکن بابها فردا شود. ناصر خسرو.

هر چند که هستی ای نگار دل جوی چون لاله همه رنگ و چو سوسن همه بوی. عبدالواسع جبلی. نه با یاران کمر بندم چو غنچه نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن. خاقانی.

چه بندم میدهد سوسن که گرد عشق کمتر گرد مگر سوسن نمیداند که عاشق پند ننوشد. خاقانی.

ز سبزه یافتند آرامگاهی که جز سوسن نرست از وی گیاهی. نظامی. همیش سوسن و گل تازه بودی ریاحین بی حد و اندازه بودی. نظامی. ده زبان همچو سوسنی لیکن بر تو از رازها بوند ایمن. کمال‌الدین اسماعیل.

هر دست و هر زبان که در او نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست. مولوی. بس که بودم چون گل ترگس دوروی و شوخ چشم باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم. سعدی.

— سوسن آزاد: نال دمیده بسان سوسن آزاد بنده بر آن فال نال‌وار نویده. عماره مروزی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۱۳).

بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر. فرخی. سوسن آزاد و شاخ ترگس بیمار جفت ترگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار. منوچهری.

و امیر همچنان دسته شب‌بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و... (تاریخ بیهقی). در بوستان جاه تو شده بنده سوزنی باده زبان چو سوسن آزاد مدح خوان. سوزنی. زبان سوسن آزاد و چشم ترگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهی را. انوری.

۱- زنل:

که دبیم شاهی کند آرزو تفر بر تو ای چرخ گردون تفر.

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد-
 چه گوش کرده که با ده زبان خموش آمد. حافظ.
 - سوسن آزاده:
 از زبان سوسن آزاده آمد بگوش
 کاندین دیر کهن کار سبکباران خوش است.
 حافظ.
 - سوسن آسمانگونی. رجوع به ایرسا شود.
 - سوسن ابیض: سوسن آزاد. سوسن سفید.
 (فرهنگ فارسی معین).
 - سوسن احمر: گلابول. (فرهنگ فارسی
 معین). دلبوت است. (تحفة حکیم مؤمن).
 سیفالغراب. دور حوله. سنخار. ماخاریون.
 - سوسن ازرق: پیلفوش. سوسن
 آسمانگونی.
 - سوسن اصفرا: سوسن زرد. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - سوسن الوان: گونه‌ای سوسن که دارای
 گل‌های درشت و رنگارنگ است. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - سوسن بری: دلبوت. دور حولی. کسیفون.
 - سوسن جبلی: شامل راسن و ایرسا است.
 (فهرست مخزن الادویه).
 - سوسن چینی: گونه‌ای سوسن که دارای
 ساقه‌های سبز و تند و گل‌های لاجوردی است.
 (فرهنگ فارسی معین).
 - سوسن ختایی: سوسن چینی. سوسن
 خوش اندام. سوسن الوان. سوسن ده‌زبان.
 - سوسن سفید: سوسن سپید. زتیق. (ریاض
 الادویه). سوسن آزاد. (ذخیره
 خوارزمشاهی). رازقی. (ابن بطار):
 آن سوسن سپید بشکفته بی‌اغ در
 یک شاخ اوز سیم و دگر شاخ اوز زر. منوچهری.
 - سوسن سرخ: گلابول. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - سوسن کفیه: دو برگ سوسن سرخ
 درخ چونار شکفته دو برگ لاله لال. عنصری.
 - سوسن فروری: زتیق ارغوانی. (یادداشت
 بخط مؤلف).
 - سوسن کبود: سوسن چینی. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - سوسن کوهی: راسن:
 آن قفزه باران زیر سوسن کوهی
 گویی که تریاست بر این گنبد دوار. منوچهری.
 - سوسن گل دراز: سوسن سفید.
 - سوسن لاجوردی: سوسن چینی.
 - سوسن نرگس: اندر شیراز یک گونه
 اسپرغم است [که] سوسن نرگس خوانند.
 برگش چون برگ سوسن است و میانه چون
 نرگس. (حدود العالم).
 - سوسن. [سوسن] (لخ) نسام یکی از
 دهستانهای ششگانه بخش ایذه شهرستان
 اهواز. از ۷۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل

گردیده است. جمعیت آن در حدود ۱۲۵۰۰
 تن و قرای مهم آن چلویر، ده کهنه، شب‌کور،
 فالج، گنج‌کان، لولو و ممین است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
 - سوسن آباد. [سوسن] (لخ) دهی است از
 دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان
 ارومیه. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از دره
 بینار و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون،
 حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و
 صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
 - سوسنیو. [سوسن] (ل) سینبر. (فهرست
 مخزن الادویه) (ناظم الاطباء). گیاهی است
 سبز از تیره نعنایان که دارای نوعی ساقه
 خزنده هوایی و ساقه زیرزمینی است و این
 ساقه در فواصلی ریشه تولید کرده و در
 مقابلش یک ساقه هوایی قائم خارج میشود
 به این ترتیب گیاه تکثیر می‌یابد. برگ‌هایش
 متقابل بیضوی، نوک‌تیز، دندانه‌دار و کمی
 پوشیده از کرک به درازی ۴ تا ۷ سانتیمتر
 بعرض ۲ تا ۳ سانتیمتر است. ساقه سوسنیو
 مانند نمناع چهارگوش است و از حیث رنگ
 مایل به بنفش یا مایل به ارغوانی است. رنگ
 گل‌ها قرمز یا کم و بیش ارغوانی مایل به بنفش
 است. نمناع طبی. آس‌بویه. سینبر. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - سوسن بوی. [سوسن] (ص مرکب) آنکه
 بوی سوسن دهد. بوی سوسن. که بوی او
 چون سوسن بود. خوشبو.
 ترک سن‌گویی توسن‌خوی سوسن‌بوی من
 گر نگه کردی بسوی من نبودی سوی من. خاقانی.
 چون چنان دید ترک توسن‌خوی
 راه دادش بسرو سوسن‌بوی. نظامی.
 - سوسنچرد. [سوسن] (لخ) معرب
 سوسنگرد، بقول یاقوت و معجم البلدان یکی
 از قرای بغداد است. (فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به سوسنگرد شود.
 - سوسنچردی. [سوسن] (لخ)
 ابوالحسن محمد بن بشر حمدونی. از شاگردان
 ابی‌سهل نویختی منسوب به آل‌حمدون از
 متکلمین شیعه و از اوست: کتاب الانفاذ فی
 الامامة. (از ابن‌التیم).
 - سوسن زبان. [سوسن] (ص مرکب)
 کنایه از کسی که بر سخن گفتن قادر نباشد.
 (آندراج). عاجز در تکلم یعنی آنکه زبان وی
 مانند سوسن است. (ناظم الاطباء). [کنایه از
 فصیح و شیوا زبان. (آندراج). فصیح و
 زبان‌آور یعنی زبان وی مانند گل سوسن و
 دارای همه قسم تکلم و تلفظ میباشد. (از ناظم
 الاطباء).
 - سوسن سهراب. [سوسن] (لخ) دهی
 است از دهستان اندیکا بخش زراس

شهرستان اهواز. دارای آن ۳۱۰ تن سکنه.
 آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
 - سوسنگرد. [سوسن] (لخ) شهر کوچک
 سوسنگرد مرکز شهرستان دشت میسان است.
 این شهر در ۷۵ هزارگزی شمال باختری
 اهواز و کنار رودخانه کرخه واقع است.
 مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:
 طول ۴۸ درجه و ۱۰ دقیقه، عرض ۳۱ درجه
 و ۲۳ دقیقه. هوای شهر مانند سایر نقاط
 جلگه‌ای خوزستان گرم میباشد. نام قدیمی
 سوسنگرد خفاجیه و ده‌خراجه بوده است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
 - سوسن گوش. [سوسن] (ص مرکب) اسمی
 که گوش آن بشکل سوسن باشد. (ناظم
 الاطباء).
 - سوسن و سیو. [سوسن] (ل) ترکیب عطفی،
 [مرکب] کنایه از عدم سازگاری و موافقت
 باشد مطلقاً همچون آب و آتش. (برهان)
 (آندراج).
 - سوسنه. [سوسن] (ل) سوسن باشد.
 (برهان) (اوبهی) (از آندراج). مفرد سوسن.
 (منتهی الارب):
 ماه فروردین بگل بر ماه دی بر باد رنگ
 مهر جان بر نرگس و فصل خزان بر سوسن.
 منوچهری.
 - سوسنی. [سوسن] (ص نسبی) اسب کبود.
 [هر شیء که کبود و نیلی باشد. (غیاث)
 (آندراج). رنگ کبودی که به سبزی زند.
 (یادداشت بخط مؤلف). برنگ گل سوسن.
 آسمانجونی. (یادداشت بخط مؤلف).
 - سوسنی. [سوسن] (لخ) از ایلات ساکن
 اطراف مهاباد. (جغرافیای سیاسی ص ۱۰۹).
 - سوسوتک. [سوسن] (ل) مرکب) سوت‌سوتک.
 سودسودک. صفا، (یادداشت بخط مؤلف).
 - سوسودک. [سوسن] (ل) مرکب) سوت‌سوتک.
 سوسوتک. آتی از سفال یا فلز یا چوب که
 در آن آواز سوت دهد. (یادداشت بخط
 مؤلف).
 - سوسو زدن. [سوسن] (ص مرکب) کم‌کم
 روشنی دادن. چراغی کم‌نور گاه روشن و گاه
 خاموش بچشم آمدن. با نور ضعیف نمودن.
 کمی روشنائی دادن. (یادداشت بخط مؤلف):
 چراغی از دور سوسو میزد.
 - سوسه. [سوسن] (ل) کرمی باشد که در
 گندم افتد و ضایع کند. (برهان). کرم گندم.
 (غیاث). کرمی است که در گندم افتد و ضایع
 کند. آنرا کرم گندم‌خوار و سلیک^۲ نیز گویند.

1 - Mentha piperata (لاتینی) Menhe
 polvrée (فرانسوی).

۲ - ظ: سگ صحیح است در فرهنگ

(آندراج). شیش گندم. (دهار):
نیاید بکار من این کار جنگ
کجاسوسه سنجد بیجنگ^۱ پلنگ.
فردوسی (از آندراج).
رجوع به سوس و سبک شود. || خدشه.
(یادداشت بخط مؤلف).

— سوسه نداشتن معامله؛ هیچ نوع احتمال
ضرر، از قبیل: دعاوی حق یا باطل ثالثی در
آن نبوده و هیچگونه غل و غش و دسیسه و
شیدی در آن نباشد. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسه‌باب. [سوس] (لخ) دهی است جزء
دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود
شهرستان هروآباد. دارای ۴۳۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه. محصول آنجا غلات و
سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و
صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوسه‌بودار. [س / سب] (ف مرکب)
خدشه‌پذیر. (یادداشت بخط مؤلف).

سوسی. (ا) پارچه‌ای که از پنبه و ابریشم
بافتند. (ناظم الاطباء). پارچه‌ای است
محرمت و چارخانه و ریزخط. (لغات دیوان
نظام قاری): دندان از دورسته بخیه پیوسته و
زبان از سوزندان سوسی. (دیوان نظام قاری
ص ۱۳۴).

سوسیالیسم. [سسیا] (فرانسوی، ا) نامی
که بمجموعه نظرات اقتصادی، اجتماعی و
سیاسی که تملک شخصی و وسایل تولید و
مبادله را محکوم میسازد اطلاق میشود. بنای
سوسیالیسم عدم تساویهای اجتماعی است.
(فرهنگ فارسی معین).

سوسیانیف. [سش] (لخ) نجات‌دهنده. هر
یک از موعودان دین زردشتی. در اوستا
مکرر از سوسیانیف نام برده شده که در
آخرالزمان ظهور کنند و غالباً از آخرین
سوسیانیف که پس از ظهور او قیامت خواهد
بود اسم برده شده. بنابه سنت زردشتی سه
هزار سال اخیر عمر جهان مادی عهد سلطنت
روحانی زردشت و سه پسر آینده اوست که
هر یک بفاصله هزار سال از یکدیگر پای به
دایره وجود گذارند. نامهای این سه پسر و
اسامی مادران آنان و محل تولد ایشان در
اوستا مندرج است؛ اما وقت ظهور آنان در
اوستا تعیین نشده است. همین قدر برمی‌آید
که در آخرالزمان ظهور خواهند کرد. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به مزدیسنا و یشتهاج^۱
و فرهنگ ایران باستان شود.

سوط. [س] (ع) تازیانه. (ترجمان القرآن
ترتیب عادل بن علی ص ۶۰). تازیانه و آن جز
مقرعه باشد که عصا است؛ ولیکن اقتص علی
خمسین مقرعه و اعفیة من السیاط.
(معجم‌الادبیاء ج ۱ ص ۹۱). آلتی است که

سوار بدان مرکب را راند. (از صح الاعشی
ج ۲ ص ۱۳۰). قمچی. شلاق. (یادداشت
بخط مؤلف). تازیانه بدان جهت که گوشت را
با خون آمیزد. (منتهی الارب). || نصیب. بهره.
(ناظم الاطباء) (اقترب الموارد). بهره‌ای از
عذاب و جز آن. (منتهی الارب). || سختی.
(ناظم الاطباء). سختی. شدت. (منتهی الارب)
(اقترب الموارد). || ساقه گندنا که گل بروی آن
است. ج. اسواط. سیاط. (ناظم الاطباء).
|| جای فراهم آمدن آب و فضله. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقترب
الموارد). || بقیه از چاه. || کار. يقال: و
مایتطایان سوطاً و احداً. ای امرأ و احداً.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| گردی که از روزن پیدا آید در آفتاب.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوط. [س] (ع مص) تازیانه زدن. (منتهی
الارب) (آندراج). به تازیانه زدن. (غیاث).
|| آمیختن چیزی به چیزی. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن. (المصادر
زوزنی). || بimoto جنبانیدن آنچه در دیگ
است تا پیامیزد. (منتهی الارب) (آندراج).

سوطره. [س ط ز] (ع مص) برگمانته
شدن. چیره گردیدن. غالب شدن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقترب الموارد).

سوطی. (لخ) دهی است جزء دهستان
کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای
۲۳۶ تن سکنه. آب از چشمه. محصول غلات
و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوع. [س] (ع) (ا) جانب از هر چیزی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || آرامش شب؛ چاه
بعد سوع من اللیل؛ بعد از آرام شب. (از منتهی
الارب). || پلث از شب. (ناظم الاطباء).

سوعاء. [س و] (ع) (ا) مَذی (مدی). (منتهی
الارب). مَذی. (ذیل اقترب الموارد). مَذی. و
آن رطوبتی باشد که از مردان و زنان در
ابتدای آرزو آید تا راه آب آرزو تازه شده و
بیرون آمدن آسان گردد و مجرای آن بر بالای
مجرای آب آرزو است. (از بحر الجواهر).

سوغ. [س] (ع مص) آسان بگلو فروردن
شراب را. || فروردن زمین کسی یا چیزی را.
|| دودیدن شتر ماده. (از منتهی الارب)
(آندراج). || اروا دیدن کسی را آنچه کرد آنرا.
(منتهی الارب). جازز دانستن کاری را که
کسی کرده است. (از اقترب الموارد).

سوغه. [س] (ع امص) جواز. (نصاب
الصیان) (آندراج). || روانگی. (آندراج).
روایی. (نصاب الصبیان). || (ا) گورایی.
(آندراج). دو بچه که در میان هر دو دیگری
زاده باشد. (منتهی الارب) (آندراج).
سوغات. [س] (ترکی - مغولی، ا) تحفه.

هدیه. (از آندراج). تحفه. هدیه. (مجموعه
مترادفات ص ۸۸). ره آورد. (قرفنگ
رشیدی) (غیاث). ره آورد که دوستان برای
دوستان آرند و مطلق ارمان و بخشش را نیز
گویند و این زبان خواری است. (منتسکی
از تتمه برهان چ هند، یادداشت بخط مؤلف):
گرنیم سحر از زلف تو بویی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم.

سعدی (خواتیم).

بهر از جان به برای خواهه مناعی به در دوست
که بسوغات نبرده‌ست کسی زیره بکرمان.

سنجر کاشی (از آندراج).

سوغان. [س و / س] (ع مص) سوخ.

رجوع به سوخ شود. دواندن اسب و ریاضت
دادن او جهت شرکت در مسابقه. و رجوع به
سوغان شود.

سوغان گرفتن. [س گ ر ت] (مص)
مرکب ریاضت دادن و دواندن اسب جهت
آماده شدن برای مسابقه.

— امثال:

اسبی را که در چهل سالگی سوغان گیرند
میدان قیامت را شاید. (مثال و حکم دهخدا)

سوغانچی. (لخ) دهی است از دهستان

آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای
۲۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سارها.
محصول آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل
اهالی زراعت و صنایع دستی آنان
جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سوغانچی رود. (لخ) دهی است از

دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج
شهرستان مراغه. دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول آنجا غلات، نخود.
زردآلو. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغانچی کوه. (لخ) دهی است از

دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج
شهرستان مراغه. آب آن از قنات. محصول
آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت
و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغانلو. (لخ) دهی است جزء دهستان

گورانبخش مرکزی شهرستان اردبیل.
دارای ۲۸۴ تن سکنه. آب از چشمه. محصول
آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوغه. [س غ] (ع) مؤنت سوخ. رجوع به

→ رشیدی و شرفنامه سبک ضبط شده
است.

۱- ن: چنگ.

سوغه شود.
سوغه. [سغ / غ] (۱) مرسومي که سپاهيان از علوفه و ماهيانه خود مر نويسندگان و مشرفان را دهند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). مرسومي که غازيان از حصه خویش نويسندگان را دهند. (شرفنامه منیری).

سوف. [س ف] (ع حرف) حرف استقبال و مبني بر فتح است و زمان آن درازتر از «س» است و بيشر در وعيد بكار رود و گاه در وعده بود. (از اقرب الموارد). سرانجام. زود و اين حرفي است که بر فعل مستقبل آيد. (منتهی الارب) (آندراج). و در آن لغات است. سف و سو و سی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوف. [س] (ع مص) بوی کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). || (مص) صبره شکیبایی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سوف. [س] (۱) امید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فلان یقتات السوف؛ فلان به امید زندگی میکند. (منتهی الارب). || انتظار. (ناظم الاطباء).

سوفاره. (۱) دهان تیر که چله کمان را در آن بند کنند. (آندراج). دهانه تیر. (شرفنامه). دهان تیر و آن جایی باشد از تیر چله کمان را در آن بند کنند. (برهان): بهرام تیری بمان دو چشمش اندرزد، چنانکه تا سوفار در سرفیل شد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

هیچ تیری نزد او بر تن خصم که نه از پشت برون شد سوفار. فرخی. گوناکی اندازد عمداً بنشانند پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار.

منوچهری.
 کتون تیر گلین عقیق و زمرد
 ازین کینه بر پر و سوفار دارد. ناصر خسرو.
 تیری است که در رفتن سوفارش به پیش است هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار.
 ناصر خسرو.

تیر گردون دهان گشاده بماند
 پیش تیغ زبانش چون سوفار. خاقانی.
 تا بسوفار در زمین شد غرق
 پیش تیری چنان چه درخ و چه درق.
 نظامی.

نظر کن چو سوفار داری بشت
 نه آنگه که پرتاب کردی ز دست. سعدی.
 خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق
 چنان بچست که در جان نشست سوفارش.

سعدی.
 ||ظروف گلی است و آن بحذف او نیز آمده که سفال باشد. (آندراج). ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشد، مانند: کوزه، سبوی.

طفار، خم و امثال آن. (برهان):

زو برگرفت جامهٔ پشمینی
 زو برگزید کاسهٔ سوفارش. ناصر خسرو.

||سوراخ سوزن. (آندراج). هر سوراخ عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً. (برهان):

من سوزنم شعر من اندر پی آن شعر
 نرزد به یکی سوزن سوفار شکسته. سوزنی.

عیارپیشه جوانی زناگری درزی
 همی کشیدش هر روز رشته در سوفار.

سوزنی.
سوفار لیان. [ل] (۱) مرکب) مردمان ملوط و مابون. (ناظم الاطباء). کنایه از مابونان است. (آندراج):

خاطر به مغنی نی و دف ندهی
 دل نیز بساقی مزلف ندهی

بسیار ز سوفاریان کام مگیر
 تا همچو کمان، زور خود از کف ندهی.

ملاطرا (از آندراج).
سوفاره. [ز / ر] (۱) مرادف سوفار. (آندراج):

تیر گرش گشت چو سوفار ساز
 گشت ز دستش سر سوفاره باز.

امیر خسرو (از آندراج).
سوفال. (۱) سوفار است که ظروفی و اوانی گلی و سوراخ و دهان تیر باشد. (برهان).

رجوع به سوفار شود.

سوفان. (۱) سوفار تیر باشد. (اوهبی).
سوفانه. [ن / ن] (۱) سوراخ سوزن. || دهانه تیر. (ناظم الاطباء).

سوفته. [ت / ت] (۱) مکرر. فریب. حمله. || کرم گندم خوار^۱. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

سوفچه. [چ / ج] (۱) شوشه زر. (آندراج). شوشه زر و سیم. || ریزه زر. (آندراج) (ناظم الاطباء):

به یکی لقمه که از خون تو خورد آن مسکین^۲
 به یکی سوفچه زرش بفروشی تو کتون.

منجیک (از آندراج).
 || ریزه هر چیز. (برهان).

سوفسطا. [ف] (عرب) (۱) حکمتی که بنای آن بر وهم باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سوفسطائی شود.

سوفسطایی. [ف] (ع ص) سوسی. (۱) سوفسطائی. سوفطایان. استاد. دانشور زبردست. کسی که در امور زندگی هوشمند و زیرک است. خردمند. در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد جماعتی از اهل نظر در یونان پیدا شدند که جستجوی کشف حقیقت را ضروری میدانستند، بلکه آموزگاری فنون را بر عهده گرفته، شاگردان خویش را در فن جدل و مناظره ماهر میساختند، تا در هر مقام خاصه در مورد مشاجرات سیاسی بتوانند بر

خصم غالب شوند. این جماعت بواسطهٔ تتبع و تبحر در فنون مختلف که لازمهٔ معلمی بود به سوفست معروف شدند، و چون برای غلبه بر مدعی در مباحثه به هر وسیله متشبث بودند، لفظ سوفیست که ما آنرا سوفطایی گوئیم علم شد برای کسانی که بجدل می پردازند و شیوهٔ ایشان سفسطه^۳ نامیده شده است. افلاطون و ارسطو در تعقیب سوفطایان و در مطالب ایشان بسیار کوشیده‌اند، ولیکن در میان اشخاصی که به این عنوان شناخته شده‌اند مردمان دانشمند نیز بوده‌اند، از آن جمله افرودیقوس^۴ است و او از حکمای بدبین بود یعنی بهرهٔ انسان را در دنیا درد و رنج و مصائب و بلیات یافته بود و چارهٔ آن را شکیبایی و استقامت و بردباری و فضیلت و مستانت اخلاقی میدانست. دیگری جورجیاس^۵ است که با استدلالاتی شبیه بمباحثات زنون و برماتیدس مدعی بود که وجود موجود نیست و نمونهٔ آن این است که: کسی نمیتواند منکر شود که عدم عدم است (یا بعبارت دیگر لا وجود لا وجود است). ولیکن همین که این عبارت را گفتیم و تصدیق کردیم ناچار تصدیق کرده‌ایم به این که عدم موجود است. پس یکجا تصدیق کرده‌ایم که عدم موجود است، و جای دیگر ثابت کرده‌ایم که عدم موجود نیست؛ بنابراین محقق میشود که میان وجود و عدم (لا وجود) فرقی نیست. پس وجود موجود نیست. جورجیاس بهمین قسم مقالات دو قضیهٔ دیگر را هم مدعی بود، یکی اینکه فرضاً وجود موجود باشد قابل شناختن نیست، دیگر اینکه اگر هم قابل شناختن باشد معرفتش از شخصی بشخص دیگر قابل افاضه نخواهد بود. محبترین حکمای سوفطایی فروطاغورس است^۶. (فرهنگ فارسی معین):

از سبب سازیش من سوداتی‌ام
 وز سبب سوزیش سوفطاتی‌ام. مولوی

سوفسطاییه. [ف س ی / ی] (بخ قومین) هستند از حکمای باطل. (برهان). آنان که قائل بحقایق اشیاء نیستند. (مفاتیح العلوم). رجوع به سوفطایی شود.

سوفطیون. [ف] (عرب) (۱) بلغت یونانی آش بچه‌ها را گویند و به عربی خصیة الشعلب خوانند. (آندراج) (برهان). جند بیدستر. (ناظم الاطباء). سورطیون. (بهر الجواهر).

۱ - مصحف سوسه. (حاشیه برهان ج معین).
 ۲ - نل:
 بیکی لقمه که بر خوان تو کرد آن مسکین.
 3 - Sophiste. 4 - Sophisme.
 5 - Prodicos. 6 - Gorgias.
 7 - Protagoras.

سو فوکلس. [س ف ل] (خ) ^۱ یکنستی است. شعری بزرگ یونان قدیم است که در سال ۴۹۶ ق.م. در حوالی آتن بدینا آمد و در ۴۰۵ ق.م. مرد. سو فوکلس نخست غزل سراسی پیشه کرد، لکن در سال ۴۶۸ ق.م. برای آنکه جایزه تأثرهای غم‌انگیز را بدست آورد به رقابت ایخولوس بسرودن اشعار غم‌انگیز پرداخت و در این رشته چنان شهرت یافت که در سال ۴۴۰ ق.م. او را در سپاهی که به سائیس فرستاده می‌شد مقام استرایگوس عطا کردند. داستانهای غم‌انگیز و معروف سو فوکلس عبارت است از پادشاهی ادیپوس (ادیب شاه)،^۲ ادیپوس در کسلن^۳، آنتیگنوس^۴ و آژاکس^۵ که هر یک در مقام خود از شاهکارهای ادبیات قدیم یونان است. (تمدن قدیم ایران). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سو فقه. [ف ق] (ع) زمین یا زمین میان ریگ و درشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
سو ق. [ع] بازار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):

به سو ق صیرفیان در حکیم را آن به که بر محک زند سیم ناتمام عیار. سعدی.
سو ق عکاظ؛ بازار عکاظ. رجوع به عکاظ شود.

|| سو ق الحرب؛ سخت‌ترین جای جنگ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سو ق. [س] (ع مص) راندن چاربا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راندن. ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۶۰.
|| در جان کندن درآمدن بیمار. || بر ساق کسی زدن. || دست پیمان راندن از ستور و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

سو ق. [س و] (ع مص) خوب ساق شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) خوبی ساق. (منتهی الارب).

سو ق. (خ) قصبه‌ای از دهستان طیبی گرمیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، برنج، پشم، انار، انجیر، انگور، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری. صنایع دستی آنان قالی و قالیچه و جوال و گلیم و پارچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سو قاء. [س] (ع) مؤنث اسوق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اسوق شود.

سو قات. [س / سُو] (ترکی - مغولی، || سوغات):

شعرت آوردد بسوقات و بطنزم عقل گفت نزد موسی تحفه آورده‌ست سحر سامری.

این معنی. رجوع به سوغات شود.

سو ق الاربعاء. [س ق ل ا ب] (خ) شهری است به خوزستان. (منتهی الارب).

سو ق الامیر. [س ق ل ا] (خ) موضعی بیرون دروازه شیراز. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۷ و نزهة القلوب ص ۱۴ شود.

سو ق الثلاثا. [ق ث] (خ) محله‌ای است به بغداد. (منتهی الارب). بازاری است در بغداد که روز سه‌شنبه در آنجا خرید و فروخت می‌شود و در قدیم خانه‌های فحول علمای ترسایان در آنجا بود. (آندراج) (شرفنامه). سو ق الثلاثه:

فرستم نسخه ثالث ثلاثه سوی بغداد در سو ق الثلاثا. خاقانی.

سو ق المعلوم. [س ق ل م] (ع) مرکب (اصطلاح ادبی) و شوقی دارد که یکی سو ق المعلوم ساق نامعلوم است و آن چنان باشد که متکلم پرسد از آنچه خود داند و خود را بنادانی زند که ایهام نماید که در آن شبه‌های هست، مانند: «و ما تلک بینهک یا موسی» (قرآن ۱۷/۲۰)، که قصد اظهار این معنی آن است که آن تنها عصا نیست و وسیله کارهای دیگر است و این باب را تجاهل العارف نیز گویند و مانند: «و انا اؤ لیا کم لملی هدی اوفی ضلال مبین». (قرآن ۲۴/۲۴) (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص ۳۰۸ از نفایس الفنون ص ۴۳ و کشف ص ۷۵۶).

سو قعه. [س ق ع] (ع) گوشه چیزی و ناحیه آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جایی که روغن قرار گیرد از ثرید. (منتهی الارب). آنجای از ثرید که روغن در آن قرار گیرد. || آنجا از عمامه و خمار و چادر و چارقد که بر متصل می‌شود و زودچرک میگیرد و چرکناک می‌شود. (ناظم الاطباء). آنچه بپس متصل و ملحق باشد از عمامه و خمار و چادر و آن زودتر ریم‌ناک گردد. (منتهی الارب).

سو ققم. [س ق] (ع) نوعی از درختان بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || درخت سقمونیا. (ناظم الاطباء).

سو قند. [ق] (خ) دهی از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. دارای ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبش، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است. این ده را به اصطلاح محلی سو کند نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سو قه. [ق] (ع) رعیت. || مردم فرومایه واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عوام الناس. (مفاتیح): محفل‌های سو قه و اوساط مردمان و موضعا می‌گشت.

(کلیده و دمنه).

هموما لتقتی ساعة

عن ملک فیها و عن سو قه. (سندبادنامه).
|| مردم بازاری. (زمخشری).

سو قی. (ص نسبی) بازاری به معنی دکاندار نیز آمده است. (غیث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء):

کند سو قی سیب را خانه رس ولی خوش نیاید بدندان کن. نظامی.

|| (ا) اسم یونانی تین است. (تحفه حکیم مؤمن). تین. انجیر. (یادداشت بخت مؤلف).

سو ک. (ا) مصیبت. (فرهنگ اسدی). ماتم. تعزیت. مصیبت. (اوهبی). رجوع به سو گ شود. || گوشه. زاویه. کنج. (یادداشت بخت مؤلف): سه سو ک. مثلث. چهار سو ک. مربع. (ص) کوسه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ اسدی). آنکه ریش تنک دارد. (یادداشت بخت مؤلف).

— سو ک ریش؛ کوسه ریش. کوسه و آن شخصی باشد که چند موی بر سر زنج داشته باشد و معرب آن کوسج است. (برهان).

|| (ا) داسه غله و خسهای نوک تیز که بر سر خوشه گندم و جو و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). داسه گندم و جو و آن خسا سرتیز که سرهای خوشه گندم و جو باشد. (برهان): اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سو ک و خوشه جو باد آژده.

؟ (از فرهنگ اسدی نخبجویی).
|| خار تیغ:

ای همچو مهن مار بد آویز خشوک
پرزهر چه ماری و چه ماهی همه سو ک.

سو زنی.
|| خوشه غله. (ناظم الاطباء). خوشه گندم و جو. (برهان).

سو ک. [س] (ع مص) مالیدن چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مسواک کردن. (آندراج). مالیدن دندانهای خود را بمسواک. (ناظم الاطباء).

سو ک. (خ) دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۵۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سو ک سیاوش. [ک و] (ا) مرکب نام آهنگی است.

سو کک. [ک] (ا) زردی باشد که بسبب آفتی

1 - Sophocle (فرانسوی) Sophokles

(یونانی).

2 - œdeipe roi.

3 - Philoclète et Oedipe à Colones.

4 - Antigone. 5 - Ajax.

در کشت و زراعت افتند. (بَنَزَهَان). زردی کشت. (آندراج). رجوع به سوگک، سوگل و سوگل شود.

سوگل. [ک] [ا] رجوع به سوگل و سوگل شود.

سوگ نامه. [م/م] (امرکب) تسلیت نامه؛ به نزد نریمان چو یک هفته بود

یکی سوگ نامه فرستاد زود. اسدی. **سوگوار**. (ص مرکب) عزادار. مصیبت زده. ماتم زده؛

دو رخساره پر خون و دل سوگوار دو دیده پر از نم چو ابر بهار. فردوسی.

دل ترسا همی داند کر او کیش تبه گردد لباس سوگواران ز آن قیل پوشد همی ترسا. فرخی.

که تا شادمانه نگردد زمین نبوشد هوا جامه سوگوار. ناصر خسرو.

گردوداع گاه تو ای دوست روز و شب یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار. عمق بخارائی.

پرسید و را چو سوگواران کین^۱ دور ز اهل و بیت و یاران. نظامی.

شبی بکلبه احزان عاشقان آبی دمی انیس دل سوگوار من باشی. حافظ.

رجوع به سوگوار شود. **سوگواری**. (حاصص مرکب) عمل سوگوار. غم خواری. مصیبت زدگی. غم و اندوه؛

برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد. فردوسی.

سوگواری کنید و بر این رزیت جهانیان را آگاهی دهید. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به سوگواری شود.

سوکه. [ک/ک] [ا] ظاهرأ مصحف سوله. (از حاشیه برهان قاطع معین). هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ قبل و دیر یعنی پیش و پس را خصوصاً. (برهان جهانگیری) (آندراج).

سوکی. (ص نسبی) عزادار. سوگوار؛ هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد

زمین چون پر از خون تن کشته مرد. اسدی. بسان تن بی روان بد زمین

هوا چون دژم سوکی دل غمین. اسدی. **سوکی**. (ایخ) دهی است از دهستان مالاسد

بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، صیفی، لبنیات، شغل اهالی

زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه مالاسد هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سوگت. (ا) مصیبت. غم. ماتم. اندوه. (برهان جهانگیری). ماتم. (غیاث). غم و ماتم بخلاف سور. (آندراج)؛

زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله چنان مادر ابر سوگ عروس سیزده ساله. رودکی.

بخون پدر من جگر خسته ام کمر بر میان سوگ را بستم. فردوسی.

بسوگ سیاوش همی جوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب. فردوسی.

بسا جنگ چو یا که نزد تو آمد سیه کرد در سوگ او جامه مادر. فرخی.

در این سوگ بودند و غم یکسره که گرشاسب زد نعره ای از دره. اسدی.

گردون ز متک و زعفران سازد حنوط اختران بر سوگ آن دامن تران دژد گریبان صبح را. خاقانی.

ز شیرین یاد بی اندازه میگرد بدو سوگ برادر تازه میگرد. نظامی.

دل پر خون در این هیئت بمانده ست فلک پشت دوتا در سوگ بنشت. عطار.

ور ز رنج تن بود از درد سوگ ریسمان بگست و هم بشکست دوک. مولوی.

رجوع به سوگ شود. **سوگا**. (ص) غمگین. اندوهناک. (آندراج).

بسیار حزین و غمگین. دارای مصیبت و حزن بسیار. (ناظم الاطباء).

سوگاه. (ایخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه

دینه رود. محصول آنجا غلات، زغال اخته و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوگتلی. [گ] [ایخ] دهی است از دهستان قره باشلو بخش چاپشلو شهرستان دره گز. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن است. به اصطلاح محلی سویوتلی نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوگتلی. [گ] [ایخ] دهی است از دهستان چری بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوگدار. (نف مرکب) کسی که ماتم داشته باشد. (آندراج). مصیبت زده و لباس ماتم پوشیده. (ناظم الاطباء).

سوگ سیاوش. [گ] [ا] (مرکب) نام لحنی از موسیقی. (یادداشت بظ مؤلف).

سوگت. [گ] [ا] رجوع به سوگت. سوگل و سوگل شود.

سوگل. [گ] [ا] زردی باشد که بسبب آفتی در کشت زار افتد. (برهان) (جهانگیری).

رجوع به سوگت شود.

سوگلی. [س/گ] (ترکی، ص مرکب، مرکب) محبوب. معشوق. برگزیده. (ناظم الاطباء).

سوگلی تپه. [س/گ] [ا] (ایخ) دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. دارای ۷۹۶ تن سکنه. آب آن از زرینه رود. محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندر، پنبه، کرجک

کشمش، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوگناک. (ص مرکب) غمناک. دردناک؛ نباشد نه رخ را بشویم ز خاک سزدگر بیاشم بدین سوگناک. فردوسی.

سوگنامه. [م/م] (مرکب) نامه که در آن اوصاف مساتم و مرثیه های نوشته باشد (آندراج). تعزیت نامه. (ناظم الاطباء)؛

کس حرف سوگنامه کتعیانیان نخواند تا من قلم به سوگ تو کردم سیه نشان. درویش واله هروی (از آندراج).

رجوع به سوگ نامه شود. **سوگند**. [س/س] [ا] در اوستا «ونت سوکتا»^۲ (گوگردمند)، دارای گوگرد. (از حاشیه برهان قاطع معین). اقرار و اعترافی که شخص از روی شرف و ناموس خود میکند و خدا یا بزرگی را شاهد گیرد. قسم (به خدا، رسول، امامان و بزرگان). (از فرهنگ فارسی معین)؛

کنون هرچه گویش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند. فردوسی.

بر این نیز بهرام سوگند خواست زبان بود بر جان او بند خواست. فردوسی.

نیکو اندیشیده است و لکن با احمد احکامها باید بسوگند. (تاریخ بهیقی).

جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند. ناصر خسرو.

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی. ناصر خسرو.

در داد بر داد خواهان مبند ز سوگند مگذر نگهدار بند. اسدی.

و بر زویه را مثال داد مؤکد بسوگند که... (کلیلا و دمنه).

به سوگند گفتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری. عمادی شهریاری.

رجوع به سوگند نامه شود. **سوگندخوار**. [س/س] / سوگ خوا / خا؛ (نف مرکب) کسی که سوگند خورد.

۱- ظ: کی.

۲ - saokenta [vant].

(آندراج). قسم خوردن. حَلَّاف. (مِهْدَبَتِ الاسماء):
 کند سوگند بسیار آشکارا
 دروغ آندیشی سوگند خوارا. جامی.
سوگند خوردن. [س / سوگ / خوژ / خژ / د] (مص مرکب) سوگند یاد کردن. قسم خوردن. (یادداشت بخت مؤلف). حلف. ایلاء. ایلاء. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی): سوگند خورم بهره چه دارم ملکا کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.
 ابوالمؤید بلخی.
 من آنگاه سوگند اینان خورم
 کزین شهر من رخت برتر برم. ابوشکور.
 سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
 خوبی عیان است چرا باید سوگند.
 عماره مروزی.
 همان نیز سهراب برگشته بخت
 که سوگند خوردی به تاج و به تخت.
 فردوسی.
 خداوند سوگندی خورده بود که مرا به
 نشابور پیاده برد. (تاریخ بهیقی).
 سوگند خورد مادر طبعم که در تنش
 از یک شکم دو گانه چو جوزا بر آورم.
 خاقانی.
 بسی سوگند خورد و عهدها بست
 که بی کاوین نیارد سوی او دست. نظامی.
 سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید بدل
 وعده هایش را وفا هرگز نبود کاشکی.
 سعدی.
 حریف عمر بر برده در فوق و فجور
 بوقت مرگ بشیمان همی خورد سوگند.
 سعدی.
 رجوع به سوگند شود.
سوگند دادن. [س / سوگ / د] (مص مرکب) قسم دادن. تحلیف. استخلاف. احلاف: سوگند دهند تا یک سال شراب نخورد. (تاریخ بهیقی).
 مسیحا خصلتا قیصر نژادا
 ترا سوگند خواهم داد حقا. خاقانی.
 سوگند میدهم بخدایت که بسی کنی
 گرچه عطا چو عمر مکرر نکو تراست.
 خاقانی.
 ملک راداده‌ای در روم سوگند
 که با کس در نسازد مهر و پیوند. نظامی.
سوگند ستار. [س / سوگ / د ست / ت] (ترکیب اضافی). سوگندی است مخصوص قماربازان و لوطیان ولایت چه ستار از اسمای حسنه است. (آندراج):
 چشمان او را هر زمان ور کند و برد از نقد جان
 همچون مقام ریشگان سوگند ستار آمده.
 ملا ظفرا (از آندراج).
سوگند شکستن. [س / سوگ / ش ک ت] (مص مرکب) پیمان شکستن. نقض عهد کردن.

(مص مرکب) پیمان شکستن. نقض عهد کردن.
 در عهد تو ای نگار دلیند.
 بس عهد که بشکنند و سوگند.
 سعدی (کلیات، ترجیمات چ مصفا ص ۸۲۹).
سوگندنامه. [س / سوگ / م / م] (لا مرکب) قسمنامه. ورقه‌ای که نویسند و مضمون آن در ایران باستان در محاکمه‌های مبهم و پیچیده دو طرف دعوی را مورد آزمایش بنام (ور) قرار میدادند و هر کس در آزمایش موفق میشد او را محق میدانستند. از جمله این آزمایشها دادن آب آمیخته بگوگرد بود. بعقیده گلدتر چون گوگرد ملین و سبک اثرش مشکوک است، میتوان تصور کرد که در روزگار پیشین هنگام محاکمه آنرا به آب آمیخته بمنهم می‌نوشانیدند و از روی دفع شدن لژ شکم یا ماندن آب در شکم تقصیر و بی‌تقضیری او را معلوم میکردند. استعمال فعل «خوردن با سوگند» یادگار همین مفهوم است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). قسم است که یمنین باشد. (آندراج). یمنین (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی): بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد. (تاریخ بهیقی). و سخت سوگندنامه و مواضعه بسیاورده‌ام در مقامات محمودی. (تاریخ بهیقی). امیر مسعود بر آن سوگندنامه خواجه را نیکویی گفت. (تاریخ بهیقی). ابوسهل و بونصر سوگندنامه پیش داشتند. خواجه آنرا بزبان پراند. (تاریخ بهیقی).
سوگند یاد کردن. [س / سوگ / ک د] (مص مرکب) سوگند خوردن. قسم خوردن: بر صدق دعوی خود سوگند یاد کرد. (تاریخ قم ص ۳۰۰).
سوگوار. (ص. مرکب) (از: سوگ + وار، پسوند ایضاف). (از حاشیه برهان قاطع چ معین). مصیبت زده. صاحب ماتم را گویند چه سوگ به معنی ماتم و وار به معنی صاحب است. (برهان). ماتم زده. (فرهنگ رشیدی):
 بدو گفت پیران که ای شهریار
 چه بودت که گشتی چنین سوگوار.
 فردوسی.
 همه سوگوار و پراز آب روی
 سوی راه ایران نهادند روی. فردوسی.
 آن روز قوی و شاد بودم
 امروز ضعیف و سوگوارم. ناصر خسرو.
 ز کفار مکه نبود ایچ کس
 به دل ناشده سوگوار علی. ناصر خسرو.
 عجب دارم ز بخت دشمن تو
 که بر خود خندد و ناسوگوار است.
 مسعود سعد.
 اما چکنم قبول کن عذر
 کز مرگ امام سوگوارم. خاقانی.

نه همدردی مرا نه غمگساری
 همی گریم چنین چون سوگواری. نظامی.
 روز مجلس بود مردی سوگوار
 ز آنکه خرگم کرده بود آن بی‌قرار. عطار.
 سرگشته و سوگوار از آنم
 شوریده و خسته دل از اینم. عطار.
 گرچه مینالد بجان او سوگوار
 دل شکسته سینه خسته گو بزار. مولوی.
 مدام از پریشانی روزگار
 دلش حسرت آلود و تن سوگوار. سعدی.
 شبی بکلبه احزان دوستان آبی
 دمی انیس دل سوگوار من باشی. حافظ.
 رجوع به سوگوار شود.
سوگی. (ص نسبی) سوگوار که به معنی ماتم زده و اندوهگین باشد. (آندراج). (برهان). سوگوار. مصیبت زده. ماتم زده. اندوهگین. (ناظم الاطباء).
سوگیانه. [ن / ن] (لا مرکب) لباس ماتم و جامه عزا. (ناظم الاطباء).
سوگیدن. [د] (مص) گریستن. ناله و زاری نمودن. (آندراج). گریستن. نالیدن. زاری کردن. غمگین شدن. ناله کردن. (ناظم الاطباء).
سوگیری. (حماض مرکب) نگهداری و حمایت. یاری. اعانت. (ناظم الاطباء).
سول. (لا) رنگ خاکستری مایل مراسب و آستر و خراغی را که خط سیاهی از کاکل تا دم کشیده شده باشد. (برهان). رنگ خاکستری مایل سیاهی در اسب و اشتر که نامبارک شمارند. (آندراج):
 آن یکی عیسی آن یکی خرسول
 و آن دگر خضر و آن چهارم غول. سنایی.
 [آنادان. (برهان). (ناظم الاطباء).] بلفت
 هندی قولنج را گویند. (برهان). قولنج. درد شکم. [شیار. (ناظم الاطباء).]
سول. [س و] (لا) ناخن پای شتر که آنرا به عربی فرسن خوانند. (برهان). (ناظم الاطباء).
 اسب میش و بز و گوسفند و جز آن. (ناظم الاطباء). سبل. (فرهنگ رشیدی):
 ای آنکه می‌برد به سفر ناقه ترا
 محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام.
 ابن عیین (از آندراج).
سول. [س و] (امص) سستی و فروهستگی زیر ناف. سستی و فروهستگی. (منتهی الارب). (آندراج).
سولا. [لج] دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۴۹۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۱. **سولاء**. [س] [ع ص]، [د] دلو بزرگ. [مؤنت اسول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اسول شود.

سولاب. [ا]خ] دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوپران شهرستان ساوه. دارای ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه مزدقان. محصول آنجا غلات، بشن، پنبه، بادام، میوه‌جات، گردو و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سولاچه. [ج / چ] [ا] قسمی از آلات موسیقی. (یادداشت بخت مؤلف).

سولاچه زن. [ج / چ] [ز] [ف مرکب] آنکه سولاچه نوازند. (ریسنگ خوش آواز). (یادداشت بخت مؤلف).

سولاخ. [ا] سوراخ. (آندراج) (ناظم الاطباء). تبه: و بمنقار در آن سولاخ میکرد. (ترجمه تفسیر طبری). و چون آب بدان سولاخها رسد و بر هوا تکیه کند. (التفهیم). و کوه را سولاخ میگردند هم او، هم کارکنان. (فارسنامه ابن‌البلیخی). و حلقه در هر دو سولاخ کسوف او میکشیدی. (فارسنامه ابن‌البلیخی). رجوع به سوراخ شود.

سولاخلو. [ا]خ] دهی است جزء دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از مشگین چائی. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سولان. [س] [و] [ا] نوعی از دوابی و آنرا از جانب روم آوردند و لقوه را نافع باشد. (برهان) (تحفة حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). لکلرک گوید: نمیدانم چه ماده‌ای است. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). نام دارویی است که آنرا عصیر زبربرون گویند. (ناظم الاطباء). [ابام خانه. (برهان) (ناظم الاطباء). [اسطلق بلندیها. (برهان). برآمدگی. بلندی. ارتفاع. (ناظم الاطباء).

سولان. [س] [و] [ا]خ] رجوع به سلان شود: توبه پایش یکان یکان برشو پس بیاسای بر سر سولان! ناصر خسرو. ای جوان عبرت از این پیر هم اکنون گیر از سر سولان بندیش هم از پایان ناصر خسرو.

سولان. [س] [و] [ا]خ] نام پیغمبری است از بنی اسرائیل. (برهان). ظاهراً مراد سولون^۲ مقنن یکی از حکمای سبعة یونان است که از ۶۴۰ تا ۵۵۸ م. میزیسته. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

سولدرق. [د] [ر] [ا]خ] دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات. شغل

ج ۱. **سولکنه**. [ل] [ا] زردی که بسبب آفتی بر غله زار افتد. (برهان) (آندراج). سوگل. (جهانگیری). رجوع به سوکل و سوگل شود.

سولوق. (ترکی - مغولی) [ا] خورجینی که سابق در سفر همراه می‌برده‌اند. (فرهنگ فارسی معین): از آن وجه میوه‌ها در سولوق ریختم. (جهانگشای جوینی). چون بارود رسید میوه‌ها را از سولوق بیرون آورده است. (جهانگشای جوینی).

سولون. [س] [ل] [ا]خ] یکی از قانون‌گذاران آتن و از حکمای سبعة یونان متولد ۶۴۰ متوفی ۵۵۸ ق. م. سولون نه تنها مردی دانا و آزموده و خوش ذوق بود، بلکه در جنگ نیز پشتکار و همت نشان داد. طبع شعر هم داشت و به همین جهت یونانیان او را سهبط الهام خداوندان میدانند. اصلاحات وی بسیار بود، مانند: اداره حکومت شهر، اصلاح امور قضائی، ایجاد محکمه‌ای که اعضای آن بقید قرعه از میان همه مردمی که از حقوق اجتماعی بهره میبردند انتخاب میشدند (بدین ترتیب سازمانی آزاد بوجود آورد). (فرهنگ فارسی معین).

سوله. [س] [ل] [ع ص] مرد بسیار سؤال. (منتهی الارب) (آندراج).

سوله. [س] [ل] [ع] [ا] خواسته. (منتهی الارب) (آندراج).

سوله. [ل] [ل] [ا] مطلق سوراخ را گویند عموماً و سوراخ پس و پیش را که دبر و فرج باشد خصوصاً. (برهان). سوراخ مقعد و سوراخ فرج. (فرهنگ رشیدی):

بجانب علم چندان در آن دو گنبد سیمین که سیب از سر حمدان فروریزشن در سوله. عجدی.

|| خانه‌زادی را گویند که پدر و مادر او هر دو هندوستانی باشند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). (جهانگیری):

همه قلب وجود و سوله عصر
نعایم‌وار آتشخوار و ریمن.

خاقانی (از آندراج).

|| آواز بلند همچو مویه و زوزه و ناله سگ. (برهان).

۱ - سولان یا سلان... نام کوهی است سه فرسنگی اردبیل... و از این شعر معنی تردبان استنباط می‌شود و ششیده شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و پله‌پله مانند می‌باشد و این معنی خالی از مناسبتی نیست. والله اعلم. (از حاشیه دیوان ناصر خسرو چ نصرالله نقوی ص ۳۳۷).

2 - Solon. 3 - Sulfale.
4 - Sulfure. 5 - Sulfitte.
6 - Solon.

سوله. [س ل] (ع اصص) فروهشتگي: شيكمي جز آن. || جای باش کبوتران. (منتهی الارب) (آندراج).

سوله. [ل] (اخ) نام یکی از پیلان سلطان محمود غزنوی که بغنیمت از هند آورد؛ چو هروان و جيله شبه الوهه چو مولوس و سوله و چون سور کيسر.

فرخی (فرهنگ فارسی معین).
سوله. [ل] (اخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای ۱۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سوله در. [ل د] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، یونجه، انگور، جنگل تریزی، شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سولی. (اخ) ما کسیمیلین دیتون بارن د رستی دوکد^۱ وزیر هانری چهارم پادشاه فرانسه (متولد سال ۱۵۵۹ در کاخ رستی و متوفی ۱۶۴۱ م.)، وی مردی دلیر و نیکخو و کارآمد بود. بعد از جنگهایی که در رکاب هانری چهارم کرد مشاور و وزیر او گردید، مالیه را اداره کرد و کشاورزی را حمایت نمود. در کشور، جاده ها و قنوت احداث و توپخانه های ایجاد کرد. بوجهای بوجود آورد و مالیات را انتظام بخشید. کتاب قابل توجهی بنام اقتصادیات شاهی^۲ تألیف کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سولی دره. [د ز] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله داری، قالی، جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

سوم. [س و / س و و] (عدد تریبی، ص نسبی) سه که ثالث باشد. (آندراج). سیم، چیزی که در مرتبه سه واقع است. (ناظم الاطباء):

سوم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره. فردوسی.
خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم
خطیت ید و دیگر سبب و سوم غناب
خطیت اسب و دیگر گاو است و خر سوم
خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب.
ناصر خسرو.
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سوم هرآینه در وی کند بلفظ نگاه. سمدی.
سوم. [س] (ع مصص) گران فروختن. (غیثات). || بها کردن متاع را. (آندراج) (منتهی الارب) (المصادر زوزنی). طلب المصبع بالثمن الذی تقر ربه البیع. (التعريفات). || وزیدن باد و زود گذشتن. (آندراج) (منتهی الارب). || دقت نمودن. (غیثات). || خواری و رنج کشیدن. (غیثات) (از المصادر زوزنی). رنج رسانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۴۰). || گاه چریدن چهارپا. (غیثات). چریدن شتران. (آندراج) (منتهی الارب). چرا کردن. (المصادر زوزنی).

سوم. [س] (ع ا) بها. (منتهی الارب) (آندراج). بها. قیمت. (ناظم الاطباء).
سوماترأ. (اخ) ^۳ بزرگترین جزیره از جزایر سوند^۴ در جمهوری اندونزی در جنوب شرقی آسیا. دارای ۴۷۱۵۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت ۷۶۸۰۰۰۰ تن. شهرهای مهمش عبارتند از پادانگ^۵ و پالبانگ^۶. معادن زغال سنگ و نفت آن دارای اهمیت است. (فرهنگ فارسی معین).

سومار. (اخ) بخشی از شهرستان قصرشیرین. واقع در قسمت جنوبی شهرستان. از طرف شمال به بخش مرکزی قصرشیرین، از جنوب به بخش صالح آباد و مهران (شهرستان ایلام)، از مشرق به بخش ایران و گیلان شاه آباد و از مغرب به کشور عراق محدود است. قسمت شرقی کوهستانی و قسمتهای مرکزی و غربی تپه ماهور و هوای بخش گرمسیر است. این بخش از ۱۸ آبادی تشکیل شده و حدود ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

سومالی. [س] (اخ) ^۷ کشوری است جمهوری در آفریقای شرقی و جنوب شرقی جنبه پایتخت آن «موگادیشو» است که تنها بندر سوماتالی میباشد. سازمان ملل در نوامبر ۱۹۴۹ م. استقلال سوماتالی را تصویب کرد منتهی مقرر شد تا سال ۱۹۶۰ تحت نظر دولت بریتانیا و سازمان ملل متحد اداره شود. در ۱۹۶۰ م. کشور مزبور استقلال یافت.

(فرهنگ فارسی معین). سوماتالی در چند ناحیه تحت نظر دولتهای بریتانیا و ایتالیا و فرانسه بود و این چند ناحیه بنام سوماتالی ایتالیا و سوماتالی بریتانیا و سوماتالی فرانسه نامیده می شد و تحت نظر دولتهای فوق اداره می گشت. (از فرهنگ فارسی معین).

سومان. (ا) اندک. قلیل. کمی. برخی. (ناظم الاطباء).

سومو. [م] (اخ) شومر. کشوری باستانی در قسمت سفلی بین النهرین، مجاور خلیج فارس و در جنوب کشور را کد. شهرهای سومر عبارت بود از «اور»، «اوروک»، یا

«ارخ»، «نیبپور»، «لارسا». در سفر پیدایش این ناحیه را سرزمین «شنعار» نامیده اند. سومریان از ۵۰۰۰ ق.م. در سومر سکونت داشتند و آنان یکی از تمدنهای بسیار قدیم را در بین النهرین ایجاد کردند. حکومت آن در حدود ۳۰۰۰ ق.م. تشکیل گردید و در هزاره دوم (۲۱۱۵ ق.م.) منقرض شد و قلمرو آنان ضمیمه آشور و بابل گردید. دین سومریان پرستش ارباب انواع بود. رئیس شهر را پاتسی مینامیدند، و او امور دینی، کشوری و لشکری را اداره میکرد. پادشاهان سومر و اکد غالباً با یکدیگر در جنگ بودند و گاه غالب و گاه مغلوب میشدند و ربه اطاعت رقیب را بر گردن مینهادند. و ملوک سومر پیشوای دین هم بودند و خود را قائم مقام و کاهن اعظم خداوند شهر خویش میخواندند و بیشتر دارائی خود را صرف ساختن معابد وی میکردند و تا میتوانستند عبادتگاه را بزرگ و زیبا میساختند. (از فرهنگ فارسی معین).

سومرون. [م] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمدرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم داری است. ساکنین از طایفه بویراحمدر بنام احمد غربی معروفند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سومله. [س م ل / ل] (ا) پنگانچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جامی از خرف. پنگان. (یادداشت بخت مؤلف).

سوماتات. [م] (اخ) —————
«سوماتها»^۸ «مالهند ۳۴۹» (از: سومه، ماه + نات، صاحب): حجر سوماتات و «سوم» هو القمر و «نات» الصاحب فهو صاحب القمر. و قد قلعه الامیر محمود رضی الله عنه فی سنة ست عشر و اربع مائة للهجرة... (مالهند ۲۵۲). هم بیرونی در وجه تسمیه این نام شرحی از افسانه های هندی نقل میکند بدین مضمون «... و گفته اند که منازل ماه دختران پرچاپت»^۹ اند که ماه با ایشان مزاجت کرد و پس از اندک زمانی از میان ایشان به «روهینی»^{۱۰} بیشتر مایل شد و دیگر خواهران پیش پدر از او شکوه بردند. پرچاپت ماه را بند داد که بر جمله دختران بیک دیده نظر کند،

1 - Sully, Maximilien de Bethune, baron de Rosny, duc de.
2 - Les économies royales.
3 - Sumatra. 4 - Sonde.
5 - Padang. 6 - Palembang.
7 - Somalie. 8 - Somanâtha.
9 - Prajâpati. 10 - Rohini.

ولی ماه پند او را نشنید پس او بر این نظرین کرد تا رویش پس شد و از کرده پشیمان گشت و از گناه خویش استغفار کرد. برچاپت او را گفت که از گفته خود باز نمیتوانم گشت، ولی رسوایی ترا در نیمی از ماه پوشیده خواهم داشت. ماه گفت: پس نشان این گناه چگونه از من محو تواند شد؟ گفت: بدانکه صورت «لنگ مهادیو»^۱ را برپا سازی و ستایش کنی. ماه چنین کرد و لنگ مهادیو همان سنگ سومنات است. لنگ یا لنگسا به زبان سانکریت به معنی آلت مردی است. و لنگه مهاده به معنی نرّه مهادیو (یکی از خدایان) است که بت سومنات بدان شکل بوده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). بت خانهای در گجرات. گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه می بود شکست. و بعضی گویند که قریش منات را از مکه گریزانیده بودند و از راه دریا بدانجا آورده. و گویند این لغت هندوی است که مفرس شده و نام آن بتی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات است یعنی ضمنی است نمونه قمر چه سوم بهندی قمر را گویند و نات تعظیم است. (برهان). یکی از بزرگترین بتخانه های هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد، و بت آنرا شکست. (فرهنگ فارسی معین): محمود سومنات گشای صنم شکن از غرو سی گزی بستان زره گذار. سوزنی (دیوان ج شاه حسینی ص ۸۱). سومنات ظلم را محمودوار برق زد تا برسان آمد برزم. خاقانی. بتی دیدم از عاج در سومنات مرصه چو در جاهلیت منات. سعدی. **سومندر**. [مَد] (ن) (سومندر است و آن جانوری باشد که در آتش متکون میشود. (برهان) (آندراج). سمندر باشد که آنرا سامندر نیز گویند. (جهانگیری). رجوع به سمندر و سالاندر شود. **سومه**. [م] (ع) (بها) انسان. علامت. (آندراج) (منتهی الارب). انسان مرد در حرب. (مذهب الاسماء) (آندراج). **سومه**. [م] (م) (ن) انتها و حد و طرف. (آندراج). لغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر شود. **سومین**. [س] (و) [س] (و) (ص) (نسی) (ع) عدد ترتیبی سه. منسوب به سه. **سون**. [س] (و) [س] (و) (ا) (مدح) (ننا). (برهان) (جهانگیری): گر نشنید سخن این یمن در دل خلق چه عجب آن سون توست که از جان برخاست. این یمن (از جهانگیری). **سون**. (ل) طرف. جانب. سوی. (برهان)

(آندراج):

به چشم اندرم دید از رون توست
به جسم اندرم جنبش از سون توست.

عصری.

و بر آن سون شهر تا به لب آب هیرمند. (تاریخ سیستان).

ز خون هفت دریا برآمد بهم

اسدی.

زمین از دگر سون برون داد غم.

گفت ای خواجه گرچه زان سون شد

سنایی.

تا ز بند زمانه بیرون شد.

آن شنیدی که بود مردی کور

آدمی صورت و بفعل شور

رفت روزی بسون گرمابه

سنایی.

ماند تنها درون گرمابه.

رجوع به سو و سوی شود. [شبهه. نظیر.

(برهان). شبهه. مانند. (جهانگیری). سان. (از

حاشیه برهان قاطع ج معین).

سونا. (ل) بهندی اسم ذهب است. (فهرست

مخزن الادویه). طلا. (الفاظ الادویه). رجوع

به سونه شود.

سوناخ. (خ) شهرکی است از پاراب [به

ماوراءالنهر] و بسیار نعمت و از وی کماهای

نیک خیزد که به جایها برند. (حدود العالم).

سوناکک. [ن] (ل) نفسی باشد یا صدا که در

هنگام خواب یا در وقت دیدن از بینی

برمی آید. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (از

فرهنگ رشیدی).

سونانوس. (خ) نام طبیعی از یونان قدیم.

(ابن الندیم).

سونپ. [ن] (ل) و سوتف. بهندی اسم رازبانج

است. (فهرست مخزن الادویه).

سونتهه. [ن] (ل) بهندی زنجبیل خشک.

(فهرست مخزن الادویه) (الفاظ الادویه).

سونج. [ن] (ل) بفلک و پارچه چهارگوشه ای

که در زیر بقل پیراهن میدارند. (ناظم

الاطباء).

سونج. [ن] (خ) قهریه ای است بزرگ از

نواحی نفس و مخمدین احمدین ابی القاسم...

لؤلؤی معروف بقیه سونجی بدان منسوب

است. (معجم البلدان)^۲.

سونجر لون. [ن] (ل) اسم هندی نمک سیاه

است. (فهرست مخزن الادویه).

سونج. [ن] (خ) امیرالامرای خراسان و

اتابک ابوسعید بهادرخان. در زمان سلطنت

اولجایتو. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۰۹،

۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۷ و تاریخ گزیده

ص ۵۹۶، ۵۹۸ و ۶۰۱ شود.

سونج. [س] (و) [خ] دهی است جزء دهستان

اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای

۵۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول

آنجا غلات، نخود، عدس، شغل اهالی زراعت

و گلهداری است. سکنه سونج بالا ۲۵۰ تن

میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). **سونجه**. [ج] (خ) خشبچه. کش بسن. خشک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سونج شود.

سونج. [ن] (خ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] از نخشب. (حدود العالم):

ز شهر نخشب چون رو بسونج آوردم

نسیم جود وی آمد ز من ز هر فرسخ.

سوزنی.

دل رمیده غزل را بمخلص آوردم

بمدح صاحب صدر ریاست سونج

محمدهن عمر مهتری که خاطر من

مرا بمدحت او مرچا زد و بخ بیخ. سوزنی.

رجوع به سونج شود.

سونخص. [ن] (ل) هندبای ببری است.

(فهرست مخزن الادویه).

سوند خور. [و] (خ) دهی است جزء

دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان

شهرستان اهر. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن

از رودخانه گلو و چشمه. محصول آنجا غلات

و سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

سوندر. [س] (و) [د] (ل) شوندر. چقدر. (دزی

ج ۱ ص ۷۰۹).

سوندر. [س] (و) [د] (خ) سپاه سالار هندوان در

دربار محمود سبکتکین. رجوع به تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۴۱۴ شود.

سوندهی. [ن] (ل) بهندی اسم اذفر است.

(فهرست مخزن الادویه). رجوع به تحفه

حکیم مؤمن شود.

سونش. [ن] (امص) (ل) ریزگی فلزات را

گویند که از دم سوهان ریزد و به عربی براده

خوانند. (برهان). ریزه آهن و سیم و زر که

بسوهان افتد. (فرهنگ رشیدی). براده و ساو

آهن. (زمخشری). سونش آهن. فساله الحدید.

(بحر الجواهر):

شرر دیدم که بر رویم همی جست

ز مژگان همچو سوزان سونش زر. لیبی

سونش الماس می بارد فلک بر آنگیر

خرده کافور می ریزد هوا بر بوستان. فرقدی.

سونش سیم سپید از باغ بردارد همی

باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود.

عصری

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

و آکنده در آن غالیه دان سونش دینار.

متوجهی.

و سونش سفال نو سود دارد. (ذخیره

خوارزمشاهی).

رنگ سیدی بر زمین از سونش دندانن بین

1 - Linga Mahādeva.

۲- در لباب الانساب سونج ضبط شده است.

سوهان بادش پیش از این بر سبز دیا ریخته خاقانی.

نیفتاد گردی بر آن زر خشک
بجز سونش عنبر و گرد مشک. نظامی.
سونش لعل ریزد از پر همای در هوا
گریخورد ز کشته لعل لب تو استخوان.
سیف اسفرنگی.

سونگک. [س] [اخ] ^۱ نوزدهمین سلسله از پادشاهان چینی (شمالی و جنوبی) که از ۹۶۰ - ۱۲۸۰ م. حکومت کرده‌اند. عده شاهان آن ۱۸ تن است. آلتان خانیان از اقوام چورچه (منچوری) خروج کرده چین شمالی را از چنگ سونگها بیرون آوردند و فقط چین جنوبی بدست آنان ماند. سپس سلسله آلتان خانیان در عهد اکتای تا آن منقرض گردید و سلسله سونگ هم در عهد قویلیای تا آن بکلی منقرض شد. (فرهنگ فارسی معین).

سونش. [ن] [ه] [امص] (ل) سونش. (ناظم الاطباء). رجوع به سونش شود.

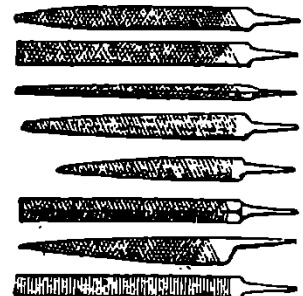
سونفوز. (ل) شونیز. سیاهدانه. (از ناظم الاطباء). رجوع به شونیز شود.

سووخ. [س] [ع مص] فرورفتن در زمین. (منتهی الارب).

سووش. [س] [ل] سیل شتر. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۶۶).

سوها. (اخ) دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوهان. (ل) مخفف آن سوهن. سان ساو. در اراک (سلطان آباد) «سن» ^۱ مکی نژاد، طبری «سو» ^۲، مازندرانی کنونی «سهن» ^۳. آلتی فولادی و آجیده که در ساییدن و صیقل کردن فلز و چوب بکار رود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). چوب‌سای. سفن. (مذهب الاسماء). میرد. (تاج المروس) (دهار). آلتی آهنین که با آن سایند:



سوهان

ریش بوگانا سبلیت چون سوهانا

سرینیش چو بورانی با تگانا. ابوالعباس.
بشت خوهل و سر توبیل و روی بر کردار نیل
ساق چون سوهان و دندان بر مثال دستره.

بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد و پتک گران. فردوسی.
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه
بکردار عبیر بیخته بر تخته دیبا. فرخی.
هر یک داسی بیاورند یتیمان
برده به آتش درون و کرده بسوهان.

منوچهری.
ز دندان همی ریخت آتش بجنگ
ز خارا همی کرد سوهان بچنگ. اسدی.
بگاہ درشتی در شتم چو سوهان
بهنگام نرمی به نرمی حریرم. ناصر خسرو.
و آلت بر کشیدن انبری باید که گیرش گاه آن
سوهان بود تا آن چیز را بگیرد. (ذخیره
خوارزمشاهی). و چون کسی را زخمی آید
آترا بسوهان بزنند. (فارسنامه ابن البلیخی ص
۱۲۶).

آه دل درویش بسوهان مانند
گر خود نبرد برنده را تیز کند.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).
رنگ سبیدی بر زمین از نوش دندانش بین
سوهان بادش پیش از این بر سبز دیا ریخته.
خاقانی.

سوهان زده سبلیت آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب.
نظامی.
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک.

سعدی.
- سوهان تعلقه؛ آلتی آهنین که یک سر آن
سوهان و سر دیگر چوب‌سای است.
(یادداشت بخط مؤلف).

- سوهان روح؛ آزاردهنده جان. که صحبت
او بطبع آدمی ننازد. (از آندراج).

- سوهان زدن؛ سوهان خور داشتن. سوهان
خوردن. سوهان شدن. سوهان کردن.

|| شیرینی چون قرصهای بزرگ نشکنک که از
شیرینی سبزه گندم کنند. قسمی حلوا. نوعی
از حلوا که از گندم نیده یزند. (ناظم الاطباء). و
سوهان قم که بخوبی معروف است. (یادداشت
بخط مؤلف).

سوهان. (اخ) دهی است جزء دهستان
پایتین بخش طالقان شهرستان تهران. دارای
۱۰۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات، چشمه‌سار
و رود محلی. محصول آنجا غلات، سیب
زمینی، لوبیا، میوه‌جات. عده‌ای برای تأمین
معاش بتهران، مازندران و گیلان میروند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوهان. (اخ) دهی است از دهستان رادکان
بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۲۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول
آنجا غلات، شغل اهالی زراعت است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سوهان پند یو. [ب] (نف مرکب) سوهان
پنذرنده. که سوهان را قبول کند. رجوع به
سوهان شود.

سوهانک. [ن] [اخ] دهی است جزء بخش
شمیران شهرستان تهران. دارای ۶۰۰ تن
سکنه که در تابستان به ۱۰۰۰ تن میرسد. آب
آن از ۴ رشته قنات. محصول آنجا غلات،
بشنش، میوه‌جات، آلو زرد. مزرعه تنگه
فاطمی، چال اسطلک، سوت‌پیشه، شنگ‌زار،
باغ جهانبخش، تنگه آبخور، یورد کریم، بند
طلحه‌هرز جزء این ده میباشد. در تابستان
حدود ۲۰۰ الی ۴۰۰ نفر برای سکونت
سه ماهه و استفاده از هوای خوب به این ده
مسی آید. مزرعه کوچک دره، بیدستان
شاه‌پسند، تل کرگ که هر یک دو سه خانوار
سکنه دارد، جزء این ده منظور شده است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سوهان کار. (ص مرکب) کسی که شغل آن
سائیدن با سوهان است. (ناظم الاطباء).

سوهان کاری. (حامص مرکب) سائیدن یا
سوهان و استعمال سوهان در سائیدن و صیقل
دادن. (ناظم الاطباء).

سوهانگر. [گ] (ص مرکب) صاقل. صیقل
کننده. آنکه آهن و جز آن را بسوهان کند.

سوهانگیر. (نف مرکب) کنایه از نرم و ملانم.
(غیاث) (آندراج):

در دل سوهانگرم آه مرا تأثیر نیست
چون دل پولاد او یک ذره سوهان‌گیر نیست.

سیفی بخاری (از آندراج).
سوهانه. [ن] [ن] (ل) قسمی مرغابی.
(یادداشت بخط مؤلف).

سوهانی. (ل) قسمی قفل پیچ. (یادداشت
بخط مؤلف).

سوهش. [ه] [امص] (ل) سونش. (ناظم
الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۶).

سوهق. [س] [ه] (ع ص) مرد درازساق.
|| باد غبارانگیر. (منتهی الارب) (آندراج).

سوهن. [ه] (ل) مخفف سوهان است.
(برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سوهان
شود.

سوهه. [ه] [ه] (ل) سندان. || براده. سونش.
(ناظم الاطباء).

سوی. [س] [وی] (ع ص) تسنندرت.
(دهار). درست‌اندام. ج. سویون و اسویاه.
(مذهب الاسماء).

سوی. (ل) طرف. (غیاث) (آندراج). صوب.

1 - Song. 2 - Son.
3 - Su. 4 - Sehen.

(مذهب الاسماء). زی. جانبی: جهت: جسم ناچاره بی‌نهایت نبود بهمه سویها. (تاریخ سیستان).

عقلت یک سوست گل بدیگر سوی
بنگر بکدام جانبی مایل.

ناصرخرو (دیوان ج تهران ص ۲۴۷).
- سوی: بجهت. بخاطر. از برای: قول مشتعل بر زیادت از یک قول بسوی آن گفته‌اند تا معلوم باشد که قیاس بیرون این قولها چیزی دیگر نیست. (اساس الاتقیاس). نه بسوی آن گفته‌اند که شرط قیاس آن است. (اساس الاتقیاس). بسوی آن دوست میدارم که تقویت طبیعت و انشراح صدر و جلاء ذهن فایده میدهد. (اساس الاتقیاس).

سوی. [سِ وِی] [ع ص] مستقیم. راست: گرفته‌اند نکوخواه و بدخواه تو مدام یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی.

سوزنی.
سوی. [سِ وِا] [ع] برابر. (منتهی الارب) (آندراج). هموار. ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۵۹. عدل. [غیر. (اقرب الموارد). [راستاراست. (منتهی الارب) (آندراج). شطر. (مجمل اللغة) (دهار).

سوی. [سِ وِی] [ع ص] راست و درست. [] (میانه چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). وسط. (اقرب الموارد). [] قصد. [] یقال: قصدت سواه؛ ای قصدت قصد. (منتهی الارب) (آندراج). [] امکان سوی. جای با نشان و علامت. [] یقال: مرتت برجل سوی و العدم؛ یعنی وجود و عدم آن برابر است. (آندراج) (منتهی الارب).

سوی پادیدن. [ی د] (مص مرکب) کنایه از شرمنده و خجل شدن. (برهان فرهنگ رشیدی). در حالت انفعال و خجالت می‌بودن. (آندراج).

سویت. [سِ وِی] [ع] (مص) برابری با اعتدال. (غیاث اللغات). راستی. (مذهب الاسماء). یکسانی و همواری: و آنچه حطام دنیای است به مقتضی شریعت مصطفی صلوات الله علیه بسویت قسمت رود. (ترجمه تاریخ یمنی). میان بیوه‌زنان و ارباب نعمت جاه سویتی به انصاف ظاهر گشت. (ترجمه تاریخ یمنی).

غم هجران بسویت‌تر از این قسمت کن
کین همه درد بجان من تنها نرسد. سعدی.
و ضمان‌نامه‌ای داد که تم را مساحت کند و بیاید بر سبیل سویت و عدالت. (تاریخ قسم ص ۱۰۲).

سویده. [سِ وِا] [ع] (مصفر) مصفر اسود است. (منتهی الارب) (آندراج):

سویدا. [سِ وِا] [ع] [] نقطه سیاه که بر دل است. (غیاث) (آندراج):

این سویدای دل من که حمیراصفت است
صافی از همت صفوان بخراسان یابم.

خاقانی.
خاکیان راز دل گرم روان آتش شوق
باد سرد از سر خوناب سویدا شوند.

خاقانی.
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست.
سعدی.

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شوق سویدای تو خالی. حافظ.
عارفان خال سویدا راز دل حک میکنند
اینقدر ای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست.

صائب.
[] (مصفر) تصغیر سوده که مؤنث اسود است. (آندراج) (غیاث).

سویداء. [سِ وِا] [ع] (مصفر) سوده. (بحر الجواهر). مصفر سوده. (منتهی الارب).
[] میانه دل. (بحر الجواهر). میان دل. (مذهب الاسماء) (دهار). دانۀ دل. (دهار) (منتهی الارب). سویداءالقلب. دانۀ دل. (ناظم الاطباء). رجوع به سودا و سویدا شود.

سویدان. [سِ وِا] [] خاک گور. (ناظم الاطباء).

سویدی. [] نام مرغی است کوچک که به فارسی سار گویند. (از فهرست مخزن الادویه).

سویورغا. [سِ وِا] [] غم و اندوه. [] رنج و سختی. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۰).

سویورغال. [سِ وِا] [] (ترکی - مغولی) [] خلعت و بخشش پادشاهی. سویورغال. تجول. بخشیدن پادشاه قطعه زمین یا ده یا قصبه‌ای بیکسی که بتصرف ابدی وی باشد. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۷). رجوع به سویورغال شود.

سویوره. [سِ وِا] [] (بخ) نسام یکسی از دهستانهای بخش هندلیجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در شمال و باختر بخش بندر مشور واقع شده است. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. این دهستان از ۱۲ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان سویوره است. قرای مهم این دهستان: قریه خزینه میباشد که در حدود ۴۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سویوره. [سِ وِا] [] (بخ) دهسی است مرکز دهستان سویوره بخش هندلیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زهره. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و ساکنین از طایفه

شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سویوز. [سِ وِا] [] (بخ) دهسی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۹۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و مسالرداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به تاریخ بهقی ص ۱۸۴ شود.

سویوزن. [ز] [] سوزن باشد که بدان چیزها دوزند. (آندراج) (برهان). سوزن. (ناظم الاطباء).

سویس. [سِ وِا] [] آگاه نبودن است که به عربی غفلت خوانند. (برهان). غفلت. آگاه نبودن. (آندراج) (جهانگیری). عدم آگاهی: غفلت. (ناظم الاطباء). رجوع به سویت شود.

سویس. [سِ وِا] [] کشوری است که میان کشورهای اتریش، ایتالیا، فرانسه و آلمان واقع گردیده. مساحت آن ۴۱۰۰۰ کیلومتر مربع و بطور کلی کشوری است کوهستانی. رشته‌های آلپ در جنوب و ژورا^۲ در مغرب آن قرار دارند. میان این دو رشته نجدی است که ارتفاع آن تا ۴۰۰ متر میرسد. جمعیت سویس ۵۱۱۷۰۰۰ تن است. سویس دارای مناظر کوهستانی و دریاچه‌های زیبای بسیار است. پایتخت سویس شهر برن^۳ است و شهرهای دیگر آن عبارتند از: زوریخ، بال، ژنو، لوزان و غیره. حکومت سویس از ۲۲ ناحیه تشکیل شده که هر کدام استقلال داخلی دارند و حکومت اتحادیه در دست دو مجلس (مجلس شورای دول متحده و مجلس شورای ملی) است. محصولات کشاورزی، لبنیات، میوه، توتون، و بفصل اقسام غلات است. کشور سویس از حیث مواد معدنی فقیر است، ولی معدن سنگ آهن در آن نسبتاً زیاد است.

مذهب اهالی پرتستان و کاتولیک. نژاد آنان ژرمنی و لاتینی است و بزبانهای فرانسوی، آلمانی و ایتالیایی تکلم می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

سویتست. [سِ وِا] [] به معنی سویس که آگاه نبودن و غفلت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سویس شود.

سوئیسه. [سِ وِا] [] قوس و قزح. (برهان) (جهانگیری). قوس و قزح مخفف سرویسه. (فرهنگ رشیدی) (آندراج).

سوئیسه. [سِ وِا] [] (بخ) دهسی است از

۱ - اقرب الموارد به این معنی بفتح سین ضبط کرده است.

2 - Suisse. 3 - Jura. 4 - Berne.

دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهلواز دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سویسی. [س و] [لخ] دهسی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سویشم. [س ش] [ل] سنگ سبز. عقیق. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۷۱).

سویطاء. [س و] [ع] [ل] شوربایی که در آن آب و پیاز و دیگر دیگر افزار آن زائد باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سویطة. [س ط] [ع ص] مخلوط و آمیخته. يقال: اموالهم سویطة بینهم؛ ای مختلطه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوی غامش. [م] [ل] سلام. تحیت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۱۰۶). [تملق. [رسم خوش آمدگویی. (ناظم الاطباء).

سویق. [س] [ع] [ل] پست. (دهار) (منتهی الارب). پست که بهندی ستو گویند. (آندراج) (غیاث). پست. تلخان و آنرا از هفت چیز کنند: گندم، جو، نبق، سیب، کدو، حب الزمان، سنجد. و هر یک را بنام آن چیز خوانند. (بحر الجواهر).

— سویق الارزه؛ تلخان برنج.

— سویق التفاح؛ تلخان سیب.

— سویق الحنطه؛ تلخان گندم.

— سویق الغروب و الفیرا.

— سویق الرمان. سویق الشعیر. سویق القرع.

— سویق النبق.

برای شرح هر یک رجوع به فهرست مخزن الادویه، تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیهی شود.

[سوی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شراب یا شیرینی؛ قیل لابی نواس صف لنا الاشریه. قال اما الماء فیعظم خطره بقدر تعززه. و اما السویق فبلغة المجلان. قال فالسویق. قال شراب المحرور و المعبدان و المسافر. قال قیید التصر. قال حامة حاموها حول الحق فلم یصبوه. (شرح شریخی بر مقامات حریری، یادداشت بخط مؤلف).

سویق. [س] [لخ] غزوالسویق. نام یکی از غزوات رسول (ص). در این جنگ ابوسفیان و اتباعش که جهت سبکباری انبیاها از پست انداخته بودند برگرفتند. (از تاریخ گزیده ص ۱۴۱ و ۱۴۲). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۰۶ شود.

سوی کسی گرفتن. [ی ک گ] [ر ت] (مص مرکب) جانب کسی گرفتن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۲۲۴)؛

فلک بی رنگ خواهد روی ما را چه سان گیرد بیدان سوی ما را.

ملاطفا (از آندراج).
سویل. [س] [ع ص] برابر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سویلو. [س] [ل] قسمی ماهی بحر خزر. (یادداشت بخط مؤلف).

سوین. [س] [ل] دیگ، طبق، کاسه، کوزه و امثال آن مطلقاً و به عربی ظرف و انا را گویند. (برهان) (جهانگیری). مطلق ظرف. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). [آبدان سگ یعنی ظرفی که سگ در آن آب خورد. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (آندراج).

سوین. [س] [لخ] دهی است جزء دهستان گندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۳۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، عدس، نخود سیاه و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سوین قن. [س ت] [لخ] یکی از علمای انگلیسی است که الفبای زبان فینیقی را بدست آورده و ثابت کرده که این زبان کاملاً زبان سامی است. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

سویوتلی. [لخ] دهی است از دهستان اوغلی بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم بانی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سویور. [ل] آلودگی. (فرهنگستان).

سویون. [لخ] دهی است جزء دهستان آغیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۷۱۴ تن سکنه. آب آن از نهر سویون چای. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل: اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سویه. [س و ی] [ع] [اصص] راستی و برابری. يقال: هم علی سوية؛ ای استواء. (منتهی الارب) (آندراج). راستی و همواری. (دهار)؛

به نمازی غله دادی و زر و سیم به کافر هم بر این سان بر سویه. سوزنی. [ل] از مرا کب داهان و سا کین است. (منتهی الارب) (آندراج). [آن گلیم پر از گاه نیز که بر پشت ستور انداخته سوار شوند. ج. سویا. (منتهی الارب) (آندراج).

سویه. [ی / ی] [ل] میکربی که میکربهای دیگر از آن پدید آمده باشد. سوش^۱. (فرهنگستان).

سهه. [س] [عدد، ص] [ل] ترجمه ثلاث. (آندراج) (ترجمان القرآن). عدد توصیفی. (ناظم الاطباء). علامت آن [۳] است. دو به علاوه یک. (ناظم الاطباء)؛

میلا و منی ای فغ و استاد توأم من پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو.

رودی.

وصال تو تا باشم میهمانی

سزد کن تو یابم سه بوسه بهاری. خفاف.

پس این داستان کش بگفت از خیال

ابر سیصد و سی و سه بود سال. ابوشکور.

سه مرد از دبیران نوشیروان

دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان.

فردوسی.

از سه بگذر که محملی نه قویست

از دو هم درگذر که آن ثویست.

نظامی (هفت پیکر ص ۵۴).

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد. (مرزبان نامه).

— سه اقنوم؛ اصل و سبب باشد و نزد نصارا عبارت از ظهورات باری تعالی است. و اقنوم ثلاثه عبارت از اقنوم وجود، اقنوم علم و اقنوم حیات که نه عین ذاتند و نه زاید بر ذات؛

سه اقنوم و سه قرقف را به برهان

بگویم مختصر شرح مواف. خاقانی.

— سه بعد؛ طول، عرض، عمق. (غیاث)؛

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد

شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.

خاقانی.

— سه بهر؛ یک ثلث ساعت و بعد از ظهر. (ناظم الاطباء).

— سه پاس؛ سه قسمت، سه بهره. سه قسمت از چهار قسمت شب؛

دبیران برقتند دل پرهراس

ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس. فردوسی.

چو شب کودک آمد گذشته سه پاس

بیامد بر کودک اختر شناس. فردوسی.

چو ماه از بر تخت سیمین بگشت

سه پاس از شب تیره اندرگشت. فردوسی.

رجوع به سیاس در همین لغت نامه شود.

— سه پور؛ موالید ثلاث، یعنی حیوان، نبات و معدن. سه فرزند اخشیجان. (ناظم الاطباء).

— سه پهلوا؛ سه سو و هر چیز که دارای کنار باشد. (ناظم الاطباء).

— سه حمال؛ کنایه از موالید ثلاث است که شامل معدن، نبات و حیوان میباشد؛

گر سه حمال کارگر داری

چار حمال خانه برداری. نظامی.

— سه خال باز؛ کنایه از مکار و محیل است. (یادداشت بخط مؤلف).

— سه خان؛ خانه سوم نزد. (یادداشت بخط مؤلف).

— سه طلاق گفتن یا سه طلاق بستن چیزی را؛ برای همیشه ترک آن کردن. و گذاردن؛ در

حال چار تکبیر ملک خوانند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشه چادر بست. (تاریخ جهانگشا).

سه قیله: قیله یهود و قیله نصاری و قیله مسلم. (از غیاث):

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود دو قله‌اند و لکن سه قیله طلاب. خاقانی.

سه قرقف: سه کتاب است در مذهب ترسیان در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شراب است، چنانکه در قرآن مجید شراب سه نوع مذکور است: شراب طهور و شراب زنجبیل و شراب سلبیل. (غیاث). رجوع به همین کلمه شود.

سه مرتبه: کنایه از طفلی، جوانی و پیری. گاهی عبارت از ادنی و اوسط و اعلی. (غیاث).

سه موالید: موالید ثلاثه. حیوان، نبات، معادن:

بودند تا نبود نزولش در این سرا این چار مادر و سه موالید بینوا. خاقانی.

سه نشی: (اصطلاح بنایان) آجر یا خشت که سه سوی از چهار سوی قطر آن هموار و بی شکستگی باشد. (یادداشت بخت مؤلف).

سه نوع: موالید ثلاثه. (آندراج) (غیاث). رجوع به هر یک از کلمات فوق شود.

سهه: [سه / سه] [ع] (کون. مقعد. سرین. ناظم الاطباء). سرین یا حلقه دبر. (متهی الارب).

سه آسیابه. [سب] [اخ] دهسی است از دهستان کوهدخت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه چنار و رود گودار بهمن. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. ساکنین از طایفه آزادبخت بوده‌اند. ساختمان و چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سهپا. [س] [اخ] ستاره معروف باریک در بنات‌الشمس و آن متصل است با ستاره دوم از سه ستاره بنات. (غیاث) (آندراج). ستاره‌ای است ریزه و بسیار خفی در بنات‌الشمس صفری. (متهی الارب). ستاره‌ای است در نهایت خردی نزدیک کوکب دوم و از دو کوکب ذنب دب اکبر و نور چشم را بدان امتحان کنند. (یادداشت بخت مؤلف): به پهلوی او [عناق] ستارگی است خرد نام او سها. (التفهیم ابوریحان).

تا تابش نبود نجم سها همچو سهیل تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر. فرخی. معروف ناپدید سها بود بر فلک من بر زمین کنون بمثال سها شدم. ناصر خسرو.

ظاهر آن آفتاب کز نورش

آفتاب فلک سها باشد. مسعود سعد.

آنگاه قدر او بشناسند با یقین

کآید شب و پدید شود بر فلک سها. سنایی.

چنان به نور دو چشم رسید نقصانی

که جز سها ننماید مه متیر مرا. سوزنی.

چو شنگرفگون شد ز خورشید عالم

سماک و سهیل و سها گشت غارب.

حسن متکلم.

خورشید را بر پسر مریم است جا

جای سها بود به بر نمش و دخترش.

خاقانی.

میکرد سها ز همنشینان

نقادی چشم تیزیان. نظامی.

این برون از آفتاب و از سهاست

و آن درون از عکس انوار علاست. مولوی.

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد

خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها. سعدی.

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق

پیدا بود که چند بود رونق سها.

سلیمان ساروجی.

سهاده. [س] [ع] (مص بی‌خوابی. غیاث)

(آندراج) (نصاب الصبایان). بی‌خواب شدن.

(تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

بیداری و در ماندگی از خواب. (ناظم الاطباء).

سهار. [س] [ع] (مص بیداری. متهی

الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

سهار. [سه] [ها] [ع] (ص) بسیار بیدار. (ناظم

الاطباء).

سهاره. [س] [اخ] قلمه سهاره کوهی است

عظیم بچهار فرسنگی فیروزآباد و عمارت

این قلمه مسعودیان کردند و جایی سخت

نیکوست و هوای آن سردسیر و آبهای خوش،

و در میان آبادانها است و خراب نمیتوان کرد

که شبانکاره بدست گیرند و بزرگ جایی است

و غله ساها بمانند. (فارسنامه ابن‌بلخی ج

سیدجلال الدین تهرانی ص ۱۲۹). رجوع به

جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۰ شود.

سهاف. [س] [ع] (ع) علت تشنگی. (متهی

الارب) (از اقراب الموارد).

سهاک. [سه] [ها] [ع] (ص) مرد فصیح

زودسخن. (متهی الارب) (از اقراب الموارد).

مرد فصیح زودسخن که مانند باد در کلام

مرور میکند. (ناظم الاطباء).

سهاله. [س] [ع] (مص) نرم گردیدن. (متهی

الارب) (آندراج). آسان شدن. (متهی

الارب) (آندراج) (اقراب الموارد).

سهاله. [س] [ع] (ع) خورده و ریزه و سونش

طلا و نقره. (برهان) (آندراج).

سهام. [س] [ع] (ع) شدت حرارت تابستان.

(غیاث) (آندراج). باد گرم و شدت گرما و

افسروختگی آن. (متهی الارب). باد گرم.

(مهدب الاسماء). [[العاب شیطان و آن تار عنکبوت ماندی است که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست شود. (آندراج) (متهی الارب).

سهام. [سه] [ها] [ع] (ص) تیرانداز. (غیاث) (آندراج). کمانکش. کماندار. تیرانداز. (ناظم الاطباء).

سهام. [س] [ع] (ع) سهم. به معنی تیر. (غیاث) (آندراج) (دهار):

هست سهام تو در دو دیده حاسد

گویب کز خواب کرده‌اند سهامت.

مسعود سعد.

بر شق سهام و مشق سنان و حمام صحایف عمر آن مخاذیل تباہ و سیاه گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی). [ع] سهم. به معنی حصه. بهره.

سهام. [س] [ع] (مص) لاغری و باریکی.

(غیاث) (آندراج) (متهی الارب). [تغییر

چهره. (غیاث) (آندراج). تغیر رای. (متهی

الارب). [بیماری شتر. (متهی الارب) (ناظم

الاطباء).

سهام‌دار. [س] [نف مرکب] دارنده سهم.

آنکه در شرکی سهم دارد.

سهاهوه. [س] [ع] (مص) نرمی. (متهی

الارب). [ملایمت. سهولت. (ناظم

الاطباء).

سه‌اسبیه. [س] [آب / پ] (ص نسبی مرکب)

کنایه از تعجیل و شتاب. و کسی که در کارها

تعجیل و شتاب کند و سبب آن آن است که

چون شخصی خواهد که بتعجیل و زود بجایی

رود سه اسب همراه میرد تا هر کدام که مانده

شود دیگری را سوار شود. (برهان) (از

فرهنگ رشیدی) (آندراج). کنایه از حمال

زود رونده. (غیاث):

بگوش جان^۱ تو ناگه حدیث آن نرسید

سه اسبه جامه تو تاختن بر آن آورد.

کمال‌الدین اسماعیل (از شرفنامه)

سه‌اسبیه پوئیدن. [س] [آب / پ] [د] (مص)

مرکب) کنایه از جلد و شتاب رفتن.

(آندراج):

در فراقت سه‌اسبیه می‌بویم

بچراغ دلت همی جویم.

ملا آملی (از آندراج).

سه‌ام. [س] [عدد ترتیبی، ص نسبی] سوم.

سیم: جواب سه‌ام آن است که... (ابوالفتح

رازی). پس علی روز سه‌ام [بعد از ضربت

عبدالرحمن ملجم] از جهان بیرون رفت.

(مجلل‌التواریخ و القصص).

سه‌انگشت. [س] [اگ] (مرکب) افزاری سه

شاخه که دهقانان بدان غله را بر میگردانند.

(ناظم الاطباء).

سه‌ایوان دماغ. [سِ / اِنِ / دِ] (تسْرکِبَتِ اضافی، مرکب) کنایه از محل فکر، محل خیال و محل حفظ باشد. (برهان) (آندراج).

سه‌هب. [سَ / سَ / هِ] [ع ص، لا دشت، زمین برابر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، اسب توانای فیراخ‌دو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سه‌هب. [سِ] [ع مص] گرفتن چیزی بسختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

سه‌پور. [سِ بَ] [م مرکب] سه ضلمی. (فرهنگستان).

سه‌پودان. [سِ بَ] [لخ] دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز، دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌پورگه. [سِ بَ گَ / گِ] [م مرکب] نام گلی است. (غیاث) (آندراج)، اسم فارسی هندوقوی است. (تحفه حکیم مؤمن). [یونجه. (ناظم الاطباء)، اشیدر. (یادداشت بخت مؤلف).

سه‌پسه. [سِ بِ] [ق مرکب] ثالث. (آندراج). سه تائی. سه تاسه تا. (ناظم الاطباء):

من و دلدار و مطربی سه‌به چارمین چاوشی که بر در بود.

اوحدی (از آندراج).
سه‌پسه نشستن. [سِ بِ سِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) در ردیف سه نفری نشستن: خیز جانان و بیا تاسه‌به بنشینم که نباشند حریفان ز بلایی خالی.

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
سه‌پیل. [سِ بَ] [ع ص] دلاور. (منتهی الارب).

سه‌پنه. [سِ بَ] [لخ] دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، کنجد. شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه عرب میان‌آب میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌به. [سِ بَ] [ع ص] چاه دورقمر. (آندراج). چاه زرف. (مهدب الاسماء).

سه‌پای. [سِ] [م مرکب] بندر و آب که میان آب نهند تا از گذرگاه بچائی دیگر روند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن).

سه‌پایه. [سِ یَ / یِ] [م مرکب] افزاری که دارای سه پایه است و در طبخی استعمال میکند. (ناظم الاطباء). [چیزی از چوب و جز آن که دارای سه پایه باشد که چیزی بر آن نهند. (یادداشت بخت مؤلف). [آلت سیاست

که گناهکاران را بدان بسته تازیانه میزدند؛ مثال داد تا بر آن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایه‌ها بزدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰).

تا نزد شاه شب سه پایه خویش بود ترسان دلش ز سایه خویش. نظامی.

سه‌پایه هوایی. [سِ یَ / یِ یِ هَ] [لخ] کنایه از ستاره نسر است. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری):

بسته به پایه هوایی بطن‌الحمل از چهارپایی. نظامی.

سه‌پوک. [سِ بَ] [م مرکب] خطی چند باشد که قماربازان بجهت قماربازی بر زمین کشند. (برهان) (آندراج).

سه‌پره. [سِ بَ] [م مرکب] رجوع به سه‌پرک شود.

سه‌تار. [سِ] [م مرکب] طنبری را گویند که بدان سه‌تار بسته باشند. (برهان). ساز سه‌تار. (فرهنگ رشیدی). ستار. (ناظم الاطباء):

گرم ساز یکتا زنی یا دوتایی در اندامت کز سه‌تار می‌گیریم. خاقانی. نوای بارید و ساز بریط و مزار طریق کاسه‌گرو راه ارغنون و سه‌تا.

این دل همجو جنگ راست و خراب و دنگ را زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه‌تاش میزنم. مولوی (از فرهنگ رشیدی).

[بازی نرد که سه کعبین بازنند. (فرهنگ رشیدی):

از نرد سه‌تای فراتر نهادیم هم خصل به هفده شد و هم داو سر آمد.

سوزنی. [سه‌ته که ستو گویند. (فرهنگ رشیدی).

[عده‌توصیفی]. سه واحد و سه عدد. (ناظم الاطباء). [سه پیاله که به تازی ثلاثه غساله گویند و حکیمان نهار خوردند تا غسل معده از فضلات کند. (فرهنگ رشیدی):

محبانه دعایی کرد خواهم حکیمانه سه‌تایی خورد خواهم.

حکیم نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).
سه‌تار. [سِ] [م مرکب] طنبری که بدان سه عدد تار سیم بسته باشند. (ناظم الاطباء). رجوع به سه‌تا و سه‌تار شود. [لخ] دب اکبر. (ناظم الاطباء).

سه‌تاره. [سِ زَ / رِ] [م مرکب] رجوع به سه‌تا شود.

سه‌تلو. [سِ تَ] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۸ هزارگزی باختر گاوبندی، کنار راه شوسه سابق بوشهر به لنگه. جلگه، گرمسیری و مالاریایی است. دارای ۳۵۷ تن سکنه فارسی‌زبان. آب آن از چاه و باران تأمین

می‌شود. محصولات آنجا غلات و خرما و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

سه‌تو. [سِ] [ص مرکب] سه طبقه، در جامه و کاغذ و امثال آن. (یادداشت بخت مؤلف). [قسی درهم نبره و معرب آن ستوق است. (یادداشت بخت مؤلف).

سه‌هج. [سِ] [ع مص] سخت وزیدن باد. [زندیدن باد زمین را. [تمام شب رفتن. [سودن بوی خوش را. (منتهی الارب) (آندراج).

سه‌جاده. [سِ دَ / دِ] [م مرکب] ابعاد ثلاثه است که طول و عرض و عمق باشد. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). [اصطلاح سالکان] اشاره به حقیقت، طریقت و شریعت. (برهان) (آندراج).

سه‌جوره. [سِ جَ] [ع مص] ترسان دیدن. (آندراج) (منتهی الارب).

سه‌چرخه. [سِ چَ] [م مرکب] وسیله نقلیه‌ای که با سه چرخ حرکت کند. حرکت آن یا به وسیله نیروی موتور یا گرداندن اهرمی که با واسطه زنجیری چرخها را بحرکت درمی‌آورد، صورت می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

سه‌چشمه. [سِ چَ] [لخ] دهی است از دهستان پا کوه بخش کلات شهرستان دره‌گنز. دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سه‌چکان بالا. [سِ چَ] [لخ] دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌چکان پائین. [سِ چَ] [لخ] دهی است از دهستان مرغا بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌چوب. [سِ] [لخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سه‌خوان. [سِ خِ / خِ] [ن مرکب] [م مرکب] جماعتی هستند که به آب و ابن و روح‌القدس قایل‌اند و دعوی پیروی حضرت مسیح کنند و آنان را سه‌خوانا گویند. (آندراج). قومی از نصاری که سه‌خدا میخوانند خدای عز و جل، عیسی و مریم

عليه‌السلام. (غیاث). جماعتی را گویند که ایشان قابل ثالث ثلثه‌اند و آنها نوعی از نصاری باشند که ذات واجب را سه میدانند: خدا، مریم و عیسی. (برهان):

به یک لفظ آن سه خوان را از چه شک به صحرای یقین آرم همانا. خاقانی.

سه‌خواهر. [سِ خَسَا / خَسَا ه] (اِخ) سه‌خواهران. کنایه از بنات باشد و آن سه ستاره است پهلوی هم از جمله هفت ستاره بنات‌الشمس که آنرا هفت‌اورنگ و دب اکبر نیز گویند و چهار دیگر بصورت کرسی است که نقش خوانند. (برهان). سه ستاره‌اند پهلوی هم از جمله هفت ستاره بنات‌الشمس. (غیاث) (آندراج) (جهانگیری):

زهره بدو زخمه از سر نشی در رقص کشد سه‌خواهران را. خاقانی.
ای بر تن تو جان دوپیکر گریسته در هفت پرده چشم سه‌خواهر گریسته.

سیف اسفرنگی.
سه‌د. [سِ] (ع ص) نیکو. (منتهی الارب) (آندراج).

سه‌ده. [سِ ه] (ع مص) بیدار شدن. (منتهی الارب) (آندراج). بی‌خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

سه‌دهی. [سِ] (ع اِصص) بیداری. (منتهی الارب) (آندراج).

سه‌ده. [سِ ه] (ع ص) کم‌خواب تیزخاطر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کم‌خواب. (بحر الجواهر).

سه‌ده‌امنی. [سِ م] (اِ مرکب) نوعی از قباچه با چا کهای دراز. در شرح خاقانی نوشته جامه حریر که سه چاک دارد از پیش و یک از قفا. این جامه مخصوص رفاضان است. (آندراج) (غیاث).

سه‌دختر. [سِ دَت] (اِخ) سه‌خواهران است که کنایه از سه ستاره بنات‌الشمس. (برهان). بنات‌الشمس. (فرهنگ رشیدی):

نقشی از آن گرد سندسی سازد بر سر هر سه‌دختر اندازد. خاقانی.

آن سه‌دختر و آن سه‌خواهر پنج وقت در پرستاری به یک جا دیده‌ام. خاقانی.
سه‌دزک. [سِ دَز] (اِ مرکب) خطی باشد که بجهت قماربازی بر زمین کشند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). رجوع به سه‌پیکر شود.

سه‌دزه. [سِ / سِ / سِ دَز / اِ / اِز ع] (اِ مرکب) بازی است مرعربان را. (منتهی الارب). خط مستدیر یلمب به الصبیان یسونه‌الرمی و فی الصحاح فارسیها سدره. (از تاج العروس ذیل کلمه طین و متن اللغه). رجوع به سدر در این لغت‌نامه شود.

سه‌دوری. [سِ] (اِ مرکب) سه‌جاده که

که مادر او تهمنه دختر شاه سنگان است که فرماندهی لشکریان تورانی بچنگ ایران آمد و با رستم در حالیکه یکدیگر را نمی‌شناختند جنگید و بدست او کشته شد. (فرهنگ فارسی معین):

کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو. فردوسی.

سهم تو قطران کند نطفه سهراب و زال تیغ تو زبیک کند زهره گرشاسب و شم.

خاقانی.

سهراب. [سِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. دارای ۲۰۷۸ تن سکنه. آب آن از نهر آغعیان و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات و محصول دامی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهراب. [سِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

سهراب‌وندی. [سِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهران شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، لبنیات، پشم. ساکنین از طایفه امرائی بوده و در ساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سهران. [سِ] (ع ص) بیدار. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (دهار).

سهرل. [سِ رُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند. سکنه ۳۱۷ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. این ده را سهرقه نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهرود. [سِ] (اِخ) تیره‌ای از طایفه بختیاروند هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

سهروح. [سِ] (اِ مرکب) مولای ثلاثه است که حیوان، نبات و جماد باشد. (برهان) (غیاث):

بجار نفس و سه‌روح و دو سخن و یک فطرت یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب. خاقانی.

سهرود. [سِ] (اِ مرکب) سه‌تار است که طنپور سه‌تار بسته باشد و بعضی گویند چنگ، رباب و بریط است. (برهان) (ناظم الاطباء).

سهرورد. [سِ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش قیدار شهرستان زنجان و آن در قسمت

طول و عرض و عمق باشد و به عربی ابعاد ثلثه گویند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

سه‌ده. [سِ د] (ع ص) (اِ) قابل اعتماد از سخن و جز آن. يقال: ماریات منه سه‌ده؛ ای امر اعتماد علیه من کلام او خبر. (اِصص) بیداردلی. (منتهی الارب).

سه‌ده. [سِ د] (اِخ) ^۱ از بسلوکات ناحیه گلپایگان عده قرای آن سه و جمعیت آن در حدود ۳۶۰۰ تن است. مرکز آن قودجان. حد شمالی پشت کوه شرقی عربستان (خوزستان)، جنوبی خوانسار و غربی که فریدن است. مساحت آن ده فرسخ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

سه‌دیو. [سِ د] (اِ مرکب) رجوع به سدیدر شود.

سه‌دیگر. [سِ گ] (عدد ترتیبی مرکب، ص مرکب) رجوع به سدیگر شود.

سهر. [سِ ه] (ع مص) بیدار ماندن. (منتهی الارب). بی‌خواب شدن. (تاج المصادر بیهقی). نه خواب شدن. (المصادر زوزنی ص ۲۹۵). (اِصص) بیداری که مقابل خواب باشد. (برهان). بیداری. (منتهی الارب) (دهار). بی‌خوابی. (زمنخشی):

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر. فرخی.

همخواه‌ام سهر شد و همخانم فراق یک لحظه نیست ز چشم و تم جدا.

مسعود سعد.

رویش چراست زره ترسیده او ز کس چشمش چراست سرخ تنیده شبی سهر.

مسعود سعد.

او شده طاق به آرام و من از بوسه زدن بر دو چشم و دو لبش تا بسحر جفت سهر.

سنایی.

هدیه با رنج طیبیان بمانجی بدهید خواب بیمارستان بسحر بازدهید.

خاقانی.
باید که امشب در تیظ و حراست زیادت کنی و سرمه سهر تا بوقت سحر در بصر کنی.

(سندبادنامه ص ۸۶).

سهر. [سِ] (ع) (اِ) مرضی است که صاحبش را بیداری و بیخوابی مفرط باشد. (غیاث).

سهر. [سِ] (اِ) گاو که عربان بقر خوانند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آندراج):

چو بر شاه تازی بگسترد مهر پیارود فربه یکی ماده سهر. فردوسی.

سهرایشی. [سِ] (مغفولی) (اِ) سیاست. عقوبت. عذاب. (ناظم الاطباء). رجوع به سهرامیشی شود.

سهراب. [سِ] (اِخ) نام پسر رستم زال است

۱- این کلمه در محل سده تلفظ میشود.
۲- این لغت را مؤلف لسان العجم سهرامیشی ضبط کرده است.

مرکزی بخش در دره و دامنه‌های جنوبی کوه قیدار واقع است و مرکب است از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک که حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبه کرف است. سابقاً شهری کوچک بود. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سَ رَوَ] (ص نسبی) منسوب به سهرورد که شهری است در زنجان و جمعی از علماء از این خاک بظهور آمده‌اند. (الانساب سمانی).

سهروردی. [سَ رَوَ] (لخ) (۴۹۰ - ۵۶۳ ه. ق.) ابوالنجیب ضیاءالدین عبدالقاهرین عبدالله. عارف معروف از مریدان احمد غزالی است و مصنفات بسیار بدو نسبت داده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سَ رَوَ] (لخ) ابوحفص عمر برادرزاده ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی عارف معروف که نسبت تعلیم او به احمد غزالی می‌رسد. از تألیفات او کتاب «عوارف» «رشفالنصائح» «اعلامالتقی» و «اعلام‌الهدی» است. وی مؤسس فرقه سهروردیه و مرشد سعدی و اوحدالدین کرمانی است. (فرهنگ فارسی معین).

سهروردی. [سَ رَوَ] (لخ) یحیی‌بن حبیب‌بن امیرک. ملقب به شهاب‌الدین و شیخ اشراق و شیخ مقبول و شهید. مکنی به ابوالفتح. رجوع به ابوالفتح در همین لغت‌نامه شود.

سهروردیه. [سَ رَوَ دِی] (لخ) فرقه‌ای از صوفیه، منسوب به ابوحفص عمر سهروردی که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری ظهور کرده‌اند. سلسله تصوف سهروردیه از این قرار است: محشاد دینوری، احمد اسود دینوری، محمدبن عبدالله عمویه، رویم، ابوعبدالله محمدبن خیف شیرازی، ابوالعباس نهایندی، اخی فرج زنجانی، وجیه‌الدین عمر بن محمد، ابوحفص شهاب‌الدین عمر سهروردی. این سلسله تا زمان ما ادامه دارد و پیروان آن در هند و پاکستانند. (فرهنگ فارسی معین).

سهرور. [سَ] (لخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان چاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهر. [سَ رَ] (ل) مأخوذ از هندی تاجی از سروراید زرکش و گل‌دار که در روز عروسی بر سر داماد و عروس گذارند. (ناظم الاطباء).

سهریز. [سَ / سِ] (ل) نوعی است از خرما. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سهریق. [سَ] (لخ) دهی است از دهستان میسه‌پاره بخش کلپیر شهرستان اهر. سکنه آن ۲۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهستن. [سَ سْتَن] (مص) ترسیدن و رمیدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

سه‌سرهنگ. [سِ سَ هَ] (ل مرکب) کنایه از آفتاب، مریخ و زحل است.

دور باش قلمش چون سه‌سرهنگ رسید از دوم اخترش افشان بخراسان یابم. خاقانی.

سه‌سنبل. [سِ سُم بُ] (ل مرکب) سوسنبر و آن سبزی باشد میان پودنه و نناع زیرا که چون پودنه را دست‌نشان کند سوسنبر شود و آنرا سنی‌سنبر نیز گویند. (برهان). اسم فارسی سینبر است. (فهرست مخزن الادویه).

سه‌سوه. [سِ] (ص مرکب، ل مرکب) مثلث. (التفهیم) (دانشنامه‌ی علایی); و برگ او [برگ نبات سقمونیا] سه‌سو است همچون برگ لیلاب. (ذخیره خوارزمشاهی).

سه‌سوک. [سِ] (لخ) دهی است از دهستان زز و ماهرو بخش الگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سه‌شاخ. [سِ] (ل مرکب) کنایه از موالید ثلاثه باشد و آن حیوان، نبات و جماد است. (برهان) (ناظم الاطباء).

سه‌شش. [سِ شِ] (ل مرکب) بازی نرد بر سه قسم است: فرد، زیاد، سه تا. در دو قسم اول با دو طبلان بازی کنند و در قسم ثالث با سه طبلین از این جهت سه‌شش گویند: کمترین راگر سه‌شش خواهید نقش نام رندان بر زبان یاد آورید. خاقانی.

هر بار دل از طالع کی زخم سه‌شش یابد کاین نقش بصد دوران یک بار نیندیشد. خاقانی.

بر بساطش بمدحت اندیشی
عصری را دهم سه‌شش بشی. خاقانی.

سه‌شنبه. [سِ سَم بُ / پ] (ل مرکب) روز چهارم از روزهای هفته که آنرا ناف هفته گویند. (ناظم الاطباء). یوم‌الثلاثاء:

بگیر روز سه‌شنبه نیند را یک جام بخور که خوب بود عیش روز سه‌شنبه.

از دگر روز هفته آن به بود
ناف هفته مگر سه‌شنبه بود. نظامی.

سه‌صده. [سِ صَ] (عدد مرکب) سیصد. رجوع به سیصد شود.

سه‌ضربه. [سِ ضَ بُ / پ] (ل مرکب) (اصطلاح کشتی‌گیران) آنکه کسی را سه مرتبه بر زمین زنند. (فرهنگ فارسی معین): چنانکه نژاد آسمان را سه‌ضربه پیشی دادی، و مشعد افلاک را در مهره‌بازی چون مهره بیازی داشتی.

نژاد آسمان را پیشی دهی سه‌ضربه
زین روی او تو مانند منضوبه هزاران. (سندبادنامه ص ۳۰۴).

سه‌ضربه زدن. [سِ ضَ بُ / پ رَدَ] (مص مرکب) کسی را سه مرتبه بر زمین زدن. (فرهنگ فارسی معین). || پیشی و سبقت گرفتن:

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
بنده سه‌ضربه میزند در دو زبان شاعری. خاقانی.

و با سفد سمرقند و غوطه دمشق لاف زیادتی
میزد به اندک روزی دیار لوط و زمین سبا را
سه‌ضربه زد. (تاریخ سلاجقه کرمان از امثال و حکم).

سه‌ضلعی. [سِ ضِ] (ل مرکب) سه بر. (فرهنگستان).

سه‌ظلمت. [سِ ظَمَ] (ل مرکب) کنایه از تاریکی صلب و تاریکی شکم و تاریکی زهدان مادر است و آنرا سه‌ظلمات هم میگویند. (برهان) (غیثات):

فرش جو خور مهتاب را آراست باب‌الباب را
چون در سه‌ظلمت آب را انوار یزدان پرورد. خاقانی.

سه‌علم. [سِ عَ] (ل مرکب) کنایه از علم الهی و طبیعی و ریاضی باشد. (برهان):

نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیرزن بینی
که یکدم چاررکت کرد حاصل شد دو چندانش. خاقانی.

سه‌غرغه دماغ. [سِ غُ غَ / فِ یِ دِ] (ترکیب اضافی، ل مرکب) سه‌ایوان دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه باشد. (برهان).

سه‌غرغه مغز. [سِ غُ غَ / فِ یِ مَ] (ترکیب اضافی، ل مرکب) سه‌غرغه دماغ است که محل فکر و محل خیال و محل حافظه است. (برهان):

بهشت نهر بهشت اندرین سه‌غرغه مغز
بهفت حجله نور اندر این دو حجره خواب. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۶).

رجوع به سه‌ایوان دماغ و سه‌غرغه دماغ شود.
سهف. [سَ هَ] (ع مص) سخت تشنه گردیدن. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). || (مص) تشنگی سخت. (ناظم الاطباء).

سهف. [سَ] (ع ل) پیشیز ماهی. (اقترب ۱ - ن: مرادی کز سه علم آرد.

الموارد) (ناظم الاطباء).
سه فرزند. [س ف ز] (مركب) مواليد ثلاثه. (جهانگيرى). مواليد ثلاثه كه نبات، جماد و حيوان باشد. (برهان):
 تا تربيت كند سه فرزند كون را تركيب چار مادر و تأثير نه پدر. انورى.
سهك. [س ه] (ع مص) بردن؛ سهك التراب من الارض سهكا؛ برد باد خاك را از زمين. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [||] بوى بد عرق كسى و بوى بد گوشت بوى گرفته. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سفند شدن. (تاج المصادر بيهقى). [بوى ماهى. [ازنگ آهن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهى الارب). زنگار آهن. (مهذب الاسماء).
سهك. [س ه] (ع ||) زنگ آهن. (اقرب الموارد). رجوع به سهكه شود.
سه كوهك. [س ه] (مركب) خار خشك و آن خسارى باشد سه كوش. (برهان). خار خشك. (فرهنگ رشيدى) (جهانگيرى) (الفاظ الادويه). نام گياهى است كه هندش گو كهرو نامند. (آندراج). [شاخ و نهال. [هر چيز كه سه گوش داشته باشد. (ناظم الاطباء).
سهكه. [س ك] (ع ||) بوى زنگ آهن. [بوى ماهى. [بوى بد گوشت بوى گرفته. [بوى بد عرق كسى. (منتهى الارب) (ناظم الاطباء).
سه گانه. [س ن / ن] (ص نسبى) (مركب) كنايه از سه جام و بياله شراب خورى. (برهان). سه بياله شراب كه ثلاثه غسله گويند. (فرهنگ رشيدى). [انغم سوم و شعبه حجاز. (غياث اللغات) ۱. [سه تن. سه تا؛ و پس ايشان سه پادشاه از حبشه كردند و بعد از اين سه گانه هفت تن از پارسايان پادشاهى كردند. (مجمل التواريخ و القصص).
سه گانيان. [س] [(ع) دهسى است از دهستان بهى بخش بوبكان شهرستان مهاباد. داراى ۱۲۲ تن سكه. آب آن از زرينه رود. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).
سه گاه. [س] [(مركب) نام نويسى از موسيقى. (ناظم الاطباء).
سه گرگان. [س گ] [(ع) دهسى است از دهستان مرگوز بخش سلواناى شهرستان اروميه. داراى ۲۶۵ تن سكه. آب آن از دره نارى و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالى زراعت و گله دارى و صنايع دستى آنان جاجيم بافى است. (از فرهنگ جغرافيايى ايران ج ۴).
سه گل. [س گ] [(مركب) نام درختى است كه ميوه آن چون پخته شود سرخ گردد و بجايت قابض باشد و آنرا به فارسى توت

سه گل و به عربى توت العليق خوانند چه درخت آنرا عربان عليق گويند و توت وحشى همان است. (برهان) (الفاظ الادويه). تشك. (گياه شناسى ثابتي).
سه گنبدان. [س گم ب] [(ع) عبارت از قلمه سنگوان است كه در شيراز به سپيدان مشهور است. و آن سه قلمه بود كه در آنجا جمشيد ساخته است: اول استخر و دوم قلمه شكسته و سوم قلمه سنگوان. و نيز يكصد و چهل ستون بر سر پشته برآورده و كوشكى بطول يكصد و شصت گز بنياد کرده بود كه اكنون آثار آنرا چهل ستون خوانند. (برهان). جمشيد پارس را دارالملك ساخت در ميان شهر و آنرا سه گنبدان گفتندى. (فارسنامه ابن البليخى ص ۳۲ و ۱۲۶).
سه گنبدان. [س گم ب] [(ع) رجوع به گنبدان شود.
سه گوش. [س] [(مركب) مثلث. (فرهنگستان). مثلث و هر چيز كه داراى سه زاويه باشد. (ناظم الاطباء).
سه گوشه. [س ش / ش] [(مركب) گياهى خاردار كه اشترخار نيز گويند. (ناظم الاطباء).
سه گوهر. [س گ / گو ه] [(مركب) مواليد ثلاث يعنى حيوان، نبات و جماد. (برهان) (ناظم الاطباء).
سهل. [س / س ه] (ع ص) نرم از هر چيزى؛ رجل سهل الخلق؛ مرد نرم خوى. (منتهى الارب). مرد نيك خوى. (دهار).
سهل. [س] [(ع) زاغ. (منتهى الارب) (اقرب الموارد). [زمين نرم. (مهذب الاسماء) (دهار) (غياث)؛ و پارس ولايتى است سخت نيكو چنانكه هم سهل است. (فارسنامه ابن البليخى). [(ص) رجل سهل الوجه؛ مرد كم گوشت بوى. [نهر سهل؛ جوى ريگنا ك. (منتهى الارب). [آسان در مقابل دشوار. (برهان). آسان. (غياث) (دهار). هين. اهون. خواره؛ راي كرده است كه شمشير زند چون پدران كه شود سهل بشمير گران شغل گران. منوچهرى.
 بى فرمان شراب خوردن با غازى و تركان سخت سهل است. (تاريخ بيهقى ج اديب ص ۲۲۲).
 صد سال در آتشم اگر سهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود.
 خواجه عبدالله انصارى.
 به اميد طلب رضا و فراغ ملك بر من سهل و آسان ميگذشت. (كليله و دمنه).
 همچنانكه سهل شد ما را حاضر سهل باشد قوم ديگر را سفر. مولوى.
 - امثال:
 چون يار اهل است كار سهل است. سهل البيع است.

- سهل الاقياد؛ آنكه زود تسليم شود.
 - سهل البيع؛ ارزان فروش.
 - سهل التاول.
 - سهل الحصول؛ كه آسان بدست آيد.
 - سهل العبور؛ آسان گذر.
 - سهل العلاج؛ زود درمان.
 - سهل القبول؛ زود پذير.
 - سهل القياد؛ سهل الاقياد.
 - سهل المأخذ.
 - سهل المؤنه.
 - سهل المعونه.
 - سهل الوصول؛ آسان رس. آسان ياب.
 - سهل الهضم.
سهل. [س] [(ع) سهل بن بشر بن هاني يا هيا اليهودى، مكنتى به ابوعثمان. او در خدمت طاهر بن الحسين الاعور و سپس نزد حسن بن سهل بود و او يكى از دانشمندان عصر خويش است. در هيت و حساب و احكام نجوم يد طولايى داشت و ابن النديم گويد: شنيدم كه روميان كتاب جبر و مقابله او را بزرگ ميشمارند. برآى نام كتب او رجوع به الفهرست ج مصر ص ۳۸۳ شود.
سهل. [س] [(ع) ابن عبدالله بن حسن بلخى. وى در زبان فارسى شاعرى ممتاز و فرد بود. ياقوت گويد: از بلخ چهار تن منفرد بودند. ابى القاسم الكعبي در علم كلام، ابابيزيد بلخى در بلاغت و تاليف، و سهل بن حسن در شعر فارسى. و محمد بن موسى حدادى در عربيت و شعر عربى. (از معجم الادياب ياقوت ج ۷ ص ۱۱۱).
سهل. [س] [(ع) ابن عبدالله تترى. از طبقه ثابيه است. كنيه او ابومحمد است. از كبراء اين قوم و علماء اين طايفه است. از شاگردان ذوالنون مصرى است. وى بسال ۲۸۳ هـ. ق. از دنيا يرفت و عمر وى هشتاد سال بود. وى از بزرگان اهل تصوف و طريقت بودى و سهلان بدو منسوب اند. سهل گفته است اول هذا امر علم لا يدرك و آخره علم لا ينفذ. (از نفحات الانس ج توحيدى پور ص ۶۶ به بعد).
سهل. [س] [(ع) ابن على ارغيانى. وى در عصر خود پيشواى مردمان بود و در دانش و زهد مرتبى عظيم داشت. مدتى در محضر شيخ ابوعلى سنجى به استفادات اشتغال جست، پس بدمرس قاضى حسين بن محمد مرورودى حاضر شد. فنون علوم بر وى قرانت نمود و روزگارى ملازم او گشت؛ طريقه و اسلوب قاضى را آنچنان آموخت كه قاضى در حق وى گفته: هيچكس بطريقه من چون ابوالفتح انس و علاقه نيافته و مانند او

۱ - ظ. مؤلف غياث اللغات اشتباه کرده است و نام اين نوا سه گاه است.

تحصیل نمود. و نیز از اعظام پنجذبتین: مساتند: ابویکر بیهقی و ناصر مرزوی و عبدالغفار اسماعیل بن عبدالغافر فارسی صاحب کتاب مجمع القرائب استخار حدیث نمود. پس از چندی وارد نیشابور شد و در آن بلاد اصول فقه بر امام الحرمین ابوالمعالی قرائت کرد. و در مجلسش مناظره و مباحثه نمود. در ارغیان امر قضاوت بعده وی مسلم بود. بمکه و عراق و حجاز مسافرت کرد. پس از مراجعت از مکه زیارت شیخ عارف حسن سمنانی را که شیخ وقت بود عازم شد. پس از زیارت وی قضاوت را رها کرد و ازوا اختیار کرد. در محرم سال ۴۹۹ ه. ق. وفات یافت. (از نامه دانشوران ج ۲ صص ۲۲۴ - ۲۲۵).

سهل. [س] [ا]خ [ابن محمد بن سلیمان بن محمد بن سلیمان صلوی نیشابوری، مکنی به این طیب فقیه شافعی وفات ۴۰۴ ه. ق. او راست المذهب. (کشف الظنون ص ۱۶۴۵). رجوع به نفحات الانس جامی ج توحیدی پور ص ۳۱۲ شود.

سهل. [س] [ا]خ [ابن محمد بن عثمان بن یزید جمعی. رجوع به ابوحاتم سجستانی شود.

سهل. [س] [ا]خ [ابن هارون بن رامتی فارسی الاصل دشت میثانی، حکیم و شاعر و فصیح و شعوبی مذهب و سخت با عرب دشمن. و کتبی بسیار در مثالب عرب نوشته. و ابو عثمان جاحظ به براعت و فصاحت و فضل او مذعن است. و از او در کتابهای خویش حکایت کند. و سهل بن هارون در خدمت مأمون و صاحب خزانه الحکمة او بود و کتابی در مدح بغل بنام حسن بن سهل کرد. از کتب اوست: کتاب دیوان الرسائل کتاب نعلته و عفرا بر مثال کلبه و دمنه. کتاب الهذلیة و المغزومی. کتاب الضربین. کتاب التمر و الثلب. کتاب الوامق و العذراء. کتاب ندود و دود. کتاب اسبایوس فی اتحاد الاخوان. کتاب الفزائین. کتاب ادب اسل بن اسل. کتاب خطاب به عیسی بن ایان در قضاء و کتاب تدبیر الملک و السیاسة. (از ابن السدیم ص ۱۷۴). رجوع به معجم الادباء ج ۴ ص ۲۵۸ شود.

سهل انگار. [س] [ا] (نف مرکب) آنکه کارها را آسان شمرد و بی اعتنایی کند. (ناظم الاطباء).

سهل انگاری. [س] [ا] (حماص مرکب) عمل سهل انگار. رجوع به ماده قبل شود.

سه لیب. [س] [ل] [ص مرکب] کسی که در لب یا پیرامون دهان وی ریش و قرحه باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به سه لیه شود.

سه لیه. [س] [ل] [ب] / [ص نسیی مرکب] لبشکری. آنکه یکی از دو لب زیرین یا زیرین او شکافته مادرزاد باشد. (یادداشت

بخط مؤلف). رجوع به سه لب شود.

سهل گرفتن. [س] [گ] [ر] [ت] [م] (مص مرکب) آسان گرفتن. ماسله. مسامحه:

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد. سعدی.

سهل و ممتنع. [س] [ل] [م] [ت] [ن] [ت] (ترکیب عطفی، [مرکب] (اصطلاح بدیع) آن است که ربط کلام و سیاق آسان نماید، اما مانند آن هر کس نتواند گفت بسبب سلاست و جزالت و گنجاندن معانی بسیار در الفاظ اندک. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۶۶). قطعه‌ای (شمر یا تتر) که در ظاهر آسان نماید، ولی نظیر آن گفتن مشکل باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

سهلم. [س] [ا] (!) پهلوی «سهلم»^۱ (ترس، وحشت) از «سم»^۲ پارسی باستان «چت - من»^۳ = ایرانی باستان «تراس - من»^۴ = از پارسی باستان «چه - من»^۵ = ایرانی باستان «چه من» = ایرانی باستان «تراه - من»^۶ از «شراه»^۷ آریایی «تراس»^۸ (لرزیدن - ترسیدن). رجوع به نسیرگ ص ۱۹۹ و به سهلگن و سهنک شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). ترس. بیم. (برهان) (فرهنگ رشیدی). بیم. خوف. (غیاث). ترس. بیم. هراس. هول. خوف. (ناظم الاطباء). هیت: دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست با نهیب و سهم این آوای کیست؟ رودکی. چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم پر از خاک روی و پر از گرد چشم. فردوسی.

چو اسفندیار آن گو پیلتن خداوند او رنگ و با سهم تن. فردوسی. ز سهم نامش دست دبیر سست شود چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان. فرخی. ملوک را قلم و تیغ برترین سهمی است برسد از قلم و تیغ شیر شرز تر. فرخی. از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره. منوچهری.

بدو متقار، زمین چون بنشیند بکند گویی از سهم کند نامه نهان بر سر راه.

منوچهری. همان سهم تو سهم اسفندیار همان عدل تو عدل نوشیروان. منوچهری.

تن پیل دارد توان پلنگ دل و زهره شیر و سهم نهنگ. اسدی.

همی در پیش برخواهم گرفتن رهی با سهم دوزخ هول محشر. مسعود سعد. از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر.

مسعود سعد. و هیت و سهم او چنان بود که مدتی مرگ او

پوشیده ماند و کس نبارست پرسیدن. (مجله التواریخ و القصص).

درآمد همچو مرغ تاب دیده

که بود آن سهم را در خواب دیده. نظامی. صد هزاران کشتی با هول و سهم

تخته تخته گشته در دریای وهم. مولوی. **سهلم**. [س] [ع] (مص) قرعه زدن. (دهار).

قرعه بردن. (تاج المصادر بیهقی). [ا]خ (از صورتی است فلکی از صور شمالی. دارای پنج کوکب بین مقدار دجابه و بین نر طایر

در داخل کهکشان بزرگ. پیکان آن بسوی مشرق است. (فرهنگ فارسی معین). [ا]خ آن تیر که بدان قمار کنند. ج، سهم، سهام. (مهدب

الاسماء). تیر قمار. (دهار). تیر قرع. ج، سهام. (منتهی الارب). تیر قرعه. (ناظم الاطباء).

|| تیر پیکان دار. (برهان). تیر که از کمان رها کنند. (غیاث). تیر. (فرهنگستان) (دهار) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء):

کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار.

فرخی. خون جگر ز دیده بیارد بجای اشک هر تن که او ز سهم تو خسته جگر شود.

مسعود سعد. || حصه. بهر. (غیاث): ممالک عراق، خوزستان، فارس، کرمان و دیگر مواضع که در تدبیر دیوان او بود بر سه سهم قسمت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

از شکافی که نداند هیچ سهم صاحب خانه ندارد هیچ سهم. مولوی. || از نظر تجارتی سندی که مبین تملک

حصه‌ای معین در شرکتها میباشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قانون تجارت شود. || در معاملات مردمان و مسافتهای ایشان مقدار شش ذرع است. || سنگی است که بر در

خانهای که برای صید شیر بنا کنند گذارند و چون شیر در خانه درآید در آن خانه بدان سنگ بند گردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهلم. [س] [ه] [ع] (خطوط شعاع) || تشنگی. || حرارت. سخت. || مردمان عاقل و حکیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهلم الحشم. [س] [ل] [ح] [ش] [ع] (مرکب) نام عهده چنانچه سر لشکر و بخشی فوج. (غیاث) (آندراج).

سهلم السعادة. [س] [س] [د] [ا]خ سهم

۱ - sahm. 2 - sam.

3 - cāth - man.

4 - thras - man.

5 - qah - man. 6 - thrah - man.

7 - thrah. 8 - tras.

سعادت، حاملی است از فلک البروج که بعد آن از درجه طالع بر توالی بروج مثل بعد قمر باشد از شمس علی التوالی؛ مثلاً هرگاه آفتاب در اول حمل و قمر در اول ثور باشد و اول جوزا طالع، سهم السعادة اول سرطان است و ... سهم السعادة دلیل مال و جاه و سهم الغیب دلیل فرج و خرمی است. رجوع به سهم الغیب شود. (از آندراج). بقاعده علم نجوم دلایل مخصوصه باشد از مواضع کواکب در طالع مولود. که منشأ دولت و اقبال صاحب طالع است. (غیثات) (آندراج). صاحب کفایة التعليم مینویسد: سهم سعادت آن است که بگیری بعد از آفتاب تا ماه در روز و در شب از ماه تا آفتاب و آن بعد را بر درجه طالع افزایی. چنانکه سی سی درجه قسمت هر برجی دهی آنجا که رسی سهم السعادة باشد. (از ذیل التفهیم ص ۴۴۱) و رجوع به التفهیم از صص ۲۳۷ - ۴۵۹ شود؛

از آن تیر سهم السعادة شده
چو برجی فرخنده عادت شده.

قاسم گنابادی (از آندراج).
سهم الغیب. [س مُلْغُ] [ع] [مُرکب] در تداول فارسیان، حصه‌ای از طعام که برای غائب نگهدارند. (آندراج). || سهم الغیب بخشی معین از فلک البروج است. که از آن معلوم سازند که مولود را از اطلاع بر منیات و قراست و فهم و خرد تا چند بهره بود و سهم الغیب را بروز از ماه گیرند و به شب از خورشید و بر آن درجه طالع را میافزایند و از مجموع کلی برای هر یک از بروج سی درجه می‌کهند، پس آنچه ماند مکان سهم الغیب است. سهم الغیب بر عکس سهم السعادة گیرند. رجوع به ذیل التفهیم ص ۴۴۱. تعلیقات چهارمقاله ج معین ص ۲۷۳ و سهم السعادة شود؛

نهان حال ما نزد تو پیداست
که سهم الغیب در طالع فاده‌ست. خاقانی.
کیست کز غمزه او تیر نهانی نخورد
صف مزگان کجش ترکش سهم الغیب است.
محسن تأثیر (از آندراج).

سهم زده. [س ز د / د] [ن صف] ترسیده.
بینا که
سهم زده کرگدن از گردنش
گورز دندان گوزن افکش. نظامی.

سهمگن. [س گ] [ص مرکب] مخفف سهمگین؛

سوی رود یا کاروانی گشن
زه آبی بدوی اندرون سهمگن.
ابوشکوز بلخی.

رجوع به سهمگین شود.
سهمگین. [س] [ص مرکب] خوفناک. ترسناک. ترس آورد؛

یکی سهمگین کار دارم بزرگ
کز آن خیره گردد دو چشم سترک.
فردوسی.

ز زابلستان رستم آید بچنگ
زبانی بود سهمگین زین درنگ. فردوسی.
تیر بر یل آزماید تیغ بر شیر زیان
اینت مردانه سواری اینت مردی سهمگین.

فرخی.
همه جا یکی سهمگین چاه بود
که زرقش صد شاه رش راه بود. اسدی.
ره درازت پیش است و سهمگین که در او
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل.
ناصرخسرو.

نبودی در این سهمگین مرغزار
مگر عمرو و عتتر شکار علی. ناصرخسرو.
گرجویی از ولایت انصاف دوست جوی
ور گیری از محبت و اخلاص یار گیر
یاران ز مار گزیه بسی سهمگین ترند
فرمان من بکن بدل یار مارگیر.

؟ (از مقامات حمیدی).
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کترین موج آسیانگ از کنارش در بودی.
سعدی.

ترا سهمگین مرد پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند. سعدی.
سهمناک. [س] [ص مرکب] هولناک.
دارای ترس و بیم. (ناظم الاطباء). مهیب.
هول؛

فکند از سر تخت خود را بخاک
برآمد ز جانش آتشی سهمناک. فردوسی.
ما از دیوان و پریان از این سهمناک ترکس
ندیده‌ایم. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). چون این بگفت نگاه کرد شخصی
عظیم و سهمناک دید. (قصص الانبیاء). ماهی
سهمناک بود هفتاد تن را زهره پاره شد.
(قصص الانبیاء). بخت النصر خوابی دید عظیم
سهمناک. (مجموع التواریخ و القصص). آواز
سهمناک بگوش زویا آمدی. (کلیله و دمنه).
نظر در قمر چاه افکند اژدهایی سهمناک دید.
(کلیله و دمنه).

بسا شیر درنده و سهمناک
که از نوک خاری در آید بخاک. نظامی.

همان دریا که موجش سهمناک است
گلی را باغ و باغی را هلاک است. نظامی.
سهمه. [س م] [ع] خویشی. قرابت. (منتهی
الارباب). خویشی. (دهار). || انصب. (منتهی
الارباب). بهره. (دهار).

سهمی. [س] (||) از نظر تشریح درزی است
در استخوانهای جمجمه که از میان درز
اکلیلی بر میان سر می‌رود تا بزایوه درز لامی،
و آنرا سهمی و سفودی نیز گویند. درزی که
تحف را از وسط در طول به دو بخش کند.

(یادداشت بخت مؤلف).
سهمیدن. [س د] [م ص] ترسیدن.
هراسیدن. ترس داشتن. (ناظم الاطباء).
ترسیدن. (آندراج)؛ ابرهه بهمید از آن
سخن و شگفت آمدش لفظ عبدالمطلب و
بفرمود تا شتران را باز دادند. (مجموع التواریخ
و القصص).

سهمین. [س] [ص نسبی] ترسناک.
سهمگین؛
دگر دید دشتی همه کند مند^۱

در آن شهر سهمین درختی بلند. اسدی.
سهند. [س ه] [خ] کوهی است مشهور در
ولایت آذربایجان نزدیک تبریز و بعضی
گویند نام دهی است متصل بدان کوه و آن کوه
بدو منسوب است. (برهان). کوه آتشفشان
قدیمی در ۶۰ کیلومتری دریاچه ارومیه.
دهانه آتشفشانی آن کاملاً واضح است و از
جنوب و جنوب شرقی رشته موسوم به سهند
محدود است که سه قله مرتفع آن در روی
خطی ۱۰ تا ۱۲ کیلومتر مربع واقع شده و قله
مرکزی آن سه ارتفاع ۳۷۰۰ متر است.
(جغرافیای طبیعی کیهان صص ۵۸ - ۵۹)؛

بخون نریمان میان را پند
برو تازیان تا بکوه سهند. فردوسی.
گرگ درنده را بکوه سهند
دست و پایی بیک دو شاخ افکند. نظامی.

سهند آباد. [س ه] [خ] نام یکی از
دهستانهای چهارگانه بخش بستان آباد.
شهرستان تبریز است. این دهستان در جنوب
باختری بستان آباد و در دامنه جنوب خاوری
و شمالی کوه سهند واقع است که از شمال به
دهستان مهرآرود و سردرود، از جنوب به
دهستان دیزج رود از خاور بددهستان
مهرآرود، از باختر به بخش دهخوارقان و
شهرستان مراغه متصل می‌شود. آب و هوای
این دهستان سردسیر سالم و آب آن از
چشمه‌سارهای ارتفاعات سهند می‌باشد. مرکز
دهستان اشکه‌درق دارای ۵۱۰ تن سکنه
است. و جمعیت کلی دهستان که دارای ۴۰
آبادی بزرگ و کوچک است در حدود
۱۹۹۵۰ تن می‌باشد. قرای مهم آن عبارتند از
امراالله. لیقوان. باشیز. گل آخر. قره گوش. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهنساء. [س ه / س ه] [ع] آخر و پس
همه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)؛^۲ هذا
سهنساء؛ ای آخر کل شیء. (منتهی الارب).

سه نویت. [س ن ب] (||) مرکب کنایه از
زمان کودکی، جوانی و پیری و زمان تهجد،
اشراق و چاشت. در قدیم در همین اوقات

۱- نل: کشتند.
۲- ناظم الاطباء سهند چاپ کرده است.

ثلاثة نوبت می‌انداختند، اما از زمان بیست و پنج نوبت مقرر شده. (آندراج) (النجمن آرای ناصری). و نوبت انداختن را نیز گویند، یعنی نهاره زدن چه در قدیم سه وقت نوبت می‌انداخته‌اند و آنرا اسکندر وضع کرد و در زمان سنجر پنج و به پنج نوبت شهرت یافت. (از برهان).

سه‌نوع. [س ن] (ا مرکب) موالید ثلاثه. (آندراج) (غیاث):

بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
بیک رقیب و دو فرغ و سه نوع و چار اسباب.
خاقانی.

امر تو نطفه افکند بهر سه‌نوع تا کند
هفت محیط دایگی چار بیط مادری.

خاقانی.

سهو. [س هؤ] (ع مص) غافل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ص ۶۰). فراموشی. فراموش کردن. غافل شدن. (غیاث اللغات) (منتهی الارب). فراموش کردن و با لفظ کردن مستعمل است. (آندراج).

[[اصطلاح فلسفی] عبارت از زوال صور علمیه است از نفس پنحوی که بدون زحمت اکتساب جدید با توجه مختصری مجدداً حاضر در ذهن شود و آن حالت متوسط میان ادراک و نیان است، زیرا در نیان صور علمی از خزانه مربوط هم برطرف شده و محو میگردد و لکن در مورد سهو چنین نیست، یعنی صور علمی در خزانه مربوط باقی است. نهایت از صحنه روشن ذهن پنهان میشود. (از فرهنگ اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی ص ۱۵۷). [[المص] آرام. (منتهی الارب). سکون. (اقرب الموارد). [[نرمی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[(ص) مردم نرم‌خو. [[آب شیرین. [[شتر نرم و رام. ج. سها. [[کار آسان. (منتهی الارب). [[المص] لهو. بازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[خطب. خطا. غفلت. اشتباه. فراموشی. (ناظم الاطباء):

دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که سه‌ت خراسان بخورده بودند. (تاریخ بیهقی). دوش سهوی افتاده که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم باز نشد اجابت کردم. (تاریخ بیهقی). و این از جالینوس سهوی بزرگ است. (ذخیره خوارزمشاهی). به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست. (کلیله و دمنه). هیچکس از سهو و زلت معصوم نتواند بود. (کلیله و دمنه).

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد. نظامی.
از تشاور سهو و کژ کمتر شود.

مولوی.
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
حافظ.

— سهوالمقد: سهوی که در شماره عقود ناممل واقع شود و آنرا بزبان الواط سهوالمقد گویند. (از آندراج).

— سهو القلم: لغزش قلم و اشتباه در تحریر. (ناظم الاطباء):

چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت
چه حرف است اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی.

سعدی.
— سهو اللسان: خطا در گفتار. لغزش در زبان و در تکلم.

— سهو کاتب: خط و غفلت نویسنده. (ناظم الاطباء).

[[تقصیر. قصور. [[غلط. لغزش. گناه. [[بی‌اعتنایی. بی‌تفاتی. [[مدارا. [[فروتنی. نرمی. ملایمت. (ناظم الاطباء).

سهوآ. [س و ن] (ع ق) اشتباه و بطور اشتباه و از روی غفلت و فراموشی نه از روی عمد. (ناظم الاطباء).

سهوآء. [س] (ع ل) ساعتی از شب یا از اول شب. (آندراج) (ناظم الاطباء). ساعتی از شب یا پاره‌ای از شب. (ناظم الاطباء).

سهوان. [س] (ع ص) غافل. (آندراج) (منتهی الارب). غافل. بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

سهوب. [س] (ع ل) ج شهب، زمین هموار و برابر با نرمی و سهولت. (آندراج): سهوب الفلاة: نواحی دشت که در آن راه نباشد. (منتهی الارب): چون برق خاطف و ریح عاصف سهول و ضراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (ترجمه تاریخ بیهقی). اگرچه طناب اطباب کشیده شود و سهوب اسباب پیوده گردد آخر الامر قلم تحزیر بشکنند. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۲۳).

سهوج. [س و / س] (ع ص، ل) باد سخت. (منتهی الارب) (آندراج).

سهود. [س] (ع اِص) بیداری. (ناظم الاطباء).

سهود. [س] (ع ص) نوجوان تازه بدن یا درازبالای توانا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

سهوق. [س و] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (آندراج). دروغ‌زن. (مذهب الاسماء). [[پر. (منتهی الارب) (آندراج). [[سیراب‌ساق از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). [[مرد درازساق. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). [[ماد غبارانگیز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

سهوق. [س هؤ و] (ع ص) مرد درازگام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سهوک. [س] (ع ص) باد سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [[(ا) عقاب. (منتهی الارب) (آندراج). مرغی که آنرا عقاب نیز گویند. (آندراج).

سهوک. [س] (ع مص) سبک و آهسته رفتن ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

سهو کردن. [س هؤ ک د] (مص مرکب) اشتباه کردن:

نقطه عشق نمودم بتو همان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی.
حافظ.

رجوع به سهو شود.

سهوکه. [س هؤ ک] (ع مص) آهسته راندن ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سهول. [س] (ع ص، ل) دوایی که شکم راند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهول. [س] (ع ل) ج سهل. (دهزار) (آندراج) (منتهی الارب): چون برق خاطف و ریح عاصف سهول و ضراب و سهوب و شعاب آن مسافت درنوردید. (ترجمه تاریخ بیهقی).

سهولان. [س] (اخ) دهی است از دهستان آخچای بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۲۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سهولت. [س ل] (ع اِص) آسانی. (غیاث) (آندراج). نرم شدن. آسان شدن. رجوع به سهولت شود.

سهولة. [س ل] (ع مص) نرم گردیدن. (منتهی الارب). نرم شدن. (دهار). آسان و نرم شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

سهوم. [س] (ع ل) عقاب. (منتهی الارب).

سهوم. [س] (ع مص) متغیر روی گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). گونه روی بگشتن. (تاج المصادر بیهقی). [[الغیر شدن. [[تشرویی. (منتهی الارب) (آندراج).

سهونی. [س] (اخ) شعبه‌ای از ایسل چهارلنگ بختاری که جزء کیومرسی است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سهوة. [س هؤ] (ع ص، ل) شتر ماده رام نرم‌رتر. [[اکمان نرم. [[سنگ بزرگ. [[پیش دالان. [[گنجینه. [[خانه خرد میان خانه کلان، یا طاق مانند است که در آن چیزها گذارند یا سراجهای است که بگنجینه کوچک ماند یا سه چهار چوب که بالای یکدیگر گسترند و در آن متاع خانه گذارند. [[گنجینه مانند است که در دیوار کنند. [[روزن و عمارتی مدور مانند گنبد یا مانند آن. [[سرایرده فضای خانه. ج.

سهاء. (منتهی الارب) (آندراج) : سه هزار. [س هـ] [اِخ] از بسلوکات ناحیه تکابن در مازندران عده قری ۱۲. مساحت ۵ فرسخ. در میان حد شمالی خرم آباد، حد شرقی کلاردشت، حد جنوبی بلوک طالقان و غربی دوهزار. جمعیت تقریبی آن ۲۳۴۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کهان).

سهی. [س] [ص] راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست رسته را خوانند خصوصاً (برهان). راست عموماً و سروی که بنایت راست باشد خصوصاً (غیاث) : بزد بر میان درخت سهی گذاره شد آن تیر شاهنشاهی. فردوسی. رجوع به سرو سهی شود. [تازه و نوچه و نوجان. (برهان).

سهی. [س هـ] [اِخ] نام ستاره‌ای : حکم او مالک قلوب و رقاب رای او افسر سهیل و سهی. ناصر خسرو. رجوع به سها شود.

سهی بالآ. [س] [ص] مرکب) بلند قامت : شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد.

سعدی. می‌شگفتم ز طرب ز آنکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود. حافظ. جوینا به‌تعام از دیده بدمان که مگر در کنارم نشانند سهی بالایی. حافظ.

سهیبه. [س ب] [ح ص] بشر سهیبه : چاه دور تک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سهی پایه. [س ی] [ی] [ص] مرکب) کشیده. راست بالا :

درختی سهی پایه در باغ شرع زمینی به اصل آسمانی به فرع. نظامی. **سهیت**. [س] [ا] عمارت عالی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سهی سرو. [س س ز] [ا] مرکب) سرو راست. سرو کشیده. [قامت بلند. قامت راست :

سهی سروش از خم کمان دار شد تهی گنجش از در گران بار شد. اسدی. ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو. خاقانی.

سحر گه آن سهی سروان سرمست بدان مشکین چمن خواهند پیوست. نظامی. بر شاپور شد بی صبر و سامان بقامت چون سهی سروی خرامان. نظامی. **سهی قامت**. [س م] [ص] مرکب) بلند قامت :

شندیم سهی قامت سیم تن که میرفت و میگفت با خویشتن. سعدی. **سهی قد**. [س ق] [د] [ق] [ص] مرکب)

سهی قامت. بلند قامت. موزون اندام : برخ شد کتون چون گل ارغوان سهی قد و زیبارخ و پهلوان. فردوسی. چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما. حافظ. ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست سهی قدان سه چشم ماه سیما را. حافظ. رجوع به سهی شود.

سه یگ. [س ی] [ی] [ع] عدد کسری، [مرکب] سه یکه. سه یکی. ثلث. یک بهره از سه بهره چیزی. (ناظم الاطباء). ثلث. یک سوم :

سه یک بود تا چاریک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی. سه یک ز آن نخستین بدرویش داد پرستندگان را درم پیش داد دو دیگر سه یک پیش آتشکده

همان مهر و نوروز و جشن سده. فردوسی. پیش از وی چنان بود که از جایی سه یک موجود خراج بود و از جایی پنج یک و همچنین تا شش یک رسید. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۹۳). مقام را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید. (گلستان چ یوسفی ص ۱۸۹).

|| شراب ثلثان شده : با چار لب دو شاهد از می سه یک بخور و روان برافروز. خاقانی. رجوع به سه یکی و سیکی شود. [نویه سه یک. و آنرا حمی القب و حمی العنکته نیز نامند. (یادداشت بخت مؤلف).

سه یک آب. [س ی] [اِخ] دهی است از دهستان قل جق بخش شیروان شهرستان قزوچان. دارای ۵۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، انگور و شیپل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سهیکه. [س ک] [ح] نوعی از طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سه یکی. [س ی] [ی] [ع] عدد کسری، [مرکب] ثلث و یک بهره از سه بهره هر چیزی. (ناظم الاطباء) :

کیک چون طالب علمی است و درین نیست شکی مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی. منوچهری.

با فتح و ظفر بازگشتند و هر چه یافته بودند سه یکی به وی دادند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

|| شراب جوشیده ثلثان شده : از تن عقل پنج یک برگیر سه یکی خور بروی خرم صبح. خاقانی.

زخمی که سه یک بود خواهی که سه شش گردد یکدم سه یکی می خور با یار به صبح اندر. خاقانی.

رجوع به سیکی و سه یک شود. || سه خال از بازی قمار. (ناظم الاطباء).

سهیل. [س هـ] [اِخ] ستاره‌ای است که در طلوع آن فوا که رسیده شوند و گرما به آخر رسد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ستاره‌ای است روشن در جانب جنوب، اهل یمن اول بینند آنرا. (مذهب الاسماء). ستاره‌ای است روشن. (دهاز). ستاره‌ای است معروف. (آندراج) (غیاث). اگست : پرک. (ناظم الاطباء) :

ز سر تا پایش گلست و سمن بسرو سهی بر سهیل یمن. فردوسی. تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر. فرخی. از روی چرخ چنبری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرند و ششتری پاشیده دینار و درم. لامعی.

رخشده تر از سهیل و خورشید بوینده تر از عبیر و عنبر. ناصر خسرو. طلا به بر سه روز کرد لشکر شب ز راست فرقد و شعری ز چپ سهیل یمن. منصور سعدی.

در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن. سنائی.

چو شوگر فگون شد ز خورشید عالم سما ک و سهیل و سها گشت غارب.

حسن متکلم. گر مراد من شدند این قوم معذورند از آنک من سهیلم کآمدم بر موت اولادالزنا. خاقانی. چون سهیل جمال بهرامی از ادیم یمن ستد خامی. نظامی. نور ادیمت ز سهیل دل است صورت و جان هر دو طفیل دل است. نظامی.

ز باریدن برف و باران و سیل بلرزش در افتاد همچون سهیل. سعدی.

سهیل. [س هـ] [اِخ] ابن عمرو بن عبد شمس از بنی عامر از لوی. خطیب قریش و یکی از بزرگان دوره جاهلیت بود. در جنگ بدر اسیر شد و اسلام آورد. نخست بکه سپس بمدینه سکونت اختیار کرد. وی سال ۱۸ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۹۷).

سهیل بیگی. [س هـ] [اِخ] دهی است از دهستان کرگه بخش ویسیان شهرستان خرم آباد. آب آن از رود بلارود و دوچاه. محصول آنجا غلات، لبنیات. ساکنین از طایفه میر میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سهیله. [س ل] [ل] [ا] نوعی از خمیه. (غیاث) (آندراج). || اسم طعامی مصنوعی است. (فهرست مخزن الادویه).

بزرگ (عصب سیاتیک بزرگ) اطلاق میشود. این عصب از رأس مثلث شبکه خاصه تولید و در حقیقت دنباله این رأس است. عصب مزبور درشت‌ترین عصب بدن است و از بزرگی بزرگ نایی در زیر عضله هرمی لگن خارج میشود. عرض این عصب در ابتدا حتی به ۱/۵ سانتی‌متر نیز میرسد. ابتدا در سرین بطور مایل و بعد در ناحیه خلفی ران تا حفره ریکی قائماً پائین می‌آید و از آنجا بید بدو شاخه انتهایی تقسیم میشود. عصب مذکور در سرین بوسیله عضله سرنی بزرگ پوشیده میشود و در ناودانی که بین استخوان و رگ برآمدگی بزرگ استخوان رانی است، پائین می‌آید و یکی از نقاط دردناک این عصب در همین محل است. عرق‌النساء بزرگ، عرق‌النساء عصبی بزرگ، (فرهنگ فارسی معین). || درد مربوط بعصب سیاتیک^{۱۱} رانیز بنام سیاتیک خوانده و آن عبارت از درد شدیدی است که در سرتاسر این عصب حس میشود خصوصاً در ناحیه سرنی. وجع عرق‌النساء. (فرهنگ فارسی معین).

سیاح. (ع) دیوار و آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مثل خرما بن و رز و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج).

سیاح. (س) یا (ع) بسیار سیرکننده. (غیاث) (آندراج). سیاحت‌کننده. مسافر. (ناظم الاطباء). کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد. (تاریخ بیهقی). سیاحی رسید از خوارزم و مطلقای خرد آورد. (تاریخ بیهقی). نه در بحار قرارت نه در جبال سکون چه تیز رحلت پیکی چه زود رو سیاح.

معهودسعد.

خبر داری که سیاحان افلاک چراگردند گرد مرکز خاک. نظامی.

غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاب نام نکوست. سعدی.

سیاح. (س) یا (ع) رجوع به حاجی سیاح شود.

سیاحت. (ع) (ص) سیر کردن. رفتن بر زمین. (غیاث) (از آندراج). گردش. بگشتن. (نصاب الصبایان). رفتن در زمین. (دهار). سفر و سیر و گردش در زوی زمین از شهری بشهری رفتن. مسافرت. زیارت. جهان‌گردی. جهان‌پیمایی. کجیان‌نوردی؛ تنی چند از

گفته‌اند عصاره نبات دیگر است. (فهرست مخزن الادویه). || تمر هندی. (تحفه حکیم مؤمن).

سیاه. (ص) مخفف سیاه است که در مقابل سفید باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی):

ای برادر جز بیزیر این ردا اندر نشد اینهمه بوی و مزه بسیار با خاک کباب.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۲۴).

ز صبح تیغ تو گردد بیک نفس رسوا اگرچه سازد خصمت شب سیا پرده.

کمال‌الدین اسماعیل. **سیاب**. (س / سی یا ع) غوره خرما یا غوره میان خلال و بسر. (منتهی الارب) (آندراج).

سیاب. (ل) بلغت وادی القری به معنی خلال باشد. آن گیاهی است که سبز و رسیده آنرا بجهت آسهال خوردند و نارسیده آنرا بجهت قبض و اسماک. (برهان). || (فعل امر) امر به آراستن بود، یعنی بیاری و آرایش ده. (برهان). از مصدر سیابیدن. (از حاشیه برهان قاطع ج معین):

بدوگفت او، خوان قربان سیاب

بدین کار مرد خویشتن را بیاب. فردوسی. (حاشیه برهان قاطع از جهانگیری با ذکر اینکه در ولف نیامده). || (ل) حیات هم گفته‌اند که زندگی باشد. (از برهان) (آندراج). حیات. (اوبهی) (از فرهنگ رشیدی). || احباب هم بنظر آمده. (برهان).

سیابه. (س ب) (ع) اسسم خمر است. (فهرست مخزن الادویه). خمر. (اقرب الموارد).

سیابیدن. (د) (مص) آرایش کردن. زینت دادن. پیراستن. آماده کردن. (ناظم الاطباء). آراستن. (آندراج).

سیابیه. (س بی ع) (ع) از فرق اهل کلام شیعه. اصحاب عبدالرحمن بن سیابه از اصحاب امام جعفر صادق (ع) که در باب صفات ایزدی میگفتند که هرچه امام جعفر صادق (ع) در این باب گوید همان صحیح است و قولی دیگر را در این خصوص صواب نمی‌دانستند. (از مقالات اشعری ص ۳۶ و کشی ص ۲۲۷ و رجال استرآبادی ص ۱۹۲ از خاندان نوبختی ص ۲۵۸).

سیاتوسگا. (م) مرکب نامی است که در نور به گوشوارک داده میشود. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۲۸۶).

سیاتوسه. (سیا س / سی) (ل) نام درختی است که در لاهیجان و نور فراوان است و به این نام خوانده میشود. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۱۶۲ و ۲۶۱).

سیاتیک. (فرانسوی، ص) (ل) مربوط به تپگاه. معمولاً نام سیاتیک بعصب نسائی^{۱۰}

سهیلی. (س ه) (ع) نامش امیر نظام‌الدین احمد. اصلش از خانواده الوس جغتائی اباعن جد همگی رأیت حکومت افراشته و خود با وجود منصب دیوانی و اعتبارات سلطانی اکثر اوقات بصحبت اهل کمال و خدمت ارباب حال میل تمام داشته، و دیوانی از ترکی و فارسی تمام کرده از اوست:

دل چه شکسته شد مران عاشق خسته‌حال را سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته‌بال را.

(آتشکده آذر ص ۱۵).

دوست شاه نوید از سهیلی شنیدم گفت: تخلص را از شیخ آذری گرفتم. وی بسال ۹۱۸ ه. ق. درگذشت و بعضی ۹۰۷ نوشته‌اند. ملاحسین کاشفی انوار سهیلی را بنام او تألیف کرده است. (الذریعه ج ۹ جزء ۳ ص ۴۷۹) (از حاشیه آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۱).

سهیلی. (س ه) (ع) (۵۰۸ - ۵۵۸ ه. ق.). ابوالقاسم عبدالرحمن بن احمد ابی‌الحسن السهیلی الخنمی الاندلسی المالکی النحوی. مردی عالم به لغت عرب بود. در قرأت بارع بود و در تفسیر و صناعت حدیث و حافظ به رجال و انساب و عارف به علم اسلام و اصول و کلام بود. او راست: کتاب التعریف و الاعلام بما فی القرآن من الاسماء و الاعلام شرح آیه الوصیه. الروض الانف (و المشرع الردی) فی تفسیر. (از معجم المطبوعات).

سهیلی. (س ه) (ع) (ع) احمد بن هدم. رجوع به احمد شود.

سهیم. (س) (ع) (ص) شریک و صاحب حصه. (آندراج) (غیاث). هم‌همه. (از دهار). انباز. صاحب بخش.

سی. (عدد، ص) (ل) پازند «سی»^۱ از پهلوی «سبه»^۲، پارسی باستان «سیریت»^۳، اوستا «سیریت»^۴، سانسکریت «تیریت»^۵ «هوشمان ص ۷۶۰»، کردی عاریتی و دخیل «سی»^۶، افغانی «درش»^۷، گیلکی و تهرانی «سی»^۸ سه بار ده، ده بعلاوه بیست. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). عددی است معلوم. (برهان). عددی است معروف که سه ده باشد. (آندراج):

پس این داستان کش بگفت از خیال

ایر سیصد و سی و سه بود سال. ابوشکور.

ز مصری و چینی و از پارسی

همی رفت با او شتر واری. فردوسی.

سی. (س) (ل) سنگ را گویند و به عربی حجر خوانند. (آندراج) (برهان) (جهانگیری).

سی. (سی) (ع) (ص) (ل) مثل. مانند. || جای هموار و برابر. (منتهی الارب).

سیا. (س) (ل) سنا را گویند و آن دارویی است که در مهلات بکار برند. (از برهان). اسم فارسی سنا است و گفته‌اند عصاره آن است و

1 - si. 2 - sifh.
3 - ih(r)ithat. 4 - Ithrisat.
5 - tricat. 6 - si.
7 - dërsh. 8 - si.
9 - Sciatique.
10 - Nerf sciatique.
11 - Neuralgie du sciatique.

روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. (گلستان).

— امثال:

هم سیاحت است هم تجارت.

— سیاحت کردن: گردش کردن. سیر نمودن. جهانگردی کردن:

اگر پارسی سیاحت نکرد

سفر کردگانش نخوانند مرد. سعدی.

سیاحت‌نامه. [ح / م / م] (امرکب) کتابی که در آن سرگذشت سیاحت را نوشته باشند. (ناظم الاطباء).

سیاحه. [ح] (ع مص) سیاحت. رجوع به سیاحت شود.

سیاخ. [ع] (ک) کار گل کنندگان. (منتهی الارب). گل‌کار. (ناظم الاطباء).

سیاخ. [اخ] یکی از بلوک ولایت مرکزی فارس بطول ۲۱ و عرض ۹ کیلومتر. محدود است از جانب شمال بحومه شیراز و از جانب مغرب به بلوک خواجه و از طرف مشرق به بلوک کوار. جمعیت آن در حدود ۴۰۰۰ تن و مرکز آن وارنگان است. عده قری ۱۲. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۲۵).

سیاداوران. [و] (ل) ساداوران است و گفته‌اند عصاره‌ای است که از بیخ درخت جوز جاری گردد. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به صیدنه شود.

سیادت. [د] (ع مص) سیاده. رجوع به سیاده شود. (المص) بزرگی. سرداری. (غیاث). مهتری. مهتران... قصد زبردستان از مذهب سیادت محظور شناسد. (کلیله و دمنه).

معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهاننداری اصلی معتبر است. (کلیله و دمنه).

سیاده. [د] (ع مص) مهتر شدن. (تاج المصادر بهقی) (منتهی الارب) (دهار) (مهذب الاسماء). بزرگی. سرداری. (آندراج). رجوع به سیادت شود.

سیادهن. [د ه] (اخ) نامی است که فرهنگستان بجای آن تا کستان را وضع کرده است. (از فرهنگستان).

سیاره. (ل) کشکینه بود. (اوپهی) (ناظم الاطباء). کشکینه و آن نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا و ارزن پزند. (برهان). نانی که از جو و باقلا و گاورس پزند. (فرهنگ رشیدی) (آندراج):

روستای زمین چو کرد شیار

گشت عاجز که بود بس ناهار

برد حالی ز نش ز خانه بدوش

گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سیار.

دقیقی (از لغت فرس اسدی ص ۱۵۵).
|| اسباب خانه. (ناظم الاطباء). || اسپایی که بدان شراب و یا روغن میفشارند. (ناظم الاطباء).

سیار. [سئ] یا [ع ص] رونده. (از آندراج). کسی که سیر میکند و آنکه بسیار میگردد و آنکه برای تماشا و تفریح سیر میکند. (ناظم الاطباء). سیاح. (زمخشری). کثیر السیر. (اقرب الموارد):

ستاره گفت منم پیک عزت از در او

از آن به مشرق و مغرب همیشه سیارم.

خاقانی.

همچو پرگاری از دو رنگی حال

یک قدم ثابت و دگر سیار. خاقانی.

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند.

صائب.

|| کوکی که برگرد آفتاب و یا کوکب دیگر میگردد. ضد ثابت. (ناظم الاطباء):

از تیغ به بالا بکند موی بدو نیم

وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.

منوچهری.

عزیز آن کس باشد که کردگار جهان

کند عزیزش بی سیر کوکب سیار.

ابوحنیفه (از تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۷۹).

به مجلس اندر رویش بلند خورشید است

به معرکه اندر تیرش ستاره سیار است.

مسعود سعد.

روی دیوان ترک روی نهی

شب تازی چو کوکب سیار. مسعود سعد.

کواکب را ز ثابت تا به سیار

دقایق با درج پیموده مقدار. نظامی.

|| جماعت مسافر. || کاروان. (ناظم الاطباء).

سیار. [سئ] یا [اخ] این دینار یا این وردان.

رجوع به ابوالحکم عنبری شود.

سیارات. [سئ] یا [ع] (ل) ج سیاره. قافله.

کاروان: در اصل از برای اصحاب سیارات و بندها رفته بقم قسمی کرده‌اند. (تاریخ قم ص ۱۶۵). رجوع به سیاره شود. || کواکب یا

سیارات سبع، کواکب سیمه: زحل، مشتری،

مریخ، شمس، زهره، عطارد، قمر. (اقرب

الموارد). زحل، مریخ، مشتری، زهره، عطارد،

خورشید و ماه. (مهذب الاسماء). منظومه

شمسی. سیاراتی هستند که بدور خورشید

میگردند. تعداد آنها ۹ است از این قرار

(بترتیب نزدیکی خورشید): عطارد (تیر)،

زهره، (ناهید)، ارض (زمین)، مریخ (بهرام)،

مشتری (اورمزد، برجیس)، زحل (کیوان)،

اورانوس، نپتون، پلوتون. بعضی سیارات

دارای اقماری هستند. مجموعه سیارات و

اقمار آنها «منظومه شمسی» را تشکیل

میدهد. (فرهنگ فارسی معین).

سیاران. [سئ] یا [اخ] فرقه‌ای از متصوفه

بر طریقت ابی‌العباس سیاری. (از کشف

المحجوب هجویری ص ۳۲۳). رجوع به

کشف‌المحجوب ص ۱۹۸، ۲۸۸، ۳۲۳، ۳۳۱

و طرائق الحقائق ج محمد مصوم شیرازی ج محمد جعفر محبوب ص ۵۲۲ و ۵۲۳ شود.

سیاره. [سئ] یا [ع] (ل) قافله. کاروان. (آندراج) (غیاث). قافله. (از منتهی الارب).

کاروان. (دهار) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ۶۰):

یوسفی را که ز سیاره بصد جان بخرند

بی محاباش بزندان مدر باز دهید.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۱۶۵).

لب تشنگان جان را سیاره حیاتی

بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۶۹۰).

|| ستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن

هفت‌اند: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ،

مشتری و زحل. (آندراج) (از غیاث اللغات).

ستارگان هفتگانه که عبارت است از زحل،

مشتری، مریخ، شمس، زهره، عطارد و قمر که

سیارات نامند و اسامی آنها جمعاً در این بیت

است:

هفت کوکب که هست عالم را

گاه از ایشان نظام و گاه خلل

قمر است و عطارد و زهره

شمس و مریخ و مشتری و زحل.

؟ (از کشف اصطلاحات الفنون).

عالم جو یکی رونده دریا

سیاره سفینه‌طبع لنگر. ناصر خسرو.

تا کوکب سیاره هفت باشد

یا گیتی ارکان چهار دارد. مسعود سعد.

بی سیر جرعه میخوارگان

دستخوش بازی سیارگان. نظامی.

تو چون سیاره می‌شوی میل در میل

من آیم گر تو نام خود بتجیل. نظامی.

چو سیاره دودید از هر طرف شاه

تو گفستی در حجاب ابر شد ماه. نظامی.

ای خداوند هفت سیاره

پادشاهی فرست خونخواهر.

کمال‌الدین اسماعیل

گر تاختن بلشکر سیاره آورد

از هم بیوفتند ثریا و فرقدان. سعدی.

— از پشت سیاره زین فرگردن: شب به آخر

رسیدن و صبح دیدن. در مؤید‌الفضلا به معنی

کوتاه شدن شب. (آندراج).

سیاری. [سئ] یا [اخ] شیخ ابوالعباس بن

القاسم بن المهدی السیاری رحمه‌الله تعالی.

دخترزاده احمد سیار است و از اهل مرو و

شاگرد ابوبکر واسطی است و عالم به حقایق

احوال و فقیه و حدیث بسیار داشت. و از

برکات صحبت واسطی بدرجه‌ای رسید که

امام صفی از متصوفه شد. قبر وی در مرو

است و مردم برای حاجت بدانجا شدند و

کفایت مهمات طلبیدند. (از طرائق الحقائق

مصوم علیشاه ج محبوب ص ۵۲۲).

سیاس - (ع) [ج سانس. (ناظم الاطباء)...] - **سیاس**، (ا) سخن چینی، چغلی، (ناظم الاطباء).

سیاس، [سئ یا] (ازع، ص) استاد و ماهر در سیاست. (یادداشت بخط مؤلف). کسی که سیاست میکند و حراست مینماید و نیک داوری میکند. (از ناظم الاطباء).

سیاست، [سیا س] (ع ایص) پاس داشتن ملک، (غیاث اللغات) (آندراج). نگاه داشتن. (دهار). حفاظت، نگاهداری، حراست، حکم راندن بر رعیت، (غیاث اللغات) (آندراج). رعیت داری کردن. (متهی الارب). حکومت، ریاست، داوری. (ناظم الاطباء): از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد. (تاریخ بیهقی).

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک سها بجای قمر بود چندگاه مشار. ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰). عمر سیاست و عدل علی شجاعت و جود سیل سنت هر دو قدم گذار تو یاد. سوزنی. نام عمر به عدل و سیاست سمر شده است امروز هم بعدل و سیاست سمر تویی. سوزنی.

آن چنان آثار مرزیه و مساعی حیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی... ابوالقاسم محمود راست. (کلیله و دمنه). و دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو و پندار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه). پادشاهان را در سیاست رعیت بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی هر چند خضر پیش سکندر نکوتر است.

خاقانی. و هر کس از سیاست نفس خویش عاجز آید چون سیاست ولایتی و ریاست امتی کنند. (عقدالعلی).

||مصلحت. تدبیر. دوراندیشی: خجسته بادت عید ای خجسته بی ملکی که با سیاست سامی و با هش هوشنگ. فرخی.

زنگ همه مشرق به سیاست بزوددی زنگ همه مغرب به سیاست بزدایی. منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۹۸). پس شاه او را پرسید که ای دیو وارون از کجایی و به چه کار آمده ای پیش من و او را دشنام داد و شاه آن از بهر سیاست گفت. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

بر امر و نهی گوهر طبع عزیز تو در آتش سیاست صافی عیار یاد.

مسعود سعد. و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگرود. (کلیله و دمنه).

طوطی ار پیش سلیمان نطق بریند رواست کز سیاست بر سر مرغان رقیش یافتم. خاقانی.

سیاستی آغاز نهاد که اگر زیاد مشاهده کردی از سیاست خویش مستزید گشتی. (ترجمه تاریخ یعنی).

بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی. نظامی. مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست نباید. (گلستان). ||قهر کردن و هیت نمودن. (غیاث اللغات) (آندراج). شکنجه. عذاب. عقوبت. (ناظم الاطباء):

سختاوت تو ندارد در این جهان دریا سیاست تو ندارد بر آسمان بهرام. عنصری. سیاست کردتش بهتر سیاست زلیفن بستش بهتر زلیفن.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۶۵). مردم که با وی بودند از این سیاست و حشمت بترسیدند و امان خواستند و از وی جدا شدند. (تاریخ بیهقی). این ناحیت جز به شمشر و سیاست و ... نایستد که قاعده ها بگشته است. (تاریخ بیهقی). و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست کرده باشم. (تاریخ بیهقی).

چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است.

ناصر خسرو. این هر سه [گناه] را در وقت سیاست فرمودندی. (نوروزنامه). و این راهها و قمع مفندان... سیاست منوط است. (کلیله و دمنه).

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک شب با سیاست ملکان چون گذاشتی.

خاقانی. مثال داد تا شاهزاده را سیاست کنند... دستور چهارم چون بدانست که شاه فرزند را سیاست فرمود، جلاد را گفت: سیاست در توقف دار تا من بحضرت شاه روم و ضرر تعجیل و منفعت تأجیل سیاست باز نمایم. (سندبادنامه ص ۱۷۱).

سیاست او و تعصب و تصلب در دین و تمثیل و تکلیل او اشارت رفته. (ترجمه تاریخ یعنی). نیشابور به هیت و سیاست او بیارامید. (ترجمه تاریخ یعنی).

سیاست بین که میکردند از این پیش نه با بیگانه با دُر دانه خویش. نظامی. کسی کش در دل آمد سر بریدن نیارست از سیاست باز دیدن. نظامی. چو شاهنشده در آن صورت نظر کرد.

سیاست در دل و جاننش اثر کرد. نظامی. و ز عشق تو بگویم نکته ای از سیاست بر سر دارم کنند. عطار.

بچشم سیاست در او بنگریست که سودای این بر من از شهر چیست. سعدی.

یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نظر کرد شاه. سعدی.

چون نباشد سیاست اندر شهر ندرخشد ستان و خنجر قهر. اوحدی.

||ضبط ساختن مردم از فسق به ترسانیدن و زدن. (آندراج) (غیاث اللغات). ||محافظت حدود و ملک. ||عدالت. ||اجرای حکم بطور عدالت و آزار و اذیت. (ناظم الاطباء).

- سیاست اجتماعی، رجوع به انواع مشاورات و اساس الاقتباس ص ۵۴۹ شود.

- سیاست اقتصادی؛ طریقه ای که دولت یا حزبی در اداره امور اقتصاد کشور پیش میگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

- سیاست جسمانی (جسمانیه)؛ طریقه حفظ بدن و تقویت آن از برهم خوردن تعادل آن است. (فرهنگ فارسی معین از اخوان الصفا).

- سیاست فاضله؛ یکی از اقسام سیاست ملک سیاست فاضله است که آنرا امانت خوانند و غرض از آن تکمیل خلق بود و لازمه اش نیل به سعادت است. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).

- سیاست قلت، رجوع به انواع مشاورات و اساس الاقتباس ص ۵۴۹ شود.

- سیاست مُدُن (مدینه)؛ یکی از اقسام حکمت علمی است و آن علم مصالح جماعتی است که در شهری و کشوری اجتماعی کرده اند بر مبنای تعاون بقای نوع و ترفیه زندگی افراد؛ و آن خود بر دو قسم است: یکی آنکه متعلق بملک و سلطنت است که علم سیاست نامند و دیگر آنچه متعلق بشرایع آسمانی و احکام الهی و دستوره های انبیا و اولیا است که علم نوامیس نامند. (فرهنگ فارسی معین از دستور).

- سیاست منزل؛ تدبیر منزل. رجوع به تدبیر شود.

- سیاست موازنه؛ عبارت است از ایجاد تعادل قدرت بین ملل بمنظور منع استیلا و تفوق یکی بر دیگری و در نتیجه برقرار داشتن صلح عمومی.

- سیاست ناقص (ناقصه)؛ از فروع سیاست مدینه و یکی از اقسام سیاست ملک است که آنرا تقلب خوانند، و غرض از آن استعباد خلق بود و لازمه اش نیل به شقاوت و مذمت است. (فرهنگ فارسی معین از اخلاق ناصری).

- سیاست نفسانی (نفسانیه)؛ سیاست تهذیب اخلاقی و سلوک با اطرافیان و افراد تابع و دوستان است و انجام دادن افعال نیک و کارهایی که بمصلحت مردم باشد. (فرهنگ

فارسی معین از اخوان الصفا).
- سیاست وجدانی. رجوع به انواع مشاورات و اساس الاتیاس ص ۵۴۸ شود.
سیاست راندن. [سیاسَ دَ] (مص مرکب) مجازات و عقوبت کردن؛ پس از آن به سیاست راندن حاجت نیاید و ارسلان نیز بازگشت. (تاریخ بهیقی). و هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارهای بر وی شوریده و تباه گردد. (تاریخ بهیقی). که وی عامل هرات بود و با بوسعید خاص که... بر مالشان حاصلها فرود آمد چه سیاستا راندن فرمود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۴).

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند. سعدی.
سیاست فرمودن. [سیاسَ فَرَدَ] (مص مرکب) مجازات کردن. کشتن؛ و بعد از آن سلطان سعدالملک را با چند تن دیگر از خواجگان معروف سیاست فرمود و بدر اصفهان بر کنار زرینه رود همه را بیاویخت. (مجله التواریخ).

سیاست کردن. [سیاسَ کَرَدَ] (مص مرکب) حکومت کردن. داوری نمودن. داوری کردن. عقوبت کردن بطور رسوایی و افتضاح. (ناظم الاطباء)؛ پادشاه باید که مخالفت و مجالست با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که کار پادشاه سیاست کردن ظاهر است و کار عالم سیاست کردن باطن است. (حدایق الانوار امام فخر رازی، یادداشت بخط مؤلف).

سیاست کند چون شود کینه ور
پیشاید آنکه که باید ظفر. نظامی.
رئیی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد. سعدی.
گر سیاست میکند سلطان و قاضی جا کند
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم. سعدی.

رجوع به سیاست شود.
سیاستگاه. [سیاسَ گَ] (مرکب) قتلگاه و جایی که در آن اجرای سیاست و عقوبت میکنند. (ناظم الاطباء)؛

در سیاستگاه قهرش بر قضای کائنات
لطف را دایم چنانزه بر سر سه دختر است.
بدر چاچی (از آندراج).
سیاستگر. [سیاسَ گَر] (ص مرکب) سفاک. خونریز. (آندراج). عقوبت دهنده. جلاله. (ناظم الاطباء)؛

دید دو برنای چو سرو بلند
یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاستگری
تا بهر آسیب رساند سری.
امیرخسرو (از آندراج).

سیاستمدار. [سیاسَ مَ] (ص مرکب) سیاس. سیاستگر.

سیاسو. [سیاسَ] (مرکب) قلم تراشیده نویسنده. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). سیاه سر. (اسرار است و آن پرنده ای باشد معروف. (برهان) (آندراج).

سیاسک. [سیاسَ] (اخ) دهمی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاسه. [سیاسَ] (ع اص) رجوع به سیاست شود.

سیاسی. [سیاسَ] (ع ل) چ سیاه، جای پیوند مهره های پشت و جای برنست و از ستور و سر کف اسب و مهره پشت خر. (آندراج) (منتهی الارب). (اص نسبی) منسوب سیاست.

سیاطه. [سیاسَ] (ع ل) شاخه های گندنا که بر آنها زمالقی وی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اص سوط، به معنی تازیانه. منتهی الارب) (آندراج).

سیاطه. [سیاسَ] (ع اص) رجوع به عبدالله بن وهب و اعلام زرکی شود.

سیاع. [سیاسَ] (ع ل) درخت کندر یا درخت ست دیگر که بدرخت کندر ماند. (منتهی الارب) (آندراج). (اص کوه دان مالد. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اص کاه گل که بدان دیوار را اندایند. منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اص گل. مهذب الاسماء) (از غیث اللغات) (آندراج).

سیاف. [سیاسَ] (ع ص) شمشیرگر. شمشیرزن. (ناظم الاطباء). شمشیرزن. (غیث اللغات). شمشیردار. (دهار) (مهذب الاسماء). شمشیرگر. صاحب تیغ. (منتهی الارب). (اص شمشیر فروش. مهذب الاسماء). (اص قاتل. جلا. خونریز. غیث) (آندراج). دژخیم. میرغضب. و بودلف با شلواری و چشم بسته آنجا بنشاند و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیاف منتظر که بگوید ده تا سرش بیندازد. چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۷۱).

و حدیثی پیوستم تا وی را بدان مشغول کنم از پی آنکه میباید که سیاف را گوید شمشیر بران. (تاریخ بهیقی). پس سیاف را اشارت کرد که او را بیرون برو هلاک کن. (سندبادنامه ص ۷۸). سیافی در معرکه بمقصد او حمله آورد. (ترجمه تاریخ یعنی).
سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر.

نظامی.

سیافش. [سیاسَ] (اخ) نام پادشاه. (غیث) (آندراج). رجوع به سیاوش و سیاوش شود.

سیافه. [سیاسَ] (ع ل) چ سیاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (اص کانی که قلعه ایشان شمشیر ایشان است. منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیاقی. [سیاسَ] (ع اص) راندن. (آندراج) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۳) (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (غیث اللغات) (المصادر زوزنی). (اص جان کنند. (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (المصادر زوزنی). در جان کنند درآمدن بیمار. (منتهی الارب). (اص دست پیمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اص مهر. کابین. (مهذب الاسماء). (اص مهر. کابین. (اص طرز. طریقه. روش. (ناظم الاطباء)؛ دو بیت از آن که لایق این سیاق است اثبات افتاد. (کلیله و دمنه). و مثال داد و مبنی بر ابواب تهتیت و کرامت... که هم بر این سیاق بیاید پرداخت. (کلیله و دمنه). (اص محاسبان) مؤلف غیث نویسند: سیاق پای بند باز است و چون در علم حساب تحریک زمان و راندن قلم بسرعت تمام است. لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزله باز است که از دست خواطر اکثر پرواز مینماید و نوشتن آن برای یادداشت بشایه پای بند است. از این رو قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کردند. (غیث اللغات) (آندراج). علم حساب و نوشتن حساب. (ناظم الاطباء)؛ ملوک آل سلجوق بهر دو سه سال وزیری از وزرای خویش... بجانب مکرانات می فرستادند حساب معاملات و سیاقت خراج آن طرف روشن میگردد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵).

- خط سیاق؛ نوعی از خط که بدان اهل دفتر دیوان اعداد، مقادیر و اوزان را نویسند. (ناظم الاطباء).

سیاقت. [سیاسَ] (ع اص) روان کردن. (غیث) (آندراج). روانی و عدم اغلاق. (ناظم الاطباء). (اص ترتیب. روش. طرز. قاعده. اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم. (تاریخ بهیقی). و در این موضع اثبات این ابیات اگرچه نه از طرز و مساق این سیاقت است. (جهانگشای جوینی). هم بر این سیاقت برفت. (کلیله و دمنه). چون بر این سیاقت در مخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست باز آمد. (کلیله و دمنه). و با سیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد. (کلیله و دمنه). ذکر او در سیاقت سخن ملقب به سیف الدوله ایراد کرده باشند. (ترجمه تاریخ یعنی). اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم. (گلستان).

سیاقت اعداد. [ق ت آ] ترکیب اضافی. مرکب این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا نظم عددی را از اسماء مفرده بر یک نسق براند و هر یک از آن اسماء بنسب خویش معنی دار بود و نام چیزی دیگر و اگر با این صنعت ازدواج لفظ یا تجنیس یا تضاد یا صنعتی دیگر از صنعتهای بلاغت یار شوند، گزیده و بسندیده تر بود. رجوع به المعجم فی معایر اشعار السجم ص ۲۸۶، کشاف اصطلاحات الفنون و آندراج شود.

سیاقه. [ق] [ع مصر] رجوع به سیاقت شود. **سیاکاسه.** [سیا س / سی] (ص مرکب) مسک. بخیل. طمعکار. [آزدنایی. اسیر. ناظم الاطباء]. رجوع به سیاه کاسه شود. **سیاکله.** [ک ل] [ا] دهی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد. دارای ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاکیز. [س] [ا] نمد را گویند و آن چیزی است که از پشم میآیند. (برهان) (آندراج). **سیال.** [س] [ا] یاسمین را گویند و آن سفید و زرد میباشد. (برهان) (آندراج). یاسمین. (بحر الجواهر) (تحفه حکیم مؤمن).

سیال. [س ی] [ع] [ا] نوعی از درخت انگور یا خیار. (آندراج). عَص. (منتهی الارب). قسمی از عضه است. (یادداشت بخت مؤلف، شهبان. شاباهی. شاباهان. فالپورس. (یادداشت بخت مؤلف). [ص] روان. (آندراج). جاری. روان. (ناظم الاطباء). جاری شونده. [ا] رقیق. (آندراج) (غیاث). [ا] نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سیالرخ. [س ل] [ا] خارخسک مانند را گویند سه پهلوی که از آهن سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعه‌ها ریزند. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی): چو با جیش هومان درآویختند سیالرخ بمیدان درون ریختند.

فردوسی (از آندراج). [ا] خارخسک. (برهان) (ناظم الاطباء).

سیالف. [ل] [ا] نام درختچه‌ای است که در درفک و منجیل به سیاه آل دهند. (جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۶۰).

سیالکوتی. [ل] [ا] (ا) (۱۰۶۷ ه. ق.) عبدالحکیم ابن شمس‌الدین الهندی السیالکوتی. از علمای معروف هند و دارای تألیفات متعدد است: ۱- تعلیقات (عبدالحکیم السیالکوتی) علی الخیالی. ۲- حاشیه علی تحریر القواعد المنطقية للرازی. ۳- حاشیه علی تفسیر القاضی البیضاوی. ۴- حاشیه علی التلویح سعدالدین. ۵- حاشیه

علی حاشیه خیالی علی شرح سیدعلی. ۶- حاشیه علی حاشیه مولی عبدالقفور. ۷- حاشیه علی شرح جرجانی. ۸- حاشیه علی قطب علی شمسیه (تصورات و تصدیقات). ۹- حاشیه علی الطول للسعد علی. ۱۰- عقائد عبدالحکیم سیالکوتی (توحید). رجوع به اعلام زرکسلی ج ۲ ص ۴۷۹ و معجم المطبوعات شود.

سیالیم. [ل] [ا] پوست سبز روی گردو، بادام و مانند آن. (یادداشت بخت مؤلف).

سیالیه. [س ل] [ع] [ا] گیاهی است با خار سپید دراز که چون خار آنرا برکنند شیر ماندی بیرون آید، یا درخت سردراز. ج. سیال. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). اسم هندی شقاقل است.

سیالین. [س] [ع] [ا] ج سیلان به معنی دنباله شمشیر، کارد و امثال آن. (آندراج).

سیام. [ا] نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند و سمرقند نزدیک است. گویند مقع خراسانی که او را حکیم بن عطا میگفتند بزور سحر و شعبده مدت دو ماه از جاهی که در عقب کوه سیام کنده بود، ماهی برمی آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع میکرد و تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می تافت. و بفتح اول هم آمده است. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از غیاث اللغات):

نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است و آن پیشکار. رودکی. اسب تو هنگام جستن نسبتی دارد ز باد وقت آسایش نهادن دارد از کوه سیام. فرخی.

مرکبی کو چو بیستون نبود چون تو اند کشید کوه سیام. فرخی.

سیام. [ا] کشوری در آسیای جنوبی در قسمت شبه جزیره هندوچین، از شمال و مشرق به لائوس و کامبوج محدود است و خود در شمال و مغرب بیرمانی قرار دارد و از جنوب به دریای چین جنوبی محدود میگردد. ۵۱۴۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و دارای ۲۲۸۱۱۰۰۰ تن سکنه (سیامی و تایلندی) و پایتخت آن بانکوک است. این کشور تا سال ۱۹۳۹ م. بنام «سیام» نامیده میشد و از سال ۱۹۴۵ مجدد بنام قدیم خوانده شد. رشته اصلی کوههای آن امتداد کوههای تبت و بوتان میباشد که جلگه‌های حاصلخیزی را در بر دارد. این کشور بواسطه دو رود منام و مکنک مشروب میشود و محصول عمده آن برنج و پنبه و کاتونجو میباشد. تربیت گاو و صدور چوب در این کشور اهمیت دارد. (فرهنگ فارسی معین).

سیامک. [م] (ص) مجرد که از ترک و تجرد باشد. (برهان) (آندراج). بر ساخته فرقه آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۴ شود. در اوستا «سیامک»^۲ به معنی سیاه‌موی‌مند، دارای موی سیاه و جزو اول آن «سیاوا»^۳ (سیاه) است. (از برهان قاطع ج معین).

سیامک. [م] [ا] (خ) نسام پسر کیومرث. (برهان) (از آندراج) (غیاث): سیامک بدش نام فرخنده بود

کیومرث را دل بدو زنده بود. فردوسی.

سیامک. [م] [ا] (خ) نام یکی از پهلوانان توران که در جنگ دوازده رخ بدست گرزاه ایرانی کشته شد. (برهان):

گرزاه بشد با سیامک بجنگ چو شیر زیان یا دمنده نهنگ. فردوسی.

سیان. [س] [ا] گیاهی است که بر درخت پیچد و به عربی عشقه گویند. (برهان) (اوهبی) (آندراج). و بیارسی پیچه و تحفه گفتند که آنرا پرسیان نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج):

آنکه سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش. ناصرخرو.

از این پیش تو ببینی دوان دوان در دشت بککش و موزه درافکنده صدهزار سیان.

عمیق.

سیاوان. [ا] (خ) دهی است از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۱۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاوخش. [و] [ا] لذت عقلی را گویند. (برهان). از لغات دساتیر است.

سیاوخش. [و] [ا] (خ) نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو که والی ولایت نیم‌روز بود و عاشق مادراندر خود، سودابه شده بود و بر آتش رفت و نسوخت. (برهان). نام پسر کیکاوس. (غیاث اللغات) (آندراج). در روایات داستانی چنین آمده است که سودابه زن کیکاوس و نامادری سیاوخش بدو عاشق شد و سیاوش را بخود خواند، لیکن وی تن نداد. چون سودابه از او نومید گشت کار را بر شوی خود مشتبه نمود و بدو گفت: سیاوش در من طمع بسته است. سیاوش انکار نمود، کیکاوس او را فرمود تا از میان آتش بگذرد، و او سالم از آتش بیرون شد و بتوران زمین نزد افراسیاب رفت، و با دختر او فرنگیس

۱- نل: فروریختند. 2 - syāmaka. 3 - syāva.

ازدواج کرد. ولی بتحریر گرسوز برادر افراسیاب کشته شد. کیخسرو پسر سیاوش و فرنگیس است (داستان). (از فرهنگ فارسی معین):

سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر فریون است پنداری میان درخ و خوی اندر.

دقیقی.

به ایران اگرچه چنو مرد نیست

بجای سیاوش درخورد نیست. فردوسی.

جهاندار نامش سیاوش کرد

بدو چرخ گردنده را بخش کرد. فردوسی.

سیاوش آباد. [و] [ا]خ نام شهری بوده

در توران که سیاوش آنرا بنا کرده بود.

(آندراج) (برهان).

سیاوش گرده. [و] [ا]خ نام شهری

است آباد کرده سیاوش. (فرهنگ رشیدی).

سیاوش آباد است که نام شهر پسر یککاس

باشد. (برهان):

خنیده به توران سیاوش گرد

کز اختر چنین کرده شد روز ارد. فردوسی.

سیاوش گردش نهادند نام

همه مردمان ز آن بدل شادکام. فردوسی.

برفتند سوی سیاوش گرد

پس و پیش او بر سپه بود گرد. فردوسی.

رجوع به سیاوش گرد و سیاوش گرد شود.

سیاورز. [و] [ا]خ دهی است از دهستان

خرم آباد شهرستان شهوار. دارای ۵۵۰ تن

سکنه. آب آن از نهر فرهاد چوب و رودخانه

ولمردو. محصول آنجا برنج، مرکبات، چای و

جالیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۳).

سیاوش. [و] [ا] پرندهای که آنرا سرخاب

گویند. (برهان). نوعی از مرغان. (فرهنگ

رشیدی).

سیاوش. [و] [و] [ا]خ سیاوش. (برهان):

بگنجی که بد جامه نابرید

فرستاد پیش سیاوش کلید. فردوسی.

بر آتم که پور سیاوش تویی

ز تخم کیانی و باهش تویی. فردوسی.

سیاوش مرا همچو فرزندی بود

که با فر و با برز و اورند بود. فردوسی.

آن خون سیاوش از خم جم

چون تیغ فراسیاب درده. خاقانی.

مدت عمر او نداد کام سیاوش

دولت کاوس کامکار بماند. خاقانی.

خوانده باشی ز درس غمزدگان

که سیاوش چه دید از ددگان. نظامی.

رجوع به سیاوش شود.

سیاوش آباد. [و] [ا]خ دهی است از

دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان

بروجرد. دارای ۴۷۸ تن سکنه. آب آن از چاه

و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی

زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

سیاوش آباد. [و] [ا]خ هـمان

سیاوش آباد است. (برهان) (آندراج).

سیاوش کلا. [و] [ا]خ دهی است از

دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان

ساری. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از

رودخانه نکا. محصول آنجا برنج، غلات و

مختصر مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۳).

سیاوش گرده. [و] [ا]خ سیاوش گرد

است که نام شهر سیاوش باشد. (برهان). نام

شهری بوده در توران که سیاوش آنرا بنام

خود بنا کرده. (آندراج).

سیاوش. [ا]خ رجوع به سیاوش شود.

سیاوش گرده. [ا]خ هـمان

سیاوش گرد و سیاوش گرد است:

همی رفت سوی سیاوش گرد

بروز سپندارمذ ماه ارد. فردوسی.

سیاوش گردش نهادند نام

همه شهر از آن شارسان شادکام. فردوسی.

سیاه. (ص) در مقابل سفید. (برهان). اسوده

یخچه می‌بارید از ابر سیاه

چون ستاره، بر زمین از آسمان. رودکی.

همه جامه کرده کیود و سیاه

همه خاک بر سر بجای کلاه. فردوسی.

سیاه سنگی اندر میان دشت گهی

بروزگار شود گوهری چو دانه نار.

فرخی (دیوان چیرسیاقی ص ۱۱۰).

غایت رنگها است رنگ سیاه

که سیه کم شود بدیگر رنگ. ناصر خسرو.

اگرچه موی سیاه و سپید هر دو یکی است

مرا که فارغم از نازکی و برنایی.

مجیرالدین بیلقانی.

|| غلام حبشی و زنگی. (برهان) (از

جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج):

ایستاده بخدمت بر در او

این بفرین سیاه روخ چکاد.

حکاک (از لغت فرس اسدی ص ۱۰۶).

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم

تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد.

حافظ (از جهانگیری).

|| تاریک. مظلم:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند

سپید روز بیا کی رخان تو ماند. دقیقی.

چه گویم چرا کشتش بی‌گناه

چرا روز کردم بر او بر سیاه. فردوسی.

از آن پس که برگشت از آن رزمگاه

که رستم بر او کرد گیتی سیاه. فردوسی.

تا گنج او خراب شد و قیل او اسیر

تا روز او سیاه شد و حال او فگار.

منوچهری.

در سایه شب شکست روزم

خورشید سیاه شد ز سوزم. خاقانی.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت.

حافظ.

- پول سیاه: پولی که از نیکل و مس سکه

زنتد.

- حرف سیاه: حرفی که در مطبوعه از لحاظ

قطع و درازا به همان نسبت حروف معمولی

باشد ولیکن درست‌تر از پنهان.

- روسیاه:

ز بس زنگی کشته بر خاک راه

زمین گشته بر آسمان روسیاه. نظامی.

رجوع به ذیل این ترکیب و سیاه روی شود.

- سیاه گشتن دل از چیزی: سیر شدن دل از

آن، چنانکه پروای حال او نکند و هرگز بدو

توجه ننماید:

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد

دلیم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه. حافظ.

- قلب سیاه:

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد

قلب سیاه بود از آن در حرام زفت. حافظ.

|| انس. شوم. || اوارون. وارونه. || است

طاقع از خود بی‌خبر. (برهان) (جهانگیری):

زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو

هشیار گشت و چشم تو مانده‌ست در خمار.

رفیع‌الدین لنبانی (از فرهنگ رشیدی).

منم سیاه خرابات لعل او چون جام

که ذوقهاست مرا ز آن شراب نوش گوار.

رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری).

|| خط چهارم است از جمله هفت خط جام که

خط ازرق باشد. (برهان) (جهانگیری)

(فرهنگ رشیدی).

سیاه. (ا]خ نام اسب اسفندیار است و چون

سیاه بوده بدین نام میخوانند. (برهان)

(فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). || اسب

سیاه بطور مطلق:

تو بردار زین و لگام سیاه

برو سوی آن مرغزاران پگاه. فردوسی.

بیارید گفتا سیاه مرا

نبرده قبا و کلاه مرا. فردوسی.

ابا خود بیرده‌ست خنگ و سیاه

که بد باره نامبردار شاه. فردوسی.

از پشت سیاه زین فروگرد

بر زرده کامران برافکنند. خاقانی.

سیاه آب. (ا] مرکب) مروارید که رنگ او

بسیاهی زنتد. (جواهرنامه). || آبی که از

زمین‌های بیاطلاقی زهد و با آن مزارع را

آبیاری توان کرد. فاضل آب زراعت که زمین

را باطلاق کند. نهر یا رودی که از زه کسی

حاصل آید. (یادداشت بخت مؤلف).

سیاه آل. (ا] مرکب) (درخت آل) این گونه

درخت در سراسر جنگلهای کرانه دریایی مازندران می‌روید. آنرا در کجور و کلارستان آل، در گیلان سیاه آل، سال و سل، در راسر سهال، در طوالش چوه و در منجیل و درفک سیالف میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص ۲۵۹ - ۲۶۰).

سیاهان. (اخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی شرق شهر داراب. (فارسانه ناصر).

سیاه‌اربه. [ب] [پ] (مرکب) نوعی از درخت تنگرس که در دینچال، نور، کتول، درفک و راسر دیده می‌شود. آنرا در راسر سیاه‌اربه میخوانند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۱).

سیاه‌اندرون. [آ] [د] (ص مرکب) سیاه‌دل. بدقلب:

سیاه‌اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل. سمدی. **سیاه‌بادام.** (مرکب) کنایه از چشم معشوق چه چشم را به بادام تشبیه کرده‌اند. (برهان) (آندراج):

غم پیری سن بر سنبش ریخت
ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سبه‌بادام او از جور ایام
شد از عین سفیدی مغز بادام.

هلالی (از انجمن آرا). **سیاه‌باز.** (اخ) دهی است از دهستان اواغلی بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۱۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رود قطور و زارغان. محصول آنجا غلات، کرچک، انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاه‌بخت. [ب] (ص مرکب) بدطالع و شوم. (آندراج). بدبخت، تیره‌بخت. [زنی که شوی آنرا دوست ندارد و مطبوع بوی نباشد. (یادداشت بخت مؤلف).

سیاه‌بند. [ب] (اخ) دهی است جزو دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیاه‌رود. محصول آنجا غلات، پنبه و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیاه‌بویه. [ی / ی] (مرکب) سیاه‌دانه و شونیز. (ناظم الاطباء).

سیاه‌بید. (مرکب) نام نوعی از بید. (برهان). این بید در ایران بخصوص در اراضی خشک و استپی است. (یادداشت بخت مؤلف).

سیاه‌پستان. [پ] (ص مرکب) زنی که فرزند او نرید. (غیاث). زنی که فرزند او نماند و هر طفلی که شیر دهد بمیرد. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی).

سیاه‌پشت. [ب] (مرکب) نوعی از

کیوتران. (آندراج).

سیاه‌پلت. [ب] [ل] (مرکب) نام درختی است که این گونه [درخت افرا] در جنگلهای کرانه دریای مازندران از آستارا تا میوندشت در همه ارتفاعات یافت می‌شود. آنرا در گیلان پلت، بلس و سیاه‌پلت، در کوهپایه گیلان یلاس، در آستارا گندلاش، در طوالش بتام، بسکم و بسکام و در مازندران و گرگان افرا میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۰۶).

سیاه‌پوست. (ص مرکب) آنکه رنگ پوست بدنش سیاه باشد. مقابل سفیدپوست. (فرهنگ فارسی معین): و رنگ سیاه‌پوستان و هرچه ایشان را بدین صفت آفریده است... (مجموع التواریخ و القصص).

سیاه‌پوش. (نف مرکب، مرکب) آنکه جایه سیاه پوشد. [مجازاً، زنگی، حبشی]:

فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه‌پوشانش. نظامی.

[سیاه‌رنگ]:
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن
زاغ سیاه‌پوش را گفته صلابی معرکه.

خاقانی.
[شب‌گرد، عسس، میر بازار، میر شب، (برهان) (از آندراج). شرطه. (مهذب الاسماء) (تفلیسی). [چاوش و آن کسی باشد که پیشاپیش پادشاهان دورباش گوید و این جماعت در قدیم بجهت هیبت و صلابت و سیاست سیاه می‌پوشیده‌اند. (برهان) (از آندراج): و این مثال بداد و سیاه‌پوشان برآمدند و حجت تمام بگرفتند. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۹۲). [سسوگوار ماتمی و صاحب تعزیت. (برهان) (آندراج). [شیربانان یعنی جماعتی که شیر، بپر و جاتوران درنده نگاه میدارند. (برهان).

سیاه‌پوش. (اخ) دهی است جزو دهستان کوراثیم بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل. دارای ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه سیاه‌پوش، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاه‌پوشی کردن. [ک] [د] (مص مرکب) سیاه پوشیدن:

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد. نظامی.
سیاه‌پیرو. (مرکب) غلام پیر. (آندراج) (غیاث اللغات). من، سالخورده، بسیار پیر. (ناظم الاطباء):

با خوی سرکش او آتش سخن‌پذیر است
با خط تازه او ریحان سیاه‌پیر است.

صائب (از آندراج).
سیاه‌تخمه. [ت] [م] (مرکب) سیاه‌دانه.

شونیز. (یادداشت بخت مؤلف). شی‌نیز. شونوز. حبه السوداء.

سیاه‌تلو. [ت] (مرکب) درختچه‌ای است خاردار که نام علمی آن «پالیوروس - اسپینا کریسی»^۲ میباشد. این درختچه در سراسر جنگلهای شمال در جلگه و میان‌بند تا ارتفاع ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت می‌شود. در ارسباران و بجنورد نیز می‌روید. آنرا در نور و گرگان سیاه‌تلو و سیاه‌تلی می‌نامند. (جنگل‌شناسی ج ۲ صص ۲۵۸ - ۲۵۹).

سیاه‌تلو. [ت] (اخ) دهی است از دهستان استرآباد بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه جورولی و قنات. محصول آنجا برنج، غلات، قوتون و سیگار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌جامگان. [م] [م] (اخ) عباسیان. مقابل سپیدجامگان. رجوع به عباسیان شود.

سیاه‌جنگل. [ج] [گ] (مرکب) جنگل اتوبه و بسا درختان کهن. مقابل تنگ‌جنگل، سفیدجنگل، کله‌جنگل، کوسه‌جنگل. (یادداشت بخت مؤلف).

سیاه‌چادر. [د] (مرکب) خیمه و خانه مردم صحرائشین. (ناظم الاطباء). چادرهای ایلی.

سیاه‌چال. (مرکب) زندان تاریک. جای تار و گودی که کودکان را بدان ترسانند. [گوی تاریک که گناهکاران را در آن بند کنند. (یادداشت بخت مؤلف).

سیاه‌چرده. [چ] [چ] [ج] [د] (ص مرکب) سیاه رنگ باشد چه چرده به معنی رنگ و لون است. (برهان) (آندراج). آنکه رنگش بسیزی زند. (شرفنامه). تار. اسمر. گسندمگون. سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء): محمدین جریر رحمة‌الله علیه گفت که سرخ و سفید بود و گروهی گویند سیاه‌چرده بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

باق‌پای چو کلک و سیاه‌چرده چو شلک
ورانه مال و نه ملک و ورانه خویش و تبار.

سوزنی.
ای بیک بی‌خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه‌چرده ندیدم بدین نمک. حافظ.

سیاه‌چشم. [چ] [ج] (مرکب) طائر شکاری را گویند چرا که چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه می‌باشد مثل بحری، شاهین، چرخ و غیره. (غیاث اللغات). باز شکاری. [ص مرکب] کنایه از بی‌مروت و بی‌وفا. (آندراج). نامهربان. بسی محبت. (ناظم الاطباء). [آنکه چشم سیاه دارد. (یادداشت

1 - R. Grandfollia.

2 - Pallurus spina - christi.

بخط مؤلف). صفت معشوق **سیت پیدو** وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن خوبی است و دیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بی وفا باشد خلاف طائر زردچشم که در عرف آنرا کلال چشم گویند. (غیث اللغات). ادعج. (زمخشری). اکحل. کحلاء. (ذخیره خوارزمشاهی):

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و یاد. رودکی. سیاه چشمان در پیش و پاده‌ها در دست یکی بگونه روی و یکی برنگ قبا. فرخی. تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ گوزن سیاه چشم پلنگ سئیزه کار. فرخی. **سیاه چشمه**. [ج م] (بخ) دهسی است از دهستان کوه‌دشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری. ساکنین از طایفه کرمی هستند و در چادر سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه چمن. [ج م] (بخ) (قره چمن). دهی است جزو دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۲۹۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیاه‌چمن. محصول آنجا غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیاه‌چه. [ج / چ] (لا) قسمی از آهوی ماده. (ناظم الاطباء). || قلمه مو که سال قبل سر آن را هرس کرده باشند و آنرا لقمه نیز گویند. (یادداشت بخط مؤلف). (اص) مایل بسیاری و سیاه‌رنگ. (ناظم الاطباء).

سیاه‌خانه. [ن / ن] (ا مرکب) کنایه از بندیخانه. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (شرفنامه). خانه تاریک. خانه‌های تاریک که زندانیان را در آن بند نهند:

گیتی سیاه‌خانه شد از ظلمت وجود گردون کبودجامه شد از ماتم وفا. خاقانی. || کنایه از خانه بی‌میت. (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ رشیدی). خانه نامیارک. (شرفنامه). || خیمه صحرانشینان. (فرهنگ رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا): سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من حریف رضوان بود و حدائق اعتبار.

خاقانی. وقتی ناغای گم کردم و به جستجوی آن بر نایقه دیگر سوار شده و روان گشتم شب به سیاه‌خانه‌ای رسیدم. (از شاهد صادق).

سیاه‌خانه وحشت. [ن / ن ی و ش] (ترکیب اضافی، مرکب) دنیا. روزگار:

در دم سپید مهره وحدت بگوش دل خیز از سیاه‌خانه وحشت پیای جان. خاقانی.

|| کنایه از لحد و گور و قبر. (آندراج) (برهان ناظم الاطباء).

سیاه‌خانی. (بخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی ناحیه بمپور. (جغرافیای سیاسی کهان ص ۹۹).

سیاه‌خیمه. [خ م / م] (ا مرکب) رجوع به سیاه‌خانه شود.

سیاه‌دارو. (ا مرکب) درخت تاک صحرایی است و آنرا به عربی کرمة‌البیضاء خوانند. خوشه آن ده دانه بیشتر نشود و در اول سبز باشد و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی میشود. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

سیاه‌دانه. [ن / ن] (ا مرکب) شونیز است که به فارسی سیاه بیرغ گویند. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). حبة‌الخضراء. نانخواه. نانخه. نانخاه. نانوخه. (یادداشت بخط مؤلف). شونیز یا سیاه‌دانه^۱ دارای پنج تا هشت گلبرگ و دانه‌های سیاه‌رنگ آن از پنج تا هشت است و دانه‌های سیاه‌رنگ آن در برگه‌های وسط گل قرار گرفته و بوی مخصوصی دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۰).

سیاه‌درخت. [د / د] (ا مرکب) درختچه‌ای است^۲ از تیره عنابها که ویژه مرز فوقانی جنگل است. آنرا در درفک، سیاه درخت و در کلاردشت خرزال، در پل زنگوله کلیک در زیارت اشنگور و در کتول خوشه انگور میخوانند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۶۱). نارون (بیشتر نارون پیوندننده را سیاه‌درخت نامند). (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

سیاه‌درگا. [د] (بخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل و چشمه محصول آنجا برنج، تشکر، غلات، کتان، صیفی و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌درون. [د] (ص مرکب) کنایه از عاصی و گنهکار و ظالم و سنگدل. (آندراج): زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه از مردم سیاه‌درون اجتناب کن. صائب.

سیاه‌دره. [د ز] (بخ) دهسی است از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌دست. [د] (ص مرکب) بخیل. (غیث اللغات). کنایه از مردم بخیل و رذل و ممک. (برهان). || کنایه از نحس و شوم. (آندراج).

سیاه‌دشت. [د] (بخ) دهسی است از

دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه اشک. محصول آنجا برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌دشت. [د] (بخ) دهسی است از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، مختصر انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌دل. [د] (ص مرکب) بدخواه. بداندیش. بدطینت. (ناظم الاطباء). سیه‌درون. (آندراج).

سیاه‌دلی. [د] (حاصص مرکب) قساوت قلب. بدطینتی. بدخواهی. بداندیشی. (ناظم الاطباء):

غلام مردم چشم که با سیاه‌دلی هزار قطره بیارد چو درد دل شمرم.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۲۷). **سیاه‌دور**. (ا مرکب) نامی است که در طولانی به درخت آزاد دهند. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۱۲).

سیاه‌دول. (بخ) دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از سراب زز. محصول آنجا غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه‌رنگ. [ز] (ا مرکب) ورید. (فرهنگستان).

سیاه رنگ. [ز] (ص مرکب) هر چیز که رنگ آن تیره و تار باشد. (ناظم الاطباء).

سیاه‌رو. (ص مرکب) بی‌آبرو. رسوا. بی‌عزت. (ناظم الاطباء). روسیاه. شرمنده:

با اینکه از او سیاه‌رویم هم هندوک سیاه‌رویم. رجوع به سیاه‌روی شود.

سیاه‌رود. (بخ) دهسی است از دهستان کچرساق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گچرود. محصول آنجا برنج و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌رودسر. [س] (بخ) دهسی است از دهستان هزاره‌بی بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کف و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

سیاه‌روز. (ص مرکب) بدبخت. بی‌نصیب. بی‌طالع. (ناظم الاطباء). کنایه از ماتمی و مصیبت‌زده. (آندراج):

از زندگی بتگند دائم سیاه‌روزان
ذوق چراغ ماتم از زینت ندارد.

صائب (از آندراج).
سیاه‌روزی. (حامص مرکب) عمل و حالت سیاه‌روز. بدبخت، سیاه روز بودن؛ گرم ز لطف سیه‌روز خود خطاب کنی سیاه‌روزی من کار آفتاب کند.

حکیم کاشانی (از آندراج).
سیاه‌روی. (ص مرکب) کنایه از بی‌شرم و شرمند و بی‌آبرو. (آندراج):

دیدم سیاه‌روی عروسان سبزموی
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید.

پشمار مرغزی.
در خدمت تو تر توان آمدن از آنک
گردد سیاه‌روی چو گردد تر آینه.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۴).
رجوع به سیاه‌رو شود.

سیاه‌روی. (حامص مرکب) حالت و عمل سیاه‌روی. رسوایی. بی‌آبرویی. (ناظم الاطباء).

سیاه‌زبان. [ز] (ص مرکب) عیب‌گو. (آندراج). بدزبان. عیب‌گو. (ناظم الاطباء).

سیاه‌زخم. [ز] (م مرکب) مرضی است عفونی^۱ که عامل مولدش باکتری‌داری شاربونوز^۲ می‌باشد. این مرض در انسان معمولاً زخمی موضعی و بدخیم تولید میکند و بندرت اعضای داخلی روده و ریه را میگیرد. میکرب این مرض در سال ۱۸۵۰ م. بوسیله داون کشف شد، و آن باسیلی است هوازی و هاگ‌دار. در ایران سیاه‌زخم زیاد است و معمولاً از گوسفند به انسان سرایت میکند و بندرت بوسیله گاو و اسب به انسان منتقل میشود، و نیز سرایتش از انسان به انسان استثنایی است. خراج. ردی. شاربن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاول و طاول شود.

سیاه‌سار. (م مرکب) تساجه. تساج. انسان. [قلم تحریر. (ناظم الاطباء). رجوع به سیاسر و سیه‌سر شود.

سیاه‌سال. (م مرکب) سالی که در آن اساک باران واقع شود. (آندراج). خشک‌سال. (غیث اللغات). سال بسی بی‌باران. (ناظم الاطباء):

یک برگ سبز و یک گل سوری بیار نیست
در این سیاه‌سال امید بهار نیست.

شیخ علینقی کمره‌ای (از آندراج).
سیاه‌سپید. [سیا س / س] (ص مرکب) هر چیز که رنگ سیاه و سپید داشته باشد. پسه. [م مرکب] کنایه از غرب و شرق. [کنایه از شب و روز. [کنایه از زنگ و روم. [کنایه از شر و خیر. [کنایه از کفر و اسلام. (آندراج).

سیاه‌سو. [سیا س] (م مرکب) رجوع به

سیاه‌سار و سیه‌سر شود.

سیاه‌سو. [سیا س] (اخ) دهی است از دهستان پیوه‌زن بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۳۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سوفه. [سیا س ف / ف] (م مرکب) بیماری که با سرفه‌های تشنجی شدید همراه است. (ناظم الاطباء).

سیاه‌سفید. [سیا س / س] (ص مرکب) رجوع به سیاه‌سپید و غیث اللغات شود.

سیاه‌سنبل. [سیا س ن ب] (م مرکب) سیسبیر. (ناظم الاطباء). رجوع به سیسبیر شود.

سیاه‌سنگ. [سیا س] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سنگ. [سیا س] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا چغندر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه‌سنگ. [سیا س] (اخ) نام موضعی است در جرجان و چشمه‌ای است در آن موضع که بهمین نام دارد و اگر جمعی از آن چشمه آب بردارند و یک شخص از ایشان پای بر کرمی که در همان جا می‌باشد بگذارد آب همه آن مردم تلخ میشود. (برهان). (از آندراج).

سیاه‌سوخته. [ت / ت] (ص مرکب) سیاه‌چرده. سخت سیاه. (یادداشت بخط مؤلف). [آشناسی است ددها و کا کاهارا. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌شدن. [ش د] (مص مرکب) تاریک شدن. اسوداد:

بریده گشت پس آنگاه شش‌دوسی سال
سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.

ناصر خسرو.
ز آن پیشتر که جامه جانت شود سیاه
از مردم سیاه‌درون اجتناب کن. صائب.
[محو شدن. سترده شدن. (یادداشت بخط مؤلف):

که فرغول برتابد آن روز
که بر تخته بر سیاه شود نام.

رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۳۱۶).
سیاه‌شدن زبان. [ش د ز] (مص

مرکب) از کار افتادن زبان بسبب بدگفتن. (غیث اللغات) (آندراج).

سیاه‌شن. [ش] (م مرکب) گونه‌ای از

درخت گوشوارک که در زیارت سیاه‌شن
گویند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۶). رجوع
به سفید آل شود.

سیاه‌شیر. (اخ) دهی است از دهستان بهمی
گرم‌سیر بخش کهکلوئه شهرستان بهبهان.
دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه.
محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل
اهالی زراعت و گلهداری. ساکنین از طایفه
بهمی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۶).

سیاه‌فام. (ص مرکب) سیاه‌رنگ. (ناظم
الاطباء): شخصی دید سیاه‌فام ضعیف‌اندام.
(گلستان).

زنگی ارچه سیاه‌فام بود
پیش مادر مہی تمام بود. امیر خسرو.
رجوع به سیه‌فام شود.

سیاه‌قفا. [ق] (ص مرکب) شوم. بدقفا؛ و نه
... مثنی دوغ‌بازی^۳ سیاه‌قفا. بی‌نوی پرجفا.
(کتاب التقص ص ۴۷۵). رجوع به سیه‌قفا
شود.

سیاه‌قلم. [ق ل] (م مرکب) نوعی از تصویر
که بسایه کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته
باشد و آن اکثر خاصه فرنگ است. (غیث
اللغات) (آندراج):

گشیم قطعه قطعه گلستان هند را
چون گلشن سیاه‌قلم رنگ و بو نداشت.

اشرف (از آندراج).
[معشوق ملیح. (غیثات). معشوق سبزفام.
(آندراج). رجوع به سیه‌قلم شود.

سیاه‌هک. [ه] (ص مصفر) بسیاهی زننده.
متناهی به سیاه:

سیاهک بود زنگی خود بیدیدار
برخی میزند چون گشت بیمار. نظامی.
[مصر] آفت قارچی در گندم که دانه را
سیاه کند. (یادداشت بخط مؤلف). بیماری در
زعفران. (یادداشت بخط مؤلف).

سیاه‌کار. (ص مرکب) کنایه از فاسق و فاجر
و ظالم و محیل و گناهکار. (برهان). (آندراج)
(ناظم الاطباء): مکاره‌ای است اندر خشم،
سیاه کاره‌ای سپیدچشم. (جهانگشای
جوینی).

بیا بیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومه کآنجا سیاه کارانند. حافظ.
جانان روا مدار که بی‌هیج موجب
چشم سیاه کار تو خونم هدر کند.

ابن بعین (از آندراج).
سیاه‌کاری. (حامص مرکب) فاسقی.

بدبختی. (برهان). فسق. فجور. ظلم. (ناظم

1 - Charbon.

2 - Bacteridie charbonneuse.

الاطباء):

شب چو نقش سیاه کاری بست
روزگار از سپیدکاری رست.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۳۹).

سیاه کاسه. [سیا س / س] (ص مرکب)
بخیل، مسک، رذل، بدبخت. (برهان). کنایه
از مسک و بخیل. (آندراج):

در جنب کفت سیاه کاسه
حاشا فلک کیودجامه.

وز دهر سیاه کاسه در کاسم
صدساله غم است شرب یک روزه. خاقانی.
بگذار تا بخط و کفت افتدا کنند
شام سیاه کاسه و صبح سپیدی.

شمس‌الدین طبری.
رجوع به سیه کاسه شود.

سیاه کردن. [ک د] (مص مرکب) سفغ.
(ترجمان القرآن). تسوید. (دهار) (مستهی
الارب). تاریخ کردن:

گرایزد بخواهد من از کین شاه
کنم بر تو خورشید روشن سیاه. فردوسی.
- سیاه کردن عمر؛ گذراندن عمر به بطالت؛
گفت: اقالیم سبع را طواف کرده و عمر به
سیاهی سیاه کرده. (تاریخ طبرستان).

سیاهکل. [ک] [اخ] دهی است از بخش
سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان. دارای

هوای معتدل. آب قرای آن از رودخانه شمر و
دو خراارود است که از ارتفاعات جنوبی
سرچشمه میگردد. محصول عمده آنجا برنج،

چای، ابریشم و لبنیات. شغل عمده اهالی
زراعت و گلهداری است. این دهستان شامل
۱۵۰ آبادی بزرگ و کوچک و صدها محل
گله‌داران (به اصطلاح محلی کلام) است.

جمعیت دهستان در حدود ۱۸۰۰۰ تن است.
قرای مهم آن لشکریان، کوچیل، لیش و
چوشل است. قصبه مرکزی بخش سیاهکل و
دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۲۵

کیلومتری جنوب غربی لاهیجان. حدود
۱۰۰۰ تن جمعیت دارد؛ ولی در پائیز و
زمستان سکنه آن به ۲۰۰۰ تن میرسد. (از
فرهنگ فارسی معین).

سیاه کلا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان
علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی.

دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از نهر شاهرود و
رودخانه تالارو. محصول آنجا غلات، برنج،
پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۳).

سیاه کلا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان
ناتل بخش نور شهرستان آمل. دارای ۱۷۰ تن
سکنه. آب آن از وازرود. محصول آنجا برنج
و مختصر غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۳).

سیاه کلامحله. [ک م ح ل / ل] [اخ]

دهی است از دهستان شهد گنج‌افروز بخش
مرکزی شهرستان بابل. دارای ۷۰۰ تن سکنه.
آب آن از رودخانه بابل و نهر میررود.
محصول آنجا برنج، صیفی، پنبه، غلات و
حیویات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۳).

سیاه کلاهان. [ک] [اخ] دهی است جزء
دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران.

دارای ۵۲۷ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار.
محصول آنجا غلات، باغات، بنش، قلمستان
و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیاه کوتیل. [ا مرکب] نامی است که در
اطراف رشت بدرخت ولیک بسدند.
(جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۳۷).

سیاه کوه. [اخ] نام کوهی است کشیده در
میانه ری و اصفهان و بیشتر دزدان در آن
براه‌زنی پردازند. (آندراج) (انجمن آرا).

سیاه گل. [گ] [اخ] دهی است از دهستان
ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد.

دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه
مهاباد. محصول آنجا غلات، چغندر، توتون و
حیویات. در دو محل فاصله ۵ کیلومتر بنام
سیاه گل بالا و پائین مشهور و سکنه سیاه گل
بالا ۱۳۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سیاه گلیم. [گ] [ص مرکب] بدبخت،
بی‌دولت. سهررز. (برهان). کنایه از مدبر و
بی‌دولت. (آندراج). بدبخت. بی‌دولت.
(انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

دمی نیروم از سواد دیده سرشک
که هیچ طفل مبادا چو او سیاه گلیم.

سنایی (از آندراج).
گشتم از غم من سیاه گلیم
زردرو از سپیدکاری تو.

سیدحسن غزنوی.
سیندروی برانگیخته شود چو به نزع
ندید چهره اهریمن سیاه گلیم. سوزنی.

سیاه گوش. [ا مرکب] جانوری است درنده
که سلاطین و امرا بدان شکار کنند. (برهان).
نام درنده‌ای که از سگ خردتر و از گربه
کلان‌تر است. گلابی (؟) مایل بسیاهی هر دو
گوش او سیاه و نوکدار و سریع‌الحرکت و
بغایت چلندرو باشد. (گیات). جانوری است
که گوشهای آن سیاه است و به شاطرشیر
مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت
اوست و آنرا به ترکی قره‌قلاغ گویند و جانور
مسطور پیشاپیش شیر رود و بانگ دهد تا
جانوران دیگر از آمدن شیر آگاه شوند و
احتیاط نمایند. (آندراج). پروانه. پروانق.
عناق الارض. تفه. قره‌قولاغ. (یادداشت بخط
مؤلف): سیاه گوش را گشتند ترا ملازمت

شیربچه سبب اختیار افتاد، گفت: تا فضا
صیدش میخورم. (گلستان). رجوع به
سبه گوش شود.

سیاه لاج. [اخ] دهی است از دهستان شهر
نوبالا ولایت باخرز بخش طبیات شهرستان
مشهد. دارای ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، زیره. شغل اهالی
زراعت و مال‌داری است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سیاه لله. [ل ل / ل] [ا مرکب] نام درختی
است که در شفاورد به درخت ولیک دهند.
(جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۳ و ج ۱ ص ۲۲۷).

سیاه مازو. [ا مرکب] نامی است که در
کجوربه درخت مازو دهند. (جنگل‌شناسی ج
۲ ص ۱۵۸).

سیاه مرزکوه. [م] [اخ] دهی است از
دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان
گرگان. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، ارزن و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۲).

سیاه مست. [م] [ص مرکب] بدمست.
(آندراج). مردم مست افتاده بیوش. (ناظم
الاطباء). مست طافح. مست مست. مست
خراب.

سیاه منصور. [م] [اخ] دهی است از
دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان
دشت دزفول. در ۹ هزارگری شمال شرقی
دزفول. کنار راه شوسه شوشتر به دزفول.
سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه دز.

محصول آنجا غلات، برنج، کنجد. شغل اهالی
زراعت و راه آن مارو است. ساکنین از طایفه
عشایر بختیاری می‌باشند. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

سیاه منصور. [م] [اخ] قریه‌ای است پنج
فرسنگی میانه جنوب و مغرب خشت.
(فارستانه ناصری).

سیاه منصور. [م] [اخ] از بلوکات گروسلی
حد شمالی سلیتان و جنوبی آن نیز سلیتان
است. مرکز عرشاه، عده قری ۲۵. مساحت
۴۶ هزار و متر و جمعیت ۲۷۸۴ تن است. (از
جغرافیای طبیعی کیهان).

سیاه منصور. [م] [اخ] هفت فرسخ میانه
شمال و مغرب بیدشهر. (فارستانه ناصری).

سیاه نامه. [م / م] [ص مرکب] کنایه از
عاصی. گنهکار. فاسق. بدکاره. ظالم. (از
برهان). عاصی. گناهکار. فاسق. فاجر. ظالم.
بدکاره. (ناظم الاطباء):

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود. حافظ.

رجوع به سیه‌نامه شود.

سیاهو. [اخ] قریه‌ای است چهارفرسنگی

بیشتر در جنوب فارغان است. (فارسنامه ناصری).

سیاه و سفید فرق کردن. [اُ س / س فَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سواد داشتن یعنی مصحف کتاب خواندن. (از برهان). کنایه از ملکه خواندن و امتیاز در هر چیز بهم رسانیدن. (آندراج).

سیاه ولیک. [و] (ا مرکب) نامی است که در کتول بدرخت ولیک دهند. (جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۲۷). رجوع به ولیک شود.

سیاه یروی. [ا] (لخ) تیره‌ای از ایل ببرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

سیاهویه. [ئ / ی] (ا) سوزین. سیاهدانه. (ناظم الاطباء).

سیاهه. [ه / ه] (ا) تفصیل رخوت و اسباب و اسامی مردم و کتاب و امثال آن. (برهان). نوعی از دفتر و حساب و آنرا روزنامه نیز گویند و در آن تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد نویسنند. به اصطلاح متصدیان دفتر مسوده روزنامه که آمدنی نفوذ یا اجناس هر روزه بطریق اجمال بلا تفریق و تفصیل یکجا می‌نگازند. (غیاث اللغات). صورت ریز جنبه‌های خرید شده یا پولهای پرداختی یا دریافتی که از طرف خریدار یا فروشنده تهیه میشود. صورت حساب. (فرهنگستان).

سیاهی: بر گونه سیاهه چشم است گرم او هم بر مثال مردمک چشم از او تکس.

بهرامی
[[ص] کنایه از زن بدکاره و فاحشه و قحبه. (از برهان). (آندراج). زن بدکار که آتراغر و روسپی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند. (فرهنگ رشیدی):

چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه دشنام آن سیاهه زن از بر همی کم. سوزنی برقم بگفتم دوساله وظیفتم چو برف سفیدم بداد آن سیاهه.

انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص ۴۵۷).
سیاهی. (حامص) مقابل سفیدی. سیاه. (از آندراج):

بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست
سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست.

(ویس و رامین).
حسنک... جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاهی میزد. (تاریخ بیهقی).

بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید نه سرخ
زان سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده.

خاقانی
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
چو بالای سیاهی نیست رنگی.

جوان تارساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور.

سعدی.

[[ا] (مرکب) ترجمه مداد که بدان مینویسند و این مجاز مشهور است. (آندراج). مرکب. دوده. مداد. حبر. (یادداشت بخط مؤلف).
[[آنچه از دور دیده شود از اشخاص و اشیاء بی آنکه تمیز نوع آن توان داد. جنبنده‌ای که در تاریکی بینند و ندانند چیست یا کجاست. (یادداشت بخط مؤلف). [[تاریکی. ظلمت:

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی. فردوسی.
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سیاهی گرفت. فردوسی.
چو شب سیاهی گیرد نکو بتابد ماه
بروز تیره شود گرچه روشن است قمر.
عصری.

شد روشنی از روز و سیاهی ز شب
اکنون نه شب است و نه روزم روز.

منوچهری.
ترا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور. انوری.

قرص خورشید در سیاهی شد. سعدی.
- سیاهی چشم؛ قسمت سیاه از حدقه چشم.

- سیاهی دوات؛ مرکب تحریر. (ناظم الاطباء).
- سیاهی رفتن چشم؛ تاریکی پیدا آمدن موقت در چشم بر اثر بیماری یا فرودیدن در مکانی سخت عمیق.

- سیاهی ریختن داغ؛ سیاهی افکنندن داغ. (آندراج).
- سیاهی زدن. (آندراج):

چنان دریا به عکسش زد سیاهی
که راه آب را گم کرد ماهی.

ملاطرا (از آندراج).
- سیاهی زدن از چیزی؛ کنایه از نازیدن و مباحثات کردن. (آندراج):

تا یکی‌ای بوالهوس بر ما سیاهی میزنی
زود به خواهد شدن داغی که مادر زاد توست.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
گل ز بویت در گلستان لاف شاهی میزند
لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
- [[ظاهر شدن و نمودار گشتن. (آندراج):

آب حیوان است پنداری سیاهی میزند
سایه چون از قامت آن خوش خرام افتد بخاک.

عبدالله وحدت قمی (از آندراج).
- سیاهی لشکر؛ عبارت از آن کسان است که محض برای نمودن و کثرت سیاه باشند و بکار جنگ نیابند. (آندراج):

سیاهی لشکر نیاید بکار
یکی مرد جنگی به از صد هزار.

فردوسی.
در بند زلف و کا کل عترفشان مباحش
حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت است.

صائب (از آندراج).
صائب (از آندراج).

صائب (از آندراج).

صائب (از آندراج).

صائب (از آندراج).

- امثال:

بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد.

سیاهی بر سپیدی نقش بندد

سیه گر سرخ پوشد خربخندد.

(یادداشت مؤلف بدون ذکر نام شاعر).

سیاهیدان. (ا مرکب) دوات. مرکبدان. ظرفی که در آن مرکب تحریر ریزند. (ناظم الاطباء).

سیاهی ۵۵. [و] (نف مرکب) شرمنده ساز. (از فرهنگ رشیدی). شرمنده کن و خجل ساز یعنی شخصی که مردم را در گفتگو شرمده و خجل سازد. (برهان). (آندراج). [[طاعت‌ده.

[[آرایش‌ده. (برهان). (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [[خلافت‌ده. (برهان). (آندراج) (شرفنامه) (ناظم الاطباء):

سیاهی‌ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان.

نظامی (از شرفنامه).

سیاهی ساز. (نف مرکب) مرکب ساز. (ناظم الاطباء).

سیاهی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نمودار شدن. (غیاث اللغات). کنایه از نمایان شدن. (آندراج):

ماه نو تواند از روی خجالت شد سپید
چون سیاهی میکند از گوشه‌ای ابروی دوست.

طاهر غنی (از آندراج).
[[سیاهی زدن:

چون زلف راه عشق سیاهی کند ز دور
از بس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت.

صائب (از آندراج).
در آن وادی که من میباشم آبادی نمیباشد
سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی.

رضی دانش (از آندراج).
[[کنایه از غضب کردن. (آندراج):

سیاهی میکند با من سر زلف نگوئارش
بلب می آورد جانم لب لعل شکر بارش.

مجیرالدین بیلقانی (از آندراج).
سیاهی نمودن. [نَ / نَ / نَ] (مص مرکب) مرادف سیاهی زدن. [[کنایه از نمایان شدن. (آندراج).

سی ۶. [سَئِ] (ح) [[شیر گرد آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن. (متهی الارب).

سینات. [سَئِ ی آ] (ح) [[ج سینة. (از دهار (ترجمان القرآن). معاصی. گناهان. (غیاث) (آندراج). سینات اعمال. کارهای بد و ناشایسته. (ناظم الاطباء). مقابل حسنات:

و صَیْرَ دهرک الاحسان فیه
الینا من عظیم السَّیَّات.

ابن الانباری (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲).

دیدم که سینات جهانش نکرد صد

دیدم که سینات جهانش نکرد صد

دیدم که سینات جهانش نکرد صد

دیدم که سینات جهانش نکرد صد

دیدم که سینات جهانش نکرد صد

زان رو نکردم این حسنات موقرش بر خاقانی.
تا که غفاری او ظاهر شود
سیات جمله را غافر شود. مولوی.
سی.ام. [أ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحله سی. سی. امین. (فرهنگ فارسی معین): و چندان توقف نمود [عبدالله عامر] که جور را بست در سال سی.ام از هجرت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۶).
سی.امین. [أ] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحله سی.ام. (فرهنگ فارسی معین).
سیئمه. [سئ ی ء] [ع] (بدی و گناه صغیره. غیاث اللغات). بدی. (از ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۶۰) (دهار). بدی. خطا. اصل آن سیونه است. (از منتهی الارب). بزه. گناه. معصیت. عصیان. ذنب. جرم. اثم. تبه کاری. تباه کاری. (یادداشت بخط مؤلف). [ص] بد. زشت. تا صفات سیئه محو گردد. (سعدی).
سیی ۶. [سئ ی ء] [ع] (ص زشت. بد. سیء الخلق؛ بدخلق.
سیء الظن؛ بدگمان. بدباور. رجوع به سیات شود.
[ع] (منتهی الارب).
سیب (۱) پهلوی «سب»^۱، اورامانی «سو»^۲، گیلکی «سب»^۳، طبری «سه»^۴، مازندرانی سوتونی «سیف و سف»^۴، خوانساری «سو»^۵. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). میوه‌ای است معروف و آنرا به عربی تفاح خوانند. (برهان). (از آندراج). تفاح. (منتهی الارب):
نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبک
نه سپدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.
سیب صفاهان الف فرود در اول
تا خورم آسیب جانگزی صفاهان. خاقانی.
میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب. نظامی.
اگرز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآوردن غلامان او درخت از بیخ. سعدی.
سیب و زردآلو و آلوچه و آلوبالو
باز انجیر وزیری و خیار خوشخوار.
بحاق اطعمه.
سیب آرایش؛ نوعی از سیب است که در اصفهان بهتر باشد. (غیاث اللغات) (از آندراج)؛ و میوه‌های تازه و شیرین و رسیده مثل سیب‌های گوناگون چون سیب آرایش آبدار چون سیب بی‌آسیب زرخندان لعبتان چگل. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).
سیب آرایش ذقن داری
چه غم از ضعف حال من داری.
خان خالص (از آندراج).

غیب ساقی بدست آریم در مستی ندیم
ضعف دل را چاره‌ای از سیب آرایش کنیم.
میرزا زکی ندیم (از آندراج).
خال چون بوسه گره گشته بگرد دهن
سیب آرایش بهتر ز دلیل ذقت.
میرنجات (از آندراج).
سیب آفتابی؛ کنایه از سیب داغدار و پژمرده.
سیب بخور؛ نوعی از سیب بسیار خوشبو که پوست آنرا مانند عود بخور کنند. (از آندراج) (غیاث):
ز آتش تب بر رخ آن رشک حور
سیب زنج سوخت چو سیب بخور.
میرزا ظاهر وحید (از آندراج).
سیب پیاده؛ قسمی سیب که هم پوست و هم گوشت و میوه آن سرخ است.
سیب ترشک؛ قسمی سیب که طعم ترش دارد. (یادداشت بخط مؤلف).
سیب جنگلی؛ درخت سیب جنگلی که از نیاکان سیب باغی می‌باشد آنرا در رودسر، سیب، هیب و هسی و در طولش سف و در ارسباران و آستارا آلسا خوانند. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۷).
سیب دست‌افشار؛ از عالم ترنج دست‌افشار. (آندراج).
سیب دیلسی؛ سیب مخصوص یزد. (آندراج):
بیوسف راهبر گردیده آن چاه زرخندانم
دلالت کرد این سیب دیلسی تا بکنانم.
محسن تأثیر (از آندراج).
سیب مُکان؛ سیب مخصوص طوس. (آندراج):
بشاخ سیب پیدا سیب مکان
چو بر زلف بتان سیب زرخندان.
نجیب خالص (از آندراج).
— امثال:
سیب تا فرود آمدن هزار چرخ میخورد؛ یعنی تا چشم بهم زنی چرخ هزار چرخ زند و عجب چیزها روی کار آورد. (آندراج).
سیبی و سجودی؛ به معنی تحفه محقر و نیاز بسیار. (آندراج):
در طریقت چونکه سیبی و سجودی گفته‌اند
پیش هر سیب زرخدانی سجودی میکند.
سالک قزونی (از آندراج).
سیبی و سجودی دان دل بر کف تسلیم
در عالم درویشی از کفر همین دارم.
ابراهیم ادهم (از آندراج).
[ص] سرگشته. مدهوش. (برهان). [۱]
سرگشتگی. (برهان). رجوع به سیب و تیپ شود.
سیب [س] [ع] (دهش. (منتهی الارب) (آندراج). دهش. عطا. بخشش. (ناظم

(الاطباء). ج. سیوب. [ایمال اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [المجداف کشتی. (منتهی الارب) (آندراج). مجداف و پاروی کشتی. (ناظم الاطباء). [اسوی دم اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سیب [س] [ع] (مص) رفتن آب. (از منتهی الارب) (آندراج). روان گردیدن آب. (ناظم الاطباء). [اشتاب رفتن آب و مار و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). [بر سر خود رفتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
سیب (اخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کرمان ص ۹۷).
سیبیا (ترکی) (ب) ترکی هر جایی که محاط از به دیوار است. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به سیه شود.
سیب بابا آدم. [ب] [د] (ترکیب اضافی، مرکب) مهره حلقوم که در گلولی کودکان مراهق برآید و به تازی قردوچه نامند. (از ناظم الاطباء). در کتاب کالبدشناسی هنری تألیف کیهانی ص ۱۸۸ سیب آدم ضبط شده است.
سیب چهار. [چ] [ص] (ص مرکب) از عالم پریچهر و گلچهر. (آندراج). آنکه روی وی مانند سیب سرخ باشد. (از ناظم الاطباء):
بدان سیب‌چهارن مردم فریب
همی کرد بازی چو مردم بسبب. نظامی.
سیبیری. [ب] [خ] (رجوع به سبیره شود.
سیبویا. [ب] [خ] (رجوع به سبیره شود.
سیبویه. [ب] [ی] [خ] (سیبیا، سبیری. دشتی پهناور که همه شمال آسیا را فرا گرفته و از کوه‌های اورال (میان اروپا و آسیا) تا اقیانوس کبیر تمتد و از شمال به اقیانوس منجمد شمالی محدود است. مساحت این دشت وسیع ۱۲۳۸۰۰۰ کیلومتر مربع است که تمام آن دشت و هموار است. فقط در شرق آن کوه‌های یا بلوتویشی و استانوئی و در جنوب کوه‌های سایان و آستایی قرار دارد. رودخانه‌های «اب»^۶ یعنی سنی، لنا و آمور در آن جریان دارند که به اقیانوس منجمد شمالی میریزند. جمعیت سبیره در حدود ۲۵ میلیون تن میباشد که از نژادهای بومی روس‌های مهاجر هستند. سبیره از لحاظ سیاسی بچهار قسمت تقسیم میشود: ۱ - جمهوری یا کوتسک که پایتخت آن ایرکوتسک در کنار رود «لنا» قرار دارد. ۲ - جمهوری بوریات و مغول که مرکز آن ورخنه اودینسک است.

1 - Sèp. 2 - Sâw.
3 - Sèb. 4 - Sif, Sef.
5 - Sô. 6 - Ob.

خوش شیراز بازگشت و در آنجا در چهل و اند سالگی سال ۱۷۷ ه. ق. درگذشت. گویند هر کس که در صدد آموختن و تعلم الکتاب برمی آمد، ابوالعباس میرد بدو می گفت: «رکت البحر»، یعنی به دریا در شدی و از این سخن تعظیم و استعظام این کتاب را میخواست. و مازنی می گفت: پس از الکتاب، در نحو کتابی بزرگ نوشتن شرم آور است. و گویند اصل سیبویه سیب پویه است به معنی بوی سیب. (از ابن التمدین). از جمله وقایع حیات وی مناظره او با کسانی در حضور یحیی بن خالد است. در مورد قرائت جمله: «قد کنت اظن ان العقب اشد لمة من الزبور فاذا هوهی و قالوا ایضاً فاذا هویاها» سیبویه صورت دوم را انکار کرد و سرانجام خصمان بقضات عربی از مردم بادیه رضا دادند و آن داور به کسانی فتوی داد و سیبویه عراق را ترک گفت. یکی ماجرا را بنظم آورده. و شعر او به قصیده زنبوریه معروف است.

رجوع به معنی اللیب شود:

گفت حق است این ولی ای سیبویه

اتق من شر من احسن الیه.

سیبیه. [ب] [ترکی،] مأخوذ از ترکی... و آن خندقی باشد در پناه آن جنگ سازند. (غیاث) (آندراج). دیواری از چوب و علف دور قلعه و شهر، چپر، سور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیبا شود. [گلوله‌های بود از زر احمر که پادشاهان در دست غلظانندی، چنانکه بعدها لخلخله عنبرین به دست گرفتندی. (از الجواهر بیرونی ص ۲۳۵).] (اصطلاح ارتش) کتیبه. ستون. (یادداشت بخت مؤلف). **سیبیها.** [ب] بلفظ سریانی نوعی از ماهی باشد در ناحیه بیت المقدس و در بعضی از سواحل مغرب نیز هست. (برهان) (آندراج). نوعی از ماهی و به عربی لسان البحر و به فارسی ماهی مرکب نامند و در بحر قزقم بسیار و شبیه برطان و ظاهرش صدقی و باطش حجری است... (تحفه حکیم مؤمن).

سی پاره. [ز / ر] [م مرکب] پاره‌ای و جزوی از سی اجزای قرآن مجید. (آندراج). اجزای قرآن کریم که در مجلد متساوی جلد شده و در مجالس ترحیم نهند و هر یک از

نشاسته فراوان است. در هندوچین، چین، ژاپن و هندوستان در اغذیه بجای سیب زمینی معمولی از آن استفاده میشود. بقنومون. اغنام. پناته هندی. دیوسفوریا. (فرهنگ فارسی معین).

سیبستان. [ب] [بخ] دهسی است جزء دهستان قشند بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، باغات، میوه و عسل است.

سیبک. [ب] [ع مص] به معنی سبک پوشیدن سطح چیزی را. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۱). رجوع به سبک شود.

سیبک ثالث. [ب ل] [بخ] دهسی است از دهستان کاریز نوبالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سی بل. [ب] [بخ] رب النوع خاک بود که یونانیان او را مادر ژوپیتر، ژونو، نپتونوس و پلوتو می‌پنداشتند و برای او مخصوصاً گاو میش، بز و خوک قربان میکردند. (تمدن قدیم).

سیب و تیمب. [ب] [ترکیب عطفی، ص مرکب] این لفظ از اتباع است همچو تار و مار. خان و مان و امثال آن و به معنی سرگشته، متحیر، مدهوش و حیران باشد. [اسرگشتگی در شغل و کار. (برهان) (از آندراج).

سیبوسن. [س] [ب] در مجمع الفرس سروری به معنی اسبغول و اسفیوش آمده و آنرا به عربی بذر قطونا خوانند. (برهان) (آندراج). سیبوش. اسپوش. اسفرزه. اسپرزه. رجوع به اسپرزه شود.

سیبوی. [ب] [ب] [بخ] رجوع به سیبویه شود.

سیبوی گفت من به معنی نحو یک خطا در خطاب نشنیدم. خاقانی.

سیبویه. [ب] [ب] [ب] [بخ] عمرودین عثمان بن قنبر مولى بنی الحارث بن کعب بن عمر بن وعلقه بن خالد بن مالک بن اده، مکتبی به ابویشر یا ابوالحسن. ایرانی و از مردم شیراز است و امام الحنفا لقب اوست. او نحو را از خلیل، عیسی بن عمر، یونس و جز آنان فرا گرفت و علم لفظ از ابی الخطاب اخفش کبیر و جز او کسب کرده. او راست: الکتاب در نحو، کتابی که علمای سلف و خلف از تألیف مانند آن عاجز آمدند. و او پروزگار رشید در ۳۲ سالگی بقصد درک خدمت یحیی بن خالد بمراق رفت و در حضور یحیی کسائی و اخفش را با او مناظره رفت و یحیی ده هزار درهم بدو داد و او به بصره و از آنجا بموطن

۳ - سیبیره غربی که پایتخت آن - نووسیرسک است. ۴ - سیبیره شرقی که پایتخت آن ایرکوتسک در کنار دریایچه بایکال است. سیبیره ستور از جنگل است و زغال سنگ آن یکی از مهترین معادن زغال سنگ دنیا است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیب زار. [م مرکب] بوستان و باغ درخت سیب و جایی که پر از درخت سیب است. (ناظم الاطباء)؛ دیگر روز هم بار نداد و بر نشست و بر جانب سیب زار بیخ فیروزی رفت. (تاریخ بیهقی).

سیب زمینی. [ز] [م مرکب] گیاهی است از تیره بادنجانیان که دارای برگهای مرکب و بریده و گل‌های سفید یا بنفش است. میوه آن کوچک، کروی، قرمز، سته و سمی است؛ ولی دارای ساقه‌های زیرزمینی خوراکی است که حاوی اندوخته نشاسته فراوان است گل‌های پنج قسمتی (۵ گلبرگ بهم چسبیده و ۵ کاسبرگ بهم چسبیده است). تعداد پرچه‌ها نیز ۵ است که بهم متصل شده و یک لوله ۵ باکی را ساخته‌اند و مادگی از وسط آن خارج شده است. این گیاه دارای رقم‌های مختلف است که آنها را به زودرس، دیررس و میانرس تقسیم میکند و برحسب استفاده این گیاه به سیب زمینی خوراکی، علوفه‌ای و صنعتی (جهت استفاده الکل یا نشاسته و یا قند) منقسم میشود. بطاطه. بطاطس. آلوی ملکم. (فرهنگ فارسی معین).

- سیب زمینی ترشی؛ گیاهی است پایا از تیره مرکبان که گل‌هایش شبیه گل‌های آفتاب‌گردان است، ولی طبق گل آن کوچکتر از آفتاب‌گردان است و بعلاوه دارای غده‌های زیرزمینی بقطر ۴ تا ۵ سانتی‌متر و بدرازی ۱۵ سانتی‌متر است. غده‌های زیرزمینی سیب زمینی ترشی دارای اندوخته‌هایی بنام اینولین^۳ است. غده‌های سیب زمینی ترشی را در ایران جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و بسیار مطبوع است. برالماسی. قلفاص رومی. بیاض برالماسی.

- سیب زمینی شیرین؛ گیاهی است از تیره نیلوفریان جزو راسته دو لپه‌نیهای پیوسته گلبرگ که دارای ساقه خزنده و برگهای بنفش یا ارغوانی و یا سفیدرنگ است که دارای آرایش خوشه‌ای میباشد. اصل آن از آمریکای مرکزی است، ولی امروزه در اروپا (بخصوص فرانسه) و شمال آفریقا نیز کشت میشود... بطاطه حلوه. جصیر. قلفاص هندی.

- سیب زمینی هندی؛ گیاهی است از راسته تک‌لپه‌نیها جزو تیره ترگسیا که گاهی آنرا در دسته جدا گانه‌ای بنام تیره دیوسفوریاها^۶ قرار میدهند. گیاهی است پیچنده که دارای ساقه‌های زیرزمینی بسیار ضخیم با اندوخته

1 - Pomme de tere (فرانسوی).

solanum tuberosum (لاتینی).

2 - Helianthus tuberosum (لاتینی).

Topinambour (فرانسوی).

3 - Inuline.

4 - Ipomaea batatas (لاتینی).

potate (فرانسوی).

5 - Dioscorea balatas (لاتینی).

lgname (فرانسوی).

6 - Dioscoreacées (فرانسوی).

حضار هر یک جزوی از این ریاضوانند. (یادداشت بخت مؤلف):
می نگردی مگر به بیفاره
گردصدونقهای سی پاره.
سنائی.
از برای قدسیان سی پاره افلاک را
این ده آیتهای زر یارب چه موزون کرده اند.
مجیرالدین بیلقانی.

و بر هر جزوی سی پاره صد دینار مغربی
خرج می شد. (راحة الصدور راوندی).
— سی پاره را قرآن کردن؛ کنایه از سی پاره را
جمع کردن و فراهم آوردن. (آندراج):
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست
خامشی سی پاره را بسیار قرآن کرده است.
صائب (از آندراج).

سی پور. [پ] [ص مرکب] ماه که سی روز
تمام است. (یادداشت بخت مؤلف).

سی پیو آریاتیکوس. [ئ] [ا] [خ] یکی
از کنولان روم بود که در ۸۳ ق.م. بدین مقام
نائل شد. از خانواده سی پیو سه نفر بدین نام
موسوم بوده اند. (تمدن قدیم).

سی پیوامی لیانوس. [ئ] [ا] [خ] ^۲ پسر
خواننده پوبلیوس کورنلیوس سی پیو
آفریکانس در سال ۱۸۵ ق.م. تولد یافت. در
سال ۱۴۷ ق.م. برتبه کنولی رسید و با عده
سپاهی مأمور جنگ کارتاژ گشت و آن شهر
را محاصره کرده و بر مردم کارتاژ غالب شد.
در سال ۱۲۴ ق.م. نیز بار دیگر به مقام
کنولی رسید. و در اسپانی و برخی ایالات
دیگر روم فتوحات بسیار کرد و چون بروم
بازگشت آن شهر را دچار جنگ های داخلی
یافت و به حمایت طبقه اشراف برخاست و
سرانجام شی او را در بستر خویش بی جان
یافتند (۱۲۹ ق.م). سی پیوامی لیانوس را
بواسطه غلبه وی بر کارتاژ آفریکانوس ثانی
لقب داده بودند. (تمدن قدیم).

سی پیوسرا پیو. [ئ] [س] [ا] [خ] ^۳ پسر
پوبلیوس کورنلیوس سی پیو نازیکا کورکولوم
بود که در سال ۱۴۸ ق.م. به ریاست مالیه روم
رسید و در سال ۱۲۸ کنسول شد و بر ضد
تیبریوس گراکوس با طبقه اشراف مساعدت
کرد و سرانجام در سال ۱۳۱ ق.م. دور از وطن
درگذشت. (تمدن قدیم).

سیمت. [ا] [خ] رجوع به سک و ساکها شود.
سی تار. [ا] [م] [ک] نام یکی از آلات
موسیقی. رجوع به سه تار و ستار شود.

سیتک. [ا] [ا] [خ] دهی است جزء دهستان
لوسان کوچک بخش افجه شهرستان تهران.
دارای ۵۹۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه
افجه. محصول آنجا غلات، میوه،
سیبزمینی، بنشن و عسل. شغل اهالی آنجا
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۱).

سیتل. [س] [ت] [ا] [ح] [ا] بز کوهی. ج. سیاتل.
(مهدب الاسماء) (از فهرست مخزن الادویه)
(یادداشت بخت مؤلف).

سی توی. [ا] [م] [ک] چیزی است از اندرون
آلات گوسفند و غیره که با شکنه میبشد.
(برهان). معده حیوانات نشخوارکننده. (ناظم
الاطباء).

سیج. [س] [ا] مویز است که انگور خشک
شده باشد. (برهان) (آندراج). مویز. (فرهنگ
رشیدی).

سیج. [ا] [ر] [ج]. محنت. مشقت. (برهان)
(آندراج).

سیج. [ا] [خ] دهی است جزء دهستان مرکز
بخش آستارا شهرستان اردبیل. دارای ۲۱۱
تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه.
محصول آن غلات، تهیه زغال. شغل اهالی
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۴).

سیج. [ا] [خ] دهی است از دهستان جولائی
بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۵۴۲ تن
سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا
غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

سیجان. [ا] [خ] دهی است جزء دهستان ارنکه
بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۵۹ تن
سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا
غلات، سیب، لبنیات، عسل. شغل اهالی
زراعت، گله داری و کرباس بافی است.
امامزاده ای در قلعه ارتفاعات دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱).

سیجاوند. [و] [ا] [خ] دهی است از دهستان
بسالخواف بخش خواف شهرستان
تربت حیدریه. دارای ۳۹۸ تن سکنه. آب آن
از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی
زراعت، گله داری و قالچه بافی است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیجون. [س] [ا] [خ] نام رودخانه ای است
در ماوراءالنهر نزدیک خجند. (برهان)
(آندراج). مصحف سیجون. رجوع به
سیجون شود.

سیجیدن. [د] [م] [ص] رجوع به سیجیدن
شود.

سیجیده. [د] [د] [ا] [ن] [م] / [ن] [ف] مهیا ساخته
و آراسته. (برهان) (آندراج). رجوع به
سیجیدن شود.

سیجان. [ا] [خ] ده است از دهستان القورات
بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۱۶۹
تن سکنه. آب آن از قنات. محصول غلات و
شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سیجان بلاخ. [ب] [ا] [خ] دهی است از
دهستان آختاچی بخش حومه شهرستان

مهاباد. دارای ۱۳۱ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر و
شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سیچغنه. [ج] [غ] [ن] / [ن] [ا] پرنده ای است
شکاری از جنس زردچشم. (برهان). مرغ
صیاد که مرغان را صید کند و در فرهنگ در
اول مکسور و یای معروف به معنی باشد که
پرنده ای است معروف از جنس زردچشم.
(آندراج):

ای نادره عدلی که ز انصاف تو تپو
از دیده سیچغنه کند دانه مهیا.

عید لومکی (از آندراج).
|| اصعوه. (برهان).

سیچقان. [ت] [ر] [ک] [ا] موش. رجوع به مناده
بعد شود.

سیچقان لیل. [ت] [ر] [ک] [ا] [م] [ک] [ب] سال موش.
سال اول از دوره دوازده ساله ترکان.
(یادداشت بخت مؤلف).

سیچل. [ج] [ا] [خ] دهی است از دهستان
کوه دشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد.
دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول
آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیچیدن. [د] [م] [ص] (از: سیج، سیج +
یدن، پسونده مصدری) پهلوی «سیچیدن»^۵
استاد هیننگ پس از ذکر «سیچیدن» و
ارتباط آن با سفدی «پتس یج - پتسج از
پتی ساچایا»^۶ گوید: لازم است یادآور شویم
«سیچیدن» از تحلیل غلط تلفظ خطای بیج
«بیج»^۷ ناشی شده و در حقیقت وجود
نداشته. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). مهیا
ساختن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا)
(آندراج):

تویی رنج را رنج نمای هیچ

همه مردی و داد دادن بیج.
بزودی بر این کار کردن بیج
ناید درنگ اندر این کار هیچ.
فردوسی
رجوع به سیجیدن شود.

سیج. [س] [ا] [خ] [ع] آب روان. (آندراج) (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). آبی که بر روی زمین

1 - Lucius Cornelius Scipio Asiaticus.

2 - P. Cornelius Scipio Aemilianus.

3 - P. Cornelius Scipio Nasica

Serapio.

۴ - فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ ترکی
اظفری، «سیچغنه» را به معنی کلنگ آورده که
شکاری نسبت. (از حاشیه برهان قاطع ج
معین).

5 - sêcîlan.

6 - pts'ys, paisêc, patisâcaya.

7 - bisêc.

زمین را مشروب سازد بی‌دولاب یا **دالیجینا** غرافه یا زرنوق یا ناعوره یا منجنون. (مفاتیح العلوم). [انوعی از چادر. [کلمه خط‌دار. (آندراج) (ناظم الاطباء) (متهی الارب). رجوع به سیاحه شود.

سیحان. [س ی ح] [ع مص] رفتن در زمین جهت عبادت. (آندراج) (متهی الارب) (اقرب الموارد). در زمین رفتن. (تاج المصادر بهقی). [اروان شدن آب بر روی زمین. (از اقرب الموارد).

سیحف. [س ح / س ی ح / ح] [ع ص، ل] پیکان بهن و پیکان دراز. (اقرب الموارد) (متهی الارب) (از ناظم الاطباء).

سیحفانی. [س ح نس ی] [ع ص] مرد درازریش. (متهی الارب). رجل سیحفانی اللحیه. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیحفی. [س ح نس ی] [ع ص] مرد چرب‌زبان. (متهی الارب): رجل سیحفی اللسان. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیحون. [س ا] [ع] رجوع به سیردریا شود.

سیخ. [س] [ع مص] درآمدن در چیزی نرم. [استوار گردیدن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیخ. (ل) سانسکریت «سیخا»^۱ (نوک نیش)، کردی «سیخی، سیخو»^۲ (فتیله)، بلوچی «سیه، سی»^۳ (سیخ)، افغانی «سیخ»^۴، گیلکی «سیخ»^۵، معرب «سیخ»، ترکی «شیش»، «تفس». قطعه آهنی باریک و دراز که قطعات گوشت را بدان کشتند و کباب کنند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). باب‌زن چه از آهن و چه از چوب که کباب در آن کشتند. (آندراج). باب‌زن و قطعه آهنینی دراز و باریک که پارچه‌های گوشت را بر آن کشیده کباب کنند. (ناظم الاطباء):

از بی‌نمکی و بی‌قراری

بر سیخ جهد که من کبابم.

گفته ناگفته‌اند از فتح باب

تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب. مولوی.

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

ز تند لشکریانش هزار مرغ سیخ.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۶).

||هر چیز راست و سخت و نوک‌تیز مانند خار. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان قاطع چ معین). ||هر چیز که مانند سر پستان بود و خصوصاً آلتی چرمینه که آن را از شیر کرده در دهان طفل می‌گذارند تا بجای پستان بکند. ||پالانه شراب‌خوری. ||بزاری آهنین که بدان پالان را آگنده می‌کنند. (ناظم الاطباء). ||امیله فلزی که در گیرک‌ها برای اتصال جریان برق است. (فرهنگستان). ||قطعه چوبینی که بدان دهان جوال را محکم کنند. ||سر صراحی

کوچک. ||شیاری که با قلبه کرده باشند. ||نوعی از یوغ جهت حمل کردن بارها. (ناظم الاطباء).

سیخ پور. [ب] [ص مرکب] بچه جانوران پرنده را گویند که هنوز پر ایشان خوب برنیامده باشد و مانند خاری در نظر نماید گویند سیخ‌پر شده است. (برهان). بچه مرغ که ابتدای پر آوردن او باشد. (فرهنگ رشیدی). بچه جانوران پرنده که هنوز پرهايش کامل برنیامده و خوب پهن نشده باشد و مانند خار نمودار شوند. (غیاث اللغات):

سبزه نورسته تو گویی مگر

بچه طوطی است که شد سیخ‌پر.

امیر خسرو (از آندراج).

سیخ جاروب. (ل مرکب) خسی که جاروب از آن سازند. (غیاث اللغات) (آندراج).

سیخ شدن. [ش د] [ع مص مرکب] راست شدن. (آندراج) (غیاث اللغات).

— سیخ شدن یا کسی؛ کنایه از حریف و مقابل شدن با او. (از آندراج):

شمع گر بسیار سرکش افتد از کون خری

کی تواند سیخ شد در پیش تیغ آفتاب.

ملا فوقی یزدی (از آندراج).

شاهها برسات خانام کند از بیخ

می‌تواند کوه شدن با وی سیخ

بر من چون شد منزل نوری دوزخ

امسال که شد بهشت نوری تاریخ.

باقر کاشی (از آندراج).

سیخک. [خ] [ل] (مصغر) مصغر سیخ. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ||چهار قطعه گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند. (برهان). قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشتند و بر روی تابه و سنگ بریان کنند. (برهان) (آندراج) (انجم‌آرا):

شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او

می‌شدم مست و نشسته‌ست کبابی هشیار.

بسحاق اطعمه.

||چیزی نوک‌دار که در پشت پای مرغ و خروس در ساق روید و معرب آن صیصه و شیصه است. (یادداشت بخت مؤلف). چیزی که در بالای پنجه ما کیان و خرویه برآید. (یادداشت بخت مؤلف). ||شک. (یادداشت بخت مؤلف). ||کلمه‌ای است که در هوا پیمایی پذیرفته شده و آن چیزی است مانند سیخ کوچکی که در دنباله هواپیما است و در هنگام نشستن اندکی در خاک فرورفته از حرکت جلوگیری شود. (فرهنگستان).

سیخ کارد. (ل مرکب) سیخی دودم که میان عصا و مانند آن جای دهند. مغول. زلق. (یادداشت بخت مؤلف).

سیخ کردن. [ک د] [ع مص مرکب] راست

کردن. (آندراج).

— کمر سیخ کردن؛ قامت راست کردن. (آندراج):

از نخستین نگهت مت و خرابم کردی

کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.

تأثیر (از آندراج).

— گوش سیخ کردن؛ گوش راست کردن.

آماده شدن برای شنیدن حرفی.

سیخکی. [خ] [ع ص نسبی] همانند سیخ. همچون سیخ راست. || (ل مرکب) آهنی نوک‌تیز که خر و گاو را بدان سک ززند تیز رفتن را. (یادداشت بخت مؤلف).

سیخکی زدن. [خ ز د] [ع مص مرکب] پیایی بیاد آوردن و درخواست کردن چیزی یا کاری را. (یادداشت بخت مؤلف).

سیخگاه. (ل مرکب) جایی از اندام ستور که چون بر آن سیخک ززند تند رود:

کلکت که ز نوک او چکد بحر

خوش یافته سیخگاه کان را.

نورالدین ظهوری (از آندراج).

مراد آن است که کسی بداند که به چیزی شخصی را از جا می‌توان درآورد و آن شخص به چه چیز از جا درمی‌آید. (برهان).

سیخول. (ل) سیخور. (حاشیه برهان قاطع چ معین). خارپشت کلانی را گویند که خارهای ابلق دارد و مانند تیر اندازد. (برهان) (آندراج). اسفر. (فرهنگ رشیدی). سفر. (اوبهی). جانوری باشد که بر اندامش خارها ابلق مثل دوک بود، چون کسی قصد گرفتن آن کند اندام خود را چنان درهم فشارد که آن خارها از بدن پریدن نماید و آنرا تشی گویند. (جهانگیری). جوجه تیغی. قنفذ. خارپشت. (یادداشت بخت مؤلف). رجوع به سگر، سگرنه، سفر و اسفر شود.

سیخه. [خ / خ] [ل] سیخک. سیخ:

جست دلال جست بر پشتش

کرد چنان به سیخه و مشتش. مجد خوانی.

رجوع به سیخ شود.

سید. [س ی] [ع ص، ل] پیشوا. مهتر قوم. سردار. (آندراج) (غیاث اللغات). مهتر. (دهار):

گرچه آباش سیدان بودند

او بهر فضل سید آباست. فرخی.

کاشکی سیدی من آن تیمی

تا چو تبخاله گرد آن لبمی. خفاف.

این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت به سید ما از روی سلامت نیست. (تاریخ بهقی). بیعت کردند بسید خود و مولای خود. (تاریخ

1 - qikhâ. 2 - sikh, sikhû.

3 - sîh, sî. 4 - six.

5 - sêx.

بیستی).
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت قدرش ز حد و حصر.

منوچهری.
می خور ای سید احرار در این جشن سده
باده خوردن بلی از عادت احرار بود.

منوچهری.
زیرا که سید همه سیاره
اندر حمل بعدل توانا شد. ناصر خسرو.
سید اقربان خویشی در کفایت روز فضل
همچنان چون صاحب گردان پیچا و ستم.
مسعود سعد.

ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز.
سوزنی.

به نسبت از تو پیمبر نیازد ای سید
که از بقا نسب ذات تو ست حاصل از او.

خاقانی.
منقاد حکم اوست هر سید و هر ملک مستبد
که از قروم دیار ترک و روم است. (ترجمه)
تاریخ یعنی).

|| لقب فرزندان پیغمبر. || ادانا. (آندراج)
(منتهی الارب). دانا. فاضل. حکیم. (ناظم
الاطباء). || حلیم. (آندراج) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || امالک. || بز کلان سال.
(آندراج) (منتهی الارب). بز پیر. (مهدب
الاسماء) (ناظم الاطباء). || امرد کریم.
(آندراج) (منتهی الارب). کریم. سخی. (ناظم
الاطباء). || اگرگ درنده. (غیث الفغات). گرگ.
(آندراج). || شیر بیشه. (آندراج) (ناظم
الاطباء). || (بخ) گاه مطلق آرند و مراد رسول
اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است؛ آنگه
پخانه باز آمد و آن شب نوبه خانه عایشه بود.
چون سید در خانه بنشست وحی ظاهر شد.
(قصص الانبیاء ص ۲۳۵).

بر سید حقوق صحبت داشت
یک زمان خدمتش فرونگذاشت. سنایی.
ملک ترک و عجم را تو وزیری فرخ
همجو بر سید، صدیق و چو آصف بر جم.

سوزنی.
پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت:
خدای دشمن دارد اهل خانه‌ای را... (تذکره
الاولیاء عطار).

چشم سید چون به آخر بود جفت
پس بدان دیده جهان را جیفه گفت. مولوی.
سزدگر بدورش بنازم چنان
که سید بر ایام نوشیروان.
سعدی.
نشیده‌ای که سید عالم فرمود. (گلستان).
- سید آفاق؛ سید ابرار.

- سیدالبشر؛ نعمت است رسول اکرم (ص) را؛
بشرح شرع محمد که سیدالبشر است
همال تو کس از ابناء بوالبشر نبود. سوزنی.

یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
یا احسن الصور زده ناهید در نوا. خاقانی.
- سیدالقوم؛ مهتر طائفه.

- سیدالمرسلین؛ منظور پیغمبر اکرم (ص).
- سید انام؛ سید انبیاء.

- سید ناس؛ مقصود رسول اکرم (ص) است.
سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است جزء
بخش طالقان شهرستان تهران. دارای ۶۴۸ تن
سکنه. آب آن از رودخانه محلی. محصول
آنجا غلات، یونجه، لوبیا، عدس، سیب‌زمینی،
خیار و میوه. شغل اهالی زراعت است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است جزء
بخش خرقان شهرستان ساوه. دارای ۲۳۸ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات،
بادام و انگور. شغل اهالی زراعت و گلهداری
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است جزء
دهستان ابر شیوه و پشت‌کوه بخش حومه
شهرستان دماوند. دارای ۱۱۵ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و
قیی. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان بزکی بخش حومه شهرستان مشهد.
دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش
طبیات شهرستان مشهد. دارای ۵۳۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا
غلات و زیره است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان میان‌ولایت بخش حومه شهرستان
مشهد. دارای ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات.
محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان سروولایت بخش سروولایت شهرستان
نیشابور. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از
قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان دربقاضی بخش سروولایت شهرستان
نیشابور. دارای ۶۶۷ تن سکنه. آب آن از
قنات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومه
شهرستان قوچان. دارای ۸۵۷ تن سکنه. آب

آن از قنات. محصول آنجا انگور و
سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان
شهرستان مهاباد. دارای ۲۱۶ تن سکنه. آب
آن از سیمین رود. محصول آنجا غلات و
حبوبات. شغل اهالی زراعت است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
دهستان شهر ویران بخش حومه شهرستان
مهاباد. دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات
و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۴).

سیدآباد امیرآباد. [سئ ی] [بخ]
دهی است از دهستان شاخات بخش درمیان
شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول آنجا غلات است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد پیره. [سئ ی] [بخ] دهی
است از دهستان آزادوار بخش جغتای
شهرستان سبزوار. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول آنجا غلات، زیره و پنبه
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد عزیزکند. [سئ ی] [بخ]
دهی است از دهستان آختاچی بخش
حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۵۲ تن سکنه.
آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون
و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

سیدآباد میرزاخلیل. [سئ ی] [بخ]
دهی است از دهستان تحت جلگه بخش
قدیسه شهرستان نیشابور. دارای ۵۴۰ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و
پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد تگنان. [سئ ی] [بخ] دهی
است از دهستان شاخات بخش درمیان
شهرستان بیرجند. دارای ۱۶۸ تن سکنه
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
سید و سیده شود.

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
سید و سیده شود.

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
سید و سیده شود.

سیدآباد. [سئ ی] [بخ] دهی است از
سید و سیده شود.

(ناظم الاطباء).

سیدال . [س] [اخ] دهی است از دهستان نهندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی مالداری. راه آن مارلو محل ییلاقی مالداران است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدان . [سئ ی] [اخ] بصیغه تثنیه، حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

سیدان . [س] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۳۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدان . [سئ ی] [اخ] دهمی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات، برنج و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدانه . [ن] [ع] [ا] گرگ. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارباب).

سیدابن طاوس . [سئ ی] [د] [و] [اخ] رجوع به احمد بن موسی بن طاوس شود.

سیدالاصیاء . [سئ ی] [د] [ا] [اخ] لقب علی بن ابیطالب علیه السلام.

سیدالساجدین . [سئ ی] [د] [س] [ا] [اخ] لقب علی بن الحسن علیه السلام. رجوع به سجاد، ابوالحسن علی بن حسین بن علی و علی بن الحسن شود.

سیدالسادات . [سئ ی] [د] [س] [ا] [اخ] احمد بن موسی بن جعفر. رجوع به احمد بن موسی بن جعفر شود.

سیدالشهداء . [سئ ی] [د] [س] [ه] [اخ] لقب حسین بن علی علیه السلام. [لقب حمزه بن عبدالمطلب. (مذهب الاسماء).

سیدالطائفه . [سئ ی] [د] [ط] [ا] [اخ] لقب ابوالقاسم جنید بغدادی است.

سیدالطیب . [سئ ی] [د] [ط] [س] [ا] [ع] [ا] مرکب، شاه‌بوی. غیر. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدالوصیین . [سئ ی] [د] [و] [س] [ی] [اخ] لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام است.

سیدام‌القری . [سئ ی] [د] [ا] [م] [س] [ل] [ق] [را] [اخ] لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام است.

شاعری عباس کرد و طلحه کرد و حمزه کرد جعفر و سعد و سعید و سیدام‌القری.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۴۱).

ز آل سیدام‌القری به عز و شرف

همال او توان یافت در قری و بلد. سوزنی.
سیدجوادلو . [سئ ی] [ج] [اخ] دهمی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدچاهین . [سئ ی] [اخ] دهی است از دهستان بویراحمندی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و خشم‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدحاجین . [سئ ی] [اخ] دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۱۰۵۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدحسن . [سئ ی] [ح] [س] [اخ] دهمی است از دهستان خیران بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از کارون. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدر . [ا] [ق] [س] [ی] [ش] [را] [ب] [ا] [س] [ب] و امرو. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدره . [د] [ر] [ا] [ن] [و] [ع] [ی] [ا] [ل] [ب] و بازی. (ناظم الاطباء) (شموری ج ۲ ص ۹۹). رجوع به سدره شود.

سیدسجاد . [سئ ی] [د] [س] [ج] [ا] [اخ] لقب امام علی بن الحسن علیه السلام است. رجوع به علی بن الحسن سیدالساجدین و سجاد و ابوالحسن شود.

سیدصالح . [سئ ی] [ل] [اخ] دهی است از دهستان بهمتی سردسر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان قالی، قالیچه، جاجیم و پارچه بافی می‌باشد. ساکنین از طایفه بهمتی بنام بخشملی معروفند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدغالب . [سئ ی] [ل] [اخ] دهی است از دهستان نهریوسف بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی پرورش نخل و صنایع دستی آنان حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدگرم . [سئ ی] [ک] [ز] [اخ] دهی است از دهستان بن‌ملا بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آنجا غلات، برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدگندی . [سئ ی] [ک] [اخ] دهی است از دهستان قورچیای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، نخود، بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدگندی . [سئ ی] [ک] [اخ] دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلو . [سئ ی] [ل] [اخ] دهمی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلو . [سئ ی] [ل] [اخ] دهمی است از دهستان گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه سلین چای و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، گلهداری و صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

سیدلو . [سئ ی] [ل] [اخ] دهمی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلو اوج‌تپه . [سئ ی] [ل] [ت] [پ] [اخ] دهی است از دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلر بالا . [سئ ی] [ل] [اخ] دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلر دلیکانلو . [سئ ی] [ل] [د] [اخ] دهی

است جزو دهستان گریزی بیختر ترک شهرستان میانه. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، نخود، عدس، بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدلوه. [سئی ی] [لخ] دهسی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از نازلوچای. محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، توتون. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدنافا. [سئی ی] [لخ] قسمی است که پیروان حسن صباح بدو داده‌اند. رجوع به حن و اسماعیلیان شود.

سیدنوق. [س د] [ل] شاهین. (مذهب الاسماء). صقر است که گویند شاهین است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سوزنق، سیدانق، سیدنوق، سوزنق، سیدونق و سوزنق العرب جولیقی ص ۱۸۶ شود.

سیدوان. [لخ] دهسی است از دهستان شاخات بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۷۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیدووده. [س د] [ع مص] رجوع به سیاده شود.

سیده. [سئی ی] [ع] [ص]. [ل] مؤنث سید. رجوع به سید شود.

سیده. [سئی ی] [د] [لخ] مادر مجدالدوله دیلمی و زوجه فخرالدوله دیلمی. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۹۰، ۳۹۲، ۴۶۲ و ۴۲۷ شود.

سیدهها. [سئی ی] [لخ] دهسی است از دهستان دره گز بخش نوخندان شهرستان دره گز. دارای ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیده بانو. [سئی ی] [د] [لخ] نام مادر احمدین محمدین خلف‌الله، دختر محمدین عمرولیث است. و خلفین احمد را که خلف‌بانو گویند نسبت به جده کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

سیده نساء العالمین. [سئی ی] [د] [ن] لیل عال [لخ] لقب فاطمه زهرا سلام‌الله علیها. رجوع به فاطمه شود.

سیدی. [سئی ی] [لخ] احمد شیرازی رجوع به احمد خواجه سیدی... شود.

سیدی. [سئی ی] [لخ] احمدین احمدین عمر شیخ. رجوع به احمد میرزا سیدی شود.

سیدی بیگ. [سئی ی] [ب] [لخ] دهسی

است جزء دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان اهر. دارای ۴۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیدین. [سئی ی] [د] [ع] [ل] تشبیه سید در حالت نصی و جری. رجوع به سید شود.

سیدین. [سئی ی] [د] [لخ] لقب حسن و حسین بن علی علیهما السلام است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیدییه. [سئی ی] [دی ی] [لخ] دهی است از بخش بستان شهرستان دشت میشان. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه (نهر هوقل). محصول آنجا برنج، گاویش، دارای صید ماهی و طیور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی حصیریافی است. ساکنین از طایفه بستی طرف هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدییه. [سئی ی] [دی ی] [لخ] دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون. محصول آنجا غلات، در ساحل کارون لوبیا و خیار می‌کارند. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیدیق. [د] [ع] [ل] چرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به سیدنوق و سیدنوق شود.

سیدقان. [س د] [د] [ع] [ل] چرخ. (منتهی الارب). نوعی از چرخ. (ناظم الاطباء).

سیدنوق. [س د] [ع] [ل] چرخ یا شاهین. (منتهی الارب). نوعی از باز و شاهین. (ناظم الاطباء). رجوع به سیدنوق شود.

سیدونیق. [س] [ع] [ل] نوع بزرگ از چرخ. (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات فوق شود.

سیر. [س] [ع] [مص] گشت. تفرج. گردش. سفر و سیاحت. (ناظم الاطباء). [اصطلاح صوفیان] بر دو معنی اطلاق میشود: یکی سیر الی الله و دیگری سیر فی الله. سیر الی الله نهایت دارد و آن این است که سالک چندان سیر کند که خدا را بشناسد و چون خود را شناخت سیر تمام شود و ابتدای سیر فی الله حاصل شود و سیر فی الله را انتها و غایت نیست. و اول درجه از درجات سیر خروج از تنگای جهان است. و اول مقامی که در طریق سیر از آن عبور میکنند مقام توبت است که آنرا «باب‌الابواب» گویند. و در سیر اول حجابها بر طرف شود و در سیر دوم حجابها بسوزد. (فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی ص ۲۲۷).

— سیر زورق؛ سیر زورق عبارت از عبور نشأت انسانی است از منازل به اوج کثرت و رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق گیتی و تعین انسانی را بزورق از آن جهت تشبیه کرده‌اند که سیر دریای توحید حیاتی غیر از مرتبت و نشأت انسانی هیچ مرتبت دیگر را میسر نیست.

— سیر عروجی؛ عکس سیر نزولی است و نشأت انسانی مبدأ سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول انسان است بنقطه اول که احادیث است. و این سیر را مفید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می‌نامند و این است سیر شعوری و انقباضی. این سیر است که مستلزم معرفت کشفی و شهودی است. (مصطلحات عرفاء تألیف سجادی).

— سیر مطلق در مقید؛ تنزل احادیث زائد بر مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام و اسماء صفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی می‌گویند و این سیر ظهوری و انبساطی است. (از مصطلحات عرفاء تألیف سجادی).

|| حرکت و حرکت آهسته. || تماشا. || نمایش. || منظر مطبوع و خوش آیند. || اشتغال بهر چیز خوش آیند و حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء).

سیر. [س] [ع] [مص] رفتن و رفتار. (غیاث اللغات) (آندراج). رفتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۶۰). گردش.

عطاردی است زحل سرزبان خامه او که وقت سیرش خورشید یار می‌سازد.

خاقانی.

از پای برهنه چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر. (گلستان).

— سبک‌سیر؛ آهسته رفتار. کندرو؛ چنین است گردیدن روزگار

سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار. سمدی. [ارندن. (آندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (دهار).] [گردیدن. (آندراج).] [تأثیر خاصیت. عمل:]

گراز سیر افلاک و انجم نهی مر افلاک را این قوی از کجاست.

ناصرخسرو.

چون این آمد نصیب ما چه چاره چه شاید کرد با سیر ستاره. ناصرخسرو.

|| (ل) دوال. (منتهی الارب) (دهار). دوال. ج، اسیار. سیر. (مذهب الاسماء).

سیر. (ص) پهلوی «سر» آ، زیبا کی «سر» (راضی، خشنود). (از حاشیه برهان قاطع ج معین). قیض گرسنه. (برهان). مقابل گرسنه.

۱ - ظ. صحیح آن سوزنق، سوزنق، شوزق است.

غلات، موجات و عناب. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سعیو. (اخ) دهی است جزء دهستان آتش یک بخش سراسکند شهرستان تیریز. دارای ۷۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، حبوبات، پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیرآب. (ص مرکب) سیرآب. ضد تشنه یعنی کسی و چیزی که از آب سیر باشد. (آندراج) (غیاث). ریان. (متهی الارب) (دهار):

ز تخم ستمکاره افراسیاب
نبايد که تشنه شود سیرآب. فردوسی.

خوی گرفته لاله سیرابش از تف نید
خیره گشته نرگس موآتش از خواب خمار.
(منسوب به فرخی).

زمین خشک شد سیرآب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا.

معدوسعد.
ماه دوهفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف
عرعر و نرگس سیرآب و گل سوری و آس.

سوزنی.
فردا به بهشت گشته سیرآب
در کوثر مصطفات جویم.

خاقانی.
نمک در دیده یخواب میکرد
ز نرگس لاله را سیرآب میکرد.

نظامی.
چشمه مهتاب تو سردی گرفت
لاله سیرآب تو زردی گرفت.

نظامی.
چو سیرآب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی.

سعدی.
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
که حال تشنه نمیدانی ای گل سیرآب.

سعدی.
آری نیلی کز اوست سیطی سیرآب
خون شود آتش بگام قطعی ابتر.

قائنی.
|| تازه و آبدار. (آندراج). شاداب:
هر سؤالی کز آن گل سیرآب
دوش کردم همه بداد جواب.

عصری.
لؤلؤ سیراب افاصی ثنور نواحی آن متبسم
از بوی گل... (ترجمه محاسن اصفهان).

دایم گل این بستان سیرآب^۷ نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی. حافظ.

|| (مرکب) غذایی است که از امعای حیوانات
مثل بز و گوسفند با آب سازند و در آن سیر
کنند و فقرا خورند. (آندراج) (انجمن آرا).

۱-نل:

معشوق من آن است که به نزدیک تو زشت.

2 - sighr. 3 - shūm, shv(a)n.

4 - Allium. 5 - Allium sativum.

۶-نل: لاله و تیر. ۷-نل: شاداب.

که شناسند نافه مشک سیر. خاقانی.

بنده با افکندهگی مشاطه جاه شه است
سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷).
در سیر نشان سوسنی هست

ریحان نشود ولیک در دست. نظامی.
بوی عبیر از گند سیر فروماند. (گلستان چ

یوسفی ص ۱۷۹).
- امثال:

از سیر تا پیاز برای کسی گفتن.
سیر در لوزینه داشتن.

مثل سیر و سرکه دل جوشید؛ بی تاب شدن.
ناراحت بودن.

مشک را با سیر آزمایشند.
|| گیاهی است که پیوسته در آبهای ایستاده

روید و خوردنش حیض را بگشاید و بول را
براندازد آنرا به عربی قرالعین و کرفس الماء

خوانند. (برهان). || (ص) مستغنی. بی نیاز.
بی زار. (آندراج). || پررنگ: سیاه سیر. سبز

سیر. زرد سیر. سرخ سیر:
طلالم شیر است نقش شیر زن

جهد کن رنگ کبودی سیر زن. مولوی.
|| (پسوند) پسندی که دلالت بر مکان کند:

گرمسیر؛ جای گرم. سردسیر؛ جای سرد:
هوای آن سردسیر است بغایت چنانکه

درخت و باغ نباشد. (فارسنامه ابن البلیخی).
سعیو. (ئ) [خ] ج سیرت. عادتها. خصلتها.

(غیاث) (فرهنگ رشیدی):
ای نه جمشید و به صدر اندر جمشیدسیر

ای نه خورشید و به بزم اندر خورشیدفعال.
فرخی.

بی فضایل سیر تو نتواند گرفت
هر کجا آب نباشد توان کرد شاه.

فرخی.
داند آیزد که جز فریشته نیست
که در او این چنین سیر باشد.

معدوسعد.
اگرچه زم زم سیر نیست
ز حال جهان بی خبر نیست.

نظامی.
درین بوم حاتمشناسی مگر
که فرخنده رویست و نیکوسیر.

سعدی.
|| علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان. (غیاث
اللغات): وی چه کرده است... چنانکه در

تاریخ و سیر پیدا است. (تاریخ بیهقی).
سعیو. (اخ) دهسی است از دهستان

پاراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه.
دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و

قنات. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات.
شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی

آنسان جاجیم بافی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سعیو. (اخ) دهسی است از دهستان کوهپایه
بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۵۰۱

تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا
پنبه، حبوبات، غلات، کتان، کتان، کتان، کتان.

(آندراج):

بسا کساکه بره است و فرخسه بر خوانش
و بس کساکه جوین نان همی نیاید سیر.

رودکی.
یکی مصمص فرعون کش عدو خواری چو از درها
که هرگز سیر نبود وی ز مفز و از دل اعدا.

دقیقی.
نه پیل و نه تخت و نه بار و نه
بنائی تو سیری و هم گرسنه. فردوسی.

یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمه دیگر گردد و دیر نباشد.

منوچهری.
سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد.
(تاریخ بیهقی).

ای سیر ترانان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است.^۱

سعدی.
- امثال:

سیر از گرسنه خیر ندارد و سواره از پیاده.
سیر را از گرسنه چه غم.

سیر مردن به که گرسنه زیستن.
سیری مهمان روسفیدی صاحبخانه است.

|| (ل) وزنی است معین و آن در خراسان پانزده
مقال است. (برهان). اکنون در تهران شانزده

مقال است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
وزنهای معادل ۱۶ مقال است که چهل یک

من تبریز میباشد. (ناظم الاطباء). || پهلوی
«سیرق»^۲. هزوارش «شوم» شون^۳. رجوع

شود به توما. || «آلیوم»^۴. گیاهی است از نوع
سوسنها و دارای چندین جنس مختلف است

و بعضی از آنها را برای استفاده از پیاز یا برگ
میکارند، مانند سیر معمولی^۵ که گلهای آن

چتری است و سوخ آن قطعات جدا گانه بر
روی یک طبق قرار دارد و پیاز و موسیر هم

از انواع آن است. (گل گلاب صص ۲۸۱ -
۲۸۲ از حاشیه برهان قاطع ج معین). مشهور

است که برادر پیاز باشد و به عربی ثوم
خوانند. (برهان) (آندراج). فوم. (ترجمان

القرآن):
این جهان را فریب بسیار است

بفروشد به نرخ سوسن سیر. ناصر خسرو.
مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک

زیرکان داندت سیر از سوسن و خار از سمن.
سنایی.

هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه.

سنایی.
از تو تا جمله نور دین لقبان
فرق دان چون میان لاله ز سیر^۶.

سوزنی.
هستم ز سر چو نار ز دانه به تیر مه
وز خیزیج میانه چو اندر بهار سیر.

سوزنی.
که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز
که روزگار به لوزینه درندادش سیر.

انوری.
بچنین جهل علم دین شناس

اشکنبه، شکنبه، سختو: **سیراب کردن**
 بهر سیراب و پاچه و سنگک
 خویشتن را ز نند بر چنگک.
 یحیی شیرازی (از آندراج).
 یکی بیوی کباب من آمده سرمست
 یکی ز کاسه سیراب من شده مخمور.

بسحاق اطعمه.
سیراب کردن. [ک د] (مص مرکب) آب
 دادن. رفع عطش کردن. فروشانندن تشنگی
 را. (ناظم الاطباء). آب نهایت دادن. تشنگی را
 کاملاً برطرف کردن: ابری یامد و آن کشت را
 سیراب کرد چون بدو رسیدی. (قصص
 الانبیاء ص ۱۳۱).
 سیراب کن بهار خندان را
 فریادرس نیازمندان را. نظامی.
 ز اندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
 اول مرا سیراب کن آنکه بده اصحاب را.
 سعدی.

کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد
 اینقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا. صائب.
سیراب گردیدن. [گ دی د] (مصص
 مرکب) سیراب شدن. رفع تشنگی کردن:
 بیشتر از آن مقدار که بخشی بدن سیراب
 گردد. (تاریخ قم ص ۶).

سیرابه. [ب / پ] (مرکب) مثل نهاریز
 است در هندوستان که شوربای پخته فرودشد.
 (آندراج). [یک نوع نان خورشی است که از
 ماست و سیر ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

سیرابه پز. [ب / پ] (نف مرکب) کسی
 که سیرابه درست میکند. (ناظم الاطباء):
 مراغم بت سیرابه پز بسینه بس است
 که گفته اند بس است این قدر اگر هوس است.
 سیفی (از آندراج).

سیرابی. (حامص مرکب) سیراب بودن. در
 نهایت سیراب شدن. ری. (ترجمان القرآن):
 طراوت و تازگی:

چو آب از اعتدال افزون نهد گام
 ز سیرابی بفرق آرد سرانجام.
 سیرابی سبزه‌های نوخیز
 از لؤلؤ تر ز مردانگیز.
 منتهای کمال نقصانست
 گل بریزد بوقت سیرابی.
 [آبداری. رطوبت. [سیری از شرب آب.
 (ناظم الاطباء). [(مرکب) شکنبه پخته.
 سیرابی. (یادداشت بخط مؤلف).

سیرآمدن. [م د] (مص مرکب) کنایه از
 ملول شدن و به تنگ آمدن. (برهان) (غیاث)
 (آندراج). ملول شدن. بتهو آمدن. (فرهنگ
 رشیدی):

همانا ز جان گفت سیرآمدی
 که زینسان به پیکار شیرآمدی. فردوسی.
 دو شیروازن از جنگ سیرآمدند

تیه گشته و خسته دیر آمدند. فردوسی.
 بدزدید بال آن نبرده سوار
 بترسید و سیر آمد از کارزار. فردوسی.
 اگر بشهد و شکر ماند آن حلاوت عشق
 ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر.
 فرخی.

اگر سیرت نیامد ز آنکه دیدی
 نه من گفتم سخن نه تو شنیدی.
 (ویس و رامین).
 بدان که من از این حشم و خدمتکاران و عمال
 و نواب خویش سیر آمدم. (فارسانامه
 ابن البلیخی ص ۸۹).

بمولایی سیرد آن پادشاهی
 دلش سیر آمد از صاحب کلاهی. نظامی.
 ای بی نیاز شدن. (برهان) (آندراج):
 نه سیر آید از گنج دانش کسی
 نه کم گردد ار زو بیخشی بسی. سعدی.
 [ا بر شدن شکم. سیر شدن. مقابل گرسنه
 شدن:

نشاید آدمی چون کره خر
 چو سیر آمد نگردد گرد مادر. سعدی.
 [آسوده گشتن از چیزی. (آندراج).

سیرآهنگ. [ه] (ص مرکب) بلندآهنگ.
 در اینجا لفظ آهنگ به معنی آواز است.
 (غیاث) (آندراج):

ذره تا خورشید گلپانگ اناالحق میزند
 نغمه خارج ندارد ساز سیرآهنگ عشق.

صائب (از آندراج).
 [راضی. خشنود. [جوانمرد. سخن. (ناظم
 الاطباء).

سیرآه. [س] (ع) نوعی از چادرها است که
 خطوط زرد دارد یا از ابریشم و زر بافته
 باشند. (منتهی الارب) (آندراج). جامه‌ای که
 با ابریشم در آن بکار برده باشند. (مهذب
 الاسماء). [گیاهی است که به گیاه خله مانند.
 [بوست که پخته چسبیده باشد. [پرده دل.
 [شاخ خرما بن. (منتهی الارب) (آندراج).

سیرآه. (بخ) دهی است جزء دهستان آرنک
 بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۲۷ تن
 سکنه. آب آن از رود کرج و چشمه‌سار
 محصول آنجا غلات، باغات میوه، لبنیات و
 عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۱).

سیراب. (بخ) دهی است جزء دهستان
 خرغان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین.
 دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
 کلنجین. محصول آنجا غلات، سیب زمینی،
 قلمستان. شغل اهالی زراعت، قالی و
 جاجیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).

سیرابی. (ا مرکب) شکنبه. بسزرگترین
 قسمت معدن نشوآرکنندگان. سیرابی.

سیرابی فروش. [ث] (نف مرکب)
 شکنبه فروش. کیافروش.

سیراف. (بخ) شیلاب. شیل آب. ناحیه‌ای
 است در جنوب فارس که از شمال و مشرق
 بلوک گله‌دار (فال قدیم) و از جنوب و مغرب
 به خلیج فارس و بلوک دشتی محدود است.
 مرکز آن بندر کنگان در ۲۳۶ کیلومتری
 مشرق بندر بوشهر است. سیراف در دوره
 پیش از اسلام یکی از شهرها و بنادر مشهور و
 معتبر خلیج فارس بود و تا قرنهای سوم و
 چهارم هجری نیز شهرت داشت. خرابه‌های
 آن نزدیک بندر طاهری هنوز باقی است.
 (فرهنگ فارسی معین). نام شهری بوده قدیم
 در کنار دریای فارس. (برهان). شهری است
 به فارس و آن بزرگترین سواحل ایشان است
 و بنای آن از چوب‌سال است در کمال خوبی
 و استحکام. (منتهی الارب). شهری بزرگ و
 گرمسیر است و هوایی درست دارد و جای
 بازرگانان است و بارگاه پارس است. (حدود
 العالم). نام شهری است در کنار دریا در جانب
 جنوبی شیراز و اکنون خراب است جز یک
 محله از آن باقی نمانده و وی را بندر طاهری
 گویند و از توابع بندر کنگان است. (فارسانامه
 ناصری). رجوع به آندراج. معجم البلدان،
 فارسانامه ابن البلیخی صص ۱۳۶ - ۱۳۷ و ابن
 خلکان ترجمه ابوسعید سیرافی ص ۲۲۸،
 ۲۲۹، ۲۴۴. ایران در زمان ساسانیان
 ص ۱۰۷، نزهة القلوب ص ۲۱۷، مزدیسنا
 ص ۲۲۱ و ۲۱۶ ص ۲ ج ۲ ص ۲۳۰
 شود.

سیرافی. (ص نسبی) منسوب به سیراف از
 بلاد فارس. (الانساب سمرانی).

سیرافی. (بخ) حسن بن عبدالله بن مرزبان.
 رجوع به حسن سیرافی شود.

سیرافی. (بخ) یوسف بن حسن بن عبدالله بن
 مرزبان. (۳۳۰ - ۳۸۵ ق.). مردی ادیب بود
 و در بغداد شهرت فراوان داشت. اصل وی از
 سیراف فارس است. او راست
 ابیات الاستشهادات. شرح ابیات سیویه.
 شرح ابیات اصلاح منطق. شرح ابیات المجاز
 لابی عبدالله. (از اعلام زرکلی ج ۳
 ص ۱۱۷۹).

سیران. [س] (ع مص) سیر کردن. (غیاث)
 (آندراج). سیر. گردش برای تفریح. (ناظم
 الاطباء):

استناعت پیل از سیران بیت
 با جد آن پیلان و بانگ هیت. مولوی.
 چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم
 من مهم سیران خود را کی هلم. مولوی.
 خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف
 دارد از سیران یوسف این شرف. مولوی.
 گه بود افتاده در ره یا حشیش

لايق سیران گاوی یا خریش. **ببولوی**
 || رفتار نمودن. (غیاث) (آندراج).
سیران. (ع) | ج سور. (دهار) (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد). باروها.
سیراوه. (اؤ / و) | (مرکب) یک نوع طعامی
 است که از شیر و ماست ترتیب دهند. (ناظم
 الاطباء). رجوع به سیرآبه شود.
سیرالسوانی. [سُرُس س] | (ع) | (مرکب)
 رفتار شتران آبکش و آن نهایت سست باشد.
 (آندراج) (غیاث):
 جان کنند از ژاؤخایی تا بگرد من رسند
 کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساریان.
 خاقانی.
سیر یافت. (ن مف مرکب) که نیک و پر یافته
 باشد: ثوب شیخ الغزل: جامهٔ سیر یافت
 بیارریمان. (منتهی الارب).
سیر پنیر. [پ] | (مرکب) یک نوع طعامی که
 از سیر و پنیر سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به
 سیر و پنیر شود.
سیرت. [ز] | (ع) | طریقه. (غیاث). رفتار.
 (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۶۰).
 عادت و طریقه. (آندراج). روش.
 رفتار:
 عهدها بست که تا باشد بیدار بود
 عهدها بست و جهان گشت بدان سیرت و سان.
 فرخی.
 خواجهٔ سید بویکر حصیری که بدو
 هر زمان تازه شود سیرت بویکر و عمر.
 فرخی.
 سخنهای منظوم شاعر شنیدن
 بود سیرت و شیمت خسروانی. منوچهری.
 بچگانمان همه مانندٔ شمس و قمرند
 زآنکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدند.
 منوچهری.
 روزگارا بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر
 بازنمودی. (تاریخ بیهقی). چند آثار ستوده و
 سیرتهای پسندیده. (تاریخ بیهقی).
 چون سیرت چرخ را بدیدم
 کوکرد نژد و خشکارم.
 ناصر خسرو.
 بین گرت باید که بینی بظاهر
 از او صورت و سیرت حیدری را.
 ناصر خسرو.
 و او سیرت خاندان قضاات پارس دانسته بوده
 و معاینه دیده. (فارسنامهٔ ابن البلیخی ص
 ۱۱۸). و به ابتدای عهد طریق عهد میسپرد
 بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن البلیخی
 ص ۱۰۷).
 امیر غازی محمود سیف دولت او
 شجاعت علی و سیرت عمر دارد.
 مسعود سعد.
 هنر ندارد قیمت مگر بیرت او

صاف ندارد قیمت مگر بدر خوشآب.
 امیر معزی.
 سیرت مرد نگر درگذر از صورت و ریش
 کان گیا کش بنگارند نچینند برش. سنایی.
 پسندیده تر سیرتها آن است که بتقوی و عفاف
 کشد. (کلیله و دمنه).
 از عنصری بماند و ز امثال عنصری
 تا روز حشر سیرت محمود مشهر.
 رشیدالدین و طواط.
 آسیه توفیق و ساره سیرتست
 سیرتش بر انس و جان خواهم گزید.
 خاقانی.
 و او در آن شغل سیرت پسندیده پیش گرفت.
 (ترجمه تاریخ یعنی). و قوت و شوکت در آن
 صورت یک سیرت داشته باشد. (جهانگشای
 جویبی).
 صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
 چارهٔ عشق احتمال، شرط محبت و وفاست.
 سعدی.
 من آن را آدمی خوانم که دارد سیرت نیکو
 مرا چه مصلحت با آنکه این گریست و آن ترسا.
 سلمان ساوجی (دیوان ج اوستا ص ۳).
 || هیئت. (آندراج). پیکر. هیکل. ریخت.
 وضع. (ناظم الاطباء):
 من غلام نظر آصف عهدم کو را
 صورت خواجهگی و سیرت دروشتانست.
 حافظ.
 || توشه. ذخیره. (ناظم الاطباء). || فارسیان به
 معنی عرض و ناموس آرند. (غیاث)
 (آندراج).
سیرجا. (اخ) دهسی است از دهستان
 باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان
 چاه‌بهار. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از
 باران تأمین میشود. محصول آنجا غلات،
 ذرت، لنبات، ساکنین از طایفهٔ سردارزایی
 هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
سیرجان. (اخ) شهرستان سیرجان یکی از
 شهرستانهای استان هشتم کشور است. این
 شهرستان در باختر استان هشتم واقع شده و
 محدود است: از طرف شمال به شهرستان
 رفسنجان، از خاور به شهرستان بم، از جنوب
 به شهرستان بندرعباس و از باختر به
 شهرستان شیراز. شهرستان سیرجان طبق
 تقسیمات کشور از سه بخش بنام بخش
 مرکزی، بخش یافت، و بخش مشیز تشکیل
 شده است. حدود از شمال به شهرستان
 رفسنجان، از خاور به بخش یافت و از جنوب
 به بخش سعادت آباد، از باختر به بخش نریز.
 از نظر طبیعی بر دو قسم است: الف - جلگه
 ب - کوهستانی. سازمان اداری بخش
 مرکزی از ۸ بخش تشکیل شده است: ۱ -
 دهستان بلورد ۶ آبادی و ۲۹۱۸ تن سکنه

دارد ۲ - دهستان محمدآباد ۱۴ آبادی و
 ۱۲۸۸ تن سکنه دارد ۳ - دهستان پاریز ۵۱
 آبادی و ۱۱۷۹۵ تن سکنه دارد ۴ - دهستان
 قهستان ۱۷ آبادی و ۳۵۴۹ تن سکنه دارد ۵
 - دهستان ابراهیم آباد ۲۸ آبادی و ۱۶۲۳ تن
 سکنه دارد ۶ - دهستان زیدآباد ۲۳ آبادی و
 ۶۸۸۴ تن سکنه دارد ۷ - دهستان سعیدآباد
 ۳۱ آبادی و ۱۶۰۶۸ تن سکنه دارد ۸ -
 دهستان کوه‌بنج ۴۸ آبادی و ۳۹۵۴ تن سکنه
 دارد. مرکز بخش شهر کوچک سعیدآباد
 است. این بخش از ۲۷۲ آبادی تشکیل شده و
 جمعیت آن ۴۵۰۸۹ تن است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۸). رجوع به تزهةالقلوب
 صص ۱۴۰ - ۱۸۸، معجم البلدان و
 جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان شود.
سیرجان کهنه. (کَنَ | اخ) طایفه‌ای از
 ایل بجاقچی کرمان. (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۲۹۵).
سیرجانی. (ص نسبی) منسوب است به
 سیرجان که از بلاد کرمان میباشد. (الانساب
 سمعانی).
سیرج. (اخ) نام یکی از دهستانهای شهداد
 شهرستان کرمان. محصولات عمده: انگور،
 سیب، به، هلو، انار، انجیر میباشد که بخوبی
 معروف است. این دهستان از ۱۵ آبادی
 بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در
 حدود ۱۶۷۹ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ
 سیرج است که مرکز دهستان است و دارای
 ۱۵۳۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و
 چشمه است. محصول آن میوه‌جات، غلات و
 میوهٔ آن بخوبی مشهور است. مزارع
 چنارسوخته، کلکوتیه پائین و بالا و بامزار
 جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی
 ایران ج ۸).
سیرچشم. [چ / ج] | (ص مرکب) مقابل
 گرسنه چشم. بی رغبت بچیزی. بی نیاز. که در
 آنچه بیند طمع نکند:
 دیدهٔ ما سیرچشمان شأن دنیا بشکند
 همچو جوهر نفس را آئینهٔ ما بشکند.
 صائب (از آندراج).
 || راضی. خشنود. || جوانمرد. سخنی. (ناظم
 الاطباء).
سیرحاصل. [ص] | (ص مرکب) جایی که
 زراعت در آن بهتر باشد. (آندراج) (غیاث).
 بسیار ثمر و بارآور. || بسیار مالدار و
 ثروتمند. (ناظم الاطباء).
سیرخواب. [خوا / خا] | (ص مرکب) آنکه
 خواب کامل کند. آنکه زیاد میخوابد. که نیک
 و به اندازه بخوابد:
 به اشک چشم چون خانه کور میخ کشند
 چو غنچه هیچم باشد که سیرخواب کنند.
 مسعود سعد (دیوان ج رشید یاسمی ص ۹۵).

بخت بیدار تو دارد مر رعیت را چنانیک
دایه طفل نازنین را شیر سیر و سیر خواب.
سوزنی.

سیرداغ. (ا مرکب) سیر کوفته بروغن سرخ کرده.

سیردور. [د] (اخ) دهی است از دهستان چابکن بخش الیگودرز شهرستان بروجرده. دارای ۴۱۶ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات و لینیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیردوریا. [دژ] (اخ) سیحون. رودی است در آسیای مرکزی بطول ۲۷۰۰ کیلومتر که از مرتفعات شرقی نجد ایران سرچشمه گرفته بر دریای آرال (دریای خوارزم) ریزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیحون شود.

سیردشتی. [ر د] (ترکیب وصفی، مرکب) طیبیان اسقوردیون را گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). اسم نوم پری است و بیوانی اسقوردیون گویند. (فهرست مخزن الادویه).

سیروزار. (اخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۵۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیروزار. (اخ) دهی است از دهستان میان فرجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیروزار. (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، بنشن، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیر سیرانلوبالا. [س پ] (اخ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۱۹۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، هیزم کنی و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرسور. (ا مرکب) نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی و فارسیان در این روز عید کنند و جشن سازند. در این روز گوشت و سیر برادر پیاز خوردند و گویند که خوردن آن ایمن بودن از جن است و جن گرفته را از آن دهند. نیک است در این روز فرزند بمکب دادن و پیشه و صنعت آموختن. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). (از: سیر، نوم + سور، جشن) بقول بیرونی گوش روز (روز چهاردهم) در دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» در این روز سیر و شراب

میخوردند و برای دفع شیطین سبزهای مخصوص با گوشت می پختند. (اشارالباقیه ص ۲۲۶ یشتها ص ۳۴۷) و بنا بر این روز چهاردهم هر ماه شمسی است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سیرش. [ز] (ا) حجاب. نقاب. روبنده. خصوصاً روی پوش چین دار سرخ رنگی از پارچه های نفیس که بر سر عروس می اندازند. (ناظم الاطباء): الاختصار؛ سیرش برافکندن خود را. (تاج المصادر بیهقی).

سیر شدن. [ش د] (مص مرکب) کنایه از مستغنی گشتن. (برهان) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). بی نیاز شدن.

سکندر نخواهد شد از گنج سیر
وگر آسمان را سر آرد بزیر. فردوسی.
آمدت که بنگرم باز نظر بخود کنم
ببیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری. سعدی.

همچو مستقی بر چشمه نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت. سعدی.
ا بر شدن شکم اشباع شدن. مقابل گرسنه بودن؛ شکم بهر جا و بهر چیز سیر شود. (کلیله و دمنه). که گفته اند چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور. (مرزبان نامه). [کنایه از آرام گرفتن. (برهان) (آندراج). کناره گرفتن:

برد بر میان سوار دلیر
سپید شد از رزم و دینار سیر. فردوسی.
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که شیر دلاور شد از رزم سیر. فردوسی.
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جر و جوی و کوفتن راه بی نظام.
ناصر خسرو.

ا ملول شدن. بی زار شدن؛
دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر. فرخی.
ا گراز بنده سیر شده است بهانه توان ساخت
شیرین تر از این. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۷).

چو روزی چند بر وی رنج شد چیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر. نظامی.

میشود در لقمه اول ز جان خویش سیر
بر سر خوان لثیمان هر که مهمان میشود.

صائب
— دل سیر شدن؛ بی نیاز شدن. و پیش او طعام بسیار نهند و اندکی دهند تا چشم او پر شود و دل او سیر شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

سیرغان. (اخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سیروزار. دارای ۳۷۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیرک. [ز] (ا مرکب) گیاهی که برگهای آن را چون در دست نرم کنند بوی سیر میدهد. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۰۹).

سیرک. [ز] (اخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندر، بنشن و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیر کردن. [س ک د] (مص مرکب) راه رفتن. رفتن. طی کردن؛

تا بدین هفت فلک سیر کند هفت اختر
همچنین هفت پدیدار بود هفت اورنگ.

فرخی.
روزی سیر کرد و قصد هرات داشت. (تاریخ بیهقی).

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد. سعدی.

سیرکوب. (ا مرکب) مخفف سیرکوب. رجوع به سیرکوب و سیرکوبه شود.

سیرکوب. (ا مرکب) آلتی که بدان سیر را نرم کنند. (ناظم الاطباء).

سیرکوبه. [ب / پ] (ا مرکب) هاون سنگی بزرگ است. (یادداشت بخت مؤلف). جواز. (فرهنگ اسدی).

سیرگان. (اخ) رجوع به سیرجان شود.

سیرگاه. [س / س] (ا مرکب) محل تفریح و گشت و گذار. گذرگاه. تماشا گاه. (ناظم الاطباء).

سیرگشتن. [گ ت] (مص مرکب) بی نیاز شدن. مستغنی گشتن؛

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستقی. سعدی.
ا عاجز شدن؛

زین نمط بسیار برهان گفت سیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر. مولوی.
ا بر شدن؛

سیرگشتی سیر گوید نی هنوز
اینست آتش اینست تابش اینست سوز. مولوی
ا آرام گرفتن. تعایل بجزیی نداشتن؛

هم از جنگ جستن نگشتم سیر
بجایست شمشر و چنگال شیر. فردوسی.
دو شیر زیان و دو پیل دلیر
نگشتند از جنگ و پیکار سیر. فردوسی.

سیرم. [ز] (ا) تسمه و دوالی باشد سفید که چشمه آن را کنده باشند بجهت آنکه نرم شود و از آن بند شمشر کنند و بند کارد و خنجر و شکار بند پرندگان شکاری نیز سازند. (برهان) (آندراج). دوال سفید که چشمه آن را کنده باشند تا نرم شود. (فرهنگ رشیدی)؛

سیرم پشش از ادیم سیاه
مانده زین کوهه را میان دو راه. نظامی.
سیرم از پشت جدی نپندم

سیره. [س ر] [ع مصص] رانندن. (متهی الارب).

سیره. [س ی ر] [ع ص] بسیار سیر. (متهی الارب).

سیره. [ز] [ع امصص] رانندگی. اسم است تسیر را. [روش. اسم است سیر را. (۱)]
 طریق و هیأت. [خواریار. (متهی الارب).

سیره. [ز / ر] (۱) پرنده‌ای است از جنس گنجشک و مانند جل و بلبل خوش آواز. (برهان) (انجمن آرای ناصری). مرغی است خوش‌رنگ و خوش‌آواز. (آندراج).
 اظراف‌ولیدیس. (بهر الجواهر).

سیری. (حامص) عدم رغبت به طعام و شراب، ضد گرسنگی و ضد تشنگی. پری و سرشاری. (ناظم الاطباء). مقابل گرسنگی.
 شیخ:

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
 بتره بازفروشدن من و سولی را.

ظهرالدین فارابی.
 ایزدتمالی گندم غذای آدم کرد هرچند از وی می‌خورد سیری نیافت. (نوروزنامه).
 یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. (گلستان).

از گلولی خود ریودن وقت حاجت همت است
 ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند.

صائب

|| مجازاً، بی‌نیازی. استغناء:

باکا که ندیم حریره و بره است
 و بس کس است که سیری نیاید از ملکش.

ابوالمؤید بلخی.

نیایی همی سیری از کارزار

کمربند بیج و سر بر مخار. فردوسی.
 چگونه ست کز حرب سیری نیایی
 چگونه که بر جای هرگز نیایی. زبیدی.

سیری. [س / س] (ص نسبی) سیرکننده. به مجاز، نظارگی. (آندراج) (بهار عجم):
 تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم
 جامه صبر کتان بود نمی‌دانستم.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
سیری. [ا] [ع] جبرفادقانی. مردی خوش‌طبع و در مراتب نظم قدرتی تمام داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس بسر میرد و در هزالی اشعار نیکو دارد:
 لب بر لب معشوقه نه و سینه به سینه
 کز کام گذشتن روش عهد قدیم است.

مولانا سیری قطعه‌ای گفته و به میرزا فصیحی فرستاده و در سفر حجاز وفات یافته. این قطعه از اوست:
 ای آنکه بی‌بازار سخن طبع منیرت
 بگشوده بهم چشمه خورشید دکان را
 بی‌ت ز تو افتاده در افواه خلاق

سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات و عمل می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سیوروره. [س ر] [ع مصص] رفتن. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (متهی الارب). رجوع به سیر شود. [راتندن. (المصادر زوزنی) (دهار)].

سیروس. [اخ] رجوع به کورش شود.
سیر و سلوک. [س / س ر] [ع] ترکیب عطفی، (مرکب) در لغت به معنی طی طریق و راه پیمودن و ریاضت کشیدن. [اصطلاح تصوف] آداب و رسوم و کیفیت مقامات و احوال و چگونگی در طریقت است و ترقی زندگی روحی را به سفر و سیر تشبیه کرده‌اند. و از همه تشبیهات این تشبیه جامع‌تر است. صوفی که در طلب خدا یا به راه میگذارد خود

را «سالک»، «راهرو» و «سرد راه» مینامد. سالک در طی طریق از همان لحظه‌ای که به راه میافتد و در پی تکمیل خود برمی‌آید، در راه و وصول بمنظور و مقصد خویش از منازل و مراحل گوناگونی میگذرد و مانند مسافری جهان‌پیما هر دم با منظره مخصوصی مواجه میشود و در هر قدمی متلی می‌یابد به نشیب‌ها و فرازها برمیخورد. (از تاریخ عصر حافظ ج ۲ ص ۲۰۶). طی کردن مراحل جهت تهذیب و تصفیه نفس: این طی مراحل را سیر و سلوک میخوانند، و سالک را اهل سلوک و نیز اهل طریقت هم مینامند. البته طی مراحل طریقت در هر نوع سیر و سلوک مستلزم شناخت چهار امر است: ۱- راه و شناخت آن ۲- رونده و شناخت آن ۳- مقصد و شناخت آن ۴- راهنما و شناخت آن. بدینگونه سالک که رونده است، غیر از راه و مقصد نباید هم خود را میشناسد و هم راهنمای خود را، و به اعتقاد صوفیه بی‌حصول این شرط البته سلوک تمام نیست و یا فایده‌ای از آن حاصل نمی‌شود. نزد محققان صوفیه سلوک عبارت است از سیر در مراتب وجود به قصد وصول به کمال که در واقع عبارت است از نیل به حقیقت. از این رو سالک هر چند در منتهای سیر الی الله [= سیر به سوی خدا] به حق میرسد، اما سیر او با وصول به حق تمام نیست... (از دائرة المعارف فارسی):
 تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک
 به در صومعه یا بریط و پیمانان روم. حافظ.

سیر و گشت. [س / س ر] [ع] (ترکیب عطفی، (مرکب) گردش. تفرج: همیشه بسر و گشت: تجستی است که سیرکننده و تفرج‌کننده را گویند. (یادداشت بخط مؤلف). تفرج و تفریح.

سیرون. (۱) با پای مجهول سرمای نزدیک به اعتدال. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

نبرد زان دوال شبنم.
 امیرخرو (از فرهنگ رشیدی).

سیرمان. (۱) یاقوت سرخ. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). [حریر نازک منقش و ملون. (برهان). حریر منقش. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). بهر دو معنی مصحف «بهران» است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

سیرمو. (مرکب) موسیر و سیر کوهی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سیرن. [ر] [ع] رجوع به قورنیا و ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۶۱۱، ۶۸۳، ۶۹۳ و ۶۹۴ ج ۲ ص ۱۱۴۰، ۱۱۸۸، ۱۶۸۶، ۱۹۱۳، ۱۹۲۲، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۹۸۴ ج ۳ ص ۲۱۵۷، ۲۰۳۴ شود.

سیرنگ. [ز] (۱) پرنده‌ای است که آن را سیمرغ و عبقا خوانند. (از برهان). سیمرغ (آندراج). سیمرغ زیرا که سبی رنگ دارد. (فرهنگ رشیدی):

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته
 همجو آکنده به صدر رنگ نگارین سیرنگ.

فرخی.

جز خیالی ندیدم از رخ تو
 جز حکایت ندیدم از سیرنگ.

خیالی (از فرهنگ رشیدی).

مزاج گوهر آدم نظیر لطف تو یافت
 وگر نه خام بماندی چو طینت سیرنگ.

نجیب جرفادقانی.

|| کتابه از محالات و چیزی که فکر کسی بدان نرسد. (برهان) (ناظم الاطباء). [ا] [ع] اشاره بر ذات باربعالی. (برهان) (ناظم الاطباء).

سیرو. [ع] دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، باغات، انگور، انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و بنای امام‌زاده ابراهیم قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سیرو. (۱) خساریست و خساریست بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سیروانی. [ع] (مغرب، [ا] ساریان. (دزی ج ۱ ص ۷۱۳).

سیر و پر خوردن. [ز پ] [ع] / خُزَدَ [مص مرکب] فراوان خوردن. بسیار خوردن: گرچند روزی سیر و پر میخوردی آنجیر را
 از قوت بازوی خود بگستمی زنجیر را.
 میرزااشتها (یادداشت بخط مؤلف).

من که خوردم سیر و پر
 مرگی بیفتد توئی لر
 قنبر بعیر دگر و گر. (یادداشت بخط مؤلف).
 رجوع به سیر شود.

سیرو. [ع] دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۲۹ تن

کآن بیت دهد چاشنی قند دهلین رل...
لیک اهل نفاقتش بهم از روی تمسخر
گویند که این بیت بلندی است فلان را.
(از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۱۲).
رجوع به تذکره نصر آبادی ص ۲۶۹ و ۲۷۰
شود.

سیرین. (ص نسبی) طعامی که دارای سیر
باشد. (ناظم الاطباء).

سیریز. (ص) تیز یعنی تند که ضد کند باشد که
آزرا سیزان نیز گویند. (آندراج). تیز باشد ضد
کند. (فرهنگ رشیدی) (برهان).

سیرزه. [دَه] (عدد مرکب، ص مرکب، [م]
مرکب) عدد ترتیبی. ده بعلاوه سه. (ناظم
الاطباء).

سیرزه بدر. [دَه ب د] (مرکب) رسم تفرج
و گردش که روز سیردهم فروردین ایرانیان
راست. (یادداشت بخت مؤلف). روز سیردهم
از سال نو ایرانیان بیرون روند و نحوست دور
کنند.

سیردهم. [دَه] (عدد ترتیبی مرکب، ص
نسبی) عدد ترتیبی. هر چیز که در مرتبه
سیزده واقع شود. (ناظم الاطباء). در مرحله
سیزده. در مرتبه سیزده. (فرهنگ فارسی
معین).

سیرگی. [ز] (سختی. رنج. آزار. درد.
برهان) (آندراج).

سیس. (هزاروش، [ا] سب جلد و تند و تیز
باشد. (برهان) (جهانگیری). قیاس کنید با
«سیو» (اسب) در زبان اکدی و آشوری که
در آرامی «سوسیا»^۲ شده و بصورت
هزاروش وارد پهلوی گردیده. رجوع به
سوسبار شود. (از حاشیه برهان قاطع ج
معین):

تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمن
روز هجا چون کنی بر سیس یکران تنگ.
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی.

[جست و خیز. رجوع به سین شود.
[ظرف شیرآب. (برهان) (جهانگیری)
(آندراج). [ریسمان از لیف خرما بن ساخته
شده. (ناظم الاطباء). [بزیان علمی هندی سر
را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سیس. (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه
شهرستان شبستر شهرستان تبریز. از ۱۲
آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته جمعیت
آن در حدود ۱۰۸۳۳ تن است. از قرای مهم
آن علیشاه، سارباقلی، امیرزکریا، ملکزاده و
کسندرود را می‌توان نام برد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سیس. (اخ) قصبه مرکز دهستان سس بخش
شبستر شهرستان تبریز. دارای ۲۲۶۹ تن
سکنه. آب آن از چشمه... وصول آنجا غلات،
جو و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیسآه. (ع) [ا] جای پیوند مهره‌های پشت.
[جای برنشت از ستور. [سر کتف اسب.
مهره پشت خر. ج. سیاسی. (منتهی الارب)
(آندراج).

سیسآه. [ء] [ع] [ا] زمین نرم کوفته. (منتهی
الارب) (آندراج).

سیساب. (اخ) دهی است از دهستان گیان
بخش حومه شهرستان بجنورد. دارای ۳۲۷
تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا
غلات، بنشن و انگور است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

سیسار. [ا] (مرکب) مرادف سیهسر و سیاه‌سار.
(آندراج). رجوع بهمین کلمات شود.

سیسارک. [ز] [ا] رجوع به سیالک شود.

سیسارون. [ا] چوب شونیز است یعنی ساق
بوته سیاه‌دانه. بعضی گویند سیسارون قلفاس
است و آن رستنی باشد در آب، و برگ آن
بیرگ کدو مانند است. (برهان) (آندراج). این
ناسویه و امین‌الدوله گویند چوب سوس است
که به فارسی تلخه گویند. (از تحفه حکیم
مؤمن). قلفاس گویند و دوایی است
مجهوله‌الماهیة. (فهرست مخزن الادویه).
لکلرک در ترجمه ابن بیطار آنرا مرادف با
ساقه «سیاه‌دانه» و نیز مرادف با «شقالق»
دانسته است و مؤلف برهان آنرا چوب شونیز
(ساقه بوته سیاه‌دانه) و همچنین قلفاس (لوف)
نوشته است. (فرهنگ فارسی معین).

سیسالک. [ل] [ا] سیالنگ. مرغی که در
کنار آنها نشیند و پیوسته دم چنانند. صعوه.
(ناظم الاطباء). گونه‌ای پرنده شکاری
دورپرواز که جثه‌اش به اندازه سه برابر یک
کبوتر است و دارای چشمی بسیار دوربین
میباشد و اوچش نیز بسیار است. پره‌های
بدنش سفید و خالهای سیاه‌رنگند. سیسارک.
شیلنگ. (از فرهنگ فارسی معین).

سیسالیوس. (مغرب، [ا] مغرب ساسالیوس
است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به
سیالیوس و دزی ج ۱ ص ۷۱۳ شود.

سیسالیوس. (مغرب، [ا] انگدان رومی است.
اندکی از انگدان دیگر درازتر است و سپیدتر.
گرم و خشک است. به درجه دوم لطیف‌کننده
و تحلیل‌کننده است و خداوند صرع را سود
دارد. و بلفم فسرده بگدازد و اندر شراب
خورند مضرت سرماها بازدارد در سفرها و
درد پشت را ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی). به
لفت یونانی ساسالیوس است که انجدان باشد
و آن رستنی باشد معروف. (برهان) (آندراج).
انجدان، نوعی از رازیانه. (از دزی ج ۱ ص
۷۱۳). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، اختیارات
بدیعی و ترجمه صیدنه و انگدان شود.

سیسان. (اخ) دهی است از دهستان

مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز.
دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه
اوجانچای و چشمه. محصول آنجا غلات،
یونجه و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

سیسپ. [س س] [ا] یک نوع درختی که از
چوب آن تیر سازند. (ناظم الاطباء).

سیسیان. [س] [ا] تخم گیاه پنبه انگشت
است و آنرا به عربی حبالقند خوانند. (برهان)
(آندراج). [آزاد درخت. (مهذب الاسماء).
اسم درختی است بستانی و بری میباشد بقدر
دو ذرع یا چهار ذرع بحسب اما کن... (از تحفه
حکیم مؤمن). نام درختی. (ناظم الاطباء).
رجوع به لکلرک شود.

سی ستاره پاک. [س / ر ی] (ترکیبه
اضافی، [مرکب] کنایه از سی دندان.
(آندراج) (برهان). سی دندان حضرت
علیه‌السلام. (فرهنگ رشیدی).

سیستان. (اخ) سگستان. سجان.
سگستان. (مغرب از: سگ، سکه، سکه (قوم)
+ ستان، پسوند مکان) نام قدیم آن زرنگ بود
پس از مهاجرت سکه‌ها (سکا، اسکوت،
اسکیث، سیت) در زمان فرهاد دوم اشکانی
(۱۳۶ - ۱۲۸ ق.م). و اردوان دوم (۱۲۷ -
۱۲۴ ق.م) بطرف جنوب گروهی از آنان در
زرنگ ستر شدند از این زمان زرنگ به نام
آنان سگستان خوانده شده. سیستان
سرزمینی است که در دنباله کوه‌های
افغانستان قرار گرفته و آن از اراضی
شن‌زری است که سیلابهای نواحی مجاور
در گودالهایش جمع شده و دریاچه‌ها و
باتلاقهای هامون و گودورزه را تشکیل داده
است. در خاک سیستان رود هیرمند (هیلمند)
جاری است که از کوه‌های افغانستان
سرچشمه میگیرد و وارد خاک ایران میشود.
وسعت سیستان ۴۴۱۲ کیلومتر مربع است که
از این مقدار حدود ۳۰۰۰ کیلومتر مربع دایره
بقیه باتلاقی است. محصولات سیستان گندم،
جو، پنبه و تنباکو بمقدار کم کاشته میشود.
مرکز سیستان شهر زابل است. سیستان یکی
از انبارهای گندم ایران بود، ولی اخیراً بر اثر
سدی که بر رود هیرمند در خاک افغانستان
بسته‌اند آب آن کم شده و سطح کشت در
سیستان بسیار تقلیل یافته. رجوع به زابل
شود. (فرهنگ فارسی معین). ناحیتی است
[بحدود خراسان] قصبه او را زرنگ خوانند.
شهری با حصار است و پیرامن او خندق است
که آبش هم از وی برآید و اندر وی رودها
است و اندر خانه‌های وی آب روان است و
شهر او را پنبه در است از آهن و ربض. او

بارهای دارد و او را سیزده در است و بگریبوی- است. و آنجا برف نبود و ایشان را آسیاها است بر باد ساخته و از آنجا جامه‌های فرش افتد بر کردار طبری و زیلوه‌ها بر کردار جهرمی و خرماهای خشک. (حدود العالم): بهرام را از بهر آن سگانشاه گفتندی که بعهد پدرش والی سیستان او بود و سیستان را اصل سگستان است و از این به تازی سگستان نویسد. (فارسنامه ابن‌البختی صص ۶۵ - ۶۶).

بیارسته سیستان چون بهشت

گلش مشک سارا بد و زرش خشت^۱

فردوسی.

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان

سیستان را بهمن آسا دادی احنت ای ملک.

خاقانی.

ز آتشین تیفی که خا کتر کند دیو سپید

شعله‌ور شیر سیاه سیستان افشاندند.

خاقانی.

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت

بدروازه سیستان برگذشت.

سعدی.

رجوع به آندراج، جغرافیای سیاسی و طبیعی کیهان، نزهة القلوب و معجم البلدان شود.

سیستانی. (ص نسبی) منسوب به سیستان.

اهل سیستان. [یکی از لهجه‌های مهم ایرانی است که مردم سیستان بدان تکلم کنند.

فرهنگ‌نویسان آنرا یکی از چهار زبان

متروک پارسی یاد کرده‌اند. ابوریحان بیرونی

در صیدنه چند لغت از لهجه سیستان قدیم

آورده است. (از فرهنگ فارسی معین).

سیستک. [ت] [ا]خ] دهی است از دهستان

شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد.

دارای ۲۶۷ تن سکنه. آب آن از سیمین‌رود و

چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، چغندر،

حبوبات. در دو محل فاصله نیم کیلومتر بنام

سیتک بالا و پائین مشهور و سکنه سیتک

پائین ۱۲۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

سیستن. [ت] [م]ص] جستن، جست و خیز

کردن. (برهان) (آندراج) (شرفنامه منیری).

(از: «سیس» + «تن» پسونند مصدری).

(حاشیه بزهان قاطع ج معین). رجوع به سیس

شود.

سیسخانه. [ن / ن] [ا] مرکب] اسبهای

بارکش که در کارزار حمل بار و بنه می‌کنند.

(ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

سی سخت. [سی س] [ا]خ] قصبه‌ای است

از دهستان بویراحمد سرحدی بخش

کهکیلویه شهرستان بهبهان، کنار راه

اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز. دارای ۲۵۰۰

تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا

غلات، حبوبات، عمل و گردو. ساکنین از

طایفه بویراحمد پائین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سیسروک. [س] [ا] کرمی که در انبار افتد و گندم را ضائع کند. (برهان) (آندراج). کرمک گندم‌خوار. (ناظم الاطباء). رجوع به سیک.

سیرو و سوس شود.

سیسرون. [سی ر] [ا]خ] رجوع به سیرون شود.

سیسرو. [س ر] [ا] رجوع به سیرک و سیک شود.

سیسرون. [سی ر] [ا]خ] مارکوس تولیوس^۲ لاتینی کیکرو^۳. خطیب و سیاستمدار نامدار

رومی (متولد نزدیک آرپی نیوم ۱۰۶ و متوفی

۴۳ ق.م.)، وی در آغاز جوانی شعر می‌سرود

و بترجمه ادبیات یونانی سرگرم بود. در ضمن

به آموختن فنون نظامی پرداخت. و از

هدفی‌سالگی در جنگها شرکت جست و بعدها

مدت دو سال سیاحت مشرق گذرانید و در

این سفر فلسفه و علوم ادبی را از فاضلان

مشهور زمان فرا گرفت در سال ۷۷ ق.م. به رم

بازگشت. وی در ۶۳ ق.م. وارد میدان سیاست

شد و به مقام کنسولی نایل آمد و خطابه‌های

بلیغ در مدح و ذم اشخاص ایراد کرد. یولیوس

قیصر چون بهیچ وسیله نتوانست او را با خود

همراه کند بدشمنی وی برخاست، او را بجلای

وطن مجبور ساخت. از آن پس سیرون

پیوسته با امواج حوادث کشور خود بالا و

پایین میرفت تا سرانجام در سال ۴۳ ق.م. سر

خویش را در سودای سیاست از دست داد.

سیرون گذشته از نقطه‌های مشهور کتابهای

بسیار در معانی و بیان، فلسفه و اجتماعات

نوشته که اگرچه غالباً ملهم از متفکران یونانی

است، لیکن چنان فصیح و شیوا برشته تحریر

درآمده که از سرمایه‌های بزرگ ادبی جهان

بشمار می‌رود. وی متمایل به حکمت آکادمی

است؛ اما در اخلاق شیوه رواقیان دارد و در

واقع از سقراطیون است. (فرهنگ فارسی

معین).

سیسک. [ا] به معنی سیرو باشد که کرم

گندم خراب‌کن است. (برهان) (از آندراج).

رجوع به سیرو، سوس و سیرک شود.

[نام غله‌ای است که آنرا مشتک نیز گویند.

(برهان) (فرهنگ رشیدی).

سیسگان. [ا]خ] دهی است از دهستان

القورات بخش حومه شهرستان بیرجند.

دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از قنات.

محصول آنجا غلات، گردو و آلو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سیسن. [ا] [ا] از احبار کریمه شیبه زمرد و

رنگ آن سبز و صاف و گاهی بزرگی میزند و

بازمرد اختلاف زیادی ندارد مگر در سختی و

خشکی. (از بحر الجواهر ص ۱۶۸).

سیسنیوم. [سَم ب] [ا] پهلوی «سیسبیر»^۴

طبری «سرسم»^۵. رجوع به لکلرک^۲

ص ۳۰۹ شود. (از حاشیه برهان قاطع ج

معین). سیزی است میان پودنه و نغناخ زیرا

که پودنه را چون دست‌نشان کنند سینبر

شود و چون سینبر را دست‌نشان کنند نغناخ

گردد، و بوی آن تند و تیز میباشد و در دواها

بکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مانند.

فایده کند و آنرا به عربی نعام خوانند و

نعام‌الملک هم میگویند. (برهان) (از غیاث)

(آندراج). گیاهی است خوشبو که در آب

روید نعام هم میگویند. (منتهی الارب).^۶

سوسنبر. (فرهنگ فارسی معین):

راست گفتی برآمد اندر باغ

سوسنی از میان سینبر.

فرخی.

ز خون کشته کز آن بکده بدریا راند

چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سینبر.

فرخی.

چون چغز گشت بناگوش چو سینبر تو

چند تازی پس این پیرزن زشت چغزار.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۲۰۲).

گر در شوی بخانه‌ش بر خاکت

شمشاد و لاله روید و سینبر.

فرخی.

ناصر خسرو (دیوان ج تهران ص ۱۴۸).

کلک مقتول کرد زلف ترا

بر شکستش بهم چو سینبر. ممود سعدی.

همه کوه چون تخت گوهر فروش

ز سینبر و لاله و پیلوش.

اسدی.

و در ترقب قدم تو اعضا و اجزا چون سینبر

همه گوش گشته. (سندبادنامه).

بوی سینبر از حرارت خویش

عقرب چرخ را گداخته نیش.

نظامی.

سیسنیرون. [سَم ب] [ا] نوعی از گیاه باشد

مانند قرالین و پیوسته در آب روید و آنرا به

عربی حرف‌الماء خوانند خوردنش ادرار

آورد. (برهان) (آندراج). سوسنبر. (فرهنگ

فارسی معین). رجوع به لکلرک^۲ ص ۳۱۲

شود.

سیسنیروی. [سَم ب] [ص نسبی] بهمانند

سینبر معطر و دافع نیش کزدم و جز آن:

ریخته نوش از دم سینبری

بر دم این عقرب نیلوفر.

نظامی.

سیسیل. [ا]خ] ^۶ صقلیه نام جزیره‌ای است

بزرگ به ایتالیا که در دریای مدیترانه واقع

است. دارای ۲۵۷۴۰ کیلومتر مربع مساحت

و جمعیت آن ۴۴۸۷۰۰۰ تن سکنه می‌باشد.

۱ - نل: مشک سارا و زر گشت خشت. (شاهنامه ج دبیرسیاتی ج ۱ ص ۱۲۹).

2 - Ciceron, Marcus Tullius.

3 - Cicero.

4 - sisimbar.

5 - serssem.

6 - Sicile.

زمین آن حاصلخیز و شهرهای عمده آن عبارتند از شهر پالرم کاتان، مسین، تریپانی. این جزیره بدو به استعمار فینیقیان، سپس یونانیان درآمد و بعد رومیان بسال ۲۴۱ م. آن را تسخیر کردند. بعد تحت تسلط اسپانیائیا درآمد. و جزیره صقلیه در قرن ۱۸ میلادی با ناپل متحد گردید و در ۱۸۶۰ م. ضمیمه ایتالیا شد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به صقلیه و جزیره صقلیه شود.

سیصد. [ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) سه بار صد. ۳۰۰. دیوست بلاوه صد. (فرهنگ فارسی معین): و آن هفت کنیز و سیصد زن که داشت... (قصص الانبیاء).

|| کنایه از بسیار. (آندراج). هر عدد بیاری. (ناظم الاطباء):

نگاری خندل کورا بود در زلف سیصد چین
چو یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر.

امیر معزی (از آندراج).

تا یکی خم بشکنند ریزه شود سیصد سبو
تا مرد بیری به پیش او مرد سیصد کلوک.

عسجدی (دیوان چ طاهری شهاب ص ۲۹).
سیصدم. [ص د] (عدد ترتیبی مرکب، ص نسبی) در مرحله سیصد. سیصدمین. (فرهنگ فارسی معین).

سیصدمین. [ص د] (ص نسبی، مرکب) در مرحله سیصد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیصد شود.

سیصنار. [ص ن ن] (مرکب) مخفف سه صد دینار که معادل شش شاهی است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیطوره. [س ط ز] (ع مص) برگماشته شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (مجمل اللغة). مراقبت و تعهد احوال کسی یا گروهی کردن. (از اقرب الموارد). || غالب گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه یافتن. تسلط یافتن. چیره گشتن. || (مص) غلبه. تسلط. چیرگی. (فرهنگ فارسی معین).

سیطل. [س ط] (ع) طشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). طشت خرد. (دهار). || اسطل. || پنگان دسته دار. (ناظم الاطباء). || (ص) مرد درازبالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیع. [س] (ع مص) رفتن آب و شراب بهر سوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بر سر خود گذاشته شدن. (منتهی الارب): ساعت الاجل؛ بر سر خود گذاشته شدند آن شران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (آب روان بهر سوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سیعاء. [س ی] (ع) پارهای از شب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیغ. [س] (ع) آن دو بجه را گویند که میان آنها دیگری نزاده باشد. (منتهی الارب). بجهای که پس از بجه بدون واسطه زائیده شده باشد و دیگری میان آنها نبود. (ناظم الاطباء).

سیغ. [س] (ع مص) آسان بگلو فرو بردن شراب. (منتهی الارب) (آندراج).

سیغ. (ص) خوب. نیکو. نغز. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). برابر است با سخ. (از حاشیه برهان قاطع ج معین):

بر مکن برقع از آن رخسار سیغ
تا برآید آفتاب از زیر میخ. عنصری.

|| (آ) یک دسته از مردم. || یک دسته سپاهیان. || جماعت. || خانهای که دارای چند دریاچه باشد. (ناظم الاطباء).

سیغور. [غ] (آ) سیخول است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سیخول، سیخور، سگر، سفرنه و سکرنه شود.

سیغود. [س / س] (آ) تواضع و آن اظهار خوف و اجتناب از عجب و تکبر باشد. (برهان) (آندراج).

سیغور. [س / س] (آ) شهامت و آن حرصی است بر کارهای بزرگ از برای حدود جمیله. (برهان) (آندراج).

سیف. [س] (ع مص) شمشیر زدن. (منتهی الارب) (تساج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). شمشیر کسی را زدن. (آندراج): به آداب سیف و سنان مراضا گشته. (ترجمه تاریخ یمنی). || شکافته شدن. (از منتهی الارب): سافت یده: شکافته شد دست او و ریشه گرفت گرداگرد ناخن او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || (آ) شمشیر، ج، سیاف، سیوف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (آندراج): الیف والرمح والنشاب والوتر. (تاریخ بیهقی).

— سیف دلق؛ شمشیر که در نیام نایستد. (مهدب الاسماء).

— سیف ذرب؛ شمشیر بران. (مهدب الاسماء).

سیف. [س / سی] (ع) ماهی. (منتهی الارب). قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه) (آندراج). || موی دم اسب^۱. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه) (آندراج). || ساحل دریا و ساحل رودبار یا هر ساحل که باشد یا ساحل دریای عمان^۲. (منتهی الارب) (آندراج). ساحل دریا و ساحل رودبار و هر ساحل که باشد. (ناظم الاطباء). کناره دریا. (مهدب الاسماء): رکن جنوبی پارس به دریا است که بر حدود کرمان است و سرحد آن نواحی هزووسیف است بر ساحل دریا. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۱۲۱).
— سیف الطویل؛ ساحل دریای بربر. و آنچه از آن متصل است نهایت دور از آب. (منتهی الارب).

|| آنچه بن شاخه های درخت چفیده باشد مانند لیف و آن ردی تر از لیف است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است جزء دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۶۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه کردان. محصول آنجا غلات، چغندر قند، بنشن و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومه شهرستان قم. دارای ۲۲۰ تن سکنه. مذهب آنان تشیع است. آب آن از قنات و فاضلاب رودخانه قم. محصول آنجا غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۶۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه اهرچای. محصول آنجا غلات، کشمش، پنبه و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. دارای ۳۰۳ تن سکنه. مذهب شیعه. آب آن از رودخانه و فرقان. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، انگور و چغندر قند است. قشلاق چند خانوار از ایل بنگادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از نهر جوی. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه سگوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز. محصول آنجا غلات، برنج و کنبجاست. ساکنین از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیف آباد. [س] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۷۱۶ تن سکنه. آب آن از

۱- به این معنی بفتح «سین» ضبط شده است.

۲- به این معنی بکر اول آمده است.

قنات. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سیف آباد. [س] [اخ] دهسی است از دهستان کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. دارای ۷۶۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره، سبزیجات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سیف آباد. [س] [اخ] دهی است بمسافت یک فرسخ و نیم، میانه جنوب و مشرق کازرون است. (فارسنامه ناصری).

سیف آباد آغ داغ. [س] [د] [اخ] دهی است جزء بخش نمین شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سیفان. [س] [ع] (ص) مرد دراز باریک‌میان لاغر شکم. (منتهی الارب).

سیف اسفرنکی. [س] [ف] [ر] [اخ] مولانا سیف‌الدین الاعرج از اهل اسفرنک ماوراءالنهر بود و بهمین سبب او را سیف اسفرنکی یا سیف اسفرنک گویند. درباره او نوشته‌اند که در خطه خوارزم نشو و نما یافته و به انواع علوم آراسته بود. از مجموع سخنان تذکره‌نویسان چنین مستفاد می‌شود که سیف اسفرنک شاعر دوره خوارزمشاهی از عهد ایل ارسلان تا عهد سلطان محمد خوارزمشاه بود و حتی چنانکه گفته‌اند چون در ۶۷۲ ه. ق. در هشتاد و پنج سالگی فوت کرده، پس قسمت اعظم دوره مغول را یزعم ایشان درک کرده است. وی معاصر شمس خاله و ضیاءالدین خجندی و مجیرالدین بیلقانی بوده. از مددحان او از همه قدیمتر سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲ ه. ق.) و دیگر از مددحان خسرو ملک غزنوی و تاج‌الدین محمودخان است. سیف اسفرنک سلاطین خوارزمشاهی را هم مدح گفت. از اشعار اوست:

چو ز حرف ما گذشتی قلمی در آسمان کش
بمثال لایابالی خط نسخ در جهان کش
ز گشادنامه دل رقم خیال کم کن
ز هوای خود چو عقار پروبال در نهان کش.
(از تاریخ ادبیات صفا صص ۷۴۹-۷۹۸).

رجوع به غیاث اللغات، آندراج، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۵۲، مرآةالغیال ص ۴۳، آشکده آذر و تذکره الشعرا شود.

سیف الاسلام. [س] [ق] [اخ] (ظهرالدین طفتگین مؤسس اتابکان دمشق (اللبوری). جلوس ۲۹۷ ه. ق. وی از جمله رؤسای لشکری سلجوقیان بود که بمقام اتابکی بعض شاهزادگان این خاندان رسید و مدتی نیز خود

زمام امور را بدست گرفت. طفتگین از مالیکی است که سلطان تنش او را آزاد کرد و پس از سال ۴۸۸ ه. ق. به اتابکی پسرش دقاق در دمشق گماشته بود. طفتگین پس از مرگ دقاق حکومت او را تصرف کرد و مؤسس سلسله اتابکان بوری گردید. (فرهنگ فارسی معین).

سیف الدوله. [س] [ق] [د] [اخ] لقب محمودبن ابراهیم بن مسعودبن سبکتکین است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۸۹. آثار الباقیه ص ۱۳۳ و ابراهیم بن مسعود شود.

سیف الدوله. [س] [ق] [د] [اخ] این متقد. کامل بن علی بن مقلدبن نصر بن منقذ کنانی معروف به ابن متقد. از امرای صلاحیه متولد ۵۲۶ و در سال ۵۸۹ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۰۷).

سیف الدوله. [س] [ق] [د] [اخ] ابوالحسن علی بن عبدالله بن تغلبی. وی در میافارقین بسال ۳۰۳ ه. ق. بدینا آمد. و مردی شجاع، مهذب و عالی‌همت بود. بشام رفت سپس به حلب برگشت و بسال ۳۵۶ در میافارقین درگذشت و در همانجا دفن شد. وی به کرم و عطا شهرت دارد. اولین کسی از خاندان آل‌احمدان که حلب را مالک شد وی بود. رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ صص ۶۷۸-۶۷۹ شود.

سیف الدین. [س] [ق] [د] [اخ] دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. دارای ۲۳۷ تن سکنه. آب آن از سیمین رود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات است. در دو محل بمفاصله ۲۵۰ گری بنام سیف‌الدین بالا و پائین مشهور است. سکنه سیف‌الدین بالا ۱۴۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۸۷).

سیف الدین. [س] [ق] [د] [اخ] ابن عزالدین حسین سوری از پادشاهان غور که در غسور و غزنین از ۵۴۳-۵۴۴ ه. ق. حکومت کرد. و بهرامشاه او را بسال ۵۴۴ کشت. (فرهنگ فارسی معین).

سیف الدین. [س] [ق] [د] [اخ] ابوبکر عادل سومین از سلسله ایوبیان مصر برادر سلطان صلاح‌الدین ایوبی او در ۵۹۲ ه. ق. جای نورالدین علی افضل را در دمشق گرفت و در ۵۹۶ منصور جانشین عزیز را از مصر بیرون کرد و مصر را ضمیمه ملک خویش ساخت. وفات وی بسال ۶۱۵ ه. ق. است. (یادداشت بخط مؤلف).

سیف الدین. [س] [ق] [د] [اخ] احمد تفتازانی. رجوع به تفتازانی و احمد شود.

سیف الدین آمدی. [س] [ق] [د] [ن] [آ] م [اخ] ابوالحسن. علی بن محمد بن سالم تغلبی آمدی. مردی که در اصول بحث زیاد

کرده. اصل وی از آمد (دیاربکر) بوده. در بغداد و شام تحصیل کرده و به قاهره منتقل شده و در آنجا به تدریس پرداخته و شهرت یافته است. بعضی از فقها بر وی حد بردند و وی را به فساد عقیده و تعطیل و مذهب فلاسفه نسبت داده‌اند. وی بطور مخفی به حماه، پس بدمشق رفت و در همانجا بسال ۶۳۱ ه. ق. درگذشت. او را در حدود بیست تصنیف است، از آن جمله: ابکار الامکار در علم کلام. لباب الالباب. دقایق الحقایق. منتهی السؤل فی الاصول. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۴). رجوع به نامه دانشوران ج ۴ ص ۸۹ و معجم المطبوعات شود.

سیف‌الدین باخوزی. [س] [ق] [د] [ن] [خ] [اخ] رجوع به باخوزی سیف‌الدین شود.

سیف‌الدین رودی. [س] [ق] [د] [اخ] دهی است جزء بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سیف‌الدین کوه. [س] [ق] [د] [اخ] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

سیف القراب. [س] [ق] [غ] [ع] (مرکب) نوعی از سوسن. (الفاظ الادویه). دلیوث. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). سوسن احمر. دور حوله. سنخار. ماخاریون. فاسغانیون. (یادداشت بخط مؤلف). گیاهی است که دلیوث است بدان جهت که برگ باریک مانا به شمشر دارد. (منتهی الارب).

سیف‌الله. [س] [ق] [ل] [اه] [اخ] لقب علی بن ایطاب امیرالمؤمنین علیه‌السلام. رجوع به علی ... شود.

سیف‌الله. [س] [ق] [ل] [اه] [اخ] لقب خالد بن ولید. رجوع به خالد شود.

سیف‌الله فیلی. [س] [ق] [ل] [اه] [اخ] دهی است از دهستان بنمعلای بخش شوش شهرستان دزفول. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آنجا غلات، برنج و کنبج. شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفه عشار می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

سیف‌بن ذی‌یزن. [س] [ن] [ی] [ز] [اخ] یکی از پادشاهان خاندان حمیری. طبق روایت وی برای رهایی عربستان جنوبی از تسلط حبشیان که از زمان ذونواس در آنجا حکومت میکردند، نخست از دربار بیزانس و سپس از خسرو انوشیروان، شاهنشاه ساسانی یاری خواست. شاهنشاه چون در این اقدام

سودی چندان نمی‌دید، گروهی از بختکاران را از زندان آزاد کرد و تحت فرماندهی وهرز بیاری او فرستاد. این گروه بهمهراهی اتباع سیف، حبشان را که تحت فرمان سروق بودند شکست داده اخراج کردند و ایرانیان سیف را بعنوان شاه بر تخت نشانند. این فتح در حدود سال ۵۷۰ م. صورت گرفت. (فرهنگ فارسی معین).

سیف ذویزن. [س ف ی ز] (بخ) رجوع به سیف بن ذی‌یزن شود: کوجری و کوفردق کوزهر و کولید رو به و عجاج و دیک‌الجن و سیف ذویزن. منوچهری.

سیف ذی‌یزن. [س ف ی ز] (بخ) رجوع به سیف بن ذی‌یزن شود.

سیف زبان. [س / س ز] (ص مسرکب) شخصی که در زبانش اثر عظیم باشد. (آندراج). کسی که زبان او همیشه به بدگوی عادت کرده و از مردم بد میگوید. (ناظم الاطباء).

سیفلیتیک. (فرانسوی، ص) ^۱ منسوب به سیفلیس. مبتلا به سیفلیس.

سیفلیس. (فرانسوی، ^۲) سفلیس. سیفلیس. مرض عفونی و ساری که به ارث بطور مادرزادی به افراد منتقل میشود. عامل این ناخوشی باسیلی ^۳ است ماریچی بنام ترپونم پال ^۴ این مرض بطور غیر مستقیم از افراد مبتلی به افراد سالم قابل سرایت است. کوفت. (فرهنگ فارسی معین).

سیفنه. [ف ن] (خ) ^۱ پرندهای است بمصر که نمی‌نشیند بر درختی مگر آن که همه برگهایش میخورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سیفور. [س] ^۱ بافته ابریشمی بسیار لطیف. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). جامه‌ای است ابریشمی. (فرهنگ رشیدی):

کناخ چند ضعیفی بخون دل بتند بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور. ظهورالدین فارابی.

زمین فرش سیفور چون درنوشت برآورد سر صبح با تیغ و طشت. نظامی. ستاده ملک زیر زمین درفش ز سیفور بر تن قیای بتفش. نظامی. زر و زیور آرند خروارها ز سیفور و اطلس شتر بارها. نظامی.

سیفورآباد. [س] [بخ] دهی است از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیفه. [ف / ف] ^۱ افزاری است مجلدان و صحافان را که اوراق کتاب بدان بریده صاف و

هموار سازند. و سیفه کردن عبارت از همین عمل باشد. (آندراج):

چون سیفه به تیغ عشق پنهانی یافت شیرازه به تار اشک حیرانی یافت. ملاطفر (از آندراج).

بتی که کرد مجزا دلم گل رویش کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش. محسن تأثیر (از آندراج).

سیفی بخارائی. [س ف ی ب] (بخ) سیفی بخاری. از بخارا است و از آنجا بشهر هری آمد و اکثر کتب متداوله را مطالعه کرد. در اثنای مطالعه بشر نیز مشغول می‌بود و شعر او چون نیکو بود و بر مثل شهرت پیدا کرد. این مطلع از اوست:

دلا وصف میان نازک جانان من گفתי نکو رفتی حدیثی از میان جان من گفתי.

مولانا از جهت عامه جوانان شهر شعرهای خوب گفته. در این طرز و طور لطایف نیکو بنظم آورده از اوست:

تا بقدر جان مه خباز من نان میدهد عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد. (از مجالس النقایس ص ۲۳۱).

رجوع به آتشکده آذر ص ۳۳۶، هفت اقلیم، تذکره نصرآبادی صص ۵۱۳ - ۵۱۴، قاموس الاعلام ترکی ص ۲۷۶۷ و ریحانه الادب ص ۲۷۶ شود.

سیفی خراسانی. [س ف ی خ] (بخ) از جمله امرای ظریف‌گوی خراسان است. او راست:

تا ز گل سر خط ریحان تو بیرون آورد جانم از تن غم هجران تو بیرون آورد در ازل جان و دل گم شده سیفی را بدحیث لب خندان تو بیرون آورد. (از مجالس النقایس صص ۴۰۲ - ۴۰۴).

سیفی عروضی. [س ف ی ع] (بخ) رجوع به سیفی بخارائی شود.

سیفی نیشابوری. [س ف ی ن] (بخ) عوفی در لباب الالباب او را یاد کرده و نویسد: تألیفی ساخته است بصد عشق‌نامه که عاشق به معشوق نویسد در معانی و احوال که میان عاشق و معشوق افتد در غایت لطف آمده است و مقبول فضلا و پسندیده اماثل است. از اوست:

ای کرده بی‌گناهی از دوستان کناره از تست جور بر من وز دوستان نظاره.

ایضاً: خیرت هست که تا دور فتادی ز برم دل ز من دور فتاده‌ست و بجان در خطرم. ایضاً:

طاقت هجر تو نمیدارم روز و شب خون ز دیده می‌بارم. (از لباب الالباب ج ۲ صص ۱۵۹ - ۱۶۰).

رجوع به آتشکده آذر، مجمع الفصحاء و هفت اقلیم احمد رازی شود.

سیفی هراتی. [س ف ی ه] (بخ) سیف بن محمد بن یعقوب الهروی سال ۶۸۱ ه. ق. در هرات متولد شد. معاصر و مداح ملک فخرالدین و ملک غیاث‌الدین کرت است و تاریخ هرات را بنام پادشاه اخیر در حدود سال ۷۲۰ ه. ق. تألیف نمود. تاریخ او موسوم به تاریخ‌نامه هرات یا تاریخ سیفی است. (از تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی تا جامی ص ۹۶).

سیق. [س ی] (ع ص). ^۱ ابر بی‌باران که باد آنرا راند. (منتهی الارب) (آندراج). ابر بی‌آب. (مهدب الاسماء).

سیقا. ^۱ [س ی ق] (ع ص). ^۲ خرطوبه. نام قسمی از مرغان آبی. (یادداشت مؤلف): و به طعم خوشتر جگری که در جهان است جگر سیقا بود. (الایینه عن حقایق الادویه). اما بط و سیقا گرم و تراست. (الایینه عن حقایق الادویه). رجوع به سیکا شود.

سیقان. [ع] ^۱ [ج ساق]. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (أقرب الموارد).

سیقیما. [س ق] (بخ) رجوع به سیبل و صقلیه شود.

سیقیقه. [س ی ق] (ع) ^۱ ستور که دشمن آنرا به غارت رانده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ^۲ ستور و جزو آن که در پس آن صائد پنهان شود جهت قدرت یافتن بر صید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سیک. ^۱ [س ی ک] (ع ص). ^۲ زردی و علنی باشد که بر روی غلزار نشیند. (برهان). همان سواک مرقوم، یعنی زردی کشت. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). یرقان. زردی که در کشت افتد به فارسی سیک است. (منتهی الارب). زنگ. رجوع به سیک، سیکل، سوکل، سوگل و سوکک شود.

سیک. (ترکی، ^۱) آلت تناسل. (برهان) (جهانگیری). اسم قضیب حیوانات است. (فهرست مخزن الادویه).

سیک. [س ی] (عدد کسری، مرکب) ثلث، یک‌سوم. سه یک:

کیک چون طالب علم است و در این نیست شکی مسأله خواند تا بگذرد از شب سیک. منوچهری.

و باید که در شب و روز هشت ساعت بیش نخسید که این سیک بیست و چهار ساعت باشد. (کیمیای سعادت).

1 - Syphilitique.

2 - Syphilis. 3 - Bacille.

4 - Tréponème pâle (فرانسوی).

سیک. (بخ قومی از هندوان دارای مذهب و شش شعبه‌ای از دین بودایی است. (از فرهنگ فارسی معین).
سیکا. (ا) قسمی مرغ آبی. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به سیکا شود. || تیره‌ای از درختان بازدانه که در نواحی گرم میروند. و در کشورهای معتدل دیده نمی‌شود و دستگاه زایشی آن شبیه به نهانزادان است.^۱ (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۰۲).



سیکا

سیکاه. (مغرب، ا) لحنی از الحان موسیقی فارسی است. (از اقرب الموارد).
سیکران. [س ک] (مغرب، ا) بیخ. (تحفه حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد)، شوکران. شیکران. (یادداشت مؤلف). بزربلیج. (الفاظ الادویه). گیاهی است پیوسته سبز و دانه آن را میخورند. (متهی الارب). و تخم آن بزربلیج و ماش عطار و خداج الرجال و ریشه آن تیانگیز است. (یادداشت بخط مؤلف).
سیکران الحوت. [س ک نُل] (ع ا) مرکب ماهی زهرج است. (از تحفه حکیم مؤمن) (الفاظ الادویه). فلوس بوسیر. (یادداشت بخط مؤلف).
سیگف. [س ک] (ع ص، ا) کفشگر. (متهی الارب). || موزه‌فروش. (از اقرب الموارد).
سیکک. [ک] (ا) سیک است که کرم گندم و جو ضایع‌کن و شنگ باشد. || زردی غله‌زار. (برهان) (آندراج). رجوع به سیک، سوکل، سوگل و سوکک شود.
سیکل. [ک] (ا) به معنی سیکک که علت و زردی روی غله‌زار باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به سیک و سیکک شود.
سیکل. (فرانسوی، ا) گردش. دوره. || (اصطلاح فیزیکی) یک دوره حرکت کامل موج الکتریکی. امواج رادیو را بوسیله سیکل و اغلب با کیلو سیکل (۱۰۰۰ سیکل) یا مگاسیکل (۱۰۰۰۰ سیکل) در ثانیه اندازه‌گیری می‌کنند. || دوره تحصیلات متوسطه (دبیرستان). دوره تحصیلات متوسطه را بدو قسمت تقسیم کرده‌اند: سیکل اول و سیکل

دوم. (فرهنگ فارسی معین).

سیکم. [س ک] (ع ص) کوتاه گام رونده با نرمی و سستی. (متهی الارب) (از اقرب الموارد).

سیکنک. [ک ن] (ص، ق) آهسته. (آندراج) (غیاث) ^۲ بلفت قاینات خراسان خاصه تون و طیس به معنی آهسته‌آهسته است و در سلك غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن این است:
دوشینه من پنهان شدم در قصر جانان سیکک ^۳
نرمک نهادم پای را رفته به ایوان سیکک.
(از انجمن آرای ناصری).

سیکو تین. (فرانسوی، ا) ماده‌ای است که از برگهای شوکران بدست می‌آید. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۰۸).

سیکوند. [و] (بخ دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سیدعلی. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه چولای هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیکی. [سی / ی] (ص نسبی، ا) شرابی است که چندی آن را بجوشانند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سکی گفته‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). شرابی که چندان جوشانند تا چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سکی کرده‌اند و به عربی مثلث خوانند. (فرهنگ رشیدی). شرابی که چندان جوش دهند و صافش کنند که از سه حصه آن یک حصه باقیمانده باشد. (غیاث اللغات). نیذ. صها. (تفلیسی). می. شراب. (جهانگیری). شراب جوشانیده که به عربی مثلث خوانند یعنی در اصل سه یکی بوده ترکیب کرده‌اند سکی شده. (برهان).

بادام تر و سیککی و بهمان و باستار ای خواجه این همه که تو بر میدی شمار ^۵. رودکی.

هیزم خواهم همی دو امه ز جودت جود و جریب و دو خم سیککی چون خون. ابوالعباس (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۸).

نکند مستی هر چند که در مجلس نهد سیککی بر دست کم از یک. فرخی. عشق بازی کن و سیککی خور و برخند بر آن که ترا گوید سیککی مخور و عشق میاز؟

فرخی. آن حجامان برفته بودند و خوکان اصلی را سیککی بار کردند و بیاوردند. (تاریخ سیستان). جعد ژولیده و پرورده ز سیککی لاله زلف شوریده و پژمرده ز مستی عهبر. سنایی.

تو این صوفیان بین که می خوردند

مرقع به سیککی گرو بردند. سعدی.
سیکی خوار. (سی / ی / خوا / خا) (نف مرکب) سیککی خوارنده. سیککی خواره. آنکه شراب مثلث خورد. نوشنده سیککی. || شراب‌خوار. باده‌نوش. (فرهنگ فارسی معین):

ای پسر می‌گسار، نوش لب و نوش گوی
فته بچشم و بچشم فته به روی و به موی
ما سیککی خوار نیک تازه‌رخ و صلحجوی
تو سیککی خوار بد جنگ‌کن و ترشروی.

منوچهری.
سیکی خواره. (سی / ی / خوا / خا) (ر / نف مرکب) سیککی خورنده. رجوع به سیککی خوار شود:

شب شد بستان اندکی تریاک بیداری بده
رندان سیککی خواره را گر ساغری داری بده. اوحدی.

سیکی فروش. (سی / ی / ف) (نف مرکب) سیککی فروشنده. آنکه سیککی فروشد. || شراب‌فروش. می‌فروش. (فرهنگ فارسی معین).

سیکک. (ترکی، ا) آلت تناسل مردان. از لغات ترکی. (غیاث) (آندراج). رجوع به سیکک شود.

سیگار. (ا) (فرانسوی، ا) ^۶ برگ بریده یا خرد کرده توتون که معمولاً در کاغذ نازک پیچیده شده است و برای «کشیدن دود» آن بکار می‌رود. سیگار به این معنی را فرنگها سیگارت میگویند. و در اصطلاح آنها سیگار اطلاق میشود به آنچه ما سیگار برگ میگوئیم و عبارت است از برگهای توتون که آنها را پیچیده و بشکل استوانه مانند درآورده‌اند؛ اگرچه گاه مواد دخانیه را اگر در کاغذ یا هر ماده‌ای جز برگ توتون پیچیده شده باشد، سیگارت و اگر در برگ توتون پیچیده شده باشد، سیگار میخوانند. استعمال توتون را قاتحین اسپانیایی آمریکا از بومیان آن سرزمین آموختند و لفظ سیگار مأخوذ از اسپانیایی و اصلاً مأخوذ از نام توتون بزبان بومی (احتمالاً زبان مالایی) است. توتون در ۱۶۰۵ م. کم و بیش در عثمانی و مصر و هند شناخته شده بود. توتون ظاهراً بتوسط پرتغالیها وارد ایران شد. تاریخ ورودش را

1 - Cyca. 2 - Cycle.

۳- غیاث اللغات این لفظ را ترکی دانسته است.

۴- چنین شعری در دیوان غزلیات حافظ چ غنی و فروزینی دیده نشد.

۵- نل:

ای خواجه کن همین و همین بر روی شمار.

6 - Gigare.

بعضی ۱۵۹۰ م. / ۹۹۹ ه. ق. بویرخی. ۱۵۹۹ م. / ۱۰۰۸ ه. ق. نوشته‌اند. در زمان شاه عباس کبیر در ایران رواج داشت. دود سیگار محتوی نیکوتین، گاز کربونیک، اکسید کربون، آمونیاک، آلدئیدها و تعدادی از ترکیبات عالی قیری است. امروز این مسئله متفق فیه است که نیکوتین و آمونیاک و مواد قیری موجود در دود سیگار تحریک‌کننده است. صافیهایی که در چوب سیگار یا در ته سیگار (مانند مشتوک) قرار میدهند، قسمتی از این مواد را میگیرند. آمار بستگی بین استعمال دخانیات و سرطان ریه حاسی از رابطه‌ای میان این دو هست، ولی عوامل متعدد دیگر نیز در ابتلاء به سرطان ریه در کار میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

سیگار. [ر] [فـرانسوی، ۱] سیگار. رجوع به سیگار شود. [اقرقره باریک دارای نخی نازک (نخ یا ابریشم) که برای نازک‌دوزی و پس‌دوزی بکسار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

سیگار فروش. [ف] [نـف مرکب] سیگارفروشنده. آنکه سیگار فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

سیگار فروشی. [ف] [حـامص مرکب] عمل و شغل سیگارفروش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگار کش. [ک] [ک / فـ] (نـف مرکب) سیگار کشنده. آنکه سیگار کشد. کسی که سیگار را دود کند. (فرهنگ فارسی معین).

سیگار کشی. [ک] [ک / حـامص مرکب] عمل سیگار کش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگاری. (ص نسبی) منسوب به سیگار. [سیگارفروش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگار کش. [سیگارکش. (فرهنگ فارسی معین).

سیگان. (ص نسبی، ق مرکب) سی‌گان. سی‌سی. (فرهنگ فارسی معین).

سیگما. (ا) سکما. نام حرف «س» در یونانی. نام حرف هجدهم است از حروف یونانی و نماینده ستاره‌های قدر هجدهم. (یادداشت بخت مؤلف).

سیل. [س] [ع] آب بسیار که روان باشد. بی‌پروا، بی‌تاب، بی‌زینهار، پرشور، لابلالی، تندرو، دریا دیده، سبک‌رو، سبک‌رفتار، سبک‌خیز، خانه‌برانداز، خانه‌کن، گران‌تمکین، گران‌سنگ، زمین‌گیر، پادرگل، بی‌زور، تیره و ناصاف از صفات اوست. (از آنتدراج). آب روان. (دهزار). آب بسیار که بسبب بارانهای شدید و پیاپی ذوب برفها یا خرابی سد در روی زمین جریان نیابد. ج. سیول. (فرهنگ فارسی معین). توجه.

(صباح الفرس):
بر آنسان بیاید بر آن رزمگاه

که سیل اندر آید ز کوه سیاه. فردوسی. همچنان سنگی که سیل آنرا بگرداند ز کوه گاه‌زآن سوگاه زین سوگه فراز و گاه باز. منوچهری. حکایت آمدن سیل و خرابی رسیدن بنزنی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱). می‌شاید چو سیل سوی نسیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس. ناصر خسرو. از سیل کجا ترسد آن کس کو ما و همه بر کوهسار دارد. مسعود سعد. ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم پس ذره‌ای نا کرده کم با تن زده تا ریخته. خاقانی. الفریق الفریق میگویم زان چنان سیل تاگریخته‌ام. خاقانی. وانگردد از ره آن تیره پسر بند بیاید کرد سیلی را ز سر. مولوی. اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی. (گلستان). از تو گر دیده‌ای پرآب شود ملک از سیل آن خراب شود. اوحدی. چه من دوش خوابی عجب دیده‌ام که سیلی برآمد زکوه رزآب. سلمان ساوجی. گر بود خانه سیل و طوفان خیز نقش دیوار را چه پای گریز. مکتبی. — سیل از سر گذشتن؛ غرقاب شدن. بمجاز. کنایه از کاری تمام شدن و خاتمه پیدا کردن؛ نصیحت‌گویی را از ما بگو ای خواجه دم درکش که میل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران. سعدی. [مص] روان شدن آب و خون و چیز آن. (آنتدراج). روان شد آب. (ناظم الاطباء). از **سیل.** (پسوند) سیر؛ سردسیل. گرم‌سیل. (از فرهنگ فارسی معین).

سیل آورد. [س] [س / و] (نـف مرکب، ا مرکب) آنچه که توجه می‌آورد. (ناظم الاطباء). آورده شده بوسیله سیل. آنچه که سیل یا خود همراه می‌آورد.

سیلا. (بخ) سیلا از خانواده کورنلیا^۱ در شهر روم متولد شد و در ۷۸ ق.م. درگذشت. سیلا نخست هم کارماریوس بود. لکن چندی بعد رقیب وی گردید و در سال ۸۸ ق.م. به مقام کنسولی روم رسید. با مهرداد هفتم (معروف به اپاتریادیونیزس) پادشاه نپتوس (واقع در شمال آسیای صغیر و جنوب دریای سیاه) جنگید و بر وی غالب شد. سپس به ریاست طبقه پاتریسیوس روم نائل گشت و بالاخره به سراسر ایتالیا تسلط یافت و در قوانین روم تخریاتی پدید آورد. دشمنان و مخالفان خویش را از میان برداشت و سرانجام در سال

۷۹ ق.م. از مقام خویش کناره گرفت و یک سال بعد مرد. (تمدن قدیم).

سیلاب. [س] [س / م] (ا مرکب) سیل. (غیاث اللغات) (آنتدراج). توجه. لاجز. جریان روانی تند و سریع آب. (ناظم الاطباء): رهایی خواهی از سیلاب آنبوه قدم بر جای باید بود چون کوه. (ویس و رامین). از زیر سیل بزیر آمد و سیلاب شما گرچه زیر است رهش سوی زیر بگشائید. خاقانی. کنیزک خواست که آتش فتنه را بالا دهد و سیلاب آفت را در موج آرد. (سندبادنامه ص ۷۷). آن دل که بود ز عشق خالی سیلاب غمش بزد حالی. نظامی. سلطان چون ایشان را از دور بدید دانست که سیلابی عظیم است. (جهانگشای جوینی). گرچه کوه است مرد را از پای هم به سیلاب غم توان انداخت. سیف اسفرنگ. هر کجا باشند جوق مرغ کور بر تو جمع آیندای سیلاب شور. مولوی. ببندای پسر دجله چون آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست. سعدی. دور از رخ تو دمدم از گوشه چشم سیلاب سرشک آمد و طوفان بلارفت. حافظ. از حادثه لرزنده بخود کاخ‌نشینان ما خانه‌بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب. — سیلاب از سر گذشتن؛ از چاره گذشتن کاری. تمام شدن و خاتمه پیدا کردن؛ کنون‌کوش کآب از کمر درگذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی. سیلاب ز سر گذشت یارا ز اندازه بدر میر جفارا. سعدی.

سیلاب. (بخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، برنج، پشم و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلاب. [س] [بخ] دهی است از دهستان کره‌سنی بخش سلماس شهرستان خوی. دارای ۵۲۰ تن سکنه. آب آن از دره دیرعلی و چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

1 - Cigarette.

2 - Lucius Cornélius Sylla.

سیلاب. [س] [اخ] دهی است جزو دهستان شیرامین بخش دهخوران شهرستان تبریز. دارای ۴۶۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بادام، انگور، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیلاب خیز. [س / س] [نسف مرکب] سیلاب خیزنده. که سیلاب از آن برخیزد. در بیت زیر ظاهرأ، در معرض سیلاب:

رخنه کن این خانه سیلاب خیز
تا بودت فرصت راه گریز. نظامی.

سیلاب دوانی. [س / س] [د] [حماص مرکب] مجازأ، کرم کردن و بسیار بخشیدن. (آندراج). سخاوت و داد و دهش بسیار. (ناظم الاطباء):

ایر لطف تو بیلاب دوانی محتاج
من لب تشنه یک قطره چکانی محتاج.

محتشم (از آندراج).
سیلاب کند. [س / س] [ک] [نسف مرکب، ا] مرکب) زمینی را گویند در کوه و صحرا که آب و سیل آنرا کنده و رخنه‌ها در آن افکنده باشد و آن رخنه‌ها را نیز سیلاب کند خوانند. (برهان) (آندراج). زمینی که سیلاب آنرا کنده باشد. (فرهنگ رشیدی). زمینی در کوه و صحرا که توجه آنرا کنده و رخنه‌ها در وی افکنده باشد. (ناظم الاطباء):

چگونه راهی، راهی درازناک و عظیم
همه سراسر سیلاب‌کند و خار و خاک^۱.

بهرامی.
سیلاب گور. [س / س] [نف مرکب] زمین پست که آب در آن جمع شود. (آندراج) (از ناظم الاطباء):

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم
سیلاب‌گیر نیست زمین بلند ما.

صائب (دیوان ج امیری فیروزکوهی ص ۵۷).
سیلاخور. [اخ] از تقی‌مات حکومتی

ولایت بروجرد، در جنوب و جنوب غربی حد شرقی جاپلق، شمالی بروجرد و غربی خرم‌آباد است. ناحیه‌ای است کوهستانی بدو قسمت سیلاخور علیا و سفلی تقسیم میشود: سیلاخور سفلی، قسمتی است از ناحیه سیلاخور در بروجرد دارای ۱۱۶ قریه و جمعیت آن ۱۰۰۰۰ تن است و مرکز آن چالان‌چولان است. سیلاخور علیا، قسمتی است از ناحیه سیلاخور دارای ۱۰۰ قریه و جمعیت آن ۱۹۰۰۰ تن و مرکز آن اشترینان است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

سیلاب‌ف. [ع] [ا] دنباله شمشر و کارد و مانند آن. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج).

سیلان. [ا] شیرهای را گویند که از خرما

رسیده بچکد. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (الفاظ الادویه):

ارده و بفرک و سیلان چو یک اشکم بخوری
بر دلت کشف شود چند هزاران اسرار.
بسحاق اطعمه.

||نوعی از دوشاب. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ||نام نوعی از یاقوت. (فهرست مخزن الادویه) (الجمهار ص ۴۳).

سیلان. [س] [ع] [مص] جاری شدن و روان گردیدن آب، شراب و امثال آن باشد. (برهان). روان شدن آب، خون و مانند آن. (منتهی الارب) (غیاث) (آندراج). رفتن آب. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ص ۶۰).

سیلان. [س] [اخ] نام ولایتی است که دارچینی خوب از آنجا آورند. (برهان). جزیره‌ای است که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب هند است. (غیاث اللغات). سرانندیب. جزیره‌ای است در جنوب هندوستان که بواسطه تنگه «پالک»^۳ از هندوستان جدا میشود و آن یکی از کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا است. مساحت آن ۶۵۶۰۷ کیلومتر و ۹۱۶۵۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن «کلمبو»^۴ است. محصول عمده آن چای، برنج، ادویه، کائوچو، و روغن خرما است. سرانندیب توده‌ای است کوهستانی که بسوی جنوب بر ارتفاع آن افزوده میشود تا به ۲۵۰۰ متر میرسد. جمعیت در مغرب و جنوب و جنوب جزیره متمرکزند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سرانندیب شود.

سیلان. [] [اخ] تیره‌ای از طایفه کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

سیلانچه. [ج / ج] [ا] مرکب) طباخ آشپز. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

سیلان ویلان. [س ن] [ا] ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عوام، سرگردان. حیران.

سیلانف. [ن / ن] [ا] عتاب و آن میوه‌ای است مانند سنجد و در دواها بکار برند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). شیلاته. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). [درخت عتاب. (ناظم الاطباء).

سیل بوج. [س ب] [اخ] دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات و پشم می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. سکنه‌اش از طایفه حسوند بوده و زمستان را به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیل بند. [س / س] [ب] [ا] مرکب) سدی

محکم که در جلو مظان سیل سازند. (یادداشت بخط مؤلف). سدی که برای جلوگیری از سیل سازند.

سیلجوده. [س ج] [اخ] دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۵۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، انار و انجیر می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سی لحن. [ل] [اخ] سرودی چند است که باربد ساخته بود و از برای خسروپرویز می‌نواخت و نام آنها به ترتیب حروف ابجد بدین تفصیل است: ۱- آرایش خورشید و آترا آرایش جهان هم گفته‌اند. ۲- آتین جمشید.

۳- اورنگی. ۴- باغ شیرین. ۵- تخت طاقدیسی. ۶- حقه کاوس. ۷- راج روح. ۸- رامش جهان. ۹- سبزر در سبزر. ۱۰- سروستان. ۱۱- سرو سهی. ۱۲- شادروان مروارید. ۱۳- شبدیز. ۱۴- شب فرخ و فرخ شب هم میگویند. ۱۵- قتل رومی. ۱۶- گنج باد آورد. ۱۷- گنج گاو و گنج کاوس هم نظر آمده. ۱۸- گنج سوخته. ۱۹- کین ایرج. ۲۰- کین سیاوش. ۲۱- ماه بر کوهان. ۲۲- مشک و دانه. ۲۳- مروای نیک. ۲۴- مشک

مالی. ۲۵- مهربانی و آترا مهرگانی هم گفته‌اند. ۲۶- ناقوسی. ۲۷- نوبهاری. ۲۸- نوشین باده و باده نوشین هم نظر آمده است. ۲۹- نیر روز. ۳۰- نخچیرگانی و نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینها کرده است و سه نام از اینها را که آیین جمشید و راج روح و نوبهاری باشد نیآورده، اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد آورده است و چون برای هر یک بیتی فرمود و بنابر آن می‌باید که سی و یک لحن باشد؛ حال آنکه سی لحن مشهور است. والله اعلم. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج). رجوع به ذیل کلمه آهنگ و حاشیه برهان قاطع ج معین شود.

سیل خیز. [س / س] [نف مرکب، ا] مرکب) جایی که سیل از آن حرکت کند. (از فرهنگ فارسی معین). جایی که سیل از آن خیزد. آنجا که سیل از آن روان شود؛ تا بدامن نشیند ز نیشم گردی

سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست.
حافظ.

ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات

۱- ن: خار.

۲- در حاشیه برهان قاطع ج معین بصورت Ceylan (که سین به کسر خوانده میشود)، ضبط شده است.

چنانکه حصن فلکها ز صدمت پلکن...
شمس فخری (از آندراج).

سیل در خرمن افتادن. [س / س / دَخْ
مَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مضطرب و
بی آرام و پریشان شدن. (آندراج).

سیل رام. [س / اِخ] نام فرشته رب النوع
ابرو و گران دود و نزم و ضیا است. (آندراج)
(انجمن آرا). نام فرشته موکل بر ابرو و بخار.
(ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ دستاثر
شود.

سیل ران. [س / س] (نف مرکب) ابری که
مانند سیل آب میریزد. (ناظم الاطباء). آنچه
مانند سیل آب ریزد. بسیار آب:

سگ دیوانه یاسانم شد
خوابم از چشم سیل ران برخاست. خاقانی.
طوفان شود آشکار کز خون
شمیر تو سیل ران بینم. خاقانی.
در ماتم تو گشت مرا چشم سیل ران
مانند دیده گهر و چشمه سان.

درویش واله هروی (از آندراج).
سیل ریز. [س / س] (نسف مرکب)
سیل ریزنده. سیل باران:

در خانه سیل ریز منشین
سیل آمد سیل، خیز منشین. نظامی.
سیل ریزی. [س / س] (حاصص مرکب)
عمل سیل آوردن:
کوه عظمت بیل ریزی
دریای کرم بوج خیزی.

ابوالفضل فیاضی (از آندراج).
سیل عرم. [س / س / ل / ع / ر] (تسریک
اضافی، مرکب) آب بسیار جاری که سد رود
را شکسته باشد، چه عرم به معنی رودخانه و
سدی که پیش رودخانه گرفته باشند بهندی
منیده گویند. از متخف و ظاهر است که این
قسم آب جاری که منیده را شکسته روان شده.
باشد بغایت تند، تیز و پر هیبت باشد. (غیاث
اللغات) (آندراج): فَأَعْرَضُوا، فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِم
سِيلَ الْعَرَمِ وَ بَدَلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتِي
أَكْلِ خُمَطٍ وَ أَثَلِ وَ شَيْءٍ مِنْ سَدْرِ قَلِيلٍ. (قرآن
۱۶/۳۴).

جایی که تیغ قهر برآرد مهابت
ویران کند به سیل عرم جنت سیا. سعدی.
رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۸
صص ۲۱۷ - ۲۱۸ و عرم در همین لغت نامه
شود.

سیلق. [س / ل] (ع ص) ماده شتر شتاب. (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ازن شتاب.
(منتهی الارب).

سیلقون. [ع] (ل) سلیقون. سرنج. شنگرف.
شجرف. زنجرف. سلقون. (از دزی ج ۱ ص
۷۱۴).

سیلک. [ل / ل] (ل) سیلک است که کرم

گندم ضائع کن باشد. (برهان) (آندراج).
کرمک گندمخوار. (ناظم الاطباء). اسم فارسی
سوس الحبوب است که قمل الطعام نامند.
(فهرست مخزن الادویه). [زردی در غله زار.
(برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به
سیک و سیکک شود.

سیل کبود. [س / ک] (اخ) دهسی است از
دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان
خرم آباد. دارای ۲۰۸ تن سکنه. آب آن از
چشمه سیل کبود. محصول آنجا غلات،
لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری
و صنایع دستی زنان قالی، جاجیم بافی است.
ساکنین از طایفه دالوند هستند و زمستان را به
قتلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۶).

سیلکه. [ک] (اخ) دهسی است از دهستان
شهریزان بخش حومه شهرستان مهاباد.
دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از چشمه.
محصول آنجا غلات و توتون است. شغل
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سیلگاه. [س / س] (مرکب) موضعی که
سیل در آن واقع شود. (آندراج). محل سیل.
(ناظم الاطباء). زمینی که سیل در آن جریان
یابد. سیل گیر. (فرهنگ فارسی معین). میل.
معبر سیل. [کنایه از دنیا. (آندراج) (ناظم
الاطباء):

از این سیلگاهم چنان ده گذر
که پیل نشکند بر من از رودبار. نظامی.
رجوع به سیلگه شود.
سیل گردان. [س / س / گ] (مرکب)
راهی که برای سیل سازند تا به آبادی و
عمران و جاده زیان نبارد. سد. بند. (یادداشت
بخط مؤلف).

سیل گرگی. [س / گ] (اخ) دهسی است از
دهستان مال اسدی بخش چقلوندی شهرستان
خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و
حیوانات است. شغل اهالی زراعت و گله داری
و صنایع دستی آنان فرش و سیاه چادر بافی
است. ساکنین از طایفه مال اسد هستند و
زمستان را به قتلاق میروند. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلگه. [س / س / گ] (مرکب) سیلگاه:
وز آن سیلگه و آن خطر ساختن
طلسمی بدان گونه پرداختن. نظامی.
رجوع به سیلگه شود.

سیل نظو. [س / ن / ظ] (اخ) دهسی است از
دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان
خرم آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از
چشمه ها. محصول آنجا غلات، صیفی،

لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و
گله داری و صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی
است. ساکنین از طایفه بخش الدین پیرداد
هستند و زمستان را به قتلاق میروند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیلوه. (فرانسوی، ل) انباری خاص محافظت
گندم که آنرا بشکل برج یا گودالی سازند و آن
ساخته هایی برای پاک کردن غله دارد.
(فرهنگ فارسی معین). از اسپانیایی، چاله یا
حفره ای که در زمین ساخته میشود و در آن
دانه ها، ریشه ها، علوفه سبز و نظایر آن را
نگاهداری میکنند. نیز انبار یا مخزن کاملاً
بسته ای که در زیر زمین یا روی آن برای
محفوظ نگاه داشتن محصولات کشاورزی
میسازند. سیلوه های غلات ممکن است از
فولاد یا سیمان یا مصالح بنایی ساخته شوند.
در دامپوری، سیلو ساختمانی است بشکل
استوانه یا گودالی در زمین، که در آن علوفه تر
(یونجه، ذرت و غیره) خرد شده را ریخته
میشازند و روی آنرا میپوشانند، بر اثر تخمیر
علوفه تر میماند. و بتدریج به مصرف تغذیه
دامها میرسد. (از دایرة المعارف فارسی).

سیلوه. [و] (اخ) دهسی است از دهستان
لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای
۲۵۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه بادین آباد.
محصول آنجا توتون. شغل اهالی زراعت و
گله داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

سیله. [ل / ل] (ل) مطلق گله و رمه را گویند از
اسبان، آهوان، گوسفندان و امثال آنها.
(برهان). فیله است که گله گاو، گوسپند،
اسب و آهو باشد. (آندراج). شمس فخری
فیله را به معنی گله اسب و سیله را به معنی
گله گاو گفته. (از فرهنگ رشیدی). قیاس شود
با فیله. (از حاشیه برهان قاطع ج معین):

به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله.
فرخی

سیلی. (ل) آن است که انگشتان دست را
راست کنند و بهم بجسباند و تیغ وار برگردن
مجرمان، گناهکاران و بی ادبان زند و اینکه
طیانچه را سیلی میگویند غلط است. (برهان)
(از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). ضرب
دستی که برگردن زند و آن چنان باشد که
چهار انگشت دست راست کنند و نرمة دست
را تیغ وار برگردن مجرمان زندند. (غیاث
اللغات) (یادداشت بخط مؤلف):

گردن ز در هزار سیلی
لنفت ز در هزار زبگر.
رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز

گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت. لیبی.
گردن سطر کردی از سیم و این و آن
با سیلی مصادره گردن سطر به. سوزنی.
تا شد از سنگ و صقمه و سیلی
گردن سبز خوارگان نیلی. سعدی.
|| سیلی مطلق ضربت است خواه بر گردن
واقع شود خواه بر روی و جز آن. (آندراج):
ولف «سیلی» را در شاهنامه به معنی ضربت با
کف دست باز گرفته. (حاشیه برهان قاطع ج
معین). چک. کاج. کاج. کشیده. لطمه:
همه مهتران زو بر آشوفتند
به سیلی و مشتش همی کوفتند
همه خورد سیلی و نگشاد لب
از آن نیمه روز تا نیمه شب. فردوسی.
خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیز او بتازی همچو تندور. طیان.
تمتی که من از فضل در جهان بردم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد.
ظهرالدین فارابی.
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خضیه مرد نمازی باشد این. مولوی.
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش. سعدی.
چند سال از برای کار و هنر
خورده سیلی ز اوستاد و پدر. اوحدی.
- امثال:
با سیلی روی (صورت) خود را سرخ داشتن;
در باطن در نهایت فقیر بودن و تنها ظاهر
غنی گونه داشتن.
سیلی نقد به از حلوائ نیه:
سیلی نقد از عطای نیه به
نک قفا پشت کشیدم نقد ده. مولوی.
|| نام ورزشی است کشتی‌گیران را که پنجه را
وا کرده بر یازو، ران، سینه و زانو زنند. (غیث
اللغات از چراغ هدایت).
سیلی باره ۵. [ز / ر] (ص مسسربک)
سیلی خوار. سیلی خواره:
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند.
وز خداع دیو سیلی باره‌اند. مولوی.
سیلی خواره ۵. [خسا / خا ز / ر] (نف
سربک) آنکه همواره تیانچه می‌خورد.
(آندراج). کسی که غالباً سیلی می‌خورد.
(ناظم الاطباء).
سیلی خور ۵. [خوز / خُز] (نف سربک)
توسری خور. اسیر. گرفتار:
تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک و باد بودن. نظامی.
سیلی خوردن ۵. [خوز / خُز] (مص
سربک) وارد آمدن پشت گردن بر کسی. (از
ناظم الاطباء). وارد آمدن سیلی بر صورت
شخص. لطمه خوردن. (فرهنگ فارسی
معین):

زاهد که کند سلاح پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی. نظامی.
کسی کو در آید بدرگاه تو
خورد سیلی ارگم کند راه تو. نظامی.
بفر گرچه آب و دانه خوری
بی ادب سیلی زمانه خوری. اوحدی.
- امثال:
هنوز سیلی روزگار نخورده است. نظیر:
گاو ش هنوز نلیده.
سیلی زدن ۵. [ز د] (مص سربک) پشت
گردنی زدن کسی را. (ناظم الاطباء). وارد
آوردن سیلی بر صورت شخصی. لطمه زدن.
(فرهنگ فارسی معین). کشیده زدن. صفع:
آن یکی زد سیلی مرزید را
حمله کرد او هم برای کید را. مولوی.
از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سینتی بدست خویش زند بر قفای خویش.
سعدی.
سیلی زن ۵. [ز] (نف سربک) سیلی زنده:
گفت سیلی زن سؤالی می‌کنم
پس جوابم گوی و آنکه می‌زنم. مولوی.
سیم ۵. (||) نقره. پهلو. «اسیم». در فارسی
«آ»^۱ از اول کلمه (پهلو) حذف شده. اما
سیمین در پهلو آمده. اورامانی «سیم»^۲
(رشته نقره). برخی از محققان معاصر اصل
سیم را یونانی دانستند. (مجله یادگار سال ۴
شماره ۶ ص ۲۲ و شماره ۹ و ۱۰ ص ۱۵۶ به
بعد تقی زاده). (از: «أ»، علامت نفی و «سما»^۳
نشانه نهاده و علامت گذاشته). و رجوع به
فرهنگ یونانی - انگلیسی لیدل و اسکات
شود. جمعا یعنی نقره نامسکوک (از افادات
شفاهی بتونیت) و الجماهر بیرونی ص ۲۴۲
شود. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). نقره.
(یزهان). ورق. فضه. (ترجمان القرآن):
گروهی اند که ندانند باز سیم از سرب
همه دروزن و خرپند و خیره‌سرنند.
قریع (از لغت فرس اسدی ص ۲۹۶).
یکی ز راه همی زر بردارد و سیم
یکی ز دشت به نیمه همی چند غوشای.
طیان (از لغت فرس اسدی ص ۵۱۶).
تش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر او گونه گون خوشه‌های گهر. فردوسی.
گرچه زرد است همچو زر پیشیز
یا سپید است همچو سیم ارزیز. لیبی.
شهان بخدمت او از عوار پا ک‌شوند
بر آن مثال که سیم نهره اندرگاه. فرخی.
پوشیده درخواست [بوضر] تا آنچه بروزگار
ملک و ولایت امیر محمد او را داده بودند از
زر و سیم... نسختی کنند و بفرستند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۶۰). چندان غلام، زر،
سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ
بیهقی):

بگفت این و شد بر رخس اشک درد
چو سیم گدازیده بر زر زرد. اسدی.
ای در یخ آن بر چو سیم سپید
که فروشی همی بسیم سیاه.
انوری (دیوان ج سعید نفیسی ص ۴۴۷).
بخواب دایم جز سیم و زر نمی‌بینی
بین که زر همه رنج است و سیم جمله عنا.
خاقانی.
شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم. سعدی.
- سیم بهیانی: نقره غیرخالص و مغشوش.
(آندراج).
|| پول. پول مسکوک. نقد:
چندیت مدح گفتم و چندی عذاب دید
گرز آنکه نیست سیمت جفتی شمع فرست.
منجیک.
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل.
کسایی.
میانش بخنجر کنم بردو نیم
بخزند چیزی که باید به سیم. فردوسی.
پس مشت ز رند را سیم دادند که سنگ زنند و
مرد خود مرده بود. (تاریخ بیهقی). و نایب
برید را بخواندم و سیم و جامه دادم تا بدان
نسخت که خوانده آنها کرد. (تاریخ بیهقی ج
فیاض ص ۳۳۳).
بی سیم بدم بر من از آن آمد درد
وز بی سیمی بماند از روی تو فرد.
(از قابوسنامه).
من پادشاهم. هرگز الاخراج دیگر دانگی سیم
سیاه به ظلم از کس نستم. (اسکندرنامه
نسخه خطی سعید نفیسی).
به سیم و به می کرد خواهم من امشب
بدان ترک تازی زبان ترکنازی. سوزنی.
گردن سطر کردی از سیم این و آن
با سیلی مصادره گردن سطر به. سوزنی.
سیم و شکر فرستم و خجلم
که چرا دسترس همین قدر است. خاقانی.
چون ستد او سیم عمرت ای رهی
سیم شد کرباس نی کیسه تهی. مولوی.
|| نام ماهی درمدار که آنرا ماهی شیم هم
میگویند و بعضی گویند نام رودخانه‌ای است
که آن ماهی در آن رودخانه می‌آشد. (برهان).
ماهی درمدار. (فرهنگ رشیدی). از ماهیان
استخوان دار دریای خزر. (از حاشیه برهان ج
معین):
شده ز پس خون بیجاده سم گوزن به کوه
شده به بحر عقیقین بشیزه ماهی سیم.
مسعود سعد (دیوان ج رشیدیاسی ص ۳۳۳).

زان جز حدیث و زین بجز از نام خنده نیست.
مجیرالدین یلقانی.
آن کس که دلی خوش به جهان آورده است
از خانه سیمرخ نشان آورده است.
(از سندبادنامه).

حضرت ستر معلا دیده ام
ذات سیمرخ آشکارا دیده ام.
خاقانی.
اگر بدانی سیمرخ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم.
خاقانی.

بگذر از این مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرخ باش.
نظامی.
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرخ در کشید از ما.
نظامی.
دمدم پایسته دام نویم
هر یکی گری باز و سیمرغی شویم.
مولوی.
چنان پهن خوان کرم گسرد
که سیمرخ در قاف روزی خورد.
سعدی.
چیزی که هست هست نه کم میشود نه بیش
و آن خود که نیست نیست چو سیمرخ و کیمیاست.
ابن یعین.

وفا مجوی ز کس وور سخن نمیشوی
بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش.
حافظ.
سیمرخ آتشین؛ کنایه از خورشید
جهان افروز است و او را سیمرخ آتشین بر هم
میگویند. (برهان) (آندراج).
سیمرخ مشرق؛ کنایه از آفتاب؛ شبانگاه که
سیمرخ مشرق بنشین مغرب رسید زن بخانه
تحویل کرد. (سندبادنامه ص ۲۴۳).

سیمرغ. [م] [ا]خ نام حکیمی است که زال
در خدمت او کسب کمال کرد. (برهان)
(آندراج):

سام که سیمرخ پرگیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۸۴):

رجوع به کلمه فوق شود.
سیمرنگ. [ز] [ص] مرکب سیم گونه به
رنگ سیم. سپیدرنگ:

پدید آمد آن چشمه سیمرنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ.
نظامی.
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
هوا شد بر از ناخن سیمرنگ.
نظامی.
آن شیفته را چو باد در بوق افتاد
آن گنبد سیمرنگ بر باد بداد.
سعدی.

سیمر روپوش. [م] [ت] ترکیب وصفی، [م]
مرکب سیم دغل. سیم قلب. سیم ناقص.
(آندراج):

دوای حقه افلاک سیم روپوش است
امید بر در او بیهده میر رنجور.
حکیم شرفالدین شقایی (از آندراج).

سیم زدن. [ز] [د] [م] (ص) مرکب سکه زدن.
سکه نقره زدن؛ و به روزگار خلافت

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه به
بخارا سیم زدن از نقره خالص، پیش به بخارا
سیم نبود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷).
نخستین کسی که سیم زد به بخارا پادشاهی
بود نام او کانا بخار خدات. (تاریخ بخارای
نرشخی ص ۴۲). او را خیر دادند که به
ولایتهای دیگر سیم زده اند. (تاریخ بخارا ص
۴۲). رجوع به سکه و سکه زدن شود.

سیم زرد. [م] [ز] [ت] ترکیب وصفی، [م] (مرکب)
در موسیقی مقابل سیم سفید در تار و غیر آن.
(یادداشت بخت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سیم ساعد. [ع] [ص] مرکب که بازوان
سپید برنگ نقره دارد. سپید بازو. که بازوی
سیمگون دارد:

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
زنی چگونگی زنی سیم ساعد و لبه.
عمارة مروزی.

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق.
منوچهری.

سیم ساق. (ص) مرکب سیم اندام. (آندراج).
آنکه ساق پای او چون سیم سفید است. آنکه
ساق و سرین وی سفید و تابان باشد:

سیم ساقی شده گراز سعی
گاوچشمی شده بگاو دمی.
نظامی.
کی بینم من رخ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف مالیس یطاق.
مولوی.

از سرو و مه چه گوئی ای مجمع نکویی
تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی.
سعدی.

ساقیان سیم ساق و شاهدان شوخ چشم
عاشقان خوش نفس جان پروران خوش نشین.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۲).

ساقی سیم ساق من گر همه دژد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند.
حافظ.

سیم سحاب. [م] [س] [ت] ترکیب اضافی، [م]
مرکب کنایه از قطرات باران و سونش باران.
(آندراج):

تا سیم سحاب ناشرمه
در دامن ضبط روزگار است
در عهده حفظ ایزدی باد
ذاتت که عطای بیشمار است.

ابو طالب کلیم (از آندراج).
سیم سرین. [س] [ص] مرکب که سرین او
سپید و نقره رنگ باشد:

در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی
سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد.
امیرمزی (از آندراج).

رجوع به سرین شود.
سیم سفید. [م] [س] [س] [ت] ترکیب وصفی، [م]
مرکب مقابل سیم زرد در تار و غیره.
(یادداشت بخت مؤلف). رجوع به آهنگ شود.

سیم سوخته. [م] [ت] [ت] ترکیب وصفی،
مرکب نقره سوخته را گویند همچو مس
سوخته و آهن سوخته و مانند آن. [کنایه ا
نقره پاک و خالص و نرم. (برهان).

سیم سیاه. [م] [ت] ترکیب وصفی، [م] مرکب
گیاهی که در روی درخت خصوصاً درخت
سیب و درخت بلوط میروید. (ناظم الاطباء).

[سیم قلب. سیم ناسره؛ گفت شاهها چهل
پنج است تا من پادشاهم هرگز الا خراج دیگ
دانگی سیم سیاه به ظلم از کس نستند.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

ما یوسف خود نیفر و شیم
تو سیم سیاه خود نگهدار.
سعدی

سیم شاخدار. [م] [ت] ترکیب وصفی،
مرکب سیم خالص. سیم خام. سیم حلال
(آندراج):

ز ساق و ساعد آن در یگانه
به سیم شاخدارش شاخشانه.
محسن تأثیر (از آندراج)

سیم قراری. [م] [ت] ترکیب وصفی،
مرکب سیم حلال. (آندراج). سیم خالص
سیم خام:

در موسمی که از گل زرد و سفید باغ
سیم قراری و زر کامل عیار یافت.
انوری (از آندراج)

سیمک. [م] [ق] [ل] قلاب ماندندی که بدار
تارهای پنبه‌ای یا ابریشمی را تاب دهند
(ناظم الاطباء). نام یکی از افزار علاقه‌بندان
آن چوب سرکچی است که کلافه ریمان
ابریشم بر آن پیچند. (آندراج):

باشد ز خط کلافه ابریشمی ترا
کز نازکیش شمشه ماه سیمک است.
محسن تأثیر (از آندراج)

از گل آن کفش نعل ماه نو در آتش است
ماه بر ابریشم آن زلف سیمک میزند.
محسن تأثیر (از آندراج)

سیمکان. [م] [ل] [خ] رجوع به سیمکان
آندراج، انجمن آرای و نزهة القلوب
۱۸۵ - ۱۸۶ شود.

سیمک دوز. [م] [ن] سف مرکب دوخت
شده با سیم. سیم کشیده. که تارهای نقره در آ
دوخته باشند:

رخت سیمک دوز را نبود رواجی در مزار
زر مگر در چارقت ز آتش برون آید سلیم.
نظام قاری (دیوان ص ۹۶)

سیمکش. [ک] [ک] [ت] (ن) مرکب (از: سیم
مفتول + کش، کشنده، جرار). (حاشیه برها،
ج معین). استاد مفتولکش اعم از آنکه مفتوا
طلا، نقره، آهن و امثال آن بکشد. (برهان)

مفتولکش. (انجمن آرا). مفتولکش خوا
مفتول نقره باشد و یا طلا و یا آهن. (ناظ
الاطباء). کسی که تار گلابون سازد

سیمکش. (انجمن آرا). مفتولکش خوا
مفتول نقره باشد و یا طلا و یا آهن. (ناظ
الاطباء). کسی که تار گلابون سازد

(آندراج):

بجهرة زر و اشك چو سیم خویش خوشم
که یاد میدهد از گلهزار سیم کشم.

سفی (از آندراج).

|| کسی که اسواال مردم را بکشد و زرها را بگیرد. (آندراج). گیرنده و کشنده اسواال. (فرهنگ رشیدی). کنایه از مردم جرار و چیزی گیرنده و چیزی واکننده و جرکننده باشد. (برهان):

بس زر رخسار کان دریا کشان سیم کش
بر صدفگون ساغر گوهرشان افشاندانند.
خاقانی.

|| (نصف مرکب) سیم کشیده. که تارهای سیم در آن کشیده باشند.

سیم کش. [ک] (نصف مرکب) (از: سیم، تیره^۱ + کش، کشنده، قاتل). (از حاشیه برهان چ معین). کنایه از مسرف و بوالفضول.(آندراج). بسیار خرج کننده. (فرهنگ رشیدی). تلف سیم. (غیاث اللغات). کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج کننده. (برهان):
از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما
در دکش ملامتی سیم کش قلندری. خاقانی.سیم کشانی که بزر مرده اند
سکه این سیم بزر برده اند.سیم کشان کآتش زر کشته اند
دشمن خود را به شکر کشته اند.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۲۵).

|| (نصف مرکب) طالب مال و اسباب و نگاهدارنده. (برهان). کنایه از طالب دنیا چه گویا و کشته و عاشق سیم است. (آندراج). به این معنی ظاهراً بفتح کاف است. (حاشیه برهان چ معین).

سیم کشی. [ک] (حامص مرکب) عمل
اتلاف کننده و میزد:سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد و از آن درگذشت. نظامی.آنکه خود را ز رنج و بیم کشی
زرپرستی بود نه سیم کشی. نظامی.**سیم کشیدن.** [ک / ک] (مص مرکب)
فساد و ریم و چرک زیادت در قرحه یاجراحی برای مجاورت با هوایی یا آبی.
سرخ شدن و برآمدن قسمتی از تن به علت ملاقات با آب آلوده یا هوای سرد. آماسیدن و بدتر شدن جراحت یا قرحه بواسطه التقاء با هوای سرد یا آب بد. (یادداشت بخط مؤلف).- سیم کشیدن زخم؛ آب یا یاد برداشتن زخم
گفته اند از بابت کرک کردن زخم. (آندراج).**سیم کشیدن.** [ک / ک] (مص مرکب)
کشیدن سیم برای تلفن یا برق. امتداد دادنسیم تلفن یا تلگراف و جز آن.
سیم کوفت. (نصف مرکب) سیم کوفته. گل

و بته که از تیره بر رکاب و کمر و امثال آن

کوفته باشند. تیره کوب. لگام سیم کوفت؛ و
اسبی بلند برنشستی و با بنا گوشی و زیر بند و
پاردمی و ساخت آهن سیم کوفت سخت
پاکیزه. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۶۴). ده
سراسب تازی بود با زین و افسار از او سی
سربا زین سیم کوفت. (ترجمه تاریخ یمنی).
سیم گاورس دان. [م] (ترکیب و صفی، ا)
مرکب) کنایه از ماه یا ستارگان باشد چه
ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند. (برهان)
(آندراج).**سیم گداخته.** [م گ ت / ت] (ترکیب
وصفی، مرکب) سیم حلال. (آندراج).**سیم گره.** [گ] (ص مرکب) فضا. (ملخص
اللغات حسن خطیب کرمانی). از عالم زرگر
به معنی تیره گر. (آندراج). استادی که اسباب
تیره میسازد و زرگر آنکه اسباب طلا میسازد.
(ناظم الاطباء):بکوه سونش سیم و بیاغ زرده سیم
مگر که سیمگر و زرگر اند لشکر تیر.امیر معزی (از آندراج).
تابت بدعت شکست اقبال نجم^۲ سیمگر
سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان.خاقانی.
سیمگری. [گ] (حامص مرکب) عمل
سیمگر. تیره گری. تیره سازی:به روزگار زمستان کندت سیمگری
به روزگار حزیران کندت خشت بزی.

منوچهری.

سیم گل. [گ] (مرکب) گلابه که بر بام و
دیوار مانند و بر روی آن کاهگل کنند.(برهان). گلی است سفید که خانه را بدان سفید
کنند و این عمل را خانه سیمگل کردن گویند.
از بعضی ثقات سموع شده که گل مذکور
مخصوص صفاهان است... (آندراج). گلابه
که بالائی کاهگل مانند. (فرهنگ رشیدی).**سیمگون.** (ص مرکب) هر چیز سپید به
رنگ تیره. (ناظم الاطباء). روشن. سپیده:دگر روز چون سیمگون گشت باغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ. فردوسی.مبارزیت ردا کرده سیمگون زرهی
مبارزی که سلاحش مغالب و چنگال.فرخی.
زده دامن کرته چاک از برون
گشاده بر او سینه سیمگون. اسدی.آب چو نیل برکاش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد.ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۱۳۹).
شب شبه گون، ردای سیمگون از کتف بنهاد.(سندبادنامه ص ۲۶۰).
چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته در مغز بادام. نظامی.

- سیمگون سیم؛ آنکه سیمای سفید دارد:

تیر ماهان برگ زرین کیمای زر شود
وز نهیب دی حصار سیمگون سیم شود.

ناصر خسرو.

سیم ماخ. [م] (ترکیب و صفی، ا) مرکب)
سیم بهیانی. (آندراج). رجوع به سیم شود.**سیم مذااب.** [م] (ترکیب و صفی، ا)
مرکب) تیره گداخته. || مجازاً، آب صاف.|| شراب صاف. (برهان) (فرهنگ رشیدی)
(آندراج).**سیم ناب.** [م] (ترکیب و صفی، ا) مرکب)
سیم حلال. (آندراج). سیم خالص. رجوع به
سیم شود.**سیم نناد.** (ا) سوره، همچو سوره الحمد و
سوره قل هو الله و امثال آن. (برهان)
(آندراج). از لغات دستاوری است. رجوع به
فرهنگ دستاوری ص ۲۵۴ شود.**سیم ناقص.** [م] (ترکیب و صفی، ا)
مرکب) سیم بهیانی. (آندراج). رجوع بدان
کلمه و رجوع به ماده بعد شود.**سیم نهره.** [م] (ترکیب و صفی، ا) مرکب)
سیم بهیانی. (آندراج). سیم
غیر خالص:بجنب همت او آفتاب را بر چرخ
گمان برند که سیم نهره در گاه است.

امیر معزی (از آندراج).

رجوع به سیم شود.

سیموگان. (اخ) طایفه ای از طوایف ناحیه
سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کرمان ص
۹۸).**سیمه.** [م] (ح) نشان. علامت. (مستهی
الارب) (آندراج).**سی مهرة صیام.** [م] (ترکیب
اضافی، ا) مرکب) کنایه از سی روزه ماه
رمضان. (برهان) (آندراج).**سیمه سار.** [م] (ص مرکب) حیران.
سراسیمه. سرگشته. (برهان) (آندراج).**سیمیمی.** (ص نسبی) منسوب و متعلق بسیم.
(ناظم الاطباء). ساخته از سیم. || انقره گین.

سیمین. (ناظم الاطباء).

سیمیمی. (اخ) مولانا سیمی از ولایت نیشابور
بود و فضل بسیار داشت و در شعر و معما و
انشاء، اهل این فنون که در عصر او بودند او را
مسلم میدانند و مشهور است که در یک روز
دو هزار بیت گفته و نوشته و جهت سجع مهر
خود این بیت را گفته و فرموده تا حکاک نقش
کرده:۱- در رشیدی به معنی گیرنده و کشنده اسواال
بفتح کاف و به معنی بسیار خرج کننده بضم کاف
ضبط شده و در مؤید الفصلا به معنی مسرف
اموال و جوانمرد بفتح ضبط شده است.

۲- ذل: حمد.

یک روز به مدح شاه پاکیزه سرشت سیمی دوهزار بیت گفت و بنوشت اما غیر از این بیت شعر او در میان مردم کم است. به اسم نجم این معما از اوست: نمی گنجد ز شادی غنچه در پوست چو سیمی نسبتش با آن دهان کرد. (مجالس النقایس صص ۱۶ - ۱۷).

رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی تا جامی ترجمه علی اصغر حکمت صص ۵۴۹ - ۵۵۰ و تذکره دولتشاه سمرقندی ص ۴۱۲ شود.

سیمیا (۱) علم سیمیا. علم طلسم که از آن انتقال روح در بدن دیگری کند و به هر شکل که خواهند درآید و چیزهای موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد. (غیای اللغات) (آندراج). عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود مانع آنچه موافق آن باشد و قسمی در علوم سامیه است. (از نفایس الفنون). علمی است که بدان تسخیر جن میشود. (بحر الجواهر). یکی از علوم خفیه و از علوم محتجبه قدما است، و آن عبارت است از علم به اموری که انسان متمکن شود بدان از اظهار آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق عادت. (فرهنگ فارسی معین). «علم» خواص و اسرار حروف. مدعیان «علم» بر این «علم» برای حروف طبایع (آتش، آبی و خاکی) مرموز قائل بودند و چون اسماء مرکب از حروف است، همین طبایع و اسرار را در اسماء ساری میدانستند و مدعی بودند که بوسیله حروف و اسماء میتوان در عالم طبیعت تصرف کرد. از صاحب نظران در سیمیا یا علم حروف و اسماء ابن العربی و بونی را میتوان نام برد که نتیجه و ثمره سیمیا را تصرف کردن نفوس ربانی در عالم طبیعت میدانستند به یاری اسماء الحسنی و کلمات الهی که از حروف ناشی میشود. (از دائرة المعارف فارسی):

جادویی کردت کسی یا سیمیاست یا خلاف طبع تو از بخت ماست. مولوی. کییاسازیست چبود کییا معجزه بخش است چبود سیمیا. مولوی. || بلاغت. فصاحت. (ناظم الاطباء).

سیمیاء (ح) (ا) نشان. علامت. (ناظم الاطباء). **سیمیا ده**. [ذ / ز] (ا) سیماده و آن سنگی باشد که چیزها را خصوصاً جواهر را بدان صیقل و جلا دهند. (آندراج) (برهان). سنگی که بدان جواهر و چیزهای دیگر را صیقل کرده جلا دهند. (ناظم الاطباء). مصحف سباده و سباده است. رجوع به سباده شود. **سیمیاوار** (ص) اشاره کننده و رمزگوینده را خوانند. یعنی شخصی که چیزها را به ایما و

اشاره خاطر نشان کند. (برهان). رمزگوی کنایه گوی، مثال گوی که به رمز و مثال مطلبی به مریدان تعلیم کند که فارسیان گویند زردشت حکیم در اظهار حقایق و ابراز دقیق این شیوه داشته. (آندراج) (از انجمن آرا). ظاهراً از بر ساخته های فرقه آذرکیوان است. رجوع به سیم شود.

سیمیروم. [ا] (بخ) ناحیه ... از نواحی سرحد. شش ناحیه است که قصبه آن نیز سیمیرم است. (فارسنامه ناصری). رجوع به سیمیرم شود.

سی هیلی. (بخ) دهی است از دهستان مکارند بخش هفت گل شهرستان اهواز. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تلخ و چاه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. این آبادی را سابقاً گردیشه می نامیده اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

سیمین. (ص نسبی) نقره گین. منسوب به سیم و نقره. (ناظم الاطباء). منسوب به سیم. (آندراج). از سیم ساخته. یا سیم در آن بکار برده. (از: سیم، نقره + ین، پسوند نسبت) پهلوی «سیمن» (نقره ای) و «اسمین»^۲ (نقره ای). از سیم ساخته. (از حاشیه برهان ج معین):

بهشت آئین سربایی را برداخت
ز هرگونه در او تماشا ساخت
ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه. رودکی.
در او افزاشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین. شاکر بخاری.
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا بر نهادند بار. فردوسی.
طبقه های زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد. فردوسی.

سوزن زرین شده است و سوزن سیمین
لاله رخا تا میان و مرا تن. فرخی.
مشر بهای زرین و سیمین آوردند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۳).
با سماع جنگ باش از جاشگه تا آن زمانک
از فلک پیدا شود پروین چو سیمین شترنگ. عسجدی.

چو سیمین دواتش ندیده است کس
تن مؤمنی یا دل کافری.
منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ج ۲ ص ۱۲۶).
گردشمر آیدون چو یکی دام کبوتر
دیدار ز یک حلقه بی سیمین قفقار.
منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص ۳۸).
ترا طوق سیمین درافکند غیب
مرا نیز از آن زلف طوقی برافکن. خاقانی.
صنمهای زرین و سیمین صد پاره زیادت بود

که وزن آن جز به روزگار دراز به اعتبار موازین و مغایر معلوم نگشتی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۱۳).

کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین. نظامی.
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن^۳. سعدی.

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین را خود را رنجه کرد^۴. سعدی.
|| سخت سپید. نقره گون. سپید به مانند سیم
آباد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر دم خرد زده سیم سماعیل. منجیک.

ز سیمین فقی من چون زرین کناخ
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ. منجیک.
شیده بدان سرو سیمین بگفت
که خورشید را گشت ناهید جفت. فردوسی.

ترا گر همچنان شاید بگو آن سرو سیمین را
بگو آن سرو سیمین را بگو آن ماه و پروین را.
فرخی (دیوان ج عبدالسولی ص ۴۰۶).
چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بیمان پرنای. منوچهری.

سرو سیمین قلمزن شد و در وصف رخس^۵
سر زرین قلم غالیه خور بگشاید. خاقانی.
افتاده چون اشک منش نور غیب بر دامنش
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام.
خاقانی.

تن سیمیش می غلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب. نظامی.
- آهوی سیمین؛ خوب و ظریف. خوشنما.
پاکیزه روی؛

چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا. غضایری.
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
که عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی.
- ساعد سیمین؛ ساعد ظریف و سپید.

سیمین بدن. (ب) [ذ] (ص مرکب) که تن او
در سپیدی چون سیم بود. سیدتن. سیمین تن.
یکی سروقدی و سیمین بدن
دلارام و خوشخوی و شیرین سخن. فردوسی.
در سرو رسیده است ولیکن به حقیقت
از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن.
سعدی.

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را.
سعدی.

1 - simin.

2 - asimin.

۳- به معنی دوم هم ایهام دارد.

۴- به معنی دوم هم ایهام دارد.

۵- ن: ل: وصف قدش.

سیمین پرو. [ب] (ص مرکب) سیمین تریه- سیمین بدن:

چنین داد سهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر ماهروی. فردوسی.
از این سرو سیمین بر ماهروی
یکی شیر باشد ترا نامجوی. فردوسی.
مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین بر. فرخی.
روی من زرین ز عشق یار سیمین بر سزد
بر سر معشوق سیمین بر تثار زر سزد.

سوزنی.
کسوت کبود دارد و رخ زرد سال و ماه
از عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب.

خاقانی.
چو آن سیمین بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیشد.

سعدی.
درخت قامت سیمین برت مگر طویی
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند.

سعدی.
رجوع به ماده قبل شود.
سیمین بنا گوش. [ب] (ص مرکب) آنکه
بنا گوشش چون سیم سید باشد:

پری پیکر نگار پریان پوش
بتی سنگین دل سیمین بنا گوش. نظامی.
سیمین تن. [ت] (ص مرکب) سیمین بدن.
آنکه بدن وی چون قره سید باشد:

گفت وقت گل است باده بخواه
ز آن سمن عارضین سیمین تن. فرخی.
کجاشد آن صنم ماهروی سیمین تن
کجاشد آن بت عاشق پرست مهرلقای. فرخی.

بت سیمین تن سنگین دل من
بتو گره شده مکین دل من. نظامی.
نگارین روی شیرین خوی عنبربوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یاری آنستی.

سعدی.
سیمین دشت. [ذ] [اخ] دهی است جزء
دهستان حبلرود بخش فیروزکوه شهرستان
دساوند. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از
دلی چائی. محصول آنجا غلات، بنشن، باغات
و میوه جات. شغل اهالی زراعت و باغبانی.
مزرعه موین، سرخه و گرچه جزء این ده
است. و کنار راه آهن و ایستگاه زرین دشت
واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سیمین ذقن. [ذ ق] (ص مرکب) آنکه ذقن
وی سید باشد. که زنج او در سپیدی نقره را
ماند:

می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
بتی خواند که او را باغ شاخ نترن خواند.

فرخی.
سیمین پرو. [ب] (ص مرکب) سیمین تریه- سیمین بدن:

چنین داد سهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر ماهروی. فردوسی.
از این سرو سیمین بر ماهروی
یکی شیر باشد ترا نامجوی. فردوسی.
مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
بت من آن صنم ماهروی سیمین بر. فرخی.
روی من زرین ز عشق یار سیمین بر سزد
بر سر معشوق سیمین بر تثار زر سزد.

سوزنی.
کسوت کبود دارد و رخ زرد سال و ماه
از عشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب.

خاقانی.
چو آن سیمین بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.
پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیشد.

بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و سیمین ذقن.

حافظ.
رجوع به سیمین زنج شود.
سیمین رو. [اخ] رودی است که از جنوب
به دریاچه ارومیه میریزد (نام قدیم آن
طاساطونوچای بوده است). (فرهنگستان).

رجوع به سیمینه رود شود.
سیمین زنج. [ز ن] (ص مرکب)
سیمین ذقن:

جامه دانی دارد آن سیمین زنج
کاندروگم میشود کالای من. سعدی.
شبانگه مگر دست بردش به سبب
که سیمین زنج بود و خاطر فریب. سعدی.

رجوع به سیمین ذقن شود.
سیمین ساق. (ص مرکب) آنکه ساق وی
در سپیدی چون سیم باشد:

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند یقاق. نظامی.
رشته تسیح اگر بگست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود.

حافظ.
سیمین سیما. (ص مرکب) آنکه سیمایی
مانند سیم دارد. قره گون سیما. سیدچهره:

بر مشک زنب بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما.
مسعود سعد.

سیمین صولجان. [ص ل] (ص مرکب)
کنایه از هلال و ماه نو. (برهان) (آندراج). ماه
نو. (فرهنگ رشیدی):

تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشاندند.

خاقانی.
سیمین عارضی. [ر] (ص مرکب) که
عارضی او در سپیدی چون سیم بود.

سیدچهره.
سا کنانش حور سیمین عارضی و زرین کمر
خادمانش ماه آتش ناوک و آهن کمان.

امیرمعزی (از آندراج).
رجوع به ماده بعد شود.

سیمین عذار. [ع] (ص مرکب)
سیمین عارضی. سیدگونه:
کز در میدان او تا گوشه ایوان او
مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار.

فرخی.
مدتی بالاگرفتی تا بلوغ
سرو بالای شدی سیمین عذار. سعدی.

رجوع به ماده قبل شود.
سیمین قواره. [ف ز] (اخ) کنایه از ماه.
(آندراج) (بهار عجم). کنایه از ماه است که به
عربی قمر گویند و بجای فا، قاف و نون هم
نظر آمده. (برهان).

سیمین قواره. [اق] (اخ) سیمین قواره:
تا کند سیمین قواره بر زمین
سر ز جیب آسمان بر کرد صبح. خاقانی.
رجوع به ماده قبل شود.

سیمین کمر. [ک م] (ص مرکب) که کمر بند
دارد. صنفی غلامان خاصه بودند که کمر بند
نقره بر کمر داشتند. بر اثر وی سرهنگان
محمودی، سه زرین کمر و هفت سیمین کمر با
سازهای تمام. (تاریخ بهقی ج ادیب ص
۲۸۲).

اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ را سیمین کمر. خورشید را زرین کلاه.
سیدحسن غزنوی.
رجوع به ماده بعد شود.

سیمین میان. (ص مرکب) سیمین کمر:
بدست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سیمین میان را. نظامی.

رجوع به ماده قبل شود.
سیمین نان. (ص مرکب) کنایه از بدر که ماه
شب چهارده باشد. (آندراج). ماه شب
چهارده. (ناظم الاطباء).

سیمینه. [ن / ن] (ص نسبی، مرکب)
منسوب به سیم. سیمین. ساخته از سیم:
ایدون گویند که چون قتیبه بیکند را بگشاد
چندان زرینه و سیمینه از آن زنان یافت که
اندازه نبود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و
اندر خزینه مال نماند از زر و سیم که همه بکار
برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی
فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن.
(تاریخ سینتان). بی اندازه مال از زرینه و
سیمینه. (تاریخ بهقی).

ز روئینه آنت بفروارها
ز سیمینه چندان که انبارها. اسدی.
رجوع به سیم و سیمی شود.

سیمینه رود. [ن / ن] (اخ) تاساطونو.
طاساطونوچای. سیمین رود. زودی است دژ
کردستان و آذربایجان غربی که از کوههای
سقز و پانه سرچشمه گرفته، پس از گذشتن از
ساوجبلاغ مکری (مهاباد) از جانب جنوبی به
دریاچه ارومیه میریزد. رجوع به سیمین رود
شود.

سین. (ا) آهوی کوچک. (دزی ج ۱ ص
۷۱۴). [کسی که تضحیح بسیار کند. (آندراج)
(برهان) (ناظم الاطباء).] نام حرف پانزدهم
از حروف الفبای ابجدی. (ناظم الاطباء).
حرفی است معروف از حروف تهجی.
(برهان). [سیمیا و کیمیا. (ناظم الاطباء)
(آندراج).] اشاره بعلم سیمیا به اصطلاح
ارباب صنعت. (برهان) (آندراج). رجوع به
حرف «س» شود.

سین. [اخ] نام حضرت رسالت صلوات الله

بر جهان تکیه مکن و ر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و سیمین ذقن.

حافظ.
رجوع به سیمین زنج شود.
سیمین رو. [اخ] رودی است که از جنوب
به دریاچه ارومیه میریزد (نام قدیم آن
طاساطونوچای بوده است). (فرهنگستان).

رجوع به سیمینه رود شود.
سیمین زنج. [ز ن] (ص مرکب)
سیمین ذقن:

جامه دانی دارد آن سیمین زنج
کاندروگم میشود کالای من. سعدی.
شبانگه مگر دست بردش به سبب
که سیمین زنج بود و خاطر فریب. سعدی.

رجوع به سیمین ذقن شود.
سیمین ساق. (ص مرکب) آنکه ساق وی
در سپیدی چون سیم باشد:

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
بر در باغ داشتند یقاق. نظامی.
رشته تسیح اگر بگست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود.

حافظ.
سیمین سیما. (ص مرکب) آنکه سیمایی
مانند سیم دارد. قره گون سیما. سیدچهره:

بر مشک زنب بوسه و بر سیم نهم روی
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما.
مسعود سعد.

سیمین صولجان. [ص ل] (ص مرکب)
کنایه از هلال و ماه نو. (برهان) (آندراج). ماه
نو. (فرهنگ رشیدی):

تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشاندند.

خاقانی.
سیمین عارضی. [ر] (ص مرکب) که
عارضی او در سپیدی چون سیم بود.

سیدچهره.
سا کنانش حور سیمین عارضی و زرین کمر
خادمانش ماه آتش ناوک و آهن کمان.

علیه و آله. (برهان). در یس، یاسین. «و یاسین معناه یا انسان او یا سید». (؟) (منتهی الارب) (از حاشیه برهان چ معین).

سین. (اخ) نام شهر چین است و معرب آن سین باشد. (آندراج). رجوع به سین و چین شود.

سین. (اخ) در بابل سین را رب النوع ماه میدانستند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۲ و ۳۸۲).

سین. [ی] (اخ) آسوان. از شهرهای مصر قدیم که امروز آن را آسوان نامند. (فرهنگ فارسی معین).

سین. (اخ) (سین) دهی است از دهستان ایردیموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۴۶۹ تن سکنه. آب آن از رود سنین. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سین آباد. (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش صومای شهرستان ارومیه. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینا. (نق) سوراخ‌کننده. (برهان). مصحف سنبا. (صفت مشابه از سنیدن) و «هویه‌سنبا» به معنی کتف‌سوراخ‌کن، ذوالاکتاف، لقب شاپور دوم است و پارسیان او را شاپور هویه‌سنبا خواندند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴) (از حاشیه برهان چ معین). (۱) به لغت زند و پازند به معنی سینه باشد که عربان صدر خوانند. (برهان). **سینا.** (اخ) نام کوه طور است. (برهان). سینا:

پیغمبر میر است یوز او را بر مرکب میر است طور سینا. ناصر خسرو. موسم که انی انالله یاقتم نور یا ک و طور سینا دیده‌ام. خاقانی. موسی جان سینه را سینا کند طوطیان کور را سینا کند. رجوع به طور سینا شود.

سینا. (اخ) نام پدر شیخ ابوعلی و بعضی گفته‌اند نام جد شیخ ابوعلی است و بعضی گویند لقب شیخ ابوعلی است. (برهان). نام جد بوعلی. (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). نام جد چهارم ابوعلی است. (حاشیه برهان چ معین).

سینا. (اخ) شبه جزیره‌ای است کوهستانی در شمال شرقی مصر میان خلیج عقبه (شرق) و سوئز (مغرب) که امروز در تصرف مصر میباشد. در تورات آمده که در همین محل موسی به پیغمبری برگزیده شد و الواح عشره

را خداوند بدو اعطا کرد. (فرهنگ فارسی معین).

سیناء. (ع) (۱) سنگ‌ریزه. (آندراج) (منتهی الارب). (نام درختی است. (ناظم الاطباء) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سینا شود. **سیناء.** [س] (اخ) و به کسر سین نیز آمده. رجوع به سینا و منتهی الارب شود.

سیناس. (اخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه ۲۱۹ تن. آب آن از رود سیناس. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینان. (اخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۶۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه، قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، زیره و میوجات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سینبور. [م ب] (۱) آفتاب‌گردان. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). (سینبر. (ناظم الاطباء).

سینج. [س ی] (۱) شیار و آهن قلبه و سیار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

سینجاب. (اخ) سینجاب. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع بدان کلمه شود.

سینجور. [س ی ج] (۱) اخگر و پاره‌های آتش باشد و شراره آتش را نیز گویند. (برهان). شراره آتش و اکثر صاحب‌فرهنگان نوشته‌اند که پاره‌های آتش باشد و آنرا اخگر و لخبه و لخبه نیز نامند. (جهانگیری). شراره و آتش پاره‌ها. (فرهنگ رشیدی) (آندراج):

سینجور باران زرین چکان بگون ابر بارید بر آسمان. فردوسی. **سینخونین.** [خ] (۱) ماده‌ای است که از پوست درخت گنه‌گنه بدست می‌آید. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۲۴). سنکونین.

سیندا. (اخ) از مرزبانان پارسی است که بر دیار عرب بر زمین‌کننده و حضرموت فرمان داده است. و قصر ذی‌الشرقات ساخته اوست. شاعر گفته است:

اهل الخورنق و السدیر و بارق و القصر ذی‌الشرقات من سینداد.

(از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۹).

سیندخت. [د] (اخ) نام مادر رودابه. (آندراج) (انجمن آرا). نام مادر بزرگ رستم. (ناظم الاطباء). نام زن مهراب‌شاه والی کابل است که مادر رودابه جد مادری رستم باشد. (برهان). (از: سین + دخت، دختر سیمرخ). (از حاشیه برهان چ معین):

یکی همچو رودابه خوب‌چهر یکی همچو سیندخت با رای و مهر.

سینور. [ن ی] (فرانسوی، ۱) از انواع گل‌های زیستی که برای زینت کاشته میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌کلاپ ص ۲۶۶).

سینک. [ن] (اخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش اوج شهرستان قزوین. دارای ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سینک. [ی] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه شهرستان ساوه. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه خرقان. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. و محل قشلاق چند خانواری از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

سینگار. (اخ) سنجار. رجوع به همین کلمه شود.

سینما. [ن] (فرانسوی، ۱) ملخص «سینماگراف» و آن نمایش مناظر و اشیاء و اشخاص است بر روی پرده بوسیله دستگاه مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). فن و صنعت و هنر تهیه و نمایش سلسله تصاویری که بر نوارهای سلولوئیدی ضبط شده‌اند، بنحوی که در تماشاگر توهم حرکت ایجاد شود. اصطلاحاً عکسهایی را که در یک مرحله بر میدارند. اصول سینما؛ صنعت سینما از محصولات قرن بیستم است. ولی کارهای مقدماتی در این زمینه از سوات بعد از سال ۱۸۷۵ م. سابقه دارد. از لحاظ فنی، سینما مبتنی بر کیفیت ثبات تأثرات نوری است: در هر ثانیه ۲۴ کادر، جداگانه از جلو دریچه تصویرافکن سینما می‌گذرد و بر پرده سینما که در برابر تصویرافکن قرار دارد می‌افتد، اما آنچه بیشم می‌آید تصویری است مداوم و منجم و غالباً متحرک بدون اینکه جدایی کادرهای ۲۴ گانه در ثانیه در آن احساس شود. باید تاریخ اولیه سینما را از سال ۱۸۸۰ م. و تصویرافکنها جستجو کرد تا اینکه در سال ۱۸۹۳ دستگاهی که نوعی «شهر فرنگ» بود بی‌بازار آمد و در سال ۱۸۹۴ برادران لومیر دستگاه فیلمبرداری و تصویرافکن نسبتاً کاملی ساختند. در سال ۱۹۱۶ م. فیلم‌هایی توسط دو. گریفیث ساخته شد که انقلاب بزرگ در کار سینما را به وجود آورد. کار صحنه‌پردازی و موتاژ بدست نابغه بزرگ

1 - Syène. 2 - Cinchonine.
3- ناظم الاطباء سیندوخت ضبط کرده است.
4 - Cinéraire. 5 - Cinéma.

روسی سینما س. م. آیزنشتاین به اوج اعتدال رسید. در قرن اخیر پیشرفتهای عجیب و روشهای تازه در سینما به وجود آمده است که از جمله: سینما اسکوپ^۱، سینما^۲، ویستاویژن^۳ و سوپریاناویژن^۴ است که هر یک در مقام و طریقه خود اهمیت خاصی را دارا میباشند.

تاریخ سینما در ایران: تا آنجا که میدانیم در ایران نخستین بار در سال ۱۳۱۸ ه. ق. به دستور مظفرالدین‌شاه قاجار، میرزا ابراهیم خان عکاسیاشی یک دستگاه دوربین فیلمبرداری به ایران آورد که با آن برای شاه فیلمهای خصوصی میگرفت. مظفرالدین‌شاه طی نامه‌ای از میرزا ابراهیم‌خان حتی میخواهد که یک فیلم از شیرهای شاه و یک فیلم از صحنه‌های عزاداری ماه محرم بردارد؛ اما نخستین فیلم ایرانی که در ایران بی‌بازار آمد دو فیلم صامت موسوم به آبی رابی و جوان بوالهوس بود که در سال ۱۳۱۱ ه. ش. در تهران ساخته شد. نخستین فیلم ناطق به زبان فارسی فیلم معروف دختر لر بود که در سال ۱۳۱۲ ه. ش. در بمبئی بدست ایرانیان ساخته شد. از سال ۱۳۲۶ ه. ش. به بعد صدها فیلم فارسی ساخته شده است و به بازار آمده است. (از دائرة المعارف فارسی). || محل نمایش فیلم. (فرهنگ فارسی معین).

- سینمای صامت: سینمایی که در آن سخنان هنریشگان و اصوات دیگر بگوش نرسد. مقابل سینمای ناطق. (فرهنگ فارسی معین).
- سینمای ناطق: سینمایی که در آن سخنان هنریشگان و اصوات دیگر شنیده شود. مقابل سینمای صامت. (فرهنگ فارسی معین).

سینفندور (نَ دَ) (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، شلغم و زعفران. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سینوزیمت (نَ) (فرانسوی) || عفونت و التهاب حفره‌های استخوانهای پیشانی و فک اعلی. سینوزیت در حالت حاد مریض را بسیار ناراحت میکند و موجب سردردهای دایمی و شدید میشود. (از فرهنگ فارسی معین).

سینوس (فرانسوی) || جیب. یکی از نسبتهای مثلثاتی و یکی از خطوط مثلثاتی. سینوس زاویه a یا قوس a را بعلامت sin نمایش میدهند. بنابر تعریف در یک مثلث قائم‌الزاویه سینوس هر زاویه حاده عبارت است از نسبت ضلع مقابل آن زاویه به وتر. (از دائرة المعارف فارسی). بطور کلی در هر

مثلث قائم‌الزاویه نسبت ضلع روبروی زاویه را به وتر مثلث سینوس آن زاویه میگویند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جیب در دائرة المعارف فارسی و لغت‌نامه شود.
سینه (نَ) (ع) دنداننه. (آندراج) (ناظم الاطباء) تاج العروس) (منتهی الارب): فلان لایحس سینه من سینه؛ ای شعبة من شعبة و هو ذو ثلاث شعب. (منتهی الارب).

سینه (نَ / نِ) (ل) معروف است و به عربی صدر گویندش. (برهان). صدر. (آندراج). بر. (ذخیره خوارزمشاهی). صاف، لطیف، روشن، صیح و صح پرور از صفات و آب شیر، آئینه بلور، پرتیان، یاسمن، یاسمن‌برگ، ترنج از تزیینات اوست و در سینه عشاق با این کلمات بی‌کینه، بیداغ، بی‌چاک، چاک‌چاک و صدچاک، پرداغ، داغ‌خوار، تفسیده و گرم، افکار، مجروح، پرایله، گداخته، غم‌پرور، غم‌فرسا، زار، پرداخته، لوح و صفحه نعت آرند. (آندراج):

شدم پیز بدینسان و تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آنجوج و تو چون چفته کمانی.
رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۷۶).
بزد تیر بر سینه شیر نر
گذر کرد تیرش به پیکان و پر. فردوسی.
امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زخمی زد
استوار. (تاریخ بهیمنی). در آن اضطراب لگدی
چند پخایه و سینه وی رسید. (تاریخ بهیمنی).
بفرش و اسب و استام و خزینه
چه افزای چنین ای خواجه سینه.
ناصر خسرو.

چون حقه سینه بر گشایم
جز نام تو در میان مینام.
خاقانی.
زنان سمن سینه سیم‌ساق
بهر کار یا او کنند اتفاق.
گنج نظامی که طلسم افکن است
سینه خافی و دل روشن است. نظامی.
- سینه انجمن: صدر مجلس. (فرهنگ فارسی معین).

- سینه به سینه: نقل بدون واسطه، بدون نوشته و کتاب. شفاهاً. روبه‌رو. (یادداشت بخت مؤلف).
- سینه به سینه با کسی برخوردن؛ با او مصادف شدن.
- سینه به سینه رفتن یا رسیدن؛ رسیدن علم و آگاهی از نسلی به نسلی و طبقه‌ای به طبقه‌ای بزبان و شفاهی بی‌وساطت کتاب و کتابت. (یادداشت بخت مؤلف).

- سینه (را) صاف کردن؛ اخلاط سینه را خارج کردن.
- || سرفه کردن. (فرهنگ فارسی معین).
- سینه کوه: نزدیک قلّه کوه. بالای دامنه. (یادداشت بخت مؤلف).

|| حافظه. ذهن. ضمیر. خاطر:
در سینه ما خیال قدت
طوبی است در آتش جهنم.
خاقانی.
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرائی که تو در سینه داری.
حافظ.
چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی یبند حقیرم.
حافظ.

|| پستان زنان را نیز گویند مطلقاً خواه پستان انسان و خواه پستان حیوانات دیگر باشد از نر و ماده (کذا). (برهان). به معنی پستان مجاز است. (آندراج). || طعنه. سرزنش. نکوهش. (برهان). سرزنش. طعنه. ملامت. دشنام. همچو طنز. (ناظم الاطباء).

سینه باز (نَ / نِ) (ی) (ترکیب اضافی، مرکب) دورنگ که به عربی ابلق باشد. (برهان). کنایه از سیاه و سفید. (غیاث اللغات):
تذرون رومی و زاغان زنگ
شده سینه باز یعنی دورنگ.

نظامی (از آندراج).
|| ترکیب وصفی، مرکب) سینه گشاده و بالیده. (غیاث اللغات) (آندراج). || سینه برآمده باشد مانند سینه پهلوانان. (آندراج).

سینه بازی (نَ / نِ) (ی) (حامص مرکب) کنایه از دورنگی چرا که سینه باز دورنگ میباشد یعنی سیاه و سفید. (غیاث اللغات).

سینه بر طاق شدن (نَ / نِ) (بَ شَ دَ) (مص مرکب) شیفته و عاشق شدن. (از ناظم الاطباء). بی‌تاب شدن. بی‌قرار شدن:
دل مسکین حاجتند مشتاق
بعشق ابرویت شد سینه بر طاق.

سیمی نیشابوری.
سینه‌پسته (نَ / نِ) (بَ / تَ) (ص مرکب) هر چیز که در سینه و دل پنهان و مخفی باشد. (ناظم الاطباء). || پوشیده و نهان. || آراز و سر. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

سینه‌بند (نَ / نِ) (بَ) (مرکب) چیزی است که بر بالای خوگیر اسب بر سینه‌اش بندند. (آندراج):

کشد سینه‌بندش از آن در بغل
که لاغر می‌انست و فریه کفل.
ملاطرا (از آندراج).

|| هر جامه‌ای که سینه و پشت را بدان پوشند. پستان‌بند زنان. (ناظم الاطباء). جامه که زنان بر سینه و پستان بندند و به انواع تکلف میباشد. (یادداشت بخت مؤلف). پارچه‌ای که

1 - Cinémascop.

2 - Cinéma. 3 - Vistavision.

4 - Superpanavision.

5 - Sinusite (فرانسوی).

6 - Sinus.

زنان پستان خود را بدان پوشانند پستان‌بند. (فرهنگ فارسی معین). **[[الباسی کوتاه و بی آستین** که غالباً بر روی پیراهن و در زیر سایر البسه کودکان را پوشانند. (یادداشت بخت مؤلف). پارچه‌ای باشد که در گلولی طفلان بندند تا رختشان از لعاب ضائع نشود. (آندراج).

— **سینه‌بند عدالت**: قطعه پارچه قلاب‌دوزی اعلایی است که به اندازه ده گره مربع میناشد و کاهن بزرگ بر سینه خود قرار میدهد و از دو قطعه پارچه قلاب‌دوزی که اینفورد از آن ساخته میشد، ترتیب داده شده بود. دارای رویه و آستری بود کیه مانند که برویه آن دوازده قطعه از سنگهای گرانها که بر هر یک از آنها یکی از اسماء اسباط دوازده گانه محکوک بود، تمبیه کرده باشند. (از قاموس کتاب مقدس).

سینه‌پیخ. **[[ن / ن]** (م مرکب) نام گیاهی است. لبانه. (فرهنگ فارسی معین).

سینه پوش. **[[ن / ن]** (نف مرکب، مرکب) پوشنده سینه. آنچه سینه را پوشاند. رجوع به سینه‌بند شود.

سینه پهلوی. **[[ن / ن]** (م مرکب) التهاب و عفونت^۱ نسج پوشی ریتین (جنب‌ها)^۲ را گویند که اگر فقط با تحریک میکروبی و بدون ترشح مایع چرکی در دو لایه جنب باشد آنرا سینه پهلوی خشک^۳ گویند و اگر بین دو لایه جنب مایع چرکی و سروزینه ترشح شود سینه پهلوی دارای ترشح^۴ گویند. ذات‌الجنب. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ذات‌الجنب شود.

سینه پهلو کردن. **[[ن / ن]** (ن / ن) ک [د] (مص مرکب) ذات‌الجنب پیدا کردن. به مرض سینه پهلو مبتلا شدن.

سینه پیچیدن. **[[ن / ن]** (د [مص مرکب]) به تنگ آمدن. تنگ آمدن سینه؛ نداند کسی غیر ارباب فکر که چون سینه می‌پیچد از تاب فکر. ظهوری (از آندراج).

سینه تاب. **[[ن / ن]** (ن) (ن) چیزی که سینه را گرم کند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس):

چو آب خضر سیه‌پوش شد محیط شراب ز بی که سوخت درین دشت سینه تاب نفس.

صائب (از آندراج).

سینه تنگی. **[[ن / ن]** (ن) (ص) (مص مرکب) به مرض ضیق نفس دچار شدن. آسم. رجوع به آسم شود.

سینه چاک. **[[ن / ن]** (ن) (ص) (م مرکب) کنایه از عاشق دلسوخته. (آندراج). دلسوخته. (فرهنگ فارسی معین):

حشش از خط عالمی زیر و زیر دارد هنوز

سینه‌جا کان چون قلم در هر گذر دارد هنوز. صائب (از آندراج).

[[آنکه بقیه دریده یا تکه‌های آن باز کرده باشد و این کار در عزا کنند. (یادداشت بخت مؤلف). مصیبت‌رسیده. (ناظم الاطباء). کنایه از مصیبت‌دیده. (فرهنگ فارسی معین). **[[کسی** که سینه وی بر اثر ضربت چاک برداشته. (فرهنگ فارسی معین). **[[کنایه** از رنج‌دیده. آزارکشیده. (فرهنگ فارسی معین). آزرده. رنج‌دیده. (ناظم الاطباء).

سینه خستن. **[[ن / ن]** (ن / ن) [م] (مص مرکب) مجروح کردن سینه. ناراحت کردن؛

کی تارک فرشیان نسوزیم
کی سینه عرشیان نخستیم.

صائب (از آندراج).

سینه دادن. **[[ن / ن]** (د [مص مرکب) کنایه از زور و قوت نمودن. (آندراج):

گوشه‌گیران تن بزحمت بی‌محابا کی دهند
چون شناور سینه را در موج دریا کی دهند.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

[[اصطلاح بنایان) جلو آمدن دیوار یا سقف.

سینه درد. **[[ن / ن]** (د [م مرکب) دردی که بر سینه عارض شود و معمولاً این درد یک

عارضه ثانوی از ناخوشیهای اعضای داخل قفسه صدری (از قبیل انساج مختلف قلب یا ریتین یا قصبه‌الریه یا مری یا نایزها و یا پرده حاجز) است. درد سینه. (فرهنگ فارسی معین). **[[از** نظر پزشکی معمولاً درد شدید روی قلب در موقع حمله آتین سینه^۵ را بنام درد سینه مینامند. (فرهنگ فارسی معین).

سینه‌ریزه. **[[ن / ن]** (م) (م) رشته یا طوقی به جواهر یا سکه‌های زر که زنان آویزند و تا سینه تمتد باشد. گردن‌بندی فراخ که بر روی

سینه افتد و بر آن جواهر و زیستهای دیگر آویخته است. (یادداشت بخت مؤلف).

تسینه‌ریش. **[[ن / ن]** (ص) (م) کسی که سینه‌اش ریش بود. کسی که به بیماری سینه دچار است. **[[غمگین**. دردمند. (ناظم الاطباء).

سینه زن. **[[ن / ن]** (ن) (ن) کسی که در عزا و مصیبت بر سینه خود میزند و نوحه‌گری مینماید. (ناظم الاطباء). آنکه در ایام عزاداری

در جزو دسته مخصوص با دست بر سینه برهنه خود زند (بعلاصت سوگواری). (فرهنگ فارسی معین).

سینه زنی. **[[ن / ن]** (ص) (مص مرکب) عمل سینه‌زن. (فرهنگ فارسی معین).

سینه زور. **[[ن / ن]** (ص) (م) کنایه از قوی و توانا. (آندراج). قوی. زورآور.

گردنکش پرزور. مغرور بقوت خود. (ناظم الاطباء).

سینه زوری. **[[ن / ن]** (ص) (مص مرکب)

قوت و طاقت.

سینه سپر کردن. **[[ن / ن]** (ن) (ن) س [ک] [د] (مص مرکب) ثابت‌قدم بودن در صف جنگ و از جا نرفتن. (آندراج). برای مقابله آماده شدن؛

چو غنچه سینه سپر میکنیم و خندانیم
در آن مصاف که صد زخم هست و مرهم نیست.

محسن تأثیر (از آندراج).

غرور در زورآوری و قوت. (ناظم الاطباء).

سینه سو. **[[ن / ن]** (س [اخ] دهی است جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینه‌سوز. **[[ن / ن]** (ن) (ف) (م) جفا‌دیده. رنج‌دیده. (ناظم الاطباء). سینه‌سوخته. **[[ن (ف)** (م) (م) سوزنده سینه. گدازنده سینه؛

فرق بر و سینه‌سوز و دیده‌دوز و مغزریز
دربار و مشکسای و زردچهر و سرخ‌رنگ.

منوچهری.

سینه‌سوزی. **[[ن / ن]** (ص) (مص مرکب) آزرده‌گی. رنج. جفا. (ناظم الاطباء).

سینه شکاف. **[[ن / ن]** (ش [ن] (مص مرکب) چاک‌کننده سینه. (ناظم الاطباء). که در سینه اثر کند. که سینه را بشکافت؛

دل معشوق اگر بیضه پولاد دهد
ناله سینه‌شکافم جرسی میسازد.

صائب (از آندراج).

سینه شوی. **[[ن / ن]** (ن) (ف) (م) آنکه سینه خود را می‌شوید. (ناظم الاطباء). **[[یا** چاک‌کننده سینه. تهی‌سازنده سینه و در بیت زیر مجازاً

برون‌کننده از دل. دل از مهر کسی پاک‌کننده
به قلب اندرون روسی کینه‌جوی
ز مهر سکندر شده سینه‌شوی.

نظامی.

سینه صاف. **[[ن / ن]** (ص) (م) صادق. پاکدل و راست. (ناظم الاطباء). کنایه از آدمی بی‌نفاق. (آندراج).

سینه گباب. **[[ن / ن]** (ک [ص) (م) عاشق و رنجور و دردمند. (ناظم الاطباء). مراد سینه‌چاک. (آندراج).

سینه کردن. **[[ن / ن]** (ک [د] (مص مرکب) تفاخر کردن. فخر نمودن. (برهان). کنایه از تفاخر کردن. (آندراج):

چو ز پهلوی غمت دل نخورد جز جگری

۱ - Pleurésie (pleurite). (فرانسوی).

۲ - Plèvres. (فرانسوی).

۳ - Pleurésie sèche. (فرانسوی).

۴ - P. avec épanchement. (فرانسوی).

۵ - Angine de poitrine. (فرانسوی).

تو ممکن سینه که چون من نبود دلداری. رفیع‌الدین لیبانی.

سینه مکن به بستن دل ز آن قبل که تو دل بسته‌ای نه ملک خراسان گشاده‌ای.

مجیرالدین بیلقانی.

ملک بدین کار و کیایی تراست

سینه کن این سینه گشایی تراست. نظامی.

سینه میکرد از سپهداری خویش

لاف میزد از کله‌داری خویش. عطار.

||راندن چنانکه غارتگری گله را یا نخجیروان دسته شکاری را یا ستوریان در چراگاه خیلی اسب برهنه را. (یادداشت بخط مؤلف).

— سینه کردن تیر؛ (اصطلاح تیراندازان) آن

باشد که چون تیری بیندازند بر زمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد. گویند این تیر سینه کرد. (برهان) (انجمن آرا) (از بهار عجم)؛

کنون که تیر فلک سینه کرد سینه بدزد بجمت برق یلانم در آبگینه بدزد.

ملا ملک قمی (از آندراج).

سینه کش. [ن / ن ک / ک] (نصف مرکب)

آنکه سینه را بر زمین یا چیز دیگر بساید. (آندراج) (بهار عجم). آنکه به سینه راه رود؛

چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید

شوکت شده از بس که گرانبار نگاهم.

محمد اسحاق شوکت (از آندراج).

— سینه کش رو به آفتاب؛ در معرض آفتاب. (فرهنگ فارسی معین).

— سینه کش کوه؛ شب تند و تیز کوه. (فرهنگ فارسی معین).

سینه کشیدن. [ن / ن ک / ک] (مص)

مرکب) کنایه از قوت نمودن و زور کردن. (برهان) (آندراج). قوت کردن. زور نمودن.

(فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از خوشوقت شدن. (انجمن آرای ناصری). ||سینه بر روی

زمین مالیدن رفتن را.

سینه کفتوری. [ن / ن ک ت] (ص نسبی

مرکب) در تداول عامیانه، رنگی مرکب از کبود و سرخ، سبزه طلایی، بنفش طلایی،

بنفش سیر که به طلایی زند. به رنگ سینه کبوتر. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول

کسی که دارای سینه فراخ و برجسته باشد.

سینه گدار. [ن / ن گ] (نصف مرکب) هر چیز

که در سینه نفوذ کرده و از آن بگذرد. (نظام

الاطباء)؛

سنان سینه گذارت برون شود آسان

ز کوه آهن همچون ز پرتیان سوزن. سوزنی.

سینه گشادن. [ن / ن گ د] (مص مرکب)

کنایه از قوت نمودن. (انجمن آرا). ||کنایه از

شاد شدن. (آندراج) (بهار عجم). کنایه از خوشوقت شدن و خوشحال گردیدن.

(برهان). ||بی حجاب گشتن. (آندراج) (بهار عجم). ||تفاخر کردن. فخر نمودن. (فرهنگ

فارسی معین).

سینه گشاده. [ن / ن گ د] (نصف

مرکب) مرادف سینه‌باز. (آندراج)

(بهار عجم). رجوع به سینه گشادن شود.

سینه گشودن. [ن / ن گ د] (مص

مرکب) مرادف سینه گشادن. (آندراج) (بهار

عجم). رجوع به سینه گشادن شود.

سینه مال. [ن / ن] (ص مرکب) لبریز سینه. مالا مال سینه؛

ای درینا صادقان گرم‌رو در راه دین

تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.

سنایی.

سینه مال رفتن. [ن / ن ر ت] (مص

مرکب) رفتن بمانند کبک با سینه. از

کوهستانی سخت خمیده و از پشت رفتن.

رفتن مرغی تیرخورده با سینه. (یادداشت

بخط مؤلف).

سینی. (||مرکب) خوانی باشد که آن را از طلا

و نقره و مس و برنج سازند. (برهان) (از

آندراج) (فرهنگ رشیدی). تشت‌خوان.

(فرهنگ اسدی). مجموعه^۱. پیشیاره.

(یادداشت بخط مؤلف)؛

تو چه بنداریا که من ملخم

که بترسم ز بانگ سینی و تشت^۲. خسروی.

||لگن شمع و طبعی که سطح آن مشبک

سازند تا فنجانهای قهوه در آن گذاشته به

مجلس آرند و سینی زیر قهوه نیز همان است.

(آندراج)؛

بکف سینی غلامان بناموس

ز جام قهوه پر چون چتر طاووس.

سعید اشرف (از آندراج).

روشن دل آنچه از خود کم کرد کم نگردد

پیه از چرخ ریزد در سینی چراغ است.

محسن تأثیر (از آندراج).

||اریم آهن. (برهان) (الفاظ الادویه). ||نوعی

از فلزات و آن به غنایت شکننده می‌باشد.

||کاشی که بر دیوار عمارتها و حمامها

چسباندند. (برهان).

سینی. (||ص) دهی است از دهستان لاین

بخش کلات شهرستان دره گز. دارای ۹۱۴ تن

سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات،

کنجد. شغل اهالی زراعت و مالدار است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

سینیز. (||ص) شهری است از ناحیت پارس بر

کران دریا با نعمت بسیار و هوای درست و

همه جامه‌های سینیزی از آنجا برند و بشهر

میان سینیز و ارکان واقع است. (از حدود

العالم)^۳. رجوع به فارسنامه ابن‌البلیخی

ص ۱۴، ۱۴۹، ۱۵۰، نزهة القلوب ص ۲۲۴،

۱۳۱، تاریخ سیستان ص ۲۲۸ و مجمل

التواریخ و القصص ص ۳۷۹ شود.

سینیزی. (ص نسبی) منسوب به سینیز که

دهی است بفارس. رجوع به ص ۱۴۹ و ۱۵۰

فارسنامه ابن‌البلیخی، منتهی الارب و سینیز

شود.

سینین. (||ص) ج سینینه، درختی است.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رجوع به سینینه شود.

سینینیه. (||ص) [||ع] [||ع] درختی است. (اقرب

الموارد). رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۳۴۸

شود.

سیو. [ؤ] (||ص) سب که به عربی تفاع گویند.

(برهان) (آندراج) (جهانگیری)؛

غلط کردم در این صورت که گفتم

ز نخدان نگار خویش را سیو. عمادی.

رجوع به سب شود.

سیوار قیر. (||ص) (مرکب) نام نوابی از موسیقی.

(فرهنگ رشیدی) (آندراج) (برهان)؛

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری

ساعتی سروسته ساعتی باروزنه.

منوچهری.

رجوع به آهنگ شود.

سیواس. (||ص) نام شهری است از بلاد روم.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج). شهری است

در ترکیه (آسیای صغیر) در کنار رود

قزل‌ایرماق. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۸۲.

منتهی الارب. تاریخ مغول ص ۱۳۳، ۱۴۶.

۲۱۷، ۲۲۵، ۵۷۰. نزهة القلوب ص ۹۴، ۱۸۳.

۱۸۴ و تاریخ ادبیات ادوارد براون از سعدی

تا جامی ترجمه علی‌اصغر حکمت شود.

سیوان. (||ص) دهی است از دهستان ارمال

بخش حومه شهرستان خوی. دارای ۲۶۸ تن

سکنه. آب آن از رود قطور و محصول آنجا

غلات، حبوبات، زردآلو و کرسچک. شغل

اهالی زراعت و صنایع دستی آنان

جسوراب‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

سیوان دره. [||د ز] (||ص) دهی است جزء

دهستان برغان بخش کرج شهرستان تهران.

دارای ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و

رود محلی. محصولات آنجا غلات، لبنیات،

میوجات، قلمستان، شیرخشت و عسل. شغل

اهالی زراعت، گلهداری و کرباس‌بافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

سیوب. [||ش] [||ع] ج سبب. (دهار) (اقرب

الموارد). ||مال پنهان کرده در زمین. سبب

یکی آن. (منتهی الارب) (آندراج).

۱- مُجَمَّعَه (در تداول اهالی خراسان).

۲- نزل: طاس.

۳- الانساب سمعانی نوشته به گمان من از فرای اهواز می‌باشد.

سیوجان. (سخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۷۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

سیوج. [س] [ع مص] رفتن در زمین جهت عبادت. (آندراج) (از اقرب الموارد). [ال] ج سیح. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به سیح و سیحان شود.

سیوخته. [س ت / ت] [ال] گیاهی است که در آب روید و بجای سوخته و آتش‌گیره بکار برند. (آندراج) (برهان).

سیور. [س] [ع] [ج سیر]، دوال چرم. (آندراج) (اقرب الموارد).

سیور. [س] [ال] ^۱ از انواع تیره نازویان (مغروطیان) که میوه‌های کروی دارد و در نقاط مرطوب می‌روید. (از گیاه‌شناسی گل‌گل‌ص ۳۰۲).

سیورسات. [س] [ترکی]، (سورسات) (ناظم الاطباء). مجموع غله و خوراک لشکریان و علوفه اسبها و دیگر حیوانات. آذوقه لشکریان و سپاهیان یا پادشاهی یا امیری. (یادداشت بخت مؤلف). خواربار و زاد و علوفه که از روستاهای سر راه برای عبور لشکریان یا موکب خان‌گرد آورند. [ازاد. توشه. (فرهنگ فارسی معین).

سیورغال. [س] [ترکی - مغولی]، (انعام) (غیات اللغات) (آندراج). تپول و زمینی که پادشاه جهت معیشت به ارباب استحقاق بخشد. (ناظم الاطباء). مدد معاش و این لفظ ترکی است. (آندراج). عواید زمین که بجای حقوق یا مستمری به اشخاص بخشند. ج. سیورغالات. (فرهنگ فارسی معین): سیورغالات سید مرحوم را به ایشان عنایت فرمود. (مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشری).

سیورغامیشی. [س] [مغولی]، (ل) به مغولی به معنی نوازش و تلطف. (آندراج). خیرخواهی. تلطف. عنایت. توجه. (ناظم الاطباء). التفات کردن. عنایت فرمودن. (فرهنگ فارسی معین): چون پسر را دیده است که با سیورغامیشی از حضرت با تو املاک و اسباب پدرش بدو مفوض فرموده‌اند. (جهانگشای جوینی). و هرکه در خدمت او بودند از ملوک و... به معنای او مخصوص شدند و سیورغامیشی یافتند. (جهانگشای جوینی). از راه مرحمت و سیورغامیشی فرمودند که آنچه پیش از این هر کس تقریر کرده و نوشته. (جامع التواریخ). هولاً کوخان او را [حسام‌الدین را] بسیار عاطفت و سیورغامیشی فرمود. (جامع

(التواریخ).

سیورغتمش. [س] [م] [سخ] (لخ) (۶۸۱ - ۶۹۱ ه. ق.). جلال‌الدین سیورغتمش از سال ۶۸۰ ه. ق. در کرمان به استقلال بحکومت پرداخت بدستور پادشاه خاتون خواهر وی به قتل رسید. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۰۶). رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۰ و شدالزار ص ۴۹۸ شود.

سیورغمیش. [س] [غ] (مغولی) (ل) سیور غامیشی. رجوع به همین کلمه شود.

سیورمیش. [س] (مغولی) (ل) شادی و فریاد روز جنگ. (فرهنگ فارسی معین).

سیوس. [س] (ل) نام درختی است و بعضی گویند نام گیاهی است. (برهان) (آندراج).

سیوطی. [س] [سخ] (لخ) ابوالحسن. از عرفای قرن سوم هجری است. نقل شده است که ابوعلی رودباری گفت که هارون مصاحب سهل حکایت کرده که وقتی در بادیه با شیخ ابوالحسن سیوطی بودیم چون گرسنگی با ما چیره میشد و بی به چیزی نمیتوانستیم بریم وی بانگی بر میکشید تا جایی که سگی بودی آواز دادی، وی به آن آواز دانستی که در آنجا آبادی است؛ برفتی و یاران را خوردنی آوردی. شیخ علی رودباری در حق او گفته است که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مانند ابوالحسن سیوطی نبود. (از نامه دانشوران ج ۳ ص ۳۳).

سیوطی. [س] [سخ] (لخ) (۸۴۹ - ۹۱۱ ه. ق.). عبدالرحمن ابی‌بکر ملقب به جلال‌الدین، ادیب، حافظ، مورخ، و از اجلة علمای اسلامی است. بسال ۸۴۹ ه. ق. در قاهره متولد شد و در آنجا نشو و نما یافت و به تحصیل پرداخت و در هیأت، تفسیر، حدیث، فقه، نحو، معانی و بیان، بدیع و لغت تبحر یافت؛ سپس به بلاد شام، حجاز، یمن، هند و مغرب سفر کرد و آخر الامر به قاهره بازگشت و بسال ۹۱۱ ه. ق. در همانجا درگذشت. وی را در محلی بنام «قوجون» خارج باب‌العراقه دفن کردند. پیش از آنصت تألیف به وی نسبت داده‌اند و بعضی از آن تألیفات در بین مردم شهرت و قبول عام یافته است و قسمتی از تألیفات او به شرح زیر است:

اختصار کتاب احکام السلطانیه ماوردی. اختصار کتاب احیاء العلوم. احیاء المیت بفضائل اهل‌البت. الاخبار المأثوره فی الاطلاء بالنوره. الاخبار المرویه فی سبب وضع العریبه. اخبار الملائکه. آداب الفتوی. آداب الملوک. ادب المفرد فی الحدیث للامام البخاری. ادب القاضی علی مذهب الشافعی. الارح فی الفرج. ارشاد المهتدین الی نصره المجتهدین. ازالة الوهن عن مسئله الرهن. ازهار الا کام فی اخبار الاحکام. ازهار العروش

فی اخبار الحیوش. ازهار الفاتحة علی الفاتحه. ازهار الفضة فی حواشی الروضه. ازهار المتناثره فی الاخبار المتواتره. ازهار فیما عقده الشعراء من الآثار. الاساس فی فضل بنی‌العباس. اسباب الحدیث. اسباب النزول موسوم به لباب‌الفتول. اسباب الکساء علی النساء. الاستصار بالواحد القهار. اسجال الاهداء بابطال الاعتداء الاسعاف المیطا برجال الموطا. الاسفار عن قلم الاظفار. التهذیب فی اسماء‌الذنب. الاسئله الوزیریه. الاسباه و النظائر فی الفروع. الاسباه و النظائر فی النحو. عین‌الاصابه فی معرفه‌الصحابه. الاعتراض و التولی عن الایحس و یصلی. الاعتماد و التوکل علی ذی‌التکفل. اعذب المناهل فی حدیث من قال انا عالم فهو جاهل. اعلام الاریب بحدوث بدعه‌المحاریب. اعلام النصر فی اعلام سلطان‌المصر. الاعلام بحکم عیسی علیه‌السلام. اعیان‌الایحان. الاغضا عن دعاء الاعضاء. افاده‌التجرب بنصه فی زیاده‌المعروفه. الافتراض فی ردالاعتراض. الايضاح فی اسرار‌النکاح. الانصاح فی زوائد القاموس علی الصحاح. الاقتراح فی اصول النحو و جدله. الاقتصاص فی مسئله‌التماص. آکام‌العقین فی احکام‌الخصیان. الاکلیل فی استنباط‌التزیل. الفوائد فی حلاوة‌الاسانید. حاشیه بر شرح ابن‌ناظم بر الفیه موسوم به المشف علی‌بن‌المصنف. السیف‌الصقیل علی شرح ابن‌عقیل. بهجه‌المرضیه فی شرح‌الالفیه. الوفیة فی مختصر‌الفیه. حاشیه بر تصریح‌خالدبن‌عبدالله‌زهری موسوم به التوشیح. شرح‌الفیه‌عراقی. الفیه در صرف و نحو و خط و شرح آن، الفیه او موسوم است به فریده و شرح آن (المطالع‌السعیده). القام‌الحجر لمن زکی ساب‌ابی‌بکر و عمر. الماع فی الاتباع‌کحسن‌بن‌فی‌اللفه. الویه‌النصر. قطف‌الورید که تلخیص‌امالی‌ابن‌درید است. الامالی‌المطلقة. الامالی‌علی‌القرآن. الامالی‌علی‌الدرة‌الفاخرة. الاناقة فی رتبه‌الخلاقه. ذیل بر الانباء عن قبائل‌الرواة تألیف‌عبدالیزر. الانتصار بالواحد‌القهار. لب‌اللباب فی تحریر‌الانساب و آن مختصر لباب‌ابن‌امیر و لباب مختصر انساب‌سمعانی است. انشاب‌الکشب فی انساب‌الکتب. الانصاف فی تمیز‌الاوقاف. انموذج‌اللیب فی خصائص‌الحیب. شواهد‌الانکار. حاشیه بر تفسیر بیضای. انوار‌الحلک فی امکان‌رؤیه‌النبی و الملک. الوسائل. تلخیص‌الاوایل‌ابوهلال عسکری. الاوج فی خبر‌عوج. الحاوی‌السفناوی. الحیاتک فی اخبار‌الملائک. الحبل‌الوئقی فی نصره‌الصدیق. الحجج‌المبینه

في التفضيل بين مكة والمدينة. حديقه الاديب وطريقة الارب. مختصر أن به نام نورالحديقه است. شرح قصيدة حرز الاماني در قرأت. حسن التبيك في حكم التبيك. حسن التصريف في عدم التحليف. حسن التخليص لتالي التخليص. حسن السميت في الصمت. حسن السير في مافي الفرس من اسماء الطير و آن ارجوزه اي است مشتعل بر ٣٥ اسم. حسن المحاضرة في اخبار مصر والقاهرة. حسن المقصد في عمل المولد. حسن النية في خانقاه البيرية. الحصر و الاشاعة لاضراط الساعة. حصول الرفق باصول الرزق. حصول التوال في احاديث السؤال. مختصر اذكار نووي و شرح آن. تحفة الابرار بكتك الاذكار. حلية الاولياء. الحماسة. و آن رساله اي است در تفسير الفاظ متداوله. مختصر حياة الحيوان ديمري. مختصر خادم الراقمي و الروضة در فروع ناتمام. خادم النعل الشريف. الخبر الدال على وجود القطب و الاوتاد و النجباء و الابدال. الخصائص النبوية و مختصر آن مسمى به نموذج اللبيب في خصائص الحبيب. غاية الاحسان در اسماء اعضا و صفات انسان. داعي الفلاح في اذكار المساء و الصباح. الدراري في اولاد السراي. درالصحابة في من دخل مصر من الصحابة. الدر المنثور في التفسير بالمأثور. الدر المنظم في الاسم الاعظم. الدر النير في تلخيص نهاية ابن كثير. تنزيه الاعتقاد عن الحلول و الاتحاد. تنزيه الانبياء عن تسفيه الاعبياء. التنفيس في الاعتذار عن ترك الافتاء و التذليل. التنقيح في مشكلة التصحيح. توجيه العزم الى اختصاص الاسم بالجبر و الفعل بالجزم. مختصر تهذيب الاسماء و اللغات نووي. الثبوت في ضبط الفاظ القنوت. الثور الباسمة في مناقب السيدة فاطمة. تلخيص الفتاوى في احاديث بس السواد. شرح صحيح بخاري موسوم به التوشيح على الجامع الصحيح. ترشيح بر صحيح و آن را تمام نكرده است. شرح صحيح مسلم موسوم به الديقاج. قوت المفتدى على جامع الترمذى. الجامع الصغير في حديث البشير النذير. جامع السانيد. المتقى. الجامع المصنف في شعب الايمان للامام البيهقي الجامع في الفرائض. جر الذليل في علم الخيل. جزء السلام من سيدالانام عليه الصلوة و السلام. جزيل المواهب في اختلاف المذاهب (اي الاربسة). الكوكب الساطع في نظم جمع الجوامع در اصول فقه و شرح آن. جمع في الجوامع في الحديث. جمع الجوامع في النحو. هع الهوامع. الجمع و التفریق في انواع البديع. جنى الجنان. الجواب الاشد في تكثير الاحد و تعريف الصمد. الجواب الحزم عن حديث التكبير جزم. الجواب الحاتم عن سؤال

الخاتم. الجواب الزكي عن قامة بين الكركي. الجواب المصيب عن اعتراض الخطيب. الجواهر في علم التفسير. الجهر بمنع البروز على شاطئ النهر. الجياد المسلسلات. حاطب ليل و جارف سيل در ذكر شيوخ خويش. الآية الكبرى في شرح قصة الاسراء. الباحة في الساحة. البارح في اقطار الشارع. البارق في قطع يدالسارق. الباهر في حكم التبي عليه الصلوة و السلام في الباطن و الظاهر. بدائع الزهور في وقائع الدهور. البدر الذي انجلى في مشكلة الولاء. البذور السافرة في امور الآخرة. بديعية و شرح آن. بذل المسجد لسؤال المسجد. مارواه الواعون في اخبار الطاعون. بذل المجهود لخزانة محمود. بذل الهمة في طلب برائة الذمة. برد الظلال في تكرار السؤال. بزوغ الهلال في الخصال الموجب للظلال. بسط الكف في اتمام الصف. بشرى الكتيب ببقاء الحبيب. بلبل الروضة. مقامه اي است در وصف مصر. بلغة المحتاج في مناسك الحاج. بلوغ الامنية في خانقاه الركنية. بلوغ المآرب في قص الشارب. بلوغ المآرب في اخبار العقارب. تأخير الظلامة الى يوم القيامة. الاساس در تاريخ آل عباس. رفع الياس در تاريخ بنى عباس. تاريخ الخلفاء. تحفة الطرفاء باسماء الخلفاء. تحفة المذاكر في المتقى في تاريخ ابن عساكر. تأييد الحقيقة العلمية و تشييد الطريقة الشاذلية. التبرى من مرة المعرى. و آن ارجوزه اي است مشتعل بر اسماء سگ. تبيض الصحيفه بمناقب الامام ابي حنيفة. التبيت عند التبيت. و آن ارجوزه اي است در ١٧٣ بيت. التحدث بنعم الله سبحانه و تعالى. تحذير الخواص من اكاذيب القصاص. تحفة الانجاب بمسئلة السنجاب. تحفة الجلساء بروية الله سبحانه و تعالى للنساء. الدررة الناجية على الاسئلة الناجية. الدررة الفاخرة. درالبحار في الاحاديث القصار. مختصر الدرر. الكامنة ابن حجر. درالكلم و غررالحكم. الدرر المنتشرة في الاحاديث المشتهرة. درج المعالي في نصره الغزالي عن المنكر المتعالي. الدرر المنيفة في الالباء الشريفة. دفع التشيع في مشكلة التسميع. الدوران الفلكي عن ابن الكركي. الديقاج على صحيح مسلم بن الحجاج. ديوان شعر. ديوان الخطب الذراري في ابناء السراي. ذم المكس. ذم زيارة الامراء. ذم القضاة. ذوالوشاحين. الرحلة القيوية و المكية و الدمياطية. الرد على من اخلد الى الارض و جهل ان الجهاد في كل عصر فرض. رسالة في اسماء المدلسين. رسالة في الحمى و اقسامها. رسالة في الصلوة على النبي (ص). رسالة في صلوة الضحى. رسالة في من وافقت كنيته كنيته زوجته من الصحابة. رشف الزلال من السحر

حلال. رصف اللال في وصف الهلال مصف عن اخوة يوسف. رفع الحذ مع الصدر. رفع السنة في نصب الزنة. را بشأن. دفع اللباس و كشف اللثياب. ب المثل من القرآن و الاقتباس. ا احاديث الحوض. روض الاريض في روض. روض الايق في مسندالله. روض و شرح آن. روض اله المعمل. حاشيه بر روضة نووي م ارفضة. حاشيه صفري بر روضه. وازاد على الروضة من الف مبالروضة (ناتمام). نظم روضه مو خلا و شرح آن رفع الخصاصه. الر الاثي شرح اسماء خير الخليفة السع فيمن عاش من الصحابة عشر تحفة الكرام باخبار الاهرام المعن باسماء المجددين. تحفة الاز تلم المشابه. تحفة الناسك المناه تحفة النجباء في قولهم هذ اطيب رطباً. التخير في علوم الفه بسال: ه. ق. ان از فارغ شده است المؤتمن حدث ونسى. تذكرة في ترجماران في تفسير المسند. ت النوويلقيني. تزيين الاراتك في ا نبينا صه عليه و آله الى الملائك. الت الممالكتاقب الامام مالك. الت تشديدان في ليس في الامكان ان مما كان يف الاسماع بمائل الا- تشفيح / بتعديد السبع. التصحيح الشيع. لم في معنى التفتح. النظر التصحيف الاعجم بر حروف ا التعريف. التاليف. تعريف الفته ب الاسئلة ال التظيم و المنة في ان النبي صل عليه و آله في الجنة. الت الاطفا لتلطفي. منتخب تفسر ابي حاتم. دوم تفسير جيلالين فاتحه. تفريري. و تفريري التفرير الحديث. تم التقريب و التفسير موسوم به ب الراوي. تذبذب في ا على التة تقرير الاسناد في الاجتهاد. تلخيص المفتاح و ش موسوم به الجمان. تمهيد القرء الخصال الة لظل العرش. تناسق في تاسب. تنبيه بمن بيته الله و تعالى على كل مائة. تنبيه الف تنزيه ابن اله. وافى شرح تنبها ابواسحاق. تر تنبيه. و رجوع به المحاضرة فار مصر و القاهرة ١٥٤ - ٥٩.

سيوف، (م) ج سيف، شمشيره ميزبانان من، ورماع ميهانان من، و سنور، مسد

بی آبروی (ناظم الاطباء):
گردین حقیقت پذیری شوی آزاد
ز آن پس نبوی نیز سیه روی بد اختر.
ناصر خسرو.

لیکن چکنم من سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی. نظامی.
مگردان سیه روی چون دخترم
به اوراق طوبی بیوشان سرم.

نزاری قهستانی.
بصدق کوش که خورشید زاید از نقتس
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست.
حافظ.

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ.

رجوع به سیاه روی و سیاه رو شود.
سیه روئی. [ئ:ه] [جامص مرکب] سیه روی
گشتن:
سیه روی ز ممکن در دو عالم
جدا هرگز نشد والله اعلم.

شیخ محمود شبستری.
سیه رود. [ئ:ه] [لخ] دهی است از دهستان
دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر.
دارای ۷۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه
امیری و ارس. محصول آنجا غلات، برنج،
پنبه، توتون و سردرختی. شغل اهالی زراعت،
گله داری و کسب و صنایع دستی آنان
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۴).

سیه روز. [ئ:ه] [ص مرکب] بدبخت.
بی طالع. محروم. (ناظم الاطباء):
چنین پنداشت فرهاد سیه روز
که او را بود خواهد نیک آن روز. نظامی.

مجنون ز گراف این سیه روز
برزد ز دل آتشی جگر سوز. نظامی.
||مظلوم. ستمکش. ||دلنگ و حزین. (ناظم
الاطباء). رجوع به سیاه روز شود.

سیه روزگار. [ئ:ه] [ص مرکب]
سیاه گلب. (آندراج). بدبخت. سیه روز:
بدست تھی میگشایم گره ها
ز کار سیه روزگاران چو شانه.

صائب (از آندراج).
سیه روی. [ئ:ه] [ص مرکب] سیه رو.
رجوع به همین کلمه شود.

سیه زبان. [ئ:ه] [ص مرکب] سیاه زبان.
بد زبان. عیگو. ||کسی که دعای بد او اثر کند.
(غیاث اللغات). شخصی که زیر زبانش سخت
سیاه باشد و نفرین او تأثیر داشته باشد و او را
سق سیاه نیز گویند. (آندراج):

پیک بشارتی شد و اشک سفید بی
سهم سعادت آمده آه سیه زبان.
میرالهی (از آندراج).

— سیه شدن زبان: از کار افتادن زبان به سبب
پرگفتن. (آندراج):

فقیه اگرچه سیه شد زبانش از تکرار
نیافت مسئله چون کلک تنگ شق ز کتاب.
طغرا (از آندراج).

||سق سیاه شدن:
حذر از تیره روزی باید ای اهل سخن کردن
زبان چون شد سیه ویران کند شهری بفریزی.
محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به سیاه زبان شود.
سیه زبانی. [ئ:ه] [حامص مرکب]
سیه زبان بودن:

خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت
آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش.
صائب (از آندراج).

سیه سار. [ئ:ه] [ل مرکب] نهنگ که جانوری
است مشهور و معروف در دریا. (برهان).
نهنگ زیرا که سرش سیاه میاشد. (آندراج)
(فرهنگ رشیدی). تمساح و تساجه:
سقله گردد ز مال و جاه سفیه
که سیه سار بر تابد پیه. سنایی.

||ص مرکب) آنکه یا آنچه سر سیاه داشته
باشد. چنانکه ناصر در صفت قلم گفته:
آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار
زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار.
ناصر خسرو.

رجوع به سیاه سار و سیاه سر شود.
سیه ستاره. [ئ:ه] [س / ر / ص مرکب]
بدبخت. بداقبال. بدطالع:

ز آن شیفته سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره. نظامی.
سیه سو. [ئ:ه] [س] [ل مرکب] کنایه از آدمی زاد
باشد. (برهان). آدمی. (فرهنگ رشیدی):

سیه سر را قضا بر سر نهشته ست
گنهارش در گوهر سرشته ست.
پایس و رامین).
||قلم نویسندگی. (برهان) (آندراج). رجوع

به سیاه سر و سیاه سر شود.
سیه سران. [ئ:ه] [س] [لخ] دهی است از
دهستان علمدار گرگر بخش جلغا شهرستان
مرند. دارای ۱۴۵۲ تن سکنه. آب آن از
چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات
و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سیه سرو. [ئ:ه] [س زؤ] [ل مرکب] نوعی از
سرو و آنرا سرو سیاه گویند. (آندراج).

سیه سنبل. [ئ:ه] [سُم بُ] [ل مرکب] سینبر
است و آن سبزی باشد میان پودنه و نعنای.
(آندراج) (برهان). ریحانی است خوش بو که
دفع زهر عقرب کند و معرب آن سیسنبیر
است. (فرهنگ رشیدی):
نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من

زهرش به سیه سنبل خط
اورمزدی (ا)
رجوع به سیاه سنبل و سیه
سیه شدن. [ئ:ه] شُد
تاریک شدن:

چون شب دین سیه و تیره
صبح مشهور و مه و زهره
رجوع به سیاه شود.

سیه فام. [ئ:ه] [ص م
سیه رنگ:

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود
رجوع به سیاه فام و سیاه

سیه قلم. [ئ:ه] [ق ل] [ل مر
که رنگ آمیزی نداشته بنا:
کشیده باشند و بس و زه
باشد یا سفید و آن خ
||مشوق سیزفام. (آندراج).
حق را چه تلف شود کرم ده
در هند از این سیه قلم ها.
درویش واله

رجوع به سیاه قلم شود.
سیه ک. [س ه] [ح ص
برداشته باشد. (مستهی
الموارد) (آندراج) (ناظ

سخت. (آندراج): ریح
سخت. (مستهی الارب)
(ناظم الاطباء).

سیه کار. [ئ:ه] [ص مر
بدکاره و فاسق و فاج
(برهان) (آندراج). فاس
اللغات). فاسق فاجر
رشیدی):

سیدکار و سیه کار دست
تو بیگنای از این هر دو ا

سیه کار شب چون سیه ش
برون آید آتش ز گردنده د
بدزدید بقال از او نیم دانگ
برآورد دزد سیه کار بانگ
سیه کاری از نردبانی قتاد
شنیدم که هم در نفس جا
رجوع به سیاه کار شود.

سیه کاری. [ئ:ه] [ح
ظلم و شوخی. (آندراج)
در سیه کاری چو شب روی
پس سپید آید سیه خانه به
آتش ارچه سرخ روی اب
تو ز فعل او سیه کاری نگ
چند بتوان ساخت موی خویش

چون نمیگردد جوان دل زین سه کاری چه سودی...
صائب.

رجوع به سیاه کاری شود.

سینه کاسه. [ئ:ئ:ئ:ئ:ئ:ئ:ئ:ئ:ئ:] (ص مرکب) کنایه از مردم بخیل، رذل، گرفته، سفله و ممسک. (برهان). بخیل و ممسک. (غیث اللغات) (آندراج):

سه کاسه و دون و پرخوار بود
شتروار دانه به نشخوار بود. بوالعقل بخاری.
دهر سه کاسه ای است ما همه مهمان او
بی نمکی تمیبه است در نمک خوان او.

تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سه کاسه
بی خوانچه سپید آید میخوار به صبح اندر.
خاقانی.

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سه کاسه در آخر بکشد مهمان را.
حافظ.

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنند
ز میزبان سه کاسه احتراز کنند.
صائب (از آندراج).

رجوع به سیاه کاسه شود.
سینه کام. [ئ:ئ:] (ص مرکب) بدبخت و نامراد. (غیث اللغات) (آندراج).

سینه کوردن. [ئ:ئ:ئ:] (مص مرکب) سیاه کردن. به رنگ تیره درآوردن. انوشتن. یا نوشتن کاغذ را سیاه کردن. سیاه ساختن چیزی:

برادران نمازین سپس سه مکید
به مدح خواجه ختلان به جشنها خامه.
منجیک.

پیرزنی موی سه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز.
سعدی.

ز غیبت چه میخواید آن ساده مرد
که دیوان سه کرد و چیزی نخورد.
سعدی.

بیبخت و شوم ساختن. به بدبختی دچار کردن:
سه کرد و گران روز غریبان
سیاهی روی و آواز گران.
ناصر خسرو.

رجوع به سیاه کردن شود.
سینه کردن چشم. [ئ:ئ:ئ:] (ص مرکب) روشن کردن چشم. (غیث اللغات). اسرمه کشیدن و چشم را سیاه کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

سینه کلان. [ئ:ئ:] (لخ) دهی است از دهستان اوزمدل بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۵۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینه کمو. [ئ:ئ:] (لخ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان

میانه. دارای ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت، گله داری و راه آن ارابیه رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینه گور. [ئ:ئ:] (ص مرکب) محیل ظالم. فاجر:

زآنکه این مثنی دغل باز سه گرتا نه دیر
همجو بید بوده می ریزند در تحت التراب.
عطار.

سینه گری. [ئ:ئ:] (ص مرکب) حیله گری. فریگری:

کرده انداز سه گری خلقی
با همه کس پلاس با ما هم.
کمال الدین اسماعیل.

گرچه بپیدکاری است از همه روی کار تو
لیک قیامت است هم زلف تو در سه گری.
خاقانی.

سینه گلیم. [ئ:ئ:] (ص مرکب) کنایه از بدبخت و سید روز. (برهان) (آندراج):

دیو سه گلیم بر آن بود تا کند
همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه.
سوزنی.

سه گلیم خری ژنده جُل و بشما کند
که زندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.

کاندر شفاست عارضه هر سپیدکار
واندر نجات مهلکه هر سه گلیم.
خاقانی.

گلیم خویش برآرد سه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می برد شاید.
سعدی.

در گلشنی که بلبل باشد سه گلیم
هر غنچه در تقاب گل آفتاب داشت.
صائب (از آندراج).

||بی دولت. همیشه پریشان و مفلس. (برهان) (آندراج). رجوع به سیاه گلیم شود.
سینه گلیمی. [ئ:ئ:] (ص مرکب) بدبختی. سیه روزی. بی دولتی. مفسی:

ز روز و شب شده ام سیر چون به پیش دلم
سه گلیمی شب همچو روز شد پیدا.
مجیرالدین بیلقانی.

کردند بسی سفیدسیمی
از ما نشد این سه گلیمی.
نظامی.

گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند
سه گلیمی من بین که دورم از بر او.
سعدی.

سینه گوش. [ئ:ئ:] (لا مرکب) جانوری که پیشاپیش شیر می آید. (ناظم الاطباء):
رمنده ددان را همه بنگرید
سه گوش و یوزاز میان برگزید.
فردوسی.

سه گوشان و یوزان را گشادن
ز آهو هر دوان را خورد دادن.
(ویس و رامین).

نهاده بر آهو سه گوش چشم
جهان چون درخش از کمین گه بخشم.
اسدی.

فراوان سه گوش داری و سگ
بسی یوز و شاهین و چرخ و ترک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

آهویره کاندز حرم جاه تو زاید
پیوسته سه گوش بود شیر ژیان را.
سیف اسفرنگ.

در خانه سه گوش... پناه گرفت... و می آمد که
از خانه سه گوش بیرون رود... (فیهمافیه).
سه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیربچه وجه اختیار افتاد. (گلستان). رجوع

به سیاه گوش شود.
سینه مست. [ئ:ئ:] (ص مرکب) بدست. بسیار مست. (غیث اللغات) (آندراج).

سیاه مست. طافع. رجوع به سیاه مست شود.
سینه مغز. [ئ:ئ:] (ص مرکب) کسی را گویند که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آندراج).

سینه منصور. [ئ:ئ:] (لخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه. دارای ۲۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

سینه موی. [ئ:ئ:] (ص مرکب) سیه موی. کسی که موهای سر و روی او سیاه باشد. (ازناظم الاطباء). مجازاً. جوان:

جهان شده فر توت چو یاغنده سدکسی
کنون گشت سیه موی و عروسی شد جماش.
بوشعیب.

پرون آورید از شبستان اوی
بتان سیه موی خورشیدروی.
فردوسی.

پیری رسید موی سیاهت سپید شد
یار سفیدروی سیه موی را بخواد.
سوزنی.

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی معلم شده نایی.
خاقانی.

دل از امتاح دنیا و حطام او بگردارید و گرد
سیه مویان نگردید. (سنندبادنامه ص ۱۵۶).

رجوع به سیاه موی شود.
سینه مویی. [ئ:ئ:] (ص مرکب) موی سیاه داشتن:

از جوانی بود سیه مویی
وز سیاهی بود جوان رویی.
نظامی.

سیه مویی جوان را غم زباید
که در چشم سیاهان غم نیاید.
نظامی.

سینه قاب. [ئ:ئ:] (لخ) دهی است از دهستان اوچان بخش بستان آباد شهرستان تبریز. دارای ۱۹۲۰ تن سکنه. آب آن از اوچان چای. محصول آنجا غلات، یونجه و

شغل اهالی گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
سیه‌نامگی. [ئ: م / م] (حامص مرکب) طمع و بدکرداری. فسق و فجور. (ناظم الاطباء).
سیه‌نامه. [ئ: م / م] (ص مرکب) کنایه از مردم فاسق، فاجر، گنهکار و بدکاره. (برهان ناظم الاطباء) (از غیث):
 مگر کین سیه‌نامه بی صفا
 بدوزخ رود لعنت اندر قفا. سعدی.
 سیه‌نامه چندان تنعم براند
 که در نامه جای نوشتن نماند. سعدی.
 سیه‌نامه تر زان مخنث مخواه
 که پیش از خطش روی گردد سیاه. سعدی.
 دلیری سیه‌نامه سخت‌دل
 ز ناپاکی ابلیس از وی خجل. سعدی.
 || (مرکب) نامه سیاه. (برهان) (آندراج). رجوع به سیاه‌نامه شود.
سیهوع. [س] [ع ص] باد سخت. (ناظم الاطباء) (متهی الارب).
سیهوک. [س] [ع ص] باد سخت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (متهی الارب) (آندراج).
سیهه. [ه/ه] (ص) کنایه از زن بدکاره، قبحه و فاحشه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).
سیهی. [ئ] (حامص) سیاه بودن: صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
 از درون خالی از برون سیهی است. سنایی.
 به اندکی سیهی بر سرم سیاس نهند
 بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش. انوری.

ش

ش

بسم الله تعالی

بسمه تعالی

ش، (حرف) حرف شانزدهم از الفبای فارسی و سیزدهم از حروف هجای عرب و بیست و یکم از حروف ابجد و در حساب ترتیبی نماینده عدد شانزده است و به حساب جُمَّل آن را به سصد دارند. نام آن در فارسی و عربی شین است. در تهجی عبرانی که اصل تهجی عربی است نام این حرف شین است که در آن زبان معنی دندان است و حرف مذکور بشکل دندان هم هست. (از فرهنگ نظام) و آن را شین منقوطة و معجمه و قرشت نیز نامند. در تجوید از حروف ملفوظی زائده السکون، مجزوم، شمیة، زمایة، مهموسه، شجریه، رخوه، مفتحه، منخفضه، مصتبه و غیره بشمار میرود و اهل جفر آن را از حروف ظلمانیه یا خلق و جزو قسم ادنی از این نوع و هم از حروف ترابیه یا ارضیه خوانند.^۱ و از حروف غیر منفصله است و با حرف سین مشابه و متزایج باشد در نوشتن و علامت اختصاری است برای شمال.

ابدالها:

در فارسی بر حسب لهجه‌های گوناگون و قواعد ابدال به ت، ج، چ، خ، ر، ز، س، غ، ک، گ، ل، ه، بدل شود یا از آنها بدل آید:

→ گاه به «ت» بدل شود:

بخش = پخت (پخت و بخش بمعنی حصه و نصیب). (آندراج).

رخش = رخت. (رخت با اول مفتوح به ثانی زده، اسب را نامند). مولانا نظامی راست:

گره بر دوال کمر کرد سخت
به جنگ دوالی روان کرد رخت.

(فرهنگ جهانگیری).

→ گاه به «ج» بدل شود:

بخش = پیخ. (لغت‌نامه ذیل پیخ).

بخش = جخج (جخج تخمه باشد که در گلو آید و خرک نیز گویند). (لغت فرس). بخش

چیزی است که بگردن اهل فرغانه و ختلان بر آید چون بادنجان و درد نکند. لیبی گوید:

آن بخش زگردنش بیاویخته گویی

خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.

(لغت فرس).

جخج و بخش با اول مفتوح به ثانی زده... نام علتی است که از بادنجان بزرگتر شود و از زیر

گلوی مردم آویزان شود. (فرهنگ جهانگیری).

شا = جا، بمعنی مکان. (لغت‌نامه ذیل جا و شا).

پیش = پیچ.

→ و به جیم تازی (بدل شود) چون: سرآغوش = سرآغوج (گیبوش زنان).

(آندراج). رجوع به فرهنگ جهانگیری ذیل سراغج و سراغوج شود.

غرجستان = غرجستان. یاقوت آرد: غرجستان غالباً به صورت غرجستان و

غرجستان نوشته میشود و اغلب با غورستان که ناحیه‌ای در خاور غرجستان است اشتباه

میگردد. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲).

کاش = کاج.

کاشکی = کاجکی:

که‌ای کاجکی دیده بودی مرا

که یزدان رخ او نمودی مرا.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۹۵ بیت ۶۱۴).

کاج... بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی راست:

چرا شکست دهی جان من ز سنگدلی

دلی ضعیف که هست او ز نازکی جو زجاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینہ بنده خاک در تو بودی کاج.

(فرهنگ جهانگیری).

کشکول = کجکول، خجکول. با اول مفتوح به ثانی زده و کاف مضموم و واو معروف گدا را

نامند و کاسه خجکول کاسه گدا را نامند و آن را کجکول و کشکول نیز خوانند. (فرهنگ

جهانگیری).

کنگاش = کنگاج. کنگاج و کنگاش. با اول مکسور و به ثانی زده و کاف عجمی مشورت

باشد. حکیم نزاری قهستانی نظم نموده:

در این مصالحه کنگاش رفت با اصحاب

بجمع گفتند القصه سوی خانه گرای.

هم او گوید:

خسروا طرفه قصه‌ای دارم

که به سمع رضا کنی اصفاش

گرچه رخصت نیدهد عقلم

هرچه با او بود کنی کنگاش

لیک چون فکر میکنم درهم

میشوم همچو طره جماش.

(فرهنگ جهانگیری).

→ گاه به «ج» بدل شود:

پاشان = پاچان.

پاشیدن = پاچیدن.

گلاب پاش = گلاب پاچ. پاچان به معنی

پاشان و پاشیدن بود. حکیم ناصر خسرو

۱- از فرهنگ جهانگیری، تاج العروس، کشاف اصطلاحات الفنون، متهی الارب، فرهنگ نظام و ناظم الاطباء.

۲- از لغات مغولی است که در زبان فارسی وارد شده. رجوع کنید به سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۲ و ج ۱ ص ۲۸۱.

راست: طاعت ارکان بین مرجخ و انجم را بطبع تا طاعت چرخ و انجم شان همی باجان کنند. پساچیدن مصدر آن است. (فرهنگ جهانگیری).

پنخس = پنخ. رجوع کنید به لغت نامه، پنخس بمعنی پنخ که مرفوم شد. حکیم فردوسی راست:

بسوی طلايه برانگيخت رخس
بگريزي سوايي هميگرد پنخس.

(فرهنگ جهانگیری).

پنخج با اول مفتوح بثانی زده بین را گویند و آن را پنخس نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). پوشال = پوچال. رجوع کنید به لغت نامه.

شبان = چوپان.

شپش = سیج.

شلوک = چلتوک.

کریش = کریج.

کریشک = کریچک. رجوع کنید به فرهنگ نظام.

نیسو = نیسو.

نیشه = نیچه. نیشه (مبدل نیچه) نی خورد (خرد) که شبانان نوازند، خاقانی گوید:

زان نی که از آن نیشه کنی ناید جلاب
وله:

با ساز بارید چه کنی نیشه شبان.

(فرهنگ نظام).

به رسم شبانان از او نیشه ساخت نخستش بزد زخم و آنکه نواخت. نظامی.

لخشه = لخچه. رجوع کنید به لغت نامه. لاخسه = لاچه. رجوع کنید به لغت نامه.

لوش = لوچ. لوش، کزدهان باشد. طیان گوید:

زن چو این بشنید شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود. (لغت فرس).

لوج احوال بود. خطیری گوید:

آن تویی کور و تویی لوج و تویی کوچ و بلوج
و آن تویی گول و تویی دول و تویی بابت لنگ.
(لغت فرس).

هیش = هیچ با اول مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ آمده. زنده پیل احمد جام نورالله مرقده نظم نموده:

هر که آمد هر که آید بگذرد

این جهان محتسراتنی بیش نیست

دیگران رفتند و ما هم میرویم

کیست کو را منزلی در پیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد

آخرت را باش دنیا هیش نیست.

(فرهنگ جهانگیری).

گه گاه به «خ» بدل شود:

افراشتن = افراختن. فراختن بمعنی بلند کردن و آن را افراختن نیز گویند حکیم سوزنی فرماید:

ای افتخار من بتو ای افتخار من

وز تو فراخته‌ست مرا فخر و فر مرا.

(فرهنگ جهانگیری).

فراشتن با اول مفتوح بمعنی بلند کردن بود و آن را افراشتن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).

سارشک = سارخک. سارخک و سارشک با راه مفتوح به خاء زده در لغت اول و در ثانی بسین منقوطة زده پشه باشد. شیخ فریدالدین عطار نظم نموده:

به پیش آفتاب نام بردار

چه سارخک و چه پیل آید پدیدار

تئی خود پیل اگر خود پیل گیری

چو نمرودی بسارخکی بمیری.

اثیرالدین اخسیکتی گفته:

سارشک پیل را بسنان بر زمین زند

لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است.

(فرهنگ جهانگیری).

سارشکدار = سارخکدار. سارخکدار و سارشکدار نام درختی است که آن را اغال پشه و کرم پشه‌دار و سده و لامشکر و ناژین و دردار و پشه خانه و پشه غال و کنجک نیز خوانند و به تازی شجره‌القی نامند. (فرهنگ جهانگیری).

فراشا = فراهه.

فراشیدن = فراخیدن. مو بر بدن برخاستن است. (فرهنگ جهانگیری). فراشا... حالتی را گویند که آدمی را پیش از بهم رسیدن تب واقع میشود. و آن خمیازه و بهم کشیده شدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد و آن حالت را به عربی قشعریه خوانند.

فراشیدن. بمعنی لرزیدن و خود را بهم کشیدن در ابتدای تب باشد و آن را فراشا و به عربی قشعریه خوانند. (برهان قاطع). فراهه لرزه و لرزش و رعشه و ارتعاش و هول و وحشت و ترس. (ناظم الاطباء).

گه گاه بدل به «ر» شود:

انباشتن، انباریدن: انبار... بمعنی پر و مملو آمده است، ظهیرالدین فارابی راست:

به یک سخن دهن از رافروندی

به یک سخا شکم از رابینباری.

(فرهنگ جهانگیری).

انگاشتن = انگاردن، انگاریدن، انگاردن، انگاریدن، انگاشتن با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی، پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد مولوی گفته:

زشت باید دید انگارید خوب

زهر باید خورد انگارید قند.

(فرهنگ جهانگیری).

کاشتن = کاریدن. کاریدن... کاشتن و زراعت کردن و عمل کردن و کار کردن و واره کردن. (ناظم الاطباء).

گزارشتن = گزاردن، گزاریدن:

به استاد گفت این شکار من است

گزاریدن خواب کار من است.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۸ بیت ۱۰۱۱).

گذاشتن = گذاردن، گذاریدن. گشتن، گردیدن.

گماشتن، گماریدن. گماریدن، در اصل بمعنی گماشتن کسی است به کاری و وادار کردن او بدان کار. اما در ادبیات مجازا بمعنی نشان دادن چیزی است بصیغه متعدی و گاه نمایش داده شدن چیزی است بصیغه لازم و درین کتاب [جهانگشای جویی] این هر دو وجه مجاز آمده است. مثال اول: غنچه بهار دهان از زفان (ظ زفان ازدهان) بگمارید.

(جهانگشای جویی ج ۲ ص ۲۹). مثال دوم: اول نویهار و هنگام گماریدن ازهار.

(جهانگشای جویی ج ۲ ص ۱۲۶).

(سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳ ص ۸۵). نبشتن، نوشتن، نوردیدن. نگاشتن، نگاریدن. نگاریدن... نگاشتن و نقش کردن و کشیدن صورت و خط و رنگارنگ کردن و رسم کردن و نوشتن. (ناظم الاطباء).

گه گاه بدل به «ز» شود:

افراشتن = افرازیدن. افرازیدن... بلند ساختن و افراختن و آراستن و زیب دادن و خوش کردن. (ناظم الاطباء).

درویوش = درروز و درروزه بمعنی دروینزه است که مرفوم شد. حکیم سوزنی فرماید:

کنون ای قلیتان زان در بدین در

همی رو چون گدایان توبه درویوز.

مولانا عبدالرحمن جامی نظم نموده:

ای خدا کترین گدای توام

چشم بر خوان کبریای توام

میرسم بر در که هر روزه

شیء لله زنان به درویوزه.

درویوش درویش را گویند. حکیم سوزنی فرماید: بیت:

ای بخلق بشر بخلق سروش

مهرتی جود ورز و دانش کوش

به توانگر دلی و کف جواد

نخوهی ماند درجهان درویوش.

(فرهنگ جهانگیری).

دندان آفریش = دندان آبریز.

دندان آفریش = دندان آفریز.

دندان پریش = دندان بریز.

دندان فریش = دندان فریز.

دندان آبریز = دندان آبریش.

دندان آفریز = دندان آفریش. دندان کاو، دندان بریز، این نامهای خلال است. (فرهنگ جهانگیری).

روشن = روزن. و رسول علیه الصلوة

والسلام گفته است دل چهار است، اول دلی پاک روشن که در وی چراغی افروخته بود و آن دل مؤمن است. (مصباح الهدایة ص ۹۹). و از روشنی قلب روشن نظاره مناظر دلگشای عالم مشهود گردیده. (دره نادره ص ۶۶ تهران).

شفت = زفت. رجوع کنید به حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل شفت با اول مفتوح... فربه و گنده باشد. (فرهنگ جهانگیری).

شنگله = زنگله. شنگله با اول مفتوح بثنائی زده و کاف عجمی مفتوح دو معنی دارد اول خوشه خرما را گویند. حکیم ناصر خسرو فرماید:

درخت خرما صد خشک خار داد درشت^۱
اگر دو شنگله خرما خوب تر دارد.

دویم ریشه بود که بر سر دستار و هر دو سر مسعجر و امثال آن بدوزند. (فرهنگ جهانگیری). شنگله... مطلق خوشه را گویند اعم از خوشه خرما و انگور و گندم و جوو بمعنی ریشه باشد از ابریشم و غیره که بر سر دستار و رویا ک و امثال آن دوزند. (برهان قاطع). زنگله... خوشه کوچکی را گویند از انگور که جزو خوشه بزرگ باشد. (برهان قاطع).

لخسه = لفره.
لخسیدن = لفریدن. رجوع کنید به لغت نامه.

مریش = مریزه
مرا خوددلی دردمندست ریش
تو نیزم نمک بر جراحت مریش.

(بوستان چ فروغی ص ۱۱۱).

گه گاه به «ژ» بدل شود
باشگونه = بازگونه.

باشگونه = بازگونه
گردانیده باشد و بتازی مقلوب بود. خرووی گویند

فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نبایم و تو مرا چرا بایی.
شهید گفت:

آی کار تو ز کار زمانه نمونه تر
او باشگونه و تو از او باشگونه تر.

(لغت فرس).
باشگونه با شین منقوطة موقوف و کاف عجمی و واو معروف بمعنی بازگونه بود. عبدالواسع جبلی راست:

گشته است باشگونه همه رسمهای خلق
زین عالم نبره گردون بی وفا.

(فرهنگ جهانگیری).

باشگونه بازگونه باشد. کمال اسماعیل راست:

زین باشگونه کی که ترا رسم و عادت است
خود را چو باشگونه کنی رسم اولیاست.

(فرهنگ جهانگیری).

خاکشی = خاکزی: خاکشی... بمعنی خاکشوی است که بزراخمخم باشد و علف آن را به شتر دهند. (برهان قاطع). خاکزی... تخمی باشد که آن را با کافور در چشم کنند و در عربی بزراخمخم و بزر الجنه خوانند. (برهان قاطع).

دُش = دژ.

دش خدای = دژخدای.

گه گاه بدل به «س» شود:

بُست = پُست: پُست نام قریه‌ای هم هست از ولایت بادغیس در خراسان. (برهان قاطع). مراد بست است. رک: بُست. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

خروس = خروس. خروش برآوردن. خروشین. خروس (= خرئوس) واژه

اوستائی خرئوس در فارسی خروس شده، مرغی که از برای خروشین و بانگ زدن چنین نامیده شده است. برگشتن سین اوستا بشین در فارسی مثال بسیار دارد چون سرسک در فارسی سرشک. آرسک در فارسی رشک. سکند در فارسی شکستن و جز آن. (یادداشت‌های پنج گاتها بقلم پورداد صص ۲۷۷ - ۳۷۸).

خسو = خسو. جغرافی‌نویسان قدیم رونیز را بصورت رونیح (یارونیح) نوشته‌اند و دور نیست که همان خسویا کسوی امروز باشد. حمدالله مستوفی گوید کرم و رونیز دو شهرند که هوای گرم و آب فراوان دارند. بگفته مقدسی ولایت خسو (یا خسو) از طرف مشرق وسعت و امتداد زیادی داشته است... حمدالله مستوفی خسو را از توابع دارابجرد شمرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۱۲).

ریکاشه = ریکاسه. ریکاشه خارپشت بود. عنصری گویند:

توان ساخت از کدو گوداب^۲

نه ز ریکاشه جامه سنجاب.

هم عنصری گویند:

گسی کرد توان ز زهر انگین

نسازد ز ریکاشه کسی پوستین. (لغت فرس). «سون»^۳ (در حاشیه): ریکاسه خارپشت بود. (حاشیه لغت فرس). ریکاسه با اول مکسور و یای مجهول خارپشت را گویند. (فرهنگ جهانگیری). جهانگیری این لفظ را

ریکاسه (با سین مهمله) ضبط کرده و رشیدی ریکاشه (باشین معجمه) (فرهنگ نظام).

سالوش = شالوس، سالوس (چالوس): و بهمین فاصله در سمت باختر نائل شهر سالوس یا شالوس واقع بود. (سرزمینهای

خلافت شرقی ص ۳۹۸) نام این شهر بصورت سالوش هم ضبط گردیده. (ایضا ص ۳۹۸).

ساتل = ساتل. ساتل بر وزن قاتل، دارویی

است مانند کمای خشک شده و به شیرازی روشک خوانند. و با شین قطعه‌دار هم آمده است و معرب آن ساطل است. (برهان قاطع). شارک = سارک. شارک [درج^۴: سارک] مرغی است خوش آواز و کوچک، زینبی گویند

الا تا درآیند طوطی و شارک

الا تا سرآیند قمری و ساری. (لغت فرس).

شارک نام جانوری است مشهور که آن را شار نیز گویند حکیم اسدی گفته:

پراکنده با مشک دم سنگخوار

خروشان بهم شارک و کبکسار.

امیر خسرو راست:

اگر شاهین زبون گردد ز شارک

کله گلغرم را زبید به تارک.

(فرهنگ جهانگیری).

سارک با رای مفتوح نام جانوری است سیاه رنگ که قطعه‌های سفید دارد و خوش آواز بود و آن را سار نیز گویند. زراشت بهرام گفته:

خروشان بر سر کهسار سارک

که بادا جشن نوروزی مبارک.

(فرهنگ جهانگیری).

... و بین مهمله (بدل شود)... شارک و سارک بفتح رای مهمله نام جانوری است که در هندوستان بهم میرسد و سارچ به جیم تازی

مبدل و سار مخفف آن است. بهرام راست:

خروشان بر سر کهسار سارک

که بادا جشن نوروزی مبارک.

(آندراج).

شارو = سارو... ساو... با واو مجهول نام جانوری است سیاه‌رنگ که در هندوستان پیدا شود و مانند طوطی سخن گوید و شار و شارک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).
شاره = شار.

ساره = ساری: ساره با رای مفتوح... نوعی از فوطه و میز باشد که از ملک هندوستان آورند و آن را در آن ملک بیشتر زنان لباسی

سازند و ساری خوانند حکیم اسدی راست:

فصول سال همه خادمند از آنکه بوقت

لباس آرد و هر یک تو را بدیع نگار

سپید ساره زمستان دو رنگ حله تموز

حریر زرد خزان دیبه لطیف بهار

حکیم ناصر خسرو فرماید:

تن همان خاک کگران سیه است ارچند

۱- در حاشیه برهان قاطع چ معین مصرع اول به این صورت شاهد آورده شده: درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک. و در دیوان ناصر خسرو هم چنین آمده است.

۲- در نسخه مرحوم اقبال: گوزاب، و متن تصحیح مرحوم دهخدا است.

۳- نسخه سعید نفیسی و نسخه نخجوانی.

۴- لغت فرس نسخه چاپی پاول هورن.

ساره زربفت کنی کرته و شلوارش.
(فرهنگ جهانگیری).
شاره با رای مفتوح - دو معنی دارد:
اول دستار اهل هند باشد و آن را به هندی
چیره گویند. حکیم فردوسی راست:
ز سر شاره هندوی برگرفت
برهنه شد و دست بر سر گرفت.
هم او گوید:
ز گفتار او ماند شکل شکفت
ز سر شاره هندوی برگرفت.
دویم چادری باشد رنگین که بغایت تنک و
نازک بود و زنان بیشتر از آن لباس سازند و
کرته فانوس هم کنند و آن را شار نیز خوانند.
(فرهنگ جهانگیری).
شاماخچه = شاما کچه، شاماخچه، شاما کچه:
شاماخچه و شاما کچه همان شاماخچه است
که در فصل سین از همین باب مرقوم شد.
(فرهنگ جهانگیری). شاماخچه و شاما کچه
در لغت اول با خای موقوف و در ثانی با کاف
و در هر دو لغت با جیم عجمی مفتوح و
اخفای ها سینه بند زنان است. (فرهنگ
جهانگیری).
شاما کی = شاما کی... سینه بند زنان
باشد. (برهان قاطع).
شبورغان = شبورغان. شبرقان که اشبورقان
و اشبرقان و شبورقان و شبورغان و
شبورغان هم نوشته اند هنوز باقی است و در
قرن سوم هجری یک بار مرکز و کرسی
ولایت جوزجان واقع گردید. (سرزمینهای
خلافت شرقی ص ۴۵۲).
شپش = سپج، سپش، بیش، سپج.
شفل = شفل
سپل = شفل با اول و ثانی مفتوح ناخن شتر
باشد. (فرهنگ جهانگیری). شفل بفتح اول
بروزن کفل ناخن شتران بارکش را گویند.
سپل بفتح اول و ثانی بروزن اجل، سم شتر و
ناخن قیل را گویند. (برهان قاطع).
شتاغ = ستاغ. شتاغ با اول مکسور هر زن و
هر ماده حیوان باشد که شیر بسیار دهد.
(فرهنگ جهانگیری). ستاغ با اول مکسور...
در بعضی از فرهنگها بمعنی شتران شیده نیز
نوشته اند. (فرهنگ جهانگیری).
شتاک = ستاک، ستاخ، ستاک شاخ نوباشد که
از بن ریاحین بر آید و درخت تازه بود و
نازک:
آسمان خیمه زد از بزم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.
منوچهری (دیوان ص ۱).
کسانی گوید (در نسخه سعید نفیسی که فقط
مصراع آخر را دارد آن را باسم شاکر بخاری
ضبط کرده):
سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سبیین

شاخ و ستاک نسرین چون برج تور و جوزا.
(لغت فرس).
شتاگ... شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و
بن درخت و از شاخ درخت سرزند و بیرون
آید. (برهان قاطع). ستاک... هر شاخه نوره
تازه و نازک را گویند که از بیخ درخت بجهد
عموماً. (برهان قاطع). ستاخ با اول مکسور
شاخ درخت نوحه را گویند که بس نازک و
لطیف رسته باشد. سیف اسفرنگی راست:
ستاخ درختانش نفس معین
هوای گلستانش جان مصور.
(فرهنگ جهانگیری).
شجام = سجام.
شجانیده = شجانیدن، شجانیده،
شجیدن = سجانیده، سجانیدن، سجانیده،
سجیدن
شجد = سجد.
شجن = سجن.
شجام سرمای سخت بود. دقیقی گفته:
سپاهی که نوروز گرد آورد
همه نیست کردش ز ناگه شجام.
(لغت فرس).
شجد سرمای سخت باشد، اگر کسی را
سرمایی بزند گویند شجیده باشد. دقیقی گفته:
صورت خشم از ز هیت خویش
ذره ای را بخاک بنماید
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید. (لغت فرس).
شجام، شجد، شجن با اول و ثانی مفتوح
سرمای سخت باشد. استاد دقیقی گفته:
سپاهی که نوروز گرد آورد
همه نیست کردش بناگه شجام.
و شجانیده کسی را گویند و چیزی را که به
سبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد.
هم استاد دقیقی گوید:
صورت خشم از ز هیت خویش
ذره ای را به دهر بنماید.
خاک دریا شود بسوزد آب
بفسرد نار و برق بشجاید.
و بعضی از صاحب فرهنگان بسین نیز مرقوم
ساخته اند. (فرهنگ جهانگیری). سجام
سرمای سخت را گویند. و با سین نقطه دار هم
آمده. (برهان قاطع). سجانیدن... بمعنی سرد
کردن چیزهای گرم باشد. (برهان قاطع).
سجانیده... کسی را یا چیزی را گویند که
بسبب سرمای سخت از حال خود گشته باشد.
(برهان قاطع). سجد... سرمای سخت را
گویند، و به این معنی با شین نقطه دار هم آمده
است. (برهان قاطع).
شخ = شخ، شخ با اول مضموم مخفف شوخ
است بمعنی چرک. (فرهنگ جهانگیری). شخ
بضم اول مخفف شوخ است که بمعنی چرک

بدن و جامه باشد. (برهان قاطع). سخ بفتح اول
بمعنی شوخ است که چرک بدن و جامه باشد
و به عربی و سخ گویند: (برهان قاطع).
شخش = سخش. شخش کهنه بود چون
پوستین و غیر اینها. ابوالعباس گوید:
پینج مرد یکی شخش پوستین برتان
پینج کودک نمی گلیم پوشد نی.
(لغت فرس).
شخش با اول مفتوح بثنای زده... جامه و
پوستین و امثال آن را گویند که کهنه بود.
شمس فخری:
بجایی رسیده ست حال عدوش
که پیشش به از شرب مصری است شخش.
(فرهنگ جهانگیری).
شخش بفتح اول... کهنه پوستین و کهنه جامه
و کهنه کلاه و امثال اینها را گویند، و به این
معنی با شین نقطه دار هم آمده است. (برهان
قاطع).
شدکیس = سدکیس، سدکیس. سد کیس
قوس قزح باشد. بوالمؤید گفته:
میخ مانند پنه ست و ورا باد نداف
هست سد کیس درونه که بدو پنه زدند.
(فرهنگ اسدی).
شدکیس بفتح اول... قوس قزح را گویند و آن
را کمان رسم نیز خوانند. (برهان قاطع).
سدکیس... قوس قزح را گویند، و حرف آخر
نقطه دار هم آمده است که سدکیس باشد.
(برهان قاطع).
شما = سما. در زبان فارسی... بیشتر حرف
ش را به س بدل کنند مانند شما و سما و شار و
سار. (ناظم الاطباء).
شنج = سنج. شنج سرین مردم و چهار پای
بوده. منجیک گفته:
پیری و درازی و خشک شنجی
گوی بگه آلوده لره غنجی. (لغت فرس).
شنج و سنج بفتح کفل و سرین. ناصر خسرو
گفته:
اندیشه کن از بنده امروز که بندت
پیش تو بپایست و نو بنشسته بشنجی.
(آندراج در ابدال ش به س).
شنیز = سنیز، سنیز: سنیز شهری است بر
کران دریا با نعمت بسیار و هوای درست و
همه جاهای سنیزی از آنجا برند. (حدود
العالم). بعد از مرویان و در مشرق آن در کنار
خلیج، سنیز یا شنیز واقع است که بقایای آن
در محل بندر دیلم کنونی است. (سرزمینهای
خلافت شرقی ص ۲۹۵). شوشتر = سوستر:
۱- این بیت در فرهنگ جهانگیری به کسانی
نسبت داده شده است.
۲- سخ، ظاهرأ مصحف «سخ» عربی است.
(حاشیه برهان قاطع ج معین).

اما کرسی دوم خوزستان که اعراب این تر است و ایرانیان شوستر یا شوستر می‌گفتند بر خلاف اهواز شهری خوش‌نام بود. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۲).

شهار = سهار. استوارترین دژ دودمان قارن که از دوره ساسانیان در تصرف آنان بود فرم (فریم) نام داشت و آبادترین شهر آنها شهر سهار یا شهار بود و مسجد جامع منحصر بفرد آن ناحیه در این شهر جای داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۸).

شیرجان = سیرجان؛ سیرجان شهری است میان کرمان و فارس. (معجم البلدان). شیرجان و من آن را جز سیرجان نمی‌پندارم که قصبه کرمان است و اگر جز آن باشد امر آن بر من روشن نیست. عمرانی گفته است شیرجان موضعی است و زیاده بر این چیزی نیاورده و شیر در زبان فارسی بدو معنی است لبن الحلب و اسد. (معجم البلدان). سیرگان قصبه کرمان است و مستقر پادشاست و شهری بزرگ است و جای بازارگانان ست و ایشان از کاریز است و آب روستاهای ایشان از چاههاست و جایی کم درخت است. (حدود العالم). سیرجان کرسی اسلامی قدیم کرمان. در زمان ساسانیان نیز شهر عمده آن ایالت بود و جغرافی‌نویسان عرب آن را السرجان و الشیرجان (با «ال» تعریف) نوشته‌اند. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۲۲).

شیم = سیم؛ شیم ماهی بود سید و برود جیحون بسیار بود و نیز گویند نام رودی است. معروفی گوید:

می بر آن ساعدش از ساتنگی سایه فکند
گفتی از لاله پشیزی بر ماهی شیم.

(لغت فرس).

سیم... و نام ماهی هم هست درم‌دار که ماهی شیم هم می‌گویند با شین نقطه‌دار. (برهان قاطع).

فراشترو = فراشتروک، فراشتک، فراشتوک، فراستوک، پرستوک پیرستو؛ فراستوک پرستوک باشد. زرین کتاب گوید:

ای قعبه چه یازی بدف ز دوک

مسرای چنین چون فراستوک. (لغت فرس).

فراشتک... بمعنی فراشتروک است که پرستوک و خطاف باشد و آن را فراشتروک هم می‌گویند. (برهان قاطع). فراشترو... بمعنی پرستوک است و آن پرنده‌ای باشد که بیشتر در سقهای خانها آسیان کند و به عربی خطاف گویند. (برهان قاطع).

فراشیون = فراسیون. فراسیون... گندنای کوهی باشد. (برهان قاطع). فراشیون... گیاهی است که آن را... به فارسی گندنای کوهی گویند. (برهان قاطع). فراسیون، فراشیون،

فراسیون. (دزی ج ۲ ص ۲۳۶): ... فراسیون نقل از یونانی práson است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

فرشته = فرسته. فرسته رسول بود. فردوسی گوید:

فرسته چو از پیش ایوان رسید

زمین بوسه داد آفرین گترید.

دقیقی گوید:

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر

بر نام و نامه تو نوا و فرسته شد.

(لغت فرس). رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل فرسته شود.

کریشک، کریشنگ = گریسنگ. کریشنگ... مفاک و گو را گویند. گریسنگ... بمعنی مفاک و گو باشد. کریشک... به معنی مفاک و گودال هم بنظر آمده است. (برهان قاطع).

کمن = کش. این محل ظاهراً در ایام فتوحات اولیه مسلمان بوسیله بلاذری ذکر شده است؛ زیرا وی از شهری گفتگو می‌کند که آن را رودبار سیستان می‌گفتند و سر راه قندهار واقع بوده و نزدیک این رودبار شهر «کش» یا «کس» بوده است و بنظر میرسد که این کش همان محلی است که امروز موسوم است به کاخ یا کهیج. (سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۳۶۸).

کُستی = کُستی. کستی و کشتی که چسپیدن دو حریف است بهم و سعی کردن هر یک که شانه دیگری را بر زمین بیاورد که نشان غالب و مغلوب است. کمال‌الدین اسماعیل:

گردون که دایم آرد هر سختی‌ای برویم

آورده از طرفها در کار بنده سستی

... فریاد من رس کنون کز دستهای بته

با چون فلک حریفی باید گرفت کستی.

(فرهنگ نظام).

لشتن، لیشتن = لیسیدن. لشتن بمعنی لیسیدن یعنی زبان بر چیزی مالیدن. (برهان قاطع). لشتن، لیشتن، لیسیدن. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

ماشوره = ماسوره. ماشوره... نی میان‌تهی باشد که جولاهاگان دارند و ریسان را بر او پیچیده در میان ما کوهند و جامه بیافند... اثیرالدین اخیکتی راست:

خلیل سبکدست ماشوره کن

مسح سخن باف مشتوزنش.

(فرهنگ جهانگیری). ماشوره... مبدل ماسوره است. (فرهنگ نظام).

نیشو، نیشر باشد، ابوالعباس گوید:

که من از جور یکی سلفه برادر که مراست

ز بخارا بر میدم چو خران از نیشو.

نیشو... بمعنی نشتر حجام هم آمده است و

عربان میضع خوانند. (برهان قاطع). نیو بر وزن گیو، نشتر فصاد و حجام باشد و آن را نیویا هم می‌گویند با تحتانی به الف کشیده در آخر. (برهان قاطع).

↪ گاهی بدل به «غ» شود:

شنج = غنج. شنج به کسر اول و سکون ثانی کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر را گویند و به این معنی بفتح اول هم گفته‌اند. با غنج مرادف ساخته‌اند. (برهان قاطع).

پیری و درازی و خشک شنجی

کونی بگه آوده لتری غنجی.

منجیک ترمذی (لغت فرس ص ۲۷۰). (حاشیه برهان قاطع چ معین). غنج... بمعنی سرین و کفل حیوانات هم هست، و به این معنی بکسر اول نیز گفته‌اند. (برهان قاطع).

غنج جوال بود. لیبیی گفت:

وان بادریسه هفته دیگر غضاره شد

و اکنون غضاره همچو یکی غنج بیه گشت.

(لغت فرس).

و در سروری است غنج بغین معجمه جوال و شمس فخری مرادف شنج کرده و گفته:

بفرمائش حیوان و انس و پری

همه داغ دارند بر شنج و غنج. (آندراج).

و گاه به غ (بدل شود) چون شنج و غنج بمعنی جوال. (ناظم الاطباء).

↪ گاهی بدل به «ک» شود:

شالی = کالی (گالی) (رجوع کنید به حرف ک).

شولا = کولا (بارانی):

در بیابان بدید قومی کُرد

کرده از موی، هر یکی کولا.

(لغت فرس ذیل کولا).

شولا... خرقة درویشان. (ناظم الاطباء).

↪ گاهی بدل به «ل» شود:

اسپگوش، اسپوش = اسپگول، اسپفول.

اسپفول بذر قطلونا بود. بهرامی گوید:

بروز کرد نیارم بخانه هیچ مقام

از آنکه خانه پر از اسپفول جانور است.

(لغت فرس).

اسپفول، اسپوش مبدل آن است. (بهار عجم). و به لام (بدل شود) چون اسپفول مبدل اسپگوش تخمی دوائی است که مانا است بگوش اسپ^۱. (آندراج). و گاه به ل بدل شود مانند اسپگوش و اسپگول بمعنی اسپفول و اسفرزه. (ناظم الاطباء). هشتن، هلیدن. و مثل تبدیل به لام در مضارع هشتن که هلد است.

(فرهنگ نظام). هلیدن... گذاشتن و ترک کردن و فرو گذاشتن و نهادن. (ناظم الاطباء).

۱ - تبدیل نیست، بلکه غول خود بمعنی گوش است. رجوع به برهان قاطع چ معین ماده «غول» شد.

↔ گاهی بدل به «ه» شود:
 آماش (آماس) = آماه. و گاه به «ه» بدل شود [مانند آماش و آماه یعنی ورم. (ناظم الاطباء).
 پاشنگ، پاهنگ. و به ها [بدل شود] ...
 پاشنگ و پاهنگ خیاری که برای تخم‌نگاه دارند. منجیک راست:
 آن سگ ملعون رفت این سند را از خویشان^۱
 تخم را مانند پاشنگ اندر آن^۲ بر جای ماند.
 (آندراج).
 رجوع کنید به پاشنگ.
 خروش (خروس) = خروه. خُره: خروه.
 خروس باشد. عنصری گوید:
 شب از حمله روز گردد ستوه
 شود پر زافش چو پر خروه. (لغت فرس).
 غرنیش = غرنیه. غرنیه بانگ تشنج بود
 چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود.
 عنصری گوید:
 لشکر شادبهر درجنید
 نای روبین و کوس بفرنید.
 لبیبی گوید:
 دو چیزش برکن و دو بشکن
 مندیش ز غلغل و غرنیه. (لغت فرس).
 غرنیه با اول و ثانی مضموم بنون زده و بای
 مفتوح بانگ و مشغله بود و آن را غریو نیز
 گویند. شمس فخری فرماید بیت:
 ز فضل و بخشش و از کوشش او
 ممالک سربسر دارد غرنیه.
 (فرهنگ جهانگیری).
 و به ها [بدل شود] چون غرنیش و غرنیه بضم
 غین معجمه و رای مهمله و تقدیم نون بر بای
 تازی یعنی بانگ و فریاد... ملا عبده‌الله هافنی
 گوید:
 چو دریا برفتن غرنیش کند
 زمین آسمان را ز جنبش کند. (آندراج).
 گزارش، گزارش‌نامه = گزاره، گزاره‌نامه.
 گزارش و گزارش و گزاره با اول مضموم سه
 معنی دارد اول معنی تعبیر خواب... دوم شرح
 و تفسیر باشد... ناصر خسرو نظم نموده:
 سخن حجت گزارد سخت زیبا
 که لفظ است منطق را گزاره.
 (جهانگیری).
 و به ها [بدل شود] چون... گزارش و گزاره
 بضم کاف فارسی تعبیر خواب گزارش بنون
 بعد الشین مزید علیه آن. (آندراج). ایضا
 حرف شین تبدیل به ها که از حروف حلقی
 است^۳ میشود مثل گزارش و گزاره. (فرهنگ
 نظام). یازش، یازه. و به ها: [بدل شود] چون
 یازش و یازه تحتانی حرکت و جنبش و از
 این مرکب است تب یازه مرادف (تب لرزه) و
 شب یازه مرادف (شپرک) و دیر یاز بمعنی
 زمان دراز. (آندراج).
 ↔ در تعریب بدل به «ت» شود:

شُتر = ستر:
 و کان کتاب فیه و نُبوة
 و کانوا باصطخر الملوک و ستر.
 جریر (العرب جوالیقی).
 فماطینا الاقواء حتی کانما
 شربنا براح من آبریق ستر.
 فرزذق (العرب الجوالیقی).
 ↔ و گاه بدل به «ج» شود:
 پشینه^۴ = بجانیه. مقدمه ابن خلدون ترجمه
 پروین گنابادی ص ۵۰۱.
 خفشاخ = قبیحاق. مقدمه ابن خلدون ترجمه
 پروین گنابادی ص ۱۵۴.
 ماش = میج. (العرب جوالیقی).
 ↔ و گاه بدل به «ز» شود:
 شنگیل = زنجیل:
 کأن القرنفل و الزنجیل
 جل باتا بنیها و أریامشوراً.
 اعشی (از العرب جوالیقی).
 شنگرف = زنجرف. رجوع کنید به حاشیه
 بزهان قاطع ج معین ذیل شنگرف.
 ↔ و گاه بدل به «س» شود:
 ابریشم، ابریسم:
 کأنا اعتمت ذری الجبال
 بالقز والابرسم الهلهال.
 ذوالرمة (از العرب جوالیقی).
 باشگیر، باشکر = بسجیرت. مقدمه ابن
 خلدون ترجمه پروین گنابادی ص ۴۹ و
 ۱۵۳).
 بنفشه = بنفسج:
 کنا جُلْسان حولها و بنفسج
 و سینیر و المرزجوش منما.
 اعشی (از العرب جوالیقی).
 عجیبٌ لعطار اُتانا یومنا
 یحیاته الدیرین دهن البنفسج.
 مالک‌بن‌الریب التیمی (از العرب جوالیقی).
 چَرچشت = قرقس. القرقس کلی که به آن مهر
 زند. فارسی معرب است و به فارسی آن را
 چرچشت گویند. (از العرب جوالیقی).
 گندیساپور = جندیساپور. رجوع کنید به
 سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۶.
 چموش = شمس. چموش اسپ و استرلگد
 زن و بد فعل را گویند و معرب آن شمسوس
 است. (برهان قاطع).
 دُخت‌نوش = دختنوس. دَخْتَنُوس. به فارسی
 دُخت‌نوش. و او دختر لقیطن زُرارة است.
 پدرش او را بنام دختر کسری نامید و هنگام
 تعریب شین آن به سین برگردانده شد و معنای
 آن بنت الهی است. (از العرب جوالیقی).
 درفش = درفس. الدرفس، الزایسه، فارسی
 معرب است. (از العرب جوالیقی).
 دشت = دست:
 قد علمت فارس و حمیر و آل

اعراب بالدمست ایکم نرلا.
 اعشی (العرب جوالیقی).
 شا = سا. (رجوع کنید به لغت شا).
 شاپور = ساپور:
 این کسری کسری الملوک أنوشر
 وان^۵ امین قبله ساپور.
 عدی بن زید (العرب جوالیقی).
 شاپورخره = ساپورخره. (سرزمینهای
 خلافت شرقی).
 شاپورخواست = شاپورخواست،
 ساپورخواست. (معجم البلدان) (سرزمینهای
 خلافت شرقی).
 شبه = سیج. السیج، مهره سیاه. ازهری گوید:
 و آن معرب و اصل آن شَبه است. (العرب
 جوالیقی).
 شَسی = سیج. ابن السکیت گوید: و السیج،
 بقیره (نوعی پیراهن) و اصل آن در فارسی
 شسی است. و در حدیث قتیله آمده است: أنها
 حَمَلَتْ بنت أختها و علیها سِیج من صوف. و
 از آن سیج اراده شده و آن معرب است.
 عجاج گوید: کالبحشی التَفُّ أو تسبجا. و آن
 سیبجه است و جمع آن سباج. و سباج،
 (العرب جوالیقی). شوی بفتح اول و کسر
 ثانی و سکون تحتانی معروف، یعنی پیراهن
 است و به عربی قمیص گویند.
 شلغم = سلجم. السلجم کجمر گیاهی است
 معروف و گفته‌اند قسمی از بقولات خوردنی
 است. شاعر گوید:
 تَأْتنی براتین سلجما
 لو أنها تطلب شیئا أمما.
 و ابوحنیفه گوید که سلجم معرب است و اصل
 آن به شین است و در زبان عرب جز به شین
 گفته نشده و سیبویه نیز بر همین قول است.
 (تاج العروس).
 شیوذ = سبط، سبت ازهری گوید: و اما الشبث،
 سبزی معروف است و آن معرب است.
 همچین گوید: و شنیده‌ام که مردم بحرین به
 آن سبت بسین غیر معجمه و تا می‌گفتند و
 اصل آن در فارسی شیوذ است و در عربی
 بصورت سبط نیز آمده است. (العرب
 جوالیقی).
 شوش = سوس. السوس... شهری است در
 ۱- نل: آن سگ ملعون برفت این سگ
 [بماند؟] از خویشان.
 ۲- نل: ایدرش.
 ۳- هاء در اینجا مخفی و غیر ملفوظ است و
 بسجعت بیان حرکت ماقبل نوشته میشود و
 بنابراین حرف حلقی نیست.
 4 - pechine.
 ۵- در همین کتاب ج قاهره ص ۱۹۴ و ۲۸۲ در
 همین شعر بجای انوشروان، ابوسان آمده
 است.

خوزستان که قبر دانیال نبی علیه السلام در آن است. حمزه گوید سوس مغرب شوش است. (معجم البلدان).

شوک = سوق. شوک بلفت زند و پازند بمعنی بازار است که عربان سوق گویند.^۱ (برهان قاطع). شیلاو = سیراف. رجوع کنید به معجم البلدان ذیل سیراف که یا قوت در شرح آن داستان فرو افتادن کیکاوس را به سیراف نقل می‌کند و این کلمه را در اصل از شیر و آب مرکب میشمارد و می‌گوید سپس مریش کردند و شین را به سین برگرداندند و باء را به فاء و همچنین اضافه می‌کند که بازرگانان آن را شیلاو به کسر شین معجمه نامند.

طبرش (تفرش) = طبرس:

خسروا هست جای باطنیان

قم و کاشان و آبه و طبرش.

شمس‌الدین لاغری (از راحة الصدور ص ۳۹۵).

طست = طست. ابو عبید از ابو عبیده نقل کرده است که از کلمات دخیل در زبان عرب طست و تور و طاجن است. و این کلمات فارسی‌اند. و فراه گوید: قبیله طی طست گویند و دیگران طی... و جمع آن را طسوت آورند. و در حدیث مروی از ابی‌بن کعب درباره شب قدر آمده است: «أَنْ تَطَّلُعَ الشَّمْسُ غَدَاتُكَانَهَا طِسْ لَيْسَ لَهَا شُعَاعٌ». سفیان ثوری گوید: طس همان طست است لیکن در زبان عرب طس نامند. مقصود وی این است که در تعریب طس آورده‌اند و به طاس و طسوس جمع بسته شود. راجز گوید: ضرب یداللعمابة الطسوسا... (المعجم الجوالیقی).

کرمانشاهان = قرمیسین. قرمیین... و آن تعریب کرمانشاهان است. (معجم البلدان).

کومش. قومس... و آن مغرب کومس است. (معجم البلدان).

کُشَب = کُوب.

کسیج = کب، بمعنی کنجاره و فارسی است... و آن عصاره روغن است. ابومنصور گوید: کب مغرب است و اصل آن به فارسی کُشَب است. شین به سین قلب شده است... (لسان).

کنشت = کنیه. کنیه را بعضی از دانشمندان فارسی مغرب شمرده‌اند. (از المعجم الجوالیقی). کنشت از لغات آرامی است. رجوع شود به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۰.

کُلشان = کُلشان. کُلشان دخیل است و آن به فارسی کُلشان است... اعشی گوید:

لنا کُلشان عندها و بنفج

و سینبر و المرز جوش منمنا.

ایضاً گوید:

بالجُلشان و طیبُ أُرْدانه

بالون یضربُ لی یکرُّ الإصباحا.

(المعجم الجوالیقی).

کوشک = جوسق، الجوسق، فارسی مغرب است. (المعجم الجوالیقی).

گاو میش = جاموس. جاموس، لغت اعجمی است و گاهی عرب در سخن بکار برد. راجز گوید:

لیث یدق الاسد المومسا

والا قهین الفیل و الجاموسا.

(المعجم الجوالیقی).

فارسی مغرب و آن در عجمی کوامیش است. (لسان). رجوع شود به حاشیه المعجم الجوالیقی ص ۱۰۴ چ قاهره.

گندیشاپور، گندشاپور = جندیشاپور، جندساپور. جندیشاپور شهری است به خوزستان که شاپور پسر اردشیر آن را بنا کرد... حمزه گوید جندیشاپور مغرب اندیوشافور است. (معجم البلدان).

گواشیر، بردشیر = بردسیر. بردسیر بزرگترین شهر کرمان است... و حمزه اصفهانی گوید بردسیر مغرب اردشیر است^۲ و مردم کرمان آن را کواشیر نامند. (معجم البلدان).

مشک = مک. مسک. عطر و فارسی مغرب است. (المعجم الجوالیقی).

میشان = میان. رجوع کنید به معجم البلدان ذیل دستیمان. مذار در زمان فتوحات اسلامی شهری مهم و کرسی ولایت میان بود که آن را دشت میشان هم می‌گفتند... کسکر و میان دو ولایت قسمت خاوری بطایح بشمار می‌آمدند... در میسان، قبر عزیر یا عزرای پیغمبر وجود داشت. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶ و ۴۷).

نرماشیر = نرماشیر. شهری مشهور از شهرهای مهم کرمان. (معجم البلدان). نیشاپور = نیسپور. نیسپور و عامه آن را نشااور خوانند. (معجم البلدان).

← گاه بدل به «ص» شود:

شاپور = صاپور. (مقدمه ابن‌خلدون ترجمه پروین گنابادی ص ۱۸).

← و گاه بدل از «ج» آید:

کفجلاز = قفشلیل، قفشلیل، مفرقه و آن مغرب است. اصل آن در فارسی کفجلاز باشد.^۴ (المعجم الجوالیقی).

← و گاه بدل از «ج» آید:

بهرام چوبین = بهرام شوین: بهرام شوین به مداین اندر آمد... بهرام شوین بترسید پنداشت که بهرام سیاوشان با همه سپاه بیعت کرده‌است پرکشتن وی. (تاریخ بلعمی از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۰ و ۱۴).

چاچ = شاش. شاش بشین معجمه در ری واقع است. قریه‌ای است که آن را شاش نامند و منسوب به آن اندکند لیکن آن شهرشاش که دانشمندانی از آن برخاسته‌اند و جمعی از

رواوت و فصحاء بدان منوبند در ماوراء النهر است. (معجم البلدان).

چادر = شوذر. ابوبکر گوید: شوذر بمعنی ملحقه است و من آن را فارسی مغرب میشمارم و در گذشته گاهی آن را در سخن آورده‌اند. راجز گوید:

عُجْبِرَ لَطَاعٌ درد بیس

أنتک فی شوذرها تمیس

احسن منها منظر أبلیس. (المعجم الجوالیقی). چالوس = شالوس. شالوس به ضم لام و سکون او و سین مهمله شهری است به جبال طبرستان. (معجم البلدان).

چاه‌بهار = شاه‌بهار. شاه‌بهار یا بابه مفتوح نام بتکده‌ای بود در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است. مسعود سعد فرماید:

همه شادی شاه‌بهار کزو

شد شکفته بهار دولت و فر.

استاد فرخی نظم نموده:

هر چه در هندوستان یل مضاف آرا بود

پیش کردی و در آوردی بدشت شاه‌بهار.

(فرهنگ جهانگیری).

چرچیل = تشریل.

چغانیان = شغانیان. چوبک، شوبق، رجوع کنید به حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل چوبک و فراند الدریه ص ۱۰۰.

چموش = شمس. چموش اسب و استر لگدنز و بدفعل را گویند و مغرب آن شمس است. (برهان قاطع).

چهارسو = چهار سو. چهار سو، چهار سو، فارسی است معنای آن به عربی اربع جهات است. محله‌ای است در بصره که به آن چهار سوچ بجله بفتح باء موحده و سکون جیم گویند... (معجم البلدان).

خیا رچنبر = خیارشنبر. خیارشنبر خیارچنبر مغرب است و در اسکندریه و مصر بسیار روید. (منتهی الارب ذیل خی‌ری).

کوچک = قوش. قوش بمعنی صغیر و آن به فارسی کوچک است که آن را مغرب ساخته‌اند.

← و گاه بدل از «ز» آید:

تولوز^۵ = ظلوشه. (مقدمه ابن‌خلدون ترجمه پروین گنابادی ص ۱۳۸). پیز^۶ = بیش.

۱- شوک در آرامی sūkā و shōkā است. رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.

۲- و رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل و کشت؛ شود.

۳- بردسیر در اصل ویه اردشیر بوده است.

۴- کفجلاز همان کفجلیز و کفلیز و گفلیزه است. رجوع ببرهان قاطع ج معین ذیل همین کلمات شود.

(مقدمه ابن خلدون ص ۱۲۸).
 ↪ و گاه بدل از «س» آید:
 بارسلون^۱ = برشلونه. (مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی ص ۱۳۷). بورگوس^۲ = بُرغُست. (مقدمه ابن خلدون ص ۱۳۷ و ۱۳۸).
 ترست^۳ = طرطوشه. (مقدمه ابن خلدون ص ۱۲۶).
 سگویی^۴ = شقویه. (ایضاً ص ۱۳۷).
 سالامانک^۵ = شلمنکه. (ایضاً ص ۱۳۶).
 سویل^۶ = اشیلیه. (ایضاً ص ۱۲۴).
 کارکاسن^۷ = قرقشونه (ایضاً ص ۱۲۷ و ۱۳۷).
 گاسکنی^۸ = غشگونیه. (ایضاً ص ۱۲۷، ۱۳۷، ۱۳۸).
 لیسن^۹ = اشبونه. (ایضاً ص ۱۲۵ و ۱۲۶).
 ↪ و گاه بدل از «ک» آید:
 پرک = فراشه. بعضی پره قفل. رجوع کنید به لغت پرک. مرحوم ملک الشعرا بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۲۶ اظهار نظر نموده که اعراب از لغت چسنگ، فعل تشنج ساخته‌اند.
 ↪ و در زبان عربی بات، ج، ره، س، ض و ک در ابدال برابر آید.
 ↪ ت:
 شوق = توق.
 تاق الیه = اشتاق الیه. (اقراب الموارد). تاق الیه توقاً؛ آرزومند وی شد. شوق آزمندی نفس و میل خاطر. (منتهی الارب).
 ↪ ج:
 مدمج = مدمش. و گاهی بدل آید... از جیم چنانکه بجای مدمج گویند مدمش. (از تاج العروس).
 ↪ ر:
 اِشْمَ = اِرمَ: اِشْمَ بی علی فلان؛ دردناک شد. لغتی است در ارم. (منتهی الارب).
 ↪ س:
 جعوش = جموس.
 و شین گاهی بدل از سین آید چنانکه بجای جموس، جعوش گفته‌اند. (تاج العروس)
 چشیکه = حسیکه. حشیکه جو که بستور دهند لغتی است در حسیکه. (منتهی الارب).
 سُحرور = سُحرور. مرغی است خوش‌آواز^{۱۱}. رجوع به برهان قاطع ج معین ذیل سُحرور و سُحرور و حاشیه آن ذیل سُحرور نقل از دزی ج ۱ ص ۷۳۲ و اقرب الموارد و منتهی الارب ذیل ش‌ح‌ر شود.
 سیده = شده.
 طرفش = طرفس؛ نگریت و بشکت نگاه را. (منتهی الارب).
 طرمش = طرمس. طرمش اللیل اذا ظلم. اطرمس اللیل اطرماساً؛ تاریک شد شب.

طرمشه؛ تاریک گردیدن شب طرمسه؛ ترینجیده و گرفته [کذا] شدن. (منتهی الارب).
 ↪ ض:
 تحریض = تحریش. تحریش بر افزودن قوم و سگ بر یکدیگر؛ حررضه تحریض؛ برآغالاتید و گرم کرد او را بر چیزی. (منتهی الارب).
 ↪ ک:
 و بدل آمدن آن [شین] از کاف خطاب لغت (لهجه) بنی عمرو و تمیم است. و این ابدال مشروط نیست و آنکه آنرا بوقف مقید سازد خیال باطل پرورده چنانکه بیت^{۱۲} بر آن دلالت دارد... و ازهری سروده است:
 تضحک منی ان رأتنی احترش
 ولو حرشت کشفتم لی عن حرش.
 گویند مراد از آن (عن حرک) باشد. کاف خطاب را بجهت تأنیث به شین قلب کرده‌اند. (تاج العروس). بسیاری از مردم اسد و تمیم بجای کاف مؤنث در حالت وقف ش قرار می‌دهند مثلاً بجای حرک؛ ای فرجک جرش می‌گویند و نیز در وصل مانند وقف «ش» ایراد مینمایند و بجای انک و علیک و بک اتش و علیش و بش می‌گویند و نادت اعرابیه: تعالی الی مولاش ینادیش ای الی مولاک ینادیک. و قال بعضهم:
 فیناش عیناها و جیدش جیدها
 سوی ان عظم‌الساق منش دقیق.
 (ناظم الاطباء ذیل ش).
 دیگ = دیش. و گاهی شین از کاف دیک بشرطی که مکسور باشد بدل آمده و دیش گفته‌اند. (تاج العروس).
 || ش در فارسی ضمیر شخصی متصل سوم شخص مفرد است که گاهی مفعول و گاهی مضاف الیه واقع شود:
 ۱ - در حالت مفعولی: در این حالت ش گاهی مفعول صریح است و گاهی غیر صریح. اگر مفعول صریح باشد با (او را) برابر است و اگر غیر صریح باشد آن را معادل (به او) یا (برای او) و نظائر آنها میتوان گرفت. در باب ضمیر (ش) مفعولی اقوال ذیل در کتب فرهنگ و دستور آمده است: در اواخر افعال ضمیر غایب باشد چنانکه دادش و گفتش و می‌بردش و می‌دهدش. (المعجم فی معانی اشعار المعجم). در اواخر افعال بمعنی او را باشد چنانچه می‌گویندش. (فرهنگ جهانگیری). در آخر افعال بمعنی (او را) باشد همچو می‌گویندش و می‌آرندش (دیباجه برهان قاطع). ضمیر متصل مفعولی است مثل گفتمش. (فرهنگ نظام). در شواهد زیر ضمیر (ش) مفعول صریح و با (او را) برابر است:
 تهمتن بردش به زابلستان
 نشستگی ساخت در گلستان. فردوسی.

شهنشاه از آن پس گرفتش ببر
 همی آفرین خواند بردادگر. فردوسی.
 شه آن به که بردانش آرد شتاب
 نباید که بفریدش خورد و خواب. نظامی.
 و در شواهد زیر که به فعل گفتن پیوسته مفعول غیر صریح و معادل (به او) است. زیرا فعل گفتن هر چند متعدی بشمار میرود مفعول صریح آن مفعول قول است. چنانکه گوئیم:
 (این سخن را باو گفتم) که در این جمله سخن که مفعول قول است مفعول صریح (بواسطه) میباشد و (او) مفعول غیر صریح (بواسطه) است:
 بگوشی که من نامه نزنناک
 فراز آوریدستم از مغز پاک. عنصری.
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
 تحمل دریغ است از این بی تمیز. سعدی.
 گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
 گفت ما را جلوه معشوق بر این کار داشت. حافظ.
 بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن
 بخنده گفت کیت با من این معامله بود. حافظ.
 و در آخر افعال افاده معنی برای او نیز کند ... چون زر اندوختش و قبا دوختش یعنی: زر اندوخت برای او، قبا دوخت برای او. (نهج الادب). همچنین در این بیت ضمیر (ش) مفعول بواسطه و معادل (برای او) است:
 فرستادش آسی به زرین ستام
 یکی تیغ هندی به زرین نیام. فردوسی.
 و اصل این است که ضمیر (ش) مفعولی به فعلی متصل شود که متمم آن است مانند:
 برو باز گرد و بگوشی که من
 نه اندیشم از هر چه هست آنجنم. فردوسی.
 نه گشت زمانه بفرسایدش
 نه این رنج و تیمار بگرایدش. فردوسی.
 چو آمد بنزدیک اسفندیار
 همانگه پذیره شدش نامدار. فردوسی.
 صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش
 گوی خیری که توانی ببر از میدانش. سعدی.
 1 - اسپانیایی Barcelona
 (فرانسوی Barcelone).
 2 - Burgos. 3 - Tortose.
 4 - Ségovie. 5 - Salamanque.
 6 - Séville. 7 - Carcassonne.
 8 - Gascogne. 9 - Lisbonne.
 ۱۰ - برای هر یک از اعلام مذکور رجوع به لغت اسپانی شود.
 ۱۱ - بیت اینست:
 فیناش عیناها و جیدش جیدها
 ولکن عظم‌الساق منش دقیق.

11 - Merle noir.

کم باشد از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش.

واعظ (از نهج الادب).

و در این بیت:

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش.

ناصر خسرو.

ضمیر (ش) به کلمه طاعت پیوسته که مصدر
عربی است. در فارسی مصادر عربی را
معمولاً به جای اسم بکار میبرند و اگر
بخواهند معنای مصدری به آن بدهند،
مصدری فارسی نیز به آن ملحق و از ترکیب
آندو مصدر مرکب میسازند مانند: عمل کردن،
قرائت کردن، بنا کردن، ایجاد کردن و امثال
آن. لیکن در شاهد مذکور طاعت بمعنای
مصدری طاعت کردن استعمال شده و مصدر
فارسی (کردن) در آن مقدر است. بنابراین
«ش» در این شاهد متمم طاعت کردن بشمار
میروند یعنی طاعت کردن از او و به جای خود
نشسته است. و گاهی به جزء اول فعل مرکب
ملحق میگردد. مثال:

سگ آن به که خواننده نان بود

چو سیرش کنی دشمن جان بود. فردوسی.

هیچ کس در عهد رخسار تو با گل خوب نیست

باغبان از دشمنی در زخم آتش میدهد.

دانش (از نهج الادب).

در جماعات مقلوب «ش» ضمیر مفعولی
بخلاف اصل از فعلی که متمم اوست جدا
میشود و به اجزای دیگر جمله از ارکان
(فاعل، مفعول، مضاف الیه) یا فروع می پیوندد
و ملحق به، گاهی اسم است:

جیش گشت دشمن ندارمش نیز

فردوسی.

شکید دلم گر نیابمش نیز.

فردوسی.

سوی قیصرش بر سر پر ز گرد

فردوسی.

دو رخ زرد و لپها شده لاجورد.

فردوسی.

دو مرد است مردم توانا و دانا

فردوسی.

جز این هر که بینی بمردمش مشمر.

ناصر خسرو.

هر که هست التفات برجانش

سعدی.

گو مزن لاف مهر جانانش.

سعدی.

پشیمنه پوش تندخو از عشق نشیده ست بو

سعدی.

از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند.

حافظ.

و گاهی به صفت، به جای موصوف اتصال

یابد:

کسی را کش از بن نباشد خرد

فردوسی.

خردمندش از مردمان نشمرد.

فردوسی.

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری

فردوسی.

کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد.

حافظ.

و گاهی به ضمیر منفصل یا ضمیر مشترک

می پیوندد:

سر فرو کردم میان آبخور

از فرنج منش خشم آمد مگر.

رودکی (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۸۵).

رها نیکند ایام در کنار منش

که داد خود بستانم بیوسه از دهنش. سعدی.

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق

بدان همی کند و در کشم به خویشتنش.

سعدی.

از چنگ منش اختر بد مهر بدر برد

آری چه کنم دولت دور قمری بود. حافظ.

و به ادات استفهام نیز الحاق می یابد:

با دو کزدم نکرد زفتی هیچ

با دل من چراش بینم زفت. خسروی.

و گاهی آن را به عدد متصل میسازند:

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن

بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم.

حافظ.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد

باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد.

حافظ.

و گاهی آن را به قید متصل میسازند:

سرودی با آواز خوش بر کشید

که اکنونش خوانی تو داد آفرید. فردوسی.

نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش

جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش.

ناصر خسرو.

و گاهی پس از حرف ربط می آید:

ندادی ورا بار سالار بار

نه نیزش شدی هیچکس خواستار. فردوسی.

چند چو رعذ از تو بنالید دعد

تاش بخوردی بفرق ریاب.

ناصر خسرو (دیوان ج نقوی ص ۲۸).

این جزو کهاست چونش شناسی

در کل دلیل گرددت اجزا.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۱۸۲).

قدر تو بر افلاک سپه راند و پیش گفت

ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی.

خاقانی.

گرش صد باغ بخشیدندی از نور

نبردی منت یک خوشه انگور. نظامی.

ورش همچنان روزگاری هلی

بگردوش از بیخ برنگسلی. سعدی.

مقدمان ضمیر متصل ش را گاهی به قید

اضافی «از» متصل ساخته و «ازش» استعمال

کرده اند که بعدها منسوخ شده ولی در افواه

باقی مانده: ازش گرفتم، بهش گفتم. در نشر

پهلوی نیز هجش بمعنی ازش و پذیرش بمعنی

بدرش یا بهش... و مانند اینها بسیار متداول

بوده است. (مقدمه چهارمقاله نظامی عروضی

چ معین ص ۶۱):

آنکه را کاین سخن شنید ازش

از پیش آر تا کند یژهش. رودکی.

و ازش بسیار نتوان خورد بسبب مائیتی که در

او است. (چهارمقاله عروضی ج معین ص

۱۵۱). گاهی نیز ضمیر «ش» با فعل «بودن» که

بتأویل «داشتن» میروند استعمال میشود و

مرجع آن در واقع و نفس الامر مستندالیه

بشمار است. چنانکه گوئیم: با وی نزاع بودش

یعنی با وی نزاع داشت. در شواهد زیر نیز

ضمیر ش به همین صورت بکار رفته است:

گنبدی نهمار بر برده بلند

نش ستون از زیر و نه بر سرش بند. رودکی.

بسر بر یکی تاج گوهر نگار

که بودش ز تهورس آن یادگار. فردوسی.

هر که سواد تو دارد چه غم از هر دو جهانش

نگران تو چه اندیشه و غم از دگرگانش.

سعدی.

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت

که همه عمر نبوده ست چنین سرو روانش.

سعدی.

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش

لیکش مهر و وفا نیست خدایا بدهش.

حافظ.

و با فعل آمدن و افتادن و نظائر آنها نیز که

گاهی بصورت فعل معین در می آیند بوجهی

که مذکور افتاد در موارد تبدیل فعل بکار

میروند چنانکه گوئیم: با فلاش سرو کار افتاد.

یعنی با فلان سرو کار پیدا کرد. در شواهد زیر

ضمیر (ش) بهمین وجه استعمال شده است:

خوش آمد هماناش دیدار اوی

دلش تیزتر گشت در کار اوی. فردوسی.

که خوش آمدش بجای پسندید، آمده است.

بباید بریدن ورا دست و کاک

که تا چون نیامدش از این کار با ک.

فردوسی (از لغت فرس).

که با ک نیامدش بجای با ک نکرد، بکار رفته

است.

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد. حافظ.

که در آن گریه آمدش بجای گریه کرد نشده

است. رجوع به (در مورد تبدیل فعل) شود.

۴ - در حالت اضافی. در باب ضمیر (ش)

اضافی اقوال ذیل در کتب لغت و دستور و

صناعات عروضی و بدیعی آمده است: در

اواخر اسما معنی اضافت بغایت دهد چنانک

اسبش و مالش و غلامش. (المعجم فی معانی

اشعار المعجم). «ش» در اواخر اسما فایده

معنی ضمیر غایب واحد دهد و بمعنی او باشد

چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتش.

(فرهنگ جهانگیری). و شین قرشت در آخر

اسما فایده معنی ضمیر واحد غایب دهد و

بمعنی او باشد همچو اسبش، غلامش (دیباچه

برهان قاطع). در آخر اسما افاده ضمیر واحد

غائب منصوب^۱ متصل کند چوین لبش و غلامش، اسب او را و غلام او را^۲ و بدین معنی او را، شان جمع آن است. (آندراج)، در حالت ثانی بمعنی او باشد و باسم ملحق شود چنان که: رخس دلفریب و لبش جانفزای. (نهج الادب). نیز ضمیر متصل مضاف الیه است مثل پرش و غلامش. شان جمع است و در پهلوی هم ش^۳ بوده و در اوستا: ش. (فرهنگ نظام).

و گاهی ضمیر (ش) در حالت اضافی با ضمیر مشترک (خود، خویش، خویشتن) برابر است و آن هنگامی است که مرجع ش مستدلیه یا فاعل جمله باشد، چنانچه گوئی: حسن کتابش را به من داد = حسن کتاب خود را بمن داد. که در این عبارت مرجع ش حسن مستدلیه و فاعل است و این معنی را فرهنگ نویسان متذکر گشته اند:

و از بعضی اشعار مستفاد میشود که بمعنی خود و خود را^۴ نیز آید. مثلاً مولوی در دفتر ششم در حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید:

چون بصد حرمت بزد حلقه درش
زن برون کرد از در خانه سرش.
ملاروتقی همدانی:

رفو کردیم چاک سینه اما رفت دل بیرون
چو آن مفلس که از بی روتی بندد دکانش را.
ملاوحشی:

این عشق بلانی است شنیدی که چها دید.
یعقوب که دل در کف مهر پرش داشت.
مولانا ساقی:

مردیم از لبش نتوازد بخندهای
ما را که جان از آن لب خندان دریغ داشت.
(آندراج).

و در بیت زیر نیز ضمیر «ش» به جای خود آمده است:

بجو شدش از دیدگان خون گرم
به ندانن همی کند از تنش چرم. فردوسی.

و اصل آن است که در حالت اضافی ش ضمیر به مضاف اصلی خود پیوندد:

ز عود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه. رودکی.

ندانند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست.

بوشکور بلخی،
یکی تیغ زد بر سر و گردنش
که تا سینه بیرید جنگی تنش. فردوسی.

سیاروش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.

که دیو و دد و دام فرمائش برد
چو زورش سرآمد برفت و ببرد. فردوسی.

بد نسگالد بخلق بد نبود هرگز
کانکه بدی کرد هست عاقبتش برندم. منوچهری.

آوخ ز وضع این کره و کارش
زین دایره بلا و ز برگارش. ناصر خسرو.
چه بود این چرخ گردان را که دیگر گنت سامانش
بیستان جامه ز رفبت بدریدند خویانش.

ناصر خسرو.
از آن پس بندوی را خالاش بکینه پدر بکشت.
(مجمعل التواریخ و القصص). شیر گفت آری
پدرش را بشاختم. (کلیله و دمنه).

و در شواهد مذکور مضاف اصلی «ش» اسم است و گاهی این مضاف مصدر یا مصدر مرخم است که در فارسی به جای اسم می نشیند:

سخن هر چه بر گفتش روی نیست.
درختی بود کش بر او بوی نیست. فردوسی.
همه خوردش از دست شیرین بدی
که شیرین ز غمهاش غمگین بدی.

فردوسی.
و گاهی حرف اضافه است:

ز بار نمک برد پیشش بسی
بسی آفرین خواند بر هر کسی. فردوسی.
چو نزدیک جمشید شد نامه بر
به پیشش بر خاک بنهاد سر. فردوسی.

گاهی نیز بخلاف اصل در جملات مقلوب به غیر مضاف اصلی خود می پیوندد:

که چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از گمان. فردوسی.
بجای (کمانش).

یکی نیزه زد گویو را کز نهیب
برون آمدش هر دو پای از رکیب. فردوسی.
بجای (هر دو پایش).

چو بر منبر جد خود خطبه خواند
نشیندش روح الامین پیش منبر.
ناصر خسرو.

بجای (پیش منبرش).
بیچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود. سنائی.

بجای (تا به سینه اش).
پادشاهی پر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد. سعدی.

یعنی (بر کنارش).
ور چنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند غلمانش. سعدی.

بجای (خادمش).
طوطی را بخیال شگری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد. حافظ.

یعنی (نقش املش).
و (ش) ضمیر در حالت اضافی گاهی به اسم متصل شود:

جوائی همه پیکرش نیکوی
فروزان از و فرۀ خسروی. فردوسی.
آمد از پرده بمجلس عرقش پا ک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد. حافظ.

و گاهی به صفت پیوندد چنانکه در مثل گویند:
فیل زنده اش هزار تومان است و مرده اش هم
هزار تومان. (امثال و حکم).

۳- «ش» گاهی به آخر فعل ماضی در آید و از آن به ش فاعلی و ش زائد تعبیر کنند و امروز در تداول عامه بکار رود. فرهنگ نویسان متأخر به این نوع «ش» اشاره نموده اند. در آندراج آمده است: «و در آخر اسماء فایده ضمیر واحد غائب منصوب متصل کند... و ضمیر منصوب^۵ بعد از او را زائد هم باشد:

چو او را بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار. فردوسی.
و شین در فعل، زائد نیز آرنند. فردوسی در بیان کردن حال سلم پیش فریدون گفته:
بگفتش بدان شاه کشته پسر
پیام دو فرزند بیدادگر.

ای، بگفت بدان شاه الخ و آنچه بعضی گمان
برند که ضمیر مرفوع است^۶ غلط است چون
شین ضمیر مرفوع نباشد. (آندراج). و
بمعنی فاعل درست نیست. مثال شینی که
افاده فاعلیت کند:

کردش ستمی بر من از راه جفا کاری
یعنی کرد او ستم بر من و این غلط محض
است و این جا شین زائد است چنانکه در این
قول سعدی:

چنین گفت دیوانه ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار.

... و از تفصیل مزبور واضح گشت که... شین
ضمیر فاعل نگرده... (نهج الادب ص ۲۱۲).
بعد از فعل ماضی غایب واحد^۷ زاید می آید

۱- مقصود بیان حالت اضافی است که اطلاق منصوب بدو دلیل در این مورد جایز نیست اول آنکه در زبان فارسی رفع و نصب و جر وجود ندارد دیگر آنکه در عربی نیز مضاف الیه مجرور است نه منصوب.

۲- علامت «وا» جزو معنی «ش» نیست بلکه مربوط است به مضاف یعنی اسب و غلام در صورتی که حالت مفعولی داشته باشند. از اینرو فی المثل در جمله (اسبش تیز تک است) اسب او را معنی نمیدهد چون اسب مستدلیه واقع شده است.

3 - sh.

۴- علامت «وا» جزو معنی «ش» محسوب نیست بلکه مربوط به کلمه مضاف است.

۵- مقصود ضمیر مفعولی است و انتصاف آن به منصوب درست نیست چه در زبان فارسی رفع و نصب و جر وجود ندارد.

۶- مقصود ضمیر فاعلی است و بدلیلی که پیشتر یاد شد تعبیر نادرست است.

۷- بعد از صیغه جمع غایب نیز آمده است. پیاده شدنش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران. فردوسی.

مثل گفتش یعنی گفت و دیدش یعنی دید. **بیان:**
شعری از فردوسی:
چو او را بدیدش جهان شهریار
نشاندش بر خویشتن نامدار.
اگر چه در تکلم امروز ایران شین زاید مذکور
هست لیکن بیشتر در زبان بازاریهاست نه
فصحا. (فرهنگ نظام). و ملک الشعراء بهار
در کتاب سبک‌شناسی (ج ۱ ص ۴۰۴).
می‌نگارد: گاهی شین اضافی یا مفعولی را
بدون احتیاج در مورد فاعلی یا فعل الحاق
مینودند. مثال از بلعی: کیخسرو بعد از آن
در گاه ایزد گرفتش و از پادشاهی دست
بداشت. مثال دیگر از مجمل‌التواریخ ص
۲۵۳. پیغامبر را هدیه‌ها فرستادش با پسر
خویش. فردوسی هم این شین زاید را مکرر
آورده است. چنانکه گوید:
گرفتش فش و پال اسب سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه.
و از این نوع است در شواهد ذیل^۱:
زرد آن شاه زمین کردش پیام
دارویی فرمای زامهران بنام. رودکی.
سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی.
کردش اندر خیک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل نزند. دقیقی.
همه مرز چین با ختا و ختن
گرفتش به بازوی شمشیرزن. فردوسی.
بیامد بگفتش به افراسیاب
که ای شاه بادانش و فر و آب. فردوسی.
گرفتم‌رگ اوداج و فشردمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ.
چنان منکر لفعی که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ. حکاک.
مرد را نهمار خشم آمد از این
غاوشنگی بر کف آوردش کرین. طیان.
سفری کردش و چون وعده فراز آمد
با دوصد کشی و با خوشی و ناز آمد.
منوچهری.
فرستادش به هر راهی سواری
به هر شهری بر هر شهریاری.
(ویس و رامین).
گرفتش جام زرین دست سیمین
چنان چون دست خسرو دست شیرین.
(ویس و رامین).
نه چندانکه او پلک بر هم زدش
شد و بست و بازپس آمدش.
؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی).
گاهی ش ضمیر بوجود قرینه حذف میشود.
در نهج‌الادب آمده است: و گاهی بنا بر
رعایت وزن از دو ضمیر یک جنس حذف
ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جائز است
چنان که... شین در قول ظهوری:

منادی است در کوچی می‌فروش
که امروز در هر که یابند هوش
گریبان‌ش گیرند و دامن کشند
کشان تا به دیوان مستان برند.
(حذف شین در آخر دامن و کشان).
مغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود.

سعدی (بوستان).
(= مغی را که با منش سر و کار بود که بقرینه
وجود «را» ش حذف شده است). چون ضمیر
«ش» به کلمه‌ای متصل شود حرف آخر آن
کلمه اگر غیر از الف و واو و او بیان ضمه
وهای مخفی باشد عموماً مفتوح و در برخی
از لهجه‌ها مکسور می‌گردد. و هر گاه یکی از
این شش ضمائر متصله را به لفظی ملحق کنند
باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر
این لفظ را اگر غیر الف و واو ساکن ما قبل
مضموم و های مخفی بود بفتح یا بکسره
متحرک سازند چون اسپم و است و اسپش و
امثال آن. (نهج‌الادب).
به زلفش اندر مشک و به مشکش اندر خم
بچپیش اندر تاب و بتابش اندر چین.

قمری جرجانی.
کسی کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کرده خویش ریش. فردوسی.
چو شد ماه دلدار با شاه جفت
به باغ بهارش گل نو شکفت. فردوسی.
بر آن کوهه پیل بنشست شاه
ز باغش بیاورد لشکر براه. فردوسی.
چو تاج از سر شاه برداشتند
ز تختش نگوینار برگاشتند. فردوسی.
شه آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش. فردوسی.
تربتش از دیده جنایت‌ستان
غزبتش از مکه جنایت‌ستان. نظامی.
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد.
حافظ.

لیکن گاهی در این حالت حرف آخر لفظی را
که ش به آن ملحق گشته بضرورت شعری
ساکن می‌آورند:
جهان همیشه چنین است گرد و گردانست
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود.
رودکی.

چونانش بسختی همی کشیدم
چون مور که گندم کشد بخانه. منطقی رازی.
چون ملک الهند است آن دیدگانش
گردش بر، خادم هندو دو رست. خسروی.
جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دید نخواهدش کنده بادا کا ک.
بوللش.
که آمد تهمت بمانند ابر

نه بر سرش خود و نه بر تنش بیر. فردوسی.
چنان با دلش مهر با جنگ شد
که در جانش جای خرد تنگ شد. فردوسی.
چو رستم ورا دید پتاپ و توش
نه در تن روان و نه در سرش هوش.

فردوسی.
که گفته‌ست هر کاورد او به بند
به گنج و به کشور گنمش ارجمند. فردوسی.
چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا. غضایی.
و آن را که فلک به امر او گردد
ایزدش مگوی خیره ای شیدا. ناصر خسرو.
تا تو بدین فسونش ببر گیری
این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو.
مردم دانا مسلمان است نروشدش کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخز.
ناصر خسرو.
ای تیغ ملک در کف رخشانس همانا
در چشمه حیوان ورق زهر گیانی. خاقانی.
ندیده‌ای که چه سختی رسد بحال کسی
که از دهانش بدر می‌کنند دندانی.
سعدی (گلستان).
و اگر حرف آخر لفظی که ش به آن ملحق
گشته «ی» باشد آن را گاه ساکن و گاه مفتوح
می‌آورند:

به ماه ماندی اگر نیستش زلف سیاه
به زهره ماندی اگر نیستش مشکین خال.
استغنائی نیشابوری.
که چرخش نیارد کشیدن کمان
کمانداریش بگذرد از کمان. فردوسی.
روزیش خطر کردم و نانش بشکستم
بشکست مرا دست و برون کرد ز خیری.
مشقی بلخی.

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلندش هرگز نگردد فروغ. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دیدم
ز گرمیش پس سردی آمد دیدم. فردوسی.
گرامیش کرد و فراوان ستود
بدیدار او خرم و شاد بود. فردوسی.
چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگترد خزان راز نهانیش.
ناصر خسرو.
نه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله‌داریش کرد. نظامی.
ز استادش استادان سخن‌ساز.
ظهوری (از نهج‌الادب).

۱- و در زبان اوستایی شینی بوده است
علامت مست‌الیه (Nominatif) که در بعضی
اسامی خاص و کلمات بیجا مانده از جمله در
کوروش و داریوش و آتش (که بصورت آذر
بدون «ش» نیز باقی است).

و اگر حرف آخر لفظی که ش به آن پیوسته الف یا واو باشد، آخر ملحق به، پای وقایه مفتوح می‌افزاید. و اگر الف باشد پای وقایه مفتوحه یا مکسوره زیاده کنند. و اگر واو آمده باشد جائز است که مانند الف بعد از آن حرف «ی» زیاده نمایند چون موم و گیسویت و رویش و بدون آن نیز جایز است چون موم و گیسوم و روم اما زیاده نمودن مستعمل تر است. (نهج الادب):

جلفه با تحریک؛ بزهائی که مویش ا کوتاه و بی نفع باشد. (منتهی الارب). یک پایش این دنیاست یک پایش آن دنیا. که برزوی را در کمند آوردید. سر و دست و پایش بیند آوردید. فردوسی. و گاه در این حالت بدون پای وقایه می‌آورند؛ اگر ابروش چین آرد سردگر روی من بیند که رخسارم بر از چین است چون رخسار پنهان. کسایی مروزی.

من این شمار به آخر چگونه فصل کنم که ابتدایش دروغ است و انتهایش خجال. کسایی مروزی.

بدان شارسمان در یکی کاخ بود که بالاش با ابر گستاخ بود. فردوسی. درم برد با هدیه و نامه برد سخنهاش بر شاه یکر شمرد. فردوسی. همی کشتان ده ده و پنج پنج که بازوش در جنگ نامد برنج. فردوسی. چون داری نیکوش چو خود می‌شناسیش بشناس نخستیش پس آنگاه نکودار.

ناصر خسرو. و کشتن او روا نداشتند اما چشمهایش بسوختند و محبوس گردانیدند. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۹).

همه ترکان چین یادند هندوش مباد از چینیان چینی بر ابروش. نظامی. دماغ دردمند را دوا کن دواش از خاک پای مصطفی کن. نظامی. هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست حیوانیست که بالاش به انسان ماند.

سعدی (طبیبان). آش با جاش. آنکه آن کند که خواهد آنجاش برند که نخواهد.

و هر گاه یکی از این شش (ضمانت سته) را بلفظی که آخرش «ها» باشد ملحق کنند همزه‌ای مفتوح به میانش درآورد تا دو ساکن جمع نشود همچو «جامه‌اش» و «خامه‌اش». (برهان قاطع، دیباجه مؤلف).

و اگر حرف آخر لفظ ملحق به واو بیان ضمه یا های مختفی باشد همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بعد آن افزاید چنانکه جامه‌اش و خامه‌اش... (نهج الادب).

همزه نسرین نه ز باد صبا است کز اثر خاک تو اش توتیا است. نظامی. معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید. حافظ.

و گاه نیز بضرورت شعری در این حالت بدون همزه وقایه می‌آورند: به پیش اندرون دوکدان سیاه نهاد و هر آنچه فرستاد شاه. فردوسی. زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر. ناصر خسرو.

گر در شوی یخانه‌ش بر خاکت شمشاد و لاله روید و سینبتر. ناصر خسرو. حیلہ کرد انسان و حیلہ‌ش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود. مولوی.

مخفی نماند که بعضی گویند الف این ضمائر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف گشته و وقت ضرورت آن الف را باز بیارند و جمعی گفته‌اند این کلمات بی الف موضوع‌اند و در ترکیب کردن با لفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن، الفی به میان درآوردند اما قول اخیر راجح تر می‌نمایند.

(فرهنگ جهانگیری). و بعضی گویند الف در ضمائر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال محذوف شده است و در وقت ضرورت باز آن الف را بیآورند و بعضی دیگر گویند این کلمات بی الف موضوع‌اند و در ترکیب کردن با لفظی که «ها» دارد بجهت جمع شدن دو ساکن، الفی در میان آورند و این قول بهتر است. (نهج الادب از دیباجه برهان قاطع). و در الحاق ش به که بجای که اش، کش بکار می‌رند: چنان بود پدری کش چنین بود فرزند چنان بود صدقی کش چنین بود گوهر.

عنصری. جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل چون درختی کش عمل برگست و ز علمت بر. ناصر خسرو.

چنان کس کش اندر طایع اثر ز گرمی و نرمی بود بیشتر. ؟ (از کلیله و دمنه).

کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در تطق جوش. مولوی. این جا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پانیفکند.

فیضی (از نهج الادب). و مؤلف قوانین دستگیری گوید که لفظ کش که مخفف که اش هست درین لفظ اگر همزه را بعد از ازلت ها و نقل حرکت آن بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد دور کردن ها، آن را بفر نقل حرکت بیندازند به

کسر کاف خوانده شود پس هم کش بفتح خواندن درست است و هم کش بالکسر لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است و بر خلاف ثانی چنانکه گفته‌اند:

میر همه دلبران کشمیر تویی خرم دل آن سپاه کش میر تویی. و از این شعر نیز تأیید طریق اول میشود زیرا که قافیه با کشمیر واقع شده و صنعت تجنیس بکار برده و کشمیر بروزن تقصیر ملکی است مشهور. (نهج الادب). ش ضمیر را به الف و نون جمع بندند:

هر گاه ش... را که... ضمیر واحد غایب است جمع کنند الف و نون به آخر آن لاحق گردانند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نه، مثل جامه‌شان و اسپ‌شان و مولانا شهیدی قدس سره العزیز گویند:

گجراتیان همه نمکین، دل کباب‌شان میخواره‌اند و خون شهیدی شراب‌شان. (فرهنگ جهانگیری).

و هر گاه خواهند شین و تایی قرشت که یکی ضمیر واحد غایب و دیگری ضمیر واحد حاضر است جمع کنند الف و نونی در آخر آنها ملحق سازند خواه آن کلمه «ها» داشته باشد خواه نداشته باشد همچو جامه‌شان و اسپ‌شان و... (دیباجه برهان قاطع). هر گاه با ضمیر... شین الف و نون ملحق گردد افاده جمع کند چون... شان برای جمع غائب. سنائی گویند:

هوس دخل‌شان چو دوزخ‌شان دفتر خرج‌شان چو مطبخ‌شان. ... بیشتر مضاف الیه واقع شود و ایشان (یعنی تان و شان) افاده مفعولیت بی را و الف (را) نیز کنند چون... بردشان ای بر آن‌ها را. مولوی فرماید:

گر خدا خواهد نگفتند از بطر پس خدا بنمودشان عجز بشر. و صاحب انجمن آرای ناصری نوشته که لفظ «شان» مخفف ایشان است و مؤلف بهار عجم گفته اغلب که بجای خود کلمه‌ای است علیحده نه مخفف ایشان چنان که تان جمع تو

لهذا (شان) بمعنی ایشان را نیز می‌آید چنانکه تان بمعنی شما را بخلاف ایشان. و صاحب خیابان آورده که شان را صاحب رشیدی مخفف ایشان گفته و به اعتقاد مؤلف ایشان در اصل این شان بوده است نه شان مخفف ایشان^۲ لهذا (شان) بمعنی این‌ها را نیز می‌آید چنان که تان بمعنی شما را و مجدالدین علی

۱ - مرجع ضمیر «ش» بخلاف قیاس «بزه‌ها» و جمع است.

۲ - برای شناختن اصل ایشان به برهان قاطع چ معین ذیل «ایشان» رجوع شود.

قوسی گوید که شان نیز ضمیر غائب است چنانکه زرشان مالشان و نیز معنی ایشان و از این معلوم میشود که نزد او کلمه ایشان ضمیر جمع غائب است پس در اصل این شان باشد که تون بکثرت استعمال حذف شده و این خطاست چرا که در این صورت صیغه جمع اسم اشاره باشد و این درست نیست چه اسم اشاره با مشارالیه جمع شود چنان که آن اسپ و این فعل و کلمه ایشان با مشارالیه خود جمع نشود و نیز ایشان موافق جمع لهجه‌ها غیر لهجه عراقیان به یای مجهول است و اگر مخفف این شان می‌بود در جمیع لهجه‌ها به یای معروف می‌بود و گاهی برای جمع متکلم مایان برای جمع حاضر تانان نیز گویند:

ای غربتی بمایان زاهد کجا نشیند
او بند زهد و تقوی ما مردم قلند.

اما ایشان را به الف و نون جمع آوردن بر نامانوس و بی محاوره ینماید چنان که درین عبارت علامی شیخ ابوالفضل: بر مکامن خواطر بایمان و مشتریان و فنون آرایش و نکوهش ایشانان کالا را نظاره کرده سختی چند با خود در میان آورد. لیکن در توجیه آن می‌توان گفت که چون بایمان فرقای است و ضمیر ایشان لایق است باو جمع شود و همچنین مشتریان نیز گروهی است و به طرف آن هم لایق است که ضمیر ایشان بگردانند، پس چون به طرف این هر دو فرقه ارجاع ضمیر مطلوب باشد ضمیر جمع به جمع آوردن لایق بود چه فارسیان برای تنبیه هم صیغه جمع می‌آرند. سلمان گفت:

غمزه و چشم تو شوخ‌اند ولی آمده‌اند
ایروان تو به پیشانی ازیشان بر سر.

و از این قبیل است لفظ ناکسانان در این بیت حکیم سوزنی:

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار
ناکسانان کس شده خوردند در لوزینه سیر.

(نهج‌الادب).

و این شان چون به کلمه‌ای متصل شود حکم حرکت حرف آخر آن کلمه همان است که گذشت، مگر آنکه اگر حرف آخر ملحق به او بیان ضمه یا های مخفی باشد موقع اتصال ش، همزه وقایه در میان آورند لیکن در الحاق شان به زیاده آوردن همزه وقایه حاجت نیست.

|| او از انواع ش آن را که افاده معنی نسبت کند نیز یاد کرده‌اند. صاحب آندراج نویسد: و افاده معنی نسبت نیز کند چون پویش، به بای فارسی هر دو، هدهد، به استدلال پوپک و پوپو و پوبه بهمین معنی و پوپ کا کل مرغان باشد و آن پری چند است که از پره‌های مقرر درازتر، شمس فخری فرماید:

بدارایی که از انعام عامش

بود طوق حمام و تاج پوبه.

بر شاخ ثنای تو اگر نیست نوازن
فرق سر او باد بده شاخ چو پوپو.

سراج قمری.

الا تا باز گویند از سلیمان

که با بلقیس وصلش داد پوپک. هندوشاه،

تا آخرش. بالش و بالین تکیه که زیر سر گذارند. اگر گفته شود که مأخوذ است از بال

بمعنی پره‌های بازوی مرغان چه آن را در اصل وضع از پره‌های مذکور می‌آگندند و از

حشونمی‌آگندند. در این صورت بالش صحیح نمیشود مگر به مجاز پس بهتر آن

است که گوئیم مأخوذ است از بالیدن بمعنی افزودن و گذاشتن آن زیر سر موجب افزایش

خواب است و گندش پوزن و معنی گندک و رشیدی گوید ظاهراً هندی است و اغلب که

مشترک است در هندی و گند بوی ناخوش را گویند و چربش و چربو آنچه بر سر شیر و لعاب و مانند آن بندد و چربی حیوانات.

مولوی معنوی فرماید:

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار نا امید آنجا به شود.

و گاهی بالش بمعنی مسند و بساط نیز مستعمل شود چنانکه در این بیت:

تا که بنشت خواجه بر بالش
بالش آمد ز ناز در بالش.

و در فرهنگ نظام آمده است: علامت نسبت است مثل پویش (هدهد) بمعنی منسوب به

پوپ که کا کل مرغان است و مثل چربش بمعنی چربی و مثل بالش بمعنی منسوب به

بال چه بالش در اصل آن بود که زیر بال (بازو) می‌گذاشتند و بعد در زیر سری و زیر پائی هم

استعمال شده. در سنسکریت هم ش بهمین معنی آمده مثل بالیشه بمعنی بچه مانند. در

ظرف دستور زبان فارسی (اسم مصدر - حاصل مصدر). تألیف دکتر معین نظر صاحب

نهج‌الادب در باب ش پویش و بالش و چربش و مانند آنها که ش نسبت شمرده شده

رد گفته و این ش اصلی دانسته شده است: باید دانست که پوپک، پوبه، پویش، پوپو و

بوبولفات هم‌ریشه است. برای هدهد که، ه، ش، و در آخر کلمات بیکدیگر تبدیل شده.

(اسم مصدر - حامل مصدر ص ۴۰). اما ش بالش (بمعنی آنچه زیر سر نهند، متکا) از

سانسکریت برهیس^۱. اوب برهن^۲. اوستا: برزیش^۳. فارسی: بالش^۴. استی: بز^۵. در

پهلوی: بالش^۶. بر اثر شباهت غلط (به اسم مصدرهای دیگر) ایجاد شده. برخلاف هرن

در اساس فقه اللغة ایرانی^۷، ص ۱۸۳. (اسم مصدر حاصل مصدر ص ۱۸۳). چربش؛ چربیش (یوستی بندهش ۱۱۸)؛ چربش (بضم

باء) (اسفا ۱: ۲۰، ص ۲۸، در پهلوی کرپشن^۷

(تاوادیا). شایست شایست ص ۱۵۹). در اینجا نیز مانند بالش شین اسم مصدر در فارسی (و - شن در پهلوی) بتقلید اسم مصدرهای دیگر به کلمه افزوده شده. (اسم مصدر - حاصل مصدر صص ۴۱ - ۴۲)

|| او از انواع آن شین مصدری است. رجوع به اسم مصدر شود.

|| او در قوافی شینی ماهوش و حوروش بهم

نشاید و خوش و ناخوش هوش و بیهوش

شاید، اگر یکی بمعنی عقل (باشد) و یکی بمعنی مغنی علیه، و خوش و از آن خویش

بهم شاید اگر یکی بمعنی خوشایند باشد و یکی بمعنی خود، و کش و کشا کش بهم

شاید و کم بیش نشاید (و کیش و بدکیش

نشاید) الا که معنی مختلف [باشد] و جوش و سرجوش بهم شاید (و در پوش و سرپوش و

شپوش بهم شاید) و تراش و قلم تراش بهم

شاید و پرورش و دهش بهم نشاید چنانکه

کمال اصفهانی گفته است:

ای ز رأیت ملک و دین در نازش و در پرورش
ای شهشاه فریدون فر اسکندر منش

تیغ حکمت آفتاب گرم‌رو را پی کند
تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش.

مقبس از شعله رأیت شمع آفتاب
مستعار از نفعه خلقت نسیم خوش دهش

بر سر آمد گوهر تیغ تو در روز نبرد
بر سر آید هر کر ازان دست باشد پرورش.

و در بیشتر ابیات این شعر شین مصدر را روی ساخته است و اگر این جایز دارند [پس] تون

مصدر نیز جایز باید داشت چنانکه کردن و گفتن و نمودن و آوردن و مانند آن و اتفاق

است کی این نونات را روی نشاید ساخت و اگر ضرورت افتد در هر قصیده یکی [بیش

نشاید] چنانکه انوری گفته است:

ای نهان گشته در بزرگی خویش
وز بزرگی ز آسمان در پیش

آفتاب این چنین بود که تویی
آشکار و نهان ز تابش خویش

ای توانگر ز تو بیط زمین
وز نظیر تو آسمان درویش

شاد باش ای بمعجزات کرم
مریمی از هزار عیسی بیش

تا نگوئی که شعر مختصرست
مختصر نیست تا تویی معیش.

و چون در شعر به استعمال حرفی از حروف زواید احتیاج افتد هرآینه ماقبل آن را روی باید ساخت و آن را وصل شمرد. چنانکه

- | | |
|---------------|-----------------|
| 1 - barhis. | 2 - upabárhana. |
| 3 - barezish. | 4 - bálsh. |
| 5 - baz. | 6 - bálshn. |
| 7 - Garpishn. | |

[گفته اند]:

ای (دل) ندی دشمن سودا ش هنوز
هم می بغری عشوۀ فرداش هنوز
هم سیر نیامدی زغمهاش هنوز
تا از تو بمن چها رسد باش هنوز.

که در این شعر چون خواست که شین اضافت
بیارد ماقبل آن را روی ساخت و شین باش
[را] با آنک اصلی است همچون شینها زاید
وصل گردانید و شاعر چون حرفی اصلی با
زاید استعمال کند، حرف اصلی را حکم حرف
زاید کنند چنانکه [باز] نموده آید. (المعجم ج
مدرس رضوی ج ۱ صص ۱۷۰ - ۱۷۲).
[بعضی از تازیان پس از کاف خطاب مؤنث
در صورتی که ساکن باشد حرف ش ایراد کنند
تا مشبه به کاف مذکر ساکن نگردد مثلاً در
علیک و یک و اکرمتک در صورتی که کاف
ساکن باشد علیکش و بکش و اکرمتکش
گویند و هم چنین بجای کذا ک کش تلفظ
نمایند و این جماعت ترک ش را علامت مذکر
قرار میدهند یعنی در مذکر علیک و در مؤنث
علیکش میگویند. (ناظم الاطباء).

شایب. [ش آ] [ع ل] (از: ش آب) ج
شوبوب. (اقراب الموارده) (دهار). رجوع به
شوبوب شود.

شاقه. [ش ق] [ع ص] به خشم آوردن.
(منتهی الارب) (از اقراب الموارده) (از متن
اللفه). [ببرون آمدن ریش در پای. [ریش
شدن ناخن پای. (از اقراب الموارده) (منتهی
الارب). [ترس از رسیدن چشم زخم. [ترس
از راه نمودن کسی را که خوش آیند نباشد
دیگری را. (از اقراب الموارده) (از منتهی
الارب). رجوع به شاقه شود.

شام. [ش] [لخ] نام کشوری است. (صحاح
اللفه). تحریری از شام باشد. رجوع به شام
شود. [ص نسبی] منسوب به شام که شامی
نیز خوانند. (از اقراب الموارده). رجوع به شامی
شود.

شامت. [ش م] [ع ص] شامت. مأخوذ از
شامة عربی به معنی بدفالی و شومی و بدبینی
و نکبت. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). شومی
و بدی. (فرهنگ نظام). بدبختی. بدفالی.
رجوع به شامة شود.

شامة. [ش م] [ع ص] بدفالی شدن بر
کسان. (از ناظم الاطباء). بدفالی. و بوسیله
«علی» متعدی میشود؛ شوم علیهم شامة؛
بدفالی را برایشان آورد. (از اقراب الموارده).

شامی. [ش می] [ص نسبی] صورتی از
شامی و شامی منسوب به شام باشد. (از اقراب
الموارده). رجوع به شامی شود.

شامیه. [ش ی] [ع ص] مؤنث شامی.
یستقال امرأة شامیه زن شامی. (از اقراب
الموارده) (ناظم الاطباء). [ا] سخت. گرم.

آفتاب و خط و ارتفاع آن. (منتهی الارب) (از
اقراب الموارده). [پاره ای از ابر بزرگ. [قطره.
(منتهی الارب). [ابارانی است که یک جای
برسد و یک جای نرسد. [ابارانی که در آن
ریزه های برف باشد. جمع در تمام معانی.
شایب است. (از متن اللفه).

شاه. [ا] شاه. (ناظم الاطباء). مخفف شاه است.
رجوع به شاه و پادشاه شود.
شاه. (ترکی). [ا] جای یعنی رودخانه. (ناظم
الاطباء).

شا. [ا] جای. جا. این معنی از زبان عبری
است. (شعوری). [ا] نام نوعی از درختان
میوه دار است. و این معنی از زبان عبری
است. (شعوری): «اصل» (موسی) بعبرائی
موشا است. مو بمعنی آب است و شا بمعنی
درخت. چه موسی را کنار آب و درخت
یافتند. (المعرب جوالیقی ص ۳۰۲).

شاه. (ص) مختصر شاد است که از شادی باشد.
(برهان). مختصر شادباش. (فرهنگ خطی).
[گاه در اسما اعلام جزء مؤخر را تشکیل
دهد: احمشا، محمشا، فرخشا که در اصل:
احمدشاه، محمدشاه، فرخشاد آمده است.

شاه. [ع ل] ج شاة. (منتهی الارب) (اقراب
الموارده). رجوع به شاه شود.

شائب. [و] [ع ص] موی سپید. (دهار): شیب
شائب مبالغه است مانند لیل لائل. (منتهی
الارب). شیب شائب، مبالغه است یعنی پیری
بسیار و موی بسیار سپید. (ناظم الاطباء). و
صاحب تاج العروس آرد: اشیب موی سپید
است بر وزن وصف معایب خلقی مانند اعمی
و اعرج. سپیدی موی را از عیوب شمرده اند
چنانکه حسن بن ابی علی از وزنی گفته است:

کفی الشیب عیباً ان صاحبه اذا

اوردت به وصفا له قلت اشیب

و کان قیاس الاصل لوقلت شائباً

ولکنه فی جملة العیب بحسب.

و شائب نادرست است و استعمال نکرده اند و
از اشیب شیبه بر وزن فعلاء نیامده است.
-انتهی. [مخلوط کننده. (از اقراب الموارده).
آمیزنده. (ناظم الاطباء).

شائب. [و] [لخ] ابوبکرین شائب. محدث
است و متأخر. (منتهی الارب).

شایبه. [و ب] [ع ل] قذر. دنس. ج. شوائب. (از
اقراب الموارده). چرک. مقدمه لغت میر سید
شرف جرجانی. [آمیختگی. (آندراج).
آمیزش. (منتهی الارب). [آمیزش چیز بد در
چیز بهتر. (غیاث). آلودگی. (منتهی الارب).
[عیب. (از اقراب الموارده). [حادثه دوران.
(لغت نامه مقامات حریری). هول. (اقراب
الموارده). و رجوع به شائب و شایبه شود.

شالغ. [و] [ع ص] مرد جد در هر کار.
(منتهی الارب) (اقراب الموارده). [صاحب

غیرت. (منتهی الارب). غیور. [حازم.
[حذور. (اقراب الموارده). پرهیزگار.
(آندراج). [انرمونده. اسب سخت نفس.
(منتهی الارب).

شالغ. [و] [لخ] کوهی است. (منتهی الارب).
شالغ. [و] [ع ص] سهم شائع؛ بهره
بخش ناکرده. (منتهی الارب). مقابل مفروز.
(اقراب الموارده). [اشکارا و فاش. (اقراب
الموارده) (غیاث). رجوع به شایع شود.

شائق. [و] [ع ص] برابر است با تائق. به
آرزو آوردن. [معشوق. [آرزومند. (منتهی
الارب). آرزومند. مشتاق. شئی. این کلمه را
اغلب بمعنی مشتاق استعمال کنند. چنانکه

گویند: به زیارتان شائق بودم. ولی این
استعمال خلاف نص لغت است و در زبان
عربی بجای آن مشتاق و مشوق بر وزن مقول
را بکار میبرند و شائق کسی را گویند که
شخص به دیدن او مشتاق باشد. بطرس
بتانی در محیط المحيط گوید: «شائقی الحب
الیه یشوقنی شوقاً حاجنی و حملنی علی
الشوق فهو شائق و انما مشوق. و
عبدالرحمان بن عیی همدانی در کتاب
الفاظ الکتبیه ج بیروت ۱۸۹۸ م. ص ۱۴۹
گوید: الاشیاق فعل المهتاج و الشوق فعل
الهائج. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول
شماره ۶ و ۷). و رجوع به شایق شود.

شاقه فطری. [و ی ف] [تسریک
وصفی. [مرکب] رجوع به الهام شود.

شاکک. [و] [ع ص] خاردار^۳. (اقراب
الموارده). ج. شاکه. (اقراب الموارده) شجر
شائک السلاح؛ شاکس سلاح. رجوع به
نشوء اللفه ص ۱۶ و لغت شاکس شود. [رجل
شائک السلاح؛ ای ذو شوکه و حده فی سلاحه
و یقال ایضاً شاک السلاح بالثدید. (اقراب
الموارده).

شاککه. [و ک] [ع ص] تأنیث شائک. شجره
شائکه درخت خارناک. (منتهی الارب).

شاککه. [و ک] [ع ل] رجوع به جهودانه شود.

سائل. [و] [ع ص] ناقه سائل؛ شتر ماده
بی شیر دم برداشته جهت گشنی. (منتهی
الارب). ج. شؤل، شؤل، شؤل، شؤل. (اقراب
الموارده). [بردارنده و بلندکننده و افرارنده.
(ناظم الاطباء).

شائله. [و ل] [ع ص] ماده شتر که شیر کم

۱- شابشین معجمه در المعرب، و در قاموس
و لسان باسین مهمله آمده است.

۲- موسی در عربی بمعنی از آب کشیده شده
است. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به
موسی و حاشیه ص ۳۰۲ المعرب جوالیقی
شود.

متعدد خود کشف کرده است. در بررسی تاریخ باستان بر اساس منابع مصری و تاریخ سلسله‌های باستانی مصر و مقیاسات و پول مصریان و در زمینه مطالعات ما قبل تاریخی تألیفات مهمی دارد.

شاپانی. [(بخ)] علی بن ابراهیم بن عبدالرحمان شاپایی از قره شایا بود. (از معجم البلدان).

شاپاب. (ب) نام درختی است. (شمس اللغات).

شاپابج. (ب) [(مرب)] برونوف^۷ شاپابج. درختی است برگش شبیه زعرور و مزغب و بمصر روید. بعضی او را شاپابق نیز گویند و چهار بخت گوید که شاپابک را عرب عبس گوید و قبیله بنوعی را به او بازخوانند و بشر گوید او را ببارسی جوان اسپرم گویند و طایفه‌ای او را ریحان الشیطان گویند و به مثل این، تقریر کرده است رازی. (ترجمه صیدنه). در طبع و در قوه به قیصوم ماند. گرم و خشک است در درجه اول و صرع را سود دارد و لعابهای دهان ببرد خاصه لعاب دهان کودکان را و بدل آن در صرع و جز آن مرزنجوش است. (قانون ابوعلی سینا). بدانکه مرادف این لفظ (شاپانک)، شاپابک (است) که به جای نون پای تازی باشد. معرب آن شاپابج نیز هست که به عربی برونوف خوانند چنانچه صاحب گولیس بسند مالایع الطیب جمله نوشته، و آن درختی است که برگش شبیه به برگ زعرور و مزغب و منبت آن مصر است. ولی باید دانست که معرب این کلمه شافانج و شاپانک است، Gonyza odora. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۶) و بنا بر این متن صحیح است و آن مخفف شاه‌بانک است که به همین صورت نیز تعریب شده. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (حاشیه برهان قاطع ج معین ذیل شاپانک). رجوع به شاپاپیک، شاپانج، شاپانک، شافانج، شابهانج، شاهبانک شود.

شاپابق. (ب) [(مرب)] رجوع به شاپانک شود.

شاپاتی. (ب) چاپاتی. چاپاتی. گرده. رغیف. رجوع به شاپاطی و چاپاتی شود.

شاپارلی. (بخ) سلستینو. نام مستشرق

بفتح جمع و منه الحدیث؛ سیدا شباب اهل البیت، و بجز این کلمه فاعل بر وزن فعال جمع بسته نمیشود. و به شبان به ضم و شبیه بتحریک نیز جمع بسته میشود. (منتهی الارب). و آن بزرگتر از غلام و کوچکتر از کهل باشد و آن از بیست و یک سالگی تا سی و پنج سالگی است. (مسعودی). کسی را گویند که سن او بین سی و چهل سال باشد و شیخ مرد بسیار سال را خوانند و آن پس از کهل آید و کهل کسی را گویند که روزگار شبایش سرآمده باشد و شاب شرعاً از پانزده سالگی یا از حد بلوغ است تا سی سالگی مادام که موی سپید نشده باشد و کهل از سی سالگی است تا پنجاه سالگی و شیخ شرعاً زیاده از پنجاه سالگی است. چنین آمده است در البیروجندی بنقل از المغرب. و در چاپج الرموز در بیان نماز جماعت آمده است که شابه پشید لفته دختری را گویند که سنش بین نوزده و سی و سه سال باشد و شرعاً از پانزده سالگی است تا بیست و نه سالگی. و در همان کتاب در باب ایمان آمده است که شاب لفته از نوزده سالگی و کهل از سی و چهار سالگی است و شیخ از پنجاه و یک سالگی تا پایان عمر. و چنین آمده است در التمه، و در قاموس یاد شده است که همانا کهل از سی و یک سالگی است و شیخ از پنجاه سالگی تا پایان عمر. (کشف اصطلاحات الفنون).

شاپا. (بخ) از فرای مرو است. (معجم البلدان).

شاپا. (بخ) فرانسوا ژوزف. مصرشناس فرانسوی که در سال ۱۸۱۷ م. تولد یافت و در سال ۱۸۸۲ م. در ورسای درگذشت. ابتدا بازرگانی پیشه کرد. در سال ۱۸۵۲ با خواندن مقالات نستور لوت^۲ شوق مصرشناسی در او برانگیخته شد. از سال ۱۸۵۵ با انتشار دو مقاله کوتاه در «خاطرات انجمن تاریخ و باستان‌شناسی شالون - سور - سون»^۳ کار خود را آغاز کرد. از آن پس آثار متعددی منتشر ساخت و بزودی با برجسته‌ترین باستان‌شناسان فرانسوی و خارجی ارتباط یافت. در سال ۱۸۳۷ دعوت شد که به جانشینی ا. دو روزه^۵ متوفی کرسی زبان و باستان‌شناسی مصر را در کولژ دو فرانس^۶ اشغال کند. لیکن وی از ترک گفتن شهر شالون - سور سون سر باز زد. در اواخر سال ۱۸۷۷ بر اثر ابتلای به بیماری ناگزیر از کار دست کشید و به ورسای نزدیکی از دخترانش آمد و تا پایان عمر در همانجا بسر برد. شاپا یکی از پسرکارترین و پسرانترین استادان مصرشناسی بشمار است و رموز بسیاری از پاپیروسها و کتیبه‌های حاوی متونی به خط هیروگلیف و تندنویسی هیروگلیف را در آثار

کرده باشد و هفت ماه بر حمل یا از نتایج آن گذشته باشد. ج. شول بر غیر قیاس. ج. ج. اشوال. (ب) پاره‌ای از گوسپندان. (منتهی الارب).

شائیم. [(ع)] رجل شائم؛ مرد شوم بدفالی آرند. بدبخت و بدفال. (ناظم الاطباء). انعت از شیم. رجوع به شیم شود.

شائین. [(ع)] نعت قیاسی از شین. رجوع به شین شود.

شائیه. [(ع)] رجل شائیه البصر؛ مرد تیزیانی. (منتهی الارب). (ح. ح. شوه. اقرب الموارد).

شائیدن. [(م)] لائق بودن. (غیاث). رجوع به شاییدن شود.^۱

شائب. (ع) مخفف شایب بمعنی مرد جوان. (از آندراج) (ناظم الاطباء). برنا. برناو. برناک

مقابل شیخ. رجوع به جوان و برنا شده؛ گردنج و غم که بر مردم رسد

زود ترمی پیر گردد مرد شاب. ناصر خسرو. وز زنانی که کسی دست برایشان نهاد همه دوشیزه و همزاده بیک صورت شاب.

ناصر خسرو. چون شده‌ستند خلق غره بدوی همه خرد و بزرگ و کودک و شاب.

ناصر خسرو. تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر دخترکان تو همه خوش و شاب.

ناصر خسرو. هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب جهان گشته خرف، گشت باز از سر شاب.

مسعود سعد. بقات بادا در ملک تا به پیروزی جهان چو هند بگیری بعمر و دولت شاب.

مسعود سعد. خدایگان جهان سیف دولت آنکه از او خدایگانی تازه شده‌ست و دولت شاب.

مسعود سعد. کهل گشتی و همچنان طفلی شیخ بودی و همچنان شابی.

سعدی. بیا و کشتی ما در شط شراب انداز خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز. حافظ.

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلابی بشیخ و شاب زده. حافظ.

شاب. [(ع)] زاج و ژاک. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شب و زاج. (اختر مل است

فهرست مخزن الادویه). (اسم درخت ماهودانه است. (تحفه حکیم مؤمن).

شاب. [شاب] (ع) جوان از وقت بلوغ تا سی و چهار سال. (دهار). مرد جوان. شاب

۱ - شاییدن درست است.

2 - François - Joseph Chabas.

3 - Nestor Lhôte.

4 - Mémoires de la Société d'histoire et d'archéologie de Chalon - sur - Saône.

5 - E. de Rougé.

6 - Collège de France.

7 - Conyza (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۶) - odoralia-Conyza.

ایتالیایی بزبان عربی^۱، اخبار: ایتالیایکه با ترجمه ایتالیایی سال ۱۸۸۸ م. در رم به چاپ رسیده از آثار او است. (معجم المطبوعات).

شایاش. (جمله فعلیه دعایی، صوت مرکب) مخفف شاد باش. (برهان). || (صوت مرکب) کلمه تحسین باشد. (برهان). آفرین. احسنت. طوبی لک، دعای خیر و تحیت:

گرسیم دهی هزار احسنت
ور زر بخشی هزار شایاش. سوزنی.

در جهان این مدح و شایاش و زهی
ز اختیار است و حفاظ و آگهی. (مثنوی).

گفت شایاش و بدادش خلعتی
گوهر از وی بستد آن شاه فتی. (مثنوی).

موی را نادیده میکرد آن لطیف
شیر را شایاش میگفت آن ظرفی. (مثنوی).

شایاش زهی بارو شاخ گل بی خارو.
مولوی (از انجمن آرای ناصری).

و طفل را شایاش و تحسین کند که زهی
پهلوان که تویی. (بهاءالدین ولد). فبکی

ابوالفتح بکاء شدیداً ثم قال شایاش^۲ یا اب
شایاش اکثر لی من هذا الجیش. (از دزی ج ۱

ص ۷۱۴). || (مرکب) زری را نیز گویند که
نثار کنند و به مطربان و رقاصان و بازیندگان

دهند. (برهان). (مخفف شادباش یا شاهباش)
نثار: شایاش کردن بر داماد یا عروس؛ دینار،

درم و شکر بر او نثار کردن؛
به تحسین مستان کیوان کلاه

به شایاشهای زر مهر و ماه.
طغرا (از آندراج).

کدامی سرو از یاد گل اندامی برقص آمد
که همچون غنچه ای مشت از بی شایاش پررز شد.

ملا تئیبی (از آندراج).
کشد زهره از گوش بی اختیار

بشایاش رقاصیش گوشوار.
ظهوری (از آندراج) (فرهنگ نظام):

چین برابرو زد گمان ناز یار
جان و دل شایاش و پا انداز یار.

سلطان ملی بیگ رمی (از آندراج).
|| نیاز و پیشکش و هدیه. (غیاث) (آندراج)

(فرهنگ نظام):
خواهر گزری کرد تکلف به برادر

مادر دو طبق کوفته شایاش پسر کرد.
شفائی (از آندراج).

در دهات یزد رسم است که در عروسی،
دوستان داماد به او پولی، چیزی هدیه میدهند

و بعد از هدیه هر شخص، اهل محفل به هدیه
دهنده میگویند: شایاش. گویا رسم مذکور در

عصر صفوی در ایران عام بوده و مجازاً بمعنی
مطلق هدیه و بخشش هم استعمال میشده که

در اشعار شعرای آن عصر هست. (فرهنگ
نظام).

شایاش کردن. [ک د] (مصص مرکب)

(مخفف شاهباش یا شادباش). شاه یا شادباش
گفتن. تهنیت کردن. گفتن به داماد یا عروس یا

حاکم نو یا تازه واردی شاهباش یا شادباش؛
بلیس کرد و را دست بوسه و شایاش

نشست پیش وی اندر به حرمت و تعظیم.
سوزنی.

|| توسعاً، نثار کردن زر و سیم و شکر و گهر بر
سر عروس یا داماد یا پادشاه یا حاکم و تازه

واردی بزرگ. و رجوع به شایاش شود.
شایاش گفتن. [ک ت] (مصص مرکب)

شادباش یا شاهباش گفتن. زنده باش گفتن، و
رجوع به شایاش شود.

شایاشی. (حامص مرکب) آفرین و تحسین
و تعریف. (ناظم الاطباء).

شایاطی. (ا) چایاتی. چایاتی. شایاتی. گرده.
رغیف. نان فطیر. رجوع به چایاتی شود؛ گفت

ای خنواچه بدین بازار بیرون شوید.
شایاطی های نیکو می یزند، یکی شایاطی

همچون روی خود یار. (اسرار التوحید).
شایانج. [ن] (معرّب). (ا) معرب شایانک.

(برهان). مأخوذ از شایانک فارسی و بمعنی
آن. (ناظم الاطباء). رجوع به شایانک و

شایانک شود.
شایانک. [ن] (مرکب) شایانج. (دزی ج ۱

ص ۷۱۴). دارویی است که آن را به عربی
بنفسج الکلاب خوانند و بشیرازی تس سگ

گویند و معرب آن شایانج است علت صرع را
سود دارد. (برهان). گیاهی که در مصر به

برنوف معروف است. (قاموس). گیاهی است
به مصر معروف به برنوف. (منتهی الارب ذیل

ش ب ک). دارویی که در صرع استعمال کنند و
در مصر برنوف گویند. (ناظم الاطباء). عس و

رجوع به شایابک و شعوری ج ۲ ص ۱۲۶
ذیل شایانک شود.

شایاه. (ا) رجوع به شبه، شایاهی، شهبان
شود.

شایاهان. (ا) رجوع به شهبان شود.
شایاهی. (ا) بقول القافقی شبه و شهبان

درختی است خاردار... و به سریانی آن را
شایاهی نامند و آن به یونانی فالیورس^۳ است.

(ابن البیطار). به سریانی نام درختی است که
حب آن شبه به شهدانه است. رجوع به شبه و

شهبان شود.
شایای. (ا) از قرای مرو است. رجوع به

شایا و معجم البلدان شود.
شایب. [ب ب] (ا) (ا) الظریف. (۶۶۱ - ۶۸۸

ه. ق.). محمد بن عقیف. او را دیوانی است.
(کشف الظنون). محمد بن سلیمان بن علی بن

عبدالله التلمسانی معروف به شایب الظریف
شاعری باریک اندیش و دارای اشعار

پسندیده و لطیف بود. در قاهره تولد و در
دمشق وفات یافت. او را دیوان شعری است

که بطبع رسیده است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص
۹۰۲ از فسوات الوفیات ج ۲ ص ۲۱۱).

محمد بن سلیمان بن علی (شمس الدین)
التلمسانی بن الشیخ عقیف الدین التلمسانی.

قاضی شهاب الدین در باره او گویند:... مردم
روزگار وی خاصه اهل دمشق شیفته

اشعارش بودند... جماعتی از دوستان او را
دیدم که هیچیک از شاعران را از او برتر

نمیشمردند و اشعار وی را با تعظیم و
بزرگداشت روایت میکردند. بیشتر اشعارش

از رشاقته لفظی بهره مند است. حفظ اشعار او
آسان است و از لغات عامیانه خالی نیست...

وی در جوانی بچنگال اجل گرفتار آمد...
شیخ صلاح الدین گویند: شاعری است

نیکوسخن، پسر شاعر نیکوسخن. در جوانی
درگذشت. وفاتش در دمشق و تولدش در

قاهره اتفاق افتاد. او را دیوانی است که در
بیروت و مصر بنام دیوان الشاب الظریف بطبع

رسیده و دیگر مقامه ای است که بنام مقامه ابن
العقیف التلمسانی در دمشق چاپ شده است.

(معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۸۶). و رجوع
به ابن عقیف تلمسانی شود.

شایجن. [ج] (ا) (ا) قریه ای است از قرای
سغد در نواحی سمرقند. (سمعانی).

شایجنی. [ج] (ص نسبی) منسوب به
شایجن که از قرای سغد سمرقند است. (از

انساب سماعانی).
شایجنی. [ج] (ا) (ا) ابوعلی حسن بن

منصور شایجنی محتسب کوسج و لقب او
خاقان بود که بدان شهرت داشت. وی از

حفص بن ابی حفص القرغانی کشی سماع کرد.
از اصحاب سعید بن ابراهیم بن معتل النسفی

بود. (از انساب سماعانی).
شایر. [ب] (ع ص) رجل شایر المیزان؛ دزد.

(منتهی الارب) (ا) (ا) (ا) قریه ای است در پنج
فرسنگی مرو. (انساب سماعانی). قریه ای است

در پنج فرسنگی مرو و برخی از روای بدان
منسوبند. (معجم البلدان).

شایر آبادی. [ب] (ا) (ا) ابو القاسم علی بن
ابی النصر احمد بن ابی عبدالله عبدالرحمان بن

ابی الیث محمد بن احمد الشایر آبادی از رؤسا
و مقدمان قریه شایر آباد و شیخ نیکوکار

با کدامی بود. از ادیب ابو محمد کامکارین
عبدالزاق سماع کرد. وی بسال پانصدوسی و

انندی در قوتیه درگذشت. (انساب سماعانی).
شایران. [ب] (ا) (ا) نام شهری و دربندی

است از ولایت شروان و بمعنی ولایتی از

1 - C. Schiaparelli.

2 - Bravol (دزی ذیل شایاش).

3 - Paliure, Faliuros.

شروان. (برهان). شایران و شروان نام دریند است. حکیم خاقانی گوید:
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
مصر و ری در شایران بینی بهم.
در بعض فرهنگها شایران نام ولایت و در بعض فرهنگها نام شهر است و آن را شاوران نیز گویند. حکیم خاقانی گوید:
هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت
دوزخ از دربند و ویل از شایران انگبخته.
(شعوری ج ۲ ص ۱۳۰).

نام دریند شروان باشد. حکیم خاقانی فرماید:
شمشیرش از آسمان مدد یافت
فتح در بند شایران را. (جهانگیری).
نام شهری که آن را شاوران نیز گویند. (غیاث). نام ولایتی از شیروان. (انجم آرا). و یاقوت آرد: از اعمال اران است که انوشیروان آن را بنا نهاد و گفته‌اند از اعمال دربند یا باب الابواب است. میان آن و شهر شروان در حدود بیست فرسنگ راه است. (معجم البلدان). انوشیروان عادل ساخت هوایش گرم است و آتش نا گوارانده، حاصلش غله و دیگر حیوانات نیکو باشد. (نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۹۲). شهری است به ارمنیه. (فهرست نخبة الدهر دمشقی ج لایزیک). و رجوع به متن نخبة الدهر ص ۱۸۹ شود. مقدسی و دیگر مؤلفان قدیم دو شهر دیگر را در ایالت شروان نام برده‌اند که محل آنها معین نشده است؛ یکی شایران که اکثر اهالی آن عیوی بوده‌اند و چنانکه نقل شده در بیست فرسخی دریند جای داشته است و دیگر شروان که در جلگه‌ای واقع و دارای مسجدی در بازار بوده و از جاده در بند سه روز راه تا شماخی کرسی ایالت شیروان فاصله داشته است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۳).
گر شایران بهشت ارم شد بعد او
شروان بفرض از حرم امسال درگذشت.

خاقانی.
و رجوع به شاوران و جامع التواریخ رشیدی و حبیب السیر چ تهران ج ۴ ص ۵۰۲ و از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمه علی اصغر حکمت ص ۱۰۱ شود.

شایرج - [پ ز] (!) دزی ذیل سایرج مینویسد که این کلمه به این هیئت لیکن براه بجای زاء در المستعینی و بعض نسخ خطی البیطار و در ابن الجزایر آمده است. رجوع به دزی ذیل شایرج و سایرج و لغت نامه ذیل لغاح، شایرج، شایزک، شایبرج، سایبرج، سایزج، سایزک شود. لغاح است. (از فهرست مخزن الادویه).
شایرخواست. (بُ خوا / خا) [خ] یاقوت آرد: بین نیز آمده است و در باب سین به لفظ سابور یاد شد و ذیل سابور

خواست گوید: شهری است از ولایتی واقع در میان خوزستان و اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به شاپورخواست و سایرخواست و سابورخواست و ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۹ شود.

شایرخواستی. [بُ خوا / خا] [خ] ابوالقاسم علی بن الحسین بن احمد بن موسی از مردم شایرخواست بود. (از معجم البلدان).
شایرزان. [ب] [خ] شهری است از اعمال خوزستان بین شوش و طیب. (معجم البلدان).
شایرقان. [ب] [مغرب] (!) مغرب شاپورگان. فولاد ذکر اسطاطم. (دزی ج ۱ ص ۷۱۴) حدید الصلب. فولاد معدنی. فولاد طبیعی. اوبریجان بیرونی در الجماهر فی معرفة الجواهر می‌نویسد: معدن آهن دو قسم است. یکی نرم که به نرمان موسوم است و آن را آهن ماده (اتنی) لقب نهاده‌اند و دیگر سخت که به شایرقان موسوم است و بخاطر صرامت و تیزی آن را به آهن نرم (ذکر) ملقب ساخته‌اند. و آن اندکی خمیدگی می‌پذیرد و قابل آب دادن است. و شمشیرهای رومیان و مردم روس و صقالیه از جنس شایرقان است. (ص ۲۴۸). و از گروهی شنیدم که می‌گفتند روسها و صقالیهها شایرقان را به قطعات کوچک در می‌آوردند و در آرد خمیر می‌کنند و بخورد بطن می‌دهند و سپس آن را از مدفوعات آنها جدا می‌سازند و این کار را چندین بار تکرار می‌کنند و سپس از تفت آن شمشیر می‌سازند. و رجوع به شایرن، شایوران، شایوراک، شایورق، شایورقان، شایورن، شاپورگان، شاپورگان شود. و دزی ذیل کلمه شایرقان بنقل از نسخه خطی ملخص ابن البیطار مینویسد که دو نوع آهن وجود دارد یکی سخت (شدید) که آن را به فارسی شایورقان و به عربی ذکر یا اسطاطم نامند دیگری نرم (رخو) که آن را به فارسی نرمان و به عربی آتشی خوانند و در ابن البیطار نوع سومی نیز ذکر شده است که همان فولاد باشد و ابن بیطار شایرقان را فولاد طبیعی شمرده (و این تعبیری نادرست است زیرا فولاد بصورت طبیعی وجود ندارد). (دزی ج ۱ ص ۷۱۴ و ۷۱۵). [در عراق نام پیمانهای است که آن را المخوم الجماحی و ققیز نیز نامند. (بلاذری) (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).

شایرن. [ب] [خ] نام کتابی است از مانی. (ابن الندیم). رجوع به شاپورگان شود.
شایرن. [ب] [خ] (لا مرکب) فولاد معدنی است از اختیارات بدیعی نقل نموده شده. (فرهنگ جهانگیری). نام فولاد معدنی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شایرقان، شایرن، شایوراک، شایوران، شایورق، شایورقان، شایورن، شاپورگان و شاپورگان شود.

۱ - در برهان ضبط کلمه بضم حرف چهارم نیز آمده است.
۲ - در اختیارات بدیعی دیده نشد.
۳ - در نسخه چاپی تحفه حکیم مؤمن دشاه رومی آمده و نادرست است.
۴ - در فهرست مخزن الادویه شاب رونوی آمده است.

شایرنج. [ر] [خ] قریه ای است در سه فرسخی مرو در ریگزار. (سمعانی).
شایرنجی. [ر] [ص نسبی] نسبت است به شایرنج. رجوع به شایرنج شود. شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم چ تهران ص ۵۹).

شایرنجی. [ر] [خ] ابوالعباس احمد بن محمد بن العباس الشایرنجی. وی از ابوعیسی محمد بن عباد بن مسلم روایت کرد. ابوذریعه المسیحی در تاریخش از وی نام برده است. (انساب سمعی).
شایرنجی. [ر] [خ] ابوالوفسا داوود بن محمد بن نصر الشایرنجی. وی از محمد بن عبدالکریم و علی بن حشرم و ابوحزمه یعلی بن حمزه و محمد بن عبده و احمد بن عبدالله و دیگران روایت کرده است. ابوالعباس احمد بن سعید المغانی و ابوالحسن علی بن الحسن الکراعی و ابوالحرث علی بن القاسم الخطابی و دیگران از وی روایت کرده‌اند. (انساب سمعی).

شاب رومی. [ب] [ت ترکیب وصفی]، مرکب فلفل سفید است. (نسخه خطی تحفه حکیم مؤمن متعلق به کتابخانه مؤلف ^۳) (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه) ^۴. فلفل سفید را گویند و آن بزرگتر از فلفل سیاه است و بهترین وی آن است که بزردی سایل باشد. گرم و خشک است و در سیم و چهارم. (برهان قاطع).
شایزج. [پ ز] (!) شایزج، شایزگ، شایزج، سایزج، سایزک، لفاح. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵) (ابن البیطار ذیل سایزج).

شایستی. [ب س] (ص نسبی) منسوب به شایسه. رجوع به شایسه شود.
شایستی. [ب س] [خ]... علی بن احمد یا محمد، مکنی به ابوالحسن از مشاهیر ادبا و در مصر ندیم و کتابدار عزیزین معز از ملوک فاطمیه بوده و از تألیفات او است: ۱ - التخویف ۲ - التوقیف ۳ - الدیارات که حاوی اخبار و وقایع و اشعار مصر و عراق و شام و جزیره می باشد. ۴ - مراتب الفقهاء ۵ - الیسر و العسر و در سال ۳۹۰ یا ۳۹۹ ه. ق. درگذشت. (ریحانة الادب محمد علی تبریزی مدرس ج ۲).

۱ - در برهان ضبط کلمه بضم حرف چهارم نیز آمده است.
۲ - در اختیارات بدیعی دیده نشد.
۳ - در نسخه چاپی تحفه حکیم مؤمن دشاه رومی آمده و نادرست است.
۴ - در فهرست مخزن الادویه شاب رونوی آمده است.

شایسته. [بَ سَ] (لُخ) از قرآنی می‌رسد. در دو فرستگی آن است. (معجم البلدان).

شایشی. [بَ شَ] (لُخ) الکاتب نام پدر بجمک است. رجوع به بجمک و به الاوراق ص ۱۴۴ شود.

شایشی. [بَ] (لُخ) رجوع به شایستی و دائرة المعارف القرن تالیف محمد فرید و جدی ج ۵ ص ۳۵۸ شود.

شایع. [بَ] (ع ص) سیر و جز در شعر شنیده نشده و در ثر بکار بردن آن جایز نیست. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سیر ضد گرسنه. (ناظم الاطباء).

شایک. [بَ] (ع ص) طریق شایک؛ راه درهم و مشتبه. و اسد شایک؛ شیر درهم ندان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شایک. [بَ] (لُخ) جثائی است از منازل قضاعه در شام. (معجم البلدان):

انعرف بالصحراء شرق شایک
منازل غزلان لها انس اطیبا
ظَلَّتْ اربها صاحبی و قداری
بها صاحبا من بین غرّ و اشیا.

عدی بن الدقاق (از معجم البلدان).

شایل. [بَ] (ع ص) شیر بیشه‌ای که دندانهای وی درهم آمده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کودک بر بدن تازه جوان. (منتهی الارب). کودکی که در ناز و نعمت پرورش یافته باشد. (ناظم الاطباء). پسری که از نعمت و جوانی سرشار باشد. (اقرب الموارد).

شابلوط. [بَ] (لُ م ر ک ب) شاه بلوط. (ناظم الاطباء).

شاپن. [بَ] (ع ص) کودک نازک اندام پرگوش. (منتهی الارب).

شایود. [بَ وَ] (لُ) بمعنی هاله و طوق و خرمن ماه باشد. (برهان). مصحف شایورد است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به شایورد و شایورد شود.

شایور. (لُخ) مصحف شایوت. رجوع به شایوت و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۹ شود.

شایور. (لُخ) مصحف شاور. رجوع به شاور و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۷۱، ۲۷۸ ج قزوینی شود.

شایور. (لُخ) به قول عمرانی جایی است در مصر. (معجم البلدان).

شایوراک. (لُ) شایرن و فولاد معدنی و طبیعی.^۱ (ناظم الاطباء). و رجوع به شایرقان و شایرن شود.

شایوران. (لُ) شایرن و فولاد معدنی و طبیعی.^۱ (ناظم الاطباء). و رجوع به شایرقان و شایرن شود.

شایورته. [تَ زَ] (لُخ) از قرآی مرواست و عده‌ای از راویان بدان منوبند. (معجم

(البلدان).

شایورتزی. [تَ ی / ی / ی] (ص نسبی) نسبت به شایورته است که قریه‌ای از قرآی مرو است. (انساب سمعانی).

شایورتزی. [تَ] (لُخ) ابوهیره سالم بن احرر. شیخی از اهالی قریه شایورته بود. (انساب سمعانی).

شایورخواست. [خ س ا / خ س ا] (لُخ) شایورخواست. رجوع به شایرخواست و شایورخواست و تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۲ ص ۱۵۳ شود.

شایورد. [بَ وَ] (لُ) هاله را گویند و او را خرمن ماه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مصحف شایورد. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

شایورق. [ز] (م ر ب) (لُ) فولاد معدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به شایرقان شود.

شایورقان. [ز] (م ر ب) (لُ) اسم حدید ذکر است که فولاد باشد. (تحفه حکیم مؤمن). فولاد معدنی. (ناظم الاطباء). رجوع به شایرقان شود.

شایورگان. [ز] (لُ) فولاد معدنی است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شایرقان شود. اسم فولاد است که حدید ذکر باشد. (فهرست مخزن الادویه). و مرعب آن شایورقان است. (برهان قاطع). رجوع به شایرقان شود.

شایورن. [ز] (لُ) فولاد معدنی است. (فرهنگ جهانگیری). فولاد است که حدید ذکر باشد. (فهرست مخزن الادویه). فولاد معدنی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شایرقان شود.

شایوری. (لُخ) ابوسلیمان داودبن سایورالمکی. از مجاهد و عطاء سماع کرد. ابن عینه و داودبن عبدالرحمان از او روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی از الاسماء).

شایوری. (لُخ) عثمان بن شایور. از ابوایل شقیق بن سلمه روایت کرده است. (انساب سمعانی از الاسماء).

شایوری. (لُخ) محمد بن شعیب بن شایور النیابوری از اهل دمشق است. عده‌ای از محدثان شام از وی حدیث شنیده‌اند. رحیم و عباس بن ولید بن مرید و دیگران از او روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی).

شایه. [ش ا بَ] (ع ص) زن جوان. ج. شواب و شوائب. (مذهب الاسماء). زن جوان. ج. شواب. (منتهی الارب). ج. شایات، شواب، شایاتب. (اقرب الموارد). زن جوان از سیزده تا سی سالگی. (فرائد الدریه). (اقرب الموارد) از جامع الرموز و در مورد آتش افروخته شایه را نمیتوان نسبت آورد و صحیح مشوبه است. (اقرب الموارد).

شایه. [بَ] (لُخ) کوهی است در نجد و بعضی گفته‌اند در حجاز در دیار غطفان بین سلیله و ربه و برخی گفته‌اند در مقابل شعبیه است. (معجم البلدان):

ترکت ابن هبار لدی الباب مسنداً
و اصبح دونی شایه فآرومها
بسیف امری لاخیر الناس ما اسه
و ان حقرت نفسی الی هومها.

قتال الکلابی (از معجم البلدان).

قوارض هضب شایه عن یسار
و عن ایمانها بالمحو قور.

کثیر (از معجم البلدان).

شایهار. [بَ] (لُخ) نام بیکده‌ای بود در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است. (فرهنگ جهانگیری):

هر چه در هندوستان ییل مضاف آرای بود
پیش کردی و درآوردی بدشت شایهار.

فرخی (از تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۲۵۵).
همه شادی شایهار کزو
شد شکفته بهار دولت و فر.

مسعود سعد (از جهانگیری).

و رجوع به تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۱۸۱ و ۲۷۰ و ۲۸۰ شود.

نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی در این باب گفته:

با من بشایهار بهم بود چاشنگاه
ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه.
گفت این فراخ بهنا دشت گشاده چیست
گفتم که عرضه گاه شبی بی عدو سپاه
گفت آن هزار و هفتصد و اندکوه چیست
گفتم هزار و هفتصد و اندکوه پیل شاه

اگرچه ممکن است که در قدیم در حوالی کابل بیکده بوده چه مذهب بودائی قرن‌ها در افغانستان بوده و آثار آن هنوز بسیار است لیکن معنی شایهار را بیکده آنجا قرار دادن معلوم نیست از چه مأخذ است... شاید جهانگیری و دیگران شایهار را قیاس به نوبهار کردند که بمعنی بیکده آمده و نوبهار بلخ بیکده بوداتیان بوده. (فرهنگ نظام).

رجوع به ماده ذیل شود.

شایهار. [بَ] (لُخ) به قول سمعانی قریه‌ای است از قرآی بلخ و عده‌ای از راویان بدان منوبند. (معجم البلدان). و رجوع به انساب سمعانی و ماده قبل شود.

شایهاری. [بَ] (ص نسبی) نسبت است به شایهار. رجوع به شایهار شود.

۱- فولاد طبیعی نمیتواند باشد. (دزی، ذیل شایرقان).

۲- فولاد طبیعی نمیتواند باشد. (دزی، ذیل شایرقان).

شاهباری. [ب] [ا] ابو عثمان شهنشاه

معاذ الشاهباری. وی از عبدالعزیز الایسی و ابراهیم القرا روایت کرده است. (انساب سمعی).

شایبج. [ز] [ا] (مرب) (ا) مرزب سایزک و آن لفاح است. (تحفة حکیم مؤمن). مردم گیاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شایبج و شایبک شود.

شایبک. [ز] [ا] (مرب) مردم گیاه. (ناظم الاطباء). شایبک یا بلادن، اروپا بلادنا که میوه‌های آن بنفش و تیره و دارای ماده سنی آتروپین^۲ است که بعنوان مخدر بکار می‌رود و مهرگیاه ماندرگورا^۳ که ماده سنی آن در ریشه‌های ضخیم جمع می‌شود و در میان تمام ملل در موضوع ریشه آن افسانه‌هایی شایع است و آن را سنگ‌کن نیز می‌گویند. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۳۹).

شاپا پتک. [پ] [ا] (گیاهی از جنس نتاع که سینبر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شاپرک. [پ] [ز] [ا] (مرب) لفتی است در شب‌بره.

شاپرن. [پ] [ز] [ا] (شاپرن. (فرهنگ نظام). رجوع به شاپرن شود.

شاپکا. (روسی، ا) روسی شاپکا^۴ نوعی کلاه بر دم روس.

شاپور. (ا) (مرب) پسر شاه. مرکب از شاه و پور. در بهلوی شاه پوهر. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به شاهپور شود.

شاپور. (ا) (مرب) نام مصوری که واسطه بود میان شیرین و خسرو. (برهان قاطع): ندیمی خاص بودش^۵ نام شاپور جهان گشته ز مغرب تالهاور ز نقاشی به مانی مژده داده بر سامی در اقلیدس گشاده قلمزنج چابکی صورتگری چست که بی کلک از خیالش نقش میرست.

نظامی (خسرو و شیرین ج ۲ و وحید ص ۴۸). رجوع به حاشیه برهان قاطع ج معین شود.

شاپور. (ا) (مرب) (در داستانها) نام یکی از اعیان مملکت فریدون. (ناظم الاطباء): نیشابور از ناحیت ابر شهر است به خراسان. و آن را پنا شاپور سپید کرده‌ست بگناه آفریدون و در آن خلاف است، توان بود که زیادت عمارت کرده. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۴). رجوع به شاپور نسته شود.

شاپور. (ا) (مرب) پهلوان ایرانی زمان کیکاوس و کیکسرو. (فهرست ولف):

چو بهرام و چون زنگه شاوران چو گوگو و چو شاپور و گندآوران

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۶۰۸).

چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر

حد شاه، و فرهاد، و ماه...

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۸۱).
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گویو
چو رهام و شاپور و خرداد نیو.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۸۵).
چو گودرز کشواد و فرهاد و گویو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۴ ص ۱۰۶۸).
شاپور. (ا) (مرب) پهلوان ایرانی زمان خسرو پرویز. (فهرست ولف):

چو گردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲).
چو خرداد برزین و گسته شیر
چو شاپور و چون اندیان دلیر

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۷۰۷).
شاپور. (ا) (مرب) نام پدر یزداندا یکی از مؤلفان مستقیم شاهنامه مشهور. رجوع به یزداندا و مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ ص ۳۸۶ شود.

شاپور. (ا) (مرب) مسوید زمان پادشاهی انوشیروان. (فهرست ولف):

سر موبدان و ردان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۳۹۱).
ابا موبد موبدان اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۴۱۶).
شاپور. (ا) (مرب) یکی از دو تن

مقتدرترین نجبای ایران در زمان پادشاهی پیروز یزدگرد ساسانی. ایران سپاهد و سپاهد سواد در زمان پادشاهی قباد پسر پیروز.

(فهرست ولف): در زمان پیروز مقتدرترین نجبای ایران دو تن بودند، یکی زرمهر یا سوخرا^۶ از خانواده بزرگ قارن، که اصلاً شیرازی و حکمران ایالت سگستان بود و لقب پزارفت داشت، دیگر شاپور، که از مردم ری و خاندان مشهور مهران بود. لازار فریبی حکایت می‌کند که این دو سردار با لشکر بسیار در ایبری و ارمنستان بجنگ مشغول بودند و همین که خبر مرگ پیروز به آنان رسید مجلاً به تیسفون شتافتند، تا نفوذ خود را در انتخاب پادشاه جدید بکار برند.

بلاش برادر پیروز انتخاب شد و در زمان سلطنت این پادشاه فرمانروای حقیقی ایران زرمهر بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۷ و ۳۱۸) در سالهای نخستین سلطنت قباد، زرمهر (سوخرا) کما کان مرتبت خود را حفظ کرد و حائز مقام نخستین در میان اشراف بود. اما قباد پیوسته در دل داشت که خود را از تسلط و استیلا این مرد جاه‌طلب و خطرناک نجات دهد. پس رقابتی را که در میان زرمهر و شاپور مهران افتاده بود مخفتم

شده، شاه، و ماه... وقت منصب ادا:

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۸۱).
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گویو
چو رهام و شاپور و خرداد نیو.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۳ ص ۶۸۵).
چو گودرز کشواد و فرهاد و گویو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۴ ص ۱۰۶۸).
شاپور. (ا) (مرب) پهلوان ایرانی زمان خسرو پرویز. (فهرست ولف):

چو گردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲).
چو خرداد برزین و گسته شیر
چو شاپور و چون اندیان دلیر

سپاهبذ داشت (طبری)، و در عین حال سپاهبذ ناحیه سواد نیز بود (نهایه)، در نهمان یا خود یار کرد و زرمهر راهلاکت رسانید. این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و مبدأ ضرب المثلی شد به این عبارت «باد سوخرا از وزیدن فرو ماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت». (طبری ص ۸۸۵). یا بنا بر روایت نهایه: «آتش سوخرا فرو مرد و باد شاپور وزید». (نهایه ص ۲۲۶). با وجود این در تاریخ ذکر از این شاپور مهران نیست. گویا پس از رقیب خود دهری نزیسته است. (ایران در زمان ساسانیان صص ۳۶۰ - ۳۶۱).

رجوع به شاپورین بهرام شود:
چو شاپور رازی بیاید ز جای
بدرزد دل بدکش سوفرای.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۱).
به نزدیک شاپور رازی شود
بر آواز نخچیر بازی شود.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۱).
چو برخواند آن نامه کیتباد
بخندید شاپور مهرگنژاد.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۱).
چو بنشت شاپور با سوفرای
فراوان زندان زد و نیک رای

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۲).
و داستان عاقبت زرمهر (سوخرا) در شاهنامه فردوسی به این شرح آمده است:

چو بشنید شاپور پایش بیست
بزدنای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کور را بزدان برند
بزدیدک ناهوشمندان برند
ز شیراز فرمود تا هر چه بود
زرنج وز گنج وز کشت و درود
بتازید بکسر سوی تیسفون
سپارد بگنج‌آور و رهنمون.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۸ ص ۲۲۹۳ ایات ۹۹).
شاپور. (ا) (مرب) (زردشتی) نام یکی از زردشتیان که در دیوان کاتبی نیشابوری شاعر قرن نهم از او نام برده شده. رجوع به از

1 - Atropa belladonna.

2 - Atropine. 3 - A. mandragora.

4 - Chapka.

(قیاس شود با Chapska - چاپکا - لهستانی)

۵ - خسرو پرویز را.

۶ - در شاهنامه «سولرا» و «سرفرای» سوخرا بمعنی سرخ و سرخاب و سهراب هیتنهای دیگری از آن است. رجوع شود به فهرست ولف

و فرهنگ شاهنامه دکتر رضازاده شفق و شاهنامه فردوسی ج بروخیم و رجوع بحاشیه

ر هان قاطع صص ۳۶۰ - ۳۶۱.

د هان قاطع صص ۳۶۰ - ۳۶۱.

د هان قاطع صص ۳۶۰ - ۳۶۱.

سعدی تا جامی ص ۵۵۰ و فهرست: اعلام آن کتاب شود.

شاپور. (لخ) (کشیش) نام کشیشی در زمان پادشاهی یزدگرد اول ساسانی. وی یکی از نجبا را که موسوم به آذرفرنبغ بود بدین عیسوی درآورد تا از مرضی که داشت شفا یابد. آذرفرنبغ آن کشیش را دعوت کرد که بقریه او آمده کلیسائی در آنجا بنا کند. شاپور قبلا قبایله مالکیت محل مزبور را گرفت و کلیسارا بنا نهاد. آنگاه موبدی آذربوزی نام قضیه راه که نمونه ارتداد یکی از نژادگان بود، به عرض شاه رسانید و یزدگرد موبد مزبور اجازه داد که برای اعاده آن شخص بدیانت زردشتی هر تدبیری که میتواند بکار برد، فقط احتیاط کند که او را بهلاکت نرساند. باری آذرفرنبغ بدیانت سابق خود بازگشت و رد ملک خود را خواستار شد. لکن شاپور بتحریک نرسی، که یکی از روحانیان عیسوی بود، از دادن آن امتناع ورزید و قبایله را برداشته بگریخت. سپس آن کلیسا به آتشکده تبدیل یافت، لکن نرسی آتش را خاموش کرد و مراسم دعا و عبادت به آیین نصاری در آن آتشکده برپا کرد. موبد محلی، چون این گناه عظیم را ملاحظه کرد، اهل قریه را خبر داد، تا نرسی را سخت مضروب کردند و مغلولاً به تیغون فرستادند. آذربوزی به او اطمینان داد که اگر آتشکده را مرمت کند از مجازات او صرف نظر خواهد کرد. نرسی، امتناع نمود و به زندان افتاد و پس از امتناع مجدد محکوم به اعدام شد. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹۶ - ۲۹۷).

شاپور. (لخ) آقا... از اکابر طهران من اعمال ری است و همشیره زاده ملا امیدی. و جعفرخان که در هند کمال اعتبار داشت همشیره زاده آقا شاپور است. در فن قصیده کمال دست دارد. بعنوان تجارت به هندوستان رفته اسبابی بهم رسانیده به ایران آمد. موزونان بعضی توقعها از او داشتند چون بفعل نیامد او را راهاجی رکیک کردند چنانچه ملاطقی قطعه‌ای گفته که این بیت از آن قطعه است:

بکه دلگیر ز همکاه بود میشکند
کاسه‌ای را که در او صورت آدم باشد.
الحق فراخور استطاعت خست بسیار داشت.
فریبی تخلص میکرد اما دیوان که بنظر فقیر رسید شاپور تخلص داشت. تخمیناً چهار هزار بیت بود. شعرش این است:
نیگویم که از زندان غم آزاد کن ما را
اگر جانی گرفتاری ببینی یاد کن ما را
تفاوت نیست جور و لطف و یکانست نزد ما
تو میدانی به هر نوعی که دانی شاد کن ما را.
بدوقه، میکند تکرار حرف دلستانم. را

که دل در سینه پندارد که میبوسم دهانی را
نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون ولی دانم
که دامن‌گیر گردد خون من نامهربانی را.
(تذکره نصرآبادی چ وحید دستگردی ص ۲۳۷).

از اولاد مولانا امیدی طهرانی است. دیوانی تمام کرده. اول فریبی^۱ تخلص داشته آخرالامر به اسم تخلص کرده. دو بار به هند رفته در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام خصوص میرزا جعفر آصف‌خان قزوینی رتبهٔ مصاحبت یافته و به انعامات او سرفراز گشته. بعد از مراجعت به وطن چندی بوده تا آنکه به دار بقا شتافته. از اشعار اوست:

یار نازد بما کاش گذاریم باز
ما غم او را به او، او دل ما را به ما.
دلدار نداند دل یار از دل اغیار
دانند که دل است، اینکه دل کیست، نداند.
شاپور کوش تا غمی از دل برون کیم
از تو حدیث دوری و از من گریستن.
(از آتشکدهٔ آذر چ سید جعفر شهیدی ص ۲۱۹).

از اولاد امیدی طهرانی بوده در عهد سلطان سلیم به هندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد. شاعری غزل‌سرا بوده است. (مجمع الفصحاء چ سنگی تهران ص ۲۳).

شاپور. (لخ) مولانا... از شعرای صاحب دیوان کاشان است. این مطلع از اوست:

طریق ماهرخان غیر بیوفائی نیست
خوشا کسی که به این قومش آشنائی نیست.
(تحفهٔ سامی چ وحید دستگردی ص ۱۵۵).

شاپور. (لخ) (برج...) عسکر مکرم است که در قرن چهارم شهری بود بر دو جانب نهر سمرقان و جانب غربی آن بزرگتر بود و بوسیلهٔ دو جسر بزرگ که از قایقهای بهم‌بسته تعبیه شده بود بجانب دیگر اتصال داشت. شهر دارای بازاری باشکوه بود که با مسجد جامع هر دو در جانب غربی واقع بودند. از جملهٔ عیوب عسکر مکرم وجود عقربهای سمی در آن شهر بود که هیچکس از گزند آنان بی‌نصیب نمی‌ماند... وجه تسمیهٔ عسکر مکرم این است که حجاج عامل معروف بنی‌امیه در عراق یکی از سرکردگان عرب را بنام مکرم برای خاموش کردن فتنه‌ای به خوزستان گسیل داشت و سردار مزبور نزدیک خرابه‌های شهری که به فارسی رستم گواد نام داشت و اعراب آن را رستاقباز نامیدند مستقر شد و این مکان بعدها به عسکر مکرم، یعنی اردوگاه، مکرم، معروف گردید. اکنون نام عسکر مکرم در نقشه‌ها دیده نمی‌شود ولی جای آن خرابه‌های بندقیر است که در آنجا آب‌گرگر (سمرقان) به کارون میریزد. (ترجمهٔ سر زمینهای خلافت شرقی، ص ۲۵۵). عسکر

مکرم از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فذک و عرض از خط استوا لامه. شاپور ذوالا کثاف تجدید عمارتش کرد و بورج^۲ شاپور خوانند بر دو جانب آب دودانگه تشر نهاده است و در اول به لفظ لشکر خواندند و لشکر ابن طهمورت دیویند ساخته شهری بزرگ است، از همه ولایت خوزستان هوای آن خوشتر است اما در او عقارب قتال بسیار است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۱۲).

شاپور. (لخ) شهر... نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال ارتفاعات چنار شاه‌جبان و سلبیز و نودان، از جنوب کوه کمارج و دهستان حومه، از خاور ارتفاعات دوان، از باختر ارتفاعات ناحیهٔ ماهور و میلانی. موقعیت آن جلگه و دامنه است و رودخانهٔ شاپور از وسط دهستان می‌گذرد. این دهستان در شمال باختر بخش واقع است. هوای آن گرم و مالاریایی است. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه قنات است. محصولات آن عبارت است از: غلات، برنج، تریاک و محصولات صیفی. شغل اهالی زراعت است. زبان مردم شهر، فارسی و شیعهٔ دوازده‌امامی‌اند از بیست و پنج آبادی تشکیل شده و نفوس آن در حدود ۲۳۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: اردشیری، تل گاوک، جدس، حسین آباد، خداآباد، زنگنه. خرابه‌های شهر شاپور و غار معروف آن در این دهستان است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). در شاپور چنانکه مقدسی گوید ده نوع عطر روغنی بعمل می‌آمد: عطر بنفشه، عطر نیلوفر، عطر ترگس، عطر کارده، عطر سوسن، عطر زنیق، عطر مورد، عطر مرزنجوش، عطر بادرنگ و عطر بهارنارنج و به کشورهای مشرق زمین فرستاده میشد. (ترجمهٔ سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۳۱۵). بزرگترین حجاری ساسانی در شاپور است که اندکی خارج از جادهٔ شیراز به بوشهر قرار دارد. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۰۵). و رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون ص ۱۱۸، مجمل‌التواریخ و الفصص ص ۲، ۳۲، ۳۹، ۸۴، ۳۲۷، ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ و شاپورین اردشیر و رجوع به پیشاپور شود.

شاپور. (لخ) شهر... نام نهری در ولایات غنندیمان فارس. (نزهة القلوب، مقالهٔ سوم ص ۲۲۵). از وسط دهستان شاپور میگذرد.

۱- در چاپ عکسی ص ۲۱۹ قریننی است.
۲- ن: بر ج.

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ج ۷ و شاپور (شهر) شود.

شاپور (اخ) ابن ادران بن اشک. در مجمل التواریخ و القصاص (ص ۳۲) از پادشاهان سلسله اشکانی شمرده شده که با واقعیت تاریخی وفق نمیدهد^۱. در جای دیگر همین کتاب (ص ۵۸) از او بنام شاپورین اشک یاد گشته و پادشاهی وی شصت سال ذکر گردیده است. ظاهراً (ادران) مصحف (اردوان) است و به اعتبار این که در افسانه‌های راجع به تولد شاپور پسر اردشیر، مادر شاپور را دختر اردوان آخرین پادشاه اشکانی دانسته‌اند این نام با وی تطبیق می‌کند. رجوع به شاپورین اردشیر شود.

شاپور (اخ) ابن اردشیر. نام دومین پادشاه سلسله ساسانی. معروف به شاپور اول است. داستان تولد او از دختر اردوان آخرین پادشاه سلسله اشکانی در شاهنامه و کتب تاریخ آمده است. حمدالله مستوفی این داستان را چنین روایت کرده است: (اردشیر) دختر (اردوان) را زن کرد. دختر بفریب برادر، اردشیر را زهر خواست داد. اردشیر فهم کرد، او را بوزیر داد تا بکشد. زن گفت حامله‌ام. چون اردشیر را پسر نبود وزیر او را زینهار داد و خود را خصی کرد. بعد از چند ماه شاپور از او متولد شد. وزیر او را بپرورد و در ده سالگی در حالت گوی‌باختن بر اردشیر ظاهر گشت وزیر احوال عرضه داشت. وزیر را نوازش کرد. (تاریخ گزیده ص ۱۰۴).

همچنین به شاهنامه فردوسی و ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۴ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۴ بید و سایر تواریخ معتبر رجوع شود. با توجه به این که مدت سلطنت اردشیر بعد از واقعه قتل اردوان چهارده سال بوده مشکل میتوان این حکایت را تصدیق کرد، چه از داستان چنین برمی‌آید که شاپور در این وقت که بر تخت نشست سیزده‌ساله بوده است. (تاریخ ایران زرنال سرپرسی سایکس ترجمه فخر داعی گیلانی ج ۱ ص ۵۴۴). پدرش اردشیر در زمان حیات خویش وی را در سلطنت با خود شریک کرد. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳). در سکه‌های شاپور اول دو سجع مختلف دیده میشود یکی «شاه پوهری یزدانی» و دیگری «مزدیسن به شاه پوهر ملکان ملکا (شاهانشاه) ایران مینوچتری من (هج) یزدان». چنان می‌نماید که سجع اول متعلق به دوره‌ای است که اردشیر زنده بود و هنوز شاپور به سلطنت نرسیده بود و حکمرانی یکی از نواحی مهم ایران را داشت و بعنوان حکمران آن ناحیه سکه باسم او زده‌اند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی سعید نفیسی ص ۳۴۲). اردشیر اول در سال ۲۴۱ م. بدرود

زندگی گفت. حجاری قش رجب حاکی از جلوس پسر او شاپور اول است. تاجگذاری رسمی شاپور در سال ۲۴۲ م. صورت گرفت. بنا بر روایت ابن الندیم نخستین خطبه مانی در روز جلوس شاپور، یعنی یکشنبه اول نisan که آفتاب در برج حمل قرار داشت، ایراد شد. اگر بتوان این روایت را قبول کرد تاریخ هر دو واقعه مطابق بیستم مارس سال ۲۴۲ م. میشود. اما مانی در کتاب کفلايه گوید در عهد سلطنت اردشیر اول سفری به هند کرده و مردم را بدین خویش خوانده است و چون خبر مرگ اردشیر و جلوس شاپور را شنیده به ایران باز گشته، در خوزستان بحضور شاپور بار یافته است. (ایران در زمان ساسانیان پرفسور آرتور کریستن سن ترجمه رشید یاسمی ج ۲ صص ۲۰۳ - ۲۰۶). شاپور از پدر خود مملکتی را به ارث برد که در آن تشکیلات پارته محفوظ مانده و مجدداً بر اصل تمرکز قوا تنظیم شده بود، بدون آنکه دستگاه ملوک الطوائفی از بین رفته باشد. شاهنشاهی با ایجاد قشونی با انضباط و تشکیلات اداری که طبق مبانی و اصول جدید کاری کرد، ثابت و مستقر گردید. این پادشاه از آغاز کار توجه خود را به مسائل خارجی معطوف داشت... از قرن اول مسیحی، تشکیل شاهنشاهی عظیم کوشان در سرحدات شرقی ایران برای کشور اخیر خطری سیاسی و مزاحمتی اقتصادی فراهم کرده بود. شاپور از یک سو بین رومیان و کوشانیان گرفتار بود. و از سوی دیگر دایماً برای حل مسئله ارمنستان میکوشید، و از جانب دیگر همواره تحت تهدید بدویانی بود که بر معابر قفقاز فشار وارد می‌آوردند. شاهنشاهی جدید ساسانی میبایست مافوق قوای خود خطر محاربه ناگهانی را در همه سرحدات احساس کند. شاهنشاهی کوشان از دو لحاظ توجه شاپور را به خود جلب میکرد: نخست آنکه کشور مزبور به واسطه تجارت بین‌المللی ثروتمند شده بود، دیگر آنکه مخالف قدرت شاپور بود. شاپور از آغاز، مساعی خود را بدان سوی معطوف داشت. وی در کبیه‌ای طولانی که در دیوارهای آشتگاه نقش رستم حک شده، نخستین پیشرفتهای خود را نقل میکند: سپاه فاتح او پیشاور، پایتخت زمستانی شاهان کوشان را متصرف شد، دره سند را اشغال کرد و به سوی شمال راند، از هندوکش عبور کرد، ایالت بلخ را تسخیر نمود، از جیحون گذشت و به سمرقند و تاشکند درآمد. سلسله کوشان که کنشکای^۲ کبیر آنرا تأسیس کرده بود، منقرض شد. از این پس سلسله‌های دیگر جایگزین آن میگردد که سلطنت ایران را میشناسد و بر مملکتی

محدود حکومت میکند. (ایران از آغاز تا اسلام گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۲۹۳). خبر فوت اردشیر چون به ارمنستان و هاترا رسید بنای شورش را گذاشتند. نازره شورش ارمنستان بزودی فرونشاند شد و قلعه هاترا (الحضر) بدستاری دختر پادشاه یاغی فتح گردید (۲۴۰ م) و شاپور که وعده تزویج او را داده بود بعهد خود وفا نکرد و دختر را بدست دژخیم سپرد. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۴). در کتب تاریخ درباره فتح قلعه هاترا (الحضر) داستانی روایت شده که شاپور آن را چهار سال و برخی گویند دو سال در محاصره گرفت و نتوانست گشود. سرانجام نظیره دختر زیبای ضین، ملک عرب، بر شاپور شیفته شد و در ازای عهد شاپور به تزویج وی او را راهنمایی کرد که کبوتر طوقدار ماده‌ای بگیرد و بر پایش بخون حیض دوشیزه کبود چشمی بنویسد و پرواز دهد تا بر برج حصار نشیند و برج فرو ریزد و آن طلسم مدینه الحضر بود. شاپور پس از فتح قلعه دختر را بزنی گرفت تا روزی دختر از برگ گلی که در بسترش بود برنج شد و چون شاپور دانست که پدرش او را به ناز پرورده درجه ناسپاسی وی پشناخت و فرمان داد تا گویوش را بدم اسب سرکشی بستند و اسب را تازانند. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۶۳ و ۶۴، حبیب السیر ج ۱ صص ۲۲۵ - ۲۲۶ و دیگر تواریخ قدیم شود. و اندر شاهنامه فردوسی چنان است که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد و نام ضین، ظایر گوید. در سیرالملوک چنان است که شاپور اردشیر بود. والله اعلم. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۶۳). همچنین رجوع به ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵ شود. بنا بر مندرجات تاریخ اربل شاپور در نخستین سال پادشاهی خود با خوارزمیان و سپس با مادیهای کوهستانی محاربه کرد و آنان را مغلوب ساخت. از آنجا بقصد سرکوبی گیلها و دیلمیان و مردم گبرگان تاخت. بموجب مندرجات کتاب پهلوی موسوم به شهرستانهای ایران شهر شاپور در خراسان یک پادشاه تورانی پهلویگ نام را مغلوب و مقتول ساخت و در محلی که محاربه روی داده بود، شهر مستحکم نیوشاپور را بنا کرد که کرسی ولایت ابر شهر شد. اردشیر به لقب شاهنشاه ایران قناعت کرده بود ولی شاپور پس از این فتوحات در کبیه‌ها لقب مجمل‌تر «شاهنشاه

۱- در مورد نامهای شاهان اشکانی رجوع به ترجمه حماسه ملی ایران تألیف نولدکه ص ۱۳-۱۴ شود.

ایران و انیران» گرفت. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۴۵ - ۲۴۶). در کتیبه پهلوی نقش رجب عنوان پادشاهی شاپور چنین ذکر شده است: این پیکر مزدادپرست خدایگان شاپور شاهنشاه ایران و انیران آسمانی نژاد از ایزدان پسر مزدادپرست خدایگان اردشیر شاهنشاه ایران آسمانی نژاد پورسانان پایک پادشاه. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ج ۱ ص ۵۴۳). چون مسأله مشرق منظم شد، شاپور به سوی مغرب بازگشت. اینجا نیز اقبال با او یاری کرد، وی در سوریه پیش رفت و به انطاکیه رسید. شاپور پس از چند شکست آماده بازگشت بود. در این هنگام گردیانوس^۱ کشته شد و جانشین او فیلفوس عرب^۲ در انعقاد معاهده صلح عجله کرد و پرداخت خراجی هنگفت را متعهد گشت و بین النهرین و ارمنستان را به ایران وا گذاشت (۲۴۴ م.). (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گرشمن ترجمه دکتر معین ص ۲۹۴). همچنین رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۵ و تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۴۵ شود. پس از پانزده سال، مجدداً محاربه با روم آغاز شد، و آن با موفقیتی پرهیاهو توأم بود. شاپور عده‌ای معتنابه از شهرهای سوریه، منجمله انطاکیه را تسخیر کرد. وی نزدیک الرها^۳ فتحی عظیم کرد و امپراطور والرینوس را با هفتاد هزار لژیونر رومی اسیر گرفت و آنان را به ایران رهپار کرد (۲۶۰ م.). (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۳). قسمت اول کتیبه کعبه زردشت، که متأسفانه آسیب فراوان دیده، در بیان جنگهای شاپور با رومیان است. پیروزی شاپور بر والرینوس بطور اختصار در سطر ۱۳-۱۴ ذکر شده است. این عبارت ثابت میکند، که نبردی که به شکست والرینوس منجر شد، در الرها اتفاق افتاده است جنگ الرها را در تصویری، که در دورا کشف شده نمایش داده‌اند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶). لژیونرهای رومی اسیر در شهرهایی که خود آنان بر طبق طرح اردوگاههای نظامی رومی بنا کردند استقرار یافتند. آنان بعنوان متخصص، معمار، مهندس و اهل فن در تحقق بخشیدن به کارهای عظیم عام المنفعه مخصوصاً بنای پلها، سد‌ها، و طرق به ایرانیان مساعدت کردند و از خدمات آنان ایالت پر ثروت خوزستان فواید بسیار بر گرفت، و بعضی آثار و بقایای آن عهد هنوز در زمان ما قابل استفاده است. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۴). پس از شکست والرینوس و اسارت او شاهنشاه ایران خود را سلطان مشرق و مغرب میدید. وی لقب امپراطور روم را در این موقع به یکی از پنهانندگان رومی

موسوم به کوریادس^۴ داد. اما او با وجود این نتوانست نامی از خود در تاریخ باقی گذارد. سرنوشت والرینوس معلوم نیست قدرمتیق این است که در اسارت جان داد و گویا در شهر گندی شاپور در گذشت. روایات مورخین رومی از قبیل لاکتانیوس و سایرین در باب بدرفتاری پادشاه ایران با والرینوس قابل تردید است. بموجب روایات شرقی شاپور او را مجبور کرد، که در ساختمان سد نزدیک شوشتر کار کند. بلاشک هم سد و هم جسر بزرگ (شادروان) شوشتر عمل مهندسی رومی است... در طی کاوشهای علمی شهر شاپور، ویرانه‌های کاخی از شاپور اول در جنب آتشکده و بنای دیگری از این پادشاه (که کتیبه شهر شاپور در آنجا است) کشف شده است. سبک معماری و تزیینات این بنا کاملاً یونانی است و این خود مایه بسی شگفتی است، که چنین بنایی در قلب سرزمین پارس، یعنی مهد سلسله ساسانی، قرار دارد... شاپور پس از تاخت و تاز در سوریه و کاپادوکی قصد بازگشت به ایران کرد و در حین مراجعت مورد حمله اذینه^۵ امیر عرب که حکمرانی شهر پالمور^۶ واقع در صحرای شام را داشت، قرار گرفت. این شهر مرکز تجارت شرق و غرب بود. درباره موفقیت‌های اذینه در این موقع بیشک تاریخ‌نویسان گزافه‌گویی بسیار کرده‌اند. ایرانیان بدون هیچ فایده تا سال ۲۶۵ م. جنگ خود را با پالمور ادامه دادند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶ - ۲۵۰ - ۲۵۱). همچنین به ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۴ و تاریخ ایران، سرپرسی سایکس رجوع شود. تاریخ‌نویسان مدت پادشاهی شاپور را بقاوت، سی سال و پانزده روز و سی سال و بیست و هشت روز (مجمعل التواریخ و القمص ص ۶۳) و سی و دو سال و چهار ماه (مجمعل التواریخ و القمص ص ۸۷) و سی سال و پانزده روز و سی سال شش ماه و نه روز (ابن اثیر ج ۱ ص ۱۲۵) نوشته‌اند. تاریخ وفات او را کریستن سن و گیرشمن ۲۷۲ م. و سرپرسی سایکس ۲۷۱ م. ذکر کرده‌اند لیکن با توجه به تحقیقات آقای تتی زاده وفات شاپور در ۲۷۲ م. روی داده است. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۶ حاشیه ۱ مترجم). بنابراین اگر مدت پادشاهی شاپور از تاریخ تاجگذاری او بحساب آید روایت سی و دو سال و چهار ماه که در مجمل التواریخ و القمص آمده در میان روایات قدیم اقرب بصحت بنظر میرسد. شاپور که شاهنشاهی بزرگی بوجود آورده بود به مانی توجه کرد و این مبدع دین «عمومی» را تحت حمایت گرفت. افکار مانی که از ادیان زرتشتی،

بودایی و مسیحی اقتباس شده بود؛ پیروانی از اقوام آسیای غربی که دارای مذاهب مذکور بودند، برای پیامبر مزبور فراهم آورد. آیا شاپور، با جلب مانی به سوی خود با موافقت در تبلیغ آیین وی مقاصد سیاسی کمابیش دور و درازی داشته است؟ این فرضیه بعید بنظر نمی‌آید. (ایران از آغاز تا اسلام صص ۲۹۵ - ۲۹۶). بنابر مندرجات کفلایه گویا مانی در زمان اردشیر بابکان مورد توجه پرش شاپور بوده است. بنابر روایات دیگر نخست دو تن از برادران شاپور، یعنی مهر شاه حاکم ولایت میشان و پیروز بیا گرویده بودند. بنا بر روایت الفهرست فیروز بود که مانی را بحضور شاه دلالت کرد. در کتاب کفلایه، که مانی شرح حال خود را در آن نوشته، اطلاعات گرانبهرانی راجع به روابط مانی و شاهنشاه شاپور مذکور است. مانی پس از ذکر مسافرت خود به هند و مراجعت به ایران چنین گوید: «بحضور شاپور شاه رفتم و او به احترام بسیار مرا پذیرفت و اجازه مسافرت مرحمت کرد، تا کلمه حیات را تبلیغ کنم. در موکب او سالیان دراز در ایران و در کشور پارت تا آدیاب (آدیابن) و ممالکی که با دولت روم مجاور است، مسافرت نمودم». بنا بر روایات مانویه، که ما خود از تواریخ عربی است، در آخر شاپور با مانی بخصوص پرداخت. بنا بر قول یعقوبی، این پادشاه فقط ده سال کیش مانی داشت، پس از آن مانی از کشور ایران اخراج و قریب ده سال در ممالک آسیای مرکزی سرگردان بود. شمیدت نسبت به جزئیات این روایت ابراز شک کرده و بر آن است که هرگز مانی با شاپور معارضه‌ای نداشته است و چنین گوید: در هر حال قرار و نفی مانی به هند افسانه‌ای بیش نیست، زیرا این سفر قبل از جلوس شاپور باید واقع شده باشد. (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۱۹ - ۲۲۱).

طبق روایت بیرونی مانی در ایام آوارگی، هند و تبت و چین را سیاحت کرد. پس از مترگ شاپور در سال ۲۷۲ به ایران بازگشت. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۲). در باب ظهور مانی به کتاب مانی و دین او تألیف آقای تتی زاده، تاریخ گزیده ص ۱۰۹ و ابن اثیر ج ۱ ص ۱۳۵ و حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۸ و سایر تواریخ قدیم رجوع شود. گویند که

۱ - Gordianus.

۲ - Philippe l'Arabe.

۳ - Edesse اورفه اورد.

۴ - Cyriades.

۵ - سیتیموس ادیانوس.

۶ - Palmyr: تدمر.

شاپور کار پدر را در امر مرتب ساختن آبویلیت دنبال کرد و بدستور وی آنچه در اوستا، درباره علوم پزشکی، جغرافیا، ستاره‌شناسی و فلسفه در یونان و هندوستان و کشورهای دیگر متفرق بود به دست آورده به اوستای موجود افزودند. (مزدیسنا ص ۶) شاپور در سالهای آخر سلطنت به آبادانی کشور پرداخت. از جمله کارهای عمرانی او ساختمان سد شوشتر است. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۰). شادروان شوشتر او کرد که از عجایب عالم است، و شهرهای بسیار کرد چون شاپور، و نیشابور، شادشاپور، اندیو شاپور، شاپور خواست، بلاش شاپور، پیروز شاپور. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۶۳). در این اثر آمده است: شهر نیشابور و شهر شاپور به فارس و فیروز شاپور که همان انبار است و جندیشاپور را او بنا کرد. (ج ۱ ص ۱۳۴) از آثار او بلاد شاپور فارس و نیشابور خراسان که طهمورث آغاز کرده و پیش از اتمام خراب شده شاپور آن را بر مثال رقعۀ شطرین هشت در هشت قطعه ساخته و اکاسره را عادت بود که شهرها بر مثال جانوران میساختند چنانکه شوش را مثال باز و شوشتر بر مثال اسب و گویند چون اردشیر در بیابان شهری ساخت و نه اردشیر نام نهاد شاپور آن شهر ازو بخواست اردشیر مضایقه کرد گفت تو نیز یکی بساز شاپور غیرت کرد و نیشابور ساخت و شاد شاپور (قزوین) (تاریخ گزیده ص ۸۳۰ از کتاب التبیان) و جندشاپور خوزستان و به هر ولایت روستاها بسیار ساخت. (تاریخ گزیده ص ۱۰۵ و ۱۰۶). حمزه بنای نیشابور را به شاپور نسبت داده... بگفته طبری و ثعالبی نیشابور را شاپور دوم بنا کرده است. (ایران در زمان ساسانیان، حاشیۀ ص ۲۴۶). در رسالۀ کوچک «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی که ظاهراً در قرن دوم هجری تدوین گشته ساختمان پوشنگ، نیشابور، هیرت (حیره)، به شاپور در فارس، و ندییوگ شاپور، ایران خوره کرد، اراسپ به شاپور اول نسبت داده شده. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۷). در کتابخانه تاریخ و جغرافیا که از منابع دورۀ ساسانی مطالبی در آنها مانده است. ساختمان شهرهای زیر را به شاپور اول نسبت داده‌اند: به از اندیو شاپور (یعنی شهر شاپور که بهتر از انطاکیه است) در خوزستان، شاذ شاپور در میسان، بلاش شاپور، پیروز شاپور در عراق نزدیک انبار، گندی شاپور، شوشتر، تکریت، شاپورآباد یا سابراباد شاپورخواست در میان اصفهان و خوزستان، شهر شاپور در فارس، خسرو شاپور نزدیک واسط، نیشابور، فیروز در ناحیۀ نصیین،

هنوشاپور در مداین، و شهر سمرقان را در خوزستان و مناره‌ای را که در ده ونجر نزدیک همدان بوده و تازیان منارة الحوافر نامیده‌اند و شادروان شوشتر را نیز از آثار او میدانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی ص ۸۸). شاپور اول به پیروی از شیوۀ پدرش اردشیر سکه‌های زیبایی ضرب نموده است. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۱۲). در کتیبه کعبۀ زردشت زنی بنام آذر اناهید و عنوان بانیشان بانیشن. (ملکه ملکه) ذکر شده که ظاهراً همسر شاپور است. نام این ملکه بستگی نزدیک و تعلق خاندان ساسانی را به معبد اناهید استخر بخاطر می‌آورد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۲). در شاهنامه داستانی روایت شده که طبق آن شاپور هنگام شکار بادختر مهرک روبرو میشود و بر او شیفته گشته و پوزا بهمسیری بر می‌گزیند. «بنا بر عقیدۀ ایرانیان شاپور دارای وجاهت و صباحت منظر بوده و نقوش برجستۀ موجود این عقیده را تأیید میکند» (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۵۴). (از حجارهای ساسانی مربوط به دوران پادشاهی شاپور اول حجاری نقش رستم (اسارت والرین)، حجاری فیروزآباد فارس، حجاری شاپور (اندکی خارج از جاده شیراز به پوشهر) را میتوان نام برد. (تاریخ صنایع ایران صص ۱۰۳ - ۱۰۶).

در شاهنامه و سایر آثار منظوم فارسی از این شاپور بنام شاپور و شاپور اردشیر و شاپورین اردشیر نام برده شده است: به نیروی شاپور شاه اردشیر شوی بی گمان آب در چاه شیر. فردوسی. شهر گرگان نمائد با گرگین نه نیشابور ماند با شاپور. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۵۱). زین سوژی ز من بتر رفت اسکندر و اردشیر و شاپور. ناصر خسرو (دیوان ص ۱۹۷). من از پاک فرزند آزاد گانم نگفتم که شاپورین اردشیرم. ناصر خسرو (دیوان ص ۲۸۹).

شاپور. (بخ ابن اشک. «شاپورین اشک، از جمله اشکانیان وی بوده است که بسیج غزو کرد و او پسر آذران بن اشغان بود، و در عهد [او] عیسی علیه السلام ظاهر شد و پس شاپور بروم رفت و غزا کرد و انطیخس سوم پادشاه روم بود بعد از اسکندر. و بسیار برده آورد از روم، و در کشتنها نشاند و پس بفرمود تا غرقه کردند بکینه دارا، و بسیاری چیزها که سکندر بروم برده بود باز آورده، و نهر الملک او گشاد و از آن مال بس بر آن خرج کرد.» (مجمعل التواریخ و القصص ج ملک الشعرا

بهار ص ۵۹). نخستین پادشاه اشکانی در روزگار ملوک الطوائف اشک بود که ۵۲ سال پادشاهی کرد... و ایرانیان معترفند به اضطراب و مشوش بودن تاریخ خود در ایام ملوک الطوائف... (ابن اثیر ج ۱ ص ۱۲۲). و رجوع به فهرست ولف، مجمعل التواریخ و القصص ص ۵۸ و شاپورین اردان بن اشک شود:

نخست اشک بود از نژاد قباد

دگر گرد شاپور فرخ نژاد.

فردوسی (شاهنامه ج برویخ ج ۷ ص ۱۲۲ بیت ۵۲).

شاپور. (بخ ابن بابک. نام پسر بابک و برادر اردشیر و نوۀ ساسان که چون بابک از قصد پسر خود اردشیر که مایل بود پادشاه سراسر ایالت پارس شود هراسان گشت، نامه بحضور شاهنشاه اردوان (ارتیان پنجم)، نوشت و رخصت طلبید که تاج گوچهر (از سلسلۀ بازرنگیان) را بر سر فرزند ارشد خویش شاپور گذارد. شاهنشاه در پاسخ نوشت، که او بابک و پسرش اردشیر را یغای میسازد. بابک اندکی بعد از این واقعه بدرود حیات گفت و شاپور بجای او نشست. میان او و برادرش اردشیر نزاع در گرفت. اتفاقاً شاپور بطور ناگهانی وفات یافت و سبب را چنین نوشته‌اند که هنگام حمله به دارابگرد، شاپور در خانه ویرانه‌ای فرود آمد، غلغله سنگی از سقف جدا شد و او را از پای در آورد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۶ و ۱۰۷). و به ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۱ رجوع شود.

شاپور. (بخ ابن بهرام. در زمان قباد اول (نهایت ص ۲۲۶) دارای مقام ایران سپاهبد بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۵۱). و رجوع به شاپور (رازی) شود.

شاپور. (بخ ابن شاپور. پسر شاپور ذوالاکناف. برادرزاده و جانشین اردشیر دوم، مدت پادشاهی او پنج سال بود. «بعضی راویان چهار ماه زیادت گویند، و بهری پنجسال و پنجاه روز گفته‌اند.» (مجمعل التواریخ و القصص ص ۶۸). شاپور الجنود لقب داشت. (حیبب السیر ج ۱ ص ۲۳۲). کتیبه پهلوی ساسانی که در سمت چپ کتیبه شاپور دوم و در غار کوچک طاق بستان واقع شده حاوی نام و القاب این پادشاه و پدر و جد اوست. (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۱). ایمن پادشاه، سیاست مودت آمیزی با امپراطور روم اختیار کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۲). در سال دوم جلوسش قراردادی با روم بست. در سال ۳۸۲ م. دولتین ایران و روم نزدیک بود باز بر سر آرمستان داخل جنگ شوند. اما چون روم از ضربت سخت تزلزل آوری که از گوت‌ها در جنگ ادرنه در سال ۳۷۸ م. خورده بود هنوز سر بلند

پوشیده نماند و معاهده ایشان را نقض انحلال شود و وحشی و فتنه‌ای تولد کند چون مازیار را دید از او باسطاق سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار دره خدمت کند خلیفه را چه گویی، مازیار خاموش میبود و جواب این سخن نداد، او همدیگر جدا گشتند. آن شب سر شاپور، بر فرمود گرفت و بامداد پیش موسی فرستاد، موسی بر او متغیر شد و او از آن اندیشه کرد که بعوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد بقیه او، بقدر و استغفار پیش موسی آمد و خدمت او آورد و عهد تازه کردند و چهار سال طبرستان بر این قرار بماند تا موسی فرمان یافت، محمد بن موسی بعوض پدر نشست و مازیار از او حسابی نگرفت و بکوه ودشت حکم او یکسان شد. (تاریخ طبرستان ج عباس اقبال ج ۱ صص ۲۰۷-۲۰۸).

شاپور. (ایخ) ابن کیوس بن قباد، برادر زاد کسری انوشیروان دوم از آل کیوس که در مازندران فرمانروایی داشتند. (تاریخ طبرستان ج عباس اقبال ج ۱ صص ۱۴۷) کیوس پس از شکستن خاقان ترکستان او برادر کهنتر خود خواستار گشت که تخت تاجوری و خزرین پدر به او سپارد، انوشیروان در جواب وی را ملامت کرد و به سر عقل خواند و او لشکر بر آراست و او طبرستان برخاست و به مداین شد و با برادر مضاف داد، نوشروان او را بگرفت و محبوس فرمود، بعد روزی چند پیش او فرستاد که بیارگاه آید و توبه کند و اقرار آورد بگناه ت موبدان بشنوند و فرمایم که بند بردارند، ولایت تو سپارند. کیوس گفت کشتن از این مذلت و اعتراف به گناه اولیتر دانم، هم در آن شب او را بفرمود کشت و نفرین کرد بر تاج تخت که چون کیوس برادری را برای او بیایا کشت و شاپور را که پسر او بود به مداین داشت. (تاریخ طبرستان ج عباس اقبال ج ۱ صص ۱۴۷-۱۵۰)، به عهد هر مزد پیش انوشیروان فرمان یافت، به او نام پسر گذاشت. (ایضاً ص ۱۵۲)، و رجوع به حبیب السراج ج ۲ ص ۴۰۱ شود.

شاپور. (ایخ) ابن المرزبان، از سرداران آل بطیحه، در ماه صفر سال ۴۱۲ ه. ق صدقه بن فارس وی را با فوجی بدفع ابوالهیج محمد بن عمران بن شاهین مأمور ساخت. شاپور مظفر و منصور گشته ابوالهیج اسیر گردید. لاجرم مردم بطیحه بعد از فوت صدق از روی صدق سر بمتابعت شاپور درآوردند او به مشرف الدوله عریضه‌ای نوشته مالی قبوا نمود که هر سال به خزانه بغداد فرستد. (تاریخ حبیب السراج تهران ج کتابخانه خیام ج ۵ صص ۵۴۵).

چو شاپور بنشست بر جای عم
از ایران بسی شاد و چندی دژم.
فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷ بیت ۱).
چو شد سالیان پنج با چار ماه
بشد شاه روزی بنخچیرگاه
...ستاره زدن از بر خوابگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
... بخت او و از دشت برخاست باد
که کس باد از آنسان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند
بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی ببرد
کلاه کی دیگری را سپرد.

فردوسی (شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۷).
شاپور. (ایخ) ابن شهریار بن قارن بن شروین، از آل باوند، شاخه کیوسیه است که از سال ۴۵ تا ۳۹۷ ه. ق. در مازندران فرمانروایی داشتند. مدت پادشاهی کوتاه بود. (مازندران و استرآباد، ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۸۰). در تاریخ طبرستان آمده است: «اسفهد شهریار بطبرستان درگذشت، فرزندان بسیار از او بماند، یکی از ایشان قارن بود که ابوالملوک است و یکی شاپور که مهتر بود و پادشاهی نشست و از تهور و تهتک و بیسامانی، اتباع او بیشتر، از او متفر شدند و بر گردیده و او را باز گذاشتند و پیش مأمون شکایتها از وی نوشتند تا مثال نوشت به محمد بن خالد که کهستان، او جمله باز ستاند. محمد خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود. حال خلیفه را معلوم شد، کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور به ولایت فرستد. منجم بزیت (بزیت بن فیروزان) حاضر بود، مازیار را ذکر کرد و گفت برای بندگی موافق مقدسه طالع او موافق است، مأمون به کهستان او را نامزد کرد و موسی بن حفص را به هامون، و خلیفه بر موسی حفص خشم گرفته بود و او را از ولایتی معزول کرده، پیش مازیار آمد و با او عهد کرد بر موافقت و مخالفت تا او را درخواست کند، چون با همدیگر به طبرستان رسیدند بر مازیار خلاق جمع آمدند و بمدت نزدیک، سپاهی آراسته عرض داد و بطلب شاپور به بریم شد و با او مضاف داد و او را بگرفت و به سلاسل و اغلال بیست و پیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و او را بند کرد. شاپور چون بدانست که مازیار او را بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا با دست خویش گیر تا ترا صد درهم خدمت کنم، موسی جواب داد که طریق خلاص تو آن است که گویی مسلمان شدم و موسی امیرالمؤمنین ام، و چون این پیام داد اندیشه کرد که از این حال مازیار و قوف یابد و

نکرده بود و از این سو در ایران پادشاهانی سلطنت میکردند که تماماً دم از صلح میزدند و رزمجو نبودند لذا در ۳۸۴ م. پیمان صلحی فیما بین بسته شد که بموجب آن قسمت اعظم شرقی ارمنستان ضمیمه دولت ایران و قسمت غربی ارمنستان متعلق بروم گردید. در این دو قسمت نمایندگانی از خاندان قدیم اشکانی حکمرانی میکردند، ولی استقلال ملی ارمنستان بکلی معدوم گردید. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۸۵ - ۵۸۶). بین شاپور و امپراطور جوویانوس موافقت نامه‌ای مبنی بر شرکت دو شاهنشاهی در دفاع معابر قفقاز مبادله شد. ایرانیان در آن حدود استحکاماتی بنا کردند که آنها را ساخلوهای ایرانی محافظت میکردند و دولت روم قسمتی از مخارج می پرداخت. (ایران از آغاز تا اسلام صص ۳۰۰ - ۳۰۱). شاپور بر کوبی طایفه‌ای از اعراب موسوم به «یاد» نیز لشکر کشید. (تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۸۵). اعیان دولت در زمان سلطنت جانشینان شاپور دوم از جمله همین شاپور سوم باسانی اقتداری را، که در عهد ذوالاکتاف از دست داده بودند، بچنگ آوردند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۸). همین بزرگان و نژادگان بودند که شاپور سوم را بقتل رسانیدند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۳۰). وفات وی در سال ۳۸۸ م. بوده است. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۸۶). در مجمل التواریخ و القصاص آمده است: وی بزیم میسان بمرود و در تاریخ جریر می گوید که سیاه بروی بشورید و طناب خیمه گسته گشت، و فلکه بر سرش رسید، و از آن بمرود. (مجمل التواریخ و القصاص ج ملک الشعراء بهار ص ۶۸). و بقول طبری بعضی از عظماء فرس عمداً طنابهای خیمه را قطع کردند تا شاپور خرمن هستی را بیاد فنا داد. (حبیب السراج ج ۱ ص ۲۳۲). در فارس نامه ابن البلخی آمده است: و چون (شاپور بن شاپور) به پادشاهی بنشست سپاهی و رعیت شاد شدند و سیرتی نیکو سپرد... در فسطاطی نشسته بود و بر سر او افتاد و فرمان یافت و قومی گفته‌اند که خویشان او طناب آن بیریند و بر سر او افتاد و گذشته شد. (فارس نامه ج لیسترنج و نیکلسون ص ۷۳). در کتاب صور پیراهن او وشی سرخ، و اندر زیرش دیگری زرد، و شلوار آسمان رنگ، تاج میان دو شرفه زراند برنگ سبز، ایستاده نگاشته است، قضیبی آهن صورت مرغی بر سرش بدست راست. و بدست چپ بر قبضه شمشیر فرآخیمیده. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۳۵).

یکی از این سوی و یکی از آن سوی برهم افتند و فریاد کنند. پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جبری دیگر کن بر روی دجله تا بر یکی روند و بر یکی آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بر آن عقل وی و جبری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر دو جسر همی گذشتند و آن فریاد و غلبه نبود و هر روز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر از کار ملک بر وی عرضه کردی تا همی دانستی و تدبیر همی کردی. یک روز وزیر مر شاپور را گفت که این سپاهها که به کناره مملکت بنشاندم، پس دشمنان آمدند از هر طرف چون ترک و روم و خزر و عرب و هند، این همه سپاه آنجای برفتند و نغرها دست بازداشتند و دشمنان چیره شدند و فراتر آمدند و کناره پادشاهی همه گرفتند و غارت کردند و فساد و خون ریختن آغاز نهادند. شاپور گفت بر سر مملکت چون پادشاهی دانا و دادگر نباشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد. اکنون هیچ غم مخور و اندیشه مدار که این کار آسان است، نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جانبند. که من آن خبر و حال شما پرسیدم و دیر است تا شما بدان نغرها پیش دشمن اندر ماندهاید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود رواست که دستوری دادم و هر که خواهد که برود بدل وی کسی فرستم و هر کسی که آنجا باشد من تدبیر وی کنم و حق وی بشناسم و پاداش وی بدهم و آن وزیر و همه دبیران شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند و ملک باشد تجربهها کند او را چنین تدبیر یاد نیاید و نیکویی و رفق به از این نفرماید. پس نامهها بنوشته و آن سپاهها همه بیارمیدند و شرم داشتند آنجا تا کام بیاستادند تا شاپور شانزده ساله شد و باسب بر نشست و سوار شد و سلاح برگرفت و تمامت سپاه و مهران رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و آگاه کردشان که من بر آن مذهبم که پدر من بود، از عدل بر شمام، و به آبادان کردن زمین، و دشمنان را از مملکت براندن. و از این همه دشمنان ما، عرب بدتراند، ایشان آمدند و به پادشاهی فارس فساد کردند، و خواستهها و چهار پایان غارت کردند و مردمان را بکشتند، و من آهنگ ایشان خواهم کردن، و از همه سپاه چهار هزار مرد مرا بس، چنانکه من برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم، و خلیفه بنشانم تا من باز آیم. مردمان همه برخاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملک را از جای نباید رفت و سپاه بسیار دارد و سرهنگان بزرگوار هستند یکی را سپهسالار کند و با سپاه بفرستند. و خود بجای خویش باشد تا پادشاهی راست

سلطنت ابا کردند. در مقابل طفلی را که هنوز در شکم مادر و جنین بود پادشاه و صاحب تاج و تخت برگزیدند... مراسم تاجگذاری پس از اعلام موبد موبدان که جنین مزبور پسر است یا شکوه تمام برگزار شد. (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۶۱). بلعی در ذکر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف چنین آورده است: «هرمزین نرسی بزدگانی پدر ولیعهد بود و بدخوی و ترشروی بود و مردمان را آزر مینداخت و نه سال بملک اندر بماند و پس بمرود و بوقت مرگ مردمان را وصیت کرد که اگر مرا پسری شود او را شاپور نام کردم و مملکت به وی دادم زیرا که او را هنوز هیچ پسر نبود و زنتی آستن بود و بچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر از وی پسری آید ملک باشد پس او بمرود و ملک عجم ضایع شد. شش ماه هر امیری و وزیری آن ملک همی داشتند و کار همی رانفتند تا آن زن بزاد و پسری آورد و همه خلق شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از بر گهواره او همی داشتند و ملک بدو دادند و خبر او بیجهان اندر پرگشت و آن وزیر کار همی راند و عمال و امیران بر جای همی بودند و این شاپور ذوالاکتاف بود و خبر او به عالم درافتاد و ملک بر نام وی بماند و ملک ترک و ملک عرب و ملک روم را خبر شد که ملک عجم همه ضایع است و ایشان را ملک نیست و کودکی است به گهواره که ملک کردهاند ملک بر وی نگاه میدارند تا بزرگ شود و ندانند که بزرگ شود یا خرد بعیرد. پس این ملوک را که نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از زمین عجم آنکه نزدیک بود بگرفت و از همه کسان بدین ملک اعراب بیش طمع کردند زیرا که از همه گرسنهتر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین اولاد عبدالقیس و از هر جایی و حدود دریا به پارس آمدند و مردمان را خواستهها ستانیدند و چهارپایان برانندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و سالی چند بماندند که ملک بنام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد پس چون پنج سال برآمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین خبری که از اثر عقل بر وی پدید آمد آن بود که یک شب اندر بام خفته بود تابستان به کوشک اندر به محلتی به نام او طیسفون و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله بمیان شهر اندر همی رود نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی همچون بنفاد و این دجله مداین همان دجله بغداد است شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد غلظت مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق به جسر گذر میکنند و انبوهی و رویاروی آیند

شاپور (ا.خ) این هرمز. رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور (ا.خ) این هرمزد. رجوع به شاپور بن هرمز و شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور (ا.خ) این یزدجرد الاثیم. رجوع به شاپورین یزدگرد و فارسانامه ابن البلیخی ج لیترینج و نیکلون ص ۲۵ شود.

شاپور (ا.خ) این یزدگرد. نام پسر یزدگرد اول، برادر نرسی و بهرام پنجم (بهرام گور). وی را پدرش یزدگرد پادشاهی قسمتی از ارمنستان که به ایران تعلق یافته بود، نصب کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۹۷).

شاپور (ا.خ)... اردشیر. رجوع به شاپورین اردشیر شود.

شاپور (ا.خ) الجنود. شاپورین اردشیر. پسر اردشیرین بابک و ولیعهد او بود و او را شاپورالجنود گفتندی از آنچه لشکر دار بود و شاپور ذوالاکتاف بعد از وی بوده است، و مانی زندیق در روزگار او پدید آمد و فتنه پدید آورد و سرهمه زندیقان و اول ایشان بود. (فارسانامه ابن البلیخی ج لیترینج و نیکلون ص ۲۰). رجوع به شاپورین اردشیر شود.

شاپور (ا.خ) اورمزد. رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود.

شاپور (ا.خ) اول. رجوع به شاپورین اردشیر شود.

شاپور (ا.خ) جاماسب بخت آفرین. نسخه اصلی نیزنگستان یا مراسم نامه از روی نسخه قدیم تری در سال ۸۴۰ یزدگردی (۸۷۶ ه. ق. ۱۲۷۱ م.) به دست شاپور جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشته شده بود که از دست رفته است. همین شاپور جاماسب بخت آفرین در سال ۸۴۷ م.

یزدگری بنا به درخواست دستوران یزد چندین روایت نوشته از برای پاریسیان هند فرستاد. رجوع شود به روایات داراب هرمزدیار ج بیستی ج ۱ ص ۳۷۲ و ۳۸۲ (خردهاوستا تفسیر و تألیف پورداد ص ۱۷۵).

شاپور (ا.خ)... دوم. رجوع به شاپور ذوالاکتاف و ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۲ ص ۱۵۹۰ و ج ۳ ص ۲۱۷۷ و ۲۶۰۹ شود.

شاپور (ا.خ)... ذوالاکتاف. پسر هرمز دوم (هرمزین نرسی). در مجمل التواریخ و التخص آمده است: «هنوز درشکم مادر بود که پدرش بفرمود تاج بر شکم مادرش نهادند، و او بمرود» (ص ۳۴). بروایت ابن البلیخی «چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود تاج بر شکم مادرش نهادند. (فارسانامه ج لیترینج و نیکلون ص ۲۱). بعد از مرگ هرمز دوم پسرش هرمز وارث طبیعی او بود. لیکن نجبای مملکت که او را بواسطه علاقش به فرهنگ یونان خوش نداشتند از انتخاب وی

کند. ایشان را اجابت نکرد. پس گفتند همه سپاه با خویشتن بیر که بحضرت بگزار است. هیچ پاسخ نداد و چهارهزار مرد بگزید از سپاه چنانکه هر مردی با صد مرد جنگ کردی و گفت من خواسته‌ها و غنیمت‌های ایشان بر شما حرام کردم مگر آنچه من دهم شما را. چون بجنگ اندر ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده نگذارید و دست قرار خواسته مکنید. پس برفت و بکار پادشاهی پارس شد و به آن عرب تاخت کرد که به آنجا آمده بودند از بحرین از سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و هیچ کس را باز زنده نگذاشت. پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد. و به بحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتر آن را بکشت و از عرب هر که را یافت میکشت و باز به شهر حجر شد و به حجر اندر، عرب بود از بنی تمیم و بکروائل همه را بکشت و عبدالقیس و همه ایشان را بکشت خون بشهر اندر رفت چون رودی و کس از وی نجست و خون به دریا اندر شد. پس بیلاب عبدالقیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بچست بریگ بادیه ببرد و کس دست فرا خواسته نکرد تا گرانبار نشود. پس بیادیه اندر شد و روی به ینر نهاد و هر که را از عرب که در بادیه مییافت میکشت و بهر جانبی که بگذشت در بادیه که عرب از آنجا آب خوردندی ویران کرد و پر از خاک کرد. پس از آنجا برفت بزمن شام و به تغلب برگشت و هر که را از عرب که مییافت میکشت و میان شام و عراق بیابانی است و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد عراق آمده بنشست و شهری بنا کرد نام آن بزرج شاپور و در اهواز دو شهر بنا کرد یکی را ایران خیره شاپور نام کرد و دیگر را سوس نام کرد و به شام اندر شد و آنجا کشتن‌های بسیار کرد و غارتها. پس به پارس آمد و شهری بنا کرد و آن را به شاپور نام نهاد و به عراق باز شد و به مداین. و اندر روم ملکی بود نام او الیائوس و از اهل قسطنطنین بود بر دین ترسای و دین خویش را دست بازداشت اهل روم را به بت‌پرستی خواند، همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی علیه السلام و کلیساها به روم اندر ویران کرد و چلیپاها بکشت و چون به زمین روم آمد بکرانه مملکت کشتن و ویرانی کرد و بگذشت. الیائوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که در عرب از دست شاپور گریخته بودند همه به روم باز آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند. پس همه برفتند و کس فرستادند به زمین بحرین و بادیه و شام و هر کجا شاپور

بر گذشته بود همه را بخواند و سپاه گرد کرد و ملک روم از جای خود بیرون آمد با سپاهی که عدد ایشان خدای دانست و سپاه عرب عرض کرد صد و هفتاد هزار مرد آمد ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی رومی بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس و او را بر مقدمه فرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و بحد عراق اندر آمد و خیر بشاپور رسید، شاپور بترسید و هول آمدش به دل، جاسوسان بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را خیر آورند تا عدد ایشان بدانند، جاسوسان برفتند و خیرهای مختلف آوردند. شاپور بر آن دل نشست و خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش بدان که خود به جاسوسی شود و از آن خیر پرسد. چون بنزدیکی لشکر روم رسید، یوسانوس بر مقدمه فرورآمده بود و شاپور ده تن از آنان که با وی بودند به جاسوسی فرستاد. رومیان همه را بگرفتند و بنزدیک یوسانوس بردند، یکان‌یکان را پیش خود خواند و گفت اگر مفر آید که شما که آید و از بهر چه آمده‌اید دست بازدارم و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا درست کنم و اگر راست نگوئید یکی از شما که مفر آید او را رها کنم و دیگران را بکشم. از ایشان هیچکس مفر نیامد مگر یک تن به آخر مفر آمد و گفت ما را شاپور فرستاد به جاسوسی و شاپور خود آمده است از لشکر خویش به فلان جای با نود مرد و ما را به اینجا فرستاد. پس شاپور از این حال آگاه شد، از آنجا که بود بازگشت و به لشکرگاه خویش آمد. یوسانوس هزار مرد به تاختن بفرستاد بدانجای که آن مرد گفته بود، شاپور رفته بود و نیافتند و بازگشتند و آن نه تن را بکشت و گفت شما دروغ گفتید. الیائوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و جنگ شاپور را بیاراستند هر چه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملک آمدند و جنگ شاپور از وی خواستند و گفتند این جنگ ما را ده که ما را با شاپور کینه است. ملک اجابت کردشان و صد و هفتاد هزار عرب بر مقدمه آمدند. الیائوس با سپاه روم از پس ایشان، و عرب با شاپور جنگ کردند و شاپور را شکستند و مردمان او را برده کردند و الیائوس بیامد و همه خزینه‌های شاپور برگرفت و شاپور بگریخت از طیسفون و به زمین عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشت و برده کرد و خزینه برگرفت به مداین بنشست و شاپور نامه‌ها کرد و هر چه در پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بجنگ الیائوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز گرفت و الیائوس بازگشت و به لب دجله فرود آمد و سپاه بیرون

برد و در برابر شاپور آمدند و همه آنجا بودند یک ماه، و رسولان همی فرستادند بیکدیگر برای صلح را، یکروز نماز دیگر الیائوس در سر برده ایستاده بود بر اسب با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور، و اندر ایشان همی نگرست، تیری از لشکر شاپور بر دل الیائوس آمد و از اسب بیفتاد و ببرد و سپاه متحیر بماندند. پس دیگر روز گرد آمدند که یوسانوس را ملک کنند او نپذیرفت و گفت من ترسایم و شما الیائوس از ترسای بیرون آوردید و من ملکی شما نپذیرم. همه ایشان سوگند خوردند که دین ما همه ترسای است و ما از بیم الیائوس بظاهر دست باز داشته بودیم. پس ملک بپذیرفت و شاپور چون دانست که الیائوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی باز گردیدند. چون خبر آمدش که یوسانوس را ملک کردند، عجب آمدش، کس فرستاد بدیشان که خدای، ملکتان هلاک کرد و شما بدلیری ملکی دیگر نشانید، امیدوارم که شما را هم اندر زمین عراق تشنه و گرسنه هلاک کند و یکی از شما بروم نرسد و نه از ما کس را شمشیر از نیام بر باید کشیدن. اگر ملکی دیگر کردید، عالمی سخنگوی بر مین فرستد تا با وی سخن گویم، اگر صلح باید کرد صلح کنم و اگر جنگ باید کرد جنگ کنم. یوسانوس گفت خود بر وی شوم. گفتند ای ملک ترا نباید شدن، کسی بفرست، وی فرمان نکرد و خود با هشتاد تن از بزرگان روم برفت و سوی شاپور آمد. شاپور چون بشنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم، چون بهم رسیدند، از اسب فرود آمدند و بر یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند. شاپور بفرمود تا بیان لشکر اندر بساطی بپفکنند و بنشستند و مطبخ شاپور بیاوردند و آنجا بخوردند. و رامش کردند، و چون دیگر روز بود، شاپور مریوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کسی دیگر ملک کردند، مرا با ایشان جز جنگ نبود، اما از بهر آن صلح کردم و جنگ برگرم. و من آهنگ جنگ شما نکرده بودم، آهنگ عرب کرده بودم، که ایشان پادشاهی من اندر آمده بودند به وقت کودکی من و اکنون من بجنگ ایشان آمده‌ام و لیکن با شما صلح کردم. شما اندر زمین ملک من آمده‌اید، از چندین گاه باز فسادها کردید و درختها بزیدید و کاریزها خشک کردید، یا قیمت این مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض، و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بود ولیکن رومیان اجابت کردند که نصیبین باز دهند و صلح کنند و شرط کردند که عرب را با خویشتن ندارند و بزمن روم اندر نگذارند و سپاه روم بازگشت و نصیبین بشاپور دادند و

عرب را از میان خویش بیرون کنزدند و مردمان نصیبین خالی بماند و شاپور ده هزار خانه در آورد از پارس و اصطخر و آنجا بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب یافتی بکشتی یا هر دو کنش پینداختی و او را شاپور ذوالا کتاف خواندندی و خواست که به روی زمین، عرب نماند؛ و یوسانوس ملک روم بازگشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال به ملک اندر بماند پس برمد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند و شاپور عرب را طلب همی کرد و همه عرب از بین او بگریختند و به روم اندر شدند و شاپور بسوی ملک روم کس فرستاد که من بارومیان صلح بدان کردم که عرب را به میان خویش راه ندهند و هر که را از من بگریزد رومیان او را نپذیرند، عرب را بیرون کنید و اگر نه جنگ را بیارید. ملک روم عرب را باز نداد و شاپور سپاه عجم گرد کرد که به جنگ رومیان رود پس خواست که ملک را از هر حال باز داند و صورت وی بشناسد. کس را ایمن ندید که به زمین روم شود و این خبرها باز داند و باز آرد. خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا میروم و بمرقمه اندر شد بصورت درویشی و یک سال به روم اندر همی گشت تا همه خبرها پیرسید و بدانت و خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملک روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق نا پیدا شد و کس نداند که کجا شده است. ملک روم از وی برسید و همی دانست که او بزمن روم اندر است. پس ملک رسولی بفرستاد و همه خلق روم از شریفان و مهران را گرد کرد و شاپور نیز آنجا شد با درویشان تا ملک روم را ببیند و صورت او بداند. چون شاپور پیش تخت ملک ایستاد، در میان آن سرهنگان کسی بود که زوز جنگ شاپور را دیده بود ملک را آگاه گردانید. ملک شاپور را بگرفت و بفرمود تا پوست از سر او باز کنند. وزیری داشت، گفت پادشاهان را نا گاه نکشند، در چرم باید دوخت. پوست گاو بیاوردند و هم در زمستان او را در پوست گرفتند و جز سرش پدید نبود و آن پوست بر اندام او خشک شد و نتوانست بیرون آمدن و ملک روم سپاه گرد کرد و پادشاهی پارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشان بیاورد و همچنان در پوست میبود و شهرها بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار بزد و از پارس به اهواز آمد و آنجا نیز همچنان کرد و به شارسران جندشاپور حصاری بود که شاپورین اردشیر کرده بود آن را ویران کرد و

بموکلان شاپور سپردی و آن موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و بتزدیک شاپور خیکهای روغن بود، شاپور آن بزرگان اهواز را که با وی بودند گفت از این روغن برین پوست من ریزید. ایشان آن خیکهای روغن بر شاپور ریختند. آن پوست نرم گشت. چون وقت سحرگاه بود، خویشان را از آن پوست گاو بیرون کشیده بود و نرم نرم همی رفت تا در شارسران جندشاپور شد و آن دربان را گفت من شاپورم. ایشان دانستند که شاپور به لشکر روم اندر است بسته، چون او را بدیدند بشناختند، او را در شهر آوردند و خلق بر وی گرد آمدند و خروش کردند. ملک روم آگاه شد و تافته گشت و شاپور هر چه بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد، چون روز بود خویشان را از شهر بیرون افکند و جنگ کرد و سپاه روم را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت و او را به آهن گران بیست و او را گفت تا هر کجا که ویران کرده بودند همه را آبادان کرد و ملک روم رومیان را بخواند تا آن همه آبادان کردند و بجای هر درختی که کشته بودند دو بنشاندند و آن درختان به بر آمد. آنگاه شاپور ملک روم را بپذیرفت و از روم خاک (کذا) آورد تا پنا کردند و ده ملک روم به دست شاپور اندر مانده بود. چون بناها تمام کرده شد و درختان به بر آمد شاپور ملک روم را بند برگرفت و پی پاشنه هر دو بیریدند و بر خری نشاند و به روم باز فرستاد و شاپور به ملک اندر بنشست و عرب بزنها وی آمدند و خلقی را زنها داد. اکنون هر چه به کرمان عرب است از قبایل تغلب و بکروائل و عبدالقیس اندر همه آن عرب، به کرمان، شاپور فرستاد، و ملک عرب به حیرت اندر اضر و القیس بود از فرزندان عمرو بن عدی و شاپور از وی باز نسته بود همچنانکه پدرانش کردند، و چون عمرو برمد پسرش را امر و القیس را پادشاهی پدر داده بود بحیره و بادیه، همچنان که پدرش بود، و او بهمه پادشاهی شاپور بماند، و از پس شاپور نیز بهمه ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عرب بخت می نشست ملک عرب بر عمرو و فرزندان او میگذاشت. و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بزیست پس برمد و او را دو پسر ماند خرد، یکی را نام شاپورین شاپور و دیگری بهرامین شاپور. و شاپور را برادری بود بزرگتر اردشیر نام، و هر مز پدر شاپور این اردشیر را از خود باز داشتی، و آن را وصیت کرده بود که هنوز در شکم مادر بود، چون هر مز برمد این اردشیر پنداشت که مهران و موبدان عجم، ملک بدو دهند، که کسی دیگر نبود، که شاپور هنوز از مادر نژاده

و صبر کردند تا شاپور از مادر بیامد و ملک بدو دادند. و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان عجم کینه داشت، پس چون شاپور برمد، این اردشیر ملک بگرفت و بسیار از هر گروهی بر او گرد آمدند. زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند، چون بزرگ شدند مهران موبدان گرد آمدند و اردشیر را بخواستند. اردشیر بگریخت، پس شاپورین شاپور به ملک بنشست او خرد بود و الله اعلم. (ترجمه تاریخ طبری نسخه خطی مؤلف ص ۱۷۳ بعداً، و رجوع به فارستامه ابن البلخی ج لیترینج و نیکلسون صص ۶۶ - ۷۳ شود. این پادشاه بطور فوق العاده مدت هفتاد سال (۳۰۹ - ۳۷۹ م) سلطنت کرد. سلطنت طولانی وی میتواند حقا' او را در ردیف دو پادشاه نخستین سلسله ساسانی (اردشیر اول و شاپور اول) قرار دهد. (ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۲۹۷). وی معاصر باده امپراطور روم بوده اول آنها گالریوس و آخرین ایشان والن سی نین. (ترجمه تاریخ ایران سرپرسی سایکس ص ۵۶۱). کتیبه پهلوی ساسانی، که به امر شاپور دوم در غار کوچک طاقستان در کنار نقش او و پسرش شاپور سوم ساخته شده حاکی از اسامی و القاب وی و پدر و جد او است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۷۱). در زمان صفر شاپور مادرش بهمراهی بزرگان دولت سلطنت میکرد. در منابع شرقی حکایاتی راجع به شاپور آمده که از زیرکی و فطانت و تدبیر او حکایت میکنند. وقتی در قصر تیسفون آرمیده بود که همه مهای از برابر قصر برخاست، سبب پرسید گفتند علت این آشوب فشار جمعیت است که از دو طرف از روی پل میخواهند بگذرند. امر داد که در کنار آن پل جبری دیگر بر پا کنند تا آیندگان از پلی و روندگان از دیگر بگذرند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰). در هنگام طفولیت وی، پادشاهی کوشان از اغتشاشات داخلی و ضعف قدرت ایران استفاده کرده بنظر میرسد که قدرت قدیم خویش را به دست آورده و حتی بعضی اراضی متعلق به دولت مجاور خود را متصرف شده باشد. اما همین که شاپور به سن بلوغ رسید، بتقلید هنام خویش (شاپور اول) عملیاتی ضد کوشانیان آغاز کرد. این بار شاهنشاهی اخیر در هم شکست و سرزمین کوشانیان به عتوان ایالتی جدید به ایران منضم شد، و از این پس خاکم آن از میان شاهزادگان ساسانی انتخاب

۱- در تاریخ طبری: يقال انه اخذ قیصر بنقل التراب من ارض الروم انسی المدانسن و

میشد که مقر او بلخ بود. توسعهٔ ستیاتی ایران متعاقب توسعهٔ فرهنگی وی انجام گرفت، و هنر ساسانی به زودی در مشرق - از طرفی که بر اثر عملیات نظامی کاملاً مفتوح شده بود - نفوذ کرده به شهرهای دوردست ترکستان چین و حتی خود چین رسید. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۷). بنا بر روایت امیانوس مارسلینوس که در سال ۳۲۰ تولد یافته و در سال ۳۹۰ در حیات بوده و در جنگ روم به ضد شاپور دوم با قیصر ژولیانس همراه و خود نگاهبان وقایع آن جنگ بوده شاپور دوم در اقصی حدود مملکت خود (در بلخ) در سال ۳۵۶ با خونها و کوشانیان در جنگ بوده است و پس از چندی با خونین‌ها و گیلیانها آشتی نموده و معاهدهٔ دوستانه بست. در موقع لشکر کشی شاپور دوم به ضد روم پادشاه خونینها موسوم به گروماتس از طرف دست چپ شاپور میراند. (یستا تفسیر و تالیف پورداد صص ۶۲ - ۶۳). و رجوع به مزینستا تالیف دکتر معین ص ۳۴۵ شود. حدس زده میشود که طی سی سال اول سلطنت، شاپور دوم در داخلهٔ مملکت دچار صعوبت و اشکال بوده و شاید کوششهای اول وی مصروف بر این بوده است، که سر و بال شهر داران و سپهرانی را، که در زمان نیابت سلطنت قوت گرفته بودند، بریزد. این پادشاه جوان ظاهراً مشغول دفاع سرحدات عرب نیز بوده است. طبری و بعضی دیگر از مؤلفین شرقی بذکر فتوحات او در قبائل عرب پرداخته‌اند. تصرف بحرین واقع در ساحل خلیج فارس در زمان شاپور اتفاق افتاده است. ایرانیان او را ذوالاکتاف (هوبه سبأ) لقب داده‌اند زیرا که بنا بر روایات، در جنگهای سختی، که با عرب میکرد، شانه‌های اسیران بدوی را سوراخ می‌کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۱). و رجوع به ذوالاکتاف و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴، ۶۶، ۶۷ و حاشیه ۲ ص ۲۶۱ ایران در زمان ساسانیان تالیف کریستنسن ترجمه رشید یاسمی شود، عاقبت شاپور پس از آنکه بنیان قدرت خود را مستحکم ساخت، در صدد جنگ باروم بر آمد. در آن مملکت وقایع مهمی رخ داده بود. قسطنطین کبیر بدین عیسی درآمد بود دخول دیانت عیسی در ارمنستان، که مقارن آن احوال بدست تردت و جانشینان او انجام گرفت، موجب شد، که بین روم و ارمنستان ارتباط محکمتری ایجاد گردد. اگرچه یولیانس قیصر روم بمخالفت دین عیسی برخاست و از این رو او را مرتد^۱ لقب داده‌اند، ولی کار او موقت بود و در اوضاع تغیری نداد. ارمنستان کافی السابق کانون جنگهای ایران و روم بود. منازعات داخل، ارمنستان

بهاه بدست شاپور داد تا جنگ را تجدید کند و چون از جانب دشمن شرقی آسوده خاطر گردید، در سمت مغرب به منظور شستن لکهٔ ننگ دو صلحی که با رومیان بوسیلهٔ بهرام دوم و نرسی منعقد شده و در نتیجه قسمت اعظم ایالات غربی از دست ایران خارج گردیده بود، جنگ را آغاز کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۱) (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۷). موقع از هر حیث برای این اقدام مساعد بود زیرا قسطنطین کبیر که بهترین سرباز عصر خود بود در همان اوان بسال ۳۳۷ م. در اثناء مسافرتش یمز شرقی امپراطوری روم درگذشت. جانشینان تیرداد پادشاه ارمنستان که در ۳۱۴ م. وفات یافته بود نالایق و ضعیف بودند. لژیونها و افواج روم نیز پس از مرگ قسطنطین بنای شورش را گذاشته بودند. بالنتیجه شاپور موقع را مناسب دید و در ۳۳۷ م. با دسته‌هایی از سواران سبک اسلحهٔ خود از مرز عبور کرد و در همان وقت بت پرستان (!) ارمنستان را بشورش بر ضد رومیان تحریک نموده و اعراب را هم واداشت که به خاک روم حمله بیاورند. (ترجمه تاریخ ایران سرپرسی سایکس صص ۵۶۳ - ۵۶۴). شاپور به آسانی ارمنستان را گرفت و پس از آن در بین‌النهرین با رومیان مصادف شد. کنستانس دوم جانشین قسطنطین کبیر شخصاً سنیبالاری لشکر روم را بعهد داشت. قلعهٔ نصیبین در مقابل حملات مکرر ایرانیان استادگی کرد و رومیان در سنجار فاتح شدند. اما پس از آن پی در پی شکست خوردند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲). به علت خطری که در سرحدات شرقی ایجاد شد - و بنظر می‌رسید که نتیجهٔ نخستین پیشرفتهای شاپور را از بین ببرد - موقتاً جنگ موقوف گردید.

مهاجمهٔ کوشانیان اصغر و هیاطلهٔ خیونی شاهنشاه را مجبور کرد در آن حدود به محاربه پردازد و در نتیجه امتیازاتی به دست آمد که بر اثر آنها مهاجمان در زمینهای کوشان بعنوان متفقان متر شدند و معاهد گردیدند که در محاربهٔ شاه ضد رومیان، سپاهیان برای او آماده کنند. (ایران از آغاز تا اسلام، تالیف گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۲۹۷ و ۲۹۸). در سنهٔ ۳۵۶ م. موسونیانوس^۳ سردار رومی، تهم شاپور مرزبان ایران را در حضور شاهنشاه واسطه صلح قرار داد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۲). لیکن اقداماتی که روم برای استقرار صلح بعمل آورد به نتیجه نرسید و شاپور با متحدین شرقی خود به سفر جنگی جدیدی پرداخت که نتیجهٔ بسیار درخشان آن تصرف «آمد»^۴ بود. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). شاپور در آغاز

۱ - نقاب الاکتاف. (مفاتیح العلوم).
 ۲ - Musonianus.
 ۳ - Apostata.
 ۴ - Amida.

پیشرفت آنها را یک لشکر نیرومند ایرانی به فرماندهی سرداری از دودمان مهران فرو بست و در خلال جنگ‌هایی که وقوع یافت، یولیونوس در سال ۳۶۳ م. کشته شد. جانشین او یویانوس^۱ لشکر روم را از سرحد بازگرداند و بزودی صلحی به مدت سی سال بین طرفین منعقد گشت. بموجب این معاهده ایرانیان نصیبین و سنجار و ولایات ارمنستان صغیر را، که متنازع فییه بود، پس گرفتند. بعلاوه امپراطور روم متعهد شد، که از ارتش حمایت نکند و او در نتیجه رای شورای امراء ارمنستان معزول و به ایران گسیل شد و در این کشور خود را کشت... ممالک قفقاز مثل ایبری (گرجستان) و آلبانی، بموجب شرائط صلح از تصرف روم خارج شد و به قیومت ایران درآمد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۴). و رجوع به ترجمه تاریخ ایران سر پرسی سایکس ص ۵۷۱ بید و ترجمه ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸ و بنا تألیف و تفسیر پورداود ص ۱۰۳ بود. به این ترتیب ارمنستان مجدداً تصرف شد، ولی خدعه‌هایی که روم در آنجا برای مستقر ساختن شاه‌ی طرفدار روم به کار می‌برد، موجب گردید شاپور تصمیمی اساسی اتخاذ کند. همان‌گونه که کشور کوشان بصورت ایالتی از ایران درآمد، ارمنستان هم از لحاظ نظامی اشغال شد، و از آن پس مرزبان - یا فرمانده سرحدی - حاکم آن گردید. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان، صص ۲۶۴ - ۲۶۵ شود. شاپور لشکری به فرماندهی سورن به ارمنستان فرستاد و این سردار را به مرزبانی آنجا منصوب نمود و بلافاصله پس از این واقعه بسال ۳۷۹ م. فوت کرد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۵) (تاریخ ایران، سرپرسی سایکس ص ۵۸۳). در مجمل التواریخ و القصص آمده که به طیفون بمرد. (ص ۶۷). دین عیسوی که در امپراطوری روم رسمی بود، موجب ظهور مسئله رعایای مسیحی در زمان پادشاهی شاپور دوم و جانشینان او گردید. از لحاظ سیاسی، آنان در نظر مقامات ایرانی مورد سوء ظن بودند، و تعدیاتی که نسبت به آنان بعمل آمد، سراسر بقیه سلطنت طولانی شاپور دوم را به خون آغشته کرد. (ایران از آغاز تا اسلام ص ۲۹۸). در پادشاهی شاپور دوم تعقیب مسیحیان ایرانی به گناه و اتهام ارتباط با قیصر روم آغاز شد. شواهد متعددی در تواریخ بخصوص نامه اعمال شهیدان نوشته لابور، در این باره ذکر شده است که در اینجا به نقل پاره‌ای از آنها می‌پردازیم:

بموجب نامه اعمال شهیدان شاپور دوم به

شاهزادگان آرامی نامه‌ای بدین مضمون نوشته است: «بمجرد وصول این فرمان که از جانب خداوندی ما صادر شده، سیمون رئیس نصاری را دستگیر کنید و تا زمانی که این نوشته را امضا نکنند و مالیات سرشماری و خراج قوم نصاری را، که در کشور خداوند زندگانی می‌کنند، بالمضاعف وصول ننموده و به خزانه ما نپردازد، او را رها نکنید. زیرا «ما خدایان» به امور جنگ اشتغال داریم و آنها در ناز و نعمت بسر می‌برند. آنها در مملکت ما ساکنند و دوستدار دشمن ما قیصر هستند. سیمون به زندان شد و از امثال امر شاه امتناع کرد و چون این خبر بشاپور رسید، از روی خشم فریاد برآورد و گفت:

سیمون می‌خواهد پیروان خود را بشورش برانگیزد و مملکت را به همکیش خود قیصر بپارید لابور، که تاریخ شهدای عیسوی ایران را نوشته و خود کاتولیک بوده است، اعتراف کرده، که این سوء ظن بی‌اساس نبوده است، اما سیمون در طی استتقاق خود همت خیانت را رد کرد و عاقبت به قتل رسید. این وقایع ابتدای تعقیب عیسویان ایران است، که از سال ۳۳۹ م. تا هنگام فوت شاپور دوم دوام داشت. مخصوصاً در ولایات شمال غربی و در نواحی مجاور روم زجر و آزار عیسویان بشدت جاری بود. کشتارها رخ داد و جماعتی تبعید شدند. در سال ۳۶۲ م. هلیودور^۲ اسقف با ۹۰۰ عیسوی ساکن شهر مستحکم فنک^۳ واقع در بزیده^۴ پس از شورش‌هایی که کردند به خوزستان تبعید نمود. سوزوم^۵ مقتولین عیسوی عهد شاپور را به ۱۶۰۰۰ نفر بالغ دانسته است و این جماعتی است که نام افراد آن معروف بوده است. بعقیده لابور این رقم تا اندازه‌ای مقرون بمبالغه است^۶ (ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹۱ - ۲۹۲). پیرگن^۷ برادرزاده شاپور دوم^۸ که چون قبول دین عیسوی کرده نام سریانی مارساها گرفته بود، شکنجه و هلاک شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۲۶). شهرویه اردشیر مرکز عیسویان ایران و مقر جاثلیق محسوب میشد. کلیسای بزرگ سلوکیه در آنجا بود. هنگام تعقیب نصاری در زمان شاپور دوم این کلیسا ویران شد، و پس از مرگ این پادشاه آن را از نو ساختند، و پس از چند بار با کمک مالی دربار قسطنطنیه تعمیر شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۴۱۰ و ۴۱۱). یکی از عبارات نامه شهیدان حاکی است که شاپور دوم برادر خود موسوم به معین، که او را مظنون بسببیت می‌دانست و واقعاً هم مسیحی شده بود، فرمان داد، که مهر و ماه و آتش و خدای مقتدر بل و نبهو را ستایش کند. (ایران در زمان ساسانیان ص

۱۸۰). در مطالعه روایاتی که از منابع نصرانی در دست است، مقام فائقه که خورشید در آیین مزدیسنا ساسانیان دارا بوده است جلب توجه می‌کند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۶۴). شاپور دوم به سیمون بر صبی قول داد که بر جان او بیخشايد، بشرط آنکه آفتاب را ستایش کند. (ایضاً ص ۱۶۵). گاهی موبدان موبد شخصاً عیسویان را استتقاق میکرد و حکم صادر می‌نمود. لابور گوید: «پادشاه و سرداران و موبدان بدین طریق همیشه جماعتی اسیر در دنبال خود می‌کشاندند و هر وقت می‌خواستند آنها را استتقاق می‌کردند.» در زمان شاپور دوم چنین اتفاق افتاد که عبدیشوع نام اسقف، برادرزاده‌ای داشت زنا کارو در صدد منع او از ارتکاب گناه برآمد. آن زانی عبدیشوع را متهم کرد، که با قیصر روم رابطه دارد و اسرار شاه را بدو فاش کرده است. نخست شاهزاده اردشیر که در ولایات آدیابن عنوان شاهی داشت به این قضیه رسیدگی نمود. پس موبدان موبد به اتفاق دو تن از موبدان وارد تحقیق شد و عاقبت قضیه در مقابل رئیس خواجه‌سرایان، که «صاحب تمام پهلای کشور بود» طرح شد. یک هیئت بازرسی مرکب از مغان... تشکیل شد و هیئت دیگری نیز مرکب از ناظر مخازن سلطنتی و موبدان موبد تشکیل گردید که رئیس خواجه‌سرایان و رئیس خلوت مشاور آن بودند. گویند یکی از رذان یعنی شخصی روحانی که به قضیه پشئون عیسوی رسیدگی میکرد، از آن سفاکی‌ها متزجر و خسته شد و بر آن شد که از اجراء مجازات «نه مرگ» درباره آن شهید کناره‌گیری کند. موبدان موبد آگاه‌شد و خاتم افتخار را از او گرفت و او را معزول نمود و بجای او قاضی بزرگ کشور (شهردادور) که جدیداً انتخاب شده بود، از دربار فرستاده شد تا با موبد بزرگ همراهی کند. معمولاً وقتی کسی میخواست اقدامات شدیدی بر ضد پیروان سایر مذاهب بعمل آورد، محتاج اجازه مخصوص شاه بود. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۲۴ و ۳۲۵). به فرمان شاپور اول رونوشتی از اوستای تنسر در معبد آذرگشنسپ در سیز نهادند اما مجادلات و

۱ - ژویانوس.

2 - Héliodore. 3 - Phenek.

4 - Bézbadé. 5 - Sozomène.

۶ - پیرگنسپ پسر ژاماسب بود. این ژاماسب با آذرفروز گرد. دو برادر صلی شاپور بودند و حکومت بعضی از نواحی اروستان (بیت‌عربی) میکردند که در میان نصیبین و دجله واقع است. (ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۳۶).

اختلافات مذهبی پایان نرسید و شاپور دوم برای ختم این گفتگوها مجمعی به ریاست آذربدی مهرسپندان که موید بزرگ بود تشکیل داد. این انجمن متن صحیح و قطعی اوستا را تصویب کرد و آن را به بیست و یک نیک یا کتاب تقسیم نمود که معادل عدد کلمات دعای مقدس یشاهوویریو باشد. بنا بر سنت، آذربدی برای اثبات این که اوستای مذکور به این صورت نص صحیح است، خود را بمرض امتحان آتش (ور گرم) در آورده رخصت داد تا فلز گداخته بر سینه او ریزند. (ایران در زمان ساسانیان صص ۱۶۲ - ۱۶۳). و رجوع به مزدینا تألیف دکتر معین صص ۶ و ۱۰۵ و یشتها تفسیر و تألیف پورداد ج ۱ صص ۵۷۱ و ج ۲ صص ۲۴۸ و فرهنگ ایران باستان تألیف پورداد صص ۷۰ و ۸۲ و خرده اوستا تألیف و تفسیر پورداد صص ۳۲ - ۳۵ و ۳۷ و ایران باستان پیرنیا ج ۲ صص ۱۵۱۷ شود. در سنت زرتشتیان خرده اوستا گردآورده آذربادمهر اسپندان است. این معنی که این مویدان موید زمان شاپور دوم از اوستای بزرگ ادعیه و نمازهایی برگزیده خرده اوستا را از برای بهدینان مرتب ساخت. (خرده اوستا تفسیر و تألیف پورداد صص ۲۸). و رجوع به مزدینا تألیف دکتر معین صص ۱۳۲ و جدول چهارم برابر صص ۱۴۹ شود. در کتابهای تاریخ و جغرافیا که از منابع دوره ساسانی مطالبی در آنها مانده است بنای شهرهای زیر بشاپور ذوالا کتاف نسبت داده شده است: بزرگ شاپور یا انبار در سواد، ایران خرده شاپور در اهواز که کرخ میان باشد، شوش در خوزستان، خنی شاپور در باجرمی در سرزمین عراق، نیشاپور، اهر، شهر نسر در مرز عربستان، شهر دس در همان ناحیه، فیروزشاپور در ناحیه انبار، قزوین، میافارقین، هفت در سواد عراق و نیز ساختمان خندقی را در کوفه در برابر تازیان از او می دانند. (تاریخ تمدن ایران ساسانی صص ۸۸ - ۸۹). و رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمه وحید مازندرانی صص ۱۱۷ و نزهة القلوب مقاله صص ۳۳ - ۳۷ شود. در زمان فتوحات اولیه مسلمین خندق معروف شاپور دوم موسوم به خندق شاپور موجود بوده است. این خندق به امر شاپور دوم، در قرن چهارم میلادی حفر شده بود. خندق مزبور از هیت شروع میشود و تا ایله (نزدیک بصره کنونی) امتداد میابد و در آنجا به خلیج فارس می رسد. در آغاز امر در این خندق آب جریان داشت تا قبایل بادیه نشین را که بقصد استفاده از اراضی حاصلخیز بین النهرین سفلی می آمدند مانع بوده باشد و

هنوز پاره ای از این خندق که خشک است دیده می شود. (سرزمین خلافت شرقی صص ۷۱). ابن البلیخی نویسد: ایوان کسری و مداین او بنا کرده و بسبب استیلای عرب دارالملک بمداین آورد تا دفع عرب می کرد. (فارسنامه ج لیسترنج و نیکلون صص ۳۱). و رجوع به نزهة القلوب مقاله صص ۳ و ۴۴ شود. حمدالله مستوفی آورده است: شاپور ذوالا کتاف چون از روم به ایران رسید و بر قیصر غلبه کرد و پادشاهی یافت قیصر را الزام نمود تا بعد از تدارک خرابی که در این ملک کرده بود آب شتر را مثانه گردانید و بر آن سدی عظیم بست و جوی دشتیاد که مدار ولایت شتر بدانست بسبب آن بند جاری شد (نزهة القلوب مقاله صص ۱۰۹ - ۱۲۵). در مجمل التواریخ و القصاص کارهای عمرانی که شاپور دوم بانی آنها بوده یاد شده است. از جمله آمده است که «فولی (پلی) کرد برسد خوزستان که هنوز بجای است (سد شوش) و آن را اندیمشک رومی کرد، و از جمله اسیران بود و شهر کرخه کرد، و از آنجا بیزیر زمین اندر، راه کرد که سوار به گندیشاپور رفتی، و بسیار قلمه ها کرد، و از جمله قلعه ازان^۱ و آن را مویدان گفته اند، و بر آنجا سربها ساخته اند بزرگ، و خزینه و فرزندان بر این قلمه بودند بوقت غلبه رومیان، و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر قلمه شاپوری گویند، و من این همه برأی العین دیده ام. و سسی سال دارا الملک او به گندیشاپور بود تا خراب رومیان آباد کرد و این عمارتها که گفته شد، و حمزه گفته است که دیوار جندیشاپور از آن نیمی گل است و نیمی خشت پخته، که هر چه رومیان بران کردند بخش و گچ باز فرودشان کردن، و برزخ شاپور هم وی کرد و آن عکبره است، و خره شاپور بشوش، و من چنان پندارم که کرخه است، و شهری دیگر هم پهلوی آن بکرد، مردمانش عاصی شدند، پیلان بفرستاد تا هامون کردند و اصلش نماند و بجروان از روستای حی آتش بنهاد. سرود شادزان^۲ نام کرد، و از خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا. (مجممل التواریخ و القصاص صص ۶۷). حمزه اصفهانی در کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء و ابن البلیخی در فارسنامه و مؤلف مجممل التواریخ و القصاص بنای آتشکده سروش آذران را به جروان از روستای جی به شاپور ذوالا کتاف نسبت داده اند. (مزدینا تألیف دکتر معین صص ۲۴۰). ایضا در فارسنامه ابن البلیخی آمده است: «این شهرها و بندها و پلها که یاد کرده آید او بنا کرده است؛ در بابل و عراق؛ عکبر از بغداد و آن را برزخ (بزج = بزرگ) شاپور گفتندی،

مداین، رومیه، انبار و آن را فیروز شاپور گفتندی، طیبون و آن را مدینه شاپور گفتندی، ایوان کسری، کرخ؛ در خوزستان؛ شوص، شادروان شوشتر، در اصفهان بوان^۳، جروان^۴ و آنجا آتشگاهی کرد؛ در سیستان چند شهر؛ در خراسان، نیشاپور، در بلاد سند و هند؛ فرشاپور^۵، چند شهری دیگر، و آثار او بسیار است اما آن قدر که معتبر است یاد کرده آمد.» (از فارسنامه ابن البلیخی ج لیسترنج و نیکلون صص ۷۲ - ۷۳). حمدالله مستوفی نیز بنای سامره و حصار شهرستان قزوین و تجدید عمارت عسکر مکرم یا برج شاپور و عمارت نیشاپور و بنای عکه را به شاپور ذوالا کتاف نسبت داده است. (نزهة القلوب مقاله صص ۴۲، ۵۷، ۱۱۲، ۱۴۸، ۱۵۱). کتیبه کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. (سبک شناسی تألیف ملک الشعراء بهار ج ۱ صص ۴۳).

در عهد شاپور ذوالا کتاف، تیادورس^۶ طبیب نصرانی برای معالجه شاهنشاه به دربار خوانده شد و شاپور او را در گندیشاپور مستقر ساخت. وی در آن شهر اشتها یافت و طریقه طبابت او معروف شد و کتابی را منسوب بدو بنام «کناش تیادورس» بعداً به عربی در آوردند.^۷ (علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفاج صص ۲۲). و رجوع به سبک شناسی ملک الشعراء بهار ج ۱ صص ۱۵۲ شود. حدیث قلعه [الحضر] که از ایام پادشاهی شاپور اردشیر روایت شده در شاهنامه جزو وقایع این شاپور ذکر شده است. رجوع به مجممل التواریخ و القصاص صص ۲۰۳۲ - ۲۰۳۶ شود. همچنین در شاهنامه داستان رفتن شاپور برسان رسولان بروم و گرفتار شدن و بیوست خر دوختن او را

۱- ظ: انزان. حمزه: بنی عده مدن منها برزخ (صحیح بزج = بزرگ است) شاپور و هی عکبرا و ازان (صحیح اران = ایران است) خره شاپور و هی السوس (ایران خره شاپور همان کرخ میاست و کرخ نام سریانی آن است. رجوع شود به تاریخ طبری) و مدینه آخری الی جنبها (صص ۳۷) (مجممل التواریخ و القصاص ج ملک الشعراء بهار، حاشیه صص ۶۷).

۲- حمزه: سروش آذران (مجممل التواریخ و القصاص ج ملک الشعراء بهار حاشیه صص ۶۷).

۳- نل: یوان و کذکذ در حمزه، در معجم البلدان یا قوت: بوان.

۴- در حمزه: حروان. در معجم البلدان یا قوت نیز جریاب آمده است.

۵- نل: فرشاو و فرشاورد.

6 - Théodoros.

۷- الفهرست صص ۴۲۲.

و رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر، آمده است. (ج ۷ صص ۲۰۳۶ - ۲۰۴۳). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۶۶ و یستها تألیف پوردادود ج ۱ ص ۳۸۹ شود. در داستان زادن شاپور:

نگه کرد موبد سبستان شاه

یکی لاله رخ بود تابان جو ماه

... پریچهره را بچه بد در نهان

از آن خوب رخ شادمان شد جهان

بسر برش تاجی بیاویختند

بر آن تاج زر و دم ریختند

بسی بر نیامد کز آن خوب چهر

یکی کودک آمد چو تابنده مهر

... که موبد و را نام شاپور کرد

بدان شادمانی یکی سور کرد.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ صص ۲۰۲۸ - ۲۰۲۹).

در داستان زیرکی شاپور بروزگار کودکی:

چنین گفت شاپور با موبدان

که ای راهبر نامور بخردان

یکی پول دیگر بیاید زدن

شدن را یکی راه و باز آمدن.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۰۳۰).

ز شاپور از آن گونه شد روزگار

که در باغ با گل ندیدند خار.

(شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۶۴ بیت ۶۰۸).

بکویی زیر پای خویش خردم

دو کتف من بپندازی چو شاپور. منوچهری.

شاپور. (اخ) سکنانشاه. «هرتفدل از روی

کتیبه‌ای در تخت جمشید، که خواندن آن

خالی از اشکال نیست، چنین فرض کرده

است، که شاپور دیگری برادر بزرگ شاپور

دوم (ذولا کتاف) معروف به سکنانشاه وجود

داشته است.» (ایران در زمان ساسانیان ص

۲۶۰). «کتیبه‌های تخت جمشید بخط میخی

است جز یک کتیبه که از شاپور سکنانشاه

است پهلوی، و در آغاز آن تاریخ روز و ماه

است و نامی از بانی آن نیست و آن کتیبه را

نگارنده در روزنامه ایران منتشر کرد و ظاهراً

موبدی که کتیبه پهلوی را خوانده در عهد

عضدالدوله بوده چه عضدالدوله دیلمی هم

کتیبه‌ای دارد پهلوی آن، بخط کوفی و گوید

فلان شخص این خطوط را خواند.» (حاشیه

مجله التواریخ و القصص ملک الشعراء بهار

ص ۴۷).

شاپور. (اخ) سوم، رجوع به شاپورین شاپور

و ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۷ شود.

شاپور. (اخ) نستوه. نام پهلوان ایرانی پسر

نستوه در زمان پادشاهی فریدون. (فهرست

ولف):

برون آمد از کاخ شاپور گرد

فرستاده سلم را پیش برد.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۹۸ بیت ۶۸۷).

سپهدار چون قارن رزمخواه

چو شاپور نستوه پشت سپاه.

(فردوسی شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۰۰).

چپ شاه گرد تلیحان بخاست

چو شاپور نستوه بر دست راست.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۶۰).

شاپور. (اخ) وزیر العاضد لدین الله آخرین

خلیفه اسمعیلیه بود و در ایام وزارت او از

جانب فرنگ سپاه فراوان بزم جنگ متوجه

مصر گشته و چون نزدیک به آن مملکت

رسیدند خوف و رعب تمام بر ضمیر مقربان

استیلا یافته، طالب صلح شدند و بعد از آمد

شد سفرا بر مبلغ هزار هزار دینار (کذا) امر

مصالحه قرار یافت و محصلان فرنگ بجهت

تحصیل آن زر به مصر درآمد. این معنی بر

خواطر اهل اسلام بغایت دشوار آمد و به آن

راضی گشتند که پناه به والی شام نورالدین

محمود برند. تا از عار نصاری خلاص شوند و

شاپور مبلغ صد هزار دینار تسلیم محصلان

نموده، در ادای باقی وجه را تغافل پیش

گرفت و با اشاره عاضد، کتابتی به نورالدین

محمود نوشته، از استیلا فرنگیان استغاثه

کرد و چون والی شام از حقیقت حال وقوف

یافت اسدالدین شیرکوه را با لشکر گردون

شکوه که عدد ایشان بهشتاد هزار می‌رسید

بدفع مخالفان نامزد فرمود و بعد از وصول

شیرکوه به نواحی مصر اهل فرنگ روبه‌ه‌ا

از قتال ترسیده به دیار خویش مراجعت

نمودند و اسدالدین در ربیع‌الآخر سنه ۵۶۴ به

قاهره مصر درآمد. عاضد از برای وی خلعت

و عهدنامه فرستاد و او را به منصب وزارت

نویسد داد. در خلال این احوال روزی شاپور

بجهت مشورت بعضی از امور متوجه وثنای

اسدالدین شیرکوه گشت و در اثنا راه

برادرزاده شیرکوه صلاح‌الدین یوسف با

طایفه‌ای از امرای شام بشاپور رسیده، او را

گرفتند و عاضد این خبر شنیده، بنا بر رنجشی

که از وی در خاطر داشت قاصدی نزد شامیان

فرستاده، سر وزیر را طلبید و صلاح‌الدین

فی‌الحال او را به درجه شهادت رسانید،

مصر:

از تیغ ستم نرست او نیز.

(دستورالوزراء خوند میر ج سعید نفیسی ص

۲۲۵ و ۲۲۶). و رجوع به تاریخ حبیب‌البر

ج تهران سال ۱۳۳۳ ج ۲ ص ۴۵۹ و ۴۶۰ و

۵۵۳ شود. بنش به قبیله بنی‌سعدین بکر

می‌پیوست. (حبیب‌البر ج ۲ ص ۵۵۳).

شاپورجان. (اخ) دهی از دهستان قره باغ

بخش مرکزی شهرستان شیراز در هفده

هزارگزی جنوب باختر شیراز. محلی جلگه و

دارای آب و هوای معتدل ولی مالاریایی است. سکنه آن ۱۷۵ تن، مذهب اهالی تشیع و زبانشان فارسی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول آن: غلات، برنج، انواع صیفی و شغل مردم آن زراعت است. راه فرعی به آن منتهی می‌شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

شاپورخوره. (خز ر) (اخ) شاپورخوره.

شوش، از بلاد خوزستان. «شاپور ذوالا کتاف

تجدید عمارت (شوش) کرد و شاپور خوره

خواند و شکلش بر مثال باز نهاده بود گور

دانیال پیغمبر (عم) بر جانب غربی آن شهر

است در میان آب و در آنجا ماهیان انسی‌اند و

از مردم نگریزند و کس ایشان را نرنجاند.»

(نزّه‌القلوب مقاله سوم ص ۱۱۲). و رجوع به

یشها ج ۲ ص ۳۱۱ و تاریخ سنی ملوک

الارض و الانبیاء ج برلین ص ۳۷ شود.

شاپورخواست. [خا/خا] (اخ) یکی از

شهرهای لر کوچک. (نزّه‌القلوب ص ۱۷۱ و

۱۷۲) (تاریخ گزیده ص ۵۵۷). در فارسانمه

ابن البلیخی بنای آن بشاپورین اردشیر نسبت

داده شده و آمده است که این شاپورخواست

پهلوی الاشر است. (فارسانمه ج لیترنج و

نیکلسون ص ۶۳). و ایضاً رجوع بهمین کتاب

ص ۱۱۶ شود. نام شهری است از ولایتی واقع

در بسین خوزستان و اصفهان، در بیست

فرسخی نهاوند و شهر لوز بین این شهر و

خوزستان است. (مراصد الاطلاع ص ۲۰۸

ذیل سابورخواست). شاپورخواست، که

جغرافی نویسان عرب آن را سابور خواست

نوشته‌اند، نیز از زمان ابن‌حوقل بسبب

خرماهای خود معروف بوده است. در قرن

چهارم شاپورخواست و بروجرد و نهاوند

تحت سلطه حسویه، پیشوای کرد که دولت

خود را در دینور مستقر ساخته بود درآمد.

بدر، پسر حسویه، اموال خود را که در سال

۴۰۴ هـ. ق. به دست دیالنه افتاد، در قلعه

شاپورخواست که دیزب نام داشت. و از جنگ

استحکام با قلعه معروف سرناج برابر بود نگاه

میداشت. در قرن پنجم نام شاپورخواست در

تواریخ اعمال سلجوقیان مکرر بیان آمده و

در سال ۴۹۹ آتابک منکربرس این شهر و

همچنین نهاوند و الیشتر را متصرف گردید. در

اوایل قرن هشتم حمدالله مستوفی در تاریخ

گزیده چنین ذکر نموده که در لر کوچک سه

شهر معمور بود: بروجرد و خرم‌آباد و

شاپورخواست و این شهر آخری اگرچه

زمانی شهری بزرگ و بسیار آباد و مرکز

دولت بوده و طوایف مختلف در آنجا سکن

داشته‌اند اما در این زمان بحال خراب افتاده

بصورت شهر ساده‌ای در آمده است و در

خصوص محل آن گوید که آن طرف (جنوب)

شاخی که بر او بنیومبیتی مفاشان.

اثر اخسیکی.

نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی.
شاخی که بلند شد تبر خورد.

امیر حسینی سادات.

هذب؛ شاخ ارطی و مانند آن. فتن؛ شاخ
باریک و نرم. اشکاء؛ شاخ بر آوردن درخت.

اشکأت؛ الشجرة بغصونها؛ ای اخرجتها.
اغلیط؛ شاخ برگریخته. (منتهی الارب).

غصن؛ شاخ بریدن. (تاج المصادر بیهقی).
تقصیب؛ شاخ بریدن از درخت در بهار.

مجاج؛ شاخ بریده از درخت کج شده. (منتهی
الارب). شعبة؛ شاخ برین درخت. سرشاخ.

(دهار). معجم؛ شاخ بسیار گره. (منتهی
الارب). تفرع؛ شاخ بسیاری زدن. (تاج

المصادر بیهقی). غصن امر؛ شاخ بی برگ.
شغب، شغوب، شغنه؛ شاخ تازه و پختن؛ تشره؛

شاخ تازه نو برآمده پیش از آنکه رنگ گیرد و
درشت گردد. رطب؛ شاخ تر و تازه و نازک.

سرع؛ شاخ تر از درخت رز یا شاخ تر از هر
درخت. سرعرع؛ شاخ تر از هر درخت.

سریع؛ شاخ تر افتاده از درخت بشام. غصته؛
شاخ خرد درخت. عتکول، عثکال؛ شاخ خرد

و سرشاخ یا شاخ بزرگ. و منه الحدیث اتی
النبی صلی الله علیه و سلم برجل مریض قد

زنی فامر النبی صلی الله علیه و سلم بعشکول
فیه ماء شراخ. ففرض به ضریه واحده. شاخ

خرد که دو پاره کرده؛ کشت پراکنده و
سرشاخ پراکنده خرما را بدان بستند. مطو،

مطو، عسی، ساف؛ شاخ خرما. (منتهی
الارب). متیخه و میتخه؛ شاخ خرما. (ناظم

الاطباء). عاسی؛ شاخ خرما. خضر؛ شاخ
خرما. و شاخ سبز خرما که برگ آن را

دور کرده باشند. خیرص و خسرین؛ شاخ
خرمای برگ دور کرده. سق. صریقه؛ شاخ

خشک شده خرما. جریده؛ شاخ درازتر یا
خشک یا شاخ برگ دور کرده. خوط مریح؛

شاخ درآمده در شاخها. نیع؛ شاخ درخت،
قضبه و تیر ناتراشیده از شاخ درخت. (منتهی

الارب). صنو؛ شاخ درخت که با شاخ دیگر از
یک تنه برآمده باشد. (منتخب اللغات). غصن؛

شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید. اغلوج؛
شاخ درخت نرم و نازک. جشأ؛ شاخ درختی

(درخت نیع) که از آن کمان کننده لف الشجر؛
شاخ درهم پیچیده گردیدن. جفن؛ شاخ رز.

قصابه؛ شاخ ریزهای بریده افتاده. شکیر؛
شاخ ریزی که از بن درختی روید. برگ

ریزه گرداگرد شاخ خرما. شاخهای نرم و
نازک میان شاخهای خشک و درشت. هذال؛

شاخ سرفرود آورده. انشعاب؛ شاخ شاخ
شدن درخت. (منتهی الارب). خوط. شاخ

نازک یکساله درخت یا هر شاخ؛ خوطه، یکی

بدان بپوشند و آن را شاه تیر و فرسب
خوانند. (فرهنگ جهانگیری). شاه تر
گویند، و آن چوبی باشد بزرگ و دراز که
خانه را بدان بپوشند. (برهان قاطع). و رج
به فرهنگ شعوری شود؛

ز بحر فضل بدست آر در نظم و بریز

بیای شاخ فلک آستان و زرین شاخ.

مصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیر
|| چوبهای چهار جانب چهار چوب در ک

دیوار استوار کنند. || کنایه از فرزند، نه
شجره.

چنان دید که شاخ شاهنشان

سه جنگی پدید آمدی ناگهان. فردو

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان

نگوید جهاننیده تاریخشان. فردو

ترا داد فرزند را هم دهد

همان شاخ کز بیخ تو بر جهد. فردو

شاخ پربارم از نجم بنی زهرا

پیش چشم تو همی بید و چنار آید.

ناصرخ
از اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد

بسیار درجه از اصل قوی تر. (تاریخ بسها
امیر ابواحمد ادام الله شاخی بود از اصل د

امیر ماضی انارالله برهانه. (تاریخ بسهم
فیاض ص ۲). || تار موی و زلف. (شعور

تار؛

کجا خردی او را بمن باز گوی

مگر باز یابم یکی شاخ موی.

اسدی (از شعور
زعفران ناسوده یک شاخ به مجرای قض

اندر نهادن. (ذخیره خوارزمشاهی).

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زان حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.

مسعود
|| پارهای موی فراهم آمده؛

فروشته موی سیاه و دراز

از او گشته مشکین نشیب و فراز

... دو صد شاخ پیچیده و تافته

گهر در همه شاخها بافته.

شمسی (یوسف و زلی
دو شاخ گیوی او چون چهار بیخ حیات

به هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی.
خا

فروپوشید گناری پرندی

بر او هر شاخ گیسو چون کندنی. نظا

و رجوع به شاخ گیسو شود. || دسته‌ای
اشعه نور و مانند آن؛

بود در ناف غرقه سوراخی

روشنی تافته درو شاخی. نظ

|| بمجاز، بعضی فرع است در مقابل اص

از آن. نشینه؛ شاخ نازک و بلند خرما. بن
وییل؛ شاخ نرم. عسلج و علوجیه؛ شاخ نرم و

خمیده و سبز. غصن عبود و عیاره؛ شاخ نرم
و نازک. امشاش؛ شاخ نرم و نازک بیرون

آوردن درخت سلم. شمر مشرالشجر مشرأ،
تمش، امشار، شاخ و برگ بر آوردن درخت.

(منتهی الارب). امشرت الارض؛ ای اخرجت
نباتها. (تاج المصادر بیهقی). تمشیر؛ شاخ و

برگ بر آوردن درخت و آشکار کردن آن را.
شظوف؛ شاخ و فرع هر چیزی. (منتهی

الارب). انجاء؛ شاخی از درخت بریدن. (تاج
المصادر بیهقی). خرب، خربوب، خربویه؛

شاخ یکساله درخت و شاخ تر و تازه و دراز و
نازک و نورسته. شعبة؛ آنچه مابین دو شاخ

درخت است. استجهال؛ جنبانیدن باد شاخ را.
جذل؛ تنه بی شاخ درخت. اندلاق، اندلق

القصن؛ تیز گردیدن شاخ. تهدل؛ فروافتادن
شاخهای درخت. (منتهی الارب). قضیب؛ هر

درختی که بلند و بسیار شاخ باشد و شاخها که
بریده شود برای ساختن تیر و کمان. شاخ

درخت. (منتخب اللغات). سغه؛ یک شاخ
خشک خرما. (منتهی الارب). || ترکه.

(ناظم الاطباء). || شاخ گل و بوته گل؛

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ

بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ.

فردوسی.
یکی شاخ نرگس بها یکدم

خریدی کسی زو نگشتی دژم. فردوسی.

شاخ بنفشه باز دو زلفین دوست گشت

افکند نیلگون برش معجز کتان. منوچهری.

چمن مگر سرطان شد که شاخ نترنش

طلوع داده به یک شب هزار شعری را.

انوری.
تن کو سگ تست هم بکویت

بر شاخ گل نیاز بستیم.

|| نهال. (ناظم الاطباء)؛ یک چندی برآمد،

شاخکی از این تخمها بیجست. (نوروزنامه).

شاخ کو برکنند او را بستیز

منشان از همه شاخ ارم است. خاقانی.

|| اساقه گیاهانی از نوع گندم و دیگر غلات؛

شهر خراب و بی آب بود و شاخی غله نبود و

مردم همه گریخته و دشت و جبال گویی

سوخته اند هیچ گیاه نه. (تاریخ بیهقی ج فیاض

ص ۶۱۲). || غلاف. قرن. میزود. غلاف گونه‌ای

است که پارهای گیاهان دارند جای تخم یا

میوه را. غلاف سبزی که دانه لوبیا و باقلی و

مانند آن در اوست. پوست رویین باقلی و

ماش و لوبیا و امثال آن. غلاف بعضی حبوب

چون باقلا و خلر و عربی آن قرن است؛ ابلم؛

تره‌ای است که شاخها دارد مانند باقلی.

(منتهی الارب). || فرسب، شاه تیر. شاخ تیر.

حمال. عارضه؛ چوبی دراز که بام خانه را

یکی علم چگونگی شرایع و دوم چگونگی سیاست و نخستین اصل است و دوم شاخ و خلیفه. (دانشنامهٔ علائی ص ۶۹). || معنی مطلق بررسته و نمو کرده باشد خواه انسان و خواه نبات و جماد که بتدریج بزرگ شوند. (برهان قاطع). || دست را نامند، از انگشتان تا کتف دست. (فرهنگ جهانگیری). دست را گویند از انگشتان تا کتف که سردوش باشد. (برهان قاطع). دست آدمی از کتف تا سرانگشتان. (آندراج). دست از انگشتان تا شانه. (فرهنگ نظام). و رجوع به فهرست ولف شود.^۱

ترا شاید این گلرخ سیمین که هم پایکوبست و هم چنگ زن یکی سرو سیمین پرورده ناز برش مشک، شاخش بریشم نواز. اسدی. || پا باشد از انگشتان تا بیخ ران و آن را لنگ نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). لنگ پا را میگویند، و آن از سرانگشتان پاست تا بیخ ران. (برهان قاطع). پای آدمی از ران تا انگشتان چنانکه کشتی گران گویند دست در دو شاخش کرد. یعنی در میانهٔ دو پایش کرد. (آندراج). و رجوع به فهرست ولف شود.^۲

توبه چون پنجه فرو برد بدل شاخ هر شنگ نگیرم پس از این. خاقانی (از فرهنگ نظام). || پیشانی بود. (فرهنگ جهانگیری). معنی پیشانی باشد مطلقاً اعم از انسان و حیوانات دیگر. (برهان قاطع). جبهه و پیشانی انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). ناصیه و رجوع به فهرست ولف شود.^۳

چه مردی بدو گفت بامن بگوی که هم شاه شاخی و هم شاه روی. فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

|| در فهرست ولف سه معنی اخیر (بازو - ساق - پیشانی) آ با هم آمده و اظهار نظر شده است که شواهد آنها را در شاهنامهٔ فردوسی نمیتوان از یکدیگر تمیز داد. از جمله شواهد این معانی آیات زیر نقل میشود:

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ سواری میان لاغر و بر فراخ. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۱۶۲).

اگر من شوم زین جهان فراخ برادر بجایست با برز و شاخ. (ایضاً ج ۱ ص ۲۵۴).

بدین برز و بالا و این شاخ و یال به گیتی کسی نیست وی را همال.

(ایضاً ج ۷ ص ۲۱۱۲).

و شاخ به این معانی در شاهنامهٔ فردوسی با کلمات دیگر قرین گشته بصورت اتباع آمده است. از جمله در شواهد زیر:

شاخ و یال:

بدین برز و بالا و آن شاخ و یال نباشد جز از شهر یارش همال. فردوسی. بدان شاخ و یال و بدان فر و برز که خارا چو خار آمدی زو بگرز. فردوسی. بدین چهر چون ماه و این فر و برز بدین شاخ و این یال و این دست و گرز. فردوسی.

بیامد چو نزدیک رستم رسید همی بود تا یال و شاخش بدید. فردوسی. چو سهراب را دید و آن یال و شاخ برش چون بر سام جنگی فراخ. فردوسی. قد و شاخ: بدان بازو و یال و آن قد و شاخ میان چون قلم، سینه و بر فراخ. فردوسی. برز و شاخ: اگر من شوم زین جهان فراخ برادر بجایست با برز و شاخ. فردوسی. چو آن خسروی برز و شاخ بلند ز شهر اندر آمد بکاخ بلند. فردوسی. فر و شاخ: بدو گفت نام و نژاد تو چیست که با فر و شاخ نشان کیست. فردوسی. چو از دور بهرام را دید شاه بدان فر و آن شاخ و آن گردگاه. فردوسی. همش رنگ و بویست هم فرو شاخ سواری میان لاغر و بر فراخ. فردوسی. شاخ و بالا: دریغ آن تن و شاخ و بالای تو دریغ آن دل و دانش و رای تو. فردوسی. شاخ و دستگاه: چنین گفت کاین مرد بهرامشاه بدین زور و این شاخ و این دستگاه نیاید همی رنجش از هیچ روی زهر گویند آینه ختم رنگ و بوی. فردوسی. || جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا سازند یا جدا شود. (فرهنگ جهانگیری). جوی کوچکی را گویند که از رودخانهٔ بزرگ جدا کرده باشند. (برهان قاطع). و آن را شاخابه نیز گویند. (آندراج). شاخه و شعبه‌ای از رود، و رجوع به فهرست ولف شود.

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ مر آن چشمه را هر سویی راه و شاخ. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۱۸۱۸).

و این دو شاخ از نیل هر یک بقدر جیحون تقدیر کردم. (سفرنامهٔ ناصر خسرو). در آن وقت رود نیل دو شاخ میرفت یکی بطرف کوشک فرعون. (قصص الانبیاء ص ۹۰).

چاهی بکنند چون بآب رسیدند آب خوشی آمد بقدرت خدا چنانکه بر سر چاه میجوید و به هفت شاخ روان شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱).

ور بدیدی شاخی از دجله جدا آن سورا او فنا کردی فنا. مولوی. || خلیج. خور. (منتهی الارب). و آمده بحری که موج شاخ کهنش صد یک این بود و غوطه داد جهان را. ابوالفرج رونی. || پاره. حصه. قسمت: (فهرست ولف).^۴ پاره را گویند و شاخ شاخ بعضی پاره پاره بود. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). پاره و چاک. (انجمن آرا). پاره و قطعه و رقمه. (ناظم الاطباء): دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد همان بینش نیز سوراخ کرد. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۰۵۴). برید این چنین شاخ گوهر ازوی مرا داد و گشت از ایدر بیوی. (ایضاً ج ۹ ص ۲۹۰۶). لاله چو عدوی گرز خورده دست از تو من غرقه بخون و سریده شاخ شده. رضی نیشابوری. فرو آورد خسرو را به کاخی که طوبی بود از آن فردوس شاخی. نظامی. وز بس که همی کشتند پیراهن گل آنک به هزار شاخ شد بر تن گل. کمال‌الدین اسماعیل. زده برسنبل پرتاب شانه در غم آن چو شانه سینه صاحب‌لان شده صد شاخ. منصور شیرازی (از فرهنگ جهانگیری). - چارشاخ؛ چارپاره: اشک دو دیده روی تو کرده چون نار چار شاخ کفیده. مسعود سعد.

- || آلتی که بدان خرمن کوفته را باد دهند تا دانه از کاه جدا گردد. (ناظم الاطباء). - || نوعی از تعذیب. (ناظم الاطباء). || تیریز جامه باشد. (فرهنگ جهانگیری). چاپق و تیریز جامه را گویند. (برهان قاطع). و رجوع به فرهنگ شعوری شود: پس سیم بار از قبا دزدید شاخ که ز خندش یافت میدان فراخ. مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

- پیش شاخ؛ فرجی و یک قسم جامهٔ پیش بازی که بیشتر زنان پوشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به پیش شاخ شود.

|| سرو. سرون. برار. قرن. عران. سین. شفته. شغ. شاخ حیوانات باشد. (فرهنگ

1 - Arm. (آلمانی)

2 - Bein. (آلمانی)

3 - Stirn. (آلمانی)

4 - Arm, Bein, Stirn (آلمانی)

5 - Teil. (آلمانی)

جهانگیری، شاخ حیوانات نیشل گتوسفند و گاو میش و بز و امثال آن. (برهان قاطع). اسم فارسی قرن است. (تحفة حکیم مؤمن). به زبان ترکی جغتائی شباق گویند. (شعوری). قرن و فزونی و برآمدگی صلب و سختی که در سر بعضی از حیوانات مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن میباشد و سرون و سروی و بربر نیز گویند. (ناظم الاطباء). در سنسکریت شرنگ بوده. نیز در سنسکریت شا ک بمعنی قوت است و شاخ به این معنی مجاز آن. (فرهنگ نظام). چیزی صلب و مخروط که بر سر بعضی ستور نشخواری روید چون گاو و قوچ و بز و کرگ. برخی از زنان لبنان شاخ بر سر خود از برای زینت قرار میدادند و همچنین مردان نیز عادت میداشتند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به فهرست ولف شود:

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ گاو درختان او تهی از بار. فرخی.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به سیدگاه ز بهر زه و کمان تورنگ. فرخی.
به نیزه گرگدن را بر کند شاخ
بزوبین بشکنند سیرخ را پر. فرخی.
- سر شاخ شدن (با کسی): در مقابله و نزاع
واقع شدن (با کسی). (فرهنگ نظام). و رجوع
به سر شاخ شدن شود.

مدری؛ شاخ آهو و شاخ بچه آهو و شاخ
گوزن. شاخ که زنان به وی موی سر راست
کنند. خنطول؛ شاخ دراز چهارپایان. صیصه؛
شاخ گاو و آهو. قرن؛ شاخ ملخ و جز آن که
دو تار دراز باشد بر سروی. شیه؛ آنچه مابین
دو شاخ گاو و مانند آن است. شَبَب؛ بُعدی که
میان هر دو شاخ گاو و مانند آن است. ادفاء؛
دراز شدن شاخ آهو چنانکه تا نزدیک سرین
وی رسد. جبّاء؛ سر شاخ گاو. اجله؛ گاو
بی شاخ. (ناظم الاطباء). آجم؛ گوسپند
بی شاخ. (منتهی الارب). محجم. محجمه.
حجام. شیشه حجام. قاروره. بادکش. سیرا.
که. کوپه. شاخ حجامت؛ شاخی یا شیشه‌ای
بشکل آن یا فلزی که حجام خون بدان مکاند.
ابزاری که بدان حجامت کنند. (ناظم الاطباء).
و رجوع به شاخ حجامت شود. ضفیل؛ آواز
دهن حجام وقت مکیدن خون از شاخ.

- زیر شاخ (کسی) افتادن؛ در زحمت و آزار
کسی واقع شدن. مأخوذ از شاخ حجامت
است. (فرهنگ نظام).
|| چیزی است که بارود در آن انداخته بر کمر
بندند. و ظاهر آن در ایران شاخ مذکور را بر سر
می‌بسته باشند. (آندراج):
بود یار ما فتنه را چون بهار
بهر جاست شاخی ازو فتنه‌بار.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).

کسی را که این شاخ سر زد ز سر
به این شاخ زد کله با شیرنر.
میرزا طاهر وحید (از آندراج).
|| بالغ. ظرفی را خوانند که بدان شراب بنوشند
و از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت
گرجستان شراب و بوزه بشاخ گاو و بز کوهی
میانه تهی میخورند. ظن غالب آن است که
بهین علامت ظرفی را که بدان شراب خورند
شاخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). پیاله و
ظرفی که در آن شراب خورند و چون در
ولایت گرجستان بیشتر شراب را در شاخ گاو
خورند به این اعتبار پیاله و ظرفی را که بدان
شراب خورند شاخ گفته‌اند. (برهان قاطع).
پیمانه شراب را گویند وجه استعمال آن است
که در گرجستان و اران از شاخ آهو و بز
کوهی پیاله‌ها سازند بسیار بتکلف و به تنگ
زب و سیم بیارینند و به آن شراب خورند.
(انجمن آرا). و رجوع به فرهنگ شعوری
شود:

در کش آن شاخ پر از باده کز آتشگه آن
مرغ جان خواهد تا طبع سندر گیرد.
شمس طبری (از فرهنگ جهانگیری).

شاخ گران زن مزین بیش دم این جهان
خون قدح خور، مخور پیش غم آن سرای.
شمس طبری (از فرهنگ جهانگیری).

|| شرابی باشد که با گلاب آمیخته کنند و
خورند. (برهان قاطع). باده‌ای که با گلاب
آمیخته باشند. (انجمن آرا). شراب آمیخته با
گلاب. (ناظم الاطباء). || نام جانوری که زیاد
از آن حاصل میشود. (برهان قاطع). حیوانی
است شبیه به سنور که زیاد نامند. (فهرست
مخزن الادویه). نام حیوانی شبیه به گربه که
عطر زیاد از آن می‌گیرند. (ناظم الاطباء). گربه
شکین و رجوع به زیاد شود. || خوشبوی
باشد که از حیوانی شبیه به گربه حاصل شود و
آن را به تازی زیاد خوانند. چون زیاد را در
شاخ گاو پر کرده از جانب زیر باد می‌آورند
آن را به این سبب شاخ می‌گویند. (فرهنگ
جهانگیری). خوشبوی و عطری باشد. (برهان
قاطع). عطر گربه زیاد را نیز شاخ گویند چه آن
را در شاخ آهو ریزند و به سایز بلاد برسند.
(آندراج). || عطر دان و قرنی که در آن زیاد را
حفظ میکنند. (ناظم الاطباء). ظرف مایعات
خصوصاً روغن‌ها و مایعات. (قاموس کتاب
مقدس). || نسفیر و بوق و کرنای. (ناظم
الاطباء). صورت:

آن آبنوس شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گتاش بین لب بر لب مار آمده.
خاقانی.
و رجوع به قاموس کتاب مقدس و شاخ نفیر و
نفیر شود. || ناخن خروس. (ناظم الاطباء).
|| در اصطلاح بازاریان کال کل از پر که بعضی

مرغان دارند چون شاه بوف و یاپلاق و هما
|| موی هموار و نرم. (ناظم الاطباء). || طبقه:
شاخی سنگ و آهن و روی می‌نهادند و
شاخی هیزم. (برای ساختن سد ذوالقرنین)
(تفسیر ابوالفتح رازی). || تیغه. (ناظم
الاطباء). شاهین. پنجم. (در ترازو). (مقدم
الادب زمخشری). || در کتاب مقدس شاخ ر
معانی مختلفی است و بطور مجاز در معانی
ذیل استعمال شود: ۱- نشانه قوت. ۲- مجد
و چون شاخ برافراشته میشد نشانه زیادی
مجد و جلال بود و بریدن آن نشانه زوال عزت
و جلال. ۳- غلبه و ظفر. ۴- مملکت
|| شبعه: تیر دو شاخ. کلاه دو شاخ. کلکک دو
شاخ. یک شاخ:

هیبت او دست مکاران و محتلان بیست
کس نیارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال ..
ور کسی خواهد که گردد گویا بنگر نخست
قصه تیر دو شاخ و قصه چاه و جوال.

معزی
کلاه دوشاخ اجازه مخصوصی بوده است که
مانند امتیاز یکسی که دارای رتبه مه
والیگری یا دهقانی یا سپاهیگری باشد
میدادند. (سبک‌شناسی چ ملک الشعراء
بهار چ ۲ ج ۱ ص ۸۲): (منگبترک) باقیابی
سیاه و کلاه دوشاخ پیش سلطان آمد. (تاریخ
یهیچ فیاض ص ۵۰). امیر فرمود تا خلعت
سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را
کعرزر و کلاه دو شاخ و استام زر هزار
مقال... (تاریخ یهیچ فیاض ص ۲۶۵). و
در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست، و
سالاران و حجاب با کلاه‌های دوشاخ. (ایضاً
ص ۳۶۹). والی را کمر و کلاه دوشاخ و کوس
و علامت و پنج پیل و آنچه فراخور این باشد
از آلت دیگر بتامی و کدخدای را ساخت زر
و شمشیر حمایل، و خلعت ببوشید و کارها
راست کردند. (ایضاً ص ۴۳۰). و این مقدمان
را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بناختند
چنانکه رسم والیان باشد کلاه دوشاخ و لوازم
جامه دوخته برسم ما و انب و استام و کمر
بزرهم برسم ترکان. (ایضاً ص ۴۹۲). و شنوده
که بخلو آنها استخفاف کردند و کلاه‌های دو
شاخ را پهای پینداختند و سلطان را کار رفتن
سوی هرات پیش نباید گرفت بجد، نباید که
خللی افتد. من از گردن خویش بیرون کردم
(ایضاً ص ۴۹۳).

قرار ملک سکندر دهد کلک دو شاخ
که درسه چشمه حیوان قرار می‌سازد.
خاقانی
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد.
نظامی

تشعب و انشعاب؛ شاخ شاخ گردیدین راه بود درخت. (منتهی الارب). [نوع. قسم: گرچه جوانی همه فرزاندگی است هم نه یکی شاخ ز دیوانگی است. نظامی. شاخ. (بخ نام جایی است در ناحیت بلخ در حوالی فاریاب و اندخوی؛ و بجانب مرو جوق مراجعت نموده برآه شاخ روان شدند و نورین اقا را در دپای بغایت سخت ظاهر شد. تاریخ غازان خان چ هر تفورد از بلاد انگلستان ص ۴۷).

شاخ. (بخ) شاج. ساح... پسر خراسانی از اهل هرات و یکی از دانشمندان و دهقانانی است که یا ابومنصور المعمری در گرد آوردن شاهنامه یاری کردند: پس (امیر ابومنصور عبدالرزاق) دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزندگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورند و چا کراو ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و از هر جای چون شاج (نسخه بدل شاخ) پسر خراسانی از هری و چون یزدانداغ پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نساپور و چون شادان پسر برزین از طوس و از هر شارستان گرد کرد و بتشاند بفراز آوردن ایسن نامه‌های شاهان و کارنامه‌هاشان... (مقدمه قدیم شاهنامه نقل از مقاله قزوینی ج ۲ ص ۳۴ و ۳۵). «امیر ابومنصور عبدالرزاق که در آن زمان فرمانروای طوس بود دستور خویش ابومنصور المعمری را بفرمود تا شاهنامه‌ای به نثر تدوین کند. این امر به دست چهار نفری که در زیر اسم آنان برده میشود انجام گرفت: ۱) ساح (ساج؟) پسر خراسان (بخ. ل. خراسانی؟) از اهل هری (هرات؛ ۲) یزدان داد، پسر شاپور از سیستان؛ ۳) ماهوی خورشید؛ پسر بهرام از شاپور (بطور یقین نیشابور که ما کان ضبط کرده صحیح‌تر است؛ ۴) شادان، پسر برزین از طوس. هیچیک از این اسمها مسلمانی نیست؛ بی‌شک هر چهار نفر زرتشتی بوده‌اند، تنها آنان می‌توانستند کتابهای پهلوی را که می‌بایستی از آنها استفاده کرد بخوانند.» (ترجمه حماسه ملی ایران تألیف تنودور نولدکه ص ۲۸).

شاخ آفتابی. [بخ] (ترکیب وصفی، [مرکب] خطوط شعاعی. (آندراج). و رجوع به شاخ شود.

شاخ آوور. [و] (نصف مرکب) کثیرالاعصاب. پرشاخ. متدوح. متدوحه. (یادداشت مؤلف).

شاخ آهو. [بخ] (ترکیب اضافی، [مرکب] بمعنی کمان تیراندازی باشد. (برهان قاطع). کنایه از کمان است. (آندراج) (غیاث)

(انجمن آرا):

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور.

نظامی (از انجمن آرا).

— امثال:

برات بر شاخ آهو: کنایه از وعده دروغ و مطلبی که حصول آن مقدور نباشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). نوید دادن در خیر یا شر. وعد و وعید. برات عاشقان بر شاخ آهو. (انجمن آرا) (آندراج):

بنوعی خوشدلی رم کرده از عالم که پنداری بط مینای می بر شاخ آهو آشیان دارد. محسن تأثیر (از آندراج). و رجوع به شاخ شود. [ظاهراً حلوانی است خشک و زودشکن. (یادداشت مؤلف): شاخ آهو تو ندانی که چگونه شکند هم بدایسان شکند شیر زیان را دندان. فرخی.

شاخابه. [ب] / [پ] (مرکب) شاخ آبه^۲ شهرود. خلیج^۳. (شعوری). جوی و نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود و آن را به تازی خلیج گویند. (فرهنگ جهانگیری). جوی کوچکی را گویند که از رودخانه‌ای بزرگ یا رودخانه‌ای که از دریا جدا میشود جدا شده باشد و آن را به عربی خلیج میگویند. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا). خلیج یعنی قطعه‌ای از دریا که در خشکی داخل شده باشد. (ناظم الاطباء). خلیج کوچک. (فرهنگ نظام). شرم. (ج. شروم). (منتهی الارب)^۴.

شاخ انگور. [خ] [ا] (ترکیب اضافی، [مرکب] نام دارویی است. (ناظم الاطباء) (آندراج). [اشمراخ. (دهار).

شاخپ. [خ] [ع] (ص) دوشنده شیر. [اسایل، جاری: (از المنجد) (منتهی الارب). خون جهنده. (ناظم الاطباء).

شاخ بدیوار. [پ] [دی] (ص مرکب، [مرکب] کنایه از گردنکش. (آندراج) (غیاث) (فرهنگ نظام). مغرور. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث). خودبین. (ناظم الاطباء):

مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه. صائب (از فرهنگ نظام).

شاخ برآمدن. [ب] [م] [د] (مص مرکب) پشیمانی. مجازاً بسیار پشیمان شدن. (فرهنگ نظام). کنایه از غایت پشیمان شدن. (آندراج):

غزال اگر تو میداشت لاف یکسانی برآمده‌ست کون شاخش از پشیمانی. سعید اشرف (از آندراج و فرهنگ نظام).

شاخ برآوردن. [ب] [و] [د] (مص مرکب) کنایه از رسوا شدن. (از امثال و حکم دهخدا).

[انهایت خجالت کشیدن و منفعل شدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند او را چنان تر آوردم که شاخ برآورد. (آندراج). [امروز در موارد اظهار حیرت و شگفتی در برابر امور غیر متعارف و غیر معقول بکار میرند: دروغهایی میگفت که شخص از شنیدنش شاخ برمی آورد.

شاخ برداشتن. [ب] [ت] (مص مرکب) از پشت کسی؛ کنایه از ترک مخالفت و منازعت و ایستادگی کردن. (فرهنگ رازی).

شاخ بر دیوار. [ب] [دی] (ص مرکب) کنایه از مردمان پیش خود برپا و زعمی و گردنکش باشد. (برهان قاطع). شاخ به دیوار. (آندراج):

فردا کنت زمانه پامال چو خاک امروز اگر چه شاخ بر دیواری. ظهوری (از انجمن آرا).

باغبان چمن بود دلگیر از درختان شاخ بر دیوار. سلیم (از آندراج).

و رجوع به شاخ بدیوار شود.

شاخ بر دیواری. [ب] [دی] (حماص مرکب) گردنکشی. کبر و غرور؛ سرزوریت از خری است تاکی بیری از گاو گرو بشاخ بر دیواری.

ظهوری (از آندراج).

شاخ بر زدن. [ب] [ز] [د] (مص مرکب) شاخه بر زدن. شاخه درآوردن. (منتهی الارب).

شاخ بو شاخ. [ب] [ص] (مرکب) گوناگون و مختلف. (ناظم الاطباء):

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ. نظامی. [دور و دراز. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخ بشاخ و شاخ در شاخ شود.

شاخ بر شاخ زدن. [ب] [ز] [د] (مص مرکب) بر شاخ و برگ چیزی افزودن و فروع پی در پی بر یک اصل مترتب کردن. (مقدمه الفهیم ج جلال همایی ص قسح): کسی باز گردند از چیزی که عمر بیدان بگذاشتند و کتابها بر کردند از حکمهای سه گانی بر آن و شاخ بر شاخ زدن. (الفهیم ص ۴۰۰).

شاخ بز. [ب] [ا] (مرکب) بوته زبستی است از خانواده صبر زرد. (یادداشت مؤلف).

شاخ بستن. [ب] [ت] (مص مرکب) ... کبوتر) هر دو بال را راست و موازی هم کردن رو بجانب بالا و از هوا آهنگ فرود آمدن

1 - Rameux.

2 - Tributary. Stream.

3 - Baie.

4 - Golfe. (فوائد الدریة)

5 - Alves variee gata.

کردن کبوتر. (در لهجه قزوین): **شاخ بن**. [ب] (ا مرکب) درخت. (فرهنگ نظام). شاخ درخت:
 ز باغ تو منزلگهی خواستن می آوردن و مجلس آراستن گلی چیدن از وی به هر شیوه ای چشیدن ز هر شاخ بن میوه ای. امیر خسرو (از آندراج و فرهنگ نظام).
شاخ بند شدن. [ب ش د] (مص مرکب) شاخ بهم بند شدن، کنایه از شاخ به شاخ شدن. رجوع به شاخ به شاخ شدن شود.
شاخ به شاخ. [پ ص مرکب] کنایه از گوناگون و رنگارنگ باشد. [دور و دراز. (برهان قاطع)]. کنایه از گریه بسیار کردن. (برهان قاطع) (آندراج).
شاخ به شاخ پریدن. [پ پ د] (مص مرکب) برای فرار از ملزم و شجاع شدن هر لحظه سخن را بسوئی گردانیدن. (امثال و حکم دهخدا).
شاخ به شاخ جستن. [پ ج ت] (مص مرکب) شاخ به شاخ پریدن. (امثال و حکم دهخدا).
شاخ به شاخ شدن. [پ ش د] (مص مرکب) با کسی؛ معارضه و مجادله خاصه با قوی تر از خود کردن. (امثال و حکم دهخدا). مناطق. شاخ بهم بند شدن. شاخ بهم گیر کردن.
شاخ به شاخ گذاشتن. [پ گ ت] (مص مرکب) با کسی، حاضر برای مقابله شدن. (فرهنگ نظام). رجوع به شاخ به شاخ شدن با کسی شود.
شاخ بیجاده. [خ ذ د] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شمع؛ باده پیش آر و پیش من بنشین شاخ بیجاده پیش من بنشان. قطران:
شاخ پیدا شدن. [پ / پ ش د] (مص مرکب) کسی را، کنایه از رسوا شدن. (امثال و حکم دهخدا):
 چون کند دعوی خیاطی کسی افکند در پیش او شه اطلسی که بپر این را بظنطاق فراخ ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ. مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
شاخ پیوا. (نف مرکب) صفت فاعلی از شاخ پیراستن. رجوع به شاخ پیراستن شود؛ چشمه پنهان در حجاب و بر درخت دست دولت شاخ پیرا دیده ام. خاقانی.
شاخ پیراستن. [ت] (مص مرکب) زدن شاخه های درخت. شاخ زدن. رجوع به شاخ زدن شود.
شاخ پیوست کردن. [بی / بی و ک د] (مص مرکب) پیوند کردن نهال که آن را برگ

پیوند گویند. (آندراج ذیل پیوست کردن): درخت عیش ما پیوسته بار آرد بر محنت کندگر بوستان پیر از شاخ خلد پیوستن. علی نقی کمرهای (از آندراج).
شاخ پیوند. [خ پی / پی و ا] (ترکیب اضافی، مرکب) نهال پیوند و برگ پیوند. (آندراج):
 ز بس بیگانه ام از آشنایان غریب در وطن چون شاخ پیوند. حاتم بیگ (از آندراج).
شاخت. [ا] (اخ) قریه ای از بلوک قاین. ملا رئیس از عوام شاعران قرن نهم هجری بدان قریه منسوب است. (ترجمه مجالس الفنافس. ج علی اصغر حکمت ص ۱۵۵). شاید تحریف یا لهجه ای از شاخانت است. رجوع به شاخن و شاخانت شود.
شاخ تا شاخ جستن. [ج ت] (مص مرکب) شاخ بشاخ جستن. شاخ به شاخ پریدن:
 بر سر خا کترانده نشست وز بهانه شاخ تا شاخی بجست. مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
شاختان. (اخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد، در جهل و هشت هزارگری جنوب باختر مهاباد و سی و هفت هزارگری باختر راه مهاباد به سردشت، کوهستانی سردسیر است. سکنه آن یکصد و پنجاه و نه تن کرد سنی اند. آب آن از رودخانه بادین آباد تأمین میشود و محصولات آن غلات و توتون و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری و دستیافی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۸۹).
شاختلخان. [خ ت] (اخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۶۲ هزارگری جنوب باختری اهواز و ۴ هزارگری خاور راه خر مشهر به آبادان. دشت و گرمسیر است. سکنه آن ۱۰۰ تن، دارای مذهب تشیع و زبان آنان لری و فارسی است. آب آن از خورشادگان تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. راه اتومبیل رو دارد که در تابستان قبایل عبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شاخ تیور. (ا مرکب) فرسب. حمال. شاخ. عارضه. و رجوع به شاخ شود.
شاخچه. [ج / چ] (ا مصفر) ۱- شاخک. مصفر شاخ. شاخ کوچک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). شعبه.
شاخچه بستن. [ج / چ ب ت] (مص مرکب) تهمت و افترا. (آندراج). کنایه از تهمت بستن. (فرهنگ نظام):

هزار شاخچه بر خویش بستام طالب اگر بغیر در اقم بین چهار بندم. طالب آملی (از آندراج).
شاخچه بند. [ج / چ ب] (نف مرکب) تهمت بند. (فرهنگ نظام):
 تنها نه بمستی نگهش فتنه بستند است از هر ننگی نرگس او شاخچه بند است. میرالهی همدانی (از فرهنگ نظام و آندراج).
شاخچه بندی. [ج / چ ب] (حامص مرکب) پیوند کردن درخت. (غیاث اللغات).
 اکنایه از تهمت و بهتان. (برهان). تهمت سازی. (غیاث):
 غنچه دهان بیده خندی نکنند ستیل رفمان مشق نوندی نکنند با غیر بسیر باغ و بستان نروند با غیر تیان شاخچه بندی نکنند. ظهوری (از انجمن آرا).
 االبت بازی. (غیاث).
شاخ حجام. [خ ج جا] (ترکیب اضافی، مرکب) شاخ حجامت. سمیرا. کبه. رجوع به شاخ و شاخ حجامت شود.
شاخ حجامت. [خ ح م] (ترکیب اضافی، مرکب) شاخ حجام. سمیرا. کبه. شاخ گوسفند است که سر باریک آن سوراخ است و بر آن تکه پوستی است. حجام سرگشاد را بر عضو کسی که میخواهد حجامت کند میگذارد و هوای داخل شاخ را میکشد سپس آن تکه پوست را بر سوراخ سر باریک میگذارد تا هوا داخل نشود و پس از چند دقیقه که پوست زیر شاخ ورم میکند شاخ را بر میدارد و بر جای ورم چند استره میزند و باز شاخ را میچسباند و چون پر از خون شود آن را برداشته خالی میکند و باز میچسباند تا بقدر لازم خون گرفته شود. (از فرهنگ نظام).
 و رجوع به شاخ شود.
شاخدار. (نف مرکب، مرکب) شاخور. صاحب شاخ. باسرو. ذوقرن. هر حیوانی که دارای شاخ باشد. (ناظم الاطباء). حیوانات شاخدار مانند گاو، بز، گوسفند، آهو، گوزن و امثال آن. اطلاق گاو و گوسفند بز و میش: خونریز شاخدار خوش آمد به روز عید در موسی که باشد گلریز شاخسار از شاخسار باد نگونار دشمنت خونریز او فریضه چو خونریز شاخدار.

سوزنی.
 - مرغ شاخدار؛ نام مرغی است که آن را مرغ مصری نیز گویند. سنگی سار.
 اکلله پخته و کله پاچه در تداول عامه و عامیان چون گفتن کله خوردن را بشگون

1 - Ramuscule.
 2 - Ventouse. 3 - Cornu.

ندارد بجای آن به کله پخته شاخدار زگیلیه: ||هر تنه درختی که دارای شاخه‌ها بود. (ناظم الاطباء). ||قره پا ک و پا کیزه و بیفش. (برهان قاطع). قره خالص و ویژه لیکن تنها مستعمل نیست بلکه نقره شاخدار و سیم شاخدار گویند. (آندراج). نقره پا ک بی بار. ||کنایه از مردم دیوث. (برهان قاطع). دیوث. (غیث). مردمان قلبان. جاکش. بچشم خودبین. (برهان قاطع). خودبین. (غیث).
- دروغهای شاخدار؛ دروغهای بسیار عجیب. (حاشیه برهان قاطع ج ۳). دروغهای نمایان و آشکارا.

شاخدار. (بخ) دهی از دهستان دودانگه، بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین واقع در سی و سه هزارگزی جنوب باختر ضیاء آباد و سیزده هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر. جمعیت آن ۶۰۰ تن و مذهب آن تشیع و زبان آنان ترکی است. آب آن از چشمه و قات، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۲۲).

شاخدان. (بخ) موضعی بین کشم و قلعه ظفر (در ولایت بدخشان). در حاشیه تاریخ شاهی یسقل از اکبرنامه آمده است: «رای جهان آرای بر آن قرار گرفت که بجهت مزید سرانجام مهام بدخشان و آسودگی سپاه و رعیت، قشلاق، درقلعه ظفر واقع شود. به این عزیمت صائب متوجه آن حدود شدند چون بموضع شاخدان (که مابین کشم و قلعه ظفر است) نزول اجلال شد مزاج صحت امتزاج آن حضرت از مرکز اعتدال فی الجمله منحرف شد». (تاریخ شاهی ج ۱ کلتکه حاشیه ص ۳۶۴).

شاخ درآوردن. [دَ دَ] (مص مرکب) در محاوره امروز معنی بسیار تعجب کردن است. (فرهنگ نظام). عظیم حیرت کردن از شنیدن یا دیدن چیزی. ||در تکلم بمعنی بسیار پشیمان شدن. (فرهنگ نظام). رجوع به شاخ برآوردن شود.

شاخ در شاخ. [دَ] (ص مرکب) کنایه از دور و دراز و گسوناگون. (برهان قاطع) (آندراج). شاخ بشاخ: بدین امیدهای شاخ درشاخ کرمهای تو ما را کرد گستاخ.

نظامی (از آندراج). ||کنایه از گریه کردن بسیار. (برهان قاطع). و رجوع به شاخ بشاخ شود.

شاخ دمیدنی. [خ دَ دَ] (ترکیب وصفی، مرکب) نفیر و کرناهی و بوق. (ناظم الاطباء). **شاخردل.** [خ دَ] (ل) شاخل. حبسی از حبوب ما کوله است که از آن نان میازند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع بشاخل و

شاخول شرد. ظاهراً مصحف «شاخول» است.

شاخ ریحان. [خ ز / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) شاخه ریحان. طاقه ریحان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخ و شاخه شود. **شاخریزه.** [ز / ز] (ل مرکب) خرده و ریزه شاخه‌های درخت. (ناظم الاطباء).

شاخ زدن. [ز دَ] (مص مرکب) انشعاب. (تاج المصادر بیهقی). تفرع. (مصادر زوزنی). شاخه زدن. رستن و دمیدن شاخ: این جهان را بنظم شاخ زند هر چه در باغ طبع من کارد.

معنوسعد. عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند وز دل من صبر را بیخ کنون میکند. خاقانی. ||نطح. (دهار). راندن و دفع کردن (حیوان) با شاخ خود. (ناظم الاطباء). کله زدن گوسفند و گاؤ و غیره. ||کله زدن چنین در شکم مادری بعد از آن تن فرزند [در شکم مادر] شاخ زدن گیرد و اندامها پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). ||نفیر زدن. ||لطمه زدن و اذیت کردن. (فرهنگ نظام).

- امثال:

راحتی ساخت می‌زند.

شاخ زور. [خ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) پاره‌ای زر. شاخه‌های زر که در خزانین سلاطین نگهدارند. (آندراج):

زر بگهای خزان بر نهال شاخ زری است چه کیمیا است که طالع بیباغان داده است. سلیم (از آندراج).

شاخ زورین. [خ زَ رِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از قلم زرد رنگ نویسندگی باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

شاخ زعفران. [خ زَ فَ] (ترکیب اضافی، مرکب) در عرف هند بر چیز غریب و نادر اطلاق کنند. (آندراج). هر چیز غریب و نادر. (ناظم الاطباء):

به پیش جلوه او نیست سرخ‌رو نوروز بملک هند بود شاخ زعفران هولی.

سراج المحققین (از آندراج). ||کسی که قدر شرافت خود را بسیار بداند. (ناظم الاطباء).

شاخسار. (ل مرکب) جای انبوهی درختان بسیار شاخ. (فرهنگ جهانگیری). جایی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد. (فرهنگ رشیدی). شاخ‌سر. (شعوری):

بر سر هر شاخساری مرغکی بر زبان هر یکی بسم‌اللهی. منوچهری.

شما با بار خود بر شاخسارید نه چون من مستمند و دلفکارید.

(ویس و رامین). راویان را در شمار شاعران شمر که هست

جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار. ستانی (از انجمن آرا).

شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد چون از شکوفه قبه نوبت شاخسار. خاقانی.

دست صبا بر فروخت مشعله نو بهار مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار. خاقانی. خامه مانی است طبع، چهره گشای جهان نایب عیسی است ماه، رنگرز شاخسار. خاقانی.

بهشتی رسته در هر میوه داری بشکل طوطی هر شاخساری. نظامی (ابیات الحاقی).

دل ارشمیدس در آمد بکار چو مرغان پرنده بر شاخسار. نظامی. سایه و نور از علم شاخسار.

رقص کنان بر طرف جویبار. نظامی. درخت آنگه برون آرد بهاری که بشکافد سر هر شاخساری. نظامی.

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا و رنه گل بودی نبودی بلبلی بر شاخساری. سعدی (خواتیم).

||شفهانج. شفشاهنگ. حدیده. آهنی که آن را پهن ساخته در او سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیمکشان سیم را از میان آن بکشند. (فرهنگ جهانگیری).

افزاری است زرکشان و سیمکشان را و آن آهنی باشد پهن که سوراخهای بزرگ و کوچک در آن کنند و مفتول طلا و نقره را از آن کشند تا باریک و هوار برآید. (برهان قاطع). و آن را شفشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه کش بوده چه فاه بدل واو است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج).

شاخساره. [ز / ر] (ل مرکب) شاخسار. (فرهنگ نظام) (آندراج):

بقصد کینه ایام سر چه جنبانی ز شاخساره شمشاد آره را چه غم است. سلیم (از فرهنگ نظام).

شاخسانه. [ن / ن] (ل مرکب) شاخسانه. (ناظم الاطباء). رجوع به شاخسانه شود.

شاخست. [خ] (ل) یسختی. ||خوراک. ||ذخیره و توشه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شاخست شود.

شاخ سست. [خ س] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از آن دنیاست. (آندراج).

شاخ سمن. [خ س م] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قد و بالای مطلوب است. (برهان قاطع). کنایه از قد محبوب. (انجمن آرا). از اسمای معشوق است که کنایه از قد محبوب باشد. (آندراج).

شاخ سوا. [س] (بخ) کوه سرکوتل واقع در

خط سرحدی مغرب ایران بین لادین و کوه مرغاب. (جغرافیای سیاسی ایران کیهان ص ۴۱). رجوع به جغرافیای مفصل غرب ایران ص ۱۲۶ شود.

شاخ سوخته. [خ ت / ت] [ت ترکیب وصفی، مرکب] قرن محرق. در داروهای چشم بکار است. (یادداشت مؤلف).

شاخسینی. [س] [ص نسبی، مرکب] (ظاهراً از شاه حسینی). سینه‌زنان که با قمه سرهای خود را به عاشورا می‌شکافتند و خون روان میکردند. (یادداشت مؤلف).

شاخ شاخ. (ص مرکب) پاره پاره. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (آندراج) (شعوری). به درازا همه جا دریده. جدا جدا به درازا. ریش ریش. چاک چاک. لخت لخت. تار تار. قطعه قطعه. پارچه پارچه. تکه تکه. و رجوع به شاخ شود.

چو شانه شد جگرم شاخ شاخ ز آن حرمت که موی دیدم شاخی سپید در شانه.

سعود سعد.
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه وار
کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم. خاقانی.
ای شده بر دست توحه دل شاخ شاخ
هم تو مظراً کتان پوشش ارکان او. خاقانی.

بندیش از آن دشتهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ. نظامی.
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۴۰).
بشمی کامده بر سنگلاش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش. نظامی.

بر آتش نهاده لویدی فراخ
نمکسود فربه در او شاخ شاخ. نظامی.
این زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
وقت تنگ و میرود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ.
مولوی.

|| چیز از هر جا شکسته و پراز شکاف و درز. (ناظم الاطباء). || منشعب، متشعب، متفرق. رجوع به شاخ شاخ شدن شود. || گوناگون و رنگارنگ. (آندراج).

شاخشاخ. (ل مرکب) نمه‌های بلبل. (ناظم الاطباء). آوای عتدلیب. (شعوری).

شاخ شاخ شدن. [ش د] [مص مرکب] انشعاب. تشعب. منقسم بشاخه‌های مختلف، قسمت قسمت، منشعب شدن. تشعب. (از نوادر لغات و تعبیرات معارف بهاء‌ولد چ فروزانفر): «ما همه نماز سپس تو می‌گزاردیمی مردمان می‌خواهندی تا شاخ شاخ شوندی.» (معارف بهاء‌ولد چ فروزانفر

ص ۲۷۹).

شاخ شاخ کردن. [ک د] [مص مرکب] تشعب.

شاخ شاخی. (ص نسبی مرکب) منشعب. **شاخ شانه.** [ن / ن] [ل مرکب] تهدید و تخویف. (برهان قاطع). || بمعنی خودنمائی نیز مستعمل شود. (آندراج). || کنگر. دند.

قسمی از گدایان باشد که شاخ گوسفند بر دستی و شانه گوسفند بردستی دیگر بگیرند و بر در خانه و پیش دکان مردمان ایستاده آن شاخ را بر شانه به عنوانی بکشند که از آن آواز غرغری ظاهر گردد تا مردمان آن صدا را شنیده به آنها چیزی بدهند و اگر احمال در دادن واقع شود کاردی کشیده اعضای خود را مجروح سازند و اکثر و اغلب آن است که کارد به دست پسران خود بدهند که این کار بکنند تا صاحب خانه و خداوند دکان از این عمل شنیع وحشت و نفرت نموده به آنها چیزی بدهند... اکنون اگر کسی از کسی خواهد، میر نگرده و گوید که چون حاجت من بر نمی‌آری من خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ شانه می‌کشد. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به کنگر و دند و لغت محلی شوشتر (نسخه خطی) شود.

رندان ز شاخشانه مردم چه درهم اند
کرد آنچه محتسب به ظهوری عس نکرده.
نورالدین ظهوری (از آندراج).

|| علاوه بر معنی که در لغت‌نامه‌ها بدو می‌دهند گویا قسمی ساز نیز بوده و یا شاخ شانه گذشته از عملی که گدایان با وی می‌کرده‌اند در موسیقی نیز به کار میرفته است. (یادداشت مؤلف):

طبور و کتاب و نرد و شطرنج
چنگ و دف و نای و شاخشانه. انوری.
آتش از خلقشان زبان‌زنان
بیت گویان و شاخشانه زنان.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۴۳).
|| در سراج اللغات نوشته که در هندوستان بسمعی آوردن وجوه و شقوق در امری مستعمل است. (غیاث).

شاخشانه رفتن. [ن / ن] [ت] [مص مرکب] تهدید کردن. ترسانیدن. خودنمائی کردن.

گهی رفتن به تکلیف بهانه
بشمشاد از رعونت شاخشانه.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
آهم رود از سر بهانه
بر گاو سپهر شاخشانه.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
هلاک طره متکین آن سیه چشم
که شاخشانه رود آهوان صحارا.
میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).

شاخشت. [خ] [ل] توشه. زاد سفر. (شعوری). و رجوع به شاخت شود.
چه کردی بهر عقبی کار حاصل
که بی شاخشت رهرو نیست عاقل.

میرنظمی (از شعوری).
شاخ شکستن. [ش ک ت] [مص مرکب]
کنایه از ادب کردن و از خودسری و غرور بازآوردن. (آندراج) (فرهنگ نظام):

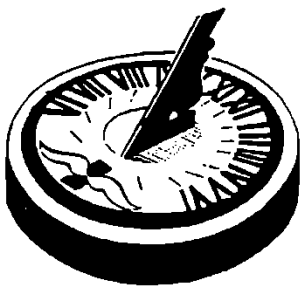
مفرور بحسن خویشتن بود
زلف تو شکست شاخ سبل.
سلیم (از آندراج و فرهنگ نظام).
شاخ شکسته. [ش ک ت / ت] [ن-مص مرکب] مطیع و متقاد. (ناظم الاطباء).

شاخص. [خ ع ص] [ل] بلند برآمده از هر چیزی. مرتفع. (اقراب الموارد). || تیر که از بالای نشان درگذرد. سهم شاخص. (مستهی الارب). تیر که از روی نشانه بشود. مهذب الاسماء). تیر که از آماج گذشته باشد. || چشمی که واگشوده نهاده باشد. (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی ص ۴). چشم مانده که مژگان نزند. (ناظم الاطباء). || بقال شخص بصره فهو شاخص اذا فتح عینه و جعل لا یظرف. (تاج المروس). مردم چشم بازمانده و حیران. (آندراج) (غیاث):

ای دیده عقل در تو شاخص
و او هام ز ربت تو حیران. خاقانی.

|| بمعنی توی یعنی آنکه چشمش بطرف بالا ثابت ماند. (ناظم الاطباء). آن بیمار که به شخص مبتلا باشد. || بمعنی مهر و رئیس و کسی که در میان جماعتی مسموع القول و ممتاز بود. (ناظم الاطباء). شخص.

|| نمودار. نماینده. مأخذ و پایه. (فرهنگ فارسی معین):
۱. شاخص هزینه زندگی.
۲. ساعت آفتابی.
۳. صفحه‌ای دارای تقسیمات مربوط به ساعات مختلف شبانه روز که سایه میله‌ای متوالی روی آنها می‌افتد. شاخص در مصر قدیم و در نزد قوم کلدی و عبریان شناخته بود.



شاخص (ساعت آفتابی)

میله و صفحه‌ای که بر جایی استوار کینند معلوم کردن اوقات و بالخاصه اوقات نماز را. رجوع به ساعت آفتابی شود. || بیرق مساحی. نصیه. هج. هج. میله فلزی یا چوب مدرجی که در نقشه‌برداری بکار می‌برند و برای گرفتن جهت، تراز را بسمت آن متوجه می‌ازند. علامت ثابتی که جهت یاب مساحی را برای گرفتن جهت بسمت آن متوجه می‌ازند^۱.



شاخص (بیرق مساحی)

|| دستگاهی که در رودها نصب کنند برای تعیین مقدار آب در طی سال و فصول مختلف. || فرسنگار؛ راهنمای جاده.^۲
شاخ صنوبر. [خ ص / ص ن / نُوبَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از معشوق. (از آندراج):

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد.

حافظ.

شاخصه. [خ ص] [ع ص] تأیث شاخص. چشم و گوشه‌دهنده. (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی). حیران و چشم بازمانده. خیره مانده. قال الله تعالی: واقترَب الوعد الحق فاذا هی شاخصه ابصار الذین کفروا یا ویلتا قد کنا فی غفلة من هذا بل کنا ظالمین. (قرآن ۹۷/۲۱).

شاخ غزال. [خ غ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از کمان تیراندازی. (برهان قاطع). || کنایه از هلال. (آندراج):

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد، در هوا شاخ غزال آمد پدید.
خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
شاخک. [خ] [اصفر] شاخ خرد. شاخچه. شعبه.^۳ || اکلیل الملک را گویند. (شعوری) (آندراج). دارویی که ناخنک و بتازی اکلیل الملک گویند. (ناظم الاطباء).
شاخ کج. [ک] [ص مرکب] شاخدری که

شاخش کج باشد:

این قوچ شاخ کج که زند شاخ، از آن من
غوغای جنگ قوچ و تماشا، از آن تو.

وحشی.

شاخ کودن. [ک د] (مص مرکب) حجامت کردن. (ناظم الاطباء). || بصورت تازی درآوردن؛ نمک طبرزد بشکافد و شاخ کند و بسمجرای قضب در نهند. (ذخیره خوارزمشاهی). || شاخه برآوردن. شاخه زدن:

درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود
شکوفه داد کنون اندر آمده‌ست بیار.

ناصرخسرو.

شاخ گذاشتن. [گ ت] (مص مرکب) در زبان تکلم آزار دادن. (فرهنگ نظام). || در زبان محاوره با پرگویی مزاحم کسی شدن و مصدح گشتن. (فرهنگ نظام).

— شاخ گذاشتن در جیب کسی، زیر بغل کسی؛ در زبان محاوره کنایه از تعریف کسی را کردن برای فریب دادن او. (فرهنگ نظام).

شاخ گزای. [گ] [نص مرکب] شاخ جنبان. شاخ بیجان. گراینده شاخ:

همه خرطوم‌دار و شاخ گزای

گاو و پیلای نموده در یکجایی. نظامی.

شاخ گستر. [گ ت] [نص مرکب] گستراننده شاخ.^۴ (فهرست ولف):

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت

شد آن شاخ گستر نیازی درخت. فردوسی.
شاخ گل. [خ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از معشوق. (غیاث اللغات):

ز شوخی‌های ناز آن شاخ گل در خانه میماند
به دلها خارخار جلوه مستانه میماند.

میرزارضی دانش (از آندراج).

به باغ میزود آن شاخ گل سلیم دگر

بهار در چمن امروز مهمان گل است.

محمد قلی سلیم (از آندراج).

— شاخ گل بر سر زدن؛ آرامتن موی سر با شاخ گل. کنایه از سرافراز ساختن:

از غبارم شاخ گل بر سر ملائک میزند
تابان از نقش پاگل بر میزارم ریختند.

ملا محمد علی واحد (از آندراج).

شاخ گوزن. [خ گ] [نص مرکب] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از ماه نو. هلال. (برهان قاطع) (آندراج):

کرده در آن خرم قضا، جهد گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگویند آمده.

افضل‌الدین خاقانی (از آندراج).

شاخ گیر کودن. [ک د] (مص مرکب) شاخ بهم گیر کردن؛ کنایه از شاخ بشاخ شدن.

رجوع به شاخ بشاخ شدن شود.

شاخ گیسو. [خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از پاره‌ای موی است که یکجا در سر

جمع شده باشد. (برهان قاطع). کنایه از پاره‌ای موی یکسو شده باشد و آن را به هندی لت گویند. (انجمن آرای ناصری). جمعد و حلقه‌های زلف و کا کل. (ناظم الاطباء):

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد

بنفشه بر سر گل دانه میکرد.

نظامی (از انجمن آرای ناصری).

چو آید برقص آن بت خوش ادا

شود زیورش ارغنون از صدا.

گل عیش از گلین روی او

بر ذوق از شاخ گیسوی او.

ملاطفا (از آندراج).

شاخل. [خ / خ / خ] (غله‌ای است که آن را به هندی ارهر گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری). نام نوعی از غله است و نان از آن یزند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). اسم حیی از حبوب مأکوله است. (فهرست مخزن الادویه):

میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس

نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش.
خاقانی (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به شاخول شود.

شاخ مرجان. [خ م] (ترکیب اضافی، مرکب) تکه یا شاخه‌ای از مرجان. رجوع به مرجان شود.

شاخن. [خ] [اخ] مرکز دهستان شاخات، بخش درمیان، شهرستان بیرجند واقع در ۸۷ هزارگزی باختر در میان و ۳۰ هزارگزی خاور شاهراه مشهد به زاهدان. کوهستانی و آب و هوای آن معتدل، جمعیت آن: ۱۰۵۵ تن. آب آن از قنات و محصولات آن غلات و لسیات است. شسفل سکنه آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). نام خرهای در قاینات و قراء ذیل بدانجاست: فورخواست، آسیابان، دره عباس، رجنوک درخش، مزرعه فلا، برندود، سرخنگ، خو، متاوند، مند، تخته‌بان، کوشکک سرچاه، کیودان، و اشان، مزرعه شاخن، در نزهة القلوب آمده است: ولایتی است (از قهستان)، چند پاره دیه مختصر و بلوک فشارود و همچنین موضعی چند است و به آب و هوای و محصول مانند دیگر ولایات آن. (نزهة القلوب مقالة سوم ص ۱۴۴). در کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترینج آمده است: در این ناحیه (برجند و قاینات)، دهکده‌های خوب وجود داشته که حمدالله مستوفی به یکی از آنها

1 - Jalon, Jalon - mire.

2 - Guidepost. 3 - Ramuscule.

4 - Zweige ausbreitend. (آلمانی).

موسوم به «شاخن» اشاره نموده گوید. در کنار فشارود است. این دهستان هنوز باقی و در سه روز راه جنوب خاوری قاین قرار دارد.^۱ (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۷). و رجوع به شاخن شود.

شاخن. [خ] [اخ] (مزرعه...) قریبای از خره شاخن در قاینات.

شاخنات. [خ] [اخ] نام یکی از دهستانهای بخش درمیان از شهرستان بیرجند واقع در خاور بیرجند، از نود آبادی تشکیل شده که مجموع نفوس آنها در حدود ۲۷۵۵۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از مهمویی دارای ۱۴۶۷ تن جمعیت و کازاز دارای ۱۷۳۹ تن جمعیت. ساکنان آن از طوایف دلاکه، دادعلی، حاجی حق داد و احمدی میباشند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاخناک. (ص مرکب) متدوّح. شاخ آور. پرباش.

شاخ نبات. [خ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) آنچه بصورت شاخ در کوزه‌های نبات بر رشته‌ها بسته شود. (غیبات اللغات). شاخه‌هایی از نبات متبلور که درون کاسه نبات بندد. ظاهراً شاخ قند نیز همین باشد. (آندراج). شاخ شکر. رجوع به شاخ شود؛ بلبل از عشق ز گل بوسه طعم کرد چه گفت بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن.

مولوی (از آندراج)، حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است. حافظ.

این همه شهد و شکر کز سختم می‌ریزد اجر ضریست کز آن شاخ نباتم دادند.

حافظ. **شاخ نبات.** [خ ن] (اخ) نام افسانه‌ای معشوقه خواجه شیراز. (آندراج).

شاخ نرگس. [خ ن ک] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از محبوب نرگس چشم؛ هر کجا آن شاخ نرگس بشکند گلرخانش دیده نرگسدان کند. حافظ.

شاخ نفیر. [خ ن] (ترکیب اضافی، مرکب) شاخ بلندی است که درویشان دارند و با آن بوق میزنند. (فرهنگ نظام). و رجوع به شاخ و نفیر شود.

شاخنگور. [خ] (مرکب) پیچک درخت مو. (ناظم الاطباء). [آتسمی دارو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). و به عربی عالیچ خوانند. (شعوری). رجوع به شاخ انگور شود.

شاخ و بال. [خ] (مرکب، از اتساع) شاخه‌های درخت؛ از خار و خاناک و شاخ و بال بیشه که در آن حوالی بود دسته‌های فراوان بمانند دستها فراهم آوردند. (ترجمه

تاریخ یعنی ص ۲۰۴ خطی و ص ۲۵۰ ج سنگی). [کنایه از فروع و حواشی مطلب.

— شاخ و بال قصه را زدن؛ فروع و حواشی آن را حذف کردن.

شاخ و برگ. [خ ب] (مرکب) جزئیات و فروعات. (فرهنگ نظام). کنایه از طول و عرض در حرف و حکایت. (آندراج). و آرایش‌های فضول و غیر ضرور.

— شاخ و برگ دادن بحکایتی و قصه‌ای و واقعه‌ای؛ با اغراق و مبالغه آن را بیان کردن. بیش یا بهتر یا بدتر از آنچه هست نمودن آن.^۲ رجوع به شاخ و برگ ساختن شود.

— شاخ و برگ ساختن؛ شاخ و برگ دادن؛ بود مجنون ریشه‌ای از نخل صحرای جنون عاقلان بر قصه او شاخ و برگی ساختند. مریمصوم کاشی (از آندراج).

شاخوره. (ا) شاخوره، تور و کوره. (ناظم الاطباء). توشترخست.^۳ ج. شواخیر. (مهدب الاسماء). داش خشت. رجوع به شاخوره شود.

شاخوره. (اخ) دیهیی از دیسه‌های جزیره بحرین واقع در دوفرسخی میانه جنوب و مغرب منامه. (فارس‌نامه ناصری، ذیل بحرین).

شاخ ور. [و] (ص مرکب) باسرو. شاخدار. [پرشاخه].^۴

شاخوره. [ز / ر] (مرکب)^۵ (از شاه کوره). شاخور. تور. کوره. (ناظم الاطباء). داش خشت. کسوره آجر و سفال‌پزی. (شعوری).

شاخوره. [ز / ر] (اخ) دیهیی از دهستان نهر یوسف واقع در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر، در ۸ هزارگزی شمال باختری خرمشهر و یکهزارگزی جنوب راه اتومبیل رو خرمشهر به مرز عراق، دشت و گرمسیر و سرتوب و مالارناخیز است. جمعیت آن ۴۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب، محصول آن خرما، شغل مردم آن پرورش نخل و حصیربافی است. راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل میباشند. هنگام بارندگی با قایق از روی شط‌العرب به خرمشهر رفت و آمد میشود. ساکنان آن از طایفه فرهانی‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخ و شانه. [خ ن / ن] (ترکیب عطفی، مرکب) ظاهراً قسمی از آلات موسیقی بوده است؛

اسباب معاشرت مهیا از لوح و کمانه و چغانه طنپور و کتاب و نرد و شطرنج چنگ و دف و نای و شاخ و شانه. انوری. و رجوع به شاخشانه شود.

شاخ و شانه کش. [خ ن / ن ک / ک] (نق

مرکب) کسی که شاخ و شانه کشد. شاخشانه کش. تهدید کننده. رجوع به شاخ و شانه کشیدن شود.

شاخ و شانه کشی. [خ ن / ن ک / ک] (حامص مرکب) تهدید و تخویف. رجوع به شاخشانه و شاخ و شانه کشیدن شود.

شاخ و شانه کشیدن. [خ ن / ن ک / ک] (مص مرکب) شاخشانه کشیدن. تهدید و تخویف. خط و نشان کشیدن.

شاخول. (ا) شاخول. (شعوری) (ناظم الاطباء). بمعنی شاخول است که نوعی از غله باشد. (برهان قاطع).

شاخه. [خ] [ع ص] (از: «ش‌ی‌خ») معتدل از هر چیزی. (مستهی الارب). الشاخة من الرجال؛ المعتدل القدر. (اقترب الموارد).

شاخه. [خ / خ] (ا) شاخ درخت. (ناظم الاطباء). فرع. غصن. شاخ. فتن. شغه. شغ. [شعبه. (ناظم الاطباء): شاخه رود. شاخهٔ چهل چراغ یک شعبه از چهل چراغ. [فروع و جزئیات: ولیکن دانشمندان اندر شاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند. (مقدمه التفهیم ج جلال همائی ص قسط و همین کتاب ص ۶۹). [قرن و شاخ حیوان. جام شرابخواری که بشکل شاخ بود. [شراب آمیخته با گل‌آلب. (ناظم الاطباء). [شاخ که مشک زیاد را در آن نهاد میفرورخته‌اند؛

آبی چو یکی کیسگی از خرز زرد است در کیه یکی بیضهٔ کافور کلان است. و اندر دلهٔ بیضهٔ کافور رباحی ده نافه و ده شاخگک مشک نهان است.

منوچهری. [اصلیب. غل. (ناظم الاطباء).

— شاخهٔ ریحان؛ طاقهٔ ریحان. (ناظم الاطباء).

— دوشاخه؛ سه‌شاخه و قس علی هذا بمعنی دو شعبه مانند چوب دوشاخه. (فرهنگ نظام).

— [دوشاخه؛ جزوی از دو چرخهٔ پای کبه حرکت فرمان را به چرخ جلو منتقل میازد. رجوع به دو شاخه شود.

۱ - یاقوت، ج ۱، ۷۸۳، مستوفی ۱۸۴، سایکس در Persia ۳۰۵، ۳۰۶. سایکس که این نام را «شاهکن» نوشته از قلعهٔ کهنه‌ای نزدیک آن نام برده که دور نیست از قلاع اسماعیلیه باشد که سابقاً از آنها یاد کردیم. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی حاشیهٔ ص ۲۸۷).

2 - To develop, to extend.
۳ - ظاهراً (تورش) و (توشن) بمعنی تیش و تابش. (نز) پوندی است که در بیشتر هم دیده میشود.
4 - Rameux.
5 - Four à tuiles. (کازیمیرسکی)
6 - Fourche.

— سرشاخه؛ شاخه رأس درخت. قلم‌درخت، رجوع به شاخ شود.

شاخه. [خ / خ] (اخ) نام محلی کنار راه مشهد به باجگیران میان قشلاق و آسیاب خروخان واقع در ۲۰۷۱۳۰ گزی مشهد.

شاخه آل ابوشهباز. [خ ل ا ش] (اخ) دهی از دهستان ام‌الفخر، بخش شادگان، شهرستان خرمشهر، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان. راه اتومبیل‌رو ایستگاه گرگر به شادگان از آن میگذرد. دشت و گرمسیر و مالاریاخیز است. جمعیت آن ۵۰ تن، آب آن از رودخانه جراحی، محصولات آن خرما و لبنیات و غلات و برنج و شغل سکنه آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی، عبا و حصیر بافی است. راه آن در تابستان قابل عبور برای اتومبیل است. مردم آن از طایفه آل ابوغیث‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخه الحیاک. [خ تل ج] (اخ) دهی است از دهستان رویی در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر و در دو هزارگزی جنوب خاوری خرمشهر و دو هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو خرمشهر به آبادان. دشت و گرمسیر و مرطوب است. سکنه آن ۵۰۰ تن شیعه‌اند که زبانشان عربی و فارسی است. آب آن از رود کارون تأمین میشود. محصولات آن غلات، خرما و سبزیجات و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد که در تابستان قابل عبور است. قریه میرزاوند جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاخه دار. [خ / خ] (نف مرکب) شاخ‌ور، یا شاخه.

شاخه زاده. [خ / خ] (نصف مرکب) (جنگل...) جنگلی که با نشان شاخه‌ها کرده باشند. مقابل دانه‌زاد.

شاخه زدن. [خ / خ ز د ا] (مص مرکب) رویدن شاخه از تنه درخت. || پیراستن.

بریدن و قطع کردن شاخه.

شاخه شاخه شدن. [خ / خ / خ / خ ش د] (مص مرکب) تشعب، انشعاب.

شاخه شاخه کردن. [خ / خ / خ / خ ک د] (مص مرکب) به شاخه‌ها منقسم کردن.

شاخ هفت بیخ. [خ ه ا] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از هفت فلک. (هفت پیکر نظامی گنجوی حاشیه ص ۴۵):

از سر این شاخ هفت بیخ بز
وز سم این نعل چارمیخ بکن.

نظامی (هفت پیکر).

مرحوم وحید دستگردی در معنی این بیت آورده است: «بهیمی سم از و شهوات را از پای خود بکن و از سفالن خم فلک الافلاک

تا سر بدر کنی شاخ هفت بیخ هفت فلک را از سر خود دور ساز و نعل زمین که بجارمیخ چهار عنصر بر سم تو کوبیده شده بدور افکن و از عالم جسمانی درگذر.»

شاخی. (ص نسبی، لا منسوب به شاخ. (ناظم الاطباء). از جنس شاخ؛ دگمه شاخی؛ که از شاخ یا مانند آن تراشیده است. || شنه. شانه خرمن افشانی. چوبی باشد سه شاخه و دسته‌ای هم دارد که دهقانان با آن غله کوفته شده را بر باد دهند تا دانه از کاه جدا شود. (برهان قاطع).

شاخین. (ص نسبی) از شاخ + ین علامت نسبت؛ شاخدار. دارای شاخ. || پرشاخ؛

یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی چو شاخین درختی بلند.

اسدی (گرساسب‌نامه چ حبیب یغمائی ص ۱۱ بیت ۱۶).

شاد. (ص) خوشوقت. خوشحال. بیغم.

بافرح. (برهان قاطع). خوش و خرم. (آندراج). رام. (لغت محلی شوستر، نسخه

خطی ذیل رام). در پهلوی «شاد» و در اوستا «شانت» بوده و در سنسکریت «شانت» بمعنی خوشحال شدن هم هست. (فرهنگ نظام).

سرور. شادان. شادمان. خوشرو و تازه‌روی. میتیج. بهیج. بهیج. ارن. ارون. جزل. جزدلان.

مقابل دژم. با بودن، شدن، کردن، آمدن، زیستن و نظائر آنها صرف می‌شود. و به

فهرست ولف رجوع شود؛
نشستند هر سه به آرام و شاد

چنان مرزبانان فرخ‌نژاد. فردوسی.
یکی هفته بودند از آنگونه شاد

به هشتم در گنج‌ها برگشاد. فردوسی.
و چنانکه ولف در فهرست آورده است،

فردوسی کلمه شاد را بصورت قید فعل با صفات بسیط و مرکب دیگری از قبیل:

پیروز بیخت، خرم، خندان، روشن‌روان و پیروز، عطف بر یکدیگر بدینسان آورده است:

به بلخ آمدم شاد و پیروز بیخت
بفر جهاندار با تاج و تخت. فردوسی.

شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا مگر شاد و پیروز بیخت. فردوسی.

همیشه بزی شاد و پیروز بیخت
بتو شادمان کشور و تاج و تخت. فردوسی.

بدان متی اندر دهد سر بیاد
ترا روز جز شاد و خرم مباد. فردوسی.

بدین جایگه شاد و خرم بدی
جز ایدر دگر جای باغم بدی. فردوسی.

نشست از بر تخت نوشین روان
بدل شاد و خرم بدولت جوان. فردوسی.

رسیدند پیروز در نیمروز
همه شاد و خندان و گیتی فروز. فردوسی.

زمین را ببوسید پس پهلوان
که جاوید زی شاد و روشن‌روان. فردوسی.
به پیروز بخت جهان پهلوان
بیایم برت شاد و روشن‌روان. فردوسی.
نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن‌روان. فردوسی.
که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما باز گشتم پیروز و شاد. فردوسی.
بدان تا تو پیروز باشی و شاد
سرت سبز یادا دلت پر زداد. فردوسی.
چنین گفت کامروز با مهر و داد
همه باز گردید پیروز و شاد. فردوسی.
به کامل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد. فردوسی.
تو بر تخت زر با سیاوخش راد
به ایران بباشید خندان و شاد. فردوسی.
بیر آورد بخت پوده درخت
من بدین شادم و تو شادی سخت. عنصری.
این جهان خوابست خواب ای پورباب.
شاد چون باشی بدین آشفته خواب.
ناصر خسرو.
بنشین بخوشی شاد که اقبال توداری
تو شاد باقبال و همه خلق بتوشاد امیرمزی.
ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خودشاد
دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد. امیرمزی.
آبم اینجا برفت شادم از آنک
کارم اینجا بآب دیدستند. خاقانی.
دل بتان را دادم و شادم بدانک
سگ بشاخ گلستان در بستم. خاقانی.
گفت شادم کز درخت و چشمه سار
دیده را جای تماشا دیده‌ام. خاقانی.
— دلشاد. رجوع به همین مدخل شود؛
دعا کرد زاهد که دلشاد باش. نظامی.
روزی گفتی شبی کنم دلشادت.
سعدی (رباعیات).
— روحش شاد، روحش شاد؛ دعایی است مرده‌را.
— شادا؛ از شاد + الف کثرت بصورت. صوت آمده است؛
حیذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلتواز جانقرا. مولوی.
— شاداب؛ شادخوار. شادان. شادباش.
شاباش (در تداول عامه)، شادمان. رجوع به همین کلمات شود.
— شاد مرده؛ مرد با نشاط و شادمان؛
درخت گل و آبهای روان
نشستگه شاد مرد جوان. فردوسی.
— شادباد؛ دعایی است مرده‌را؛ روحش شاد باد.

1 - Four á tuiles. (کازیمیرسکی)

2 - Four á tuiles. (کازیمیرسکی)

— شادباد گفتن: سر: سره؛ شادباد گفت: او را. (منتهی الارب).

— ناشاد. رجوع به همین مدخل شود. || بسیار و پر. مانند شاداب که بیمار آب و پر آب را گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شاداب شود.

|| (ق) ساده، بادگی. به آسانی: درختان که کشته نداریم یاد

بدندان بدو نیمه کردند شاد. فردوسی.

|| (ل) شراب را نامند و شراب‌خواهر را شاد‌خوار خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

رجوع به شاد‌خوار شود. || شاد بصورت پسوند در آخر اسماء اعلام در قدیم بکار

میرفته است: اسکفشاد (رک: شدالازار ص ۳۸)، محمشاد = محشاد (= محمدشاد).

(تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ص ۳۹ ح ۳) و احمدشاد (= احمد شاد). (حاشیه برهان قاطع

چ معین). || شعاع. (ناظم الاطباء).

شاد. (اخ) ابن شین محدث، از قتیبه روایت حدیث کرده و علی بن موسی البریمی از او

روایت دارد. (تاج العروس) (منتهی الارب ذیل شی).

شاد. [شادد] (ع ص، ل) در نزد مصریان قدیم بمعنی رئیس بوده گویند: شاد الدیوان. (اقرب

الموارد). حاکم و مدیر و فرمانده. (ناظم الاطباء).

شادآباد. (اخ) نام دهی از آذربایجان: «و بدیه شادآباد پیر شیروان و اکابر بسیار است.»

(نزّه القلوب. مقاله سوم ص ۷۸).

شادآباد. (اخ) (علیا) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز

واقع در پنج‌هزار گزی جنوب شهرستان تبریز و چهار هزارگزی راه تبریز به میانه. محلی

جلگه و آب و هوای سردسیری و ییلاقی است. سکنه آن سبید و هشتاد و شش تن و

آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت و گلهداری

است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شادآباد. (اخ) ده کوچکی است از بخش شمیران، شهرستان تهران واقع در ۱۱۰۰۰

گزی خاور تجریش متصل براه شوسه قلهک - لشکرک. سکنه آن ۱۲ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شادآباد مشایخ. [دَمَی] (اخ) دهی است از دهستان مهرانرود، بخش بستان آباد

شهرستان تبریز، واقع در دو هزارگزی جنوب شهرستان تبریز و دو هزارگزی راه تبریز به

میانه. محلی جلگه و آب و هوای آن سردسیری و ییلاقی است. جمعیت آن ۱۲۲۸

تن است. آب آن از چشمه و قنات، محصول آن غلات و حبوبات و شغل مردم آن زراعت

و گلهداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شادآرام. (امرب) نام عقل سپهر آفتاب است. (انسجمن آرا) (آندندراج). از لغات

دستیزی است. رجوع به فرهنگ دستایر شود.

شادآمدن. [مَدَ] (مص مرکب) خوش آمدن. (فهرست ولف):

دو بیجاده بگشاد و آواز داد

که شاد آمدی ای جوانمرد راد. فردوسی.

و راگفت کای گویو شاد آمدی

خرد را چو شایسته داد آمدی. فردوسی.

شاداب. (ص مرکب) سیراب. پرآب. (فرهنگ جهانگیری) (فهرست ولف). آبدار.^۲ شاداب:

که دیدم ده و دو درخت سهی

که رسته‌ست شاداب با فرهی. فردوسی.

بشد شاد سهراب از گفت مرد

بخندید و رخساره شاداب کرد. فردوسی.

توگفتی همه دشت سر خاب بود

بسان یکی سرو شاداب بود.

فردوسی (از لغت فرس).

کنون ما نداریم پایاب او

نیچیم با بخت شاداب او. فردوسی.

عید شاداب درختی است تا سال دگر

از گل میوه او بوی همی یابی بر.

حکیم ازرقی (از جهانگیری).

سرو شادابی و گمان بردی

که ترا هیچ غم نیپاید. خاقانی.

ز نرگس تهی یاقتم خواب را

ندیدم جوان سرو شاداب را. نظامی.

ز بس بودیش نقش کلک شاداب

شدی مستقی از نظاره شاداب.

زلالی (از فرهنگ جهانگیری).

|| تازه. (لغت فرس). تر و تازه. (برهان قاطع)

(فهرست ولف)^۲. شکفته. (فهرست ولف)^۲.

طری. طریه. ریان. شاد. شادمان. (ناظم الاطباء):

چو خندان شد و چهره شاداب کرد

و را نام تهمینه سهراب کرد. فردوسی.

دائم گل این بستان شاداب نیماند

دریاب ضعیفان رادر وقت توانایی. حافظ.

و با آن مصادر شاداب شدن، شاداب کردن و

نظایر آنها ساخته شده و بکار رفته است.

شاداب جعفرآباد. [جَفَ] (اخ) دیهی

است از دهستان ریوند، بخش حومه

شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی

جنوب باختری نیشابور. جلگه‌ای و معتدل

است. ۲۹۷ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات،

و شغل اهالی آن زراعت و مالدار است. راه

اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاداب‌دل. [د] (ص مرکب) شادمان و خوشدل. (فهرست ولف)^۵:

بتگی نداد ایچ سهراب دل

فرو د آمد از باره شاداب‌دل. فردوسی.

براهب چنین گفت پس شهریار

که شاداب‌دل باش و به روزگار. فردوسی.

شاداب شور. (اخ) دیهی است از دهستان

ریوند، بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع

در ۹ هزارگزی جنوب باختری نیشابور،

محلی جلگه و معتدل است. ۶۳ تن جمعیت

دارد. آب آن از قنات، محصولات آن غلات و

پنبه و شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی

است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادابی. (حماص مرکب) سیرابتی:

(آندندراج). تری و رطوبت. (ناظم الاطباء).

شادابی. || تری و تازگی. (آندندراج). طراوت:

ز شادابی کام آن سرگذشت

یکی شد بدریا یکی شد بدشت. نظامی.

شادان. (اخ) نام قصبه‌ای در آذربایجان: «اناد

و ارجاق دو قصبه است در قبله کوه سبلان

افتاده قصبه اناد فیروزین یزدگردین بهرام گور

ساسانی ساخت و در اول بعضی شادار و

بعضی شاد فیروز خواندندی و ارجاق پسرش

قبادین فیروز ساخت هوای هر دو معتدل

است و آب از کوه سبلان جاری باغستان

نیکو و فراوان دارد و میوه و انگور و خربزه و

جوز بسیار بود و قریب بیست موضع از توابع

آنجاست حقوق دیوانش هفت هزار دینار

مقرر است.» (نزّه القلوب مقاله ۳ ص ۸۲)

شادان. (ص مرکب، ق مرکب)

خوشحالی‌کنان. (برهان قاطع). خوشحال.^۶

(فهرست ولف). خوش. شاد. شادمان.

شادمانه. سرور. خرم. فارح. مرح. جذلان.

بهج. مستبشر. بهج. فیرنده. مبرنشق. ابث.

یحجور:

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام

بس که بر نا گفته شادان بوده‌ام. رودکی

از آن سخت شادان شد افراسیاب

بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب. فردوسی.

چنین است کردار چرخ بلند

بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه

بخم کمندش رباید ز گاه. فردوسی.

1 - Willkommen. (آلمانی)

2 - Gut gewässert. (آلمانی)

3 - Blühend. (آلمانی)

4 - Blühend. (آلمانی)

5 - Freudig. (آلمانی)

6 - Froh. Fröhlich. Heiter. (آلمانی)

چنین گفت پرسنده را سروین
 که شادان بدم تا نگشتم کهن.
 ای روی داده صحبت دنیا را
 شادان و بر فراشته آوارا.
 چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم
 چه عجب گر توان یافت بدل شادانم.
 خاقانی.

بادی بچهار فصل خرم
 بادی بهزار عید شادان.
 بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد
 دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد.
 خاقانی.

گر دهد رخصه کنم نیت طوس
 خوش و شادان شوم انشاء الله.
 بفتح الباب دولت بامدادان
 ز در پیکی درآمد سخت شادان.
 قضا را از قضا یک روز شادان
 بصحرارفت خسرو بامدادان.
 آزن فاحشه و مطربه. (برهان قاطع). رجوع
 به شادخوار، شادخواره، شادخور و شادگونه
 شود.

شادان. (لخ) دیهی است از دهستان قیس
 آباد، بخش خوسف، شهرستان بیرجند، واقع
 در ۵۰ هزارگزی جنوب خوسف و ۹
 هزارگزی مارو قلیل آباد. در دامنه کوهستانی
 قرار دارد. آب و هوای آن معتدل و جمعیت
 آن ۸۸ تن است. آب آن از قنات، محصول آن
 غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری
 است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).

شادان. (لخ) پسر برزین. رجوع به فهرست
 ولف و شادان بن برزین طوسی شود.
 نگه کن که شادان برزین چه گفت
 بدان که که بگشاد راز از نهفت. فردوسی.

شادان. (لخ) تخلص شاعری است که وزیر
 یکی از پادشاهان هند ظاهراً موسوم به
 مهراج راجه چند و لعل بهادر بوده و از ماده
 تاریخی که برای تعمیر پلی ساخته است
 معلوم میگردد که در نیمه اول قرن سیزدهم
 میزیسته و آن این است:

بعهد شاه اسکندر بشد تعمیر پل یکر
 ز سعی را چه چند و لعل از سابق بود بهتر.
 بشادان شد، ندا «جای غربی» بهر تاریخش
 ز سیل اینک بود محفوظ چون اندر صدف گوهر.
 که «جای غربی» در حساب جمل ۱۲۳۶
 است. دیوان او شامل حدود ۲۰۰۰ بیت غزل
 و ترکیب بند و غیره در کتابخانه مدرسه عالی
 سپهسالار موجود است. غزلیات او بفرغان
 متماثل است. (از فهرست کتابخانه مدرسه
 عالی سپهسالار ج ۲ ص ۶۱۴ و ۶۱۵).

شادان. (لخ) ابن مسرور. نام خلیفه عمرو بن
 لیث در سیستان؛ چون [عمرو بن لیث] به

رمل سم رسید. آن حصار را بر شادان مسرور
 و اصرم حصار کرد. (زین الاخبار گردیزی،
 ص ۹). وکیل عمرو به سیستان عبدالله بن
 محمد بن میکال بود و شریک او شادان بن
 مسرور بود. (تاریخ سیستان ج ملک الشعری
 بهار ص ۲۳۷). بوطلحه به سیستان آمد،
 عبدالله بن محمد بن میکال و شادان بن مسرور
 پذیره بوطلحه بیرون آمدند و او را بشهر اندر
 آوردند و خلعتها دادند و نیکویی کردند، و
 سوی عمرو نامه فرستادند، عمرو جواب کرد
 و بوطلحه را بخواست و ابوطلحه پرفت و
 آنجا شد و بسیرجان بعمرو رسید. (تاریخ
 سیستان ص ۲۴۴). باز عمرو قصد فارس کرد
 و احمد بن شهنشیر موسی را خلیفت کرد بر
 سیستان بر حرب و نماز و خراج [و] و کاله و
 شهنشیر آزاد مرد را یار او کرد اندر و کاله و
 خزینه، و محمد بن عبدالله بن میکال را و
 شادان بن مسرور را مزول کرد از وکالت، و
 این رفتن اندر ماه ربیع الاخر سنه ۳۰۰ است و
 سبعین و مائتین بود. (تاریخ سیستان ص
 ۲۴۷). در روایات الجنات فی اوصاف مدینه
 هرات خلیفه عمرو بن لیث در نیشابور و والی
 خراسان معرفی گردیده است. (ص ۲۸۳).

شادانج. [ن] [م] (مغرب) نام دارویی است.
 (آندراج). مغرب شادانه و بمعنی آن. (ناظم
 الاطباء). رجوع به شادانج، شادانه، شاهدانج،
 شاهدانه و شهدانج شود.

شادان دل. [د] (ص مرکب) شاددل.
 آسوده خاطر:

بیرسیدش از دو گرمی نخست
 که هستند شادان دل و تندرست. فردوسی.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
 نشسته چو شیر زیان برتیز. فردوسی.

چو سبید پرستار با ماهروی
 برفتند شادان دل و راهجوی. فردوسی.

من همتی رقتم باری همه ره شادان دل
 دل ندانست که شادان شدنم نگذارند.

خاقانی.

شادانق. [ن] [م] (مغرب) شاهدانج است و
 شهدانج نیز گویند و گفته شود. (اختیارات
 بدیعی). مغرب شاهدانه فارسی است که
 شادانج نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).
 رجوع به شادانه شود.

شادانک. [ن] [ل] (مرکب) دانه کنب و شادانه.
 [ص مرکب] سرمست. (ناظم الاطباء).
 مخفف شادان.

شادان کردن. [ک] [د] (مص مرکب) شاد
 کردن. اجذال:

شادان جز او را که کند از جانور سیم و زرش
 بیطاعتی میراث داد این را ز ملک ظاهرش.
 ناصر خسرو.

شادانه. [ن] [ن] (مرکب) شاهدانه. شهدانه.

دانه کنب. (ناظم الاطباء).

شادانی. (حامص مرکب) شادی. آسودگی
 خاطر. شادمانی. بهجت. ابتهاج. استبهاج.
 سرور. سرت. فرح:

بدان نامه بر شد که شادان بزی

که شادانی و خسروی را سزی. فردوسی.

شادانی. (لخ) ... خواجه ابوبکر. رجوع به
 شادانی و شاذان شود... نزدیک برودخانه
 گوری است از آن یکی از صحابه و مشهدی
 است از آن خواجه ابوبکر شادانی. (تاریخ
 گزیده ص ۸۳۴ و ۸۳۵).

شاد اسپرم. [ب] [ز] (مرکب) نام یکی از
 اقسام ربیعان است و منبت آن در بلاد عرب
 باشد و خوش اسپرم همان است. (برهان
 قاطع). رجوع به شاه اسپرم، شاه اسفرم و
 شاه اسفرغم، و شاهسفرغم، شاهسفرم،
 شاهسیرم و شاه اسفر شود.

شاد باد. (مرکب) نام پرده‌ای است از
 موسیقی. (فرهنگ جهانگیری):

دو خانه نوای چکاروک ز نیم
 یکی شاد باد و دگر نوش باد.

حکیم سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

شاد باش. (مرکب) نام روز بیست و ششم

است از ماههای ملکی. (فرهنگ جهانگیری).

[صوت مرکب] کلامی است که در مقام

تحسین گویند و شاباش مخفف آن است.

(آندراج). [فعل امر] کلمه تحسین یعنی

خوش باش و خرم زی. (ناظم الاطباء). شاد

زی؛ تریک و تهیت:

من چون شنیدم از در آواز مطرباناش

وان شادباش کبتر وان نوش باد مهتر.

امیرمزی (از آندراج).

[مرکب] کنایه از عطا و بخشش و بمعنی

آنچه نثار کرده به کسی دهند. (آندراج). نثار.

شاباش. رجوع به شاباش شود.

— شادباش کردن؛ تریک و تهیت گفتن کسی

را.

— شادباش گفتن؛ تریک گفتن. خوش باش

گفتن.

شادبخت. [ب] [ص مرکب] خوشبخت.

نیکبخت:

از رفتن مهد شرف خزران شود مهد کنف

بس شادبخت است آنطرف شادی شروان باد هم.

خاقانی.

شادبهر. [ب] [ص مرکب] خوشحال.

(فرهنگ جهانگیری). کسی که از تمتعات

دنوی بهره وافر داشته باشد. (آندراج):

یکی روز فارغ دل و شادبهر

برآسوده بود از هوسهای دهر. نظامی.

پسر را همی گفت کای شادبهر

خرت را مبر بامدادان به شهر.

سعدی (بوستان).

شادبهر. [ب] [ا]خ] نام کنیزی بود. (فرهنگ جهانگیری).

شادبهر و عین الحیوة. [ب] [و]ع نلح] یا [ا]خ] نام یکی از متوهمای عصری و یکی از قصص باستانی است. (لباب‌الالباب چ سعید نفیسی ص ۲۶۹)؛ و اندر آخر عهدش (عهد بهمن) در زمین بربر و ماچین قصة شادبهر و عین‌الحویة بوده است. (مجمل التواریخ و القصاص ج ملک‌الشعراى بهار ص ۹۲). در نسخه‌ای از لغت‌نامه‌ی اسدی بیت ذیل که ظاهراً از همان منظومه است به عسجدی منسوب داشته شده:

لشکر شادبهر درجنید
نای روین و کوس بفرنیید.

(یادداشت مؤلف).

شادبهم. [ب] [م] [ا]خ] کوره‌ای در کنار دجله که طسوج میسان و طسوج دشت میشان یا ابله و طسوج ایزقباد جزو آن است. (از معجم البلدان).

شادتگین خانى. [ت] [ا]خ] از اجله‌ی امرای دربار خوارزمشاه که پس از شکست سپاهیان التگین بدست امیرنصر سهپالار سلطان محمود غزنوی گرفتار شد. وی بالتگین در قتل خواهر سلطان محمود شرکت داشت و پس از فتح خوارزم و گرفتاری ابوالحارث محمدبن مأمون خوارزمشاه به قتل رسید. (تاریخ دیالمه و غزنویان چ عباس پرویز ص ۴۱۴ و ۴۱۵). از سالاران خوارزمشاه ابوالعباس مأمون‌بن مأمون (مأمونیان)؛ و آخر التگین بخاری و خمارتاش شرایبی و شادتگین خانى را که سالاران بودند و فساد ایشان انگیزتند بگرفتند. (تاریخ بهمنی چ فیاض ص ۶۷۸).

شاد جردسه. [ج] [د] [ا]خ] از ضعیعها و دیه‌های رستاق خوی. (تاریخ قم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۸).

شادح. [د] [ع] [ص] [و] [ا]خ] (اقراب الموارد). فراخ. (منتهی الارب)؛ کلاً شادح؛ ای واسع؛ گیاه فراخ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

شادخ. [د] [ع] [ص] [و] [ا]خ] ریزه‌ی نازک و تر و تازه. [ا]کودک و جوان. (منتهی الارب). غلام شادخ؛ شاب. (اقراب الموارد).

— امر شادخ؛ کار ناراست و مایل از توسط و اعتدال. (منتهی الارب). مائل عن القصد. (اقراب الموارد).

شادخ. [د] [ا]خ] قریه‌ای است در چهار فرسخی بلخ و نسبت به آن شادباخی است. (از انساب سمانی). در فارسی نسبت به آن شادخی آمده است. رجوع به شادخی شود؛ ز تاج شاهان برکن حصار شادخ را چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای. فرخی (از فرهنگ جهانگیری).

شادخو. (ص مرکب) خوشحال. (آندراج). خوش و مسرور و خوشحال و شادمان و خرم. (ناظم الاطباء).

شادخواب. [خ] [ا]خ] (مرکب) خواب شاد. خواب خوش بود و آن را شکر خواب نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). خواب شیرین. (انجمن آرای ناصری)؛ چو از شادخوابیش برانگیزم سرش را به نیزه در آویختم.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری). **شادخوار.** [خ] [ا]خ] (نصف مرکب) خوشحال و فرحناک. (فرهنگ جهانگیری). نیکبخت. عیاش. (ناظم الاطباء). گذراننده‌ی معاش بی زحمت و کدورت و تنگی. (برهان قاطع)؛

زین سو سپه توانگر و زان سو خزینه پر
و اندر میان رعیت خشوند و شادخوار.
فرخی (از فرهنگ جهانگیری).

دشمنانت مستمند و مبتلا و متحن
دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار.
فرخی (از حاشیه‌ی برهان قاطع چ معین).
تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل
بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین.
فرخی.

مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوار.
منوچهری.

به پیری و بخواری باز گردد
به آخر هر جوان شاد خواری. ناصرخرو.
تو ملک هم کوه احسانی و هم دریای جود
چه عجب گر کس ز نردت باز گردد شادخوار.
اسدی.

شادخوار از تو سلاطین و تراگشته مطیع
نوش خوار از تو رعایا و تراگفته دعا.

ابوالفرج رونى.
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک
باشیم شادمان و نشینم شادخوار.

مسعودسعد.
به روی خوبان دلشاد و شادخوار بزی
که در حقیقت دلشاد و شادخوار تویی.

مسعودسعد.
باده شناس مایه‌ی شادی و خرمنی
بی‌باده هیچ جان نشد از مایه‌ی شادخوار.

مسعودسعد.
رایت منصور و تیغ تیز و ملکت مستقیم
دولت پیروز و بخت نیک و طبعت شاد خوار.

امیرمعزی (از آندراج).
عزیز باد هر آنکس که روز و شب خواهد
گشاده‌طبع و تن‌آسان و شادخوار او را.

عبدالواسع جبلی (از آندراج).
دشمن شادخوار بسیار است
دوستی غمگسار بایستی. عمادى شهریارى.

گر بگهر باز رفت جان براهیم
احمد مختار شادخوار بماناد. خاقانی.

تو شادی کن ار شادخواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند. نظامی.

ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهان را ز چندین ملک یادگار. نظامی.

شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب
ز بامداد خوش و شادخوار می‌آید.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ نظام).

کام‌ام ز تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد. حافظ.

|| زنان مطربه و فاحشه را گویند. (فرهنگ جهانگیری)؛
جهان چون شادخواری بود لیکن
بماند آن شادخوار اکنون ز شادی.

ناصرخرو (از فرهنگ جهانگیری).
|| شرابخوره. (فرهنگ جهانگیری). کسی که
بی‌اغیار شراب خورد. (سرفنامه‌ی منیری).
میخواره‌ی بی‌ترس و بیم. (برهان قاطع).

شخصی که بی‌مذعی باده خورد. (فرهنگ خطی)؛
آن شنیلید گفته چو رخسار دردمند
وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار.

قطران (از انجمن آرای ناصری).
در بوستان نهند به هر جای مجلسی
چون طبع عیش پیروز، چون جان شادخوار.

ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).
شادخوار بخاری. [خ] [ا]خ] [ب] [ا]خ] (به ظن قوی نام شاعری باستانی از مردم بخارا که در نسخه‌ای از لغت‌نامه‌ی اسدی لغت «یا کند» بیتی را شاهد آورده و به او نسبت کرده در دیگر نسخه‌ها همان بیت را به شاکر بخاری منسوب داشته‌اند. (از یادداشت مؤلف).

شادخواره. [خ] [ا]خ] [ر] [ن] [م] [ر] [ک] [ب] شادخوار. رجوع به شادخوار شود.

شادخواری. [خ] [ا]خ] (حامص مرکب) خوشحالی. فرح. عیش و نوش. شراب خوردن بی‌اغیار و مزاحمت. (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). شراب خوردن از روی شادی بی‌بیم و تشویش. (انجمن آرای ناصری). معاش گذرانیدن بی‌زحمت و کدورت و تنگی. (برهان قاطع)؛

اضاعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری.
منوچهری.

روزی است خوش و تو دلبر خوش

۱- در فرهنگ جهانگیری این بیت برای شادخوار بمعنای زن مطربه و فاحشه شاهد آورده شده لیکن ظاهراً معنای خوشحال و فرحناک و شادمان مراد است.

جای خوش و وقت شادخواری.

رفیع لبنانی (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفح ۲ ص ۸۴۸).

شادخواست. [خوا / خا] (امرکب) شوق و اشتیاق. (برهان قاطع).

شادخور. [خسوز / خسر] (نصف مرکب) شادخواره. (انجمن آرای ناصری):

طبع تو باد شادخور می بکفت چو جام زر دلبر گلرخت بیر بی غم و رنج و غائله.

ملک قمی (از آندراج). رجوع به شادخوار شود. (فعل امر) جمله دعائیه، گوارای وجود.

شادخوره. [خ ز / ر] (نصف مرکب) شادخواره. شاد خوار. (فرهنگ نظام). رجوع به شادخوار شود.

شادخه. [دخ] (ع، ص) تأنیث شادخ. (اقرب الموارده). سپیدی فراخ روی. (منتهی الارب). سپیدی که بر روی آشکار گردد از پیشانی تا بینی. (اقرب الموارده). (از اجز دربارۀ مردی که پدر خود را کشته بود گفته است: «قد ركب الشادخة المحجلة» یعنی مرتکب عمل زشت و ناپسند آشکاری شد. (اقرب الموارده).

شادخی. [د] (ص نسبی) نسبت است به شادخ:

دی ز من پرسید معروفی ز معروفان بلغ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی. انوری (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به شادیاخی و شادخ شود.

شادداشتن. [ت] (مصص مرکب) خوشحال و مسرور داشتن:

یکایک نزادت مرا یاد دار زگفتار خوبت مرا شاد دار. فردوسی.

که درویش را شاد دارم بگنج نیارم دل پارسا را برنج. فردوسی.

بدو گفت رستم که جان شاد دار بدانش روان و تن آباد دار. فردوسی.

... دل شاددار و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکویی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۲۰۲).

پیرزنان را بسخن شاد دار وین سخن از پیر زنی یاد دار. نظامی.

شاددل. [د] (ص مرکب) خوش طبع و خوشحال. (آندراج):

بفرمود تا باز گردد ز راه شود شاددل سوی تخت و کلاه. فردوسی.

شده شاددل شاه گیتی فروز. فردوسی.

ابر هفت کشور بود پادشا یکی شاددل باشد و پارسا. فردوسی.

تو شادخوار و شادکام و شادمان و شاددل

بدخواه تو غلطیده اندر پای پیل پوستین. فرخی.

ره بُر و شیخ شکن و شاددل و تیز عنان خوش رو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز. منوچهری.

شادروان باد شاه شاددل و شادکام گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم. منوچهری.

جانهای پشته اندر آب و گل چون رهند از آب و گلها شاددل. مولوی.

شاددل. [د] (اخ) نامی از نامهای ایرانی: و پسر شاددل که امیر عدن بود آب آورده بود از جای دور مال بسیار بر آن خرج کرده... و به دشت عرفات برده و آنجا حوضها ساخته که در ایام حج پر آب کنند. (تاریخ سیستان).

شاددلی. [د] (حماص مرکب) شاددل بودن:

خار غم در ره پس شاددلی ممکن نیست کازدها حاصر و من گنج گهر باز کنم. خاقانی.

رجوع به شاد دل شود.

شادراز. [د] (مرکب) در تداول عامه به مزاح بجای شاگرد بکار برند و بشا گردانی که سال بیشتر و قد درازتر دارند گویند. (از یادداشت مؤلف).

شادزان. [د] (اخ) بر وزن و معنی شابران است که نام دربندی از ولایت شروان باشد. (برهان قاطع). مصحف شاوران. (حاشیۀ برهان قاطع چ معین). رجوع به شابران و شاوران شود.

شادزاه. (اخ) نام محله‌ای است از سبزواری. محتمل است که چار راه بوده و آن را بتعریب شار راه و بتحریف شاد راه کرده‌اند. (حواشی و توضیحات احمد بهمنیار بر تاریخ بهیق ص ۳۳۸) در میان بازار قصبه محاربه افتاد - شهر جنگ - اهل محله میدان و محله سردیه را، اسفیریس و میدان و کوی سیار از یک جانب بودند و اهل محله سردیه و شاد راه و سرافشیر و نوقاشک از یک جانب... (تاریخ بهیق ج بهمنیار ص ۲۶۸).

شادزاه. (مرکب) در تاریخ بهیق در یکی دو موضع یعنی جاده و شاهراه استعمال شده و معلوم نیست که در اصل شاهراه بوده و تحریف شده است یا این که شاهراه را در آن زمان شادراه می‌گفته‌اند. (از حواشی و توضیحات احمد بهمنیار بر تاریخ بهیق ص ۳۳۸)... رنج مفارقت از دار دنیا بر دل این خواجه سهل شد و علایق انقطاع پذیرفت و روی بر شاد راه^۱ آخرت داد. و پیش از یک هفته بجوار رحمت ایزدی جلت عظمت انتقال کرد. رحمه الله علیه. (تاریخ بهیق ص ۱۷۴).

شادروان. [د] (مرکب) شادروان. (ناظم

الاطباء). رجوع به شادروان شود.

شادرلی. [ل] (اخ) یکی از طوایف کرد شیعی مذهب. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰).

شادروان. [ز] (ص مرکب) دعایی است مرده را پیش از ببردن نام او. با روح شاد. مسغفور. خدا بیامرزد. آمرزیده. میرورد. غسفران پناه. جنت مکان. خلد مکان. خلد آشیان. (شاددل):

شادروان باد شاه شاد دل و شادکام گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم. منوچهری.

شادروان. [د] (مرکب) معرب آن شادروان [د / د] و شادروان. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). پهلوی شاتوروان. (فرش). (حاشیۀ برهان قاطع چ معین). پرده بزرگی را گویند مانند شامیانه و سرابرده که پیش در خانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری): و آن پوست که از در بر مثال شادروان آویخته است. ببیند. (جهانگشای جونی ج ۲ ص ۴۴).

میی که گر بچکد قطره اش بروی بساط بسوی بیشه رود منت شیر شادروان. ابورجاء غزنوی (از انجمن آرا).

بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را در پناه شیر شادروان ایوان یافته. انوری.

این است همان صفه کز هیبت او بردی بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان. خاقانی.

||خیمه و سرابرده. (انجمن آرای ناصری): بفرمود تا در تخت سرای خلافت در صُفّه شادروانی نصب کنند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۳۵).

سرادق. سایبان. (برهان قاطع):^۲ ز ما خود خدمتی شایسته ناید که شادروان عزت را بشاید. نظامی.

بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجهگان کرسی نهادش. نظامی.

مهن پانو نشاید گفت چون بود که از شادی ز شادروان برون بود. نظامی (خسرو و شیرین ج و خید ص ۱۱۱).

سوی شادروان دولت تاخند کنده و زنجیر را انداختند. مولوی.

||قسمی از خانه‌های متحرک ترکمانی که بزینتهای گوناگون مزین باشد. (ناظم الاطباء).

||بساط بزرگ. (صحاح الفرس). فرشی بس بزرگ و منقش. (فرهنگ جهانگیری). فرش منقش و بساط بزرگ گرانمایه. (برهان قاطع).

۱ - ممکن است «شاد راه» بمعنی راه شاد و فرخنده (ترکیب وصفی مقلوب) باشد.

2 - pavillon.

(حقوق اسلامی تألیف آ. کری ج ۱ ص ۲۷۶).

بساط و فرش گرانمایه که در بناگاه تملوک بگسترند. (انجمن آرای ناصری). زربیه. بساط عریض فاخر. بساط. (مذهب الاسماء). رفررف. (ترجمان القرآن). نمط. (ناظم الاطباء). رفررف. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء). دُرُنوک. (السامی فی الاسامی): و ایدون گویند که سلیمان را بساطی بود یانصد فرسنگ درازی آن بود هر وقت که آن شادروان بگسترده شد کرسی زرین و سیمین بیدان بساط نهادی. (ترجمه تاریخ طبری).

کنون برافکنند از پریان درخت ردا کنون بگسترده از حله باغ شادروان. فرخی. ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف بیارگاه تو از نقشهای شادروان. فرخی. فکند شادروانی بدشت باد صبا که تار و پودش هست از زیر جد و مرجان چو مجلس ملک شرق از ثارملوک بجمفری و بیدنی نهفته شادروان. عنصری. ز آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت خواهد کز روی او تو نقش شادروان کنی. عنصری.

سمجی میکند بشب و خاک آن در زیر شادروان که هست پهن میکند تا بجای نیارند و وی سمج را پوشیده دارد بروز. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۴۶). آن هدیهها را به میدان آوردند... سید شادروان و دویت خانه قالی و دویت خانه محفوری. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۲۸). ایمنی در بزرگ همت او گسترده فراخ شادروان. ناصر خسرو. حور خواهد که شود صورت او نقش بساط چون نهی بای در این صدر و در این شادروان. امیر معزی.

و در وی [کارگاه] بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخارا ج مدرس رضوی ص ۲۴).

بادام ساقی ست خواب از جرعه شادروان خراب از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته. خاقانی (از فرهنگ جهانگیری). اگر کسی گوید باد چگونگی آورد گویم چنانکه یک ماهه راه به یک روز شادروان سلیمان علیه السلام می آورد و عرش بلقیس در هوا می آورد. (تذکره الاولیاء).

حرفان ست و مدهوشند و شادروان خراب از می من از بادام ساقی ست و ستان ست خواب از می. خواجوی کرمانی. با لفظ کشیدن و گسترده مستعمل است. (آندراج): بدین دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت بدین دولت خلیفه باز گسترده است شادروان. فرخی.

گسترده شد بدولت او ده جای اندر سرای دولت، شادروان. فرخی. برو بین که چه زیبا کشیده است بهار ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان.

کمال الدین اسماعیل (از آندراج). - شادروان خاک؛ زمین. (ناظم الاطباء). || سپهر طارم. (فرهنگ اوبهی). || جامخانه. (دهار). || زیر کنگره عمارت بندگان عالی را گویند. (صحاح الفرس). زیر کنگره عمارات عالی را نامند مانند کنگره قلعه و قصر ملوک. (فرهنگ جهانگیری). زیر کنگره های عمارتها و سر در خانه ها. ^۱ را نیز گفته اند. (برهان قاطع):

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد کمند افزود و شادروان بدل کرد. نظامی. || نام نوابی است از مصنفات بارید مطرب که آن را شادروان مروراید نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام لحنی باشد از سی لحن بارید که به شادروان مروراید مشهور است. (برهان قاطع):

هنوز زود است از باغ رفتن اندر کاخ به باده خواران عیدی است رشحه باران بزیر نارونی آب نارون نوشیم نهیم شادروان دل بلحن شادروان.

مؤلف انجمن آرای ناصری. || پایه و بنیاد و اساسی که کعبه را از سه طرف احاطه میکند: از جنوب غربی و جنوب شرقی و شمال شرقی. ارتفاع آن شانزده انگشت و پهنای آن یک ارش است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). بنیاد و اصل و اساس. (ناظم الاطباء). جَندَر؛ شادروان کعبه. (متهی الارب): شاپور... این ملک گرفته بود بفرمود تا بپروم کس فرستد تا رویان بیابند که ایشان دانند بنا کردند و شادروان این شهر بنا کنند... شاپور ایشان را بفرمود که گرداگرد این شهر شادروان خواهم که بیکفکند که زمین شهر بر آن بود روی زمین بستگ و گنج و اجر راست کنید پهنای شادروان هزار ارش و درازی آن همچنان، ایشان همچنان که بفرمود بگردند. (ترجمه تاریخ طبری). || سد. بند. ورغ: پس شادروانی عظیم کرد از سنگ و صهروج در پیش و پس بند و آنکه این بند بر آورد از معجون صهروج و ریگ ریزه. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵۱). این شهرها ... او [شاپور]

بنا کرده است، در خوزستان شوش، شادروان شوستر. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۷۲). و مؤلف مرآت البلدان در شرح تستر کلمه شادروان را جدول و راهرو آب معنی کرده. (ج ۱ ص ۴۲۷). دُرُی نیز استعمال کلمه شادروان را بمعنی راه و لوله آب ^۲ به ابن جبیر نسبت داده و مینویسد که وی از ریختن آب به منبعمی و سپس جریان یافتن آن از شادروانی

که در دیوار جای دارد و به حوضی از مرمر متصل است سخن میگوید. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). ^۳ پل رومی. ^۴ رجوع به فهرست نسخه الدهر دمشقی ج لایزیک ذیل شادروان تستر شده

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه بزیر سایه رز بر کنار شادروان. سعدی. و رجوع به شادروان شوستر و شادروان شود. || اساسی مستحکم کرده در حوالی پلها و امثال آن. (مفاتیح). || دزی استعمال این کلمه را بمعنی «چشمه ای دارای حوض و فواره. منبع کوچک آب، دستگاهی از آهن سفید یا چندین فواره آب که بر اثر اصطکاک، قطعانی از بلور را به چرخش درمی آورند و صدایی از چرخش آنها تولید میشود.» و «چشمه ای بنا به صورتهایی از جانوران، شیران، زرافه ها و پرندگان که آب از دهانشان بیرون میجهد. ^۵ به عده ای از مؤلفان قدیم نسبت میدهد. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). || حجر الشاذنج. حجر الدم. ^۶ (دزی ص ۷۱۵). حجر الطور. حجر هندی. رجوع به شادنج و شادنه و شاذنه و شادروان و شاذنج شود. || افریز. ^۷ (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). سابیان سر در خانه. || هاله. خرمن. داره. (السامی فی الاسامی). هاله ماه. (ناظم الاطباء).

شادروان تستر. [دُن تَ] [لِخ] رجوع به شادروان شوستر شود چه تستر معرب شوستر است.

شادروان شاپور. [دُن] [لِخ] سدی است که بر رود شوستر کرده اند تا آب بشهر نشیند. یا قوت گوید: این شادروان از بناهای عجیب است طول آن نزدیک یک میل است و از سنگهای استوار و صخره ها و پایه های آهنی ساخته شده و بلاط آن از مس است (با ورقه های مسین مفروش است) و گفته اند که در جهان بنای استوارتر از آن نیست. (معجم البلدان). رجوع به شادروان شوستر شود.

شادروان شوستر. [دُن تَ] [لِخ] پست شادروان تستر. ابن البلیخی درباره آن آورده است: شادروان شوستر او [شاپورین اردشیر] پست اما درست تر آن است که شاپور ذوالاکتاف پست. (فارسانامه، ص ۶۳). و از آثار او در عمارت جهان آن است که این

1 - La porte. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).
2 - Tuyau, Condmil.
۳- دور نیست که در متن ابن جبیر مقصود همان بند و سد باشد.
4 - Aqueduc romain.
۵- شادروان و نسیقه علیها اربع سیاع من الذهب الاحمر تلقی الماء من افواها.
6 - Hématite, Sanguine.
7 - Console, Chaperon.

شهرها و بندها و پولها که یاد کرده آید-اوجبتاً کرده است... در خوزستان، شوش، شادروان شوشتر. (فارسانامه، ص ۷۲). دمشق در نخبة الدهر آن را چنین وصف کرده است: و از بناهای شگفت، شادروان تستر است که شاپورذوالا کتاف با تخته سنگها و ستونهای آهنین و ملاطی از ارزیز آن را بنا کرد و بصورت بند و سدی در آورد که چون نهر دُجیل به آن میرسید آن ذخیره میشد تا از روی سد لریز میگشت و بدرون شهر سرازیر میگردد و طول این شادروان یک میل است. (نخبة الدهر ج لایزیک ص ۳۸). نهر شوش از دینور خارج میشود و در دجیل میریزد پس از شادروان تستر میگردد و بدریا میریزد. (نخبة الدهر ج لایزیک ص ۱۱۵). در تاریخ گزیده از جمله آثار شاپور ذوالا کتاف شمرده شده است. (تاریخ گزیده ص ۱۰۹). در سال ۲۶۰ م. والرین قیصر روم اسیر شاپور اول دومین پادشاه سلسله ساسانی گردید و در مدت هفت سال که اسیر بود، چنانکه تاریخ‌نویسان ایران میگویند، به ساختن سد عظیم شادروان که زیر شوشتر واقع است اشتغال داشت. اعراب شادروان را از عجائب اثنیه جهان میشمردند و هنوز آثار آن بکلی از بین نرفته است. بستر رود را در سمت باختر شوشتر سنگفرش کرده بودند و بالتبعه آب در پشت شادروان انباشته میشد و قسمتی از آب رودخانه در بالای شوشتر به نهری که حفر کرده بودند وارد میگردد و به طرف مشرق جریان یافته پس از آبیاری آن نواحی چندین میل پایین‌تر دوباره به رودخانه ملحق میشد. کتابهای قدیم طول شادروان را نزدیک به یک میل نوشته‌اند و بگفته مقدسی جبری [یعنی پلی تهیه شده از قایقها] بر روی آن بسته بودند که جاده غربی شوشتر به عراق میگذشت در زمان حاضر روی رودخانه، پل کهنهای دارای چندین طاق کوچک قرار دارد که طول آن متجاوز از یک چهارم میل است و راه از بالای شادروان از روی آن پل میگردد. ولی بنظر نمرسد که این پل در قرون وسطی موجود بوده است. (سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۲۵۳). شادروان عظیم شوشتر را، چنانکه گفتیم، برای بالا آوردن آب رودخانه ساخته بودند تا آب از کارون وارد نهری که حفر کرده بودند شود و ناحیه خاوری آن شهر را مشروب سازد. این نهر اکنون به آب گرگر موسوم است و در قرون وسطی به مسرقان یا مشرقان موسوم بوده. (سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۲۵۴).

شادروانک. [دُن] [مصرف] شادروان کوچک تختی همه از زر سرخ بود... و شادروانکی دیبای رومی بروی تخت کشیده

و پوشیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵). رجوع به شادروان شود.

شادروان مروارید. [دُن م] [م مرکب] نام صوتی است از صفات بارید مطرب و وجه تسمیه اش این است که روزی بارید مطرب بشادروان خسروپرویز نشسته آن صوت را نواخت و آن را شادروان نام نهاد و خسرو فرمود که طبعی پر از مروارید نثار بارید کردند و آن را شادروان مروارید خواندند. (فرهنگ جهانگیری). نام لحن دوازدهم است از سی لحن بارید، و آن اول شادروان نام داشت بواسطه آنکه در زیر شادروان این تصنیف را ساخته بود. روزی بارید همین تصنیف را بجهت خسرو می‌نواخت خسرو را بسیار خوش آمد، فرمود طبعی مروارید بر سر بارید نثار کردند، بعد از آن شادروان مروارید نام نهاد. (برهان قاطع):

چو شادروان مروارید گفتی
لش گفتی که مروارید سفتی. نظامی.

نوا را نام شادروان بره بود
که آن پرده ز شادروان شه بود
چو مرواریدها بروی نشاندند
که شادروان مروارید خواندند.

امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).

شادروز. (ص مرکب) نیکروز. خوشبخت، کسی که روزش شاد است:

یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت برگنبد افشاند گوز. فردوسی.

شادریه. [اخ] یکی از هفت پاره شهر اصفهان بوده است؛ و در آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک بهم، چون مدینه، و آن: شهرستان است و مهرین و شادریه^۱ و درام وقه و کهند و جبار و همه اصفهان خواننده‌اند، و بعضی از آن خراب گشت چنانکه حمزه الاصفهانی شرح دهد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۵). رجوع به سارویه شود.

شاد زی. (فعل امر) امر بشاد زیستن، رجوع به زیستن و شاد زیستن شود.

شاد زیستن. [ت] [مص مرکب] شاد و خرم زندگی کردن. فعل امر از این مصدر را بصورت کلمه دعا و تهیت و آفرین بکار برده‌اند، مانند: شاد زی! شاد زید! بزی شاد! همیشه بزی شاد! شاد زید! رجوع به فهرست و لف شود:

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد. رودکی.

روز ارمزد است شاها شاد زی
بر کت شاهی نشین و باده خور. بوشکور.

فریدون بریشان سخن برگشاد
که خرم زید ای دلبران و شاد. فردوسی.

زمین را ببوسید پس پهلوان

که جاوید زی شاد و روشن روان. فردوسی.
برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان. فردوسی.
خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمان روا. فردوسی.
یکی آفرین کرد سام دلیر
که تنها هزیرا بزی شاد دیر. فردوسی.
ز گیتی پرستنده فر نضر
زید شاد در سایه شاه عصر. فردوسی.
شادزی ای در ظهور معجز تدبیر
روی سیه کرده رسم سحرمین را. انوری.
شادزیک. [اخ] برادر شیرویه پسر کسری پرویز. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷ شود.

شادسپهر. [دب پ] [م مرکب] نوعی ریحان که در بلاد عرب روید. (شعوری). رجوع به شاسپهر، شاه اسپرغم، شاه اسفرهم، شاهسپهر، شاهسرخم و شاهسپهرم شود.

شادشاپور. [اخ] (شهر) نام شهر قزوین. حمدالله مستوفی بنقل از کتاب التبیان درباره آن نویسد: «شاپورین اردشیر بابکان ساخته است و شادشاپور نام نهاده و همانا آن شهری بوده که در میان رودخانه‌های خررود و اهررود میساخته‌اند و آنجا اطلاع بارو پدید است و مردم آنجا در دبه سرجه که به اردشیر بابکان منسوب باشد مسکون ماند و مشهور است و در کتاب تدوین مسطور است که حصار شهرستان قزوین که اکنون محلی است در میان شهر، شاپور ذوالا کتاف ساسانی ساخته. تاریخ عمارت آن ماه ایارسنه ثلاث و ستین و اربعمائه اسکندری، طالع عمارتش برج جوزا، اطلال آن بارو هنوز باقی است. به زمان امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه، برادر مادریش ولید بن عقبه الاموی؛ سعید بن العاص الاموی را با پالت آن نفرستاد او حصار را بر مردم مسکون گردانید و شهری شد...» (نزهة القلوب، مقاله ۳ ص ۵۶ و ۵۷)، جغرافیایونسان کشوین [قزوین] را ساخته شاپور اول دانسته و بنام او شادشاپور خوانده‌اند این شهر باید بسیار کهن تر باشد و نیز باید یاد آور شویم که دریای قزوین هم خوانده‌اند. (فرهنگ ایران باستان، بخش نخست نگارش پورداد ص ۲۹۲). ابن البلیخی آن را از میان شمرده و چنین آورده است: «و اما آثار شاپور در عمارت جهان بسیار است و این شهرها او کرده است... شادشاپور از میان». (فارسانامه ص ۶۳)، و

۱- سارویه؟ که در الفهرست ابن الندیم از آن نام برده است. (یادداشت مرحوم ملک الشعرا ی بهار در حاشیه ذیل ص ۵۲۵ مجمل التواریخ و القصص).

بلعمی از آن یاد کرده و آورده است: «شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی به پارس و نام آن شاد شاپور و باهواز شهری از آن آبادتر نیست». (ترجمه تاریخ طبری). در مجمل التواریخ و القصاص آمده: «شادشاپور از ناحیت میانست، و نبطیان آن را ویها خوانند». (ص ۶۴). بنای آن یشاپور اردشیر منسوب است رجوع به مجمل التواریخ و القصاص صص ۶۲ - ۶۴ شود. و محتمل است که به این نام شهر دیگری غیر از قزوین در ولایت میمان وجود داشته است. رجوع به قزوین و استان شادشاپور شود.

شادشاپور. (لخ) (استان) یکی از دوازده استان اقلیم عراق؛ این خرداد به قدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هریک را استان گویند... این دوازده استان از حیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها به گروه قسمت میشوند:

... گروه دوم مرکب از دو استان است که از دجله و فرات آب میگرفتند، بدین ترتیب: استان کسکر موسوم به استان شادشاپور مشتمل بر چهار طسوج در اطراف واسط. (سرزمینهای خلافت شرقی، ص ۸۶ و ۸۷). و رجوع به معجم البلدان ذیل شادشاپور شود.
شاد شدن. [شُدْ] (مص مرکب) خوشحال شدن. بهجت. بهج. فرح. (ترجمان القرآن). اعجاب. (منتهی الارب). ابتهاج. استهاج. بهج. استشار. ارتیاج. اجتال. جتال. انفراج. استطراب. بش. بشاشت. تیش:

پری چهره را بچه بد در نهان
از آن شاد شد شهریار جهان. فردوسی.
کند حلقه در گردن کنگره
شود شیر شاد از شکار بره. فردوسی.
چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار. فردوسی.
وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراق
وقت بهار شاد بسزه و گیا شدم.

ناصر خسرو.
روز رخشنده کز و شاد شود مردم
از پس آنده و رنج شب تار آید. ناصر خسرو.
بسته شندی که جز بوقت گشادش
جان و روان عدو ازو بشود شاد.

ناصر خسرو.
گر چه بسیار دهد شاد نباید شدن
بظاهاش که جز عاریتی نیست عطاش.

شادشور. [غ] (ل) نای رویین. (فرهنگ رشیدی). نفر.

شادشور. [غ] (لخ) ولایستی است بسه ساوراءالنهر که ورای آن بیابانی است

ریگستان، کفار در آن مقام دارند و مردم آنجا اکثر جولاه باشند. (فرهنگ رشیدی). مصحف شاعر. رجوع به شاعر شود.

شاد فیروز. (لخ) (شهر) نام قصبه‌ای در قبه کوه سلان در آذربایجان. ابن البلیخی درباره آن نویسد: «پرویزین یزدجرد نرم... این شهرها کرده است... شاد فیروز از آذربایجان». (قارنامه، ص ۸۲). حمدالله مستوفی درباره آن چنین آورده است: «اناد و ارجاق دو قصبه است در قبه کوه سلان افتاده. قصبه اناد فیروزین یزدگردین بهرام گورسانی ساخت و در اول بعضی شادار بعضی شاد فیروز خواندندی و ارجاق پسرش قبادین فیروز ساخت هوای هر دو معتدل است و آب از کوه سلان جاری، باغستان نیکو و فراوان دارد و میوه و انگور و خریزه و جوز بسیار بود و قریب بیست موضع از توابع آنجا است. حقوق دیوانش هفت هزار دینار مقرر است». (نزهة القلوب مقاله ۳ ص ۸۲). و رجوع به شادار شود.

شاد فیروز. (لخ) (استان) یکی از دوازده استان اقلیم عراق؛ این خرداد به قدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هریک را استان گویند... این دوازده استان از حیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها به سه گروه قسمت میشوند. گروه اول مرکب از چهار استان در ساحل خاوری دجله، که هم از آن شط و هم از رود تامرا مشروب میگرددند به این ترتیب: نخست استان شاد فیروز (یا شاذ فیروز) (جلوان) مشتمل بر طسوج (بخش) تامرا و طسوج خاتقین و سه طسوج دیگر جمعاً دارای پنج طسوج. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۸۶). یاقوت ذیل شادفیروز آن را نام طسوجی که انبار و هیت از آنند شمرده است. (معجم البلدان).

شاد قباد. [ق] (لخ) کسوره‌ای است از کوره‌های قباد پادشاه که بجانب مشرق بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی بعضی در معجم به تعریب آمده از جمله رست قباد و جولوا و سلسل و مهدوه (مهوره) و برازالرور (برازالروز) و البرتنج (بند نیچین) و الرستاقین و در روایت، فیروز شاپور اینها را مؤلف ناهمیده رونویسی

نموده. (انجمن آرای ناصری). یکی از استانهای دوازده گانه اقلیم عراق است؛ این خرداد به قدامه که در قرن هشتم از اقلیم عراق سخن رانده‌اند گویند این اقلیم دوازده ولایت دارد و هر یک را استان گویند... این دوازده استان از حیث نهرهایی که آنها را مشروب میکردند و منابع آن نهرها به سه گروه

قسمت میشدند. گروه اول مرکب از چهار استان در ساحل خاوری دجله که هم از آن شط و هم از رود تامرا مشروب میگرددند، به این ترتیب... سوم استان شاذقباد مشتمل بر طسوج جولوا و طسوج بند نیچین و طسوج برازالروز و طسوج دسکره و چهار طسوج دیگر جمعاً دارای هشت طسوج... قدامه استان شاذقباد را استان بغداد نامیده و اسم خسرو شادهمز را بر طسوج جولوا و هفت طسوج مجاور آن نهاده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۸۷). و یاقوت ذیل شاذقباد آن را چنین وصف کرده است: کوره‌ای است در مشرق بغداد مشتمل بر طسایح هشت گانه رستقباد و مهرود و سلسل و جولوا و بندنیچین و برازالروز و دسکره و رستاقین و بنابر روایتی دیگر شاذقباد همان است که به استان عالی معروف است و آن را طسایح چهارگانه است که عبارتند از انبار و هیت و طسوج العانات و طسوج قطربل و طسوج مکن. (معجم البلدان).

شادقلی. [ق] (لخ) دیهی است از دهستان رادکان بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۹۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال خاوری رادکان. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل است، ۱۰۴ تن سکنه دارد. از آب رودخانه مشروب میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتسومیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادقلی. [ق] (لخ) دیهی است جزء دهستان قمرو، بخش حومه شهرستان قم واقع در ۶۰۰ گزی باختر قم و ۱۰۰۰ گزی شمال راه آهن قم - اراک. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل و سکنه آن ۲۳۴ تن است. از نهر قلعه صدری رودخانه قم مشروب میشود. محصول آن لبنیات، شغل اهالی آن شترداری و گلهداری و کارگری ساختمان است. قالی و گلیم و جاجیم در آن بافته میشود. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به شادقلی از طسوج ابرشتجان شود.

شادقولی. (لخ) از طسوج ابرشتجان. (تاریخ قم ج سید جلال‌الدین طهرانی ص ۱۱۴).

شادقولی. (لخ) از جمله مواضع و دیه‌های رودابان. (تاریخ قم ص ۱۳۵).

شادک. [د] (لخ) السجستانی المحدث، وار پدر یوسف. (منتهی الارب). بل صواب جد یوسف بن یعقوب است. از علی بن خشرم و دیگران حدیث کرد و ذهبی و ابن حجر از او یاد کرده‌اند. (تاج العروس ذیل شک).

شادکار. (ص مرکب) شادکام و خوشحال.

(فرهنگ نظام). رجوع به شادکار شود:

تو شادی کن ار شادکاران شدند

تو با تاجی ار تاجداران شدند.

نظامی (از فرهنگ نظام).

|| (ا) مرکب) شا کار. شاهکار. کار بی‌مزد باشد

که مردم را بزور بر آن دارند. (فرهنگ

سروری). کار بی‌مزد که بیگانه گویند زیرا که

کار شاهان بی‌مزد باشد. (فرهنگ رشیدی)

(شعوری). کار مفت و رایگان. (ناظم الاطباء).

ظاهراً شا کار درست است.

شادکام. (ص مرکب) کامیاب. (فرهنگ

نظام). فیروزمند. (آنندراج). کامروا. مظفر.

منصور. (ناظم الاطباء). || خوشحال. شادمان.

خرم. فرح:

تا بخانه برد زن را با دلام

شادمانه زن نشست و شادکام رودکی.

و یکی فرزند او را نام ثومال و سخت شادکام

بود و طرب دوست داشتی. (ترجمه تاریخ

طبری).

چنین گفت موبد که مردن بنام

به از زنده دشمن بدو شادکام. فردوسی.

چنین گفت کاری، شنیدم پیام

دلم شد بیدار تو شادکام. فردوسی.

جهان بد بآرام از ان شادکام

زیزدان بدو نوبنو بد پیام. فردوسی.

نشستد فرزنانگان شادکام

گرفتند هر یک ز یاقوت جام. فردوسی.

یکی مستمند باد یکی باد دردناک

یکی باد شادکام یکی باد شادخوار. فرخی.

دشمنانت مستمند و مبتلا و محنتن

دوستانت شادمان و شادکام و شادخوار.

فرخی.

به آیین یکی شهر شامس بنام

یکی شهریار اندرو شادکام. عنصری.

شادروان باد شاه شاددل و شادکام

گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.

منوچهری.

و من که بوالفضل پیش از تعبیه لشکر در شهر

رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها

در گشاده و مردم شادکام. (تاریخ بیهقی ج

فیاض ص ۲۵۶). امیر رضی الله عنه حرمت

وی نگاه میداشت یک روزش شراب داد و

بسیار نواخت و او شادکام و قویدل به خانه

باز آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱).

سبک شاه مهراب دل شادکام

بزیر آمد از تخت بر دست جام.

(گرشاسب‌نامه ج یغمائی ص ۹۳).

ز خوشی بود مینو آباد نام

چو بگذشت از او پهلوان شادکام. اسدی.

از پس دنیا نرود مرد دین

جز که بدانش نبود شادکام. ناصر خسرو.

هر گاه که خداوند مالیخولیا خندان روی و

تازه و شادکام باشد... (ذخیره خوارزمشاهی).

بطبع اندر چون طبع سازگار

بجان اندر چون جان شادکام.

بوالفرج رونی.

همه همتش آنکه در ظل او

بود امت جد او شادکام. سوزنی.

گردن اعدات بادا از حسام غم زده

غمزده اعدات واحباب توزان غم شادکام.

سوزنی.

بر مرکب نشاط دل و نزهت و سرور

بادی سوار تا ابدالدهر شادکام. سوزنی.

مرغی دیدم گرفته نامه بمقتار

کز بر آن نخل شادکام بر آمد. خاقانی.

بتک خاست آن کس که بشنید نام

سوی هاتف کوه شد شادکام. نظامی.

ز سیزی مباح آنچنان شادکام

که از هیضه زهری در افتد بجام. نظامی.

طفل می‌رسد ز نیش و احتجاج

مادر مشفق در آن غم شادکام. مولوی.

کردبازرگان تجارت را تمام

باز آمد سوی منزل شادکام. مولوی.

آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه گل

بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام.

سلمان ساوجی (از فرهنگ نظام).

در شاهنامه بصورت‌های ترکیبی ذیل آمده:

— دل شادکام؛ با دلی قرین شادی و سرور:

چو کاوس را دید دستان سام

نشسته بر اورنگ و دل شادکام. فردوسی.

— شادکام کردن دل: شاد و امیدوار و کامروا

ساختن آن:

پری چهره سیندخت در پیش سام

زبان کرد گویا و دل شادکام. فردوسی

— ناشیادکام؛ ناخشنود. رجوع به ناشادکام

شود:

شادکام. (ایخ) نام برادر فریدون. (فرهنگ

جهانگیری) (برهان قاطع):

برادر دو بودش دو فرخ‌همال

ازو هر دو آزاده مهرت بسال

یکی بود از ایشان کیانوش نام

دگر نام بر مایه شادکام.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۴۹).

شادکام. (ایخ) قریه‌ای است هفت فرسنگ

بیشتر شمالی اسپاس. (فارسنامه ناصری

گفتار دوم ص ۲۲۰).

شادکام. (ایخ) (رودخانه... سرحد

چهاردانگه. آبش شیرین و گوارا. از چشمه

برگهدگی برخاسته وارد رودخانه شادکام شده

بمسافت هفده هجده فرسخ به دریاچه کافت

فروریزد. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص

۳۲۷).

شادکام شدن. (ش د) (مص مرکب) قزه.

(ترجمان القرآن) (دهار). خوشحال و کامروا

شدن. فریدن. مَرَح:

چو آمد بدو داد پیام سام

ازو زال بشنید و شد شادکام. فردوسی.

مگر با درود و سلام و پیام

دو کشور شود زین سخن شادکام. فردوسی.

همی مرترا بند و تبتل فروخت

بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخستین که داماد کردت بنام

بخیره شدی زین سخن شادکام. فردوسی.

و خواجه بزرگ از این چه خداوند فرموده و

این نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه

شد و شادکام و بنده را بشراب باز گرفت.

(تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۶۵).

شادکام گشتن. (گ ت) (مص مرکب)

شادکام شدن. خوشحال و سرور شدن:

چو این نامه نامور شد تمام

بشه داد و شه گشت ازو شادکام نظامی

شادکامه. (م / م) (ص مرکب) کامروا:

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود

بودند خلق زو بهمه وقت شادمان.

منوچهری.

|| (ا) مرکب) هنگامه و مهمه و غوغا. (ناظم

الاطباء). || اخشنودی از مصیبت و تشویش و

اضطراب دشمن. (شعوری).

شادکامه کردن. (م / م) (مص

مرکب) خندیدن به مصیبت و تشویش

دیگران. (شعوری). خشنود شدن از رنج و

آزار دیگری. (ناظم الاطباء): اشامت؛

شادکامه کردن دشمن. (مصادر زوزنی).

شادکامی. (حامص مرکب) خرمی.

کامروایی. خوشحالی:

بهار خرم نزدیک آمد از دوری

بشادکامی نزدیک شد نه مندوری.

جلاب بخاری (از لغت فرس).

نماند چنین دان جهان بر کسی

درو شادکامی نیابی بسی. فردوسی.

بیاوز او راه و ساز رزم

همان شادکامی و آیین بزم. فردوسی.

تهمتن سوی شاه بنهاد روی

ابا شادکامی و بارنگ و بوی. فردوسی.

بزی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو

عدو زید بغم و درد و آند و تیمار. فرخی.

به شادکامی در کاخ تو نشسته به عیش

ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمز. فرخی.

عدیل شادکامی باشی و جفت ملک باقی

قرین کامکاری باشی و یار دولت برنا. فرخی.

امیر گفت خداوند ولی النعمه امیرالمؤمنین بر

چه جمله است؟ رسول گفت با تنی درست و

شادکامی و همه کارها به مراد. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۳۷۶).

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
 به شادکامی تاز و به کام و لهر و خطر.

ناصر خسرو.
 شاها به شادکامی گلشن کنی همی
 چون آسمان زمین را روشن کنی همی.
 مسعود سعد.
 به شادکامی در مجلس بهشت آیین
 بخواه باده از آن دلبران حور نژاد.
 مسعود سعد.
 روانش باد جفت شادکامی
 که گوید باد رحمت بر نظامی.
 نظامی.
 حرز تو بوقت شادکامی
 بس باشد همت نظامی.
 نظامی.
 شد آواز نشاط و شادکامی
 ز مرو شاهجان تا بلخ بامی.
 نظامی.
 جهان نیمی ز بهر شادکامی است
 اگر نیمه ز بهر نیکامی است.
 نظامی.
 چو دوزی صد قبا در شادکامی
 بدر پیراهنی در نیکامی.
 نظامی.
 به شادکامی دشمن کسی سزاوار است
 که نشنود سخن دوستان نیکانندیش.
 سعدی (خواتیم).
 چه در دوام ایام دولت و رفعت و حشمت او
 اسباب خیر و شادکامی موجوداند. (تاریخ قم
 ج سید جلال‌الدین طهرانی ص ۴).
 - شادکامی کردن:
 تماشای گنج نظامی کند
 بیزم سخن شادکامی کند.
 نظامی.
 شادکامی مکن، که دشمن مرد
 مرغ دانه بیکان بیکان چیند.
 سعدی (صاحبیه).
شادگان. (بخ) دیهیی است از دهستان
 در بقاضی، بخش حومه شهرستان نیشابور
 واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری
 نیشابور. جلگه‌های و آب و هوای آن معتدل
 است. ۱۷۵ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات،
 محصولات آن غلات و تریاک و شغل اهالی
 آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شادگان. [د] (بخ) نام یکی از بلاد خوارزم.
 (نخبة الدرر ج لایزیک).
شادگان. [د] (بخ) یاقوت ذیل
 شادگان شهری در توأخی خوزستان معرفی
 کرده است. (معجم البلدان). نام جدید فلاحیه.
 در حدود یکصد و پنجاه قریه و آبادی دارد و
 سابقاً نام یکی از دو قسمت فلاحیه بود که
 یکی را جراحی و دیگری را شادگان
 مینامیدند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
 شادگان شود.
شادگردن. [ک د] (مص مرکب) شادان
 کردن. شادمان کردن. شادمانه کردن.
 خوشحال کردن. مسرور ساختن. سرور.

سرت. ابهاج. افراح. ایناس. تفریح:
 برنده بدو گفت کای تاجور
 یکی شاد کن دل به ایرج نگر. فردوسی.
 نخستین نیایش به یزدان کنید
 دل از داد ما شاد و خندان کنید. فردوسی.
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 جهانی به نیکی از وی یاد کرد. فردوسی.
 ناشاد مرا ای بت نو شاد مکن
 نیکویی کن مرا بید یاد مکن.
 مر خصم مرا از غم من شاد مکن
 از داد خدا جرس و بیداد مکن. ارزقی.
 دلم را بدلداری شاد کن.
 نظامی.
 درون فروماندگان شاد کن. سعدی (بوستان).
 تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
 عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد.
 صائب.
 این نا کسان که فخر بر اجداد می‌کنند
 چون سگ به استخوان دل خود شاد میکنند.
 صائب.
شادکن. [ک] (بخ) دیهیی است از دهستان
 تبادکان. بخش حومه شهرستان مشهد.
 جلگه‌های و آب و هوای آن معتدل است. ۲۲۲
 تن جمعیت دارد. از آب قنات مشروب
 میشود. محصول عمده آن غلات است. شغل
 اهالی آن زراعت و مالداری است. راه
 اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).
شادکواذ. [ک] (بخ) (ایران...) در مجمل
 التواریخ و القصص شهری میان حلوان و شهر
 زول (شهر زور) معرفی شده و عمارت آن به
 قباد فیروز نسبت داده شده. ظاهراً همان شاد
 قباد است. رجوع به قباد شود.
شادکوه. (بخ) یاقوت ذیل شاد کوه موضعی
 در گزگان شمرده. (معجم البلدان). و رابینو به
 نقل از یاقوت آن را محلی نزدیک گرگان
 معرفی کرده است. (سفرنامه مازندران و
 استرآباد، ترجمه وحید مازندرانی ص ۱۷۶).
شادکونه. [ن / ن] (مغرب، ا) مغرب
 شادکونه. تشک. نهالی. ^۱ (دزی ج ۱ ص
 ۷۱۵). رجوع به شادکونه شود.
شادکونی. (نسی / نسی) (ص نسبی)
 منسوب به شادکونه (مغرب شادکونه). رجوع
 به شادکونه شود.
شادکونی. (بخ) شاذ کونی. ابویکرین
 مردودیه الحافظ الاصبهانی الشاذ کونی. او را
 از این جهت شاذ کونی می‌گفتند که پدرش در
 یمن شادگونه (مضر به)‌های بزرگ
 می‌فروخت. (از انساب سمعانی).
شادکونی. (بخ) سلیمان بن داود بن بشرین
 زیاد المقتری، مکنی به ابویابوب معروف به
 شادکونی. وی از مردم بصره و از حفاظ
 حدیث بود. در بغداد با ائمه و حفاظ همنشینی

داشت. سپس به اصفهان رفت و در آنجا
 سکونت گزید و به نشر حدیث پرداخت. از
 عبدالواحد بن زیاد و حماد بن زید حدیث کرد.
 ابوقلابه الرقاشی و ابومسلم الکجی و دیگران
 از او روایت کرده‌اند. گویند شراب می‌نوشید و
 حدیث وضع میکرد. بخاری از وی یاد کرده و
 او را از هر ضعیفی ضعیف‌تر شمرده و بعضی
 او را فقه شمرده‌اند. در جمادی‌الاولی سال
 ۲۲۴ در بصره و بعضی گویند در اصفهان
 درگذشت. ابویکرین مردودیه الحافظ وفات او
 را به سال ۲۲۶ در شهر اصفهان ذکر نموده
 است. (از انساب سمعانی و لباب الانساب
 ذیل شاذ کونی).
شادکوهی. (ص نسبی) منسوب به
 شادکوه. رجوع به شادکوه شود.
شادکوهی. (بخ) شاذ کوهی. بندار بن
 احمد الشاذ کوهی الجرجانی التاجر، مکنی به
 ابومحمد از ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن
 ابوالحکیم الخلی البغدادی روایت کند. در
 شهر شوال سال چهار صد و یک درگذشت.
 (انساب سمعانی، و لباب الانساب ذیل
 شاذ کوهی).
شادگان. (ص مرکب) شادمان. خوشحال.
 رجوع به شادکار شود.
 توشادی کن. از شادگاران شدند
 تو با تاجی از تاجداران شدند.
 نظامی (از بهار عجم) (از آندراج).
شادگان. [د] (بخ) (گلشن) در داستان
 خسرو و شیرین شاهنامه، از گلشنی به این نام
 یاد شده است:
 بشد تیز تا گلشن شادگان
 که بد جای گوینده آزادگان. فردوسی.
 چنین گفت شیرین به آزادگان
 که بودند در گلشن شادگان. فردوسی.
 براه آمد از گلشن شادگان
 ز پیش بزرگان و آزادگان. فردوسی.
 و رجوع به فهرست ولف و شاده شود.
شادگان. [د] (بخ) نام یکی از بخشهای
 چهارگانه شهرستان خرمشهر است. این بخش
 در شمال خاوری شهرستان خرمشهر واقع و
 محدود است از شمال به شهرستان اهواز، از
 خاور به بخش بندر معشور و هندیجان. از
 باختر به شهرستان خرمشهر و از جنوب به
 اراضی مطح باتلاقی و خور موسی. موقع
 طبیعی آن دشت و آب و هوای آن گرمیری
 است و مانند اغلب نقاط خوزستان گرمای آن
 در تابستان به ۵۸ درجه سانتی‌گراد میرسد. از
 پنج دهستان بنام جراحی، درزی، حنافره،
 آبشار، ام‌الفخر تشکیل شده. جمعیت آن در
 حدود ۵۵ هزار تن و دارای ۱۲۳ پارچه

آبادی است. ایستگاههای راه آهن نینویزی و گرگر در این بخش واقعند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). نام قدیمی فلاحیه که فرهنگستان آن را احیا نمود. و رجوع به شادکان شود.

شادگان. [د] [ا]خ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بایوئی، بخش گچساران، شهرستان بهبهان واقع در ۷۸ هزارگزی شمال راه شوشه گچساران به بهبهان. موقع طبیعی آن کوهستانی، آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. ۲۵۰ تن جمعیت دارد. از آب چشمه و رودخانه مشروب میشود. محصولات عمده آن غلات، تنباکو، برنج، کنجد، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شادگان. [د / ذ] [ا]خ) (خور) نام خوری است که آب دیه شاختلخان واقع در دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز از آن تأمین میشود. رجوع به شاختلخان و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

شادگردیدن. [گ د] [د] (مص مرکب) شاد شدن. شادگشتن. سرور شدن؛

چو بازارگانی کند پادشا
از او شاد گردد دل پارسا. فردوسی.
نیارد بکس جز به نیکی بیاد
نگردد بر اندوه کس نیز شاد.

نظامی (از آندراج).
و رجوع به شاد شدن و شادگشتن شود.

شادگردانیدن. [گ د] (مص مرکب) شاد ساختن. امراج. اطراب.

شادگشتن. [گ ت] (مص مرکب) شاد شدن؛

چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهار شاد. فردوسی.
شادگشتم بدانکه حج کردی
چون تو کس نیست اندر این اقلیم.
ناصرخسرو.

به انصافش رعیت شادگشتند
همه زندانیان آزادگشتند. نظامی.

هر چه از وی شادگشتی در جهان
از فراق او بندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد پس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهت تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهت از تو تو بجهت. مولوی.
چونکه خرگوش از رهایی شادگشت
سوی نخچیران روان شد تا بدشت. مولوی.
و رجوع به شادگردیدن و شاد شدن شود.

[روشن شدن (چشم)؛
یکی تاج بر سربالین تو
بدو شادگشته جهان بین تو. فردوسی.

نیودی بجز خاک بالین من
بدو شادگشتی جهان بین من. فردوسی.
شادگونه. [ن / ن] (مرکب) مضربه^۱ باشد. (لغت فرس). جبّه پنبه آکنده. (صحاح الفرس).
جبه و بالایوش پنبه دار. (برهان قاطع).
پوششی از کرباس نکتند زده نازک که در تابستان بجای لحاف بکار ببرند. (فرهنگ شعوری). جبّه پنبه آکنده. (رشیدی). جامهای سطر نکتند زده که در یمن سازند. (رشیدی از قاموس)^۲. جامه‌ها است درشت دوخته که در یمن طیار شود. (منتهی الارب ذیل ش ذک ن):

همان که بودی از این پیش شادگونه من
کنون شده است دواج تو ای بدولی فاش.

عسجدی مروزی (از لغت فرس).
|| توشک باشد و بر آن خواب کنند و آن را

نهالی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی نهالی و توشک باشد که بر بالای آن خواب کنند. (برهان قاطع). تشک. دسک.

فیروزآبادی در لغت مفرش نویسد، مفرش چون شادگونه‌ای است و مفرشه خرد تر از آن بر رحل نهد و بر آن نشینند. و رجوع به منتهی الارب ذیل ف ر ش شود؛

بر شادگونه خفته ملک شاد و شادکام^۳
دولت رهی و بخت مطیع و فلک بکام.

فرخی (از فرهنگ جهانگیری).
|| تکیه گاه. (رشیدی) (فرهنگ شعوری). متکا

و هر چه بر آن تکیه کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). || خیمه و چادر بزرگ.

رجوع به تاج العروس، ذیل شودکان و بعد آن شود. || (ص مرکب) زنان مطربه باشند. (معیار

جسمالی) (اوبسی). زنان مطربه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی زنان مطربه هم

آمد. است. (برهان قاطع). رجوع به شادخواره، شادخوار و شادان و حاشیه برهان قاطع چ معین شود؛

بر طارم جلالت کیوان بجای حارس
در بزم دلفروزت ناهید شادگونه.

شمس فخری (از معیار جمالی).
شادللو. [ا] [ا]خ) (دولیکان کرد...) از

سرکردگان اکراد در زمان امیر علم‌خان خزیمه از ملتزمان رکاب نادرشاه و سران خراسان که امیر علم‌خان خواهر او را به زنی گرفته و چون مورد هجوم واقع شد به نزد او رفت. سرداران اکراد از حقیقت امر مطلع شدند و از دولیکان امیر علم‌خان را خواستند و دولیکان چون تاب مقاومت ایلات را نداشت و نگاه داشتن امیر را در حوصله خود ندید او را بسمت اسفرافز که مردم آنجا با او موافقت داشتند فرستاد. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۶۵ و ۶۶ و ۶۷). و رجوع به ص ۳۰۲ و ۳۵۲ حواشی و توضیحات همین

کتاب شود.

شادلو. [ا]خ) دهی است از دهستان آواجیق، بخش حومه شهرستان ماکو، واقع در ۲۶

هزارگزی جنوب باختری ماکو و ۲ هزارگزی شمال راه شوشه کلیسا کندی. از لحاظ موقع و سالم است. ۴۴۲ تن جمعیت دارد. آب آن از

قره‌سو، محصول عمده آن غلات و شغل اهالی آن زراعت، گلهداری، صنایع دستی و

جاسج‌بافی است. راه ارابه رو دارد و در تابستان از راه اورج کندی رفت و آمد با

اتومبیل امکان پذیر است. شامل دو محل

بفاصله ۳ هزارگزی یکدیگر است که به شادلوی بالا و شادلوی پایین معروفند.

شادلوی بالا دارای ۱۵۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۲۸۹).

شادله. [د] [ا]خ) موضعی است به مغرب در نزدیکی تونس، شادله نیز گفته‌اند. (تاج

العروس ذیل ش دل) و رجوع به شاذلی و شاذلیه شود.

شادلی. [دلی / لی] (ص نسبی) منسوب است به قریه شادله. رجوع به شادله و شاذلی

شود.
شادلی. [د] [ا]خ) سید القطب الامام علی

الادریسی الشادلی، مکتی به ابوالحسن استاد فرقه شاذلیه. رجوع به شاذلی و شاذلیه شود.

شادلیه. [ذلی ی] [ا]خ) فرقه صوفیه اسکندریه. ابوالحسن شاذلی استاد آن طایفه

است. رجوع به شاذلیه شود.
شادمار. (مرکب) مار بسیار باشد. || مار

بزرگ را نیز گویند. (برهان قاطع). مصحف شارمار. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع

به شارمار شود.
شادمان. (ص مرکب، ق مرکب) (از: شاد +

مان، بمعنی شادمنش). (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۷۳). سرور. فرحناک. (شعوری). خوشحال و شاد. (فرهنگ نظام).

۱- شادگونه در فارسی بمعنی توشک است و الشادگونه در عربی که البته اصلش فارسی بوده امروز در فارسی فراموش شده است جامه‌های نکتند زده است یعنی کوچک زده و بفاصله‌ها برای پیوستن حشو و آستر و ابره بیکدیگر سوزن زده که امروز آنرا حوجنک (سوزنک) گویند و پاره‌ای روستائیان و فقرا پوشند و این شادگونه مضربه است. تضرب نکتند زدن است جامه را و مضربه مفعول است از این باب. (یادداشت مؤلف در حاشیه لغت فرس).

۲- نیساب غلاظ مضربه تعمل^۱ بایلمن. (قاموس).

۳- در فرهنگ اسدی نسخه مؤلف: بر شاد گونه تکیه زده شاه شادکام.

خرم. خوش. خوشوقت. شادان. شادانه. مرح. نشط. ناشط. مسرور. بهیج. میبهج. فریح. ز آمده شادمان نباید بود. وز گذشته نکرد باید یاد. رودکی. خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد که گاه مردم از او شادمان و گه ناشاد. کائی. ز زابل به کابل رسید آن زمان گرزبان و خندان دل و شادمان. فردوسی. و گرد بدی کسی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نتنوی. فردوسی. دگر سال روی هوا خشک شد ز تنگی بجوی آب چون مشک شد سدبگر همان بود و چارم همان ز خشکی نبود ایچ کس شادمان. فردوسی. گفتم که شادمانه زیاد آن سرملوک گفتا که شاد، وانکه بدو شاد، شادمان. فرخی. طبع او از مال درویشان بری زو رعیت شادخوار و شادمان. فرخی. از بهر آنکه مال ده و شادمانه بود بودند خلق زو بهمه وقت شادمان. منوچهری. از آن پس یکی ماه دل شادمان بدش باهمان سپه میهمان. اسدی. تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کارانی بمانند. (نوروزنامه). عالم غدار و زاهد مکار بدین معانی شادمان. (کلیده و دمنه). از حادثات در صف آن صوفیان گریز کز بود غمگند وزنا بود شادمان. خاقانی. گر کلهم بخشی و گر سر بری زین نشوم غمگن وزان شادمان. خاقانی. خاقانی. عاریه است عمرت از عاریه شادمان چه باشی. خاقانی. زمین بوسید و گفتا شادمان باش همیشه در جهان شاه جهان باش. نظامی. بحکم آنکه یار او را چو جان بود مدام از شادی او شادمان بود. نظامی. هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیام را. سعدی. ||مساعد. (یادداشت مؤلف): ستایش همی کرد بر کردگار از آن شادمان گردش روزگار. فردوسی. - ناشادمان؛ ضد شادمان. شادمان. (ایخ) برادر شیرویه پسر کسری پرویز. چون شیرویه پادشاه گشت او را همچون پدر و هفده تن دیگر از برادرانش، از بزرگان و عاقلان شایسته پادشاهی، بکشت و بفرمود کشتن. (از مجمل التواریخ و التخصص ص ۳۷).

شادمان. (ایخ) (حصار) قلعه شومان. (الشومان) که در ناحیه قبادیان و جنوب شهر واشجرد قرار داشت. لسترنج درباره این حصار نویسد: در قسمت علیای رود قبادیان و باختر پل سنگی. شهر واشجرد واقع بود که بگفته اصطخری به اندازه ترمذ وسعت داشت و بسافت اندکی در جنوب آن، قلعه بزرگ شومان (الشومان) واقع بود. در ولایت اطراف شومان زعفران فراوان حاصل میشد و از آنجا به نقاط دیگر صادر میگردد. مقدسی درباره شومان گوید مکانی پرجمعیت و آباد و نیکو است. یاقوت درباره اهالی شومان گوید اهالی آنجا سرکش و بر سلطان خویش متردند. در زمان وی این نقطه از ثغور مهم اسلامی در مقابل ترکان بوده است. شرفالدین علی یزدی در وصف جنگهای امیر تیمور مکرر از این قلعه بنام حصار شادمان یاد کرده و غالباً آن را بصورت مختصر حصار یا حصارک نوشته و امروز هم به «حصار» معروف است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۶۸). و رجوع به دستور الوزراء چ سعید نفیسی ص ۳۹۲ و ۴۴۵ و تاریخ حبیب السیر ج خیام، فهرست ج ۳ شود.

شادمان. (ایخ) دهی از دهستان کهنه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر جغتای، سر راه مارو عمومی جغتای به شریف آباد، در دامنه کوه آب و هوای آن معتدل، سکنه آن ۸۹ تن است. آب آن از چشمه، محصولات آن غلات، پنبه، زیره و کنجد، شغل اهالی آن زراعت است. راه مارو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادمان شدن. (شُدَ دَ) (مصص مرکب) خوشحال شدن. شاد شدن. ابتهاج؛ بنظم آرم این نامه را گفت من آرزو شادمان شد دل انجنم. فردوسی. شود شادمان دل ز دیدارشان. فردوسی. بپیشم روانهای بیدارشان. فردوسی. دلم شادمان شد به تیمار اوی. فردوسی. بر آنم که هرگز نینمش روی. فردوسی. هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود. سعدی.

شادمان کردن. (کَدَ دَ) (مصص مرکب) شاد کردن. خوشحال کردن. اجذال؛ کسی را که فردا بگریزند زارش چگونه کند شادمان لاله زارش. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۵). گفتم هوای میکده غم میرد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند. حافظ.

- امراه ساره؛ زن شادمان کن. (منتهی

(الارب). **شادمان گردانیدن.** (گَدَ دَ) (مصص مرکب) شاد گردانیدن. شاد کردن. خوشحال کردن؛ و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه).

شادمان گردیدن. (گَدَ دَ) (مصص مرکب) شادمان شدن. رجوع به شادمان شدن. شود.

شادمانگی. (نَ / نِ) (حماصص مرکب) شادمانی؛ تا نماز شام غارتی آوردند و همه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانه سلطانی گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود نسختی چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانگی نبودند. (تاریخ بیهقی ج غی - فیاض ص ۶۲۸). اما بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۹۱). متصرف به بخارا آمد و اهل بخارا بقدم او شادمانگی نمودند و یکدیگر را تهنیت میکردند. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۸۰).

شادمانه. (نَ / نِ) (صص مرکب، ق مرکب) شاد. خوشحال. (فرهنگ نظام). راضی. خوشنود. شادان. بهیج. مسرور؛ در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه. شهید بلخی. تا بخانه برد زن را با دلام شادمانه زن نشست و شادکام. رودکی. تو شادمانه و بدخواه تو ز انده و رنج دریده پوست بتن بر چو مغز پسته سفال. منجیک. دلش شادمانه چو خرم بهار تن آزاد از گردش روزگار. فردوسی. (عطارد دلالت کند بر) سلیم دلی... شادمانه همت او بیشتر بزمان. (التفهیم ج جلال همائی). تو شادمانه و آنکه بتو شادمانه نیست چون مرغ پرکشیده بتفصیده بایزن. فرخی. شادمانه من و یاران من از خدمت میر هر یکی ساخته از خدمت او مال و خدم. فرخی. گر من امروز شادمانه نیم شسته بادی بدست من قرآن. فرخی. کارمان باش و شادمانه بزی دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی. بر آنچه داری در دست شادمانه مباش وز آنچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور. ناصر خسرو. چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی به نیک و بدش غمگن و شادمانه. ناصر خسرو.

از آنکمی که قدم در جهان نهادم
در این جهان قدم شادمانه نهادم.

ادیب صابر.
درون بردندش از در شادمانه
بخلو نگاه آن شمع زمانه.
نظامی.
چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسیم و شادمانه خیزم.
نظامی.
که بستان دلارام خود را بنواز
بیر شادمانه سوی خانه باز.
نظامی.
درآمد دوش و گفت ای غرغۀ خود
دلت غمگین و نفست شادمانه.
عطار.
حبر، حبور؛ شادمانه کردن. (ترجمان القرآن).
اشمات؛ شادمانه کردن دشمن. (ترجمان القرآن).

شادمانه. [ن / ن] (اِخ) قسری‌ای در نیم‌فرسنگی هرات. (انساب سمعانی).
شادمانه داشتن. [ن / ن] (مصص مرکب) شاد داشتن. خوشحال داشتن؛ تو دل را بجز شادمانه مدار روان را باید در گمانه مدار. فردوسی.
به کوزه زرین آب خوردن از استقاء ایمنی بود و دل را شادمانه دارد. (نوروزنامه).
شادمانه دل. [ن / ن] (ص مرکب) دلشاد. شادمان؛ ز جاه دولت او خلق شادمانه‌دلند ز جاه و دولت خود شاد باد و برخوردار.

سوزنی.
شادمانه شدن. [ن / ن] (مصص مرکب) شاد شدن. راضی و خوشنود شدن؛ بخیره میازارش ایچ آرزوی به کس شادمانه مشو جز بدوی. فردوسی.
بین تو همی کودکان را یکی مگر شادمانه شوند اندکی. فردوسی.
برآساید از رنج و سختی سیاه شود شادمانه جهاندار شاه. فردوسی.

تا ملکه سیده والده و دیگر بستگان شادمانه شوند. (تاریخ بیهقی ج قیاض ص ۴). حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد. (ایضاً ص ۷). چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم از ما شادمانه شوند و برکات آن بما و بفرزندان ما پیوسته گردد. (ایضاً ص ۲۱۳). فردا صبح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد، و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر پیرا کردند. (ایضاً ص ۳۴۱). مرکه گاه دید با چندان کشتگاه و اسیران و غنیمتهای بی‌اندازه شادمانه شد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۴۶).
از دولت و سعادت او شادمانه شد. هر دل که از نحوست ایام غم کشید.

امیر معزی.
ز مهر تو محزون شود شادمانه

شود شادمانه ز کین تو محزون. سوزنی.
صید کردی و شادمانه شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی. نظامی.
شادمانه کردن. [ن / ن] (مصص مرکب) شادمان کردن. حبور. حبر.
شادمانه گردیدن. [ن / ن] (مصص مرکب) شادمانه شدن. شاد شدن؛ تا چون خاندانها بحمدالله که یکی است در یگانگی و الفت مؤکدتر شود و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۰).

شادمانه گشتن. [ن / ن] (مصص مرکب) شادمانه شدن. شادمانه گردیدن؛ دیگر روز امیر بر تخت نشست رضی الله عنه در صفا بزرگ و پیشگاه، و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند، سخت شادمانه گشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۷).
کس از آن جمله شادمانه نکشت به تب گرم و خام‌بازۀ من. سوزنی (هزلیات).
پس چون ملک سخن بیب بشنید شادمانه گشت و خرم شد. (تاریخ قم ص ۸۰).

شادمانی. (حماصص مرکب) نشاط. خوشحالی. شادی. شادانی. خرمی. سرور. مسرت. انبساط. بشاشت. ابتهاج. فرح. بهجت. عشرت. طرب. در مقابل نزدی و غم؛ ازو شادمانی ازویت غمست ازویت فروزی ازویت کمست. فردوسی.
شد از شادمانی رخسار غوان که تن را جوان دید و دولت جوان. فردوسی.
به پیوند با او چرایی دژم کسی نسپرد شادمانی به غم. فردوسی.
نزدی و هم شادمانی ز تست انوشه دلیری که راه تو جست. فردوسی.
چو دید دست‌جدایی بیش مانی ز وِصِیَّتِ بیش یابی شادمانی. (ویس و رامین).

غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک.
سعدی (بوستان).
رفع غم دل نمیتوان کرد الا به امید شادمانی.
که این منزل درد و جای غم است در این دامگه شادمانی کم است. حافظ.
که را دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم. شبستری.
|| ظاهر فردوسی در این بیت بمعنای جشن و عید بکار برده است. (از یادداشت مؤلف).
یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان. فردوسی.
— امثال:
شادمانی زعفران دیر نپاید. (امثال و حکم).
بس مدتی نماند تا غم شود پیدی

زان شادمانی که بدل زعفران برد.

عمادی شهرباری (از امثال و حکم).
شادمانی. (ص نسبی) منسوب به شادمانه. رجوع به شادمانه شود.

شادمانی. (اِخ) عبیدالله بن ابی‌احمد عاصم بن محمد الشادمانی الحنیفی، مکنی به ابوسعید از ابوالحسن علی بن الحسن الداودی و دیگران سماع حدیث کرد. ابوالقاسم هبة‌الله بن عبدالوارث الشیرازی از وی حدیث شنید. بعد از سنه ۴۸۰ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی و لیاب الانساب، ذیل شادمانی).

شادمانی کردن. [ک د] (مصص مرکب) شادی کردن. نشاط. تنشط. اهتزاز؛ بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم... (گلستان). به صحبت شادمانی کردند و به نان و آبش دستگیری نمودند. (گلستان).
مکن شادمانی به مرگ کسی

که دهرت نماند پس از وی بی. (بوستان).
شادملک. [م ل] (اِخ) نام مطربه جمیله‌ای که میرزاخلیل سلطان از شاهزادگان تیموری در زمان حیات امیر تیمور گورکان نسبت به وی تعلق خاطر پیدا کرد و پنهان از حضرت صاحبقران او را به جالبه نکاح درآورد و چون امیر تیمور بر آن قضیه واقف گشت حکم فرمود که هر جا شادملک را ببینند بکشند و میرزاخلیل سلطان او را گریزانید... نوبت دیگر به عرض رسید که شاهزاده شادملک را همراه دارد تیمور به احضار او فرمان داد و امیرزاده آن ضعیفه را حاضر ساخت و حکم همایون به قتل او نفاذ یافت. سرایملک خان معروض داشت که صدف وجود این عورت به دردانه‌ای از صلب میرزاخلیل سلطان آبتن است. امیر تیمور فرمود که او را به بیان آغا بسپارند تا بعد از وضع حمل فرزند را محافظت نموده مادر را به غلامی سیاه دهد و مستقر آن احوال امیر تیمور درگذشت و شاهزاده بفراغ بال آن گلفزار پرغنج و دلال را در آغوش کشید و بمرتبه‌ای شیفته جمال و مشغوف وصال وی گشت که از استصواب او اصلاً تجاوز جایز نمیداشت بلکه زمام اختیار ملک و مال را به قبضه تسلط آن سلیطه گذاشت... شادملک خلیل سلطان را بر آن داشت که هر یک از مخدرات سرایپردۀ امیر تیمور و خواتین و سراری او را طوعاً کره‌باً یکی از ملازمان آستان خود در سلک ازدواج کند. بواسطه صدور امثال این افعال ناهنجار، طبایع صغار و کبار از امیرزاده خلیل سلطان متفرگ گردید و امور سلطنتش اختلال پذیرفته به سرحد زوال رسید. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۵۲). و رجوع به از سعدی تا جامی ص ۴۱۳ شود.

شادمه‌ر. [م] (اِخ) شهر یا جایگاهی در

نیشابور. (معجم البلدان).
شادمهرو. [م] (لخ) دیهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه، سر دو راهی شوسه زاهدان با کاشمر. جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل، سکنه آن ۱۸۰۱ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمده آن تریاک، پنبه، میوه‌جات، ابریشم، شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و کرباس و قالیچه بافی است. راه اتومبیلرو دارد. دارای دبستان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادمهینه. [م ن / ن] (لخ) دیهی است از دهستان درقماضی، بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه‌ای، آب و هوای آن معتدل، سکنه آن ۳۳۱ تن است. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادن. [د] [ح] (ا) آهوره مستغنی از مادر. (منتهی الارب). آهوره بی‌نیاز شده از مادر که سرون برآورده باشد. (دهار). بچه آهو. (غیاث). آهوره سرو برآورده. آهوره که سروی وی برآمده باشد. ج. شوادن. (مهذب الاسماء).

شادن. [د] (لخ) نام جاریه عطاء بن جبیر. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۱۷ شود.
شادناک. (ص مرکب) مقابل غمناک. (آندراج). شادمانه و شادناک شود جان من به خدای زندگانی دهنده من. (انجیل لوقا باب ۱ شماره ۲۷ ترجمه دیاتارون ص ۱۲). و بسیاریان در زایدن او شادناک شوند. (ایضاً ص ۸). رجوع به ص ۱۴، ۶۰، ۲۰۸ همان کتاب شود.

همان این یامین اسباط پاک ز دادخدایی همه شادناک.

شمسی (یوسف و زلیخا).
شادنج. [د ن] (مغرب، ا) مغرب شادنه. حجرالدم^۱. (ذخیره خوارزمشاهی). حجر الطور. حجر هندی. بیدوند. مغرب شادنه و آن را حجرالدم نیز گویند و آن سنگی است نرم و کوچک عدسی‌الشکل جهت اسهال دموی و قرحه اسماء و زحیر و سل نافع. (منتهی الارب). ابوریحان در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر آرد: جالینوس گفته است که شادنه بخاطر سرخی رنگ سوده آن حجرالدم خوانده شده... و عطارد بن محمد الحاسب را کتابی است موسوم به منافع الاحجار که از این باب در آن سخن بسیار رفته لیکن وی این بحث را با آنچه به عزائم و افسوسها مانند است درآمیخته است. (الجماهره حیدرآباد دکن

ص ۲۱۷). و از قول دیسقوریوس آورده است که سنگ آهن ربای سوخته به شادنه مبدل شود. (ایضاً ص ۲۱۲). در ترجمه صیدنه آمده: او را به رومی حیاطوس و هماططیس گویند و بیریانی شادنا گویند و بیاری شادنه بود و آن را بیدوند هم گویند و بتازی او را حجرالدم گویند و در وجه تسمیه او به حجرالدم گفته‌اند که چون جرم او را بسایند مانند خون شود چنانچه حجرلبنی را که سوده او را به شیر تشبیه کرده‌اند، و او را حجرطور گویند به نسبت طورسینا و از جمله انواع او شادنج عدسی بهتر بود و استعمال او در ادویه کنند و جرم او سرخ بود و بر آن نقطه‌ها بر شکل آبله بود بمقدار ماش و عدس... و چنین آورده‌اند که یک نوع از او آن است که جرم او سست بود و نیز او را کبریت احمر گویند. (از ترجمه صیدنه صص ۵۶ - ۵۷). و در مخزن الادویه آمده: به سین مهمله نیز آمده و به عربی حجرالدم نامند جهت آنکه حابس دم است و یا آنکه رنگ آن بعد سودن برنگ خون سرخ میباشد و حجرالطور نیز نامند جهت آنکه از جبل الطور می‌آورند و حجر هندی نیز جهت آنکه در هند بهم میرسد ماهیت آن سنگی است سریع التفتت عدسی شکل و جاورسی شکل نیز و به الوان مختلفه و به انواع متکثره میباشد. سرخ و زرد و سفید و خاکستری و تیره مایل به سیاهی و خشخاشی سرخ و زرد و با نقطه‌های ابلق و بهترین همه سرخ عدسی شکل آن است که مصری نامند سریع التفتت و مکسور آن نیز سرخ باشد و زیون‌ترین همه خاکستری رنگ تیره آن است که هندی گویند و همه این انواع معدنی میباشد و حکیم میرمحمد مؤمن در تحفه نوشته که فقیر همه اینها را مشاهده کرده و تجربه نموده سفید را در فیروز کوه و سرخ و زرد و ابلق را در حوالی خوار ری و هندی را در جبال قزوين، و مصنوع نیز میباشد از مغناطیس محرق، و این سیاه و زود شکن تراز معدنی است و در جمیع افعال مانند معدنی، بخلاف مصنوع از حجرالحمار محرق که اغبر ثقیل الوزن میباشد. طبیعت مفسول آن در آخر اول سرد و در دوم خشک و غیر مفسول آن در اول سرد و در آخر دوم خشک و بعضی در دوم سرد و در سوم خشک و بعضی در سوم گرم و خشک نیز گفته‌اند، و مستعمل، مفسول آن است و قوت آن تا بیست سال باقی میماند افعال و خواص آن مجفف و رادع و قابض بی لذع و خاتم و مدمل قروح و مقوی عصب و عضل و قوت باصره و حایس سیلان خون اعضای ظاهری و باطنی و آشامیدن آن با آب انارین و امثال آن جهت نفث الدم و با شراب جهت عمرالبول و سیلان حیض دائم و درور

منی و با ادویه مناسبه جهت اسهال دموی و قرحه امعاء و زحیر و سل و اکتحال آن با شیر دختران و سفیده تخم مرغ و امثال آن جهت رمد و دمعه و سلاق و سوزش پلک چشم و قرحه و جرب و حکه حاد و با آب حلبه جهت امراض بلفمی غلیظه چشم و با آب خالص جهت خشونت اجفان پی ورم و چون از آن شافه سازند و به افاقیا بسایزند و در چشم کشند جهت دفع امراض چشم و جرب نافع و ذرور غیرمفسول آن جهت گوشت زاید جراحات و رویانیدن گوشت صالح مجرب و بدستور قطور ساییده آن با آب که غلیظ باشد و با گشیز و مانند آن جهت ثبور و قروح حاده و مزمنه و جراحات مزمنه و جراحات مقعد و رحم و قضیب و اعضای عصبانی بی‌عدیل و طلای آن جهت حمزه و سوختگی آتش، مقدار شربت آن از یکدانگ تا نیم مثقال، مضر مثانه، مصلح آن کثیرا، بدل آن حجر مقناطیس سوخته و در ادویه عین خضض و یا روی سوخته نیم وزن آن و چهار دانگ آن توتیا و در غیر آن دم الاخوین و طریقه غسل و اقراص و مرهم آن درقرابادین مذکور شد و عدسی بسیار صلب سرخ خشک‌تر از سایر اقسام و جهت قروح خصوص قروح سفلی و قروح حادث از سوختگی آتش و لهیب آن نافع و شادنج مصنوع مضر معده و احشا و مصلح آن عصاره زرشک است. (مخزن الادویه). و رجوع به ابن البیطار و دزی ج ۱ ص ۷۱۵ ذیل شاذنج و حجرالدم و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیمی و تذکره ضریر انطاکی ص ۲۱۳ و الفاظ الادویه و شادنه و شاذنه و شاذنج شود.

شاذنجان. [د] (لخ) نام یکی از عشایر کرد که گرداگردشهرهای جبال ساکن بودند. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی صص ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۸۳، ۱۹۲ و تاریخ خاندان طاهری سعید نفیسی صص ۳۵۶ و تاریخ دیالمه و غزنویان عباس پرویز صص ۱۴۱ و التنبیه و الاشراف سعودی و مجمل التواریخ و القصاص حاشیه مصحح در ص ۴۰۱ و شاذنجان شود.
شاذنج هندی. [د ن ج] (تسریب وصفی، مرکب) شادنه هندی. حجر هندی و قسمی از شاذنج عدسی است. رجوع به حجر هندی شود.

شادنه. [د ن / ن] (ا) شاذنج. شاذنج. شادنه.

1 - Sanguine, Hématite.

۲ - در تاریخ دیالمه و غزنویان شاذنجان نام محلی که این طایفه کرد در آن بسر میبردند شمرده شده است.

3 - Hématite.

حجرالدم. حجرالطور. حجر هندی. پیدونند:
 صندل حدیدی. خُماهن. عدسیه. دارویی
 است که از هندوستان آرند. (صالح الفرس).
 داروی چشم را گویند. (اوپهی). سنگی باشد
 سرخ که بیاهی زرد و زود بشکند و آن انواع
 است، عدسی و گاوری و آن را از طور سینا
 و دیار هندوستان آورند و در دواها خصوصاً
 داروی چشم بکار برند. (فرهنگ جهانگیری).
 سنگی باشد سرخ‌رنگ به سیاهی مایل و
 زودشکن مانند گل بحری، و آن دو نوع است:
 عدسی و گاوری و آن را از طور سینا و گاهی
 از هندوستان هم آورند و در دواها خصوصاً
 داروی چشم بکار می‌برند و آن را به عربی
 حجرالدم خوانند و حجرالطور و حجر هندی
 هم می‌گویند. بواسیر را نافع است و ارباب
 عمل در اکبر بکار برند و عرب آن شادنج
 باشد. گویند اگر سنگ آهن‌ریا را بسوزانند
 عمل شادنج کند. (برهان قاطع). سنگی است
 به سیاهی مایل و در دواها بخصوص دوی
 چشم بکار برند و در کتب طبی سنگی است
 سرخ به‌شابه عدس و لهذا به عربی شادنج
 عدسی گویند. (فرهنگ رشیدی). به عربی
 شادنج، سنگ سرخی است که به سیاهی زرد
 زود بشکند و آن عدسی است و گاوری و از
 دیار هند و طور سینا آورند. (الفاظ الادویه).
 سنگی است که او را شادنه عدسی نیز گویند و
 در امراض چشم مفید است و شادنج سرب
 آن است و به عربی آن را حجرالدم گویند که
 حایس دم است. (انجمن آرای ناصری). و
 رجوع به فرهنگ شعوری و شادنج شود.
شادنه هندی. (دُن / نِ یِ هِ) ترکیب
 وصفی، مرکب) شادنج. رجوع به شادنج و
 شادنج هندی و حجر هندی شود.
شادو. [د] (لخ) ^۱ زونو ریدولفو. پسر ارشد
 یوهان گوتفرد شادو، مجسمه‌ساز آلمانی.
 بسال ۱۷۸۶ م. در رم تولد و به سال ۱۸۲۲ م.
 وفات یافت. در پرتو عده‌ای از آثار خود که
 دارای جذبه شاعرانه‌اند معروف شد. از جمله
 این آثار: «سقراط در نزد تسودوتا» و نقش
 برجسته «یک سانه طغیان»، مجسمه‌های
 گروهی «الکتر و اورست»، «ژولیوس
 مانوتوس در حال مرگ در آغوش
 پسرش»، اثر دلپذیر و نفیس «دختری که بند
 صندل خود را می‌بندد» را میتوان نام برد.
شادو. [د] (لخ) ^۲ یوهان گوتفرد.
 مجسمه‌ساز آلمانی که به سال ۱۷۶۴ م. در
 برلن تولد یافت و بسال ۱۸۵۰ م. در همان
 شهر درگذشت. به سال ۱۷۸۸ مجسمه‌ساز
 دربار و استاد فرهنگستان هنرهای زیبا شد و
 در سال ۱۸۱۶ به ریاست آن فرهنگستان نائل
 گردید. آثار زیادی بسبک ساده، طبیعی و
 منجم موجود آورده که از جمله آنها: مجسمه

فردیک دوم در اشتین، مجسمه بلوخر در
 روستوک، مجسمه لوتر در ویتمبرگ و
 مجموعه عظیم الجثه مجسمه‌های
 لونیزدوروس و دوشس دوکملاند در لندن
 را میتوان نام برد. تألیف بالارزشی نیز در رشته
 مجسمه‌سازی و اصول هنری دارد.
شادوار. [شاذ] (لخ) نام کوهی در حوالی
 سمرقند: در آن اثنا بسع اشرف اعلی رسید
 که در دامن کوه شادوار قلعه‌ای است که آن را
 از کیت گویند. (تاریخ حبیب السیرج خیام
 ج ۴ ص ۲۲۲).

شادوان. [د] (مرکب) شادروان. (فرهنگ
 شعوری):

یکی خسروی شادوان گونه گون
 درازیش میدان آسی فزون.

حکیم اسدی (از انجمن آرای ناصری).
 رجوع به شادروان شود.

شادوان. [د] (لخ) سادوان نیز آمده. یاقوت
 حموی ذیل شادوان آورده: کوهی است در
 جنوب سمرقند و در آن روستا و قریه‌هایی
 است و در سمرقند روستایی خوش آب و
 هوای تر و از حیث محصولات کشاورزی و
 میوه‌ها بهتر از آن وجود ندارد و مردم آن
 تندرست‌ترین و خوش آب و رنگ‌ترین مردم
 بشمارند. درازنای این روستا ده فرسخ و بلکه
 بیشتر است و کوه آن نزدیکترین کوهها به
 سمرقند است. (المعجم البلدان). و رجوع به
 شادوان شود.

شادور. [و] (مرکب) شادورد. (فرهنگ
 شعوری). رجوع به شادورد شود.

شادورد. [د] (مرکب) شایورد. هاله باشد
 که برگرد ماه واقع شود. (فرهنگ جهانگیری).
 طوق و هاله و خرمن ماه باشد. (برهان قاطع).
 داره. طقارو. قرن الشمسه
 چوپترکی و مه گرد او شادورد
 چو نآورد گاه یلی در نبرد.

چنانکه شادورد ماه بماه محیط باشد خندقی
 سازند. (تاریخ بیهقی). التحجیر؛ گرد شدن ماه
 بخطی باریک و با شادورد شدن در میخ. (تاج
 المصادر بهیقی). || تخت پادشاهان. (از
 فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). سریر.
 اریکه:

جهاندار بر شادورد بزرگ
 نشسته همه پیکرش میش و گرگ. فردوسی.

بدین گونه از شادورد مهی
 همی گشت تا شد بروی زمی. فردوسی.

|| بعضی مطلق فرش باشد از گلیم و قالی و
 مانند آن. (برهان قاطع). گسردنی. || (لخ) نام
 گنج هفتم است از جمله هفت گنج خسرو
 پرویز. (فرهنگ جهانگیری). نام گنج هفتم
 است از جمله هشت گنج خسرو پرویز.
 (برهان قاطع):

دگر گنج بد شادورد بزرگ
 که گویند رامشگران سترگ.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

|| (مرکب) پرده‌ای است از موسیقی.
 (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع).

شادویه. [] (لخ) نامی از نامهای ایرانی.
 (یادداشت مؤلف).

شاده. [د / د] (ص) ششاد. (شعوری).
 شادمان:

به یک تخت دو شاده^۳ بنشانند

عقیق و زبرجد برافشانند.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۱ ص ۲۱۹
 بیت ۱۶۲۲، نسخه بدل).

شاد هرمز. [هَم] (لخ) نام کوره‌ای منسوب
 به هرمز شاه و از نواحی بغداد. اول آن سامرا و

هفت طسوج بوده (از جمله) شهر مداین که در
 آن ایوان است و طسوج الرزان الاعلی و
 طسوج الرزان الاسفل. (از انجمن آرای
 ناصری). یکی از ولایات دوازده گانه اقلیم
 عراق واقع در اطراف بغداد مشتمل بر طسوج
 نهر بوق و کلوازی و نهرین و طسوج کهنه
 شهر (طسوج المدینه التیقه). مقابل مدائن و
 طسوج راذان بالا (راذان الاعلی) و راذان
 پائین (راذان الاسفل) و دو طسوج دیگر
 (بزرگ شاپور = بزرگ سابور و جازرا) جمعا
 دارای هفت طسوج. (از سرزمینهای خلافت
 شرقی و معجم البلدان).

شادی. (حامص) شادمانی. خوشحالی. بهج.
 بهجت. استبهاج. بشاشت. مسرت. نشاط.

طرب. ارتیاح. وجد. انباط. سرور. فرح.
 سراء. (ترجمان القرآن). مرحمان. (منتهی

الارب). خوشدلی. شادمانی. رامش. مقابل
 اندوه و غم. مقابل سوگ. مقابل تیمار. کروز.

کروزه
 از او بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
 به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی.

رودکی.

بسا که مست در این خانه بودم و شادان
 چنانکه جاه من افزون بد از امیر و بیوک

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
 مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوک.

رودکی.

آه از این جور بد زمانه شوم
 همه شادی او غمان آمیخ.

رودکی.
 بسا خان کاشانه و خان غرد
 بدو اندرون شادی و نوشخورد.

ابوشکور.
 شادیت باد چندانک اندر جهان فراخا

۱ - Schadow (Zono - Ridolfo).
 ۲ - Schadow.
 ۳- در شاهنامه ج بروخیم نسخه بدل آمده و
 متن چنین است: بیگ تختشان شاد بنشانند.

تو با نشاط و شادی یاربخ و درو اعدا...

دقیقی.

دریغا میر یونصرا دریغا
که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن رادرمردان جهاندار
چو گل باشد کوه زندگانی.

دقیقی.

زن پار او چون باید بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق.
هنوز از لب شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجویید همی.
تهمت چو گرز نیا را بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید.

فردوسی.

او می خورد بشادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخته.
یارب چه جهان است این یارب چه جهان
شادی به ستر بخشد و غم به قبان.
هر روز شادایی نو بنیاد و رامشی.
زین باغ جنت آیین زین کاخ کرخوار.

فردوسی.

روزگار شادی آمد مطربان باید کتون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق.
منوچهری.

منوچهری.

همواره همیدون سلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی.
منوچهری.

منوچهری.

بشادی دار دل را تا توانی
که بزاید ز شادی زندگانی.
خواستم این شادی بدل امیر برادر رسانیده آید
که دانستم که سخت شاد شود [تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۶۹]. و در علم غیب رفته است که
در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد
که از آن مرد بندگان او را راحت خواهد بود و
ایمنی و در زندگانی از شادی و خرمی. (ایضاً
ص ۹۲).

منوچهری.

که خوانند بر طایل او را بنام
چربی همه جای شادی و کام.
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتابقا و شادی و پیروزی و ظفر.
ناصر خسرو.
جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی.
ناصر خسرو.
عالم همه [جو] خواجه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مرده تنها بگور تنگ.

منوچهری.

وقت شادی به نشینی خود کند هر دشمنی
دوست آن باشد که با جان وقت تیمار ایستد.
سید حسن غزنوی.
ای خواجه من و تو چه فروشیم بیازار
شادی بفروشی تو و من غم نفروشم.

منوچهری.

خاقانی.
در سفری که ره آزادی است

شحنه غم پیشرو شادی است.

نظامی.

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی بنهایت رسید.

نظامی.

برآمد همی بانگ شادی چو رعد.
سعدی (بوستان).
با آوردن و رسانیدن و کردن و گسترده و
گشودن و نمودن صرف شود، رجوع به شادی
آوردن، شادی رسان، شادی کردن، شادی
گستر، شادی گشایی و شادی نمودن، شود.
— بشادی؛ بخرمی. باشناط. باشادمانی.
بخوشی. مبارکی؛ امیر گفت بسم الله بشادی و
مبارکی خرامید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص
۲۸۳).

نظامی.

بگشای بشادی و فرخی
ای جان جهان آستین خی.
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرخی.
مظفری (از فرهنگ اسدی نسخه نخجوانی).
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را.
(دیوان شمس).

نظامی.

— شادی و غم گفتن؛ درد دل گفتن؛ باوی
[احمد بو عمرو] خلوتها کردی [سبکتگین] و
شادی و غم و اسرار گفتی. (تاریخ بهیقی). با
حاتمی غم و شادی گفته که این بسوسهل از
فساد فرو نخواهد ایستاد. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۳۲۳).

نظامی.

— شادی یا بشادی کسی یا چیزی خوردن یا
دادن باده، بیاد او می گاری کردن؛
خور بشادی روزگار نوبهار
می گساراندر تکوک شاهوار.
رودکی.
یکی خورد بر پادشاه بزرگ
دگر شادی پهلوان سترگ.
(گرشاسب نامه ص ۸۶).

نظامی.

نگر شادی قوت خورد نرگس
که مست افتاده اندر پای سرو است.
کمال الدین اسماعیل (از آندراج).
رطل گراند ده ای مرید خرابیات
شادی شیخی که خاتقاه ندارد.
حافظ.

نظامی.

نفز گفت آن بت ترسایچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفایی دارد.
حافظ.
بر جهان تکیه مکن چون قدحی می داری
شادی زهره جینان خور و نازک بدنان.

نظامی.

— امثال:
شادی آن شادی است کز جان رویدت.
مرحوم ادیب (از امثال و حکم).
شادی امروز را بفردا مفکن.
مرحوم ادیب (از امثال و حکم).
شادی بی غم در این بازار نیست.
مولوی (از امثال و حکم).

شادی دل رهن صفا و بار نیست

خوش بیابان کش در و دیوار نیست.

مرحوم ادیب (از امثال و حکم).

شادی صدساله زاید مادر یکروزه غم.

سنائی (از امثال و حکم).

|| جشن طرب:

در این بزمگه شادی آراستند

مهان را بخواندند و می خواستند. اسدی.

|| الهو. نشاط: گفت تو هنوز خردی و کودکی

ترا باری شادی و بازی باید کردن چنانک

کودکان را وقت ادب آموختن بود بیاموزی.

(ترجمه تاریخ طبری). || (۱) میمون. (برهان

قاطع). || بهلجه طبری بوزینه. حمدونه. کچی.

|| (۲) یادداشت مؤلف).

|| شادی. (ع ص) نعت از شدو. راننده. (منتهی

الارباب). شدا الاپل: ساقها او حدالها. ج.

|| شادون و شدادا. (اقرب الموارد).

|| اشمرخواننده. (منتهی الارباب). با آواز

خواننده، شدالرجل: انشد بیتا او بیتین ماداً

صوته به کالفناء. (اقرب الموارد).

|| اسرودگویی. (منتهی الارباب). مغنی. خیاگر.

|| شدالشمر: غنی به و ترنم. (اقرب الموارد).

|| آنکه بعض از ادب آموخته باشد. (منتهی

الارباب). شدا فلان: اخذ طرفاً من الادب کانه

ساقه او جمعه و شدا من العلم شیئاً: اخذ.

(اقرب الموارد). || اقص کنند. (منتهی الارباب).

|| شدا شده: نحا نحوه. (اقرب الموارد).

|| شادی. (اخ) دیهی است از دهستان مشهد

زیره میان ولایت باخرز، بخش طیبات از

شهرستان مشهد، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال

باختری طیبات، در دامنه کوه. آب و هوای آن

معتدل، سکنه آن ۶۴ تن است. آب آن از قنات

و محصولات عمده آن غلات، ریزه و شغل

اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

|| شادی. (اخ) از شرای هرات. در علم رمل

نهایت مهارت داشته و گاهی نیز شعر می گفته

از اوست:

تو بجایی نشینی که رقیبت بنشست

جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند.

(آنتسکده آدرج مؤسسه نشر کتاب ص ۱۵۴).

|| شادی. (اخ) پدر خاندان بلی (گروهی از

قبیله منسوب به قضاة)؛ از قحطانیه که

سکن ایشان در بالای اخیم در صعيد مصر

بوده است. (زرکلی ج ۲ ص ۴۰۳).

|| شادی. (اخ) رجوع به شادانسی (خواجه

ابوبکر) و تاریخ سیستان ص ۳۷۸ شود.

|| شادی. (اخ) شاعری ایرانی است و کثیت

وی ابونصر از اشعار او در حدایق السحر

ایات زیر آمده است:

بر خرد خویش برستم توان کرد

خویشتم خویش را درم توان کرد

دانش و آزادی و دین و مروت این همه را خادم درم توان کرد قانع بنشین و آنچه یابی بپسند کازیدی و بندگی بهم نتوان کرد.

(حدائق السحر ص ۸۲).

شادی. (إخ) ابن ایوب. پدر خاندان سلاطین ایوبی. جد ملوک مصر پدر نجم‌الدین ایوب که آل ایوب به وی منسوبند. وی از اعظام اعیان اکراه بود و نبش بقول بعضی از مورخان به عدنان میرسد و در زمان سلطان مسعود سلجوقی یکی از نواب مسعود که مجاهدالدین نیکروز نام داشت او را کوتوال قلمه تکریت ساخت. پس از وفات او پسر بزرگترش نجم‌الدین ایوب بجای پدر نشست. (از حبیب الیرج خیام ج ۲ ص ۵۸۴، ۵۸۵).

شادی. (إخ) ملقب به سپرباز. نام یکی از کسانی است که در توطئه فرزندان امیر مبارزالدین محمد علیه پدرش شرکت داشتند و چشم امیر مبارزالدین محمد را میل کشیدند. رجوع به روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۱۹۵ شود.

شادی. (إخ) (هزاره...) نام طایفه‌ای است. رجوع به هزاره شادی و تاریخ گزیده ص ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۹ شود.

شادی آباد. (إخ) ظاهرأ محله‌ای بوده است به غزنین گویا طرب آباد دهلوی به تقلید از آن به این نام خوانده شده است. رجوع به سفرنامه ابن بطوطه حاشیه ص ۴۲۲ و تاریخ بیهقی ج فیاض حاشیه ص ۷ شود؛ و همه فقها و اعیان و عامه آنجا رفتند به تهیت و فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۷).

شادی آباد. (إخ) موضعی است در تبریز و مولد قطران شاعر معروف قرن پنجم هجری است:

خدمت تو هم بشهر اندر کم بر جای غم
گرچه ایزد چنان من در شادی آباد آفرید.
قطران. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفح ج ۲ ص ۴۲۱).

شادی آبادی. (إخ) محمدبن داود العلوی معاصر ناصرالدین خلجی (۸۰۶ - ۹۵۶) شارح دیوان‌های انوری و خاقانی است وی پیرو مذهب سنت و جماعت بود. شرح او بر دیوان انوری ملو از تکلفات بارد و حاکی از بی‌ذوقی و نداشتن انس با دواوین شعرا و عدم اطلاع از مبانی دستور زبان فارسی است. (از

رسالة سید جعفر شهیدی در شرح لغات علمی دیوان انوری و نقد شروع آن) و رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفح ج ۲ ص ۶۶۷ شود.

شادی آور. [و] (نف مرکب) نعت از شادی آوردن:

می شادی آور بشادی دهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم. نظامی.

شادی آوردن. [و] (مص مرکب) تولید شادی کردن. ایجاد طرب کردن:

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شوم
شادی آورد گل و یاد صبا شاد آمد. حافظ.
|| شادی کردن:

گر بی تو شادی آرم هرگز مباد شادی
ور بی تو یاده نوشم، نوشم مباد یاده.

امیر ممزی (از آندراج).
شاد یاب. [شاد] (إخ) دیهی است از دهستان کاشمر، بخش بردسکن از شهرستان کاشمر، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۲ هزارگزی جنوب مالرو عمومی نیگنان بردسکن. جلگه‌ای و آب و هوای آن معتدل، سکنه آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمده آن غلات، میوه‌جات، ابریشم و انگور و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاد یاخ. [شاد] (إخ) قریه‌ای از قریه‌های بلخ، (معجم البلدان). در انساب سمعانی نام این قریه شادخ ذکر شده و چنین آمده است که در چهار فرسنگی بلخ واقع است و نسبت به آن شادباخی است. ^۱ رجوع به شادخی و شادباخی شود.

شاد یاخ. [شاد] (إخ) نام شهر نیشابور است و آن را شاداخ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی شادخ است که نام شهر نیشابور باشد. (برهان قاطع). نام نیشابور در زمان قدیم و شادخ نیز گویند. (فرهنگ سروری). نام شهر نیشابور. (انجمن آرای ناصری). یاقوت در معجم البلدان درباره آن ذیل شادباخی چنین آورده است: «شادباخی نیز شهر نیشابور، مادر شهرهای خراسان در زمان ما است و در قدیم بوستانی بود از آن عبدالله‌بن طاهرین حسین پیوسته بشهر نیشابور. الحاکم ابو عبدالله‌بن بیسج در پایان کتاب خود در تاریخ نیشابور آورده است که عبدالله‌بن طاهر چون به حکمرانی خراسان نیشابور رسید و در آنجا فرود آمد از بسیاری لشکریان او جا بر مردم تنگ شد و بزور در خانه مردم آمدند و مردم از ایشان سختی دیدند و چنین پیش آمد که یکی از لشکریانش بخانه مردی فرود آمد و خداوند خانه زنی زیبا داشت و مردی غیرتمند بود و در خانه ماند و

بواسطه غیرتی که بر زن خود داشت از آن بیرون نرفت. روزی آن سپاهی به او گفت رو و اسب مرا سیر آب کن و وی نه یارا داشت که بفرمان او نرود و نه می‌توانست از خانه خود دور شود. بزنی خود گفت تو برو و اسبش را سیراب کن تا اینکه من از دارایی که داریم در خانه پاسبانی کنم. زن رفت و او نیکو روی و زیبا بود. قضا را عبدالله‌بن طاهر سواره بدانجا رسید و آن زن را دید و پسندید و از ساده‌پوشی او در شگفت شد و او را به خود خواند و گفت: روی تو و اندام تو سزوار آن نیست که امسی را خدمت کنی و آب دهی، روزگارت چیست؟ گفت: این کاری است که عبدالله‌بن طاهر بر سر ما آورده است، خدا او را بکشد. سپس پیش آمد را بر او گفت. وی در خشم شد و ست گشت و گفت ای عبدالله مردم نیشابور از تو بدی دیدند. سپس سران لشکر را گفت در لشکر او منادی کنند که هر کس شب در نیشابور بماند مال و خون او حلال است و به شادباخ رفت و در آنجا سرایی ساخت و به لشکریان خود فرمان داد که گرداگرد آن ساختمان کنند و آنجا آبادان گشت و محله‌ای بزرگ شد و به شهر پیوست و یکی از محلات شهر شد و سپس مردم در آنجا خانه‌ها و کاخها ساختند. ^۲ چون غز به خراسان آمد و در سال ۵۴۸ ه. ق. آن کارها را کردند به نیشابور آمدند و آن را ویران کردند و سوختند و ویرانه آن را بجای گذاشتند. آنچه از مردم آن شهر مانده بود به شادباخ رفتند و آن را آبادان کردند و آن شهری است که در زمان ما به نیشابور معروف است... من در ۶۱۳ به نیشابور که همان شادباخ باشد رفتم... سپس تاتارها که خدای ایشان را لعنت کند در سال ۶۱۷ آن را ویران کردند و یک دیوار هم در آن بر پا نگذاشتند و امروز چنانکه به من گفته‌اند ویرانه‌ای است که چشمهای خشک را بگریستن وامی‌دازد. و آتشیهای فروخته را در دلها روشن می‌کند.

۱ - سعید نفیسی در حواشی تاریخ بیهقی «شادخ» را خطای کاتب و صحیح را همان «شادباخ» دانسته بقرینه این که سمعانی ذیل شادباخی آورده: «هذالنبه الی موضعین» که موضع نخست را همان شادباخی نیشابور ذکر میکند و بنابراین نام موضع دوم نیز که همین قریه واقع در چهار فرسنگی بلد بلخ باشد شادباخ است زیرا نسبت به شادخ شادباخی نیست. رجوع به تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ص ۹۱۴ شود.

۲ - در تاریخ غازان‌خان ابن داستان نقل شده لیکن وقوع آن به عهد سلاطین سلجوق ذکر گردیده است. رجوع به تاریخ غازان‌خان ص ۳۵۹ شود.

(نقل از حواشی ادیب بر تاریخ بهقی، تاریخ بهقی ج سعید نفیسی ج ۲ ص ۸۲۷). کاخ طاهریان در نیشابور در بیرون شهر در روستای شادیاخ و در محله «میان» بوده است. طاهر آیین کاخ طاهریان پس از انقراض این سلسله در ۲۶۱ چندان نمانده و بزودی ویران شده است زیرا که ابن الفقیه در کتاب البلدان که در حدود ۲۹۰ یعنی نزدیک سی سال پس از انقراض این خاندان تألیف کرده است دو قطعه از اشعار محمد بن حبیب ضبی را که درباره ویرانه‌های این کاخ در شادیاخ گفته آورده است... قصر آل طاهر در «میان» در ناحیه شادیاخ پس از ویرانی دوباره کشتزار شده و از این جا پیدا است که شادیاخ و میان در روستای بیرون شهر بوده است. یعقوبی نیز در کتاب البلدان گوید: «عبدالله بن طاهر در شهر نیشابور فرود آمد و چنانکه فرمانروایان دیگر میکردند به مرو رفت و در آنجا بنای شگفتی ساخت که شادیاخ باشد...» از این جا پیداست که کاخ طاهریان در شادیاخ بنای بزرگ و زیبا و حتی شگفت بوده است. حمدالله مستوفی در زهده القلوب گوید: «... دار الاماره خراسان در عهد ا کاسره تا آخر عهد طاهریان در بلخ و مرو بودی و چون دولت به بنی‌لیث رسید عمرو بن لیث در نیشابور دار الاماره ساخت و نیشابور دارالملک خراسان شد. در سنه خمس و ستمانه آن شهر به زلزله خراب شد هم در آن حوالی شهری دیگر ساختند و شادیاخ خواندند، دور باروی آن شهزاد و نهصد گام بود، در سنه تسع و سبعین و ستمانه آن نیز بزلزله خراب شد، بگوشه دیگر شهری ساختند که اکنون ام‌البلاد خراسان آن است...» از اینجا بر می‌آید که پس از ویرانی نیشابور قدیم از زلزله سال ۶۰۵ در روستای شادیاخ شهر دیگری ساختند و آن شهر دوم هم در زمین لرزه سال ۶۷۹ ویران شد... ابن الاثیر در تاریخ الکامل در وقوع فتنه‌ای در میان شافعیان و حنفیان نیشابور را ذکر میکند تصریح کرده است که در این فتنه‌ها نیشابور یکسره ویران شد و سپس در حوادث سیال ۵۵۶ گوید که مؤید آیه حکمران خراسان و حکمران نیشابور شادیاخ را محاصره کرد و تا آخر شعبان ۵۵۶ جنگ دامنه داشت و پس از آن همان نکته‌ای را که یاقوت در سبب آبدی شادیاخ در زمان عبدالله بن طاهر و لشکرگاه شدن آن آورده است نقل کرده و گوید شادیاخ پس از آن ویران شد و چون روزگار البارسلان رسید این قصه را بر او گفتند و وی فرمان داد آنجا را از نو ساختند و این زمان بار دیگر ویران شد... اما شهر شادیاخ بطور قطع و

یقین در طرف جنوب شهر حالیه یعنی در همانجا که باغ و مقبره امامزاده محروق است واقع بوده و منشأ این یقین شجره‌نامه‌ای است از سادات بلوک بار معدن که به دست آمد... بالجمله در آن شجره‌نامه نوشته بود که بیست نفر از سادات اولاد خواجه حسین الاصفقرین زین‌العابدین علیه السلام در پهلوئ قبر امامزاده محروق در شادیاخ نیشابور مدفونند. (از حواشی ادیب بر تاریخ بهقی، تاریخ بهقی ج سعید نفیسی صص ۸۹۹ - ۹۰۲). مقارن استیلای مغول در جنب نیشابور قدیم شهر معتبر دیگر بنام شادیاخ بنا شده بود و در حقیقت در آن ایام همین شهر را نیشابور می‌گفته‌اند. (تاریخ مفصل ایران، تألیف عباس اقبال ص ۵۵):

فاشرب هشا علیه التاج مرتفقاً
بالتشادیاخ^۱ و ذغ غمدان الیمن.

؟ (معجم البلدان).
و کان الشاذیاخ مناخ ملک
فزال الملک عن ذاک المناخ.
؟ (معجم البلدان).
فتلک قصور الشاذیاخ بلاقع
خراب بیاب و العیان مزارع.
؟ (معجم البلدان).

سقی قصور الشاذیاخ الحیا
من بعد عهدی و قصور العیان.

عوف بن محلم (معجم البلدان).
ألاهل لیالی الشاذیاخ توبوب
فانی الیها ما حییت طروب.
یاقوت (معجم البلدان).

قبر شیخ عطار در بیرون شهر شادیاخ در محلی موسوم به شهر بازرگان و عمارت آن زاویه‌ای مختصر و ویران بود که بهمت امیر علیشیر نوایی بصورتی آبرومند درآمد. (از مقدمه مجالس النفاست ج علی‌اصغر حکمت ص ۷ و ۸). و رجوع به زین‌الاحبار ص ۷ و ۸ و فهرست تاریخ بهقی ج فیاض و تاریخ بیهق ج بهمنیار ص ۲۳۸ و مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۶ و لباب الالباب عوفی (حصار شادیاخ) و جهانگشای جوینی صص ۱۲۶ - ۱۳۹ و تاریخ غازان‌خان و التوسل الی التریسل (مجس شادیاخ) و تاریخ مفصل ایران ج ۱ عباس اقبال و دیوان خاقانی ج سجادی ص ۹۴۸ و تاریخ حبیب السیر ج خیام و سرزمینهای خلافت شرقی شود.

شادیاخی. [شاذ] (ص نسبی) منسوب است به شادیاخ. رجوع به شادیاخ شود.
شادیاخی. [شاذ] [اخ] حسن بن علی بن قاسم بن عبید... شادیاخی، مکتبی به ابوعلی از مردم نیشابور بود. از اسحاق بن ابراهیم حنظلی و محمد بن رافع حدیث شنید و ابو عبدالله بن دینار و یحیی بن منصور قاضی از

او روایت کرده‌اند. (از انساب سمعانی).
شادیاخی. [شاذ] [اخ] شاهین احمد بن عبدالله شادیاخی صوفی، مکتبی به ابوبکر از مردمان نیکوکار و دیندار و از مختصان به خدمت ابوالقاسم قشیری بود و از ابوحنفص عمر بن احمد بن مسرور و ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن قشیری و دیگران حدیث شنید و ابوالحسین عبدالصغیر ابن اسماعیل فارسی از او حدیث شنیده است. وی در ماه ربیع الاول ۴۹۴ درگذشت. (از انساب سمعانی و لباب الانساب).

شادیانه. [ن / ن] (لا مرکب) ساز و دهل که به شادی فتح یا عروسی زنده. (قید) بشادی، از روی شادی:
موشکان طبل شادیانه زدند. عیبید زاکانی.
شادیانه فتح به نام تیمورشاه به نوازش درآوردند. (تاریخ گلستانه). در ورود به قلعه، شادیانه فتح نواختند. (تاریخ گلستانه).
||مزدگانگی. (آندراج). آنچه به فقرا و زبردستان برای عروسی یا خریدن خانه و هر چیز نو دهند. نوداران. داستاران. شیرینی. (یادداشت مؤلف).

شادی افزا. [أ] (نف مرکب) سروربخش. فرح افزا:
بر موافق گیوی [حور بهشت
بوی خلق شادی افزای تو باد.

قوامی رازی (دیوان ص ۲۱).
شادی افزای. [أ] (نف مرکب) شادی افزا:
ز خلق تو اندر بهاران بود
چمن شادی افزای، گل غمگسار.

قوامی رازی (دیوان ص ۱۴۵).
شادی افزایی. [أ] (حماصص مرکب)
شادی افزودن. شادی افزا بودن. رجوع به شادی افزا شود.

شادی انگیز. [أ] (نف مرکب) نعت از شادی انگیزت:
رز آن میوه زعفران ریز شد
که چون زعفران شادی انگیز شد. نظامی.

شادی انگیزان. [أ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال شادی انگیزت:
شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان. نظامی.

شادی بار. (نف مرکب) نعت از شادی باریدن. شادی آور. مسرت انگیز:
بیاغ رقت تا خود چه حال پیش آید
که باد راحت پاش است و ابر شادی بار.
عمادی (از سندیانامه، ص ۱۳۶).

شادی بخش. [ب] (نف مرکب) بخشنده
۱- در برخی از متون (شادمهر) نیز آمده است که محلی است از نواحی تربت حیدریه.
۲- در انساب سمعانی ۴۷۴ آمده است.

شادی. شاد کننده. مفرح: شادی بخش دلباخته
حزین.

شادی بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) شاد
بودن. شاد شدن:

گرد در دهان دشمن و گر در کند شیر
شادی برد ز کار کسی کاشای تست.

سعدی (غزلیات).

شادی بیکه. [بَ] [اِخ] (غیاث‌الدین) از
اولاد و احفاد جوچی خان پسر ارشد
چنگیزخان از خانان دشت قبیچاق. رجوع به
تاریخ حبیب السیر ج ۳ ص ۷۶ شود.
شادی پذیر. [بَ] [نَف مرکب] نعت از
شادی پذیرفتن. پذیرنده شادی:

چو بریط هر که او شادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش ناگزیر است.

نظامی (خسرو شیرین ص ۴۱۵).

شاد بچه. [ج / ج] [اِ مرکب] دواج.
شادبچه. رجوع به شادبچه شود.

شاد بچه. [ج / ج] [اِ مرکب] بالاپوش باشد
و آن را به زبان تازی لحاف گویند. (فرهنگ
جهانگیری). بالاپوش و لحاف را گویند.
(برهان قاطع). و بعضی گفته‌اند جبه بیه آکنده
و جامه سطر کار یمن است. (انجمن آرای
ناصری):

چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد
دمی بزیرم شادبچه چون نهالچه.

پوره‌های جامی (از فرهنگ جهانگیری).
تاگل از شادبچه رومی برون آمد به باغ
زند و افش همچو اسقف زندخوان آمد پدید.

سراج سبزی (از انجمن آرای ناصر).
شادی خان. [اِخ] از فرزندان سلطان

علاءالدین محمد شاه خلجی معروف به محمد
الاول از خلجیون (اولاد یغیث خلجی). که
در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم در
دهلی حکومت داشتند. ملک نایب که
بزرگترین امرای سلطان علاءالدین بود بعد از
وفات سلطان، فرزند کهر او شهاب‌الدین
(برادر شادی‌خان). را به تخت برنشاند و مردم
یا او بیعت کردند و ملک نایب خود کارها را
قبضه کرده چشمان ابوبکرخان [برادر دیگر
شادی‌خان] و شادی‌خان را میل کشید و آنان
را به کلیور فرستاد. سرانجام این ملک نایب
بدست دو تن از غلامان خود بقتل رسید و بر
اثر آن سلطان قطب‌الدین پس از خلع برادر
خود شهاب‌الدین بحکومت رسید و یکی از
امرای خود موسوم به ملک شاه را مأمور قتل
برادران خود ساخت و شادی‌خان را همین
ملک شاه گردن زد. وفات او بسال ۱۷۱۷ اتفاق
افتاد. (از سفرنامه ابن بطوطه صص ۴۴۵ -
۴۴۶ و ۴۴۸ و معجم الانساب ج ۲ ص ۴۲۴)
شود.

شادی خان. [اِخ] از خانان دشت قبیچاق

در حدود سال ۸۰۸ ه. ق. رجوع به تاریخ
حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸۵ شود.

شادیدن. [دِ] [مَص جعلی] شاد و
خوش گردیدن. (آندراج) (شعوری).

شادی دوست. (ص مرکب) دوستدار
شادی و طرب. لهو و لعب دوست. بی‌اعتنا به
کاره حال خراسان دیگر گشت و از هر جانبی
خللی و خداوند جهان شادی‌دوست و
خودرای. (تاریخ بیتهمی ج ادیب ص ۵۴۸).

شادی ده. [دِه] [نَف مرکب] نعت از شادی
دادن. شادی دهند. شادان بخش:

کار امروز بتر گشت که نوید شدم

از تو ای کودک شادی‌ده اندوستان. فرخی.

شادی رسان. [رَ / ر] [نَف مرکب] نعت از
شادی رسانیدن. رساننده شادی. شادی‌بخش.
شادی‌ده:

زردی زر شادی دلهاست من شادم از آنک
سکه رخ را زر شادی‌رسان آورده‌ام.

خاقانی.

شادی سرشت. [سَ] [نَف مرکب]
شادی سرشته. سرشته از شادی. آمیخته
بشادی. شاد. شادمان:

روانها شد از مزده شادی‌سرشت
بهر دل دری برگشاد از بهشت.

(گرشاسب‌نامه ص ۳۲۱).

شادیشه بالا و پایین. [اِش و] [اِخ] دپیی

از دهستان پایین ولایت؛ بخش فریمان،
شهرستان مشهد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال
خاوری فریمان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسه
عمومی مشهد به سرخس. دامنه کوه و
گرمسیر است. سکنه آن ۳۸۹ تن است. آب
آن از قنات و محصولات عمده آن غلات،
چغندر و تریاک، شغل اهالی آن زراعت و
مالداری است. راه فرعی به شوسه دارد. این
دپه از دو محل بالا و پایین تشکیل شده است.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شادی فرا. [فَ] [نَف مرکب] یا
شادی‌فزای. مخفف شادی‌افزای:

چو بشتید مهر برآمد ز جای

لبش گشت خندان و شادی‌فزای. فردوسی.

باز گو آن قصه کان شادی‌فزاست

روح ما را قوت و دل را جان‌فزاست.

مولوی.

رجوع به شادی‌افزا یا شادی‌افزای شود.

شادی فزایی. [فَ] [حِماص مرکب]
شادی‌افزایی. رجوع به شادی‌افزایی شود.

شادی کردن. [کَ دَ] [مَص مرکب]
استیشار. (ترجمان القرآن). تفریح. مسرت
نمودن. ابهاج:

قارون نکرد شادی چندان به نعمت
کز بهر ایر خواجه کنی تو همی کروز.

منجیک.

کرا بانگ و نامش شود زیر خاک
چه شادی کند خیره بر بانگ زیر.

ناصر خسرو.

بکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را

بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری.

امیرمزی (از آندراج).

ای گروه مؤمنان شادی کنید

همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی.

هین بملک نوبتی شادی مکن

ای تو بسته نوبت آزادی مکن. مولوی.

بسته در زنجیر، شادی چون کند

چوب اشکسته عمادی چون کند. مولوی.

هیچ شادی مکن که دشمن مرد

تو هم از موت جان نخواستی برد.

سعدی (مغزات).

برو شادی کن ای یار دل افزوز

غم فردا نشاید خوردن امروز. (گلستان).

شما ته شادی کردن به مکروهی که دشمن را
رسد. (تاج المصادر بیهقی).

— امثال:

شادی میکن چو غم بغایت برسد.

(از امثال و حکم).

شادی کنان. [کُ] [نَف مرکب] ق مرکب

مسرت‌کنان. در حال شادی کردن:

چو از کوه و از دشت برداشت بهر

همی رفت شادی‌کنان سوی شهر. فردوسی.

چو بیژن نشسته میان زنان

بلب بر می سرخ و شادی‌کنان. فردوسی.

مگو آنده خویش یا دشمنان

که لاحول گویند شادی‌کنان.

سعدی (گلستان).

خواجه شادی‌کنان که پسر م عاقل است.
(گلستان).

حرم شادی‌کنان بر طاق ایوان

که مروارید بر تاجش بیارند. سعدی.

شادی گرای. [کَ] [نَف مرکب] مسرور.

خوشحال. شادمان:

بختند شادان دو شادی‌گرای

چو نامرد هر دم بجستی ز جای. فردوسی.

شادی گزیدن. [کُ دَ] [مَص مرکب]

شادی اختیار کردن. شاد شدن:

تهمت چو گرز نیا را بدید

دولب کرد خندان و شادی‌گزید.

فردوسی.

شادی گستر. [گُ تَ] [نَف مرکب] نعت از

شادی گستردن. شادی پراکننده

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید

زانکه طبعت عشرت‌افزایست و شادی‌گستر است.

امیرمزی (از آندراج).

شادی گشای. [گُ] [نَف مرکب] نعت از

شادی گشودن. گشاینده راه شادی. شادی‌ده:

ایا ضمیر تو شادی‌گشای و آنده‌بند

ایا قبول تو نعمت فزای و محنت کایه...
 امیر معزی (از آندراج).
شادی گورگان. [ی] [اخ] داماد سلطان احمد و جد او از جمله امرای چنگیزخان بوده است. رجوع به تاریخ غازانی ص ۵۸ و ۵۹ و ۶۰ شود.

شادی مبارک. [مُ ز] (جمله دعایی) کلامی است مشهور که در وقت تهیت عروسی و ولادت و امثال آن گویند:
 حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
 شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.
 حافظ (از آندراج).

شادی مرگ. [م] [مرکب] موتی که بسبب شادی بسیار که یکبارگی در طبیعت درآید پیدا می‌گردد. (غیاث). [اص مرکب] آنکه از غایت شادی بمرود. (آندراج):

مگو از زخم شمشیرت ز جان بی برگ گردیدم
 مرا تیغ نکتت، از شوق شادی مرگ گردیدم.
 طاهر وحید (از آندراج).

من که از تلخی دشنام شدم شادی مرگ
 چه توقع کنم از لعل شکرخای کسی.

میرزا صائب (از آندراج).

[اخ] نام جایی نیز هست. (غیاث).

شادی نمودن. [نُ / ن / نَ] [مصص مرکب] شادی کردن. ابتهاج. تیشیش. [مصادر اللغة زوزنی]. تبهج:

فرود آمد از اسب گشتاب زود
 بر او آفرین کرد و شادی نمود. فردوسی.
شاذ. [ا] مزید مقدم و مؤخر) در بعضی اسماء امکنه بصورت مزید مقدم آمده: شاذبهمن. شاذشاپور. شاذفیروز. شاذقیاد. شاذکان. شاذکوه. شاذمههر. شاذهرمز. شاذیاخ. (یادداشت مؤلف). و در بسیاری موارد مزید مؤخر اسماء است. رجوع به شاذ شود.

شاذ. [اخ] ۱) امیری در متابعان بیغو که مقارن حمله عرب در طخارستان. مشرق بلخ سلطنت میکرد و نیزک طرخان که در بادغیس بود مطیع این شاذ بشمار می‌آمد. رجوع به ایران در زمان ساسانیان، ص ۵۵۲ شود.

شاذ. [شاذذ] [ع ص] نادر. (منتهی الارب). کباب. دیریاب. دشواریاب. تنگیاب. عزیز. منفرد. (اقرب الموارد). ج. شواذ. (اقرب الموارد). قلیل. اندک و کم عدد از مردم. (منتهی الارب). ج. شُذاذ. (اقرب الموارد). [تنها مانده. (غیاث). جدشاده. (آندراج). تنها و غریب. (منتهی الارب). بیگانه از قبیل. (اقرب الموارد). ج. شاذذ. [براکنده. (منتهی الارب). متفرق. (اقرب الموارد). ج. شُذآن. [ش ذ ذ]. [متفرد. (اقرب الموارد). مقابل مطرد. [اصطلاح صرف] به اصطلاح صرفیان لفظی که خلاف قیاس بود، یعنی مطابق قوانین

و قواعد کلیه نباشد. (غیاث) (آندراج). نزد علمای صرف و نحو عبارت است از آنچه مخالف قیاس باشد فراوان استعمال شود یا اندک. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات). و آنچه استعمالش اندک بود نادر خوانند. مخالف قیاس باشد یا نه. (کشاف اصطلاحات الفنون). و در بحر المواج آمده است که کلام وارد قبل از وضع قواعد نحوی اگر خلاف قاعده کلی یا قول جمهور باشد شاذ است بخلاف کلام وارد بعد از وضع قواعد نحوی که اگر خلاف قاعده کلی باشد ممنوع و اگر خلاف قول جمهور باشد شاذ نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون). شاذ دو نوع است مقبول و مردود. مقبول آن است که مخالف قیاس و در نزد فصیحان و بلیغان پذیرفته بود و مردود آنکه پذیرفته نبود و فرق میان شاذ و نادر و ضعیف آنکه شاذ در سخن عرب فراوان است لیکن بخلاف قیاس است و نادر آنکه اندک و مطابق قیاس است و ضعیف آنکه حکمش بشبوت نرسیده باشد. (تعریفات). [او در علم حدیث و اصطلاح درایه عبارت است از حدیثی که عدول روایت کنند بر خلاف آنچه دیگران روایت کرده باشند. (نفائس الفنون). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: شاذ نزد محدثان حدیثی است که راوی آن مقبول بود و روایتش خلاف روایت کسی باشد اولی از وی، که آن را معتد خوانند، و گویند شاذ آن است که راوی آن تفه باشد اما در قول خود مخالف جماعت ثقات بود بزیادتی یا نقصانی. جلیلی و حفاظ حدیث بر آنند که شاذ آن است که تنها یک سند داشته باشد، تفه بود یا نه، و آنچه از جز تفه بود متروک است و آنچه از تفه بود در آن توقف کنند و به آن احتجاج نکنند. و در حواشی شرح نسخه آمده است که شاذ را تفسیر هاست: اول آنچه قول راوی در آن خلاف قول کسی باشد راجح تر از وی، دوم آنچه راوی آن مقبول باشد و قول او خلاف کسی باشد اولی از وی و مقبول اعم است از تفه و صدوق که غیر از تفه است. سوم آنچه راوی آن تفه باشد و روایت او خلاف روایت اوثق از وی، و این اخص از دوم است کما اینکه دوم اخص از اول است. چهارم آنچه سوء حفظ لازمه راوی آن باشد در همه حالات او. پس اگر سوء حفظ عارضی باشد حدیث را مختلط نامند و مراد از سوء حفظ رجحان یافتن جانب اصابت است بر جانب غلط. پنجم آنچه شیخی در آن متفرد بود. ششم آنچه تفه در آن متفرد بود و او را متابعی نباشد. هفتم (و آن را شافی گویند) آنچه تفه روایت کرده باشد مخالف روایت مردم. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به

حدیث و حدیث شاذ و تقسیمات اخبار ذیل احمدین موسی بن طائوس شود. [اصطلاح علم قرائت] در اتقان آمده است که شاذ در قرائت آن است که سندش صحیح نباشد مانند قرائت (ملک یوم الدین) بصیغه ماضی و منصوب آوردن (یوم) و قرائت (ایا ک تُعْبَدُ) بصیغه مخاطب مجهول. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

شاذ. [شاذذ] [اخ] ابن فیاض. محدث و نامش هلال است. در تبصر چنین آمده و او ابو عبیده الیشکری البصری صدوق است. (تاج العروس ذیل شذ). تابعی است. رجوع به ابو عبیده شاذبن فیاض البصری شود.

شاذ. [شاذذ] [اخ] ابن یحیی. محدث است. (منتهی الارب).

شاذان. [اخ] نامی از نامهای ایرانی است. **شاذان.** [اخ] ابن بحر. صاحب اصل کتاب المذاکرات ابومعشر بلخی. رجوع به اخبار الحکماء ابن القفطی ص ۲۲۲ و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۷ شود.

شاذان. [اخ] ابن برزین طوسی. یکی از دستیاران ابومنصور المعمری در گرد آوردن شاهنامه است. رجوع به شاذان برزین و فهرست ولف و مزدینا تألیف دکتر معین ص ۲۶۹ و ۲۸۶ شود.

شاذان. [اخ] ابن جبرئیل بن اسماعیل بن ابی طالب قمی متوطن مدینه، فقیه شیعی سده ششم مکنی به ابو الفضل و ملقب به سدید الملة والدین. از ثقات محدثین و معاصر صاحب کتاب «السرائر» است. او راست کتاب «الفضائل» که در آن نوادر اخبار مناقب و معجزات فراهم آمده و کتاب «ازاحة العلة فی معرفة القبله» که از تبحر او در علم نجوم حکایت میکند و کتاب «تحفة المؤلف الناظم وعمدة المكلف الصائم». (از روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات و یادداشت مؤلف).

شاذان. [اخ] ابن عامر. مکنی به ابو عبید الرحمن. رجوع به شاذان الاسود شود.

شاذان. [اخ] ابن نعم. از محدثین است. (ریحانة الادب).

شاذان. [اخ] اسحاق بن ابراهیم بن زید. از روات حدیث است و در المصاحف نام او در روایت حدیثی درباره خرید و فروش مصاحف یاد شده است. رجوع به المصاحف ص ۱۷۶ و اسحاق بن ابراهیم بن زید شود.

شاذان. [اخ]... بلخی؛ و شاذان بلخی گفته است که دوران بقای ملت اسلام سیصد و

۱ - مشتق از خشایبه «شاه»، شاید بتوان گفت که شاذ صورت دیگری از کلمه «بخشینه» است. (ایران در زمان ساسانیان، حاشیه ص ۵۵۲).

بیست سال خواهد بود و دروغ بودن این گفتار هم اکنون ثابت شده است. (ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۶۷۵).

شاذان الاسود. [أَنْلَ أَسْوَدَ] (إخ) ابن عامر، مکنی به ابو عبدالرحمان. از روایت حدیث و تابعی است. رجوع به شاذان بن عامر و ابو عبدالرحمان شاذان الاسودین عامر شود.

شاذانق. [ن] (مغرب، لا) رجوع به شاذانق و دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذانی. (ص نسبی) منسوب به شاذان و آن نسبت اجدادی است. (انساب سمعانی).

شاذانی. (إخ) حسین بن محمد بن حسین شاذانی. مکنی به ابوالفتاحیم. از اهل بغداد است وی از ابو محمد عبدالله بن یحیی بن عبدالجبار الکسری سماع حدیث کرد. ابوالقاسم اسماعیل بن احمد سمرقندی از وی روایت حدیث کرده است. در رجب سنه ۵۷۷ ه. ق. وفات یافت. (انساب سمعانی).

شاذانی. (إخ) خالد بن سفیان... از محدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به خالد بن سفیان شود.

شاذانی. (إخ) محمد بن احمد. از محدثین است. (ریحانة الادب).

شاذانی. (إخ) محمد بن نعیم از محدثین است. (ریحانة الادب). رجوع به شاذان بن نعیم شود.

شاذب. [ذ] (ع ص) دور شونده از جای خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [انتهای مأیوس از رستگاری خویش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاذ بهمن. [ب م] (إخ) رجوع به شاذ بهمن شود.

شاذر. [ذ] (مغرب، لا) مغرب چادر. شوذر. (المغرب جوالیقی ج ۲، حاشیه ص ۱۰۵). رجوع به چادر و شوذر شود.

شاذروان. [ذ ز] (مغرب، لا) مغرب شادروان. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵): چون بساط دولت از شاذروان^۱ مملکت طی پذیرد... (سندبادنامه ص ۲۵). جذر. (نشوء الفقه ص ۹۲). قستی از دیوار بیت الحرام وتأزیر نیز نامند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاذروان شود.

شاذ شاهپور. (إخ) نام شهیرار اصفهان که به دست اردشیر اول شاهنشاه ساسانی مغلوب و هلاک شد. (ایران در زمان ساسانیان، ج ۲ ص ۱۰۷).

شاذگان. [ذ] (إخ) نام رودی است: آب شاذگان از کوه بازرنگ بر میخیزد و بر ولایت کهرکان و دشت رستاق گذشته بدریا میریزد. آبی بزرگ است گذر اسپ باسان ندهد. طولش نه فرسنگ باشد. (نزهة القلوب، مقالة

سوم ص ۲۲۵).

شاذ کلاه. [ك] (لا مرکب) ظاهراً مغرب است. ظاهراً نام جثنی است. یوم نشرالورد و در کتاب تقود آمده است: متوکل پدر معتز، در روزهای شادخواری خویش... درهمهایی سکه زد و مقدار آن پنج هزار هزار بود و آنها را برای (جشن) شاذ کلاه (یوم نشرالورد) برنگیهای سرخ و زرد و سیاه درآورد، و به خنیاگر خود دینارهایی بنام «دینارهای خریطه» ارزانی داشت و روی هر دیناری نوشته بود «این دینار در کوشک خریطه امیرالمؤمنین المعز بالله سکه زده شده است». و این جمله روایت شابثی است در کتاب «الدیارات». (التقود العربیه، حاشیه ص ۱۶۴).

شاذ کونه. [ذ ن / ن] (مغرب، لا) شاذگونه. مضر به. جامه‌های درشت دوخته که در یمن می‌سازند. (نظام الاطباء) (منتهی الارب). جامه‌ای است پشمین که محشو است به پنبه یا پشم همه جا تضریب و نکنده کرده یعنی برای پوستن آستر و حشو به ابره تمام آن را با کسوک‌ها بهم پیوسته‌اند و امروز آن را جوجک (شاید سوزنک) گویند و در قراء همدان و زنجان روستائیان و گاهی نیز در اویس پوشند بجای شولا که از نمد است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شاذگونه شود.

شاذ کونی. [ذ] (ص نسبی) نسبت است به شاذ کونه. شاذگونه فروش. رجوع به شاذکونی شود.

شاذ کونی. [ذ] (إخ) حافظ، مکنی به ابوالایوب... و این نسبت به شاذ کونه است از آن جهت که پدرش جامه‌های شاذ کونه می‌فروخت. (منتهی الارب). و رجوع به شاذ کونه و شاذ کونی ابوبکر بن مردویه الحافظ الاصبهانی الشاذکونی شود.

شاذ کونی. [ذ] (إخ) سلیمان بن داود الشاذکونی. حامد بن محمود بن عیسی ابومحمد الشقفی از وی روایت کرده است. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۳). و رجوع به شاذکونی ابویوب سلیمان بن داود بن بشر بن زیاد البصری شود.

شاذ کوه. (إخ) ناحیه‌ای است در جرجان. (انساب سمعانی). رجوع به شاذ کوهی شود.

شاذ کوهی. (ص نسبی) منسوب است به شاذ کوه که بگمان من ناحیه‌ای است در جرجان. (انساب سمعانی). رجوع به شاذکونی شود.

شاذ کة. [ذ ك] (لا) این کلمه برای زوائد نباتی (بیچک گیاه، ریشه‌های چنگکی، زانده برگ، پرز گیاه و غیره) بکار می‌رود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵). [به ضنائم و زوائد گوناگون اندامهای مولده برخی از قارچها (قارچ مو) اطلاق میشود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵).

شاذل. [ذ] (إخ) علم است. (منتهی الارب) رجوع به شاذل شود.

شاذله. [ذ ل] (إخ) شاذله. دیهی است به مغرب. (منتهی الارب). به نوشته شعرانی دیهی از افریقیه. (ریحانة الادب). از محال تونس. (شذالازار ج قزوینی، حاشیه ص ۴۷۴). رجوع به شاذله شود.

شاذلی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به شاذله است. رجوع به شاذله شود.

شاذلی. [ذ] (ص نسبی) منسوب است به فرقه شاذلیه:

انا شاذلی ما حیت و ان امت

فمشورتی فی الناس ان یتشذلوا.

ابوالحسن علی بن عمر القرضی المغانی الشاذلی. (از تاج العروس ذیل ش ذل). رجوع به شاذلیه شود.

شاذلی. [ذ] (إخ) داود بن عمر بن ابراهیم شاذلی اسکندری از اکابر فقهای مالکیه بوده و اصول تصوف را نیز از شیخ تاج‌الدین بن عطاء الله فرا گرفته. از اوست است: مختصر تلقین قاضی عبدالوهاب و مختصر الجمل زجاجی. وی به سال ۵۲۳ ه. ق. در اسکندریه درگذشت. (از ریحانة الادب).

شاذلی. [ذ] (إخ) عبدالقادر بن حسین بن علی الشاذلی. رجوع به عبدالقادر بن حسین بن علی الشاذلی شود.

شاذلی. [ذ] (إخ) علی بن عبدالله بن عبدالجبار... مکنی به ابوالحسن استاد گروه شاذلیه صوفیه اسکندریه. (منتهی الارب ذیل ش ذل). و در تاج العروس ترجمه مفیدی از وی آمده است از جمله در وجه معروف شدن او به شاذلی نویسد: سید القطب الامام

ابوالحسن علی بن عبدالله بن عبدالجبار بن تمیم بن هرم بن... عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابیطالب الحسنی الادرسی الشاذلی قدس سره استاد طایفه علی شاذلیه از صوفیه اسکندریه است. چون از مغرب وارد افریقیه شد در شاذله فرود آمد و شیخ مشایخ ابوعلی الحسن بن مسعود الیوسی در شرح دالیه خود این قول را رد کرده و گفته است که شیخ ابوالحسن علی بن عبدالجبار الزرولی از این باب به شاذله منسوب گردید که در آن عبادت مشغول بود و از مردم شاذله نبوده است... در سنه ۵۹۱ و به قولی ۵۹۳ ه. ق. در قریه غمارة از قراء افریقیه در نزدیکی سبته ولادت یافت سپس به تونس منتقل گردید و در شاذله از قرای افریقیه سکونت گردید... و به

۱- در این شاهد ظاهراً شاذروان مملکت به معنای عرصه کشور است باعتبار گسترده بودن آن.

2 - Fulcra, Fulcre ou Fulcrum.

سال ۶۵۶ در ماه ذی القعدة بيناجتوال در صحرائ عيذاب در گذشت... شيخ امام العارف ابوالعباس سيدى احمد بن ناصر در رحله خود از كتاب الاذكار مفرىزى نقل کرده که شاذلى بضم ذال معجمه است ليکن معمولاً جز به کسر نمى آورند. و شاذلى به ضم ذال را شاذ (نادر) لى (برای من) يا (انت الفرد فى خدمتى) تفسير توان کرد. و در اين که شاذلى نزد چه کسانى تلمذ کرده اقوال مختلف است. قشاشى در سبط المعجيد آرد که وى بلاواسطه از ابو مدين کسب عرفان کرده و اين قول مقبول تاريخ است. و امام ابوالحسن نزد ابوالفتح الواسطى شيخ مشايخ الرفاعيه در مصر نيز تعلم کرده است. (از تاج العروس ذيل ش. دل). مرحوم قزوينى در حاشيه شدالازار در شرح حال او چنين آورده است: ابوالحسن على بن عبدالله بن عبدالجبار مغربى شاذلى از شهر مشايخ عرفا و متصوفه در قرن هفتم هجرى و مؤسس طريقه شاذليه منتشر در مصر و شام و مغرب و يمن، اصل وى از بلاد مغرب بوده و در قرية غماره از قرى شمال افريقا نزديک شهر معروف سبته واقع در ساحل جنوبى مديترانه محاذى جبل الطارق که بر ساحل شمالى تنگه‌اى معروف به هين اسم است در حدود سنه ۵۹۳ متولد شد، و پس از تکميل علوم شرعيه در قرية شاذله از محال تونس به تعبد و ارشاد پرداخت و پس از آن به اسکندريه منتقل گرديد و در آنجا وطن اختيار نمود و تا آخر عمر در همانجا ساکن بود و مکرر به حج رفت و در آخرين سفر خود بصوب مکه در صحرائ عيذاب در صعيد مصر در جانب غربى بحر احمر در موضعى موسوم به حميتر و فوات يافت در اواخر ذى القعدة سنه ۶۵۶ هـ. ق. به اجماع عموم ماخذ عربى، ولى در نجات فوات او را در سنه ۶۵۴ هـ. ق. نگاشته است و ظاهراً اشتباه است و در همانجا مدفون گرديد و قبر او زيارتگاه عمومى است و يکى از سلاطين ممالک مصر بر مزار او گنبدى عالى بنا نهاده است و اين بطوطه در سال ۷۲۶ قبر او را در همان حميتر زيارت کرده است و وصف مختصر جالبى از آن مينمايد. براى مزيد اطلاع از سوانح احوال او رجوع شود به دول الاسلام، يافعى، رحله ابن بطوطه، قاموس فيروز آبادى در ماده «ش. دل»، النجوم الزاهره، نسفحات الانس، حسن المحاضره، شعرانى، سفينة الاولياء، شذرات الذهب، تاج العروس ذيل ش. دل، خزينه الاصفياء، دائره المعارف اسلامى در دو مقاله يکى تحت عنوان «شاذلى» و ديگر تحت عنوان «شاذليه». (شدالازار ج محمد قزوينى، حاشيه ص ۴۷۴). مؤلف ريحانة الادب

تأليفات وى را چنين مى نويسد: حزالبحر^۱ الرراجليل فى خواص حسان الله و نعم الوكيل، مجموعة الاحزاب، (ريحانة الادب). از سلوة الغريب سيد على خان شيرازى). ابن بطوطه درباره چگونگى درگذشت او آورده است: از شيخ ياقوت شنيدم که از شيخ خود ابوالعباس مرسى روايت ميکند که ابوالحسن شاذلى همه ساله از راه مصر عليا به حج ميرفت و از ماه رجب تا پايان موسم حج در مکه مى ماند و آنگاه پس از زيارت مدينه از جاده بزرگ (يعنى از راه صحرا که طولانى تر بود) به شهر خود مراجعت ميکند. يکى از سالها که در صدد مسافرت حج بود به خادم خود فرمود که کلنگى و سبى با حنوط و ساير وسايل دفن و کفن با خود بردارد و چون خادم پرسيد که اينها به چه کار آيد شيخ پاسخ داد که وقتى به حميتر ارسيدى خواهى فهميد. حميتر در مصر عليا در صحرائ عيذاب واقع است و چشمه آب شورى دارد. شيخ پس از رسيدن به حميتر غسل کرد و دو رکعت نماز گزارد و در سجده آخر جان تسليم کرد جسد او را در همانجا به خاک سپردند و من گور او را زيارت کردم و اسم و نسب او تا امام حسن بن على عليهم السلام بر روى قبرش نوشته است. (ترجمه سفرنامه ابن بطوطه ص ۱۵). در دائره المعارف اسلامى ضمن ترجمه حال او چنين آمده است: ابوالحسن على بن عبدالله بن عبدالجبار الشريف الذرويلى مؤسس طريقه شاذليه است که طريقه هاى ديگر مانند وفائيه، عروسيه، جزويه، حنفويه از آن منشعب اند. تولد او بقولى در غماره نزديک سبته در حدود سال ۵۹۳ هـ. ق. و بقولى در شاذله موضعى واقع در نزديکى جبل ظفران در تونس اتفاق افتاد. وجود نسبت ذرويلى در شجره نژادى او حاكى است که منشأ او مراکش بوده. پيروانش نسب او را از طريق امام حسن به يغمير رسانيده اند. در جوانى بر اثر مطالعه زياد به بيمارى چشم مبتلى شد و بيمارى ناپايد گرديد. از همان اوان در طريق تصوف گام گذاشت و وجود خود را وقف آن ساخت. در فاس نزد پيروان جنيد، خصوصاً محمد بن على بن حرزهم مريد ابو مدين شيب تعليم گرفت. ليکن تحت تأثير عبدالسلام بن ميثش از اهل مراکش بود که در اکتاف تونس به اشاعه طريقه خود پرداخت و چون بعلت نشر طريقت جديد و خصوصاً بسبب نفوذى که در مردم داشت تحت فشار و تعقيب قرار گرفت به اسکندريه پناه برد و در آنجا شهرت و قبول عام بيشترى پيدا کرد. برخى از نويسندگان در ترجمه حال او نوشته اند که هر وقت از خانه خارج مى شد جمع کثيرى به دنبالش راه مى افتادند. چندين

بار به سفر حج رفت و در آخرين سفر حج بود که هنگام عبور از صحرائى در مصر عليا بسال ۶۵۶ در حميتر درگذشت. آرامگاه او زيارتگاه است و يکى از ممالک مصر گنبدى به روى ابن بنا نهاده بقولى نيز وى در ناحيه محاذ مدفون است. شاذلى به پيروانش ذکر داييم را توصيه ميکند مريدان بلافصل او اهل خلوت نيستند و صومعه و کرامات ندارند. از مشهورترين مريدانش در مصر تاج الدين بن عطاء الله ابوالعباس المرسى را ميتوان نام برد. اغلب رؤساي فرق مذهبى اسلامى در شمال غربى افريقا خود را پيرو او ميشمارند. شاذلى آثارى از خود بجا گذارده که بيشتر آنها از نوع حزب و ادعيه و اوراد و اذکار محسوبند و از آن جمله است: کتاب الاخوة، حزب البر، حزب البحر، الحزب الکبير، حزب الطمس على عيون العدا، حزب النصر، حزب اللطف، حزب الفتح معروف به حزب الانوار، صلاة الفتح و المغرب، ادعيه مختلف ديگر و وصيتى خطاب به مريدانش. (دائرة المعارف اسلامى ج ۴):

تمسک يحب الشادلى فانه

له طرق الصليک فى السر و الجهر

ابوالحسن السامى على اهل عصره

کراماته جللت عن العذ و الحصر.

تمسک بحب الشادلى فطلق ما

تروم و حقق ذالمناط و حصلا

توسل به فى کل حال تريده

فما خاب من يأتى به متوسلا.

(از تاج العروس ذيل ش. دل).

شاذلى. (بخ) ياقوت بن عبدالله ملقب به تاج الدين و مکنى به ابوالحسن از مشاهير علمای اهل سنت است و کتابى به روش احياء العلوم غزالي و کتابى ديگر نيز در شرح حال صوفيه تأليف کرده. (ريحانة الادب). **شاذليه.** [ذلى] [بخ] (در افريقا بضم ذال تلفظ ميشود) و آن نام فرقه اى از صوفيه است پيشواى اين فرقه ابوالحسن على بن عبدالله الشاذلى ملقب به تاج الدين و تقى الدين است. در برخى از ادعيه منسوب به وى مراحل سلوک مريد مشروحاً بيان شده است. مصنف در اين آثار به تلقين اصول عالى اخلاقى توجه دارد و اصولى را که در کتبى از قبيل «احياء علوم الدين» غزالي ميتوان يافت تأيد

۱- دعائى است که در سفر دريايى براى رفع خطر و طرفان خواننده ميشود و به شاذلى منسوب است. رجوع شود به سفرنامه ابن بطوطه حاشيه مترجم ص ۱۵.

۲- در ريحانة الادب نيز اين قول نقل گرديده و مخابندى در کنار بحر يمن شمرده شده است.

میکنند. اصول پنج گانه طریقه او عبارتند از: ۱- خوف ظاهری و باطنی. ۲- پیروی از سنت در گفتار و کردار. ۳- عدم اعتنای بخلق چه در روزگار خوشی و چه هنگام مخالفت باهم. ۴- تسلیم و رضا در امور جزئی و کلی. ۵- توکل در شادی و محنت. بنظر نمیآید که شاذلی برای تأسیس طریقت جداگانه قصد و نیت خاصی داشته است. وی از مریدانش میخواست که در عین اشتغال به کارهای خود به عبادت پردازند. شواهدی وجود دارد که پیروان خویش را از ترک اشتغالات و امور عادی باز می‌داشت. با سؤال و تکدی مخالفت میکرد و از قبول اعاناتی که حکومت وقت برای اعطای به خانقاه فقرا اختصاص داده بود امتناع میورزید. مقصود نهائی شاذلی وصول بمقام فنا بود و روش اشتغال به او را واژ کار را پیروی میکرد. وی ظاهراً برای هر مریدی بمقتضای حوائج تربیتی او تعلیماتی مخصوص میداشت و اگر مؤثر میدید به وی اجازه میداد نزد شیخ دیگری طی مراحل سلوک کند. به سنت سخت پاینده بود و اگر یکی از مریدانش را الهامی مخالف و مباین سنت دست میداد آن را باطل میشمرد. خصوصیات سه گانه اهل این فرقه به این قرار بود: ۱- شاذلیه در «لوح محفوظ» برگزیده شده‌اند و از ازل به این فرقه تعلق یافته‌اند. ۲- حال شوق در نزد آنان با قناعت همراه است یعنی بطور دائم از زندگی فعال عادی بر کنارشان نمی‌دارد. ۳- قلب در طی اعصار و قرون باید از این فرقه باشد. ظاهراً نخستین ظهور این فرقه در تونس بوده است. مع ذلک خلف شاذلی، ابوالعباس المرسی (متوفی بسال ۶۸۶) مدت ۳۶ سال در اسکندریه بسر برد بی آنکه حاکم وقت را ببیند یا بنزد او کس فرستد و معروف است که وی هرگز سنگ روی سنگ نگذاشت یعنی ینائی نکرد. با اینهمه علی پاشا مبارک در کتاب خود موسوم به «خطط جدید» از مسجدی در اسکندریه یاد میکند که بنام ابوالعباس المرسی بوده و بیشک بهمت مریدان او ساخته شده است همچنین از مسجدی نام میرد که باسم مرید ابوالعباس المرسی، یاقوت العرشی (متوفی بسال ۷۰۷) بود. باز از مسجد دیگری نام برد باسم تاج‌الدین بن عطاء الاسکندری مؤلف لطائف (متوفی بسال ۷۰۹). مسجد اولی موسوم است به جامع و هدایای گرانبهائی به آن تقدیم شده است. همچنین علی پاشا از مسجدی در مصر نام میرد که به این فرقه تعلق دارد و اکنون مخروبه است.

در اواخر قرن نوزدهم زنی از پیروان شاذلی در شام در راه ایجاد اخوت میان مسلمانان و مسیحیان و یهودیان کوشش داشت. گویند

اهالی «مخا» واقع در جنوب عربستان شیخ الشاذلی را صاحب آن قریه و مبتکر ترویج شرب قهوه که از محصولات عمده آن محل بوده است دانستند. لیکن تصور میرود که مالک مخا یکی از اخلاف شاذلی، یعنی علی بن عمر القرشی بوده است. مرکز اصلی فرقه شاذلیه در افریقیه، مغرب مصر و خصوصاً الجزیره و تونس بوده است. شاذلی البسه فاخر میپوشید و عود هندی میسوزانید و عطر بکار می‌برد. از یکی از پیروان او که بتقلید از شاذلی لباسهای گرانبها میپوشید، نقل است در جواب معترضین که شیوه قدریه را برخ او کشیدند و گفتند که جز جامه‌های نخی و کم بها نمی‌پوشند، گفت: لباس من لباس استغای از دنیا و لباس آنان لباس احتیاج به دنیا است. همچنین در باره شاذلی آورده‌اند که هرگز بقصد سلام و تعظیم بزرگان از جای بر نمی‌خواست. در قرن نوزدهم طریقه شاذلی ببرکت مساعی محمد بن محمد بن احمد که در حدود سال ۱۸۲۰ م. در قبیله «غریب» متولد شده توسعه یافت. وی در موطن خود دو مسجد بنا نهاد. در یکی قرآن و فقه و در دیگری نحو و منطق می‌آموخت. وی به سال ۱۸۶۰ به زیارت آرامگاه عبدالرحمان الشعالی الشاذلی در الجزیره شتافت و مجذوب طریقه شاذلی گردید. در سال ۱۸۶۵ در بقری زاویه‌ای تأسیس کرد. در سال ۱۸۶۶ شیخ فرقه شاذلیه در الجزیره مرکزی شد و به سال ۱۸۸۲ وفات یافت. در این زمان دایره نفوذ او به الجزیره غربی گسترش یافته بود و در نقاط متعدد خلفائی داشت. اما پس از مرگش عده‌ای از این خلفا استقلال اختیار کردند و بدین لحاظ دوران وحدتی که بوجود آمده بود سپری گردید. در پایان قرن نوزدهم تعداد پیروان این فرقه در الجزیره قسطنطنیه (کنستانتین) نزدیک ۱۵۰۰۰ تن بود و زوایای آن به یازده بالغ میشد. شماره فرقه‌هایی که از شاذلیه جدا شده‌اند به سیزده میرسد و در میان خود شاذلیه پیروان طریقه شیخیه، طیبیه و درقاویه از سایر گروهها بیشتر است. شاذلی و جانشین او ابوالعباس المرسی در باب طریقه شاذلیه تصنیفی ندارند لیکن شاگرد ابوالعباس المرسی، یاقوت العرشی ظاهراً «مناقب» را تألیف نمود و تاج‌الدین الاسکندری شاگرد مشترک این دو، چندین تألیف کرد که از جمله آنها «لطائف المنن» و «مفتاح الفلاح و مصباح الارواح» را میتوان نام برد که این اخیر در حاشیه لطائف المنن الشمرانی در قاهره بطبع رسیده است. دیگر از مصنفین شاذلی، علی بن وفاء شاعر متوفی بسال ۸۰۷ و پدرش محمد وفاء مؤلف آثار و دیوان اشعار عرفانی رامیتوان ذکر کرد. حاجی خلیفه نیز از

منظومهای به نام «حال السلوک» اثر ناصرالدین شاذلی نام میرد. سیوطی نیز در «بغیة الوعاة» داود بن عمر بن ابراهیم از اهالی اسکندریه (متوفی بسال ۷۳۳) را از مصنفین پیرو شاذلی شمرده است. (از دائرة المعارف اسلام).

شاذمانه. (ن / ن) [لخ] قریه‌ای است در نسیم فرسخی هرات. (از انساب سمرانی). رجوع به شاذمانه شود.

شاذمانی. (ص نسبی) منسوب است به شاذمانه. رجوع به شاذمانه شود.

شاذمانی. (لخ) عبدالله بن ابی‌احمد عاصم بن محمد الشاذمانی الحنفی مکنی به ابوسعده. وی از ابوالحسن علی بن الحسن الداودی حدیث شنیده است. و ابوالقاسم هبة‌الله بن عبدالوارث الشیرازی از او روایت کرده. او پس از سال ۴۸۰ ه. ق. درگذشت. (انساب سمرانی).

شاذناق. (ذ / م) [مغرب] شذناق. رجوع به شذناق و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذنج. (ذ / ن) [مغرب] ۱) مغرب شاذنه. شاذنه حجرالدلم. صندل حدیدی. خماین. عدسیه. حجرالطور. حجرهندی. بیدوند. مغرب شاه دانه. (منتهی الارب). رجوع به حجرالدلم و شاذنج و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ شود.

شاذنه. (ذ / ن) [۱] سنگ طلائی رنگ مایل بسیاه و زود شکن است. انواع آن عدسی و گاوری است. آن را از طورسینا می‌آورند و در ترکیب برخی از ادویه به کار می‌رود. (فرهنگ شعوری). و رجوع به شاذنج و حجرالدلم شود.

شاذویه. (ذ / شاذوی / ی) [لخ] نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاذویه شود.

شاذة المؤمن. [ذ / ن] [لخ] نام اذان‌گوی جامع مدینه. او را حدیثی است در صفت و ستایش اذان‌گوی. (ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۳۲۵).

شاذی. (لخ) ابن ایوب به مروان. جد اعلاهی صلاح‌الدین ایوبی رئیس طایفه ایوبیان از طوایف کرد که بمناسب مقاتله با عیسویان و مدافعه از عالم اسلام شهرتی جهانگیر دارند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخ او ص ۱۹۵) و رجوع به طبقات سلاطین اسلام شجره مقابل ص ۶۸ و ایوبیان و یوسف بن ایوب شاذی و صلاح‌الدین ایوبی شود.

شاذی. (لخ) بونصر... رجوع به شاذی (بونصر) شود.

شادی. (اخ) یوسف بن ایبوی... سلطان صلاح الدین ایوبی، رجوع به صلاح الدین ایوبی و منتهی الارب ذیل «ش ذو» و طبقات سلاطین اسلام شجره مقابل ص ۶۸ شود.

شادیخ. [شاد] (اخ) شادیخ، رجوع به شادیخ شود.

شادیخ. [شاد] (ص نسبی) منسوب است به شادیخ که در کنار دروازه نیشابور است. (انساب سماعی). و رجوع به شادیخی شود.

شار. (ا) شهر باشد و شارستان شهرستان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). یعنی شهر باشد که عربان مدینه خوانند. (برهان قاطع). شهر و مدینه. (غیاث). [بنای بلند و بس عالی بود. (فرهنگ جهانگیری). بنای بلند و عمارت عالی را گفته‌اند. (برهان قاطع). عمارت بلند. (غیاث).] چادری باشد رنگین که بغایت تنک و نازک بود، بیشتر زنان لباس سازند و کرته فانوسی هم کنند و آن را شاره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). چادری باشد بغایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس کنند و جامه فانوس سازند. (برهان قاطع). جامه باریک و رنگین که به هندی ساری گویند. (غیاث). بر اثر ایشان هزار کیزک ترک آمد ... و صد غلام هندو، صد کیزک و آن صد غلام هندو بغایت نیکو رو و شارهای قیمتی پوشیده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۴). غلامان تینهای هندی داشتند هر چه خیاره تر و کیزکان شارهای باریک در سفطهای نیکوتر از قصب. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۴). بدو صف بایستادند با خیلهای خویش و علامتا با ایشان و شارهای آن دو صف از در باغ شادیخ بدور جایی رسید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۶). و رجوع به حاشیه مصحح در همان صفحه شود. و رجوع به شاره شود.

یکی زر بفتش دهد خسروی یکی شاره‌ها بافدش هندوی.

(گرتساب‌نامه ج حبیب یفمانی ص ۹).
زربفت جامه گر دهدت رنگین
باور مکن که پشم بود شارش.
(ناصرخسرو).

خاره در تف او چو نار سیک
شوره بر سنگ او چو شارتنک.

سنائی (از فرهنگ جهانگیری).
[شارک. شارو. نام جانوری است که مانند طوطی سخنگوی شود و در دیار هند بسیار باشد و آن را شارک و شارو نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام جانوری است سیاه رنگ و مانند طوطی سخن گوید. (برهان قاطع). هزار دستان. (آندراج از اوبهی). نام طایری که به هندی آن را مینا گویند. (غیاث).

اسم سارا است. (فهرست مخزن الادویه).
طرقه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شارک و شارو شود. [شغال. (فرهنگ جهانگیری).

بمعنی شغال هم آمده است و آن جانوری باشد شبیه روباه. (برهان قاطع). شال، شغال را گویند و شار مبدل شال است. (آندراج). لغتی در شغال. (حاشیه برهان قاطع ج معین):^۱
قمری که بگاہ فرقی نشناخت
از پهلوی شیر، سینۀ شار

در شعر بفر تو بر آورد
از شعلۀ نار، دانۀ نار

عمادی شهریاری (از فرهنگ جهانگیری).
[پادشاه حبسه [ظهاراً غرجه] بود. (لغت فرس). نام پادشاه حبسه^۲ باشد. (اوبهی).

پادشاه غرجستان را نامند چنانکه پادشاه ترکستان را خان و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را کی و پادشاه روم را قیصر و پادشاه هند را راجه و رانا خوانند. (فرهنگ

جهانگیری). پادشاه غرجستان را گویند هر کس باشد. چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه چین را فغفور و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان می‌گویند و بعضی گویند شار

پادشاه حبسه^۲ باشد. (برهان قاطع). الشار هو الملک. (معجم البلدان، ذیل غرستان). شارلقب مسهر ناحیت غرستان است بخراسان که در قصبه‌بشن^۴ نشیند. (از حدود

العالم). پادشاهان غرستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ترکان را، و رای هندوان را، و قیصر رومیان را.

(ترجمه تاریخ یعنی، نسخه چاپی ص ۳۳۷). پادشاه غرستان را شار خوانند. (مجمل

التواریخ و القصص). شار، پادشاه غرستان، نزد اعراب معروف بود به ملک الفرجه. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲).^۵ و با این تصریحات و شواهدی که ذیلاً خواهد آمد مسلماً شار همان لقب امیران غرستان است:

عزیز و قیصر و فغفور را بمان که ورت
نه شار مانند نه شیرج نه رای ماند نه رام.
روحانی (از لغت فرس ص ۱۵۷).

استاده بدی بیامیان شیری
بنشسته بدی بفرجه در شاری. ناصرخسرو.
شار غرستان اگر یابد نسیم هشت
خاک آن بقعه کند چون زرمشت افشار شار.

مغزی (از جهانگیری).
پست بارفعت تو خانه خان
تنگ با فسحت تو شارع شار.^۶

قوامی گنجوی (از فرهنگ سروری).
[ص] بزرگ. (حاشیه برهان قاطع ج معین):
شارمار؛ مار بزرگ. [ا] راه گشاده و فراخ
باشد و آن را شاهراه نیز گویند. (فرهنگ

جهانگیری). یعنی شاه راه است که راه فراخ

و گشاده باشد. (برهان قاطع). [بمعنی غل و غش آمده. (فرهنگ جهانگیری). غل و غشی را نیز گویند که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند. (برهان قاطع). آلودگی و آلیش و غل و غش. (ناظم الاطباء):

کم پیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش با کتراز زر عیار است
زر چون بیچار آید کم پیش نگرند
کم پیش شود زری کان با غش و شار^۷ است.

ناصرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).
[امص] فروریختن آب و شراب و امثال آن را خوانند مانند آبشار و سرشار. (فرهنگ

جهانگیری) (برهان قاطع). ریختن آب. (غیاث). جریان آب. (فرهنگ شاهنامه). [ا] گرداب. (فرهنگ شوروی) (ناظم الاطباء):

[بمعنی رقص و سماع نیز بنظر آمده است. (برهان قاطع). [ارقاض. (ناظم الاطباء). [انوعی از شمشاد که در جنگلهای کرانه

دریسی مازندران موجود است.^۸ (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۵ و فهرست ج ۲ ص ۲۹). نامی است که در نور و مازندران به شمشاد دهند. (یادداشت مؤلف)

(درختان جنگلی ایران. ثابتی ص ۱۹۱). نامی است که در «شیرگا» به کیش دهند و در آستارا شمشاد نامند و آن شمشاد اناری است. (یادداشت مؤلف).

شار. (اخ) حصاری است از حصارهای یمن در مخلاف (روستای) جعفر. گویند از امکنه تهامه است. (معجم البلدان).

شار. [رن] [ع ص. ا] شاری. مفرد شُراة. (از

۱- در لهجه مازندرانی شغال را «شال» گویند که «شار» بقول آندراج مبدل آن است.

۲- ظ. مصحف غرجه.

۳- بصورت «آبشن» و «وافشین» نیز آمده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۴۲ شود.

۴- ظ. مصحف غرجه.

۵- و برای اطلاع بیشتر از القاب قدیم پادشاهان ممالک و نواحی جهان رجوع شود به الاثار الباقیه عن القرون الخالیة ابوریحان بیرونی ج لابریک ص ۱۰۰ و ۱۰۱.

۶- در فرهنگ سروری این بیت شاهد «شار» یعنی راه فراخ آمده، بمعنی پادشاه غور نیز مفهوم گرفته شده است. لیکن بقرینه خانه «خان» ظاهراً «شار» بمعنی شاه غرستان مراد است و شاید شاعر صنعت ایهام بکار برده و به هر دو معنی نظر داشته است.

۷- در دیوان ناصرخسرو (با غش و باراست) آمده. در آندراج آمده: غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است: کم پیش شود زری کان باغش و بار است.

منتهی الارب)، و شراره فرقه‌ای از خوارج را - نامند. وجه تسمیه آن «شری زید اذا غضبه ولج» یا گفته آنان است به این شرح: اننا شرینا انفسنا فی طاعة الله ای معناها بالجنته حین فارقتنا الائمة الجائزة. (از منتهی الارب). و در اقرب الموارد وجه تسمیه اخیر از قول جوهری نقل شده است. رجوع به شاری و شراره شود.

شارا پیس. (إخ) پرستشی که بر اثر اتحاد مذهب یونانیان و مصریان قدیم بکمک یکی از کاهنان مصر معاصر بظلموس اول (۳۲۳ - ۲۷۳ ق. م) بوجود آمد. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۵).

شارات. (ح) ج شراره. صور. (اقرب الموارد) رجوع به شراره شود.

شارات. (مغرب، ا) مأخوذه از زبان اسپانیائی. سلسله جبال. رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون صص ۱۲۵ - ۱۲۶ و رجوع به اسپانی شود. در الحلل السندیه عده‌ای از شارتهای اسپانیا معرفی شده از جمله: شارات بانیه که شهر بزرگ بلطانیه یا برطانیه در مشرق آن واقع است، شارات بارسیر که شهر القصر در مغرب آن جای دارد، شارات برادس که راه آهن طرکونه لارده از آن میگذرد، شارات سان برناردو، شارات غاتا، شارات غریدوس متصل به شارات غاتا و شارات استریلا، شارات فرفریا که آب قناته المعلقه از آن بدست می‌آید، شارات مالاخون واقع در مشرق شهر «ابله»، شارات مکناسه که رود «ابره» آن را دور میزند شارات مورینا که در جنوب بسط میزینا در شبه جزیره ایبری واقع است و بنا بر تحقیق دانشمندان سرحد منطقه زلزله خیز اسپانیا بشمار می‌رود، شارات مولا که شهر «روطه» در برابر آن واقع است و در این شهر قلعه‌ای قدیمی از ابنیه عرب وجود دارد. شارات مونکایو که شهر «برجه» در برابر آن جای دارد، شارات وادی الرمل عبارت از سلسله تپه‌های (اهاضیب) که فاصل بین دو «قشتاله» و ریگزارند. رجوع به الحلل السندیه شود.

شارات. (إخ) یکی از اقالیم بیست و ششگانه اندلس بناتقسیم ادرسی. شهرهای طلیطه، طلیطه، مجریطه، الفهمین، وادی الحجارة، اقلیش، و بده در آن واقعند. رجوع به الحلل السندیه ج ۱ ص ۴۰ و ۷۸ شود.

شارانت. (إخ) نام یکی از ایالات غربی فرانسه که مرکز آن شهر آنگولم است. دارای ۳ آرونیدیمان، ۲۹ کانتن و ۴۲۶ کمون میباشند. ۳۱۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. رود شارانت از آن عبور و اراضی آن را آبیاری میکند.

شارانت سفلی. (ب س لا) (إخ) نام یکی

از ایالات غربی فرانسه که مرکز آن شهر لاروشل است. دارای ۴ آرونیدیمان، ۴۰ کانتن و ۴۸۲ کمون میباشند. ۴۱۷۸۰۰ تن جمعیت دارد. رود شارانت از آن عبور میکند. **شارانتون لوپون.** (ت ل ب) (إخ) مرکز کانتون سن^۵ از آرونیدیمان سو^۶ واقع در ملتقای رود سن و رود مارن است. ۲۰۸۷۰ تن جمعیت دارد. راه آهن پاریس - لیون - ساحل مدیترانه از آن می‌گذرد.

شار ابونصر. (آن) (إخ) ابیسن محمد از پادشاهان غرشتان که در عهد سلطان محمود غزنوی ولایت آن ناحیت داشت تا پسرش محمد بحد مردی رسید و بر ملک مستولی شد، ابونصر منزوی گشت و ملک بدو باز گذاشت و به مطالعه کتب و مجالست اهل ادب پرداخت. ابوعلی بن سیمجور چون عسین یز ملک نوح آغاز کرد خواست تا غرشتان را بتدبیر خویش گیرد و شار را به طاعت آرد. هر دو شار (شار ابونصر و پسرش محمد معروف به شارشاه) دست رد بر روی مراد او باز نهادند و از جهت آل سامان که بر طاعت ایشان نشو و نما یافته بودند و در حجر رعایت ایشان روزگار گذاشته بخدمت دیگری تن در ندادند و بوثوق حصانت قلاع و مناعت بقاع خویش جواب ابوعلی یازدادند و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را با جمعی از ارکان دعوت و ابنای دولت به محاصره ایشان فرستاد. آن لشکر سرهای بسیار چون برگ درخت فروریختند و خونهای چون سیل بروی زمین روان کردند و هر دو شار را از مضیقی به مضیقی می‌تاختند تا ایشان بقلعه‌ای در اقصای ولایت خویش التجا ساختند... و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت و خزاین و ودایع و اسباب ایشان به دست آورد و جمله یا قبض گرفت تا امیر ناصرالدین به خراسان آمد و ابوعلی دل مشغول شد. ابوالقاسم فقیه را بازخواند و هر دو شار در زمره اعوان ناصرالدین بنصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند و او را به کام خود بدیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند و بر آن جمله در امن دلی روزگار گذاشتند تا در عهد سلطنت سلطان یمین الدوله و امین‌المله. عتبی آورده است که چون اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند... مرا براسالت از برای عقد بیعت پیش شار فرستادند و چون بدان جایگاه رسیدیم به اکرامی تمام تلقی کردند... در بلاد غرشتان سکه و خطبه بنام همایون سلطان در شهرور سنه تسع و ثمانین و ثلث مائه (۳۸۹) مطرز گردانیدند و بوقت حضور من نوشته‌های جماعتی که از ظاهر مرو هزیمت شده بودند برسید و هر دو شار را بحدد خواندند. شار

ابونصر نوشته‌ها به من فرستاد و رقمه‌ای بمن نوشت و التماس کرد تا آن مملکات را بحضرت فرستم تا صدق او ... محقق و مقرر گردد... و بر عقب خبر رسید که ایلک‌خان به بخارا آمد و ملک بستند... و بر موجب التماس او آن مملکات را بحضرت سلطان فرستادم و حال هر دو شار در خلوص اعتقاد به اشباعی تمام انهاء کردم. بموقع قبول افتاد و مکان ایشان معمور شد و متوقعات ایشان از حضرت به ایجاب مقرون گشت و پسر او شاه شار بخدمت تخت سلطان آمد و مدتی عزیز و مکرم و ملازم خدمت بود اما پس از چندی کارش بعصیان کشید. سلطان، امیر حاجب آلتونناش و ارسلان جاذب را به مناھضت او فرستاد و ایشان روی به ولایت او آوردند و ابوالحسن منیعی که زعمیم مرو بود با خویشان برآوردند و بدان نواحی رفتند و آن نواحی بستند و پدر به امان پناهید و زنهار طلبید و در ذمت رعایت و رعایت حاجب آلتونناش گریخت و بشفاعت او به حضرت سلطان توسل ساخت او را به اکرام و احترام تمام به هرات آوردند و در ضمان امان گرفتند. پس از چندی سلطان ضیاع و املاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید و بهای آن املاک نقد بدیشان تسلیم افتاد و شیخ الجلیل شمس‌الکفایه احمدین حسن میمندی به مراعات جانب شار ابونصر قیام نمود و او را در کف رعایت و حیاطت خویش میداشت تا بجوار رحمت الهی شد در شهر سنه ست و اربعمائه (۴۰۶ ق. م). (از ترجمه تاریخ یمنی نسخه چاپی صص ۳۳۷ - ۳۴۷).

شارب. [ر] (ح ص) آب نوشنده. آشامنده. ج. شرب. جج. شروب. (منتهی الارب). [شرب‌خواره. ج. شرب. (مهدب الاسماء). در اصطلاح فقهیون، آنکه مکرر می‌آشامد. شارب‌الخمر، شرب‌خوار. باده‌خواره. و اگر توبه کنند زانی و شارب خمر... (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۲۷۱).

شارب. [ر] (ح) [ب] بیروت. (السامی فی الاسامی) (مهدب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). یکی از دو بیروت. بیروت یک سوی لب زبرین. تشبه، شاربان. (دهار) (اقرب الموارد). و شاربین. رجوع به شاربین شود.

۱ - Sierra این کلمه بزبان اسپانیائی بمعنی ازه است و بسلسله جبال نیز اطلاق می‌شود مغرب آن «شارات» یا «شربا» = Sierra Nevada = جبال (شارات). شلیرالشیخ. (الحلل السندیه ص ۲۷).

2 - Charente.
3 - Charente - Inférieure.
4 - Charenton - le - Pont.
5 - Seine. 6 - Sceaux.

|| مازاد بیروت که بر لب زبیرین گذرد. آبخوری. پیش بیروت. موی سبلیت که از دو جانب یا میان لب زبیرین بروی دهان ریزد. (از اقرب الموارد): یعنی للمحتسب ان یکون مواظبا علی سنن رسول الله صلعم من قص الشارب و تنف الاطباء و حلق العانة و تغلیم الاظفار.

هر کس که شراب حد و حقد تو نوشد ساقی دهدش مزده بیرکندن شارب. سوزنی. - شارب گرفتن؛ ساده کردن بیروت. احفاء. (تاج المصادر بهیقی). نیک بریدن بیروت. (منتهی الارب ذیل حرف و).

- شارب مکروه؛ شارب بریده. (منتهی الارب).

|| سبلیت. (السامی فی الاسامی) (منتهی الارب). تمام سبلیت را شارب گویند و به این اعتبار تنبیه ندارد بلکه به اعتبار اطراف و اجزایش جمع بسته میشود. ج، شوارب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || واحد شاربین و آن دو کناره بیرون ایستاده در زیر دسته شمشر است. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد). رجوع به شاربیان شود. || (المص) سستی و ناتوانی جانور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاربیا. [] () به سرریانی ابریشم است. (فهرست مخزن الادویه).

شارببان. [] () دو کناره بیرون ایستاده در زیر دسته شمشر. (مذهب الاسماء). دو آهن دراز بلند ما بین قبضه شمشر. (منتهی الارب). واحد آن شارب. (مذهب الاسماء). رجوع به شارب شود.

شاربیه. [] () ص) تانسیت شارب. آشامنده. ج، شاریات و شوارب. (اقرب الموارد).

شاربیه. [] () گروهی که بر کناره جوی سکونت دارند و منسوب به آندک آب از وی خورند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

شاربیه. [] () بسی / بسیی [] () ص) نسبی) منسوب است بشارب (نوشنده) و در بغداد سقا را شارب گویند و این غلط مصطلح است چه شارب نوشنده است نه نوشاننده. (از انساب سمعانی).

شاربیه. [] () () احمد بن محمد بن بشرین علی بن محمد بن جعفر مکنی به ابوبکر معروف به ابن الشارب بغدادی. وی از ابوبکر الباغندی حدیث شنیده و ابوبکر البراقانی از وی روایت حدیث کرده است. (اللیباب فی تہذیب الانساب).

شاربین. [] () () تشبیه شارب. دو بیروت: گفتم او لحيه‌ای داشت از حلواى پشمک که دست و شانه‌ی لحم و چرب و سرخ در آن کم بود، گفتند محاسن یقه‌ی سمور و

شاربین قدس تراچه شده است. (دیوان البئه مولانا نظام قاری ص ۱۲۲). رجوع به شارب شود.

شاربین. [] () ج) شارب. رجوع به شارب شود.

شاربین. () () درخت سدر معمولی. قادرس. (ابن البیطار). || امیوه درخت سدر. رجوع به شربین و رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۱۵ و قادرس و ابن البیطار ذیل شربین شود.

شارپاتییه. [] () () گوستاو آهنگاز فرانسوی که به سال ۱۸۶۰ م. در قصبه دیوز تولد و به سال ۱۹۵۶ وفات یافت. وی مصنف درام غنائی بنام لویژ^۲ و سویت آن موسوم به ژولین^۳ و سوئیتهای ارکستر معروف به تأثرات ایتالیا^۵ میباشد.

شارپاتییه. [] () () (مارک آنتوان)^۶ آهنگاز فرانسوی که بسال ۱۶۳۴ در شهر پاریس متولد و به سال ۱۷۰۴ وفات یافت. وی شاگرد کاریسمی^۷ و در سبک پیرو آهنگازان ایتالیایی و رقیب لولی^۸ استاد موسیقی کلیسای کوچک ژزوئیته‌ها و سنت شاپل^۹ بود و از وی آثاری از نوع موسیقی مذهبی و یک اپرا موسوم به مده^{۱۰} بجا مانده است.

شارت دلاکتیری. [] () () فرانسوا - آتاناز فرمانده فرانسوی از مردم شهرستان واند^{۱۲}. وی بسال ۱۷۶۳ م. متولد و به سال ۱۷۹۶ در نانت^{۱۳} تیرباران شد.

شارتو. [] () () مرکز شهرستان اور - نه - لوار^{۱۵} واقع در ساحل رود اور^{۱۶} در ۹۶ هزارگزی جنوب باختری شهر پاریس.

جمعیت آن ۲۸۷۰۰ تن، و آن اسقف‌نشین و دارای کلیسای عظمی متعلق به قرون دوازدهم و سیزدهم و دخمه اموات کلیسا متعلق به قرن یازدهم است و بدانجا پنجره‌هایی با جامهای رنگین نقش و نگاری و درهای قدی نسبت‌کاری شده متعلق به قرون دوازدهم و سیزدهم باشد. محصول عمده آن غلات و نانهای پیراشکی آن معروف است. دارای کارخانه‌های ذوب فلز، تسمه سازی و تخته بری می‌باشد.

شارتروز دو پاوی. [] () () صومعه مشهور ایتالیا که بوسیله ژان - گالنا ویسکتی^{۱۸} در سال ۱۳۹۶ م. تأسیس گردید و وی متخصص عالی‌مقدار معماری سبک دوره رنسانس بشمار می‌رود.

شارت و شورت. [] () () () مرکب، از اتباع اشلتم، لاف و کزاف. هارت و هورت. دعاوی باطل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شات و شوت شود.

شارت و شورت کردن. [] () () () () مص مرکب) داد و فریاد راه انداختن. اشلتم و

هارت و هورت کردن. لاف زدن. رجوع به شات و شوت کردن شود.

شارتیه. [] () () () نویسنده و شاعر فرانسوی متولد در شهر بایو^{۲۰} (۱۳۸۵ - ۱۴۳۳ م). دبیر شارل ششم و هفتم. نگارندهای سیاسی او «گفتگوی چهارتنه طعنه‌آمیز»^{۲۱} برای مقاصد سلطنتی سودمند افتاد. اشعارش از نظر شکل، زنده و بی تکلف و ممتاز است.

شارج. [] () () نام جزیره‌ای در خلیج ایران. (ناظم الاطباء). ظاهراً همان شارجه است. رجوع به شارجه شود.

شارجه. [] () () () بندری است در یکی از شیخ‌نشین‌های خلیج فارس، به عمان نزدیک دو میل از شرق و غرب امتداد دارد. بیشترین عرض آن در سمت مغرب و کوتاه‌ترینش در سمت مشرق است. سبب بنای آن به این شکل آن است که اکثر مردم شهر از دریانوردان و صاحبان سفاین بودند و برتر می‌شمردند که خانه‌های خود را در نزدیکی ساحل بازند. سکنه آن به نزدیک هفت هزار تن میرسد که به قبیله‌های: العزایع نعیم، شوامس، المدامغه، السودان، بنی‌یاس، بنی‌مره و آل‌علی منسوبند. پیش از آنکه «دبی» جای شارقه را بگیرد این شهر بزرگترین مرکز تجاری در ساحل بود و انتظار می‌رود که پس از ایجاد بندر کوچکی در «اللیه» مقابل شارقه نهضت تجاری نضج گیرد. بندر شارقه برای تخلیه کالاها از کشتیهای بزرگی که نمیتوانند به ساحل نزدیک شوند مساعد است. در مغرب شهر کارخانه تهیه رشته‌های سیم برای تزیین لباسهای زنان وجود دارد و آن کارخانه را الثلّه یا البدحه - می‌نامند و گفته‌اند که در داخل عمان خاصه در جبل الاخضر معدن

۱ - Charpentier (Gustave).

۲ - Dieuze. 3 - Louise.

۳ - Julien.

۴ - Impressions d'Italie.

۵ - Charpentier (Marc - Antoine).

۶ - Carissimi. 8 - Lulli.

۹ - Sainte - Chapelle.

۱۰ - Médée.

۱۱ - Charette de la Contrie (François Athanase).

۱۲ - Vendée. 13 - Nantes.

۱۴ - Chartres.

۱۵ - Eure - et - Loire.

۱۶ - Eure.

۱۷ - Chartreuse de Pavie (la).

۱۸ - Jean - Galéas Visconti.

۱۹ - Charlier (Alain).

۲۰ - Bayeux.

۲۱ - Le Quadrilogue invectif.

طلا یافته میشود. معادن مس نیز در غنجان موجود است و بطرز منظمی بهره برداری میشود. ارزیر هم در رأس الحد وجود دارد معادن نمک نیز بکثرت موجود است لیکن مصرف محلی دارد. قصور شیوخ عبارتند از حصنهایی بلند که برجهایی گرداگرد آنها را فرا گرفته و داخل آنها صورت منظمی دارد و تویهایی که از ترکان و پرتغالیان بغنیمت گرفته شده‌اند پیوسته در جلوی قلعه‌ها بر پا است و بعضی از آنها دارای نامهایی خاص می‌باشد و توپ موجود در شارقه بسبب زیادی جنبش آن (الرقاص) نام دارد و توپ دیگری در عمان هست که به - المغایری - یا وحشی موسوم است. و در شارقه یک بیمارستان برای مردان در (دبی) وجود دارد. آب اهالی شهر از چاههای نزدیک تأمین میشود و آب را بر پشت چهارپایان حمل و بین خانه‌ها تقسیم می‌کنند. سزیمجات فراوان و انواع میوه‌ها و بخصوص مانگو بوفور در آن یافت میشود.

شارح. [ر] [ع ص] روشن‌کننده. (دهار). بیان‌کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مین. مفر. آنکه شرح کند. مقابل مائن. ج. شارحنین. شُرَّاح. || نگاهبان زراعت از پرنندگان. (منتهی الارب). حافظ. (اقرب الموارد). و آن در کلام مردم یمن نگاهبان کشت بود از مرغان و غیر آن. (از تاج العروس):

وما شاکر الا عصفیر قرية
يقوم اليها شارح فيطيرها. (از اقرب الموارد).
|| القول شارح در نزد منطقیان آن است که معنی اسم را در لغت یا ذات مسمی را در حقیقت بیان کند. (از اقرب الموارد).

شاروخ. [ر] [ع ص] نوجوان. (تاج العروس). جوان. (مهذب الاسماء). مرد جوان. ج. شُرَّخ. (اقرب الموارد).

شارخمت. [] [لخ] قصبه‌ای است از ولایت زیرکوه از بلاد قهستان. رجوع به نزهة القلوب مقالة ۳ ص ۱۴۵ و مجالس النفايس ص ۹۹ شود.

شارود. [ر] [ع ص] استر رمنده. (دهار). رمنده. (منتهی الارب). رموک. گریزنده. نفور. چموش. شموس. جموح. (منتهی الارب). فرار. هارب. ج. شُرَّد. (اقرب الموارد):

عصمت یا نار کونی باردا
لا تخون النار حراً شاردا. (مشوی).

شارود. [ر] [ع ص] مجازاً به معنی پریشان. (غیث اللغات). سرگردان. یاهو. گریخته. (یادداشت مؤلف).

شارود. [ر] [لخ] شارود^۱ نام تخته‌ای است در کشمیر. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۵۶ و ۵۷ شود.

شاردن. [د] [لخ] ^۲ ژان. سیاح فرانسوی که به سال ۱۶۴۳ م. در شهر پاریس متولد و به سال ۱۷۱۳ م. در شهر لندن وفات یافت. در فاصله سالهای ۱۶۴۴ - ۱۶۷۷ م. دو بار به ایران مسافرت کرده هر بار شش سال توقف نمود. وی مصنف سفرنامه‌ای است بنام «سفر به ایران و هند شرقی»^۳ این سیاحت‌نامه را لانگلسن استاد دانشمند در ده مجلد بمسال ۱۸۱۱ در شهر پاریس منتشر ساخت. شاردن صورت کتیبه‌ای از کتیبه‌های تخت جمشید را در سفرنامه خود گنجانیده است. در اثر وی اطلاعات جالبی درباره صفویه وجود دارد. رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۴۳ - ۴۴ و تاریخ ادبیات ایران پروفور ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ص ۹۳ و سبک‌شناسی ملک الشعرای بهار ج ۱ ص ۱۷۰ شود. سفرنامه شاردن به فارسی برگردانیده شده و در طهران بچاپ رسیده است.

شاردن. [د] [لخ] ^۴ ژان بایست سیمون. نقاش فرانسوی متولد در شهر پاریس (۱۷۷۹ - ۱۶۹۹) از نخستین نقاشان قرن ۱۸ فرانسه بشمار است. لژ وی آثاری از نوع طبیعت بیجان. صورت سازی. نقاشیهای با ممداد رنگی و مجلس سازی‌هایی از نوع «دعای آرمزش پیش از غذا»^۵ بجا مانده است.

شارده. [ر] [د] [ع ص] تأنیث شارد. رمنده. رموک. حوشی. وحشی. ج. شوارد. رجوع به شارد شود. || سائره: قافیه شارده، بمعنی قصیده سائره در بلاد و مراد از قافیه در اینجا قصیده است باعتبار تسمیه کل بنام جزء. ج. شوارد و شُرَّد. (اقرب الموارد). || نادر و غریب: شوارد اللغه در نزد عرب‌زبانان یعنی غرائب و نوادر لغات است. (از اقرب الموارد).

شارده. [د] [لخ] نام جزیره‌ای است از جزایر دریای روم. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). نام جزیره‌ای به بحرالروم در انتهای شرقی دریای اسپانیا نزدیک جزیره یابسته^۶ (یادداشت مؤلف). جزیره‌ای از مجمع الجزایر بالئار دارای ۲۲۵۰ تن سکنه.

شاردین. [] [لخ] قریه‌ای است در سه فرسنگ و نیمی شمال رام هرمز. (فارسنامه ناصری).

شارواس. [لخ] ^۷ ژان بایستیت آدولف. سرهنگ فرانسوی متولد در قصبه فالسبورگ (۱۸۶۵ - ۱۸۱۰). وی در سال ۱۸۴۸ وزیر جنگ بود و به سال ۱۸۵۲ تبعید شد.

شارورن. [ر] [لخ] ^۸ پیر. دانشمند علم الاخلاق فرانسوی متولد در شهر پاریس (۱۵۴۱ - ۱۶۰۳ م.). وی وکیل دعای و عضو کانون وکلا بود. در اثر خود موسوم به «رساله عقل»^۹ تنبغات مونتینی را بوجه ناهنجاری اقتباس نموده است.

شاروه دافره. [ژ ف] (فرانسوی، مرکب) لغت فرانسوی متداول در زبان فارسی که معادل آن را کاردار گرفته‌اند. در تداول فارسی‌زبانان این کلمه شارژدافره است و نیز در برخی از کتب بصورت اخیر ضبط گردیده. رجوع به کاردار شود.

شارسان. (مرکب) مخفف شارستان. شهرستان. (انجمن آرای ناصری) (آندراج): برآورد پرمایه ده شارسان شد آن شارسانها کتون خارسان. فردوسی. ز داد و دهش وز خرید و فروخت تو گفتی همی شارسان بر فروخت. فردوسی. پس پیش مشنو آن سخن باطل کی کز شارسان علم سوی روستا شده‌ست. ناصر خسرو.

در مدینه علم ایزد جفدکان را جای نیست جفدکان از شارسانها قصد زی ویران کند. ناصر خسرو.

|| کوشک و عمارتی را گویند که بر چهار سوی آن ستاین باشد. (از انجمن آرای ناصری) (آندراج). و رجوع به شارستان شود.

شارسان. [لخ] نام کتابی است از فرزانه بهرامین فرهاد پارسی که موسوم است به چهار چمن. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). و رجوع به شارستان و شارستان چهارچمن شود.

شارسان. [لخ] باغی بزرگ در دومنزلی اورگنج به خوارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که میرفتی بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). و رجوع به چارچمن شود.

شارستان. [ر] [لخ] نام کتابی است از تصنیفات فرزانه بهرام که یکی از حکمای عجم است. (برهان قاطع). و رجوع به بشارسان و شارستان چهارچمن شود.

شارستان. [ر] [لخ] (مرکب) شهرستان. شهر. (برهان قاطع). شارسان. (فرهنگ جهانگیری). مدینه. (مهذب الاسماء).

- 1 - Sârada (سانسکریت)
- 2 - Chardin (Jean).
- 3 - Voyage en Perse et aux Indes Orientales.
- 4 - Chardin (Jean - Baptiste - Siméon).
- 5 - Bénédicité. 6 - Nize (Ibiza).
- 7 - Charras (Jean - Baptiste - Adolphe).
- 8 - Charron (Pierre).
- 9 - Traité de la Sagesse.
- 10 - Chargé d'affaires.

شارستان خود شهر است که غالباً بزگرد قهندزی واقع میشده و سوری بر گرداوست و آنچه بیرون از این سور باشد آن را ریض خوانند. (تاریخ سیستان ج ملک الشعراى بهار حاشیه ص ۱۱): فرمودش تا بر چهار صد شارستان بنا خانه‌ها سازند مرغله را و سلاح را. (ترجمه تاریخ طبری). ایشان بدان شارستان اندر رفتند. (ترجمه تفسیر طبری). گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و به تبر هزار قلعه صعب و هزار شارستان. فرخی. هر سربای کان نکوتر بود و زان خوشتر نبود همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زیر. فرخی.

همی بنالد گنتی زمین ورنجه شود ز پاره پاره آن بیکناره شارستان^۱ عنصری (از سروری).

و اما آنچه در ذات سیستان موجود است که در سایر شهرها نیست، اول آن است که شارستان بزرگ حصین دارد که خود چند شهری باشد از دیگر شهرها. (تاریخ سیستان ص ۱۱). حسین دانست و مردمان شارستان، که با وی طاقت نداریم، صلح پیش گرفت. (تاریخ سیستان ص ۳۲۹). بنده بکتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلپل فرود آمده نگاهداشت قلعه را. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۴). خانه به کوی سیمگران داشت در شارستان بلخ. (ایضاً تاریخ بهیعی ص ۱۴۲). این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۲۴۲). چون سپری شد امیر برخاست و برنشت و بپای شارستان فرورفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ. (ایضاً ص ۲۹۳). ما چون نماز بکردیم از آن جانب شارستان بیاب بپاز رویم. (ایضاً ص ۲۹۲). خلیفه شهر را فرمود داری زدند بر کران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهادند. (ایضاً بهیعی ص ۱۸۳).

لوط را دیدم درمانده بشارستانی چون دعا کرد نگویند همه شارستان.^۲ جوهری (از تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفا ج ۲ ص ۴۴۳).

گربشارستان علم اندر بگیری خانهای روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی. ناصر خسرو.

و از آنجا روی به بلخ آوردند و عمرو لیث شارستان حصاربگرفت و خود پیش شارستان سپاه فرود آورد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۵). میان حصار و شارستان، مسجد جامع بنا کردند اندر سال صد و پنجاه و چهار اندر مسجد جامع نماز آدینه گزارند.

(تاریخ بخارا). در وی مسجد جامع است و شارستانی عظیم دارد و در ایام قدیم آنجا بازار بوده است. (تاریخ بخارا ص ۱۳). با چنین اسبی و تیغی قلعه دشمن شده همچو شارستان لوط از کوشش زیر و زیر. سنائی.

احمد مختار مکی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی.

سوزنی. چگونه ماند حال من بحال آن رویاه و کفشگر و اهل شارستان. (سندبادنامه ج استانبول ص ۳۲۵). ششی بیامد و نزد رخنه شارستان مترصد بنشست. (سندبادنامه ص ۳۲۶). رویاه با خود گفت این ساعت درهای شارستان بسته است و رخنه استوار، اگر حرکتی کنم سگان آگه شوند. (سندبادنامه ص ۳۲۸).

— شارستان کردن؛ شهر ساختن، شهر کردن. تمدین. (تاج المصادر بهیعی) (مصادر اللغة زوزنی).

||قلعه و حصار. (فرهنگ سروری). ||کوشک و عمارتی که اطرافش بساتین باشد. (برهان قاطع). قبه بزرگ که بر اطرافش بساتین باشد. (فرهنگ سروری): خوازه بر خوازه و قبه برقه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند. (تاریخ بهیعی ج فیاض ص ۴۵).^۳ ||جاییکه گذرگاه آب باشد بقیاس شار بمعنی ریختن آب. (از غیثات). ||گذرگاه مردم بقیاس شار بمعنای راه فرخ. (از غیثات). جاده‌ای که بشهر پیوسته باشد. (غیثات).

شارستان. [ز] [ا] نام دیگر شهر رویان کرسی منطقه کوهستانی طبرستان بقول ابوالفدا. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۹ و رویان شود.

شارستان چهارچمن. [ز] [چ] / [چ] [چ] [م] [ا] نام کتابی از تصنیفات بهرام بن فرهاد بن اسفندیار پارسی معروف به فرزانه بهرام که گویا در حدود ۱۰۳۴ ه. ق. میزیست. کهن‌ترین کتابی است که از دست‌نویس نام می‌برد. ظاهراً نویسنده در این کتاب خواسته است میان اسلام و مزدیسنا سازش دهد. رویهم رفته کتاب شگفت‌آمیزی است. (از فرهنگ ایران باستان پورداوود، صص ۲۷ - ۲۸).

شارستان رویین. [ز] [ا] نام شهری افسانه‌ای آن را مدینه الصفر خوانند. صاحب مجمل التواریخ درباره این شهر موهوم آرد: «جماعتی گویند اسکندر کرده است اما در سیر آن است که سلیمان علیه‌السلام کرده است، و در روزگار عبدالملک مروان، ظاهر گشت و سبب آن بود که چون عبدالملک بخلافت بنشست در خزینه کتابی یافت

حکایت آن شهرستان در آنجا نوشته، و عجایب آن حکایت کرده و گفته که در آن جایگه کیمیاست، و خزاین و کتب سلیمان علیه‌السلام و یکی از فرزندانش سلیمان علیه‌السلام آنجا نهاده‌است، و در آخر مغرب است، پس عبدالملک مروان را این هوس افتاد. وزیر خویش را با چهار هزار سوار و یکساله برگ راه راست بکرد، و پیش ملک حمیر فرستاد که گفتند که اگر کسی از این شهرستان آگهی دارد الا ملک حمیر نباشد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۰۱)... بعد از آن ملک حمیر گفت ایها الوزیر این ساعت مر با جماعتی پیران این ولایت با تو بیاید آمدن بطلب شهرستان رویین... (مجمل التواریخ ص ۵۰۷)... و آن کیمیا و بعضی جواهر بدست وزیر به عبدالملک فرستادند، و اصل مال عبدالملک از آن کیمیا بود. (مجمل التواریخ ص ۵۱۱).

شارستان رویین. [ز] [ا] [ا] بیکنند. بیکنند را در قدیم شارستان رویین میخواندند از استواری بسیار. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۸). رجوع به بیکنند و تاریخ بخار ص ۲۲ شود.

شارستان رویین. [ز] [ا] یکی از نامهای شهر بخارا بنا بقول مؤلف تاریخ بخار مدینه الصفریه یا شارستان رویین بوده‌است. رجوع به تاریخ بخارا، ص ۲۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۵ و ۲۴۸ شود.

شارستان زرین. [ز] [ز] [ری] [ا] نام شهری افسانه‌ای که تاویل پسر قابیل در ولایت زنگستان بنا کرد. دیوار آن از آهن، دوازده فرسنگ اندر، دوازده فرسنگ و بالای دیوار هشتاد گز و ده گز سطرپی... ابلیس ایشان را رهنمون کرد بر معادن جواهر از زمرد و یاقوت و مروارید و لعل و فیروزه ت آن شهرستان زرین را جمله به جواهر فرضیه کردند و در آن جایگاه کوشکها و خانه‌ها ساختند جمله از زر و جواهر و چندین گز جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار بردند که چشم از دیدار و شماع آن خیره می‌شد و ابلیس ایشان را گمراه بکرد تا همه بت پرست شدند و ایزد تعالی هم از میان ایشان بدیشان

۱- در فرهنگ سروری شاهد برای معنی قلعه و حصار آمده و با توجه به وضع و هیئت شهر در قرون سالفه اصولاً تشخیص و تمیز کامل معانی «شارستان» در شواهد مختلف دشوار است زیرا در اصل مصادیق آنها بیکدیگر شبیه بوده‌اند و چندان تفاوتی باهم نداشته‌اند.

۲- در تاریخ ادبیات دکتر صفا شارستانی چاپ شده و صحیح نمی‌نماید.

۳- در این شاهد از شارستان معنی محله یا قمت، از شهر با عمارت و بنا بر می‌آید.

پیغامبران فرستاد و ایشان آن پیغامبران را همه هلاک می‌کردند تا خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و در شب از آسمان آتشی بفرستاد چنانکه همه را بسوخت و هیچ خلق از ایشان نماند. و مدت هزار سال آن شهرستان و باغها و نزهتگاهها معطل مانده بود تا بعد هزار سال فتوحی پادشاه مصر پس از گذشتن از هفت‌خوان به شهرستان زرین رسید و به حیلت در آن باز کردند و در آن جایگاه آرام گرفتند... بعد از آن چون هفت سال برآمد روزی گردی برآمد و لشکری دیدند با ملکی نام او غولویل و از شهرستان جابلقا همی آمد به طلب شهرستان زرین و سرانجام شاه جابلقا کشته و لشکرش هزیمت شد و شش بار هزار هزار مرد بافتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمین‌ها را غله بکشتند و با سرعت ساختند تا روزی فتوحی بشکار رفته بود... به کنار آب سنگی دید همچون دکانی پنج فرسنگ در پنج فرسنگ، ملک را آن موضع خوش آمد، گفت ما را برین سرسنگ شهری باید کرد که زر و جواهر در میان مردمان بکار آید. ما را بهتر آید که این شهرستان زرین بکنیم و این جایگاه شهری کنیم. (از مجمل التواریخ و القصاص صص ۴۹۸ - ۵۰۰).

شارستانی. [ز / ر] (ص نسبی،) منشوب به شارستان. || جامه‌ای بوده که از آن دستار می‌کرده‌اند و احتمال می‌رود که شارهٔ متداول هندوستان مخفف همین کلمه باشد. (یادداشت مؤلف).

شارشاه. (ایخ) محمدبن شار ابونصرین محمد معروف به شارشاه از پادشاهان غرشتان در عهد سلطان محمود غزنوی و این شارشاه چون به عرصه رسید پدر وی شارابونصر ملک به وی بازگذازد. چون بر طاعت آل سامان نشو و نما یافته و در حجر رعایت ایشان روزگار گذاشته بود در برابر ابوعلی بن سیمجور که عسبان بر ملک نوح آغاز کرده بود سر فرونیارود و ابوعلی ابوالقاسم فقیه را به محاصرهٔ قلاع غرشتان فرستاد و ابوالقاسم آن ولایت بگرفت تا امیر ناصرالدین به خراسان آمد و شارشاه و پدرش شارابونصر به نصرت ملک نوح برخاستند و انتقام از ابوعلی بکشیدند و با سر ولایت و مملکت خویش رسیدند تا در عهد سلطنت سلطان یمن‌الدوله شارشاه بخدمت تخت سلطان آمد و مدتی عزیز و مکرم ملازم خدمت بود لیکن پس از بازگشتن به وطن خود نافرمانی آغاز کرد و چون سلطان را ارادهٔ غزوی افتاد خواست که از هر طرفی لشکری فراهم گردد و مثالی به استعدای شارشاه روان کرد و عسبان او ظاهر شد.

سلطان ابتدا کار او فرو گذاشت و روی بهم خویش آورد و چون از آن فارغ آمد و مجاهر شارشاه بعضیان پیش او روشن گشت امیر حاجب آلتوتاش و ارسلان جاذب را بمناهضت او فرستاد. شارشاه در قلعه‌ای که بعهد سیمجوریان ملجا ایشان بود متحصن شد و خزاین و مصالح و حواشی و مواشی خویش بدان جایگاه نقل کرد و حاجب آلتوتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار او فرا گرفتند... شارشاه چون دید که کار از دست برفت زهار خواست. سرانجام او را بدست آوردند و از قلعه بیرون کشیدند و اموال و خزائن او را غارت کردند و وزیر او بگرفتند و شکنجه بر کمیش نهادند تا ودایع و ذخایر و دقایق به دست باز داد و ولایت غرش و معاملات آن نواحی در مجموع ابوالحسن منعی بستند و کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند و شارشاه را با تخت‌بندی که داشت بجانب غزنه بردند و چون او را به بازگاه سلطان رسانیدند بفرمود تا او را بپنداختند و به تازیانه تعریک و مالش دادند و جایی محبوس کردند. (از ترجمه تاریخ منعی، نسخه چاپی صص ۳۲۷ - ۳۲۷). و رجوع به شارابونصرین محمد شود:

همی ندید که بر گاه شار شیردلی است به تیغ شهر گشای و به تیر قلعه ستان.

فرخی. خبر شنید که پیش از بی تو شار از گنگ گذشت و پیل پس پشت او قطار قطار.

فرخی. نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست بجای شار بفرمان خسرو ایران.

فرخی. چو شار را بزد و مال و پیل او بستد کز آنچه زویستد شاد باد و برخوردار.

فرخی. در این دیار بهنگام شار چندین بار پلنگ‌وار نمودند غرچگان غر عسبان.

فرخی. **شارشک.** [ز] (||) بمعنی تهبو باشد و آن جانوری است مانند کبک لیکن کوچکتر از کبک است. (برهان قاطع). طهبوج است.

(فهرست مخزن الادویه). || بمعنی رباب نیز آمده است و آن سازی است مانند طنبور بزرگی که دسته کوتاهی داشته باشد و بجای تخته بر روی آن پوست آهوکشند و چهار تار بر آن بندند. (برهان قاطع). و برای هر دو معنی رجوع به شاشک و شاشنگ شود.

شارط. [ر] (ع ص) نسبت از شارط. لازم‌گیرندهٔ چیزی در بیع و مانند آن. (از منتهی الارب و اقرب الموارد). شرط کنند. || حجام. نثر زنده. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). مثال جامع هر دو معنی: رب شرط

شارط اوجع من شرط شارط. (اقرب الموارد). و برای هر دو معنی رجوع به شرط شود.

شارع. [ر] (ع ص،) || خانه‌ای که در آن بسوی راه نافذ باشد. (منتهی الارب). بیت شارع: ای قائم علی الطریق التافذ الذی یسلکه جمیع الناس. (اقرب الموارد). ج، شارع. (اقرب الموارد). || شاه‌راه. (مهذب الاسماء). راه بزرگ. (دهار) (منتهی الارب). طریق. (اقرب الموارد). ج، شارع: تا کجیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند. (کلیله و دمنه).

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم همراه دوم گشت حدوث تو قدم را. انوری. روباه گفت: آورده‌اند که رویاهی در شارع راهی ماهی دید. (سندبادنامه ص ۴۷). او را بر شارع غرقهٔ خون بگذاشتند و کشته انگاشتند. (ترجمه تاریخ منعی ص ۵۲).

چنگ در صلب و رحما در زدی تا که شارع را بگیری از بدی چون بگیری شهرهی که ذوالجلال بر گشاده‌ست از برای انتال.

(منوی ج نیکن دفتر ۴ ایات ۲۴۴۷ - ۲۴۴۴).

|| خیابان. رجوع به الحلل السندیه و شارع عام شود. || پیدا کنندهٔ راه بزرگ. (منتهی الارب). پیدا کنندهٔ راه دین. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به السامی فی الاسامی، الباب الرابع فی شرایع الاسلام، (شرح) شود. صاحب شرع. (آندراج). صاحب شرع که تعلیم دین به مردم کند. (ناظم الاطباء). عالم ربانی و دانای ادب آموز. (منتهی الارب). العالم الربانی العامل المعلم. (اقرب الموارد). مقنن. آئین‌گر. صانع. (یادداشت مؤلف). فاصدح بما تؤمر. (قرآن

۹۴/۱۵). || هر قریب. (منتهی الارب). کل قریب. (اقرب الموارد). || ستاره‌ای که قریب غروب است. (منتهی الارب). الشوارع من النجوم. الدانیه من المغیب. (اقرب الموارد). ج، شوارع. (اقرب الموارد). || شتر به آب درآینده. (منتهی الارب). ایل شرع و شروع: ای داخله فی الماء. شُرْع و شُرُوع. (اقرب الموارد). || ماهی سر دروا دارنده. (منتهی الارب). حیتان شرع: ای رافعه رؤوسها و ظاهرة علی وجه الماء. ج، شُرْع. (اقرب الموارد). || (ایخ) لقب حضرت خاتم الانبیاء صلوات الله علیه: و ان قال ذلک بسبب ان الشارع صلوات الله علیه نهی عن ذلک و الشرع یفقد المنطق و لیس للمنطق ان یفقد الشرع بل الشرع یفقد.

(تمت صوان‌الحکمه ج لاهور ص ۶۷). و رجوع به شارع مقدس شود.

شارع. [ر] (ایخ) کوهی است از کوههای دهنا. ذوالرمة و متمم بن نویره (در مرثیه

برادرش مالک) از آن یاد کرده‌اند. (معجم البلدان).

شارع الاعظم. [رِ عُلْ أ طَ] (بخ) نام شاعری از شوارح بغداد. رجوع به الوزراه والکتاب ص ۲۳۶ و اخبار الراضی بالله و المتقی لله ص ۲۰۷ شود.

شارع الانبار. [رِ عُلْ أ مَ] (بخ) محله‌ای است به بغداد در نزدیکی مدینه المنصور که چون در راه انبار واقع بود به این نام نامیده شد. (معجم البلدان).

شارع الفامش. [رِ عُلْ مَ] (بخ) نام یکی از شوارح بغداد. (معجم البلدان).

شارع المیدان. [رِ عُلْ مَ] (بخ) نام محله‌ای به بغداد در جانب شرقی بیرون رصافه و آن از شامیه تا سوق الثلاثاء امتداد داشت و قصر ام حبیب دختر رشید در آن واقع بود. (معجم البلدان). و رجوع به الوزراه و الکتاب ص ۲۴۸ شود.

شارع دارالرفیق. [رِ عُرْ رِ زَ] (بخ) نام محله‌ای بغداد در کنار دجله و در قدیم آنجا برده می‌فروختند و در جانب غربی متصل به حریم الطاهری واقع بود و بازاری داشت. ابومحمد رزق الله بن عبدالوهاب السیمی متوفی بسال ۴۸۸ ه. ق. درباره آن گوید:

شارع دارالرفیق اُرقتی
قلیت دارالرفیق لم تکن
به فتاة للقلب فاتنة

أنا فداء لوجهها الحسن. (معجم البلدان).

شارع عام. [رِ ع] (ترکیب وصفی، مرکب) شاه راه. (مجلد اللغة). عَقَى. (منتهی الارب). راه عمومی و کوچهای که بن بست نباشد. (ناظم الاطباء). رهگذر همه؛ چه هر که بر عمیا در راه مجهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد بگمراهی نزدیک تر باشد. (کليلة و دمنه). مسکن ایشان نزد شارع عام بود. (کليلة و دمنه).

شارعة. [رِ ع] (ع ص) تأنیث شارع. داڑ شارعة؛ خانه‌ای که در آن سویی راه باز باشد. (ناظم الاطباء). قریبة من الطريق النافذ. (اقراب المواردا). ج. شوارح. (اقراب المواردا). رصاح شارعة و شوارح؛ نیزه‌های راست بسوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)... ای مسددة. (اقراب المواردا).

شارعی. [رِ ع] (بخ) مکنی به ابوالقاسم، از حکمای اواخر قرن هفتم مقيم مصر و معاصر سلطان صلاح‌الدین ایوبی است. وی باکب و آثار ابونصر فارابی آشنایی و الفت داشت. موفق‌الدین عبداللطیف البغدادی در مصر با وی ملاقات نمود و شیفته فضیلت و سیرت و قوت استدلال وی گردید. شاعری مدتی شب و روز در ملازمت این موفق‌الدین بود و در همین اوان به مرض ذات‌الجنب مبتلا شد. (از

عیون الانباء ج ۲ صص ۲۰۵ - ۲۰۷).

شارع. [رِ ع] (دستار. آندراج). و این لفظ ترکی است. (غیاث). شاید همان شاره باشد. رجوع به شاره شود.

شارع. [رِ ع] (بخ) ابن فالغ. در شجرة نسب حضرت رسول اکرم (ص) منقول از ابن عباس نام یکی از اجداد یغمبر اسلام دانسته شده است. (انساب سمانی ورق ۴).

شارحرجستان. [رِ ع ج] (بخ) شار ابونصر. رجوع به شار ابونصر و ابونصر بن محمدبن اسد شود.

شارف. [رِ ع ص] تیسر کهنه و دیرینه. (منتهی الارب). يقال سهم شارف، اذا وصف بالعتق و القدم. (اقراب المواردا). || مرد قریب بشارف و بزرگی رسیده. (منتهی الارب). الشارف من الناس؛ الذی سیر شریفاً عن قلیل. (اقراب المواردا). نودولت. || (ا) اشتر یر. (مذهب الاسماء). شتر ماده که پیر باشد. (غیاث اللغات). ماده شتر کلان‌سال. (منتهی الارب). الشارف من النوق؛ المسنة الهرمة. و فی المثل: احن من شارف لانها اشد حنیاً علی ولدها. (اقراب المواردا). ج. شوارف (مذهب الاسماء) (اقراب المواردا). شُرْف، شُرْف، شُرُوف. (اقراب المواردا). شُرْف. (اقراب المواردا) از لسان و صحاح. || (ا) فتنه. (منتهی الارب). ج. شُرْف و منه الحدیث: اتکم الشرف الجون؛ ای الفتن المظلمة. (منتهی الارب).

شارف. [رِ ع] (ا) اسم هندی بیخی است شبیه به ترید و طعمش بی‌حدت و ذیمقراطیس گوید در اول گرم و خشک و مسهل بلغم‌مانی و جهت امراض بارده نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). ابوریحان در صیدنه آرد؛ رازی گوید آن به ترید مشابهت دارد و بر این زیاده نکرده است.

شارفون. (بخ) دیه‌ی کوچک است از دهستان مرکزی بخش خوسف از شهرستان بیرجند. در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع است. جلگه و آب و هوای آن گرمسیری و سکنه آن ۲۸ تن است. آب آن از قنات و محصولات عمده آن پنبه و غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارفة. [رِ ف] (ع ص) تأنیث شارف. (از اقراب المواردا). ماده‌شتر کلان‌سال. (منتهی الارب). الناقة المسنة الهرمة. ج. شارفات و شوارف. || (ا) ظرف شراب از خم و سببو مانند آن. (از اقراب المواردا). ج. شوارف. (اقراب المواردا).

شارق. [رِ ع ص] نعت فاعلی از شرق و شروق. طالع. برآینده. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب). روشن. تابان. (غیاث)؛ تا

صبح صادق از افق باختر شارق گردد. (ستادنامه ص ۱۸۳).

شارق. [رِ ع] (ع) آفتاب. (دهار) (غیاث). آفتاب وقتی که برآید. (منتهی الارب). الشمس حين تشرق. و قولهم «لا کلک ما دُرّ شارق»، ای ما طلع قرن الشمس. (اقراب المواردا). شُرْقَة، شُرْقَة. (اقراب المواردا). مهر. خور. خورشید. شمس. ذُکَا، یوح. یوح. (منتهی الارب). بیضاء. شرق؛ ذره نبود جز چیزی منجم ذره نبود شارق لایقضم.

مولوی (مثنوی).
و رجوع به آفتاب شود. || گاهی بر کواکب دیگر جز از خورشید اطلاق میشود. (از اقراب المواردا). || جانب شرقی. (منتهی الارب)؛ الشارق، الجانب الشرقي من الجبل و غیره و هو غاربة؛ «اتیت شارق الجبل و غاربه»، ای شرقیة و غریبة. (اقراب المواردا). ج. شُرْق. (اقراب المواردا) (آندراج).

شارق. [رِ ع] (بخ) لقب قیس بن معدیکرب. (منتهی الارب).

شارقی. [رِ ع] (بخ) نام بتی در جاهلیت. (منتهی الارب). اسم صنم فی الجاهلیة. (اقراب المواردا).

شارقنج. [ق] (بخ) دیه‌ی کوچک است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند و آن جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل دارد و سکنه آن ۱۸ تن است. آب آن از قنات محصول عمده آن غلات و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارقنج بالا. [ق ج] (بخ) دیه‌ی است از دهستان القورات، بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری بیرجند و آن دامنه است و آب و هوای معتدل دارد و سکنه آن ۳۱۳ تن است. آب آن از قنات، محصولات عمده آن پنبه، غلات، میوه‌جات از جمله انگور و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. ماهی، مرگ، کاویدرو شارقنج پایین جزء این دیه‌اند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شارقنج پایین. [ق ج] (بخ) مسزعه‌ای است جزء شارقنج بالا. رجوع به شارقنج بالا شود.

شارقة. [ق] (بخ) شارجه. رجوع به شارجه شود.

شارقة. [رِ ق] (ع ص) چیزی روشن. (غیاث) (آندراج). || (ا) روشنی آفتاب. (غیاث) (آندراج).

شارقة. [رِ ق] (بخ) قلعه‌ای است به اندلس. (منتهی الارب). حصی است در اندلس از

اعمال بلیسه، واقع در خاور اندلس. (معجم البلدان).

شارقی. [ر ق ی] (ص نسبی) منسوب به شارقة، حصنی به اندلس. رجوع به شارقة شود.

شارقی. [ر ق ی] (بخ) عبدالله بن موسی. مکنی به ابومحمد، از اهل قرآن است. وی از ابوالولید یونس بن مغیث بن الصفا و از او ابو عیسی و ابن اخیر از عبدالله بن یحیی بن یحیی روایت حدیث کرده است. (از معجم البلدان).

شارک. [ز] [لا] ^۱ مرغی است خوش آواز و کوچک، (لغت فرس)، مرغکی است خوش آواز و کوچک. گویند هزار داستان است. (معیار جمالی)، مرغکی است کوچک و خوش آواز و او را هزارداستان نیز گویند. (اوبهی)، نام جانوری است مشهور که شار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری)، مرغکی باشد کوچک و خوش آواز سیاه و در تحفه گوید که او را هزارداستان نیز گویند. (فرهنگ سروری)، پرنده‌ای است سیاه و مانند طوطی سخن گوید و بعضی گویند پرنده‌ای است سیاه و کوچک و آن را هزارداستان نیز خوانند و بعضی دیگر گفته‌اند مرغی است کوچک و خوش آواز که آواز او را به صدای چهارتاره تشبیه کرده‌اند و قید سیاه و سفید نکرده‌اند. (برهان) مرغ معروف خوش آواز و در تحفه گوید: او را هزارداستان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی)، نام طایر سیاه‌رنگ که به هندی تینا گویند. ^۲ (غیاث)، جانور ساروک سخنگو است. (الفاظ الادویه)، در تحفه الاحباب معنی هزارداستان آمده. (شعوری ج ۲ ص ۱۲۵)، مرغی است که تنها در هندوستان یافته شود. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵ از لطائف تعالی و فرهنگهای فارسی)، مرغی سیاه است با خالهای خاکستری و مانند طوطی سخن گوید و هم آواز خواند. شارو، شار، سارو، ساراج، سحرور، شحرور، طرقة، توکا: و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگون‌اند چون پیل و گرگ و طاوس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدود العالم ج تهران ص ۴۱)، پراکنده با مشکدم سنگخوار خروشان بهم شارک و لاله‌سار. ^۳ خطیری. ^۴ الا تا در آینه طوطی و شارک الا تا سرآیند قمری و ساری. ^۵ زبیبی. ماند ورشان بمطرب کوفی ماند شارک ^۶ بقری بصری. منوچهری. کبک ناقوس زن و شارک ستور زنت فاخته نای زن و ببط شده ظنور زنا. منوچهری. شارک چو مؤذن بسحر خلق گشاده

آن زولک (زورک) و آن صوه از آن داده اذان را. سنائی.

شارک ز تو مطرب چمن گشت هندوی چهارتاره زن گشت. خاقانی. چون شارک هست روغنی تن هرگز ملخی نرنجد از من.

خاقانی (تحفة العراقین)، اگر شاهین زبون گردد ز شارک کله کلمرغ ^۷ را زبید بتارک امیر خسرو (از فرهنگ جهانگیری).

شارک. [ز] [بخ] نام قسمتی از کوه شلفین یا شروین در حدود سوادکوه و فیروزکوه به مازندران. رجوع به مازندران و استراباد رایبوی، ترجمه وحید مازندرانی ص ۶۷ و ۶۸ شود.

شارک. [ر] [بخ] شهرکی است از نواحی اعیان: بلخ، طایفه‌ای از دانشمندان از قبیله ابوسعید از آنجا برخاسته‌اند. رجوع به (معجم البلدان) شود.

شارک. [ر] [بخ] ابن النصر. از مشایخ و دانشمندان و فقهای سیستان در زمان حکومت حسین بن عبدالله سیاری از جانب عبدالله بن طاهر به سیستان. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۵ شود.

شارک. [ر] [بخ] ابن سلیمان حمیری از معاصرین عبدالله بن طاهر طاهری است و آنگاه که عبدالله بن طاهر از حسین بن عبدالله سیاری حاکم سیستان مشاهیر آنجا را چون ابراهیم بن الحضین ... را بخواست این مرد بگریخت و به مکه شد و آنجا مجاور شد و باز آمد روز سدیگر که به سیستان آمد او را بکشند. (تاریخ سیستان ص ۱۸۵).

شارک. [ر] [بخ] ابن ستان. جد نصر بن منصور. شارکی. رجوع به شارکی (نصر بن منصور) شود.

شارکار. [ا مرکب] هرکار مفت و رایگان که یزور و جبر اجرا گردد. (ناظم الاطباء)، [ص مرکب] سست و کاهل و بیکار. (ناظم الاطباء)، در فرهنگهای دیگر این کلمه دیده نشد و ظاهراً صحیح آن شا کار باشد. رجوع به شا کار شود.

شارکالی شاری. (بخ) نام پادشاه آکاد و نوه نارام سین (۲۷۱۱ - ۲۶۸۸ ق. م) است. در یکی از سالتنامه‌های او اشاره به لشکرکشی برای دفع گوتیان شده است. در سالتنامه دیگر آمده است: «من پادشاه گوتی را که شرلک نام داشت اسیر کردم». لیکن باوجود کشته شدن سردار گوتیان به دست شارکالی شاری، اینان از حمله باز نیاستادند و خود شارکالی شاری شکار ایشان گردید. اندک زمانی پس از وفات او در بلاد بین‌النهرین هرج و مرجی بزرگ پدید آمد و در این عصر حکومتهای بابل و

ایلام بزیر سیل مهاجمین گوتی مستغرق شدند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او صص ۲۸ - ۲۹).

شارکی. [ر ک] (بخ) دیسهی است از دهستان بین‌ملا، بخش شوش، شهرستان دزفول، واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری شوش و ۷ هزارگزی باختر راه شوسه اهواز به دزفول و آن دشت است و آب و هوای گرمسیری دارد و سکنه آن ۲۰۰ تن و از عشایر لرند. آب آن از رود کرخه، محصولات عمده آن غلات، برنج و کنبج و شغل اهالی آن زراعت است. در تابستان راه اتومبیل رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شارکوی. [ک] [بخ] ژان باتیست. پزشکی و کاشف فرانسوی. وی بسال ۱۸۶۷ م. در نوبی - سور - سن تولد و به سال ۱۹۳۶ م. در سفر دریا وفات یافت. پسر شارکو (ژان مارتن) و مصنف آثار درخشان در زمینه مطالعات خود در اقیانوسهای مناطق جنوبی است.

شارکوی. [ک] [بخ] ژان مارتن. پزشک فرانسوی که بسال ۱۸۲۵ م. در شهر پاریس متولد و بسال ۱۸۹۳ م. وفات یافت. شهرت او بسبب آثاری است که درباره بیماریهای عصبی تصنیف کرده است. رجوع به روانشناسی از لحاظ تربیت دکتر علی کبر سیاسی شود.

شارکی. [ر] [بخ] رجوع به احمد بن محمد شارکی هروی شود.

شارکی. [] [لا] اسم انجندان است که بیخ حلیث است. (فهرست مخزن الادویه).

شارکی. [ر] [ص نسبی] منسوب به شارک. رجوع به شارک شود.

شارکی. [ر] [بخ] نصر بن منصور مکنی به ابومنصور معروف به مصباح از فضایی است که از شارک بلخ برخاست و از موطن خود کوچ کرد و در شهرها سیر نمود و به مصر

(یادداشت مؤلف) Merle - 1

۲- ذیل «سارو» بنقل از شعوری بجای «مینا» «مینا» آورده شده. کاربیرسکی گوید: تصور می‌کنم در ترجمه آن به Sausonnot خطا نکرده باشم.

۳- در فرهنگ شعوری: «خروشان بهم شارک و کبک و شار».

۴- این بیت در گرشاسب نامه اسدی آمده و در فرهنگ شعوری نیز بنام اسدی ضبط شده است.

۵- نسخه بدل در لغت فرس: «زبیبی» «زبیبی» «زبیبی».

۶- نسخه بدل: ایضاً «ورشان».

۷- کلمرغ: کرکس مردارخوار است که سر وی بر ندارد.

8 - Charcot (Jean - Baptiste).

9 - Charcot (Jean - Martin).

درآمد و تا هنگام مرگ در آن شهر بختاند و او را اشعاری است که شوق دیدار وطن در آنها جلوه گراست. در معجم البلدان و لباب الانساب شارکی نسبت بشارک بن سان جد نصرین منصور نیز شمرده شده است و ابن اثیر نوید که بسا اتفاق افتد که نامهای رجال و جایها یکی باشند و شاید سمعانی این نسبت را دیده و چون آن شهرک را میشناخته گمان برده است شارکی از آن شهرک است. رجوع به معجم البلدان و لباب الانساب شود.

شارل. (لخ) نام چند تن از پادشاهان ناپل که عبارتند از: شارل اول یا شارل دانزو^۱ (۱۲۲۶ - ۱۲۸۵ م.).

شارل دوم معروف به شارل لنگ^۲ پسر شارل دانزو (۱۲۵۴ - ۱۳۰۹ م.). شارل سوم پادشاه ناپل و هنگری (۱۳۴۵ - ۱۳۸۶ م.).

شارل چهارم، وی همان شارل اول پادشاه اسپانیا و شارل کنت امپراتور آلمان است. شارل پنجم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیا است. شارل ششم که همان شارل ششم امپراتور آلمان است. شارل هفتم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیا است.

شارل. (لخ) نام چند تن از پادشاهان سوئد که مهترین آنان عبارتند از:

شارل نهم (۱۶۱۱ - ۱۵۵۰ م.)، سومین پسر گوستاو وازا^۳ و پدر گوستاو آدولف که به سال ۱۶۰۴ م. به پادشاهی رسید.

شارل دهم یا شارل گوستاو (۱۶۲۲ - ۱۶۶۰ م.)، جانشین کریستین.

شارل یازدهم (۱۶۵۵ - ۱۶۹۷ م.)، پسر شارل گوستاو که بسال ۱۶۶۰ در پنج سالگی پادشاهی رسید. وی بسال ۱۶۷۵ م. بضد هلند یا فرانسه متحد گشت و سلطنت مطلقه در کشور سوئد برقرار ساخت.

شارل. (لخ) نام چند تن از پادشاهان سیسیل که عبارتند از: شارل اول که همان شارل دانزو است. شارل دوم که همان شارل پنجم امپراطور آلمان یا شارل کن است. شارل سوم که همان شارل دوم پادشاه اسپانیا است. شارل چهارم که همان شارل ششم امپراطور آلمان است. شارل پنجم که همان شارل سوم پادشاه اسپانیا است.

شارل. (لخ) کنت سرزمین فلاندر، برادر لئوپولد سوم پادشاه بلژیک، وی بسال ۱۹۰۳ م. تولد یافت و از سال ۱۹۴۴ تا سال ۱۹۴۹ م. نایب السلطنه کشور بلژیک بود.

شارل. (لخ) نام سه تن از دوک‌های ساووا^۴ برتیب در فاصله سالهای ۱۴۸۲ - ۱۴۹۰ و ۱۴۹۰ - ۱۴۹۶ و ۱۵۰۴ - ۱۵۵۳ میلادی.

شارل. (لخ) (آرشیدوک) دوک دو تن^۵ پسر سوم لئوپولد دوم، وی به سال ۱۷۷۱ م. در فلورانس تولد و به سال ۱۸۴۷ م. وفات یافت. در جنگهای با جمهوری و امپراطوری فرانسه ژنرال سپاه اتریش بود. در زوریخ به دست ماسنا و در واگرم به دست ناپلئون اول مغلوب شد.

شارل. (لخ) ژاک آلکساندر. فیزیکیان فرانسوی. بسال ۱۷۴۶ م. در بوژانسی تولد و بسال ۱۸۲۳ م. وفات یافت. نخستین کسی بود که تیدرژن را برای یاد کردن بالنها بکار برد. لامارتین هنگام سرودن اشعاری به نام الویر^۶ همر جوان این دانشمند را در نظر داشته است.

شارل آلبر. [ب] (لخ) جانشین شارل فیلکس، وی بسال ۱۷۹۸ م. در شهر تورن تولد و به سال ۱۸۴۹ م. وفات یافت. بسال ۱۸۲۲ م. پادشاه ساردنی (جزیره‌ای در دریای مدیترانه) شد و در سال ۱۸۴۸ م. قانون اساسی بصره^۷ وی رسید. لیباردی را از یوغ امپراتوری اتریش آزاد ساخت. در سال ۱۸۴۹ م. در نووار مغلوب سپاهیان اتریش گردید و نفع پسرش ویکتور امانوئل دوم از سلطنت کناره گرفت.

شارلاتان. (فرانسوی، ص) کسی که با زبان خوش مردم را فریب دهد. (فرهنگ نظام). حقه‌باز. شاید. چاخان. چاچول. چاچولباز. یارم‌باز. و در «هدایه» ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری، مفتعلان بچشکان به معنای اطباء شارلاتان آمده است. (از یادداشت مؤلف).

شارلاتانی. (حامص) حقه‌بازی. شیادی. شمد. یارم‌بازی. چرب‌زبانی. چاخانی. چاچولبازی. رجوع به شارلاتان شود.

شارلطان. (فرانسوی، ص) رجوع به شارلاتان شود.

شارل ادوار. [ا] (لخ) معروف به مدعی^۸ پسر ژاک ستوار و نوه ژاک دوم. وی بسال ۱۷۲۰ م. در رم تولد و بسال ۱۷۸۸ م. وفات یافت. در سال ۱۷۴۶ م. در کولودن^۹ بدست دوک دوکسرلند مغلوب شد.

شارل استوار. (لخ) چارلز ستوارت شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر از خاندان ستوارت‌ها. رجوع به شارل اول شود.

شارل استوار. (لخ) یا چارلز استوارت آرت (مبجر...) ^{۱۰} ناشر ترجمه‌ای از کتاب جعلی «تروکات و ملفوظات تیمور» که آن را با یادداشتهای زندگی تیمور در سال ۱۸۳۰ م. بطبع رسانیده. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۲۰۶ و ۲۰۷ شود.

شارل انبیل. [ن ن] (لخ) شارل سوم پادشاه ناوار. رجوع به شارل سوم معروف به

شارل لونویل^{۱۱} الحلال السنسیه ج ۲ ص ۲۵۲ شود.

شارل امانوئل اول. [ا و ا] (لخ) ^{۱۲} ملقب به کبیر^{۱۳} وی از سال ۱۵۸۰ تا ۱۶۳۰ م. دوک ایالت ساووا بود.

شارل امانوئل چهارم. [ا و ا] (لخ) ^{۱۴} وی از سال ۱۷۹۶ م. پادشاه ساردنی بود و بسال ۱۸۰۲ م. از سلطنت خلع شد.

شارل امانوئل دوم. [ا و ا] (لخ) ^{۱۵} وی از سال ۱۶۳۸ تا ۱۶۷۵ م. دوک ایالت ساووا بود.

شارل امانوئل سوم. [ا و ا] (لخ) ^{۱۶} وی از سال ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ م. پادشاه ساردنی بود.

شارل اول. [ا و ا] (لخ) ^{۱۷} کارول اول از خاندان هوهنزرن، بسال ۱۸۳۹ م. در سیگمارینگن آلمان تولد و بسال ۱۹۱۴ م. وفات یافت. ابتدا پرنس و سپس در سال ۱۸۸۱ م. پادشاه رومانی گردید.

شارل اول. [ا و ا] (لخ) امپراطور اتریش و بنام شارل چهارم پادشاه هنگری. وی بسال ۱۸۸۷ م. در پرسنیک^{۱۸} تولد و بسال ۱۹۲۲ م. وفات یافت. از سال ۱۹۱۶ تا سال ۱۹۱۸ م. سلطنت کرد.

شارل اول. [ا و ا] (لخ) معروف به شارل دانزو^{۱۹} برادر سن لوتی. وی بسال ۱۲۲۶ م. تولد و به سال ۱۲۸۵ م. وفات یافت و بسال ۱۲۶۶ م. پادشاه سیسیل شد و پس از قتل عام سال ۱۲۸۲ م. فرانسویان در جزیره سیسیل^{۲۰} قلمرو حکومت او به شهر ناپل منحصر گردید.

شارل اول. [ا و ا] (لخ) معروف به شارل کبیر. رجوع به شارلمانی شود.

شارل اول. [ا و ا] (لخ) پادشاه

1 - Charles d'Anjou.

2 - le Boiteux. 3 - Gustave Vasa.

4 - Savoie.

5 - Charles (l'archiduc), duc De Teschen.

6 - Elvire. 7 - Charlatan.

8 - Le prétendant.

9 - Culloden.

10 - Major Charles Stwart.

11 - Charles le Noble.

12 - Charles - Emmanuel.

13 - Le Grand.

14 - Charles - Emmanuel.

15 - Charles - Emmanuel.

16 - Charles - Emmanuel.

17 - Charles 1er.

18 - Persenbeug.

19 - Chrales 1er d'Anjou.

20 - Vêpres Siciliennes.

بریتانیای کبیر. پسر ژاک اول از خاندان پلن-استورات-ها، بسال ۱۶۰۰م. در دونفرملین^۱ (اسکاتلند) تولد و بسال ۱۶۴۹م. وفات یافت. درسال ۱۶۲۵م. بیادشاهی رسید. بتشویق وزیران خود بوکینگهام، سترافورد، اسقف لور همچنین بتلقین همسرش راه استبداد گرفت. و مخالفت شدیدی برانگیخت. پارلمان انگلستان وزیر او سترافورد را ب مجازات اعدام محکوم ساخت و بلافاصله پس از اعدام این وزیر که پادشاه در برابر آن یزاری مخالفت نداشت جنگ داخلی میان طرفداران پادشاه^۲ و هواداران پارلمان^۳ درگرفت. شارل اول که به اسکاتلند پناه برده بود از روی خیانت بدست هواداران کرامول تسلیم و محکوم باعدام شد. وی را در وایت هال گردن زدند.

شارل اول اسپانیا. (إِلِ آوِ لِي [إ] (إخ) ۲ همان امپراطور شارل پنجم معروف به شارل کن است. رجوع به شارل کن شود.

شارل بورومه. (بُرُومَ [إ] (إخ) (مقدس) ۵. اسقف اعظم میلان. وی بسال ۱۵۳۸م. تولد و بسال ۱۵۸۴م. وفات یافت. در اصلاح مذهب کاتولیک همکاری داشت. بر اثر فداکاریهایی که در سال بروز طاعون نشان داد شهرت یافت. ذکران او روز ۴ نوامبر هر سال است.

شارل پانزدهم. (إِلِ دَهُ [إ] (إخ) پسر اسکار اول وی بسال ۱۸۲۶م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۸۷۲م. وفات یافت. در سال ۱۸۵۹م. بیادشاهی سوئد و نروژ رسید.

شارل پنجم. (إِلِ بَ جَ [إ] (إخ) معروف به شارل دانا^۷ پسر ژان دوم معروف به ژان لوین^۸ و بون دولوگزامبورگ^۹. وی بسال ۱۳۳۷م. درونسن تولد و بسال ۱۳۸۰م. وفات یافت. در سال ۱۳۵۶م. پس از اسارت ژان دوم. نسیب السلطنه قلمرو فرسانه گردید. اغتشاشاتی را که در زمان حکمرانی آتین مارسل^{۱۰} در شهر پاریس بروز نمود دریافت و بسال ۱۳۶۰م. قرارداد برتینی^{۱۱} را با انگلستان منعقد ساخت. در سال ۱۳۶۴م. بیادشاهی رسید و صلح را بر شارل بد^{۱۲} تحمیل نمود و قلمرو سلطنت را از چنگ چریکهای خارجی غارتگر^{۱۳} آزاد کرد و تا سال ۱۳۷۵م. همه ولایاتی را که بدست انگلیسها افتاده بود از تصرف آنان خارج ساخت. این پیروزیها ببرکت حزم سیاسی وی و دلآوری سردارانش دوگکلن^{۱۴}. دو کلیسون^{۱۵} و دو بوسیکو^{۱۶} بدست آمد. در زمان سلطنت او جنگهایی که بر سر پادشاهی برتانی درگرفت روی داد. شارل پنجم بانی اصلاحات مفیدی در شئون مالی و توسعه امتیازات اونیورسیتی^{۱۷} گردید. در

زمان سلطنت وی کاخهایی چند (مانند هتل سن پل^{۱۸}، لوور و غیره) احداث یا تکمیل شد و مجموعه نفیسی از آثار خطی گرد آوری گردید. کریستین دوپیزان^{۱۹} شاعره فرانسوی مدیحه‌ای در ستایش او سروده است.

شارل پنجم. (إِلِ بَ جَ [إ] (إخ) معروف به شارل کن^{۲۰} رجوع به شارل کن شود.

شارل چهاردهم. (إِلِ جَ دَهُ [إ] (إخ) یا شارل ژان^{۲۱} همان ژان برنادت^{۲۲} است که در سال ۱۸۱۰م. شارل سیزدهم پادشاه سوئد وی را به فرزندی پذیرفت و از سال ۱۸۱۸م. به نام شارل چهاردهم یا شارل ژان پادشاه سوئد گردید. وی بسال ۱۷۶۳م. در شهر پو^{۲۳} تولد و بسال ۱۸۴۴م. وفات یافت. رجوع به برنادت (ژان) شود.

شارل چهارم. (إِلِ جَ [إ] (إخ) شارل اول امپراطور اتریش وی بنام شارل چهارم پادشاه هنگری بوده است. رجوع به شارل اول امپراطور اتریش شود.

شارل چهارم. (إِلِ جَ [إ] (إخ) معروف به شارل لوبل^{۲۴} سومین پسر فیلیپ چهارم معروف به فیلیپ لوبل^{۲۵} و ژان اول معروف به ژان دونساوار^{۲۶}. وی بسال ۱۲۹۴م. در کلرمون^{۲۷} تولد و به سال ۱۳۲۸م. وفات یافت. پس از مرگ برادرش فیلیپ پنجم در سال ۱۳۲۲م. پادشاه فرانسه و ناوار گردید.

شارل چهارم. (إِلِ جَ [إ] (إخ) شارل ششم امپراطور آلمان. وی بنام شارل چهارم پادشاه سیبیل بوده است. رجوع به شارل ششم شود.

شارل چهارم. (إِلِ جَ [إ] (إخ) شارل کن. وی بنام شارل چهارم پادشاه ناپل بوده است. رجوع به شارل کن و شارل پادشاه ناپل شود.

شارل دانژو. (إِلِ جَ [إ] (إخ) شارل دانژو. رجوع به شارل دانژو و الحلل السندیج ج ۲ ص ۲۴۸ و شارل اول شود.

شارل دانژو. (إِلِ جَ [إ] (إخ) رجوع به شارل اول معروف به شارل دانژو شود.

شارل دوازدهم. (إِلِ دَ دَهُ [إ] (إخ) ۲۸ پسر شارل یازدهم است. وی بسال ۱۶۸۲م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۷۱۸م. وفات یافت. بمحض آنکه دولتها او را رشید و کبیر اعلام داشتند پادشاه دانمارک را بسال ۱۷۰۰م. در کپنهاک مغلوب ساخت. و بر روسها در ناروا و بسال ۱۷۰۳م. بر اوگوست دوم پادشاه لهستان در کیسو^{۲۹} فائق آمد. بار دیگر با سپاهیانش بسال ۱۷۰۹م. بجنگ پترکبیر شتافت لیکن با وجود جنگاوری لشکر یانش در پلتاوا^{۳۰} نتوانست بر حریف نیرومندش پیروز گردد و بناچار به ترکیه پناه برد و پس از آنکه تلاش بیهوده‌ای نمود که به حمایت سلطان احمد سوم جنگ را از سر

گرد بسال ۱۷۱۵م. به سوئد بازگشت. این پادشاه هنگامی که نقشه‌های تهور آمیزی در سر می‌پروراندید در واقعه محاصره شهر فردرکهالد نروژ (شهر هالدن) به ضرب گلوله‌ای از پای درآمد.

شارل دوپلوا. (إِلِ دُو [إ] (إخ) ۳۱ برادرزاده فیلیپ دووالوا است. وی بسال ۱۳۱۹م. تولد و بسال ۱۳۶۴م. وفات یافت. ژان دوپاتیور^{۳۲} را به همسری گرفت و در نبرد اوری^{۳۳} کشته شد. وی بسال ۱۹۰۴م. در زمرة آمرزیدگان و قدیسان درآمد.

شارل دوپلوا. (إِلِ دُو [إ] (إخ) ابن فیلیپ الجری. شارل دووالوا پسر فیلیپ متهور^{۳۴}. رجوع به شارل دووالوا و الحلل السندیج ج ۲ ص ۲۴۸ شود.

شارل دوم. (إِلِ دُو [إ] (إخ) کارول دوم پسر فردینان اول پادشاه رومانی است. وی بسال ۱۸۹۳م. تولد و بسال ۱۹۵۳م. وفات یافت. با اینکه وارث سلطنت بشمار میرفت در ماه دسامبر سال ۱۹۲۵م. از حقوق خود چشم پوشید و بسال ۱۹۲۷م. پس از مرگ فردینان، سلطنت به پسر خردسال شارل موسوم به میشل رسید لیکن پس از آن در ماه ژوئن سال ۱۹۳۰م. پادشاه رومانی شناخته شد و بسال

- 1 - Dunfermeline.
- 2 - Cavaliers. 3 - Têtes rondes.
- 4 - Charles 1er d'Espagne.
- 5 - Charles Borromée (Saint).
- 6 - Oscar 1er.
- 7 - Charles V le sage.
- 8 - Jean II leBon.
- 9 - Bonnes de luxembourg.
- 10 - Etienne Marcel.
- 11 - Brétigny. 12 - Le Mauvais.
- 13 - Grandes Compagnies.
- 14 - Du Guesclin.
- 15 - De Clisson.
- 16 - De Boucicault.
- 17 - Univerarité.
- 18 - Saint - pol.
- 19 - Chirstine de pisan.
- 20 - Charles Quint.
- 21 - Charles (Jean).
- 22 - Bernadotte (Jean).
- 23 - Pau.
- 24 - Charles IV, le Bel.
- 25 - Philippe IV, le Bel.
- 26 - Jeanne 1er de Navarre.
- 27 - Clermont. 28 - Charles XII.
- 29 - Kissow. 30 - Poltava.
- 31 - Charles de Blois.
- 32 - Jeanne de Penhiévre.
- 33 - Auray.
- 34 - Philippe le Hardi.

۱۹۴۰ از پادشاهی کناره گرفت.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) شارل پنجم (شارل کن). وی با نام شارل دوم پادشاه سیسیل بود. رجوع به شارل کن شود.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) پسر فیلیپ چهارم. وی بسال ۱۶۶۰ م. تولد و بسال ۱۷۰۰ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۵ م. به پادشاهی اسپانیا رسید. در زمان پادشاهی او فلاندر فرانسه^۱، فراش کنته^۲ و لوگزامبورگ از قلمرو پادشاهی اسپانیا منتزع گردید و کشور به دست ویرانی و هرج و مرج سپرده شد. وی آخرین پادشاه از خاندان شارل کن بود و پس از او جنگ بر سر پادشاهی اسپانیا در گرفت.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) پسر شارل اول پادشاه بریتانیای کبیر و هانزیت دو فرانس^۳. وی بسال ۱۶۳۰ م. تولد و بسال ۱۶۸۵ م. وفات یافت. بسال ۱۶۶۰ م. بوسیله ژنرال مونک^۴ به تخت پادشاهی فراخوانده شد. وی غرور ملی انگلیسیان را بر اثر اتحاد با فرانسه بر ضد هلند بمنظور استفاده از کمک لونی چهاردهم جریحه دار ساخت.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) معروف به شارل بد^۵ وی نوه لونی دهم یا لونی تندخو^۶ است. بسال ۱۳۳۲ م. متولد و بسال ۱۳۸۷ م. وفات یافت. در سال ۱۳۴۹ میلادی پادشاه ناوار گردید، از اتین مارسل^۷ پشتیبانی کرد و سپس با انگلیسیان متحد شد. در کوشش بدست دوگکلن^۸ مغلوب گردید.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) معروف به شارل تاس سر^۹ پسر لونی اول معروف به لونی زاهد^{۱۰} و زودیت دو باویر^{۱۱}. و بسال ۸۲۳ م.

در فرانکفورت سور - لو - ماین تولد و بسال ۸۷۷ م. وفات یافت. پس از مغلوب ساختن برادرش لوتر^{۱۲} بسال ۸۴۱ م. بمدد برادر دیگر خود لونی لوژمانیک^{۱۳} در فونتوی - آن بوئیزی^{۱۴} با آن دو بسال ۸۴۳ م. پیمان وردن^{۱۵} را به امضا رسانید و پادشاه فرانسه شناخته شد. در سالهای ۸۴۳ تا ۸۷۷ پادشاهی وی حملات نورماندیا و جنگهای میان فرانسه و آلمان که لونی لوژمانیک بوجود آورنده آنها بود روی داد. همچنین در همین دوران سلطه خانجانی (فئودالیت) قوت گرفت و شارل تاس سر با فرمان شاهانه کیرسی - سور - اوآز^{۱۶} آن را برسمیت شناخت. وی از سال ۸۷۵ تا ۸۷۷ م. امپراتور روم غربی بود.

شارل دوم. [اِ دُو] (اِخ) معروف به شارل لنگ^{۱۷} رجوع به شارل پادشاه ناپل شود.

شارل دووالوا. [دُو] (اِخ) شارل دو فلوا. پسر سوم فیلیپ متهور و برادر فیلیپ

لویل. وی بسال ۱۲۷۰ م. تولد و بسال ۱۳۲۵ م. وفات یافت. عنوان امپراتور روم شرقی (بیزانس) باو تعلق گرفت و مدعی تاج و تخت آراگون^{۱۹} (قلمرو شمال شرقی اسپانیا) و امپراتوری آلمان گردید.

شارل دهم. [اِ دِه] (اِخ) نواده لونی پانزدهم و آخرین پسر لونی فرزند ارشد لونی پانزدهم و برادر لونی شانزدهم و لونی هجدهم. مادرش ماری ژوزف دوساکس میباشد. وی بسال ۱۷۵۷ م. در ورسای تولد و بسال ۱۸۳۶ م. وفات یافت. در سال ۱۸۲۴ م. بجای لونی هجدهم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. عدم تانت از مختصات اخلاقی او بشمار میرفت، بسال ۱۷۸۹ م. مهاجرت کرد. اجرای قانون هتک حرمت مقدسات، پرداخت غرامات به مهاجران، قانون ضد آزادی مطبوعات، نفوذ یسوعیان و انجمن کاتولیکها، بهنگام وزارت ویل^{۲۰} تنفر عام را نسب به این پادشاه برانگیخت و این نفرت عمومی را پیروزی ناوارن^{۲۱} و جلوس مارتینا ک^{۲۲} در سال ۱۸۲۸ م. بر مسند وزارت تخفیف نداد. مجلس که به کابینه

پولینیا ک^{۲۳} عدم اعتماد کامل ابراز داشته بود بفرمان او منحل شد لیکن نتیجه انتخابات بعدی بنفع مخالفان و اقلیت بود. فرامین ژوئیه ۱۸۳۰ که انحلال مجلس را پیش از تشکیل اعلام میداشت و قانون اساسی را تغییر می داد و آزادی مطبوعات را ملغای ساخت موجب بروز انقلاب سال ۱۸۳۰ و جلوس لونی فیلیپ به تخت سلطنت گردید و اندکی پیش از این تاریخ واقعه تصرف شهر الجزیره اتفاق افتاده بود.

شارل دهم. [اِ دِه] (اِخ) یا شارل گوستاو جانشین کریستین ملکه سوئد است. وی بسال ۱۶۲۲ م. تولد و بسال ۱۶۶۰ م. وفات یافت.

شارل روا. [رُو] (اِخ) یکی از شهرهای بلژیک است که در ایالت هنو^{۲۵} کنار رود سامبر^{۲۶} واقع شده. ۲۵۹۰۰ تن جمعیت دارد. معادن ذغال سنگ، صنعت ذوب آهن و تهیه تجهیزات ماشینی، بلورسازی، کاغذسازی و محصولات شیمیایی آن معروف است. پیروزی سپاهیان آلمان در سال ۱۹۱۴ در همین نقطه روی داد.

شارل ژید. (اِخ) عالم علم اقتصاد معاصر فرانسوی است. وی بسال ۱۸۴۷ م. در قصه لوزه^{۲۸} تولد و بسال ۱۹۳۲ م. وفات یافت. آثار درخشانی در رشته اقتصاد سیاسی تصنیف و از اصل تعاونی دفاع کرد.

شارل سوم. [اِ سُو] (اِخ) معروف به شارل فربه^{۲۹} پسر لونی دوم معروف به لونی لوژمانیک^{۳۰} و اما دو باویر^{۳۱}. وی بسال ۸۳۹ م. تولد و بسال ۸۸۸ م. وفات یافت. در

سال ۸۸۱ م. امپراتور روم غربی و در سال ۸۸۲ م. پادشاه ایتالیا شد. پس از مرگ کارلومان^{۳۲} در سال ۸۸۴ م. نایب السلطنه فرانسه گردید. مجلس (دیت)^{۳۳} شهر تریبور^{۳۴} بطل بی لیاقتی که وی در برابر نورمانها نشان داد در سال ۸۸۷ م. او را از پادشاهی برانداخت و اود^{۳۵} جانشین او گردید.

شارل سوم. [اِ سُو] (اِخ) معروف به شارل ساده^{۳۶} پسر لونی دوم معروف به لونی الکن^{۳۷} و آدلاید^{۳۸}. وی بسال ۸۷۹ م. پس از مرگ پدر تولد و بسال ۹۲۹ م. وفات یافت. بسال ۸۹۳ م. در سلطنت فرانسه با اود^{۳۹} سهیم گردید. در سال ۸۹۸ م. سلطنت فرانسه بتهایی به وی تعلق گرفت و در سال ۹۱۱ م. بموجب پیمانی نرماندی را به رولون^{۴۰} بخشید. در شهر سواسون^{۴۱} بدست هوگ کبیر^{۴۲} مغلوب شد و در سال ۹۲۳ م. از تخت سلطنت بزیور افکنده شد. در پایان عمر بفرمان هربر دوم^{۴۳} مجبوس شد و در زندان درگذشت.

- 1 - Flandre Française.
- 2 - Franche - Comié.
- 3 - Henriette de France.
- 4 - Monk. 5 - Le Mauvais.
- 6 - Le Hutin. 7 - Etienne Marcel.
- 8 - Du Guesclin.
- 9 - Le Chauve.
- 10 - Le Pieux.
- 11 - Judith de Bavière.
- 12 - Lolhaire.
- 13 - Louis le Geramnique.
- 14 - Fontenoy - en - Puisaye.
- 15 - Verdun.
- 16 - Quiersy - sur - Oise.
- 17 - Charles II, dit le Boiteux.
- 18 - Charles de Valois.
- 19 - Aragon. 20 - Villéle.
- 21 - Navarin. 22 - Martignac.
- 23 - polignac. 24 - Charleroi.
- 25 - Hainaut. 26 - Sambre.
- 27 - Charles Gide.
- 28 - Uzés.
- 29 - Charles le Gros.
- 30 - Louis le Germanique.
- 31 - Emma de Bavière.
- 32 - Carloman.
- 33 - Diéte. 34 - Tribur.
- 35 - Eudes.
- 36 - Charles le Simple.
- 37 - Louis le Bégue.
- 38 - Adélaïde. 39 - Eudes.
- 40 - Rollon. 41 - Soissons.
- 42 - Hugues le Grand.
- 43 - Herbert II.

شارل سوم. [اِلِ شِ شِ] [اِلِ سِ وُ] [اِلِخ] معروف به شارل لوتویل^۱ پادشاه نوار و فرزند شارل دوم معروف به شارل بد است. وی بسال ۱۳۸۷ م. تولد و بسال ۱۴۲۵ م. وفات یافت. رجوع به شارل الثیل شود.

شارل سیزدهم. [اِلِ دَهْ] [اِلِخ] بسال ۱۷۴۸ م. در شهر استکهلم تولد و بسال ۱۸۱۸ م. وفات یافت. در سال ۱۸۰۹ م. پادشاه سوئد شد. وی ژان بر نادوت را^۲ که بعداً به شارل - ژان یا شارل چهاردهم موسوم گردید بفرزندی پذیرفت.

شارل ششم. [اِلِ شِ شِ] [اِلِخ] پسر دوم لئوپولد اول و پدر ماری ترز^۳ وی بسال ۱۶۸۵ م. تولد و بسال ۱۷۴۰ م. وفات یافت و از سال ۱۷۱۱ م. تا سال ۱۷۴۰ م. امپراطور آلمان بشمار میرفت. پس از جنگهای مختلف با فرانسه و با ترکان که کمایش از آنها پیروز بیرون آمد اروپا را به قبول ترتیبی تحت عنوان «ضمن اجرای عملی»^۴ که وصول ماری ترز را بمقام سلطنت اتریش تضمین میکرد و اداره ساخت.

شارل ششم. [اِلِ شِ شِ] [اِلِخ] معروف به شارل محبوب^۵ پسر شارل پنجم معروف به شارل دانا^۶ و ژان دوبوریون^۷ است. وی بسال ۱۳۶۸ م. در شهر پاریس تولد و بسال ۱۴۲۲ م. وفات یافت. در سال ۱۳۸۰ م. پادشاه فرانسه شد. ابتدا زیر قیومت اعمام خود سلطنت کرد. آنان اندوخته بیت المال را حیف و میل کردند و با وضع مالیاتهای جدید عساکر «گرزداران»^۸ را برانگیختند. چون بیادشاهی رسید فلامانها^۹ را در رُزبک^{۱۰} به نبرد فراخواند و اندکی پس از آن مشاوران سابق پدرش را که به مردان قصیر القامه^{۱۱} معروف بودند جانشین اعمال خویش ساخت و حسن اداره ایشان موجب گشت که شاه را به لقب مسحوب ملقب سازند. این حکومت خردمندانه دیری نیاید. شارل ششم هنگام لشکرکشی بر ضد دوک دوبرتانی در جنگل مان^{۱۲} گرفتار جنون گردید و قلمرو سلطنتش بر اثر رقابت هواداران دوک دو بورگونی موسوم به بورگینیونها^{۱۳} و طرفداران دوک دورلثان معروف به آرمانیها^{۱۴} پاره پاره و دچار هرج و مرج شد. در این زمان زمام حکومت در دست همسر شارل ششم، ایزابو دوبوایر^{۱۵} بود که بموجب پیمان تروی^{۱۶} در سال ۱۴۲۰ م. کشور را به انگلیسیها تسلیم کرد.

شارل شفر. [اِلِ شِ فِ] [اِلِخ] خاورشناس فرانسوی. وی تاریخ بخارا تألیف نرشخی و ترجمه ابونصر القباوی را تصحیح کرد و با ضمایم دیگر از مجمل التواریخ و تاریخ بناکنی و هفت اقلیم امین احمد و غیره در

پاریس بطبع رسانید. سیاست نامه خواجه نظام الملک را در تاریخ ۱۳۱۰ ه. ق. در پاریس منتشر ساخت. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۵۲ و سبک شناسی ج ۲ ص ۹۵ و ۳۲۳ شود.

شارل فریه. [اِلِ فِ پَهْ] [اِلِخ] شارل سوم. رجوع به شارل سوم شود.

شارل فلیکس. [اِلِ فِ] [اِلِخ] وی بسال ۱۷۶۵ م. در شهر تورن^{۲۰} پایتخت قدیم ایالت ساردنی تولد یافت و از سال ۱۸۲۱ م. تا سال ۱۸۳۱ م. پادشاه ساردنی بود.

شارلکان. [اِلِخ] شارل کن. امپراطور آلمان. رجوع به شارل کن و شارل پنجم و فهرستهای ج ۲۱، الحلل السندیه شود.

شارل کن. [اِلِخ] همان شارل پنجم پسر فیلیپ اول معروف به فیلیپ زیبا^{۲۲} و ژان دیوانه^{۲۳} است. وی بسال ۱۵۰۰ م. در شهر گان^{۲۴} تولد و بسال ۱۵۵۸ م. وفات یافت. در سال ۱۵۱۶ م. پادشاه اسپانیا و در سال ۱۵۱۹ م. امپراطور آلمان شد. وسعت قلمرو سلطنت او که شامل اسپانیا مستعمرات آن، فلاندر، اتریش و آلمان میشد موجب گشت که وی همواره با پادشاهان فرانسه در حال خصومت بسر برد. جاه طلب و مدعی سلطنت مطلقه عالمگیر و بهمین سبب با فرانسوی اول پادشاه فرانسه متجاوز از سی سال در حال جنگ بود. وقایع و حوادث مهم این جنگها بقرار زیر است: در سالهای ۱۵۲۲ م. و ۱۵۲۵ م. در نبردهای ایتالیا فرانسویان را مغلوب ساخت و پادشاه فرانسه را به اسارت درآورده پیمان مادرید را در سال ۱۵۲۶ م. بر وی تحمیل کرد؛ پس از یک سلسله جنگهای دیگر در سال ۱۵۲۷ م. رم را به تصرف درآورد؛ در سیال ۱۵۲۹ م. پیمان صلح کامبره^{۲۵} میان طرفین بسته شد، مذاکرات مربوطه به این پیمان را لویتر دوساوا از جانب فرانسوی اول و مارگریت دوتریش از جانب برادرزاده اش شارلکن انجام دادند و از اینرو قرارداد مزبور به «صلح بانوان»^{۲۶} شهرت یافت؛ سپس کوشش بی حاصلی برای تصرف ایالت پرووانس نشان داد؛ در سال ۱۵۲۸ م. پیمان متارکه نیس^{۲۷} انعقاد یافت و سرانجام در سال ۱۵۴۴ م. شکست سریزول^{۲۸} در ایتالیا اتفاق افتاد. پس از وفات فرانسوی اول در سال ۱۵۵۵ م. شارل کن شهر مس^{۲۹} را محاصره کرد و در سال ۱۵۵۶ م. پیمان متارکه ووسل^{۳۰} را امضا نمود. از جانب دیگر، این امپراطور در سال ۱۵۳۲ م. با ترکان عثمانی بجنگ پرداخت و در سال ۱۵۳۵ م. به تونس و در سال ۱۵۴۱ م. به الجزیره لشکر کشید و در آنجا با ناکامی روبهرو شد. وی بموجب موافقت نامه

ارگسبورگ^{۳۱} در سال ۱۵۵۵ م. آزادی مذهب را برای پیروان لوتر در آلمان برسمیت شناخت. در پایان عمر به خطای خود پی برد و در سال ۱۵۵۵ م. از سلطنت استعفا کرد و در سال ۱۵۵۶ م. در صومعه یوست^{۳۲} در اسپانیا عزلت گزید و همانجا چشم از جهان فرو بست.

شارل مارتل. [اِلِ مِ] [اِلِخ] عرب وی را قسارله مینامید. (الحلل السندیه ج ۲ ص ۲۰۵). پسر پین درستان^{۳۴} و جد شارلمانی امپراتور نامی فرانسه است. وی در حدود سال ۶۸۸ م. تولد و بسال ۷۴۱ م. وفات یافت. عنوان وزیر دربار،^{۳۵} را که عالیترین مقام در عهد سلطنت سلطه مروئینها بود داشت. سخت سلحشور بود و مدام در ماورای رود رن با اقوام ژرمن و در جنوب گل با اقوام آکی تن و عرب جنگ میکرد. در سال ۷۳۲ م. سپاهیان عرب به سرداری عبدالرحمن را در پواتیه منهزم ساخت و با این فتح پیشرفت مسلمانان را که از اسپانی گذشته به کوههای پیره رسیده بودند و از آنجا بخاک فرانسه تاخته تا رود رن پیش رفته بودند سد کرد. نتیجهای که از فتح پواتیه عاید خاندان شارل شد اینکه در انتظار، فدائی عیسی و مدافع

- 1 - Charles le Noble.
- 2 - Jean Bernadotte.
- 3 - Marie - Thérèse.
- 4 - pragmatique Sanction.
- 5 - Charles le Bien - Aimé.
- 6 - Charles le Sage.
- 7 - Jeanne de Bourbon.
- 8 - Maillotins. 9 - Flamands.
- 10 - Rosebecque.
- 11 - Marmousets.
- 12 - Mans.
- 13 - Bourguignons.
- 14 - Armagnacs.
- 15 - Isabeau de Bavière.
- 16 - Troyes.
- 17 - Charles Scheffer.
- 18 - Charles Le Gros.
- 19 - Charles - Félix.
- 20 - Turin. 21 - Charles Quint.
- 22 - philippe le Beau.
- 23 - Jeanne la Folle.
- 24 - Gand. 25 - Cambrai.
- 26 - paix des Dames.
- 27 - Nice. 28 - cerisoles.
- 29 - Metz. 30 - Vaucelles.
- 31 - Accord d' Augsbourg.
- 32 - Yuste.
- 33 - Charles Martel.
- 34 - Pépin d' Héristal.
- 35 - Maire du palais.

نصاری قلم رفت و پاپ که همیشه پاپ مبارک بود بيم داشت سفیری فرستاد و شارل را بباری خواست و خاندان شارل که مدتها بود در واقع سلطنت میکرد بکمک پاپ رسماً پادشاهی یافت. رجوع به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام ج ۱ ص ۹۸ و ترجمه تاریخ قرون وسطی آبرماله و ژول ایزاک ج ۲ ص ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۱۵ و تاریخ اسلام دکتر فیاض شود.

شارلمان. [ل] [ا]خ) شارلمانی. رجوع به شارلمانی و الحلل السندی ج ۱ ص ۳۲۲ و فهرست ج ۲ و تاریخ اسلام دکتر فیاض ج ۲ ص ۲۱۷ شود.

شارلمانی. [ل] [ا]خ) شارلمان. شارل اول یا شارل کبیر پسر پین قصر القاصم^۲ و برت لنگ دراز^۳. اعراب وی را قارله مینامند. وی در سال ۷۴۲م. در نوستری تولد و بسال ۸۱۴م. وفات یافت. بسال ۷۶۸م. جانشین پدر گردید و تا سال وفات برادرش کارلومان^۴ یعنی تا سال ۷۷۱م. به اشتراک وی سلطنت کرد و از آن پس به تنهایی بر فرانکها حکومت نمود. ساکونها دانواها، اسلاوها، باواریها، آوارها، آکی تنها و لمبارها را که مزاحم اسلاف او و رقیب دولت فرانکها بودند منهنز و مطیع ساخت و حدود قلمرو خود را از هر سو وسعت بخشید و دیری نگذشت که وزیر دربار سابق اوسترازی، مالک الرقاب اروپای آن روزی گردید. شارلمانی روی هم رفته در داخل و خارج مملکت پنجاه و سه جنگ کرد و در بیشتر آنها شخصاً سردار سپاه بود. به دعوت پاپ آدرین اول متوجه ایتالیا گردید و آخرین پادشاه لمباردی موسوم به دیدیه^۵ را به سال ۷۷۴م. مغلوب و دولت لمبارها را در شمال ایتالیا یکسر منقرض ساخت. سپس وارد رم شد و روابط خود را با پاپ و کلیسا بیش از پیش استحکام بخشید و عناوین جدید وی «پادشاه لمبارها»، «شریف رم» و «حامی کلیسا» بتأیید پاپ صورت رسمی و روحانی بخود گرفت. برضد اعراب اسپانیا لشکر کشی کرد و مؤخره الجیش او بسال ۷۷۸م. در رونوو^۶ نیست و نابود شد. سرود رولان^۷ منظومه حماسی معروف قرون وسطی مربوط به وقایع همین جنگ است. در زمان هارون الرشید دو نوبت سفیر از طرف شارلمانی بمقر خلافت آمد. در آن موقع فرانکها بطرفداری از پاپ با امپراتور بیزانس که مخالف مذهبی پاپ بود سر جنگ داشتند و میخواستند خلیفه را تشویق به مخالفت با بیزانس کرده باشند. در سال ۷۸۵م. قیام مسلحانه ساکونها به سرکردگی ویتکیند^۸ و در سال ۷۸۷م. عصیان باواریها بفرماندهی تاسیون^۹ را فرونشاند و آوارها را در سال

بورگنی و فلاندر حکمرایی داشت و با مواجهه با خطرات بزرگی کوشید تا اقتدار و اعتبار پرنس نشین خود را بپایه حکومت مطلقه کاپسینها^{۱۷} برساند. در زمان ریاست «اتحاد فواید عامه»^{۱۸} که اتحاد سنورها بر ضد لوثی یازدهم بود این پادشاه اخیر الذکر را وادار ساخت که پیمانهای کونفلان^{۱۹} و سن - مور^{۲۰} را پس از نبرد مولتری^{۲۱} که عاقبت و نتیجه آن نامعلوم بود در سال ۱۴۶۵م. امضا کند. در سال ۱۴۶۷م. دوک شد و بر قیام مسلحانه لیز در سالهای ۱۴۶۷ - ۱۴۶۸م. فائق آمد و اتحاد دیگری برضد پادشاه فرانسه تشکیل داد و او را در قصبه پرون^{۲۲} اسیر ساخت. لیکن به دنبال تشکیل اتحاد سوم جلو دروازه های شهر بوهه^{۲۳} و شهر روئن^{۲۴} دچار شکست گردید. قلمرو لرن^{۲۵} را به اطاعت درآورد لیکن بسال ۱۴۷۶م. در شهرهای گرانسون^{۲۶} و مور^{۲۷} مغلوب سپاهیان سویس شد. بسال ۱۴۷۷م. در پیکار بارنه دوم، دوک قلمرو لرن، جلو دروازه شهر نانی بقتل رسید.

شارل نهم. [ل] [ا] هُو) سومین پسر هانری دوم و کاترین دومیدی. وی بسال ۱۵۵۰م. در سن - ژرمن - آن - لی^{۲۸} تولد و بسال ۱۵۷۴م. وفات یافت. در سال ۱۵۶۰م. به پادشاهی رسید و تا سال ۱۵۶۳م. زیر قیمومت مادرش سلطنت کرد. وقایع مهم زمان پادشاهی او در دوران صفارت و بلوغ عبارتند از: صدور فرمان ژانویه^{۲۹} در ۱۷

۷۹۰م. بطور قطع مغلوب ساخت. آخرین روزهای سلطنت او با نخستین مهاجمات نورمانها مقارن بود. در ایام عید مسیح سال آخر قرن هشتم میلادی پاپ لئون سوم تاج قیصره روم را در کلیسای پطرس رسول، دن - رم بر سر شارلمانی نهاد و در برابر او زانوی پرستش به زمین زد. بدین ترتیب میان شخص اول قبایل ژرمانی و ریاست عالی کلیسا اتحاد رسمی صورت گرفت و شارلمانی سلطنت مدنی قیصره و صدارت روحانی روم را یکجا دارا شد. لیکن با وجود احراز چنین عنوانی بریاست قبایل ژرمانی افتخار داشت و خصوصاً بعلت فاتح اوسترازی که پس از فوت پدر پادشاهی ایشان را یافته بود میباید. سالی دو بار مجامع سیاسی^{۱۰} امپراطوری را تشکیل می داد و از اطراف منالک تابعه، روحانیان طراز اول، رؤسای واحدهای جنگی (لودها)^{۱۱}، سران قبایل، رؤسا و صاحبان دولتی به این مجمع حاضر میشدند و چگونگی اوضاع را بعرض شارلمانی میرسانیدند. اعیان و اشراف مجلسی دیگر داشتند که در آنجا قوانین مدنی و مذهبی را تدوین میکردند. بازرسان امپراطوری که فرستادگان پادشاهی^{۱۲} نامیده میشدند سالی چهاربار به ولایات میرفتند و اطلاعات مکتوبه را مستقیماً گزارش میکردند. در زمان سلطنت شارلمانی در امور قضائی نیز اصلاحاتی صورت پذیرفت. در آن ایام خط و سواد تقریباً منحصر به روحانیون بود. شارلمانی مکاتب و مدارس تأسیس و اطفال مستخدمین عالیرتبه لشکری و کشوری را وادار به تحصیل کرد. شارلمانی مؤسس سلسله کارولتین^{۱۳} است. امپراطوری او به دریای شمال، شط الب، سرزمین بوهم، شط گاریگلیانو در ایتالیا، شط ایز در اسپانیا، جبال پیرنه و اقیانوس اطلس محدود بود. لیکن دولت او پس از وی همچون حبابی بر روی آب ناپدید گردید. شارلمانی مانند بسیاری از پادشاهان فاتح برای رسیدن بمقصود از ارتکاب جنایات هم پروایی نداشت. وی شاهزادگان سلسله مرو و نژینها و حتی برادرزاده های خود را نابود ساخت و فرمان داد تا ۴۵۰۰ ساکونی را یکجا سر ببردند. رجوع به تاریخ عمومی قرون وسطی عبدالحمین شیانی ج ۲ و تاریخ اسلام دکتر فیاض و تاریخ قرون وسطی آبرماله و ژول ایزاک شود.

شارل متهور. [ل] [ا] هُو) [ا]خ) ۱۴ آخرین دوک بورگنی^{۱۵}، پسر فیلیپ لوین^{۱۶} وی بسال ۱۴۳۳م. در شهر دیزون تولد و به سال ۱۴۷۷م. وفات یافت. این پرنس دارای حدت و خشونت اخلاقی بود. بر سرزمین

- 1 - Charlemagne.
- 2 - Pépin le Bref.
- 3 - Berthe au grand pied.
- 4 - Carloman. 5 - Didier.
- 6 - Roncevaux.
- 7 - Chanson de Roland.
- 8 - Witkind. 9 - Tassillon.
- 10 - Champ de Mai.
- 11 - Leudes.
- 12 - Missi dominici.
- 13 - Dynastie Carolingienne.
- 14 - Charles le Téméraire.
- 15 - Duc de Bourgogne.
- 16 - philippe le Bon.
- 17 - Capétiens.
- 18 - Ligue du Bien public.
- 19 - Conflans. 20 - Saint - Maur.
- 21 - Monlhéry.
- 22 - Péronne. 23 - Beauvais.
- 24 - Rouen. 25 - La Lorraine.
- 26 - Grandson.
- 27 - Morat.
- 28 - Saint - Germain - en - laye.
- 29 - Edít de Janvier.

به برلن ملحق شد. جمعیت آن ۲۰۹۰۰۰ تن است.

شارلووا. [و] (بخ) ۲۵ فرانسوا گزاوله دو.

یسوعی فرانسوی. وی بسال ۱۶۸۲م. در سن - کاتن ۲۶ تولد و بسال ۱۷۶۱م. وفات یافت.

شط سن لوران و شط میسی سی پی را در امریکای شمالی او کشف کرده است.

شارل ویل. (بخ) ۲۷ مرکز کمون آردن ۲۸ از آروندیسیمان مه زیر ۲۹ دارای ۲۲۵۰۰ تن جمعیت و صنایع ذوب فلز است.

شارله. [ل] (بخ) ۳۰ نیکلا. رسام و حکاک فرانسوی. وی بسال ۱۷۹۲م. در پاریس تولد

و بسال ۱۸۴۵م. وفات یافت. در ترسیم صحنه‌های نظامی استاد بوده و سربازان گازد

قدیم متعلق به دوره امپراطوری ناپلئون را بسیار ماهرانه نقاشی کرده است.

شارل هشتم. [ل هت] (بخ) معروف به مهربان ۳۱ پسر لویی یازدهم و شارلوت دو ساووا. وی بسال ۱۶۷۰م. در قصبه آمبواز

تولد و بسال ۱۶۹۸م. وفات یافت. در سال ۱۶۸۳م. به پادشاهی فرانسه رسید و

خواهرش آن ۳۲ قیومت او را داشت. سلطنت واقعی او از تاریخ تشکیل مجمع

نمایندگان روحانیان و اشراف و عوام الناس ۳۳ در سال ۱۶۸۴م. آغاز شد. دوک دورلشان و

ایالات متحده امریکا در ایالت کارولین شمالی و جمعیت آن ۱۴۴۰۰۰ تن است. صنایع تهیه پنبه آن معروف است.

شارلوت الیزابت دو باویر. [ل ا پ د] ی ۱۵ همر دوم دوک دورلشان برادر

لویی چهاردهم، مادر فیلیپ دورلشان نایب السلطنه فرانسه، معروف به پرنسس

پالاتین ۱۶ وی به سال ۱۶۵۲م. در شهر هایدلبرگ تولد و بسال ۱۷۲۲م. وفات یافت.

مراسلات و نامه‌های او که با صراحت لهجه و صداقت خشونت‌آمیزی نگاشته شده از جالب توجه‌ترین مدارک و اسناد تاریخ آداب و

رسوم عهد سلطنت لویی چهاردهم بشمار است.

شارلوت تاون. [ل ا] (بخ) ۱۷ از شهرهای کانادا و مرکز جزیره پرنس ادوار ۱۸ است. در

ساحل خلیج هیلز براو ۱۹ واقع شده دارای ۱۵۰۰۰ تن جمعیت است تأسیسات بندری و

فرودگاه دارد.

شارلوت دو ساووا. [ل د و] (بخ) ۲۰ همر لویی یازدهم و مادر شارل هشتم. وی

بسال ۱۶۴۵م. تولد و بسال ۱۶۸۳م. وفات یافت.

شارلوت کورده دارمون. [ل ک د م] (بخ) ۲۱ نام دختری از اعیان کورنی،

تراژدی‌نویس معروف فرانسوی. وی بسال ۱۷۶۸م. در شامبو ۲۲ (از ایالت ارن) تولد

یافت. پدرش از نجیبی دهنشین بود. وی در کودکی مادر خویش را از دست داد. همواره

وقت خود را بخواندن کتب فلسفی و ادبی می‌گذراند؛ این دختر، مارا ۲۳ عضو معروف کنوانسیون را بضرب دشنه در حمام از پای

درآورد تا بقول خود انتقام بیدرفتاری او را نسبت به زیروندن‌ها بازستاند. در تاریخ ۱۷

ژوئیه بسال ۱۷۹۳م. اعدام شد. هوئر نامی که فرمانده یکی از دستجات گارد ملی بود با

رضای او پس از صدور حکم شوم تصویر او را کشید و او با مقرض دستهای از موهای

قشنگ خود را چیده در حالی که آن را به رسم هدیه به نقاش صورت خویش میداد

گفت: - آقا نمیدانم به چه زبان از این زحمت شما تشکر کنم. من چیزی غیر از این ندارم

خواهش میکنم که به رسم یادگار بپذیرید. بعد پیراهن سرخ را پوشیده بر عرابه مرگ سوار و

بجانب «میدان انقلاب» رهسپار شد. این تصویر منحصر بفرد او که یک ساعت پیش از اعدامش کشیده شده در موزه ورسای موجود

است. رجوع به مجله بهار، سال دوم شماره ۶ مقاله تحت عنوان «شارلوت کوردای» بقلم

عبدالله مستوفی گرگانی شود.

شارلوتنبورگ. [ل ت م] (بخ) ۲۴ از شهرهای آلمان است که از سال ۱۹۲۰م. بعد

ژانویه ۱۵۶۲م. وسیله کاترین دوم مدینسکی که بموجب آن پروتستانها اجازه یافتند که در اطراف شهرها و در دهکده‌ها آزادی مراسم مذهبی خود را ادا نمایند؛ تشکیل مجمع روحانیان کاتولیک و پروتستان معروف به

مجلس پواسی؛ قتل عام واسی که طی آن در ازای مجروح شدن چند نفر کاتولیک، از

پروتستانها بیست و سه تن مقتول و بیش از صد تن مجروح شدند و همین جدال مقدمه

جنگهای مذهبی شد؛ نخستین جنگ مذهبی که به صلح آمبواز ۲ منجر شد و طی آن

فرانسوا دو گیز سردار لشکریان کاتولیک بقتل رسید؛ جنگ دوم مذهبی نیز با صلح لونژمو ۳

خاتمه یافت و طی آن مون مرانسی ۴ در نبرد سن دنی کشته شد؛ سرانجام جنگ سوم

مذهبی که نبردهای ژارناک و مون کون تور آن معروف است. پرنس دو کنده ۵ در نبرد ژارناک پس از تسلیم مقتول گشت. با آنکه

پروتستانها در این جنگ هزیمت یافتند فرمان آمبواز بسال ۱۵۷۰م. در سن ژرمن ۶

بنتف ایشان تجدید شد. لیکن شارل نهم بدون توجه به صلح سن ژرمن بوسوسه مادرش و

خانواده گیزها ۷ فرمان قتل عام سن بارتلمی ۸ را صادر کرد. پرتستانها که از اینهمه دورنگی

به خشم آمده بودند بکمک «ناراضیان» ۹ یا جمعیت سیاسیون ۱۰ که برای خاتمه دادن

جنگهای مذهبی اهتمام فراوان داشتند جنگ داخلی چهارم را سر گرفتند و در ناحیه

روشل که حصارگاه و بمنزله پایتخت ایشان بود چنان خوب دفاع کردند که شارل نهم

ناگزیر از در صلح درآمد و به آنان در سال ۱۵۷۳م. آزادی مذهبی داد؛ جنگ

پنجم مذهبی با درگذشت شارل نهم مقارن گردید. این پادشاه تنها یک دختر از

خود به یادگار گذاشت و سلطنت پس از وی به برادرش هانری سوم یعنی دوک دانژو

رسید.

شارلو. [ل] (بخ) ۱۱ چارلی چاپلین، هنرپیشه و کارگردان مشهور سینمای صامت

و ناطق. وی بسال ۱۸۸۹م. در شهر لندن متولد شد و دیرزمانی در ایالات متحده

امریکا بسر برد و از نواغ عالم سینما بشمار است. رجوع به چارلی چاپلین در ذیل

لغت‌نامه شود.

شارلوت. [ل] (بخ) ۱۲ ملکه امپراطوری مکزیک. وی بسال ۱۸۴۰م. در لاکن ۱۳ تولد

و به سال ۱۹۲۷م. وفات یافت. دختر لئوپولد اول پادشاه بلژیک است. با آرشیدوک

ماکسیمیلیان ازدواج کرد و پس از اعدام شدن همسرش که به امپراطوری مکزیک رسیده بود مشاعر خود را از دست داد.

شارلوت. [ل] (بخ) ۱۴ نام یکی از شهرهای

- 1 - Poissy.
- 2 - Amboise.
- 3 - Longjumeau.
- 4 - Montmorency.
- 5 - Condé.
- 6 - Saint - Germain.
- 7 - Les Guises.
- 8 - Saint - Barthélémy.
- 9 - Malcontents.
- 10 - politiques.
- 11 - Charlot.
- 12 - Charlotte.
- 13 - Laeken.
- 14 - Charlotte.
- 15 - Charlotte - Elisabeth de Bavière.
- 16 - Princesse palatine.
- 17 - Charlottetown.
- 18 - Prince - Edouard.
- 19 - Hillsborough.
- 20 - Charlotte de Savoie.
- 21 - Charlotte Corday d'Armort.
- 22 - Champeaux.
- 23 - Marat.
- 24 - Charlottenburg.
- 25 - Charlevoix François Xavier de.
- 26 - Saint - Quentin.
- 27 - Charleville.
- 28 - Ardennes.
- 29 - Mézières.
- 30 - Charlet Nicolas.
- 31 - Affable,
- 32 - Anne.
- 33 - Etats généraux.

سنیورهای دیگر که از سلفیۀ آن بجز بوزو^۱ ناراضی بودند عصیان کردند (و این عصیان به «جنگ جنون آسا»^۲ معروف شد). لیکن بسال ۱۴۸۸ م. در سن - اوین - دو کوریه^۳ مغلوب گشتند. بسال ۱۴۹۱ م. شارل، آن دو برتانی^۴ را که وارث دوک نشین پرثروتی به همین نام (برتانی) بود به همسری گرفت و آن سرزمین بدین طریق به املاک سلطنتی ملحق گردید. وی دارای روحی خیال پرور بود و منافع عاجل کشور را فدای آمال خود برای تحقق بخشیدن به هوی و هوسهای شاهزادگان فرانسه در قلمرو ناپل ساخت و آن سرزمین را بسال ۱۴۹۵ م. بسرعت فتح کرد. لیکن پس از اندک زمانی ناگزیر در برابر قیام و عصیان که در سراسر ایتالیا پیا شد آنجا را ترک گفت. در بازگشت به فرانسه، برای خود از طریق قصبۀ فورنو^۵ در ایتالیا پناهنده شد که نتیجه آن در ابتدا نامعلوم بود، راهی گشود. سرانجام در قصبۀ آمواز^۶ بر اثر عوارض و عواقب ضربهای که بر سر خویش وارد ساخت درگذشت.

شارل هفتم. [ل هـ] [ا.خ] معروف به فاتح،^۷ پسر شارل ششم و ایزابو دو بیاور^۸ وی بسال ۱۴۰۳ م. در شهر پاریس تولد و بسال ۱۴۶۱ م. وفات یافت. در سال ۱۴۲۲ م. پادشاهی فرانسه رسید. هنگام جلوس وی بر تخت سلطنت، انگلیسیان تقریباً سراسر سرزمین فرانسه را اشغال کرده بودند. پادشاه جوان ابتدا برای بیرون راندن اشغالگران کوششی نمود تا آنکه عرق مهبان پرستی فرانسویان به ندای ژان دارک برانگیخته شد و اعتماد بنفی در شاه پدید آورد. پیروزیهای ژان دارک و همراهانش سلطۀ انگلیسیان را متزلزل ساخت و حتی پس از شهادت آن دوشیزۀ نهرمان جنبشی که بوجود آورده بود، به پیوجوه سستی نیز پرداخت. پس از بیست سال پیکار، انگلیسیان که بسال ۱۴۵۰ م. در فورمینی^۹ و بسال ۱۴۵۳ م. در کاستیون^{۱۰} سرکوب شدند از فرانسه طرد گردیدند و جز سرزمین کاله^{۱۱} جایی در دست آنان باقی نماند. شارل هفتم کوشید تا برای کشور فرانسه حکومتی مطلوب، مالیه ای سالم و سپاهی دائمی بوجود آورد. وی به روحانیان فرانسه حقوقی اعطا نمود که ببرکت آن نفوذ معنوی پاپ روی کلیسا ملی محدود میگردد. کشور را از شر دسته های مسلح معروف به «سلاخان»^{۱۲} نجات بخشید و بر طغیان سنیورها که با اصلاحات وی مخالفت داشتند و پسر خود شارل هفتم که بعداً به لونی یازدهم نامزد گردید از آن پشتیبانی میکرد، چیره شد.

شارلی. [ا.خ] ۱۳ مرکز کمون سن ۱۴ از

آروندیسمان شاتو - تیری^{۱۵}، واقع در ساحل رودمارن. دارای ۱۶۵۰ تن جمعیت است. معادن سنگ گچ و سنگ آهک دارد.

شارلیو. [ا.خ] ۱۶ مرکز کمون لوآر از آروندیسمان رو آن^{۱۷}، واقع در کنار رود سرنن^{۱۸} دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت است. نمایشگاه موسوم به سن فورنون^{۱۹} متعلق به قرن یازدهم میلادی در آن جای دارد. صنعت حریربافی آن مشهور است.

شارم. [ا.خ] (ع ص) تیری که گوشۀ نشانه را بشکافد. (منتهی الارب). السهم یشرم جانب القرض. (اقرب الموارد).

شارم. [ا.خ] ۲۰ مرکز کانتون وژ^{۲۱} از آروندیسمان اینال، واقع در کنار رودخانه موزل است. ۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. آبنجوسازی، صنعت حاشیه دوزی و جنگلهای آن معروف است. زادگاه موریس بارس^{۲۲} نویسنده قرن بیستم فرانسوی است.

شارماز. [ا.م.ک] نوعی از مار بزرگ و عظیم باشد. (برهان). مرکب از: شار + مار. (حاشیۀ برهان قاطع ج معین). مار بزرگ. (رشیدی). مار سخت بزرگ. (شرفنامه منیری) (سروری). برغان:

شور مورند حسودانش اگر چه که لاف شارمازند و نفربا نفر آمیخته اند. خاقانی. رجوع به شار در معنی بزرگ شود.

شارمارتین. [ا.خ] ۲۳ قریه ای به اسپانیا است. و آن قریه ای است که ناپلئون اول هنگامی که شهر مجربط تسلیم او گشت در آن جای داشت. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۴۲ و اسپانیا شود.

شارمام. [ا.خ] شارمان. چارمان. چهارمان. نام سابق قصبۀ ساحلی چهار امام. (فریده) واقع در مازندران است. ولاش باو را در آنجا بقتل رسانید. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ترجمۀ وحید مازندرانی ص ۹۰ و ۲۱۵ و چهار امام شود.

شارمان. [ا.خ] شارمام. رجوع به شارمام و چهار امام شود.

شارمیت. [ا.م] [ا.خ] (له) ۲۴ دیه ای است خوش منظره واقع در ایالت ساووا. شهرت آن بسبب اقامت ژان ژاک روسو نویسنده معروف در این دیه نزد مادام دو واران^{۲۵} است.

شارمساح. [ا.خ] قریۀ بزرگ شهر ماندی است به مصر. بین آن و بورة چهار فرسنگ، و بین آن و دمیاط پنج فرسنگ راه است. از بلوک دهلیه است. (معجم البلدان).

شارندگی. [ا.خ] [د/و] (حماص) حالت و چگونگی شارنده. رجوع به شارنده و شاریدن شود.

شارنده. [ا.خ] [د/و] (نف) صفت از شاریدن.

ریزنده. تراونده. روان شونده. رجوع به شاریدن شود.

شارنه. [ا.خ] ۲۶ دزیره. سیاح فرانسوی. وی بسال ۱۸۲۸ م. در فلوریو^{۲۷} (از ایالت ژن) تولد و بسال ۱۹۱۵ م. وفات یافت. وی تمدن باستانی مکزیک را مورد مطالعه قرار داد.

شارنهورست. [ا.خ] ۲۸ ژرار دو. ژنرال پروسی. وی بسال ۱۷۵۵ م. در بوردنو^{۲۹} تولد و بسال ۱۸۱۳ م. وفات یافت. پس از نبرد تیلیت^{۳۰} ارتش پروس را از نو سازمان داد.

شارو. (ا) شارک. سارو. صاروج. (از فرهنگ جهانگیری ذیل سارو). نام جانوری است سیاه رنگ که در هندوستان پیدا شود و مانند طوطی سخن گوید. (فرهنگ جهانگیری ذیل سارو). بمعنی شارک است که جانور سخنگوی باشد. (برهان). رجوع به شارک شود.

شاروان. [ا.م.ک] (ا.م.ک) مخفف شادروان است که پرده بزرگ و شایانه باشد. (برهان): یکی خسروی شاروان گونه گون درازاش میدان اسپیی فزون.

(گرشاسب نامه ج حبیب یغمانی ص ۹۴).
کت و خیمه و خرگه و شاروان
ز هر گونه چندان که ده کاروان.
(گرشاسب نامه ج حبیب یغمانی ص ۱۹۹).
|| [ا.م.ک] (ص مرکب) مخفف شادروان بود.
(فرهنگ جهانگیری).

شاروايگي. [ا.خ] نام شهری از ولایت

- 1 - Anne de Beaujeu.
- 2 - Guerre Folle.
- 3 - Saint - Aubin - du - Cormier.
- 4 - Anne de Bretagne.
- 5 - Fornoue. 6 - Amboise.
- 7 - Victorieux.
- 8 - Isabeau de Bavière.
- 9 - Formigny. 10 - Castillon.
- 11 - Calais. 12 - Ecorcheurs.
- 13 - Charly. 14 - Aisne.
- 15 - Châteaue Thierry.
- 16 - Charlieu. 17 - Roanne.
- 18 - Somnin.
- 19 - Saint - Fortunat.
- 20 - Charmes. 21 - Vosges.
- 22 - Maurice Barrés.
- 23 - Charmarin.
- 24 - Charmettes (Les).
- 25 - Mme de Warens.
- 26 - Charnay Désiré.
- 27 - Fleurieux.
- 28 - Scharnhorst Gérard de.
- 29 - Bordenau.
- 30 - Tilsit.

مانائی^۱ که خشرینه (فرا ارتس) مادی: قیل: از: حمله قطعی به آشور و چند سال قبل از حمله به پارسوش: شخصاً لشکری به آن ولایت برده و بر شهر مذکور حمله کرده بود. (کردو پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۷۵).

شارویم. (ا) کرویان. کرویم. فرشتگانی هستند که از حضور خدا فرستاده میشوند و دارای دیوبال هستند و در عهد عتیق (تورات) از این فرشتگان یاد شده است. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل کرویم و کرویان شود.

شارویم. (ا) میخائیل بک. میخائیل بن شارویم بن میخائیل بن شارویم. (۱۲۷۷ - ۱۳۳۶) مؤلف الکافی فی تاریخ مصر القدامی و الحدیث که چهار جزء آن در بولاق مصر بچاپ رسیده و جزء پنجم آن بصورت مسوده باقی مانده است. رجوع به معجم المطبوعات شود.

شاروحن. [ا] (ا) (بمعنی منزل نیکو) و اسم یکی از شهرهای شمعون است که در جنوب واقع بود و دور نیست که در محل مغربه که فعلاً آن را شریع گویند و شمال غربی بئر شمع می باشد واقع بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

شارود. [ز] (ا) (بمعنی شایود^۳ است که هاله و خرمن و طوق ماه باشد. (برهان). مصحف «شادورد» میدل «شایورد» است. (حاشیه) برهان قاطع مصحح معین). رجوع به شایورد شود.

شاروف. (مغرب، ا) مغرب جاروب. جاروب. (منتهی الارب). مکنسه. (اقراب الموارد).

شاروف. [ح] (ا) بر وزن فاعول از ماده شرف و آن بمعنی جای بلند است. (معجم البلدان).

شاروف. (ا) کوهی است بنی کثاته را. (معجم البلدان). جبل وهومولد. (بمعنی حدیث و جدید). (اقراب الموارد).

شاروق. (مغرب، ا) صاروج. (اقراب الموارد).

(المغرب جوالیقی ص ۲۰۹ و ۲۱۵). صاروج است. (فهرست مخزن الادویه)^۴. در لسان از این سیده آمده: و آن به فارسی «جاروف» است مغرب شده و «صاروج» گفته شده است و چه بسا «شاروق» گفته شود و «صرّجها» یعنی «طلاها» و چه بسا «شرقه» گویند. (المغرب جوالیقی ج قاهره، حاشیه ص ۲۱۳). آهک با خاکسترو مانند آن آمیخته. (منتهی الارب). چارو. سارو. ساروج. رجوع به چارو شود.

شارول. [ر] (ا) مرکز آروندیسمان سون - نه - رلوار. ^۵ واقع در ملتقای رودخانه های آرونس^۶ و سانس^۷ که برود لووار می ریزد: دارای ۳۳۰۰ تن جمعیت است. دامداری و

دامپروری و مرغداری و چینی سازی و صنایع ذوب فلزات آن معروف است.

شاروله. [ر] / [ل] / [ل] (ا) (ا) نام یکی از کشورهای قدیمی سرزمین فرانسه واقع در ناحیه بورگنی^{۱۱} مرکز آن شارول است. پرورش گاو و مرغداری و تاکستانهای آن معروف است.

شارون. (ا) (بمعنی دشت). همان ساحلی است که در میانه قیصریه و یافا واقع است و آن را سارون نیز گویند. طولش ۳۰ میل و عرضش از ۸ تا ۱۵ میل میباشد و در صحیفه یوشع (عهد عتیق) لشارون مذکور است و بواسطه خرمی و بارآوری مشهور بود و مواشی داود را در آنجا می چرانیدند و اشعای نبی آن را مدح مینماید و وعده و وعید میدهد و سلیمان هم نرگس شارون را در کتاب جامعیه خود تعریف می نماید. باید دانست که دشت شارون فعلاً هم خرم و بارآور میباشد و در شمال این ساحل کوههای مرتفعی تشکیل یافته که اغلب خاک سرخ و سنگ ریگی که با صدف مخلوط است میباشد و تلهایی که بواسطه باد فراهم شده در آنجا موجود است و تپه های تابشیری در آنجا بسیار و بعضی با درخت بلوط پوشیده است. اما شارونی که در کتاب اول تواریخ ایام به اباشان و جلعاد مذکور است بزعم ستانلی همان دشت جلعاد و باشان است زیرا که امکان ندارد که املاک جاد تمامی عرض فلسطین را گرفته باشد. (قاموس کتاب مقدس).

شارون. (ا) (ا) نام شهری است در فلسطین. (از اعلام المنجد).

شارون. (ا) (ا) نام ناحیه ای است در کشور اردن. (از اعلام المنجد).

شارویه. [ی] / [ی] (ا) (ا) نام پسر خسرو پرویز است که به شرویه و شیرویه اشتهاار دارد. (فرهنگ جهانگیری). نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که خسرو را کشت و او را شیروم گویند. (برهان). شارونه هم بنظر آمده است. (از برهان قاطع).^{۱۱} نام پسر خسرو پرویز است. او را شیرویه و شیرو نیز خوانند. (شمسوری ج ۲ ورق ۱۳۴). رجوع به شیرویه شود.

شاروة. [ر] (ا) (ا) صورت. ج. شارات. (مهدب الاسماء) (دهار). || نشان روی. (دهار). || هیئت. || لباس. (دهار) (منتهی الارب). یقال: فلان حسن الشارة؛ ای حسن الهیئة و اللباس. (دهار). و منه حدیث عائشوا: كانوا یلبسون فیہ نساہم حلیتهم و شارتهم؛ ای لباسهم الحسن. (منتهی الارب). فحضرت المصلی و قداحفل الناس بشهود عیدهم و بروزوا فی اجمل هیئة و اكمل شارة. (رحلة ابن بطوطه). || زینت. || آفریبه. (منتهی

الارب). و برای معانی فوق رجوع به اقرب الموارد ذیل شارة و شیار و سوار و شوزة شود.

شاره. [ز] / [ر] (ا) دستاری بود چندانکه چادری، و از هندوستان آرند. (صحاح الفرس). دستار هندیان بود. (ابوبی). دستار باشد. (معیار جمالی). دستار اهل هند باشد و آن را به هندی چیره (ظاهره به یای مجهول) گویند. (فرهنگ جهانگیری). دستار هندیستانی باشد که به زبان هندی چیره گویند. (برهان).^{۱۲} دستار بزرگ مقابل (به اندازه) چادری، که از هند آرند. (از فرهنگ سروری). دستار منقش که در هندی چیره گویند. (آندراج). دستار بزرگ. (فرهنگ خطی):

ای شاره نهاده برستاره کشید^{۱۳} ستاره زیر شاره.

منجیک (از صحاح الفرس).

ز سر شاره هندی برگرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

ز گفتار او ماند شنگل شگفت

ز سر شاره هندی برگرفت.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

یکی شاره سریند پیش آورید همه تار و پود اندرو ناپدید. فردوسی.

رست او بدان رکو و نرستم من

بر سر نهاده هیجده گز شاره

پس حیلتی ندیدم جز کندن

از خانمان خویش بیک باره. ناصر خسرو.

|| چادری باشد رنگین بغایت تنک و نازک بود و زنان بیشتر از آن لباس سازند و کورته فانوس هم کنند و آن را شار نیز خوانند.

(فرهنگ جهانگیری). چادری رنگین و

۱- کشور مانای در جنوب دریاچه اورمیه وجود داشته و شامل بخش بزرگ کردستان جدید است. (از «ایران از آغاز تا اسلام» ر. گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۷۷).

۲- (دزی ج ۱ ص ۷۱۵) Chérubin - 2 مصحف «شایورده». (حاشیه برهان قاطع ج معین).

۳- در فهرست مخزن الادویه بجای «شاروق» و «شاروده» طبع شده است.

5 - Charolles.

6 - Saône - et - Loire.

7 - Arconce. 8 - Semence.

9 - Charolais ou Charollais.

10 - Bourgogne.

۱۱ - این مصحف است. (حاشیه برهان ج معین).

۱۲ - در سانسکریت Cira دو بلیامز ۳۳۹۹ ر رک. چیره. (حاشیه برهان ج معین).

۱۳ - که کشید.

بغایت نازک را نیز گفته‌اند کینه بیشتر زنان هندوستان جامه کنند و جامه فانوس نیز سازند. (برهان). پارچه تک که از هند آرند. (رشیدی). چادری، که از هند آرند. (از فرهنگ سروری). لباس اهل هند. (فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی). ساری. و از خالین (به هندوستان) جامه مخمل و شاره و داروهای بسیار خیزد. (حدود العالم). رینک شهری است آبادان (به هندوستان) و از او جامه‌های شاره خیزد. (حدود العالم).

وز شاره ملون و پیرایه بزر آنجا یکی خورنق و آنجا یکی ارم. فرخی. و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود با پاره‌های مرورید... و تختهای قصب گوناگون و شاره و مشک و عود و عنبر... (تاریخ بهیعی بر ادیب ص ۲۱۷). دویمت میل شاره بغایت نیکوتر از قصب. (ایضاً ص ۲۹۶).

یکی زربفتش دهد خسروی
یکی شاره‌ها بافدش هندوی.

(گرشاسب‌نامه).
چه مخمل چه شاره چه خز و حریر
چه دینار و دیباجه مشک و عبیر.
(گرشاسب‌نامه).

پراز شاره و تلک و خز و پرند
هم از مخمل و هر طرایف ز هند.
(گرشاسب‌نامه).

تن همان خاک‌گران و سیه است ار چند
شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش.
ناصرخسرو.

و رجوع به شار و شارستانی و ساره و ساری
شود. [جامه باریک. (آندراج). فوطه هندی
و افغانی].

ز من بدره و هدیه زابلی
بیاید و هم شاره کابلی.
فردوسی.
[آن جامه لعل تک که گرد شمع در پیچند تا
باد نکشد. (شرقتامه منیری). جامه فانوس.
جامه سرخ که گرد شمع پیچند تا باد نکشد.
(فرهنگ سروری). پیراهن فانوس.
(رشیدی).

- شاره لعلی؛ صاحب انجمن آراکتایه از گل
سرخ دانسته و بیتی از خود در صفت زمتان
گفته‌شده آن آورده است.

شاره. [ز] [بخ] دهبی است از دهستان کراب.
بخش حومه شهرستان سبزوار واقع در
۳۷۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و
چهار هزار گزی باختر جاده عمومی
خسروگرد به نقاب. موقع طبیعی آن دامنه و
هوای آن سردسیری است. سکته آن ۶۶۲ تن
است. از آب چشمه مشروب میشود.
محصولات عمده آن غلات، بنشن و
میوه‌جات و شغل اهالی آن زراعت است. راه
مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اهل قلم آن را به گمان خود تصحیح کرده و
شوره مینویسند. (تاریخ بهیعی، شرح و
توضیحات بهمینار ص ۳۳۸).

شاره. [ز] [بخ] (کوه...) در شمال غربی
سبزوار آخر بلوک کراب است. (تاریخ بهیعی،
شرح و توضیحات بهمینار ص ۳۳۸).

شاره. [ز] [بخ] نام سردار آتی که در حدود
۴۰۰ - ۳۳۰ ق.م. در شهر کرونه^۲ مغلوب
فیلیپ گردید. وی از فرماندهان واقعی قوای
چریکی بشمار می‌رود.

شاره. [ز] [بخ] مجسمه‌ساز یونانی از اهالی
لیندو^۴ (جزایر رودس)^۵ شاگرد لیزپ^۶ است
مجسمه عظیم الجثه مفرغی آپولون که به
مجسمه غول‌پیکر رودس^۷ معروف و یکی از
عجائب سیمه عالم بشمار است؛ در مدخل
خلیج رودس بر پا بوده و بر اثر زمین لرزهای
واژگون گشته اثر او است. این اثر به اوایل
قرن سوم قبل از میلاد تعلق دارد.

شاری. (حماص) مقام شار. امیری.
پادشاهی. حکومت:

یک بنده تو دارد زین سوی رود شاری
یک چا کر تو دارد زان سوی رود رای.

پیش از همه شاهان است از ماضی و مستقبل
پیش از همه میران است از خیری و از شاری.
منوچهری.

رجوع به شار شود.
شاری. [بخ] مفرد شُراة. نام فرقه‌ای از
خوارج است. رجوع به شار شود؛ و جماعتی
از خوارج برخاستند (در زمان خلافت
معاویة بن ابی‌سفیان) و خود را شاری نام
نهادند. یعنی خویشان را بخدای تعالی
فروخته‌ایم، از این آیت که: ان الله اشتری من
المؤمنین (قرآن ۱۱۱/۹) و مغیره از کوفه سپاه
فرستاد و بپراکنده‌شان. (مجموع التواریخ و
القصص ج ۱ ملک الشعراء بهار، ص ۲۳۶).

[ص نسبی] نسبت است به شراة و آنان از
خوارجند و نسبت به آنان شاری است. (لیاب
الانتساب). شاری منسوب است به شراة که
طایفه‌ای از خوارج‌اند. (مجموع التواریخ و
القصص ج ۱ ملک الشعراء بهار، حاشیه مصحح
در ص ۳۶۴ نقل از تاریخ طبری).

شاری. [بخ] (لو)^۸ رودی از رودهای
افریقای استوایی فرانسه که به دریاچه چاد^۹
میریزد و طول آن ۱۲۰۰ هزار گز است.

شاری. [بخ] (کوه...) از کوههای خوزستان
واقع در جنوب کوه هفت‌تتان و متصل به آن.
(جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران ص ۳۶).

شاری. [بخ] احمدین محمد الکنی، حاکم
گرگان در زمان المعتز بالله خلیفه عباسی.
(مازندران و استرآباد رابینو، ترجمه وحید
مازندرانی ص ۱۸۴).

شاری. [بخ] حمزه بن عبدالله و او عالم بود و
تازی دانست، شعراء او تازی گفتند و سپاه او
بیشتر همه از عرب بودند و تازیان بودند و
گردیز او کرد. رجوع به تاریخ سیستان ج
ملک الشعراء بهار ص ۲۴ و ۲۱۰ و حمزه بن
عبدالله الخارجمی و حمزه پسر آذرک. شاری
شود.

شاری. [بخ] مساور بن عبدالحمید بن
مساور الشاری البجلی الموصلی که در سنه
۲۵۲ در موصل و جزیره خروج کرد. (مجموع
التواریخ و القصص ج ۱ ملک الشعراء بهار، از
حاشیه مصحح در ص ۳۶۴. نقل از
کامل التواریخ ابن الاثیر). و این شاری در سنه
۲۵۶ قوت گرفته و بلدرا که شهرکی است
نزدیک بغداد متصرف شده و قتل و حرق کرده
بود و مهندی، موسی بن بفا و مفلح و بایکبا که
را بحرب شاری فرستاد و شاری بگریخت و
موسی عزم کرد که به خراسان رود و مهندی او
را از تهاونی که در مقابله شاری کرده بود
ملامت کرد و بایکبا که را بکشتن موسی و
مفلح فرمان نوشت و بایکبا که نوشته خلیفه را
به موسی و یاران ارائه داد و وحشت بمیان
آمد و به آخر بایکبا که بچرم تهاون در قتل
موسی به امر مهندی در حبس بقتل رسید و
برادر و موالی بایکبا که با مهندی حرب کردند
و فتنه برخاست تا مهندی خلع شد و بقتل آمد.
(مجموع التواریخ و القصص ج ۱ ملک الشعراء
بهار، از حاشیه مصحح در ص ۳۶۴ نقل از
تاریخ طبری).

شاریان. [شاز] (ص نسبی، [ج] شاری،
منسوب به شار یعنی شاه غرچستان.

شاریان. [ز] [بخ] محمد بن عبدالله بن
الشاریان، محدث است. ابوالفتاح بن الرسی از
وی حدیث شنیده است. (تاریخ العروس) ۱۰.

شاریته. [ب] [بخ] لاشاریه^{۱۱} (لاشاریته -
سور - لوار)^{۱۲} مرکز کمون نیور^{۱۳} از
اروندیسمان کن^{۱۴} است و در ساحل رود لوار
واقع شده، ۵۵۰۰ تن جمعیت دارند.
محصولات عمده آن عبارتند از انواع شرابها
اره، پارچه، شبکلاه و خرزالات. دارای
کلیای زیبایی است متعلق به قرن
دوازدهم.

- | | |
|------------------------|---------------|
| 1 - Charès. | 2 - Chéronée. |
| 3 - Charès. | 4 - Lindos. |
| 5 - Rhodes. | 6 - Lysippe. |
| 7 - Colosse de Rhodes. | |
| 8 - Chari (te). | 9 - Tchad. |
- ۱۰ - در منتهی الارب (شارنان) آمده و مصحف
است.
11 - La Charité.
12 - La Charité - sur - Loire.
13 - Nièvre. 14 - Cosne.

شاس. (ص) بدخوی. (شعوری) (ناظم الاطباء). بداخلاق. (شعوری):
چونبید جهان که بی اساس است
نیند روی راحت هر که شاس است.
(از شعوری).

این لغت در ناظم الاطباء پارسی شمرده شده
لیکن یاقوت در معجم البلدان ذیل (شاس)
بمعنی راهی میان مدینه و خیبر، در معنای
کلمه گوید: و يقال: شاس الرجل یشاس اذا
عرف فی نظره الغضب والحقد. که به معنی
مذکور در شعوری و ناظم الاطباء نزدیک
است و صاحب اقرب الموارد آرد: شاس
الرجل، المنظر بمؤخر عینه تکبیراً او تغظاً و
قیل صغر عینه و ضم اجفانه للنظر. || بدنهاده.
|| بیدین. || بدکار و بدعمل. (ناظم الاطباء).

شاس. (بخ) ابن عقیلة. وی از بنی تمیم و
برادر علقمة شاعر و از اصحاب منذرین ماء
السماء است و حارث بن ابی شمر چون منذر
را کشت وی را اسیر ساخت و سپس هنگام
جستجوی علقمه او را آزاد کرد. (المنجد).

شاسب. [س] [ع] (ص) لفسنی است در
شازب. (منتهی الارب). و قیل لفنة فی
الشازب. (اقرب الموارد). || خشک از لاغری.
(منتهی الارب). الیاس ضمراً. (اقرب
الموارد). شاسف. شازب. || باریک. (منتهی
الارب). لاغر. (آندراج). مهزول. (اقرب
الموارد). ج. شُشَب، (اقرب الموارد). شُشَب.
(منتهی الارب).

شاسب پو. [پ] [بخ] دیهی از دهات
لاریجان در طبرستان. (مازندران و استرآباد
ترجمه وحید، مازندرانی ص ۱۵۴).

شاسپرم. [پ] [ز] (لا مرکب) یکی از انواع
ریحان که او را اسپرغم گویند. (فرهنگ
سروری). بمعنی اسپرغم است که نوعی از
ریحان باشد. (برهان). مطلق ریحان.
(شعوری). او را شاهسپرم نیز گویند. (فرهنگ
سروری). همان شاه اسپرم است. (انجمن
آرای ناصری). اسپرغم است که شاهسفرم
نامند. (فهرست مخزن الادویه). ضیمران.
ضومران:

بنه شاسپرم تا کننی لختی کم
ندهد رونق و بالیده و بویا نشود. متوجهری.

۱- از شار + یدن. در افغانستان نیز «شاریدن»
به همین معنی است. (حاشیه برهان قاطع ج
معین).

2 - Charilaos. 3 - Chasuble.

۴- رست او بلدان رکو و نرستم من
برسر نهاده هیجده گز شاره. ناصرخرو،
در قصیده‌ای به این مطلع:
ناید هگروز از این یله گویاره
جز درد و رنج عاقل بیچاره.

5 - Chasse.

(منتخب اللغات). صامر الیابس. (اقرب
الموارد). لاغر و خشک از اسب و جز آن.
(منتهی الارب). اسب باریک میان. (شمس
اللغات). ج. شُرْب، شَوَازِب. (از اقرب
الموارد).

شازند. [ز] (بخ) همان ادریس آباد سابق
است. نام ایستگاه راه آهن میان سمنگان و
نورآباد است که در ۳۵۴ هزارگزی ایستگاه
راه آهن اراک واقع است. کارخانه قند شاهی
بال ۱۳۱۵ ه. ش. به علت مساعد نبودن آن
ناحیه برای کشت چندین به این محل منتقل
شد.

شازوبل. (فرانسوی). (لا) ^۳ بالابوشی
مخصوص است که قیسمان هنگام نماز
جماعت بپوشند از ماهوت زردوزی شده.



شازوبل

شازه. [ز] / [ز] (لا) مصحف شاره. در صحاح
الفرسی در لغت شاره گوید و بروایتی شازه. و
این تصحیف است چون در قصیده
ناصرخرو و نیز در شعر منجیک در قافیه
آمده است. ^۴ رجوع به شاره شود.

شاس. (بخ) ابن زهرین جذیمه بن رواحة
العسی از بنی عیس. وی در عصر جاهلیت در
زمان نعمان بن المنذر میزیست و در یوم منیع
که آن را یوم الروهه نیز خوانند کشته شد. در
عقد الفرید ذکرش ضمن نقل داستانی آمده
است. رجوع به عقد الفرید ج قاهره ج ۱ ص
۱۱۴ و ج ۶ ص ۴ و ۵ شود.

شاس. (بخ) راهی میان مدینه و خیبر. (معجم
البلدان). و رجوع به شاس شود.

شاس. [شاس] [ع] (ص) لاغر و ضعیف و
خشک. (منتهی الارب). التناحل الضعیف.
(اقرب الموارد).

شاس. [س] [فرانسوی]. (لا) ^۵ صندوقی که در
آن جسد قدیمان را نگاهدارند.

شاریدگی. [ذ] (حامص) حاصل مفرد - آرزای
شاریدن، حالت و چگونگی شاریده. رجوع به
شاریدن و شاریده شود.

شاریدن. [ذ] (مص) جریان آب. (شعوری
ج ۲ ورق ۱۲۰). جاری شدن رود با آواز
بزرگ. (ناظم الاطباء). جاری شدن.
جاری بودن. سیلان. قسب. روان شدن. (مجمل
اللغة). || صدای آب. (شعوری ج ۲ ورق
۱۳۰). || ریختن آب و شراب و امثال آن باشد.
(برهان قاطع). ^۱ آب ریختن. (غیاث). صب.
رجوع به شار شود. || شاشیدن. (فرهنگ
جهانگیری). ریختن کمیز و بول. (ناظم
الاطباء). || تراویدن آب را نیز گویند از
جراحت. (برهان). انفجار انبجاس. الضُرو،
شاریدن خون از جراحت یعنی پیدا شدن.
(مجمل اللغة). ضرو؛ شاریدن خون از
جراحت و شیر از پستان. (المصادر زوزنی).
|| گنهکار بودن. (ناظم الاطباء).

شاریدنی. [ذ] (ص لیاقت) صفت از
شاریدن. جاری شدنی. تراویدنی. ریختنی.
رجوع به شاریدن شود.

شاریده. [ذ] / [ذ] (نصف) جاری شده.
ریخته. رجوع به شاریدن شود. || منفجر.
انفجار. شاریده شدن آب. (المصادر زوزنی).

شاریلانوس. [ل] (بخ) ^۲ پادشاه اسپارتا
بود که زمان کودکی را در قیومت عم خود
لیکورگوس بسر برد و چون به سلطنت رسید
با مردم آرگس به جنگ پرداخت. لکن از آن
جنگ بهره‌ای نبرد. (تمدن قدیم فوستل کولاتز
ترجمه نصرالله فلسفی، فرهنگ اعلام و
اصطلاحات ص ۴۸۸).

شارین. (بخ) دیهی است جزء دهستان
دشتابی بخش بوین، شهرستان قزوین، واقع
در ۳۶ هزارگزی شمال باختر بوین و ۲۴
هزارگزی راه عمومی. جلگه و آب و هوای
آب معتدل است. یکصد تن سکنه دارد. آب
آن از قنات و محصولات عمده آن غلات و
چغندر قند و شغل اهالی آن زراعت و گلیم و
جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

شاریه. [ی] (بخ) نام زنی مطربه که ابراهیم بن
المسهدی وی را خرید و آزاد ساخت و به
همریش گرفت. وی مایه شگفتی مردم عصر
خود بود. المعتصم بر سر او با ابراهیم نزاع
کرده، پس به هزار و پانصد دینارش بخرید و او
از خانه خلیفه‌ای به خانه خلیفه‌ای انتقال
یافت. آوازش مایه خوشی و راحت مردم
سامره بود. (از اعلام المنجد).

شازب. [ز] [ع] (ص) درشت. (منتخب
اللغات). خشن. (اقرب الموارد). جای
درشت. (منتهی الارب). طریق شازب؛ راه
درشت. (ناظم الاطباء). || خشک لاغر.

تاکرز باشدمان شاسپرم
برگ رز باشد دستار شراب.

منوچهری.

آن برگیهای شاسپرم بین و شاخ او
چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود.

منوچهری.

و رجوع به شاداسپرم، شاهاسپرم، شاهاسفرم،
شاهاسفرغم، شاهسپرغم، شاهسفرم،
شاهسپرم و شاهاسفر شود.

شاسپو. (۱) قسی از تنگ سوزنی که آتوان
آلفونس شاسپو^۱ نام در ۱۸۶۵ م. اختراع کرد.
(از ناظم الاطباء)، و از ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۴ م. در
فرانسه استفاده از آن معمول بود. در جنگهای
سال ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ فرانسه و آلمان این
تنگ برتری آشکار خود را بر تنگ سوزنی
آلمانی نشان داد.

شاست. (۱) مرغی طوقدار که آن را توی نیز
خوانند و بیشتر کنار آب بسر برد. (شعوری).
هوبره^۲:

گرآید پیش شاهین شاست با جنگ
فضای عالم آید بر سرش تنگ.

(از شعوری).

رجوع به هوبره شود. || (ص) کودن. (ناظم
الاطباء).

شاس ترسون. [ت س] (۱) شاسترسن.
شطرنج هندی. نوعی از گیاهان علفی^۳ و
معروفترین قسم آن «چمن المپ» شهرت
دارد.

شاسریو. [س ی] (بخ) تودور^۴ ۱۸۱۹ -
۱۸۶۵ م. نقاش فرانسوی که در صدد برآمد
سیک کلاسیک انگر^۵ را با سبک رمانتیک
دولاکروا^۶ تلفیق کند. وی در ۲۰ سپتامبر
۱۸۱۹ در سامانا^۷ واقع در جمهوری
دومینیک که پدرش در آنجا کنسول دولت
فرانسه بود تولد یافت. یازده ساله بود که وارد
کارگاه انگر شد و تا سال ۱۸۳۴ م. که انگر از
پاریس به رم رفت در همانجا بماند. نخستین
تابلوی او که بسال ۱۸۳۶ م. در پاریس
بنمایش گذاشته شد عاجلاً کسب موفقیت کرد
و این موفقیت سه سال بعد با تابلوهای
«نوس دریائی»^۸ و «سوزان»^۹ که هر دو
اکنون در موزه لوور پاریس جای دارند تأیید
شد. بسال ۱۸۴۰ م. شاسریو سفری به رم کرد
تا انگر را ملاقات کند لیکن اندک اندک از کار
استاد سابق خود احساس نارضایی نمود. با
اینهمه صورت‌هایی که در این دوره از زندگی
ساخته مانند «لا کوردر»^{۱۰} که در سال ۱۸۴۱
م. بنمایش گذاشته شد و «دو خواهر»^{۱۱} که در
سال ۱۸۴۳ م. بنمایش گذاشته شد و هر دو
اکنون در موزه لوور جای دارند هنوز بسبک
کارانگرم بودند. پس از سال ۱۸۴۳ م. تأثیر
رقیب انگر، اوژن دولاکروا چه از حیث سبک

و چه از حیث انتخاب موضوع در کار
شاسریو محسوس گردید. شاسریو بعد
کوشش داشت موزونی خطوط سبک انگر را
با شیوه‌های رنگ آمیزی دولاکروا جمع
سازد. ۱۵ فقره سیاه‌قلم اتللو (منظمه در سال
۱۸۴۴ م.) و نقاشیهای از زندگی مورها و
یهودیان که متعاقب سفر شاسریو در سال
۱۸۴۶ م. به افریقای شمالی بوجود آمدند
یادآور سبک دولاکروا میباشند. هر چند
شاسریو بابتکار خود رنگی محلی بدان داد
وحشی‌گونه خصوصیتی بر آن افزود. شاسریو
در احیای نقاشی اینه تاریخی فرانسه تأثیری
بسیار داشت. وی در فاصله سالهای ۱۸۴۱ تا
۱۸۴۴ م. نمازخانه سنت ماری مصر^{۱۲} واقع
در کلیسای سن - مری^{۱۳} شهر پاریس و در
فاصله سالهای ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۸ م. پلکان
اصلی دیوان محاسبات پاله دورسی^{۱۵} را با
صحنه‌های تمثیلی جنگ و صلح تزین کرد.
پس از آن نیز نقاشیهای دیواری کلیسای سن
- روش^{۱۶} پاریس و در فاصله سالهای
۱۸۵۳ تا ۱۸۵۴ م. سقف کلیسای سن -
فیلیپ - دو - رول^{۱۷} مشتمل بر صحنه
«هبوط از صلیب» را در فاصله سالها ۱۸۵۴
تا ۱۸۵۸ م. انجام داد. از همه کارهای تزینی
یاد شده به استثنای کار اخیر هیچیک به حال
اول باقی نمانده فقط قسمتهایی از تزینات
پاله دورسی در موزه لوور نگاهداری شده
است. شاسریو در ۱۸ اکتبر سال ۱۸۵۶ م. در
شهر پاریس درگذشت. شاسریو از نقاشانی
بشمار میرود که آثار فراوانی از خود بجای
گذاشتند و غالب طرحهای نقاشی او هم اکنون
در موزه لوور موجود است. پس از مرگ نا
پهنگام وی سبک کارش در آثار دوستان و
شاگردان او ادامه یافت.

شاسع. [س] [ع ص] مرد شکسته دوال نعل
پاره گردیده. (منتهی الارب). الرجل المنقطع
الشع. (اقراب الموارد). || نعت از شسوع.
دور. (مهذب الاسماء). منزل شاسع؛ منزل دور
و بعید. (منتهی الارب).

شاسعه. [س ع] [ع ص] تأیید شاسع. بعیده.
دور؛ اراضی شاسعه؛ زمینهای دور دست.

- بلاد شاسعه؛ شهرهای دور دست. ج.
شواسع. (ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود.

شاسف. [س] [ع ص] خشک از لاغری.
(منتهی الارب). الیابس ضمرا و هزلا. (اقراب
الموارد). رجوع به شاسب و شازب شود.
سقاء شاسف؛ ای یابس. (اقراب الموارد).
مشک خشک. || پیر پوست بر استخوان
خشکیده. (منتهی الارب). قاحل. (اقراب
الموارد).

شاسفجورد. [] [بخ] نام محلی است از
طوبخ رودبار قم. رجوع به تاریخ قم ص

۱۱۴ شود.

شاس لولوبا. [لول] [بخ] فرانسوا،
مارکی دو. ژنرال و مهندس فرانسوی. وی
بسال ۱۷۵۴ م. در سن سورن^{۱۹} نزدیک
مارن^{۲۰} تولد و بسال ۱۸۳۳ م. وفات یافت.
این ژنرال در سال ۱۸۰۷ م. فرماندهی
عملیات نظامی محاصره دانزیک را بعهده
داشت.

شاسمان. [بخ] نام قریه‌ای است به گرگان و
استراباد. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به
شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰ و مازندران و استراباد
رابینو ترجمه وحید مازندرانی و مازندران و
استراباد رابینو بخش انگلیسی تعلیقات ص
۱۶۲ شود. || در مازندران و استراباد رابینو نام
عمارت بزرگی نیز معرفی شده است که انبیره
تیمور هنگام توقف در گرگان در کنار
رودخانه بموضع شاسمان برای خود ساخت
و زمستان سال ۷۹۵ را در آن بسر برد. حافظ
ابرو از آن یاد کرده است. و نیز رجوع به
شاسمانی شود.

شاسمانی. (ص نسبی) منسوب به
شاسمان. و رجوع به شاسمان شود.

شاسمانی. [بخ] ابوبکر. وی بسال ۷۶۱
ه. ق. از جانب سرداران حکومت شاسمان
داشت. گفته‌اند که چهل تن از سربازان مغول
را در دیواره‌های قلعه‌ای که به شاسمان بنا
کردلای جزر گذاشت. چندی پس از آن
تیمور عمارتی در این موضع برای خود
ب ساخت و زمستان سال ۷۹۵ را در آن بسر
برد. (سفرنامه مازندران و استراباد، ج قاهره
تعلیقات ص ۱۶۲).

شاسنگ. [س] [بخ] شاشنگ. طهوج است.
(فهرست مخزن الادویه). و رجوع به
شارشک و شاشک شود.

1 - Antoine Alphonse Chassepot.

۲ - به فرانسوی: Outarde در اشتگاس
Buslard.

3 - Siatice Nuda.

4 - Herbacées.

5 - Chassériau Théodore.

6 - Ingres. 7 - Delacroix.

8 - Samana. 9 - Vénus Marine.

10 - Suzanne. 11 - Lacordaire.

12 - Les Deux Sœurs.

13 - Sainte - Marie d'Egypte.

14 - St. Merri.

15 - palais d'orsay.

16 - St. Roch.

17 - St. philippe du Roule.

18 - Chasseloup Laubat (François,
marquis de).

19 - Saint - Sournin.

20 - Marennas.

زامین ۱۷ فرسنگ راه است و زامین در دوراهی شاش و ترک و فرغانه واقع است و از زامین تا شاش ۲۵ فرسنگ راه است و از شاش تا معدن نقره ۷ فرسنگ و تا باب‌الحدید دو میل و تا اراجا ۴۰ فرسنگ و تا اسپجانب ۲۲ فرسنگ. (معجم البلدان). در نزهة القلوب نقل از کتاب «عجایب المخلوقات» آمده است: در ولایت شاش چشمه‌ای است بر سر عقبه هر روزی که هوای گشاده و بی‌ابر بود در او قطره‌های آب نباشد و چون هوا مفیم گردد پر آب شود. (نزهة القلوب، مقاله سوم ص ۲۸۷). در تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی نقل از ابن‌حوقل آمده است: میان یاراب و کتیله و شاش (چاچ) چراگاههای خرمی است که نزدیک هزار خانوار از ترکان در آن ساکنند که اسلام آورده‌اند و در خرگاهها سکونت دارند و ایشان را بنایی و عمارتی نیست. (تاریخ علوم عقلی دکتر ذبیح الله صفا ص ۱۸۰). لسترنج درباره آن آورده است: در باختر فرغانه در جانب راست یعنی شمال خاوری رود سیحون قرار دارد. خرابه‌های موسوم به «تاشکند کهنه» امروز محل شهری را که اعراب شاش و ایرانیان چاچ می‌نامیدند و در قرون وسطی بزرگترین بلاد ماوراء سیحون بود نشان میدهد. شهر چاچ را بنکت نیز می‌گفتند مانند بسیاری دیگر از بلاد ماوراءالنهر که دارای دو اسم بود یک اسم ایرانی و یک اسم تورانی. چاچ در قرن چهارم چند بارو داشت بدین ترتیب که گرد شهر داخلی و ارگ (قهندز) متصل به آن یک بارو کشیده شده بود و پس از آنها ریش داخلی نیز بارویی داشت و بعد از این ریش داخلی نیز بارویی داشت و بعد از این بارو ریش دیگری وجود داشت دارای باغها و کشتزارها و گرد این ریش نیز بارویی دیگر کشیده بودند و سرانجام از همه بزرگتر بارویی بود مثل بارویی شهر بخارا که تمام ولایت را حفظ میکرد و بشکل نیم‌دایره‌ای ساحل رود ترک را از سمت خاور و سیحون را از سمت باختر گرداگرد چاچ بهم متصل مینمود. در ارگ که متصل بشهر داخلی بود دارالاماره و زندان قرار داشت و این ارگ دارای دو در بود که یکی بطرف شهر و دیگری به طرف ریش باز میشد. مسجد جامع روی بارویی ارگ بود.

1 - Frame. (فرهنگ رازی).

2 - Châssis - presse.

3 - Chassis d'imprimerie.

۴ - Vicious (اشنگاس). شاید مصحف شاس

باشد. رجوع به شاس شود.

۵ - Contrary (اشنگاس). شاید مصحف

شاس باشد.

6 - Turban - sash. (اشنگاس).

است به ماوراءالنهر که آن را چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). عرب چاچ که الحمال تاشکند گویند. (غیاث اللغات). نام شهری در ورای جیحون. (اشنگاس). شهری است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب). شهری در ترکستان که چاچ نیز گویند. اکنون تاشکند نامند. (ناظم الاطباء). همان است که امروز به شهر جدید تاشکند تبدیل یافته. (از سعدی تا جامی ص ۱۳۴). شهری است در ترکستان شمال رود سیحون که امروز به تاشکند معروف است. (از سعدی تا جامی، حاشیه مترجم ص ۳۴۶). در حدود العالم ذیل چاچ آمده: ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمان غازی‌پیشه و جنگکن و توانگر و بیارنعمت، و از وی کمان و تیر خدنگ و چوب‌خلنج بسیار افتد. (حدودالعالم ج دکتر منوچهر ستوده ص ۱۱۶). یاقوت درباره آن آورده است: در ماوراءالنهر و ماورای نهر سیحون و هم‌مرز بلاد ترک است. دانشمندی از آن سرخاسته‌اند و جمعی از رویان و فصیحان بدان منسوبند و مردم آن شافعی‌مذهبند و مذهب شافعی را ابوبکر محمدبن علی بن اسماعیل الففال الشاشی با وجود غلبه مذهب ابوحنیفه در این ناحیت شیوع داد. ابوالحسن علی بن الحاجب بن جنید الشاشی نیز بدان منسوب است. بطلمیوس گوید که طول شهر شاش یکصد و بیست و چهار درجه و عرض آن چهل و پنج درجه است و آن در اقلیم ششم واقع است. اصطخری گوید که عمل شاش و ایلاق بهم پیوسته‌اند و میان آنها جدایی نیست و فراخای آن بقدر دو روز در سه روز راه است و بخراسیان و ماوراءالنهر اقلیمی بوسعت آن و وفور-قرآء و عمارات آن نیست. از اطراف به وادی (نهر) شاش که بدریاچه خوارزم میریزد و باب الحدید واقع در صحرایی معروف به قلاص میان شاش و اسپجانب که چراگاه است و تنکره معروف به قریه‌النصاری و کوههایی منسوب به اعمال شاش محدود است. سرزمین شاش آبادان و هموار است و در آن زمین مرتفع وجود ندارد و آن از بزرگترین ولایات سرحدی در جانب بلاد ترک است و بناهای آن گلین و خانه‌های آن دارای آب جاری و وسیع است. سرزمین شاش سبز و خرم و از خوشترین بلاد ماوراءالنهر است. قصه آن بنکت نام دارد آن را شهرهای بیاری بوده که همه آنها در زمان ما ویران گشته است. خوارزمشاه محمدبن نکش چون از ضبط آن عاجز ماند آن را ویران ساخت و پادشاهان آن را کشت و مردم آن را کوچ داد. ابن‌القیه گوید: از سمرقند تا

شاسی. (فرانسوی،) قاب ^۱ || (دین-عکاسی) ^۲ قید عکاسی و آن قابی است که شیئه عکس و کاغذ حساس را در آن جای دهند تا بر اثر تابش نور تصویر به دست آید. || (در چاپ) ^۳ شستی. || (در اتومبیل) قاب و اسکلت و استخوان‌بندی فولادی که بر فترها تکیه دارد و روی چرخها استوار است و موتور و اطاق اتومبیل روی آن جای دارد.

شاسیایا. (اخ) مرکب از شا مخفف شاه و سیاه مخفف سیاه، لقبی بود که بزاح به مرحوم سیدعبدالله بهبهانی در دوره اول مجلس می‌داده‌اند. (یادداشت مؤلف).

شاسی ۶. [س] [ع ص] سخت و درشت. (منتهی الارب ذیل ش س ع). الجاسیء الفلیظ. (اقترب الموارد).

شاش. (۱) معروف است و به عربی بول‌گویند. (برهان قاطع). اسم فارسی بول است که کمیز نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه). بول و کمیز. شاشیدن مصدر آن. (آندراج). پشاپ. (غیاث اللغات). آبی که بتوسط کلیه از خون جدا و در مثانه جمع و خارج گردد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). شاشه. آب. پشاپ. پشار (قاروره‌ای که نزد طبیب برند). زهراب. میزک (مضرب میز). میخ (از میختن). چامین (از چامیدن). چمین (مخفف چامین). ادار. (خاصه در تداول شاگردان مدارس). قاروره.

- شاش بزرگ؛ غایط.

- امثال:

مثل شاش خر؛ چایی سرد و رنگ گردانیده. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

مثل شاش موش؛ آبی باریک. (امثال و حکم).

شاش. (ص) شیر. بدذات. (ناظم الاطباء). ^۴ || مخالف. وازگونه. (ناظم الاطباء). ^۵

شاش. [ع] [ع] عمامه. (دیوان البیه مولانا نظام قاری، فرهنگ دیوان ص ۲۰۱). دستار. (منتخب اللغات):

از گلغتت عقد نماید بشماری

تا بست پیچ و شکن شيله و شاشی.

نظام قاری (دیوان البیه ص ۱۱۳).

|| کلاه زیر عمامه. (دیوان البیه ص ۲۰۱).

|| بند عمامه و تحت الحنک. (ناظم الاطباء). ^۶

|| موسلین. (دیوان البیه ص ۲۰۱).

شاش. (اخ) نام قسریه‌ای است به ری و منوبین بدان اندکند. (معجم البلدان).

شاش. (اخ) نام شهری به ماوراءالنهر.

(صحاح الفرس). شهری است به ماوراءالنهر که چاچ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام شهری است و مشهور به چاچ است و از آنجا کمان خوب آوردند. (از برهان قاطع). شهری است به ماوراءالنهر، چند تن از خواجگان نقشبندیه از آن شهرند. (شمعوری). شهری

شهر داخلی یک فرسخ: در یک فرسخ مساحت داشت و دارای چندین بازار و سه دروازه بود: دروازه ابوالعباس، دروازه کش که بطرف جنوب یعنی بسمت جاده‌های که از سمرقند می‌آمد باز میشد و دروازه جنید. باروی رضی اولی ده دروازه داشت (مقدسی ذکر هشت دروازه از آن ده کرده) و رضی دوم دارای هفت دروازه بود که این حوقل نام آنان برده است. بازارهای شهر چچاق در رضی داخلی واقع بود و چندین نهر و قنات از میان شهر میگذشت و باغها و درختان را سیراب میکرد. باروی بزرگ در نزدیکی نقطه خود تا شهر یک فرسخ از دروازه رضی خارجی فاصله داشت. این بارو در سمت خاور از کوهی موسوم به کوه سابلغ در ساحل رودخانه ترک شروع گردیده جلگه پهنای قلاص را در بر می‌گرفت. این بارو را عبدالله بن حمید برای حفظ چچاق از تاخت و تاز ترکهای شمال بنا کرده بود. بفاصله یک فرسخ پشت این بارو خندقی عمیق بود که از کوه مزبور واقع در کنار رودخانه ترک تا کنار سیحون بسمت باختر امتداد پیدا میکرد. جاده‌های که از شمال چچاق به آسیجاب میرفت جلو دروازه آهنین از این بارو عبور میکرد. در اوایل قرن هفتم ضمن لشکرکشیهای سلطان محمد خوارزمشاه قسمتی از چچاق خراب شد. سپس فتنه مغول آنچه را که در زمان خوارزمشاه از خرابی خلاص یافته بود دستخوش همان ویرانی و مصیبتی کرد که بروزگار شهرهای دیگر رسید ولی ظاهراً خرابی این شهر دیر ناپدید و بسرعت گرد و غبار فلاکت از پیشانی آن زوده شد و در قرن هشتم که امیر تیمور و لشکریان وی بدان شهر فرود آمدند محلی با اهمیت بود. شرف‌الدین علی یزدی در ضمن اخبار جنگهای امیر تیمور این شهر را بنام‌های چچاق، شاش و تاشکنت مکرر ذکر کرده است ظاهراً کلمه تاشکنت را که در زبان ترکی بمعنی شهر سنگی است با کتین ترک‌زبان آن ناحیه از نام «شاش» گرفته و تحریف کرده‌اند. تاشکنت با همین نام امروز مرکز ترکستان روس است. (از سرزمینهای خلافت شرقی، صص ۵۱۱ - ۵۱۳). از چچاق پارچه‌های نازک سفید و شمشیر و سلاحهای دیگر و افزارهای آهنین و برنجین مثل سوزن و مقراض و دیگ صادر میشد. زمینهای که از پوست کیمخت میساختند همچنین کمان و ترکش و پوست دباغی شده و سجاده‌های خوب و عبا‌های رنگارنگ نیز صادر میگردد. از ولایت چچاق برنج و کتان و پنبه صادر میشد. (سرزمینهای خلافت شرقی صص ۵۱۹). همچنین در نزهة القلوب آمده است که به حدود شاش

ماوراءالنهر معدن قره بود. (نزهة القلوب ج ۳ صص ۲۰۲). ولایت شاش از رود سفید (که مردم سمرقند آن را مساف میخواندند) سیراب میشد. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۲۵). پادشاهان شاش یا چچاق را که همان رؤسای خاندانهای مستقل پس از تجزیه دولت ساسانی بودند «تدن» میخواندند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۱۷۶ نقل از آثار الباقیه). بسال ۹۴ ه. ق. قتیبه با مردم شاش و فرغانه جنگ کرد... وی از جیحون بگذشت و مردم بخارا و کش و سف و خوارزم را وادار کرد که بیست هزار تن به باری وی دهند و ایشان را به شاش فرستاد و آن سپاه شاش را گشادند... سال ۹۵ ه. ق. بار دیگر قتیبه به جنگ شاش رفت... و چون به شاش یا به «گشاهن» رسید خیر مرگ حجاج به وی دادند و آن در ماه شوال بود. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۲۷۰ و ۲۷۱). بسال ۱۲۱ ه. ق. نصیرین سیار از مرو بجنگ شاش رفت و با وی گروهی از مردم بخارا و سمرقند و کش و سف بودند که شماره ایشان به بیست هزار میرسید و پس از جنگی نصر به شاش رسید و با پادشاه آن دیار صلح کرد و از وی هدیه و گرو بستد و حرثین سریع را برای گرفتن خراج بدانجا گماشت. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۲۸۱). مأمون چون بسال ۱۹۸ ه. ق. به بغداد رفت و بخلافت بنهشت شاش و استروشنه یحیی بن اسد را داد. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۳۱۹). مترجم «از سعدی تا جامی» در حواشی کتاب درباره شاش آورده است: امروز به «تاشکند» معروف است و مرکز جمهوری ازبکستان میباشد. مرکزیت علمی و صنعتی و فلاحی مهمی در خاورمیانه دارد. در قدیم در آن شهره کمانهای معروف میساخته‌اند. باز در جای دیگر همان کتاب آرد: در اردیبهشت ۱۳۲۷ ه. ش. بدعوت جمهوری مذکور به آن شهر رفته چند روزی در آنجا بسرآورد و هنوز زبان فارسی (لهجه تاجیکی) در آنجا رواجی دارد و غالب ادبای آن شهر به اشعار اساتید عجم آشنایی دارند. رجوع به سعدی تا جامی، ترجمه علی‌اصغر حکمت حاشیه صص ۳۴۶ شود. شاعران ذکر و وصف آن را در اشعار خود آورده‌اند از جمله در المسالک و الممالک ابن خرداد به از ابوالبلیغی عباس بنظرخان شاعر قرن دوم قطعه‌ای بسبک فلولیات درباره شهر سمرقند آمده که از شاش در آن نام برده شده است و آن قطعه این است:

سمرقند کند مند
بذینت که افگند
از شاش ته بهی
همیشه ته خهی.

(از احوال و اشعار رودکی صص ۱۱۴۹). همچنین ابوالربیع البلخی در ذکر شاش گفته است:

الشاش بالصفی جَنه
و من اذی الحر جَنه
لکنی یعترینی
بهالذی البروجنه.

و رجوع به مسالک الممالک اصطخری ج لیدن صص ۲۲۸ - ۳۳۲ و لیاب الالباب صص ۳۵۱ تعلیقات قزوینی و تاریخ سیستان صص ۲۷ و حبیب السیر و سرزمینهای خلافت شرقی، نقشه شماره ۹ مقابل صص ۴۶۰ و تاریخ بخارای نرشخی صص ۹۷ و نیز رجوع به چچاق شود.

شاش. (اخ) (نهر الشاش) آب شاش. رود چچاق. جیحون. سیر دریا. اسم متداول رود بزرگ جگسارتس که اعراب سیحون مینامیدند و شهر مهم چچاق در حوالی آن واقع بود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۶۲ و ۵۰۶ شود. حمدالله مستوفی درباره آن آورده است. آب شاش بماوراءالنهر از جبال جدغل بر میخیزد. و به آب خوشاب و نهر اوش پیوسته به فرغانه و اوزگند و مارغان رسد و ولایات بسیار را سقی کرده در بحیره خوارزم ریزد. طولش چهل فرسنگ بود. (نزهة القلوب مقالة سوم صص ۲۱۷).

شاشا. (آرامی، !) توده و کلاف پنبه. انتناس کرملی صاحب نشوءاللغة العربیة گوید «شوشه» کلمه عامیانه شامی و معنای آن توده از هر چیزی است و آن از اصل آرامی «شاشا» بمعنی توده و کلاف پنبه مأخوذ است. (تعود العربیة صص ۱۷۸).

شاشاک. (ا) شاشک. شارشک. شاشنگ. شوشک. تسهوی. (شعوری از فرهنگ جهانگیری). [تنوره. (شعوری). چارتار. (شعوری از مجمع الفرس). رجوع به شارشک، شاشک، شاشنگ و شوشک شود.

شاشاندن. [د] (مص) تعدیه شاشیدن. شاشانیدن. واداشتن به شاشیدن. وادار کردن که بشاشد. رجوع به شاشیدن شود.

شاشانیدن. [د] (مص) تعدیه شاشیدن. شاشاندن. رجوع به شاشیدن و شاشاندن شود.

شاش بزرگ. [ش ب ز] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) در تداول عامه خاصه کودکان غایط و مدفوع انسان. مقابل شاش کوچک که ادرار است.

شاشیند. [ب] (نص مرکب) که شاش را ببندد. [ا] (مرکب) بندآمدگی بول در مثانه و راه خروج نیافتن آن. بیماری که بسبب آن بول در مثانه بماند و راه بیرون آمدن نیابد. (از فرهنگ نظام ذیل شاشیند شدن). احتباس

بول. حبس البول. حُبَسَةُ أَسْرُ الْبَوْلِ. **شاشیند شدن.** [بَ شَ دَ] (مص مرکب) بند آمدن بول در مثانه و راه بیرون شدن نیافتن. به بیماری مبتلا شدن که بول در مثانه بماند و بیرون نتواند آمدن. مبتلا به حبس بول گشتن. اَسْر. احتقان. احتباس بول و رجوع به شاشیند شود.

شاشیند شده. [بَ شَ دَ / دِ] (ن مصف مرکب) مبتلا به حبس بول گشته. مَأْسُور.

شاشیندی. [بَ] (حامص مرکب) احتباس بول. اَسْرًا. شاشیند شدن.

شاشتو. [تَ] (ل) به زبان سنسکرت نام علم عقاید و فقه هندو است. (آندراج) (غیاث اللغات).

شاشدان. (ل) مرکب^۱ مثانه. (شعوری) (آندراج) (فرهنگ نظام). آبدان. (شعوری). جایی که در آن پشاپ جمع شود. || ظرفی که در آن می‌شاشند. (آندراج). موله. کمیزدان. گلدان. ظرف شب. ظرفی که بیمار آن به شب و یا بروز و شب در آن شاشند. لگن اصص.

شاشدانی. (ل) مرکب) شاشدان. موله. کمیزدان. ظرف شب. رجوع به شاشدان شود. || محل کمیز انداختن و شاشیدن و پلیدی افکندن در کوی و برزن.

شاشیدن. [شَ دَ] (مص) مخفف شاشیدن است که بول کردن باشد. (برهان). رجوع به شاشیدن شود.

شاشوروم. [] (اخ) نام ناحیتی در کوهستان کردستان. رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۳۵ شود.

شاش زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) شاشیدن. خاصه شاشیدن موش و گربه به چیزی. || شاشه زدن. ترشح و لعاب زدن؛ نشست و سخن راهمی خاش زد ز آب دهن کوه را شاش زد. (رودکی). رجوع به فرهنگ سروری، ذیل «خس و خاش» و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۰۹۷ و شاشه زدن شود.

شاشک. [شَ] (ل) شارشک. شاشاک. شاشنگ. شوشک. مرغکی است ضعیف که آن را تیهو و سوسک و شوشک و شیشو نیز گویند. به تعریض تیهوج خوانند. (شرفنامه منیری). بمعنی شوشک است. (اوبهی). تیهو را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیهو باشد و آن جانوری است شبیه به بکب لیکن از آن کوچکتر میشود. (برهان). مرغی است بنام تیهو. (شعوری). || رباب چهارتاره رانیز گویند. (شرفنامه منیری). ربابی باشد چهار تاره. (فرهنگ جهانگیری). رباب رانیز گویند و آن سازی است معروف و مشهور. (برهان). چارتار. (شعوری از مجمع الفرس). || انام نوایی از موسیقی. رجوع به شارشک و

شاشنگ شود. || انام حیوانی شبیه به میمون. (ناظم الاطباء).^۲

شاش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شاشیدن. رجوع به شاشیدن شود.

شاش کوچک. [شَ جَ] (ترکیب وصفی، ل) مرکب) در تداول عامه بول و ادرار و کمیز را گویند. مقابل شاش بزرگ رجوع به شاش بزرگ شود.

شاشندگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی شاشنده. عمل شاشنده. رجوع به شاشنده شود.

شاشنده. [شَ دَ / دِ] (ن) نعت فاعلی از شاشیدن. که شاشد. که بول کند. که کمیز اندازد. رجوع به شاشیدن شود.

شاشنگ. [شَ] (ل) شاشک. شارشک. شوشک. تیهو را گویند. (فرهنگ جهانگیری). یعنی تیهو هم آمده و آن جانوری باشد کوچکتر از بکب. (برهان). طیهوج است. (فهرست مخزن الادویه). || ربابی بود چهار تار که نوازند. (اوبهی). ربابی باشد چهارتاره. (فرهنگ جهانگیری). رباب را گویند و آن سازی است معروف. (برهان):
گهی سماع و ربابی و گاه بریط و چنگ
گهی چفانه و تنبور و شوشک و شاشنگ.
خیامی (از اوبهی).^۳

رجوع به شاشک و شوشک شود.

شاشنی. (مرب) (ل) مرب چاشنی. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵): قدم المشروب فاخذ منه علی سبیل الشاشنی و ناوله لصغیر. (دزی ج ۱ ص ۷۱۵، مقول از نوری). و رجوع به شاشته و شاشنی و دزی ج ۱ ص ۷۵۵ ذیل ششن شود.

شاشو. (ل) گیاهی است که تخمش بکار برند دوا را. (شرفنامه منیری). نام گیاهی است که تخم آن را در دواها بکار برند. (فرهنگ جهانگیری) (آبرهان). گیاهی است که تخمش دوانست. (فرهنگ رشیدی).

شاشو. (ص نسبی) آن که بسیار شاشد در خواب. شخصی را گویند که پیوسته بخود شاشد. (برهان). در عرف عوام کودکی را که در خواب شاشد گویند. (انجمن آرای ناصری). کسی خاصه کودکی که بسیار بشاشد و خود را تر کند و خودداری تواند کرد. بُوَلَّه.

شاشو سگ. [سَ] (ص مرکب) مادران به مزاح یا به تحقیر دختران شیرخوار شاشو را گویند. (یادداشت مؤلف).

شاشوله. [لَ / لِ] (ل) تمله و علاقه دستار و امثال آن باشد. (برهان قاطع).

شاشه. [شَ / شِ] (ل) بول باشد یعنی کمیز. (لغت فرس). کمیز بود یعنی بول. (اوبهی). بول و کمیز باشد. (برهان). بول باشد خواه از انسان و خواه از حیوان. (شعوری). اسم فارسی بول است که کمیز نامند. (فهرست مخزن الادویه):

ناگاه برآرد ز کنج تو خروشی
گردنده همه جمله و برریش تو شاشه.
روزبه نکتی^۴ (از لغت فرس ص ۲۱۹).
مجموع تخمها را باید که از موش نگاهدارند،
چه سرگین و شاشه موش تخمها را بزبان بود
و عفن گردانند. (فلاحات نامه). || اثر بودن.
(برهان). تری. (ناظم الاطباء). || ترشح.
(برهان). تراوش. (ناظم الاطباء). رجوع به شاشه زدن شود. || کفره. کپک. سوس. شپشه.
کپره برنگ سبز روشن که بر گندم و جو و نان
افتد چون در جایی مرطوب بماند. (یادداشت
مؤلف). اور. (در تداول مردم قزوین).
|| سفید که بر روی چرم و امثال آن پدید آید
در مجاورت متد رطوبت. (یادداشت مؤلف).
اشکو. (در تداول مردم قزوین). رجوع به
شاشه زدن شود.

شاشه دان. [شَ / شِ] (ل) مرکب^۵
شاشدان. آبدان. مثانه. || گلدان و ظرفی که در
آن شاش کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به
شاشدان شود.

شاشه زدن. [شَ / شِ] (ل) (مص مرکب)
شاش زدن. || ترشح و لعاب زدن. رجوع به
شاشه و شاش زدن شود. || سبز شدن نان و
امثال آن در رطوبت. (یادداشت مؤلف). شپشه
زدن. || پدید آمدن سپیدی از قارچهای
ذره بینی بر روی طعام یا میوه. (یادداشت
مؤلف). اورزدن. کپک زدن. کپره زدن. || پدید
آمدن شاشه بر روی چرم و غیره. (یادداشت
مؤلف). اشکو زدن.
- شاشه زدن جامه؛ خوردن و سوراخ کردن
پت جامه را. (یادداشت مؤلف).

شاشه کردن. [شَ / شِ] (ل) (مص
مرکب) شاش کردن. (ناظم الاطباء). آب
تاختن. بول کردن. رجوع به شاش کردن شود.

شاشی. (ص نسبی) آلوده به شاش. رجوع به
شاش شود.

۱- شاش + دان (ادات ظرف). مأخذ آن معلوم
نیست.
2 - An animal resembling (اشتنگاس).
an ape.
۳- لغت نامه اسدی همین بیت را با تغییر
شاشنگ به کلمه عقاب برای شوشک شاهد آورده
و به فرخی نسبت داده است ولی در دیوانهای
خطی و چاپی چنین بیتی به هیچ یک از دو
صورت نیست (یادداشت مؤلف). در فرهنگ
جهانگیری بیت مذکور به این صورت:
گهی چفانه و طنبور و عود و گه شاشنگ
گهی سماع رباب است و گاه بریط و چنگ.
برای لغت شاشنگ شاهد آورده شده است.
۴- ظاهراً روزبه نکتی لاهوری شاعر نیمه اول
قرن پنجم.
۵- مرکب از شاشه + دان. (ادات ظرف).

شاشی. (ص نسبی) منسوب است به شاش که شهری است در وراء سیحون و از شعور ترک است. (انساب سمانی). منسوب است بشاش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چاچی. رجوع به شاش شود. || متعلق به شاش (چاچ). || چاچی؛ کمان خوب و اعلاکه از شهر شاش (چاچ). آرند. (ناظم الاطباء). || قسمی از پارچه بوده که از شاش می آوردند. نوعی پارچه. فرهنگ نظام گوید که نظام قاری در دیوان البه مکرر استعمال کرده است اما در فهرست لغات کتاب مذکور دیده نشده؛ بر سیل هدیه و طریق تحفه شاشی اصفهانی فرستاد بیست و چهار گز طول آن و عرض دو گز و نیم در وزن هفت مثقال. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۶).

شاشی. (لخ) نام کسی است و ابن بیطار در مفردات از او نقل و روایت کند. از آن جمله است در شرح کلمه فیروزج. رجوع به مفردات ابن البیطار جزء الثالث ص ۱۷۲ شود.

شاشی. (لخ) ابوسلیم. از رجال شافعی ماوراءالنهر. رجوع به غزالی نامه ص ۲۶۳ شود.

شاشی. (لخ) اسحاق بن ابراهیم الشاشی المرقدی. وی در زمان خود شیخ اصحاب ابوحنیفه و دانشمند ایشان بود و الجامع الکبیر را از زید بن اسامه بن ابی سلیمان الجوزجانی روایت میکرد و از تفات بود. بسال ۳۲۵ هـ. ق. در مصر درگذشت. نسبت او به شهر شاش در وراء رود سیحون از شعور ترک است. سمانی در الفوائد البییه ص ۴۳ از وی یاد کرده است. اصول الشاشی در علم اصول از مصنفات اوست. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۰۹۰).

شاشی. (لخ) اسماعیل بن احمد الشاشی العامری، مکنی به ابوابراهیم از اصحاب صاحبین عباد و در حسن شعر و براعت کلام ممتاز بود وی زمانی در ری سکونت گزید. رجوع به بیتمه الدهر ج ۴ ص ۲۰۱ شود.

شاشی. (لخ) حسن بن حاجب بن حمید مکنی به ابوعلی از جمله کسانی است که در طلب علم به خراسان و عراق و حجاز و جزیره و شام سفر کرد. وی از علی بن خشرم و اسحاق بن منصور و یونس بن عبدالاعلی المصری و دیگران روایت حدیث کرده و ابوبکر بن الجمایی و محمد بن المظفر و جز آنان از وی روایت حدیث کرده اند. وی ثقه بود و بسال ۳۱۴ هـ. ق. به شاش درگذشت. (باب الانساب). و رجوع به معجم البلدان ذیل شاش شود.

شاشی. (لخ) محمد بن احمد بن الحسین بن عمر الشاشی القفال الفارقی ملقب به فخرالاسلام المستظهری و مکنی به ابوالعباس

یا ابوبکر. وی در عصر خود رئیس شافعیه در عراق بود. در میافارقین بسال ۴۲۹ هـ. ق. تولد یافت و به بغداد سفر کرد و از سال ۵۰۴ هـ. ق. تا پایان عمر در مدرسه نظامیه بغداد بکار تدریس اشتغال داشت. از آثار او «حلیه العلماء» معروف به المستظهری در فقه را میتوان نام برد که بنام المستظهر بالله نوشته است. همچنین «العمدة فی فروع الشافعیه» که برای عمده الدین مسترشد عباسی پسر مستظهر تألیف شده است. وی در روز شنبه پانزدهم شوال سال ۵۰۷ هـ. ق. در بغداد وفات یافت و در مقبره باب شیراز در جنب قبر استاد خود ابواسحاق شیرازی مدفون گردید. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۴۹) (ریحانة الادب). و نیز رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۸۶ و محمد بن احمد مکنی به ابوبکر شاشی شود.

شاشی. (لخ) محمد بن علی بن اسماعیل القفال مکنی به ابوبکر. وی در علم تفسیر و حدیث و فقه و لغت از پیشوایان جهان بود. بسال ۲۹۱ تولد و بسال ۳۶۶ هـ. ق. وفات یافت. وی فقیه شافعی مشهور است. (باب الانساب). در روضات الجنات آمده؛ وی همان فقیه شافعی است که ابن خلکان از او یاد کرده و در وصف او گفته است که امام بلائنازع عصر خویش و فقیه و محدث و اصولی و لغوی شاعر بود و در ماوراءالنهر در زمان او شافعیان را کس مانند او نبود. فقه را از ابن سربج فراگرفت و او را مصنفات زیادی است وی را کتابی است در اصول فقه. شرح الرساله نیز از تصنیفات او است. از محمد بن جریر طبری و اقران وی روایت حدیث کرده است. و الحاکم ابوعبدالله و ابوعبدالله بن منده و جماعت کثیری از وی روایت حدیث کرده اند. وی پدر قاسم صاحب کتاب التقریب است که در النهایه و الویسط و البیسط از آن نقل قول شده و غزالی در باب ثانی از کتاب الرهن از آن یاد کرده است. وی چنانکه در طبقات الفقهاء آمده بسال ۳۳۰ هـ. ق. درگذشت.^۲ و نسبت او به شاش است و آن شهری است در ماوراءالنهر که از آنجا جمعی از دانشمندان برخاسته اند. (روضات الجنات ص ۴۴۹). وی از طر فدراران اعتزال است. (تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا ج ۱، ۲۷۶). و رجوع به تاریخ بیتهی ص ۱۶۳ و تاریخ گزیده ص ۷۹۸ و ریحانة الادب شود.

شاشی. (لخ) موسی بن ابی العباس. وی از شاش نیوده بلکه از هرات بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۵).

شاشی. (لخ) مولانا بدرالدین. رجوع به شعوری ج ۲ ورق ۱۲۴ و بدرالدین شاشی شود.

شاشی. (لخ) هشتمین کلیسین سربج بن معقل الشاشی الادیب مکنی به ابوسعید. وی از ابوعسی ترمذی و ابوعسی بن احمد عقلانی و جز آنان روایت حدیث کرده و از وی جماعتی از جمله ابوالقاسم علی بن احمد بن محمد الخراسانی و جز او روایت حدیث کرده اند. بسال ۳۳۵ هـ. ق. به شاش درگذشت. (باب الانساب) وی محدث ماوراءالنهر و مؤلف کتاب «المستند الکبیر» است. اصلش از مرو است و اقامتگاه او بخارا بود. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

شاشیدگی. (ذ/ذ) (حاصص) حالت و چگونگی شاشیده. || کیفیت و حالت آنچه بر آن شاشیده باشند. رجوع به شاشیدن و شاشیده شود.

شاشیدن. (ذ) (مص) کمیز کردن. (شرفاً منری). بول کردن و کمیز کردن باشد. (برهان قاطع) (شعوری). پیشاب کردن. میزیدن. میختن. آب تاختن. پیشاب ریختن. زهراب ریختن. آب انداختن. (در ستوران). جیش کردن. (در اطفال). چامیدن. ادرار کردن. شَفَقَه. انتضاح. (منتهی الارب)؛ گفت این گربه بر صوفی ماشاشید. (اسرار التوحید). تقشیح؛ پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن. (منتهی الارب).

— پس شاشیدن؛ در زبان محاوره تنزل کردن. (فرهنگ نظام).

— امثال:

مثل شتر پس میشاشد؛ رو به انحطاط و تنزل میرود. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. اگر تکرشاشیدی شب دراز است. (فرهنگ نظام). به زمین سفت نشاشیدی که برویت و ریاشد. (فرهنگ نظام)؛ هنوز مواجه با مشکل و مانع نشده‌ای. بوتهای نشاشیده نگذاشته. (فرهنگ نظام)؛ همه را گند زده.

|| غایط افکندن. ریذن. ریستن. || فروریختن آب و شراب و امثال آن باشد. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۰). فروریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند. (انجم آرای ناصری). ریختن. (ناظم الاطباء). معنی اصلی شاشیدن ریختن آب و هر مایع است که در اوستا «شیج» بوده و در

۱- در معجم البلدان؛ ابوالحسن علی بن الحاجب بن جنید الشاشی آمده است.

۲- ابن اثیر در لیاب الانساب وفات او را بسال ۳۶۶ آورده و اگر بنا بقول او در همان کتاب تاریخ تولدش سال ۲۹۱ باشد اصح همین است. در تاریخ ادبیات ایران دکتر صفا سال وفات وی ۳۶۵ ذکر شده است. (ج ۱. ص ۲۷۶).

۳- در اعلام زرکلی و شربیع آمده است. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۳۱).

سنکریت «سیج» (فرهنگ نظام)؛ **بوجوع** به شاردن شود. || تشریح کردن. (برهان قاطع). چکیدن. (ناظم الاطباء). آب زدن. پاشیدن. رَش. نَضَح. || تشریح به آب. (شرفنامه منیری). تر شدن. (برهان قاطع) (شموری ج ۲ ص ۱۳۰).

شاشیدنی. [د] (ص لیاقت) صفت لیاقت از شاشیدن. درخور شاشیدن. که شاشیدن را سزد. لایق و سزاوار شاشیدن. رجوع به شاشیدن شود.

شاشیده. [د] / [د] (ن مفا) میخته. رجوع به شاشیدن شود.

شاشین. (لخ) صاحب روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات از قول صاحب التلخیص آورد که از جمله جزایر واقع در حوالی جزیره اندلس جزیره شاشین است که جزیره‌های بزرگ باشد و طول آن بمقدار بیست روز راه است چسارپایان در آن فراوانند. گوسفندان آن جملگی سفیدند و گوسفندان سیاه در آن کمتر یافته شود و مردم آن زینت آلات طلا بیش از سایر جایها بکار برند و وضع و شریف اهالی گردن بند طلا آویزند و در نزدیکی این جزایر مغربی کشور افریقا و بلاد قیروان واقع است. (روضات الجنات ج ۱ ص ۶۶).

شاشیه. [ی] [ع] (ا) کلاه زیر عمامه. (دیوان البسة مولانا نظام قاری). به لغت اهالی مراکش دستار کوچک. ج. شواشی. || موسلین. (دیوان البسة مولانا نظام قاری).

شاصب. [ص] [ع] (ص) زندگانی سخت. (منتهی الارب) (آندراج). || افرس شاصب؛ اسب لاغر. (منتهی الارب) (آندراج). اسب باریک میان.

شاصور. [ص] [ع] (ا) آهو بره. (منتهی الارب) (آندراج). آهو بره‌ای که شاخ زدن تواند و گفته‌اند آهو بره‌ای که یک‌ماهه شده باشد و گفته‌اند آهو بره‌ای که استوار و آزموده نشده باشد و گفته‌اند آهو بره‌ای که نیرو گرفته و به جنبش در آمده باشد. (از اقرب الموارد). آهو بره قوی شده. (مهذب الاسماء).

شاصوره. [ص] [ع] (ا) تأنیث شاصر. || نوعی از دام ددان. (منتهی الارب). حیاله من حائل السباع. ج. شواصر. (اقرب الموارد).

شاصلاء. [ص] [ع] (ع) شاصلی. گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شاصلی شود.

شاصلی. [ص] [ع] (ع) شاصلاء. گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صاصلی است. (فهرست مخزن الادویه). و آن گیاهی است. (تاج العروس). شوصل. شفضل. (تاج العروس). رجوع به شاصلاء شود.

شاصونه. [ن] [ع] (ا) ظرفی است سفالین یا از

شیشه. (منتهی الارب). ج. شواسن. (اقرب الموارد).

شاصونه. [ن] [ع] (ا) نام مردی است. (منتهی الارب).

شاصونی. [ن] / [ن] ی [ص] (ص) انتساب به شاصونه که جدی است. (انساب سمانی).

شاصی. [ع] (ص) اسم فاعل از شَصَو. (اقرب الموارد). مرد پای دروا شده. (منتهی الارب). و فی المثل: «اذا رجحن شاصیا فارفع یداً»؛ ای اذا سقط و رفع رجلیه فا کفف عنه. (اقرب الموارد).

شاصیه. [ی] [ع] (ص) (ا) تأنیث شاصی. (اقرب الموارد). خیک درآکنده که پایچها دروا شده باشد. (منتهی الارب). ج. شاصیات و شواصی. (اقرب الموارد).

شاضی. [ا] به زبان هندی آهروروتور نیز نامند. ماهیت آن حیی است از حبوب ما کوله معروفه مشهوره که در اکثر بلاد خصوص مازندران و هند و بنگاله و دکهن بهم میرسد بقدر نخود کوچکی و مدور اندک پهن و بر سر آن مانند دانه باقلا نشانی و در دکهن و بندر سورت و گجرات و عظیم آباد خوب و پاییده میشود. طبیعت آن سرد و خشک در دوم گفته‌اند و شاید گرم و خشک باشد. افعال و خواص آن نفاخ و بطیء الهضم و قلیل الغذاء و قابض و منجز و جهت اسهال صفاوی و ذرب و قساد بلغم و خون و دفع زهره نافع دانسته‌اند. (مخزن الادویه).

شاضی. (ص) خایه کنده باشد. (لغت فرس ج عباس اقبال آشتیانی ص ۲۷۷).

شاطب. [لخ] (ع) قلمه‌ای است به اندلس و در آن مویز مرغوب قرمز رنگ تلخ و ش فراوان است و آن را به همه شهرهای اندلس میرند. (الحلل السندی ج ۱ ص ۱۲۲):

فاحیل من بیشر ذرها
و جائ فی شاط و متواها.

(از ارجوزهای در ذکر غزوات عبدالرحمان بن محمد خلیفه اموی در اندلس، عقد الفرید ج ۵ ص ۲۷۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

شاطب. [شاطط] [ع] (ص) مردی که مابین دو طرف او فراخ و وسیع باشد و مرد گشاده‌سینه. (منتهی الارب). بین الشطاطه؛ ای بعد مابین الطرفین. (اقرب الموارد). || دور. (ناظم الاطباء).

شاطبیه. [ط] [ن] ی [لخ] (دار ...) یا (دار...) عمارتی بر شاطی (ساحل، کنار) دجله در بغداد که المکتفی بالله علی بن المعتض بنا کرد. رجوع به نزهة القلوب مقالة سوم ص ۳۴ و ۲۸۳ شود.

شاطب. [ط] [ع] (ص) مایل و کژ. طریق شاطب؛ راه مایل و کژ. (منتهی الارب).

شاطبیه. [ط] [ع] (ص) ج. شواطب. (اقرب

الموارد). زنی که شاخ نخل را پاره کند تا از آن بویا سازد. || زنی که ادیم را بعد از آنکه کهنه کرده باشد بترشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زنی که شاخه خرما را پوست کند سپس آن را در منقحه بیندازد و با کارد آنچه را که روی آن است بگیرد تا نازک شود. (اقرب الموارد).

شاطبیه. [ط] [ع] (لخ) شهری است در مشرق قرطبه و خاور اندلس. (معجم البلدان). شهری است بسفرب. (منتهی الارب). شهری به اسپانیا. قیصاویا^۳. رجوع به الحلل السندی ج ۱ و ۲ و روضات الجنات فی احوال العلماء و السادات ج ۱ ص ۶۵ شود. شهری است در مشرق اندلس و مشرق قرطبه و آنجا در ایام حکومت عرب بر اندلس کاغذ اعلا ساخته میشد و به دیگر شهرهای اندلس صادر میگردد. (معجم البلدان). مسیحیان در عشر اخیر رمضان سال ۱۶۴۵ آن را بگرفتند.

شاطبی. [ط] [ع] (ص) (ص) نسبی) منسوب به شاطبیه. رجوع به شاطبیه شود.

شاطبیه. [ط] [ع] (لخ) ابراهیم بن موسی بن محمد اللخمی الشاطبی ثم الغرناطی مکنی به ابواسحاق، اصولی و مفسر و فقیه و محدث و لغوی بود. از ائمه مالکیان بشمار است. از کتاب‌های او «المواقفات فی اصول الفقه» و «المجالس» در شرح کتاب البیوع از صحیح بخاری، و «الافادات و الانشادات» در ادب، و «الاتفاق فی علم الاشتقاق» و «اصول النحو» را میتوان نام برد. در سال ۷۹۰ ه. ق. درگذشت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵ و ج ۲ ص ۴۰۳ و معجم المطبوعات شود. در ریحانة الادب از جمله تألیفات او کتب زیر یاد شده است: الاعتصام در توحید، شرح الخلاصة در نحو. عنوان التعریف باسرار التکلیف در اصول فقه که همان الموافقات معروف است و المجالس.

شاطبی. [ط] [ع] (لخ) ابوعامر بن یق. وی از جمله شاگردان ابوالعلاء بن زهر در طب بود. (از عیون الانباء ج ۲ ص ۶۵).

شاطبی. [ط] [ع] (لخ) احمد بن محمد مالکی، مکنی به ابوالعباس از مشاهیر قراء اوائل قرن ششم اندلس که برای تحصیل علم ببلاد مشرقیه مسافرت کرده فنون قرآنت را از اکابر قراء دمشق فرا گرفت و کتاب المقنع را در قرآنت سبعه تألیف کرده کتابی دیگر نیز در سال ۵۰۳ ه. ق. نگاشته قرآنت خود را در آن

۱- شاید مصحف شاخل باشد. رجوع به شاخل شود.

۲- به اسپانیایی Jete نامیده میشود. (الحلل السندی ج ۱ ص ۱۲۲).

3 - Chativa, Jatiba, Jativa, Xativa.

پیان کرد. (ریحانة الادب). وی در رجب سال ۴۵۴ ه. ق. در اندلس تولد یافت و رجوع به معجم البلدان ذیل شاطبه شود.

شاطبی. [ط] [اخ] عبدالعزیز بن عبدالله سعدی، مکتبی به ابو محمد از مشاهیر علماء و محدثین عامه که برای تحصیل علم از مولد خود شاطبه به شام و عراق رفت و از علمای آن نواحی استماع حدیث کرد و در سال ۴۶۵ ه. ق. در ناحیه حوران از مضافات دمشق درگذشت. وی کتاب غریب الحدیث ابو عبید قاسم بن سلام را بترتیب حروف هجا مرتب کرد. (ریحانة الادب). و رجوع به معجم البلدان ذیل شاطبه شود.

شاطبی. [ط] [اخ] قاسم بن فیر بن خلف بن احمد الرعینی مکتبی به ابو محمد و ابوالقاسم معروف به امام القراء، وی کور مادر زاد در شاطبه از شهرهای اندلس، بسال ۵۳۸ ه. ق. تولد و در مصر بسال ۵۹۰ ه. ق. وفات یافت. صاحب قصیده حرزالامانی و وجه انتهایی در قرآت است که به شاطبه شهرت دارد و دارای ۱۱۷۳ بیت است و شروح متعددی بر آن نوشته‌اند. منظومه راثیه موسوم به «عقیلة اثراب القصاص فی اسنی المقاصد» در وصف صحف نیز از او است. از علمای حدیث و تفسیر و لغت است. به علم رؤیای نیز آشنایی داشت. ابن خلکان درباره وی گوید که چون صحیح بخاری و صحیح مسلم و الموطأ را بر او میخواندند از حفظ به تصحیح نسخ آنها میرداخت. رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۳ و ۷۸۴ و تاریخ گزیده ص ۸۰۶ و معجم المطبوعات و تاریخ الخلفاء ص ۳۰۳ و ریحانة الادب شود.

شاطبی. [ط] [اخ] محمد بن سعید بن هشام ملقب به فخرالدین و معروف به ابن جنان و مکتبی به ابوالولید از قههای حنفیه و در عداد ادبا و شعرا معدود است. وی ادیبی فاضل و به مزاج و معاشرت مایل بود. نخست مذهب مالکی داشته و به ارشاد کمال الدین بن العدیم و پسرش قاضی القضاة مجدالدین مذهب حنفی اختیار کرد. وی در مدرسه اقبالیه تدریس میکرده است. بسال ۶۷۵ ه. ق. در شصت سالگی در مولد خود شهر شاطبه درگذشت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [ط] [اخ] محمد بن سلیمان معروف به ابن ابی الربیع، مکتبی به ابو عبدالله از قبیله معافر. وی در شاطبه تولد یافت و در اسکندریه اقامت داشت و در همان شهر در گذشت. از جمله عرفا و اهل سیر و سلوک و ارباب طریقت و مؤسین قواعد شریعت و حقیقت و جامع علم و عمل و به زهد و تقوی معروف بود و در صحبت اجله استماع حدیث میکرد و قرآن مجید را باقرائات سبعة

میخواند. از جمله تألیفات اوست: الاربعین المصنیه فی الاحادیث النبویه. زهر العریش فی تحریم الحنیش. اللغة الجامعة فی العلوم النافعة. المسلک القریب فی ترتیب الغرب. المنهج المفید فی مایلیزم الشیخ و المرید. وی در رمضان سال ۶۷۲ ه. ق. در هشتاد و هفت سالگی وفات یافت. (ریحانة الادب).

شاطبی. [ط] [اخ] محمد بن علی بن یوسف ملقب به رضی الدین. وی از جمله علمای دوران ارغون خان بود. در علم لغت دست داشت و بسال ۷۸۴ ه. ق. درگذشت. رجوع به حیب السیر ج ۳ ص ۱۳۳ شود.

شاطر. [ط] [ع ص] شوخ. بی باک. منتهی الارب، صعتری. صعتری. اکتسی که از خیانت خود مردمان را عاجز کرده باشد. (منتهی الارب). من اعیاه اهل خبثا. (اقرب الموارد). المتصف بالدهاء و الخیائة. (المنجد). ج. شطّار. کسی که ترک موافقت مردم کند از روی خیانت و لئامت. (ناظم الاطباء). شطر علی اهل؛ ترک موافقتهم و اعیاهم خبثاً لوماً. (المنجد). اکتسی که بسوی چیزی بنگرد بروشی که گویا دیگری را هم می‌نگرد. (ناظم الاطباء). شطر بصر الرجل؛ صارکانه ینظر الیک والی آخر. (اقرب الموارد). اقصاء. (ناظم الاطباء). شطر شطره؛ ای قصد قصده. (اقرب الموارد). رجوع به شطّار شود. اقبال قاری. رجوع به منتهی الارب ذیل غملمج شود.^۲

شاطر. [ط] [ازع، ص، لا] دلاور و چالاک و تند. (آندراج). چست و چالاک. (ناظم الاطباء). عفر (منتهی الارب):

بدل ربودن جلدی و شاطری ای مه بیوسه دادن جان پدر بس از گزینی.

شاکری بخاری. ترغ بی بریط به بریط ساختن دانا شود. آهواندر دشت چون مشوقگان شاطر شود. منوچهری.

گفتی که خلق نیست چون من نیز در جهان هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر.

ناصر خسرو. ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و شاطر و زورمند باید که بدین ستون رود. (گلستان).

نه آبتن در بود هر صدف نه هر تیر شاطر زند بر هدف. سعدی (بوستان).

تو گفستی خروسان شاطر به جنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ.

سعدی (بوستان). گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز رویین چنگ.

سعدی (گلستان).

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.

سعدی (بوستان). که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر. (گلستان).

مردی گمان میر که به پنجهست و زور و کف با نفس اگر برآیی دانم که شاطری. سعدی. ارنند. (زمخشری) (دهار). اعیار. در قدیم عیاران و شاطران کلاه بلند نوک تیز منگوله دار بسر می‌گذاشتند و پاتابه به پای می‌پیچیدند و پوست گرگ به کمر می‌بستند و دو خنجر به کمر می‌آویختند که یکی از آنها خنجر نقب‌بری بود. (یا نقم‌بری) و همواره

کمند و تازیانه همراه داشتند و جلبندهای پنهان و آشکارا بخود می‌بستند که در آنها آلات گوناگون از شمع چغ عیاری و مهره عیاری و قلمدان و کارد و سوهان و اره نرم بری و نیجه محتوی داروی بیهوشی جای داشت و ایسن بیهوشانه را در بینی خفته میدیدند یا در شراب افکنده بخورد کسان میدادند. برای تفصیل رجوع به داراب‌نامه و سسک عیار و اسکندرنامه و رموز حمزه و حسین کرد و نظائر این داستانها شود. اددز و گره‌بر. (آندراج). رجوع به شطار و تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهر کلام ج ۵ ص ۶۰ شده کان (فضیل بن عیاض) فی اول امره شاطراً یقطع الطریق بین ابیورد و سرخس. (ابن خلکان). ااپیک. خبر گزار. قاصد. ااجلودار. (آندراج). فرقه‌ای از سپاهیان چالاک که به لباس خاص خود پیش سواری سلاطین و امرا دونند. (آندراج). نوعی پیادگان با لباسهای چند رنگ و کلاهی چون تاجی بلند که پیشاپیش شاهان پیاده رفتندی و شاید در قدیم بیک و قاصد بوده‌اند. (یادداشت مؤلف). پیاده‌رو. (ناظم الاطباء). در

عصر قاجار لباس شاطران کمرچین سرخ و کلابوقی سرخ و پایچ بوده. (فرهنگ نظام).

پیاده‌هایی با لباس خاص که در جلو کالسکه یا اسب شاه میرفتند. (یادداشت مؤلف).

خادمان امرای مشرق زمین‌اند که از برای دویدن در پیشاپیش عرابه و کالسکه‌های ایشان تعلیم یافته بودند و ایلیای نبی هم بدین معنی در جلو کالسکه احباب همی دوید. سرعت و تیزروی و دوام بعضی از این شاطرها خارج از باور است. (قاموس کتاب

۱- منسوب به ذی رعین، یکی از اعمال یمن. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۸۴).

۲- در منتهی الارب ذیل «غملمج» آمده است؛ آنکه بر یک روش و حال نباید گاهی قاری و گاهی شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل و باری شجاع و باری جبان باشد.

پست قد است و کاسهٔ آن پنج دندانه است. رجوع به تیره شناسی احمد پارسا ج ۳ ص ۷ شود.

شاطف. [ط] [ع ص] آن تیر که بر پوست بگذرد و بر گوشت نه. (مذهب الاسماء).

لفزنده. (ناظم الاطباء). رجوع به شاطفة شود.

شاطفة. [ط ف] [ع ص] تانسیث شاطف و نعت فاعلی از شَطَف: رمیه شاطفة؛ رمیه که از کشتگاه لغزیده و جنبیده باشد. (منتهی الارب). ای زلت عن المقتل. (اقراب الموارد).

شاطل. [ط] (معرب، ا) شاتل. روشک گرم است مهل صفا و اخلاط غلیظه. (منتهی الارب). نام دارویی هندی است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶).

التیمی در المرشد آورده است که دارویی است هندی و آن بشکل و گردی و اندازه به کماه خشک مانده بود و طبیعت آن در آخر سوم گرم خشک و مهسل قوی

کیموست غلیظه اعصاب و رباطات مفاصل است و آن را گاهی در ترکیبات حب انجاج

هندی داخل کنند و جهت فالج و لقوه و صرع و رعشه و خشکی اعصاب و امراض یاردهٔ

دماغ نافع است و مهسل کیموست محترقه بود و شربتی از وی نیم درم بود با هموزن آن

نبات که به آب گرم یشامند. (از مفردات ابن

البیطار). رازی در حاوی آورده که آن داروی

هندی است و در هیئت به کماه خشک

مشابهت دارد. (ترجمهٔ صیدنه). رنگ آن میانهٔ

سباهی و سرخی است و نرم دست است و مانند کماه است اگر تلخ نباشد. آن را از هند

آوردند. در دویم گرم و خشک و جهت فالج و

لقوه و نسا و دردهای پشت و بلغم غلیظ و

کیموست محترقه نافع است و در دسر آرد و

مصلح آن امروء است و شربت آن تازه متقال

بود. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی). و رجوع به

شاتل و مفردات ابن البیطار. ترجمهٔ کلرک و

مخزن الادویه و الفاظ الادویه و اختیارات

بدیعی شود.

شاطن. [ط] [ع ص] پلید و بدخوی. (منتهی الارب). خیث. (اقراب الموارد).

شاط و شوط. [ط] (ا مرکب). از اتباع

شات و شوت. شارت و شورت. هارت و

هورت. لاف و گزاف. اشتم. گفتر یاوه و

بیهوده و هرزه. (ناظم الاطباء). رجوع به شات

و شوت. شارت و شورت و شارت و شورت

کردن شود.

امیر غیاث‌الدین محمد که به حکم امیرسلطان در قصبهٔ چهل دختران ساکن بود و به محافظت آن طریق اشتغال داشت و در بهار

سال ۹۲۷ ه. ق. که عبدالله خان اوزبیک به دارالسلطنهٔ هرات لشکر کشید در باغ زاغان

در برابر سپاه اوزبیک با جلادت ایستادگی کرد

و سرانجام عبدالله خان را به انصراف از تصرف هرات وادار ساخت. رجوع به حبیب

السرچ خیام ج ۴ صص ۵۸۰-۵۸۱ شود.

شاطر گنبد. [ط گم ب] [ع] نام بنای

مکعب آجری است که راینو از آن یاد کرده و

در حوالی مسکنده واقع در ششمیلی شمال

شهر ساری و نزدیک جادهٔ شاه‌عباس واقع

بوده است. رجوع به مازندران و استرآباد

راینو ترجمهٔ وحید مازندرانی، ص ۸۷ شود.

شاطر گنبدی. [ط گم ب] [ع] دیهی

است از دهستان مشکین خاوری، بخش

مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو) و واقع

است در ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو.

جلگه‌ای و آب آن از انارچای و محصول

عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن

زراعت و گله‌داری است. راه سالرو دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاطر لنگه. [ط ل گ / ک] [ع] نام یکی از

دماغه‌های دریای خزر واقع در شاخهٔ

کم‌عمقی از آب دریا در شبه جزیرهٔ آشوراده.

رجوع به مازندران و استرآباد راینو ترجمهٔ

وحید مازندرانی صص ۸۹ و ۲۱۴ شود.

شاطری. [ط] (حامص) عمل شاطر.

چستی. چالاکی. شوخی. بیباکی. شطارت:

بخون خلق فروبرده بود بنجهٔ کین

ندانمش که بقتل که شاطری آموخت.

سعدی.

شاطری. [ط] [ع] (اخر) محمد بن عبدالوهاب بن

مبتمدین محمد بن علی المستولک بن

عمر الکاتب الشاطری، معروف به ابن الشاطر

بنفدای و مکنی به ابوطاهر. و آن نسبت

اجدادی است و این شاطری از ابو حفص بن

شاهین و ابوالحسن علی بن عمر الحری

حدیث شنید و خطب ابوبکر از وی سماع

کرد و گوید که وی صدوق بود. وی در ماه

1 - Satyrium (herba). (اشتگاسی).

Satyrium. Orchis. (انگلیسی).

(فرانسوی).

2 - Satureia. Satureia hymbra.

3 - Labiatae.

۴- ذیل «شاطل» که مصحف «شاطل» است.

مقدس). | پیاده نظام که سرعت و تیزروی ایشان بسیار معمول و مطلوب بود. (قاموس کتاب مقدس). | شطرنج‌باز. (آندراج). | نان‌بند. نان‌پز. آنکه در نانوائی کنده را پهن کرده در تنور بندد یا نهد. متصدی پهن کردن کندهٔ خمیر و بستن آن به تنور دکانهای نانوائی. پاچال‌دار در دکانهای سنگکی.

شاطر. [ط] [ع] (اخر) دیهی است از دهستان جابلق، بخش الیگودرز، شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۴ هزارگزی باختر ایستگاه راه آهن مأمون و آن جلگه است و آب و هوای معتدل دارد و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از چاه و قنات و محصولات آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاطر. [ط] [ع] (اخر) دیهی است از دهستان قلعه دره سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری ماکو ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ سنگر به دانالو. دامنه و آب و هوای آن معتدل است. تعداد سکنهٔ آن ۲۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ ساری سو، محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی و جاجیم‌بافی است. راه اراپه‌رو دارد. قشلاق ایمل جلالی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاطرانلو. [ط] [ع] (اخر) نام یکی از ایلات ساکن اطراف خلخال است که هزار خانوار دارد، ییلاق و قشلاق ندارد. زبان افراد ایمل کردی است. عده‌ای از آنان مهاجرت کرده در اطراف قوچان سکنی گزیده‌اند. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

شاطر باشی. [ط] [ع] (ا مرکب) رئیس شاطران یعنی پیادگانی که با لباس مخصوص پیش سواری شاه یا شاهزاده می‌دیدند. (فرهنگ نظام).

شاطر بچه. [ط ب چ / ج / ب چ / ج / ا] (ا مرکب) شاطر خردسال، خدمتگزار اندک‌سال. ریدک خواب‌نا دیده. شاطر بچگان در حضور سلاطین زنگوله به دور کمر می‌آویختند.

شاطر خانه. [ط ن / ن] (ا مرکب) جایگاه و خانهٔ شاطران. فراش‌خانه. رجوع به شاطر شود.

شاطر خدنگ. [ط خ د] (ا مرکب) در

تداول مردم قزوین خبرگزار، هدهد سا.

شاطر زاده. [ط د / د] (ا مرکب) کنایه از خدمتکار چست و چالاک. (آندراج).

شاطر عبدالله. [ط ع د ل ا ه] (اخر) نام

یکی از طرفداران امیر سلطان (الله شاهزاده

طهماسب میرزا و حاکم خراسان) و از نوکران

شاطة. [ط ط] (ع ص) زن پیلندبالا. (مهذب الاسماء). راست قامت: جاریة شاطة؛ دختر راست قامت. (منتهی الارباب). ای طویله حنة القوام و قیل معتدلة. (اقرب الموارد). زن درازبالا. || البعید. (مهذب الاسماء). دار شاطة؛ خانه دور. ج. شواط. (ناظم الاطباء). **شاطی.** (ع ل) شاطی، کرانه رود. (مهذب الاسماء) (دهار). کناره دریا و رود. (آندراج). کنار. (نصاب). کناره. ساحل. ریف. عدوة. چلهه:

نبیذ پیش من آمد بشاطی برکه
بخنده گفتم طوبی لمن یری عکة. منوچهری.
نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستقی اند.

سعدی (بوستان).
حراثت مصر شکایت آوردندش که پنه کاشته
بودیم بر شاطی نیل و باران بیوقت آمد و تلف
شد. (گلستان). و رجوع به شاطیء شود.

شاطی. (ص نسبی) نوعی انگور منسوب به
شاط^۱ در ایالت قرناطه. قصبه شاط که به
ادریس نیز معروف است. انگورهای درشت
خوش نمایی برنگ سرخ و لب ترش دارد که
بهمه نقاط اسپانیا صادر می شود. (دزی ج ۱
ص ۷۱۶). و رجوع به شاط و نیز معجم
البلدان ذیل شاط شود.

شاطی ۶. [ط ط] (ع ل) کرانه رود. (ترجمان
علامه جرجانی تهذیب عادل بن علی):
شاطیء الوادی؛ کرانه رودبار. (منتهی الارباب):
الشاطیء من النهر؛ سطله و ساحله و فی
الصحاح تقول «شاطیء الاودیة و لاتجمع».
(اقرب الموارد). || شاطیء البحر، کناره دریا.
ساحله. ج. شواطیء و شَطَان. (اقرب
الموارد).

شاطیء النهر. [ط ن ن] (اخ) شاطیء
عثمان. شاطیء الوادی. رجوع به شاطیء
عثمان شود.

شاطیء الوادی. [ط نل] (اخ) شاطیء
عثمان. شاطیء النهر. رجوع به شاطیء عثمان
شود.

شاطیء عثمان. [ء ع] (اخ) یا شاطی
الوادی یا شاطیء النهر و مراد از آنها شاطیء
(ساحل) دجله است و آن سرزمینی است در
بصره که عثمان بن عفان به عوض خانه‌ای که
در مدینه از عثمان بن ابی العاصی الثقفی گرفته
و به جامع مدینه اضافه کرده بود، به وی
بخشید و گویند که عثمان بن عفان از عثمان بن
ابی العاصی در طائف مالی خرید و بعوض آن
زمین مذکور را به وی داد. (از معجم البلدان).
ناصر خسرو درباره آن چنین آورده است:
شهر ابله [را] که کنار نهر است و نهر بدان
موسوم است، شهری آبادان. دیدم، با قصرها و
بازارها و مساجد و اربطه که آن را حد و

وصف توان کرد و اصل شهر بر جانب شمال
نهر بود و از جانب جنوب نیز محلتها و
مساجد و اربطه و بازارها بود و بناهای عظیم
بود چنانکه از آن نزهت در عالم نباشد و آن را
شاطی عثمان میگفتند. (سفرنامه ج
دیرسیاقی ص ۱۱۸). و شاخها از این نهر به
هر جانب باز میشد که هر یک مقدار رودی
بود، چون بشاطیء عثمان رسیدیم
فرود آمدیم، برابر شهر ابله و آنجا مقام کردیم.
(سفرنامه ج دیرسیاقی ص ۱۱۹).

شاع. (ع ل) کمیز شتر تیز شده بگشنی یا
پسریشان و پسران کنده از کمیز شتر ماده
گشنی یافته. (منتهی الارباب). بول الجمال الهانج.
(اقرب الموارد).

شاع. (ع ص) آشکارا و فاش. (آندراج).
شاع. يقال «حدیث شاع و شاع» علی حذف
الین؛ ای ذائع فاش. (اقرب الموارد). || سهم
شاع؛ نصیب غیر مقوم. (منتهی الارباب).
«سهم شاع و شاع»؛ ای مشترک غیر مقوم.
(اقرب الموارد).

شاع. (ص) بدبخت باشد. (لغت فرس اسدی
ج عباس اقبال آشتیانی ص ۲۲۸).

شاعب. [ع] [ع ل] دوش. (منتهی الارباب).
کف. (ناظم الاطباء).

شاعبان. [ع] [ع ل] تشبه شاعب. هر دو
دوش. (منتهی الارباب). رجوع به شاعب شود.

شاعر. [ع] [ع ص] داننده. (منتهی الارباب).
آگاه. شاعر بنفسه؛ آگاه از نفس خود. رجوع به
مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق ص ۱۱۵
شود. || دریا بنده. (منتهی الارباب). || بهره مند از
لطف طبع و رقت احساس و حدت ذهن.
|| آفایه گوی. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی
تهذیب عادل بن علی). آنکه شعر گوید، مقابل
نغم، آنکه شعر گفتن نداشتند. (منتهی الارباب).
عالم آبدانجهت که سخن آراسته گردانند.
(منتهی الارباب). سخن آرای. وانگیز. (ناظم

الاطباء). گوینده. سراینده. پیونددهنده سخن.
چکامه سرا. چکامه سرا. چکامه گوی.
چامه گوی. حانک. راجز. و برای همه معانی
فوق جمع علی غیر قیاس: شعراء. (منتهی
الارباب). رجوع به شعراء شوده
دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
شهید.

شاعر شهید و شهره فراودی
وان دیگران بجمله همه راوی. رودکی.
شاعر که دید بقدر کاونجک
بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک.
منجیک.

رودکی استاد شاعران جهان بود
صدیک از وی تویی کسائی پرگست.
کسائی.

که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تا قیامت بجا. فردوسی.
ای شاعر سبکدل با من چه اوفتادت
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری.
منوچهری.

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنی هاش سرتاسر سن.
منوچهری.

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.

روزبه نکتی لاهوری.
امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار
درم فرمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۶).
مسعود شاعر را شفاعت کردند صد دینار صله

فرمود به نامه و هزار دینار مشاخره هر ماهی
از معاملات جلم. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۸).
شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت
و بازجست و صلت مانده بودند صلت یافتند.
(ایضاً ص ۳۸۷).

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد
ز روزگار بیابی مثال آن بیان. ازرقی.
شاعران را جستن معنی کند مقرون برنج
شاعرش را شعر گفتن با طرب مقرون کند.
قفران.

شاعر اندر مدیح گفته ترا
که امیرا هزار سال میر. ناصر خسرو.

تات شاعر بمدح در گوید
شاد بادی و قصر تو معمور. ناصر خسرو.

مر مرا بر راه پیغمبر شناس
شاعرم مشتاس اگرچه شاعرم. ناصر خسرو.

شاعر آخر چه گوید و چه کند
که از او قته و بلا باشد. مسعود سعد.

شاعران را از شمار راویان شمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار.

شاعران را ز رشک گفته من
ضفدع اندر بن زبان بستند. خاقانی.

مجهول کسی نیم شناسند
من شاعر صاحب القرائن. خاقانی.

زان بود کار شاعران بی نور
که ندارد چراغ کذب فروغ. ابن مین.

بجوی تا بتوانی رضای شاعر و هیچ
در او مبیح اگر بخردی و زیرک مرد.

مؤیدی.

نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
که فضل گلین در فضل آب و خاک و هواست.

بهار.
شعاره؛ شاعر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

۱ - Jeta.

۲ - در المعرب جوالیقی در بسیاری جایها
«قال الراجز» بجای «قال الشاعر» آمده است.

نابغه؛ شاعر غراء. غُفَل: شاعر گمنام: **بُغَيْلِيَّة**. شاعر مجید، که حکم چیرگی بر اقران وی را باشد. **خِنْدِيد**: شاعر مفلح. **متشاعر**: شاعر نما. خود را شاعر نمایند. (منتهی الارب).

— امثال (از امثال و حکم دهخدا): شاعر استاخ باشد و کشخان. **معود سعد**. شاعر دروغزن باشد.

مثل زند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این سخن نه صواب.

سوزنی. شاعر شعبان علم‌الدین بمر. سیف اسفرنگ.

شاعر و رمال و مرغ خانگی هر سه تن جان میدهند از گشنگی. **اوحدی**.

در تداول ادب عرب درباره شاعر و طبقات شاعران و مراتب آنان اقوالی است از جمله در

کشف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد علمای عربیت شاعر کسی را گویند که بزبان

شعر یا گفتار موزون شعر گوید و نزد متفقین کسی باشد که بقیاس شعری سخن گوید و

شعرا عرب بر چند طبقه‌اند: اول جاهلیان مانند امرئ القیس و طرفه و زهیر. دوم

مخضرمان و مخضرم کسی است که در جاهلیت شعر می‌گفته و اسلام را نیز دیده

مانند لید و حسان و گاهی به هر کس که هم در عصر جاهلیت و هم پروزگار اسلام زیسته

باشد گویند و ارباب حدیث آن را بر هر کس که جاهلیت و حیات پیغمبر (ص) را درک

کرده باشد و صحبت رسول اکرم او را دست نداده باشد اطلاق کنند و در نزد بعضی از

ارباب لغت نفی صحبت پیغمبر (ص) شرط نشده است. سوم متقدمان که آنان را اسلامیون

نیز گویند و آنان شاعرانی هستند که در صدر اسلام میزیسته‌اند مانند جریر و فرزدق.

چهارم مولدان و آنان پس از متقدمانند مانند بشار. پنجم محدثان و آنان پس از مولدانند

مانند ابوتمام و بحتری. ششم متأخران مانند شاعران حجاز و عراق که پس از محدثانند

و در بکار بردن الفاظ بالاتفاق بشعر آنان استاد نمی‌شود و حال آنکه بشعر جاهلیان و

مخضرمان و اسلامیون بالاتفاق استشهد میشود و درباره محدثان اختلاف است برخی

گفته‌اند بشعر ایشان مطلقاً استشهد نمی‌شود و زمخشری و پروان او بر این قول رفته‌اند.

جمعی دیگر گفته‌اند که بشعر ایشان استشهد نمی‌شود مگر با تلقی آنان بمنزله راوی و راوی

را جز در امر روایت دخالتی نیست و در امر درایت تصرفی نه. **هَذَا خَلَاصَةُ مَا فِي الْخَفَاجِي**

و غیره من حواشی البیاضوی فی تفسیر قوله تعالی: **كَلِمَاتٍ لَهُمْ مَشَاوِيهٌ**. (قرآن ۲۰/۲)

(کشف اصطلاحات الفنون). و در نزد تازیان شعر گویند را مراتبی است: اول آن **خِنْدِيد** است و آن کسی است که شعر نیکو و فصیح

گوید (الشاعر المفلح). پس از آن شاعر، پس شویر، پس شعور، پس متشاعر. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). برای اطلاع بیشتر از طبقه‌بندی شاعران عرب و مقام ایشان و قرب

آنان در نزد خلفا رجوع شود به تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان، ترجمه جواهر کلام ج ۳

ص ۵۳ و صص ۱۶۴ - ۱۶۷ و ج ۵ صص ۱۷۷ و صص ۱۹۹ - ۲۰۲ و برای اطلاع از خلفای

شاعر رجوع شود به همان کتاب ج ۳ صص ۱۷۰ - ۱۷۳ صاحب چهارمقاله ارد: پادشاه

را از شاعر نیک چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین و دفاتر

مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه به امری که ناگزیر است مأمور شود از لشکر و گنج و

خزینة او آثار نماند، و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند. (چهارمقاله عروضی ج

معین ص ۴۴). و در چگونگی شاعر گوید «اما شاعر باید که سلیم الفطرة، عظیم الفکره،

صحيح الطبع، جيد الروية، دقیق النظر باشد. در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم

مستطرف، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و

شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگویی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که

شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنة احرار مقروء،

بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ او فر و قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا

مسطور و مقروء نباشد این معنی حاصل نیاید، و چون شعر بر این درجه نباشد تأثیر او را اثر

نبرد و پیش از خداوند خود بعیرد، و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم

دیگری چه اثر باشد؟ اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عفتوان شباب و در روزگار

جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یادگیرد، و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش

چشم کنند، و پیوسته دواوین استادان همی خوانند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون

شد ایشان از مضایق و ذقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او

مرتمس شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد منقش گردد، تا سخنش روی در ترقی دارد و

طبعش بجانب علوم میل کند، هر کرا طبع در نظم راسخ شد و سخنش هموار گشت، روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند، و گرد

تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع

این علوم بخواند بر استادی که آن داند، تا نام استادی را سزاوار شود، و اسم او در صحیفه

روزگار پدید آید، چنانکه اسامی دیگر استادانی که نامهای ایشان یاد کردیم، تا آنچه

از مخدوم و مدوح بستاند حق آن بتوانند گزارد در بقاء اسم، و اما بر پادشاه واجب است

که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود،

اما اگر از این درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن، خاصه

که پیر بود، در این باب تفحص کرده‌ام، در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته‌ام، و هیچ سیم

ضایع تر از آن نیست که به وی دهند، ناخوانمندی که به پنجاه سال ندانسته باشد که

آنچه من همی گویم بد است، کسی نخواهد دانست؟ اما اگر جوانی بود که طبع راست

دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد، امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او

واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدبیه گفتن

نیست که بدبیه طبع پادشاه خرم شود، و مجله‌ها برافروزد، و شاعر بمقصود رسد، و

آن اقبال که رودکی در آل سامان دید بدبیه گفتن و زود شعری، کس ندیده است، (چهارمقاله عروضی ج معین ص ۴۷ و ۴۸).

عنصر المعالی در رسم شاعری گوید: اگر شاعری باشی، جهد کن تا سخن تو سهل

ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض؛ و چیزی که تو دانی و کسی دیگر نداند که بشرح

حاجت افتد مگویی، که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش؛ و به وزن و قوافی تهی

قناعت مکن؛ و بی‌صناعت و ترتیب شعر مگویی، که شعر راست ناخوش بود، یا صنعت

و حرکت باید که بود و غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت، تا مردم را

خوش آید و یا صنعتی برسم شعر چون مجانس و مطابق و متضاد و متشکل و متشابه

و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازن و مضمن و مضرر و مسلسل و مسجع و مستوی و موشع و موصل و مقطع و مسط و

مستحیل ذوقافیتین و رجز و مقاربت و مقلوب؛ اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد

و بماند، بیشتر سخن مستعارگویی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار

دار، و اگر غزل و ترانه گویی، سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد و

غریب مگویی؛ و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای خوش به کار

دار چنانکه خاص و عام را خوش آید، و شعر عروضی و گران مگویی، که گرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد

و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند آنگه بگویی که روا باشد؛ و علم

عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز، تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو

کسی مکاشفتی بکند یا اگر امتحان کنند عاجز

نباشی؛ و این هفده بحر که از دلهره‌های عروض پارسیان برخیزد، نامهای این دیرها و نام این هفده بحر بدان، چون هزج و رجز و رمل و هزج مکشوف و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقضب و سریع و مجتث و مقارب و قریب اخرب و طویل و ونزهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند آن، جمله معلوم خویش گردان؛ و آن سخن که گویی اندر شعر در زهدیه و در مدح و غزل و هجا و مرثیه، داد آن سخن بتامی بده و هرگز سخن ناتمام مگویی؛ و هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم مگویی، که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه، آن چیز که پادشاه را شاید رعیت را نشاید؛ و غزل و ترانه آیدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلندهمت باش و سزای هر کس بدان؛ و مدح که گویی در خور معدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگویی شمشیر تو شمرانکن است و به نیزه کوه بستون برداری و بتیر موی شکافی، و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد، اسب او را به دلدل و براق و رخس و شیدیز مانند مکن و بدانکه هر کس را چه باید گفت. اما بر شاعر واجب بود که از طبع معدوح آگاه باشد و بداند که او را چه خوش آید، که تا تو آن نگویی که او خواهد، او ترا آن ندهد که ترا باید؛ و حقیر همت میباش و در قصیده خود را بنده و خادم مخوان الا در مدحی که معدوح بدان ارزد؛ و هجا گفتن عادت مکن که سبو پوسته درست از آب نیاید. اما اگر بر زهد و توحید قادر باشی تقصیر مکن، که در هر دو جهان نکو است، و در شعر دروغ از حد میر هر چند مبالغت در شعر هنر است؛ و مرثیت دوستان و محتشمان نیز واجب کند؛ و اگر هجا خواهی که گویی، همچنان که در مدح کسی را بتایی بر ضد آن بگویی، که هرچه ضد مدح بود هجا باشد، و غزل و مرثیه همچنین، اما هرچه گویی از جعبه خودگویی و گرد سخن مردمان مگرد تا طبع تو گشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد و هم بدان قاعده نمائی که در اول در شعر آمده باشی. اما چون بر شاعری قادر شده باشی و طبع تو گشاده شود و ماهر گشته باشی، اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید، اگر خواهی که برگیری و دیگر جای استعمال کنی، مکابره مکن و بعینه همان لفظ بکار مبر، اگر آن معنی در مدح بود در هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه به کار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل به کار بر، تا کسی نداند که از کجا است؛ و اگر معدوح طلب کنی و گرد بازار گردی مدبرروی و پلیدجامه

شاعر پیغمبر و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۲ ص ۲۸۵ شود.

شاعر باره. [ع ز / ر] (ص مرکب) دوست دارنده شاعر. (آندراج):

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره تا به بیت و غزل و شعر روان بفیرم.

مولوی.

شاعر بنی امیه. [ع ز ب / ا م ی] (لخ) شهرت اخطل غیابین غوث نصرانی الاصل مکتبی به ابومالک. وی از فحول شعرای عصر اموی است که بجهت مدیحه گویی و اظهار خلوص در حق خلفای بنی امیه به این صفت موصوف گردید. وفات او بسال ۹۵ ه. ق. اتفاق افتاد. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۷ و ج ۲ ص ۲۸۵ شود.

شاعر پرور. [ع پ ز / و] (نف مرکب) پرورنده شاعر. مرثی شاعر. که شاعر را برکشد و تربیت کند. حمایت کننده از شاعر. که شاعر پرورد.

شاعر پروری. [ع پ ز / و] (حامص مرکب) عمل شاعر پرور. پروردن شاعر. پرورش شاعر. حمایت از شاعر. برکشیدن شاعر و تربیت کردن وی.

کام و رای او ز عالم هست شاعر پروری شاعران را مدح او گفتن بگیتی کام و رام.

سوزنی.

شاعر پیغمبر. [ع ر ب / پ غ ب] (لخ) حسان بن ثابت. رجوع به شاعرانبی و شاعر رسول الله شود.

شاعر خواه. [ع خ و / خ ا] (نف مرکب) طالب و خواستار شاعر. شاعر دوست:

امیر دوست نواز و امیر خصم گذاز امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان. فرخی.

شاعر رسول الله. [ع ز ر ل ل ل ا ه] (لخ) شاعرانبی. شاعر پیغمبر. شهرت حسان بن ثابت. وی مدایح بسیاری درباره حضرت رسالت پنهانی (ص) سروده و بدگویان و بدخواهان پیغمبر اسلام را هجوهای بسیاری گفته است و آن حضرت اثر اشعار وی را که درباره دشمنان دین گفته بیشتر از اثر تیر و نیزه شمرده اند. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۲ ص ۲۸۵ و حسان بن ثابت شود.

شاعرگزین. [ع گ / گ] (نف مرکب) گزیننده شاعر. انتخاب کننده شاعر:

لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود کس بفرمودی جواب این خسرو شاعرگزین.

منوچهری.

شاعر لر. [ع ل / ل] (لخ) دیبھی است جزء دهستان انگوت، بخش گرمی، شهرستان اردبیل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسه بیله سوار

میباش و دایم تازه روی و خندان باش و حکایت و نوادر سخن و مضحکات بسیار حفظ کن و در پیش معدوح گوی، که شاعر را از این چساره نبود. (قباوسنامه ج امین عبدالمجید بدوی صص ۱۷۱ - ۱۷۴). || شاعر: کلام نیکو و جید و قیل هو فاعل بمعنی مفعول ای مشعور. (منتهی الارب، ذیل شعر).

شاعر. [ع] (لخ) جماعتی از علما که شعر گفته اند و شعرا که سماع حدیث کرده اند به این اسم مشهورند و از آن جمله اند ابوفراس همایم غالب الفرزدق الشاعر التیمی بصری که از این عمر و ابوهریره و دیگران روایت کرده و ابن ابی نجیح و مروان الاصف و دیگران از وی روایت کرده اند و بسال ۱۱۰ ه. ق. درگذشته است. همچنین جریر بن الخطمی الشاعر و محمد بن منذر الشاعر البصری که روایت حدیث کرده و ابومحمد حجاج بن یوسف بن حجاج الشاعر که از عبدالرزاق و شبابه بن سوار روایت کرده و مسلم و ابوداود السجستانی و دیگران از وی روایت کرده اند. (لباب الانساب، ذیل شاعر). و رجوع به اعلام مذکور شود.

شاعر. [ع] (لخ) نام هر یک از دو رگ که در دو ورک شاخ شاخ شوند و مجموع آن دو را شاعران گویند. (یادداشت مؤلف).

شاعر. [ع] (لخ) (الخوری) بطرس الماورنی اللبانی. او راست: «فاکة الاباب فی تاریخ الاحقاب». (معجم المطبوعات).

شاعران. [ع] (لخ) تشبیه شاعر و آن دو رگ است در دو ورک. (یادداشت مؤلف).

شاعرانه. [ع ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بطرز و شیوه شاعران. و همانند و بگونه شاعران. لطیف و احساسی.

— شاعرانه سخن گفتن؛ با سجع و قافیه سخن گفتن. (ناظم الاطباء). لطیف و احساسی سخن گفتن. به نازکی سخن راندن.

شاعر اطعمه. [ع ر ا ع م] (لخ) کنایه از بسحاق حلاج. (آشمن اللغات). مولانا ابواسحاق حلاج شیرازی صاحب دیوان اطعمه.

شاعر السنة. [ع ر س ن ن] (لخ) لقب علی بن عیسی السکری شاعر، مکتبی به ابوالحسن. وی به سال ۳۵۷ ه. ق. در بغداد تولد یافت و به سال ۴۱۳ ه. ق. در همان شهر درگذشت. در مدح صحابه فراوان شعر گفته و با شعرای شیعه امامیه مناقضاتی داشته و بهمین مناسبت به شاعرالسنة ملقب گردیده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۴ بقل از تاریخ الکامل ابن اثیر ذیل حوادث سال ۴۱۳ ه. ق.).

شاعرانبی. [ع ر ن ن ی] (لخ) شهرت حسان بن ثابت. رجوع به شاعر رسول الله و

منوچهری.

شاعر لر. [ع ل / ل] (لخ) دیبھی است جزء دهستان انگوت، بخش گرمی، شهرستان اردبیل، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری گرمی و ۲۵ هزارگزی شوسه بیله سوار

اصلاً ندوز. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۲۲۲ تن و زبانشان ترکی است. آب آن از چشمه، محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است راه مارلو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاعر نواز. [ع ن] (نصف مرکب) نوازنده شاعر. مهربانی و ملاحظت‌کننده نسبت به شاعر.

شاعر نوازی. [ع ن] (حامص مرکب) عمل نواختن شاعر. مهربانی و ملاحظت نسبت به شاعر.

سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد ای همه شاهان عالم مر غلامش را غلام. سوزنی.

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام.

شاعره. [ع ز] (ع ص) تأنیث شاعر. زنی که شعر گوید. (ناظم الاطباء). زن شاعر قاضیه گوی. (مذهب الاسماء). ج. شواعر و شاعرات. رجوع به شاعر شود. || کلمه شاعره؛ ای قصیده. (تاج المروس). || (۱)

نشانه‌های حیج و طاعتها که آنجا کنند. (مذهب الاسماء). رجوع به شعار و شعارالحج شود.

شاعر همدا نی. [ع ر ه م] (لخ) شهرت الهی شاعر که در قصبه اسدآباد نزدیک شهر همدان تولد یافته و بسال ۱۰۵۷ ه. ق. درگذشته است. رجوع به ریحانه الادب ج ۱ ص ۱۰۲ و ج ۲ ص ۲۸۵ و الهی شود.

شاعری. [ع] (حامص) صفت شاعر. صنعت شعر گفتن. (ناظم الاطباء). کار و عمل شاعر. سخن سرایی از چکامه گویی و غزل‌سرای و قصیده گویی و مثنوی‌سازی و گفتن دیگر انواع شعر.

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود. عنصری. بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست مکوش خیره، کش ابریز کردی و ا کسیر.

غضایری. شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد جعفر و سعد و سعید و سید ام‌القری.

منوچهری. گویابند و ببینند این شریف ایام را تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.

منوچهری. نگر نشمری ای برادر گزاره بدانش دبیری و نه شاعری را.

ناصر خسرو. ز آب خردگر خیرستی ترا میل تو زی مذهب شاعیستی.

ناصر خسرو. اما جماعتی که بی‌شبهت شاعی مذهب بوده‌اند

ز شاعری بر اندر جهان ندیدم کار. کمال‌الدین اسماعیل.

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری. سعدی. مرا بشاعری آموخت روزگار آنکه که چشم مست تو دیدم که سحری آموخت.

سعدی. تشاعر؛ شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد. - امثال: شاعری چیست بر در دونان خانه‌ای کرد و حکمت یونان.

اوحدی (از امثال و حکم دهخدا). شاعری نیست پیشه‌ای که از آن رسد نان پیره تره بدوخ.

ابن یمن (از امثال و حکم دهخدا). || آگاهی بنفس. دانندگی. دریافتن.

شاعر پیت. [ع ر ی] (ع مص جعلی) مدرکیت. کیفیت شاعر بودن و آگاه بودن؛ و لیست جزاً لثائیک فیقی الجزء الآخر مجهولاً حیثند اذا کان وراء المدرکیة و الشاعریة. فیکون مجهولاً و لایکون من ذلک التی شعورها لم یزد علیها. (مجموعه دوم مصنفات شیخ اشراق. حکمت اشراق ص ۱۱۲).

شاعلی. [ع] (ع ص). (ا) اب که در دم آن سپیدی باشد. (منتهی الارب). ذوالشعل. (ا) شاعر؛ مرد پریشان غارت. (منتهی الارب). ای ذوالشمال. (ا) آتش افروز.

|| تابدار. شعله‌دار. (ناظم الاطباء). **شاعته.** [ع] (ع ا) زن بدان جهت که تابع شوی خود است. (منتهی الارب). الزوجه لمشايعتها الزوج. «هل لك من شاعته»؛ ای زوجه. (ا) شاعر؛ ذیل شی‌ع. || خبرهای پریشان. (منتهی الارب).

شاعی. [ع] (ع ص) بعید. (منتهی الارب) (ا) شاعر. (ع ص) بعید. (منتهی الارب). الشانع من الانصاء. (ا) شاعر. (ا) شاعی. [ع ص] (ا) شیمی. شیمه. و آنگاه کشتن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام اندر عاشورا به اتفاق افتاد تا ماتم شد شاعیان را. (التهجم).

یار تو خیر و خرمی چون یار شاعی^۲ فاطمی جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماویه^۳.

منوچهری (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۱۰۲). این از بلاگریخته یعنی که شاعیم فتنه بجهل و شیفته کربلا شده‌ست.

ناصر خسرو. ز آب خردگر خیرستی ترا میل تو زی مذهب شاعیستی.

ناصر خسرو. اما جماعتی که بی‌شبهت شاعی مذهب بوده‌اند

عاصم است و کسائی و حمزه و باقیان از حجازی و شامی همه عدلی مذهب بوده‌اند. (التقص ص ۱۹۶). رجوع به التقص ص ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۷۱، ۲۸۰، ۲۸۶، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۷۶، ۳۸۳، ۳۹۴ شود.

شاعیه. [ع] (ع ص) مؤنث شاعی. ج. شواع. (ا) قرب الموارد). «و جاءت الخیل شواعی و شواع»؛ ای متفرقه. (ا) قرب الموارد). جاءت الخیل شواعی؛ آمدند اسبان متفرق. (منتهی الارب).

شاعیه. [ع ی] (لخ) نام یکی از فرق غلاة است. (خاندان توبختی ص ۲۵۸ از خطوط مقریزی ج ۴ ص ۱۷۷).

شاعان. [ع] (لخ) از قراء بلوک صیمکان فارس دو فرسخ میانه جنوب و مشرق دوزه است. (فارسانامه ناصری).

شاعب. [ع] (ع ص) نعت فاعلی از شغب. شرانگیز. فتنه‌انگیز. مهیج شر. رجوع به شغب شود.

شاعور. [ع] (ع ا) نام گشتی از شران. (منتهی الارب). فحل من آبال العرب. (ا) قرب الموارد). (ع ص) بلد شاعر؛ بعید من الناصر و السلطان. (ا) قرب الموارد). مکان شاعر؛ جای خالی از مانع و نگهدار. (ناظم الاطباء). رجوع به شاعره شود.

شاعران. [ع] (ع ا) جای منقطع شدن رگ ناف. (منتهی الارب). منقطع عرق السرة و هو ذوطرفین. (ا) قرب الموارد).

شاعره. [ع] (ع ص) تأنیث شاعر؛ ارض شاعره؛ زمین خالی از مانع و نگاهبان. (منتهی الارب). بلدة شاعره برجلها؛ ای لم تمنع من غارة احد لخلوها. (ا) قرب الموارد). ارض شاعره؛ زمین فراخ. (منتهی الارب).

شاعره. [ع] (ع ص) موضعی است. (منتهی الارب). قال ابن درید: شاعره موضع. (معجم البلدان).

شاعزاره. [ع] (ا) اصل السوس. (الفاظ الادویه). اصابع السوس. رجوع به سوس و برهان قاطع ذیل سوس شود.

شاعلی. [ع] (ع ص) مشغول‌کننده. (دهار). در کار دارند. (منتهی الارب). شغله به؛ جمله مشغولاً فهو شاعلی. (ا) قرب الموارد). ج. شواغل. (دهار). || شغل شاعلی؛ مبالغه. تقول «انا فی شغل شاعلی». (ا) قرب الموارد). کار گران. در تأکید گویند. (ناظم الاطباء)؛ جهانیان بمهمات خویش مشغولند

۱- اشعل الفارة: تفرقت. (ا) قرب الموارد). ۲- ن ل: اصل: پارسا.

۳- ن ل: مازیه، ماریه، جاریه. (دیوان ص ۱۰۳).

مرا به روی تو شغلیست از جهان شافل.

سعدی.

[[سانع و بازدارنده. (آندراج) (ناظم الاطباء): در میانه آن محاصره و مهم بزرگ که در پیش پادشاه اسلام بود از سرحد خراسان شافل پیداشد و فتعی حادث و خاطر عاطر پادشاه از آن هاجم ناگاه و ناچم نانندیشده متشوش و متوزع شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸).]] در تداول اداری، مشغول به خدمت، در مقابل منتظر خدمت و بازنشسته و برکنار از خدمت.

شافلان. [خ] (بخ) موضعی در حدود هرات. خواندمیر آرد: چون امیر اردو شاه را بواسطه وصول محمدزمان میرزا استظهار تمام پیدا شد شمار خلاف جناب حکومت پناهی زینلخان که در آن زمان والی خراسان بود اظهار نموده بعضی از قصبات هرات رود و شافلان^۱ را تاخت فرمود و آنگاه لشکر به سر اقوام هرات و قیابیل نکو درکشیده... و از آنجا به غور شافته... بعنف و لطف از حکام آن کوهستان امیر درویش و امیرفرالدین اسپان راهوار و اشتران باربردار و اجناس نفیسه گرفت. (تاریخ حبیب السیر ج طهران، جزء سوم از ج ۳ ص ۳۱۸).

شافلداغ. [غ] (ص) سخت شوخگن. صفت جامه چرکین بکار رود. (از یادداشت مؤلف).

شافلغله. [غ ل] (ع ص) تأنیث شافل. رجوع به شافل شود.

شافلور. (بخ) محله‌ای است به دمشق. (منتهی الارب). محله‌ای است مشهور به باب صغیر دمشق و آن در خارج از شهر واقع است. رجوع به معجم البلدان و شافلوری شود.

شافلوری. (ص نسبی) منسوب به شافلور. رجوع به شافلور شود.

شافلوری. (بخ) شهاب‌الدین فتیان بن علی بن فتیان الاسدی الدمشقی معروف به شافلوری. وی نحوی و ادیب و شاعر و بپادشاهان نزدیک بود و آنان را مدح میگفت و فرزندان ایشان را علم می‌آموخت و بهمین جهت به معلم نیز معروف بود. بسال ۵۳۲ ه. ق. در دمشق تولد و به سال ۶۱۵ ه. ق. وفات یافت. وی در مقابر باب الصغیر مدفون است. نسبتش به شافلور از محلات دمشق است. او راست، منتخب، دیوان شعر نیز دارد. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۷) از وفيات الاعیان و كشف الظنون، ذیل منتخب و ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۸۵). یاقوت درباره او آرد: وی را به دمشق دیدم او اواخر عمر خود را می‌گذراند. ادیب طبع بود و در جامع دمشق مجلس درس و قرائت نحو داشت سنش به نود یا نزدیک آن

رسیده بود. او را اشعاری ناب و معانی بکر فراوان است. (از معجم البلدان).

شافلوز. (ل) گل ابریشم (این نام در اطراف رشت و لاهیجان به آن دهند).

شافلوزداو. (ل مرکب) درخت گل ابریشم (این نام در اطراف رشت و لاهیجان به این درخت دهند). (یادداشت مؤلف). رجوع به گل ابریشم شود.

شافلول. (ل) شاقول. فادن. گلوله‌ای که بریسان کرده از گونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین معلوم کنند. (از ناظم الاطباء).

قطعه فلزی که برشته‌ای آویزند و برای قائم بالا بردن دیوار در بنایی بکار برند. شاقول. شاول. [آویزه ساعت. (ناظم الاطباء). پندول. (اشتگاس). رجوع به شاقول شود.

شافلوله. (ل / ل) (ل) شمله دستار باشد. (فرهنگ جهانگیری). بر وزن و معنی شاشوله است که علاقه و شمله دستار باشد. (برهان قاطع). طره دستار که از عمامه بیاویزند. (انجمن آرای ناصری) (آندراج). شمله و علاقه دستار. (ناظم الاطباء):

شافلوله دستار تو اینجا نخرند دستار نگهدار و برو بر سر بیچ.

ابن یسین (از فرهنگ جهانگیری).

شافلوی. (ع ص) زائد. رجوع به شافلوی شود.

شافلویه. [ئ] (ع ص) تأنیث شافلوی. دندان افزونی. (مذهب الاسماء). سن شافلویه؛ دندان زائد. (منتهی الارب). السن الشافلویه؛ الزائده علی الاستان. (اقرب الموارد). دندانسی که خردتر یا بزرگتر از دیگر دندانها است. دندان کج. دندان کج برآمده. (یادداشت مؤلف). ج. شوافی. (منتهی الارب).

شافل. (ل) پنه که بدارو تر کرده بر چشمان نهند دفع رمد را. (شرفنامه منیری). دارویی که بمیل در چشم کشند. (آندراج):

تیره چشمان روان ریگ روان را در زرور^۲ شافل شافی هم ز حصرم هم ز زمان دیده‌اند.

خاقانی.

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او از بی چشم درد جان شافل شافی ایزدی.

خاقانی.

[[شافل. شافل. مخفف شافل. چیزی را که بطریق میل کوچک سازند و داروها بدان مانند و جهت معالجه در دبر کنند. (آندراج). در تداول عامه فارسی زبانان، شافل که بخود برگزینند. رجوع به شافل و شافل شود.

— شافل ایض؛ دارویی از برای چشم. (ناظم الاطباء). شافل ایض. رجوع به شافل ایض شود:

چو مرهم بود پنه داغ مرا شد این شافل ایض^۳ بچشمش دوا. طاهر وحید (از آندراج).

— شافل احمر؛ شیاف احمر. نره. (ناظم الاطباء). رجوع به شیاف احمر شود.

— [[کنایه از ذکر و آلت تناسل: دیده مقدش مگر کور است که همه سال با عصا باشد و گرش نیست علتی همه شب شافل احمر در او چرا باشد.

سپاهانی (از شرفنامه منیری). **شافلاد**. (عسیری، ص، ل) قاضی. (قاموس کتاب مقدس).

شافلاد. (بخ) یکی از جاسوسان سبط شمعون بود. (قاموس کتاب مقدس).

شافلاد. (بخ) یکی از سلسله سلطنتی یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

شافلاد. (بخ) از رؤسای سبط جاد. (قاموس کتاب مقدس).

شافلاد. (بخ) یکی از شبانان داود است. (قاموس کتاب مقدس).

شافلایح. [ف] (عرب، ل) مغرب شاپایک. برنوف. رجوع به شاپایق، شاپانج، شاپانک، شاپایک، شافلایح، شاهایح، شاپانک، برنوف و فهرست مخزن الادویه شود.

شافلایم. (بخ) از رؤسای سبط جاد بود. (قاموس کتاب مقدس).

شافلایح. [ن] (عرب، ل) مغرب شاپانک و آن برنوف است. (منتهی الارب). شاپانک، شاپانج^۴. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶). و رجوع به فهرست مخزن الادویه شود.

شافل. [ف] (ع ل) شافل. اصل و بیخ، یقال استاصل الله شافته؛ یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای، (منتهی الارب)؛ امید بفضل اله و اقبال پادشاه چنانکه عتقرب سورت ظفر نازل شود... و دفع آفت و استیصال شافت ایشان حاصل گردد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۸). و رجوع به شافل شود.

شافتسبری. [ت ب] (بخ) (آنتونی، کنت دو...). رجل دولتی انگلیسی است که بسال ۱۶۲۱ م. در ویبورن سن ژیل^۵ متولد شد و

بسال ۱۶۸۳ م. وفات یافت. لایحه قانونی تضمین آزادی فردی و مصونیت افراد از بازداشت‌های خودسرانه و غیرقانونی^۶ را به پارلمان انگلستان تقدیم کرد.

شافتن. [ت] (مص) له شدن و فرسوده شدن.

۱ - در تاریخ حبیب السیر ج خیام «شافلان» آمده. (حبیب السیر ج ۴ ص ۳۹۷).

۲ - نل: تسیز چشمان روان ریگ روان را در زرور.

۳ - ط. کنایه از پنه است.

۴ - Conyza odora.

۵ - Schafesbury (Antony, Conte de).

۶ - Wimborne Saint Giles.

۷ - Bill de habeas corpus.

راست: «فصل الخطاب فیما للحجة من الآداب». (كشف الظنون).

شافع. [ف] [إخ] [بن] عمر بن اسماعیل الجلیلی الحنبلی، ملقب به رکن الدین. وی فقیه و آشنا به علم طب بود. در بغداد حدیث شنید و به دمشق تدریس کرد. «زبدة الاخبار فی مناقب الائمة الاربعة الابرار» تصنیف اوست. بسال ۷۴۱ ه. ق. ببغداد درگذشته است. (از الاعلام زرکلی).

شافع الطیب. [ف] [عَطَط] [إخ] الامام... در تتمه صوان الحکمه در ذکر حکیم ابوالفتح عبدالرحمن الخازن از وی نام برده شده، شاید همان ابو عبدالله شافع بن عبدالرشید جلیلی از شاگردان غزالی باشد. رجوع به تتمه صوان الحکمه ص ۱۶۱ و حاشیه آن و غزالی نامه ص ۲۵۴ و شافع بن عبدالرشید شود.

شافعة. [ف] [ع] [ص] عین شافعة، چشم که یک را دو بیند. (منتهی الارب). عین شافعة؛ ای تنظر؛ نظرین ای تری الشخص شخصین. (اقراب الموارد). دو بین. احوال. کاژ.

شافعی. [ف] [ص] نسبی نسبت به جد اعلی و او جد امام ابو عبدالله محمد بن ادریس بن العباس بن عثمان بن شافع بن السائب بن عبید بن عبد بن هشام بن عبدالمطلب بن عبدمناف الشافعی است. جماعتی از بنی اعمام امام شافعی نیز بهمین نسبت منسوبند. (از لیاب الانساب).

شافعی. [ف] [ص] نسبی مذهب شافعی و آن یکی از مذاهب اربعة اهل سنت منسوب به امام شافعی است. رجوع به شافعی محمد بن ادریس و شافعیه شود.

مذهب شافعی از خواجه بیفروز شرف حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان فرخی.

شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صدبار شافعی را شاد از مذهب او شاد روان.

فرخی:
بقول صاحب تبصرة العوام اصحاب شافعی شش فرقت باشند. فرقت اول از اصحاب شافعی مشبهی باشند و در تشبیه غلو کنند مثل اهل همدان و کوه و بروجرد و اصفهان و یزد و هرات و سلماس و شیراز و غیر آن، فرقت دوم که ایشان خود را سلفی خوانند. این قوم به تشبیه نزدیک باشند الا آنکه غلو نکنند، فرقت سوم خوارج باشند و رئیس

شفعا... ای کبان و ترا فصره زوجاً. (تاج العروس). (۱) تکه تیس آنکه از میش بمنزله تیس است از بز. (منتهی الارب). قبل هو من الضان کالتیس من المعزی. (اقراب الموارد). قچقار که ماده را پیوسته به دو بچه باردار گرداند. (ص) ناقة شافع؛ شتر ماده با بچه که در شکم آن بچه دیگر باشد. و کذا شاة شافع. (منتهی الارب): ناقة او شاة شافع؛ ای فسی بطنها ولد و لها ولد آخر یتبهما. لان ولدها شفهما و هی شفتمه. (الصاح).

شافع. [ف] [إخ] ابن سائب بن عبید بن عبد بن هشام بن عبدالمطلب بن عبدمناف قرشی مطلبی. جد امام شافعی. پدرش سائب به پیغمبر شباهت داشت. وی در یوم بدر اسلام آورد و آن زمان شافع خرد بود. (از تاج العروس) (منتهی الارب). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۵۷ شود.

بنوشافع؛ گروهی از اولاد عبدالمطلب بن عبدمناف که امام شافعی از آن گروه است. (ناظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

شافع. [ف] [إخ] ابن صالح بن حاتم الجلیلی، مکنی به ابو محمد. وی از ابوعلی بن المذهب حدیث شنید و فقه نزد قاضی ابویعلی خواند. پا کدمان و تنگدست و نیکوکار بود و بسال ۸۰ ه. ق. درگذشت. (مناقب الامام احمد بن حنبل ص ۵۲۴).

شافع. [ف] [إخ] ابن ظرب بن عمرو بن نوفل از بنی نوفل. وی از کاتبان مصاحف برای عمر بن الخطاب بود. (العقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۴).

شافع. [ف] [إخ] ابن عبدالرشید جلیلی مکنی به ابو عبدالله. سبکی در «طبقات الشافعیه» وی را از شاگردان غزالی معرفی کرده است. وفات او در بیستم محرم سال ۵۲۱ ه. ق. اتفاق افتاد. (از غزالی نامه ص ۲۵۴). رجوع به شافع الطیب شود.

شافع. [ف] [إخ] ابن علی بن عباس الکتانی السقلانی المصری کتاب. وی نویسنده و مورخ است و زمانی بمصر بکار مثنیگری اشتغال داشت. بسال ۶۸۰ ه. ق. تبری به شقیق اش اصاب کرد و کور شد. او را نظم و نثر فراوان است. از گردآورندگان کتاب بود.

از تصنیفات اوست: دیوان شعر. «شف الأذان فی مماثلة تراجم قلائد العقبان» و «سیره الملك الناصر محمد بن قلاوون» و «سیره المنصور قلاوون» و «سیره الاشراف خلیل» و «سیره الناصر» و «اخبار عکا و صور» و «مناظره ابن زیدون فی رسالته» و بسیاری آثار دیگر. وی بسال ۶۴۹ ه. ق. تولد یافت و بسال ۷۳۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی بنقل از نکت الهمیان، فسوات الوفیات، الدرر الکامنه، السلوک، النجوم الزاهرة). او

(شعوری). || شکستن ۱. || کهنه شدن ۲. || پیوسته شدن ۳. (ناظم الاطباء). || ریزه ریزه کردن. (ناظم الاطباء). بصورت غبار درآوردن ۴. || شنا کردن ۵. || شکافتن. ترکیدن ۶.

شافجرد. [ج] [إخ] از قرای حدود دزفول (اندیشک)؛ و محدود قری شافجرد و مطران مرغزاری است نیم فرسنگ در نیم فرسنگ و تمامت زرگی خودروست و هم در این حدود درختانند آن را زرین درخت گویند. شکوفه زرد، بسیار بقا دارد اما ثمره نمیدهد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۱).

شافر. [ف] [ع] کرانه فرج زن و کرانه رحم. (منتهی الارب) (آندراج).

شافر. [ف] [إخ] (به عبری به معنای درخشندگی) کوه... در دشت عربستان و یکی از منازل بنی اسرائیل بود. رولندس بر آن است که کوه عریف همان کوه شافر است و بر ساحل غربی خلیج عقبه واقع است اما دیگری کوه شریف را شافر دانسته است که تخمیناً بسافت ۷۰ میل بشمال خلیج عقبه واقع میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

شافرکام. [ف] [إخ] رود... لغتی است در شاپورکام که رودی است در بخارا. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۸ و شاپورکام شود.

شافسق. [ف] [س] (إخ) معرب شباهه است از قرای مرو. رجوع به لیاب الانساب، ذیل شافعی و شباهه شود.

شافسقی. [ف] [س] (ص نسبی) منسوب به شافسق. شباهتی. رجوع به شافسق و شباهتی شود.

شافسقی. [ف] [س] (إخ) سعید بن احمد بن محمد بن معدان، مکنی به ابواحمد پدر ابوالعباس المعدانی فقیه صاحب تصانیف است. در قریه شباهه متولد شد سپس بشهر منتقل گردید و در طلب حدیث سفر کرد و از ابوحاتم رازی و دیگران حدیث شنید. پدرش ابوالعباس و دیگران از وی روایت حدیث کرده‌اند. بسال ۳۲۴ ه. ق. درگذشته است. (لیاب الانساب).

شافع. [ف] [ع] (ص) خواهش کننده. (مهدب الاسماء). خواهشگر. (منتهی الارب). درخواست کننده. (ناظم الاطباء). || درخواه جرم کسی کننده. (آندراج). شفاعت کننده. (شمس اللغات). شفیع. (تاج العروس). ذارع. (یادداشت مؤلف) (اقراب الموارد ذیل ذرع). ج. شافون. (مهدب الاسماء). رجوع به شفاعت شود.

— شافع یوم الجزا؛ شافع روز جزا. حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه. (ناظم الاطباء). || جفت کننده. (منتهی الارب). الشفع خلاف الوتر و هو الزوج. (تاج العروس). قد شفعه

1 - to break. (اشتگاس).

2 - to be worn (اشتگاس).

3 - to grow old (اشتگاس).

4 - to crumble to dust (اشتگاس).

5 - to swim (اشتگاس).

6 - to burst (اشتگاس).

ایشان حسن کرایسی بود... جملة خوارج بصره و مرابط و عمان و اسفراین شافعی (کرایسی) باشند... فرقت چهارم از اصحاب شافعی معتزلی باشند و رئیس ایشان ماوردی بود و راغب اصفهانی مؤلف کتاب محاضرات، و این مشهور است و در زمان ما آنچه میدانیم قصه‌ای هست از اعمال خوزستان میان بصره و عسکر مکرم که آن را مفردات خوانند، جمله معتزلی باشند و مذهب شافعی دارند و در قدیم اهل ارجان از بلاد پارس جمله معتزلی بودند شافعی مذهب، و بعضی از اهل پسا، و هنوز در این زمان در شیراز کاروانسرای هست خراب که وقف عبدلیان پسا بوده است. فرقت پنجم از اصحاب شافعی اشعری باشند... فرقت ششم از اصحاب شافعی یزیدی‌اند و ایشان هم مشبهند و هم خارجی و یزید را خلیفه پنجم خوانند... چون از این جماعت تفسیر طبری و گویی این خلفا کدامند گویند ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه و یزید از شهرزور تپلاد شام هر گروهی که باشند این اعتقاد دارند و لشکر شام هر که در او باشند، الا آنکه روز آدینه در خطبه در شهرها نام علی درآرند و با نام ابوبکر و عمر و عثمان یاد کنند و خواص و فقهای ایشان پیش مخالفان ایشان اظهار نکنند که یزید را خلیفه پنجم دانیم و عوام احتراز از مخالفان نکنند. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ صص ۱۴۵ - ۱۴۶). بقول صاحب کتاب النفض مجبره و اشاعره و کلابیه و جهیمیه و مجسمه و حنابله و مالکیه و غیر آن خود را از جمله شافعی خوانند، و بقیه او کار کنند علی خلاف فیه بنهم. (از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ صص ۱۴۳ - ۱۴۴). از قول صفدی منقول در کتاب «الفیث المسجم» آمده که اکثر شافعیه اشعری‌اند. (ضحی الاسلام ج ۳ ص ۷۱). علاوه بر مشاهیر شافعیه و اصحاب امام شافعی از شافعیان معروف که در آثار مستقدمان و متأخران از جمله در عیون الانباء، معجم الادباء، لباب الانساب، تاریخ بخارا، تاریخ بیهقی، تاریخ جهانگشا، تبصرة العوام، تاریخ الحکامی قفطی، تاریخ گزیده، تاریخ حبیب السیر، طبقات الشافعیه، الاوراق، غزالی‌نامه، احوال و آثار رودکی، خاندان نویختی و تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا و کتب دیگر از آنان نامبرده شده رجوع نمائید. و رجوع شود به شافعی محمدبن ادریس و شافعیه و مذهب شافعی.

شافعی. [فی] (ص نسبی) پیرو مذهب شافعی. ج. شافعیه و شوافعه؛ یقال «رجل شافعی و مذهب شافعی و رجال شوافعه». (اقرّب الموارد). رجوع به شافعیه و شافعی

(محمدبن ادریس) شود:

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستیم ز مختار جهانداور رهبر.

ناصرخسرو.

شافعی. [فی] (ایخ) احمدبن محمد، لقب به نجم‌الدین، معروف به تحولی. رجوع به احمدبن محمد شود.

شافعی. [فی] (ایخ) احمدبن محمد حکیم، طبیب معاصر او راست: «بلاغ الامنیة بالحصول الصحیة» در صفت بیماریها و طرق پیشگیری آنها. (معجم المطبوعات).

شافعی. [فی] (ایخ) الدكتور محمدبک، از اطباء مصری معاصر که بریاست دانشکده پزشکی نیز رسید و کسبی در علم طب تألیف کرد. از آنجمله است: ۱- احسن الاغراض فی التشنیص و معالجة الامراض. ۲- الدررالقوال فی معالجة امراض الاطفال. ۳- السراج الوهاج فیما یتعلق بالتشنیص و العلاج. ۴- کنوزالصحة و یواقیت المسخفة. (معجم المطبوعات).

شافعی. [فی] (ایخ) نام و نسب: محمدبن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافعی بن سائب بن عبیدین یزیدین هاشم بن عبدالمطلب بن عبدمناف قرشی مطلبی، مکنی به ابوعبدالله. و این هاشم که در نسب شافعی است نیای پیامبر یعنی هاشم بن مناف نیست بلکه برادرزاده اوست نسب وی از دو سو به عبدمناف میرسد چنانکه از سوی پدر مطلبی و از سوی مادر هاشمی است. و مادر وی از قبیله ازد است شافعی در سال ۱۵۰ ه. ق. که سال درگذشت ابوحنیفه است به جهان آمد بلکه نوشته یاقوت در معجم الادباء در همان روز وفات نعمان بن ثابت وی متولد شد. خاقانی در این باره گوید:

اول شب بوحنیفه درگذشت

شافعی آخر شب از مادر بزاد.

درباره تولد وی و طول مکث او در شکم مادر افسانه‌های بسیاری آورده‌اند.^۱

درباره زادگاه او سه قول است و سه جایگاه: عسقلان، یمن و غزه را زادگاه وی دانسته‌اند و اصح غزه است. و اصطخری نیز بر همین قول است.^۲ شافعی در کودکی پدر را از دست داد، در دوسالگی به مکه رفت و در آنجا با تنگدستی در دامان مادر پرورش یافت با بادیه‌نشینان تازی و قبایل فصیح آنان حشر داشت و بدین سبب درباره اشعار شاعران بزرگ عرب و لغت عربی فصیح معلومات عمیقی بدست آورد و نیز وی در مکه در نزد بزرگانی چون سفیان بن عینه (۱۹۶ ه. ق.) و دیگران فقه آموخت. در نوجوانی به مدینه رفت و نزد مالک بن انس شافعت و از او کسب دانش کرد و تا سال درگذشت مالک (۱۷۹

ه. ق.) در آنجا بماند آنگاه به یمن رفت و در آنجا به علویان انس گرفت و سرانجام با گروهی از آنان دستگیر شد و هارون وی را در رقه عفو کرد و از آن پس با حنفی مشهور محمدبن حسن شیبانی ارتباط یافت (۱۷۹ ه. ق.) و از او فقه را به روش عراقیان آموخت و جامع علم اصحاب حدیث و اصحاب رای شد. در سال ۱۸۸ ه. ق. از حران و سوریه گذشت و به مصر رفت و در آنجا نخست در جرگه شاگردان مالک درآمد. در سال ۱۹۵ ه. ق. به بغداد رفت و در آنجا به تعلیم پرداخت و ۲۸ شوال ۱۹۸ ه. ق. به مصر رفت و بار دیگر به مکه بازگشت و آنگاه باز در سال ۲۰۰ ه. ق. به مصر رهسپار شد و تا پایان عمر در آنجا بماند. شافعی به قول مشهور در سلخ رجب سال ۲۰۴ ه. ق. در ۵۲ سالگی یا بگفته یاقوت در ۵۸ سالگی به فسطاط درگذشت و در پای جبل مقطم در قراقة الصغری در مقبره بنی زهره مدفون گردید. مهمترین اثر وی کتاب الام است که مجموع نوشته‌های او بشمار میرود و فهرست آثارش در معجم الادباء و کشف الظنون و منابع دیگر آمده است. در مناقب او کتابها نوشته‌اند چون: کتاب مناقب الشافعی ابن خطیب رازی. علامه بیهقی و داود ظاهری نیز در فضایل وی کتابها پرداخته‌اند. رجوع به دائرة المعارف اسلامی، نامه دانشوران ج ۷، روضات الجنات، و فیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ صص ۱۹ - ۲۱ تذکرة الاولیاء ج ۱ صص ۲۰۹ و صص ۲۱۴ تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ صص ۷۸، ریحانة الادب ج ۲ صص ۲۸، تاریخ علوم عقلی دکتر صفا صص ۱۴۵، خاندان نویختی صص ۴۰ و ۸۵، المعرب جوالیقی حاشیه صص ۱۵۳ و صص ۲۲۹، کشف المحجوب هجویری صص ۱۴۴، احکام الصبة صص ۲۰۳ و موارد بسیار دیگر، فیه مافیة صص ۶۷، التقوید العربیه صص ۸۰، التفهیم حاشیه صص ۲۹۹، احیاء العلوم غزالی و عیون الانباء ج ۲ صص ۲۹، سیرة عمر بن عبدالعزیز صص ۶۰ و صص ۱۶۵، تاریخ الخلفاء صص ۲۳۴ و ۱۶۸ و ۲۲۱، کشف زمخشری، تفسیر کبیر فخر رازی، ضحی الاسلام ج ۳ صص ۲۶۵ و صص ۸۲، طبقات الشافعیه ج ۱ صص ۶۴۱، عقدالفرید ج ۷ صص ۱۱۲، عیون الاخبار ج ۲ حاشیه صص ۲۱۱، تاریخ سیستان حاشیه صص ۱۵۸، نزهة القلوب

۱- و رجوع به تذکرة الاولیاء ج ۱ صص ۲۰۹ - ۲۱۴ و ضحی الاسلام ج ۲ صص ۲۱۸ شود.
۲- رجوع به فیات الاعیان ابن خلکان ج ۲ صص ۱۹ - ۲۱ شود.
۳- رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۶ صص ۳۶۷ بعد شود.

ج ۳ صص ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۹۵. فتنه‌ست
اعلام حبیب السر معجم المطبوعات و
محمدین ادبیس شود. در اشعار شاعران
مقدم ایران از شافعی بناسبت یاد شده و ما
نمونه‌هایی از آنها را در اینجا نقل می‌کنیم:

ور تو فقهی و سوی شرح گرای
شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان. رودکی.
می جوشیده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز.

ناصر خسرو.

از شافعی و مالکی و قول حنیفی
جستم ز مختار جهانداور رهبر^۱.

ناصر خسرو.

شافعی گفت که شطرنج مباح است مدام
کج مبارزید که جز راست نفرموده امام.

ناصر خسرو.

زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.

خاقانی.

رکن خوی حیر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شعار. خاقانی.

شافعی بینم و در دست هر انگشتی از او
مالک و احمد و نعمان به خراسان پیام.

خاقانی.

عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در او درایت نیست. سنائی.

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی میرسید امثال این مسائل. حافظ.

- مذهب شافعی؛ مذهب امام شافعی را
نمودار زیرین روشن می‌آورد:

مکتب مالک (سابق) مکتب ابوحنیفه (سابق)

شافعی

- زعفرانی - کرایسی - بویطی - فرنی -
- ابونور - ابن حنبل - ربیع مرادی
- ابوعبید قاسم بن سلام - در مصر.
- لقوی در عراق

و شرح این معنی آنکه: اصول اجتهاد در
مذهب شافعی را میتوان در دو مذهب مالک و
ابوحنیفه جست زیرا شافعی در شهر مدینه
دیرزمانی در ملازمت مالک بود و فقه و
مذهب او را تحصیل کرد و پس از آن در سال
۱۸۴ ه. ق. به بغداد رفت و فقه حنفی را
بوسیله اصحاب ابوحنیفه بیاموخت. شافعی
در آغاز امر از اتباع مالک بشمار میرفت زیرا
در نزد وی شاگردی کرده بود و علاوه بر این
موطأ را درس میداد ولی پس از مسافرت به

عراق و خواندن کتاب اوسط ابوحنیفه و
تدریس مذهب او و یارانش و برخورد
مسائلی که در حجاز نبود آراء نوبنی برای او
پیدا شد که با نظریات سابقش مخالف بود. از
اینرو رویه اهل حجاز را با طریقه اهل عراق
مزوج کرد و در مسائل بسیاری با مذهب
استادش مالک مخالفت کرد و در مدت چهار
سال استنباطات جدیدی برای او دست داد و
مذهب قدیمش را جرح و تعدیل و خلاصه و
تقیح و مذهب جدیدش را تحریر و مهذب
ساخت. اصل در مدارک اجتهاد بمذهب
شافعی قرآن و سنت است و اگرستی نبود بر
وفق قرآن و سنت قیاس باید کرد. اگر حدیثی
متصل از رسول اکرم موجود باشد و آن
صحیح بود سنت است. اجماع از خبر واحد
مهمتر است. حدیث را باید بنظایر آن حمل
کرد اگر ظاهر حدیث محتمل چند معنی باشد
آن معنی که ظهور بیشتر دارد مقدم است. اگر
حدیثها با هم معارض باشد صحت اسناد
مرجح است. به احادیث منقطع نباید ترتیب
اثر داد. جز منقطع این مسیب. بر اصل نمیتوان
قیاس کرد. (قیاس تنها بر قرآن و سنت است).
در اصل لم و کیف نیست (بحث و استدلال).
بلکه این بحث مختص فرع است. اگر بتوان
فرع را بر اصل قیاس کرد صحیح و حجت
است. (از ضحی الاسلام احمد امین ج ۲
صص ۲۱۸ - ۲۲۷). و برای اطلاع بیشتر از
مذهب شافعی رجوع به کتابهای: تقیح اللباب
تألیف امام ابوزرعه و شرح آن. تحفه الطالب
ابویحیی قاضی زکریا انصاری خزرچی
شافعی، شرح روض شیخ الاسلام قاضی
زکریا شرح نهج غرر بهیه از همین مؤلف، انوار
یوسف اردبیلی شافعی، شرح تحفه المنهاج
شهابالدین احمد بن حجر هیثمی، فتح الجوار
ابن جیحیر، معنی المحتاج خطیب شربینی؛
بدایه المجتهد و نهایه المقتصد محمد بن احمد
قرطبی، خلاف شیخ ابوجعفر طوسی در
مذاهب خمه. شرح دسوقی بر مختصر
خلیل بن اسحاق، بحرالرایق، شرح کنزالدقایق
حنفین نجیم، فقه مذاهب اربعه هیات علمیه
الازهر، شرح جلال محلی بر منهاج و
راهنمای مذهب شافعی شیخ الاسلام
کردستانی و نیز رجوع به شافعیه شود.

شافعی یوم الحساب. [ف ع ی م ل ح]
(إخ) شافع روز جزا، رسول اکرم صلی الله علیه
و سلم.

شافعیه. [ف ع ی م ل ح] (إخ) شافعیان پیروان
مذهب شافعی. پیروان امام شافعی. یکی از
پنج فرقه اصحاب حدیث. (بیان الادیان).
مذهب شافعی از بغداد و مصر، مراکز عمده
تعلیم امام شافعی، نشر یافت و در قرون سوم
و چهارم هجری پیروان بسیاری پیدا کرد، هر

چند در بغداد که مرکز اهل رأی بود از همان
ابتدا با وضع دشواری روبرو شد. در قرن
چهارم مکه و مدینه مانند مصر از مراکز مهم
شافعیه بشمار میرفت. از پایان قرن سوم
شافعیه در شام تفوق قابل ملاحظه‌ای یافتند
بوجهی که از زمان ابوزرعه (۳۰۲ ه. ق.)،
پیوسته مسند قاضی دمشق در اشغال شافعیان
بود. در زمان حیات مقدسی شغل قضا در
شام، کرمان، بخارا و قسمت اعظم خراسان
منحصراً به شافعیان بود. (از دائرة المعارف
اسلامی). از کسانی که مذهب شافعی را در
مشرق ایران رواج دادند محمد بن علی قفال
چاچی (متوفی ۳۴۵ ه. ق.)، است که طریقه
شافعی را در ماوراءالنهر و خراسان پراکنند.
(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفاح
ص ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶). وی از طرفداران اعتزال
و صاحب تألیفات بسیار در فقه و اصول
است. ابن خلکان آرد که سلطان محمود
برآیین حنفی بود و بعلم حدیث ولوعی داشت
و در حضور او بحث در در احادیث و علم
حدیث معمول بود و خود از احادیث استفسار
میکرد و چون غالب احادیث را موافق مذهب
شافعی یافت فقهای فریقین را در مرو
گردآورد و از ایشان دلیل رجحان یکی از دو
مذهب را بر دیگری خواستار شد و قرار بر آن
نهادند که در خدمت او دو رکعت بر سنت
حنفی بگذارند تا سلطان بنگرد و تفکر کند
هر یک را که بهتر یافت برگزیند. امام قفال
مروزی شافعی عهددار این امر شد و سلطان
بعد از آن بمذهب شافعی گروید. (از تاریخ
ادبیات در ایران تألیف دکتر صفاح ص
۲۴۴). بر رویهم در قرن چهارم و پنجم در
چاچ و ابلاق و طوس و نسا و ابیورد و طراز و
سواد بخارا و دنداقان و اسفراین و کرمان و
بعضی بلاد دیگر شافعیه غلبه داشتند و در
باقی بلاد مشرق غلبه با حنفیه بود معجزاً در
شهرهای دیگر مشرق هم شافعیه گناه دارای
مشاغل مهم منبر و مسند قضا بودند و در
غالب این بلاد و نیز در بلاد جبال بین پیروان
این دو مذهب مهم عصبیاتی رخ میداد... در
ری نیز علاوه بر مذهب شیعه مذهب حنفی و
شافعی معمول بوده است. (از تاریخ ادبیات در
ایران تألیف دکتر صفاح ص ۱ ص ۲۷۵ و ۲۷۶).

در قرن پنجم و ششم شافعیه در بغداد با
حنبلیان در کوی و برزن شهر زد و خورد
داشتند. در مصر، در عهد صلاح‌الدین ایوبی
۱- محتملاً: جهاندار و زرهربر.
نل:
از شافعی و مالک وز قول حنفی
جستم زه مختار جهان داور رهبر.
دیوان چ منوی ص ۵۰۸.

(۵۶۴ ه. ق.)، مذهب شافعی بنابر دینگریز به مذهب متفق تبدیل گردید و جای مذهب شیعه [اسعیلی] را گرفت. (از دایرة المعارف اسلامی). در این دوره در ایران دو مذهب شافعی و حنفی بیش از همه مذاهب دیگر اهل سنت و بیشتر از تمام مذاهب اسلامی رواج داشت. مهم‌ترین مراکز رواج این دو مذهب مشرق ایران بود که به قول نظام‌الملک مسلمانان آن یا کیزه و همه شافعی یا حنفی بوده‌اند... باری دو مذهب حنفی و شافعی مذهب حاکم عصر بود. سلاطین سلجوقی بر مذهب امام ابوحنیفه بودند و وزرای خود را نیز از میان حنفیان و شافعیان برمیگزیدند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفاح ج ۲ ص ۱۴۰ و ۱۴۲). از کتاب طبقات الشافعیه سبکی و مؤلفات تاریخی دیگر بخوبی برمی‌آید که اکثر علمای بزرگ خراسان در قرن پنجم در اصول پیرو اشعری و در فروع تابع شافعی بوده‌اند. (از غزالی‌نامه ص ۸۰). نیمه دوم قرن پنجم و تمام قرن ششم تا آغاز قرن هفتم دوره تعصبات و شدت اختلافات مذهبی بشمار می‌رود و این اختلافات گاهی به زد و خورد‌ها و فتنه‌هایی منجر می‌گشت. در اصفهان بین شافعیه و حنفیه که تحت ریاست آل‌خجند بوده‌اند نزاع و کشمکش و تعصب مستمر بود و در ری بین شافعیه و حنفیه و شیعه و در سایر بلاد عراق و خراسان هم از این نوع کشمکش‌های مذهبی دائماً در جریان بود. (ایضاً از تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۱۷۷). مخالفت شافعی و حنفی همچون دیگر خلاق‌های مذهبی همانطور که گاه بسوء تدبیر کارداران مملکت و رؤسای مذهب شدت می‌یافت بحسن تدبیر و نیک‌اندیشی بزرگان یکجند می‌آرمید اما این چاره‌جویی‌ها در کندن ریشه فساد بی‌اثر و فتنه‌ها همچون آتش زیر خاکستر بود. (غزالی‌نامه ص ۴۷). در سال ۴۶۵ ه. ق. غوغای شافعی و حنفی و اشعری و معتزلی در خراسان بالا گرفت و شافعیه که در اصول مذهب اشعری‌اند بی‌اندازه موهون شدند و اجامر و اورباش با پشتوانی عمیدالملک که حنفی مذهب بود و با شیعه عموماً و فرقه شافعی از اهل سنت خصوصاً سخت عداوت داشت و خاطر البارسلان را نسبت به این طوایف شورانیده بود، بجان شافعیه افتادند و در آزار و اذیاء این طایفه چیزی فروگذار نکردند و فقها و علمای این فرقه همچون ابوالمعالی جوینی و امام قشیری و امثال ایشان را از درس و خطابه بازداشتند. علما و بزرگان شافعیه هم بر ضد این کارها قیام کردند ابوسهل بن موفق ملقب به جمال الاسلام چندبار بدربار رفت و آمد و با عمیدالملک گفتگو کرد که این فتنه را بنشانند

شد. با شروع حکومت صفویه مذهب شافعی در آسیای مرکزی جای خود را به مذهب تشیع داد. با اینهمه مذهب شافعی در مصر و شام، حجاز عربستان جنوبی، بحرین، مجمع الجزایر مازری، افریقای شرقی، داغستان و مناطقی چند در آسیای مرکزی مسلط است. (از دایرة المعارف اسلامی).

شافعیه. [ف ع ی] (اخ) نام ناحیتی است در عراق از ایالت دیوانیه. (از معجم البلدان).
شافن. [ف ا] (ع ص) نعت فاعلی از شفن. کسی که بکنج چشم بنگرد کسی را یا به تعجب و یا بکراهت و اعراض. (صحاح اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شافن و شفون. (اقرب الموارد). بدم چشم نگرند. بگوشه چشم نگرند. [ارشگین و حسود که چشم برنگیرد از شدت رشک. (از صحاح اللغة) (از ناظم الاطباء).

شاقوت. (!) سوت زدن با لب. (فرهنگ نظام). اما این لغت در جای دیگر دیده نشد.
شاف و سقلمه. [ف س ق م] (ترکیب عطفی، مرکب) در تداول عامه، داروهای استعمال کردنی. رجوع به شاف و سقلمه کردن شود.

شاف و سقلمه کردن. [ف س ق م] (کد) (مص مرکب) در تداول عامه داروهای بیار حاد برای دفع فضول خوردن یا خورائیدن. (یادداشت بخط مؤلف).

شافیه. [ف ه] (ع ص) تشنه و عطشان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).
شافیه. [ف ا] (ب معنی شاف و شیاف باشد. (فرهنگ نظام) (آندراج). رجوع به شاف شود. دوابی که به مقعد برگردند. آنچه برگردند به دبر. هر دوا که بخود برگردند. شاف و داروی جامد مخروطی‌شکلی که در مقعد و یا فرج داخل کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از بحر الجواهر). شیاف. پوزه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی):

عمه را نیز شافهای درداد.
[پنه‌ای که بدارو تر کرده جهت دفع رمد بر چشم نهند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از بحر الجواهر). دواي چشم. ج. شیاف. (بحر الجواهر). ج. شیافات. [ریش پای. (مهدب الاسماء). اصل ریش پای. (دهار). ریش که در پا درآید و آن را به غیر دوغ علاج نباشد. سوختن (و آن نام ریش است).

شافهاوز. (اخ)^۱ (در آلمانی شافهاوزن)^۲ شهری است در سویس مرکز ایالتی بهمین نام واقع در قسمت سفلی منطقه‌ای که آنجا شیب

مفید نیفتاد. چهار تن از پیشوایان بزرگ شافعیه ابوسهل بن موفق و امام الحرمین (ابوالمعالی جوینی) قشیری و رئیس فراتی مأمور بنفی بلد شدند. غوغا بشوریدند و رئیس فراتی و قشیری را به استخفاف در حبس انداختند و امام الحرمین از راه کرمان به حجاز گریخت و چهار سال از وطن دور و مجاور حرمین بود. ابوسهل در نواحی نیشابور پنهان گشت و از باخرز جماعتی گرد کرد و برای استخلاص فراتی و قشیری به نیشابور حمله برد و با حاکم آنجا جنگ کرد و آن دو نفر بیش از یکماه در حبس بودند. (غزالی‌نامه حاشیه ص ۴۷). پس از آنکه نوبت دولت به البارسلان رسید و خواجه نظام‌الملک زمام کارها را بدست گرفت و در صدر رتق و فتق امور برآمد امام الحرمین و سایر علما را دوباره بوطنشان برگردانید. (غزالی‌نامه ص ۲۴۳). خواجه از علمای مذهب شافعی بجد نگاهداری و مدرسان بزرگ را از میان آنان انتخاب میکرد. وی نظامیه بغداد و با قرب احتمالات سایر نظامیه‌ها را نیز اختصاص به فرقه شافعیه داده بود. (از غزالی‌نامه ص ۱۲۷ و ۱۲۸). از روایت هندوشاه در تجارب السلف چنین برمی‌آید که خواجه در اینورد تعصب فراوان داشت و بر اثر اصرار وی بود که بر سر در مدرسه محله کران اصفهان که سلطان ملک‌شاه بنا کرده بود با اینکه سلطان مذهب حنفی داشت نام امام ابوحنیفه مقدم بر امام شافعی نوشته نشد و قرار بر آن گرفت که بنویسند «وقف علی اصحاب الامامین اسامی الائمه صدى الاسلام». (از تجارب السلف ص ۲۷۷). در زمان سلطان سنجر نیز فتنه‌ای بین شافعیه و حنفیه اتفاق افتاد و از حنفیه در نیشابور هفتاد تن کشته شدند. (از اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۲۵). بنا بقول نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی از بزرگان وعاظ و علمای مذهبی شیعه در ری و صاحب کتاب التفضی که در قرن ششم هجری میزیسته است مردم بلاد آذربایجان تا به در روم و همدان و اصفهان و ساوه و قزوین و مانند آن همه در روزگار وی شافعی مذهب بوده‌اند. (از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف دکتر صفاح ج ۲ ص ۱۴۴ بنقل از کتاب التفضی). در قرون اخیر یعنی سالهای پیش از سلسله عثمانیان شافعیه بی‌چون و چسرا در مرکز ممالک اسلامی مقام اول را کسب کردند. در عهد ابن جبیر امام جماعت در مکه امام شافعی بود. فقط در ابتدای قرن دهم در دوره سلاطین عثمانی حنفیان شافعیان را عقب راندند و شغل قضا از قسطنطنیه مرکز حکومت عثمانی همه جابه حنفیان واگذار

1 - Schaffhause.

2 - Schaffhausen.

میکردند. اما شاقول مقدس وزن مضبوط و معینی شرعی بوده است و برخی راگمان چنان است که شاقول مقدس برابر با شاقول معمولی بوده است. (از قاموس کتاب مقدس). بابلیان شاقول را بجای اوقیه برای وزن اشیاء انتخاب کردند. (التقود العریبه ص ۸۷). اقسمی از پول طلا و نقره غیر مسکوک و شاقول را اقسامی باشد بدین ترتیب.

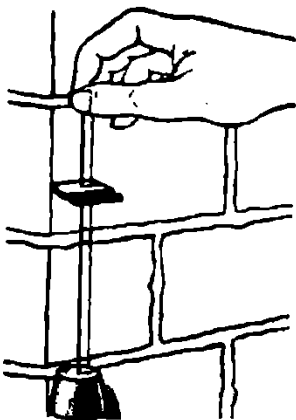
۱- شاقول القدس، جهت وزن. ۲- شاقول الدارج، جهت وزن اشیاء قیمتی چون زر و سیم. ۳- شاقول الملک، کمتر باشد از شاقول قدس عادی. ۴- شاقول التقود، نوعی از وزن بود. (از دائرة المعارف بستانی).

شاقول. [ق] [ا] شاقول، شاقول. رجوع به شاقول و شاقول شود. [ا] اویزه ساعت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۸). لنگر ساعت، رجوع به شاقول و شاقول شود.

شاقولانی. (ص نسبی) انتساب به شاقولانی است که نام اجدادی ابواسحاق ابراهیم بن احمد بن عمر بن احمد بن عمر بن حمدان فقیه شاقولانی از اهل بغداد باشد. (انساب سمعانی ج ۱ ص ۳۲۶).

شاقوز. [ا] در لهجه میاندو گناه شب‌خسب را گویند که در جنگلهای کرانه دریای مازندران در جلگه و میان بند فراوان روید. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۳).

شاقول. [ا] [ا] چوبی به اندازه دو ذرع باشد که کشاورزان بصره یا خود دارند و در سر آن آهن سرتیز کنند و بدان ریسمانی بندند و آن را در زمین فروکنند و کشتند تا استواری زمین معلوم گردانند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [ا] رسی است بر یکسر آن گولهای از آهن و مانند آن بنایان را، گولهای از سنگ یا برنج و آهن بقدر گردگان که ریسمان بدان بندند و



شاقول

مقریزی تاریخ اعطای این لقب را سال ۴۰۱ ه. ق. دانسته‌اند و حال آنکه ابن القلانسی آن را سال ۳۹۷ دانند. (از القاب الاسلامیه حسن پاشا ص ۳۵۱).

شافیا. [ا]خ از قرای واسط است از نواحی نهر جعفر میان واسط و بصره و نام دیگر آن شیفا باشد. (از معجم البلدان یاقوت).

شافیدن. [ذ] [م]ص جعلی لغزیدن. سهو کردن. خطا نمودن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۳۰). اما در جای دیگر دیده نشد.

شافیرو. [ا]خ بازار... و آن شهری میباشد که میخانه نبی آن را خطاب میفرماید (میکاه ۱: ۱۱) و اوسیوس و هیرونیس آن را در کوهستانی که در میانه الوثر و پولیس و اشقلون واقع است دانسته‌اند، لیکن بعضی بر آنند که همان سوافر میباشد، و سوافر عبارت از دهات محقری است که بمسافت ۵ میل بجنوب شرقی اشدود مانده واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شافی و کافی. [و] [ز] [ئ] (ترکیب عطفی، ا مرکب) قاطع و بسنده. روشن و مبین و کفایت‌کننده.

- جواب شافی و کافی؛ پاسخ که قانع‌کننده باشد و آن پاسخ که طرف را مجاب کند. و رجوع به شافی شود.

شاق. [ا] شکاف بود. [ا]سوراخ بود. (حاشیه لفت فرس اسدی).

شاق. (ع ص) معنی دشوار و با مشقت و سخت و با زحمت. (ناظم الاطباء). رجوع به شاقی شود.

شاق. [شاقق] [ع ص] دشوار. کار دشوار. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). صعب. دشوار. (منتهی الارب). توان فرسا. طاقت‌فرسا. سخت. مفضل.

- تکلیف شاق؛ تکلیف سخت و دشوار. - سفر شاق؛ سفر دشوار و سخت؛ و حالی به تجارتی رفته است بسفیری شاق. (ستدبانه ص ۲۶۰).

- عمل شاق؛ کار دشوار و جانفرا. **شاقرد.** [ق] [ا]خ نام قریه بزرگی است واقع میان دوقاء و اربل به عراق عرب و در آن دژ کوچکی باشد. (از معجم البلدان).

شاقردی. [ق] [ا] (مرب) [ا] عرب شاگرد، معلم. این کلمه را به شاجردی نیز تعریب کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

شاقرة. [ق] [ز] [ا]خ ناحیه‌ای است در اندلس از اعمال شرقی طلیطله در آنجا حصاری است. (از معجم البلدان).

شاقول. [ق] [ا] اصل وزن کلا در نزد عبرانیان شاقول بود و آن را به نصف و ثلث و ربع تقسیم

بستر رود رن تند و رود سیلابی میبویید. جمعیت آن ۳۱۰۰۰ تن است. کلیسای اعظم آن که بیک معماری رومی است شهرت دارد. دارای صنایع فلزکاری و ذوب آهن و ذوب فلز، نساجی، تهیه وسایل و ابزار دقیق و ساعت‌سازی میباشد.

شافی. (ع ص) شفادهنده. (مهذب الاسماء). نجات‌دهنده از بیماری. تندرستی‌دهنده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار). بهبوددهنده. آسانی‌دهنده. شفابخش. بهبودبخش. صحت‌دهنده. (آندراج). ج، شفاة. (مهذب الاسماء).

- حرز شافی؛ دعا و بازویند شفابخش؛ خاک باین رسول الله همه حرز شفاست حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی. [ا] ظاهر و هویدا و آشکار. (ناظم الاطباء). [ا] راست و درست. (ناظم الاطباء). قاطع و صریح؛ و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گورفکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید. (کلیله و دمنه). و رمزی در تقریر فضایل و مآثر واقعی شافی. (ترجمه تاریخ یمنی). [ا] کافی. بمقدار لازم و ضروری. (از اقرب الموارد).

- تدبیر شافی؛ چاره قاطع؛ تدبیر شافی باید در این باب و اگر نه ولایت خراسان ناچیز شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۶). تدبیر شافی تر می‌باید در جنگ این قوم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۲).

- جواب شافی؛ جواب که قطع گفتگو کند. (از اقرب الموارد). نیک روشن و مبین و قاطع؛ بازرگان متحیر فروماند و جواب شافی ندانست. (ستدبانه ص ۳۰۵). جواب شافی نیافت. (ترجمه تاریخ یمنی).

- شافی جواب؛ جواب شافی؛ از عزیزان سؤال دل کردم هیچ شافی جواب نشدم. خاقانی.

و رجوع به جواب شافی شود. - عدل شافی؛ عدل کامل و بهبودبخش و کافی؛

عدل شافی او به هر بقعه رأی کافی او به هر کشور. مسعودی. ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب. مسعودی.

و رجوع به شافی شود. - موعظه شافی؛ موعظه و پند کامل و تمام؛ موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است. (گلستان سعدی).

[ا]خ نامی از نامهای خدای تعالی. **شافی.** [ا]خ [ا] (... این لقب را، الحاکم، خلیفه فاطمی پس از ارجاع سفارت به زرعته بن عیسی بن نسطورس داد. ابن الصیرفی و

بنایان از فراز دیواری که در یکبار پشته کردند فروگذارند تا بر استای آن ریسمان کجی و برآمدگی دوش دیوار از آن معلوم کنند. (از بهار عجم) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). گلوله‌ای است از برنج و آهن و سنگ بر ریسمان آویخته که معماران کجی و راستی دیوار بدان معلوم کنند. (از غیاث). سنگ بنایان که بدان راستی دیوار معلوم نمایند ریسمانی است که در یک سر او چیزی ثقیل بندند و برابر دیواری که در کار بنا کردند فروگذارند: شا دیوار دل بقرارت جهت ساختن طاق و درگاه مانند شاقول یوسته سرنگون آویخته. (رفع واعظ در ابواب الجنان از آندراج).
چو شاقولش این رنگ ناریخته
دل من بمویی است آویخته.

طاهر وحید (از آندراج).
گلوله‌لزی یا سنگی بر ریسمان کرده که از گویا یاوزند تا بدان هنگام حرکت دادن گویا بر سطح زمین همواری زمین معلوم کنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شاقولی. شاهول. (حیش تغلیسی). فادن. (چون علاقه بدست گیرند (از اصطلاب) شاقولی در میان باریک بندند و از زیر عروه فروگذارند. (یادداشت مؤلف از رساله خطی).
آنزه مرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلت تاسل مرد. (لسان العرب) (از اقرب الموارد).
شاقه. [شاق ق] [ع] آنچه از خرما بن برآید بمقدار یک وجب. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
شاقه. [شاق ق] [ع ص] مؤنث شاق. ج. شواق. شقه شاقه: سختی بسیار سخت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). (صعب. دشوار. غیاث).
- اعمال شاقه: کارهای توان فرسا و سخت محکوم به اعمال شاقه است. محکوم به دهسال حبس با اعمال شاقه است.
شاقه. [ق] [خ] از شهرهای شاقی صقلیه (سیسیل) است و بدین شهر ابو عمر عثمان بن حجاج صقلی منسوب است. (از معجم البلدان) (نخبة الدهر دمشقی).

شاقی. [ع] [تدی کوه بیرون جسته دراز که توان بدان رسید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج. شواق و شقیان. (اص نسبی) منسوب به شهر شاقه. رجوع به شاقه شود.

شاقی. [شاق قی] [حامص] دشواری. سختی. چگونگی شاق. (یادداشت مؤلف).

شاکه. (ل) سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد چهار گوشه که پستانهای خود را بدان بندند. (برهان قاطع). سینه‌بند زنان را گویند و آن را شاما ک و شاما کچه و شاماخه

نیز گویند. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). شماخچه. (شرفنامه منیری).
||جامه کوچک که کودکان و یا مردان در وقت کار پوشند. (از فرهنگ سروری). رجوع به شاما ک شود. (پزیر را نامند و آن را تکه خوانند بر وزن مکه. (برهان قاطع). بز نر. (سروری). رشیدی گفته بمعنی بز پیر است. (آندراج) (از ناظم الاطباء). و شاید پیر مصحف نر باشد. تیس. (منتهی الارب):

میش و بره و بخته و شا ک و پیش تو
بگرفت بیابان ز درازا و ز بهنا.
چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه میش و چه بره دنداننش را چه بخته چه شا ک.

سوزنی.
||اص) خوار و مستمند. (ناظم الاطباء).
||مجرم و گناهکار. (ناظم الاطباء). اما این دو معنی مخصوص به این فرهنگ است. (ل)
شاخ و شاخه. (انتهال. (ناظم الاطباء) (از اشتکاس).

شاکه. [شاک ک] [ع ص] گمان کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شک کننده و گمان برنده. (غیاث اللغات). مرتاب. نقیض متیقن. سرب. گمانمند. (مهذب الاسماء).
متردد میان نقیضین بدون ترجیح یکی بر دیگری:

هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا
یقین شناسم و در گفت او نباشم شا ک.

سوزنی.
||مرد با سلاح تمام. (از منتهی الارب). رجل شا ک فی السلاح. (از اقرب الموارد) (از غیاث اللغات). (از ناظم الاطباء).^۳ باسلیح. تمام سلاح. زیناوند: شاکی؛ مرد با سلاح تمام یعنی سلحدار و سیاهی. ج. شُکاک: قوم شکاک فی الحیدید؛ ای غارقون فی السلاح. (اقرب الموارد) (غیاث). (مرد با سلاح تند و تیز: رجل شا ک السلاح؛^۴ مرد با سلیح تیز چلاک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرد با سلاح تیز و چلاک. (آندراج). (ادر نیزه کشنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اشتر لنگان و خمیده در راه رفتن: بعیر شا ک؛ شتر لنگان و خمیده. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). (اشتری لنگ. (مهذب الاسماء).

||ل) آماس گلو که بیشتر کودکان بدان مبتلا شوند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). منتفخ و ورم کرده و آماس دیده. (ناظم الاطباء).

شاکه. [ک] [هستدی] (ل) تطبیق روایت بشن بران نام درختی باشد. (ماللهند بیرونی ص ۱۱۷).

شاکه. (پسوند) ظاهرأ بصورت مزید مؤخری در کلمه چمشاک آمده است و یا آنکه چمشاک صورتی از چمشک. مبدل چمشک است.

شاکاره. (م مرکب) بمعنی بیگار باشد و آن کار فرمودن بزور است که مردم را کار فرمایند و مزدوری و اجرت ندهند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بیگار باشد که مجرب خوانند. (لفت فرس اسدی) (فرهنگ نظام) (صحاح الفرس) (فرهنگ شاهنامه). مزد بوازنه کار نادادن و آن را شیکار نیز گویند. (شرفنامه منیری). مخفف شاه کار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاه گان بوده و آن را بیگار یعنی کاری بی مزد گویند. (انجمن آرا). کاری باشد نه بر مراد مردم و بی مزد که یا از شرم کنند یا بقهر ایشان را بر آن دارند. (صحاح الفرس). کار بی مزد. (فرهنگ جهانگیری) (دهمار) (ولف). کاری بی مزد و بیگار که بی اجرت بقهر کنار فرمایند و مزد ندهند و شاهکار نیز همین معنی را دارد که کسی بی اجرت کسی را در کار دارد. (تحفة الاحیاب حافظ ابویهی). کار بی مزد باشد که مردم را بزور بر آن دارند. (فرهنگ سروری). مجرب. (برهان). رایگان. (برهان). بیگار. (برهان). سخره. (برهان). شاهکار. (برهان). شایگان. (برهان):

گناهی ندارم بهانه نهی
چو شاگردشا کار چندم دهی.
فردوسی (شاهنامه عبدالقادر شماره ۱۵۷۵).
نکنی طاعت و آنچه که کنی ست و ضعیف
راست گویی که همه سخره و شا کار کنی.

کسانی (از لفت فرس اسدی).
||و در فرهنگ بمعنی فریب و دعای عظیم باشد. (فرهنگ سروری). (اشا گرد و تلمیذ. (ناظم الاطباء). (انوکر و خدمتکار. (ناظم الاطباء). (اسئیس. (ناظم الاطباء). و سئیس مأخوذ از تازی بمعنی نگهبان اسب است. (از ناظم الاطباء). سه معنی اخیر مخصوص به این فرهنگ است.

شاکاری. (حامص مرکب) بیگاری. سخره رجوع به شا کار شود.

شاکت. [ک ت] [خ] نام شخصی است که در نحو و شعر هند قدیم کتابی بنام شا کت داشته است. (ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکتاین. [ک ت ن] [خ] نام طایفه شا کت است. (ماللهند بیرونی ص ۶۵).

شاکده. [ک] [ع ص] دهنده و بخشنده. (از اقرب الموارد). شا کر: انه لسا کر شا کده.^۷ (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس).

• Sciacca.

۲- از: ش. ک. ۳- از: ش. ک.

۴- از: ش. و. ک.

i - Sākata. (سانکرت).

i - Sakatāgana. (سانکرت).

۷- از ریشه ش. ک. د.

شاکر - [ک] [ع] (ص) سپاس‌دار نسیده... سپاسگزار. شکرکننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سپاسدار. (دهار). مقابل کفور. ج. شُکْر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نیکی شناس. آنکه در مقابل احسان دیگری تاگوید:

شاکر نعمت نبودم یافتی
تا زمانه زد مرا ناگاه کوست.

بوشعیب (از لغت فرس اسدی). ایشان ایمن و شاکر بازگشتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۸). ذاکر و شاکر باشد بپرب علم. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹). نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر نعمت افزوتر شود آن را که او شاکر بود.

موجهری.

و آنگی گویی من از شاه جهان شاکر نیم
گر نه نیک آید از این شه، رخت رو بر بند هین.

موجهری.

حاجیان آمدند با تعظیم

شاکر از رحمت خدای رحیم. ناصر خسرو.
شاکر انعام حق باش ای سانی روز و شب
تا چوبی شکران نگویندت فهم لایشکرون.
سانی.

زانهه ریزه خوران یک کس نیست

شاکر

شاکر جود فراوان اسد. خاقانی.

شاکر از عزلی که فافه و فقرست

فارغم از دولتی که نعمت و نازست. خاقانی.

زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب

که ز عازر صفت شکر مسیحا شونند. خاقانی.

شاکر نعمت به هر طریق که بودیم

داعی دولت به هر مقام که هستم. سعدی.

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

شاکر نعمت و پرورده احسان بودم. سعدی.

همچنین در زمرة توانگران شاکرند و کفور.

(گلستان سعدی).

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.

حافظ.

||شا کد. (اقرب الموارد). رجوع به شا کدشود.

||[ع] نامی است از نامه‌های باری تعالی و

معنی آن پاداش‌دهنده بندگان بر اعمال ایشان.

یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده. (منتهی

الارب).

- شاکر لَعْمَتِه (ال...) (بمعنی سپاس‌آورنده نعم

الهی). یکی از القاب ولیعهد حکم

المستصر بالله است و در یکی از نصوص

قرطبه بسال ۳۵۸ ه. ق. ثبت گردیده است. (از

الاقاب الاسلامیه).

- مؤلف القاب الاسلامیه گوید لقب

نورالدین باشد در نصی که در مسجد اقصی

«بیت المقدس» بخاریخ ۵۶۴ ه. ق. ثبت

گردیده. ولی معلوم نیست که منظور مؤلف
کدام نورالدین باشد و لقب مزبور بحکام و
فرمانروایانی داده میشد که پرهیزگار و با
تقوی بوده‌اند و در حقیقت اینگونه القاب
چون: «العبد الفقیر الی رحمة الله و الخاضع
لهیته و الشاکر لنعتمه» اشاره به خشوع
فرمانروا در برابر قدرت خدای تعالی باشد. (از
القاب الاسلامیه حسن پاشا ص ۳۵۱).

شاکر - [ک] [ع] (ص) (مغرب) ص) مغرب چاکر.
(آندراج) (منتهی الارب). یعنی شاکر است
که بیگار و کار فرمودن بی‌مزد باشد. (برهان
قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). مزدور و
خادم. مغرب چاکر. (منتهی الارب). و رجوع
به شاکر شود.

شاکر - [ک] [ع] (اخ) بطنی است از بنی‌راشدین
عقبه بن مجریه از حرام بن جذام از: قحطان. و
معروفند که بشوا کر عقبه و در جوف واقع در
شرقی مصر سکونت دارند. (از معجم قبائل
العرب بنقل از نهایه الارب قلقشندی).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) بطنی است از قبیله
بنی‌زهر و از القاب جذام از قحطان باشند و
این قبیله با قبیله شوا کر عقبه فرق دارد. (از
معجم قبائل العرب از نهایه الارب قلقشندی).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) بطنی است از قبیله
بنی‌کلاب که در فیوم مصر سکونت دارند. (از
معجم قبائل العرب از تاریخ فیوم ص ۱۲).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) بطنی است از قبیله مسعود
از اعقاب صلته، که وابسته به شمر طوقه باشند
و آن جزو قبایل شَرّ نجد بوده‌اند که قسمتی
از ایشان براق و شام مهاجرت کردند. (از
معجم قبائل العرب از عشائر العراق عززوی
ص ۲۴۱ و غیره).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) قبیله‌ای است به یمن از
همدان و ایشان از اولاد شاکر بن مالک‌اند.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) مخالفی در روستائی است
در یمن شرقی صنعاء. (معجم البلدان).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن حماد بن حسن بن
احمد بن محمود. مکنی به ابن شاکر از قهای
زیدیان در یمن بود و بسال ۱۱۷۳ ه. ق.
درگذشت و آثاری در فقه و حدیث داشت. (از
اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۶۵).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن ربیع بن مالک
الحاشدی الهدائی. جدی است جاهلی یعنی
از بکلی قحطان و دودمان وی را شاکریون
گویند و بنودهمه شاکر و بنوالتغز از بطن وی
باشند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۳).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن ربیع. بطنی است از
قبیله همدان از کهلان از قحطانیه و ایشان از
فرزندان شاکر بن ربیع بن مالک بن معاویه
صعب بن دومان بن بکلی بن چشم بن حاشد
باشند. (از معجم قبائل العرب بنقل از

قلقشندی و اشتقاق ابن درید ص ۲۰۵، ۲۵۷
و لسان العرب ج ۶ ص ۹۶ و تاج العروس ج
۳ ص ۳۱۴ و عقد الفرید ج ۲ ص ۷۹ و اکلیل
هدائی ج ۱ ص ۲۲۷).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن مفاصم بن محفوظ بن
صالح شقیق. داستان‌نویس و متولد بسال
۱۲۶۶ و متوفی در سال ۱۳۱۴ ه. ق. وی در
لبنان دنیا آمد و نگارش فصلهای بسیاری از
دائرة المعارف بستانی بهیله او بوده. مجله
«کنانه» را در مصر انتشار داده است. نیز او
راست: لسان غصن لبنان در نقد اغلاط
نویسندگان و اسالیب العرب فی صناعة
الانشاء و مصباح الافکار و ترجمه آثار الامم
از فرانسه برعری. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲
ص ۴۰۳).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن نضله. بطنی است از
بنی‌اسد. از جمله مراکز آنها طریقه باشد. (از
معجم قبائل العرب بنقل از معجم البلدان
یاقوت ج ۳ ص ۳۵۶ و ۵۳۶).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) ابن یوسف الخوری متولد
۱۲۶۳ ه. ق. پزشک لبنانی و سراینده بذله گو
بوده است. در دانشکده پزشکی قصر العینی
قاهره تحصیل کرد دیرزمانی در دمشق اقامت
گزید و در بیروت بسال ۱۳۳۱ ه. ق. درگذشت. او راست: تحفة الراغب فی صفة
المتزوج و زواج العازب. صفة العین. نایب
الطیب. مجمع المسرات و مذکرات. (از اعلام
زرکلی ج ۱ ص ۲۲۴).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) احمد بن عمر بن عثمان
معروف به شاکر و مکنی به ابوالضفاء شاعر
صوفی منش از مردم حماة شام بود. بسال
۱۱۲۱ متولد شد و در سال ۱۱۹۳ ه. ق.
درگذشت. او راست: حانة المشاق و ریحانة
الاشواق در سه مجلد. (از اعلام زرکلی ج ۱
ص ۱۸۱) (معجم المؤلفین ج ۲ ص ۳۲).

شاکر - [ک] [ع] (اخ) جلاب بخاری. از شاعران
قدیم ایران است که در اوایل قرن چهارم در
ماوراءالنهر میزیست. نام او را محمود بن عمر
رادویانی در ترجمان البلاغه همه جا «شاکر»
آورده است و شمس قیس «شاکر بخاری»،
لیکن اسدی طوسی گاه «شاکر بخاری» و گاه
«جلاب بخاری» و گاه «جلاب» ذکر کرده
است. سروری در فرهنگ خود نام او را در
ذیل کلمه جلاب آورده و گفته است «جلاب
بوزن گلاب نام شاعری استاد است که در
بخارا بود کذا فی التحفة» اما چنانکه در بیت
بوطاهر خسروانی خواهیم دید جلاب بر وزن
جلاب یعنی بی‌تشدید لام نیست بلکه باید علی
القاعده با لام مشدد تلفظ شود. نزدیکترین
کس به وی که نام او را آورده ابوطاهر طیب بن
محمد خسروانی شاعر بزرگ قرن چهارم
است که او را «شاکر جلاب» خوانده. در این

بیت:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شا کر جلاب

نسبت او بیخاراروشن و قوی و متواتر است و علی‌الخصوص در این تعریف که اسدی از او در ذیل لفظ جلاب کرده و گفته است: «نام شاعری بوده در بخارا». اگرچه نام این شاعر در تذکره‌ها نیامده و از احوال او اطلاعی در دست نیست لیکن چون خسروانی از مرگ او و «بوالمثل بخاری» در شعر خود سخن گفته و بر آسایشی که آنان بیاری مرگ از تحمل اعیاء حیات یافته‌اند رشک برده، معلوم میشود که او همزمان خسروانی بوده است. اما ابوطاهر خسروانی از شاعران قرن چهارم یا اوایل نیمه دوم آن قرن است که یک بیت او را: جوانی به یهودگی یاد دارم دریفا جوانی دریفا جوانی.

محمد بن عبدالکاتب (و بقول مشهورتر ولی ضعیف‌تر فردوسی) تضمین کرده است و چون محمد بن عبده دبیر بفراخان (از پادشاهان خانیة ماوراءالنهر متوفی بسال ۳۸۳) بوده و شعر بوطاهر را در سخن خود بصورت تضمین آورده است، پس مسلماً او پیش از دو دهه اخیر قرن چهارم بسر میرده و با روشن شدن زمان او به آسانی میتوان گفت که شا کر هم در این ایام و دست کم در اواسط قرن چهارم می‌زیسته و بنابراین در شمار شعرای کهن و از طبقات اول متقدمین بوده است. دلیل بزرگ شهرت این شاعر به استادی و اشعار رافع، ذکر نام وی در کتب بلاغت و لغت و استشهاده اشعار اوست در آنها، با این حال اشعار وی نیز مانند آثار بیاری از شاعران بزرگ قرن چهارم در کام حوادث فرورفته و جز اندکی از آن چیزی بمان نرسیده است و از آنجمله است:

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوکبر داد و مرتبت این کوفشانه را
آن را که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.

سردست روزگار و دل از مهر سردنی
می سالخورد باید و ما سالخوردنی
از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی
وز صد هزار مرد یکی مرد مردنی.

همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گرد وی انجمن
برادی او را مانند بزفت
بمردی او مرد مانند بزین

همه واذبج بر انگور و همه جای عصیر
رنج و زریذ کنون بر بخورد بر زرگرا

حال با کز کمان راست کند کار جهان
راستی کارش کزی کند اندر جگرا.

خوشا نبیذ غارچی یا دوستان یک دله
گیتی به آرام اندرون مجلس بیانگ و ولوله
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
نقل پیاشیده همه بر چا کران کرده یله.

اندام دشمنان تو از تیر ناوکی
مانند نوک خوشه جو باد آژده
زیبا نهاده مجلس و عالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.

فری زان زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صد هزاران کلج بر کلج.

روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوح.

چون پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین سنبه بندروان کند آهنگ.

کجا تو باشی گردند بی خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبیر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر

بهار خرم نزدیک آمد از دوری
بشادکامی نزدیک شونه مندوری

بجاء سبب باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سبب باز.

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه.

بگامی برید از ختا تا ختن
بیک تک دوید از بخارا به وخن.

مرا رفیقی پرسید کین غریب ز چیست
جواب دادم کز غر و غریب هست ز غنگ

چه جویی آن ادبی کان ادب ندارد نام
چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چم.

در او افزاشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین.

زیبا نهاده مجلس و عالی گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده رده.

اینک رهی بزرگان راه تو پا ک ژفته
نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته.

ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانکه خونابه نماندم در چشم بنیز.

بذل ربودن جلاب و شاطری ای مه
بیوسه دادن جان پدر بس از کهنی

برده دل من بدست عشق زبون است
سخت زبونی که جان و تنش زبونت

(مجله دانشکده ادبیات شماره سوم سال دوم - بقلم دکتر صفا) (از ترجمان البلاغه چ استانبول ص ۱۷، ۲۹، ۳۴ و المعجم فی معاییر اشعار العجم چ تهران ص ۱۸۹ و لغت فرس اسدی ص ۱۷۳، ۱۷۹ و ۹۴ و ۴۸۵ و ۳۰، ۱۴۴، ۲۸۴، تاریخ ادبیات در ایران: دکتر صفا ج ۱ ص ۳۹۵، ۳۹۶). و رجوع به شرح احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۶۸، ۱۱۴۰، ۱۱۷۳، ۱۱۷۵ شود.

شاکر اصفهانی. [ک ر ا ف آ] (بخ نام او محمدقلی یک متخلص به شا کر از تبریزیان ساکن عباس آباد اصفهان بود و در فن زرگری و نقاشی بی مثل و طبعش موزون بود اما از تاریخ تولد و درگذشت او اطلاعی در دست نیست. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۹۳ تذکره نصرآبادی ص ۳۹۲ و دانشندان آذربایجان ص ۱۸۶ و صبح گلشن ص ۲۱۷).

شاکر باه. [ک] (ا مرکب) کسی که اسپهای چند برای کارهای عمومی و کرایه دادن نگاه دارد. (ناظم الاطباء) (اشتگاس) (شعوری ج ۲ ص ۱۳۴). || خدمت بقاضی و مفتی. (ناظم الاطباء) (اشتگاس) (شعوری ج ۲ ص ۱۳۴). اما این لغت در مأخذ دیگر دیده نشد.

شاکر قویزی. [ک ر ت] (بخ) از شعرای قرن سیزدهم آذربایجان و اشعارش به زبان ترکی است. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۹۳ از دانشندان آذربایجان ص ۱۸۷ و صبح گلشن ص ۲۱۷ و حدیقه الشعراء).

شاکر جرکسی. [ک ر ج ک] (بخ) رجوع به علی بن الحسین الشاکر شود.

شاکر حنبلی. [ک ر ح ب] (بخ) فرزند راغب حنبلی در سال ۱۸۷۶ ه. ق. متولد شد و در سال ۱۳۷۸ ه. ق. در دمشق درگذشت. تحصیلات خود را در قسطنطنیه انجام داد و پستهای متعدد دولتی احراز کرد روزنامه القلم و الحضارة را در دمشق و قسطنطنیه انتشار داد. از آثار اوست: الحقوق الاداریه. احکام الاراضی و الاموال المنقولہ و اصول الفقه

الاسلامی. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۳۶۸).

شاکر دزفولی. [ک ر د] (بخ) متخلص به شاکر. نام او نصرالله تراب بن مولی فتحعلی دزفولی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است. در سال ۱۳۱۱ ه. ق. درگذشت. اشعار او در کتکولی است مخطوط به نام لمعات البیان. از اوست مظهر البینات و مظهر الدلالات و ترجمه نهج البلاغه شرح ابن ابی الحدید به زبان فارسی. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).

شاکر ویه. [ک ر پ] [ع] (مرکب) گاهی است. (از اقرب الموارد).

شاکر طهرانی. [ک ر ط] (بخ) مشهور به «شاکر» (که الف آن جهت احترام و یا مخفف شاکر آقا باشد). ساکن اصفهان بود و اشعار او را معاصر وی شیخ علی حزین در تذکره خود آورده است و گوید دیری نیست که درگذشته است. و در فن عروض تبحری داشته. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).

شاکر مصری. [ک ر م] (بخ) رجوع به محمد شاکر بن علی بن حسن السالمی معروف به عقاده شود.

شاکره. [ک ز] [ع] (ک) کسه و خریطه و جوال. (ناظم الاطباء). این لغت جای دیگر یافت نشد.

شاکره. [ک ز] (بخ) شهری است در بصره. (از تاج العروس).

شاکر هندی. [ک ر ه] (بخ) عبدالرحمن فرزند حاج محمد روشن خان بن محمد نوازخان از شاگردان سید ناصر علی نصیر، او راست گلستان سمرت به زبان فارسی که آن را در سال ۱۲۶۱ ه. ق. به نام محمد امجد علیشاه و پسرش محمد واجد علیشاه در هندوستان نگاشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۳).

شاکره هندیه. [ک ر ی ه دی] (بخ) شهربانو فرزند علیرضابن محمد طاهر ششتری که در ۱۲۴۴ در بمبئی به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۹ ه. ق. درگذشت. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۴).

شاکری. [ک / ک] (مرب) (ک) شاکر. معرب چاکر فارسی باشد و آن بمعنی مزدور و خادم است. (از منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از آندراج) ج، شاکریه. (از اقرب الموارد). رجوع به شاکر و چاکر شود.

شاکری. [ک] (ص نسبی) منسوب است به شاکر که قبیله‌ای است به یمن از همدان و ایشان اولاد شاکر بن ربیع بن مالک‌اند. (از منتهی الارب).

شاکریه. [ک / ک ر ی] [ع] (مزد و اجر

شاکری. [ک ر ی] [ع] شاکری بود. (اقرب الموارد). و رجوع به شاکری شود.

شاکریه. [ک ر ی] (ص نسبی) شاکری. قبیله‌ای است منسوب به ابن شاکر. (از تاج العروس). شاکریه. منسوب است به شاکر که بطنی است از همدان. (از نساب سماعی).

شاکریه. [ک ر ی] (بخ) دهی است از بخش حومه سوسنگرد شهرستان دشت میشان واقع در ۶ هزارگزی شمال خاوری سوسنگرد و ۴ هزارگزی شمال راه عمومی اهواز به سوسنگرد و در ساحل شمالی رود کرخه. دشت و هوای آن گرمسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه کرخه بوسیله سه موتور آبکش تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاکر. [ک] [ع] (ص) بردارنده شتر را بهار. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [ادردمند و ناله کننده از بیماری. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).] [مرد خشمگین. (از اقرب الموارد).] [اکشت که دانه آن بسیار گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

شاکل. [ک] [ع] (ک) سفیدی بنا گوش. (آندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (متن اللغة). الشاکله. (متن اللغة). [شبه و مانند: فیه شاکل من ابیه؛ در او شباهتی از پدر باشد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).] [راه. (منتهی الارب): کل علی شاکله؛ هر کس بر راه خودست.

شاکلول. (ص) مردم بسیار خوار. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بیارگویی و برحرف. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [بمعنی نمد باشد. (از فرهنگ جهانگیری).

شاکله. [ک ل] [ع] (ک) صورت. شکل. هیأت. مثل. (از اساس البلاغه) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة): علی شاکله ابیه؛ بر هیأت پدر خویش است. [خوی. (ترجمان القرآن ص ۵۴). جدیلة. (متن اللغة): عمل علی جدیلة؛ ای شاکله. (اساس البلاغه) (اقرب الموارد). عادت و طبیعت. (بحر الجواهر). سیره. (اقرب الموارد). طریقه. (اقرب الموارد). وتیره. (اقرب الموارد). ذآب. (اقرب الموارد). هجیره. هجیره. (اقرب الموارد). [سپیدی بنا گوش. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (بحر الجواهر).] [پوست مابین کناره تهیگاه اسب و زانوی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج).] [تهیگاه. (منتهی الارب): اصاب شاکله الرمیة؛ تهیگاه آن. (از

اقرب الموارد) (از متن اللغة) (اساس البلاغه) (آندراج) (بحر الجواهر). خاصیره. (صباح). تهیگاه. (مهذب الاسماء). ج. شوا کل. [کرانه و جانب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة): شاکلتی الطریق؛ دو جانب و دو کرانه راه. (از اقرب الموارد) (اساس البلاغه). طریق ظاهرا الشوا کل. (اساس البلاغه). راه که جوانب آن معلوم باشد. [انحایت. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). سوی. (منتهی الارب).] [حاجت. (از متن اللغة).] [اشاره‌ای که از آن راه فرعی منشعب گردد. (از اقرب الموارد). طریق ذوشوا کل؛ و هی الطریق التی تشعب منه. (تفسیر کشف زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴).] [مذهب و طریقت. (از متن اللغة) (کشاف زمخشری). نیت و راه و روش. (منتهی الارب). قل کل یعمل علی شاکله؛ ای علی مذهب و طریقت. (از تفسیر کشف زمخشری ج ۲ ص ۲۴۴).] [قص و آهنگ. (ناظم الاطباء) (آندراج).] [آخرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [عقل.

شاکله. [ک ل] (ک) نوعی از توت فرنگی. چیلک. (اشتگاس) (ناظم الاطباء).

شاکمنده. [م] (ک) نمد باشد و آن چیزی است که از پشم گوسفند مانند و بعضی گویند آنرا که از پشم گوسفند و موی بز سیاه آمیزند و بمالند شاکمند خوانند. (برهان قاطع). نمدی که از پشم سازندش. (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی):

بدستش ز خام گوزنان کند
بیر در فکنده یکی شاکمند.
لیبی.
[آن است که یکی را در عوض دیگری بگیرند و طلب حق خود نمایند و آن را «نوا» نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به نوا شود.

شاکمونی. (بخ) به اعتقاد مردمی از هند پیغمبر صاحب کتاب است و هیچکس بر اسرار او واقف نیست و در ولادت و وجود او خرق عادات و خرافات بسیار گویند و کتاب او را نیز شاکمونی خوانند و بعضی گویند پیغمبر اهل ختاست. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: نام مردی بود از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدوذن و مادرش مهامایا و مولدش مهابد که شهری بود در هند. از جوانی بر ریاضت شاقه پرداخت تا کامل لذات شد از او کرامات و معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته‌اند. گویند او را کتایی است ابدردم نام و عقاید مخصوص بخود داشته است. وی بعد از پیغمبران اهل هند به پیغمبری معروف شده و مردم چین و تبت و ایفور و هندوستان به وی

گرویدند و او را پیغمبری دانستند. در عهد افراسیاب و زاب بوده است. (از آنجمن آرا) (از آندراج). این لغت مأخوذ از سانسکریت و نام بودا و نام کتاب وی باشد. (از ناظم الاطباء). شهرستانی در ملل و نحل ص ۲۷۰ نام او را شا کیمین ضبط کرده است. اما آنچه را از کتب لغت متقدم نقل کردیم بر اساسی نیست و مبنای تحقیقی و علمی ندارد. این کلمه لقب مؤسس مذهب بودایی است که تولدش میان سال ۴۸۳ - ۴۷۸ ق. م. در هند واقع شده و مذهبش تا کنون در هند و نیز در چین هست و وقتی تا خراسان ایران هم وسعت داشته است. نام پیغمبر هندی مذکور «گوتمه» بمعنی دارنده گاو بسیار و لقبش «بوده» بوده است. بمعنی دانا و لقب دیگرش «شاکیه منی» که به شاکومنی تحریف شده است. شاکیه نام خانوادگی او و منی بمعنی ولی است. (از فرهنگ نظام). و نام وی سیدارته گوتمه^۱ مشهور است به ساکیامونی^۲ (حکیم قبیله ساکیا) یا ساکیاسینها^۳ (و دو نام اخیر نام خانوادگی او بوده) ولی گوتاما اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان تعلق داشت. پدر او سوددنه^۴ و مادر وی مایادوی^۵ نام داشت. پدرش راجه بود و بر قبیله ساکیا در کاپیله و وستو^۶ جنوب غربی نپال در هند شمالی حکومت میکرد. و مادر بودا نیز دختر راجه بود و بنابراین بودا از طبقه نجبا و امراء است و او در حدود سال ۶۵۰ ق. م. (و بقول ویلیامز حدود ۵۰۰ ق. م.) متولد شد. وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی است بر اینکه: حیات رنج است و رنج از هوس زاید و ترک نفس تنها وسیله رهایی از هوی و هوس است. کمال مطلوب بودایی عبارت است از وصول به نیروانا^۷ یا فنانی کل. مرگ بودا در هشتادسالگی اتفاق افتاد. امروزه در حدود ۵۰۰۰۰۰۰ تن در هند و بیرمانی و سرانندیب و تبت و چین و ژاپن پیرو آیین بودایی هستند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). و نیز رجوع شود به بودا و ساکیامونی و ساکومنی.

شا کورد. [شا کُو] (۱) هاله و خرمن ماه که شایورد و شادورد نیز گویند. (ناظم الاطباء). شایورد. (برهان قاطع). شادورد. (جهانگیری). شادورد. شایورد. (برهان قاطع). رجوع به شایورد شود. [خوابگاه. (ناظم الاطباء).] تخت پادشاهی. (ناظم الاطباء). شادورد. (برهان). [خ گنج هفتم است از جمله هشت گنج خسرو پرویز. (ناظم الاطباء). شادورد. شایورد. (برهان).] (۱) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). شادورد. (برهان). شایورد. رجوع به کلمه آهنگ شود. **شا کیه.** [ک] [ع مص] در میان خار رفتن.

(غیاث اللغات). شا ک و شا کة و شیکه؛ به خارستان در افتادن و کذا شکت الشوک؛ ای وقعت فیه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). [خ لیدن کسی را خار و رسیدن در اندام او؛ کنا کته الشوکه. [ارسائیدن کسی را خار؛ شا که بالشوکه. (منتهی الارب).] [ص] زمین خارناک. (آندراج). ارض شا که؛ زمین خارناک و درخت پر خار. (آندراج)؛ شجره شا که؛ درخت خارناک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بسیار خار. (مهدب الاسماء). الشا که و الشوکه و الشانکه و المشوکه و المشیکه. المشوکه من الارض و الشجر. الکثیرة الشوک. ذات الشوک. (متن اللغة). [ص] خار و یا هر چیز که تیز و چالاک باشد. (یادداشت مؤلف).

شا کة. [ک] [ع] آماس در گلو. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شا ک شود. [ص] مؤنث شا ک. زن بدگمان و مرتاب. رجوع به شا ک شود. [از نزدیک. (اقرب الموارد)؛ رحم شا کة؛ ای قریبه. (لسان العرب).

شا کی. [ع ص] شکایت و گله کننده. (از دهسار) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد گله مند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دادخواه. منظم. عارض. فریادخواه. رافع قصه. دست بردارنده بدادخواهی.

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شا کی حکایت میکنم.

مولوی
[مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح. (از غیاث اللغات) (از آندراج). و رجوع به شا کی السلاح شود. (۱) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس). [ص] اندک بیمار. [اقرب الموارد) (منتهی الارب).] [۱] اندک بیماری. (غیاث اللغات) (آندراج).

شا کی السلاح. [کس س] [ع ص مرکب] مرد صاحب شوکت و حدت در سلاح خود (و آن مقلوب شائک است). (از اقرب الموارد) (متن اللغة) (از منتهی الارب) (نشوء اللغة ص ۱۶). زیناوند. (مفاتیح). تمام سلاح. سلاح ور. غرق در یکصد و چهارده پارچه سلاح رزم. و رجوع به شا ک شود.

شا کین. [خ] دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختر ضیاء آباد و ۴۰۰۰ گزی راه شوسه همدان. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۱۰۰۶ تن است آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو و کشمش. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شا کیه. [ی] [ع ص] مؤنث شا کی. دادخواه.

رجوع به شا کی شود. [مرد با سلاح و تیز؛ رجل شا کیه السلاح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد با زین افزار جنگ. زیناوند. تمام سلاح. غرق در یکصد و چهارده پارچه سلاح رزم. رجوع به شا کی السلاح شود.

شا کیه. [شا ک کی ی] [خ] از فرق مشبهه شیعه. رجوع به خط ج ۲ ص ۱۷۰ و خاندان نوبختی ص ۲۵۸ شود.

شا گار. (مرکب) بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاهگان بوده و آن را بیگار یعنی کار بی مزد گویند. (از آندراج)؛

گناهی ندارم بهانه نهی

چو شا گردشا گار چندم دهی.

فردوسی
اما همچنانکه از شرح لغت نیز برمی آید اصل کلمه شا کاراست نه شا گار.

شا گار. [خ] قصبه ای است در میان شهر بسطام و دامغان که مخصوصاً برای شاه در آنجا زراعت میکردند و معنی آن کشت شاه بوده و از شاهد صادق نقل شده. (آندراج). اما ظاهراً شا گار میدل و مخفف شاه کار باشد.

شا گاس. (۱) (بیماری...) بیماری است که در اطفال برزلی بوساطه شیزوتری بانوم کروز^۱ بروز میکند و میزبان واسطه عبارت است از ساسی که حالت لپتوموناس در روده آن طی می شود. موقعی که حشره بیچه را بگرد لپتوموناس وارد خون میشود و به تریانوزوم تبدیل میگردد سپس بسرعت داخل سلولهای مختلف می شود و بصورت لیشمانیا درمی آید و در موقع بازگشت بخون کودک دوباره شکل تریانوزوم بخود می گیرد. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۸۹).

شا گور. [گ] (۱) صاحب آندراج این کلمه را بهمین صورت یعنی با کاف فارسی بمعنی بیگار که کار فرمودن بی مزد باشد آورده است و گوید از برهان قاطع نقل کرده است و حال آنکه در برهان با کاف تازی آمده است. شا کر.

شا کار. رجوع به شا کر شود.

شا گرد. [گ] (۱) آموزنده علم یا هنر نزد

1 - Siddhārta-goutama.

2 - Ġakyamuni.

3 - Sākya-sinha.

4 - Suddhodana.

5 - Māyā-devī. 6 - Kapila-vastu.

7 - Nirvāna.

۸- از: ش. وک.

9- Schizotrypanum cruzi.

۱۰- شاگرد بکر سوم (لهجه مرکزی) گیلکی shāgard گنابادی shāgerd گلپایگانی و کرمانشاهی shagerd. (از حاشیه برهان چ معین).

کسی. (فرهنگ نظام). کسی که در نزد معلم و استاد تحصیل علم و کمال یا صنعت کند و کسی که در مدرسه به تحصیل بپردازد. تلمیذ و محصل و متعلم. (ناظم الاطباء). تلمیذ. (آندراج). کسی که در نزد معلم و استاد کسب علم و هنر کند. کسی که در مدرسه تحصیل نماید. (حاشیه برهان چ معین). مؤلف فرهنگ نظام ذیل کلمه شاگرد نویسد: در عصر تیموری هندوستان مسلمانان هند که زبان آنها فارسی بود لفظ شاگرد را مخفف «شاه گرده» «گردشاه» فهمیده به یک دسته از نوکرهای خصوصی اطراف شاه شاگردی می‌گفتند. و تا کنون در سلطنت دکن همانها را شاگردی می‌گویند. اگر قیاس مذکور صحیح باشد در معنی تلمیذ و آموزنده فن مجاز خواهد بود که معلم تشبیه بشاه شده و شاگردان اشخاص دور شاه. لیکن تصور مذکور درست نیست مرکب از: شاس. یعنی حکومت و تربیت و گرد محرف کثرت اسم مفعول یعنی کرده شده که مجموع تربیت کرده شده است و لفظ گرد محرف کرده (اسم مفعول) در فارسی متعدد هست مثل داراب گرد (نام شهر) بمعنی کرده داراب (ساخته داراب) و یزدگرد بمعنی کرده یزد (ساخته یزد). (فرهنگ نظام). شاگرد مقابل استاد و معلم:

بجمله ساختن استاد بخردان زمین بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان. فرخی. فضل و کرم کرد تست، جود و سخاورد تست دولت شاگرد تست، جوهر عقل اوستاد.

موجهی. بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابوحنیفه... از امامان. اهل اختیار بود. (تاریخ بیهقی). هر که شاگرد روز و شب نبود

جز تهنی دست و بی ادب نبود. سنایی. جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد اینت به استاد صدقای صفهان. خاقانی.

خزنج: شاگرد فراره افکنده و بر ساخته شده. (منتهی الارب). اکارآموز در خدمت دیران دیوان رسالت. وردست و منشی و محرر و دبیران زیر دست در دیوان رسائل. دست پرورده دیران. پرورده. کار آموخته دیوان ترسل: گفت [خواجه احمد حسن] فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران بیاورید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که... خواهجه باید که در این کار تن دردهد که حشمت تو باید شاگردان و یاران هتند همگان بر مثال تو کار کنند. (تاریخ بیهقی). در خلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفتی: بوالفضل شاگرد تو نیست او دیر پدرم

بوده است و معتقد وی را نیکو دار اگر شکایتی کنی هندستان نباشم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۴). اکارمند دون سایه. کارمند وردست: پس از این هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حد خویش سخن گوید چه فرمان ما راست و از ما گذشته خواهجه فاضل را و دیگران بندگان ما اند و شاگردان وی. (از مواضع احمد بن حسن میمندی نقل از مجمل فصیحی خوانی). ازیردست. دست پرورد. ریزه خوار خوان. مطیع و در مرتبه نازلتر از او قرار داشتن:

دست او هست ابر و دریا دل ابر شاگردو نایش دریاست. فرخی. ائوچه. نوآموز. پرورده. مربی. دست پرورد. برپی استاد رونده:

نخجیروالان^۱ این ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام. فرخی. دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند.

ناصر خسرو. کاهلی شاگرد بدبختی است. (قابوسنامه). شاگرد خادمان در اوست روزگار کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست.

خاقانی. همه حال رعیت چون راعی نباشد و مطیع چون مطاع و شاگرد چون خواهجه و مقتدی چون مقتدا. (تفض الفضا ص ۱۲۵).

امثال: شاگرد رفته رفته به استاد میرسد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۰۶).

امرید. پیرو. مقابل مرشد. (ناظم الاطباء): در خدمت شیخ ابوالوفا مهدی معروف به بغدادی با جمعی اصحاب و شاگردان. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۱). اکنایه از خوابرین و تابنان حضرت عیسی (ع). (از قاموس کتاب مقدس). ا دستیار. که در خدمت استاد صنعتگر ایستد. که زیر دست استاد صنعتگر کار کند و کار آموزد:

یکی نامور بود بوراب نام پسندیده آهنگری شاد کام ورا یار و شاگرد بسی و پنج ز پتک و ز آهن رسیده برنج. فردوسی.

ورا زرگر آمد ز روم و ز چین ز مکران و بغداد و ایران زمین هزار و صد و بیست استاد بود ز کردار این تختشان یاد بود و با هر یکی مرد شاگردی

ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی. آن کند در دو ماه بنا گرد که نیند بسالها شاگرد

باز شاگرد آن چشند ز سرور که نیابد به سالها مزدور. سنایی.

بسان پاچه گاوی که از سوی برون آرد ورا شاگرد رواس. سوزنی. ترا تا پیش تر گویم که بشتاب شوی پس تر جو شاگرد رسن تاب. نظامی. - امثال:

برای آموختن نجاری چهار سال شاگرد نجار بودم. ترکیب‌ها:

- شاگرد آهنگر. شاگرد آری دوز. شاگرد بنا. شاگرد درخراط. شاگرد خیاط. شاگرد درواز. شاگرد سراج. شاگرد علاقه بند. شاگرد کفشدوز. شاگرد لحاف دوز. شاگرد مسگر. شاگرد نجار.

|| خادم. خدمتگار. غلام. (از بهار عجم) (از آندراج) (ناظم الاطباء). در اصل بمعنی خادم است و بمعنی تلمیذ مجازاً شهرت یافته و ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه گردید زیرا که خادمان گرداگرد شاه و مخدوم خود استاده شده مترصد در فرمان و خدمت باشند. بهمین جهت خدمتکاران را برعی حواشی گویند. (از غیاث اللغات). خدمتگزاران خاص شاه. (فرهنگ نظام). کهنتر. بنده. خدمتگر. آنکه در خدمت بزرگی باشد:

ندانم که آرش ورا [منوچهر را] بنده بود بفرمان و رایش سرافکنده بود دگر همچو کیخسرو کینه جوی که چون رستمی بود شاگرد اوی هم آیین شاهنش ن گذاشتی

یکی چشم بر تخت نگماشتی. فردوسی. بدنه بر بدنه فروریخته باشند هنوز که همی گویند ای شاگرد آن بدنه بیار.

فرخی. تو رانه چرخ و هفت اختر غلام است تو شاگرد تنی حیفی تمام است. ناصر خسرو. شاگرد اهل علم شوی به زانک اکنون رهی و چاکر خاتونی. ناصر خسرو.

باغ در باغ گرد بر گردش خلد مولا و روضه شاگردش. نظامی. من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان. سعدی. زرش دیدم و زرع و شاگردو رخت ولی بی مروت چوبی بر درخت. سعدی.

و رجوع به شاگردی پیشه شود. || خادم و غلام و یادو حجرة تاجر و بازرگان. آنکه در خدمت بازرگان و تاجر باشد بمزد کسی که در خدمت و زیر دست تاجری بمزد کار کند و دستیار مرد باشد:

همی گفت پرمایه بازرگان

→ کرمانشاهی shagerd. (از حاشیه برهان چ معین). ۱- ن: ل: داران.

به شاگردکای مرد نا کاردان. فردوسی.
بفرمود خسرو بسالار بار
که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگردبا او بهم
یکی شاد از ایشان و دیگر دژم. فردوسی.
چنین گفت شاگردکاین یک تست

چنان دان که مرغ از شمار مست. فردوسی.
خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار
کردند و شاگردان خزینه بر سر. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۷۶). شاگرد بیاع از پس
بازرگان برفت و گفت ای خواجه، شاگردانه
بده. (قابوسنامه ص ۱۸۰). پدر گفت ای پسر
منافع سفر... بسیار است ولیکن مسلم پنج
طایفه راست. نخستین بازرگانی که ...
کنیزکان دارد دلاویز و شاگردان چابک.
(گلستان). (اصدوقدار. خزانه‌دار. موکل
دخل و خرج: پیش از آنکه عامل وصل
خراج اصل بدیوان گزاردی شاگرد حق
حسابی و رسم عتایی در خواست.
(سندبادنامه ص ۱۰۵). امر فرمود تا قها رمه و
شاگردان در بغداد هرچه بدان احتیاج حراست
داشت... با خود روانه گردانید. (محاسن
اصفهان). (محرر دفتر تجارت و دفتر صراف
و جز آن. (ناظم الاطباء). (اسهتر چاربا بیان.
(ناظم الاطباء).

شاگرد. [گ] [اخ] نام محلی است در ساحل
شرقی ایران بخلیج فارس گویا نزدیک سرباز
و قصر قند. (یادداشت مؤلف).

شاگردانگی. [گ] [ن] [ن] (ص نسبی، ا
مرکب) پول اندکی که پس از اجرت استاد
بطریق انعام بشاگرد دهند. (ناظم الاطباء).
عطیه‌ای شاگردکان را چون از استاد او
چیزی خرند. رجوع به شاگردانه شود.

شاگردانه. [گ] [ن] [ن] (ص نسبی، ا
مرکب) مرکب از شاگرد به اضافه آن و هاء
نسبت. (حاشیه برهان ج معین). بمعنی زر
اندکی که بعد از اجرت استاد بطریق انعام
بشاگرد دهند. (برهان قاطع) (بهار عجم)
(آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). رایشن.
زر اندکی که استاد بعد از اجرت بطریق انعام
بشاگرد دهد و به فارسی شاگردانه گویند.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤذگان
بود. (صحاح الفرس). فنیاز. (لغتنامه اسدی).
بیغاز. (لغتنامه اسدی): شاگرد بیاع از پس
بازرگان برفت و گفت ای خواجه شاگردانه
بده. (قابوسنامه ص ۱۸۰). (اباج. رشوه. حق
و حساب: پیش از آنک عامل وصل خراج
اصل بدیوان گزاردی شاگرد حق حسابی و
رسم عتایی در خواست. زن گفت ترا هم بر این
باب ترانه‌ای و هم از این باب شاگردانه آرم.
(سندبادنامه ص ۱۰۵). (عجاز عطا که بقرا
دهند. (از برهان قاطع) (بهار عجم) (آندراج).

خیرات و عطائی که درباره قرا کنند. (ناظم
الاطباء). اطعام و خیرات بمسا کین. (المهریانی
بر کودکان نشره و آنچه بکودکان در آن وقت
دهند. (ناظم الاطباء). (شاگردو تلمیذ. (ناظم
الاطباء). رجوع به شاگرد شود. (اخدام و
خدمتکار. (ناظم الاطباء). رجوع به شاگرد
شود.

شاگرد پیشه. [گ] [ش] [ش] (ص مرکب، ا
مرکب) که شاگردی پیشه دارد. کارمند
دو زبانیه. وردست: ما چون از اصفهان روی
بدین دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام
احوالی و اعتمادی ممالک را پیدا نیامده بود
از شاگردیشگان و خدمتکاران هر جنسی از
مردم پیش ما می‌رسیدند و کاری چنانکه
مقتضی وقت بود می‌گزارند. (از مواضع
احمدین حسن میندی نقل از مجمل فصیحی
خوافی).

شاگردیشگان و خریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهند بر زمین. سوزنی.
[مؤلف فرهنگ نظام گوید: از این کلمه در
عصر تیموری هندوستان در زبان مسلمانان
هند که فارسی زبان بوده‌اند مراد نوکرهای
خصوصی اطراف شاه بوده و تا کنون در
سلطنت دکن آنها را نیز بدین کلمه خوانند.
[لفظی است مستعمل دفاتر و دربار سلاطین
هندوستان. در ایران عمله بجای آن گویند.
(بهار عجم) (آندراج).

شاگرد فاستقم. [گ] [ف] [ق] [اخ] (بخ)
کنایه از حضرت محمد (ص) است به لحاظ
فحوای آیت: «فاستقم كما امرت». (قرآن
۱۱۲/۱۱) (از غیث اللغات) (از شرفنامه
منیری) (از آندراج) (از فرهنگ رشیدی).

شاگردک. [گ] [د] (ص مفرغ) شاگرد کوچک.
[ا] (مرکب) چوب یا میل بلندی که شاطر با آن
نان را از تنور بیرون می‌آورد. (فرهنگ نظام).
شاگرد محکمه. [گ] [د] [م] [م] (ترکیب
اضافی، ا مرکب) یادو محکمه. [اسخت مکار
و محتال. (یادداشت مؤلف).

شاگردی. [گ] [ح] (حامص) مقابل استادی.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). عمل شاگرد.
تلمذ:

چو بشنید بوراب از او داستان
بشاگردیش گشت همدستان. فردوسی.
بشاگردیش هر که دلشاد بود
دل و دانش و دینش آباد بود. اسدی.
که کرد از خاطر خواجه مؤید
در حکمت گشاده بر تو یزدان. ناصر خسرو.
کسی را کش بشاگردی بشاید
بشاگردی نشایند اوستادان. ناصر خسرو.
بشاگردی هر آنکو شاد گردد
بود روزی که هم استاد گردد. ناصر خسرو.
مملکت شاد شد بشاگردی

تا تو سر بر زدی باستانی. مسعود سعد.
عالم و عامل بدرگاه تو رو آورده‌اند
این بشاگردی کند اقرار و آن بر چا کری.
سوزنی.
- بشاگردی رفتن: نزد استادی به تحصیل
رفتن. به تلمیذی رفتن. متعلم شدن در مکتب
استاد:

ببزد مرکبش چون تیز گردد
بشاگردی رود باد شمالا. عنصری.
[ا] (ص نسبی، ا) شاگردانه. (برهان قاطع) (بهار
عجم). رجوع به شاگردانه شود. [ا] (حامص)
پایکاری چون تحصیلدار بجای آید و زر از
مردم تحصیل کند و بتحصیلدار دهد. (از
برهان ذیل یا کار و پایکار): بنده غریب است
میان این قوم و رسم این خدمت نمیشناسد
وی را همین شاگردی و پایکاری صوابتر.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). [ا] (مرکب)
اهل کارخانه امرا و سلاطین. (برهان قاطع).
شاید همان اطرافیان شاه و درباریان باشد.
رجوع به شاگردو شاگردیشه شود.
[ا] (حامص) سعی و کوشش در تحصیل. (ناظم
الاطباء).

شاگردی کردن. [گ] [د] [م] (مص
مرکب) در خدمت استاد بودن فرا گرفتن فضل
و دانش را. تلمذ کردن:

شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور زمان هنوز استاد نیم. خیام.
[ا] به خدمت در نزد کسی ایستادن. در خدمت
صنعتگری استاد کار کردن و کار آموختن.
[ا] اوردستی استاد کار کردن خاصه در دیوان
رسالت: مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر
گردد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳). مدتی
دراز بکشیر رفته بود و شاگردی کرد. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۴۱۳). مدتی دراز شاگردی
وزیری چون احمد حسن کرده. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۹۷). گفت خدا مرا فرستاد تا
شاگردی تو کنم. (قصص الانبیاء ص
۱۲۴). شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای.
(مقامات حریری). [ا] در درجه‌ای فروتر از
استاد و صاحب کار یا متصدی عمل، شغل
گذرانیدن. [ا] خادمی کردن و غلامی کردن.
خدمتکاری کردن.

شال. (ا) پارچه پشمی یا کرکی مخصوص
که در شهرهای ایران ویژه در کرمان و مشهد
و خلخال بافته می‌شود و برای پالتو و
لباسهای زمستانی بکار می‌رود. طرز تهیه آن به
این صورت است که ابتدا نخهای پشمی را که
بوسیله دوک رشته‌اند جولاهان در دستگاه
مخصوص می‌تند (می‌بافند) و آن بافته را نیز
شال گویند ولی چون خیلی نازک و

تاریخچه‌ها از هم دورند هر چند متری کیسه می‌خواهند از عرض با نخ خوددش بهم میدوزند و بعد آن را در ظرف بزرگی یا روی سنگی میگذارند و آب گرمی روی آن میریزند و می‌خیسانند آنگاه با دست و پا به اندازه‌های مالش میدهند تا خیلی ضخیم شود. البته در اینصورت میزان شال خیلی کم می‌شود. مثلاً از ۵ متر یک متر بدست می‌آید سپس همین شال را برای مصرف پالتو و لباسهای زمستانی استعمال میکنند. علاوه بر اینکه این نوع شال در خلخال همه جا رسم است و از بهترین صادرات خلخال بشمار میرود در خلخال دهی بنام (کوبولان) وجود دارد که بهترین نوع شال را در آنجا تهیه میکنند بعدی که گاهی با پارچه‌های گرانبهای خارجی پالتویی رقابت میکند. و برخی از شالهای ظریف برنگ ساده و برخی دیگر برنگهای گوناگون و بسته‌های کوچک و ظریف بافته شود. در تداول عامه خراسان بر هر پارچه مربع یا مستطیلی در حدود حداقل یک متر تا سه چهار متر اطلاق شود که برای بقچه، روسری و دیگر وسایل بکار میرود. مؤلف اقرب الموارد نویسد: جامه‌ای است که در کشمیر و لاهور سازند و به کشورهای دیگر حمل کنند گویند که آن را از پشم شتر بافتند و شال گویند چون بر روی کف اندازه‌اند و اگر این کلمه تازی باشد جمع آن: شیلان و شالات باشد. (از اقرب الموارد).

— شال امیری. (یادداشت مؤلف).

— شال انگشتر. (یادداشت مؤلف). شال و انگشتری که هنگام خواستگاری و خطبه کردن دختری بخانه او برند.

— شال انگشتر کردن دختری را (یادداشت مؤلف)؛ خطبه کردن دختری را با بردن حلقه انگشتری و قطعه شالی بخانه او.

— شال بوته؛ شال که دارای نقش و بته است؛ ای بسا شال بوته و افشان که نباشد ز تار و پودش نشان.

حکیم قاسم کرمانی (خارستان).

— شال شور؛ که شال شوید. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— شال طوسی؛ شال که در طوس بافتند. صاحب بهار عجم گوید: نوعی از شال و رنگ طوسی قریب برنگ خاک تراست و بعضی از اهل ایران که در هند بفن شعر شهرت دارند می‌گفتند که طوس به معنی رنگ غلیظ است و صحیح‌تر برای معجمه است پس صحیح رنگ توزی باشد نه رنگ طوسی و در این صورت مراد از شال طوسی شالی بود که در شهر طوس بافتند ولیکن بدین معنی شال طوس شهرت ندارد و اغلب طوس معرب توز است. و این معنی مؤلف را از بعضی تفقات مسموع شده که طوس نام پرنده‌ای است که بال و پرش قریب

برنگ خاکستری است. (بهار عجم)؛ شعر فردوسی کجا و گفته اشرف که نیست با کمربند مرصع قدر شال طوس را.

محمد سعید اشرف (از بهار عجم).

— شال کرمانی؛ شال که در کرمان بافتند.

— شال کشمیری؛ شال که در کشمیر بافتند.

— شال لاکی؛ شال برنگ لاک. شال سرخ رنگ؛

گرنودی خلیفه کی بر دست بافتی شال لاکی و قرمز.

؟ (خارستان ص ۱۱).

ای خوش آن چاله و آوازه دفتین و نورد شال لاکی و گلی بافتن و مشکلی و زرد.

؟ (خارستان ص ۲۱).

|| در اصطلاح پارچه‌فروشان اخیراً بر نوعی پارچه نازک خاص جامه زنان که از پشم بافته پاشند اطلاق شود. || پارچه مویی سپید. (ناظم الاطباء). جامه‌ای بوده است از نوعی پست. (یادداشت مؤلف). پارچه درشت مقابل دیا و حریر. پارچه مویین یا پشمین از نوعی نامرغوب. پارچه زیر و سطر. پارچه بد؛

زین مثل حال من نگشت و نفاق که کسی شال جست و دیبا یافت. عنصری.

ز شال پیدا آرند دیبه رومی

ز جرع باز شناسند لؤلؤ شهور. مسعود سعد.

فرش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک

بجس جامه من شال بود و فرش بلال.

مسعود سعد (دیوان ص ۳۱۲) چ رشید یاسمی).

کرده گردون ز توزی و دیبا کسوت و فرش من بشال و پلاس.

مسعود سعد.

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا.

سنایی.

التصوف آنکه صوف سته عشری و شال درشتش یکی نماید. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۵).

صورت دیویلاست و پری کمان دوز نیک و بد شال و حریر است بنزد احرار.

نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

کشیده بت و شال و خفزی رده ملای مله جمله برهم زده.

نظام قاری (دیوان ص ۱۹۰).

|| بالا پوش درشت و خشنی که از پشم و موی بز بافتند و در اویش پوشند. (ناظم الاطباء).

مطلق لباس فقرا. (بهار عجم) (آندراج).

رجوع به شال پوشی و گلیم پوشی شود.

— شال انگوری؛ در تداول عامه کرمان شال بدل تیرمه است. (از خارستان حکیم قاسمی کرمانی ص ۱۷).

— شال پوش؛ یا لا پوش سطر و درشت بر

روی خود انداختن. و رجوع به گلیم پوشی شود.

|| گلیمی بود کوچک پشمین. (لفت فرس اسدی). گلیمی باشد کوچک که از پشم و موی بافتند. (صحاح الفرس). گلیم خرد. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). گلیم. (بهار عجم) (آندراج). گلیمی بود پشمین یا مویین کوچک. (حاشیه لفت فرس اسدی). گلیمی باشد کوچک. (تحفة الاحیاب اوبهی).

— شال کهنه داشتن؛ نهایت افلاس و تنگدستی داشتن. (ناظم الاطباء). کنایه از غایت افلاس و تنگدستی زیرا که شال بمعنی گلیم است و کهنگی آن دال است بر افلاس و بی‌سامانی و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته است. (بهار عجم) (آندراج).

|| گلیم خرد و نمدی که بر زیر برگستان بود. (بهار عجم) (آندراج) (از شرفنامه منیری). پارچه نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بتندند. (از ناظم الاطباء).

— شال تنگ؛ پارچه نوارمانندی پشمین که بر روی جل نمد اسب بتندند. (ناظم الاطباء).

|| نوعی از چادر به اقسام الوان که در کشمیر از موی دنبه بافتند. (غیث اللغات) (انجمن آرا) (از بهار عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| پارچه‌ای که بکمر یا گردن بسته میشود بیشتر از پشم باشد و گاه از پنبه یا ابریشم. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دستار میان‌بند جامه که بر کمر بستندی بچند دور و بی‌گوی و انگله و قلابی گره کردند. (یادداشت مؤلف).

این قسم شال مورد استفاده طبقات مختلف ایران بوده است. و بر حسب طبقات فرق میکرد برخی از ابریشم و دیگر از پشم یا پنبه بود. و عرض آن به حدود نیم گز و کمتر و طول آن تا سه چهار گز می‌رسیده است و اغلب ملایان شال برنگ سفید و سادات شال سبز رنگ یا سیاه‌رنگ می‌بستند و طبقه اعیان شالهای نفیس و قیمتی و رنگارنگ بر میان می‌بستند و شال کمر فقیران اغلب برنگ سفید و از جنس کرباس بود.

— امثال:

شال خودم است لاری می‌پیچم. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۰۰۶).

— زیر شال کسی را قرص کردن؛ به او غذا دادن. (از یادداشت مؤلف).

— شال بگردن داشتن؛ بیمار بودن چه بیمار از خوف تصرف هوا شال بگردن پیچیده دارد. (بهار عجم) (آندراج)؛

گزنه‌از حسرت خورشید رخت رنجورست ماه از هاله چرا شال بگردن دارد.

محسن تأثیر (از بهار عجم).

— شال سر؛ بر پارچه‌ای که مردان روی کلاه یا عرقچین شبیه به عمامه می‌بستند اطلاق

که شالی یا طنابی از باجه خانه همایه
آویزند و صاحب خانه چیزی در آن بپندند و
بالا فرستد کودک را. (یادداشت مؤلف).

شال انجیر. [ا] [ا-مرکب] مخفف
شغال انجیر. نام نوعی از انجیر باشد در لهجه
اهالی آمل و این نوع در تمام جنگلهای شمال
موجود است. (جنگل شناسی ساعی ص
۲۴۵).

شالیاف. (ف مرکب) یافته شال. آنکه شال
بافتد. جولاهه که شال بافتد. (یادداشت مؤلف):
نه از شالیافان این روزگارم
که کلفر ندانند باز از بریشم.

نزاری قهستانی.

تابکی کبر و چند خواهی لاف
که منم شالیاف سنگین باف.

حکیم قاسم کرمانی (خارستان).

ای بسا شالیاف و تیغ نورد

که فلک در بیسط خاک نورد. (خارستان).

شال به. [ب / ب-] [ا-مرکب] مخفف
شغال به. نوعی از به است که آن را در رامیان و
کتول شمال به نیز گویند. (از جنگل شناسی ج ۱
ص ۲۴۲). توج. سنگه. به جنگلی. (یادداشت
مؤلف).

شالیبه. [ل بی ی] [ا] صالیبه. ناعمه.
(یادداشت مؤلف). گیاه تشنک مریم گلی.

بهن. بهمن احمر. بهمن سرخ. مریمیه.
بهنان. قویسه. ناعمه. (فرهنگ قرآنسه به

فارسی نفیسی). برهان در ذیل بهمن گویند:
گیاهی ورستی بود که در ماه بهمن و زمستان
گل کند و بیخ آن سرخ و سفید می باشد و آن را
بهنین میگویند و بعضی گویند گلی است که
در زمستان هم می باشد و دارویی است که بدن
را فربه کند و باد را دفع سازد و قوت باده دهد.
بقل از بحر الجواهر نویسد: در طب این گیاه

معروف است و آن بیخی است سپید رنگ یا
سرخ رنگ مثل زردک و نام این گیاه در
پهلوی: وهمان^۵ است. (برهان قاطع ج معین).

شال پستانه. [پ ن / ن] [ا-مرکب] نام
نوعی از زیتون تلخ باشد که در جنگلهای
شمال موجود است و این نام در نور بدن
داده اند. (از جنگل شناسی ج ۱ ص ۲۴۹). این
نام در نور به این درخت داده میشود و معنی
پستان شغال دارد و در لاهیجان بنام زیتون
وحشی و در مازندران به اسم زیتون تلخ
مشهور است. (یادداشت مؤلف).

- شال حنا؛ حنای شغال؛ در تبرستان نباتی
است که بعضی آن را برگ نیل دانند و از آن
وسمه محاسن نمایند و بزبان تبری آن را شال
حنی نامند یعنی حنای شغال. (انجمن آرا)
(بهار عجم) (آندراج) (فرهنگ نظام).

شال. (مغرب) [ا] نوعی ماهی دریایی. (از
اقرب الموارد). بگفته صاحب نشوء اللغة این
کلمه مغرب کلمه یونانی بالثنا^۱ است. (نشوء
اللغة ص ۸۲).

شال. (اخر) قصبه‌ای از دهستان رامند بخش
بویین شهرستان قزوین. سکنه آن ۴۳۲۱ تن.
آب آن از رودخانه خررود. محصولات آن
غلات، باغات و انگور و بادام و قیسی و
هندوانه. شغل اهالی زراعت و گلیم و
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

شال. (اخر) دهی از دهستان شاهرود بخش
شاهرود شهرستان هروآباد. سکنه آن ۱۴۶۸
تن. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن
غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت
و گله‌داری است. صنایع دستی آن
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

شال. (اخر) تپه... یا شغال تپه نام تپه‌ای باشد
در مازندران واقع در شمال قراتپه و تپه اخیر
دارای ۱۴۰ خانوار جمعیت است و بتدریج
کوچکی در خلیج استرآباد دارد که در دو
میلی شمال آن واقع و موسوم به کناره است و
از قراتپه به اشرف شش میل است. (از
سفرنامه استرآباد رابینو ص ۶۲ انگلیسی و
۹۰ و ترجمه فارسی ص ۹۰).

شال. (اخر) نام قصبه‌ای است که سه فرسخ با
قندهار^۲ فاصله دارد. (تاریخ شاهی ص
۱۶۸).

شالا. (اخر) دهی است از دیبهای اطراف
تهزرجرب مازندران. (از سفرنامه رابینو ص
۱۳۳ انگلیسی و ۱۶۶ ترجمه فارسی).

شالاب شلوب. [ش] [ا-صوت مرکب]
حکایت آواز حرکات پای و دست و جامه
آدمی در آب. (یادداشت مؤلف). شلب شلوب
هم در تداول عامه بکار میرود. رجوع به
ترکیب مزبور شود.

شالاز. (فرانسوی) [ا] نام محلی که دسته
چوبی و آبکشی بدنه درخت در زیر نوسل
منشعب میگردد. و آن خالاز نامیده میشود.
(از گیاه شناسی ثابتی ص ۴۷۳).

شالامار. (اخر) حصار... نام حصاری بوده
است در هند غربی. (مجله التواریخ گلستانه
ص ۸۸).

شال افکنی. [اک] [حامص مرکب] عمل
شال افکن. [اعلی] است که کودکان همایه
در شب چهارشنبه سوری کنند و آن این است

شود.
- شال کشتن. یا به شال کشتن؛ خفه کردن با
شال. (از یادداشت مؤلف). خفه کردن با شال
که نوعی از سیاست است. (ناظم الاطباء).
- شال کمر؛ پارچهای که بر میان بپندند و هم
اکنون در نزد ملایان برننگهای سفید و نزد
سادات برننگ سیاه و سبز متداول است و در
دیها دهقانان نیز بر کمر بپندند؛ دولت پهلوی
شال کمر بستن را منع کرده است. (یادداشت
مؤلف).

- شال گردن؛ شالی که برای حفظ از سرما
بگردن بپندند.

|| پارچه خشنی که با آن گرد و غبار روی
اسب و استر را گیرند. (از ناظم الاطباء). امروز
در طولها پارچه گلیم یا جاجیمی را که
بدان گرد از تن ستور شویند شال گویند.
(یادداشت مؤلف). رجوع به شال و قشو و
شال و قشو کردن شود.

- شال دستمال کردن؛ پاک کردن تن است با
شال دستمال. (یادداشت مؤلف).

- شال و قشو؛ آلتی آهنین است مرکب از
صفحه فلزین دسته‌دار که بر سطح آن صفحه
چند رده فلز دنداندار عمودی نصب شده
باشد و چون آن صفحه را از سوی آن رده‌های
فلزین روی بدن اسب در حرکت آرند مانند
دندانهای شانه پوست و قشو، موی بدن اسب را
بخاراند و گرد و غبار موی را بیرون کشد و
فروریزد و پس از قشو شال که قطعه پارچه
موئین یا پشمین سطر باشد بر اندام اسب
مانند تا آنچه از غبار مانده باشد بترد و پاک
سازد و این عمل را شال و قشو کردن گویند.

- شال و قشو کردن؛ بدن اسب را با شال و
قشو پاک و تمیز کردن. گرد و موی زاید از تن
ستور زدودن یا کشیدن قشو و شال بر اندام
وی. (از یادداشت مؤلف).

|| نام درختی است که مرش پنبه ابریشمی
است و در اول شال را از آن می‌بافتند. (از
فرهنگ نظام).

شال. [ا] کلمه‌ای است که مردم جنگل در
اول یا آخر نام گیاهی آرند و از آن گونه
وحشی آن گیاه را خواهند چنانکه کلمه «دیو»
را نیز بدین مقصود بکار برند؛ شال زیتون.
شال پستانه. شال سنجان. شال سنجد.
شال انجیر. (یادداشت مؤلف). [ا] در تداول
باغبانان و جنگل نشینان صفتی است که از آن
راستی و تیزی با بزرگی و قطوری درخت را
اراده کنند، خاصه در نوع تبریزی و پده و
صنوبر و امثال آن. (یادداشت مؤلف). [ا] نوعی
درخت تبریزی باشد که آن را سفیدار نیز
گویند. (جنگل شناسی ج ۱ ص ۱۷۹). رجوع
به سفیدار شود. || مخفف شغال باشد.
(یادداشت مؤلف).

1 - Balaena.

۲ - در نسخه‌های خطی تاریخ شاهی این نام
بصورت شال‌دستان و شال‌کورت و شال‌ستانک
نیز آمده است. (حاشیه ص ۱۶۸ تاریخ شاهی).

3 - Chalase. 4 - Sauje.

5 - vahuman.

شالیپوش. (نم مرکب) آنکه شال پهن و سفید.

آنکه از پارچه شال جامه کند و بر تن نماید. (الف مرکب) پوشیده بشال. در پیچیده بشال.

شالیپوشی. (حماص مرکب) عمل

شالیپوش. (در پیچیدن به شال. پوشیدن بشال. (الف مرکب) پارچه کلفتی که در زیر سلاح اسب میگذارند. (ناظم الاطباء). این جای دیگر دیده نشد و غرابت دارد و محتمل است که مربوط به ترکیب شالیپوش باشد. (الحماص مرکب) مطلق لباس فقرا اختیار کردن. (آندراج). جامه مردم فقیر پوشیدن. (از ناظم الاطباء). گلیمپوشی. جامه سطبر و درشت پوشیدن؛

رقص صوفی فیض گردون را از خود بی کردنش شالیپوشی دشمنی با چرخ اطلس کردن است. اشرف (از آندراج).

زهی شالیپوشی که چون در لباس سخن کرد اطلس برآمد پلاس.

ظهوری (از آندراج).

شال تشی. [(الف مرکب) به لغت مازندرانی

دلایل است. (فهرست مخزن الادویه). شال کره.

شالاج. [(الف) نصف فغیز بغدادی است.

(منتهی الارب) (بحر الجواهر) (ناظم الاطباء).

شال چس. [(الف) (مرکب) مخفف

شغالچس. نام قسمی از تگرس^۱ باشد که آن را در آمل بدین نام خوانند و آن نوعی از درخت بادام کوهی است که بنام ارژن نیز خوانده شود. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۱ و درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۷۴ و ۱۹۲).

شالچی. (ص مرکب) شال فروش.

(یادداشت مؤلف).

شالچ. [(الف) (ع) نوعی از ماهی خرد و

کوچک باشد که به زبان علمی آن را کلویدیا^۲ خوانند. دهانی خرد و دندانهای کم دارد و برخی بی دندان باشد. و هر یک از آنها ۷۰۰۰ تخم گذارند. (از دائرة المعارف بستانی).

شالخ. [(الف) (خ) پسر قینان بن ارفخشذ بن

سام بن نوح است و عابر پسر اوست. (برهان قاطع). نام پسر قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح (ع) است و هود نبی (ع) پسر او بود. (آندراج) (تاریخ سیستان ص ۴۲). نام پسر ارفخشذ و جد ابراهیم. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (منتهی الارب). شَلَخ «سام بعد از تولید نمودنش ارفکشذ... را پانصد سال زندگی نموده و ارفکشذ شلخ را تولید نمود». (ترجمه کتاب مقدس) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۰، ۱۳۰، و تاریخ سیستان ص ۱۲ و تاریخ کرد ص ۱۱۳ شود.

شال ختی. [(الف) (مرکب) اسم مازندرانی

وسمه است. (فهرست مخزن الادویه).

شالدار. (نم مرکب) دارنده شال. (الف)

(مرکب) درخت شال. (آتمغازه شده مانند تمغای شال. (ناظم الاطباء).

شالدون. (الف) درختی است که در جنگلهای

ایران یافت میشود و استعمال طبی دارد. (یادداشت مؤلف).

شالده. (لُ د / دِ) مخفف شالوده. اساس و

بنیاد دیوار و عمارت را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آندراج) (غیث اللغات):

رسیده شالده باره‌اش بگاو زمین گذشته گنگره قلعه‌اش بدو بیکر.

؟ (فرهنگ شیرازی از فرهنگ نظام).

و رجوع به شالوده شود.

شالدهه. [(الف) (خ) دهی از بخش مرکزی

شهرستان فومن. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالدهه. [(الف) (خ) دهی از بخش مرکزی

شهرستان فومن. سکنه آن ۸۷۹ تن است. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، ابریشم، مختصر عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالرود. (خ) نام رودخانه‌ای است که از

خلخال سرچشمه میگردد و از طرف شمال به سفیدرود میریزد. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۳). آب شالرود از جبال شال برمیخیزد و بحدود برندق سفید رود میریزد. (نزهة القلوب ص ۲۲۳). و رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جویی شود.

شال زیتون. [(الف) (ز) (مرکب) در لاهیجان

زیتون تلخ را گویند. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۹۲).^۵ مخفف شغالزیتون. نامی است که در لاهیجان به زن زلخت دهند. [زیتون تلخ] (یادداشت مؤلف).

شال سنجان. [(الف) (س) (مرکب) نام زیتون

تلخ است. (درختان جنگلی ایران ص ۱۹۲).^۶ مخفف شغالسنجان (سنجان، شاید سنجدان). شالسنجد. زن زلخت. (یادداشت مؤلف).

شال سنجد. [(الف) (س) (مرکب) نام زیتون

تلخ در مازندران. (درختان جنگلی ایران ص ۱۹۲ و جنگل شناسی ص ۲۴۹ ج ۱).^۷ مخفف شغالسنجد و نامی است که در مازندران به زن زلخت [زیتون تلخ] دهند. (یادداشت بخت مؤلف).

شال شور. (نم مرکب) که شال شوید. کسی

که عملش شال شویی باشد؛

اگر می‌تافت چه داند کسی

که او شالشور است یا شالاب.

حکیم قاسم کرمانی (خارستان ص ۸).

شال عبدالرحمن لو. [(ع) دُر ز ما] (خ)

دهی از دهستان اوج تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شال فروختن. [(ف) (ت) (مص مرکب)

فروختن شال. تجارت شال. فروش شال.

شال فروش. [(ف) (نم مرکب) فروشنده

شال. که شال فروشد.

شال فروشی. [(ف) (حماص مرکب) عمل

شال فروش. که شال فروشد. (الف) (مرکب) محل فروش شال. دکان که بدانجا شال فروخته شود.

شالقون. [(الف) (خ) دهی از بخش شهرستان

سراب. سکنه آن ۷۰۱ تن است. آب آن از چاه. محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالک. [(الف) (مضر) شال کوچک. شال

خرد. (الف) (الف) سبک و کم بها. (از فرهنگ نظام ذیل کلمه شالکی).

شالک. [(الف) (الف) در اطراف تهران اشکنک را

گویند که گونه‌ای از صنوبر مخصوص نواحی کوهستانی ایران است. (یادداشت مؤلف).

گونه‌ای از درخت سفیدار باشد که آن را در تهران شال و شالک گویند. (جنگل شناسی ج ۱ ص ۱۸۹). رجوع به اشکنک و سفیدار شود.

شالکا. [(خ) دهی از دهستان کلاس بخش

سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و مواد جنگلی است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شال کره. [(الف) (مرکب) به لغت دیلمی دلیل

است. (فهرست مخزن الادویه). شال کشی.

شالکوه. [(الف) (خ) نام محله‌ای است به خاور

شهر رشت و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالکله. [(الف) (خ) نام دهی است از دیه‌های

اطراف تنکابن. (از سفرنامه رابینو ص ۱۰۶ انگلیسی و ۱۲۳ ترجمه فارسی).

شالکله. [(الف) (خ) دهی از بخش ماسال

شاندزمن شهرستان طولش. دارای ۱۸۸ تن

۱ - Rhamnus pallasii.

۲ - از شال + چی پاوند ترکی.

۳ - Haenji, Herring.

۴ - Cloupiidae.

۵ - Melia azedarach. I.

۶ - Melia azedarach. I.

۷ - Melia azedarach. I.

سکنه. آب آن از رودخانه بخصول آن برنج، پشم، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالکی. [ش / ل] [ل] (پشمینه درشت جوالوار. (دیوان نظام قاری ص ۲۰۱). چون شال سخت بی دوام و ست یافته شده. (یادداشت مؤلف). در خراسان و یزد پارچه کلفت پشمی است که از آن جانی خانی (جوال بزرگ) میدوزند و در تهران و مازندران جانی خانی را شالکی گویند در هر صورت معنی لفظ منسوب به شالک است و معنی شالک شال سبک کم بها. (فرهنگ نظام):

زد میزربنی و هم زاغکی
دگر بید بازاری و شالکی.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۶).

شالک. [ش / ل] (ل) آن باشد که شخصی را در عوض دیگری بجهت طلبی که از دیگری دارد بگیرند. (برهان قاطع). رجوع به شالنگ و شاکمند شود. ابرجستن و فروجستن شاطران و پیاده روان را نیز گویند. (برهان قاطع). شلنگ. حاشیه برهان چ معین. رجوع به شلنگ و شلنگ تخته شود. اگلیمی را نیز گفته اند که در زیر فرشها دوزند. (برهان قاطع). رجوع به شال و شالنگ شود.

شالم. [ش / ل] (ع) دانه تلخ که باگندم آمیزد. (از اقرب المواردا). گندم دیوانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چودار (در تداول مردم قزوین). شولم. شلم. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به شلم شود. ابرعی سیم است. (فهرست مخزن الادویه).

شالما. (بخ) دهی از بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ماسال و چشمه و محصول آن پشم و لبنیات و عسل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شالما. (بخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فومن. و دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از نهر سنگ و محصول آن برنج، عسل، لبنیات و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شال محله. [ش / ل] (بخ) نام دهی است از دیه های اطراف تنکابن. (از سفرنامه رابینو ترجمه فارسی ص ۱۴۳). مخفف آن شل محله است.

شالنج. [ش / ل] (ل) رجوع به شالنجی شود.

شالنجی. [ش / ل] (ص نسبی) منسوب به شالنج. این انتصاب بیع و شرای گونی و پلاس و جل و امثال اینها را میرساند. (از انساب سمعی).

شالنگ. [ش / ل] (ل) شالنگ. (مؤید الفضلاء). آنچه بعبوض فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند. بدهی آن را «گهی» و در اردو «واند»

رجوع به شالوس و چالوس شود.
شالوق. [ش / و] (بخ) نام محلی در کنار راه قزوین و رشت میان قشلاق الله مراد و شیرین سو و در دویت و ده هزارگری تهران واقع است. (یادداشت مؤلف).

شال و قشکردن. [ش / ق] [ش / ک] [د] (مص مرکب) (... اسب و استر را) با قشو و شال، موی زاید و غبار نشسته بر روی اسب و استر را گرفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شال و ترکیب شال و قشو شود.

شالوک. (هندی) (ل) لغت هندی است و بمعنی بیخ کول باشد. (از الفاظ الادویه). در جای دیگر دیده نشد.

شال وکلاه. [ش / ک] (ترکیب عطفی، مرکب) اصطلاحاً لباس رسمی وزراء و مستوفیان که در روزهای بار به عصر ملوک قاچار می پوشیدند. (یادداشت مؤلف).

شال وکلاه کردن. [ش / ک] [د] (مص مرکب) لباس رسمی بتن کردن. اطمینان رفتن شدن. (یادداشت مؤلف). ایزمراج لباس خوب پوشیدن. (یادداشت مؤلف).

شال ولیک. [ش / ل] (مرکب) مخفف شفال ولیک است که در لهجه مردم نور زازالک وحشی را گویند. سرخ میوه. (از یادداشت مؤلف). سرخ ولیک. (درختان جنگلی ایران ص ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۶).

شالومال امیری. [ش / م] (بخ) نام یکی از طوایف هفت لنگ بختاری که در مال امیر سوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

شالها. (بخ) نام شهری قدیمی در بابل که قوم ایباد آن را ویران کرد. (از معجم البلدان باقوت).

شاله شوری. [ش / ل] (بخ) دهی از بخش شهرستان شاه آباد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کنگیر. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاله مار. [ش / م] (بخ) نام باغی است در کشمیر و همچنین باغی در لاهور و باغ دیگری در دهلی و این لفظ هندی است از شاله: بمعنی خانه و مار، بمعنی شهوت است پس معنی ترکیبی آن خانه شهوت باشد. و چون تفرج و تماشای باغات شهوت را برمی انگیزاند بجزایر بمعنی باغ استعمال یافته است. (از بهار عجم) (از آندراج) (از ناظم الاطباء):

ز باغ، زلف و رخ یار داده است فراغم
که سنبیل سهش کم ز شاله مار نباشد.

عبدالفنی (از بهار عجم).

شالهنگ. [ش / ه] (ل) گرو و آن را برعی رهن

گویند. (از غیث اللغات) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تاوان. غرامت. ابرجستن پیاده شاطران. (آندراج). برجستگی و فروجستگی شاطران و پیاده روان. (ناظم الاطباء). شلنگ. حاشیه برهان چ معین. رجوع به شلنگ شود. اگلیمی که زیر فرش و جز آن دوزند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (فرهنگ سروری). رجوع به شال شود. ائمد اسب. (ناظم الاطباء).

شالنگی. [ش / ن] (ص نسبی) منسوب به شالنگ. ریمان تابنده و موتاب را گویند و آن شخصی باشد که بجهت خیمه و امثال آن ریمان بتابد. (برهان قاطع). ریمان تاب. (فرهنگ جهانگیری):

آه کز استیلای نفس شاهنگ
همچو شالنگی است واپس رفتنم.

غضابری رازی (از فرهنگ جهانگیری). لواف. (برهان). احمص عمل شالنگ. ریمان بافی. لوافی. موتابی جهت خیمه و جز آن. (از ناظم الاطباء). ابر مرکب) جا و محل ریمان تابی.

شال نمد. [ش / ن] (مرکب) نمدی را گویند که از پشم بز بافته نه از پشم گوسفند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شالو. (بخ) دهی جزء دهستان کنگجه بخش مرکزی شهرستان سراب. ۲۴۲ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالوده. [ش / د] (ل) بنیاد عمارت. شاید این لفظ ترکی باشد. (فرهنگ نظام). شالده. بنیاد. بنیاد نخست دیوار. آس و آساس. پایه. پی. بنیاد. بنوره.

شالوده ریختن. [ش / د] (د) (مصص مرکب) شالوده افکندن. پی افکندن. پی ریختن. پی ریزی کردن. بنیاد و اساس بنا یا امری را طرح کردن. رجوع به شالده و شالوده شود.

شالوده ریز. [ش / د] (د) (نصف مرکب) آنکه شالوده ریزد. آنکه پی افکند. مؤسس. بنیان گذار. بانی.

شالوده ریزی. [ش / د] (د) (حامص مرکب) عمل شالوده ریز. طرح ریزی پی و اساس بنا یا امری را پی افکندن. شالوده ریختن. بنیاد نهادن.

شالور. [ش / ل] (بخ) نام محلی کنار راه رشت و انزلی. میان طالب آباد و میان محله واقع در ۳۷۴۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شالوس. (بخ) عرب چالوس. (از دمشق). رجوع به چالوس شود.

شالوسی. (ص نسبی) منسوب به شالوس و

بی‌گمان دارد خاصیت آب حیوان هست اسرار نهان در دل او بیاری تا تبری سر پیدا نکند سر نهان دو زبان باشد نام و در این نیست شکی نیست نام چه گر هست مر او را دو زبان گه‌گهی زار شود گرید چون ابر بهار از غم آنکه تنی دارد چون برگ خزان بخورد مشک پس از دیده فروبارد دُر مشک‌خواری بندیدم که بود دُر باران نکند هرگز در فضل و هنر یک دعوی لیک بنماید از فضل و هنر صد برهان.

(لباب الالباب ج ۲ ص ۴۱۱).

و رجوع شود به حمیدالدین مسعود بن سعد. **شالیم**. (اخ) (صلح) سفر پیدایش (۱۸۰:۱۴) بر حسب رای عالم همان محلی است که بعد از آن اورشلم خوانده شد همانکه در زمایر (۲:۷۶) سلیم مکتوب است. (قاموس کتاب مقدس)، رجوع به شالیم و اورشلم شود. **شالینک چال**. (اخ) دهی از بخش بندپی شهرستان بابل. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن مختصر غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شام. (ا) شبانگاه. بتازیش مغرب خوانند. (شرفنامه منیری). آخر روز. (بهار عجم). اول شب که تاریک است. (فرهنگ نظام). شبانگاه یعنی وقت مغرب. (مؤید الفضلاء). عشا و زمانی که تاریکی شب بروز کند تا هنگام خفتن. (ناظم الاطباء). عشاء. اول تاریکی شبانگاه که مابین مغرب و عتمه باشد یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر. (منتهی الارب). مساء. مقابل غداة و بامدادان. عشیة: از چاشت تا بشام ترا نیست ایننی

گر مر تراست مملکت از چاچ تا به شام.

ناصر خسرو:

چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام
خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا.
ناصر خسرو:

دوش تا هنگام صبح از وقت شام

بر کف دستم ز فکرت بود جام

آمد از مشرق سپاه شاه زنگ

چون شه رومی فروشد زیر شام.

ناصر خسرو:

رمضان آمد و هر روزه گشاراگه شام

بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه بادین آباد. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی آن جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالی آباد. (اخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنج. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره‌سو و سراب روانسر. محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات و چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالی آبی. (ا مرکب) قسمی از برنج غیر مزروع و خودرو میباشد. (ناظم الاطباء).

شالیار. (اخ) تلفظی از پیر شهریار است بزبان کردی. رجوع شود به پیرشالیار و پیرشهریار.

شالی پایه. [ی / ای] (ا مرکب) شالی زار و برنج زار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

شالی پوش. (نصف مرکب) پوشیده از شالی (سقف چنانکه در گیلان). کالی پوش. سقف خانه که با شالی یعنی نی برنج پوشیده شده باشد همچون شیروانی که پوشیده به ورقه آهن است.

شالی زار. (ا مرکب) کشتزار برنج. آنجا که برنج کارند.

شالیش. [ع ا] خلخال که از نقره کم عیار باشد. (دزی ج ۱ ص ۷۸۳). جالیش. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶).

شالی شل. [ش ا] (اخ) دهی از بخش دیواندره شهرستان سنج. دارای ۴۲۱ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شالی شی. [ع ا] پیش قراول. جالی شی. شالشی. (دزی ج ۱ ص ۱۶۸).

شالی کار. (نف مرکب) برنج کار که زراعت برنج کند.

شالی کاری. (حماض مرکب) عمل برنج کار. عمل شالی کار. برنج کاری. زراعت برنج.

شالی کلا. [ک ا] (اخ) نام دهی است از دیه‌های اطراف نور. (از سفرنامه رابینو ترجمه فارسی ص ۱۴۹).

شالی کو. (اخ) نام محلی در کنار راه رشت و انزلی میان رشت و سرداب‌چاه. واقع در ۳۴۴ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شالی کوب. (اخ) لقب حمید بن مسعود بن سعد باشد و بناگفته مؤلف لباب الالباب: از احرار خطه لوهورو در طبع زکی و شعر وی قرین عنصری و رودکی است و در وصف قلم گفته:

جیدا ملک همایون تو کآب چشمش

خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام) (آندراج):

جستن نظیر تو به هنر بر مکابره است نایافته نمودن بر عقل شاهنگ. سوزنی. خرف شاعری است پرسم، یا شاطریست خرف کس را چگونه گیرم بی جرم شاهنگ.

سوزنی.

در کوی هنر مباح کان کوی

انقطاع قدیم شاهنگ است.

نوری (از فرهنگ جهانگیری).

||گروگان باشد و آن را مرهون خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (فرهنگ نظام) (فرهنگ سروری). ||سکر و حیل و فریب. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). مؤلف فرهنگ رشیدی گوید که این معنی محل تأمل است:

ایمن مباح تادم مردن ز مکر دیو

تا دیو دین ز تونساند بشاهنگ. سوزنی.

مؤلف فرهنگ رشیدی پس از ذکر شاهد گوید: در فرهنگ (یعنی جهانگیری) بمعنی

ستم و مکر و حیل گفته، و این دو بیت شاهد آورده و در این تأمل است. چه معنی اول نیز

توان گفت، مگر آنکه برای تکرار قافیه این معنی قرار داده باشد. ||سرکشی و نافرمانی.

(برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||زیادتی و

اشتم. (برهان قاطع) (از آندراج). در فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلاء بمعنی اشتم و

ستم نیز آمده است. (از فرهنگ سروری):

با عیب گر که شعر من اکنون قرین شود

یاری همی کند خلجی را بشاهنگ.

سوزنی (از سروری).

آه کز استیلای نفس شاهنگ
همچو شالنگیت واپس رفتن.

غضایری رازی (از جهانگیری).

شالی. (ا) شالی زار را گویند که برنج زار باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ||در مازندران

زراعت برنج را شالی گویند. (فرهنگ نظام). ||دانه برنج که در پوست باشد و نام دیگرش

شلوک است.^۱ (فرهنگ نظام) (آندراج) (ناظم الاطباء). برنج از پوست بیرون نیامده و

آن را شلوک گفته‌اند. (انجمن آرا). در سانسکریت شالی^۲ بمعنی برنج و غلات

مشابه آن است. (حاشیة برهان ج معین):

شالی سر تیز ندانم که چیست

کاب‌گذشتش ز سر آنگاه زیست.

امیر خسرو:

شالی. (ص نسبی) منسوب به شال و آن

قریه‌ای است از قرای بلخ. (انساب سمعی).

شالی آباد. (اخ) دهی از دهستان منگور

— شام خداوند؛ در شب آن روزی که مسیح مصلوب شد با شاگردان خود در جایی فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرمود از آن پس نان و شراب بدیشان داد و فرمود «مادام که از این نان خوردید و از این شراب آشامید مرا یادآوری کنید و مرگ مرا ظاهر کرده باشید تا باز آمدن» اکثر مسیحیان مراعات این قاعده را از جمله فرضیات شمرند که باید تا انتضای جهان در کلیسای مسیح رعایت شود و بجا آوردن آن از اساس ایمان باشد. و این سنت را اسمهای متعدد است من جمله. عشاء، ولیمه، عشاء ربانی، سرمقدس. (از قاموس کتاب مقدس).

— شام خوردن؛ رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— شام دادن؛ مقابل نهار دادن. طعام که شب هنگام دهند. طعام شب دادن. (ناظم الاطباء)؛ در فلانجا بمردم شام می دهند.

— بی شام خفتن؛ غذای شب نخوردن؛ شوم است مرغ وام مرا او را مگیر صید بی شام خفته به که چو از وام خورده شام.

— شام رمضان؛ افطار. طعامی که روزه را بدان گشاید؛ حضرت عزیزان را قدس الله سره شام رضائی سیزده جای طلیده اند. (انیس الطالین ص ۱۰۲).

— شام شب؛ طعام شب. نان شب. غذای شب؛ هرگز غنی ندانی درویش و پادشاه را او شام شب ندارد این اشتها ندارد.

— شام شکستن؛ رجوع به همین کلمه شود. — شام غربت؛ طعام شب که بمفلسان و فقرا و مسافران بی نوا دهند. (ناظم الاطباء).

— شام غریبان. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود.

— شام کردن؛ شام خوردن. (ناظم الاطباء). — نان شام؛ طعام شب. غذای شب، چه در تداول عامه نان را بمعنی مطلق طعام بکار برند و گویند رقتیم نان خوردیم یعنی غذا خوردیم و نان شام در اینجا بمعنی طعام یا غذای شب است؛

گدارا چو حاصل شود نان شام چنان خوش بخیسد که سلطان شام. سعدی. شاه، (اخ) نام مملکتی است که در گذشته شامل اردن و سوریه و لبنان و فلسطین بود و درباره وجه تسمیه و تاریخ جغرافیایی آن

۱- اوستا: xshâfniya، پهلوی shâm، بلوچی shâm، غذای شب. غذای عصر. غذایی که در شب خورند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- نل: جهان سوخت.

۳- نل: مرگ او.

غرق خونم که شب غم بحر می نرسد. خاقانی.

— شام و سحر؛ اول شب و بامداد. (از ناظم الاطباء).

— نماز شام؛ نماز مغرب، مقابل نماز خفتن و عشاء. نمازی که هنگام عشا خوانند. و این نماز را [نماز فریضه را] صلوة الوسطی خوانند بهر آنکه بیان چهار نماز است نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. (ترجمه طبری بلعمی). نماز شام دلیل است بر ثانی، و وقت نماز او آن است که آفتاب از شرق برآمده است و بمغرب فرو شود. (وجه دین ناصر خسرو ج برلن ص ۱۴۵).

|| هنگام و وقت خواندن نماز شام و مغرب؛ نماز شام ز بهر طلایه پیش برفت محمد عربی با جماعت اصرار. فرخی.

نماز شام نزدیک است و امشب مه و خورشید را بینم مقابل. منوچهری. روز را می بسوخت تا نماز شام. (تاریخ بیہقی). نماز شام ابوالقاسم بخانه بونصر آمد. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۷۰). و ایشان باز گردیدند نماز شام با پیش شاه اسکندر آمدند و شاه کید هنگام خفتن او را [اسکندر] خوانده بود. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

شاهی که تا دمید فلک صبح دولتش روز مراد دشمن او شد نماز شام. سوزنی. جبرئیل بیامد و دست ابراهیم بگرفت و به منی برد و آنجا نماز پیشین و دیگر و شام و خفتن و بامداد بکرد. (ابوالفتح رازی). سلطان نماز شام بمه دیدن بیرون آید. (نظامی عروضی چهارمقاله ج ۲ دکتر معین ص ۶۸). || طعامی که هنگام شام خورند. (شرفنامه منیری). طعام آخر روز. (فرهنگ رشیدی). طعام آخر روز و اول شب. (رشیدی) (الجمن آرا) (آندراج). شام شب. (بهار عجم) (آندراج). غذایی که در اول شب خورند مقابل چاشت. (ناظم الاطباء). طعام که بشب خورند. مقابل نهار؛ بامدادت دهد وعده بشامی خوش شامگاهانت دهد وعده بناهارای.

ناصر خسرو. زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی بی شام و چاشت باید خفتن بمقره. ناصر خسرو.

گفت اندوه شام و محنت چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت. ستانی. چنان سوخت^۲ خاقانی از سوک او^۳ که با شام بریزند چاشت. خاقانی.

به خاوران ز بی چاشت خوان زرگستر به باختر ز بی شام همچنان برسان. سلمان ساوجی.

یکی مشت زن بخت روزی نداشت نه اسباب شامش مهیا نه چاشت. سعدی.

به یکی دست نواله است و دیگر دست فجاج. سوزنی.

هم از شام صبح سعادت رسید ز اطراف چین تا به اکتاف شام. سوزنی. فکند بایدم از خدمت مه روزه جماع صبح بصبح و جماع شام بشام.

با یاد تو زهر پر شکر خندد با روی تو شام پر سحر خندد. خاقانی. فلک از سرخ و زرد شام و شفق بر قند خلمه دوز خواهد بود. خاقانی.

خاقانی صبح خیز هر شام نگشاید جز بخون دل روزه. خاقانی. بشام و صبح اندر خدمت شاه کمر می بست چون خورشید و چون ماه. نظامی.

مشعل صبح تو بردی به شام کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی. تا گوی حق بامدادان و شام. سعدی.

پرتوی از روی تو گلگونه رخسار صبح گردی از میدان قهرت و سمس گیسوی شام. کمال اسماعیل (از آندراج). نقل کردند خواجه علاء الحق و الدین عطار الله تربته و کثر مرتبه که شامی حضرت خواجه ما قدس الله روحه در بخارا در محله کلاباد بودند. (انیس الطالین ص ۷۷). در منزل شیخ خسرو... نزول فرمودند شامی بود و اشرف آن بقعه در خدمت ایشان حاضر بودند. (انیس الطالین ص ۹۹). شامی حضرت خواجه ما قدس الله روحه با جمعی از درویشان بر بام خانه دوریش عطا بودند. (انیس الطالین ص ۱۴۰). مغرب. گاه نماز شام. (از نصاب).

— شامت بخیر؛ این کلام را وقت شام بطریق تناول با هم گویند از عالم شب بخیر. (آندراج از بهار عجم).

— || اکتایه از وداع و رخصت و بدین معنی از عالم شب خوش است. (آندراج بنقل از بهار عجم)؛

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر جوابش چنین گوی شامت بخیر. حافظ؟ (از آندراج).

و در عرف عامه این کلمه بصورت شب بخیر و سا کم الله بالخیر بکار رود. || معجاز تیرگی در زلف. گیسو. دود. سرمه، انگشت، اکون و دیبای سیاه از تشبیهات شام باشد. (آندراج).

— به شام آوردن؛ به پایان رساندن روزه به شام آورد روز عمر ما را امید وعده های بامدادت. خاقانی.

— روز به شام آمدن؛ کنایه از سپری شدن روز و فراریدن شب؛ روز عمرست به شام آمده و من چو شفق

۱- اوستا: xshâfniya، پهلوی shâm، بلوچی shâm، غذای شب. غذای عصر. غذایی که در شب خورند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

۲- نل: جهان سوخت.

۳- نل: مرگ او.

لغویان و جغرافی‌نویسان و مورخان اقبالی دارند که فخردهای از آن را در این جا می‌آوریم. صاحب تاج العروس در وجه تسمیه آن گوید: شهری که در جهت چپ قبله قرار گرفته باشد یا آن شهری که فرزندان کنعان چون بر سر دوراهی رسیدند بسمت چپ رفتند و یا آنکه منسوب باشد به سام بن نوح و اصلاً این کلمه سام بوده است و سپس سین تبدیل به شین گشته است؛ ولی این قول را بسیاری از مورخان نامی نادرست دانسته‌اند زیرا گویند که سام هرگز پای بدانجا ننهاده و آن را ندیده است چه رسد به آنکه او آن را ساخته باشد. وجه دیگر آن زمین را که شامات است اینکه برنگ سپید و سرخ و سیاه است و پس از تحقیق دربارهٔ وجوه فوق وجه اول را پیشنهاد می‌کنند. مؤلفان انجمن آرا و آندراج نویسنده که نام قدیم آن اراضی سوریه بود و اکنون نیز آن را سیریه نامند و لغت سریانی (یا سوریانی) منسوب به اهالی آنجا است. صاحب معجم البلدان نویسد: احتمال می‌رود شام مشتق از الید الثومی یعنی دست چپ باشد و اما قول به این که چون در جهت قبله قرار گرفته بدین نام خوانده شده است نادرست باشد زیرا قبله را راست و چپ نباشد و در یکی از کتب فارسی قدیم دیده است که آن را شامین می‌گفتند و عرب آن را باختصار شام خوانده است. صاحب اقرب الموارید گوید: معنی آن زمین باشد که شامات است یعنی سپید و سرخ و سیاه و بنابراین مشتق از شامه بمعنی خال باشد. مؤلف قاموس کتاب مقدس و فرید وجدی پس از ذکر شرح مفصلی در تاریخ جغرافیایی شام گویند: نام مملکتی است که عبرانیان آن را آرام می‌خواندند و شام پیش از سال ۳۳۳ ق. م. تابع ایران بوده و در ۳۰۰ ق. م. در تحت تصرف سلوکس افتاد و سپس در سال ۱۶۴ ق. م. پارتیان بعضی از مقاطعه‌های مشرق شام را به دستگیری متریداتس اول بتصرف درآوردند. و از آن پس در سال ۶۴ ق. م. تمام شام به دست رومیان افتاد و در سال ۶۳۲ ق. م. به دست لشکریان اسلام فتح گردید و از آن پس به دست صلیبها افتاد و در سال ۱۵۱۷ م. سلاطین عثمانی آن را بتصرف خویش درآوردند. و پس از پایان جنگ جهانی اول تحت قیمومیت فرانسه درآمد و حدود شام در این هنگام بشرح زیر بوده است: از شمال به آسیای صغیر؛ از شرق به رود فرات و کویر؛ و از جنوب به جزیره العرب و از غرب پدربای مدیترانه. و مساحت آن یکصد هزار کیلومتر مربع بود و شصت میلیون تن سکنه آن را اقوامی با مذاهب گوناگون تشکیل میدادند. و پس از جنگ جهانی اول به

کشورهای متعددی بنامهای: اردن، فلسطین، سوریه و لبنان تقسیم گردید. نام شام در شعرهای پارسی بسیار آمده است از جمله: از این ظفر که تو کردی بر ترک رفت بشار از این هنر که تو جستی بشام رفت خبر. رودکی. تو ایدری و شم تو رسیده است بشام رواست که شمان پیش روی تو بشند. رودکی. زمین بند بیابی تو بدل ناحیت روم چون یافت وی از بند بدل ناحیت شام. رودکی. از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام. ناصر خسرو. شام کنی طمع چو گیری عراق مصرت پیشست چو رفتی بشام. ناصر خسرو. هم از شام صبح سعادت رسید ز اطراف چین تا به اکناف شام. سوزنی. شاه شرف امیر خراسان که نام او گسترده شد وجود و هنر در عراق و شام. سوزنی. به شام یا خراسان بمصر یا توران به روم یا حیضستان بهند یا سقلاّب. خاقانی. چون نه شعری نه سهیلی است و نه مهر یمن و شام و خراسان چه کنم. خاقانی. که نیست چون تو سخن پروری بشرق و به غرب نه چون من است ثنا گستری بشام و عراق. خاقانی. خردمند مردی در اقصای شام گرفت از جهان کنج غاری مقام. سعدی. گذارا جو حاصل شود نان شام چنان خوش بخشد که سلطان شام. سعدی. ادرتداول عامه بر شهر دمشق نیز اطلاق شود و ترکیبات خرابهٔ شام، بازار شام، شهر شام، اسراء یا اسیران شام. در تداول عامه خاصه در سوگواری شیعیان بر واقعهٔ جانگداز کربلا و اسارت بازماندگان حضرت امام حسین (ع) سخت رائج و زیانزد است. - امثال: شام اصغر؛ در این شعر مراد ابهر است که خاقانی آن را بشام اکبری یعنی خود شام تشبیه کرده است: تا کنون از قدس خاک اولیا گنمت ابهر بین که شام اصغرست. خاقانی. مثل بازار شام؛ اسباب و ادواتی آشفته و درهم. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به دمشق و سوریه شود. **شام آباد.** (بخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از رود کر. محصول آن غلات،

برنج و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **شامات.** (بخ) چ شامه. خالهای زیبایی. (مستهبی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء). **شامات.** (بخ) بر تمام نواحی شام اطلاق شود. بلاد شام. (از معجم البلدان). رجوع به شام شود. **شامات.** (بخ) نام دهی بزرگ از اطراف نیشابور باشد طول آن از مسجد جامع نیشابور تا حدود بست از سمت قبله شانزده فرسخ و عرض آن از حدود بهیق و رخ چهارده فرسخ و دارای بیش از سیصد قریه است. (از معجم البلدان). لسترنج نویسد: یکی از چهار روستای آباد و حاصلخیز نیشابور است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۴۳). **شامات.** (بخ) تیره‌ای است از قبیلهٔ پلی بحدود حجاز. (از معجم قبایل العرب ص ۱۳۲). **شامات.** (بخ) شهری است [در ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جایی سردسیر و هوایی درخت و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (حدود العالم). لسترنج نویسد: در فاصلهٔ یک روز راه از خاور سیرجان سر راه رابین محلی است موسوم به شامات که باغستانها و تاکستانهای مهم دارد این شهر را کوهستان نیز می‌گویند. یاقوت آرد: گویند در ناحیهٔ کوهستانی و شش فرسخی سیرجان کرمان رستاقی است بدین نام. (از معجم البلدان). **شاماتی.** (ص نسبی) متوب به شامات که نام یکی از ارباع نیشابور است. (انساب سمعانی). **شاماتی.** (بخ) عبدالله بن احمد بن الحسین معروف به شاماتی و مکنی به ابوالحسین از علمای ادب است و بسال ۴۷۵ ه. ق. درگذشته. او راست: شرح دیوان متنبی. شرح حماسه. شرح امثال ابی‌عبید. (از اعلام زرکلی ج ۴ ص ۱۹۰). **شاماخ.** (ا) نام نوعی از غله است و دانه‌های آن بغایت کوچک میباشد. (بهران قاطع). نوعی از حبوب ما کول است بسیار ریزه بندی شاما ک و ساوان نامند. (از فرهنگ نظام). قسمی ارزن. (ناظم الاطباء). ارزن. جاورس و گاورس. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۶). غله سالوا. (الفاظ الادویه). **شاماخ.** (ا) سینه‌بند زنان را گویند و آن پارچه‌ای باشد که زنان پستانهای خود را بدان بستند. (بهران قاطع) (ناظم الاطباء). شاماخچه. شاماخچه. شاما ک. شاما کچه.

رجوع به این کلمات شود. **شاماخجه.** [ج / ج] (لا مرکب) همان سینه‌بند زنان است. (انجمن آرا) شاماخ. شاماخجه. شاما ک. رجوع به این کلمات شود. (انیم‌ته که پوشند. (انجمن آرا).

شاماخجه. [ج / ج] (لا مرکب) مرکب از شاماخ به اضافه چه پسوند تصغیر. (حاشیه برهان قاطع دکتر معین). شاما ک. (شرفنامه منیری). یعنی شاماخ است که سینه‌بند زنان باشد. (از برهان قاطع). سینه‌بند زنان است. (فرهنگ جهانگیری) (آنتندراج). مبدل ساماخجه. (فرهنگ نظام). آن را ساماخجه و ساما کچه نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری). ساماخجه. ساما کچه. شاما کچه. شاماخ. شاماخجه. شاما ک. شاماخجه. و رجوع به هر یک از این کلمات شود. (انیم‌ته که پوشند. (آنتندراج). جلیقه.

شامار. (لخ) ظاهرأ صحف شاهپار. (حاشیه برهان قاطع چ معین). نام موضعی است که گروهی از گبران در آن توطن دارند. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری) (نحفة الاحیاب اوپهی). نام جایی و گروهی از گبران است. (سروری). شاماز. (برهان قاطع). این کلمه را در فرهنگها عموماً بمعنی جایی از گبران یا جای گبران نوشته‌اند و هیچیک شاهی ندارند تنها در حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی آمده است: شامار نام جایگاه گروه گبران است. کلمه شامار از بیت منطقی رازی: همه کس صنما ترا پرستد و ما از آتش دل آتش پرست شاماریم.

چون وصفی از برای آتش پرست مینماید نه نام محلی. (از یادداشت مؤلف).

شاماز. (لخ) شامار. رجوع به شامار شود.

شاماس. (لخ) نام یکی از جزایر یونان است و با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع). رجوع به شامس و شاماش شود.

شاماظه. [ط] (لخ) نام دسته‌ای است از طایفه خلیف که در حماة سوریه سکونت دارند و دسته‌های دیگر آن ذهیبات و بوعود است. (از معجم قبائل العرب بنقل از عسائر الشام ج ۲ ص ۵۷۴).

شاما ک. (لا) جامه کوچکی را گویند که مردم در وقت کار کردن پوشند. (برهان قاطع). (سینه‌بند زنان. (برهان قاطع) (آنتندراج). سینه‌بند زنان باشد و آن را ساماخجه و شاما ک نیز گویند. (سروری). (جامه کوتاه مر زنان را که تا نصف ساق می‌پوشند. (ناظم الاطباء از اشتینگاس). رجوع به شاماخ. شاماخجه. شاماخجه و شاما کچه شود.

شاما کجه. [ج / ج] (لا مرکب) پیراهن بی‌آستین. (منتهی الارب). سیججه شاما کجه. (منتهی الارب). شبی. جامه‌ای باشد که شب

بر خود پوشند. (برهان). رجوع به شاما کجه شود.

شاما کجه. [ج / ج] (لا مرکب) بر وزن و معنی شاماخجه است که سینه‌بند زنان باشد.

(فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آنتندراج). مبدل ساما کچه سینه‌بند زن و مخفف آن شاما ک. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ساماخجه. ساما کجه. (فرهنگ جهانگیری). صُدْرَه: شاما کجه.

(منتهی الارب). غِطَاة: آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاما کجه و جز آن. (منتهی الارب). غِلاَة: شاما کجه که زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). غِلَّة: شاما کجه که زیر زره پوشند. (منتهی الارب). سَبِج مغرب شبه

فارسی. (منتهی الارب). سَبِجَة شاما کجه که پیراهن بی‌آستین باشد. (منتهی الارب). سَبِج و سَبِجَة. (از منتهی الارب). سَبِج، اصل آن شبی فارسی است و آن پیراهن بدون آستین و جیب باشد. (المغرب جوالیقی حاشیه ص ۱۸۲): جُوب: شاما کجه زنان. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). جَدِیْلَة: شاما کجه‌مانندی از پوست که کودکان و زنان حیاض پوشند. (منتهی الارب). رجوع به شاماخ و شاماخجه و شاما ک و شاما کجه و شاما کی شود.

شاما ک. [ک / ک] (لا) زفت صلب و سخت. (ناظم الاطباء).

شاما کی. (لا مرکب) سینه‌بند زنان باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ سروری). شاما کجه.

شاماخجه باشد. (از آنتندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شاماخ و شاماخجه و شاماخجه و شاما ک و شاما کجه شود.

شاماله. [ل / ل] (ص) اسمر. گندمگون. قهوه‌ای رنگ. (ناظم الاطباء). اما در مجای دیگر دیده نشد.

شامان. (لا) اندازه و پیمانہ. (ناظم الاطباء) = (اشتینگاس).

شامان. (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان دامغان. ۲۱۵ تن سکنه دارد آب آن از چشمه علی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شام اسپی. [ا] (لخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۱۵۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شامبات. (لخ) نام خانواده‌هایی از یهود بود. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: هاپیک دوم متحد بخت النصر بود و با او اورشلیم را در محاصره داشت در میان اسیرانی که از یهود آوردند خانواده‌های شامبات نام بود و پسر شامبات را با گازرات مینامیدند. ارامنه گویند که این خانواده از جهت عقل و زرنگی ترقی نمودند و بعدها در قرن نهم میلادی سلطنت

ارمنستان و گرجستان رسیدند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۸).

شامباته. [ت / ت] (لخ) نام یکی از معروفترین قبایل عرب در سودان باشد و محل سکونت ایشان نیل ایض و ازرق است و جزیره‌ای میان آنها قرار گرفته است و مرکز عمده آنان میان وادی العباس و سنار است و شغل اکثر اهالی بازرگانی است. (از معجم قبایل العرب ج ۱ ص ۵۶).

شامبروگان. (لخ) دهی از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شامبیاتی. [ب] (لخ) نام ایلی است. مخند علیخان شامبیاتی که یکی از سرکردگان بزرگ نادرشاه بوده است از ایل مزبور بود. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صص ۲۱ - ۲۲ شود.

شامپانزه. [ه] (فرانسوی). (لا) کلمه آفریقایی است. و نام نوعی از میمون باشد. رجوع به شمپانزه شود.

شامپاین. (لخ) نام شهری است در شمال شرقی فرانسه. این شهر از اوائل قرون وسطی شهرت دارد و در سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۸ م. میدان جنگ جهانی اول بود. شراب آن نیز معروف است.

شامبولیون. [پ ی] (لخ) ژان فرانسوا. از شرق‌شناسان فرانسوی بود. وی سال ۱۷۹۰ م. متولد شد و در سال ۱۸۳۲ م. در پاریس درگذشت در سال ۱۸۱۴ م. تحت عنوان «مصر زیر تسلط فراعنه» دو جلد کتاب منتشر ساخت که شامل ترجمه بسیاری از منابع تاریخی و جغرافیایی این سرزمین به زبانهای قبطی و عربی بود. در ۱۸۲۲ م. توانست القبا ی هیروگلیف را کشف کند و در ۱۸۲۳ م. دستور زبانهای قدیم مصری و اختصاصات پایروسهای هیروگلیفی را پایه گذاری کرد. سپس قمت مصرشناسی موزه لوور فرانسه را بنیان نهاد (۱۸۲۷ م.). (از لاروس بزرگ).

شامت. [م] (ع ص) شادی‌کننده به غم دشمن. (از اقرب الموارد). کسی که در بلیه دیگری خوشحال باشد. (فرهنگ نظام).

۱- آب رودخانه نیل را پس از عبور از سودان که با آب بحر الفزال مزوج گردد، نیل ایض (سفید) خوانند و هنگامی که در نزدیکی خرطوم (پایتخت سودان) با آب دریای ازرق (آبی) مزوج شود آن را نیل ازرق خوانند.

2 - Champagne.

3 - Champollion.

4 - L'Égypte sous les Pharaons.

شادی کننده بر خرابی و مکروهی گسیب (آندراج)، ج، شُکات و شوامت.

شامته. [م ت] (ع ص) مؤنث شامت، زنی که بغم دشمن شادی کند. ج، شامتات و شوامت. (ناظم الاطباء). (||) چهارپای. ستور. یقال: لاترک الله له شامته؛ ای قائمه. (از اقرب الموارد). ج، شوامت. (منتهی الارب) (متن اللغة).

شامخ. [م] (ع ص) بلند. مرتفع. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— جبال شامخات و شوامخ؛ کوه‌های بلند. (از منتهی الارب):

عاقلان را در جهان جایی نماند جز که در کهارهای شامخات.

ناصرخسرو.
— نسب شامخ؛ شریف و عالی نسب. (از اقرب الموارد).

— استکر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجل شامخ؛ کثیرالشموخ. (از اقرب الموارد).

ج، شمخ. || مجاز کسی که بینی خود را بواسطه تکبر بلند کند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شمخ الرجل بانفهِ؛ تکبر نمود. (منتهی الارب). ج، شُمُخ.

شام خوردن. - [خُوَز / خَز] (مص مرکب) طعام خوردن در اول شب. (ناظم الاطباء).

طعام شب خوردن. شام شکستن. تناول کردن.

طعام در شب هنگام؛ هرگاه که مردم پس طعام و شام خوردن خفتن عادت دارد و طعامها خورد که از آن ماده سرد و تر و بخاری غلیظ تولد کند پلک چشم سَطْبِر شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— شام خوردن بر کسی یا شام برای کسی ساختن یا قصد شام کردن یا شام با کسی خوردن؛ کنایه است از هجوم بردن بر وی.

شبیخون کردن بر دشمن. حمله بردن و تاختن ناپهنگام بر کسی:

هین که ایام شام خورد بر او سنگ در شیفته سحر فکنید.

مجبر بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا).

چو بر تو دهر به آفات خویش چاشت کند ترا به صبر بر او قصد شام باید کرد.

ناصرخسرو.
چون چاشت کند بخویشتن پیوست

تو ساخته باش کار شامش را. ناصرخسرو.
چون با پدرت چاشت خورد گیتی

ناچار خورد با تو ای پسر شام. ناصرخسرو.
— امثال:

پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خور؛ یعنی در جنگ بر دشمن سبق باید گرفت. (امثال و حکم دهخدا ص ۵۲۲ ج ۲)؛ اما چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که پیش از آنکه

خصم بر تو شام خورد چاشت خورده باشی بر او. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۲). تدبیر

شام میکنم که بر وی بخوریم پیش از آنکه بر ما بام خورد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۲۲).

پیش از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگوار بساز. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۲).

پیش از آنکه تاتار در این دیار بر ما سحر خورد قصد شام کنیم. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۲).

شامخه. [م خ] (ع ص) مؤنث شامخ. رجوع به شامخ شود.

شامفه. [م] (ع ص) نفاقه آستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شوامفد.

|| خرمای گشن یافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (||) کژدم و عرقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ ج، شوامفد و شُمُفد.

شامو. [م] (ع ص) زن و جز آن که پستان بر شکم چسبیده باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ شاة شامر و شامره؛ گوسپند پستان بر شکم چسبیده. (منتهی الارب). || گوشت بن دندان به دندان چسبیده. (آندراج) (منتهی الارب)؛ لثه شامره؛ گوشت بن دندان، به بن دندان چسبیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، شوامر. (||) نقاب و حجاب. (ناظم الاطباء). || پوشاک سر. (ناظم الاطباء). || سنگ الماس را گویند و آن معرب باشد. (از متن اللغة). || الماس که بدان گوهر را سوراخ کنند. (از متن اللغة). شمود. (متن اللغة).

شامو. [م] (اخ) از عشایر نجد و منسوب به مرزوق از قبیله عجمان مجاور بنی خالد باشند و مراکز عمده آنها از طف تا عقیق و تا صَمان امتداد دارد و دارای ۱۲۰۰ خانوارند و میان نجد و عراق رفت و آمد دارند. (از معجم قبائل العرب).

شامرک. [م] (معرّب، ||) جوجه مرغ فارسی معرب است و کثرت آن ابوعلی باشد. (از متن اللغة). مردم عوام مصر جوجه مرغ را شامرت گویند و آن مصحف شامرک باشد. (از متن اللغة).

شامرکی. [م] (||) نام پرنده‌ای است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶). رجوع به شامرک شود.

شاموره. [م ز] (ع ص) تأنیث شامر. رجوع به شامر شود.

شامس. [م] (ع ص) اسب توسن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، شوامس و شُمُس. (اقرب الموارد). || مرد تندخو. (از اقرب الموارد). || روز آفتابی؛ الشامس من الایام؛ ذوالشمس. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). روز گرم آفتابی. (از تاج العروس). || جید شامس؛

گردن که از گوهر درخشندگی کند. (از متن اللغة).

شامس. [م] (اخ) نام یکی از جزایر یونان است. (برهان قاطع) (از جهانگیری) (آندراج). و گویند بیش از سیصد جزیره باشد. (منتهی الارب). جزیره یونانی در مجمع الجزایر، دارای ۷۱۰۰۰ تن سکنه و آن موطن فیثاغورس بود. (حاشیه برهان ج معین). نام جزیره‌ای از مجمع الجزایر بحرالروم که سابقاً متعلق بدولت عثمانی بود و اینک جزو یونان است و موطن فیثاغورس حکیم بود. (از ناظم الاطباء):

به آیین یکی شهر شامس نام یکی شهریار اندرو شادکام.

عنصری (حاشیه برهان ج معین از لغت فرس اسدی).

شامستیان. [م] (اخ) شامستان. دهی است. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قراری بلخ جزو رستاق نهر غریبکی. از آنجاست ابوزید احمد بن سهل بلخی متکلم معروف. (از معجم البلدان).

شامسه. [م س] (ع ص) مؤنث شامس بمعنی آفتاب‌گیر یا آفتاب‌دار؛ این بیطار در ذیل انثلیس گوید و نبت [انثلیس] فی اماکن سبخه شامسه. (ابن بطار ج ۱ ص ۵۸). || آن زن که نظری ببرد نکند و مرد را بطمع در خود برینگیزد. ج، شاموس. (از تاج العروس).

شام شکستن. [ش ک ت] (مص مرکب) شام خوردن. (ناظم الاطباء):

زلفت شکست و پاره سودا گرفته‌ایم شب‌گیر میکند همه کس شام چون شکست. خواجه آصفی (از آندراج).

در زلف چین فکند و مراد دل دست برد چون شام بشکند سفری یار میکند.

میرزا زکی (از آندراج).

شامص. [م] (ع ص) فرس شامص؛ اسب توسن. ج، شُمُص. (ناظم الاطباء).

شامط. [م] (ع ||) دیگ بزرگ که گنجایش یک گوسپند با دیگ‌افزار دارد. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شامع. [م] (ع ص) مسرد لاغ و بازیزگر و خستنده. (از منتهی الارب). ا شامع أنت أم جاد. (از اقرب الموارد).

شام غازان. (اخ) شنب‌غازان. شمازان. (تلفظ محلی). از آثار تاریخی تبریز است بدین توضیح که چون غازان خان دین اسلام پذیرفت، خواست مانند بزرگان دینی و سلاطین اسلامی برای خود مقبره‌ای بسازد تا زاهدان و عابدان در آنجا زندگی کنند و او را پس از مرگ به ذکر خیر یاد نمایند. بهمین منظور در مغرب تبریز در محلی که امروزه شام‌غازان یا شنب‌غازان نامیده میشود

عمارتی ساخت که قبه آن بنیان عظیم بود و بنای آن در سال سوم سلطنت او شروع شد و در سال ۷۰۲ ه. ق. پایان رسید. شکل قبه دوازده ضلعی و بر هر ضلع آن صورت برجی را نقش کرده بودند. این قبه از داخل و خارج به نقوش بسیار زیبا مزین بود و گویند سیصد من لاجورد در نقش و نگارهای سقف آن بکار رفته بود. غازان پس از اتمام قبه املاکی در ایران و عراق وقف کرد و تولیت آن را بخواجه صدرالدین ساوجی و خواجه رشیدالدین فضل الله سپرد و بعد بناهای بسیار در اطراف قبه بنا نهاد و عایدات این موقوفات تقریباً در سال بدو کرور تومان میرسد. از فحوای عبارات تاریخ غازانی برمی آید که «شم» قبل از ساختن قبه و ابواب البر نام محلی بود که بعداً از طریق تسمیه حال به اسم مجل به شام‌غازان معروف شد. رجوع به شب‌غازان شود.

شام غریب. [م غ] (ترکیب اضافی. ا مرکب) رجوع به شام غریبان شود.

شام غریبان. [م غ] (ترکیب اضافی. ا مرکب) شب مردم غریب و از یار و دیار دورافتاده. شام مسافران که وحشتناک می‌باشد بخصوص در مفلسی. (بهار عجم) (آندراج):

گفتم ای شام غریبان طره شیرنگ تو در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب.

حافظ.
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان یاده صافی در آنگینه شامی. حافظ.
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم. حافظ.
عیش من در شکن زلفت دانی چون است
آن چنانست که در شام غریبان محتاج
باقر کاشی (از آندراج):

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب.
صائب.

دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما
فیض صبح وطن این شام غریبان دارد.
صائب (از آندراج).

— شام غریبان گرفتن؛ زاری کردن بدرد
چنانکه بر وفات کسی. گریستن و اندوه و غم
نمودن چنانکه بر مرگ کسی کنند.

|| شب اول وفات کسی برای خانواده آن کس.
(از یادداشت مؤلف). رجوع به شب غریب
شود. || [لخ] شب یازدهم محرم و عزاداری
بعد آن شب. (یادداشت مؤلف). [انام شهری
است. (گیاه اللغات).

شامقلو. [م] [لخ] دهی از دهستان بکانات
بخش مرکزی شهرستان مرند. دارای ۳۹۱ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و

سردرختی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شامک. [م] [مصفر] جلیتفه و کرته‌ای که
تاکمر را بپوشاند. (ناظم الاطباء بنقل از
اشتگاس). رجوع به شاما شود.

شامکال. (ا) هوای باران بود که همه جا را
فرو گرفته باشد. (فرهنگ جهانگیری). چنین
است در چهار نسخه خطی فرهنگ
جهانگیری کتابخانه مؤلف اما در کتب لغت
دیگر یافت نشد.

شامکان. [لخ] دهی از بخش ششتمد
شهرستان سبزوار و محدود است از طرف
شمال و خاور به شهرستان نیشابور و از
جنوب بدهستان ربیع شامات و از باختر
بدهستان تکاب و زمج. رودخانه کال شور از
این دهستان سرچشمه میگیرد محصول
زراعتی خوب ندارد و اهالی از سردرختی آن
استفاده میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹). و نیز رجوع شود به تاریخ بیهق ص
۱۸۴.

شامکان. [لخ] قصبه مرکز دهستان بخش
ششتمد شهرستان سبزوار. دارای ۱۳۹۴ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و
پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹). [ایاقوت در معجم البلدان شامکان را
قریبه‌ای از قرای نیشابور ضبط کرده است که
شاید با شامکان مذکور در فوق یکی باشد.

شامکچه. [م ج / ج] (ا مرکب) بمعنی
شاما کچه و شاما کچه است. رجوع به
شاما کچه و شاما کچه شود.

شامگاه. (ا مرکب، ق مرکب) از: شام به
اضافه گاه پسوند زمان. وقت شام. آنگاه که
روز به انجام کشد و شب آغاز شود. مقابل
صبحگاه و صبحی که وقت صبح است. (از
آندراج):

آمد نوروز ماه می خور و می‌ده پگاه
هر روز تا شامگاه هر شب تا بامداد.
منوچهری.

بین هر شامگاهی نسر طایر
بخوان هتم مرغ مسمن. خاقانی.
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند.
خاقانی.

غم آن صبح صادق ملت
آسمان شامگاه میگوید. خاقانی.

چون برین قصه هفته‌ای بگذشت
شامگاهی بخانه رفت از دشت. نظامی.
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشی.
حافظ.

— نماز شامگاه؛ نماز شام. نماز مغرب. رجوع
به نماز شام شود.

**|| اقاره و طبل که بوقت غروب زدند. رجوع به
شامگاه زدن شود.**

شامگاهان. (ا مرکب، ق مرکب) مرکب از
شام باضافه گاه و آن بمعنی هنگام شام. گاه
آغازیدن شب و سپری شدن روز. رجوع به
«آن» در این لغت نامه شود:

بامدادن بر چکک، چون چاشتگاهان بر شنج
نیروزان بر لیلنا، شامگاهان بر دنه.
منوچهری.

چونانکه همی بامداد روشن
تاریک شود وقت شامگاهان. ناصر خسرو.
آتشی را که همه روزه کند روزه بلند
شامگاهان به یکی لحظه کند پست ققاع.

شامگاه زدن. [ز د] (مص مرکب) نواختن
نقاره یا طبل و نظایر آن بوقت شام. و این
مرسوم و معمول نظام و سربازخانه‌هاست.

شامگاهی. (ص نسبی) منسوب به شامگاه.
— ابر شامگاهی؛ ابر که بوقت مغرب برآید. ابر
که بوقت فروشدن خورشید و آغازیدن شب
بر آسمان پیدا آید و بیارد:

همی تار کند ابر شامگاهی دُر
همی عبیر کند باد بامدادی آسَن. منوچهری.
— نماز شامگاهی؛ نماز هنگام شام. نماز که
بوقت مغرب خوانند. نماز که پس از فروشدن
آفتاب و آغاز شدن شب خوانند:

نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر ممکن. منوچهری.
و رجوع به نماز شام شود.

شامگون. (ص مرکب) شام‌مانند. همچون
شام تاریکی و تیرگی:

چه شد که بادیه بریود رنگ خاقانی
که صبح‌فام شد از راه و شامگون آمد.

شامگه. [گه] (ا مرکب، ق مرکب) مخفف
شامگاه. رجوع به شامگاه شود:

روز تا شامگه از بهر سر خوان ترا
در ریخ کوفته متواری بنشست ققاع. سوزنی:

شامگه زین سر نه عاشق، کاستان بوسی شدم
صبح دم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم.
خاقانی.

هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه
شامگه خود را بهنتم چرخ مهمان دیده‌اند.
خاقانی.

از پس هر شامگهی چاشتی است
آخر برداشت فروداشتی است. نظامی.
شامل. [م] [ع ص] فراگیرنده. امر شامل؛ کار
عام و کاری که همه رسد و فراگیرد چیزی را.
(از منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (ناظم
الاطباء). عمومیت دارنده چنانکه حیوان
بگویم شامل انسان هم هست. (فرهنگ
نظام). و در فارسی باگشتن و شدن بکار رود:

آورده‌اند که پیری در ماری اثر کرد و ضعف شامل بدو راه یافت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۳۰). اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد، چه هر کجا مضرت شامل دیده شد... موجب دلیری دیگر مفسدان گشت. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۳۱). چنو ملکه‌ای را باقی گذارم که خیرات او شامل است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۷۶). خیرات او جملگی مردمان را شامل. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۹۰). لیکن منافع این دو خصلت کافه مردم را شامل گردد. (کلیله و دمنه). [اکامل عیار. (تتمعات مینوی کلیله بهرامشاهی ص ۳۷۶)؛ حکما گویند، تا بیمار را صحتی شامل پدید نیابد از خوردنی مزه نیابد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۲۲۵).] [مشمول و مربوط و متصل بچیزی. (ناظم الاطباء از اشینگاس).] [متحد و متفق و کس یا چیزی که منبسط شده و دریافت کرده و احاطه نماید مرئی دیگر را و یا در برگرد آن را و یا ارتباط با وی حاصل کند. (ناظم الاطباء).] [داخل در عام. مثال: انسان هم در حیوان شامل است. این معنی مخصوص فارسی و در واقع غلط مشهور است. باید مشمول گفته شود. (فرهنگ نظام).

شامل. [م] [اخ] یکی از رهبران مذهبی و سران عشایر قفقاز باشد که بال ۱۷۹۷ م. در یکی از شهرهای شمالی داغستان متولد شد و در سال ۱۸۷۱ م. در شهر مدینه طحیه درگذشت. شامل در دوران کودکی تمایل به طریقه قاضی ملاصوفی پیدا کرد. و ملاصوفی در سال ۱۸۳۲ م. در حادثه‌ای درگذشت و در سال ۱۸۳۴ م. یکی از مریدانش جایگزین او گردید و چون او نیز درگذشت عشایر داغستان شیخ شامل را برهبری خود برگزیدند و راهبر و قائد حکومت مذهبی گردید و قبایل داغستانی را بمنظور بدست آوردن استقلال داغستان علیه روسها برانگیخت. در سال ۱۸۳۷ م. جنگ سختی میان روسها و داغستانیها درگرفت و در سال ۱۸۳۹ م. سپاه روس را شکست داد و مردم گمان کردند که شامل در این زد و خورد بقتل رسیده است ولی پس از مدت کوتاهی در سال ۱۸۴۴ م. مجدداً بجنگ علیه روسها برخاست و سپاه روس را متلاشی کرد و تشکیلات دولت خود را تکمیل و قبائل را جمع آوری کرد و جدائی میان ایشان را برطرف نمود. قوانین و مقرراتی را وضع و مالیات و گمرک را مقرر ساخت و مرکز حکومت خود را شهر دارغو قرارداد. تا آنکه مجدداً روسها با سپاهی به جنگ وی شتافتند و شامل نیز سپاه متشکلی جمع آوری کرد و زده و خنده‌ها، سان آنان به ۶۰۰۰۰ نفر رسید. در

سال ۱۸۵۲ م. بعضی از قبایل علیه او قیام کردند و در نتیجه از قدرت و شکوه او کاسته شد. پس از امضای قرارداد صلح پاریس روسها مجدداً در صدد تصرف قفقاز برآمدند و شامل مدت سه سال با آنها جنگید در این هنگام فرزند ارشدش درگذشت و بعضی از قبایل به او خیانت کردند و قوای او رو به سستی نهاد تا آنکه در سال ۱۸۵۹ م. او را بحال اسارت به پترسبرگ نزد امپراطور بردند اما مورد احترام شاه قرارگرفت و تا سال ۱۸۶۸ م. در روسیه بسر برد و در سال ۱۸۷۰ بطرف مکه و مدینه رهسپار گردید و در همانجا درگذشت. (از وبستر ص ۱۳۵۰ و دائرة المعارف بستانی).

شامل. [م] [اخ] بطنی است معروف به ابوشامل از جدعان الحلف ساکن در منطقه میادین شمال سوار در ساحل رودخانه خابور واقع در شمال بین‌النهرین. (از معجم قبایل العرب).

شاملات. [م] (۱) چیزهایی که در برمیگردد. مشمولات. [جزئی از موضوع مشمول. املاک غیرمفروز. املاک تقسیم نشده. امال مورد شرکت که مالکیت آن مشمول چند شخص باشد. از مینی که از طرف عموم نگاهداری شود. (اشتنگاس). شاملات ظاهراً جمع شامل است اما این صورت و معانی فوق جای دیگر دیده نشد.

شاملاتی. [م] (حاصص) حالت شرکت و انبازی. [حالت ییوند و اتصال از نظر شرکت در امری. [اص نسبی) عمومی. کلی. همگانی. جامع. [اشرکتی. شرکتی. (اشتنگاس). ظاهراً شاملاتی منسوب به شاملات، جمع شامل است اما این صورت و معانی فوق جای دیگری دیده نشد.

شاملو. [اخ] (ایسل) طایفه‌ای از قزلباش و قزلباش فرقه‌ای است از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی است چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف در ترکی برای نسبت آید. (غیاث اللغات) (آندراج). بعضی از سکنه شام هستند که امیر تیمور آنها را بخراسان کوچانید و بعدها به ایسل شاملو معروف شده‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۶). یکی از هفت قبیله‌ای که از ارکان قزلباش بشمار آیند. (تاریخ ادبیات صص ۱۱ - ۴۱).

شاملو. [اخ] دهی از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاملو. [اخ] حسن‌خان فرزند حسین‌خان در عهد شاه عباس اول حاکم شهر هرات و

مردی بسیار خوش‌خط بود و مؤلف آشکده آذر وی را به صاحب سیف و قلم توصیف می‌نماید. در کتاب «نمونه خطوط خوش نستعلیق» سال مرگ او ۱۰۵۲ ه. ق. ثبت شده است و صاحب تذکره غنی درگذشت او را بسال ۱۱۰۰ ه. ق. دانسته. مؤلف امتحان الفضلاء گوید حسن شاملو و حسن کرمانی در اصطلاح خطاطان «حسین» باشند. (از الذریعه ج ۹ ص ۲۴۳).

شاملو. [اخ] قیصر. از طایفه شاملو. معروف به هروی است زیرا مدتی در هرات از ملازمان حسین‌خان بود و معارض ملاشکوهی. از تاریخ زندگی او اطلاعی در دست نیست. (از الذریعه ج ۹ ص ۸۹۴).

شاملو. [اخ] مرتضی قلیخان سلطان شاملو، فرزند ارشد حسین‌خان شاملو است. نصرآبادی درباره او گوید: مردی در کمالات انسانی بی‌نظیر و در خط شکسته زبردست بود. از اشعار او ابیاتی نیز آورده است.

شاملو. [اخ] مرتضی قلیخان شاملو، متخلص به مرتضی، در اوایل سلطنت شاه صفی ایشیک آقاسی بود سپس عزل گردید و در زمان تألیف تذکره نصرآبادی به وزارت اردبیل گماشته شد. دیوان مخطوط او ذیل شماره ۲۵۸۶ کتابخانه ملی ملک موجود است. (از الذریعه ج ۹ ص ۱۰۲۷).

شاموخ. [اخ] نام قریه‌ای است در اطراف بصره و نسبت به آن شاموخی است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

شاموخی. (ص نسبی) منسوب به شاموخ که دهی است در اطراف بصره.

شامورتی. [ؤ] (۱) لفظ ارمنی و دشنام است. [اظر فی با سوراخی چند در اطراف، محتوی آب که حقه‌بازان دارند و هرگاه خواهند از او آب ریزد و چون منع کنند باز ایستد. (یادداشت مؤلف).

شامورک. (۱) شامرکی. رجوع به شامرکی شود.

شاموس. [اخ] (جزیره...) شهری است از بلاد یونان و بعضی گویند نام جزیره‌ای است. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به شامس شود.

شاموسی. (ص نسبی) قسمی گل مختوم که از جزیره شامس آرند. (یادداشت مؤلف).

— طین شاموسی، شامسی: کوکب الارض نیز گویند قسمی از آن سفید و ناصاف و با صفا و شیه به حجرالمن با اندک برقی می‌باشد و قسمی بسیار سفید و دقیق و سبک و بسیار یر زبان می‌چسبد و هر دو قسم در آب زود حل

۱- مرکب از: شان با شام بمعنی سگ و «ورتی» بمعن: بچه، تله.

میشود و از بلاد قبرس و صقلیه آرنند. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به گل شاموس و طین شاموس شود.

شامونه. [ن / ن] (۱) ده یک من و نیم. عشرين و نیم. (یادداشت مؤلف). عشر یک من و نیم.

شامه. [م] [ح] (۱) خال. (منتهی الارب). نشان سیاه در بدن. (از متن اللغة). نشانه سیاهی است در بدن و برخی گویند شامه همان آبله گون سیاه رنگی است در بدن و آن را با خال یکی دانسته اند ولی برخی دیگر میان شامه و خال فرق گذارده اند به این معنی که شامه نقطه کوچکی است مساوی با پوست بدن و خال گوشت سیاه دانه ماندنی است برآمده که اغلب بر روی آن موی روید. (از اقرب الموارد ذیل شیم). [از رنگ مخالف که در مجاورت رنگ دیگر قرار گیرد. (از معجم البلدان). نشان مخالف رنگ بدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از آندراج). ج. شام و شامات. (اقرب الموارد ذیل شیم). [اشتراماده سیاه: ما له شامه و لا زهره؛ نه ماده شتر سیاه دارد و نه سید. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [کلف در ماه و آن لکهای باشد بر روی ماه. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). سیاهی بر میان ماه. کلف. (مذهب الاسماء). [انطمای که بر چشم افتد. (یادداشت مؤلف).

شامه. [شام] [ح] (۱) قوه‌ای است در دماغ که از راه بینی بو را ادراک میکند. (فرهنگ نظام). حاسة بویایی. قوه الشامة. (اقرب الموارد). بینی. (ناظم الاطباء). شم ادراک بویها. (از اقرب الموارد). قوت بو کردن. (آندراج). یکی از حواس پنجگانه که بدان بوها را درک کنند و محل آن در بینی باشد. این حس بوی اشیاء را بوسیله سلولهای که در پوست مرطوبی قسمت علیای درون بینی قرار دارد تشخیص میدهد و برای آنکه حس بویایی ایجاد شود باید ذراتی از اجسام بودار متصاعد و روی پوست مزبور بنشینند. احساس شمی وقتی با احساس لمسی همراه گردند بوهای تند (مانند بوی آمونیاک و بوی سیر...) را حاصل میکنند. برای ایجاد احساس شمی و رساندن بوی اشیاء به تماس مستقیم با اشیاء بودار را ندارد. حس شامه از این جهت مانند باصره و سامعه نزد حیوانات عهده‌دار خدمت مهمی است زیرا آنها را از بسیاری مخاطرات و امور دیگر پیش از مواجهه آگاه میسازد و در چگونگی رفتار آنها تأثیر کلی میبخشد. توسعه این حس در حیوانات پست زیادتر است تا در موجودات عالیه و در انسان مخصوصاً خیلی کم است زیرا دقت و وسعت احساسات سمعی و بصری بشر او را از یاری

شامه بی‌نیاز داشته و این حس نزد او مجال پرورش پیدا نکرده است. (از روانشناسی دکتر سیاسی ص ۸۶). [ص] زن بوکننده. (ناظم الاطباء). [این شامه الودرة؛ کنایت از پسر زانیه باشد که در مقام دشنام گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شامه. [م] [خ] نام کوهی است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

شامه. [م] [خ] زمینی است میان کوه معاس و کوه مریخ در حجاز. (از معجم البلدان). [کوهی است در نجد. (از معجم البلدان).

شامه. [م] [خ] نام شهری است در صعيد مصر واقع در قسمت غربی رودخانه نیل که اکنون اثری از آن نباشد. (از معجم البلدان).

شامه. [م] [خ] (۱) مقنعه باشد که آن را زنان بر سر اندازند و آن را سرپوشه و دامنی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مقنعه و رویا کی باشد که زنان بر سر کنند. (برهان قاطع). قسمی از چارقد بوده است در قدیم و نظام قاری آن را در دیوان البیه خود استعمال کرده و شاید وجه تسمیه این بود که پارچه آن را از ملک شام می‌آوردند یا در شام (شب) سر میکردند. (فرهنگ نظام). جامه مقنعه و رویا کی باشد که آن بچارقد و دستمال معروف است و آن را سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند. (آندراج) (انجم آرا) مقنعه. چارقد. (نظام قاری ص ۲۰۱). نقاب و حجاب. [اخذاوند و صاحب. [اطعام شام و عشا. [اهر چیز سیاه. [اچشم‌بند و کلاه‌باز. [شاهین. [اتاریکی. [اجا و مکان. [اکرسی و تخت. [اشط و شانه. [ارنج و مرفق. (ناظم الاطباء). [امعانی منقول از ناظم الاطباء از اشتگاس نقل شده است و منحصر است و در مآخذ دیگر یافت نشد.

شامه. [م] (۱) غشاء نازک. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فرانسه نفیسی). شامه یا پوسته: اطراف یاخته را پرده نازک و محکمی فرامیگیرد که محلولهای بلورین میتوانند از خلال آن نفوذ کنند و گاهی ممکن است ضخامت این پرده زیاد شود و نفوذناپذیر گردد جنس شامه یاخته‌های گیاهی از مواد گلوئیدی است که بواسطه بهم پیوستن ملکولهای بی‌شمار به حالت گلوئیدی درآمده است. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۵).

— شامه سلولی؛^۱ سلولهای حیوانی از چهار قسمت: سیتوپلاسم^۲ و سانتوزوم^۳ و هسته^۴ و چهارمی شامه سلولی از غلظت طبقه بیرونی سیتوپلاسم نتیجه گشته است. پوسته بسیار نازکی است که ضخامت آن از یک

میکرون کمتر باشد. (از جانورشناسی عمومی ص ۱۶).

— شامه گشیدن؛^۵ در اغلب تخمها موقعی که اسپرماتوزوئیدی با سیتوپلاسم تماس پیدا کرد شامه مخصوصی که قبلاً وجود نداشت ظاهر میگردد که آن را بتام شامه گشیدن خوانند. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۴۲).

شامه. [م] [خ] دهی از دهستان طیس بخش درمیان شهرستان بیرجند. دارای ۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن شلغم و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شامه البیضاء. [م] [ب] (۱) نام یکی از شهرهای اندلس. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۴).

شامه سنج. [م] [س] (۱) [مـرکب] دستگاهی است که برای اندازه گیری حداقل یعنی در آستانه مطلق احساس بکار رود. (روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۹۶).

شامه شش. [م] [ش] (۱) ترکیب اضافی. [مرکب] غشاء جنب. (لغات فرهنگستان). غشاء جنب ریه. جلد غشاء داخلی سینه.

شامی. (ص نسبی) مرکب از: شام و یای نسبت. منسوب به شام. از مردم شام. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء).

— شامی‌کیاب: رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

— عیای شامی: عیا که در شام یافتند و از آنجا آوردند.

— کیاب شامی: رجوع به شامی‌کیاب شود. [۱] قسمی از پارچه ابریشمی است که بر آن رنگهای مختلف درهم بافته است. گویا وجه تسمیه این است که این قسم پارچه را اول از ملک شام می‌آوردند. (فرهنگ نظام). [اشام و شامگاه. (از آندراج). وقت شام. (غیاب اللغات). [اطعام شب. (ناظم الاطباء). [امره توت را اگر ترش باشد شامی خوانند. (یادداشت مؤلف از نزهة القلوب).

شامی. [۱] (خ) تیره‌ای است از قبیله حسته (احسته). و آن یکی از قبایل سوریه است. (از معجم قبایل العرب).

شامی. [۱] (خ) شمس‌الدین محمدین یوسف بن علی بن یوسف. دانشمند محدث و

1 - Membrane.
2 - Membrane cellulaire.
3 - Cytoplasme.
4 - Centrosome.
5 - Noyau.
6 - Membrane ogénèse.
7 - Olfactometer.
8 - Plèvre.

مورخ از مردم دمشق بود وی بسال ۹۴۲ ه. ق. درگذشت از آثار اوست: السیره الشامیه. عقود الجمعان. الاتحاف بتیض ماتبع فیه البیاضوی الکشاف. عین الاصابه فی معرفه الصحابه. مرشد السالک فی الفیه ابن مالک. (از اعلام زرکلی ج ۸ ص ۳۰).

شامی. (اخ) عثمان بن محمد ازهری، معروف به شامی و مکنی به ابوالفتح. از فقهای مذهب حنفی بود و بسال ۱۲۱۳ ه. ق. درگذشت و کتاب اوایل در حدیث از آثار وی است. (از اعلام زرکلی ج ۶ ص ۳۷۷).

شامی. (اخ) از دانشمندان و فقهای زیدی بود. رجوع شود به علی بن الحسن بن عزالدین بن الحسن بن محمد الحسنی البغینی.

شامی. (اخ) (مولانا...) شاعری از اهل دامغان بود مؤلف مجالس النقایس نویسد: بسیار تحصیل کرد و متداولات را مکرر گذارید. بعد از آن طب مشغول شد و اکثر کتب معتبر را دید و در طب توفیقی نیافت. شعر را نیک میگفت. (از مجالس النقایس ص ۶۲، ۲۳۵). از تاریخ تولد و درگذشت او اطلاعی در دست نیست.

شامیانہ. [ن / ن] (۱) پوش که خیمه بزرگ سرپهن است. (۲) سقف یهن پارچه‌ای و این لفظ در تکلم امروز هند هست. (فرهنگ نظام). (سایبان و آفتاب‌گردان. چتر تابستانی و زمستانی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). (اسرار پرده. (ناظم الاطباء)؛ و معاینه مشاهده کردم که گنجشکی بر سایبان سلطان آسیان کرد و بیضه نهاد چون وقت رحلت از آن منزل رسید سلطان فراشی را متعهد شامیانہ گذاشت تا آن وقت که گنجشک بچه پرورد و ببراند سایه‌بان فروینارده. (تذکره دولتشاهی در شرح حال عمیق بخاری)؛

بقدر سرپرده و کندلان چه از شامیانہ چه از سایبان.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۸). شرح قماش مصری و جنس سکندری بر شامیانہ‌های سکندر نوشته‌اند.

نظام قاری (از فرهنگ نظام). **شامیو**. (۱) طرف ریمان. (قاموس کتاب مقدس).

شامیو. (اخ) شهری در کوهستان یهود (صحیفه یوشع ۱۵: ۴۸) و دور نیست که همان صومره باشد که در مغرب دبیر واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شامیو. (اخ) جایی است در کوهستان افراتیم که تولد در آن سکونت میوزید. (سفر داوران ۱۰: ۱ و ۲) بزعم شوارتز در نزد سنور بر تلی که تخمیناً ۶ میل شمال سامره است واقع میباشد لکن فاندافلد گوید: که در نرد صمر

(قاموس کتاب مقدس).

شامی کباب. [ک] (۱) مرکب قسمی غذا. مایه آن گوشت کوفته و آرد نخودچی است و از این مایه گرده‌ها سازند و در روغن گداخته افکنند تا سرخ شود. سبب تسمیه آن است که آن را از ملک شام تقلید کرده‌اند یا اینکه بیشتر در شام (غذای اول شب) خورده میشود. (از فرهنگ نظام).

شامیه. [می ئ] (ص نسبی) مؤنث شامی. امرأه شامیه؛ زنی از شام. (۲) منسوب به مملکت شام باشد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (۳) گروه شامی. (ناظم الاطباء).

شامیه. [می ئ] (اخ) بطنی است معروف به ولد شامیه، از قبیله ولد ابوشعبان ساکن در دیرالزور، کشور سوریه و دارای ۷۰۰ چادر است و بیه تیره‌های: عجیل و خفاجه و حیویات تقسیم شوند. (از معجم قبایل العرب).

شامیه. [می ئ] (اخ) قبیله‌ای است ساکن در قریه مزار از بخش بنی عبید در منطقه عجلون از دبه‌های سوریه. (از معجم قبایل العرب).

شان. (۱) خانه زنبور که در آن شهد بود و آن را شانه و کواره و لانه نیز گویند. (شرفنامه منیری). خانه زنبور عمل است و آن را شانه و کواره نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). خانه زنبور عمل را گویند که در آن عمل باشد. (برهان قاطع). خانه‌ای که زنبور عمل سازد و شهد در آن کند. (فرهنگ رشیدی) (سراج اللغات). عبارت از خانه زنبور عمل است. در فارسی خانه زنبوران که در آن عمل باشند. (غیث اللغات بتقل از فرهنگ سروری). خانه زنبور عمل. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ نظام). خانه زنبور که در آن شهد بود. (مؤید الفضلاء). خانه زنبور که در آن عمل نهد. (ناظم الاطباء). کندوی زنبور عمل که آن را شانی و شانی موم نیز گویند. (اشتینگاس). عبارت از خانه زنبور عمل است و بعضی خانه عمل غیر مصفی را نامند. (فهرست مخزن الادویه)؛

ز آب شور نقره و ریگ عسلیه زاعتقاد سالکان از نقره کان و از عمل شان دیده‌اند. خاقانی.

کبیه شان شهد و کان زر درستست ای عجب خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده.

خاقانی. ز بدگر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش نه که مسدود است مار. ار نیست چون نحل از عمل شانش. خاقانی.

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه آب چون آینه شان انگبینی گشت از صفا. خاقانی.

یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین.

سلمان ساوجی. (۱) بعضی عمل غیر مصفی را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

شان. (۱) جامه سفید بود که از هندوستان می‌آرند. (تحفة الاحیاب اوبهی). جامه‌ای باشد سفید که از دیار هندوستان بیاورند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از پارچه سفید است که از هندوستان آرند. (برهان قاطع). جامه سفید که از هند آرند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از پارچه سفید. (غیث اللغات). جامه سفید که از هند آرند. (انجمن آرا) (آندراج) (از ناظم الاطباء). یک نوع لباس هندی است. (اشتینگاس). (۲) برگ گل ظریفی که در عید نوروز یکدیگر هدیه دهند. (ناظم الاطباء از اشتینگاس). (۳) ترتیب و تمشیت عروسی. (ناظم الاطباء). (۴) حکم و فرمان. (ناظم الاطباء). (۵) قالب کفشدوزی. (ناظم الاطباء از اشتینگاس). (۶) سنگ چاقو. (اشتینگاس). سنگ فسان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مبدل سان است. (معما. لغز. چیستان. (اشتینگاس). (۷) علم. دانش. (اشتینگاس). (۸) اوکالتنامه. (اشتینگاس). معانی ذکر شده از ناظم الاطباء و اشتینگاس در جای دیگر یافت نشد. این معنی جای دیگر دیده نشد.

شان. (از ع) (۱) مأخوذ از شان عربی. بجای باره استعمال شود چنانکه گویند: این در شان آن منزل است. (از شرفنامه منیری). گاهی بجای لفظ حق هم گفته میشود چنانکه گویند این آیه در شان او نازل شده است یعنی در حق او. (برهان قاطع) (غیث اللغات) (از مؤید الفضلاء) (آندراج). حق و باره. (فرهنگ نظام)؛

ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی گویی کز ایزد آمده در شان کیستی. خاقانی. بخدائی که فرستاد از عرش آیت عاطفه در شان اسد. خاقانی.

خوش است این داستان در شان بیمار که شب باشد هلاک جان بیمار. نظامی. از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست. سعدی.

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس که مردمی و کرم آیتی است در شانش. سلمان (از شرفنامه منیری).

جهانیان همه حلوائی عید می‌جستند ز لعل او که عمل آیتی است در شانش. سلمان (از شرفنامه منیری).

|| رسم و قاعده کاره | جهان را چنین است آیین و شان همیشه بما راز دارد نهان. فردوسی.

یکی روز شادی و دیگر غمان. فردوسی.
 |آقدر و مرتبه و شکوه. (آندراج). رتبه.
 (فرهنگ جهانگیری). قدر و مرتبه. (فرهنگ نظام):
 باز بنشست بصدور اندر با جاه و جلال
 باز زد تکیه بگاه اندر با عزت و شان.
 فرخی.
 و هر روز او را شانیت غیر شان سابق و
 لاحق. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).
 بود آنجا که ذکر شامل ذکر
 همه آیات شان تو مشهور.
 انوری (از شرفنامه منیری).

و رجوع به شأن شود.
 - عظیم الشان: عظیم الشان. بزرگ پایگاه: در
 آن دودمان عظیم الشان مصیبتی در غایت
 صعوبت اتفاق افتاد. (حبیب السراج تهران
 ص ۲۲۳ ج ۳ جزو ۴). |ادر اصطلاح عرفا.
 صور عالم است در مرتبت تعین اول.
 (کشاف). رجوع به عظیم الشان و شأن شود.
شان. (پسوند) چون: باشان. برخشان.
 بدخشان. جیشان. خوبشان. خزشان. مشان.
 خیشان. دیشان. کوشان. کاشان. قاشان.
 (یادداشت مؤلف).

شان. (ضمیر) مرکب است از: «ش» به اضافه
 «ان» پسوند جمع: نظیر: مان، تان. (از حاشیه
 برهان ج معین)^۱. از الفاظ ضمیر متصل
 شخصی سوم شخص جمع در حالت مقولوی و
 اضافه است. |امخفف ایشان هم هست که
 ضمیر جمع غایب باشد. (برهان قاطع). مخفف
 ایشان که جمع غایب است. (فرهنگ رشیدی)
 (انجمن آرا). ضمیر جمع غایب است بمعنی
 آنها و ایشان و واحدش «ش» مثل: گفتش.
 گاهی به اول لفظ شان «ای» و «او» ملحق کنند
 «ایشان» و «اوشان» میشود اما معنی همان
 ضمیر غایب جمع است. (فرهنگ نظام).
 مخفف ایشان که جمع غایب است. (سراج
 اللغات):

اختراند آسمانشان جایگاه
 هفت تابنده دوان در دو و داه. رودکی.
 روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
 جامه‌شان غفه سموریشان^۲ کلاه. رودکی.
 کشاورز و آهنگر و پای یاف
 چو بیکار باشند سرشان بکاف.
 بوشکور (از لغت فرس اسدی).

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
 همه باز برده بتابوت و زینر. دقیقی.
 حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
 از بسکه شان ز تن به لگدکوب خون دودید.

ببخشید اگر چندشان پد گناه
 که با گوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.
 اگرچه فراوان کشیدیم رنج

نه شان یل ماندیم از آن پس نه گنج.

فردوسی.
 برفتند شایسته مردان کار
 بیستدشان بر میانها آزار. فردوسی.
 سپردار بسیار در پیش بود
 که دلشان ز رستم بداندیش بود. فردوسی.
 فروکوفتند آن بتان را بگرز
 نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.
 بلگد کرد دو صد پاره میانهاشان
 رگهاشان ببرید و ستخوانهاشان
 بدرید از هم تا ناف دهانشان
 ز قفا بیرون آورد زبانهاشان
 رحم ناورد به پیران و جوانهاشان
 تا برون کرد ز تن شیرۀ جانهاشان.

منوچهری.
 دیگر چا کمران خود را بهانه جستی تا
 چیزی شان بخشدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۲۵).
 و رگاو و خر شدند پلنگان روزگار
 همواره‌شان بدین و بدینا همیدرند.
 ناصر خسرو.
 پند مده‌شان که پند ضایع گردد
 خار نپوشد کسی بریز خرز و لاد.

ناصر خسرو.
 بیرون کن شان ز خاندان پیمبر
 نیست سزاوار جغد خانه آباد. ناصر خسرو.
 کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
 پس همه ره با همه لیک گویان آمده.

خاقانی.
 در جهان سه نظامیم ای شاه
 که جهانی ز ما به افغانند
 من شرایم که شان چو درایم
 هر دو از کار خود فرومانند.

نظامی عروضی.
 گر نمی آید بلی زایشان ولی
 آمدنشان از عدم باشد ولی. مولوی.
 بر خیالی صلحشان و جنگشان
 وز خیالی فخرشان و ننگشان. مولوی.
 غایبی مندیش از نقصانشان
 کو کشد کین از برای جانشان. مولوی.

شاناق. (إخ) از حکما و اطباء معروف هند
 بود و شرح حال او در عیون الانبیاء ابن
 ابی‌اصیبه (ج ۲ صص ۳۲ - ۳۳) مسطور و
 اسامی عده‌ای از تألیفات او در همان کتاب و
 در کتاب الفهرست ابن‌الدیم (در مقاله هشتم
 صص ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۱۶). مذكور است و
 بتصریح ابن‌ابی‌اصیبه یکی از کتب طبی او
 در سموم در عهد هارون الرشید برای یحیی‌بن
 خالد برمکی از هندی به فارسی ترجمه شده
 بوده است و آن ظاهرأ یکی از تألیفات او مثلاً

«کتاب شاناق الهندی فی امر تدبیر الحرب و
 مایبخی للملک ان یخذ من الرجال و فی أمر

الاساورة و الطعام و السم. (الفهرست ص
 ۳۱۵) یا «کتاب شاناق الهندی فی الآداب
 خمسة ابواب». (الفهرست ص ۳۱۶) باید
 باشد. (گزارش کنگره فردوسی. مقدمه
 شاهنامه بقلم مرحوم میرزا محمدخان قزوینی
 ص ۱۲۵): و چون مردم بدانست کز وی
 چیزی نماند پایدار بدان کوشد تا نام او بماند
 چون... و دانائی بیرون آوردن مردمان را
 بساختن کارهای نوآیین چون شاه هندوان که
 کلیله و دمنه و شاناق^۳ و رام و رامین بیرون
 آورد. (از مقدمه شاهنامه ابومنصوری نقل از
 گزارش کنگره فردوسی ص ۱۲۵).

شاناقه. [ن] [ع] (ص) مؤنث شانی. رجوع به
 شانی. شود.

شانقب. [ن] [ع] (ص) مرد خوش آب دندان.
 (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از شرح
 قاموس). شانقب در استعمال است و شنب و
 اشنب بر قیاس. (از اقرب الموارد). |اروز
 خنک. (منتهی الارب). و شنب یومنا سرد شد
 روز ما. و وصف آن از شنب بر وزن کتف و
 شانقب بر وزن فاعل می‌آید و گفته میشود یوم
 شنب و یوم شانقب یعنی روزی است سرد. (از
 شرح قاموس).

شان یاف. [شام] (نصف مرکب) مخفف
 شان یافت. شان یافت. شان یافته. یافته شده به
 شان. |الف مرکب) یافنده به شان. |المرکب)
 نوعی از پارچه باشد. (دزی ج ۱ ص ۷۱۶): و
 مائة ثوب من الشیرین یاف و مائة ثوب من
 الشان یاف. (ابن بطوطه). رجوع به شان یاف
 شود.

شانناش. (إخ) شان تراش. نام قریه‌ای است
 از قرای تابع تنکابن. (سفرنامه رابینو ص ۲۴
 انگلیسی و ص ۴۶ ترجمه فارسی).

شان توبک. (إخ)^۴ نام ناحیتی است از
 چین در ساحل بحر اصراف و جمعیت آن
 ۲۸/۹۰۰/۰۰۰ تن است و مرکز آن تسی‌ن
 باشد.

شانجان. (إخ) دهی از دهستان خامنه بخش
 شبستر شهرستان تبریز. دارای ۱۴۱۱ تن
 سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات،
 حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شانجش. [] (إخ) نام قریه‌ای است از قراء
 تابع بخارا. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص
 ۱۰۹ از اصطخری ص ۳۱۰).

۱- پهلوی: shān پارسی باستان shān.
 ۲- ن: سموریشان. (لغت فرس اسدی).
 ۳- جامع مقدمه شاهنامه ظاهرأ شاناق را نام
 کتاب می‌پنداشته است نه نام مؤلف آن.
 (قزوینی).

شأنده (اخ) چاندرا^۱. نام شاعر و مورخ هندوی است. وی در قرن دوازدهم میلادی میزیسته است. (از معجم المنجد).

شأندان. [ن] (مرکب) مخفف شانه‌دان، آن کیه یا چیزی که در آن شانه نگاهدارند. (آندراج). شانه‌دان. غلاف شانه و مشط. (ناظم الاطباء).

شاندرمَن. [د م] (اخ) از بلوکات طوالش گیلان است که از شمال محدود است به طالش دولاب و از جنوب به ماسال و از مشرق به گسگر و از مغرب بخلخال. قریب ۳۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای معتبر آن عبارتند از: انجیلان، شالکی، دوساف. اهالی آن چادر نشین و اغلب بگلهداری اشتغال دارند. و عده قرای آن ۳۷ و مساحتش ۹ فرسخ مربع و ۶۴۴ خانوار دارد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۸).

شاندز. [د] (اخ) شاندیز. در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغد (بوزن سرمد) است و مولانا محمد اسماعیل عارف متخلص به وجدی (ره) که از کملین مشایخ عهد بود و در ۱۲۳۲ هـ. ق. رحلت نمود از آنجاست. (از انجمن آرا) (آندراج). هدایت در انجمن آرا گوید ظاهراً شاندز در اصل شاهان‌دز بوده یعنی قلمه منسوب به شاهان. رجوع به شاندیز شود.

شاندن. [د] (مص) بمعنی شانه کردن: همی شاند؛ یعنی: پیوسته شانه می‌کرد. (از حاشیه لغت فرس اسدی ص ۶۱). شانه کردن بود. (فرهنگ جهانگیری). شانه کردن باشد. (برهان قاطع). بمعنی شانه کردن نیز آمده. (فرهنگ رشیدی). شانه کردن موی. (انجمن آرا). بمعنی شانه کردن موی. (آندراج). شانه کردن مو. (فرهنگ نظام). شانه کردن زلف و کاکل و جز آن. (ناظم الاطباء).

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دوش من شعر همی خواندم و او شعر^۲ همی لاند صد کلج پر از گوه عطا کرد بر آن شعر گفتم که بدان شعر^۳ که دی خواجه همی شاند. طیان (از لغت فرس اسدی).

جهان به آب و وفا روی عدل می‌شود فلک بدست ظفر جمعد ملک می‌شاند. انوری (از فرهنگ نظام).

ای شانه بخویانت عمل دانی چیست زلف لیلی که باز می‌شانی چیست گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست.

امیر خسرو (از فرهنگ نظام).
 ارفاه، موی شاندن. (منتهی الارب).
 -گر به شاندن؛ گریه شانه کردن. به مجاز فریفته شدن. (از امثال و حکم دهخدا).
 بعسرت جوانی بتو باز ناید

چرا زازخایی چرا گریه شانی.
 ناصر خسرو (از امثال و حکم دهخدا).
 رجوع به گریه شاندن شود.

||مخفف نشاندن. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). مخفف نشاندن. نشاندن. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). مقابل ایستادن:

شست صراحی بدو زانو به پیش دختر رز شاند بز انوی خویش. امیر خسرو. ||نشاندن. مرادف کاشتن. (انجمن آرا) (آندراج). غرس کردن. کشتن:

نوک یکانهای جانان شاندن اندر جان خویش نامشان^۴ یکان سلطانی نه یکان داشتن. سنایی.

بسیه زار فلک طرفه باغبانانند که هر نهال که شاندند باز برکنند. امیر خسرو دهلوی.

||نشاندن گرد و غبار. (ناظم الاطباء):
 تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب شاند از روی زمین هر چه غبار محن است. امیر خسرو (از فرهنگ نظام).

||نشاندن بمعنی وضع کردن و قرار دادن: از بهر چشم زخم سرتاق شاندند او را چنان کجا سرخر در خیارزار. سوزنی. ||مخفف نشاندن در معنی خاموش کردن، یا کشتن آتش:

بهر این مقدار آتش شاندن آب پاک و بول یکسان شد بفن. مولوی. ||مخفف افشاندن:
 گریز سندی فرعون خدا را خوانند جبرئیل آید و خاکش بدهن در شاندن. منوچهری.

بنفس عالم جیفه نماز بر کریدیم بفرق گنبد فروت خاک بر شاندیم. خاقانی. چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه یاد تو گفتی گوز بر گنبد همی شاند^۵ و یا در بادیه کشتی همی زاند. ||انسان کردن و علامت گذاشتن. (ناظم الاطباء).

شاندنی. [د] (ص لیاقت) درخور شاندن. که تو توان شاندن. رجوع به شاندن شود.

شأنده. [د / د] (ن-سف) نعمت منفعلی از شاندن. رجوع به شاندن شود:
 از بنفشه مرز او چون شاندن بر زنگار نیل از شکوفه شاخ او چون هشته بر مینا گهر. قطران.

بدرنگال تو رنجه دارد جان شاندن در دل ز غم نهال از تو. سوزنی. **شاندیز**. (اخ) یکی از دهستانهای بخش طریقه شهرستان مشهد. شامل ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک. دارای ۱۵۶۶۳ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **شاندیز**. (اخ) قصبه از دهستان بخش طریقه شهرستان مشهد. دارای ۲۴۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، خشکبار و انواع میوه. شغل اهالی زراعت، باغداری، گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شازنده. [ده] (عدد). (ا) عدد مرکب از دو عدد اصلی شش و ده و آن مابین پانزده و هفده قرار دارد و دو برابر هشت باشد. لفظ مذکور محرف شده است و در پهلوی هم به شاجده محرف شده. (از فرهنگ نظام).

شازندهم. [د ه] (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبه شازنده واقع شده باشد. ||یک حصه از شازنده حصه چیزی. (فرهنگ نظام). رجوع به شازنده یک شود.

شازندهمین. [د ه] (عدد ترتیبی، ص نسبی). (ا) در مرحله شازندهم. (فرهنگ فارسی معین).

شازنده یک. [ده ی / ی] (عدد کسری، ا) مرکب) عدد کسری است. یک حصه از شازنده حصه چیزی. یک شازندهم: و شازنده یک از وجه و اصلی سرکار خاصه شریفه در وجه (ب) معیرالملک از قدیم الایام

1 - Chand (Tchandra).

۲- اصل: ریش. شعر بفتح اول بمعنی موی و ریش است.

۳- یعنی: موی. ۴- نزل: تانسان.

۵- چنین است در نسخه ج نهران ویس و رامین سال ۱۳۱۴ و ج محبوب سال ۱۳۳۷ هـ. ش. در نسخه چاپ کلکته آمده است: تو گفتی گوز بر گنبد برافشاند و مؤلف در این باره یادداشت ذیل را آورده‌اند: «در اینجا (یعنی در شعر متن) اگر کلمه شاندن باشد باید آن را مخفف افشاندن و به احتمال ضعیف تر مخفف نشاندن دانست و چنین تخفیفی گذشته از اینکه مخالف اسلوب زبان فارسی است استعمال آنهم جز در این بیت دیده نشده است (در دو شعر منوچهری و خاقانی نیز آمده است). چه شاندن چنانکه گفتیم بمعنی شانه کردن است و بی‌شبه این کلمه در این غلط کتاب است و ظاهراً اصل بیت بدین صورت بوده است: تو گفتی گوز بر گنبد برفشاند یا می‌افشاند (یا طبق چاپ کلکته برافشاند). در اینجا صورت، صورت و معنی هر دو درست و مطابق سماع و قیاس است. فردوسی فرماید:

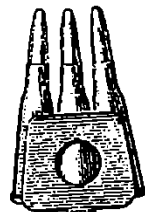
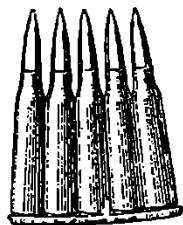
یکی نامجری و دگر شاد روز
 مرا بخت بر گنبد افشاند گوز.

و نیز گوید:
 تو با این سه پیش من راندی
 همی گوز بر گنبد افشاندی.
 و در حدیقه سنایی آمده است:
 هیچکس را بخود نیاری خواند
 گوز بر گنبد ایچ کس نشاند.



شانه قالی بافی

چهار اژه کوچک که با فاصله‌هایی از بن روی سطحی بهم پیوسته است و گرد و موی زاید تن اسب و استر بخراشیدن با آن گیرند. (از یادداشت مؤلف). قشو و خسرخره و شانه‌مانندی که بدان اسب و دیگر ستور را تیار کنند. (ناظم الاطباء). قشو. شانه اسب. شانه ستور خار. (ناظم الاطباء). چیزی درشت‌تر و سبتر از شانه برای کاکل و یال:



شانه فشنگ

بدو گفت کاه آر و اسبش بمال
چو شانه نداری، پیشین جوال^۱. فردوسی.

بگناه شانه بر او بر تذر و خایه نهد
بگناه شیب بدر کند رستم زال. عنصری.
و رجوع به شال و قشو شود.

||چوبی است پنج انگشتی یا بیشتر و یا کمتر که برای باد دادن خرمن و جدا شدن کاه از دانه گندم و جز آن بکار رود. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵). جام. (و آن چیزی است که بدان خرمن باد بدهند). (یادداشت مؤلف). شنه (در تداول برزگران). چوبی چون دسته بیل یا پارو که به انتهای آن پنج یا چهار قطعه چوب استوانه‌ای شکل خمیده و نوک‌تیز هر یک بدرازای نیم گز یا کمتر و فواصل معین تعبیه کرده باشند و مجموعاً حالت کف دست مفر با انگشتان باز و اندک خمیده بخود گیرد. هید. (سروری). هسک. (سروری). غله‌برافشان. (برهان قاطع). ||خانه زنبوران شهد که آن را «زنبور شانه» و شان و گواره و لانه نیز گویند. (شرنامه متری). شان عسل. (برهان قاطع). خانه زنبور عسل است. (فرهنگ جهانگیری). شانه زنبور عسل. (انجمن آرا) (بهار عجم) (آندراج). زنبورخانه. (مؤید الفضلاء). خانه زنبور که شان و لانه گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵):

چون آینه برق‌زن سرایش
چون شانه انگبین خوشایش
زان آینه جان صفا گرفته
زان شانه ملک شفا گرفته.

خاقانی (تحفة المراقین از انجمن آرا).
||در ترک مواشی خطوط سرخ‌رنگی است که برخی از آنها را بفال آمدن مهمان و یا عزیزی از جایی و یا به موضوعات دیگر تعبیر میکنند و این موضوع در میان جفتی‌ها بسیار رواج دارد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۵). این معنی جای دیگر دیده نشد. ||جست و خیز اسب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).

شانه آویز. [ن / ن] (نف مرکب) آویزنده به شانه. که از کتف و شانه فروگذارد. ||ن‌مف مرکب) آویخته به شانه. بکتف و منکب فروآویخته. ||حامص مرکب) آویختن آدمی را بوضع‌ای که دستش بر شانه بندند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج). نوعی از تعذیب که آدمی را شانه به رسن بر بسته می‌آویزند. (غیاث اللغات):

بزدی دل طغرا نمیکند اقرار
علاج هندوی زلف تو شانه آویزست.^۲
طغرا (از بهار عجم).
پاکشیدم خود و دل را که زغم صد چاکست
شانه آویز در آن زلف بدستان کردم.

عبدالغنی (از بهار عجم).
شانه‌ای. [ن / ن] (ص نسبی) (برگ مرکب...) نام برگچه‌هایی است که در دو طرف

دم برگ اصلی و در امتداد و موازات آن قرار گیرند. چون: برگ گل سرخ و افاقیا و گرده و غیره و بطور کلی نباتات تیره نخود و قسمتی از نباتات تیره گل سرخ دارای برگهای مرکب شانه‌ای میباشند. تعداد برگچه‌های آنها در گونه‌های مختلف متفاوت میباشد و در بعضی از گونه‌ها به یک و یا یک زوج تغلبل می‌یابد و برگهای مرکب شانه‌ای نیز ممکن است به برگهای مرکب جزء تقسیم گردند مانند انواع اکاسیا و جفجفه و شب‌خسب و غیره. این قبیل برگها را دوشانه‌ای مینامند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۵۲).

شانه باف. [ن / ن] (نف مرکب) بافنده به شانه. ||ن‌مف مرکب) بافته به شانه. ||پارچه بسیار گنده و کم‌نخ که آستر قیاهای بازآرایی بدان کنند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج):

پشت از شانه باف و میان از موی بند.
نظام قاری (دیوان ص ۱۳۴).
شانه بالا انداختن. [ن / ن] (مص مرکب) کنایه از ترمز کردن و یا آنکه با بی‌اعتنایی از مطلبی تعبیر نمودن: سوسن شانه‌هایش را بالا انداخت. (سایه و روشن صادق هدایت ص ۱۹).

شانه بان. [ن / ن] (ص مرکب) یعنی آنکه بی‌صبر و قرار باشد. (شمس اللغات). اما در جای دیگر دیده نشد.

شانه بدل کردن. [ن / ن] (مص مرکب) معمول زنان ولایت (ایران) است چنانچه دستار بدل کردن معمول مردان. (بهار عجم) (آندراج). معمول زنان فارس است چنانکه دستار بدل کردن معمول مردان. (ارمغان آصفی):

شانه زولیده مویی کرده با مجنون بدل
سنجر شوریده‌سر میگفت ما دیوانه‌ایم.
سنجر کاشی (از بهار عجم).

منظور، خود را با بدل کردن دستار بصورت دیگری درآوردن باشد چنانکه در بیت بالا^۱ زولیده‌مویی خود را بصورت مجنون در آورده است.

شانه بها. [ن / ن] (ا مرکب) بهای شانه. قیمت شانه. ||امراد از قیمت اندک است یعنی آن مقدار مال که در قیمت خرید شانه کفایت کند. (آندراج).

شانه بین. [ن / ن] (نف مرکب) فال‌گیر و این فال مخصوص بشانه استخوان بز باشد و این عمل را شانه‌بینی گویند. (بهار عجم). کت‌بین یعنی فال‌بین است که روی کت گوسفندی که

۱- ن: چو وقت جو آید بکن در جوال. و در اینصورت شاهد ما نخواهد بود.
۲- این بیت موهوم معنی اول نیز هست.

در وقت مخصوص کشته شده باشد نگاه کنید: حالات آینده را بگوید. (فرهنگ نظام). کنایه از فالگیر و این فال مخصوص بشانه بز میباشد و مؤلف را مسموع است که در ولایت (ایران) برشانه بز نقشی نویسند و بحساب پی بمقصود برند. (از غیث اللغات) (از آندراج). فالگیر که از روی خطوط شانه گوسفند (پاروی گوسفند) طالع گوید. (یادداشت مؤلف): اینها سلیم کاکنون من میکشم از آن زلف عمری به پیش از هم (?) میگفت شانه بینی.

سلیم (از بهار عجم).
شانه بینی. [ن / ن] (حامص مرکب) عمل شانه‌بین. فالگیری: خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست هر دم از زلف پریشان شانه‌بینی میکند. طاهر غنی (از آندراج).

بمن ثابت شانه گردش دچار
مرا روز و شب شانه‌بینی است کار.

طاهر وحید (از بهار عجم).
شانه پیچ. [ن / ن] (نف مرکب) پیچنده و گرداننده شانه و کتف. اکنایه از سرکش و روگرداننده. (بهار عجم) (ارمغان آصفی).

شانه تراش. [ن / ن] (نف مرکب) کسی که شانه‌ها را بسازد. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج). چون در قدیم شانه سر بیشتر از چوب ساخته میشده است لذا اصطلاحاً تراشیدن چوب و بصورت شانه در آوردن را شانه‌تراشی و عامل آن را شانه‌تراش میگفتند.

شانه تراش. [ن / ن] (لخ) دهسی است از دیهای اطراف تکابن گیلان. (سفرنامه رایینو ص ۱۴۴ ترجمه فارسی و ص ۱۰۶ بخش انگلیسی).

شانه تراش. [ن / ن] (لخ) دهسی است از دیهه‌های تابع بارفروش گیلان. (سفرنامه رایینو ترجمه فارسی ص ۱۵۸ بخش انگلیسی ص ۱۱۷).

شانه تراشی. [ن / ن] (حامص مرکب) عمل شانه‌تراش. شانه‌سازی. (ا مرکب) محل تراشیدن شانه. دکان شانه‌تراشی.

شانه خالی کردن. [ن / ن] (ک د) (مصص مرکب) اعراض کردن. روگردانیدن. سرپیچیدن. سر باز زدن. شانه تهی کردن. (مجموعه مترادفات ص ۴۴). از زیربار بیرون رفتن و ترک کردن چیزی و بیشتر با لفظ بار استعمال میشود.

مثال:
فلان از زیر بار حکومت شانه خالی میکند. (فرهنگ نظام).

اعراض کردن و بهانه نمودن مرادف شانه خالی کردن و مضایقه نمودن است. (بهار عجم) (آندراج):

روی تلخی که بینی ز بزرگی چون موج
شانه خالی کن از او گر همه دریا باشد.
تأثیر (از بهار عجم).
|| ترک تعلقات کردن. (مجموعه مترادفات ص ۸۹).

شانه خوری. [ن / ن] (لخ) نام محلی است واقع در نواحی شمالی باتلاق نمکزار کویر و جنوب طاهرآباد و جنوب شرقی بیارجمند از محلات دامغان جزو فرمانداری کل سمنان و تابع استان خراسان. (از نقشه بغایری).

شانه دان. [ن / ن] (ا مرکب) جای شانه. شانه نیام. قاب شانه. چیزی که در آن شانه نگهدارند. (آندراج). جلد چرمین و یا فلزین شانه:

پیر عشق آنجا بررسی تازه میکرد آسمان^۱
من نصیبه شانه‌دانی ناگهان آورده‌ام^۲.

خاقانی.
این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام.

خاقانی.
گهی شانه‌دان، گاه کیف برست
گهی بچه و گاه پرده درست.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷۶).

رجوع به شانه نیام شود.
شانه دزدیدن. [ن / ن] (د دی) (مصص مرکب) روگردانیدن. (چراغ هدایت) (ارمغان آصفی). ایه یکو کشیدن شانه تا چیزی بدان اصابت نکند.

شانه دست. [ن / ن] (تربک اضافی، ا مرکب) کنایه از کف دست باشد. (از بهار عجم). کف دست. (شمس اللغات):
تا ز دستم رفت و همزانی ناهلان نشست
شد کپود از شانه دست آینه زانوی من.

خاقانی.
در بیت ذیل بمعنی فوق و هم بمعنی استخوان کتف و دوش آمده است:
ور مرا آینه در شانه دست آید من
نقش عنقای سخن‌ران به خراسان یام.

خاقانی.
شانه ریز. [ن / ن] (نف مرکب) شانه کننده. (ناظم الاطباء).

شانه زدن. [ن / ن] (د د) (مصص مرکب) آرایش کردن موی با شانه. (بهار عجم). زدن شانه به زلف تا آنها از هم باز گردد و نرم و خوار شود:

دمی که خواهیم از او بوسه زلف شانه کند
رهد ز شانه زدن تافتن بهانه کند.

شهیدی قمی (مجموعه مترادفات).
سر زلفش چو شانه مزید باد
اصلح الله شانه گفتم.
کمال خجندی (از بهار عجم).

که شانه زند در زلف، که سر مه کشد در چشم.
آرزو (از ارمغان آصفی).
به گیوی موجش نسیم هوس
زند شانه تازگی، هر نفس.

طغرا شهیدی (از ارمغان آصفی).
|| قرار دادن شانه برگیسو استواری را یا زیبایی را. (معنی مضایقه نمودن است. (بهار عجم).

شانه زری. [ن / ن] (ص مرکب) که شانه از زر دارد. (اصطلاحاً پارچه و یا جامه‌ای که دوش آن زردوزی شده باشد.

— عیای شانه‌زری؛ عیایی که جانب دوش آن زرکش است. (یادداشت مؤلف).

شانه زن. [ن / ن] (نف مرکب) پسراننده موها بشانه است. (از بهار عجم). کسی که شانه میکند و موها را پرداز مینماید. (ناظم الاطباء). خوارکننده مو به شانه. شانه بر موی زنده. تا خوار و نرم شود و کرکی و گوریدگی برود و تارها از هم باز شود:

غنربویش بصد تجمل
از شانه‌زنان زلف سبل.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
|| که شانه بر موی قرار دهد. که شانه برگیسو قرار دهد تا موی استوار ماند و زیبا نماید. || که در بافتن گلیم و جاجیم و یا حلاجی پنبه آلت چون شانه بکار دارد.

شانه ساز. [ن / ن] (نف مرکب) سازنده شانه. کسی که شانه و مشط میسازد. (ناظم الاطباء). شانه‌تراش.

شانه سر. [ن / ن] (ا مرکب) هدده را گویند. (برهان قاطع). هدده که آن را سرخ سلیمان نیز گویند. (بهار عجم) (آندراج).



شانه‌سر (هدده)

پوپو. پوپک. شانه‌سر. بوپو. بودبود. پوپش. هدده باشد و آن را بوپوپیک و بوپو و بوپه نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). هدده. (غیث

۱- نل: پاره میگرد.
۲- نل: من نصیب شانه‌دانی باکمان.

اللغات). آن را شانسه سرک و پویو و پویوپویک نیز گفته‌اند. (انجمن آرا):
یا از خبر شمیم جانان
این شانسه‌سراست و آن سلیمان.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
شانسه سرک. [ن / ن / سَ رَ] (اصغر) تصغیر
شانسه‌سر و نام دیگری است هدهد را. (از
برهان قاطع) (از آندراج). شانسه‌سر. شانسه‌سر.
(فرهنگ جهانگیری). رجوع به شانسه‌سر شود.
شانسه شکستن. [ن / ن / شِ کَ تَ] (مص
مرکب) شانسه‌سر و مشط را خرد کردن. |خرد
کردن کتف. کسر شانسه. شکستن دوش.
شکستن و خرد کردن استخوان کتف:
شنب‌های آینه پیل مت
همی شانسه بر پشت پیلان شکست.
نظامی (از ارمغان آصفی).
دل بر نخواهد داشتن شمشاد فایض از قدش
گر شانمه‌اش را بشکنند بیرون ز گلزارش کند.
فایض ابهری (از ارمغان آصفی).
|کنایه از خایف و هراسان ساختن چه جبلی
انسان است که چون هولی و دهشتی طاری
حالش میگردد دوش را بزیر می‌افکند و
ارخای آن مینماید. پس شانسه شکستن
عبارت از این حالت بود. (بهار عجم)
(آندراج) (ارمغان آصفی).
شانسه کاری. [ن / ن /] (حامص مرکب) کنایه
از درآویختن به کسی باشد یعنی با آن شخص
در مقام زد و خورد درآید. (برهان قاطع).
درآویختن هر چیز عموماً و درآویختن با
کسی تا آن شخص در مقام زد و خورد آید
خصوصاً. (بهار عجم) (آندراج):
کمال ار سر ندارد با تو زلفش
مشو درهم که آن از شانسه کاری است.
کمال اسماعیل (از بهار عجم).
شانسه کرباس. [ن / ن / ی ک] (تسربک
اضافی، مرکب) چوبی باشد که جولاهگان بر
هر دو سر آن سوزنها بند کنند و آن را بر پنهانی
کرباس نهند پیش خود تا پنهانی کرباس هموار
و یکسان باشد. (بهار عجم) (از فرهنگ
سروری) (آندراج).
شانسه کردن. [ن / ن / کَ دَ] (مص مرکب) با
شانسه مورا باز کردن و پاک کردن. (فرهنگ
نظام). بمعنی شانسه زدن. (بهار عجم)
(آندراج). خوار کردن و از هم باز کردن
تارهای موی سر تا درهم و ژولیده و سرک
تعماید:
که باز شانسه کند همچو باد سنبل را
به پیش چنگل خونریز تارک عمفور.
(منسوب به رودکی).
گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانسه کردی.
نظامی.
شقایق سنگ را بتخانه کردی

صبا جعد چمن را شانسه کردی. نظامی.
ز هر سو شاخ گیسو شانسه میگرد
بنفشه بر سر گل دانه میگرد. نظامی.
باد گیسوی عروسان چمن شانسه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار. سعدی.
دمیکه خواهم از بوسه زلف شانسه کند
رهد ز شانسه زدن تافتن بهانه کند.
شاهد قمی (از ارمغان آصفی).
|ساختن شانسه. درست کردن شانسه؛ مشاطه؛
صنعت شانسه کردن. (منتهی الارب). تراشیدن
شانسه. |شانسه خالی کردن و اعراض نمودن.
(فرهنگ نظام). اعراض و بهانه کردن. در
عصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است. (بهار
عجم). اعراض کردن. روگردانیدن.
سریچیدن. سرریز زدن. (از مجموعه
متراذفات ص ۴۴). شانسه گردانیدن.
— از گرد عدم شانسه کرد؛ موجود شد و آفرید و
ظاهر شد و کرد. کنایه‌ی الادات و معنی ترکیب
آن است که عدم را دور کرد. (مؤید الفضلاء).
شانسه کش. [ن / ن / کَ / کِ] (نصف مرکب)
بمعنی شانسه‌زن باشد. رجوع شود به شانسه‌زن:
من و تو شانسه کش زلف ناله‌های همیم
بیا بجایزه هم دهان هم بوسیم.
طالب آملی (از بهار عجم).
شانسه کشیدن. [ن / ن / کَ / کِ] (مص
مرکب) بمعنی شانسه زدن. (بهار عجم):
مشاطه گر نمایم عروسان نغمه را.
بر زلفشان چه شانسه ز مضراب میکشم.
طالب آملی (از ارمغان آصفی).
|در عصر دانش بمعنی مضایقه نمودن است.
(بهار عجم).
شانسه گاه. [ن / ن /] (مرکب) مابین کتف و بن
گردن. عاتق. (یادداشت مؤلف). نواحی شانسه:
النکب؛ درد که اشتر را گیرد در شانسه گاه.
(یادداشت مؤلف بتقل از دهار).
شانسه گره. [ن / ن / گَ] (ص مرکب) که شانسه
سازد. که شانسه تراشد. که شانسه درست کند.
مرادف شانسه تراش است. (از بهار عجم)
(آندراج): منشار این کار منشاری بود
باریک و تیز لطف‌تر از منشار شانسه گران.
(ذخیره خوارزمشاهی).
بمن ثابت شانسه گره شد دچار
مرا روز و شب شانسه‌بینی است کار.
طاهر وحید (از بهار عجم).
شانسه گردانی. [ن / ن / گَ] (حامص
مرکب) اعراض. سریچینی. شانسه کردن. (از
مجموعه مترادفات ص ۴۴). عبارت از پشت
گردانیدن یعنی روگردانی و اعراض کردن. (از
چراغ هدایت):
انتقام دلشکستن مو بمواز وی کشید
زلف را نگذاشت عدلش شانسه گردانی کند.
صایب اصفهانی (از بهار عجم).

رجوع به شانسه گیری شود.
شانسه گیری. [ن / ن /] (نصف مرکب) گیرنده شانسه.
|بمعنی شانسه‌پیچ باشد. (بهار عجم):
زلفی که سر ز صحبت خورشید میکشد
از پنجه رقیب چرا شانسه گیر نیست.
مریحی شیرازی (از بهار عجم).
ز سودای دل او را زیان نیست
ندانم از چه زلفش شانسه گیر است.
سلیم (از بهار عجم).
زلف شام غم از بس بود آشفته سلیم
شانسه گیرست ز آمیزش او کا کل صبح.
سلیم (از بهار عجم).
رجوع به شانسه‌پیچ شود.
شانسه گیری. [ن / ن /] (حامص مرکب) عمل
شانسه گیر. |مرادف شانسه کردن که بمعنی
اعراض و بهانه کردن و مضایقه نمودن است.
(بهار عجم) (آندراج).
شانسه نهادن. [ن / ن / ن / نَ] (مص
مرکب) رجوع به شانسه در آب نهادن شود:
صبا چون بزلفش نهد شانسه‌ای
در آید بزنجیر دیوانه‌ای.
طغرا مشهدی (از ارمغان آصفی).
ز زلف موج تا بیرون برد تاب
دم ماهی نهاده شانسه در آب.
سلیم تهرانی (از ارمغان آصفی).
شانسه نیام. [ن / ن /] (مرکب) قاب شانسه.
شانسه‌دان. غلاف شانسه؛ و از وی |آمل
طبرستان | آلتها چوبین خیزد، چون کفچه
و شانسه و شانسه‌نیام. (حدود العالم ج ستوده ص
۱۲۶). رجوع به شانسه‌دان شود.
شانسه هید. [ن / ن / هَ] (مرکب) سه شاخه‌ای
که غله را بدان باد دهند. (از اشتگاس).
شانسی. (لا) مخفف شانی. (فرهنگ رشیدی).
زر و درم دهفت را گویند. و آن در قدیم رایج
بوده است. (برهان قاطع). درم دهفت باشد و
آن را شانی نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).
زری بوده است در قدیم. (از فرهنگ
رشیدی). درم دهفت یعنی درمی که در ده
جزء آن هفت جزء نقره خالص و سه جزء
داخل بود. (فرهنگ نظام). زری که عیار آن
هفت دهم طلا یا نقره بود. (حاشیه برهان قاطع
چ معین):
چون برادرت داد در یک شعر
بهر هشتاد بیت چل شانی.
سنایی (از فرهنگ نظام).
|اقسی انگور سرخ پوست مایل به سیاهی که
گوشت آن نیز سرخ است و بیشتر در شهر
قزوین مییابد. (یادداشت مؤلف). مخفف
شاهانی.
— شراب شانی؛ شراب نیکو و قوی که از آن
انگور یعنی انگور شانی (شاهانی) کنند.
رجوع به شاهانی شود.

|| (۱) بمجاز واسط و رابط میان هر عاشق و معشوق، شاورر. (اشتگاس). رجوع به شاپور و شاورر شود.

شاورر. [وو] [اِخ] ابن مجیر بن نزار، ملقب به ابوشجاع، وی در عهد خلافت العاضد لدین الله فاطمی در مصر دو نوبت بمقام وزارت رسید نخست در سال ۵۵۸ ه. ق. و نوبت دوم در سال ۵۶۰ ه. ق. در آغاز کار از ملازمان صالح بن رزیک بود و صالح ولایت صید مصر را به وی تفویض کرد و چون مردی با کفایت و کاردان بود میان مردم محبوبیت یافت و صالح بن رزیک هم از نفوذ و هم از عزل کردن او بیم داشت پیوسته بفرزندش عادل وصیت میکرد که از عزل شاورر خودداری کند ولیکن پس از آنکه صالح بدرود زندگی گفت عادل بتحریر اطرافیان شاورر را مزمول داشت و شاورر با انبوهی از مردم صید بطرف قاهره روی آورد و عادل روبرو فرار نهاد و کشته شد و شاورر بدون رقیب خود را سردار سپاهیان خواند و تمام دارایی بسنی رزیک را بتصرف درآورد. تا آنکه سرداری بنام ضرغام با او نه ماه درافتاد و شاورر مجبور شد که در سال ۵۵۹ ه. ق. از قاهره به شام فرار کند و به نورالدین محمود بن زنگی پناه برد و از نورالدین کمک طلبید و به او وعده سه چهارم درآمد مصر را بدهد. در همان سال سپاه نورالدین به فرماندهی اسدالدین شیرکوه روانه قاهره گردید، سپاه مصر در بلیس شکست خورد و ضرغام و برادر او ناصرالدین کشته شدند و شاورر به وزارت منصوب شد و عاضد و اطرافیان را سخت زیر فشار درآورد و در سال ۵۶۴ ه. ق. فسطاط را آتش زد و در این هنگام به وعده‌ای که به نورالدین داده بود وفا نکرد و عاضد از نورالدین استمداد طلبید و سپاه شیرکوه مجدداً بقاهره آمد تا شاورر را بر جای خود نشاند شاورر قصد کشتن شیرکوه کرد اما پسر شاورر او را از این کار بازداشت تا آنکه روزی شاورر بملاقات شیرکوه به اردوگاه وی برقت صلاح‌الدین بن ایوب و عده‌ای او را فریب دادند و گفتند شیرکوه بزیارت امام شافعی رفته است چون مافتی برقتند شاورر را از اسب بزیر انداختند و دستگیر کردند. شیرکوه به کشتن شاورر روی موافق نشان داد و چون خبر به خلیفه فاطمی عاضد رسید، سر شاورر را بخواست و در سال ۵۶۴ ه. ق. سر شاورر را جهت عاضد فرستادند. (از تاریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۱۲۹) (زامباور ص ۱۵۰) (از دائرة المعارف بتانی).

شاورر. [وو] [اِخ] فرزند فضل بن محمد ملقب

ه. ق. درگذشته. دیوانی دارد ترکی در هزل و غزل و گویا تخلص «شانی» را از شانی تکلو گرفته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۶۵ و اسماة المؤلفین ستون ۴۱۵).

شاورر. (ص) بمعنی خالص چنانکه زر شاورر بمعنی زر خالص است. (از غیث اللغات). اما صحیح کلمه ساواست یا سین مهمله. (حاشیة غیث اللغات ج دبیرسیاقی). رجوع به ساو شود.

شاورر. (ص مرکب) مخفف شاهوارر. (آندراج). پسند و لایق پادشاه. (ناظم الاطیاء بتقل از اشتگاس). و رجوع به شاهوارر شود.

شاورری. [اِخ] قفطی گوید: وی استاد یحیی نحوی مصری اسکندرانی بوده است. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۵۴).

شاورن. [اِخ] قریه‌ای است از قرای مرو و فاصیلة بنیان این محل و مرو شش فرسخ مسافت است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

شاورانا. [اِخ] دهی از دهستان بخش اشنویه شهرستان ارومیه. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاورانی. [] (ص نسبی) انتساب است به شاوران که از قرای مرو است. (از سمعانی) (از معجم البلدان).

شاورپور. [اِخ] (کوره...) شاپور. این کوره منسوب است به شاپورین اردشیرین بابک و اصل این کوره بشاپور است. (فارسنامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۱۴۱).

شاورجه. [ج / ج] [اِخ] نام اجدادی است. رجوع به شاورجی شود.

شاورجی. [] (ص نسبی) منسوب است به شاورجی که نام اجدادی است. (از سمعانی).

شاورخران. [وَ] [اِخ] نام قریه‌ای از قرای نسف است به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

شاورخرانی. [وَ] (ص نسبی) منسوب است به شاورخران که از قرای نسف است. (از سمعانی).

شاورذار. [وَ] [اِخ] حاجتی است در کوه‌های سمرقند. (از معجم البلدان).

شاورذاری. [وَ] (ص نسبی) منسوب به شاورذار. (از معجم البلدان).

شاورر. [وو] (لا مرکب) صورت دیگری از کلمه شاپورر است. (از فرهنگ جهانگیری).

شاورر. [وو] [اِخ] ندیم و مصاحب خسرو پرویز، آنکه رابط میان خسرو و شیرین در عشق بوده است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۲۱):

برقتن هم‌رکاب شاه شاورر

همی کرد از سخن کوتاه ره دور.

امیر خسرو (از جهانگیری).

شانی. (حامص) عمل شانندن. رجوع به شانندن شود.

- گریه شانی؛ گریه رقصانی. رجوع به گریه شانی شود.

شانی. (لا) نوعی کشتی دیرینه است که با بادبان و هم پارو حرکت میکردند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). شانی^۱. شنی محتملاً مصحف و یا تحریری از «شنی» باشد و آن نوعی از کشتی است. ج، شوان. (از اقرب الموارر).

شانی. (ص نسبی) منسوب به شان است که صورتی از شان باشد بمعنی مرتبه و قدر. (فرهنگ نظام).

شانی. (از ع، ص) بمعنی دشمن. (غیث اللغات). مأخوذ از تازی است. رجوع به شانیء شود.

شانی. [اِخ] محمد صادق بن مصطفی بن احمدده رومی حنفی معروف به شانی زاده. از قضات است. از اوست: بدائع الصکوک. در سال ۱۲۳۳ ه. ق. درگذشته است. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۷۹).

شانی. [اِخ] محمد عطاءالله بن محمدصادق رومی حنفی معروف به شانی زاده. در انواع علوم دست داشت و وقایع عثمانی را به تحریر درآورد. از اوست: اصول الحساب، اصول الهندسه، قانون الجراحین. مرآة الابدان فی تشریح اعضاء الانسان و معیار الاطیاء در پزشکی. و در سال ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۹۴).

شانیاء. [اِخ] ناحیه‌ای است بکوفه. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

شانی ۶. [ن] [ع] (ص) بغض کننده و برخی گویند بغض آمیخته با دشمنی و کج خلقی باشد. (از اقرب الموارر). بغض دارنده در حق کسی. (فرهنگ نظام). دشمن. دشمن دارنده. قوله تعالی: إِنَّ شَاتِکَ هُوَ الْاَبْتَرُ. (قرآن ۳/۱۰۸).

شانی تکلو. [ي ت ک ل و] [اِخ] از طایفه تکلو است. شاعری خوش طبع و در تقلید باباقفانی موفق شده و دیوانی به تمام رسانیده است. مداح شاه عباس صفوی است و این شاه در سال ۱۰۰۱ ه. ق. با پول سفید وزنش کرد و آن پول به صلح او داد. در سال ۱۰۲۳ ه. ق. در خراسان درگذشته است. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۴).

شانیدن. [د] (مص) بمعنی شانه کردن. (آندراج بتقل از غیث اللغات). [حلاجی کردن. (ناظم الاطیاء). [مخفف نشانندن. (غیث اللغات بتقل از جهانگیری). رجوع به شانند و شانندن شود.

شانی رومی. [ي] [اِخ] فرزند عبدالله امام مسجد جامع قمریه است و در سال ۱۱۸۰

به ابوالاسوار. یکی از وزیران الباقرانسلان سلجوقی است و از طرف اب ارسلان حکومت ارمینیه را در سال ۴۵۷ ه. ق. بدست آورد و در سال ۴۵۹ ه. ق. درگذشت. (از زامباور ص ۲۸۲).

شاور. [و] [ا]خ] رودی است در خوزستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاورور شود.

شاور. [و] [ا]خ] نام کوهی است واقع در قسمت جنوبی ایالت استراباد و در مسیر علیای رودخانه نکا و در حدود سه فرسخی شمال غربی بسطام. (از سفرنامه رابینو بخش انگلیسی ص ۵۹ و ۷۸ و ترجمه فارسی آن ص ۸۷).

شاوران. [و] [ا]خ] نام شهری و ولایتی است از شروان. (برهان قاطع). نام شهری بوده است نزدیک به گنجه و در هند او را شایران نیز گفته‌اند. گویند چاه بیون در آن حدود بوده. (آندراج از انجمن آرا). شایران. (سفرنامه منیری). شاوران و شایران شهری است نزدیک گنجه و درینند. (فرهنگ رشیدی). شاوران، قصبه شیروان است، جایی است بدریا نزدیک و با نعمت بسیار و سنگ محک بهمه جهان از آنجا برتند. (حدود العالم ج ستوده ص ۱۶۴). رجوع به شایران شود.

شاوران. [و] [ا]خ] نام پدر زنگه است از یهلوانان داستانی ایران باستان (هر چند که ممکن است «ان» کلمه علامت نسبت بنوت باشد). رجوع به زنگه شاروان شود.

شاوران. [و] [ا] شاپوران. شاپورن. شاپورگان. شاپورگان. شاپورق. شاپورقان. شاپورا. شاپوراک. شاپورقان. آهن سخت. فولاد نر. فولاد ذکر. حدیدالصلب، چه فولاد دو نوع است کانی، که آن را شاوران گویند و علی که از نرم آهن یا بعضی ادویه حریفه (?) سازند. (از یادداشت مؤلف بنقل از الجماهر فی معرفة الجواهر تألیف بیرونی).

شاورده. [و] [ا] هاله. واره. خرمن ماه. (یادداشت مؤلف). شایورد. رجوع به شایورد شود.

شاوروی. [وو] [حاصص] بمعنی حیلله گری است. (انجمن آرا) (آندراج).

شاوروی. [وو] [ا]خ] محمدبن ابراهیم الصنمائی معروف به شاوروی. از قراء است و در حدود سال ۸۳۹ ه. ق. درگذشته است. از اوست: فکاهة البصر و السمع فی معرفة القراءات السبع. (از معجم المؤلفین ج ۸ ص ۲۰۴).

شاورده. [و] [ا] خار سفیدی باشد شبیه به درمنه که آن را بعرربی نغام گویند. (برهان قاطع) (از فرهنگ رشیدی). (آندراج). اسم سوکه است سفید شبیه به شیخ و بعرربی نغام نامند. (فهرست مخزن الادویه). خار سپید که جاوزد نیز گویند و بعرربی نغام خوانند و در

قاموس بمعنی درمنه گفته. (از فرهنگ رشیدی). خار سفیدی است چون درمنه. رجوع به نغام و زرنب و درمنه شود.

شاورش. [وو] [مغرب] دزی گوید که شاورش همان جاویش باشد. (دزی ج ۱ ص ۳۱۷). جاوش. جاویش. چاوش. چاوشوش. شاورش. رجوع به هر یک از کلمات فوق شود.

شاورشاذ. [و] [ا]خ] نام قریه‌ای است از قزاق مرو. (از معجم البلدان).

شاورشکان. [و] [ا]خ] مصحف شاه و کان. (حاشیه اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷). نام قریه‌ای است در مرو و فاصله میان این محل و مرو چهار فرسخ است. (از معجم البلدان).

شاورطیس. (مغرب) به یونانی ریحان سلیمان است و آن را جعفرم و جماهو سلیمان نیز نامند و آن گیاهی است از جنس عشقه شبیه به شبت تر و تازه و برگ آن شبیه به برگ خطمی و گل آن سفید و کوچک و دانه آن سیاه. مانند فلفل و گیاه آن بر اشجار می‌پیچد و در کوهستان فارس بهم می‌رسد و در اصفهان بر درختها می‌روید و در تنکابن «ویسمنو» نامند. (از مخزن الادویه). رجوع به ریحان سلیمان شود.

شاورغر. [و] [غ] [ا]خ] ولایتی است برکنار ماوراءالنهر و آنجا بیابان ریگ است و از آن سوی ریگ کافر است و مردم شاورغر بیشتر کرباس‌باف باشند. (لغت فرس اسدی): نام ولایتی است از ماوراءالنهر که ساکنان آنجا بیشتر جولاهه باشند و بر یک طرف آن ولایت بیابان ریگ است که کافران در آن مقام دارند. (برهان قاطع). ولایتی است در ماوراءالنهر که از پس آن بیابانی است ریگستان که کافران در آن مقام دارند و مردم شاورغر اکثر جولاهه باشند. (فرهنگ سروری) (از فرهنگ ابوهی). نام بلاد ترک است. (از معجم البلدان):

روزم از دردش چون نیشب است
شبم از یادش چون شاورغرا^۱.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی).
شاورغر. [و] [غ] [ا] نای روسین. (فرهنگ سروری). نای رومی را نیز گفته‌اند که نفیر برادر کوچک کرنا باشد و آن را نای روسین هم خوانند. (برهان قاطع). نای روسین را نیز گویند و آن را شیور نیز گویند. (فرهنگ نظام از جهانگیری). نای رومی. نفیر. مزمار.

شاورغری. [و] [غ] [ص نسبی] منسوب است به یک ناحیه موسوم به شاورغر که در مرز ترک واقع است. رجوع به شاورغری در الانساب سمرانی شود.

شاورغر. [و] [غ] [ا]خ] عمرانی گوید: نام بلاد ایلاق است ولی بگمان من توهمی پیش

نیست و بر اساسی نباشد. (از معجم البلدان).
شاوکه. [وو] [ا]خ] تصحیفی از شاول است. رجوع به شاول شود.

شاوکان. [و] [ا]خ] نام قریه‌ای است از قزاق بخارا. (از معجم البلدان). موضعی است به بخارا. (منتهی الارب).

شاوکت. [و] [ک] [ا]خ] نام شهری است از شهرهای تابع شاش (چاچ). شاوکت.

شاوکتی. [و] [ک] [ص نسبی] منسوب به شاوکت که از بلاد شاش (چاچ) میباشد. (از معجم البلدان) (از سمرانی). شاوکتی.

شاوکم. [] [ا]خ] نام شخته قراختای در ایغور باشد: در آن بهار که قراختای بر بلاد ماوراءالنهر و ترکستان غالب شد او [بارجوق] نیز در ریفقه طاعت و قبول اداء مال آمد و او را شخته‌ای فرستاد نام او شاوکم بود. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۲). شوکم. شادکم. شاوکم. حاشیه جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۳۲).

شاوگ. [و] [ا]خ] نام یکی از پادشاهان کوشانی است که وستهم در دوره حکومت بر خراسان او را بفرمان خویش درآورد. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۴۶۷).

شاول. [وو] [ا]خ] (مطلوب) شاول. اولین پادشاه اسرائیل فرزند قیس از سبطین یامین. شخصی خوش‌منظر و نیکواندام و نجیب بود. روزی چند رأس از الاغهای پدرش مفقود گردید و او یکی از خدام را به‌مراه خود برداشت و بجهتجوی آنها پرداخت. روز سوم بجایی که سموتیل نبی در آن سکونت داشت رسید خادم به او گفت که این مطلب را از سموتیل استفسار نماید و چون سموتیل از طرف خدا از آمدن شاول مستحضر بود و آنچه میبایست درباره او معمول دارد از خدا یافته بود. شاول را بخانه خود دعوت نمود و نهایت عزت و احترام را درباره او مبذول داشت و روز دوم وی را مطلع ساخت که عتقرب سلطنت آل‌اسرائیل مفتخر و سراقراز خواهد گردید و چون در راه بودند سموتیل ظرف روغن قدس را گرفت و وی را بسلطنت آل‌اسرائیل مسح فرمود و برای اطمینان شاول از حوادث آینده نبوت فرمود و چون چند روز بر این بگذشت سموتیل بمصفا رفته قوم را در آنجا دعوت فرمود ایشان را بسلطنت شاول بشارت داد خلاصه چون شاول بر مسند شاهی نشست رایت جهانگیری برافراشت و با ناحاش و عسا کر عمونیان رزم داده ایشان را در پایش جلعاد نهزم گردانید. از آن پس قوم در جلجال

۱- متن تصحیح مؤلف است. در اصل: شام عزرا. و در آن صورت شاهد نخواهد بود.

فراهم شده عید جلوس شاول را با قزلباشها و بازهای بسیار پایان رسانیدند. چون شاول بتأید خدای تعالی به هر طرف روی آوردی کامیاب و بهره‌مند گشتی لهذا خداوند او را برای انتقام عمالقه نامزد فرمود زیرا که با بنی اسرائیل ضدیت نمودند لکن باد نخوت و غرور غلبه و مکتت بر دماغ وی چیره شد و امر خدا را بطور شایسته اطاعت ننمود... فلسطینیان برای رهایی از وی لشکری عظیم ساز دادند و از در مقاتله با وی درآمدند. شاول از شنیدن این خبر ترس و هراس بر وی استیلا یافت و در همان شب با دو تن از همراهان نزد زنی که تسخیر ارواح میکرد به عوریت رفت. روز دیگر اسرائیلیان هزیمت یافتند و سه پسر شاول کشته شدند و خود شاول نیز زخمهای مهلک برداشته نزدیک بود اسیر شود بدین لحاظ شمشر خود را کشید و بر آن افتاد و بمرء، چون فلسطینیان تن شاول را یافتند سرش را از تن جدا کرده وی را بر دیوار شهر آویختند ولی بعضی از دوستان وی او را شبانه فرود آورده به پایش جلعاد برده دفن نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اخ) شائول. نام یکی از سلاطین ادوم است. (اول تواریخ ایام ۱: ۴۸ و ۴۹. سفر پیدایش ۳۶: ۳۷) (قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اخ) شائول. شاول بن شمعون است که از زوجة کنسانیه او بود. (سفر پیدایش ۱۰: ۴۶. سفر خروج ۶: ۱۵. سفر اعداد ۲۶: ۱۲ و اول تواریخ ایام ۴: ۲۴) (از قاموس کتاب مقدس).

شاول. [وو] (اخ) شائول. نام پولس طرسوسی در زبان عبری باشد و او یکی از حواریان ممتاز قبایل بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به پولس شود.

شاول. [وو] (اخ) شائول. لای از بنی قهات است. (اول تواریخ ایام ۶: ۲۴) (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به قهات و نیز رجوع به لای شود.

شاوله. [وَل] (اخ) دهی از دهستان لاهیجان شهرستان مهاباد. دارای ۴۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه نغده. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاون. [وَ] (اخ) دهی از دهستان مغان شهرستان اردبیل. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاونی. [وو] (ا) گهواره‌بوش را گویند یعنی چادری که بر روی گهواره اطفال پوشند و به

عربی معوز خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). **شاورور.** (اخ) صورتی از کلمه شاپور. شاورور اندیم خسرو پرویز. آنکه میان خسرو و شیرین رابط بود و شاورور مردی سیاح و قفاش و حیلهور بود که شیرین را به نیرنگ فریفت و بخسرو رسانید. این نام بمعنی دانا و محیل است.^۱ (از انجمن آرا) (از آندراج). (ا) بمجاز شخصی را گویند که میان عاشق و معشوق میانجی باشد و پیغام ایشان را بیکدیگر برساند. (از برهان قاطع):

برفتن هم‌کام شاه شاورور

همی کرد از سخن کوتاه ره دور.

امیر خسرو (از انجمن آرا).

رجوع به شاپور و شاور شود.

شاورور. (اخ) صورتی از کلمه شاپور و به معنی شاپور است. و او پادشاهی بود از آل اشیک بن یافت. (از برهان قاطع). به معنی شاپور، یعنی: شاهزاده، خطاست. چه با آن ارادت که پارسیان پادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا نگاهداشتند. (آندراج). اما این معانی مبانی علمی ندارد.

شاورور. (اخ) شاپور. شاورور. شیط. رودی بخوزستان که بر آن سدی بسته شد و ۲۱ هزار هکتار زمین بایر را به پنبه کاری و غرس نیشکر مخصوص داشتند. (از یادداشت مؤلف). [سدی است که بر روی رود مزبور بسته شد و در ۲۶ اسفند ماه ۱۳۱۵ ه. ش. افتتاح شد. (از یادداشت مؤلف). [محلی است در جنوب غربی ایران.

شاوروری. (حامص) کیفیت و حالت شاورور. شاوروری بمعنی حیله‌گری است. (آندراج).

شاهوه. [و] (اخ) (همواره عمق شوه) و آن وادی است در نزدیکی اورشلیم که محتمل است همان وادی یهوشافاط باشد. (سفر پیدایش ۱۴: ۱۷. مقابل ۲ سموئیل ۱۸: ۱۸) (از قاموس کتاب مقدس).

شاهوه فریتین. [و] (اخ) همواره دو قریه و آن همواره‌ای است که در نزدیکی شهر قریتایم است که در اراضی موآب واقع است. اوسلیوس گوید که آنجا در ایام خود معروف و تخمیناً ده میل از میدیا دور بود. (از قاموس کتاب مقدس).

شاوی. [وی / وی] (ع ص نسبی) منسوب به شاه و آن لغتی است در شاه بمعنی گوسفند: رجل شاوی؛ مردی گوسفنددار. (مهدب الاسماء). خداوند گوسفندان. (متنهی الارب) (آندراج).

شاوی. (اخ) ابوالقاسم بن دری. شاولی الاصل و ساکن مکناس از قراء و شاعر و نویسنده بود. در سال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: حفظ الامانی در شرح جمبری. شرح الهمز و الکنز و الحرز. (از معجم المؤلفین

ج ۸ ص ۹۹).

شاوی. (اخ) سلیمان بن عبدالله شاولی عییدی حمیری بغدادی. مردی ادیب و سیاستمدار بود. در بغداد بدینا آمد و در سال ۱۲۰۹ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: نظم القطر ابن هشام در نحو. سبک الادب علی لاسیة العرب. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۶۷).

شاوی. [] (اخ) یحیی بن محمد بن محمد بن عبدالله بن عیسی ناپلی، معروف به شاولی و منقلب به ابوزکریا. از اهل جزایر و تحصیلاتش در آنجا بود و در سال ۱۰۳۰ ه. ق. بدینا آمد و در سال ۱۰۹۶ ه. ق. در قاهره درگذشت. مردی متکلم و شاعر بود. از آثار اوست: نظم لامیه در اعراب اسم جلالت و شرح آن. شرح تهلیل ابن مالک و جز آن. (از معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۲۲۷).

شایدین. [ذ] (مص جعلی) در فرهنگ شعوری آمده است که شایدین بمعنی شدن اگرچه خود بر وزن مصدر است ولی مفرد است و بهر دو معنی لفظ شدن استعمال میشود و دو بیت ذیل را بی‌نام گویند بترتیب برای معنی گشتن و رفتن شاهد آورده است: اما مجعول می‌نماید چه جای دیگر دیده نشد: همین آشفته و سرگشته شایید درونش تیشه حسرت بکاوید.

در معنی رفتن:

از آنجا با غم فرقت بشاوید

به این آشفتنگی مانده‌ست جاوید.

؟ (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).

شایوش. (معرب، ا) بمعنی جاویش در طرابلس و مصر باشد که در برابر سلطان میدویدند. (از درج ج ۱ ص ۷۱۸). معرب جاویش و اصل کلمه ترکی است و امروزه نزد اعراب به گروهیان گویند. (از متن اللغة). رجوع به جاوش و جاویش و چاووش شود.

شایوقه. [ق] (ع ص) در یک نسخه خطی مهدب الاسماء کتابخانه مؤلف معنی کلمه: «زمین شادی» و در نسخه خطی دیگر «زمین شاولی» و در نسخه سوم «رسن سادای» آمده است. که هیچیک معنی محصلی ندارد. اما در متنهی الارب و اقرب الموارد در ماده «شوق» آمده است که: شاق الطنب الی الوتد؛ بست طناب را به میخ و استوار کرد. از اینجا معلوم میگردد که ضبط نسخه اخیر (یعنی رسن سادای) مبنایی دارد متنهی تحریفی در کلمه «سادای» روی داده است که صورت صحیح آن معلوم نشد.

شاوین. (ا) بمعنی جدا کردن تخم پنبه از پنبه است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱).

[[بنیه دولای که آن را شادین بنییدن-گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۳۱). اما این لغت با دو معنی آن جای دیگر دیده نشد و محتمل است از مجموعات شعوری باشد.

شایویه. [وی ئ] [ع ص] سفة شایویه؛ شاخ خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شایویه. [] [خ] نامی است که عرب به بریران ساکن کوه اوراس در الجزایر [حدود صحراء] داده‌اند. این قوم بعدها اسلام پذیرفتند ولی بسیاری از عادات دین قدیم خود را حفظ کرده‌اند.

شایوه. [ع] گوسپند نر و ماده. (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. شاه. شایاه. شیوا. اشاوه. شوئی. شیه. و شیوه و این سه قسم اخیر اسم جمعند. (اقرب الموارد). [و اصل شایه. شاهه است چه تصغیر آن شوویه و جمع شایه آمده است. هاء برای تخفیف حذف گردیده و اصل شاهه نیز شووه است. الف بدل از واو آمده. در ادنی عدد جمع گویند: ثلاث شایه تا ده و چون از ده تجاوز کرد بقاء آوردند و گویند: احدی عشرة شایه و چون کثیر اراده کنند گویند: هذه شایه کثیره. (منتهی الارب). و گویند «فلان کثیر الشایه» و آن در معنای جمع است چه «ال» برای جنس است و نسبت به شایه را شایوی آوردند چنانکه نسبت به سماء را سماوی. (از اقرب الموارد).

- آذان الشایه: گیاهی است که آن را لصیقی نامند. (منتهی الارب).

- شایه اذراء: گوسپندی که گوش وی سیاه و سپید بود و تن سیاه. (مذهب الاسماء).^۱

- شایه ثولاء: گوسپندی دیوانه. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).

- شایه جماء: گوسپندی بی سرو.^۲ (مذهب الاسماء). گوسفندی بی شاخ. (منتهی الارب).

- شایه خواصاء: گوسپند که یک چشم وی سیاه باشد و دیگر سپید. (منتهی الارب). در نسخه خطی مذهب الاسماء کتابخانه مولف شایه خواصاء، گوسپندی یک چشم سبز و دیگر سیاه، ج. خواص. و در نسخه دوم خطی کتابخانه مؤلف: شایه خواصاء و در نسخه سوم شایه خورات، گوسفندی یک چشم سیاه و دیگر چشم سبز ذکر شده است و این اخیر ظاهراً بر اساسی نیست.

- شایه رؤساء: گوسپند سرسیاه و تن سفید. (مذهب الاسماء).

- شایه رؤی: گوسفندی که نوزاده بود. ج. رؤیاب. (مذهب الاسماء). و در نسخه خطی دیگری از مذهب الاسماء «زبی» آمده که مبنای درستی ندارد.

- شایه رخماء: گوسفندی سر بینی سیاه. (مذهب الاسماء).

- شایه رخماء: گوسپند سپیدسر سیاه‌بدن.

(منتهی الارب). گوسفند سرسپید و تن سیاه. (مذهب الاسماء).

- شایه مجرة: گوسپند لاغر. (منتهی الارب).

[[گاو نر دشتی. (مذهب الاسماء). گاو وحشی نر ماده. [[خوج. [[بز. [[غزال و آهو. [[گاو. [[شتر مرغ. [[گورخر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [[زن. (منتهی الارب). کنایه از زن است مانند: «یا شایه ماقص لمن حلت له». (از اقرب الموارد). [[نام چند ستاره کوچک. (ناظم الاطباء). جمع تمام معانی بالا شایه که اصل آن شایه است. (منتهی الارب). و شایه. شوئی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). شیوا. اشاوه. شییه شییه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). شییه. (منتهی الارب).

شایه. [ع] [] ... وسیله‌ای که بدان از نخل خرما بالا روند. (از ذیل اقرب الموارد).

شایه. [] [] پادشاه و ملک بود. (لغت فرس اسدی). پادشاه. (صاحح الفرس). پادشاه را گویند. (معیار جمالی) (از مؤید الفضلاء). آنکه بر کشوری پادشاهی و سلطنت کند. تاجور. تاجدار. سلطان. ملک. صاحب تاج. شه. خدیو. شهریار. خدیش. خسرو. میر. امیر. شاهنشاه. حکمران یک مملکت که نامهای دیگرش: ملک و سلطان و پادشاه است. این لفظ در پهلوی هم شاه بوده و ریشه‌اش در سنسکریت «شاس» بمعنی حکومت کردن است و در اوستا «ساستر» بوده از همان ریشه، و «تر» در اوستا و سنسکریت ملحق به لفظ شده است و معنی فاعل در ماده آن لفظ احداث میکند پس معنی ساستر حکمراننده است. در اوستا لفظ خستره هم برای شاه است که از ریشه کشره سنسکریت است به معنی کسی که از نژاد کشری هندوست و پادشاه هم از این فرقه میشده و کشری نام یکی از نژادهای چهارگانه هندو بوده که کارهای لشکری و سلطنت مخصوص او بوده است و چون همیشه پادشاه از این نژاده بوده در سنسکریت کشره و در اوستا خستره مبدل کشره مجازاً بمعنی پادشاه استعمال شده و معنی کشره محافظت‌کننده از خرابی است چه کته بمعنی خرابی و «تر» از «تری» بمعنی محافظت کردن است چه پادشاه محافظت کند از خرابی بوده است. در فارسی هخامنشی کشره بمعنی سلطنت و خشای تهبی بمعنی پادشاه از همان ریشه کشره سنسکریت است و سترپ هم که یونانیها بمعنی حاکم در تاریخ ایران استعمال کردند محرف «خشریا» فارسی هخامنشی است بمعنی حاکم و از همان ریشه است. (از فرهنگ نظام).^۳

روز ارزدست شاها شادزی
برکت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.

چو بیند ترا کی کند کار بد
خود از شاه ایران بدی کی سزد. فردوسی.
بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود. فردوسی.
چو شب روز شد بامدادان پگاه
تیره بر آمد ز درگاه شاه. فردوسی.
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این لشکر و دادر برد. فردوسی.
چش سده آیین جهاندار فریدون
بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.
گروهشان همه در دست شاه کشته شده
سپاهشان دل پرکین و شهرشان ابتر.
عنصری.
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه
فتاد زلزله اندر مضاف آن عسکر. عنصری.
شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان.
ابوحنیفه اسکافی.
شاه چو در کار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد ز باغ بزندان.
ابوحنیفه اسکافی.
شاه چو بر خود قیای عجب کند راست
خصم بدرش تا به بند گریبان.
ابوحنیفه اسکافی.
شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبند
بر تن او بس گران نماید خفتان.
ابوحنیفه اسکافی.
داند از کردگار کار که شاه
نکند اعتقاد بر تقویم. ابوحنیفه اسکافی.
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم.
ابوحنیفه اسکافی.
هر آن شاه کو خوار دارد شاهی
شود زود ازو تخت شاهی تهبی. اسدی.
گنه کار چون بد ببیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.
تو شاهی وانچه دانی یا ندانی
ز نیکی و بدی گفتن توانی. (ویس و رامین).
شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن. قطران.
شاه را کافتاب میغ بود
حرز و تعویذ رمح و تیغ بود. سنایی.
شاه بددل همیشه خوار بود. سنایی.

۱- چنین است در دو نسخه خطی کتابخانه مولف. در نسخه خطی دیگر «اذراء» آمده است.
۲- در دو نسخه خطی مذهب الاسماء: بی سر آمده است و در نسخه سوم: بی سرون. سرو بمعنی شاخ است.
۳- پهلوی Shāh، پارسی باستان (خشایانیه) xshāyathiya شاه کلمه‌ای است متعلق بزبان جنوب غربی و یا Shalhr (لغت شمال غربی) از یک ریشه است. پازند Shāh، معرب آن شاه. فرانسوی شده آن Chah، Schah و Shah. انگلیسی نیز Shah. (از حاشیه برهان ج معین).

شاه را از رعیت است اسباب
عین دریا ز جوی یابد آب. سنایی.
شاه را خواب خوش نباید خفت
فته بیدار شد چو شاه بخت. سنایی.
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس
چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه داه و چه شاه.
انوری.
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر
ایام دجال دگر گرگ ستم‌ران پرورد. خاقانی.
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش از این.
خاقانی.
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی
ز رندان وقت آشنایی طلب کن. خاقانی.
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب. مولوی.
شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل‌بصیر. مولوی.
پس بگفتندش به اقبال تو شاه
غالب آیم و شود کارش تیا. مولوی.
گفت شاه از هر کسی یک سر برید
من از او هر لحظه قربانم جدید. مولوی.
شاه خفته‌ست فتنه بیدار
چشم دولت ز شاه خفته مدار. اوحدی.
شاه چون مستعد جنگ بود
دشمنان را مجال تنگ بود. اوحدی.
شاه باید که گیرد از سر هوش
بر جهان چشم و بر رعیت گوش. اوحدی.
فصل خامس صفت شاه همه عرضه کنم
که یبندی کمر خدمت او عاشق‌وار.
بحاق اطعمه.
در دو نوع حکومت مطلقه و مشروطه شاه
وجود دارد. نمونه شاه در حکومت مطلقه،
حکومت سلسله‌های ایران از قبیل قاجاریه و
غیره است و نمودار حکومت مشروطه
سلطنتی حکومت تعدادی از کشورهای جهان
است. شاه در تمام ادوار تاریخ ایران قدیم تا
پسپایان دوره قاجاریه مستبد بوده است و
بطوری که از تواریخ به دست می‌آید شاه در
دوره هخامنشی مالک‌الرقاب و منبع مقررات
و مصدر اوامر و نواهی و بخشنده امتیازات و
افتخارات و داور نهائی در دادن پادشاهها و
کیفرها و فرمانده کل قوای بیری و بحری و
رئیس کل تشکیلات کشوری و لشکری و
رئیس مذهب و نماینده اهورمزد بوده است و
سلطنت را موهبت الهی می‌شمردند. حکومت
شاه مطلقه و غیرمحدود بود تا اندازه‌ای در
دوره اشکانی و بالخصوص در دوران ساسانی
تقریباً وضع بهین نوال بود و شاه حکومت
مستبد و مطلقه را در دست داشت ولی بعد از
اسلام تشکیلات سلطنتی که وضع مستغلی
برای خود داشت بهم ریخت و حکام ایران

تحت نفوذ خلفای اسلامی درآمدند، گرچه
عنوان «شاه» یا سلطان به ایشان داده میشد
ولی هرگز آن استقلال بمعنی حقیقی را
نداشتند، تا آنکه رفته رفته نفوذ خلفای
اسلامی از میان رفت و مجدداً «شاه» بعنوان
مستقل و حکومت مستبد بوجود آمد. و
همگی همان حکومت مطلقه و مستبد را
داشتند. و شاه فعال مایشاه بود تا آنکه در
اواخر دوره سلطنت مظفرالدین شاه قاجار
ایران دارای حکومت سلطنتی مشروطه
گردید و چون سلسله قاجاریه از میان برداشته
شد، و خاندان پهلوی با در دست گرفتن
سلطنت مشروطه زمام امور را بدست گرفتند.
طبق قانون اساسی ایران حکومت ایران
سلطنت مشروطه شد. [[کلمه‌ای است فارسی
معنی آقا و ملک و از القاب شاهان ایرانی و
کسانی که خود را به ایشان تشبیه میکردند از
قبیل طبقه اول و مرزبانان و شهرداران دوره
ساسانی و لقب شاهزادگانی که قبل از جلوس
بر تخت شاهی حکومت ایالتی را بمعده
داشته‌اند و یا لقب شاهان کوچکی که خود را
در پناه شاهنشاهان ایران می‌کشیدند و
شاهنشاه، در عوض شاهی را در دودمان آنها
موروثی میکرد و این لقب گاه یا کلمه دیگر
ترکیب میشد از قبیل: شاه ارض، شاه جهان،
شاه دیار بکر، کرمانشاه، گیلان‌شاه، شاه آتی،
سکانشاه، میانشاه و امثال آن. رجوع به
ایران در زمان ساسانیان ص ۱۲۱، ۱۲۲،
۲۵۹ و النقود العربیة ص ۱۳۵ و الاقبا
الاسلامیة ص ۳۵۲ شود. [[البماندی حکام
و امراء مستقل نواحی را چنانکه شاه سند و
نظیر: رام طراز، قیصر روم، فغفور چین، خان
ترکستان، عزیز مصر، خدیو مصر. رای هند.
شاه غریجان، نجاشی حبشه، تبع یمن و
غیره. [[یادداشت مؤلفا، [[بمجاز بر غیر شاه و
سلطان اطلاق شود چنانکه امیر و سیهالار
را شاه گویند و مراد تشبیه او در عظمت و
بزرگی به شاه باشد؛ فردوسی در تأسف بر
حامی خود ابومنصور محمدبن عبدالرزاق که
از قبل سامانیان سیهالار خراسان بوده و
شاه بمعنی امروزی نبوده است، فرماید:
ستم یاد بر جان آن ماه و سال
کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کزی روان سوی داد آورم
باز فرماید:
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
دریغ آن کئی برز و بالای شاه. فردوسی.
ز شاهان برنای سید سوار
همی راند با نامور شهریار. فردوسی.
[[اصل و خداوند بود، چون پادشاه نسبت به
سایر مردمان اصل و خداوند بودند ایشان را

شاه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی
اصل و خداوند باشد و چون پادشاهان نسبت
بمردمان اصل و خداوند باشند ایشان را شاه
خوانند. (برهان قاطع). اصل و خداوند و مهتر
و بزرگ نسبت بر رعیت اصل و خداوند و
بزرگتر است. (از فرهنگ رشیدی). اصل و
خداوند و چون ملوک و سلاطین اصل و
خداوند رعایانند ایشان را شاه خوانند. (بهار
عجم). بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر ملک
نسبت بر رعیت. (آنتندراج). اصل. (از ناظم
الاطباء). [[بزرگ و بزرگوار و پا کن‌نواد و
اصیل و شریف از هر طبقه. (ناظم الاطباء).
[[بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند. (آنتندراج).
بمجاز بر شیئی بزرگ اطلاق شود. (از بهار
عجم). بزرگ و آشکارا و از اینجاست که
جهاندار و جهانپان پادشاه را گویند. (مؤید
الفضلاء). [[بر هر چیزی که آن در بزرگی و
خوبی بحسب صورت یا معنی از امثال ممتاز
باشد اطلاق کنند، شاه سوار و شاهراه و شاه
توت و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری). هر
چیز که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت
و معنی از امثال خود ممتاز باشد همچو:
شاهباز و شاهراه و شاهکار و شاه کاسه و
شاه‌توت و شاه‌بلوت و شاه‌تره و شاه‌سوار و
شاه‌باز و شاه‌رود و شاه‌تیر و شاه‌انجیر و
شاه‌آلو و امثال آن. (برهان قاطع). مردم جنگل
گاه در اول نام گونه‌ای از گیاه کلمه شاه آرند
برای نمودن بهتری و فضل آن گونه: شاه‌بلوط،
شاه‌توت، شاه‌بید. شاه‌میوه و شاهدانه نیز از
آن قبیل است و دیگر طبقات مردم نیز برای
نمودن همین معنی این کلمه را آرند: شاهکار.
شاه‌آب. شاه‌تیر. شاه‌راه. شاه‌زنان. شاه
مردان. شاه‌نشاء. (از یادداشت مؤلف). مجازاً
هر چیز عمده جنس خود را مصدر به لفظ شاه
میکند مثل: شاه سوار، شاه‌تره و غیر آنها. (از
فرهنگ نظام). و اینک مثالهای دیگر آن
بصورت ترکیب اضافی یا با فک اضافه: شاه
امسرود، شاه گلابی، یک نوع گلابی در
خراسان که بعضی آن را امسرود نیز گویند.
(دزی ج ۱ ص ۷۱۷). فی بلادنا نوع (من
الکثری) [یقال له: شاه امرو. (مفردات قانون
بوعلی سینا ج تهران ص ۲۰۲). شاه‌انجم.
شاه‌انجیر. شاه‌اولیا. شاه‌باز. شاه‌بچه. شاه‌برج.
شاه‌بزرگ. شاه‌بلوط. شاه‌بلوطی. شاه‌بوف.
شاه‌بوی. شاه‌بیت. شاه‌پر. شاه‌پسر.
شاه‌پیغمبران. شاه‌توت. شاه‌تیر. شاه‌جوی.
شاه‌دندان. شاه‌دارو. شاه‌درخت. شاه‌دیوار.
شاه‌راه. شاه‌رش. شاه‌رود. شاه‌زبوران.
شاه کار. شاه گوهر. شاه گویندگان. شاه‌نای:
یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است
و شاه گوهرها نام گدازنده است. (نوروزنامه).
وی [سب] شاه همه چهارپایان چرند است.

(نوروزنامه)، و مردم از او [از شرایع] سیر نگرده و طبع نفرت نگیرد که وی شاه همه شرایعهاست. (نوروزنامه). و رجوع به هر یک از ترکیبات فوق در ردیف خود شود. ||بناست منازیت فرد عمده و مشخص در نوع یا جنس از دیگر افراد همونق یا همجنس خود در مورد آدمیان کلمه معنی سر- برتر- مقدم. فرد. مشخص و ممتاز و متمایز از افراد دیگر و پیشوا و سرور و فرمانروا و مهتر بخود گیرد

او شاه نیکوان جهان است و نیکویی تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است. یوسف عروضی.

بشد باربد شاه رامشگران یکی نامداری شد از مهران. فردوسی. شاه استاد؛ استاد ماهر در هنر خود. (از فرهنگ نظام).

— شاه استادکار؛ استاد ماهر در هنر خود. (از فرهنگ نظام). ||راه فراخ بود و بزرگ. (لغت فرس اسدی). شاهراه. (صحاح الفرس). راه فراخ. (شرفنامه منیری). راه گشاده را نیز گویند که از آن راهها و شعبها جدا شود. (برهان قاطع). راه بزرگ که عامه خلق در آن بگذرد. (مؤید القضاة). ||(الخ) خدای (باریتعالی):

مجرم شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص الخاص درگاه اله. مولوی. ||(ا) لقب بعض شیوخ صوفیه و مرشدها. (یادداشت مؤلف). لقب عام که درویشان و صوفیه به مراد و مرشد و شیخ و پیر که ظاهرآ نسب بسادات میرسانیده اند داده اند. و بی شک مأخوذ از معنی سروری و برتری و ممتاز بودن از افراد جنس است: شاه نعمتالله. شاه قاسم انوار. (یادداشت مؤلف): خواجه در منزل درویش ایمن شاه میبوند. (انیس الطالبین ص ۱۵۷). و من و خال من و درویش بیگی شاه باغ ارسلانی در قبض و بار بودیم. (انیس الطالبین ص ۱۵۹). و شاید کلمه شاه در نور علیشاه و نیز از این قبیل باشد صفی علیشاه و غیره. ||قبلی است که در یکی از افسانه های مربوط به جوانمردی و قوتت به یکی از شیوخ عرب داده شده است. (دزی ج ۱ ص ۱۷). ||از ترکیب کلمه شاه با اسامی یا کلمات دیگر برای نامیدن اشخاص اسمهای ساخته میشود: شاهقلی. شاهحسین. شاهعلی. شاهخانم: شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد. ||مزید مؤخر امکنه آید از باب وابستگی شاه به مکان: چون کرمانشاه. یا وابستگی مکان به شاه چون: بندرشاه. ||داماد بود و این لغت غریب است. (لغت فرس اسدی). داماد و این از همه غریب تر است. (صحاح الفرس). داماد را گویند. (فرهنگ

جهانگیری). و داماد را نیز شاه گویند که شوهر دختر کسی باشد. (برهان قاطع). داماد و از آن که وی را عزیز و بزرگ دارند. (مؤید القضاة). داماد. (فرهنگ رشیدی). عروس. (نظام الاطباء).^۱ مجازاً در داماد استعمال میشده است و حال «شاه داماد» گفته میشود. (فرهنگ نظام). در تداول امروز نیز رایج است اما بیشتر همراه با کلمه داماد گویند: شاه آمد و اراده آمدن داماد کنند و یا گویند شاه داماد آمد و همین منظور را قصد کنند:

عروس جوان گفت با پیرشاه که موی سپیدست مار سیاه. بدایمی بلخی. شد عروس طاعت ابلیس ز امرش خاکسار گشت شاه نوبت آدم ز فضلش تاجور.

عربی کاتب (لیاب الالیاب ج ۲ ص ۲۸۷). نشستند بر گاه بر ماه و شاه چه نیکو بودگاه را شاه و ماه.

عنصری (از لغت فرس اسدی). هم از ره عروس نو و شاه نو در ایوان نشستند بر گاه نو. اسدی.

هم از راه در شاه با ماه خویش^۲ در ایوان نشستند بر گاه خویش. اسدی. خاطر به پسند من شاهیت بر عروسان مدحت تو غیور. مسعود سعد. داده جان را چنانکه شاه عروس^۳ از نقاب تنک خرد را بوس.

سنایی (از جهانگیری). زفته بر کنگره قصر عروسان بهشت بتماشای که همی صدر جهان گردد شاه. اثر اخیکی. یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش از این. خاقانی (از جهانگیری).

||شوی: مرا ویر و برادر هست و شاهست بیبالا سرو و از دیدار ماهست.

(ویس و رامین). مرا پیوند با وی^۴ باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه.

(ویس و رامین). ||شاه شطرنج. (لغت فرس اسدی). شاه شطرنج بود. (صحاح الفرس). مهره مهین شطرنج. (شرفنامه منیری). و یکی از آلات شطرنج را هم شاه می گویند. (برهان قاطع). مهره مهین شطرنج. (مؤید القضاة). مهره معروف از شطرنج. (فرهنگ رشیدی) (آندراج). به اصطلاح شطرنج بازان حرکت دادن شاه شطرنج است. (فرهنگ نظام). بزرگتر مهره شطرنج که پیرامون خود یک خانه تواند رفتن هم اریب به چپ و راست چون پیل و هم غیر اریب به چپ و راست مانند رخ. (یادداشت مؤلف):

یاده بدانت و پیل و سیاه رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه. فردوسی. شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ مراسب نشاط را رکابی یا رخ. عنصری. گفتم این و گریختم ز عس شاه شطرنج را نگیرد کسی. عنصری^۵.



شکل شاه شطرنج

مگذار شاه دل به در ماتخانه در زین در که هست در در عزلت فروشان. خاقانی. که شاه ارچه در عرصه زور آور است چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. سعدی. هر بیدقی که براندی برقع آن بکشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بیوشیدمی. (گلستان سعدی).

— أعواد الشاه: سواره های شطرنج. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷).

— شاه الرقعة: شاه شطرنج. — ||سجاز بزرگ قوم. (از یادداشت مؤلف). ||کشت کردن شاه شطرنج بود. (فرهنگ جهانگیری). و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته اند و کشت بکسر کاف به اصطلاح شطرنج بازان آن است که مهره ای گذارند که بحسب حرکت آن مهره شاه در خانه او نشسته باشد و شاه خوانند یعنی برخیز از خانه من. (برهان قاطع). کشت کردن شاه شطرنج. (فرهنگ رشیدی) (از آندراج). به اصطلاح شطرنج بازان حرکت دادن شاه شطرنج است. (فرهنگ نظام):

شاه قطع آسمان هنگام لعب امتحان مات کرد و در زمان گر گوید او را شاه شاه. بهاءالدین زنجانی (از جهانگیری). — شاه قام: آن است که کسی خود را در بازی شطرنج زبون بیند حریف را پی در پی کشت گوید و او را فرصت ندهد بازی دیگر کند و

۱- مأخوذ از تداول لغت در عرب که اطلاق شود بر مرد و زن نخواست بکدیگر را نه معنی تداول آن در فارسی که فقط بر زن اطلاق شود. ۲- موهوم معنی پادشاه و سلطان هم هست. ۳- ن: داده گلشن چنانکه شاه عروس. ۴- ن: با او. ۵- این شعر بنام مولوی نیز آمده است.

بازی قائم شود. (برهان قاطع). بمعنی کیشیه کردن شاه شطرنج و خانه عوض کردن او باشد:

گفتم: شاه هفت تنان دم توان شنید گفتا: توان. اگر نشدی شاه شاهقام. خاقانی. - قام شاه؛ خود را بلند کردن و پیا خواستن شاه شطرنج و عوض شدن جای او. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷).

|| یک سوی از قاب بازی. (یادداشت مؤلف).
یک روی غاب. کعب. (یادداشت مؤلف).
پشت و زیر در قاب. (یادداشت مؤلف). قاب یا پرول یا استخوان کعب را چهار جهت است قسمت محدب آن را «بک» و قسمت مقعر آن را «جیک» و یک سوی دیگر آن را که سطح آن اندکی گشاده و وسیع تر است شاه یا «اسب» و جانب مقابل آن را «وزیر» یا «خر» میگویند و همچنین است در قوطی کیریت که چون یکی از دو قاعده مکعب مستطیل آن بر زمین قرار گیرد شاه اصطلاح شود. || صورتی از صور ورق قمار. (یادداشت مؤلف). ورقی از قمار که بر آن صورتی از شاه نقش است. (یادداشت مؤلف). صورتی از صور ورق آس که بر آن نقشی از شاه است. || نام جامه‌ای و پارچه‌ای است که از هند آورند. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). جامه‌ای است که از هند آرند. (فرهنگ رشیدی). || هر مردی را گویند که کار خیر او کند. (مؤید الفضلاء). || نام جانوری است که به هندوستان بود. (برهان قاطع) (مؤید الفضلاء). جانوری است در هند. (فرهنگ رشیدی).

شاه. (بخ) دهی است از دیهه‌های لاریجان. (سفرنامه رابینو ترجمه فارسی ص ۱۵۵ و بخش انگلیسی ص ۱۱۵)؛ و در هشتم جمادی الاخره آن سال به شاه درآمد و جمعی را بکشت. (جامع التواریخ رشیدی).

شاه. (بخ) (چشمه...) مزرعه‌ای است از ناحیه فشارود قیانات و بلاکنه میباشد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۲۶).

شاه. (ج ۱) شاه و بزبان عربی گوسفند را گویند و شیاه جمع آن است. (برهان قاطع). رجوع به شاه شود.

شاه. (ع ص) رجل شاه البصر؛ به معنی رجل شانه البصر است، یعنی مرد تیز بینایی. (از منتهی الارب).^۱

شاه‌آباد. (بخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران. دارای ۵۰ تن سکنه. محصول آن غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان قنات بخش حومه شهرستان قم. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان اراک. دارای ۹۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انگور، بنشن، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان پنجه‌زاره بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوب شهرستان مراغه. دارای ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از زریه‌رود و چاه. محصول آن غلات، چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌آباد. (بخ) یکی از شهرستانهای استان پنجم (کرمانشاهان) است. دارای ۱۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به شاه‌آباد غرب شود.

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دیهه‌های بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. دارای ۴۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است و در فاصله ۲ هزارگزی دو محل به نام شاه‌آباد علیا و شاه‌آباد سفلی می‌باشد و سکنه آن ۳۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زامن شهرستان اهواز. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شیفل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه دز. محصول آن غلات، پرنج و کتجد و شغل اهالی زراعت است. ساکنان از طایفه عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌آباد. (بخ) ده مرکز دهستان دشت‌آب بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان جویبار بخش ماهان شهرستان کرمان. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، صیفی، سیب‌زمینی و میوه و شغل اهالی زراعت و مکاری و ریسندگی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان جمیل‌آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. دارای ۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان سبلوئیه بخش زرنده شهرستان کرمانشاه. دارای ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان بیزکی شهرستان مشهد. دارای ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، چغندر و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد. (بخ) ده کوچکی است از بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان. دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. دارای ۶۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه‌آباد. (بخ) در هشت فرسخ شمال باختری شوشتر سر راه دزفول، خرابه‌هایی که امروز شاه‌آباد می‌نامند دیده می‌شود و این موقع شهر جندی‌شاپور یا جندی‌سپور است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۶).

شاه‌آباد. (بخ) نام دهی است واقع در پنج فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب قاضیان. (از فارسنامه ناصری ص ۲۴۴).

شاه‌آباد. (بخ) نام محلی است در کنار جاده تهران و قزوین واقع در ۱۸۷۶۰ گزی تهران میان مهرآباد و اسماعیل‌آباد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌آباد. (بخ) نام محلی کنار راه نیشابور و مشهد و میان نیشابور و عباس‌آباد واقع در ۸۰۷۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف). || نام قصبه‌ای است واقع در ۱۳۴۰۰۰ گزی

عیلام. (یادداشت مؤلف).

شاه‌آباد. (بخ) دهی از دهستان آفرز بخش قیروکازرین شهرستان فیروزآباد. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج، خسرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌آباد. (بخ) قسریه‌ای است در ۲۴ هزارگزی تهران میان مهرآباد و کرج. کنار خط تهران به تبریز و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت مؤلف).

شاه‌آباد. (بخ) قریه‌ای بشمال تهران، تابع شمیرانات و جمعیت آن در حدود ده هزار تن و در آنجا بیمارستان و آسایشگاه سلولان وجود دارد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌آباد. (بخ) ایالتی در جنوب بهار هندوستان. (ناظم الاطباء).

شاه‌آباد پروری. (ب ب) [بخ] دهی از دهستان سلفقان بخش مانه شهرستان بجنورد. دارای ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد عرب. [و ع] [بخ] دهی از دهستان درب‌قازی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۵۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد عرب. [و ع] [بخ] شهر کوچک شاه‌آباد غرب مرکز شهرستان شاه‌آباد است. یکی از شهرهای استان پنجم کشور دارای باغهای میوه و کارخانه قندسازی است. شاه‌آباد در ۶۴ کیلومتری کرمانشاه، ایلام، قصرشیرین و بر سر شاهراه تجارتهی به کرمانشاه و بغداد [پایتخت عراق] قرارگرفته است. سکنه در حدود ۳۰۰۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌آباد کرد. [و ک] [بخ] دهی از دهستان سلفقان بخش مانه شهرستان بجنورد. دارای ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، برنج و میوه. شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد میرزا حسین. [و ح س] [بخ] دهی از دهستان درب‌قازی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آباد مشایخ. [و م ی] [بخ] دهی از دهستان درب‌قازی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌آبه. [ب / پ] [لا مرکب] شاه‌آبه معنی شاهاب (و شاه آب) باشد. رجوع به شاهاب شود.

شاه‌آزمای. [ز / ز] [نمف مرکب] آزمایندۀ شاه. امتحان‌کننده شاه.

پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای در آن انجمن گشت شاه‌آزمای. نظامی.

شاه‌آزمایی. [ز / ز] [حماص مرکب] آزمودن شاه. عمل شاه آزمایندۀ:

در آن انجمن بود بسیار کس پشاه‌آزمایی گشاده نفس. نظامی.

شاه‌آزمود. [ز / ز] [نمف مرکب] مجرب از طرف شاه. شاه آزموده:

چنان چون فریدون مراد داده بود ترا دادم این تاج شاه‌آزمود. فردوسی.

شاه‌آزموده. [ز / ز] [د / د] [نمف مرکب] آزموده شاه که شاه او را تجربت کرده باشد. رجوع به شاه‌آزمود شود.

شاه‌آفریده. [ق ت] [بخ] دخت فیروزین بزرگ‌دین شهریار که او را قتیبه هنگام فتح سمرقند نزد حجاج فرستاد و حجاج او را به ولید هدیه نمود. و او مادر ابوخلد یزیدین ولیدبن عبدالملک است. (مجمل التواریخ و التخصص ص ۳۱۱).

شاه‌آفرین هندی. [ق ن ج] [بخ] نام او شاه قهرالله است. از بزرگان مجوس در لاهور بود و اسلام آورد و دیوان شعر فارسی دارد.

در سال ۱۱۴۳ یا ۱۱۵۳ ه. ق. درگذشته است. (الذریعه ج ۹ ص ۱۰). رجوع به آفرین شود.

شاه. [بخ] (قلعه...) نام قلعه‌ای است که هولاکوخان اموال و خزاین خود را در آنجا نهاده بود. (تاریخ غازان ص ۱۸۲). حمدالله مستوفی و نیز حافظ ابرو گوید: چون آب دریاچه [ارمیه] (طروج یا طسوج) پایین

تیمرود جزیره آن دریاچه که شاهان نام دارد به صورت شبه جزیره درمی‌آید و در آن جزیره قلعه بزرگی است بر فراز کوهی و قبر هولاکو و دیگر سرداران مغول در آنجاست. از قلعه شاهان در قرن سوم هجری نیز نام برده شده است و ابن مسکویه در جایی که حوادث زمان متوکل خلیفه عباسی نوه هارون الرشید را نقل میکند گوید: شاهان (یکندود) دو قلعه

بود در تصرف سرکردگان یاغی آن نواحی. در قرن هفتم هولاکو بتجدید بنای قلعه شاهان که حافظ ابرو آن را قلعه تلای دریاچه ارمیه نامیده فرمان داد و خزاین و غنایمی که از غارت بغداد و دیگر ممالک خلافت بچنگ آورده بود در آن قلعه جای داد. بعدها این قلعه مدفن وی گردید و بهمین جهت در زبان فارسی بنام «گورقلعه» معروف شد. زمانی که حافظ ابرو، معاصر امیرتیمور تاریخ خود را

می‌نوشت آن محل بکلی خالی از سکنه بود. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۷۲).

شاهاب. [لا مرکب] شاه‌آب. رنگ سرخی باشد که مرتبه اول از گل‌کازیره کشند. (برهان قاطع). آب سرخی که از گل‌کاجره حاصل شود بعد از زردآب. (انجمن آرا) (آندراج). رنگ سرخی که از عصیر کازیره سازند. (ناظم الاطباء). شاه‌آبه. آب سرخی که از گل‌کاجره گیرند بعد از آب زرد برای رنگ. (فرهنگ نظام). شاه‌آبه. آب سرخ که از گل‌کاجره حاصل شود بعد از زردآب. (فرهنگ رشیدی). رنگ سرخ. (ناظم الاطباء). اسراب. مقابل پس‌آب. آب اول که گیرند از چیزی مانند انگور و جز آن. (یادداشت مؤلف). آب اول که از گل در عرق‌کشی گیرند و غیره. (یادداشت مؤلف). آب یا عرق اول که از گیاهی معطر یا دوائی یا میوه گیرند. (یادداشت مؤلف). آب مستخرج از معصر است بطریق خاص. (یادداشت مؤلف). آب پسرمایه‌تر که بار اول از چیزی گیرند. (یادداشت مؤلف).

شاهانه. [ن / ن] [ص نسبی، ق مرکب] همچون شاه. همانند شاه. منسوب بشاه. شاهی. خسروی. بزرگووار و شکوهنده. با شوکت و عظمت. بطور سلطنت و شکوه و جلال. (ناظم الاطباء). [لا مرکب] لباس و پوشاک عروس و داماد. (ناظم الاطباء).

شاهانی. [ص نسبی] منسوب به شاه. (از اقرب المواردا).

شاهانی. [لا] نام قسمی انگور سیاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شانی شود. قسمی انگور سیاه‌رنگ کشیده‌دانه و بیشتر خاص قزوین است. شانی. (در تداول مردم قزوین).

— شراب شاهانی: نوعی شراب که از انگور موسوم به شاهانی یا شانی سازند.

انام قسمی خسرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

شاه ابدالان. [وا] (ترکیب اضافی). [لا مرکب] لقبی است که بر عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا گذارند و گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد. رجوع به ابدال شود.

شاه ابدالان. [وا] [بخ] قطب‌الدین حیدر که در تذکره هفت اقلیم در ذیل شهر تربت (ص ۵۷۴) او را چنین معرفی میکند: شیخ قطب‌الدین حیدر قطب وقت بود و حیدریان به وی منسوب‌اند در تاریخ مبارکشاهی آمده که وی را شاه ابدالان می‌گفته‌اند و مظهر آثار غریبه و امور عجیبه بود چنانکه در تابستان به آتش درمی‌آمده و زمستان در میان برف می‌نشسته و گاه‌گاه وی را در بالای قبه یا

شاخ درختی میدهند که صعود طیور بر آن مشکل بود. از شیخ نظام اولیا نقل است که شیخ حیدر با یاران خود میگفته که ای عزیزان از مغل بگریزید که با چنگیزخان درویشی است از درویشان خدای که مرا با او مقاومت نیست و این مغلان به حمایت آن درویش بسیاری از ولایات را خواهند گرفت و چون این سخن بگفت در ششصد و هجده ناپدید گشت این شاعر در غزلسرای طبیعی غرا داشته و حیدر تخلص میکرده است از غزلیات اوست:

کنون که شاهدستان ز رخ گشود نقاب
بیا و جلوه باغ بهار را در یاب
شکفت باغ چو نرگس تو مست خواب غرور
گذشت عمر بفلت شبی بر آ از خواب
چنانکه موسم گل یک دو روز مفتهم است
غنیمت است جوانی و روزگار شباب
مدار در چمن از می قدح چو لاله تهی
که بهر داغ دل آمد در این جهان خراب
اساس هستی حیدر به می خراب اولی
که این خرابه ندارد بنا مگر بر آب.

دیوانی دارد که بترتیب حروف تهجی موافق ردیف‌های غزلیات مرتب گردیده است و در حدود ۲۷۰ بیت شعر میباشد. آغاز:

بیارب یاریم تا روز بی‌ماه رخت شب‌ها
شب و روز از خدا وصل تو می‌خواهم به یارها.
(فهرست کتابخانه سه‌سالار ج ۲ ص ۶۵۶).

و رجوع به قطب‌الدین حیدر شود.
شاه ابواسحاق. [ا. ا.] [ا. ا.] ابواسحاق شیرازی اینجو ممدوح حافظ. رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

شاه ابوالقاسم. [ا. ب. ل. س.] [ا. ا.] دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش راه‌مرز شهرستان اهواز. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج، کتجد و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). [انام دهی است در یازده فرسخی میانه جنوب و مشرق قاضیان. (فارسانامه ناصری). [انام محلی است در جنوب یونان.

شاه اجاق. [ا. ا.] [ا. ا.] دهی از دهستان بخش حومه شهرستان بجنورد. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه احمد. [ا. م.] [ا. ا.] رجوع به امامزاده احمد شود.

شاه اختران. [ه. ا. ت.] [ترکیب اضافی، ا. مرکب] آفتاب. هور. خورشید. شمس: ز آمدن شاه اختران بحمل گشت هر شجری چون گشاده گنجی گنجور.

سوزنی.
شاه اخستان. [ه. ا. س.] [ا. ا.] ابن خاقان

اکبر ابوالهجاء فخرالدین منوچهرین فریدون شروانشاه:

خلعت انصاف می‌دوزد کمر
خدمت شاه اخستان کرد آفتاب. خاقانی.
لشروان شاه اخستان یمن
تری سعد السعود علی النواحی. خاقانی.
رجوع به اخستان شود.

شاه ارش. [ا. ر.] [ا. م. ک.] ارش بزرگ که معادل پنج ارش از سر انگشتان تا آرنج است. (فرهنگ نظام). شاه‌رش. ارش. باز. بازه. باز. باغ. رش و قلاج. (برهان قاطع). و رجوع به شاه‌رش و ارش شود.

شاه ارمن. [ه. ا. م.] [ا. ا.] نام افراد سلسله‌ای که در ارمنستان فرمانروایی داشتند و بدست ایوبیان مقرر گردیدند. لین پول در طبقات سلاطین اسلام و نیز تاریخ کرد آورده است: **هیگامی** که شکمان [سقمان] که او را بمناسبت نام مخدومش قطب‌الدین اسماعیل حکمران سلجوقی مرند آذربایجان قطبی میخواندند در سال ۴۹۳ ه. ق. ۱۱۰۰ م. شهر خلاط را در ارمنیه از بنی مروان گرفت و بساط آنها را برچید فرزندان و مالیک ایشان مدت یک قرن در این ناحیه حکومت میکردند تا آنکه ایوبیان در سال ۶۰۴ ه. ق. ۱۲۰۷ م. ایشان را از میان برداشتند. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۲) (تاریخ کرد ص ۱۹۲). و مقصود از ارمن منطقه خلاط و اعمال آن باشد که آن را به ارمنیه کبری نیز خوانند و شاه ارمن لقبی بوده است کسی را که بر این منطقه حکومت میکرده است. چنانکه ابوشامه در کتاب «الروضتن» گوید: که نورالدین پس از جنگ دمیاط در سال ۵۶۵ ه. ق. عماد را به خلاط و حاکم آن فرستاد و در آن هنگام **ظهرالدین سکمان** معروف به **شاه ارمن** آنجا حاکم بود. (از الانقلاب الاسلامیه ص ۳۵۲).

شاه ارمن. [ه. ا. م.] [ا. ا.] لقب ابوالفتح موسی بن ملک العادل ابوبکر بن ایوب. این لقب در تاریخ ۶۲۵ ه. ق. بر روی اسطراب سوریاستقوش گردیده است. مؤلف جواهر السکوک نویسد: پس از مرگ ملک عادل ابوبکر هر یک از فرزندان او به ناحیه‌ای از تصرفی او رفتند. کامل محمد در مصر و ملک عظیم عیسی به دمشق و ملک اشرف موسی شاه ارمن به حلب رفت و شاه ارمن مزبور ممدوح قاضی کمال‌الدین ابن التنبیه باشد. و مادح در قصیده‌ای گوید:

والشراب احفر و احمر کنورات
شاه ارمن داملك بحال جمالوا.
رجوع به الانقلاب الاسلامیه ص ۳۵۳ شود.

شاه اسپر. [ا. پ.] [ا. م. ک.] مرکب از «شاه» و «اسپر» (مخفف اسپرم) شاه‌اسپرم. ریحان

الطک. ضیمران. رجوع به شاه‌اسپرغم، شاه‌اسپرغم. شاه‌اسفرغم. شاه‌اسپرغم و شاه‌اسپرغم.

شاه اسپرغم. [ا. پ. غ.] [ا. م. ک.] مرکب از: شاه و اسپرغم. (برهان قاطع ج معین). ریحان را گویند و آن را به عربی ضیمران خوانند. خواص بسیار دارد خصوصاً رعاف و بواسیر خونی را و اگر قدری از تخم آن با شکر بسایند و بزیر بغل مانند بوی بغل را برطرف سازد. (از برهان قاطع). به معنی شاه‌اسپرم. (جهانگیری). ریحان، که سبزی خوردن معطر است. (فرهنگ نظام) (بحر الجواهر) (غیبات اللغات). نازبو. (انجمن آرا) (آندراج). جسم اسپرم. (انجمن آرا). بوستان‌افروز. (دهارا). ریحان سبز یا شاه اسپرغم با گل‌های سفید و برگ‌های معطر و ریحان کوهی که دانه‌های سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۹):

از آن خجسته و شاه‌اسپرغم هر دو شدند
یکی جو دیده چرخ و یکی جو جنگ عقاب.
مسعود سعد.

و نیز رجوع به اسپرم و اسپرغم شود.
شاه اسپرم. [ا. پ. ر.] [ا. م. ک.] مرکب از شاه و اسپرم. (برهان قاطع ج معین). شاه‌اسپرغم باشد. (از برهان قاطع). رجوع به شاه اسپرغم شود. مرعب آن شاه‌اسپرم باشد. (از اقرب الموارد). و نجنک. (برهان). حبق کرمانی. حبق صعتری. (منتهی الارب):
شاه اسپرم جو شاخ کشیده بگرد خوش
چون قبه زمرد بر شاخکی نزار.

بهرام سرخی.
بادام بنان مفتنه بر سر بدریدند
شاه‌اسپرم چینی در زلف کشیدند.

منوچهری.
چنگ بازان است گویی شاخک شاه اسپرم
پای بطن است گویی برگ بر شاخ چنار.

منوچهری.
بوستان‌افروز بنگر رسته با شاه‌اسپرم
گردیدستی خط قوس قزح بر آسمان.

ازرقی.
— شاه اسپرم رومی؛ اسطوخودوس. رجوع به کشه‌شود.

شاه اسپرهم. [ا. پ. ه.] [ا. م. ک.] مرکب از شاه و اسپرهم. (برهان قاطع ج معین). همان شاه اسپرغم است که ریحان و ضیمران باشد. (برهان قاطع). و رجوع به شاه‌اسفرم و

۱- صاحب حبیب السیر تاریخ وفات وی را همین سال آورده است. رجوع به حبیب السیرج تهران جزء ۳ از ج ۳ ص ۷ شود.
۲- [سبزه‌غم نیز در شعر آمده است. رجوع به شواهد شود.

شاه اسپرم شود.

شاه اسفرم. [اَفَ رَا] (اَ مَرَكِبَ) مَرَب شاه اسپرم. ریحان ملکی. (ضریب انطا کی). حبق صعری. حبق کرمانی. (تذکره ضریب انطا کی). ضیران. (مفاتیح). و رجوع به شاه اسپرم شود.

شاه اسفرهم. [اَفَ هَا] (اَ مَرَكِبَ) مَرَب از شاه و اسفرهم. (از حاشیه برهان ج معین). بمعنی شاه اسپرم است. (از برهان). رجوع به شاه اسپرم و شاه اسپرم شود.

شاه اسکندر. [اَكْ دَا] (اِخ) رَجُوع به اسکندر شاه شود.

شاه اسماعیل. [اِ] (اِخ) امیر اسماعیل. از یاران ملک فخرالدین کرت و همان کسی است که ملک فخرالدین وی را با دوست تن مأمور گردانید که مصاحب جمال الدین محمد سام باشند. (از ذیل جامع التواریخ ص ۲۵).

شاه اسماعیل اول. [اِ لِ لِ اَوْ رَا] (اِخ) مؤسس سلسله صفویه. رجوع به اسماعیل اول شود.

شاه اسماعیل دوم. [اِ لِ دُوُو] (اِخ) از شاهان صفویه. رجوع به اسماعیل دوم شود.

شاه اسماعیل سوم. [اِ لِ لِ سُوُو] (اِخ) از پادشاهان صفویه است پسر سید مرتضی و مادر او دختر سلطان حسین اول صفوی است. رجوع به شاه اسماعیل سوم شود.

شاه افسر. [اَس] (اَ مَرَكِبَ) اَسِرَک را گویند و آن را برعبی اکلیل الملک خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج) (انجمن آرا). رجوع به شاهسه و اکلیل الملک شود.

شاه الطاق. [هَطَطَا] (اِخ) لقب دیگر مؤمن الطاق است و این لقبی بود که پیروان او بجای شیطان الطاق بدو میدادند. (از تکمله ابن الندیم ج مصر).

شاه انجم. [اِ اَج] (تَرَكِبَ) اَضَافِی، [اَ مَرَكِبَ] کَنَایَه از اَفْتَاب عَالَمَتَاب است. (برهان) (از آندراج):

شاه انجم خادم لالای اوست

خدمت لالاش از آن خواهم گزید. خاقانی.

شاه انجیر. [اِ] (اَ مَرَكِبَ) نَوعی از انجیر است و آن را انجیر وزیری هم خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). نوعی گزیده از انجیر و بعضی گویند شاهانجیر انجیری است که پوست میوه آن سبز است نه سرخ. (یادداشت مؤلف).

شاه اندازی. [اِ] (حَمَاص مَرَكِبَ) دَعْوِیَهای بزرگ و بی اساس. لافهای گزاف. (از یادداشت مؤلف).

شاه اندازی کردن. [اَكْ دَا] (مَص مَرَكِبَ) دَعْوِیَهای بی بزرگ به لاف کردن. دعوویهای بیش از حد خویش کردن. (یادداشت مؤلف). زیاده سری کردن و لاف و

گزاف زدن و دعوی بلند کردن. (بهار عجم) (از آندراج):

مهر درویش بگو در دل شاه اندازد
در سخن اینکه کند اینهمه شاه اندازی.

مخلص کاشی.

شاه اولیاء. [اِ اِ] (اِخ) لَقَبی است که شیعیان فارسی زبان به امیرالمؤمنین علی علیه السلام دهند. (یادداشت مؤلف).

شاهب. [اِ ح] (ع ص) اَسب سَپِیدموی. (منتهی الارب). دارنده شهب. سیدی بر سیاهی غالب آمده. (اقرب الموارد). خاکستری رنگ و سیاه با سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء).

شاه بابا. (اَ مَرَكِبَ) کَلِمَهای که فرزندان شاهان پدر خود را بدان میخواندند و خطاب بود که پسران سلاطین صفویه و قاجاریه پدران خود میکردند. (یادداشت مؤلف).

شاه بابا اصفهانی. [اَف] (اِخ) مَرُوف به جالی اصفهانی. شاعر و خطاط نیمه دوم قرن دهم. هشت سال نزد میرعلی هروی خطاط شاگردی کرد و سفر عراق و خراسان رفت و در سال ۱۰۲۲ یا ۹۹۶ ه. ق. در بغداد یا تبریز درگذشت. دیوان شعر دارد. (از الذریعه ج ۹ ص ۲۲۷).

شاه بابک. [ب] (اَ مَرَكِبَ) بَرُوف. (تذکره انطا کی) (تاج العروس). آن گیاهی است که در مصر بسیار باشد طلای عصاره آن در محلول نیلج^۱ بر مفاصل کودکان و نیز نوشیدن یک درهم از آن در شیر مادر نافع صرع است و بویدن برگ آن دافع زکام و سدهای دماغ و نافع امغاص اطفال که از ریاح بارده باشد. قاطع سیلاب لعاب دهان. برم. قیصوم. شاهقنچ. جمسفرم بری. شجره ابراهیم. شجره مریم. و رجوع به شاپانچ و شاپانک و شاپابج و مفردات ابن ابیطار. و تذکره داود ضریب انطا کی ص ۲۱۳ شود.

شاه باجی. (اَ مَرَكِبَ) مَرَكِب از: «شاه» فارسی و «باجی» ترکی بمعنی خواهر و برروهم خواهر بزرگتر. (یادداشت مؤلف).

شاه باد. (اَ مَرَكِبَ) یَاد شَدِید. یَاد سَخَت و زنده. طوفان:

چو طوفان کند شاه باد نهییش
شود دفتر نه فلک جمله ابر.

محمدقلی (از بهار عجم).

شاه باد. (اَ مَرَكِبَ) دَامَاد شاه. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. و محتمل است که تصحیف شده شاه داماد باشد.

شاهباز. (اَ مَرَكِبَ) شَهَبَاز. بازی باشد سفید و بزرگ و پادشاهان با آن شکار کنند و آن را برکی طوغان خوانند. (برهان قاطع). باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار میکردند. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آندراج). باز

سپید. (شرفنامه منیری). شنتار. شنتار. (برهان). این پرنده برنگهای زرد خرمایی یا خرمایی تیره و سفیدقام دیده میشود ولی بیشتر نوع سفیدرنگ آن را بدین نام خوانند و رنگهای دیگر غالباً بنام طرلان و قوش و باز نامند. این پرنده جزو شکاریان زردچشم است و اندامی بسیار زیبا دارد. پتجه و منقارش پر قدرت و قوی است و چون به آسانی اهلی میشود جزو پرندگان شکاری مورد توجه شکارچیان است. محل زندگی شاهباز بیشتر در دشتهای سبیری و قسنتهای شمالی چین و ترکستان است و در اواخر شهریور ماه مهاجرت میکند و دستههایی از آن به کشور ما نیز وارد میشوند و اواسط اسفند ماه بموطن اصلی خود مراجعت میکنند. محل استراحت و خوابگاه این پرنده بیشتر بر روی درختان متوسط القامه و شاخههای قوی و محکم است. (از فرهنگ فارسی معین). شهباز. تیقون. توغان. طرلان. باز سفید:

چو شیری که بریاید از جای گاو

و یا شاهبازی به رزم چکاو. فردوسی.

شاهباز کلاه گشده را

در زمستان قبا فرستادی. خاقانی.

فرخ آن شاهباز کز پی صید

ساعده مقام او زبید. خاقانی.

هر که او شاهباز این سر نیست

زین طریقت جهنده چون یوز است. عطار.

آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است.

سعدی.

هیئات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آستانم. سعدی.

نکتم رغبت دنیا که متاعیت قلیل

شاهبازان بگه صید نگیرند مگس. ابن یمن.

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. حافظ.

رجوع به باز شود. [انجیب و سخی. شاهوار.

(ناظم الاطباء). اما این معنی در جای دیگر

نیامده است. [ایه مجاز شخص بلند پرواز و

بلندنظر و با علو همت باشد:

شاهبازم هوا گرفته بلی

کز کین بلاگر یخته ام. خاقانی.

هیئات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد بر آستانم. سعدی.

نکتم رغبت دنیا که متاعیت قلیل

شاهبازان بگه صید نگیرند مگس. ابن یمن.

که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است. حافظ.

۱- نیلج نیز آمده است.

چه شکرهاست در این شهر که قانع شهیداند... شاهبازان طریقت بمقام مگی. حافظ.
شاهبازان. (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهبازان. (بخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن. واقع در ۷۲ کیلومتری شمال خاور اندیمشک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه باز تبریزی. [ز ت] (بخ) از شاعران ترک‌زبان قرن سیزدهم است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۵).

شاهبازی. (حاصص مرکب) حالت و کیفیت شاهباز. [بازی کودکان که یکی شاه و یکی وزیر و یکی میراخور و یکی مقصر بود. (یادداشت مؤلف). بازی شاه و وزیر. [چیره‌دستی و تسلط. (فرهنگ فارسی معین).

شاهبازی کردن. [ک د] (مصص مرکب) لعب «شاه و وزیر» کردن کودکان. و شاهبازی آن است که اطفال یکی را شاه کنند و دیگری را وزیر و بعضی را مقصر قرار دهند و شاه آنان را مجازات کند. (از فرهنگ نظام).

شاهباش. [ا مرکب] شاپاش در تداول عامه. سکه یا نقل که بر سر داماد و عروس تثار کنند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به باش شود.

شاهباش کردن. [ک د] (مصص مرکب) تثار کردن سکه یا نقل بر سر داماد و عروس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شاپاش کردن شود.

شاهباش گفتن. [گ ت] (مصص مرکب) شاپاش گفتن. زنده‌باش گفتن. رجوع به شاپاش گفتن شود.

شاهباغی. (بخ) دهمی از دهستان آلان براغوش شهرستان سراب. دارای ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه باغی. (بخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. دارای ۱۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه باقر کاشی. [ق ر] (بخ) شاعر. حاج شاه باقر «پشت شهیدی» کاشانی و در کاشان کارخانه نساجی داشته است. (الذریعة ج ۹ ص ۱۲۲).

شاه باقر لاری. [ق ر] (بخ) فرزند حکیم شاه معصوم. مانند پدر در علم طب دست داشت و معاصر حزین بود. دیوان شعر دارد.

(از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۵).

شاهبال. [ا مرکب] شهبال. شاهر. پسر دراز بال طیور و شاهر. (ناظم الاطباء). [هم‌قد داماد. ساقدوش و سلدوش. (یادداشت مؤلف). شاهبالا. رجوع به شاهبالا شود.

شاهبالا. [ا مرکب] مأخوذ از شاه بمعنی داماد و بالا بمعنی همدوش. (از فرهنگ نظام). بمعنی همدوش است و به ترکی ساقدوش خوانند و آن شخصی باشد که بقد و بالا و سن و سال موافق باشد یا قد و بالا و سن و سال کسی که او را داماد میکنند و او را نیز مانند داماد آراسته کرده همراه داماد بخانه عروس برند. (برهان قاطع). شهباله. شهباله. (برهان قاطع). کسی که بقد و بالای داماد باشد. (انجمن آرا) (آندراج):

در شادی خضرخان والا
شادی‌بخان است شاهبالا.

امیرخسرو (از فرهنگ نظام).
شاهبانج. [ن / ن] (معر ب) [ا] بروف است و جعفرم بری و شجره ابراهیم را بعضی به این اسم نامیده‌اند. (تحفة حکیم مؤمن). مأخوذ از شاهبانگ فارسی و بمعنی آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شاپانج و شاپانک و شاهبانگ شود.

شاهبانک. [ن / ن] [ا] مرکب^۱ گیاهی است دوایی و آن را به تازی بنفش الکلاب خوانند و معرب آن شاهبانج است. (برهان قاطع). آن را تسسک نیز گویند و بتازی بنفش الکلاب خوانند و معرب آن شاهبانج است. (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). شاپانک نیز گویند^۲. آن بروف است. گویند که آن نوعی است از قیصوم. آن را شاهفانج^۳ نیز نامند. رازی در الحاوی گوید: آن جعفرم بری است. و در بعضی از کتابها خواندم که آن شجره ابراهیم الصغیره است که در منازل یافته شود و آن درختی است که برخی شجره مریم خوانند و در منازل پیداگردد. اما صحیح همان است که ابتدا یاد کردم و آن بروف است. (مفردات ابن بیطار ج مصر و ترجمه فرانسۀ آن). شاهبانج و غابانک نیز گویند و شاپانک و شاهبانج هم گویند و آن بنفش الکلاب است به عربی قوه الکلاب گویند و صاحب جامع گوید بروف است و همو گوید شجره ابراهیم کوچک است و همو از قول خاقانی گوید که نوعی از قیصوم است و از قول صاحب حاوی گوید حب شبرم بری است مؤلف گوید این همه قولها خلاف است و آنچه محقق است بنفش الکلاب است. بشیرازی آن را تسسک «آتش سگ» خوانند. (از اختیارات بدیعی). ولی مؤلف در یادداشت خود گوید: شاهبانک غلط و شاهبابک صحیح است.

شاهبانک. [ن / ن] [ا] مرکب] شاپانج.

شاپانج. شاپانک و شاهبابک و شاهبانج. و رجوع به شاپانج و شاپانک و شاپانک و شاهبابک شود.

شاهبانو. [ا مرکب] زن شاه. (فرهنگ نظام). ملکه. شهبانو. [یکی از نامهای زنان است. (فرهنگ نظام).

شاهبانو. (بخ) دخت شهنشاہ فخرالدوله دیلمی بود که وی را جهت نوح‌بن منصور خواستگاری کردند. (مجلل التواریخ و القصص ص ۳۸۷).

شاهبچه. [ب ج / ج / چ] [ا مرکب] پسر شاه. فرزند شاه. بچه شاه.

فکند آن تن شاهبچه بخاک
بچنگال کردش جگرگاه چاک
دل شاهبچه برآمد بجوش
سپاه انجمن کرد و بگشادگوش. فردوسی.
هر آنکه که دارد به بیاد دست
دل شاهبچه نباید شکست. فردوسی.

[در تداول عامه بر کودک مؤدب و آرام نیز اطلاق کنند: این پسر شاهبچه است و چون فرزند شاهان ادب گرفته و پرهیخته و مؤدب است.

شاهبخش. [ب] [بخ] دهی از دهستان پایین‌رخ بخش شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۴۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه بداغ. [ب] [بخ] نام شخصی که خدمت شمع و چراغ شاه عباس داشت. (غیاث اللغات) (آندراج).

شاه بداغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۱۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات و بنشن و صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه بداغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند. دارای ۲۱۲ تن سکنه. آب آن از جبله‌رود. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، انار، انجیر و انگور و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه بداغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی زنجان. دارای ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، انگور و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بداغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان

1 - Conyza chàhbànek.

2 - Chàbanek. 3 - Bernuof.

4 - Chàhrfànedj.

هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن صیفی و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بداغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان شراه شهرستان همدان. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بدخشان. [ب] [د] [بخ] صاحب مجالس‌النفائس می‌نویسد: عملی تخلص میکرد، بسیار مؤمن و خوش طبع و پرهیزگار بود و چندین سال بود که سلطنت از خاندان او بخاندان دیگر منتقل شده بود عاقبت ابوسعید میرزا ایشان را متأسل ساخت و مملکت را تصرف کرد. وی از نسل سلاطین قدیم است و چندین هزار سال است که سلطنت در خانه ایشان است. این مطلع ازوست:

ما بسودای تو ترک جان و سر خواهیم کرد
کام جان هر دم زعلت پر شکر خواهیم کرد.
وی گویا در دست سلطان مذکور شهید شد. وفات او بعد از سال ۸۹۰ ه. ق. بوده است و قبرش در مزار شیخ زین‌الدین است. (مجالس‌النفائس ص ۳۶ و ۲۰۹).

شاه بدخشانی. [ب] [د] [بخ] نام او ملانشاه و در شهر بدخشان متولد گردید و در کشمیر اقامت گزید و نزد «میان‌شاه» شاگردی کرد و خودستای بود. نصرآبادی صاحب تذکره (ج ۳ ص ۶۳) او را انتقاد کرده است. وی در سال ۱۰۷۰ ه. ق. درگذشت ولیکن در ذیل کشف الظنون تاریخ درگذشت او در ۱۰۶۹ آمده است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۶). و رجوع به ریاض‌المعارفین ص ۹۸ شود.

شاه برج. [ب] [ا] (مرکب) (مرکب از: شاه بمعنی ممتاز و مشخص + برج) برجی و قلعتی برتر و نیکوتر از قلاع دیگر.

— شاه برج قدح؛ در مقام تشبیه قدح به برجی برتر از برجهای دیگر مانند شده است؛ نشیند چو در شاه برج قدح شود حکمران سپاه فرح.

ملاطفا (از بهار عجم).
شاه برج. [ب] [بخ] نام برجی از قلعهٔ اکبرآباد و شاه‌جهان‌آباد. (بهار عجم) (آندراج). شهر برج. (یادداشت مؤلف).

شاه برقان. [ب] [ا] (مرکب) مصحف شایرکان و بمعنی پولاد و معدنی باشد. رجوع به شایرکان و شایرن و شایورق و شایورقان و شایورگان و شایورن شود.

شاه بزرگ. [ه] [ب] [ز] (ترکیب وصفی). (مرکب) پادشاه شاهان. شاهنشاه. شاه چند ناحیه که خود شاهان یا امرایی داشتند. مرحوم پیرنیا آرد: وقتی که چند مردم یا چند ولایت در تحت حکومت یکفر واقع میشدند

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شاه بلاغ ارامنه. [ب] [غ] [ا] [م] [ن] [بخ] دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۳۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغ موگویی. [ب] [غ] [بخ] دهی از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. دارای ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغی. [ب] [بخ] دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و یونجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه بلاغی. [ب] [بخ] دهی از دهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. دارای ۴۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و درهٔ خورابلو. محصول آن غلات و حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلاغی. [ب] [بخ] دهی از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلاغی. [ب] [بخ] دهی از دهستان درجزین شهرستان همدان. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه بلو. [ب] [بخ] دهی از دهستان سفان بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۵۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بلوط. [ب] [ا] (مرکب) رجوع به شاه‌بلوط شود.

شاه بلوط. [ب] [ا] (مرکب) شاه‌بالوت. مرعب آن هم شاه‌بلوط. (حاشیهٔ برهان) ج معین. نوعی از بلوط باشد بغایت شیرین. سومر را نافع است و مثانه را سود دهد و آن را برومی قسطل خوانند. (برهان). نام درختی است که آن را کسته گویند. (از اقرب المواردا). او را بریانی بلوط ماسکا گویند. اهوازی گوید: او را برومی قسطنه گویند و هیأت او به اندازهٔ نیمهٔ جوز بود و مزهٔ او بزمهٔ فندق تر شبیه بود و قوت او قوت بلوط است.

آریائهای ایرانی او را چنین می‌نامیدند (ده یویت) و فی‌الواقع امراء یا پادشاهان کوچکی بودند که نسبت بشاه بزرگ حال دست‌نشانندی داشتند. اینها می‌بایست باجی بدهند یا هدایایی به دربار بفرستند و در موقع جنگ سپاهی برای شاه تهیه کنند اکثر پهلوانان داستانهای قدیم ما (ده یویت) بودند که هر کدام ولایت یا ایالتی را بطور موروثی در خانوادهٔ خود داشتند. دولتهای آریایی در زمانهای قبل از تاریخ بیشتر شباهت به دولت اشکانی داشته‌اند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۰). [عنوان پادشاه اشکانی در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود و در زمان مهرداد موافق عقیدهٔ غالب مورخان به شاهنشاه تبدیل یافته است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). شاه دستریوس [پادشاه سلوکی] چند سالی در گرگان بزیست و از قرار معلوم سکه‌ای زده که نوشته‌اش این است بازي لوس مگالی آرزا کسی یعنی: شاه بزرگ ارشک. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۷۷).

شاه پستان. [ب] [بخ] دهی از دهستان جعفرآباد شهرستان ساوه. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنش و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه پسه. [ب] [س] [ا] (مرکب) دوایی است که به عربی آن را اکلیل‌الملک خوانند. (برهان) (شمس‌اللغات) (از رشیدی) (از جهانگیری) (از آندراج). بمعنی اسپرک و اکلیل‌الملک. (منتهی‌الارب). رجوع به شاه‌افسر و اکلیل‌الملک شود.

شاه بگندی. [ب] [گ] [بخ] دهی از دهستان سجاجس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. دارای ۳۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی زنجان. دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه بلاغ. [ب] [بخ] دهی از دهستان بخش ورزقان شهرستان اهر. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. در دو محل بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام شده بلاغ بالا و شاه بلاغ پایین مشهور و سکنهٔ شاه بلاغ بالا ۱۶۱ تن است.

ترجمه صیدنه ابی رحمان بیرونی: این درخت که در ایران نیز کاشته میشود در جنگلهای اروپا و امریکا فراوان است. در خاکهای نرم و مرطوب و عمیق میروید. ریشههای آن عمیق است و ریشههای پهلونی نیز دارد. درختی است روشنائی پسند و آهکگریز که خوب جست میدهد و بیروش شاخهزاد برداشت میگرد. درخت شاه بلوط زود میپوسد و میانتهی میگرد. و چوبش برای ساختمان مناسب نیست. از آن بشکه و از درختان جوان آن قید بشکه میسازند. سوخت آن متوسط است. میوه آن خیلی خوراکی و مطبوع است. پوستش دارای



شاه بلوط

مازوج فراوان میباشد این درخت در اغلب کشورهایمیتلا به آفات قارچی است و باید در وارد کردن آن مراقبت لازم بشود و گلهای ماده این درخت سه تایی و تشکیل سه میوه میدهد که در پیاله ای خاردار قرار گرفته و خوراکی است. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۴) (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۷) (فرهنگ فارسی معین). قسطنطنیه هندی. قسطنطنیه هندی. کتانه هندی. کتانه بیابانی. ابوفروه الحصان. (فرهنگ گیاهان): و از شهر بردع ابریشم بیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط. (حدود العالم). شاه بلوط معروف است در ثمره اش خشکی کمتر از بلوط است. (نزهة القلوب).
- شاه بلوط آب پز: که در آب گرم افکنده باشند تا پخته گردد.



شاه بلوط هندی

- شاه بلوط بری: قسمی شاه بلوط است. شاه بلوط بوداده: که در تابه آهنی و بر آتش نهاده باشند تا از نف آن برشته گردد.
- شاه بلوط مصری: نوعی شاه بلوط است.
- شاه بلوط هندی: نوعی شاه بلوط است.

رجوع به بلوط شود.

شاه بلوطی. [ب] [ص نسبی] بزرنگ پوست شاه بلوط. سرخ تیره که بسیاهی زند. (یادداشت مؤلف).

شاه بلول. [ل] (لخ) از روایت مؤلف الجواهر چنین برمی آید که نام یکی از پادشاهان نواحی هند بوده است و گوید که: یاقوت را از کدکدیا [کرکد] مقر شاه بلول آورند و آن مدت هفت روز با توابع کشمیر و قصبه اردستان یا [ادستان] مسافت دارد. (از الجواهر ص ۸۸).

شاه بن. [ب] [ل مرکب] میوه ای است ریز و بامغز که مردم آن را میخورند. قسم کوچک بن یعنی، حبه الخضرا باشد. (مخزن الادویه در کلمه حبه الخضراء). رجوع به حبه الخضراء شود.

شاه بند. [ب] [ن مرکب] که شاه بندق و مقید میسازد. آنکه شاه را اسیر کند. [ایمجاز بر سلطان مقتدر و توانا که دیگر سلاطین را مقهور کند و ببند آرد اطلاق شود:

امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
برادر ملک شاه بند اعدامال. فرخی.

آنکه گیتی بروی او ببند
خرو شاه بند شیرشکار. فرخی.

شاه بندر. [ب] [د] [ل مرکب] شهتدر. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). بندر بزرگ و واسع. [احاکم بندر. رئیس بندر و اکنون بجای شاه بندر حاکم بندر گویند. (از فرهنگ نظام). [رئیس بازرگانان دولتی. رئیسالتجار. (فرهنگ فارسی معین). ملکالتجار. [کنول دولت عثمانی (قاجاریه). (فرهنگ فارسی معین). [دریافت کننده عشور که محصولات راهداری بدست اوست. (از آندراج). دریافت کننده مالیات و خراج و گمرکخانه. (از ناظم الاطباء):

چو گردیدند فارغبال یکسر
ز دست انداز جور شاه بندر.

اشرف (از آندراج).
شاه بندر. [ب] [ل] (لخ) نام محلی است در مشرق بندرعباس. (یادداشت مؤلف).

شاه بنده لو. [ب] [د] (لخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ما کو. دارای ۴۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. در دو محل بفاصله یک کیلومتر نام شاه بنده لو بالا و پائین مشهور است و سکنه شاه بنده لو بالا ۱۶۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه بن شجاع کرمانی. [ه] [ن شج ک] (لخ) مکنی به ابی الفوارس. از شاهزادگانی بود که زهد پیش گرفت و مردی با فراست و پرهیزگار بود. وی با ابوتراب نخشبی و ابو عبید بصری مصاحبت کرد. سلمی به نقل از عبدالله بن محمد رازی گوید: گمانم که درگذشت شاه بن شجاع در سال بعد از ۲۷۰ ه. ق. باشد و قبر او در سیرجان کرمان است. (از صفه الصفوة ج ۲ ص ۴۹) (تاریخ کرمان ص ۴۷۲). از کلمات اوست: ترکیاری اندوه دایم است. خوف واجب آن است که دانی تقصیر کرده ای در حقوق خدای تعالی. علامت خوش خویی رنج خود از خلق کشیدن و علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن. عشاق بعشق مرده درآمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کرد. و رجوع به تذکره الاولیاء عطار ص ۳۱۵ شود.

شاه بن میکال. [ه] [ن] (لخ) دومین کس از خاندان آل میکال است. رجوع به آل میکال شود.

شاه بو. [ل مرکب] رجوع به شاه بوی شود.

شاه بوداق بیگ. [ب] [ل] (لخ) ابیمن سلمان بن قراجا از سلطه ذوالقدریه. از طرف سلطان مصر دوبار حکومت کرد اول در سال ۸۷۰ ه. ق. و بار دوم در سال ۸۷۶ ه. ق. بوده است. وی در سال ۸۹۵ ه. ق. درگذشت. (از زامسار ج ۲ ص ۲۳۶). و نیز رجوع به ذوالقدریه شود.

شاهپور. [ه] [ل مرکب] (ل) سبأور. معرب شاهپور. (از معرب جوالیقی ۱۹۴). و نیز رجوع به شاپور، شاپور و شاهپور شود.

شاه بورجا. [ز] (لخ) حکیم شهاب الدین شاه علی ابورجاء غزنوی. یکی از شاعران مشهور غزنین در اواسط قرن ششم بوده است. (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۷۶). نام و لقب و کنیه او یگفته عرفی چنان است که نقل کردیم. نظامی عروضی به «شاه بورجا» اکتفا کرده است. لطفعلی بیگ آذر اسم او را محمد و نام پدرش را رشید و لقبش را شهاب الدین آورده است و می نماید که گفته عوفی بسبب قرب زمانی با صاحب ترجمه بصواب اقرب باشد. تذکره نویسان او را معاصر یمن الدوله بهرام شاه غزنوی دانسته اند و در قصادی نیز که از او بازمانده است مدح بهرامشاه دیده میشود و بنابراین شاعر معاصر آن سلطان و همدوره استادان بزرگ دیگری از قبیل سنایی و سیدحمن غزنوی و مختاری و سیدمحمد ناصر علوی بوده است. تاریخ وفات او نیز معلوم نیست آذر وفات او را در سال ۵۹۸ و

هدایت در ۵۹۷ هـ. ق. دانسته است: «آین هر دو قول مستبعد بنظر میرسد زیرا در این صورت میبایست نزدیک پنجاه سال بعد از فوت ممدوح خود زنده بود و عمر بسیار دراز یافته باشد. عوفی دیوان او را «مقبول» و «کلی اشعار او را معمول» دانسته است و از اینجا معلوم میشود که او از جمله استادانی است که شهرتش بعد از او نیز باقی مانده بوده است. از ابیات معدود او که در دست است قدرتش در ایراد معانی دقیق دلایز و عبارات نغز استادانه و روان و خیال‌انگیز آشکار است. او راست:

نازنین سرو بارور نگرش
که برد سجده سرو غاتفرش
زیر آن بگذر و شگفتی بین
کافتابی شکفته بر زبرش
کس ندیده‌ست بارور سروی
کافتابی دمد ز برگ و برش
زیر هر سرو اگر ثمر باشد
دیده کرد از کنار من ثمرش
آفتاب ار بیچشمه گردد باز
چشم نهاده‌ام به رهگذرش
زان نیاید همی بچشم درم
که نیایم همی بچشم درش
هست گویی زمرد و مرجان
سبز خط و لب شکر شکرش
یا چو پر داده طوطی که بود
مانده متقار در میان پرش
بس غریب است اینچنین طوطی
که ز متقار بردم شکرش
نمکین از چه شد لب شکرینش
گر نکرده به آب دیده ترش
سحر از شب برآمدی زین پیش
می برآید کنون شب از سحرش
آتش از سنگ اگر جدا نشود
پس دلم یابدی میان پرش
خواهمی کز رخم کمر زندی
تا کنم دیده گوهر کمرش
نه‌نی آن زر که از رخم خیزد
بکمر کی کند بی‌خطرش
شاه داند بهاش کرد که هست
رخ من بر عیار تخت زرش.
تا آنجا که به مدح شاه بهرام‌بن مسعود می‌پردازد. قصیده دیگری نیز از او در دست است که مطلعش این است:

سپیده دم که خط نور بر ظلام بکشد
براق خسرو سیاره در لگام بکشد.
و این قطعه را وقتی سرود که بهرام‌شاه قصد فصد کرد:
ملک بخوردن پاده چون مطربان بنشانند
ببر گرفتن خون قصد کرد و رگ زن خواند
بپشک فرخ فرخنده مبارک‌بی

بجوی سیم درون شاخ سرخ بید نشانند
بنوک آهن پولاد جوی سیم بکند
زدست زرفشان ملک عقیق فشانند.
و این قطعه نیز از دست که به شاعران دیگر نسبت داده شده است:

آمد آن کودک مسیح پرست
نیش الماس‌گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست
بازوی شهریار عالم بست
نیش بگریست گفت عز علیه
اینچنین دست را که یارد خست
سر فرورد و بوسه داد برو
وز سر نوک تیش خُون برجست.
و هم در این معنی گوید:

این عجب بین که....
کز سمن شاخ ارغوان برجست
بود فصاد همچو شاه تمام
ذقن ساده‌اش گرفت بدست
گفت فصاد این روا نبود
دست هر سو زدن چو مردم مست
شاه گفتا غلط نکردستم
ور غلط کرده‌ام جوانم هست
شرط باشد بوقت کردن فصد
گوی سیمین گرفتن اندر دست.

و رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ ص ۲۷۶ و تاریخ ادبیات دکتر صفاح ج ۲ ص ۶۱۵ و مجمع الفصحا و آتشکده آذر شود.

شاه‌بوف. (ا مرکب) بوف بزرگ. فهد اللیل. و او شاخ دارد. (یادداشت مؤلف). خرکوف. بوم بزرگ.

شاه بولاغی. (ا/خ) نام محلی در کنار راه خوی به ما کو، میان کیان و مریملر در ۶۲ هزارگری خوی. (یادداشت مؤلف).

شاه‌بوی. (ا مرکب) بمعنی عنبر است. بعضی گویند از گاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو. (برهان). عنبر باشد. (لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). و آن گلی است زرد رنگ که بتازیش متنور خوانند. (از اقرب الموارد). و عنبر را نباید در جزو گیاههای

خوشبو شمرد زیرا عنبر را که در فارسی شاهیوی گویند از عطرها حیوانی است نه نباتی و انبوا^۱ و هیاهای دیگر این کلمه در السنه اروپایی همان عنبر عربی است و عربها هم شاید این عطر را به اسم معمولی همان مملکتی که از آنجا آن را بدست آوردند نامیده باشند و اضلاً این کلمه از افریقای شرقی باشد. و در ماده آن حدسهای عجیب و غریب می‌زدند. در فرهنگها در کتب ادویه مفرد فارسی و عربی نیز مانند کتب مغربان بهمین حدسها برمیخوریم. نزد برخی عنبر از گاو بهم میرسد چنانکه مشک از آهو، و نزد برخی دیگر عنبر عسل دریایی است.^۲ گروهی

نوشته عنبر عبارت از موم عمل دریائی باشد و دستهای بر آند که کره دریایی است. نزد گروهی سرگین چارپایان است. و امروزه تحقیقاً میدانی که عنبر در مثانه یک جانور بسیار بزرگ دریایی از جنس جانوری که در فرهنگهای فارسی «بال» یا «وال» ضبط شده یافت میشود این جانور را باید نهنگ بنامیم و بعضی آن را ماهی عنبر - عنبر ماهی - شیرماهی گفته‌اند. (اوستا پورداود ص ۱۴۱، ۱۴۰):

بی‌قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه‌بوی.
رودکی (از لقتنامه اسدی).
چو شاه‌بوی دهد خلق شاه‌بوی از آنک
ز عنبر است سرشته به اصل طیبت او.
معزی (از جهانگیری).

شاه بهاء‌الدین. [ب نُد دی] (ا/خ) نام حاکم بدخشان است. (حبيب السیر ج ۳ ص ۴۴۲ ج کتابخانه خیام). رجوع به بهاء‌الدین شاه شود.

شاه بهاء‌الدین. [ب نُد دی] (ا/خ) ابن شاه قاسم نوربخش. فاضلترین اولاد شاه قاسم. مردی فاضل و متدین بود. در اواخر حیات خاقان منصور سلطان حسین میرزا از عراق به هرات آمد و در خاتمه خواجه افضل‌الدین محمد کرمانی که در بیرون درب عراق بوده مسکن گزید و منظور نظر آن پادشاه گردید و بعد از وفات سلطان حسین میرزا و آشوب خراسان شاه بهاء‌الدین بطرف عراق و آذربایجان شتافت و بملازمت شاه آن دیار درآمد و پس از دو سه سال درگذشت. (حبيب السیر ج کتابخانه خیام ج ۴ ص ۶۱۲).

شاه بهرام. [ب] (ا/خ) دهی از دهستان پشت‌کوه باشت بابویی بخش گچساران. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه محصول آن غلات، برنج، کنبج، تنبا کوه حیویات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه بهرامی. [ب] (ا/خ) دهی از بخش سروستان شهرستان شیراز. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌بیت. [ب / ب] (ا مرکب) بیتی از غزل و یا قصیدی که از فردها و ابیات دیگر آن غزل یا قصیده بهتر باشد. (از فرهنگ نظام). بیتی که از همه ابیات غزل یا قصیده بهتر باشد. (از بهار عجم) (از آندراج) (از غیث اللغات). شعری

که از همه اشعار غزل و قصیده بهتر و فصیح‌تر باشد. (ناظم الاطباء):
شاهبیتی ز من حریفی برد
روشنم شد که شاه دزدی هست.
تأثیر (از بهار عجم).
|| مخلص شعر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ستایشگاه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

شاهبیزج. [ز] (مرب، ا مرکب) ^۱ سرب شایزک و آن لفاح است. (تحفه). شاه بیروج. لفاح. (تذکره ضریر انطاکی ص ۲۱۲). مهرگیا. بیخ لفاح. بیروج الصنم. سراج القطرب. لفاح. ففاح بری. عبدالسلام. مردم‌گیا. استرنک. سترنک. (فرهنگ فرانسه نفی). این لغت صورتهای زیر نیز آمده است: سبازج، سبایزج، سبایزک، سبازج، شایزج و شایزک. رجوع به ترجمه مفردات ابن بطیار به فرانسه و دزی ج ۱ ص ۷۱۵، ۶۲۰ و لفاح شود.

شاهبیک زائی. [ب] [ا]خ) دهسی از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از باران و چاه. محصول آن حبوبات، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهبگی. [ب] [ا]خ) دهی از دهستان بوانات بخش بوانات شهرستان آباد. دارای ۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوبات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه پر. [ب] [ا] مرکب) ^۲ مخفف آن ش-

کرکی گردون ز هول شاهپر انداخته. خاقانی.
شاه پرست. [ب] [ز] (نف مرکب) پرستد^۱ شاه. که شاه پرستند. شاهدوست:
من از این شغل در کشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه‌پرست. نظامی.
شاه پرستی. [ب] [ز] (حامص مرکب) عمل شاه‌پرست.

شاه پرک. [ب] [ز] [ا] مرکب) پروانه. شاپرک. (در تداول مردم قزوین). || در تداول عوام، شب‌پره است و شب‌پره و شب‌کور خفاش است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شب‌پره شود.

شاه پریم. [ب] [ز] [ا] مرکب) مخفف شاه‌اسیرم است و آن ریحانی باشد کوچک‌برگ و عربان ضیران خوانند. (برهان قاطع). رجوع به شاه‌سپزّم شود.

شاه پرند. [ب] [ز] [ا]خ) نام بانوی ایرانی که نوه یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده است. شاه‌پرند به عقد ازدواج ولیدین عبدالملک خلیفه اموی درآمد و یزید سوم و ابراهیم را آورد. (تاریخ ادبیات براون ج ۱ ص ۴۷۲). رجوع به شاه‌آفرید و شاه‌فرند و شاه‌فرید و شاهین شود و این همه اختلاف ضبط نام این بانوست.

شاه پرهم. [ب] [ا] مرکب) صورت دیگری از شاه‌فرم است. رجوع به شاه‌اسیرم و شاه‌سیرغم شود.

شاه پری. [ب] [ا] مرکب) پری. (از بهار عجم) (از آندراج):
کئی دمی که چو طاوس ساز جلوه‌گری

شاه پریان. [ب] [ا] مرکب) اضافی، ا مرکب) رئیس و بزرگ پریها. شاه‌اجنه. قهرمانی که در افسانه‌ها و فولکلور ایرانی نقش‌های مهم به‌عهده دارد و آن موجودی است افسانه‌ای که اصلش از آتش است و بی‌چشم نباید و غالباً نیکوکار است بعکس دیو که بدکار باشد. و در برخی از افسانه‌ها به نوعی از زنان جن که خوبری باشد اطلاق گردد.

- قصه شاه پریان؛ داستان و افسانه فرمانروای پریان.

- دختر شاه پریان؛ دختر فرمانروا و سلطان پریان.

- اجزای زنی سخت‌گرامی و عزیز. رجوع به پری شود.

شاه پسر. [ب] [س] [ا] ص مرکب) تعبیری تمجیدآمیز از پسر نیکو‌خصال و مؤدب به آداب و صفات پسندیده. پسر خوب.

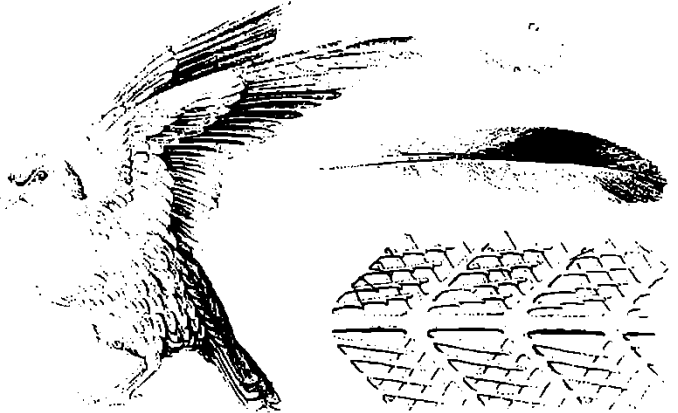
شاه پسرمد. [ب] [س] [ا]خ) دهی از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن خرما، تنباکو و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه پسند. [ب] [س] [ا] ص مرکب) که شاه پسندد. مرضی سلطان. آنچه پسند شاه شود. (فرهنگ نظام).

شاه پسند. [ب] [س] [ا] مرکب) ^۳ گلی است بشکل بوق کوچک که رنگهای مختلف دارد. (از فرهنگ نظام). تیره شاه‌پسند دارای برگهای متقابل. بعضی از آنها درخت یا درختچه و بعضی بوته‌های کوتا‌هند. جنس مهم آنها یکی شاه‌پسند ^۴ است که گلهای



شاه‌پسند



شاه‌پر

بیشتر مستعمل است. (از یادداشت مؤلف). چند پر بزرگ بر بال مرغ که پرواز با آنها انجام می‌گیرد. (فرهنگ نظام). پره‌های بلند بال پرندگان که بر طبقات هوا هنگام پرواز تکیه کند و عمل پریدن را می‌سوز سازد:
از سر تیغش که هست شیر چو پر مگس

نظر گدای تو کی افکند به شاه‌پری.
میرزاعبدالغنی (از بهار عجم).
|| عنبر. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳۹):
صبا چو کرد پریشان دو زلف دلجویش
ببوی شاهپری گشت بر دماغ سحر.
ابوالمعانی (از شعوری).

1 - Mandragore.
2 - rémige.
3 - Verbena - Hybrida.
4 - Verveine. (لاتینی).
(فرانسوی).

رنگین چتری دارد و برای زینت کاشته میشود و جنسهای دیگر آن بصورت درختچه است و از نقاط گرم بمطبقه معتدله برده شوند و زینتی هستند. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۵۱).

— شاه‌پسند درختی؛ نوعی از شاه‌پسند است. — شاه‌پسند دوابی. رجوع به اکوبران شود. — اقسمی از مرکبات لیمویی‌رنگ سخت‌پوست بصورت گلابی که طول آن به نه سانتی‌متر میرسد. (از یادداشت مؤلف).

شاه‌پسند. [پ س] [اِخ] دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات، توتون، سیگار و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌پسند. [پ س] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، پنبه و میوه‌جات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌پسند. [پ س] [اِخ] نام محلی در کنار راه کرمانشاه و قصرشرین میان ماهی‌دشت و چارریز در ۶۰۴ هزارگری تهران. (یادداشت مؤلف).

شاه‌پسندخان. [پ س] [اِخ] (...افغان) نام سرداری از افاغنه در دوره شاه احمد درانی. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۰۸، ۲۶، ۷۵ شود.

شاه‌پسند عزیزآباد. [پ س] [دِخ] [اِخ] دهی از دهستان بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات، چغندر و باغهای انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌پل. [پ] [اِخ] دهی از دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۲۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه گچ‌سرو و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و عسل. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهپور. (مرکب) پور شاه، پسر شاه. فرزند زینت‌شاه. شاهزاده. [اِخ] اطلاق که در عصر پهلوی فرزندان شاه را کردند بجای شاهزاده. (از فرهنگ نظام). رجوع به شاپور شود.

شاهپور. [اِخ] (پسند...) بندری است در خوزستان ایران که لنگرگاه جدید کشتیا است و راه آهن سرتاسری ایران از آنجا شروع میشود. نام سابق آن خورموسی بوده است. (از فرهنگ نظام). رجوع به بندر شاپور شود.

شاهپور. [اِخ] نام یکی از بخشهای سه گانه شهستان خ... آن از ۷ دهستانه ۱۳۳

آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است. سکنه آن با جمعیت نفوس قصبه در حدود ۳۰۹۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپور. [اِخ] (حومه) دهستانی از دهستانهای هفتگانه بخش شاهپور شهرستان خوی و آن از ۳۰ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۰۹۸۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوب و روغن و پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپور. [اِخ] (نام قدیم آن دیلمقان سلماس) قصبه مرکز بخش و دهستان حومه شاهپور از شهرستان خوی. دارای ۱۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهپورآباد. [اِخ] دهی از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهپوران. [اِخ] نام قریه‌ای است واقع در دوفرستگی میانه مغرب و جنوب نیم ده در فارس. (فارسانامه ناصری).

شاهپور اشهری. [ر ا ه] [اِخ] (... نیشابوری) فرزند محمد و نسبت او به عمر خیام میرسد. شاگردی ظهیرالدین فارابی کرده و عهده‌دار دیوان انشاء سلطان محمدبن تکش بوده است. رساله شاهفوری از آثار اوست در سال ۶۰۰ ه. ق. و بقول شاهد صادق ۶۴۵ در تبریز درگذشته و در مقبره سرخاب جنب قبر خاقانی و ظهیرفارابی مدفون گردیده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۹۶). و رجوع به شاهفوری محمد نیشابوری شود.

شاهپورجان. [اِخ] نام قریه‌ای است در دوفرستگی میانه جنوب و مغرب شیراز. (فارسانامه ناصری).

شاهپور مهران. [ر م] [اِخ] از سرداران و نجیبی مقتدر ایران در عصر ساسانیان بود. کریستن می‌نویسد: مقتدرترین نجیبی ایران در قرن پنجم میلادی دو تن بودند یکی زرمهریا سوخرا (سوقرا) از خانواده بزرگ قارن و دیگر شاهپور رازی (مهران) که از سردم ری و خاندان مشهور مهران بود.

لازارفریبی حکایت میکند که این دو سردار با لشکر بسیار در ایبری و ارمنستان بجنگ مشغول بودند و همین که خبر مرگ پیروز (در حدود ۴۸۸ م.) به آنها رسید باشتاب به تیفون شتافتند تا نفوذ خود را در انتخاب پادشاه جدید بکار ببرند و لاش برادر پیروز انتخاب شده در زمان سلطنت او پادشاه

فرمانداری حقیقی ایران با زرمهر بود و تا سالهای نخستین سلطنت کواد زرمهر کماکان مرتب خود را حفظ کرد و حائز مقام نخستین در میان اشراف بود اما کواد پیوسته در دل داشت که خود را از تسلط و استیلا این مرد جاه‌طلب و خطرناک نجات دهد پس رقابتی را که در میان زرمهر و شاهپور مهران افتاده بود مغتن شمرد و شاهپور را که در این وقت منصب ایران سپاهب داشت (تاریخ طبری) و در عین حال سپاهب ناحیه سواد نیز بود (التهایه ابن الاثیر) در نهان با خود یار کرد و زرمهر را بهلاکت رسانید و از این واقعه در سرتاسر کشور شهرت عظیم یافت و سایه مثلی شد که به این عبارت نقل میکردند: «باد سوفر از وزیدن فروماند و بادی از جانب مهران وزیدن گرفت» یا بنا به روایت انتهایی: «آتش سوفر فرو مرد و باد شاهپور وزید» با وجود این در تاریخ ذکر از این شاهپور مهران نیست گویا پس از رقیب خود دیری نزیسته است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۸ به بعد و ص ۳۶۰ بعد). فردوسی در شاهنامه پیرامون تحریک شاهپور مهران علیه سوفرای نزد قباد چنین گوید:

بیامد بر تاجور سوفرای بدستوری بازگشتن بجای...

سپید خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد...

و چون سوفرای شیراز آمد دم از قدرت و فرمانروایی زد و ایرانیان نزد قباد آمدند و او را از مقتدر کردن سوفرای سرزنش کردند قباد از این حادثه نگران گردید:

ز گفتار بد شد دل کیقباد ز رنجش به دل بر نکرد ایچ باد...

تا آنکه قباد را راهتمایی کردند تا شاپور رازی را بجنگ سوفرای فرستد:

چو شاپور رازی بیامد ز جای بدر دل بدکش سوفرای...

شید این سخن شاه و نیرو گرفت هنرها پشت از دل آهو گرفت...

قباد دستور داد تا بروند و شاهپور را نزد او بیاورند:

همانگه جهان‌دیده‌ای کیقباد بفرمود تا برنشیند چو باد...

بزدیک شاپور رازی شود برآواز نخجیر و بازی شود...

۱- نام اصلی این بخش سلماس بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً به همین نام خوانده می‌شود.

۲- نام اصلی این بخش سلماس بوده و پس از پیروزی انقلاب اسلامی مجدداً به همین نام خوانده می‌شود.

و سلطان رضیه [برادر فیروز شاه] نایره نزار در گرفت و مردم چون از شاه ترکان دل خوشی نداشتند با سلطان رضیه بیعت کردند و شاه ترکان را دستگیر نمودند و از طرف دیگر سلطان رضیه عده‌ای را مأمور دستگیری فیروز شاه کرد و او را به دهلی آورد و محبوس نمود. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۶۱۸).

شاهتره. [شَ / رَ / رَ / رَ] (م مرکب) شیره. شیطرح. شاهترج. نام سبزه‌ای است که بغایت سبز و خرم بود و در طعم او تلخی باشد و در دواها بکار برند خصوصاً جرب را نافع است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان قاطع).
مرب آن شاهترج (منتهی الارب).
مرب آن شیطرح. (انجمن آرا) (آندراج).
بقله الملک. (برهان قاطع). گیاهی است از تیره نزدیک به کوناریان دارای گل‌های نامنظم و برگ‌های بریده است که چون با دست نرم کنند بوی دود میدهد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۱۲).



شاهتره

شاه تشنه لب. [هَ / نَ / نَ] (لخ) یا شاه تشنه لبان. لقبی که شیخان فارسی زبان به حضرت امام حسین علیه السلام دهند. (یادداشت مؤلف).
شاه تغار. [تَ] (ل مرکب) تغار بزرگ. تغار کلان.
— یک شاه تغار؛ به طعن، ظرفی سخت بزرگ. (یادداشت مؤلف).
— امثال:

شاه تپه. [تَ / پَ / پَ] (لخ) دهسی از دهستان جعفریای بخش گییشان شهرستان گنبد قابوس. دارای ۲۱۰۰ تن سکنه. آب آن از استخر و چاه. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه تپه. [تَ / پَ / پَ] (لخ) دهسی از دهستان مرحمت آباد بخش میان دو آب شهرستان مراغه. دارای ۵۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات، پنبه، چغندر و کشمش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه تراش. [تَ] (ن مرکب) آنکه مردی را بشاهی از میان قوم بردارد. آنکه بی سابقه و مقدمتی تنی را بشاهی نشاند. آنکه به نیرو و نفوذ کلام هر که را خواهد بشاهی نشاند. کسی که یا نفوذ و سیاست خود هر کس را خواهد شاه سازد. (از فرهنگ نظام).

شاه تراشی. [تَ] (حامص مرکب) عمل شاه تراش.

شاهترج. [شَ / رَ / رَ] (م مرکب) **مرب شاه تره.** شهرتج. گیاهی است که برگ و دانه آن جهت خارش و جرب سودمند باشد و معنی آن سلطان البقول است. (از اقرب الموارد). شاه تره. برگ و دانه آن جرب و حکه و تبهای کهنه را نافع است. (منتهی الارب) (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (از آندراج). اصطقان. سقما. جنجید یون. ملک البقول. کزیره الحمار [الحمام] قافنوس. کعد یا کیمید یون. شاتراج. بقله الملک. سلطان البقول قیاسوسی. دخانی: شاهترج. معروف است طعمش تلخ بود. (نزهة القلوب). و رجوع به مخزن الادویه. تذکره ضریح انطاکی ترجمه ابن بطار به فرانسه و تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و نیز رجوع به شاهتره شود.

شاه ترکان. [هَ] (ت ترکیب اضافی، ل) مرکب) سلطان و فرمانروای قوم ترک. (لخ) اختصاصاً آفراسیاب تورانی. (از غیث اللغات) (از آندراج):

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از واقعه خون سیاوشش یاد. حافظ.

شاه ترکان. [تَ] (لخ) نام زوجة سلطان شمس الدین التمش و مادر سلطان رکن الدین فیروز شاه. چون فیروز شاه بعد از مرگ پدر در سال ۶۳۳ ه. ق. بسطنت رسید مادر او شاه ترکان زمام مملکت را به دست گرفت و دست به انتقامجویی از مخالفان زد و پسر صلی خود قطب الدین محمد را بکشتن داد اما در نتیجه رفتار خشن وی، بزرگان و سران به مخالفت با پسر و مادر برخاستند. در آن هنگام فیروز شاه جهت امور مملکتی از دهلی بیرون رفته بود و در غیاب او میان شاه ترکان

هم اندر زمان بر نشاند و را ز ری سوی درگاه خواند و را... پس از آنکه قاصد نامه و پیغام قباد را به شاپور رسانید:

چو بر خواند آن نامه کقباد
بخندید شاپور مهرگ نژاد...
که بر سوزا دشمن اندر جهان
نبودی جز او آشکار و نهان...
در آن هنگام:
چو بشید فرمانبران را بخواند
سوی تیسفون تیز لشکر براند...
و از تیسفون به شیراز رفت تا سوزای را سرکوب کند:
خود و نامداران پر خاشجوی
سوی شهر شیراز بهاد روی...
و:

چو آگاه شد زان سخن سوزای
همانگه بیارورد لشکر ز جای...
ولی جنگی نه پیوست و به احترام شاه تسلیم شد و:

چو بشنید شاپور پایش بیست
بزد نای روین و خود برشت
بیارودش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد...
بفرمود کو را بزدان برند
بزدیک ناهوشمندان برند.
ولی عده‌ای شاه را به کشتن سوزا تحریک کردند و به قباد گفتند:
گرو اندر ایران بماند درست
ز شاهی بیاید ترا دست شست...
در ایصوزت شاه:

بفرمود پس تاش بیجان کنند
برو بر دل دوده بیجان کنند...

شاه پوه. (ل مرکب) مخفف شاه پور. این کلمه بهین صورت نام پسر اردشیر بود. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۸ و ۲۶۰۹ شود.
شاه پوهر. [هَ] (لخ) صورت قدیم تر کلمه شاپور است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۰۹ شود.

شاه پیغمبران. [هَ / پَ / پَ] (لخ) منظور حضرت محمد پیامبر اسلام است:

شاه پیغمبران به تیغ و بتاج
تیغ او شرح و تاج او معراج.
شاه تار. (ل مرکب) تار بزرگ. رجوع به تار موسیقی شود. [تار کلان. تار اصلی. رجوع به تار مقابل بود شود.

شاه تبار. [تَ] (ص مرکب) کسی که نژاد از شاهان دارد. کسی که نسبت وی به شاهان پیوندد. شاهزاده:

در پرده اندیشه بیاری عروسی
پس جلوه کش پیش شهبی شاه تباری.
سنایی.

1 - Fumaria.

۲- گیاهی است که برای معالجه نقل یا تخمه در دهات خراسان آن را میجو شاند و میخورند. (از لغات محلی کتاباد خراسان).

یک دهن دارد یک شاه تغاز. (یادداشت مؤلف).

شاه تقی. [ت] [اخ] دهسی از دهستان پیوه زن بخش فریمان شهرستان مشهد. دارای ۷۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه تقی. [ت] [اخ] نام محلی کنار راه مشهد به تربت حیدریه میان تخته لنگر و کافرقلعه در ۴۹۳۵۰ گزی مشهد. (یادداشت مؤلف). از این محل راه تهران به مشهد بسوی تربت حیدریه منشعب شود.

شاه تقی امیر علی. [ت] [ع] [اخ] از یاران و کسان شاه اسماعیل صفوی است و از جانب وی به یزد رفت. حاکم یزد در اواخر عهد سلاطین آق قویونلو سلطان احمد ساروتی بود. شاه اسماعیل حکومت یزد را به حسین بیگ لاله داد و او از جانب خود شعیب آقا را به داروغگی معین کرد. و فرمان شاه اسماعیل این بود که شاه تقی الدین اصفهانی مصحوب شعیب به یزد رود و سلطان احمد ساروتی را از عناد و خلاف منصرف سازد. سلطان احمد چند روزی اطاعت کرد اما بعد شعیب را کشت و خود نیز بدست محمد کره کشته شد. (از حبیب السراج خیام کتابخانه ج ۴ ص ۴۷۸).

شاه تو. (اخ) بنا بر روایت حافظ ابرو مؤلف ذیل جامع التواریخ در سال ۷۰۶ ه. ق. که الجایتو بطرف گیلان و لاهیجان رهسپار گردید این شخص ظاهراً حاکم لاهیجان بود و در برابر الجایتو سر اطاعت فرود آورد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۵).

شاه توت. (امربک) توت کلان. توت ممتاز نوع خود. [انوعی توت سیاه بزرگ که اول سرخ و ترش است و بعد سیاه و میخوش میشود. (از فرهنگ نظام). قسمی توت که رنگ میوه آن در اول سفید و سپس سبزرنگ و بعد از آن سرخ و از آن پس سیاه شود و مزه آن در اول در غایت ترش و در وسط ملسی خوش و در آخر شیرین مطبوع شود. (یادداشت مؤلف). گونه‌های از گونه‌های توت است که درخت آن در ایران به فراوانی موجود است و اصل آن از ایران است و از این کشور به آسیای صغیر و اروپا برده شده. برگ‌هایش قلبی شکل و دندان‌دار و رنگش سبز تیره است. گل‌هایش منفرد البتس و بر روی یک پایه‌اند و برای جنگل‌کاری زمینهای خشک مناسب میباشد. این درخت در هر خاک می‌رود ولی خاک‌های بارخیز را بیشتر می‌پسندد. تند می‌رود و ارتفاعش بین چهار تا ده متر است. جویب، نارنج، کمرنگ است و

استحکام زیادی ندارد ولی در مجاورت خاک دوام بسیار میکند. از آن کاسه تار می‌سازند و نیاز به آب کم دارد. میوه آن بزرگتر از توت سفید و لذیذ و خوراکی است. انواع آن بدین شرح است: توت شرابی، توت حامض. توت ششامی. خسرتوت. توت ترش. (از جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۳) (از فرهنگ فارسی معین).

شاه توت. (اخ) دهی از دهستان قلعه‌حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه توت. (اخ) دهستان نهندان بخش سوسف شهرستان بیرجند. دارای ۲۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه توتی. (ص نسبی مرکب) منسوب به شاه‌توت. [اسرنگ شاه‌توت. (یادداشت مؤلف). سرخی روشن اندکی مایل بسیاهی. ارغوانی. قرمز تیره. رنگ گرفته از آب شاه‌توت. [آلوده به شاه‌توت. [افروشنده شاه‌توت. (یادداشت مؤلف).

شاه تور. (اخ) دهسی از دهستان روددشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. دارای ۵۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات و زاینده‌رود. محصول آن غلات و پنبه و هندوانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه تیو. (امربک) تیر بزرگتر و ممتاز از انواع خود. سهم. (منتهی الارب).

موتی را در چشم دیگران می‌بیند و شاه‌تیر را در چشم خود نمی‌بیند.

[جوبی بزرگ باشد که سقف خانه را بدان پوشند. (برهان قاطع). شه‌تیر. (از فرهنگ نظام). تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند. (انجمن آرا) (آنسندراج). حمال. فرسب. (برهان). [تیر بزرگ ستون خیمه. (یادداشت مؤلف). [تیر کشتی. دگل. (یادداشت مؤلف).

شاه جان. (اخ) شه‌جان. نام جایی است که آن را مرو گویند و شه‌جان نیز خوانند. (شرفنامه منیری). نام ولایت مرو باشد. (جهانگیری). نام ولایت مرو باشد و مرو شهری است قدیم از خراسان. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: مرو را گویند آن را مرو شه‌جان نیز گفته‌اند. مرو اعظم بلاد خراسان بود و در میان مرو و نیشابور هفتاد فرسخ است و تا سرخس سی فرسخ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسخ و گفته‌اند که شاه‌جان و شه‌جان از برای جلالت مرو گفته‌اند که بمنزل جان پادشاه است و ظن من این است که مرو شاه‌جان بوده نه شاه‌جان است و حدیث

نبوی (ص) در تعریف مرو مروی است و گفته‌اند بنای آن از ذوالقرنین بود و همورس آن را عمارت کرده و همای^۱ بنیت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در اسلام بریده بن الخصب صحابی آنجا را تصرف کرده و همانجا درگذشته و مدفون گشته است و مدتها دارالملک مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بود و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزاین متعدد بر جامع آن موقوف بوده است. و در ورود لشکر تاتار خرابی بسیار دید و منهدم شده است و در این روزگار در تصرف امرای بخارا است. (انجمن آرا) (آنسندراج). و امروزه جزء روسیه است:

شد آواز نشاط و شادکامی ز مرو شاه جان تا بلخ بامی. نظامی. رجوع به مرو و مروشاهجان شود.

شاه جان. (اخ) نام رودی بزرگ که از مرو شاهجان گذرد. (یادداشت مؤلف).

شاه جانوران. (جن / ن و) (تسربک اضافی، مرکب) شیر. (یادداشت مؤلف). اسد. لیث. حارث. غضنفر. دلهات. هزیر. قسوره. غانم. ضیغم. خرغام.

شاه جانی. (ص نسبی، لا ظاهراً به پارچه‌های لطیفی که از مرو بدست می‌آمده است اطلاق شده و در قرن پنجم این کلمه بطور مطلق به معنی قماش لطیف بکار رفته است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) بنقل از لطایف تعالی ص ۱۱۹).

شاه جانی. (ص نسبی) منسوب به شاه‌جان. نام مرو که پایتخت خراسان بوده است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷): شمس المعالی دو هزار مرد از کردان شاه‌جانی بمداغت او فرستاد تا او را از آن حدود ازعاج کردند. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به شاه‌جان شود.

شاه جمشیدی. [ج] [اخ] دهسی از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه گرگان. محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه جوب. (نف مرکب) جوینده شاه. که شاه جوبید. خواستار و طلبکار شاه. خواهنده و پزوهنده شاه.

همه سندی پیش اوی آمدند پر از خون دل و شاهجوی آمدند. فردوسی. [ان‌نف مرکب] که شاه او را بجوبید. و رجوع به شاهجوی شود.

شاه جوب. (امربک) جوی بزرگ. شاه‌جوی.

شاه جوب. (اخ) (چشمه...) در زیر گردنه ۱-زن: خمای.

گل‌زرد که در راه لار به تهران واقع است. قرار دارد و در اواخر بهار این چشمه دیده شده است که تقریباً پنج سنگ آب دارد. (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۳۶).

شاه‌جوب. (بخ) دهی از دهستان بیلای بخش حومه شهرستان سستنج. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌جوی. (م مرکب) جوی بزرگ. جو و نهی که از آن جوهای دیگر جدا شود. (فرهنگ نظام).

شاه‌جوی. (ف مرکب) شاه‌جو. جوینده شاه.

همه کنده‌موی و همه خسته‌روی
همه شاه‌گوی و همه شاه‌جوی. فردوسی.
بگشتند از آن جایگه شاه‌جوی
بریگ و بیابان نهادند روی. فردوسی.
یکایک بخسرو نهادند روی
سپاه و سپهد همه شاه‌جوی. فردوسی.
شاه‌جهان. [ج] (ت ترکیب اضافی، م مرکب) ملک و سرور عالم. شاه دنیا. خداوند گیتی. حاکم دوران. پادشاه دنیا.
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد. فردوسی.
کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدر. فردوسی.

شاه‌جهان. [ج] (بخ) شهاب‌الدین. ابن جهانگیر از پادشاهان سلسله بایری و از نواده‌های امیر تیمور گورکان است که از سال ۱۰۳۶ یا ۱۰۳۷ ه. ق. تا ۱۰۶۸ سلطنت کرده است. شاه‌جهان مردی هنردوست و هنرپرور بود و در عهد وی انواع صنایع ظریفه و فنون جمیله در هند بحد اتقان و کمال رسید دولتی باشکوه و با عظمت جلوه گر شد. شاه‌جهان و زنتش ممتاز محل هر دو دارای ذوق و قریحه ادبی بودند و از او بسبب محیط شعر و ادب مخصوصاً فارسی که در دستگاه و دربار او وجود داشت حکایات و نوادر و مناسب‌خوانی و بدیهه‌سرایي نقل میکنند که کیمال ذوق و فرهنگ این شاه و ملکه را می‌رساند در دوره شاه جهان ترکیب هنر ایرانی و هندی و فنون ایرانی در هند رواج پیدا کرد و می‌توان یکی از مظاهر ترکیب این دو تمدن را در عمارت تاج محل که در شهر آگره جهت مدفن زوجه‌اش ممتاز محل ساخته است دید.

و تأثیر سبک معماری اسلامی و بالخصوص ایرانی در این بنا بخوبی مشهود است و کمتر سبک هندی در آن احساس میگردد. در بنای این ساختمان اثر هنرمندان ایرانی امثال امانت‌خان شیرازی و محمدخان شیرازی دیده می‌شود. امانت‌خان شیرازی خطاط که

طفرانویس کتیبه‌های قرآنی آن روضه عالی است سال اختتام آن را چنین نوشته است: «الفقیر امانت‌خان شیرای ۱۰۴۸ ه. ق. مطابق دوازدهم سنه جلوس مبارک». از طرف دیگر

شاه‌جهان که معاصر میرعماد حسینی قزوینی استاد خط نستعلیق است بقدری بخطوط او علاقه و شوق داشته است که صاحب تذکره خوشنویسان می‌نویسد: هر کس برای شاه‌جهان قطعه‌ای از خط میر بهدیه می‌آورد منصب و شهریه «یکصدی» صلح می‌گرفت. و حتی پس از قتل میر چند تن از شاگردانش موسوم به آقا عبدالرشید و سید علی نیریزی و خواجه عبدالباقی به دربار شاه‌جهان مهاجرت کردند و به آنها لقب «جواهر قلم» و «یاقوت قلم» و غیره اعطا گردید. صنعت زرگری و جوهرنگاری در عهد شاه‌جهان بدان پایه رسید که تخت مرصعی بنام «تخت طاوس» برای زیب بارگاه خود امر ساختن داد و در جشن نوروز سال ۱۶۳۵ م/ ۱۰۴۴ ه. ق. بر آن تخت جلوس کرد. این تخت که از نوادر تحف و آثار بوده مورد شرح و تفصیل مورخان و شعرای نامی آن زمان قرار گرفته است. بر اثر هنرپروری و ذوق و قریحه شاه‌جهان بوده است که شعرای برجسته ایرانی بدربار هند مهاجرت می‌کرده‌اند از جمله آنها که می‌توان نام برد صائب تبریزی است که قصیده‌ای در تاریخ جلوس شاه‌جهان سروده است و کالای سخن او در دربار شاه‌جهان خریدار داشته است. ابوطالب کلیم همدانی یا کاشانی در نزد شاه‌جهان و دربار او مقام والایی داشت. محمدقلی سلیم طهرانی در عهد این پادشاه از ایران بهند مهاجرت کرد و در نزد نواب اسلام‌خان وزیر اعظم معزز و محترم میزیست. قدسی مشهدی که لقب ملک‌الشعراء شاه‌جهان را داشت. و بالاخره دربار شاه‌جهان زمینه بسیار مستعدی جهت پرورش زبان و ادبیات فارسی بود. و در عهد همین شاه ترکیب و پیوند دو زبان هندی و فارسی که در قرن چهارم هجری در لاهور شروع شده بود در قرن یازدهم بحد کمال رسید. درباره علاقه شاه و ملکه بزبان فارسی داستانهایی نقل می‌کنند از جمله، اینکه شاه‌جهان روزی این مصراع را گفت:

آب از هوای روی تو می‌آید از فرسنگها
ملکه ممتاز محل بالبدیهه آن را جواب داد:

وز هیت شاه جهان سرمیزند بر سنگها.
همینطور فرزندان شاه جهان، شاهزاده محمد شکوه و جهان‌آرا بیگم و روشن‌آرا بیگم که تحت تأثیر محیط شعر و ادب فارسی دربار قرار گرفته بودند. در سال ۱۶۵۸ م. اورنگ‌زیب شاه جهان را معزول کرد و خود به جای پدر به سلطنت نشست. رجوع به

سرزمین هند تألیف حکمت ص ۹۴، ۹۳، ۵۰، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۲۵، ۵۴۰، ۱۴۸، ۱۵۹ و لاروس شود.

شاه‌جهان. [ج] (بخ) تیمورخان پسر آفرنگ‌بنگ گیکخانو (عزالدین) است که بوسیله شیخ حسن بزرگ در تاریخ ذی‌الحجه ۷۳۹ ه. ق. به ایلیخانی منصوب گردید و خواجه شمس‌الدین زکریا نیز وزارت او را داشت. شاه جهان در سال ذی‌الحجه ۷۴۰ ه. ق. معزول گشت. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۵۸).

شاه‌جهان. [ج] (بخ) قطب‌الدین پسر سیورغتمش است که پس از مرگ مظفرالدین محمد بسال ۷۰۲ ه. ق. حکومت کرمان از طرف غازان‌خان مغول بنام وی صادر گردید. پس از مرگ محمدشاه غازان‌خان و الجایتو، شاه‌جهان از دادن مالیات به وی خودداری کرد سلطان محمد الجایتو او را احضار کرد، اما از تقصیر او درگذشت ولی او دیگر روی سلطنت کرمان را ندید و تسلط قراختای بر کرمان در سال ۷۰۳ ه. ق. به او ختم شد. رجوع به طبقات سلاطین اسلام. تاریخ مغول ص ۴۱۰ و تاریخ کرمان ص ۱۷۳ و حبیب الیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۲۷۲ و از سعدی تاجامی ص ۵۲ شود.

شاه‌جهان. [ج] (بخ) ده از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [ج] (بخ) نام شهر دهلی است که در قرن هفدهم معروف گشت. (سرزمین هند ص ۴۸، ۱۱۷، ۳۷۳). نام دهلی. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳) (از لغت محلی شوشتر خطی). لقب این شهر، دارالخلافة است. (یادداشت مؤلف).

شاه‌جهان‌آباد. [ج] (بخ) دهی از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پسته و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [ج] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان. دارای ۱۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پسته و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [ج] (بخ) دهی از دهستان کشکونیوه شهرستان رفسنجان. دارای ۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌جهان‌آباد. [ج] (بخ) دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد.

دارای ۳۴۳ تن سکنه. آیت آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه جهان احمد. [ج آم] (لخ) دهی از دهستان رستم بخش فهلیان و معنی شهرستان کازرون. دارای ۱۵۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، برنج و لوبیا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه جهان بیگم. [ج ب گ] (لخ) دخت جهانگیرخان نایب‌الطنه در هویال هند از جانب دولت انگلیس. مادر او اسکندر بیگم در سال ۱۲۵۴ بدینا آمد و با سید محمد صدیق حینخان ازدواج کرد. پس از مرگ پدر در سال ۱۲۸۵ بجای او نشست و از طرف ویکتوریا ملکه انگلستان لقب «تاج هندوستان» به وی اعطا شد و دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۶).

شاه جهان ثالث. [ج ن ل] (لخ) از سلسله بابر و از نواده‌های امیر تیمور گورکان است که در سال ۱۱۴۵ تا ۱۱۷۳ حکومت می‌کرده است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود.

شاه جهان ثانی. [ج ن] (لخ) رفیع‌الدوله از سلسله بابر و از نواده‌های امیر تیمور گورکان است و در سال ۱۱۳۱ هـ. ق. / ۱۷۱۹ م. حکومت می‌کرده است. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۴۲ و گورکانیان هند شود.

شاه چراغ. [ه ج] (ترکیب اضافی، مرکب) عوام آنگاه که چراغ روشن است و سوگند خوردن خواهند اشاره به چراغ افروخته کنند و گویند: به این شاه چراغ. (یادداشت مؤلف). یا به این شاه چراغ قسم. (یادداشت مؤلف).

شاه چراغ. [ه ج] (لخ) لقبی است که شیرازیان به احمد بن موسی علیه‌السلام داده‌اند که در آن شهر مدفون است و بقعه‌ای دارد. و مهترین زیارتگاه شهر شیراز است و نزدیک مسجد نو واقع است. حضرت میرسید احمد (ع) در آغاز قرن سوم هجری بشیراز آمد و همان‌جا وفات یافت. در زمان اتابک سعد بن زنگی امیر مرقب‌الدین مسعود بدرالدین وزیر این شهریار بقعه و گنبدی بر مزار وی ساخت و اتابک نیز رواقی بر آن افزود و سپس ملکه تاش‌خاتون مادر شاه ابواسحاق اینجو در سالهای ۷۴۵ - ۷۵۰ هـ. ق. تعمیرات اساسی در آن انجام داد. (و تاریخ بنای اصل قبه طبق شیرازنامه در سال ۷۴۴ هـ. ق. بوده است. (تعلیقات قزوینی بر شدالاراز ص ۳۹۳) و بقعه و بارگاه و مدرسه عالی و سدفی برای خود در جنوب آن ساخت و سی هزار جزو قرآن نفیس منحصر بفرد با خطوط ثلث طلائی و تذهیب عالی

مورخ به ۷۴۵ و ۷۴۶ هـ. ق. بر آن وقف نمود. از ابنیه شاه خاتون چیزی باقی نیست لکن قرآنها محفوظ مانده است و در موزه پارس نگاهداری می‌شود. در زمان سلطنت شاه اسماعیل اول بسال ۹۱۲ متولی بقعه که نامش میرزا حبیب الله شریفی بود تعمیرات اساسی در این بنا انجام داد و در ۹۹۷ هـ. ق. بر اثر زلزله نیمی از بنا منهدم گشت و تعمیر مجدد یافت و در قرن سیزدهم هجری چند بار خرابه شد و مجدداً تعمیر و ساختمان گردید و فتح‌علیشاه قاجار در سال ۱۲۴۳ هـ. ق. ضریحی بر آن وقف نمود. بر اثر زلزله سال ۱۲۶۹ باز خرابیهایی به بقعه وارد آمد و مرحوم محمد ناصر‌ظهرالدوله آن را تعمیر کردید ذیل را درباره گنبد شاه چراغ قبل از خرابیها و تجدید ساختمان نقل مینماید:

نور میبارد از این گنبد هفتاد و دو ترک از در مسجد نو تا به در شاه چراغ. آخر بار مرحوم نصرالملک گنبد آن را تعمیر نمود و لکن بعلت شکافهای متعددی که برداشت در سال ۱۳۳۷ هـ. ش. گنبد را برچیدند و بجای آن با آهن و مصالح ساختمانی مناسب گنبد سبک و قابل دوام بهمان طرح و بهزیند مردم شیراز ساخته‌اند.

درهای تقره و رواق و حرم وسیع این بقعه بسیار جالب توجه است و مرقد مطهر در شاهنشین بین محوطه زیرگنبد و مسجد بالای سر امامزاده قرار دارد و این سبک مرقد که در وسط محوطه زیر گنبد بنا شده از زیارتگاههای معروف شهر شیراز بشمار میرود. دو مناره کوتاه در دو انتهای ایوان زینت‌بخش بقعه بوده و صحن وسیع از سه جانب آن را احاطه نموده است. بقعه شاه چراغ در تاریخ ۲۰ بهمن ماه ۱۳۱۸ هـ. ش. ذیل شماره ۳۶۳ در فهرست آثار تاریخی بسبب رسیده است. (اقلیم پارس تألیف سید محمد تقی مصطفوی ص ۶۴). و نیز رجوع به احمد بن موسی بن جعفر... شود.

شاه چهره. [ج ا ص] (مرکب) شاه‌چهره: چون چهره شاه در زیبایی و بزرگ‌زادگی. دارای چهری چون چهره شاه. مجازاً زیبا و اصل: همه شاه‌چهر و همه ماهروی

همه راست‌بالا همه راستگوی. دقیقی.

شاه چین. (نف مرکب) که شاه چیند. که شاه برگزیند و انتخاب کند. [منتخب. || (لا مرکب) منتخب از تمار. (یادداشت مؤلف). چین اول از میوه و جز آن. بار اول که معظم میوه یا نیکوتر از آن چیده شود. چیدن برگزیده میوه



بقعه شاه چراغ

درختی را.

شاه چین. [ه] (ترکیب اضافی، مرکب) پادشاه کشور چین. [|| (لخ) در بیت ذیل از فردوسی مراد افراسیاب است. (از یادداشت مؤلف):

بنای کنونی مشتمل بر ایوان اصلی در مشرق و حرم وسیع و شاهنشینهایی از چهار جانب و مسجدی در جانب مغرب حرم و اطاقها و مقبره‌های متعدد مشتمل به بقعه است. آینه کاری و نوشته‌های گنج‌بری و تزئینات و

شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز
که از لشکر شاه چین ماند باز. فردوسی.
شاه‌چین کردن. [ک د] (مص مرکب)
بهترین را گردیدن. (یادداشت مؤلف). قطف
بهترین میوه. (یادداشت مؤلف). برگزیده میوه
درختی را چیدن.

شاه‌چینی. (مرکب) عصاره گیاهی است
چینی، و بعضی گویند خنای آنجا را با سرکه
می‌سرشد و آن را شاه‌چینی می‌گویند. طلا
کردن آن دردسر را ببرد. (برهان قاطع)
(آندراج). نوعی از خنا. (غیاث اللغات). خنا.
(فهرست مخزن الادویه). رجوع به شاه‌صینی
شود.

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) رکن الدین بن شاه
محمود معین‌الدین اشرف یزدی هفتمین وزیر
شاه شجاع. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۲
صص ۲۶۵ - ۲۷۶ شود.

شاه‌حسینی. [ح س] (اخ) دهی از دهستان
رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان
کازرون. دارای ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از
رودخانه فهلیان. محصول آن برنج و حبوبات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) خطابی که
شیعیان در مراسم سوگواری امام سوم
حضرت حسین بن علی را کنند.

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) نام پسر سوم شاه
شرف‌الدین مظفرین امیر مبارزالدین محمد.
رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و
۱۸۷ و ۴۲۷ شود.

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) شاه حسین
اصفهانی وزیر شاه اسماعیل صفوی است.
رجوع به حسین اصفهانی و رجال حبیب
الیر صص ۲۲۸ - ۲۲۴ شود.

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) شاه حسین اوبهی
از فضلا و دانشمندان بود و زیردست مولی
محمد بدخشی تربیت یافت و پس از فراغت
از محضر استاد به عراق عرب مهاجرت کرد و
در محضر دانشمندان به تحصیل پرداخت و
گویا در سال ۹۵۴ ه. ق. درگذشت و دیوان
شعر دارد. (از الذریعه ج ۹ ص ۹۰۵).

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) شاه حسین ساقی
اصفهانی. سام میرزا گویند؛ در سال ۹۴۱ ه. ق.
در حوالی دامغان درگذشته و پاره‌ای از اشعار
او را نیز آورده است. و مؤلف الذریعه گویند؛ در
ابتداء کار بنا بود سپس به منصب داروغگی
اصفهان رسید و بعداً شاه اسماعیل صفوی او
را به وزارت منصوب کرد و بدست مهتر
شاهقلی بقتل رسید. (از الذریعه ج ۹ ص ۴۱۶
و ۴۹۷).

شاه‌حسین. [ح س] (اخ) دهی از دهستان
رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت.
دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه‌حسینی. [ح س] (ص نسبی، مرکب)
گوینده شاه حسین، و «شاه‌حسین» خطابی
است که شیعیان امام سوم را کنند در مراسم
سوگواری خاصه آنگاه که شاه حسین‌گویان
قمه و شمشر بفرق خود زند و این در روز
عاشورا است. قه‌زن روز عاشورا، و عوام
شاخینی بکون خاه معجم و فتح سین
گویند. (از یادداشت مؤلف).

شاه‌حیدر. [ح د] (اخ) نامی است که به
حضرت علی (ع) دهند. زنان در حمام آنگاه
که سوگند خوردن خواهند کف دست بر زمین
صحن حمام زند و گویند به این شاه حیدر.
(یادداشت مؤلف). زنان دو کف دست را بقوت
بر زمین حمام زند و گویند؛ به این شاه حیدر.
یا: قسم به این شاه حیدر بمعنی قسم به این
حمام؛ (یادداشت مؤلف). رجوع به علی (ع)
شود.

شاه‌حیدر. [ح د] (اخ) دهی از دهستان
کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز.
دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه.
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌خاتون. (اخ) دختر قدرخان ترکستان.
این دختر نامزد سلطان معود غزنوی بوده
است. رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص
۴۲۲ شود.

شاه‌خال. (اخ) دهی از دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان فومن. دارای ۷۸۰
تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن
برنج و ابریشم و چای است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌خانم. [ن ا] (مرکب) بانوی بانوان.
بانوی پختار از دیگر بانوان. [لقب یا نام زنان
اشراف در تداول عامه چنانکه بعنوان مثل
گویند؛ شاه‌خانم میزاد و ماه‌خانم درد می‌برد.
(یادداشت مؤلف).

شاه‌خانی. (اخ) دهی از دهستان قاقازان
بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای
۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن
غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

شاه‌خانی‌ور. [و ا] (اخ) نام محلی است
واقع در راه رامسر به رشت. (از یادداشت
مؤلف).

شاه‌خاور. [ه و] (ترکیب اضافی، مرکب)
کنایه از خورشید است. (برهان قاطع) (از
فرهنگ نظام). شاه خرگاه مینا. شاهد روز.
شاه گردون. شاهنشاه زند و استا. شاه یک
اسبه. کنایه است از آفتاب. (از انجمن آرا) (از
آندراج). مهر. هور. شمس.

شاه‌خدا‌بنده. [خ ب د] (اخ) محمد

خدا‌بنده از پادشاهان صفویه و پدر شاه عباس
بزرگ است و پس از اسماعیل دوم صفوی در
سال ۹۸۵ ه. ق. بر سریر سلطنت جلوس کرد
و در سال ۹۹۵ ه. ق. از سلطنت کناره گرفت
و آن را به شاه عباس وا گذاشت. رجوع به
صفویه شود.

شاه‌خراسان. [ه خ] (اخ) لقبی است که
شیعیان ایران امام هشتم (ع) را داده‌اند.

شاه‌خرگاه مینا. [ه خ ه] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از خورشید باشد.
(برهان قاطع). شاه خاور.

بر درش بسته میان خرگاه‌وار
شاه این خرگاه مینا دیده‌ام. خاقانی.

شاه‌خطایی. [خ] (مرکب) نام یکی از
آهنگهای دستگاه نوا و شور است در
موسیقی. (فرهنگ نظام). رجوع به کلمه
آهنگ شود.

شاه‌خل‌ها. [ه خ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) سرآمد دیوانگان و کوددان و
کم‌عقلان؛ در تداول خانگی در دیدن عملی
برخلاف رسم و یا عقل گویند؛ خدا شاه خلها
را بیامرزد. (یادداشت مؤلف).

شاه‌خوی. (ص مرکب) دارای خوی و
خصلت شاهان. صاحب اخلاق شاهانه:

چه مردی بدو گفت با من بگوی
که هم شاه‌خویی و هم شاهروی. فردوسی.

شاهد. [ه ص] (ا) مشاهده کننده امری یا
چیزی. حاضر. (از منتهی الارب). نگاه کننده.
(از اقرب المواردا). ج. شهود و شَهْدَة اینک
جوابهای جزم است در این مشافهه عرضه
کنی [حصیری] تا مقرر گردد آنچه ترا باید
گفت که شاهد همه حالها بوده‌ای. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۱۷).

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدهی پس باشد. سعدی.
- شاهدالحال؛ گواه حاضر و ناظر:

بر چنان فتعی که این شاه ملایک پیشه کرد
هم ملایک شاهدالحالند و محضر ساختند.
خاقانی.

- شاهد بودن؛ شاهد بر شیء یا کسی بودن. بر
وقوع امری یا چیزی ناظر بودن. حضور
داشتن.

- شاهد قضیه بودن؛ گواه و ناظر حادثه بودن.
قضیه‌ای را مشاهده کردن. دیدن حادثه‌ای که
واقع شده است.

|| آداء شهادت‌کننده و گواه. (منتهی الارب)
(اقرب المواردا). ج. شَهْد و شهود و أشهاد.
(اقرب المواردا). گواه. (دهار). گوا. آنکه بر
امری شهادت دهد:

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم بین.
منوچهری.

هم با قدمت حدوث شاهد
هم با ازلت ابد مجاور. ناصر خسرو.
— شاهد امین؛ آن کس که به امانت شهادت دهد و در گواه دادن امین باشد.
— ... در آسمان؛ کنایه از مانتاب است که بر شب سلطنت راند و تا شب هست او نیز خواهد بود. (از قاموس کتاب مقدس).
— شاهد عادل؛ گواه که از نظر موازین شرعی شهادت وی پذیرفته شود.
— شاهد عدل؛ گواه بر حق. (بهار عجم) (آندراج):

به این دقیقه دو مصرع دو شاهد عدل است که جز سخن نتواند شدن قرین سخن.
محسن تأثیر (از بهار عجم).
— شاهد مجلس؛ حاضر و گواه در مجلس. او که در جایی حاضر و ناظر حادثه‌های باشد.
|| (اصطلاح ادب) در اصطلاح ادب و علمای عربیت عبارت است از جزئی که استشهد شود بدان در اثبات قاعده‌ای برای بودن آن جزئی از آیات قرآنی یا از سخنان عرب که برعیت آنان اعتماد و وثوق کامل حاصل باشد و لفظ شاهد از لفظ مثال اخص است. (از کشف اصطلاحات الفنون). مثال از برای نحو و صرف و سایر فنون ادب از شعر و نثر. || در اصطلاح علماء مناظره و جدل چیزی است که دلالت کند بر فساد دلیل. برای تخلف. یا برای استلزام آن محال را. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح فقه) گواهی دهنده از روی یقین به حقی برای شخصی بر شخص دیگری. (از کشف اصطلاحات الفنون). گواه را گویند که در موقع حدوث و وقوع جنایت یا سرقت و قتل حاضر باشد و واقعه را مشاهده نماید و اداء شهادت بر شاهد وقایع از واجبات است و کتمان آن بحکم عقل و نقل حرام است. شرایط گواه: عقل، بلوغ، ایمان، عدالت، عدم تمهت از لحاظ انتساب یا شریک بودن. طهارت مولد، قوت ضبط است. مستند شهادت باید قطع و یقین باشد که مشهوده را دیده باشد. (فرهنگ علوم نقلی از شرح لمعه). || (اصطلاح حدیث) در اصطلاح محدثان اگر راوی حدیثی در نقل روایتی منحصر بفرد بود و شخص دیگری همان روایت را با مطابقت سند و لفظ و معنی روایت کند آن را متابعه تامه خوانند و هر گاه مطابقت مزبور فقط از حیث لفظ یا معنی و یا آنکه از اواسط سند به همان صحابی مروی عنه راوی منحصر بفرد منتهی گردید آن را متابعه ناقصه و شاهد گویند و برخی معتقدند که حتی سند دو روایت اگر از نظر معنی مطابقت نماید و یا آنکه سند حدیث به دو صحابی مختلف منتهی گردد آن را نیز شاهد گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۸۵). || (اصطلاح کلام) اصل، مقابل

فرع؛ و ایشان [جدلیان و متکلمان] اصل را شاهد گویند و فرع را غایب و بشاهد آن خواهند که حکم در او موجود و معلوم باشد و به غایب آنکه در او مطلوب و مجهول باشد. (اساس الاقتباس ص ۳۳۳). || (اصطلاح عرفان) معشوق، محبوب عندالمعاشق اراده شده است از جهت حضور او نزد معشوق در تصور و خیالش. (فرهنگ مصطلحات عرفاء). || در نزد سالکان، حق را گویند به اعتبار ظهور و حضور، زیرا که حق به صورت اشیاء ظاهر شده و «هو الظاهر» عبارت از آن است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— شاهد حق؛ غلبه حق بر دل. (از تعریفات جرجانی).
— شاهد علم؛ غلبه علم بر دل. (از تعریفات جرجانی).
— شاهد وجد؛ غلبه وجد و حال بر دل. (از تعریفات جرجانی).

|| در اصطلاح عرفاء بمعنی حاضر آمده است «و شاهد الحق شاهد فی ضمیرک» و تجلی جصالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان و بیان فرموده‌اند و گفته شده است که شاهد حق است به اعتبار ظهور و حضور. (فرهنگ مصطلحات عرفاء). || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه عبارت است از آنچه در دل آدمی حضور داشته و یاد آن در دل غالب باشد پس اگر علم در دل غالب بود آن را شاهد علم. و اگر وجد بر دل غالب بود آن را شاهد وجد. و اگر حق بر دل غالب بود آن را شاهد حق نامند. (از تعریفات جرجانی). || در اصطلاح عرفاء اطلاق شود بر آنچه حاضر در قلب انسان است و همواره در فکر و بیاد اوست. (فرهنگ مصطلحات عرفاء):

در چشم عیان شاهد و مشهود تویی
در قبله جان ساجد و مسجود تویی. جامی.
|| در اصطلاح صوفیه: دانا به هر چه بنده کند. || (لایح) خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). نامی از نامهای خدای تعالی. دانا بهمه چیز که بنده کند. (مذهب الاسماء). || نامی از نامهای نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب). || او گاه از آن نور محمدی اراده شده است؛ شاهد را شنیدی که کیست، خد و خال و زلف و ابروی شاهد را گوش دار. ای عزیز چه دانی که خد و خال و زلف معشوق با عاشق چه میکند! تا نرسی ندانی خد و خال معشوق جز چهره نور محمد رسول الله مدان که «اول ما خلق الله نوری»... درینا اگر دل نیستی در میان خد و خال این شاهد دل بگفتی که این خد و خال معشوق با عاشق چه سرها دارد. (تمهیدات عین القضاة همدانی ص ۱۱۶).

— شاهد فاستقم؛ اشاره بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است. (برهان قاطع)

(انجمن آرا) (آندراج).

— شاهد لعمرک؛ بمعنی شاهد فاستقم است و اشاره به حضرت رسالت پناه (ص). (شرفنامه منیری) (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیبات اللغات) (آندراج) (فرهنگ رشیدی). شاه گویندگان. شاه. رسل:

آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم

مخصوص قم فاندز و مقصود کن فکان.

خاقانی.

|| (اصطلاح رمل) عبارت است از چهار شکل از زایچه که مسمی به زواید میباشند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح نجوم) مزاعم را گویند و آن طلب کردن کوکب است زعامت برجی را که در او خطی دارد به اتصال نظر یا به اتصال محل و آن کوکب را مزاعم این برج خوانند و شاهد و دلیل نیز. (از کشف اصطلاحات الفنون). || نماز شام. (دهار) (یادداشت مؤلف).

— صلوة الشاهد؛ نماز مغرب. (منتهی الارب). از این جهت آن را شاهد خوانند که برای حاضر و مقیم و مسافر یکسان باشد و قصر نگردد. (از اساس البلاغة زمخشری).

|| (لایح) ثریا. (منتهی الارب). نجم. (اقرب الموارد). لاصلا بعدها حتی یری الشاهد؛ پس از آن نمازی نباشد تا آنکه ستاره را ببیند. (از اقرب الموارد). ستاره. (دهار). || (لایح) زبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ما لفلان رواء و شاهد؛ دارای ظاهر و زبان نباشد. (از اقرب الموارد). زبان. (دهار). || اغزل بعد از فال. (فرهنگ نظام). در عرف و تداول چون از دیوان خواجه حافظ فال گیرند و غزلی برآید، غزلی را که پس از غزل فال واقع است، شاهد اصطلاح کنند و گروهی نیز غزل هفتم پس از غزل فال را شاهد گویند.

شاهد. [ه] [ع] (ع) | **مرد نیکو روی و خوش صورت.** (از کشف اصطلاحات الفنون). ریدک. نکل. نوخط. نوجوان. لیکت (برهان):

شاهدان زمانه خرد و بزرگ

دیده را یوسفد و دل را گرگ.

هر گروهی بر زنی و شاهدهی شیفته گشته چون مرغ در دام و دستان او مانده. (بهاءالدین ولد). خرابیت کند شاهد خانه کن

برو خانه آباد گردان به زن.

سعدی. قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در

بر. (گلستان سعدی). شمع را دید ایستاده و

شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته.

(گلستان سعدی).

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

۱- گروه معنی معشوق و مطلوب زن نیز هست.

شاهدان بازی مزاج و زاهدان تنگخوی ^۱

سعدی.

|| معشوق. محبوب. مطلوب منظور. زن زیاروی:

روی دل از این شاهد بدمهر بگردان
کانچاکه جمال است علی القلع وفا نیست.
اخسیکی.

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقش چو قیس عامری و عروء حزام.

خاقانی.

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صبحی صواب.

خاقانی.

باز نیازم به شاهد و می و شمع است
هر سه تویی زان بسوی تست نیازم.

خاقانی.
عید مبارک است کزان پای بخت شاه
چون شاهدان ز خون عدو بر حنا شود.

خاقانی.

زاهدان را آشکارا می بده
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه.

خاقانی.
روی و موی شاهدان چون آبئوس
روز و شب در یک مکان آمیخته.

خاقانی.
این خرابات مغانست و درو نردانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود.

نظامی.
شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان.

نظامی.
دو شاهد هر دو چون ماهی مهیا
زده خرگاه زرین بر تریا.

نظامی.
مثلاً کنیزک شاهد را که برای فروختن خرنند
آن کنیزک بر خواجه چه مهر نهد. (فیه ما فیه).

پیش خلیفه رقاصه شاهد چهارتار میزد. (فیه ما فیه).

قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی ^۲ بس باشد.

سعدی.
که برقی است مرصع بلبل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش.

سعدی.
بیم آن است دمامد که چو پروانه بسوزم
از تفتابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی.

سعدی.
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آبی دارد.

حافظ.
- شاهد جان؛ کنایه از مقصود جان باشد.
(برهان قاطع) (آندراج).

- شاهد رخ زرد؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آندراج).

- شاهد روحانی؛ محبوب روحانی. مقابل معشوق جسمانی؛

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.

سعدی.
- زن شاهد؛ زن خسبروی. زن زیبا و خوبروی. زن قشنگ و خوشگل؛ زن شاهد را

- شاهد روز؛ بمعنی شاهد رخ زرد باشد که کنایه از آفتاب جهان تاب است. (برهان قاطع) (از آندراج):

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون.

خاقانی.
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد
شاهد تست جام می زو تو هوای تازه بین.

خاقانی.
- شاهد زربفت پوش؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آندراج).

- || کنایه از آفتاب. (برهان قاطع) (آندراج).
- || روز که در مقابل شب است. (برهان قاطع) (آندراج).

- شاهد زعفران؛ بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد. (انجمن آرا) (آندراج).

- شاهد زعفرانی؛ بمعنی شاهد رخ زرد است که کنایه از آفتاب عالم آرا باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

- شاهد شاه فلک؛ کنایه از خورشید جهان پیماست. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).

- شاهد طارم فلک؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا):

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
ریخت به هر دریچه ای آنچه زرش سری ^۳.

خاقانی (از انجمن آرا).
- شاهد طغان چرخ؛ کنایه از نیر اعظم است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).

- شاهد مجلس؛ معشوق و زیاروی محفل و مجلس.
- شاهد کردار؛ چون شاهدان. که رفتار معشوقان را داشته باشد. آنکه در ناز و کرشمه چون شاهدان باشد:

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار
لاغر من چه کم گر نبود فربه یار.

فرخی.
|| (ص) زیبا. صاحب حسن. (غیاث اللغات).
خوش ادا. خوبروی. شیرین حرکات. چنانکه بطفل نارسیده گویند:

لب معشوق شاهد چون شکر شیرین است.
بهاء الدین ولد.

هر چه آن را نمک نبود میوب بود تا حسن
انسانی نیز هر چه ملیح تر شاهدتر بود. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

زان که او شاهد و جوان باشد
نازک و نغز و دلستان باشد.

اوحدی.
- دختر شاهد؛ شاهد دختر، زنی زیبا و خوبروی؛ پرسید که این طعام را از پیش که آوردی؟ گفت دختر شاهدی بمن داد. (فیه مافیة).

- زن شاهد؛ زن خسبروی. زن زیبا و خوبروی. زن قشنگ و خوشگل؛ زن شاهد را

چون با وفا می بیند دوستش میدارند از آنچه اول دوست میداشتند... باز شاهد بی وفا را دشمن میدارند. (بهاء الدین ولد).

- شاهد روی؛ دارای روئی چون شاهدان. زیاروی. آنکه چهره چون معشوقگان دارد:

در این سماع همه ساقیان شاهد روی
بر این شراب همه صوفیان درد آشام.

سعدی.
|| (ق) خوب. بجا. بموقع. زیبا:
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده اند
وین خطهای سبز چه موزون کشیده اند.

سعدی.
|| (ص) زیبا. حسن. قشنگ. دلربا. شیرین.
فرد ممتاز در حسن و زیبایی از همنوع خواه
از مردم و خواه از انبیا؛ و من کمرکی ساخته
بودم شاهد چنانکه رعنائی جوانان باشد.

(اسرار التوحید ص ۷۳). آنروز شیخ صوفی رومی شاهد پوشیده بود. (اسرار التوحید ص ۱۰۸). شیخ بفرمود تا طعمهای شاهد آوردند. (اسرار التوحید ص ۱۰۳).

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.

سعدی.
|| (ق) فرشته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (صباح) ^۴. || پادشاه. (مهذب الاسماء) (تاج الصروس) (شرح قاموس). || روز جمعه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). روز آدینه. (دهار). || آب سطر که با بچه بیرون آید از رحم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

سُخند. آب زرد سطر که با بچه برآید از زهدان. (منتهی الارب). آب زبانه ای است که با کودک از شکم مادر آید. (یادداشت مؤلف).

|| نام لحنی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود. || اسب دونه که نشان جودت اسب باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

|| کار سریع و شتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شاهد. [ه] (ا) در تداول فارسی زبانان نوع کشت یا بذری که اساس امتحان در به گزینی است و آن را شاخص نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

شاهد. [ه] (بخ) ده از بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رود کارون و چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۱- در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده:
سعد با مستی و مستوری بهم نایند راست
شاهد بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی.

۲- موهم معنی گواه هم هست.
۳- زن: ششدری.

۴- فلاحتبسنی کافر! لک نمعه
علی شاهدهی یا شاهد الله فاشهد.

اعشی (از صحاح اللغة).

شاهد آوردن. (هِوْ دَا) (متنی بترکب) استشهاد کردن. تمثال جستن. مثل زدن. ذکر کردن.

شاهدات. [ه] [ع ص] [ج] شاهدۀ رجوع به شاهدۀ شود.

شاه داراب جردی. [ه] [ج] [ا] محمد متخلص به شاه. شاعر است و در دورۀ صفویه میزیسته. رجوع به داراب جردی شود.

شاهدارو. [ا] مرکب) دارو که در اهمیت اثر نوع ممتاز خود باشد. (آندراج). [ا] داروی شاه. دوی شاه. (انجمن آرا). [ا] مجازاً شراب انگوری را گویند. منیری در شرفنامه این نامگذاری را به جمشید منتسب داشته است و داستانی از پیدا آمدن انگور و شراب نقل کرده که ظاهراً مأخوذ از نوروزنامه منسوب به خیام و داستان شیرمان شاه و کتیزک و پیدا آمدن درخت رزست:

صاحباً از کرم دریغ مدار
شاه داروی لطف از این پژمان.

طیان مرغزی (از جهانگیری).

شاه دارو بود شراب ولی
زو جو پر حد اعتدال خوری.

؟ (از جهانگیری).

شاه داعی. [ا] داعی شیرازی. فخرالعارفین سید نظام الدین محمود بن حسن الحسنی ملقب به داعی الی الله. از سادات حنی شیراز و از نوادگان داعی صغیر از دعای طبرستان و شاعری چیره دست و عارفی وارسته است. رجوع به داعی (شاه...) شود.

شاه داماد. [ا] مرکب) داماد بهنگام عروسی. (از فرهنگ نظام). داماد عزیز. (یادداشت مؤلف):

کسی که همچو منش هست شاه دامادی
شود ز دولت من روشناس شهر و دیار.

فکری (از آندراج).

[ا] داماد شاه. (ناظم الاطباء).

شاهدان. [ا] مرکب) مروارید بزرگ و خوب و نفیس. (ناظم الاطباء). شاهدانه. دانه ممتاز در نوع خود.

شاهدان. [ه] [ا] دهی از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان. دارای ۸۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، انگور، سیب زمینی و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهدانج. [ن] [م] مرکب) شهدانج. دانه قنب است. (منتهی الارب). مرکب شهدانه. (از اقرب السواد) (دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (جوالیقی ۹:۲۰۶) (خریر انطاکی ص ۲۱۳). رجوع به شاهدانه شود.

شاهدانج البر؛ حب السمنه. (یادداشت مؤلف).

شاهدانج عدسی؛ عدس الملک. سنگ

شادنج. (یادداشت مؤلف).

شاهدانق. [ن] [م] مرکب) مرکب شهدانه. شهدانج. بزرالقب. تخم کنب. حب قنب. بیاری تخم کنب گویند و ببریانی زرع ادام به رومی کناپورین و بتازی قنب گویند و ابو عمر و مطرز که غلام ثعلب بوده است گویند: آنچه دشتی بود به اندازه لفل فل باشد و عامۀ عرب او را حب سمنه گویند... (از ترجمۀ صیدنه ابوریحان بیرونی). و نیز رجوع به شهدانه شود.

شاهدانه. [ن] [ن] [م] دانه ممتاز در نوع خود. شاهدان. [ا] مروارید بزرگ و نفیس. (ناظم الاطباء).

شاهدانه. [ن] [ن] [م] مرکب) حب قنب. شهدانه. شهدانج. (یادداشت مؤلف). تخم کنب. کنودان. کنودانه. (برهان). تخم شهدانه. بزرالقب. کنب دان. کنب دانسی. (یادداشت مؤلف).

تخم بنگ را گویند و به عربی کنب خوانند و مرکب آن شاه دانج باشد و شاه دانق هم بنظر آمده است. (برهان). شادنج. (منتهی الارب). بنگ. کنف. (فهرست مخزن الادویه).

برخی کتب اشتهاها کنف را مرادف با شاهدانه دانسته اند در صورتی که کنف نباتی است که اقسام آن در کاغذسازی مفید می باشد. و اینکه شاهدانه را کنف مطلق گویند غلط است. (یادداشت مؤلف). کنف گیاهی است از تیره بنریکیان و مشابهش با شاهدانه به علت ایفای قابل استفاده در نساجی است. (فرهنگ فارسی معین).



شاهدانه

۱- شاخه گلدار تر ۲- گل تر ۳- شاخه ماده
۴- گل ماده ۵- میوه

تخم بنگ. (جهانگیری). شهدانج. شهدانق. (دهار). تخم بنگ را گویند و ببریانی کنب خوانند. (انجمن آرا) (از آندراج). طلّام تنوم

و آن تخم شهدانج است. (از اقرب الموارد). و اینکه جوالیقی آن را در عرب تنوم ترجمه کرده است درست نیست. چه، تنوم غیر شهدانه است. (یادداشت مؤلف). ماهودانه. حب الملوک. ماهوب دانه. (برهان) (ذخیره خوارزمشاهی). گیاهی است از تیره گزنه ها که دو پایه و علفی و یکساله است. ارتفاعش بین یک تا دو متر و گاهی هم بیشتر است. دارای گونه های مختلف و بویش قوی و نامطبوع است. شهدانج. شدانق. قنب هندی. شهدانق. حشیة الفترا. ورق الخیال. جزء اعظم. (از فرهنگ فارسی معین).

شاهدانه چینی؛ یکی از گونه های شهدانه هندی است که مانند شهدانه هندی مورد استفاده قرار میگیرد. و تقریباً همه خواص آن را دارد میوایش بزرگ مایل به سبز شامل غشائی با شبکه سفید رنگ است. قنب. تیل. قنابوس. نقل خواججه. شن. قنبر. قنبر. قنابس. (از فرهنگ فارسی معین).

شاهدانه صحرایی؛ کنف.

شاهدانه عدسی؛ حجرالدلم است؛ شاهدانه عدسی را گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شاهدانه کانادایی؛ شبیه شهدانه هندی است.

شاهدانه مصری؛ کنف.

شاهدانه هندی؛ کنب هندی. نباتی است که در هندوستان و ایران بهتر از سایر نقاط دنیا بعمل می آید و تخم آن شهدانه است. رجوع به کتاب درماتشناسی ج ۱ و فرهنگ فارسی معین شود.

شاهد ایزدخواستی. (هِوْ دَا) [ا] نام او آقامیر محمد مؤمن و فرزند سید ابوالقاسم است. در قریه ایزدخواست از توابع فارس دنیا آمد از سادات صحیح النسب بود و در شیراز تحصیل کرد. هدایت در مجمع الفصحاء مینویسد: در دوره جوانی با او دوستی داشته است. شاید پیش از هدایت درگذشته. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹ و ریاضت العارفین ص ۲۴۲ شود.

شاهدباز. [ه] [ن] مرکب) نظرباز. با کباز اهل الجنه؟ و فاسق که با امردان یا زنان بسیار صحبت دارد. در هندوستان شیدباز شهرت دارد. (از بهار عجم) (از آندراج). فاسق لاطی. روسی باز. (ناظم الاطباء). زن باره. امردباز. غلامباره. معشوق باز:

محتب در قنای زندان است
غافل از صوفیان شاهدباز. سعدی.

۱- در حاشیه بهار عجم، الجنه بکسر جیم و تشدید، پریان معنی شده است و بدین تعبیر ظاهراً مقصود از اهل الجنة معاشر پریرویان باشد.

صافی شدن ملک قصد گشادن قلمه کرد و آن را محاصره نمود، چون کار بر محصوران تنگ شد بمسلمانی خود از ائمه دین فتوی خواستند و کار بناظره کشید و مباحثه به انجامی نرسید. سلطان محمد حصار سخت تر کرد، اما زود دانست که بجنگ آنرا نتواند گشودن. حیلتی کرد، کیوتری در بقل نهاد و دست بر آنجا نهاد و سوگند [آن] گران یاد کرد که: تا این جان در تن باقی باشد بمهد خود وفا نماید، و اگر محصوران قلمه تسلیم کنند بجای آن خانه و قلعه‌ای دیگر بدیشان دهد. چون محصوران به سوگند و عهد از قلمه فرود آمدند ایشان را فرمود که به الموت روید نزد سیدنا حسن صباح و قلعه را خراب کرد و احدید عطاش را بفضیحت تمام بر شتری بنشانند و گردش بر آوردند و بعاقبت پوست او برکنند و به کاه و گیاه آن کنند و او هیچ آه نکرد. پسرش را نیز کشتند و سر هر دو ببقفاد فرستادند. مدت اقامت او در قلمه ۱۲ سال بود.

شاه‌دژ. [د] [اخ] نام قلعه‌ای به مازندران. رابینو نویسد: استدار جلال‌الدوله اسکندر در ۲۱ ذی الحجه ۷۴۶ هـ. ق. اطراف شهر رویان [کجور] را بارو کشید و در آن ناحیه قلعه شاه‌دژ را که خود در آنجا منزل داشت بنا نمود. (سفرنامه رابینو ص ۳۰ بخش انگلیسی و ص ۵۴ ترجمه فارسی).

شاه‌دستوری. [د] [ص نسبی مرکب] مطابق فرموده شاه. مطابق حکم سلطان. بر حسب امر و فرمان شاه. (یادداشت مؤلف).

— جواهری شاه‌دستوری: پاسخهای آمرانه همچون امر شاهان. (از یادداشت مؤلف).

شاهد شیرازی. [و] [اخ] معروف به ایزدخاستی. رجوع به ایزدخاستی شود.

شاهد فارسی. [و] [اخ] رجوع به شاهد ایزدخاستی شود.

شاهد کردن. [و] [د] [مص مرکب]. شاهد گرفتن. اقامه شهود برای امری کردن.

|| در عبارت ذیل از کتاب اسرار التوحید، معنی جشن کردن و طعمهای شاهد ترتیب دادن و خوان طعام نام نهادن و سور کردن و نظایر آن دارده آن روز فام شیخ بگزاردند و کار عرس بساختند و دیگر روز شاهد کردند و خرقة شیخ و خرقةهای جمع که موافقت کرده بودند پاره کردند. (اسرارالتوحید ج بهمینار ص ۲۹۷).

شاهد گرفتن. [و] [ر ت] [مص مرکب] معشوق و محبوب اختیار کردن. || گواه گرفتن. بیهادت طلبیدن. برای اثبات قضیه‌ای شاهد آوردن.

شاه‌دوست. [ص مرکب] دوست‌دارنده شاه. محب شاه. محب سلطان.

صنوبر باشد و ناجو همان است. (برهان) (آنتدراج). اسم درخت صنوبر است. (از فهرست مخزن الادویه). نازو. (برهان).

شاهدز. [و] [اخ] شاهدز. رجوع به شاهدز شود.

شاه‌دزد. [د] [ا مرکب] دزدی که در فن دزدی از طایفه دزدان ممتاز باشد. (از بهار عجم) (از آنتدراج):

شاهیتی ز من حریفی برد
روشنم شد که شاه دزدی هست.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
شاه‌دژ. [و] [اخ] قلعه‌ای که در سال ۳۶۰ هـ. ق. به دست نصرین حسن بن فیروزان دیلمی در کوه شهریار بنا گردید. (از معجم البلدان).

شاهدز. [و] [اخ] (قلعه...) نام قلعه‌ای بوده است پیلای کوهی بحدود اصفهان و معقل این عطاش رهبر اسماعیلیان در آنجا بوده. قزوینی نویسد این قلعه را سلطان ملکشاهین آلب ارسلان در سال ۵۰۰ هـ. ق. بنا نموده است. (آثار البلاد قزوینی) (لسترنج ص ۲۲۶). یاقوت می‌نویسد: این قلعه را سلطان ملکشاه بنا نمود و ذکر قلعه در حوادث سال ۵۰۰ هـ. ق. ذکر شده است. و در اخبارالدوله السلجوقیه ص ۷۹ چنین آمده است: سلطان محمد قلمه شاهد را که در حدود اصفهان واقع است با شمشیر فتح نمود. و با مراجعه به تاریخ ابن الانیر در حوادث سال ۵۰۰ هـ. ق. میخوانیم که این قلعه بدست ملکشاه بنا گردیده و سلطان محمد آن را از جنگ اسماعیلیان بیرون آورده است. و از اینجا معلوم میشود که بانی قلمه سلطان ملکشاه سلجوقی بوده است و فاتح آن پسر او سلطان محمد غیاث‌الدین ابوشجاع محمدبن ملکشاه (۴۹۸ - ۵۱۱ هـ. ق.)، و گویا مؤلف آثار البلاد و در نتیجه لسترنج در این مورد میان عمل پدر و پسر خلطی کرده است. و سال فتح را سال بنا دانسته و فاتح را بانی گمان برده. و داستان قلمه مزبور در سلجوقنامه ص ۴۰ و حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۵۰۴ مذکور است و در ذیل جامع التواریخ رشیدی ج دبیرساقی، بخش اسماعیلیه ص ۲۳ تا ۲۸ چنین میخوانیم: شاهدز را بحدود اصفهان سلطان ملکشاه سلجوقی انشاء کرده بود. احمدبن عبدالملک عطاش مقدم و پیشوای باطنیان (اسماعیلیان) به اصفهان آنجا را بگرفت و سلاطین و امراء در کار او مضطر شدند و چون میان بریکاری و محمد، پسران ملکشاه سلجوقی نفاق و خلاف بود، او قلعه را به ذخایر و خزائن و اسلحه و اتمه معمور و آبادان ساخت و باره و بروج آن را مستحکم گردانید. سلطان محمد پس از استقرار و

اشتب که بزم عارفان از شمع رویت روشنیت آهسته تا نبود خیر رندان شاهدباز را.

سرو و گل سودی ندارد رند شاهدباز را
تا کرا هم دوست میدارم بذوق دخترش.

سلیم (از آنتدراج).
شاهدبازی. [ه] [حامص مرکب] عمل و کیفیت شاهدبازی. معشوق بازی. یا کبازی:

دلش در بند آن پاکیزه دلیند
بشاهدبازی آن شب گشت خرسند. نظامی.

سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی
شاهد آن است که بر گوشه‌نشین میگذرد.

سعدی.
نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی
وین نه عیب است که در ملت ما تحسین است.

سعدی.
میرزا صائب در استدعای فرمان عدم مزاحمت شراب نوشته: که اگر جایی بنگرند که کسی از مستی با دختر رز که پسرده‌نشین هودج حرمت است شاهد بازی آغاز نهاده در ساعت آب او می‌ریزند. (از آنتدراج). || زنا. زنا کاری. لواطی. (از ناظم الاطباء). غلامبارگی. امردبارگی. بچه‌بازی.

شاهدین جراح. [و] [د] [ج] [ر] [اخ] بنا به ادعای یزیدیه‌ای وی فرزند منحصر بفرد آدم و مؤسس اصلی طریقه یزیدیه است. (تاریخ کردص ۱۲۶).

شاه‌دبیریه. [د] [ا مرکب] بناگفته ابن الندیم یکی از خطهای ایران قدیم است که معمول پادشاهان بوده و عوام از استعمال آن ممنوع بوده‌اند تا کسی بر اسرار پادشاهان واقف نگردد. (فهرست ابن الندیم ج مصر ص ۳۱). و رجوع به الفبای اوستا یا دین دبیری در مقدمه لغتنامه شود.

شاهد پرست. [و] [ر] [نسب مرکب] پرستنده شاهد. که زیبا و خوب روی را پرستد. جمال‌پرست. زیباپرست. عاشق و دلپسته بمعشوق. (ناظم الاطباء).

شاهد پرستی. [و] [ر] [حامص مرکب] عمل شاهدپرستی. زیباپرستی. جمال‌پرستی.

شاهدخت. [د] [ا مرکب] دخت شاه. دختر شاه. شاهزاده خانم. فرزند مادینه شاه. || شاه‌دختر.

شاه‌دندان. [و] [د] [ترکیب اضافی، مرکب] شیر. اسد. لیث. غضنفر. حارسه:

به شاه ددان کله روپاه گنت
که دانا زد این داستان در نهفت. ابوشکور.

شاه درانی. [و] [د] [ر] [اخ] احمدشاه درانی افغانی ابدالی که از سال ۱۱۶۰ تا ۱۱۸۷ حکومت کرده است. رجوع به احمدشاه افغانی شود.

شاه درخت. [و] [ر] [ا مرکب] نام درخت

شاهدوستی. (حامص مرکب). عمل

شاهدوست. شاه خواهی.

شاهده. [هـ ذ] (ع ص). [ا] مؤنث شاهد. ج. شاهدات و شواهد. رجوع به شاهد شود. [زمین. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج. شاهدات و شواهد. (اقرب المواردا).

شاه ۵۵. [هـ ذ] (لخ) نام دیهی است از دیه‌های سدن رستاق از روستاهای مازندران. (سفرنامه رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی و ص ۱۶۸ ترجمه فارسی).

شاه ۵۵. [هـ ذ] (لخ) دهی از دهستان حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و مالداري است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهدی. [هـ] (حامص) شاهد بودن.

حسن. زیبایی. (یادداشت مؤلف). دلبری.

شوخی. شوخ و شنگی:

نشاید شاهدی را کرم پيله

که بیش از چشم و ابرویی ندارد. خاقانی.

چون گل رعناست شخمس کز بی کشتن زید

در شهیدی شاهدی دارد گل رعناي من.

خاقانی.

بسمی ماشطه اصلاح زشت توان کرد

چنانکه شاهدی از روی خوب توان سود.

سعدی.

این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید

وین شاهدی و شوخی در ماه و خور نباشد!

سعدی.

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش

هر چه کند به شاهدی^۲ کس نکند ملاتش.

سعدی.

کسی را نظر سوی شاهد رواست

که داند بدین شاهدی عذر خواست. سعدی.

|| شیرینی:

رطب از شاهدی و شیرینی

سنگها میزند بر شجرش. سعدی.

شاهدی. [هـ] (ص نسبی) منسوب است به

شاهد که نام بعضی از اجداد است. (از انساب

سمانی).

شاهدی. [هـ] (لخ) نام اجدادی ابواسحاق

ابراهیم عبدالوهاب بن احمد بن خلف بن

شاهد نسفی شاهدی است. و در ۴۱۲ هـ. ق.

در شهر کش درگذشته است. (لباب الانساب

ج ۲ ص ۸).

شاهدی. [هـ] (لخ) (||...) نسبت به شاهدین

عک بن غدثان بن عبدالله بن ازد و از این جد

است سملقتین مرئین الفجاج کاهن عکسی،

شاهدی که حکومت عک را داشت و نیز از

این سلسله است ایاس بن عامر عکی شاهدی

غاققی. او از این عامر روایت کند و موسی بن

ایوب مصری از وی. (لباب الانساب ج ۸ ص

۲).

شاه دیاربکر. [هـ ب] (ترکیب اضافی، [

مرکب) فرمانروای ناحیه دیاربکر. || (لخ)

اختصاصاً از القاب ابوالمظفر ارتق ارسلان بن

ایل غازی بن البی بن تمر تاش است که نام وی

در وقتنامه مدرسه خاتونیة ماردین بسال

۵۶۰۲ هـ. ق. آمده و بر روی مکوکات نیز

منقوش گردیده است. (از القاب الاسلامیة

حسن پاشا ص ۳۵۳).

شاهدی بلگرامی. [هـ ی ب] (لخ)

میر عبدالواحد حسینی واسطی بلگرامی.

شاگرد شیخ صفی سایی پوری و شیخ حسین

سکندر به بود از آثار اوست: سنابل. حل

شبهات. شرح کافیه. دیوان صغیر. در سال

۱۰۱۷ هـ. ق. درگذشته است. (از الذریعة ج ۹

ص ۴۹۸).

شاهدی ۵۵۵. [هـ ذ] (لخ) ابراهیم دده

فرزند صالح مغلوی. شیخ زاویه مولویه متولد

۸۷۵ هـ. ق. است از اوست: مفردات مثنوی که

از هر دفترى از دفاتر ششگانه آن یکصد بیت

برگزیده است. تحفة شاهدی. در اسماء

المولفین وفات وی را سال ۹۵۷ هـ. ق. گفته‌اند

و در کشف الظنون سال ۹۲۷ هـ. ق. آمده است.

(از الذریعة ج ۹ ص ۴۹۸).

شاهدی کردن. [هـ ک ذ] (مص مرکب)

دلبری کردن. دلربایی کردن. شوخی و رعنائی

کردن:

وین بری پیکران حلقه بگوش

شاهدی میکنند و جلوه گری. سعدی.

شاه دین. [هـ] (لخ) لقبی است که شعراى

مصیبت‌نرای، حسین بن علی را دهند. || لقبی

که پیغامبر را دهند. || لقبی که علی علیه‌السلام

را دهند. (یادداشت مؤلف). شاه مردان. شاه

نجف. شاه دلدل سوار. || شاه زنبوران. امیر

نحل. (مجموعه مترادفات ص ۲۵۰).

شاه دیوار. [هـ ی] (ل) مرکب) دیوار بلند و

ستبر قصرى یا قلعه و غیره. (یادداشت

مؤلف): چنانکه به هفت سال بیرون قصبه

کشت نکردند. کشتی که بود در اندرون شاه

دیوار بود... (تاریخ بیهق). و تخریب شاه دیوار

قصبه به فرمان ملک عضالدین بود. (تاریخ

بیهق). یک محله سیزوار غارت کرد و شاه

دیوار و قلعه خراب کرد. (تاریخ بیهق).

شاه دیوان. [هـ دی] (ترکیب اضافی، [

مرکب). فرمانروای دیوان. || (لخ) دیوی که

تعیم انصاری را بشب برد و در مهلکه انداخت

و پس از هفت سال عیسی، که نام پری

مسلمان بود تعیم انصاری را پس از محاربه و

انهماز دیوان نجات داد. (از آندراج).

شاه دیوانه. [هـ دی ن / ن] (لخ) نام زنى

دیوانه بزمان ناصرالدین شاه. و «شاه دیوانه»

مثلی مبتذل است برای کسی که کار او نه

خردمندانه بود. (یادداشت مؤلف).

شاهراه. [هـ] (ع ل) سپیدی نرگس. (منتهی

الارب). اما در تاج العروس و شرح قاموس و

اقرب الموارد این کلمه به صورت جمع

«شاهراه» و مفرد آن «اشهر» ضبط شده است و

گویا مؤلف منتهی الارب را سهوی رخ داده

است.

شاهراه. [هـ] (ع ص) مشهور. معروف. نامی.

سرشناس:

کیک رقاصی کند سرخاب غواصی کند

این بدین معروف گردد وان بدان شاهراه شود.

منوچهری.

|| تیغ و شمیر کشیده. از نام برآمده. آخته.

خرج شاهراه سیفه: بیرون آمد شمیر

برکشیده.

اندر صف مجادلت مذهب

بر خصم تیغ حجت تو شاهر. سوزنی.

شاهرام پیروز. (لخ) (شهر...) نام شهری

است که کسری پس از آنکه قوم موسوم به

چول را سرکوب کرد و فقط هشتاد نفر که از

بهترین مردان جنگی آن قوم بودند باقی

گذاشت. آنان را بشهر شاهرام پیروز انتقال داد.

(ایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۲).

شاهراه. (ل) مرکب) راه عام و جاده بزرگ و

وسیع را گویند. (برهان قاطع). راه عام را

گویند و آن راه فراخ بود که بسیار راهها از آن

بجایها بگشاید و راه شاه نیز گویندش. (تحفة

الاحیاب حافظ لوبهیی). راه فراخ و آن را

شهره و شهره نیز گویند و بتازیش شارع

خوانند. (شرفنامه منیری). راه فراخ و بهن که

خواص و عوام از آن بگذرند و بتازی شارع

عام گویند. (بهار عجم) (آندراج). جاده بزرگ

کاروان. (یادداشت مؤلف). راه فراختر و

طولانی تر. (یادداشت مؤلف). راه عریض و

طویل خوب ساخته. (فرهنگ نظام). جاده.

(منتهی الارب). راه عمومی. (از اقرب

الموارد). شارع. (دهار). شارع عام. (مجمل).

شُحج. (منتهی الارب). راه شاه. (برهان). مغیر

عام: اشبورقان. بر شاهراه است شهری است

با نعمت فراخ. (حدود العالم). قحطیه... گفت

ما را دلیلی باید که ما را به کوفه برد نه از

شاهراه... (ترجمه طبری بلمسی).

چو باد هوا گشت بر شاهراه

رسیدش بزدبیک کاوس شاه. فردوسی.

مگر باز گردند و یابند راه

چو از برف پیدا شود شاهراه. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز شاهراه

بگردید کآمد بتنگی سپاه. فردوسی.

۱- ن: وین شاهدی و شنگی در ماه و خور

نباشد.

۲- ن: از شاهدی.

آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پدید
(کلیده و دمنه).
شاهراه شرح را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در رفتار زن.
سنایی.
مخت اندر سینه من ره ندانستی کنون
شاهراه سینه من بار دانست از غمت.
خاقانی.
جهان گشای قزل ارسلان که بر تن خصم
بزخم نیزه فروبست شاهراه مسام.
ظہیر (از شرحنامه منیری).
روزی بر سبیل تنزه و تفکله بر ممر شاهراهی
طارمی دید. (سندبادنامه ص ۱۷۹).
آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه‌ای بر شاهراه. مولوی.
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می یکام دل دوستان شدم.
حافظ.
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد.
حافظ.
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری. حافظ.
ساروان رخت بدروازه میر کان سرکو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است.
حافظ.
شاهراه ۵۱. (بخ) دهی از دهستان میان ولایت
بخش حومه واردآگ شهرستان مشهد. دارای
۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن
غلات و شغل اهالی زراعت و مالدار است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاهربا. [] اسم سریانی ابریشم است.
(فهرست مخزن الادویه).
شاهرتین. [ه] (بخ) دهی از دهستان
منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای
۱۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول
آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی
زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).
شاهرخ. [ژ] (ص مرکب) (مرکب از: شاه +
رخ) دارای رخساری چون شاه. شاه‌منظر.
شاهسیما. که رخسارش همانند رخسار شاه
است. (از فرهنگ نظام). پدیدار چون شاه.
شکوهمند: و فرزین چرخ که ماه خوانند به
شاهرخ^۱ از جمشید فلک که خورشید گویند
کلاه برد. (تاریخ طبرستان).
نهانش همداشت تا هفتسال
یکی شاهرخ گشت با فر و یال. فردوسی.
[] (مرکب) نام دو مهره شطرنج. (بهار عجم)
(آنسندراج). «شاه» نام یکی از مهره‌های
شطرنج است و «رخ» نام مهره دیگری است.
[شهرخی که در شطرنج میباشد و آن کشت
دادن است بحریف بطرزی که ضرب بر رخ او
نیز واقع شود. (غیث اللغات).

— شاهرخ خوردن: آن است که کشت به شاه
برسد که ضرورت از آنجا برخیزد و حریف
رخ را بزند. (بهار عجم).
نیست جم ورنه خجلی میرد
شاهرخ کو که شاهرخ می خورد. ظهوری.
— شاهرخ زدن: کشت دادن به حریف مهره
شطرنج را.
زدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد. حافظ.
[] اگرگدن. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای
دیگر دیده نشد.
شاهرخ. [ژ] (بخ) پسر امیر تیمور گورکان.
رجوع به شاهرخ میرزا شود.
شاهرخ آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان
کنار شهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر.
دارای ۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول
آن پنبه، زیره و میوه و شغل اهالی زراعت
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاهرخ آباد. [ژ] (بخ) دهی از دهستان
بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۱۰۶
تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن پنبه و
غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).
شاهرخ اول. [رُخ و اُو] (بخ) نام مؤسس
سلسله خانان خوقند است. وی مدعی بود که
نسب به چنگیزخان می‌برد. در سال ۱۱۱۲
ه. ق. خود را در فرغانه مستقل خواند و
سلسله خانان خوقند را تأسیس کرد. در سال
۱۲۱۵ ه. ق. / ۱۸۰۰ م. تاشکند ضمیمه
خوقند شد و در سال ۱۲۹۳ ه. ق. / ۱۸۷۶ م.
خانان خوقند بتصرف روسیه درآمدند.
(طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱).
شاهرخ بن سلطان. [رُخ بن سُل] (بخ)
فرخ بن شیخشاهین فرخ یسار. از خاندان قدیم
شروانشاهیان در گیلان که مدعی بودند
نشان تبه نویروان می‌رسد. در قرن دهم این
خاندان روبه انحطاط و زوال گذارده بود و
آخرین عضو این دودمان شاهرخ پسر سلطان
فرخ بود که در سال ۹۴۶ ه. ق. بقتل رسید.
(تاریخ ادبیات ایران ادوارد بیرون ج ۲ ص
۷۷).
شاهرخخت. [ز] (بخ) دهی از دهستان
زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای
۹۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن
غلات. شغل اهالی زراعت و مالدار است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
شاهرخ ثانی. [رُخ] (بخ) ششمین از
خانان خوقند. وی در سال ۱۱۸۴ ه. ق. /
۱۷۷۰ م. حکومت داشت. (طبقات سلاطین
اسلام ص ۲۵۱). رجوع به خوقند شود.
شاهرخ خان. [ژ] (بخ) پسر اسماعیل خان
از نسیره‌های ولیخان افشار که در زمان

سلطنت شاه عباس اول حکومت کرمان را
داشت. چون در بلوک زرد و کوبان مزارع
متعدد احداث کرده بود از آن زمان خلفاً عن
خلف در آن بلوک متوطن بود. چون خیر قتل
نادرشاه به کرمان رسید بزرگان کرمان هر یک
حکومت آنجا را میخواست. شاهرخ خان از
زرد به گواشیر آمد و تمام اعیان شهر را بمنزل
خود خواند و آنان را بریاست خویش دعوت
نمود. اعیان و رؤسای کرمان قبول امارت وی
کردند و شاهرخ خان نامه‌ای مضمن انقیاد و
اطاعت جهت علیقلی خان برادرزاده نادر که
در آن وقت خود را عادلشاه نامیده بود و
سلطان ایران میدانست فرستاد. او چون
استقلالی نداشت حکمرانی کرمان را بنام
شاهرخ شاه صادر کرد پس از شکست
عادلشاه و بکار آمدن برادرش ابراهیم خان
شاهرخ مجدداً نامه و سفیری به دربار او
فرستاد. چون ایران در حال هرج و مرج بود
کسی مترض کرمان و شاهرخ خان نشد. در
سال ۱۱۶۴ ه. ق. بود که جمعی از سیستانیان
بقصد تسخیر نرماشیر و بسم بنای تاخت و
تاراج را گذاشتند. شاهرخ خان بجنگ آنان
شتافت و پس از شکست ایشان بطرف
سیستان لشکر کشید و چون مدتی از اقتدار
شاهرخ خان گذشت نصیرخان حاکم لار و
سبعه به امر کریم خان وکیل با هشت هزار تن
سوار ملخ بقصد تسخیر کرمان حرکت کرد
و پس از مشورت با سران کرمان صلاح بر آن
دید که در قریه «نارپ» محل اقامت
نصیرخان برود و پس از پیاده شدن،
گماشتگان نصیرخان او را دستگیر کردند و
نصیرخان برای تصرف گواشیر از نارپ
حرکت کرد ولی چون مردم کرمان از خدعه
نصیرخان مطلع شدند دروازه‌ها را بسته و مانع
دخول لاریان بشهر گردیدند و ناچار اردوی
لار مدتی در پشت دروازه «ریگ آباد» به
محاصره نشستند تا آنکه شاهرخ خان پس از
تطمیع نگهبانان خود شبانه فرار کرد و بشهر
وارد شد و پس از فراهم کردن لشکر بتعقیب
نصیرخان درآمد و اکثر قلعه‌ها و قراه سبعه را
فتح و غارت کرد و نصیرخان به قلعه «گراش»
لار پناه برد و در سال ۱۱۷۲ ه. ق. که
کریمخان بر محمد حسن خان قاجار مستولی
گردید مرادخان زند را با سپاه بسیار مأمور
تسخیر کرمان کرد. اما در آن هنگام
شاهرخ خان که به محاصره قلعه بافق مشغول
بود گلوله‌ای به او خورده درگذشت.
شاهرخ خان از تاریخ درگذشت نادرشاه

۱- در این مثال به معنی کلمه «شاه» و «رخ» که
هر یک نام یکی از مهره‌های شطرنج است نیز
ایهام دارد.

(۱۱۶۰) تا زمان درگذشتش، دیوار به دیوار سال و کسری حکومت کرمان را داشت. (از تاریخ کرمان ص ۳۱۶ بعد).

شاهرخ میرزا. [ز] [ا]خ (خاقان سعید) (میرزا) چهارمین فرزند امیر تیمور گورکان است. در سال ۷۷۹ ه. ق. به دنیا آمد و در سن بیست سالگی یعنی در سال ۷۹۹ ه. ق. حکمران مستقل خراسان گشت و سکه بنام خویش زد و در سن ۳۸ سالگی یعنی سال مرگ تیمور «۸۰۷» پادشاه مستقل بود و در سنوات ۸۰۹ مازندران و ۸۱۱ ماوراءالنهر و ۸۱۷ فارس و ۸۱۹ کرمان و ۸۲۳ آذربایجان را تصرف کرد و در اواخر سال ۸۲۳ او را با اسکندر پسر قرایوسف حاکم سابق آذربایجان جنگی دست داد که منجر به فرار اسکندر گشت و در سال ۸۳۰ بوسیله احمد نامی در مسجد جامع هرات بوسیله کارد مورد سوء قصد قرار گرفت ولی از مرگ نجات یافت در سال ۸۳۲ مجدداً اسکندر به عراق و آذربایجان تجاوز نمود و شاهرخ در صحرای سلماس بجنگ او شتافت و اسکندر نیز مجدداً فرار کرد. شاهرخ ۴۴ سال سلطنت کرد و ۷۳ سال عمر نمود و در سن ۸۵۰ ه. ق. در شهر ری درگذشت. در زمان سلطنت خویش برای ترمیم خرابیها که پدرش کرده بود کوشش کرد. دیوارهای هرات و مرو را ساخت به آبادی شهرها همت گماشت. پادشاهی بود نیکوکار و اصحاب علم و دانش را گرمی میداشت و ارباب صنعت را طرف توجه قرار میداد و در زمان وی علم و صنعت رواج یافت. و موسیقیدان معروف عبدالقادر مراغهای و آوازخوان مشهور یوسف اندکائی و قوامالدین معمار و مولانا خلیل نقاش از هنرمندان آن دوره بودند. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۵۵۴، ۵۵۳) تاریخ سرجان ملکم ص ۱۵۹) تاریخ مفصل ایران تألیف عبدالله رازی ص ۳۵۳.

شاهرخ میرزا. [ز] [ا]خ (بسر سلطان ابوسعید. در سال ۸۹۹ ه. ق. عازم هرات شد و در ولایت ساری درگذشت و سلطان حسین میرزا نعش او را به مدرسه مهدعلیا گوهرشاد آغا برد. (حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۴ ص ۱۰۱).

شاهرخ میرزای افشار. [ز] [ا]خ (خ) فرزند رضاقلی میرزا نواده نادرشاه است و مادرش دختر شاه سلطان حسین صفوی بوده. پس از قتل ابراهیم خان برادرزاده نادرشاه بحکومت نشست ولی بدست شخصی بنام سیدمحمد (که او نیز خود را منسوب به صفویه میدانست) کور شد زیرا سید محمد در صدد بود که بنام سلیمان شاه تخت و تاج را تصاحب کند ولی شاهرخ به یاری یوسف علی

یکی از سردارانش مجدداً بر تخت نشست و سلیمان شاه کشته شد و چندی بعد دو سردار دیگر جعفر و میرعالم متحد گشتند و یوسفعلی را مغلوب و به قتل رساندند و شاهرخ را بزدان افکندند در آن هنگام احمدخان ابدالی به خراسان لشکر کشید و خراسان را در دست احفاد نادر باقی گذارد و شاهرخ را پادشاه آن حدود کرد. مقارن این زمان بود که قدرت آغامحمدخان قاجار رو به افزایش نهاد و در سال ۱۲۱۰ ه. ق. که بر تخت سلطنت نشست جز شاهرخ شاه افشار و پسرش مدعی دیگری نداشت لذا پس از جلوس بر تخت سلطنت مهمترین اقدام او برانداختن خاندان افشار بود و بدین عزم در اوائل بهار آغامحمدشاه از راه معمولی تهران به مشهد حرکت کرد و در این هنگام فقط مشهد و خراسان شمالی زیر نفوذ شاهرخ و پسرش نادر بود. حکام محلی خراسان که فقط اطاعت ظاهری از نادر میرزا فرزند شاهرخ داشتند از ترس یکایک به اردوی محمد شاه ملحق شدند. پسر شاهرخ چون تاب مقاومت در خود ندید مشهد را رها کرد و به افغانستان رفت و شاهرخ نایب را همچنان در مشهد باقی گذاشت و شاه قاجار بدون مقاومت وارد مشهد شد و برای دست یافتن به خزاین نادرشاه به هر کس که مظنون میشد او را زیر شکنجه قرار میداد تا آنکه شاهرخ پیر و نایب را که در آن موقع ۶۳ سال داشت بمنظور بروز دادن محل دفینه‌های نادری شکنجه داد و شاهرخ هرچه داشت عرضه نمود، سپس او را با عیال و اولادش روانه تهران نمود و شاهرخ در راه وفات یافت. (ایران در دوره سلطنت قاجار تألیف علی اصغر شمیم ص ۲۷ و ۲۲۷) (تاریخ مفصل ایران عبدالله رازی ص ۴۲۲) (تاریخ کرمان ص ۳۱۷).

شاهرخیه. [ز] [ا]خ (خ) نام شهری که بجای فنا کت ساخته شد. توضیح اینکه در زیر ملتقای رودخانه سیحون بارو و شهری بود بنام بنا کت یا فنا کت و یا فنا کت و این شهر در قرن چهارم فاقد قلعه و بارو بود و تا قرن هفتم که بدست چنگیز خراب شد شهری بسیار مهم بود پس از یک قرن و اندی یعنی در سال ۸۱۸ ه. ق. شاهرخ نواده امیر تیمور به تجدید عمارت آن همت گماشت و از این رو به شاهرخیه موسوم شد و بهمین نام شرفالدین علی یزدی مکرر آن را ذکر کرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی لس‌ترنج ص ۵۱۳).

شاه رستم. [ز] [ا]خ (خ) نام دهی است واقع در هشت فرسخی میانه جنوب و مشرق قاضیان به فارس. (فارسنامه ناصری).

شاه رستم لرستانی. [ز] [ا]خ (خ)

نام حاکم لرستان. رجوع به رستم لرستانی شود.

شاهرش. [ز] [ا]م (رکب) مخفف شاه ارش است یعنی ارش بزرگ و آن مقداری است از سرانگشت میانین دست راست تا سرانگشت میانین دست چپ وقتی که دستها را از هم بکشایند و آن را بربری باغ و بترکی قولاج گویند، و آن بمقدار پنج ارش کوچک باشد و ارش کوچک از سرانگشت میانین دست است تا مرفق که بندگان ساعد و بازو است. و شاهرش را به این اعتبار پنج ارش میگویند. (برهان قاطع). یعنی پنج رش. چه پنج را شاه گویند. (شرفنامه نیری). پنج ارش را گویند. (فرهنگ جهانگیری). واحد طول، و آن از سرانگشت میانین دست راست است تا سرانگشت میانین دست چپ. آنگاه که دستها را از هم بکشایند و آن معادل پنج ارش کوچک است.

فرو برد بنیاد ده شاهرش

همان شاهرش پنج کرده برش. فردوسی.

به رش بود بالاش صد شاهرش

چو هفتاد رش بر نهی از برش. فردوسی.

ز بن تا سرب بالاوی او

چو صد شاهرش کرد پهنای او. فردوسی.

شاه رضا. [ر] [ا]خ (خ) یکی از القاب امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام است. رجوع به رضا... شود.

شاه رضا. [ر] [ا]خ (خ) نام سرسلسله دودمان پهلوی. رجوع به رضاشاه... شود.

شاه رضا. [ر] [ا]خ (خ) نام بقعه‌ای است در قمه از توابع اصفهان و متولی آن شاه نظر از صوفیان بوده است. (آشکده آذر ص ۱۸۲).

شاهرگ. [ر] [ا]خ (خ) نام محلی است در جنوب شور بادام در مغرب لطف آباد.

شاه رکن‌الدین. [ر] [ا]خ (خ) حسن بن سید معین‌الدین اشرف. رجوع به شاه حسن شود.

شاهرگ. [ز] [ا]م (رکب) رگ جان که بتازی جبل الوریید گویند. (بهار عجم) (آندراج). دو رگ درشت گردن. شهرگ. (یادداشت مؤلف): مریض عشق چون نبضی که بندد تسمه فسادش کمر بندد بخون خویشش تا شاهرگ دارد.

تأثیر (از بهار عجم).

وتین. ورید. ودج. فریصه. در تداول عامه گویند: تا شاهرگ می‌جنب فلان کار را نخواهم کرد، یعنی تا زنده‌ام. اگر شاهرگ را بزنند فلان کار نکنم؛ بکردن آن کار هیچگاه تن در ندهم.

— پرشدن شاهرگهای کسی؛ سخت در غضب شدن. (یادداشت مؤلف).

شاهرگ. [ز] [ا]خ (خ) دهی از دهستان بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه.

دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات... محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرگ. [ز] (لخ) دهسی از دهستان دولتخانه بخش حومه شهرستان قوچان. دارای ۹۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرگ. [ز] (لخ) دهی از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. دارای ۹۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرود. (مربک) آب بزرگ، رود بزرگ. مطلق رود بزرگ. (نام سازی است که آن را شهرود نیز گویند. (شرفنامه میری). نام سازی است مانند نی که اکثر و اغلب رویان دارند و در بزم و رزم نوازند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (رشیدی). سازی مانند نی که رویان نوازند. (انجمن آرا) (آندراج)؛ ابلیس مر او [بونال پسر قابیل] را غره کرد و این خیره او را اندر آموخت تا انگور بگیرد و شیره کرد و مر او را دست بازداشت تا تلخ شد پس پیالود و بقرابه و قینه و صراحی اندر کرد و پیش نهاد و شاهرود و چنگ و آنچه بدین ماند همه بساخت. (ترجمه طبری بلعمی).

|| تازی بود که بر سازها بندند و آن را شهرود نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). تازی بود که در اکثر سازها بندند و آن در مقابل تار زیر است. (برهان قاطع). تار سیمی که در سازها بندند و آن را شهرود نیز خوانند. (انجمن آرا) (آندراج).

شاهرود. (لخ) نام رودخانه‌ای که حکیم ابن احوص سندی کرد به سال ست و ثلثمانه (۳۰۶ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

شاهرود. (لخ) نام رودخانه بزرگی است که منبع آن ولایت طالقان قزوین باشد. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (سروری). رودی است که از دو شعبه طالقان و الموت پدید آید. شعبه طالقان از کوههای بلوک طالقان و شعبه الموت از ارتفاعات مغرب کندوان سرچشمه گیرد و در شیرکوه بهم پیوندند و سپس در منجیل پس از اتصال به رودخانه قزل اوزن تشکیل سپید رود دهند و بدریای خزر ریزند؛ از آنجا برفتم رودی آب بود که آن را شاهرود می‌گفتند. بر کنار رود دبیی بود که خندان می‌گفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر ایران و او از ملوک دیلمستان بود. (سفرنامه ناصرخروج دیرسیاتی ص ۵).

شاهرود. (لخ) شهرستان... نام یکی از شهرستانهای استان دوم کشور و قسمت عمده

این شهرستان را کویر تشکیل می‌دهد. آب آن از رودخانه تاش سرچشمه می‌گردد که پس از متصل شدن بچندین رود کوهستانی دیگر در قسمت خاوری شهر شاهرود و از زیر پل گذشته بطرف دشت کویر می‌رود در قسمتهای علیا دارای آب است و قنات مهم شاهرود در طول آن احداث شده است و قسمتی از زه آب این رودخانه با آب قنات یکی می‌شود آب شهر شاهرود را تأمین مینماید. این شهرستان از چهار بخش به نام مرکزی قلمه‌نو. میامی. بیارجمند تشکیل شده است جمع قرا و قصبات شهرستان ۱۶۸ آبادی و جمع سکنه به اضافه سکنه شهر شاهرود در حدود ۸۹۵۰۰ تن است. محصول آن غلات و حبوبات و میوه و پنبه و تپا کو و انگور است. راه آهن طهران به خراسان از این شهرستان عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (لخ) (بخش مرکزی) از دو دهستان بنام زیراستاق و طرود تشکیل شده. دهستان زیراستاق تا شعاع ۳۰ هزارگزی شاهرود و دهستان طرود در حدود ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری شاهرود قرار دارد و جمع قرای بخش ۴۰ آبادی و سکنه آن در حدود ۱۶۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (لخ) (شهر) شهری کوچک است مرکز شهرستان شاهرود. سکنه آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن میوه و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهرود. (لخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان هروآباد آذربایجان است. این بخش یکی از حاصلخیزترین بخشهای شهرستان مزبور است و از دو دهستان تشکیل شده است: دهستان خوش رستم: ۵۶ آبادی و ۱۴۷۵۹ تن سکنه و دهستان شاهرود ۲۲ آبادی و ۱۹۳۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی. محصول آن غلات و برنج و پنبه و حبوبات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهرود. (لخ) نام یکی از دهستانهای دوگانه بخش شاهرود شهرستان هروآباد. دارای ۱۹۳۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه شاهرود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان زروماهورو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهرود. (لخ) دهی از دهستان نر بالاخر بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. دارای ۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و پنبه و چغندر. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهرومی. (مربک) فلغل سفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

شاهروی. (ص مرکب) شاه‌سیما. شاه‌شکل. شبیه به شاه. زیاروی. که رویی چون شاه دارد. شکوه‌مند.

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی که هم شاه‌شاخی و هم شاهروی. فردوسی. چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاهخونی و هم شاهروی. فردوسی.

شاهره. [ز] (مربک) مخفف شاهراه است. رجوع به شاهراه شود.

شاهریشت. (مربک) نام صاحب مظالم. (از تاریخ یعقوبی ج ۱ ص ۱۴۵). نام قضات و حکام صلح در اوائل قرن پنجم و مقارن با سلطنت بزدگرد اول، ولی از کار و حدود اختیارات آنان اطلاعی در دست نیست. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۲۲، ۲۸۹).

شاهریه. [یری] (ح) نام نوعی عطر معروف باشد. (از ذیل اقرب الموارد).

شاه زاول. [ه] (لخ) شاه زاول. عنوانی است سلطان محمود غزنوی را. (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به شاه زاول و محمود غزنوی شود.

شاهزاده. (ن مف مرکب، مرکب) مخفف شاهزاده. زاده شاه. مرد یا زنی که از نسل شاه باشد؛ چنین گفت هرکس که ای شاهزاد که هستی ز شاه جهاندار یاد. فردوسی. شود تا رساند سوی شاهزاد بگفت آفرمان با فرنگی شاد. فردوسی. فریریز کاوس خراد راد سر سروران قارن شاهزاد. فردوسی. همی راند اسبش بگردار باد چنین تا برآمد بر شاهزاد. فردوسی. به نیزه بگشتند هر دو چو باد بزد ترک را نیزه شاهزاد. فردوسی.

شاهزادگی. [د / د] (حاصص مرکب) شاهزاده بودن. از نسل شاهان بودن.

شاهزاده. [د / د] (ن مف مرکب، مرکب) شاهزاد. از نژاد شاه. از نسل شاه. ملک زاده. مرد یا زنی که نسب به شاه برده.

یفتاد از اسپ اندرون شهریار...
 دریغ آن جوان شاهزاده سوار. دقیقی.
 یکی ترک تیری بر روگرشاد
 شد آن خسرو شاهزاده بیاد. دقیقی.
 چنین شهریار و چنین شاهزاده
 که دید و که داده‌ست هرگز نشانی. فرخی.
 ای شاه و شاهزاده و شاهی بتو بزرگ
 فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان. فرخی.
 نکند آن تن شاهزاده بخاک
 بچنگال کرد آن کرمرگه چاک. فردوسی.
 همه شاهزاده ز تخم قباد
 بر ایشان همه فریزدان و داد. فردوسی.
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 جهان‌دیده با او بسی رهنمون. فردوسی.
 چشم همه دوستان گشاده
 از دولت شاه و شاهزاده. نظامی.
 اولیهد. (ناظم الاطباء).
شاهزاده ابراهیم. [د / و] [ا] (اخ) نام
 امامزاده‌ای است در قم. (یادداشت مؤلف).
شاهزاده ابوالقاسم. [د / و] [ا] (س) [ا]
 (اخ) دهی از دهستان سرجهان بخش یونانات
 و سرجهان شهرستان آباده. دارای ۲۲ تن
 سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۷).
شاهزاده احمد. [د / و] [ا] (اخ) دهی از
 دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان
 دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آن غلات، شغل اهالی
 زراعت، صنایع دستی قالیبافی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شاهزاده احمد. [د / و] [ا] (اخ) دهی از
 دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان
 دزفول. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از
 چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی
 زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۶).
شاهزاده اسماعیل. [د / و] [ا] (اخ) دهی
 از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم.
 دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه
 وشنوه. محصول آن غلات، باغات میوه، بادام
 و قیسی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
 ۱).
شاهزاده بانو. [د / و] [ا] (مرکب) شاهزاده
 خانم. بانو که نسب پشاه برده
 ای شاهزاده بانوی ایران بهفت جد
 اقلیم چارم از تو جو فردوس هشتم است.
 خاقانی.
شاهزاده حسین. [د / و] [ا] (س) [ا]
 نامی‌ترین بقاع متبرکه قزوین و آرامگاه
 حسین بن علی بن موسی الرضا علیه‌السلام
 است. بعضی از تذکره‌نویسان در نسب وی

اختلاف کرده‌اند ولی ادله‌ای در دست است که
 گذشتگان صاحب بقعه را فرزند علی بن
 موسی الرضا می‌شناختند نه موسی بن جعفر و
 صاحب سراج الانساب صاحب بقعه را از
 اولاد جعفر طیار ذکر کرده است. کیفیت و
 چگونگی ساختمان بقعه در گذشته روشن
 نیست و آثار موجود نشان میدهد که در سده
 هشتم و نهم دارای بنایی عالی بوده است.
 ظاهراً در فاصله میان دو دوره چنگیز و
 صفویه بواسطه کشت و کشتارها و ناامنی‌ها
 نزدیک به دو قرن کسی متوجه تعمیر بقعه
 نگردیده و تدریجاً روبرو انهدام گذارده بوده
 است. و احتمال می‌رود سلطان الجایتو و شاه
 خداپنده و پسرش سلطان ابوسعید بهادرخان
 و برخی از فرمانروایان علوی گیلان به
 ساختمان یا مرمت این بقعه اقدام کرده باشند
 لیکن سندی در دست نیست. ولی مسلم است
 که شاه طهماسب صفوی در بنای این بقعه
 سهم بزرگی داشته است. بنای مزبور دارای
 سردر مجلل و جلوخان و حجرات پیرامون
 آن اختصاص به آرامگاه دانشمندان و بزرگان
 داشته است. در سال ۱۳۰۶ ه. ش. که آقا باقر
 اصفهانی ملقب به سعدالسلطنه حکومت
 قزوین را از طرف میرزا علی اصفرخان اتابک
 عهده‌دار بود به دستور وی و با پول او
 ساختمان پیشین را کوید و بنای کنونی را
 بنیاد کرد. آنگاه کتیبه سردر شمالی متعلق به
 زینب بیگم دختر شاه طهماسب را در بالای
 در جنوبی قرار داد که اکنون نیز موجود است.
 آرامگاه کنونی حسین بن علی بن موسی الرضا
 در وسط محوطه بزرگی قرار دارد و دور تا
 دور محوطه با دیوارهایی بشکل طاق نماهای
 وسیع احاطه شده است و با کاشی‌های رنگین
 تزیین گردیده و در شمال این بنا ایوان بزرگی
 است به درازای تقریباً بیست گز و عرض
 هفت گز و ارتفاع ده گز. نسبت کاری درب
 حرم یکی از نفایس صنعت محسوب می‌شود.
 در روی مزار دو صندوق یا دو ضریح قرار
 دارد، اولی از چوب ساده و دومی که نزدیک
 به دو گز درازا و پهنا و بلندی دارد یکی از
 شاهکارهای صنعت قلم‌زنی و نسبت کاری
 است. اتمام تاریخ تعمیر ضریح در سال ۸۰۶
 ه. ق. بوده است. (مینو دریا باب الجنة
 ص ۶۵۰ و بعد).
شاهزاده خانم. [د / و] [ا] (مرکب)
 شاهزاده بانو. بانویی که از فرزندان شاه باشد.
 زنی که از نسل شاه باشد.
شاهزاده علی اکبر. [د / و] [ا] (اخ)
 دهی از دهستان حومه بخش شهرستان
 شهرضا. دارای ۱۰۲۸ تن سکنه. آب از قنات.
 محصول آن غلات و انار و خربزه و هندوانه
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهزاده محمد. [د / و] [ا] (خ) [ا]
 دهی از دهستان حومه بخش خشت
 شهرستان کازرون. دارای ۲۰۱ تن سکنه. آب
 آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و
 خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۷).
شاهزاده محمد. [د / و] [ا] (خ) [ا]
 دهی از دهستان جرجند بخش مرکزی
 شهرستان کرمان. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب
 آن از قنات. محصول آن غلات و حبوبات
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شاه زاول. [ه / و] [ا] (خ) [ا] شاه زابل، محمودین
 سبکتکین غزنوی. (یادداشت مؤلف). اشاره به
 سلطان محمود سبکتکین است. (برهان
 قاطع):
 رسید شاه جهان سوی فخر دین مهمان
 چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز.
 سوزنی.
 و رجوع به شاه زابل و محمود غزنوی شود.
شاه زاول. [ه / و] [ا] (خ) خطابی است رستم
 پهلوان داستانی را.
شاهزاد. [ز] [ا] (مرکب) تصحیفی است از
 کلمه شاه‌بیزج. رجوع به شاه بیزج شود.
شاهزن. [ز] [ا] (مرکب) مرکب از: شاه + زن،
 مقابل مرد. بمعنی زن شاه. ملکه. شهبانو. (از
 ناظم الاطباء). (از فرهنگ شاهنامه). [از
 شجاع و دلیر. زن ممتاز در میان زنان؛
 بدو گفت رودابه کای شاهزن
 سزای ستایش بهر انجمن. فردوسی.
شاه زنان. [ه / و] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب)
 زن ممتاز از دیگر زنان. زن که بر دیگر زنان
 سروری و برتری داشته باشد.
شاه زنان. [ه / و] [ا] (خ) لقب شهربانو دخت
 یزدگرد همر امام حسین بن علی علیه‌السلام
 و مادر حضرت زین العابدین سجاد (ع).
 (یادداشت مؤلف).
شاه زنان. [ه / و] [ا] (خ) لقب دختر شاهرخشاہ
 پسر رضاقلی میرزا پسر نادرشاه و ملایر
 محمدقلی میرزای ملک‌آرا. دومین فرزند
 فتحعلی‌شاه. (حاشیه سبک‌شناسی ج ۳ ص
 ۳۹۷).
شاه زنبوران. [ه / و] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب)
 فرد ممتاز از زنبوران عسل.
 امیرالنحل. شاه منج انگبین. آن مگس که
 پیش امیرالمؤمنین علی (ع) ایمان آورد و او
 پادشاه زنبوران بود و یعسوب نام داشت و او
 را امیرالنحل نیز خوانند. (شرفنامه منیری)
 (آندراج). ملیک النحل؛ شاه زنبوران. (منتهی
 الارب).
شاه زنده. [ه / و] [ا] (ترکیب وصفی، مرکب)
 مرکب در یادداشت مؤلف چنین آمده است:
 مرحوم اردشیرچی می‌گفت در سفر اول که به

ایران آمدن گدایان دوره گرد مردم را بپیه شیله- زنده سوگند میدادند که به آنان چیزی دهند - انتهی. امروز زنان وقتی در حمام خواهند قسم خوردند کف دست بر زمین زند و گویند: به این شاه زنده، و البته میدانیم که زیر زمین حمام (جهنم حمام) یعنی مجرای حرارت است و از اینجا شاید بتوان دریافت که مراد آنان از شاه زنده، آتش باشد.

شاه زنگ. [هَژَ] (ترکیب اضافی، [مرکب] حاکم و فرمانروای زنگ. سلطان زنگبار. || مجازاً شب را گویند و بعبری لیل خوانند. (برهان قاطع). کنایه از شب است. (انجمن آرا) (آندراج). صاحب فرهنگ نظام گویند: شاه زنگ استعاره برای آفتاب است. و پیداست که در بیان این معنی نظر معنی دیگر زنگ که آفتاب باشد بوده است.

شاه زور. (ص مرکب) شخص بسیار قوی. (فرهنگ نظام).

شاه زید. [زَ] (لُخ) دهمی از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن برنج و غلات و منحصراً لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه زید. [زَ] (لُخ) دهمی از دهستان کرانرود شهرستان تویسرکان. دارای ۸۳۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آن غلات، توتون، کتیرا، حبوبات، میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه زیره. [زَ / رَ] (لُخ) (مرکب) زیره بزرگ. (برهان قاطع) (آندراج). || نام کرویا است که آن را کراویه و نانخواه خوانند و زیره رومی همان است. (برهان قاطع). زیره کرمانی است که کمون نامند. زیره رومی، کراویا، کراویه، نانخواه، کمون.

شاه زبله. [زَ] (لُخ) دهمی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. دارای ۶۶۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه زین العابدین. [زَ نُلُ بَ] (لُخ) مجاهدالدین علی فرزند شاه شجاع، بدین توضیح که پس از درگذشت شاه شجاع در سال ۷۸۵ هـ. ق. یا در سال ۷۸۶ هـ. ق. بجای وی شاه زین العابدین پسرش پادشاه گردید. ولی شاه منصور پسر عمش وی را دستگیر و در سال ۷۸۹ هـ. ق. / ۱۳۸۷ م. معزول و محبوس و نایب کرد. دوره سلطنت شاه زین العابدین هم کوتاه و هم آشفته بود. زیرا گذشته از نزاع خونین وی با افراد خانواده

خود، خطر حمله تیمور و لشکریان او نیز بیش از پیش کشور او را تهدید میکرد. اندکی پس از جلوس وی پسر عمش شاه یحیی بر او تاخت و اندکی بعد تیمور قطب الدین رسولی فرستاد تا نام او را در خطبه بخوانند و این معنی در حکم آن بود که او را به سلطنت بنماید. تیمور پس از آنکه به شیراز رفت شاه زین العابدین پیش از ورود او به شوشتر گریخت و در آنجا پسر عمش شاه منصور او را بغد گرفت و محبوس داشت تا در سال ۷۹۵ هـ. ق. تیمور بار دیگر بحکمرانی آل مظفر حمله برد. نخست قلعه سفیدرود را فتح کرد و کوتوال آن را کشت و زین العابدین را که در آنجا حبس بود بیرون آورد و به سلطنت نشاند زیرا شاه زین العابدین که پس از دستگیری بفرمان شاه منصور کور گردید قبلاً سیطنت تیمور را شناخته و فرستاده او قطب الدین را پذیرفته و نام وی را در سکه و خطبه مندرج کرده بود. (از سعدی تا جامی ص ۳۰۸، ۱۸۷، ۱۸۵).

شاه سارو. (ص مرکب) مانند و شبیه به شاه. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

شاه سارو. (لُخ) نام شاعری است باستانی و دوبار در لغت فرس اسدی بشر او استشهد شده است. (یادداشت مؤلف):

گهر فتال شد این دیده از جفای کسی
که بود نزد من او را تمام ریز فتال^۱
چو باز را بکند بازدار مخلب و پر^۲
بروز صید پرو کبک راه گرد و چال.

(لغت فرس اسدی ج دبیر ساقی ص ۱۱۵، ۱۱۴). و مؤلف شرح حال رودکی (ص ۲۵۸) می نویسد که او از شعرای دربار سامانیان بوده است.

شاه سپرم. [هَ بَ] (مُعرب، [مرکب] معرب شاه اسپرم است که ضمیران باشد و آن را شاه سقرم نیز گویند. (برهان قاطع). ریحان سبز مایل یزیدی محلل جمیع اورام و ضوم و مفتاح سده دماغی و رایحه او مانع وبا و رافع درد سر محروین است. (منتهی الارب) (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). معرب شاه سپرم است و آن ریحان باشد و آن را شاه سقرم نیز خوانند. (از اقرب الموارد). رجوع به شاه اسپرم شود.

شاه سپرو. [هَ بَ] (لُخ) (مرکب) شاه اسپرم و شاه اسپرم باشد. رجوع به شاه سپرم و شاه اسپرم شود.

شاه سپر غم. [هَ بَ] (لُخ) (مرکب) مرکب از: شاه و سپر غم. همان شاه اسپرم است که ریحان بزرگ باشد و بعبری ضمیران خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). ریحان. (شرفنامه منیری). نوعی ریحان بزرگ برگ. (یادداشت مؤلف):

بی گمان شو آنکه روزی ابر دهر بی وفا

برف بارد هم بر آن شاه سپرم مرغزی.
ناصر خسرو.

و رجوع بشاه اسپرم شود.
شاه سپرم. [هَ بَ] (لُخ) (مرکب) شاه اسپرم است که ضمیران باشد و آن را شاه سقرم نیز گویند. (برهان قاطع). شاه سپرم است که ریحان باشد. (آندراج). همان شاه اسپرم. (شرفنامه منیری). و تنجک. (برهان). حقی الصعتری. حقی الکرمانی. سلطان الریحانین. ریحان. ریحان الملک:

چنگ بازار است گویی شاخک شاه سپرم
پای بطن است گویی برگ بر شاخ چنار^۳.

منوچهری.
در صلوات آمده است بر سر گل عنابد
در حرکات آمده است شاخک شاه سپرم.
منوچهری.

بر از چین شود روی شاه سپرم
چو تازه شود عارض گلنار. ناصر خسرو.

و رجوع به شاه اسپرم و اسپر غم شود.
شاه سپر هم. [هَ بَ] (لُخ) (مرکب) شاه اسپر غم است که ریحان و ضمیران باشد. (برهان قاطع). بمعنی شاه اسپرم است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شاه اسپر غم و شاه اسپرم شود.

شاه ستا. [سَ] (نُف) (مرکب) شاه ستای. ستاینده شاه. او که شاه را ستاید. مداح شاه. رجوع به شاه ستای شود.

شاه ستارگان. [هَ سَ / رَ] (تُریب) (تُریب) اضافی، [مرکب] کنایه از آفتاب است: شاه ستارگان به افق مغرب خرامید. (کلیده و دمنه).

شاهستان. [هَ] (لُخ) (لُخ) مملکت ایران. (ناظم الاطباء).

شاهستان. [هَ] (لُخ) (لُخ) شاهدان. مؤلف ایران باستان نویسد: ارشک بزرگ پسر پادشاه تالیان^۴ در پهل شاهدان در صفحه کوشان میزیست. و شاهدان مبدل شده شاهدان است و گویند این اسم [پهل شاهدان] با گرگان مطابقت میکند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۹۵).

شاه ستای. [سَ] (نُف) (مرکب) شاه ستا. ستاینده و مداح شاه بود. که شاه را ستاید. او که ستایش و مدح شاه کند:

هیچکس نیست که با شاه جهان
یک سخن گوید از این شاه ستای. فرخی.
دزد بیان من بود هر که سخنوری کند

۱- نل: غماف ریز فتال.
۲- نل: مخلب و چنگ.
۳- ترنجیدگی برگهای شاه اسپرم در بیت فوق مشهور است. (یادداشت مؤلف).

شاه سخوران منم شاهستای رایتین...
خاقانی.

رجوع به شاهستا شود.

شاهستون. [س] [اخ] (دشت...) نسام
منطقه‌ای از اعمال بلخ بوده است؛ تا همه
لشکرهای ایران بدست شاه ستون از اعمال
بلخ جمع آیند. (فارسنامه ابن بلخی ص
۴۵). رجوع به دشت شاهستون شود.

شاهسدان. [ه] [اخ] رجوع به شاهستان و
ص ۲۵۹۵ ایران باستان ج ۳ شود.

شاهسفر. [ه] [ف] [ا] مرکب) شاهسفرم.

رجوع به شاهسفرم شود.

شاهسفرغم. [ه] [ف] [غ] [ا] مرکب) به معنی
شاهسیرغم و شاهاسیرغم است. گاه بضرورت
شعری به فتح راه و سکون غین به تلفظ آید.

تا دهد باغ و راغ را هر سال

به ربیع و خریف زینت حور

زلف شاهسفرغم و روی سمن

چشم بادام و دیده انگور. مسعود سعد.

و رجوع به شاه اسیرغم شود.

شاهسفرم. [ه] [ف] [ر] [ا] مرکب) شاه اسیرم.

شاهسیرغم، شاه اسیرغم، شاه اسفرم، شاه

اسیرم، شاهسیرم، شاهسیرم، او را

بتازی ضمیران گویند و نام مطلق او ریحان

است و بطریق مجاز بر سایر ریاحین اطلاق

کنند و بمریی او را حماحم نیز گویند و چنین

گویند که حماحم شکوفه او بود و بعضی گویند

حماحم شاهسیرم سرخ بود. (از ترجمه

صیدنه بیرونی). نیز رجوع به تذکره ضریح

انظاک ص ۲۱۲ و اختیارات بدعیی شود.

نوعی از گیاهان خوشبوی باشد. ساق آن

باریک چون دو قطر شاخ نعنای و برگ آن

بزرگ دو برابر برگ نعنای و بزرگتر ترنجیده و

بالای آن تا یک ذرع باشد و عطر آن را گرفته

در شربت‌ها کنند و اینکه «کلرک» آن را به

بازلیک ترجمه کرده است درست نیست.

(یادداشت مؤلف). از اسفرمهاست. (ذخیره

خوارزمشاهی). به معنی شاهاسیرم است.

(فرهنگ جهانگیری). و رجوع به شاهاسیرم،

شاهسیرم، شاهسیرم، شاهاسیرم،

شاهاسیرغم و شاهسیرغم شود.

شاهسلطان. [س] [اخ] جلال‌الدین.

خوارزاده امیر مبارزالدین محمد که در سال

۷۵۵ ه. ق. او را به نیابت از طرف خود پشیراز

فرستاد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۶).

شاهسلطان. [س] [اخ] نام دختر سلطان

سلیمان عثمانی است که تکیه شاه سلطان

واقع در محله ایوب اسلامبول را بنا کرده

است. (خیرات حسان ج ۲ ص ۱۰۴).

شاهسلطان. [س] [اخ] نام دختر سلطان

سلیم‌خان عثمانی است. او در آغاز همسر

لطفی پاشای صدراعظم بوده و در محله

داودپاشای اسلامبول مسجدی جامع و
خانقاهی بنیان نهاده و بعدها آن خاقانه را
مدرسه کرده است. (خیرات حسان ج ۲
ص ۱۰۴).

شاهسلطان. [س] [اخ] نام دختر سلطان
مصطفی‌خان ثالث عثمانی و بنانی بعضی از
ابنیه خیریه بوده است. (خیرات حسان ج ۲
ص ۱۰۴).

شاهسلطان حسین صفوی. [س] [ح]
[س] [ن] [ص] [ف] [ا] [اخ] رجوع به حسین صفوی
شود.

شاهسلطنه. [س] [ط] [ن] [ا] [اخ] دهسی از
دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان
کازرون. دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از
رودخانه شاپور. محصول آن غلات و صیفی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهسلیم. [س] [ا] [اخ] دهی از بخش زابلی
شهرستان سراوان. دارای ۲۵ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهسلیمان. [س] [ل] [ا] [اخ] یکی از متفذان
خراسان بنام سیدمحمد که خود را خواهرزاده
شاه سلطان حسین صفوی میدانست در حدود
سال ۱۱۶۲ ه. ق. در مشهد به مخالفت با
شاهرخ افشار نواده نادرشاه برخاست و او را
کور کرد و خود بنام شاه سلیمان چند روزی
سلطنت یا حکومت کرد و آنگاه بدست یکی
از سرداران شاهرخ کشته شد. رجوع به
شاهرخ افشار شود.

شاهسلیمان. [س] [ل] [ا] [اخ] (چشمه...) واقع
در بلوک کوه مره از قریه دشت ارجن.
(فارسنامه ناصری ص ۳۲۰).

شاهسلیمان ثانی. [س] [ل] [ن] [ا] [اخ] یکی
از شاهان سلسله صفوی است. رجوع به
سلیمان ثانی شود.

شاهسلیمان صفوی. [س] [ل] [ن] [ص] [ف]
[وی] [ا] [اخ] از سلسله صفویان و پسرشاه
عباس ثانی است که پس از مرگ پدر بتخت
نشت. رجوع به سلیمان صفوی و صفویه
شود.

شاهسمنگان. [س] [م] [ا] [اخ] دهسی از
دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان
جیرفت. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهسنجان. [ه] [س] [ا] [اخ] خواجه
رکن‌الدین محمود خوافی سنجانی ملقب به
شاه سنجان از بزرگان مشایخ عرفا و شعرای
قرن ششم بوده است. وی از سلسله چشتیه
هرات و از خواص مریدان خواجه مودود
چشتی است که لقب شاه سنجان را وی بدو
داده است. شاه سنجان در سال ۵۹۲ یا ۵۹۷ یا
۵۹۹ ه. ق. در سنجان درگذشت و در همانجا
مدفون گشت. اغلب تذکره‌نویسان و صاحبان

طبقات صوفیه تصریح کرده‌اند که وی از
اهالی قصبه سنجان از توابع خواف بوده و در
همانجا مدفون شده و مزار شاه سنجان امروز
در خراسان در نزدیکیهای تربت‌حیدریه (نه
در نزدیکیهای خواف) مشهور و زیارتگاه
عمومی است. در نقشه‌های کنونی ایران هم
در نزدیکیهای قصبه امروزی خواف قریه‌ای
است موسوم به سنگان (سنگان پایین) و هم
در نزدیکیهای تربت‌حیدریه نیز قریه‌ای
است موسوم به سنگان. (سنگان بالا). این
تناقض ظاهری چنین نشان میدهد که در
خراسان دو جا بنام سنگان مشهور است اول
قریه سنگان که در نزدیکی قصبه رود
حاکم‌نشین خواف واقع است. دوم در
تربت‌حیدریه بلوکی است بنام سنگان که
مرکز آن بلوک نیز سنگان نامیده میشود و
دههای بلوک سنگان تربت‌حیدریه وصل
بدههای خواف است و به احتمال قوی پیش
از واقعه مغول تربت‌حیدریه و محال آن جزو
خواف محسوب میشده است و هر دو سنگان
در یک بلوک واقع بوده و قبرشاه محمود
سنجانی در سنگان مرکز بلوک سنگان است و
آن در هفت فرسخی جنوب شرقی
تربت‌حیدریه است و راهی که از آن از تربت
به خواف میروند از وسط آبادی سنگان
میگذرد. قبر شاه سنجان با قلعه و آبادی فعلی
سنگان قریب پانصد متر فاصله دارد. و در
دههای اطراف آن مشهور و زیارتگاه عمده
است و آنچه از بنای مقبره مانده چهاردیواری
است مربع بعرض و طول هفت گز و ارتفاع
کنونی دیوارها قریب ده گز است و سقف آن
در سابق خراب گردیده است و انبوهی از آجر
روی قبرشاه سنجان که در وسط بقعه است از
زمان خرابی تا کنون باقی مانده است. اصل
بنای آن را از چینه ساخته‌اند. و برای شرح
حال شاه سنجان رجوع به تاریخ گزیده ص
۷۹۲ نزهة القلوب ص ۱۵۱، مجمل فصیح
خوافی در حوادث سال ۵۹۳، فحاحات الانس
در شرح حال مودود چشتی ص ۳۷۴، حبیبه
السیر جزو ۳ ج ۲ ص ۷۵، هفت اقلیم در
ذیل خواف، سفینه الاولیاء صص ۹۱ - ۹۲،
۹۷، خزینة الاصفیاء ج ۱ ص ۲۵۵. طرائق
الحقائق ج ۲ ص ۴۲ الذریعة ج ۹ ص ۴۹۹،
شدالازار ج قزوینی ص ۳۱۴ و حواشی آن
ص ۵۳۸ و بعد شود.

شاهسوار. [س] [ا] مرکب) شهوار. کسی
که در سواری اسب و غیر آن ماهر است.
(فرهنگ نظام). شهوار و فارس و راکب
بزرگوار و باعظمت. (ناظم الاطباء). فرد ممتاز
در سواری:

ای شاهسوار ملک هستی

سلطان خرد به چیره دستی.
کین شاهسوار شیربیکر
روی عربست و پشت لشکر.
بدامن کوهی خواهی رسید شاهسواری ترا
پیش خواهد آمد. (انیس الطالین ص ۲۸).

شاهسواری. [س] [حامص مرکب] عمل شاهسوار. سواری کردن چون شاهان.
شاه سواری. [س] [اِخ] تیره‌ای از شعبه شیانی ایل عرب (از ایلات خمه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به طایفه شیانی شود.

شاهسون. [س] [و] [اِخ] در ترکیبی یعنی شاهپرست و شاهدوست. مرکب: از شاه فارسی و «سون» ترکی. و این نام را شاه عباس بر فوجی از سپاهیان گذاشت که خاصه خود بود و فرمان داد هر ایلی که خواهد نام خود را بر داشته باین ایل تازه درآید و این نام بر خود نهد و با آنها در بهره عنایات شاهی شریک باشد. گویند در همان روز اولی که این حکم را کرد ده هزار نفر در آن داخل شدند. (ناظم الاطباء). نام عده‌ای از قبایل ترک ساکن ایران است که اکنون باید آنها را ترک نامید. معنی این کلمه دوستداران شاه است. شاه عباس اول پس از تسلط بر قبایل ترک عده‌ای از قبایل مختلف ترک را دعوت کرد که در گروه جدیدی شرکت کنند و نام قزلباش را به آنها داد که به شاهسون نامیده شده‌اند. در دوران حکومت صفویه بدست این گروه کارهای بسیار بزرگی از آنجمله نگهداری فرمانروایان صفویه برآمد و روزگاری نیز عده آنها به صید هزار خانوار بالغ گردید ولی بتدریج از تعداد ایشان کاسته شد. در بعضی از مراجع آمده است که تأسیس این گروه بدست پدر شاه عباس بوده است نه خود شاه عباس و این عده در دسته طرفداران و فدائیان و غلامان خاندان صفویه بودند و در ترویج و گسترش عقائد مذهبی صفویه بسیار مؤثر بوده‌اند. (از دائرة المعارف اسلامی).

شاهسون. [س] [س] [و] [اِخ] تیره‌ای از شعبه جباره ایل عرب (از ایلات خمه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به طایفه جباره شود.

شاهسون. [س] [و] [اِخ] دهی از دهستان دیزمار خاوری بخش مرکزی ورزقان شهرستان اهر. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهسون. [س] [و] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش صحنه کرمانشاه. دارای ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه صحنه و گاماسیاب. محصول آن غلات، حبوبات،

چسندر و قلعستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاهسون افشار. [س] [و] [اِخ] نام یکی از ایلات خمه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۵).

شاهسون اینانلو. [س] [و] [اِخ] نام یکی از ایلات اطراف قزوین است که دارای ۱۵۰ خانوار میباشد سکن ایشان بلوک رامند و افشار است و قشلاق آنها در جنوب قزوین از بلوک زهرا تا اشتهارد ایلات آنها خمه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۱، ۲۶۹، ۳۶۸). مینورسکی در سازمان حکومت صفوی (ص ۱۹۱) مینویسد: شاهسون اینانلو، هنوز در نواحی ساوه هستند اما معلوم نیست که از حوالی مغان یا اردبیل به آنجا کوچانیده شده باشند. آنان قسمتی از ایلات ترکمان هستند که در سراسر ایران و ترکیه پراکنده می‌باشند و غالباً با افشار درهم آمیخته‌اند.

شاهسون بغدادی. [س] [و] [ب] [اِخ] از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرند و قزوین. مرکب از ۷۴۱۹ خانوار است که بیلاقتان خلدستان و فراهان و قشلاقتان ساوه و زرند میباشد و در اطراف قزوین به ۳۰ طایفه مستقسم میشوند و چادرنشین هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

شاهسون دویزن. [س] [و] [ز] [اِخ] نام تیره‌ای از شاهسون: ایلات عمده خمه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷).

شاهسون کندی علیا و سفلی. [س] [و] [ن] [ک] [و] [س] [لا] [اِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. دارای ۵۳۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، انار و انجیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاه سبه وقت. [ه] [س] [و] [اِخ] (ترکیب اضافی، مرکب) یعنی پادشاه سه نوبت زن. (آندراج). مؤلف برهان در ذیل نوبت گوید: معنی قاره است که در اوقات شب و روز نوازند و آن در زمان اسکندر سه نوبت بود بعد از آن چهار کردند و شاید منظور از شاه سه وقت اسکندر باشد.

شاه سیارات. [ه] [س] [با] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان قاطع) (آندراج). کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا).

شاه سیاه. [اِخ] لقبی بود که مخالفان آزادی به سیدعبدالله بهبهانی داده بودند. (یادداشت مؤلف).

شاه سید علی اکبر. [س] [ی] [ع] [آ] [ب] [اِخ] نام محلی است در نزدیکی شهر اسپهان و دارای معدن زغال سنگ است. (یادداشت مؤلف).

شاهسیم. (ا مرکب) سیم ممتاز از دیگر سیمها. سیم تاورتر. که سیمهای دیگر از آن منشعب و جدا گردد. مادر سیم. ام الاوتار. (از یادداشت مؤلف). سیم پرقوه‌تر از الکتریک. (یادداشت مؤلف). که قابلیت حمل الکتریسته بیشتر داشته باشد.

شاهشاخ. (ص مرکب) دارای اندام و پرز و بالای شاهانه. با پرز و بالا. با پرز و بالائی چون شاهان.

بیرسید و گفتش چه مردی بگویی که هم شاه‌شاخی و هم شاه‌روی. فردوسی.
شاه شاره. [اِخ] شازشاه. لقب پسر شار ابونصر است و در نزد سلطان محمود غزنوی مقام بلندی پیدا کرد. وقتی سلطان محمود عزم جنگ نمود و به احضار شاه شار دستور داد اما او چون از اطاعت دستور شاه سرپیچی کرد، التوتاش و ارسلان جاذب، بدفع وی مأمور گشتند. شاه شار در حصار متحصن گشت و لشکریان سلطان آن را محاصره کردند پس از چند روزی به امان بیرون آمد. امراء شاه شار را بغزین گسیل کردند و در یکی از قلاع محبوس داشتند تا آنکه درگذشت. رجوع به ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۴، ۳۴۱، ۳۴۰. و حبیب السیر ج کتابخانه خیم ج ۲ ص ۳۷۹ و شار شاه شود.

شاه شاهان. [ج] (ترکیب اضافی، مرکب) شاهی که ممتاز از شاهان دیگر باشد که بازتر و و برتر از شاهان باشد. که بر شاهان خرد سمت سروری داشته باشد. شاهانشاه. شهنشاه. شاهنشاه. شاهنشاه.^۱ که با شاه شاهان فلک داد کرد دل خان خانان بدو شاد کرد. نظامی. چورخت از برکوه برد آفتاب سر شاه شاهان درآمد بخواب. نظامی. وگر باشد ای یار فرخنده‌خوی بجز شاه شاهان تو دیگر مجوی. سعدی. رجوع به شاهنشاه شود.

شاه شاهان ابوالفتح. [ج] [اِخ] [ت] [اِخ] نام امیر و سرداری است در دوره تیموری به سیستان و زاولستان. (از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۹۴).

شاه شجاع. [ش] [اِخ] فرزند مبارزالدین محمدبن امیر مظفرین منصوربن پهلوان حاجی است. ۵۳ سال عمر کرد و ۲۵ سال سلطنت نمود و در سال ۷۸۶ ه. ق. درگذشت. حافظ شیرازی در تاریخ فوت او گوید: جانش غریق رحمت خود کرد تا بود تاریخ این معامله رحمن لایموت. حافظ.

۱- در مکرکات دوره اشکانی عبارت: بازپلوش - بازی لئون، ترجمه یونانی شاه شاهان است. (ایران باستان ج ۳ ص ۳۶۵۶).

اشعار فارسی و عربی سروده‌ایست که سعدالدین انسی آنها را گردآوری کرده و مقدمه‌ای بر آن نگاشته است و دیوان او در بمبئی بچاپ رسیده است. وی قسمت بیشتر از مدت سلطنت خود را بدفع مخالفان گذرانده است و اغلب در این زدوخورها که با برادران یا برادرزادگان خود داشته فاتح بوده است. شاه شجاع از طرف مادر منسوب به قراختایان کرمان است و قسمتی از سپاهیان او نیز ترک و سلسله او جانشین اتابکان فارس بود. شاه شجاع مردی فاضل و شاعر و شمر دوست و ادب‌پرور و نژاد قاضی عضالدین ایچی و جمعی دیگر از علمای وقت تحصیل کرد و در نه‌سالگی قرآن را حفظ کرد و در اقامه شایر دینی جد بلیغ داشت. شاه شجاع دارای خطی زیبا نیز بود و مدرسه «دارالشفاء» شیراز را تأسیس کرد و سید شریف جرجانی را مأمور تدریس دانشجویان کرد و خود او هم اغلب در حوزه درس مولانا قوام‌الدین حاضر میشد و در نشر اصول مذهب تسنن پرداخت و بروش پدر خویش با خلفای فاطمی مقیم مصر بیعت کرد مخصوصاً در سال ۷۷۰ هـ. ق. علمای دینی را واداشت که در قبول بیعت «التظاهر بالله محمدین ابی‌بکر» نامه‌ها بنوشند و نام این خلیفه را در خطبه‌ها داخل کردند. و مدح و حافظ شیرازی و معاصر عماد قبه نیز بوده است. (الذریعة ج ۹ ص ۴۹۹) (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۵) (حافظ شیرین سخن تألیف معین ص ۲۳۳ بعد). و رجوع به جلال‌الدین ابوالفوارس بن مبارزالدین... شود.

شاه شجاع افغانی. [ش ج آ] (بخ) از خاندان شاه‌درانی است. چند بار خلع شد و مجدداً به تخت نشست از جمله:

بار اول سلطنت ۱۲۱۶ هـ. ق. / ۱۸۰۱ م.

بار دوم ۱۲۱۸ هـ. ق. / ۱۸۰۳ م.

بار سوم ۱۲۵۵ هـ. ق. / ۱۸۳۹ م. (طبقات سلاطین اسلام).

شاه شجاع کرمانی. [ش ج ک] (بخ) رجوع به شاه‌بن شجاع کرمانی و غزالی‌نامه ص ۹۷ و تفحات الانس ص ۵۶ شود.

شاه شرف‌الدین مظفر. [ش ر قذ دی م ظ ف ق] (بخ) پرمهر امیر مبارزالدین محمد از آل مظفر است. در سال ۷۲۵ هـ. ق. بدنی آمده و در عهد پدر به سال ۷۵۴ درگذشته است. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۲) (حافظ شیرین سخن ص ۲۳۳). و رجوع به مظفرین مبارزالدین... شود.

شاه شرقی. [ه ش] (بخ) لقبی بود که شاعران دربار محمود بر وی اطلاق می‌کردند؛ آنکه، همچون پناه شرق بدوست

از همه خسروان امید جهان. فرخی. دستور شاه شرق و بدو ملک شاه شرق آراسته چو ملک عمر در گه عمر. فرخی. [بر دیگر افراد خاندان غزنوی یا سلسله‌های دیگری که در این نواحی از ایران سلطنت داشته‌اند نیز این خطاب از جانب نویسندگان و شاعران شده است.

شاه شطرنج. [ه ش ر] (ترکیب اضافی، مرکب) نام مهرهای از مهرهای شطرنج باشد؛ شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او لعب کمتر ز دواسب و رخ و فرزین نکند. سوزنی. رجوع به شاه در این معنی شود. [کنایه از اسمی که بی‌رسم است؛ گنتم این و گریختم ز عسی شاه شطرنج را نگردد کس. شاعر (از یادداشت مؤلف).

شاه شعرو. [ش] (لا مرکب) بیت‌الغزل. شاه‌بیت. رجوع به شاه‌بیت شود.

شاه شکار. [ش] (ص مرکب) شکارکننده شاه. [بخ] اصطلاحاً بر میرزا رضای کرمانی اطلاق شود بسبب کشتن ناصرالدین شاه. (از یادداشت مؤلف)؛ غلام شاه ولایت رضای شاه‌شکار. [ص مرکب، لا مرکب] که شکار شاه شود. [شکار ممتاز در نوع خود.

شاه شمیران. [ه ش] (ترکیب اضافی، مرکب) سرور و فرمانروای شمیران. [بخ] نام یکی از منسوبان جمشید است که خیام در نوروزنامه کشف می‌را بدو اسناد داده است. رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۷۰ به بعد شود.

شاه شناس. [ش] (نف مرکب) آنکه شاه را شناسد. (یادداشت مؤلف). [ان‌مف مرکب] سرشناس. که شاه او را شناسد. معروف پیش شاه. (یادداشت مؤلف).

شاه شهید. [ه ش] (بخ) شاه شهیدان. سیدالشهدا. لقبی است که روضه‌خوانها بحضرت حسین بن علی علیهما‌السلام دهند. (یادداشت مؤلف)؛ از نسل حسین بن علی شاه شهیدی نز تخمه جمشیدی و نز گوهر مهراج. سوزنی. [لقبی است که پس از کشته شدن به ناصرالدین شاه قاجار دادند. (از یادداشت مؤلف).

شاه شیخ ابواسحاق. [ش آ] (بخ) رجوع به ابواسحاق اینجو شود.

شاه صفی. [ص] (بخ) ششمین پادشاه از خاندان صفویه. رجوع به صفی (شاه) شود.

شاه صفی. [ص] (بخ) نام یکی از شعرای ایران. رجوع به صفی شود.

شاه صلی. [ص] (لا مرکب) صاصلی است.

شاصلی نام گیاهی است شبیه حلفای تازه‌روئیده از آن کوچکتر یا شاخهای باریک و نرم و تازه و زودشکن مایل به سفیدی به اندازه دو وجب و تازه آن خوراکی است. (مخزن الادویه). رجوع به صاصلاء و شاصلی شود.

شاه صنم. [ص ن] (بخ) نام بیابان خشکی است در حوالی خوارزم. (فهرست). در جنوب غربی قزل‌چقان نواحی شمالی ترکستان روس قرار دارد.

شاه صینی. (لا مرکب) لوح‌ها باشد شُک پرنگ سیاه که از عصاره گیاهی کنند و از چین آرند و در دردسر بکار است و طرز استعمال آن این است که قرص را بسایند و گرد آن را بر مواضع دردناک بپراکنند. (از ابن‌الیطار). برگ آن تنبل (تنبول) و صمغ آن لبان است. (دمشقی). گیاهی که به ذراعی بالای آن رسد باگلی سرخ و بیخ آن به زردک ماند جز آنکه بیخ شاه صینی رخاوست. (یادداشت مؤلف). عصاره حنای چینی و گویند عصاره ریوند است و به الوان مختلف می‌باشد بعضی پرنگ صندل سفید و بعضی مایل سرخی و بعضی مایل بسپاهی و بعضی مایل بزردی. (مخزن الادویه). تیره گیاهی است چینی که برای دردسر نافع است. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). رجوع به شاه چینی شود.

شاه طارم فلک. [ه ر ق ل] (ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی شاه سیارات که کنایه از خورشید عالم‌آرا باشد. (برهان قاطع). شاه سیارات. (آندراج).

شاه طاهر. [ه] (بخ) ابن رضی‌الدین اسماعیل الحسینی الکاشانی. از سادات انجمن قم و در همدان به دنیا آمد و در شهر کاشان به افاده مشغول گشت. رجوع به طاهر (شاه...) شود.

شاه طیب هروی. [ط پ ه ر] (بخ) رجوع به نامی شود.

شاه طغان. [ط] (بخ) طغان‌شاه. رجوع به طغان‌شاه شود. [لا مرکب] در بیت ذیل خاقانی ظاهر آکنایه از آفتاب باشد؛ شاه طغان چرخ بین بادو غلام روز و شب کاین قره ستقری کند وان کند آق ستقری. خاقانی.

شاه طغان. [ط] (بخ) نام چند تن از پادشاهان ایران بوده است که بر نواحی متعددی حکومت می‌کرده‌اند. رجوع به طغان‌شاه در لغتنامه شود.

شاه طلب. [ط ل] (نف مرکب) او که شاه جوید. شاه‌جو. شاه‌خواه. خواستار و جویدی شاه.

شاه طلبی. [ط ل] (حاصص مرکب) عمل شاه‌طلب. شاه‌جویی. شاه‌خواهی.

شاه طمر. [ط م] (مرکب) شریان کیلان بزرگ. (ناظم الاطباء).

شاه طهماسب اول. [ط س پ ا و] (بخ) نام یکی از پادشاهان سلسله صفوی است. رجوع به طهماسب (شاه... اول) در لغتنامه شود.

شاه طهماسب ثانی. [ط س پ] (بخ) نام یکی دیگر از پادشاهان سلسله صفوی. رجوع به طهماسب (شاه... دوم) در لغتنامه شود.

شاه عاشق. [ش] (بخ) نام شاعر صوفی ملک که در دوره شاه شیخ ابواسحاق اینجو شعر به لهجه شیرازی میگفت و بر در مسجد عتیق شیراز دکه‌ای داشت که در آن شیرینی و قند و نبات می فروخت روز جمعه‌ای که شیخ ابواسحاق از نماز فراغت حاصل کرد و از مسجد بیرون آمد. شاه عاشق او را تنها گفت ابواسحاق بر گوشه دکان او نشست و گفت: من امروز دکان دار شاه عاشقم بیاید و از من نقل بخرید. تمام امرا و سرداران که همراه بودند رخت و کمر و شمشیر زرکار و نقد دادند و شیخ قدری به آنان نبات میداد تا آنکه صد هزار دینار (کیکی) جمع آوری شد پس از آن شاه عاشق ندا درداد که ای مردم شیراز پادشاه با من انعامی کرد من بخلاق شیراز صدقه سر پادشاه بخشیدم بیاید و تالان کنید و دکان مرا نیز بفارید در یک زمان تمام تالان کردند. پادشاه را گفتند: او از ما صاحب کرم تر است. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۱۲۳).

شاه عالم. [ل] (بخ) شاه عالم اول، بهادر شاه اول، قطب الدین. هفتمین از پادشاهان گورکانیان هند بآری از سال ۱۱۱۹ ه. ق. تا سال ۱۱۲۴ ه. ق. حکومت کرد. و پسرش جهاندار شاه بجای وی نشست. (طبقات سلاطین اسلام) (معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۲) (دائرة المعارف بستانی). و رجوع به گورکانیان هند و بابر شود.

شاه عالم دوم. [ل م د و] (بخ) جلال الدین علی جوهر. از سلاطین بآری یا گورکانیان هند بود و در سال ۱۱۳۶ ه. ق. به دنیا آمد و در سال ۱۱۷۳ به سلطنت نشست و در سال ۱۲۱۷ ه. ق. درگذشته است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۹۸ و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۳ و دائرة المعارف بستانی و گورکانیان هند و بابر شود.

شاه عالم خاتون. [ه ل] (بخ) دخت جلال الدین سیورغتمش (عصمة الدین) و همسر بایدو. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۳ ص ۲۷۰). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۲۲ و ۵۲۳ شود.

شاه عباس اول. [ع ب با س ا و] (بخ)

رجوع به عباس اول شود.

شاه عباس دوم. [ع ب با س د و] (بخ) رجوع به عباس دوم شود.

شاه عبدالعظیم. [ع د ل غ] (بخ) ابن عبدالله بن حسن... رجوع به عبدالعظیم شود.

شاه عبدالله. [ع د ل لاه] (بخ) دهی از دهستان جلال ازرق بخش شهرستان بابل. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، صیفی، کتف، غلات و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه عبدالله. [ع د ل لاه] (بخ) دهی از دهستان جم شعبان بخش هندیمان شهرستان خرمشهر. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه عبدالله. [ع د ل لاه] (بخ) (ده...) نام مشهد امامزاده شاه عبدالله است که در شهر مازرویان ویرانه افتاده است و چند خانوار از خدمه در آن سکنی دارند. (یادداشت مؤلف).

شاه عثمان. [ع] (بخ) قاتل شهاب الدین محمود و از اقربای وی بود. (از حبیب السیر ج تهران ج ۱ ص ۴۲۰).

شاه عرب. [ه ع ر] (بخ) حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم. (غیث اللغات) (آندراج).

شاه علاءالدوله. [ع ن د د / د و ل] (بخ) مؤلف آتشکده آذر می نویسد: وی از سلسله صوفیه بود و با کمال الدین عبدالرزاق کاشی معارضاتی داشت. (آتشکده ص ۲۱۸).

شاه علاءالدین اتابک. [ع ن د دی ا ب] (بخ) ابن قطب الدین محمود. رجوع به علاء الدین اتابک در لغتنامه شود.

شاه علمدار. [ع ل] (بخ) دهی از دهستان حیناچی آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۵۴ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه علی. [ع] (بخ) پسر سوم شاه شرف الدین مظفر بن امیر مبارزالدین محمد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به علی بن مظفر... در لغتنامه شود.

شاه علی. [ع] (بخ) نام قریه‌ای است در آذربایجان که دارای معدن سرب میباشد. (یادداشت مؤلف).

شاه علی بیگلر. [ع ب] (بخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. دارای ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه علی فراهی. [ع ی ف ا] (بخ) از

مردان شیخ رکن الدین علاءالدوله بود. پدر وی حکومت فراه را بر عهده داشت و معمر گشته بود و خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی و به عبادت مشغول شود از اینرو پسر خود شاه‌علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت به نام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند اما از قضا چون گذر وی بر نواحی سمنان بود و با راهزنان درافتاد همه همراهان وی کشته شدند و وی نیز زخمی گردید شیخ رکن الدین را خبر کردند وی بالای سر او که رمقی بیش نداشت بیامد و در خدمت شیخ رکن الدین بماند تا بهبود یافت شیخ او را بر رفتن نزد پادشاه یا پدر مخیر ساخت شاه‌علی گفت میخواهم دست از ارادات در دامن شیخ زنم. پیش پدر رفت و از وی اجازه خواست و به صحبت شیخ بازگشت و بحسن تربیت شیخ رسید. (از فتوحات الانس ص ۴۵۴).

شاه عنایت. [ع ی] (بخ) دهی از دهستان کرجمبو بخش داران شهرستان فریدن. دارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوبات و سیب زمینی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه عوضی. [ع و] (بخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه غاز. (بخ) دهی از دهستان دهدز شهرستان اهواز. دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه غازی. [ه] (ترکیب وصفی، مرکب) شاه غزا کننده. سلطان بجنگ کفار رونده. امیر جنگاور. سلطان غازی. هر پادشاه جنگجو را غازی گویند و گاهی بعضی از پادشاهان بعد از عنوان «شاه» این کلمه را روی سکه‌ها افزوده‌اند. (التقود العربیة ص ۱۳۴).

شاه غازی. [ه] (بخ) لقب گروهی از امرای رستمدر مازندران. رجوع به تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۰۷ و حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۳۳۱ و غازی و غازی شاه شود.

شاه غازی. [ه] (بخ) نام یکی از پسران یزدگرد. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان نویسد: چنین آورده‌اند که چون یزدگرد از سپاه اسلام منهدم شد بغراسان آمد. او را سه پسر بود کیخسرو و هرمزد و شاه غازی [کنذا] هر سه را بجانب طبرستان فرستاد و آن مواضع را در میان ایشان تقسیم کرد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۵۵).

شاه غازی. [ج] [اِخ] مؤلف: حبیب السیر
نویسد: چون استندار حسام الدوله اردشیر
وفات یافت استندار شهرآکیم که برادر او بود
مدت سی سال جای او را گرفت و پس از
درگذشت وی پسرش فخرالدوله نام آورین
شهرآکیم که شاه غازی لقب داشت در
رستمدرار به تخت نشست و او پادشاهی بود
عادل و رعیت پرور و مدت سی سال حکومت
کرد و در سال ۷۶۱ ه. ق. درگذشت. ^۱ رجوع
به حبیب السیرج کتابخانه خیم ص ۳۳۱ ج ۲
وزامباور ج ۲ ص ۲۹۱ شود.

شاه غازی. [ج] [اِخ] لقب دومین فرزند
فخرالدوله حسن که آخرین فرد سلسله باوند
بوده است و در سال ۷۴۵ ه. ق. بدست
کیابان جلای منقرض گردیده است. (حبیب
السیرج کتابخانه خیم ج ۳ ص ۳۲۷، ۳۲۶).

شاه غازی. [ج] [اِخ] امیر غازی. لقب
امیر مبارزالدین محمد آل مظفر است. رجوع به
مبارزالدین محمد شود.

شاه غازی. [ج] [اِخ] لقب رستم بن
علاءالدوله علی بن رستم از امرای مازندران
است. (حبیب السیرج کتابخانه خیم ج ۲ ص
۴۲۰). و نیز رجوع به غازی شاه و رستم شود.

شاه غازی بن. [ب] [اِخ] نام یکی از
محلله‌های عمده ساری است. (سفرنامه
مازندران را بنینو ترجمه فارسی ص ۸۱ و
بخش انگلیسی ص ۵۲).

شاه غریب. [غ] [اِخ] شاه غریب میرزا. از
نیرنگان سلطان حسین میرزا باقرا و شاعر
بود. رجوع به غریب (شاه... میرزا) شود.

شاه غزل. [غ] [اِخ] (مرکب) بهترین غزل از
غزلهای شاعر. شاخص و فرد میان غزلها
همچون شاه بیت که بیت ممتاز میان ابیات
یک غزل است. رجوع به شاهبیت شود.

شاه غیب. [غ] [اِخ] دهی از دهستان درزو
سایه‌بان بخش مرکزی شهرستان لار. دارای
۱۹۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران.
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهفانج. [ن] [مرب] (ا) بروف. شاهبانج.
شاهبانک. رجوع به شاهبانک شود.

شاه فر. [ف] [ص مرکب] دارای جاه و
جلال شاهانه:
کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبدل و شافر. فردوسی.
شاه فرد. [ف] [م مرکب] بیت قصیده.
شاهبیت. بهترین فرد و بیت قصیده یا غزل.

شاهفرند. [ف] [ز] [اِخ] نام دختر فیروزین
کسری بود. سوطی نویسد: چون قتیق‌بن
مسلم بر فیروزین کسری یزدگرد به هنگام فتح
خراسان چیره گشت دخترش شاهفرند را
بگرفت و او را نزد حجاج بن یوسف فرستاد و

حجاج وی را نزد ولید بن عبدالملک برد و از
او یزیدالناقص و ابراهیم زاده شد و هر دو
بخلافت رسیدند. [امادر فیروزدخت شیرویه
پسر کسری. [امادر شیرویه دخت خاقان
ترک و جدۀ ام فیروز دخت قیصر روم. (از
احوال و اشعار رودکی ص ۱۳۰) (تاریخ
الخلفاء سیوطی ص ۱۶۸، ۱۸۶). رجوع به
شاه فرید شود.

شاه فرنگک. [و] [ف] [ز] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) در تداول کودکان بر بنده نذر و شرط
اطلاق شود. غالب بر حریف. و در تداول
کودکان مثل است: هر که فلان کار کرد شاه
فرنگ است. (یادداشت مؤلف).

شاه فرید. [ف] [اِخ] یا شاه آفرید یا
شاهفرند. نام دختر فیروزین یزدجرد بود که او
را حجاج بن یوسف ثقفی به زنی برد. (از ابن
خلکان در شرح حال زین‌العابدین علی بن
الحسین ع). و رجوع به شاهفرند شود.

شاهفش. [ف] [ص مرکب] شاهوش.
شاهمانند. نظیر شاه در بلندی و مقام. همچون
شاه. همانند شاه:
نهانش همی داشت تا هفت سال
یکی شاهفش گشت با فر و یال. فردوسی.
هر آن کس که شد در جهان شاهفش
سرش گردد از گنج دینار کش. فردوسی.
بدوگفت ساقی ایا شاهفش
چه داری همی جام زرین بکش. فردوسی.

شاه فقیرالله. [ف] [ل] [اِخ] نام شاعری
است لاهوری که تخلص او آفرین بوده است.
رجوع به آفرین و شاه آفرین هندی شود.

شاه فلک. [و] [ف] [ل] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) کنایه از آفتاب است:
ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
زحل خود و مریخ خفتان نماید. خاقانی.
خور خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آن همه کافور کز هندوستان افشاندند.

شاه فتر. [ف] [ن] [اِخ] (مرکب) بلندترین فتر از
دسته فتر اکسل در اتومبیل. (فرهنگ فارسی
معین).

شاه فوت. [ا] (مرکب) هشتک. سوت. صغیر.
(یادداشت مؤلف).

شاهفور. [اِخ] شاهپور. شهفور. امام
طاهرین محمد اسفراینی. شهر به شاهفور
ابوالمظفر. شافعی‌مذهب و مفسر و متکلم
بوده. وی بسال ۴۷۱ ه. ق. درگذشته است. از
اوست: تاج التراجم فی تفسیر القرآن
للاصاحم. التصرفی‌الدین و تمیز الفرقة
التاجیه عن الفرق الهالکین. (از معجم المؤلفین
ج ۵ ص ۲۸) (از تاریخ ادبیات دکتر صفح ج ۲
ص ۹۰۳).

شاهفورین محمد نیشابوری. [ر] [ن] مُ

حَمَمٌ [د] [اِخ] مردی فاضل و خوش طبع بود و
شاگردی ظهیرالدین فاریابی را کرده در زمان
سلطان محمد تکش منصب انشاء بدو تعلق
داشت رساله شاهفوری در علم استیفا به وی
منسوب است و چند رساله در القاب انشاء
تصنیف کرده است. (از تذکره دولتشاه ص
۶۳). رجوع به شاهپور شهری شود.

شاه فیروز. [اِخ] دهی از دهستان شبانکاره
بخش برازجان شهرستان بوشهر. دارای ۱۰۵
تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه فیروزی. [اِخ] قریه‌ای است در
دو فرسنگ و نیمی شمال ده کهنه شبانکاره
فارس. (از فارسانامه ناصری).

شاه فیل. [اِخ] دهی از دهستان میان‌ولایت
بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۷۰ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهق. [ع] [ص] بلند و مرتفع از کوه و بنا
و جز آن. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (از
غیث اللغات): جبل شاهق، کوه بلند و مرتفع.
(از دههار)، ج، شواوق. عال. عالی. مرتفع.
رفیع. [ان فلاناً لذوشاهق و صاهل اذا اشتد
غضبه: یعنی او سخت خشم است. (از اساس
البلاغه زمخشری). هو ذو شاهق: یعنی سخت
خشم است. (از اقرب الموارد). و در القاموس
آمده و هو ذو شاهق: آنکه سخت خشم نباشد.
(از منتهی الارب). ولی شارح قاموس نویسد
این گفته بر اساسی نیست زیرا آنطور که
جوهری گفته که: فلان ذوشاهق اذا کان یشتد
غضبه و همچنین ازهری و ابن عیاد و ابن
فارس و دیگران سخت خشم گفته‌اند. [افحل
ذوشاهق: نرینه که به هیجان آید و دم او
بسختی بیرون آید و فرورود و صدایی از
درون وی شنیده گردد. (از اساس البلاغه
زمخشری). [الرج برجنده بسوی بالا. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب). قسی از نبض
که با انگشتان نبض‌گیر مدافعه کند بقوت
نبض که در حرکت میل به بلندی کند.
(یادداشت مؤلف). به اصطلاح پزشکان نوعی
است از حالات نبض که در حرکت میل به
بلندی داشته باشد یعنی اجزای آن در ارتفاع
محمسوس گردد و سبب آن شدت حاجت به
ترویج باشد. (از غیث اللغات) (از آندراج):
و بول گرم و رنگین، و نبض شاهق و متواتر و

۱ - حبیب السیر تاریخ وفات پدر شاه غازی را
۷۷۱ آورده و با تصریح به اینکه شاه غازی پس از
فوت پدر به تخت نشست فوت پسر را در سنه
۷۰۱ ذکر میکند و لابد یکی از این دو تاریخ سهر
است لذا تاریخ فوت را طبق نوشته زامباور
آوردیم.

مصلی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
شاه قام. [م / م] (م مرکب) لفظی است مرکب از شاه و قام (فعل ماضی عربی) بمعنی شاه برخاست و این در وقتی گفته میشود که در شطرنج بازی از یک جانب غلبه واقع شود. و کار شاه مغلوب به آن رسیده باشد که یکبارگی مات شود. بجهت دفع مات شدن شاه خود را از آنجا برخیزاند و بخانه دیگر رود و مهرهای چند فدا کند در این وقت گویند: شاه قام. یعنی: شاه برخاست و این برخاستن نهایت مغلوبی است. مؤلف برهان گویند: چون کسی خود را در شطرنج بازی مغلوب بیند حریف را پی در پی کشت گوید و او را فرصت ندهد تا بازی دیگر کند و قائم ماند و این توجیه بهتر مینماید و لفظ قام اگرچه عربی است در استعمال شطرنج بازان آمده باشد چنانچه لفظ مات که آن نیز عربی است هر کدام بصفة ماضی. (بهار عجم) (از آندراج). لفظی است که شطرنج بازان بوقت مات خوردن حریف گویند. ظاهراً قام در اصل بفتح میم است صیغه ماضی یعنی شاه بازیستاد از حرکت و رفتار خود؛ ای مات شد. (غیبات اللغات). آخرین بازی شطرنج که حریف در دوم او مات شود. مرادف شاهمات. (از درزی ج ۱ ص ۷۱۷):
 بهلو ایران گرفت رفته ملکت
 وز دگران بانگ شاه قام برآمد. خاقانی.
 گفتم ز شاه هفت تن دم توان شنید
 گفتاوان اگر نندی شاه شاه قام. خاقانی.
شاه قاسم. [س] (اخ) شهرت قاسم نوربخش بن محمد. رجوع به قاسم نوربخش شود.
شاه قاسم انوار. [س م ا] (اخ) شهرت سیدعلی بن نصرین هارون بن ابوالقاسم حسینی یا موسوی. رجوع به قاسم انوار شود.
شاه قبادی. [ق ا] (اخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در جوانزود سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).
شاه قربان. [ق ا] (اخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکلیوبه شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شاه قریه. [ق ی] (اخ) دهی از دهستان خان میرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. دارای ۴۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
شاه قطب الدین. [ق بُد دی] (اخ) دهی از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۲۵۱ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول آن برنج، غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
شاه قطب الدین محمود. [ق بُد دی م] (اخ) ابن مبارزالدین محمد و برادر جلال الدین شاه شجاع. وی از سال ۷۵۹ هـ. ق. تا سال ۷۷۶ هـ. ق. حکومت کرد. رجوع به شاه محمود شود.
شاهقل بیگی. [ق بُ] (اخ) دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، سیوه، چغندر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
شاه قلعه. [ق ع] (اخ) دهی از دهستان خورخور خوره بخش دیواندره شهرستان سستندج. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه قلندر. [ق ل د ا] (اخ) دهی از دهستان زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه قلی. [ق ا] (اخ) (مهرت...) نام قاتل میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که در دیوانخانه بسال ۹۲۶ او را بکشت. (از فهرست کتابخانه سپهالار ج ۲ ص ۲۲۹).
شاه قلی ایغور. [ق ا] (اخ) نام حاکم قبیله حور است. در کوچکی میل به دانش داشت و گاهی معما میگفت. (مجالس النفاست ص ۲۸۵).
شاه قلی خان وزیر. [ق ن و ا] (اخ) نام وزیر احمدشاه افغانی. مؤلف مجمل التواریخ گلستانه نویسنده در تاریخ احمد شاه درانی و تاریخ گلشن مراد نام وزیر احمدشاه شاه ولی خان ضبط شده و از تاریخ سلطانی برمی آید که شاه ولی خان لقبی بوده که احمدشاه بدو داده و نام اصلی او یکی خان و معروف به شهنوازخان و از طایفه بامی زایی بوده است. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۳ و ۷۳).
شاه قلی کنندی. [ق ک] (اخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. دارای ۲۵۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شاه قلی مزار. [ق م] (اخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. دارای ۴۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهقه. [ه ق] (ع ص) مؤنث شاقق. ج. شاققات. رجوع به شاقق شود.
شاهک. [ه ا] (امصغر) مصغر شاه. شاه کوچک. شاه خرد. (نام قسمی برنج. (یادداشت مؤلف). (امصغر هندوانه که رنگ پوست سفید دارد. (یادداشت مؤلف). (از تریزک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاهی (سبزی) شود.
شاهک. [ه ا] (اخ) نام مهردادخان شیانی بوده است. (مجالس النفاست ص ۱۷۲).
شاهک. [ه ا] (اخ) ابن محمد الکرابیسی از خاندان بزازان یا بزازیان بیهق بوده است. مؤلف تاریخ بیهق نویسد: ایشان (بزازان) از اوساط مشایخ و تجار بوده‌اند و خاندانی قدیم و ثروتی و استظهاری داشته‌اند و اصل ایشان از خواجه عبدالله... محمدالکرابیسی و او را سه پسر بود علی و محمد و شاهک و المعقب من شاهک... الخ. (تاریخ بیهق ص ۱۲۸).
شاه کار. (مرکب) شا کار. کار بزرگ. (برهان قاطع). (کار بی مزد باشد که مردم را بزور بر آن دارند. (فرهنگ سروری). بمعنی بیگار است که کار فرمودن بی مزد باشد یعنی مردم را کار فرمایند و اجرت و مزد وی ندهند. (برهان قاطع). (فریب و دغای عظیم و بالفظ زدن بظرافت فریب دادن. (آندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام). رجوع به شا کار شود.
شاه کاری. (حامص مرکب) شا گاری. سفره کاری. بیگاری. رجوع به شا کاری شود.
شاه کاسه. [س / س] (مرکب) کاسه کلان. (بهار عجم):
 پیاله از سر فغفور میزند تیغش
 که باده میخورد از شاه کاسه حوصله دار.
 شفع.
 ز خلق چشم طمع تنگ پادشاهان است
 بشاه کاسه گدایی نمیتوان کردن.
 تأثیر (از بهار عجم).
شاه کال. (ص مرکب) کاج باشد و آن رالوج نیز گویند و بعربی احول خوانند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی کاج است که بعربی احول گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). لوج و آن کس چشم است که یکی را دو بیند. (از آندراج). دوبین. لوج. کاز. کوزین.
شاهکام. (مرکب) تحریری از شاهگام باشد و آن نوعی از رفتار اسب است. (آندراج). رجوع بشاهگام شود.
شاه کتی. [ک ا] (اخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، کنب و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاه کربلا. [ه ک بُ] (اخ) در تداول عوام و

مرتب‌سرایان، حسین بن علی علیهما السلام...
شاه کرم. [ک ز] (اخ) دهی از دهستان رودت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. دارای ۷۱ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه کرمی. [ک ز] (ا مرکب) زردآلوی نوری. (یادداشت مؤلف).

شاه کرمی. [ک ز] (اخ) دهی از بخش دره‌شهر شهرستان ایلام. دارای ۴۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهک زکی. [ه ز] (اخ) (خواجه...) نام یکی از خاندان «زکی» در بیق بوده است که اصل ایشان [زکی] از، زکی ابوالطیب طاهرن ابراهیم بن علی بوده است بکفایت و کیفیات و شهامت دست خواجگان بیق را از پشت بسته بود و خواجه شاهک زکی از اعقاب وی است. (از تاریخ بیق ص ۱۲۷).

شاه کلا. [ک] (اخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، مختصر غلات و پنبه و کف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کلا. [ک] (اخ) دهی از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کلاسورک. [ک ر] (اخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. محصول آن برنج و کف و نیشکر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کلاسه‌داتی. [ک س] (اخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و کف و نیشکر و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کلا کلیج. [ک ک] (اخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، کف، صیفی و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کندی. [ک] (اخ) دهی از دهستان ترک شهرستان ملایر. دارای ۶۴۸ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه کوچک. [چ] (اخ) دهی از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا. دارای ۴۵۶ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن پنبه و انگور و خشکبار

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
شاه کوچک. [چ / ج] (ا مرکب) کوچک بزرگ که کوه‌های کوچک دیگر بدان پیوند. (یادداشت مؤلف). |در اصطلاح بنایان راه بزرگ کوره در زیر حمام که سایر راه‌ها بدان متصل شود. (یادداشت مؤلف).

شاه کوه. (ا مرکب) کوه بزرگ. بزرگترین و مرتفع‌ترین کوهها.

— امثال:

پشتش بشاه کوه است؛ پشتیبانی قوی داشتن. (یادداشت مؤلف).

شاه کوه. (اخ) نام یکی از کوه‌های غرب ایران در کرمانشاهان که در سرحد ایران و عراق قرار گرفته است. (جغرافیای غرب ایران ص ۹۵ و ۲۷). |کوهی است در جنوب غربی ولایت اسپهان. (یادداشت مؤلف).

شاه کوه. (اخ) نام دو ده از دیه‌های واقع در جنوب استرآباد که به شاه کوه بالا و پائین معروفند. (رابینو ترجمه فارسی ص ۱۶۹ بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

شاه کوه. (اخ) دهی از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه کوه. (اخ) دهی از دهستان بزرآوند شهرستان اردستان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاه کوه بالا. (اخ) دهی از دهستان کوه‌پایه بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۲۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کوه پایین. (اخ) دهی از دهستان کوه‌پایه بخش مرکزی شهرستان گرگان. دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه کهریز. [ک] (اخ) دهی از دهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان. دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه کهور. [ک] (اخ) دهی از دهستان بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه کیله. [لی] (اخ) دهی از دهستان پنجه‌زاره بخش بهشهر شهرستان ساری. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از آب‌بندان عباس‌آباد. محصول آن برنج، صیفی و پنبه

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
شاهگام. (ا مرکب) قدم شاهوار. (از ناظم الاطباء). |گام خوش. (ناظم الاطباء). |اسب خوش‌راه. (ناظم الاطباء). |یک قسم قدم مخصوص مراسب را. (ناظم الاطباء). اما این معانی در جای دیگر دیده‌اند.

شاه گدار. [گ] (اخ) دهی از دهستان کلیایی بخش ستر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه گدار. [گ] (اخ) دهی از دهستان کاوبازه شهرستان بیجار. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه گدار. [گ] (اخ) دهی از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه گردون. [ه گ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از خورشید جهاتگرد باشد. (برهان قاطع).

شاه گردی. [گ] (حامص مرکب) بندگی و فرمانبرداری و شاگردی. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده‌اند. رجوع به شاگرد و شاگردی شود.

شاه گلدی. [گ] (ا مرکب) (مرکب از: شاه فارسی و گلدی مصدر ترکی بمعنی آمدن) در تداول بمعنی دیر آمدن کسی که انتظار او را می‌برند و هر لحظه خبر آمدن او برسد ولی اثری از او پیدا نشود و نیاید. (یادداشت مؤلف). |خلفهای پایی و بسیار در وعده آمدن. (یادداشت مؤلف).

شاه گلدی. [گ] (اخ) دهی از دهستان بیرکی بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن چغندر و غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه گلن. [گ ل] (اخ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. دارای ۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه گلن. [گ ل] (اخ) دهی از دهستان چالدران بخش سیدچشمه شهرستان ماکو. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه گلی. [گ] (اخ) (استخر) دهی از

دهستان مهرانزود بخش بستان آباد شهرستان تبریز. دارای ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). [[استخر و نزهتگاهی به مشرق تبریز.

شاه گنگ. [گَ] (مرکب) گنگ بزرگ آسیا. مجرای بزرگ آب آسیا. (یادداشت مؤلف).

شاه گوهران. [وگَ هَ] (ترکیب اضافی، مرکب) گوهر بس گرانبهای بود. (فرهنگ جهانگیری). گوهر درخشانی که در کلانی و بزرگی اول گوهر باشد. (ناظم الاطباء). گوهر ممتاز در نوع خود. [[یکدانه سروراید که صدف را پر کرده باشد. (ناظم الاطباء). [[(لخ) نام گوهری است افسانه‌ای که نزد خسرو پرویز بود و چون آن را برشته بسته بدریا می‌انداختند و بعد از ساعتی که برمی‌آوردند گوهرهای بسیار بر اطراف او چسبیده بود. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (از آندراج).

شیخ آذری آن را بنظم در آورده:

هست دری که خروان جویند
که ورا شاه گوهران گویند
آن گهر را بلسله غواص
میفرستد به اذن شه بمغاص
هر کجا گوهری است در دریا
آن گهر میکشد بخویش او را
برکشندش بان مقناطیس
بسته بر خویش درهای نفیس.

(از فرهنگ نظام).

شاه گویندگان. [هَئِ دِ] (تسریب اضافی، مرکب) فرد ممتاز در سخن‌گویی و تکلم. [[(لخ) اشاره بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله است. (از برهان قاطع):

چنین گفت آن شاه گویندگان

که یابندگانند جویندگان.

شاه گهر. [گَ هَ] (ص مرکب) آنکه دارای گوهر و نژاد شاهان بود. از گوهر و تبار شاهان. شاهزاد. [[(مرکب) جد پادشاهان. (ناظم الاطباء). اما این معنی جای تأمل است.

شاه گیر. (نف مرکب) گیرنده و اسیرکننده پادشاه. (ناظم الاطباء):

گراو را کمندی بود ماه گیر

مرا هم کمندی بود شاه گیر.

[[نصف مرکب) که شاه او را گرفته باشد.

شاهلو. (لخ) نام یکی از طوایف ایل قشقانی ایران و مرکب از بیست خانوار است که در «همراه عمل» ساکن هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

شاه لوت. (مرکب) (از: شاه + لوت، غذا) غذای ممتاز. غذای شاهوار. [[ورده گوسفند باشد که به گوشت و مانند آن آکنده باشد. آکنه. آگنیه. عصب. رجوع به آگنیه شود.

شاه لوج. (معرّب، مرکب) معرب شاه‌آلوی فارسی. آلویی درشت. قسم ممتاز و نیکو از آلو. و آن آلوچه سلطانی است. (تحفه حکیم مؤمن). میوه‌ای است زردرنگ شبیه به زردآلو و آن را آلو کرده خوانند و بمری اجاص اصغر گویند. (برهان قاطع) (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷) (آندراج). [[بعضی گفته‌اند نوع بد آلو است. (یادداشت مؤلف).

شاهلوک. (مرکب) شاه‌لوج. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). آلو سفید. (از مفردات ابن بیطار ص ۵۰). نوعی از آلو بزرگ و زرد. (ناظم الاطباء). بعضی گویند نوع بد آلو است. (یادداشت مؤلف): و آن که او را پوست نیست و میان آن بیرون باید انداختن چون زردآلو و ... و شاه‌لوک. (ترجمه طبری بلمعی).

شاه لیمو. (مرکب) لیموی خوش‌ترکیب خوشبوی، میخوش، که در لار فارس و خبیص کرمان بهم میرسد. (بهار عجم) (آندراج):

جز بشاهی نشود فطرت فقم قانع

شاه‌لیمو شکند حدت صفرای مرا. تأثیر.

شاهم آباد. [هَ] (لخ) دهی از دهستان کشکویه شهرستان رفسنجان. دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پسته، پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه مات. (مرکب) شه مات. ماتی در بازی شطرنج. (ناظم الاطباء). اعلام مات شدن شاه. هنگامی که شاه شطرنج را مات کنند گویند:

«شاه مات»، یعنی شاه مات شده:

شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه
هر شاه را بلبب دگر شاه مات کرد.

عسجدی.

شاهیار. (مرکب) ملک ماران. ماری است درازای دو بدست تا سه بدست. و بر سر او نشانی چون اکلیلی یعنی تاجی. و سر او تیز چون اکلیلی یعنی تاجی. و سر او تیز باشد و چشم او سرخ و لون او بسپاهی و زردی زند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شاهمار. (لخ) دهی از دهستان علمدارگرگر بخش جلفای شهرستان مرند. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهمار. (لخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن حبوبات، توتون و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهمار. (لخ) دهی از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهماران. (لخ) دهی از دهستان ارزویه بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاهمار بیگلو. [بَ] (لخ) دهی از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه ماهی. (مرکب) ماهی ممتاز در نوع با جنس از دیگران ماهیان. [[نام فارسی بطارخ است و آن نوعی از ماهی است. (تحفه حکیم مؤمن). یکی از گونه‌های ماهیهای کوچک استخوانی دریازی است. (از فرهنگ فارسی معین).

شاه مثلث بروج. [هَ مٌ ثَلُثُ لُ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خورشید تابان است و شاه مثلثی نیز گویند. (برهان قاطع).

شاه مثلثی. [هَ مٌ ثَلُثُ لُ] (ترکیب وصفی، مرکب) یعنی آفتاب. (شرفنامه منیری) (از برهان قاطع):

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه‌ای کند
شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری.

خاقانی.

رجوع به شاه مثلث بروج شود.

شاه محله. [مُ حَ لَ لُ] (لخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، کف، صیفی و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه محله. [مُ حَ لَ لُ] (لخ) دهی از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه محمد. [مُ حَ مٌ مٌ] (لخ) ملازم بسایر پادشاه بود و منصب کتابداری داشت. این مطلع از اوست:

هر چند شعله زد شب غم برق آه ما
روشن نگشت پیش تو روز سیاه ما.

(مجالس النقایس ص ۱۶۷).

شاه محمد. [مُ حَ مٌ مٌ] (لخ) ولد مسولانا حسن شاه شاعر است، ابریشم کاری میکرد. ازوست این مطلع:

میشدم در طلب یار نمی‌پرسیدم
خبرش را ز کسی تا که نگوید دیدم.

(مجالس النقایس ص ۱۵۴).

شاه محمد شیرازی. [مُ حَ مٌ مٌ] (لخ) ملقب به عارف اصطهباناتی، در اصطهبانات بدینا آمد و در حدود ۱۱۳۰ هـ. ق. به شیراز درگذشت. در دوران خود سرآمد دانشمندان

شیراز بود. (از الذریعة ج ۹ ص ۴۶۵). و نیز رجوع به عارف اصطهباناتی شود.

شاه محمود. [م] [لخ] پسر امیر

مبارزالدین محمد و برادر شاه شجاع از آل مظفر. وی در سال ۷۶۴ ه. ق. که از طرف برادر خود شاه شجاع حکومت ابرقو و اصفهان را داشت سر از اطاعت شاه پیچید و بخیال تصرف عراق افتاد. شاه محمود به یزد تاخت و نام شاه شجاع را از خطبه انداخت و آنجا را تصرف کرد. شاه شجاع به اصفهان لشکر کشید و جنگ شروع شد. شاه محمود در اصفهان حصار می‌شد تا آنکه جمعی از سپاهیان محمود ناگهان بر سپاه شاه سلطان [برادر شاه شجاع] تاختند و ایشان را منزه نمودند و شاه سلطان را بخدمت شاه محمود بردند. محمود چشم او را میل کشید شاه شجاع عاقبت با برادر صلح کرد و قرار شد که محمود کماکان حاکم اصفهان باشد و بنام شاه شجاع خطبه بخواند. محمود ظاهراً پذیرفت ولی از طرف دیگر با سلطان اویس جلایر پادشاه آذربایجان مکاتبه کرد و او را از خیال شاه شجاع درباب تسخیر تبریز ترسانید و سلطان اویس یکمک محمود شتافت و محمود شیراز را در حصار گرفت و به شاه شجاع پیشنهاد کرد که به ابرقو برود شاه شجاع آن را پذیرفت. و شاه محمود باجلال و حشمت وارد شیراز شد و در سال ۷۶۷ شاه منصور پسر شاه مظفر و برادر شاه یحیی از یزد یکمک عموی خود شاه شجاع آمدند. و امید شاه شجاع بتصرف شیراز و راندن محمود قوت گرفت لذا روبه شیراز نهاد و در همان سال آن شهر را فتح نمود و شاه محمود بیرون رفت و به اصفهان پناهنده شد و شاه شجاع به قصد راندن محمود از اصفهان به آن شهر آمد و چون محمود تسلیم برادر گردید مجدداً اصفهان را بدو وا گذاشت و به شیراز مراجعت کرد و شاه محمود در سال ۷۷۶ یا ۷۷۷ ه. ق. درگذشت. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۹۵ و حافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۳۲ به بعد شود.

شاه محمود. [م] [لخ] د ب [م] [لخ]

فرزند سلطان علاءالدین حسن کانکوی بهمنی پنجمین حکمران از سلاطین بهمنی دکن است. وی پس از کشته شدن داود شاه بهمنی به تخت نشست. قرآن را نیکو میخواند و خط خوب می‌نوشت و طبع شعر داشت. از علوم متداوله با اطلاع بود. فارسی و عربی را فصیح میگفت. در عهد وی شعرای عرب و عجم بدکن آمده و بهره‌ور میگشتند. بعضی نوشته‌اند که حافظ شیرازی بهمنی علت میل بمسافرت بدریار دکن نمود لیکن چون استطاعت مادی نداشت از ایرو میرفضل الله اینجو که منصب صدارت در دکن داشت و از شاگردان علامه تفتازانی بوده مقداری زر بجهت هزینه مسافرت حافظ فرستاد. ولی بعضی نوشته‌اند که شاه محمود از خواجه خواهرش نمود که به دربار او رود. بهرحال خواجه از راه لار، بسوی هندوستان حرکت کرد و در هرمز بکشتی نشست، قضا را بادی مخالف بوزید و دریا را متلاطم ساخت و حافظ فسخ عزیمت نمود و از کشتی بیرون آمد. غزلی ساخت و به شاه محمود فرستاد. بدین مطلع:

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بغروش دلخ ما کزین خوشتر نمی‌ارزد.
و اگر مراد از «پادشاه بحر» را پادشاه هرمز ندانیم غزل بمطلع:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم.

درباره همین شاه محمود بهمنی باید سروده باشد. مؤلف فارسانه این واقعه را بسال هفتصد و هشتاد و اند نوشته است. رجوع به حافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۶۶، ۱۲۵ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۵۸۱ و نیز حافظ شیرازی شود.

شاه مرادخان. [م] [لخ] پانزدهمین از

سلسله خانان خوقند است که از سال ۱۲۷۵ ه. ق. / ۱۸۵۷ م. تا حدود ۱۲۷۷ حکومت کرد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۱).

شاه مراد خونساری. [م] [لخ] معاصر

شاه عباس اول بود و چون در هنر موسیقی دست داشت مورد توجه شاه قرار گرفت. این ابیات از اوست:

دساز بمن چرخ بدآموز نشد
این سفله‌نواز کینه‌اندوز نشد
یک صبح بکام خاطر ما ندید
یکشب بمراد دل ما روز نشد.
(تذکره نصرآبادی ص ۳۱۹).

شاهمراد محله. [م] [لخ] [م] [لخ] دهی از

دهستان سیارستاق بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از پلرود، محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهمراد محله. [م] [لخ] [م] [لخ] دهی از دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهمراد محله. [م] [لخ] [م] [لخ] دهی از

دهستان گلجیان شهرستان شهسوار. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه مربع نشین. [م] [لخ] [م] [لخ] (ترکیب

وصفی، مرکب) شاه که بچهار زانو نشیند. شاه که بر مسند سلطنت چهار زانو قرار گیرد. [لخ] کنایه از خانه کعبه است. به اعتبار تریب. (برهان قاطع) (از انجمن آرای ناصری) (آندراج):

خانه‌خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع‌نشین تازی رومی خطاب. خاقانی.
شاه مردان. [م] [لخ] لقبی است که شعیبان فارسی‌زبان علی علیه السلام را دهند. تا عاقبت الامر بجائی رسید که بعد از رحلت حضرت رسول (ص) بر شاه مردان خروج کرد. (از قصص الانبیاء ص ۳۲۸).

پذیرفت از او شاه مردان جواب. سعدی.
کرم، پیشه شاه مردان علی است. سعدی.
[نام پسر خسرو پرویز ساسانی. (از معجم البلدان). رجوع به «مطبخ کسری» در معجم البلدان شود.

شاه مردان. [م] [لخ] دهی از دهستان

لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه مردی. [م] [لخ] (مرکب) شاه‌میری. در

اصطلاح عامه سالی را گویند که شاه در آن سال میرد چه در سابق بملت مردن شاه امنیت کشور مشوش میشد، میگفتند: در سال شاه‌مردی، یعنی سالی که شاه مرد و اغتشاش شد.

شاه مردی. [م] [لخ] دهی از دهستان

سریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه مرخ. [م] [لخ] (مرکب) اسیویلی.

(المرصع): حارث شاه مرغی داشت کی بانگ کردی اندر آن ساعت بانگی بکرد. (کشف المحجوب هجویری ص ۲۲۷).

شاه مشرق. [م] [لخ] (ترکیب اضافی، [

۱- آثار عجم بنقل از تذکره خزانه عامره بنقل از تاریخ فرشته.

مرکب) کنایه از خورشید خاوروی است. (برهان قاطع) (آندراج).

شاه مغرب. (م م ر) (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از هلال یعنی ماه شب اول است. (غیث اللغات) (آندراج).

شاه مقصودی. (م ص نسبی) منسوب به شاه مقصود.

- تسبیح شاه مقصودی؛ نوعی تسبیح که دانه‌های سیخه از سنگ شفاف مخصوص که بزرگی و سبزی زند کنند و بیشتر برنگ طوسی است.

- سبحة شاه مقصودی؛ تسبیح که از سنگ مزبور باشد.

شاهمکان بالا. (م ل) (لخ) دهی از دهستان زرمهارو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۱۵۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. لینیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهمکان پایین. (م ل) (لخ) دهی از دهستان زرمهارو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات و لینیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ملک. (م ل) (لخ) ملقب به الجندی. حاکم شهر جند بود و در سال ۴۳۲ ه. ق. خوارزم را از دست اولاد آلتونتاش خوارزمشاه بیرون کرده. رجوع به تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ص ۸۲۸، ۸۳۷ و ۸۴۰ و رجال حبیب السیر ص ۱۱۰ شود.

شاه ملکی. (م ل) (لخ) دهی از دهستان دروگرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. دارای ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات دیم و لینیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه منصور. (م ل) (لخ) پسر دوم شاه شرف‌الدین مظفر بن امیر مبارزالدین محمد از آل مظفر است. شاه منصور در سال ۷۹۰ ه. ق. به شیراز آمد و بهولت بر آنجا سلطت گشت در ۷۹۳ شاه یحیی و سلطان زین‌العابدین و سلطان احمد و سلطان ابواسحاق با یکدیگر برای برانداختن شاه منصور متحد شدند و قرار ملاقات در سیرجان گذاشتند ولی همین که شاه منصور بطرف سیرجان حرکت کرد در فسا لشکریان احمد و زین‌العابدین را در هم شکست و به شیراز برگشت و از آنجا به طرف اصفهان و یزد و کرمان رفت و آنها را از دست زین‌العابدین و شاه یحیی و سلطان احمد بیرون آورد و بیشتر آبادیهای یزد و کرمان را خراب کرد و در سال ۷۹۵ تیمور که از تاخت و تازهای منصور به خشم آمده بود از شوشر عزه شاه را شکار کرد و در راه...

قلعه مستحکم «سفید» سلطان زین‌العابدین کور را که به امر شاه منصور در آنجا زندانی بود نجات داد و منصور چون این خبر شنید از شیراز بگریخت ولی در اثر طعن مردم به شیراز آمد و لشکری فراهم ساخت و در سه‌فرسنگی شیراز جنگ در گرفت شاه منصور که سه زخم برداشته بود بطرف شیراز حرکت کرد ولی یکی از اتباع تیمور او را نشانخته از اسب پائین آورد و او را در همانجا بکشت. خواجه حافظ شیرازی که دو سال از زمان شاه منصور را درک و هم در زمان او برای باقی شتافت بدین پادشاه علاقه بسیار داشت. وی را در دولت آن شاه شش غزل نغز و دو قطعه است.

۱- در حین ورود مظفرانه شاه منصور به شیراز و جلوس به تخت سلطنت:

بیا که زایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بهر و ماه رسید.

۲- بدولت او دعا کند:

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد.

۳- خواجه شهرت خود را مدیون به شاه منصور می‌داند:

الا ای طوطی گویای اسرار

مبادا خالیت شکر ز متقار.

۴- فتح و ظفر شاه را مدیون همت باطنی خود می‌داند:

گرچه ما بندگان پادشهم

پادشاهان ملک صبحگیم.

۵- در این غزل از شجاعت شاه یاد میکند:

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مهرو بین

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو بین.

۶- درباره افزایش مقرری وی و بزرگان شیراز:

پادشاهها! لشکر توفیق همراه تواند

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی.

۷- پس از همین واقعه و تعیین راتبه جهت خواجه حافظ غزل یا قصیده (بمناسبت تعداد ابیات) زیر را سروده است:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم.

رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و حافظ شیرین سخن دکتر معین ص ۲۴۹ و بعد و نیز رجوع به حافظ شیرازی شود.

شاه منصور محله. (م م ح ل) (لخ) دهی از دهستان راسر شهرستان شهسوار. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه.

محصول آن مرکبات، برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه منصور. (م ل) (لخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در بلاق قریه امام و کدسان و قشلاک زاهدان سکن دارند.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹).
شاه منصور. (م ل) (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه منصور. (م ل) (لخ) دهی از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شاه موشان. (م ل) (ترکیب اضافی، مرکب) تشبیه مبتذل آن را که با جنه کوچک، جمع و فراهم نشسته است و این در تداول عامه مثل است: مثل شاه موشان نشسته. (یادداشت مؤلف).

شاه مهدی. (م ل) (لخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه مهره. (م م ر) (مرکب) مهره ممتاز در نوع خود. | یک قسم سنگ قیمتی که گویند در دهان مار و یا سر اژدها یافت می‌گردد. (ناظم الاطباء).

شاه میران. (لخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهمیر دلمی. (ر د ل) (لخ) برادر میرکبیک وزیر شاه اسماعیل صفوی بوده است که چندی پس از برادر منصب وزارت داشت. وی مردی دانشمند بود و از شاگردان حاج محمود تبریزی بوده است و دیوان شعر دارد. (از الذریعة ج ۹ ص ۵۰۱).

شاه میرزا کندی. (ک ک) (لخ) دهی از دهستان نازلوجای بخش حومه شهرستان ارومیه. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از نازلوجای. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه میرس. (ز ل) (لخ) دهی از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. دارای ۲۰۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، یونجه و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی

۱- مؤلف «اخبار الدولة السلجوقیة» در ص ۶ نویسد: شاه ملک الجندی در زمان سلطان محمود سبکتگین میزبسته و سلطان مزبور در ۴۲۸ حکومت خوارزم را بدو تفویض کرده است.

ایران ج ۴).

شاه‌میری (م مرکب) شاه‌مردی. زمان و دورانی که شاه میرد. مرگ شاه. در شاه‌میریهای زمانهای انحطاط ایران قتلها و غارت‌های بسیار روی میداد. (یادداشت مؤلف).

شاه میوه. [و /] (م مرکب) میوه بزرگ. میوه که در نوع خود ممتاز و بهتر باشد. [قسم بسیار درشت و آبدار و شیرین از گلابی. امروز گلابی. کمتری. (یادداشت مؤلف).

شاهن. [ه /] (ن) (نسی) چوپان. نایی که چوپان مینوازد. (ناظم الاطباء).

شاهن. [ه /] (ن) شاهین ترازو. [چوب ترازو. [باز خوب و اعلا. (ناظم الاطباء). در این معانی که صورت مخفی است از شاهین. رجوع به شاهین شود.

شاه ناجر. [ج /] (خ) دهی از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه رودخانه. محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاه‌ناز. [م مرکب] نام لحنی است در موسیقی. رجوع به کلمه آهنگ در لغت‌نامه شود.

شاه نام. [م مرکب] نوعی از مزامیر. (فرهنگ سروری) (شرفنامه منیری). نوعی از ساز. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

شاه نام. [خ] نام شهری از ولایت شروان. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).

شاه‌نامه. [م /] (م) نام لحنی است در موسیقی. رجوع به کلمه آهنگ در لغت‌نامه شود.

شاهنامه. [م /] (م) نام ممتاز در نوع خود. [نام شاه. [کتاب تاریخ و سرگذشت پادشاهان ایران. در پهلوی آن را خدای‌نامه گفتندی. کتابی که در آن شرح زندگانی و نبرد شاهان و پهلوانان آنان آمده است. سیرالملوک. خدای‌نامه. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). [خ] نام بزرگترین شاهکار ادبی ایران از فردوسی طوسی. رجوع به فردوسی شود.

شاهنامه خوان. [م /] (م / خوا / خا) (ن) (م) خواننده شاهنامه. آنکه کتاب شاهنامه خواند. [که شاهنامه به آواز بلند و لحن گیرا و خاص خواند و این در دربار سلاطین خاص نقیب بوده است. آنکه اشعار شاهنامه فردوسی را با آهنگ متناسب بخواند.

شاهنامه خوانی. [م /] (م / خوا / خا) (حامص مرکب) شاهنامه‌خوان، شغل و عمل شاهنامه‌خوان.

شاه‌نای. [م مرکب] نای ممتاز در نوع خود. [اشعار شاهنامه. نام کتابی که در آن...

سورنای گویند و آن سازی است معروف که به سرنا اشتها دارد. (برهان قاطع). سازی است که نام دیگرش سرناست و مخفف آن شه‌نای است. (فرهنگ نظام). نام سازی است که به سرنا اشتها دارد و آن را شه‌نای و سورنای و سورنای نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

شیور^۱ و نایی که سپاهیان می‌نوازند. (ناظم الاطباء).

شاهنبر. [ه م ب] (خ) نام محله‌ای است به نیشابور و جمعیت بسیاری از مسلمانان در این کوی بقتل رسیدند. در اصل کلمه «شهیدانبار» بوده و سپس بدین صورت اختصار یافته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهنبری. [ه م ب] (ص نسی) منسوب به شاهنبر که نام عده‌ای باشد از جمله ابونصر فتح‌بن نوح بن ستان عامری است که در سال ۲۶۱ ه. ق. به نیشابور درگذشت. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاه فی. [ن] (خ) دهی از دهستان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه نجف. [ه ن ج] (ترکیب اضافی، [م مرکب] سلطان و فرمانروای نجف. [خ] در تداول عامه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام.

شاه نجف. [ن ج] (خ) دهی از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. دارای ۳۱۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شاهنجیر. [ه] (م مرکب) مخفف شاه انجیر. انجیر بزرگ و یا ممتاز در نوع و جنس از دیگر انجیران. رجوع به شاه انجیر و دزی ج ۱ ص ۷۱۷ شود.

شاه نحل. [ه ن] (ترکیب اضافی، [م مرکب] پادشاه زنبوران عسل. و در زنبوران عسل یک زنبور کلان باشد که هر جا او رود همه در پس او روند. و او را در عربی یصوب گویند. (از آندراج).

شاه نحل. [ه ن] (خ) لقب حضرت علی علیه‌السلام چه آن حضرت را یصوب المؤمنین لقب است و یصوب پادشاه زنبوران شهد را گویند. (آندراج) بقتل از غیث اللغات).

شاهندن. [ه د] (مص) صالح بودن و نیکوکاری کردن. (فرهنگ جهانگیری). تقوی و صلاح داشتن و متقی و پرهیزکار بودن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). متدین بودن و تقوی و صلاح داشتن و صادق و درستکار بودن و پرهیزکار بودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شاهنده. شاهنده شده.

شاهنده. [ه د] (ن) (ن) متقی و پرهیزکار و صالح و نیکوکردار باشد. (برهان قاطع). نیکوکار. صالح. (شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ سروری). رجوع به شاهندن شود. [هرچیز خوب و مبارک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به شاهیدن و شاهیده شود.

شاهنده. [ه د] (خ) لقب بهرام پسر هرمز یعنی نیکوکار زمان. ایاتش سه سال و سه ماه بود و قتل مانی نقاش در ایام فرمانماری او روی داد. (حبیب السیرج کتابخانه خیام ج ۱ ص ۲۲۷).

شاهنشا. [ه] (م مرکب) مخفف شاهنشاه و شاهان شاه. رجوع به شاهنشاه شود.

شاه‌نشان. [ن] (ن) (ن) کسی که با تقوّد و سیاست خود بتواند کسی را به تخت پادشاهی نشاند. (فرهنگ نظام). شاه‌نشاننده. شاه‌تراش. امرایی که در عزل و نصب دیگری عادتاً دخیل بوده‌اند. (یادداشت مؤلف). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۲ و ۲۰۳ شود.

از مشرق تا مغرب رایش ب همه جای گه‌شاه برانگیز و گهی شاه‌نشان باد. فرخی. تو شاه ملوک و ملک شاه‌نشانی وین است همه ساله ترا سیرت و کردار. معزی.

خجسته شاه وزیران وزیر شاه‌نشان که‌شاه را و ترا نیست در زمانه قرین. سوزنی.

وزیر صاحب تدبیر شاه‌نشان که صایب‌رای و مصلحت‌دان بود پیش پادشاه رفت. (سندبادنامه ص ۲۲۶). [ن] (ن) آنکه او را شاه نشانیده باشد. شاه‌نشانیده. [اص مرکب] کسی که علامت شاه را داشته باشد. (فرهنگ نظام).

شاهنشاه. [ه] (م) (م) شاهنشاه. مخفف شاهان شاه یعنی شاه شاهان و سرآمد پادشاهان. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از بهار عجم). پادشاه پادشاهان. سلطان السلاطین. ملک الملوک:

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.

منوچهری. خلیفت... چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خوانند یا اسب امیر عراق. (تاریخ بیہقی ج ۱ ص ۱۲۶). چنین فرمود شاهنشاه عالم

۱- شیور بجز سرنا است که آن را با دهل زند.
۲- در پهلوی Shâhân - Shâh از پارسی باستان Xshâyathiyânâh xshâyathiya (پادشاه پادشاهان). (از حاشیه هان - معن).

که عشقی تو بر آرز از راه عالم. نظامی.
 با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن بیاش
 زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است.
 سعدی.

|| لقب شاهان بزرگ ایران. (آندراج). مؤلف
 ایران باستان نویسد: عنوان پادشاه اشکانی که
 در ابتدا شاه و بعد شاه بزرگ بود در زمان
 مهرداد موافق عقیده غالب مورخان به
 شاهنشاه تبدیل یافت. و عبارت «بازیلوس»
 بازی لیون^۱ که بر مکوکات اشکانی
 روشن خوانده میشود ترجمه یونانی شاه
 شاهان است. و از طرف دیگر شاهنشاه از
 عناوین مختصه هخامنشیها بود. (ایران
 باستان ج ۳ ص ۲۶۵۶). و مؤلف القاب
 الاسلامیه نویسد: لقب ملوک ایرانی بوده است
 تا ایشان را از شاهان کوچک و زیر دست
 متمایز گردانند. (از الاقباغ الاسلامیه ص
 ۳۵۲). || کلمه شاهنشاه بعنوان لقب در دوره
 اسلامی از جانب خلفاء بعلت آنکه تحت نفوذ
 عادات و تقالید فارسی قرار گرفته بودند به
 حکام و امیران یا نفوذ و قدرت ایران داده
 میشد. از جمله در سال ۳۲۲ ه. ق. این لقب به
 ابوشجاع عضالدوله فناخسرو دیلمی داده
 شد. و از طرف خلفای فاطمی در مصر نیز به
 امیران مقتدر داده میشد. (از الاقباغ
 الاسلامیه ص ۳۵۲، ۳۵۴). و نیز این عنوان از
 جانب الظاهر خلیفه عباسی به جلال‌الدین
 خوارزمشاه داده شده است. || کسی که
 دیگران به مدد او پادشاه شوند. (برهان قاطع).
 آنکه بمظاهرات و اعانت او دیگران پادشاه
 شوند و پادشاهانش خدمت کند. (شرفنامه
 منیری) (از فرهنگ سروری). پادشاهی که
 دیگران به مدد وی پادشاه شوند. (ناظم
 الاطباء). || ملك السلوك. (از آندراج). رب
 الازراب.

شاهنشاه. [ه] (از آندراج) لقب ابونصر خسرو
 فیروزبن عضالدوله که از طرف خلیفه
 عباسی القادر بالله به او داده شد. (از الاقباغ
 الاسلامیه ص ۳۵۴).

شاهنشاه. [ه] (از آندراج) لقبی است که القائم بالله
 در سال ۴۲۵ ه. ق. به ابوبکالیجار مرزبان پسر
 سلطان‌الدوله ابوشجاع فنا خسرو داد. و شاید
 علت ملقب شدن آل‌بویه به لقب مزبور آن
 بوده است که لقب مرادف عربی آن «ملك
 الملوك» از طرف قتهاء در عصر قائم بامرالله
 ممنوع گردید و حاضر نشدند که این لقب را به
 خلیفه و در نتیجه به سایر امیران دهند.
 (الاقباغ الاسلامیه ص ۳۵۴).

شاهنشاه آریامهر. [ه] (از آندراج) لقبی که در
 شهریور سال ۱۳۴۴ ه. ش. به مناسبت آغاز
 بیست و پنجمین سال سلطنت از طرف

مجلسین شورای ملی و سنا به محمدرضا شاه
 پهلوی داده شد.

شاهنشاه ایران. [ه] (از آندراج) لقب اردشیر
 دوم. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۴۶).

شاهنشاه ایران و انیران. [ه] (از آندراج)
 (از آندراج) یعنی شاهنشاه ایران و غیر ایران) لقب
 شاپور اول ساسانی پس از فتوحات. (ایران
 در زمان ساسانیان ص ۲۴۶).

شاهنشاه روی زمین. [ه] (از آندراج)
 این ترکیب به عنوان لقب برای هلاک‌و‌در
 مکاتبات با الناصر حکمران حلب به سال
 ۶۵۷ ه. ق. به کار رفته است. (الاقباغ
 الاسلامیه ص ۳۵۴).

شاهنشاه زاده. [ه] (از آندراج) (ص مرکب، ا
 مرکب) زاده شاهان. شاهزاده. فرزند
 شاهنشاه. ولیعهد. (فرهنگ فارسی معین).

شاهنشاه زند و اوستا. [ه] (از آندراج)
 ترکیب اضافی، (مرکب) کنایه از آفتاب باشد.
 (از برهان قاطع). یعنی آفتاب چه جمله گرمی
 از او متولد می‌شود و آتش پرستان هم بدین
 آتش پرستند. (شرفنامه منیری).

شاهنشاه فلک. [ه] (از آندراج) (ت ترکیب
 اضافی، (مرکب) بمعنی شاهنشاه زند و اوستا
 است که آفتاب عالم‌تاب باشد. (برهان قاطع).
شاهنشاه ملک الملوك. [ه] (از آندراج) [م]
 (از آندراج) لقبی که به الملك المعادل سیف‌الدین
 ابوبکر ایوبی از طرف الناصر عباسی در سال
 ۶۰۴ اعطا گردید. این لقب مرکب از فارسی و
 عربی و هر دو مرادف یکدیگرند. (از الاقباغ
 الاسلامیه ص ۳۵۴).

شاهنشاهی. [ه] (ص نسبی) منسوب به
 شاهنشاه.

— اریکه شاهنشاهی؛ تخت سلطنت.
 رجوع به شاهنشاه شود.

شاهنشاهی. [ه] (ص مرکب) شاهنشاه
 بودن. شاه شاهان بودن. || فرمانروایی.
 (فرهنگ فارسی معین). شهریاری. (ناظم
 الاطباء). سلطنت. پادشاهی؛

به یک گردش به شاهنشاهی آرد
 دهد دهیم و تخت^۲ و گوشوارا. رودکی.
 پس از آن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی
 کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۵).

بر در می‌کند رندان قلندر باشند
 که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی. حافظ.

|| (مرکب) مملکت. پادشاهی. کشور
 شاهنشاه. امپراتوری. (فرهنگ فارسی معین).
شاهنشاهیان. [ه] (از آندراج) لقبی ظاهراً آل‌بویه
 را؛ یکی از شاهنشاهیان با بسیار مردم
 دل‌انگیز قصری کرد و مقدم ایشان که از
 آل‌بویه بود... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷).

شاهنشاه. [ه] (ص مرکب) مخفف
 شاهنشاه. شاه شاهان و شاهان شه. شاهان

شاه.

به زر بافته تاج شاهنشاهان
 چنان جامه هرگز نید در جهان. فردوسی.
 ندید و نبیند کس اندر جهان
 چو تو شاه بر تخت شاهنشاهان. فردوسی.
 جاودان شاد زیادی و بنوشاد زیاد
 فلک عالم شاهنشاه گیتی سلطان. فرخی.
 وگر این عاشق نوید شود از در تو
 از در خسرو شاهنشاه دنیا نشود. منوچهری.
 گرروم بدو سیاری و گر ترک
 شاهنشاه ری کنی غلامش را. ناصر خسرو.
 وز گرد مصاف روی نصرت
 شاهنشاه شه نشان گشاید. خاقانی.

طرز آفرین بستم قلم را
 زدم بر نام شاهنشاه رقم را. نظامی.

چو ماه آمد برون از ابر مشکین
 بشاهنشاه^۳ درآمد چشم شیرین. نظامی.

رجوع به شاهنشاه شود.
شاهنشاهی. [ه] (ص مرکب) (ص مرکب)
 مخفف شاهنشاهی. پادشاهی؛

بیاوز آیین دین بپی
 که بیدین نه خوب است شاهنشاهی. دقیقی.

بر فرخی و بر موی گردد ترا شاهنشاهی
 این بنده را گرمان دهی وان بنده را گرمانه.

منوچهری.
 چو عالم شدن خواهد از ما تپی
 گدایی بسی به ز شاهنشاهی. حافظ.

|| (ص نسبی) منسوب به شاهنشاه؛
 یکی دخمه کردند شاهنشاهی

یکی تخت زرین و تاج موی. فردوسی.
 چو بنشست بر جایگاه موی
 چنین گفت بر تخت شاهنشاهی. فردوسی.

نشستی بیاراست شاهنشاهی
 نهاد بسر بر کلاه موی. فردوسی.

بدان کاردانی و کار آگهی
 چو بنشست بر تخت شاهنشاهی. نظامی.

درآمد به ایوان شاهنشاهی. سعدی.
شاه‌نشین. [ن] (مرکب) پیشگاه. صدر. هر

قسمت برتر از قسمتهای دیگر تالار یا اطاق
 که تخصیص به بزرگان داشته باشد و آن جایی
 است چون محراب که در قسمت صدر اطاق
 سازند چنانکه در حمام نیز باشد. قسمت پیش
 تالار که زمین آن بلندتر از زمین قسمتهای
 دیگر است و صدر همان است. (از فرهنگ
 نظام). || ارواق و ایوانی برجسته‌تر از سطح
 کوشک و قصر که شخص پادشاه در آنجا
 جلوس میکند. (ناظم الاطباء). محلی از
 عمارات که شاه در آن نشیند. (انجمن آرا).

1 - Basileus Basileon.

۲- ن: ن. طرق.

۳- در اینجا مراد خسرو پیروز است.

شاهنشین عرب کلمه است. (دزی ج ۱ ص ۷۱۷). محل نشستن پادشاهان. (از برهان فرهنگ نظام). نشتگاه پادشاه و کرسی پادشاه. (انجمن آرا) (ناظم الاطباء): شاهنشین چشم من تکیه گه خیال تست جای شه است چشم من بی تو مباد جای تو. حافظ.

کمر خدمت دل باز نخواهی کردن
گر بدانی که در این شاهنشین میباشد.

صائب (از آندراج).
[نوعی از عمارت. (برهان قاطع) (انجمن آرا). نوعی از عمارت باشد که یک طرف او پنج یا هفت در بود و باقی اطراف او هم درها باشد. (آندراج). چون در قدیم درهای چنین اطاقی را ارسی میگفتند. گاه از باب تشبیه کل به جزء اطاقی را که دارای چنین درهایی بود «ارسی» میخواندند. (از فرهنگ فارسی معین ذیل ارس). |هر رواق و ایوان و پیش طاق و بالاخانه عمارت طولانی. (ناظم الاطباء). |سباط و قرش قیمتی و گرانبها. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع). سباط گرانبهایه. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

شاه‌نشین. [ن] | (اخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. دارای ۳۸۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات. پنبه. انار و گردو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه‌نشین. [ن] | (اخ) دهسی از دهستان نربخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۶۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه‌نشین. [ن] | (اخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. دارای ۸۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیم، لبنیات و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاه‌نشین. [ن] | (اخ) دهی از دهستان زر بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه‌نشین. [ن] | (اخ) (کوه...) نام یکی از کوههای جنوبی لاهیجان به شمال ایران. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۰).

شاه‌نشین بالا. [ن] | (اخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. دارای ۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه‌نشین پایین. [ن] | (اخ) دهسی از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان

مشهد. دارای ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، ذرت و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه نصره‌الدین یحیی. [ن] زَنُودِی

[یا] (اخ) از نواده‌های امیر مبارزالدین محمدبن امیر شرف‌الدین از آل مظفر. امیر مبارزالدین را چهار پسر بود و دومین شاه مظفر است که در ۷۵۴ ه. ق. درگذشت و از وی دو دختر و ۲ پسر ماند. شاه یحیی از همه بزرگتر و نزد مبارزالدین محبوبتر بود و پیوسته لیاقت او را به رخ پسران میکشید و این خود موجب نفرت پسران مبارزالدین از شاه یحیی گردید لذا پس از آنکه شاه شجاع به مقام اسارت رسید یحیی را دستگیر کرد و او را به قلعه «قهنزد» شیراز زندانی ساخت یحیی کوتوال را فریفت و در آن حصار تحصن اختیار کرد و شاه شجاع با داشتن سپاه نتوانست بر بردارزاده خود دست یابد. عاقبت به این شرط صلح کردند که شاه یحیی از قلعه پایین آید و بسوی یزد رود و در آنجا از طرف عم خود حاکم باشد. یحیی پس از رفتن به یزد بمخالفت با شاه شجاع پرداخت و شاه شجاع با خواجه قوام‌الدین و لشکری فراوان از شیراز به قصد یزد حرکت نمود و خود در ابرقو ماند و خواجه قوام‌الدین را به محاصره یزد فرستاد. چون کار بر شاه یحیی تنگ شد. نامه معذرت خواهی نزد عموی خود فرستاد و شاه شجاع او را بخشید ولی شاه یحیی مجدداً در ۷۵۶ ه. ق. برای برانداختن شاه شجاع به اتفاق شاه محمود (برادر شاه شجاع) و سلطان اویس (سلطان آذربایجان) رو به شیراز نهاد و عاقبت در سال ۷۸۹ امیر تیمور فرمانداری شیراز را به شاه یحیی وا گذاشت ولی شاه منصور مجدداً از شوستر قصد شیراز کرد و شاه یحیی آن شهر را رها کرد و بسوی یزد رفت و سلطان ابواسحاق فرماندار سیرجان را فریفت به اتفاق او فرماندار ابرقو را کشت و در آن حدود مستقر گردید و درصدد برآمد که کرمان را نیز از عمادالدین سلطان احمد بگیرد بنابر این میان سلطان احمد از طرفی و سلطان ابواسحاق و شاه یحیی در ۷ جمادی الاول ۷۹۲ در صحرای یافت جنگ درگرفت و فتح نصیب سلطان احمد شد و شاه یحیی و ابواسحاق گریختند و عاقبت تیمور در سال ۷۹۵ ه. ق. او را با دیگر مظفریان بکشت. حافظ شیرازی در زمان سلطنت شاه یحیی در شیراز چهار غزل در مدح او سروده است:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل.

گویی برفت حافظ از یاد شاه یحیی

یارب بیادش آور درویش پروریدن.

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی.

گر نکرده نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود.
رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۲ و حافظ شیرین سخن تألیف دکتر معین ص ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۴، ۲۳۳ شود.

شاه نعمان. [ن] | (اخ) نام فرزند خواجه حافظ شیرازی است. مؤلف آثار عجم بنقل از تذکره خزانه عامره منقول از کتاب مرآت الصفا نویسد: خواجه را پیری بود بنام شاه نعمان که بهندستان مسافرتی کرد و در «برهان پور» درگذشت و در «اسیر گره» مدفون گردید. و اگر روایت مرآت الصفا صحیح باشد باید گفت شاه نعمان جوانی بسن رشد رسیده‌ای بوده است. رجوع به از سعدی تا جامی ص ۳۱۴ و حافظ شیرین سخن ص ۲۹۹ شود.

شاه نعمه‌الله ولی. [ن] | (اخ) عارف و شاعر معروف قرن هشتم و نهم، متوفی بسال ۸۳۴ ه. ق. رجوع به نعمه‌الله ولی شود.

شاهنگ. [ه] | (مرکب) ملکه زنیور عمل. (فرهنگ فارسی معین).

شاه نیاز. [اخ] | دهی از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهنشین. (مغرب، | مرکب) مغرب شاهنشین. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۷). رجوع به شاهنشین شود.

شاه نیمروز. [ه] | (ترکیب اضافی، | مرکب) سلطان نیمه روز و آن کنایه از آفتاب است. (از برهان قاطع) (از آندراج).

شاه نیمروز. [ه] | (ترکیب اضافی، | مرکب) نام حاکم سیستان، زیرا سیستان را نیمروز نیز خوانند. (از برهان) (از آندراج).

شاهوه. (ص مرکب) مرورید شاهواز نفیس اعلا. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه ابر شده شاهوار است.

شاهوه. (اخ) نام سلسله کوههایی است که در حدود شط دیباله در کردستان باشد. (از جغرافیای غرب ایران).

شاهوآ. (ص مرکب) بمعنی شاهوار. نفیس و گرانبهایه. (از ناظم الاطباء). اما ظاهراً کلمه مرخم شاهوار است.

شاهوار. (ص مرکب) (مرکب از: شاه + وار، پیوند نسبت و اتصاف و لیاقت) چون شاه. | هر چیز لایق شاه. (فرهنگ نظام). هر چیز

خوب و نفیس و اعلا که لایق پادشاهان باشد.
از جواهر و اسباب خانه و مانند آنها. (از
برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
جهانگیری) (از سروری). بر هر چیز مرغوب
و ممتاز در نوع خود اطلاق شود.
می گسار اندر تگوک شاهوار
خور بشادی روزگاری نوبهار. رودکی.
بخندید خندیدنی شاهوار
چنان کآمد آوازش از چاهار. فردوسی.
بیاراست لشکرکه شاهوار
به قلب اندرون تیغ زن صد هزار. فردوسی.
بهر بدرهای در ده و دو هزار
پراکنده دینار بود بد شاهوار. فردوسی.
یکی خانهای دید نو شاهوار
زر و گهر بوم و بامش نگار. اسدی.
از شاهوار بخشش او ظن بری که او
محمود تاج نیست که محمود تاجدار.
سوزنی.
چو شعر من شرف استماع سلطان یافت
شدم توانگر از انعام شاهوار ملک.
مختاری (از جهانگیری).
تادیرها نیارد چرخ زمرین
از کان روزگار چو من لعل شاهوار.
کلامی (از جهانگیری).
- جامه شاهوار؛ جامه شاهانه. جامه ممتاز
در نوع خود.
پس آن جامه شاهوار آورد
بدان سروسیمین فروگترید. فرااوی.
بیاورد آن جامه شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار. فردوسی.
بفرمود آن تاج و آن گوشوار
همان مهر و آن جامه شاهوار. فردوسی.
ز دینار گنجیش پنجه هزار
بدادند با جامه شاهوار. فردوسی.
- جشن شاهوار؛ جشن بزرگ و مجلل و
پر شکوه. (از آندراج):
دیده‌ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی
بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار.
میرمزی (از آندراج).
- دُر شاهوار؛ دری که بی‌بها بود و آن را
شوار و یکدانه نیز گویند. تازیش «دُر یتیم»
نامند. (شرفنامه میری). مرارید بی‌همتا که
آن را در یتیم گویند. (ناظم الاطباء):
آن یکی دری که دارد بوی مشک تبتی
و آن دگر مشک که دارد رنگ در شاهوار.
منوچهری.
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگان و هم در شاهوار.
منوچهری.
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
کرد چنین در شاهوار مرا. ناصر خسرو.
دُر شاهوار از صدف، حد معط ظه، آمد.

(سندیادنامه ص ۴۲).

زین واسطه خاک بد گهر را

کان دُر شاهوار بیند. نظامی.
... بدانکه هر جا گل است خار است... و آنجا
که دُر شاهوار است نهنگ مردم خوار است.
(گلستان سعدی).

می خور شعر بنده که زبیبی دگر دهد

جام مرصع تو بدین دُر شاهوار. حافظ.
|| نوعی از مروارید است که سفید و صافی و
براق و آبدار است و آن را به اعتبار مختلف دُر
خوشاب و نسجمی و عیبون نیز گویند.
(جواهرنامه). قسمی مروارید. (الجواهر فی
معرفة الجواهر ص ۱۵۶).

- لؤلؤ شاهوار، یا لؤلؤ ملکی؛ اشرف اقسام
مروارید. (از الجواهر بیرونی ص ۱۲۷).

شاهوارق. [رُ] (لُخ) دهی از دهستان تفرش

بخش طرخوران شهرستان اراک. دارای ۴۰۰
تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن
غلات، بنشن، پنبه، انگور و صیفی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهور. (لُخ) دهی از دهستان میان آب بخش
مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۶۰ تن سکنه.
آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهور. [و] (لُخ) دهی از دهستان چهار
فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی.
دارای ۵۷۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول
آن برنج و صیفی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهوران. [و] (لُخ) دهی از دهستان بیرم
بخش گلوبندی شهرستان لار. دارای ۲۹ تن
سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).

شاهورد. [هَو] (لُخ) شادورد. شایورد.
هاله و طوق و خرمن ماه. (برهان قاطع) (از
ناظم الاطباء). آن بخار که چون ابری گرد ماه
در آمده باشد چون سپری. و گروهی سرایچه
خوانند و تازیان هاله گویند. (از آندراج):

یکی همچون برن در اوج خورشید

یکی چون شاهورد^۲ از گرد مهتاب.

(تحفة اوبهی).
|| اورنگ پادشاهی. || خوابگاه. || انام هفتم
گنج خسرو. || نام نوایی از موسیقی. (ناظم
الاطباء). چهار معنی اخیر در فرهنگهای
دیگر دیده نشد.

شاهوردی کندی. [هَو ک] (لُخ) دهی

از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان
مراغه. دارای ۲۷۳ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول آن غلات و نخود است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهوردیلو. [هَو] (لُخ) دهی از دهستان

قشلاکات افشا، سخت، قشدا، شه ستار.

زنجان. دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از
رودخانه. محصول آن غلات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاه وزوزک. [و] (لُخ) (لُخ) (لُخ) عهد شاه

وزوزک، دوره شاه وزوزک؛ زمانی سخت
دور در گذشته. (یادداشت مؤلف). کنایه از
دوران بسیار قدیم و زمان گذشته و مترادف
«عهد دقیانوس» است و نام شاه یا امیری
خاص نیست و گاه آن را «پادشاه وزوزک»
نیز میخوانند. (فرهنگ لغات عمایانه
جمالزاده).

شاهوش. [هَو] (ص مرکب) (مرکب از: شاه

+ وش پسوند اتصاف) چون شاه. همانند شاه
در بزرگی و ستازی:

هر آن کس که شد در جهان شاهوش

سرش گردد از گنج دینار کش. فردوسی.

پس بد مر او را گرنامه شش

همه راه و بینادل و شاهوش. فردوسی.

یارب آن شاهوش ما هر خ زهره جبین

دُر یتکی که و گوهر یکدانه کیست. حافظ.

|| پادشاهی و سلطنتی. || دوشیزه و با کرده
بکر. (ناظم الاطباء). دو معنی اخیر جای دیگر
دیده نشد.

شاه و عروس. [هَو] (لُخ) نام دو کاخ بلند

پر شکوه متعلق به توکل عباسی و در سامراء
و پنجاه ملیون درهم در مرمت آنها هزینه شده
بوده است و این دو کاخ در زمان مستعین
خراب گشت. (از معجم البلدان).

شاهول. (لُ) شاغول. شاقول. پاندول

ساعت. (از ناظم الاطباء). || هر آلتی که
حرکت و نوسانی دارد. (ناظم الاطباء). رجوع
به شاغول و شاقول شود.

شاه ولایت. [هَو] (لُخ) لقبی است که

شیخان فارسی زبان به علی بن ابی طالب
علیه السلام دهند.

شاه ولد. [وَل] (لُخ) پنجمین از آل جلالیر

که حکام عراق بودند. در سال ۸۱۳ ه. ق.
حکومت داشته است. (معجم الانساب ج ۲
ص ۳۷۷).

شاه وله. [وَل] (لُخ) دهی از دهستان

جایلق بخش الیگودرز شهرستان بیروجرد.
دارای ۸۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات.
محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

شاه ولی. [وَل] (لُخ) دهی از دهستان

گرمادوز بخش کلبر شهرستان اهر. دارای ۵
تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۱- در فرهنگ سروری بنام فردوسی نقل شده
است.

۲- نزل: شاه، د.

۴. **شاه ولی.** [و] [لخ] دهی از دهستان اوباتو بخش میرانشاه شهرستان سنج. دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاه ولی. [و] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر. از ۱۴ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۲۰۰۰ تن است و مرکز دهستان قریه شاهی ولی است. قراء مهم آن: قریه نگاری و ضحاک که هر یک ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از شعبه رودخانه کارون و چاه. محصول آن غلات دیمی و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی. [و] [لخ] دهی از دهستان خانفراه بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۵۰۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شاه ولی. [و] [لخ] مرکز دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کارون. محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ولی الله. [و] [لی] لاه] [لخ] از عالمان کلام و حدیث هند بود. شبلی نعمانی می‌نویسد: وی بروز چهارشنبه چهارم سوال ۱۲۱۴ هـ. ق. در دهلوی بدینا آمد. نام تاریخی وی عظیم‌الدین است. در پنجسالگی داخل مکتب شد و در چهارده سالگی از کتب درسی فراغت یافت و سپس شروع بتدریس کرد. او مدت دوازده سال بتدریس اشتغال داشت و در سال ۱۲۴۳ هـ. ق. عازم زیارت بیت‌الله شد و سال در حرمین توقف کرد و در اینمدت با علمای آنجا اکثر در علم حدیث که هدف و منظورش بود به افاده و استفاده مشغول بود تا در سال ۱۲۴۵ هـ. ق. به وطن خویش بازگشت. شاه ولی‌الله کتابی بعنوان علم کلام تصنیف نکرد و از این‌رو او را در زمره متکلمان بشمار نمی‌آورند لیکن کتاب معروف او «حجة الله البالغة» که در آن حقایق و اسرار شریعت بیان شده است در حقیقت لب و لباب علم کلام میباشد. (تاریخ علم کلام تألیف شبلی نعمانی ص ۸۵ بعد ترجمه فخر داعی).

شاه ولی الله. [و] [لی] لاه] [لخ] دهلوی ملقب به ابوعبدالله وی در سال ۱۱۸۰ هـ. ق. بدینا آمد. مردی فقیه و اصولی، محدث و مفسر و دارای تألیفهای بسیار بود او راست؛ ازالۀ الخفاء. القول الجمیل فی بیان سواء السبیل. عقدالجید فی احکام الاجتهاد و

التقلید و غیره. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۲).
شاه ولی برو. [و] [ب] [لخ] نام طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیه بعبور مرکب از ۵۰۰ خانوار. (جغرافیای سیاسی کبهان ص ۱۰۰).

شاه ولی عینتابی. [و] [ی] [ع] [لخ] ابن اویس بن ولی العینتابی خلوتی رومی، از اهل طریقت بود و در حدود سال ۱۰۰۰ هـ. ق. درگذشت. از اوست: غنیة السالکین. الرسالة البدیة فی بیان الطریقه المرضیه و غیره. (از معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۱).

شاهوند. [ه] [و] [لخ] دهی از بخش ایذه شهرستان اهواز. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه و وزیر بازی. [ه] [و] [لخ] (مرکب) بازی و لمبی کودکان را و آن چنان باشد که یک رخ قوطی کبریّت یا کعب گوسفند شاه و رخ طرف دیگر را وزیر نام نهند و بنوبت آن کعب یا قوطی را از دست رهاکنند تا بر یکی از قواعد خود قرار گیرد و چون رخی که شاه نامیده شده است و یا رخی که وزیر خوانده شده در جهت فوقانی قرار گیرد افکننده در جمع بعنوان شاه و یا وزیر خوانده شود. و چون بدین ترتیب یکی شاه و دیگری وزیر شود دیگران را که مقصر باشند برای و فرمان خود مجازات کنند. رجوع به شاه‌بازی شود.

شاهوی. [لخ] از راویان قسمتی از شاهنامه است و فردوسی حکایت شطرنج از گفته وی روایت کرده است و محتمل است که این کلمه مبدل ماهوی باشد و یا بالعکس. رجوع به مزدینا ص ۲۸۷ و ماهوی شود.

چنین‌گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یادگیر. فردوسی.
شاه ویران بالا. [لخ] دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاه ویران پایین. [لخ] دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شاهویس آباد. [و] [لخ] دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
شاهویه. [ی] [ن] [لخ] ظاهراً نام خواب‌گزار و معبری است مانند دانیال و ابن سیرین. (یادداشت مؤلف)؛

بخت است بخواب دیدن خر شاهویه چنین نهاد تعبیر. سوزنی.
شاهویه. [ی] [وی] [لخ] نام اجدادی است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).
شاهویی. (ص نسبی) منسوب به شاهویه است. رجوع به شاهویه شود.

شاهویی. [لخ] نام جد ابوبکر محمدبن احمدبن علی بن شاهویه. قاضی شاهویی فارسی است که از جمعی و ساجی روایت شنید و در سال ۲۶۱ هـ. ق. در نیشابور درگذشت. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهویی. [لخ] نام محمدبن ابراهیم شاهویه سمرقندی است که از عبدالرحمن دارمی و علی‌بن حرب موصلی روایت کرده است. در سال ۲۹۷ هـ. ق. درگذشته است. (لباب الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهه. [ه] [ا] [بادگیر و برج مانند] که بر بالای خانه جهت ترویج هوا بنا کنند. (ناظم الاطباء). این معنی را در فرهنگهای دیگر نیابوده‌اند.

شاهه. [ه] [لخ] نام شهری است از ملک هاماوران که سودابه از آنجا بود. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری بود بنا کرده پدر سودابه در هاماوران و تولد سودابه زن کیکاوس در آن شهر بود. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). نام [شهر] پدر سودابه زن کیکاوس در زمین هاماوران. (شرفنامه منیری)؛

یکی شهر پدشاه را شاهه نام همان از در سور و جشن و خرام. فردوسی.
شاهی. (حماص) پادشاهی و سروری. (برهان قاطع). شاه بودن. (فرهنگ نظام). مقام شاه. (یادداشت مؤلف). سلطنت. پادشاهی. خسروی. ملک؛

روز ارمزد است شاها شاد زی برکت شاهی نشین و باده خور. ابوشکور.
 بزرگی و شاهی و فرخندگی توانائی و فر و زیندگی. دقیقی.

شاهی بر او آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشانند. فردوسی.
 چو گردنده گردون بسر بر بگشت شد از شاهیش سال بر سی و هشت. فردوسی.

هر آنکس که او تاج شاهی بود بر آن تخت چیزی همی بر فرود. فردوسی.
 بشاهی پیاست هر لشکری. منوچهری.
 کتون چون بشاهی رسیدی ز بخت بزرگیت خواهد بد و تاج و تخت. اسدی.
 بندهای و دعوی شاهی کنی شاه ندای چونکه تباهی کنی. نظامی.
 باز گفتم بدو حکایت خویش قصه شاهی و ولایت خویش. نظامی.

و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهیجان. (بخ) دهی از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. دارای ۱۳۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاه یحیی. [ی یا] (بخ) از سلاطین سلسله آل مظفر. رجوع به شاه نصرالدین یحیی شود. **شاهیدر.** [د] (بخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سستنج. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهیدن. [د] (مص جملی) (مرکب از شاه + یدن پسوند مصدری) بزرگ شدن. (شرفنامه منیری). پادشاهی کردن و بزرگی نمودن. (برهان قاطع) (آندراج). [[پارسیا شدن. (شرفنامه منیری). پارسیایی و بندگی کردن و صلاح و تقوی داشتن. (برهان قاطع). صالح بودن و نیکوکاری کردن. (فرهنگ جهانگیری). و ظاهراً به این معنی یا شاهندن تصحیف‌خوانی شده است. رجوع به شاهندن و شاهنده شود.

شاهیده. [د / و] (ن‌مف) نیکوکار و صالح. (فرهنگ سروری). شاهنده. (شرفنامه منیری). بمعنی شاهنده است که متقی و پرهیزگار و صالح و نیکوکردار باشد. (برهان قاطع). رجوع به شاهندن و شاهنده شود.

شاهی سرا. [س] (بخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهیسفرغم. [ف غ] (مرکب) صورتی است از شاهفرغم؛ زلف شاهفرغم و روی سمن چشم بادام و دیده انگور.

مسعودست.

رجوع به شاهفرغم شود.

شاهی سفید. [س / س] (مرکب) نوعی سکه نقره معادل یک چهارم ریال بود که اغلب بعنوان عیدی می‌دادند و در شاپاش بر سر عروس و داماد تثار می‌کردند.

شاهییک. (بخ) دهی از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم و زعفران است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه یک‌اسبه. [ی / ی آب / پ] (ترکیب وصفی). (مرکب) کنایه از خورشید جهانگرد باشد. (برهان قاطع).

الادویه). رجوع به تره تیزک شود. **شاهی.** (ع ص) تیز نظر. رجل شاهی البصر؛ مرد تیز نظر. (آندراج) (از ناظم الاطباء). - شاهی البصر و شاه البصر و شایه البصر؛ تیزبین. (از نشوء اللغة ص ۱۶). رجوع به شاه البصر شود.

شاهی. [ی ی] (ع ص نسبی) دارنده و صاحب شاه یعنی گوسپندان. (از اقرب الموارد).

شاهی. (بخ) نام آق ملک‌بن جمال‌الدین فیروز کوهی معروف به امیرشاهی سبزواری متوفی به سال ۸۵۷ ه. ق. وی از نیرگان سرداریان و خواهرزاده علی مؤید است. در سبزواری بدینا آمد و در سن ۷۰ سالگی در شهر استرآباد درگذشت و سپس جسد وی را به سبزواری منتقل نموده و در خانقاه خانوادگی بخاک نهندند شاهی مدتی در مصاحبت بایستقر بود ولی پس از مدتی او را ترک گفته در مزرعدهای گوشه گزید. شاهی شاعری زبردست و نیکو خط و در هنر نقاشی و موسیقی نیز دست داشت و نسخه‌هایی از دیوان او موجود است. رجوع به تذکره دولتشاه ج بمبئی و الذریعة ج ۹ ص ۵۰۲ و رجال حبیب السیر ص ۱۱۵ شود.

شاهی. (بخ) (شهرستان) از شهرستانهای استان دوم از دو بخش مرکزی و سواد کوه تشکیل میشود. و بخش مرکزی دارای ۱۵ دهستان و ۳۳۵ آبادی است و سکنه آن: ۱۶۶۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول آن برنج، کف، غلات، کنجد، ابریشم، توتون، صیفی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شاهی. (بخ) (شهر) نام مرکز شهرستان شاهی پیکته شهر شاهی به اضافه جمعیت هفت آبادی تابع آن در حدود ۱۸۰۰۰ تن است و گارخانه گونی‌بافی، نساجی، کنسروسازی و برنج‌کوبی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام سابق آن علی‌آباد بوده است.

شاهیجان. (بخ) دهی از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شاهیجان. (بخ) دهی از دهستان‌های نه گانه بخش داراب شهرستان فسا. دارای ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، پنبه، خرما و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شاهیجان. (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. دارای ۴۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات

یکی را از تخت شاهی فرود آورد. (گلستان)؛ در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشد چه دولیت که ما را همان بما بخشد. صائب.

[[ص نسبی، (ل) شیعه. کسی که پیروی حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام را می‌کند. (ناظم الاطباء).

شاهی. (ل) نام حلوی است که از تخم مرغ و نشاسته پزند. (شرفنامه منیری). نام حلوی است بسیار لطیف و لذیذ که از نشاسته و تخم مرغ سازند. (برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری). [[سکوک نقره ساوری با سه شاهی. (یادداشت مؤلف). [[نام زری و درمی است. (از برهان قاطع). زر مسکوک ایران و آن پنجاه دینار است. (بهار عجم). واحد پول که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی معادل دو پول یا ۵۰ دینار (آن زمان) بود و صد دینار معادل دو شاهی و یک قران معادل بیست شاهی بود. (فرهنگ فارسی معین). بعدها در اواسط دوره پهلوی پنجاه دینار را به پنج دینار تغییر نام دادند و نصف قران یا ریال را ده شاهی نام گذارند. سکه مسی یا نیکی که ارزش آن بیست یک قران بوده است. (از فرهنگ نظام). یک قسمت از بیست قسمت قران یا ریال در تداول امروز. بیست یک قران پنجاه دینار. بیست یک مقال نقره مسکوک و نماینده آن را از مس یا نیکل کنند و مسکوک بزرگترین را که دو برابر است صد دیناری گویند. و ظاهراً شاهی در قدیم مسکوک بزرگتر و قیمتی‌تر بوده است از سیم یا زر. (یادداشت مؤلف).

- شاهی اشرفی؛ سکه‌های شاهی و اشرفی مخلوط با هم که بزرگان به زبردستان عیدی دهند. (فرهنگ نظام).

- شاهی سفید؛ مسکوک کوچک معادل یک چهارم قران رایج در دوران قاجاریه و بیشتر بعنوان هدیه بزبردستان و تثار بر سر عروس به انبوه بکار میرفته است. رجوع به شاهی سفید شود.

- شاهی عباسی؛ مسکوک منسوب بشاه عباس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع بمعنی شاهی در فوق شود.

- شاهی عراقی؛ قسمی مسکوک قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

[[نوعی پارچه که در بخارا بافند. (شرح حال رودکی ص ۱۶۵).

شاهی. (ل) نام گلی است که کوچک و زرد رنگ و سفید هر دو میشود. (فرهنگ نظام). قسمی گل زیتنی. (یادداشت مؤلف).

شاهی. (ل) تره تیزک که یک قسم سبزی خوردن است. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب). شب‌خیزک. تره تیزک. رشاد. (فهرست مخزن

شاهین. (۱) پرنده‌ای باشد بپیکاری و زنده از جنس سیاه چشم. (برهان قاطع). پرنده‌ای است که بدان شکار کنند. (شرفنامه منیری). یکی از مرغان شکاری بسیار جسور و باشهامت است و با وجود آنکه از قوش کوچکتر است بعلت جسامتی که دارد گاهی بقباب و قوش حمله میکند. این پرنده هوشیار و چالاک در همه جا دیده میشود. بویزه در سرزمینهای بیشه‌زار و کوهستانی ناگزیر ایران هم نشینگاه این مرغ بوده و هست و دیرگاهی است توجه ایرانیان به این هوانورد گستاخ کشیده شده است و پرش آن را بفال نیک می‌گرفتند. این مرغ دوبار بنام «سن»^۲ در اوستا یاد گردیده است و اوستاشناسان اروپایی آن را بمعنی عقاب برگردانده‌اند از اینکه سن همان شاهین (عقاب) است مورد شک نیست. و صفت شاهین از واژه شاه درآمده و این پرنده بمناسبت شکوه و توانایی و تقدس خود شاه مرغان خوانده شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۶ بعد). در کلیه فرهنگها عقاب در فارسی «آله» نامیده میشود و در بسیاری از لهجه‌های کنونی ایران نیز چنین آمده است و در لهجه‌های بیات شاهین^۳ بجای مانده. (حاشیه برهان چ معین). در وجه تسمیه این پرنده بشاهین گویند چون در سری و گرسنگی نهایت اعتدال را نگاه دارد بشاهین ترازو در اعتدال تشبیه شده است. درباره بهترین نوع این پرنده گفته‌اند که: باید سرخ‌رنگ، عظیم‌الجثه، با چشمهای درشت و تیزبین، گردن بلند، موی بر روی پیشانی افشانده و درشت منقار و سینه فراخ با رانهای فریه و گوش و پاهای کوتاه و پنجه باز با بالهای بلند و دم کوتاه پر پشت باشد و بعضی گویند که رنگ اصلی این پرنده سیاه بوده است لذا سیاه‌رنگ آن بهتر باشد. گویند اول کسی که این پرنده را بدست آورد قسطنطنین قیصر رم بود چون سرعت و بلندیروازی و شکار پرنده را بدید او را خوش آمد و دستور داد او را شکار کنند و در شکارها شاهین را بر روی دست خود نگاه میداشت. مؤلف «المصاید و المطارد» گوید: رسم و عادت پادشاهان روم بر آن بود که هنگام حرکت



شاهین

شاهینها بر فراز سر آنان پرواز میکردند و هر آنجا که شاه فرود می‌آمد آنها نیز فرود می‌آمدند و یکی از علائم عظمت و بزرگی در نزد سلاطین عرب بود که هنگام حرکت مویب شاهینها را بر فراز خود بپرواز در می‌آوردند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۵۸): هزار کبک ندارد دل یکی شاهین هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی. سگ و یوز در پیش شاهین و باز همی راند بر دشت روز دراز. فردوسی. نشستگه و مجلس و می‌گسار همان باز و شاهین و یوز و شکار. فردوسی. ز شاهین و از بازو بران عقاب. ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب. فردوسی. کف یوز پر مغز آهو بره همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری. دم عقرب بتایید از سر کوه چنان چون چشم شاهین از نشیمن. منوچهری. بگاہ ربودن چو شاهین و بازی. ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴). تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد. ناصر خسرو. تو بر بالای علم آنکه رسی باز که بر شاهین همت نشکنی پر. ناصر خسرو. ای که من بازم و تو فروزی من چو شاهینم و تو مرغابی. معزی. و ر سوی کبوتر نگر دست میندش شاهین بغایت نگر دست سوی کبوتر. معزی. بسخا صید کند کف جوادش دل خلق ز سخاکس بجز او باشه و شاهین نکند. سوزنی. پاس از دست گر دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین. انوری (از سروری). شبروی کرده کلنگ آسا بروز همچو شاهین کارمان خواهد نمود. خاقانی. چو شاهین باز ماند از پریدن ز گنجشکش لگد باید چشیدن. نظامی. کج‌جاکش شاهین او صیدگیر ز شاهین گردون برآرد تقیر. نظامی. فرود آمد یکی شاهین بشبگیر تذرو نازنین را کرد نخجیر. نظامی. سوی شاهین بحری بازگشتی که وحشی‌تر شود شاهین دشتی. نظامی. ز آهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنه‌ست اندرون من چو دام. سعدی. خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو عتقای صبر من پر و بالی نیافته. سعدی. بسی نماند که در عهد رای و رایت او

به یک مقام نشینند صموه و شاهین.

سعدی.

شهر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست این کرامت همزه شهباز و شاهین کرده‌اند.

حافظ.

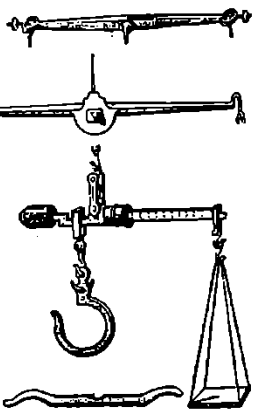
— شاهین بحری؛ نوعی از مرغان شکاری آبی است:

چو شاهین بحری درآمد بکار

دهد ماهیان را ز مرغان شکار.

نظامی (گنجینه گنجوی).

— شاهین زرین؛ علامت و نشانی بود علم ایران را، در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهر گشوده در سر نیزه بلندی برافراشته بهمه نمودار بود. پس از سپری شدن شاهنشاهی و دست یافتن اسکندر در پایان سده چهارم پیش از میلاد به ایران عقاب (شاهین) نشان اقتدار ایرانیان رفته رفته در اروپا رواج یافت و در بسیاری از کشورها چون روسیه، آلمان، اتریش، لهستان و غیره عقاب نقش علم آن سرزمینها گردید و برخی از آنها هنوز برقرار است. و اسکندر آن را نقش سکه پادشاهی خود قرار داد نشان شاهین (عقاب) پس از سید سال پایداری در مصر با اکتویوس به روم رفت و علامت اقتدار آن امپراتور گردید. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۶ و بعد). || چوب ترازو. (برهان قاطع). دسته ترازو. (شرفنامه منیری). چوب ترازو. (فرهنگ جهانگیری). آنچه از چوب یا آهن سازند و بر هر سر آن یک کفه ترازو آویزند. (فرهنگ سروری) (آندراج):



شاهین ترازو

ز بس برسختن زرش بجای مردمان هر زمان ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.

دقیقی.

عطای او از آن بگذشت کانرا

1 - Faucon de Barbarie (فرانسوی).

2 - Saëna. 3 - Shàin.

توان سختن شاهین و بطیار.
فرخی (دیوان ص ۲۴۴).
ترازو راهمه رشته گسته
دو پله مانده و شاهین شکسته.
(ویس و رامین).

چون من سخن بشاهین برستم
آفاق و انفند موازینم. ناصر خسرو.
شاهین ترازو شد گوئی دل مخدومت
یکسو غم مرغابی یکسو هوس شاهین.
سوزنی.

داری دو کف دو کفه شاهین مکرمت
بخشدگان سیم جلال و زر عیار. سوزنی.
هم ترازوی چرخ را بشکت
باز حلم تو بله شاهین.
؟ (از شرفنامه منیری).

پيرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار.
نظامی (گنجینه گنجوی).

بشکند امتداد انعامش
بموازین قسط پر شاهین.

انوری (از سروری).
گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی
سیاره و افلاک سزد کفه شاهین.

؟ (از صحاح الفرس).

|| زبانۀ ترازو. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).
|| بمعنی تکیه گاه هم بنظر آمده است. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء). || (خ) در اصطلاح
منجمان سه ستاره است در امتداد خط
مستقیم در صورت عقاب و آن را میزان نیز
نامند. (یادداشت مؤلف). چند ستاره در یک
رده در صورت نسر طایر. (مقدمه التفهیم
بیرونی ص قبح)؛

مه شوال از روز نخستین
قران افتاده اندر برج شاهین. ناصر خسرو.
شاهین. (خ) این کلمه را بعنوان نام بکار
برده اند چنانکه بیست و دو تن از سران و
ناموران ایرانی و ارمنی و ترک و تازی که
شاهین نام داشتند در نامه ایرانی یاد
شده اند. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۶ و
بعنا).

شاهین. (خ) بنا بر روایت تاریخ الخلفاء مادر
یزید ناقص و ابراهیم قرزندان ولیدین
عبدالملک است و در جای دیگر نام مادر این
دو کس را شاهفرید نوشته است. (از تاریخ
الخلفاء ص ۱۷، ۱۶۸، ۱۸۹). رجوع به
شاهفرند و شاهفرید شود.

شاهین. (خ) دهی از دهستان رستاق بخش
خمین شهرستان کلات. دارای ۵۰ تن سکنه.
آب آن از قنات. محصول آن غلات.
چقدرند، پنبه و انگور است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

و رئیس اسفغان حمص و حماة و توابع آن بود
در سال ۱۲۸۵ ه. ق. بدینا آمد و در ۱۳۲۱
ه. ق. درگذشت. از اوست: خلاصة الآثار فی
تاریخ الامصار. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص
۱۱۹).

شاهین آباد. (خ) دهی از دهستان
باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه.
دارای ۸۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه.
محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات
و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).

شاهین بالا. (خ) دهی از دهستان زاوه
بخش تربت حیدریه. دارای ۳۵۱ تن سکنه.
آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاهین تپه. [تَبَّ پ] (خ) دهی از
دهستان دشتابی بخش بوئین زهرا شهرستان
قزوین. دارای ۷۶۰ تن سکنه. آب آن از
قنات. محصول آن غلات و چغندر است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شاهین در. [د] (خ) دهی از دهستان
سلگی شهرستان نهاوند. دارای ۱۷۰ تن
سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و
حبوبات و توتون و پنبه و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهین دزدی. [ذ] (حامص مرکب) کم
سنجیدن بجلا کی دست. (آندراج).

شاهین دژ. [د] (خ) (بخش) نام یکی از
بخشهای شهرستان مراغه. آب آن از
چشمه سار و رودخانه های زریه رود (چغتنو)
و رود ساروق نیز در این بخش جریان دارد.
محصول آن غلات. شغل اهالی گله داری و
صنایع دستی است. از ۸۱ آبادی تشکیل و
جمع سکنه آن به اضافه سکنه قصبه: ۱۸۴۴۰
تن. در جنوب غربی این بلوک، کوه گرفتو
است که دارای غارهای متعدد و آثار معماری
قدیم است که تاریخ آنها در اواخر قرن سوم و
اوایل چهارم می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

شاهین دژ. [د] (خ) دهی از دهستان های
بخش شاهین دژ مراغه در حومه بخش. سکنه
آن به اضافه سکنه قراه و آبادیها ۹۶۸۰ تن.
آب آن از چشمه و زریه رود. محصول آن
غلات و محصول دامی. شغل اهالی زراعت و
گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

شاهین دژ. [د] (خ) (قصبه) این قصبه در
سابق بنام صائن قلمه یا (ساین دژ) بوده است
در سر راه آذربایجان به کردستان. دارای
۳۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین
می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شاهین قاعه. [د] (خ) دهی از دهستان های

میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد.
دارای ۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول
آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

شاهینی. (خ) نام جد ابو حفص عمر بن
احمد بن عثمان بن احمد بن محمد بن ایوب بن
ازداد واعظ معروف به ابن شاهین که جد
مادری او احمد بن محمد بن یوسف بن شاهین
شیانی بغدادی است. و ابو حفص مردی مورد
تفه بوده است که از عدهای روایت کرده و
عدهای نیز از او نقل کرده اند و دارای آثاری
نیز بوده. در سال ۲۹۷ ه. ق. بدینا آمده و در
سال ۳۸۵ ه. ق. درگذشته است. (لباب
الانساب ج ۲ ص ۹).

شاهینی. (خ) نام ابو حفص عمر بن احمد بن
محمد بن حسن بن شاهین الفارسی الشاهی
المرقندی. در سمرقند بدینا آمد و در همانجا
بسال ۴۵۴ ه. ق. درگذشته است و عدهای نیز
از او روایت کرده اند. (لباب الانساب ج ۲
ص ۹).

شاهینی. (خ) دهی از دهستان بیلوار بخش
کامیاران شهرستان سنجند. دارای ۱۴۳۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول
آن غلات، لبنیات، توتون و تبا کواست. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (خ) دهی از دهستان خالصه
بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای
۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و فاضل آب
سراب نیلوفر. محصول آن غلات، حبوبات
دیمی و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

شاهینی. (خ) دهی از دهستان شیان بخش
مرکزی شهرستان شاه آباد. دارای ۳۳۲ تن
سکنه. آب آن از سراب شاهین. محصول آن
غلات، حبوبات، صیفی و لبنیات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شاهینی. (خ) نام تهرای از ایل کلهر (ایلات
کرد ایران) و دارای ۵۰ خانوار. (جغرافیای
سیاسی کیهان ص ۶۲).

شاهیة. [ئ] [ع ل] باز شکاری. (ناظم
الاطباء).

شاهیة. [هی ئ] (خ) نام سلسله ای از
سلاطین خوارزم که نسبت خود به کیخرو
می کردند و آفریغ که سلسله آل آفریغ بدو
منسوب است یکی از افراد این سلسله است.
(أخبار الباقیه ج ساختن ص ۳۵ س ۹)
(الجواهر فی معرفة الجواهر ص ۸۲). و
رجوع به آل آفریغ شود.

شای. (ل) خدا و یزدان. (ناظم الاطباء)
(اشتگاس). اما جای دیگر دیده نشد.

شای. (مرب) (ل) معرب چای و بمعنی آن.

شاهیة قاعه [د] (خ) دهی از دهستان های

شایار. (۱) کار مفت و رایگان. (ناظم الاطباء).

رجوع به شا کار و شایگان شود.

شایان. (نف) صفت فاعلی از شایستن یا

شاییدن. بمعنی شاینده. لایق و سزاوار و

درخور. (برهان قاطع). لایق و سزاوار.

(فرهنگ جهانگیری). سزاوار. (آندراج).

شایسته. (فرهنگ رشیدی). شایسته و

درخور. (فرهنگ نظام). شایگان و سزاوار و

لایق و شایسته و مناسب و پسندیده و

درخور. (ناظم الاطباء). اندرخورد. ازدر.

درخور. زدر. فراخور. (از شرفنامه منیری).

زیبا. (شرفنامه منیری):

کسی را جز از تو نخوانند شاه

که شایان تاجی و زیبای گاه. فردوسی.

سرو را طرم ازرق در و درگاه تو یاد

کمر جوزا شایان کمرگاه تو یاد.

سیدحسن غزنوی.

بدشواریت یار شایان بود

به آسانیت خود فراوان بود. امیر خسرو.

کاشکی از من فراخی حاصل آمدی و کاری را

شایان توانمی برد. (کلیله و دمنه).

گل که شایان باد بود رسید

آمدن وعده داده بود رسید. محمدبن نصر.

اینکه کلمه را بمعنی بسیار خوب و بسیار

اعلی و نظایر آن بکار می‌برند غلط است.

(یادداشت مؤلف). || مخفف شایگان. هر چیز

خوب، خواه لایق پادشاه باشد و خواه امرا.

(برهان قاطع). هر چیز خوب که لایق پادشاه

و جز آن بود. (ناظم الاطباء). || ممکن. که در

مقابل واجب باشد. (برهان قاطع). این کلمه در

پارسی باستان ترجمه لفظ ممکن الوجود است

زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را

ناپایست خوانند. (آندراج) (انجمن آرا).

ممکن ضد واجب. (ناظم الاطباء). || روا که

بهری جایز گویند. (برهان قاطع). روا و جایز

و شرعی و موافق شرع و مباح مقابل حرام.

(از ناظم الاطباء). || مقدور. || حادث و

عارض. || مفت و رایگان. (ناظم الاطباء). اما

سه معنی اخیر جای دیگر دیده نشد.

شایانی. (حماص) لیاقت. درخوری.

سزاواری. شایستگی: تا بمزنی که امیدوار

است برسد پس تمنای دیگر منازل کند که

شایانی آن ندارد. (کلیله و دمنه ص ۸۲).

بدگوهر... تمنای دیگر منازل کند که شایانی

آن ندارد. (کلیله و دمنه). و چندانکه شایانی

قبول حیات از این جسته زایل گشت برفور

متلاشی گردید. (کلیله و دمنه).

شایانیدن. [د] (مص جعلی) شایسته

کنانیدن و شایسته کنانیدن. (از ناظم الاطباء).

شایب. [ی] [ع] ص) شائب. مخلوط کننده و

آمیزنده. (ناظم الاطباء). || شیب شایب

(شائب) مخالف است بعضی. س، سار و می

ببار. سفید. (ناظم الاطباء). ج، شوایب.

رجوع به شائب شود.

شایبه. [ی] [ب] [ع] ص) شایبه. مؤنث شائب

و شایب و اشیب بمعنی زن موی سپید. (از

اقرب الموارد). و رجوع به شائب و شایبه

شود. || (آمیزش و آلودگی. (منتهی الارب).

چرکی و زشتی. (شمس اللغات). ج، شوایب.

|| شک و شبهه و گمان و احتمال. (ناظم

الاطباء): و نقاب شایبه و حشت و نفاق از

چهره وفاق برانداخته آید. (جهانگشای

جوینی). و در تداول عامه گویند: بدون شایبه

یعنی بدون شک و شبهه. (از ناظم الاطباء).

پساک و پاکیزه. || آفت و آسیب. (ناظم

الاطباء). رجوع به شائب و شایبه و شایب

شود.

شایجو. (بخ) نام محلی کنار راه کازرون به

بهبان. میان گردنه گلگون و سراب بهرام در

۴۶۵۷۵ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).

شایخ. [ی] [ع] ص) شایخ. رجوع به شایخ

شود.

شایخ. [ی] [ل] نام مقامی است. (شرفنامه

منیری) (مؤید الفضلاء).

شایخ. [ی] [بخ] دهی از دهستان ریوند

بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۳۰ تن

سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شایخ پایین. [ی] [خ] [بخ] دهی از دهستان

تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. دارای

۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول

آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

شاید. [ی] [ق] [ق] گویا. ممکن است. محتملاً.

احتمالاً. تواند بودن. ظاهراً. عمل. (از یادداشت

مؤلف). || سوم شخص مفرد مضارع از

شایستن یا شاییدن. و شاید در اصل شاید

بودن و شاید بَدُن و شاید بوده بوده است و

بعدها جزء دوم را حذف کرده‌اند. (از فرهنگ

فارسی معین): بکروز بر آن حصار بلندتر

شراب میخوردیم و ما در پیش وی نشسته

بودیم و مطربان میزدند از دور گردی پیدا آمد

امیر گفت... آن چه شاید بود. همه گفتند توانیم

دانست. (تاریخ بیهقی). او را گفتند... چنین

حالی ظاهر شده است. هیچ دانی که این چه

شاید بود. (راحة الصدور).

— شاید بود: عی. (ترجمان القرآن).

— || امکان: پس شاید بود اقسام هستی

جوهرها سه است: عقل و نفس و جسم.

(دانشنامه علایی الهیات ص ۱۱۶). و رجوع

به شایستن شود.

— || ممکن الوجود. مقابل واجب الوجود: اما

کلی و جزئی بودن. بقوت بودن و بفعل بودن.

و شاید بود: د. (دانشنامه علامه ص ۷۳

ذکر معین). و رجوع به شایستن شود.

— شاید و نشاید: شایسته است و شایسته

نیست. در تقویم‌ها که در بعض ایام یا ساعات

انجام دادن بعض امور را روا می‌دانند و بعض

امور را نمی‌دانند با لفظ شاید و نشاید از این

دو تعبیر میکنند. رجوع به شایستن شود.

شایره. [ی] [ع] ص) عمل چین. آنکه عسل

چیند. (یادداشت مؤلف). انگبین چین از خانه

زنبور عمل.

شایره‌اف. (ل) هاله و خرمن ماه. (ناظم الاطباء)

(شعوری ج ۲ ص ۱۱۸). اما ظاهراً مصحف

شایره باشد.

شایست. [ی] [مص مرخم] امکان. || شاید

بوده دوم را پهنا و عرض خوانند و سوم را

ستبر او عمق خوانند و این هر سه اندر جسم

شایست بود گاهی. (دانشنامه علایی ص

۱۷۴). || آن‌مف مرخم) حلال. مباح. روا. مقابل

ناشایست.

— شایست و نشایست: حلال و حرام. رجوع

به شایستن شود.

شایستاییدن. [ی] [د] [مص] لایق و سزاوار

کنانیدن و شایستن فرمودن و بکار آوردن. (از

آندراج) (ناظم الاطباء).

شایستگی. [ی] [ت] [ت] (حماص) حالت و

کیفیت شایسته. سزاواری. لیاقت. استحقاق.

(از ناظم الاطباء). گویند: فلان کس شایستگی

این کار را دارد، یا ندارد؛ یعنی متناسب با آن

هست یا نیست:

نبد جز بزرگی و آهستگی

خردمندی و شرم و شایستگی. فردوسی.

بیلا و دیدار و آهستگی

بفرهنگ و رای و بشایستگی. فردوسی.

بزدلیک او شرم و آهستگیت

خردمندی و رای و شایستگی است.

فردوسی.

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی.

فرخی

و پیش ما عزیز باشد که کدام کس بود این کار

را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجابت

و شایستگی. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۵ ج

ادیب). از شایستگی و بکار آمدگی این مرد.

(تاریخ بیهقی). چوب کج شایستگی ستونی

۱- فعل مضارع است از «شایستن» که با سه

مصدر دیگر: توانستن (= یارستن)، بایستن،

خواستن، مشتقات فعلی آنها گاه بصورت وجه یا

فعل مطبوعی بکار رود: شاید رفت یا شاید رفتن و

جمله مرکب از آن حاصل آید و گاه هم چون

فعل تام بکار رود، مانند: این کار را شاید یا این

کار را شاید و گاه همین صیغه مضارع آن مصدر

از معنی فعلی خارج می‌شود و بصورت قید

بکار می‌رود.

ندارد. (خواجه نظام الملک). سلطان قهر رزوز
او را بخویشتن نزدیکتر کرد و شایستگی‌ها از
وی پدید آمد. (نوروزنامه). و مردمان ... را دو
دسته داشتندی از عقل و شایستگی. (مجمل
التواریخ). || ملایمت. (ناظم الاطباء):
- شایستگی کردن: کفایت نمودن. لیاقت
داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

بجز بصلح و بشایستگی و خلعت و ساز
بسر همی توانست برد با ایشان. فرخی.
|| حلیت، روایی. جواز. (یادداشت مؤلف).
شایستن. [ی ت] [مص] لایق و درخور
بودن. (بهار عجم). سزاوار بودن. لایق و
متناسب بودن. لیاقت داشتن. ارزیدن. (ناظم
الاطباء).^۱ روا بودن. مشتقات این مصدر
چنانکه در حاشیهٔ مربوط به لغت «شاید»
یادآور شدیم گاه بصورت وجه مصدری آید و
جملهٔ مرکب سازد و گاه بصورت فعل تام
بمعنی سزاوار و لایق بودن و اینک شواهد
گونهٔ دوم را می‌آوریم و سپس شواهد نوع اول
را با تصریح در موضع خود:
اندی که امیر ما باز آمد پیروز
مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید.
رودکی.

هرگز تو بهیچ کس نشایی
بر سرت دو شوله خاک و سرگین. شهید.
کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و ریش چو پیا غندهٔ حلاج.
ابوالعباس.
کابوک را نشاید شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
بوشکوار (شاعران بی‌دیوان ص ۸۴).
عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر
لوطیان را تازید هم تاز و هم میکای بس.

کسانی.
و مزغ (مغز) آن خوردن را شاید چون گردوک
و فندق ... و آنچه بدان ماند. (ترجمهٔ تفسیر
طبری).

که شاید که اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بر روشن روان. فردوسی.
تراگر بزرگی بیفزایی
خرد بیشتر گر بدی شایدی. فردوسی.
نشاید نگه کردن آسان بدوی
که یارد شدن پیش او جنگجوی. فردوسی.
از جمع خویریان من خاص مر ترایم
شاید که من ترایم زیرا که تو مرایمی. فرخی.
تو بدین از همه شایسته تری
همچنین باش و همه ساله تو شای. فرخی.
امیر زبیبی و شانی به تخت و ملک و بتاج
همی بیاش هر دورا تو زیب و تو شای.
فرخی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن

ای آنکه ملک هرگز بر تو بدل نجوید
ای آنکه خسروی را از خسروان تو شایی.
فرخی.

رادمردان را هنگام عصر
شاید ار می نبود صافی و ناب.
منوچهری.
چون ایزد شاید ملک هفت سماوات
بر هفت زمین بر، ملک و شاه تو شایی.
منوچهری.

نزدیک رز آید در رز را بگشاید
تا دختر رز را چه بکارست و چه شاید.
منوچهری.
گفتند [غلامان] ما میراث خداوندیم بندهٔ
اویم اگر خدمت را شایم بدارد، اگر نه
بفروشد. (تاریخ سیستان).
کنون تو پادشاهی جست بایی
کجا تجز پادشاهی را نشایی.
(ویس و رامین).

امیر گفت رای درست این است که خواجه
گفت و جز این نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۲۸۵). بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندک
و بسیار نشاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص
۳۹۵). آنگاه کسانی که سرای را شایند
نگاهدارند و آنچه نشایند درباب ایشان آنچه
رای واجب کند فرموده آید. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۲۳۵).

دو صد گنج شاید بگفتار داد
که نتوان یکی زان بگردار داد. اسدی.
عروس است می شادی آیین او
که شاید خرد داد کابین او. اسدی.
وگر مر خویشتن را از محن بی‌بهره بیسندی
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شایند.
ناصر خسرو.

تا مذهب تو این بود و سنت
جز مزحیحیم را تو کجا شایی. ناصر خسرو.
بجای خویش بد کردی چه بد کردی
کرا شایی چو مر خود را نشایستی.
ناصر خسرو.
یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا. ناصر خسرو.
ندارد سود اگر حاضر نیایی
چو حاضر نیستی حق را نشایی.
ناصر خسرو.

در بیت المقدس جایی طلب کرد که آن را شاید
حایطی یابید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).
این‌ها همه سرد باشد و مردم محروم را شاید
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاپور گفت پس
چون تو پیدر نشایستی کجا ترا برین سان
پرورید و بدیگری چگونه شایی. (فارسنامهٔ
ابن البلیخی ص ۶۲). شراب مست‌کننده نشاید
کسودکان را که سخت گرم مزاج باشند.

مزاج را بشاید. (نوروزنامه). دیران دیوان را
شاید که قلم بقوت رانند. (نوروزنامه). با
فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی
را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با
وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید.
(مجمل التواریخ). و یزدجرد را کس نبود که
حرب را شایستی. (مجمل التواریخ). و چون
زن حسن بن علی (ع) پیامد که حسن را زهر
داده بود... تو فرزند پیغامبر را نشایستی مرا
نیز نشایی. (مجمل التواریخ). گفتم اگر این مال
امروز نتواند داد مهتری و تبقیه و پایندان
بتانم شاید؟ - گفت نه. (تاریخ بخارا). و هر
که بدین خصال متحلی گشت شاید که بر
حاجت خویش پیروز آید. (کلیله و دمنه).

پاک بودم دنیا نزد
کو جنب بود و نشایست مرا. خاقانی.
سرور عقل و تاجدار هنر
در دسر بیند و چنین شاید. خاقانی.
او بدی گوید و او را شاید
من نکو گویم و آن را شایم. خاقانی.
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما
بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی.
خاقانی.

قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف‌گیران را نشایم. نظامی.
چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی. نظامی.
گفتم که سر عدوش نشاید چو گردنی
گفتاپای حادثه شاید که بسیری.
؟ (لباب الالباب ج ۲ ص ۴۲۰).

شکر بدست ترشروی خادم مفرست
اگر بدست خودم زهر میدهی شاید. سعدی.
ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید تا
تدبیر مملکت را شاید. (سعدی).

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خندهٔ شکر آمیز میکنی. سعدی.
|| امکان داشتن ممکن بودن. روا بودن:
جهاندار از ایران سپاهی ببرد
که گفتند کان را نشاید شمرد. فردوسی.
برفتند و جستند راهی نبود
کز آن راه شایست بالا نمود. فردوسی.
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی.

بی‌بالا چو سرو و بدیدار ماه
نشایست کردن بدو در نگاه. فردوسی.
اما روزی چند میمان ما باش تا بدوستان نیز

۱ - پهلوی Shāyistan = shāyītan
(توانستن، قادر بودن)، از ریشهٔ اوستایی
xshāy (توانستن). (حاشیهٔ برهان چ دکتر
معین). مشتقات آن: شایست. شاید. شاینده.

مشورت کنم. گفت: شاید. بعد از چفته روز او را وداع کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲).

چو غروا شاه ریش برخی و چندان^۱ که ده ماله از ده یکش بست شاید.

لیبی.

از او رسید بتو نقد صد هزار درم ز بنده بودن او چون کشید شاید یال.

عصری.

و قلعه او نمی شایست شدن. (فارسانامه ابن بلخی ص ۶۲). حیوانی که در او نفع... باشد چگونه بی انتفاع شاید... گذاشت. (کلیله و دمنه).

دلایا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نشاید نشست. نظامی.

شاید پس کار خویش بنشستن لیکن توان زبان مردم بستن. سعدی.

|| یاری کردن و مدد نمودن. || تلف شدن و نابود گشتن. || لازم و واجب بودن. (ناظم الاطباء).

— شاید و باید؛ سزاوار و ضروری. لایق و بایا. شایسته و بایسته.

— هر چه شاید و باید گفتن؛ چیزی فروگذار نکردن.

شایستگی. [ی ت] [ص لیاقت] هر چیز شایسته و سزاوار و لایق و مناسب. || هر چیز واجب. (ناظم الاطباء).

شایست و بایست. [ی ت] [ترکیب عطفی] سزا و لازم. سزاوار و واجب.

شایسته. [ی ت / ن م] (ن م) اسم مفعول از شایستن. (حاشیه برهان چ معین). بمعنی اول شایان که سزاوار و لایق و درخور باشد. (برهان قاطع) (آندراج). موافق و مناسب. (ناظم الاطباء). لایق. درخور. ازدر. سزاوار. قمین. حری. زبینه. برآزا. جدیر. خلیق:

ز لشکر و او بود سیصد سوار همه گرد و شایسته کارزار. فردوسی.

سواران شایسته کارراز بیر تا بر آری ز ترکان دمار. فردوسی.

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار ز گردان شایسته کارزار. فردوسی.

آن^۲ بصد اندر شایسته چو در مغز خرد وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر. فرخی.

کجا یابم دلی اندر خور خویش دل شایسته کافر و شد بگوهر. فرخی.

شایسته تر ز خدمت او خدمتی نخواه بایسته تر ز درگه او درگهی مدان. فرخی.

تو بدین از همه شایسته تری همچین باش و همه ساله تو شای. فرخی.

بایسته یمن اول آن قاعده ملک شایسته امین ملک آن خسرو دنیا. عنصری.

چو من بودم ترا شایسته داماد

به بخت من خدا این دخترت داد. (ویس و رامین).

از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). طاهر مستوفی را گفتی او از همه شایسته تر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۳). خداوند هم بندگان و چاکران شایسته دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳).

به آزادی از پیش شایسته جفت همی هر چه زو دید یکسر بگفت. اسدی.

مدان هیچ در آشکار و نهفت چو درد جدایی ز شایسته جفت. اسدی.

بیمبر بدان داد مر علم حق را که شایسته دیدش مر این مهتری را. ناصر خسرو.

پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر تئایسته دری بود و قوی حیدر کرار. ناصر خسرو.

چا کر و بنده شایسته به از فرزند بود. (سیاستنامه). خدیجه محمد را بخواند گفت تو معروفی و در میان عرب کس نیست که مرا شایسته باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷). و گفت ملکا بحق خدایی تو که مرا فرزند شایسته بده که در بندگی تو عصیان نشود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱). خدیجه محمد را بخواند گفت تو معروفی و در میان عرب کس نیست که مرا شایسته باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷). و گفت ملکا بحق خدایی تو که مرا فرزند شایسته بده که در بندگی تو عصیان نشود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۱). مردی بچهل سال مرد گردد و از صد یک شایسته آید. (نصیحة الملوک غزالی).

مر چشم مملکت ربایسته ای چو نور مر جسم سلطنت را شایسته ای چو جان. سوزنی.

چو تیغ شاهی شایسته یمن تو شد نگین سلطنت اندر خور یسار تو باد. سوزنی.

اندر سر مروت بایسته ای چو چشم و ندر تن فتوت شایسته ای چو جان. سوزنی.

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر. نظامی.

بشایستگان راز معلوم کرد وز آنجا گرایش سوی روم کرد. نظامی.

هر دل که ز خویشتن فنا گردد شایسته قرب پادشا گردد. عطار.

مرا فضل بخشنده دین و داد دو فرزانه فرزند شایسته داد. نزاری قهستانی.

ادب و شرم ترا خسرو مهریوان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی. حافظ.

— شایسته بود؛ واجب الوجود در مقابل

ممکن الوجود. (برهان قاطع). اما این ترکیب از دستاير است و شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است و در برهان قاطع بمعنی واجب الوجود سهواست. و این سینا در دانشنامه علائی ص ۷۲ «شاید بود» را بمعنی امکان آورده. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

— شایسته بودن؛ لایق بودن. سزاوار بودن؛ به لشکر که آمد سپه را بدید هر آنکس که شایسته بد برگزید. فردوسی.

— شایسته رو؛ که راه شایسته رود. که رفتار شایسته داشته باشد؛ پدر بارها گفته بودش بهول که شایسته رو باش و پاکیزه قول. سعدی.

— شایسته و بایسته؛ درخور و لازم. از اتباع است، هر چه شایسته و بایسته خودش بود یمن شمرده، یعنی هر چه لایق و سزاوار خود بود یمن گفت. (از یادداشت مؤلف).

— شایسته مزاج؛ ملایم و متواضع و حلیم. (ناظم الاطباء).

— شایسته هستی؛ بمعنی شایسته بود. واجب الوجود. (برهان قاطع). اما این ترکیب از دستاير است. شایسته هستی یعنی ممکن الوجود این نیز در برهان واجب الوجود نوشته و سهواست و مؤلف آن را بیا «بایسته هستی» خلط کرده است. (حاشیه برهان چ معین).

— ناشایسته؛ ناسزاوار. نابجا؛ و او (صفوان) مهار شتر گرفت و رو ببلشکر نهاد و آنجا سخنان ناشایسته می گفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸).

— ناشایسته؛ ناشایسته. نالایق. ناسزاوار؛ جای خلافتهاست جهان دروی شایسته هست و هست ناشایسته. ناصر خسرو.

|| محترم و با احترام و باعزت. || مشروح و حلال. || بدون اعتراض و بدون ایراد. || نافع و بکار. || خوشخوی و خوش خصلت و باادب و خوش اخلاق. || پاک نژاد. (ناظم الاطباء).

شایش. [ی] [امص] اسم مصدر از شایستن؛ توانایی و قدرت و مجال و امکان. (ناظم الاطباء). بمعنی امکان است که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دستاير نقل شده است. (آندراج) (انجمن آرا).

شایع. [ی] [ع] (ص) مأخوذ از شایع تازی. بمعنی بهره بخش ناکرده. (ناظم الاطباء). بهره ای که جدا نشده است از حصه دیگران. مشاع. (یادداشت مؤلف). || ظاهر و فاش و آشکارا. منتشر و معروف. چیزی که همه کس

۱- از اینجا شواهد وجه مصدری مشتقات شایستن نقل می شود.
۲- ن: او.

جهان‌دیده یوسف هم اندر زمان
سماطی بفرمود بس شایگان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

که آن نعمتی بود بس شایگان
که شان داده بد یوسف کامران.

(یوسف و زلیخا).

— کرامات شایگان؛ بزرگواریهای شاهانه:

زین کرامات شایگان که سپرد

بتو اقبال مقتدای جهان. ابوالفرج رونی.

— گلشن شایگان؛ گلشن شاه‌وار و شاهانه:

بگفت این و از پیش آزادگان

بیامد سوی گلشن شایگان. فردوسی.

|| مال گرانمایه و پرقیمت که لایق پادشاهان

باشد. در اصل شاهگان بوده. (فرهنگ

رشدی). هر چیز خوب که لایق پادشاهان

باشد. چه در اصل شاهگان بوده یعنی شاه

لایق «ها» را بهمه بدل کرده بصورت «یا»

نوشتند. (برهان قاطع) (آندراج). || هر گنج

بزرگ و لایق پادشاه. (از برهان قاطع). یعنی

گنج که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق

شاهان تواند بود. (حاشیه برهان چ معین

(آندراج).

— گنج شایگان؛ گنج بسیار. (فرهنگ

رشدی). گنج ممتاز در نوع خود در بسیاری

و پرقیمتی؛ ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای

شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه).

— نام یکی از گنجهای خسرو پرویز که از

بس بزرگ و بسیار بود شایگان خواندند.

(برهان قاطع) (آندراج) (از صحاح الفرس):

گنج سخن گشاده و هر نکته‌ای از آن

افزون ز اراج و قیمت صد گنج شایگان. ؟

هر بخشی که او بدهد چون نگه کنی

گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان. فرخی.

ز بس توده زر که در کاخ او

بهر گنج گنجی بود شایگان. فرخی.

نخواست ماندن اگر گنج شایگان بودی

بماند این سخن جانفزای تا محشر.

مسعود سعدی.

بر خاک درت زکات دربان

گنج زر شایگان ببینم.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۷۱).

خاکبیزی کن که متهم خاکبیزی کرده‌ام

تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام.

خاقانی.

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز

کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان.

خاقانی.

بگنج شایگان افتاده بودم

ندانستم که در گنجد ماران. سعدی.

سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات
و حیوانات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

شایق اصفهانی. [ي قِ إِفَ] (لخ) نام او
علی اصغر و شغلش دوزندگی بود و معاصر
مؤلف مجمع الفصحاء بود و غزلسرای میگرد.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۹).

شایق سنندجی. [ي قِ سَ نَ دَ] (لخ) نام
او احمد. مردی دانشمند و با کمال بوده و در
یکی از قرای کردستان، بحکم وراثت
قضاوت میکرد و گاهی شعر میسروده است.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۴۶).

شایق لرستانی. [ي قِ لَ رَ] (لخ) نام او
هادی بیگ و از ایل ساکن لرستان. دیوانی
داشته است در چهار هزار بیت که مؤلف
مجمع الفصحاء آن را دیده بوده و گوید وفات
او در سال ۱۲۲۹ ه. ق. در اصفهان بوده است.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰).

شایک. [ي] (ع ص) مأخوذ از شائک
تازی. درخت و گیاه خاردار. (از شمس
اللغات) (ناظم الاطباء). || تمام سلاح. (دهار).
زیناوند. مرد قوی سلاح و با سلاح تیز. (از
ناظم الاطباء) (از شمس اللغات). رجوع به
شائک و شاک اللاح شود.

شایک. [ي] (لخ) دهی از دهستان مرکزی
بخش قاین شهرستان بیرجند. دارای ۱۰۷ تن
سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و
شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۹).

شای کلیو. [ك] (لخ) نام پیغمبری از
پیغمبران عجم. (برهان قاطع). نام یکی از
پانزده پیغمبران ایرانی است که مؤلف کتاب
دساتیر معرفی کرده است. (مزدیسنا ص ۵۰).
نام جیکی است از قدمای حکمای فارس که
فارسینان ایزدی کشش او را پیغمبر سومین
پیغمبران پیشین دانستند. (از انجمن آرا)
(آندراج).

شایکه. [ي ك] (ع ص) شائکه. مؤنث
شائک. || درخت خارناک. (دهار). رجوع به
شائکه شود.

شایکه. [ي ك] (ل) خاری است که صمغ آن
را عنزروت خوانند و در مرهمها بکار برند.
(برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به
جهودانه شود.

شایگان. (ص مرکب) مرکب از: شای (=
شاه) به اضافه گان پوند نسبت و لیاقت^۱.
سزاوار و لایق و درخور. (برهان قاطع).
شایسته و شایان. فرد ممتاز. فرد اعلی در
میان افراد و نوع آن:

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید

هم گنج شایگانت و هم در شاهوار.

منوچهری.

آن را داند و بس روی مطلع باشد. (ناظم
الاطباء)؛ و حال علوهت و کمال بسطت
ملک او از آن شایع تر است که در شرح آن به
اشیاع حاجت افتد. (کلیله و دمنه). و ذکر این
معنی از این شایع ترست. (کلیله و دمنه). و
اجتهاد او در عالم شایع باشد. (کلیله و دمنه).
... صیت سایر و ذکر شایع یابد. (سندبادنامه
ص ۸). انعام او درباره اهل علوم و اصحاب
هنر شایع و مستفیض. (ترجمه تاریخ یعنی
ص ۲۰۶). رجوع به شایع شود.
— خیر شایع؛ پراکنده و فاش. خبری
مستفیض.

|| عام و شامل عموم شوند. (تبعات مینوی بر
کلیله ص ۱۲۵)؛ سوم آنکه مالش اصحاب
مکر و فجور و قطع اسباب ایشان راحتی
شامل و منفعتی شایع را متضمن است. (کلیله
و دمنه چ مینوی ص ۱۴۵). || مورد قبول
همگی. (تبعات مینوی بر کلیله ص ۳۸۶)؛
آنکه اصلی کریم و ذات شریف دارد و جمالی
رایق و عفاف شایع. (کلیله چ مینوی ص
۳۸۶).

شایعات. [ي] (ع) ج شایعه مؤنث شایع.
رجوع به شایعه و شائعه شود. || در تداول
امروزه خبرهای بی‌اصلی که در میان مردم بر
سر زبانها باشد.

شایع شدن. [ي شَ دَ] (مص مرکب)
منتشر شدن. ذایع شدن. فاش شدن. فاشی
شدن. فشو. (یادداشت مؤلف).

شایع کردن. [ي كَ دَ] (مص مرکب) فاش
کردن. آشکارا کردن. ظاهر نمودن. به این و
آن گفتن. همه کس مطلع شدن. منتشر
ساختن؛ خان را بشارت داده آمد تا... این
خبر شایع و مستفیض کنند چنانکه بدور و
نزدیک رسد. (تاریخ بیهتی).

شایعه. [ي غَ] (ع ص) ! مؤنث شایع. ج.
شایعات. صورتی از شائعه خبری که فاش
شود ولی صحت و نادرستی آن معلوم نباشد.
(از معجم الوسیط). || اشتهار و آوازه. (ناظم
الاطباء). || خبرهای بی‌اصل و نادرست.
— شایعه‌سازی؛ خبر نادرست ساختن.

— اخبار شایعه؛ خبرهای معروف و مشهور.
(ناظم الاطباء).

شایق. [ي] (ع ص) شائق. راضی و مشتاق
و خاطرخواه و آرزومند و دارای اشتیاق.
(ناظم الاطباء). || کسی که شخص بدیدن او
مشتاق باشد. (فرهنگ فارسی معین). این
کلمه را اغلب معنی مشتاق بکار برند چنانکه
گویند زیارتان شایق بودم ولی این استعمال
برخلاف نص زبان عرب است و باید مشتاق و
مشوق بکار برند. رجوع به شائق شود.

شایق. [ي] (لخ) دهی از دهستان نیر بخش
مرکزی، شهرستان اردبیل. دارای ۸۴۲ تن.

۱ - پهلوی shâhakan, shâyakân. (حاشیه
برهان چ معین).

کی تواند شد کفیل بخشش یکزوزمات
صد هزاران گنج باد آورد و گنج شایگان.

؟ (شرفنامه منیری).

|| ذخیره و مال و اسباب بسیار و بی نهایت.

(برهان قاطع). مال کثیر و ذخیره کرده.

(شرفنامه منیری). مال بسیار را گویند. (لغت

فرس اسدی). بسیار و بی نهایت. (فرهنگ

رشیدی). || (مرکب) بیگار یعنی کار بی مزد

فرمودن. (برهان قاطع). در اصل شاه و گمان

بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند

بسی مزد و منت. (المعجم ص ۱۷۶) (از

آندراج). بیگار و سخره. (لغت فرس اسدی).

کاری باشد که بی مزد فرمایند. (صحاح

الفرس). کار بی مزد. (فرهنگ رشیدی):

اگر بگویی تو بروز حساب

مفرمای درویش را شایگان.

شاهد بلخی (از لغت فرس اسدی).

|| (ص مرکب) فراخ و گشاد. (برهان قاطع).

جهانگیری گوید که در کتاب زند بمعنی

وسعت و فراخی آمده است. (از آندراج):

کجارمین چو بر تو مهربان گشت

بچشمت خاک راه شایگان گشت.

(ویس و رامین).

|| شاد و خرم؛ و نشست خویش را شهر بلخ

اختیار کرد مر بلخ را بلخ الحسنان نام کرد

چنانک تا امروز از آن عهد باز بلخ شایگان

می خوانند یعنی شاد و خرم. (تاریخ طبری

ترجمه بلعمی). || (مرکب) قافیه شعری را که

با آن تحکمی هست شایگان گویند چه تحکم

مناسب پادشاهان است. (برهان قاطع).

|| یکی از معایب اشعار که در قافیه مفرد آوند

چون در قافیه فلان و بهمان کمان و مهان که

جمع که و مه است آوند. (شرفنامه منیری).

قوافی باشد و آن چنان بود که قوافی شعر

مفرد آوند و ناگاه بجای مفرد جمع آوند.

(صحاح الفرس):

ثرش پری ز لغو و خطش از خطا و سهو

نظمش ز حشو و سهو و ز ایطاء و شایگان.

فرخی.

در شعر من نیایی مسروق و متحل

در نظم من نبینی از ایطا و شایگان.

رشید و طواط (از المعجم ص ۲۱۶).

اشعار پر بدایع دوشیزه من است

با شایگان ولیکن چون گنج شایگان.

رشید و طواط (المعجم ص ۲۱۶).

بیت فرومایه این منزحف

قافیه هرزه آن شایگان.

خاقانی.

— شایگان جلی (ایطاء جلی)؛ الف و نونی

باشد که در آخر اسمها بجهت افاده معنی جمع

آوند چون: یاران و دوستان و این کلمات را

با مفرد مثل: فلان و بهمان قافیه نتوان کرد و

این قوافی را در غزل بلکه در قصیده زیاده بر

یک محل جایز نداشته اند. (برهان قاطع) (از
آندراج). آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند
چون دلبران و مردمان یا جان و زمان و این را
شایگان جمع گویند. (فرهنگ رشیدی). مؤلف
المعجم نویسد: ایطاء. باز گردانیدن قافیتی است
دوبار و آن دو نوع است جلی و خفی. ایطاء
جلی چنانکه بوسلیک گفته:

در این زمانه بتی نیست از تو نیکوتر

نه بر تو بر شمنی از رهیت مشفق تر.

و ایطاء جلی از عیوب فاحش است در شعر

الا [که] قصیده دراز باشد چنانکه از بیت

بیت و سی بیت. که در اشعار فارسی حد

قصیده است بقول بعضی، [در گذرد] یا قصیده

را دو مطلع باشد [پس] شاید که یک دو

قافیت در مطلع دوم بازگرداند و تکرار قافیه

عروض را از [مطلع] ایطاء شمارند.

— شایگان خفی (ایطاء خفی)؛ الف و نونی بود

که در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چون

گریان و خندان و این کلمات را با رمان و

کمان قافیه نتوان کرد و همچنین کلمه ای که یا

و نون نسبت داشته باشد مانند آتشین و

سیمین با زمین و کمین قافیه نمیتوان کرد.

(برهان قاطع). آنکه اسم فاعل را و آنچه در

حکم اسم فاعل باشد با مفرد قافیه کنند چون

آهین و سیمین که با زمین و چنین و امین را

شایگان خفی گویند و شعرا در قصیده یا غزل

بیش از یک دو جا نمی آوند مگر گاهی که

ناچار شوند و عذر آن خواهند. (فرهنگ

رشیدی). ایطاء خفی آن است که بعضی از

حروف زواید که در فصل روی بر شمرده آمده

است در قصیده ای مکرر گرداند. چنانکه آب

و گلاب و سازگار و کامگار و شاخار و

کوهسار و آبدار و پایدار و از [آن] خفی تر

چنانکه رنجور و مزدور و دانا و گویا و مرزبان

و پاسبان، و بیشتر شعراء در ایطالات خفی

سامحت کرده اند. چون در قطعه ای دو یا سه

آوند و بر سیل تدرت افتند. (المعجم فی معایر

اشعار العجم):

گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو

غفون کن وقت ادا دانی ندانم بس ادات.

انوری (از آندراج).

طبع عبید را که جو گنجی است شایگان

معدور دار قافیه گر شایگان کند.

عبید زاکانی (از آندراج).

شایگان. (ایخ) دهی از دهستان بار معدن

بخش سرولایت شهرستان نیشابور. دارای

۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن

غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۹).

شایگان. [ن / ن] (ص نسبی) مرکب. ق

مرکب بطور شایستگی و لیاقت و سزاواری.

(ناظم الاطباء). || از روی دولت و توانگری.

(ناظم الاطباء).

شایگانی. (ص نسبی) بسیار و بی پایان و

تمام ناشدنی. (ناظم الاطباء). || ویژه در گنج

پادشاهی. (ناظم الاطباء): که این موهبت از

خداوند ما را به از گنج قارونی و شایگانی

است. (ستدباینامه ص ۲۳۱). || منسوب به

شایگان. رجوع به شایگان شود.

شایگینه. [ن / ن] (ص نسبی) کم بها و

کم قیمت و ارزان. (ناظم الاطباء). اما جای

دیگری دیده نشد.

شایگینی. (ص نسبی) کم بها و کم قیمت و

ارزان. (ناظم الاطباء). اما جای دیگری دیده

نشد.

شائل. [ی] [ع] (ص) شائل. ناقه شائل؛ شتر

ماده دم برداشته جهت گشایی. (از ششمن:

اللغات) (از منتهی الارب). || سردارنده و

بلندکننده و افزارنده. (ناظم الاطباء). و رجوع

به شائل شود.

شائله. [ی] [ع] (ص) صورتی است از

شائله، مؤنث شائل، ماده شتر که شیرش کم

شود چون هفت ماه بر حمل یا از نتاج آن

بگذرد. رجوع به شائله شود.

شایم. [ی] [ع] (ص) نعمت فاعلی از «شیم»

شائم. دورنگرند به برق و مانند آن. (حاشیه

تاریخ بیهق ج بهمنیار ص ۱). و شایم بوارق

لطایف او از غلال نیل آمال محروم نگردد.

(تاریخ بیهق ص ۱). رجوع به شایم شود.

شاینگان. [ی] [ایخ] دهسی از دهستان

ولدیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان.

دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار.

محصول آن غلات، لبنیات، توتون، برنج و

حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱۵).

شایورد. [ئی] [ا] (مرکب) شادورد. شاهورد.

هاله و طوق ماه. (از آندراج). خرمن ماه

باشد. (برهان قاطع). آن بود که گرد ماه اندر

آمده باشد و بتازی هاله گویند. (لغت فرس

اسدی). طوق ماه بود. (فرهنگ نظام). هاله

ماه. (فرهنگ سروری). خرمن و هاله ماه.

(ناظم الاطباء):

یکی همچون برن^۱ بر اوج^۲ خورشید

یکی چون شایورد از گرد مهتاب.

پرویز مشرقی (لغت فرس اسدی).

|| (ایخ) نام گنج هفتم از گنجهای خسرو پرویز.

(برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رجوع به شاهورد در معنی فوق شود. || (ا)

(مرکب) نام برده ای از موسیقی. (برهان قاطع)

(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شادورد و

شاهورد در معنی فوق شود.

شایه. [ی] [ع] (ع) قسمی لباس که اعراب اسپانیا می پوشیدند^۱ شبه. شبه افریجه. شبه للربایص. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۸). || جلیقه ضخیم و سبیر آستین دار که از ماهوت و یا خز و پنبه سازند و در هنگام جنگ و نبرد جهت جلوگیری از زخم تیر و شمشیر پوشند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۸).

شایه. [ی] [ع] (ی) میوه و بعلری ثمر خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). در سنکریت شبه بمعنی محصول زراعت و نیز بمعنی میوه است. (فرهنگ نظام):

پرومند باد آن همایون درخت
که در سایه آن توان برد رخ
گه از سایه آسایش جان دهد
گه از سایه آرایش خوان دهد.

نظامی (از فرهنگ نظام).

دوش چنان دیده‌ام بخواب که نخلی

بر لب دریا بدان مقام برآمد

نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت

سایه و شایه اش فراخ و تام برآمد خاقانی.

|| سیاه گوش. (ناظم الاطباء). پروانک. عرب

آن فروانق. قره قولاخ. جانوری است در

شمال افریقا و نواحی گرمسیر آسیا دیده

میشود. گویند چون شیر آید فریادکنان پیش

شیر میروند تا جانوران دیگر آواز او را شنیده

بدانند که شیر می آید و خود را بکناری

بکشند. رجوع به پروانک و حاشیه برهان ج

معین شود.

شایه. [ی] [ع] (ص) شانه: رجل شایه البصر؛

مرد تیزی بینی. (از نشوء اللغة ص ۱۶) (از ناظم

الاطباء). رجوع به شانه و شاه و شاه البصر و

شاهی البصر شود.

شاییدن. [ذ] (مص) شاییدن. شایستن.

رجوع به شایستن شود. || شایسته و سزوار

بودن. || لایق و مستعد بودن. (ناظم الاطباء):

فردا به پیمبر بچه شایید چه امروز

اینجا به یکی بنده فرزندت شایید.

ناصر خسرو.

زیرا که نخست علم باید

تا پیش خدای را بشایی. ناصر خسرو.

|| لازم بودن و ضرور بودن و بکار بردن.

|| راضی بودن. (ناظم الاطباء).

شأ. [ش] [ع] (صوت) کلمه زجر است مقصور

از شأشأ. (منتهی الارب). کلمه زجر است. (از

تاج العروس). کلمه ای است که بدان گویند و

خر را زجر کنند تا راه رود. (از اقرب الموارد).

و منه قولهم للبعیر: شأ لکنک الله.

ششایه. [ش] [ب] [ع] (مص) (از: شوب) پلیدی

و آلودگی: اگرچه قمع آن ششایه چشم و نفایه

خدم را حرکت و تجسم این پادشاه بزرگوار

دریغ است... اما مجرد حیت دین... نائره

سخط آن پادشاه برافروخته است. (المضاف
الی بدایع الازمان ص ۳۷).

شأج. [ش] [ع] (ع مص) محزون گردانیدن و
فعل آن شأج است که این کلمه مقلوب شجأة
باشد. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شجأة
شود.

شأز. [ش] [ع] (ع ص) زمین پرسنگ و ستر.
(از متن اللغة). جایگاه ستر و سخت و مرتفع
و خشن. (از اقرب الموارد). جای درشت
سنگریزه ناک. (منتهی الارب). || (مص)
بی آرام شدن. (المصادر زوزنی ج پیش ص
۳۸۹) (از منتهی الارب).

ششؤز. [ش] [ع] (ع مص) هم خوابگی با زن. (از
ذیل اقرب الموارد). نکاح. (از متن اللغة).
آرمیدن با کنیزک. (از منتهی الارب) (از
آندراج). || درشت شدن جایگاه. (حاشیه

المصادر زوزنی ج پیش ص ۳۸۹). ستر

شدن جایگاه از سنگ و اما زمین که از گل

سطبر شده است به آن ارض غلیظه گویند. (از

متن اللغة). درشت گردیدن و بلند و سخت

شدن جای و جز آن. || بی آرام شدن و

ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بی آرام

شدن. (المصادر زوزنی).

ششؤز. [ش] [ع] (ع ص) جای درشت

سنگریزه ناک. بمعنی شأز. (از منتهی الارب)

(آندراج).

شأزة. [ش] [ع] (ع) (ا) مرة. (اقرب الموارد).

|| (ص) خیل شأزة: اسبان فربه. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب).

شأس. [ش] [ع] (ع مص) نالیدن از بیماری

و درد یا نگرانی. (از ذیل اقرب الموارد).

|| سخت گردیدن جای. (از ذیل اقرب الموارد)

(از متن اللغة). و رجوع به ششس شود.

شأس. [ش] [ع] (ع) (لخ) نام راهی است میان

خیبر و شهر مدینه منوره. (از تاج العروس)

(منتهی الارب).

شأس. [ش] [ع] (لخ) ابن نهار بن اسود

عبدی. از شاعران عرب و ملقب به مزق بود.

(از منتهی الارب).

شأس. [ش] [ع] (لخ) ابن عبده بن ناسره بن

قیس برادر علقمته بن عبده و شاعر بود. (از

تاج العروس).

ششس. [ش] [ع] (ع ص) جای سخت

سنگریزه ناک و درشت. ششس. ج، شؤس

مکان ششس و شأس؛ جای سخت و صلب.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ششس

معنی شأز؛ جای سخت از سنگ و جای

ستر. (از تاج العروس). رجوع به شأز شود.

شأشأ. [ش] [ع] (ع صوت) بمعنی شأشأ.

(از اقرب الموارد). رجوع به شأشأ شود.

|| (ص) خرما که دانه آن سخت شود. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). || خرما بن

درازابالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شأشأ. [ش] [ع] (ع صوت) شأشأ.

کلمه ای است که بدان خر را بسوی آب

خوانند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)

(از تاج العروس). || کلمه ای است که بدان

گوسپند و خر را زجر کنند تا راه رود. (از

اقرب الموارد). کلمه ای است که بدان خر را

زجر کنند. (از تاج العروس). گوسپند و جز آن

را زجر کنند تا درگذرد یا ایستاده شود.

(منتهی الارب). و منه قولهم للبعیر؛ شأشأ

لکنک الله. و نیز رجوع به شأشأ شود. || (ص)

خرما که دانه آن سخت نباشد و خرما بن دراز

دارد. (منتهی الارب). شیص است و آن

خرمای نیکویی نباشد. (از تاج العروس).

شأشأة. [ش] [ع] (ع مص) قبول نکردن

خرما بن ساده گشن را. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || الفتی است

در شأشأ. (از اقرب الموارد). رجوع به شأشأ

شود.

شأف. [ش] [ع] (ع مص) دشمن شدن.

(مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع به شأفه و

شأفه در این معنی شود. || بچکیدن ابن ناخن.

(مصادر زوزنی ص ۳۹۰). || اریش بر آمدن از

کف پای. (مصادر زوزنی ص ۳۹۰). رجوع به

شأفة و شأفه شود.

شأفه. [ش] [ع] (ع) اهل و دارایی؛ شأفة

الرجل؛ هوی اهل و مال. (از ذیل اقرب

الموارد). رجوع به شأفة در این معنی شود.

شأف. [ش] [ع] (ع مص) فساد و تباهی در

ریش چنان که به نشود. (منتهی الارب). شاف

الجرح؛ فساده حتی لا یکاد یبرأ. (اقرب

الموارد). رجوع به شأفه و شأفه شود.

شأفة. [ش] [ع] (ع مص) بمعنی شأفة؛ ریش

بر آمدن از کف پای. (از اقرب الموارد) (از

منتهی الارب). || بخشم آوردن. (از اقرب

الموارد). بخشم آوردن کسی را. (منتهی

الارب). || اریش شدن ناخن پای. (از اقرب

الموارد). || ترس از رسیدن چشم زخم.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ترس از

راه نمودن کسی را که خوش آیند نباشد

دیگری را. (از اقرب الموارد). رجوع به شأفة

شود. || (مص) دشمنی و عداوت. بینهم شأفة؛

یعنی میان ایشان دشمنی باشد. و استأصل الله

شأفهم؛ یعنی خدای از بن بر کند دشمنی و

آزار ایشان را. (از اساس البلاغة زمخشری)

(از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد).

شأفة. [ش] [ع] (ع) ریش سوختنی که زیر

۱- اسپانیولی آن Saya است. (دزی ج ۱ ص

۷۱۸).

۲- نزل: چکیدن.

قدم برآید و علاج آن به داغ کتند و لاگیرند صاحب آن بمرید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح اللغة) (دهار) (آندراج). شفت رجه شأفة؛ اذا خرجت عليها الشأفة و هی قرحة. (از اساس البلاغه) (صحاح اللغة). |اصل و بیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استأصل الله شأفته؛ یعنی ببرد اصل و بیخ آن را خدای یا ببرد چنانکه میرد شأفه را به داغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح اللغة). |اهل و عیال و مال. شأفة الرجل؛ یقال هی اهله و ماله. (از اقرب الموارد از لسان العرب) (متن اللغة). |ریشی که در ناخن دست یا پا و یا کف آن بعلت خلیدن خار یا جویب ریم کند و چرک نماید و بزرگ شود. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). شفت اصابعه؛ ریشه گرفت کرانهای ناخن او. (منتهی الارب).

شأفة [شء ف] (ع ص) رجل شأفة؛ مرد گرمای و دلآور. (از ذیل اقرب الموارد از لسان).

شأم [شء م] (ع مص) بدفالی آوردن کسی بر قوم خود و یا «علی» نیز متعدی شود چون؛ شأم علی قومه و ششم علیهم (مجهول)؛ بدفال گردید بر قوم خود و بدفال گردید بر ایشان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). |سربلند راه رفتن. (از اقرب الموارد).

شأم [شء م] (لخ) نام کشوری است. (از صحاح اللغة). ملک شام و آن شهری است که در سمت چپ قبله قرار گرفته است. (از اقرب الموارد). رجوع به شام شود.

شأمة [شء م] (ع ل) سوی دست چپ. یقال فلان قعد شأمة و نظرت یمنه و شأمة؛ فلان بطرف چپ نشست، نگریستم چپ و راست را. ضد یمنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). |نکیبت و بدبختی. |شرم و حیا. |فضیحت. (ناظم الاطباء).

شأمة [شء م] (لخ) (ال...) سوریه و دمشق. رجوع به شام شود.

شئمة [شء م] (ع ل) لغتی است در شیمه چه یاء مبدل به همزه شود. یعنی خلق و عادت و طبیعت و بیشتر بصورت شیمه آید. (از اقرب الموارد). خوی و عادت و طبیعت. (ناظم الاطباء). ج. شیم. رجوع به شیمه شود.

شامل [شء م] (ع ل) بادی که از ناحیه شمال وزد. (از اقرب الموارد). |لغتی است در شمال. (از منتهی الارب). شمال. (ناظم الاطباء). رجوع به شمال شود.

شأمی [شء م] (ص نسبی) صورتی است از شامی. منسوب به مملکت شام. (از ناظم الاطباء). رجوع به شامی شود.

شأن [شء ن] (ع ل) کسار و حال. (منتهی الارب). حال و امر. (از اقرب الموارد). کل یوم

هو فی شأن (قرآن ۲۹/۵۵)؛ ای فی امر. یعنی یا می آفریند و یا میسراند و یا روزی میدهد و یا آنکه گناهی را می آرزود و بلائی را دفع میکند. و یقال: ما شأنک؛ ای ما امرک او حالک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح اللغة). کار و بار. (برهان، ج. شؤون و شان و شین. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (صراح اللغة). |آنچه از امور و احوال با اهمیت و عظمت باشد. یقال ماشأنک؛ ای ما خطبک. (از اقرب الموارد). ج. شؤون و شان و شین. (اقرب الموارد). |خوی. سرشت. و طبیعت. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و یقال من شأن کذا؛ ای من طلبه و طبعه و خلقه. (اقرب الموارد). خوی طبیعی. (ناظم الاطباء).

ج. شؤون و شان و شین. |آبراهه سر. درز و جای پیوند استخوانهای سر. محل تلاقی قطعات استخوان سر با یکدیگر. (از تاج العروس) (از صراح اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یقال بلغت الرائحة الی شؤون راسه؛ ای ملتی قیانه. (ذیل اقرب الموارد

بستقل از لسان العرب). |محل پیوند استخوانهای سر و صفائح جمجمه آنجا که دندانهای ریز و کنگره‌ای چون دندانۀ آره استخوانهای سر را یکدیگر پیوند دهد. (از تاج العروس). |رگی است که از آن اشک بچشم فرود آید. (از صراح اللغة) (منتهی الارب). رگ اشک چشم. (از اقرب الموارد).

فاضت شؤونه؛ اشکهای جاری شد. (از اقرب الموارد). ج. أشؤن و شؤون. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). |شوره‌زاری است در کوه که درخت نعی^۱ روید در آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |زمین دراز و بلند در کوه که در آن خرما کارند. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. شؤن. (اقرب الموارد). |حاجت. (از اقرب الموارد). یقال کلفنی شؤونک؛ ای حوائجک. (از اقرب الموارد). |ریگ دراز با اندک خاک. (منتهی الارب). ج. شؤون.

شأن [شء ن] (ع مص) قصد کردن. (منتهی الارب). بطرف مقصود رفتن. شأن شأنه؛ اذا قصد قصده. (اقرب الموارد). |کردن کاری را که موجب خوبی و رونق حال و کار باشد.

یقال شأن شأنه؛ ای عمل ما یحسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |اخیر دادن؛ لاشأن خیرهم؛ ای لاخیرتهم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |آبنا و فاسد کردن. یقال: لاشأن شأنهم؛ ای لاخسدهم. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). |از حالی به حال دیگر گشتن. یقال: شأن بعدک؛ ای صار له شأن. (از منتهی الارب). |اطلاع و علم پیدا کردن و دانستن. ما شأنت شأنه؛ اطلاع به او یافتن. (از اقرب الموارد). جست و جوی و

دریافتن. ما شأن شأنه؛ یعنی نه دریافت آنرا. (منتهی الارب). |ابروا کردن. (منتهی الارب). ما شأن شأنه؛ یعنی پروا نکرد از او. (از منتهی الارب). بیم داشتن از چیزی. (برهان قاطع). بساک و فکر داشتن از چیزی. (فرهنگ جهانگیری). بیم و ترس. (ناظم الاطباء). |توجه و اهمیت. یقال: ما شأن شأنه؛ یعنی احساس بوجود او نمود و یا آنکه او را مورد اعتنا و توجه قرار نداد. (از اقرب الموارد). تعظیم و تکریم. (ناظم الاطباء). |در اصطلاح صوفیه، صور عالم است در تعین اول. چه برای عالم سه مرحله تعیین کرده‌اند، تعین اول و تعین ثانی یا اعیان ثابته و سوم تعین در خارج که آن را اعیان خارجیه خوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۸۷). |اثر می و شراب که در رگها بدود. (از ذیل اقرب الموارد). |در تداول فارسی‌زبانان یعنی حق آمده است چون؛ این آیه در شأن او نازل شده است یعنی در حق او آمده است. (از برهان قاطع).

— شأن نزول؛ در مورد آیات و سور قرآن باشد، بمعنی آنکه در چه مورد و در حق چه کسی نازل شده است؛ گفنی ان أنکر الاصوات در شأن اوست. (گلستان سعدی). |در تداول فارسی‌زبانان قدر و مرتبه و شوکت و عظمت باشد. (از برهان قاطع). قدر و مرتبه. |شکوه. (انجم آرا).

— رفیع‌الشأن؛ بلند پایه. بلند مرتبه. والامقام. — عالی‌شأن؛ بلند پایه و بزرگ؛ مورخان عالیشان بر این سوال مسطور گردانیده. (حبیب السیرج تهران ص ۱۲۲). رجوع به عالی‌شأن شود.

— عظیم‌الشأن؛ بلند مرتبه و عالیشان؛ با وجود این نوییان عظیم‌الشأن. (حبیب السیرج تهران ص ۱۲۲). رجوع به عظیم‌الشأن شود.

شأنان [شء ن] (ع ل) دورگی که از سربجانب چشمها می‌آید و از آن سر شکل فرود آید. (از بحر الجواهر) (از منتهی الارب). رجوع به شأن در این معنی شود.

شأو [شء و] (ع ل) سید و زینیل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). |مهاری ناقه. |پشگل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

۱ - نسوعی از درخت است که از وی کمان سازند و از شاخ آن تیر. این درخت در بین کوه روید و آنچه از آن در پایین کوه روید آنرا شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آنرا شوحط خوانند و منه المثل: لو اقتدح بالنبع لاوری نارا، یعنی اگر از نبع آتش افروزد آتش شعله‌ور گردد و این مثل را در جودت رأی آوردند. (از منتهی الارب ذیل فتحه).

الای کشیده شده از چاه. (از اقرب المواردا). خاک چاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خاکی که از چاه بیرون آرند. (دهار). اغایت هر چیزی و نهایت آن و تک. (منتهی الارب). حد هر چیزی و نهایت آن. (از اقرب المواردا). غایت چیزی و پایان. (دهار).

شاور. [شءؤ] (ع مص) درگذشتن و سبقت نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). شأوت القوم شأوا؛ اذا سبقتهم. (تاج العروس). ایشگفت آوردن کسی را. خاک از چاه برکشیدن. (منتهی الارب). نزع من البئر شأوا کثیراً؛ از چاه خاک بسیار درکشید.

شئون. [شؤ] (ع ل) ج شأن. رجوع به شأن شود.

شئوناف. [شؤ] (ع ل) ج شئون و شئون جمع شأن است. رجوع به شأن شود.

شئون ذاتیه. [شؤ ن تسی ی] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح اهل تصوف اعتبار نقوش اعیان و حقایق است در ذات احدیت چون اعتبار درخت، شاخ و برگ و ثمره آنها در هسته. و آن در حضرت احدیت ظاهر شده و بوسیله علم منفصل میگردد. (از مصطلحات الفنون بنقل از مصطلحات صوفیه).

شای. [شؤئی] (ع مص) از پیش بشدن. (المصادر زوزنی ص ۲۶۹).

ششیت. [شؤ] (ع ص) اسب شکوخته و آن که سم هر دو پای او از سم هر دو دست او کوچکتر باشد. (منتهی الارب). اسب که بسیار سکندری خورد و اصمعی گوید: آن اسبی است که سم دو پای او از سم دو دست او کوتاهتر باشد. (از اقرب المواردا).

ششیس. [شؤ] (ع ص) لغتی است در شأس. (از اقرب المواردا). جای سخت و سنگریزه ناک. رجوع به شأز و شأس شود.

ششپ. [شؤ] (ل) مدت فاصله از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق. (از فرهنگ نظام). لیل. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آندراج). قرار داشتن قسمتی از کره زمین است در تاریکی سایه زمین وقتی که آفتاب زیر افق پنهان باشد. (از التفهیم). مقابل روز. مدت زمانی که شعاع آفتاب بجانبی از زمین که پشت به آفتاب دارد نرسد و بسبب واقع شدن در سایه خود تیرگی بر آن قسمت زمین متولی باشد. نیمی از ۲۴ ساعت که زمین حرکت وضعی کند و این نیم در حدود خط استوا برابر است و متعادل و هرچه از خط استوا دورتر شویم تعادل کمتر خواهد بود تا آنجا که در قطبین متفاوت شش ماه شب و شش ماه روز باشد مگر در دو اعتدال خرفی و ربیعی. بر مدتی اطلاق میشود که از تاریک شدن هوا تا دوشش شدن است و عجم ما از

قریب نیم ساعت بعد از غروب است تا قریب نیم ساعت بعد از صبح صادق. (از فرهنگ نظام). در علم هیئت مدت بودن آفتاب در تحت الارض که از غروب آفتاب تا طلوع آن است. (فرهنگ نظام). عبرانیان در قدیم الایام ساعات روز را از غروب آفتاب تا غروب آفتاب دیگر محسوب میداشتند و بدین لحاظ شب قبل از روز اتفاق می افتاد. عبرانیان ساعات روز را ۱۲ ساعت و شب را نیز ۱۲ ساعت قرار میدادند. (قاموس کتاب مقدس)؛ روزم از دردم چون نیم شب است شیم از یادش چون شاورا. ابوالعباس.

شب زمستان بودکی سرد یافت کرمک شب تاب ناگهی بتافت. رودکی. به چشمت اندر بالار تنگری تو بروز به شب بچشم کسان اندرون بینی کام.

و آن شب تیره کان ستاره برفت و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروی. چو از مشرق او سوی مغرب رسد ز مشرق شب تیره سر برکشد. فردوسی. برخساره چون روز و گیسو چو شب همی در بیارید گفنی ز لب. فردوسی. سپیده دم که هوا بر درید پرده شب برآمد از سر که روز با ردای قصب. فرخی. چنان سیاه شب و اندکی سپید بر او چو رنگتی که بخنده گشاده باشد لب.

فرخی. چو شب رفت و بردشت پستی گرفت هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری. ز میخ و نرم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان. عنصری.

شب از حمله زوز گردد ستوه شود پیر زاغش چو پر خروه. عنصری. آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حنک پیش گرفتند. (تاریخ بیهقی). چون یکپاسی از شب بماند آلتون تاش با خاصگان خویش برنشست و برفت. (تاریخ بیهقی). گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر بی از پس نیایدت کس. اسدی. وز غم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که شب آبتن است. ناصر خسرو.

شب خفته مست و روز تا چاشت خمار اوقات عزیز بین که چون میگردد. خواجه انصاری (از امثال و حکم دهخدا). شب سر خواب و روز عزم شراب نکند جز که دین و ملک خراب. سنایی. دیدم اندر سواد طره شب گوشوار فلک ز گوشه بام. انوری (از بهار عجم).

این وقعه شبی بود که همرنگ نمودند در ظلمت او دون و شریف و کس و نا کس. اثیر اخسیکتی.

حال شهبای هجر خاقانی چون بخواهی زاین و آن بشنو. خاقانی. گفنی شب مریم است یکشبه ماهش مسیح هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم. خاقانی.

شب نبینی که تیره تر گردد آن زمانی که روز خواهد بود. خاقانی. خاشاکد کد و رنگ روز و شب را آتش زن و در زمان برافروز. خاقانی. شبی خفت آن گلدایی در توری شهبی را دید می شد در سوری. عطار. یک منالت در ولایت روی و موی قنبر است کز سوادش گیسوی شب را معنبر کرده اند. جمال الدین سلمان (از بهار عجم).

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن وه چه شب و سمه ابروی عروسان طراز. عرفی (از بهار عجم).

ز مزگان زلف شب را شانه میکرد بروی روز اختر دانه میکرد. حکیم زلانی (از بهار عجم).

شب رفت و حدیث ما بیایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز. مولوی. شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صایب شب ندارد هر کسی. مولوی.

شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور. مولوی. شب بختمم روز باشد هیچ نه در درون جز سوز و بیچایب نه. مولوی.

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم که هر شبی را روزی مقدرست انجام. سعدی.

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرز ندم. سعدی.

بچند حیله شبی در فراق روز کنم و گر نبینمت آنروز هم پش ماند. سعدی (کلیات ج مصفا ص ۴۲۶).

ترا تیره شب کی نماید دراز که خسبی زهلو بپهلوی ناز. سعدی.

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجادانند حال ما سبکیاران ساحلها. حافظ.

خواجه رضی بگریخت و اسباب و بنه بی قیاس در کرمان بگذاشت و با دو سه غلام از شب مرکب ساخت^۱ و بازوزن شد. (تاریخ سلاجقه کرمان).

— امثال:

پایان شب سیه سپید است.

۱- از شب مرکب ساخت؛ در پناه سیاهی شب که نخت.

شب آستن است ای برادر پروز؛
شب آستن است تا چه زاید سحر.
شب از روز فرق نکردن؛ به علت ازدحام
مصایب و رزایا خاطری بغایت پریشان
داشتن.
شب باشد هلاک جان بیمار.
شب برو ورته بخصی شب رود.
شب پرده یک جهان تواند بود
اما تواند شرری پنهان کرد. واعظ قزوینی.
شب پنبه دانه، در می نماید. نظیر: شب گربه
سمور می نماید.
شب تاریک و ره تاریک و دل تنگ.
شب حامله است تا چه زاید فردا.
شب خرکره طاموس نماید.
شب خیز باش تا کامروا باشی.
شب دراز است و شادی بیکار.
شب دراز است و قلندر بیکار.
شب سمور گذشت و لب تور گذشت.

نشاط.

شب شد و ارزان شد، جمله‌ای که شبانگاه
میوه‌فروشان گویند و در نظایر بمزاح نیز گفته
شود.

شب شود بهمان جو گردد نور خورشید آشکار.

معزی.

شب عید گدائست، نظیر: عید عیب است عید
نیست عیب است.

شب قلمه مرد است؛ فرار در شب چون ایزد و
پی و داغ را نتواند دید به حزم نزدیکتر است.

شب کوته و تو ملول و افسانه دراز
شب گربه سمور می نماید

هندویچه حور می نماید.

شبهای چهارشنبه هم غش میکند؛ به استهزاء
و انکار علاوه بر آنچه شما از بدی جنس و
بی‌دوامی قماش می‌گویید عیوب دیگر نیز در
آن هست.

شب هر توانگری بسرائی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست.

سعدی.

(همه از امثال و حکم دهخدا).

هر چه شب کوتاه‌تر می‌خواهیم روز از همه
بلندتریم. (یادداشت مؤلف).

یک شب هزار شب نیست.

هر چند کلبه ما جای تو نوش لب نیست
با ما شبی بروز آر یک شب هزار شب نیست.

(یادداشت مؤلف).

لیل. لیل. شبانگاه. شام شامگاه. شامگاهان.
پسین. مساء. عشاء. این جمعی؛ شب تاریک.

إضحیّانة، إضحیّة؛ شب روشن. أَعْصَف؛ شب
تاریک. أَعْمِیان؛ شب. إِنْجَمال. رفتن شب.

تَرَوِیق؛ فروهستن شب تاریکی را. تَعَجُّس؛ در
آخر شب بر آمدن و رفتن. تَهْوَاه؛ جُش؛
پاره‌ای از شب. جَنان؛ تاریکی شب یا اندک

تاریکی که اول شب باشد. جَوش، جَوشَن؛
میانه شب یا اول آن. خَدَر، خُداری، خَریس؛

شب تاریک. دُعبوب؛ شب تاریک. زوق؛
ساعتی یا پاره‌ای از شب. صَرف؛ شب. صَرم؛

شب تاریک. صَنَاجَة؛ شب روشن. طَفل؛ شب.
طوفان؛ شب و شب بسیار تاریک. عَظف، عَظَم.

عَظَمَة، عَظَمَة، عَجاساء و عَجس و عَجس؛
پاره‌ای از شب. سه‌یک اول از شب بعد از

غیبت شفق یا وقت نماز خفتن و گذشتن
پاره‌ای از شب. عَجس، عَجس، عَجس؛ آخر

شب. عَجَبَة، عَرض؛ ساعتی از شب.
عَسَمَة؛ سپری شدن شب. عَصْر؛ شب.

عَصْران؛ شب و روز. عِظَلیم؛ شب تاریک.
عَفْراء؛ شب سپید. عَکاس؛ شب تاریک.

عَکسرم؛ سیاهی شب. عَماس؛ شب نیک
تاریک. عَنک، عَنک، عَنک؛ از اول تا ثلث از

شب یا پاره‌ای از آن که سخت تاریک باشد، یا
ثلث آخر شب. غاسِق؛ وقت غروب شفق. لیلُ

غاضی و غاضیّة؛ شب تاریک. غَبَش؛ بقیه
شب. لیلُ اَغَبَش؛ و لیلُ غَبَش شب تاریک.

غِدْرَة؛ شب تاریک. غَرَة؛ شب اول ماه. غَلَقَة؛
اول شب. لیلَة غَمَة؛ شب سخت گرم. غَمس

غَهَب قَسقاس؛ شب سخت سیاه و تاریک.
قارَة؛ شب خنک. لیلُ مَیل؛ شب تاریک. لیلُ

مُناج؛ شب دراز. لیلُ لَیلاء؛ شب دراز سخت و
تاریک از ماه. لیلُ لَایل؛ شب نیک تاریک.

لیلُ مُغَضِب؛ مُغَضِب؛ شب تار و تاریک. مُهُوَأُن؛
پاره‌ای از شب. نائم و لیل نائم؛ شب آرمیده.

ناشِیَة؛ تمام شب. نَحیر و نَحیرَة؛ شب بازبین
از ماه. هادی هاذل؛ اول از شب میانه شب یا

بقیه شب اول شب. هتر؛ نصف از شب. هیر؛
نصف اول از شب. یَعفور؛ پاره‌ای از شب.

(منتهی الارب).

شب احیاء؛ شب نوزدهم و بیست و یکم و
بیست و سوم رمضان که در آن شبها بجهت

احتمال شب قدر بودن احیاء دارند. یعنی تا
صبح بیدار مانند و عبادت کنند. (فرهنگ

نظام). شب نوزدهم و بیست و یکم و
بیست و سوم ماه رمضان المبارک که زهاد

ایران این شبها را در مبارکی طاق میدانند و
زنده میدارند و عجب آنکه در شماره نیز طاق

واقع شده. بقول اکثر فضلاء امامیه لیلَة القدر
در میان این لیلی گم است. (بهار عجم)

(آندراج). رجوع به شب قدر شود.

— امشب (از: ام = این + شب)؛ بمعنی این
شب.

— چادر شب؛ پارچه بزرگی که زنان پوشند
در دیده‌ها یعنی بجای چادر سیاه، پارچه‌های

کرباس رنگین بر سر کنند و در شهرها زنان در
خانه چادر شب پوشند.

— [پارچه‌ای که رختخواب را بدان بندند.
بستر آهنگ.

— روز شب آوردن؛ گذراندن روز. صبح را
شب کردن؛

چه روزها شب آورد جان منظم
بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند. سعدی.

رجوع به روز شود.

— سرمه شب؛ کنایه از سیاهی و تاریکی
شب؛

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز.

عرفی.

نیفتد از نوادر تیره روی یا ک مشربها
رستار میشود آواز آب از سرمه شها. تأثیر.

روز اگر روشن نماید دیده آفاق را
از جواهر سرمه شب دلفروزان میشود.

صائب.

— شب بار؛ نهایت انوار را گویند که سواد
اعظم اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون

ص ۱۵۵۹).

— شب برات؛ شب پانزدهم ماه شعبان است
که نام دیگرش شب چک است. (فرهنگ

نظام). شب پانزدهم شعبان که در آن شب
ملانکه بحکم الهی حساب عمر و تقسیم رزق

میکند. (غیث اللغات). رجوع به شب چک
شود.

— شب برپا داشتن؛ مرادف شب زنده داشتن.
(آندراج)؛

رهایی نخواهم ز نخچیر زلفت
چرا این شب قدر بر پا نداری.

مخلص کاشی.

بمعنی شب بیدار بودن است. (از مجموعه
مترادفات ص ۲۲۱).

— شب بر سر دست آمدن؛ یعنی شب پیش
آمدن. (از بهار عجم). شب شدن. رفتن روز.

— شب بر سر چنگ آمدن؛ یعنی پیش آمدن
شب. (بهار عجم). شب شدن. سپری شدن

روز.

— شب به روز آوردن؛ تمام کردن شب.
(فرهنگ نظام)؛

وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار.

سعدی.

چه روزها شب آورده‌ام در این امید
که با وجود عزیزت شبی بروز آرم. سعدی.

چه روزها شب آورده‌ای براحث نفس
چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری. سعدی.

— شب به روز کردن؛ شب را بروز آوردن.
(فرهنگ نظام)؛

دمید صبح و نگشیم آشنای چراغ
شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ. صائب.

شب تا بروز بودم من مبتلای هجران
تو شب بروز کردی با مبتلای دیگر. لسانی.

— شب به سحر بردن؛ شب را گذراندن. شب را

بیامداد پگاه رسانند:

شبی نیرسی و روزی که دوستدارانم
چگونه شب بحر میرند و روز بشام.

سعدی.

— شب تاریک؛ شبی که ماه نباشد. شبهای
آخر ماه مقابل شبهای قمر و ماهاناک و
بمجاز بر شب هجر هم اطلاق شده:
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدر است انجام.

سعدی.

تو در میان خلائق بیچشم اهل نظر

چنانکه در شب تاریک پاره نوری. سعدی.

— شب توبه؛ شبی که در آن از کارهای
ناصواب پشیمانی و بازگشت نمایند و به
انابت و استغفار پردازند:

اگر هوشمندی ز داور بخواه

سعدی.

شب توبه تقصیر روز گناه.

— شب تیره؛ رجوع به شب تاریک شود:

روی که روز روشن اگر برکشد نقاب

پر تو دهد چنان که شب تیره اخترى. سعدی.

مکنید دردمندان گله از شب جدایی

که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم.

سعدی.

— شب جدایی؛ شب فراق. شب دوری:

تو خود ای شب جدایی چه شب بدین درازی

بگذر که جان سعدی بگداخت از نهدیت.

سعدی.

— شب خیز؛ شب زنده دار. قائم اللیل. که بشب
بیدار باشد: شب خیز باش تا کامروا باشی.
(امثال و حکم دهخدا).

— شب دراز یا شبان دراز؛ شب طولانی. شب
که نیم بیشتری از ۲۴ ساعت مدت حرکت
وضعی زمین را فرا گیرد.

— || بمجاز مقصود شب هجران است که بنظر
عاشق دراز می نماید:

متقلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شبان دراز. سعدی.

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
برزنش عجیباً للمحب کیف ینام. سعدی.

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بختم.

سعدی.

— شب در میان؛ شب به شب. (یادداشت
مؤلف). شبی که منظور و محسوب دارند پس
از شبی که محسوب و منظور ندارند. شبی
محسوب از شبی نامحسوب.

— شب دیجور؛ شب تاریک و تار و تیره؛
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور. سعدی.

چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق

تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد. سعدی.

— شب سیاه؛ کنایه از شب تاریک است:

مکنید دردمندان گله از شب جدایی

که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم.

سعدی.

— || کنایه از ریش است که بر عارض و
صورت برآید؛ چون شب سیاه بروز سپیدش
تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از
خاندان یا نام زنی خواست. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۲۵۴).

— شب شراب؛ شبی که در آن می نوشند. شب
باده خواری:

براحت نفسی رنج پایدار مجوی

شب شراب نیرزد بیامداد خمار. سعدی.

— شب عید؛ شبی که فردای آن عید است و
مردم جشن می گیرند.

— شب فراق؛ شب جدایی. شب هجران. و
رجوع به شب جدایی شود:

شب فراق نخواهم دواج دیبا را

که شب دراز بود خوابگاه تنها را. سعدی.

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق دریند است.

سعدی.

سعدی چراغ می نکند در شب فراق

ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست.

سعدی.

— شب قدر؛ شب باارج. ارجمندترین شب از
شبهای سال. شبی که بهتر از هزار ماه است

«لیلة القدر خیر من الف شهر (قرآن ۳/۹۷)» و
دعای در آن مستجاب میشود و احتمال قوی
آنکه در رمضان باشد یکی از شبهای نوزدهم
و بیست و یکم و بیست و سوم (به اعتقاد شیعه).

و شب بیست و هفتم (به اعتقاد اهل سنت)
گویند که در آن شب قرآن نازل گردید بحکم
سوره قدر و آیه «انازلناه فی لیلة القدر». (از

فرهنگ نظام). درباره شب قدر و وقت و وجه
تسمیه آن. ابوالفتح نویسد: اما شب قدر در
آن خلاف کردند که برای چه قدر خوانند

بیشتر به ایشان گفتند یعنی: شب تقدیر است و
فصل احکام و تقدیر قضا یا آنچه خواهد بودن
در سال از آجال و ارزاق و اقسام همه در این
شب کنند و گفتند قوله «فی لیلة مبارکه» هم

این شب است و روایت کرد ابوالضحی از
عبدالله بن عباس که او گفت خدای تعالی
حکما در نیمه ماه شعبان فصل کند و در شب
قدر به فرشتگان سپارد و برای آن مبارک

خواند او را که در او خیرها بسیار است و
برکت بسیار از آسمان فرود آید بر امت محمد
(ص). سعید جبیر گفت در این شب نامهای

حجاج بنویند از آنکه آن سال حج خواهند
کرد چنانکه یکی زیاده نباشد و یکی نقصان
نشود. (تفسیر ابوالفتح تفسیر سوره قدر ص
۳۲۷).

بعضی دیگر گفتند مراد به قدر عظمت
و رجوع به شب تاریک شود.

است یعنی این سبب عظمت و بزرگواری
است. ابوبکر وراق گفت برای آن این را شب
قدر خوانند که هر بی قدری در این شب با قدر

و منزلت شود چون طاعت کند و این شب را
احیا کند. (تفسیر ابوالفتح سوره قدر ص
۳۲۸).

و گفتند برای آنکه طاعت در این شب
بنزدیک خدای تعالی قدر و منزلت تمام دارد.
(تفسیر ابوالفتح رازی سوره قدر ص ۳۲۸).

سهل بن عبدالله گفت برای آنکه خدای تعالی در
این شب فرشتگان با قدر و منزلت از آسمان
فرو فرستد به زمین. (تفسیر ابوالفتح سوره
قدر ص ۳۲۸).

خلیل احمد گفت برای آنکه
در این شب زمین بفرشتگان تنگ شود از
بسیاری که فرود آیند. من قول العرب: قدرت
علیه قدرأ اذا ضیقت علیه. و منه قوله و من

قدر علیه رزقه. (تفسیر ابوالفتح سوره قدر
ص ۳۲۸). در وقت شب قدر اختلاف کردند
بعضی از صحابه گفته اند که این شب فقط

مختص به زمان پیغمبر است و چون وی
برفت شب قدر نیز برداشته شد و بعضی دیگر
گفته اند تا به قیامت باشد و بعضی دیگر گفته اند
در جملة سال است اما جمهور علما بر آنند که

شب قدر در ماه رمضان باشد هر سال و آنکه
در کدام یک از شها باشد اختلاف کرده اند
بعضی شب اول ماه رمضان باشد و حسن
بصری گفت که شب هفدهم ماه رمضان است

و در نزد اهل بیت (ع) و امام شافعی و
ابوهریره آن است که شب قدر در دهه سوم ماه
رمضان است و در اینکه کدام یک از شبهای
دهه سوم است اختلاف کرده اند بدین قرار:

شب بیست و یکم، شب بیست و سوم، شب
بیست و پنجم، شب بیست و هفتم و شب
بیست و نهم. (تفسیر ابوالفتح سوره قدر ص
۳۲۹، ۳۳۰): اگر همه شب قدر بودی شب قدر

بی قدر بودی. (سعدی).

ترا قدر اگر کسی نداند چه غم
شب قدر را می نداند هم. سعدی.

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آن است که با دوست بیایان آرند.

سعدی.

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم. سعدی.

شب قدر است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر. حافظ.

— || بقای سالک را گویند در عین استهلاک
بوجود حق. (کشاف اصطلاحات الفنون ص
۱۵۵۹).

— شب و روز یکی کردن؛ سخت ابرام کردن و
پافشردن در طلب چیزی؛ شب و روز کسی را
یکی کردن؛ سخت و پیاپی از او خواستن
چیزی یا کاری را. (یادداشت مؤلف).

— شب هجران؛ شب جدایی. شب فراق:

گرشب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت ز من خیمه بیهلوی دوست.

روز و صلح قرار دیدن نیست
شب هجرانم آریدن نیست.

حکایت شب هجران که باز داند گفت
مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد.

و رجوع به شب جدایی و شب فراق شود.
- شبی روز کردن؛ یک شب بسر بردن با کسی
یک روز بسا کسی بسر بردن. روز بشب
آوردن:

آرزو میکنم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری.

- شب یلدا؛^۱ شب اول زمستان و شب آخر
پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و
آن درازترین شبها است و در تمام سال و در
آن شب یا نزدیک به آن شب آفتاب به برج
جدی تحویل میکند و گویند آن شب بنایت
شوم و نحس و نامبارک میباشد و بعضی
گفته‌اند شب یلدا یازدهم جدی است. (برهان
قاطع). شب اول زمستان. (اول برج جدی) که
درازترین شب سال است. (فرهنگ نظام).
شب اول دی ماه:
باد آسایش گیتی ز نرد بر دل ریش
صبح صادق ندمت تا شب یلدا نرود.

برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملاز از ماه و برویم.

روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف
گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست.

- نهایت الوان را گویند که سواد اعظم است.
(فرهنگ مصطلحات عرفاء).

- فرزندان شب؛ اشخاصی که اعمال خود را
در تاریکی بجا می‌آورند فرزندان شب خطاب
شده‌اند. امثال سلیمان: ۹۰۷. اول تالوینکان
۵۰: ۵-۷. (قاموس کتاب مقدس).

- گیسوی شب؛ کنایه از تاریکی شب:
یک مثال در ولایت روی و موی قیر است
کز سوادش گیسوی شب را معنیر کرده‌اند.
جمال‌الدین سلیمان.

- میرشب؛ رئیس عسس و شیکرد. داروغه.
- نصف شب؛ نیمشب. آن زمان که نیمی از
شب بگذرد اصطلاحاً ساعت ۱۲ شب چون
مبدأ را ظهر گیرند یا ساعت ۲۴ چون مبدأ را
از خود نیم شب قبل بحساب آرند.
رجوع به نیمه‌شب شود.

- نماز شب؛ نماز که شب‌هنگام خوانند و
مجموع آن یازده رکعت است وقت آن از نیمه
شب تا طلوع فجر دوم ادامه دارد. ۸ رکعت که

هر دو رکعت آن با تشهد و سلام است و دو
رکعت شفع و یک رکعت وتر باشد و آن را
نافله اللیل نیز خوانند. (از شرح لمعه ص ۴۵،
۴۲).

- نیمشب؛ بیش از پاسی یا دو پاسی از شب
گذشته. دل شب؛ احمد گفت یک شب در
روزگار معتمن نیمشب بیدار شدم هر چند
حیلت کردم خوابم نیامد. (تاریخ بیهقی ج
قیاض ص ۱۷۲).

مست می بیدار گردد نیمشب
مست ساقی روز محشر بامداد. سعدی.

نیمه شب. نیمه شب. رجوع به نیمشب شود.
تو در نیمه‌شب نیز اگر یآوری
کلیدی بچنان در این داوری. نظامی.

- نیمشان؛ نیمشب:
حاکم در جلوه خویان بروز
نیمشان محتسب اندر شراب. ناصر خسرو.
[[دیشب. (آنندراج). ظاهراً منظور از این
معنی همان است که در تداول عامه باشد که
گویند: شب خوبی بود. یعنی دیشب شب
خوبی بود. [[کنایه از نادانی و عذاب و زحمت
و سمرات مرگ میباشد. (اشعیا: ۱۲:۲۶).
یوحنا: ۴:۹) (قاموس کتاب مقدس). [[کنایه
از عمر مسیحی است یعنی قبل از آن روز
بی‌انتها. (رساله رومیان: ۱۲:۱۳) (قاموس
کتاب مقدس). [[ظاهراً کنایه از ریش است که
بر عارض در آید: چون شب سیاه بروز
سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد
از خاندانی بانام زن خواست. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۵۴). [[در اصطلاح صوفیه عالم
«عمی» [غیب] و عالم جبروت را گویند. این
عالم خطی است ممتد میان عالم خلق و عالم
ربوبیت. (از کشف اصطلاحات الفنون ص
۱۵۵۹).

شَبَب. [شَبَب] (ع مصر) زیاده کردن
حسن و جمال زن را سرانداز او چه سفیدی
چهره در برابر سیاهی موی یا سرانداز وی را
زیاتر کند. (از متن اللغه) (از آنندراج) (از
اقرب المصنوع). [[افسروخته کردن لون.
(مصادر اللغه زوزنی ص ۹۴). [[بهبجان در
آوردن. تهییج کردن. (از متن اللغه).
[[برانگیختن آتش و جنگ. (مصادر اللغه
زوزنی ص ۹۴). برافروختن آتش و جنگ و
مانند آن. (از متن اللغه) (از آنندراج). شب
التار. او شب الحرب؛ یعنی برافروخته گردید
آتش. یا جنگ برافروخته گردید. [[رویدن و
نمو کردن. (از اقرب المصنوع). [[بالا کردن
اسب دستهای خود را. (از اقرب المصنوع). [[
بلندی هر چیزی. (آنندراج). ارتفاع. (متن
اللغه).

شَبَب. [شَبَب] (ع ل) نوعی از زاج باشد و
آن را زاج بلور خوانند و گویند که آن از کوه

فروچکد و مانند یخ بفسرد و بهترین وی آن
است که از جانب یمن آورند و گویند که به این
معنی عربی است. (از برهان قاطع). نوعی از
زاگ. (آنندراج) (متنهای الارب). زاج. نوشادر.
(ناظم الاطباء). او را به هندی مک و به زابلی
زنج گویند و آن سنگی است که از جوهر
اوزاک و امثال آن حاصل شود و یعنی بهترین
انواع بود و جرم او سفید و مشقوق بود و آنچه
جرم او مدور بود نیکوتر بود. (از ترجمه
صدنه بیرونی). معدنی است شبیه به نمک و
نوشادر که آن گوگرد آمونیاک و پتاس است
بشکل بلور سفید و یا مزه گس. (از متن اللغه).
از معدنیاتی است که از نظر شکل و مزه و
رنگ دارای شانزده گونه است و بهترین آن
شفاف سفید و سخت است که آن را پمانی
خوانند زیرا از کوههای صنعا فروریزد و
سپس جامد شود و آن را مشقق نیز خوانند و
نوع دیگر آن مرطوب و سست و زودشکن
باشد. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۳۶۴). و
از خواص آن در نزد عوام آن است که چون
کسی را چشم بدزد شب را بخور کنند و در
آن قطعه سوراخی بصورت چشم ظاهر گردد
هرگاه آن را در طرف قبله خانه آن شخص
گذارند هرگز چشم بد به اهل آن خانه نرسد.
(از تحفه حکیم مؤمن). زاج. زاج. زاک. زمه.
زمج. نک.

- شب ازرق؛ گوگرد مس است. (از متن
اللغه). کات کبود. التنبه الزرقاء.

- شب الاسا کفه؛ قلی مساعد است. (تحفه
حکیم مؤمن). و آن را به فارسی کنشکر
گویند. (فهرست مخزن الادویه).

- شب الصباغین؛ قلی است. (تحفه حکیم
مؤمن). رجوع به قلی شود.

- شب العصفر؛ قلی مساعد است. (تحفه
حکیم مؤمن).

- شب القلی؛ قلی مساعد است. (تحفه حکیم
مؤمن). قلی مساعد. (فهرست مخزن
الادویه).

- شب اللیل؛ نام نباتی است. (از اقرب
الموارد). ظاهراً نام گلی باشد.

- شب زفر؛ نوعی از زاج است مرطوب و
زودشکن با بوی زفر و با زهومت. (از تذکره
داود ضریر انطاکی ص ۳۶۴).

- شب مدرح؛ زاج مایل به استداره. (تحفه
حکیم مؤمن).

- شب مشقق؛ نام نوعی از زاج است. (تذکره
۱ - یلدا کلمه‌ای است سریانی یعنی میلاد
عربی، چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق
میکردند ازین رو بدین نام نامیدند. رجوع به
حاشیه برهان قاطع چ معین شود.

داود ضریر انطاکی ص ۳۱۶).
 - شَب منجانی؛ آن بود که صباغان بکار برند.
 (از ترجمه صیدنه بیرونی).
 || نوعی از بیماری.
شَب [شَب] [ع] (ا) گاو وحشی جوان.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
شَب [شَب] (ا) اسم نوعی از عتکوت سمی است. (تحفه حکیم مؤمن).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام موضعی است در یمن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).
شَب آموز [شَب] (ش) (نصف مرکب) آموزنده بشب. که شب هنگام تعلیم گیرد. فراگیرنده به شب. آنکه در شب بیاموزد و تعلیم گیرد. || آنکه در شب تعلیم دهد. || در تداول عامه. زن که شب به شوی خود بد کسان شوی خود گوید. (یادداشت مؤلف).
شَب آوا [شَب] (ا) (مرکب) بانگ شب و فغان و ناله و زاری در شب. (ناظم الاطباء). || (اص مرکب) ناله و زاری کننده در شب. (ناظم الاطباء).
شَب آویز [شَب] (ا) (مرکب) شباویز. مرغی که به شب خود را به یک پای آویزد و حق حق گوید و او را حق گوی نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام مرغی که شبها خود را بپا از شاخ درخت آویزد و فریادی کند که از آن حق حق مفهوم شود و آن را در تکلم مرغ حق گویند. (از فرهنگ نظام). مرغ حق. (از ناظم الاطباء). نوعی جغد. (فرهنگ فارسی معین). نام مرغی است که خود را در تمام شب از یک پای آویزد و تا صبح فریادی کند که از آن حق حق مفهوم شود و بعضی گویند تا از گلولی او قطره خونی نچکد خاموش نگردد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). مرغ شب آهنگ:
 جرس جنبانی مرغان شب خیز
 جرسا بسته بر مرغ شب آویز. نظامی.
 چو بر دستان زدی دست شکرریز
 بخواب اندر شدی مرغ شب آویز. نظامی.
 منم دراجه مرغان شب خیز
 همه شب مونس مرغ شب آویز. نظامی.
 و رجوع به مرغ شب آهنگ و مرغ حق شود.
شَب آهنگ [شَب ه] (ا) (مرکب) رجوع به شباهنگ شود.
شَب [شَب] [ع] (ا) (ش: ب) جامه غوک. (منتهی الارب) (آندراج). جامه غوک و طحلب. (ناظم الاطباء). طحلب. (اقراب الموارد). بزغمه. جبل وزغ. || ج شباه. رجوع به شباهت شود.
شَب [شَب] [ع] (ا) نام شهر خرابی است در «أورال» که جزیره‌ای است در بحرین. (از

معجم البلدان).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام وادی است در «أیثل» که در اطراف مدینه باشد و در آن چشمه‌ای است و آن را خیف الشبا گویند و این خیف از آن اولاد جعفر بن ابیطالب باشد.
 تراسنون الخالیات و لآری
 بصرن الشبا اطلالهن تریم.
 کثیر (از معجم البلدان).
شَب [شَب] [ع] (ا) (ایشان) نام شخصی از نسل حام. (سفر پیدایش ۷۱۰: ۷۱۰) (اول تواریخ ایام) (قاموس کتاب مقدس).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام شخصی از نسل سام. (سفر پیدایش ۲۸: ۱۰) (اول تواریخ ایام ۳۲: ۱) (قاموس کتاب مقدس).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام شخصی از نسل ابراهیم از قنوره زوجه او. (سفر پیدایش ۲۵: ۲) (اول تواریخ ایام ۳۲: ۱) (قاموس کتاب مقدس).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام جایی است در نزدیکی دریای قزم که با سیا مذکور است. (مزامیر ۱۰: ۷۲) (از قاموس کتاب مقدس).
شَب [شَب] [ع] (ا) در زبان عبرانی سیا موطن ملکه مشهور بود. (اول پادشاهان ۱: ۱۰ و ۴ و ۱۰ و ۱۳) (دوم تاریخ ایام ۱۹: ۳ و ۹) (اشعیا ۶۰: ۶) (حزقیال ۲۷: ۲۲ و ۲۳ و ۱۳: ۲۸) (قاموس کتاب مقدس).
شَب [شَب] [ع] (ا) نام محلی است در یمن و برای عطریات و ادویه گرانها معروف بوده و اهالی آن به واسطه فروش آنها بسیار دولت مند و بامکت بودند. (از قاموس کتاب مقدس).
 در یکی از کتیبه‌های مصری که به خط میخی نوشته شده اسم مملکتی برده شده که به زبان مصری آن را شبا مینامیدند و باید سبا باشد که در عربستان جنوبی بود. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۹ و ۵۶۹). رجوع به سبا شود.
شَب [شَب] [ع] (ا) (از «ش: ب») یعنی برف و ریزه‌های باران. (از ذیل اقرب الموارد).
شَباب [شَب] [ع] (ع ص). (ا) ج شبیه و شباهت است. به معنی زنان جوان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شبیه و شباهت شود.
شَباب [شَب] [ع] (ا) چوبهاست که در پالان در عرض گذارند. (منتهی الارب). چوبهایی است که از طرف عرض پالان کار گذارند. (از اقرب الموارد).
شَباب [شَب] [ع] (ا) جمع شاب به معنی مرد جوان است و آن از سن بلوغ تا سی سالگی باشد. (از اقرب الموارد): الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة. (از منتهی الارب). رجوع به شاب شود.
شَباب [شَب] [ع] (ع مص، امص) جوانی. (از اقرب الموارد). جوانی و آن از سی تا چهل است: شب الغلام شباب؛ جوان گردید کودک.

(از منتهی الارب). جوانی باشد که در مقابل پیری است. (برهان قاطع):
 همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
 همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم. فرخی.
 همه بگذشت پا ک بر تو چو باد
 مال و ملک و تن درست و شباب.
 ناصر خسرو.
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک
 نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب.
 سعود سعد.
 ... و بسبب مآثر ملکانه که در عفوان شباب و مطلع عمر از جهت کسب ممالک موروث بجای آوری. (کلیده و دمنه).
 دان که دواسبه رسید موکب فصل ربیع
 دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب.
 خاقانی.
 به قوت شباب و مساعدت اصحاب و اتراپ بر ملک مستولی شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۷). از عصر طفولیت به زمان شباب رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷). و به سبب مناسبت شباب در زمره اتراپ و اصحاب او منتظم گشت و عمر با او وفا نکرد در جوانی فروشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۰).
 بی گل رویش در ایام شباب
 چون نفته سوگواری مانده ام. عطار.
 خوابها می دید جانم در شباب
 که سلام کرد قرص آفتاب. مولوی.
 چادر و سر بند پوشید و نقاب
 مرد شهوانی و در غره شباب. مولوی.
 میوه عفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان
 عذارش تازه دمیده. (گلستان سعدی).
 چندانکه مرا شباب... ابوالفرج بن جوزی ترک
 سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی
 عفوان شبابم غالب آمدی. (گلستان سعدی).
 به طهارت گذران منزل پیری و مکن
 خلعت شب به تشریف شباب آلوده. حافظ.
 شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد. حافظ.
 || آغاز و ابتدای هر چیزی؛ جشک فی شباب
 النهار؛ در آغاز روز نزد تو آمدم. و لقیته فی
 شباب الشهر؛ او را در اول ماه یافتم. (از اقرب
 الموارد). || (ا) آنچه بدان آتش افروزند. (از
 اقرب الموارد).
شَباب [شَب] (ا) نام برده‌ای است از موسیقی.
 (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری).
 مغرب آن شباهت است. (حاشیه برهان دکتر
 معین). رجوع به شباهت شود.
شَباب [شَب] (ا) نام درختی است که آن را
 ماهودانه گویند و برگ آن به ماهی کوچک
 می‌ماند و میوه آن سه سه میشود، مانند: بنادق

کیار و آن را به عربی حب الملوک خوانند و این غیر حب السلاطین است و مهمل عرق النساء و مفاصل و تقرس باشد. (برهان قاطع) (از آندراج).

شباب. [ش] [ع] (مص) شادمانی و نشاط است که برداشتن هر دو دست باشد. (منتهی الارب). برسکیزیدن است. (المصادر زوزنی). **||** به معنی تشییع آمده است: قصیده حسنة الشباب؛ قصیده‌ای که تشییع آن نیکو باشد. و کان جریر ارق الناس شباباً؛ جریر رقیق ترین مردم در تشییع بود. (از اقرب الموارد). **||** بالیدن کودک. (دهار). **شباب**. [ش] [ع] (ع) آنچه بدان آتش افزوند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شباب. [ش] [ع] (اخ) نام موضعی است در یمن. (از معجم البلدان).

شبایه. [ش ب] [ع] (ع) نام آلت طرب است که از نی توخالی سازند و آن را برآغ و مزمار عراقی نیز گویند. (از صح الاعشی ج ۲ ص ۱۴۴). نی و مزمار و آن معروف است. (از متن اللغة از شفاء الغلیل). و این کلمه مولد باشد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). نی و مزمار. (گنجینه گنجوی ج وحید):

ز گلیم شبایه زندباف
دریده صبا شعر گل تا به ناف.

(گنجینه گنجوی).

شبایه. [ش ب] [ع] (اخ) سراه بنی شبایه از نواحی مکه است. (از معجم البلدان).

شبایه. [ش ب] [ع] (اخ) بطنی است از بنی فهم که در طایف یا در سرات سکونت گرفتند و عده‌ای بدین نام منسوبند. (منتهی الارب).

شبایه. [ش ب] [ع] (اخ) ابن سوار فزاری اصل وی از خراسان و ساکن مداین بود. وی از نقات محدثان بشمار میرفت و در سال ۲۵۵ هـ. ق. در مکه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبایه. [ش ب] [ع] (اخ) ابن المتمرین لقبی از مشاهیر عصر خود و از قبیله عجل بن لجم است. (از عقد الفرید ج ۳ ص ۳۰۹).

شبایه. [ش ب] [ع] (اخ) ابن فهذب زید از قضاة قحطانیة و جدی است جاهلی. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبابی. [ش] [ع] (ص نسبی) منسوب به سراه بنی شبایه در نواحی مکه و آن نام طایفه‌ای است و گروهی بدان منسوبند. (از انساب سمانی) (از معجم البلدان).

شبابی. [ش] [ع] (اخ) ابن سمع عیسی بن حافظ ابوذر عبدین احمدین محمدین عبدالله هروی شبابی از محدثان قرن پنجم بود. (از انساب سمانی).

شبابی. [ش] [ع] (اخ) او راست: «قطف الثمار»، برگزیده‌ای از ادب و تاریخ و جغرافیا. (از

معجم المطبوعات ستون ۱۰۹۶).

شبابیطة. [ش] [ع] (ح) [ع] شیوط و آن نام نوعی از ماهی رودخانه باشد و کلمه مزبور دخیل است. (از متن اللغة). رجوع به شیوط شود.

شبایات. [ش] [ع] (ع) صورتی از شباط، ماه آخر زمستان از سال رومی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شباط شود.

شبایة. [ش ب] [ع] (اخ) نام قبیله‌ای از بربر. (یادداشت مؤلف).

شبایث. [ش ب] [ع] (ع) (ع) مفرد شبایث است و آن اره و سیخ سرکج باشد. (از منتهی الارب). چنگکهای آتش. (از اقرب الموارد).

شباح. [ش ب] [ع] (اخ) وادی است به اجاء. (منتهی الارب).

شباحة. [ش ح] [ع] (ع) (مص) پهن بازو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). دو ذراع کسی پهن بودن. (از اقرب الموارد).

شباحون. [ش] [ع] (مربک) شیخون: تا سفیدجامگان بیرون نیاند و بر ما شباحون نزنند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۲). و رجوع به شبخون و شیخون شود.

شبادان. [ش] [ع] (مربک) بیستان. آنجا که شب آرام گیرند. (فرهنگ فارسی معین). **||** زیرزمین عمیق خانه که در تابستان برای خنکی از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین). زیرزمین. در تداول مردم خوزستان، سرداب عمیق.

شبادع. [ش د] [ع] (ع) [ع] [ع] شبدع، به معنی داهیه و بلا. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شبدع شود.

شبار. [ش] [ع] (ع) شیف دراز. (از بحر الجواهر). **||** گودی است در دریا که گرداب نامیده شود. (شعری ج ۲ ص ۱۲۱).

شبار. [ش] [ع] (اخ) نام طایفه‌ای است در جبل الدروز سوریه. (از معجم قبائل العرب).

شبارب. [ش] [ع] (اخ) نام طایفه‌ای است ترک از قبائل حلب سوریه. (از معجم قبائل العرب).

شبارق. [ش ر] [ع] (ع) [ع] فارسی زبان آن را بیشاره خوانند: و لحم شبارق؛ پاره گوشت کوچک که پخته شود. گویند این کلمه معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۴). پاره‌های گوشت مطبوخ. (منتهی الارب). پاره‌های کوچک گوشت که پخته شده باشد و جوهری گفته است که این کلمه معرب است. (از تاج العروس) **||** نام درختی است بلند. (منتهی الارب). درختی است بلند که از چوب آن جهت ستور و جز آن حلقه‌ای سازند و آویزند تا از گزند چشم بد در امان ماند. (از اقرب الموارد). درختی است برگ آن چون برگ درخت توت خشن و زیر و چوبی محکم دارد و برای امان ماندن از چشم بد، به گردن ستور آویزند. (از متن اللغة). **||** (ص) جامه

کهنه و پاره. (منتهی الارب): ثوب شبارق؛ جامه که قطعه قطعه شده است. (از اقرب الموارد). جامه پاره. (مهذب الاسماء). ظاهراً این کلمه نیز معرب پیشاره فارسی به معنی قسمت قدیمی دریده باشد. رجوع به پیشاره شود. **||** (ع) شلوار. (منتهی الارب).

شبارق. [ش ر] [ع] (ع) [ع] قطعه‌ها. پاره‌ها. (از اقرب الموارد). **||** گوشته‌های پخته گوناگون. (از متن اللغة). **||** پاره گوشت کوچک که پخته شده باشد. و این کلمه معرب است. (از متن اللغة). پاره‌های گوشت مطبوخ و این معرب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **||** گروه و دسته از مردم. (از متن اللغة). جماعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **||** جامه پاره‌پاره شده. (از اقرب الموارد). جامه پاره. **||** پاره‌های جامه.

|| نوعی درخت بلند. (منتهی الارب). نوعی درخت بلند که چوب آن را برای دور ماندن ستور و سایر چارپایان از گزند به گردن آنها آویزند. (از اقرب الموارد). و نیز رجوع به شبارق شود.

شباروز. [ش] [ع] (مربک) شب متصل به روز. (آندراج). شب و روز. شبانروز. شبانه‌روز. **||** اليوم بلیتته. (مقدمه التفهیم ص قسط). روز و شب. **||** آجدان. **||** جدیدان. **||** اصرمان لیل و نهار. (مجموعه مترادفات ص ۱۸۶). **||** در هر شب‌روزی ما را بر نب او گذری مییابد. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۶۶): **||** جشر؛ به چرا گذاشتن ستور را شباروز. **||** ذرع؛ شباروز رونده. (منتهی الارب). شب اليوم بلیتته؛ یعنی روز با شب او. (التفهیم ص ۶۶). شباروز آن وقت است که آفتاب از نیمه دایره بزرگ معلوم ایستاده جدا شود بحرکت نخستین تا بدان نیم‌دایره باز آید. (التفهیم بیرونی ص ۶۶).

— شباروز حقیقی؛ شباروز حقیقی عبارت است از یک دور معدل النهار به علاوه مطالع قوسی که شمس به حرکت تقویمی یا حرکت خاصه خود می‌پیماید و به ۲۴ بخش مساوی میشود. (حاشیه التفهیم ج همامی ص ۶۶).

— شباروز نجومی؛ شباروز نجومی، عبارت

۱- از شب + الف اتصال + خون. صورت یا استعمال دیگری است از شیخون: (شب + ی + خون).

۲- محشی المعرب جوالیقی (ص ۲۰۴) نویسد: آنچه از متن کتب فرهنگهای عربی استنباط میشود که این کلمه عربی خالص است - انتهی. ولی این ادعا با توجه به تصریح فرهنگهای عربی و تصریح اینکه این کلمه معرب بیشاره است دیگر مجالی برای ادعای محشی المعرب باقی نماند.

۳- مرکب از (شب) + الف اتصال + روز.

است از مقدار یک دور معدل النهار یا زمستان - مفارقت یکی از ثوابت از دایره نصف النهار تا برگشتن به همان نقطه. و این مقدار را به حسب زمان ۲۴ قسمت متساوی می‌کنند. (حاشیه التفهیم ج هفتم ص ۶).

- شباروز وسطی؛ شباروز وسطی. عبارت است از یک دور معدل النهار. به علاوه حرکت وسطی آفتاب و به ۲۴ بخش متساوی می‌شوند. (از حاشیه التفهیم ج هفتم ص ۶۶). [لق مرکب] همیشه پیوسته. علی‌الدوام. (فرهنگ فارسی معین).

شباروزی. [ش] [ص نسبی، ق مرکب] شبانه‌روزی. شباروزی. بمجاز، همیشه. دائماً. پیوسته؛ رنود و اوباش بسیار بر خود جمع کرد بقصد خلیفه و شباروزی ملازم می‌بودند. (رشیدی).

شباروه. [ش] [ر] [ا] (م مرکب) خلفاش و شب‌پره. (ناظم الاطباء). [ص مرکب] زنی که شبها هرزه گردی می‌کند. (ناظم الاطباء). شب‌پاره. رجوع به شب‌پاره شود.

شباریق. [ش] [ع ص] به معنی شبارق است که جامهٔ پاره باشد. (منتهی الارب). ثوب شباریق؛ جامه که تمام آن قطعه قطعه شده است. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). آن پارچه که تازک و بدبافت بود و پاره‌پاره شود. (از متن اللغه). و رجوع به شبارق شود.

شباریم. [] [] (به معنی خراب) نام محلی در نزدیکی «عی» که اسرائیلیان بقیه در آنجا برگشته‌اند. (صحیفه یوشع؛ ۵:۷) (قاموس کتاب مقدس).

شباریم. [] [] (اخ) صاحب قاموس کتاب مقدس می‌نویسد: محتمل است که به معنی قلعه‌ها و شکافها باشد و محلش معلوم نیست.

شباشاب. [ش] [ا] (صوت مرکب) آواز تیر پی‌درپی. (یادداشت مؤلف). شباشاب.

شباشب. [ش] [ش] [ق مرکب] شبانه. در شب. (فرهنگ فارسی معین). تاروز نشده. در همان شب. (یادداشت مؤلف)؛ از آنجا لشکر را به دو قسمت نموده شباشب بسمت قلعه فرستاد. (یادداشت مؤلف). [اهم] شب. (فرهنگ فارسی معین).

شباط. [ش] [ا] (به لغت رومی ماه آخر زمستان است. (برهان قاطع). یکی از ماههای سریانی است که میان ماه کانون الثانی و آذار قرار دارد. (از متن اللغه). ماهی است از سال رومی و آن ماه آخر زمستان است. (منتهی الارب). مشهور در شباط شین معجمه است و جوهری در صحاح آورده که سین مهمله است و شاید که اصل آن شین معجمه و معرب آن سین مهمله باشد. در اصل سریانی این کلمه شباط با شین بوده و در عربی با شین و سین هر دو استعمال شده است. (فرهنگ

نظام). تمام دوازده ماه سال رومی در این شعر جمع است:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه
شباط و آذر و نisan ابار است
حزیران و تموز و آب و ایلول
نگهدارش که از من یادگار است.

(نصاب الصبیان).
ماه ششم از سال سریانی و آن ماه سیم زمستان است. مطابق اسفندارمنذ فارسی و حوت عرب و سیزدهم فوریه رومی. از دهم بهمن است تا دهم اسفند و میان کانون دوم و آذار و تقریباً مطابق با «مَرَعَزَن» ایران باستان. (یادداشت مؤلف). پنجمین ماه سال سریانی. این نام از اسم یازدهمین سال یهودیان، شباط که تقریباً بر آن منطبق است اخذ شده. این ماه از ۳۱ ژانویه تقویم رومی شروع شود و ۲۸ روز یازدهم و در هر چهار سال یک روز کیسه بدین روزها افزوده شود و با فوریه فرنگی نیز منطبق گردد. (حاشیه برهان ج معین). نام یکی از ماههای رومی است و آن را اشباط و سباط به اعتبار فراوانی یاران گویند. این نام را در لاتین «فروریوس» گویند، به معنی پاکیزگی نسبت به عید تطهیر که در روز ۱۵ آن ماه است. روزهای ماه شباط ۲۸ روز است و در سنه کیسه یک روز بر آن اضافه شود و ۲۹ روز گردد. (از دائرةالمعارف بستانی).

شباط. [] [] (اخ) نام تیره‌ای است از قبیله جوابر در جبل‌الدروز سوریه. (از معجم قبایل العرب).

نور روی یوسفی وقت عبور
درفتادی در شبا که هر قصور.
مولوی.
[دام. آنچه از چوب و آهن و جز آن بر شکل دام سازند و به جایی نصب کنند. (منتهی الارب). دام شکارگر. (از اقرب الموارد). [شکارگران. گویا جمع شباک است چون قاری و قراء. گویند: رایت الشباک علی الماء؛ دیدم که ایشان شکارگرانند با دام. (از اقرب الموارد).

شباک. [ش] [ب] [ا] (ب) شباک؛ قبه‌ای بوده است متشکب و خلیفه گاه بیعت بر کرسی می‌نشست و در بیرون منبری می‌نهادند و وزیر بر منبری میشد و استادالدار به یک پایه زیرتر و از سردمان برای خلیفه بیعت می‌ستدند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به استادالدار و استادالدار شود.

شباک. [ش] [ب] [ا] (ع) سوراخ گنده. (غیث اللغات). ظاهراً به معنی پنجره است.

شباک. [ش] [ع] [ا] (ع) شبکه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شبکه شود.

شباک. [ش] [] (اخ) نام جایگاهی است از طرف راست مصعد به مکه از سوی واقصه بطرف مغرب بر هفت میلی. (از معجم البلدان).

شباک. [ش] [ب] [ا] (اخ) نام جایگاهی است بر چندین میل از راه حاجیان بصره در نزدیکی سفوان. (از معجم البلدان).

شباک. [ش] [] (اخ) نام جایی است در بلاد غنی بن اعصر میان ابرق عزراف و مدینه. (از معجم البلدان).

شباک. [ش] [] (اخ) (بوم الا...) نام روزی (وقعی) از روزهای عرب جاهلیت است: (از معجم البلدان).

شباک. [ش] [] (اخ) (... یسئ الکذاب) جایگاهی است در نواحی مدینه. (از معجم البلدان).

شباک جرجانی. [ش] [ب] [ا] [ج] (اخ) ابوطاهر ابراهیم بن مطهر شباک جرجانی از دوستان و معاصران غزالی در نیشابور و از شاگردان امام الحرمین بود. سپس صحبت غزالی برگزید و با وی به عراق و شام و حجاز سفر کرد و در حدود ۲۰ سال با یکدیگر دوستی و معاشرت داشتند. شباک پس از سفر حجاز به وطنش جرجان برگشت و مشغول وعظ و تدریس شد و عامه بدو توجه پیدا کردند و مدرسه‌ای برای او ساختند. در گیراگیر شهرت و اقتدار بناگاه در سال ۵۱۳

ه.ق. به دست یکی از فدائیان لیستعالیان کشته شد. شبا که همان کسی است که با غزالی در مهد عیسی به بیت المقدس بوده است. (غزالی نامه همانی ج اول ص ۲۶۷).

شباکه. [شَبُّ بَاک] (ع) به معنی دسته‌ای از شبا که، ج. شباییک. (از اقرب الموارد). به معنی پنجره. || شبکه و دام شکارچی. || زره‌هایی که درهم بافته باشد. (از متن اللغة). || یک پاره از نی و جز آن که بر صنعت بوریا در هم نهاده باشند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شباک شود.

شبال. [ش] [ع] ج شبل. شریچه وقتی که شکار کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به شبل شود.

شبالنگ. [شَل] (ل) نخپیر را گویند و آن جانورانی باشند که آنها را شکار کنند، مانند آهو و قوچ صحرائی و بز و گاو کوهی و امثال آن. (برهان) (آندراج). آهو و گور که آنها را شکار کنند. در رشیدی و جهانگیری نیز به این معنی آمده. (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

شبیام. [ش] [ع] نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گیاهی است که بدان رنگ حنا قزونی می‌یابد. (از متن اللغة).

شبیام. [ش] [ع] (ل) چوب خردی است که در دهان بزغاله کند تا از مادر شیر نخورد. (از اقرب الموارد). چوب پتوزبند بزغاله. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج). چوب که در دهان بزغاله کند تا شیر نخورد. (مذهب الاسماء). || رشته بند برقع. (از منتهی الارب) (آندراج). رشته‌ای که برقع را بدان در پشت سر می‌بندند. (ناظم الاطباء). رشته‌ای که زنان روی بند یا قفای خود بندند. (مذهب الاسماء).

شبیام. [ش] [ع] (ل) کوه بزرگی است در صنعاء درختان و چشمه‌های بسیار دارد که آب آشامیدنی صنعاء از آن است و یک شبانه‌روز با صنعاء فاصله دارد. (از معجم البلدان). || موضعی است در شام. (منتهی الارب). || شبام کویکان. در مغرب صنعاء است که در میان این دو یک روز راه است. (از معجم البلدان). || شبام سخیم. به مشرق صنعاء در سه فرسخی آن است. (از معجم البلدان) (الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۲۷۰). || شبام حراز. در طرف مغرب صنعاء بسوی جنوب. در بین این دو محل مسافت دو روز راه است. (از معجم البلدان). || شبام حضرموت. یکی از دو شهر حضرموت را گویند و شهر دیگر تریم است. (از معجم البلدان).

شبیام. [ش] [ع] (ل) نام اجدادی است که گروهی بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شبیام. [ش] [ع] (ل) این ربیع‌تین چشم جدی است جاهلی و فرزندان وی از بطن همدان از قحطانیانند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۰۵).

شبیام. [ش] [ع] (ل) (به معنی سرما) نام شهری است در مشرق اردن که «رأوبین» و «جاده» در طلب آن بودند. (سفر اعداد: ۳:۳۲) (قاموس کتاب مقدس).

شبیامی. [ش] (ص نسبی) منسوب است به شبام. رجوع به شبام و معجم البلدان شود.

شبیامی. [ش] [ع] (ل) حنظله بن عبدالله شبامی. از هفتاد و دو تن است که در رکاب حضرت امام حسین (ع) به شهادت رسید. رجوع به معجم البلدان شود.

شبان. [ش] [ع] (ل) چوپان را گویند که چراننده و محافظت‌کننده گوسفند باشد و او را به عربی راعی خوانند. (برهان قاطع). رشیدی در فرهنگ و هدایت صاحب انجمن آرا و به تبع اخیر صاحب آندراج گوید: چوپان که اکثر در شب گله را پاسبانی کند ضد روزبان و شبانه نیز گویند. اما این گفته بر اساسی نیست و شبان از کلمه شب مشتق نمیباشد بلکه از ریشه «فشو» اوستایی است و با کلمه چوپان نیز هم ریشه است. چوپان. گله‌بان. چُپان. کُرد. رمسار. رمه‌یار. رامسار. پاده‌بان. گواره‌وان. وطاس. وقری. نخه.

پس بیویارید ایشان را همه نه شبان را هشت زنده نه رمه. رودکی. خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زبان لشکرت همواره یافه چون رمه رفته شبان. رودکی.

بعضی کشاورزی کنند و بعضی شبانانند و خواسته ایشان گویند است و اسب و موپهای گوناگون. (حدود العالم). بلوچان مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و ناپاک. (حدود العالم). این کوفچان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان. (حدود العالم).

یکی پیشه‌ای دید پر گوسفند شبانان گریزان ز بیم گزند. فردوسی. بیامد شبان پیش او با گلیلم پر از برف پشمین و دل پر ز بیم. فردوسی. هنرهای ما شاه داند همه که او چون شبانست و ما چون رمه. فردوسی.

از هنر نیکی نیاید بی دل و یاری تو از رمه خیری نماند چون بماند بی شبان. عنصری.

گرگ یکایک تو توان گرفت شبان را صبر همی باید این فلان و فلان را. منوچهری.

این رمه گوسفند سخت کلان است یک تنه تنها بدین حظیره شبان است. منوچهری.

ملکت چو چرا گاه و رعیت رمه باشد جلاب بود خسرو و دستور شبانست. منوچهری.

منوچهری.

بحقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد. (تاریخ بیقی ص ۳۸۵ ج ادیب). چنان بی‌بیم و ایمن کرد گرگان که میشان را شبان بودند گرگان.

اسدی طوسی. شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان. قطران.

مرو از بی این رمه بی شبان ز هر های هایی چو اشتر مزم. ناصر خسرو. گریزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی. ناصر خسرو.

گوسفندی که خوی خوک گرفت برنندیشد از ضعیف شبان. ناصر خسرو. هرگز کس آن ندید که من دیدم زین بی شبان رمه یله گویاره. ناصر خسرو. معانی قرآن همی زان ندانی که طاعت نداری همی مر شبان را. ناصر خسرو.

وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو کناره کرد بادت ای پسر ز این بی کناره رم. ناصر خسرو. صیت عدل او چنان مشهور شد کز خوف او گرگ مر اغنام ضایع را شبان گردد همی. وطواط.

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی چوبی شعیب وار بدست شبان دهد. ظهیر. می برد با گرگ در صحرا گله با شبان در خانه شیون میکند. خاقانی. هستی خاقانی است غارت عشق ای دروغ هر چه شبان پرورید روزی قصاب شد. خاقانی.

همه فرعون و گرگ پیشه شدند من عصا و شبان نمی‌یابم. خاقانی. حق به شبان تاج نبوت دهد ورنه نبوت چه شناسد شبان. خاقانی. مخافت گله از خیل گرگ چندان است که درخت در کف عصمت شبان آورد. کمال اسماعیل.

در آن تخت و ملک از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود. سعدی.

۱ - پهلوی shupān، ایرانی باستان fshu - pāvan ارمسی shpet (اوستا fshu paīti) هنر چوپان و شبان را از یک ریشه میدانند ولی هوشبمان آن را جدا می‌شمارد. (حاشیه برهان قاطع ج معین). مؤلف فرهنگ نظام گوید: چوپان و شبان از یک ریشه است و پان و بان به معنی نگاهدارنده است و «چو» و «ش» مبدل هم هستند. در اوستا «پرو» به معنی حیوانات اهلی است و در سنسکریت «پشو» به همان معنی است و در پهلوی این لفظ شبان است. (از فرهنگ نظام).

چوسگ در رمه گشت بزغاله گیر
شبان گو به سگ زن نه برگرگ پیر.

امیرخسرو دهلوی.
ز عدل عالم آرایش نشاید گر عجب داری
که اندر حفظ بره گرگ را همچون شبان بینی.
ابن یعین.
ز عدل او شده باگوسفند گرگ چنان
که میتوانش ز شفقت سگ شبان گفتن.
ابن یعین.
نگفتم زلف تو دزدست از کیدش مباحش ایمن
به مرگ گله راضی شو چو گرگی را شبان کردی.
قائمی.
سگ را برای شبان حرمت دارند. اقراة
العیون، اجرام؛ متاع و ادوات شبان. إفراس؛
غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی از رمه
وی برود. إهجال؛ مهمل و بی شبان گذاشتن
شتر را. جوم؛ شبانان که اسر آنها یک باشد.
خايل؛ شبانان. خولق؛ شبان نیک تیمارکننده
مال. ضلصل؛ شبان ماهر و حاذق. صیصه؛
شبان نیکوسایست. قواط؛ شبان رمه گوسپند.
میزال؛ شبان تنها. مقصیل؛ شبان درشت عضا.
هَبَهَبی؛ شبان گوسپندان. هَساس؛ شبان که
گوسپندان را همه شب چرانند و پاس دارد.
هَطَف؛ دوشیدن شبان. (منتهی الارباب).
— شبان وادی اَیْمَن؛ کنایه از حضرت موسی
(ع) هست که ده سال شبانی حضرت شعیب
کرد و شعیب دختر خود را نامزد وی کرد. (از
غیاث اللغات) (از برهان)؛
شبان وادی اَیْمَن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند.
حافظ.
شبان. [ش] (ا) ج شب. که شبها باشد، لیکن
برخلاف قیاس. (برهان قاطع)؛
همان دیدبان دار و هم پاسبان
نگهدار لشکر به روز و شبان. فردوسی.
همی راند چون باد لشکر به راه
به رخشنده روز و شبان سیاه. فردوسی.
و رجوع به شب شود.
شبان. [ش] (ا) شب پیره را گویند و آن را
مرغ عیسی هم خوانند. (برهان قاطع). خفاش.
شب پیره. (ناظم الاطباء). به فارسی اسم
خفاش است. (فهرست مخزن الادویه).
نامهای دیگرش: شب پیره، شب پسرک،
شب یاز، شب یازو، شب بوزه و شبیه است.
(فهرست مخزن الادویه). رجوع به شب پیره
شود.
شبان. [ش] (ا) نام درختی است خاردار که
آن را شبهان و در یونانی فالینورس و در
سریانی ساباهی یا سباباهی خوانند. (از
مفردات ابن البیطار ج ۲ ص ۵۴). دم الاخوین.
(تذکره ضریر انطاکی ص ۲۲۶).
شبان. ا. ش. ث. با (ع ض). شبان. اشان.

مرده که سرخ روی و گلگون سیلت باشد. (از
متن اللغة). رجوع به شبان و رجوع به شبانی
شود.
شبان. [ش ب] (ع) ج شاب. به معنی
جوان. (از دهار). رجوع به شاب و شباب
شود. (اص) به معنی شبانی که مرد
سرخ روی و میگون سیلت است. (از متن
اللغة). و از اسمهای آن شبانة یا شبانة است.
رجوع به شبانی شود.
شبان. [ش] (ا) (اخ) نام ستاره‌ای است بر پای
قیفاوس. (مقدمه التفهیم).
شبان. [ش] (ا) (اخ) نام یکی از طوایف
پشتکوه از ایلات کرد ایران. (یادداشت
مؤلف).
شبان پروریده. [ش پَؤ و د] (ن) مف
مربک) پرورده چوپان. مربای چوپان.
پرورش یافته از چوپان.
شبان پروریده است و از گوسفند
مزیده است شیر این شه بی‌گزند. فردوسی.
شبانروز. [ش] (ا) (مربک، ق) (مربک)
شباروز. روزان و شبان. الأیام بلالیها.
(التفهیم مقدمه ص قسط). شب و روز. مدت
۲۴ ساعت. شبانه‌روز. (فرهنگ فارسی
معین)؛
شبانروز مادر زمی خفته بود
زمی خفته و دل ز هش رفته بود. فردوسی.
بدی ده شبانروز بر پشت زین
کشیده به بدخواه بر تیغ کین. فردوسی.
مسلمانان که آغاز شبانروز از فروشدن آفتاب
همی گیرند. (التفهیم ص ۶۹ چ همانی).
به یک شبانروز از پای قلمه سربل
برود راحت شد تازیان به یک هنجار.
فرخی.
به خیر دادن نوروز نگارین سوی میر
سیصدوشصت شبانروز همی تاخت برآه.
فرخی.
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تشنان پا که به یکبار.
منوچهری.
هفت شبانروز بود به درد فرزند محمد مشغول
بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۹).
یک شبانروز اندر آن خانه
گاه جامه سرود که چانه.
(از لغت فرس اسدی).
بر لفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را. ناصرخسرو.
بر در تسعین کنند جنگ شبانروز
در گه عشرين جنگ هر دو معاقت.
خاقانی.
در سفرش مونس و یار آمده
چند شبانروز بکار آمده. نظامی.
شبان روز. ع. به ت ک خواب گفتند

به مرواریدها یا قوت سفند. نظامی.
شبانروزی دگر خفتند مدهوش
بنفشه در بر و نسرين در آغوش. نظامی.
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر این یکی شبانروز. نظامی.
اسبی دارم که نمره‌واری
طی می‌نکند به یک شبانروز. نزاری.
روز خوابش گریبان گرفت و دز آب انداخت
بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد. (گلستان
سعدی).
شبانروزی. [ش] (اص) شبانه‌روزی.
دائم. همیشگی. و رجوع به شبانروز شود؛
ابر نوروزی و باران شبانروزی
نه عجب باشد اگر سبزه دم‌ز آهن. فرخی.
وز بند شبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تشنان پا که به یک بار.
منوچهری.
یعین تو به سخاوت چو ابر نوروز است
چنانکه باشد باران او شبانروزی. سوزنی.
بخسبند شبانروزی از بیخودی
که خواب است بنیاد نابخردی. نظامی.
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی.
حافظ.
شبان زاده. [ش] (ا) (ن) مف (مربک،
ا) (مربک) پسر چوپان. چوپان‌زاده. از نسل
چوپان و شبان. فرزند شبان؛
شبان‌زاده‌ای را چنان در کنار
بگیری و از کس نیاید عار. فردوسی.
یکی تاج با او بد و مهر شاه
شبان‌زاده را آرزو کرد گاه
که ساسان شبان و شبان‌زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود. فردوسی.
شبان فریب. [ش] (ش) (ف) (ن) (مربک)
فریننده شبان. از راه برنده چوپان. (ا) (مربک)
نام مرغی است کوچک شبیه به باشه و بعضی
گویند شبیه به فراشروک است و بعضی مرغ
عیسی را شبان‌فریب خوانند. مجعلاً گویند
چنان بر روی زمین نشیند که هرکس او را
ببیند پندارد که قوت برخاستن و پریدن ندارد
و همین که پیش او روند برخاسته اندک راهی
پرواز کند و باز بنشیند. (برهان قاطع) (از
فرهنگ رشیدی). مرغی است که صفر بسیار
زند و شبیه به باشه است چون بر زمین نشیند
چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن نیارد
چون شبان یا دیگری نزدیک او رود برخیزد و
اندک دورتر رود و نشیند و هر چند بیشتر
روند او همچنین کند و از این روی بدین نام
معروف شده است و آن را به بیفو شکار کنند.
شبان‌فریو. و شبان‌فریوک نیز گویند. (از
انسجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ
حانگک ع.؛ سکا؛ شاه. ف. ب.؛ ز مشخ ع.؛

سدی گفت مکاء صغری باشد. بـلـتـن مرغی سفید که به حجاز باشد آن را مکاء گویند و پیاری آن را شبان فریب می‌گویند. (تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۵۲۰). رجوع به شبان فریبک، شبان فریب و شبان فریوک شود. **شبان فریبک.** [ش / ش ف ب] (مرکب) همان شبان فریب است که مرغ کوچک شبیه به باشه باشد. (برهان قاطع). رجوع به شبان فریب، شبان فریب و شبان فریوک شود. **شبان فریو.** [ش / ش ف ئ و] (مرکب) شبان فریب که پرندۀ شبان‌بازی‌ده باشد. (برهان قاطع). به معنی شبان فریب و شبان فریوک است. (از آندراج). رجوع به شبان فریب، شبان فریبک و شبان فریوک شود. **شبان فریوکنه.** [ش / ش ف و ک ن] (مرکب) به معنی شبان فریب است. (فرهنگ جهانگیری). به معنی شبان فریبک است. (برهان قاطع). رجوع به شبان فریب، شبان فریب و شبان فریبک شود.

شبانکاره. [ش ر / ر] (لخ) نام تیره‌ای است از تیره گهواره گوران. در حدود ۲۰۰ تن سکنه دارد که تابستان در حدود دامنه جنوبی کوه و قلعه قاضی زراعت میکنند و زمستان به گرمسیر ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شبانکاره. [ش ر / ر] (لخ) نام طایفه‌ای است از طوایف فارس. بیلاقی آنها کوهستان میانۀ مینند و فیروزآباد و صیمکان و قشلاق آنها در جلکاء و صیمکان است. (از فارسانامه ناصری). از جمله طوایف کرد ساکن پارس طایفه شبانکاره است و اکثر مورخان این نسبت را تأیید کرده‌اند. در فارسانامه ابن‌البختی در فصل «احوال شبانکاره و کرد فارس» چنین آمده است (ص ۱۴۶ ج اروپا): روزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکر می‌نمودی که ایشان قومی بوده‌اند که پیشه ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی و به آخر روزگار دیلم در فتور. (از تاریخ کرد ص ۱۶۰ و ۱۷۰ و ۱۹۲). در مجمع‌الانساب، شبانکاره مسطور است: طایفه شبانکاره از اسباط اردشیرند و نام شبانکارگی بر ایشان افتادن بر دو وجه است... دگر آنکه از این پیش ذکر رفت که ساسان چون از همای بگریخت و متواری شد و بطرف فارس آمد به کار حشم‌داری مشغول گشت. (از تاریخ کرد ص ۱۶۸).

شبانکاره. [ش ر / ر] (لخ) یکی از دهستانهای یازده گانۀ بخش برازجان شهرستان بوشهر است. سد معروف شبانکاره در این دهستان در نزدیکی قریه درواهی روی رودخانه شاپور بنا شده و قسمتی از قراء جنوب، دهستان را مشروب می‌سازد.

مرکز دهستان قریه «ده کهنه» و قراء مهم آن: خلیفه، سعما، چهل ذرع عجم، دهداری پابین، اطمیه، قلائی، چاه موشی، بویری، درواهی، نیارسلیمانی، نیارقاند و دشتی شبانکاره است. و از ۴۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه شاپور و چاه و محصول آن غلات، تنباکوه، خرما و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). ولایتی است از فارس. (برهان قاطع). ولایتی است به فارس و شهر آن دارابگرد است چون از بناهای داراب بوده و ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده‌اند. (انجمن آرا). ولایتی است در فارس و شهر آن دارابگرد است چون از بناهای داراب بوده. (آندراج). نام بلوکی است از تقسیمات فارس بعد از تسلط اعراب که از فسا تا پشاور گردامداد داشته است. قسمتهای دیگر آن بقرار ذیل بوده: فارس خاص، کوه گلیویو، لارستان. در زمان مغول این تقسیمات عوض شده. (یادداشت مؤلف). خطه شبانکاره و آن شش موضع است و گرمسیر و از اقلیم سیم حدودش با ولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است. حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه بالای دویست تومان این زمان بوده است و در این زمان بیست و شش تومان و شش هزار و صد دینار است و دارالملک آنجا قلعه ایگ و قصبه زرکان است و هر دو متصل به هم‌اند. (نزهةالقلوب ص ۱۲۸). ناحیه شبانکاره دشتستان، شمالی بوشهر است. درازی آن از شاه‌فیروزی تا مکابری هفت فرسنگ، و پهنای آن از ده کهنه تا بیدو چهار فرسنگ می‌باشد. محدود است: از جانب مشرق به نواحی زیره و دالکی و از شمال و مغرب به ناحیه ماهور میلانی و حیاط داود و از جانب جنوب به ناحیه انگالی و رود حله. کشت و زرع آن گندم و جو دیمی و نخلستان دیمی است. شکار آن آهو و قوچ و میش کوهی و کبک و تیهو و دراج. این ناحیه در کنار رودخانه بنی تمیم است. و قصبه این ناحیه را «ده کهنه» گویند. ده فرسنگی از بوشهر سی و شش فرسنگی از شیراز دور افتاده است و مشتمل بر ۲۷ ده آباد است. (از فارسانامه ناصری).

شبانکاره. [ش ر / ر] (لخ) (ملوک...) نام سلسله‌ای است از ملوک ایران که از سال ۴۴۸ تا سال ۷۵۶ هـ. ق. در ولایت اجدادی خود به ارث حکومت میکردند تا اینکه به دست آل مظفر مغلوب و برافتادند. سلسله نسب ایشان را معین‌الدین نطنزی در تاریخ ملوک شبانکاره چنین نویسد: نظام‌الدین حسن بن ابراهیم بن یحیی بن یوسف بن

یعقوب بن اسماعیل بن مهرون بن یحیی بن مبارز بن ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن مرزبان بن یزدجرد بن شهریار بن خسرو (بن هرمز) بن نوشیروان بن قباد. و مؤلف مجمع‌الانساب شبانکاره گوید: که ایشان از اسباط اردشیر [بن بابک] اند. و از نژاد کرد بوده و به فارس فرار کرده‌اند و سبب تسمیه ایشان به شبانکاره اشغال به چوپانی بوده است. (از تاریخ کرد ص ۱۶۸) و ابن‌البختی در احوال شبانکاره کرد پارس چنین نویسد: به روزگار قدیم شبانکاره را در پارس ذکر می‌نمود که ایشان قومی بودند که پیشه ایشان شبانی و هیزم‌کشی و مزدوری بودی و به آخر روزگار دیلم در فتور چون فضلویه فراخاست، ایشان را شوکتی پدید آمد و به روزگار زیادتی می‌گشت تا همگان سپاهی و سلاحور و اقطاع‌خوار شدند و از جمله ایشان اسمعیلیان اصیلند و نسب و حال شبانکارگان این است: اسمعیلیان نسب ایشان با بطنی می‌رود از فرزندان منوچهر سبط آفریدون که پادشاه نبودند آن بطن. اما از جمله اسپهان بودند و در عهد اسلام چون لشکر عرب، پارس بگرفتند این قوم را چون دیگر پاریان قهر کردند و آواره شدند و به شبانی و گوسپنداری افتادند و مقام به ضاد شوربانان کردند از دشت آورد... و همه‌ساله از کوه به کوه می‌گشتند تا به آخر روزگار با کالیجار برفتند و دارابگرد به دست گرفتند و دولت دیلم به انجام رسیده بود و دفع ایشان نتوانستند کردن و ایشان بسیار شدند و قومی گشتند و اصل این قوم در آن وقت دو برادر بودند: یکی محمد بن یحیی و این محمد پدر سلک بود که حسویه پسر اوست و دیگر نمردین یحیی برادر بزرگتر بود. دارابگرد به حکم او بود. پس از آن مؤلف فارسانامه به ذکر تیره‌های این سلسله از قبیل رامانیان: و کرزویان و مسعودیان و شکانیان پردازد. گوید: قوم شبانکاره کوه‌نشین‌اند، مردمانی باشند مفسد و راهزن و مقام در قهستان گرمسیر دارند و اکنون ضعیف‌الحالند و اتابک ایشان را عاجز گردانیده‌ست و سران ایشان هلاک کرده و برداشته. و اما ملوک شبانکاره که ۱۵ تن بوده‌اند به ترتیب زیر حکومت کرده‌اند:

- ۱- فضلویه از ۴۴۸ تا ۴۵۹ هـ. ق. ۲-
- نظام‌الدین یحیی بن حسن از ۴۵۹... ۳-
- نظام‌الدین محمود بن نظام‌الدین یحیی از... ۴-

۱- نسب اشخاص و سنوات این جدول تماماً قطعی نیست، بلکه نسب و مقدار سلطنت یک عده از ملوک، اوایل و اواخر آن به تقریب آورده شده است.

قطب‌الدین مبارز... تا ۶۲۴ ه. ق. ۵-ملکی
مظفرالدین محمد بن مبارز از ۶۲۴ تا ۶۵۸ ه. ق.
۵- ق. ۶- قطب‌الدین مبارزین ملک
مظفرالدین از ۶۵۸ تا ۶۵۹ ه. ق. ۷-
نظام‌الدین حسن بن محمد مظفرالدین از ۶۵۹
تا ۶۶۲ ه. ق. ۸- نصره‌الدین ابراهیم برادر
نظام‌الدین حسن. از ۶۶۲ تا ۶۶۴ ه. ق. ۹-
جلال‌الدین طیب‌شاه از ۶۶۴ تا ۶۸۱ ه. ق.
۱۰- بهاء‌الدین اسماعیل برادر طیب‌شاه. از
۶۸۱ تا ۶۸۸ ه. ق. ۱۱- نظام‌الدین حسن بن
طیب‌شاه. از ۶۸۸ تا ۷۲۵ ه. ق. ۱۲-
نصره‌الدین ابراهیم بن اسماعیل. از ۷۲۵ تا...
۱۳- ملک رکن‌الدین حسن. از... ۱۴-
تاج‌الدین جمشید بن اسماعیل از ۷۲۵ تا
حدود ۷۴۲ ه. ق. ۱۵- ملک اردشیر. از ۷۴۲
تا ۷۵۶ ه. ق.

برای اطلاع بیشتر رجوع به تاریخ ملوک
شبانکاره تألیف معین‌الدین نطنزی چ اوین
صص ۱-۱۰ و نزهة القلوب صص ۱۲۸، ۱۲۴،
۱۱۳، ۲۲، ۲۰۷، ۱۹۴، ۱۸۷، ۱۶۴، ۱۳۹،
۲۸۲، ۲۲۴ و فارسنامه ابن‌البلیخی ج اروپا
صص ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۶۸،
۱۶۹ و معجم‌الانساب زامبار ج ۲
صص ۳۵۱-۳۵۲ و تاریخ منول عباس اقبال
صص ۳۵۹-۴۰۰ و تاریخ کرد رشید یاسمی
صص ۱۶۷ و ۱۶۸ شود.

شبانکاره. [ش ز / ر] [اخ] دهی از دهستان
جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. دارای
۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن
غلات، لبنیات و توتون است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

شبانکاره. [ش ز / ر] [اخ] دهی از دهستان
میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد.
دارای ۱۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات،
محصول آن بادام، کشمش، انار، گلاب و
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

شبانکاره. [ش ز / ر] [اخ] دهی از دهستان
و بخش کوهک شهرستان جهرم. دارای ۱۵۰
تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن
لبنیات، پشم، پوست و زغال است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شبانکاره. [ش ز / ر] [اخ] دهی از دهستان
میان‌ولایت بخش حومه شهرستان مشهد.
دارای ۷۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه و
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

شبانگاه. [ش] [ا مرکب، ق مرکب] وقت و
هنگام شب. (از فرهنگ نظام). درآمدن شب.
(برهان قاطع). شب‌هنگام. (آندردراج). وقت
شب. (انسجمن آرا). هنگام شب. (ناظم
الاطباء). وقت درآمدن شب. (بهار عجم) (از

رشیدی):

دو صد منده سبوی آبکش به روز
شبانگاه لهو کن به منده بر. بوشکور.
بود هر شبانگاه تاریک‌تر
به خورشید تابنده نزدیک‌تر. فردوسی.
از بامداد تا به شبانگاه می‌خوری
وز شامگاه تا به سحرگاه گل‌کنی.
منوچهری.

باد شبانگاه وزیدای ضم
باده فراز آرم از بامداد. معوسعد.
زاهد شبانگاه به شهر رسید. (کلیله و دمنه).
مرد شبانگاه حاضر شد. (کلیله و دمنه).
همایگان ز تف دلم برکنند شمع
چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب.

خاقانی.
شبانگاه بزاز چون از سد و داد و برگرفت و
نهاد فارغ شد، به خانه بازآمد. (سندبادنامه
ص ۲۴۰). جامه‌ای که بامداد فروخته بود
شبانگاه در خانه خود یافت. (سندبادنامه ص
۲۴۰). شبانگاه که سیم‌رخ مشرق به نشیمن
مغرب رسید، زن به خانه تحویل کرد.
(سندبادنامه ص ۲۴۳).

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وز آن حوضه نخوردی شربتی شیر. نظامی.
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه. نظامی.
سکندر بدان شاه فرخ‌نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.
که رفتن از سحرگه تا شبانگاه

مگر گفتم ز پس کردم بسی راه. عطار.
روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای
حصاری خفته. (گلستان سعدی). شبانگاه
برسیدند به مکانی که از دزدان پرخطر بود.
(گلستان سعدی). شبانگاه دزدان بازآمدند.
(کلیلیان سعدی). بامداد و شبانگاه به یاد
پروردگار خود جل ذکره مشغولند. (انسیس
الطبایین ص ۱۵۶ نسخه خطی). قُصور؛
شبانگاه درآمدن. (منتهی الارب). شبانگاه
گردانیدن. (تاج المصدا). شبانگاه کردن.
(تاج المصدا). تَسْبِیة؛ شبانگاه آوردن.
شبانگاه چیزی آوردن. (تاج المصدا). رُواح؛
شبانگاه. (منتهی الارب). شبانگاه کردن.
شبانگاه رفتن. (تاج المصدا). عِشا. عَشِیة.
(زمخشری) (دهار). عَصْر. عَصْران. (منتهی
الارب). قَرَّتَان؛ شبانگاه و بامداد. (منتهی
الارب). مَءاء. (منتهی الارب) (از زمخشری)
(دهار). مَسی. (دهار). مَقْصِر. مَقْصِر. مَقْصَرَة..
(منتهی الارب). ||مجازاً پایان. نزدیک به

پایان. نزدیک به اتمام. عمر به شبانگاه آمده
است... (تساریخ بیهقی ص ۲۴ ج ادیب).
||مرکب از شب و الف و نون جمع و گاه پسوند
مکان. به معنی جای توقف شب. (از فرهنگ

نظام). جایی که در آنجا شب کنند. (نظام
الاطباء). منزل و محل آسایش. (نظام
الاطباء). ||جاء و مقام راعی باشد که
گوسفند چران است. (برهان قاطع). جای و
منزل چسویان و شبان. (ناظم الاطباء).
||جایگاه چارپایان و گوسفندان را گویند که
شب در آنجا باشند. (برهان قاطع). جایی که
گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب در آن
باشند. (انسجمن آرا) (آندردراج). جایگاه
چارپای. (صاح القرس) (از سروری) (از
رشیدی). جایگاه چارپایان و گوسفندان که
شب در آنجا باشند. (ناظم الاطباء). شوغا.
الکف؛ شبانگاه ساختن ستور را از شاخ
درخت. (تاج المصدا بیهقی).

شبانگاهی. [ش] [ص نسبی] منسوب به
شبانگاه. اغتیاق، اغتیام؛ شراب شبانگاهی
خوردن. (منتهی الارب).

شبانگاه. [ش گه] [ا مرکب، ق مرکب] مرکب
از شب + «گه» مخفف گاه پسوند زمان و
مکان. شبانگاه:

شبانگه رسیدند دل ناامید
بدان دژ که خواندندی او را سپید. فردوسی.
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه
سوی آسیا شد به نزدیک شاه. فردوسی.
شبانگه به درگاه بردش کشان
بر روزبانان مردم‌کشان. فردوسی.
از گه مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در گه مغرب شبانگه خویشتن عفا کند.
ناصر خسرو.

شبانگه آفتاب آوردی از رخ
مرا عهد سلیمان تازه کردی. خاقانی.
چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی
سر بر زمین خدمت یاران بی‌ وفا. خاقانی.
دی شبانگه به غلط تا به لب دجله شدم
باجگه دیدم و نظاره بنان حرمی. خاقانی.
شبانگه به بوی خوش انگیختن
سحرگه به شربت برآمیختن. نظامی.
جهاندار با فتح دساز گشت
شبانگه به آرامگه بازگشت. نظامی.
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک
شبانگه چاربالش زد بر افلاک. نظامی.
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی نیالید. سعدی.
یکی را پرگم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله. سعدی.

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه پای
حصاری خفته. (گلستان سعدی). و رجوع به
شبانگاه شود.

شبانور. [ش و] [ا مرکب] شب‌پره را گویند و
آن را مرغ عیسی خوانند. (برهان قاطع). مرغ
۱- از «شب» + «ان» + «گاه» پسوندهای زمان.

شب پیره که در شب پیدا میشود (فرهنگ رشیدی). مرغ عیسی. (آندراج). شب پیره. (فرهنگ جهانگیری).
شبانه. [شَن / نَ] (ص نسبی) منسوب به شب. متعلق به شب؛ باده شبانه. خواب شبانه. (فرهنگ نظام). مربوط به شب. هر چیز که نسبت به شب داشته باشد اعم از آنکه در شب کاری کرده باشد یا واقعه‌ای بر او گذشته باشد. (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا):
 دام جهان است بر تو و خیرت نیست
 گاهی مستی و گه خمار شبانه. ناصر خسرو.
 به دانش گری و در این روز پیری
 برون افکن از سر خمار شبانه. ناصر خسرو.
 زندانی روز را شب آمد
 بیمار شبانه را تب آمد. نظامی.
 بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه
 ای ساقی صبحی درده می شبانه. سعدی.
 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید. حافظ.
 می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن.
 حافظ.
 سحرگاهان که مخمور شبانه
 گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.
 شوق لبت برد، از یاد حافظ
 درس شبانه، ورد سحرگاه. حافظ.
 || هرچه شب بر آن گذشته باشد که عوام شبینه گویند. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام).
 شبینه. هر چیز شبمانده که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از استیگاس). هر چیز شبمانده که شب بر آن گذشته باشد از آب و نان و امثال آن. (از برهان). چیزی که شب بر آن گذشته باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از رشیدی). هر چه شب بر آن گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آن را شبینه گویند. (انجمن آرا) (آندراج). || مخمور. (فرهنگ نظام).
 خمار آلوده و مخمور و مست. (ناظم الاطباء) (از استیگاس). مخمور. (فرهنگ جهانگیری). مخمور و خمار آلوده. (برهان قاطع). کسی که در شب بسیار شراب خورد و روز در حال او آثار آن پیدا شود. (از انجمن آرا) (آندراج). کسی که در شب شراب خورده باشد. (فرهنگ رشیدی):
 تو شبانه می‌نمایی به بر که بودی امشب
 که هنوز چشم مست اثر خمار دارد.
 امیر خسرو.
 || (ق مرکب) هنگام شب. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (استیگاس). شب هنگام. مثال: فلان را حکومت میخواست بگیرد شبانه فرار کرد. (فرهنگ نظام):
 گرچه حلوی ما شبانه رسید

زعفرانش به روز باید دید. نظامی.
 طلسمی درفشنده در وی پدید
 شبانه در آن ژرف‌وادی رسید. نظامی.
 || (ا مرکب) شرابی که در شب میخوردند. (ناظم الاطباء) (استیگاس). شرابی بود که در شب نوشند. (فرهنگ جهانگیری):
 مست شبانه بودم و افتاده بی‌خبر
 دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در.
 انوری.
 || پوشاک شب. || شام و طعام شب. (ناظم الاطباء) (استیگاس). || مزد شب. اجرت که در شب گیرند. || به شب افتادن. (از استیگاس). اما جای دیگر دیده نشد.
شبانه. [شَن / نَ] (ا) هر حافظ و نگهبان را گویند. (فرهنگ نظام). نگاهدارنده و محافظت‌کننده و نگهبان. (ناظم الاطباء). حافظ و نگهبان را گویند عموماً. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). || شبان گله گویند. (فرهنگ نظام). راعی که نگاهدارنده و محافظت‌کننده گو سفندان است. (برهان قاطع). شبان و حافظ و نگهبان. (انجمن آرا) (آندراج). حافظ و نگهبان گله گویند. (فرهنگ جهانگیری):
 گفت با خود کزین شبانه پیر
 شاهی آموختم زهی تدبیر. نظامی.
 من بدو داده حرز خانه خویش
 خوانده او را نه سگ، شبانه خویش. نظامی.
 چون گرگ بره ز میش بریود
 فریاد شبانه کی کند سود. نظامی.
شبانه. [شَبَّ بَا نَ / نَ] (ع ا) طایری است خوش آواز. (غیث اللغات). || آتش افروزنده. (غیث اللغات).
شبانه. [شَن / نَ] (ا) چوپان و شبان. (از برهان). رجوع به شبان و چوپان شود.
شبانه روز. [شَن / نَ] (ا مرکب) شب و روز. (فرهنگ نظام). شبان‌روز. بیست و چهار ساعت. یک شب و یک روز. (از ناظم الاطباء). شب‌اروز. || (ق مرکب) همیشه. علی‌الاتصال. مداوم. (ناظم الاطباء). علی‌الدوام.
شبانه‌روزی. [شَن / نَ] (ص نسبی) منسوب به شبانه‌روز. شبان‌روزی.
 - شاگرد شبانه‌روزی؛ شاگردی که در تمام ایام هفته مقیم مدرسه‌ای (که اختصاص بدین امر دارد یعنی دائمی است) باشد.
 - مدرسه شبانه‌روزی؛ مدرسه و آموزشگاهی که روزان و شبان دایر باشد و شاگردان ترک آن نگویند.
شبان هنگام. [شَبَّ هَ / هَ] (ا مرکب) ق مرکب) هنگام شب. شب‌هنگام. عشیات. (مقدمه التفهیم ص قسط).
شبانی. [شَن / شَ] (حاصص) کار شبان.

عمل شبان. چوپانی. حفاظت گو سفندان. شغل چوپان:
 بدو گفت بهرام کاندز جهان
 شبانی ساسان نگرود تهران. فردوسی.
 شنیدم که موسی عمران ز اول
 به پیغمبری اوفاد از شبانی. منوچهری.
 اگر هرگز ز گرگ آید شبانی
 ز تو آید وفا و مهربانی. (ویس و رامین).
 موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی
 و آن شبانیش هم از بهر صفورا ببتند.
 خاقانی.
 یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
 چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر.
 خاقانی.
 شبانی پیشه کن بگذار گرگی
 مکن با سر بزرگان سر بزرگی. نظامی.
 کنون شبانی عدلش بدان ماثبه رسید
 که شیر بره ز پستان شیر غاب دهد.
 ابن یسین.
 - شبانی دادن؛ نگهداری گو سفند و رمه را به کسی سپردن. کسی را چوپان کردن:
 پیمبر شبانی بدو داد از امت
 به امر خدا این رمه بیکران را. ناصر خسرو.
 هیچکی گرگ را نداده شبانی. ادیب صابر.
 - شبانی کردن؛ چوپانی کردن. گله چرانیدن. گو سفند چرانیدن: موسی (ع) که بدان وقت کینه شبانی میکرد یک شب گو سفندان را شکاری حظیره میرانند. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱ ج ادیب).
 ای مسکین حجت خراسان
 بر خوک رمه مکن شبانی. ناصر خسرو.
 جوانان که چو بز بهتر و فریه‌تر گردد
 از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش.
 ناصر خسرو.
 || (ص نسبی) منسوب به شبان. چوپانی.
شبانی. [شَن] (ا) یک قسم بولی که وزن آن هفت درم است. (ناظم الاطباء). نام گونه‌ای درمی بوده است در سلاپور هند. (حدوثة العالم). و ظاهراً مصحف شبانی است. رجوع به شبانی شود.
شبانی. [شَن سَنَی] (ع ص) سرخ‌روی و سرخ‌سبیل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). مرد سرخ‌روی و میگون. (منتهی الارب). مرد سرخ‌روی سرخ‌بروت. (ناظم الاطباء). اُشبانی. (اقرب الموارد).
شباویز. [شَبَّ] (ا مرکب) رجوع به شب‌آویز شود.
 ۱- همرن «ن» را در شبانروز و شبانگاه و شبان‌بوی و شبان‌ور اثر تلفظ قدیم (اوستایی xshapan = شب) میداند و ممکن است الف و نون جمع باشد. (حاشیه برهان ج معین).

در شب تاریک حیرت کاروان صبح را
صد شباہنگ است در یک آه آشبار من.
سیف اسفرتنگی (از جهانگیری).
چون شباہنگ به غروب آہنگ کرد. (مقامات
حمیدی).

— برج شباہنگ؛ در شعر ذیل از فردوسی
آمده است اما معنی کلمه شباہنگ روشن
نیست و ترکیب فوق در این شعر، شب شد یا
غروب شد معنی میدهد و شباہنگ که به معنی
شعری باشد برج نیست:

چو خورشید گردنده بی رنگ شد

ستاره به برج شباہنگ شد. فردوسی.
شباہنگام. [ش ه / ه / ه] (لا مرکب، ق مرکب)
شبانہنگام. وقت شب. عشاء. (مقدمه التفہیم
ص قسط). در شب. ہنگام و وقت شب. (ناظم
الاطباء): شباہنگام نو پدید آید به اول ماہ.
(التفہیم). پدید آیند به مغرب شباہنگام.
(التفہیم).

شباہنگام کاہوی ختن کرد

ز ناف مشک خود خور را رسن کرد.

نظامی.

شباہنگام کز صحرای اندوه

زیدی آفتابش بر سر کوه.

شباہنگام کاین عقای فرتوت

شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت.

نظامی.

شباہنگ وازی. [ش ه گ / ا ح] (ایخ) نام وی

میرزا سیدعلی از نجبا و سادات تہران بود. در
آغاز کسب میکرد سپس آن را رها کرد و به
فرا گرفتن کمال و اخلاق پرداخت تا آنکہ در
انذک مدتی به حکم ذوق فطری کہ داشت
یکی از فحول شعرای فصیح زمان خود گشت.
و اغلب اشعار او در مدح ائمه (ع) است. وی
معاصر مؤلف مجمع الفصحاء بوده است و با
یکدیگر دوستی داشته‌اند و هدایت اشعاری از
وی آورده است. زجوج به مجمع الفصحاء ج ۲
ص ۲۱۶ شود.

شب افروز. [ش آ] (نف مرکب) کہ شب

افروزنده شود. ہرچہ در شب درخشند:

(فرہنگ نظام). || العمل درخشندہ در شب.

(فرہنگ رشیدی). || افروزندہ شب. ہر چیز

کہ شب را روشن کند و فروزان گرداند، مانند

ماہ و شمع و چراغ. (ناظم الاطباء):

ہمی گردند چون شمع شب افروز.

ناصر خسرو.

شب افروزی چو مہتاب جوانی

سہ چشمی چو آب زندگانی.

نظامی.

شام تابان شود و در بعضی ایام از صبح طلوع
کند. و بعضی نوشته‌اند ستارہای کہ وقت شام
اول از ہمہ ستارگان نمایان شود و آن معین
نیست و آن را ستارہ شبکش نیز گویند. و
بعضی آن را ستارہ شعری گفته‌اند کہ ستارہای
روشن است کہ بعد از جوزا برآید. (از غیاث
اللغات). ستارہ صبح و ستارہ کاروانکش.
یعنی ستارہای کہ پیش از صبح طلوع کند.
شعری. (ناظم الاطباء). ستارہ کہ نزدیک صبح
طلوع کند و گاہی بعد از نصف شب. و نام
دیگرش ستارہ صبح است. (فرہنگ نظام).
ستارہ شعری. (فرہنگ رشیدی). ستارہای
است کہ پیش از سحر طلوع کند و آن را
کاروانکش نیز گویند. (فرہنگ جهانگیری).
ستارہ شعری را گویند کہ مانند سرخ
سرخوان بہ شب، آہنگ طلوع نماید. (از
انجمن آرا) (از آندراج). ستارہ شعری.
(فرہنگ خطی):

چو یک نیمہ از تیرہ شب درگذشت

شباہنگ بر چرخ گردان بگشت.

فردوسی.

بگفت این و بر پشت شیرنگ شد

بہ چہرہ بان شباہنگ شد.

فردوسی.

تو گفتی سہ غوب باشنگ بود

و یا در دل شب شباہنگ بود.

اسدی.

از حجت مستصر بشنو سخن حق

روشن چو شباہنگ سحرگہ متلائی.

ناصر خسرو.

مانند یکی جام یخنیست شباہنگ

بزودہ بہ قطرہ سحری چرخ کیانش.

ناصر خسرو.

صبح شباہنگ قیامت دمید

شد علم صبح روان ناپدید.

نظامی.

صد گونه ستارہ شباہنگ

بنمود سپہر در یک اورنگ.

نظامی.

سحر تا کاروان نارد شباہنگ

نبندد ہیچ مرغی در گلو رنگ.

نظامی.

ماہ نو و صبح بین پیالہ و بادہ

عکس شباہنگ بر پیالہ فتادہ.

خاقانی.

چون زالہ و صبا و شباہنگ ہمچنین

مزول روز باش و عمل ران صبحگاہ.

خاقانی.

علی رغم خورشید دست ضمیرت

حلی بر جبین شباہنگ بستہ.

خاقانی.

بر لب جام اوفتاد عکس شباہنگ بام

خیز و درون پردہ ساز پردہ بہ آہنگ ہم.

خاقانی.

خورشید ہمی سوی بلندی کند آہنگ

کابدون متواری شد خورشید و شباہنگ.

خواجہ علی شجاعی (از تاریخ بیہق).

شہ شرق بر کتہ کشیدہ سراق

دیدہ شباہنگ از صبح کاذب.

حسہ متکلمہ. ۲

شباہ. [ش] [ح] [ع] [عرب تازه متولد شد] **شباہ**
عربی است زرد. (اقرب الموارد). کژدم
زرد رنگ. (منتهی الارب). || نیش کژدم.
(منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).
|| تیزی ہر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب)
(اقرب الموارد): شباہ المرح: سرنیزہ. (دہار).
|| ہر دو جانب سر کفش. (منتهی الارب)
(آندراج). ج، شبا و شباوت. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). || (ص) مرد سفید و احمق.
(از اقرب الموارد). || اسب نرم عتاق. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب). || اسب کہ بر پای
ایستد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج).

شباہ. [ش ب با] [ع ص] برنج گر. (دہار)
(مہذب الاسماء). ج، شباہون. (مہذب
الاسماء).

شباہ. [ش] [ع] [ع] [دانه‌ای است مانند تخم
اسپندان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
(آندراج). دانه‌ای است مانند حب رشاد.
(اقرب الموارد).

شباہت. [ش / ش ہ] [ع] [مص] ۱ مأخوذ از
«شبه» عربی بہ معنی مشابہت و مانندی و
مانندی و برابری. (ناظم الاطباء). مانند.
ہمانندی. مانند. مانندی. گرایش. مشابہت.
تشابہ. مانند.

شباہت داشتن. [ش / ش ہ ت] [ع] [مص]
مرکب مانند. مشابہت داشتن. شبہ و مانند
بودن. (ناظم الاطباء).

شباہنگ. [ش ہ] [لا مرکب] شب آہنگ.
قصدکنندہ بہ وقت شب. (غیاث اللغات). بقصد
آمدن در شب. قصد کردن کاری در شب.
(فرہنگ نظام). || شبانگاہ. (فرہنگ خطی)
(غیاث اللغات) (انجمن آرا). || خانہ دہقانی.
(ناظم الاطباء). || بلبل، کہ سرخ سحرخوان
است، چون بلبل در بین الطلوعین کہ بہ یک
معنی داخل شب است، شروع بہ خواندن
میکند بدو شباہنگ گفته شدہ است. (از
فرہنگ نظام). سرخ سحرخوان. (فرہنگ
رشیدی). بلبل. (غیاث اللغات). عندلیب و
بلبل و مرغ سحرخوان. (ناظم الاطباء). مرغ
سحرخوان یعنی بلبل کہ شب آہنگ خواندن
کند. (انجمن آرا) (آندراج). بلبل. (فرہنگ
جہانگیری). مرغ سحرخوان. (فرہنگ
خطی):

مغنی نوایی بزن چنگ را

بہ دل آتشی زن شباہنگ را. فخر گرگانی.

|| آندہانہای معشوق. || اسب. (ناظم الاطباء).

|| (ایخ) نام اسب بیزن. (ولف):

بہ پشت شباہنگ برستہ تنگ

چو جنگی بلنگی گرازان بہ جنگ.

فردوسی.

|| ستارہا، رو شہ: کہ در بعضی امام بہ وقت

۱- نہ خود کلمہ و نہ فعل مجرد آن ہیچ کدام

در لغت نیامدہ است و در زبان عربی بجای آن

کلمہ مشابہت را استعمال کنند. (نشریہ دانشکدہ

ادبیات تبریز، سال اول شماره ۶ و ۷).

۲- شعر ظاہر از برہانی و یا معزی باشد.

تو آن شیپراشی به نیک اختر... شب افروز چون ماه و چون مشتری. نظامی. بیشترک زین که کسی داشتم. نظامی. شمع شب افروز بسی داشتم. نظامی. دانه کن این عقد شب افروز را. نظامی. پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی. به ترتیب گهرهای شب افروز. نظامی. خبر داده ز ساعات شب و روز. نظامی. ملک بر وعده ماه شب افروز. نظامی. در این فکرت که فردا کی شود روز. نظامی. فروزنده شبی روشتر از روز. نظامی. جهان روشن به مهتاب شب افروز. نظامی. دل که شناسد که چیست قیمت سودای تو قدر چه داند صدف دُر شب افروز را. خاقانی. خوش عطسه روزست می ریحان نوروزست می دُر شب افروزست می زان دُر شبستان تازه کن. خاقانی. دُری که شب افروزتر از اختر بود از گوهر آفتاب رخشان تر بود. خاقانی. ای ماه شب افروز شبستان افروز خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز. سعدی. || (مرکب) به معنی ماه است که به عربی قمر خوانند چه شب از او فروزان و روشن میگردد. (برهان). ماه که شب را روشن کند. (انجمن آرا) (آندراج) (بهار عجم). اکرم شب تاب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (بهار عجم) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). کرم شب افروز. || قسمی از دیا، که زمینش نقره‌ای بود. (فرهنگ نظام). زربفت که زمینش از نقره باشد. (آندراج) (بهار عجم). به معنی زربفت که زمینش از نقره باشد. (غیث اللغات): چو دبیای شب افروز آن سخن بر به هر ساعت نمودی رنگ دیگر. سعید اشرف. ازو شام روی سحر دیده است کنان شب افروز پوشیده است. سعید اشرف. || نام ماه دهم است از سال ملکی. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).

شب افروزی. [ش آ] (حامص مرکب) عمل شب افروز. افروزندگی شب. افروختن شب را: تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی. نظامی. || افروختن در شب: بیک خنده گرت باید چو مهتاب شب افروزی کم چون کرم شب تاب. نظامی. و رجوع به شب افروز شود. **شب افسانه.** [ش آن / ن] (مرکب) افسانه شب. افسانه که ماه آمدن. خواب در شما

بشوند. (بهار عجم) (آندراج). سخن شب. (ناظم الاطباء). قصه که شب هنگام گویند تا شنونده نرم‌نرم به خواب شود: تنی چند را از رقیبان راه ز بهر شب افسانه بنشانند شاه. نظامی. **شب انبوی.** [ش آم] (ا مرکب) گل شببوی باشد و آن زرد رنگ میشود و به عربی مشور خوانند. (برهان). رجوع شود به شببوی. **شب اندر روز.** [ش اد] (ا مرکب) روز و شب. بیست و چهار ساعت شبانه روز. شب و روز در یکدیگر فرورفته. || کنایه از روشنایی و تاریکی باشد. || نام نوعی از پارچه ابریشمی سیاه و سفید بود که آن را روز و شب هم میگفتند. (فرهنگ نظام). نوعی از جامه ابریشمی که سیاه و سفید باشد. (غیث اللغات). نوعی از جامه ابریشمی که سیاه و سفید در هم بافتند و آن چند قسم است. (آندراج). جامه ملون. پروزه: محرمان شب اندر روز والچی محرمان و خاتون شرب و دایه تافته و بردایه قطنی سلام بخوانند نگار شاه نرمدست سلام بخوانند اندر روز. (دیوان البه نظام قاری ص ۱۴۶)... و بعضی منوخ به مقتضای وقت و روز مانند علم جامه و هزار بخیه و مدفون و شب اندر روز. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۸). برقامت دولتش لیل و نهار جامه ... شب اندر روز. (آندراج). **شب انگیز.** [ش آ] (ن ف مرکب) انگیزنده شب. || انگیزنده به شب. || (مرکب) بیخ درخت بزالیج است و برگ آن را شی گویند و تخم آن را تنک خوانند. (برهان قاطع) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). **شباه.** [ش آ] [ع] (ا) بیره قفل. (از اقرب الموارید) (مستهی الارب). جزوی از قفل را گویند که قفل را بدان محکم سازند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به پره در این معنی شود. **شب باره.** [ش ز / ر] (ص مرکب) مرکب از شب و باره. مجازاً. یعنی شب دوست. (از برهان قاطع). معنی لفظ شب دوست است. (از فرهنگ نظام) (از آندراج). || زنی را گویند که شبها هرزه گردی کند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). زن فاحشه را گویند که شبها بگردد و لفظ «باره» در این معنی مفید نسبت است. (مجموعه متردافات ص ۴۶۲). زنی که در شب هرزه گردی کند. (ناظم الاطباء). || (مرکب) شب پره. (از فرهنگ جهانگیری). شب پره. که مرغ عیسی باشد. (برهان). در این معنی مصحف شب یازده است. (حاشیه برهان ج معین). شماره و خفاش و شب پره. (ناظم الاطباء). رجوع به شب یازده شود. **شب باز.** [ش] (ن ف مرکب) شخصی که شبها بازی کند. ص. تمام. مختلف از ب. د. ده

نماید. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کسی که در نمایش شب کار کند. (فرهنگ نظام). کسی که در شب بازی کند و از پس پرده صورتهای گوناگون بنمایاند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). و امروزه به کسانی گفته شود که شبها در تئاتر و یا تماشاخانه روی صحنه آید و هر یک بجای یکی از فرمانان داستان و یا موضوع نمایش باشد. || شب زنده دار که به عربی قائم‌اللیل خوانند. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). || (مرکب) شب پره را نیز گویند و به اعتبار شب بیداری آن را مرغ شب باز گویند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مصحف شب باز. (حاشیه برهان ج معین). شب پره و شب یوزه نیز به همین معنی است. (آندراج). شب پره و خفاش. (ناظم الاطباء). **شب بازه.** [ش ز / ر] (ص مرکب) زنی که در شب هرزه گردی کند. (ناظم الاطباء). || (مرکب) شب پره. خفاش. (ناظم الاطباء). شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد و به این معنی به جای بای ابجد پای حطی هم به نظر آمده است. (از برهان) (آندراج). صورتی است دیگر از شب یازده. (از حاشیه برهان ج معین). **شب بازی.** [ش] (حامص مرکب) بازی کردن در شب. || نمایش (تئاتر) است. در قسمی از شب بازی، لعبت‌ها نشان میدادند برای بازی تئاتر و از قدیم در فارسی دو لفظ بوده است اول شب بازی و دیگر شبیه در آوردن که دوم مخصوص تعزیه بود (و ممکن بود برای بازی تئاتر یکی از دو لفظ مذکور گرفته شود). (از فرهنگ نظام). شب بازی دو نوع است یکی آنکه در شب به صور مختلفه و به هیأتها برآیند و آمدن را به شکل زنان متشکل سازند و دوم آنکه خیمه را برپا کرده اشکالی منقوشه بر صفحه چرم و کاغذ در نظر جلوه دهند. غایتش اینکه قسم اول گاهی روزانه هم این عمل کنند و قسم ثانی مخصوص شب است. (از آندراج). نیرنگ و بازی در شب. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شب باز. - شب بازی کردن؛ در شب نمایش دادن: شیخ شهرم که کند منع ز لعبت بازی گریدستش فتد آن زلف کند شب بازی^۱. مخلص کاشی. روز روشن وقت صورت بازی آئینه است هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند. سلیم. و رجوع به شب باز شود. || کنایه از مکر و فریب است. (آندراج):

۱ - مفید معنی بازی کردن با شب، مجازاً زلف سیاه نیز هست.

چنان بود شب‌بازی روزگار
 که شب را دگرگون شد آموزگار. نظامی.

شب‌باش. [شَب] (ا مرکب) منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب. (ناظم الاطباء).

شب‌باشی. [شَب] (ا مرکب) منزل و جایگاه شب و محل آسایش در شب. (ناظم الاطباء).

|| (حامص مرکب) شب بودن. باشش در شب.

شب‌بخیو. [شَب بِخِ / خ] (صوت مرکب، ا مرکب) کلمه دعا که در شب گویند. شب خوش. مانند روزبخی که در روز گویند. (ناظم الاطباء). بجای ما کلمه الله بالخیر که تداول طلاب است. || شب ششم زاهو. (ناظم الاطباء).

شب‌بشپ. [شَب بِش] (ق مرکب) یک شب در میان.

شب‌بو. [شَب] (ا مرکب) شب‌انبوی. شب‌بوی. منثور. گلی که در شب بو میدهد و در روز بو ندارد و آن اقسام دارد. (فرهنگ نظام). گیاهی است از تیره صلیبیان که زنتی است و ارتفاعش بین ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر است و بسبب دارا بودن گل‌های معطر و زیبا غالباً در باغچه‌ها کشت میشود برگ‌های سبز روشن و گلش معطر و زرد و به الوان دیگر نیز میباشد. میوه‌اش خورجین و پوشیده از کرک‌های کوتاه است. در این گیاه «آلکالوئیدی» به نام «کری‌نین» و «گلوکزیدی» به نام «کرانتین» یافت میشود که به مقدار فراوان در دانه گیاه موجود است. دانه شب‌بو دارای روغنی است به مقدار زیاد که شامل اسیدهای: «اروسیک» و «لینولیک» و «لینولیک» میباشد. سابقاً در پزشکی این گیاه را در مورد سقط جنین بکار میردند. شقاری. شمش. خمخ. خيرو. خیری. شب‌بوی. توضیح آنکه بیخ شب‌بو را که به نام علف مریم نیز خوانده میشود، با این گیاه نباید اشتباه کرد. (فرهنگ فارسی معین). و نیز رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ج ۱ ص ۲۰۷ شود.



گل شب‌بو

- شب‌بوی انگلیسی؛ گیاهی است از تیره

صلیبیان که آن را علف سر نیز گویند. ارتفاعش بین ۲۰ تا ۵۰ سانتیمتر و قسمت‌های تحتانی آن کمی کرک دارد. ریشه و برگ این گیاه گرد در بین انگشتان فشرده شود بوی سیر از آن استشام میشود و در اکثر نقاط ایران می‌روید. سیرک. حشیشه‌القنوم. سیرج. صارماق اوتی. (فرهنگ فارسی معین).

- شب‌بوی باغی؛ گیاهی است که آن را شب‌بوی سلطانی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین).

- شب‌بوی خانمی؛ گیاهی است که آن را شب‌بوی هراتی نیز گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شب‌بوی هراتی شود.

- شب‌بوی درختی؛ یا شب‌بوی سلطانی. (فرهنگ فارسی معین).

- شب‌بوی دریایی؛ گونه‌ای شب‌بو که دارای گل‌های نسبتاً دزشت بنفش قرمز رنگ است و تکثیرش بوسیله تخم به عمل می‌آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شب‌بوی سلطانی شود.

- شب‌بوی زرد؛ نوعی شب‌بو که دارای گل زرد است و بعلت زیبایی گل‌هایش بیشتر از انواع دیگر مورد توجه است. خیری اصغر. منثور اصغر. توضیح: منظور از گل خیری که در ضمن اشعار گویندگان ادوار مختلف پارسی‌زبان آمده، همین گل است زیرا گل‌های دارای رنگ طلایی و تالو خاصه است. (فرهنگ فارسی معین).

- شب‌بوی سلطانی؛ گونه‌ای شب‌بو که دارای گل‌های زرد یا بنفش است و برگ‌های دانه‌یی میباشد و ارتفاعش بالغ بر یک متر میشود و پایا است. شب‌بوی باغی. شب‌بوی درختی. منثور بری. خیری اصغر. (فرهنگ فارسی معین).

- شب‌بوی هراتی؛ گونه‌ای شب‌بو که دارای برگ‌های دراز و گل‌های خوشه‌یی ارغوانی است عطر گل‌های این گونه شب‌بو از دیگر انواع بیشتر است. تکثیر این گیاه بوسیله پاجوش و گاهی بوسیله تخم است. منثور. منثور. منسوب. گل عروسان. گل عروسون. شب‌بوی خانمی. (فرهنگ فارسی معین).

شب‌بوزه. [شَب ز / ز] (ا مرکب) شب‌پره را گویند که مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). شب‌پره. خفاش. وطواط. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شب‌بوزه و شب‌بازه است. (حاشیه برهان ج معین).

شب‌بوی. [شَب] (ا مرکب) شب‌بو. نام گلی است و بیشتر کبودرنگ میباشد و سفید و الوان هم می‌شود و شبها بوی خوش کند و آن را گل گاوچشم نیز گویند و به عربی عین‌البقر خوانند و بعضی گل خیری را شب‌بوی گویند. (برهان). و رجوع به شب‌انبوی و شب‌بو شود.

شب‌ب. [شَب ب] (ح) جمع شب‌است. (از اقرب الموارد).

شب‌بیدار. [شَب] (ص مرکب) کسی که شب بیدار باشد و شب‌زنده‌دار و بی‌خواب و کسی که هنگام شب نخوابد. (ناظم الاطباء). شب‌زنده‌دار. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۱).

شب‌پو. [شَب بِ] (ف مرکب) شب‌پرتده. پرتده در شب. || (ا مرکب) به معنی شب‌پره و شب‌پرک یعنی مرغ عیسی و خفاش است. (از مجموعه مترادفات ص ۲۲۱). رجوع به شب‌پرک و شب‌پره شود.

شب‌پرست. [شَب بِر] (ف مرکب) پرستنده شب. که شب پرست. || (ا مرکب) به معنی شب‌پره و خفاش آمده است. (از مجموعه مترادفات ص ۲۲۱). و رجوع به شب‌پره و شب‌پرک شود.

شب‌پرگه. [شَب بِر] (ا مرکب) شب‌پره. (فرهنگ نظام). مرغ عیسی و به عربی خفاش خوانند. گویند چون او را بکشند و بر زهار کودکان پیش از بلوغ بمالند منع برآمدن موی کند و اگر او را در سوراخ موش نهند همه بگریزند. (برهان قاطع) (از آندراج). خفاش و حیوانی از خانواده پستانداران، و پرتده و بالدار و بال‌های آن غشائی و تنه‌اش مانند تنه موش است. (ناظم الاطباء). شب‌پره. خفاش.

شب‌پرواز. [شَب بِر] (ص مرکب) آنکه شب پرواز کند. پروازکننده به شب. || (ا مرکب) هواپیمای شب‌پرواز که شب بر آسمان برشوند و سیر کنند. (از یادداشت مؤلف).

شب‌پره. [شَب بِر / ر] (ا مرکب) شب‌پرک. خفاش.

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
 رونق بازار آفتاب نکاهد. سعدی.

گر نیند به روز شب‌پره چشم
 چشمه آفتاب را چه گناه. سعدی.

مهر درخشنده چو پنهان شود
 شب‌پره بازیگر میدان شود.

و رجوع به شب‌پرک و خفاش شود.

شب‌پور. [شَب] (ا مرکب) شب‌پره و شب‌پرک. (از ناظم الاطباء).

شب‌پوش. [شَب] (ف مرکب) پوشنده شب. که شب را ببوشد. || (ا مرکب) شبپوش. کلاه و طاقیه. تخفیفه‌ای که شبها بر سر نهند. (برهان قاطع). شب‌کلاه و کلاهی که شبها بر سر نهند. (ناظم الاطباء). شب‌کلاه. کلاه شب.

کلاه‌کوتاه که بر سر نهند. (آندراج). کلاه و چارقد که در شب پوشند. (فرهنگ نظام). دستار کوچکی که هنگام خواب و خلوت بسر پیچند و آن از عمامه سبکتر میباشد. (فرهنگ فارسی معین: تخفیفه). دستارچه سبکی که شب‌هنگام برای خوابیدن بر سر میبندند و

تخفیف می‌گویند، زلف را و قسیمیّت از صورت را می‌پوشانند. (دیوان سنایی ج ۲ مدرس رضوی ص ۹۰۹ و ۹۱۲):
رخش روزست و ابرو گوشه روز نهاده‌ست از برای فتنه شب‌پوش.

سید حسن غزنوی.
از کوی سوار چون درآیی
شب‌پوش بر ابروان نهاده.
|| برقع. (برهان قاطع). برقع و حجاب زنان. (ناظم الاطباء). برقع. (آندراج):
ز مستی باز کرده بند کرته
ز شوخی کج نهاده طُرفِ شب‌پوش. سنایی.
صد روح در آویخته از دامن کرته
صد روز برانگیخته از گوشه شب‌پوش.
سنایی.
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را در زیر شب‌پوش. سنایی.
ای صاحب آن دو زلف کوتاه
شب‌پوش منه تو بر رخ ماه.

سید حسن غزنوی.
|| لباس شب. (آندراج). جامه خواب که هنگام خواب بر روی کشتند. لحاف و بالاپوش. (ناظم الاطباء). لحاف. (برهان قاطع). کسا. || گلیم. || پلنگیوش. (ناظم الاطباء).

شب پوی. [ش پ] (نف مرکب) شبرو. (برهان قاطع) (آندراج). شبرو. آنکه در شب رود. (ناظم الاطباء). || (ا مرکب) آواز پای را گویند در نهایت آهستگی و خفت. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شب پیمای. [ش پ / پ] (نصف مرکب) شب‌پیمای. آنکه در شب راه رود. که شب‌پیمایی کند. || کنایه از شب بیدار. (برهان). شب‌بیدار و بی‌خواب. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا):

ما به فریاد آمدیم از ناله شهبای خویش
پرسی می‌کن زنجوران شب‌پیمای خویش.

کمال خجندی.
|| دردمند، یعنی صاحب درد و آزار. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). || عاشق مهجور و بیقرار. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا).

شب پیمایی. [ش پ / پ] (حماص مرکب) عمل شب‌پیمای. شب‌نوردی.

شب پیمودن. [ش پ / پ] (مص مرکب) شب راه رفتن. در شب راه‌روی کردن. رجوع به شب‌پیمای و شب‌پیمایی شود.

شبت. [ش] (ا) دالان و دهلیز خرد و کوچک. (برهان). دالان و دهلیز کوچک. (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). || گیاهی است. رجوع به شبت شود.

شبت. [ش پ] (ا) رستی را گویند که در ماست کنند و به شیرازی «شود» خوانند. (از

برهان). نام گیاهی است که آن را شوید نیز گویند و از تیره چتریان است. برگهای آن بسیار بریده و عطری ملایم دارد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). رجوع به شوید و شویبت و شبت شود.

شب تاب. [ش] (نف مرکب). تابنده در شب. شتاب. آنچه در شب میدرخشد. || ماه را گویند و به عربی قمر خوانند. (برهان قاطع). ماه و قمر. (ناظم الاطباء). || چراغ. (آندراج). قندیل. || شمع. (ناظم الاطباء). || گوهر آبدار. (آندراج). گوهر. (ناظم الاطباء) (برهان).

- گوهر شب‌تاب؛ گوهر درخشان.
|| مگس آتشی. (ناظم الاطباء). || اگرچه سیاهی که چشمهای وی در مدت شب به شدت

میدرخشد. (ناظم الاطباء). || جانوری است کوچک و پرندهای شبیه به پروانه که دنباله آن جانور در شب مانند اخگر می‌درخشد. گویند این روشنایی از فضلۀ اوست و او را به عربی ولدالزنا میگویند. چون ستاره سهیل طلوع

کند آن جانور میبرد. (برهان). گرم شب‌افروز. (آندراج). پرندهای کوچک شبیه به پروانه که دنباله آن در شب مانند اخگر می‌درخشد. (ناظم الاطباء). نام گرمی است که در حصه مؤخر آن روشنی است که در

تاریکی می‌درخشد و بعضی اقسامش پرده‌دار است. اسدی در کتاب لغت فرس برای شاهد شب‌تاب این دو شعر رودکی را آورده است:

شب زمستان بود و کبی سرد یافت
گرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کُیان آتش همی پنداشتند
پشتم آتش بدو برداشتند.

دو شعر مذکور از کتاب کلیله و دمنه منظومه رودکی است که گم شده است و در باب بی‌فایده بودن نصیحت به ناهلان در قصه میمون‌ها است که در شب سرما شب‌تاب را آتش تصور کرده آن را بر هیزمها گذاشته

میدیدند. مرغی آنها را ملامت کرد که چرا برای دفع سرما خانه نساختند... الخ. در اصل سنکریت کلیله این کلمه «خدیوت» و به معنی شب‌تاب است، و در نقل کتاب به پهلوی درست ترجمه شده بوده است. ابن‌مقفع در ترجمه عربی کتاب از پهلوی برای آن لفظ

براعه آورده، لیکن چون براعه علاوه بر معنی شب‌تاب معنی نی هم دارد از این جهت ابوالمعالی نصرالله منشی اشتباهاً در کتاب کلیله و دمنه ترجمه فارسی کلمه را پاره‌نی آورده و ملاحسین کاشفی هم در انوار سهیلی از او تقلید کرده است. در حالی که پاره‌نی در شب اینقدر روشنی نمیدهد که اشتباه به آتش

شود. (از فرهنگ نظام). شب‌چراغ. شب‌چراغک. چراغله. گرم شب‌تاب. گرم

شب‌افروز.
شب تازه. [ش] (مص مرکب) شیخون و آن تاختی است بی‌خبر و غافل که در شب بر سر دشمن ززند. (برهان). شیخون. (انجمن آرا) (آندراج).

شب تازی. [ش] (حماص مرکب) شب‌تاز. شیخون و تاخت ناگهانی شاهنگام بر دشمن. (ناظم الاطباء).

شب تجلی. [ش ب ت ج ل ی] (لخ) شی که موسی (ع) را در وادی ایمن انوار الهی به مشاهده رسید. (آندراج):
کمال دانش او خود ز شرح مستغنی است
به ماهتاب چه حاجت، شب تجلی را.

ظهیر فاریابی.

شب تکک. [ش ت] (ا) شپتک. شب‌تکک نوعی از بازی باشد و آنچنان است که بیک پای برجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم ززند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

شب قیغ. [ش ب] (لخ) شب دهم محرم شب عاشورا. (آندراج).

شبم. [ش ب] (معرب) (ا) نام یکی از بقولات است و این کلمه معرب است. فارسی آن شوذ است و از مردم بحرین شنیدم که آن را سبت خوانند و سبت نیز آمده است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۰۹). رجوع به شوید شود.

شبم. [ش ب] (ع) (ا) عنکبوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنده و عنکبوت. (ناظم الاطباء). هزارپای. (ناظم الاطباء). ج. شبشان و اشباش. جانوری است خرد و بسیاری از جانوران زنده بر روی زمین. (از اقرب الموارد). دیوپای. ویدر (در تداول مردم قزوین).

شبم. [ش ب] (ع ص) مرد که خوی وی تشبث باشد. (از اقرب الموارد). مرد چسبان‌طبیعت. هر چیز چسبیده. (ناظم الاطباء). مرد چسبان‌طبیعت. (منتهی الارب).

شبشان. [ش] (ع) (ا) ج شبت. (اقرب الموارد). **شبته.** [ش ب ت] (ع ص) مردی که همواره ملازم حریف خود باشد و از وی مفارقت نکند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شبح. [ش ب] (ع) (ا) یکی آن شیخه است. دروازه بلندبنا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم الاطباء). || دروازه‌ها. (از اقرب الموارد). دروازه. (منتهی الارب). و رجوع به شبجه شود.

شب جاه. [ش] (ا) مرکب منزل شب و جایگاه شب و شب‌باش. (ناظم الاطباء).

شبحره. [ش ج ر] (لخ) دهی از دهستان

سریز بخش زرند شهرستان کرمان **یدارای**.
۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول
آن غلات، حبوبات، پسته و پنبه است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شبیجه [شَبَج] (ع) (ل) واحد شیخ یعنی یک
دروازه و یک دروازه بلندبنا. (از آندراج) (از
مستهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). و رجوع به شیخ شود.

شب چره [شَبَج] (ن) مرکب^۱ که شب
چرد. که به هنگام شب چراکند. حیوانی که در
شب میچرد. (فرهنگ نظام). (ان مف مرکب)
که شب چریده شود. (امص مرکب) بردن
حیوانات در شب به چرا کردن. (فرهنگ
نظام). (لا مرکب) مخفف شب چره. شب چرا.
رجوع به شب چره شود.

شب چرا [شَبَج] (ن) مرکب حیوانی که
در شب میچرد. (از فرهنگ نظام). سوری که
در شب چرا میکند. (ناظم الاطباء). الف در
چرا زایدست، خان آرزو در سراج اللغات
گوید: بعضی از فضلی معاصرین الف را در
این بیت نظامی:

به شب زنگی آن شب چرا گشته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست.

زاید دانسته اند و به معنی شب چرنده است در
شب، چه صاحب رشیدی تصریح کرده است
که الف ملحق در آخر افاده معنی فاعلی کند
چنانچه کوشا و نیوشا به معنی کوشنده و
نیوشنده است لیکن بر این استدلال اعتراض
است. الف افاده معنی فاعلی وقتی کند که آن
کلمه با لفظ دیگر ترکیب نشود چنانچه در هر
دو مثال مذکور اما چون مرکب شود فقط ماده
آن کلمه که مفید معنی امر هم میباشد، افاده
معنی فاعلیت کند. چون: سخت کوش و
نصیحت نیوش و شب رو... پس بر این قیاس
شب چر بدون الف باید و در اصل شب چره بود
به معنی شب چر. چون: شب پره و شب پیر.
«ها» به الف متقلب گشته و اگر گوئی که «ها»
به الف بدل نمیشود مگر در جامد، گوئیم تمام
لفظ شب چر انازل منزله جامد و غیر مشتق
است و علی الرسم هاء را با الف بدل کرده اند.
مؤلف گوید: در جمیع کتب لغت شب چره به
معنی چریدن شب آمده نه چرنده شب در این
صورت شب چرا به الف میدل آن نمیتواند شد.
(از فرهنگ نظام). (امص مرکب) چریدن در
شب. به شب چرا کردن. (لا مرکب) شب چره.
رجوع به شب چره شود. (اص مرکب) بسیار
تیره و تاریک. (ناظم الاطباء).

شب چراغ [شَبَج / چ] (لا مرکب) چراغ
شب. (گوهر آبدار و درخشنده. (ناظم
الاطباء). (گوهری است افسانه‌ای که در شب
مثل چراغ میدرخشد. و قصه‌اش این است که
گاو مانند جانوری است در دریا که در شب

بیرون می‌آید و گوهر مذکور را از دهان خود
بیرون می‌آورد و بر زمین می‌نهد و در
روشنایی آن میچرد و باز آن را به دهان
میگذارد و در آب می‌رود. مردم در کمین
نشسته‌اند، آن گوهر را میرایند. (فرهنگ
نظام). گوهری که در شب مانند چراغ افروزد
و روشنایی دهد. (ناظم الاطباء). (اکرم
شب تاب و عربان ولدالزنا خوانندش. (برهان
قاطع). کرم شب افروز. کرم شب تاب. (ناظم
الاطباء). شب چراغک. چراغله. رجوع به
شب تاب در معنی فوق شود. (چراغانی در
شب. (فرهنگ فارسی معین): رسم شب چراغ
در آن دیار (ختا) بر این موجب است که در
درون کریاس پادشاه گویی سازند از چوب و
روی آن چوب را به شاخ سرو پوشند و صد
هزار چراغ بر ریسمانها تعبیه کنند و موشکها
بر اطراف آن بندند... (حبیب السراج طهران،
خاتمه ص ۴۲). (دژ شبگون. (ناظم الاطباء).

شب چراغک [شَبَج / چ] (لا مرکب)
شب چراغ. کرم شب تاب. (از فرهنگ نظام) (از
ناظم الاطباء). شب افروزه:

شب چراغک چراغله شب تاب
کرمکی کو بود شب افروزان.

نیازی بخاری (از حجازی).
شب چره [شَبَج / ز / و] (امص مرکب)
شب چر. بردن حیوانات در شب به چرا کردن.
(فرهنگ نظام). چرا کردن حیوانات را گویند
در شب. (برهان). چرای ستور در شب. (ناظم
الاطباء). چرای شبانه:

گرگ آمده‌ست گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه رفته به شب چره.

ناصر خسرو.
[[ن) مرکب) حیوانی که در شب میچرد.
(فرهنگ نظام). (لا مرکب) نقل و میوه خشک
را گویند که مردم در هنگام شب نشینی
خورند: (برهان قاطع). میوه و آجیل و غیر آنها
که در شب نشینی خورده می‌شود. (فرهنگ
نظام). آجیل و نقل و میوه‌های گوناگون که در
هنگام شب نشینی و پس از طعام خوردند و
پشخوره نیز گویند. (ناظم الاطباء). شب چر.

شب چک [شَبَج] (ترکیب اضافی، !
مرکب) شبچه. شب برات را گویند که شب
پانزدهم شعبان است زیرا که چک به معنی
برات است. (برهان). شب پانزدهم شعبان که
شب برات هم گفته میشود. (فرهنگ نظام).
شب برات که شب پانزدهم شعبان بود. (ناظم
الاطباء):

چراغان در شب چک آنچنان شد

که گیتی رشک هفتم آسمان شد. (رودکی ؟).
[[صاحب آندراج گوید: گفته‌اند شب چک به
معنی شب برات نیست بلکه به معنی آن
نوشته‌ای است که برای اجازه عبور در شب،

عس و شحنه و حاکم و پاسبان شب به
دست کسی دهند که کشیکچیان او را مانع
نشوند و بگذارند به جایی که خواهد برود و در
این ایام او را اسم شب گویند. (از آندراج).

شیخ [شَبَج] (ع ص، ل) شیخ. دروازه
بلندبنا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
دروازه‌ای که بنای آن عالی باشد. (ناظم
الاطباء). رجوع به شیخ شود. (مرد پهن بازو.
(منتهی الارب). (کالبذ. (منتهی الارب).
شخص. (اقرب الموارد). کالبذ و شخص.
(ناظم الاطباء). ج. اشیاب و شیوخ: و منه يقال
هم اشیاب بلا ارواح. (اسیاهی که از دور نظر
میرسد.

- شیخ باطل؛ یعنی هباء و يقال: هو ارق من
شیخ باطل.

گفته‌اند: که اسمها دو قسمند قسمی اسماء
اشباحند؛ یعنی آنها که به نظر آیند و احساس
شوند و قسمی دیگر اسماء اعمالند که آنها
هستند که با چشم دیده نشوند و با حس درک
نگردند. چون: اسماء اعیان و اسماء معانی. (از
اقرب الموارد).

- شیخ المال؛ عبارت است از شتر و گوسپند و
دیگر مواشی. (از منتهی الارب). آنچه از شتر
و گوسپند و دیگر مواشی با چشم دیده و
شناخته شود. (از اقرب الموارد).

شیخ [شَبَج] (ع ص) شیخ. رجل
شیخ الذراعین؛ مرد پهن بازو. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

شیخ [شَبَج] (ع مص) شکافتن چیزی را. (از
منتهی الارب). شق کردن چیزی. (از اقرب
الموارد). (پهن گردانیدن آرش دست. (کتاب
المصادر ص ۲۲۴). (دراز کردن دست را در
دعا؛ شیخ الداعی؛ دراز کرد دست را در دعا.
(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
[[کشیدن و دراز کردن پوست را در میان
میخها. (از منتهی الارب). شکافتن پوست و
امثال آن را؛ یعنی قرار دادن آن را میان میخها
چون قرار دادن انسان مصلوب را بر روی دو
تخته بسر زمین. (از اقرب الموارد) (از
متن اللغة). (امانا و ظاهر شدن. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
[[صاف و پهن کردن چوب. (از اقرب الموارد)
(از متن اللغة).

شبحان [شَبَج] (ع ص) دراز. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). مرد دراز. (از متن اللغة).
دراز و طویل. (ناظم الاطباء).

شیخ [شَبَج] (ع ل) آواز دوشیدن شیر. (منتهی

۱- کلمه چر که ریشه یا بن چریدن است در
اینجا معنی مصدری میدهد چنانکه این ریشه در
ترکیب به معانی صفت فاعلی و صفت مفعولی
هم می‌آید.

الارب). آواز دوشیدن شیر و این کلمه مقلوب
 شخب است. (از اقرب الموارد).
شب‌خانه. [شَن / نَ / نِ] (ا مرکب) ^۱ خانه
 شب. شبستان که حرم‌سرای پادشاهان باشد.
 (از برهان). مرادف شبستان. (آندراج).
 شبستان و حرم‌سرای پادشاهان. (ناظم
 الاطباء). || خانه‌ای که شیها درویشان در آن
 به سر برند. (ناظم الاطباء) (از برهان). خانه‌ای
 را گویند که برای نزول غربا و فقرا در شب
 مقرر کرده باشند. (آندراج):
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
 شب از بهر درویش شیخانه ساخت. سعدی.
 || خلوتگاهی که شیها در آن عبادت کنند.
 (ناظم الاطباء).
شب‌خانه. [شَن / نَ / نِ] (ا) دهسی از
 دهستان حسن‌آباد بخش کلپیر شهرستان اهر.
 ۱۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و
 چشمه و محصول آن غلات و میوه جنگل
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
شب‌خسب. [شَن خُ / نَف مرکب] خسبده
 به شب. که شب‌هنگام به خواب رود. که در
 شب بخوابد.
شب‌خسب. [شَن خُ] (ا مرکب) تیره‌ای
 است از درخت گل ابریشم که در جنگلهای
 کرانه دریای مازندران در جلگه و میان‌بند
 فراوان است. آن را در گیلان شب‌خسب گویند
 و نامهای دیگرش هزاربرگ، هزارولک،
 شاقوز، لولی، وولی، ویلی‌ولی، کشکر و
 شوخس است. این درخت در هر خاکی
 می‌روید ولی خاکهای خنک و بارخیز را بهتر
 می‌پسندد. از یادهای سخت‌گزند می‌بیند.
 رویش آن تند است ولی هیچگاه چندان
 بزرگ نمی‌شود و در جنگل به ده متر بلندی و
 ۵۰ سانتیمتر قطر میرسد. روشنائی‌پسند
 است. خوب جست میدهد و ریشه‌های آن
 ژرف می‌باشد. چون درخت گل ابریشم (شب
 خسب) سخت است، تیر ساختمان و تلفون از
 آن می‌سازند. هیزم و زغال آن نیز خیلی
 خوب است. آن را به روش شاخه‌زاد برداشت
 میکنند. و از درختان زیتنی محسوب میگردد.
 (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۲۲).
شب‌خواب. [شَن خوا / خا] (ن) مرکب) که
 خواب به شب کند. شب‌خوابنده. || آنکه در
 شب به جایی بخوابد. || مجازاً روسپی که شب
 نزد کسی بخوابد (مقابل تک‌خواب). (فرهنگ
 فارسی معین). || مردی که شبی با روسپی
 بیتوته کند. (فرهنگ فارسی معین). || (ا)
 مرکب) بستر. (گنجینه گنجوی ص ۲۹۷):
 چون پيله بيند خانه را در
 تا در شب‌خواب خوش نهی سر. نظامی.
شب‌خواب. [شَن خوا / خا] (ا) نام دهی
 است از دیه‌های شاه‌ولی شهرستان شوشتر.

رجوع به جرجیس شود. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۶).
شب‌خواب داشتن. [شَن خوا / خات] (ا)
 (مص مرکب) بیتوته کردن زنی روسپی با
 مردی. شب‌کردن زنی بدکاره با مردی.
شب‌خواب گرفتن. [شَن خوا / خا] (ا)
 (مص مرکب) بیتوته کردن مردی با
 روسپی در شب. (فرهنگ فارسی معین).
شب‌خوابی. [شَن خوا / خا] (حامص)
 مرکب) عمل شب‌خواب. || (ا) مرکب) پوشاک و
 لباس شب. (ناظم الاطباء).
شب‌خوان. [شَن خوا / خا] (ن) مرکب) (ا)
 مرکب) شب‌خواننده. که در شب خوانند. که
 شب آوا و نغمه برآرد. || کسی که شیها بر مناره
 مناجات کند. (فرهنگ نظام). || که در شب
 طلب دیگری را. || بلبل را گویند و به عربی
 عندلیب خوانند. (برهان). اسم فارسی عندلیب
 است. (از فرهنگ نظام). بلبل را گویند.
 (آندراج). بلبل و عندلیب. (ناظم الاطباء).
شب‌خوش پهلوی. [شَن خُش پَ] (ا) دهی
 از دهستان املش بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از
 چشمه و محصول آن گندم، لبنیات و پشم
 است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
شب‌خوش سرا. [شَن خُش سَ] (ا) دهی از
 دهستان املش بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از
 چشمه و محصول آن لبنیات و پشم است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
شب‌خوش لات. [شَن خُش لَ] (ا) دهی از
 دهستان املش بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان. ۲۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از
 رودخانه محلی و محصول آن برنج، چای و
 عمل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
شب‌خوشکله. [شَن کَل / لَ] (ا) دهی از
 دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان
 لاهیجان. ۱۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از
 پلرود و محصول آن برنج است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۲).
شب‌خوش. [شَن خوش / خُش] (صوت
 مرکب) (مرکب) کلمه‌ای باشد که در وقت
 وداع کردن گویند خصوصاً در شب. (از
 برهان). کنایه از وداع باشد در شب. (از انجمن
 آرا). این کلمه را وقت شب در هنگام آمدن و
 رفتن به یکدیگر گویند. (از آندراج). کلمه
 دعا که در شب گویند خصوصاً در هنگام وداع
 و مرخصی و شب‌بخیر نیز گویند. (ناظم
 الاطباء). در تداول عامه بیشتر این کلمه
 هنگام رفتن و خداحافظی به کار رود و
 مرادف شب‌بخیر است. شب به شما خوش.
 شب‌بخیر. شب شما خوش باشد:
 شب‌خوش مکتم که نیست دلکش

بی‌تو شب ما و آنگهی خوش. نظامی.
 طمع خوشدلی ندارم از آنک
 «روزخوش» کرده است «شب‌خوش» من.
 کمال اسماعیل.
 - شبت خوش باد؛ شبت به خوشی گذرد:
 ز جوش خون دل خونبار گفتم
 شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم.
 نظامی.
شب‌خوش کاج. [شَن خُش] (ا) دهی
 است از دهستان خیرورد کنار بخش مرکزی
 شهرستان نوشهر. دارای ۴۰ تن سکنه است.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
شب‌خوش کل. [شَن خُش کَ] (ا) دهی از
 دهستان گلیجان شهرستان شهوار. ۲۶۵ تن
 سکنه دارد. آب آن از رودخانه چالکروزه
 محصول آن برنج و مرکبات است. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۳).
شب‌خون. [شَن] (ا) مرکب) شب‌بخون.
 شب‌خون. شب‌تازی. تاختن و قتل کردن به
 شب مقابل روزخون؛ یعنی تاخت آوردن در
 روزها. (از آندراج). به وقت شب پنهان
 بردشمن تاختن و وقت شب قتل کردن فوج
 دشمن را. (از غیث اللغات). || نظامی در
 اسکندرنامه به معنی مطلق جنگ و قتال
 آورده است. (از غیث اللغات).
شب‌خون زدن. [شَن زَ دَ] (مص مرکب) به
 شب تاختن. شب‌هنگام حمله کردن. شب‌خون
 زدن:
 القصه ز شبخون زدن کیر کسان
 با کون فراخ تنگدل بنشستی.
 ملا ابوالبرکات.
 شب جو دل سر میکند حرفی ز دزد هجر دوست
 گریه شبخون میزند افسانه در خون می‌رود.
 ملا ابوالبرکات.
 بر سر ما تیره‌روزان یار شبخونی زده‌ست
 در بر او چون شفق دیدم قیای آل را.
 سراج الشعراء.
 رأی تو رأیتی است که گیسوی پرخمش
 شبخون روشنی به شب تار میزند.
 شانی تکلو.
 شاهد و پیمان و ساز و گل و مهتاب هست
 گر ز من بر توبه شبخون یک جهان اسباب هست.
 عبدالرسول استغنا.
شب‌خونی. [شَن] (حامص مرکب) حالت و
 چگونگی شبخون. راهزنی و غارت در شب.
 (ناظم الاطباء).
شب‌خیز. [شَن] (ن) مرکب) شب‌خیزنده.
 آنکه شیها برخیزد. (آندراج). کسی که در
 شب از خواب برمیخیزد. مثل: عابد شب‌خیز.
 (از فرهنگ نظام). کسی که برای عبادت

شب‌هنگام از خواب برخیزد. (ناظم الاطباء).
 قائم‌اللیل. شب‌زنده‌دار. [چیزی که شب
 برخیزد مثل ناله شب‌خیز. (فرهنگ نظام):
 هر کسی قیمت نداند ناله شب‌خیز را
 خسروی باید که داند قدر این شب‌دیز را.

صائب.
شبخیزک. [ش ز] (مرکب) تره‌تیزک. آن
 سیزی است معروف که خورند و تره‌تدک نیز
 گویندش و به عربی رشاد خوانند و تخم آن را
 خب الرشاد. (برهان قاطع) (آندراج).
 تره‌تیزک. رشاد. (ناظم الاطباء).

شب‌خیزی. [ش] (حاصص مرکب) عمل
 شبخیز. برخاستن در شب جهت عبادت و جز
 آن. (ناظم الاطباء).

شب‌دیز. [ش د] (شیدر نباتی است جنس
 پنجه. (از آندراج). گیاهی است که اسپت
 نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیره
 پروانه‌واران که یکساله یا دوساله است و
 برخی گونه‌های پایا نیز دارد. و برخی مرکب
 از سه بزگچه است. گلهایش سفید یا قرمز و یا
 صورتی‌رنگند و برخی گونه‌ها نیز دارای
 گلهای ارغوانید و به ندرت دارای گل زرد
 میباشند. گل آذینش خوشه‌ای است. در
 حدود ۱۵۰ گونه از گیاه شناخته شده که همه
 مصرف علوفه دارند و جزو گیاهان مرغوب
 مرتع میباشند. رطبه. برسیم. برسیم احمر.
 فصفصه. شیدر چمنی. شیدر گل‌قرمز.
 حندقوفی. ذوثلاث الوان. ذوخمة الوان.
 طریفغن.

شیدر چمنی؛ نوعی است از انواع شیدر.
 شیدر صحرائی؛ گونه‌ای شیدر که دارای
 برگهای ریز کوچک است و در کنار نهرها و
 مزارع میروید. رجل الازرب. ارنبی.

شیدر عطری؛ نام گیاه ناخنک است.
 شیدر گل‌قرمز؛ نوعی از گیاه شیدر است.
 شیدر معطر؛ قرنبوش (با ناخنک یا شیدر
 عطری اشتباه نشود).

شیدر وحشی؛ گونه‌ای شیدر که شباهتی
 کامل به شنبلیله دارد و جزو شیدرهای
 خودروی یکساله است و برگهای تازه آن را
 جزو سبزیهای خوراکی میخورند. حندقوفی
 بری. ذرق. دیواسپست. انده قوق.

شیدر ترشک؛ گیاهی است از تیره شیدر
 ترشکها که برگهایی مانند شیدر دارای سه
 برگچه دارد و رنگ برگچه‌هایش در ابتدای
 جوانه زدن ارغوانی است. این گیاه دارای
 ویتامین «C» فراوان است از این جهت دارای
 اثر ضد اسکوربوت قوی میباشد. و چون طعم
 ترش مطبوعی دارد جزو سبزیهای خوراکی
 مصرف میشود. در آب و هوای معتدل خشک
 میروید و در ایران نیز در اکثر نقاط به فراوانی
 در کنار نهرها روئیده میشود. حماض.

حمیضه. سلق بری. خمضض. از این گیاه
 اسید اگزالیک نیز استخراج میشود. در برخی
 از کتب این گیاه را به نام ترشک ذکر کرده‌اند
 ولی با ترشک معمولی (Rumex) نباید اشتباه
 شود.

شیدرآباد. [ش د] (اخ) دهی از دهستان
 لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان.
 دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و
 محصول آن غلات، ذرت، پنبه و لبنیات است.
 (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شب در میان. [ش د] (لا مرکب، ق
 مرکب) فاصله بودن یک شب میان دو کار که
 در تکلم با الحاق کلمه «یک» در اول «یک
 شب در میان» گفته میشود: فلان یک شب در
 میان منزل دوست خود میروید. (از فرهنگ
 نظام). عملی که در اجرای آن شبی در میانه
 باشد یعنی به فاصله دو روز و یک شب که
 عبارت از سی و شش ساعت بود. (ناظم
 الاطباء):

دانی که خال بر چیه سیمین او چراست
 کان سیم اگر دهد به تو شب در میان دهد!

ظهر فارابی.
 [کنایه از وعده کردن و ضامن دادن باشد اعم
 از آنکه یک شب یا بیشتر در میان باشد.
 (برهان). [سافت جای تا به جایی که شب
 در میان از آنجا به آنجا رسد. (آندراج):
 به بزم وصل هم پیوسته از راه سیه‌روزی
 من و آن بیوفا شب در میان بودیم دور از هم.

شعب.
 - شب در میان کردن؛ شب را در میانه قرار
 دادن. در پناه تیرگی شب رفتن. در شب رفتن
 استار راه.

وه که شب در میان کنم بروم
 از تو روزی که ای پسر برهم. امیر خسرو.
شب‌دزد. [ش د] (ص مرکب، مرکب) دزد
 شب. (ناظم الاطباء). آنکه شبها دزدی کند
 برخلاف رهنان و عیاریشگان که روزها
 دزدی کنند. (از آندراج).

شیدع. [ش د] (ع لا زبان. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). و در حدیث آمده است:
 من عض علی شیدعه سلم من الأثام؛ آنکه
 دندان بر زبان گذارد از گناهان در امان ماند.
 [کژوم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
 [داهیه و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (اقرب
 الموارد). ج. شاداع.

شیدعه. [ش د] (ع لا) مؤنث شیدع. به
 معنی کژوم. (از اقرب الموارد).

شیده. [ش د] (اخ) دهی از دهستان
 آتش‌یک بخش سراسکند شهرستان تبریز.
 دارای ۹۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و
 محصول آن غلات و حبوبات است. (از
 فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شب‌دیز. [ش] (ص مرکب) مرکب از شب و
 دیز به معنی سیاه. شب‌رنگ. سیاه‌قام. مانند
 شب در سایه. و مؤلف سراج گوید: دیز میدل
 دیس است به معنی مانند. (از فرهنگ نظام).

[اخ] نام اسب خسروپرویز بوده. گویند چون
 رنگ آن سیاه بوده شب‌دیز نامیده شد چه دیز به
 معنی رنگ باشد و گویند از همه اسبان چهار
 وجه بلندتر بود و آن را از روم آورده بودند و
 بعضی گویند شب‌دیز و گلگون هر دو از یک
 مادیان بهم رسیده‌اند و چون او را نعل بستندی
 به ده میخ بر دست و پایش محکم کردند و
 هر طعامی که خسرو خوردی او را نیز
 خوراندندی و چون شب‌دیز برمد خسرو او را
 کفن و دفن کرد و صورت او را فرمود بر سنگ
 نقش کردند و هرگاه که بدان نگرستی
 بگریستی و صورت شب‌دیز که خسرو بر آن
 سوار میشد. در کرمان^۲ است. (از برهان)^۳.

نام اسب خسروپرویز پادشاه ساسانی ایران
 بود. در تاریخ طبری در باب اسب مذکور
 چنین آمده است: خسرو را اسبی بود
 شب‌دیز نام و از همه اسبهای جهان به چهار
 بدست بلندتر بود و از روم بدست او افتاده
 بود. چون نعل بر دست و پای او بستندی بر
 هر یکی هشت میخ محکم کردند و هر طعام
 که خسرو پرویز خوردی شب‌دیز خوردی چون
 آن اسب برمد. فرمود تا صورت او را بر سنگ
 نقش کردند - آنتهی. چون اسب مذکور
 سیاه‌رنگ بوده شب‌دیز نامیده شد و دیز به معنی
 سیاه است و معنی لفظ دیز (سیاه) مانند شب
 است. (از فرهنگ نظام). اسب سیاه

خسروپرویز است. «دیز» و «دیس» هر دو
 حرف تشبیه و تندیس و شب‌دیز به معنی «تن

۱- موهوم معنی بودن سیاهی (مجازاً شب) در
 وسط سفیدی نیز هست که اشاره به بودن خال
 سیاه بر رخسار سفید باشد.

۲- ظاهراً مراد نقش پرویز یا شب‌دیز در طبق
 پستان کرمانشاه است.

۳- شاید جزء دم این واژه دثسه daësa باشد
 که به معنی نما و نشان است از مصدر دثس
 daës به معنی نمودن و نشان دادن که در اوستا
 بسیار بکار رفته است مانند جزء دوم واژه‌های
 تندیس و فرخاردیس و طاقدیس. بنابراین
 شب‌دیز یعنی شب‌مانند و شب‌نما و تبدیل حرف
 «س» به «ز» نظیر دارد. دیز و دیزه در ادبیات
 فارسی جدا گانه به معنی سیاه آمده است و بویژه
 برای اسب سیاه بکار رفته. مانند: شیرنگ و
 شیگون:

یکی شیگون که نامش بود شب‌دیز
 گرو برده ز صرصر در تک تیز. امیر خسرو.
 اما دیز به معنی سیاه دانسته نیست از چه ریشه و
 بن است و نباید با دیز به معنی قلعه (=دز، دژ)
 اشتباه شود. (فرهنگ ایران باستان پوراود ج ۱
 ص ۲۴۱).

مانند و «شب مانند» میباشند. (گنجینه گنجوی ص ۲۹۷). مؤلف معجم البلدان شرح مسبوطی درباره شیدیز آورده و سپس قصیده‌ای از خالد الفیاض آورده است و از جمله گوید:

والمک کسری شهنشاہ تقنصه
سهم بریش جناح الموت مقطوب
از کان لذته شیدیز یرکبه
و غنچ شیرین و الدیاج و الطیب.
ابو عمران کسروی گوید:

وهم تقروا شیدیز فی الصخره
و را که برویز کالیدر طالع.
بر آخر بته دارد ره نوردی
کز در تک نبیند یاد گردی
سبق برده زو هم فیلسوفان
چو مرغابی ترسد ز آب طوفان
به یک صفا که بر خورشید راند
فلک راهفت میدان باز ماند
به گاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارا گه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شیرنگ شیدیز
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز. نظامی.

— راه شیدیز؛ یکی از سی لحن بارید، مطرب و شاعر خسرو پرویز. (فرهنگ نظام)

(آندراج):
چون آن شبگون گرفتاری راه شیدیز
شدندی جمله آفاق شب خیز. نظامی.

— شیدیز نعل؛ اسبی که چون شیدیز نعل داشته باشد:

آفرین زان مرکب شیدیز نعل رخس روی
اعوجی مادرش و آن مادرش را محوم شوی.
منوچهری.

— شیدیز نقره خنگ؛ کنایه از آسمان است. (برهان قاطع) (آندراج).

— آزمانه و روزگار. (برهان) (آندراج).

— آکنایه است از شب و روز و لیل و نهار. (برهان) (آندراج).

— عالم و دنیا. (برهان).

شیدیز [ش] [اخ] نام جایی بوده است. (فرهنگ نظام):

از در شیدیز تا به حد بخارا
از بس خون عدو بخار گرفته.

مجیرالدین بیلقانی.

شب ۵ یگت [ش] [ا] مرکب نوعی از طعام که گوشت و شلغم را در دیگ نهند و شبانه در زیر آتش گذارند و فردای آن تناول کنند. (از ناظم الاطباء).

شیدیز [ش] [ب] [اخ] دهی است به ایبورد. از آن ده است حافظ رشیدالدین ابوبکر احمدین ابوالمجد ابراهیم خالدی شیدیزی و نسیره او

علامه شمس الدین ابراهیم بن محمد و پسرش علامه یحیی. (منتهی الارب).

شیدیز [ش] [ع] ص) رجل شیدیزه؛ مرد بسیار باغیرت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شیدیز [ش] [ذ] [اخ] شیدیز. یکی از نامهای خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). رجوع به شیدیز و شیدرز و شیدری شود.

شیدیز [ش] [ذ] [ع] ص) (معرب، لا) معرب شیدرز. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است مانند اسپست مگر آنکه برگش کلان و بزرگ می باشد. (منتهی الارب). معرب «شود». (از اقرب الموارد). رجوع به شیدرز شود.

شیدیز [ش] [اخ] شیدرز. یکی از نامهای خداوند عالم جل شأنه. (ناظم الاطباء). رجوع به شیدرز و شیدری شود.

شیمو [ش] [ع] ص) پیمودن جامه به وجب. (از قاموس). به دست پیمودن جامه. (منتهی الارب). مأخوذ از شیر به معنی وجب است همانطور که ذرع از ذراع مأخوذ است. (از اقرب الموارد). [شخصی که کاری را انجام میدهد و تاب و توان آن را ندارد میگوید: «من لک بان شیر البیطه؛ ترا چه که کوه خاک را وجب کنی». (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [به درازا بریدن. (از شرح قاموس) (منتهی الارب). [بخشیدن. (شرح قاموس). سال به کسی دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [به کسی شمشیر دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شتر. [گشتی کردن فعل. (منتهی الارب). جستن شتر نر بر ماده. (شرح قاموس). [به کرا دادن گشن را به جهت گشتی. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و در حدیث آمده است: نهی عن الشیر. (از قاموس). [خواهانی نمودن چیزی را. (منتهی الارب). [آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد). از این جهت آن را آرمیدن گویند که در آن عطایی است. (از تاج العروس).

شیمو [ش] [ع] [ا] حق نکاح از قبیل مهر. (شرح قاموس). حق نکاح و دست پیمان. (منتهی الارب). حق نکاح. (لسان العرب). مهر. (از اقرب الموارد). یقال: تزوجها ولم یعط شیرها؛ او را تزویج نمود و نداد مهر او را. (از اقرب الموارد). و منه دعاء النبی (ص): لعلی و فاطمه جمع الله شملکما و بارک فی شیرکما. (منتهی الارب). [مزدگشن. (منتهی الارب). اجرت جستن شتر نر بر ماده. و منه: نهی عن شیر الجمل. (از ذیل اقرب الموارد). [آب گشن. (منتهی الارب). [زندگانی. (منتهی الارب). عمر. (از اقرب الموارد). عمر. یقال: قصر الله شبرک؛ خدا عمر تو را کوتاه کند. (از تاج العروس). [قد یقال: ما اطول شیره؛ چه

بلند است قامت او. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

شمبر [ش] [ب] [ا] شمله آتش را گویند. (برهان).

شمبر [ش] [اخ] نام شمرین ذی الجوشن است لعنه الله علیه. (برهان). مصحف شمر است.

شمبر [ش] [ب] [ع] ص) تکبیر کردن. (از اقرب الموارد). شیر شمبر؛ فیرید^۱ و تکبیر کرد. (منتهی الارب).

شمبر [ش] [ب] [ع] [ا] به سکون «با» مصدر است و با حرکت «باء» اسم است و بعضی برآنند که شبر و شبر به یک معنی اند چون: قدر و قدر. (از تاج العروس). بخشش و خیر. (شرح قاموس). عطیه. خیر و نیکویی. (منتهی الارب). عطیه و خیر. (از اقرب الموارد). [اجسام و قوای انسانی. (شرح قاموس) (تاج العروس). اجسام و قوا. (منتهی الارب). اجسام و بعضی قوا را گفته اند. (از اقرب الموارد). [چیزی است از عطیه و خیر و حسنة و صدقه که نصاری یکدیگر را میفرستند مانند قربانی یا قربانی بعینه. (شرح قاموس). آنچه بدان تقرب خدا جویند. (از تاج العروس). آنچه ترسایان یکی مر دیگری را فرستد و فراگیرد مانند قربان یا همان قربان است. (منتهی الارب). عطیه‌ای که نصاری یکدیگر را دهند و بدان تقرب می جویند. (از اقرب الموارد). [اخ] انجیل. (شرح قاموس) (منتهی الارب).

شمبر [ش] [ع] [ا] وجب. بدست. مابین اعلای ابهام و اعلای خنصر. اسم مذکر است. ج، أشبار. (شرح قاموس). یک بدست و آن مابین سر ابهام و سر خنصر است. (منتهی الارب). مابین سر ابهام و سر خنصر در حال کشیدگی. (از اقرب الموارد). وجب. بدست را گویند و آن از دست مقداری باشد مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ. (برهان). [عمر. (از اقرب الموارد). قصر الله شبرک؛ خدا عمر تو را کوتاه کند. (از اقرب الموارد). و در این معنی به فتح شین نیز آمده است. رجوع به شبر شود. [ص) مرد کوتاه خلقت. (منتهی الارب) (از شرح قاموس): هو قصیر الشبر؛ به معنی مقارب الخلق است. (از اقرب الموارد). [در بعضی از کتابهای لغت به معنی کوتاه گام آمده است. (از تاج العروس).

— قبال الشبر؛ به معنی ماز است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شمبر [ش] [ب] [اخ] مؤلف تاج العروس نویسد: شبر بر وزن بقم و شبیر بر وزن قمر یا

۱- در این معنی به کسر «ش» نیز آمده است.
۲- به معنی خرامید از روی خود پسندی. (از منتهی الارب).

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصه ما بود دراز.

محزون تیریزی^۴.

شبرق. [شَبْرُق] (ع ص) ثوب شبرق؛ جامه پارچه (منتهی الارب). شبرق الثوب فلان؛ قطعه و مزقه. (اقراب الموارد). و ثوب شبرق؛ ای مقطع کله. (اقراب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شبارق در این معنی شود.

شبروق. [شَبْرُوق] (ع) زقوم تریا ضریع که گیاهی است دیگر و شتر آن را نمیخورد. (منتهی الارب). ضریع تر. (از اقراب الموارد). رطب الضریع. (محیط المحيط). گیاهی است ترد و شکننده و نام درختی است که رستگاه آن نجد و تهامه است و میوه اش خار سرخ رنگ و کوچکی است که معمولاً در باطلاق به وجود می آید و بعضی گفته اند: نام ضریع خشک است و آن گیاهی است چون ناخنهای گربه و زجاج گوید؛ شبرق گونه ای از خار تازه باشد و چون خشک شود آن را ضریع خوانند. و ابو زید گوید: که آن را حله گویند و میوه اش خار ریزه ای است و گلی سرخ رنگ دارد و در نجد و تهامه میروید. (از لسان العرب). [بجۀ گربه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). ج. شبارق. (اقراب الموارد).

شبرقان. [شَبْرُقَان] (ع) شبرقان که عامه آن را شبرقان خوانند و آن شهری است نیکو از شهرهای جوزجان واقع در نزدیکی بلخ و فاصله شبرقان تا آنجا از طرف جنوب یک منزل راه است و از آن تا یهودیه جوزجان و برگشت به فاریاب از طرف شمال دو منزل. و سپس از فاریاب تا یهودیه یک منزل و از شبرقان تا فاریاب نیز همین مقدار راه است. (از معجم البلدان). از جمله شهرهای مهم جوزجان در قرون وسطی شبرقان که آن را «شبرقان» و «اشبرقان» و «شبرغان» هم نوشته اند و هنوز باقی است و در قرن سوم هجری یک بار مرکز و کُرسی ولایت جوزجان واقع گردید و پس از آن مرکز این ولایت به یهودیه یعنی میمه که در آن زمان به اندازه شبرقان بوده انتقال یافت باغها و کشتزارهایش در نهایت حاصلخیزی بود و میوه های آن فراوان از آنجا به نواحی دیگر صادر میگردد. یاقوت که آن را به نامهای شبرقان و شرفقان و شبروقان ضبط کرده گوید: در سال ۶۱۷ ه. ق. در زمان فتنه و هجوم مغول شهری بسیار پرجمعیت و

شبارق در این معنی شود. [فاصله زیاد میان قوالم. (از ذیل اقراب الموارد).] (مصص) در اصطلاح عامه گرفتن مقداری از چیزی است: شبرق الشيء؛ یعنی مقداری از شیء را گرفت. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (از محیط المحيط). [شبرق الموسی علی الجلد؛ یعنی تیغ را بر روی چرم کشیده تا تیز شود. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰) (از محیط المحيط).] [تعوید کردن اسب و جز آن جهت دفع چشم زخم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شبارق در این معنی شود.

شبرانه. [شَبْرَانَه] (لخ) شهری از شهرهای شرقی مرز اندلس نزدیکی طرطوشه. (از معجم البلدان).

شبرانی. [شَبْرَانِي] (ص نسبی) منسوب به شبرانه است. (از معجم البلدان).

شبرووی. [شَبْرُوِي] (لخ) عبدالله بن محمد قاهری شافعی از دانشمندان به نام مذهب شافعی که در قرن ۱۲ ه. ق. میزیست است و دارای آثار ارزنده ای است. وی در سال ۱۱۷۲ ه. ق. در ۸۰ سالگی به قاهره درگذشت. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۸).

شبروب. [شَبْرُوب] (لخ) شهری از شهرهای اندلس از توابع بلنسیه است. (از معجم البلدان).

شبرویص. [شَبْرُوبِيص] (ع ص) شتر ریزه. (منتهی الارب). شتر کوچک. (از اقراب الموارد). جمل صغیر. (محیط المحيط).

شبروی. [شَبْرُوبِي] (ص نسبی) منسوب است به شبر و گروهی بدانجا منسوبند. (از معجم البلدان).

شبروت. [شَبْرُوت] (لخ) دژ محکمی است در ساحل دریای اندلس که فاصله آن تا طرطوشه دو روز است. (از معجم البلدان).

شبروآة. [شَبْرُوبَة] (ع ص) نایقه تیزرو. مؤنث شبرذی. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از محیط المحيط). ماده شتر تیزرو. (ناظم الاطباء).

شبروذة. [شَبْرُودَة] (ع) (مصص) سرعت. (منتهی الارب). شتاب. [مصص] شتافتن: شبرذالرجل؛ اسرع. (از اقراب الموارد).

شبروذی. [شَبْرُودِي] (ع ص) شتر تیزرو. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

شبروغان. [شَبْرُوغَان] (لخ) صاحب برهان گوید: در قدیم الایام نام شهر بلخ بوده و در این وقت نام قصه ای است نزدیک به بلخ مشهور به شبرغان. اما قدمت نخست گفته او بر اساسی

نیست. رجوع به شبروغان و شبرقان شود.
شب رفتن. [شَبْرَتَن] (مصص مرکب) در شب راه پیمایی کردن. در تاریکی رفتار نمودن. به هنگام شب راهی شدن. [شب به پایان رسیدن:

قصیر و مشیر بر وزن مُخَلَّتْ نام پسران هارون. نبی بوده است و پیغمبر اسلام (ص) فرزندان خود حسن، حسین و محسن را به این سه اسم نامیده است. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (از شرح قاموس). و معنی این سه اسم در زبان عربی حسن و حسین و محسن است. (از لسان العرب). و این نام در ادبیات فارسی نیز آمده است:

گر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب^۱ علم نبی و باب^۲ شیر و شیرست.

ناصر خسرو.

که سادات جمع جوانان جنت

نبی گفت هستند شیر و شیر. ناصر خسرو.

من با تو نیم که شرم دارم

از فاطمه و شیر و شیر. ناصر خسرو.

شبرو. [شَبْرُوب] (عرب، ل) لاتینی آن سوبر^۳ به معنی چوب پنبه است. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹).

شبرو. [شَبْرُوب] (ع مصص) دست و پا تکان دادن هنگام سخن گفتن. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹).

شبرو. [شَبْرُوب] (ع) [ل] نزد ابریشم پافان به معنی تیغه مربع شکل کوچکی است سوراخ سوراخ و از آن سوراخها نخها میگذرد و با آن نوار پهنی را می بافند. (از دزی ج ۱ ص ۷۱۹) (از محیط المحيط).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) ابن صفوق بن زرارة الدارمی التمیمی. صحابی است. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) ابی علقمه. تابعی است. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) الدارمی. جد است مر لهادین السری بن یحیی را. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) ابن شبر تابعی و از اصحاب عمر بن خطاب بوده است. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) ابن منقذ الاعور الششنی شاعری است تابعی و در جنگ جمل با علی (ع) بود. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) نام محلی است در اطراف بحرین. (از معجم البلدان).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) نام حسین علیه السلام. (از تاج العروس). [لقب عصام بن یزید اصفهانی است. (از تاج العروس).

شبرو. [شَبْرُوب] (لخ) سعید عبدالله بن محمد رضابن احمد بن علی علوی حسینی موسوی از فقها و محدثان امامیه و صاحب آثار بسیار است. به سال ۱۲۴۲ ه. ق. در ۴۴ سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۷).

شبروق. [شَبْرُوق] (ع) (مصص) شدت هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). [اکتگی جامه. (منتهی الارب). پارگی جامه: ثوب شبراق؛ پراهن که پاره شده است. (از اقراب الموارد). رجوع به

۱- باب: در. ۲- باب: پدر.

3 - Suber.

۴- در دیوان شمس (رباعیات) هم این بیت هست.

بازارهایش بسیار پرمتاع بوده. یکقرن بعد حمدالله متوفی که شیورقان و قازیاپ را با هم ذکر کرده گوید: شهری کوچک است و گرمسیر و غلامش فراوان و نعمت ارزان است و ناصر خسرو در سفرنامه خود از این شهر هنگام عبور به طالقان یاد کرده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۵۲، ۴۵۳) (سفرنامه ناصر خسرو ج دبیر سیاقی ص ۱۲۶) (معجم البلدان).

شبرقه. [شَرَقَ] [ع مص] گرفتن باز صید را و دریدن آن را. (منتهی الارب): شبرق الیازی الصید: گرفت باز شکار را و درید آن را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بریدن جامه. (منتهی الارب): شبرقت التوب شبرقه و شبراقا: بریدن جامه را و پاره کردن آن را. || بد بافتن جامه را. (منتهی الارب): شبرق التوب: بد بافت جامه را. (ناظم الاطباء). || پاره کردن گوشت. (منتهی الارب): شبرقت اللحم: پاره کردن و قطعه قطعه نمودن گوشت را. (ناظم الاطباء). و رجوع به شبراق در این معنی شود. || نوعی از دودین ستور. (منتهی الارب): شبرق الدابة فی مشیها: باعدت خطوها. (اقرب الموارد): شبرقت الدابة: سرعت دوید آن ستور و گام فراخ گذاشت. (ناظم الاطباء).

شبرقه. [شَرَقَ] [ع ص] (۱) چیز کم و بی ارزش از گیاه و درخت. و يقال: فی الارض شبرقه من النبات: در روی زمین گیاه پراکنده و کمی است. (از ذیل اقرب الموارد). || قطعه ای از جامه. (از ذیل اقرب الموارد).

شبرقه. [شَرَقَ] [ع] (۱) واحد لفظ شبرق. (از اقرب الموارد) (محیط المحيط). یکی شبرق. رجوع به شبرق شود.

شبرک. [شَرَكَ] [ع] (۱) دهی از دهستان کارواندر بخش خاش شهرستان زاهدان. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شبرله. [شَرَلَه] [ع] (۱) پای پوشی که زنان هنگام بیرون آمدن از خانه در پا کنند. ج. شبارل. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰).

شبروم. [شَرَمَ] (۱) و در عربی شبروم ضبط شده است. گیاهی است شیردار و آن بیشتر در صحرا و کناره های جویها روید و رنگ ساق آن به سرخی مایل است. گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد و گوسفند را مضرت نرساند و آن را به شیرازی گاو نیتونک خوانند. (برهان). درختی است خاردار که ویا را دفع سازد. (منتهی الارب). درخت خاردار. (از اقرب الموارد). گیاهی خاردار و گیاهی دیگر که دانه های دارد، مانند نخود و بیخ آن درشت پرشیر و مهسل است. (ناظم الاطباء). گیاهی است که دانه های مانند نخود دارد بیخ آن درشت پرشیر و تمام آن مهسل است و

استعمال شیر آن خطرناک است. (منتهی الارب). گیاهی است که دانه های چون عدس دارد و برگش شبیه به برگ ترخون است و این کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد) (۱): و آن گل نار بگردار کفی شیرم سرخ بسته اندرین او لختی مشک خنتا.

منوچهری. **شبروم.** [شَرَمَ] [ع ص] کسوتاه بالا. (منتهی الارب). قصر. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شبروم. [شَرَمَ] [ع ص] کسوتاه بالا و قصر القامة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شبرم شود. || بخیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): ماینیم الالیم شبرم: میان آنها نیست کسی جز لیم و بخیل. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شبروم. [شَرَمَ] [ع] (۱) نام آبی است نزدیک کوفه مر بنی عجل را. (منتهی الارب).

شبرمه. [شَرَمَ] [ع ص] (۱) گسره ماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). || آنچه از رسن و رشته پراکنده شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبرنگ. [شَرَنگَ] [ع ص مرکب] (۱) مرکب) هرچه سیاه باشد. (فرهنگ نظام). تیره و تاریک و مستور در ظلمات و سیاه و تیره گون. (ناظم الاطباء). همچون شب در سیاهی و تیرگی:

سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده.

خاقانی. || اسب شبرنگ. سیاه. (از فرهنگ نظام). اسب سیاه زیور. (یادداشت مؤلف): برانگیخت الکوس شبرنگ را به خون شسته بد بی گمان چنگ را.

فردوسی.

برانگیخت از جای شبرنگ را

بفشرد بر نیزه بر چنگ را.

فردوسی.

همی بود بر جای شبرنگ زاد

ز دو چشم او چشمه ها برگشاد.

فردوسی.

بپوشید رومی زره جنگ را

سبک تنگ بریست شبرنگ را.

فردوسی.

سرش را بقرآک شبرنگ بست

تش را به خاک اندر افگند پست.

فردوسی.

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر

هم از پشت شبرنگ شاه دلیر.

فردوسی.

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد

به چهره پسان شباهنگ شد.

فردوسی.

فرستادمت اسب و دستار و جیه

ز مه طوق بر اسب شبرنگ بسته. خاقانی.

|| نام گلی سیاه رنگ به زردی مایل. (برهان)

(ناظم الاطباء). || نام سنگی است سیاه آن را شبه گویند چون بر آتش نهند بوزد و بوی نفت دهد. (برهان). (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به شبه در این معنی شود.

|| (اخ) نام اسب سیاوش. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). مصحح برهان قاطع نویسد: اطلاق شبرنگ بر اسب سیاوش اشتباه است چه نام اسب بهزاد است و این اشتباه ناشی از این بیتهای فردوسی شده است:

رخش پر ز خون دل و دیده گشت
سوی آخر تازی اسپان گذشت...

بیاورد شبرنگ بهزاد را

که دریافتی روز کین باد را.

فردوسی.

و مراد از شبرنگ در اینجا صفت است به

معنی سیاه رنگ و فردوسی چند بار به سیاهی

اسب سیاوش اشاره کرده است چنانکه گوید:

یکی بارگی برنشته سیاه

همی گرد نعلش برآمد به ماه.

فردوسی.

سیاوش چو گشت از جهان نامید

برو تیره شد روی روز سفید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را

که فرمان میرزین پس باد را.

فردوسی.

سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را

که دریابد او روز تگ باد را.

فردوسی.

شبرو. [شَرَوَ] [ع] (۱) (نق مرکب، مرکب) او که

در شب رود. رونده در شب. کسی که در شب

راه رود. (از فرهنگ نظام). که هنگام تاریک

شدن جهان پس از غروب خورشید در

حرکت و رفتار آید:

آوازه رحیل شنیدم به صبحگاه

با شبروان دواسه دویدم به صبحگاه.

خاقانی.

|| سالک و پارسا. (ناظم الاطباء). در اصطلاح

سالکان، کنایت از سالک شب خیز و بیدار

است. (کشاف اصطلاحات الفنون ص

۱۵۵۹). کنایه از شب بیداران و سالکان باشد.

(برهان قاطع) (انجمن آرا):

شبروان چون کرم شب تابند صحرائی همه

خفتگان چون کرم قر زنده به زندان آمده.

خاقانی.

|| عس. (ناظم الاطباء). || عیار. || دزد.

(فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

خدایا تو شبرو به آتش مسوز

که ره میزند سیستمی به روز.

سعدی.

شبروان را آشنایهاست با میر عس.

حافظ.

و رجوع به شبروان شود.

|| اسب تندروی که در شب تاریک نیک رود.

۱ - Euphorbia - pityusa نام درختی است

خاردار، épurge. (دزی ج ۱ ص ۷۲۰ از حاشیه

برهان ج معین).

نيز به خواب روند. (برهان). آن قسمت از عمارت مسجد که از هيچ طرف باز نيست و دخول و خروج به آن از درهاست چون در شهبای سرد نماز جماعت در آنجا خوانده ميشود، شبتان ناميده شده. (فرهنگ نظام). آنجاى از مژگت که در آن عبادت کنند و شهباء در آنجا به خواب روند. (از ناظم الاطباء).

شبهستان فروز. [شَبّ پَ تَ] (نصف مرکب) که شبهستان روشن و فروزان سازد. که روشنى بخش شبهستان گردد. (|| مرکب) چراغهايی که در شبهستان جهت روشنايی و زينت ميگذارند. (ناظم الاطباء).

شبهستاني. [شَبّ پَ] (ص نسبی) منسوب به شبهستان:

دل از تعليم غم بپيچد معاذالله که بگذارم که غم پير دبستانست و دل طفل شبهستاني. خاقانی.

و رجوع به شبهستان شود.

شبهستور. [شَبّ پَ تَ] (لغ) نسام یکی از بخشهای ششگانه شهرستان تبريز. اين بخش ۷۱ آبادی دارد و سکنه آن ۷۷۹۸۰ تن است که با سکنه خود شيبتر ۸۵۶۲۰ تن ميشود. آب آن از برهفهای ذوب شده دره های کوه ميشاب و محصول آن پنبه، نباتات روغنی، بادام، گردو، شفتالو، زردآلو، نخود و صیفی است. (از فرهنگ جغرافيايی ايران ج ۴).

شبهستور. [شَبّ پَ تَ] (لغ) قصبه مرکز بخش شيبتر واقع در ۵۲ هزارگزی باختری تبريز. دارای ۷۶۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود چای دره و محصول آن غلات، حبوبات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافيايی ايران ج ۴).

شبهستری. [شَبّ پَ تَ] (لغ) شيخ محمودبن عبدالکريم مقلّب به سعدالدين در قصبه شيبتر هفت فرسنگی تبريز تولد يافت. از تاريخ زندگاني او اطلاع وسيعی به دست نيست و ظاهراً سراسر عمر را بر خلاف زمانه آشفته و عصر پراشوب خویش به آرامش و سکون بدون حادثه مهمی در تبريز يا نزديکی آن بسر برده است و هم در آنجا در سال ۷۲۰ ه. ق. وفات يافته. از وی تألیفات بسيار باقی نمانده است ليکن مثنوی گلشن راز که تقريباً بيست هزار بيت ميشود از بهترين و جامعترين رسالاتی است که در اصول و مبادی تصوف به رشته نظم درآورده است و تا امروز نزد خاص و عام شهرتی بسزا دارد. اين مثنوی چنانکه شاعر خود اشاره ميکند در شوال سال ۷۱۰ ه. ق. به نظم آمده و در آن پاسخ ۱۵ سؤال راجع به اصول تصوف است که شخصی از خراسان موسوم به اميرحسینی حسين بن عالم ابی الحسین هروی سؤال نموده است. عبدالرزاق لاهیجی شرح عالی بر آن

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح
گو جام زر به حافظ شبزنده دار بخش.
حافظ.

کدام آهن دلش آموخت اين آيين عياری
کز اول چون برون آمده ر شبزنده داران زد.
حافظ.

پرون آ که گردون شبزنده دار
گهر بر طبق کرده بهر نثار.
ظهري.

شبزنده داری. [شَبّ زَ دَ] (حامص) مرکب) عمل شبزنده دار. شب بیداری. پاسبانی در شب.

شب زنگی. [شَبّ پَ زَ] (ترکیب وصفی، || مرکب) شب گيو فشان. کنایه از شب تاریک باشد. (انجمن آرا).

شب ساختن. [شَبّ تَ] (مصص مرکب) صحبت در شب. (فرهنگ نظام). صحبت داشتن با کسی در شب. (بهار عجم):

سواد شب خون چو از تاختن
بر آسود آمد به شب ساختن. نظامی.
شبست. [شَبّ پَ] (ص) چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید. (برهان قاطع). گران و بغض بود. (فرهنگ نظام):
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی.
ناصر خسرو.

رجوع به شبست شود.

شبهستان. [شَبّ پَ] (|| مرکب) خوابگاه. (ناظم الاطباء). به معنی شب خانه است که حرمرای پادشاهان و خلوتخانه و خوابگاه ملوک و سلاطین باشد. (برهان قاطع). آن حصه از سرا که جای توقف در شب است و اکنون آن را اندرون و اندرونی و زنانه گویند. (فرهنگ نظام). حرمرای. (ناظم الاطباء):

پرون آوريد از شيبستان اوی
بتان سیه چشم خورشيدروى. فردوسی.
گر اين نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبهستان تو. فردوسی.
بر آمد برين نيز یک چندگاه
شبهستان ايرج نگه کرد شاه. فردوسی.
فريدون شبهستان يکايک بگشت
بر آن ماهرويان همه برگذشت. فردوسی.
کبه خاتون دوکون، او را در اين خرگاه سيز
هفت بانو بين پرستار شبهستان آمده.
خاقانی.

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
ما شاد و نزل ما ز شبهستان صبحگاه.
خاقانی.

از آنکه که تابع شد اقبال او را
عروس ظفر در شيبستان نمايد.
خاقانی.

|| در مساجد جایی را گویند که درويشان و غير ايشان در آن قسمت عبادت کنند و شهباء

(ناظم الاطباء).
شبروش. [شَبّ] (ع ||) نام پرندۀ آي است که آن را مرغ غواص نيز خوانند. ج، شبارش. (ازدزی ج ۱ ص ۷۲۰).

شبروی. [شَبّ زَ] (حامص مرکب) عمل شبرو. سير در شب. رفتن به هنگام تاریکی جهان پس از غروب کردن خورشيد؛ دلّج؛ شبروی اول شب است و دلّجته؛ شبروی آخر شب. (منتهی الارب):

شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهين دلان
چون قطا سير مرغ را از آشيان انگيخته.

خاقانی.
- لباس شبروی؛ لباس و جامه که دزدان يا عياران يا آنان که خواهند به شب کارهای شگرف کنند و ناشناس مانند به تن کنند؛ اميرارسلان گفت: پيدر یک دست لباس شبروی ميخواهم. (اميرارسلان ج محبوب ص ۱۴۱).

شبروة. [شَبّ زَ] (ع ||) عطيه. (تاج العروس) (لسان العرب) (ذيل اقرب الموارد). بخشش. **شبروة.** [شَبّ زَ] (ع ||) قامت دراز. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). قامت کوتاه. از لغات اضداد است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

شبروه. [شَبّ پَ زَ] (لغ) جد احمدبن محمد عابد نيشابوری است. (از تاج العروس).

شبروه تو. [شَبّ پَ ؟] (لغ) ده از دهستان خسروآباد شهرستان بيجار. دارای ۳۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافيايی ايران ج ۷).

شبروی. [شَبّ را] (لغ) فيروزآبادی نويسد: نام پنجاه و سه موضع است همه به مصر و اما مؤلف تاج العروس گويد: مؤلف قاموس نوزده موضع ديگر را نگفته است و من آنها را ذکر کرده ام و جمعاً هفتاد و دو شبروی هست. رجوع به تاج العروس شود.

شبرويد. [شَبّ] (||) بستری که از طناب و يا نوار ميازند و در کشتی به روی آن استراحت ميکنند. (ناظم الاطباء).

شبريق. [شَبّ زَ] (معرب، ص) پری زده. (منتهی الارب). اين کلمه معرب است. (از اقرب الموارد). معرب شيزده. (محیط المحيط). پری زده و کسی که بواسطه مس شيطان و پری ديوانه شده باشد. (ناظم الاطباء). ديو گرفته. پری دار. جنی. جن زده.

شبزنده دار. [شَبّ زَ دَ] (نصف مرکب) قائم الليل. شب بیدار. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۱). آنکه شب را بیدار بماند. شب خيز. که شب را به دعا يا پاسبانی به صبح رساند:

دل شبزنده دار زنده شود
قالب مرده سرفکنده شود. اوحدی.

نگاشته است.^۱ و نیز شاه داعی شیرازی عارف و شاعر نامی قرن نهم را شرحی بر این شئوی است به نام نساتم الاسحار^۲ یا نساتم گلشن. تألیفات دیگری وی عبارتند از: رساله حق الیقین، رساله شاهد، سعادتنامه، منهاج العارفين و مرآة المحققين. برای شرح حال و آثار او رجوع به دانشمندان آذربایجان چ تهریت، الذریعة ج ۹ ص ۵۰۶، تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۲ یا از سعدی تا جامی ترجمه علی اصغر حکمت ص ۱۵۹ به بعد و تاریخ ادبیات دکتر رضازاده شفق ص ۲۶۲ شود.

شب سده. [شَب سَ دَ / د] (ترکیب اضافی، مرکب) شب جشن سده. لیلۃ السدق. شب دهم بهمن ماه. صاحب برهان گوید: به معنی شب آتش بلند باشد چه سده به معنی آتش بلند است و آن شب دهم بهمن ماه است و وجه تسمیه این، آن است که چون فریدون بر ضحاک دست یافت خدم و نزدیکان او را می گرفت و میکشت از آن جمله طباطبائی داشت ارمائیل نام که مردمان را کشتی و مغز سر ایشان را جهت ماران ضحاک بیرون کردی، نزد فریدون آوردند. خواست که او را به عقوبت تمام بکشد. ارمائیل گفت هر روز یک کس را از آن دو کس که به من میدادند که بکشم آزاد میکردم و در عوض او مغز سر گوسفند داخل مینومدم. تو باید که با من مکافات نیکی به جای آوری و اگر باور نداری اینکه آن مردم پناه به کوه دماوند برده اند. فریدون با لشکر سوار شد و متوجه کوه دماوند گردید تا آن مردم را به شهر باز آورد. چون نزدیک رسید، شب درآمد و راه را گم کردند، پس بفرمود تا آتش بسیاری برافروختند و مردمان گریخته چون آن آتش بدیدند حیران ماندند که آیا چه چیزست؟ متوجه آتش شدند و خلقی عظیم آزادکردگان طباطباج جمع آمدند. گویند: آن شب صد جا آتش افروخته بودند و آن شب دهم بهمن ماه بود. (برهان). قسمتی از گفته برهان بر اساطیر مبتنی است و قسمتی نیز اساسی ندارد. رجوع به جشن سده و سده شود.

شب سده. [شَب سَ دَ / د] (مرکب) شبیره و خفاش. (ناظم الاطباء).

شب شنبه. [شَب شَب بَ] (ع مص) تمام کردن چیزی را. (از منتهی الارب): شب شنبه الشیء شب شنبه، تمام کرد آن چیز را. (از ناظم الاطباء).

شب شبت. [شَب بَ] (ص) به معنی شبت آمده است چه در فارسی سین بنی نقطه و نقطه دار به هم تبدیل می یابند. (از برهان). گران و بغیض بود. (صاح الفرس) (فرهنگ نظام):

حاکم آمد یکی بغیض و شبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت. معروفی. و رجوع به شبت شود.

شب شدن. [شَب شُدَ] (ع مص مرکب) فرارسیدن شب. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از آخر شدن ایام جوانی است. (بهار عجم):

شب شد^۳ دگر که تنگ غمت را ببر کشم چون مرغ پر شکسته سری زیر پر کشم. قدری شیرازی.

شب شکستن. [شَب شَ کَ تَ] (مص مرکب) شب به سر بردن. میت. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۱). به سر شدن و به سر کردن شب. (بهار عجم):

شب شکستن بهر شبگیر است اندر زلف^۴ تو شب شکست و هیچ دل را زهره شبگیر نیست. رکنای مسیح.

شب شناس. [شَب شَ] (نف مرکب، مرکب) کنایه از خروس عرشی باشد که چون او بانگ آورد خروسهای زمین به صدا درآیند. (از حاشیه دیوان خاقانی). [خروس: مایم مرغ عرش که بر بانگ ما روند مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه.

خاقانی. **شب شیور.** [شَب] (لخ) نام قریه ای است از قرای مصر سفلی و عده ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شب شینا. [] (ل) بیخی دارویی که از هند آرند^۵ و آن را اغلب اطباء با عشبۃ تجویز کنند. (از دزی ج ۱ ص ۲۷۰).

شب شص. [شَب بَ] (ع امص) درشتی. (از منتهی الارب). خشونت. (از اقرب الوارد) (محیط المحيط). [مص] در همدیگر درآمدن خار. (منتهی الارب). درآمدن خار درخت در یکدیگر. (از اقرب الوارد): شب شص الشجر: به هم درشدند درختان. (منتهی الارب) (از محیط المحيط).

شب ص. [شَب بَ] (ع مص) در اصطلاح عامه اصلاح کردن جزء و مقدار شیء. کمی از چیزی را اصلاح کردن. (از دزی ج ۱ ص ۲۷۰): شبص الشیء؛ اصلحه قلیلا. (محیط المحيط).

شبیط. [شَب] (ع مص) زخمی ایجاد کردن. شکاف و خراش باریک و دراز ایجاد نمودن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۰): شبیطه؛ او را مجروح کرده به جراحی باریک و دراز. (از محیط المحيط). [در اصطلاح عامه، رسم کردن ساحر بر روی زمین خطی را: شبیط الساحر یشبیط شبیطا؛ رسم علی الارض علامه. (از محیط المحيط).

شبیط. [شَب بَ] (ل) شباط. ماه قبل از آذار. (از اقرب الوارد). رجوع به شباط شود.

شبیطاط. [شَب بَ] (معرب، ل) به معنی بطباط است که سرخ مرد باشد و آن گیاهی است به سیاهی مایل و به عربی عصی الراعی خوانند و خون شکم ببندد. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به سرخ مرد شود.

شبیطران. [شَب بَ] (لخ) دزی است از توابع طلیطله به اندلس. (از معجم البلدان).

شبیطه. [] (ع مص) متعادل و تراز درآمدن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۱).

شبع. [شَب] (ع امص) سیری. ضد گرسنگی. (منتهی الارب): شبع الرجل من الطعام شُبعاً و شُبعاً تملأ منه و هو ضد جاع؛ سیر شد از غذا و آن ضد گرسنه شد است. (از اقرب الوارد). [ص] زمین سرسبز؛ هذا وقد شبعت غنمه. (از اقرب الوارد): یعنی بیابانی است که گوسفندان سیر شدند. کنایه از بیابان سبز است.

شبع. [شَب] (ع مص) به ستوه آمدن از چیزی. يقال: شبعتم من هذا الامر و رویت؛ یعنی از آن بیزار شدم و به ستوه آمدم. (از منتهی الارب) (از اقرب الوارد).

شبع. [شَب بَ] (ع ل) مقدار سیری از طعام. (از منتهی الارب). [انام است هر آنچه سیر کند ترا. (از اقرب الوارد).

شبع. [شَب] (ع ل) نام آنچه سیر کند. (از اقرب الوارد). [کلفتی و ستبری در دو ساق پا. (از ذیل اقرب الوارد).

شبع. [شَب بَ] (ع ص) ج شبع. يقال: شوب شبع الغزل و ثياب شبع و حبل شبع و حبال شبع. (از ذیل اقرب الوارد).

شبعاء. [شَب] (لخ) از دیده های دمشق از اقلیم بیت الابار است که خطاب بن سلیمان بن محمد بن الولید بن عبدالملک بن مروان بن الحکم اموی و خاندانش در آنجا میزیته اند. (از معجم البلدان).

شبعان. [شَب] (ع ص) سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الوارد). ج، شباع و شباعا. (اقرب الوارد).

۱- براون شرح گلشن راز را به عبدالرزاق لاهیجی نسبت میدهد و حال آنکه این شرح منسوب است به شیخ شمس الدین محمد بن یحیی لاهیجی الاصل شیرازی المسکن که در ذیحجه ۸۷۷ ه. ق. تألیف نموده و موسوم است به مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز و از شاخ سلسله نوربخشه بوده است. (از تعلیقات حکمت بر کتاب از سعدی تا جامی ص ۱۶۱).

۲- دیوان شاه داعی شیرازی چ دبیرسانی ص ۱۹ و ۲۵ و مقدمه ج ۱.

۳- موهوم هر دو معنی مذکور.

۴- ن: بهر زلف تو.

شبعان. [ش] [اِخ] نام کوهی است در بحرین. (از معجم البلدان).

شبعان. [ش] [اِخ] نام قلعه است در مدینه در دیار اسدین معاویه. (از معجم البلدان).

شبعانة. [ش ن] [ع ص] مؤنث شبعان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و هی شبعی. (از اقرب الموارد). رجوع به شبعان شود.

شبع القوم. [ش ب ع ل] [اِخ] نام یکی از بنها و خدایان صفاتیها بوده است که در کتبه‌های صفا نام آن آمده است. (الاصنام و تملیقات آن از احمد زکی پاشا) (از تاریخ اسلام ج فیاض ص ۳۶).

شَبْ غنبرین. [ش ب ع م ب] (ترکیب وصفی، مرکب) شب تاریک. (برهان) (انجمن آرا). آدمم. چادر کبود. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۲).

شبعه. [ش ع] [ع ل] مقدار یک سیری از طعام. (از منتهی الارب). یکی شبع به مقدار سرکننده از طعام. (از اقرب الموارد): اشتهی شبعه من الطعام؛ به اندازه یک سیری از غذا اشتها دارم. (از اقرب الموارد).

شبعه. [ش ب ع] [ع ص] شبعانة. (از اقرب الموارد). رجوع به شبعانة شود.

شبعی. [ش ع ا] [ع ص] شبعانة. مؤنث شبعان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به شبعان شود. [ازن سطرین بازو: امرأة شبعی الذراع. (منتهی الارب).] [المرأة شبعی الخللخال و السوار: زن فربه دست و فربه پا که دست و پابرنجن را بر کند از فریبی. (منتهی الارب). زن فربه. (از ذیل اقرب الموارد).

شبعفا. [ش] [اِخ] (مرکب) محوطه و جایی که شها اسب و گاو و خر و گوسفند در آن به سر برند. (از برهان). شوغا. شوغازه. شوغار. شوغاه. شوگا. شوگاه. شغار. شفاره. شیفاز. شیفازه. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به هر یک از مترادفات کلمه شود.

شیفاز. [ش] [اِخ] (مرکب) رجوع به شیفاز شود. **شیفازه.** [ش ز / ر] [اِخ] (مرکب) به معنی شیفاز و شیفازه است. (از برهان قاطع). رجوع به شیفاز شود.

شیفاز. [ش] [اِخ] (مرکب) محوطه‌ای باشد که شها گاووان و گوسفندان و دیگر جانوران اهلی در آن به سر برند. (از برهان). شبگاه. شیفاز. شفا.

شیفاز. [ش ز / ر] [اِخ] (مرکب) شیفاره. شیفاز. شفا. شیفاز. (برهان). شبگاه بود که گوسفند در او دارند. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام):

فربه کردی تو کون ایا بدسازه چون دنبه گوسفند در شیفازه.

عماره (از لغت فرس).

رجوع به شیفازه شود.

شیفاز. [ش] [اِخ] (مرکب) شیفازه است که جای خوابیدن گوسفند و خر و گاو باشد. (برهان). رجوع به شیفاز، شیفاز و شیفازه شود.

شَبْ غریب. [ش ع] [اِخ] (مرکب) شب اول مرگ کسی. (یادداشت مؤلف). [انان و حلوانی باشد که در شب اول قبر میت به جهت ترویج روح او قسمت کنند. (از برهان). نان و حلوانی که شب اول میت سر قبر او قسمت میکردند و حالا آن را در بعضی از جاهای ایران شام غریبان گویند. (فرهنگ نظام):

روز اجل کفن بدرم همچو نان پهن ازهر وصل چلیک و حلوائی شب غریب.

بحاق اطعمه.

از شمیم نان و حلواهای گرم شب غریب پس بخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.

بسحاق اطعمه.

شَبْ فروخ. [ش ب ف ز ر] (ترکیب وصفی) فرخ شب. فرخنده شب. [اِخ] (مرکب) نام نوایی است از موسیقی و نام لحن چهاردهم باشد از سی لحن بارید. (برهان). نام یکی از سی لحن بارید، مطرب و شاعر خسرو پرویز است. (فرهنگ نظام).

شَبْ فروز. [ش ف] [اِخ] (نصف مرکب) شب افروز. که شب فروزان شود؛ یکی گفشت ای کرمک شب افروز چه باشد که پیدا نیایی به روز. سعدی. رجوع به شب افروز شود.

شبیق. [ش ب] [ع ص] ناگوار شدن از گوشت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اسخت آزمند شدن به آرمیدن با زن و گناه این معنی در غیر انسان نیز آید. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). انماظ. (بحرالجوهر).

شبیق. [ش ب] [ع ل] در اصطلاح عامه، ترکه. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۲). شباخه نازک عصا نامند. [عصا و چوبدست: شبقه بالعصا؛ او را با عصا بزد. (از محیط المحيط).] [اسبه تفنگ. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۲).

شبیق. [ش ب] [ع ص] شهوتی و آزمند به آرمیدن با زن. (از ناظم الاطباء). شدیدالشهوة. (محیط المحيط).

شبیقة. [ش ب ق] [ع ص] مؤنث شبیق. (از اقرب الموارد). رجوع به شبیق شود.

شَبْک. [ش] [اِخ] دوک و بادیسه دوک را گویند و آن چیزی است از چرم یا چوب تک که بر گلوی دوک مضبوط سازند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

شَبْک. [ش] [ع ص] منصرف شدن از کاری. (ذیل اقرب الموارد). [ادر هم شدن و داخل شدن چیزی در چیزی دیگر. (از اقرب الموارد). درآمیختن و به یکدیگر درآوردن. (منتهی الارب). شَبْک اصابعی بعضها فی

بعض؛ انگشتانم را در یکدیگر داخل کردم. (از اقرب الموارد). [ادر هم شدن و مخلوط شدن امور در یکدیگر و اشتباه و خلط گردیدن آنها. (از اقرب الموارد). [ادرآمیختن ظلمت و تاریکی. (از ذیل اقرب الموارد). [اینک ظاهر شدن ستارگان. (از ذیل اقرب الموارد). [ادر هم شدن ستارگان در یکدیگر از بسیاری آنچه نمایان شده است. (از ذیل اقرب الموارد).

شَبْک. [ش ب] [ع ل] دندانه‌های شانه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه) (از منتهی الارب) (از محیط المحيط). [ح شبکة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شبکة شود. **شَبْک.** [ش] [اِخ] (بنو... نام بطنی است. (منتهی الارب).

شَبْک. [ش ب] [ع ل] (ذو... آبی است به حجاز به بلاد بنی نصرین معاویه. (منتهی الارب). رجوع به ذوشبک شود.

شَبْکات. [ش ب] [ع ل] شبکة. رجوع به شبکة شود.

شَبْ کار. [ش] [ص مرکب] کسی که در شب کار کند. کارگر شبکار. [ادر تداول عامه، لوطی. [ازن که تن به بدکاری داده باشد و بدکاری کند. زن که شبانهنگام با بیگانه خبند. که همستر مردی بیگانه شود.

شَبْ کاری. [ش] (حاصص مرکب) عمل شبکار. رجوع به شبکار شود.

شَبْ کاینات. [ش ب ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از دنیا و عالم کون و فساد باشد. (برهان).

شَبْ کوردن. [ش ک د] (مصص مرکب) صحبت داشتن با کسی در شب. (از بهار عجم). صحبت در شب. (فرهنگ نظام):

خلوتی ساختند و شب کردند

مادر پیر را طلب کردند. امیر خسرو دهلوی. کردم به ذوق شادی شب با سگان کوش صحبت بهم خوش آید یاران با وفا را.

کاتبی.

[وارد شدن در شب. (فرهنگ نظام).] [شب به روز کردن. تمام شب به سر بردن به شغلی. (بهار عجم):

شب تا به روز بودم من مبتلای هجران تو شب به روز کردی با مبتلای دیگر.

لسانی.

[شب را در بیرون خانه به سر بردن. (یادداشت مؤلف):

ور شب کم از خانه به جای دگر آیم

او شب کند از خانه به جای دگر آید. فرخی.

شَبْکرة. [ش ک ر] (معرب، اِمص) به معنی شبکوری است مبنی بر فطله از شبکور. (منتهی الارب) (از ذیل اقرب الموارد).

شَبْ کلاه. [ش ک] [اِخ] (مرکب) کلاهی که در

شب و در هنگام خواب بر سر گذارند (ناظم الاطباء). کلاهی که در شب خصوص برای خواب به سر میگذارند. (فرهنگ نظام).
|| عرقچین. || کلاه سیاه. (ناظم الاطباء).

شب‌کن. [شَبْ كُنْ] (نسب مرکب) شبیخون‌زنده و به عهده‌گیرندهٔ حمله و تاخت‌وتاز در شب. (از ناظم الاطباء).

— شب‌کن زدن: سفر کردن در شب و راه پیمودن در شب. (ناظم الاطباء).

|| (مرکب) فلق و صبح. || چرخد و قسمی از سوسک. (ناظم الاطباء).

شب‌کنند. [شَبْ كُنْ] (مرکب) به معنی آشیانه است که جا و مقام مرغان باشد. (برهان). آشیانهٔ پرندگان. (از ناظم الاطباء). لانهٔ پرندگان.

شبکوه. [شَبْ كُوْه] (ص مرکب، مرکب) شب‌کوک. شب‌کوه. شب‌کوکا. گدایی را گویند که شها بر پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد برآید و به آواز بلند نام مردم محل را برد و دعا کند تا به او صدقه دهند. (فرهنگ نظام).

شب‌کوز. [شَبْ كُوْز] (ص مرکب) آنکه به شب هیچ نبیند. کسی که در شب چشمش نبیند. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به شب‌کوری شود. || (مرکب) خفاش. شب‌پره. **شب‌کور.** [شَبْ كُوْر] (بخ) دهی از دهستان سوسن ایذه شهرستان اهواز. دارای ۳۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شب‌کوری. [شَبْ كُوْرِي] (حامص مرکب) حالت و کیفیت شب‌کور. || نوعی بیماری و آن چنان است که بیمار در روشنایی روز به خوبی بیند و به کار خود مشغول باشد در صورتی که اول غروب آفتاب و هنگامی که هنوز پس تاریک نشده است و شخص سالم تواند خوب بیند و بخواند و بنویسد، بیمار مبتلا دیگر اشیاء را تشخیص ندهد و حتی به زحمت بتواند رفت و آمد نماید. این نشانه‌ها از کودکی در وی هست و هر چه بیمار بزرگتر شود بر شدت آن افزوده گردد تا جایی که در حوالی پنجاه شصت‌سالگی به کلی ناپیدا شود. این بیماری در نتیجهٔ ورم شبکیه نقطه‌نقطه‌ای به وجود می‌آید.^۱ (از بیماریهای چشم و درمان آن ص ۲۵۹ و ۴۶).

شبکوک. [شَبْ كُوْک] (ص مرکب، مرکب) شبکو. شبکوکا. شبکوه. نوعی از گدایی باشد و آن چنان است که شها بر بالای مناری یا پشته‌ای یا درختی که در میان محله واقع باشد برآید و به آواز بلند یک‌یک از مردم محله را نام ببرند و دعا کنند تا به ایشان صدقه بدهند. (برهان):

همچو شبکوکي کتم من ذکر و بانگ

تارسد از بامهای نیم دانگ. مولوی.
زهی جو فروشان گندمنمای
جهانگرد و شبکوک خرمن‌گدای. سعدی.
رجوع به شبکو شود. || ساعت که مبدأ آن شب‌هنگام گیرند و میزان کنند و گذارند تا کار کند.

شبکوکا. [شَبْ كُوْکَا] (ص مرکب، مرکب) شبکو. شبکوک. شبکوه. به معنی شبکوک است که گدایی بالای منار باشد. (برهان قاطع):
به شاخ گلبنان آن شوریده بلبل
چه شبکوکا زند تا صبح کوکا.

غضایری رازی.
و رجوع به شبکو و شبکوک شود.

شبکوله. [شَبْ كُوْلَه] (ص مرکب، مرکب) شبکو. شبکوک. شبکوکا. نوعی از گدایی باشد. (برهان). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شبکوتن. [شَبْ كُوْتَنْ] (مص) به لغت زند و پازند به معنی گذاشتن باشد و شبکونمی، یعنی گذاشتن و شبکونید، یعنی بگذارید. (برهان).^۲

شبکه. [شَبْ كَه] (ع) (قرب و خویشاوندی. (از اقرب الموارد). قربت: بینما شبکه: میان آن دو قربت و نسبت است. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء).

شبکه. [شَبْ كَه] (ع) (دام شکارچی در آب یا در خشکی. (از اقرب الموارد). قخ. کمین. دام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هرچه مثل دام و تور و سوراخ‌سوراخ باشد. (فرهنگ نظام). ج. شبک و شبکاک. (اقرب الموارد). || جاههای نزدیک به هم. (از منتهی الارب). هجما علی شبکه: یعنی حمله بر جاههای نزدیک به هم بردیم. (از اقرب الموارد). جاههای نزدیک به هم که به یکدیگر راه داشته باشد. (از متن اللغة). || جاههای کم‌آب ظاهر و نمایان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || زمین بسیارچاه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). در صحاح آمده

است که شاید وجه تسمیهٔ چاهها به شبکاک از روی زیادی و نزدیکی آنها با یکدیگر در روی زمین باشد. (از اقرب الموارد). || سوراخ کلاموش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آراس. ج. شبک. (از ذیل اقرب الموارد). || امجع لغوی مصر آن را بر تور سر زنان که جهت حفظ آشفنگی موی به سر بندند اطلاق کرده است. (از متن اللغة).^۳ || رشتهٔ لوله‌های آب شهر رانیز شبکه خوانند. (از متن اللغة).

شبکه. [شَبْ كَه] (بخ) آبی است در اجاء. (منتهی الارب).

شبکه. [شَبْ كَه] (بخ) آبی است در خاور سمراء از آن قبیلهٔ اسد. (از منتهی الارب).

شبکه. [شَبْ كَه] (بخ) آبی است مسر بنی‌قشر را. (منتهی الارب).

شبکه. [شَبْ كَه] (بخ) نام سه آب دیگر است بر منی‌نمیر را. و نام چاه و آبهای دیگر نیز باشد. (از منتهی الارب).

شبکه. [شَبْ كَه] (ع) شبکیه. این اصطلاح برای خطوط متعدد و کثیر و مقاطع تلفن و راه‌آهن و تلگراف و لوله‌های آب که در ناحیتی محدود یا وسیع نصب شده باشد (بر حسب مورد) به کار رود.

شبکه کروماتین. [شَبْ كَه كْرُوْمَاتِيْن] ترکیب اضافی، مرکب) در اصطلاح گیاه‌شناسی ساختمان فیزیکی هسته، رشتهٔ طولیل به هم پیچیده‌ای است که در بعضی از نقاط به یکدیگر اتصال می‌یابد و قطورت‌تر از سایر نقاط میگردد و جمعا شبکیه‌ای تشکیل میدهد که شبکهٔ کروماتین^۴ و الیاف کروماتین^۵ و رشته‌های^۶ نامیده میشود. (گیاه‌شناسی عمومی ص ۸۶).

شبکی. [شَبْ كِي] (ص نسبی) منسوب به شبک.

شبکیه. [شَبْ كِي] (ص نسبی) تائیت شبکی. منسوب به شبک.

شبکیه. [شَبْ كِي] (ص نسبی، ل) شبکیه. تورینه.^۷ در اصطلاح تشریح، پردهٔ نازکی است که از رشته‌های عصبی است و از پرد (قرص بصری) تا آره^۸ امتداد دارد. از آن به بعد هم باز سطح داخلی موئین کرب (جسم هدیبی) و سطح خلفی ایرسا (عنبیه) را نیز می‌پوشاند منتهی در این دو محل خیلی نازک و ساده میشود. و دیگر رشته‌های عصبی ندارد. این پرده از سمت داخل به پردهٔ آبیگینه (زجاجیه) و از طرف خارج به پارینه (مشیمه) محدود میشود. شبکه شفاف است و در چشم اشخاص زنده ارغوانی می‌باشد ولی در اثر روشنایی سفیدرنگ میشود. پس از مرگ رنگ آن رفته‌رفته خاکستری می‌گردد سرانجام سفید میشود. این پرده در محل داخل شدن پی بینایی و در حوالی آره پند^۹ مشیمه می‌چسبد و در سایر جاها فقط با آن مجاور می‌باشد. چنانکه اشاره شد در سطح داخلی چشم درست در امتداد محور قدامی و خلفی آن قسمتی از شبکه خیلی حساس است و چون رنگ آن نیز زرد است به آن

1 - Rétinite ponctuée albescente.
۲ - هزاروش: Shabkōnitan (و نظایر آن)، پهلوی hīshān، گذاشتن. (از حاشیهٔ برهان ج معین).
3 - Hairnet.
4 - Réseau chromatique.
5 - Filamente chromatique.
6 - Filamente Nucléaire.
7 - Rétine. 8 - L' Ora Serrata.

«زرد لکه»^۱ میگویند. لکه زرد بیهی شبگی است و به اندازه یک تا دو میلیمتر میباشد. در مرکز خود یک فرورفتگی دارد که حاسترین نقاط شبکیه است و به آن گودال مرکزی میگویند. در سه میلیمتری داخلی این ناحیه، قرص بصری قرار دارد که محل داخل شدن پی بینایی در چشم است و به شکل دایره میباشد. رنگش سفید و قطرش ۱/۵ میلیمتر میباشد. اطراف این قرص از سایر قسمت‌های شبکیه قدری برجسته‌تر است ولی مرکز آن به عکس گودتر میباشد و به آن گودی طبیعی میگویند. در همین جا است که رگهای شبکیه داخل چشم میشوند. ساختمان شبکیه خیلی مفصل است و اگر قطعی از آن را زیر میکروسکپ نگاه کنیم سه طبقه مختلف در آن خواهیم دید و بطور خلاصه شبکیه پرده حساس کره چشم است که درون آن را میپوشاند و شامل دو بخش خلفی و قدامی است:

۱- بخش خلفی، این بخش شبکیه اصلی را تشکیل میدهد و در آن دو قسمت متمایز از هم میتوان تشخیص داد که یکی را لکه زرد و دیگری را نقطه کور^۲ میخوانند. لکه زرد بیضی شکل است و وسط آن اندکی فرورفته است. این قسمت در قطب خلفی کره چشم جای دارد و نقطه کور محل ورود عصب بینایی به چشم میباشد که به شکل دایره است رنگش سفید و قطرش ۱/۵ میلیمتر است.

۲- بخش قدامی که سطح داخلی جسم مژکی^۳ و عنبیه^۴ را میپوشاند. در ضخامت پرده شبکیه سه لایه متمایز از هم میتوان تشخیص داد که از بیرون به درون عبارتند از:

الف - لایه سلولهای حسی، در این لایه سلولهایی وجود دارد که از امواج نورانی تحریک و متأثر میشود و به سلولهای بینایی موسوم است. سلولهای بینایی به دو دسته تقسیم میشوند. سلولهای استوانه‌ای و سلولهای مخروطی. سلولهای استوانه‌ای سلولهایی هستند که زائده‌هاشان استوانه‌ای است و سلولهای مخروطی دارای زائده‌های مخروطی شکل میباشد. زائده‌های استوانه‌ای و مخروطی سلولهای بینایی مجاور لایه رنگی قرار دارند که فقط از یک ردیف سلول ساخته شده.

ب - لایه سلولهای دوقطبی، نرونهای این لایه عمود بر سطح شبکیه قرار گرفته‌اند و دندریت ساده یا منشعب آنها با سلولهای بینایی مجاور است. آکسون آنها با دندریت سلولهای چندقطبی لایه داخلی، سیناپس را تشکیل میدهد.

ج - لایه سلولهای چندقطبی بسیار نازک است و در سراسر شبکیه فاقد غلافهای میلین

و شوان میباشد. بین لایه سلولهای حسی و سلولهای دوقطبی نرونهای رابط بطور عرضی وجود دارد. لکه زرد، ساختمان آن با دیگر قسمت‌های شبکیه متفاوت است. در این ناحیه زائده‌های استوانه‌ای سلولهای استوانه‌ای وجود ندارد و زائده‌های مخروطی باریک‌تر و درازتر است و از هم فاصله بیشتری دارد. سلولهای چندقطبی لکه زرد، هر یک با یکی از سلولهای دوقطبی مربوط میشود و هر سلول دوقطبی با یک سلول که زائده مخروطی دارد، از تباط پیدا میکند. امواج نورانی در لکه زرد مستقیماً به زائده‌های مخروطی میرسند و آنها را تحریک میکنند. نقطه کور، محل ورود عصب بینایی است. در این نقطه از شبکیه، سلولهای حسی وجود ندارد و آنجا فقط تارهای عصبی که فاقد غلاف میلین اند دیده میشود. این قسمت چون فاقد سلولهای بینایی است به نقطه کور موسوم شده و هر تصویر که روی این نقطه بیفتد دیده نمی‌شود.

شبگاه. [ش گ] (مرکب) شبانگاه. شوگاه. یعنی آنجا که شب کنند. || وقت درآمدن شب. || جای‌باش گوسفندان و منزل و محل آسایش چارپایان. (ناظم الاطباء). شوگا.

شب گذاشتن. [ش گ ت] (مص مرکب) بستوته. (ترجمان‌القرآن جرجانی). به سر آوردن شب. گذراندن شب. به شب مقیم شدن در جایی.

شب گذراندن. [ش گ د] (مص مرکب) سیری کردن شب. به سر بردن شب: بر سر کوی تو شبها گذراندم به عیش کاسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما.

وحشی باقعی.

شب گذشتن. [ش گ ذ ت] (مص مرکب) شب به سر آمدن. شب سیری شدن: روز و قسیم ز هجرت به رنگی گذشته است کاکه نگشته‌ام که سید و سیاه چیست. شانی مشهدی.

شبگرد. [ش گ] (نصف مرکب، مرکب) کسی که در شب گردش میکند. (ناظم الاطباء). شیرو. (برهان قاطع). آنکه شبها بگردد و سیر کند.

تکیه بر اختر شبگرد^۵ مکن کاین عیار تاج کاوس ریود و کمر کیخسرو. حافظ. شبها منم و گوشه غم حال من این است حال دل آواره شبگرد که داند. میر خسرو. شوخ و میخواره و شبگرد و غزل‌خوان شده‌ای چشم بد دور که سرفتنه دوران شده‌ای.

صائب. || عس و گزمه که شب برای نگهبانی خانه‌ها و بازار گردش کند. (فرهنگ نظام). عس و شیرو. (برهان). حارس و نگهبان شب.

(یادداشت مؤلف). عس و شحنه. (آندراج):

از می عشق بود مستی پروانه من هیچ اندیشه ز شبگرد و عس نیست مرا. صائب.

گزندگردش اختر به غافلان نرسد که مست خواب ز شبگرد در امان باشد.

رضی دانش. کجا پروای مردم هست چشم می‌پرستش را بفر از خواب شبگردی نگردد چشم مستش را.

رضی دانش. || رند و بی‌باک. (آندراج). رند و عیار. (فرهنگ نظام):

دختری شبگرد و تند و تلخ و گلرنگ است و مست گریبایدش بسوی خانه حافظ برید. حافظ. || دزد. || ماه و قمر. (ناظم الاطباء). ماه را گویند و به عربی قمر خوانند. (برهان).

شبگردی. [ش گ] (حامص مرکب) عمل شبگرد. گردش در شب. سیر در شب و گردیدن به شب. (از آندراج). پاسبانی و محارست در شب. (ناظم الاطباء). || رندی. عیاری. عیاریشگی. || دزدی.

شبگوز. [ش گ] (نصف مرکب، مرکب) مَلَه. غریب‌گز. قسمی حشره چون کنه و غریب‌گز. (یادداشت مؤلف). کرم کوچک و پهنی که خون انسان را مکند. و نامهای دیگرش ساس و سرخک و غریب‌گز است. (از فرهنگ نظام). جانوری کوچک از جنس کنه. || کیک. (ناظم الاطباء).

شب گل. [ش پ گ] (ترکیب اضافی، مرکب) رسم است که در موسم بهار دو ساعت قبل از صبح که وقت شکفتن گل است به سیر گلزار میروند. و در چراغ هدایت نوشته که شبهای ایام بهار را «شب گل» گویند. چرا که در ایام بهار تمام گلها بشکفتد و مردم در آن ایام سیر کنند. (از بهار عجم) (آندراج). شب مهتاب در فصل گل سرخ که مردم به گشت گلزار میروند. (فرهنگ نظام):

خط شترنگ برون زان لب گل می‌آید مژده‌ای باده‌پرستان شب گل می‌آید. مفید بلخی.

عندلیان چه بلا شور و فغانی دارند بی تو بوی شب خون از شب گل می‌آید. مفید بلخی.

شبگو. [ش] (نصف مرکب، مرکب) خواننده و گوینده در شب. (از برهان) (از آندراج).

1 - Fovea centralis.

2 - Punctum coecum.

3 - Corps ciliaire.

4 - Iris.

۵- موهوم معنی عیار و رند و بی‌باک نیز هست.

نطق کننده و خواننده در شب. (فرهنگ نظام):
چو آن شبگو گرتنی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز.
نظامی.
بر آستان تو پیر زحل بود دربان
به حضرت تو بود ترک آسمان شبگو.
منصور شیرازی.
|| نام مهتر و بزرگ پاسبانان باشد و او را
چوبک زن هم میگویند. (برهان). مهتر
پاسبانان که لفظ دیگرش چوبک زن است.
(فرهنگ نظام).
شبگون. [ش] (ص مرکب) شیرنگ، چه
گون به معنی رنگ آمده است. (برهان).
شیرنگ. (آندراج). سیاه و تار. (ناظم
الاطباء):
هوازین جهان بود شبگون شده
زمین سربسری پاک پر خون شده.
دقیقی.
پری چهره گفت سپید شتود
ز سر شعر شبگون همی برگشود.
فردوسی.
هواتیره گشت از فروغ درفش
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش.
فردوسی.
هوازین جهان بود شبگون شده
زمین سربسری پاک پر خون شده.
فردوسی.
روزم ز تفکر همه شبگون گردد
دل خون شود و ز دیده بیرون گردد.
فرخی.
- اسب شبگون؛ اسب شیرنگ و سیاه.
- شب شبگون؛ شب بسیار تاریک. (ناظم
الاطباء).
|| شب چراغ، به جهت آنکه گوهر شب چراغ را
دُر شبگون نیز گویند. (برهان).
- دُر شبگون؛ گوهر شب چراغ. (ناظم
الاطباء) (آندراج):
خزانة مدیح تو را در گشادم
به صحرا نهادم بسی دُر شبگون. سوزنی.
شبگون عیار. [ش] ن عسی یا (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان
قاطع) (انجمن آرا) (آندراج).
شبگیر. [ش] (نق، مرکب، ق مرکب) صبح و
سحرگاه. (برهان). وقت سحر. پیش از صبح.
اول صبح. (آندراج). اول صبح. (فرهنگ
نظام). سحرگاه. (ناظم الاطباء):
گزانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیارستی.
فردوسی.
به شبگیر شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم.
فردوسی.
دگر روز شبگیر هم پر خمار
بیامد مهتمن بیاراست کار.
فردوسی.
شبگیر کلنگ را خروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی.
منوچهری.
شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرد
گویی که سحرگاه همی خواب گزاردند.
منوچهری.

روز سیم وقت شبگیر به شادیاخ رفت.
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۴۰۲). من
جاسوسان فرستادهام و شبگیر درسند.
(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۵۳). امیر شبگیر
برنشست و به کنار رود هیرمند رفت. (تاریخ
بهیقی ص ۵۱۶ چ ادیب).
شبگیر زند نمره کلنگ از دل مشتاق
وز نمره زدن طعنه زند نمره زنان را.
سنایی.
بس آهو کو بکشت افتاد شبگیر
جوی ناخورده خورد اندر جگر تیز.
میر خسرو.
ساقیا شبگیر شد شمع شبتانی بیار
بزم روحانی به پاکن جام ریحانی بیار.
مظهر کاشی.
ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون
بود هرآینه از شب دمیدن شبگیر.
معزی نیشابوری.
|| حرکت کردن مسافر قبل از صبح تا روز به
منزل برسد. (فرهنگ نظام). راهی شدن پیش
از سحر و بعد از نیم شب. (برهان). در اصطلاح
اهل سفر کوچ کردن آخر شب و این مقابل
«ایوار» بود و بلند از صفات او با لفظ کردن
و زدن و افتادن و برکشیدن به کار رود.
(آندراج):
وصل زلف او بدست کوشش و تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست.
میرزا بیدل.
یک ره نرسیدیم به شبگیر به ایوار
در سایه همسایه دیوار بیدیار.
هدایت.
در سفر داشته تا شوق حزم خواب مرا
صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش.
ظهوری.
|| کسی که در آخر شب برای عبادت برخیزد.
|| شب. || آخر شب. (ناظم الاطباء).
- هنگامه شبگیر؛ هنگامی که شب را
فراگیرد. که در شب واقع شود:
گر نقاب از آفتاب چهره برداری شبی
از جهان هنگامه شبگیر بر هم میخورد.
سالک یزدی.
|| که به شب کشد. که شب را دریابد. || نام
مرغی است که در وقت صبح صدای حزین
کند. (برهان) (فرهنگ نظام) (آندراج). هر
حیوانی که در شب بخواند و تغنی کند. (ناظم
الاطباء).
شبگیران. [ش] (مرکب، ق مرکب) گاه
شبگیر. هنگام شبگیر. به گاه شبگیر.
صبحگاهان. بامدادان:
در دامن کوه بیک شبگیران
در رفت به هم برقص کدری.
منوچهری.
شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است

وقت شبگیران به نطف سبزه بر شطرنج باز.
منوچهری.
الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را به شبگیران خروش آید بر او راقش.
منوچهری.
شبگیر کردن. [ش ک د] (مص مرکب)
صبح بسیار زود حرکت کردن کاروان. مقابل
ایوار کردن. (یادداشت مؤلف):
چون شمع صبحگاه به بسمل رسیده ایم
شبگیر کرده ایم و به منزل رسیده ایم.
باقر کاشی.
شبگیری. [ش] (ص نسبی) منسوب به
شبگیر. سحری:
گر کنی در جهان به شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری.
سنایی.
زان دعای شبانه شبگیری
ترسم افتد بدین هدف تیری.
نظامی.
دریفا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی.
حافظ.
- باد شبگیری؛ باد سحری:
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری.
منوچهری.
داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقه های زنجیری.
نظامی.
شاه از آن نوبهار شبگیری
خواست بویی چو باد شبگیری.
نظامی.
الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران.
سعدی.
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیاری ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چشیم.
حافظ.
شبیل. [ش] (ع) (شیربچه وقتی که
شکار کند. (منتهی الارب). ج، اشبال و شبال و
شبول و اشبل. (اقرب الموارد) (شرح
قاموس).
شبیلان. [ش] (ع مص) در اصطلاح دوزندگان
از چند قسمت طولی شیء را به یکدیگر
دوختن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۴).
شبیل. [ش] (اخ) نام چند تن از محدثان
است از جمله: شبیل بن عباد مکی و شبیل بن
الملاء و شبیل بن شریق و عبدالرحمن بن شبیل و
شبیلان بن شبیل. (منتهی الارب).
شبیلان. [ش] (اخ) نام قریه ای است به اندلس.
(از معجم البلدان).
شبیلان. [ش] (اخ) نام رودی است در بصره
که از رود ابله منشعب میگردد. (از معجم
البلدان).

شبلیان. [ش] [ص نبی] منسوب به شبلی. پد-
الف و نون نسبت.

شبلیانیدن. [ش ب] [مص] چسبیدن باشد
خواه چیزی را به چیزی چسباند یا شخصی
خود را به کسی وابندد. (برهان) (ناظم
الاطباء). || پیوستن و وصل کردن. (ناظم
الاطباء).

شبلیخی. [ش ب] [بخ] دهی از دهستان
اورامان لهن بخش پاوه شهرستان سنندج.
دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۷).

شبلیجی. [] [بخ] سید مؤمن، فرزند سید
حسن مؤمن شافعی مدنی که به قریه شبلیجی
از دیهات مصر نسبت دارد. از دانشمندان به
نام عامه اوایل قرن چهاردهم هجری است که
در حدود سال ۱۲۵۲ ه. ق. به دنیا آمد و کتاب
«نورالابصار مناقب آل بیت النبی المختار» از
اوست. وی تا سال ۱۳۲۲ ه. ق. حیات داشته
است. (معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۸۸ و ج ۱۳
ص ۵۳) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۹).

شبلیو. [ش] [بخ] دهی از دهستان ارس کنار
بخش بلدشت شهرستان ماکو. دارای ۸۲۹ تن
سکنه و آب آن از رود ارس و چشمه و
محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلیه. [ش ل] [هندی] نیزه کوتاه. (ناظم
الاطباء). ظاهراً صورتی از «شل» باشد که
همان نیزه کوتاه است که گاهی دوپره و سه‌پره
سازند و مؤلف بهار عجم نویسد که در هند آن
را «سیل» خوانند. رجوع شود به سیل و شل
در بهار عجم و برهان قاطع.

شبلیه پس. [ش ل ب] [بخ] دهی از دهستان
مرکزی بخش مرکزی صومع‌سرا شهرستان
فومن. دارای ۱۵۱ تن سکنه. آب آن از
رودخانه و چشمهٔ معلی و محصول آن برنج و
توتون و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۲).

شبلی. [ش] [بخ] ابن ابراهیم شبل. پزشک
و محقق. دارای مشرب فیلسوفانه بود. در
سال ۱۲۶۹ ه. ق. در قریه کفرشما (لبنان) به
دنیا آمد و در دانشگاه امریکایی بیروت تعلیم
یافت و در سال ۱۳۳۵ ه. ق. به قاهره
درگذشت. از آثار اوست: فلسفه النشوء و
الارتقاء. آراء الدكتور شبل. سوریه و
مستقبلها و... (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷
(معجم المؤلفین ج ۴ ص ۲۹۴).

شبلی. [ش] [بخ] دماوندی. ابوبکر دلفین
جحدر شبلی. زاهد و پرهیزگار معروف. وی
در آغاز کار، والی دنیاوند (دماوند) بود و
سپس پرده‌دار موقف عباسی شد (و پدرش
سرپرده‌داری میکرد) بعد از آن پرده‌داری
خلیفه را رها نمود و در سلک زهاد و عباد و

متصوفه درآمد و به صلاح و درستی معروف
گردید. اصل وی از خراسان و منسوب به قریه
«شبلیه» از توابع ماوراءالنهر و مولدش در
۲۴۷ ه. ق. به سامراء و وفاتش در ۳۳۴ ه. ق.
بود و در مقبرهٔ خیزران مدفون گردید. در نام و
نسب وی اختلاف کرده‌اند و او را به نامهای:
دلفین جعفر، جحدربین دلف، دلفین جعترة،
دلفین جموعه و جعفرین یونس خوانده‌اند.
همچنین در مذهب او اختلاف کرده‌اند. ابن
خلکان، مالکی‌مذهب دانسته و قاضی
نورالله شوشتری به تشیع و تمصب در این
مذهب تصریح کرده است. (از تذکرة الاولیاء
عطار ج ۲ ص ۱۲۷) (از اعلام زرکلی ج ۳
ص ۲۱) (ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۹۹)
(سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۸۵).

شبلی. [ش] [بخ] محدثین عبدالله الشبلی
السابقی دمشقی طرابلسی حنفی، ملقب به
بدرالدین ابوالیقهاء. فقیه، محدث، مورخ،
ادیب، قاضی. در دمشق به سال ۷۱۲ ه. ق.
بدنیا آمد و به قاهره اقامت گزید و مسند قضاء
را در طرابلس شام به عهده گرفت و در همان
شهر در سال ۷۶۹ ه. ق. درگذشت. از آثار
اوست: محاسن الوسائل الی معرفة الاولیاء.
زهدالبیدیع فی زهرالربع، کتاب فی آداب
الحمام، تنقیف الالسنه لتعریف الازمته. (از
معجم المؤلفین ج ۱۰ ص ۲۱۹) (از اعلام
زرکلی ج ۳ ص ۱۱۲).

شبلی. [ش] [بخ] (سردار...) داود. نام یکی
از امرای صحرانشین کنار آب جغتو است که
در حدود ۷۷۷ ه. ق. هنگامیکه شاه‌شجاع
مدح حافظ در تبریز بود به اتفاق یکی دیگر
از امرای صحرانشین به نام عمر یا چوبدستی
یا وسیلهٔ دیگر به شاه‌شجاع حمله بردند ولی
سپاهیان همراه شاه‌شجاع او را یا کشتند یا
اسیر نمودند. (از تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص
۲۹۹).

شبلی. [ش] [بخ] ابو عبدالله از نیکان بوشنج
بود و در بخارا کتاب افکنین بود و نامه‌های
خود را با عنوان محمدین احمد شبلی شروع
میکرد و چون وزیر افکنین گردید شبلی را
حذف و فقط نام خود و پدر را باقی گذارد. (از
ینبئه‌الدهر تمالی ج ۴ ص ۷۲).

شبلی. [ش] [بخ]. نعمانی. ملقب به
شمس‌العلماء. مورخ، ادیب، نویسنده، شاعر،
مصلح اسلامی هند، محقق و برهنه‌ی‌الاصل.
جد سوم او «سیورام سنگ» معروف به
سراج‌الدین اسلام آورد. شبلی نعمانی در قریه
«پندول» از توابع اعظم‌گره بسال ۱۲۷۴ ه. ق.
پای به دنیا گذارد. دورهٔ تحصیلات را در
رامپور و لاهور و نهارنیور گذراند و به حج
رفت و در سال ۱۳۰۰ ه. ق. در دانشگاه
«علی‌گڑه» تدریس ادبیات عربی مینمود. در

اشاعهٔ فرهنگ و ادبیات مجدانه اقدام میکرد و
زبان فارسی و عربی را خوب میدانست. از
آثار اوست: شعرالمعجم^۱، انتقاد از تاریخ تمدن
اسلامی جرجی زیدان، جزیه و مجلهٔ معارف.
شبلی در سال ۱۳۳۲ ه. ق. درگذشت. (از
اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۷) (معجم المؤلفین
ج ۴ ص ۲۹۴) (وفیات معاصرین ج علامهٔ
قزوینی مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۳).

شبلی. [ش] [بخ] دهی از دهستان گاودول
بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۸۱۰
تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ لیلان و قنات و
محصول آن غلات و چغندر و کشمش است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلی. [ش] [بخ] دهی از دهستان هیزبخش
مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۳۰۹ تن
سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات
و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۴).

شبلی. [ش] [بخ] دهی از دهستان
مهران‌رود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز.
دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات، سیب‌زمینی و یونجه
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شبلی. [ش] [بخ] دهی از دهستان باوی
بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۰ تن
سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن
غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج
۶).

شبل لیژو. [ش] [بخ] دهی از دهستان
مرغابخش اهواز. دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن
از رودخانه و محصول آن غلات است.

شبلیه. [ش لئ ی] [ع ص نبی] نسبت
تأیث به شبل. شریجه. (از معجم البلدان).

شبلیه. [ش لئ ی] [بخ] نام قریه‌ای است در
اُشروسنه به ماوراءالنهر که شبلی زاهد
معروف بدان منسوب است. (از معجم
البلدان).

شیم. [ش] [ع مص] چوب پتفوزند را در
دهان بزغاله کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی
الاربع).

شیم. [ش ب] [ع] [ا] سرما. (از اقرب الموارد)
(منتهی الاربع). || (ص) ماء شیم: آب سرد. (از
منتهی الاربع). || آنکه احساس سردی کند از
گرسنگی و یا بدون آن. (ناظم الاطباء).
سرمازده یا گرسنگی یا عام است. (منتهی
الاربع).

شیم. [ش ب] [ع مص] سرد شدن. (منتهی
الاربع).

شیم. [ش ب] [ع] [ا] چوب پتفوزنیو

۱- این کتاب به فارسی ترجمه و چاپ شده
است.

بزغاله. (اقرب الموارد) (از مینتهی الارب). رجوع به شبام شود.

شیم. [شَب] (ع ص) سرد. مطر شیم؛ یعنی باران سرد. (از ذیل اقرب الموارد). غده شیم؛ روز سرد. (از اقرب الموارد). || (ل) سلاح. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن‌اللفه). || سم. (از ذیل اقرب الموارد). زهر بدان جهت که سرد کند. (منتهی الارب). || موت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرگ. || سرمازه یا گرسنگی یا عام است. (منتهی الارب). || سرما. (از اقرب الموارد). || گرسنگی. (از اقرب الموارد).

شب‌مانده. [شَب / د] (ن ص ف مرکب) شبینه و بیات و هر طعام و شرابی که بر آن شب گذشته باشد و از روز و یا شب پیش مانده باشد. (از ناظم الاطباء). بازمانده از شب. باقی از شب. که از شب‌هنگام بجای ماند. که شب بر او بگذرد، و بدین سبب کهنه شود یا تپاه شدن آغازده؛ میشود بدنام عالم هر که میماند به هند نیست قدری در نظرها نعمت شب‌مانده را. محمدسعید اشرف.

شب‌ماه. [شَب] (لخ) دهسی از دهستان برده‌ره بخش اشترنجان شهرستان بروجرد. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شبمه. [شَب م] (ع ص) مؤنت شیم؛ غده شبمه؛ بارده. (از اقرب الموارد). || گاو فریه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شبن. [شَب] (ع مص) پرگوشت گردیدن. || نازک‌اندام گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || نزدیک شدن. (اقرب الموارد). قریب و نزدیک گردیدن. (منتهی الارب).

شبنازه. [شَب ز / ز] (م مرکب) شب‌پره را نامند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع شود به شبازه.

شب‌ناصری. [شَب ص] (لخ) دهسی از دهستان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. دارای ۱۴۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شب‌ناله. [شَب ل / ل] (ل مرکب) ناله نمودن در شب. شب‌هنگام ناله کردن؛ به شب‌ناله تلخ زندانیان به قندیل محراب روحانیان. نظامی.

شب‌نامه. [شَب م / م] (ل مرکب) نامه که در شب نویسد. نامه که نویسد و در شب منتشر سازند. اختفاء و پنهان ماندن نویسنده و نشرکننده را. نوشته بی‌امضا شبیه به روزنامه در خدمت یا بیان حال کسی که شبها در

خانه‌ها اندازند. (فرهنگ نظام).

شب‌نشین. [شَب ن] (ن ف مرکب) که شب نشینند. که شب‌هنگام تا پاسی از شب بیدار ماند. که در پاس اول شب به جمع پیوندد و نخسید. که با دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت نشینند. (از فرهنگ نظام). هم‌وثاق و یار و رفیق شب. (ناظم الاطباء)؛ در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع. حافظ.

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی که درد شب‌نشینان را دوا کرد. حافظ.

شاه از آن جان‌نواز دلداه شب‌نشین سیده‌دم‌زاده. نظامی.

|| (حامص مرکب) شب‌نشینی. نشستن در شب با دوستان؛ در شب‌نشین هند دل من سیاه شد عمرم چو شمع در قدم اشک و آه شد. صائب.

شب‌نشین با دختر رز عمر جاوید آورد فیض آب خضر دارد در دل شبها چراغ. صائب.

رجوع به شب‌نشینی شود. || (م مرکب) محل نشستن شبها. (آندراج).

شب‌نشینی. [شَب ن] (حامص مرکب) عمل شب‌نشین. بیداری شب. (ناظم الاطباء). نشستن دوستان بعد از شام خوردن در جایی برای صحبت. (فرهنگ نظام). گرد آمدن گروهی در پاس اول شب یا دیری از شب و صحبت کردن و خود را مشغول ساختن. (ناظم الاطباء)؛ به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان حلقه‌های زنجیر است. (از یادداشت مؤلف).

وگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب شیم خوش شب‌نشینی میکنم با آفتاب امشب. ظهوری.

— امثال:

کورو شب‌نشینی.

شب‌نیک. [شَب ن] (ل) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که بر یک پای بجهند و لگد بر پشت و پهلوی هم زنند. (برهان).

شب‌نگاه. [شَب ب] (ل مرکب، ق مرکب) مخفف شب‌نگاه. رجوع به شب‌نگاه شود.

شب‌نم. [شَب ن] (ل مرکب) صق. (بحر الجواهر). قطرات ریزه آب که در شبهای مرطوب بر زمین ریزد. (فرهنگ نظام). بخار آب که به شکل قطره‌های بسیار کوچک در شبهای بی‌ابر بر روی نباتات می‌نشیند. رطوبتی که شب‌هنگام بر روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید شود. قطره‌ای که شب در روی برگ گل یا گیاه، نشیند. توضیح آنکه

تولید شبنم بدان جهت است که موقع سحر، که هوا غالباً رو به سردی می‌رود مولکولهای هوا زودتر از ذرات بخار آب اشباع گردند و دو عامل اشباع نسبی و پروتد موجب میشوند که ذرات بخار آب تبدیل به قطرات ریز آب شود و بر سطح گیاهان قرار گیرند. (فرهنگ فارسی معین). بزم. بشک. ژاله. بشم. بزم؛ چو شب را گزارش درآمد بزیست بخندید خورشید و شبنم گریست. نظامی.

و شبنم چو گردد هوا نیز تر دم ماکند زان نسیم آبخور. نظامی.

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد به مهر آسمانش به عیوق برد. سعدی.

نم شبنم به گل رسد شبها^۱ هم نمی بر سراب^۲ میچکدش. خاقانی.

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. سعدی.

هر شبنمی در این ره صد بحر آتین است دردا که این معما شرح و بیان ندارد. حافظ.

گریه حافظ چه سنجد پیش استغفای عشق کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی. حافظ.

— شبنم صفت؛ شبیه و مانند شبنم. (ناظم الاطباء).

— شبنم نخود؛ ترشحات اسیدی است که از اعضای هوایی گیاه نخود هنگامی که سبز است استخراج میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

|| نام قسمی از ململ اعلا. (از ناظم الاطباء). پارچه‌ای است بسیار لطیف و نازک که از پنبه بافتد و برای لباس زیر تابستانی یا پشه‌بند به کاربرد.

شب‌بنما. [شَب ن / ن] (ن ف مرکب) شب نماینده. (فرهنگ فارسی معین). که در شب نمایان سازد. || آنچه به شب جلوه کند و بدرخشد مانند ساعت و پارچه و تابلو. (فرهنگ فارسی معین). که شب متجلی شود. که در شب نموده شود. که به شب‌هنگام نشان^۳ داده شود.

— ساعت شب‌نما؛ ساعتی که در تاریکی شب و بی استعانت روشنایی اعداد دوازده گانه منقوش بر صفحه آن به چشم آید. ساعت که نقش اعداد دوازده گانه صفحه آن از فسفر باشد و بدین سبب در تاریکی شب به دیده درآید و دیده شود.

|| برطرف‌کننده تاریکی. (فرهنگ فارسی معین).

شب‌نمای. [شَب ن / ن] (ن ف مرکب) شب‌نما. رجوع به شب‌نما شود.

۱-ن: نم شبنم به گل رسد تنها.
۲-ن: بر سداب.

شب‌نَهه. [شَبْ نَهَه] (مرکب) گنج و بزرگ
 جواهری را گویند که در زیر زمین پنهان کنند.
 (برهان) (ناظم الاطباء).
شَبو. [شَبْ وَ] [ع] (مص) بلند گردیدن. (از
 اقرب الموارد). || روشن شدن و درخشیدن
 چهره پس از تغیر. || آروی یا برخاستن اسب.
 || افروختن آتش. (از اقرب الموارد). || گلوله
 کردن و به شکل کلاف درآوردن نخ و
 ریسمان. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).
شَبو. [شَبْ وَ] [ع] (ا) شبا. برف و ریزه‌های
 باران. (از اقرب الموارد). || آزار و اذیت. (از
 ذیل اقرب الموارد).
شَبوات. [شَبْ بَ] [ع] (ا) ج شبا و شباهت. (از
 منتهی الارب). رجوع به شباهت شود.
شَبوب. [شَبْ] [ع] (ص) (ا) آنچه بدان آتش
 افروزند. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).
 || نیکوگرداننده چیزی. (شرح قاموس) (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد). || آراینده و
 قوت‌دهنده. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از
 اقرب الموارد). || آسبی که هر دو پای آن از دو
 دست آن درگذرد. (ناظم الاطباء). || جوان از
 گوسپند و گاو دشتی. (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد) (از شرح قاموس). || گوسپند و گاو
 دشتی پیر. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از
 اقرب الموارد) (از شرح قاموس).
شَبوب. [شَبْ] [ع] (مص) برافروختن آتش. (از
 اقرب الموارد). || ارشد و نمو کردن. بآیدن. (از
 اقرب الموارد). || دو دست خود را بلند کردن
 اسب. (از اقرب الموارد). شَبَّ الفَرَسُ شَبَّاباً و
 شَبَّاباً و شَبَّاباً: نشاط کرد اسب و آن برداشتن
 هر دو دست باشد معاً. (منتهی الارب).
شَبوبِکَتا. [شَبْ بَ] (ا) هدمد و مرغ سلیمان.
 (ناظم الاطباء).
شَبوبَه. [شَبْ بَ] [ع] (ص) به معنی شَبوب.
 رجوع به شَبوب شود.
شَبوِث. [شَبْ بَ] [ع] (ا) شبات و آن واحد
 شبایت نیز باشد و جمع هر دو یکی است. (از
 اقرب الموارد). اره. || سیخ سرکج. (ناظم
 الاطباء).
شَبوِج. [شَبْ] [ع] (ا) ج شَجج. (از اقرب
 الموارد). رجوع به شَجج شود.
شَبوِر. [شَبْ بَ] [ع] (معرب) (ا) شیور. کرنای.
 لغت عبرانی است. (منتهی الارب).
 اقرب الموارد به فک ادغام ضبط کرده است و
 گوید این کلمه معرب شوَر از لغت عبری به
 معنی بوق و نفیر است. ج. شیورات و شبایر.
 (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). نای
 روین است که نفیر باشد و به عربی نیز همین
 معنی دارد. (برهان).
شَبوِر. [شَبْ] (ا) مهره ترسایان باشد و آن یکی
 از سازهاست که می‌نوازند. (برهان).
شَبوِر. [شَبْ بَ] [ع] (ا) نام دیگر دعای سمات

است. (یادداشت مؤلف).

شَبورغان. [شَبْ] [ع] (لغ) شبرقان. اشبورقان.
 اشبرقان. شیورقان. سبورغان. نام شهری
 میان مرو و نیشابور. رجوع به شبرقان شود.
شَبورقان. [شَبْ] [ع] (لغ) رجوع به شبرقان و
 تاریخ بیهقی ص ۸۸، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۷، ۴۴۶،
 ۵۷۹ و ۵۸۰ شود.

شَب و رُوژ. [شَبْ بَ] (ترکیب عطفی) (ا)
 مرکب) شبانه‌روز. بیست و چهار ساعت. لیل
 و نهار. اصرمان. (منتهی الارب). جدیدان.
 (دهار). طریدان. (منتهی الارب). عَصْران.
 عَقَبَة. (منتهی الارب). || (ق) مرکب) علی
 الدوام. همیشه. مداً.

ز روم و ز ایران پراندشاه
 شب و روز ز اندیشه چون بیشاهم. فردوسی.
 به بی‌یاری اندر جهان یار باش
 شب و روز از بد نگهدار باش.

نظامی (تقی‌نامه ص ۲۹۲).
 نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
 شب و روز از خانه در کندوکوب. سعدی.
 با همه عیب خویشتن شب و روز
 در تکاپوی عیب اصحابی. سعدی.

شَبوِط. [شَبْ بَ] [ع] (ا) نوعی از
 ماهی باشد و آن در دجله بغداد و فرات بهم
 میرسد و زهره او را در داروهای چشم بکار
 برند. نوعی از ماهی نرم‌پن خردسار باریک‌دم
 گشاده‌میان بر شکل بریط. (از منتهی الارب).
 نوعی از ماهی باریک‌دم میان‌فراخ نرم‌پن و
 خردسار. ج. شباط و شبایط. (از اقرب
 الموارد). گونه‌ای از ماهی استخوانی از
 خانواده شیوطیان که در آب شیرین زیست
 کند. این ماهی در جلو دهانش دارای چهار
 رشته آویزان در فک فوقانی به نام ریش
 است. باله شئی پشتی آن در قسمت جلو
 دارای رگه‌های استخوانی قوی است. در
 گلوگاه وی سه ردیف زواید دندان قرار دارد.
 گونه‌های مزبور در نیم‌کره شمالی می‌زیند و
 برخی گونه‌هایش تا یک متر طول و بیست
 کیلوگرم وزن می‌یابند. (فرهنگ فارسی
 معین):

ز دجله آرمت شیوط ماهی
 چو از حلوان بره نوروزگاهی.

(ویس و رامین).
شَبوِط. [شَبْ بَ] [ع] (ا) نام یکی از
 دستگاه‌های موسیقی است که شباهت به
 تنبور دارد و ایرانیان قدیم آن را بجای عود
 بکار می‌بردند و سبب تسمیه آن شبیه بودن این
 دستگاه است به ماهی شیوط و فقط فرقی که
 با عود دارد در آن است که گردن شیوط
 درازتر بود و دارای سه تار باشد و عرب در
 قدیم این دستگاه را به کار می‌برده است و
 اولین کسی که این آلت را به کار برد «منصور

زلزل» نوازنده عود در قرن هشتم بوده است.
 (از الموسوعة العربية ص ۱۰۷۴).
شَبوِط. [شَبْ] [ع] (ا) به معنی شَبوِط است.
 (منتهی الارب). رجوع به شَبوِط شود.
شَبوِطَه. [شَبْ بَ] [ع] (ا) یکی شیوط.
 (منتهی الارب). رجوع به شیوط شود.
شَبوِطی. [شَبْ بَ] [ع] (ص نسبی) منسوب به
 شیوط. ج. شیوطیان. (فرهنگ فارسی معین).
شَبوِطیان. [شَبْ بَ] [ع] (ا) مرکب) ج شیوطی.
 تیره‌ای است از ماهیان استخوانی و نمونه آن
 شیوط است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع
 به شیوط شود.
شَبوِقه. [شَبْ قَ] (ا) خمان بزرگ است و آن
 درخت میوه‌ای است که در هندوستان «پتل»
 گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).
شَبوِلی. [شَبْ] [ع] (مص) گوالیدن و قوی و
 جوان گردیدن در ناز و نعمت. (از اقرب
 الموارد). بر بالیدن کودک. (تاج المصادر
 بیهقی) (منتهی الارب).
شَبوِلی. [شَبْ] [ع] (ا) ج شبل. بجه شیر. (از
 اقرب الموارد). رجوع به شبل شود.
شَبوِلی. [شَبْ] [ع] (لغ) بطنی است از مصاعب از
 صقور (الصقور) از جیل از عمارات از عترة.
 (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).
شَبوِلی. [شَبْ] [ع] (لغ) نام قبیله‌ای است در قریه
 شجره واقع در ناحیه رشا در منطقه عجلون
 اقامت دارند. گویند این قبیله از حجاز به این
 منطقه مهاجرت کرده‌اند و آن بطنی است از
 قبیله ثیبیت از بنی‌عقبه که در آغاز در قریه
 ریمون در جوار قدس فرود آمدند و سپس
 شاخه‌ای از شجره از آنجا برفت. این قبیله به
 سه بطن تقسیم میگردد: راشد، طواهر و
 نموره. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (ا) عقرب. کژدم. علم
 است برای عقرب و بجهت علمیت و تأنیث
 منصرف است و گاهی الف و لام بر او داخل
 شود و الشبوهه گویند. (از اقرب الموارد)
 (منتهی الارب). || (ص) زن پلیدزبان. (منتهی
 الارب). زن پسرچسب و جوش و گستاخ و
 باجرات و فاحشه. (از ذیل اقرب الموارد).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (مص) بلند گردیدن.
 (منتهی الارب). || روشن شدن و درخشیدن
 روی بعد از تغیر. || سیخ یا گردیدن اسب.
 || افروختن آتش. (از منتهی الارب).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (لغ) پدر قبیله‌ای است.
 (منتهی الارب).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (لغ) نام موضعی است در
 اطراف عراق. (از معجم البلدان).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (لغ) نام قلعه‌ای است به
 یمن یا شهری است میان مأرب و حضرموت
 جغتی را. (از معجم البلدان).
شَبوِله. [شَبْ وَ] [ع] (لغ) پساپتخت قدیم

حضرموت واقع در جنوب جزیره العرب آنست که در آن بناهای قدیم بسیار از جمله معبد «سین» رب النوع ماه میباشد. آثاری که در این شهر به دست آمده است مربوط به قرن ۵ قبل از میلاد و قبل از آن می باشد. (از الموسوعة العربية المیسرة ص ۱۰۷۳).

شَبْوِی. [شَبْ بُو] (ص نسبی) منسوب است به شیویه نام اجدادی است. (انساب سمانی).

شَبْوِیة. [شَبْ بُو ی] (اخ) نام اجدادی است. (وفیات الاعیان ج ۲ ص ۲۷).

شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ص) زن جوان. (منتهی الارب). مخفف شبایة. رجوع به شبایة شود.

شَبِیة. [شَبْ بَب / پ] (ص نسبی) منسوب به شب. (فرهنگ فارسی معین). [در ترکیب با عدد آید و معنی تعداد شبا دهد: ماه دوشبه. ماه سه شبه. (فرهنگ فارسی معین).

شَبِیة. [شَبْ بَب / پ] (ل) شوه. شقیق. معربش سبج. سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و سبکی همچو کاهریا است و آن دو بابت میشود یکی آن است که از دشت قبیحاق آورند و آن آبی است که به مرور ایام بسته میشود و دیگری کانی باشد که از گیلان آورند. طبیعت آن سرد و خشک است. گویند هر که با خود دارد از چشم زخم و سوختن آتش ایمن گردد و اگر بر سر بیاویزند درد سر را ساکن سازد و اگر نور چشم کسی سفید باشد و در چشم او خیالها و چیزی مانند ابر پدید آید و چشم خیرگی کند، آینه‌ای از آن سازند و پیش چشم بدارند، چشم را قوت تمام بخشد و آن مرض را زایل کند و منع نزول آب نیز از چشم کند و با میلی که از آن بسازند سرمه کشیدن یا همان میل را بی سرمه در چشم کشیدن روشنایی چشم را زیاد کند و قوت باصره دهد و چون او را در آتش نهند مانند هیزم بسوزد و بوی نفت کند. (از برهان). نوعی سنگ و آن گونه‌ای لیت است که در نتیجه تراکم ذرات کربن و تغییرات شیمیایی نسبتاً سخت شده و رنگ سیاه برافق دارد و در جواهرسازی مصرف میشود. در برابر حرارت میسوزد و انبساط‌پذیر است و بخار آب متصاعد میکند و همچنین گاز برخی نئدروکربورهای مختلف را در موقع سوختن متصاعد مینماید. (فرهنگ فارسی معین):

شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدانه کیوان نه تیر. فردوسی.
به عوض شبه گوهر سرخ یابی
ازو چون کند با تو بازارگانی. فرخی.
کند چشمشان از شبه مهربازی
کند زلفشان بر سمن مشکسای. فرخی.
زنخدانی چون سیم و برو از شبه خالی
دلم برد و مرا کرد ز اندیشه خیالی. فرخی.

از سبزی به سیاهی آمده چون شبه می تافت. (نوروزنامه).

چون در این کتاب در شعر و غرر فکر هر کسی هست چشم زخم را شبیه هم می بایست این قصیده بیاوردم. (راحة الصدور راوندی).

شبه در عقد باقوتی کشیده
فرنگی زنگی را سر بریده. نظامی.

این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی دُر است و در دیگر شبه. مولوی.

شبه در بازار جوهریان رونق نیارد. سعدی.
چشمه؛ شبه‌ای از شبه‌های زنان که جهت افسون با خود دارند. (منتهی الارب). [عقیق. سنگ فسان. [مرجان سیاه. (ناظم الاطباء).
- مهرة شبه؛ که از دریا بیرون می آورند و آن را کوده میگویند. (رسالة اوزان و مقادیر تقریری):

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند
گویی که همه مهرة نرد شبه بازند.

منوچهری.
[مهره‌هایی که از آبیگینه سازند. (ناظم الاطباء). اما چهار معنی اخیر مخصوص به این فرهنگ است.

شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ل) نوعی از درخت بزرگ. (از منتهی الارب). ج. اشباه. (منتهی الارب).
درختی شبیه به مورد. (ناظم الاطباء).
سیاه‌تلو. (فرهنگ فارسی معین). [گیاهی است خاردار که شکوفه سرخ‌رنگ دارد و دانه‌ای مانند شهدانه. (منتهی الارب). گیاه خارداری است که گلی لطیف و سرخ‌رنگ و دانه‌ای چون شهدانه دارد. (از اقرب الموارد).
شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ل) مس زرد. (از اقرب الموارد).

- کوزه شبه؛ کوزه برنجین. (منتهی الارب).
عنده اوانی الشبیه و الشبه؛ نزد او هست ظرفهای برنجین. (از اقرب الموارد).
شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ل) ج شبهة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ل) هسر درخت بزرگ خاردار. (از اقرب الموارد). [ص] گفته شده است که به معنی گیاه خوردنی است که دارای برگی چون برگ نخل باشد. (از اقرب الموارد). [ص] گفته شده است که به معنی خوشبوی از گیاهان است. (از اقرب الموارد).

شَبِیة. [شَبْ بَب] (ع ص) [ل] مانند. مثل. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج. مشابه و مشابه (برخلاف قیاس چون محاسن و مذاکیر). (منتهی الارب). ج. اشباه. (از اقرب الموارد):

تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد به شبه باز خشین، پند. فرخی.
خویشتن را بر شبه رسولی به لشکرگاه دارا

برد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰ ج ادیب).
خصم خواهد که شبه او گردد

شبه عسی کجا رود بر دار. خاقانی.
بگرد نطفه عالم سپهر دایره وار
ندیده شبه تو چندآنکه میکند دوران. سعدی.
[ل] در عبارت ذیل معنی مشابهت دارد:
فرزندان را بدان کس داد که بدو بیشتر شبه داشت. (فارسانه ابن‌البختی ص ۹۱).

- شبه‌انقطاع؛ در اصطلاح ادیبان، کلام و سخنی را گویند که جمله دوم عطف بر جمله اول باشد و با ایهام آنکه عطف بر غیر منظور شده است. (فرهنگ علوم از مطول ص ۲۱۷).
- شبه‌جزیره؛ آن قسمت از خشکی که سه جانب آن را آب دریا فرا گرفته باشد و از یک سو به خشکی متصل باشد. مانند شبه‌جزیره‌های آسیای صغیر و عربستان و هندوستان.

- شبه‌جمع؛ در علم صرف، آن است که هرگاه اسم دلالت بر جماعت کند و برای آن از همان لفظ اسم مفردی نباشد، چون خیل و شعب آن را شبه‌جمع گویند و شبه‌جمع برای حقیقتی وضع شده که اعتبار فردیت و جمعیت در آن ملغی است و فرق میان اسم جمع و شبه‌جمع در یاء نیست یا تاء وحدت است که اگر به اسم جمع ملحق گردد شبه‌جمع شود. (از میادی العربية ج ۴ ص ۹۱).

- شبه‌ظرف؛ جار و مجرور را گویند. (فرهنگ علوم).

- شبه‌جمله؛ در علم نحو، به معنی ظرف و یا مجرور به حرف جر است و یکی از اقسام سه گانه‌ای است که خبر از برای مبتدا قرار میگیرد و در این صورت شبه‌جمله باید دارای وصف یا فعل محذوفی باشد و ظرف و یا مجرور به حرف متعلق به آن باشد و در حقیقت همان فعل و یا وصف محذوف خبر مبتدا را تشکیل میدهد. (از میادی العربية ج ۴ ص ۱۹۷، ۱۹۹).

- [اصطلاح دستور] صوت. رجوع به اصوات شود.

- شبه‌ظل؛ نیم‌سایه. برزخ میان سایه و روشن. مقابل ظل در خوف و کوف.
[در فیزیک حد فاصلی است میان سایه کامل و روشنایی کامل. (یادداشت مؤلف).

- شبه‌عمد؛ در قتل آن است که کسی عمداً بوسیله آتی که قتاله نباشد ضربتی وارد آورد و او را بکشد و بعضی گفته‌اند اگر ضرب بوسیله آتی باشد که معمولاً قتل واقع گردد آن را قتل شبه‌عمد گویند چون ضربت با سنگ بزرگ و چوبدست و عصای ضخیم. (کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۲).
نوعی از قتل و آدم‌کشی. (ناظم الاطباء).
- شبه‌فعل؛ مشابه فعل، در اصطلاح اهل نحو

مشقاتی است که عمل فعل را انجام دهند و حروف فعل در آنها باشد مانند اسم فاعل، اسم مفعول، اسم تفضیل، صفت مشبهه و مصدر و مقابل آن معنی فعل است که معنی فعل در آن به دست آید ولی حروف فعل در آن نباشد. چون: ظرف مستقر، حروف تئیه و اشارت و تمنی و ترجی و اسم فعل و غیره. (کشف اصطلاحات الفنون ص ۱۱۴۳).

— شبه فلز: اجسام ساده‌ای که به حالت گازند. (تیدرز، اکیزن، ازت) و یکی از آنها (برم) مایع سنگین قهوه‌یی متمایل به قرمز سمی دودکننده‌ای است که باید با کمال دقت با آن کار کرد، بقیه شبه فلزات جامدند و هیچکدام جلای فلزی ندارند (باستانی ید و تلور) الکتریسته را هدایت نمیکنند (مگر گرافیت و سلینوم که در حالت مخصوصی هادی میباشند) وزن مخصوص آنها پایین است (به جز تلور، ید و سلینوم) و حرارت را نیز به خوبی هدایت نمیکنند. (فرهنگ فارسی معین).

— شبه منشور: جسمی است که دو قاعده آن دو چند ضلعی غیر مشخص واقع در دو صفحه متوازی است و وجوه آن مثلثهایی هستند که رأس آنها در یکی از دو قاعده و قاعده آنها در قاعده جسم دیگر باشد. (فرهنگ فارسی معین).

|| مس زرد. (از اقرب الموارد).

شبهه. [شَبَهٌ] (ع ص، ل) مثل. مانند. ج. مَشابه و اشباه و مَشابه (برخلاف قیاس). (از اقرب الموارد) (منتهی الارب): و بینهما شبه؛ یعنی هر دو مانندند. (منتهی الارب). رجوع به شبهٔ شود.

— وجه شبه؛ چیزی که مایه و اصل تشبیه شیء به دیگری باشد، در تشبیه چهار چیز ضروری است یعنی هر تشبیه چهار رکن دارد: شبه، شبه‌به، وجه شبه و ادات تشبیه مثلاً در مثال «دندانی چون مروارید»؛ دندان شبه و مروارید شبه‌به، وجه شبه سپیدی دندان و ادات شبه «چون» است.

شبهات. [شَبَاتٌ] (ع ل) ج شبهه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). یکی از مباحث مهم اصول فقه بحث در شبهات است و در آنجا اغلب مراد با شک و تردید و مقابل با ظن و قطع آمده است و اقسامی دارد:

— شبهات بدویه؛ که حکمی ندارد.
— شبهات تحریمی؛ در شبهات تحریمی حکمی اصل برائت جاری کنند به حکم نفع عقاب بلائیان و تکلیف مالا یطاق و «لا یكلف الله نفساً الا و سعه‌ا» و «... الا ما آتتها»^۲ و «الناس فی سعة مالا یعلمون».
— شبهات حکمی و جوبیه؛ در این مورد نیز برخی اصالت برائت را جاری دانستند. برخی

احتیاط و برخی میان عام‌البلوی و غیره فرق گذارند.

— شبهات محصوره و غیر محصوره؛ شبهات موضوعه در موضوعات محصور و نامحصور باشد. محصور مانند آنکه ظرف نجسی مابین یست ظرف باشد که به حکم اصالت طهارت، هر یک طاهرند و برخی گویند باید از همه اجتناب کرد. اما در شبهات غیر محصوره که حتماً ارتکاب آنها روا باشد چون احتیاط کامل ممکن نیست و قاعده کلی در شبهه محصوره و غیر محصوره عرف است. خلاصه در شبهات اقوال و آرای است و گویند شک و شبهه در احکام واقعی بدون ملاحظه حالت سابقه که مراجعه به اصول شود یا در نفس تکلیف است که آیا الزام هست یا نه و بر فرض وجود الزام حرمت است یا وجوب اگر نفس الزام معلوم باشد و شک در وجوب و حرمت باشد و یا آنکه وجوب و حرمت هم معلوم باشد لکن شک در متعلق آن باشد. و به هر تقدیر در شبهات حکمی اصل برائت جاری است و در شبهات موضوعیه در صورت نامحدود بودن اصل حلیت و طهارت جاری است و در صورت محصور بودن و امکان اجتناب از همه اصل احتیاط جاری شود. (از فرهنگ علوم سجادی).

شبهان. [شَبَانٌ] (ع ل) مس زرد. (از اقرب الموارد).

شبهان. [شَبَانٌ] (ع ل) مس زرد. (از اقرب الموارد). || نباتی است خوشبوی خاردار که شکوفهٔ لطیف و سرخ‌رنگ دارد و دانه‌ای مانند شهدانه. شبهانه یکی آن است. (منتهی الارب). به معنی گیاه خاردار شبه است. (از اقرب الموارد).

شبهانه. [شَبَانَةٌ] (ع ل) یکی شبهان. تریاقی است مرگزیدگی هوام را و سرفه و تفتیت حصهٔ را نفع بخشد و شکم را بند کند. (منتهی الارب).

شبهت. [شَبَهٌ] (ع امص، ل) به معنی شبهه و اشتباه است که در فارسی با تاء کشیده به کار رفته است:

من مانده به یمگان درون از آنم
کاندر دل من شبهت و ریا نیست.

ناصر خسرو.
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود
بر سرزند مغان بسم رقم ساختن. خاقانی.
دل گرسنه در آمد بر خوان کاینات
چون شهتی بدید برون رفت ناشتا. خاقانی.

لشکر را باید که در این اعتقاد شهتی نبود.
(فارسانامهٔ ابن‌السلخی ص ۸۹). اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد شبهت زایل گردد. (کلیله و دمنه). اما بعد از تأمل غبار شبهت و حجاب ربیت بر خیزد. (کلیله و

دمنه). شبهت نکرد که دشمن تقبیح صورت کرده است. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۳۴۷).

شبهت آلود. [شَبَهٌ] (ن ص) مرکب شبهت آلوده. آلوده به شبهه و اشکال. (فرهنگ فارسی معین): من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه‌ای پیش آوردند مگر شبهت آلود بود ترک کرد و نخورد. (تذکرهٔ الاولیاء عطار).

شبهور. [شَبَهٌ] (ل) متقار چرخ را گویند و آن پرنده‌ای باشد شکاری از جنس سیاه‌چشم. (برهان).

شبه رنگ. [شَبَبٌ / بَ / رَ] (ص) مرکب با رنگی چون شبه در سیاهی و تیرگی؛ روان کرد کلک شبه‌رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را. نظامی.

ای من رهی آن روی چون قمر
و آن زلف شبه‌رنگ تو پر ز ماز. شهید.

شبه سپید. [شَبَبٌ / سَبَبٌ / سَبَبٌ] (ت ترکیب و ص)؛ (مرکب) مورچه. شبه سفید؛ گشع؛ شبه سپید که مورچه نامندش. (منتهی الارب). رجوع به مورچه شود.

شبه فروش. [شَبَبٌ / بَ / فُ] (ن) مرکب که شبه فروشد:

تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای دُر تمین. سعدی.
شبه گون. [شَبَبٌ / بَ / گُ] (ص) مرکب به رنگ شبه. || سیاه و تیره. تار. تاریک:

خندنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون
روان چون نور خرد در روان آهرمن.
(لفتنامهٔ اوبهی).

چون شب شبه گون ردای سیمگون از کتف
بهداد... پادشاه با یکی از خواص خویش
منکروار از کوشک بیرون آمد. (سندبادنامه ص ۲۶۰).

شبه گون قطره‌ای که از قلمش
بچکد، دانه‌ای است در خوشاب. سوزنی.
شبهیم. [شَبَهٌ] (ل) خاریشت. (ناظم الاطباء).

شبهین. [شَبَهٌ] (ع ل) سیخ کباب. (از دزی ج ص ۷۲۶).

شب هنگام. [شَبَهٌ] (ل) مرکب. ق. مرکب شب‌هنگام. در وقت شب. در شب. (از ناظم الاطباء): شب‌هنگامی در فلان شارع میگذشتم ناگاه کمندی در گردن من افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یعنی ص ۹۷).

به پایان آمد این هنگامه کآنگ روز عالم شد
بود هر جا که هنگامه است شب‌هنگام پایانش.
خاقانی.

شبهه. [شَبَهٌ / هَبَهٌ] (ع امص، ل) پوشیدگی کار و مانند آن و امری که در آن حکم به صواب و خطا نکنند. (منتهی الارب). گفته شده است که

شبهه اسم است از اشتباه و آن نیز امور حرامی است که جواز و حرمت و صحت و فساد و حق و باطل اشتباه شده باشد. ج. شُبّه و شُبّهات. (از اقرب الموارد). || مثل و مانند. (از اقرب الموارد). || اسم از اشتباه است و آن امر مابین حلال و حرام و درست و صواب است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰). در اصطلاح اصول فقه تردید بین امور محرّمه و محلله و تردید میان خطا و صواب بود و بالجمله اموری که تشخیص آنها ممکن نباشد و یا آنچه از راه اشتباه انجام شده است، مشبه گویند چون: اموال شبهه و وطنی به شبهه و ولد شبهه. (از تعریفات جرجانی).

— شبهه اشتباه؛ رجوع به شبهه فعل شود.
— شبهه عقده مانند آنکه با زنی ازدواج عقد نماید بدون شهود. در حد جاری شدن بر این شبهه اختلاف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهه عمد؛ در قتل. رجوع به شبهه عمد و تعریفات جرجانی شود.

— شبهه فاعل؛ چون زنی را در فرمایش خود ببیند و به گمان اینکه زن خویش است با او مجامعت کند در این صورت اگر ادعای شبهه و گمان کند حدی بر او جاری نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهه فعل؛ آن است که گمان رود به چیزی که دلیل حلیت و یا حرمت است و حال آنکه دلیل بر حلیت و یا حرمت نباشد. و آن را شبهه اشتباه و شبهه مشابهه و شبهه ظن نیز گویند. (از تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۷۹۰).

— شبهه ظن؛ رجوع به شبهه فعل شود.

— شبهه مشابهه؛ رجوع به شبهه فعل شود.

— شبهه ابن کموونه؛ شبهه‌ای است که بر یکی از ادله توحید وارد شده است و آن دلیل «لزم ترکیب» است که خلاصه آن چنین است که اگر دو خدا موجود باشد هر دو در وجود مشترک خواهند بود و اگر یک مابه‌الامتیاز آنها را جدا نازد متحد خواهند بود. پس چون مابه‌الامتیاز آمد هر یک از آن دو خدا مرکب از مابه‌الاشتراک (وجود) و مابه‌الامتیاز خواهد شد و هر مرکب ممکن‌الوجود است نه واجب‌الوجود و شبهه معروف منسوب به ابن‌کموونه که گویا از سانی ابتداء شده و ابن‌کموونه در زمان متأخر آن را نسبت به خود داده است در تخریب دلیل توحید است و عزالدین بن کموونه گوید: چه مانع دارد فرض کنیم دو موجود که هر یک واجب‌الوجود و غنی بالذات و با یکدیگر به تمام ذات مختلف باشند مبدأ عالم باشند و مفهوم واجب‌الوجود را از آن دو انتزاع نموده و بحمل شایع صناعی (عَرَضُ) بر آنها حمل کنیم خلاصه سخن او

این است که ممکن است در عالم دو واجب‌الوجود باشد و هیچ یک با دیگری در چیزی ذاتی مشترک نباشند تا آنکه به مابه‌الامتیاز محتاج شوند و از ترکیب از مابه‌الامتیاز و مابه‌الاشتراک احتیاج و امکان لازم آید. و متکلمین و فلاسفه اسلامی در رد شبهه منسوب به ابن‌کموونه و پاسخ بدان مقالات و کتابهای بسیاری نوشته‌اند از جمله ملا هادی سبزواری است که در منظومه در این صدد گوید:

«هویتان بتمام الذات قد

خالفتا لابن‌الکموونه استند»

«و ادفع بان طبیعه ما انتزع

مما خالفت بما خالفت».

یعنی؛ دو هویت واجب که به تمام ذاتشان با یکدیگر مختلف باشند. به ابن‌کموونه نسبت دارد. و دفع شبهه این است: از جهت اختلافی موجودات مختلف، طبیعت و مفهوم واحدی انتزاع نمیشود یعنی باید مفهوم واحد کلی را از جهت اشتراکی افراد مختلف انتزاع و سپس بر آنها حمل کنیم چنانکه مفهوم حیوان را از جهت اشتراکی انسان و گوسفند و کبوتر و مفهوم انسان را از قدر مشترک ناصر و منصور و حمید و محمود انتزاع نماییم و به امتیاز ذاتی (فصول) و تشخیصات عَرَضِی (زمان، مکان، نسبت، صفت) آنها توجهی نداریم. و هرگاه میان دو واجب‌الوجود قدر مشترکی و برای هر یک امتیازاتی فرض کنید تا دونیت ثابت شود مستلزم ترکیب و احتیاج است:

بل ان سللت الحق غیر واحد

لیس معنونا لمعنی فارد.

یعنی؛ بلکه اگر حقیقت را بررسی می‌کنیم افراد متعدد بدون جهت وحدت بعنوان واحد بمعنوی نمی‌شوند. به عبارت دیگر هرگاه بخواهیم مفهوم واحدی را تعقل کنیم باید از یک مصداق یا چند مصداقی که جهت وحدت و اشتراک داشته باشند آن را انتزاع و در ذهن تصور نماییم پس همیشه عنوان واحد از یک معنوی حاصل میگردد، چه آنکه معنوی واحد حقیقی یا امر انتزاعی و قدر مشترک بین افراد متعدد باشد:

اذا الخصوصیه اما تعتبر

فی اخذه فلم یکن منه الآخر.

زیرا خصوصیت در آن مفهوم اعتبار شده است. پس افراد دیگر از آن حقیقت نیستند. یعنی چنانکه امتیازات یکی از دو واجب‌الوجود را در مفهوم ملاحظه کنید البته مصداق آن منحصر بفرده می‌باشد، چون فرد دیگر آن امتیازات را ندارد، بلکه وی بواسطه نیازمندی به دیگران ممکن‌الوجود خواهد بود:

او الخصوصیه لیست تشتراط

فالواحد المشترك المحکی فقط

و یا خصوصیت در آن اعتبار نشده است پس همان قدر مشترک تنها حکایت میشود. و اگر هیچ امتیازی در مفهوم شرط نشده باشد پس همان صرف وجود و حقیقت منشأ آثار که ثانی‌پذیر نیست، و مثل و مانند و ضد و ضد و شریک ندارد تصور میشود. پس در جهان هستی دو واجب‌الوجود محال است.

و حیث لاموضوع او ماهیه

و لاهولی کیف الاثنیه

چون واجب‌الوجود به موضوع و هیولی نیازی ندارد پس چگونه دونیت میپذیرد.

یعنی واجب‌الوجود ماهیت و ماده و موضوع (محل) ندارد و هر متعددی ماهیت و ماده و

محل دارد، پس واجب‌الوجود متعدد نیست (واحد است) زیرا هرگاه تعدد و کثرت نوعی در موجودات یافت شود به واسطه تعدد ماهیت آنها میباشد، و چنانچه موجودات کثرت عددی داشته باشند به سبب ماده و لواحق آن است، و اگر تعدد موجودات عرضی بود به جهت موضوع و محل یا سایر اوصاف آنهاست، پس چگونه واجب‌الوجود متعدد میگردد. و رجوع به اسفار ج ۳، منظومه سبزواری و انوارالتوحید نزاقی و ابن‌کموونه شود.

شبهه‌ناک. [شُ / هُ / هِ] (ص مرکب) آنچه

مورد شک و تردید است. آنچه که حلیت و حرمت آن ظاهر نیست.

— لقمه شبهه‌ناک؛ که حلال و حرام بودن آن مجهول باشد.

شبی. [ش] (ص نسبی). (۱) آن را به سیح معرب نموده‌اند. نوعی از جامه دوخته باشد و بعضی گویند پوستین است. (برهان قاطع): **شَبّه:** شبی زن. (مهذب الاسماء). || جامه‌ای که شب بر خود پوشند. (برهان). جامه شب. پیراهن شب. || سدره. شبیک. در مراسم زردشتیان: **قَرَقُل:** شبی بی‌استین و بی‌گریبان. (یادداشت مؤلف).

شبی. [ش] (از ع). (۱) مخفف شبیه در اصطلاح «شبه‌خوانی» متداول بین عامه. رجوع به شبیه و شبیه‌خوانی شود.

شبی. [ش] (ص نسبی). هر چیز که آن را به شب نسبت دهند. (برهان قاطع):

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست

جز از دعای شبی و نیاز سجدمی. حافظ.

— ستارگان شبی؛ کواکب لیلی، مقابل روزی. (فرهنگ فارسی معین).

شبی. [] (ع مص) دواندن مادیان نجیب. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶).

شبیاری. [ش] (۱) (مرکب) یار و مونس شب.

رفیق و مصاحب در شب. || شربت قند. شیره.

(فرهنگ فارسی معین). || نام معجونی است

که آن را در شب خوردند و خوابند. (بَهره‌هان). مهل یا ملینی که هنگام خفتن خوردند. (یادداشت مؤلف): چون چهار روز بگذرد (از بیماری لقره) یک مقال ایارج فیقرا بر سیل شبیار بخورد. (ذخیره خوارزمشاهی). || رستنی باشد تلخ، و آن را به عربی صبر گویند. طبع آن گرم و خشک است و مهل صفا بود و رطوبت و بلغم از سر و مفاصل جذب کند و بهترین آن سقوطری میباشد و سقوطر جزیره‌ای است نزدیک به سواحل یمن. (برهان). صبر زرد:

پشم است و مینایدت انگلیون شکر نماید او بتو شبیارش. ناصر خسرو.

شبیاره ۵. [ش ز / ر] (مرکب) می نو و شراب تازه. (ناظم الاطباء). || مرکباتی که بیمار را دهند به شب گاه خفتن برای جلوگیری از استفراغ یا برای تلین مزاج. (یادداشت مؤلف): شبیارها به اندازه حاجت باید داد و افراط نباید کرد تا خشکی زیادت نشود. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به شبیار در این معنی شود.

شبیاره ۵. [ش ز / ز] (مرکب) شب پره. مرغ عیسی. (از برهان قاطع). خفاش. مرغک شب پرک. حافظ او بهی گویند: خربو از مرغ شب پره بود که به روز نتواند پرد و آن را شبیاره گویند و به آذربایجان مشکین پر گویند.

تو شب آبی نهان بوی همه روز همچنانی یقین که شبیاره. فرالوی. دل خیره در رای فرهنگ یاب ببند چو شبیاره در آفتاب. اسدی. و شکل مرغ (مرغ علیا) مفران گفتند شبیاره بود. (تفسیر ابوالفتوح، ج ۲ ص ۲۴۴). **شبیعی.** [ش] (ع مص) نشاط کردن. نشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد. (آندراج) (منتهی الارب). برسکزدن اسب. (تاج المصا در بیهقی) (زوزنی).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن اهود. بطنی است از بهراه از قحطانیه و از قبیله شبیب بن اهود بن بهراه می باشند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن بجره الاشجعی. از خوارج کوفه که در قتل علی (ع) شریک ابن ملجم بود. اول شبیب شمشیری به علی زد و ضربت دیگر را ابن ملجم به فریق علی وارد نمود. بیشتر مورخان برآنند که شبیب پس از ضروب نمودن علی در میان جمعیت فرار کرد و اثری از او به دست نیامد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن حمدان کحال. ابو عبدالرحمن. طبیب و شاعر مقیم قاهره بود. و دیوان شعر دارد و در سال ۶۲۵ ه. ق. به دنیا

آمد و در ۶۵۷ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن شبیب بن عبدالله التمیمی منقری اهتی ملقب به ابومعمر. از ندیمان خلفای بنی امیه و از دهاده بوده و چون فصاحت بیان داشت او را خطیب خواندندی.

در سال ۱۷۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن عمرو بن عدی بن حارث بن عمرو مزقیاء. جدی است جاهلی فرزندان از بطن مزقیاء از ازد از قحطانیانند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن وثاب نمیری. امیر و والی رقه و سروج و حران بود. نخست برای المستنصر علوی خطبه میخواند و سپس برای القائم عباسی (۴۳۰ ه. ق.). مردی شجاع و کریم و اصيل بود و در سال ۴۳۱ ه. ق. در حران بدورد حیات گفت. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیعی. [ش] (لخ) ابن یزید بن نعیم بن قیس شیبانی. ملقب به ابوالضحا ک. از دلاوران معروف و رهبران قیام علیه بنی امیه بوده است. جاحظ در وصف وی نویسد: در جنگ مردی دلیر بود و به اتفاق صالح بن مسرح علیه حجاج ثقفی در موصل قیام نمود و دعوی خلافت کرد و ۱۲۰ تن با وی بیعت کردند. حجاج پنج لشکر به جنگ وی فرستاد که ایشان را یکی پس از دیگری تارومار نمود.

پس از موصل به قصد حجاج به طرف کوفه رهپار گردید. حجاج ثقفی شخصاً به جنگ وی آمد و شکست خورد ولی با کمکی که عبدالملک از شام به او رسانید و با سپاهی که به سرداری سفیان بن الابرذ کلی به یاری وی شتافت سپاه شبیب را در هم کوبید و بسیاری از ایشان را به قتل رسانید و شبیب هنگامی که از روی پل دجیل (از نواحی اهواز) عبور میکرد اسب وی توستی کرد و او که زره و پولاد بر تن داشت بر اثر سنگینی در رودخانه غرق گردید. عده‌ای به نام شبیه که از فرقه‌های نواصند بدو نسبت دارند. شبیب بسال ۲۶ ه. ق. متولد شده و در ۷۷ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۹).

شبیعی. [ش] (لخ) امین بن عمر دمشقی حنفی در دمشق نشو و نما یافت و در ۵۵ سالگی، در سال ۱۳۲۲ ه. ق. درگذشت از آثار اوست: شرح البردة. قصة المولود، شرح علی الادعية المأثوره. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۰).

شبیعی. [ش] (لخ) الحبطی بن سعید التمیمی از رجال حدیث و کتابی در فن روایت حدیث دارد. از مردم بصره و برای تجارت به مصر

سفر میکرده است و به سال ۱۸۶ ه. ق. در بصره درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیعی. [ش] (لخ) الکندی بن السکون بن اشرس بن کنده. جدی است جاهلی از قحطان و فرزندان وی در مصر و شام و اندلس پراکنده شدند. از جمله آنها «تجیبون» می باشند منسوب به مادرشان تجیب دختر ثوبان. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۲۸).

شبیعی. [ش] (لخ) بطنی است از قبیله آل مرة که منازل ایشان از راه جنوبی به احساء و ریاض تا اطراف خرّج و عقیق تا واحه جافورا و جبرین تا اواسط ربع الخالی امتداد دارد و به دو شاخه تقسیم می شوند: آل سعید و آل غمران. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰). **شبیعی.** [ش] (لخ) شاخه‌ای است از جمیلات از کرفه از اثیح از هلال بن عامر از عدنانیه و در افریقای شمالی میزیسته‌اند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیعی. [ش] (لخ) بطنی است بزرگ از قضاة از قحطانیة. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیعی. [ش] (لخ) بطنی است از آل عبدعون از قبیله قرغاول از شمر طوقه. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شبیعی. [ش] (لخ) بطنی است از زهیر از جدّام از قحطانیة که با قبیله زهیر در دهلیه و مرتاحه مصر سکونت داشتند. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبیعی. [ش] (لخ) بطنی است از خزاعة. و محل سکونت ایشان به شام بود. (از معجم قبائل العرب ج ۲ ص ۵۷۹).

شبیعیة. [ش ب] (ع امص) جوانی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || اج، شتاب. (اقرب الموارد). || امص) برسکزدن ستور. (زوزنی). || ابایلدن کودک. (تاج المصا در بیهقی).

شبیعی. [ش] (لخ) نام گیاهی است که آن را بیخ شوکران یا سیکران و شیکران گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع شود به شوکران.

شبیعی. [ش] (لخ) ابوسعید، احمد بن شبیب. به گفته ثعالبی در ریحمة الدهر: فرد خوارزم و مایه فخر آن. جامع ادب و قلم و شمشیر و زبان و نیزه و کتاب و سپاه بود و چون دو دولت سامانی و بویهی را درک کرد وی را صاحب الجیش و شیخ الدولتین نامیده‌اند. ابوبکر خوارزمی ثعالبی را حکایت کرده است که شبیعی در دوران جوانی شعر متکلف میساخت ولی پس از معاشرت با ابدیان طبع شعر او لطیف گشته است. مؤلف یتیمه قطعاتی نیز از اشعار او را ذکر میکند. (یتیمه الدهر

تنبالی ج ۴ ص ۱۵۴).
شیبییی، [ش] [ایخ] حسن بن احمد بن حسن بن علی شیبیی آنسی ذماری در سال ۱۱۰۷ هـ. ق. در قریه ذی خود به دنیا آمد و در شهر صنعاء تحصیل نمود و در شهر تمز مستند قضاء یافت و در سال ۱۱۶۹ هـ. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۹۸).
شیبییی، [ش] [ایخ] جواد بن محمد بن شیبین ابراهیم بن صقر البطنی النجفی البغدادی دانشمند شاعر ادیب لنوی در سال ۱۲۸۱ هـ. ق. در بغداد به دنیا آمد و در ۱۳۴۳ هـ. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۳ ص ۱۶۸).
شیبیث، [ش ب] [ع] (مضفر) مضفر شبت و آن عنکبوت و یا هزارپا باشد. رجوع به شبت شود. (از معجم البلدان).
شیبیث، [ش ب] [ایخ] نام آبی است. (از اقرب الموارد). نام کوهی است در نواحی حلب در اطراف احص که از آن سنگهای سیاهی جهت آسیاب و ساختمان به شهر حلب آورند و آن را شیبیثه نیز گویند. (از معجم البلدان).
شیبخون، [ش] [ا] (مركب) تاختن به شب هنگام بر دشمن. حمله کردن بر دشمن در شب. در تکلم با لفظ زدن استعمال می شود و در شعر با کردن هم صحیح است. (فرهنگ نظام). به معنی شیخون است و آن تاخت بردن باشد بر سر دشمن چنانکه غافل و بی خبر باشد. (برهان). کلمه شیخون با لفظ آوردن و بردن و کردن و زدن و ریختن و خوردن و آمدن و چکیدن مستعمل است. (آندراج):
 کسی کو گراید به گرز گران
 شیخون نجویند گند آوران. فردوسی.
 کسی کو بلاجوی گردان بود
 شیخون نه آیین مردان بود. فردوسی.
 شیخون نه کار دلیران بود
 نه آیین مردان و شیران بود. فردوسی.
 شیخون بود پیشه بددلان
 از این ننگ دارند جنگی یلان. اسدی.
 ز بدخواه در آشتی ساختن
 پتس از شیخون و از تاختن. اسدی.
 روز و شب از آرزوی جنگ و شیخون
 جز سخن جنگ بر زبان نگذاری. فرخی.
 از شیخون و کمین ننگ آید او را روز جنگ
 دوست دارد جنگ لیکن بی شیخون و کمین. فرخی.
 شیخون خداست این بر ایشان
 چنین شاید بلی، ز ایزد شیخون. ناصر خسرو.
 یا تو فلک به جنگ و شیخون است
 پس تو چه مرد جنگ و شیخونی. ناصر خسرو.

دل حاسدانت شود خون ز حسرت
 چو آید ز قهرت بر ایشان شیخون. سوزنی.
 صبحگاهی کز شیخون ران کشان
 تیغ چون خور خونشان خواهد نمود. خاقانی.
 سر زلف تو خون یاد از بی آنک
 همه کارش شیخون مینماید. عطار.
 بنجه جویین به حسرت می نهد بر روی خاک
 تا شیخون خزان بر نوعروس تا ک ریخت. طالب آملی.
 - به شیخون رفتن؛ به تاختن رفتن بر سر دشمن در شب:
 پس اعدا به شیخون پرود دولت شاه
 گرزمانی به طلب او سوی اعدا نشود. منوچهری.
 - شیخون آوردن؛ تاختن آوردن به شب بر سر کسی:
 چون درد تو بر دلم شیخون آورد
 دندان موافق دلم گشت به درد. خاقانی.
 دلیر بر سر نخجیر دل شیخون آر
 نفس بدزد که این صید را میدن نیست. طالب آملی.
 - شیخون بردن؛ تاختن بردن به شب:
 هم از کنده و چاه پوشیده سر
 پرهیز و آسان شیخون میر. اسدی.
 بر سرش نا گهان شیخون برد
 گرد بالای هفت گردون برد. نظامی.
 ینال تگین بر طلیعه او شیخون برد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰۵).
 اگر خفیه ده دل به دست آوری
 از آن به که صدره شیخون بری. سعدی.
 اگر کفر زلفش شیخون برد
 روح کی سر خویش بیرون برد. ظهوری.
 - شیخون جستن؛ جویای تاختن به شب بودن:
 شیخون نجویند گند آوران
 کسی کو گراید به گرز گران. فردوسی.
 - شیخون زدن؛ شیخون بردن. شب هنگام
 بر دشمن تاختن به قصد کشتار و تاراج کردن:
 گفت این آن کس است که بر جان عزیزان
 شیخون زند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳). باد شمال ... بر یوزینگان شیخون زد. (کیلیله و دمنه).
 خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
 بازم به یک شیخون بر ملک اندرون زد. سعدی.
 زند بر حسن لیلی گر شیخون
 بگردد چاشنی از شور مجنون. تأثیر.
 - شیخون ساختن؛ ساز شیخون کردن:
 صبح است گلگون تاخته شمشر بیرون آخته
 بر شب شیخون ساخته خورش بعدا ریخته. خاقانی.

- شیخون ساز؛ که تدارک تاخت شبانه کند.
 - شیخون سازی؛ عمل شیخون ساز:
 جهان نا گه شیخون سازی کرد
 پس آن پرده لعبت بازی کرد. نظامی.
 - شیخون کردن؛ شیخون بردن. تلبیت. (ترجمان القرآن):
 بر ایشان به نا گه شیخون کنم
 خبری شه آید که من چون کنم. فردوسی.
 چو تو ساز جنگ و شیخون کنی
 ز خاک سیه رود جیخون کنی. فردوسی.
 چو شب تیره گردد شیخون کنم
 ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم. فردوسی.
 و آن خط سیه چون سیه مورچگان است
 بر برگ گل و برگ سمن کرد شیخون. معزی.
 ای جان جهان من از تو کی برگردم
 دور از تو مگر اجل شیخون کندم. سوزنی.
 تو دشمنی نه دوست که بر جان من کند
 ترکان غمزه تو شیخون به دوستی. خاقانی.
 بر آن سبزه شیخون کرد پیشی
 که با آن سرخ گلها داشت خویشی. نظامی.
 ترسم از آن شب که شیخون کنند
 خوارت از این بادیه بیرون کنند. نظامی.
 بر او شاه گر یک شیخون کند
 ز ملکش همانا که بیرون کند. نظامی.
 - شیخون گرفتن؛ شیخون کردن:
 سراسر همه رزمگه خون گرفت
 تو گفتمی به روز او شیخون گرفت. فردوسی.
 - شیخون گزیدن؛ انتخاب تاخت شبانه کردن:
 در عالمی که راه ز ظلمت به ظلمتی است
 از نور سوی نور شیخون گزیده ایم. خاقانی.
شیبخونگه، [ش گه] [ا] (مركب)
 شیخونگاه. زمان و یا مکان شیخون:
 ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب
 که شیخونگه پیران به خراسان یابم. خاقانی.
شبییدن، [ش د] [مص] به بکطرف برگشتن
 [نشستن]. [قرار گرفتن در جای مانند نشستن برندگان]. [آرمیدن هر جایی در شب]. [آویختن چیزی بر سر]. [چیزی به دور کمر بستن]. (از ناظم الاطباء). اما این معانی همه مخصوص به ناظم الاطباء است.
شبیرو، [ش ب] [ایخ] مؤلف تاج العروس نویسد که: شیر بر وزن بقم و شیر بر وزن قمر یا امیر و مشر بر وزن محدث نام پسران هارون نبی بوده است و پیامبر اسلام (ص) حسن و حسین و محسن را با این سه نام خوانده است و همانظوری که ضبط این کلمه در تاج العروس مختلف آمده است در ادبیات
 ۱- نل: نرود. ۲- نل: رو.

فارسی نیز مختلف آمده و البته اختلافی ضبط این کلمه ناشی از اختلاف در ضبط کلمه «شیر» است چه طبق قاعده تصغیر اگر شیر به فک ادغام باشد تصغیر آن «شیری» خواهد بود و اگر ضبط با ادغام باشد در این صورت مصغر آن یا پرزن قَمیر و یا قَمَیر خواهد بود؛ همیشه به دیدار تو شاد سلطان

چو حیدر به دیدار شیر و شیر. فرخی.
گر خردمند بداند که بدین حال و صفت باب علم نبی و باب شیر و شیرست.

ناصر خسرو.
که سادات جمع جوانان جنت
نبی گفت هستد شیر و شیر. ناصر خسرو.
من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شیر و شیر. ناصر خسرو.
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر
زن و فرزند که را بود چو زهرا و شیر.

ناصر خسرو.
ندانی بحق خدای و نداند
کس این جز که فرزند شَبیر و شَبیر.
ناصر خسرو.

چه گوئی به محشر اگر پرسدت
از آن عهد محکم شیر یا شَبیر. ناصر خسرو.
بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او
بر دوستی شیر و بر دوستی شَبیر. سوزنی.
بر آن اعتماد مکن که من دختر پیغمبرم و
جفت کرام حیدرم و مادر شَبیر و شَبیرم.
(سعدی).

شَبیر. [شَب] [اِخ] ابن مبارک بن فضل بن مسعود بن الشریف حسن. متأدب از آل حسن در مکه که در سال ۱۱۳۸ ه. ق. به مکه درگذشت. وی از اطرافیان احمد بن غالب شریف مکه بود که کارهای بزرگ را بدو میسپرد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰).

شَبیره. [شَب] [م] [ع] (مصفر) گویا مصفر شَبیره است که نوعی از گیاه باشد. (از معجم البلدان). رجوع شود به شَیرم.

شَبیره. [شَب] [م] [اِخ] آبی است مر ضاب را به حمی ضربه و یا آبی است مر بنی عقیل را. (از معجم البلدان).

شَبیش. [شَب] [اِخ] فرقه‌ای است از صدید از جربا و هیشان، مثلثه و خماس شاخه‌های آتند. (از معجم قیائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شَبیشه. [شَب] [اِخ] دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شَبیطر. [شَب] [ط] [ع] (یا شَبیطر. پرنده‌ای است گردن دراز که همیشه در آبهای کم‌عمق و فراخ زندگی میکند و کنه‌اش ابوالعزاز است و ظاهراً همان مرغ ماهی‌خوار باشد که آن را مالک‌الحزین گویند. (از اقرب الموارد). کنگ

یا حیوانات شبیه به آن. (از دزی ج ۱ ص ۷۲۶). رجوع به شَبیطر شود.

شَبیطر. [شَب] [ط] [ع] (یا (...)) حیوان پرنده‌ای است که آن را لقلق نیز می‌خوانند و معروف است به «البالرح» و کتیبه آن در نزد مردم عراق «ابوحذیح» است. پرنده‌ای است سفیدرنگ که دو طرف بال او سیاه است و دو پا و متقار سرخ دارد. خوراک او مار می‌باشد و گویند حیوانی است باهوش. و در حرمت و حلیت اکل آن در نزد شافعیه اختلاف است و اصح حرمت است. و رجوع به شَبیطر شود. (صح‌الاعشی ج ۲ ص ۶۷).

شَبیع. [شَب] [ع] (ص) بیار. وافر.
- ثوبُ شَبیع الفِزل؛ جامهٔ سیریافت بسیاررسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- ریجل شَبیع العقل؛ مرد بسیار عقل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- حبل شَبیع؛ رسن بسیار تاه. (منتهی الارب). رسن بسیار موی و کرک. (از اقرب الموارد).

شَبیک. [شَب] [اِ] شی. سدره (در مراسم دینی زردشتیان). (یادداشت مؤلف).

شَبیک. [شَب] [ع] (مصفر) مصغر شَباک به معنی پنجره. (از معجم البلدان).

شَبیک. [شَب] [ع] (یا) نام چاه‌های کم‌آبی است که به یکدیگر راه دارد. از جمله رکابای بصره از این قبیله باشد. [اِخ] نام جایی است از بلاد بنی مازن. (از معجم البلدان).

شَبیکات. [شَب] [اِخ] از عشایر منطقه بقاء و گفته‌اند که بطنی است از بلی از قضاة که تقریباً از ۳۱۴ سال پیش به بقاء آمده و سکنه آن ۱۵۰ تن است و در طبربور واقع در شمال عمان باشد. (از معجم قیائل العرب ج ۲ ص ۵۸۰).

شَبیکه. [شَب] [ک] [ع] (مصفر) تصغیر شَبکه. دام شکارچی. (از معجم البلدان).

شَبیکه. [شَب] [ک] [اِخ] نام دشتی است نزدیک عرجاء و گفته‌اند که نام محلی است میان مکه و زاهر و منزلی است از منازل حاجیان. (از معجم البلدان). [اِ] آبی است مر بنی سلول را. (از معجم البلدان).

شَبیکه. [شَب] [ک] [اِ] به معنی دام و کند. (ناظم الاطباء). [اِ] هر چیز سوراخ سوراخ و پرسوراخ و سوراخدار. (ناظم الاطباء):

با وجود زال ناید انحلال
در شبیکه و در برت آن ذودلال. مولوی.

شَبیل. [شَب] [اِخ] (ابن عززرة) ابن عمیر الضبعی. راوی و خطیب و شاعر و نابه از مردم بصره. کتابی در غریب لغت دارد و در آغاز هوادار خوارج بود و سپس از آن رأی

عدول کرد. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۰). از علماء و خطباء خوارج و قسیده‌الفریب از اوست و او تا سال هفتاد راضی بود سپس به مذهب شِراء (صفری) گروید و در بصره بلاعقب درگذشت. (از ابن‌الندیم) (البیان و التبین ج ۱ ص ۲۷۱).

شَبیل. [شَب] [اِخ] قبیله کوچکی است که نزدیکی جیزان مفر دارند و تعدادشان از هزار نفر تجاوز نمی‌کند. (از معجم قیائل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شَبیلات. [شَب] [اِخ] بطنی است از هلالات یکی از عشایر طفیله در منطقه الکُرک که یک شاخه از آن به نام شلول در قریهٔ دوقرة در عجلون باشد. (از معجم قیائل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شَبیلش. [شَب] [ل] [اِخ] دژی در اندلس از اعمال بیره نزدیک برج. (از معجم البلدان).

شَبیلیه. [شَب] [ی] [اِخ] دهی از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شَبیم. [شَب] [اِ] گریختن باشد (؟) (برهان).
گریز (؟) (فرهنگ جهانگیری):

چون ببیجد چو مار نیزهٔ او
جان دشمن کند گریغ شَبیم.٢
عصری.

شَبینات. [شَب] [اِخ] قبیله‌ای است مقیم قریهٔ عقر در ناحیهٔ کفارات در منطقهٔ عجلون اما اطلاعی از منشأ آن در دست نیست. (از معجم قیائل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شَبینه. [شَب] [ن] [ص] شبانه است که هر چیز شب‌مانده باشد از آب و نان و طعام و میوه و امثال آن. (برهان). رجوع به شبانه و شب‌مانده شود. [اِ] مرکب) شب‌پره که مرغ عیسی باشد. (برهان). [اصغ] درخت صنوبر. (برهان).

شَبینی. [شَب] [اِخ] محمد بن عبدالحی شَبینی شافعی. نحوی و ادیب و محدث از دانشمندان قرن ۱۳ ه. ق. از آثار اوست: حاشیه‌ای بر خاتمه الفیه ابن مالک در نحو. و حاشیه‌ای بر الجامع الصغیر در حدیث. (از المعجم‌المؤلفین ج ۱۰ ص ۱۳۱).

شَبینی. [شَب] [اِخ] از دانشمندان اواخر قرن ۱۳ ه. ق. است. رجوع به علی بن جلیب شَبینی شود. (معجم‌المؤلفین ج ۷ ص ۵۴ و

۱- ابن‌الندیم: «درعرة»، ضبط کرده است.
۲- اما در شعر عصری کلمه گریغ است که معنی گریز دارد نه شَبیم و ظاهراً صاحب جهانگیری و به تبع او صاحب برهان اشتباهاً معنی کلمه گریغ را به شَبیم داده‌اند. اما خود معنی شَبیم چیست و یا مصحف کدام کلمه است روشن نمی‌باشد و شعر در دیوان عصری نیز نیامده است.

(۱۰۷)

شینی. [ش] (خ) احمد میهی شینی نعمانی. فقیه، متکلم. از آثار اوست: هدایة المرید شرح بر جوهر الفرید در توحید. حاشیه شرح شصت مآله در فقه شافعی. در سال ۱۲۶۳ ه. ق. حیات داشته است. (از معجم المؤلفین ج ۲ ص ۹۱).

شب یوزه. [ش ز / ز] (مرکب) شب پره را گویند که مرغ عیسی باشد. (برهان قاطع). رجوع به شبیازه شود.

شبیوط. [ش ب ی] (خ) نام دوی است از اعمال آبد. (از معجم البلدان).

شبییه. [ش] (ع ص) (ل) همانند. مثل. بقال: «هذا شبیه ذاک»؛ این مانند آن است. (از اقرب الموارد). مانند. (متن اللغۃ) (متنیه الارب). نظیر. شبیه. همچون. همال. تا. چون. ند. هتا. ج. اشیاء:

نمک و بسد نزدیکان یکی باشد از آن که هر دو به گونه شبیه یکدیگرند. قریع. **شپ**. [ش] (ص، ق) جهنده و خیزکننده. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). جهنده و خیزکننده و آن را شسب و گشسب نیز گویند. (از انجمن آرا).^۱ [زود، که عربیان عجل گویند. (برهان قاطع). زود و شتاب. (ناظم الاطباء).

شپاشاپ. [ش] (ل) صوت مرکب) آواز و صدای پیکان تیر باشد که پی در پی در جایی بخورد. (برهان) (ناظم الاطباء). شپاش. شپ. شپ. (حاشیه برهان چ معین). آواز تیرهای پی هم انداخته. (فرهنگ نظام). آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند و آن را شپاشاپ نیز گویند. (انجمن آرا):

بر آمد ز ناورد برنا و پیر
شپاشاپ پیکان فشافش تیر. هاتنی.
شپشک. [ش / ش ت] (ل) لگد زدن باشد خواه انسان بزند و خواه حیوانات دیگر. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). لگد زدن. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ جهانگیری).
شپور. [ش پ] (سریانی، ص) خوب و نیک. (ناظم الاطباء). به لغت سریانی به معنی خوب و نیکوست که به عربی حسن خوانند. (از انجمن آرا) (برهان). [خ] مصحف شیر. نام حسن بن علی علیهما السلام بود. (انجمن آرا). رجوع به شیر شود.

شپورک. [ش پ پ] (ل) (مرکب) شپیره. خفاش. (ناظم الاطباء).

شپور. [ش پ ز / ر] (مرکب) شپیرک. خفاش. (ناظم الاطباء). رجوع به شپیره شود.

شپش. [ش پ] (ل) جانوری است معروف. (برهان). جانور کوچک خونخوار که در بدن انسان تولید شود و از مکیدن خون زندگی

میکند. (فرهنگ نظام). قمل. یک قسم جانورکی که در بدن و گیسوان کودکان و بدن مردمان کثیف و چرکین بواسطه کثافت و چرکینی تولید میگردد. (ناظم الاطباء). حشره ای^۲ از راسته نیم بالان که به علت زندگی انگلی فاقد بال شده است و جزء انگلهای خارجی و خطرناک محسوب است، زیرا حامل میکرب برخی از امراض از قبیل تب زرد و تیفوس و غیره میباشد. شپش انگل انسان است و در جامه اشخاص کثیف و دور از بهداشت زندگی میکند. اعضاء دهان این حشره سوراخ کننده است، شاخکهای کوتاه و چشمهای کوچک است. یا اصلاً وجود ندارد. سر این حشره نسبتاً دراز و پاهایش کوتاه است و بیشتر دارای دو بند است که به قلابی منتهی میشوند. در انسان دو نوع شپش یافت میشود: یکی شپش سر است که در لابلای موها زندگی میکند و تیره رنگ است و دیگری شپش لباس است که از شپش سر بزرگتر است و در موقع نیش زدن از درز لباس خارج میشود. تخم هر دو گونه شپش را به نام «رشک» مینامند و آن به شکل دانه های سفیدی در قاعده موها یا درز لباس گذاشته میشود و پس از چند روز بچهها از تخمها خارج میشوند و بعد از سه هفته بالغ میشوند و قادر به تخم ریزی میگرددند. [شپش. (فرهنگ فارسی معین).^۳

شپشاپ. [ش] (ل) صوت مرکب) شپاشاپ. شپشپ. صدا و آواز پی در پی خوردن پیکان تیر باشد به جایی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام):

ز چکچاک که گرز و ز شپشاپ تیر
بر آورد از جان دشمن نفیر. فردوسی.
شپشپ. [ش ش] (ل) صوت مرکب) شپشاپ. شپشاپ. آواز تیر انداختن پی در پی را گویند. (از برهان). آواز پی هم انداختن تیر است. (فرهنگ نظام). آواز پیاپی خوردن پیکان تیر هاست به جایی. (از ناظم الاطباء):
ز بس شپشپ تیر و جر کمان
زمین گشت لرزان تر از آسمان. فردوسی.
رجوع به شپاشاپ شود.

[ص مرکب) مضطرب و بی تمکین. (برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). آشفته:

مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردد. مولوی.

عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ بین
کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات. مولوی.

[ق مرکب) زود زود. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). [ل) (مرکب) شاخه درخت. (برهان) (ناظم الاطباء).

شپشک. [ش پ ش] (ل) (مصرف) سبوسه. شپشه. حشره کوچک و سیاه رنگی است بی بال که اعضاء دهانی او خردکننده میباشد و جزو راسته نیم بالان است و بر اثر زندگی انگلی بالها را از دست داده است. این حشره به قسمتهای مختلف نباتات خصوصاً دانه غلات حمله میکند و مواد غذایی آنها را از بین میرد. (از فرهنگ فارسی معین).

شپشه. [ش پ ش / ش] (ل) (مصرف) حشره کوچکی است شبیه به شپش معمولی انسان ولی قدری از آن کوچکتر است و بیشتر به موهای ناحیه زهار و شرمگاه و زیر بغل حمله میکند و پاهایش دارای قلابهای قوی است که به بدن میچسبند و جدا کردنش مشکل است و در موقعی که عده آن در بدن زیاد شود زبانه موهای ابرو و ریش و سینه و سر نیز سرایت میکند. (از فرهنگ فارسی معین). [کرمکی باشد که بیشتر اوقات در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غلهها افتد و آنها را تباه و ضایع کند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء). بید. پت.

— شپشه افتادن: رخنه کردن شپشه در ...
— آمدن شپشه در انبار گندم و غلات و یا در پارچه.

— شپشه خوردن: از شپشه صدمه دیدن. تباه شدن بر اثر حمله شپشه.

— شپشه گندم: شپشه که در انبار گندم افتد و آن را تباه کند، چنانکه زمخشری در مقدمه الادب نوشته: شپشه گندم را دیوک گندم نیز گویند. (از حاشیه برهان چ معین).

— شپشه مرغ: گونه ای شپشک که در زیر پر مرغهای خانگی و کبوتر و دیگر پرندگان میزند و به بدن آنها چسبیده از خون آنها تغذیه میکند. تخمهای این شپشک در انتهای پرهای پرندگان به صورت نواری چسبیده است. شپشک مرغ هیچوقت به صورت آزاد در مرغدان و لانه پرندگان دیده نمیشود بلکه انتقال آنها از مرغی به مرغ دیگر مستقیم است. کته مرغی. (از فرهنگ فارسی معین).

۱ - طبری Shap (قدم، جث، شلنگ). (حاشیه برهان چ معین).

۲ - در برهان به ضم شین و پ و نیز فتح شین و ضم پ نیز آمده است.

3 - Pediculus humanis.

۴ - اوستا: Spish، پهلوی نیز: spish. در بند ۳ فرگرد ۱۷ و تندیاد دو گونه شپش یاد شده: یکی آنکه در انبار گندم افتد و دیگر آنکه جامه پارچه را تباه کند. نخستین را در فارسی، چنانکه زمخشری در مقدمه الادب نوشته، شپشه گندم و دیوک گندم و دومین را دیو جامه، دیو چک جامه و کرم جامه گویند. (از حاشیه برهان چ معین).

شیل. [ش] [ل] شیلت. شیل. شفل. پیاپی. مرتبه. (برهان) (انجمن آرا). پایه و مرتبه و منزلت و جاه. (از ناظم الاطباء). پاجه شتر را گویند از آنجا که به زمین نزدیک است. (از برهان) (از ناظم الاطباء). سیل. سول. سفل. صدا و آواز بلند کردن. (برهان). صدا بلند کردن. (انجمن آرا).

شیل. [ش] [ل] (صوت) آواز شافوت را گویند و آن صدایی باشد که کبوتر بازان در وقت کبوتر پرانیدن از دهان خارج کنند. (از برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

شیلایق. [ش پ] [ت ترکی، صوت] شاپلاق. شیلق. شاپلاق. طپانچه و سیلی زدن بر روی و بیخ گوش. (ناظم الاطباء).

شیلایق کردن. [ش پ ک د] (مصص مرکب) سخت کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین).

شیلانیدن. [ش د] (مصص) چسبیدن کنانیدن و پیوستن فرمودن. (ناظم الاطباء). **شیلته.** [ش / ش ل] (ل) شیل. پایه و مرتبه باشد. (برهان) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). جاه و منزلت. رتبه. (ناظم الاطباء):

چون سرای شیلت تو دولت شه پست کرد شاه را دولت چنان باید ترا شیلت چنین. سنایی.

شیلت خود پست کردی دولت مستیت را مستی و پستی به آید مستی و پستی گزین. سنایی.

صدای بلند. (برهان). بانگ و آواز بلند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

شیلت زدن؛ صدا و آواز بلند کردن. داد زدن. فریاد کشیدن:

کوآن دم دولت زدن بر این و آن شیلت زدن کو حمله‌های ممت تو آن سرخ گشتن در جنون. مولوی.

[ل] (صوت) آواز شافوت. (برهان) (ناظم الاطباء). سوت زدن مثل سوت زدن وقت پرانیدن کبوتران. (از فرهنگ نظام).

شیلق. [ش پ ل] [ت ترکی، صوت] شاپلاق. شیلایق. صدای سیلی. رجوع به شیلایق شود. آوای زدن یا کف دست بر روی یا گردن. تپانچه که اسم دیگرش سیلی است. (فرهنگ نظام). زدن با آواز بر صورت یا گردن کسی با کف دست:

زمانه بین که ز سرنجه ستم هر دم به بیخ گوش نشاطم همی زند شیلق. فوقی یزدی.

شیلک. [ش ل] [ل] (مصص) مصفر شیل. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا). رجوع به شیل شود.

شیلنده. [ش پ ل د / د] (نف) افشزنده. دحه به شیلند. شد.

شیلیدن. [ش / ش د] (مصص) صفر زدن. آواز کردن از دهان به وقت کبوتر پرانیدن. (برهان) (از انجمن آرا) (از ناظم الاطباء).

سوت زدن. صفر زدن بر سرغان و غیره. (فرهنگ فارسی معین). [شیفته شدن. شیدایی شدن. (از برهان قاطع). شیفته شدن. شیدایی گشتن. (ناظم الاطباء). دیوانگی کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). [افشردن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ نظام). فشار دادن. (ناظم الاطباء): عصاره شیلنده انگور و جز آن. (منتهی الارب). [ازم کردن. [هموار نمودن با دست. (ناظم الاطباء).

شیلیندن. [ش د] (مصص) صفر زدن هنگام آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء).

شیلوختن. [ش ت] (مصص) شیلختن. اشیلوختن. اشیلختن. (از فرهنگ فارسی معین). دکه زدن و صدمه و آسیب رسانیدن باشد از روی قوت و قدرت. (از برهان) (از فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). پهلو به پهلو و دوش به دوش زدن. [افشانیدن. (برهان). افشاندن بود و آن را شیلختن نیز خوانند. (فرهنگ نظام) (فرهنگ جهانگیری). افشانیدن. پاشیدن. (از ناظم الاطباء).

شیلور. [ش ل] (ل) قسمی از ماهی دریایی که در فصل بهار در رودخانه‌ها داخل میگردد. (ناظم الاطباء).

شیلورغان. [ش] [لخ] (لخ) صورتی از شیرقان و شبورقان و شیلورغان است. رجوع به شیرقان در لغتنامه و شیلورغان در تاریخ مبارک غازیانی صفحات ۲۶، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۲، ۵۴، ۷۳ و ۳۵۰ شود.

شیلوز. [ش پ پو] (ل مرکب) به معنی شیره باشد که عربان خفاش گویند. (برهان). به معنی شیلپوز است که شب پره باشد. (انجمن آرا). شیلپره. خفاش. (ناظم الاطباء). شب پوزه. (حاشیه برهان ج معین).

شیلوش. [ش پ پو] (ل مرکب) کلاه و طاقیه و تخفیفه را گویند. (برهان). کلاه و سرپوش. پوشاک سر. (ناظم الاطباء):

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو نامش به چه معنی تو شیلوش نهادستی. سنایی.

[بالا پوش. (برهان) (از ناظم الاطباء). [الحاف. (برهان). [پلنگ پوش. [ملحفه و ملافه. (ناظم الاطباء). رجوع به شب پوش شود.

شیه. [ش پ] [ل] (صوت) شپش پیکان تیر و آواز بر خوردن آن. (از ناظم الاطباء).

شیلختگی. [ش ت / ت] (حاصص) حالت و چگونگی شیلخته. رجوع به شیلخته و شیلختن شود.

شیلختن. [ش ت] (مصص) ساشدن باشد

مطلقاً اعم از آب و غیره. (برهان). پاشیدن است و آن را اشیلختن و اشیلوختن و شیلوختن نیز گویند. (فرهنگ نظام).

شیلخته. [ش ت / ت] (ن مف) اشیلخته. اشیلخته. ترشح کردن و پاشیده شدن آب باشد [کذا]. (برهان). آب ترشح کرده و پاشیده شده. اسم مفعول از شیلختن. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به شیلختن شود.

شیلپور. [ش پ پی] (سریانی، ل) صورتی از شیر است که به لغت سریانی معنی مصفر خوب و نیک یا خوبک و نیکک دارد و به عربی حسین خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به شیر و شیر شود.

شیلپور. [ش] [لخ] (لخ) نام کوهی است به غایت بزرگ و بلند. (برهان) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء):

چو در سواد تناهای تو گذارم کلک ز جا به رقص برآید ز استماع سریر یکی سفیه ز علمش هزار بحر محیط یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شیر.

رضی الدین نیشابوری.

شیلپوران. [ش] [لخ] (لخ) تمام یکی از دهستان‌های هفنگانه بخش شاهپور شهرستان خوی. آب آن از رودخانه و چشمه است. از ۱۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۲۴۵ تن و محصول آن غلات، توتون، روغن، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شیلپیل. [ش / ش] (مصص) افشردن. (برهان) (انجمن آرا). فشار و عصر. (ناظم الاطباء):

گلایی صفت بر جفا بگذرند که گل را شیلند و آبش برند. امیر خسرو. [شیفگی. (برهان). شیفگی نمودن. (از ناظم الاطباء). [دیوانگی. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). [صفر زدن. (انجمن آرا). تقر:

چون به شیلک آمدی آن نفس از در قفس مست وله در آمدی قمری ماده و نرش. خواجه عمید.

شیلپیل. [ش / ش] [ل] (صوت) شافوت. آوازی باشد که بیشتر کبوتر بازان از دهان بر آورند. (برهان).

شیلپیل. [ش] [ل] پاجه شتر را گویند و به عربی رجل الجمل خوانند. (برهان). [انام گیاهی که شیل و شتر یا نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شتر یا.

شیلینده. [ش / ش ل د / د] (نف) فشارنده. (برهان). افشزنده. (فرهنگ فارسی معین). [صفر زنده. (برهان). سوت زنده. (فرهنگ فارسی معین). شخولنده.

۱- ماده مضارع شیلیدن است.

خورد آب از مرند او به شتاب. منجیک.
 شتابش را تب اندر دل فزاده
 نشاطش را خر اندر گل فزاده.
 (ویس و رامین).
 یک است ابلهان را شتاب و شکیب
 سواران بد را چه بالا چه شیب. اسدی.
 به هر کار بهتر درنگ از شتاب
 بمان تا بتابد بر این آفتاب. اسدی.
 چو باد و خاک ندانی مگر شتاب و درنگ
 چو رمح و سیف ندانی مگر طمان و ضراب.
 مسعود سعد.
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
 مانند غراب ندانم همی شتاب. مسعود سعد.
 چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
 به گاه حلم درنگ و به گاه حمله شتاب. مسعود سعد.
 چنین طریق ز شاهان که را بود که تراست
 به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب. مسعود سعد.
 تو ممکن هیچ درنگ ارچه شتاب از دیوست
 که فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی. سوزنی.
 آن غریبی خانه می جست از شتاب
 دوستی بردش سوی خانه خراب. مولوی.
 ما در تو کی رسم که رفتی به صد شتاب
 کی عمر رفته کس به دویدن گرفته است.
 کمال خجند.
 تفکر از پس معنی همی چنان باید
 که از مام دل و دیده جوی خون راند
 شتاب نیک نباید، درنگ به در نظم
 هر آنچه زود بگویند دیرگی ماند.
 کریمی سمرقندی.
 [به معنی دویدن یا لفظ کردن و گرفتن و
 انداختن و داشتن و آوردن مستعمل است. (از
 آندراج).] انذراج. انذراج. دَعَسْرَة. زَفَقْلَة. (منتهی
 الارب).
 - باشتاب؛ مقابل بادرنگ. عجول. تند.
 اگر جنگ سازد بیاری جنگ
 که او باشتاب است و ما بادرنگ. فردوسی.
 - بشتاب؛ عاجل. عجله کننده. باشتاب.
 عجولانه.
 آن خواجه که با هزار بر و لطف است
 حلمش بشتاب نه و جودش به درنگ.
 منوچهری.

شتاب. [ش] (ا) نداشتا و ناهار. (از برهان).
 (فرهنگ جهانگیری). ناهار و ناشتا را گویند.
 (انجمن آرا) (آندراج):
 لقمه نان خویشتن نخورد
 گرد و هفته همین شتاب باشد.
 کمال اسماعیل.
شتاب. [ش] (ع ص، ا) جای درشت. (از منتهی
 الارب). موضع خشن. (از اقرب الموارد).
 [صدر وادی. منتهی الارب] (اقرب الموارد).
شتاب. [ش] (ع ا) قسط. (اقرب الموارد).
 [زمنان]:
 تا به سال اندر سه ماه بود فصل ربیع
 نه مه دیگر صیف است و خریفت و شتابت.
 فرخی.
 بر فرور آتش برزین که در این فصل شتاب
 آذر برزین پیغمبر آزار بود. منوچهری.
 چو سرسام سردست قلب شتاب
 دوا به ز قلب شتابی نیابی. خاقانی.
 چون زره دان این تن بر حیف را
 نه شتاب را شاید و نه صیف را. مولوی.
 کوزه هاسازی ز برف اندر شتاب
 کی کند چون آب بیند او وفا. مولوی.
 عمر گرانمایه در این صرف شد
 تا چه خورم صیف و چه بپوشم شتاب. سعدی.
 رجوع به شتاب شود.
شتاب. [ش] (ع مصر) مشتاتة. یعنی بر شتاب
 معامله کردن. (از منتهی الارب). معامله کردن
 با کسی در زمان. (از اقرب الموارد).
شتاب. [ش] (ع ا) به گفته میرد: ج شتوة
 است و به قولی مفرد است. و جمع آن شت و
 اَشْتِه آید. (از اقرب الموارد). [زمنان و
 سرما. ج. شستی. اشته. (منتهی الارب).
 زمان. (ترجمان القرآن جرجانی): رحلة
 الشتاب و الصیف. (قرآن ۲/۱۰۶). فصل چهارم
 از فصول چهارگانه سال است که سه فصل
 دیگر آن، بهار، تابستان و پاییز است و آن در
 هر نیمکره از زمانی آغاز میگردد که روزها
 در نهایت کوتاهی باشد و میل اشعه آفتاب از
 هر موقع زیادت. فصل زمستان، پس از فصل
 پاییز و قبل از بهار است و سه ماه زمستان در
 سال شمسی، دی، بهمن و اسفند است. مقابل
 تابستان. فصل و موسم سرما. و در فارسی
 اغلب به صورت «شتاب» بی همزه آید. رجوع
 به شتاب شود.
شتاب. [ش] (بمص) مقابل درنگ.
 (آندراج). جستن و خواستن امری پیش از
 وقت آن و آن از مقتضیات شهوت و از صفات
 مذمومه باشد. عجله. (یادداشت مؤلف).
 اشتاب. اشتو (در تداول عامه گناباد). سرعت،
 عجل. دستپاچگی. تند. مقابل درنگ و
 آهستگی. تعجیل. مقابل کندی:
 داد در دست او مرند آب

[[دیوانگی کننده. (از برهان).
شیلیدن. [ش / ش د] (مص) فشردن.
 (برهان) (فرهنگ نظام). فشاردن. (ناظم
 الاطباء): عصر؛ افشردن یعنی شیلیدن و شیر
 کردن انگور. (از مجمل اللغة):
 گلابی صفت بر جفا بگذرد
 که گل را شیلند و آبش برند.
 امیر خسرو دهلوی (از حاشیه برهان ج معین).
 [شیفتگی و دیوانگی کردن. (ناظم الاطباء).
 [صغیر زدن. (برهان). سوت زدن مثل سوت
 زدن هنگام کبوتر پراندن. (از فرهنگ نظام).
 شخلیدن. شخولیدن. شخیلیدن.
شمت. [ش] (ا) مخفف شتل است و آن زری
 باشد که در آخر قمار به حاضران دهند.
 (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف شتل
 است که در قمارخانه متعارف است. (از
 فرهنگ سروری):
 آنچه او برده است نباید در دست
 یا مجاهر ببرد یا شت اقران باشد.
 امیر خسرو.
شمت. [ش] (ا) در تداول عوام، قوام آمده قند
 و شکر و مانند آن، شاید ماخوذ از شهد باشد.
 (یادداشت مؤلف).
شمت. [ش] (ا) کلمه تعظیم است و آن را
 تیمسار نیز گویند و هر دو به معنی حضرت
 است که در عربی معروف است. (انجمن آرا)
 (آندراج). لفظی است در فارسی، ترجمه
 لفظی که در عربی حضرت گویند. (برهان). به
 سخن بزرگ نامیدن کسی را. (یادداشت
 مؤلف).^۱ لغت شت فارسی نیست نخستین بار
 در دساتیر چاپ ملا یوز به کار رفته است.
 این لغت هندی است، اما نه مانند لغات کپی
 (بوزینه) و شکر و شمن و چندین (صندل) که از
 زمان بسیار قدیم داخل فارسی شده باشد.
 شت به این معنی در نوشته‌های قدیم فارسی
 نیامده و در فرهنگ جهانگیری که آن هم در
 هند نوشته شده یاد نگردیده است. در همه
 فرهنگها، شت مخفف شتل، و مصطلح در
 قمار، یاد شده است و در دبستان‌المذاهب به
 معنی حضرت بکار رفته است. (از حاشیه
 برهان قاطع ج معین).
شمت. [ش ت ت] (ع ص) پراکنده. و يقال:
 امر شت؛ ای متفرق. ج، اشئات، شتوت. (از
 منتهی الارب). ج، شتات، شتیت. (اقرب
 الموارد). [مص] پراکنده شدن. (از زوزنی)
 (دهسار) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب
 الموارد). [پراکنده کردن. (از منتهی الارب).
 رجوع به شتات و شتوت شود.
شمت. [ش ت ت] (ع امص) پراکندگی و از آن
 است: الحمد لله الذی جمعنا من شت؛ سپس
 خدای را که ما را گرد آورد از پراکندگی
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

1 - Excellence.

۲- از ریشه ad در سانکریت به معنی خوردن است. edo لاتینی، آش فارسی (لغة مطلق خورش و امروزه غذای مخصوص) و ناشتا (تا + آش) ضد آن است. (از حاشیه برهان ج معین).
 ۳- نل: همی.

امیر بشتاب براند و به آمل رسید روز آذیتنه ششم جمادی الاولی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۲ ج ادیب).

خدای داند پای برهنه از جلم پیامدم به بلهیاره نیم شب بشتاب.

معدوسعد.

که برق وار جهد از میان خنجر او شهاب وار رود از کمان او بشتاب.

معدوسعد.

— پرشتاب؛ بسیار شتاب. آکنده از عجله؛ همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پر از کین و سر پرشتاب. فردوسی.

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت پر درد و سر پرشتاب. فردوسی.

چو برگنبد چرخ شد آفتاب دل طوس و گودرز شد پرشتاب. فردوسی.

— شتاب آلود؛ به شتاب درآمخته. شتاب زده؛

خبر دارد که شانی آرزوی دیدنش دارد به سوی خانه رفتار شتاب آلود بیندش. شانی تکلو.

— گردون شتاب؛ چون گردون شتابان. شتابنده چون آسمان؛

من آن باد رفتار گردون شتاب زبهر شما دوش کردم کباب. سعدی.

|| (نف، ق) شتابان. بشتاب. (یادداشت مؤلف). در تداول مقدمات اغلب به معنی صفتی و مرادف شتابان و شتابنده و بشتاب بکار رود و در منتهی الارب همه جا به معنی بشتاب بکار رفته است. در حال شتاب؛

هلال عید بود بر سپهر یا به رکاب به جام ساقی گلچهره می شتاب بریز. خاقانی.

چون قلم از باد بد دفتر ز آب هر چه بنویسی فنا گردد شتاب. مولوی.

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم به خصم خود شتاب. مولوی.

پس فرود شد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی به یک ابرق آب. مولوی.

چون درآمد آن ضریر از در شتاب عایشه بگریخت بهر احتجاب. مولوی.

جَؤم؛ شتاب. تَفَاق؛ با سرعت و شتاب. تَفَاق؛ با سرعت و شتاب. دَهْرَجَة؛ سیر شتاب. زَالِج؛ شتاب. سَمَحَمَع؛ مرد سبک شتاب. بِنَسْج؛ مرد شتاب. مُتَفَتِّق؛ با سرعت و شتاب. با سرعت. هَمْرَجَل؛ سبک و چست و شتاب از هر چیزی. عَاجِل. عَجَل. عَجَل. عَجَل. عَجَل. شتاب. (از منتهی الارب). غَرَاد. قَمین. وَحَا. وَشَر. (منتهی الارب). || (به معنی جنگ هم آمده است. (آندراج)؛

؛ ه قَضَة خنجر. د. شتاب

شتاب در سطح شیب‌دار از فرمول اساسی دینامیک $f = m \gamma$ به دست می‌آید که در آن f برآیند همه نیروهای است که بر جسم وارد میشود و مقدار آن با نیروی مؤثر متناسب است.

نیروی مؤثر در سطح شیب‌دار مساوی است با $f = P \sin a$ که در آن $\sin a$ شیب سطح و P جرم متحرک است پس: $P \sin a = M \gamma$

پس: $Mg \sin a = M \gamma$ و $\gamma = g \sin a$

— شتاب در حرکت دورانی؛ حرکت دورانی مشابه دارای شتاب است و از این نظر برعکس حرکت مشابه مستقیم الخط میباشد. زیرا متحرک در هر لحظه مایل است که مسیر خود را در امتداد مماس (سرعت) ترک کند. حال برای اینکه متحرک از روی مماس بر روی دایره کشیده شود و همواره بر روی دایره باقی بماند، لازم است نیرویی از مرکز دایره در امتداد شعاع بر آن وارد شود تا همواره متحرک را بر روی دایره نگاه دارد و این همان نیرو است که آن را نیروی جذب مرکز می‌نامند و به موجب اصل کلی دینامیک این نیرو، نیرویی تولید میکند که به نوبه خود متد در جهت نیرو است یعنی متد به طرف مرکز دایره و مقدار آن از رابطه زیر به دست می‌آید:

$$\gamma = \omega^2 R = \frac{V^2}{R}$$

— شتاب در حرکت نوسانی؛ شتاب در حرکت نوسانی مشتق سرعت است نسبت به زمان:

$\gamma = -a \omega^2 \sin(\omega t + \phi)$ و چون: $X = a \sin(\omega t + \phi)$

پس شتاب را میتوان به صورت: $\gamma = -\omega^2 X$ نوشت.

واحد شتاب در دستگاه C. G. S سانتیمتر بر ثانیه در ثانیه است $(\text{Cm} \cdot \text{S}^{-2})$ و آن سرعت متحرکی است که سرعتش در حرکت مشابه تغییر به اندازه یک سانتیمتر در یک ثانیه تغییر کند.

واحد شتاب در دستگاه M. T. S متر بر ثانیه در ثانیه است و $(\text{m} \cdot \text{S}^{-2})$ و آن برابر با 10^2 سانتیمتر بر ثانیه در ثانیه است. یعنی شتاب متحرکی که سرعتش در حرکت مشابه تغییر در یک ثانیه به اندازه یک متر بر ثانیه در ثانیه تغییر کند:

$$\text{M} \cdot \text{S}^{-2} = 100 \text{ Cm} \cdot \text{S}^{-2}$$

واحد شتاب در دستگاه M. K. S هم متر بر ثانیه در ثانیه است.

— شتاب لحظه‌ای؛ حد شتاب متوسط را شتاب لحظه‌ای گویند. هنگامی که Δt بسوی صفر میل کند، نادان:

برآورده چون ازدها سر ز خواب، نظامی (شرفنامه ص ۲۷۵).

|| در اصطلاح نجوم سرعت سیر در کواکب است: همه ستارگان و روندگان آسمانی بشتابند. (التفهیم ج همامی ص ۱۲۳). || در اصطلاح فیزیک دانان تغییرات سرعت را در واحد زمان شتاب گویند و مقدار آن متناسب است با نیرویی که متحرک را به حرکت درمی‌آورد. به عبارت دیگر در حرکت مستقیم الخط چون سرعت متحرک فزونی یا کمی گیرد متحرک دارای شتاب است. شتاب در حقیقت شدت تغییرات سرعت را در زمان مشخص معلوم میکند. بنابراین شتاب زیادی نشانه تغییرات شدید سرعت است. شتاب را بوسیله برداری (\rightarrow) نشان میدهند در هر حرکت مستقیم الخط راستای آن بر مسیر منطبق است و اندازه آن برابر با مشتق سرعت نسبت به زمان است اگر سرعت فزونی گیرد بردار شتاب همسوی با سرعت است وگرنه در جهت عکس آن میباشد.

— شتاب در حرکت مشابه‌التغیر؛ بنا بر تعریف حرکتی را مشابه‌التغیر گویند که در آن تغییرات سرعت یکنواخت باشد چنین حرکتی تابع درجه دومی از زمان است و شتاب در آن مقدار ثابتی است.

$$(1) X = at^2 + bt + c$$

$$(2) V = 2at + b$$

$$(3) g = 2a$$

در اینجا باید گفت که مقدار a ضریب درجه دوم نصف شتاب میباشد زیرا از رابطه سوم به دست می‌آید که:

$$a = \frac{\gamma}{2} = \frac{1}{2} \gamma$$

پس داریم: $n = \frac{1}{2} \gamma t^2 + v_0 t + x_0$

در حرکت متشابه‌التغیر ممکن است دو حالت پیش بیاید؛ یکی آنکه شتاب و سرعت همسو باشد در این صورت حرکت را تندشونده میخوانند چون در این حرکت معمولاً سوی مثبت را همان سوی حرکت که با سوی سرعت یکی است، میگیرند بنابراین شتاب مثبت خواهد بود. و مقدار سرعت دائماً زیاد میشود.

دیگر آنکه شتاب و سرعت در یک سو نباشند و چون سوی مثبت را سوی سرعت اختیار کنیم، پس در این حرکت شتاب منفی است و مقدار سرعت پیوسته کم میشود و این حرکت را حرکت کندشونده میخوانند.

بطور خلاصه اگر حاصل ضرب سرعت در شتاب مثبت باشد حرکت تندشونده است. حرکت کندشونده. $\gamma v = a$

و اگر حاصل ضرب سرعت در شتاب منفی باشد حرکت کندشونده است:

$$\gamma v = -a$$

$$\vec{v} = \left(\frac{\Delta v}{\Delta t} \right) \Delta t \rightarrow \cdot$$

$$\gamma = L(\gamma m) \Delta t \rightarrow \cdot$$

به عبارت دیگر شتاب لحظه‌ای مشتق سرعت نسبت به زمان است و یا برابر است با مشتق دوم مسافت نسبت به زمان:

$$\gamma = v' = x'' = t''(t)$$

- شتاب متوسط: در حرکت مستقیم‌الخط خارج قسمت سرعت را نسبت به زمان شتاب متوسط اصطلاح میکنند. به این ترتیب اگر مقدار سرعت متحرک M در لحظه T_1 برابر V_1 باشد و در لحظه t_2 برابر V_2 شود، برحسب تعریف خواهیم داشت:

$$\frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1} = \gamma m = \text{شتاب متوسط}$$

$$\gamma m = \frac{V_2 - V_1}{t_2 - t_1} = \frac{\Delta v}{\Delta t}$$

رابطه‌ی بالا در واقع شدت تغییرات سرعت را در زمان Δt نشان میدهد. حال می‌گوئیم اگر حرکت مستقیم‌الخط یکنواخت باشد، شتاب صفر خواهد بود زیرا سرعت متحرک در مدت زمان $t_2 - t_1$ همچنان ثابت و یکنواخت میماند. یعنی $V_2 - V_1 = 0$ خواهد شد و چون صورت کسری صفر شود آن کسر مساوی با صفر خواهد بود.

شتاب آمدن. [شِ دَ] (مص مرکب) تعجیل کردن. شتاب آمدن کسی را به کاری. (یادداشت مؤلف):

به خونم کنون چون شتاب آمدش مگر یاد از این بد به خواب آمدش.

فردوسی.

چو شب تیره شد رای خواب آمدش کز اندیشه دل شتاب آمدش.

فردوسی.

چو ماهی برآمد شتاب آمدش همی بازان رای خواب آمدش.

فردوسی.

به خواب و به آسایش آمد شتاب و ز آن پس برآسود بر جای خواب.

فردوسی.

گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب ز کشور به کشور چو آمد شتاب.

فردوسی.

||میل و رغبت. (یادداشت مؤلف): چو بر شد [کیخرو را] سراز جام روشن گلاب به خواب و به آسایش آمد شتاب.

فردوسی.

شتاب آوز. [شِ وَ] (نصف مرکب) شتاب آورنده. که شتابد. که شتابان شود. پرشتاب. (از یادداشت مؤلف). حُضْر؛ اسب شتاب آور در تک. (السامی فی الاسامی).

شتاب آوردن. [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتافتن. شتابیدن. به تعجیل رفتن. عجله کردن:

چو آهو و خرگوش یابد عقاب نیارد به دراج و تپهو شتاب. اسدی.

ساده، فست، ... خندان، ...

شتاب آوردن و بردن سر خویش. نظامی. شتاب آوردن بر شیر به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر. نظامی. **شتاب آوردن.** [شِ وَ دَ] (مص مرکب) شتاب آوردن. شتافتن:

بباید بسچید ما را به جنگ

شتاب آوردن به جای درنگ. فردوسی.

شتاب آوردن به دریا و دشت

چرا چون به نانی بود بازگشت. نظامی.

شتاب آهنگ. [شِ هَا] (مرکب) آهنگ به شتاب. قصد و عزم آمیخته به شتاب:

سمنش در شتاب آهنگ بیشی

فلک را هفت میدان داده پیشی. نظامی.

شتابان. [شِ] (نصف، ق مرکب) در حال شتافتن. در حال شتابیدن. سرعت. بمجمله. معجمله. (یادداشت مؤلف):

شتابان همی کرد تخت آرزوی

دگر شد به رأی و به آیین و خوی. فردوسی.

شتابان همه روز و شب دیگر است

کمر بر میان و کله بر س راست. فردوسی.

چو نزدیک نخجیر گاه آمدند

شتابان همه کینه خواه آمدند. فردوسی.

همی رقتم شتابان در بیابان

همی کردم به یک منزل دو منزل. منوچهری.

بفرمود اختران را ماه تابان

کز آن منزل شوند آن شب شتابان. نظامی.

برون راندم سوی صحرا شتابان

گرفته رقص در کوه و بیابان. نظامی.

چو وحشی توسن از هر سو شتابان

گرفته انس با وحش بیابان. نظامی.

زهر عرض آن مشکین نقابان

به نزهت سوی میدان شد شتابان. نظامی.

||کلمات؛ شتابان رفتن. دَوْع؛ جهان و دوان و شتابان رفتن. قَوْمُ أُمَّةٍ؛ قوم شتابان. لَقَمَان؛ شتابان گذشتن. هَتَع؛ شتابان پیش آمدن کسی را و زود توجه شدن. هَرَج و هَرَاع؛ شتابان و مضطربانه رفتن. هَطُوع و هَطْع؛ شتابان و ترسان پیش آمدن. (منتهی الارب).

- شتابان در کاری؛ دست‌پاچه در آن کار. عجله کنان. یا بی‌صبری. (از یادداشت مؤلف).

- شتابان کردن؛ به شتاب واداشتن. وادار کردن که به تعجیل برود:

شتابان کرد شیرین بارگی را

به تلخی داد جان یکبارگی را. نظامی.

||شتابنده:

نه چندان تیغ شد بر خون شتابان

که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان. نظامی.

به چشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد از شتابان. سعدی.

شتابانیدن. [شِ دَ] (مص) به شتاب واداشتن. اسراع. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شتابانده. شد.

شتابانیدن. [شِ دَ] (مص) شتابانیدن. به شتاب داشتن. تحریض کردن. به شتاب وادار کردن. عجله داشتن. استعمال. (یادداشت مؤلف). شتاب کردن فرمودن. (ناظم الاطباء).

||شترزار. إجهاض. (منتهی الارب). إحفاد؛

بشتابانیدن. إرعاف. (تاج المصادر بیهقی).

||زفاف. (ترجمان القرآن). إفراط.

(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). إعمال.

||نکاظ. (منتهی الارب). إهراع. إیضاع. (از

ترجمان القرآن). ایفاض. (منتهی

الارب). تعجیل. (ترجمان القرآن). تسريع.

(دهار). تَمَطِیة. تکمیش. تَنكِیظ. تَوَجِیة.

||مُجَاهِظَة. (از منتهی الارب). مُسَارَعَة.

(زوزنی). مُعَاجَلَة. (تاج المصادر بیهقی). نَكْظ.

||جهاش. إدهاق. أشراف. اطلاع. اکناش. مَعَل.

(منتهی الارب). ||شتاب کردن. ||الحاح

کردن. ||مجبور ساختن. (ناظم الاطباء).

شتاب باران. [شِ] (مرکب) باد و باران.

(از ناظم الاطباء).

شتاب باریدن. [شِ دَ] (مص مرکب)

باریدن بشتاب. بارش تند و سخت: إفراط؛

شتاب باریدن. (منتهی الارب).

شتاب باز. [شِ] (نصف مرکب) جلد زود. تند.

(ناظم الاطباء).

شتاب جوش. [شِ] (نصف مرکب) که به

سرعت جوشد. که شتابان و به تعجیل جوش

زند: هَدُوج؛ دیگ شتاب جوش. (منتهی

الارب).

شتاب خورده. [شِ خَوَ / خُردَ / دِ]

(نصف مرکب) عجول. (ناظم الاطباء):

دوش از درم درآمد جانان شتاب خورده

از بادرنگ مستی از شعله تاب برده.

میرزاظاهر.

||متهور و گستاخ. (ناظم الاطباء).

شتاب داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب)

عجله داشتن. تعجیل داشتن:

که بشنیده بد آنکه افراسیاب

به جنگ سیاوش دارد شتاب. فردوسی:

شتاب دویدگی. [شِ دَوِ] (حاصص

مرکب) دوی سریع و تند. دویدگی به سرعت و

تندی و عجله. (ناظم الاطباء).

شتاب رفتن. [شِ رَتَ] (مص مرکب) به

عجله رفتن. به تعجیل رفتن. إفتینجاج. إکیثار.

||میلال. إهیاص. تَمَعَج. تَهَدُکَر. دَرَقَلَة. دَلْظ.

شُفر. طُوق. عَفَق. عِفاق. عَمَج. کَلَمَتَة. لَحَب.

مَطو. نَسَل. نَسَلان. نَجِش. نِجاشَة. هَبَة. هَبِیَة.

هَدَرَقَة. هَدَلان. هَدوف. هَر دَجَة. هَر وَلَة. هَطُوق.

هَفِیظ. هَفَظ. (منتهی الارب).

شتابرو. [شِ رَ] (نصف مرکب) شتاب‌رونده. که

۱- از شتاب، ریشه فعل شتافتن + «ان» علامت

صفت فاعلی بیان حال.

شتابد. که شتابنده باشد. که تعجیل کند. [از تکرار سبکای. تدررو. (از ناظم الاطباء). آفوف. خُدروف. خَفِيد. دُلايم. شَحْمَلِي. عَمَلَس. قَسَاس. لَدَلَا. مَبَل. مَهْذِف. هَذِف. هَذَاف. (از منتهی الارب).]

شتابروی. [ش ز وی] (حامص مرکب) عمل شتابرو. [استدروی. تیزیابی. سبک پای. جَرَهْدَه. جَفَر. طَفُو. كَتَفَان. كَهْكُضَة. (منتهی الارب).]

شتابزدگی. [ش ز د / د] (حامص مرکب) حالت و چگونگی شتابزده. دست‌یابگی. استعمال. مقابل آهستگی و نرمی. مقابل تأنی. تعجیل و عجله. چالاکي. عجله بسیار. (ناظم الاطباء). مَعْجُوف. خَذَب. رَهَق. عَجْرَفَة. قَاهِرَة. قَهْرَة. قَهْمَزَا. نَمَل. نَمَلَان. هُوج. (منتهی الارب):

اگر از گران سنگی و آهستگی نکویده گردی دوست‌تر دارم که از سبک‌اری و شتابزدگی (منتخب قابوسنامه ص ۵). عواقب شتابزدگی و خواتم ترکی تأنی ندامت و غرامت بود. (سندبادنامه ص ۱۵۴). شتابزدگی کار شیطان است و بی‌خبری از بابت نادانی. (مرزبان‌نامه). گفت شتابزدگی از شیطان است مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مردگان و نکاح دختران بالفه و گزاردن وام و توبه گناهان. (تذکره الاولیاء عطار).

شتابزده. [ش ز د / د] (نصف مرکب) مقابل بسته کار. دست‌یابچه. عجول: ظاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته‌تر است اما بسته کار است و من شتابزده در خشم شوم، دست و پای او از کار بشود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۳).

عرق به برگ گلت میدود شتابزده نگاه گرم که این نقش را به آب زده. صائب. [گستاخ و تند و متهور. [بی‌فکر. (ناظم الاطباء).]

شتابکار. [ش] (ص مرکب) عجول. گرمند. عاجل. کسی که از روی عجله کاری کند. خَدِيب. (منتهی الارب). قَلَقَل. (منتهی الارب). شتابنده و ساعی. (ناظم الاطباء):

شتابکارتر از یاد وقت پاداش درنگ‌پیشه‌تر از کوه وقت بادافرا. فرخی. مبارزانی همدست و لشکری هم‌پشت درنگ‌پیشه به فر و شتابکار به کر. فرخی. صَحْکِیک؛ احمق شتابکار. مَرَقِدِي؛ مرد شتابکار. مَشَّع؛ مرد شتابکار. کُوه‌س؛ شتابکاران. (از منتهی الارب). [بی‌وقار. (ناظم الاطباء).]

شتابکاری. [ش] (حامص مرکب) عمل شتابکار. حالت و کیفیت شتابکار. تعجیل. عدم تأنی. شتاب. (ناظم الاطباء). خَطَل؛ شتابکاری. (منتهی الارب).

شتاب کردن. [ش ک د] (مص مرکب) عجله کردن. تعجیل نمودن. شاتن. نَكَش. خَو. ذَاب. صَيَان. فَرَط. اِقْبِلَاء. (منتهی الارب). مقابل درنگ کردن. تعجیل به کار بردن:

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب بدان تا برآمد بلند آفتاب. فردوسی. به پشت نهنگان گذشتن در آب به آمد که در کار کردن شتاب. فردوسی.

چو شد گرسنه تیز بران عقاب سوی گوشت کردند هر یک شتاب. فردوسی. مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب به جنگ تو خود آید افراسیاب. فردوسی. به غار اندرون دیو رفته به خواب به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب. فردوسی.

ز بس شتاب که چو دو تو بر خزینه کند درم همی نکند در خزانه تو درنگ. فرخی. شتاب کن در ارسال جواب این نبشته بسوی امیرالمؤمنین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). از آنجا سلطان را نامه‌ای رسیده که ترکمانان را به چه حیلت فروگرفتند، شتابی کند و تنی چند را فرماید تا به هرات فروگیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۶). خردمند در جنگ شتاب نکند. (کلیله و دمنه).

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب. خاقانی.

باد بهاری فشانند غیر بحری به صبح تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب. خاقانی.

دور بگردان و شتابی بکن چند کند عمر شتاب ای غلام. عطار. شها به چون عدو ریختن شتاب مکن که خود هلاک شود از حسد به خون شکم. سعدی.

چون غلط بشنوی شتاب مکن که نباید که خود غلط باشی. سعدی. صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.

ایجاف؛ شتاب کردن در رفتار. (ترجمان القرآن). تَخْرُج؛ شتاب کردن در مشی. دَعَمْتَه؛ شتاب کردن در رفتار. دَمَص؛ شتاب کردن در هر چیز. کَعْتَه؛ شتاب کردن در رفتار. مَعَل؛ شتاب کردن در کار. مَهْک؛ شتاب کردن در چیزی. (از منتهی الارب).

— شتاب کردن بر کسی یا کسانی؛ آنان را به شتاب واداشتن؛ چهل مرد را گرفت از خوارج و بند بر نهاد و به بست فرستاد که کارشان فرماید و تا مرا آنجا سرای بنا کنند و بر ایشان در کار کردن شتاب کنید. (تاریخ سیستان).

شتاب کش. [ش ک] (نصف مرکب) شتاب

کشنده. کشنده؛ شتاب؛ موت سزغف؛ موت شتاب‌کش. قصص؛ مرگ شتاب‌کش. هَمِيع؛ مرگ شتاب‌کش. (منتهی الارب).

شتاب گذشتن. [ش گ د] (مص مرکب) به تعجیل روانه شدن. اِخْتِصَاع. (منتهی الارب). تَكْرُوح؛ شتاب گذشتن و رفتن. (از منتهی الارب). اِمْتِزَاق؛ شتاب گذشتن تیز از نشانه. (منتهی الارب).

شتابگرد. [ش گ] (نصف مرکب) با شتاب‌گردنده. گردنده بشتاب. معجل: گردنده فلک شتاب‌گرد است

هر دم و ریش در نورد است. نظامی. **شتاب گرفتن.** [ش گ ر ت] (مص مرکب) عجله کردن. شتاب کردن. شتاب به کار بردن. شاتن. به سرعت روان شدن. شتاب بگیرتن. عجله به کار بردن. تعجیل نمودن. تندی کردن. حزم را از دست دادن:

همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب اگر دیر مانی نگیرد شتاب. فردوسی. به زن گفت چندان دهش نان و آب که از تن نگیرد روانش شتاب. فردوسی.

یامی گزارم ز افراسیاب اگر شاه از این بر نگیرد شتاب. فردوسی. همی راند دستان گرفته شتاب چو پرند مرغ و جو کشتی بر آب. فردوسی.

|| تعجب کردن. (فرهنگ فارسی معین): یکی خلعت آراست افراسیاب

که گر بر شرامت گیری شتاب. فردوسی. **شتاب مردن.** [ش م د] (مص مرکب) مردن به سرعت. مرگ سریع. زَام. (از منتهی الارب). زَوْم. (از منتهی الارب).

شتابناک. [ش] (ص مرکب) پسر شتاب. عجلان.

شتابناکی. [ش] (حامص مرکب) عمل شتابناک.

شتابندگی. [ش ب د / د] (حامص مرکب) تعجیل. عمل شتابنده. حالت و کیفیت شتابنده. مقابل آهستگی:

به کاری که غم را دهی بستی شتابندگی کن نه آهستگی. نظامی. **شتابنده.** [ش ب د / د] (نصف) شتاب‌کننده. عجله کننده. آدم دست‌یابچه. بی‌صبر. بی‌آرام. عجول. (ناظم الاطباء). تعجیل‌کننده. حشیت. (ترجمان القرآن). سَرِيع. (دهارا). طَحُور. (منتهی الارب). عَجُول. (ترجمان القرآن). عَجِيل. (منتهی الارب). مَكْتَب. (منتهی الارب). مَكْرَب. (منتهی الارب):

چو رستم شتابندگان را بدید سبک تیغ کین از میان بر کشید. فردوسی. سپاهی شتابنده و راهجوی بسوی بیابان نهادند روی. فردوسی.

به قدرت حق تعالی آدم را به زمين نهاد تا برخيزد فرشتگان گفتند اين بندگان شتابنده خواهد بود. هنوز يك نيم زمين او گل است ميخواهد كه برخيزد. (قصص الانبياء ص ۱۰).

به آواز او شه شتابنده گشت
ز گرمي چو خورشيد تابنده گشت. نظامی.

شتابنده راه ديگر سراي
چنين گفت كايزد بود رهنماي. نظامی.

شتابنده چون سوي کشور شافت
به آهستگي مملكت باز يافت. نظامی.

عَجلُ: مرد شتابنده به بدی. عَجول; نيک شتابنده. مَواشِك; شتابنده تيزرو. (منتهی الارب).

شتاب نما. [ش ن / ن / ن] (نف مرکب)
آنکه نمايد که می‌تابد. مظاهر به شتافتن. شتاب‌نماينده. || (المرکب) آتی است به شکل ساعت که در واحد زمان یا زمانی معين شتاب اجسام متحرک را نشان ميدهد. (فرهنگ فارسی معين).

شتاب نمودن. [ش ن / ن / ن] (مص مرکب)
مرکب شتافتن. عجله کردن. به سرعت کاری را انجام دادن: تَدْفِيفُ: شتاب نمودن. دَفَافُ: مُدَافِئَةُ: شتاب نمودن در کشتن خسته. دَفَدَافَةُ: شتاب نمودن. (منتهی الارب). || اظهار کردن به شتاب. وانمودن که تعجیل می‌کند.

شتاب ورزیدن. [ش و د] (مص مرکب)
شتاب کردن. شتافتن. تعجیل کردن.

شتابی. [ش] (حامص) شتاب. شتابی کردن. شتاب کردن. و ظاهراً این صورت با این معنی در فارسی‌گویان هند متداول بوده است و در منتهی‌الارب بسیار دیده میشود. (یادداشت مؤلف). زود و جلد. به طور عجله. شتاب و زودی. (ناظم الاطباء). جد. دَلَهَةٌ: شُماص. عَجَجَةٌ. قُود. مَشْمَشَةٌ. و زام. و شاک. و فز. و قَص. هَذَابَةٌ. هَمْزَجَةٌ. هَمْلَقَةٌ. (منتهی الارب).

شتابیدن. [ش د] (مص) چالاکی کردن. عجله نمودن. شتافتن. به عجله و به سرعت کاری کردن. (ناظم الاطباء). شتافتن. (از فرهنگ نظام). نَسَل. نَسْلان. (تاج‌المصادر بیهقی). شتاب کردن. عجله کردن:

شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان به مهر درست. فردوسی.

به زندان شتابید پس آبدار
رخ از خرمی چون گل اندر بهار. فردوسی.

همان بۀ که ما را بدین جای جنگ
شتابیدن آید به جای درنگ. فردوسی.

من آیدون چو بازم که زی تو شتابم
اگر چند از دست خود بر برانی. منوچهری.

ز نادان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهانی، به دولت رسانی. منوچهری.

سپهید شتابید ز دیک ماه

زمانی برآسود و برداشت راه. اسدی.
چو از نیمه خم یافت بالای روز
به خاور شتابید گیتی فروز. اسدی.
بر بد مشتاب ازیرا شتاب
بر بدی از سیرت اهریمنی است.

ناصر خسرو.
— شتابیدن بر کسی: فرط. فروط. فرطان. (تاج‌المصادر بیهقی).

شتابیدنی. [ش د] (ص لیاقت) درخور شتابیدن. سزاوار تعجیل.

شتابیدم. [ش د / د] (ن ف) نعت مفعولی از شتابیدن. شتافته. رجوع به شتابیدن شود.

شتابی کردن. [ش ک د] (مص مرکب)
شتابیدن. به طور عجله و به زودی کاری کردن. (از ناظم الاطباء). اِدْبِلَاء. اِغْبِيْلَا. اِهْرِمَاع. اِهْتاف. تَقَرَّب. تَهْنِيف. شَحْنَفَةٌ. قَفْرَتِيَّة. كَهْفَةٌ. مَلْمَلَةٌ. نَهْتٌ: تَلَمُّزٌ: شتابی کردن در رفتار. اِجْهَاد; شتابی کردن پیری و بسیار گردیدن آن. اِدْرِفْاق; شتابی کردن در رفتار. اِهْبَاء; شتابی کردن در رفتن و پریدن. اِهْذاب; شتابی کردن در دویدن و پریدن و در سخن. تَمَطَّر; شتابی کردن مرغ وقت فرود آمدن. اِيقان; شتابی کردن در دویدن بی ترس و بیم. طَأْطَأَةٌ: شتابی کردن در خرج مال. قَصَصَةٌ: شتابی کردن در کلام. كَفَيْت. كَيْفَات. كَيْفَاتان و كَهْت; شتابی کردن مرغ در پریدن و دویدن. مِهْبَأَةٌ: شتابی کردن در رفتن و پریدن. هَهْبَأَةٌ: شتابی کردن در سخن. هَهْطَلَةٌ: شتابی کردن در رفتار و کار. هَكَف. هَكْف. شتابی کردن در رفتن یا در دویدن. (منتهی الارب).

شتابی کننده. [ش ک ن د / د] (ن ف مرکب)
مرکب شتابنده. آنکه شتاب به کار دارد. مَهِدِج. مَهْرَنَصِيف. قَبِين; شتابی کننده در امور خود. هَهْمَات. هَهْمَاتاق; شتابی کننده در امور. (منتهی الارب).

شتابی نمودن. [ش ن / ن / ن] (مص مرکب)
مرکب شتابی کردن. شتاب کردن. تَمَجَّلُ. تَخْلُفُ. تَهْرِيف. غَسَل. عَمَلَةٌ. عَيْبَةٌ. مُدَاغَصَةٌ. نَزَر. (منتهی الارب). اِفْرَاط; شتابی نمودن در کاری. (منتهی الارب). || وانمودن که شتاب دارد.

شتاف. [ش] (ع مص) فرقت. (از ذیل اقرب الموارد). || پراکنده شدن. (تاج‌المصادر بیهقی) (از المصادر روزنی). متفرق بودن. (فرهنگ نظام). || پراکنده کردن. (منتهی الارب). || (ص) متفرق و پريشان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جاء القوم شتاف شتاف; آمدند قوم متفرق و پريشان. (منتهی الارب). ج. اشتاف. (از اقرب الموارد). رجوع به شتاف شود.

شتاخ. [ش] (ا) شتاخ. شاخی بود که از شاخ بر جهد. (از لغت فرس اسدی). رجوع به شتاخ

شود.
شتار. [ش] (اِخ) نَقَب... نقبی است در کوهی از کوههای سر راه بین ارض بلقاء و مدینه در سمت مشرق طریق الحاج و منتهی میشود به يك زمين وسيع پَرگِياَه. و کوههای قاران مشرف بر این مکان است. (از معجم البلدان).

شتاراق. [اِخ] شتاراو. به روایت اصطخری نام یکی از سیزده دروازه سستان بوده است. (حاشیه تاریخ سستان ص ۱۵۹).

شتارواو. [اِخ] شتاراق. بنا به روایت اصطخری نام یکی از سیزده دروازه شهر سستان بوده است. (حاشیه تاریخ سستان ص ۱۵۹).

شتاخ. [ش] (ص، ا) هر زن شیر دهنده. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ماده هَزَ حیوانی که شیر بسیار دهد. (برهان). ماده حیوان که شیر دهد. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج). || شتاخ به معنی زن نازا باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به ستاخ شود. || دزد و راهزن و قطاع‌الطریق. || گله و ربه. || گروه. (از ناظم الاطباء).

شتافتگی. [ش ت / ت] (حامص) حالت و چگونگی شتافته. رجوع به شتافته شود.

شتافتن. [ش ت] (مص)
شتابیدن. عجله کردن. به شتاب رفتن. تیزی کردن در رفتن. تعجیل. تاختن. عجله. اِرْبِداد. اِسْكَازَةٌ. اِشْجِاج. اِرْكاب. اِرْكَاب. اِنْصاف. اِنْكَداد. اِيحاف. اِيخاف. اِيقاد. اِيفاض. تَمَجَّلُ. تَمَجِّيل. تَمَهُّوس. تَكْدَس. تَمْرُح. تَمْرُح. تَنْزِي. تَنْشُف. تَنْقِيَت. تَوَهُس. تَهْيِيك. خَدَم. دَمِيان. رَمَع. رَمَع. رَمَمان. طَويق. عَجْرَمَةٌ. عَجَل. عَجَلَةٌ. قَطُور. قَهْوَتَةٌ. كُور. كَهْف. لَمَط. مَرَط. مَناوَلَةٌ. مَعِر. مَنكَلَةٌ. نَكَلَةٌ. نَظْط. نَظْط. و شُك. هَيْص. (منتهی الارب):

گیت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت. رودکی.

وز آنجا دلاور به هامون شتافت
بکشت از تکیان کسی را که یافت.

فردوسی.

که چندین به گفتار بشافتم
ز گوینده پاسخ فزون یافتم. فردوسی.

از آن چون بزرگان خیر یافتند
به پیش سیاوش بشتافتند. فردوسی.

اعیان و روزگار دولت وی [عبداللہ بن محمد بن طاهر] به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها که زودتر بیاید شتافت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۸). امیر برفت و غزو سومات کرد و به سلامت باز آمد و از راه نامه فرمود به حنک که به خدمت باید شتافت. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۰۸). چون دانست [ألتواتش] کتّه در آن ثغر بزرگ خللی خواهد افتاد... بشائفت تا بزودی بر سرکار رسد. (تاریخ بهیقی).

کس از دانش و دین او سر نافت رهی دید روشن بدان ره شائفت. نظامی. [جفال: شائفتن شتر مرغ. (از منتهی الارب). استعمال: شائفتن خواستن. (ترجمان القرآن). امراط: شائفتن شتر ماده. (منتهی الارب). تمجیل: شائفتن در کاری. (ترجمان القرآن). فهد: شائفتن در خدمت. (ترجمان القرآن). عتل: سوی بدی شائفتن. قدیان: شائفتن اسب. هذب: شائفتن مردم و جزآن. (منتهی الارب). و رجوع به اشتافتن و شائیدن شود. [ایفتراری کردن. بی صبری کردن. مستعد و سرگرم شدن. (از آندراج):

پری چهره هر پنج بشائفتند چو با ماه جای سخن یافتند. فردوسی. [روری آوردن: خمسی و دلنگی سوی من شائفت چنانکه خوی از من [احمدین ابی داود] بشد. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۷۲). [حمله بردن. تاخت بردن:

اگر بر جفا پیشه بشائفتی کی از دست قهرش امان یافتی. سعدی. **شائفتنی**. [ش ت] (ص لیاقت) قابل شائفتن. درخور شتاب کردن. رجوع به اشتافتن شود.

شائفته. [ش ت] [ن م ف] اشتافته. عجله کرده. شتاب کرده. شتایده. (از ناظم الاطباء). رجوع به اشتافته شود.

شٹاک. [ش] [ا] ستاک. استاک. استاخ. شتاخ. شاخ تازه و نازک باشد که از بیخ و بن درخت و از شاخ درخت سرزند و بیرون آید. (از برهان). در لغت فرس اسدی شٹاک ضبط شده است:

سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های سیبین شاخ و شٹاک نسرین چون برج ثور و جوزا. کسایی.

سر درخت امل گشته بود پرموده به آب جود تو از بیخ تازه کرد شٹاک.

منصور شیرازی. **شٹالنگ**. [ش ل] [ا] اشتالنگ. قاب. غاب. کعب. بچول. بژول. بژول. استخوان بچول یا را گویند و آن استخوانی باشد که در میان بندگاه یا و ساق واقع است و به عربی کعب خوانند. (برهان). استخوانی را گویند که در میان پا و ساق واقع است و آن را بچول نیز خوانند و به عربی کعب خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کعب پای. بژول نیز گویند. (اوبهی). چنگاله کوب. بژول. (زمخشری). کعب پای. کعب بود. بژول. (حاشیه لغت فرس

زانو که مفصل ساق و ران است و الفاظ دیگرش بچول و قاب و در عربی کعب است و با شٹالنگ گویند قماربازی هم میکنند. شٹالنگ مخفف اشتالنگ است و معنی لفظ استخوان پاست چه «اشتا» مبدل آسته و هست است و لنگ به معنی پا در تکلم ما هم هست. مخفی نماند که تمام فرهنگ نویسی های فارسی معنی شٹالنگ را استخوان مفصل قدم و ساق نوشته اند که اشتباه است و جهت اشتباه ترجمه کردن مذهب الاسماء و منتخب اللغه و غیر آنهاست، لفظ کعب را به بژول و شٹالنگ، کعب در عربی چند معنی دارد از جمله آنها شٹالنگ، است که در لغات مذکوره آمده و معنی دیگرش استخوان مفصل قدم و ساق است که اشتهاً لغت نویسان فارسی برای معنی شٹالنگ آن را آورده اند. برای معنی کعب قاموس و مجمع البحرین و کتب دیگر لغات عرب را ببینید. (فرهنگ نظام):

گرفتم رگ او داج و فشردمش^۱ به دو چنگ پیامد عزرائیل و نشست از بر من تنگ چنان منکر لفعی که بیرون آید از رنگ^۲ بیاوردش جانم بر زانو ز^۳ شٹالنگ.

حکاک مرغزی. آن حضرت [محمد (ص)] را بزدند [مردم طایف] و سنگ انداختند و بر شٹالنگش زدند و خون از پای مبارکش روان شد. (ترجمه طبری). شمشیری بزد و پایش از شٹالنگ بیفتاد. (ترجمه طبری). موسی و هرون چون آنجا رسیدند عوج بیرون آمده بود و عوج چون ایشان را بدید دست فراز کرد تا ایشان را برگردد. موسی عصا بزد و گویند که ده آرش از زمین برجست و ده آرش عصا بود و آن عصا بر شٹالنگ او زد و عوج از آن زخم از پای بیفتاد به قدرت خدای. (از ترجمه طبری). موسی پیگر بار گفت یا ارض خذیه، پای قارون تا شٹالنگ به زمین فروشد. (ترجمه طبری).

به بازار خوالگری ساختن شٹالنگ با کعبین باختن. اسدی.

اگر زین بیش بنشینم به گرگان اندرون روزی چو بازاریم به خایسک گران بشکن شٹالنگم. لامعی گرگانی.

دریای محیط آنکه ورا نیست کران هست بر همت میمون ترا زیر شٹالنگ.

لامعی گرگانی. آب و قدر شعرا نزد تو ز آن است بزرگ که نخوردستی در خردی نان به شٹالنگ.

سوزنی. سیر بوسه دهد شٹالنگم گرسنه بشکند ز نخدانم. انوری. با قامت همت بلندت

أصنع؛ شٹالنگ خرد و لطیف. (منتهی الارب). امرأة درما؛ زنی که شٹالنگ و آرنج وی به سبب پیه و گوشت ظاهر نشود. (منتهی الارب). غامض؛ بزرگ و فربه از شٹالنگ و ساق. (منتهی الارب). قَبَلَة؛ دوری میان دو شٹالنگ. (منتهی الارب). رجوع به اشتالنگ شود.

— شٹالنگ باختن؛ قاب بازی کردن؛ با بخت تو بدخواه شٹالنگ غرض باخت لیکن بتقیض مرضش اسب خر آمد.

سیف اسفرنگی. — شٹالنگ بازی؛ قاب بازی. (فرهنگ نظام). بچول بازی را نیز شٹالنگ بازی خوانند. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (آندراج). [تار ابریشمی (در ساز و غیره). (فرهنگ فارسی معین). [پایه گردون چوبین را هم بطریق استعاره شٹالنگ نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ نظام). گویا عراده و چرخ مراد است. (یادداشت مؤلف):

سه گردونه زرین شٹالنگ بود ز هر دارویی هفتصد تنگ بود. اسدی. به گمان من شٹالنگ در این شعر معنی دیگر دارد به تناسب مصراع دوم خاصه که کلمه «گردونه» هم «گردون» است در فرهنگ جهانگیری و نیز انجمن آرا. (یادداشت مؤلف).

شٹام. [ش] [ع ص] قبیح الوجه. زشت روی. (از ذیل اقرب الموارد).

شٹام. [ش ت] [ع ص] شاتم. دشنام دهنده. (اقرب الموارد) (مذهب الاسماء). بد زبان: بهری خوارج شدند و بهری غالی... و بهری شٹام و لعان و عیاب شدند... (کتاب النقص ص ۳۷۵).

شٹامه. [ش م] [ع مص، امص] زشت روی گردیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهیقی). [زشت رویی همراه با تندخویی. (از ذیل اقرب الموارد).

شٹامه. [ش م] [ع ص] زشت روی. (از ذیل اقرب الموارد).

شٹامه. [ش ت م] [ع ص] مؤنث شٹام. [رجل شٹامه؛ که بسیار دشنام دهد. (از ذیل اقرب الموارد). [شیر که ترش روی و عابس باشد. (از اقرب الموارد).

شٹامه. [ش م] [ع] شتیم بن ثعلبه، پدر قبیله ای است در ضبه. (منتهی الارب).

شٹامی. [ش ت] [ا] (حامص) شٹام بودن. بدزبانی. بدزبانی کردن؛ ابوالعالی نگارگر مؤمن و معتقد و متدین بوده است و هرگز به شٹامی و لعانی معروف نبود. (النقص ص ۱۰۸).

۱- ن: ل: کرفتمش. ۲- ن: ل: زنگ.

۳- ظاهراً: و.

شْتَان. [ش] (هزوارش، ^۱) ^۱بیتة لقتت زند و پازند به معنی سالها باشد که جمع سال است و به عربی سنین خوانند. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج).

شْتَان. [ش] (اخ) نام کوهی است در مکه بین کذا و کدای و حضرت محمد (ص) هنگام حج از راه کداه وارد مکه گردید. (از معجم البلدان).

شْتَان. [شْت تَان] (ع اسم فعل) جداست. (دهار). اسم فعل به معنی بَمَد و مبنی است بر فتح و گاهی مکسور شود. (از اقرب الموارد). شتان بینما (بضم نون بین نابر فاعل بودن و فتح آن نابر ظرف بودن)؛ بسیار فرق است میان هر دو. (از غیاث اللغات) (آندراج). چون دور است میان آن دو. (از مهذب الاسماء). دورند از یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

شْتَاوَانِیدَن. [شِ دَ] (مص) شتابانیدن. به شتاب واداشتن. جَلَل. (تاج‌المصادر بهقی).

شْتَاه. [ش] (ل) مصحف شناه. شنا. آشنا. (حاشیه برهان چ معین). به معنی شناه است. (ارویی). شنا که آب‌ورزی و شناوری باشد. (از برهان) (انجمن آرا). شناه. (اص) آب‌ورز. شناکننده. (ناظم الاطباء).

شْتَو. [ش] (ل) کناره و گوشه. (برهان) (غیاث اللغات) (انجمن آرا) (آندراج). کنار. (فرهنگ جهانگیری). (ل) هندی، (ل) مأخوذ از هندی به معنی دشمن. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

شْتَو. [ش] (ع مص) بریدن. (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). ^۲ || پلک چشم برگشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از قاموس). || مجروح کردن. (از اقرب الموارد). خسته کردن و (رنجاندن). (از منتهی الارب). || پاره نمودن جامه. (از اقرب الموارد). || برگردیدن پلک چشم از بالا و پائین. || دشنام دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شْتَو. [ش] (ع ل) در نزد علماء عروض خَرَم بعد از قبض در مفاعیلن است. چنانچه خَرَم بعد از قبض در فاعولن باشد کذا فی بعض الرسائل العربی. پس بعد از شتر از مفاعیلن، فاعلن باقی ماند و جزئی را که شتر در آن بکار برده شده **اَشْتَر** نامند بنابراین کلام صاحب عنوان‌الشرف که گفته شتر اجتماع خرم و قبض است، محمول بر این معنی باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). نوعی از تصرف عروض در بحر هزج که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعیلن سازند. (غیاث اللغات).

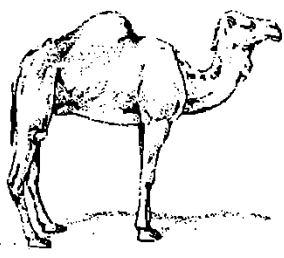
شْتَو. [ش] (مربز، ل) مغرب چتر: و السلطان هنالك يعرف بالشر الذي يرفع فوق رأسه و هو الذي يسمي بديار مصر، القبة و الطير. (ابن بطوطة).

شْتَو. [ش ت] (ل) مقدار مرغان. (برهان). **شْتَو.** [ش ت] (ع مصر) انقطاع. (قاموس). شتر که در عربی قطع است اعم از آنکه به بریدن باشد یا به شکستن. (از فرهنگ جهانگیری). بریده شدن. (غیاث اللغات). || برگشتگی پلک از بالا و پائین. برگردیدن پلکها از بالا و پائین. (شرح قاموس) (غیاث اللغات). فروهشتگی پلک پائین. (از شرح قاموس). برگشتگی پلک پائین چشم. (از اقرب الموارد). فروهشتگی اسفل چشم. (منتهی الارب). شکافتن پلک زیرین از چشم. (غیاث اللغات). || پاره‌پاره شدن پلک. (شرح قاموس). و بعضی گفته‌اند که به معنی انشقاق پلک چشم است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). کفتگی بام چشم. || کفته شدن لب زیرین. (منتهی الارب). کفتگی لب زیرین. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره شدن لب پائین. (قاموس). || (ل) عیب. (اقرب الموارد). || نقص. (از اقرب الموارد).

شْتَو. [ش ت] (ل) صاحب و هم‌نشین ناکس و بی قدر. (ناظم الاطباء).

شْتَو. [ش ت] (ل) ^۱اَشْتَر، جانوری پستاندار عظیم‌الجثه از گروه نشخوارکنندگان که خود تیره‌ای خاص را به وجود می‌آورد. این پستاندار بدون شاخ است ولی دارای دندانهای نیش میباشد. معده شتر دارای سه قسمت است و هزارالا (برجستگی و فرورفتگی) ندارد. در هر یا فقط دو انگشت دارد که از یک طبقه شاخی پوشیده میشوند و سم حیوان را تشکیل میدهند. این حیوان بسیار کم‌خوراک و قانع است و در ایران در نواحی خراسان، خلیج فارس، کرمان، بلوچستان بیشتر و در سایر نقاط کمتر است و برای حمل‌ونقل به کار میرود. در جنوب ایران قسمی از آن را برای سواری نیز تربیت مینمایند و بهترین آن در سیستان و بلوچستان یافت میشود. پشم شتر برای بافتن پارچه و قالی و غیره مورد استفاده قرار میگیرد. (از فرهنگ فارسی معین) (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۰۹). جانور چهارپای باری و سواری است که پاهای گردن دراز دارد و در عربستان و بعضی مناطق ایران بسیار است. در پهلوی «اوشتر» در اوستا «اشتره» و در سنسکریت هم اشتر بوده است. شاید نام وی مرکب باشد از ماده «وش» سنسکریت و «وس» اوستا به معنی تابع بودن بعلاوة «تر» در سنسکریت و «تره» در اوستا علامت فاعلیت و معنی لفظ بر روی هم «تابع شونده» میشود چه در حیوانات باری و سواری شتر از همه حیوانات تابع تر است. نیز «اشته» در سنسکریت و «اوشته» در اوستا به معنی لب است و «ر» به معنی دادن و گرفتن

است و به این تعبیر معنی اشتره گیرنده یا دهنده لب است چه لب این حیوان خیلی بزرگ و آویخته است. (از فرهنگ نظام): چگونه یابند اعدای او قرار اکنون زمانه چون شتری شد هیون و ایشان خار. دقیقی.



شتر یک‌کوهانه

بدیا بیارسته ده شتر ^۳ رکابش همه سیم و پالانش زر. فردوسی. دهقان بی‌ده است و شتربان بی شتر پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تزه. لیبی. اگر گوسفند است اگر گاو و خر گراستر بود یا ستور و شتر ^۴ چه از گوسفند و چه اسب و شتر ^۴ چه از استران و چه از گاو و خر چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط این سقط باشد برخیز و کنون اشتر خر. فرخی. هم شتر یابی از این و هم شتر یابی از آن گرترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر. فرخی.



شتر دوکوهانه

۱- مصحف «شْتَان» جمع هزوارش شنه Shanat (=سه عربی) آرامی Shanatn.
 (حاشیه برهان چ معین).
 ۲- در منتهی الارب پریدن آمده است اما ظاهر آشته چایی باشد به جای کلمه بریدن.
 ۳- ظاهراً به ضرورت شعری تاء کلمه باید مفتوح تلفظ شود.
 ۴- ظاهراً در این مصرع و مصرع قبلی نیز به ضرورت شعری تاء کلمه باید مفتوح تلفظ شود.

همه راه پیوسته پنجاه میل
ستور و شتر بود و گردون و پیل.
اسدی.
یک نکته هم از باب شتر لایق حال است
تابنده بر آن نکته حکایت به سر آرد
دی شاه در این فصل شتر موی بیفکند
ترسم شتر من بفلط موی بر آرد.
ابن‌الدین اخیسکی.

از شیر شتر خوشی نجومی
چون قرشی ترکمان ببینم.
خاقانی.
پشم بگزینی شتر نبود ترا
گر بود اشتر چه قیمت پشم را.
مولوی.
شتر را چو شور و طرب در سراسر است
اگر آدمی را نباشد خر است.
سعدی.
دهن از لقمه بس که سازد پر
چاک افتاده بر لبش چو شتر.
سلیم.
شتر چون شود مست کف افکند.
ادیب پیشاوری.

شتر چونکه دشت مغیلان نوشت
شتر بود و حاجی شتر بازگشت.

ادیب پیشاوری.
این‌اللبون؛ شتر به سال سوم درآمده. این
مخاض؛ شتر بچه که مادرش گشنی یافته
باشد. شتر بچه به سال دوم آمده. اخلف؛
شتر به کیرانه میل‌کننده. اذب؛ شتر ماده
کلانسال. اریک؛ شتر سیاه تیره‌رنگ. اشکل؛
شتری که سیاهی او به سرخی آمیخته باشد.
اصهب؛ شتر سرخ سپیدی آمیخته. اطرُق؛ شتر
بست‌زانو. اعجب؛ شتر به شگفت‌آرنده.
اعام؛ شتر نیکواندام. اعقل؛ شتر پای‌برتافته.
اعیان؛ شتر تیز شده به گشنی. افرع؛ فرع
آوردن شتر مادگان. اقصی؛ شتر کرانه‌گوش
پریده. ائیس؛ شتر که هر چند بار کنند برآورد
امش؛ شتری که چشم او سپیدی برآورده
باشد. امتر؛ شتر موی و پشم ریخته. اوزق؛
شتر خاک‌سترگون. اهتراز؛ جنیدن شتر به آواز
حدا. اهط؛ شتر نر نیک‌رونده و شکیبا. اهیس؛
شتر دلیر که به چیزی ترسد و مقبض نگردد.
اهیم؛ شتر تشنه. (ترجمان القرآن). تریوت؛
شتر رام. تلطم؛ شتر دندان‌ریخته از پیری.
جاژه؛ شتری که مهار کشیده شود. چخب؛
شتر کلان. جراسر؛ شتر بسیار بلندآواز و
بسیار آب‌خوار. جراسیه؛ شتر نر سخت.
جرجور؛ شتر بزرگ‌هیکل و شتر نجیب.
جرتشع؛ شتر بزرگ و بزرگ‌سینه. و پهلو
برآمده از شتر و جز آن. جرفاس؛ شتر بزرگ.
جسر؛ شتر درگذرنده. شتر دراز و قوی در
سیر. جشر؛ شترانی که در چراگاه باشند و به
شب به خانه صاحب نیایند. جلدّه؛ شتر ماده
بسیار شیر و بسیار جرب و بی‌بچه و بی‌شیر.
جلادئ و جلدئ؛ شتر استوار درشت. جلس؛
شتر فریه استوار. جلمط و جلمط؛ شتر تیز و
سبک. جلمند؛ شتران کلان‌سال. جلمود؛

شتران کلانسال. جمل؛ شتر نر. خال؛ شتر
ضخم. خدب؛ شتر قوی و سخت. خذروف؛
شتر جدا شده از گله. خرص؛ شتر سخت و
قوی. خف؛ شتر کلانسال. خندکس؛ شتر ماده
فریه بست‌گوش. خندکس؛ شتر ماده
بسیار گوسفند. خدکس؛ شتر سطر.
ذرع؛ شتر کلانسال. ذرقس و ذرفاس؛ شتر
کلان‌جثه. ذعیل؛ شتر بلند. ذعیله؛ شتر ماده
توانا. ذعکنة؛ شتر فریه ماده درشت. ذلطم؛
شتر توانا. ذلطم؛ شتر ماده کلانسال. ذمتر و
ذمتر و ذمتر؛ شتر بسیار گوسفند. دیباج؛
شتر ماده جوان. زام، شتر بچه. رایم؛ شتر ماده
مهربان بر بچه. رائمة؛ به معنی رانم. رایح؛
شتر بچه از مادر جدا شده. رازح؛ شتر افتاده از
لاغری. رایح؛ شتر بچه رفتار آمده با مادر.
رائغة؛ شتر ماده. رایح؛ شتران که از شهری به
شهری بروند و شتران ریزه. رایح؛ شتر بچه.
رایح؛ بچه شتر لاغر. رایح؛ شتر ماده
استوار خلقت پرگوش. زتبا؛ شتر ماده ثابت
در سیر. رجس؛ بانگ شتر. زسل؛ شتر نرم‌رو.
زسله؛ شتر ماده نرم‌رو. زعبویه؛ ماده شتر
سبک‌رو. رقل؛ شتر فراخ‌بوست. زغاء؛ بانگ
شتر. زغو؛ شتر ماده بسیار بانگ و فریاد.
زوفوف؛ شتر کلان‌هیکل. زرفض یا زرفض؛
شتران به چرا شده یا راعی. زرفض؛ شتر به
چرا گذاشته شده یا راعی. رکاب؛ شتران که
برنشتن را شایند. (ترجمان القرآن). شتران
که بدان سفر کرده شود. زهب؛ شتر ماده لاغر
یا شتر نر قوی کلان‌جثه. رهشوش؛ شتر
بسیار شیر. رهیش؛ شتر بسیار شیر یا ناقة
کم‌گوش. رهیشه؛ شتر شیرناک. رهکة؛ شتر
ماده ست و ناتوان که گرمایی زیاد نباشد.
زیل؛ شتر ماده فریه. زبانه؛ شتر بسیار شیر.
زبیری یا زبیرا؛ شتر که بر روی موی بسیار
دارد. زبغیر؛ گشنی از شتران. شامة؛ شتر ماده
سیاه. شطوط؛ شتر ماده شگرف و بزرگ و
دراز کوهان. شطوطا؛ شتر ماده بزرگ کوهان.
شعفاء؛ شتر ماده شعفرانیده. شعواء؛ شتر
ماده. شعور؛ شتر ماده دراز که پای خود را
بردارد چون خواهند که سوار شوند آن را.
شکو؛ شتر ریزه. شکیر؛ شتران ریزه. شتراده و
شتراده؛ ماده شتر شتاب‌رو. شتردل؛ شتر
شتاب‌رو. شمیر؛ شتر ماده تیزرو. شمعل؛
شتر ماده با نشاط. شمعله؛ شتر ماده شادمان.
شمخیر؛ شتر شتاب‌رو. شناع؛ شتر دراز تن.
شناعی و شناعیه؛ شتر دراز تن‌دار. شنج؛
شتر نر. شنون؛ شتر نه لاغر و نه فریه. شوزه؛
شتر ماده فریه. صدع؛ شتر نوجوان و قوی.
ضرصور؛ شتر بزرگ‌هیکل و شتر بختی.
ضرضانی؛ شتر بزرگ دو کوهان و میان
بختی و عربی. ضررضانیات؛ شتران میان
بختی و عربی یا شتران بزرگ دوکوهانه.

صعب؛ شتر سرکش خلاف ذلول. صقلاب؛
شتر سخت‌خوار. صلهب؛ شتر استوار و توانا.
صلها؛ شتر استوار سخت. صناخیر؛ صنخیر؛
صنخیر؛ شتر فریه. صنول؛ شتر کشنده. جهیم؛
شتر که بانگ نکند و شتر بدخوی. صهیج؛
شتر ماده استوار. صافط؛ شتر بارکش.
ضفاطه؛ شتر بارکش. ضفاط؛ شتر نیکوخوا.
شتر دشوارخوا از لغات اصداد است. ضمازر؛
شتر توانا. ضمزر؛ شتر ماده. ضمزر؛ شتر ماده
توانا و قوی. ضوائع؛ شتران لاغر اندام
کم‌گوش. ضویان و ضویان؛ شتر قوی توانا و
پرگوش. طاطاء؛ شتر کوتاه‌بالا و
کوتاه گردن. طالح؛ شتر ماده مانده. طبز؛ شتر
دوکوهانه. طخانه؛ شتر بسیار. طحون؛ شتر
بسیار. طلیح؛ شتر مانده شده. طعون؛ شتر
کارکشت و باربردار و شتر هودج‌کش. طلغ؛
لنگیدن شتر در رفتن. عازوزة؛ شتر نر
بسی کوهان. عالق؛ شتر علی‌خوار، شتر
عضاه‌خوار. عانید؛ شتر از راه برگردنده و
میل‌کننده. عاین؛ شتر خانه‌زاد. عبشر؛
عبسور؛ شتر ماده قوی و تیزرو. عبی و عبیة؛
شتر سطر و پرگوش. عبیط؛ شتر فریه و
جوان که بی‌علت و بیماری کشته باشند آن را.
عتروف و عتریف؛ شتر استوار اندام. عتریفه؛
شتر ماده استوار و توانا و کم‌شیر. عتله؛ شتر
ماده که هرگز آبستن نشود. ععوم؛ شتر ماده که
جز وقت شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود.
ععباساه؛ گله بزرگ از شتران. ععباء؛
شتر ماده دفرک درشت. ععباء؛ شتر ماده که
از لاغری و باریکی حلقه دبر او بلند برآمده
باشد. عجزفتی؛ شتر سریع شتاب‌زده. عجزم؛
شتر سخت‌اندام. عجزمة؛ شتر ماده
سخت‌اندام. عجزوز؛ شتر ماده. عجراعر؛ شتر
فریه. عراهم؛ شتر سطر. عرجوف و عرجوم؛
شتر ماده درشت استوار اندام و تندر. عرس؛
شتر بچه خردسال. عز کرک؛ شتر نر قوی و
درشت. عروض؛ شتر ماده ریاضت‌ناپافته.
عزهل؛ شتر استوار. عئسرة؛ شتر ماده تیزرو
گرمایی‌زیاد. عسجد؛ شتر درشت تن‌دار.
عسجدیه؛ شتر بیجان بزرگ و شتر زربار و
نشستی ملوک و آن شترانند که جهت
نعمان‌بن مندر بیاراستندی. شترهای کلان و
شتری است که بار آن طلا باشد و رکاب
ملوک و آن شتری است که آراسته و مزین
گردانیده میشد برای نعمان. (شرح قاموس).
عسوم؛ شتر ماده بسیار بچه. عسلی؛ نره شتر.
عشیه؛ شتر ماده کلانسال. عشراء؛ شتر باردار
که نه یا هشت ماه بر حمل آن گذشته باشد.
عشوز و عشوزة؛ شتر درشت و قوی. عشوزن؛
شتر سطر اندام. عضاضی؛ شتر علف‌خورده
فریه. عضوم؛ شتر ماده درشت‌اندام. عطلة؛ شتر
نیکواندام و شتر ماده گزیده. غفاهم؛ شتر ماده

توانا و جست و تیزرو. **عُفَاهِين**؛ شتر ماده زورمند جست و چالاک. **عُفْرَنْس**؛ شتر درشت و سطرگردن. **عُقَال**؛ شتر ماده توجوان. **عُقَد**؛ شتر نر قوی پشت. **عُقَلَاء**؛ شتر پای برتافته. **عُقَيْلَة**؛ شتر گرمی. **عُكَايِس** و **عُكَيْس**؛ شتر بسیار یا شتران که نزدیک به هزار رسیده باشند. **عُكَد** و **عُكَيْدَة**؛ شتر فریه. **عُكَنَاء**؛ شتر ماده سطر سربتان. **عُكَنَان** و **عُكَنَان**؛ شتران بسیار. **عُجَلَاهِم**؛ شتر درشت بزرگ جثه. **عِلْوَة**؛ شتر کهنه سال. **عِلْجَان**؛ پریشانی شتر ماده. **عُلْجُوم**؛ شتران گزیده و شتر سخت و توانا. **عُلْجُون**؛ شتر ماده سخت و توانا. **عُلْطُوس**؛ شتر ماده برگزیده هوشیار. **عُلَادَا** و **عُلْنَدَا**؛ شتر قوی آکنده گوشت. **عَلَاءَة**؛ شتر ماده بلند بالای استوار اندام. **عُلْط**؛ شتر مادگان دراز قامت. **عُلُوفَة** و **عُلَيْفَة**؛ شتر طلع خوار. **عُلْكَة**؛ شتر ماده فریه نیکواندام. **عِلْهَز**؛ ماده شتر کلانسال که در آن اندکی قوت باشد. **عِلْهَم** و **عِلْهَم**؛ شتر درشت بزرگ جثه. **عِلْيَان** و **عِلْيَان**؛ شتر ماده بلند و اندک بلند. **عُضَايِج**؛ شتر درشت. **عُزْرَة**؛ شتر نجیب توانا بر سیر. **عُروس**؛ شتر کره فریه. **عُضْج**؛ شتر درشت و سخت. **عُمَيْلَة**؛ شتر ماده ای که زیرکی او آشکار باشد. (از قاموس). **عُنْجُوج**؛ شتر نیکو. **عُنْدَل**؛ شتر کلان. **عُنْس**؛ شتر ماده درشت اندام و نیک دم دراز. **عُنْفَر**؛ شتر ماده ای است برگزیده و پس خوب. **عُنْفَيْر**؛ شتر کلانسال که از کلانسانی پشت آن بر بازو افتاده. **عُنْكُرَة**؛ شتر ماده کلان جثه. **عِنَاوَش**؛ شتر ماده دراز پا. **عَوَاء** و **عَوَاء**؛ شتر کلانسان. **عَوَجَاء**؛ شتر لاغر و باریک. **عَوْهَق**؛ شتر سیاه شگرف. **عیر**؛ کاروان شتر که غله کشانند واحد آن از لفظش نیامده. **غَيْرَانَة**؛ شتر تیزرو در شادمانی که به گورخر ماند در سرعت. **عِط**؛ شتر برگزیده یا جوان. **عَيْفَة**؛ شتران برگزیده. **عَيْمَة**؛ شتران برگزیده. **عَيْتَة**؛ بهترین و برگزیده شتران. **عَيْوَف**؛ شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد. **عَيْهَرَة**؛ شتر استوار اندام. **عَيْهَال** و **عَيْهُول**؛ شتر نر تیزرو یا ناقه برگزیده و استوار اندام. **عَيْهَل**، **عَيْهَم**، **عَيْهَامَة**، **عَيْاهِمَة** و **عَيْاهِمَة**؛ شتر ماده تیزرو. **عِغَاض**؛ شتر غضا خوار. **غِدْقَل**؛ شتر بزرگ جثه تمام اندام. **غِدْوَرَة**؛ شتر ماده پس مانده. **غَدْمَة**؛ پارهای از شتران. **غَقُول**؛ شتر ماده که به سبب متانت و رزانت از چیزی نرمد. **غَمُوس**؛ شتر ماده باردار که دنب بر ندارد تا بار آن پیدا گردد. **غَهَق**؛ شتر دراز. **غَهَق**؛ شتر دراز بالا. **قَدِيدَا**؛ شتران بسیار. **قَاضِيَة**؛ شترانی که بدان دیت و خونبها و زکوة و صدقه جایز باشد. **قَامِج**؛ شتر سر بر آورده باز مانده از آب خوردن. شتر سخت تشنه که از شدت تشنگی سست باشد. **قَاطِر**؛ شتر که بول او چکان باشد. **قَرِيش**؛ شتر

استوار و توانا. **قَرَج**؛ شتران ریزه. **قَرْم** یا **قَرْم** یا **قَرْم**؛ شتر هیچکاره. **قَشْدَة**؛ شتر بسیار شیر. **قَصْد** و **قَصِيدَة**؛ شتر ماده فریه. **قَصِيصَة**؛ شتر که از وی اثر رکاب را ببرند. شتر که بر وی طعام و نوشه دان و رخت خانه بار کنند. **قَصِيْلَة**؛ شتر کوتاه بالا و شتر پهنار. **قَصِيَة**؛ از لغات اضداد است. شتر ماده نجیب که بر وی بار نکنند و ننوشند و او را جهت روزی ذخیره بدارند. شتر فرومایه. **قَعْدَة**؛ شتر که راغی برای خود گرفته باشد. **قَعْوَة**؛ شتر که راغی برای حاجات خود نگاه دارد. **قَعُود**؛ شتر جوانه که نخست در بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه به شش سالگی درآید و شتر بچه از مادر جدا شده. **قَلْخَم**؛ شتر سطر بزرگ کوهان. **قَلُوص**؛ شتر ماده جوانه. شتر ماده بلند دراز دست و پا. شتر ماده ای که نخست در سواری آمده باشد تا آنکه به شش سالگی درآید. **قَلُوح** و **قَلِيْف**؛ شتر ماده کلان جثه و اندام. **قَنْدَقِيل**؛ شتر ماده کلان سر، **مَعْرَب** گنده پیل. **قَيْطَر** و **قَيْطَرَة**؛ شتر قوی دزفک. **قَطْرِيْس**؛ شتر ماده توانای استوار شگرف اندام فریه. **قَيْعَنَاس**؛ شتر بزرگ و شگرف. **قَهَب**؛ شتر کهنسال. **قَهْرَة**؛ شتر بزرگ گرمی نژاد. **قَيْمَم**؛ شتر سطر سالخورده. **کَابِب**؛ شتر ماده ای که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد. **كُحْكُح**؛ شتر ماده کهن سال فرتوت. **كُرَة**؛ شتر سر سخت. **كُرُوم**؛ شتر ماده ای که همه دندان فروریخته از پیری. **كُور**؛ شتر سطر کوهان یا شتر که بخمانند دنب را بعد برداشتن. **كُشَاف**؛ شتر ماده آستن. **كُشُوف**؛ شتر ماده آستن در هر سال. **كُعِيم**؛ شتر بیغوز بسته. **كُلْع** و **كُلْفَة**؛ شتر کفته سیل. **كُفْرَة**؛ شتر ماده بزرگ هیکل. **كُنْهَوْرَة**؛ شتر ماده کلانسال و ناقه بزرگ جثه. **كُوَاسِر**؛ شتران که بشکنند چوب را. **كُهَة**؛ شتر ماده فریه کلانسال. **لَحْجَم**؛ شتر فراخ شکم. **لِکَاک**؛ شتر ماده سخت گوشت. **لُکَالِک**؛ شتر سخت گوشت سطر فریه. **لُکَلِک**؛ شتر کوتاه سطر درشت اندام. **لُمُوس**؛ شتر ماده که در فریهی وی شک باشد. **لَهَق**؛ شتر خاکسترگون. **لَهَقَة**؛ شتر ماده خاکسترگون. **لَيْسَة**؛ شتر استوار درشت اندام. **مَاص**؛ شتران سپید نیکو و برگزیده. **مَاقِط**؛ شتر برجای مانده از ماندگی و لاغری. شتر نزار. **مَتَل**؛ شتر قوی. **مُتَعَلَق**؛ بهترین و قیمتی شتران. **مَجْر**؛ بچه شکم شتر. **مَحِيص**؛ شتر استوار خلقت هموار اندام. **مَخَاض**؛ شتران آستن. شتران آستن ده ماهه. **مَرَادِخ**؛ ماده شتر فریه. **مَرْتُوح**؛ شتر تمام سال. **مِرْحَل**؛ شتر قوی. **مِرْزَا مَة**؛ شتر ماده جوان یا بسیار خوار و رام. **مِرْسَال**؛ شتر ماده نرم رو. **مِرْقَال**، **مُرْقِل** و **مُرْقَلَة**؛ شتر ماده شتابرو. **مَرُوس**؛ شتر ماده شتابرو. **مُرَيْش**؛ شتر

بسیار پشم و کم گوشت. **مِرْزَاج**؛ شتر ماده. **مَشَاء**؛ شتر ماده که چشم او سپیدی بر آورده باشد. **مَشَقَب**؛ شتری که داغ مخصوص شتران داشته باشد. **مُشْتَمِل**؛ شتر ماده شادمان تیزرو. **مُطْرَهَم**؛ شتر سرکش که گاهی روی ندیده. **مُعْجِل** و **مُعْجَلَة**؛ ناقه که قبل از تمامی سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و ناقه که وقت سوار شدن بجهد. **مُعْجَل**؛ شتر بچه ناتمام زاده که زنده باشد. **مُعْبِد**؛ شتران قطران مالیده. و شتر رام. **مُعْتَر**؛ شتر ماده که سه سال نژاد و این ایام سخت گذشته باشد بر وی. **مُعْد**؛ شتر تیزرو. **مُعِر**؛ شتر پشم ریخته. **مُعْص**؛ شتر برگزیده و گرمی. **مُعْطَرَة**؛ شتر ماده اصل و برگزیده. **مُعْتَن**؛ شتر کوهان شکافته. **مُعَادَة**؛ شتر که از آب کراهت دارد. **مُغْبَار**؛ شتر ماده ای که بسیار شیر گردد پس ناقه های دیگر که با او بچه آورند. **مُعْد**؛ شتر پر گوشت. **مُعْطَايِج**؛ شتر که از باعث بیماری یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد. **مُقَلَم**؛ شتر نر. **مُقَمُوع**؛ شتران که خیار و برگزیده آن برگرفته باشند. **مُکْرِج**؛ شتر که سر خود نزدیک آتش گذارد پس گردنش سیاه گردد. **مُملِد**؛ شتر که دنب خود را بر ران و زانو زند. **مُکَلْبَة**؛ شتر ماده پر گوشت. **مُکَلِث**؛ شتر آکنده گوشت بسیار پشم. **مُماچِن**؛ شتر ماده که گشن بسیار بجهد بر وی و بار نگیرد. **مُمانِج**؛ شتر ماده که شیرش باقی باشد بعد سپری شدن شیر شتران و ناقه که به زمستان شیر دهد. **مُمحوص**؛ شتران استوار خلقت هموار اندام. **مُمَحْدَر**؛ شتر فریه. **مُمرط**؛ شتر ماده شتابرو. **مُمتاف**؛ شتر نر که گام نزدیک نهد. **مُمتَجَل**؛ شتر که سماروغ و جز آن را به سیل خود برانندازد. **نَاجِلَة**؛ شتر سبک اندام. **نَاجِج**؛ شتر آیکش. **ناقَة**؛ شتر ماده. **ناو**؛ شتر فریه. **ناهل**؛ شتر گرسنه. **نَجِيب**؛ شتر برگزیده. **نَحْب**؛ شتر کلان جثه. **نَحِيْت**؛ شتر لاغر کرده و سیل سوده. **نَحُوص** و **نَحِيص**؛ شتر ماده سخت فریه. **نَرُور**؛ شتر ماده که به کراهت و ستم گشنی پذیرد. **نَضْد**؛ شتر ماده فریه. **نَضُود**؛ شتر ماده فریه. **نَعُوب**؛ شتر ماده تیزرو. **نَکدَاء**؛ شتر ماده بی شیر یا بسیار شیر. (از اضداد است). **نَهِيْرَة**؛ شتر ماده بسیار شیر. **واضِع**؛ شتر سپید غیر شدید. **واقِد**؛ شتر پیشرو. **وَاد** و **وَأِيد**؛ هدیر شتر. **وَخْرَة**؛ شتر کوتاه بالا. **وَخْفَة**؛ شتر ماده رسیده. **وَشَن**؛ شتر آکنده گوشت و زفرك. **وَکُوف**؛ شتر ماده شیرناک. **وَغَب**؛ شتر سطر توانا. **وَه**؛ شتر فریه توانای رام. **وَهَن**؛ شتر انبوه. **وَهِيَة**؛ شتر گشنی فریه سطر. **هاوِر**؛ شتر با بانگ. **حَجِر**؛ شتر لائق و فائق. **هِرط**؛ شتر ماده کلانسال. **هَلال**؛ شتر لاغر. **هوجاء**؛ شتر ماده تیزرو و شتاب. **هيم**؛ شتران تشنه. **يَطُول**؛ شتر دوکوهانه. **يَعْل**؛ شتر برگزیده استوار مطبوع بر کار.

(منتهی الارب).

شتر بخنی؛ شتر قوی درازگردن. (ناظم الاطباء).

شتر دو کوهان. (ناظم الاطباء). رجوع به بخنی و شتربال و شتریا و اشتر بخنی شود.

شتر بر نردبان؛ هویدا. آشکار. رسوا. (امثال و حکم دهخدا):

ای نازیده به ملک و خانمان

نزد عاقل اشتری بر نردبان. مولوی.

زیر چادر مرد رسوا و عیان

سخت پیدا چون شتر بر نردبان. مولوی.

شتر بی کوهان؛ گونه‌ای شتر که کوتاه‌قد و فاقد کوهان و دارای پشماهی نسبتاً بلندی است و خاص آمریکای جنوبی است. لاما.

شتر بی مهار؛ شتر که مهار ندارد.

شتر مجازا؛ شتر گردنکش. شتر حرورن. (از فرهنگ فارسی معین).

شتر خراسانی؛ گونه‌ای شتر که در سواری استقامت و راه رفتن نیک مشهور است. بخنی. اشتر خراسانی. (فرهنگ فارسی معین).

شتر دوکوهانه؛ گونه‌ای شتر که خاص آسیای مرکزی است و در صحاری خشک و سرد تاب تحمل سرمای یست تابست و پنج درجه زیر صفر را نیز دارد. اشتر دوکوهانه. (فرهنگ فارسی معین): عمرو (لبث معتضد را اندر هدیه‌ها اشتری دوکوهانه فرستاده بوده و چند ماده‌ی بلی بزرگ. (تاریخ سیستان).

شتر را با ملاقه آب دادن. (امثال و حکم دهخدا). یا شتر را به کمچه یا کفچلیز آب دادن؛ کار ابلهانه کردن؛

به کفچلیز شتر را کسی که آب دهد بود هرآینه از ابلهی و شیدایی.

مجیر بیلقانی (امثال و حکم دهخدا).

شتر را بوس (بوسه) زدن؛ کار احمقانه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

شتر گربه؛ نازیا. نامناسب؛

در حیز زمانه شتر گربه‌ها بیست گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است.

انوری.

یتکی چند می‌تراشیدم

زین شتر گربه شعر ناهموار.

انوری (از امثال و حکم دهخدا).

برو از جان خود بردار این بار

که اشتر گربه افتاده است این کار. عطار.

هست شتر گربه‌ها در سخن من ولیک

گربه‌او شیرگیر استر او پیل‌سا.

سیف اسفرننگ.

شتر گسته‌مه‌ار؛ شتری که زمام آن پاره شده باشد. (فرهنگ فارسی معین). اشتر که به سر خود رها باشد. که مهار گسلیده و از بند جسته باشد. گریزان و شتابان به هر سوی.

|| کنایه از شخص یا شیء بی‌نظم و بی‌ربط. (از فرهنگ فارسی معین).

شتر یک‌کوهانه؛ گونه‌ای شتر که خاص آسیای غربی و افریقای شمالی است و بالاترین درجات گرما را در صحاری می‌تواند تحمل کند و چند روز بدون آب و علف در صحرا مقاومت نماید. گونه‌ای از آن که در سرعت سیر معروف است «جمازه» نامیده می‌شود. اشتر یک‌کوهانه. (فرهنگ فارسی معین).

- امثال:

اسپها را نعل می‌کردند شتر هم پایش را بلند کرده که نعلم کن. (فرهنگ نظام).

به شتر گفتند چرا گردنت کج است گفت کجایم راست است. (فرهنگ نظام).

حاجی مرد و شتر خلاص. (فرهنگ نظام).

شتر ایزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت. (امثال و حکم دهخدا).

شتر از سوراخ سوزن برآمدن؛ مقبس از آیه «حتی یلج الجمل فی سم الخیاط»؛

اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن

شود مقابل تو چرخ در توانایی.

مجیر بیلقانی.

شتر بار میرود و خار میخورد. (امثال و حکم دهخدا).

شتر بار میکشد و فریاد میکند. (امثال و حکم دهخدا).

شتر خالی راه نیرو؛ یعنی ممکن است در ظرف و خنوری بزرگ چیزی اندک نهاد. (امثال و حکم دهخدا).

شتر در خواب بیند پنبه دانه

گهی لب لب خورد که دانه دانه.

شتر در قطار دیگران خوش نماید، نظیر: مرغ همسایه به نظر قاز می‌آید. (امثال و حکم دهخدا).

شتر دزدی و خم‌خما (امثال و حکم دهخدا).

شتر دیدی ندیدی؛ دیده را ندیده انگار؛

از آن روزی که ما را آفریدی

به غیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوند! به حق هشت و چارت

ز ما بگذرد شتر دیدی ندیدی. باباطاهر.

شتر را چه به علاقه‌بندی، نظیر: دست و پای شتر و علاقه‌بندی. (امثال و حکم دهخدا).

شتر را گم کرده بی‌افزارش می‌گردد. (امثال و حکم دهخدا).

شتر را لب نباشد درخور بوس

ولیکن پشت دارد بابت کوس.

امیر خسرو (امثال و حکم دهخدا).

شتر زنبورک خانه است. (امثال و حکم دهخدا).

شتر کره سال دگر اشتر است

شتر که چارندگان شود از آواز جرس ترسد.

شتر که علف می‌خواهد گردن دراز میکند.

شتر گلو باش، شتر گلو باید، نظیر: حرف را باید به دهان آورد و فروبرد. (امثال و حکم دهخدا).

شتر مرغ است نه می‌پرد و نه بار می‌برد. (امثال و حکم دهخدا).

شتر تقاره‌خانه است؛ گفته‌های تو در او اشتر نمی‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

شتر و ماهتاب و اعرابی؛ شبگیر اعرابی شتر گم کرد و چون ماه برآمد یافت و ماه را به خدایی نیایش کردن گرفت؛

هر چون نگرم [...] من با کرم او

چون قصه آن اشتر و ماهست و عرابی.

فرخی.

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی

شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز.

ظهیر فاریابی (امثال و حکم دهخدا).

شتر بیر شد و شاشیدن نیاموخت. (فرهنگ نظام).

شتر کجاش خوب است که لبش بد است.

(فرهنگ نظام).

شتر گم کرده عقب مهارش می‌گردد. (فرهنگ نظام).

گوساله به نردبان و اشتر به قفس. (فرهنگ نظام).

میان عاشق و معشوقه رازی است

چه داند آنکه اشتر می‌چراند.

(از فرهنگ نظام).

نه شیر شتر خواهیم نه دیدار عرب. (فرهنگ نظام).

شتر. [ش ت] (اخ) نام قلم‌های است از اعمال

اران میان بردعه و گنجه. (از معجم البلدان).

شتر آب. [ش ت] (اخ) دهی از دهستان

سنگان بخش رشخوار شهرستان

تربت حیدریه. دارای ۵۲ تن سکنه. آب آن از

قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شتر آء. [ش] (ع ص) مؤنث اشتر، ج. شتر.

(از اقرب الموارد). زن برگشته پلک چشم.

(ناظم الاطباء). [زنی که لب زیرین او گفته

باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به اشتر و شتر

شود. (اخ) ابن‌الشتراء؛ نام دزدی است.

(منتهی الارب).

شتر آون. [ش ت] (اخ) دهی از بخش سومار

شهرستان قصرشیرین. دارای ۲۰۰ تن سکنه.

آب آن از رودخانه کنگر و محصول آن

غلات، لبنیات، برنج و مختصر خوب است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شتر آب. [ش ت] (ل) پلنگ. (آندراج). || بیر.

(ناظم الاطباء).

شترباد. [شُ تْ] (مركب) شترپان. شتر دوکوهان. (ناظم الاطباء). رجوع به شتربال شود.

شتربار. [شُ تْ] (مركب) شتروار. بار اشر. اشربار. باری که به مقدار برداشتن شتر باشد. (آندراج). بار شتر. (ناظم الاطباء). آن مقدار بار که بر شتر توان حمل کرد:

زر و زیور آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها. نظامی.
نورد ملوکانه پیش از شمار
شتربار زرینه پیش از هزار. نظامی.
ز گوش بریده شتربارها
ز سرهای پرکاه خروارها. نظامی.
رجوع به اشربار شود.

شتربال. [شُ تْ] (مركب) شترباد. شتر دوکوهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شترباد شود.

شتربالوغ. [شُ تْ] (مركب) پشکل شتر. (ناظم الاطباء). شتربلوک. شتریلوک. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۵۱).

شترپان. [شُ تْ] (ص مرکب، مرکب)^۱ اشرپان. ساریان. ساروان. راننده شتر. به معنی ساریان که از عالم (از قبیل) فیلیان باشد. (آندراج). ساریان و کسی که خدمت شتر میکند. (ناظم الاطباء). جامل. جمال. ضفاط. فداد. (منتهی الارب):

دهقان بی ده است و شترپان بی شتر
بلان بی خراست و کلیدان بی تزه. لیبی.
از زلف تو بوی عنبر و بان آید
زان تنگ دهان هزار چندان آید
زلف تو همی سوی دهان زان آید
خربنده به خانه شترپان آید. فرخی.

تیرمزن بزد طبل نخستین
شترپانان همی بندند محمل. منوچهری.
شترپان و فراش با دیگر پر
نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو.
چنین گویند شترپانی شترگم کرده بود و در آن
پیایان میگردید. (قصص الانبیاء ص ۱۵۲).
معاویه کسان را با آن شترپان بفرستاد.
(قصص الانبیاء ص ۱۵۲).

که حیل به گردن بر مانند شترپان
گه بار به پشت اندر مانده استر.

این است آن مثل که فروماند
خربنده خر به خان شترپانی. ناصر خسرو.
حله هاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار
پارمه‌ها خلخال و مشاطه شترپان دیده‌اند.

خاقانی

بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شترپان صد اشر گرآینار کرد. نظامی.
گر شترپان اشری را میزند
آن شتر قصد زنده میکند. مولوی.

شترپان را گفتم دست از من بدار. (گلستان).
شترپان همچنان آهسته میراند. سعدی.
شترپانی آمد به هول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز. سعدی.
صاق؛ شترپان ماهر در خدمت شتران. لس؛
شترپانان زیرک و ماهر. معرس؛ شترپان ماهر
در شترپانی که براند وقت نشاط و فرود آید
وقت سستی. معقب؛ شترپان ماهر. هامل؛ شتر
به چرا گذاشته بی شترپان. (منتهی الارب).
- امثال:

شترپان درود آنچه خر بنده کشت. نظامی.
نظیر: میراث خر س به کفتار میرسد. (امثال و حکم دهخدا).
رجوع به اشرپان شود. || مالک شتر. (ناظم الاطباء).

شترپانی. [شُ تْ] (حماص مرکب) اشرپانی. عمل شترپان. ساریانی. جمالی. ساروانی. نگهبانی شتر؛
به شترپانی و گله‌داری کرده‌ی آهنگی و هشاری. نظامی.
رجوع به اشرپانی شود.

شترپیچه. [شُ تْ بَ چَ / چ] (مركب) پیچه شتر. کره شتر. شترکره. اشرپیچه. بکر. رام. شتی. سخی. (منتهی الارب):

شترپیچه با مادر خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخت. سعدی.
خَلْ؛ شترپیچه نر به سال دو درآمده. سلیل؛
شترپیچه نوزاده. شَجَمَة؛ شترپیچه که مادرش
آن را ناقص خلقت زاده باشد. فِصیل؛ شترپیچه
از مادر جداشده. قریل؛ شترپیچه بختی. قمود؛
شترپیچه از مادر جداشده. لَطیم؛ شترپیچه
سهیل دیده. هُج؛ شترپیچه که در آخر نتاج زاده
باشد. هُجَج؛ شترپیچه که در شدت گرما زاده
باشد. (منتهی الارب).

شتربلوک. [شُ تْ بْ] (مركب) پشکل شتر. (ناظم الاطباء). شتربالوغ. شتریلوک.

شترپوزنای. [شُ تْ] (اخ) (به معنی ستارهٔ مجد) والی فارسی که در شام بود. (قاموس کتاب مقدس). حاکم ایران در فلسطین. کوروش دربارهٔ خانهٔ خدا در اورشلیم فرمان داد که آن خانه بنا گردد... فرمانی صادر کرد بدین مضمون: «پس حال ای تتای والی ماورای نهر، شترپوزنای و رفقای شما و آفرسیکیانی که آن طرف نهر میباشید از آنجا دور شوید. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۸).

شترپه. [شُ رَ بْ / ب] (اخ) نام گاو است که به تزویر شغالی که به دمنه موسوم است فریفته شد و با شیر جنگ کرد و کشته شد و این حکایتی است در کتاب کلیله و دمنه. (برهان). صحیح آن شترپه است و شترپه مصحف آن است. (از انجمن آرا) (آندراج).

به اصطلاح کتاب کلیله و دمنه نام گاو است که به مکر و حیل دمنه با شیر جنگ کرد و کشته شد و آن را شترپه نیز گویند. (ناظم الاطباء). در فرهنگ رشیدی «شترپه» (پس از شین نون و زا) آمده و گوید: «بعضی به ضم شین و سکون تایی قرشت و فتح رای مهمله خوانده‌اند و آن غلط است چنانکه از نسخ صحیح کلیله و دمنه معلوم شده». و در فرهنگ نظام نیز به «شترپه» ضبط شده و شرحی پیرامون تصحیف کلمه آورده است. رجوع به شترپه شود: با وی [برادر بزرگتر] دو گاو بود یکی را شترپه نام و دیگری را هدنبه. (کلیله و دمنه).

ایام دمنه طبع و مرا طالع است اسد
من پای در گل از غم و حسرت چو شترپه.
خاقانی

نخستین گفت کز خود بر حذر باش
چو گاو شترپه زان شیر جماش. نظامی.
بگو تا بیاید به خونم برون
به تزویر چون دمنه بر شترپه.

نزاری قهستانی.
شترپا. [شُ تْ] (ص مرکب، مرکب) شترپای. || که پای همچون پای شتر دارد. دارای پای ضخیم و بی اندام. || پای اشر. سیل. شیل. رجل الجمل. نام گیاهی که برگ آن به کف پای شتر ماند. (ناظم الاطباء). || آکا کوتی. سعت. رجوع به اشرپا شود. || اگل آفتاب گردان. (ناظم الاطباء).

شترپا. [شُ تْ] (اخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و نخود است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترپان. [شُ رَ] (مركب) شهرپان. حاکم والی. صورت تخفیف یافته کلمه شترپاون^۲ است.^۳ داریوش شاهنشاهی ایران را به قسمتهای بزرگ تقسیم کرد و هر کدام را به یک نفر مأمور که از مرکز معین میشد سپرد. این مأمور را «خشروپاون» مینامیدند و ظن قوی این است که این کلمه را «خشروپاون» مینوشتند ولی در محاوره شترپان تلفظ میکردند زیرا یونانیها این کلمه را ساتراپ ضبط کرده‌اند و معنی آن به زبان کنونی شهرپان یعنی نگهبان مملکت است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۶۸). در روزگار هخامنشیان در سر هر دهی (= کشور) یک فرماندار یا نایب‌السلطنه گماشته بوده است که

۱ - مرکب از: شتر + «بان»، پسوند نگهبانی و محافظت.

2 - Khshathrapāvan.

۳ - مرکب از خشتر یعنی شهر + پاون (بان) پسوند محافظت.

اورادر فرس هخامنشی خشترپایان میگفتند. یعنی شهریان یا کشوردار. (فرهنگ ایران باستان ص ۶۱).

شترپای. [شُ تْ] (ص مرکب) که پایي چون پای شتر دارد. ضخم و بی اندام. رجوع به شترپا شود. || (ص مرکب) پای شتر. رجل الجمل. شپیل. شترپا. گیاهی باشد که برگ آن به کف پای شتر ماند. (برهان). گل آفتابگردان. || اکا کوتی. ستر. و رجوع به اشترپا و شترپا شود.

شترپلوک. [شُ تْ پُ] || (ص مرکب) شتربالوغ. (فرهنگ شعوری). شترپلوک. رجوع به شتربالوغ شود.

شترجادو. [شُ تْ] || (ص مرکب) صورت شتری که حیوانات دیگر اجزای او باشند. (آندراج): جمازه این کو به طرح الفت جمع حیوانات تن گذاشت چون شترجادو و به طالع ایشان هرزنگی از خاشاک نداشت. (ملاطفا از آندراج).

شترچران. [شُ تْ چُ / جُ] (نص مرکب) که شتر چراند. آنکه شتر را در مرتع نگاهبانی کند. (یادداشت مؤلف). اشترچران. چراننده شتر. || ساریان. شتریان. رجوع به اشترچران شود.

شترچرانی. [شُ تْ چُ / جُ] (حماصص مرکب) عمل شترچران. نگاهبانی شتر. اشترچرانی. ساریانی. شترپایی. رجوع به اشترچرانی شود.

شترچرانیدن. [شُ تْ چُ / جُ] (مص مرکب) شتر به مرتع و خارزار داشتن تا خار و گیاه خورد. عدس. (منتهی الارب). رجوع به اشترچرانیدن شود.

شترحجره. [شُ تْ حُ رُ] || (ص مرکب) (در اصل شتر و حجره) و آن کنایه از امر متع الوقوع باشد. (آندراج):

شتر در حجره از گرمات پنهان شترحجره است حرف ساریانان.

میریحی شیرازی. || هر آن دو شیء که با هم نامناسب و مخالف باشند و در چراغ هدایت به معنی کلام بی نیست است. (غیث اللغات).

شترخار. [شُ تْ] || (ص مرکب) اشترخار. خار شتر. آغول. اشترغاز. خار شتری. نوعی از خار باشد که شتر آن را به رغبت تمام خورد. (برهان). خار شتر و آن معروف است. (انجمن آرا). به معنی خار شتر است. (فرهنگ جهانگیری). نام خاری است که شتر آن را میخورد. (فرهنگ نظام):

گر گلبن فردوس خورد بار خلافت بر جای گل تازه شترخار برآرد.

امیرالدین اخیکتی. و رجوع به اشترخار و اشترغاز شود.

شترخان. [شُ تْ] || (ص مرکب) اشترخان. طویله شتر. خوابگاه شتران. شترخانه. مناخ. طویله بزرگ برای شتر و غیره. باره بند. جای مهتر و شتر و چاروا. (یادداشت مؤلف). محلی که شتران را در آنجا مسکن و غذا دهند و نگهداری کنند:

بحر از موج وقت احسانش میدهد یاد از شترخانیش. سلیم.

قدغن حمامها و یخچالها و آوردن هیمة زمستانی به جهت مطبخ و غیره همگی را باید ناظر در وقت خود به قدر اخراجات سالیانه حاضر کند و جو و گاه به جهت اخراجات طوایل و شترخان سرانجام کند. (تذکره الملوک چ دبیرسایقی ص ۱۱). و رجوع به اشترخان شود.

شترخان. [شُ تْ] || (ص مرکب) اشترخان. الموت. بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. دارای ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، برنج، انگور و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شترخان. [شُ تْ] || (ص مرکب) نام محلی است به جنوب شرقی تهران که محل توقف و اسطبل شترهای ناصرالدین شاه بود در زیر قریه نجف آباد و تا قبل از آبادی کنونی تهران از نواحی خارج از تهران به شمار می آید.

شترخانه. [شُ تْ نُ / نِ] || (ص مرکب) شترخان. خانه شتر. اسطبل. طویله شتران:

ز سیم و زر و قندز و لعل و در

شتر با شترخانه ها گشت پر. نظامی.

شترخسب. [شُ تْ خُ] || (ص مرکب) دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. دارای ۳۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات چغندر و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شترخفت. [شُ تْ خُ] || (ص مرکب) دهستان. خاوه بخش دلفان شهرستان خرم آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب شترخفت و محصول آن غلات، توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترخوی. [شُ تْ] (ص مرکب) اشترخوی. بدکینه. کنایه است از کینه نور و کینه خواه. (آندراج). بدخواه. بداندیش. کینه نور. (ناظم الاطباء). کینه توز همچون شتر. رجوع به اشترخوی شود.

شترخوار. [شُ تْ خُ وَا / خَا] (نص مرکب) خورنده شتر. رجوع به اشترخوار شود. || (ص مرکب) اشترخار. رجوع به اشترخار شود.

شترخوار. [شُ تْ خُ وَا / خَا] || (ص مرکب) دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران. دارای ۱۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۱). **شترخوار.** [شُ تْ خُ وَا / خَا] || (نص مرکب) اشترخوار. رجوع به شترخوار شود. || (ص مرکب) ضریع: چون خشک باشد و ما آن را اشترخواره گوئیم و آن خبیث تر طعامی باشد. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۱۵). رجوع به اشترخار و اشترخوار شود.

شترخون. [شُ تْ] || (ص مرکب) اشترخون. دهستان یور احمد سرحدی بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. دارای ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترخوی. [شُ تْ] (ص مرکب) شترخو. اشترخوی. کینه ور. بدکینه. رجوع به اشترخوی شود.

شتردار. [شُ تْ] (نص مرکب) اشتردار. ساریان. ساروان. جمال. شتران: بیاید ای شترداران بستید محمل زینب. (یادداشت مؤلف). || کاروانی که با شتر حمل متاع و کالا میکند. (ناظم الاطباء). || مالک و نگاهبان شتر. رجوع به اشتردار شود.

شترداری. [شُ تْ] (حماصص مرکب) عمل شتردار. نگاهبانی شتر. ساریانی. ساروانی. شترپایی. || شتر داشتن و مالک شتر بودن. رجوع به اشترداری شود.

شتردل. [شُ تْ دِ] (ص مرکب) اشتردل. بددل. کینه ور. (برهان). کنایه از بددل است. (از انجمن آرا) (آندراج). کین توز. کینه ورز. که کینه توزد. کینه کش. صاحب کینه. کینه ور همچون شتر:

گرفته ام که عدوی شتردلتم افعی است شود ز مرد چشمش سپهر مینائی.

مجیر یلقانی. ز حاسدان شتردل مدار چشم امید

که نشکر بزوید ز بیخ اشترغاز. ظهر فارپایی.

خصم شتردلتم را قربان همی کند

زین روی سعد ذابح آهخته کارداست.

خلاق المعانی. || نامرد. مقابل مردانه. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتردل شود. || شخص ترسو. (فرهنگ نظام). ترسو. جبان. بی دل. (ناظم الاطباء). ترسنده. (انجمن آرا). بی جگر و بی دل. همچنانکه شیردل بر دلیر و شجاع اطلاق گردد. (از برهان). ترسنده و بی جگر. (آندراج). غرذل. گاو دل. بز دل. مرغ دل. کلنگ دل. اشتردل. آهو دل. بد دل:

طالب ثبات حمله موریم نیست حیف شیر نرم ولیک شتردل فتادام. طالب آملی. **شتردلی.** [شُ تْ دِ] (حماصص مرکب) حالت و کیفیت شتردل. بددلی. کین توزی. کینه وری. نامردی که ضد بهادری است.

(غیاث اللغات). نامردی. (ناظم الاطباء):
مرا غمی است شتروارها به حجره تن
شتر دلی نکتم غم کجا و حجره من. کاتبی.
|| خوف. ترس. هراس. (ناظم الاطباء). و
رجوع به اشتردلی شود.

شتردندان. [شُ تُ دَ] (ا مرکب) نام نوعی
از زاج است و آن مصری میباشد و به دندان
شتر میماند. گویند معتدل ترین زاجهاست.
(برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن
آرا) (از آندراج). || قسمی گندم که در بعضی
نقاط سیستان زراعت میشود. (یادداشت
مؤلف).

شتروزن. [شُ تُ زَ] (نف مرکب) که شتر را
زند. زننده شتر. || که اشتر را بگذرد. که نیش
زند شتر را. || (ا مرکب) قسم بزرگی از
عنکبوت. (ناظم الاطباء).

شتروزهره. [شُ تُ زَ رَ] (ص مرکب) بددل
و نامرد. (آندراج). || ترسو. جبان. بی دل.
(ناظم الاطباء). مرغ دل. بیم زده. رجوع به
اشترزهره شود.

شترو ساختن. [شُ تُ تَ] (مص مرکب)
کنایه است از مال کسی را خوردن. (از
یادداشت مؤلف): برای فلان شتر ساخت؛
برای او حساب سازی کرد. مالش را خورد و
برایش حساب بالا آورد.

شتروسنب. [شُ تُ سُنُب] (نف مرکب)
سنبنده و سوراخ کننده شتر. || (ا مرکب) یک
نوع کرمکی که ضایع میکند درختان را. (ناظم
الاطباء).

شتروسنگ. [شُ تُ سَ] (بخ دهسی از
دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان
نیساپور. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از قنات
و محصول آن غلات و تریاک است. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

شترسوار. [شُ تُ سَ] (ص مرکب) که بر
شتر نشیند. را کب شتر. اشترسوار. آنکه بر
شتر سوار گردد. (ناظم الاطباء): ز کوب و
را کب؛ شترسوار. (منتهی الارب). که شتر
مرکب دارد:

ناگه سبھی شترسواری
بگذشت بر او چو تند ماری. نظامی.
شترسواری گفتش ای درویش کجا میروی.
(گلستان سعدی). ز کب و ز کبّه؛ شترسواران.
(منتهی الارب). و رجوع به اشترسوار شود.

شترسواری. [شُ تُ سَ] (حامص مرکب)
عمل شترسوار. بر اشتر سوار شدن. بر شتر
نشستن. اشترسواری. || کنایه از روزه خوردن
زیرا که در سواری شتر که عبارت از سفر
است روزه خوردن مباح است یا واجب بنا بر
اختلاف مذهبی. (آندراج). معافی از روزه
داشتن. و روزه نگرفتن. (ناظم الاطباء):
خوش آنکه نکرد در همه عمر

جز در رمضان شترسواری.
محمدقلی سلیم (از آندراج).

— امثال:
شترسواری دولادولا. شترسواری و خم خم؛
نیمه تمامی در کار. ناتمامی و نقص در امور؛
با زهد و ورع شائبه کاری چه کنی
با دامن تر شرعمداری چه کنی
یا اهل ریا باش و یا مرد خدا
دولادولا شترسواری چه کنی.
(از امثال و حکم دهخدا).

شترشاه. [شُ تُ رَ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) شتر خاصه. اشتر خاصه. || تعبیری
است تحقیرآمیز و موهن برای آدمهای بی پروا
و بسی احتیاط و عاری از رعایت آداب و
رسوم: فلان کس سرش را انداخت پایین و
بدون سلام و علیک مثل شتر شاه آمد توی
خانه. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

شترشکن. [شُ تُ شَ کَ] (نف مرکب)
اشترشکن. که شتر را بشکند. خردکننده شتر
به نیرو. || کتابی از قوی و نیرومند است.
رجوع به اشترشکن شود.

شتر صالح. [شُ تُ رَ لَ] (بخ نافه صالح.
شتر که به صالح پیمبر تعلق داشت و خداوند
او را حجت بر دعوی نبوت صالح قرار داده
بوده و صالح مردم را از آزار نافه بر حذر داشته
بود ولی روزی کافران در کمین نافه صالح
نشستند، چون از آبشخور باز آمد نخست پی
او را زدند و سپس با نیزه کشتندش؛
چون سگ درنده گوشت یافت نرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجال.

سعدی.
رجوع به صالح پیمبر و نافه صالح و اشتر
صالح و قصص القرآن ص ۲۲ و قرآن کریم
تفسیر آیهای که مربوط به صالح و نافه
اوست از جمله تفسیر کشف زمخشری ج ۲
ج ۱ ص ۵۵۵، سوره اعراف آیه ۷۳، ۷۷، ۵۷،
۱۸۹، ۱۹۰، سوره هود آیه ۶۴، ۶۲، ۸۹، ۶۱،
۶۶، سوره النمل آیه ۴۵، سوره القمر آیه ۲۷ و
سوره الشمس آیه ۱۳ شود.

شترغاز. [شُ تُ] (ا مرکب) طرثوث.
(تفلیسی). همان اشترغاز است که بیخ درخت
انگدان باشد و بعضی گویند گیاهی است که
بیخ آن را آچار سازند. (برهان). صمغ شترغاز
یا اشترغاز آنغوزه است. (از انجمن آرا) (از
آندراج). بیخ گیاهی است که در سرکه نهند و
به ریچال خوردند. (ابوهی). نام بیخی است.
دوایی که اقسام آن استجدان است. (فرهنگ
نظام). بیخ انگدان است که در سرکه نهند و به
ریچال خوردند. (لفت فرس اسدی). گیاهی که
بیخ آن را آچار سازند و بیخ انگدان. (ناظم
الاطباء):

ندارد طمع رستن شاخ عود

هر آن کس که بیخ شترغاز کاشت.
ابن یمن.

همه سرکه گفتیم عطسه دهیم
شترغاز در زیر بینی نهم. (از حقان).
تو شهد بنستانی^۱ و در کام نیاری
او کامه و سرکا و شترغاز نیابد. سوزنی.
سیه کرد بوسعد ریش سپید
چو ببرید از زندگانی امید
شترغاز را مانند آن موی او
سپهروی و گنده میانه سپید. قوامی خوانی.
و رجوع به اشترغاز شود.

شترغان. [شُ تُ] (ا مرکب) کف پای شتر.
(ناظم الاطباء). گیاه مریم. رجوع به اشترغان
شود.

شترغلط. [شُ تُ غَ] (ا مرکب) غلط شتر؛
غلطیدن شتر. [فنی از کشتی. (آندراج). نام
نوعی از قنوت کشتی پهلوانان است. (از
فرهنگ نظام). نام داو. (غیاث اللغات):
همچو معشوق عرب زاده سوار جماز
یک شتر غلط درستی و بغل گیری باز.

میرنجات.
شترغلط. [شُ تُ غَ] (بخ دهی از دهستان
درب قاضی بخش حومه شهرستان نیساپور.
دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و
محصول آن غلات است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

شترغمز. [شُ تُ غَ زَ / زَ] (ا مرکب)
تعبیری ریشخندآمیز از غمزه کننده‌ای که زیبا
نباشد. (از فرهنگ نظام). || غمزه شتری. کنایه
از فریب و بدی است. (از آندراج). مکر و
فریب. || اقباحت. || افساد و بدی. (ناظم
الاطباء).

شترغو. [شُ تُ] (ا مرکب) نام سازی است
که مطربان نوازند و لفظ ترکی است. (غیاث
اللغات). سازی بوده است که میخواستند و
گویا آوازش تشبیه به آواز شتر شده بوده
است. در تذکره الخطاطین قاضی احمد قصبی
یکی از خوشنویسان را میگوید شترغو خوب
می‌نواخته است. (فرهنگ نظام).

شترقربانی. [شُ تُ قَ] (حامص مرکب)
شترقربونی (در تداول مردم تهران). نحر کردن
شتری از طرف دولت در عید گوسفندکشان در
قربانگاه. (یادداشت مؤلف). نحر کردن شتری
در عید قربان پس از آراستن و در کوچه و
بازار پایتخت گرداندن. قربانی یک شتر در
روز عید قربان طبق تشریفات خاص و این
امر تا اوایل سلطنت رضاشاه پهلوی معمول
بود. (فرهنگ فارسی معین).

— عید شترقربانی، عید اضحی. عید قربان.
عید گوسفندکشان. روز دهم عرفه پس از اداه

۱- اصل: بنستانی.

مراسم قربانی کردن یک شتر. (از یادداشت‌ها - مؤلف).

شتر قربانی. [ش ت ر ق] (ترکیب وصفی، مرکب) شتر که جهت نحر در عید قربان آماده کرده باشند. شتر که نحر کردن را باشد به عید قربان.

- امثال:

مثل شتر قربانی؛ پیش از حد آراسته و زودتر از انتظار سیری شده. شتر را قبل از قربانی شدن بسیار آرایش می‌کرده‌اند و به همین سبب ممکن است چیزی که در آراستن آن زیاده‌روی شده یا چیزی که به سرعت نقله و لوطی‌خور شده است به شتر قربانی تشبیه شود. (از فرهنگ عامیانه جمال‌زاده).

شتر قطار. [ش ت ق / ق] (مرکب) قطار شتر. اشتران بر پی یکدیگر روند. (ایرمانی که اشتران را بدان قطار می‌کنند. (ناظم الاطباء).

شترک. [ش ت ر] (مصغر) اشترک. مصغر شتر. (انجمن آرا). شتر کوچک و خرد. (موج، اعم از موج دریا و غیره. (برهان). موج باشد و آن را اشترک نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). موج. (انجمن آرا) (آندراج). موج باشد و آن را اشترک نیز گویند. (فرهنگ نظام). خیزاب. کوه آب. (آدمی را گویند که خود را به صورت شتر و گوسفند و گاو و مانند آن بسازد. (از برهان). و رجوع به اشترک شود.

شترک. [ش ت ر] (بخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. دارای ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و جالیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شترک. [ش ت ر] (بخ) دهی از دهستان رودبار بخش معلم کلاهیة شهرستان قزوین. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شترک. [ش ت ر] (بخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شترک بیضا. [ش ت ر ب] (مرکب) گیاهی که اشترخار نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به اشترخار شود.

شترکوه. [ش ت ک و ز / ر] (مرکب) بیچه شتر. (آندراج). شتر بیچه. (ناظم الاطباء). کره شتر. صقب. (منتهی الارب). رجوع به اشترکوه شود.

شترکوه^۱ با مادر خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخت. سعدی.

ابن اللیون؛ شترکوه دوساله. (منتهی الارب). صقب؛ شترکوه. شترکوه نوزاد یا شترکوه نر. فصل یلند؛ شترکوه بسیار مکنده شیر مادر را. (منتهی الارب). رجوع به شتر بیچه شود. (موجه دریا. (ناظم الاطباء).

شترکش. [ش ت ک] (نصف مرکب) اشترکش. جزار. نچار. جزیر. که شتر را نحر کند. کسی که شتر نحر میکند. (یادداشت مؤلف). قصاب. قاصب. هبیبی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اشترکش شود.

شترکشتن. [ش ت ک ت] (مص مرکب) نحر کردن شتر. اشتر سر بریدن؛ اجترار، جزر؛ شتر کشتن. (منتهی الارب). رجوع به اشتر کشتن شود.

شترکشتنی. [ش ت ر ک ت] (ترکیب وصفی؛ مرکب) شتر که کشتن را باشد. شتر که کشتن را سزد. شتر که آماده و مهیای نحر باشد. شتر که از در نحر کردن باشد؛ جزور؛ شتر کشتنی. (دهار).

شترکلام. [ش ت ک] (بخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترکین. [ش ت] (ص مرکب) اشترکین. شترکینه. پرکینه. کینه‌توز. که چون شترکینه دارد. رجوع به اشترکین شود.

شترکینه. [ش ت ن / ن] (ص مرکب) کینه‌شتری. آنکه کینه سخت دارد. آنکه کینه از یاد نبرد. (یادداشت مؤلف). سخت‌کینه که بی‌اذیت و انتقام دست بر ندارد. (فرهنگ نظام). آنکه در نگاه داشتن بغض و عداوت دشمنان به دل حد و اندازه نگاه ندارد. (امثال و حکم دهخدا). کینه‌شتری. سخت‌کینه. کینه‌ور. کینه‌توز. بددل. (کنایه از منافق و کینه‌ور است. (آندراج). بداندیش. (ناظم الاطباء). غدار. (انجمن آرا).

شترکام. [ش ت] (مرکب) قدم شتر. (ناظم الاطباء).

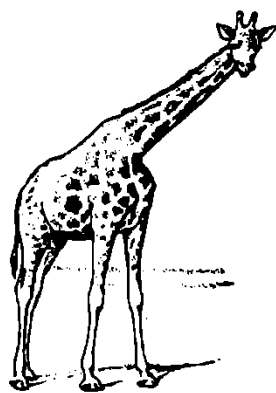
شترگاو. [ش ت] (مرکب) اشترگاو. اشترگاو پلنگ. شترگاو پلنگ. مخفف شترگاو پلنگ است که به عربی زرافه باشد. (انجمن آرا). جانوری است که آن را به عربی زرافه گویند. سر آن جانور به سر شتر و گویند به سرگاو کوهی بماند و سینه و سم و شاخ او به سینه و سم و شاخ گاو شبیه است لیکن شاخش از شاخ گاو باریکتر و کوچکتر است و پوستش مانند پوست پلنگ برخال می‌باشد از این جهت شترگاو پلنگ نیز گویندش. دمش مانند دم آهو و دندانهایش همچو دندانهای خر و گردن و دستهایش بسیار دراز و پشپایش

کوتاه بود. گویند زانو ندارد و کاری نیز از او نباید و ترکیش به غایت عجیب و غریب است و طمع را از دیدنش خوش می‌آید. و بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). جانور پستانداری است از راسته نشخوارکنندگان که فقط شامل یک نوع است. این جانور به داشتن گردنی طولی و قوی و برافراشته مشخص است. بالای پیشانی یک زوج شاخ پشم‌آلود وجود دارد. زمینه بدن حیوان صورتی‌رنگ و زمینه شکمش سفید است. ولی سراسر بدنش را لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای پوشانده و دمش کوتاه و قوی است. به علت گردن دراز و دستهای بلندقدش به ارتفاع متجاوز از شش متر میرسد و به این جهت استفاده از برگ درختان به عنوان تغذیه بر وی آسان است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اشترگاو و زرافه شود. (نام یکی از مهره‌های شترنج کبیر هم هست. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

شترگاو پلنگ. [ش ت ز پ ل] (مرکب) به معنی اشترگاو و شترگاو که همان زرافه است. گاو پلنگ. حیوانی است افریقایی که به قدر آستر است، پایش مثل پای گاو، و سم دارد و گردنش مثل شتر بلند و رنگ بدنش مثل بدن پلنگ خط و خالی است و نام عربی زرافه است. (فرهنگ نظام)؛

از یک طرفی مجلس ما شیک و قشنگ وز یک طرفی عرصه به ملیون تنگ قانون و حکومت نظامی و فشار این است حکومت شترگاو پلنگ.

فرخی یزدی.



شترگاو پلنگ

منصّحه. (منتهی الارب). و رجوع به زرافه و شترگاو و اشترگاو و اشترگاو پلنگ شود. (نام

۱- نل: شتر بیچه.

یکی از مهره‌های شطرنج کبیر. [فرهنگ فارسی معین]. اکنایه از هر چیز نامناسب و غیرمتجانس با هم باشد.

شترگره به. [شُ تْ گُ ب / پ] (ا-مرکب) اشترگره به هر چیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس را گویند. (برهان). هر چیز مخالف و نامناسب و نامشابه. (غیث اللغات). هر چیز ناموافق و نامتناسب و مخالف بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه. (انجمن آرا) (آندراج). چیزهای بی‌مناسبت در خوبی و بدی و پستی و بلندی. (فرهنگ نظام). [ادو چیز را نیز شترگره گویند که در غایت بلندی و پستی و کوچکی و بزرگی باشد. (برهان): در حَیْزِ زمانه شترگره‌ها بسی است گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است. انوری.

ایبات خرسر است شترگره زانکه هست نشخوارزن چو اشتر و چون گربه تیزچنگ. سوزنی.

چون کار عالم است شترگره به من به کف گه سبجه گاه ساغر روشن در آورم. خاقانی.

کار عالم همه شترگره است که دهد فضل پیش و دولت کم. خاقانی.

— شعر شترگره: که بعضی ایباتش خوب و بلند باشد و بعضی پست. (فرهنگ نظام). شعر بلند و پست. شعر مشتمل بر غث و ثنین. [اکنایه از قول و فعل به هم آمیخته از ملایم و ناملایم است. (آندراج):

شتر چون مست گردد می‌کشد بار شترگره است کار مرد هشیار. حکیم زلالی.

رجوع به اشترگره شود.

شترگلام. [شُ تْ گُ] (ا-خ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترگلو. [شُ تْ گُ] (ا-مرکب) گلوی شتر. [آنچه مانند گلوی شتر منحنی باشد. (فرهنگ فارسی معین). [در اصطلاح مقیان، راه آب زیرزمینی با لوله یا تپوشه‌های بزرگ در زیر نهر یا رودخانه و آن چنان باشد که از دو سوی رودخانه همچون دو چاه تعبیه کنند و آن دو را از زیر رودخانه به هم بیوندند تا آب از یک سمت فرورود و از سمت دیگر بالا آید. چاه آب‌گیر را «نر» و چاه آب‌ده را «لاس» گویند. منگل. (فرهنگ فارسی معین).

شترگیاه. [شُ تْ] (ا-مرکب) اشترگیاه. اشترخار. خار شتر. علفی است که آن را شتران می‌خورند. (آندراج). هر گیاهی که شتر خورد. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشترگیاه شود.

شترلمب. [شُ تْ ل] (ا-مرکب) لب شتر. لفتح

شتر. [ص مرکب] که لب چون لفتح شتر دارد ضخیم و کلفت. دارنده لپی چون لب شتر در سطری و ضخامت.

شتر لوک. [شُ تْ ر] (ترکیب اضافی، ا-مرکب) نام نوعی شتر کم‌موی بارکش است. (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به لوک شود. [آدم بی‌قواره و بی‌ریخت و کسی را که پشم و پوله‌اش ریخته یا بر اثر بیماری و علل دیگر شکلی ناهنجار به خود گرفته است به شتر لوک مانند کنند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

شترمآب. [شُ تْ م] (ص — مرکب) اشترمآب. بیش از حد لزوم موقر و بطئی و بسته کار. بسیار موقر. متین زیاده از حد. (فرهنگ فارسی معین). [اکنه‌پرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشترمآب شود.

شترمآبی. [شُ تْ م] (حماص مرکب) اشترمآبی. وقار و متانت زیاده از حد. (فرهنگ فارسی معین). [اکنه‌پرستی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشترمآبی شود. [در تداول عامه یک‌دندگی و قرصی و پافشاری در کار. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). [اکنه‌توزی و بطور خلاصه داشتن صفاتی که معمولاً به شتر نسبت داده می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

شتر مرغ. [شُ تْ م] (ا-مرکب) نعامه. ظلم. اشترلک. (مؤید الفضلاء). اشتر مرغ. مرغی باشد شبیه به شتر و عربان نعامه خوانند. (برهان). نوعی است از مرغ که در بعضی اعضا مشابه به شتر باشد گویند که آتش هم می‌خورد. (غیث اللغات). حیوانی است که گردن و سر آن به شتر ماند و پره‌های آن به مرغ و دیده‌ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و به تحلیل برد. حیوانی بدبوی و کثیف است و به حمق معروف است چه بیضه خود را چون به چرا رود کم کند و بر بیضه دیگری بغسبد و در مثل آمده. فلان احمق من نعامه. و مشهور است که به شتر مرغ گویند بار کش گوید مرغ، گویند دانه خور گویند شتر نواله خواهیم. (از انجمن آرا) (از آندراج). پرنده‌ای است از راسته دوندگان که بلندی‌اش تا ۳ متر میرسد و تا حدود ۱۰۰ کیلوگرم وزن می‌یابد. این پرنده دارای بالهای کوچک است که هیچوقت برای پرواز به کار نمی‌رود. تاج استخوان جناق وی از بین رفته پرنده مزبور فاقد شاه‌پر است. و سرعت می‌دود. شتر مرغ ماده در طول عمر فقط ۲۰ تخم می‌گذارد که حجم هر یک به اندازه ۲۵ برابر تخم مرغ خانگی است. (فرهنگ فارسی معین). بزرگترین طیور و واسطه فیما بین پرندگان و چهارپایان است و در افریقا و آسیای غربی و حدود گرمسیر

یافت می‌شود و به تفاوت و مختلف‌الوان است شکری‌رنگ آن هفت قدم ارتفاع دارد و گردنش سه قدم و وزنش ۱۳ من است و قوه و اقتدار حمل دو نفر را دارد. نوع دیگر بالهای سیاه و شفاف و دم سفیدی دارد. ارتفاع وی ۱۰ قدم و پره‌های بال او در نهایت گرانمایی است و تقریباً در هر بالی ۲۰ دانه پر کارآمد اعلا دارد لکن پره‌های دمش غالباً شکسته و بیکاره است و رانها و زیر بالهای او عاری از پر و گردنش دارای موهای سفید و نازک می‌باشد از وضع و هیأت و اندازه و ترکیب بالهایش چنان مینماید که این حیوان از برای دویدن خلق شده است نه از برای پریدن. (قاموس کتاب مقدس):

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید
بکر در باد دمان بر مید.
شتر مرغ دیدند جایی گله
دوان هر یکی چون هیونی یله.
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون بلنگ و چون شتر مرغ و نهنگ.
منوچهری.
خر مردمند هر سه نه مردم نه خر تمام
وز هر دو نام همچو شتر مرغ بهره‌ور.
سوزنی.

شتر مرغی، به گاه بار بردن
چو مرغی، و چو اشتر آگاه خوردن. عطار.
غم گرچه ناخوش است دل من بدان خوش است
کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتش است.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ
آتش‌خواران هوا و هوان.
ز آرزای الظلم؛ هر دو بازو و سر و دم برداشته تیز
رفت شتر مرغ. (متنهی الارب). رجوع به اشتر
شود.

— شتر مرغ بودن؛ در تداول عامه نام دو هنر
داشتن اما در هیچکدام قادر به کار نبودن.
(فرهنگ نظام).

— [ادعای اموری کردن و در عمل بهانه‌ها
آوردن. (فرهنگ نظام).

شترمل. [شُ تْ م] (ا-خ) دهی از دهستان
گاورد بخش کامیاران شهرستان سستج.
دارای ۲۵۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و
محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

شترمل. [شُ تْ م] (ا-خ) ده کوچکی است از
دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز.
دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵). و شترمله ۳.

۱- ن: لوا.

۲- ن: لوا. چو مرغ و چون شتر در وقت خوردن.
3 - wuštirmila (کردی).

شترمل بالا. [شُ تُم ل] (اخ) دهینی-از-دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترمل پایین. [شُ تُم ل] (اخ) دهی از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شترمور. [شُ تُم] (لا مرکب) اشترمور. گویند در جنگلی از جنگلهای مغرب‌زمین درختی هست که برگهای آن کارا کسیر میکند و در آن جنگل مورچه نیز مییابد به بزرگی بزغاله بزرگی و گوساله کوچکی، کسی که بدان جنگل درآید مورچگان بدو آویزند و در یک لحظه پاره پاره‌اش کنند. (برهان). اسم فارسی مور بزرگ صحرایی است و گونه‌ای از آن در صحراهای مغرب زمین و بلاد نجد تا به مقدار بزی میشود و کشته‌ش شتر است و خورنده آن. (از فرهنگ نظام). جانوری افسانه‌ای شبیه مور و به بزرگی بز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به اشترمور و اشترمورد شود. [مجازاً یک خاش کوچک خربوزه، گویا از جهت درازی شبیه به گردن شتر یا خود شتر شده است. (فرهنگ نظام).

شترمیوی. [شُ تُم] (حماص مرکب) اشترمیری. مردن پیاپی شتران به سبب سرایت امراض. مرگامری شتران. و رجوع به اشترمیری شود.

شترناک. [شُ تُم] (ص مرکب) ^۱ زمین بسیار شتر. که شتر بسیار دارد. مأبلة: زمین شترناک. زمین پرشتر. (یادداشت مؤلف).

شترنال. [شُ تُم] (لا مرکب) زنبورک و توپ کوچکی که بر روی شتر بار کنند و از همانجا با وی شلیک کنند. (از ناظم الاطباء).

شترنج. [شُ رَ] (لا شترنگ. اقسام غله را گویند که به هم آمیخته باشد. (از برهان). چند قسم غله را مخلوط کرده تا آش یا نان پزند. (فرهنگ نظام). اقسام غله به هم آمیخته را گویند. که به صورت مخالفند، مثل: گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش. (از انجمن آرا) (آندراج). [شطرنج. شترنگ. شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده‌اند و همانا این لغت مذکور (شترنج به معنی غله مخلوط) به آن مناسب دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غله‌های مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده. و اهالی هند آن را چترنگ گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج). در بعضی لغت‌نامه‌ها

آمده است که اصل آن کلمه هندی است و چترنگ است به فتح جیم فارسی و ضم تا و فتح راه مهمله و سکون نون و کاف و معنی آن اعضاء چهارگانه باشد، یعنی فیل و اسب و اریبه و پیاده. (یادداشت مؤلف):

چو بنشست بهرام لئیک دويد
یکی خوب شترنج پیش آوردید. فردوسی.
- رفته شترنج؛ صفحه شترنج. سفره شترنج.
عرصة شطرنج:

آسمان چون زمین مجلس شاه
جلوه گاه جمال حورالعین
یا بگردار رفته شترنج
روی در روی کرده تاج و معین.

ظهیرفاریابی.
- شترنج‌وار؛ مانند شترنج. همچون صفحه شطرنج و مهره‌های آن:

یکی رزنگه ساخت شترنج‌وار
دورویه برآراسته کارزار. فردوسی.
رجوع به شطرنج و اشترنج و نیز شترنگ شود.

[[سنکریت، (مرکب) در سنکریت مرکب است از «شت» و در اوستا «سته» به معنی «صد» و «رنج» به معنی رنگ است و معنی در لفظ صدرنگ و مجازاً مخلوط از چند رنگ. (فرهنگ نظام).

شترنجی. [شُ رَ] (ص نسبی) شطرنجی. منسوب به شترنج. [همانند صفحه شطرنج. دارای مربعات سفید و سیاه.

- پارچه شترنجی؛ پارچه که نقش آن دارای مربعات باشد یکی سیاه و دیگری سفید. رجوع به شطرنج شود.

[[آش یا نانی که از شترنج سازند. (برهان) (انجمن آرا).

- آش شترنجی؛ آشی که از غلات درهم ساخته شده است.

- نان شترنجی؛ که از غلات درهم پخته شده است:

سفره چرخ و نان شترنجی
چیست تا در سماط او سنجی ^۲.

شیخ اوحدی.
[[نوعی از گلیم. (ناظم الاطباء).

شترنگ. [شُ رَ] (لا) شترنج. معرب آن شطرنج است. بر وزن و معنی شطرنج و آن بازی باشد مشهور و معروف که آن را حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابوزرجمهر (بزرگمهر) در برابر آن نرد را ساخت و شطرنج معرب آن باشد و نزد محققین نرد اشاره به جبر است و شطرنج به اختیار. (از برهان). شترنج (آندراج). در پهلوی بازی مشهور چترنگ است که شطرنج معرب آن است که «چ» تبدیل به حرف «ش» شده است. (از فرهنگ

نظام):

بیاورد شترنگ بوزرجمهر
پراندیشه بنشست و بگشاد چهر. فردوسی.
تا جز از بیست و چهارش نبود خانه نرد
همجو در سی و دو خانه است اساس شترنگ.
نجان.

رجوع به شترنج و شطرنج و اشترنج شود.
[[مردم‌گیاه. و آن گیاهی باشد که بیشتر از چین آورند. (برهان). مؤلف انجمن آرا در ذیل کلمه شترنج گوید: صاحب برهان گوید به معنی مردم‌گیاه آمده، سهو کرده است و آن سترنگ است مخفف استرنگ. (از انجمن آرا). مصحف سترنگ و استرنگ است:

بدان سبب که ورا بندگان ز چین آرند
به شبه مردم روید به حد چین شترنگ ^۳.
ازرقی.
به فر مدحتش شاید که روید
زبان طوطی از اندام شترنگ. شهیدی.
رجوع به سترنگ شود.

شتروار. [شُ تُم] (ص مرکب) اشتروار. مانند شتر. همانند شتر. چون شتر. [[لا مرکب) حمل. وسق. بار شتر. شتربار. به مقدار بار یک شتر. وزنی معلوم که بر شتری توان حمل کرد. (یادداشت مؤلف):

بیردند سید شتروار بار
همه جامه و گوهر شاهوار. فردوسی.
فرستاد سید شتروار بار
از ایران بر قیصر نامدار. فردوسی.

چنین هم شتروارها بار کرد
از آن یک شتروار دینار کرد. فردوسی.
شتروار بارست با او هزار
همی راه جوید بر شهریار. فردوسی.

ز گنجش هم اندر زمان ده هزار
شتروار هر چیز برداشت بار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

دم خرست عدوت ارچه صد شتروار است
که بیشتر نشود گر بسی بیمایی.

مجیر بیلقانی.
آب و آتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست
آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
جز به بیاع جهان ندم کز آن جوسنگ مشک
صد شتروار تبت از بیع جان آورده‌ام.
خاقانی.
و رجوع به اشتربار و شتربار و اشتروار شود.

۱- مرکب از شتر + «ناک»، پسوند مکان.
۲- نل: گنجی.
۳- پهلوی Calrang، از سانسکریت caturanga (دارای چهارپایه یا چهارحد) است شامل چهار جزء: فیل، رخ، اسب، پیاده. (حاشیه برهان ج معین).
۴- نل: سترنگ. و این ضبط صحیح است.

شتروان. [شُ تْ] (ص میزکب، تترکب)

شتریان. اشتروان. ساریان. شتریان. جتال. و رجوع به اشتروان شود.

شتروانی. [شُ تْ] (حامص مرکب)

اشتروانی. عمل شتروان. کار شتریان. شتربانی. ساریانی.

شترة. [شُ رَ] (ع) مابین دو انگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شترة. [شُ رَ] (ع) مص. با هم آمدن و گرد

آمدن پلک زبرین و برگشتن آن بدان سان که با پلک زبرین به خوبی منطبق و جفت نشود.

(یادداشت مؤلف). انقلاب مزمن جفن به خارج. کوتاهی پلک چشم است و به سبب

کوتاهی پلک اندر خواب و غیر آن پوشیده نشود و لبهای هر دو پلک بهم ترسد و خواب

خداوند این چشم را خواب خرگوش گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شترة. [شُ تَ] (ص) بسی سلیقه و بی‌نظم. (فرهنگ فارسی معین). شلخته. شدلی.

شترة. [شُ رَ] (ازع، ل) برگشتگی پلک بالا و پائین چشم و کفگی پلک و فروهستگی

پلک پائین. (از ناظم الاطباء).

شترة زدن. [شُ تَ] (ص) (ر زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، با کفشهای پاره و قدم

نامنظم راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

شتری. [شُ تْ] (ص نسبی) منسوب به شتر.

— پشم شتری؛ پشم که از شتر چیده و باز کرده باشند.

— رنگ شتری؛ رنگی مانند رنگ متایل به زردی چون رنگ پشم شتر. رنگی مانند رنگ

ارده. (ناظم الاطباء).

— سنگ شتری؛ نوعی سنگ که ساقه‌های پیچان دارند.

— کینه شتری؛ کینه‌ای که صاحب آن کینه خویش فراموش نکند. (یادداشت مؤلف).

— ناز شتری؛ نازی نادلپند. (یادداشت مؤلف).

|| (مرکب) نوعی از کوس و نقاره. (ناظم الاطباء).

شتریه. [شُ تَ رِ ی] (بخ) دهسی از دهستان فراهان بالا بخش فرمین شهرستان

اراک. دارای ۲۵۶ تن سکنه، آب آن از رودخانه محلی و قنات و محصول آن غلات،

بشن و سیبزمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شتگان. [] (بخ) موردشتگان و نواحی معمور از اعمال کازرون است. (فارسنامه

ابن البلخی ج اروپا ص ۱۴۶).

شتع. [شُ تَ] (ع) مص. جزع کردن از بیماری یا از گرسنگی. (از اقرب الموارد).

ناشکبایی کردن از بیماری یا از گرسنگی. (منتهی الارب).

شتع. [شُ] (ع) مص. پاسپر کردن و حقیر داشتن و خوار نمودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتفت. [شُ تَ / تَ] (ل) بلندی و علو. (برهان) (آندراج). ارتفاع. (ناظم الاطباء).

|| سقف خانه. (برهان) (ناظم الاطباء).^۱

|| دسته نی و مفاکی که برای صید شیر سازند. (مهذب الاسماء). || پوشش هر چیز بطور

کلی. (از برهان) (از ناظم الاطباء). || پوشش عمارت و خانه و امثال آن. (برهان) (از ناظم

الاطباء). || آسمان و اسباب خانه. (ناظم الاطباء).

شتک. [شُ تَ] (ل) در تداول خانگی، ترشح. ترشح آب، خاصه آب ناپاک. پاشیده

شدن ذرات آب. رشاشه. (یادداشت مؤلف). پریدن ذرات ریز آب روی بدن یا لباس کسی.

معمولاً زنان و سواسی از «شتک» بسیار پرهیز میکنند و هرگاه کسی به سهو به آنان

شک کند یا آبی از جایی بدیشان ترشح کند، سر و تن و لباس خود را آب میکشند.

(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

شتکار. [شُ] (ل) شدکار. شدیار. شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن. (برهان).

شیار زمین بجهت زراعت. (از ناظم الاطباء). شخم کردن زمین.

شتک زدن. [شُ تَ] (ع) (مص مرکب) پاشیدن رشحات آب یا مایعی دیگر.

(یادداشت مؤلف). || اموج زدن. تموج. (یادداشت مؤلف).

— شک زدن آب روی سنگ؛ ترشح و پریدن ذرات آب رودخانه و نه‌ر، جز آن بر اثر

جریان تند و سریع آن بر روی سنگها و به اطراف و حوالی. (فرهنگ لغات عامیانه

جمالزاده).

|| انعقاد مایعی غلیظ بر شیئی؛ سرشپ که شد، پدرش با کلاه تخم‌مرغی که دوغ آب گج

رویش شست زده بود از بنایی برگشت. (زنده‌به گور صادق هدایت ص ۷۶ و ۷۷. از

فرهنگ فارسی معین).

شتک کردن. [شُ تَ کَ] (مص مرکب) (... به کسی)، در تداول خانگی ترشح کردن

آب و مخصوصاً آب متنجس. در تداول زنان ترشح آب به کسی، خاصه آبی ناپاک.

(یادداشت مؤلف).

شتل. [شُ تَ] (ل) مخفف شتلی. آن قسمت از زری که از قمار برده باشند و به حاضران

مجلس دهند. (از برهان). آنچه حریف برده از برد خود به حضار مجلس قمار دهد. در

فرهنگ اظفری این لغت ترکی ضبط شده است. (فرهنگ نظام). دستخوش. دست‌لاف:

تلاش کام ندارم برای خویش سلیم که مدعای من از تقش دادن شتل است.

سلیم ۴.

— امثال:

از بدقمار هر چه ستانی شتل بود.

|| کسانیات (در تداول عامه کانیوت). کاسه کوزه. پولی که در هنگام قمار در

قمارخانه برنده بازی باید به صاحب‌خانه و اداره کننده قمار بپردازد و گیرنده شتل مسؤول

تنظیم برد و باخت بازی‌کنندگان است و اگر فرضاً قماربازی پولی باخت و نداد، یا نداشت

که بدهد، برنده به گیرنده شتل مراجعه میکند و پول خود را از او دریافت میدارد و او خود

داند یا بدکار و بازنده و چنانکه گفته شد این پول را «کسانیات» به تقدیم نون بر نیاء و

«کاسه کوزه» نیز میگویند و گیرنده شتل «کاسه کوزه‌دار» خوانده میشود که برای

آسانی تلفظ کلمه «دار» را نیز حذف مینمایند. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

شتل. [شُ] (ع) نام گیاهی است که نهال آن را مانند یک درخت از جایی به جایی دیگر

برند. نهال جوان. (از دزی ج ۱ ص ۱۷۷). رجوع به شتله شود.

شتلدر. [شُ تَ] (بخ) شتلدر. نام رودی است از رودهای شمال غربی هند. سلطان

محمود در سفر خود به هند که از شمال هند قصد حمله داشته از این رود و چند رود مهم

دیگر عبور کرده است: از رودهای سیحون و جیلم و ... شتلدر گذر کرد [محمود]. (ترجمه

تاریخ بیمنی ص ۴۰۸) (ماللهند بیرونی ص ۱۲۹، ۱۳۰). سلطان محمود غزنوی در ۴۰۹

ه. ق. عازم فتح توج شد و از راهی رفت که در مسیرش رودهای سیحون و جیلم و

چندراهه و شتلدر یا به قول گردیزی صاحب زین‌الاجبار از هفت آب مخاطره قرار داشت.

شتلق. [] (ع) نوعی گیاه است. (از دزی ج ۱ ص ۱۷۷).

شتلم. [شُ تَ] (ل) مخفف شتلم. درشتی کردن بغیر موقع و بیجا. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء). لاف و گراف: ای گشته برای تو موافق انجم

گشتی چو به جود شهره نزد مردم از گردش این زمانه بر شتلم

۱- فرهنگ نظام و نیز فرهنگ رشیدی این لغت را ندارد و در برخی فرهنگها نیز که آمده است بدون شاهد است و ظاهراً مصحف سفق

باشد. (از حاشیه برهان ج معین).

۲- در فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده به کسر شین ضبط شده است.

۳- در فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده به کسر شین ضبط شده است.

۴- این شاهد به معنی اول مناسب‌تر است.

نامت نشود ز دفتر هستی گم.
انوری (از دستورالوزراء خواندمیر و فرهنگ سروری).

و رجوع به اشلم شود. || ظلم و تعدی نمودن باشد به مردم. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). غلبه و زور. (فرهنگ نظام).

شتلم کردن. [ش ت ل] [ع ص] (مص) مرکب) اشلم کردن. رجوع به شتم و اشتم کردن شود.

شتلو. [ش ل] (اخ) دهی از دهستان ارس کنار بخش پلدشت شهرستان ماکو. دارای ۱۸۱ تن سکنه، آب آن از قره سو و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شتله. [ش ل] [ع ل] روییدنی که از جایی برکنند تا جایی دیگر کارند، چون سبزه و جز آن. (از محیط المحيط).

— شتله‌الم: گیاه دافع سوم.
— شتله قرفل: نام درختی است.

— شتله‌القطن: علف پنبه. گیاه دافع سرطان.
— شتله‌الکتان: نام گیاهی است.

— شتله‌النیل: گیاهی است که برای وسه به کار رود. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۷).

شتلی. [ش ت] (ص نسبی) منسوب به شتل. رجوع به شتل شود.

شتیم. [ش] (ع مص) مَشْتَمَةٌ، مَشْتَمَةٌ دشنام دادن. اسم از آن شتیمه است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). توصیف کردن دیگری را به آنچه نقص و خواری او باشد. (از تعریفات). دشنام دادن. (دهار). دشنام دادن.

(تاج‌المصادر بیهقی). دشنام. (فرهنگ نظام): فضوح؛ شتم است مرعبان را. (منتهی الارب). دشنام. طعن. ملامت. سرزنش. (ناظم الاطباء). || (ل) آزار و ستم و جور. (از زبان افساد. اقباحت. اطنز. (ناظم الاطباء).

معانی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشده.

شتمن. [ش م] (هزوارش، ل) به لغت زند و یازند نشتگاه را گویند و به عربی مقعد. (برهان).

شتن. [ش ت] (هزوارش، ل) بلغت زند و یازند به معنی شهر باشد و به عربی مدینه گویند. (برهان).

شتن. [ش ن] (ع مص) بافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || (ص) رجل شتن‌الکف؛ مرد درشت‌دست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شتنی. [ش ن] (اخ) نام دهی است به مصر. (از منتهی الارب).

شتو. [ش ت و] (ع مص) در شتا اقامت گزیدن در شهری. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). زمستان به جایی مقیم شدن. (المصادر زوزنی). زمستان به جایی ایستادن.

(تاج‌المصادر بیهقی). قشلاق کردن. (یادداشت مؤلف). || تحطی رسیدن قوم را به زمستان. (از اقرب الموارد) (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || سرد شدن زمستان. (از اقرب الموارد). || داخل شدن کسی در زمستان.

شتوت. [ش] (ع ص، ل) پراکنده از مردم؛ و فی‌المجلس شتوت من الناس؛ یعنی در مجلس پراکنده از مردمن که از یک قوم و قبیله نباشند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از صحاح).

شتورکت. [ش] (اخ) شهرکی است از چاچ (به ماوراءالنهر) و از آن کمانهای چاچی خیزد و جایی خرم است و بسیار نعمت و آبادان. (حدودالعالم).

شتوم. [ش] (اع، ل) شتمها. طعنه‌ها. فادها. و اوضاع شتوم‌آمیز؛ یعنی اوضاع مختلط با فساد و طعنه یا حقارت. (ناظم الاطباء).

شتون. [ش] (ع ص، ل) ثوب شتون؛ جامه نرم. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). || به معنی شاتن، یافتنده جامه است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). یافتنده. (منتهی الارب). || جامه‌های نرم. گویا چ شتن است. (منتهی الارب). به صیغه جمع آمده به معنی جامه‌های نرم. (از محیط المحيط).

شتوة. [ش ت و] (ع ل) یک نوبت شتو. (از اقرب الموارد) (محیط المحيط). رجوع به شتو شود. || و بنا بر قولی مفرد شتاء یا به معنی خود شتاء باشد و نسبت به آن شتوی است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط).

— صاحب‌الشتوة؛ آنکه در زمستان بدو پناه برند. (از اقرب الموارد).

— کافایات‌الشتوة؛ نیازمندیهای زمستان. (از محیط المحيط).

|| درخت تلخ مرار. (السامی فی الاسامی).

شتوی. [ش] (ع ص نسبی) منسوب به شتوه. (از اقرب الموارد). منسوب به شتاء. (منتهی الارب). اگر شتاء جمع شتوة باشد منسوب به آن شتوی خواهد بود. (از متن اللغة). و رجوع به شتوی شود.

شتوی. [ش ت] (ع ص نسبی) منسوب به شتوة. (از اقرب الموارد). منسوب به شتاء. (منتهی الارب). رجوع به شتوی شود. || در اصطلاح به معنی غله یعنی گندم و جو به کار رود مقابل صیفی که بر تره‌بار اطلاق شود.

— زراعت (محصول) شتوی؛ کاشتی که در زمستان کنند و حاصلش در بهار یا تابستان به دست آید. (فرهنگ فارسی معین).

— نهر شتوی؛ رودی که در زمستان جریان دارد و در تابستان خشک است. (از محیط المحيط).

— شتوی کاری؛ کشت غله. کشت گندم و جو. اصطلاحاً مقابل صیفی کاری، که کشت تره‌بار است. (از یادداشت مؤلف).

|| باران زمستان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شته. [ش ت] [ع ص] (ل) استه. انگور. (برهان) (ناظم الاطباء). به معنی انگور نیز بسنظر رسیده است. (مجمع‌الفرس سروری):

گر چو شته دلت بیفشارند
قطره خون از آن برون ناید.

عصری (از مجمع‌الفرس سروری).
|| هر چیز را گویند که شب بر آن گذشته باشد و صباح خورند. (برهان) (ناظم الاطباء).

مصحف شبه؛ شبانه. (حاشیه برهان چ معین).
|| آلتی است آهنین باغیانان را که بدان ریشه گیاه برآرند یا زمین برای غرس نشا بسبند. (یادداشت مؤلف). شد (در تداول مردم قزوین)

آلتی است برای وجین کردن باغ و سبزی. (فرهنگ نظام). || حشره‌ای است از راسته نیم‌بالان که انگل درختان و گیاهان است و شیره آنها را میمکد و بدین جهت جزو آفات خطرناک نباتات محسوب میشود. این حشره دارای گونه‌های مختلف است که به رنگهای سیاه، قرمز، خاکستری یا سبز میباشد و همه به حالت اجتماع میزند و دارای قدرت تولید

نسل زیادی میباشد بطوری که ماده این حشره از ابتدای بهار تا اواخر پاییز بطور بکرزایی مرتباً تولید نسل میکند و پیاپی ماده‌های بکرزا به وجود می‌آورد و فقط با شروع سرما نسل نر و ماده تولید میکنند و آنها با هم جفتگیری میکنند و تخمهای زمستانی را به وجود می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به جانورشناسی عربی ج ۱ ص ۲۸ شود.

— شته زدن یا شته گرفتن درخت یا زراعت؛ پدید آمدن شته در آن. آفت شته بدان رسیدن. رجوع به شته شود.

شته. [ش ت] [ع ص] (ص) بیمار و دردمند. (ناظم الاطباء). || درمانده و سست و ناتوان و ضعیف. (ناظم الاطباء).

شتی. [ش] (ل) سنی. و آن خوانی است که از طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن سازند. (برهان). تشت‌خوان رویین بود. به معنی سنی. (صحاح‌الفرس). طشت رویین باشد که

۱- تصحیفی است از هزوارش، Shakman, Shman, Shakaman. (حاشیه برهان چ معین).

۲- قرآنی در پهلوی که Shatr (=شهر) را بیشتر به عنوان هزوارش Shian و ShaiOn میخواندند. (حاشیه برهان چ معین).

۱- تصحیفی است از هزوارش، Shakman, Shman, Shakaman. (حاشیه برهان چ معین).

۲- قرآنی در پهلوی که Shatr (=شهر) را بیشتر به عنوان هزوارش Shian و ShaiOn میخواندند. (حاشیه برهان چ معین).

سینی نیز گویند و شمس فخری به نون (شنی) آورده است. (مجمع الفرس سروری). ظاهراً مصحف شینی باشد و در جهانگیری و فرهنگ نظام نیامده و شاهده دیده نشد. (حاشیه برهان ج معین).

شئی. [ش ی ی] [ع ص نسبی] باران زمستانی. (مهذب الاسماء) (از محیط المحيط).

شئی. [ش ت نا] [ع ص] چ شیت به معنی کار پراکنده. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). متفرق: تحسیم جمعاً و قلوبهم شتی. (قرآن ۱۴/۵۹)... و دل‌های ایشان پراکنده است. (از محیط المحيط).

- اقوم شتی؛ گروه از اصناف مردم. (منتهی الارب). قومی از قبایل متفرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به شیت شود.

|| در استعمال از لفظ شتا که مأخوذ از عربی است به معنی کثرت و بسیاری چیزی مراد میگردد چرا که پراکندگی اعداد را کثرت و بسیاری لازم است. (از غیث اللغات).

شئی. [ش ی ی] [ع لا] چ شتاء. (اقرب الموارد) (محیط المحيط).

شتیاف. [] [لخ] نام بطنی است از حمایده یکی از عشایر طفیله در منطقه کرک و منازل ایشان در دویخله باشد. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیاف. [] [لخ] بطنی است. از صمران و سامه‌اللال. از بریه از قبیله مطیر که منازل ایشان، از مرز کویت تا خلیج فارس و از ناحیه مغرب تا نزدیک قصب و دیار عجمان و از طرف جنوب تا دیار بنی خالد امتداد دارد. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شتیان. [ش ت] [ع لا] دسته و جماعت از ملخ و اسب‌سواران. (از ذیل اقرب الموارد).

شتیان. [] [لخ] فرقه‌ای است از صعوب یکی از عشایر کرک. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شیت. [ش] [ع مص] پراکنده شدن و پراکنده گردیدن. شت. شتات. شتت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از محیط المحيط).

شیت. [ش] [ع ص] کار پراکنده. (منتهی الارب). ج. شتی. (از محیط المحيط). پراکنده. (دهار). || دندان گشاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (دهار).

شئوی. [ش ت ی] [ع ص] مرد بسیارش و بسیارعب و بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کاسوی. (مهذب الاسماء) ۲.

شئوی. [ش ت] [لخ] شتیرین مشکل و شتیرین نهار تابعیانند. (منتهی الارب).

شئیم. [ش] [ع ص] مشتموم.

(محیط المحيط). دشنام‌یافته (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (منتهی الارب). || مرد ناخوش روی. (منتهی الارب). کره‌الوجه. (اقرب الموارد) (محیط المحيط). || شیر خشکین. (از اقرب الموارد). شیر غضبانک. (منتهی الارب).

شئیم. [ش ت] [لخ] ابن ثعلبه. بطنی است از صریم بن سعد بن ضبه از عدنانیه. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۱).

شئیم. [ش ت] [لخ] ابن خویلد فزاری. شاعر است. (منتهی الارب).

شئیمه. [ش م] [ع لا] اسم از شتم. ج. شتائم. (از اقرب الموارد). رجوع به شتم شود.

شئیمی. [ش ت] [ع ص نسبی] منسوب به شیم که بطنی است از بنی ضبه. (از انساب سمعی).

شئین. [ش] [لا] ریمان. حیل. رسن. (ناظم الاطباء).

شئینا. [ش] [هزوارش] به لغت زند و پازند به معنی خنده باشد و به عربی ضحک خوانند. (برهان) ۳.

شئوی. [ش تسی] [لخ] بطنی است از مسیعد از عشیره مغره که از وابستگان قبیله عبده از شمر قحطانیه است. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شئوی. [ش تسی] [لخ] فخذی است از ابی‌کش از حدیدین یکی از عشایر سوریه معروف به ابی‌شئوی (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

شئویین. [ش ت ی ی] [لخ] نام قبیله‌ای است از محمودین از حجابا که یکی از قبایل شرقی اردن هاشمی است. (از معجم قبایل العرب ج ۲ ص ۵۸۲).

ششب. [ش ت ث] [ع لا] گیاهی است خوشبوی و تلخ‌مزه که دباغت کنند به وی. (منتهی الارب). درختی چون درخت کوچک سبب خوشبوی و تلخ‌مزه که در بلاد مغول روید و با برگ آن دباغت کنند و برگش به برگ درخت خلاف (نوعی بید) مانند. (از اقرب الموارد). ابوحنیفه گفته است که: درختی است در کوتاهی چون درخت سبب و برگ آن به برگ صصاف ماند و خار ندارد و این درخت را شکوفه و بری است که در آن سه یا چهار دانه سیاه چون سیاه‌دانه نهفته است و کیوتران آن را بخورند. (از متن اللغة). گیاهی است خوشبوی و تلخ که بدان پوست پیرایند.

(بحرالجوهر). سیرم بیابانی و گیاهی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). در ماهیت آن اختلاف است: یوسف بغدادی، برگ سرو دانسته که از آن دباغت جلود مینمایند. و گفته‌اند که گیاهی است تلخ خوشبو که به آن پوست را دباغت میکنند و

انفک کی و حکیم مؤمن در تحفه نوشته‌اند که: نباتی است بی‌ساق و گل و منحصر در اوراق متراکم توبرتو با رطوبت بسیار کره‌الرایحه زردرنگ و در کوهستانها و سنگلاخها بهم میرسد و دباغان دباغت پوست به آن میکنند.

(از مخزن الادویه). || زنجور عسل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آنچه از سر کوه شکسته بر هیت کنگره باقی مانده باشد.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. شتات. (از اقرب الموارد). || جوز دشتی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بسیار از هر چیزی. (از ذیل اقرب الموارد) ۴.

شش. [ش] [لخ] جایگاهی است در حجاز. (از معجم البلدان).

ششا. [ش] [ع لا] صدر وادی (مصحف «شتا» نیست بلکه هر دو لغت است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ششور. [ش ت] [ع مص] دفزک. ستر گردیدن چشم از ریم. (منتهی الارب). غلیظ شدن چشم کسی از چرک. (شرح قاموس). در آمدن دانه‌های سرخ بر روی پلک چشم. (از متن اللغة).

ششور. [ش] [ع لا] کرانه کوه. ج. ششور. (از اقرب الموارد).

ششور. [ش] [لخ] نام کوهی است. (از معجم البلدان).

ششوره. [ش ت ز] [ع ص] نیزی‌ای که پاره‌هایش ببرد. (منتهی الارب). صاحب آندراج از منتهی الارب چنین نقل کرده است: نیزی که پاره‌هایش وقت شکستن ببرد. (آندراج). متشظیه. (قاموس).

- قاة ششوره؛ به معنی نیزی توتو برخاسته شده وقت شکستن است. (شرح قاموس).

ششل. [ش ت] [ع مص] سطر گردیدن انگشتان کسی و درشت شدن آنها. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

ششل. [ش] [ع ص] ششل الاصابع درشت‌انگشتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ششله. [ش ل] [ع ص] پای ستر که گوشت آن بر روی هم انباشته است. (از ذیل اقرب الموارد). || انگشتی درشت. (مهذب الاسماء).

ششن. [ش] [ع ص] غلیظ. گویند:

۱- چنانکه دیده شد جمع شیت است از شت نه از لفظ شتا.

۲- در دو نسخه خطی مهذب الاسماء کتابخانه مؤلف چنین است و در نسخه سوم شیر آمده است و مأخذ نقل منحصر است.

۳- هزوارش Sh(a)līnā, Sīnā بهلهری xandak، خنده. (حاشیه برهان ج معین).

۴- در شرح قاموس «شت» آورده و پیداست که غلط جایی است.

شجارون. (از ذیل اقرب الموارد). نباتی: وهو الذی یسینه شجارونا بالاندلس بالقرنفلية. (ابن البیطار در شرح کلمه زهره). [گیاهفروش. (یادداشت مؤلف)؛ و قد بیع شجار و الاندلس اصل... علی انه البهمن الايض. (ابن البیطار). لکلرک در موضعی میگوید این کلمه مصحف سحار است و سحار به معنی نباتی است. (یادداشت مؤلف).

شجار. [ش] [ع] [ج] شجر. (اقرب الموارد). رجوع به شجر شود. [ح] شجر. (اقرب الموارد). رجوع به شجر شود.

شجار. [ش] [ج] [ا] (اخ) ابوالحکم شجار. عبدالحمین عبدالله بن شجار. محدث بود. (از منتهی الارب).

شجار. [ش] [ج] [ا] (اخ) علاقه بن شجار. صحابی است. (منتهی الارب).

شجار. [ش] [ا] (اخ) نام شاعری است از کنده. (منتهی الارب).

شجار. [ش] [ا] (اخ) نام موضعی است در شعر الاعشى. (از معجم البلدان).

شجارا. [ش] [ا] (هزارش)، [ا] به لغت زند و بازند به معنی درخت باشد که عربان شجر گویند. (برهان).

شجاع. [ش] / [ش] / [ع] ص) دلیر و بردل در شدايد و مخاوف، ج. شجاعان و شجاعان و شجاع و شجاء و شجعة یا شجعة یا شجعة و شجعة. (منتهی الارب). ولی دو کلمه آخر اسم جمع باشند. (از اقرب الموارد)؛ با این کفایت دلیر و شجاع و با زهره. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). وی [سیمجور] مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۴). شجاع و عادل و نیکوسرتی دل قوی دار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۶).

از این شیر طالع پلرز چ خوشه که از شیر لرزد دل هر شجاعی. خاقانی. تا روز چهارم که شجاعان شجاع آسای بدان تندکوه با رفعت و شکوه برآمدند. (جهانگشای جویی).

شجاع. [ش] [ا] (اخ) یکی از صور جنوبی فلک که به شکل ماری باریک و پشچان تخیل شده است دارای صفت کوکب یکی از قدر دوم و سه از قدر سوم و دوازده از قدر چهارم و ستاره فرد نیز در این صورت است و این صورت را به فارسی مار یا مار فلک گوئیم. (یادداشت مؤلف). ابوریحان در صورتهای جنوبی فلک پانزده صورت

است میان مصر و مدینه. (از معجم البلدان). نام وادی است. (منتهی الارب).

شجاع الخارحیه. [ش] [ع] [ج] [ی] [ا] (اخ) نام یکی از بانوان پرهیزگار معاصر زیادبن معاویه بود. (از اعلام النساء ج ۲ ص ۲۸۵).

شجاعة. [ش] [ع] [ع] (ص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب).

شجائب. [ش] [ع] [ا] دار چوب که بر وی جامه اندازند. (منتهی الارب). دار چوب که در جایی نصب گردد و جامه‌ها را بر آن اندازند و باد دهند. (از اقرب الموارد). [سربند شیشه که بدان شیشه و جز آن را ببندند. (از اقرب الموارد).

شجاج. [ش] [ع] [ا] ج شجعة به معنی سرشکستگی. (از منتهی الارب). شکستگی که به دماغ رسد و در وقت بکشد و آن ده مرتبه‌انست که به ترتیب چنین است: ۱- قاشرة که حارصه باشد. ۲- باضعة. ۳- دامیه. ۴- متلاحمة. ۵- سمحاق. ۶- مرضحة. ۷- هاشمة. ۸- منقلة. ۹- آمة. ۱۰- دامفة و ابوعمید دامفه را پس دامیه افزوده است. (از اقرب الموارد: «د م ع» ذیل دامفه).

شجاج. [ش] [ع] [م] ص) با هم سرشکستن؛ يقال بنهم شجاج؛ ای شج بعضهم بعضا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجاج. [ش] [ج] [ا] (ع) ص) سابع. شجاج. مرد شدیدالشج. (از اقرب الموارد).

شجاذ. [ش] [ع] [ا] باران ضعیف. (اقرب الموارد). معدول از شجاذ به معنی فلاخن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شجاذ و شجذة شود.

شجار. [ش] [ع] [ا] پشیمان تخت که بدان تخت را استوار کنند. [میخ پایه تخت. [مترسین در. (منتهی الارب). چوبی که پشت در گذارند. (از اقرب الموارد). [چوب چاه. [داغی است مرشتر را. [چوبی که در دهان بزغاله کنند تا شیر نگیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. شجر. (اقرب الموارد). [سه پایه که جامه بر آن افکنند. (مهدب الاسماء).

شجاره. [ش] / [ش] / [ع] [ا] چوب هوده. (منتهی الارب). چوب هودج. (از اقرب الموارد). چوب هوده و کجاوه. (ناظم الاطباء). [مرکبی است بی پوشش کوچک از هوده و کجاوه. ج. شجر. (منتهی الارب). مرکبی است کوچکتر از هودج، بی پوشش. و گفته‌اند که شجار محفة است مادام که سایه‌بان و قبه داشته باشد و اگر سایه‌بان و پوشش داشت، هودج باشد. (از اقرب الموارد).

شجار. [ش] [ج] [ا] (ع) ص) عشاب. حشایشی. گیاهشناس. دانشمند که به کار تحقیق درباره درختان اشتغال داشته باشد. ج.

ششن الاصاب؛ درشت انگشتان؛ [منتهی الارب]. به معنی ششل با لام است و هم چنین گویند عضو ششن. یعنی عضوی ستبر. (از اقرب الموارد).

ششن. [ش] [ع] (ص) ^۱ درشت شدن دست کسی و شوخ بستن آن. (منتهی الارب). خشن و ستبر شدن. (از اقرب الموارد). [درشت شدن لبهای شتر از خوردن خار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ششور. [ش] [ع] [ج] شتر؛ کرانه کوه. رجوع به شتر شود.

ششولة. [ش] [ل] (ع) مص) ششل. درشت گردیدن و ستبر شدن انگشتان. (از اقرب الموارد). رجوع به ششل شود.

ششونه. [ش] [ن] (ع) مص) ششن. درشت گردیدن دست. (منتهی الارب). رجوع به ششن شود.

ششیر. [ش] [ع] [ا] ریزه چوبها و شاخهای باریک است که از بیخ درخت روید. (شرح قاموس) (منتهی الارب). [اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمرده روید. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

ششج. [ش] [ا] زمین سفید سخت کم گیاه را گویند که در آن غله نروید. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ششج. [ش] [ا] شش. ریه. (مهدب الاسماء) ذیل ریه.

ششج. [ش] [ج] [ع] (ص) سر کسی شکستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [قوت شراب به آب بشکستن. (تاج المصادر بیهقی). آمیختن شراب را به آب. (از منتهی الارب). [شکافتن کشتی دریا را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [اطی کردن بیان را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). قطع کردن مسافت. (تاج المصادر بیهقی). [پانگ کردن استر و کلاغ. (المصادر زوزنی).

ششجا. [ش] [ع] (ص) اندوهگین شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غصه مند شدن. [شجی الرجل بالشجا؛ استخوان در گلو گیر کردن، پس گلوگیر شدن بدان. (از اقرب الموارد)؛ شجی بالعظم شجاء؛ غصه مند شد از استخوان. (منتهی الارب). ماندن استخوان در گلوئی کسی. (ناظم الاطباء). [ارفتن غریم از کسی؛ شجی الغریم عنه؛ برفت از وی غریم. (منتهی الارب).

ششجا. [ش] [ع] [ا] استخوان و جز آن که در گلو بماند. (منتهی الارب). آنچه از استخوان و جز آن در گلو گیر کند. [مجازاً در معنی آندوه و حزن بکار برند. (از اقرب الموارد).

ششجا. [ش] [ا] (اخ) نام اجدادی است. (منتهی الارب). [نام آبی است در توضع بعد از دیار عنيزة. (از معجم ما استمعیم). [انام وادی.

۱- در اقرب الموارد ضبط کلمه ششن آمده است.

۲- هزارش Shajaray و (نظایر آن). پهلوی draxt عربی: شجر. شجرة. حاشیه برهان چ معین).

برشمرده که صورت هفتم آن را **شجاع**؛ ای مار باریک دراز نامیده است. (التفهیم ص ۹۴). نام صورت هشتم از صور چهارگانه فلکی جنوبی و آن را «صوه» نیز گویند. (مفاتیح العلوم خوارزمی) ^۱. نام ستاره‌ای است جنوبی که در زیر ستاره‌های غراب، باطیه، عذراء، اسد و سرطان قرار دارد و به صورت ازدهای پیچیده است و درخشندترین آن ستاره‌ای است که بر روی شکل گردن ازدهاست و آن ستاره‌ای مزدوج است و فقط با تلسکوپ دیده شود. (از الموسوعة العربية المیسرة ص ۱۰۷۶):

الا که تا برین فلک بود روان
شجاع او و حیه الحوای او. منوچهری.
شجاع. [ش / ش] [ع / ح] مار. مار نر. نوعی از مار کوچک. ج. شجعمان یا شجعان. (منتهی الارب). مار. (اقرب الموارد). نوعی از مار. (ناظم الاطباء). [مار شکم. (منتهی الارب). بیماری (برقان) که در شکم باشد. (از اقرب الموارد).
- شجاع البجوع؛ کرم شکم. (مهدب الاسماء). دیدان و کرمی که در روده‌ها بهم می‌رسد. (ناظم الاطباء).

شجاع. [ش] [اخ] ابن اسلم بن محمد بن شجاع مکنی به ابوکامل. ریاضی دان مصری که از فضایی عصر خود به شمار می‌رود. رجوع به کشف الظنون و تاریخ الحکماء القسطنطی ص ۲۱۱، ۲۳۳، ۱۷۰ و الفهرست ابن الندیم ص ۳۹۲ و گاهنامه سید جلال‌الدین طهرانی ص ۶۶ و نیز رجوع به ابوکامل شجاع بن... شود.

شجاع. [ش] [اخ] ابن الولید بن قیس الکوئی، تابعی است. رجوع به ابوبدر شود.
شجاع. [ش] [اخ] ابن عطا، نام سیه دار زهیر فاتح سیستان است. زهیر او را با سپاهی به سند فرستاد و در سال ۱۴۳ هـ. ق. میان او و زهیر اختلاف پدید آمد و شجاع زهیر را محاصره کرد اما با وساطت زیاد بن همام راسی محاصره برداشته شد. (از تاریخ سیستان ص ۱۴۱).

شجاع. [ش] [اخ] ابن علی مصقلی. رجوع به علی مصقلی شود.

شجاع. [ش] [اخ] ابن غزنوی. طغرل کافر نعمت از غلامان محمودی بر عبدالرشید بن محمود غزنوی عاصی شد و او را بکشت گروهی از شاهزادگان محمودی و مسعودی در قلعه دهک و گروه دیگر را در قلعه عبید زندانی ساخت و سپس به قتل زندانیان دهک امر کرد ولی فرمان وی دایر بر کشتن زندانیان عبید بسبب کشته شدن خودش اجرا نگردید و شجاع از این شاهزادگان بود که از مرگ رهایی یافت. (از

تاریخ گزیده ج اروپا ص ۴۰۳ و ۴۰۴). و نیز رجوع به اخبارالدولة السلجوقية شود.

شجاع. [ش] [اخ] نام محلی در کنار راه تبریز به جلفا میان دره دیز و جلفا در ۱۲۲۰۰۰ گزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

شجاع. [ش] [اخ] دهی از دهستان علمداد گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. دارای ۸۵۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع. [ش] [اخ] (شاه...) سلطان جلال‌الدین ابوالقوارس، شاه شجاع مدوح حافظ. رجوع به شاه شجاع شود.

شجاع. [ش] [اخ] (شاه...) از ساہریان و حکمران ینگاله است و از ربیع الاول سال ۱۰۶۸ هـ. ق. تا رمضان ۱۰۷۰ هـ. ق. سلطنت داشت. (از معجم الانساب زامباور ص ۴۴۲).

شجاع آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آن غلات، تنباکو و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

شجاع آباد. [ش] [اخ] نام محلی کنار جاده نطنز و ناین میان نطنز و بیلاگرد. در ۲۴۰۱۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

شجاع آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان کلبر شهرستان اهر. دارای ۶۷ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و جنگل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. دارای ۸۶ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شجاع آباد. [ش] [اخ] دهی از بخش شهداد شهرستان کرمان. دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آن خرما، غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع آباد. [ش] [اخ] دهکده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان که دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع آباد پایین. [ش] [اخ] دهکده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

شجاع الدوله. [ش] [اخ] [د / ل] [ل / ل] ابن صفدر جنگ از خاندان میرزا ناصر است و در سال ۱۱۵۲ هـ. ق. در لکنئو حکومت کرده و در سال ۱۱۶۷ هـ. ق. درگذشته است. (از معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۴۴۴).

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] ابوالقاسم اعور زوزنی. حاکم کرمان. رجوع به ابوالقاسم شجاع‌الدین زوزنی شود.

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] رجوع به ابولؤلؤ مولی مغیره بن شعبه شود.

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] اسماعیل بن عمرالطوری از ایوبیانی است که در دمشق حکومت داشته‌اند. (از معجم الانساب و الاسرات زامباور ج ۱ ص ۴۷).

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] الیاس از خاندان «مشتا» است که در مغلای بالاط، بوزایوک، میلاس، بجین و مرن حکومت میکرده‌اند. بار اول حکومت وی بسال ۷۹۳ هـ. ق. و بار دوم از ۸۰۵ تا ۸۲۴ هـ. ق. بود. (از معجم الانساب و الاسرات زامباور ص ۲۳۰).

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] امیر ذوالنون ارغون. از امرای معاصر میرزا بدیع‌الزمان بود که مدتی رتق و ففق امور قندهار و فراه و زمین داور را داشت. رجوع به ذوالنون شجاع‌الدین و فهرست حبیب‌السیرج کتابخانه خیام ج ۳ شود.

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] سپهسالار قاسم بن محمود. وی در ذوالحججه سال ۶۶۷ هـ. ق. به حکومت قلعه کاه منصوب گردیده است. (تاریخ سیستان ص ۴۰۴).

شجاع‌الدین. [ش] [ع / د] [اخ] سلطان سوره، یکی از اکراد و الواری است که در عهد شاه‌عباس به رتبه سلطانی و خانی رسیده است و مدتی امیر شیروان بوده است. (تاریخ کرد ص ۲۰۸).

شجاع السلطنه. [ش] [ع / س / ط / ن / ن] [اخ] از شاهزادگان نامور عصر قاجاریان بود. مؤلف مجمع‌القصصا نویسد: شاهزاده حسعلی میرزا و نوه فتحعلشاه قاجار که مادرش دختر جعفرخان بن قادرخان عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر شاهزاده حسعلی میرزا فرمانفرمای فارس است. سالها در دارالخلافه در دربار فتحعلشاه بود تا اینکه حاکم دارالخلافه تهران گشت و چون خوانین خراسان آشوب کردند برای سرکوبی و استمالت به خراسان رفت و زد و خوردهایی با افغانه نیز داشت و زمانی حکمران کرمان بود و پس از مرگ فتحعلشاه اطاعت سلطان محمدشاه نمود و به شیراز فرار کرد اما او را دستگیر و کور

۱ - قسمتی از صور فلکی در سمت جنوب منطقه البروج واقعند و به نام صور جنوبی، Constellations Australes خوانده میشوند و پانزده صورتند ...

کردند. مدتی در تبریز و تهران به سر برید و در سال ۱۲۷۰ ه. ق. درگذشت. گاهی شعر میسرود و شکسته تخلص میکرد و ممدوح الفت کاشی بود. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۵ و الذریعه ج ۹).

شجاع الملک. [شُعْلُمُ] (بخ) «شاه شجاع» چهارمین از خاندان درانی افغانستان که حکومت وی بار اول در سال ۱۲۱۶ ه. ق. و بار دوم در ۱۲۱۸ و بار سوم در ۱۲۵۵ ه. ق. بوده است. (تاریخ سلاطین اسلام ص ۳۰۳).

شجاع بیگ. [شَبَّ] (بخ) بزرگترین پسر شجاع‌الدین ذوالنون ارغون (امیر). وی مدتی از طرف پدر حکومت قندهار داشت. رجوع به مجلد سوم حبیب‌السراج کتابخانه خیام شود.

شجاعت. [ش / ش / شُع] (از ح، امص) (مأخوذ از شجاعة عربی) دلیری شدن در کارزار. صفتی است از صفات اربعه جمیله که حد وسط است بین تهور و جبن. دلاوری. دل‌داری. دلیری. صاحب باس. (یادداشت مؤلف). قوتی است متوسط میان جبن و تهور. (غیاث اللغات). بهادری و دلاوری. جرأت. دلیری. پردلی. (ناظم الاطباء). در تداول علماء اخلاق قوه‌ای که میان جبن و تهور است. (از فرهنگ نظام). نیروئی است خشی که نفس بدوی برتری جوید بر آنکه با وی دشمنی سازد. (نوروزنامه). یکی از کیفیات نفسانیه است و از اقسام خلق است. ملاصدرا در تعریف آن گوید: شجاعت خلقی است که افعال میان تهور و جبن دو طرف افراط و تفریط آند و از ردائند. خواجه طوسی گوید: شجاعت آن است که نفس غضبی نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام بر حسب رأی او کند تا هم فعلی که کند جمیل شود و هم صبری که نماید محمود باشد و بالاخره حد اعتدال غضب را شجاعت گویند و طرف افراط را تهور و طرف نقصان را جبن گویند و از حد اعتدال آن که عفت است، خلق کرم، نجدت، شهامت، حلم، ثبات، کظم غیظ، وقار و غیره منشعب میگردد و از طرف افراط آن، کبر، عجب و غیره منشعب میگردد. و از طرف تفریط آن مهابت، ذلت، خاست، ضعف، حیمت، عدم غیرت و حقارت نفس منشعب میشود. خلاصه آنکه، حکمای قدیم برای نفس سه قوه متباینه شمرده‌اند: قوه ناطقه، قوت غضبی، قوت شهوانی. قوت غضبی که آن را نفس سبعی نیز گویند مبدأ خشم و دلیری و اقدام بر احوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه باشد و هرگاه حرکت نفس سبعی به اعتدال بود و نفس ناطقه را انقیاد نماید تا در امور هولناک مضطرب نشود و اقدام بر حسب رأی او کند شجاعت

حاصل آید و نیز حکمای قدیم از قبیل فیثاغورس و سقراط و افلاطون برای سعادت و برای فضیلت چهار مرحله مقرر داشته‌اند که یکی از آن شجاعت است. و اما انواعی که در تحت جنس شجاعت است یازده نوع است: کبر نفس. نجدت. بلندهمتی. ثبات. حلم. سکون نفس. شهامت. تحمل. تواضع. حیمت. دقت. (از اخلاق ناصری ص ۴۸، ۷۲، ۷۴، ۷۶، ۹۱، ۹۲): شجاعت و دل و زهره‌اش این بود که یاد کرده آمد. (تاریخ بیهقی). خرد باید آنجا وجود و شجاعت فلک مملکت کی دهد رایگان. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۳).

چهار شیر به دست خویش بکشت و در شجاعت آبتی بود [مسعود]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۹). آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب از کافران شجاعت پیش شجاعتش. ناصر خسرو. خارش همه شجاعت و بارش همه سخا رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب. ناصر خسرو. وگر به جود و سخا و شجاعت و مردی کسی بماندی، ماندی ولی حق حیدر. ناصر خسرو.

به میدان مکن در شجاعت سبق به مجلس مکن در سخاوت سرف.

مسعود سعد. رأی در رتبت بر شجاعت مقدم است. (کلیله و دمنه).

— شجاعت شعار؛ دلیر و بی باک و بی پروا. (ناظم الاطباء). رجوع به شجاعة شود.

شجاعت عربیت. [ش / ش / شُع] (بخ) رَبی بی [(مرکب) در نزد بلیغان قسمی از اقسام ردالمعجز علی الصدر باشد و این از مخترعات بعضی از متأخرین است و چنان اختراع شده است که ردیف به صدر ابیات برده شود مثال آن:

تو باشی دلیر و جان هم تو باشی به هر غم مونس و همدم تو باشی تو باشی آنکه میباید ترا گفت که بهر ریش دل مرهم تو باشی. (از کشف اصطلاحات الفنون: حذف ص ۳۱۱).

شجاعتی. [ش / ش / شُع] (حامص) بهادری و دلاوری. جرأت. دلیری. پردلی و تهور. (ناظم الاطباء).

شجاع خوارزمیه. [شُع / خوا / خاز می] [(بخ) نام مادر خلیفه المتوکل علی‌الله است. وی در سال ۲۲۸ ه. ق. درگذشته است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۶۱) (اعلام

النساء ج ۲ ص ۲۸۶).

شجاع علیلو. [شُع] (بخ) دهسی از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شجاع قاجار. [شُع] (بخ) شجاع‌السلطنه. رجوع به شجاع‌السلطنه شود.

شجاعة. [ش / ش / شُع] (ح ص) مؤنث شجاع. زن پردل و دلاور در شدت. ج. شجاع و شُجَع. (منتهی الارب): امرأة شجاعة؛ یعنی زن باشجاعت. ابوزید نقل کرده است که کلایین را شنیدم گویند: رجل شجاع و زن را به این وصف نخوانند. (از اقرب المواردا). زن دلیر. (مهذب الاسماء).

شجاعة. [ش / ش / شُع] (ع مص) پردلی و دلیری نمودن. (از منتهی الارب). دلیر شدن. (المصادر وزونی). صرامت. (تاج المصادر بیهقی). در تداول علماء اخلاق، هیأتی است قوه غضبیه را که میانه و واسطه باشد بین تهور که طرف افراط شجاعت و ترس که طرف تفریط در شجاعت است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۴۴۸ و ۴۵۹). رجوع به شجاعت شود.

شجاعة. [شُع] (بخ) محمدبن هاشم شجاعة علی لکنوی الاصل نجفی المولد. از عالمان علم رجال بود. او راست؛ الکتشکول در ۱۹ جلد. ارجوزه نظم اللالی. منتخب تلخیص المقال در دو جلد. وی در سال ۱۲۴۷ ه. ق. متولد شد و در ۱۳۲۳ ه. ق. درگذشت. (از معجم المؤلفین ج ۱۲ ص ۸۶).

شجاعة. [شُع] (بخ) بطنی است از آزد از قحطانیه. (از معجم قبایل العرب ج ۲).

شجاعی. [شُع] (ص نسبی) منسوب است به شجاع که نام اجدادی است. (از انساب سعمانی).

شجاعی. [شُع] (بخ) ابونصر محمدبن محمودبن محمدبن علی شجاع سرخسی معروف به سرهمرد. محدث شافعی و فاضل و پرهیزگار و در مذهب شافعی بسیار متعصب بود و در مذاقه از آن اهتمام داشت. وی در ذیحجه سال ۵۳۴ ه. ق. در سن هشتادوشش سالگی در سرخس درگذشت. (از طبقات الشافعیة ص ۸۴).

شجاعیه. [شُع] (ع) نام دره‌سی است که در عهد عضدالدوله دیلمی رایج بوده است. (از تاریخ الحکماء قطعی ص ۱۴۸).

شجم. [شُع] (ا) شجم. سرمای سختی باشد که درختان را بخیسکاند. (برهان). سرمای سخت بود. (فرهنگ نظام) (لفت فرس اسدی). شخته. سرمازدگی. سرمای سخت بود که درختان را خشک گرداند. (اوبهی). شجد.

شجن. سرمای سخت. (فرهنگ جهانگیری): سپاهی که نوروز گرد آورید همه نیست کردش ز ناگه شجام. دقیقی. سپاهی که نوروز گرد آورید شجامش به یک دم فروخوانید. فردوسی. - شجام زدگی؛ یخ زدگی. سرمزدگی. سرماخوردگی. - شجام زدن کسی را؛ سرما زدن او را. (از فرهنگ اسدی چ پاول هورن).
شجائیدن. [ش ج] [د / د] (مص) شجیدن. ^۱ به سرما دادن چیزی. (برهان).
شجائید. [ش ج] [د / د] (مص) اسم مفعول از مصدر شجائیدن. کسی و چیزی را گویند که بسبب سرمای سخت از جای خود و از حال خود گشته باشد. (برهان).
شجائیدگی. [ش ج] [د / د] (حامص) حالت و کیفیت شجائیده. رجوع به شجائیده شود.
شجائیدن. [ش ج] [د / د] (مص) خشکیدن از سرما و افروندن از آن. (از فرهنگ نظام).
شجعب. [ش ج] [ع] (ا) حاجت. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || اندوه. (منتهی الارب). هم. (از اقرب الواردا). || ستون خانه. (منتهی الارب). ستونی از ستونهای خانه. (از اقرب الواردا). ج. شجوب. (از اقرب الواردا) (منتهی الارب). || مشک خشک که در آن سنگریزهها کنند و بچیناند جهت ترسانیدن اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || دلوی که مشک را بریده از نیمه آن ساخته باشند. (منتهی الارب). این اسم مؤنث است. (از اقرب الواردا). ج. شجوب. اشجاب. (اقرب الواردا). || (ص) دراز. (منتهی الارب). طویل. (اقرب الواردا).
شجعب. [ش ج] [ع] (مص) هلاک کردن. (منتهی الارب) (المصادر روزنی) (از اقرب الواردا). || اندوهگین کردن. (از اقرب الواردا). (مصادر اللفظ روزنی). || هلاک شدن. || اندوهگین شدن. || گونه روی بگردیدن. (تاج المصادر بیهقی). || مشغول کردن. (از اقرب الواردا). || بستن دهنه شیشه بوسیله شجاب یعنی شیشه بند. (از اقرب الواردا). || رقتن. (از ذیل اقرب الواردا). || جذب کردن. يقال انک لشجنی عن حاجتی. (از اقرب الواردا). || تیر زدن به پای آهو بطوری که نتواند برود. (از اقرب الواردا).
شجعب. [ش ج] [ع] (ا) اندوه. (منتهی الارب). به معنی حزن و معروف در آن «شجن» است. (از اقرب الواردا). || رنج و اذیت بیماری. یا اذیت و رنج که از قتل حاصل شود. (منتهی الارب). مشتقی که از بیماری یا قتل به انسان برسد. (از اقرب الواردا).
شجعب. [ش ج] [ع] (ص) هلاک شونده. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا).

|| اندوهگین. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || رنج رسیده از بیماری یا قتل. (از اقرب الواردا).
شجعب. [ش ج] [ع] (ع) سه پایه چوبین که شبان به وی اذات خود را آویزان سازد. (منتهی الارب). سه چوب که چوپان دلو را بدان آویزان کند. (از اقرب الواردا). || ج شجاب. (از ذیل اقرب الواردا). رجوع به شجاب شود.
شجعب. [ش ج] [ع] (ل) پسر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). || نام بطنی است از قبیله کلب. (از معجم قبایل العرب ج ۴).
شجباء. [ش ج] [ع] (ل) مشک. (از ذیل اقرب الواردا).
شجعی. [ش ج] [ع] (ص نسبی) منسوب به شجب که عده‌ای بدان منوبند. (از انساب سمعانی).
شجعی. [ش ج] [ع] (ل) لقب عسوف بن عبدودین عوف بن کنانه. (از انساب سمعانی ج ۱).
شجج. [ش ج] [ع] (ل) جای و اثر شکسته در پیشانی. (از ذیل اقرب الواردا). || هوا. (از ذیل اقرب الواردا). || (ل) نام ستاره‌ای است. (از ذیل اقرب الواردا).
شجعی. [ش ج] [ع] (ل) نوعی از مرغان یا همان نوعی از زاغ است. (منتهی الارب).
شجبد. [ش ج] [ع] (ل) ^۲ به معنی شجام است که سرمای سخت باشد. (برهان). سرمای سخت بود و هرچه را سرمای سخت از حال بگرداند، گویند: بشجائید. (اوپهی). سرمای سخت باشد اگر کسی را سرمای بزند، گویند: شجیده باشد. (فت فرس اسدی). سرمای سخت و چون کسی را سرمای سخت زند، گویند: شجید و بر این قیاس شجاید و شجیده و شجائیده یعنی سرد شده و سرمازده. (فرهنگ رشیدی). سرمای سخت باشد و چون کسی را سرما زند، گویند: شجید و شجاید و شجیده شود. (فرهنگ سروری).
شجدة. [ش ج] [ع] (ص) باران نرم و ضعیف. (منتهی الارب). باران ضعیف که از بغشه قویتر است. (از اقرب الواردا).
شجور. [ش ج] [ع] (مص) منازعه کردن قوم در امری. (از اقرب الواردا). اختلاف افتادن. (ترجمان علامه جرجانی). || برستن شیء را. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || برگرداندن کسی را از کار و یک سو کردن و بازداشتن و راندن کسی را از کاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا). و اگر دانید. (تاج المصادر بیهقی). || او کردن دهان را. (منتهی الارب). باز کردن دهان را با چوب. (اقرب الواردا). || به لگام زدن ستور تا بماند و دهن وا کند. (منتهی الارب). لگام زدن ستور

را تا بازگرداند او را به حدی که دهن خود بگشاید. (شرح قاموس). || ستون نهادن خانه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || برداشتن شاخهای فروخته را از درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || کسی را با نیزه زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). طعنه زدن به نیزه. (تاج المصادر بیهقی). || بر سه پایه افکندن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). چیزی بر سه پایه افکندن. (تاج المصادر بیهقی).
شجور. [ش ج] [ع] (ل) کار مختلف فیه. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). ج. اشجار. شجور. شجار. (از اقرب الواردا). || مابین هر دو جای تنگ و جای گرفتگی از پالان. (منتهی الارب). || زنج. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا) (مهدب الاسماء). || شکاف دهن و هو مابین اللحیتین یا مؤخر آن. (از منتهی الارب). مخرج دهان. (از اقرب الواردا). میان دهن. (مهدب الاسماء). || کراهه دهان. (منتهی الارب). صامغ. (اقرب الواردا). || آنچه وا گردد از محل انطباق دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الواردا). || ملتقای هر دو تندی زیر زمه گوش. (از منتهی الارب). ج. اشجار. شجور. شجار. (اقرب الواردا) (منتهی الارب). || شجره نامه. نسب نامه: علوی را که نیست علم علی نقش سودست هر چه بر شجرت. خاقانی. || (ص) آنچه بلند و ستبر گردد. (از تاج العروس).
شجور. [ش ج] [ع] (ل) درخت. با تنه باریک باشد یا درخت، مقاومت سرما را تواند با عاجز آید از آن و هرچه ساق دارد از نبات. (منتهی الارب). آنچه ساق دارد از گیاهان زمین و آنچه ساق ندارد. نجم و حشیش و عشب باشد و گویند که شجر آن است که خود با تنه بالا رود خواه باریک باشد یا ستبر و در برابر زمستان مقاومت تواند با از آن عاجز آید. نیز گفته‌اند که شجر آن است که دارای ساق سخت باشد چون درخت خرما و مانند آن و آن را شجر خوانند چون شاخهای آن در یکدیگر فرو رفته است. ج. اشجار. (از اقرب الواردا). درخت. (ترجمان علامه جرجانی) (از مهدب الاسماء):
 خزان بُد قضا را و از باد تفت ز برگ شجر بد زمین زربفت. فردوسی. سخای او را روز عطا وفا نکند

۱- مصدر لازم آن شجیدن و شجائیدن است. از: شج به اضافه «یدن» پوند مصدری. (حاشیه برهان ج معین).
 ۲- مضارع ساده شجیدن است. رجوع به شجیدن شود.

سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجره...
 فرخی.
 به شجر باز شود نیک و بد هر ثمری.
 فرخی.
 باغبان این شجر از جای بچیناند سخت
 تا فروریزد باری که بر اشجار بود.
 منوچهری.
 حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود
 حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
 ناصر خسرو.
 آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست
 جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست.
 ناصر خسرو.
 مردم شجرت و جهانش بستان
 بستان نبود چون شجر نباشد. ناصر خسرو.
 آری جو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
 جای شجر گیرد گیا جای طرب گردد شجن.
 امیر معزی.
 تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
 هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار.
 خاقانی.
 چون موسی شجر دهد آتش چه حاجت است
 کاتش ز تیه وادی ایمن در آروم. خاقانی.
 من یاقتم ندای انالله کلیم وار
 تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش. خاقانی.
 آنکه آتش را کند ورد و شجر
 هم تواند کرد این را بی ضرر. مولوی.
 شجره مشاجرت هر دو برادر به لواقع کوافتح
 بارور شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۵).
 - شجرالبان؛ شوع. بان. (یادداشت مؤلف).
 - شجرالخیز؛ درخت نان. نان دار. (یادداشت
 مؤلف).
 - شجرالعرب؛ حبله. (یادداشت مؤلف).
 - شجرالفار؛ دهست. رند. برگ بو.
 (یادداشت مؤلف).
شجره [ش ج] (ل) اسم راتینج است. (مخزن
 الادویه). نوعی از راتینج است که به آتش
 پخته باشند و او را قیقر نیز نامند. (تحفه
 حکیم مؤمن).
شجره [ش ج] [ع ص] بسیار گردیدن
 جمعیت. (منتهی الارب). بسیار شدن
 جمعیت. (از اقرب الموارد).
شجره [ش ج] [ع ل] لغتی است در شجر به
 معنی درخت و آن را شیر نیز گویند. (از اقرب
 الموارد). درخت با تنه و هر چه ساق دارد از
 نبات. شیر. (منتهی الارب).
شجره [ش ج] [ع ص] مکان شجر، جایی که
 پر درخت باشد. (از اقرب الموارد)؛ واد شجر؛
 رودبار بسیار درخت. (منتهی الارب).
شجره [ش ج] [ع ل] ج شسجار. (اقرب
 الموارد). رجوع به شجار شود.
شجره (ل) [س فلیس]. کوفت. مبارک. ضار.

رجوع به حبالفرنجی شود.
شجره [ش ج] [لخ] بطنی است معروف به
 ابی شجر از حرب. یکی از قبایل دوما و یکی
 از فرمانداریهای تابع استانداری دمشق. (از
 معجم قبایل العرب ج ۲).
شجره [ش ج] [ع ص] (ل) درخت و هر چه
 ساق دارد از نبات، و ارض شجره، زمین
 درختناک. واحد و جمع در وی یکسان است
 و گفته شده که جمع است و یکی آن شجره
 است بر قیاس: قصبة و قصباء و طرفه و
 طرفاء. (منتهی الارب). سیبویه گوید که
 شجره واحد و جمع است. و آن به معنی زمین
 پر درخت است و جایی که درخت در هم
 فرورفته چون جنگل و مقابل آن مرده است.
 (از اقرب الموارد). درختستان. (دهار).
شجرستان [ش ج] [ل مـرکب]
 درختستان و جایی که دارای درخت باشد.
 (ناظم الاطباء).
شجرک [ش ج] (ل) تیره تیزک را گویند.
 (انجمن آرا). یعنی تیره تیزک. چنین است در
 همه نسخ لیکن در جهانگیری و برهان
 شبخیزک بدین معنی آمده است. ظاهراً همین
 صحیح باشد. (فرهنگ رشیدی).
شجرلوه [ش ج] [لخ] تیره‌ای از ایل نفر از
 ایلات خنسه فارس. (جغرافی سیاسی کیهان
 ص ۸۷). رجوع به ایل نفر شود.
شجره [ش ج] [ع ل] یکی شجر و شجر.
 ج. شجرات، شجرات. (از اقرب الموارد).
 || مؤنث شجر. (اقرب الموارد).
 - شجره ابراهیم؛ پنجنگشت است. بعضی آن
 را ام غیلان و جمعی شانج دانند و مالیقی
 نوشته که در فلاحه شجر ابراهیم را عظیم و
 طویل و کثیرالشوک و پر برگ و گل آن زرد و
 خوشبو و آن را برسم نامند و در صحراها و
 زمینهای خاکی و خشک بهم میرسد. (از
 مخزن الادویه). گیاهی است که آن را پنج
 انگشت گویند. (برهان).^۱ بعضی شجره
 ابراهیم خار مغیلان را گفته‌اند. (برهان).
 شاهانک. برم. (یادداشت مؤلف).
 - شجره ابی‌مالک؛ به یونانی فلوماین نامند
 گیاهی است که دارای دو نوع بری و بحری
 است و گیاه آن فقط دارای یک ساق مربع
 سبزرنگ و برخی مایل به سرخی و بنفش
 باشد و بر روی آن گرههایی از هم دور و بر هر
 گرهی دو برگ بزرگ به اندازه کف دستی در
 برابر یکدیگر و این برگها دارای دندانه‌های
 اره‌مانند و پایین آن برگهای کوچک سفید و
 کثیرالشعبه و شاخهای آن محجوف و گل آن
 ریزه و بنفش و ثقیل‌الریحه و ثمر آن چون
 نخودی مدور و تخم آن سیاه و باریک و بیخ
 آن بزرگ و بیرون آن سیاه و اندرون آن سفید
 بازو جفت، که چون در آب زنند از آن کفی

مانند صابون برآید و از آن گازران جامه
 شوند، خوب پاک‌گردد و آن را صابون‌القاف
 نیز خوانند و رستگاه آن جاهای نمناک و
 سایه و کنار آبها و میان آنهاست. گفته‌اند که
 قسمی از عرطنیاست و غیر چوه صباغان
 است. و صاحب اختیارات بدعی نوشته که:
 نوعی از گلیم شوی است و در آذربو مذکور
 شد. (از مخزن الادویه).
 - شجره‌الاکله؛ به عربی نام صنوبر هندی
 است که دیودار نامند. (مخزن الادویه).
 - شجره‌البراغیث؛ طباق است. (مخزن
 الادویه).
 - شجره‌البیق؛ دردار است. که به فارسی
 درخت پشه نامند. (مخزن الادویه).
 سارخسکار. سارخسکار. (فرهنگ
 جهانگیری). دردار. نارون. پشه‌دار.
 سیاه‌درخت. نشم‌الاسود. بوقیصا. پشه‌غال.
 (یادداشت مؤلف).
 - شجره‌البهی؛ قنبری است. (تحفه حکیم
 مؤمن).
 - شجره‌التسیب؛ اندریان است. (مخزن
 الادویه). ایوب. اندریان. (یادداشت مؤلف).
 - شجره‌التین؛ لوف کبیر است که لوف‌الحیه
 نامند. (مخزن الادویه).
 - شجره‌التیس؛ طراغیون است. (مخزن
 الادویه).
 - شجره‌التین؛ درخت انجیر است. (مخزن
 الادویه). فیلگوش. (منتهی الارب).
 - شجره‌الجباز؛ شجرالجبان. پرساوشان
 است. (مخزن الادویه).
 - شجره‌الجن؛ دیودار است. (مخزن الادویه).
 - شجره‌الحافضه؛ اسم ام‌غیلان است. (مخزن
 الادویه).
 - شجره‌الحره؛ آزاددرخت است. (از مخزن
 الادویه).
 - شجره‌الحریر؛ گل ابریشم است. (یادداشت
 مؤلف).
 - شجره‌الحسن؛ آزاددرخت. (از تذکره ضری
 انطاکی).
 - شجره‌الحیات؛ درخت سرو است. (تحفه
 حکیم مؤمن). سرو است جهت آنکه مأوای
 حیات است و فرقیون نیز نامند. (مخزن
 الادویه).
 - شجره‌الحیاء؛ آن درخت که خداوند آدم را
 از تناول آن منع نمود. (از اقرب الموارد).
 - شجره‌الحیه؛ جنطیانا است و لوف کبیر را
 نیز نامند. (مخزن الادویه).
 - شجره‌الخیشه؛ درخت حفظ است. (مهذب

۱- Quinque Folium کف الجذماء
 پنجنگشت (پنجنگشت) Vitex agnus
 castus (حاشیه برهان ج معین).

دارد. و بعضی گویند نباتی است که تا ترو تازہ است در شب مانند آتش میدرخشد و چون خشک شود آن فعل از او بر طرف گردد و دیگری میگوید بیخ درخت سرو است و بعضی دیگر گویند گیاهی باشد شبیه به زوفا. (از برهان). شجره سلیمان بن داود. مردم گیاه. مهر گیاه. یسروح الوقاد. شجره الصنم. سراج القطرب. (یادداشت مؤلف).
 - شجره طیبه؛ نخل است. (مخزن الادویه).
 - شجره لبنی؛ میعة. عبهر. شجره مریم. اصطراک. حب الفول. (یادداشت مؤلف).
 - شجره مریم؛ نبات بخور مریم است. برگ آن مانند برگ لبلاب کبیر است یک روی آن سبز و روی دیگر مایل به سفیدی و مزغب و ساق آن به اندازه چهار انگشت است و گل آن مانند گل سرخ و گل بعضی کیبود و بیخ آن مانند شلغم است. و گیاه آن را شجر مریم نامند. شاخهای این گیاه درهم و مشبک در یکدیگر است که چون در آب اندازند دراز و بالیده گردد. (از مخزن الادویه). بخور مریم است و آن گیاهی باشد که به پنج انگشت ماند و بغایت خوشبوی بود. (از برهان). تحت این نام عده بسیاری از گیاهان را ذکر میکنند ولی بیشتر منظور از شجره مریم گل نگونسار است. (از فرهنگ فارسی معین). اقحوان. کافوریه. لیانوطس. بخور مریم. بنجنگشت. حب الفول. عبهر. شجره لبنی. اصطراک. میعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به بخور مریم شود.
 - شجره معرفة الخیر؛ به معنی شجره الحیاة است. (از اقرب الموارد).
 - شجره موسی؛ نام درختی است که آن را بعضی علقی القدس خوانند و علقی الکلب همان است. گل آن را ورد السیاح خوانند و میوه آن را سه گل گویند. (برهان).
 || خجک کوچک در زنج کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مقدر و هیأت چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
شجره. [ش ج ز] (بخ) مدفن محمد بن زیند داعی که به دست محمد بن هارون در گرگان از قبل اسماعیل سامانی بقتل رسید و یاران او از حنیان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۹).

۱- در افریقیه: Longa Ariolochia. (حاشیه برهان ج معین).
 (حاشیه برهان ج معین). 2 - Rosa Canina.

عرق السوس است. (مخزن الادویه).
 - شجره القدس؛ نوع بزرگ قتاد است. (مخزن الادویه).
 - شجره القرفة؛ دارچین (درخت) است. (از یادداشت مؤلف).
 - شجره القطران؛ شربین است. (مخزن الادویه).
 - شجره الکلب؛ الوس است. (از مخزن الادویه).
 - شجره الکافور؛ اقحوان است و ریحان الکافور را نیز نامند. (مخزن الادویه). گاوچشم. (یادداشت مؤلف).
 - شجره الکف؛ اصابع الصفر است. که کف مریم نامند. کف عایشه. (مخزن الادویه).
 - شجره الله؛ در فارسی دیودار خوانند. (از ترجمه ابن البطارچ فرانسه). الیهل. (ضریب انطاکی). نوعی عرعر یا نوعی از صنوبر هندی. (یادداشت مؤلف).
 - شجره المعصية؛ درخت گناه و آن درختی که خداوند آدم را از تناول آن منع نمود. و به معنی شجره الحیاة نیز آمده است. (از اقرب الموارد).
 - شجره الملعونة؛ شجره زقوم. (از اقرب الموارد).
 - شجره النبع؛ نبع. راش. (یادداشت مؤلف). درخت کمان. (دستور اللقمة). رجوع به راش شود.
 - شجره النور؛ درخت لسان العصافیر است که به فارسی درخت اهر و نامند. (مخزن الادویه).
 - شجره الیمام؛ صامریوما است. (تحفة حکیم مؤمن). تنوم. (از مفردات ابن بیطار). در مخزن الادویه شجره النمام ضبط شده است و ظاهراً سهواً است.
 - شجره اليهود؛ قنای بری است. (مخزن الادویه).
 - شجره یارده؛ لبلاب صغیر است. (مخزن الادویه).
 - شجره حره؛ آزاد درخت. (ابن البطارچ فرانسه).
 - شجره ذی قسرنین؛ شجره سلیمانی. شجره الصنم. یسروح الصنم. (مخزن الادویه).
 - شجره رستم؛ دوابی است که آن را زراوند طویل میگویند. (از برهان).^۱ زراوند. ارسطولوخیا. مسقران. مسمقار. مسقوره. (یادداشت مؤلف). رجوع به زراوند شود.
 - شجره سلیمان؛ گیاهی است که آن را سراج القطرب خوانند و مستعمل از وی تخم آن است. و بعضی گویند شجره الصنم باشد که مردم گیاه است و دیگری میگوید که گیاهی است که در میان کتان میروید و غنچه آن به گل سرخ میماند و بیخ آن به گردکان شباهت

(الاسماء).
 - شجره الخطاطیف؛ عروق الصفر است. و مامیران را نیز گویند. (مخزن الادویه).
 - شجره الدب؛ درخت زعرور است. (تحفة حکیم مؤمن).
 - شجره الدبوق؛ درخت سپستان را گویند. (از تحفة حکیم مؤمن).
 - شجره الذکن؛ اشگور. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشگور شود.
 - شجره الدلب؛ به عربی غیثام و به فارسی درخت چنار آتشین است. (مخزن الادویه).
 - شجره الدم؛ شخار است و شاهره را نیز نامند. (مخزن الادویه). شنگا. شنجار. کحلا. رجل الحمام. حمیرا. حالوما. انقلیا. قالقس. خس الحمام. تانیست. (یادداشت مؤلف).
 - شجره الراهب؛ در طب قدیم محمد بن احمد گفته؛ درختی است که در بلاد دمشق به هم میرسد مزروع و غیر مزروع. ثمر آن شبیه به ثمر شاهدانه است و روغنی که از آن میگیرند در طعم نیز شبیه به شهدانج است. (مخزن الادویه).
 - شجره السماء؛ رجوع به عرعر شود. (یادداشت مؤلف).
 - شجره السواک؛ اراک. درخت مساوک. (یادداشت مؤلف). رجوع به جوج و جوج شود.
 - شجره الشوک؛ درختی است و صمغ شجره الشوک قرفیون است. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - شجره الصنم؛ یسروح الصنم است. (تحفة حکیم مؤمن). یسروح الوقاد. سیده یباریح السبعة. شجره سلیمان. مهر گیاه. مردم گیاه. (یادداشت مؤلف).
 - شجره الضفادع؛ کبیکج است. (مخزن الادویه).
 - شجره الطحال؛ صریعة الجیدی است و فاسرشتن را نیز نامند. (مخزن الادویه).
 - زهر العسل. رجوع به شرنگ شود. (یادداشت مؤلف).
 - شجره الطلق؛ مسمی به شجره مریم و کف مریم است. (مخزن الادویه).
 - شجره المعجم؛ مولودان است که مردانگ سفید کرده را نامند. (مخزن الادویه).
 - شجره العصافیر؛ رجوع به زبان گنجشک شود. (یادداشت مؤلف).
 - شجره العقب؛ نوارس است. (یادداشت مؤلف).
 - شجره العلیق؛ نسترن. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسترن شود.
 - شجره القنار؛ دهشت است. (مخزن الادویه).
 - شجره القنرس؛ نوارس است و گویند

رضی الله عن المؤمنین إذ یبایعونک: تحت الشجره (۱). و چون مردم برای تبرک به زیارت آن درخت میرفتند خلیفه دوم از ترس آنکه مبادا مورد پرستش مردم قرار گیرد، دستور داد آن را قطع کنند. (از معجم البلدان). ناصر خسرو در اشاره بدان درخت است که گویند

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و مقداد و جو سلمان و جو بوذر.

ناصر خسرو.

رجوع به شجره حدباء و نیز رجوع به حدیبیه شود.

— بیعت شجره: بیعتی عام که رسول اکرم، از مسلمانان گرفت به ذی القعدة سال ششم از هجرت. (یادداشت مؤلف).

— مسجد الشجره: نام مسجدی است در حدیبیه که مسلمانان در آنجا با پیغمبر (ص) بیعت کردند. (از معجم البلدان: حدیبیه).

شجره. [ش ج ز] (لخ) (... نام قریبهای است به فلسطین که قبر صدیق بن صالح پیغمبر و هم همچنین قبر دحیه کلبی در آن قریه است و گویند در آنجا غازی است که هشتاد شهید در آن مدفونند. (از معجم البلدان).

شجره. [ش ج ز] (لخ) (... نام درختی است که در زیر آن ناف هفتاد پیغمبر را بریده‌اند و فاصله آن تا مکه چهار میل است. رجوع شود به ذیل کلمه «سرسر» در معجم البلدان که بتفصیل ذکر شده است. (از معجم البلدان).

شجره. [ش ج ز] (لخ) (... نام درختی است در ذی الحلیفه که اسما در زیر آن به دنیا آمد. (از معجم البلدان). حضرت رسول (ص) هر وقت از مدینه به مکه می‌آمدند در آنجا محرم میشدند و آن تا مدینه شش میل فاصله دارد.

شجره. [ش ج ز] (لخ) از دیه‌های مدینه است. صاحب ترجمه تاریخ قم نویسد: و جد او به دیه‌ی از دیه‌های مدینه به یک فرسخی آن نام آن دیه شجره فرود آمده است... این دیه از جمله میقاتهاست که حاجیان از آنجا احرام میگیرند و بر راه مدینه و اول میقاتی که حج‌کننده از این راه احرام گیرد این دیه است. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۳۲).

شجره. [ش ج ز] (لخ) (... بطنی است از بنی معاویه از کنده از قحطانیه که دارای مسجدی در کوفه بودند. به آنها شجرات نیز گویند. (از معجم قبایل العرب ج ۲).

شجره. [ش ج ز] (ع) (! نسب‌نامه. آنچه مشایخان اسامی پیران خود نوشته به ترتیب به مرید میدهند. (از آندراج):

مرز عراق ملک تو، نی غلظم عراق چه

کز شجره به هفت جد وارث هفت کشوری. خاقانی.

کس نیست در جهان که به گوهر ز آدمی است و در هست گویا شجره بر جهان بخوان.

خاقانی.

— شجره‌نامه: شجره‌النسب. نسب‌نامه. فهرست اسامی اجداد و پدران کسی.

— شجره‌النسب: شجره‌نامه که در آن از نام جد اعلی تا بقیه اولاد ذکر شود. (از اقرب الموارد).

|| متصوفه، انسان کامل را اصطلاح نمایند. رجوع به تعریفات جرجانی شود.

شجره‌الدور. [ش ج ز ک س د ر] (لخ) شجر الدور. ملقب به عمه‌الدین از ملکه‌های اسلام و ملکه مصر، کنیز الملک‌الصالح

نجم‌الدین ایوب بود و پس از آنکه پسری به نام خلیل از او بدینا آمد وی را به زنی اختیار نمود. صلاح‌الدین صفدی نویسد: این بانو مورد اعتماد و مهر الملک‌الصالح و بانویی زیبا و دوراندیش بود و چون الملک‌الصالح درگذشت مرگ او را پنهان داشت تا آنکه برای تورانشاه بیعت گرفت ولی با دسیسه

تورانشاه را در ۷ محرم سال ۶۴۸ ه. ق. به قتل رسانید و در ۲ صفر سال ۶۴۸ ه. ق. سلطنت بسر شجره‌الدور مسلم گشت و او نهمین از خاندان اویویان حاکم مصر بود و در نتیجه انتقاد و فشار خلیفه المستنصر بالله ابو جعفر در بغداد خود را مخلوع نمود و زمام امور را به دست سپهدار و همسرش عزالدین ایک ترک

سپرد و در پایان ماه ربیع الاول ۶۴۸ ه. ق. برای نخستین بار یکی از ترکها حکومت مصر را به دست گرفت و خود را به الملک‌العزیز ملقب گردانید. پس از مدتی شجره‌الدور که حاکم مقتدر واقعی بود باخبر شد که الملک‌العزیز قصد ازدواج با دختر حاکم موصل بدرالدین لؤلؤ را دارد. دست بکار شد

و با توطئه سنجر جوهری در روز سه‌شنبه ۲۳ ربیع الاول ۶۴۸ ه. ق. الملک‌العزیز را در حمام به قتل رساندند. و پس از این واقعه شجره‌الدور در برج احمر زندانی شد و در ربیع‌الآخر ۶۴۸ ه. ق. کشته او را خارج از قلعه یافتند و در جوار سیده نفیسه در قاهره مدفونش ساختند. توقیعات شجره‌الدور (ام خلیل) بود و بر روی سکه‌ها: المتصمیه

الصالحیه سلکة المسلمین والدة الملک‌المصور خلیل امیر المؤمنین نقش میزد. و خطبا پس از دعای خلیفه برای او دعا میکردند و نامش را در خطبه ذکر می‌نمودند. (از اعلام النساء ج ۲ ص ۲۸۶) (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۲۳۱).

شجره بروفور یوس. [ش ج ز ب] (ل) مرکب) نزد منطقیان صورت درختی است که

در آن اجناس و انواع را از اعم تا به اخص رسم کنند و آغاز از جوهر کنند تا به اشخاص منتهی شود. (از اقرب الموارد).

شجره حدباء. [ش ج ز ح] (لخ) نام درختی است در حدیبیه که مسلمانان در آنجا با پیغمبر (ص) بیعت نمودند. (از معجم البلدان: حدیبیه). رجوع به شجره و حدیبیه شود.

شجره طویبی. [ش ج ز / ری با] (لخ) درخت طویبی. و طویبی درختی است در بهشت. رجوع به طویبی شود. (|| مرکب) در اصطلاح عرفا اصول معارف و اخلاق حسنه است. (فرهنگ اصطلاحات عرفا).

شجره موسی. [ش ج ز / ری سا] (لخ) اشاره است به درختی که از آن به موسی پیغامبر ندا آمد که: یا موسی انی انالله رب العالمین. (قرآن ۳۰/۲۸): دبه بوسیر به زمین القیوم که مقام شجره موسی (ع) و قتلگاه مروان الحمار بود بر بیست فرسنگی مصر است بر غربی نیل. (نزهة القلوب ص ۲۵۳).

شجره فامه. [ش ج ز م / ش ج ر م] (لخ) اشاره است به درختی که از آن به موسی پیغامبر ندا آمد که: یا موسی انی انالله رب العالمین. (قرآن ۳۰/۲۸): دبه بوسیر به زمین القیوم که مقام شجره موسی (ع) و قتلگاه مروان الحمار بود بر بیست فرسنگی مصر است بر غربی نیل. (نزهة القلوب ص ۲۵۳).

شجره فامه. [ش ج ز م / ش ج ر م] (لخ) اشاره است به درختی که از آن به موسی پیغامبر ندا آمد که: یا موسی انی انالله رب العالمین. (قرآن ۳۰/۲۸): دبه بوسیر به زمین القیوم که مقام شجره موسی (ع) و قتلگاه مروان الحمار بود بر بیست فرسنگی مصر است بر غربی نیل. (نزهة القلوب ص ۲۵۳).

— رنگ شجرى؛ سبز مایل به زردی است. (فرهنگ نظام).

شجرى. [ش ج] (ص نسبی) نوعی خط با حساب ابجد که آن را خط «نخلی» یا «سروی» هم نامند. زیرا حروف آن به شکل درخت یا درخت سرو درمی‌آید و شباهت به خط میخی دارد و بسته به توافق، طرفین خطوط مایل راست و چپ را شاخص کلمه یا حرف قرار میدهند، یعنی یک عمود کوچک رسم کنند و سپس مرتبه کلمه را در طرف چپ آن بوسیله خطوط مایل و کوچکی که خطوط عمودی را قطع می‌نماید تعیین میکنند و ممکن است مقام کلمه را طرف چپ و مقام حرف را طرف راست تعیین نمایند. (فرهنگ فارسی معین).

شجرى. [ش ج] (لخ) ابوالسعادات علوی. نحوی عراقی که در سال ۵۴۲ ه. ق. درگذشته است. رجوع به ابوالسعادات شود.

شجرى. [ش ج] (لخ) احمد بن عبدالله شجرى یمنی. کتاب لوامع الانوار و هدایا الاسرار از اوست و در سال ۹۲۹ ه. ق.

درگذشت. (از اعلام المؤلفین ج ۱ ص ۲۹۴).
شجری. [ش ج] [اخ] علی بن محمد بن محمد علوی عمری شجری. رجوع به علی بن صوفی شود.
شجری. [ش ج] [اخ] لطف الله احمد حسنی شجری نیشابوری. شاعر است و در قرن ۶ هجری بدرود حیات گفته است و دیوان شعر دارد. (از معجم المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۵).
شجری. [ش ج] [اخ] محمد بن علی بن الحسن علوی حسنی (ابو عبدالله) مردی فاضل و دانشمند بود. از آثار او، کتاب التمازی است و تا سال ۴۱۴ ه. ق. حیات داشته است. (از معجم المؤلفین ج ۱ ص ۳۱۶).
شجریه. [ش ج ری ی] [ع مص جعلی] درخت بودن. از شجر عربی به اضافه «یت» مصدری ترکیب شده و این گونه مصادر را اصطلاحاً مصدر صناعی یا جعلی گویند؛ و نبات آن (یاسین) مابین شجر و یقطین است یعنی نه مانند درخت ایستاده است و نه مانند یقطین بر زمین مفروش، خصوص سفید آن و نیز زرد و کبود آن را شجریه غالب و در بعضی بلاد درخت آن عظیم میگردد.... (مخزن الادویه).
شجریه. [ش ج ری ی] [ع ص نسبی] مؤنث شجری. رجوع به شجری شود.
 - سادات شجریه: نام دسته‌ای از سادات... و به قم از فرزندان عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب (ع) سادات شجریه‌اند. (تاریخ قم ص ۲۲۲).
 - حروف شجریه: سه حرف است مجموع در: «ش» و «ض» و «ح» که منسوب به شجر است و بعضی گفته‌اند که آن حروف، جیم و شین و قاف و کاف و یاء است. (از اقرب الموارد) (از قاموس اوقیانوس و لسان العرب از نثریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶ و ۷).
شجع. [ش ج] [ع ل] ریشه‌های درخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [الگام چوبین که در جاهلیت ساختندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] (ص ج شجاعه یا شجاعه یا شجاعه به معنی زن دلیر. (منتهی الارب).
شجع. [ش ج] [ع مص] سبک برداشتن ستور دست و پسی را در رفتن. (منتهی الارب). [الاص] درازی. (منتهی الارب). طول. (از اقرب الموارد). [اشجع از شتران، سبک دست و پای و سبکسیری باشد. (از اقرب الموارد).
شجع. [ش ج] [ع ص] دلاور و پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. (از منتهی الارب). شجع. (منتهی الارب). رجوع به

شجع شود.
شجع. [ش ج] [ع ص] دلاور پردل در شدت و در سختی جنگ و جز آن. (منتهی الارب). شجاع. (از اقرب الموارد). شجع. (منتهی الارب). [اشتر دیوانه: جمل شجع القوام؛ شتر سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب). سریع النقل. (اقرب الموارد).
شجع. [ش ج] [ع ص] [ل ج شجعاء. (از اقرب الموارد). ج اشجع، شجعاء. رجوع به اشجع و شجعاء شود.
شجع. [ش ج] [اخ] نام قبیله‌ای است از عذرة. (از معجم قبایل العرب ج ۲).
شجع. [ش ج] [اخ] (بنو...) نام بطنی است از قبیله کلب. (منتهی الارب). و رجوع به معجم قبایل العرب ج ۲ ذیل شجع شود.
شجع. [ش ج] [اخ] (بنو...) نام بطنی است از کتانه و آن جد حارث بن عوف صحابی است. (منتهی الارب). مؤلف معجم قبایل العرب، عمر کحاله آرد: شجع بن عامر بطنی است از کتانه از عدنانیه و ایشان فرزندان شجع بن عامر بن لیث بن بکر بن عبد مانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار باشند. (از معجم قبایل العرب ج ۲).
شجعاء. [ش ج] [ع ص] مؤنث اشجع. ج، شجع. (از اقرب الموارد). رجوع به اشجع شود. زن پردل و دلاور. (منتهی الارب). شجعیة. (از اقرب الموارد). [ادراز. (از اقرب الموارد). [اناقه شجعاء؛ شتر ماده سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب).
شجعاء. [ش ج] [ع ص] [ل ج شجاع. (اقرب الموارد). ج شجع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شجاع و شجع شود.
شجعان. [ش ج] [ع ص] [ل ج شجاع و شجع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
شجعان. [ش ج] [ع ص] [ل ج شجاع. (از اقرب الموارد).
شجعان. [ش ج] [ع ل] ج شجاع. به معنی مار. (از اقرب الموارد).
شجعیم. [ش ج] [ع ل] شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (مذهب الاسماء). اسد. (اقرب الموارد). [کالد انسان یا گردن آن. (منتهی الارب). جسد انسان و به قولی گردن آن و به قولی طویل و میم در همه معانی زاید است برای الحاق. (از اقرب الموارد). [اص] درازباز. (منتهی الارب). [حیه شجعیم؛ مار کلفت و ستبر و شجعیم از صفات مار شجاع است. (از ذیل اقرب الموارد). مار نر. (مذهب الاسماء). [عشق شجعیم؛ گردن دراز استخوانی. (از ذیل اقرب الموارد). ج، شجاعیم. (مذهب الاسماء).
شجعیة. [ش ج] [ع ص] [ل شتر بچه که مادرش آن را ناقص خلقت زاده باشد. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد). [اشجعیة. رجوع به شجعیة شود. [مرد دراز مضطرب. (از اقرب الموارد). [زمان. (از ذیل اقرب الموارد). [ج شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).
شجعیة. [ش ج] [ع ص] شجاع. (از اقرب الموارد). [ج شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).
شجعیة. [ش ج] [ع ص] لاغر بی دل و عاجز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ج شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب).
شجعیة. [ش ج] [ع ص] زن شجاع. (از اقرب الموارد). زن دلاور و پردل. (منتهی الارب). [زن که بر مردان در گفتار و سلطت گستاخ است. (از اقرب الموارد). [اناقه شجعیة؛ شتر ماده سبک دست و پا در رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شجعیة. [ش ج] [ع ص] [ل ج شجاع به معنی دلیر. (منتهی الارب). رجوع به شجاع شود.
شجع. [ش ج] [ع مص] سبک برداشتن ستور دست و پا در رفتن. و الصواب بالعمین (شجع). (از منتهی الارب). تند برداشتن دابه چهار دست و پای خود را. (از اقرب الموارد).
شجک. [ش ج] [ل] آواز اسب و واشتر و امثال آن در وقت رفتن. (انجمن آرا) (آنندراج). [افواق. (از انجمن آرا) (از آنندراج). رچک. رچک. آروغ. آرخ. هکبه. باد گلو. رجوع به هکبه شود.
شجکاو. [ش ج] [ل] شجکا. شجکاو. نام جایی است به دو منزلی غزنه و در این روزگار مردم آن نواحی آنجا را شش‌کاو گویند. (حاشیه تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۳)؛ امیر چنان خواست که ترکمانان چیزی ببینند که هرگز چنان ندیده بودند چون رسولان و مهد به شجکاو رسیدند و فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۳).
 و نیز رجوع به تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۲۵۵، ۲۵۶ و به تاریخ بیهقی ج نفیسی ص ۵۱۷ شود.
شجلیز. [ش ج] [ل] شجد است که سرمای سخت باشد. (برهان). سرمای سخت. (اوبهی). شجد. (فرهنگ جهانگیری). سرمای سخت. (انجمن آرا)؛
 از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه چون قصد تو کردم شجلیزم زد بر راه. (لغت فرس اسدی).
 و رجوع به شجد شود.
 ۱- این کلمه را برخی شجریه به سکون «ج» دانسته‌اند از لغت شجر که یکی از مخارج حروف و دهان است که حروف مذکور (ج، ض، ش) بدان منسوبند.

شجوب. [ش ج] [ع] (مص) هلاک. (از منتهی الارب) (اقراب الواردا).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) بلاهای دراز و بد. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا).

شجون. [ش ج] (لا) شجلیز است که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به شجام و شجد شود.

شجن. [ش ج] [ع] (مص) بازداشتن حاجت کسی را از کاری. (از منتهی الارب) (از اقراب الواردا). (از منتهی الارب) (از اقراب الواردا).

شجن. [ش ج] [ع] (لا) شجلیز است که سرمای سخت باشد. (برهان). رجوع به شجام و شجد شود.

شجن. [ش ج] [ع] (مص) اندوهگین شدن. (منتهی الارب) (المصادر زوزنی) (از اقراب الواردا). (منتهی الارب) (اقراب الواردا).

شجن. [ش ج] [ع] (لا) راه وادی یا راه در اعلاى وادی. (منتهی الارب). ج، شجون.

شجن. [ش ج] [ع] (لا) غم. اندوه. (منتهی الارب). حزن. هم. (اقراب الواردا):

آری جو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن.

معزی
از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر
خویش گردم با طرب بیگانه گردم با شجن.

سوزنی
|| شاخهای درخت درهم آمده. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). || شعبه و شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شعبه از هر چیزی. (از اقراب الواردا). و از این کلمه است: «الحديث ذوشجون»؛ یعنی انواع فنون و اغراض دارد و پیچ در پیچ است یا شاخها و شعبهها دارد و بعضی آن در بعضی درآمده. (منتهی الارب). || حاجت هر چه باشد و هر جا که باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). ج، شجون، اشجان. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). || هوای نفس. (از ذیل اقراب الواردا). || (ص) شرماده استوار خلقت درهم آمده اعضاء. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا).

شجن. [ش ج] [ع] (لا) شجنته. (از ذیل اقراب الواردا). رجوع به شجنته شود.

شجنات. [ش ج] [ع] (لا) شجنته. (از ذیل اقراب الواردا). رجوع به شجنته شود.

شجنات. [ش ج] [ع] (لا) شجنته. (از ذیل اقراب الواردا). رجوع به شجنته شود.

شجنات. [ش ج] [ع] (لا) شجنته. (از ذیل اقراب الواردا). رجوع به شجنته شود.

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). شجنته. (منتهی الارب).

|| بیخهای درخت درهم پیچیده. (از اقراب الواردا).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) یک شعبه از خوشه انگور که تمامی آن پخته باشد. (منتهی الارب) (از اقراب الواردا). زنگله (در تداول مردم قزوین). شجنته. شجنته. (اقراب الواردا). || کفاف در کوه. (منتهی الارب). || رگها و بیخهای درخت درهم شده. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (اقراب الواردا). || (بقال: بینی و بینه شجنته رحم: ای قرابه مشتبکه، و فی الحديث: الرحم شجنته من الرحمن؛ ای الرحم مشتقة من الرحمن یعنی انها قرابه من الله مشتبة كاشبا ك المروق. (منتهی الارب). || (لخ) نام موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنته. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب). شجنته. (منتهی الارب).

شجنتی. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنتی. (منتهی الارب). شجنتی. (منتهی الارب).

شجنتی. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجنتی. (منتهی الارب). شجنتی. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شاخ از هر چیزی. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب). شجوب. (منتهی الارب).

الواردا). || کشیدن کسی یا چیزی را. (از اقراب الواردا) (از منتهی الارب). || شجوب الظبی شجوباً؛ تیر انداختن بسوی آهو که خسته گردد و رفتن نتواند. (از منتهی الارب) (از اقراب الواردا). || بستن در شیشه را بر سربند. (از اقراب الواردا).

شجوب. [ش ج] [ع] (ص) امرأة شجوب؛ زن اندوهگین. (منتهی الارب). زن اندوهگینی که دلش در بند آن اندوه باشد. (از اقراب الواردا).

شجوب. [ش ج] [ع] (لا) شجوب. (منتهی الارب). رجوع به شجب شود. || شجوب. (از اقراب الواردا). رجوع به شجب شود.

شجوب. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوب. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوب. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوبی. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوبی. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوبی. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجوبی. [ش ج] [ع] (ص) شجوبی. (منتهی الارب). رجوع به شجوبی شود.

شجور. [ش ج] [ع] (ص) شجور. (از اقراب الواردا). شجور. (از اقراب الواردا).

شجور. [ش ج] [ع] (ص) شجور. (از اقراب الواردا). شجور. (از اقراب الواردا).

شجور. [ش ج] [ع] (ص) شجور. (از اقراب الواردا). شجور. (از اقراب الواردا).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

شجون. [ش ج] [ع] (لا) شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب). شجون. (منتهی الارب).

است. اندوهگین کردن. || اندوهگین شدن. (از منتهی الارب).

شجوة. [ش ج و] (لخ) وادی است. (منتهی الارب). نام وادی است به تهامه از کوهی موسوم به فعل فروریزد. (از معجم البلدان).

شجوی. [ش ج] (ع ص نسبی) منسوب است به شجی مخفف. (منتهی الارب).

شجوة. [ش ج] (ع اص) سرشکتگی. ج. شجاج. (منتهی الارب). جراحت مخصوص سر و گاه برای اعضاء دیگر بدن استعاره شود. ج. شجاج. و شجاج دارای ده مرحله است و مذکور در ذیل ماده «د م غ». (از اقرب المواردا). شکستگی سر. (ذخیره خوارزمشاهی).

شجة. [ش ج] (لخ) (...، لا) نام وادی است در یمن در منازل طی و سپس قیله همدان در آن فرود آمدند. (از معجم ما استعجم ج ۳).

شجی. [ش ی / ی ی / ی ی] (ع ص) مشغول (و الیاء مخففة و قد تشدد فی الشعر قال: نام الخلیون عن لیل الشجینا. (منتهی الارب). به تخفیف یاء بر وزن فعل به معنی مشغول. (از اقرب المواردا). || حزین و نسبت بدان شجوی است. (از اقرب المواردا). اندوهگین. (منتهی الارب).

شجی. [ش ی ی] (ع ص) اندوهناک. (منتهی الارب).

شجی. [ش ی ی] (لخ) نام موضعی است. (منتهی الارب). نام منزلی است در راه مکه از طریق بصره و در زمان حجاج عده‌ای از مردم آنجا از تنگی به هلاکت رسیدند و چون این خبر به حجاج رسید دستور داد تا چاهی در آنجا حفر کنند. (از معجم البلدان).

شجی. [لخ] نام یکی از زنهای هارون الرشید خلیفه عباسی است و خدیجه و بسایه از بطن اوست. (از المعقدالفرید ج ۵ ص ۳۹۶).

شجیب. [ش ج] (ع ص) به معنی آواز کردن غراب در غربت. (از ذیل اقرب المواردا).

شجیج. [ش ج] (ع ص) شجوج. ج. شججی. (از اقرب المواردا). شکسته سر؛ و قد شجج؛ میخ سرشکسته. (از منتهی الارب). || بانگ اتر. (یادداشت مؤلف).

شجیدن. [ش د] (مص) سرمازده شدن. (از لغت نامه اسدی در حاشیه لغت شجد). به سرمای سخت تپاه شدن. (یادداشت مؤلف). || سرما خوردن. (برهان)؛ خاک دریا شود بپوزد آب بفسرد نار و برق بشجاید.^۱

رجوع به شجاییدن و شجاییدن شود.
شجیر. [ش ج] (ع ص) غر، و بیگانه از مردم و اشر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

|| دوست. (از اقرب المواردا). یار. (منتهی الارب). ج. شجراء. || هیچکاره. (منتهی الارب). چیز ردی. مقابل جید. (شرح قاموس). || رودبار بسیاردرخت. (منتهی الارب). مکان شجیر؛ جای پردرخت. (از اقرب المواردا). زمین درختناک. (منتهی الارب). || شمشیر. (منتهی الارب). سیف. (از اقرب المواردا). || تیر قداح بیگانه برآورده‌ای که از آن چوب نباشد. (منتهی الارب). تیر قداح که میان آنها بیگانه باشد. (از اقرب المواردا).

شجیوات. [ش] (لخ) دهی از دهستان رگیوه بخش رامهرمز شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شجیره. [ش ز] (ع ص) مؤنث شجیر. جای پردرخت. (از اقرب المواردا). ارض شجیره؛ زمین درختناک. (منتهی الارب). و رجوع به شجیر شود.

شجیره. [ش ز] (ع اصفر) درختک. (یادداشت مؤلف). درختچه.

شجیع. [ش ج] (ع ص) پسر دل و دلآور در خطرات و مخاوف. ج. شجعاء و شجعان. (منتهی الارب). شجاع. ج. شجعان، شجاع، شجعاء، أشجعة. (از اقرب المواردا).

شجیفة. [ش غ] (ع ص) زن پردل و دلآور. ج. شجانیع. (منتهی الارب). مؤنث شجیع، زن پردل. عرب، شجاعت و کرم را در زنان مذموم و در مردان ممدوح دانند همچنانکه ترس و بخل را در مردان نکوهش کنند و در زنان نیک شمرند. ج. شجانیع، شجاع، شجوع. (از اقرب المواردا). || زن پردل و جسور در گفتار. ج. شجانیع، شجاع، شجع. (از اقرب المواردا).

شجیة. [ش ی / جسی ی] (ع ص) زن اندوهگین. (منتهی الارب). امرأة شجیة؛ زن اندوهگین. (از اقرب المواردا). رجل شج و امرأة شجیة به تخفیف یاء، ولی برخلاف قیاس یاء را در نسبت مشدد ساختند و حال آنکه بر طبق قیاس باید شجویه باشد و توجیهی برای آن شده است که شجی به معنی مشجو است (از شجاء یشجوه فهو مشجو و شجی). وجه دوم آنکه عرب فعل را با یاء ممدود سازند و گویند قمن و قمن و سمج و سمج و کمر و کمری و بر همین قیاس باشد شج و شجی. (از معجم البلدان).

شجیة. [ش جسی ی] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام محلی است میان شقوق و بطن از راه مکه و هفت میل تا بطن فاصله دارد. (از معجم البلدان).

شجک. [ش ج] (ل) سرفه سخت. (ناظم

الاطباء).

شج. [ش / ش / ش ح] (ع اص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (از اقرب المواردا). بخیلی. (مهذب الاسماء). || آزمندی. (منتهی الارب). حرص. و در صحاح به معنی حرص توأم با بخل آمده است. (از اقرب المواردا). بخل با حرص. (زمخشری)؛ توزیح و بخل خواهی وز دها تا ببندی پور ما را برگدا. مولوی.

شج. [ش / ش / ش ح] (ع ص) زفتی کردن. (از منتهی الارب). بخل ورزیدن. (از اقرب المواردا). بخیلی کردن. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). بخیل و جریص شدن. (المصادر زوزنی). || آزمندی نمودن. (از منتهی الارب). حرص ورزیدن. (از اقرب المواردا).

شجا. [ش ج] (ع ص) فراخ از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

شجا. [ش ج] (لخ) نام آبی است. (از منتهی الارب).

شجانح. [ش و] (ع ص، ل) ج شحیحة. زنهای بخیل و حریص. (از اقرب المواردا). || اشترهای کم شیر. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). ابل شحانح؛ شتران کم شیر. (از اقرب المواردا). رجوع به شحیح و شحیحة شود.

شحات. [ش ح] (ع ص) شحاذ. (از اقرب المواردا). به معنی شحاذ و غلط عوام است. (منتهی الارب).

شجاج. [ش ج] (ع ل) بانگ زاغ و استر و شتر مرغ. (منتهی الارب). شجاج استر و زاغ، آواز آن دو است. (از اقرب المواردا). شحجان رجوع به شحجان و شحیح شود.

شجاج. [ش ج] (ع مص) بانگ کردن زاغ. (از منتهی الارب). بانگ کردن قاطر و زاغ. (از اقرب المواردا). بانگ کردن کلاغ و استر. (تاج المصادر بهقی). شحیح، شحجان شحجاج. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به تشجاج و شحجان و شحیح شود. || اکلان سال شدن زاغ. (از منتهی الارب). بزرگسال و پیر شدن زاغ. (از اقرب المواردا). || درشت گردیدن بانگ زاغ. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

شجاج. [ش ح] (ع ص) صیغه مبالغه. (از اقرب المواردا). || گورخر. (منتهی الارب). حمار الوحش. (از اقرب المواردا). مشحج.

۱- نل: بفسرد آفتاب و بشجاید. در یادداشتهای استاد نفیسی چنین ضبط است: صورت خشش... بفسرد نار و برق بشخاید. (کنج بازیافته در دبیرستانی ص ۷۹).

(منتهی الارب)، و رجوع به مشحع شود. —

— بنات شجاع و بنات شجاع؛ استران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). استران و خزان. (از اساس البلاغة).

شعاج. [شع ح] (اخ) (بنو...) دو بطنند از ازد. (منتهی الارب). دو بطنند در ازد از قحطانیه. (از معجم قبایل العرب). انام محدثی است. (منتهی الارب).

شعاج. [شع ح] (ع ص). [ع ح] شحیح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شحیح شود.

شعاج. [شع ح] (ع ص) زفت. آژمند. (منتهی الارب). بخیل. حریص. (اقرب الموارد). آژمند. آژور.

— ارض شعاج؛ زمین که بی باران بسیار روان نگردد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— [زمین نرم. (مذهب الاسماء).

— ابل شعاج؛ شتران کم شیر. (منتهی الارب).

— زند شعاج؛ آتش زنه که آتش ندهد. (منتهی الارب).

— ماء شعاج؛ آب اندک که زمین نپوشد. (منتهی الارب).

شعاحذة. [شع ح ذ] (ع ص). [ع ح] شعاحذ. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به شعاحذ شود.

شعاحذ. [شع ح ذ] (ع ص). [ع ح] شعاحذ. (از اقرب الموارد). رجوع به شعاحذ شود.

شعاحذ. [شع ح ح] (ع ص) ستهنده و تیز. (شحات بناء غلط است چنانکه گذشت در شحات) (از منتهی الارب). [اسائل. (از اقرب الموارد). گدای. ستهنده در سؤال. گدای میرم در سؤال. گدای سمح. (یادداشت مؤلف).

شعاذت. [شع ذ] (ع ص) گدایی. (یادداشت مؤلف). عمل شعاذ.

شعاذة. [شع ح ح ذ] (ع ص) مؤنث شعاذ. (از مذهب الاسماء). گدای بزم و سمج زن. [روشن گر. صیقل. صقال. صاقل. جلاء: شعاذ السیوف؛ جلاء السیوف. (یادداشت مؤلف).

شعاص. [شع ح] (ع ص). [ع ح] شعاصه. (منتهی الارب). رجوع به شعاصه شود.

شعاصه. [شع ص] (ع ص). [ع ص] گوسپند فریه. (منتهی الارب). گوسپند که شیر او تمام شده است و گویند به معنی گوسپند فریه باشد. (از اقرب الموارد). [گوسپند که گاهی بر او سر نهجیده باشد. (منتهی الارب). گوسپند که هرگز نر بر او نهجیده باشد. (از اقرب الموارد). [گوسپند ناپاردار. (منتهی الارب). گوسپند غیر حامل. (از اقرب الموارد). ج. اشخاص. شیخاص. شیخص. شخصات. شخص.

شعاط. [شع ح ح] (ع ص) دور و بعید. (از اقرب الموارد).

شعاک. [شع ح] (ع ص) چوبی است که در دهان بره و بزغاله در عرض کنند تا شیر نمکد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعام. [شع ح ص] (ع ص) پیه فروش. (منتهی الارب) (دهار) (مذهب الاسماء). فروشنده پیه. (از اقرب الموارد) (از اساس البلاغة). [آنکه بسیار اطعام نماید مردم را با پیه. (از ذیل اقرب الموارد) (از اساس البلاغة). [فسریه. (از اساس البلاغة زمخشری). [بسیارخواهنده پیه. دوست دارنده پیه. (از اساس البلاغة).

شعامة. [شع م] (ع ص) فریه گردیدن. (از منتهی الارب). فریه شدن و بسیار شدن پیه. (المصادر زوزنی). پیه دار شدن. (از اقرب الموارد).

شعان. [شع ن] (ع ص) بغض و عداوت نمودن. (آندراج).

شعانی. [شع ن] (ع ح) شحنه. به سیاق عربی؛ فرمودیم تا در هر ماهی دو روز شحانی و ملوک... و دانشندان در مسجد جامع... جمع شوند. (تاریخ غازان ج کارل یان ص ۲۱۹).

شعاب. [شع ب] (ع ص) رندیدن زمین را به بیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعابی. [شع ب] (ع ص) نسبی) منسوب است به شحب که بطنی است از قضاعه. (از انساب سمعانی).

شعائلة. [شع ت ل] (ع ص) آنچه از یک بار برکندن حاصل شود از موی و مانند آن. [قال: اعطنی شعلة من کذا، ای تفتة منه. (منتهی الارب). در شرح قاموس آمده که این کلمه غیر عربی است و در لسان العرب نیامده است. (از اقرب الموارد).

شعطول. [شع ط] (ع ص) بز پسر. [مرد حقیر زنده پوش. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱).

شعطب. [شع ط] (ع ص) تیز کردن کار. (از ذیل اقرب الموارد). شعذب. (از منتهی الارب).

شعجان. [شع ح ج] (ع ص) بانگ استر و زاغ و شتر مرغ. (منتهی الارب).

شعجان. [شع ح ج] (ع ص) شعاج. بانگ کردن استر و زاغ. [کلان سال شدن زاغ. [ضخم شدن بانگ زاغ. (از اقرب الموارد). رجوع به شعاج شود.

شعج. [شع ح ج] (ع ص) بخیل و حریص. (غیاث اللغات).

شعده. [شع د] (ع ص) خواستن. سؤال کردن. [اکمین کردن. مترصد شدن. [طلب زندگی خود کردن. [گدایی کردن. [بی سر و پای بودن و گدا بودن. (از دزی). [شحد الناس من کثر الجرائم؛ به ستوه آوردن مردم از کثرت دریافت مالیات. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱).

شعذود. [شع ذ] (ع ص) مرد بدخوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج.

شعادید.

شعذ. [شع ذ] (ع ص) خشم. (منتهی الارب).

شعذ. [شع ذ] (ع ص) تیز کردن کار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شحت. (از ذیل اقرب الموارد).

— حجراشعذ؛ سنگ که کارد را با آن تیز کنند. (از اقرب الموارد).

[تراشیدن یاقوت. [صیقل دادن یاقوت. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۱). [سوختن معده از گرسنگی. (از منتهی الارب). تافتن گرسنگی شکم را و تند و تیز کردن آن را بر طعام. (از اقرب الموارد). [راندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [سخت راندن. (منتهی الارب). سخت زاندن چهارپا را. (از اقرب الموارد). [چشم زخم رسانیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [خشم گرفتن. (منتهی الارب). خیره شدن به کسی از راه خشم. [اغضب کردن. (از اقرب الموارد). [استهیدن در سؤال. (منتهی الارب). الصاح کردن در سؤال. (از اقرب الموارد). [رندیدن. (منتهی الارب). [پوست باز کردن. (منتهی الارب). پوست گرفتن. (از اقرب الموارد).

شعذان. [شع ح] (ع ص) نیک راننده. (منتهی الارب). شعذان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به شعذان شود. [مرد گرسنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شعذان شود. [سبک در کار خود. (منتهی الارب). سبک در کوشش خود. (از اقرب الموارد).

شعذان. [شع ذ] (ع ص) مرد گرسنه. (منتهی الارب). شعذان. (منتهی الارب). [نیک راننده. (از اقرب الموارد). رجوع به شعذان شود.

شعذوذ. [شع ذ] (ع ص) مرد زودخشم. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

شعذوف. [شع ذ] (ع ص) تیز از کوه و جز آن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). [در منتهی الارب تیز و تند از اسب و جز آن معنی شده و ظاهراً سهوی در کلمه خیل و جیل برای مؤلف یا نسخ منتهی الارب روی داده است.

شعز. [شع ز] (ع ص) بطن وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آبراهه. (منتهی الارب). مسجری آب. (از اقرب الموارد). [انسان پشت ریش بقده شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعز. [شع ز] (ع ص) شط. (اقرب الموارد). رود. **شعز**. [شع ح] (ع ص) فرغ و خوف. (از اقرب الموارد).

شعز. [شع ز] (ع ص) دهان گشادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحر. [ش / ش] (إخ) ساحلی است میان عمان و عدن. (از منتهی الارب). ساحل یمن. (از اقرب الموارد). شهری است (به عربستان) بر کران دریا و از وی اشتران نیک خیزد و لیان از آنجا برزند به همه جهان. (حدودالصالح). ساحل مهرة به یمن. (از المعرب جولیقی).

شحرأ. [ش / ش] (سریانی). (ا) به سریانی تاج البحر است و گفته اند لغت یونانی است. (فهرست مخزن الادویه). (انام شما قزاز احمر است. (فهرست مخزن الادویه).

شحرور. [ش / ش] (ع) (ا) سار سیاه. سحرور. شحور. نوعی از مرغان صحرائی باشد و بعضی گویند کبک دری است و عربی است. (برهان). شحور. (منتهی الارب). پرنده ای است سیاه رنگ کمی بزرگتر از گنجشک، بخاطر لحن خوشی که دارد او را در قفس گذارند. ج. شحاریر. (از اقرب الموارد) (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۵). مرغی است سیاه و منقار و پای او زرد مایل به سرخی و به قدر قمری و به ترکی او را قره طاووس و به اصفهانی غوغاز و به مازندرانی توکا نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به شحور شود.

شحرة. [ش / ش] (ع) (ا) کرانه تنگ از رود. (منتهی الارب). شط تنگ. (از اقرب الموارد).

شحری. [ش / ش] (ص نسبی) منسوب به شحر واقع در عمان. (از انساب سعمانی). منسوب به شحر ساحل میان عمان و عدن و غیر شحری را از این ساحل آرند. (از یادداشت مؤلف).

شحری. [ش / ش] (إخ) محمدین عمر اصغر. شاعر و از اهل شحر است. (از منتهی الارب).

شحری. [ش / ش] (إخ) محمدین معاذ محدث و از ساحل شحر است. (از منتهی الارب).

شحز. [ش / ش] (ع) (ص) آرمدن با زن. (از منتهی الارب). کلمه ای است متروک و از نکاح بدان کنایه کنند. (از ذیل اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (از منتهی الارب).

شحس. [ش / ش] (ع) (ا) درختی است مانند درخت زیتون بری، مگر آنکه درازتر است و چون که بسیار خشک است کمان از او نمی سازند. (منتهی الارب).

شحصار. [ش / ش] (ع) (ص) دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شحشاح. [ش / ش] (ع) (ص) شحیح. (از اقرب الموارد). بخیل. (حریص. (دراز. (ادوام کننده بر چیزی. (منتهی الارب). مواظب و جدی بر چیزی. (از اقرب الموارد). (غیور. (منتهی الارب). (امراة شحشاح؛ زن قوی که در قوت و توانایی به مردان مانند

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخشبو. [ش / ش] (إخ) از قرای افامیه است به ساحل شام و از توابع حمص. گویند که قبر اسکندر و بعضی گفته اند که امعاء وی در آنجا و جسدش در مناره ای است به اسکندریه ولی اکثر برآنند که اسکندر در بابل عراق درگذشت. (از معجم البلدان).

شخشح. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) حریص. (منتهی الارب). شحیح. (از اقرب الموارد). (بخیل. (بیابان فراخ. (منتهی الارب). فلات واسع و دور که در آن گیاهی نباشد: فلاة شخشح؛ بیابان بی آب و علف. (از اقرب الموارد). (پیوستگی و دوام کننده برکاری و صادر آن. (منتهی الارب). مواظبت کننده بر شیء و برای مذکر و مؤنث یکسان است. (از اقرب الموارد). (بدخوی. (خطیب. (بلغ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (دلاور. (منتهی الارب). (شجاع. (از اقرب الموارد). (مرد بسیار رشک. (منتهی الارب). (غیور. (از اقرب الموارد). (ازاخ بسیاربانگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از زمین که بی باران بسیار روان نگردد. (منتهی الارب). زمینی که سیل در آن جاری نشود مگر با باران بسیار. (از اقرب الموارد). (او آن که بی باران بسیار روان گردد از لغات اشداد است. (منتهی الارب). (آخر سبک. (منتهی الارب). شخشح از خر، سبک آن را میگویند. (قاموس). خر سبک و چالاک. (ناظم الاطباء). (سنگخوار سریع و شتاب. (منتهی الارب). قطة سریع. (از اقرب الموارد). سنگخوار و آن پرنده ای است شتابنده. (شرح قاموس). (دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). دراز. (از اقرب الموارد). شخشحان.

شخشح. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) خر سبک. (منتهی الارب) (از قاموس). خر سبک و چالاک. (ناظم الاطباء).

شخشحان. [ش / ش] (ع) (ص) شحیح. (از اقرب الموارد). زفت. (منتهی الارب). (حریص. (منتهی الارب). (دراز از هر چیزی. شخشح. (مرد بسیار رشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخشحة. [ش / ش] (ع) (إصوت) بانگ ضرد. (از اقرب الموارد). بانگ ورکا ک. (منتهی الارب). بانگ شیر گنجشک که مرغی است و بعضی مردارخوار را گویند که کرکس باشد. (از منتهی الارب).

شخشحة. [ش / ش] (ع) (ص) (ع) (ص) پرهیز. (بشتاب پریدن مرغ. بشتاب پریدگی قطة و مانند آن. (منتهی الارب). طیران تند قطة. پرش سریع سنگخوار. (برگردانیدن شتر بانگ را. (منتهی الارب).

شخص. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) گویند و

جز آن که از شیر بازیست. واحد و جمع در آن یکی است، گویند: ناقة شحص و نوق شحص شحصاء. (منتهی الارب). شحصاء. شحصة. (منتهی الارب). (گویند قره و آنکه گاهی نر بر او نبهده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (گویند ناباردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. اشخاص. أشخاص. شحصاء. شحص. به لفظ واحد و شخصات و شخص. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شخص. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) شخص. رجوع به شخص شود. (مال پست و کم بها. (از ذیل اقرب الموارد). (ج شخص. (اطیبة شخص؛ آهوی لاغر. (از ذیل اقرب الموارد).

شخصاء. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) شحصاء. (منتهی الارب). رجوع به شحصاء شود.

شخصات. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) ج شخص. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به شخص شود.

شخصة. [ش / ش] (ع) (ص) (ا) شخص. شحصاء. شخصاء. (منتهی الارب). رجوع به شخص و شحصاء و شخصاء شود.

شخصیمة. [ش / ش] (إخ) (بلندیها) شهری در قسمت یسا کاربود و احتمال میرود که همان تل القاسم باشد که در وادی اردن واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

شحط. [ش / ش] (ع) (ا) چوبیکی که نزدیک درخت رز نهند تا زمین نگاه دارد آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چوبیکی که پهلوی درخت انگور نهند تا بدان بر وادیح خود برآید. (امناع. سد. ج. شحوط. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). (خط. سطر (نوشته شده). (از دزی ج ۱ ص ۷۳۲). شحطه.

شحط. [ش / ش] (ع) (ص) (ع) (ص) دور شدن. (منتهی الارب). (اتنک کردن مزاج شراب را. (از منتهی الارب). (ذبح کردن شتر. (از منتهی الارب). (اسبقت نمودن از کسی و دور شدن از آن. (از منتهی الارب). (چوبی را در پهلوی بیخ رز نهادن تا بدان بر وادیح خود برآید. (منتهی الارب). (پر کردن اناء. (از منتهی الارب). (دور شدن از حق و درگذشتن از مرتبه خود. (از منتهی الارب). (رسیدن شتر به نهایت قیمت خود. (منتهی الارب). (تجاوز کردن بهای شتر از حق و مرتبه. (از اقرب الموارد). (اریخ زدن. (بانگ کردن مرغ. (انیش زدن عقرب. (بسیار کردن آب شیر را. (بریدن امید. شحط. شحوط. مشحط. (منتهی الارب). (اسرنگون کردن. (مکیدن مایه ای بوسیله لوله. (اکشیدن.

۱ - حرکت کسر در آن بیشتر است. (منتهی الارب).

بدنبال خود کشیدن بر روی زمین. (از دزدی: ج ۱ ص ۷۲۲).

شخط. [ش] [ع مص] شخط. سرگین افکندن مرغ. (منتهی الارب). || طپیدن کشته در خون. (منتهی الارب). رجوع به شخط شود.

شخط. [ش] [لخ] زمینی است مرطی را. (منتهی الارب).

شخطط. [ش ط] [ع مص] کشیدن. با خود کشیدن. || این طرف و آن طرف کشیدن. || بسیار دلریا بودن. (از دزدی ج ۱ ص ۷۲۲).

شخطه. [ش ط] [ع] (ل) بیماری است که بر سینۀ شتر عارض شود. (منتهی الارب). || نشان خراش که به پهلو یا بر ران رسد. (منتهی الارب). || مانع سد. || سطر. خط. (از دزدی ج ۱ ص ۷۲۲). شخط.

شخف. [ش] [ع مص] باز کردن پوست را از چیزی. لغت یمنی است. (منتهی الارب).

شحک. [ش] [ع مص] قرار دادن شحاک^۱ را در دهان گوسفند. (از منتهی الارب). و رجوع به شحاک شود.

شحلا. [ش] [ص] کون دریده. (حاشیۀ لغت فرس اسدی ص ۵۱۵).

شحوم. [ش] [ع] (ل) چربوی گداخته حیوان. په. پی. وزد. چربی. چربش. (یادداشت مؤلف). پیه که به عرف، آن را چربی گویند. (منتهی الارب). آن قسمت سفید و سبک از گوشت حیوان مانند آنچه شکم و روده‌های آن را پوشاند. ج. شحوم. (اقرب الموارد):

بندازی عظام و لحم و شحوم رگ و پی همچنان و جلد نشور. مونچری.

شحن. [ش] [ع مص] پر کردن کشتی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پسر کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). || پسر کردن مدینه را به اسبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || دور کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات). || دفع نمودن. (از اقرب الموارد) (از صحاح الفرس). || اراندن. (منتهی الارب). طرد کردن. (از اقرب الموارد). || دور راندن شکار را و صید نکردن. (منتهی الارب).

شحن. [ش ح] [ع مص] کینه ورزیدن با کسی: شحن علیه. (منتهی الارب).

شحن. [ش ح] [ع] (ل) ج شحنة. (یادداشت مؤلف).

شحناء. [ش] [ع مص] دشمنی. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). دشمنی که دل کس را پر کرده باشد. (از اقرب الموارد). || منافه. مبارات. (یادداشت مؤلف).

شحنگی. [ش ن] [ع] (ص) عمل شحنة داروغگم. یا سبانم. شهر و برزن.

رجوع به شحنة شود: امیر وی را برکشیده بود و شحنگی بادغیس فرموده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۸). شحنگی بست بدو مفوض کردیم. (تاریخ بیهقی). جعفر تکین را برسم شحنگی بر دارالملک بلخ گماشت. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۲۴۲).

گرم به شحنگی عاشقان فرود آری خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم.

خاقانی.
غم شحنة عشق است و بلا انگیزد
جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد. خاقانی.
در شحنگی مشرق صبح آمد و زد داری
زودا که سر چترش زان دار پدید آید.

خاقانی.

شحنة. [ش ن] [ع ص] (ل) آنقدر از گیاه که ستوران را یک روز و یک شب کفایت کند.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جماعت اسبان یا به قدر کفایت از آن، یقال: یا بیلد شحنة من الخیل؛ ای رابطه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آنچه کشتی را بازرگاری کنند. (از ذیل اقرب الموارد). || آنکه ضبط

مدینه و سیاست آن را از طرف سلطان بس باشد. (منتهی الارب). || گروهی نگاهبانان

شهر. (از آندراج). گروهی که شهر نگاه دارند. (مذهب الاسماء). || نایب. آن کس که خراج را فراهم می آورد. || رسول و پیام آور. (ناظم الاطباء). عامل عمل دار. کاردار. (زمخشری).

شحنة. [ش ن] [ع] (ل) مردی که او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند. بعرف آن را کو توال و حاکم گویند و این لفظ به فتح غلط است. (از آندراج). نگهبان شهر. عس و صوبه دار. نواب و نایب

حاکم شهر. رئیس پولیس. (ناظم الاطباء): عمر شش هزار مرد به آذربایجان شحنة نشانده بود و به کوفه و سواد عراق چهار هزار مرد شحنة بود. (ترجمۀ طبری بلعینی).

از ادبا عالمی فرست به ماچین
وز امرا شحنة‌ای فرست به ارمن. فرخی.

تا این غایت که رایت وی [مسعود غزنوی] به سپاهان بود معلوم است که در اینجا [ری] در شهر و نواحی ما حاجبی بود شحنة با سواری دویت. (تاریخ بیهقی). وی را با بوعلی

شادان طوسی کدخدای شحنة خراسان نشانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۳). از عمال و قضاة و شحنة... همگان را بازگردانی. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵). متکلم، شحنة و بدرقه اعتقاد عامی است تا آنچه عامی اعتقاد کرده است وی به حدیث بر وی نگاه دارد و شر متدع از وی کند و راه آن در جدل باندند. (کیبای سعادت).

در دخل هر شحنة و محتب را
گشاده‌ست تا هست از ازارت گشاده. سوزنم.

غلامی را که شحنة مرابط اقبال بود درویزودند. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۱۰۸). معتمدان و عمال خویش را به غزنه بر سر معاملات کرد و شحنة قاهر به حفظ و حراست آن بقعه بازداشت. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۱۶۳). و اگر از قبل من شحنة به بست رفت از بهر حفظ ولایت و رعایت رعیت تو بود. (ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۱۹۶).

گر کار من از عشقش با شحنة و دار افتد
از شحنة ترسم من وز دار نیندیشم. خاقانی.
عید آمد از خلد برین شد شحنة روی زمین
هان ماه نو طفرایش بین امروز در کار آمده.
خاقانی.

هو چون شحنة شد بر عالم دل
خراج از عقل کمتر برناید. خاقانی.

در این مجلس چنان کن پرده‌سازی
که ناید شحنة در شمشیر بازی. نظامی.

آگاه چو گشت شحنة زین حال
دزد آبله پای و شحنة قتال. نظامی.

شحنة راه دو جهان من است
گر نه چرا در غم جان من است. نظامی.

ملک چون مست باشد شحنة هشیار
خلاف کار فرمانده رود کار. عطار.

مردم نادان اگر حکم داناستی
شحنة یونان شدی خنگ بت بامیان.

سیف اسفرنگ.
گفت دزدی شحنة را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله. مولوی.

گفت شحنة آنچه من هم می‌کنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم. مولوی.

دزد گرچه در شکار کاله است
شحنة با خصمانش در دنباله است. مولوی.

تا شبی خلوتی میر شد و هم در آن شب
شحنة را خیر شد. (گلستان سعدی). گفتند به

زندان شحنة اندر است. (گلستان سعدی).
شحنة به رأی خونخواران و قساظی
مصلحت جوی طراران. (گلستان سعدی).

دزد را شحنة راه و رخنه نمود
کشتن دزد بی‌گناه چه سود. اوحدی.

دزد با شحنة چون شریک بود
کوجهار را عس چریک بود. اوحدی.

به حرامی چو شحنة شد خندان
به حردمان فرورد دندان. اوحدی.

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنة در ولایت ما هیچ کاره نیست.

حافظ.
— شحنة پنجم حصار؛ کنایه از کوکب مریخ
است چه آسمان پنجم جای اوست. (برهان):

۱- شحاک چربی است که در دهان بره و
بزغاله در عرض کند تا شیر نمکد. (از اقرب

الموارد).

هیت و رای ترا هست رهی و زهین
 خسرو چارم سریر شحنه پنجم حصار.

خاقانی.
 - شحنه چارم کتاب؛ مخفف شحنه چهارم کتاب و اشاره است به حضرت محمد (ص) که نگهبان چهارمین کتاب آسمانی، قرآن است. (از حاشیه برهان چ معین):
 هادی مهدی غلام، امی صادق کلام خسرو هشتم بهشت، شحنه چارم کتاب.

خاقانی.
 - شحنه چهارم؛ کنایه از حضرت رسول محمد (ص) است. (برهان).
 - شحنه چهارم حصار؛ کنایه از آفتاب است. (از برهان).
 - کنایه از عیسی (ع) است به اعتبار اینکه در آسمان چهارم می‌باشد. (برهان).
 - شحنه چهارم کتاب؛ اشاره به حضرت رسالت پناه (ص) است. (از برهان). رجوع به شحنه چارم کتاب شود.
 - شحنه دریای عشق؛ شحنه چهارم است که کنایه از حضرت محمد (ص) است. (از برهان).
 - شحنه شب؛ کنایه از عس و شبگرد باشد. (برهان).
 - دزد و عیار. (برهان).
 - عاشق گرفتار. (برهان):
 شحنه شب خون عس ریخته بر شکرش پر مگس ریخته. نظامی.
 - شحنه شب و سحر؛ شحنه غوغای قیامت، اشاره به حضرت محمد (ص) است. (برهان).
 - کنایه از عس و شبرو و محافظ شیروان باشد. (برهان).
 - شحنه شناس؛ که با شحنه سر و کار و آشنایی دارد:
 واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلتگه سلطان، دل مسکین من است. حافظ.
 - شحنه غوغای قیامت؛ شحنه شب و سحر است. شفع روز قیامت که اشاره به حضرت محمد (ص) باشد. (از برهان):
 هر نفسی کان به ندامت بود شحنه غوغای قیامت بود. نظامی.
 - شحنه نجف؛ اشاره به امیر مردان و شیر یزدان علی (ع) است. (از برهان):
 حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقه رهن شود همت شحنه نجف. حافظ.
 - شحنه میدان پنجم؛ کنایه از ستاره مریخ است:

شحنه میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمده است. سنایی.
شحنه. [ش ن] [لخ] دهی از بخش حومه

شهرستان یزد. دارای ۲۵۹ تن سکنه، آب آن از قنات، محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
شحنه خراسانی. [ش ن ی خ] [لخ] محمد مهدی خان فرزند محمد حسن بیگین حاجی محمدخان اوپهی، اصلش از خراسان و پدرش ساکن مازندران بود. در دوران نادر شاه افشار سمت دریاپیگی مازندران و سپس دریاپیگی شیراز را داشت و در اثر سعایت کور گردید و به اتفاق مهدیخان منشی الممالک به زیارت خانه خدا رفت و پس از مراجعت در سال ۱۲۴۷ ه. ق. در اصفهان درگذشت و در مقبره ملا محمد سراب مدفون شد و از وی سه پسر ماند:
 محمد حسن بیگ (جد مادری رضاعلی خان هدایت مؤلف ریاض العارفین و مجمع الفصحاء) که در هرات فوت شد و محمد حسن بیگ و محمد رضابیک که در زمان مؤلف ریاض العارفین حیات داشته است. (ریاض العارفین ص ۲۶۲) (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۲).
شحنه سود. [ش ن / ن] (ن مف مرکب) گرفتار شحنه. (شرفنامه ج وحید ص ۱۲۴):
 سیه کار شب چون شود شحنه سود برون آید آتش ز گردنده دود. نظامی.
شحنه کش. [ش ن / ن ک] (ن مف مرکب) کشته شحنه. || به مجاز تأدیپ کننده شحنه: گرتو را تیغ حکم در مشت است شحنه کش باش دزد خود کشته است. اوحدی.
 || (ن مف مرکب) کشته شحنه. مقتول شحنه.
شحنه کلا. [ش ن ک] [لخ] دهی از دهستان گیلخواهران بخش مرکزی شهرستان شاهی. دارای ۸۰ تن سکنه، آب آن از چاه و محصول آن برنج، پنبه، غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
شحو. [ش ح و] [ع مص] باز کردن دهان. (از منتهی الارب). دهن واکردن. (تاج المصادر بیهقی). باز شدن دهان. (از منتهی الارب). دهن واشدن. (مصادر زوزنی).
شحو. [ش ح و] [ع ل] جوف. درون: انا واسع الشحو؛ من فراع کلم. (از اقرب الموارد).
شحواء. [ش ح و] [ع ص]. [ل] چاه فراع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شحوب. [ش ح] [ع ل] اسم از صاحب و ابو یزید گوید: شحوب در لغت بنی کلاب به معنی لاغری است. (از اقرب الموارد). || (ص) لاغر. (مهذب الاسماء).
شحوب. [ش ح] [ع مص] برگردیدن گونه از لاغری یا گرسنگی یا از سفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و در صحاح به معنی تغیر یافتن جسم آمده است. (از اقرب الموارد).

شحوبه. (منتهی الارب).
شحوبه. [ش ب] [ع مص] برگردیدن گونه از لاغری یا گرسنگی یا از سفر. (منتهی الارب). شحوب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به شحوب شود.
شحوذ. [ش ح و] [ع ص] به معنی وصفی شحد باشد. (اقرب الموارد). شحیذ. رجوع به شحد شود.
شحور. [ش ح و] [ع ل] شحرور. (اقرب الموارد). مرغی است خوش آواز. (منتهی الارب). رجوع به شحرور شود.
شحوص. [ش ح و] [ع ص]. [ل] ماده شتر لاغراز تب و ماندگی. (منتهی الارب). || ماده گویند لاغر و مانده. (از اقرب الموارد).
شحوطه. [ش ح و] [ع مص] شحط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دور شدن. (تاج المصادر) (المصادر زوزنی). رجوع به شحط شود.
شحوول. [ش ح و] [ع ص] مرد درازپا. (منتهی الارب).
شحوم. [ش ح و] [ع مص] فربه شدن پس از لاغری. (از اقرب الموارد). || تپه شدن طعام. (تاج المصادر بیهقی). || (ل) ج شحم. (اقرب الموارد). رجوع به شحم شوده اهل تمیز از لحوم و شحوم بازار تنفر و تحرز نمودند. (ترجمه تاریخ بمبئی ص ۲۹۷).
شحون. [ش ح و] [ع ص] قوی و بزرگ. (غیاث اللغات).
شحوه. [ش ح و] [ع ل] اسم مرة. (از اقرب الموارد). || گام، يقال: فرس بعید الشحوه؛ ای الخطوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || به مجاز گویند: رجل بعید الشحوه؛ آنکه مقاصد او دور است. (از اساس البلاغه).
شحوه. [ش ح و] [لخ] (کتیب ابی شحوه) در مکه و آن تل ریگی است مشرف به بطن ناخج میان منی و سرف و فاصله آن تا مکه پنج میل است. (از معجم البلدان).
شحه. [ش ح ح] [ع ل] حالتی که در آن بخیلی کرده شود. يقال: اوصی فی صحتة وشحته؛ ای حاله التي یشح علیها. (منتهی الارب). نفس شحه؛ ای شحیحه. (اقرب الموارد). رجوع به شحیح و شحیحه شود.
شحی. [ش ح ح] [ع مص] لغتی است در شحو. (منتهی الارب). رجوع به شحو شود.
شحیثات. [ش ح ی] [لخ] دهی از دهستان چنانچه بخش شوش شهرستان دزفول، دارای ۴۰۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه کرخه، محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
شحیثا. [ش ح] [سرینانی] کلمه‌ای است سرینانی که بدان کلیدان بی کلید گشاده گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شجیح [ش] [ع مص] شحاج-شجیحی
 (الارب). بانگ کردن زاغ. || کلانسال شدن
 زاغ. || درشت گردیدن بانگ زاغ. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || ترجیح صوت.
 (اساس البلاغة) (منتهی الارب).
شجیح [ش] [ع] بانگ استر و شتر مرغ.
 || بانگ زاغ. || زاغ کلانسال. || بانگ درشت
 مرغ. (منتهی الارب). رجوع به شحاج شود.
شحیح [ش] [ع ص] حریص. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || بخیل. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). ج، شحاج، أشححة،
 أشحاح. (اقرب الموارد):
 چون امیرش دید گفتش کای وقیح
 گویمت چیزی منه نام شحیح. مولوی.
 - شحیح بحیح: از اتباع است. سخت
 حریص. سخت بخیل. (یادداشت مؤلف).
شحیحة [ش ح] [ع ص] زن شحیح.
 حریص و بخیل. (از اقرب الموارد). || شتر
 کم شیر. ج، شحائح (کذا) فی النسخة
 المصححة من القاموس.
شحید [ش] [ع ص] به معنی وصفی شحد
 باشد. (از اقرب الموارد). سحود. رجوع به
 شحد شود.
شحیر [ش] [ع] نام درختی است. (منتهی
 الارب).
شحیم [ش] [ع ص] مرد فربه. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). پیه دار. || (در
 زبان سریانی نام کتاب فرض صلوات کبیر و
 صغیر است. (از اقرب الموارد).
شحیمه [ش م] (سریانی) شحیم. این
 کلمه، سریانی و به معنی کتاب فریضه صلوات
 کبیر و صغیر است. (از اقرب الموارد). رجوع
 به شحیم شود.
شخ [ش] [ع] کوه باشد که به عربی جبل
 خوانند. (برهان):
 خرامیدن کبک بینی به شخ
 تو گویی ز دیا فکندست نخ. بوشکور.
 گرازیدن گور و آهو به شخ
 کشیدن بر سبزه هر جای نخ. فردوسی.
 بجایی که باشد زیان ملخ
 وگر تف خورشید تابد به شخ. فردوسی.
 همه دامن کوه تاروی شخ
 سپه بود بر سان مور و ملخ. فردوسی.
 بیابانی از وی رمان دیو و شیر
 همه خاک شخ و همه ره کویر! فردوسی.
 به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ
 تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار.
 عنصری.
 شاخ مرصع شد از جواهر الوان
 شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان.
 منوچهری.
 سحر گاهان چنان ناله به تیمار

چو ابر دی مهبی بر شخ کهمار.
 (ویس و رامین).
 درختی گشن بر شخ کهمار
 از انبوه شاخش ستاره ستوه. اسدی.
 ز آسمان به زمین غم به حاسد تو رسد
 جو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ.
 سوزنی.
 نه در کوه سبزی نه در باغ و شخ
 ملخ بوستان خورد و مردم ملخ^۲. سعدی.
 آیینی کوه. (برهان). ستیغ. دماغه و بینی کوه.
 تیغ کوه. (ناظم الاطباء):
 وقت آن شد که به دست آید طاووس و تذر
 تا شود بر سر شخ کبک دری شعر سرای.
 فرخی.
 ز ناگاه دیدند مرغی شگفت
 که از شخ آن که نوا بر گرفت. اسدی.
 بخت چون با گلّه رنگ بپاشود
 سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ.
 ناصر خسرو.
 به هر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ
 پراکنده لشکر چو مور و ملخ. نظامی.
 لیک زیر پای موسی همچو بیخ
 میگدازید و نماندش شاخ و شخ. مولوی.
 گل سبخش بسختی سندان
 شخ تندش به تیزی ساطور. مولوی.
 || زمین محکمی که در دامن کوه و سر کوه
 باشد. (برهان). زمین بود سخت بر کوه و غیره.
 (اسدی). زمین سخت و بلند. (فرهنگ
 رشیدی). زمین سخت. (فرهنگ سروری).
 زمین سخت باشد و دامن کوه که گیاه نروید.
 (حاشیه لغت فرس اسدی). زمین سخت را
 گویند که در دامن کوه باشد. (فرهنگ
 جهانگیری). زمین سخت که پی برنگیرد.
 (شرفنامه منیری):
 چنان پگریم گر دوست بار من ندهد
 که خاره خون شود اندر شخ و ز رنگ زگال.
 منجیک.
 بند کوه پیدا ز ریگ و ز شخ
 ز دریا به دریا کشیدند نخ. فردوسی.
 زمین شخ و خشکی که گفتی سپهر
 برو تا جهان بود نمود چهر. فردوسی.
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا
 به شخی که هرگز نروید گیا. فردوسی.
 نه بر شخ و ریگش بروید گیا
 زمینش روان ریگ چون توتیا. فردوسی.
 سراسر شخ و سنگلاخ درشت
 بگشت و از آن آزدها شش بگشت. اسدی.
 نبیی ز زهرش زمین گشته بود
 همه شخ سیاه و همه که کود. اسدی.
 میوهها سر درکشند از کثرت گرما به شاخ
 ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا به شخ.
 انوری.

|| زمین بلند. (شرفنامه منیری):
 الا تا زمی از کوه پدیدست و ره از چّه
 به کوه اندر زر است و به ره بر شخ و راود.
 عسجدی (دیوان ج سعید نفیسی)^۳.
 - گل شخ؛ گل بی ریگ. طین حر. (یادداشت
 مؤلف).
 || دره. شعب. (صحاح الفرس). || هر چیز
 محکم. || مخفف شاخ اعم از شاخ گاو و شاخ
 درخت. (برهان). || (ص) شق. در تداول عامه
 صورتی از شق است. راست. آخته قامت.
 کشیده بالا؛ شق و ورق؛ راست و کشیده.
 - خود را شخ گرفتن؛ خدنگ و راست به
 حرکت درآمدن از تکبر. سر و گردن و بدن
 کشیده و آخته داشتن از کبر:
 رطوبت از دل او برده است خشکی زهد
 وگر نه بهر چه زاهد گرفته خود را شخ.
 مولانا بنایی.
شخ [ش] [ع] مخفف شوخ است که به
 معنی چرک بدن و جامه باشد. (برهان). چرک
 اندام و جامه. (فرهنگ سروری) (فرهنگ
 رشیدی). چرک اندام. (شرفنامه منیری).
 چرک بدن. (ناظم الاطباء). چرک جامه. و با
 خاء مشدد نیز آمده است. (شرفنامه منیری).
شخ [ش خ] [ع] کمیز و آواز آن. (منتهی
 الارب). کمیز و بول. (ناظم الاطباء).
شخ [ش خ] [ع مص] خرخر کردن در
 خواب. (منتهی الارب): شخ فی نومه؛ غط.
 || صدا دادن شیر وقت دوشیدن. (از اقرب
 الموارد). || به آواز درآوردن کمیز را. (منتهی
 الارب). || بسول کردن کودک. (از اقرب
 الموارد). || آواز کردن کمیز و دور انداختن
 آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شخا [ش] [ع] خراش و خلیدن و فرورفتن
 چیزی باشد به جایی. (برهان). خراشیدن و
 خلیدن. (رشیدی) (سروری). به معنی شخن و
 شسخانیدن مصدر آن است. (فرهنگ
 جهانگیری).
 ۱- این شعر به نام اسدی (گرشاسنامه ص
 ۱۵۱). نیز آمده است.
 ۲- برخی از فرهنگها شاهد را بدون واو عطف
 آورده و گفته اند به معنی کوه است بدین جهت
 سروری چنین ایراد کرده است: بخاطر این
 شکسته خاطر میرسد که چون در اکثر نسخ باواو
 عطف بنظر رسیده چنین که «نه در باغ و شخ»
 یعنی نه در کوه سبزی بود و نه در باغ و نه در
 بیابان، اولی آن است که به این معنی قرار دهیم
 چه اگر بی واو باشد به معنی مخفف شاخ، اندک
 خامی در سخن بهم میرسد.
 ۳- در یادداشتی مؤلف بیت را بدینسان آورده
 است، و آن وقت به معنی قلّه کوه است:
 الا تا زمی از کوه پدید است و ره از چه
 به کوه اندر شخ است و بره بر رز و راود.

شخا. [ش] [ع] شورزار. این کلمه در اصل شخو بوده و واو ماقبل مفتوح قلب به الف شده است. (از اقرب الموارد). شورزار. (منتهی الارب).

شخا. [ش] [ع] شیر، لفت حمیری است. (منتهی الارب). به لفت حمیر شیر و لبن. (ناظم الاطباء). شیر نوشیدنی.

شخائیدن. [ش] [د] (مص) شخائیدن. خلائیدن. (صاحح الفرس). ریش کردن. خلائیدن. خراشیدن. (آندراج).

شخائیده. [ش] [د] / [و] (نصف) شخائیده. ریش کرده. (فرهنگ سروری). رجوع به شخائیدن شود.

شخاب. [ش] [ع] شیر تازه. (منتهی الارب). شیر که دوشیده شده باشد. (از اقرب الموارد). [ح] شخبته. (منتهی الارب). رجوع به شخبته شود.

شخات. [ش] [ع] [ح] شخت. (منتهی الارب). رجوع به شخت شود.

شخاخ. [ش] [ا] (اخ) از قراء شاش (چاچ) است در ماوراءالنهر. (از معجم البلدان).

شخاخی. [ش] [ص] (نسی) منسوب است به شخاخ که از قرای شاش (چاچ) است. (از انساب سمانی).

شخادان. [ش] [ف] (نف) مجروح کننده. [ب] به ناخن کننده. (برهان) (سروری) (انجمن آرا). اما می نماید که مصحف شخاوان باشد صفت بیان حالت از شخودن:

بر چشمه شیری شخادان زمین
دمان بر دم گوری اندر کمین. اسدی.

شخادب. [ش] [د] [ع] [ح] شخذب. (منتهی الارب). رجوع به شخذب شود.

شخار. [ش] [ا] قلیا را گویند که صابون پزان به کار برند و بهترین وی آن است که از اشنان سازند و در وی خواص عجیبه بسیار است. (برهان). اشخار. (جهانگیری). قلیا باشد که صابون گران به کار برند. (فرهنگ سروری). آنچه رنگ رزان و گازران به کار برند. به هندش سیاحی نامند. (شرفنامه منیری). قلیه سنگ، یعنی چیزی باشد که گازران بدان جامه شویند و صابون پزان و رنگر پزان بکار دارند. (لفتنامه اسدی نسخه مدرسه سپهسالار). قلیا که از اشنان گیرند و در صابون پزی بکار برند. (ناظم الاطباء). نام خا کستری است که از سوزاندن ساقه گیاه اشنان (از تیره اسفنجیان) به دست می آید که مواد قلیائی زیاد دارد و در صابون سازی به کار می رود. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۴):

ناخت زنخدان ترا کرد شیار
گویی که همی زنخ بخاری به شخار.

عمار. کر دبر دیگر صفت رنگ زمین و آسمان

خون چون آغشته روی گرد چون سوده شخار. معوسعد.

از نمک رنگ او گرفته غبار
خاکش از گرد شور گشته شخار. عنصری.

چه باید ترا سلیل و رحیق
چو خورسند گشتی به سرکه و شخار. ناصر خسرو.

گرموم شوی تو روغتم من
ور سرکه شوی منت شخارم. ناصر خسرو.

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید. ناصر خسرو.

ناصری شوم را به مفر سر اندر
حکمت حجت بخار و دود شخار است. ناصر خسرو.

آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز
تصمفر گونه و تیزی شخارستی. ناصر خسرو.

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکر شخارای ناصی. ناصر خسرو.

غیر اشنان است. و اسدی در کلمه خرنند میگوید: خرنند گیاهی است هم شبیه اشنان آنکه او را شخار گویند. (فرهنگ اسدی نخجوان). شاید قلی را از همین گیاه گیرند و گاه قلی را نیز به مناسبت اصل آن شخار خوانند. (یادداشت مؤلف). خرنند به معنی گیاهی مانند اشنان و شخار را که رنگرزان به کار برند در کوهستان قلیه خوانند و در خراسان از این گیاه گیرند. (شرح حال رودکی ص ۱۲۵۷). و در کتاباد خراسان شفار گویند. [نوشادر، و آن چیزی است مانند نمک و بیشتر سفیدگران به کار برند و زنان بعد از نگار و حنا بستن، ناخنها را بدان سیاه کنند. (برهان). نوشادر که زنان بعد از آنکه حنا نهاده باشند، ناخن به آن سیاه کنند. (سروری) (از رشیدی). نوشادر. (ناظم الاطباء). چیزی است چون نمک پاره خا کسترگون و زنان با نوشادر بالای حنا بر دست گیرند. (صاحح الفرس):

چون مرا با جلیان کار نباشد پس از این
رستم از رسمه و گلگونه و حنا و شخار. (از فرهنگ سروری).

و رجوع به خرنند و قلی و قلیا و خلخان شود. - شخار ایضاً؛ به اصطلاح اهل صنعت ملح قلی است. (فهرست مخزن الادویه). [جسمی معدنی مرکب از گوگرد و فلزی شبیه به شیشه. [زاج. [آجر. [داغ. [لکه. [اربه و شش. [طوفانی که با باران و تگرگ و برق و رعد همراه باشد. (ناظم الاطباء). اما هفت معنی آخر فقط در این فرهنگ آمده است و در مآخذ دیگر دیده نشد.

شخاریدن. [ش] [د] (مص) خلائیدن. خراشیدن. مجروح کردن. شخاریدن و شخار دادن در تداول مردم قزوین درست به معنی فشردن و فشار دادن است و خشاردن و خشار دادن نیز همین است:

آن را که دست و رویت چون دوستان بیوسد
چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخایی. ناصر خسرو.

شخازب. [ش] [ز] [ع] (ص) شخزب. درشت و سخت. (منتهی الارب). و رجوع به شخزب شود.

شخاصه. [ش] [ص] [ع] (مص) فربه و سستبر شدن. (از اقرب الموارد).

شخال. [ش] [ا] (مص) [ا] شخا باشد که خراش و خلیدن است. (برهان). خراش و ریش. (فرهنگ سروری) (از رشیدی). [افروختن چیزی است به جایی. (برهان).

شخال. [ش] [ا] (اخ) دهی از دهستان گورک سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. دارای ۱۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخالیدن. [ش] [د] (مص) خلائیدن. خراشیدن. (برهان) (غیاث اللغات). خلیدن. (شرفنامه منیری). و شاید تحریفی از شخائیدن باشد.

شخان. [ش] [ا] (ل) ریش و خراش. (انجمن آرا).

شخانه. [ش] [ن] / [ن] (ل) تیر شهاب. رجوع به شهاب شود.

شخانه. [ش] [ن] (ل) ماده‌ای مانند شخار که در رنگرزی بکار برند. (ناظم الاطباء).

شخائیدن. [ش] [د] (مص) خراشیدن با ناخن. [خراشیدن فرمودن. [ریش کردن. [خلائیدن و سبب خلیدن شدن. (ناظم الاطباء). اما در هر سه معنی می‌توانست محرف شخائیدن باشد که مرادف شخودن است:

چو بشنید شاه آن پیام نهفت
ز کینه لب خود شخائید و گفت. لیبی.

[جستن کنائیدن. (ناظم الاطباء). اما این معانی مختص به این فرهنگ است.

شخائیدن. [ش] [د] (مص) سبب خیره شدن. (ناظم الاطباء). [شخائیدن. شخاوان. (از فرهنگ رشیدی).

شخاوان. [ش] [ص] (ص) مجروح کننده. (فرهنگ رشیدی):

شکافان تهیگاه پرندگان
شخاوان جگرگاه درندگان. دقتی.

شخای. [ش] [س] (سف) خراشند. (ناظم الاطباء). مخفف شخائیدن. [چاک کننده. همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود. (ناظم

آن از بینی. (منتهی الارب). بانگ کردن خر و اسب و گفته‌اند صدا دادن از دهان و برخی گفته‌اند که بانگ کردن از بن بینی یا حلق است. (از اقرب المواردا). || شکافتن است. (از اقرب المواردا). || پریشان و پاره کردن شتر آنچه در غراره بود. (منتهی الارب).

شخوړو. [ش] [ا] توت سیاه. || شاه‌توت. || خاکستری که در گازری و سفیدگری جامه به کار برند. (ناظم الاطباء).

شخړوړو. [ش] [ا] شاه‌توت. توت سیاه. (از ناظم الاطباء).

شخزو. [ش] [ع] مصی بی‌آرامی و بی‌آرام کردن. (منتهی الارب). مضطرب شدن. (از اقرب المواردا). || در مشقت و رنج انداختن. (منتهی الارب). || دشوار شدن امر بر کسی.

(از اقرب المواردا). || کسی را به نیزه زدن. || کور کردن. (منتهی الارب). (از اقرب المواردا). || برآغلایدن قوم را بر فساد و نزاع. (منتهی الارب). تحریک کردن. (از اقرب المواردا).

شخزوب. [ش] [ز] [ع] ص) درشت و سخت. (منتهی الارب). (از اقرب المواردا).

شخس. [ش] [ع] مصی بی‌آرامی و بی‌آرام نمودن. (از منتهی الارب). مضطرب شدن. (از اقرب المواردا). || اختلاف کردن. (منتهی الارب). (از اقرب المواردا). || (از باب فتح) وا کردن خر دهان خود را وقت خمیازه. (منتهی الارب). (از اقرب المواردا).

شخشار. [ش] [ا] (مرکب) زمین سخت و محکمی را گویند که در دامن کوهها واقع است. (برهان قاطع):

بکردهار سریشمهای ماهی

همی برخاست از شخسارها گل. منوچهری. || امخفف شاخسار که جای بسیاری و انبوهی درختان باشد. (برهان):

جبرئیل گرمی سدره مقام و ولنت

همچو مرغان زمین بر سر شخشار مرو.

مولوی. **شخش.** [ش] [ا] (مص) اسم است از شخیدن.

لخشیدن که پای از زمین جدا شدن باشد. (برهان). لفزیدن. (برهان). (شرفنامه منیری). شردن. افتادن. (آندراج). افتادن. (برهان) (از انجمن آرا). افتادگی بجای. (رشیدی):

سمندش چنان بسپرد قله‌ها

که یک زره نبود ورا شخش و لخش.

فخری.

|| فروخزیدن بود. گویند: بشخشید؛ یعنی بخزید. (لفت فرس اسدی). خزیدن. (برهان). خزیدگی. (رشیدی). (آندراج). فروتر خزیدن. (شرفنامه منیری).

|| (ص) کهنه بود چون پوستین و جامه و غیر اینها. (لفت فرس اسدی). جامه و لباس و

شختلو. [ش] [ت] [ا] (خ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۱۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخته. [ش] [ت] [ا] (ش) شجام. شجد. شخد. شبی از زمان صحو و بی‌ابر و سخت سرد. سرمای سخت خشک در شبهای زمستان پس از باریدن برف و صافی شدن هوا از ابر و مه. (یادداشت مؤلف).

– شخته کردن هوا؛ نهایت سرد کردن که هر مایع قابل یخ بستن یخ بندد. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی خربزه است که در مشهد متداول است.

شخته‌لو. [ش] [ت] [ا] (خ) دهی از دهستان قوروقچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. دارای ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شختیمت. [ش] [ع] ص) غبار بالا برآمده. (منتهی الارب). شِخْتِمت. (منتهی الارب). و رجوع به شخیت شود.

شخج. [ش] [خ] [ا] نام نوایی از موسیقی که مطربان زند و این کلمه در شعر منوچهری مانند کلماتی که دلالت بر آهنگ میکند آمده است:

بامدادان بر چکک، چون چاشتگاهان بر شخج
نیمروزان بر لبینا، شامگاهان بر دنه.

منوچهری.

شخده. [ش] [ا] (ش) شجام. شخته. سرمای سخت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شخته شود.

شخدیپ. [ش] [د] [ا] (ع) جانوری از حشرات زمین. (از منتهی الارب). جانور خردی است از حشرات زمین. ج. شخادب. (از اقرب المواردا).

شخده. [ش] [د] [ا] (خ) نام مردی. (منتهی الارب).

شخذره. [ش] [ذ] [ا] (خ) نام مردی است یا آن به دال است یعنی شخذر. (از منتهی الارب).

شخو. [ش] [ا] (خ) چختر. شاهرود را گویند که یکی از شانزده مملکت اوستایی است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۶).

شخو. [ش] [ع] (ا) بانگ اسب و آواز دهان آن. || آنچه برافند از کوه. (منتهی الارب). || شخرالشباب؛ اول جوانی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || شخرالزحل؛ جای برنشستن را کباز پالان که مابین کوهه پالان و دنباله آن است. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || شکاف است. (از اقرب المواردا). **شخو.** [ش] [ع] مص) بانگ کردن خر و مانند

الاطباء). **شخاییدن.** [ش] [د] [ا] (مص) ریش کردن. خلانیدن. خراشیدن. (برهان). ریش کردن. (از فرهنگ رشیدی). ریش کردن. خلیلدن. (فرهنگ سروری). به دندان ریش کردن. (صاح الفرس):

سواران خفته و این اسب بر سزشان همی نازد
که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید.

ناصر خسرو.

شخاییده. [ش] [د] [ا] (نمف) ریش کرده. (فرهنگ رشیدی). خراشیده؛ شخایید رخسار و میکرد آوخ ز سردی آهش شخاییده دوزخ.

زراشتت بهرام.

رجوع به شخاییدن شود.

شخشب. [ش] [ش] [ع] (ا) آنچه به یک کشیدن پستان فرود آید از شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب). آنچه از شیر هنگام دوشیدن چون ریسمانی بلند ماند و این کلمه فعل به معنی مفعول باشد چون خبیز و قوت. (از اساس البلاغه). || در مثل است: شخشب فی الاناء و شخشب فی الارض؛ یعنی خطا میکند و گاهی صواب. (منتهی الارب).

شخشب. [ش] [ع] (ا) خون. (منتهی الارب).

شخشب. [ش] [ع] (مص) دوشیدن شیر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || جاری شدن شیر و جز آن. (از اقرب المواردا). رفتن شیر از پستان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || بریدن شاهرگ و جاری شدن خون از آن. (از اقرب المواردا). رفتن خون از جراحات. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شخسبه. [ش] [ب] [ع] (ا) یک دفعه از شیر. ج. شخاب. (منتهی الارب). || شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیردوشه بر مثال خط ممتد باشد. (منتهی الارب). شیری که وقت دوشیدن از پستان تا شیردوشه پیوسته و متصل باشد. ج. شخاب. (از اقرب المواردا).

شخت. [ش] [ش] [خ] [ع] ص) باریک از هر چیزی و نحیف نه از لاغرگی. ج. شختات. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || غبار ساطع. || هیزم باریک. ج. شختات. (از اقرب المواردا). || در مثل است: زید شخت الخلق؛ اخلاق زید پست است. زید شخت المطاء؛ زید که‌دهش است. (از اقرب المواردا).

شخت. [ش] [ا] (ا) ————— سوپال‌الذهب است. (فهرست مخزن الادویه). || مرداسنگ. (ناظم الاطباء).

شخت. [ش] [خ] [ع] (ا) رجوع به شخت، شود. **شختو.** [ش] [ت] [ع] (ا) شختور. شختوره. کشتی بزرگ. ج. شختایر. (از دزی ج ۱ ص ۷۳۳).

پوستین کهنه. (برهان) (از سزوی): پوستین و جامه کهنه. (شرفنامه منیری) (آندراج): به پنج مرد یکی شخص پوستین برتان به پنج کودک نمی گیم پوشیدن. ابوالعباس. (||) نام مرغی است. (از برهان) (از سروری). رسیدی به کسر خاء ضبط کرده و گوید مرغی است کوچک خوش آواز که شخص نیز گویند. شخص.

شخص. [ش خ] (||) نام مرغی است کوچک و خوش آواز. (برهان). در لغت فرس اسدی شخص و شخص به معنی مرغک کوچک خوش آواز: گرگ را کی رسد صلابت شیر باز را کی رسد نهیب شخص^۱. رودکی.

شخص. [ش] [ع] (||) ریزهای برعم و آن سنگی است نرم از ابن القطاط. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخشاخ. [ش] [ع] (ص) بقال: انه لشخشاخ بالبول: یعنی بلندکننده و دوراندازنده کمیز است. (منتهی الارب).

شخشان. [ش] (نف، ق مرکب) شخشد. (یادداشت مؤلف). (از حال شخشدین. (یادداشت مؤلف).

شخشخه. [ش ش خ] [ع] (صوت) بانگ سلاح و بانگ جامه نو و بانگ کاغذ. (منتهی الارب). بانگ سلاح و کاغذ و هر شیء خشک چون شخشخه. (از اقرب الموارد).

شخشخه. [ش ش خ] [ع] (مص) کشیده شدن. دراز شدن. (منتهی الارب). (از برداشتن شرماده تشنه سینه را. (منتهی الارب).

شخشدین. [ش د] (منص) شخشدین. (شرفنامه منیری). لخشیدن. لغزیدن. (برهان) (سروری). سُرخ خوردن. زلت. فروغزیدن. لیزیدن. لیز خوردن. (یادداشت مؤلف). متماثل شدن به جانبی. فروخیزیدن بود: گویند بشخشد؛ یعنی بخیزید. (لغت فرس اسدی): یکی بهره را بر سه بهره بخش تو هم بر سه بهره ایچ برتر بخش.

ابوشکور. (از جای افتادن. (برهان). از جای فروخیزیدن و به سین مهمله نیز آمده است. (سروری). فروخیزیدن از نشستگاه خویش. (حاشیه لغت فرس اسدی). از نشستگاه خویشتن فروخیزیدن. (یادداشت مؤلف): گلیمی که خواهد ربودنش یاد زگردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور. قول فلان و فلان ترانکند سود گرت بشخشد قدم ز پایه ایمان. ابوشکور. از من افتادنت و شخشدین از تو بخشودنت و بخشیدن^۲. سنایی.

شخشد. [ش د] [د] (ن صف) لخشیده.

لغزیده. (برهان). شخیده. افتاده. لغزیده. (سروری). (از جای افتاده. (برهان).

شخشیر. [ش] (||) نوعی از شلوار است و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد).

شخص. [ش] [ع] (||) کالبد مردم و جز آن و تن او. (منتهی الارب). در لغت فقط بر جسم اطلاق گردد. (از اقرب الموارد). جسم. هیکل. اندامهای آدمی بتامه: غذای روح سماع است و آن شخص نبد خوشایند کهن به اسماع طبع گشای. فرخی. تاجی شدت شخص من از بس که تو بر او یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی. جمله میان دو کوه از شخص او پر شده بود. (اسرارالتوحید ص ۸۱).

ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی نهادست زی تو نوادر سؤال. ناصر خسرو. لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس اهل بیت شخص دین را پاک جانند ای رسول. ناصر خسرو. وگر به شخص ز جاهل نمان شدیم، به علم چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم. ناصر خسرو. سرخ است و قوی روی شخص دولت تاو تن زرد و نزار دارد. مسعود سعد. ناجانور بدیع یکی شخص پرهیز گه خامش است و گاهی گویا چو جانور. مسعود سعد. یک شخص بیش نیست به دیدار شخص او با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر. مسعود سعد. چو شخصی است در وی نفسها روان چو شاخی است زو شادمانی ثمر. مسعود سعد. همی گذشت به میدان شاه کشور عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر. مسعود سعد. آن پادشا تویی که برای تو در شخص پادشاهی جان باشد. مسعود سعد. باد رایب بی تپاهی باد شخصت بی حدود باد جاهت بی تاهی باد جانت بی ضرر. سنایی. یک رویه کرد خواهد گیتی ترا از آن دورو از این جهت شده شخص نزار تیغ. سنایی. مغرور باده که آن خونی است کز شخص جوانردان زمین خوردست و بیرون داده از تاک رزستانش. خاقانی. چگونه ساخت از گل مرغ عیسی چگونه کرد شخص عازر احیا. خاقانی. از آنم به ماتم که زنده است شخصم.

چو مرد از پیش هیچ ماتم ندارم. خاقانی. چون ماه در ظلمت نهفته شخص گرامی را بسمل کردم. (سندبادنامه ص ۱۵۰). به شخص کوه پیکر کوه میکند غمی در پیش چون کوه دماوند. نظامی. مکن دلنگی ای شخصت گلی تنگ که بد باشد دلی تنگ و گلی تنگ. نظامی. همی تازو خط فرمان نیاید به شخص هیچ پیکر جان نیاید. نظامی. آنکه شخص آفرید و بازوی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت. سعدی. (از اقرب الموارد). در عرف علما فرد مشخص معین است. (کشاف اصطلاحات الفنون). (گاهی از آن انسان را اراده کننده خواه مذکر باشد خواه مؤنث و چه بسا به زن اختصاص پیدا کند. ج. شخص، اشخاص، اشخص. (از اقرب الموارد): چنان به نظره اول ز شخص می ببری دل که باز می تواند گرفت نظره ثانی. سعدی. (اخود. مأخوذ از عربی. (ناظم الاطباء). وجود: اگر... وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم نهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۳). امیر احمد را گفت: به شادی خرام و هشیار باش و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار. (تاریخ ج ادیب بیهقی ص ۲۷۲). در این بلیه... دیده امام مسفوح و چشم شخص اسلام مقروح و مجروح و شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی در این ماتم سرای نزدیک سازد و آهی از سر شکوی به اغراق چنان برکشد که از آن هر دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۴). (کس. فرد غیر معلوم. آدم ناشناس. فرد. (از ناظم الاطباء): شنیدم که شخصی بود در بلخ. (روضة العقول). شخصی نه چنان کریمه منظر کز زشتی او خیر توان داد. سعدی. چنان خواندم که چون پیغامبر را غسل همی کردند آوازی شنیدند در آن خانه از شخصی ناپیدا. السلام و رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت. (مجله التواریخ و القصص). (اصطلاح منطق) عبارت است از ماهیتی که معروض تشخیص قرار میگیرد نه به این صورت که معروض بودن قید آن باشد بلکه

۱- نل:

گرگ را کی رسد ملامت شات باز را کی بود نهیب شخص.

۲- نل:

از تو بخشودن است و بخشیدن و ز من افتادن است و شخشدین. سنایی.

اعتقاد به آن است و به عبارت دیگر فرق میان شخص و تشخص به اعتبار است. یعنی ماهیت کلی همان حقیقت اشخاص است و اختلاف آنها اعتباری است. توضیح آنکه تشخص که بر اثر عروض آن شخص تحقق می‌یابد دو اصطلاح دارد: اصطلاح منطقی و اصطلاح فلسفی. در منطقی مراد از تشخص، بودن شیء است بنحوی که فرض اشتراک آن بین افراد کثیر متمتع باشد و آن مساوی با جزئیت است. و اما تشخص در اصطلاح فلسفی بودن شیء است به صورتی که از هر چه غیر از آن است ممتاز و جدا باشد و آن با وجود خارجی شیء حاصل می‌شود. و به عبارت دیگر تشخص در فلسفه مساوی است با وجود جزئی اشیاء و آن چیزی است که هر شیء را از غیر خود ممتاز می‌سازد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و شفا ج ۲ ص ۵۰۲ و اسفار ج ۱ ص ۲۴ و شرح منظومه سبزواری ص ۱۰۲ شود. [اصطلاح حقوق] آن کسی است که برای به دست آوردن حق و عمل به واجبات صلاحیت داشته باشد و موجودی است که از نظر قانونی می‌تواند موضوع حق قرار بگیرد. بنابراین حمل هم شخص است اگر از حقوقی متمتع شود و شخص حقوقی هم شخص است چونکه موضوع حق قرار می‌گیرد.

— شخص ادعائی؛ از مخترعات علامه تفتازانی در مجاز عقلی است که گوید شیء از نظر ذات خود غیرمتعدد است و به اعتبار مقایسه آن با اموری دیگر تعدد پیدا میکند مانند قرآن که از نظر ذات کلام خدا بودن یکی است و از نظر محل نزول و موضوع متعدد است. (از دستورالعلماء).

— شخص اعتباری؛ شخص حقوقی، در اصطلاح حقوقی مؤسسه یا شرکت یا انجمن که قانون مانند افراد طبیعی برای آن شخصیت حقوقی مستقل قائل شده است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

— شخص اول؛ برجسته‌ترین و ارجمندترین فرد.

— شخص اول مملکت؛ رئیس حکومت. رئیس دولت.

— شخص ثالث؛ در دعاوی فرد سوم است جز از طرفین دعوی. در آئین دادرسی کسی را گویند که خود یا نماینده‌اش در مرحله دادرسی که متهمی به صدور حکم یا قرار شده است به عنوان احد از اصحاب دعوی دخالت نداشته باشد. این اصطلاح در مورد «اعتراض شخص ثالث» و «قاعده نسبی بودن احکام» بسیار قابل توجه است. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص حقوقی؛ شخص اعتباری. در

اصطلاح حقوقی مؤسسه یا انجمن یا گروهی از افراد ناس (جدا از شخصیت خودشان) که موضوع حق و تکلیف قرار گرفته باشند. به عبارت دیگر هرگاه دو تن یا بیشتر از افراد انسانی بطور جمعی موضوع حق (یا حق و تکلیف) قرار گیرند. بدانها اصطلاحاً اطلاق شخص حقوقی می‌شود. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص حقیقی؛ شخص طبیعی. رجوع به شخص در معنی کلی شود.

— شخص خصوصی؛ آن شخص حقوقی است که اساساً موضوع «حقوق خصوصی» واقع شود مانند شرکتهای تجاری و انجمنها. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— شخص طبیعی؛ شخص حقیقی. رجوع به شخص در معنی کلی شود.

— سبب چیزی که از دور پیدا شود. (مقدمه ترجمان القرآن جرجانی). [اسایه انسان و غیره. (از اقرب الموارد)].

شخص. [ش] [ع] مص) تاور شدن. (منتهی الارب). [یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که: مأخوذ از شخوص است که به معنی پدید آمدن چیزی است. (غیث اللغات)].

شخص. [ش] [اخ] دهی از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان مراغه. دارای ۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

شخصاً. [ش] [ص] [ع] ق) عیناً. نفعاً. بِنَفْسِهِ. بشخصه. بعینه. به تن خویش.

شخصی. [ش] [ص] (ص نسبی) مخصوص کسی. (یادداشت مؤلف). منسوب به شخص. (از اقرب الموارد).

— اجتنوال شخصی؛ در اصطلاح حقوقی اموری است که وضع شخص را در خانواده و کشور معین کند و آنها عبارتند از: ۱- تابعیت ۲- جنسیت ۳- سن ۴- نسب. از این احوال در مباحث ولادت و فوت و ازدواج و طلاق بحث می‌شود. (از فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— خانه شخصی؛ که استجاری نباشد.

— لباس شخصی؛ در تداول عامه مقابل لباس رسمی است.

— ماشین شخصی؛ که کرایه نباشد.

— در تداول لشکری و ارتش، غیرنظامی که سرباز و از افراد وابسته به ارتش نباشد. [اصطلاح روانشناسی] آن است که توانایی درک دلالت را داشته و بتواند میان «دال و مدلول» رابطه‌ای برقرار سازد. (از روانشناسی سیاسی ص ۴۶۶).

شخصیات. [ش] [ص] یا [ع] مرکب) ج شخصیه. رجوع به شخصیه شود.

شخصیت. [ش] [ص] [ع] مص) جعله،

هستند که موضوع آنها یک فرد متعین باشد در مقابل قضایای محصوره که موضوع آنها کل یا بعض است. (از فرهنگ علوم عقلی).

شخف. [ش] [ع] (ا) آواز شیر وقت دوشیدن. (منتهی الارب).

شخکاسه. [ش] [س] [س] (ا) آبی افسرده و منجمد که از باران بارد و آن را تگرگ و ژاله و سنگک و سنگچه و یخچه نیز گویند. (شرفنامه منیری). ژاله. (برهان). تگرگ. ژاله. یخچه. (سروری). تگرگ. (رشیدی). تگرگ که باران منجمد است. (فرهنگ نظام):

بر موالیت بیاشد همه در گوهر
بر اعدایت بیارد همه شخکاسه و خار.

رودکی.

|| در جهانگیری چنین آمده است: با اول مضموم و ثانی مفتوح نام مرغی است که کوچک و خوش آواز بود و بیت بالا را از رودکی شاهد آورده ولی طبق فرهنگها با کاتب غلط نوشته یا صاحب فرهنگ سهو کرده.

شخ کمان. [ش] [ک] [ص] (ص مرکب) سخت کمان. تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد و کشیدن کمان سخت دلیل بر قوت و قدرت بسیار است. (غیاث اللغات) (آندراج). تیراندازی که کمان وی بسیار سخت بود. || پرزور و قوی و با قدرت. (ناظم الاطباء).

شخل. [ش] [ا] (ا) شخول. شخیل. (غیاث اللغات). سروری در ذیل شخیل گوید: در فرهنگ به وزن بخل نیز به این معنی صغیر و بانگ آمده اما به خاطر میرسد که به وزن سجل اصح باشد. (سروری). صغیر و بانگ. فریاد و نعره. (غیاث اللغات). || صغیر. فریاد. بانگ و نعره. (برهان).

شخل. [ش] [ا] (ص) به ناخن کندن و به مقدار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث اللغات). به مقدار گزیدن جانور گوشت را. (برهان).

شخل. [ش] [ع] [ص] (ا) دوست. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کودک نوجوان که با تو دوستی دارد. یا عام است عن الخلیل. (منتهی الارب).

شخل. [ش] [ع] (ص) پالودن. چون پالودن شراب. (منتهی الارب). صاف کردن شراب. (از اقرب الموارد). || دوشیدن شتر ماده را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخلو. [ش] [ا] (ا) دهی از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای ۳۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن ایریشم و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شخلی. [ش] [ا] (ا) سیخ گیاه و خار گیاه را گویندند خار گاو. (ا. برهان). خار گاه به.

(فرهنگ جهانگیری) (سروری). خار گیاه. (شرفنامه منیری).

شخیلیدن. [ش] [د] (ص) شخولیدن. بشخیلیدن. بشخولیدن. صغیر زدن. (برهان) (سروری). سوت زدن و بانگ کردن. (فرهنگ نظام). || پژمرده شدن. (برهان). پژمریدن. (سروری). افسرده و پژمرده شدن. || دم گرفتن. || ضعیف شدن. (ناظم الاطباء). || فریاد و صغیر. (رشیدی).

شخلیز. [ش] [ا] (ا) سرمای سخت بود. (لغت فرس اسدی):

از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شخلیزم زد بر راه.

(از لغت فرس اسدی).

فرهنگهای دیگر این کلمه را شجلیز ضبط کرده‌اند.

شخم. [ش] [ا] (ا) در اصطلاح کشاورزی عبارت است از برگرداندن زمین و حاضر کردن آن بوسیله ادوات مختلف برای زراعت و مقصود از این عمل که اساس زراعت محسوب میشود اولاً سست کردن زمین و ثانیاً برطرف کردن گیاه و ریشه‌های بی‌مصرفی است که مانع نمو زراعت میشود و سرانجام از بین بردن حیوانات و حشرات مودی است بوسیله حرارت و نور آفتاب. زمین را در دو موقع از سال شخم میزنند: شخم بهاره و شخم پاییزه. در شخم بهاره زمین را زراعت نمیکنند زیرا باید برای زراعت زمستان آماده شود و علفها و حشرات آن از بین برود. بعد همان اراضی را که در بهار شخم زده‌اند، مجدداً برمی‌گرداند و زراعت میکنند و این شخم دوم را در تداول برخی از ولایات «پسته» میگویند. طرز شخم و عمقی که برای زیرو رو کردن زمین لازم است از حیث طبیعت زمین و زراعتی که باید

در ایران بشود متفاوت است و باید در هر منطقه‌ای بر طبق اصول علمی انجام گیرد. (از جغرافیای اقتصادی صص ۷۹ - ۸۰). || زمین شیار کرده. زمینی که آن را برای زراعت شیار کرده باشند. شدیار. شیار کردن. (برهان). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). شدیار کردن. رجوع به شخم کردن و شخم زدن شود.

شخم. [ش] [خ] [ع] (ص) بنددارندگان بینی از بوی خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). کانی که بینی آنها از بوی بد یا بوی خوش بند آمده باشد. (از اقرب الوارد).

شخم. [ش] [ع] (ص) تباه شدن طعام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شخمان. [ش] [ا] (ا) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از جاهه محصول آن غلات

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شخم زدن. [ش] [ز] [د] (مص مرکب) شدیاریدن. شیاریدن. شیار کردن زمین برای پاشیدن بزر. (یادداشت مؤلف). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). و رجوع به شخم و شخم کردن شود.

شخم کردن. [ش] [ک] [د] (مص مرکب) شیار کردن. (برهان). کندن زمین برای تخم‌ریزی. (فرهنگ نظام). شکافتن زمین به درازا و جز آن با گاوآهن یا با بیل و امثال آن. و رجوع به شخم و شخم زدن شود.

شخم کلشی. [ش] [م] [ک] [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) شخمی که بدان کلش را از زمین برآند. (یادداشت مؤلف).

شخملو. [ش] [ا] (ا) دهی از دهستان لوزم‌دل بخش ورزقان شهرستان اهر، دارای ۴۸۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شخملو. [ش] [ا] (ا) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلپیر شهرستان اهر. دارای ۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه سلین چای و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شخن. [ش] [خ] [ا] (ا) خراش. خلیدن و فرورفتن چیزی باشد. (برهان). خراش. (نظام). خراشیدن. (جهانگیری) (سروری). خراشیدگی. (رشیدی):

تا ز بوی نترن یابد دل مردم قرار
تا ز زخم خارین یابد تن مردم شخن.

قتران.

شخنار. [ش] [خ] [ا] (ا) اسم فارسی طائری است مانی سبزرنگ وسط سر آن سفید. (مخزن الادویه). ظاهراً کلمه مصحف شخنشار (خشنسار) باشد.

شخنسار. [ش] [خ] [ا] (ا) نام مرغی است آبی و تیره گون و میان سر او سفید میباشد. (برهان). مرغی است تیره گون آبی میانه سرش سپید بزرگ بود و بعضی میانه. (اوهبی). ظاهراً کلمه مقلوب خشنسار و خشنار است و رشیدی گوید اصح خشنسار است. (حاشیه برهان ج معین). رجوع به خشنین سار و خشنار و سارخشنین شود.

شخ نورد. [ش] [ن] [د] (نف مرکب) کوه‌نورد. طی‌کننده و پیماینده شخ. دامنه‌پیمای هر کجا طیارهای که پاره‌ای شخ‌نوردی که کنی وادی جهی.

منوچهری.

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوهکن.

منوچهری.

شخنه ده، که حد آتش به دانه حمله

همچنان برق مجال و به روش باد مجاز. منوچهری.
 ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق جه کوه کوب و سیلیر و شخنورد و راهجوی.
 منوچهری.
شخوة. [ش ت] (ع مص) باریک‌اندام گردیدن. (منتهی الارب). باریک شدن. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌اندام گردیدن نه از لاغری و نحفی. (از اقرب الارب).
شخوت. [ش ت] (ع مص) باریک شدن. (یادداشت مؤلف).
شخودن. [ش د] (مص) مجروح کردن به دندان. (برهان). به ناخن کنند. (لغت فرس اسدی) (سروری). شخولیدن. (سروری). ریش کردن به ناخن و در سراج به معنی خراشیدن. (غیاث اللغات). ریش نمودن به ناخن و خراشیدن پوست روی. (برهان). شخائیدن. شخالیدن. ریش کردن و خلیلدن. کنند چنانکه با ناخن. خراشیدن چنانکه با ناخن و دندان یا آلتی تیز. جا انداختن و اثر گذاردن چنانکه جریان اشک به روی صورت و غیره.
 دلی کو به درد برادر شخود علاج پشگان نداردش سود. فردوسی. به بالا بلند است و زیبا به روی شخودست روی و بریدست موی. فردوسی. بکنند موی و شخودند روی از ایران برآمد یکی های و هوی. فردوسی. به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم. فرخی.
 من همانم که مراروی همی اشک شخود من همانم که مرادست همی جامه درید. فرخی.
 از فراوان که بگرییده سرگور تو شاه آب دیده بشخوده‌ست مر او را رخسار. فرخی.
 به مشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده. (ویس و رامین).
 نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود. ناصر خسرو.
 سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید. ناصر خسرو.
 می بکار آید هر چیز به جای خویش تری از آب و شخودن ز شخار آید. ناصر خسرو.
 رویها می شخودند و مویها می‌کنند. (تاریخ بخارا).
 گه به فندق همی شخود سمن

گه به لؤلؤ همی گزید شکر. موعود سعد. دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخن بس به ناخن رخ چو ز ناخنی بشخودمی. خاقانی.
 نه جای شخودن بماند از دو رخ نه جای دریدن بماند از قبا. (از شرفنامه منیری).
 [کاویدن. (صاحح الفرس). شکافتن. کنند. کاوش. (از لغت فرس اسدی):
 پیرسید بسیار و بشخود خاک به ناخن سر چاه را رکرد چاک. فردوسی.
شخوده. [ش د] (ن مف) خراشیده. (لغت فرس اسدی). ریش کرده به ناخن یا به دندان. (برهان). به ناخن کننیده. (شرفنامه منیری):
 یکی چون دل مهربان کفته پوست یکی چون شخوده زنخاند دوست. اسدی.
 - شخوده رخ؛ روی مجروح. که گونه‌ها را به ناخن مجروح کرده باشد. خراشیده رخسار؛ همه رفت غلطان پخاک اندرا شخوده رخان و برهنه سرا. فردوسی.
 - شخوده دل؛ دل ریش. خراشیده دل؛ برفتند و شیکیر باز آمدند شخوده دل و پرگداز آمدند. فردوسی.
 - شخوده روی؛ خراشیده رخسار. رخسار به ناخن کنند. شخوده رخ؛ شخوده روی برون آمدن ز خانه به کوی به رنگ چون شبه کرده رخی چو نقره خام. فرخی.
 - رخ شخوده؛ خراشیده روی. رخساره در ماتم کسی به ناخن کنده؛ دلبراند بر سر کویش زلف بپریده رخ شخوده هنوز. خاقانی.
شخ و رخ. [ش خ ر] (ص مرکب) از اتباع در تداول عامه از اتباع و عوام شق و رق گویند. (یادداشت مؤلف). آخته. آخته قامت. مقابل گوژ و خمیده.
شخوص. [ش ج] (ع) ج شخوص. (منتهی الارب). رجوع به شخوص شود.
شخوص. [ش ج] (ع مص) بلند برآمدن. (منتهی الارب). ارتفاع چیزی. (از اقرب الارب). [او کردن چشم را. [گشاده شدن و ورم گرفتن زخم. [گذشتن تیر از بالای نشانه. [بازماندن چشم بدون آنکه پلک به هم بخورد. (منتهی الارب). [بازماندن چشم شخص مرده. (از اقرب السوارد). [در نزد پزشکان نوعی از جمود باشد و آن سهر سیاتی است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۵۲). بیماری است که بسیار بیفتد و چشم او باز باشد و مژه برهم نزنند و آن را اخذه و جمود نیز گویند. (یادداشت مؤلف). [بالا برآمدن ستاره. (از منتهی الارب) (از

اقرب الارب). [برگشتن و عود کردن. (از اقرب الارب). [در بلندی و ارتفاع راه رفتن. (از اقرب الارب). [بلند شدن سخن بسوی حنک اعلی و گاهی از روی خلقت باشد که وقت حسرف زدن سخن او بسوی حنک بالاین ارتفاع پذیرد و صاحبش بر خفض آن نتواند. (منتهی الارب).
شخول. [ش /] (ل ا مص) شخل. شخیل. (غیاث اللغات). صغیر و صدایی که در وقت آب خوردن اسبان را کنند تا اسب را میل با آب خوردن بیشتر شود. (از برهان). صغیر. (غیاث اللغات). صغیری که هنگام آب خوردن اسب ززند و آن را بدین آواز ترغیب بر آب خوردن کنند. (ناظم الاطباء). شافوت. [ناله. فریاد. بانگ و نعره. (برهان). نعره. غرش و زاری. فریاد و فغان. (ناظم الاطباء). بانگ. فریاد. نعره. (غیاث اللغات). [استغاثه فریادی که هنگام استعانت و یاری کنند. (ناظم الاطباء). [ضعف و سستی بدن. (ناظم الاطباء). پژمردگی. (برهان). [به ناخن کردن و به مقار گزیدن جانور گوشت را. (غیاث اللغات). رجوع به شخولیدن شود.
شخولیدن. [ش /] (ع مص) شخیلدن. شخیلیدن. شیلیدن. (سروری). بشخیلدن. بشخولیدن. سوت زدن. سوت کشیدن. صغیر زدن. (برهان). هشتک انداختن (در تداول مردم قزوین). صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب. (ناظم الاطباء):
 می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا زین آب خور. مولوی.
 آن شخولیدن به کره میرسد سر همی برداشت وز خود میرید. مولوی.
 گفت کره می شخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه. مولوی.
 مگو و مکاء؛ شخولیدن به دهن. (منتهی الارب). [فریاد و بانگ و نعره کردن. (برهان). بانگ و فریاد کردن. نعره زدن. ناله و فغان و زاری نمودن. (ناظم الاطباء):
 تو دعا را سخت گیر و میشخول عاقبت برهاندت از دست غول. مولوی.
 [به ناخن کنند. (برهان). شخودن. [پژمرده شدن. (برهان). پژمردن. (سروری). [خطای جزئی بر کسی گرفتن و سرزنش نمودن. [اغریدن رعد و تندر. [دریافتن و ادراک کردن غیر کامل و ناتمام. (ناظم الاطباء). سه معنی اخیر از ناظم الاطباء است و در منابع

۱- در سروری بر وزن ربودن ضبط شده است.
 ۲- نل: همی گشت.
 ۳- نل: تا.

دیگر که در دسترس بود نیامده است...
شخولیده. [ش / ش / د / د] (ن-مف) پژمرده شده. (برهان). پژمرده شده و ناتوان گشته است و ناتوان. افسرده. [خشک شده. (ناظم الاطباء).] اصغیر زده شده. (برهان).
شخوم. [ش / ع] (مص) فاسد شدن طعام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
شخونیدن. [ش / د] (مص) خراشیدن. خراشیدن با ناخن. (ناظم الاطباء).
شخیب. [ش / ع] (ص) شاهرگ قطع شده که از آن خون جاری شود. (از اقرب الموارد).
شخیت. [ش / ش / خ] (ع) (ص) نعت از سخت به معنی بیاریک اندام. (از منتهی الارب). [اغبار بالا برآمده. (منتهی الارب).] شخیت.
شخیده. [ش / ع] (ع) (ل) لقبی است در عربی مانند حضرت و قبله. (از برهان) (از انجمن آرا).
شخیدن. [ش / د] (مص) ظاهرأ مصحف شخیدن و مقلوب لخشیدن. (حاشیه برهان چ معین). و نیز مصحف شخسیدن باشد. لغزیدن و فروافتادن از جایی. (برهان). شخسیدن. بیهقی در تاج المصنوع در ترجمه ذریر گوید: بشخیدن چشم در سر. [وانگریستن و امان نظر کردن. (ناظم الاطباء).] [با تندی و درشتی و ترشروی نگریستن. [پژمرده شدن. ناتوان و سست و ضعیف گشتن. شخولیدن. [به حال آمدن پس از افتادن. [نگاه داشتن خود را هنگام غلطیدن. (ناظم الاطباء).] [صورتی است از خچیدن به معنی ستیزه کردن: هر آن تخمی که دهقانی بکارد زمین و آسمان آرد شخیدن. ناصر خسرو.
شخیده. [ش / د] (ن-مف) پژمرده شده. (برهان). [الفزیده و افتاده. (برهان).] [خود را هنگام افتادن و غلطیدن نگاهداری کرده. (از ناظم الاطباء).
شخیر. [ش / ع] (ل) آواز گسלו. [آواز بینی. (منتهی الارب).] [بانگ اسب. آواز دهان اسب. (منتهی الارب).] [آنچه از کوه بر اثر راه رفتن بر آن سائیده شده باشد. (از اقرب الموارد).
شخیر. [ش / خ] (ع) (ص) مرد بسیار آواز از بینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شخیر. [ش / ع] (مص) به معنی شخر. (منتهی الارب). رجوع به شخر شود.
شخیر. [ش / خ] (ع) (ل) نام شریع بن شخیر حضرمی. (منتهی الارب).
شخیر. [ش / خ] (ع) (ل) نام یزید بن شخیر از روایت حدیث. (منتهی الارب).
شخیر. [ش / خ] (ع) (ل) نام عبدالله بن شخیر. صحابی. (منتهی الارب).
شخیر. [ش / خ] (ع) (ل) مطرف بن عبدالله بن شخیر از اجداد مردم و افضل ایشان بود در

وقت خود. (منتهی الارب).
شخیره. [ش / و / و] (ل) قلیا و شخار باشد که بدان صابون بزنند. (برهان).
شخیری. [ش / خ] (ص) (ص) نسبی) منسوب است به شخیر که نام اجدادی است. (از انساب سمانی).
شخیس. [ش / ع] (ص) امر شخیس؛ کنار متفرق و پریشان. (منتهی الارب). منطلق شخیس؛ کلام متفرق و متفاوت. (منتهی الارب). کلام متفاوت. (از اقرب الموارد). [کاری که مخالف دستور باشد. (از اقرب الموارد).
شخیش. [ش / و] (ل) شخش. سرغکی باشد کوچک و خوش آواز. (برهان). در انجمن آرا و آندراج با سین ضبط شده است. سرغک کوچک خوش آوازی است. (لفت فرس اسدی):
 گرگ را کی رسد ملامت شات باز را کی بود نهیب شخیش. رودکی.
 در نسخه اسدی چ پاول هورن به جای کلمه شخیش «شخش» آمده است و بیت نیز شاهد «شخش» است اما اگر دو بیت ذیل که در فرهنگها برای شاهد کلمات مختلف از رودکی است:
 خویش بیگانه گردد از بی ریش خواهی آن روز مزد کمتر دیش توشه جان خویش از او بردار پیش کایدت مرگ پای آگیش بایست شاهد ما از یک قطعه باشند. البته ضبط نسخه چ پاول هورن درست نخواهد بود. (از یادداشت مؤلف).
شخیص. [ش / و] (ل) اسم فارسی عصفوری است کوچک و خوش آواز. (فهرست مخزن الادویه). شاید مصحف شخش و شخیش باشد.
شخیص. [ش / ع] (ص) تناور. (از منتهی الارب). جسم. (اقرب الموارد). بزرگ کالبد. (مذهب الاسماء). [مهرتر. (منتهی الارب). آقا. (از اقرب الموارد).
 - شخص شخیص؛ سرکار عالی.
شسخن درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شخیصه. [ش / ص] (ع) (ص) مؤنث شخیص. زن تناور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شخیف. [ش / خ] (ع) (ص) شخف. مرد سطر و فربه. (منتهی الارب).
شخیل. [ش / و] (ل) (مص) شخول. صغیر و صدایی باشد که در وقت آب خوردن اسبان کنند. ناله و فریاد. بانگ و نعره. (برهان).
شخیل. [ش / ع] (ص) (ل) دوست نوجوان یا عام است. (منتهی الارب). رجوع به شخیل شود.

شخیلیدن. [ش / د] (مص) شخولیدن. شخیلیدن. (حاشیه برهان چ معین). پژمرده شدن. (برهان). [اصغیر زدن. (برهان).
شخیلیده. [ش / د] (ن-مف) اسم مفعول از شخیلیدن. (برهان). [اصغیر زده. (برهان).
شخیوه. [ش / و] (ل) صوت) صغیر. بانگ که از میان دو لب برآید چون هوای درون ریه به خارج فرستند.
شخیوه کردن. [ش / و / و] (ک / د) (مص) مرکب) صغیر زدن. از میان دو لب بانگ و آوا برآوردن یا بیرون فرستادن هوای داخل ریه. مکاء. مکؤ. شخولیدن. بانگی که از میان دو لب آید چون آواز سرنای. (از ترجمان القرآن).
شده. [ش / ف] (فعل) مخفف «شود». (یادداشت مؤلف).^۱ و در تمامی شواهد ذیل شد مخفف
 ۱- این کلمه را مرحوم ملک الشعراء بهار در سبک شناسی به معنی فعل مستقبل محقق الوقوع به صیغه ماضی دانسته است و شواهدی از تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و شاهنامه و تاریخ بیهقی و حافظ و مشهور آورده است و مولوی و سنایی آن را به ضم شین آورده اند که در شواهد ملاحظه میکنید اما مؤلف معتقد است که این کلمه مخفف شود است و مثلاً درباره این شعر حافظ:
 فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشو کند در کارش. می نویسد: این جا هم سرابای جمله حال شک است برای اینکه آرزو میکند که بلبل یار او شود و تحقق وقوعی در کار نیست. و باز درباره این شعر سعدی:
 گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب. می نویسد: اگر شد به ضم شین بود در مصراع دوم بجای برآید «برآمد» میگفت (و البته ممکن هم هست که گفته باشد از نخ قدیمه صحیح باید تحقیق شود) و اگر کلمه «برآید» باشد، دلیل قاطعی برای مفتوح بودن شین «شد» خواهد بود - انتهی. در عربی بعد از اگر و سایر ادوات شرط - ماضی به معنی مضارع می آید و شاید این روش در فارسی و در مورد بحث زیر تأثیر زبان عربی بوده است و اینک شواهد:
 و شهریار [پسر هرمزد] بخواند [بهرام چوبینه] و بخانه اندر همی داشت و به خلق نسودی تا بزرگ شد و خویشتر را شهریار خوانندی. (ترجمه طبری بلیغی).
 تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال. کسایی.
 ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد پاسخ پای زهر. فردوسی.
 به مریم چنین گفت کایدن نشین بترسم که شد شاه ایران زمین. فردوسی.
 چنین گفت رستم به رهام شیر که ترسم که رخشم شد از کار سیر. فردوسی.
 ←

«شود» آمده است. (از یادداشت به خط-دهخدا):

و شهریار را بخواند و به خانه اندر همی داشت و به خلق ننمودی، تا بزرگ شد [بهرام چوینه] و خویشان را شهریار نخواندی. (ترجمه تاریخ طبری بلعی).

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال.

به بازوش برستم این اسم گهر

پسر خوار شد چون بمیرد پدر.

هر آنکه که موی سیه شد سپید

بیودن نماند فراوان امید.

هر آن کس که گیرد به دست ازدها

شد او کشته و ازدها شد رها.

یکی رخس دارد به زیر اندرون

که گوئی روان شد که بیستون.

چنین گفت رستم به رهام شیر

که ترسم که رخشم شد از جنگ^۱ سیر

چو او سست گردد پیاده شوم

به خون و خوی آهار داده شوم.

شد از مرگ، درویش با شاه راست.

جهاندار خویش شد سرافراز و گرد

سپه را به دشمن نباید سپرد.

ز میراث دشنام یابی تو بهر

همه زهر شد پاسخ پای زهر.

به مریم چنین گفت کایدر نشین

بترسم که شد شاه ایران زمین.

نخوام که باشد چنو شهریار

اگر چند بی شاه شد روزگار

که او را بسی داوری در سر است

همان رای با لشکر دیگر است.

چو بشنید فرزند خاقان که شاه

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکنند عهد بهرام گور

بر این بوم و بر تازه شد جنگ و شور.

فردوسی.

هر آن کس که بگریزد از کارکرد

از او دور شد نام و ننگ و نبرد.

فردوسی.

چنین گفت کاین بدتن بی وفا

گرفتار شد در دم ازدها.

فردوسی.

سپاه است چندان به درگاه تو

که گر بگذری تنگ شد راه تو.

فردوسی.

توانگر به بخشش بود شهریار

به گنج نرفته نشد نامدار.

فردوسی.

ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر

دو دسته پیاده پس نیزه ور

سواران جنگی نگهدارشان

بدان گه که شد سخت پیکارشان.

فردوسی.

سخن چون نگفتی بود چون گهر

چو گفتی شد از خاک ره تیره تر.

فردوسی.

سخن تا نگویی تویی شاو آن

چو گفتی شود شاه تو آن زمان.

فردوسی.

هواجوی سوی خرد ننگرد

که بیمر هوا چیره شد بر خرد.

فردوسی.

هر آن کس که شد در جهان شاهفش

سرش گردد از گنج دینارکش.

فردوسی.

سروش را پیچم زگند آوری

نخوام که جوید کسی مهتری.

فردوسی.

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی

که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم.

فرخی.

کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را

از حلم تو یک ذره سکونی و قرار نیست.

فرخی.

او نصیحت بشنید اما بدگوی یعنی

در میان شور همی کرد سبب جستن شد.

فرخی.

از بسی گشتن به حال از حال شد یاقوت پاک

پیشتر اصفرباشد آنگهی احمر شود.

غضائری (از الجواهر بیرونی).

کوهی که بر او زلزله قادر نشد او را

از حلم تو یک ذره سکونی و قرار نیست.

فرخی.

سپهالار لشکرشان یکی لشکر شکن کاری

شکسته شد از او لشکر ولیکن لشکر ایشان.

عصری.

شجر شناس دلم را و شعر من گل او

گل شکفته شنیدی که باز شد به شجر.

عصری.

غراب بین نیست جز پیمبری

که زود مستجاب شد دعای او.

منوچهری.

ز تیغ و ز کینت حزین شد عدو

ز داشاد تو شاد گردد ولی.

منوچهری.

مگر نذر کردی که هر مه که نو شد

شهی را ببندی و شهری گشایی.

زینی.

پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند لیث نگذاشت که هیچکس از شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد. (تاریخ سینان). کار سینان لیث را مستقیم شد و خزاین طاهر فرو گرفت و بر حرم وی اجری فرمود تا برانند و نگذاشت که کس اندر سرای حرم شد. (تاریخ سینان). و این محمد است و امت او که مرا [ابلیس] ایزد تعالی بسبب اولعین و رانده کرد و اکنون است که حال بر من تنگ شد ندانم که چه کنم و کجا شوم. (تاریخ سینان ص ۵۸).

کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم. ناصر خسرو.
آنک بر شکم خویش قادر شد، به صدقه دادن و
ایثار کردن و کرم و ورزیدن قادر شد. (کیبای سعادت).

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
شدت خاص پادشاه پسر خاص
پادشا.

کشت شد خشک اگر نیارد میخ
ملک پژمرده گر نخندد تیغ.

سنایی.

سر دندان را چو شد خندان
بنده شد دهرش از بن دندان.

سنایی.

چه شد از هست ظاهرت عریان
باطلت دارد از هنر زبور.

سنایی.

خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پر خون دل حسود تو همچون قینه باد.

سید حسن غزنوی.

تا هیچ سرفراز نیابد بجان خلاص
گر پیش تو نشد به زمین بوس سرگرای. سوزنی.

آن را که تن به آب و هوای ری آوردند
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری.

خاقانی.

ناخن و رخو و کاسر و ضاغط
وان مفسخ کرو و عضل شد چاک.

(نصاب الصیان).

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد.

مولوی.

بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست.

مولوی.

آینه بی نقش شد، باید بها
زانکه شد حاکی ز جمله نقشا.

مولوی.

مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.

سعدی.

آن نیست که حافظ را زندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد.

حافظ.

زاهد ار زندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.

حافظ.

به حرامی چو شسته شد خندان
به حرمندان فروربرد دندان.

اوحدی.

من به حبه ای دو مانده بودم و آن خداوندگار... بر
من ابقا می فرمود و رخصت نداد که حبه ای از
من به زیان شد. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۱۲).

۱- نل: کار.

۲- در اصل «نفسی» و متن تصحیح قیاسی دهخداست.

چگونه است کز حرب سیری نیایی
 چگونه که به هر جای هرگز نیائی
 مگر نذر کردی که هر مه که نو شد
 شهی را بیدی و شهری گشایی. زینبی.
 پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام
 لیث علی رفتند، لیث نگذاشت که هیچ کس از
 شارستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد.
 (تاریخ سیستان). کار سیستان لیث را مستقیم
 شد و خزاین طاهر فرو گرفت و بر حرم وی
 اجری فرمود تا برانند و نگذاشت که کس اندر
 سرای حرم شد. (تاریخ سیستان).
 سخن کان گذشت از زبان دو تن
 پراکنده شد بر سر انجمن. اسدی.
 سوی اوت باد آه سپه را پناه
 گروا گویم شود، شد شکسته سپاه. اسدی.
 کتاب و پیمر چه بایست اگر
 نشد حکم کرده نه پیش و نه کم.
 ناصر خسرو.
 آنک بر شکم خویش قادر شد به صدقه دادن و
 ایثار کردن و کرم ورزیدن قادر شد. (کیبای
 سعادت).
 تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
 شد خاص پادشاه، پس خاص پادشاه.
 مسعود سعد
 ترا چه آب و چه آتش مطیع و متقاند
 چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب.
 مسعود سعد.
 شد چو شیر خدای حرنوئیس
 رخت بر گاو بر نهید ابلیس. سنایی.
 سر دندانش را چو شد خندان
 بنده شد دهرش از بن دندان. سنایی.
 تا زیانت خمش نشد از قول
 ندهد بار نطق از بد بار. سنایی.
 رویی کز باد گشت فریه و تر
 به دو سوزن سبک شد و لاغر. سنایی.
 چه شد آهست ظاهر ت عریان
 باطنت دارد از هنر زیور. سنایی.
 خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
 پر خون دل حسود تو همچون قنینه باد. سید حسن غزنوی.
 تاریخ سرفراز نیابد به جان خلاص
 گر پیش تو نشد به زمین بوس سرگرای. سوزنی.
 آن را که تن به آب و هوای ری آورد
 دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری. خاقانی.
 ناخس و رخوه کاسر و ضابط
 و آن منسخ کز او غلظ شد چاک.
 (از نصاب الصبیان ص ۴۷).
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست. مولوی.
 آینه بی نقش شد یابد بها

زانکه شد حاکی ز جمله تشها. مولوی.
 مستمع چون تشنه و جویته شد
 واعظ از مرده بود گوینده شد. مولوی.
 بانگ و صیتی جو که آن حاصل نشد
 تاب خورشیدی که آن اغل نشد. مولوی.
 کاسه چشم حریصان پر نشد
 تا صدف قانع نشد پر در نشد. مولوی.
 مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
 خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد.
 سعدی.
 این چه عیب است کز آن عیب خلل خواهد شد
 و بود عیب نیز چه شد مردم بی عیب کجاست.
 حافظ.
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد.
 حافظ.
 شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
 هرگز به عمر روزی، روزی شود وصالی.
 حافظ.
 حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
 حافظ.
 زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه شد
 دیو بگریزد از آن قوم که قران خوانند.
 حافظ.
 محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
 از گلشن زمانه که بوی وفا شنید. حافظ.
 فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش.
 حافظ.
 به حرامی چو شهنه شد خندان
 به حرم دان فرورد دندان. اوحدی.
 من به حبه ای درمانده بودم و آن خداوندگار بر
 من ابقا می فرمود و رخصت نداد که حبه ای از
 من به زبان شد. (المضاف الی بدایع الازمان
 ص ۱۲).
 ز مکن روسیاهی در دو عالم
 جدا هرگز نشد والله اعلم. شبتری.
 ده خدا در یادداشتی به دو بیت از مولوی که
 احیاناً مستند ملک الشعراء بهار در تلفظ
 مضموم «ش» در فعل «شد» بوده است، اشاره
 کرده اند:
 چون برآمد نور ظلمت نیست شد
 ظلم را ظلمت بود اصل و عضد. مثنوی.
 مدتی این مثنوی تأخیر شد
 مهلتی بایست تا خون شیر شد. مثنوی.
 شده. [ش] [مص مرخم، امص] شدن. (ناظم
 الاطباء). عمل شدن. و رجوع به شدن شود.
 — آمد و شد کردن؛ آمد و رفت کردن و بسیار
 رفتن به جایی و تردد بسیار نمودن. (ناظم
 الاطباء).
 شده. [ش / ش د د] [ع امص] دراز کشیدگی

آواز و حروف. (ناظم الاطباء). به اصطلاح
 نغمه‌وران و مطربان آن است که نغمه را بلند
 کنند و پست کنند تا وقتی که موافق مدعا
 راست شود. (برهان). بعضی نوشته‌اند که به
 معنی دراز کردن آواز و در جهانگیری به
 معنی راست و بلند کردن نغمه. (آندراج).
 کشیدن و باقوت ادا کردن آواز و حرف.
 (فرهنگ نظام). دراز کردن زمزمه است.
 (آندراج). به اصطلاح موسیقیان دراز کشیدن
 آواز و حروف است لهذا شد کردن زمزمه به
 معنی دراز کردن زمزمه است و وجه کشیدن
 شدات در اشعار آن است که صاحب مذاق
 سخن چون به غور معنی رسیده لذت آن
 بر میدارد و طبیعت متوجه لذت مسطوره
 میگردد و بسبب آن ارخای عتنان میشود و
 لهذا در مدات تکلفی روی میدهد و این دلالت
 دارد بر کمال دریافت معنی و ورود سخن بنا
 بر کمال، بنابراین از سخن ناشناسان این مدات
 بسیار ناگوار است. (آندراج):
 گلپانگ نغمه‌سازان شد بلند دارد
 از فرش رفته تا عرش این حیث کامرانی.
 کلیم همدانی.
 — شد پهلوان؛ آواز بلندی که کشتی‌گیران در
 اول گرفتن کشتی برکشند. (ناظم الاطباء).
 — شد کردن؛ دراز کردن. کشیدن.
 — شد کردن زمزمه؛ دراز کشیدن زمزمه.
 (ناظم الاطباء):
 با اهل درد زمزمه را شد نمی‌کنند
 دل بلبلان به ناله مقید نمی‌کنند.
 میرزا طاهر وحید.
 — شد مخالف؛ نمرای که پهلوان در هنگام
 کشتی وقت غلبه کشد. (فرهنگ نظام).
 || (ا) کوک و اندازده. || بلند و جای مرتفع.
 (ناظم الاطباء).
 شده. [ش د د] [ع مص] دویدن. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). || ابالا بر آمدن
 آتش. (منتهی الارب). || زور و قوت دادن.
 (منتهی الارب). نیرومند گردانیدن. (تاج
 المصادر بیهقی). || استوار کردن چیزی را؛
 (منتهی الارب). استوار بستن. (المصادر).
 || حمله بردن. (تاج المصادر بیهقی). حمله
 کردن بر کسی. || ادرار نمودن. || سخت شدن
 چیزی. || اراده نمودن. (منتهی الارب).
 — به شد و مد رفتن؛ کنایه است از
 بازخرامیدن به ناز و غرور. (آندراج).
 — شدالضحی؛ شدالتهار است. (ناظم الاطباء).
 — شدالعقده؛ محکم کردن گره را. (از اقرب
 الموارد).
 — شدالمئزر؛ کنایه از پرهیز کردن از زنان و
 کوشش نمودن در کار است. (منتهی الارب).

— شدالتهار؛ کنایه از وقت ارتفاع نهار بود. بلندی روز. شدالضحی. (ناظم الاطباء). بالا برآمدن روز. (از اقرب الموارد). روز دور برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). هنگام ارتفاع و بالایی نهار. (از منتهی الارب).

— شد رحال؛ بستن بار برای رفتن به جایی. (یادداشت مؤلف).

— شد رحال کردن؛ از جایی به جایی دیگر کوچ کردن. کنایه از سفر است. (ناظم الاطباء).

— شد طبیعت؛ بند آوردن اسهال.

— شد عضد؛ قوت دادن بازو را. (از اقرب الموارد).

— شد ملک؛ نیرومند گرداندن پادشاهی؛ شد الله ملکه؛ قوی گرداند خدای ملک او را. (از ناظم الاطباء).

— شد وثاق؛ استحکام و استوار کردن وثاق.

— شد و مد؛ شدت و کشتی؛ باشد و مد گفتن؛ با طول و تفصیل و فصاحت و بلاغت بیان کردن. (از فرهنگ نظام).

— شدتدید دادن. مشدد کردن حرفی را. (یادداشت مؤلف). [در اصطلاح آئین فتوت، بستن میان است. جهت امتحان و آن مبدأ عهد و انعقاد فتوت است و سبب دخول در زمرة فتیان. (تفایس الفتون). رجوع به کلمة فتوت و فتیان شود.

— استاد شد؛ آنکه با مراسم خاص میان کسی را که خواهد در حلقه اهل فتوت وارد و جزء فتیان شود بپندد.

شَد آمد. [شُد م] [مص مرکب مرخم، اِصص مرکب] معاشرت. آمد و شد. رفت و آمد. آمد و رفت. (یادداشت مؤلف)؛

شَد آمدش بنیم سوی زرگران
هماره ستونند از او دیگران. ابوشکور.

شَد آمد بفرود نزدیک اوی
برآمخت با جان تاریک اوی. فردوسی.

سواران شَد آمد فزون ساختند
یلان از کمینها برون تاختند. اسدی.

در هر خانه‌ای که ره یابند
در شَد آمد بسان سیما بپند. سنایی.

پای شَد آمد به سر انداخته
جان به تماشا نظر انداخته. نظامی.

شَد آمد بقدر زمان کی کم
زمان را کجا پی نهم پی کم. نظامی.

چون ملکان عزم شَد آمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند. نظامی.

[رسم و رواج. (آنتدراج).]

شَد آمد کردن. [شُد م ک د] [مصص مرکب] آمد و شد کردن. رفت و آمد کردن. تعظم. (تاج المصادر بیهقی).

شَد آمدن. [شُد م د] [مص مرکب] رفتن و بازگشتن.

— شَد آمدن سخن؛ تفصیل و شرح و بسط آن؛ دهلیز فسانه چون بود تنگ

گردسخن از شَد آمدن تنگ. نظامی.

شَد آ. [شُد ن] [ع] [ا] بقیة قوت. (از اقرب الموارد). [طرف چیزی. (از اقرب الموارد).

طرفی و حد هر چیزی. (منتهی الارب). [حدت و تیزی. (ناظم الاطباء). [گرمی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [آنوک. (ناظم الاطباء).

شَد آند. [شُد و] [ع] [ا] ج شدة بر خلاف قیاس، سختها. (اقرب الموارد). و رجوع به شدة، شدت، شدیده و شاید شود.

— شَد اند دهر؛ سختی‌های روزگار. (یادداشت مؤلف).

[ع] شدة. (اقرب الموارد).

شَد آخ. [شُد / شُد دا] [ا] [ع] لقب یعمر بن عوف لیبی‌ن کنانه. یکی از حکماء عرب

است بدان جهت که میان قضاة و قسی در امر کعبه حکم بود و کشت و خون بسیار شد پس خون قضاة را باطل و پاسپر کرد و حکم

به خانه‌ای برای قسی فرمود. (منتهی الارب). **شَد آد.** [شُد ع ص] [ا] ج شَدید. (اقرب الموارد). [هرچه بدان چیزی را ببندند. (ناظم الاطباء).

— قسمای غلاظ و شَداد؛ قسمهای محکم. سوگندان منظره.

— ملائک غلاظ و شَداد؛ ملائکة دلیر و نیرومند؛ علیها ملائکة غلاظ شَداد. (قرآن ۶/۶۶).

شَد آد. [شُد دا] [ا] [ع] ابن عاد. گمان میکنم این نام نزد یهود و مسیحیان مجهول باشد و جالوت که به دست داود کشته شد یکی از سرهنگان شَداد است و باز گویند که او قصری

بساخت بزرگی یک خشت از زر و یک خشت از سیم و باغی بکرد در آنجای درختان و میوه‌ها از گوهرها کرد و بجای خاک عنبر و مشک و زعفران بیخت و در عوض آب و ریگ در جوهای عنسل و شیر و لؤلؤ و مرجان بکار داشت و این برای آن کرد که داود

او را بخدای یگانه خواند و بدو وعده بهشت کرد و او خواست که خود در این جهان بهشتی برآرد چون بهشت خدای. و آنگاه که تصور و باغها به پایان رسید چون خواست به نظاره و تماشای از اسب فرود آید پای پی بر زمین و پیش پای بر رکاب عزرائیل جان او بستد. و پیش از او برادر او شدید هزار سال بیش سلطنت داشت و گویند مملکت او ساویه نام داشت و قصور و بساتین او را بهشت شَداد و بهشت ارم

و ارم ذات‌العماد نام دهند و به تناسب لفظ ارم ممکن است این کلمه از آرام و آرامی باشد و در قرآن نام ارم ذات‌العماد آمده است. (یادداشت مؤلف)؛

شَد آد. [شُد ع] [ا] شَداد. و رجوع به شَداءة شود.

شَد آد. [شُد ع] [ا] بیخودی و بیهوشی. (منتهی الارب). شَداد. حیرت و دهش. (از اقرب الموارد).

کجاست شوکت قارون و شدت شَداد کجاست بابک و کوارد شیر و ککو قیصر. ناصر خسرو.

بر انداختم دخمه عاد را
گشادم در قصر شَداد را. نظامی.

در این دخمه خفته‌ست شَداد عاد
کز و رنگ و رونق گرفت این سواد. نظامی.

مفروش به باغ ارم و نخوت شَداد
یک شیشه می و نوش لیبی و لب کشتی. حافظ.

و رجوع به قصص القرآن (ص ۱۵۰) و ارم و ارم ذات‌العماد شود.

— بهشت شَداد؛ بهشت که شَداد بساخت. ارم. رجوع به ارم شود.

شَد آد. [شُد دا] [ا] [ع] ابویعلی شَداد بن اوس بن ثابت. صحابی است انصاری. پسر برادر حسان بن ثابت. (منتهی الارب).

شَد آد. [شُد دا] [ا] [ع] ابن معقل تابعی است و کذا عبدالله بن شَداد بن الهاد و جامع بن شَداد. (منتهی الارب).

شَد آدی. [شُد دا] [ا] [ع] (ص نسبی) منسوب است به شَداد بن اوس. (انساب سمانی).

شَد آدی. [شُد دا] [ا] [ع] رجوع به شَداد بن اوس.

شَد آدی. [شُد دا دی] [ا] [ع] نام دو سلسله از شاهان که بر نواحی ارمنستان و آذربایجان حکومت کردند. دسته اول شَدادیان گنجه‌اند که به دست محمد بن شَداد در حدود ۳۴۰ ه. ق. تأسیس شد و تا اواخر قرن پنجم دوام کرد. و دوم شَدادیان آنی که از ۴۹۵ ه. ق. آغاز گردید و تا اواخر قرن ششم پایید. رجوع شود به شهریاران گمنام کسروی (ص ۲۷۰ تا ۳۲۹).

شَد آقم. [شُد ق] [ع] [ا] شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (از اقرب الموارد). [اص] فراخ‌کنج دهان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع شود به شدم.

شَد آنق. [شُد ن] [ع] [ا] نوعی پزنده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۷۲). [شاهین. (از دزی ج ۱ ص ۲۷۲). تحریرهای دیگر این کلمه شَوذائق. شَوذائق. شاذناتق و شاذناتق است. (از دزی ج ۱ ص ۲۷۲).

شَد آه. [شُد ع] [ا] شَداءة. و رجوع به شَداءة شود.

شَد آه. [شُد ع] [ا] بیخودی و بیهوشی. (منتهی الارب). شَداد. حیرت و دهش. (از اقرب الموارد).

۱ - مؤلف تاج‌العروس این کلمه را به ضم و فتح و به کسر «ش» ضبط نموده است. اما فتح آن را ارجح میداند.

۲ - قرآن ۷/۸۹.

شدة. [ش] [ع ص، ل] ج شنبادیر یافته یا حدی خواننده برای شتر. (از اقرب الموارد).
شداید. [ش ی] [ع ل] ج شدة، برخلاف قیاس. (از اقرب الموارد). شدانده، سختیهای روزگار. و رجوع به شدانده و شدة شود.
شده. [ش دة] [ع مص] راندن شتران را. || خواندن یا سرائیدن شعر را. || آموختن و حاصل کردن بعضی علم ادب را. (از منتهی الارب).
شده. [ش دة] [ع امص] سختی. صلابت در جواهر و اعراض. محکمی. استواری. استحکام. قوت. حمله. نجدت. ثبات قلب. شجاعت. سختی. تنگی. ضیق. صعوبت. مجاعه. (یادداشت مؤلف):
خواهی اندر عتا و شدت زی خواهی اندر امان و نعمت و ناز.
رودکی (از تاریخ بهی).
پای در موزه کردی برهنه در چنین سرما و شدت. (تاریخ بهی ج ادیب ص ۱۵۹). اگر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آمد مردم عاجز نمایند. (تاریخ بهی ج ادیب ص ۱۶۶).
یکراه همه نعمت است و راحت یکراه بهز شدت و عنائت. ناصر خسرو.
محنت عقل و شدت صبری فتنه جم و آفت جاننی. مسعود سعد.
بر کمر کوهها ز شدت سرما مرمر چون آب گشته آب چو مرمر.
مسعود سعد.
همیشه بادی بر تخت ملک چون خرو مخالف تو گرفتار شدت فرهاد. مسعود سعد.
همیشه تا که بود در جهان مفارقتی میان شدت و ناز و میان شادی و غم.
سوزنی.
شدت آن محنت بدان رسید که مادر بچه خود میخورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۶).
استعاره؛ شدت هر چیزی. رَمَه؛ شدت گرما. رَنَج؛ شدت تشنگی. سَكْرَةُ الْمَوْت؛ شدت موت. سَكْرَةُ الْهَم؛ شدت غم. سَمَهَجَه؛ شدت نمودن در سوگند. سلطان کل شی؛ شدت و قوت هر چیزی. سَوْرَةُ الْهَرْد؛ شدت سردی. سَوْرَةُ الْحَمَا؛ شدت تب. شبراق؛ شدت هر چیزی. شَذَا؛ شدت گرسنگی. شَتَف؛ شدت بیم. شَفَاشَف یا شَفَاشَف یا شَفَاشَف؛ شدت تشنگی. شَفِيف؛ شدت گرمی آفتاب. عَطَاش؛ شدت تشنگی. عِلَاج؛ شدت دیدن از کسی. قَسَام؛ شدت گرما. كَدَّ؛ شدت و سختی کار. مَاحِقُ الصَّيْف؛ شدت گرمای تابستان. (منتهی الارب).
شدح. [ش] [ع مص] فربه شدن. (از منتهی الارب).
شدحة. [ش ح] [ع امص] فراخی. (منتهی الارب). سعت. (از اقرب الموارد).

شدخ. [ش] [ع مص] سرشکستن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || تفرق اتصال در طول عصب. (یادداشت مؤلف). || شکستن هر چیز تر باشد یا خشک و هر چه میان کاواک باشد. (منتهی الارب). مشهور آن است که این کلمه به معنی شکستن شیء تر یا توخالی چون هندوانه و حنظل است. و گفته شده که به معنی شکستن شیء خشک باشد که شامل شیء توخالی و غیر آن شود. (از اقرب الموارد): اِذَا شَرِبْتَ جَمَّةَ هَذَا النَّبَاتِ [امارتن] بِالشَّرَابِ نَقَعْتَ مِنْ... شِدْخِ اَوْسَاطِ الْعُضْلِ. (ابن البیطار).
- شدخ عضل؛ جدایی واقع در پیوستگی عصب سر از درازا و شکستن سر باشد کذا فی بحر الجواهر. و در شرح قانونچه گوید اگر آن جدایی از درازای عصب باشد آن را شی نامند. و اگر از عرض باشد آن را شدخ خوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۷۲۵).
|| خمیدن. (منتهی الارب). از روی قصد میل کردن. (از اقرب الموارد). || فراخ شدن سپیدی روی اسب. (منتهی الارب). زیاد شدن سپیدی اسب از پیشانی تا بینی. (از اقرب الموارد).
|| رسیدن چیزی. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || پاسبی کردن چیزی را و باطل نمودن. (منتهی الارب). || خون کسی را پای مال کردن و باطل کردن. (از اقرب الموارد).
شدخ. [ش د] [ع ص، ل] بچه ناتمام که از شکم مادر افتند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
شدخاء. [ش] [ع ص، ل] اسب سپیدروی. مؤنث اشدهخ. (منتهی الارب).
شدخة. [ش خ] [ع ص، ل] گیاه نرم و نازک تر. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
شدرکک. [ش] [ع] (به معنی پادشاه من) یکی از آن جوانانی است که در کتاب دانیال مذکور است و از اورشلیم در سال ۶۰۴ ق. م. به بابل به اسیری برده شدند و در آنجا برای خدمت سلطان بابل تربیت گشتند اسمهای ایشان را تغییر داده به اسم خدایان خود نامیدند. (قاموس کتاب مقدس).
شد عراقی. [ش د ع] [ع ا] (مربک) نام و مقامی است و هم صوتی که پهلوانان عراق و لوطیان به آواز بلند دردناک در عالم مستی بر میکشند و الفاظ آن بیشتر یللم و یللی باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).
شدف. [ش د] [ع ل امص] کالبد. ج، شدوف. (منتهی الارب). شخص هر چیزی. (از اقرب الموارد). || کجی رخسار. || شادمانی. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). فیریدگی. (منتهی الارب). || بزرگی. (منتهی الارب). شرف. (از اقرب الموارد). || ظلمت و تاریکی.

(منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || کجی سر شتر و آن عیب است. (از اقرب الموارد).
شدف. [ش د] [ع ص] درازبالای بزرگ. (منتهی الارب). || اسبک و شتاب جهنده. (منتهی الارب).
شدف. [ش] [ع مص] پاره پاره کردن چیزی را. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
شدف. [ش د] [ع مص] شاذ شدن اسب. (از اقرب الموارد).
شدف. [ش د] [ع ص، ل] ج شدفاء. رجوع به شدفاء شود.
شدفاء. [ش ف] [ع ص] زن کج رخسار. (منتهی الارب). مؤنث اشدف. (از اقرب الموارد). || کمان کج فارسی. ج، شُدْف. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
شدفة. [ش ف] [ع ل] تاریکی شب. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || قسمت از هر شیء. (از اقرب الموارد).
شدفة. [ش ف] [ع ل] رجوع به شدفة شود.
شذوق. [ش ذ] [ع ل] کنج دهان از جانب باطن رخسار. (منتهی الارب). شدقان. (از اقرب الموارد). ج، اشذوق. (از اقرب الموارد). چون به قوم خود رسید آن مجتبا شذوق او بگرفت باز او شد عصا. مولوی.
|| هر دو جانب رودبار و هر دو کناره رود. (منتهی الارب).
شذوق. [ش ذ] [ع ل] فراخی کنج دهان. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
شذوق. [ش ذ] [ع ص، ل] ج اشذوق و شدقاء. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).
شذوق. [ش ذ] [ع ل] ج شذوق. (از اقرب الموارد).
شذقاء. [ش ذ] [ع ص] زن کام گشاده و بلیغ. (منتهی الارب). ج، شذوق.
شذوقم. [ش ذ ق] [ع ل] شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر. (از اقرب الموارد). || (ص) فراخ کنج دهان. (منتهی الارب). واسع الشذوق و ميم زائد است. (از اقرب الموارد). || رجل شذوقم؛ مرد فصیح. (منتهی الارب).
شذوقم. [ش ذ ق] [ع ل] (بخ) گشنی بود مر نمان بن منذر را؛ ابل شذوقیات؛ شتران منسوب بدان گشن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).
شذوقیات. [ش ذ ق] [ع ص] (ص نسبی) (ابن...). شتران منسوب به گشن نمان بن منذر موسوم به شذوقم. (از منتهی الارب).
شدکار. [ش] [ع ل] شیار است، یعنی زمین را بجهت زراعت کردن بشکافتند و مستعد سازند و با ذال نقطه دار هم گفته اند به معنی زمینی که

آن را شیار کرده باشند و تخم افشانند. یا شنته: (برهان). زمین بسیار شخم زده باشد. (لفت فرس اسدی طوسی). کوم. (سروری). زمین کنده بود به گاو. (صاح الفرس). زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند. (جهانگیری). زمینی که برای شخم کاشتن شیار کرده باشند و آن را شتکار نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (اوبهی). شکاف که از راندن گاوآهن در زمین پدید آید. زمین شیارشده. زمین بسیار شیارزده باشد. (یادداشت مؤلف). شخم. شیار. شدیار. شتکار:

تا زندهام مرانست جز مدح تو دگر کار کشت و درووم اینست خرمن همین و شتکار. رودکی. چو پوست روبه بینی به خان واتگران بدان که تهمت او دنیهای به شتکار است. رودکی.

به شتکار تخم اندر افکند بخت بتندید شاخ برآور درخت. عنصری (از صحاح الفرس). گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند نرئید جز که در سرگین شتکار.

ناصرخسرو. در راه دهقانی زمین پالیز را شتکار میکرد آن شغل را گذاشت و چند قدمی پیش آمد و بر حضرت خواجه سلام گفت. (انس الطالین). **شدکارندگی.** [ش ز د / د] (حماص) حالت و چگونگی شتکارنده.

شدکارنده. [ش ز د / د] (نف) شیارکننده. **شدکاریدگی.** [ش د / د] (حماص) حالت و چگونگی شتکاریده. **شدکاریدنی.** [ش د / د] (ص لیاقت) درخور شتکار کردن.

شدکاریده. [ش د / د] (ن مف) شیارکرده. **شدکن.** [ش ک / د] (فعل امر) ^۱ بلند کن. مقابل پست کن. نیز گویند فلانته کسی شدی بلند بسته است که دست فلک به او نمی رسد یعنی جای بلندی بر خود چیده است و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آندراج):

محفل پیر و جوان است مقامی شدکن بزم خونابه خوران است پیامی شدکن. میرنجات.

شدکیس. [ش ا / د] (قوس قزح را گویند و آن را کمان رستم نیز خوانند. سرکیش. (برهان). شدکیس. سرکیس. (سروری). کمان سام. سویه. سرویه. (سروری). ککلم. (برهان) (سروری).

شدگی. [ش د / د] (حماص) حالت و کیفیت شده. رجوع به شده شود. **شدن.** [ش د / د] (مص) ^۲ گذشتن. مضي. سیری شدن. مصدر دیگر غیر مستعمل آن

شوش. (از یادداشت مؤلف): شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده کاه. فردوسی. گراز کقیباد اندر آری شمار بر این تخمه بر سالیان شد هزار. فردوسی. آن روزگار شد که توانست آنکه بود بیچاره ای به دست ستمکاره ای اسیر. فرخی. نتوان کرد از این بیش صوری توان کارزان شد که توان داشتن این راز نهان. فرخی.

آمد بهار و نوبت سرما شد وین سالخورده گیتی برنا شد. ناصرخسرو. وصل تو روزی نشد و روز شد سود نه و مایه زیان خوشتر است. انوری. چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار. سعدی. شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزارگونه سخن بر دهان و لب خاموش. حافظ.

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساتی و لب جام افتاد. حافظ. لیک عاید نگشت دیناری گرچه از وعده روز شد هشتاد. محیط. [رفتن. ذهاب. انتقال. ارتحال. بدر شدن. عزیمت کردن]:

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال خز پوش و به کاشانه شو از صفا و فروار. فرالای. شد به گرمابه درون یک روز غوشت بود فریبی و کلان بسیار گوشت. رودکی. شو بدان کنج اندرون خمی بجوی زیر او سمجیست بیرون شو بدوی. رودکی. چنانکه اشتر ابله سوی کتاف شود ز مکرربوبه و زباغ و ز گرگ بی خیرا. رودکی.

چون بچه کیوتر متقار سخت کرد هموار کرد موی و بیوکند موی زرد کابوک را نشاید شاخ آرزو کند وز شاخ سوی بام شود باز گرددگر. بوشکور.

ارتاب، شهری است که چون غریب اندر وی شود بکشند. (حدود العالم). هر که را بخت یارمند بود

گویشو مرده راز گور انگیز. خسروی. یاد نیاری به هر بهاری جدت توبره برداشتی شدی به سماروخ. منجیک. بدو گفت بشتاب و برکش سپاه نگه کن که لشکر کجا شد ز راه. فردوسی. وز آن جایگه شد سوی میمه

پس پشت آزادگان و بنه. فردوسی. به نزدیک بهرام باید شدن به مروت فراوان بیاید بدن. فردوسی.

به خاکش سپردند و شد نوشزاد ز باد آمد و ناگهان شد به باد. فردوسی. سوی باغ گل باید آکتون شدن چه بنیم از بام و از پنجره. بونصر. ایاز بیم زبانم نژند گشته و هاژ کجاشد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ. لیبی.

به هیچ گونه سخن در محل تو نرسد هرآینه نتوان شد به آسمان به رسن. عنصری.

بوستانبانا امروز به بستان بده ای زیر آن گلین چون سبزعماری شده ای. منوچهری. تا من بشدم خانه در اینجا که رسیدست گردید بکردار و بکوشید بگفتار. منوچهری. بدان خانه باستانی شدم بهنچار چون آزمایشگری. منوچهری. باز هم رستم به ترکستان شد. (تاریخ سیستان).

بیرون شدند که به خراسان شویم. (تاریخ سیستان). روز نخست که مرا خوارزمشاه کدخدایی داد... پیش او شدمی و بنشتمی. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۲۶).

بدو گفت پیش از شدن هوش دار نگر تا چه گویم به دل گوش دار. گرشاسب نامه.

بسی خسرو نامور پیش از او شدستند زی ساری و ساریان. دیباجی. من میوه دین همی خورم شمر چون گاو تو خاروخس همی خور شو بنبه جهل برکش از گوش بشنو سخنی به طعم شکر. ناصرخسرو. آن نه مال است که چون دادیش از تو بشود زو ستانده غنی گردد و بخشنده فقیر. ناصرخسرو.

در حال در خواب شدند و جان ایشان از تن مفارقت کرد. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). و میان ایشان رسولان می آمد و میشد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۹۸). گویند سلطان محمود روزی به تماشا شده بود. (نوروزنامه).

چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن. سنائی. یا وی بشدم تا به سرای وزیر و بنزدیک امیرالمؤمنین شود. (تاریخ بیهقی). من از کار شدن غافل نبودم که مهمانی چنان بددل نبودم. نظامی.

۱- مرکب از: شد (عربی) + فعل امر کن ۸.
۲- = شدن. پهلوی shulan. (حاشیه برهان چ معین).

شدند آن روضه حوران دلکش...
 به صحرای چو مینو خرم و خوش. نظامی.
 احمد و بوجهل در بخانه رفت
 زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت.
 مولوی.
 چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
 چاره نبود بر مقامش از چراغ. مولوی.
 یقین دیده‌ام مرد بیننده کرد
 شد و تکیه بر آفریننده کرد. سعدی.
 نه بعد از شدن بازگردد زمان
 نه تیری که بیرون جهد از کمان.
 امیر خسرو دهلوی.
 زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
 از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد.
 حافظ.
 این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
 تا سراپرده گل نمره زان خواهد شد. حافظ.
 گرز مسجد به خرابیات شدم خرده مگیر
 مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد.
 حافظ.
 - به سر شدن؛ با سر رفتن. مقابل با یافتن به
 نشانه نهایت تعظیم و احترام:
 هر چند کس به سر نشود پیش هیچ کس
 پیشش به سر شوید و مگوید کاین خطاست.
 فرخی.
 - پیش شدن؛ پذیره شدن. به استقبال رفتن.
 پیشواز رفتن. مقابل کسی رفتن احترام را:
 همه لشکر برنشتند و پیش شدند با کوبه
 بزرگ. (تاریخ بیهقی).
 - بشدن شکم؛ به اسهال و پیچاک و
 شکم‌روش مبتلی گشتن؛ یک روز علی بن
 موسی الرضاع) انگور بخورد و خوش
 آمدش... و آن شب شکمش بشد. (ترجمه
 طبری بلعمی).
 || رفتن. مراجعه کردن؛ هر روز به تقاضای
 معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پای مزد
 طلب کردی. (تذکره الاولیاء عطار). || پیش
 آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. حادث شدن:
 کاریک بار می شود؛ کار یکبار اتفاق می افتد:
 یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد؟
 دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
 عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد.
 حافظ.
 || وقوع. حدوث. اتفاق افتادن. حادث شدن.
 (یادداشت مؤلف):
 مجال من بدین باشد که پنهان عشق او ورزم
 کنار و برس و آغوشش چه گرم چون نخواهد شد.
 حافظ.
 || گشتن. گردیدن. صیوررت. از حالی به حالی

در آمدن. مبدل شدن:
 شدم پیر بدین سان و تو هم خود نه جوانی
 مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی.
 رودکی.
 چه مایه زاهد پرهیزگار صومعگی
 که نسک خوان شد بر عشقش و ایارده گوی.
 خسروانی.
 و آن مردگان در چهار دیوار بماندند سالیان
 بسیار و جمله بریزیدند و خاک شدند. (ترجمه
 تفسیر طبری).
 هر چه ورزیدند ما را سالیان
 شد به دشت اندر بساعت تند و خند.
 آغاچی.
 شد مژه گرد چشم او ز آتش
 نیش و دندان کژدم و کریش. عنصری.
 نهال او را دید درخت شده و آن خوشه‌ها از او
 درآویخته. (نوروزنامه). || گشتن. گردیدن:
 روز شدن را نشان دهند به خورشید
 باز مر او را به تو دهند نشانی. رودکی.
 کتون همانم و خانه همان و شهر همان
 مرا نگویی کز چه شدست شادی سوک.
 رودکی.
 از عجائب تبت آن است که هر که اندر تبت
 شود خندان و شاددل شود. (حدود العالم).
 سوی زابلستان نهادند روی
 جهان شد سراسر پر از گفتگوی. فردوسی.
 در و دشت برسان دیبا شدی
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی. فردوسی.
 ای بیجه حمدونه بترسم که غلیواج
 ناگه بریایدت در این خانه نهان شو. لیبی.
 کردم تھی دو دیده بر او من چنانک رسم
 تا شد ز اشکم آن زمی خشک چون لزن.
 عسجدی.
 ز هامون به چرخ برین شد سوار
 سخن گفت بر عرش با کردگار. اسدی.
 وز تپانچه زدن این دو رخ زرانندوم
 آسمان گون شد و اشکم شده چون پروین.
 عروضی.
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
 حافظ.
 صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
 باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد.
 حافظ.
 گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
 بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ.
 پیام داد که خواهم نشست با رندان
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد.
 حافظ.
 بدان هوس که به سستی بیوسم آن لب لعل
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد.
 حافظ.
 حافظ.

- باز شدن؛ بازگردیدن. برگشتن. به صورت
 اول یا به حالت اول درآمدن؛ به همان حال
 دیوانگی باز شد. (نوروزنامه).
 - || بازگشتن. مراجعت کردن:
 بفرمود تا قارن نیکخواه
 شود باز و پاسخ گذارد ز شاه. فردوسی.
 - باز شدن نسب به کسی؛ بدو رسیدن نسب.
 بدو پیوستن نژاده نسب پادشاهان عجم به
 ایرج باز شود. (مجمعل التواریخ و القصاص).
 - با سر چیزی شدن؛ بار دیگر بدو پرداختن:
 شیخ قبول نکرد و با سر خرقه نشد.
 (اسرار التوحید ص ۱۸۴).
 - بر یا به سر چیزی باز شدن؛ بار دیگر بدان
 پرداختن؛ چون از این فارغ شدم آنگاه به سر
 آن باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت
 کرد. (از تاریخ بیهقی). آخر بیازرند و به سر
 عادت خویش که غارت بود باز شدند. (تاریخ
 بیهقی).
 - به حق شدن؛ به حق گراییدن. (التفهیم).
 - تمام شدن؛ به اتمام رسیدن. رسیدن. آخر
 شدن:
 گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
 بسوختیم در این آرزوی خام و نشد. حافظ.
 - در خشم شدن؛ در خشم رفتن. خشمگین
 گردیدن؛ کسری چنان در خشم شد که به
 هیچوقت نشده بود. (تاریخ بیهقی).
 || ممکن گشتن. میسر آمدن. حاصل گردیدن:
 به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد.
 حافظ.
 || حاصل آمدن. پیدا شدن. گرد آمدن. دست
 دادن؛ به حرب خوارج فرستاد و مالی عظیم با
 ایشان از درم و دینار که از سیستان هیچ دخل
 نمی شد. (تاریخ سیستان). بنفس خویش
 رشید بیامدم... به حرب حمزه که او را شوکت و
 قوت شد. (تاریخ سیستان).
 یهودای مسکین هم از من شده است
 که در جمع ده گانه او به بده است.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 - از کسی شدن؛ از او گردیدن. با او متفق
 شدن.
 - || از او برگشتن. از او بریدن.
 - انجمن شدن؛ گرد هم آمدن. مجتمع شدن:
 همه پهلوانان شدند انجمن
 بزرگان فرزانه و رای زن. فردوسی.
 - به هم شدن؛ فراهم شدن. گرد آمدن:
 اندک اندک به هم شود بسیار
 دانه دانه است غله در انبار. سعدی.
 || نشو و نما کردن. زیست کردن. تولید
 گردیدن؛ نه، شهرکی است آبادان... و پشه اندر
 ۱- ظ: شاهد موهب معنای با هم است.

وی نشود. (حدود العالم).
 || متغیر شدن. متغیر گشتن. تغیر کردن. مبدل گشتن. از حالی به حال دیگر درآمدن. تغیر وضع دادن. بگردیدن؛
 بدو گفت گرسبوز ای شهربار سیابش از آن شد که دیدی تو پار.
 فردوسی،
 شهری به فتنه شد که فلانی از آن ماست
 ما عشق باز صادق و او عقندان ماست.
 خاقانی.
 - در خط شدن؛ متغیر و آزرده شدن؛
 خط بر خط عالم کش و در خط مشواز کس
 دل طاق کن از هستی و بر طاقیة اسباب.
 خاقانی.
 - در هم شدن؛ متغیر شدن؛
 گر خردمندی از او باش جفایی بیند
 تادل خویش نیازارد و در هم نشود. سعدی.
 || زائل گردیدن. رفتن. محو گشتن. زائل شدن.
 از دست رفتن؛
 گرچه نامردم است مهر و وفاش
 نشود هیچ از این دلم پرگس. رودکی.
 ازیشان بشد خورد و آرام و خواب
 پر از ترس گشتند از افراسیاب. فردوسی.
 پستانکتان شیر به خروار گرفته
 آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار.
 منوچهری.
 هوش از وی بشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴)
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد.
 سعدی.
 روزگارم بشد به نادانی.
 مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینۀ حافظ
 که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد.
 حافظ.
 - از دست شدن؛ از دست رفتن؛
 دور جوانی بشد از دست من. سعدی.
 - از میان شدن؛ از میان رفتن؛
 یوسفی از برادران گم شد
 آفتاب از میان انجم شد. خاقانی.
 - در سر کسی شدن؛ نابود او شدن. تباہ و هلاک او گردیدن؛ و آخر بیازردند [ترکمانان]
 و به سرعادت خویش که غارت بود باز شدند... تا سالاری چون تاش فراش... در سر ایشان شد. (تاریخ بیهقی). کار به دو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۲).
 || گم گشتن. تباہ گشتن. از میان رفتن. معدوم شدن. گم شدن. از بین رفتن؛ در میان دیگر نسخه‌ها بشده و زان مرا یک بیت به یاد بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۱). نسخه این نامه من داشتم به خط خواجه و بشد چنانکه چند جای در این کتاب این حال بگفتم.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۵). نسخه کرده بودم اما از دست من بشده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۱). || معدوم گشتن. از دست رفتن. نیست شدن. تلف گردیدن. فانی گردیدن. از بین رفتن. از میان رفتن. منقرض شدن. منقضی گشتن. به اتمام آمدن؛
 عمر خلقان گر بشد شاید که منصور عمر لوطیان را تازید هم تاز و هم مکیاز بس.
 کسایی.
 چه حدیث است من این بوسه شماری بهم
 بشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر.
 فرخی.
 هرچه به دیناری خریدی به درمی به بازار
 بفروختندی چندین غبن بودی تا آن همه مالها
 و گنجها بر این جمله بشد. (تاریخ سیستان). و می‌بایست که این مملکت بشود و اتفاقیهای بد همی افتاد. (تاریخ سیستان). خراسان در سر کار خوارزمشاه شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰).
 || مردن. درگذشتن؛
 زمانه ندادش زمانی درنگ
 شد آن شاه هوشنگ با هوش و سنگ.
 فردوسی.
 به فرجام شیرین ورا زهر داد
 شد آن دختر خوب قیصر نژاد. فردوسی.
 بگفت این و لپها به هم بر نهاد
 شد آن نامور شیردل نوزاد. فردوسی.
 بخاکش سپردند و شد نوزاد
 ز باد آمد و ناگهان شد بیاد. فردوسی.
 سر تنگ تابوت کردند سخت
 شد آن سایه گستر دلاور درخت. فردوسی.
 به ملک‌داری تا بود بود و وقت شدن
 بماند از به جهان چون تو یادگار پسر.
 فرخی.
 || رسیدن. آمدن. واصل گردیدن. بالغ شدن؛
 یکی پیر بد نام او ماهیار
 شده سال او بر صدوشصت و چار.
 فردوسی.
 خبر بنزدیک ابرهه شد که بزرگان قریش
 بیامدند و بازگشتند و او خشمناک شد. (تاریخ سیستان). چون خبر به غزنین شد. (تاریخ سیستان). بزید مزید را بیعت کردند خبر به مهدی شد. (از تاریخ سیستان).
 - خبر شدن؛ خبر رسیدن؛
 خبر شد به ضحاک بدروزگار
 از آن بیشه و گاو و آن مرغزار. فردوسی.
 || آخر شدن. به آخر رسیدن. به انتهای و به نهایت و به پایان رسیدن. بگذشتن؛
 چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت
 سخنها با مغز و فرخ نوشت.
 فردوسی.
 - آخر شدن؛ به پایان رسیدن؛

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
 حافظ.
 - به سر شدن کار؛ به پایان رسیدن آن. فیصله یافتن آن؛ این نه کاری است که به سخن به سر شود تا نبری خون ندود. (اسرارالتوحید ص ۲۵۰).
 - به بن شدن سخن؛ تمام شدن. به انتها رسیدن. به پایان آمدن؛
 ز خوی بد شاه چندین سخن
 همی رفت تا شد سخنشان به بن. فردوسی.
 - در سر شدن عمر؛ به پایان رسیدن آن؛
 مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
 عمر در سر شده بینم چو نظر باز کنم.
 خاقانی.
 - کار کسی شدن؛ کار او ساخته شدن. کار او تمام شدن. به نیستی و مرگ نزدیک شدن او؛
 احمد را بخواند و گفت کار من شد کار رسول
 را زودتر بگذارد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۶).
 || داخل شدن. به درون رفتن. داخل گردیدن. درآمدن. در رفتن؛ گفت برو به خانه شو. (تاریخ سیستان). یا او برفت و به سرای او شد. (تاریخ سیستان). تا خبر ایشان به ملک رسید کسی فرستاد و ایشان در آن غار شدند. (قصص ص ۲۰۱).
 در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
 مکر را با خویشتن تقریر کرد. مولوی.
 - در شدن؛ داخل شدن. در رفتن. به درون رفتن؛
 خط خدای زود بیاموزی
 گردشوی به خانۀ پیغمبر
 گردشوی به خانۀ اش بر خاکت
 شمشاد و لاله روید و سینبر. ناصر خسرو.
 به دروازه مرگ چون در شوند
 به یک لحظه با هم برابر شوند. سعدی.
 || بیرون رفتن؛
 بین و بدان کز کجا آمدی
 کجبارفت باید چو زی در شدی. اسدی.
 - فروشدن؛ داخل شدن. درون رفتن. در چیزی در شدن؛
 در این ورطه کشتی فروشد هزار. سعدی.
 || به پایان رسیدن. سپری شدن؛
 اگر روزم فروشد در غم تو
 فرو شو گو قیامت بر نیاید. خاقانی.
 - || باز بسته شدن. متوقف ماندن؛
 در زلف تو فروشد کار دل جهانی
 لب را اشارتی کن تا کارشان بر آید. خاقانی.
 - || محو شدن. نیست شدن. فانی شدن؛
 هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
 فروشد تا برآمد یگ گل زرد. نظامی.
 - || غروب کردن. پنهان شدن. فرورفتن؛
 گویند که چون آفتاب بر آسدی، در دست

راست غار تافتی و چون فرزندش از دست
چپ غار فروشد. (قصص الانبیاء ص
۲۰۰).

بسی برآید و بی ما فرود شود خورشید
بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد. سعدی.
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
در این لجن که فروشد نه اولین پایتست.^۱
سعدی.

— || مردن:

جهان راه آه از دل برآمد
چو عزالدین بو عمران فروشد. خاقانی.
— || فروافتادن. خارج شدن. بیرون شدن: من
گفتم که از آریای از پای من فروشد.
(اسرارالتوحید ص ۳۰۲).

— || سرزدن. صادر شدن: بد آمد که این خرده
از ما فروشد که خواب چنان عزیزی
بشولیدیم. (اسرارالتوحید ص ۱۸۳).

— || بیرون رفتن. به در شدن:
سرایبی است بر وی گشاده دو در
یکی آمدن را شدن زان به در. اسدی.

— از کسار شدن دست: بازماندن دست از
حرکت. واماندن. از نیرو شدن:
همه دست و شمشیر از کار شد

جهان و شهی بر دلش خوار شد. فردوسی.
شد از تشنگی دست گردان ز کار
هم اسب گرانمایه از کارزار. فردوسی.

— از آن شدن: کارش از آن گذشتن:
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شود
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم. حافظ.

— || به دست آمدن (شغل).
— شغل به دست کسی شدن: صاحب شغل
گشتن او. مقام به دست کسی افتادن: چون
شغل به دست وی شد فریقین را بناوخت و
نیکوئی گفت. (تاریخ سیستان).

— || نشستن. بر رفتن:
چو کیخسرو شاه بر گاه شد
جهان یکسر از کارش آگاه شد. فردوسی.

— بیوسید و بر سرش بنهاد تاج
به کرسی شد از مایه وور تخت عاج.
فردوسی.

— || برگشتن. روی برگرداندن:
چو او را فرود آوردی ز تخت
شد از تخم ساسان بیکبار بخت. فردوسی.

— || به کار رفتن. امکان داشتن. میسر بودن:
در وجوه معاش می نشود
مهر بویکر و دوستی عمر. ظهیر فاریابی.

— || فرو رفتن. داخل شدن:
ز باروش پیکان چو پیران شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی. فردوسی.

— || ریختن. زائل شدن. محو شدن. از میان
رفتن:
چون بیجه کبوتر مقدار سخت کرد

هموار کرد موی و شدش مویکان زرد
کابوک را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد کرد.

بوشکور.
ناسزا را مکن آیفتم که آیت بشود
به سزاوار کن آیفتم که جاهت دارد. دقیقی.

— || به تملک درآمدن. مسلم شدن. به تصرف
درآمدن:
نوشتند نامه به هر کشوری
به هر نامداری و هر مهتری

که شد ترک و چین شاه را یکسره
به آبخشور آمد پلنگ و بره. فردوسی.
چو رنج دشمنانش بود بی بر
جهان او راشد از چین تا به بربر.

— || (ویس و رامین).
— از یا «ز» جای شدن یا بشدن: از جای
برخاستن. رفتن از جایی:
بفرمود تا جهن رزم آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای. فردوسی.

— || متغیر گشتن. از کوره در رفتن:
ظاهر... از جای بشد به دیوان باز آمدیم.
(تاریخ بیهقی).

— راست شدن کار بر کسی: بر او قرار گرفتن.
او را مسلم و استوار شدن:
چنان پادشاهی بر او راست شد
که گاهش بر ماه میخواست شد.

— || گرشاسب نامه.
— || بالا رفتن. بر رفتن. بر شدن:
بامها را فرسب خرد کنی
از گرانبه گر شوی بر بام. رودکی.

— || و اگر اسب در کشت زاری شود
کسی نیز بر میوه داری شود. فردوسی.
بدان سرو شد بریط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار. فردوسی.

— || بر شدن: بالا رفتن. صعود. عروج. به بالا
برآمدن:
چو بر شد نگون اندر آمد به خاک
ببخشود بر جانش یزدان پاک. فردوسی.

— || اگر بر درخت بروند جای
نیابیم که از بر شدن نیست رای. فردوسی.
قلعه ای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج
رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ
بیهقی).

— || از بهر بر شدن سوی علیبن
از علم بال ساز و ز طاعت پر. ناصر خسرو.
بیال و گردن او بر شدند و بازیرید
بسی ادیم گران در میان کوی تیم. سوزنی.

— || دود دلم گر به فلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زمان. خاقانی.
گر به فلک بر شود از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور. نظامی.

— || به بلند شدن آتش: شعله ور شدن آتش.

برافروختن و شراره کشیدن آن:
امروز بکش چو میوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت. سعدی.

— || به تخت بر شدن: بر تخت نشستن. بالای
تخت قرار گرفتن:
به فرخندگی شاه فیروز بیخت
یکی روز بر شد به فیروزه تخت. نظامی.

— || فراز شدن: بر شدن. بالا رفتن. مقابل رفتن:
کسی در خانقاه بزد، فراز شدم و در باز کردم.
(اسرارالتوحید ص ۲۹۹).

— || ایریدن. جستن. بر رفتن. بر شدن:
خون طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی به درختی شود و گوید آه.

— || منوچهری.
— || جاری گردیدن. جاری و سرازیر شدن:
بگفت این و شد بر رخس اشک درد.
چو دُر گدازنده بر زر زرد. فردوسی.

— || خشمی و دلنگی سوی من شتافت چنانکه
خوی از من بشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۱۱۷۲).

— || گریختن:
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عصری.

— || پدید آمدن.
— || آبله شدن: آبله بر آوردن. آبله بر زدن. آبله
کردن. تاول زدن:
پا به کنش اندر بگفت و آبله شد کابلج
از بسی غمها به بسته عمر کل پا را بیا [کذا].
عسجدی (از فرهنگ اسدی ج پاول هورن).

— || آروی باز آوردن.
— || با گوهر خود شدن هر چیز: به اصل خود
بازگردیدن هر چیز. (از یادداشت مؤلف):
همه چیز با گوهر خود شود
اگر نیک گردد و گر بد شود. فرخی.

— || تغییر و دگرگونی یافتن.
— || از خود بشدن: بیهوش گشتن:
احمد گفت نگه کردم جمله آن زمین و کوه و در
شده بود از خود بشدم. (تذکره الاولیاء عطار).

— || درست شدن: بهبود یافتن. به گشتن. التیام
پذیرفتن: دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که
اگر نیز جراحی درست شود نشان بماند.
(گلستان).

— || شدن دل: آمدن نگرانی و اضطراب:
لشکری که دلهای ایشان بشده بود یکدست
کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۵).

— || موی شدن: لاغر و نحیف گشتن:
موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم

لیک ننگیم همی در حرم مقتدا. **بخاقانج**
 - همراه شدن؛ همسفر گشتن: سالی از بلخ با
 بامیان سفر بود... جوانی به بدرقه همراه من
 شد. (گلستان چ فروغی ص ۱۶۲).

|| دخالت کردن. موجب گشتن.

- در خون کسی شدن؛ سبب کشته شدن او
 گردیدن: امیر [مسعود] گفت: پس از حنک
 در این باب چه گناه بوده است که اگر به راه
 بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹).

شدن. [ش د] (ا) بره آهسو. (یادداشت
 مؤلف):

ز عدل و زانصاف تو در جهان

ننیدشد از شیر شرزه شدن. فرخی.

شدن. [ش ا] (ا) درختی است شکوفه آن
 مانند شکوفه یاسمین. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد).

شدن. [ش / ش د] (اخ) موضعی است به
 یمن. (منتهی الارب).

شدتگاه. [ش د] (ا) مرکب) موقع و محلی که
 در آنجا چیزی واقع گردد. (ناظم الاطباء).

شدنی. [ش د] (ص لیاقت) قابل شدن.
 ممکن. عملی. میسر. مقدور. آنچه
 تواند بود. آنکه تواند شد. (یادداشت مؤلف).

مکن. کردنی. عملی و هر چیز که لایق و
 قابل اجرا باشد. (ناظم الاطباء): این کار شدنی
 است؛ امکان انجام شدن دارد. || آنچه وقوع

آن حتم و ضروری است. که شدن آن
 ضروری است. (یادداشت مؤلف). مقدر.

- این کار شدنی است؛ وقوع آن مسلم است.
 - این کار ناشدنی است؛ وقوع آن ناممکن
 است.

- امثال:

شدنی شد دگر چه خواهد شد.

شدنی میشود و غصه به ما میماند. (یادداشت
 مؤلف).

شدنیات. [ش دنی یا] (ص نسبی) شتران
 منسوب بسوی شدن که دهی است یا موضعی
 است به یمن. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). || شتر نری مسی به شدن. (منتهی
 الارب). شتر نری از شتران گرامی. (از اقرب
 الموارد).

شدو. [ش دو] (ع) اندک از هر بسیار.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || قصد.

|| جانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شدو. [ش دو] (ع مص) قصد کردن قصد
 کسی را. (منتهی الارب). || شعر به سرود
 خواندن و راندن شتر. (یادداشت مؤلف).

|| خواندن یک یا دو بیت و کشیدن آواز خود
 را. (از لسان العرب). || شتران را راندن؛ شدا
 الابل یشدوها شدوا. (از لسان العرب).

|| آموختن. بعض علم ادب را. شدا شدوا؛ اخذ

طرفاً من الادب. (لسان العرب). || تشبیه کردن
 فلان را بفلان: شدا الرجل فلاناً فلاناً اذا شبهه
 اياه. (لسان العرب).

شد و آمد. [ش د م] (ترکیب عطفی، ایص
 مرکب) شد آمد. آمد و شد. رفت و آمد. تردد؛

چنان فروگرفت قلمه را که آفریده شد و آمد
 نتوانست کرد. (تاریخ طبرستان). مسالک و

مهالک امن گشاده داریم تا تجار فارغ و ایمن
 شد و آمدی مینایند. (جهانگشای جوینی).

شد و آمد کردن. [ش د م ک د] (مص
 مرکب) تردد. (وزوزنی).

شدوان. [ش د] (اخ) موضعی است.
 (منتهی الارب). جایگاهی است و گویند دو

کوه است در یمن و نیز گویند در تهامه و بنابر
 قولی یک کوه است. (از معجم البلدان).

شدوف. [ش ا] (ع) ج شدف. (منتهی
 الارب): رجوع شود به شدف.

شدوق. [ش ا] (ع) ج شدق. (اقرب
 الموارد). رجوع به شدق شود.

شد و مدد. [ش د م د] (ترکیب عطفی، ا
 مرکب) لفظ عربی است. فارسبان به معنی

شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند.
 (غیاث اللغات) (آندراج). تأکید و اهمیت.

زور و قوت. درشتی و سختی. (ناظم الاطباء).

شدون. [ش ا] (ع مص) قوت گرفتن آهواره
 و شاخ بر آوردن و بی نیاز شدن از مادر و بر

این قیاس است بچه جانور صاحب ظلف و
 صاحب خف و صاحب سم. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد).

شده. [ش د / د] (ن مف) نعت مفعولی از
 شدن: کاری است شده. (یادداشت مؤلف).

گشته. گردیده. بوده. وقوع یافته. واقع شده
 مهر مفنک بر این سرای سبنج

کاین جهان یا ک بازی و نیرنج
 نیک او را فسانه دار شده

بدو را گرفت تگ به تیج. رودکی
 || رفته. سپری شده. گذشته:

اگر باز ناید شده روزگار
 به گیتی درون تخم کینه مکار. فردوسی.

بدو گفت گازر که اینت سخن
 درخ آن شده دردهای کهن. فردوسی.

بیامد خروشان به آتشکده
 غمی شد از آن روزهای شده. فردوسی.

|| از دست رفته. سپری شده: گفت بد کردی که
 این دولتی است شده. (تاریخ سیستان).

اردشیر بابکان... دولت شده عجم را باز آورد.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). || گم گشته.

تلف شده. از دست رفته:
 عمر بر آن فرش ازل یافته

آنچه شده باز بدل یافته. نظامی.
 || راهائی یافته. گریخته. || مرده. تلف گشته.
 گذشته. و رجوع به شدن شود.

- دلشده؛ مشوش. مضطرب. پریشان. نگران.
 بهت زده. ترسان:

پر اندیشه شد سوی آتشکده

چنان چون بود مردم دلشده. فردوسی.
 خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول

بشکوهید... و کشتی در میان جیمحون
 بازگردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد

وی را قوت دل داد و هر چند چنین است
 خوارزمشاه چون دلشده ای میباشد. (تاریخ

بیهقی).
 ای مطرب از آن حریف بیفامی ده

وین دلشده را به عشوه آرامی ده. سعدی.
 دلشده پای بند گردن جان در کند

زهره گفتار نه این چه سبب و آن چراست.
 سعدی.

همه داند که سودا زده دلشده را
 چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست.

سعدی.
شده. [ش ؟] (ا) علم و نشان. (غیاث

اللغات).

شده. [ش ده] (ع) بیخودی و دهشت.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شده. [ش ده] (ع) رجوع به شده. شود.

شده. [ش ده] (ع) رجوع به شده. شود.

شده. [ش ده] (ع مص) شکستن سر کسی
 را. || ببخود کردن کسی را. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد).

شده. [ش د] (ع مص) یکبار حمله کردن.
 (منتهی الارب). حمله کردن در جنگ. (از

اقرب الموارد). || تشدید «س». (یادداشت
 مؤلف).

شده. [ش د] (ع ایص) سختی. اسم است
 اشتداد را. (منتهی الارب). اسم از اشتداد.

تقبض لین. (از اقرب الموارد). خلاف رخاء.
 (از اقرب الموارد). این کلمه در املائی فارسی

با تای کشیده تحریر شود یعنی شدت.
 || مکاره دهر. (از اقرب الموارد). سختی

روزگار. **أَلْفِيَّةٌ**. زبده. سوط. شزر. عزة. میراس.
 میرانه. یسفر. شدت. (منتهی الارب): تبارک

من لا یبهم قضایاه فی الشدة و الرخاء. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۲۹۹).

شده. [ش د / د] (ا) ظاهراً اسم است از شد
 به معنی بستن عربی و معنی کبر بند می دهد:

شده والای گلگون در گلستان رخوت
 غیرت سنبل شمر این را و آن رشک سمن.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۰).
 سه گلیمی شده سفیدورنی بیت

دو آیتد بهر دو خطی به می مسطور.
 نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۳).

۱- این مصدر در منتهی الارب «شده» آمده و
 ظاهراً سهر است.

شدید یقه. [ش دی ی] [لخ] یکی از نقاط اهواز - بصره. (ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۵ در شرح جنگهای صاحب زنج).

شدیق. [ش ی] [ع ل] هر دو کناره رود. (منتهی الارب). ج. شذوق. (از اقرب الموارد). هر دو کناره رود و کنار رودیار. (ناظم الاطباء).

شدیق. [ش ی] [لخ] وادسی است در ارض طایف، ناحیه‌ای است از نواحی آن و شدیق نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

شذذ. [ش ذذ] [ع ل] مگس سگ یا آن شذذ است کمصا. (منتهی الارب). مگس سگ. (ناظم الاطباء).

شذذ. [ش ذذ] [ع مص] شذوذ. تنها شدن. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). [انادر شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اغربینة شدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [پراکنده و یک یک گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مخالف قیاس بودن. مخالف اصول بودن. (از اقرب الموارد). رجوع به شذ و نذر شود.

شذذ. [ش ذ] [ع ل] درخت میسواک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [انمک. [تیزی بوی. [انوعی از کشتی. [مگس سگ یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شذذ: یک مگس. (منتهی الارب). [گزند و رنج. (منتهی الارب). شر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [اجوب پاره‌ها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [المص] خارش. (منتهی الارب). جرب. (اقرب الموارد). حکه. (ناظم الاطباء). [شدت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شدت گرسنگی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. شذذ.

شذذ. [ش ذ] [لخ] نام قریه‌ای است به بصره و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

شذذائی. [ش ذ] [ص نسبی] منسوب به قریه شذذ. از آنجاست ابوالظیب محمد کاتب و احمد مخزومی قاری. (از معجم البلدان).

شذذذ. [ش ذذذ] [ع ص]. ج. شذذذ. (اقرب الموارد). اندک و کم عدد از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): از هر جانی سواد مردان و شذذذ امرا که مخفی بودند. (جهانگشای جوینی). چون به اصفهان رسید شذذذ لشکر و پراکنده‌ان امراء برو جمع شدند. (جهانگشای جوینی). و از جوانب شذذذ افراد و افسراد اجناد روی به سلطان دادند. (جهانگشای جوینی). [مردم اجنبی که از آن قبیله نباشند. (منتهی الارب). مردم که در میان قومی باشند و از آنها نباشند. (از اقرب الموارد). مردم که خانه اوشان در آن قبیله نبود. (منتهی الارب). مردم که در کوی و خانه‌شان نباشند. (از اقرب الموارد).

— شذذذ الآفأة؛ غریبان. (از اقرب الموارد).

باشد که به معنی جفت گاو راندن و زمین را شکافتن و مستعد ساختن است بجهت زراعت کردن. (برهان). جفت راندن در زمین. (شرفنامه منیری). شیاریدن. شخم زدن.

شذذ یقه. [ش ذ] [ع ص] دلاور. [اتوانا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. شذذذ. اشذذذ. (اقرب الموارد). [بخیل. [سخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— شدیدالحتروانه؛ کنایه است از تکبر و عظمت. (از اقرب الموارد).

— شدید‌آید؛ از اتباع. (مهذب الاسماء).

— شدیدالشکیمة؛ سخت‌لگام. سختگیر و متعصب؛ شدیدالشکیمة فی‌الدین و وثیق العزيمة فی اطاعة الله رب العالمین. (تاریخ بیہقی ص ۳۰۰).

— شدید‌العمل؛ سختگیر. دشوارگیر؛ عین‌الدوله مردی شدید‌العمل بود. (یادداشت مؤلف).

— شدید‌العذاب؛ سخت عذاب... و ان الله شدید‌العذاب؛ و آنکه خدا سخت عقوبت است. (قرآن ۱۶۵/۲).

— شدید‌القوة؛ سخت سنگدل.

— شدید‌القوی؛ سخت نیرو؛ علمه شدید‌القوی؛ آموخت او را سخت نیرو و قوی. (قرآن ۵/۵۲).

— شدید‌العقاب؛ سخت عقوبت؛ و اعلماوان الله شدید‌العقاب؛ و بدانید که خدا سخت عقوبت است. (قرآن ۱۹۶/۲).

— شدید‌الحن؛ تند و زننده. آبدار؛ یادداشتی شدید‌الحن؛ تند و درشت.

— شدید‌الکاهل؛ بلندجانب. صاحب شوکت. [شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

شذذ یقه. [ش ذ] [لخ] شدیدین قیس محدث است. (منتهی الارب). [القب ابوبکر هفتمین از امرای بنی‌حفص. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر شدید شود. [انام مولای ابوبکر. (منتهی الارب). [ابن عادن عملاق بن لادین سام بن نوح. (حبیب السیر). رجوع به شدادین عاد شود.

شذذ یقه. [ش ذ] [ع ص] مؤنث شدید. ج. شذذذ. (اقرب الموارد). رجوع به شذذذ شود.

شذذ یقه. [ش ذ] [ع ص] شدید. حروف هجا را به سه قسمت شدید و رخاوه و بین‌الشد و الرخوة تقسیم کرده‌اند و حروف شدید هشت است. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۳۵۲). به اصطلاح علم قرائت حرفی است که صوتش از مخرج او بسته شود اگر او را ساکن خوانی آواز بقوت برآید و آن همه هشت حرف است که در این دو کلمه گرد آمده است: «اجدک تقطب». (از غیبات اللغات) (از منتهی الارب).

خواهرش شده و برادر او کمرست آن بکوه کرده قرار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۵). [رشته مروارید. سلکهای یاقوت و لآلی که بر دور گریبان و چاک سینه آویزند. (غیبات اللغات): طویله؛ شده مروارید، رشته مروارید. طویله در؛ چون شده خود را پریشان کردن... (دیوان البه نظام قاری ص ۱۱۳).

شده بند. [ش د] [و ب] [نسف مرکب] واقعه‌نویس را گویند. (برهان). شده‌وند. پس‌دیده‌نویس. آسند‌نویس. نویدید‌نویس. (یادداشت مؤلف). وقایع‌نگار و بیننده و ناظر و استوار و امین که هرچه شده و گذشته و دیده نوشته به پادشاه برساند. (آندراج).

شده بند. [ش د] [و ب] [نسف مرکب] شده‌بند. (از آندراج) (از انجم آراء). بیننده و شنونده‌نگار. سرگذشت و داستان‌نگار. (یادداشت مؤلف). رجوع به شده‌بند شود.

شده یار. [ش د] [و ب] [نسف مرکب] شخم کردن و شکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن و با ذال قطعه‌دار هم آمده است به معنی زمینی که آن را گاو رانده باشند تا تخم بیفتانند. (برهان). شکار. شیار و شخم زمین. زمین گاوکرده که تخم کارند در او. (اوهبی). شخم. زمین گاوکرده. (لفت فرس اسدی): شیره؛ گاو شدیار. (منتهی الارب):

به زخم پای ایشان کوه دشت است بزخم یشک ایشان دشت شدیار. عنصری. گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند نروید جز که در سرگین و شدیار.

ناصرخسرو. یکی از زمین بوستانست و شوره یکی کشت و فالیز و شدیار دارد.

ناصرخسرو. وهم او دیده باد را صورت سهم او کرده کوه را شدیار. ابوالفرج رونی. تمام شد به سم مرکبان آهوسم زمین هند زهر نهال دین شدیار.

مسعود سعد. گاهت از روی مزرعه فکند جرم کیوان چو خوک در شدیار. ستایی. عارفان از دو جهان کاهلترند

زانکه بی شدیار خرمن می‌برند. مولوی. **شده یار کردن.** [ش ک د] [مص مرکب] جفت راندن. (یادداشت مؤلف). شیار کردن.

شده یارندگی. [ش ر د] [د] [حامص] حالت و چگونگی شدیارنده. رجوع به شدیاریدن شود.

شده یارندگی. [ش د] [د] [حامص] حالت و چگونگی شدیاریده. رجوع به شدیاریدن شود.

شده یار بدین. [ش د] [مص] مصدر شدیار

— شذاذ ناس؛ کسانی که میان قومی ساکنین باشند و از آن قوم نباشند. (یادداشت مؤلف).

شذام. [ش] [ع] [ا] نمک. [ایش کزدم. ایش زنبور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذان. [ش] / شُذَا [ع] [ا] سنگریزه‌های پراکنده و جز آن. (منتهی الارب). سنگریزه‌های متفرق و جز آن و مفتوح آن اسم جمع است. چون کذان. (از اقرب الموارد).

— شذان الحصا؛ سنگریزه‌های پراکنده و جز آن. (ناظم الاطباء).

— شذان الناس؛ مردم پراکنده. (از اقرب الموارد).

شذان. [ش] [ذ] [ا] [ع] [ا] کنار دشتی. (منتهی الارب). سدر. یکی آن شذات است. (از اقرب الموارد). درخت کنار دشتی. (ناظم الاطباء).

شذاو. [ش] [و] [ع] [ا] نسوعی کشتی. (یادداشت مؤلف). شذاو و سمیریة دو نوع قایق هستند. اهمیت شذاو بیش از سمیریة است چنانکه از عبارت ابن اثیر (ج ۷ ص ۱۲۵) برآید.

شذاة. [ش] [ع] [ا] [ع] [ا] یک مگس. مگس سگ. (زمخشری). ج، شذا. (منتهی الارب). [بقیة توانائی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] (ص) مرد بدخو و تند مزاج که شر رساند و در بعضی از نسخ «الشیء الخلق»؛ «چیز کهنه» آمده و آن غلط است^۱. (از تاج العروس). مرد بدخو. (منتهی الارب). ج، شذا. (منتهی الارب). ج، شذوات، در تمام معانی. (از اقرب الموارد).

شذیب. [ش] [ذ] [ع] [ا] [ع] [ا] پاره‌های درخت. [پوست درخت. [بند آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [بقیة گیاه. (منتهی الارب).] بقیة گیاه خورده و جز آن. (از اقرب الموارد).] [رخت خانه از قماش و جز آن. (منتهی الارب).] متاع خانه از قماش و جز آن. (از اقرب الموارد).] [پوستها و شاخهای پراکنده از درخت که آن را ببرند. (منتهی الارب).] پوستها و شاخهای متفرق و باقیمانده شاخهای درخت. (از اقرب الموارد). ج، شذاب.

شذیب. [ش] [ع] [ص]. [ا] رگهای آشکار. (از اقرب الموارد). ظاهر عروق و رگها. (از منتهی الارب). رجل شذب العروق؛ مردی که رگهای آن ظاهر و نمایان باشد. (ناظم الاطباء).

شذیب. [ش] [ع] [ص] باز کردن پوست درخت را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [خششاه کردن درخت را. (از منتهی الارب).] [دفع کردن و راندن از کسی. [بریدن شیء را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذیبة. [ش] [ب] [ع] [ا] یکی شذب. (از منتهی الارب). رجوع به شذب شود.

شذحوف. [ش] [ع] [ص] تیز و تند از هر چیزی، لفتی است در شذحوف. (منتهی الارب). تیز از کوه و جز آن. (از اقرب الموارد).

شذور. [ش] [ع] [ا] پاره‌های زر خالص ناگداخته که از معدن حاصل شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قطعه ذهب است که از معدن برآورده باشند. (فهرست مخزن الادویه). [مروارید ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [لؤلؤ صفار. (فهرست مخزن الادویه).] [شبه. (منتهی الارب).] دانه‌های ریز که میان گوهر گذارند چون خواهند به ریمان برند. (از اقرب الموارد).

شذور. [ش] [ذ] [ع] [ا] پاره‌های زر که از معدن آرند. (یادداشت مؤلف).

شذرات. [ش] [ذ] [ع] [ا] ج شذرة. (اقرب الموارد). شذراتی متفرق. (یادداشت مؤلف).

شذریذر. [ش] [ذ] [ر] [ب] [ع] [ا] مرکب، از اتباع متفرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به شذرمذر شود.

شذرمذور. [ش] [ذ] [ر] [م] [ذ] [ع] [ا] مرکب، از اتباع دو اسمند که یک اسم به شمار آیند و چون خمسة عشر و مبنی بر فتحند محلاً منصوب بنا بر حالت و مذر از اتباع است و گفته‌اند که میم آن بدل از باء باشد و آن از بذر مشتق است و در مثل به باء آمده است. (از اقرب الموارد). تفرقوا شذرمذر، محرکه و یکر اولها؛ رفتند متفرق و پریشان. (منتهی الارب). متفرق. پراکنده. رجوع به شذریذر شود.

شذرة. [ش] [ذ] [ع] [ا] یک پساره زر و آن اخص از شذرات است. (منتهی الارب). یکی شذرة. ج، شذرات، شذور. (از اقرب الموارد). قطعه ذهب است. پاره‌ای از زر. (یادداشت مؤلف). [مروارید ریزه. (یادداشت مؤلف).

شذرة. [ش] [ذ] [ع] [ا] ابن محمد بن احمد بن شذرة. محدث است. (منتهی الارب). [ابوشذرة زبیرقان صحابی است و نامش حصین بن بدر است. (از منتهی الارب).] [اشذرة الکبیر؛ نام سلسله‌ای از راویان است. (ذ کراخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۴۵).

شذوع. [ش] [ع] [ا] عقرب. (المرصع).

شذف. [ش] [ع] [ص] ترسیدن چیزی از کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذف. [ش] [ذ] [ع] [ا] از حصارهای یمن است در نزدیکی جند. (از معجم البلدان).

شذقمیة. [ش] [ق] [م] [ی] [ع] [ص] نسبی) شتران برگزیده منسوب به شذقم. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵). رجوع شود به شذقم و شذقیات.

شذکار. [ش] [ا] زمینی که شیار کرده باشند و تخم افکنند و شتکار نیز گویند. (التحفة). رجوع به شذکار و شتکار شود.

شذمان. [ش] [ع] [ا] به عربی ذئب است. (فهرست مخزن الادویه). اما در فرهنگهای عربی شذمان ضبط شده است.

شذنیة. [ش] [ذ] [ن] [ی] [ع] [ص] نسبی) شتران برگزیده و شذنیة منسوب است به گشتی یا شهری. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵).

شذو. [ش] [ذ] [ع] [ا] مشک یا بوی مشک یا رنگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذو. [ش] [ذ] [ع] [م] [ص] لذیت دادن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مشک‌اندود کردن. (از منتهی الارب).] خود را با مشک خوشبوی کردن. (از اقرب الموارد). [ادانتن خبر را پس فهمیدن آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شذوات. [ش] [ذ] [ع] [ا] ج شذاة در تمام معانی آن. (از ذیل اقرب الموارد). رجوع شود به شذاة.

شذوذ. [ش] [ع] [ص] تنها و نادر و غریب شدن. (از منتهی الارب). ندرت. نادر شدن. کمی. مقابل اطراد. کم‌یابی. دیریابی. دشواریابی. (یادداشت مؤلف). عزت. اندک یافت شدن. (لفت سید شریف جرجانی).

[پراکنده و یک یک گردیدن. (منتهی الارب).] پراکنده شدن. [تنها و غریب کردن. لازم و متعدی است. (از منتهی الارب).] [تنها شدن. (لفت سید شریف جرجانی).] تنها ماندن. (مهذب الاسماء). رجوع به شذ شود.

شذور. [ش] [ع] [ا] ج شذرة. (اقرب الموارد). رجوع به شذر شود.

شذو ندر. [ش] [ذ] [و] [ن] [ذ] [ع] جمله فعلیة عطفی) کمیاب و نادر است. شاذ و نادر است. دیریاب و کمیاب است؛ الأما شذ و ندر؛ مگر بندرت. رجوع به شاذ شود.

شذوثة. [ش] [ذ] [ع] [ا] [ع] شهری است به اندلس از آن شهر است ابو عبدالله بن حجة نحوی. (منتهی الارب). شهری است در اندلس نواحی آن چسبیده به نواحی موزور است و منحرف شده بسوی غرب و مایل است به قبله. (از معجم البلدان).

شذونی. [ش] [ع] [ص] نسبی) منسوب است به شذونه که از بلاد اندلس می‌باشد. (از انساب سمعانی).

شذو. [ش] [ع] [ا] قرصنه است. (فهرست مخزن الادویه).

۱- از ریشه شذو.

۲- در اقرب الموارد «الشیء الخلق» آمده است و آن سهواست. شاید علت سهو تشابه این دو کلمه با «الشیء الخلق» بوده است.

شديار. [ش] (ا) زميني باشد که گيلو-رانده باشد که تخم بکارند. شديار، شيار، شخم، شذکار، رجوع به شديار شود.

شدياريدن. [ش] [د] (مص) جفت گاو راندن و زمين شکافتن. شيار کردن. شخم زدن.

شور. [ش] [ر] [ع] (ا) شَرّ. (منتهی الارب). رجوع به شر شود.

شور. [ش] [ر] [ع] (ا) تقيض خير. اسمی است جامع رذایل و خطاهای، ج. شرور، بدی و فساد و ظلم. (از اقرب الموارد). بدی، مقابل خير. (از منتهی الارب). || بدی، زیان، ضرر، گزند، مضرت، فساد، تباهی،^۱ و نيلوکم بالشر و الخیر فتنه و الينا ترجمون. (قرآن ۳۵/۲۱).

ز دلها مردمان را خیر باشد
مرا باری ز دل باشد همه شر.
کلکش جو مرغیست دو دیده بر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.

عسجدی، همو عزوجل فرمود که ما شما را در خیر و شر می‌آزمایم. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۹ ج ادیب).

مگر خیر بی شریا نفع بی ضرر. ناصر خسرو. کار یزدان صلح و نیکویی و خیر کار دیوان جنگ و زشتی و شرست.

ناصر خسرو. بلکه گفته‌اند شری که بماند بهتر از خیری که نماند. (کیمیای سعادت). تعبد و تعفف در دفع شر جوشنی عظیم است. (کلیله و دمنه).

حیوانی که در او... خیر و شر باشد چگونگی بی‌انتفاع شاید گذاشت. (کلیله و دمنه). اگر در کاری خوض کند... شر و مضرت... آن به ملک او بازگردد. (کلیله و دمنه).

ای زال مستحاضه که آبتی به شر زان خوش‌عذار غنچه‌عذرا چه خواستی.

شروان به همت تو خیروان شد اما
من خیروان ندیدم الا شری ندارم. خاقانی.

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است
کایمن کند ز هول سیاح و شر هوام.

خاقانی. به شر شب گرفتار شدن؛ شب‌هنگام در تاریکی دراز گرفتار آمدن.

— خیر و شر کردن؛ نوعی فال‌گیری است که خطی چند بی‌توجه به شمردن آن کشند و سپس عدد اول آن را خیر و دومی را شر نامند اگر عدد به شر ختم شود فال بد و اگر به خیر منتهی گردد فال نیک است. (یادداشت مؤلف).

— شر شب؛ دراز کشیدن شب بر کاروان و مسافر. سرگردان شدن مبافر.

— شر شب شکستن؛ در اصطلاح مکاریان، صبح نزدیک شدن. یعنی زمانی از شب رسیدن که عادتاً دزدان در آن وقت ناگزیر از

خفتن شده باشند. (یادداشت مؤلف).

— || توسعاً پاسی از شب گذشتن که عادتاً همه مردمان خفته‌اند؛ خواهی گفته لمحهای صحبت داریم تا شر شب^۳ بشکنند. بعد از آن با تو سیری کنیم. (مزارات کرمان ص ۱۲۰ س ۱۸ از یادداشت مؤلف).

— شر کسی یا چیزی را نکنند؛ زیان و فساد او را از بین بردن.

|| غائله. (یادداشت مؤلف). نایره. (دهار). بلیه، فتنه.

— شر کردن و شر به پا کردن؛ فتنه و فساد کردن؛ کاشکی شری و فسادى نکند به آنکه با علی‌تگین یکی شود که به یکدیگر نزدیکند و شری بزرگ پبای کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۹). چون بی‌جنگ و اضطراب کار بیکرویه شد و بی‌منازع تخت ملک به خداوند رسید دانست که فرصتی باید و شری بی‌پای کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۳).

رو تو یا آن خر، مرا بگذار با این شیر تر
خر ترا و شیر ما راه، چون که چندین شر کنی.

ناصر خسرو. — شر و شور؛ فساد و غوغا، فتنه و بلوی، غائله و شورش؛

نه او کشته آید به جنگ و نه من برآساید از شر و شور انجمن. فردوسی.

— شور و شر؛ شور و قوئلش مفر و مایه نور دل
تیمش مکان و معدن شور و شر.

ناصر خسرو. در حذر شوریدن شور و شرست
رو توکل کن توکل بهتر است. مولوی.

و رجوع به شر و شور شود.

|| تب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || حاجت و فقر. (منتهی الارب). فقر. (اقرب الموارد). || (ص) بد. (منتهی الارب): اگر... بر

افعال شر بسیم پاداش و عقاب نبود. (سندبادنامه ص ۵). || (ان‌تف) بدتر، يقال: هو شر منك و منه لایأتی عام الا و الذی بعده شر منه. (منتهی الارب). يقال: فلان شر الناس. و آن اسم تفضیل است که همزه آن بسبب کثرت استعمال حذف شده، چنانکه در کلمه خیر (خیر الناس) نیز همزه افتاده است و آن دو (خیر و شر) منصرفند بسبب از بین رفتن وزن فعل. و گویند: هی شره الناس. چنانکه گویند:

هی خیرتھن و شُرّی، به اعتبار اصل آن است و از آن است گفته زنی از عرب: اعیذک بالله من نفس حری و عین شری؛ یعنی خبیثه، از شر آن را بر وزن فعلی آورده مانند اصغر و صغری. (از اقرب الموارد).

— شسرالدواب؛ بدترین چارپایان؛ آن شردواب عبدالله الصم البکم الذین لایعقلون. (قرآن ۲۲/۸).

بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد.

خاقانی.

ای کف تو جان جود و رای تو صبح وجود
بخت تو خیرالطیور و خصم تو شرالدواب.

خاقانی.

|| (اخ) شیطان. (منتهی الارب). ابلیس. (از اقرب الموارد).

شور. [ش] (ا) نسامی است از جمله نامهای آفتاب عالمتاب. (برهان) (آسنندراج). اما ظاهراً مصحف «مشر» (= مهر) است. (حاشیه برهان ج معین).

شور. [ش] (ا) صوت) آواز ریختن آب از بلندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرشر شود. || آب جاری. کر یا شر. کر و شیر. دزد تداول عوام آب کر و آب جاری که شرعاً مظهرند و بی‌تغیر بو و طعم و رائحه نجس تشوند. (یادداشت مؤلف).

شور. [ش] (ا) نامی است که در نور و مازندران به شمشاد دهند. (از درختان جنگلی ایران ص ۱۹۳).

شور. [ش] [ر] (اخ) ناحیه بزرگی است از نواحی همدان. (از معجم البلدان). رجوع به شراء شود. || نام بلوکی از توابع عراق. (یادداشت مؤلف).

شوراء. [ش] [ع] (مص)^۴ شری. مالک شدن به بیع. (از تاج العروس). خریدن یا فروختن و از اضداد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرید و فروختن و این از لغات اضداد است. (غیثات اللغات). خریدن. (ترجمان القرآن علامه جرجانی ص ۶۱) (دهار). || فروختن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۱) (از تاج العروس).

— بیع و شراء؛ خرید و فروش؛
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فته همگان بر کتب بیع و شرایند.

ناصر خسرو

|| گوشت را در آفتاب گذاشتن تا خشک شود
(از منتهی الارب). گوشت را گسترند. (از تاج العروس). || جامه را در آفتاب گذاشتن تا خشک شود. (از منتهی الارب). گسترند جامه. (از تاج العروس). || در آفتاب گذاشتن پینو (کشک) را تا خشک شود. || انفسوس کردن بر کسی، || خوار و حقیر نمودن کسی را.

۱- در فارسی معمولاً مخفف بکار میرود؛ مگر در حال اضافه یا عطف.

۲- ظ: دو دیده بر. (یادداشت مؤلف).

۳- در نسخه چاپی به غلط، سرشب چاپ شده است.

۴- تاج العروس به کسر «ش» شری ضبط کرده است.

(از منتهی الارب). [ش] پیشی کردن از قومیه. ذات خود و جنگ کردن بجای ایشان و در حضور سلطان رفتن و سخن گفتن از طرف ایشان. [گرفتن گرداندن کسی را خدای به علت شری. (از منتهی الارب).

شراء - [ش] لغتی است در شری به معنی ناحیه. (از اقرب الموارد). رجوع به شری شود.

شراء - [ش] (بخ) نام کوهی است در دیار بنی کلاب و شراء دو جایگاه است؛ یکی شراء بیض از آن بنی کلاب و دیگر شراء سوداء متعلق به بنی عقیل در قسمت آخر اعراف عمره. (از معجم البلدان). [گوند دو قریه است که در پشت ذات عرق واقع و بالای آنها یک کوه دراز موسوم به مسولا است. (از معجم البلدان).

شراء - [ش] (بخ) ...بالا. از دهستانهای بخش وفس شهرستان اراک، شراء از دو دهستان بالا و پایین و از ۶۰۸ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۵۰۰۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبه خنداب است. محصول آن غلات و انگور و آب آن از رودخانه است. به اصطلاح محلی به این دهستان چراء میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

شراء - [ش] (بخ) ...پایین. در خاور شهرستان همدان واقع شده است و خود شراء بدو قسمت بالا و پایین تقسیم میشود بالا جزء شهرستان اراک و شراء پایین در شهرستان همدان بین سه بخش: رود، رزن و کیودراهنگ تقسیم شده است. سکنه این دهستان در حدود ۱۷ هزار تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، حیوانات، انگور و لبنیات و مختصر صیفی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

شرائص، [ش] (ع) ج شریصه به معنی رخسار. (از منتهی الارب). و رجوع به شریصه شود. [ج شرواص. ستر از هر چیز. (از اقرب الموارد).

شرايط، [ش] (ع) ج شریطه. (اقرب الموارد). رجوع به شریطه شود.

شرائع، [ش] (ع) ج شریعه. (اقرب الموارد). رجوع به شریعه شود.

شرائف، [ش] (ع) ج شریفه. (اقرب الموارد). رجوع به شریفه شود.

شراکک، [ش] (ع) ج شریکه. (منتهی الارب). رجوع به شریکه شود.

شراکین، [ش] (ع) ج شرایکین. ج شریان. رگهای جهنده. (منتهی الارب). عروق ضواریب را گویند. (یادداشت مؤلف). سرخ‌رگها.

شواب، [ش] (م) آشامیدنی از مایعات که

جویدن در آن نباشد. حلال باشد یا حرام. ج. اشریه. آشامیدنی. نوشیدنی. آب. مقابل طعام. (یادداشت مؤلف). هر شیء رقیق که نوشیده شود. (غیاث اللغات). آشامیدنی و خوردنی از مایعات. (منتهی الارب)؛

از رز بود طعام و هم از رز بود شراب از رز بودت نقل و هم از رز بود نبید.

مرغزی.

هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو نیازمند شراب و نیازمند طعام. فرخی. نگیرد طعام و نگیرد شراب نگوید سخن با سخن‌گسری.

منوچهری.

نفس آرزوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی). آن را که سبب طعام و شراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی).

از پشت دست گیرد دندان من طعام و ز خون دیده باید لبهای من شراب.

مسعودی.

از لطیفی که شراب است... هر چند بیش خوری بیش باید و مردم از او سیر نگردد و طبع نفرت نگردد که وی شاه همه شرایبهاست. (نوروزنامه). [در استعمال به معنی می و خمر است. (از غیاث اللغات). مایعی که در آن سکر باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). قدما شراب مطلق را بجای خمر به کار نمی‌برده‌اند بلکه صفت سکر را بر آن می‌افزوده‌اند؛ هیچ چیز نیست که از او هم تن را فائده بود و هم روان را... مگر شراب مسکر و شرابهای مسکر شراب انگوری. (هدایة المتعلمین ربیع بن احمد الاخوانی بخاری)؛ در عرف عامه بر هر مایع مسکری که از انگور یا سایر میوه‌ها یا حبوب و غیره گرفته شده است اطلاق شود. اما خمر فقط اختصاص به آب انگور جوشیده و تفیده دارد. در اصطلاح اطباء شراب مطلق به معنی خمر است (آب انگور جوشیده تفیده) و اگر شراب مزوج گفتند منظورشان شراب مخلوط با آب است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

صاحب آندراج گوید: بنت‌الکرم، بنت‌العنب، جماع‌الاثم، دختر رز، شاهد زردرخ، ارزن زربین، آتش شجر، آتش توبه‌سوز، شمع یهودی‌وش، آب شقایق، آب حرام، زبان‌بند خرد، آتش سیال، گل نشاط، آتش بی‌دود، آتش جام، آتش محلول، خون تاک، خون رز، خون خم، خون شیشه، خون مینا، خون خروس، خون خام، خون بط، خون سیبوس، خون کبوتر، خون دل سریم، خون ناموس، شیرین، تلخ، غالی‌پرورد، پرده‌سوز، شبانه، دوساله و دیرساله از صفات و سنگ محک، برق، خورشید، چشم زاغ، چشم کبوتر، خون

کبوتر، از تشبیهات او است و آب سرخ، آب انار، آب انگور، آب تاک، آب عنب، آب آتش‌زای، آب آتشین، آب آتش‌نما، آب آذرآسا، آب ارغوان، آب گلرنگ، آب آتش‌لباس، آب آتش‌رنگ، آب شیراز، آب خرابات، آب طرب، آب شگرفی، آب تلخ، آب سیاه آتش، آتش تر، آتشین‌درج، آتش بی‌باد، آفتاب زرد، اشک تاک، اشک دختر تاک، اشک صراحی، اکسیر رنگ، اکسیر مردمی، بچه انگور، پیر دهقانی، جان پیرون، جان پریان، چراغ مغان، چشم خروس، چکیده خون، حیض عروس، خاتون عنب، خورشید صراحی، دختر غم، دختر آفتاب، روغن کدو، ریش قاضی، زاده تاک، زهر مینا، سیم مذاب، شعله تاک، شمع انگوری، شیره انگور، شیر شکر فگون، طفل شش‌ماهه رز، طفل رزان، شیمه رزان، طلق روان، عروس خاک، عقیق ناب، حنای قدح، شعله جام، عیسی هر درد، عیسی هر درمان، عیسی دهقان، کیمیای جان، آبیگنه گشتیز خضرم، لعاب لعل، لعاب روان، لعل سفته، لعل مذاب، می دیناری، نسل ادهم، یاقوت مذاب، ناب، مزوج، نیم‌رس، نورس، وارسیده، جوانه، یکدست، سرکش، پرزور، روشن، صبح، فروغ، آئینه‌فام، خوشگوار، گوارنده، جان‌بخش، جان‌سرشت، روح‌پرور، لعل، لعل‌فام، لاله‌رنگ، لاله‌گون، گلرنگ، خون‌رنگ، شفق، آذرگون و دینارگون از مترادفات و صفات و تشبیهات است. (آندراج). ام‌الاتام. ام‌حنین. ام‌الخل. ام‌الشر. ام‌طرف. ام‌المعایر. ام‌الکبایر. بنت‌الدن. ابنته‌الدرجون. بنت‌اللقود. بنت‌الکرم. (مرصع)؛

جرعه برخاک همی ریزم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزد مردان ادیب.

منوچهری.

هر کجا زهر باشد اگر با کسی یا در طعامی و شرابی... (تاریخ بیهقی). اعیان و ارکان را به خوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب گردان شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹). سلطان ماضی روزی به غزنی نشاط شراب کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶ ج ادیب). بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه تلفجد در این ایام الفقدن شراب و حال و درمانها.

ناصر خسرو.

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد

۱- این معنی مخصوص فارسی و ممکن است از لفظ غیر عربی باشد چه در سنسکریت «سوراه» در «اوستا» هورا به معنی خمر است و در فارسی در آخر آن اضافه شده باشد. (فرهنگ نظام).

توشان رها کن چون هوشیار فتنان را.
ناصر خسرو.
شاه شیران را معلوم شد شراب خوردن، و بزم نهادن آئین آورد و بعد از آن هم از شراب رودها بساختند و نواها زدند. (نوروزنامه).
از بخل شراب ده منی کم نکشی
وز جود پیاله ای بدو دم نکشی. میرمزی.
قومی از کأس او مرا در خواب
جرعه خوار شراب دیدستند. خاقانی.
به عدل تو که تویی نایب از خدا و خدیو
به فضل تو که تویی تائب از سرور و شراب.
خاقانی.
اگر گفتمی به وثاق حریف دارم شراب، سلا بی
استطلاع درخور حریف نقل و نپید و گوسفند
پروانه نوشی. (تاریخ طبرستان).
هر چه مست کند شراب تو اوست
و آنکه بی خویش کرد خواب تو اوست.
اوحدی.
— در شراب آمدن؛ به باده گساری آغاز کردن.
به می گساری پرداختن.
چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه.
سعدی.
— شراب آلوده؛ شراب آلود؛ آلوده به شراب.
آغشته به می و شراب.
گفت حافظ دگر تر خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده ای. حافظ.
دوش رفته به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده. حافظ.
— شراب ارغوانی؛ باده به رنگ ارغوان.
سماح ارغوانی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد. نظامی.
— شراب بودن؛ شریر بودن. (فرهنگ نظام).
— شراب بی کیف؛ باده ضعیفی که مستی
نیارد. (ناظم الاطباء).
— شراب پخته؛ شراب رسیده که آن را شراب
مقطر و شراب چکیده نیز گویند. (آندراج).
می پخته. می فختج.
— شراب پشت دار؛ شرابی که ادویه مقوی
مستی در آن انداخته باشند، چون بیخ لفاع و
جوز و مانند آن و این مقابل باده پشت است.
(آندراج).
از سه منی کند گم خویش را هر کس کشید
زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را.
صائب.
— شراب جیوشی؛ شراب است که در جزیره
جیوش از بلاد غرب از آب دریا و دوشاب
سازند و آن حار و عصف می باشد. (فهرست
مخزن الادویه).
— شراب حدیث؛ شرابی که شش ماه بر آن
نگذشته باشد و آن را عصیر نیز گویند.
(فهرست مخزن الادویه).

— شراب خانهرسان؛ شرابی که در خانه
کشیده باشند و آن نسبت به بازاری بهتر باشد.
(آندراج).
— شراب در سر داشتن؛ کنایه از مست بودن.
اثر مستی شراب در سر کسی بودن؛ بونعم
شراب در سر داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۱۷).
— شراب دوشابی؛ نپیدالذبس است. (فهرست
مخزن الادویه).
— شراب ریحانی؛ شراب خالص خوشبوی. و
گفته شده است که شراب رقیق سبزرنگ و
خوشبوی است. (تحفه حکیم مؤمن).
خمر صاف خوشبوی معتدل القوام سرخ یا زرد
است. (فهرست مخزن الادویه).
باده کهن
وخوشبوی. (یادداشت مؤلف).
برگ سرو
بکوبند و به شراب ریحانی انگبینی برشند.
(ذخیره خوارزمشاهی).
— شراب سوسن؛ می سوسن. (فهرست مخزن
الادویه).
— شراب سه منی؛ مراد می سه منی و ظاهراً
همان است که سه من می را بر آتش جوش
دهند تا یک من بسوزد و باقی به کار دارند و
آن را سبکی خوانند. (آندراج).
— شراب شکر؛ و این رایج هندوستان است.
(آندراج).
— شراب شیراز؛ نوعی از شراب انگوری
سرخ رنگ که بهتر از اقسام شرابهای ایران
است. (غیاث اللغات).
— شراب صبح؛ عبارت از شراب که بدان
صبح می کنند. (آندراج).
روان شو چون شراب صبح از رگهای مخموران
گره تا چند در یک جای چون آب گهر باشی.
صائب.
— شراب ظهور؛ شراب پاک که در بهشت
نصیب بهشتیان خواهد شد. (غیاث اللغات)؛ و
سقا هم ربه شراباً ظهوراً. (قرآن ۲۱/۷۶).
سخن در اطعمه بسحاق پاک کرد چو آب
بود که جایزه بستاند از شراب ظهور.
ابواسحاق (دیوان اطعمه).
— شراب عتیق؛ شراب است میان شراب قدیم
و متوسط. (یادداشت مؤلف).
شراب
چهارساله است. (فهرست مخزن الادویه).
— شراب عمل؛ آن است که دو جزء از شراب
عتیق قابض و یک جزء از عمل نیکو برگیرند
و در ظروف گذارند تا برسد، و گفته اند که آن
انگور فشرده آفتاب دیده و آنکه پخته شده
است. (از مفردات ادویه قانون بوعلی ص
۲۴۷).
— شراب قابض؛ شراب غلیظ دبش یا ترش.
(از بحر الجواهر).
— شراب قدیم؛ شراب که چهار سال بر او
گذشته است.

— شراب قندی؛ مرادف شراب شکر.
(آندراج).
— شراب قورق؛ شرابی که بجهت منع
سلاطین و حکام کمتر بهم رسد. (آندراج).
— شراب کدو؛ ظاهراً شرابی که از کدو
می ساخته اند، یا در کدو می کرده اند؛ گفتند که
شراب کدو بسیار دادندش با نیز آن روز که
بدان باغ مهمان بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۶۱۰).
— شراب کهربائی؛ نوعی از شراب که رنگش
به زردی زند. (آندراج).
ارغوان گل میکند در باغ من از زعفران
چهره لعلی از شراب کهربائی میکنم. سلیم.
— شراب کهنه؛ خندریس. (یادداشت مؤلف).
— شراب گذشته؛ باده بی مزه از کیف افتاده
(ناظم الاطباء).
شراب بی مزه از کیفیت افتاده.
(غیاث اللغات).
شراب که از حالت اصلی
خود گذشته. (از آندراج).
هر چند خون کیاب کند گریه سماح
از نشسته دور همچو شراب گذشته است.
مفید بلخی.
— شراب گور؛ این رایج هندوستان است و
گور در عرف این دیار قند را گویند. (از
آندراج).
باده انگور و آب خضر از یک چشمه است
مرد دل در سینه اش هر کس شراب گور خورد.
صائب.
— شراب لب شیرین؛ شرابی که تلخ و تند
نباشد.
— باده شیرین. (آندراج).
— شراب متوسط؛ شراب که شش ماه بر او
گذشته باشد و از یک سال تجاوز نکند و آن را
شراب عتیق نیز گویند. (از کشف
اصطلاحات الفنون) (بحرالجمواهر).
— شراب مثلث؛ سبکی. شراب مفسول.
(یادداشت مؤلف).
— شراب مروق؛ شرابی است که خبز کمک
در آن خیسانیده و بعد از شش ساعت صاف
نموده باشند. (فهرست مخزن الادویه).
— شراب معسل؛ پنج جزء از آن و یک جزء از
عسل را در ظرفی بزرگ گذارند که بجوشد و
مقدار کمی نمک بر آن ریزند تا تکف آن بالا
آید و چون جوشش آن فرونشست در خمها
گذارند. (از کتاب مفردات ادویه قانون بوعلی
ص ۲۴۷).
— شراب مفسول؛ سبکی. شراب مثلث.
(بحرالجمواهر).
— شراب مزوج؛ در طب، شراب به آب
آمیخته است. (از کشف اصطلاحات الفنون).
— شراب موصل؛ شرابی که در یک من آن
چهار من آب داخل کنند. (آندراج).
— شراب نوش گوار؛ شراب عسل و به خمخار.

(ناظم الاطباء)، باده نوشین گوار.
 - شراب یک‌منی؛ شراب که در ظرف یک‌منی خوردن به دلالت حال و اراده محل رجوع به نیند یک‌منی شود.
 - شراب یهود؛ باده‌ای که پنهان و کم خورند چه یهودان از ترس مسلمانان شراب را پنهان و کم خورند. (ناظم الاطباء).
 - مرد شراب؛ دوستدار باده. حریر میخواری. که باده نوشد. باده پرست؛
 نه مرد شرابی که مرد شرابی
 نه مرد طعامی که مرد طعامی. منوچهری.
 ما مرد شرابیم و کیابیم و ربابیم
 خوشا که شرابست و کبابست و ربابست.
 منوچهری.
 - امثال:
 شراب از خر خورد پالان ببخشد. (امثال و حکم دهخدا).
 شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش. (امثال و حکم دهخدا).
 شراب‌زده را شراب دواست. (امثال و حکم دهخدا).
 شراب کهن قویتر است.
 شراب مفت را قاضی هم میخورد. (امثال و حکم دهخدا).
 شراب و خواب و رباب و کیاب و تره و نان هزار کاخ فروزن کرد باز می هموار.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 ادر اصطلاح فقهان آن آشامیدنی را گویند که به اجماع یا رأی خلاف فقهاء حرام شده است. (از اقرب الموارد). ادر اصطلاح صوفیان، عشق باشد. (از کشف اصطلاحات‌الفتنون). شراب نزد سالکان عبارت از عشق و محبت و بیخودی و متی است که از جلوه محبوب حقیقی حاصل شود و ساکت و بیخود گرداند و شراب، شمع نور عارفان است که در دل عارف صاحب‌شهود افروخته میگردد و آن دل را منور گرداند.
 - شراب توحید؛ در اصطلاح عرفا، محو شدن در ذات و میرا گشتن از شواعل دنیا. (فرهنگ مصطلحات عرفا) (کشف اصطلاحات‌الفتنون).
 - شراب خام؛ نزد صوفیه عیش منزوجی است که مقارن عبودیت بود و شراب پخته عیش صرف را گویند که مجرد از اعتبار عبودیت بود. (کشف اصطلاحات‌الفتنون).
 - شراب عشق؛ کنایه از آنچه مایه تعلق و دلدادگی شود.
 از شراب عشق جانان مست شو
 کآنچه عقلت میرد شرست و آب. سعدی.
 ایه اصطلاح اطبا به معنی شربت دوا. (از غیاث اللغات): شراب بنفشه؛ شربت بنفشه. (از غیاث اللغات): شراب نارنج. شراب

خشخاش. شراب روبا. شراب نیلوفر. شراب عتاب. شراب ریاس. شراب غوره و شراب التفاح صالح للغثی و القبیء. (از یادداشت مؤلف).
 - شراب اجاص؛ در اصطلاح اطباء فشرده اجاص است نه رب آن و فرق میان آن دو آنکه شرابش با شکر است و رب آن عصاره آن است بدون شکر. (بحرالاجواهر).
 - شراب ارزن؛ غیره. (یادداشت مؤلف).
 - شراب اصول؛ شربتی که از چند ریشه ترتیب داده‌اند. (ناظم الاطباء).
 - شراب افسنتین؛ بگریند افسنتین رومی پنج درم‌سنگ، گل سرخ پانزده درم‌سنگ، سنبل دو درم‌سنگ، تریب سپید نیم‌کوفته دو درم‌سنگ، همه را اندر دو من آب بپزند تا به نیم من باز آید و بیالایند، هر بامداد مقدار بیست درم‌سنگ گرم کنند و بدهند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - شراب حصرم؛ در اصطلاح اطباء فشرده آن است نه رب آن. و فرق میان آن دو آنکه شرابش با شکر باشد و رب آن بدون شکر. (بحرالاجواهر).
 - شراب سفرجل؛ شراب به.
 ا نام قسمی گل است. درختکی است با گلی سرخ تیره‌رنگ که گل‌برگهای خشبی شکننده دارد که آن گل بوی شراب دهد. (یادداشت مؤلف). این درخت معروف است به گل شراب. رجوع شود به گل شراب.
شراب. [شُر] را [ع ص] نیک شراب‌خوار. (منتهی الارب).
شراب افکندن. [شُر اک د] (مص مرکب) شراب ساختن. (آندراج).
شراب انداختن. [شُر ات] (مص مرکب) شراب ساختن. (غیاث اللغات) (از آندراج)؛
 گر نیندازد ستم بر نوبهار خود کمند
 در خزان هرکس که نتواند شراب انداختن.
 صائب.
شرابش. [شُر ب] [ع ا] شیر بیشه. (منتهی الارب).
شرابخانه. [شُر ن / ن] (لا مرکب) آنجا که شراب نگه دارند. جای شراب‌فروشی. (فرهنگ نظام). میخانه. میکده. خم‌خانه. خم‌دان. خمکده. خمستان؛ فرمود هر شرابی که از شرابخانه برداشته بودند در رود جیلیم ریختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۳). از شرابخانه احسان کأس فضل بر دست افاض نهاد. (سندبادنامه ص ۳۵).
 شه را به شرابخانه بردند
 سرمست به ساقیش سیردند. نظامی.
 ساقی ز می شرابخانه
 پیش آر می چون ناردانه. نظامی.

چه کمی در آید ای جان به شرابخانه تو
 اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم.
 عطار.
 گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا
 ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه.
 سعدی.
 زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار
 ما را شرابخانه قصورست و یار حور. حافظ.
 نرفته‌ام به خیالی که می‌بزد دل من
 خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست؟
 حافظ.
 شش قلاجوی شراب از شرابخانه خاص.
 (ترجمه محاسن اسفهان ص ۹۱). ادر اصطلاح صوفیان، عالم ملکوت را گویند. (کشف اصطلاحات‌الفتنون). ادر اصطلاح صوفیان باطن عارف کامل که در آن باطن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد. (کشف اصطلاحات‌الفتنون).
شرابخوار. [شُر خوا / خا] (نف مرکب) می‌پرست. میخواره. خمار. (ناظم الاطباء).
 باده‌خوار. شارب‌الخمر. آشامنده شراب. میخواره؛ چون این احوال فاش گشت دیگران اولاد آمدند و موافقت کردند تا به کمتر از صد سال همه آتش‌پرست و شرابخوار شدند. (قصص الانبیاء ص ۳۰).
 تیغ بنفشه گوش‌برد شاخ شر چنانک
 بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار. خاقانی.
 ترسم که روز حشر عثمان بر عنان رود
 تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار. حافظ.
 افتاز؛ سست گردیدن شرابخوار. شراب؛ نیک شرابخوار. شریب؛ نیک شرابخوار. (منتهی الارب).
شرابخواری. [شُر خوا / خا ز / را] (حامص مرکب) باده‌پرستی. می‌پرستی. (ناظم الاطباء)؛ پیوسته به عشق و فساد و شراب‌خواری مشغول بودی با زنان و مطربان (ضحاک). (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۳۵).
شراب‌خواره. [شُر خوا / خا ز / را] (نف مرکب) می‌پرست. میخواره. خمار. (از ناظم الاطباء)؛ نقل است که یک روز سخن حقیقت میگفت و لب خویش می‌مزید و میگفت هم شرابخواره‌ام و هم شراب و هم ساقی. (تذکره اولیای عطار).
 مرا که نیست ره و رسم لقمه‌پریزی
 چرا ملامت رند شرابخواره کنم. حافظ.
شرابخواری. [شُر خوا / خا] (حامص مرکب) باده‌پرستی. می‌پرستی. (ناظم الاطباء)؛ سر در عشرت و شرابخواری و خلوتها ساختن فروبرد و به کام شهوت راندن مشغول شد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۴۲).
 ماهی دو سه در نشاط کاری

کردند به هم شرابخواری. **شراب خوردن.** [شَ خَوْرَدَن / خَزْدَ] (مص مرکب) می گساردن. باده نوشیدن. باده خوردن: ساتگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن به پایان آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). آلات ملامی را بشکستند و هیچ کس را زهره نبود که آشکارا شراب خوردی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۳). نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۱). اگر شراب ندانی خورد زهر است و اگر بدانی خوردن پادزهر. (قابوسنامه).
بتندی گفت آری من شراب از مجلسی خوردم که مه پیرامن شمش نیارد برد پروانه.

سعدی، ای برادر اگر شراب خوری با تو گویم که چونش باید خورد. ابن یمن. **شراب خوردن.** [شَ خَوْرَدَن / خَزْدَ / د] (نصف مرکب) می نوشیده. باده آشامیده: شرابخورده معنی چو در سماع آید چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست.

سعدی، **شرابخواری.** [شَ خَوْرَدَن / خَ] (حامص مرکب) عمل خوردن شراب. شرابخواری. [شَ] (مرکب) ظرف خاص برای خوردن شراب. آوندی که در آن شراب خورند. شرابدان. - گلاس شرابخواری؛ گلاس و جز آن آشامیدن شراب را. (یادداشت مؤلف). **شراب دادن.** [شَ دَدَن] (مص مرکب) می دادن به کسی؛ علی؛ دیگر باره شراب دادن. (تاج المصداق بیهقی).

شرابدار. [شَ] (نصف مرکب) شرابی. (دهار). ساقی. پیاله دار. (ناظم الاطباء)؛ قیصر شرابدارت و چپال چویدار خاقان رکابدارت و فففور پرده دار.

منوچهری، ندیمان خاص او را دستوری بود که نزدیک وی میرفتند همچنان قوالان و مطربان و شرابداران. (تاریخ بیهقی). سارخ شرابدار به فرمان وی را برگشاد. (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۴). وی در آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید از شرابداران. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۱۶). دو جوان بودند یکی شرابدار عزیز و یکی خوان سلار. ایشان را آوردند به زندان. (قصص الانبیاء ص ۷۵). [شریت دار. (از ناظم الاطباء)؛ شرابدار ملک را یاد آمد که یوسف در زندان تعبیر خواب او چه کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

شرابداری. [شَ] (حامص مرکب) عمل شرابدار. **شرابدان.** [شَ] (مرکب) آوند می.

شرابخواری. ظرف شراب. **شراب ریختن.** [شَ رَ] (مص مرکب) شراب دادن. می از جام به پیاله سرازیر کردن: دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز می باغر من همچو آفتاب بریز. خاقانی. **شراب زدگی.** [شَ زَدَ / د] (حامص مرکب) بیهوش شدن از نشئه شراب. (غیبات اللغات). می زدگی. **شراب زده.** [شَ زَدَ / د] (نصف مرکب) سخور. خمار. می زده. کسی که بسیاری شراب خوردن او را گزیده باشد نه آنکه شراب زده یعنی پیمان زده. (از انجمن آرا). سیر آمده از شراب که هیچ رغبت به آن نکند. (آندراج)؛

سلام کردم و با من به روی خندان گفت که ای خمارکش مفلس شراب زده. حافظ. **شراب فروش.** [شَ فُ] (نصف مرکب) خمار. می فروش. باده فروش. نباد. **شراب فروشی.** [شَ فُ] (حامص مرکب) عمل شراب فروش. [ا] (مرکب) محل فروش شراب.

شراب کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) شراب ساختن. شراب انداختن: پرسیده بودندش از شراب کردن و شراب خوردن و رود زدن و پوستها بستن بر دف و طبل و طنبور و بربط و آنچه بدین ماند. پیغمبر (ص) فرمود: که این خصلتها از فرزندان قایل برخاست. (از ترجمه طبری بلعمی).

شراب کش. [شَ کَ] (نصف مرکب) شراب ساز. [ا] که شراب حمل کند. [باده کش. **شراب کشی.** [شَ کَ] (حامص مرکب) عمل شراب کش.

شراب گروه. [شَ گُ] (لغ) دهسی است از دهستان بویراحمد سردسیر بیهان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، پشم، لبنیات و مرغ است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

شرابه. [شَ بَ / پ] (ل) ساغر و پیاله شراب. (از ناظم الاطباء). پیاله. (از آندراج).

شرابه. [شَ زَ رَ بَ / پ] (ل) ^۱ منگوله. علاقه. طره. سجاج. (دیوان البیسه نظام قاری ص ۲۰۱). دسته ای از ترمه زرین و یاسمین و مانند آن که زینت را بر دسته شمشیر و دوش و کمر بند و پرده آویزند. دسته ای از ملیله یا مروارید منضد بهم آورده که آویزند زینت را یا که از سر بند شمشیر یا کمر آویزند. (یادداشت مؤلف)؛

دیدم به پرده شاهد والا که تافته بر رویش از شرابه مشکین کلاله بود.

نظام قاری (دیوان البیسه ص ۷۷). - شرابه تنق؛ سنبله. (دیوان نظام قاری ص ۱۶۴).

- شرابه سلطنتی؛ طره و منگولهای که در جامه های سلاطین به کار می رفت؛ شاه دارائی کلاهی است که اطراف آن رارشته شرابه سلطنتی گرفته و گوشه های بلند آن روی شانه شاه افتاده. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۷۰۳).

- شرابه شمشیر؛ دسته ای از ملیله یا مروارید منضد به هم آورده که از سر بند شمشیر آویزند.

[قسمی مروارید. (الجماهر بیرونی). | نام درختی است. رجوع به هس شود.

شرابی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به شراب. (یادداشت مؤلف). [ا] آنکه دائم شراب خورد. شراب خواره. معناد بشراب. آلوده به شراب. (یادداشت مؤلف).

- شرابی تلنگی؛ از اتباع، شرابخوار دائم. (یادداشت مؤلف).

[شراب ساز. شراب فروش. (از یادداشت مؤلف). | شرابدار. (دهار) (مذهب الاسماء) (آندراج). ساقی. (آندراج)؛

ای شرابی به خمستان رو و بردار کلید در او باز کن و رو بر آن خم نبند. منوچهری،

[به رنگ شراب. (یادداشت مؤلف). **شرابی.** [شَ] (لغ) جمعی از محدثین به این نسبت معروفند که مربوط به پیشه آبا و اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شراب. [شَ پَ] (ل) [صوت] آواز زدن. (فرهنگ نظام). آواز که از برخوردن کف دست با صورت یا اندام برآید. شرب. شراب شراب. شرب شرب. تکرار آواز بر اثر تکرار ضربت است.

شرواه. [شَ] (ع ص) [ا] شری. شری فرومایه از شتران. [گزیده شتران، از لغات اضداد است. (از منتهی الارب). و رجوع به شری شود.

شرواه. [شَ] (لغ) فرقه ای از خوارج، (منتهی الارب). نامی است که خوارج به خود داده اند؛ اهل نهران و آن کسانی باشند که خارج از طاعت امام گمان میکنند که فروخته اند دنیای خود را به آخرت. (از یادداشت مؤلف). ج شاری. (از ناظم الاطباء). رجوع شود به شاری و خوارج. و ضحی الاسلام ص ۲۹۰. الوزراء و الکتاب ص ۱۸۴. سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲۹. تاریخ کرد ص ۱۳۲. البیان و التبیین ج ۱ ص ۵۴. ۵۵. ۳۰۹. ج ۲ ص ۱۹۸ و ۱۶۳. المقدالفرید ج ۱ ص ۱۶۶. ج ۵ ص ۲۳۹ و ۳۹۳ و کنازیمیریکی ج ۱ ص ۱۲۲۴.

شرواه. [شَ] (لغ) موضعی است میان دمشق ۱- در شعر گاه مخفف آید.

و مدینه. (منتهی الارب).
شِراة. [ش] [إخ] کسوی است. (منتهی الارب). کوه مرتفع شامخی است در طرف پایین عغان که مکن قرو است. در اینجا عقیدای است که راه مسافر عغان به ناحیه حجاز است و آن را خریطه گویند. (از معجم البلدان).

شِراج. [ش] [ع] [ا] ج شرح به معنی آبراه از زمین سنگلاخ بسوی زمین نرم. (منتهی الارب). رجوع به شرح شود.

شِراج. [ش] [ر] [ا] [إخ] سعدبن شراج. محدث است. (منتهی الارب).

شِراج. [ش] [ر] [ا] [إخ] میل آبی است از حره بسوی سهل. (از معجم البلدان).

شِراج. [ش] [ا] [إخ] گیاهی است. بقلة الصالیک. (یادداشت مؤلف).

شِراجة. [ش] [ج] [ا] [إخ] زیدبن شراجه. شیخ است مر عوف اعرابی را و محدث مفری فرد. (منتهی الارب).

شِراج. [ش] [ر] [ا] [ع] ص بیانکننده. (آنتدراج). شرحکننده. تفسیرکننده. شارح. (ناظم الاطباء).

شِراج. [ش] [ر] [ا] [ع] ص ج شارح. (ناظم الاطباء). رجوع شود به شارح.

شِراحة. [ش] [ح] [ا] [إخ] زنی بود همدانی که در حضور علی بن ابیطالب (ع) اقرار به زنا کرد. (از منتهی الارب). ام سهل. محدثه است. (منتهی الارب).

شِراحی. [ش] [ا] [ع] ص نسبی. [ا] نوعی از کباب و نوعی از طعام باشد که با هم در قرن پزند. (برهان) (آنتدراج). نوعی از طعام و کباب که با هم مخلوط پزند و از اشعار بسحاق معلوم میشود که آن را در سطل که ظرفی است مخصوص مینهندند چه در همه جا سطل شراحی گفته است. (فرهنگ لغات دیوان بسحاق اطعمه ص ۱۷۹). قسمی از کباب که شرحه شرحه کرده باشند؛ سطلکی چند شراحی به موقع باشد که بچینیم در این خوان زمین و ز یسار. بسحاق (دیوان اطعمه).

چندان بنشین تا بیزد دیگ شراحی کان لحظه به دل میرسد از دوست پیامی.

بسحاق (دیوان اطعمه).

شِراحی. [ش] [ص] (نسبی) نسبت به شراح که نام آبا اجدادی است. (از انساب سمعانی).

شِراحیل. [ش] [إخ] نام چند تن از محدثان صحابه است. چون: شراحیل بن اده مکنی به ابوالاشعث صفانی که تابعی است. شراحیل بن یزید. شراحیل بن عمر. شراحیل متفری. شراحیل جعفی که محدث است. شراحیل بن مره. شراحیل بن زرعة که صحابی است. (از منتهی الارب).

شِراحی. [ش] [ا] نوعی از طعام که شراحی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شراحی شود.

شِراد. [ش] / [ش] [ع] ص شروء. رمیدن. (منتهی الارب). رمیدن ستور. (یادداشت مؤلف). رمیدن و ترسیده شدن. (ناظم الاطباء).

شِراد. [ش] [د] [إخ] ۱ آسورشناس معروف آلمانی است که به راهنمایی او تمام کتیبه‌ها و خطوط میخی آسوری ترجمه شده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۰).

شِرادم. [ش] [د] [ع] [ا] ج شردمة. (منتهی الارب). رجوع به شردمة شود.

شِرادیم. [ش] [د] [ع] [ا] ج شردمة. (از منتهی الارب). رجوع به شردمة شود.

شِراز. [ش] / [ش] [ا] [إخ] پاره آتش که برجهد.

شِراة. یکی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در استعمال فارسیان شرار به معنی آتشپاره واحد مستعمل است. (از غیث اللغات). شرشک آتش. (دهار). ایوک. آبیژ. بلک. ابلک جرقة. اخگر:

گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان شود
 گه شرارش بر هوا چون دیده عبیر شود.

فرخی. آتشی دارد در دل که همه روز از آن برساند بسوی گنبد افلاک شرار.

فرخی. به وقت آن که هوا نرفته بُد ز باد سموم هوا چو آتش و گرد اندر او بان شرار.

عنصری. هم با شمع باشد هم با شرار باشد
 زینش لباس باشد زانش دثار باشد.

منوچهری. چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزاکنار
 چون شرار دیگپایه پیش او خیل برن.

منوچهری. گزرترا درخورد زان پس چرا ایدون بود
 کز شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود.

ناصرخسرو. وگر آتشت اندر ابر بهاری
 چرا آب نایست بر ما شرارش.

ناصرخسرو. اندر دلم آتش که بر فرزند
 از آب دو دیده شرار دارد. مسعود سعد.

تیز دولت را بسی شادی نباید کرد زانک
 هر که بالا زودگیرد زود میرد چون شرار.

سنائی. و آن شرارم که بقوت برسم سوی اثر
 چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند.

خاقانی. به شرار دل و دود نفسم
 مانده بر عارض جعد کشت.

خاقانی. آتشی زد غم تو در جانم
 که شرارش بر آسمان افتاد. خاقانی.

مگر زان سنگ و آهن روزگاری

به دلگرمی فتنه بر من شراری. نظامی.
 قوت کوهی ز غباری مخواه

آتش دیگی ز شراری مخواه. نظامی.
 آتش صحی که در این مطبخ است

نیم شراری ز تف دوزخ است. نظامی.
 آهن و سنگ است نفس و بت شرار

و آن شرار از آب می‌گیرد قرار. مولوی.
 بیم است شرار آه مشتاق
 کاتش بزند حجاب مستور. سعدی.

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
 چراغ مصطفوی با شرار بولهیبت. حافظ.
 بیار زان می‌گل رنگ مشکبو جامی
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.

حافظ. گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم
 که صد دریای آتش از شراری می‌شود پیدا.
 صائب.

شِراز. [ش] / [ش] [ا] [ع] [ا] مخفف اشرار. [ا] ج شریر بر خلاف قیاس:
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 زین دو آموزند نیکان و شرار. مولوی.

شِراز. [] [ا] زرنیخ مصعد است. (مخزن الادویه).
شِراوت. [ش] [ر] [ا] [ع] [اص] بدی و بدخواهی. بدفطرتی. بدطبتی. فتنه‌انگیزی.
 بدعملی. بذکرداری. (ناظم الاطباء): اما در وی شرارتی و زعارتی... به افراط بود. (تاریخ

بیهقی ج ۱ ص ۱۰۱). این بوسهل مردی بود امامزاده... اما شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد و لا تبدیل لخلق الله^۲ و با آن شرارت دلمسوزی نداشت. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۱۷۵). گفتند دفع شرارت قاضی تواند کرد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۱۳).
 افساد و تباهی. اَخرابی. اَحرامزادگی. (ناظم الاطباء).

— شرارت کردن؛ بذکرداری نمودن. سرکشی کردن. (ناظم الاطباء).

شِراستان. [ش] / [ش] [د] [ا] (مرکب)^۳ محل شرار. جایگاه شراره.
 هوس محو شرارستان اشکم
 نگاه واپسین مهمان اشکم.
 میرمحمد زمان (از آنتدراج).

و رجوع شود به شرار.
شِراة. [ش] [ر] [ا] [ع] (مص) بد شدن. (منتهی الارب) (دهار). متصف شدن به شر. (از اقرب الموارد).

شِراة. [ش] [ر] [ا] [ع] [ا] یکی شرار. (منتهی الارب).
 ۱ - Schrader.

الارب). پاره آتش که برجهد. (منتهی الارب).
 آتشپاره واحد که بجهد. (غیثات اللغات)
 (آندراج).
شوارزه. [شَرَز / ر] [ع] جرقة. (یادداشت
 مؤلف). خدره. (نصاب الصبایان). نیم سوخته.
 (دهسار). آتشپاره و جرقة آتش. (ناظم
 الاطباء):
 سر نوک نیزه ستاره ببرد
 سر تیغ تاب از شراره ببرد. فردوسی.
 از بیم تو بهراسد در چرخ ستاره
 پنهان شود از سهم تو در سنگ شراره.
 منوچهری.
 حراقه وار درزمن آتش به بوقییس
 ز آهی که چون شراره مجزا برآورد.
 خاقانی.
 از شراره آه مشتاقان دل
 آتش عنبرفشان برکرد صبح.
 شراره زان ندارد پرتو شمع
 که این نور پراکنده است و آن جمع.
 نظامی.
 هیمة بسیار را شراره‌ای کافی است. (از شاهد
 صادق).
 [زبانة آتش. (ناظم الاطباء).
 - شراره کارزاره اشتداد جنگ. (ناظم
 الاطباء).
شواره ریز. [شَرَز / ر] [نصف مرکب]
 پراکنده کننده آتش. پراکنده اخگر. که به هر
 طرف پاره‌های آتش بیفکند. برچید او را از
 میان امتی که شراره ریز است آتشش. (تاریخ
 بیهقی ج ادب ص ۳۰۸).
شورای. [ش] [ص نسبی] منسوب است به
 شراره که نام اجدادی است. (از انساب
 سمعی).
شورایز. [ش] [ع] [ج] شیراز. به معنی شیر
 خفته آب آورده. و نیز رجوع به شورایز و
 شتاریز شود. (از منتهی الارب). و رجوع به
 شیراز شود.
شورایف. [ش] [ع] [ج] شراف. (ناظم
 الاطباء). رجوع شود به شراف.
شوراز. [شَرَز / ر] [ع] عذاب کنندگان مردم.
 کانه جمع شارز. (منتهی الارب).
شواس. [ش] [ع] [ج] سریشم کنش گران که به
 جواز اطباء اشراس است. (از منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). سریشم کفشگران. (ناظم
 الاطباء).
شواس. [ش] [ع] [ص] مشاره و با کسی
 در معامله سختگیری کردن. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد).
شواس. [ش / شَرَز / ر] [ع] [ص]. ارض
 شراس؛ زمین درشت و سخت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
شواست. [ش س] [ع] [ص] بدخویی.

زعارت: از شراست خلق و خشونت جانب
 او و قلت مبالات او متزید شدند. (ترجمه
 تاریخ یعنی ص ۱۶۷). عبدالله بن عزیز جز
 اصرار و لجاج و استمرار بر شراست و
 مناقشت جوابی نداد. (ترجمه تاریخ یعنی).
 از ناپرووردگی و بی‌ممارستی شراستی و
 زعارتی در طبع داشت. (جهانگشای جوینی).
 [نزاع. خلاف. (از فرهنگ فارسی معین).
شواسه. [ش س] [ع] [ص] [مصر] پیوسته
 چراندن گیاه شرس را. (منتهی الارب).
 [دوستی نمودن با مردم. [دوست گردیدن
 نزد مردم. (منتهی الارب). [بدخویی و شدت
 خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [سخت خوردن چاروا علف را. (از منتهی
 الارب). حرص ستور در خوردن علفه.
 (ناظم الاطباء): شرس الماشیه شراسة؛ اکلت
 شدیداً. (اقرب الموارد).
شواسیف. [ش] [ع] [ج] شرسوف. (منتهی
 الارب). سرهای استخوانهای پهلوی که سوی
 شکم باشند و استخوانهای نرم که در پهلوی
 باشند. (غیث اللغات). سرهای پهلویها را
 گویند (و مراد از پهلوی دنده است): آنچه اندر
 تن، باریک است نامشان شراسیف، ای سر
 پهلوان. (التفهیم). بر معده و شراسیف چیزهای
 گرم برنهادن چون ارزن گرم کرده و نمک سوده
 گرم کرده. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع
 شود به شرسوف. [بلا و اول سختی. (منتهی
 الارب). [لذخ] مجموع ستارگان که میان فرد
 و صوت غراب جای دارند. (یادداشت مؤلف).
شواسور. [ش ش] [ع] [ج] گرانسپها. [انفس.
 [صحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [تمامه تن. (منتهی الارب). تمامی تن. (از
 ناظم الاطباء).
شواسور. [ش ش] [ع] [ج] شریزة. (از منتهی
 الارب). رجوع شود به شرشرة.
شواسور. [ش ش] [ع] [ج] نام موضعی است.
 (منتهی الارب).
شواسور. [ش] [ع] [ج] مصری. وراق و او کتابت
 مصحف نیز می کرده است. در نیمه اول قرن
 چهارم. (ابن الندیم).
شواص. [ش] [ع] [ج] شرصه. و آن یکسوی
 پیشانی است نزدیک صدغ. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد).
شواط. [ش] [ع] [ص] مشارطة. هر یک از
 دو تا بر دیگری شرط کردن. (ناظم الاطباء).
 این مصدر در متون دیگر نبود. در تاج العروس
 مشارطة به معنی «شرط کل منها علی
 صاحبه» آمده است.
شواع. [ش] [ع] [ج] [ع] [ص] کمان مادام که بر کمان
 است. [اگردن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (از ناظم الاطباء). [بادبان کشتی. ج.
 اشرعة و شرع. (از منتهی الارب). هر چیز که

قرار داده شود و برافراشته گردد. (از اقرب
 الموارد). ج. اشرعة، شُرْع. بادبان کشتی.
 (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات):
 چو کشتی که حبل او ز دم او
 شرع او سرون او قفای او. منوچهری.
 پیوسته شرع صیت جاهت را
 بر کشتی بحر بیکران بدم. مسعود سعد.
 [نیزه و ستان. [سایبان. (ناظم الاطباء).
 سایه بان. سایه بان. (مهذب الاسماء).
 شادروان. سرپرده. شامیانه. خیمه. (ناظم
 الاطباء):
 گزیده شرعی بیاراستند
 نیاطوس را پیش او خواستند. فردوسی.
 باغ ارم شرع تو باشد به روز خوان
 بیت الحرم رواق تو باشد به روز باش. منوچهری.
 شرعی که از بر سبغ بود
 بدادش بر از گوهر ناپسود.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج
 ز دینا شرع و سرپرده پنج.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 شرع و ستاره دو صد زربفت
 ز دینا سرپرده هفتاد و هفت.
 اسدی (گرشاسب نامه).
 بساط گشت زمین و شرع روی هوا
 ملون است ز رنگ و نگار از آتش و آب.
 مسعود سعد.
 جهانی در جهانی سبزه بینی، پر خیمه و شرع
 و ستاره. (چهار مقاله).
 از زرکش و مزج و اطلس و نایق من
 چون خیمه خزان و شرع بهار کرد. خاقانی.
 نه ترکی و شاقی نه تازی براقی
 نه رومی بساطی نه مصری شرعی. خاقانی.
 شرعی از دیبای رومی به دو قائمه زرین و دو
 قائمه سیمین در سر آن کشیده. (ترجمه تاریخ
 یعنی ص ۲۷۵).
 - شرع زدن خیمه زدن. سایه بان برپا
 کردن.
 فرود آمد از اسب شاه بلند
 شرعی زدن از بر کشتند. فردوسی.
 شرعی بزد شاه و بنهاد تخت
 بر تخت شد هر که بد نیکبخت. فردوسی.
 شرعی زدن از بر ریگ نرم
 همی رفت ماهوی چون باد گرم. فردوسی.
 امیر یا لشکر رفت به کنار دریای آبکون و
 آنجا خیمه‌ها و شرعها زدند. (تاریخ بیهقی ج
 ادب ص ۴۷۱). بگوی تا شرعی و صفها و
 خیمه‌ها بزنند و عم اینجا فرود آید. (تاریخ
 ۱- در مهذب الاسماء شرع به این معنی با
 شین مضموم آمده است.

بی‌هقی چ ادیب ص ۲۵۲). امیریوسف رایب...
تیم‌ترک بنشاندند چندانکه صفا و شرع
بزدند. (تاریخ بی‌هقی چ ادیب ص ۲۵۲).
شرعی بر درب لب آبگیر
بیاراست برمی خوش و دلپذیر.
اسدی (گوشاسب‌نامه).

— شرع کردن: سایبان و شادروان درست
کردن
از سمن و مشک و بید باغ شراعت کند
وز گل سرخ و سپید شاخ صواعت کند.
منوچهری.

شِوَاع. [ش] [ع] [ا] کستان فروش. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب). فروشنده کتان نیکو.
(از اقرب الموارد).

شِوَاع. [ش] [ع] [ا] گیاه بنام رسیده. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

شِوَاع. [ش] [ع] [ا] مردی بود که سنانها و
نیزه‌ها می‌ساخت. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

شِوَاع. [ش] [ع] [ا] ج شرعة. (منتهی الارب).
رجوع به شرعة شود.

شِوَاعَة. [ش] [ع] [ا] (مص) شجاعت و
جرات. (از اقرب الموارد). دلیری و جرأت.
(از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شِوَاعِی. [ش] [ع] [ا] (ص نسبی) نیزه‌های
بلند. منسوب است به شرع. (از اقرب
الموارد). رمح شرعایی؛ نیزهٔ درواز و راست.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شِوَاعِی. [ش] [ع] [ا] (ص نسبی) کشتی
شرعایی؛ کشتی بادبانی. کشتی که دارای شرع
و بادبان است. (یادداشت مؤلف).

شِوَاعِیَة. [ش] [ع] [ا] (ص) شتر ماده
درازگردن. (از اقرب الموارد). ناقهٔ درازگردن.
(منتهی الارب). ماده شتر درازگردن. (ناظم
الاطباء). در اقرب الموارد کلمه با «یاء» شدد
است؛ یعنی شِوَاعِیَة یا شِوَاعِیَة آمده است.

شِوَاف. [ش] [ع] [ا] (مص) مشارقة. با همدیگر
مفاخرت کردن. (ناظم الاطباء). مخفف فعال
از شرف و آن بزرگی و علو باشد. (از معجم
البلدان). [برآمدن و مطلع شدن بر چیزی.
(ناظم الاطباء). [از نزدیک شدن. (از ناظم
الاطباء).

شِوَاف. [ش] [ع] [ا] (ل) آبی است به نجد و چند
محل به این نام وجود دارد. (از معجم البلدان).

شِوَاف. [ش] [ع] [ا] کنگره. ج. شراریف.
(ناظم الاطباء). اما در ماخذ دیگر دیده نشد.

شِوَافَت. [ش] [ع] [ا] (مص) شرف.
بزرگی. بزرگواری. بزرگ‌مقداری. مجد.
رفت. قدر. (یادداشت مؤلف). نجابت و
اصالت و بزرگواری و بلندقدری و
بزرگ‌مرتگی. (ناظم الاطباء).

— شرافت نسب؛ ارجمندی از حیث خاندان و

نسب. (فرهنگ فارسی معین).
شِوَافَتَمَنَد. [ش] [ع] [ا] (ص مرکب)
بزرگ و دارای بزرگواری و شرف. شریف.
اصیل. نژاده. نجیب.

شِوَافَتَمَنَدانَه. [ش] [ع] [ا] (ص)
نسبی. ق مرکب) از روی شرافت و
بزرگواری. مقرون به شرافت.

شِوَافَتَمَنَدِی. [ش] [ع] [ا] (ص مرکب)
مرکب) بزرگی. بزرگواری. عمل شرافتمند.

شِوَافَة. [ش] [ع] [ا] (مص) بزرگ و بلندقدر
شدن و عالی‌مرتبه گردیدن. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). شرف. (از منتهی الارب).
رجوع به شرافت شود.

شِوَافِی. [ش] [ع] [ا] (ص نسبی) جامه‌های
سپید یا جامه‌ای که از اماکن فارس نزدیک به
اماکن عرب خریداری شود. (از اقرب
الموارد). جامهٔ سپید نفیسی که از ایران به
عربستان برند. (از ناظم الاطباء).

شِوَافِیَة. [ش] [ع] [ا] (ص) آذان شرافتی؛
گوشه‌های بزرگ. [اناقه شرافتی؛ ماده شتر
تووندگوش‌فریه. (از اقرب الموارد).

شِوَاقِی. [ش] [ع] [ا] (ص) سوسن ابيض.
(مخزن الادویه).

شِوَاقِک. [ش] [ع] [ا] (ص) بند کفش از دوال. ج.
شُرک. اشُرک (منتهی الارب). بند نعل پا و آن
در قلت مثل است. (از اقرب الموارد). دوال
نعلینی که بر عرض آن باشد. (غیث اللغات).
بند نعل. بند نعلین. دوال نعلین. دوال کفش؛

بجست و جوی و تکاپوی کار من ابلیس
هزار نعلین را بیش بردیده شرک. سوزنی.
[گیاه خشک باران‌رسیده. (منتهی الارب) (از
ناظم الاطباء). [قطعه و پاره‌ای از مرتع. (از
تاج العروس) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از
گیاه خشک باران‌رسیده. (از منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء). [مص) مشارقة. (از ناظم
الاطباء). رجوع به مشارقة شود.

شِوَاقَت. [ش] [ع] [ا] (مص) انبازی. از
مصدرهای ساختگی است و در زبان عربی
بجای آن مشارقة و شرکة بر وزن هجرة
استعمال میشود. (از محیط المحيط). مولد از
تازی. انبازی و حصه‌داری و بهره‌داری.
(ناظم الاطباء). رجوع به شرکة و شرکة شود.
[برادری و شرکة شخص مسیحی با مسیح
یا با مسیحی دیگر میباشد مراد از شرکة با
روح‌القدس آن است که او در ما حلول نماید.
(قاموس کتاب مقدس).

شِوَاقَة. [ش] [ع] [ا] (ق) مولد از تازی.
بطور انبازی و بطور شرکة و بهمه‌راهی
یکدیگر و به اتفاق هم. (ناظم الاطباء).

شِوَامِج. [ش] [ع] [ا] (ص) ج شرح. به
معنی قوی و طویل. (از اقرب الموارد). رجوع
به شرح شود.

شِوَامِجَة. [ش] [ع] [ا] (ص) ج شرح. به
معنی قوی و طویل. (از اقرب الموارد). رجوع
به شرح شود.

شِوَان. [ش] [ع] [ا] (ف) پشایی ریزنده و
روان. (بسرهان) (آنستندراج). روان و
پشایی‌ریزنده. (ناظم الاطباء).

— باران شران؛ به اعتبار پشایی ریختن و به
این معنی به کسر «ش» هم آمده است و عربان
تجاج گویند. (برهان) (آنندراج). بارانی که
پشایی ریزد. (ناظم الاطباء).

شِوَان. [ش] [ع] [ا] (ع) جانوری است که به
پشه ماند. شرانته، یکی آن، یا آن مگس ریزه
است که در شبانگاه پدید آید. (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). [مص) بدی و ایذا
و اذیت و آزار. (ناظم الاطباء).

شِوَان. [ش] [ع] [ا] (ل) شهر مهم ساتراپی
مزیتمی (بین‌النهرین امروزی) و امروز
معروف به حران است که بواسطه عبور
حضرت ابراهیم و شکست کراسوس معروف
شده.

شِوَانِق. [ش] [ع] [ا] (ل) پوست مار که انداخته
باشد. [جامهٔ پاره. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد).

شِوَانِق. [ش] [ع] [ا] (ل) به معنی شُرانِق. (منتهی
الارب). رجوع به شُرانِق شود.

شِوَانِلو. [ش] [ع] [ا] (ل) دهی از دهستان گاودول
بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنهٔ آن
۲۲۴ تن و آب آن از رودخانه و چاه تأمین
می‌شود. محصول آنجا غلات، پنبه، کشمش و
بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شِوَانَة. [ش] [ع] [ا] (ل) یکی شران. (منتهی
الارب). رجوع به شران شود.

شِوَانِیدن. [ش] [ع] [ا] (مص) شیریدن
کتابیدن و فرمودن. (ناظم الاطباء). شران
ساختن. رجوع به شران شود.

شِوَاوِه. [ش] [ع] [ا] (ل) جایگاهی است نزدیک
بریم که قریب به مدین میباشد. (از منجم
البلدان).

شِوَاوِیض. [ش] [ع] [ا] (ل) ج شرواض. (ناظم
الاطباء). رجوع به شرواض شود.

شِوَاهِت. [ش] [ع] [ا] (مص) آزناکی و حرص
بر طعام. (از ناظم الاطباء).

شِوَایط. [ش] [ع] [ا] (ل) شرائط. ج شریطة.
شرطها و پیمانها و قرارها و قرارداده‌ها. (از
ناظم الاطباء): اگر شرایط درنخواهم [خواجه
احمد حسن] و بجای نیارم خیانت کرده
باشم. (تاریخ بی‌هقی چ ادیب ص ۱۴۷). امیر به
خط خود جواب نبشت و هرچه خواسته بوده

۱- در اقرب الموارد [ش] [ع] [ا] به تشدید ضبط
شده است.

و التماس نمود از این شرایط قبول نمود. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۳۸۱). بوسهل حمدوی مواضع نیش در هر بابی یا شرایط تمام. (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۳۹۵). شرایط سخن آرائی در تضمین امثال و تلیق آیات... تقدیم نموده آید. (کلیله و دمنه). در آن دیار هم شرایط بحث... هرچه تمامتر بجای آورم. (کلیله و دمنه). شرایط بحث اندر آن بغایت رساندم. (کلیله و دمنه). به شرایط تباعت و استمرار بر قضیت عبودیت... قیام کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۰). [در تداول فارسی امروز به معنی موقع (یا موقعیت) و اوضاع و احوال بکار میرود: در شرایط فعلی اقدامی نمی توان کرد. رجوع به شرائط و شرطه شود.

شرایع. [ش ی] [ع] [ا] شرائع. ج شریعة. آیینی که پیغمبران از جانب خدای تعالی بر بندگان آوردند. (ناظم الاطباء): بیان شرایع به کتاب تواند بود. (کلیله و دمنه). تنفیذ شرایع دین و اظهار طریقی... بی سیاست پادشاه زیندار صورت نیندد. (کلیله و دمنه). رجوع به شریعة شود.

شرایین. [ش ی] [ع] [ا] ج شریان. به دو «یاء» است ولی بعضیها «یاء» اول را به همزه تبدیل کنند و شرایین گویند و آن برخلاف زبان عربی است و همچنین است استعمال معانی در معاییر و مغایب و مشتایخ در مشایخ. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). رجوع به شریان شود.

شرواندیش. [ش ا] [ن] (شرف مرکب) مقابل خیراندیش. بدسگال. بداندیش.

شرواندیشی. [ش ا] [ن] (حامص مرکب) عمل شراندیش. بداندیشی. رجوع به شراندیش شود.

شروانگیختن. [ش ا] [ن] (مص مرکب). فتنه برپا کردن. فساد برانگیختن.

شروانگیزی. [ش ا] [ن] (شرف مرکب) غوغاء. مفتن. (یادداشت مؤلف). فتنه انگیز و مفسد و مفتن. (ناظم الاطباء): مستزنی؛ شروانگیزی. (منتهی الارب):

شروانگیزی هم بر سر شروود
چو کز دم که تا خانه کمتر رود. سعدی.

شروانگیزی. [ش ا] [ن] (حامص مرکب) عمل شروانگیزی. رجوع به شروانگیزی شود.

شروب. [ش ر] [ا] کثانی است بسیار لطیف مصریان را و زردوزش به میان بندند. (دیوان البیسه نظام قاری ص ۲۰۱). کتان نازک تک و باریک که بر سر بندند و پیراهن کنند. (انجمن آرا) (آندراج). جامه‌ای از کتان رقیق که بیشتر در مصر بافتند. (یادداشت مؤلف).

جنسی باشد از کتان نازک و رقیق که بیشتر در مصر بافتند و اکابر و بزرگان آنجا بر سر

بندند و آن بسیار لطیف و گرانمایه است. (برهان). کتان تک و باریک. (غیث اللغات). جهانگیری گوید: آن را بیشتر در مصر بافتند پس لفظ عربی مصری است. (فرهنگ نظام). قسمی از کتان مصری اعلا و نفیس. (ناظم الاطباء). نوعی از ریشه‌های بافته گلابتون یا ابریشم که در شیراز آن را «شرايه» نامند یا نوع آن را «شرايه» نامند به تخفیف و تشدید هر دو. (یادداشت مؤلف): یزدادی آورده است... و شرب گرانقیمت و کافوری که ورای آن نباشد به نیکویی و خوبی. (تاریخ طبرستان).

سربرهنه که تا نهد بر سر

شرب در بسته ملون خوش. سوزنی.
بر در هر دکان طراف بغداد و خزهای کوفه و دیبای روم و شرب مصر و جواهر بحرین و آنوس عمان و عاج هندوستان و تحفه‌های چین و چوبینه‌های طبرستان و پشمینه و گلیمهای آذربادگان و گیلان و فرشهای ارمن از زیلو و قالی و هرچه بدان ماند از ظرف و اوانی و فرش و اثاث و استمه و عقاقیر و اخلاط و توابل. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲). علی رأسه عمامة شرب رقیق سحابی اللون. (رحله ابن جبیر).

نخوت شرب به والا که ز پر مگس است
چیست در باغ چو طاووس مگس هست بکار.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۳).
کشان بیای بت دلریاست دامن شرب
بدان طریق که طاووس میکشد شهر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶).
چو دال شرب سفیدست و نرم دست بنفش
بیا بنفشه و نرگس به گلستان بنگر.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۶).
- شرب زرفشان؛ نوعی شرب و ظاهراً زر
تار تک:

گرچه چون زنبور خصمت راست شرب زرفشان
همجو کرم پبله بر خود جامه‌اش گردد کفن.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۱).

ز نیش با علی خرقة زد بسی سوزن
که دواخت بر تن خود شرب زرفشان زنبور.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۲).

تویی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
دلت چو صوف بر از موج بروی آب بحور.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۳).

- شرب زرکش؛ نوعی شرب و ظاهراً زر
تار:

حسودت چه سودش بود شرب زرکش
که چون شمع جان داده «والجسم ذائب».

نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۹).
شرب زرکش پوشش اندام اوست. جامی.
- شرب زرکشیده؛ شرب زرکش:

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده

صد ماهرو ز عشقش جیب قصب دریده.
حافظ.

- شرب سیاه، و از آن طیلان کردند.

(رحله ابن جبیر). رجوع به احرام شود.

شروب. [ش ر] [ع] [ا] آب. (منتهی الارب).
|| بهره‌ای از آب و فی‌المثل اخیرها اقلها شرباً
و اصله فی سقی الابل. (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). بهره‌ای آب. (از ترجمان
جرجانی). بهره‌ای از آب اراضی و جز آن. (از
تسریفات). در لغت عبارت است از آب
مشروب و آنچه گفته‌اند که شرب از حیث
لغت نصب و بهره معین از آب جاری یا را که
باشد برای ذیروح یا غیر ذیروح اشاره به
همین معنی است. و شریعه هنگام انتفاع از
آب است برای سیرابی مزارع یا چارپایان. و
شریعه در شرح نوبت انتفاع است از آب برای
آبیاری یا برای سیراب ساختن چارپایان و
مال هر دو تعریف یکی باشد و بیرجندی
گوید: المفهوم من اکثر الکتاب، ان الشرب هو
نوبة الانتفاع بالماء سقياً للمزارع و المشاجر و
اما سقى الدواب فداخل فی الشفة. (از کشف
اصطلاحات الفنون). خوره. نوبه آب. نیاوه
آب. (مهذب الاسماء). نصب و بهره از آب.
(غیث اللغات). [جای آب خوردن. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). آبخورده:

شرب عزلت ساختی از سر بر آب هوس
باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا.

خاقانی.
|| هنگام آب خوردن. (از منتهی الارب)
(اقرب الموارد).

شروب. [ش ر] [ع] [ا] (مص) خوردگی و نوشیدگی
اسم است مصدر را، و قرأ نافع و عاصم و
حمزة فشاربون شرب (به ضم شین) الهیم و
الباقون بفتحها و هو اختیار ابی عبید. (منتهی
الارب). گفته‌اند شرب مصدر است و شرب یا
شرب اسم مصدر و قریء فشاربون شرب
الهیم بالجوه الثلاثة. (ناظم الاطباء).

شروب. [ش ر] [ع] [ا] (مص، امص)
مشرب. تشراب. نوشیدن آب را یا شرب
مصدر است و بالضم و الکسر اسم مصدر.
(منتهی الارب). آب را یا جرعه نوشیدن یا
آنکه شرب مصدر است و به «ضم» و به
«کسر» دو اسم مصدرند و در آن دو در
رساندن نوشیدنی به درون وساطت لب شرط
نیست. (از اقرب الموارد). ایصال الشیء الی
جوفه مما لا یتأتی فیہ المصغ. (تسریفات).
آشامیدن. (ترجمان علامه جرجانی). سقی.
آشامیدن. نوشیدن. مقابل اکل. (یادداشت
مؤلف):

روا نبود که با این فضل و دانش

بود شربم همی دائم ز منده. **فِرالووی**
 وز دهر سیاه کاسه در کامم
 صدساله غم است شرب یگروزه. خاقانی.
 ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
 تر کنی اندر شراب خلد پوز. مولوی.
 - اکل و شرب؛ خوردن و آشامیدن.
 - شرب الهیم؛ آشامیدن تشنه؛ فشاریون
 شرب الهیم. (قرآن ۵۶/۵۵).
 بهمتی که همی داشت کشت در ساعت
 حریف هامان بر کف نهاده شرب الهیم.
 سوزنی.
 - شرب و اکل؛ آشامیدن و خوردن. (ناظم
 الاطباء):
 درون تا بود قابل شرب و اکل
 بدن تازه روی است و یا کیزه شکل. سعدی.
 || تشنه شدن. || اسیراب گردیدن. از لغات
 اضداد است. (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). || تشنه شدن شتر.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم
 الاطباء). || دروغ برستن بر کسی. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
 || ضعیف و ناتوان شدن شتر. (از ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). || درکشیدن می و ساغر.
 نوشیدن شراب و جز آن از مسکر. (یادداشت
 مؤلف). شراب خوردن. (برهان قاطع). در
 اصطلاح فقه آشامیدن مسکر، شرب غیر جایز
 است و مجازات مرتکب، ۸۰ نازیانه است.
 - شرب الیهود؛ معنی لغوی آن شراب خوردن
 یهود است، چون آن قوم بر سبیل اختفاء
 شراب خوردند. بمعنی پنهان خوردن شراب.
 (غیبات اللغات) (آندراج):
 احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
 کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
 گفتانگفتی است سخن گرچه محرمی
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش.
 حافظ.
 کسی تاکی کند شرب الیهود از بیم رسوایی
 ایامم بر کن ای ساقی که کاری با عس دارم.
 سالک یزدی.
 - || آشامیدن مسکرها گوناگون درهم و
 آمیخته با یکدیگر. (یادداشت مؤلف).
 - || آشامیدن با پلشتی. و بی اندامی.
 (یادداشت بخت مؤلف).
 - || خوردن مال یکدیگر نه بر طبق حقی
 شرعی. (یادداشت مؤلف). تصرف در مال غیر.
 غارت کردن آن بی هیچ مناسبتی و حقی.
 - || در اصطلاح فنیان (در علوم فتوت).
 خوردن آب و نمک است از قده بر یادگیری
 تا بدو منسوب شود و تعارف احزاب و تناسب
 ثابت گردد. (نفائس الفنون علم تصوف).
 اوسط التجلیات التي غایاتها فی کذل مقام.
 (تعریفات اصطلاحات صوفیه).

- شرب شراب؛ نوشیدن شراب. (ناظم
 الاطباء).
 - شرب مدام؛ شرابخواری پیوسته و شب و
 روز بدون انقصال. (ناظم الاطباء):
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای یبخیر ز لذت شرب مدام^۱ ما. حافظ.
 - نوشیدن می.
 - شرب مسکرات؛ آشامیدن مایعات مسکر.
 || مشرب. سلوک. رفتار؛ یکی از پیران
 میگوید: سی سال تمام نماز قضا کردم که همه
 را در صف پیشین کرده بودم لیکن یکروز
 دیرتر رسیدم در صف پس بماندم در باطن
 خود خجلتی یافتم از مردمان که گویند: دیر
 آمده است دانستم که شرب من همه از برای
 مردمان بود. (کیمیای سعادت). جنس پنجم
 (از اقسام ریا)... آنکه فرامیاید که وی را مرید
 بسیار است و شاگرد بسیار دارد... و گوید: من
 چندین پیر دیده ام و چندین سال اندر پیش
 فلان پیر بوده ام... و به این سبب رنجها بر
 خویشتم نهد و اندر شرب ریا آن همه آسان
 که راهب باشد که خویشتم را با مقدار نخودی
 آورده باشد از طعام و به شرب آنکه مردمان
 همی دانند و ثناء وی همی گویند. (کیمیای
 سعادت ص ۵۷۶). اما بدان قدر که شرب ریا
 بوده است وی را عقوبت کنند یا بدان قدر از
 ثواب وی کمتر کنند. (کیمیای سعادت
 ص ۵۷۷). طریق دیگر اندر اظهار آن بود که
 پس از فراغ آن طاعت بگوید که: چه کرده ام؟
 و از این نیز نفس را لذت شرب باشد. (کیمیای
 سعادت ص ۵۸۹).
شُرِب. [شُر / ش] [ع مصص] دانستن و
 دریافتن. (از منتهی الارب). فهمیدن کلام. (از
 اقرب الموارد).
شُرِب. [شُر] [ع] [ع] نوعی از گیاه. (منتهی
 الارب).
شُرِبِیَه. [شُر / شُر] [ع] [ع] موضعی است
 نزدیک مکه معظمه. (منتهی الارب). واقعه
 فجار عظمی در این محل بوده است. (از معجم
 البلدان).
شُرِب. [شُر] [ع] [ع] نام محلی است در شعر
 ابن مقبل. (از معجم البلدان).
شُرِبَاخ. [شُر] [ع] [ع] ساروغ پزمریده و سیاه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شُرِبَانُور. [شُر شُر] [ع] (ترکی، مرکب)
 آغازکننده شر. مباشر شر. که شر انگیزد. که
 تواند شر آغازد. || مقدمه الجیش و هر اول
 فوج که اول بر مخالف آویزد و جنگ اندازد و
 این لفظ ترکی است. (آندراج) (بهار عجم).
 پیش جنگ. (فرهنگ نظام):
 آغاز ملاقات بتان کن به هوس
 شرباشرن مصاحبت حرص و هواست.
 سعید اشرف.

از بی جنگ چو چشمش صف مرگان بند
 فتنه شرباشرن و فوج نگاهش طرح است.
 میرصیدی.
شُرِبَانُو. [شُر] [ع] [ع] در تداول عامه، شربانو.
 رجوع به شربانو شود.
شُرِبِیَه. [شُر ب] [ع] [ع] گیاه برهم نشسته
 یکدیگر را پوشیده. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). انبوه از گیاه. غملی. اما این کلمه در
 شعر لید شربیه با «هاء» آمده است. (از اقرب
 الموارد).
شُرِبِیَه. [شُر ب] [ع] [ع] وادی است در بین
 یحماه و بصره در طریق مکه. (از معجم
 البلدان).
شُرِبِیَه. [شُر ب] [ع] [ع] موضعی است.
 (منتهی الارب).
شُرِبِیَه. [شُر ب] [ع] [ع] آشامیدن؛ چندانکه
 شربت مرگ را تجرع افتد... هر آینه بدو باید
 پیوست. (کلیله و دمنه). شربتهای تلخ که آن
 روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر
 دلها سرد کند. (کلیله و دمنه). هر که درگاه
 ملوک را لازم گیرد و از... تجرع شربتهای تلخ
 تجنب نماید... هر آینه مراد خویش... او را
 استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه).
 جو تا که هست خام غذای خراست و بس
 چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان.
 خاقانی.
 چو فراغت رسیدمان از خورد
 از غذاهای گرم و شربت سرد. نظامی.
 شربت خاص خورد و خلعت خاص
 یافت از قرب حق برات خلاص. نظامی.
 - شربت غرور؛
 ورفلک شربت غرور دهد
 سنگ بر ساغر فلک فکنید. خاقانی.
 - شربت وصل؛
 از لب بفرست شربت وصل
 ای یار اگر شغای او بینی.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۹۱).
 || آنگاه که آن را مطلق آرند آب قراح به قند یا
 شکر شیرین کرده باشد. (در تداول فارسی).
 آب که در آن قند حل کرده اند. آب سرد که با
 قند آن را شیرین کرده باشند. (یادداشت
 مؤلف). آن را از قند و عسل و دوشاب هم
 کنند. (برهان). جلاب؛ جدهای بود مرا...
 چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها.
 (تاریخ بیهقی).
 نالش او را کشید مادر و فرزند
 شربت او را چسید عمه و خاله. ناصر خسرو.
 قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن
 ریخته... فی الجملة شربت از دست نگارینش

۱ - مدام بمعنی می نیز هست و اینجا ایهام به
 معنی شراب هم دارد، یعنی آشامیدن می.

بگرفتم. (گلستان سعدی).

خادما شربت پریرف و عرق پیش آور
با طبقهای پر از نقل و به رویش دستار.

بسحاق اطعمه.

|| آب میوه‌ها که با شکر و یا عمل پخته قوام
آورند. (ناظم الاطباء). آب میوه‌ها و یا دواها و
گسلهای تر و خشک در آب خیسانیده و
جوشانیده با شکر و یا عمل قوام آورده.
(فهرست مخزن‌الادویة).

— شربت‌آلات: انواع شربت‌ها که از آب میوه‌ها
پخته باشند. (ناظم الاطباء).

|| در اصطلاح پزشکی از این لفظ مفهوم تناول
اراده شود خواه آن شیء جامد باشد یا مایع و
از این جهت است که گویند: شربتی از فلان
دوا یک مقال است. (از کشف اصطلاحات
الفنون):

گفتا بدم داروی با حجت و برهان

لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر

زآفاق و زانفس دوگوا حاضر کردش

برخوردنی و شربت من پیر هنرور

راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو

هر روز بتدریج همی داد مزور. ناصر خسرو.

شربت‌های خنک، چون: شراب غوره و شراب

انار و سکنجبین... (ذخیره خوارزمشاهی). از

شربت‌های معروف است: شربت زوفا، شربت

زرک نعنای، شربت زرک، شربت ریواج،

شربت دینار، شربت خرغوله، شربت حماض

ترنج، شربت حب‌الاس، شربت تمرهند،

شربت جو، شربت بزوری گرم، شربت بزوری،

شربت بزوری سرد، شربت بادرنجبویه،

شربت بادام، شربت انجبار، شربت‌های طبی:

شربت بیدمشک، شربت بنفشه، شربت

هفت‌بادام، شربت نعنای، شربت کونکار،

شربت نیلوفر، شربت لیموی سرفجلی، شربت

گل مکرر، شربت گل‌گاوزبان، شربت

خشخاش، شربت فواکه: شربت غوره، شربت

عناب، شربت صندل، شربت سیب و صندل،

شربت سیب، شربت سوسن، شربت

سکنجبین. رجوع به کتب طبی قدیم و

مخزن‌الادویة و تحفه و جز اینها شود.

— شربت ساختن: درست کردن شربت. آماده

کردن شربت:

بعد از آن از بهر او شربت بساخت

تا بخورد و پیش دختر میگذاخت. مولوی.

— شربت کردن: شربت ساختن. شربت دادن:

عین آن تخیل را حکمت کند

عین آن زهراب را شربت کند. مولوی.

— شربت گرم‌آب: مهل بود و دوائی قی را نیز

گویند:

امتحان را کار فرمای کیا

شربت گرم‌آب ده بهر نما.

مولوی (مثنوی چ کلالة خاور ص ۷۰).

|| مأخوذ از شربة تازی. در اصطلاح اطب

مقدار دوائی خشک یا تر که در یکبار خورده

شود. (غیاث اللغات). مقدار خوراکی طبی از

داروئی مایع، مقدار خوراکی دارو، مقداری

که توان آشامید از دوائی مایع و توسماً

غیرمایع. (یادداشت مؤلف) مقداری از هر

دارو که یکبار خورده شود. (ناظم الاطباء).

یک جرعه آب، یک جرعه دارو؛ شادنج

علی... و دم الاخوین و... همه را بر آب

بشردند شربتی از دو دم تا پنجدم. (ذخیره

خوارزمشاهی). بگیرند جوزیوا دارچینی...

شربتی چند گوز. (ذخیره خوارزمشاهی).

بگیرند زیره و نظرون از هر یکی یک مقال و

یک شربت کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| اشام، جرعه، غمجه، مقداری که توان

آشامید از مایعی:

جهانی کجا شربت آب سرد

نیززد بر او دل چه داری به درد. فردوسی.

بر آن نهادند که... شربتی از این [از شراب]

بدو دهند تا چه پدیدار آید، چنان کردند و

شربتی از این... دادند... گفتند: دیگر خواهی،

گفت: بلی، شربتی دیگر بدو دادند در طرب

کردن... آمد و گفت یک شربت دیگر بدهید...

پس شربت سوم بدو دادند. (نوروزنامه). اسب

را آسایش داد و خود از آب چشمه شربتی

تجرع کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۳). هر مرد که

شربتی از آن آب بخوردی، ظاهر صورت او

منعکس شدی. (سندبادنامه ص ۲۵۱). خواهم

که جمله آب این دریا را که در پیش ماست به

یک شربت بخوری. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

شبانگاه آمدی مانند نخچیر

وز آن حوضه بخوردی شربتی شیر. نظامی.

شه چو نوان پاره شبان را دید

شربتی آب خورد و دست کشید. نظامی.

... سر زر بیابان نهاد... تا تشنه و بیطاعت

بچاهی برسید قومی پرو گرد آمده هر شربت

آبی به پیشیزی همی آشامیدند. (گلستان

سعدی).

ما به یک شربت چنین بیخود شدیم

دیگران چندین قح چون خوردند؟

سعدی.

|| زهر مذاب. (یادداشت مؤلف).

— شربت دادن: زهر دادن: هم در شب بفرمود

تا قاورد را شربت دادند و هر دو پسرش را

میل کشیدند. (راحة الصدور راوندی).

— شربت زهر: زهر مذاب:

که بسا مخلصا که شربت زهر

نوش کرد از برای همدردی. خاقانی.

شربت زهر از تو دهی تلخ نیست

کوه احد از تو نهی نیست بار. سعدی.

|| نام دارویی است که آن را فراسیون گویند و

به عربی صوف الارض و حشيشة الکلب

خوانند و آن گندمای کوهی است. (برهان).

شربت الماس. [شَبَبْ تَبْ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از شمشر آب‌دار است.

(برهان) (بهار عجم). شمشر تابان و

درخشان. (ناظم الاطباء).

شربت قره. [شَبَبْ تَبْ تَبْ] (ترکیب وصفی،

مرکب) کنایه از شربت لطیف و نفیس است.

(بهار عجم) (آندراج):

چو دولاب کو شربت تر دهد

ازین سر ستاند از آن سر دهد. نظامی.

شربت حیوان. [شَبَبْ تَبْ حَیْ] (ترکیب

اضافی، مرکب) کنایه از آب حیات

است. (آندراج) (بهار عجم):

گر تو آبی برش شربت حیوان برکف

خضر را بر سر بیمار تو خواهم دیدن.

علی خراسانی:

شربتخانه. [شَبَبْ نَ / نَ] (مرکب) اطاقی

که در آن شربت و امثال آن است. (فرهنگ

نظام). جای نگهداری شربت‌ها: شغل

صاحب‌جمع مزبور [شغل صاحب‌جمع

شربتخانه] آن است که اجناس که متعلق به

شربتخانه است که تحویل او شود...

(تذکره الملوک ج ۲ ص ۳۳). مشرف شربتخانه

سی و پنج تومان مواجب داشته.

(تذکره الملوک ج ۲ ص ۶۴). صاحب‌جمع

شربتخانه غانات مبلغ ده تومان مواجب...

(تذکره الملوک ج ۲ ص ۷۰).

شربت خضر و مسیحا. [شَبَبْ تَبْ خُ / مَ]

(ترکیب اضافی، مرکب) بمعنی شربت

حیوان است و عطف مسیحا بر خضر بنا بر

تغلیب است. (از آندراج). آب حیات:

حیات آن را شامزکز خودی ستاندم ساقی

بجامی میفروشم شربت خضر و مسیحا را.

شیخ العارفین.

شربت خوری. [شَبَبْ خُ / خُ] (حماص

مرکب) خوردن شربت. (فرهنگ

نظام). || (مرکب) ظرفی که در آن شربت

خورند. (فرهنگ نظام). گلیس برای

آشامیدن شربت. ظرف برای آشامیدن شربت.

قسی ظرف بلورین، آشامیدن شربت را.

کاسه خرد یا لیوان خرد برای خوردن شربت.

(یادداشت مؤلف). || کاسه کوچک مسین یا

چینی. (یادداشت مؤلف).

شربت‌آز. [شَبَبْ] (نصف مرکب، مرکب)

دارنده شربت. || مسؤل شربتخانه. خادم که

اقسام شربت در تحویل او است. (فرهنگ

نظام). کسی که مربها و آچارها را بسازد و

انواع حلواها بپزد و آن را در عرف حال

رکابدار گویند. (آندراج) (بهار عجم):

شربتی دارد لبش بهر دل بیمار من

مردم و رحمی ندارد ماه شربت‌دار من است. سیفی.

شربت‌ی. [شَبَب] (ص نسبی، لا منسوب به شربت. (یادداشت مؤلف). || پارچه بسیار نازک (دلند) از آن یشماق سازند. (دیوان البسته نظام قاری ص ۲۰۱). ریسمانی باشد بغایت باریک و نازک و لطیف. (برهان). || جامه ابریشمی باریک و لطیف و نازک. (غیث اللغات). || تار. نخ خیلی نازک. || رنگی که شبیه به رنگ شربت (قرمز کم‌رنگ) باشد، مثل پارچه شربت‌ی و کاغذ شربت‌ی. (فرهنگ نظام):

به یک شربت‌ی گفت شیرینه باف

که نتوان ز حد برد دعوی و لاف.

نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

بر سر ز ریشه‌های بریشم عامه‌ای

در بر ز شربت‌یش شکر رنگ پیرهن.

مولانا مظهر.

- تخم شربت‌ی: تخمی است شبیه تخم ریحان و به رنگ و خاصیت آن. (از آندراج) (از غیث اللغات).

- رنگ شربت‌ی: نوعی از رنگ شبیه به رنگ شربت. (از آندراج) (از غیث اللغات).

- عقیق شربت‌ی: عقیق که به رنگ شربت بود. (آندراج).

|| لوده، برنگ و طعم گیلاس است و میوه آن از گیلاس خردتر است. (یادداشت مؤلف).

|| نوعی از زردآلو. (غیث اللغات) (بهار عجم). || ظرف آب‌خوری. (برهان). قسمی ظرف خرد، چون جام و پیاله. (یادداشت مؤلف).

|| قسمی کاسه مسین. || نام نوعی از شیرینی. (غیث اللغات).

شربت‌ب. [شَبَب] (اخ) وادیس است میان یسامه و بصره. (منتهی الارب).

شربش. [شَبَب] (ع) لای ریشه و پسرزه جامه (لفت مولده است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شوبقه. [شَبَب] (ع مص) بریدن جامه را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از ظاهر کلمه در کتب لغت چنین برمی آید که این کلمه از شیرقه و شبراق و شبارق مشتق شده است. (حاشیه عرب جوالیقی ص ۲۰۴). رجوع به شبرق شود.

شوبوب. [شَبَب] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). به فارسی آمده.

شوبوش. [شَبَب] (مرب)، مرکب، مأخوذ از سرپوش فارسی. سرپوش مثلث شکل. (ناظم الاطباء).

شوبوخ. [شَبَب] (ع) لا ضفندع. یک. غوک. (فهرست مخزن الادویه). وزغ. قورباغه.

شوبون. [شَبَب] (ع) قطران است. (فهرست مخزن الادویه).

شوبیه. [شَبَب] (ع) صاحب تاج المروس گوید: شوبیه مقدار سیراب شدن از آب است

مانند حسوه و غرفه و لقمه. یک مقدار خوردنی از آب و جز آن. (منتهی الارب).

جرعه. شربت. || آنچه را که یک دقه آشامند. (از اقرب الموارد). یکبار خوردن. (منتهی الارب).

|| شربت. در اصطلاح پزشکی از این لفظ مفهوم تناول اراده شود و خواه آن شیء جامد باشد یا مایع و از این جهت است که

گویند: شربت‌ی از فلان دوا یک مقال است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || خرمای که از

دانه روید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوبیه. [شَبَب] (ع) زمین گیاه‌ناک که در آن درخت نباشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || راه و روش کار.

بقال: مازال علی شوبیه واحده: ای علی امر واحد: یعنی بر امر واحد. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جانب وادی و در حدیث سهل «ان آخاه عبدالله وجد قتلا

فسی شوبیه» بدین معنی است. (از اقرب الموارد).

شوبیه. [شَبَب] (ع) سرخی روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مقدار سیرابی از آب. (منتهی

الارب). مقدار سیرابی از آب، چون حسوه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به

شوبیه شود.

شوبیه. [شَبَب] (ع) (مص) بسیار آبخوری. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). || حوضچه‌های گردا گرد نخلستان.

ج، شرب، شرباب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || گرد زمین. || تشنگی. (منتهی

الارب). عطش. (از اقرب الموارد). || شدت گرمی. || (مص) بسیار آب خوردن. (از منتهی

الارب) (از اقرب الموارد).

شوبیه. [شَبَب] (ع ص) بسیار آبخوار. (از اقرب الموارد). نیک آبخوار. (منتهی

الارب).

شوبیه. [شَبَب] (اخ) موضعی است به دیار بنی عیسی. (از اقرب الموارد). موضعی

است. (ناظم الاطباء).

شوبیه. [شَبَب] (اخ) جایگاهی است بین سلیله و ربذه. گویند: در موقع مسافرت به مکه

وقتی که از قرة و ماوان بگذرند به شوبیه میرسند. (از معجم البلدان).

شوبیه. [شَبَب] (اخ) نام دو موضع است. (منتهی الارب).

شوبیان. [شَبَب] (اخ) دهی است از دهستان ابرغان شهرستان سراب. آب آن از نهر و چاه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و سکنه آن ۲۸۳۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوبیل. [شَبَب] (ع) قسمی از کفش مراکشی. (ناظم الاطباء).

شوبین. [شَبَب] (لا) نام درخت قطران است و آن نوعی از صنوبر باشد. (برهان) (از

آندراج). قادریس. درختی عظیم که قطران از آن گیرند. (یادداشت مؤلف). درختی است

چون سرو اما از آن سرخ‌تر و خوشبوتر و برگ آن پهن‌تر و میوه آن خردتر باشد و از آن

نیکوترین قطران آید و قسم کوچک آن را عرعر بری خوانند. (از اقرب الموارد). درختی

که از آن قطران میگیرند. (ناظم الاطباء). از اصناف سرو است، برگش از آن عریض‌تر و

ثمرش شبیه به بار سرو و از آن کوچکتر و بهترین قطران از او حاصل شود و بعضی او را

از اقسام صنوبر دانسته‌اند و به سرو شبیه و از آن کوچکتر است و در اصفهان معروف به

درخت نوش است و قسمی از او کوچکتر و خارناک و ثمرش به قدر گردگان و عرعر بری

گویند. (از مخزن الادویه). || درخت کاج. (از ناظم الاطباء). || درخت زرشک. (ناظم

الاطباء). رجوع به ارز شود.

شوبینی. [شَبَب] (اخ) عبدالرحمن بن محمد، منلق به زین‌الدین بن شمس‌الدین خطیب

شربینی. فقیه شافعی مصری دارای تألیفاتی است و در ۱۰۱۴ هـ. ق. در مکه درگذشته

است. (از معجم المطبوعات).

شوبینی. [شَبَب] (اخ) شمس‌الدین محمد بن احمد خطیب شافعی. مردی پرهیزگار و در

دانشمند و دارای تألیفات بسیار است و در ۹۷۷ م. درگذشته است. (معجم المطبوعات).

شوبینی. [شَبَب] (اخ) شیخ الاسلام عبدالرحمن. از دانشمندان و بزرگان عصر

خود بود و دارای تألیفات بسیار است و در ۱۳۲۶ هـ. ق. درگذشت. (از معجم

المطبوعات).

شوپ. [شَبَب] (ش ر / ش ر / ش ر) (صوت) مخفف شراب است. در تداول عامه آواز زدن:

(فرهنگ نظام). زدن. (یادداشت مؤلف). حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده

بصورت یا زدن با ترکهای تر به بدن. حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده یا ترکه به

صورت یا بدن کسی: صدای شرب‌شرب شنیدم دیدم فلان دارد فلان را میزند. رجوع به شراب شود.

- شرب و شرب؛ تکرار حکایت آواز زدن با کف دست لمس‌کرده یا چوب تر بر اندام یا رخسار کسی.

شوبلا. [شَبَب] (صوت) در تداول عامه شربلا، شربلا، راه انداختن. شربله‌ی راه انداختن. (یادداشت مؤلف). زدن و کوفتن

۱- این بیت برای هر دو معنی شاهد تواند بود.

افراد. حمله بردن به گروهی یا زدن از چپ به راست آنان را.

شربون. [ش] [ا] شربین. بمعنی قطران و آن چیزی است بغایت سیاه و هر چیز سیاه را به او نسبت کنند. (برهان). قطران. منداب. چیزی چون نفت سیاه که به شتر مانند. قطران. || هرچیز بیاریسایه. (ناظم الاطباء).

شوپیی. [ش] [پ] پی [ا] (صوت) صوت بر خورد جسمی با آب. منسوب به شرب، که حکایت آواز زدن دست یا برخوردن دست به چیزی. برای نشان دادن صدا یا شدت افتادن چیزی (مثلاً در درون آب) بر زبان آید. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

شوت. [ش] [ا] (صوت) حکایت آواز صوت کشیده شدن شاخه‌ها یا شاخه‌ماندها بر چیزی، نظیر آواز کشیده شدن جارو بر زمین. - شرت شرت؛ شرت و شرت. حکایت تکرار آواز کشیده شدن جارو بر زمین.

شوتک زدن. [ش] [ت] [د] (مص مرکب) در تداول زنان، سرسری جاروب کردن. با لاقیدی و سرعت و ناپاک جارو کردن. (یادداشت مؤلف).

شوت و پرت. [ش] [ت] [پ] [ا] مرکب. از اتباع) چرت و پرت. رجوع به چرت و پرت شود.

شوتون. [ش] [ا] (لغ) نام قریه‌ای است از قرای لبنان و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم المطبوعات).

شوتونی. [ش] [ا] (لغ) رشید الخوری شرتونی لبنانی. برادر سعید شرتونی در قریه شرتونی لبنان، بسال ۱۸۶۴ م. متولد گردید. استاد زبان عربی کالج یسوعیان بیروت بود و در سال ۱۹۰۵ م. برای تدریس زبان عربی به مصر رفت و در سال ۱۹۰۶ م. درگذشت. او را آناری است از جمله: ترجمه تاریخ لبنان. تمرین الطلاب فی التصریف و الاعراب. مبادی العربیة در صرف و نحو و نهج المراسلة و غیره. (از معجم المطبوعات).

شوتونی. [ش] [ا] (لغ) سعید الخوری الشرتونی لبنانی. به سال ۱۸۴۹ م. متولد گردید. از ادیبان سوریه و خطیبان زبردست بود. تحصیلات خود را از مدرسه عیبه امریکایی آغاز نمود و مدت ۱۵ سال در کالج یسوعیان و مدرسه راهبات ناصره بیروت درس میداد. او را تألیفات بسیاری است از جمله: اقرب الموارد در دو جلد به اضافه ذیل آن و حدائق المنثور و المنظوم. السهم الصائب. الشهاب الثاقب. مطالع الاضواء فی مناهج الكتاب و الشعراء. المعین فی صناعة الانشاء و نجدة الیراع. شرتونی در ۱۹۱۲ م. در قریه الشیاح از سواحل بیروت درگذشت. (از معجم المطبوعات).

شوتی. [ش] [ص] (ص نسبی) گاه به صورت صفت و به معنی سلخته و زنی (با ندرتاً مردی) که بی احتیاط و ناپرواست و به کارهای زندگی نمی‌رسد استعمال می‌شود و گاه بصورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه جارو کردن و تمیز کردن اطاق و خانه) به کار می‌رود: امروز چون کار داشتم به جاروی حسابی اطاق نرسیدم و فقط شرتی زدم. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به شرت شود.

شوتی سلخته. [ش] [ش] [ل] [ت] [ص] مرکب) بمعنی شرتی و صفت زنان (و ندرتاً مردان) است. - فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به شرتی شود.

شوت. [ش] [ا] (ع اصص) سسطبری پشت دست و کفیدگی آن. یقال: شرتت بده. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شوت. [ش] [ع] [ص] [ا] کفش کهنه. (متنی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (اصص) ناهمواری و ناراستی تیر. (متنی الارب) (ناظم الاطباء): شرت السهم لم یُسوّ فی بریه. (اقرب الموارد).

شوت. [ش] [ا] (ع ص) تیغ تیز. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). شمشیر تیز و تند. (ناظم الاطباء).

شوته. [ش] [ت] [ع] [ص] [ا] کفش کهنه. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). کفش کهنه و فرسوده. (ناظم الاطباء).

شوج. [ش] [ع] [ا] آبراهه از زمین سنگلاخ به سوی زمین نرم. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). ج. اشراج. راه گذر آب در سنگلاخ. || گروه. یقال: اصبحوا فی هذا الامر شرحین؛ یعنی فرقتین. (متنی الارب). فرقه. (اقرب الموارد). گروه. (ناظم الاطباء). || انجم. || ساند. (متنی الارب). مثل. (اقرب الموارد). || نوع و گونه. یقال: هما شرح واحد؛ ای نوع واحد. (از متنی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شرح شود. || روغن کنجد. (متنی الارب) (ناظم الاطباء). || خو و طبیعت. || شباهت. || انبازی و شرکت. (ناظم الاطباء). انبازی. (متنی الارب). || عضله گوشت مسقده است و با پوست آمیخته همچون گوشت لب. (ذخیره خوارزمشاهی). و کار این عضله آن است که مقده را یعنی لب روده را فراز هم کشد و بوقت حاجت باقی ثقل را بیرون کند. (ذخیره خوارزمشاهی). تفرق الاتصال که از پوست و گوشت اندر گذرد و به استخوان میرسد که استخوان به دو پاره شود و باشد که خرد شود یا از درازا شکافته شود. اگر یک شکاف بیش نباشد آن را شق گویند و اگر شکافها بسیار باشد شرح گویند. (ذخیره خوارزمشاهی): شرح الدبر؛ سر سفره؛

ای حلقه الدبر و یطلق علی عضلته و عصته. (یادداشت مؤلف): این کرم [خرد] کودکان را بیشتر افتد. و در شکنها و انجوع شرح بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

شوج. [ش] [ع] [ا] جای فراخ از وادی. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). ج. اشراج. || راه کهکشان. (متنی الارب). مجره. (اقرب الموارد).

- شرح السماء؛ راه کهکشان. (مهدب الاسماء).

|| خو و طبیعت. یقال: فلا رأیهم رأیی و لا شرحهم شرحی؛ یعنی طبیعتی. (متنی الارب). || شرم زن. (از متنی الارب) (از تاج العروس). || محلی که مابین شرم زن و مقعد باشد. || مجمع حلقه دبر که منطبق میگردد. (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). || گوشه جامه‌دان. (متنی الارب). بند جامه‌دان. یقال: عقد شرح العیبه؛ یعنی بست بند جامه‌دان را. (از اقرب الموارد). بند جامه‌دان. || بند خورجین و امثال آن. (از تاج العروس). بند بفرجه. || برهنگی و کفتگی (تسکیدگی) کمان. (متنی الارب). شقاق در کمان. (از اقرب الموارد). شکاف کمان. (غیاث اللغات). ج. اشراج.

شوج. [ش] [ع] [مص] آمیختن. (متنی الارب). || آمیختن گوشت پخته با خام. (متنی الارب). مخلوط کردن شراب را به آب؛ شرح الشراب بالماء؛ آمیختن شراب را با آب. (از اقرب الموارد). || بند بستن خریطه را. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). استوار بستن خریطه. (غیاث اللغات). بهم در آوردن گوشه جوال. (تاج المصادر بیهقی): شرح العیبه و الخریطه؛ درهم آوردن گوشه‌های آن جامه‌دان و خریطه را. (ناظم الاطباء). || فراهم آوردن. (متنی الارب). بر یکدیگر چیدن. (غیاث اللغات). گرد آوردن. (از اقرب الموارد): شرح الشیء؛ فراهم کرد آن چیز را. (ناظم الاطباء). || دروغ بر بستن بر کسی. (متنی الارب). دروغ گفتن. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). || خیره نهادن خشت. خشت در خره کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیدن خشت و مرتب کردن آن در کنار یکدیگر. (از اقرب الموارد). برهم نهادن خشت. || شکافتن چیزی را. (ناظم الاطباء).

شوج. [ش] [ع] [مص] اشراج گردیدن ستور. (از متنی الارب). (اشراج گردیدن ستور آن است که یک خصیه وی کلان باشد یا یک خصیه باشد او را). (از لسان العرب). یک خایه از خایه دیگر بزرگتر شدن. (غیاث اللغات). از عیبهای خلقی در ستوران است که دارای یک خایه باشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶). || انبازی. (متنی الارب). شرکت دادن کسی

بیان غماض. (از اقرب الموارد). واضح و آشکار کردن و مسئله مشکل را بیان کردن و این مجازی است. (از تاج العروس). بیان کردن سخن پوشیده را. پیدا و نمایان کردن. (از منتهی الارب). پدید کردن. (زوزنی). پیدا کردن و تفسیر کردن. (بهر الجواهر). بسط. تفسیر. تشریح. بیان. تبیین. کشف. ایضاح. باز نمودن چگونگی. روشن کردن. گزاره. گزارش. رقتی نبشتم به شرح تمام و پیش شدم. (تاریخ بیهقی). در این تن سه قوه است... و سخن اندر آن باب دراز است که اگر به شرح آن مشغول شود غرضی در میان گم گردد. (تاریخ بیهقی).

به هر وصفی که گویم زآن فزون است
ز هر شرحی که من دائم برون است.

ناصرخسرو.
... و زیر او انواع تاریکی و تنگی چنانکه به شرح آن حاجت نباشد. (کلیله و دمنه). اما شرح و تفصیل آن ممکن نیست. (کلیله و دمنه).

به شرح و تبیان حاجت نیاید به بدی
از آنکه من به بدی شرح شرح و تبیانم.

سوزنی.
کان یاقوت و پس آنگاه و با ممکن نیست
شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم.
خاقانی.

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقا که به صد نامه نوشتن توانم. خاقانی.
در نامه‌هایی که سلطان از آن سفر نوشته بود
چنان شرح فرموده بود. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۴۱۳). اشتغال به شرح احوال هریک از
مقصود کتاب فایز گرداند. (ترجمه تاریخ
یمنی ص ۲۵۷).

گر بگویم شرح آن بیحد شود
مثنوی هفتاد من کاغذ شود. مولوی.
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذارد تا وقت دگر. مولوی.

— بشرح؛ مشروحاً؛ بتفصیل. مفصلاً؛ صاحب
بریدی نامزد میشود از معتمدان ما تا او را
تسکین تمام باشد تا حالها را بشرح تر
بازمیناید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).
امیرک بیهقی برسد و حالها بشرح باز نمود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲). مسعود
دروقت به معنائی که نهاده بود با خواجه
احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۱). بیش قصه
این تضرب بشرح بگویم. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۱۹). آنچه رفته بود بشرح بازگفت.
(تاریخ بیهقی). غلامی که موکل او بوده
خواست نامه‌ای به خانه خویش نویسد و
احوال آن سفر بشرح معلوم گرداند. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۳۵۴).

شوجعه. [ش ج] [ع] (ع) گوی که در آن پوست
گسترند و آب ریزند تا شتران آب خورند از
وی. (منتهی الارب). حفره‌ای که پوستی در
آن گسترده باشد تا شتران از آن آب خورند.
(از اقرب الموارد).

شوجعه. [ش ج] [ع] (ع) جایگاهی است در
نواحی مکه. (از معجم البلدان).

شوجعه. [ش ج] [ع] (ع) اول کوره عشر در اول
ارض یمن گویند شرحه است. (از معجم
البلدان). شهری است بر کنار دریای یمن.
(منتهی الارب).

شوجی. [ش] (ع) (ع) بادی در بو شهر و آبادان و
سایر نقاط ساحلی جنوب که از دریا وزد گرم
و مرطوب و دم‌گیر. نام بادهای بحری که در
خوزستان وزد. نام بادی که در فلاحه از
طرف دریا می‌وزد و دارای بخار بسیار است.
(یادداشت مؤلف).

شوجی. [ش جی] (ص نسبی) منسوب
است به شرحه که موضعی است در مکه یا
نواحی آن. (از انساب سمانی).

شوجی. [ش] (ع) (ع) احمد شهاب‌الدین یا
زین‌الدین ابوالعباس شرجی زبیدی یمنی
حتفی. تحصیلات خود را در مکه مکرمه به
پایان رسانید و دارای تألیفاتی است از جمله:
التجريد الصریح. طبقات الخواص. القوائد و
الصلة و العوائد. در ۸۱۲ م. بدینا آمد و در
۸۱۳ یا ۹۹۹ م. درگذشت. (از معجم
المطبوعات).

شوح. [ش] [ع] (ع) (ع) گوشت را به قطعات
بلند بریدن. (از اقرب الموارد). قطع کردن
گوشت را از عضو یا قطع کردن گوشت را از
استخوان مانند شرح. (از تاج العروس). شرحه
کردن گوشت. (تاج المصاخر بیهقی). پاره
کردن چیزی را وسعت دادن. (از اقرب الموارد).
فراخ کردن چیزی. (از منتهی الارب). گشاده
کردن. (ترجمان علامه جرجانی). و مجازاً
شرح الشیء، مانند قولهم شرح الله صدره
لقبول الخیر؛ ای وسمه لقبول الحق فاتسع. (از
تاج العروس). گشاده کردن دل. (دهار) (تاج
المصادر بیهقی).

— شرح صدر؛ گشادگی دل. وسعت آن. کنایه
از آماده شدن برای قبول قول حق. قوله
تعالی: فمن یرد الله ان یشرح صدره للإسلام.
(قرآن ۱۲۵/۶). (از تاج العروس).

— شرح صدر بچیزی یا بخاطر چیزی؛ کنایه
از شادمان و دلخوش شدن بدان. (از اقرب
الموارد).

||ربودن دوشیزگی با کره‌ها یا ستان آرمیدن با
با کره. (از منتهی الارب). ربودن دوشیزگی
با کره‌ها یا گرد آمدن با کره‌ها در حال خوابیدن
بر پشت. (از تاج العروس). ||کشف و تفسیر و

را در کاری. (از اقرب الموارد).
شوج. [ش] (ع) (ع) آبی است در مشرق اجفرو
بین این دو، عقبه‌ای است و در نزدیکی فید
(قلعه) بنی‌اسد واقع شده است. (از معجم
البلدان).

شوج. [ش] (ع) (ع) کوهی است در دیار غنی و
یا اینکه آبی است متعلق به بنی‌عبس در نجد
از ارض عالیه. (از معجم البلدان). آبی است
مر بنی‌عبس را. (منتهی الارب).

شوج. [ش] (ع) (ع) نام آب یا وادیی است
بنی‌فزاره را. (از معجم البلدان).

شوج. [ش] (ع) (ع) آبی است متعلق به بنی‌اسد.
(از معجم البلدان).

شوج. [ش] (ع) (ع) یک وادی است و در این
مکان چاهی یافت شود. (از معجم البلدان).

شوج آباد. [ش] (ع) (ع) دهی از دهستان
کنجگاه شهرستان هروآباد. سکنه آن ۱۸۱ تن
و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول
آنجا غلات، حیوانات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

شوج العجوز. [ش ج] (ع) (ع) جایگاهی
است در نزدیکی مکه. (از معجم البلدان)
(منتهی الارب) (امتع ج ۱ ص ۱۰۹).

شوجب. [ش ج] (ع) (ع) دراز. (از اقرب
الموارد). دراز یا درازپای بزرگ‌استخوان.
(منتهی الارب). ||اسب نجیب. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد).

شوجبان. [ش ج] (ع) (ع) درختی است که
بوته و ثمر آن مانند بوته و ثمر بادنجان است
و بدان پوست پیرایند. (منتهی الارب).
درختی است، بوته و میوه آن چون بادنجان و
بدان پوست را دباغی کنند. (از اقرب الموارد).

شوجبان. [ش ج] (ع) (ع) رجوع شود به
شرجبان.

شوجع. [ش ج] (ع) (ع) دراز. (منتهی
الارب). طویل. (اقرب الموارد). طویل و دراز.
(ناظم الاطباء). ||چوب دراز چهارپهلوی.
(منتهی الارب). چوب دراز چهارگوش. (از
اقرب الموارد). ||سریر میت. ||جنازه. (منتهی
الارب) (مهذب الاسماء). نعش. (اقرب
الموارد). ||تخت. (منتهی الارب). سریر.
(اقرب الموارد). ||اشتر ماده دراز. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

شوجعه. [ش ج] (ع) (ع) (ع) کرانه و پهلوی
چیزی را برابر کردن. مثلاً چوب چهارپهلوی را
چون خواهی که برابر گردد گویی، شرحه‌ها؛
یعنی کرانه آن را برابر ساز. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

شوجوی. [ش] (ع) (ع) (ع) مرکب جوینده شر.
رونده دنبال شر و تباهی؛ بسیار مردم مفسد و
شرجوی و شرخواه در بلخند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۶۵۸).

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت...
 خاموش از ثنای تو حد ثنای تست. سعدی.
 - شرح حال؛ ترجمه حیات. (یادداشت مؤلف). زندگینامه. ترجمه احوال؛
 در چین زلفش ای دل سبکین چگونهای
 کاشته گفت باد صبا شرح حال تو. حافظ.
 - || توضیح و تفصیل ماحدث. شرح مآووق؛
 نامه فرستادن سوی اپرویز به شرح حال و
 زینهار خواستند. (فارسنامه ابن البلخی
 ص ۱۰۳).
 - شرح کشف؛ کنایه است از تفصیل بسیار.
 پرحرفی کردن و هرزگویی نمودن. (ناظم
 الاطباء). بتکلف حرف زدن. (آندراج):
 بر مصحف روی او نظر کن ناصح
 بسیار مگوی و شرح کشف مخوان.
 سعید اشرف.
 - شرح مزجی؛ چون مطلبی را چنان توضیح
 و تفسیر کنند و به شرح بازگویند که جدا کردن
 آن توضیح از مطلب متن جز با نشانه‌های
 قراردادی ممکن نباشد آن را شرح مزجی
 گویند. و اولین شیعی که شرح مزجی نوشته
 است شهید ثانی است. (روضات ص ۲۹۵).
 - شرح و بسط؛ توضیح و تفصیل؛ چون
 عزیزت در این کار پیوست آنچه ممکن شد
 برای تفهیم متعلم... در شرح و بسط تقدم افتاد.
 (کليلة و دمنه).
 نامه را مهر خود نهاد بر او
 شرح و بسطی تمام داد بر او. نظامی.
 هر شبی درین ره صد بحر آتشین است
 دردا که این معما شرح و بیان ندارد. حافظ.
 || سخن را درک کردن و فهمیدن. (از اقرب
 الموارد). فهمیدن. (از تاج العروس). دریافتن.
 (از منتهی الارب). || در اصطلاح اهل رمل
 عبارت از شکلی است که از ضرب کردن متن
 در صاحبخانه حاصل شود. (از کشف
 اصطلاحات الفنون ص ۷۳۵).
شرحاف. [ش] [ع] ص. || پیکان پهن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آنکه پشت
 پایش پهن و عریض باشد. (منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء).
شرح اسم. [ش] [ح] || (ترکیب اضافی، یا
 مرکب) تعریف به شرح اسم عبارت از تفسیر و
 تشریح معنای لفظ و تبدیل معنای لفظی به لغت
 دیگر است و به عبارت دیگر مطلوب در
 تعریف شرح اسمی بیان معنای اسم شیء
 است. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی).
شرحوب. [ش] [ح] [ع] ص. دراز. مسائند
 شرجب. (از اقرب الموارد). دراز. || (لخ) نام
 مردی است. (منتهی الارب).
شرحبیل. [ش] [ز] [لخ]. ابن حننہ. نجاشی
 به همراهی ام حبیبی وی را خدمت رسول الله
 (ص) فرستاد و در خلافت ابوبکر عامل او در

بلاد شام در تحت امر و نهی خالد بن ولید بود.
 (از حبیب السیر) (مجمل التواریخ و القمصص
 ص ۲۶۲).
شرحبیل. [ش] [ز] [لخ] ابوشمر، ملقب به
 ذوالجوشن صحابی و شاعر است و پدر شمر
 قاتل حسین بن علی (ع) است. (یادداشت
 مؤلف).
شرحبیلی. [ش] [ز] [ص] نسبی) منسوب
 است به شرحبیل که نام مردی است. (از
 انساب سمعی).
شرح دادن. [ش] [د] [م] مرکب) شرح
 کردن. تشریح و بیان کردن. تفسیر کردن.
 توضیح دادن. وصف کردن:
 هست اینهمه محنت که شرح دادم
 با اینهمه پیوسته نانوام.
 مسعود سعد (دیوان ص ۳۵۵).
 گرز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه
 آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.
 این معنی را شرح داد و از رای او استصواب و
 استعلامی جست. (سندبادنامه ص ۲۱۲).
 بازجستند از حقیقت کار
 داد شرحی که گریه آرد بار. نظامی.
 سبب و علت و خوابها شرح دادند. (گلستان
 سعدی). به ناخوبتر صورتی شرح داد.
 (گلستان سعدی).
 بزرگوارا شرح معالیت که دهد
 که فکر آصف ازو منقطع شود حیران.
 سعدی.
 بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
 بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب. حافظ.
 خواجه فرمودند این حال را شرح ده. (انسیس
 الطالین ص ۸۵).
 قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح
 چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح.
 صائب.
شرح ۵۵. [ش] [د] [ن] مرکب) شرح دهنده.
 توصیف کننده. نمودارکننده. شارح:
 آه بخور از نفس روزنش
 شرح ده یوسف و پیرانش. نظامی.
شرح دهنده. [ش] [د] [و] [ن] مرکب)
 شارح. شرح ده.
شرح کردن. [ش] [ک] [د] [م] مرکب) بیان
 کردن و تفسیر کردن. توضیح دادن. توصیف
 کردن؛ بوضوح نام نویسد و این حال را شرح
 کند همه و دل وی را دریافته اید. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۳۱).
 شرح این حال پیش دوست کنیم
 سنگ فتنه به لشکر اندازیم. خاقانی.
 حکیمی کاین حکایت شرح کرده است
 حدیث عشق از ایشان طرح کرده است.
 نظامی.

گفت احوال زآن دو شیشه تا کدام
 پیش تو آرم بکن شرحی تمام. مولوی.
 واجب آمد چونکه بر دم نام او
 شرح کردن رمزی از انعام او. مولوی.
 نه من اندیشه بیستم قلم وهم شکتم
 که تو زیباتر از آنی که کم شرح و بیانت.
 سعدی.
 || مطلب کتابی را توضیح و تفسیر کردن. بر آن
 حاشیه نوشتن.
شرحوار. [ش] [ز] [ح] (ص مرکب، ق مرکب)
 شرح نما و مانند شرح. تعبیرکنان. (ناظم
 الاطباء). مانند شرح و همچون شرح.
شرحوف. [ش] [ع] [ص] آماده حمله بر
 دشمن. (منتهی الارب). کسی که مستعد و
 آماده بر حمله دشمن بود. (ناظم الاطباء).
شرحه. [ش] [ح] [ع] [ل] قطعه‌ای از گوشت
 مانند شریحه و شریح یا قطعه‌ای از گوشت
 فربه بدرازا بریده. (از تاج العروس). پاره
 گوشت فربه بدرازا بریده. یا عام است. (از
 منتهی الارب). || قطعه‌ای از گوشت. (از اقرب
 الموارد) (تاج العروس). یک پرده. یک ورقه
 از گوشت. (یادداشت مؤلف):
 پرده کوچک چو یک شرحه کباب
 می‌پوشد صورت صد آفتاب. مولوی.
 || آهوی کشته خشک نابریده. (منتهی
 الارب).
 - شرحه شرحه؛ پارچه پارچه. (غیاث
 اللغات). پاره پاره. قطعه قطعه. پارچه پارچه.
 (ناظم الاطباء). ریش ریش:
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 تا بگویم شرح درد اشتیاق. مولوی.
 ده زکوة روی خوب ای خوبرو
 شرح جان شرحه شرحه بازگو. مولوی.
شرحه. [ش] [ح] [لخ]. ابن عوین حجبیه بن
 وهب بن حاضر. از بنی ساسم بن لوی است. (از
 تاج العروس) (از منتهی الارب).
شرحه کردن. [ش] [ح] [ک] [د] [م] مرکب)
 تکه تکه بریدن گوشت یا دنبه و چید
 کردن تکه‌های آن از یکدیگر. تشریح. (تاج
 المصادر بیهقی): عضو متشخخ را دنبه شرحه
 کردن و بر نهادن و بستن و ناگشادن تا گنده
 شود... علاجی صواب است. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
شروحی. [ش] [ص] نسبی) منسوب است به
 شرحه که بطنی است از بنی اسامه. (از انساب
 سمعی).
شروخ. [ش] [ع] [ل] ج شارخ و در حدیث
 است: اقتلوا شیوخ المشرکین و استحبوا
 شرخهم؛ اراد بالشیوخ اهل القوة علی القتال.
 (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). و در لسان
 العرب اسم جمع است. (از اقرب الموارد).
 رجوع به شارخ شود. || اصل و بن. || کرانه

در تو زاد آن زمان که در من مرد. سنایی.
 زودخیز است و خوش‌گریز حشر
 زودزای است و زودمیر شرر. سنایی.
 چو آتش میخورد خود را حدود و دیر برناید
 که روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد.
 سیدحسن غزنوی.
 شررش در کواکب افکندی
 دودش اندر سما فرستادی. خاقانی.
 آتش تیغ او گه بیکار
 شرر قصر بیکر اندازد. خاقانی.
 اینت نادان که آتش افروزد
 خویشتن در شرر دراندازد. خاقانی.
 امروز صد چراغ ثنا برفروختم
 از یک شرر که باقم از اخگر سخاش.
 خاقانی.
 مستحق است که... از شعله صولت انصار حق
 شرری در نهاد او زند. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۳۵۴). شرر شرک که از آتشناه‌های آن
 نواحی زیانه میزد به زخم تیغ آبدار می‌نشاند.
 (ترجمه تاریخ یمنی). اصحاب خلف احمد به
 معانیت برخاستند و شرر شر مشتعل شد.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۵).
 یک شرر از عین عشق دوش پدیدار شد
 طای طریقت بناقت عقل نگونسار شد.
 عطار.
 گر آتش سیاست تو شعله‌ای زند
 گردون از آن دخان شود اختر شرر شود.
 مولوی.
 هست سرمایه احراق جهانی شرری.
 ابن‌یمن.
 سخن از چشمه جان گیرد آب
 آذرخشان ز شرر گیرد تاب. جامی.
 شب پرده یک جهان تواند بودن
 اما نتواند شرری پنهان کرد. واعظ قزوینی.
 عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند
 آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد. صائب.
 هوا را میدرد و گام میزد
 شرر در خرمن آرام میزد. حکیم زلالی.
 - شرر در پیرهن؛ کنازه از مضطرب و بیقرار.
 (بهار عجم)؛
 فلک با داغ مهر و درد جانکاه
 شرر در پیرهن از اختر شاه. صائب.
شور. [شُرُر] (ع مص) بد شدن. (از منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (دهار). شر رجوع
 به شَرّ شود.
شور آمیز. [شُرُر] (مف مرکب) آمیخته به
 شرر. پرشراره.
 نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست
 شرر آمیز بود شعله چو خس بسیارست.
 صائب (از آندراج).

شور. [شُرُر] (ع ص) (ا) رندگان. ج شارده.
 (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
شور. [شُرُر] (ع ص) (ا) رندگان. ج شُرود.
 کعبور. بمعنی رمنده. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد).
شور. [شُرُر] (ع) (ا) شرخس. بلیخنون بطارس.
 (یادداشت مؤلف).
شور داخ. [شُرُر] (ع ص) دراز و بزرگ‌هیکل
 از شتران و زنان. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). رجل شرداخ‌القدم؛ مرد سطیر و
 پهن‌پا. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 || مرد فربه نرم و فروهشته گوشت. (منتهی
 الارب). مرد فربه ست. (از اقرب الموارد).
 رجل شرداخ؛ مرد فربه فروهشته گوشت.
 (ناظم الاطباء).
شور داخ. [شُرُر] (ع ص) رجل شرداخ‌القدم؛
 مرد سطیر و پهن‌پا. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
شور داغ. [شُرُر] (ا) جامه پیشواز آستین‌کوتاه
 باشد. (نجمن آرا) (آندراج) (برهان قاطع).
شور ذمه. [شُرُر] (ع) (ا) گنروه اندک. یک
 ممت. مثنی. گروهی. طائفه‌ای. فئته قلیله.
 جماعت قلیله: **إِنْ هُوَ لَاءَ لَشُرْمَةِ قَلِيلُونَ.**
 (قرآن ۵۴/۲۶). شورمه‌ای که از آن مهلکه
 خلاص یافته بودند بدیشان پیوستند. (ترجمه
 تاریخ یمنی ص ۱۲۲). || پاره‌ای از هر چیز.
 (منتهی الارب). پاره‌ای از به و مانند آن. ج.
 شُرادم. شُرادیم. (از اقرب الموارد) (منتهی
 الارب). پاره‌ای از سیوه و غیره. (غیاث
 اللغات) (از ناظم الاطباء).
شور ذمه. [شُرُر] (ا) جمعیت اندک از
 مردم. || پاره‌ای اندک از هر چیزی. قدر قلیل.
 || مقدار کم. || اقطمه و پاره. (ناظم الاطباء).
شور. [شُرُر] (ع) (ا) پاره آتش که بجهد.
 شررة بکی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
 لغشته آتش؛ یعنی سرشک آتش.
 (مجلع اللغة). آتشیاره. (آندراج). یک پاره
 آتش. (غیاث اللغات). سرشک آتش. (دهار).
 خُدره. (ترجمان علامه جرجانی). جرقه.
 شراره آتش. خدرکه؛ اینها ترمی بشرر
 کالقصر؛ به درستی که آن (آتش) میاندازد و
 شراره چون کوشک. (قرآن ۳۲/۷۷).
 و آن قطره باران ز بر لاله احمر
 همچون شرر مرده فراز علم نار. منوچهری.
 و آن شرر گویی طابوس بگرد دم خویش
 لؤلؤ خرد فتالیده بمقار بود. منوچهری.
 در شرر خشم او بسوزد باقوت
 گرش‌نوزد شرار نار موقد. منوچهری.
 پردود آتشی از جز مکر و شر شرر نیست
 شامی است کنی مرا و راه خیل و نه حشر نیست.
 ناصر خسرو.
 شرری بود و در هوا افسرد

برآمده از چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). || کرانه سوفار و هما شرخان.
 (منتهی الارب)؛ شرخان‌الرحل. دنباله پالان و
 پیش آن و جای برنشتن سوار میان آن هر
 دو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اول
 کار. (منتهی الارب). || اول جوانی و امر؛ هو
 فی شرح الشباب. اول جوانی یا موی سیاه یا
 قوت و نصارت آن. (منتهی الارب). || انتاج
 هر ساله شرر. || فرزند مرد. || تیغ که هنوز بند و
 دسته نکرده باشد و آب‌ن داده. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). شمشر آب‌ن داده. (مهذب
 الاسماء). || جوانان و کودکان نابالغ. (منتهی
 الارب). || همزاد. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). تیرب. (اقرب الموارد). || همتا و
 مانند. (منتهی الارب). مثل: هما شرخان؛ ای
 مثلان. (اقرب الموارد). ج. شروخ. || (لغ)
 موضعی است. یا آن به دال است. (منتهی
 الارب).
شوخ. [شُرُر] (ع مص) دندان کنانیدن شتر.
 || جوان شدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد).
شورخان. [شُرُر] (ع) (ا) تئیه شرح. هر دو کرانه
 سوفار. (منتهی الارب). گشادگی میان پالان
 اشتر بود. (مهذب الاسماء). رجوع به شرح
 شود.
شورخچی. [شُرُر] (م‌سرب ص) مسرب
 چرخچی. توپچی. (یادداشت مؤلف).
شورخچیه. [شُرُر] (ج ص) (م‌سرب ص
 نسبی) منسوب به شورخچی. رجوع به
 شورخچی و چرخچی شود. (یادداشت مؤلف).
شورخو. [شُرُر] (مف مرکب) خریدار شرر.
 کسی که در امور متنازع فیه با دادن وجهی به
 یکی از متداعیان حق او را بخرد و در همه
 مراحل تا حصول نتیجه نهائی خود را جانشتن
 او سازد.
شورخوری. [شُرُر] (حامص مرکب) عمل
 شرخر. مدعاها را خریدن پیش از اثبات در
 محکمه. (یادداشت مؤلف).
شور خوردن. [شُرُر] (مص مرکب)
 مدعایی را پیش از اثبات در محکمه‌ای با
 دادن وجهی قبول کردن و سود و زیان آن را به
 خود اختصاص دادن.
شورخست. [شُرُر] (ا) قسمی شیرخشت.
 ولی می‌نماید که محرف همان کلمه باشد.
 || آتش و شوربا. (ناظم الاطباء).
شورخوب. [شُرُر] (ع) (ا) استخوان پشت.
 (منتهی الارب). ج. شراخیب. (اقرب الموارد).
شر خوردن. [شُرُر] (مف مرکب) خوردن
 (مف مرکب) خراشیدن و خاریدن. (ناظم الاطباء).
شرخیوه. [شُرُر] (ا) شخول. شخیل.
 صغیر و خروج و دخول نفس از میان دولب به
 نحوی که آواز و صغیر برآید. (ناظم الاطباء).

شروبار. [ش ز ب] (نفر مرکب) چیزی که از وی جرقه‌های آتش میبارد. (ناظم الاطباء).
 - آه شروبار؛ آه آتشین و سوزان.
 - چشم شروبار؛ دیده غضبناک.
 - نگاه شروبار؛ نگاه خشم آگین.
شرو بیکدلی. [ش ز ب د] (بخ) حسطنی بیک فرزند حاجی لطفعلی بیک آذر. غزل می‌رود و در قم سکونت داشت و هفتاد سال عمر داشت و در سال ۱۲۴۸ ه. ق. درگذشت. (الذریعة ج ۹ ص ۵۰۹) (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۶۲).
شور خراسانی. [ش ز خ] (بخ) میرزا عسکر فرزند میرزا هدایه الله حسینی خراسانی است. شعر می‌روده و در اواخر زمان سلطان محمد شاه به طهران آمد و در ۱۲۸۰ ه. ق. درگذشت. (الذریعة ج ۹ ص ۵۱۰) (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۲۵۰).
شور زدن. [ش ز ز د] (مص مرکب) برافروختن. شعله‌ور ساختن. جرقه زدن بر چیزی و درافروختن آن.
 کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر.
 ناصر خسرو.
شورستان. [ش ز ر] (مرکب) جایی که در آن شراره آتش فراوان باشد. (ناظم الاطباء):
 روزن غمکده خود نگرتم شب هجر
 چرخ از شعله آه شورشستان گشته‌ست.
 ظهوری.
شور شیوازی. [ش ز ر] (بخ) میرهادی قلندر. از شعری معاصر میر طاهر وحید و نجیبی کاشی و شیعی اثر بود و در سال ۱۱۰۷ ه. ق. در شیراز درگذشت و شصت سال عمر نمود. (از الذریعة ج ۹ ص ۵۱۰).
شور فشان. [ش ز ف] (نفر مرکب) آنکه از وی جرقه‌های آتش پراکنده گردد. [اداری لمان، مانند ستاره‌های ثابت. (ناظم الاطباء).
شوره. [ش ز ر] (بخ) یکی شرر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد شرر؛ یعنی یک‌پاره آتش. (ناظم الاطباء). یکپاره آتش که بجهد. (آندراج). جذوه آتش.
شور. [ش] (ع) (مص) درشتی و سختی. (منتهی الارب). غلظت و شدت. (از اقرب الموارد): عذاب شرر؛ عذاب شدید. (یادداشت مؤلف). [توانایی. (منتهی الارب). قوت. (از اقرب الموارد). [اهلاکت. و منه: رماه الله بشره؛ ای بهلکه. (ص) سخت. (منتهی الارب).
شور. [ش] (ع) (مص) بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریدن و قطع کردن. (از ناظم الاطباء).
شور. [ش ز] (ع) (ص) خالص از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شور. [ش] (ع) (ا) نظر فیه اعراض کنظر المعادی و المینض. (یادداشت مؤلف). نگاهی که در آن اعراض باشد چون نگاه دشمن و بغض دارند.
شور. [ش ز ر] (بخ) کوهی است به بلاد دیلم. (منتهی الارب). نام کوهی است به بلاد دیلم. و مرزبان ری آنگاه که عتاب بن ورقاء ری را بگشاد به کوه شرز کشید. (یادداشت مؤلف).
شور زاب. [ش] (ا) سردابه. (یادداشت مؤلف).
شور ذک. [ش ز د] (ا) آوی کوهی و آن زرد رنگ می‌باشد. و علف شیران همان است. و مغربان زعرور و عربان تفاع البری خوانند. (برهان). زلالک و زعرور. (ناظم الاطباء).
شورزه. [ش ز] (ع) (ا) یکی شرز. بمعنی شدید و سخت. (از اقرب الموارد). شدیدهای از شاید دهر. (یادداشت مؤلف). [اهلاکت. (ناظم الاطباء): رماه الله بشره لا یحل منها؛ ای اهلکه. (از اقرب الموارد). [مص مره). قوت. شدت. صعوبت. درشتی. سختی.
شورزه. [ش ز / ز] (ص) [خشمگین. (برهان). تند و تیز و خشمگین و غضبناک. (ناظم الاطباء). خشمگین و برهنه‌دندان. (صاح الفرس). خشمناک بود و از اینجا گویند شیر شرزه. (فرهنگ خطی). خشمگین و پر قوت و بسیار نیرو بود و اطلاق این لفظ به غیر از شیر و پلنگ بر سب و دد دیگر واقع نشده است. (از جهانگیری). برهنه‌دندان و صاحب قوت و زورمند. این لغت را به غیر از شیر و پلنگ بر سب دیگر اطلاق نکرده‌اند. و صاحب مؤید الفضلاء گوید: شرزه درنده‌ای است غالب‌تر از شیر. (برهان). شیر خشمناک و برهنه‌دندان و بر پلنگ نیز اطلاق کنند. (انجمن آرا). در بهار عجم نوشته که: شرزه مطلق حیوان قوی و مهیب و تخصیص خشمناک و برهنه‌دندان چنانکه در سروری و رشیدی و تخصیص صاحب برهان که درنده‌ای است غالب‌تر از شیر چنانچه از مؤید الفضلاء نقل کرده و تخصیص صاحب جهانگیری که این لفظ را جز بر شیر و پلنگ اطلاق نکنند همه بیجاست. (آندراج). درنده. (ناظم الاطباء). خشمناک و مهیب و سهمناک و این لفظ اکثر در صفت شیر و پلنگ واقع شود. (غیث اللغات). در شواهد ذیل شرزه را صفت شیر و یوز و پلنگ و هجون و اسب و پیل آورده‌اند:
 ز شیری که باشد شکارش پلنگ
 چه زاید بجز شیر شرزه به جنگ.
 فردوسی.
 خروشید و بار عروسان بیست
 ابر پشت شرزه هیونان مست.
 فردوسی.
 کون من شوم سوی پرزو بجنگ

شرزه.
 تو شو سوی هومان چو شرزه پلنگ.
 فردوسی
 وز دگر سو درآمدند بکار
 شرزه یوزان چو شیر شرزه نر.
 فرخی
 شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مت
 شیران به خدنگ افکنی و پیل به زوبین.
 فرخی
 از عدل او آرام یابد همی
 با شیر شرزه اشتر اندر عطن.
 فرخی
 ای جهان آرای شاهی کر تو خواهد روز رزم
 پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار.
 فرخی
 روز پیکار و روز کردن کار
 بستندی ز شیر شرزه شکار.
 عنصری
 گوازی ز آن یکی گوشه برون جیت
 ز تندی همچو پیل شرزه مت.
 (ویس و رامین)
 ای گشته به مال و زور تن غره
 تازنده چو اسب شرزه و کره.
 ناصر خسرو
 دو شیر شرزه را آوردند و گرسنه بیستند و تاج
 در میان هر دو شیر نهادند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۷). شیران کامفیروزی سخت
 شرزه باشند و مکابر. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۵۵).
 شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
 وین گران بند برین پای مرا از درهاست.
 مسعود سعد
 ساخت خواهی به نام تو تیغی
 از پی جنگ شیر شرزه نر.
 مسعود سعد
 تقدیر آسمانی شیر شرزه را گرفتار سلسله
 گرداند. (کلیله و دمنه).
 بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
 تاز مکان جان شیر شرزه نجویی. خاقانی
 بیار محرم غار و به مهر صاحب دل
 به پیر کشته غوغا به شیر شرزه غاب.
 خاقانی
 خود را پر پشت شرزه شیری دید نشسته
 (سندبادنامه ص ۲۲۱). شیر شرزه چون از
 حدت ضراوت چنگال به صید یازید
 بی مقصود باز نگردد. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۳۴۴).
 گاه بر پیر ترکازی کرد
 گاه با شیر شرزه بازی کرد.
 نظامی
 دلیری کند با من آن نادلیر
 چو گور گرازنده با شرزه شیر.
 نظامی
 تاج شاهان ز سر بزیر نهند
 در میان دو شرزه شیر نهند.
 نظامی
 چه خورد شیر شرزه در بن غار
 باز افتاده را چه قوت بود.
 سعدی
 ۱- آیا این کلمه و کلمه عربی که عین این است
 صورتی با کمی فرق در معنی یکی نیست؟
 (یادداشت مؤلف).

به کارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرز به درآرد به زیر خم کند.

سعدی.

|| سرکش. نافرمان:

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل
دلش به طاعت تو شرز گردد و توسن.

عنصری.

|| کسی که خود را در حالت جنگ یا دفاع
قرار دهد و عریه کند. غرنده مانند شیر و
دیگر حیوانات. درنده و سبع. خروشان و
گران. (ناظم الاطباء).

— بزرزه؛ درندگی، خشمناکی و جنگندگی؛ و
معدن شیران است [کامیروز] چنانکه هیچ
جای مانند آن شیران نباشد بزرزه و چیرگی.
(فارسانامه ابن البلیخی صص ۱۲۴-۱۲۵).

— شیر شرز و شرز شیر؛ شیر خشمناک و
غرنده و نیرومند. رجوع به شواهد شرز شود.
— [دلاور و جنگ آور و نیرومند:

گرامی پسر شیر شرز هبیر
پشت پدر بود با تیغ و تیر. فردوسی.
رخسار بحر دیدم کز حلق شرز شیران
گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش.

خاقانی.

|| متغیر. کسی که خود را برای انتقام حاضر
کند. (ناظم الاطباء). || پهلوان و شجاع. دلاور.
جنگجو. نیرومند و قوی:

سواران شرز برآویختند
یکی گرد تیره برانگختند. فردوسی.

شُرْسِ. [شُر] [ع مص] ناقه را به مهار
کشیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
کشیدن ناقه را به مهار. || زیر بار نرفتن شتر.
(ناظم الاطباء). || به دست مالیدن پوست را.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دست
مالیدن بر پوست و خیساندن آن در آب.
(ناظم الاطباء). || بیدرد آوردن کسی را به
سخن درشت. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). محزون کردن کسی را بسخن
درشت. (ناظم الاطباء). || نیک و بسیار
خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شُرْسِ. [شُر] [ع مص] بدخوی بودن و
شدت خلاف و نزاع داشتن. (از اقرب
الموارد). بدخو شدن. (تاج المصادر بهقی).

|| پیوسته چرانیدن گیاه شرس را. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). || دوستی نمودن با
مردم و دوست گردیدن نزدیک ایشان. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شراسه.

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). شریس.
(اقرب الموارد). رجوع به شریس شود.
|| (مص) بدخویی و شدت خلاف و نزاع.
(منتهی الارب).

شُرْسِ. [شُر] [ع ص] سء الخلق. (اقرب
الموارد). بدخویی. (منتهی الارب). || مکان

شرس؛ یعنی صلب. (از اقرب الموارد). جای
درشت. (منتهی الارب). || شدید. گویند: هو
عر شرس؛ ای کثیر الخلاف. حیوان شرس
الاکل؛ یعنی شدیدخوار است. (از اقرب
الموارد). انه شرس الاکل؛ یعنی او نیکخوار
است. (منتهی الارب). پسرخور. (شرح
قاموس). نیکخوار. (ناظم الاطباء). در اکثر
فرهنگهای معتبر عربی مانند تاج العروس و
لسان العرب و قاموس شدیدالاکل آمده است
نه نیکخوار.

شُرْسِ. [شُر] [ع] شوره گز. || درختی است
کوهی. (منتهی الارب). نوعی است از خار.
(مهدب الاسماء). درخت خار کوچک. (از
اقرب الموارد). خار کوهی که دارای خارهای
زرد است. (از ذیل اقرب الموارد).

شُرْسِ. [شُر] [ع] درخت شوره گز. (منتهی
الارب). درخت خار کوچک. (از اقرب
الموارد). رجوع به شُرْسِ شود.

شُرْسِ. [شُر] [ع] خارش لب شتر. (منتهی
الارب). جرب در لب شتر. (از اقرب الموارد).

شُرْسِ. [شُر] [ع ص] مکان... جای درشت.
(منتهی الارب). در اقرب الموارد، شُرْسِ
ضبط شده است. جای درشت ناهموار. (ناظم
الاطباء).

شُرْسِ. [شُر] [ع] قسمی از عضه است.
شوکه مغلیه. زریمة ابلیس. اونوینس.
(یادداشت مؤلف).

شُرْسِ. [شُر] [ع ص] مؤنث اشرس. (اقرب
الموارد). || زمین درشت و سخت. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). ج، شُرْس. (اقرب
الموارد). || ابر تنک سبید. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

شُرْسِ. [شُر] [ع] سرسته. شرشته. گوهر سستی
است که چون از کوه کنده شود از هم پاشیده
شود. (از الجواهر فی معرفة الجواهر ص ۴۸).

شُرْسِ. [شُر] [ع] [مص] بدخویی.
(منتهی الارب). بدخلقی. (از اقرب الموارد).

شُرْسِ. [شُر] [ع] کزکرانک یا سر
استخوانهای پهلو که سوی شکم باشد. ج،
شراسیف. سر استخوان پهلو از سوی شکم.
(مهدب الاسماء) (دهار) (بحر الجواهر).

غضرونی است که به هریک از دنده‌ها آویخته
است، مانند غضروف کتف و در صحاح مقطع
دنده از سوی شکم است. (از اقرب الموارد).

مقابل سینس. کرکرانک. سر دنده از سوی
شکم. (یادداشت مؤلف). || بلا. (منتهی
الارب). داهیه. (اقرب الموارد). || اول سختی.
یقال: اصاب الناس الشراسیف؛ ای اوائل

الشدة. اول شدت. ج، شراسیف. (از اقرب
الموارد). || (ص) شتر مفید. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || شتر یکپای بی‌کرده. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

شُرْسِ. [شُر] [ع] [اص] پشیمان
چهار شبه جزیره را شُرْسِوس میخواندند
اول شُرْسِوس ترا کس که امروز به
شبه جزیره داردانل موسوم است دوم
شُرْسِوس تورید که اکنون شبه جزیره
کریمه نام دارد. سوم شُرْسِوس سمبری که
امروز آن را شبه جزیره دانمارک یا زولتند
می‌نامند. چهارم شُرْسِوس طلا که گویا
مقصود دلای شبه جزیره مانند رود ایراودی
در هندوچین، انگلیس یا شبه جزیره مالاکا
بوده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل
دکولتز).

شُرْسِ. [شُر] [ع] (صوت) حکایت صوت
ریختن آب از بلندی. آواز ریختن آب از
ناودان و مانند آن. حکایت صوت ریختن بول
و جز آن. آواز کمیز چون بریزد. (یادداشت
مؤلف). صدای ریزش باران شدید و سیل آسا.
(فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || قیدی
برای بیان کیفیت باران و شدت ریزش آن:
دیشب وقتی ما براه افتادیم شرشر باران
می‌آمد. شاعری شعر ذیل را که بسیار معروف
است:

نم نم باران به می‌خواران خوش است
رحمت حق بر گنهکاران خوش است.

بدین صورت تحریف کرده و تفسیر داده است:
شرشر باران به می‌خواران خوش است
لعنت حق بر گنهکاران خوش است.
(فرهنگ عامیانه جمالزاده).

— آب شرشر؛ شرشره:

ای قلب سوزناک! مگر خود جهنمی!
ای چشم اشکبار! مگر آب شرشری!

(فرهنگ عامیانه جمالزاده).
— شرشر باران آمدن؛ باران متصل پیاپی به
تندی باریدن.

— شرشر خون از سر شکسته سرازیر شدن؛
بسیار خون آمدن از جای شکستگی.

— شرشر شاشیدن؛ شاشیدن بحالت ایستاده و
بی انقطاع.

رجوع به شرشره شود.

شُرْسِ. [شُر] [ع] (صوت) رجوع به شرشر
شود.

شُرْسِ. [شُر] [ع] [اص] گیاهی است
که بر زمین همچو رسن دراز روید. (منتهی
الارب). گیاهی است که مانند ریسمانهایی
دراز بر روی زمین می‌روید و خاری ندارد که
کسی را آزار دهد. (از اقرب الموارد). || شواء
شرشر؛ بریان خون یا روغن چکان. (منتهی
الارب). بریان روغن چکان. (از اقرب

۱- در مستن چنین است و ظاهراً صحیح
بدخوی است.

الموارد).

شوشو. [شْ شْ] (بخ) دهسی از دهستان حشمت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد. سکنه آن ۱۷۹ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوشو. [شْ شْ] (بخ) دهسی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه آن ۴۵۱ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شوشوه. [شْ شْ ز] (ع) یکی شیرشیر. (از اقرب الموارد). (از متنی الارب). رجوع به شرشر شود. [پاره‌ای از هر چیزی. ج. شرشیر. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شوشوه. [شْ شْ ز] (ع) یکی شرشر. (از اقرب الموارد). رجوع به شرشر شود. [بخ] نام مردی. (متنی الارب).

شوشوه. [شْ شْ ز] (ع) مص) خوردن چاروا گیاه را. (متنی الارب). خوردن ماشیه نبات را. (از اقرب الموارد). [کفاندن و پاره کردن چیزی را. (متنی الارب). شکافتن و پاره کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

[شرشراشی؛ گزیدن آن را پشه. [شکستن چیزی را. (از متنی الارب). گزیدن و تکان دادن چیزی را. (از اقرب الموارد).^۱ در تاج العروس (گزیدن و تکان دادن شیئی را) و در شرح قاموس گرد کردن پس بیفشاندن چیزی را آمده است. [تیز کردن کارد را بر سنگ. (از متنی الارب) (از اقرب الموارد). [کمزیز کردن در جامه خود. (از متنی الارب).

[گزیدن مار. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). [نهادن کشک بر زنبیل برگ خرما در آفتاب تا خشک شود. (از اقرب الموارد).

شوشوه. [شْ شْ ز] (ع) آب شرشر. آب شرشره. آبشار کوچک و کم‌آب یا جایی است که رشته باریکی از آب از فاصله نسبتاً زیاد به پایین ریزد خواه در هنگام ریزش از روی سنگ و بستری سراسیب و تقریباً عمودی سرازیر شود، یا این فاصله را در میان فضا طی کند. شاعر در سمری فکاهی چنین گفته است:

ای قلب سوزناک! مگر خود جهمی!

ای چشم اشکیار! مگر آب شرشری!

(فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده).

[آبشار خرد مصنوعی. [صوت) آب روان که از جایی بریزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرشر شود.

شوشوق. [شْ شْ] (ع) شرقات و آن مرغی است کوچک خجک‌دار. (متنی الارب). پرندۀ شرقات. (از اقرب الموارد). رجوع به

شرقات شود.

شوشور. [شْ] (ع) مرغی است. (متنی الارب). مرغی است که آن را پریش می‌خوانند. ج. شرشیر. (از اقرب الموارد).

مرغی است چون گنجشک. (دهار) (مهدب الاسماء). مرغی است چند پنجگی. (مهدب الاسماء). ستوریانک. (مقدمۀ الادب). برقیش و آن مرغی است سبزرنگ مانند عصفور. (یادداشت مؤلف).

شوشی. [شْ] (ع) نزعۀ و آن یکسوی پیشانی است نزدیک صدغ. ج. شِشِرَصَه. شِراس. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شوشی. [شْ ز] (ع) بریدگی است بر بینی شتر ماده یعنی بینی آن را رخنه کرده رسن مهار را در آن کنند تا نافه مطیتر و شتابر باشد. [بندی است از بندهای کشتی‌گیران و آنچنان باشد که حریف را بر کمر خود گرفته بر زمین زند. [ادرشی زمین. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شوشی. [شْ] (ع) امص) سختی. [ادرشتی. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شوشی. [شْ] (ع) مص) نخستین رفتار آمدن بچه شتر. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

[کشیدن. (متنی الارب). جذب کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). [بریدن. (متنی الارب). [سبقت و پیشی کردن کسی را بسخن. (از متنی الارب).

شورستان. [شْ صْ] (ع) دو کرانه پیشانی و از آنجاست ابتدای هر دو نزعۀ. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). بصیغه تشبیه دو کرانه از پیشانی؛ یعنی آنجایی که ابتدای بی‌مویی و نزعۀ است. (ناظم الاطباء).

شورطه. [شْ] (ع) نشانی و علامت. (از غیبات اللغات). در اصل بمعنی علامت است. (از سروری).^۲ [باد موافق و این عربی است بمعنی علامت، چون این باد علامت نجات کشتی است بدان موسم شد. (از سروری).

این باد موافق را شرط از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهاز و دور شدن طوفان است. (از غیبات اللغات). [امص) نشتر زدن حجام. (از غیبات نقل از میرنورالله شارح گلستان).

شورطه. [شْ ز] (ع) ج. شُرطَه. سرهنگ و پیاده شهنه. (آنتندراج). ج. شرطه به معنی چسبش و شهنه و سرهنگ آن. (از متنی الارب). [گروهی از برگزیدگان اعوان ولات و ایشان در روزگار ما رؤسای ضابطه «پلیس» اند و مفرد آن شرطی به سکون «راء» و فتح آن غلط است. (از اقرب الموارد): لوا

فرستاد بولایت فارس و کرمان و خراسان و زابلستان و کابل و شرط بغداد [معتض بالله ولایت این ممالک را با شرط بغداد برای عمر

و لث [تاریخ سیستان).

— امیر شرط؛ فرمانده و رئیس شرطه‌ها؛ یزید بشرالحواری را امیر شرط کردند. (تاریخ سیستان).

— صاحب شرط؛ همان والی شرط است. رجوع به والی شرط شود.

— والی شرط؛ فرمانروا و حاکم شرطه‌ها؛ پس عمر یزید بن بطام را فرمان داد که والی شرط او بود تا منادی کرد... و یزید بطام که والی شرط بود کشته شد. (تاریخ سیستان).

[نخستین دسته‌ای که در جنگ حاضر شوند و آماده مرگ باشند. (از اقرب الموارد).

شورطه. [شْ ز] (ع) ج. شُرِط. (از اقرب الموارد). رجوع به شُرِطه شود.

شورطه. [شْ ز] (ع) در لغت بمعنی علامت است و اشراط الساعة (علامت‌های قیامت) از همین معنی است. (از تعریفات جرجانی).

علامت. ج. اشراط. (از اقرب الموارد). نشان. (متنی الارب) (ترجمان علامه جرجانی).

[مردم سفله و ناکس. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). [مهرت و شریف قوم. از لغات اضداد است. (متنی الارب). اشراف. ضد است. (از اقرب الموارد). [استور ریزه و بلایه. (متنی الارب). رذال مال و خرد آن. (از اقرب

الموارد). [هر آبراهه خرد که از مقدار ده گز آید. (از متنی الارب) (از اقرب الموارد).

[اول هر چیزی. (متنی الارب) (از اقرب الموارد).

شورطه. [شْ] (ع) مص) لازم گرفتن چیزی را در بیع و مانند آن. (متنی الارب) (از اقرب

الموارد). گرو بستن. ج. شُرِوط. (یادداشت مؤلف). [لازم گردانیدن. (غیبات اللغات).

لازم گردانیدن چیزی را در بیع. (متنی الارب) (از اقرب الموارد). [پیمان کردن. (دهار) (المصادر روزنی) (یادداشت مؤلف).

اشراط. (تاج المصادر بیهقی). [اتعلق کردن کاری را بکاری. (غیبات اللغات). [تعلق کردن چیزی را بچیزی. (متنی الارب) (کنز اللغات)

(از کشف اصطلاحات الفنون). معلق کردن چیزی بچیزی دیگر بطوری که تحقق جزء اول بستگی بتحقق جزء دوم داشته باشد. (از تعریفات جرجانی). [نیشتر زدن. (دهار)

(المصادر روزنی) (غیبات اللغات) (متنی الارب). نیش در زدن. (تاج المصادر بیهقی).

تیغ زدن، چنانکه برای بیرون کردن خون به حجامت. (یادداشت مؤلف). نیشتر زدن. (مقدمۀ لغت جرجانی). نیشتر زدن حجام. (از اقرب الموارد). ج. شُرِوط. (یادداشت مؤلف).

۱- در اقرب الموارد: عضو ثم نفضه است و شاید عضو بمعنی گرفتن و بدست گرفتن است.
۲- در عربی شُرط بمعنی علامت است.

|| در کار سخت و بزرگ افتادن. (بیبتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شرط. [ش] [ح] [ا] پیمان. (منتهی الارب) (مجمل اللغة) (از کشف اصطلاحات الفنون). عهد و پیمان. (غیاث اللغات). در فارسی با لفظ کردن مستعمل است. (آندراج):
 به پیوستگی بر گوا ساختند
 جوزین شرط و پیمان پیرداختند. فردوسی.
 بدو دادی آن گاه رخ را پدر
 از این شرط و پیمان نرفتی پدر. فردوسی.
 امیر برنسختی که آورده آمده است عهد بندد
 بر آن شرط چون به بغداد باز رسد
 امیرالمؤمنین مشوری تازه فرستد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۳). و آنچه شرط شده بر من از این بیعت از وفا و دوستی... عهد خداست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).
 چند کار سلطان مسعود برگزارد همه با نام آنها
 را نیز باید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴).
 بر آن شرطی فروشد دل به کویت
 که تا جان بر نیاید بر نیاید. خاقانی.
 شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن
 با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن.
 خاقانی.
 - شرط شکستن؛ نقض عهد و پیمان کردن؛ هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را... لازم باد بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).
 - شرط عقل؛ حکم عقل. آنچه با عقل منطبق باشد. آنچه عقل حکم کند؛
 رزق هر چند بیگمان برسد
 شرط عقل است جستن از درها. سعدی.
 شرط عقل است صبر تیرانداز
 که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.
 - شرط لغوی؛ مانند: «ان دخلت الدار» در عبارت «انت طالق ان دخلت الدار» اهل لغت این ترکیب را وضع کرده اند تا نشان دهند جمله‌ای که «ان» بر آن داخل گردید شرط است و جمله دومی که معلق بدان باشد جزاء است. و بیشتر شرط لغوی در معنای سببیت بکار می‌رود. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 || در استعمال فارسیان بمعنی طور و طرز بکار رود. (از آندراج):
 هریک به میانه دگر شرط
 افتاده به شکل گوی در خرط.
 نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۲).
 || خوب. صحیح. درست. (یادداشت مؤلف).
 رسم. لازمه امری بر. متناسب با. واجب. ضرور. لازم. جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۹). بیارند آنچه شرط و رسم آن است

بسرای یا هر دو جانب با مهدها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۳). حال ابن ابوالقاسم یکجای باز نمودم در این تاریخ دیگر بار گفتن شرط نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۶).
 اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاحت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۳). ملوک روزگار... لطف را بدان حال منزلت رسانند که دیدار کنند دیدار کردنی بسزا و اندر آن دیدار کردن شرط محالمت را بجای آرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۵). زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۶).
 برزویه شرط خدمت و زمین‌بوسی بجای آورد. (کلیله و دمنه).
 در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
 بتخانه ساختن به نظرگاه پادشا. خاقانی.
 تا تو به خاک اندری ای گنج پا ک
 شرط بود گنج سپردن به خاک. نظامی.
 مهین بانو به درگاه جهانگیر
 نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر. نظامی.
 نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
 که بدوستان یکدل سر دست برفشانی. سعدی.
 گفتم این شرط آدمیت نیست
 مرغ تسبیح خوان و من خاموش. سعدی.
 سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی
 نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی. سعدی.
 بر سباط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
 یا سخن دانسته گوی مرد عاقل یا خاموش. حافظ.
 حکیم گفت: ... دو کار بیاید کردن یا بر باید گشتن... یا زیر خواندن و جنگ کردن، شاه گفت: برگشتن شرط نیست. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). گفت: در شب با دیوان پیکار کردن شرط نباشد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).
 اول سیاست است که شرط ریاست است
 او را ریاست است که پیکر سیاست است. صائب.
 و نیز بگویم که مرا از آنچه روند و سازند خبر ده که این شرط نیست و روا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند. (آثار الوزراء عقیلی). آن درویش درخواست کرد که از درازگوش فرود آمدن شرط نیست. (بخاری).
 - بشرط؛ برسم؛
 میرد بشرط سوگواری
 بر هفت فلک خروش و زاری. نظامی.
 - || مشروطه؛
 ناز اگر خوب را سزا است بشرط
 نزد جز ترا کرشمه و ناز. فرخی.

- بشرطها و شروطها؛ در تداول مردم بجای این جمله جوابی بکار رود؛ در صورتی که موافق شرایط باشد. در حالیکه مطابق همه قرارها و قواعد باشد.
 - در شرط بودن؛ درست بودن. مطابق مواد و قیود چیزی بودن؛ هلاک ایشان بسبب استعاری که ترا می باشد در شرط نیست. تباه کردن صورتها و آفریده‌ها در شرع و در حکمت محظور است. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۵۸).
 || (مص) بجزی و ابستن قول و فعل. (مقدمه لغت میرسید شریف). و ابستن قول یا فعل و آنچه به او خواسته باشد بجزی. (از کشف اصطلاحات الفنون بتقل از کنز). مقید کردن کاری به کاری. تعلیق کردن و بستن چیزی بر چیزی؛
 شرط نه آنکه تیر و کمان خواهد
 شرط آنکه سرمه خواهد با غازه. بوالحر.
 در جهان آنچه بکار آید... ما را گردد. اما شرط آن است که... پنجهزار اشتر بار سلاح... نزدیک ما فرستاده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۱۳). پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن یا بگردانم شرطی از شرطهای آن... ایمان نیاورده‌ام به قرآن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷). اول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه).
 بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
 کآنکه ترا دارد اختیار ندارد. خاقانی.
 باز پرسى شرط باشد تا بگویم کاین فئوح
 در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام. خاقانی.
 به راه عاشقی شرط است راه عقل نارفتن^۱
 چو درد عشق پیش آید به صد جان پیشو رفتن.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۴۶).
 بشرطی کنم جان خود جای او
 که هرگز نتایم سر از رای او. نظامی.
 شرط روز بعت اول مردن است
 زآنکه بعت از مرده زنده کردن است. مولوی.
 طبل خواری در میانه شرط نیست
 راه سنت راه مکعب کردنی است. مولوی.
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 امر معروف و ز منکر احتراز. مولوی.
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 دیدن هر چیز را شرط است این. مولوی.
 - شرط عادی؛ مانند نطفه در رحم برای تحقق ولادت. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 || (ب) در اصطلاح حکما بر نوعی از علت اطلاق گردد و آن امری وجودی است که شیء خارج از آن بر آن متوقف باشد نه محل آن
 ۱- ن: به کوی عاشقی...

شیء تصور شود و نه وجوه آن شیء با آن و نه بخاطر آن باشد و آن را آلت نیز نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [در عرف و اصطلاح عامه، چیزی است که وجود شیء بر آن متوقف باشد. و این شامل رکن و علت می‌گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).] [در تداول نویبان شرط لفظی است که ادات شرط بر آن داخل شود مانند: ان، اذما، حیث و دیگر جوازم دو فعل که جمله نخست را شرط و دوم را جزا نامند.]

حیثا آن شرط و شادا آن جزا

آن جزای دلنواز جانفزا. مولوی، [در اصطلاح فقه و اصول فقه شرط امر خارج شیء است که شیء بر آن متوقف و غیر مؤثر در وجود آن باشد مانند وضوء نسبت به نماز گزاردن زیرا صحت صلوة متوقف برداشتن وضوء است اما وجوب صلوة متوقف برداشتن وضوء نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون).]

شرط شرعی؛ مانند داشتن طهارت برای نماز گزاردن زیرا این شرط را شرع و دستور خدا مقرر کرده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).]

[در اصطلاح متکلمان متوقف بودن شیء بر شیء دیگر است بی آنکه آن شیء جزء ماهیت آن و یا مؤثر در آن باشد. مانند علامت و نشانه که دلالت بر شیء میکند ولی تأثیری در وجود آن ندارد. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرحانی).] [گرو. مال که بر آن شرط بستند؛ شرط بندی. گرو بندی. (یادداشت مؤلف).] [اص. ناکس و لثیم و فرومایه. (منتهی الارب). ج. اشراط. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).]

شرطان. [شُرْطَان] (بخ) تشبیه شرط. دو ستاره‌اند در برج حمل و آن هر دو بر شاخ وی است. و بجانب شمال ستاره‌ای است خرد و بعضی عرب این هر سه را منازل قمر گویند و اشراط نامند. (منتهی الارب). شرطان یا شرطین، دو ستاره کم نورتر از سه ستاره سر حمل. و آن منزل اول از منازل قمر باشد. اولین منزل منازل قمر و آن دو ستاره است بر دو شاخ حمل، از منزل اول از منازل قمر قبل از بطنین. (یادداشت مؤلف). در یکی از قیسه‌های مؤلف به ضم «ش» ضبط شده است. رجوع به شرطین شود.

شرط بستن. [شُرْطَ بَسْتِن] (مص مرکب) گرو کردن یا کسی. نذر بستن. (یادداشت مؤلف).
شرط بندی. [شُرْطَ بِنْدِی] (ش ب) [حامص مرکب] عمل شرط بستن. گرو. نذر.

شرط گردن. [شُرْطَ کَرْدَن] (مص مرکب) عهد کردن. بر خود لازم گرفتن؛ چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن بر پادشاهی

خطبه بنویسم... اکنون آن شرط نگاه دارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۸).
شرطی کردم که تا بر تو نیایم بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر.

شرط و شرط بندی. [شُرْطَ وَ شُرْطَ بِنْدِی] (ش ط ش ب) (ترکیب عطفی، مرکب) جنگ و نبرد. (یادداشت مؤلف).

شرطونیه. [شُرْطُونِیة] (ش نسی ی) (مسررب، امص) شرطنه. کسی را به مرتبه کشیش ترقی دادن و آن چنان است که اسقف با اجرای مراسمی دست خود را بر آن کس گذارد و این کلمه مسرب خرتونیا یونانی است و در نزد مسیحیان مصطلح است. (از اقرب الموارد).
شرطه. [شُرْطَ] (ع مص) معلق کردن چیزی را بچیزی. یقال: خذ شرطک. (از منتهی الارب).

شرطه. [شُرْطَ] (ع) یا شرطه. یکی شُرْطَ لغت نادری است بمعنی گرو و گروگان و مورد شرط. (از اقرب الموارد). [اشراط و پیمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [اعوان و انصار و اولیای مرد. و منه؛ یا شرطه الله؛ ای انصار الله. (از منتهی الارب). گروهی از یاران حکام. (از تاج العروس).] یکی شُرْطَ و شرط برگزیدگان لشکر باشند. (از یادداشت مؤلف). [علامت، ج. شُرْطَ. نشانی و علامت. (غیاث اللغات) (از لسان العرب). علامت. (مفاتیح) (تفلیسی) (مهدب الاسماء).] [شغلی جز حبه است. (یادداشت مؤلف). قال: [طفتکین اتابک سلطان دمشق] انی ولیک امر الحسبه... و ضمت الیک النظر فی امور الشرطه. (معالم القرية ص ۱۳).] [چاوش شحنه و سرهنگ آن، شرط کسرد جمع و هم اول کتبه تشهد الحرب و تنهیا للموت. اول گروهی از لشکریان که در جنگ حاضر شده و آماده مرگ باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شرطی. سرهنگ. شحنه. چاوش. (صراح اللغه). در لغت نامه اسدی مینویسد: جلویز مفسد است و در نسخه دیگر از اسدی می‌نویسد جلویز شرطه بود. در نسخه دیگر اسدی مینویسد جلویز شرطه بود، یعنی غماز. (یادداشت مؤلف). پلیس. (تاریخچه تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۹۱).] [یاده کوتوال شرطی کترکی و شرطی کجهنی سموا بذلک لانهم اعلما و انفسهم بعلامات یرفون بها. نامیده شده‌اند بدان زیرا در خود نشانهایی قرار دارند که بدان نشانها شناخته می‌شوند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).]

آنحضرت فرمود: چنانکه پیامبری از پیامبران به اصحاب خود گفت: پیمان کنید و من با شما نکتم جز بر بهشت من نیز با زر و سیم با شما پیمان نندم بلکه پیمان ما بر سر بهشت باشد. (ابن الدیم ص ۲۴۹).
[یاد موافق. باد مراد و بعضی بادی را گویند که مزیل طوفان باشد؛
یا طبع ملولت چکنند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.
بخت بلند باید و پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر فلاح و بادبان. سعدی.
- باد شرطه؛ باد موافق. (از غیاث اللغات). باد موافق. باد مراد. (یادداشت مؤلف). در امثال این بیت حافظه:
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز
باشد که باز بینم دیدار آشنا را.
که بمعنی باد موافق است و معمولاً به «طای» مؤلف و بر وزن غرغه نوشته و خوانده میشود و از بادی امر تصور می‌شود که عربی است. بنا بتحقیق استاد علامه قزوینی در مقاله‌ای که بعنوان باد شرطه در مجله یادگار نوشته‌اند عربی نیست و به اغلب احتمال باید از یکی از زبانهای مختلف ملل متعددی که از قدیم در سواحل بحر هند یا بین خلیج فارس و هند و سیلان و جاوه و چین و جزایر بیشمار بحر مذکور ساکن بوده‌اند گرفته شده باشد و اصل املائی کلمه نیز به «تای» نقطه‌دار بوده است نه به «طای» مؤلف و به فتح «شین» بوده است نه به ضم آن و در آخر آن بجای «هاء» مخفی «الف» بوده است گرچه گاهی به «هاه» نیز می‌نوشته‌اند. (از مجله یادگار سال چهارم شماره ۱ و ۲ صص ۶۳-۶۸ بنقل از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷):
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز^۱
باشد که باز بینم دیدار آشنا را.

خفاظ: از خجالت بر قفا رفته چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق ز یاد شرطه وارون می‌رود.
ظهری.

[در اصطلاح سالکان عبارت است از نفس رحمانی چنانکه حضرت رسول اکرم (ص) بدان اشارت فرمود که: انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن. (کشف اصطلاحات الفنون).]
شرطه. [شُرْطَ] (بخ) ناحیه بزرگی است از اعمال واسطه که در بین انین و منحدر واقع شده بطرف بصره. (از معجم البلدان):
وی چون ز شرطه سوی حرم شد کلیم وار

۱- در یادداشت بخط مؤلف به فتح «ش» ضبط شده است.

۱- در یادداشت بخط مؤلف به فتح «ش» ضبط شده است.

۱- در یادداشت بخط مؤلف به فتح «ش» ضبط شده است.

گامی دو سه بر اسبک خادم مگر نشست...
سید حسن غزنوی.

شروطه. [شَطْ / ط / ط] (از ص، ا) قاضی بیع و شرا. || محافظ پادشاه و قراول آن. || سیاهپوش و لباس سوگواری پوشیده. || میمون و خجسته. || مطبوع و موافق و پسندیده. (ناظم الاطباء). این معانی مخصوص به این فرهنگ است.

شروطی. [شَطْ ط ی] [ع ص، ا] قراول. || موافق. || شایسته. || مطبوع. (ناظم الاطباء). || رئیس. (از یادداشت مؤلف). || بختیار و فرخنده و نیکبخت. (ناظم الاطباء). || زبان (واحد زبانه). (صراح‌اللفظ). || تنجس‌کننده و سؤال‌کننده. || ثبات. || تحویلدار نقدی. (ناظم الاطباء). || خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را بفرمود تا به نام هر خدای ضیاعی بنویسد. (تذکره‌الاولیاء عطار). || چاوش. (صراح‌اللفظ) (ناظم الاطباء). شرطه. (صراح‌اللفظ). || جلواز. (یادداشت مؤلف). || امیر لشکر. ج. شرط. (از یادداشت مؤلف). || محصل. (ناظم الاطباء). || امیر بازار. (زمخشری) (یادداشت مؤلف). ج. شرط. || پیاده‌کوتوال که در آن نشانی قرار داده شده که بدان شناخته میشود. (از ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب)؛ زن، عبدالله بن زیاد را آگاه کرد شرطی را بفرستاد تا او را [مسلم بن عقیل را] بیاورد. (تاریخ سیستان).

شروطی. [شَطْ ط ی] [ع ص نسبی] قرارداد نامعین.

— بشرطی که؛ موافق قراردادی که. (ناظم الاطباء).

|| منسوب به شرطه. (یادداشت مؤلف) (از مذهب الاسماء). || منسوب به شرط و عهد و پیمان و گرو. (ناظم الاطباء). || کیفیت. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح منطق قسمتی از قیاس اقترانی است. رجوع به قیاس شود.

شروطی. [شَطْ ط ا] [ع ا] مثل شرطی. رجوع به شرطی شود.

شروطیت. [شَطْ ط ی] [ع مص جعلی] عهد و شرط و پیمان و اتفاق و قرارداد. (ناظم الاطباء).

شروطین. [شَطْ ط] [ا] منزل اول از منازل قمر است و از کواکب برج حمل باشد. (از جهان دانش). رقیب غفر است. (یادداشت مؤلف). نخستین از منازل قمر. (التفهیم). منزل اول از منازل قمر و آن از اول حمل است تا دوازده درجه و پنجاه و یک دقیقه و بیست و پنج ثانیه و علمای احکام آن را منزل ناری مرکب از سعد و نحس گفته‌اند. اولین از منازل قمر و از ریاط اول است. (یادداشت مؤلف). تنبیه شرط، یعنی علامت و دو ستاره است در

اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر. از متخب. و در شرح قران‌العدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هر دو شاخ برج حمل واقع شده‌اند و آن تنبیه شرط است به ضم اول که بمعنی هر چیز باشد. (از غیاب اللغات) (آندراج). رجوع به شرطان شود.

شروطیون. [شَطْ ط ی] [ع ا] اصحاب اعلام سود، و رئیس آنان را صاحب شرط گویند. (مفاتیح).

شروطیه. [شَطْ ط ی] [ع ص نسبی] یا شرطیه. تائیت شرطی. فرگروی. (ناظم الاطباء).

— جمله شرطیه. (اصطلاح نحو). رجوع به شرط شود.

— شرطیه متصله؛ فرگروی پیوسته. (از ناظم الاطباء).

— شرطیه منفصله؛ فرگروی واگشته. (ناظم الاطباء).

— قضیه شرطیه. (اصطلاح منطق). رجوع به قضیه و شرط شود.

— قضیه شرطیه متصله. رجوع به قضیه متصله شود.

— قضیه شرطیه منفصله. رجوع به قضیه و شرط شود.

شروع. [شَطْ] [ع ا] دین و مذهب راست و آشکار. دین و آئین و کیش و مذهب. (ناظم الاطباء). آئینی که از جانب خداوند عالمان بتوسط پیغمبران بر بندگان آمده. (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد). راه دین. (دهار). راه راست که حق تعالی برای بندگان نهاده و بدان امر کرده. (آندراج). مقابل عرف. راه پیدا کرده خدا بر بندگان. سنت. شریعت. طریقت. فی‌اللفظ عبارت عن البیان و الاظهار. يقال شرع الله کذا؛ ای جمله طریقتاً و مذہباً و منه الشرع و عه. (یادداشت مؤلف)؛ چون... خواستی [سلطان] که حشمت... برانند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردندی از راه شرع. (تاریخ بیهقی). نان همسایگان دزدیدن و به همسایگان دادن در شرع نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۰). قضاء اصفهان به برادر این قاضی دادند تا همان عدل و شرع در قضاء دارالملک پدید آمد. (فارسنامه ابن‌بلخی ص ۱۸).

لکن نزد تو بضرورت همی روم در شرع کارهای ضرورت بود روا. امیرمعزی.

شرع را گنج روان از کلک اوست عقل بر گنج روان خواهم فشانند. خاقانی.

شه قزل ارسلان که در صف شرع تیغ عدلش سر شر اندازد. خاقانی.

سلطان شرع و خادم و لالای او بلال من سر به پای لولوی لالا برآورم. خاقانی.

بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج با داغ و درد زیست درین دهر ناقوام.

خاقانی.

امستال اولوالامر از لوازم شرع است. (سندبادنامه ص ۶)

تا نکند شرع ترا نامدار نامزد شرع مشو زینهار. نظامی.

شرع تو از شرع بدانجا رسد کز کمرت سایه به جوزا رسد. نظامی.

شرع و شرع و عرش از هم خاستند این دو عالم زین سه حرف آراستند. عطار (مصیبت‌نامه ص ۴۶).

شرع مستان را نیارد حد زدن. مولوی.

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست و گر خون به فتوی بریزی رواست. سعدی (بوستان).

که را شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتش باک. سعدی (بوستان).

کج‌عاقل یا شرع فتوی دهد که اهل خرد دین به دنیا دهد. سعدی (بوستان).

بازی اگر لابد خواهی کشت به تأویل شرع بکش، گفت؛ تأویل شرع چگونه باشد. (گلستان سعدی). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم بدزدید حا کم فرمود که دستش بدر کنند، صاحب گلیم شفاعت کرد... گفتا به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم. (گلستان سعدی).

به داغ هجر چنانم که گر اجل برسد به شرع از تو ستانند خونبها ای دوست. سعدی.

آن پنج ستون خانه شرع قائم به وجود چاریار است. سلمان ساوجی.

به هر جا شرع بر مسند نشیند کسش جز در برون در نیند. وحشی.

— اهل شرع؛ مجتهد و قاضی و فقیه و مفتی و وکیل. (ناظم الاطباء).

— شرع شریف؛ شریعت اسلام. (یادداشت به خط دهخدا).

— شرع کردن با کسی؛ ترافع و داوری کردن. (یادداشت مؤلف)؛ محمود کاشانی پیش اصفهید رسول فرستاد که سلطان با تو شرع می‌کند با سلطان به شرع باید والا آنچه سلطان می‌طلبد از حق خود بدادن. (تاریخ طبرستان).

— شرع مصطفی؛ کتابه از دین محمدی. دین اسلام.

توسن دلی و ریاض تو قول لاله

اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی.

دندلهای تاج بقا شرع مصطفی است عقل آفرینش از این دندان کن ضمان.

خاقانی.

حکام شرع؛ متصدیان و متولیان احکام شرعی. پیشوایان دین و شریعت؛ مجعلاً لازمه منصب مطلق صدارت، تعیین حکام شرع و مباشرین اوقاف و... با اوست... و حکام شرع را مدخلیت در احداث اربعه نیست... و در مجال حکم شرع یزد و ایرقوه و... و کبودجامه را صدر خاصه تعیین و امور... متوجه می شده اند. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲). مجعلاً عزل و نصب مباشرین موقوفات... اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست، بلکه شرعاً هرکس را واقف اوقاف متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود. (تذکره الملوک ص ۳).

شرع و عرف؛ قضاوت شرعی و حکومت پادشاهی. (ناظم الاطباء).

شرع و عقل؛ دین و فلسفه. کما حکم به الشرع حکم به العقل. (یادداشت مؤلف).

مثل و مانند. (ناظم الاطباء) (آندراج). مانند و مثل چیزی. **یقال:** هذا شرع هذا و هذه شرعة هذه و هما شرعان؛ ای مثلاً. (منتهی الارب). **||** (ص) به معانی شرع. (ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود. **یقال:** اتم فی هذا الامر شرع؛ ای سواه؛ شما در این کار برابرید. (مهذب الاسماء). **||** کافی. بسنده. حسب و فی المثل: شرعک ما بلفک المحل؛ یعنی: بس است از توشه آقدر که برساند ترا به مقصد؛ در حق کسی گویند که او را تحریض به قناعت به اندک چیزی نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مررت برجل شرعک من رجل؛ ای حسبک؛ یعنی: قابل آن است که او را طلب فرمایی. (واحد و تنبیه و جمع در آن یکسان است). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شرعک فلان؛ ای حسبک؛ پس است ترا فلان. (مهذب الاسماء). **||** طریقه و روش. (ناظم الاطباء). راه. (فرهنگ فارسی معین). روش و طریقه. الناس شرع واحد و شرع؛ یعنی بر یک روش و طریقه اند و کذا الناس فی هذا الامر شرع و شرع؛ یعنی بر یک روش و طریقه اند و برابرند. (منتهی الارب). رجوع به شرع شود:

فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
گر خیر یابد از این رخصت تو خواجه امام.

میرمزی (از آندراج). **||** جای به آب درآمدن. مشرع. مشرعه. (یادداشت مؤلف). **||** در فارسی کنایه از ایجاد کردن است و بسا لفظ نهادن مستعمل.

(آندراج).

شروع. [ش] [ع مص] پیدا کردن برای کسی راه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): شرع لهم شرعاً؛ آشکار کرد راه برای کسان. (از اقرب الموارد). پدید کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱) (المصادر روزنی) (دهار). بیان و اظهار. (از تعریفات جرجانی). هویدا کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). هویدا شدن. (یادداشت به خط دهخدا). **||** آراه راست نهادن. (آندراج) (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی ص ۳). نهادی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). راه نهادن. رسم نهادن. وضع. (یادداشت به خط دهخدا). **||** پیدا کردن خدای تعالی راه را بر بندگان در بندگی: شرع الله لهم. (از منتهی الارب) (صراح اللغه) (ناظم الاطباء). آشکار کردن و روشن کردن خدای راه را برای ما. (از اقرب الموارد).

شرع منزل؛ گشوده شدن آن بسوی راه نافذ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). متصل شدن باب راه. (ناظم الاطباء).

شرع باب به طریق؛ گشودن در به راه نافذ. لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). در خانه بر راه گشادن. (آندراج).

|| به آب درآمدن ستوران. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به آب درآمدن شتر. (آندراج). در آب شدن. (تاج المصادر بیهقی). در آب آمدن. (المصادر روزنی). **||** خوض کردن در کار. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کاری درشدن. (منتهی الارب) (آندراج). **||** گشادن گره رسن را و هر دو کرانه آن را به گوشه یا دسته دلو و مانند آن انداختن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **||** بازکردن پوست را و کفآیندن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شکافتن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). از پوست کنندن. (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی ص ۳). **||** انکو برداشتن و بلند کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **||** راست شدن تیزها بسوی کسی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). **||** راست کردن تیزها را بسوی کسی (متمدی). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **||** ظاهر کردن حق و محو کردن باطل. (از اقرب الموارد). **||** کسی را در آب وارد ساختن؛ شرع بفلان. (از اقرب الموارد). **||** با کف دست آب نوشیدن. یا داخل شدن در آن.

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **||** اگر رفتن کسی کار را. (ناظم الاطباء). شروع به انجام دادن کاری کردن. (از اقرب الموارد). در این

سخنی از افعال مقاربه است. **||** نزدیک و مشرف شدن بر کسی.

شروع. [ش] [ع] دوال نعلین. **||** تارهای بریط. (منتهی الارب) (آندراج). **||** ازه کمان. (دهار).

شروع. [ش] [ع] ج شرع. و تروها. (یادداشت به خط دهخدا) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود.

شروع. [ش] [ع] ج شارع. و شرعة. **یقال:** ابل شرع و زماح شرع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شارع و شرعة شود. **||** ماهی سرد و ادارنده. (منتهی الارب): حیتان شرع؛ ماهی هائی که سرها را بلند کرده اند. (ناظم الاطباء). **||** به کنار آب آیدگان. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۱): **||** از تاتیم حیتانهم یوم سبتهم شرعاً. (قرآن ۱۶۳/۷).

شوعاً. [ش] [ع] ق) بطور شرع و به قانون شرع. (از ناظم الاطباء). بر حسب شرع. (یادداشت به خط دهخدا). **||** مقابل عرفا؛ خدای تعالی قصاص پوایب کرد مر قاتل را به شرایط شرعاً. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۷۲). هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست بلکه شرعاً هر کس را واقف اوقاف، متولی و صاحب اختیار قرار داده باشد مباشر خواهد بود. (تذکره الملوک ص ۳).

شوعاف. [ش] [ع] پوست شکوفه خرماین نر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شوعب. [ش] [ع] دراز. (منتهی الارب). دراز و طویل. (از ناظم الاطباء).

شوعب. [ش] [ع] (لخ) از منازل معروفه اشعریان. (تاریخ قم ص ۲۸۴).

شوعب. [ش] [ع] (لخ) شعبه ای از قبیله بنی رجب منشعب از بنی اشعر. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

شوعب. [ش] [ع] (لخ) در ناحیه ای است در یمن و گویند قریه ای است. (یادداشت به خط دهخدا).

شوعب. [ش] [ع] (لخ) شرع بن قیس بن معاویقین چشم، جدی جاهلی است. (اعلام زرکلی).

شوعبة. [ش] [ع] ب) (ع مص) شرع الادیم شرعبة؛ برید پوست را به درازا. (منتهی الارب) (از آندراج).

شوعبی. [ش] [ع] بی [ع] نوعی از چادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نوعی از بُرد.

۱- در اقرب الموارد معنی جمله دوم از اول تنکیک شده، در جمله نخست شرع به معنی «باج» یعنی نوع و ضرب و لون آمده و در جمله دوم به معنی برابری.

(مذهب الاسماء). [اص] مرد دراز نیکویدن... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شرعی. [ش ع بی] [اخ] لقب عبیده تا می. (منتهی الارب).
شرعی. [ش ع بی] [اخ] اطمی (قلعه‌ای) است پائین کوه ذباب. (منتهی الارب). از آطام یهود است در مدینه. (یادداشت به خط دهخدا). [اص نسبی] منسوب است به شرع. (سماعی). رجوع به شرع شود.
شرعی. [ش ع بی] [اخ] نام موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شرعی. [ش ع بی] [اخ] جایگاهی است در جزیره، و قه‌های در این مکان وقوع یافته است. (یادداشت به خط دهخدا).

شرع پذیر. [ش پ] [ن مف مرکب] مقبول و پذیرفته شریعت، که در شرع روا باشد و پذیرفته آید. مشروع:

خر آزاد کرده را قربان نکند زآنکه نیست شرع پذیر. سوزنی.
شرع پسند. [ش پ ش] [ن مف مرکب] مطلوب شریعت، مقبول شریعت، شرع پذیر. که در شرع پسندیده و قابل قبول باشد؛ ادله شرع پسند: این دعوی یا دلیل یا حجت و سند شرع پسند نیست. (یادداشت به خط دهخدا).

شرع. [ش / ش ع] [ع] [اخ] شرع. رجوع به شرع شود.

شرع مدار. [ش م] [ص] شرع مدار. آنکه به امور شرع و شریعت پردازد. رجوع به شرع مدار شود.

شرع نهاد. [ش پ / ن] [ص مرکب] عادل و مانوس به عدالت. (ناظم الاطباء).

شرعوب. [ش] [ع] [اخ] نام گیاهی. و یا ثمر آن گیاه. (ناظم الاطباء).

شرعوف. [ش] [ع] [اخ] گیاهی است. یا بار گیاهی یا ثمری است. (منتهی الارب). نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه. (ناظم الاطباء).

شرع. [ش / ش ع] [ع] [اخ] راه پیدا کرده خدای بر بندگان در بندگی و راه روشن و راست. و منه قوله تعالی: «لکل جملة منکم شرعاً و منهاجاً» (قرآن ۴۸/۵). (از منتهی الارب). راه. شریعت. شریعه. راه دین. (مذهب الاسماء). راه مسلمانی. (دهار). نهاد دین. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۱). زه. وتر. [زه کمان. (مذهب الاسماء). روده کمان. جلّه کمان. (غیاث اللغات).] [ارود که بزند. (مذهب الاسماء).] [ادام مرغ سنگخوار. [مثل و مانند چیزی. (منتهی الارب).] [یقال: هذه شرع هذه این مانند این است. (از ناظم الاطباء). ج، شریع. جج. شراع.

شرع. [ش ر ع] [ع] [ص] صفة مکتف و پوشیده. ج. اشراع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اکشی. [ارواق و پیش طاق. (ناظم

(الاطباء).
شرع. [ش ع] [ع] [اخ] آبشخور. آبشخوار: شرع ممالک او از شوائب کدورت صافی شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵). از شرع لطف و صحیفه کرمت به شرفی آب حیات و فضلی از باب نجات بهره مند شوم. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۸). شرع شریعت از غبار بدعت نگاهداشتی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۸).

شرعی. [ش ع سی / ش] [ص نسبی] منسوب به شرع. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). آنچه به شرع نسبت داده شود. (از اقرب الموارد): امور شرعی سرکار فیض آثار متعلق و مختص عالجه صدر خاصه است. (تذکره الملوک ص ۲). مجملاً عزل و نصب مباشرین موقوفات... اگر شرعی باشد هیچیک از حکام شرع و صدور را مدخلیتی در آن نیست. (تذکره الملوک ص ۳). [اشروع و حلال و موافق شرع. (ناظم الاطباء). مطابق احکام شرع. موافق دین. (فرهنگ فارسی معین). آنچه موافق شرع است. (از اقرب الموارد). [راست. [اشلوار تنگ. (ناظم الاطباء).

شرعی. [ش ع سی] [ع] [اخ] زه کمان. (آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی‌های شرع. (منتهی الارب). رجوع به شرع شود. [مثل و مانند. (ناظم الاطباء). مانند چیزی. ج. شرع، و شریع. شریع. جج. شراع. (آندراج). رجوع به شرع و شرع شود.

شرعیات. [ش ع سی] [ع] [مرکب] ج شرعی. علوم و احکام شرعی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرعی و شرعی شود.

شرعی. [ش ع سی] [ع] [ص نسبی] شرعی. مؤنث شرعی. منسوب به شرع. ج. شرعیات: احکام شرعی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرع و شرعی شود.

- دعاوی شرعی: ادعاها و اختلافات شرعی: دستور آن بود که قاضی اصفهان بفر از جمعه در خانه خود به تشخیص دعاوی شرعی مردم... می رسید. (تذکره الملوک ص ۳).

شرع. [ش] [ع] [اخ] شرع. شرع. غوک ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرع. [ش] [ع] [اخ] شرع. (و به کسر افسح است). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شرع. (ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود.

شرع. [ش ر ع] [ع] [اخ] شرع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود.
شرع. [ش] [ص] [اخ] شرع. رجوع به شرع شود.

شرع. [ش ر] [ص] بانگ تیانچه. (یادداشت مؤلف). شرق. رجوع به شرق شود.
شرع. [ش] [اخ] دهی است به بخارا. (منتهی الارب) (آندراج). چرخ. نام قریه‌ای به بخارا. مررب چرخ است که نام یکی از دیه‌های بزرگ بخارا است و جمعی بدانجا منوبند. از آن جمله است: ابوصالح و ابوحکیم و ابوالفضل. (یادداشت مؤلف): بعد از آن پادشاه دیگر که شد اسکجکت و شرع و رامتین بنا کرد. (ترجمه تاریخ بخارای نرشخی ص ۷). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ حاشیه ۱۷۹ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۶۳، ۱۰۶ و ۱۰۷ و فهرست تاریخ بخارا شود.

شرع. [ش ر] [ص] بانگ تیانچه. (یادداشت مؤلف). شرق شرق. رجوع به شرق شرق شود.

شرعوف. [ش] [ع] [اخ] غوک ریزه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شرع شود. [نام گیاهی و یا نام بار آن گیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [ش] [ع] [اخ] آستانه در. (ناظم الاطباء). [تخته‌ای که در پیش در نصب سازند. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آواز آهسته مانند آواز پای مردم. (از ناظم الاطباء).

شرف. [ش] [ع] [ص] چیره شدن به کسی به بزرگی و یا در حسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). غلبه کردن به شرف. (تاج المصادر بیهقی). [کنگره ساختن برای حائظ. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [ش ر] [ع] [ص] بزرگ و بلندقدر شدن و عالی مرتبه گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بزرگوار شدن. (المصادر زوزنی) (برهان) (دهار). شرافه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شرافت و شرافه شود. [ادوام کردن بر خوردن کوهان. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بلند شدن گوش و کتف. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [رسیدن کسی بر امر بزرگی از خیر و یا شر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرف. [ش ر] [ع] [ص] بلندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [جای بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکان مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). [بزرگی آبی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بزرگی ذاتی و بلندی حسب. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 || مرتبه و قدر. (منتهی الارب). علو و مجد.
 (اقرب المواردا). || اتقوی و پرهیزکاری.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (از آندراج) (از اقرب المواردا). || یعنی. (از
 اقرب المواردا). || تک اسب. (ناظم الاطباء).
 تک اسب که یک غایت جبری آن است یا
 مقدار یک گروه. (منتهی الارب) (آندراج).
 || مقدار یک میل مسافت. (از اقرب المواردا)
 (ناظم الاطباء). || رسیدگی بر امر بزرگ خواه
 خیر باشد و یا شر. (ناظم الاطباء).
 - علی شرف؛ بر طرف و کناره چیزی. (ناظم
 الاطباء).
 - || بر نقطه چیزی. (ناظم الاطباء).
 || (ص) ج شریف. (از یادداشت مؤلف) (از
 ناظم الاطباء). ج شریف یا مفرد به معنی
 شریف. (از اقرب المواردا). || (ایضاً) بزرگی و
 بزرگواری و جاه و جلال و درجه و مرتبه.
 (ناظم الاطباء). بلندی و جای بلند و در
 فارسی با لفظ یافتن و داشتن و کردن
 مستعمل. (از آندراج). بزرگواری. (دهار) (از
 مذهب الاسماء). بلندی. علو. مکان عالی.
 مجد. بزرگی. بلندی قدر. علو حسب. رفعت.
 قدر. منزلت. سیادت. فضل. بزرگواری.
 سرافرازی. بزرگی قدر. نیل. مأثرة. سورة.
 (یادداشت مؤلف). حرمت و آبرو و مجد و
 افتخار و حشمت و عظمت و عزت. (ناظم
 الاطباء). آبرو. عرض. (فرهنگ فارسی
 معین):
 چو دانا شود مرد بختشده کف
 مر او را رسد بر حقیقت شرف.
 ابو شکور بلخی.
 زین گرفته‌ست ازو دین شرف و دوده فخار.
 منوچهری.
 شاید اگر چشم سر ز بهر شرف
 مرد درین ره یکی چهار کند. ناصر خسرو.
 چه چیز است چیزی است این کز شرف
 رسولش لقب داد سحر حلال. ناصر خسرو.
 ز بوی ولدت خوش میوه‌ها را
 شرف باشد چنانک از عقل ما را.
 ناصر خسرو.
 شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
 چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
 ناصر خسرو.
 از شرف مدح تو در کام من
 گردعبیر است و لعلاب گلاب. ناصر خسرو.
 بر سنگ اگر مبارک نامش کنند نقش
 سنگ از شرف به ماه و به خورشید بر شود.
 مسعود سعد.
 رفتن بر درجات شرف بسیار مؤت است.
 (کلیله و دمنه). زمانه عز و شرف آن را اقتیاد

آورده است. (کلیله و دمنه). شرف احما و
 ارتضا ارزانی فرمود. (کلیله و دمنه). این
 شرف من بنده را بر روی روزگار باقی و مخلد
 ماند. (کلیله و دمنه). شرف سعادت خویش در
 اطاعت و متابعت او شناختند. (از کلیله و
 دمنه).
 هر آینه شرف سر فزون بود ز افسر.
 ادیب صابر.
 ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
 ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز.
 سوزنی.
 دولت او که پیکر شرف است
 آستین بر دو پیکر اندازد. خاقانی.
 این پرده کاسمان جلال آستان اوست
 ابری است کآفتاب شرف در عنان اوست
 یا رب به تازگی شرف جاودانش ده
 کاسلام تازه از شرف جاودان اوست.
 خاقانی.
 سفیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
 سیاه گشت به پیرانه سر دنیا. خاقانی.
 مهد شرف^۱ به صفة شاه اخستان رسید
 صفة ز هفت چرخ کهن سال درگذشت.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۴۶).
 فرزندی که در صدق لطف و شرف قصر شرف
 شاه است به دست نهنگ تلف نهد.
 (ستبدادنامه ص ۲۳۵). سلطان از بهر شرف
 دین و عز اسلام بدین مصالحت راضی شد.
 (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۲).
 گر شرف عقل نبودی ترا
 نام که بردی که ستودی ترا؟ نظامی.
 مرد به زندان شرف آرد به دست
 یوسف ازین روی به زندان نشست. نظامی.
 صورت خدمت صفت مردمی است
 خدمت کردن شرف آدمی است. نظامی.
 شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
 هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود.
 سعدی.
 طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
 گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف.
 حافظ.
 - باشرف؛ با آبرو و حرمت:
 باشرف ملک را سیرت خوب تو کند
 بابها دولت را فر و بهای تو کند. منوچهری.
 - بی شرف؛ که شرافت ندارد. دشنامی است
 توهین آمیز.
 - شرف افزودن؛ فزونی یافتن افتخار و
 عظمت کسی. آبرو و حرمت بسیار بدست
 آوردن:
 بحر ارجیش فزود از قدم من زآنسانک
 برج برجیس ز بونس شرف افزود شرف^۲.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۹۶).
 - شرف الزمان؛ موجب بزرگی عصر و

روزگار. (فرهنگ فارسی معین).
 - شرف تحسین؛ افتخار بواسطه پسنیده
 شدن و تحسین نمودن. (ناظم الاطباء).
 - شرف خدمت؛ افتخار بواسطه خدمتگزاری
 و طاعت. (ناظم الاطباء).
 - شرف صدور ارزانی داشتن؛ افتخار صادر
 شدن بخشیدن.
 - شرف صدور یافتن؛ افتخار صدور به دست
 آوردن؛ اگر امراء و ارکان... متقاعد نگردند به
 خدمت بندگان قبله عالمیان عرض و بداند چه
 امر اقدس شرف صدور باید از آن قرار معمول
 دارد. (تذکره الملوک ص ۶).
 - شرف کردن؛ افتخار کردن. آبرو کسب
 کردن:
 گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
 این بانوی جهان شرف خاندان اوست.
 خاقانی.
 جمال من ازو نوری به کف کرد
 که مه با نور خور از وی شرف کرد.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 - شرف ملازمت؛ افتخار بواسطه ملازمت در
 خدمت و فرمانبرداری. (ناظم الاطباء).
 - شرف نفاذ؛ دارای افتخار نفاذ. افتخار رواج
 دارنده؛ جای او که می‌ایستد آن است که در
 صف قورچیان یراق، در پهلوی قورچی
 صدق که مهرداد مهر «شرف نفاذ» نیز بوده
 ایستاده می‌شد. (تذکره الملوک ص ۲۷).
 - شرف نفاذ یافتن؛ افتخار نفاذ یافتن. صادر
 شدن؛ بابتی که فرمان همایون شرف نفاذ
 یافت. (تذکره الملوک ص ۲۴).
 - شرف نهادن کسی را بر دیگری؛ آن کس را
 از وی برتر داشتن؛ عجم را شرف بر عرب
 نهادم هر چند دانستم که اندر آن بزه بزرگ
 است. (تاریخ بیهمی چ ادیب ص ۱۷۱).
 - مهر شرف نفاذ؛ مهر اضافی کوچکی بود (از
 مهرهای سلطنتی دوره صفویه) که با مهر یک
 باهم بکار می‌رفت یحتمل این مهر بشکل
 بیضی به ابعاد ۲/۲۸۱/۴ سانتی متر و رقم آن
 «لاله الا الله الملك (الله) الحق المبین» بود.
 قبل از این مهر تویع «حسب الامر...» نوشته
 شده است و مهر ثبت زیر آن است. (از
 سازمان حکومت صفویه ص ۲۶۹).
 || افضلیت. || (اصطلاح هیأت) بلندی و
 ارتفاع. (ناظم الاطباء). بیت شرف الکوکب
 بیت صعود آن است. محل خانه قوت آن
 کوکب، مثلاً حمل آفتاب، ثور قمر، سرطان
 مشتری. (منتهی الارب). خدانودان احکام
 نجوم بجای قدر، شرف گویند. (الفهیم). در
 اصطلاح علمای احکام نجوم به معنی قدر

۱-ن: مهر شرف.

۲-ن: بحر ارجیش ز بونس...

است. نزد دیگر متجمان: سماک اعزلواژ.
شرف اول است. مقابل هبوط در احکام نجوم.
شرف هر سیاره درجه‌ای است در برجی که
منسوب بدوست و برای هریک از سبعة سیاره
شرفی است: شرف زحل در میزان، شرف
مشتری در سرطان، شرف مریخ در جدی،
شرف شمس در حمل، شرف زهره در حوت،
شرف عطارد در سنبله، شرف قمر در ثور،
شرف رأس در جوزا، و شرف ذنب در قوس
است. قدر عظم. (یادداشت مؤلف)؛ علامات
درج و دقائق و ثوانی و ثولث و روابع و
خوامس و هبوط و وبال، و اوج و شرف و...
بنوشت. (سندبادنامه ص ۶۴). ذات شریف او
در شرف موازی سماک و در رفعت مساوی
افلاک. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۶). هلال
چون ماهچه بر شرف برجش و زحل چون
کوکبی بر آستانه قصرش. (از ترجمه تاریخ
یعنی ص ۲۰۰).
- بیت الشرف (در علم احکام نجوم)؛ برجی
که در آن یکی را از هفت ستاره سیاره سعادت
و شرف حاصل شده چنانچه شرف آفتاب در
برج حمل است و شرف مشتری در سرطان.
(غیاث اللغات).
- شرف آفتاب؛ یا شرف خورشید یا شمس.
بودن خورشید است در نوزدهم درجهٔ برج
حمل. (از غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف)
(ناظم الاطباء) (آندراج)؛
شرف شمس تا بود به حمل
خانهٔ ماه تا که سرطان است. سوزنی.
خورشید را به برج حمل چون بود شرف
آن را شرف زیادت از آن دان هزار بار.
سوزنی.
به وقت آنکه به برج شرف رسد خورشید
به گاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر.
انوری.
در آن وقت آفتاب اندر شرف بود
پرز مرجان زمین همچون صدف بود.
نظامی.
- شرف ذنب؛ در سه درجهٔ قوس است. (ناظم
الاطباء).
- شرف رأس؛ در سه درجهٔ جوزا است.
(ناظم الاطباء).
- شرف زحل؛ در ۲۱ درجهٔ برج میزان است.
(از یادداشت مؤلف) (از غیاث اللغات) (ناظم
الاطباء) (آندراج).
- شرف زهره؛ در ۲۴ درجهٔ برج دلو است.
(از ناظم الاطباء). شرف زهره در بیست و
هفتین درجهٔ حوت است. (یادداشت مؤلف).
- شرف عطارد؛ در ۱۵ درجهٔ سنبله است. (از
غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (یادداشت
مؤلف) (آندراج).
- شرف ماه؛ در درجهٔ سوم برج ثور است.

(غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (ناظم
الاطباء) (آندراج).
- شرف مریخ؛ در ۲۸ درجهٔ برج جدی است.
(از آندراج) (از غیاث اللغات) (یادداشت
مؤلف) (ناظم الاطباء).
- شرف مشتری؛ در ۱۵ درجهٔ برج سرطان
است. (آندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم
الاطباء) (یادداشت مؤلف).
شرف [ش] [ع ص] ساده‌تر کلاتال.
(ناظم الاطباء).
شرف [ش] [ع] [ع] فتنه و آشوب. (ناظم
الاطباء). || بناهایی که دارای کنگره‌ها باشند.
(از اقرب الموارد). || (ص) ج شارف. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
شارف و شرف شود.
- بر شرف زوال یا هلاک بودن یا شدن؛ در
آستانهٔ مرگ و نابودی قرار گرفتن؛ و گرنه شما
بر شرف هلاکید. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۵۰). بر شرف هلاک شد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۷). ملک خویش بر شرف زوال
دید و اعوان و انصار خود را طعمهٔ سیاح
یافت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶). دلی
غمناک و چشمی نمناک و جانی بر شرف
هلاک. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۶۸).
- در شرف؛ نزدیک به. در حالی؛ این
ساختمان در شرف خراب شدن است.
(فرهنگ فارسی معین).
- در شرف کاری؛ نزدیک آن؛ در شرف
حرکت؛ در جناح حرکت. در شرف موت
بودن؛ در آستانهٔ مرگ بودن.
شرف [ش] [ع] / [ش] [ع] رجوع به شارف شود.
(ناظم الاطباء). رجوع به شارف شود.
شرف [ش] [ع] [ع] ج شرفه. (اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). ج شرفه. (یادداشت مؤلف)
(دهار). ج شرفه به معنی کنگره‌ها. (آندراج)
(مقدمهٔ لغت میر سید شریف جرجانی ص ۲)؛
قصر و جاه و شرف و عمر تو بادا معمور
تا به فردوس برین برزده در ساو و شرف.
سوزنی.
رجوع به شرفه شود.
شرف [ش] [ع] (اخ) کوهی است نزدیک کوه
شریف، و در کوه شرف است حمای ضربه
وریده. (منتهی الارب) (از آندراج) (از معجم
البلدان). || موضعی است به اششلیه.
|| محله‌ای است به مصر. (منتهی الارب).
شرف [ش] [ع] (اخ) دهی از دهستان بنارویه
بخش جویم شهرستان لار. سکنهٔ آن ۱۲۵۷
تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول
آنجا غلات دیمی. راه آن فرعی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
شرف [ش] [ع] (اخ) دهسی از دهستان
نهایدشت بخش مرکزی شهرستان

کرمانشاهان. سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از
چاه تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آنجا
غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).
شرف [ش] [ع] (اخ) ابن عثمان غزی. متوفای
۷۷۹ ه. ق. او راست؛ ۱- مدینه العلم، ۲-
شرح بیطی بر منهاج نووی قریب به ده جلد.
۳- مختصر روضهٔ نووی. (یادداشت مؤلف).
شرف [ش] [ع] (اخ) ابن مؤید مجدالدین
خوارزمی بغدادی. (یادداشت مؤلف). رجوع
به مجدالدین بغدادی شود.
شرف [ش] [ع] (اخ) ابن محمد معافری.
محدث است. (منتهی الارب).
شرف [ش] [ع] (اخ) با شرف برسوی. او
راست؛ کتاب «مفتاح النجوم و مصابیح
العلوم» که از کتاب کفایة التعلیم غزنوی
ملخص نموده است. (یادداشت مؤلف).
شرف [ش] [ع] (اخ) خیابانی. از معاصران
امیر علیشر نوایی و به گفتهٔ او مردی درویش
و نامراد است و همیشه بر سر تاج نمد نهاده
قورچق می‌پیچید. ابیات زیر از خمسهٔ
اوست:
به نزد کسی کاو به دانش مهت
ز مجرم کسی جرم بخشی بهت.
خواهم که چوب تیر شوم تا که گاه گاه
بر حال من به گوشهٔ چشمی کنی نگاه.
بی هنری مایهٔ صد غم بود
صد هنر از آدمی کم بود.
(از مجالس التفانی صص ۱۱-۱۲). رجوع به
فهرست همان مأخذ شود.
شرف [ش] [ع] (اخ) شیخ علی. او راست؛
ریاض الجنان. ج ۱۳۱۲ ه. ق. بمبئی. و در آن
کتاب از سیرت نبوی بحث کرده و در پایان
آن از خلفای فاطمی ذکر بیمان آورده
است. (از معجم المطبوعات مصر).
شرف [ش] [ع] (اخ) عبدالمحسن برکمانی.
یکی از اشرف مکه. او راست؛ الرحلة
الیمانیه. ج چاپخانهٔ السعادة ۱۹۱۲ م. (از
معجم المطبوعات مصر).
شرف [ش] [ع] (اخ) قزوینی. اسمش میرزا
شرف جهان و فضایل و کمالات و درجاتش
مستغنی از توصیف و خود از سادات حسینی
و خلف الصدیق قاضی جهان نوادهٔ سیف‌الصدق
بوده که در زمان سلطان اولجایتو محترم بوده
و خود در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی
کمال‌اعتبار داشت ولی آخر الامر گوشه‌نشینی
اختیار کرد. از اشعار اوست:
می‌دمد باد مشکبار بهار
ساقیا خیز و جام پاده بیار
خوش بود پاده خاصه موسم گل
خوش بود عیش خاصه فصل بهار
منم آن رند لابلالی مست

شلفا ک. اسدی به معنی آواز پی، بیت زیر (توانگر به...) را شاهد آورده و باز به همان بیت در کلمه شلوی در همین معنی استهشاد جسته است. (یادداشت مؤلف). هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً، و آن را شرفه و شرفنگ و شرفک نیز گویند. (از آندراج) (از انجمن آرا). || آواز پای مردم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). بانگ پی باشد. (لغت فرس اسدی):

توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن از خواب شرفا ک مردم شود.

ابوشکور بلخی.

تا چهره دل گرفت غم پاک

بر طاس فلک فتاد شرفا ک

ادیب صابر (از آندراج).

تا که هنگام رفتن اندر راه

نبود مور و مار را شرفا ک.

پادشه در تنم و دولت

دشمنش خوار و خسته و مفلا ک.

ادیب صابر (از جهانگیری).

پیش خوانش نشود هرگز کسی شرفا ک نان.

سنایی.

شرفالنک. [ش / ش ل] (||) شرفا ک.

شرفانگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفا ک

است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از

آندراج). رجوع به شرفا ک شود.

شرفانگ. [ش / ش ن] (||) شرفا ک.

شرفانگ. (ناظم الاطباء). به معنی شرفا ک

است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از

آندراج). رجوع به شرفا ک شود.

شرفای حسنی. [ش ر ی ح س] (||) (||)

یکی از دو طبقه «شرفای مراکش» که از ۹۵۱

ه. ق. تا ۱۰۶۹ ه. ق. در مراکش سلطنت

کرده‌اند. اسامی افراد آن از این قرار است:

محمد اول، شیخ (جلوس ۹۵۱ ه. ق.)، عبدالق

(جلوس ۹۶۵ ه. ق.)، محمد دوم (جلوس ۹۸۱

ه. ق.)، ابومروان عبدالملک اول (جلوس

۹۸۳ ه. ق.)، ابوالعباس احمد اول، منصور

(جلوس ۹۸۶ ه. ق.)، «شیخ» و «ابوفارس» و

«زیدان» (رقبای یکدیگر) (جلوس ۱۰۱۲

ه. ق.)، زیدان به تنهایی (از ۱۰۱۶ ه. ق.)،

ابومروان عبدالملک دوم (جلوس ۱۰۲۸

ه. ق.)، ولید (جلوس ۱۰۴۰ ه. ق.)، محمد

سوم (جلوس ۱۰۴۵ ه. ق.)، احمد دوم

(جلوس ۱۰۶۶ - ۱۰۶۹ ه. ق.)، (از فرهنگ

فارسی معین). رجوع به شرفای مراکش و

طبقات سلاطین اسلام حصص ۵۱-۵۲ شود.

شرفای فلالی. [ش ر ی ق ل ل] (||) (||)

یکی از دو طبقه «شرفای مراکش» که از

۱۰۷۵ - ۱۳۱۱ ه. ق. در مراکش سلطنت

کرده‌اند. اسامی افراد آن از این قرار است:

دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان
دزفول. آب آن از رودخانه دز تأمین می‌شود.
سکنه آن ۱۵۰ تن. محصول عمده آنجا غلات
و برنج و کنجد. ساکنان از عشایر بختیاری
هستند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف آباد پایین. [ش ر د] (||) (||) دهی از
دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان
خرم‌آباد. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه
تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و
لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفا. [ش ر] (ع ص، ل) صورت متداول
شرفاء در تداول فارسی. رجوع به شریف و
شرفاء شود.

شرفاء. [ش ر] (ع ص، ل) ج شریف. (منتهی
الارباب) (دهزار). ج شریف، به معنی مرد
بزرگ‌قدر. (آندراج). ج شریف. بزرگان.
نجیبان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
شریف شود.

شرفاء. [ش ر] (ع ص) مؤنث اشراف. (اقترب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشراف شود.
اذون. با گوش. گوش‌وشور. گوش‌دراز.
طوبه‌التوقف. که گوش دراز دارد. (یادداشت
مؤلف): کل صماء بیوض و کل شرفاء ولود.
(الجماهر بیرونی ص ۱۴۴).

— اذن شرفاء؛ گوش دراز. (منتهی الارب)
(مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقترب الموارد).

|| خانه کنگره‌دار. (منتهی الارب) (آندراج).

— دار شرفاء؛ خانه کنگره‌دار. (ناظم الاطباء).

شرفات. [ش ر] (ع ل) ج شرفقه. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

شرفات. [ش ر] (ع ل) ج شرفقه. به معنی
کنگره‌قصر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب
الموارد). || در عبارت زیر مجازاً به معنی

تشاخه‌های بالائی درخت است: چون شرفات
درخت از شمار خالی دید عجب داشت که
چندین انجیر که خورده است. (سندبادنامه
ص ۱۶۵). این شهر سوری داشت که نور بر
موازات شرفات او نرسیدی. (ترجمه تاریخ
یعینی ص ۲۵۷). بر غرفات خلد برین و
شرفات اعلی علیین آسیان ساخت.
(جامع‌التواریخ رشیدی). رجوع به شرفقه
شود.

شرفات. [ش ر] (ع ل) شرفات الفرس؛ گردن
اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || جای برنشتن
ردیف در پشت اسب. (از منتهی الارب) (از
آندراج) (ناظم الاطباء).

شرفا ک. [ش / ش ل] (||) شرفانگ.
شرفانگ. هر صدا و آواز آهسته. (از برهان)
(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری).

منم آن عاشق قلندروار
که برد در حریم میخانه
چون شوم گرم باده و مزار
ساقی از من به جرعه‌ای خرقة
مطرب از من به نغمه‌ای دستار
چار تکبیر گفته بر ناموس
بر سر چارسوی این بازار
در ضمیر همه محبت دوست
بر زبانم همه حکایات یار...
کس نداند که راگرفتم دوست
کس نداند که راگرفتم یار
ای شرف مست عشقی و ترسم
که کنی راز خویشن اظهار
چند گویی سرود این پرده
برده خویش می‌دردی هش‌دار.

(از آتشکده آذر ج شهیدی صص ۲۳۰-۲۳۱).
رجوع به مجمع‌الخواص ص ۱۳۹ و فرهنگ
سخنوران شود.

شرف آباد. [ش ر] (||) (||) دهی از دهستان
رستاق بخش اشکدر شهرستان یزد. سکنه آن
۶۲۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود.
محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان
کریباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شرف آباد. [ش ر] (||) (||) دهی از دهستان
دیزمار بخش ورزقان شهرستان اهر. آب آن
از چشمه تأمین می‌شود. سکنه آن ۵۸۱ تن
است. محصول آنجا غلات می‌باشد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف آباد. [ش ر] (||) (||) دهی از دهستان
جایلق بخش لیگودرز شهرستان بروجرذ.
سکنه آن ۱۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین
می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و
چغندر و پنبه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

شرف آباد. [ش ر] (||) (||) دهی از دهستان
گنجگاه بخش سنجد شهرستان خلخال. آب
آن از چشمه. صنایع دستی زنان قرشبافی.
محصول عمده آنجا غلات و حبوبات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف آباد. [ش ر] (||) (||) دهی از دهستان
باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنه
آن ۱۸۰ تن. محصول عمده آنجا غلات و
حبوب و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).

شرف آباد بالا. [ش ر د] (||) (||) دهی از
دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان
خرم‌آباد. سکنه آن ۱۷۰ تن. آب آن از چشمه
تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و
لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

شرف آباد بالا. [ش ر د] (||) (||) دهی از

رشید بن شریف بن علی (جلوس ۱۰۷۵ هـ. ق.)
اسماعیل سمن (جلوس ۱۰۸۳ هـ. ق.)، احمد
ذهبی (جلوس ۱۱۳۹ هـ. ق.)، عبدالله (جلوس
۱۱۴۱ هـ. ق.)، محمد اول (جلوس ۱۱۷۱
هـ. ق.)، یزید (جلوس ۱۲۰۴ هـ. ق.)، هشام
(جلوس ۱۲۰۶ هـ. ق.)، سلیمان (جلوس
۱۲۰۹ هـ. ق.)، عبدالرحمان (جلوس ۱۲۳۸
هـ. ق.)، محمد دوم (جلوس ۱۲۷۶ هـ. ق.)،
حسن (جلوس ۱۲۹۰ هـ. ق.)، عبدالعزیز
(جلوس ۱۳۱۲ هـ. ق.)، حفیظ (جلوس ۱۳۲۵
هـ. ق.)، استفا ۱۳۲۹ هـ. ق.)، یوسف (جلوس
۱۳۳۰ هـ. ق.)، وی در شعبان ۱۳۳۰ سلطان
مراکش خوانده شد، محمد بن یوسف، مشهور
به محمد خامس (پنجم) (جلوس ۱۳۴۴ ق =
۱۹۲۷ م. عزل ۱۹۵۳ م. جلوس مجدد ۱۹۵۵
م.) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
شرفای مراکش و طبقات سلاطین اسلام
صص ۵۲-۵۳ شود.

شرفای مراکش. [شَرَفِ مَرَاكِش] (بخ)
خاندانی که از ۹۵۱ هـ. ق. = ۱۵۴۴ م. تا
۱۳۱۱ هـ. ق. = ۱۸۹۳ م. در مراکش حکومت
کردند. این امرا چون خود را از فرزندان
حسن بن علی بن ابیطالب علیهم السلام و اولاد
فاطمه علیها السلام می دانستند، خود را
شرف (ج، شرفاء) می نامیدند. این سلسله
شهر تاروت را در سال ۹۲۱ هـ. ق. و بلاد
مراکش و فاس را اندکی بعد تصرف کردند
ولی استقلال ایشان از سال ۹۵۱ هـ. ق. =
۱۵۴۴ م. آغاز می گردد. شرفای مراکش دو
طبقه اند: حنی، فلالی. در مدت ۶ سال که
سلسله دوم جای سلسله اول را گرفت
مراکش قرین هرج و مرج بود. حدود مراکش
همیشه به حال کنونی بوده ولی هموقت دو
شرف - که رقیب یکدیگر محبوب
می شده اند - یکی در فاس و دیگری در
مراکش مقام داشته اند. شرفا به خود عنوان
خلیفه و امیرالمؤمنین می دادند. (از فرهنگ
فارسی معین). رجوع به «شرفای حنی» و
«شرفای فلالی» و طبقات سلاطین اسلام
صص ۵۱-۵۵ شود.

شرف الادبَاء. [شَرَفُ اَدْبَاء] (بخ) ادیب
صابر. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
ادیب صابر شود.

شرف الحکماء. [شَرَفُ حُكَمَاء] (بخ)
اثیرالدین فتوحی مروزی. (یادداشت مؤلف).
رجوع به اثیرالدین شود.

شرفالدوله. [شَرَفُ دَوْلَة] (بخ)
ابوالقوارس شیرذیل. سومین از دیلمه
(آلبویه) فارس. وی در عراق نیز حکومت
کرده (جلوس ۳۷۲ - ۳۷۹ هـ. ق.)، (از
یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ گزیده ج
لیدن صص ۴۲۹-۴۳۰ و مجمل التواریخ

والتقصص صص ۳۹۵، ۳۹۶ و ۴۲۸ و آثار الباقیه
صص ۱۳۳ و ماده ابوالقوارس شود.
شرفالدوله. [شَرَفُ دَوْلَة] (بخ)
ابوالکرام مسلم، پنجمین از بنی عقیل که در
الجزایر حکومت می کردند (جلوس ۴۵۳ -
۴۷۸ هـ. ق.)، (از یادداشت مؤلف).
شرفالدوله. [شَرَفُ دَوْلَة] (بخ)
ابوشجاع ارسلان خان ثانی. نهمین از امرای
ایلک خانیه به ترکستان از حدود ۴۲۱ - ۴۲۴
هـ. ق. (یادداشت مؤلف).

شرفالدوله. [شَرَفُ دَوْلَة] (بخ) ابوعلی
حسن بن بهاءالدوله بن عضدالدوله بن
رکنالدوله بن یوبه. بعد از پدر در بغداد در
خدمت خلیفه به نیابت برادر سلطان الدوله راه
امارت داشت. ترکان او را بر برادر شورانیدند
تا نام او را از خطبه بپسند و به نام خود خطبه
کردی. مدت شش سال و دو ماه امارت داشت
و در سال ۴۱۰ هـ. ق. درگذشت. (از تاریخ
گزیده چ لیدن صص ۴۲۱).

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابن القاضی الفاضل. پسر قاضی فاضل وزیر و
قاضی سلطان صلاح الدین ایوبی است. و خود
او ظاهراً به طب و گیاهشناسی توجهی داشته
است. ابن البیطار از او برای سوسن اسود نقلی
دارد (ج ۱ صص ۶۹). (یادداشت مؤلف).

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابن عبدالقادرین برکات بن ابراهیم. معاصر
فاضل تحریر موسی محمد محبی، مؤلف
«معجم خلاصه الاثر فی اعیان القرن حادی
عشر»، از اجله حنفیه غزه و کبار فقهای آن
فرقه و در علم تفسیر و نحو و فقه استاد بود و
تصانیفی سودمند دارد از آن جمله است: ۱-
محاسن الفضائل بجمع الرسائل. ۲- حاشیه
تویر البصائر بر کتاب اشباه النظائر، تألیف
ابن نجیم. (از نامه دانشوران ج ۲ صص ۷۰۲).

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابن عتین شاعر. متوفای ۶۳۰ هـ. ق. رجوع به
ابن عتین... شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) لقب ابن
منیر عبدالواحد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
ابن منیر شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابواسحاق قرشی شرفالدین. رجوع به
ابواسحاق... شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابوالقاسم بن عبدالعلیم. رجوع به ابوالقاسم...
شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) ابوجعفر
احمد بن محمد بن سعید. ابن البلیدی. رجوع به
ابن البلیدی... شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابوشجاع ارسلان خان ثانی. رجوع به

ارسلان... شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابوطاهر بن سعدالدین. رجوع به ابوطاهر...
شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابوعبدالله بن فخرالدین عثمان بن علی معروف
به بنت ابی سعد (کذافی کشف الظنون و
التصحیح فیه ظاهر). او راست؛ مستوجه
المحامد فی شرح خاتم ابی حامد (در الدرر
المنظوم آن را به طلیطلی منسوب داشته) در
دو مجلس که یکی را در سال ۸۹۴ هـ. ق.
املاء کرده است. (از یادداشت مؤلف).

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
ابوعبدالله محمد بن عبدالله... معروف به
ابن بطوطه. رجوع به ایران باستان ج ۱
صص ۱۰۷ و ابن بطوطه شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) احمد بن
شیخ یحیی منیری. از اهل قصبه منیر بنگاله
هند و از عارفان و شاعران قرن نهم هجری
قمری و از پیروان و معارف مشایخ نقشبندیه
بود. وی دارای تألیفاتی است از جمله کتابی
بنام «شرفنامه» در بیان لغات، بنام اوست که یا
خود نگاشته و یا یکی از مریدانش بنام او
پرداخته است^۱. آیات زیر از اوست:

گر سلسله زلفت در دور جان پیچد
در پنج نماز خود دوزخ به دعا خواهم.
روی سیه و موی سفید آوردم
چشمی گریان قدی چو بید آوردم
چون خود گفتمی که ناامیدی کفر است
فرمان تو یردم و امید آوردم.

(از ریاض العارفین و فرهنگ سخنوران).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج
در آن شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) احمد بن
علی بن یوسف بوفی قرشی. رجوع به
احمد بن... و روایات الجنات صص ۷۵۶ شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) احمد بن
موسی اربلی. رجوع به احمد بن موسی...
شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) احمد
دماوندی. رجوع به احمد شرفالدین... و
لباب الالباب ج ۱ صص ۲۸۲-۲۸۵ شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ) لقب
اسماعیل بن ابی بکر معروف، به ابن الصقری.
رجوع به ابن الصقری شود.

شرفالدین. [شَرَفُ دین] (بخ)
انوشروان بن خالد فینی کاشانی، مکنی به

۱- مؤلف شرفنامه ابراهیم قوام فاروقی است
و آن را به نام مرشد خود احمد منیری کرده
است. (از یادداشت مؤلف در پشت صص ۱
شرفنامه نسخه لغتنامه).

ابونصر، وزیر سلجوقیان، متوفای ۵۳۲ هـ. ق. وی اصلاً از مردم فین کاشان است و در جوانی از کاتبان دیوان ملکشاه بود. نسبت به مؤیدالملک بن خواجه نظام‌الملک علاقه و ارادت تام داشت و در ایام وزارت این خواجه در عصر برکیارق و تشش که منتهی به قتل و فتح مؤیدالملک و برکیارق گردید حضور داشت و پس از قتل مؤیدالملک (۴۹۴ هـ. ق.) بقدری متألم گردید که به بصره رفت و در آنجا دور از غوغای امور ملکی به مطالعه ادب و مفاوضه با شعرا و ادبا مشغول بود و از آن جمله با فاضل معروف ابومحمد قاسم بن علی حریری آشنایی یافت و حریری مقامات مشهور خود را بنام انوشروان تألیف کرد. در سال ۴۹۸ هـ. ق. پس از مرگ برکیارق و جلوس محمد بجای او، سلطان جدید، انوشروان را که سه سال بود در بصره به انزوا می‌گذراند به خدمت خواست و خزانه خود را بدو سپرد. همین سلطان پس از قتل عزالملک مقام او، عارضی لشکر را، به شرف‌الدین وا گذاشت. در وزارت نظام‌الملک دوم این وزیر برادر خود شمس‌الملک عثمان بن خواجه نظام‌الملک را بجای انوشروان بن خالد مستقلاً منصب عارضی داد. در زمان مرض موت محمد، انوشروان که در عهد خطیرالملک از کار افتاد، اندک زمانی عهده‌دار کفالت صدارت شد. وی چندی هم وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود سلجوقی و مترشد خلیفه عباسی بود. او از نشان زبردست فارسی بود و کتابی شامل یادداشتهای زندگانی خود در ایامی که غالباً در دستگاه سلاجقه داخل ایران بوده نوشته بنام «نقته‌المصدور فی فتور زمان القنور» که از نمونه‌های خوب انشای فارسی است. متأسفانه اصل آن که مشحون به اشعار شاعران بزرگ قدیم فارسی بوده در دست نیست و تاریخ «سلاجقه عماد کاتب» ترجمه همین کتاب است به عربی با اضافاتی بسیار از عماد. (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، حمام، محمد بن ابی‌بکر نسفی. رجوع به حمام شرف‌الدین و لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۸۹ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، حسن بن محمد رامی تبریزی. رجوع به رامی (تبریزی) شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، حسین بن سلیمان حلبی طابری. رجوع به حسین بن سلیمان... شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، تبریزی لالوی، معروف به میر شریف. او راست: انفس الاخبار، در تاریخ به فارسی، که تألیف آن را بسال ۱۰۳۲ هـ. ق. به انجام

رسانیده است. وفات او به سال ۱۰۵۰ هـ. ق. در شهر اسکندار متعاضداً از قضا بوده است. (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، خلخال، حاکم خلخال، معاصر سلطان محمد خدابنده که در حمله قتلشاه به گیلان هنگام عبور از خلخال به حضور قتلشاه رسیده و او را از عزیمت منع می‌کرد. (از حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۱۹۴). رجوع به تاریخ مغول صص ۳۱۲-۳۱۳ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، خوارزمی. وزیر جنتمور از ایلخانان مغول که بین سالهای ۶۳۰ تا ۶۳۳ هـ. ق. امیری خراسان و اسفراین و جوین... را داشت. (از تاریخ مغول صص ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، سمرقندی. او راست: «قطاس الافکار» در علم منطق که نسخه‌ای از آن را در تهران دیدم که تاریخ کتابت مائه ششم داشت. (یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ] یا سید شرف‌الدین خطاط شیرازی. از خوشنویسان نامی معاصر و منسوب به دربار سلطان اولجایتو و معلم فرزند وی ابوسعید بهادر بود و ابوسعید بهادر در تعظیم و احترام وی سخت مبالغه می‌کرد. (حبیب‌السیر ج خیام ج ۱ ص ۹۷).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، شفروهای. از دانشمندان و گویندگان اواخر قرن ششم هجری قمری (متوفای ۵۷۱ هـ. ق.) بود. رجوع به ماده شفروهای و حبیب‌السیر ج خیام ج ۲ ص ۵۳۱ و ریاض‌العارفین صص ۲۱۲ و مجمع‌الفصحاء ج قدیم ج ۱ ص ۲۰۲ و فهرست‌المعجم و تاریخ مغول صص ۵۲۲ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ] یا شیخ شرف‌الدین طویل قزوینی. عالمی عامل بود و به سال ۷۲۲ هـ. ق. در قزوین درگذشت. (از تاریخ گزیده ج لیدن صص ۱۷۹).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، طغان‌بن علی. از پادشاهان سلسله ایلک‌خانی ترکستان (از حدود ۴۰۳ تا ۴۰۸ هـ. ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، طوسی، مظفر بن محمد بن مظفر. ریاضی‌دان و منجم بنام، متوفای ۶۰۹ هـ. ق. وی اصلاحاتی در اصطراب انجام داده و شرح آن را در کتاب المسطح آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، عبدالمؤمن بن حلف دمیاطی. رجوع به عبد المؤمن... شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ] یا شرف عراقی. شیخ علی ملقب، به قلندر از سالکان

طریقت و واصلان حقیقت و از معاصران و مصاحبان شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی بود و بسال ۷۲۴ هـ. ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز
تو پای شوق نداری به کوی دوست متاز.
هر مشقت که آیدت در عشق
سر بنه وز سرور خه‌خه‌زن
ور نه‌ای مرد گرد عشق مگرد
چون مخش ز دور ووهه زن.
آوازه عشق ما به هر خانه رسید
درد دل ما به خویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق به هر جا که رویم
گویند ز ره دور که دیوانه رسید.
(از ریاض‌العارفین صص ۹۶ و فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، علی بن رجاء. وزیر سلطان طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی، وزیری نالایق و بیکیفایت بود. و پس از مرگ سلطان به آذربایجان شتافت و در سلاک ملازمان سلطان داوود بن محمود درآمد و بعد در لشکرکشی خوارزمشاه به عراق کشته شد. (از دستور الوزراء صص ۲۰۹). رجوع به تجارب‌اللف صص ۲۸۲ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، علی یزدی. ادیب و دانشمند و شاعر و مورخ قرن ۸ هـ. ق. و مؤلف کتاب ظفرنامه تیموری و چندین کتب دیگر. از اشعار اوست بیت معروف زیر:

ز نهار شرف ز تفت بیرون نروی
کا‌آز دهل شیدن از دور خوش است.
و نیز بیت زیر:

صوفی مباش منکر زندان می‌پرست
کاندر پیاله عکس رخ یار نیز هست.
(از مجالس‌النفاث صص ۲۰۰-۲۰۱).

رجوع به علی یزدی و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، عیسی معظم‌بن سیف‌الدین ابوبکر. سومین از سلسله ابویان دمشق (جلوس ۶۱۵ هـ. ق. وفات ۶۲۴ هـ. ق.). (فرهنگ فارسی معین).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، مبارک بن احمد بن مستوفی اربلی. رجوع به مبارک... شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ]، محمد بن ابی‌الفتح بن ابی‌مصور بن البلدی. معروف، به ابن‌البلدی، مکنی به ابی‌جعفر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن‌البلدی شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] [اخ] یا امام شرف‌الدین محمد بن محمد فراهی. استقرار عیسی‌الدوله بهرامشاه بن حرب ممدوح صاحب

ترجمه به ملک سیستان سوم رجب (۶۱۰-ه.ق.) بود و در روز پنجم ربیع‌الآخر سال ۶۲۸ ه.ق. به دست ملاحده کشته شد. (یادداشت مؤلف). گوینده‌ای فاضل و عامل است و رباعیات لطیف سراید. رباعیات زیر از اوست:

جانا به تو حاجت وصال آوردم
وین هم ز طمعیهای محال آوردم
مانندۀ جوگان سر زلف تو باز
برگوی زنخداں تو خال آوردم.

ای دیده به یادش چو نظر بگشایی
در پای خیال او فشان بینایی
آنگاه چو بر مردمکش بنشاندی
هشدار که دانشم به خون نالایی.

دل در خم آن دو زلف یکتاش خوش است
زیرا که نظر در رخ زرباش خوش است
گریبا من شوربخت شیرین رخ او
گدگه ترشت، گو همی باش خوش است.

ای رفته و بی تو رفته خواب از دیده
گل رفته و می رود گلاب از دیده

تا باز نینمیت نبینم خالی

خون از جگر، آتش از دل، آب از دیده.
(از لیاب الاطباء ج ۱ صص ۲۱۳-۲۱۶).

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) محمود شاه اینجو، که سالها حکومت بر و بحر فارس و کرمان و شبانکاره و یزد کرد و یزرگترین اعظم ملوک ایران شد. وی از نسل شیخ ابوالحسن خرقانی بود. (از تاریخ گزیده ج لیدن ص ۷۸۶). حمدالله مستوفی گوید: ملک شرف‌الدین باروی شهر شیراز را تجدید بنا کرد و بر بالای آن بروجی جهت محافظان از آجر ساخت. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۴). رجوع به فهرست جامع‌التواریخ رشیدی شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) میلان بن وهودان، مکنی به ابونصر. رجوع به میلان و فهرست احوال و اشعار رودکی شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) تقیب‌التقیاب شرف‌الدین علی بن طراد الزینی. نیابت وزارت مسترشد خلیفه عباسی را داشت. (از مسجمل‌التواریخ والقصص صص ۳۸۵-۳۸۶). رجوع به تجارب السلف ص ۳۰۶ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) هارون بن شمس‌الدین جوینی. رجوع به هارون... و نیز تاریخ مغول ص ۵۴۵ و ۵۰۶ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۲۴ شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) لقب هیة‌الله بن عبدالرحیم بارزی جهنی، مؤلف اسرارالتزیل. رجوع به ابن‌البارزی شود.

شرف‌الدین. [شَرَفُ دَی] (اخ) یحیی بن قره‌جای رهاوی حنفی. رجوع به یحیی... شود.

شرف‌الدین اصفهانی. [شَرَفُ دَی] (اخ) ف] (اخ) یا شرف‌الدین شرفروای. رجوع به شرفروای شود.

شرف‌الدین طیب. [شَرَفُ دَی] (اخ) ط] (اخ) به نیابت ابن‌قیس نصرانی، تدریس طب مدرسه مستصریه داشت. (از یادداشت مؤلف).

شرف‌الدین قرشی. [شَرَفُ دَی] (اخ) ر] (اخ) ابوالقاسم بن عبدالحلیم. رجوع به ابوالقاسم... شود.

شرف‌الدین مسعودی. [شَرَفُ دَی] (اخ) م] (اخ) مؤلف کتاب «جهان‌دانش» در علم هیأت. (آقای جلال‌الدین همایی در التفهیم به نظریه‌یابی وی اشاراتی کرده است). رجوع به التفهیم ص ۸۹، ۹۹ و ۱۰۷ و حاشیه ص ۵۱ شود.

شرف‌الدین مظفر. [شَرَفُ دَی] (اخ) ظ] (اخ) ابن منصور بن حاجی. از خواف خراسان. از پادشاهان آل مظفر متوفای ۷۱۳ ه.ق. اتابک یوسف شاه بن علاء‌الدین او را تربیت کرد و میبید و ندوش و بخشی از قهستان یزد را بدو واگذار نمود. شرف‌الدین معاصر و مورد توجه غازان‌خان و الجایتو و امیری کاردان و لایق و نیکوکار بود. در آبادی ملک و آسایش مردم کوشید. (از تاریخ گزیده ج لیدن صص ۶۱۶-۶۲۰). رجوع به همان صفحات و نیز ص ۶۷۰ همان مأخذ و حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۲۷۶ شود.

شرف‌الزمان. [شَرَفُ دَی] (اخ) ابوالمحاسن ازرقی هروی. رجوع به ازرقی هروی شود.

شرف‌الملک. [شَرَفُ دَی] (اخ) لقب شیخ‌الزئیس ابوعلی حسین بن علی بن سینا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی سینا شود.

شرف‌الملک. [شَرَفُ دَی] (اخ) فخرالدین علی جندی. وزیر سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه که پس از بازگشت از بلاد هند منصب وزارت را بدو داد. وی از علم و کمال چندان بهره‌ای نداشت ولی در تمثیت امور وزارت ماهر بود. او در آخر عمر به رنجاندن درباریان پرداخت و به سعایت آنان و به امر سلطان محبوس و مقتول گردید. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۶۶۴). رجوع به فهرست تاریخ مغول شود.

شرف‌الملک. [شَرَفُ دَی] (اخ) کتاب. مکنی، به ابوسعده، کتاب سلطان ملکشاه سلجوقی که همزمان با عزل خواجه نظام‌الملک وی را نیز معزول و مجدالملک

ابوالفضل قمی را بجای وی منصوب کرد. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۶۹۴). رجوع به ماده ابوسعده محمد منصور شود.

شرف‌الملوک. [شَرَفُ دَی] (اخ) ابن شاه کیخروبن تاج‌الدوله. از ملوک باوند که مدت شش سال سلطنت کرد و به سال ۷۳۴ ه.ق. درگذشت. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۳۳۶).

شرف‌بخش. [شَرَفُ دَی] (اخ) (نسب مرکب) افتخاردهنده و بزرگی‌بخشنده و سرافرازکننده. (ناظم‌الاطباء).

شرفتی. [شَرَفُ دَی] (اخ) دهی از دهستان اهرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۹۰ تن و محصول آنجا برنج و کف و غلات است. آب آن از چشمه محلی تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرفش. [شَرَفُ دَی] (اخ) (ع) درختی است کوچک. (از منتهی‌الارباب). درختی است کوچک از جنس يتوعات. (از آندراج) (ناظم‌الاطباء).

شرف جنجال. [شَرَفُ دَی] (اخ) نام و لقب زنی معروف به سرگویی و داد و فریاد. و امروزه به مزاح برای هر زن پرگویی و پرخنده علم شده است: چندر چاروشی، خدیجه خیرچی. (یادداشت مؤلف).

شرف خان. [شَرَفُ دَی] (اخ) بسدلیسی، او راست: «کتاب تاریخ ارای اکراد و آل عثمان و صفویه تا سال ۱۰۰۵ ه.ق.» به فارسی. (از یادداشت مؤلف).

شرفخانه. [شَرَفُ دَی] (اخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانه شبتر، در جنوب باختری بخش واقع و از شمال به میشوداغ (میشاب) از جنوب به بخش دهخورقان و از خاور به دهستان خامنه و از باختر به شهرستان شاهرور محدود است. قراء دهستان قسمتی در ساحل دریاچه ارومیه و ۶ آبادی آن در جزیره شاهی است و خط آهن و شوسه تبریز و جلفا از این دهستان عبور می‌کند. از ۱۹ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و در حدود ۱۲۶۱۰ تن جمعیت دارد و دبه‌های مهم آن: کافی‌الملک، هریس، تیل، مشتق، کوزه‌کنان، کشک، گمیچی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرفخانه. [شَرَفُ دَی] (اخ) قصبه مرکز دهستان شرفخانه بخش شبتر شهرستان تبریز. واقع در ۱۸ کیلومتری باختری بخش است. سکنه آن ۱۴۳۶ تن و آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و حبوب و بادام و زردآلو است. این قصبه در ساحل خیاوری دریاچه رضائیه واقع و دارای اسکله برای راه‌آهن و کشتی‌رانی و مدرسه و شعبه پست و

تسلگراف و ژاندارمری و پیرکیز جهادداشت می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شرف خلیل. [شَرَفْ] (لخ) دهسی از دهستان افزر بخش قیرو کارزین شهرستان فیروزآباد. سکنه آن ۱۷۵ تن و محصول آنجا غلات و خرما و لیمو است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شرف داشتین. [شَرَفْتَن] (مص مرکب) آبرو و عزت داشتن. دارای حرمت و ناموس بودن. بزرگواری و مرتبت داشتن. برتری داشتن:

آسمان قدری که تاگشته وجودش بر زمین از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان.

امیر معزی (از آندراج).
 تو آن شاهی که از شاهان به تو قدر و شرف دارد نگی و تیغ و ناچ و تخت و کلک و ملک و اسب و زین.

امیر معزی (از آندراج).
 ما شرف داریم و غیرتی نعمت از درگاه شاه رشک بردن بهر نعمتا برتایید بیش از این.

خاقانی.
 هرکه از طریق نخوت آمد به دار ملک دید آن شرف که داری زان نقد شد وبالش.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۳۰).
 گردناری هیچ فرزندی شرف داری که حق هم شرف زین دارد اینک «لم یلد» خوان از قران.

خاقانی.
 این آب در زعم اهل هند شرفی و خطری عظیم دارد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۱۴).
 های بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازدار.

سعدی (گلستان).
 از آن بر ملایک شرف داشتند که خود را به از سگ نپنداشتند.

سعدی (بوستان).
شرف و ختن. [شَرَفْتَن] (مص مرکب) کاری پرحسرت یا فساد را به دیگری محول کردن. || کسی را وکیل ادعای مشکل بر کسی کردن. (فرهنگ نظام).

شرف ریز. [شَرَفْرِز] (تسلف مرکب) بر طرف کننده شرافت و افتخار و بزرگی. (از ناظم الاطباء).

شرفتمندی. [شَرَفْتَمَنْدِی] (حماص مرکب) شرافتمندی. شرف داشتن:

بنازم شأن بقدری من آن بی دست و پا بودم که گردید از شرفتمندی کف دست سلیمانش.

خاقانی.
شرفنج. [شَرَفَنْج] (ل) راه درشت و ناهموار. (ناظم الاطباء).

شرفنگ. [شَرَفَنْج] (ل) هر آواز آهسته. (ناظم الاطباء) (از برهان). || بانگ پی مردم و غیره باشد. (فرهنگ ابوهی). به معنی شرفا ک

است. (فرهنگ جهانگیری). آواز پای مردم. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شرفه و شرفا ک شود.

شرفوان. [شَرَفْوَان] (ص مرکب) آنکه شرف دارد. آنچه شرف دارد. آنجا که شرف دارد. در ابیات زیر خاقانی کنایه از شهر شروان است:

گر شرفوان بمثل شروان نیست
 خیروان است شرفوان چه کنم. خاقانی.
 گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
 صورت بغداد و مصر از خیروان انگیزه. خاقانی.

شروان به فر اوست شرفوان و خیروان
 من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا. خاقانی.

هم شرفوان نویسمش لیکن
 خرف علت از آن عیان بدر است. خاقانی.

خاک شروان مگو که آن شر است
 کآن شرفوان به خیر مشهر است. خاقانی.

اهل عراق در عرقد از حدیث تو
 شروان بنام تست شرفوان و خیروان. خاقانی.

رجوع به شروان شود.

شرفوند. [شَرَفْوَنْد] (لخ) دهی از دهستان بخش سنجایی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۵۰ تن و محصول آنجا غلات و چغندر قند و صیفی و توتون و حبوب و لبنیات است. راه آن اتومبیل رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفه. [شَرَفَه] (ع) کنگره قصر. ج. شرف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کنگر. (زمخشری). کنگره. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (دهار) (آندراج) (زمخشری). زیف. دندان. (یادداشت مؤلف). کنگره عمارت. (از غیث اللغات). در عربی مطلق کنگره را گویند. خواه کنگره قلعه باشد و خواه کنگره بام و دیوار و خانه و غیره. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). || بزرگی و فضل و خزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شرفه المال: گزیده ترین مال. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مال نیکو. (دهار). گزیده ترین مال. (آندراج). || آنجای از بالای مناره که مؤذن در آنجا ایستاده اذان می‌گوید. (از ناظم الاطباء).

شرفه. [شَرَفَه] (ف) / [شَرَفَه] (ل) شرفنگ. هر آواز آهسته. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان) (از غیث اللغات). شرفا ک. (از جهانگیری):

از شرفه جلجل شاهین عدل تو
 عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان. سوزنی.

کاروان شکر از مصر رسید
 شرفه بانگ درا می‌آید.

مولوی (از انجمن آرا).
 || آواز پای مردم. (آندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (غیث اللغات). رجوع به شرفنگ و شرفا ک شود.

شرفه. [شَرَفَه] (شَرَفَه / ف) (ع) کنگره قلعه. (از ناظم الاطباء). هریک از مثلها یا مربیهای که نزدیک بهم در بالای قصر یا دیوار گرد قلعه و شهر بنا کنند. ج. شرفات. ولی در شعر فارسی شرفه آمده است. (فرهنگ فارسی معین):

از بی آن تا ز خورشیدش فزون باشد شرف
 مشتری خواهد که او را شرفه ایوان بود. فرخی:

تابدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف
 آرزو کرده دست کور را شرفه ایوان کنی. عصری.

مشرق آفتاب ملت و ملک
 شرفه قصر طرف بام تو باد. انوری.
 || کنگره بام. کنگره دیوار خانه. (ناظم الاطباء).

شرفه. [شَرَفَه] (لخ) طایفه‌ای از قبیله بستی طرف از قبایل عرب خوزستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

شرفه. [شَرَفَه] (لخ) قصبه‌ای از دهستان بخش هویزه شهرستان دشت میشان. سکنه آن ۲۵۰۰ تن و محصول آنجا غلات است. آب آن از رودخانه کرخه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان: قالیچه و عبا و جاجیم بافی. راه آن اتومبیل رو و ساکنان از طایفه شرفه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفه الله. [شَرَفَه لَه] (ع) جمله فعلیه دعایی یا شرفها لله؛ خداوند شرف و بزرگواری ده‌ها او را؛ مکه، شرفها لله. (یادداشت مؤلف).

شرفی. [شَرَفِی] (ص نسبی) منسوب است به شرف که جایی است در مصر. (از انساب سمعانی). || منسوب است به شرف که مکانی است در اندلس. (از انساب سمعانی).

شرفی. [شَرَفِی] (لخ) ابواسحاق ابراهیم بن محمد شرفی. خطیب قرطبه منسوب به شرف که موضعی است به اشبیلیه. (از منتهی الارب).

شرفی. [شَرَفِی] (لخ) سعید بن سیدقرشی، منسوب به شرف در مصر، محدث است. (منتهی الارب).

شرفی. [شَرَفِی] (لخ) عتیق بن احمد... منسوب به شرف در مصر، محدث است. (از منتهی الارب).

شرفی. [شَرَفِی] (لخ) علی بن ابراهیم ضریر

قیقه. منسوب است به شرف (در تخریص).
(منتهی الارب).

شرفی. [ش ز] [اخ] یاقوت بن عبدالله...
موصلی. کاتب است و منسوب به شرف که
موضعی است به اشبیلیه. (از منتهی الارب).

شرفیاب. [ش ز ف] [نصف مرکب]
سرافراز شده و صاحب قدر و مرتبه گشته و
مشرف. (ناظم الاطباء). کسی که به شرف و
افتخاری نایل آید. شرف یافته. که شرف یابد.
[آنکه به خدمت بزرگی می رسد. (از فرهنگ
فارسی معین). رجوع به شرفیابی شود.

شرفیاب شدن. [ش ز ف ش ذ] [مصص
مرکب] سرافراز گشتن و دارای قدر و مرتبه
بلند شدن و مشرف شدن. (از ناظم الاطباء).
[به خدمت بزرگی رسیدن. (فرهنگ فارسی
معین). رجوع به شرفیاب و شرفیابی شود.

شرفیابی. [ش ز ف] [حماصص مرکب]
سرافرازی و درک شرف و بلندی جاه و مرتبه.
(از ناظم الاطباء). تشرف. شرف و افتخار
یافتن. (یادداشت مؤلف). نیل به شرف و
افتخار. (فرهنگ فارسی معین). [به خدمت
بزرگی رسیدن. (از فرهنگ فارسی معین).
رجوع به شرفیاب و شرفیاب شدن شود.

شرف یافتن. [ش ز ت] [مصص مرکب]
افتخار یافتن. به فخر و مباهات رسیدن. (از
فرهنگ فارسی معین):

مردم ز علم و فضل شرف یابد
نزیسم و زرو از خز طارونی. ناصر خسرو.
اگر دانش بیلغتی به فضل تو شرف یابد
پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم.
ناصر خسرو.

شرف یافته مشتری از حمل
گراییده از علم سوی عمل
[اداری قدر و شرف گشتن. (در اصطلاح
نجوم). رجوع به شرف در این معنی شود.

شرفیه. [ش ف ی ئ] [ع امص] شرافت و
رفعت. (از ناظم الاطباء). [انجابت و اصالت.
(ناظم الاطباء).

شرفی. [ش ز / ش ز ق] [لا صوت] صدای
بهم خوردن دو چیز. (یادداشت مؤلف).

- شرق دست: آوایی که از خوردن کف دست
به جایی آید، همچون: سینه زدن و غیره.
ضرب شست:

گاه بگشوده گریبان، روز تا شب سینه را
در معابر از شرق دست گلگون می کنند.

ملک الشعراء بهار.
- [کنایه از لیاقت و کفایت و حسن اداره و
کاربری است: با این درآمد کم من این خانه را
با شرق دست اداره می کنم. (لفات عامیانه
جمالزاده).

- شرق شرق یا شرق شرق: تکرار صوت
خوردن چیزی به چیزی. رجوع به شرق شرق

در ردیف خود شود.

- شرق و شروق؛ اسم صوت است و صدای
برخورد دو چیز با یکدیگر را می رساند.
(فرهنگ لغات عامیانه).

- شرقی و شروقی؛ ترکیبی است نظیر شرق و
شروق، منتهی بیشتر در مورد بیان کیفیت و
شدت کتک کاری و ضربه هایی نظیر سیلی و
مانند آن بکار می رود. (فرهنگ لغات عامیانه
جمالزاده).

شوق. [ش ع] [ع مص] برآمدن آفتاب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). (از مهذب
الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر
زوزنی). تابان شدن و برآمدن آفتاب.
(آندراج). [شکافتن گوش گوسپند را. (ناظم
الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). شکافتن
گوش گوسپند و بره را. (از اقرب الموارد).
گوش گوسپند بشکافتن. (المصادر زوزنی)
(تاج المصادر بیهقی). [غوره برآوردن
خرمایان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). [چیدن و درویدن
(میوه) را. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). [ضعیف شدن روشنی آفتاب
یا نزدیک غروب رسیدن آن. (منتهی الارب)
(از آندراج). [در گلو ماندن چیزی. (از
آندراج).

شوقی. [ش ز] [ع مص] شکافته گوش شدن
گوسپنده درازا. [به گلو ماندن آب و خدو.
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارب). آب در گلو ماندن. (بحر الجواهر).
در گلو گرفتن آب و جز آن. (یادداشت مؤلف).
شراب و جز آن در گلو گرفتن. (تاج المصادر
بیهقی). [سرخ شدن چشم کسی: شرق الدم
فی عینه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). خون ماندن در
چشم کسی. [سخت سرخ شدن چیزی.
[سرخ شدن چهره کسی از شرم و خجالت.
(از اقرب الموارد). [ضعیف شدن روشنی
آفتاب. [نزدیک رسیدن غروب آفتاب. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج)
(از ناظم الاطباء). [اندوه و غصه ناک شدن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
[تنگ شدن سینه کسی. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [واقع شدن شر در بین کسان: شرق
ما بینهم بشر؛ وقع الشر بینهم. [بازداشتن
زمین آب را از جریان در روی آن. [پرخون
شدن زخم. (از اقرب الموارد).

شوقی. [ش ع] [ع] [ع] آفتاب. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات)
(از اقرب الموارد). ذکا بوح. بوح بیضا. خور.
مهر. شارق. شمس. شید. (یادداشت مؤلف).
خورشید. (مهذب الاسماء):

چون در تور شرق یزدان گرم چرخ

آواز روز به همه اعضا برآورد. خاقانی.
[سپیدی و روشنی آفتاب. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
[جای برآمدن خورشید. (مهذب الاسماء).
جای برآمدن آفتاب. مشرق. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (از
کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد).
خاور. مشرق. خلاف باختر. خلاف غرب. و
در قدیم خاور و خوربران «خوروران» را به
معنی مغرب به کار می بردند در مقابل
«خوراسان»، به معنی مشرق. (یادداشت
مؤلف):

ماه نو ار در حجاب گشت و نهان شد
داور شرق آفتاب وار بماناد. خاقانی.

- شرق و غرب؛ مشرق و مغرب. (ناظم
الاطباء). خاور و باختر.

- [کنایه از سراسر جهان. جهان مسکون:
سخن تو در شرق و غرب روان است. (تاریخ
بیهقی).

من در سخن عزیز جهانم به شرق و غرب
کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است.
خاقانی.

از روی تو ندید در اطراف شرق و غرب
وز رای شاه عادل روشتر آفتاب. خاقانی.

دیدة شرق و غرب را بر سخنم نظر بود
آه که نیست این نظر عین رضای شاهی ام.
خاقانی.

- [کنایه از دولتهای آسیایی و اروپایی: ملل
شرق و غرب؛ کشورهای شرق و غرب.

- نقطه شرق؛ اعتدال ربیعی است که آن را
مشرق اعتدال نیز گویند. (از کشاف
اصطلاحات الفنون).

[ازن خویروی. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). [شکاف. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
[نام مرغی میان غلیوای و چرخ. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). مرغی است میان
غلیوای و چرخ. (منتهی الارب) (آندراج). (از
[نوری که از شکاف در به داخل بتابد. (از
اقرب الموارد). [ص] تابان و روشن. (غیاث
اللغات).

- خورشید شرق؛ خورشید تابان. آفتاب
خاوری:

به پیش پدر شد چو خورشید شرق
به یاقوت و زر اندرون گشته غرق. فردوسی.

شوقی. [ش / ش] [ع] [ع] روشنی که از شکاف
در درآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). [ص] لحم شرق؛ گوشت
بی چربی. ج. شارق. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). گوشت لحم. گوشتی که چربی

۱- ابهام به معنی متداول در هیأت هم دارد.

نداشته باشد. (آندراج). رجوع به حَزَقْ شود.

شرق. [ش ر] (ع لا) آفتاب. گویند: طلوع الشرق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گاهی اطلاق می‌شود بر جهتی که خورشید از آن برآید. (از اقرب الموارد). شرق. رجوع به شرق شود.

شرق. [ش] (ع ص، لا) ج شارِق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شارِق شود.

شرق. [ش] (ع لا) یفولّه دهن. (دهار).

شرق. [ش ر] (ع ص) جرح شرق؛ زخم منتهی از خون. (ناظم الاطباء). [گوشه بی‌چربی. منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گوشت لاغر. (مهذب الاسماء). رجوع به شرق یا شریق شود.

شرق. [ش ر] (ع ص، لا) ج شریق. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [غرغری (غریقان). (از اقرب الموارد). رجوع به شریق شود.

شرق. [ش] (ع لا) اقلیمی است به باجه در اندلس. (از معجم البلدان).

شرق. [ش] (ع لا) کنایه از آسیا و آفریقا که در مشرق اروپا قرار دارند. (یادداشت مؤلف). ممالکی که در مشرق کره زمین هستند. مجموع کشورهای آسیایی. (فرهنگ فارسی معین):

مباش غره به تقلید غربیان که به شرق اگر دهد هنر شرقی احترام دهد.

ملک الشعراء بهار.

— شه شرق؛ ملک شرق. ملک مشرق. شه مشرق. فرمانروایان خراسان بزرگ و نواحی اطراف آن از عراق و کرمان و سیستان و غیره (در تداول شاعران و مدیحه‌سرایان):

تاج سر آفرینش است شه شرق
در کنف آفریدگار بماناد.

خاقانی (در مرثیه امیر اسدالدین شروانی).

— ملک شرق؛ شه شرق. ملک مشرق. پادشاهان ایران، خاصه آنان که بر خراسان بزرگ و نواحی آن از کرمان و سیستان و عراق مسلط بودند (در زبان شعرا): نصر برادر است ملک شرق و سبب جمهور خلق را. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۶).

[[عبرانیان این لفظ را برای زمینهایی که در دشت یهودیه و شام و اراضی که در کنار دجله و فرات واقع بود استعمال می‌نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

شرفا. [ش ر] (ع ق) مقابل غرباً. حد شرقی؛ شرقاً به خیابان متصل است. (یادداشت مؤلف). از جهت مشرق. مقابل غرباً؛ ایران محدود است شرقاً به افغانستان و غرباً به ترکیه و عراق. (فرهنگ فارسی معین).

شوقاء. [ش] (ع ص) گوسپند شکافته گوش. (از دهار) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). گوسپندی که گوش وی به درازا

شکافته بود. (مهذب الاسماء) (از المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

شرفاوی. [ش] (ع لا) استاد ابوالصفا. او راست: لمع الاسرار. و آن قصیده‌ای است در مدح حضرت ختمی مرتبت. ج مطبعة نیل ۱۹۰۶ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شرفاوی. [ش] (ع لا) شیخ عبدالحمید الشافعی بن شیخ ابراهیم ابي الشافعی الشرفاوی. از دانشمندان دانشگاه الازهر مصر است. او راست: تفریب الانشاء لمن یشاء. درباره تشریح و نظم. ج ۱۳۲۳ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شرفاوی. [ش] (ع لا) شیخ عبدالله بن حجازی بن ابراهیم الازهری؛ معروف به شرفاوی. وی به سال ۱۱۵۰ ه. ق. در طویله که دهبی کوچک از عربین است بدنیا آمد و در عربین پرورش یافت و سپس در دانشگاه الازهر به تحصیل پرداخت و به طریقه خلوتیه پیوست و در همین هنگام اختلال حواس پیدا کرد و پس از معالجه بهبود یافت. او راست:

۱- تحفة الناظرین فی من ولی مصر من الولاة و السلاطین. ۲- حاشیه‌ای بر شرح الهددی علی الصغری للنسوس. ۳- حاشیه بر شرح التحرير تألیف شیخ الاسلام زکریا انصاری. ۴- ریح الفؤاد فی تریبه صلوات الطریق و الاوراد (در تصوف). ۵- شرح بر حکم ابن عطاء الله اسکندری. ۶- شرح نظم التحرير شریف‌الدین یحیی العمریطی. ۷- فتح العبدی بشرح مختصر الزبیدی. مرگ وی به سال ۱۲۲۷ ه. ق. بود. (از معجم المطبوعات مصر).

شرفاوی. [ش] (ع لا) شیخ هاشم بن محمد الشحات الشرفاوی. او راست: ۱- شرح الاجرویه یا متن الاجرویه. ۲- شرح علی الاربعین النوویه. (از معجم المطبوعات مصر).

شرق ادنی. [ش ق] (ع لا) خاور نزدیک. در اروپا شامل کشورهای بالکان (رومانی، بلغارستان، یونان و ترکیه اروپایی) و در آسیا شامل ممالک اردن هاشمی، مصر، عراق و عربستان شمالی است. (از فرهنگ فارسی معین). و این به مناسبت وقوع این کشورها در مشرق ممالک غربی اروپا و نزدیکی آنها به این ممالک است از دیگر ممالک آسیایی. رجوع به خاور نزدیک شود.

شرق اقصی. [ش ق] (ع ص) [ع لا] خاور دور. چین و ژاپن. بر کشورهای چین و ژاپن و جزایر همسایه آن دو کشور اطلاق شود. (یادداشت مؤلف). قسمتی از آسیای شرقی، شامل قسمت شرقی آسیا: سبیره، چین، منچوری، ژاپن، هندوچین، جزایر فیلیپین و جزایر اندونزی. (از فرهنگ فارسی معین). از جغرافیای سترابون صریحاً استنباط می‌شود که غرب اقصی در اصطلاح آن روزی

اسپانیای کنونی بوده و شرق اقصی، هندوستان. (از ایران باستان ج ۱ ص ۹۲): بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که... یونانیت در ایران و شرق اقصی ذره‌ای به عمق نرفت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۱۹). رجوع به خاور دور شود.

شرق اوسط. [ش ق] (ع لا) [ع لا] (ع لا) خاورمیانه. شامل کشورهای عربستان، عراق، لبنان، سوریه، فلسطین، ایران، ترکیه و مصر است. (از فرهنگ فارسی معین). و این مناسبت وقوع این کشورها در شرق اروپا و نزدیکی بیشتر آنها به اروپاست از دیگر کشورهای آسیایی. رجوع به خاورمیانه شود.

شرفراق. [ش ر] (ع لا) شرفراق. نام مرغی شرفاق. (ناظم الاطباء). مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). شرفاق. اخیل. (یادداشت مؤلف). شرفاق. (منتهی الارب). رجوع به شرفاق شود.

شرفراق. [ش ر] (ع لا) یا شرفراق. شرفاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شرفاق و شرفراق شود.

شرفستان. [ش ق] (ع لا) آسیا و ممالکی که در طرف مشرق واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).

شرف شرق. [ش ر] (ع لا) صوت مرکب) نام آواز زدن سلی‌های سخت پیایی. نام آواز کوفتن در سخن و پیایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرق و شرح شرح شود.

شرفشناس. [ش ش] (ع ص) (شرف مرکب) خاورشناس. مشرق. آنکه با فرهنگ و تمدن مشرق زمین معرفت داشته باشد. (یادداشت مؤلف). دانشمند غربی که به پژوهش در فرهنگ و تمدن خاوریان پردازد. رجوع به خاورشناس و مشرقشناس شود.

شرفشناسی. [ش ش] (ع ص) (شرف مرکب) خاورشناسی. صفت شرقشناس. عمل آشنایی و معرفت به فرهنگ و تمدن و اوضاع مشرق زمین. (یادداشت مؤلف). استشرق. خاورشناسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خاورشناسی و شرقشناسی شود.

شرفقه. [ش ق] (ع لا) آفتاب‌گاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (دهار). بر آفتاب. (مهذب الاسماء). جای آفتابگیر که در زمستان نشینند. (از اقرب الموارد). آفتاب‌رو. سینه کش آفتاب. [[آفتاب وقتی که برآید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آفتاب. [دفعه]. (از اقرب الموارد).

شرفقه. [ش ق] (ع لا) آفتاب وقتی که برآید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج)

1 - Extrême orient.
2 - Orientaliste.
3 - Orientalisme.

(از اقرب الموارد). رجوع به شرق و تَشْرِقَةُ شود. [مشرق. (ص) مؤنث شرق. گویند: عين شرقه؛ چشم سرخ خون‌آلود. (ناظم الاطباء).

شوقه. [شَوقَ] [ع] (ا) داغی که بدان گویند گوش شکافته را داغ کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شوقه. [شَوقَ] [ع] (ص) خنق و فسردهگی گلو. (ناظم الاطباء).

شوقه. [شَوقَ] [ع] (ل) دهسی از دهستان گرمادوز بخش کلیر شهرستان اهر. جمعیت آن ۱۶۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و گردو است. صنایع دستی زنان: فرش و گلیم بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شوق هندی. [شَوقِ هِندِی] [ع] (ل) سیدمحمد افضل. از گویندگان قرن ۱۳ ه. ق. و از مردم لکنهو بوده چندی در خدمت نواب ملک‌آرا بود سپس به سپهدار عراق پیوست. از اشعار اوست:

گر رهد از شکن زلف اسیر ذقن است
دل دیوانه گهی در چه و گه در رسن است.

حور نگویم تو را که عین قصور است
دوزخی‌ام در بهشت اگر چو تو حور است.

(از مجمع‌الفضلاء ج ۲ ص ۲۴۸).

شوقی. [شَوقِی] (ل) قول. حراره. زجل. کخ‌کخ. موشع. موشحه. تصنیف. عروض البلد. قوما. موالیا. کاری. کان و کان. ملعبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ص نسبی) (ل) شرقی. شرقیه. هرچیز که آفتاب آن را صبح رسد.

ضد غربی. (ناظم الاطباء). [سوی آفتاب برآمدن. (مهدب الاسماء). هرجا که در سمت خاور باشد. [منسوب به شرق، اعم از انسان و حیوان و دیگر چیزها. [هرچه رو به شرق باشد. (از اقرب الموارد). [منسوب است به

شرق که برای سکون و اقامت در مشرق نیشابور این نسبت را داده‌اند. [منسوب است به شرقیه که محله‌ای است در بغداد. (از انساب سمعی). [رنگ سرخی است. (از اقرب الموارد).

شوقی. [شَوقِی] (ص نسبی) هرچیز که در طرف مشرق واقع شود. منسوب به مشرق و مشرق. (ناظم الاطباء). [هرچیز منسوب به مشرق‌زمین. آنچه منسوب به آسیا باشد^۱:

مباش غره به تقلید غریبان که به شرق
اگر دهد هنر شرقی احترام دهد.

ملک‌الشعراء بهار.

— دولتهای شرقی؛ در اصطلاح جغرافیا و سیاست امروز، مراد دولتهای آسیایی است. رجوع به آسیا و ترکیب ممالک شرقی در ذیل همین ماده شود.

— ممالک شرقی؛ در اصطلاح جغرافیای امروز مراد کشورهای قاره آسیاست. مانند: چین، هندوستان، ژاپن، ایران، افغانستان و جز آن. رجوع به آسیا شود.

اهل مشرق‌زمین. مردم مشرق. مردم آسیا و افریقا.

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) ابن‌ابوبکر دلاسی. از دانشمندان قرن یازدهم هجری قمری و از اهل فاس بود. وی بسال ۱۰۱۹ ه. ق. در دلاء بدنیا آمد و بسال ۱۰۷۹ ه. ق. در زاویه درگذشت. او راست: ۱- شرح بر شفا. ۲- حاشیه بر مطول. (از اعلام زرکلی).

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) ابن‌قطامی. شرقی‌بن القطامی، مکی به ابوالمنی ولید بن حصین، یکی از نسابین و روات اخبار و انساب و دواوین است و قصیده‌المریب از اوست. (از ابن‌القتیب). از راویان است و از ابومجالد روایت می‌کند. (منتهی الارب).

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) امام ابوحماد محمدبن حسن شرقی نیشابوری. از روات که به سال ۳۲۵ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) قزوینی (یا شرمی قزوینی). رجوع به شرمی قزوینی و فرهنگ سخنوران شود.

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) ولید شرقی. از راویان است و از ابووائل روایت کند. (منتهی الارب).

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) یزدی. مولانا محمد از اقارب شرف‌الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامه تیموری و از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود که او را نیازی یزدی نیز می‌گفته‌اند. از اشعار اوست:

خواستم بهر فراغت به جهان مأوایی
خوشر از گوشه‌ی میخانه ندیدم جایی.

(از آتیشکده‌ی آذر چ شهیدی ص ۲۶۷) (از فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) قریه‌ای است دو فرسنگ کمتر میانه جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسنامه ناصری).

شوقی. [شَوقِی] [ع] (ل) قریه‌ای است یک فرسنگی کمتر جنوب چرکس. (فارسنامه ناصری).

شوقیاء. [شَوقِیاء] [ع] (ل) جانب سوی آفتاب برآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرساقی ص ۶۱). رجوع به شرق شود.

شوقیان. [شَوقِیان] [ع] (ل) مردم مشرق‌زمین. اهل مشرق:

سکندر که با شوقیان حرب داشت
در خیمه گویند با غرب داشت.

سعدی (بوستان).

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ص نسبی) شرقی. هرچیز که آفتاب آن را صبح رسد. ضد غربی.

قوله تعالی: لا شرقیه و لا غربیه. (قرآن ۳۵/۲۴). ای لا تطلع علیها الشمس وقت شرقها فقط او وقت غروبها فقط لکنها شرقیه؛ ای یضئها الشمس بالغداه و العشی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه او را آفتاب صبح رسد. ضد غربیه. (آندراج). رجوع به شرقی شود.

— شجره شرقیه غربیه؛ درختی که صبح و عصر آفتاب بدان تابند. (از اقرب الموارد).

[سوی آفتاب برآمدن. (مهدب الاسماء). رجوع به شرق شود.

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ل) شهرستانی است به مصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم البلدان).

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ل) محله‌ای به بغداد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). محله‌ای بوده در مغرب بغداد در طرف مشرق باب‌البصره و مسجدی داشته موسوم به شرقی. (از معجم البلدان).

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ل) دهی بود به بغداد. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ل) محله‌ای است به واسط. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شوقیه. [شَوقِی] [ع] (ل) محله‌ای است به نیشابور. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شوک. [شَوق] (ل) جامه. (ناظم الاطباء). [پارچه‌ای که در آن دارو بندند. (از انجمن آرا)^۲ (از برهان) (ناظم الاطباء). خرقدای که دارو در او بندند. (آندراج) (شرفنامه منیری) (از فرهنگ جهانگیری). [سیل را نیز گویند. (شرفنامه منیری).

شوککاء. [شَوقکاء] (ل) شراب و حصبه. (ناظم الاطباء). جوشی بود که بسبب خون یا صفرا آمیخته بهم رسد و آن را شراب نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از برهان) (از آندراج). جوششی بود. (غیاب اللغات).

شوککاء. [شَوقکاء] (ل) آبله و چیچک و جدری. (ناظم الاطباء). نوعی از دیدگی باشد که به بشره کودکان برآید و آن را به تازی جدری گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (شرفنامه منیری). [زور. (منتهی الارب).

شوککاء. [شَوقکاء] [ع] (ل) انباز. (آندراج) (ناظم الاطباء) (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی ص ۳) (مهدب الاسماء) (آندراج) (از اقرب الموارد):

به باد مرکب کرده بهار شرک خزان
به ابر دولت کرده خزان عصر بهار.

معوسد سعد (دیوان ص ۲۱۵).

سوی ایوان شرک روی نهی **شُرک** شب تاری چو کوکب سیار.

مسعود سعد.
 اریا. [دادن بر کسی زمین را بر نصف یا ثلث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [۱] حصه و نصف. ج. اشراک. [۲] (مص) انبازی در نسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [کفر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] کافر شدن باشد بسبب آنکه انباز بجهت حق تعالی آوردند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از اقرب الموارد). انبازی که بت پرستان و مشرکین برای خداوند عالم جل شأنه قرار داده‌اند. (ناظم الاطباء). انباز گفتن خدای را. دو یا چند خدای گفتن. خدای را دو گفتن. (یادداشت مؤلف). اعتقاد انباز به خدای بی‌انباز. دانشمندان گفته‌اند شرک بر چهار گونه است: ۱- شرک در الوهیت. ۲- شرک در وجوب وجود. ۳- شرک در بندگی. ۴- شرک در تدبیر. در جهان هنوز کسی که در هر چهار گونه شرک برای خدا انبازی جست باشد یافت نشده. مگر طایفه تنویه که قائل به دو خدای می‌باشند یکی دانا و مصدر نیکبها. و دیگری نادان و منشأ بدبها. که اولی را بزاد و دومی را اهریمن نامند. اما آنان که در بندگی و تدبیر خدای به انباز معتقدند فراوانند. مانند: ستاره پرستان. اما گروهی دیگر در شرک غلو کرده منکر صانع بیچون گردند و گویند: این افلاک و کواکب واجب‌الوجودند. و هستی آنها به ذات خویش باشد و نیستی را بدانها راه نیست... و اینان دهریه خالص‌اند. دیگر از طوایفی که به خدای یکتا قایل نیستند نصاری می‌باشند که حضرت عیسی (ع) را آفریننده مطلق شناسند. و از جمله منکران الوهیت بت پرستانند. در اینکه آیا اهل کتاب هم در شمار اهل شرکند یا نه بین دانشمندان اختلاف است. گروهی شرک را مخصوص بت پرستان دانند به دلیل آیه شریفه: ان الذین من اهل الکتاب و المشرکین فی نار جهنم خالدین فیها... (قرآن ۶/۹۸). ولی بیشتر دانشمندان شرک را شامل اهل کتاب نیز بکنند. بحکم آیه: ان الله لا یفرق ان یشرک به و ینفر ما دون ذلک لمن یشاء. (قرآن ۴/۴۸، ۱۱۶). (از کشف اصطلاحات الفنون). اعتقاد انباز به خدای بی‌انباز و آن شرکت در عبادت است. مانند: تنویان و نصاری و حرام است و کفر است: «ان الله لا یفرق ان یشرک به و ینفر ما دون ذلک». (قرآن ۴/۴۸، ۱۱۶) (فرهنگ علوم سجادی). اعوذ بالله من شر الشیطان و شرکه: ای ما یوسوس به من الاشراک بالله. (ناظم الاطباء)؛ بزنی یکی که آن را کفر شاخ است

بیر شاخی که آن را شرک بار است.

مسعود سعد.
 لا زان شد ازدهای دوسر تا فروخورد
 هر شرک و شک که در ره الا شود عیان.
 خاقانی.
 دست تو شمس و خط استوا است
 کاقلم شرک را به تزا پرافکنند. خاقانی.
 خلق را از شرک شرک رهانید [حضرت محمد (ص)]. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲).
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
 که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم.
 عطار.
 اکثر شیعه شرک در شرک فنا افتادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 در یکی گفته که جوع و جود تو
 شرک باشد از تو با معبود تو. مولوی.
 روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است
 توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
 سعدی.
 درین نوع از شرک پوشیده هست
 که زیدم بیازرد و عمرم بختست.
 سعدی (بوستان).
 - اهل شرک: تنویه: یعنی آنان که به دو خدا قائل شده‌اند. (ناظم الاطباء)؛
 از دو جانب با اهل شرک جنگ پیوستند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۵).
 - [بت پرستان. (ناظم الاطباء).]
 - [آن طایفه از نصاری که معتقد به ثلاث ثلاثه شده‌اند. (ناظم الاطباء).]
 - شرک اصغر: شرک خفی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شرک خفی شود.
 - شرک جلی: قابل شدن شریک برای خدا. مقابل شرک خفی. (از فرهنگ فارسی معین).
 - شرک خفی: ریا. شرک اصغر. مقابل شرک جلی. (فرهنگ فارسی معین).
شُرک. [ش] [ع] (مص) مصدر. به معنی شرکته. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکته شود.
شُرک. [ش] [ع] [د] دام صیاد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). دام. (دهار) (نصاب الصیانی)؛ و کیف ترجوا النجاة من شرک لانجی منها کسری ولا دارا. (از مقامات حریری). خلق را از شرک شرک رهانید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲). و اکثر شیعه شرک در شرک فنا افتادند. (تاریخ جهانگشای جوینی). [آنچه برای صید مرغان برپا کنند. ج. اشراک، شُرک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حلقه‌های دام. (غیاث اللغات). آن باشد که سر ریسمان حلقه حلقه کرده گره بزنند و سر دیگرش را از میان آن بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقه تنگ شود چنانچه بر سر

دامها مثل آن سازند و آن را به تازی بلغفته خوانند. (فرهنگ جهانگیری). [ج شُرکة. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکته شود. (شاهراه و راه میانه روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (از اقرب الموارد). راههای بزرگ. (از فرهنگ جهانگیری). راه وسیع و بزرگ. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). [میان و وسط راه. (برهان) (ناظم الاطباء). میانه راه بود. (فرهنگ جهانگیری).] آنجای از راه که در اثر عبور ستور و برخورد سم آنان کوبیده و کنده باشد. (از اقرب الموارد).
شُرک. [ش] [ع] (مص) مصدر. به معنی شرکته و شرک. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکته شود.
شُرک. [ش] [ع] [ج] شُرک. رجوع به شُرک شود. [ج شُرک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شرک شود.
شُرک. [ش] [ع] [خ] کوهی است در حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
شُرک. [ش] [ع] [خ] موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).
شُرک. [ش] [ع] [خ] آبی است مر بنی‌اسد را وراء کوه قتان. (منتهی الارب).
شُرک. [ش] [ع] [ع] شرکاء. شریکها و انبازها و همدستان. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکاء و شریک شود.
شُرکاء. [ش] [ع] [ع] شرکاء. ج شُریک. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرساقی ص ۶۱) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). ج شُریک. آنان که در کار یا مال سهم دارند. انبازان. (یادداشت مؤلف). رجوع به شُریک شود.
شُرک الهندی. [ش] [ع] [د] [خ] یا شرک هندی. نام طیب و گیاهشناس از مردم هند که ابن‌بططار از او روایت آرد از جمله در کلمة ألملج و نوم (سیر). (یادداشت مؤلف).
شُرک. [ش] [ع] (مص) شریک شدن. انباز گشتن. همدست شدن در کاری. (فرهنگ فارسی معین). [۱] انبازی و شراکت. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). همبازی. انبازی. مشارکت. همبازی. شریک بودن. اتحاد چند کس برای غرض یا نفی عام یا خاص. و آن بر اقسامی است: شرکت قبل. شرکت عنان. شرکت محدوده. شرکت مخابر. شرکت مزارعه. شرکت مضاربه. شرکت سفاوضه. شرکت مقارضه ...

۱ - در منتهی الارب به ضم «ش» آمده و ظاهرأ اشتباه است.

(یادداشت مؤلف). رجوع به تقبل و عیناً و محدود و مخاربه و مزارعه و مضاربه و مفاوضه و مقارضه و ترکیب شرکت عنان و شرکت محدوده و شرکت مفاوضه... در ذیل همین مدخل شود. شقیص. (منتهی الارب). اجتماع حقوق مالکان متعدد در یک شیء بنحو اشاعه. (فرهنگ فارسی معین). از نظر قانون تجارت شرکت دو یا چند تن در امر تجارت به هفت صورت ذیل است: شرکت سهامی. شرکت مختلط سهامی. شرکت نسبی. شرکت تضامنی. شرکت با مسئولیت محدود. شرکت تعاونی. شرکت مدنی. از شرکتهای مهم قابل اشاره:

— شرکت ایپاک؛ شرکت نفتی «ایران پان امریکن». (از کتاب نفت ایران ص ۸۸). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

— شرکت با مسئولیت محدود؛ شرکتی است تجاری بدون آنکه سرمایه به سهام تقسیم شده باشد و هریک از شریکان به اندازه سرمایه خود مسئولیت و حق دخالت دارند. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت تضامنی؛ شرکتی است تجاری که در آن هریک از شریکان مسئول معاملات شرکت و پرداخت قروض آن هستند. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت تعاونی؛ شرکتی که برای کارمندان یا کارگران و غیره با فروش سهام بدانان تشکیل شود. (یادداشت مؤلف).

— شرکت تعاونی مصرف؛ شرکتی که سرمایه آن از فروش سهام کوچک و به منظور تهیه و فروش لوازم زندگانی کارمندان و کارگران و جز آنان تشکیل شود و نفع و ضرر به نسبت خرید شرکا بین ایشان تقسیم گردد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی؛ شرکتی است که نامی جز نامهای شرکاء دارد و سرمایه آن از پیش به سهام متساوی تقسیم شده و مسئولیت شرکاء محدود با سهامی است که تعهد پرداخت کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

— شرکت سهامی بیمه ایران؛ مؤسسه‌ای است که از طرف دولت ایران در سال ۱۳۱۴ ه. ش. با سرمایه بیست میلیون ریال تأسیس شد و در ۲۷ شهرستان دارای شعبه است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی پنبه و نوغان؛ شرکتی است دولتی که در سال ۱۳۲۸ ه. ش. با سرمایه اولیه ۱۴۲ میلیون ریال تأسیس شد و امروز سرمایه آن ۳۹۰ میلیون ریال میباشد و دارای ۲۳ دستگاه کارخانه پنبه پاک‌کنی است (۱۰ دستگاه در مازندران و گرگان و بقیه در نقاط مختلف کشور). اخیراً شرکت سهامی نوغان و ایریسم سابق نیز ضمیمه شرکت مزبور

گردیده. وظیفه اصلی این شرکت دادن بذر و مساعده برای پنبه کاری به دهقانان و جمع‌آوری محصول و تهیه بذر مرغوب و توسعه کشت پنبه در مناطق مستعد میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی فرش ایران؛ در بهمن ماه ۱۳۱۴ ه. ش. به موجب قانون تجارت با سرمایه اولی ۱۰۵۰۰۰۰۰ ریال تأسیس شد. و سرمایه کنونی بالغ بر ۱۱۶۳۵۴۸۴ ریال میباشد. وظیفه شرکت ایجاد کارگاهها و فراهم کردن نقشه‌های عالی و تهیه وسایل لازم از داخل و خارج و راهنمایهای لازم به کارگران صنعت فرش ایران است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی کارخانجات قند ایران؛ شرکتی است که در مهرماه ۱۳۲۸ ه. ش. با سرمایه ۱۵۰۰ میلیون ریال تأسیس شد و محصولات آن قند و شکر میباشد. فعلاً ۱۲ کارخانه قند در نقاط مختلف کشور مشغول کار است. محصول همه آنها در سال ۱۳۳۷ ه. ش. بالغ بر ۲۹۶۴۰ تن شکر تصفیه شده و ۱۴۹۳۹ تن قند بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی کل معادن و ذوب فلزات ایران؛ شرکتی است دولتی که سرمایه آن اکنون ۳۲۰ میلیون ریال است که از ۴ معدن زغال‌سنگ ۳ معدن مس و یک واحد تصفیه مس در غنی‌آباد تهران، ۲ معدن نمک یک معدن منیزیت، ۸ واحد اکتشافی برای پیدا کردن معادن جدید و ۳ شرکت مختلط تشکیل شده است. تعداد کارمندان شرکت ۴۳۱ تن و تعداد کارگران آن ۳۱۲۳ تن میباشد. در وضع کنونی، شرکت سالیانه ۸۰۰۰۰ تن زغال سنگ و ۷۰۰۰ تن کک تهیه می‌کند و حدود ۲۴۰۰ تن سرب استخراج می‌نماید. میزان استخراج خاک سرخ هرمز در حدود ۷۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی مصالح ساختمان؛ این شرکت در مهرماه ۱۳۲۸ ه. ش. با سرمایه ۱۷۷ میلیون ریال تأسیس شد و اداره امور کارخانه‌های سیمان ری و مواد نسوز امین‌آباد به عهده آن واگذار گردید. کارخانه سیمان ری از ۳ واحد یکصد و دویت و سید تنی تشکیل میشود که تولید روزانه سیمان آن از ۳ واحد مزبور روزانه بطور متوسط ۵۴۰ تن میباشد. کارخانه مواد نسوز، مجاور قریه امین‌آباد (تهران) قرار گرفته و از سال ۱۳۲۱ ه. ش. شروع به بهره‌برداری کرده، در حدود ۲۰۰۰ تن انواع مواد نسوز سالیانه تولید میکند. برنامه تولیدی شرکت در سال ۱۳۲۸ ه. ش. در حدود ۱۴۰۰۰ تن سیمان و ۲۰۰۰ تن مواد نسوز بوده است.

تعداد کارکنان شرکت بیش از ۱۰۰۰ تن میباشد. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی مواد غذایی و شیمیایی؛ شرکتی است که در خرداد سال ۱۳۲۸ ه. ش. از ترکیب شرکت سهامی ایران و شرکت سهامی کنسرو و مواد غذایی تشکیل یافته (شرکت اول با سرمایه ۱۳۸۹۰۰۰۰۰ ریال در سال ۱۳۲۸ ه. ش. و شرکت دوم با سرمایه ۹۰۰۰۰۰۰۰ ریال در سال ۱۳۳۶ ه. ش. تأسیس شده بودند) واحدهای تابع شرکت عبارتند از: کارخانه گلیسرین و صابون، کارخانه روغن‌کشی و رامین، کارخانه شیمیایی امین‌آباد، کارخانه کنسرو شاهی، کارخانه کنسرو بندرعباس و سه کارخانه کنسرو مشهد و اصفهان و آذرشهر و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سهامی نساجی ایران؛ شرکتی است دولتی که در مهرماه ۱۳۲۸ ه. ش. تشکیل شده و اداره امور بعض کارخانه‌های نساجی دولتی را بعهده دارد، مانند کارخانه چیت‌سازی بهشهر، کارخانه نساجی شاهی، کارخانه گونی‌بافی شاهی، کارخانه حریربافی چالوس، کارخانه ظفر تبریز. (فرهنگ فارسی معین).

— شرکت سیریب؛ شرکت نفتی ایران و ایتالیا. رجوع به ترکیب شرکت ملی نفت ایران شود.

— شرکت مختلط سهامی؛ شرکتی است که در آن یک شریک ضامن وجود دارد.

— شرکت ملی نفت ایران؛ در ۲۹ اسفندماه ۱۳۲۹ ه. ش. مجلس سنا و مجلس شورای کمیونی به نام «کمیسیون نفت» تشکیل دادند. کمیسیون پس از چند ماه مطالعه و مباحثه ماده قانونی به مجلسین پیشنهاد کرد مبنی بر اینکه صنعت نفت در سراسر ایران ملی است و عملیات اکتشاف و استخراج و بهره‌برداری از آن بعهده دولت ایران است. در اردیبهشت ۱۳۳۰ ه. ش. قانون دیگری از تصویب مجلسین گذشت و دولت ایران شرکتی بنام «شرکت ملی نفت ایران» تشکیل صنعت نفت را در اختیار خود گرفت. فصل اول از «قانون مربوط به اساسنامه شرکت ملی نفت ایران» که به تصویب مجلسین رسیده از این قرار است: «ماده ۱- شرکت ملی نفت ایران که به موجب قانون مورخ ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ ه. ش. تأسیس گردیده شرکت سهامی بازرگانی است که عملیات خود را بر طبق مقررات این اساسنامه و قانون تجارت اجرا خواهد نمود. ماده ۲- مرکز اصلی شرکت، تهران است شرکت می‌تواند شعب یا نمایندگانهایی برای اجرای عملیات خود در داخله و خارجه تأسیس نماید. ماده ۳- سرمایه شرکت ده هزار میلیون ریال است که

به ده هزار سهم یک میلیون ریالی با بنام تقسیم و پنجاه درصد آن به صورت منقول و غیر منقول پرداخت شده است. نسبت به پنجاه درصد بقیه، صاحبان سهام متعهد میباشند که به تقاضای هیئت مدیره شرکت و تصویب شورای عالی نفت آن را پرداخت نمایند. سهام شرکت کلاً متعلق به دولت ایران و غیر قابل انتقال است. کلیه تأسیسات صنعت نفت واقع در حوزه قرارداد فروش نفت مصوب ۷ آبان ۱۳۳۳ ه. ش. که حق استفاده قسمتی از آن به شرکتهای عامل نفت ایران واگذار گردیده علاوه بر سرمایه مذکور متعلق به شرکت و جزء دارایی اندوخته آن میباشد.

در فصل دوم آمده: ماده ۴- موضوع شرکت و حدود عملیات آن در سرتاسر کشور و فلات قاره بشرح زیر است: الف- تفحص و نقشه برداری و اکتشافات نفت و گاز طبیعی و هیدروکربورهای دیگر (اعم از مایع و جامد) استخراج و تصفیه و ساختن و عمل آوردن فرآوردههای نفتی و هرگونه عملیات به منظور قابل عرضه کردن مواد مزبور در بازار و پخش و فروش و صدور آن. (فرهنگ فارسی معین). شرکت ملی نفت ایران مسئولیت دارد که قرارداد از طرف شرکتهای عامل و کنسرسیوم صحیحاً اجرا گردد. شرکت ملی نفت ایران همچنین مسئول اداره عملیات غیر صنعتی می باشد. عملیات غیر صنعتی به موجب ماده ۱۷ قرارداد نفت شامل تهیه و نگهداری و اجرای خدمات زیر می گردد: اداره منازل و امکته، نگاهداری جادههای عمومی، امور بهداشتی و بهداشتی، اداره انبارهای خواربار و پوشاک و غذاخوری و رستورانها، تعلیم و تربیت فنی و صنعتی، محافظت اموال، رفاه اجتماعی، وسایل نقلیه عمومی، آب و برق مورد مصرف اهالی و سایر خدمات اجتماعی و نیز خدمات دیگری که طبق توافق شرکتهای عامل و شرکت ملی به شرکت اخیر واگذار گردد. این خدمات گرچه جزء امور وابسته است اما برای تولید و تصفیه نفت کمال ضرورت را دارد. صرف نظر از وظایفی که در قرارداد نفت برای شرکت ملی نفت ایران پیشبینی شده است این مؤسسه مسئول پخش مواد نفتی و گاز طبیعی در داخله کشور می باشد. شرکت ملی نفت همچنین در تقاطعی خارج از حوزه قرارداد کنسرسیوم به اکتشاف و استخراج نفت مشغول است و پالایشگاه کرمانشاه را نیز اداره می نماید. از اینها گذشته شرکت ملی نفت ایران مالک ۵۰ درصد از سهام دو شرکنی است که امتیاز اکتشاف در نقاطی خارج از حوزه قرارداد را دارا می باشند. این دو شرکت عبارتند از: شرکت نفت ایران -

امریکن، و شرکت نفت ایران ایتالیا. هدف قرارداد نفت این است که در حدود قانون ملی شدن با شرکت بین المللی نفت تشریک مساعی و به منظور توسعه و بهره برداری هرچه بیشتر از منابع نفت ایران در حوزه قرارداد از تجربیات فنی و بازار فروش و سرمایه های بین المللی استفاده شود. (از داستان نفت صص ۱۳۴-۱۳۵). قراردادهای نفتی که شرکت ملی نفت ایران با کمپانیهای خارجی بسته است: ۱- قرارداد با کنسرسیوم در سال ۱۳۳۳ ه. ش. مطابق ۱۹۵۴ م. که شرح آن بعداً خواهد آمد. (تحت عنوان: شرکتهای عامل نفت ایران در ذیل همین ماده). ۲- قرارداد با شرکت «آجیب میراریا» ایتالیایی بر مبنای ۷۵-۷۵ به سود ایران سال ۱۹۵۴ م. مطابق ۱۳۳۶ ه. ش. که بنام شرکت «سنریپ» نامیده می شود. ۳- قرارداد با شرکت «پان امریکن پترولیوم کورپوریشن» امریکایی در سال ۱۳۳۷ ه. ش. مطابق ۱۹۵۸ م. که در نتیجه شرکت «ایپاک» مخفف «شرکت ایران پان امریکن» بوجود آمد. ۴- قرارداد با گروه نفتی امریکایی تایید واتر در دیماه ۱۳۴۳ ه. ش. که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات قاره ایران» شد. ۵- قرارداد با شرکت «با تافشه پترولیوم ماتشاپای» (شل) در دیماه ۱۳۴۳ ه. ش. که منجر به تشکیل «شرکت نفت فلات دشتستان» شد. ۶- قرارداد با گروه نفتی آتلانتیک - در تاریخ دیماه ۱۳۴۳ ه. ش. که منجر به تشکیل «شرکت نفت لاوان» گردید. ۷- قرارداد با گروه شرکتهای نفتی فرانسوی در دیماه ۱۳۴۳ ه. ش. که به تشکیل «شرکت نفت فارس» انجامید. ۸- قرارداد با گروه آجیب فیلیس نفت و گاز هندوستان در دیماه ۱۳۴۳ ه. ش. که به تشکیل «شرکت نفت بین المللی دریایی ایران» انجامید. ۹- قرارداد با گروه شرکتهای نفتی آلمانی (هفت شرکت) در سال ۱۳۴۴ ه. ش. که منجر به تشکیل (شرکت نفت خلیج فارس) گردید. شش قرارداد اخیر بیش از سه قرارداد اول و بخصوص قرارداد با کنسرسیوم منافع ملت ایران را تأمین می کند. (از کتاب تاریخچه و متن قراردادهای مربوط به نفت ایران صص ۱۷ - ۱۹۰). رجوع به مآخذ بالا و نیز ترکیب شرکتهای عامل نفت ایران شود.

- شرکت نامه: قرارداد کتبی که برای عمل شرکت در کادر مالی نوشته می شود. (یادداشت مؤلف).

- شرکت نسبی: شرکنی است که شرکاء به نسبت سرمایه خود سهم و مسئولیت دارند.

- شرکت نفت: شرکنی که برای استخراج و بهره برداری و فروش نفت بوجود آید.

(یادداشت مؤلف).

- شرکت نفت انگلیس و ایران: دولت ایران در سال ۱۳۱۹ ه. ق. امتیاز نفت ایران را به داری و واگذار کرد. و بعداً نواحی آذربایجان، گیلان، مازندران، گرگان و خراسان را منتزع ساخت. داری چون از عهده این امر خطیر برنیامد امتیاز خود را به کمپانی نفت برمه که شرکنی انگلیسی بود واگذار کرد و سندیکایی جدید تأسیس شد. عاقبت پس از ۸ سال کوشش در سال ۱۹۰۸ م. نفت به مقیاس تجاری در مسجد سلیمان کشف گردید. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که امیرالبحری بریتانیا مسئله تبدیل سوخت نیروی دریایی امپراطوری انگلستان را از زغال سنگ به نفت مورد مطالعه قرار داده و بدین نتیجه رسیده بود که ادامه سیادت دریایی آن دولت رابطه بسیار با داشتن نفت فراوان و ارزان دارد. برای تأمین این منظور تسریع در بهره برداری از منابع نفتی جنوب ایران مورد توجه قرار گرفت و در سال ۱۹۰۹ م. شرکت نفت انگلیس و ایران برای استفاده از امتیاز داری تشکیل شد. و لرد استرانکونا به ریاست آن انتخاب گردید. در آغاز سرمایه شرکت ۲۰۰۰۰۰۰ لیره بود. شرکت مذکور با برنامه وسیع به عملیات استخراج نفت در مسجد سلیمان و نقاط دیگر خوزستان پرداخت و نیز به ساختن تصفیه خانه آبادان و احداث خط لوله اقدام کرد. صدور نفت خام از سال ۱۹۱۱ م. آغاز گردید و میزان آن در سال ۱۹۱۴ به ۳۵۰۰۰۰ تن رسید. در این سال که مصادف با آغاز جنگ جهانی اول بود ۵۱ درصد سهام شرکت نفت انگلیس و ایران به امیرالبحری بریتانیا واگذار شد و دولت بریتانیا موافقت کرد که مبلغ ۲۰۰۰۰۰۰ لیره برای توسعه شرکت اختصاص دهد. در سال ۱۹۱۹ م. میزان محصول نفت ایران به ۵۰۰۰۰۰۰ تن رسید. در سال ۱۹۳۲ امتیاز داری لغو شد و در سال ۱۹۳۳ قرارداد جدیدی بین دولت ایران و شرکت نفت انگلیس و ایران به امضاء رسید. محصول نفت جنوب ایران در سال ۱۹۴۶ بالغ بر ۲۰۰۰۰۰۰۰ تن و در سال ۱۹۵۱ م. که صنعت نفت در ایران ملی گردید محصول آن از منابع نفتی جنوب حدود ۳۲۰۰۰۰۰۰ تن بود که ۲۴۰۰۰۰۰۰ تن آن در پالایشگاه آبادان به محصولات نفتی تبدیل می شد. در سال اخیرالذکر نفت ایران ملی گردید و شرکت ملی نفت ایران تشکیل شد و بکار پرداخت. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیبهای «شرکت ملی نفت ایران» و «شرکتهای عامل نفت ایران» شود.

- شرکت نفت بین المللی دریایی ایران:

شرکتی که در اثر عقد قرارداد پیاگریه - شرکت‌های آجیب فیلیس و کمسیون نفت و گاز هندوستان تشکیل گردید و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۷۹۶۰ کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). رجوع به همان مأخذ و ترکیب شرکت نفت ملی ایران شود.

- شرکت نفت خلیج فارس؛ شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکت‌های نفتی آلمان تشکیل گردید و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۵۱۵۰ کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۶). رجوع به همان مأخذ و شرکت ملی نفت ایران شود.

- شرکت نفت فارس؛ شرکتی که در اثر عقد قرارداد با گروه شرکت‌های نفتی فرانسوی تشکیل شده و ناحیه‌ای به مساحت تقریبی ۵۷۵۹ کیلومتر مربع جهت انجام عملیات در اختیار دارد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۶-۱۱۵). رجوع به همان مأخذ و شرکت ملی نفت ایران شود.

- شرکت نفت فلات قاره ایران؛ که از قرارداد با گروه نفتی امریکایی (تایدواتر) بوجود آمد. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

- شرکت نفت فلات قاره دشتان؛ در اثر قرارداد با شرکت نفتی شل بوجود آمده. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

- شرکت نفت لاوان؛ شرکت نفتی که در اثر قرارداد شرکت نفت ملی ایران با گروه شرکت‌های چهارگانه امریکایی و گروه آنلاتیک تشکیل گردید. (از کتاب نفت ایران ص ۱۱۵). رجوع به شرکت ملی نفت ایران و مأخذ بالا شود.

- شرکت واحد؛ شرکت یگانهای که در امری منحصراً فعالیت می‌کند؛ شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه. (فرهنگ فارسی معین).

- شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه؛ شرکتی که امور اتوبوسرانی خطوط داخلی تهران و نیز اتوبوسرانی تهران با حومه از قبیل: تهران - کرج. تهران - شمیران. تهران - شهرری و... را به عهده دارد.

- شرکت‌های عامل نفت ایران؛ در تاریخ ۷ آبان ۱۳۳۳ ه. ش. مطابق اکتبر ۱۹۵۴ م. فرمان محمدرضا شاه برای اجرای قرارداد بین ایران و شرکت ملی نفت ایران از یک طرف و گروهی از شرکت‌های نفت بین‌المللی (معروف به کنسرسیوم) از طرف دیگر صادر گردید. به موجب این قرارداد گروه شرکت‌های نفتی مزبور اداره امور عملیات تولید و تصفیه

نفت را در ناحیه مشخصی در جنوب ایران به مساحت تقریبی ۱۰۰۰۰۰ میل مربع موسوم به «حوزه قرارداد» عهده‌دار شد. گروه شرکت‌های نفت بین‌المللی که یکی از طرفین قرارداد میباشند در حال حاضر عبارتند از: کمپانی فرانسوزدیترول ۶٪، گالف اویل کسورپوریشن ۷٪، بانافسا پترولیوم ماتکاپای ان. وی (رویال دچ/شل گروپ) ۱۴٪، سکونی مسویل اویل کمپانی اینکورپوریتد ۷٪، استاندارد اویل کمپانی اوکالیفرنیا ۷٪ استاندارد اویل کمپانی (نیوجرسی) ۷٪ تکزا کواینکور پوریتد ۷٪ دی بریتیش پترولیوم کمپانی لیمیتد ۴۰٪ دی آیریگون گروپ آو کمپانیزه ۵٪ (در سال ۱۳۳۴ ه. ش. ملحق گردید)، جمع ۱۰۰٪ شرکت‌های عضو کنسرسیوم برای انجام عملیات مزبور در ایران دو شرکت عامل تشکیل دادند که طبق قوانین کشور هلند تأسیس و به ثبت رسیده و اداره مرکزی آنها در تهران میباشند. دو شرکت عامل مزبور عبارتند از: شرکت سهامی اکتشاف و تولید نفت ایران، شرکت سهامی تصفیه نفت ایران. علاوه شرکت‌های نامبرده زیر نیز تشکیل گردید تا در اجرای قرارداد مساعدت نمایند: شرکت سهامداران نفت ایران با مسئولیت محدود - که در کشور انگلستان به ثبت رسیده و سهام شرکت‌های عامل را در اختیار دارد. شرکت خدمات نفت ایران با مسئولیت محدود - که آن نیز در کشور انگلستان به ثبت رسیده و به درخواست شرکت‌های عامل هرگونه وسایل و خدماتی که برای انجام دادن عملیات آنها ضروری باشد از منابع خارج از ایران فراهم می‌سازد. شرکت‌های بازرگانی که وابسته به شرکت‌های نفت بین‌المللی امضاءکننده قرارداد می‌باشند. این شرکتها برای خرید و فروش مجدد در ایران و صدور نفت خام و گاز طبیعی تولیدی در حوزه قرارداد و فرآورده‌های حاصل از نفت خام تشکیل شده است. (فرهنگ فارسی معین). مدت قرارداد از تاریخ اجرای آن؛ یعنی آبان ماه ۱۳۳۳ ه. ش. بیست و پنج سال می‌باشد، از آن پس تحت قیود و شرایطی در مورد هزینه‌های اکتشاف اعضای کنسرسیوم می‌توانند سه بار و هر بار به مدت پنج سال قرارداد را تمدید نمایند و حوزه قرارداد در موقع هریک از تمدیدهای فوق‌الذکر به هشتاد درصد وسعت قبلی آن محدود می‌گردد. شرکت‌های بازرگانی پس از کسر کردن هزینه استخراج از «بهای اعلان‌شده» نفت خام، تفاوت را بالمناصفه با دولت ایران تقسیم می‌نمایند. این وجوه به دو نحو پرداخت می‌گردد: ۱- قسمتی به صورت «پرداخت

مشخص» به شرکت ملی نفت ایران. ۲- قسمتی دیگر به صورت مالیات بر درآمد که پس از کسر «پرداخت مشخص» به خزانه‌داری تأدیه می‌شود. منظور از پرداخت مشخص همانطور که در ماده ۲۲ قرارداد تصریح گردیده است ۱۲/۵٪ مجموع نفت خامی است که در ایران تولید می‌گردد که به انتخاب شرکت ملی نفت خام و یا معادل آن به نرخ «بهای اعلان‌شده» قیمت آن در اختیار شرکت ملی نفت گذارده می‌شود. بهای اعلان‌شده چنانکه در قسمت «ن» ماده اول قرارداد تصریح شده عبارت از بهایی است که شرکت‌های بازرگانی برای نفت خام «فوب» یعنی تحویل کشتی در بنادر ایران معین می‌کنند. هریک از شرکت‌های بازرگانی ممکن است «بهای اعلان‌شده» علیحده‌ای داشته باشد که آن را جهت مشتریان خود اعلان می‌دارد. قرارداد مقرر می‌دارد که محصولات مورد احتیاج شرکت ملی نفت ایران جهت مصرف داخله ایران بوسیله شرکت عامل مربوط تحویل شرکت ملی گردد. (کتاب داستان نفت صص ۱۳۴ - ۱۳۵). رجوع به ترکیب شرکت نفت انگلیس و ایران و شرکت ملی نفت ایران شود.

|| (اصطلاح فقهی) عبارت از اختلاط دو مال باشد و اطلاق بر عقد شرکت شود و اختصاص دو نفر باشد یا زیاده‌تر به اموال واحدی و آن بر دو نوع است: شرکت ملک که دو نفر یا زیاده‌تر در مالی شریک شوند یا اختیاری و یا قهری، مانند: ارث و اختلاط اجباری دو مال بدون اراده یا غیر آن. و شرکت در عقد که از روی اختیار و اراده دو یا چند نفر باهم شریک شوند. یا شرکت در صنایع است که شرکت متحرفه گویند و گاه شرکت در وجوه و اعتبارات بازار است که شرکت مفاليس گویند. و بالجملة اسباب شرکت گاه ارث است گاه وصیت و گاه معامله و عمل یا از راه حيازات مباحات است و گاه به مخلوط شدن اعراض است به اجبار. گاه شرکت در اعتیان است و گاه در منافع. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی).

- شرکت ابدان؛ آن باشد که چند نفر در اعمال و صنایع که از دست آنها ساخته است شریک شوند این نوع شرکت یا عنان است یا مقاوضه. مقاوضه آن باشد که چند تن از صنعتگران بپذیرند که اعمالی بر تساوی انجام دهند و در سود و زیان متساوی باشند و هر یک کفیل دیگری باشد. و شرکت عنان آن باشد که در سود و زیان شرط تفاوت کنند و این دو نوع شرکت روا نباشد. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شرکت عمل در ذیل همین ماده شود.

شرکت اعمال؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند تن متعهد می‌شوند اعمالی را بجا آورند ولی اجرت حاصل مشترک باشد و چنین شرکتی صحیح نیست. (یادداشت مؤلف).

شرکت ذم؛ شرکتی است که میان دو نفر بدین طریق انجام شود که قرار بندند که چیزی بخرند (چیز غیر معین) با بها و ثمن موعود در ذمه هر دو به تضامن و هریک کفیل دیگری باشند و بعد متاع را بفروشند و سود را تقسیم کنند. (فرهنگ علوم سجادی).

شرکت صنایع و ثقل؛ شرکتی است که به موجب آن دو صنعتگر مانند: خیاط یا رنگرز باهم شریک می‌شوند و ثقل می‌کنند که در مقابل کار درآمد بدست آمده را میان خود قسمت کنند. (از تعریفات جرجانی).

شرکت عقد؛ شرکتی است که به موجب آن یکی از شرکا، گوید: با تو شریک شدم در فلان چیز و دیگری آن را بپذیرد و آن چهارگونه است. (از تعریفات جرجانی).

شرکت عمل؛ آن را شرکت ابدان هم گویند و آن باشد که دو یا چند نفر شریک شوند با رأس المال متساوی در تجارت بنا بر آنکه هر کدام را سود و زیان به اندازه رأس المال باشد و هریک شریک خود را در معاملات مطلق العنان بدانند، بالجمله در سهام و سود و زیان متساوی باشند و هریک بتواند بدون نظر و اجازه دیگری کار کند. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین مدخل شود.

شرکت عنان؛ یکی از انواع دوگانه شرکت ابدان است که تصرف هریک از شرکا، مشروط به اذن و اجازه دیگری باشد. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین ماده شود.

شرکت مفالسی؛ شرکت در وجوه و اعتبارات بازاری است. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به مدخل شرکت و ترکیب شرکت وجوه در ذیل همین مدخل شود.

شرکت مفاوضه؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند نفر متعهد می‌شوند که آنچه بدست آورند تقسیم کنند و ضرره‌ای وارد را مشترکاً از عهده برآیند. چنین شرکتی صحیح نیست. (یادداشت مؤلف). یکی از انواع دوگانه شرکت ابدان. (فرهنگ علوم سجادی). رجوع به مفاوضه و ترکیب شرکت ابدان در ذیل همین مدخل شود.

شرکت وجوه؛ در اصطلاح فقه، شرکتی که به موجب آن دو یا چند شخص موثق و معتبر متعهد می‌شوند که هریک اموالی به وعده بخرد ولی مشترکاً بفروش رسانند و منافع حاصله را تقسیم کنند. چنین شرکتی صحیح

نیست. شرکت خرید و فروش جنس بدون سرمایه و با اعتبار موجود. (یادداشت مؤلف).

رجوع به فرهنگ علوم سجادی شود.

شرکت اسلام. [شِرْكَتِ اِسْلَامِ] (لُغ) جمعیتی سیاسی در سرکرتا (جاوه) در قرن ۱۹ م. این جمعیت در تحول شهرها و بیداری ملل آسیای شرقی و مبارزه با استعمار هلندیان بسیار مؤثر بود. (فرهنگ فارسی معین) (از المنجد).

شرکت جستن. [شِرْكَتِ جُتِّ] (مَصص مرکب) درآمدن به انجمن. به مجمع پیوستن. در حلقه... درآمدن. شرکت کردن. دخالت کردن. وارد شدن؛ نمایندگان در جلسه دیروز مجلس شرکت جستنند. دیلمه‌ها در کنکور شرکت جستنند. رجوع به شرکت کردن شود.

شرکت داشتن. [شِرْكَتِ دَاشْتَنِ] (مَصص مرکب) سهم بودن. شریک بودن. نقشی به عهده داشتن در کاری؛ نژادپرستان در قتل فلان سیاه‌پوست شرکت داشته‌اند.

شرکت کردن. [شِرْكَتِ کَرْدَنِ] (مَصص مرکب) شرکت جستن. دخالت نمودن. وارد شدن. پیوستن. به جمع درآمدن؛ محصلین در امتحانات نهایی شرکت کردند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرکت جستن شود. || انباز شدن. شریک شدن. سهم شدن؛ «با پنج نفر شرکت کرد و ماشین خرید». (فرهنگ فارسی معین).

شرکت کننده. [شِرْكَتِ کُنَنْدِه] (نَف مرکب) کسی که در شرکتی سهم شود. || همراهی‌کننده. همکاری‌کننده. (فرهنگ فارسی معین).

شرکسی. [شِرْكَسِی] (ص نسبی) چرکی. (ناظم الاطباء). منسوب به شرکس. صورتی از چرکس. رجوع به چرکس شود.

شرکه. [شِرْكَه] (ع ایص) یا شرکه. انبازی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). انبازی با کسی. (دهار)؛ در این فساد، ز من دست بازدار و پرو که نیست با تو مرانی نکاح و نی شرکه. منوچهری.

— شرکه‌الشیطان؛ خیانت شیطان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شرکه. [شِرْكَه] (ع مصص) شرکت. شریک کسی شدن در کاری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انباز شدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرساقی ص ۶۱). رجوع به شرکت شود. || ادربیع و میراث انباز کسی شدن و دارای بهره و نصیب گردیدن. (ناظم الاطباء). در بیع و میراث انباز کسی گردیدن. (منتهی الارب). انباز کسی گردیدن. (آندراج). هباز شدن با کسی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || پاره گردیدن

شراک کفش. (ناظم الاطباء) (آندراج). **شرکه.** [شِرْكَه] (ع ایص) انبازی و شراکت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انبازی. (منتهی الارب). رجوع به شرکه شود.

شرکه. [شِرْكَه] (ع مصص) مصدر به معنی شرکه. (از ناظم الاطباء). رجوع به شرکه شود. **شرکه.** [شِرْكَه] (ع مصص) مصدر به معنی شرکه. (از اقرب الموارد). رجوع به شرکه شود.

شرکه. [شِرْكَه] (ع مصص) مصدر به معنی شرکه. (ناظم الاطباء). رجوع به شرکت و شرکه شود.

شرکه. [شِرْكَه] (ع ایص) دام صیاد. ج. شُرْک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دام صیاد و آن اخص است از شُرْک. (آندراج). دام. (مهدب الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). رجوع به شرک شود.

شرکه. [شِرْكَه] (لُغ) یا شرکه. دهبی است مر بنی‌اسد را. (منتهی الارب) (آندراج). دهبی است از آن بنی‌اسد و چشمه‌ای دارد. (از معجم البلدان).

شرکی. [شِرْكَی] (ع ص) لطم شرکی؛ لطم شتاب و متواتر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || رجوع به شُرْکی شود.

شرکی. [شِرْكَی] (ع ص) شُرْکی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شُرْکی شود.

شرلوک هلمس. [شِرْ لُکْ هَلْمَس] (لُغ) شرلوک هلمز. قهرمان رمانهای پلیسی به قلم دوئل^۱ و او نمونه‌ای است از کارآگاهی بسیار زیرک و باهوش. (از فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِرْ لِی] (لُغ) نام خانواده‌ای انگلیسی در ویستون، سسکس. مؤسس این خانواده رالف شرلی^۲ که کلاتر سری^۳ و سسکس بود. (فرهنگ فارسی معین).

شرلی. [شِرْ لِی] (لُغ) رابرت. (متولد ۱۵۸۱ متوفای ۱۶۲۸ م.) وی همراه برادرش آنتونی به ایران آمد و در جنگ علیه ترکان لیاقت بخرخ داد. او با دختری ایرانی (چرکسی) ازدواج کرد و از طرف شاه عباس برای اتحاد اروپا علیه ترکان به سفارت فرستاده شد. زیگموند دوم پادشاه لهستان، امپراطور رودلف دوم پاپ پل پنجم مقدم او را گرماسی داشتند. وی سپس به انگلستان رفت (۱۶۱۱ م.) و از هر سو مورد سوء ظن واقع گردید. رابرت مجدداً به ایران بازگشت و بار دیگر از

1 - Sherlock Holmes.

2 - Doyle.

3 - Shirley یا Sherley.

4 - Ralph Sherley.

5 - Surrey. 6 - Robert Sherley.

طرف شاه عباس مأمور شد تجارت ابریشم ایرانی را در ممالک اروپا ترویج کند و پس از ۵ سال (۱۶۱۸-۱۶۲۲ م) از اسپانیا اخراج شد. و پس از مخالفت‌های کمپانی هند شرقی در انگلستان هم مورد بی‌لطفی قرار گرفت و مجدداً به ایران آمد و در این کشور نیز در حالی که مورد عدم التفات بود درگذشت. (فرهنگ فارسی معین).

شورلی. [ش] [لخ] یا سر آنتونی شورلی. برادر سر تامس شورلی دوم و پسر سر تامس شورلی اول، (متولد ۱۵۶۵ م. ؟ - متوفای ۱۶۳۵ م.). در هلند به خدمت مشغول شد (۱۵۷۶) و سپس در نورماندی خدمت کرد (۱۵۹۱ م.) و فرماندهی سپاهایی که با کریبان^۱ در اسپانیا می‌جنگیدند بعهده داشت (۱۵۹۱ م.) سپس آنتونی با برادرش رابرت با ۱۲ تن انگلیسی که لاقبل یکی از آنان توپ‌ریز بود به عنوان سفارت به ایران آمدند و پاییز سال ۱۵۹۸ م. وارد قزوین شدند. شاه عباس بزرگ پس از دفع ازبکان از خراسان به قزوین بازگشت. انگلیسیان مذکور به خدمت او رسیدند. لشکر ایران توپخانه نداشت و از توپخانه عثمانیها صدمه می‌دید این افراد توپخانه صحیحی ترتیب دادند. در کتاب پرجاسس بیلگرمیز آمده: «دولت علیّه عثمانیه که موجب وحشت عالم عیسویت است از یک «تب شرلی» بر خود می‌ارزد. و حدود وقایع نزدیکی را خبر می‌دهد. ایرانیان فاتح علم و صنعت، جنگ را از شرلی آموخته‌اند. کسی که سابقاً نمی‌دانست توپخانه را چگونه بکار بدهد، امروز صاحب پانصد توپ (برنجی) و شصت هزار تفنگدار است. ایرانیان که پیش از این با شمشیر بر ترکان خطر عظیمی بودند اکنون از ضربتهایی که از مسافت بعیده وارد می‌کنند و ترکیبات گوگردی که استعمال می‌نمایند، خطرناک‌تر از سابق شده‌اند.» سر آنتونی شورلی را در سال ۱۶۰۸ م. شاه‌عباس به عنوان سفر برای اتحاد نظامی اروپاییان ضد ترکان به انگلستان فرستاد ولی او موفق نشد و قروضی پیدا کرد و وارد توطئه‌هایی شد و به هزینه امپراطور رودلف دوم به مراکش رفت و به منظور اینکه عسریان را ضد ترکان برانگیزد (۱۶۰۶-۱۶۰۵) در سال ۱۶۰۹ دوره فلیپ پادشاه اسپانیا ژنرال قشون بحرالروم (مدیرانه) گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شورلی. [ش] [لخ]^۲ یا سر تامس شورلی. نیره رالف شورلی. (متولد ۱۵۴۲ م. - متوفای ۱۶۱۲ م.) کلاوتر سری و سکس (۱۵۷۸ م.) و خزانه‌دار قشون انگلیس در هلند. سه فرزند او ماجراجو و جهانگیر بودند. نام سر تامس شورلی، سر آنتونی، و روبرت. (فرهنگ فارسی

معین).

شورلی. [ش] [لخ] یا سر تامس شورلی. پسر سر تامس شورلی، (متولد ۱۵۶۴ م. متوفای ۱۶۳۰ م.) در هلند و ایرلند به خدمت مشغول شد. سفری به لونت^۳ کرد (۱۵۹۸ - ۱۶۰۳ م.) توسط ترکان اسیر شد (۱۶۰۳ م.) و دو سال مجوس ماند. (فرهنگ فارسی معین).

شورم. [ش] [ل] خجالت و انفعال. (ناظم الاطباء). انفعال. حیا. خجالت. آرم. عیب. عار. خجل. استخیا. و آن حیرت و وحشتی است که در آدمی پیدا شود از آگاه شدن دیگری بر عیب یا نقص او. (یادداشت مؤلف). به معنی حیاست و نفی آن به لفظ بی، و ستیزه‌خوی از صفات اوست و با لفظ کردن و نهادن و داشتن و خوردن و کشیدن و شکستن و چکیدن و باختن و باریدن مستعمل. (از آندراج). ایه. نؤیه. مؤنیه. (منتهی الارب). حیا و حالت انفعال و عفتی که برای شخص حاصل می‌شود هنگام حرف زدن و یا کردن کاری. (ناظم الاطباء). به تازیش حیا گویند. (شرفنامه منیری) (از انجمن آرا) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

ماده گفتا هیچ شرمت نیست و یک چون سبکساری نه بد دانی نه نیک. رودکی. نشسته سرافکنده بی‌گفتگوی ز شرم آستین را گرفته به روی. فردوسی. نه از پا ک یزدان نکوهش بود. فردوسی. نه شرم از یلان چون پژوهش بود. فردوسی. نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم فروریخت از دیده خوناب گرم. فردوسی. خرامید نیزه به جنگ اندرون ز شرم پدر سرفکنده نگون. فردوسی. ز شرم از در کاخ بیرون نرفت همی پوست گفتی بر او بر بکفت. فردوسی. به نزدیک او شرم و آهستگی است خردندی و رای و شایستگی است. فردوسی. چو خرم بهاری سپینود نام همه شرم و ناز و همه رای و کام. فردوسی. چنان بدکنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی. فردوسی. خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آواز نرم. فردوسی. حدیث ار کند با تو از شرم گردد دورخار او چون گل ارغوانی. فرخی. نه شرم آنکه از اول به کف نیاید دوست نه بیم آنکه به آخر تباه گردد کار. فرخی. سر نگوینار ز شرم و روی تیره زگناه هر یکی با شکم حامل و پرمال لبی. منوچهری.

شرم خدا آفرین بر دل او غالب است شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم. منوچهری.

چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی.
(ویس و رامین).

کنون از شرم و از میتو بیندیش
مکن کاری کزو تنگ آیدت پیش.
(ویس و رامین).

چو بشنید این سخن و یسه ز مادر
شد از بس شرم رویش چون معصر.
(ویس و رامین).

اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴).

کسی کش بود دیده از شرم پا ک
ز هر زشت گفتن ناپیدش با ک.
اسدی.

دل خم ز یس خواهشش گشت نرم
نهان گفت کای گنج فرهنگ و شرم.
اسدی.

ز سر تاج فرهنگ بفکندهای
ز تن جامه شرم برکندهای.
اسدی.

بیازید و بگرفت دستش به شرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم.
اسدی.

شعر شدی گر بشنیدی ز شرم
شعر تو بر پشت کسائی کشاش.
ناصر خسرو.

ناصر خسرو.
به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی
یکی باشم پیری یا یکی مستور برنایی.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی ص ۴۷۸).
شرم از اثر عقل و اصل دین است
دین نیست ترا گر ترا حیا نیست.

ناصر خسرو.
ز شرم ار با فرشته همنشینی
زی بی‌شرمی تو با دیوان قرینی.

ناصر خسرو.
دیبای دل است شرم زی عامل
حلوای دل است علم زی والا.

ناصر خسرو.
شوخ چشمی زیان ایمان است
شرم دیده زبان ایمان است.

سنایی.
گیرم که ز من در گذرانی ز کرم
زان شرم که دیده‌ای چه کردم چه کنم.

خیام.
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
نفکنده بر بیان قلم سایه بنان.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۱).
جنت ز شرم طلعت او گشته خاریت
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان.

خاقانی.
آهنگ دستیوس تو دارم ولی ز شرم
لرزان تتم چو رایت خورشیدوار تست.

خاقانی.
۱ - Sir Anthony Sherley.
۲ - Caribs.
۳ - Sir Thomas Sherley.
۴ - Levant.

۵ - اوستا fsharma (حیا، عفت)، پهلوی sharm، اُستی ārmīāš, āfsharm (عیب، ننگ)، افغانی، ع، بلوچی، ع sharm (حیا)، کردی sherm. (از ذیل برهان چ معین).

۱ - Sir Anthony Sherley.
۲ - Caribs.
۳ - Sir Thomas Sherley.
۴ - Levant.

۵ - اوستا fsharma (حیا، عفت)، پهلوی sharm، اُستی ārmīāš, āfsharm (عیب، ننگ)، افغانی، ع، بلوچی، ع sharm (حیا)، کردی sherm. (از ذیل برهان چ معین).

۱ - Sir Anthony Sherley.
۲ - Caribs.
۳ - Sir Thomas Sherley.
۴ - Levant.

۵ - اوستا fsharma (حیا، عفت)، پهلوی sharm، اُستی ārmīāš, āfsharm (عیب، ننگ)، افغانی، ع، بلوچی، ع sharm (حیا)، کردی sherm. (از ذیل برهان چ معین).

۱ - Sir Anthony Sherley.
۲ - Caribs.
۳ - Sir Thomas Sherley.
۴ - Levant.

خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنیک
رخسار روزگار پر از گرد کرده‌اند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۷).
من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من.
خاقانی.
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
ناحفاظی به خواهر اندازد.
خاقانی.
دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت.
خاقانی.
در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده
بادام، خشک خوشتر و گل، تر نکو تر است.
خاقانی.
کس چه داند که روسپی زن کیست
در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری.
لیکن ایرانیان به زور و به شرم
نرم گردند از نوازش گرم.
نظامی.
ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب. نظامی.
به زمین می‌فرود شود از شرم
هر شبی ماه آسمان از تو. عطار.
شرم دل را شکسته دارد و تن
شرم بستاندت ز ما و ز من. اوحدی.
شرم از نگاه آن گل سیراب می‌چکد
ز آن تیغ الحذر که از او آب می‌چکد.
صائب تبریزی (از آندراج).
حدیث: در پرسش مسائل دینی شرم بکار
نیست.
- آب شرم؛ عرق خجلت:
دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم
ور نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را.
خاقانی.
گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود
ز آن گوهرین دو آتش گویا چه خواستی؟
خاقانی.
- آکنایه از اشکی که سبب شرماری از
دیده چکند:
گیرم نه‌ای چون آب نرم، آتش باش از جوش گرم
آهسته باش ای آب شرم، از چشم رعنا ریخته.
خاقانی.
- از شرم آب شدن؛ خجلت بسیار کشیدن:
عرق شرماری شدن:
خاطر او آب حیوانست و خاقانی ز شرم
آب شد تا گرد او بر آب حیوان چون تست!
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۸).
- با شرم؛ باحیا. مقابل بی‌شرم:
همان کار داران با شرم و داد
که داری دادارشان کار داد. فردوسی.
یکی آنکه با شرم و با خواسته‌ست
که جفتش بدو خانه آراسته‌ست. فردوسی.
نگه کرد باید که فرزند او،
کدام است با شرم و با گفگویی. فردوسی.

نگر تا کدام است با شرم و داد
ز مادر که دارد ز خاقان نژاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسبایی ج ۵
ص ۲۱۰۶).
حورا تویی ار نکو و با شرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصر خسرو.
که بیدار و با شرم و آهسته بود. نظامی.
- بر شرم؛ دارای شرم. شرم‌داره:
دیدم همه طیان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او باز آرمیده و بر شرم و کش خرام.
ناصر خسرو.
- بشرم؛ از سر شرم. از روی شرم و خجلت.
با شرم و حیا:
نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت
با بنه میر، قصد رفتن داری. فرخی.
خدایگان جهان روی را به لشکر کرد
بشرم گفت به لشکر که ای جوانمردان.
فرخی.
- بشرم آوردن؛ خجلت زده کردن. شرم‌سار
ساختن. شرم‌نده کردن:
ز پای و رکیش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من. فردوسی.
- بشرم در افتادن؛ شرم‌نده شدن. حالت شرم
و خجلت دست دادن:
به عشق روی تو گفتم که جان برفاشانم
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش. سعدی.
- بسی شرم؛ بسی حیا و بسی خجالت. (ناظم
الاطباء):
سپید ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی‌شرم شد. فردوسی.
ز بی‌شرم زن تیره گردد روان
هم از بی‌خرد پیر و کاهل جوان. اسدی.
گر شرم نیاید ز نادانی
بی‌شرم تر از تو کیست در دنیا. ناصر خسرو.
مهری نه بر زبانت، مهری نه بر دلت
بی‌شرم کودکی ز دبستان کیستی. خاقانی.
پری را مانند آن بی‌شرم اگر نه
ز مردم مردم آزاری نیاید. خاقانی.
- ارسوا. (ناظم الاطباء).
- بی‌شرمی؛ بی‌حیایی. پررویی:
این چه بی‌شرمی و بی‌باکی و بیدادگریست
جای آن است که باید به شما بر بگریست.
منوچهری.
ز شرم او با فرشته همنشینی
ز بی‌شرمی تو با دیوان قرینی. ناصر خسرو.
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی
به بی‌شرمی بگردانید از روی. سعدی.
... که دانا را به بی‌شرمی بینداخت.
سعدی (گلستان).
می‌زنم لاف از رجولیت ز بی‌شرمی ولیک
نقش خود را کرده فاجر چون زن هندی منم.
سعدی.

- دل را بشرم آوردن؛ کنایه از خجالت
کشیدن:
بترس از خداوند خورشید و ماه
دلت را بشرم آور از روی شاه. فردوسی.
- شرم آب شدن؛ ظاهراً غرق خجلت و
انفعال شدن. از بیاری شرم و حیا آب شدن:
شاب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی مشو شرم آب. ناصر خسرو.
- شرم آوردن؛ شرم کردن. خجالت کشیدن.
(یادداشت مؤلف).
- شرم‌انگیز؛ شرم‌آور. (یادداشت مؤلف).
رجوع به شرم آور شود.
- شرم یاد؛ با فعل دعایی به صورت شرم یاد.
شرم بادت به کار می‌رود؛ در تاریخی که
می‌کنم سخنی ترانم که آن به تصبی و منبلی
کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم یاد
این پیر را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵).
حصیری را گفتم شرمت یاد، مردی پیری هر
چند به یک خر آبروی خود بگیری. (تاریخ
بیهقی).
- شرم باریدن از...؛ آثار شرم و حیا از ظاهر
او آشکار بودن. شرم بسیار داشتن:
که گفته است در ابر سفید باران نیست
که شرم حسن ز روی نقاب می‌یارد.
صائب تبریزی (از آندراج).
- شرم به یک سو نهادن؛ از حیا و شرم دست
برداشتن. وقاحت کردن:
شرم به یکسو نه‌ای عاشقا
خیز و بدان [گیو] اندر بشل.
ابوشکور بلخی.
- شرم حضور؛ شرم حضوری. حجب و حیا
نشان دادن در پیش کسان. (از یادداشت
مؤلف). خجلت کشیدن در حضور بزرگی.
رودروایتی. (فرهنگ فارسی معین):
پنجه شرم حضوری گر بگیرد دانست
تاقیاست می‌توان سر در گریبان داشتن.
عظیمی (از آندراج).
دارد هنوز شرم حضور مرا نگاه
پنهان ز من به خلوت آینه می‌رود.
صائب تبریزی (از آندراج).
رجوع به ترکیب شرم حضوری شود.
- شرم حضوری؛ شرم حضور. رودروایتی.
خجلت کشیدن در حضور بزرگی. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به ترکیب شرم حضور
شود.
- شرم خاستن؛ شرم و حیا دست دادن.
خجالت کشیدن. خجلت زده شدن:
مرا از بزرگان همی شرم خاست
که گویند گنج و سیاهت کیجاست؟ فردوسی.
- شرم خوردن؛ شرم کردن. خجالت کشیدن:
۱- ن:ل... گرد از او بر آب حیوان برنشت.

شرمگین و خجل و شرمنده روی. (ناظم الاطباء):
روی شرم آلود او زیور نمی‌گیرد به خود
شبنم بیگانه راره نیست در بستان او.
صائب تبریزی (از آندراج).
چشم شرم آلود او را مردمک چون مهر شرم
از پریشان‌گردی نظاره دارد در حصار.
صائب تبریزی (از آندراج).
رجوع به شرم آلوده شود.

شرم آلودگی. [ش / د / د] (حماص مرکب) حالت و کیفیت شرم آلوده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شرم آلود و شرم آلوده شود.

شرم آلوده. [ش / د / د] (نصف مرکب) شرمگین. شرم آلود. شرمگن. شرمنده روی.
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد.
صائب تبریزی (از آندراج).
رجوع به شرم آلوده شود.

شرم آمدن. [ش / م / د] (مص مرکب) خجل شدن. شرمسار گردیدن. (یادداشت مؤلف). حاصل شدن خجلت و انفعال برای کسی:

تهمت چو بشنید شرم آمدش
به رفتن یکی رای گرم آمدش. فردوسی.
نه نزدیک دادار باشد گناه
نه شرم آیدم نیز از روی شاه. فردوسی.
بیفکنند پیل زان را به خاک
نه شرم آمدش زان سپید نه باک. فردوسی.
... مرا نیز شرم آمد با تو گفتن. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۱۲). مقدمان شاه گفتند ما را شرم آمد از خداوند که بگویم مردم گرسنه است. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۶۳۶).

امتی مر بوحنیفه و شافعی را از رسول
شرم نآید مر ترا زین زشت کار ای ناصی.
ناصر خسرو.

امروز شرم نآید آزاده زادگان را
کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتایی.
ناصر خسرو.

گر شرم نیایدت ز نادانی
بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا. ناصر خسرو.
شرم نآید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار
چوب را شمشیر سازی وز کدو مفکر کنی.
ناصر خسرو.

از جلال‌الدین شکایت کردمی
لیک شرم آید ز فرزندش مرا. ناصر خسرو.
شرمت نآید که چون کیوتر
روزی خوری از دهان مادر. خاقانی.
نیاید همی شرمت از خویشتن

شرم مرد. ابوعمیر. اندام. بضع. (یادداشت مؤلف). طنزیر. کوم. فوق: شرم زن. (منتهی الارب). مخفف شرمگاه. پهلوی «شرمگاه»^۱. (ذیل برهان چ معین):
به شه گفت کاین خون گرم من است
بریده ز تن باز شرم من است
نجستم به فرمانت آرم خویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش. فردوسی.
شرم من تا به حد پشم به کون زن او
تا نماند ز من این شلف به نفرین بی‌شرم.
سوزنی (از آندراج).

همچنین فرمود تا هر دو چشمش برکنند... و
بفرمود تا شرمش ببردند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
- شرم زن: آلت انوئیت. فرج. (فرهنگ فارسی معین).

- شرم مرد: عورت مرد. حوثر. (یادداشت مؤلف). طرحب. طربب. قبلس. (منتهی الارب). آلت رجولیت. نره. (فرهنگ فارسی معین).

شوم. [ش / ح / ا] لجه دریا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از دریا. (مهدب الاسماء). آگاه بسیار انبوه و بالیده که سر آن خورده شود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنام درختی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درختی است. (منتهی الارب) (آندراج).

شوم. [ش / ع / م] (ع مصر) شکافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). آکمی از مال خود به کسی دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندک از مال دادن. (منتهی الارب) (آندراج). آبریدن. بینی کسی را و یا گفته کردن یک طرف از بینی او را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شوم. [ش / ز / ا] نام درختی در گیلان. نام درخت اولس، که آن را در لاهیجان بدین نام خوانند و شباهت نام فارسی و فرانسه^۲ غریب است. ممرز، این درخت برای سوخت به مصرف می‌رسد و برگ و پوست آن را دوآب می‌خورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شوم. [ش / ز / ع / م] کفتگی و ترکیدگی بینی. (ناظم الاطباء). کفتگی بینی. (منتهی الارب) (آندراج).

شوم. [ش / ز / ع / م] کفته‌بینی گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شوم. [ش / ل / ح] نام موضعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شرم آلود. [ش / ن / م] (نصف مرکب) شرمنده و

در بزم رشک برده از او شاخ در خزان...
در بذل شرم خورده از او ابر در بهار.
انوری (از آندراج).

- شرم ساخته: شرمی که به تکلف باشد و در واقع نباشد و قریب به این معنی شرم حضور و شرم حضوری بود که گذشت. (آندراج):
شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
شهباز نظر دوخته محبوب نباشد.
صائب تبریزی (از آندراج).

- شرم شیر: شیر به حیا مشهور است و گرگ به وقاحت مذکور. (از عقد العلی):
شرم شیران راست نی سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

چنین است هنجار فرخنده شیر
که شرم است آتین شیر دلیر.

ادیب پیشاوری (از امثال و حکم).
- شرم عثمان: حیا و حجب عثمان خلیفه سوم مسلمین. (از یادداشت مؤلف):

ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر.
ازرقی.

- شرم کشیدن: خجالت کشیدن. شرم داشتن: توبه گستاخی است شرم از روی رحمت می‌کشم
معصیهای پریشان را فراهم می‌کشم.
ناصر علی (از آندراج).

- شرم نهادن: شرم را کنار گذاشتن. از خجالت و کم‌رویی دست برداشتن:
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
عاقلان حامل اندیشه نباشند به رای.
انوری (از آندراج).

- شرم و حیا: انفعال و شرمندگی.
- شکستن شرم: از میان رفتن حیا. جور و گستاخ شدن:

شرم معجلها شکست از شیوه‌های مضحک
خلق را چون زعفران از بس که خندانده‌ای.
شعب اثر (از آندراج).

- امثال:
مت از کجا، شرم از کجا.

آبه مجاز چیزی که از دیدنش شرم آید.
(آندراج). آناموس. (ناظم الاطباء) (برهان).
ناموس. عفت. (فرهنگ فارسی معین).
آحجاب. روگیری (در زنان): شرم نمی‌کشم؛
روی نمی‌گیرم. (یادداشت مؤلف). ستر.

(دهارا). آآلت تناسل. (ناظم الاطباء) (از برهان) (جهانگیری). دهان روده مستقیم که مخرج ثقل است. (منتهی الارب). آلت مرد که به تازیش ایر نامند. (شرفنامه منیری). به مجاز چیزی که از دیدنش شرم آید و لهذا اطلاق آن بر نرّه آدمی نیز می‌کنند. (آندراج). عضو تناسلی. آلت تناسل. قیل و دبر (از زن و مرد). عورت مرد یا زن. سر. مایستیح ذکره.

کز و فارغ و شرم داری ز من،
سعدی (بوستان).
که شرمش نباید ز پیری همی
زند دست در ستر نامحرمی.
سعدی (بوستان).
عجب دارم از شرم دارد ز من
که شرم نمی آید از خویشتن.
سعدی (بوستان).
سرو از آن پای گرفته است به یک جای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید.
سعدی.
خار سودای تو آویخته در دامن دل
شرم آید که بر اطراف گلستان نگرم.
سعدی.
شرمش از روی تو نآید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت.
سعدی.
— شرم آمدن کسی از چیزی، خجل بودن از
آن چیز: «شرم آمد که به او بگویم...»
(فرهنگ فارسی معین).
شرم آور. [ش ز] (تف مرکب) خجلت آور.
مایه شرم و خجلت. که شرمساری آورد.
مورث خجلت. مایه خجلت. موجب
سرافکنگی. (یادداشت مؤلف). آنچه موجب
شرم شود. خجلت آور. (فرهنگ فارسی
معین).
شرم آه. [ش] (ع ص) زنی که هر دو شرمش
یکی شده باشد. زن مفضاة. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مفضاة
شود. [از گفته بینی. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء).
شرم آه. [ش] (لخ) موضعی است. (آندراج)
(منتهی الارب).
شرم آج. [ش] (لخ) قلمه ای است نزدیک
نهادن. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).
قریه ای است مشرف بر قریه ایی ایوب در
زدیکی نهاوند. (از معجم البلدان).
شرم آیندن. [ش د] (مص) شرم کردن
کنانیدن و شرم کردن فرمودن و سبب شرم
کردن گشتن. (ناظم الاطباء). شرمنده کردن.
(آندراج).
شرم اندام. [ش آ] (مرکب) عورت. شرم.
سوء. آلت تناسلی مرد یا زن. شرم جای.
شرمگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرم و
مترادفات آن شود.
شرم به. [ش ب / ب / ص] (اصطلاح
عامیانه) در تداول عامه قزوین: ریش ریش.
شرنبه. پاره. ژنده. جرمیه. رجوع به شرنبه
شود.
شرم جای. [ش] (مرکب) شرم اندام. آلت
تناسل مرد و زن. عورت. (یادداشت مؤلف).
شرم مرد و زن. (ناظم الاطباء). جای ستر
عورت. (آندراج). شرمگاه. (فرهنگ فارسی

معین):
خالی که به شرم جای آن نوش لب است
بر چشمه خورشید نشانی ز شب است.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
رجوع به شرمگاه شود.
شرم ج. [ش م] (ع ص) دراز. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دراز و
طویل. (ناظم الاطباء). مرد دراز. (مهذب
الاسماء). رجوع به شرمج شود. [توانا و
قوی. ج. شرامج و شرامحه. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). توانا. (منتهی الارب)
(آندراج).
شرم ج. [ش ز م] (ع ص) یا شرمج. دراز و
طویل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رجوع به شرمج شود.
شرم جی. [ش م ح ی] (ع ص) توانا و
قوی. (منتهی الارب) (آندراج). ج. شرامج و
شرامحه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به شرمج شود.
شرم داشتن. [ش ت] (مص مرکب)
خجالت داشتن. حیا داشتن. (ناظم الاطباء).
خزایه. خیزی. اختات. اختات. (منتهی
الارب). حیا کردن. خجالت کشیدن. خجل
گشتن. (یادداشت مؤلف). ترازو. ترازیل.
خزایت. اتساب. (منتهی الارب). استحیاء.
(منتهی الارب) (دهار). استحاء. احتشام.
(منتهی الارب). خسر. (دهار) (منتهی الارب)
(تاج المصادر بیهقی). اصطناء. (تاج المصادر
بیهقی) (المصادر زوزنی). تخفر. (تاج المصادر
بیهقی). طسأ. (منتهی الارب). طسأ. (منتهی
الارب). اتیاب. (المصادر زوزنی):
بنا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشید اگر کنم سپری.
رودکی
دلبران ایران ندارند شرم
نچوشد یکی را به تن خون گرم. فردوسی.
نکویی به هر جا چو آید بکار
نکویی گزین وز بدی شرم دار. فردوسی.
ز گفتارهای چنین شرم دار
نزید سخن کز ابر شهریار. فردوسی.
همه لشکر از شاه دارند شرم
به تیر و کمان بر شود دست نرم. فردوسی.
ز بازارگان بستند آن آب گرم
بدان تا ندارد جهانجوی شرم. فردوسی.
ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی شرم نداری ز روی ما.
منوچهری.
هر کس گفتند که شرم ندارید مردی را
می کشید به دارو چنین می کنید و گویند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۴). آن طایفه از
حد و ی هر کسی سختی کرد و شرم دارم که
بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). پس

گفت سرت ما تا این غایت بر چه جمله است.
شرم مدارید و محابا مکنید و راست می گویند.
(تاریخ بیهقی). و اگر این جوان کار نادریده
فسادی خواهد پیوست مگر بدین نامه شرم
دارم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۲).
چو پیش عاقلان جانت پیاده است
نداری شرم ازین رفتن سواره. ناصر خسرو.
شرم نداری همی از نام زشت
بر طمع آنکه شوی خوب حال. ناصر خسرو.
من با تو نیم که شرم دارم
از فاطمه و شیر و شیر. ناصر خسرو.
گفتم چادر ز روی باز نگیری
بکر نه ای شرم داشتن چه مجال است.
ناصر خسرو.
گرش بنکوهی ندارد شرم و با ک
ورش بنوازی نیایی زو صواب. ناصر خسرو.
همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین شرم از خدا آزریم داریم. نظامی.
گفت شاهنشاه که با شه شرم دار
پیش من تو نام هر ناکس میار. مولوی.
دل می دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سفید.
سعدی (بوستان).
نیاید همی شرمت از خویشتن
کز و فارغ و شرم داری ز من.
سعدی (بوستان).
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش.
سعدی (بوستان).
ما یکدل و تو شرم نداری که بر آیی
هر لحظه به دستانی و هر روز به خوبی.
سعدی.
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتی.
سعدی.
شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش
هر لثیم دراز می کنی. (گلستان سعدی). از
بسیار دعا و زاری بنده همی شرم دارم.
(گلستان سعدی).
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان می خواهی.
حافظ.
[خجل شدن. (ناظم الاطباء).
شرم زده. [ش ز] (ن مسف مرکب) مخفف
شرم زده. خجل. شرمگین. شرمنده. شرم زده.
(یادداشت مؤلف):
سیک شرم زده سوی چا کردوید
برهنه بر اندام او درمخید. ابوشکور بلخی.
بمانی شرم زده در پیش داور
۱-ن: پیر زن. و در این صورت شاهد ما
نخواهد بود.

نیایی هیچگونه پشت و یاور. (دیس و رامین).
 شرم زدم چون نشینم خجل
 سنگ دلم چون نشوم تکدل. نظامی.
 شرم زد گشته دل رمیده شده
 بر سر خاک آرمیده شده. نظامی.
 رجوع به شرم زده شود.
شرم زدگی. [شَرْمَ زَدَ / دِ] (حامص مرکب)
 خجالت. شرمندگی. (یادداشت مؤلف). رجوع
 به شرم زده و شرم زده شود.
شرم زده. [شَرْمَ زَدَ / دِ] (انفص مرکب)
 خجل و شرمند. (ناظم الاطباء). شرمگین.
 شرمند. (از آندراج). شرم زد. شرمسار.
 شرمگین. شرمگن. شرمناک؛ او از کردار خود
 شرم زده بود. (یادداشت مؤلف)؛ تخفیر؛
 شرم زده کردن. (المصادر زوزنی) (تاج
 المصادر بیهقی)؛ پس جماعت بنی اسرائیل
 همه باز پیش آمدند گناهکار و شرم زده.
 (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ابن احمد
 بوشره در پیش شیخ بگذشت شرم زده. (اسرار
 التوحید).
 ای شرم زده غنچه ستور از تو
 حیران و خجل نرگس مخمور از تو. حافظ.
 - شرم زده شدن؛ خجل شدن. (یادداشت
 مؤلف)؛ گفت اگر از شما وام خواست برای ما
 خواست عبدالله شرم زده شد. (تذکره الاولیاء
 عطار ج ۲ ص ۳۳۵). رجوع به شرم زد شود.
 ||یشیان. (ناظم الاطباء).
شرمسار. [شَرْمَ / اِخ] شهری است از
 نواحی مکه در نزدیکی بحرالملح. (از معجم
 البلدان).
شرمسار. [شَرْمَ / اِخ] دهی است به مصر.
 (منتهی الارب).
شومسار. [شَرْمَ / اِخ] (ص مرکب) شرمند و
 منفعل و خجل. (ناظم الاطباء). سرافکنده.
 آزرگین. شرمگین. خجلان. (یادداشت
 مؤلف). شرم زده. شرمند. شرمگین.
 (آندراج). شرمند. (شرفنامه منیری)؛
 شکر و سیم پیش همت او
 از من و شعر شرمسارتر است. خاقانی.
 ای در بار امید از تو شده تگبار
 از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار.
 خاقانی.
 بخت آمد خون گریست پیشم
 کز رنگ سیاه شرمسارم. خاقانی.
 حاشا که مرا از او به رفتن
 بس دیر نه شرمسار بیند. نظامی.
 ای که از امروز نبی شرمسار
 آخر از آن روز یکی شرم دار. نظامی.
 ای هنر از مردی تو شرمسار
 از هنر بیوه زنی شرم دار. نظامی.
 کای من مسکین به تو در شرمسار

از خجلان درگذرد و درگذارد. نظامی.
 یکی باز پس خائن شرمسار
 نیابد همی مزد نا کرده کار. سعدی (بوستان).
 اگر بنده ای دست حاجت برآر
 وگر شرمسار آب حسرت یبار. سعدی (بوستان).
 به حسرت تحمل کتان شرمسار
 چو درویش در دست سرمایه دار. سعدی (بوستان).
 کرم بین و لطف خداوندگار
 گنه بنده کرده ست و او شرمسار. سعدی (گلستان).
 نگویم خدمت آوردیم و طاعت
 که از تقصیر خدمت شرمساریم. سعدی.
 بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
 وگر نه تا به ابد شرمسار خود باشیم. حافظ.
 بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
 شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم. حافظ.
 ز دست کوتاه خود زیر بارم
 که از بالا بلندان شرمسارم. حافظ.
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
 ای فلک این شرمساری تا به کی باید کشید. حافظ.
 دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
 منت خدای را که نیم شرمسار دوست. حافظ.
 تا به کی شرمسار باید بود
 مدتی هم بکار باید بود. اوحدی.
 هر سیه کاری که از کردار خود شد منفعل
 ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت.
 صائب تبریزی (از آندراج).
 ابد را بقا مستعار از تو هست
 بقا در بقا شرمسار از تو هست. مؤلف شرفنامه منیری.
 - شرمسار ساختن؛ شرمسار کردن. شرمند
 کردن. خجل کردن؛
 ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
 مرا چو روی شفق شرمسار می سازد. خاقانی.
 ||(امص) شرمساری. (از آندراج). خجالت.
 سرافکنندگی؛
 زلف او را ز بردن دل غیر
 مو به مو شرمسار بایستی. حسن رفیع (از آندراج).
شومسار شدن. [شَرْمَ شُدَ / دِ] (مص مرکب)
 خجل گشتن. شرمند شدن؛ زلیخا تنگدل شد
 و شرمسار. (قصص الانبیاء ص ۷۴).
 قلب مشو تا نشوی وقت کار
 هم ز خود و هم ز خدا شرمسار. نظامی.
 تا نشود راز چو روز آشکار
 تا نشویم از پدرش شرمسار. نظامی.
 مکن پنجه از ناتوانان پدار

که گر بفکنندت شوی شرمسار. سعدی (بوستان).
 - شرمسار شدن از روی، یا در روی کسی؛
 خجل و شرمند شدن از وی؛
 تو در روی سنگی شدی شرمسار
 مرا شرم ناید ز پروردگار. سعدی (بوستان).
 برادر زکار بدان شرم دار
 که در روی نیکان شوی شرمسار. سعدی (بوستان).
 برهن شد از روی من شرمسار
 که شمت بود بخیه بر روی کار. سعدی (بوستان).
 ای خداوند بیخشی و گر هر آینه مستوجب
 عقوبت در روز قیامت ناپیان برانگیز تا در روی
 نیکان شرمسار نشوم. (گلستان).
 - شرمسار شدن در رخ کسی؛ محاوره است.
 (آندراج). شرمند شدن در پیش وی؛
 و ر ز تو در قلب من آید غبار
 هم تو شوی در رخ من شرمسار. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
شومسار کردن. [شَرْمَ کَرْدَ / دِ] (مص مرکب)
 خجل ساختن. شرمند کردن؛
 چون به نیکم شرمسار نکرد
 به بدی چند شرمسار کند. خاقانی.
 خلقند شرمسار ز فریاد من که من
 فریاد می کنم که مرا شرمسار کرد. خاقانی.
 خدایا به عزت که خوایم مکن
 به ذل گنه شرمسارم مکن. سعدی (بوستان).
 مرا شرمساری ز روی تو بس
 دگر شرمسارم مکن پیش کس. سعدی (بوستان).
شومسار گشتن. [شَرْمَ گَشْتَنَ / دِ] (مص مرکب)
 شرمسار شدن. خجل شدن. شرمند گشتن.
 (یادداشت مؤلف)؛
 هر که اول بنگردد پایان کار
 اندر آخر او نگردد شرمسار. مولوی.
 گاه می گویم چه بودی گر نبود روز حشر
 تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار. سعدی.
 رجوع به شرمسار شدن شود.
شومساری. [شَرْمَ / اِخ] (حامص مرکب) حالت و
 کیفیت شرمسار. خجالت. شرمندگی. (فرهنگ
 فارسی معین). خجالت و شرمندگی. (ناظم
 الاطباء). خجل. خجالت. سرافکنندگی. انفعال.
 (یادداشت مؤلف)؛
 و آنجا که من نباشم گویی مثال من
 نیک است کت نیاید زین کار شرمساری. منوچهری.
 خواهم که در این گناهکاری
 سیماب شوم ز شرمساری. نظامی.
 زنده بر دار کرد و پا ک نبرد
 تا چو دزدان به شرمساری مرد. نظامی.

ز ضغلی کزو شرمساری رسد
به صاحب عمل رنج و خواری رسد. نظامی.
شب از شرمساری و فکرت نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت.

سعدی (بوستان).
مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسار مکن پیش کس.

سعدی (بوستان).
با وجود شرمساری و بیم سنگاری گفت...
(گلستان سعدی).

شومساری بردن. [ش بُ دَا] (مص
مرکب) خجیل شدن. (از ناظم الاطباء).
خجالت کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):
بضاعت به چندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری.

سعدی (بوستان).
پرست آنکه در وقت طفلی ببرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد.

سعدی (بوستان).
گفت ترسم که پرستم از آنچه ندانم و
شرمساری برم. (گلستان سعدی). میدا که
فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.
(گلستان سعدی). خداوند سلاح را چون به
اسیری برند شرمسای بیشتر برد. (گلستان
سعدی). رجوع به شرمساری کشیدن شود.

شومساری کشیدن. [ش ک / ک دَا]
(مص مرکب) شرمساری کردن. (ناظم
الاطباء). خجالت کشیدن. (فرهنگ فارسی
معین):

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیهام
ای فلک این شرمساری تا به کی باید
کشد. حافظ.

می کشد سرو پیش بالایت
شرمساری ز قد کوتاه خویش.
امیر شامی سبزواری (از آندراج).

رجوع به شرمساری بردن شود.
شومطه. [ش م ط] (ع مص) شکافتن و
دریدن. (ناظم الاطباء).

شومقول. [ش م] (ع) قلعه محکمی است
در خراسان در چهارفرسنگی نساء و اعراب
آن را جمقول نامند. (از انساب سمعانی) (از
معجم البلدان). (معرّب چمقول). قلعه
استواری در خراسان قدیم، که بین آن و نساء
چهار فرسنگ بود. (فرهنگ فارسی معین).

شومقان. [ش م ق] (ع) بسلدهای نزدیک
اسفراین. (یادداشت مؤلف). شهرکی است در
خراسان از نواحی اسفراین در جبال، از این
مکان تا نیشابور چهار روز راه است و از
ناحیه ناسات. (از معجم البلدان). (معرّب
چرمقان). شهرکی به خراسان قدیم از نواحی
اسفراین، و بین آن و نیشابور چهار روز راه
بود. (فرهنگ فارسی معین).

شوم کودن. [ش ک دَا] (مص مرکب) حیا
کردن. خجالت کشیدن. (یادداشت مؤلف).
خشر. (منتهی الارب). اخراد. (از منتهی
الارب). خجأ. (منتهی الارب):

آب نه‌ای چونکه بشویی همی
شرم کن از روی مشو شرم آب. ناصرخرو.
حورا تویی ار نکو و پاشرمی
گر شرم کند نکو بود حورا. ناصرخرو.
نشاندی از فریب و وعده صد بارم به خاک و خون
نکردی شرم یکبار از دل امیدوار من.

صائب تیریزی (از آندراج).
من هر زمان که جامه فاخر به تن کنم
شرم از نگاه مردم بی‌پیرهن کنم. ؟

[[روگرفتن. چادر و رویند پوشیدن زن.
روگرفتن زنان (در لهجه بعضی ایلات).
حجاب؛ یعنی چادر و رویند داشتن. در گیلی
(قریه‌های میان سلطان آباد عراق و اصفهان)
زنی به من گفت: زندهای شما شرم می‌کنند ما
شرم نمی‌کنیم؛ یعنی آنها رو می‌گیرند و ما رو
نمی‌گیریم. (یادداشت مؤلف).

شومگاه. [ش] (م مرکب) آلت تناسل و شرم
مرد و زن. (ناظم الاطباء). به معنی عورت
است. (انسجمن آرا). مرادف شرمجای.
(آندراج). خربت. (منتهی الارب). معرفظ.
(منتهی الارب). آنجا که آلت تناسل جای
دارد. محل عورت مرد یا زن از قبل و دبر.
عورت. قبل و دبر. شرم. فرج. نهانگاه.
سوات. هریک از دو قسمت پوشیدنی از
پیش و پس اعم از مرد و زن: لیدی لهما ما
وری عنهما من سوءاتهما؛ تا آشکار گرداند بر
ایشان آنچه پوشیده بود از نظر ایشان از
شرمگاه ایشان. (قرآن ۲۰/۷). (یادداشت
مؤلف).

خالی است به شرمگاهت ای مه که گراو
در چشم بود دیده نباشد مگر او.
امیرخرو دهلوی (از آندراج).

رجوع به شرم و شرم جای شود.
شومگن. [ش گ] (ص مرکب) مخفف
شرمگین. شرمناک. خجیل. شرمسار.

شرم زده. مستحیی. (یادداشت مؤلف).
شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):
بیجان شرمگن نزد شاه آمدند
چگر خسته و باگناه آمدند. فردوسی.
[[باحیا. خجول. محبوب. (یادداشت مؤلف):

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی
از نکوکاران وز شرمگنان باشی. منوچهری.
سعدی نرسد به یار هرگز
کاو شرمگن است و یار ساده. سعدی.
رجوع به شرمگین شود.

شومگنی. [ش گ] (حامص مرکب) حیا.
تنگ رویی. شرمگینی. شرمندگی. شرمساری.
باحیایی. حجب. (یادداشت مؤلف):

از این بنده نوازی و از این عذرپذیری
از این شرمگنی نیکخویی خوب خصالی.
فرخی.
شرمگنی نتیجه ایمان است و بینوایی نتیجه
شرمگنی. (از قابوسنامه).

شومگه. [ش گ ه] (ا مرکب) شرمگاه.
(یادداشت مؤلف). رجوع به شرمگاه شود.

شومگین. [ش] (ص مرکب) خجیل و
شرمسار. (ناظم الاطباء). خجیل. شرمسار.
شرمنده. (فرهنگ فارسی معین). شرمناک.
شرمسار. شرم زده. (آندراج). خریده.
(دهار):

چون عروسی شرمگین بدخواه شاه
سرز شرم شاه در چادر کشید. مسعود سعد.
ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست.
سعدی (بوستان).

— شرمگین شدن؛ خجیل شدن. خفر. خفارت.
(یادداشت مؤلف). خزیان. (دهار).

[[شرمدار. (ناظم الاطباء). باحیا. خجول.
شرمگن. (یادداشت مؤلف): خداوند کریم
است و شرمگین چون ببیند شاید که نپسندد
که تو در آن درجه خمول باشی. (تاریخ
بیهقی). از سلطان کریم تر و شرمگین تر آدمی
تواند بود. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۶۲).
ندانم که کار کسی بازایستد که این ملک رحیم
و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواستند
گذاشت. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۲۵۹).

نه ز سردان خورد طیانچه گرم^۱
این رخ شرمگین که من دارم. خاقانی.
ضم تا شرمگین بودی و هشیار
نبودی بر لبش سیمغ را بار. نظامی.

دختر شرمگین ز حشمت شاه
به مخموری لب خشک از زبان شرمگین دارم
خط پیمانام چشم حجاب آلوده را ماند.

شیخ المارقین (از آندراج).
بر خود آیین شکر داشت نگاه. نظامی.
گدای شرمگین در پرده شب بی حیا گردد. نظامی.
صائب تیریزی.

شومگینی. [ش] (حامص مرکب)
شرمساری. خجالت. خجیل. شرمندگی.
(فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).
خفر. (منتهی الارب). خفاره. (منتهی الارب).
حیا. خجولی. باحیایی. سرمایه همه نیکها
اندر دانش و ادب است خاصه ادب نفس و
تواضع و... و شرمگینی. (قابوسنامه ص ۳۷).

به گرم چشمی من در نظاره معنی
به شرمگینی من در افاده اشعار.
عرفی شیرازی (از آندراج).

رجوع به شرمگین شود.
۱- ن: خورم.

شومین. [ش م] (ص نسبی) شیرمین - شرمند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرمند و شرنا ک و شرمین شود.

شومناک. [ش] (ص مرکب) خجل و شوریده و پریشان و مضطرب. (ناظم الاطباء). شرمگین. شرمند. شرمسار. (از آندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):

پریزادگان بوسه دادند خاک پریوار هم شیر و هم شرنا ک. نظامی. || پرشرم. باحیا. محبوب. (یادداشت مؤلف): چون برخیزد طریق آزرم گردهمه شرنا ک بشرم. نظامی. بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرنا ک.

(سعدی بوستان). مدار بوسه از آن چشم شرنا ک طمع که خضر تشنه ازین چشمه سار برگردد. صائب تبریزی (از آندراج). چشم از او بر نمی توانم داشت دیده شرنا ک من چه کند. باقر کاشی (از آندراج) || دلگیر. (ناظم الاطباء).

شومناک شدن. [ش ش د] (مص مرکب) شرمند شدن. خجل گشتن. (یادداشت مؤلف):

از جمال تو وقت جان سدن ملک الموت شرنا ک شد. خاقانی. **شومناکی**. [ش] (حامص مرکب) شرمندگی. شرمساری. خجلی. (یادداشت مؤلف). شرمگینی. (فرهنگ فارسی معین):

نهاد از شرنا کی دست بر رخ سپاسش برد و بازش داد پاسخ. نظامی. || حیا و شرم. کمروبی. (یادداشت مؤلف): بدین شرنا کی بدین خوب رسمی بدین تازه روی بدین خوش زبانی. فرخی. نارفته میانشان ز پاکی الا نظری به شرنا کی. نظامی. بر آن کس چون ببخشد تشو خاکی که دارد چون بنفشه شرنا کی. نظامی. لیلی به هزار شرنا کی آمد بر آن غریب خاکی. نظامی. **شومندگی**. [ش م د] (حامص مرکب) خجلیت. شرمساری. شرمند بودن. (فرهنگ فارسی معین). حیا و خجالت و شرم. (ناظم الاطباء). انفعال. خجلیت. خجل. شرمساری. استیاء. (یادداشت مؤلف):

در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب است شرمندگی نیارد در تفتخانه ای تیز. امیر خسرو دهلوی. رجوع به شرمساری و شرمند شود. - شرمندگی یافتن؛ مرادف خجالت کشیدن باشد. (آندراج):

خوبش را آراستی هر روز بر رنگ دگر بارها شرمندگی نقاش رنگ آمیز یافت. خواجه آصفی (از آندراج).

شومنده. [ش م د / د] (ص مرکب) شرمسار. شرمگین. (فرهنگ فارسی معین). خجل. (ناظم الاطباء). منغل. سرافکنده. شرمسار. (مخفف شرمند) - از شرم به معنی حیا، و منده و مند). (یادداشت مؤلف). اسم فاعل از شرمیدن، اگرچه شرم اسم جامد است مگر آنکه فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دیر، دیرنده و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قایل نیستند نوشته اند که شرمند به فتح میم است و در اصل شرمند بوده به قاعده معروف میم اول را حذف کردند چنانکه در نیم و سپیدو بود و های مخفی در آخر برای تشبیه آورند چنانکه در لفظ دندان و زبانه به معنی مشابه دندان و مشابه زبان، پس شرمند به فتح میم به معنی شخصی که مشابه و صاحب شرم باشد. (غیاث اللغات) (آندراج):

ز خلق خوش تست شرمند دایم چه مشک طرازی چه بان حجازی. سوزنی. آن بت شوخ دیده کز رخ اوست طیره خورشید و ماه شرمند. سوزنی. فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد. حافظ.

- امثال:

اگر پیش همه شرمندام پیش دزد روسفیدم. (امثال و حکم دهخدا).

طامع همیشه شرمند است. (امثال و حکم دهخدا).

|| شوریده و پریشان و مضطرب. || دلگیر. (ناظم الاطباء). || در استعمال متأخرین به معنی بمنون آید. (آندراج).

شومنده تکه. [ش م د / د] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) لقمه آخر غذا که در ظرف مانده و هریک از حاضران سفره آن را به دیگری خوردن فرماید. (یادداشت مؤلف).

شومنده شدن. [ش م د / د] (مص مرکب) خجل گشتن. شرمسار شدن. شرمزده گردیدن. (یادداشت مؤلف):

شرمند شد از باد سحر گلبن عریان و ز آب روان شرمش بر بود روانش. ناصر خسرو. سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمند نشوی. (گلستان). رجوع به شرمند گشتن شود.

شومنده کردن. [ش م د / د] (مص مرکب) خجل کردن. تخجیل. شرمسار کردن. شرمند ساختن. (یادداشت مؤلف).

شومنده گشتن. [ش م د / د] (مص مرکب)

(مص مرکب) کفح. (منتهی الارب). شرمند شدن. خجل گشتن. شرمسار شدن. (یادداشت مؤلف): چون نامه بخواند شرمند گشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۰). رجوع به شرمند شدن شود.

شومنی. [ش م] (حامص مرکب) صفت و حالت شرمین. شرمندگی. شرمساری. شرمگینی. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شومه. [ش م / م] (ص مرکب) شرمند و خجل. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به شرمند شود.

شومه کلا. [ش م ک] (لخ) دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. محصول آنجا برنج و صیفی و خوب. سکنه آن ۱۹۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شومه کلا. [ش م ک] (لخ) دهی از دهستان جلال ازک بخش نور شهرستان بابل. محصول آنجا برنج و صیفی و غلات و نیشکر. سکنه آن ۲۱۰ تن. آب آن از رودخانه کاری تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شومی. [ش] (ص نسبی) شرمند. شرنا ک. شرمسار. (از آندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات این کلمه شود.

شومی. [ش] (لخ) قزوینی. یا شرقی قزوینی. از گویندگان قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجری قمری و به سال ۱۰۰۳ ه. ق. زنده بود و سمت خیاطی شاه عباس اول را داشته است. بیت زیر از اوست:

به جستجوی تو شرمند گشتم همه جا ز بس که سرزده رفتم به منزل همه کس. (از قاموس الاعلام ترکی) (فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ متدرج در آن شود.

شومیدن. [ش د] (مص جمعی) خجل شدن و خجالت کشیدن. (ناظم الاطباء). شرمند گردیدن. (آندراج). || حیا داشتن. (ناظم الاطباء).

شومین. [ش] (ص نسبی) باشرم. باحیا. خجول. محبوب. (یادداشت مؤلف). شرمه. شرمند. شرنا ک. شرمگین. (از آندراج). شرمگین. (فرهنگ فارسی معین):

گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل است هست رخسار تو صد پرده از او شرمین تر. صائب تبریزی (از آندراج).

شون. [ش] (ح مص) ترکیدن و کفتیدن سنگ. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || (مص) شکاف

و کفتگی در سنگ. (ناظم الاطبایه) ...
شرناض. [ش] [ع ص] (جمل شرناض؛ شتر
 فربه درازگردن. (منتهی الارب) (از ناظم
 الاطبایه) (از اقرب الموارد).

شوناف. [ش] [ع مص] بریدن شرناف
 کشت را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شوناف. [ش] [ع] برگ کشت که دراز و
 انبوه شده ببرند آن را. (ناظم الاطبایه). بر وزن
 و معنی شریاف و آن برگ کشت است که دراز
 و انبوه شود چنانکه ببرند آن را. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع
 به شریاف شود.

شوناق. [ش / ش] [ع] (جسمی شمی که
 در پلک بالاین چشم پیدا گردد. (منتهی
 الارب) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطبایه) (از
 قانون ابن سینا ص ۶۹). اورا طیس. (بحر
 الجواهر). جسمی فزونی است همچو پیهی که
 با عصب بافته شده باشد و غشاء اندر روی
 کشیده بر ظاهر پلک بالاین پدید آید و
 علامت وی آن است که پلک سطر شود و
 چشم به گرانی بر توان داشت و پیوسته چشم
 تر باشد و هرگاه که انگشت مسبجه و وسطی
 از هم گشاده بر پشت چشم نهند و بر آن
 اعتماد کنند شرناق از میان دو انگشت پدید
 آید و شرناق اندر زیر پوست چنان باشد چو
 سلهای و خداوند آن علت روشنایی و آفتاب
 کثر تواند دید و زود اشک فرود آرد و عطسه
 برافند و این علت خداوند زکام و نزله و
 مرطوبان را بیشتر افتد. علاج این علت
 دستکاری است و دستکاری آن از رنج و
 خطر خالی نیست از بهر آنکه پوست پلک
 بیاید شکافت اگر کمتر از مقدار شکافتند
 مقصود حاصل نباشد و اگر زیادت شکافتند بیم
 باشد که غضروف پلک شکافته شود و شرناق
 از پوست پلک آزاد نباشد لیکن باز آن
 پیوسته باشد و تمام برداشتن معذر باشد و اگر
 چیزی بماند نمک اندر جراحت باید کرد تا
 باقی آن را بسوزاند و بخورد بدین سبب از
 رنج و خطر خالی نباشد و علی بن عیسی
 الکحال اندر کتاب خویش گوید: ابن الخشاب
 را شرناقی عظیم پدید آمد و قوم و قریبات او
 دستوری ندادند دستکاری کردن، من مدتی
 آن را بذور اغیر و ذرور اصفر و طلا صبر و
 اقاچیا و حضض و سک و شیاف سامیثا و
 اندکی زعفران همه را به آب مورد سرشته
 علاج کردم بدین زائل شد. (یادداشت مؤلف):
 گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
 نگه کند سوی ملک تو جز به چشم وفاق
 به باد حمله ز گوشش برآوری پنه
 به نوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق.
 ظهیر فارابی.

شونقی. [ش زَم بَا] [ع] یا شرتنی. نام
 مرغی. (از اقرب الموارد). رجوع به شرتنی
 شود.

شونقی. [ش زَم بَا] [ع ص] (ناظم الاطبایه) ...

درشت کف دست و پای. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطبایه). سطرانگشت.
 (مهذب الاسماء). [ش رَم بَا] (ناظم الاطبایه)
 (منتهی الارب) (از آندراج).

شونقیث. [ش زَم بَا] [ع] یکی از نادانان و
 نابخردان معروف عرب است که در حماقت
 بدو مثل زندقه: «هو احسق من شرنقیث». از
 حماقتهای او یکی بود که پولی در فلانی در
 زیر خاک پنهان کرد و سایه ابر را که استثناء
 در آن هنگام آنجا افتاده بود نشان گذاشت
 ولی وقتی برای جستجوی مال برگشت سایه
 را ندید و پول را از دست داد. (از اقرب
 الموارد).

شونقیث. [ش زَم بَا] [ع ص] فربه و ستر.
 (ناظم الاطبایه) (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد).

شونقیث. [ش زَم بَا] [ع ص] (ناظم الاطبایه) ...
 در تبادل عامه، پاره: شرنقه شرنقه؛ پاره پاره. در
 تبادل زنان پاره پاره. با پاره های آویخته
 (جامه). (یادداشت مؤلف). رجوع به شرنقه
 شود.

شونقی. [ش زَم بَا] [ع] یا شرتنی. نام
 مرغی. (از اقرب الموارد). رجوع به شرتنی
 شود.

شونقی. [ش زَم بَا] [ع] یا شرتنی. نام
 مرغی. (از اقرب الموارد). رجوع به شرتنی
 شود.

شونده. [ش زَم بَا] [ع ص] در تبادل عامه
 سخت لخت لخت و پاره پاره. (از یادداشت
 مؤلف). به معنی زولیده و پاره پاره و
 بدسرووضع و شلخته و بی بندوبار، تقریباً
 مرادف «شندره» است. (فرهنگ لغات
 عامیانه).

شونفج. [ش زَم بَا] [ع ص] خفیف القدمین و
 سبک پا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطبایه) (از اقرب الموارد).

شونفقه. [ش نَقَا] [ع مص] بریدن شرناف
 کشت را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطبایه) (از اقرب الموارد). رجوع به شرناف
 شود.

شونفقه. [ش نَقَا] [ع مص] بریدن و پاره
 کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطبایه).

شونگ. [ش زَم بَا] [ع] (ناظم الاطبایه).
 خریزه تلخ که آن را تلخک و کبست نیز
 گویند. به معنی اخیر منقول از زبان گویاست.
 (شرنامه منیری). خریزه تلخی باشد که در
 صحرا سبز شود و آن را به تازی حنظل
 خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از غیث
 اللغات) (برهان): سرق؛ شرنگ و آن گیاهی
 است پهن برگ، خوردن دو درهم تخم سائیده
 آن سه هفته تریاق است مر استقرا را و کشار

آن مورث هلاکت. (منتهی الارب). حنظل و
 آن خریزه صحرا بی است شبیه به دستیوی
 مخطط و خرزهره نیز گویند. (انجمن آرا)
 (آندراج) (فرهنگ اوبهی). قطف. (منتهی
 الارب):

به روز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد
 به روز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ.

فرخی.
 || زهر و سم. (ناظم الاطبایه) (انجمن آرا)
 (آندراج) (برهان). زهر. (شرنامه منیری):
 همه به تیل و بند است بازگشتن او
 شرنگ نوش آمیغ است و روی
 زراندد.

زمانه به یکسان ندارد درنگ
 گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ.
 فردوسی.

بساکا که به امید آنکه بیاید
 شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ.
 فرخی.

چنین آمد این گیتی بی درنگ
 نخستین دهد نوش و آنکه شرنگ. اسدی.
 تیر ستم فلک خدنگ است
 شهد شره جهان شرنگ است.

انوری (از آندراج).
 اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم
 شرنگ دردم ماران و مهره در دنبال.

فتحعلیخان صبا (از انجمن آرا).
 || هر چیز تلخ. (فرهنگ فارسی معین):
 گر شهد زهر گردد و گردد شرنگ شهد
 بر یاد کردد خواجه سید عجب مدار. فرخی.
 شاد باش ای ملک شهر گشاینده که شد
 در دهان همه از هیبت تو شهد شرنگ.

فرخی.
 تلخی خشمش از به شهد رسد
 شهد نوان شناختن ز شرنگ. فرخی.

شهی که دولت او از شرنگ شهد کند
 چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ.
 فرخی:

باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران
 باد سعادت بی نحوست باد شهادت بی شرنگ.
 منوچهری.

سبب خشم بخت پیدا نیست
 شکرش را جدا مدان ز شرنگ. ناصر خسرو.
 جد مرا ز هزل بیاید نصیبه ای
 هر چند یک مژه نبود شهد با شرنگ. سوزنی.

در مدحت تو لؤلؤ شهبوار با شبه
 در رشته کردم و شکر آمیخت با شرنگ.
 سوزنی.

۱ - در اقرب الموارد بجای «ت» با «ب»
 بصورت «شرنی» آمده است.
 ۲ - ن: رنگ است.

در عمر خویش در تو نیاورده ایم شریک بی
ای بی شریک شهد شهادت مکن شرننگ.

سوزنی.

اکنون بگو کجا روی ای خام قلتبان
کت دستگه فراخ بود لقمه بی شرننگ.

سوزنی:

ابای نظم مرانیز چاشنی مطلب
که در مذاق زمانه یکی است شهد و شرننگ.
ظهر قاریابی (از انجمن آرا).

هر که با یاد تو شرننگ خورد
همچنان دان که نیشکر خاید. خاقانی.

لب اوست لعل و شکر من اگر نه شوربختم
شکرین چراست بر من سخنان چون شرننگش.

خاقانی.

شروئوبی. [ش] [اخ] شیخ احمد بن عثمان.
متوفای ۹۹۴ ه. ق. وی ۶۲ سال زندگی کرد و

در یکی از شهرهای روم درگذشت و همانجا
بخاک سپرده شد. او راست: ۱- السلوک الی

ملک الملوک (در تصوف) که عبدالمجید
شروئوبی آن را شرح کرده است. ۲- طبقات

(الشیخ احمد الشروئوبی). (از معجم
المطبوعات مصر).

شروئوبی. [ش] [اخ] شیخ عبدالمجید
شروئوبی ازهری. در سال ۱۲۲۲ ه. ق. زنده

بوده. او راست: ۱- ارشاد السالک - شرح
الفیة ابن مالک. ۲- تحفة العصر الجدید و تحفة

التصح المفید. شامل مواعظ. ۳- تقریب
المعانی علی رسالة الامام ابن ابی زید

القیروانی. ۴- دیوان خطب. ۵- شرح
الاربعین النوویة فی الاحادیث الصحیحة

النویة. ۶- شرح تائیه الشروئوبی (مشهور به:
السلوک الی ملک الملوک). ۷- شرح حکم

ابن عطاء الله السکندری. ۸- شرح مختصر
البخاری. ۹- الکواکب الدریة. ۱۰- المحاسن

الهیة علی متن المشاویة (فقه مالک). ۱۱-
مختصر کتاب الشمائل المحمدیة... ۱۲-

مناهج السعادات علی دلائل الخیرات. (از
معجم المطبوعات مصر).

شروئوغ. [ش] [ع] غوک کوچک. (ناظم
الاطباء. غوک. (منتهی الارب) (آندراج).

شرو. [ش] [ع] / [ش] [ع] شهد. (منتهی
الارب). شهد و عل. (ناظم الاطباء). عل.

(اقراب الموارد).
شروا. [ش] [ع] (ع) دروغ. || بهتان. || گفتار

بیهوده و بی معنی و باطل. (ناظم الاطباء).
شرواؤ. [ش] [ع] (اخ) دیبهی بوده است در

سیستان. (از فتوح البلدان ج مصر ص ۴۰۱)
(از معجم البلدان) (تاریخ سیستان ذیل

ص ۱۱۸).
شرواض. [ش] [ع] (ص) سبتر و نرم و

کلان از هر چیز. (از اقراب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرواض. [ش] [ع] (ص) شتر نرم و فربه و
رام. ج. شرواض. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

شرواط. [ش] [ع] (ص) مرد دراز. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). دراز. (مهذب

الاسماء). مرد دراز ظریف گوشت. (از اقراب
الموارد). || شتر دراز. (مذکر و مؤنث در وی

یکسان است). گویند: جمل شرواط و ناقة
شرواط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شتر دراز شتاب و ظریف. (از اقراب الموارد).
|| اشتاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سریع. (از اقراب الموارد).
شروال. [ش] [ع] (مغرب) (سر وال و ازار.

(ناظم الاطباء). لنتی است در سروال. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). شلوار.

صورتی از شلوار. رجوع به سروال و شلوار
شود.

شروان. [ش] [ع] (ع) به پارسی درخت سرو
است و سرو عربی است. (انجمن آرا)
(آندراج).

شروان. [ش] [ع] (اخ) شیروان. (ناظم
الاطباء). ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در

حوزه علیای نهر ارس و رود «کورا» و آن در
قدیم از نواحی باب الابواب (در بند) محسوب

می شد. شروانشاهیان بدانجا منسوبند. تلفظ
این کلمه با توجه به بیت ذیل از خاقانی که

گویند
عیب شروان مکن که خاقانی

هست از آن شهر کابدش شر است.
ظاهراً باید به فتح شین باشد ولی در قرون

اخیر آن را «شروان» گفته اند. (از فرهنگ
فارسی معین). نام شهری در قفقاز مجاور با

گنجه و شکی، شروان موطن یا مسقط الرأس
گروهی از شعرا و ادبای ایران بوده. از آنجمله

است: خاقانی و فلکی و سیدعظیم و صابر و
بهار شروانی و یزیدیه. (یادداشت مؤلف).

شهری است که نوشیروان بنا کرده و مولد
خاقانی آنجاست. (شرفنامه متیری). نام شهر

خاقانی. (غیث اللغات) (آندراج). ناحیتی
است به اران که پادشاه او و خراسان و لیزان

شاه یکی است و این پادشاه را شروان شاه و
لیزان و خراسانشاه خوانند و او به لشکرگاهی

نشیند از شماخی بر فرسنگی و او را به حدود
کردوان یکی کوه است بلند سر او پهن و

هامون و چهارسو چهار فرسنگ اندر چهار
فرسنگ و از هیچ سو پدو راه نیست مگر از

یکسو راهی است که کرده اند سخت دشوار و
اندر وی چهار ده است و همه خزینه های این

ملک و خواسته های وی آنجاست و اندر وی
همه مولایان وی اند مرد و زن، همه آنجا کارند

و آنجا خوردند و این قلعه را نیال خوانند و به
نزدیک او قلمه ای دیگر است میانشان

فرسنگی سخت استوار، زندان وی آنجاست
[و قصه شروان شاوران است کردوان نیز
شهری است بدانجا]. (از حدود العالم):

گرفته روی دریا جمله کشتی های توبر تو
زهر مدح خواهانت ز شروان تا به آبکون.

رودکی.

آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و
دیگر اعمال به نان ماده بدیشان داد تا آن شعر

مضبوط ماند. (فارسانه ابن بلخی ص ۹۵).
گر به شروانم اهل دل می ماند

در ضمیرم سفر نمی آمد. خاقانی.
خو کرده به تنگنای شروان

با تنگی آب و نان مادر. خاقانی.
آه و دردا که به شروان شدنم

دل نفرماید درمان چکنم؟
آب شروان به دهان چون زده ام

یاد نان باره خاقان چه کنم؟ خاقانی.
از آسمان بیافتمی هر سعادتی

گزرین نحوس خانه شروان بجمتی.
خاقانی.

الحق چه فسانه شد غم من
از شر فسانه گوی شروان. خاقانی.

به دهلیزه رهگذرهای سخت
ز شروان چو شیران همی برد رخت. نظامی.

رجوع به حبیب السیر ج خیام فهرست ج ۲ و
شروانشاهان و شیروان شود.

- خسرو شروان؛ شاه شروان؛
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود

چو ارسلان سلطان بود گو آب بفراریخته.
خاقانی.

رجوع به ترکیبات شاه شروان و ملک شروان
شود.

- شاه شروان؛ منظور خاقان اکبر ابوالهیجا
فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه و

پسر وی خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر
اخوان بن منوچهر است که هر دو ممدوح

خاقانی بوده اند؛
جهان زیور عید بریند از تو

مگر مجلس شاه شروان نماید. خاقانی.
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ

خواند به دوران او شروان را خیروان.
و آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا

دریا شده غریقش و آتش شده زگالش.
خاقانی.

گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل
ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی.

خاقانی.
ز آن غمزه کافر نشان ای شاه شروان الامان

آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.
خاقانی.

رجوع به مقدمه دیوان خاقانی ج سجادی

صفحه سی و شش و سی و هیفتادمدخل شروانشاهان شود.
 ||در بیت زیر کنایه از شروانیان است:
 همه شروان شریک این دردند
 دشمنان هم دریغ او خوردند.
 خاقانی.
 ||خاقانی در ابیات زیر کلمه شروان را به معنی دارنده شر در مقابل شرفوان و خیروان به معنی دارنده خیر و مکان خیر آورده که در عین حال به معنی اصلی نیز ایهام دارد:
 تا ناید مهد دولت او
 کس شروان خیروان ندیده‌ست. خاقانی.
 اهل عراق در عرقند از حدیث تو
 شروان به نام تست شرفوان و خیروان.
 خاقانی.
 خاک شروان مگو که آن شر است
 کآن شرفوان به خیر مشهر است. خاقانی.
 چند نالی چند از این محتسرای داد و بود
 کز برای رای تو شروان نگرود خیروان.
 خاقانی.
شروانشاه. [شُرْ] [اِخ] لقب عام ملوک شروان. (آثار الباقیه). لقب پادشاهان شروان [به اران] که آنان را لیزان شاه و خرسان شاه نیز می‌خواندند. (از حدود العالم). منظوم خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه و پسر وی خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر است که پدر و پسر ممدوح خاقانی بوده‌اند؛ چون عزم داری راه را چون دل دلخواه را فرمان شروانشاه را بر دل نگاهان دیده‌ام.
 خاقانی.
 یا گهرهایی که در افسر نشاند افراسیاب
 پیش شروانشاه کیخرو مکان افشاندند.
 خاقانی.
 رجوع به شروانشاهان و دیوان خاقانی چ سجادی صفحه سی و شش و سی و هفت مقدمه شود.
شروانشاهان. [شُرْ] [اِخ] سلسله‌هایی که در شروان [شهری در قفقاز] و حوالی آن حکومت و سلطنت کرده‌اند. از این قرار:
 سلسله اول - حکام عرب شروان. افراد آن از این قرارند:
 ۱- یزید بن مزید بن زانده شیخانی (والی ارمنستان در عهد هارون الرشید ۱۸۳ ه. ق. ف: ۱۸۵ ه. ق.)
 ۲- خالد بن یزید بن مزید (۲۰۹ ه. ق.)
 ۳- محمد بن خالد بن یزید (در ارمنستان، شروان، اران، آذربایجان، باب الابواب).
 ۴- هشم بن خالد (لقب شروانشاه یافت).
 ۵- محمد بن هشم.
 ۶- هشم بن محمد.
 ۷- علی بن هشم (حدود ۳۰۰ ه. ق.)
 ۸- ابوطاهر بن فلان بن محمد (۳۰۵ ه. ق.)
 ۹- محمد بن ابی طاهر (۳۳۷ ه. ق.)
 ۱۰- احمد بن محمد (۳۴۵ ه. ق.)
 ۱۱- محمد بن احمد

(۳۷۰ ه. ق.)
 ۱۲- یزید بن احمد (۳۸۱ ه. ق.)
 سلسله دوم - که در شماخی حکومت کرده‌اند:
 ۱- منوچهر بن یزید (۴۱۸ ه. ق.)
 ۲- ابومنصور علی بن یزید (۴۲۵ ه. ق.)
 ۳- قباد بن یزید (۴۳۵ ه. ق.)
 ۴- بختصر علی بن فلان بن یزید (۴۴۱ ه. ق.)
 ۵- سالار بن یزید
 ۶- فریبرز بن سالار (حدود ۴۵۵ ه. ق.)
 ۷- فریدون بن فریروز.
 سلسله سوم - حکام ایرانی شروان:
 ۱- منوچهر (۹۰۳ ه. ق.)
 ۲- القاص بن اسماعیل صغی (۹۳۵-۹۵۴ ه. ق.)
 ۳- عبدالله خان (۹۵۸ ه. ق.)
 ۴- فرخ خان (۱۰۴۳ ه. ق.)
 ۵- رستم (حدود ۱۰۴۵ ه. ق.)
 ۶- خرو سلطان (حدود ۱۰۵۱ ه. ق.)
 ۷- مهر علی خان (حدود ۱۰۶۶ ه. ق.)
 ۸- منوچهر خان (۱۰۶۷ ه. ق.)
 و جز آنان.
 سلسله چهارم:
 ۱- فتحعلی (۱۱۸۰ ه. ق.)
 ۲- عسکر بن محمد سعید (۱۲۰۲ ه. ق.)
 ۳- قاسم خان (۱۲۰۹-۱۲۰۳ ه. ق.)
 ۴- مصطفی خان (بار سوم ۱۲۳۶-۱۲۱۲ ه. ق.)
 سلسله پنجم - خاقانیان، که به دو گروه تقسیم می‌شوند:
 الف - گروه اول. بنی‌کران:
 ۱- ابوالمظفر منوچهر بن کران (حدود ۵۵۰ ه. ق.)
 ۲- اخستان (اول) بن منوچهر (حدود ۵۵۶ ه. ق.)
 ۳- فرخزاد (اول) بن منوچهر (حدود ۵۶۶ ه. ق.)
 ۴- گرشاسب بن فرخزاد (حدود ۶۲۲ ه. ق.)
 ۵- علاءالدین فریروز بن گرشاسب (حدود ۶۲۲ ه. ق.)
 ۶- اخستان (دوم) بن فریروز (۶۴۹ ه. ق.)
 ۷- فرخزاد (دوم) بن فریروز (۶۸۰ ه. ق.)
 ۸- کتیبادین فرخزاد (حدود ۷۱۷ ه. ق.)
 ۹- کیکاوس بن کتیباد (حدود ۷۷۴ ه. ق.)
 ب - گروه دوم، آل‌شیخ ابراهیم:
 ۱- شیخ ابراهیم بن محمد در بندین کتیباد (حدود ۷۸۴ ه. ق.)
 ۲- خلیل‌الله (اول) بن ابراهیم (حدود ۸۲۱ ه. ق.)
 ۳- فرخ یسار بن خلیل (حدود ۸۶۹ ه. ق.)
 ۴- بهرام بیک بن فرخ یسار (۶۰۸ ه. ق.)
 ۵- غازی بیک بن فرخ یسار (حدود ۹۰۷ ه. ق.)
 ۶- محمود بن غازی (۹۰۸ ه. ق.)
 ۷- شیخ ابراهیم (دوم) بن فرخ یسار (۹۰۸ ه. ق.)
 ۸- خلیل‌الله (دوم) بن ابراهیم (دوم) (۹۰۳ ه. ق.)
 ۹- شاهرخ بن فرخ میرزا (۹۴۲ ه. ق.) (تفرت ۹۴۵-۹۴۵ ه. ق.)
 ۱۰- برهان علی بن خلیل‌الله (۹۵۱ ه. ق.)
 ۱۱- میرزا ابوبکر بن برهان.
 مرکز شروان شاهان در قدیم شایران (= شاوران) بود. شروانشاهان در دوره سلجوقیان همچنان در قدرت خود باقی بودند و با پادشاهان آن سلسله رابطه داشتند و گاهی نیز مطیع و خراجگزار ایشان می‌شدند. مهم‌ترین دوره سلطنت این سلسله عهد منوچهر ثانی است که عنوان خاقان اکبر

داشت و مهذا تابع سلجوقیان عراق بود و این حال تا پایان سلطنت طغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق بطول انجامید و از این پس پادشاهان شروان تابع و باجگزار سلاطین گرج شدند، و با آنان وصلت کردند. هنگامی که جلال‌الدین خوارزمشاه بر آذربایجان تسلط یافت، شروان مدتی خراجگزار او بود، دولت این خاندان تا سال ۹۴۵ ه. ق. دوام داشت و در این سال به دست شاه طهماسب صفوی منقرض گردید. ولی بعداً دو تن که نام آنان مذکور شد به حکومت رسیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).
شروانشاه. [شُرْ] [اِخ] شروانشاه. مخفف شروانشاه. منوچهر بن فریدون و پسرش اخستان شروان:
 بلقیس روزگار تویی از جلال و قدر
 شروانشاه از کمال سلیمان دوم است.
 خاقانی.
 شروانشاه سلطان‌نشان افسرده گردنکشان
 دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آید.
 خاقانی.
 شروانشاه اعظم را اقبال سزد بنده
 چون بنده اقبالش احرار همه عالم. خاقانی.
 وز در درمی تثار ساز است
 شروانشاه صاحب‌القران را. خاقانی.
 خاقان ملک اعظم شروانشاه عیبی دم
 می‌زنده کند عالم کردار چنین خوشتر. خاقانی.
 شروانشاه آفتاب سایه
 کیخرو و کتیباد پایه. نظامی.
 رجوع به شروانشاه و شروان و شروانشاهان شود.
 - شروانشاهان: پادشاهان شروان:
 ظل سمند و افسر شروانشاهان به قدر
 از تاج قیصر و سر چپال درگذشت. خاقانی.
 هان التار ای قوم هان، جان مژده خواهید از مهان
 کاینک سر شروانشاهان ایوان نو پر داختم. خاقانی.
 رجوع به مدخل شروانشاهان شود.
شروانشاهی. [شُرْ] [اِص] نسبی) منسوب به شروانشاه. منسوب به پادشاه شروان:
 فر شروانشاهی ز راه زبان
 آب آتش‌نشان برانگیزد. خاقانی.
 نوز تو شروانشاهی جل صبح و شش روزی رمی
 جاسوس بختش را گهی دی علم فردا داشته. خاقانی.
 رجوع به شروانشاه و شروانشاه شروان شود.
شروانی. [شُرْ] [اِص] نسبی) منسوب به شروان. (ناظم الاطباء). رجوع به شروان شود.
شروانی. [شُرْ] [اِخ] (او راست: حاشیه‌ای

بر شرح حمام‌الدین کاتبی بر اینست **شروانی** (یادداشت مؤلف).

شروانی. [شُر] [اخ] ابوالسعود محمد بن علی شروانی، مفتی مدینه منوره. او راست: عدة ارباب الفتوی. که بسال ۱۲۰۷ ه. ق. آن را به اتمام رسانید. چ بولاق بسال ۱۳۰۴ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شُر] [اخ] سیدعظیم شروانی از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری و استاد صابر شروانی صاحب کتاب هب‌مب‌نامه به ترکی. وی اشعار روان و بلندی به زبان ترکی دارد و دیوانش در روسیه چاپ شده است.

شروانی. [شُر] [اخ] شیخ احمدبن محمد (یا) محمودبن علی بن ابراهیم انصاری یعنی شروانی. او یکی از ادیبان قرن سیزده هجری قمری است و تألیفاتی در زمینه ادبیات دارد و از آن جمله است: ۱- الجوهر الوقاد فی شرح

بسانت سعاد چ کلکته ۱۲۳۱ ه. ق. ۲- حدیقه‌الافراح لازالة الاتراح - که بسال ۱۲۵۴ ه. ق. آن را بپایان رسانید چ بولاق

۱۲۸۲ ه. ق. ۳- العجب العجاب فیما یفید الکتاب (درباره ادب و انشاء) چ کلکته ۱۸۱۳ م. ۴- المناقب الحیدریة. ۵- نفاحةالین فیما یزول بذکره الشجن - چ کلکته ۱۲۲۶ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شُر] [اخ] شیخ عبدالحمید. او راست: حاشیه‌ای بر تحفة‌المحتاج بشرح المنهاج، شهاب‌الدین بن حجرالهیثمی. (از معجم المطبوعات مصر).

شروانی. [شُر] [اخ] فلکی. رجوع به فلکی شروانی شود.

شروانیان. [شُر] [اخ] مردم شروان. اهالی شهر شروان. ساکنان شروان: من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده.

قوت قوت عراق از ماد تعلق من است گرچه شریان دل شروانیان را نشترم. خاقانی.

شروب. [شُر] [ع ص] (ل) آشامیدنی از مایعات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). آب که نه شور باشد نه خوش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آب که بتوان خورد اگرچه ناخوش بود. (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). [نیک‌آب‌خوار] [آماده‌تر آزمند

نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شروب. [شُر] [ع] (ل) چ شُرب. (ناظم الاطباء). رجوع به شرب شود. [چ شارب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چ شارب به معنی نوشنده. (آندراج). رجوع به شارب شود.

شروح. [شُر] [ع] (ل) چ شُرح. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چ شرح به معنی آبراه از زمین سنگلاخ به سوی زمین نرم. (از آندراج). رجوع به شرح شود.

شروح. [شُر] [ع] (ل) چ شرح. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شرح شود.

شروخ. [شُر] [ع ص] مصدر به معنی شُرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دندان کفایتین شتر. (از آندراج). [افرا مردی نشستن کودک. (از تاج المصادر بیهقی). رجوع به شرخ شود. [شکافتن دندان شتر گوشت را. (از اقرب الموارد).

شروخ. [شُر] [ع] (ل) چ شُرخ. (آندراج) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به شرخ شود. [درخت عضاة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

شروخ. [شُر] [ع] (ل) همزاد و همتا و مانند. (آندراج).

- شروخ شرخ: در مبالغه گویند: یعنی ایشان هم‌زاده‌هایی هستند که در مشابهت و مماثلت مبالغه کرده‌اند. (از ناظم الاطباء). برای مبالغه است مانند: داهیه دهباه. (از اقرب الموارد). رجوع به شرخ شود.

شروء. [شُر] [ع ص] شارد. (اقرب الموارد). رمنده. چ شُرُد. (آندراج) (ناظم الاطباء). رمنده. (منتهی الارب). شارد. رمنده. رموک. (یادداشت مؤلف). [آفایة شروء: ای سائرة فی البلاد. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شروء. [شُر] [ع ص] مصدر به معنی شراد. (از ناظم الاطباء). رمیدن. (المصادر زوزنی) (آندراج) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). پراکندگی رمیدن ستور. شراد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شراد شود.

شروء. [شُر] [اخ] دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیه شهرستان نیشابور. محصول آنجا غلات است. سکنه آن ۲۰۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شروء. [شُر] [د] [اخ] ۱ اریک شروء. معمار و عتیقه‌شناس نامی آمریکایی. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۵۷۱ شود.

شورور. [شُر] [از ع ص] بدکار. شریر. در تداول عامه فارسی‌زبانان هست ولی در لغت نیامده. و بجای آن شریر استعمال شده است. (از یادداشت مؤلف و نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). اهل شرارت و شر و شور: این بجه شورو است؛ یعنی زیاد شیطانی و مردم‌آزاری می‌کند. هرگاه این صفت در مورد آدمهای بزرگسال استعمال شود به معنی چاقوکش و دعواکن و اهل نزاع است. عمل این گونه اشخاص را نیز در عرف

عام «شرارت» می‌گویند. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شریر شود.

شورور. [شُر] [ع] (ل) چ شُر. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). چ شر به معنی بدبها و شرارتها. (آندراج) (غیث اللغات): مر تراخانه‌ای دریغ آید

زین فرومایگان و اهل شورور. ناصر خسرو. رجوع به شر شود.

شورور. [شُر] [ع ص] بد شدن. (دهار). در مآخذ دیگر دیده نشد.

شوروری. [شُر] [ر] [اخ] کوهی است بنی سلیم را. (از منتهی الارب). کوهی است مشرف بر تبرک در سمت مشرق آن و گویند شوروری و رحرحان در ارض بنی سلیم است. (از معجم البلدان).

شوروز. [شُر] [اخ] قلعه‌ای است محکم. (منتهی الارب). قلعه استواری است در بین قزوین و کوه‌های طارم. (از معجم البلدان).

شوروسک. [] [اخ] بنا به نوشته تاریخ جریر جد دوم منوچهر. در مجمل التواریخ آمده (ص ۲۷): «در تاریخ جریر نسب وی چنین گویند: منوچهرین مفسجرین و ترک‌بن شوروسک‌بن ایراک...».

شور و شور. [شُر] [شُر] [ر] ترکیب عطفی. (مرکب) فته و غوغا. جنگ و ستیز. جبار و جنجال.

نه او کشته آید به جنگ و نه من برآساید از شر و شور آنجمن. فردوسی. زین دهر بیوفا که نزیاد هگرز جز شر و شور از شب آستن. ناصر خسرو. گر نه مستی از ره ستان و شر و شورشان دورتر شو تا بسر درناید آست ای پسر. ناصر خسرو.

من نگویم همی که این شر و شور از فلانی است یا ز بهمانی است. مسعود سعدی.

نیست پندار پر خود را صبور تا پرش در نفلکند در شر و شور. مولوی. اولاً وقت سحر زن این سحور نیشب نبود که این شر و شور. مولوی. شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش که تا یکدم بیاسیم ز دنیا و شر و شورش. حافظ.

اگاه این ترکیب به عنوان صفت (مسند) برای اشخاص استعمال می‌شود: فلان کس شر و شور است. (فرهنگ عامیانه).

شروط. [شُر] [ع] (ل) چ شرط. (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چ شرط به معنی پیمان. (آندراج). رجوع به شرط شود. شرطها و پیمانها. (ناظم الاطباء): همچنین بر

1 - Eric Schroeder.

من است مر کتاب و خادمان و حجاب و جمع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).

شروط. [ش] [اخ] کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است میان قزوین و کوههای تارم. (از معجم البلدان).

شروطی. [ش] [ص نسبی] این نسبت مربوط به نوشتن صکوک و سجلات می باشد. (از انساب سمعی). [صکا ک]. رئیس چکنویس. (از مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). قباله نویس. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

شروع. [ش] [ع مص] به کاری آغازیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در کاری شدن. (المصادر زوزنی).

(از تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). به کاری درآمدن. (آندراج). آغازیدن. آغاز کردن.

روی آوردن به. رونهادن به. روی گذاشتن به. برداشت کردن. ابتدا کردن. بنیاد کردن. به کاری در شدن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف).

|| در آب درآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). در آب شدن. (تاج المصادر بیهقی). || گشاده کردن

رسن را و هر دو کرانه آن را در گوشه دلو و مانند آن انداختن. رجوع به شرح شود. || باز کردن پوست و کفایتین آن را. رجوع به شرح شود. || نیکو برداشتن و بلند کردن چیزی را.

رجوع به شرح شود. || راست شدن نیزه ها به سوی کسی. || راست کردن نیزه ها را بسوی کسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رجوع به شرح شود.
شروع. [ش] [ع] [ج شارح]. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجوع به شارح شود.
شروع. [ش] [ع] [مص]. (از آغاز و قیال و ابتدا و اول. (ناظم الاطباء).

— شروع افتادن؛ شروع شدن. آغاز گشتن؛ اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراب این پادشاه... خوض و شروع افتد. (سندبادنامه ص ۱۸).

— کلاس شروع؛ در سابق بر کلاس تهیه اطلاق می شد و پیش از کلاس اول کودکان، را برای تعلیم آماده می کردند.

|| دیاچه. (ناظم الاطباء). || حمله و هجوم. (ناظم الاطباء).

شروع کردن. [ش] [ک] [د] (مص مرکب) شروع نمودن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). آغازیدن. آغاز کردن. دست بکار شدن. افتتاح. برداشت کردن. ابتدا کردن. اقدام کردن. (یادداشت مؤلف)؛ رسولی فرستاده

آمد... تا آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹).

اصل را دریافت بگذشت از فروغ بهر حکمت کرد در پرسش شروع. مولوی. راند او را جانب نصرانیان

کرد در دعوت شروع او بعد از آن. مولوی. در نصیحت ارباب ملک و مملکت شروع کنیم. (مجالس سدهی ص ۱۹). رجوع به آغاز کردن و شروع نمودن شود.

شروع نمودن. [ش] [ن] [ن] [د] (مص مرکب) شروع کردن. آغازیدن و ابتدا کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به شروع کردن شود.

شروف. [ش] [ع] (مص) کلانسال گردیدن ماده شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). پیر شدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

شروف. [ش] [ع] [ج شارح]. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شارف شود.

شروف. [ش] [ر] [و] (ل) به معنی زنبر و آن تختهای باشد که بر هر دو سر آن دسته ای از چوب تمبیه کنند و بر آن گل و خاک کشند. || در شرفنامه به معنی منقل آمده است. (از آندراج) (غیاث اللغات).

شروفساد. [ش] [ر] [ف] [ب] (ت ترکیب عطفی). (مرکب) بدی و تباهی؛ مایه شر و فساد. (یادداشت مؤلف).

شروق. [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شرق. (ناظم الاطباء). برآمدن آفتاب. (منتهی الارب) (از آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). دیدن مهر. (یادداشت مؤلف). در

مغزش خواب پیش از شروق شعله آفتاب از دبابدب مواکب سلطان در حوالی قصر خویش بسی آرام گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۶). رجوع به شرق شود. || (مص) مجازاً به معنی روشنی. (آندراج). مجازاً به معنی ظهور و روشنی. (غیاث اللغات)؛

چون ز روی این زمین تابد شروق من چرا بالا کنم رو در عیوق. مولوی. || (مص) شکافتن گوش گوسپند و جز آن. (غیاث اللغات) (آندراج) به نقل از منتخب اللغات. || دراز شدن درخت خرما. (از اقرب الموارد).

شروک. [ش] [ص] به زبان قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند. (انجمن آرا) (آندراج).

شروم. [ش] [ع] (مص) زنی که هر دو شرم وی یکی شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرومنشر. [ش] [ر] [م] [ش] (ل) (مرکب. از اتباع در تداول عامه جار و جنجال. هیاهو و غوغا.

شروور. [ش] [ر] [و] (ل) (مرکب. از اتباع) در تداول سخنان بیهوده و بی معنی؛ شر و ور گفتن. (یادداشت مؤلف). حرف مفت و دری وری و چرند و پرند است. کلمه فرانسوی شریور^۱ که لفظاً به این کلمه بی شباهت نیست در زبان فرانسوی به همین معنی بکار می رود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شروو. [ش] [و] (ل) (اصطلاح موسیقی) نوعی از خوانندگی که شهری نیز گویند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج).

— شروه خوان؛ آنکه به آهنگ شروه خواند؛ از زبان دانش در طرف چمن افکنده شور بلبان پهلوی گو قمریان شروه خوان.

ظهوری (از بهار عجم).

شروه. [ش] [و] (ل) (اخ) نام پهلوانی ارمنی نژاد؛ (ناظم الاطباء) (برهان) (از شرفنامه نسیری)؛

ز گردان ارمن یکی تند شیر به کشتن قویدل به مردی دلیر ز شیران سبق برده شروه به نام

به هنگام جنگ آزمایی تمام. نظامی.

شروی. [ش] [و] (ل) (ع) [ل] مثل و مانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء). مثل و مانند. گویند؛ لاشروی له؛ مثل و مانند برای او نیست. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مانند. (دهار).

شروی. [ش] [ر] (ص نسبی) منسوب است به شراه که موضعی میان دمشق و مدینه است. (منتهی الارب).

شرویاز. [ش] [اخ] (اخ) محل سلطانی کنونی. رجوع به سلطانیه و تاریخ مغول ص ۵۵ شود.

شروین. [ش] [ر] (اخ) نام قلمه شروان. (ناظم الاطباء) (دهار) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات). در برهان و فرهنگ شعوری گفته نام قلمه شروان است بلی تحقیق آن است که نام

آنوشیروان دادگر بوده و شهر شروان را به نام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شروان نیز از اولاد او بوده اند. (از انجمن آرا) (آندراج). امپراطور

این وجه تمسح بی اساس است.

شروین. [ش] [ر] (اخ) جبال شروین در اطراف تیرستان در نزدیکی دیلم و گیلان واقع شده. این کوهها، کوههای صعب الوصول و غیر قابل مرور می باشند و در آنجا کوهی بلندتر و پردرخت تر از این کوهها یافت نشود. (از معجم البلدان)؛

نوگشته کهن شود علی حال ورنیست مگر که کوه شروین. ناصرخرو.

شروین. [ش] [ر] (اخ) از سرداران معاصر شاپورین شاپور ذوالاکناف ساسانی، که مدتی حکومت روم داشت. حمدالله مستوفی گوید: «شروین و خوین معاصر او [معاصر شاپور]

بودند پادشاه روم را در حالت رحلت پُشروی کوچک بود پیش شاپور فرستاد که کسی را بفرست تا ملک مضبوط دارد و چون پسر بزرگ شود بدو سپارد. شاپور شروین را فرستاد تا بر ملک روم حاکم شد چون پسر قیصر به حد مردی رسید شروین ملک بدو سپرد. او شروین را اجازه مراجعت نداد و در روم نگهداشت. شروین تا عهد بهرام گور در روم بماند. نام شروین در اشعار پهلوی بسیار است و کتابی است در عشق نامه او را شروینیان خوانند. (تاریخ گزیده ج لیدن ص ۱۱۰).

شروین. [شُرَو] (اِخ) نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شروان را به نام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شروان نیز از اولاد او بوده‌اند و شروین مخفف انوشیروان است. (انجمن آرا) (آندراج). اما این وجه تسمیه اساس ندارد.

شروین. [شُرَو] (اِخ) نام یکی از فرزندان ملک کبوس برادر انوشیروان هم هست. (برهان).

شروین. [شُرَو] (اِخ) نام یکی از سیه‌دان و حکام تبرستان بوده که آن طایفه را ملک الجبال می‌گفته‌اند و بعد از او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بوده به پادشاهی مازندران رسید. (انجمن آرا) (آندراج). شروین بن رستم بن سرخاب بن قاربن بن شهسپار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان بن سهراب بن یابون شاپورین کبوس بن قباد یازدهمین از سیه‌دان طبرستان. (یادداشت مؤلف). خاقانی در اشاره به سیه‌دان طبرستان گوید:

ضامن ارزاق من اوست مبادا که من

منت شروین برم و آنده شروان او. خاقانی.

شروین. [شُرَو] (اِخ) ابن سرخاب بن مهر مردان بن سهراب بن یابون شاپورین کبوس، هفتمین از سیه‌دان طبرستان است. (یادداشت مؤلف).

شروین ماه. [شُرَو] (مِركب) در تداول مازندران، ماه شهریور. (یادداشت مؤلف).

شوره. [شُرَو] (ع ص) زن بدتر. (منتهی الارب).

شوره. [شُرَو] (ع اِمص) یا شره. نشاط^۱. (از بحر الجواهر) (آندراج) (اِقرب الموارد). [تیزی جوانی. (از بحر الجواهر) (آندراج): شرة الشباب؛ تیزی و نشاط جوانی. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (از اِقرب الموارد). [حصرص. (آندراج) (از اِقرب الموارد). حصرص و آزمندی. (منتهی الارب). [شُرَو] (از اِقرب الموارد). [خشم. [سبکی و خفت عقل. (از اِقرب الموارد).

شوره. [شُرَو] (ع مص) شره. مصدر به معنی شَر است. (منتهی الارب). بد شدن. (تاج

المصادر بهقی) (دهار). بدی. (دهار). سوء. (بحر الجواهر).

شوه. [شُرَو] (ع اِمص) شرة. شر: پسر را به خدمت سلطان فرستاد تا شرة سورت غضب تکین پذیرفت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به شر شود.

شوه. [شُرَو] (ل) نوعی باد. باد گرم جنوبی. راز (در تداول مردم قزوین و سبب آنکه از جانب ری وزد). مقابل مه که باد سرد است. باد که به خلخال و نواحی آن وزد. آباد اولسون خلخال!

مهی یاتار شرهی قالخار^۲. (یادداشت مؤلف). گرمش. نوعی ابر پر باد که سبب گرمی و گرفتگی هوا می‌شود.

شوه. [شُرَو] (ع مص) غالب شدن حرص. (از آندراج) (متخب اللغات) (از صراح اللغة) (غیث اللغات) (از اِقرب الموارد). سخت حریص شدن. (دهار) (تاج المصادر بهقی). آژناک و حریص شدن. (منتهی الارب). حریص شدن در خوردن. (المصادر روزنی). آژمند و حریص شدن بر طعام و جز آن. (ناظم الاطباء).

شوه. [شُرَو] (ع اِمص) آز و خواهش و حرص و طمع. (از ناظم الاطباء). طرف افراط عفت است و آن ولوع است بر لذت زیاده از مقدار واجب. (نفائس الفنون). آزمندی. آژناکی. (یادداشت مؤلف):

گرتواند که شود خوک میش^۳

ز آن شره و نحس در او خلقت است.

ناصر خسرو. توانگر خلاق آن است که در بند شره و حرص نباشد. (کلیله و دمنه). از شره دهان باز کرد تا آن را بگیرد. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ غم مال و فرزند و شره کسب در میان آید. (کلیله و دمنه). اگر رویا در حرص و شره مبالغت نمودی آسیب نخچیران بدو نرسیدی. (کلیله و دمنه). هر که بر درگاه پادشاهان... به حرص و شره فتنه جوید... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم. (کلیله و دمنه).

ای که با دین و ملک داری کار

از شره خوی خرس و خوک مدار. ستایی. دارد شره جود بر آن گونه که گویی دیوانه شده‌ستی کف تو بند شکسته. سوزنی. زشتها را خوب بنماید شره نیست از شهوت بتر زآفات ره. مولوی.

گفت خواهم مرد بر جاده دور ره در ره خشم و به هنگام شره. مولوی.

بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند.

(گلستان سعدی). به‌شوه: حر یصانه. آزمندانه: خود را به شره

در کارهای مخوف اندازد. (گلستان سعدی). [پرخوری و شکم‌پرستی. (ناظم الاطباء). - نفس شره آلود؛ نفس آلود؛ پرخوری و شکم‌پرستی. (از ناظم الاطباء). [امیل و رغبت. (ناظم الاطباء). [اشتها. (ناظم الاطباء):

آن یکی می‌خورد نان فخره

گفت سایل چون بدین است شره. مولوی. **شوه.** [شُرَو] (ل) نام گیاهی که به هندی تلسی گویند. (از ناظم الاطباء).

شوه. [شُرَو] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب). شرهان. آزمند و حریص. (از ناظم الاطباء) (از اِقرب الموارد). حریص. (آندراج). آزمند. آژناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شرهان شود.

شرهان. [شُرَو] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب) (از اِقرب الموارد). شره. آزمند و حریص. (ناظم الاطباء). رجوع به شره شود.

شوه شره. [شُرَو] (ع ص) مرکب، ق مرکب) در تداول عامه، پاره‌پاره (جامه). (یادداشت مؤلف). شره‌شرمه. شره‌شرنه. لقمه‌لقمه. تکه‌تکه. رجوع به شره‌شرمه شود.

شوهقه. [شُرَو] (ع مص) نیکو کردن غذای کودک را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی سرهقه است؛ یعنی نیکو گرداندن غذای کودک را. (از اِقرب الموارد). رجوع به سرهقه شود.

شوه مند. [شُرَو] (ع ص) مرکب) آزمند. حریص. شره‌ناک. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شوه‌ناک. [شُرَو] (ع ص) مرکب) آزمند. حریص. رجوع به آزمند و شره شود.

شوری. [شُرَو] (ع مص) خریدن. [افسروختن. (ترجمان القرآن جرجانی) (آندراج) (دهار) (تاج المصادر بهقی) (از اِقرب الموارد). [پراکنده شدن بدی در میان مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اِقرب الموارد). [چیره شدن بر کسی و گویند در خاک افکندن وی را. (از اِقرب الموارد). [ابه بیماری ماخلک دچار کردن خدا کسی را. و فاعل در همه معانی شار، و ج. شره است. (از اِقرب الموارد). ماخلک بیرون آوردن. (از ناظم الاطباء). شری برآوردن پوست. (از منتهی الارب) (از اِقرب الموارد). [درخشیدن برق و روشن شدن و بسیار شدن

۱- در آندراج و غیث اللغات بقل از لطائف بدون تشدید و به فتح راه آمده است.

۲- ترجمه: آباد باد خلخال! مهش که می‌خواهد شرش برمی‌خیزد.

۳- ن: کی بتواند که شود خوک میش زآنکه شو و نحو، در او خلقت است.

روشنی آن. (از ناظم الاطباء). درخت کشیدن برقی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). بسیار جستن برقی. (تاج المصادر بیقی). بسیار جنیدن مهار ماده شتر. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). آختم کردن در کار. (ناظم الاطباء). خشمناک شدن و ستهیدن و سبک شدن از غضب. (منتهی الارب). سخت خشم گرفتن. (المصادر زوزنی) (از اقرب المواردا). ||الجباجت ورزیدن. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). ||در آفتاب گذاشتن گوشت را تا خشک شود و همچنین ثوب و کتشک و غیره را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ||بسیار رفتن اسب و مبالغه نمودن در رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نیک رفتن ستور. (المصادر زوزنی). **شوری**. [شُرّی] [ع مص] شیره. (ناظم الاطباء). رجوع به شراه شود. **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] حنظل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). بر مطلق حنظل نیز اطلاق شود. (بحر الجواهر).
- لفلان طعمان اری و شری؛ ای عمل و حنظل. (اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء). ||برگ درخت حنظل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گیاه حنظل است. تحفه حکیم مؤمن). درخت حنظل، و ضامد ریشه آن برای گزیدگی کزدم سخت سودمند است. (بحر الجواهر) شجره حنظل است. (ذخیره خوارزمشاهی). درخت حنظل. (مهذب الاسماء). ||یشه و صحرای پردرخت. (غیاث اللغات). ||خرمابنی که از دانه رسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] بثورات ریزه سرخ که بر بدن آدمی برآید و به فارسی مخمکک گویند. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). دلم (به فارسی). (بحر الجواهر). تظله‌های سرخ پرخارش که بر جلد بدن پدید آید. (غیاث اللغات). آبله ریزه سرخ حکاک کرب انگیز که بر اندام از جهت بخارات حار دفعه برآید و به شب شدت گیرد و آن را خسراج هم گویند. (منتهی الارب) (آندراج). آماسها بود بسیار و کوچک و پهن و پست و با خارش و با تاسه صعب و بیشترین ناگاه پدید آید به یکبار، و سبب آن بخاری باشد غلیظ که اندر تن بجنبد و این بخار از خون صفراوی خیزد یا از بلغم بواقی. علامتهای آن آنچه خونوی بود؛ سرخ و سوزان و گرم بود و زود بردمد و بیشتری وقت چاشتگاه پدید آید یا در شب و باشد که تری همچون عرق از وی می‌ترابد. (ذخیره خوارزمشاهی) (از کشف اصطلاحات

الفنون). ||فرومایه از شتران و جز آنها. ||برگزیده شتران و جز آنها. ||کوه. ||راه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). (آندراج). ||ناحیه و محله. ج. اشراف. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). - بیع و شری؛ خرید و فروش. (یادداشت مؤلف).
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران بدین فنادند ایشان به زیر بیع و شری. ناصر خسرو.
تا مهیات شغل داد و ستد تا مهیات کار بیع و شری. ابوالفرج رونی.
- ذوالشری؛ نام پتی. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). پستی است مردوس را. (از تاج العروس) (از منتهی الارب).
||المص) خرید و فروش. ج. اشریة. (ناظم الاطباء). خرید. مقابل بیع، فروش. (یادداشت مؤلف).
- شری و بیع؛ بیع و شری؛ مانده از آسمان در می‌رسد بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید. مولوی.
رجوع به بیع و شری شود. **شوری**. [شُرّی] [ع ص] پوست شری برآورده. (ناظم الاطباء). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] مص) ممال شری. - بیع و شری؛ خرید و فروش؛ تو همی خواهی که پنجم شان شوی احتیاطی کن درین بیع و شری. انوری.
وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری. مولوی.
رجوع به شری شود. **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) زن بدتر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اعوذیک بالله من نفس حری و عین شری؛ ای عین خبیثه. (ناظم الاطباء). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) اسب به‌نهایت رسیده در رفتار و بسیار جنیان و گشاده‌گام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) فرومایه‌ترین و یا برگزیده‌ترین از ستور. (ناظم الاطباء). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) کوهی است به تهمامه. (از منتهی الارب) (آندراج). راهی است بین تهمامه و یمن. (از معجم البلدان). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) وادی است میان کبک و نعمان بر مسافت یک شب از عرفه. (از منتهی الارب) (آندراج). **شوری**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) ناحیه‌ای است به همدان. (منتهی الارب). **شوریا فیه**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) بریدن شریان کشت را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). **شوریا فیه**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) برگ کشت که دراز و

انبوه شود چنانکه ببرند آن را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شرناف است. (از اقرب المواردا). غله درازبرگ. (مهذب الاسماء). به معنی شرناف است. (آندراج). رجوع به شرناف شود. **شوریا فیه**. [شُرّی] [ع] [ع] ص) رگ چشم. (شرفنامه منیری):

به باد حمله ز گوشش برآوری پنبه به زخم نیزه ز چشمش برون کنی شریاق. ظهر فارابی (از شرفنامه).

در متون دیگر دیده نشد، شاید مصحف شرناق باشد. رجوع به شرناق شود.

شوریان. [شُرّی] [ع] [ع] ص) رگ جهنده. (از منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب المواردا). رگ جهنده و آن رگی است که از قلب می‌روید و جدا می‌شود. ج. شرانین؛ عروق ضواریب. (یادداشت مؤلف).
سرخرگ. (لغات فرهنگستان). رگ جهنده به پارسی لال‌رگ گویند. ج. شرانین، شریانان. (از ناظم الاطباء). هر رگی جهنده و در آن روح به نسبت خون زیاده می‌باشد. (آندراج) (از غیاث اللغات). رگ که از دل روید و جمع آن شرانین است و رگ که از جگر روید روید است و جمع آن آورده است. (ذخیره خوارزمشاهی):

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن این حاشیه شاه‌رگ است و شریان است دستور طیب است که بشناسد شریان چون با ضربان باشد و چون بی ضربان است.

منوچهری.
بیرون از این، اندر دست دورگ دیگر است از رگها که از دل رسته است و آن را شریان گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
شریانش دیده چون رگ بربط نه خون نه حس خار و خشش به دیده رای اندر آمده.

خاقانی.
کوزه فساد گشت سینۀ او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.
خاقانی.

چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن.

خاقانی.
دلم مرگ بسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
که میهنای عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۱۵).

- شریان بازی؛ (در آندراج بی‌آنکه توضیح داده شود آمده است و در فرهنگهای موجود

۱- در منتهی الارب و ذوالشراف ضبط شده است.
۲- در فارسی شریان هم تلفظ کنند.

به معنی و شرح آن دست نیافتیم؛ **شربان** اطفال کرشمه را به عهد شربان بازی کرشمه بازی است.

طالب آملی (از آندراج).
- شربان صدغ؛ شربان صدغ دو باشد یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به همان متن شود.
- شربان ویدی؛ از این شربان هوا از ریه به قلب می‌رسد... و آن کوچکترین شربانین است. (از بحر الجواهر). رجوع به همان متن شود.

- شربان یا فوخ؛ شربان که به ملاح یعنی قسمت نرم جلو سر کودک متصل است. این شربان را ببرند و بریدن او به سبب سختی پوست سر دشوار باشد و بریدن او ماده آب و سبب و جرب از چشم باز دارد و شقیقه کهن را زایل گرداند. (ذخیره خوارزمشاهی).

|| درختی که از وی کمان سازند. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). آنچه از درخت نبع در پایان کوه روید آن را شربان خوانند. (منتهی الارب). درخت راش است. نبع. شوحط. قسمی از عضاة است. (یادداشت مؤلف). درختی است. (آندراج) (از غیث اللغات). شجر القسی. (المنجد) (اقراب الموارد). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شربان. [شُرْ / شُرْ] (اخ) نام وادی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شربان. [شُرْ] (اخ) دمی از دهستان چانف بخش بیجور شهرستان ایرانشهر. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و خرما. ساکنان از طایفه مبارکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شربانات. [شُرْ] (ع) ج شربان. (ناظم الاطباء). رجوع به شربان شود.

شربیب. [شُرْ] (ع ص). || آب قابل آشامیدن. (ناظم الاطباء). آب که آشامیدن را شاید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). || آبی که نه شور باشد و نه خوش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب الموارد). رجوع به شُروب شود. || آبکش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| کسی که به شخص آب دهد. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || آبخور شخص؛ یعنی کسی که ستور وی با ستور شخص به یک نوبت آب خوردند و آن فعل به معنی فاعل است همچون ندیم به معنی نادم. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). || هم‌شرب. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). هم‌بیاله. (یادداشت مؤلف). **شربیب**. [شُرْ] (ع ص). نسبی

شربان خوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). می‌خواره. (مهذب الاسماء). کثیر الشرب. (اقراب الموارد). || آزمند شرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد).

شربیب. [شُرْ] (اخ) نام شهری. (ناظم الاطباء). شهری است میان مکه و بحرین. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

شربیب. [شُرْ] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

شربیة. [شُرْ] (ع ص) گوسپدانی که آب خورده بازگردند و در پی یکدیگر روند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد).

شربیت. [شُرْ] (از ع، مص، ل) مأخوذ از شربیت: نازی به معنی بستن عدل و صدوق و بار با طناب و آمادگی آن جهت حمل. (ناظم الاطباء). به لهجه آذری شلیت می‌گویند. رجوع به شربیت شود.

شربیتا. [شُرْ] (هزوارش، ل) به لغت زند، پادشاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شربیت کردن. [شُرْ] (ع ص) مرکب بستن بار و پنهان با طناب. (ناظم الاطباء).

شربیتوتن. [شُرْ] (هزوارش، مص) ۲ به لغت زند، گشادن. (برهان) (ناظم الاطباء).

شربیت. [شُرْ] (ل) فراسیون است. (تحفه حکیم مؤمن) (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به فراسیون شود.

شربیح. [شُرْ] (ع ل) مثل و مانند و برابر. (ناظم الاطباء). مانند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). || نوعی از چوب که از وی کمان سازند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || چوبی که آن را به دو تیم شکافته باشند. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

شربیحان. [شُرْ] (ع ل) به صیغه تشبیه، دو فرقه و دو رنگ مختلف از هرچه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دو رنگ مختلف. (از اقراب الموارد). || دو خط کنار چادر و حاشیه لباس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از آندراج) (از اقراب الموارد).

شربیحة. [شُرْ] (ع ل) باردانی که از چوب خرما و جز آن سازند جهت بار خربزه و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || کماتی که از چوب شربیح سازند. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کماتی که از نی سازند. (غیث اللغات). || کباب کبوتران که از نی ساخته باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آشیانه کبوتران که از نی سازند. (از

اقراب الموارد). || پاره‌ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || قطعه‌ای از پی که بر تیر را بدان محکم بندند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). || جلد کتاب. ج، شُرْبِیح. (ناظم الاطباء).

شربیحی. [شُرْ] (ص نسبی) از انتسابات شربیح است. (از انساب سمعی).

شربیح. [شُرْ] (ع ل) شریحه. پاره گوشت فربه بدرازا بریده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). گوشت تک‌کرده. (مهذب الاسماء). رجوع به شریحه شود. || پاره‌ای از گوشت. (از اقراب الموارد).

|| شرم زن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رجوع به شُرْبِیح شود.

شربیح. [شُرْ] (ع ل) شرم زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شربیح شود.

شربیح. [شُرْ] (اخ) ابن حارث بن قیس بن جهم بن معاویه بن... مرتع کندی، مکنی به ابوامیه یا ابو عبدالرحمان. شاعر و قاضی و راوی از عمر خطاب است و در ۹۷ یا ۹۸ هجری قمری ۳ در ۱۲۰ سالگی در کوفه درگذشت. وی از نامی‌ترین قضایان صدر اسلام و اصلش از یمن بود. در زمان عمر به سمت قاضی کوفه برگزیده شد و در دوره خلافت عثمان و حضرت علی و معاویه این سمت را داشت و ۷۵ سال مظالم راند و تنها سه سال در دوره حجاج بن یوسف از قضا امتناع کرد و حجاج به سال ۷۷ ه. ق. او را معاف داشت. شربیح در حدیث و فقه و در قضاوت امین بود و از عمر و حضرت علی و دیگران روایت کرد. (از صفة الصفوة ج ۳ صص ۲۰-۲۱ و اعلام زرکلی و طبقات ابن سعد ج ۶ صص ۹۰-۱۰۰). در باب شربیح بین علمای رجال شیعه و سنت اختلاف است و بعضی بزرگان شیعه او را مذموم میدانند. رجوع به معنی بعد شود. || در تداول قاضی را که برخلاف حق فتوی دهد «شربیح» نامند یا بدو تشبیه کنند. این امر بر اثر خبری که متداول است رایج شده، و آن اینکه گویند: شربیح به امر عبدالله بن زیاد فتوی داد که چون

۱- هزوارش، sh(ar)rihā پهلوی pālexshāh (ذیل برهان ج معین).
۲- هزوارش sh(ar)rihōnian (و نظایر آن)، پهلوی vishātan، گشادن. (ذیل برهان ج معین).
۳- تاریخ مرگ وی در فرهنگ فارسی معین و اعلام زرکلی ۷۸ ه. ق. و در صفة الصفوة ۸۷ یا ۹۷ ه. ق. و در یادداشتی از مؤلف و قاموس الاعلام تکر ۸۷ ه. ق. آمده است.

حسین بن علی (ع) بر خلیفه وقت خروج کرده است، دفع او بر مسلمانان واجب است، ولی در کتب معتبر این خبر نیامده است. (از فرهنگ فارسی معین).

شویح. [شُرّ] (اخ) ابن‌ذبیان بن علیان بن ارحب. از قبیله بنی‌بکیل و از همدان. جد جاهلی یمنی بود. از فرزندان اوست؛ قبایل «آل‌یزید» و «آل‌قدمه» و «آل‌ابی‌دوید» و «آل‌اللهیم» از بطنهای همدان. (از اعلام زرکلی).

شویح. [شُرّ] (اخ) ابن‌عبد‌الکریم رویانی، مکنی به ابونصر. فقه شافعی و قاضی آمل سازندران بود. از کتابهای اوست: ۱- روضة‌الاحکام و زینة‌الحکام - در آیین داوری. شریح به سال ۵۰۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شویح. [شُرّ] (اخ) ابن‌هانی بن یزید حارثی. سردی شجاع و مبارز و از سه‌سالاران نامی و یاران وفادار حضرت علی (ع) در جنگ جمل بود. وقتی که روز حکمت پیش آمد و حضرت علی ابوموسی اشعری را انتخاب کرد همراه وی چهارصد تن برگزید که ریاست آنان را شریح بهمه داشت. وی به سال ۷۸ ه. ق. در حال جنگ در سیان کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شویح. [شُرّ] (اخ) ابن‌یزید ابوحیوة الحضرمی الحمصی المؤذن. تابعی از حضارمه مصر. او از اطوابین المنذر و صفوان بن عمر روایت دارد و پیروی حوّه و کثیر بن عبید و ابوحمید قوهی از او روایت کرده‌اند. شریح نقه است و وفاتش به سال ۲۰۳ ه. ق. بوده است. (یادداشت مؤلف).

شویحه. [شُرّ ح] (ع) پاره گوشت. (منتهی الارب). پاره گوشت بدزرا بریده. (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). شریح. شرحه. (یادداشت مؤلف). پاره‌ای از گوشت، مانند شرحه. (از اقرب المواردا). رجوع به شریح شود. || کمان که از دو چوب مختلف کرده باشند. (مهذب الاسماء).

شویحی. [شُرّ / شُرّ حی] (ص نسبی) منسوب به شریح قاضی معروف. (از انساب سمعانی).

شویحیان. [شُرّ] (اخ) عبدالله بن محمد... و هبة‌الله بن علی... شریحیان محدثانند. (منتهی الارب).

شویحیه. [شُرّ حی] (ص نسبی) نام سأل‌های از عول پیش فقهای عامه. (یادداشت مؤلف). و آن چنان است که بازماندگان میت دو خواهر پدری و مادری و دو خواهر مادری و مادر شوهر او باشند در این سألّه چهار سهم کرمی آید و لهذا اصل فریضه به ده سهم عول مر شده و که تزادها. سنت نه شرس

رعنا. (ناظم الاطباء). || بد. ج. آشرا. آشراء. (از اقرب المواردا). (ناظم الاطباء) (آندردراج). بد. (منتهی الارب). || بدکار و بدعمل و بدذات و بدداشت و بدخواه. (ناظم الاطباء). در

فارسی به جای شُریر بکار روده: مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری، طماعی، نادرستی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۵).

می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم. (کليلة و دمنه). به گفتار... چربک شریر فتان... عیال نهفته خود را نیازارد.

(کليلة و دمنه). کیست که... بر شریر فتان مخالفت گیرند و در حسرت و ندامت نیندند.

(کليلة و دمنه). پادشاه عادل به تحریض و تحریک سعی تمام و شریر کذاب فتان انصاف بنده نمی‌فرماید. (سندبادنامه ص ۱۳۴).

سروان فتن و شریران زمن شلوه و ایوانی با دیگر اعیان گرجی را دستگیر کردند. (تاریخ جهانگشای جوینی). || سرکش و خودسر. (ناظم الاطباء).

شویو. [شُرّ ری] (ع ص) مرد بسیار شر. ج. شریرون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندردراج) (از اقرب المواردا). بدکردار. (دهار). کثیرالشر. (مهذب الاسماء).

شویو. [شُرّ ری] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار عبدالقیس. (از معجم البلدان).

شویرون. [شُرّ ری] (ع ص) ج شُریر. (قطر المحیط) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به شریر شود.

شویره. [شُرّ ری] (ع ص) شیر. سوزن کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || یکی شریر. یک درخت دریایی.

(از اقرب المواردا). || آتایش شریر؛ به معنی بد و بدکار: ارواح شریره. (یادداشت مؤلف). بدکار. (از اقرب المواردا). رجوع به شریرین شود.

شویره. [شُرّ ری] (اخ) دختر حارث کنة صحابه است. (منتهی الارب).

شویرده. [شُرّ را ذ / ذ] (ف مرکب) میتلا به سرا و مخرمک شده. (ناظم الاطباء). رجوع به شری شود.

شویس. [شُرّ] (ع) شیر بیشه. || (امص) بدخویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). هندی باستان ریشه kshar

۱- شساریدن. هندی باستان ریشه kshar (جاری شدن، روان شدن). (ذیل برهان ج معین).

۲- در فرهنگ فارسی معین بدون تشدید راه آمده است.

۳- در انجمن آرا و به تبع در آندردراج با افزودن الف. در وسط صورت فاش بدانه آمده.

زیر میان آنان تقسیم می‌گردد: ۱- به مادر ۲- به خواهران مادری به تساوی ۳- به زوج ۴- به خواهران پدری و مادری به تساوی می‌رسد و این مسأله را ام‌السفوح و شریحه نیز گفته‌اند چون زمانی که شریح، قاضی در کوفه می‌بود (۸۴-۸۱) زنی فوت شد و بازماندگانش کسانی بودند که در صورت مسأله فوق یاد گردید و چون به شریح مراجعه کردند او به استاد قضاء خلیفه ثانی به شرح بالا در میان آنان حکم نمود ولی شوهر به حکم شریح سخت اعتراض کرد و از وی به فقهای دیگر شکوه می‌نمود و شریح او را بنام توهین به قاضی بازخواست کرد و تازیانه‌اش زد و به قضاوت خلیفه ثانی برای تیرمه خود استاد جست. (از عول و تصیّب تألیف نجات صص ۳۱۳-۳۱۴). رجوع به شریح شود.

شوید. [شُرّ] (ع ص) رانده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب المواردا). طرید. رانده. (یادداشت مؤلف). || جدا و متفرق. (ناظم الاطباء).

رمانیده. (یادداشت مؤلف). || عازم. (ناظم الاطباء).

شویدن. [شُرّ د] (مص) ۱- تراویدن و ترشح کردن. (ناظم الاطباء). تراویدن. (آندردراج) (شرنامه منیری) (از برهان): ضرو؛ شریدن خون از جراحت. (تاج المصادر بیهقی).

|| چکیدن. (ناظم الاطباء). || روان شدن و جاری گشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). شاریدن. (یادداشت مؤلف): الانجبار؛ شریدن خون و آب؛ یعنی روان شدن. (مجمّل‌اللفّة). انفجار؛ شریدن آب؛ یعنی روان شدن. (دهار). رجوع به شُریدن شود.

شویدن. [شُرّ ذ] (مص) ۲- جاری شدن و روان گشتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شُریدن شود. || ریختن آب و جز آن پی‌دربی و بدون فاصله. (از آندردراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). پیایی ریختن آب و مانند آن از ناودان یا جای دیگر و بر این قیاس شران؛ یعنی پیایی روان و ریزان، و آواز ریختن پیایی را شرشر به ضم هر دو شین نیز گفته‌اند و شار نیز در آبشار و سرشار به معنی ریختن است؛ یعنی آب‌ریز و سرریز. (انجمن آرا)

(آندردراج) ۳- ریختن پیایی و بلافاصله آب از بالا و پایین. (فرهنگ فارسی معین). شرشر کردن. شریدن. (در تداول)؛ چندان باران آمدی که ناودان بشریدی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۱۳۴).

شویو. [شُرّ] (ع) جانب دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندردراج) (از اقرب المواردا). || نام درختی بحری. (ناظم الاطباء). درختی است دریایی. (منتهی الارب) (آندردراج).

|| خوب و نیک و خوش... || حمیل و

اقرب الموارد). || بدشرستی. (ناظم الاطباء).
|| (ص) بدخو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
از اقرب الموارد). نفور. بدخلق. بدخو.
اشرس. شرس (یادداشت مؤلف). || بدشرست.
(ناظم الاطباء). سخت خلقتکار. (از اقرب
الموارد).

شوریش. [ش] [ع] (مغرب، ا) مأخوذ از شریس
فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع
به شریس شود.

شوریش. [ش] [ع] (مغرب، ا) مغرب یونانی
شریس^۱. کاسنی. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به کاسنی شود.

شوریش. [ش] [ع] (بخ) شهر بزرگی است در
ناحیه شذونه که مرکز اینجاست و امروز
شرتش خوانندش. (از معجم البلدان). نام
شهری به اندلس (اسپانیا)^۲. (یادداشت مؤلف).
شهری است در اسپانیا در ناحیه قدش^۳. در
آنجا اسپانیاییان و عرب مکرر با هم جنگیدند
تا آلفونس عالم آن را به سال ۱۲۶۴ م. تصرف
کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شوریشی. [ش] [ع] (بخ) ابوالعباس احمد بن
عبدالمؤمن. متوفای ۶۱۹ ه. ق. او راست:
شرح ایضاح ابوعلی. (یادداشت مؤلف).
رجوع به احمد... و اعلام المنجد شود.

شوریشی. [ش] [ع] (بخ) احمد از مردم بلخ بود
سیس به مشرق رفت. او راست: شرح مقامات
حریری. (از اعلام المنجد).

شوریشی. [ش] [ع] (بخ) رخسار. ج.
شرافص. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

شوریط. [ش] [ع] (بخ) ریمان از لیف خرما
تافته جهت تخت و مانند آن. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). رسن. (مهذب الاسماء). شریعت.
آنچه چارواداران بخلط شلید گویند برای
بستن کجاوه. (یادداشت مؤلف). رجوع به
شریت شود.

— شریط کردن؛ در تداول مکاریان، بستن
بندهای بار یا کجاوه و استوار کردن روپوش
آن. (یادداشت مؤلف).

|| طبله زنان که در وی بوی خوش نهند.
|| جامه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد). || (ص)
مشروط. (از اقرب الموارد). رجوع به
مشروط شود.

شوریط. [ش] [ع] (بخ) نام دهی در جزیره
خضرای اندلس. (از منتهی الارب) (از
آندراج) (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

شوریط. [ش] [ع] (بخ) پدر نیط است. (منتهی
الارب).

شوریطه. [ش] [ط] [ع] (مص) شریطه. لازم
گفت: حذ... (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). شرط در لازم گرفتن چیزی و
اجرای آن در بیع و مانند آن. (از اقرب
الموارد). || (ا) شرطنامه خرید و فروخت.
(مهذب الاسماء). || شرط و پیمان. ج. شرائط.
(منتهی الارب) (از آندراج). || (ص) شتر
شکافته گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از آندراج) (از اقرب الموارد). || (ا) بندی که
جسامه بر آن افکنند. (مهذب الاسماء)
(یادداشت مؤلف). رژه. (یادداشت مؤلف).
|| گوسپندی که در گلوی آن نشان اندک و
خفیف کند، مانند نشان حجامت و رگ گردن
آن را نبرند و خون نریزند... و این رسم
جاهلیت است و فی‌الحديث: لا تأکلوا
لشریطه. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)
(از آندراج) (ناظم الاطباء). || مشروطه.
(اقرب الموارد). رجوع به مشروطه شود.

شوریع: [ش] [ع] (ص، ا) کتان نیکو و جید.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد). || نیک دلیر و شجاع. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شجاع.
(اقرب الموارد).

شوریع. [ش] [ع] (بخ) جای به آب درآمدن
و کناره آبی که خلائق از آنجا آب خورند.
(غیاث اللغات). || جوی بزرگ. (غیاث
اللغات). رجوع به شریعه شود. || قانونی که
پیغمبران از جانب خداوند عالم بر مردمان
آورده‌اند و وخشوریند و وخشوریند و
وخشورنهاد نیز گویند. (ناظم الاطباء). راه
پیدا کرده خدا برای بندگان در دین محمدی
(ص) به عبادات و معاملات. (غیاث اللغات).
راه. کیش. آیین. شریعه. شریعه. راه دین.
ملت. راه روشن. دین. قانون. ج. شرایع.
مقابل طریقت. (یادداشت مؤلف). راه دین.
(مهذب الاسماء). حبل‌المتین. (دهار)؛ تا
رستخیز این شریعت خواهد بود هر روزی
قوی‌تر و پیدائش و بالاتر. (تاریخ بیهقی).
عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه
قضات حکم کنند برانند. (تاریخ بیهقی).
امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم
و عهد... جمله مملکت پدر را خواستیم...
هرچند بر حق بودیم به فرمان وی تا موافق
شریعت باشد. (تاریخ بیهقی).

در ره دین پوی بر ستور شریعت
وز علما دان درین طریق منازل. ناصر خسرو.
گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است
زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر.
ناصر خسرو.

از سخن دین به بوستان شریعت
برگ و بر علم را بدیع‌نهایم. ناصر خسرو.
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز از چه سبب گشت مطر.
ناصر خسرو.

جان تویی علم خر لاغراست
علم ترا آب شریعت^۱ چراست. ناصر خسرو.
آنگاه شریعت آمدش و رسول گشت پس از
آن چهل و هشت سال بزیست. (قصص
الانبیاء ص ۱۴۰)...

نرود بر شریعت استهزا. ابوالفرج رونی.
پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج
عبادت و بند شریعت عاقل از آن چگونه
سرباز زند. (کلیله و دمنه).

در مذهب عشاق چنان است شریعت
کاترا که بکشند دیت باز نخواهند. خاقانی.
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید
گفتاوان اگر ز شریعت کنی حسام.
خاقانی.

شیر تنهارو شریعت را
با سگی در خطاب دیده‌ستند. خاقانی.
علم و حکمت و شریعت و طریقت بیان کرد.
(سندبادنامه ص ۳). فاضلترین انبیاء آن است
که به وی کتاب و شریعت نازل شده است.
(سندبادنامه ص ۷). بر من لازم آمد بموجب
شریعت و فتوت و سنت مروت به دفع آن
کوشیدن. (سندبادنامه ص ۳۲۳). از احکام
شریعت و قضایای طریقت اعراض می‌نماید.
(ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۸). مشاعل
شریعت در آن دیار و اعصار برافروخت.
(ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۸).

ملک طبیعت به سخن خورده‌اند
مهر شریعت به سخن کرده‌اند. نظامی.
مرد دین را شریعت آموزد
شمع در پیش شمس بفرود. ؟
— شریعت اسلام؛ شریعت محمدی. دین
اسلام. (یادداشت مؤلف).

— شریعت محمدی؛ شریعت اسلام. دین
اسلام. دین محمدی. (یادداشت مؤلف).

— شریعت مطهر؛ شریعت پیغمبر آخرالزمان
صلوات الله و سلامه علیه. (ناظم الاطباء).
|| گاهی اوقات در کتاب مقدس قصد از
شریعت کتب عهد عتیق می‌باشد. (از قاموس
کتاب مقدس). || وقتی قصد از پنج سفر موسی
است محتمل که پنج سفر همان شریعت بوده
است که مسی‌بایست هریک از سلاطین
آل اسرائیل یک نسخه از آن در نزد خود داشته
هواره به مذاکره و تلاوت آن مشغول باشد و
پیر و جوان را واجب بود چه در حکومت و
چه در ظاهر بر مطالب آن عارف و مطلع باشد.
(قاموس کتاب مقدس). || عرف. عادت.
(یادداشت مؤلف)؛ اما اگر جوانی بود که طبع
راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید

1 - Seris. 2 - Xèris=Jerez.
3 - Cadiz.
۴- معنی دگت است بعد هدایا داد.

بود که نیک شود و در شریعت: آزادگتی تربیت او واجب باشد و تمهد او فریضه. (چهار مقاله ص ۳۱). (اصطلاح عرفان) در اصطلاح عبارت است از امور دینی که حضرت عزت عز شأنه جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک باشند چون شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است. هجویری گوید: شریعت و حقیقت از عبارات اهل الله است که یکی از صحت حال ظاهر کند و یکی از اقامت حال باطن. ابوالقاسم قشیری گوید: شریعت امر به التزام عبودیت است و حقیقت مشاهده ربوبیت و هر شریعتی که مؤید به حقیقت نباشد غیر مقبول است و هر حقیقتی که مقید به شریعت نباشد غیر محصول است. شریعت جهت تکلیف خلق می آید و حقیقت از طریق و تصرف حق خیر می دهد. خواجه عبدالله گوید: «شریعت» همه نفسی بود و اثبات بر قالب و هیكل و «طریقت» همه محو کلی باشد و حقیقت همه حیرت است، شریعت را تن شمر و طریقت را دل، و حقیقت را جان، اگر شریعت خواهی اتباع و اگر حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع. بعضی گویند: شریعت معرفت سلوک الله است و حقیقت دوام نظر به سوی اوست و طریقت سلوک طریق شریعت است یعنی عمل به مقتضای شریعت و بالجمله مراحل تربیت معنوی عبارتند از: شریعت، طریقت، معرفت و حقیقت که در مرحله اول التزام شریعت و در رتبت دوم به مدد راهنمای معنوی و رشد احکام طریقت را نیز ملتزم شود. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی).

شریعت زاده. [ش ع ز / د] (ایخ) از آزادبخواهان و مشروطه طلبان و سیدی فاضل و عالم به علوم قدیمه، و مطلع از بسیاری از علوم عصر بود، او را در تیریز به قتل غیله کشتند. (از یادداشت مؤلف).

شوریتعمدار. [ش ع م] (ص مسرکب) عنوان و لقبی بود که بر عالمان علوم دینی اطلاق می شد؛ یعنی کسی که مدار شریعت است.

شوریتعمدار. [ش ع م] (ایخ) استرآبادی تهرانی. شیخ محمد حسن پسر حاج محمد جعفر و برادر شیخ علی استرآبادی تهرانی، مانند پدر و برادر خود از افاضل عصر خود بود و از تألیفات اوست: ۱- اساس الاحکام فی شرایع الاسلام. ۲- مظاهر الانوار. وی به سال ۱۳۱۸ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲).

شوریتعمدار. [ش ع م] (ایخ) استرآبادی. شیخ علی بن محمد جعفر فرزند شوریتعمدار استرآبادی معروف از فقها و دانشندان بود و مانند پدر خود تألیفاتی داشت که از آنجمله است. ۱- انیس القریبا. ۲- بمرالدور (در علم نحو). ۳- البروق اللامعة. ۴- بوستان (منظومه پارسی در تجوید). ۵- غایة الآمال فی علم الرجال. ۶- نهاية الآمال. و چندین اثر دیگر. وی به سال ۱۳۱۵ ه. ق. در تهران درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ صص ۳۱۹-۳۲۰). رجوع به همان مآخذ شود.

شوریتعمدار. [ش ع م] (ایخ) استرآبادی تهرانی. محمد جعفر بن ملاسیف الدین استرآبادی تهرانی. از فقها و مجتهدان قرن سیزدهم هجری قمری بود و از آثار اوست: ۱- آب حیات (در اصول دین). ۲- اثبات الفرقة الناجیة. ۳- الاربعین فی فضائل امیر المؤمنین. ۴- ارشاد المسلمین. ۵- اعمال العلوم. ۶- الایجاز فی فوائد الدراییة و الرجال. ۷- تجوید القرآن. ۸- تحفة العراق فی علم الاخلاق. ۹- جامع الفنون. ۱۰- الخزائن. ۱۱- حیات الارواح. ۱۲- الشوارح. ۱۳- صفات الباری. ۱۴- مدائن العلوم. ۱۵- مصباح الهدی. ۱۶- المصابیح. ۱۷- نجم الهدایة. ۱۸- ینایع الحکمة. و چندین اثر دیگر. وی به سال ۱۲۶۳ ه. ق. در ۶۶ سالگی در تهران درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ صص ۳۱۸-۳۱۹). رجوع به همان مآخذ شود.

شوریتعمدار. [ش ع م] (ایخ) دامغانی. از علمای معاصر بود. از مؤلفات اوست: ۱- انتباهنامه اسلامی. ۲- بت پرستی یا مسیحیت کنونی. (ترجمه کتاب عقائد الوثیة فی الدیانة النصرانیة). وی به سال ۱۳۴۶ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ صص ۳۲۰-۳۲۱).

شوریتعمدار. [ش ع ن / ن د] (مص) مرکب) راه و طریقه‌ای نهادن. آیین و رسم و دینی ابداع کردن:

مگر خزان به رزان نوشریعتی بنهاد که کرد بر همه عالم مباح خون رزان.

امیر معزی (از آندراج).

شوریتعمدار. [ش ع ن] (ع) راه پیدا کرده خدای تعالی بر بندگان در بندگی خود. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). برخی گفته‌اند: راه کیش و آیین است و به این معنی توان گفت شرع و شریعت دو لفظ مترادف باشند. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از اقرب المواردا). راه دین. (از تعریفات جرجانی) (دهار). راه مسلمانی. (دهار). احکامی که خداوند برای بندگان قانون قرار داده. سنت. آیین پیغمبران. دین. (یادداشت

مؤلف). (فرمان بردن در التزام و اجرای بندگی. (از تعریفات جرجانی). (راه روشن و راست. (آستانه. (اجای آب درآمدن. ج. شراعی. (مستهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به شریعت و شریعه شود.

شوریتعمدار. [ش ع ن] (ایخ) نام دیگر نهر اردن. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۰۷) (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به اردن شود.

شوریتعمدار. [ش ع ن] (ع) (ع) شریعت. شریعت. رجوع به شریعت شود. جای برداشتن آب از رودخانه. (ناظم الاطباء). (امشرح. مشرعه. شرعة. مشرب. منهل. ورد. مورد. آبخور. آبشخور: شریعت فرات. ج. شراعی. (یادداشت مؤلف). آتجای از رودخانه که حیوانات را ذر آنجا آب دهند. (ناظم الاطباء). رجوع به شریعت شود.

شوریتعمدار. [ش ع ن] (ایخ) ابومحمد حسن شریعی. از صحابه امام دهم و یازدهم بود و او اول کسی است که بعد از امام یازدهم به ادعای بایت برخاسته و به الحاد و کفر منسوب شده و توقیعی در لعن او صادر شده است. پیروان او را شریعی می گویند. (از خاندان نویختی ص ۲۳۵). رجوع به شریعی شود.

شوریتعمدار. [ش ع ن] (ایخ) از غلات حلولیه. اصحاب ابومحمد حسن شریعی از اصحاب امام دهم و یازدهم. (از خاندان نویختی ص ۲۳۵ و ۲۵۸). رجوع به مآخذ مندرج در متن بالا و نیز مدخل شریعی شود.

شوریتعمدار. [ش ع ص] (ص) مسرد بزرگ قدر. (مستهی الارب) (آندراج). مرد دارای شرف و دارای بزرگی در دین و دنیا و مرد بزرگ قدر. ج. شرفاء. اشراف. شرف. (ناظم الاطباء). بزرگوار. (مهدب الاسماء) (دهار) (مقدمه لغت میرسد شریف جرجانی). وجه. (زمخشری).

صاحب شرف. ج. شرفاء. اشراف. شرف. یلی شرف مفرد است به معنی شریف. مؤنث: شریفه. ج. شرافت. شرفیات. (از اقرب المواردا). مرد بزرگوار و بزرگ قدر و اصیل و پاک نژاد و دارای شرافت و علو قدر و مرتبه. (ناظم الاطباء). نعت از شرف. بزرگ. بزرگوار. ماجد. صاحب علو حسب. رفیع. نبیل. بزرگ قدر. گراقدر. عالیقدر. والامقام. مقابل خسیس. مقابل وضع. (یادداشت مؤلف). مرد بزرگ قدر و نجیب و اصیل. (غیاث اللغات).

ذؤابه. غرض. غرض. غرأغر. علی. مجید. وعل. وعل. (مستهی الارب): روی به زنی کرد از شریف ترین زنان و گفت: گاه آن نیامد که

۱- از شریعت به معنی راه دین + مدار به معنی آنچه شیء بر آن گردد. در عصر قاجار این گونه ترکیبات بسیار متداول بود.

این سوار را از اسب فرود آوردند. (تاریخ بیهقی - ج ادیب ص ۱۸۹). گردانید او را به پاکی فاضلتر قریش از روی حسب و کریتر قریش از روی اصالت نسب و شریفر قریش از روی اصل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). شریف آن کس تواند بود که خروان روزگار وی را مشرف گردانند. (کلیله و دمنه). بشناختم که آدمی شریفر خلاق و عزیزتر موجودات است. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه).

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم. سوزنی. شریف اگر متصف شود خیال میند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد. سعدی (گلستان).

شریف‌الوجود؛ عزیزالوجود و کسی که دارای شرافت و بزرگی باشد. (از ناظم الاطباء).

شریف‌زاده؛ آنکه اصل و نسب شریف دارد. دارای اصالت و نجابت خانوادگی؛

شریف‌زاده چو مفلح شود در او پیوند که شاخ گل چو تهی گشت بارور گردد لیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد.

ابن‌یمین.

شریف‌کش؛ قاتل افراد شریف و نجیب و بزرگواری. نابودکننده مرد بزرگواری؛

ای چرخ شریف‌کش که دونی جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.

شریف و وضع یا وضع و شریف؛ مردم بزرگ‌قدر و مردم فرومایه و حقیر. (از ناظم الاطباء).

خرد و بزرگ. (یادداشت مؤلف)؛ در سرای گشاده‌ست بر وضع و شریف نهاده روی جهانی بدین مبارک‌در. فرخی.

چون او به جهان در نه شریف و نه وضع. منوچهری.

دخترکان سیاه زنگی‌زاده بس به وضع و شریف روی گشاده.

منوچهری.

مردم روزگار وی وضع و شریف او را گردن نهند و منقاد باشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲). چنان محتشم را سبک بر زبان آورد مردمان شریف و وضع را ناپسند شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۲).

همه داده گردن به علم و شجاعت وضع و شریف و صغار و کبارش.

ناصرخسرو.

هرکس را که در خدمت و مصاحبت ایشان بود از شریف تا وضع... (تاریخ جهانگشای جوبنی).

|| هر شیء بزرگ‌قدر. (غیاث اللغات). مقابل

خسیس؛ عضو شریف. شغل شریف. مکان شریف. (یادداشت مؤلف). رفیع. (اقرب الموارید). بلند. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی)؛

بلکه ز ما زنده و شریف سخنگوی نیست مگر جان فرخسته و میمون.

ناصرخسرو.

ای آنکه نهال شریف نصرت از کثیت و نام تو بار دارد. مسعود سعد.

شریفترین همه است [همه قوای ثلاثه است قوه انسانی یا نفس ناطقه] و خسیس‌ترین قوت‌های سه‌گانه قوت شهوانی است. (ذخیره خوارزمشاهی).

هرکه نفسی شریف... دارد خویشتن را از محل وضع به منزلی رفیع می‌رساند. (کلیله و دمنه). هر روز منزلت وی... شریفر... می‌شد. (کلیله و دمنه). و آن

درجیت شریف و تربت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست گشت. (کلیله و دمنه). جان را وقایه ذات و فدای نفس شریف او می‌ساخت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰).

ای شام شریف طره مشکنت وی صبح نشابور رخ رنگنت.

مفید بلخی (از آندراج).

احوال شریف؛ تعارف احترام آمیزی است که هنگام دیدار دوست یا آشنایی بدو گویند، و معمولاً خطاب است مهتر را بر کهنتر.

حال شریف؛ احوال شریف. مزاج شریف. رجوع به دو ترکیب فوق در ذیل همین مدخل شود.

مجلس شریف؛ محکمه قضاوت. (ناظم الاطباء).

|| مجمع نجبا. (ناظم الاطباء).

مزاج شریف؛ خوی عالی و این کلمه را نیز در پریش حالی می‌گویند. (ناظم الاطباء).

|| سید علوی. (یادداشت مؤلف)؛ رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقهی این شریف نامدار. مولوی.

دیگری گفت: پدرش نصرانی بود در مطلبه پس او شریف چگونه باشد. (گلستان سعدی).

شریف رضی؛ سیدرضی. رجوع به رضی شود.

شریف مرتضی؛ سیدمرتضی. رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.

|| دیناری از طلا را تازیان را. (ناظم الاطباء).

شریف. [ش] [اخ] قومی است که عمال سلاطین مصر را مزول‌العمل ساخته بطناً بعد بطن به طریق توارث متکفل امور ریاست کبه‌اند و آن جماعت را شرفاء کبه گویند و شریف مفرد آن است. (آندراج). لقب بزرگ و رئیس مکه معظمه. (ناظم الاطباء)؛ شریف مکه؛ حاکم مکه معظمه که سید باشد. (غیاث اللغات)؛

ما شریف کعبه عشقیم و داتم برهمن ارمغان از بهر ما ناقوس و زنار آورد.

مالک یزدی (از آندراج).

رجوع به شرفا شود. شریف. [ش] [اخ] نسام شهری از ایران. (آندراج).

شریف. [ش] [اخ] او راست کتاب معما موسوم به «القیه شریف» (تألیف سال ۹۰۸ ه. ق.)، او بیستی ساخته که هزار اسم به طریق تمعیه از آن پدید آید با تعدد ایهام در هر اسم، بیت این است؛

از قد و ابرو بیدید آن ماه‌چهر موج آب دیده‌ام بالای مهر.

طریق استخراج این اسامی را در یک جلد کتاب گنج‌انده و در این باب گوید؛

بیستی که یک کتاب بود در بیان او معلوم نیست گفته کسی غیر این ضعیف کرده شریف تمعیه در وی هزار نام زان رو ملقب است به القیه شریف.

(یادداشت مؤلف).

شریف. [ش] [اخ] سی و یکمین از اسرای بنی‌مرین مرا کش، در ۸۷۵ ه. ق. (یادداشت مؤلف).

شریف. [ش] [اخ] ابن علی بن یوسف... حسنی فاطمی علوی. جید پادشاهان سجلماسی، که همگی به مولای ملقب بودند وی به سال ۹۹۷ ه. ق. در سجلماسه بدینا آمد. و مردم سجلماسه به سال ۱۰۴۱ ه. ق. با وی بیعت کردند. مرگ او به سال ۱۰۶۹ ه. ق. بود. (از اعلام زرکلی).

شریف. [ش] [اخ] ابوالمظفرین ابی‌الهیثم هاشمی، ملقب به علوی معاصر ابوالفضل بیهقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالمظفر و نیز تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۷ شود.

شریف. [ش] [اخ] ابوالمعالی شریف. پنجمین از حمدانیان. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ابوالمعالی الشریف... شود.

شریف. [ش] [اخ] ابوسویلی مسحمدین محمدین صالح هاشمی عباسی، معروف به ابن‌هباریه شاعر عرب. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ابن‌هباریه شود.

شریف. [ش] [اخ] جرجانی. میر سیدشرف، علی بن محمد جرجانی، دانشمند ایرانی (متولد ۷۴۰ ه. ق. در گرگان، متوفای ۸۱۶ ه. ق. در شیراز). وی در حکمت و عرفان و علوم ادبی دست داشت. سعدالدین تفتازانی او را در سال ۷۷۹ ه. ق. در قصر زرد به شاه شجاع مظفری معرفی کرد و شاه او را با خود به شیراز برد و وی را مامور تدریس در مدرسه دارالشفاء کرد. پس از فتح شیراز به دست تیمور ابن‌پادشاه او را به سمرقند برد. وی پس از مرگ تیمور بار دیگر به شیراز آمد

و در همان شهر به سن ۷۶ سالگی درگذشت. مقبره او اکنون در محله سردرگک زیارتگاه است. وی با سعدالدین تفتازانی مناقشات علمی داشت. از آثار اوست: رساله «الکبری فی المنطق»، رساله‌ای در مراتب وجود، حاشیه بر شرح مطلع، شرح مواقف عضدالدین ایجی. (فرهنگ فارسی معین). از آثار مهم او می‌توان: کتاب الترفیفات (معروف به ترفیفات جرجانی)، ترجمان القرآن، امثله، صرف میر، صفری و کبری را نام برد. (از دایرة المعارف فارسی). هدایت رباعی زیر را از وی نقل کرده است:

ای حسن ترا به هر مقامی نامی
وی از تو به هر دلی شده پیغامی
کسی نیست که نیست بهر مور از تو ولیک
اندر خور خود به جرعه‌ای یا جامی.

(ریاض العارفین ص ۲۱۲).
رجوع به دایرة المعارف فارسی (مدخل جرجانی) و فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن و ریحانة الادب شود.
شرفیاف. [ش] [اخ] سیداحمد شریف حسنی از سادات آل رسول بود. او راست: آثار الانظار و مبتکرات الافکار چ مصر ۱۳۱۹ هـ. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شرفیاف. [ش] [اخ] سیدمرتی علم‌الهدی... (یادداشت مؤلف). رجوع به شریف مرتضی و علم‌الهدی موسوی شود.

شرفیاف. [ش] [اخ] یا میر شریف هراتی. نقاش معروف به زمان صفویه. (یادداشت مؤلف).

شرفیاف. [ش] [اخ] نام کوهی بس بلند در عربستان. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شرفیاف. [ش] [اخ] نام آبی در نجد. (ناظم الاطباء). آبی است مر بنی‌نمیر را به نجد و آنرا روزی است. (منتهی الارب) (آندراج). آبی است مر بنی‌نمیر را. (از مجمع الامثال میدانی ص ۷۵۹). آبی است بنی‌نمیر را و گویند یک وادی است در نجد که قسمت یمنی آن را شرف و قسمت یساری آن را شریف نامند. (از معجم البلدان).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه آن ۴۷۷ تن است. آب آن از قنات و روخانه جاجرود است. محصول آنجا غلات و صیفی و میوه و چغندر می‌باشد. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنه آن ۱۳۶ تن است. محصول آنجا غلات و صیفی و چغندرقتند. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. محصول آنجا غلات و یونجه و صیفی است. سکنه آن ۱۰۰ تن و آب آن از فاضلاب رود قم است تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان حومه مرکزی بخش شهرستان قزوین. سکنه آن ۸۷۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندرقتند و هندوانه. صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام جایی کنار جاده تهران و قزوین در ۱۲۶۳۰ گزی تهران میان حصار و بیدستان. هندوانه دیم آنجا بخوبی معروف و در حلات و عطر و نازکی پوست بی‌نظیر است. (یادداشت مؤلف).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان حومه بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندرقتند. سکنه آن ۱۷۶ تن است. آب آن از قنات است. صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان اهرود بخش اهر شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۱۸ تن است. آب آن از رودخانه اهرود و قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و انگور و سایر میوه‌ها. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. محصول آنجا غلات و پنبه و پسته و بادام و انگور و حبوب. سکنه آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. صنایع دستی زنان کرباس بافی. مزرعه جنت‌آباد و حیدرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. سکنه آن ۱۴۲ تن است. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و لبنیات. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان حومه شهرستان ملایر. محصول آنجا غلات و انگور دیم. سکنه آن ۴۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان، قالیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان

سلگی شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۶۰ تن و آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب و لبنیات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان ساردل بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان سیلان شهرستان بیجار. سکنه آن ۲۷۵ تن است. محصول آنجا غلات و لبنیات و مختصر انگور و آب آن از چشمه و رودخانه قزل‌اوزن تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۱۲۰ تن است. محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات و پشم و عل و آب آن از رودخانه گاماسیاب تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان خاور بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آن از سراب داریار احمد تأمین می‌شود. محصول آنجا توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان مریبگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۱۰ تن است. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. ساکنان از طایفه شاه‌عبداللهی هتند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنه آن ۱۱۰۵ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و لبنیات و پنبه. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی. راه آنجا فرعی و ساکنان آن از طایفه نارویی و براهویی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شرفیاف آباد. [ش] [اخ] دهی از دهستان

بخش پست آب شهرستان زابل. سکنه آن ۴۳۷ تن است. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان در قباضی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۲۱۴ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۷۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و پنبه و چغندر و سیوه. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۶۲۴ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و پنبه و راه آن اتومبیل‌رو است. راه شوسه سابق تهران مشهد از این ده عبور می‌کرده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۲۱۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش اردکان شهرستان یزد. سکنه آن ۱۴۳۱ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا پسته و غلات و کنجد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد. سکنه آن ۶۲۱ تن است. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۱۱۲ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شریف آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه آن ۲۴۳ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شریف آباد طحرو. [ش ط ج] [لخ] دهی

از دهستان ساہن شهرستان ملایر. سکنه آن ۲۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شریف آملی. [ش ف م] [لخ] ملا محمد شریف فرزند ملا شیخ حسن آملی. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. وی به هندوستان رفت و به خدمت ابراهیم خان بن علی مردانخان رسید و در موهان از توابع لکنهو درگذشت. بیت زیر از اوست:

دور چشمت صف برگشته مژگان سیاه
دامن خیمه لیلی است که بالا زده‌اند.
(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شریفات. [ش ز] [لخ] قبیله‌ای از اعراب بَر نجدبنده که در نواحی بندر هندیان در کنار رودخانه زیدون در زمستان و تابستان در چادرهای سیاه زندگانی کنند و در خانه گلین نشستن را عار دانند و حکومت بندر هندیان و مضافات آن را تصاحب نموده‌اند و میشت آنها از زراعت دیمی و گلهداری است و زبان آنها عربی است. (از فارسانامه ناصری ص ۳۳۱).

شریف ادریسی. [ش ف] [لخ] ابو عبدالله محمد بن محمد ادریسی صقلی، یکی از مشاهیر علمای اسلام از نسل حکام اندلس بوده و در علوم جغرافیا و نجوم و طب و فلسفه دست داشته است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ادریسی و نیز ربیعه الادب ج ۲ ص ۳۲۲ شود.

شریف اصفهانی. [ش ف] [لخ] ملا محمد شریف. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از مردم قریه ورنو سفادران اصفهان و پسر استاد کلعلی سنگتراش بود و خود نیز به سنگتراشی اشتغال داشت. بیت زیر از اوست:

می‌توان لذت شمشیر تو در زخم دید
آن چنان کز لب خندان دل خرم بیداشت.
(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مستدرج در آن شود.

شریف افندی. [ش آ ف] [لخ] اسمدزاده محمد شریف افندی. از رجال سیاسی و گویندگان و دانشمندان نامی عهد سلطان عبدالحمیدخان اول و سلیم‌خان ثالث بود و رساله‌ای بنام «فصول الآراء فی شأن الملوک و الوزراء» دارد اشعاری به پارسی می‌سرود از آن جمله است:

حق علیم است ندانی بحقیقت احکام
چون بتحقیق در افلاک مقوم باشی

عالم‌القیب خداوند حکیم است همان
سختت کذب بود گر تو منجم باشی.

وی به سال ۱۳۰۴ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

شریف پاشا. [ش] [لخ] از رجال مصر (متوفای ۱۸۸۷ م.) وی در زمان اسماعیل و توفیق خدیون مصر وزیر بود و با دختر سلیمان پادشاه ازدواج کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شریف پای سوخته. [ش ف ت] [لخ] (لخ) نام شاعری که در فیه‌ما فیه (ص ۹۱) رباعی زیر از وی نقل شده است:

آن منعم قدس کز جهان مستغنی است
جان همه اوست از جان مستغنی است
هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط
او قبله آن است و از آن مستغنی است.
رجوع به ص ۲۰۱ همان مأخذ شود.

شریفان. [ش ف] [لخ] (ل) به صیغه تشبیه: چشم و گوش. (ناظم الاطباء).

شریف تبریزی. [ش ف ت] [لخ] از شاعران قرن دهم هجری قمری و از شاگردان لسانی شیرازی و از اواسط‌الناس و شاعری هموار و پخته است. در هجو غیاث‌الدین کهره ترکیب‌بندی گفته که نظیر ندارد. این چند بیت از آن جمله است:

اگر نه‌ای ز پرتندگان آتش گیر
وگر نه‌ای ز فروزندگان نار نفاق...
به چوب قیله شوقاق تا بگویندت
بلند مرتبه مستوفی به استحقاق.
(از مجمع‌الخواص ص ۱۴۵).

بیت زیر از اوست:
کوهنمنسی تا کنم اظهار غم دل
ز آن پیش که بنده غم دل راه نفس را.
(از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

شریف رضی. [ش ف ز] [لخ] رجوع به رضی... شود.

شریف شیرازی. [ش ف] [لخ] مسیر سیدشریف خلف میر شریف ثانی از احفاد سیدشرف جرجانی و از شاعران قرن دهم هجری بود. بیت زیر از اوست:

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم
جانم به لب ز ناله رسید آه چون کنم.
(از فرهنگ سخنوران و تحفه سامی ص ۲۹).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مستدرج در آن شود.

شریف شیرازی. [ش ف] [لخ] مسیر شریف برادر میر شریف که معرف شیراز و از شاعران قرن یازدهم هجری قمری بود. رباعی زیر از اوست:

غرض از باده گرمستی است چشم یار هم دارد
گر از گل رنگ مطلوب است آن رخسار هم دارد

نمی‌دانم چرا گردون به کام من نمی‌گردد.
اگر عیب پریشانی است زلف یار هم دارد.
(از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام
ترکی).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج
در آن شود.

شریف فارسی. [ش ف] [اخ] محمد
شریف پسر خواجه عبدالصمد شیرین قلم و
معاصر اکبر شاه هندی از گویندگان و نقاشان
نامی بود. رباعی زیر ازوست:

عشقی دارم که دین و ایمان من است
دردی دارم که میر سامان من است
گر عشق جدا شود ز من می‌میرم
گوید که شریف خازن جان من است.

(از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام
ترکی).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج
در آن شود.

شریف کاشانی. [ش ف] [اخ] شاعر. از
قریه بادقان کاشان و شاگرد محتشم کاشانی
شاعر معروف قرن ۱۰ و ۱۱ و تا سال ۱۰۲۴
ه.ق. زنده بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و
مآثر رحیمی چ کلکته ج ۲ ص ۸۱۱ و ۸۴۵
شود.

شریف کاشانی. [ش ف] [اخ] از
گویندگان قرن دهم هجری قمری بود و مدتی
در سیستان و هرات زندگی کرد و هنگامی که
عبدالله خان اوزبک هرات را محاصره کرد به
هندوستان رفت و به خدمت قطب شاه رسید
و در هندوستان درگذشت. بیت زیر ازوست:

چون نی ز بس که سینه تنگ از فغان پر است
گر تا به روز حشر بنالم همان پر است
(از قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ
سخنوران).

رجوع به آتشکده آذر ج بیهی ص ۲۵۰ شود.
شریف کحال. [ش ف کخ حا] [اخ]

سید برهان‌الدین ابوالفضل سلیمان بن موسی.
از سادات و یزشکان نامی و حاذق اسلام بود
و طبع شعر داشت. وی اصلاً از مصر بود و
سپس به شام منتقل شد و در خدمت
صلاح‌الدین ایوبی به سمت کحالی معرفی
شده است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع
به معجم الادبیه ج ۴ ص ۲۵۵ شود.

شریف گندی. [ش ک] [اخ] دهسی از
دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار. سکنه
آن ۴۰۰ تن است. محصول آنجا غلات و
انگور و لبنیات. آب آن از رودخانه و چشمه
تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالیچه و
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

شریفظلو. [ش] [اخ] دهی از دهستان گاودول
بخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه آن

۱۷۴ تن است. آب آن از رودخانه لیلان و
قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و
نخود و چغندر قند است. صنایع دستی زنان
جاجیم بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

شریف مرتضی. [ش ف م ت ضا] [اخ]
علی بن ابی‌احمد حسین... بن موسی بن جعفر
صادق (ع). مکنی به ابوالقاسم و ملقب به
سیدشریف و شریف مرتضی و علم‌الهدی و
ذوالمجدین و... یکی از بزرگترین دانشمندان
شیعه و وزیر القادر بالله و برادر سیدرضی
است که در علوم عقلی و نقلی و ادبی و عربی
و کلام و حکمت و تفسیر و نحو و لغت و فقه و
اصول و حدیث و رجال و شعر و معانی شعر و
خطابت دست داشت و دهها آثار ارزنده از
خود بجای گذاشت. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به علم‌الهدی موسوی شود.
شریفه. [ش ف] [ع ص] مؤنث شریف.
(ناظم الاطباء). وجیهه. (یادداشت مؤلف).
مؤنث شریف. ج. شرافت. شرفیات. (اقرب
الموارد). رجوع به شریف شود.

شریفه. [ش زئ ف] [ع م ص] بریدن
شریاف کشت را. (منتهی الارب) (آندراج).
بریدن شریاف و برگهای کشت گیاه را. (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). افزودن
برگ‌های کشت بریدن. (المصادر زوزنی).

رجوع به شریف شود.
شریفه. [ش ف] [اخ] نسام دختر محمد
بنی‌فضل که از راویان حدیث است. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

شریفه. [ش ف] [ع ص] شریفه. هرچیز که
دارای شرافت باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به
شریف و شریفه شود.

شوریقی. [ش] [حاص] بزرگواری. مجد.
|| سادات. (یادداشت مؤلف). سید علوی
بودن:

او شریفی می‌کند دعوی سرد
مادر او را که می‌داند که کرد. مولوی.

رجوع به شریف شود. || (ص نسبی) از
انتساب شریف و اسم اجدادی است. (از
انساب سمعی). || (ص نسبی). || قسمی از
لعل است که به نام کسی که آن را بیرون آورده
نسبت کرده‌اند. (جوهرنامه).

شوریقی. [ش] [اخ] بلخی. معروف به
صاحب. از گویندگان قرن نهم هجری قمری و
از حاضران جوکی میرزا بود و اشعاری در
مدح فرمانروایان بدخشان دارد. بیت زیر او
راست:

قیامت است قدت گر بود قیامت راست
ز قامت تو به عالم قیامت برخاست.

(از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران (مدخل صاحب)

و مآخذ مندرج در آن شود.
شوریقی. [ش] [اخ] مشهدی، امیر شریفی. از
سادات مشهد و از نسل سیدشریف جرجانی و
از گویندگان و موسیقی‌دانان قرن دهم هجری
قمری بود. قطعه زیر از اوست:

بس که سیل غمت از دیده دمام گذرد
روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم
بس که خون دلم از دیده پرتم گذرد.

(از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به فرهنگ
سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شوریفین. [ش ف] [ع ص] تشبه شریف به
معنی بزرگ‌قدر: حرمین شریفین. (یادداشت
مؤلف). رجوع به شریف شود.

شوریفیه. [ش ف سی ی] [اخ] شریفیه. مزایه
سادات آل‌رسول (ص) است: آن علویان نیز
شوکتی داشتند... و زیدی مذهب بودند و در
«اقامت» گویند: «محمد و علی خیرالبشر و
حی علی خیر العمل» و گفتند مردم آن شهر
شریفیه باشند. (از سفرنامه ناصر خسرو ج
دیربایقی ص ۱۰۸).

شوریفیه. [ش ف سی ی / ی] [اخ] دهسی از
دهستان مهتاب رستاق بخش صیدآباد
شهرستان دامغان. سکنه آن ۲۱۰ تن. آب آن
از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات
و حبوب و پنبه و پسته و انگور و صیفی است.
راه آن فرعی است. صنایع دستی زنان
کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

شوریق. [ش] [ع] [ا] جانب مشرق. (ناظم
الاطباء). || آفتاب وقتی که برآید. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد). || (ص) زن خردشرم. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || مفضا:
یعنی شرم زنی که هر دو راه آن یکی شده
باشد. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
الاطباء). رجوع به شریم شود. || اکودک:
خوبروی. ج. شُرُق. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شوریق. [ش] [اخ] نام موضعی است در
یمن. (منتهی الارب). || نام مردی. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

شوریک. [ش] [ع ص] [ا] انباز. ج. آشراک
شُرکاء. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). مشارک و
همدست و هبناز. (ناظم الاطباء). انباز.
(ترجمه علامه جرجانی ص ۶۱) (مقدمه لغت
میر سیدشریف جرجانی ص ۳) (دهار) (مهدب
الاسماء). هباز. (زمخشری). ضیع. شقیص.
سهیم. انباز. هنباز. خلیط. سمیر. (یادداشت
مؤلف): قل ان صلاتی و نسکی و محیای و
معانی لله رب العالمین لاشریک له و بذلک

امرت و انا اول المسلمین. (قرآن ۱۶۲/۶-۱۶۳). ترجمه: بگو به درستی که نماز من و فرمان برداری من و زندگانی من و مردن من مر خدا راست که پروردگار جهانیان است. نیست شریکی مر او را و به این مأمور شدم و منم نخستین گردن‌نهندگان. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴ ص ۳۱۸). و قل الحمد لله الذی لم یخذ ولداً و لم یکن له شریک فی الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیراً. (قرآن ۱۷/۱۱۱). ترجمه: و بگو سپاس مر خدا را آنکه نگرفت فرزندی را و نمی‌باشد مر او را شریکی در پادشاهی و نمی‌باشد مر او را دوستاری از مذلت، و بزرگ شمار او را بزرگ‌شمردنی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۳۵۴). الذی له ملک السموات و الارض و لم یخذ ولداً و لم یکن له شریک فی الملک و خلق کل شیء بقدره تقدیراً. (قرآن ۲/۲۵). ترجمه: آنکه مر او راست پادشاهی آسمانها و زمین و نگرفت فرزندی را و نبوده مر او را شریکی در پادشاهی و آفرید هر چیزی را پس اندازه کرد آن را اندازه کردنی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۲۷۹). متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. (گلستان سعدی).

— امثال:

شریک اگر خوب بود خدا هم می‌گرفت. (امثال و حکم دهخدا). شریک دزد و رفیق قافله.

|| حصه‌دار در داد و ستد و تجارت. || رفیق و یار و همدم و خواجه‌تاش. (ناظم الاطباء). یار. (یادداشت مؤلف). || هم‌مکتب و ژین. (ناظم الاطباء):

تا شریکان ترا بیش نبیند در راه

از جهان بی‌تو فروبسته نظر باد پدر. خاقانی.

|| ازهری گوید از برخی از عربها شنیدم که به آنکه با دختر یا خواهر کسی ازدواج کرده شریک گویند و آن همان است که (ختن) نامند و آن زن شریکه نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد). || بت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (اصطلاح رمل) در عرف اهل رمل عبارت است از شکل مضروب فیه. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به مضروب فیه شود.

شویک. [شَ وِ] (لخ) نام جسد مسدوبن مرهد. || ابن‌مالک بن عمر پدر بطنی است. (منتهی الارب).

شویک. [شَ] (لخ) ابن‌عبده صحابی است. || ابن‌سحاه صحابی است. || ابن‌عبدالله تابعی است. (منتهی الارب).

شویک. [شَ] (لخ) ابن‌عور بصری همدانی. وی در خروج مسلم به کوفه به همراهی ابن‌زیاد از بصره به کوفه آمد. (از حبیب‌الر

ج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۱۱).

شویک. [شَ] (لخ) ابن‌حدیر تغلبی. یکی از پهلوانان نامی و از یاران حضرت علی (ع) بود و در صفین شرکت داشت. پس از شهادت حضرت حسین در قیام مختار ثقفی بدو پیوست و با ابراهیم بن اشتر به جنگ ابن‌زیاد به موصل رفت و پس از کشتن مصرع بن زیاد کشته شد (سال ۶۷ ه. ق.). (از اعلام زرکلی).

شویک. [شَ] (لخ) ابن‌شداد حضرمی. از رؤسا و شجاعان عرب و از یاران حضرت علی بود. بعدها در کوفه مسکن گزید و به اتفاق حجر بن عدی بر معاویه قیام کرد و معاویه او را به سال ۵۱ ه. ق. در مرج عذراء کشت. (از اعلام زرکلی).

شویک. [شَ] (لخ) ابن‌شیخ مهدی. مردی بود از عرب به بخارا، وی شیعه و مبارز بود و گروهی بیستار را گرد خود جمع کرد. از جمله امیر بخارا عبدالجبار بن شعیب و امیر خوارزم عبدالملک بن هرثمه با وی بیعت کردند. ابومسلم به جنگ وی لشکر فرستاد مردم بخارا با شریک همدست و همدستان گشتند ولی سرانجام شریک از سپاه ابومسلم و قتیبه بن طغشاده شکست خورد و در حین جنگ از اسب بیفتاد و کشته شد. (از تاریخ بخارای نرشخی صص ۷۲-۷۷). زرکلی مرگ وی را به سال ۱۳۳ ه. ق. نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی و کامل بن اثیر ج ۵ ص ۱۶۸ شود.

شویک. [شَ] (لخ) نخعی. ابن‌عبدالله بن حارث نخعی کوفی، سکنی به ابوعبدالله از علمای فقه و حدیث بود و منصور خلیفه عباسی وی را به سال ۱۵۳ ه. ق. به سمت قاضی کوفه برگزید و سپس عزل کرد. ولی مهدی دوباره او را به همان شغل منصوب کرد. وی در قضاوت عادل بود. شریک به سال ۹۵ ه. ق. در بخارا متولد شد و به سال ۱۷۷ ه. ق. در کوفه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شویک آباد. [شَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش شهر بابک شهرستان یزد. سکنه آن ۳۶۵ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس و قالی‌بافی است. راه آن آراهره رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شویک آباد. [شَ] (لخ) دهی از دهستان گلشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آنجا خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شویک آباد. [شَ] (لخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آنجا غلات و حنا و خرما و مرکبات و راه آن فرعی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شویک دمشقی. [شَ وِ] (م) (لخ) معروف به اخفش نحوی مقری و محدث تفه و امام در قراءت ابن‌ذکران، وفات او در ۹۳ سالگی در سال ۲۹۲ ه. ق. به دمشق بود. (یادداشت مؤلف).

شویکه. [شَ وِ] (ع ص) (ل) مؤنث شریک. ج. شُرانک. (ناظم الاطباء). زن آناز. (منتهی الارب). رجوع به شریک شود.

شویکی. [شَ] (حاصص) شسراکت و حصه‌داری و انباز. || همدستی. (ناظم الاطباء). رجوع به شریک شود.

شویکیه. [شَ وِ] (لخ) فرقه‌ای از غلاة شیعه که علی بن ابیطالب را شریک حضرت رسول (ص) می‌شمرند. (از خاندان نویختی به نقل از خط ج ۴ ص ۱۷۷). رجوع به امریه شود.

شویلی. [شَ وِ] (لخ) دهی از دهستان چالدران بخش سه‌چشمه شهرستان ماکو. محصول آنجا غلات، آب آن از چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شویم. [شَ] (ع ص) (ل) شرم زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زن مضفاة که هر دو شرمش یکی شده باشد. (ناظم الاطباء). آن زن که راه گذر بول و کودکش یکی شده باشد. (مذهب الاسماء). به معنی شروم است. (منتهی الارب). رجوع به شریق و شروم شود. || ابزاری مانند اره جهت چوب تراشی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شوی هری. [شَ وِ] (لخ) دهی از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. محصول آنجا غلات و سکنه آن ۱۷۵ تن و راه آن اتومبیل‌رو است. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. آثار نهر قدیم مشاهده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شوینه. [شَ وِ / ن] (ل) شیره. شیره. جرب خشک. (ناظم الاطباء). رجوع به شیره و شیره. شیره.

شوینه. [شَ وِ / ن] (ل) شیره. شیره. جرب خشک. (ناظم الاطباء). رجوع به شیره و شیره شود.

شویه. [شَ وِ] (ع) (ل) واحد شری؛ یعنی یک درخت حنظل. (از اقرب الموارد). مفرد شری. (منتهی الارب). رجوع به شری شود. || یک خرما بن ازدانه‌رسته. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شویه. [شَ وِ] (ع) (ل) طریقه و روش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || طبیعت. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || (ص) زنی که همواره دختر آرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد. || مؤنث شری، آسی؛ یکدیگر سحر خود مبالغه کند. (از اقرب الموارد). رجوع به شری شود.

شُور. [شُرُوز] (ع ص) شیء شز؛ چیز سخت و خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یابس. (از مهذب الاسماء). رجوع به شُرِیز شود.

شُوزَات. [شُرُوزَات] (ع إمص) خشکی سخت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شزازه شود.

شُوزَة. [شُرُوزَة] (ع مص) شزازت. سخت خشک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شزازت شود.

شُوزِب. [شُرُوزِب] (ع مص) لاغر و باریک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || درشت شدن جای. || خشک شدن و پژمردن شاخه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شُوزِب. [شُرُوزِب] (ع ص) ج شازب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شازب به معنی لاغر و خشک از اسب و جز آن. (آندراج). رجوع به شازب شود.

شُوزِب. [شُرُوزِب] (ع ص) ج شازب. (ناظم الاطباء). رجوع به شازب شود.

شُوزِبَة. [شُرُوزِبَة] (ع ص) (لا) کمائی که نه نو باشد نه کهنه. رجوع به شزبب شود. || ماده خرد لاغر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || ماده شتر لاغر. (ناظم الاطباء). || دفعه. (از اقرب الموارد).

شُوزِبَة. [شُرُوزِبَة] (ع إ) فرصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع إمص) شدت. سختی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اطحن شزرا؛ بسوی راست گردانید آسیا را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اص غزل شزر؛ رشته بازگونه و ناراست. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (إمص) سرخی چشم. (از اقرب الموارد).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع مص) به دنبال چشم نگریستن کسی را از غضب و یا از تکبر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگریستن به گوشه چشم به خشم یا به ترس (المصادر زوزنی). || به اعراض و کراهت دیدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در یک جانب کسی نظر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به گوشه چشم به کسی نگریستن نه از روبرو. (از اقرب الموارد). || چپ و راست دیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (از

اقرب الموارد). || چشم زخم رسانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بسوی راست گردانیدن آسیا را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

|| بازگونه تافتن ریمان را و از چپ تاب دادن آن را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). چیزی به زور و اتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع إمص) اعراض. || تکبر. || خشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع ص) چشم سرخ که در نگاه کردن آن اعراض و تکبر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چشم سرخ مانند چشم شخص خشناک و چشم شیر. (از اقرب الموارد).

شُوزِوَة. [شُرُوزِوَة] (ع إمص) سرخی چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شزر شود.

شُوزِخ. [شُرُوزِخ] (ع ص) (مرب) (لا) مغرب چنز. به معنی غوک خرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به چنز شود.

شُوزِن. [شُرُوزِن] (ع إ) شتالنگ که بدان بازی کنند. کمب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پژول. پژول. ببول. قاب. شتالنگ که بدان قماربازی کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شتالنگ و مترادفات دیگر شود.

شُوزِن. [شُرُوزِن] (ع ص) مرد دشخوارخو. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد تندخو. || (إمص) خستگی شدید از بایرنگی. (از اقرب الموارد). || درشتی. ج. شُوزِن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). || سختی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سختی. (از اقرب الموارد). || (لا) ناحیه. || جانب. || دوری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد)؟! || زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شُوزِن. [شُرُوزِن] (ع مص) سخت مانده شدن سرد از برهنگی پسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سخت گردیدن چیزی و هنگفت و غلیظ گردیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شُوزِن. [شُرُوزِن] (ع لا) ناحیه و کرانه و جانب چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناحیت. ج. آشنان. (مهذب الاسماء). رجوع به شزن شود. **شُوزِنَة**. [شُرُوزِنَة] (ع ص) زن بخیل. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (إمص) سختی و درشتی. || (لا) کرانه. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شُوزِنَة. [شُرُوزِنَة] (ع إمص) شُزَنَة. شُزَنَة. سختی و درشتی. || (لا) کرانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شزن و شُزَنَة شود.

شُوزِنَة. [شُرُوزِنَة] (ع إمص) شُزَنَة. شُزَنَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شُزَنَة و شُزَنَة شود.

شُوزِنَة. [شُرُوزِنَة] (ع إمص) شُزَنَة. رجوع به شُزَنَة شود.

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع ص) به لغت زند، گناهکار و بزهار و عاصی. (ناظم الاطباء).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع مص) بلند گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع لا) ج شُزِیب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شزبب شود.

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع مص) به معنی شزب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باریک میان شدن اسب. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). لاغر و باریک گردیدن. (آندراج). رجوع به شزبب شود. || درشت شدن جای. (آندراج). رجوع به شزبب شود. || خشک شدن شاخ و پژمردن. (آندراج). رجوع به شزبب شود.

شُوزِو. [شُرُوزِو] (ع لا) ج شُزِن. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شُوزِوَة. [شُرُوزِوَة] (ع إمص) درشتی و سختی. (ناظم الاطباء). درشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || درشتی زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شُوزِوَة. [شُرُوزِوَة] (ع مص) مصدر به معنی شُزِن. (ناظم الاطباء). رجوع به شزن شود.

شُوزِیب. [شُرُوزِیب] (ع ص) شاخه پژمرده پیش از آنکه اصلاح یابد. ج. شُوزِیب. || کمائی که نه بزرگ باشد نه کهنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شُزِنَة شود.

شُوزِیْز. [شُرُوزِیْز] (ع ص) چیزی سخت خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رجوع به شُزِو شود.

شس. [شُرُوس] (ع لا) زمین سخت و درشت که به یک سنگ مانند. ج. شُوس، شُوس، شُوس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین سخت. (مهذب الاسماء). || نام گیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شُت؛ یعنی درختی مانند درخت سیب کوچک دارای بوی خوش و مزه تلخ که در بلاد مغول می‌روید به برگ آن باغث شود و آن مانند

برگ بید است. (از اقرب الموارد).
شسابه. [شَبَّ] (ع مصر) خشک و لاغر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شَسَب. شسوب. (از اقرب الموارد). رجوع به دو مصدر مذکور شود.

شستاکک. [شَسَّتْ] (معرب، ا) ج شستکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شستکه و شستکات شود.

شساس. [شَسَّ] (ع مصر). (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شس شود.

شسافة. [شَسَّ / شَفَّ] (ع مصر) خشک گردیدن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خشک گردیدن. (منتهی الارب). خشک شدن پوست کسی بر استخوانش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خشک کردن خیک را (متعدی). خشک شدن خیک. (ناظم الاطباء). خشک گردانیدن (متعدی). (منتهی الارب).

شسپ. [شَسَّ] (ع مصر) خشک و لاغر گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). به معنی شسابه. (ناظم الاطباء). رجوع به شسابه و شسبیه شود.

شسپ. [شَسَّ] (ص) تابان و درخشان و براق. (ناظم الاطباء) (آندراج).

شسپ. [شَسَّ] (ع مصر) کمانی که نه نو باشد و نه کهنه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که از چوب باریک ساخته باشند. (ناظم الاطباء). کمانی که شاخه آن خشک شود تا پژمرده گردد. (از اقرب الموارد).

شسپ. [شَسَّ / شَسَّ] (ع مصر) ج شاسب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شاسب شود.

شسپ. [شَسَّ] (ص) جهنده و خیزنده و خیزکننده. (از برهان) (ناظم الاطباء). جهنده. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). به معنی جهنده است که شپ و گشپ نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۵). رجوع به مترادفات کلمه شود. (الغایت و دوری و عدم حضور. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شسپ. [شَسَّ] (إخ) مخفف گشپ. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به گشپ شود.

شست. [شَسَّ] (لا) زنار و رشته‌ای که گبران و هندو بر کمر بندند و بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج). زنار. (غیاث اللغات):

گفت شست مغانه بر بندید

بت به معبود خویش نپندید. سنایی.
[ابهام و انگشت بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ لغات ولف) (از انجمن آرا)

(از آندراج). ابهام. انگشت نر. نر انگشت. (یادداشت مؤلف). جای گرفتن سوار تیر؛ یعنی انگشت بزرگ. (فرهنگ اوبه‌بی). نر انگشت. (غیاث اللغات). انگشت نر که به تازی ابهام خوانند. (از فرهنگ جهانگیری):

بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندر آورد شست. فردوسی.
چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا
چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا.

سوزنی.

شست کرشمه چو کماندار شد
تیر نینداخته بر کار شد. نظامی.

لایق شأن بزرگان نیست هر شغل خسیس
نت زن در وقت خارش فارغ از خاریدن است.

محسن تأخیر (از آندراج).

— شستش خیردار شدن؛ به او الهام شدن. پیش‌بینی کردن. پی بردن به. (یادداشت مؤلف). از موضوع اطلاع یافتن. (از فرهنگ فارسی معین).

[از زهگیر یعنی انگشتی ماندی که از استخوان و جز آن سازند و در ابهام کرده و در وقت کمانداری زه کمان را بدان گیرند و آن را به اعتبار انگشت ابهام شست گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات). زهگیر که انگشت ماندی است از استخوان. (یادداشت مؤلف). زهگیر. (از فرهنگ جهانگیری):

کتون ایزد این کار بر دست تو
بر آورد از قبضه و شست تو. فردوسی.

که‌ای ماه چون من کمان را به زه
بر آرم به شست اندر آرم گره. فردوسی.

هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
بجهد دل عدوی تو او را سپر شود.

از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
ز آن روی که تیر تو بود راهبر فتح. موعود سعد.

ظفر بخیند کز دست او تابد تیغ
اجل بگرید کز شست او ببرد تیر. موعود سعد.

امیر معزی.

به شست و قبضه او بر کمان و تیر فلک
شوند فتنه چو گیرد به دست تیر و کمان. سوزنی.

چون خدنگ تو ز شست و زه تو گشت جدا
نگزیند بجز از جبهه اعداء هدف. سوزنی.

خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو
ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر. سوزنی.

چو شست کآن به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا. سوزنی.

سخن ز شست عبارت همی جهد بیرون

ز پری شکم اندام بار بگشاید.

ظهور فارابی.

به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهار باز تا غیداق. خاقانی.
آن تیر ز شست تست زیراک

نام تو نوشته بود بر تیر.
به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان

که چارباش سلطان درد به یک پرتاب.
خاقانی.

چو در شست اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی. نظامی.

شک نیست که شست را کمانی باید
چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.

نظر کن چو سوار داری به شست
نه آن‌که که پرتاب کردی ز شست.

سعدی (بوستان).

نیاید باز تیر رفته از شست.
صاحبان بنده اگر جر می‌کرد

ناوک قهر تو در شست مگیر. ابن‌یمین.
شست ترکان کماندار مرزاد که دوخت
چشم بر بخیه پیکان جگر پاره‌ها ما.

ظهوری ترشیزی (از آندراج).
— تیر از شست برگشاند؛ انداختن تیر.

افکنند تیر؛
شاه کآن تیر برگشاد ز شست

ایستاد و کمان گرفت به دست. نظامی.
— شست بستن؛ تیراندازی کردن. به تیر بستن:

هر جا که بلند شست بستنی
پروازکنان نشانه برخاست.

ظهوری ترشیزی (از آندراج).
شست بر هر دل که بند می‌کشد در خاک و خون
با وجود بی‌پر و بالی خدنگش بی‌خطاست.

صائب تیریزی (از آندراج).
— شست گرفتن؛ نشانه‌گیری کردن. انگشت
در زهگیر کمان نهادن تیراندازی را؛
غلامان ترکم چو گیرند شست
ز تیری رسد لشکری را شکست.

نظامی (از آندراج).
— ضرب شست نشان دادن؛ کنایه از
قدرت‌نمایی کردن. (یادداشت مؤلف).

[اقلابی که بدان ماهی گیرند. (ناظم الاطباء)
(از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آهنی
باشد که بدان ماهی گیرند. (لغت فرس اسدی)
(از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (از
آندراج). چیزی باشد از آهن کرده که
ماهی‌گیران بدان ماهی گیرند و فقاغیان بدان
اللغات):

۱- زن: پرید عمر و کمان گشت پشت تیر مرا.
(دیوان ص ۱).

۲- همه شواهد به معنی پیشین «ابهام» نیز
تواند داشت.

شاید از برخورد از ملک درین پانصد سال
 کآمد از شوق وی این مرغ چهل ساله به شت.
 شرف‌الدین شقروای (بنقل جهانگیری).
 شست تو همت است و صید تو مال
 صید بدهی رواست شست مده. خاقانی.
 ناآمده آن شکار در شست
 داری ز من و ز کار من دست. نظامی.
 طعمه بنموده به ما آن بوده شست
 آن چنان بنما به ما آن را که هست. مولوی.
 دیو را حق صورت من داده است
 تا بیندازد شما را او به شست. مولوی.
 به طلب صید چون به شست آید
 تا نجویی چرا بدست آید. اوحدی.
 ابيض؛ یعنی نیش و نیتر فساد و رگزن. (از
 برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم
 الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا). نیش
 فسادان. (از فرهنگ اوبهی). نیتر حجام.
 (غیاث اللغات). مبيض. نیش. نیتر. تیغ
 فساد. (یادداشت مؤلف):
 آمد آن رگزن مسیح برست
 شست العاس گون گرفته بدست
 کرسی افکند و برنشت بر او
 بازوی خواجه عمید بیست. عسجدی.
 آمد آن حور و دست من بریست
 زده استادوار دست به شست
 زنج او به دست بگرفتم
 چون رگ دست من به شست بخت.
 مسعود سعد.
 اامضراب یعنی ابزاری که بعضی از سازها
 مانند چنگ و قانون و طنبور و ریاب و ستور
 و عود را بدان نوازند. (ناظم الاطباء) (از
 برهان). مضراب ساز. (از غیاث اللغات) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از
 آندراج):
 بگرفت به چنگ چنگ و بنشت
 بنواخت به شست چنگ را شست. رودکی.
 ااتار روده و ابریشم و مقول برنج و فولاد و
 جز آن که بر سازها بندند. (ناظم الاطباء) (از
 برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تار ساز. (از
 غیاث اللغات). ابریشم چنگ. (آندراج)
 (انجمن آرا). ااحلقه زلف و گیسو. (ناظم
 الاطباء) (برهان) (از غیاث اللغات) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از
 آندراج):
 زشت زلف کمان ابروان و تیرقدان
 نمائد بهره و حظ و نصیب و تیر مرا. سوزنی.
 در میان جیم پنجه شست دارد جان شکار
 در میان میم دارد سی و دو در یتیم.
 سراج الدین سگری (از آندراج).
 ااحلقه رسن و کمند و جز آن. (ناظم الاطباء)

با بحر دست آمیخته تماح پیمان بینمش.
 خاقانی.
 زمانه در تو از آن دل نیست کو دانست
 نه ماهی بلکه ماه آورده در دست. نظامی.
 به خود کشتن توان زین خا کدان رست
 چنانک آن پیر ماهی زآفت شست. نظامی.
 ماهی از حوضه ار به شست آری
 ماه را دیرتر به دست آری. نظامی.
 می طیم چون ماهی آخر دانما
 زآنکه در دریا به شست افتاده ام. عطار.
 ماهیا آخر یکی بنگر به شست
 بد گلوبی چشم آخربیت بت. مولوی.
 نور رای روشن او که در دریای ظلمات
 واقعات ماهنی کردی در شست کسوف
 حجاب حیرت و ضباب دهشت متواری ماند.
 (تاریخ جهانگشای جونی).
 ماهی امید عمر از شست برفت
 بیفایده عمرم چو شب ست برفت. سعدی.
 ما به تو یکبار مقید شدیم
 مرغ به دام آمد و ماهی به شست. سعدی.
 ماهی نشد خلاص اگر شست من گسیخت.
 میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).
 هلال شست تو گر سایه افکند در بحر
 بدیده تیغ زند آفتاب سان گوهر.
 حسین تنابی (از آندراج).
 - شست افکندن؛ یا فکندن یا در فکندن؛ دام
 ماهی گیری انداختن. قلاب انداختن به آب
 گرفتن ماهی را:
 بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده ام
 تا در آن شست سبک صید گران آورده ام.
 خاقانی.
 چشمه خور به حوض ماهی دان
 آمد و در فکند شست آخر. خاقانی.
 - اانگشت ابهام فکندن. قراردادن انگشت
 نر در چیزی:
 وقت بازی در آن فکندی شست
 وقت حاجت بدین کشیدی دست. نظامی.
 - شست بر کشیدن از (ز) آب؛ یکپاره نوید
 گشتن. دست بشتن. (یادداشت مؤلف). کنایه
 از صرف نظر کردن از کاری است:
 چنین گفت از آن پس که هرگز به خواب
 نبینی مرا شست برکش ز آب. فردوسی.
 - شست ماهی؛ قلاب ماهی گیری:
 چو تیغ ناخنی بر لوح مینا
 چو شست ماهی در بحر اخضر. انوری.
 اادام. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا)
 (از آندراج):
 که ایوان او بود زندان من
 چو بخشایش آورد یزدان من
 رهانید طینوشم از دست او
 بشد خسته جان من از شست او. فردوسی.

میخ شکندند. (فرهنگ اوبهی):
 من شست به دریا فرو فکندم
 ماهی بر مید و بیرد شستم. معروفی.
 نشیند چو دستور بر دست اوی
 به دریا رسد کارگر شست اوی. فردوسی.
 ز یاده هنوز آن پسر مت بود
 به دریا ده انگشت او شست بود. فردوسی.
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 ز دریا نهنگ آورد شست تو. فردوسی.
 به استخر بد پایک از دست اوی
 که تین خروشان بد از شست اوی. فردوسی.
 چه سازی که چاره به دست تو نیست
 دراز است و در دام و شست تو نیست. فردوسی.
 به خشکی چو یوزش بیندند دست
 برآرند از آیش چو ماهی ز شست. اسدی.
 ز هر سوسیه برگشاندند دست
 به ماهی گرفتن بدانجا به شست. اسدی.
 به شستم سال چون ماهی در شستم
 به حلقم در. تو ای شستم قوی شستی. ناصر خسرو.
 ماهی از شست نگلد در آب
 بسته او را به خشکی آرد شست. مسعود سعد.
 اگر شست اندر آویزم به دریا اندر آویزم
 ز کام و حلق آن ماهی که بر پشت این جهان دارد
 چو شست اندر کشم لابد شود عالم همه ویران
 از آن بانگ و فغان خیزد ز هر کو خان و مان دارد. سنایی.
 جهان به کام و مرادش ز ماه تا ماهی
 به کام حاسد او چون به کام ماهی شست. سوزنی.
 شست طلب ترا شکست خم و لوک
 جای تو در آب شور باد و گل و شوک. سوزنی.
 چون برآرد ماهی زرین نقش انگیز او
 قطره ای از قلم... به شست.
 بر بساط سیمگون از دست دریا جود او
 نقش مشک آثار خیزد دام دام و شست شست. سوزنی.
 دلم خسته و بسته زلف او شد
 چو نون از سر شست و چون یونس از نون. سوزنی.
 ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع
 گر طللی کرده بود بر سر آن شست ققاج. سوزنی.
 سرش همچون سر ماهی است لقزان
 به بن بر، رومه مرغول چون شست. سوزنی.
 که ماهی فلکی را فرو نگردد شست. انوری.
 در آب انداخته از گیسوان شست
 آن پیل مست انگیزنده وز دست شست آویخته

(از برهان) (از فرهنگ جهانگیری): حلقه کند. (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن آرا): فکندیش در حلق چون خم شست به یک ره رها کردی آنگه ز دست. اسدی. به شستم سال چون ماهی در شستم به حلقم در تو ای شستم قوی شستی. ناصر خسرو. زلف چو شست بر دل مسکین من فکند تا بر دلم جهان چو خم شست باز کرد. امیر معزی. چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا چو شست راست برآمد بهار و تیر مرا. سوزنی. بسته و خسته روند تیغوران پیش او بسته به شست سبک خسته به گرز گران. خاقانی. ||نشگاه زنان. (ناظم الاطباء) (از برهان). شست. [ش] (عدد، صی، لا) شصت. شش دفعه ده. (ناظم الاطباء). عددی است معروف که به عربی ستین گویند و معرب آن شصت باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). نام عدد معروف و آن را شصت یا صاد نویسند برای دفع التباس از معانی دیگر. (غیاث اللغات): بجای خستچه گر شست نافه بردوزی هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. عماره مروزی. کمندی ز فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم. فردوسی. زگستر دنیا شروار شست ز زربفت پوشیدنیها سه دست. فردوسی. فرستاده ای بر هژبر دژم کمندی به فتراک بر شست خم. فردوسی. در من چه رسند از آنکه پیش است از ششصدشان به فضل شستم. ناصر خسرو. برادر خویشتن را بشادوس نام یا شست هزار مرد جنگی به مدد او فرستاد. (فارس نامه) ابن بلخی ص ۱۰۲. به عشقی در که شست آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش. نظامی. رجوع به شصت شود. - دو شست: دوبار شصت. یکصدویست: در جادویها به افسون بیست برو سالیان انجمن شد دو شست. فردوسی. چو سال منوچهر شد بر دو شست زگی می بار رفتن بیست. فردوسی. پرستنده سیصد غلامان دو شست همان هریکی جام زرین بدست. فردوسی. - ||نصاب. مقیاس طولی. (فرهنگ لغات) ولف: یکی کاخ زرین ز بهر نشست بر آورد بالاش را بر دو شست. فردوسی.

- شست باز: شست بفل. شست قلاج. (انجمن آرا) (آندراج): هر که را اندر کند شست بازی در فکند کرد نامش بر سرین و شانه و رویش نگار. فرخی (از انجمن آرا). - شست در شست شدن: ظاهراً کنایه از به هر سو رفتن. به مسافت دور رفتن: ملک سرمست و ساقی باده در دست نوای چنگ می شد شست در شست. نظامی. ||سجازا دست. (یادداشت مؤلف). - از شست کسی آمدن کاری: از دست او برآمدن: چنین خواست روشن جهان آفرین که او نیست گردد به ایران زمین به فرجه انداز بر دست تو چو آمد چنین کار از شست تو. فردوسی. شست: [ش / ش] (مص مرخم، امص) نشست. مقابل برخاست. اجلاس. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا). مخفف شست. (از برهان) (غیاث اللغات). نشستن. جلوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شستن شود. ||(لا) قصد و نیت. (ناظم الاطباء). شست. [ش] (مص مرخم، امص) شستن. غسل و غول. (ناظم الاطباء). مخفف شستن. در شست و شو. (یادداشت مؤلف). ||(ان مف) مخفف شسته: از؛ گنازر شست. (یادداشت مؤلف). شست آویز. [ش] (حامص مرکب) قسمی از شکنجه که شخص مجرم را از انگشت ابهام آویزان می کنند. (ناظم الاطباء) (از آندراج): چو دام زلف عنبریز کرده دل صد نافه شست آویز کرده. محسن تأثیر (از آندراج). شستار. [ش] (اخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. آب از رودخانه چالکروند تأمین می شود. سکنه آن ۲۷۵ تن و محصول آنجا برنج و مرکبات است. راه اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). شستان. [ش] (اخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. آب از قنات و سکنه آنجا ۲۱۵ تن است. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان کرباس بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). شستجه. [ش ت ج] (مرب، لا) از شسته فارسی. به معنی دستمال. (ناظم الاطباء). دستارچه. (مهدب الاسماء) (دهار). رجوع به شستکه شود. شستور. [ش ت] (اخ) نام شهری قدیم در خوزستان که بواسطه کارخانه های دیبا بافی شهرتی داشته. (از ناظم الاطباء). معرب

شوشتر. (فرهنگ فارسی معین). نام شهری است در شمال خوزستان. جغرافیون قدیم اسلامی آن را تتر ضبط کرده اند. (فرهنگ لغات شاهنامه ص ۱۸۳): دارالملکش [دارالملک خوزستان] شهر تتر است، تتر در تلفظ شتر خوانند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹-۱). رجوع به شوشتر شود. شستوی. [ش ت] (ص نسبی) منسوب به شتر که نام شهری بوده است. ||نوعی از دیبای نفیس منسوب به شهر شتر. (آندراج) (از غیاث اللغات): ز هندی و چینی و از بربری ز مصری و از جامه شستری. فردوسی. رجوع به شتر شود. شستشو. [ش] (امص مرکب) یا شستوی. شست و شو و غسل. (ناظم الاطباء). شست و شوی. (فرهنگ فارسی معین). - شستو کردن: غسل کردن. شستن تن: شستویی کن و آنگه به خرابیات خرام تا نگرود ز تو این دیر خراب آلوده. حافظ. ||پاکیزگی. (ناظم الاطباء). رجوع به شست و شو شود. شستک. [ش ت] (ا مصفر) (اصطلاح عامیانه) آلت چرمین که مایونان برای دفع حکه بکار برند. (غیاث اللغات). مرکب از شست به معنی ابهام و «کاف» نسبت. به اصطلاح لو طویان چیزی باشد از عالم چرمینه که مایونان مثل زنان سحری در کمر بندند و سرش در مایونه فروکنند تا رفع حکه شود. (آندراج): خدا نکرده به شستک چگونه بنشینم نعوذ بالله با ابنه چون شوم محشور. شرف الدین شقایب (از آندراج). رئیس قوم شوی تا میان همکاران بیا به شستک بالا بلند من بنشین. شرف الدین شقایب (از آندراج). از شستک و تبه بندی و چرمینه و پرزه انباشته ای کیمه و اتیان دیوئی. شرف الدین شقایب (از آندراج). ||گویند شستک جماعی است که بر سر شست یا نشسته کنند. (از آندراج): در گشودن باعث رسوایی است کی مجال شستک و سرپایی است. نعمت خان عالی (از آندراج). ||مطلق جماع. ||زنی که بیکار یا او به اجرت جماع کنند. (آندراج). ||شرم مرد. (از غیاث اللغات). شستکات. [ش ت] (مرب، لا) ج عربی شستکه فارسی. به معنی دستمالها.

دستارچه‌ها، منديل‌ها، (يادداشت: مؤلف).
|| همان است که ایرانیان آذرشت گویند و
آذرشت؛ یعنی پوشیده شده با آتش. (از
الجماهر ص ۲۰۱). رجوع به شتکه شود.
شست کردن. [ش تَ کَ] (مص مرکب)
قصد کردن و نیت کردن. (ناظم الاطباء).

شستکه. [ش تَ کَ / کِ] (مـعرب، اِ)
دستمال. سارق. منديل. دستار. کيس و کيسه.
ج، شتکات، شاتک. (يادداشت مؤلف).
ماخوذ از شسته و مفسول فارسی، و نوعی
لباس بوده آتش آن را نمیسوزانده؛ و اخراج
عن شتکه دواء. (عیون الاتباء) (از الجماهر
ص ۲۰۱). و امرهم ان تحمل الی کل واحد
منهم شتکة قیمتها دینار احمر و فیها من
دینارین الی خمسۃ و دفع کل ما حمله اصحابه
من الشاتک و الذهب. (از معجم الادیاء
یاقوت ج مارگلیوٹ ج ۶ ص ۳۴۰). رجوع به
شتکات و شتجه شود.

شستگانی. [ش / ش تَ] (ص نسبی، اِ
مرکب) اساس و بنیاد و پی عمارت. (ناظم
الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری)
(از انجمن آرا) (آندراج). در برهان به معنی
اساس و بنیاد عمارت آمده نمی‌دانم در بیت
زیر از ابوالفرج رونی کلمه معنی اساس
می‌دهد یا نه، و شاهد دیگری برای شستگانی
نیافتم. (يادداشت مؤلف):

ز گرد درگه او ساز شستگانی عمر
که قلب کعبه بود شتگانی محراب.

ابوالفرج رونی.
شستگانی. [ش تَ] (ص نسبی) ^۱ یا کور
شتگانی، آنک منجمان بکار دارند چون
دقیقه و ثلثه. (التفهیم).

شستگاه. [ش تَ] (اِ مرکب) محل غسل و
شستشو. || آبرزن و ظرفی که در آن غسل کنند.
(ناظم الاطباء).

شست‌گیر. [ش تَ کَ] (ص مرکب) شست‌گیر.
تیرانداز و کماندار. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(از برهان). رجوع به شست‌گیر شود.

شست گشادن. [ش تَ کَ] (مص مرکب)
کنایه از تیراندازی. تیر افکندن. (يادداشت
مؤلف):

تو با شاخ و یالی بفرز دست
به زه کن کمان را و بگشای شت.

فردوسی.
چو آمدش هنگام بگشاد شست
برگور ترا با سرینش بیست.

زه و تیر بگرفت شادان به دست
چو شد غرقه پیکانش بگشاد شت.

فردوسی.
در دلم حسرت پیکان تو گردید گره
شت بگشای که در سینه نفس تیر شده‌ست.
ظهوری ترشیزی (از آندراج).

شست گشودن. [ش تَ کَ] (مص مرکب)
شست گشادن. تیراندازی کردن:

توان شست به هر صید گشودن صائب
ورنه در ترکش ما آه سحر بسیار است.
صائب تبریزی (از آندراج).

شستگی. [ش تَ / تَ] (حامص) غسل و
شستشو. (ناظم الاطباء). غسل. چگونگی
شته؛ شستگی و رفتگی. (يادداشت مؤلف).
|| پاکیزگی. (ناظم الاطباء).

— شستگی الفاظ؛ کنایه از سلامت الفاظ و
جزالت آن. (آندراج):

صدف بحر سخن شستگی الفاظ است
نیست جز معنی تر گوهر شاداب سخن.
محسن تأثیر (از آندراج).

شست‌گیر. [ش تَ] (نص مرکب) شست‌گیر.
تیرانداز و کماندار. (ناظم الاطباء). کماندار و
تیرانداز. (آندراج). تیرانداز. (غیث اللغات):

اگر خسرو شست‌میران بود
هم آماج این شست‌گیران بود. نظامی.
رجوع به شست‌گیر شود.

شستیم. [ش تَ] (ص نسبی، اِ مرکب)
شتمین. صفت توصیفی عددی؛ چیزی که
در مرتبه شصت واقع شده باشد. (ناظم
الاطباء):

به شستم سال چون ماهی در شستم
به حلقم در، تو ای شستم قوی‌شتی.
ناصر خسرو.

رجوع به شت و شتمین شود.
شست‌هیو. [ش تَ] (ص مرکب، اِ مرکب)
تیرانداز کامل‌هنر. (آندراج) (غیث اللغات)
(شرفنامه ج وحید ص ۳۷۸):

اگر خسرو شست‌میران بود
هم آماج این شست‌گیران بود. نظامی.

شست‌مین. [ش تَ] (ص نسبی، اِ مرکب)
شتم. صفت توصیفی عددی، چیزی که در
مرتبه شصت واقع شده باشد. (ناظم الاطباء).

رجوع به شتم و شتمین شود.
شستن. [ش تَ] (مص) پاک کردن با آب و
پاکیزه کردن و غسل دادن. رفع کثافت با آب
نمودن. (ناظم الاطباء). شستشوی. مصدر دوم
(اسم مصدر) غیر مستعمل آن شوش است.

غسل. تفهیل. با آب و صابون یا اشنان و
امثال آن شوخی چیزی زایل کردن. شستن
ماسه، خاک آن را از آن با آب جدا کردن.
(يادداشت مؤلف):

بخوردند چیز و بشتند دست
بدان کار بهرام دل را پیست.

من از خستگهای تو خسته‌ام
رخان را به خون جگر خسته‌ام.

فردوسی.
ز گنجور خود جامه تو بجمت
به آب اندر آمد سر و تن بشت.

فردوسی.
چو شد بافته شستن و دوختن

گرفتند از او یکسر آموختن. فردوسی.
بخورد آب و روی و سر و تن بشت
به پیش جهان آفرین شد نضت. فردوسی.

وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
شوید و گوید ترا در زیر کوبین زرنگ.
حکیم غناک.

ز دولا کرد آب اندر خنوری
که شوید جامه را هر بخت کوری.
شهابی (از لغت فرس اسدی):

نوزتان سینه و پستان به دهن بر نهاد
نوزتان روی نشت و نوزتان شیر نداد.
منوچهری.

نوروز بین که روی پستان
شته‌ست به آب زندگانی. ناصر خسرو.
آرایش او به رنگ و بوی خوش
افشاندن جعد و شستن غره. ناصر خسرو.

جان به صابون خرد بایدت شستن کاین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی.
ناصر خسرو.

— بر خون کسی دست شستن؛ کشتن او را.
(يادداشت مؤلف):

چه کرده‌ست با تو نگویی همی
که بر خون او دست شویی همی. فردوسی.
— به خون دست شستن؛ کنایه از خونریزی و
آدمکشی کردن:

که گر او نشتی به خون دست خویش
نگه داشتی دست و آیین و کیش. فردوسی.
— دست بد را شستن؛ بد را دست شستن.
آماده شدن بدی را:

ز تور اندر آمد زبان از نخت
کجا با پدیر دست بد را بپشت. فردوسی.
بیامد هر آن کس که نیکی بپشت
مباد آنکه او دست بد را بپشت. فردوسی.

— روی به قیر شستن؛ اندوده شدن روی به
قیر. اندودن به قیر. کنایه از تیره و سیاه شدن
است:

شبی چون شبه روی شته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.
— شستن زمین به خون کسی؛ کنایه از کشتن
او. (يادداشت مؤلف):

هر آن کس که خشتودی شاه جت
زمین را به خون دلبران بشت. فردوسی.
تهمت به قلب اندر آمد نخت
زمین را به خون دلبران بپشت. فردوسی.

— شستن و کنار گذاشتن کسی را؛ بی‌رویی
سخت به روی او آوردن. (يادداشت مؤلف).
جواب دندان‌شکن به او دادن. (از فرهنگ
فارسی معین).

۱ — مرکب از: شست به معنی عددی + گانی
پسوند نسبت.

۲ — به توضیح ذیل کلمه دولا مراجعه شود.

۱ — مرکب از: شست به معنی عددی + گانی
پسوند نسبت.

۲ — به توضیح ذیل کلمه دولا مراجعه شود.

— فروشتن؛ شستن. پاک کردن بیا آب و غیره.
 با آب و جاه کعبه وجود تو حیض توست هم ز آب چاه کعبه فروشوی یکسرش.
 خاقانی.
 به صبح آن نطقها فروشید از تن یتیم دریده گریبان نماید.
 خاقانی.
 — زایل کردن. از بین بردن؛ گرش باید به یک فتح الهی
 فروشید ز هندستان سیاهی. نظامی.
 — امثال:
 هیچ مرده را به این یا کی نشسته بود.
 رجوع به مدخل فروشتن شود.
 || پاک کردن. طاهر کردن. تطهیر کردن. خالی کردن. (یادداشت مؤلف). تطهیر. (منتهی الارب):
 سوی آسمان کردش آن مرد روی بگفت ای خدا این تن من بشوی.
 ابوشکور بلخی.
 جهان را ز دیوان مازندران بستی و کندی بدان را سران.
 فردوسی.
 چو خورشید بنمود زریته چهر جهان را بشتت از سیاهی به مهر.
 فردوسی.
 جهان از بدیها بشویم به رای پس آنکه ز گیتی کنم گرد پای.
 فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاهی ج ۱ ص ۱۹).
 سر نامه کرد آفرین از نخت بر آن کو زمین از بدیها بشتت.
 فردوسی.
 که امروز هنگام کین جستن است جهان را ز اهریمنان شستن است.
 فردوسی.
 بایدش خود را بشتن از حدث تا نماز فرض او نبود عبث.
 مولوی.
 — دل را از کین شستن؛ عداوت پیشینه را فراموش کردن. (یادداشت مؤلف):
 تو باید که دل را بشویی ز کین ندانی جدا مرز ایران و چین.
 فردوسی.
 مگر کاور دل سام و شاه زمین بشوید ز خشم و ز پیکار و کین.
 فردوسی.
 کونون رای هر دو بدان شد درست که از کین همی دل بخواهیم شست.
 فردوسی.
 — دیده (یا نرگس) از خواب شستن؛ بیدار ماندن. به خواب نرفتن؛
 دمی نرگس از خواب مستی بشوی چو گلبن بختند و چو بلبل بگویی.
 سعدی (بوستان).
 — دیده یا دل و دیده شستن از شرم؛ شرم و حیا را از خود دور کردن؛
 ز سلم و ز تور اندرآمد نخت دل و دیده از شرم ایشان بشتت.
 فردوسی.
 ز شرم پدر دیدگان را بشتت. فردوسی.
 — سر شستن از مرض؛ بهبود یافتن از آن.

ترک عاشقی گفتن؛
 اگر عاشقی سر بشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض.
 سعدی (بوستان).
 — سر کسی را از گرد شستن؛ وی را از کار خرد به پایگاه بلند برکشیدن؛
 بسی کردشان نیز فرخ امید بسی دادشان مهتری را نوید
 که گر ازدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک.
 فردوسی.
 — شرم از دیده شستن؛ شرم و حیا را کنار گذاشتن؛
 یکایک ز دیده بشتتد شرم سواران به درگاه رفتند گرم.
 فردوسی.
 — شستن دل؛ پاک و طاهر گرداندن آن. (یادداشت مؤلف):
 سر نلمه کرد آفرین از نخت بدان کس که دل را به دانش بشتت.
 فردوسی.
 — شستن دل از چیزی؛ پاک کردن او از آن چیز. زایل کردن آن چیز از دل. (یادداشت مؤلف):
 به گفتار پیغمبر راه جوی دل از تیرگیا بدین آب شوی.
 فردوسی.
 — || پاک کردن دل از آن. دل برداشتن از آن. چشم پوشیدن از آن؛
 دلت همانا زنگار معصیت دارد به آب توبه خالص بشویش از عصیان.
 خروانی.
 یکی پند گویم ترا من درست دل از مهر گیتی بیایدت شست.
 فردوسی.
 دگر باز هنگام جویی همی دل از نیکوییها بشویی همی.
 فردوسی.
 بر او آفرین کرد روز نخت دلش را ز کژی و تاری بشتت.
 فردوسی.
 نبینی که دانا چه گوید همی دلت را ز کژی بشوید همی.
 فردوسی.
 رجوع به مدخل دل شود.
 || غسل کردن و شستشو نمودن. (ناظم الاطباء). ترجمه غسل. (آندراج). غسل. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). غسل. (منتهی الارب). || غسل دادن؛ گفتند شما به شستن و تابوت ساختن مشغول شوید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۸).
 — شسته شدن؛ غسل میت یافتن. (آندراج):
 به حمام ار شدی آن قدر نشناس نمودی چشم پر آبی ز هر طلاس همانا پیش او چون رفت بگریست
 که خواهی شسته شد تعجیل از چیت. نعمت خان عالی (از آندراج).
 || بردن. زایل کردن. محو کردن. ستردن؛ باران کاهگلها را شسته است. (یادداشت مؤلف):

به گفتار گرسوز افراسیاب بشتت از روان و خرد شرم و آب.
 فردوسی.
 سر نامه کرد آفرین از نخت بر آن کس که او کینه از دل بشتت.
 فردوسی.
 دور از فجور و فسق و بری از ریا و زور شسته رسوم زرق و نبشته دو نیم وی.
 منوچهری.
 ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی.
 سعدی.
 پا کیزه روی را که بود یا کدمانی تاریکی از وجود بشوید به روشنی.
 سعدی.
 نشستم با جوانمردان اوباش بستم هرچه خواندندم ادیبان.
 سعدی.
 نباید بدین در کسی عذرخواه که سیل ندامت نشتش گناه.
 سعدی (بوستان).
 — از اندیشه بد شستن کسی را؛ دور کردن اندیشه بد از او. زایل کردن فکر بد از وی؛
 چو هنگام باشد بگویم ترا ز اندیشه بد بشویم ترا.
 فردوسی.
 — خواب از (ز) چشم کسی فروشتن؛ بیدار ساختن وی را. بی خواب کردن او را. خواب از دیدگان وی بردن؛
 دمی رفت تا چشمه آفتاب ز چشم خلاق فروشت خواب.
 سعدی (بوستان).
 — رخ دوستی را شستن؛ مصفا و بی آرایش کردن دوستی. به دوستی و محبت گراییدن؛
 به فرزند پیوند جوید همی رخ دوستی را بشوید همی.
 فردوسی.
 — روان را از چیزی شستن؛ منصرف و روی گردان شدن از آن چیز. پاک کردن روح و دل از آن؛
 چو بشنید گو آن پیام درشت روان را ز مهر برادر بشتت.
 فردوسی.
 — شستن دفتر یا اوراق؛ محو کردن نوشته‌های آن. (یادداشت مؤلف): دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. (گلستان سعدی).
 برو سعدیا دست و دفتر بشوی به راهی که پایان ندارد مجوی.
 سعدی (بوستان).
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد. حافظ.
 || برداشتن. جدا ساختن. کشیدن؛ دست از جان شستن.
 — دست از جان شستن؛ دیگر آمیدی به بقای آن نداشتن. (یادداشت مؤلف). فدا کاری و بی پروایی کردن؛ اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان نشستی خللی افتادی

بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۶). شما را جاسوسان ما آمدند و گفتند که ترکمانان به دست و پای مرده بودند و دستها از جان شسته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۹).

— دست از چیزی فروستن؛ دست شستن از آن. منصرف شدن از آن. صرف نظر کردن؛ پای طلب کرم فرورد.

دست از صفت وفا فروشوی. خاقانی. اگر عاشقی سر بشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست از غرض. سعدی (بوستان).

چو در کیله جو امانت شکست از انبار گندم فروشوی دست. سعدی (بوستان).

پس راو بیان قلندر نشست پدر گو ز خیرش فروشوی دست. سعدی (بوستان).

— دست شستن از کسی یا چیزی؛ از او به یکبارگی منصرف شدن. فرو گذاشتن آن. (یادداشت مؤلف):

ایمن بزی اکنون که بستم دست از تو به اشان و کشتو. شهید بلخی. همه ساله شسته دو دست از بدی همه روزه جسته ره ایزدی. فردوسی. گراو اندر ایران بماند درست ز شاهی بیاید ترا دست شست. فردوسی. نمائد کس از ما بدین بوم و رست بیاید ز شاهی ترا دست شست. فردوسی. کنون دست ازین شست باید همی ره راستی جست باید همی. فردوسی. چو من دست خویش از طعم پاک شستم فزونی از این و از آن چون پذیرم. ناصر خسرو. بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنان بود همنشست. سعدی (گلستان).

— دل از جان شستن؛ دست از جان برداشتن. مصمم به مرگ شدن. (یادداشت مؤلف):

غنیمت بر او بخش کاو جنگ جست به مردی دل از جان شیرین بستم. فردوسی.

— دل و جان را از چیزی شستن؛ خالی کردن دل و روح از آن چیز. احتراز کردن از آن؛ دل و جان را همی بیاید شست از محال و خطا و گفتن زور. ناصر خسرو.

— دل و دست شستن از چیزی؛ بطور کلی از آن چیز منصرف شدن و روی برگرداندن؛ هر آن پادشه کاو جز این راه جست ز گیتی دل و دست بایدش شست. فردوسی.

— زبان از دروغ شستن؛ دروغ را ترک کردن. از دروغگویی احتراز نمودن؛

دگر کو بشوید زبان از دروغ نجوید به کزی ز گیتی فروغ. فردوسی.

— لب از شیر مادر شستن؛ منظم شدن. از شیر باز شدن؛

چو کودک لب از شیر مادر بشت به گهواره محمود گوید نخست. فردوسی. ||دوغاب کردن آهک و کم کردن قوت آن. (ناظم الاطباء).

شستن. [ش / ش ت] (مصص) نشستن و جلوس کردن. (ناظم الاطباء). مخفف نشستن. (آندراج)؛

ایستاده نماز راست مقیم شسته در ذکر حی دادگر است. (از المعجم). هرگز نشود دامن زایر به در او از شستن و نایافتن بار شکسته. سوزنی. من چو او در فقر کنجی شستهام روز بد و نیک جهان وارستهام. عطار. هر که با سلطان شود او هم نشین بر درش شستن بود حیف و غبین. مولوی. آن پشیمانی و یا رب رفت از او شست بر آینه زنگ پنج تو. مولوی. چون کشیدندش به شه بی اختیار شست در مجلس ترش چون زهر مار. مولوی.

آمد و شست پیش او گریان با دو چشم پر آب و دل بریان. (ولدنامه).

آخر کار جمله دانستند همچو ماتمزه بهم شتند. (ولدنامه). محقق است که دنیا سرای عاریت است برای شستن و برخاستن نقرماید. سعدی. شست صراحی به دو زانوی خویش دختر رز شاند به زانوی خویش. امیر خسرو دهلوی. گرچه پدر بر سر بختش کشید شست و فرود آمد و پیشش دوید. امیر خسرو دهلوی.

زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم چون به بزم اندر شستی و به رزم اندر خاست. زکی مراغه‌ای.

رجوع به نشستن شود.

شستگاه. [ش ت] (ا مرکب) محل شستن. (ناظم الاطباء).

شست نهادن. [ش ن / ن د] (مصص مرکب) صید ماهی کردن. (ناظم الاطباء).

شستنی. [ش ت] (ص لیاقت، ا) هر چیزی قابل شستن و سزاوار شستن. || آبی که در شستشو بکار می‌برند. (ناظم الاطباء).

شست و شو. [ش ت] (مصص مرکب) شستشو. (ناظم الاطباء). شست و شوی. شستن چیزی. غسل. (فرهنگ فارسی معین)؛ دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت

از دیده‌ام که دیدمش کار شست و شوست. حافظ.

رجوع به شستشو و شست و شوی شود.

— شست و شو دادن؛ شستن. پاک کردن؛

گر عاشقی زگرد علائق غمین مباش کآن لعل آبدار دهد شست و شوی دل. صائب تبریزی (از آندراج).

ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده دهم که هر نظاره‌فریبی بیفتد از نظر. حکیم کاشی (از آندراج).

— شست و شو کردن؛ شستن. شستشو کردن. غسل کردن؛

خدای را به میم شست و شوی خرقة کنید. حافظ.

— شست و شو کردن کسی را؛ بسیاری بد و دشنام و ناشایست گفتن بدو. سخت و بسیار بد و زشت گفتن. دشنام فراوان دادن. (یادداشت مؤلف).

شست و شوی. [ش ت] (مصص مرکب) شست و شو. شستشو. (یادداشت مؤلف)؛ سه چیز شما را میراث گذاشتیم رفت و روی، و شست و شوی، و گفت و گوی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۲ ص ۲۲۵). رجوع به شست و شو، و شستشوی شود.

— شست و شوی خوب کردن؛ شست و شوی طرّفه دادن. گوشمالی واقعی دادن. (از آندراج).

— || بسیار سخن گفتن از راه نصیحت و دلسوزی. (آندراج).

— شست و شوی طرفه دادن؛ گوشمالی واقعی دادن. (از آندراج)؛

نگ هم چشمی است مانع ورنه از طرفان اشک شست و شویی طرّفه می‌دادیم این افلا کرا. میرحبی شیرازی (از آندراج).

رجوع به ترکیب شست و شوی خوب کردن در ذیل همین مدخل شود.

شسته. [ش ت / ت] (نصف) پاک شده با آب. (ناظم الاطباء). آب کشیده. پاکیزه. ج. (برای اشخاص). شستگان. (فرهنگ فارسی معین). مفسولة. مفسول. رحیض. مرحوض. (یادداشت مؤلف). غسیل. غسیل. (متهی الارب). مفسول. (منتهی الارب)؛

دهان دارد چو یک پسته لبان دارد به می شسته جهان بر من چنین بسته بدان پسته دهان دارد. شهید بلخی. پس حسویی باید ساخت از کرنج شسته. (ذخیره خوارزمشاهی). بگیرند چلغوزه پاک کرده در درمسنگ... حله شسته و تخم کتان... از هر یکی پنج درمسنگ. (ذخیره

خوارزمشاهی). آرد جو به حریر بِنِخته و شته. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - دست شسته بخون؛ سخت جنگجو. کشته دشمن؛
 سپاهی برآمد ز زایل برون
 چو شیران همه دست شسته بخون. فردوسی.
 - روی شسته؛ پاکیزه روی؛
 دگر روز کاین روی شسته ترنج
 چو ریحانیان سر برون زد ز کنج. نظامی.
 - || صرف نظر کرده؛
 به آیین عروسی شوی جسته
 وز آیین عروسی روی شسته. نظامی.
 - شسته رو؛ شته عذار. (آندراج)؛
 خرمی گل ولی به قامت سرو
 شته رویی ولی به خون تدرو. نظامی.
 شته رویان چو روی گل شتند
 چون سمن بر پرند گل رستند. نظامی.
 رجوع به ترکیب شته عذار شود.
 - شته عذار؛ کنایه از صاف و ساده روی. (آندراج)؛
 آن را که ز کیفیت دیدار خیر یافت
 هر شته عذاری به نظر عالم آبت.
 صائب تریزی (از آندراج).
 - شته کرباس؛ ظاهر کرباسی که برای آب رفتن پیش از دوختن آن را می شویند؛
 شته کرباس که پرداخته درمی بینند
 کاغذی دان که ز قرطاس بیچد طومار.
 نظام قاری.
 - ناشته روی؛ که روی خود را نشسته باشد.
 نامسلمان که وضو نگیرد؛
 مفان تبه‌رای ناشته روی
 به دیر آمدند از در و دشت و کوی.
 سعدی (بوستان).
 - امثال:
 فلان شسته پاک است. (یادداشت مؤلف).
 || پاک شده. طاهر. مطهر. تطهیر شده.
 خالی شده. (از یادداشت مؤلف).
 - شته دست؛ دست شسته. دست پاک شده؛
 دست از طمع بشویم پاک آنگی
 آن شته دست بر سر کیوان کنم!
 ناصر خسرو.
 - شته رفتگی؛ پاک و پاکیزگی؛ بدین
 شته رفتگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 ترکیب «شسته و رفته» و «شته رفته» شود.
 - شته رفته؛ شته و رفته. پاک و پاکیزه.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شته و
 رفته شود.
 - شته شدن؛ پاک شدن. (ناظم الاطباء).
 - شته مز از خرد؛ که عقل و خرد از وی دور شده باشد؛
 بدو گف کای شسته مز از خرد
 به پرگوهان این کی اندر خورد. فردوسی.

- شسته و رفته؛ در تداول عامیانه، پاک و پاکیزه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب شته رفته شود.
 - || آماده و مهیا. (فرهنگ فارسی معین).
 - شسته و رفته؛ شته و رفته. شته رفته. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب «شته رفته» و «شته و رفته» شود.
 || پاکیزه و آراسته و آماده. (ناظم الاطباء).
 - شته گفتگو؛ گفتگوی صاف و بلاغت آمیز. (آندراج). مکالمه صاف و بی غش. (ناظم الاطباء).
 || پاک. بی آلیش. پاکدامن و پاکیزه؛
 چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای
 ولیکن سوی شتگان شته‌ای.
 ناصر خسرو.
 سر و تن بشتند و دل شته بود
 که دشمن به بند گران بسته بود. فردوسی.
 || تصفیه شده؛ مس سوخته و شته. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || آرزوی سوخته و شته. (ذخیره خوارزمشاهی)؛ گوشت خربزه و اسفیداج شته و مردانگ و قیولیا و سرکه ضمادی قوی است. (ذخیره خوارزمشاهی).
 || بی آهار؛ اطلس شسته؛ قسمی اطلس بی آهار و نرم. (یادداشت مؤلف). || دستمال و روپاک و رومال. (ناظم الاطباء). دستارچه. (فرهنگ فارسی معین). روپاک و دستارچه که معرب آن شتجه است. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج).
 شسته. [ش / ش ت / ت] (نصف) مخفف نشته. (یادداشت مؤلف). نشته. (فرهنگ فارسی معین)؛
 برسیدگان سبز ایوان پای
 کدام است تازان و شته بجای. اسدی.
 من شسته به نظاره و انگشت همی گز
 و آید مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز.
 سوزنی.
 شته در باطن میان گلستان
 ظاهراً خاری میان دوستان. مولوی.
 جوق جوق مبتلا دیدی نزار
 شته بر در با امید و انتظار. مولوی.
 حاصل آن کودک بر آن تخت نزار
 شته پهلوی قباد شهریار. مولوی.
 اینهمه بازار بهر این غرض
 بر دکاتها شته بهر این عوض. مولوی.
 سواد در پیش مه نو
 چو لیلی شته در پهلوی مجنون.
 امیر خسرو دهلوی.
 شستی. [ش] (ص نسبی) منسوب به شت. (فرهنگ فارسی معین). || نوعی از دوخت. چون: جامه شستی و قبا ی شستی. (آندراج)؛
 بتی که از لب خویش است می پرستی او

کشد به دام پری را قبا ی شستی او.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 جامه شستی خود دام تماشایی کن
 در لباس قلمی شتی خود آرای کن.
 محمد سعید اشرف (از آندراج).
 || (اصطلاح نقاشی) تخته‌ای بیضی یا مستطیل که رنگهای مختلف بر روی آن چیده شود. در یک گوشه شستی بریدگی وجود دارد که جای شست دست چپ نقاش است. نقاش به هنگام کار بر روی شستی بوسیله قلم مو رنگهای لازم را مخلوط کند و رنگ منظور را آماده سازد و سپس آن را بکار برد. (فرهنگ فارسی معین)؛ مثل اینکه نقاشی تهرنگهای روی تخته شستی خودش را به هم مخلوط کرده باشد. (سایه روشن. صادق هدایت ص ۱۱). || (اصطلاح موسیقی) اشاره با شست به سم بم. (فرهنگ فارسی معین).
 شستی. [ش] (از فرانسوی، ش) شسته کلمه شاسی فرانسه. جاها با کود بسیار و به شیشه‌ها پوشیده که به روز روی شیشه‌ها را برای تابش آفتاب باز کنند و شبانگاه با نمد و امثال آن پوشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شاسی شود.
 شست یاز. [ش] (مربک) یا شست یازی. مقیاس طولی در قدیم و آن مرکب است از شت و یاز (به معنی طول دو بازوی یاز از سر انگشتان یکدست تا سر انگشتان دیگر) (از فرهنگ لغات شاهنامه)؛
 زلفی چو شت در دل مسکین من فکند
 تا بر دلم جهان چو خم شست یاز کرد.
 امیر معزی.
 بی بدل صدی و رای تو بدل داند زدن
 تخت پنجه پایه بر اعدا به چاه شت یاز.
 سوزنی.
 رجوع به شت یازی شود.
 شست یازی. [ش] (ص نسبی) مقیاس طولی در قدیم. (از فرهنگ لغات ولف). یعنی شت یاز که اندازه‌ای است: شست یازی کنند؛ یعنی کمندی که شت یاز طول آن است. یاز از یازیدن به معنی دراز کردن و کشیدن است: دیر یاز؛ یعنی آنکه دیر می کشد. دوام می کند... یاز به معنی اندازه هم هست که طول دو بازوی یاز است از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دیگری. این اندازه را فرهنگها باز هم خوانده‌اند ولی یاز معقولتر بنظر می رسد با توجه به «گز» که قلب «گاف» به «یاء» معمول است ولی به «یاء» معمول نیست. (از فرهنگ لغات شاهنامه)؛

۱- نل: آن خفته دست. (دیوان چ مینوی ص ۳۷۱).

برآمد یکایک به کاخ بلند
به دست اندرون شست یازی کمند. فردوسی.
رجوع به شست یاز شود.
شمع. [ش] [ع] مص) دور شدن منزل و بعید گشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج). || ادوال ساختن برای نعل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج). دوال کردن نعلین را. (تاج المصادر بیهقی).

شمع. [ش] [ع] (ل) دوال کفش. ج. شُوع، أشاع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بند کفش. (یادداشت مؤلف). دوال نعلین از این سوی و از آن سوی. (مهذب الاسماء). رجوع به شیخ شود. || زمین تنگ و بی وسعت. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || طرف و مکان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || بقیه از مال و همه آن از کم و زیاد (از اضافة). || اندک از مال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد): له شمع مال؛ مر او راست اندکی از مال. || پاره‌های اندک از گویندگان و شتران. || (ص) رجس شمع مال؛ مرد نیکوسایات کننده شتران و اصلاح نماینده آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمع. [ش س] [ع] مص) انفراج و گشادگی یافتن میان دندانهای ثنایی و رباعی است. || پاره گردیدن دوال نعل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

شمع. [ش] [ع] (ص) ل) ج شایع. (ناظم الاطباء). رجوع به شاسع شود.
شمع. [ش س] [ع] (ل) دوال نعل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به شیخ شود.

شمعن. [ش ع] [ع] (ل) دوال نعل، نون زاید است. (از منتهی الارب) (از آندراج). لغتی است در شمع به معنی دوال نعل. (از اقرب الموارد). رجوع به شمع شود.

شسف. [ش] [ع] مص) پاره کردن غوره خرما را. (ناظم الاطباء). ولی در متون دیگر دیده نشد.

شسف. [ش] [ع] (ل) گردۀ خشک از نان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شسل. [ش] [ع] (ص) شسل القدم؛ فربه و سترقدم. (ناظم الاطباء). رجوع به شلة شود.

شئلة. [ش ل] [ع] (ص) قدم فربه و ستر، و آن لغتی است در شئلة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شئلة و شسل شود.

شسن. [ش] [ع] (ل) صدف. (ناظم الاطباء). صدف را گویند که گوش ماهی باشد. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). || انامیه و هر چیز قابل نمو و افزایش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). || نیشکر. || خار ترنجبین. (ناظم الاطباء) (برهان). || رحم و زهدان. (ناظم الاطباء). رحم را نیز گفته‌اند که بچه‌دان باشد و به جای حرف ثانی شین هم بنظر آمده است. (از برهان).

شسوب. [ش] [ع] (ص) باریک‌میان شدن اسب. (المصادر زوزنی). باریک‌میان شدن اسب از نزاری. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

شسوب. [ش] [ع] (ص) ساده‌شتری که بچه‌اش در سرما مرده باشد و دیگر شیر ندهد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شسوس. [ش] [ع] (ل) ج شَس. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج شس، به معنی زمین سخت و درشت که به یک سنگ ماند. (آندراج). رجوع به شس شود.

شسوس. [ش] [ع] مص) لاغر و خشک گردیدن. (ناظم الاطباء). خشک شدن چیزی. (از اقرب الموارد). رجوع به شیس شود.

شسوع. [ش] [ع] (ص) دور و بعید. ج. شُوع. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شسوع. [ش] [ع] (ل) ج شِوع. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شوع، به معنی دوال نعل. (آندراج). رجوع به شوع شود.

شسوع. [ش] [ع] (ص) مصدر به معنی شَوع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || بعید شدن منزل. (آندراج). دور شدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شوع شود.

شسوف. [ش] [ع] (ص) شَافَة. (ناظم الاطباء). خشک کردن چیزی را (متمدی). (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شَافَة شود. || خشک گردیدن. (لازم). (منتهی الارب) (آندراج).

شسه. [ش س] [ع] (فرانسوی، ل) یا شوسه. راه‌های هموار کرده و ساخته. شاهراه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شوسه شود.

شسیمپ. [ش] [ع] (ص) کمائی که نه نو باشد و نه کهنه. رجوع به شسب شود. || ماده‌شتری که از کم شیری بچه‌اش مرده باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

شسیس. [ش] [ع] (ل) ج شَس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شس شود.

شسیس. [ش] [ع] (ص) لاغر شدن و خشک

گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شسوس شود.
شسیف. [ش] [ع] (ص) لاغرگشته و خشک‌گردیده. (ناظم الاطباء). || غوره خرما یا پاره و خشک شده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خارۀ کابوسک^۱. (مهذب الاسماء): لحم شسیف؛ گوشت نزدیک به خشک شدن رسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مشک خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

شش. [ش] [ع] (ص) (عده، ص) ل) صفت توصیفی عددی؛ دو دفعه سه. (ناظم الاطباء). عدد پس از پنج و پیش از هفت. ست. سه. نماینده آن در ارقام هندی «۶» است و در حساب جُمَّل نماینده آن «و» باشد قدام آن را؛ به فتح اول تلفظ می‌کرده‌اند و امروز به کسر تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف):

پسر بد مرا و اگر نامیه شش
همه راد و بینادل و شاه‌وش. فردوسی.
کنون سالیان اندر آمد به شش
که نگذشت بر ما یکی روز خوش. فردوسی.

فردا نروم جز به مرادت
بجای سه بوسه دهمت شش
شادی چه بود پیشتر زین
خامش چه بوی بیا و بخرش. خفاف.
بر فرق کوه و سینه دشت و دهان غار
آویزهای در کند از قطره‌های رش
آن است پادشاه که بتواند آفرید
هفت‌آسمان و هفت‌زمین را به روز شش.

سوزنی
به نشانه رسد درست و صواب
همچو از شست و قبضه آرش
آن مصلی که از تو خواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یاشش. سوزنی.

روی به نخشب خوهم نهاد بدین باب
چهره به زردی چو آفتاب مه کش
خانه خوهم روفت چون خروسک که کون
سوی یکی ما کیان و چوزککی شش. سوزنی.

گل‌همن پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد.
(گلستان سعدی).

— دو شش؛ دوازده؛
چو شد سال آن نامور بر دو شش
دل‌ورگوی گشت خورشیدفش. فردوسی.
— || (اصطلاح نرد) در جهت بالا و روی قرار گرفتن رویه‌های شش هر دو طاس؛

1 - Chaussée.

۲ - خارۀ کابوسک، غوره خرما پاره و خشک‌شده. شسیف. (فرهنگ فارسی معین).

چون دو شش جمع برآید چو یاران مسیح...
 بر من این ششدر ایام مگر بگشاید.
 خاقانی.
 - شش اسبه: که شش اسب داشته باشد. که با شش اسب حرکت کند: همچون کالسکه شش اسبه. (یادداشت مؤلف).
 - شش اشکویه: شش طبقه. ساختمان دارای اشکوبهای ششگانه: ساختمان شش اشکویه. (یادداشت مؤلف).
 - شش اندام: سر و تنه و دو دست و دو پای. (یادداشت مؤلف).
 مرهمه را شاه شش اندام سر. سوزنی.
 - شش پایه: که شش تا پایه داشته باشد. که پایه های آن شش عدد باشد:
 بساطی گوهرین در وی بگستر
 بیار آن کرسی شش پایه زر. نظامی.
 - شش تیفه: نوعی چاقو که دارای شش تیغ می باشد. (یادداشت مؤلف).
 - شش حد: شش جهت. شش طرف. شش سو. جهات سته:
 ز تو یک تیغ هندی برگرفتن
 ز شش حد جهان لشکر گرفتن. نظامی.
 رجوع به مدخل شش جهت شود.
 - شش حرف: ظاهراً کلمه ای که شش حرف داشته باشد:
 بر بست به نام خویش شش حرف
 گرد کمر زمانه شش طرف. نظامی.
 رجوع به مدخل شش حرفی شود.
 - شش روز کون: شش گاه خلقت عالم. (ناظم الاطباء). رجوع به مدخل شش روز شود.
 - شش روی: شش جهت. شش وجه:
 و آن پادشاه دهر و شش روی و هفت چشم
 با چار خصلتان به یکی خانه اندرند.
 ناصر خسرو.
 - شش کرانگی: حالت و چگونگی شش کرانه. (یادداشت مؤلف).
 - شش کرانه: مدس. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به مدخل شش پهلوی و شش ضلعی شود.
 - ششگان: عدد توزیعی. شش تا.
 - شش گان شش گان: سداس. (یادداشت مؤلف).
 - شش گریبان: مراد جهات ششگانه است: جهت را شش گریبان در سر افکند زمین را چار گوهر در بر افکند. نظامی.
 - شش نتیجه خوب: شش ضرب نتیجه خوب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).
 رجوع به ترکیب «شش ضرب نتیجه خوب» در ذیل مدخل «شش ضرب» شود.
 - شش هزار: سته آلف. (یادداشت مؤلف).
 - شش هزار ساله: آنکه یا آنچه شش هزار سال زمان یا تاریخ دارد: تاریخ

شش هزار ساله.

شش. [ش] (ا) ریه و سل و یکی از احتشای^۱ محتوی در سینه انسان و دیگر حیوانات که آلت عمده ای است مر عمل تنفس را و قدمای از اطبا آن را بادزن و مروحه دل می دانستند. (ناظم الاطباء). نام عضوی است درون سینه که به هندی پھیرا گویند. (غیاث اللغات). چیزی است سفید و به سرخی مایل. مانند گوشت و به جگر متصل است و بادزن و مروحه دل باشد. (آندراج) (انجمن آرا). شج. ریه. (مہذب الاسماء). جگر سفید. ریه. سل. (یادداشت مؤلف). ریه. رتہ. سحر. (منتهی الارب). عضو اصلی تنفس در انسان و دیگر حیوانات است که بوسیله ریه تنفس می کند و آن عبارت از دو توده سفیدی قابل ارتجاع است که در قفس سینه جای دارند. رنگ آنها در ایشخاص من خاکتری و در جوانان و اطفال گلی رنگ است. هر شش به شکل هرمی است که رأسش در بالا و قاعده اش روی دیافراگم قرار گرفته. وزنش در مردها ۱۲۰۰ و در زنها ۹۰۰ گرم است. شش راست بزرگتر از شش چپ است و در سطح خارجی اش دو شیار دیده می شود که به سه قطعه تقسیم می گردد ولی شش چپ دارای یک شیار و شامل دو قطعه است. شش چپ از داخل ناحیه مقعری دارد که قلب در آن جای می گیرد. شش ها از عقب به ستون مهره ها و از جلو و پهلویها به دنده ها و از پایین به دیافراگم محدود می شوند. (فرهنگ فارسی معین): قمر دلالت کند بر... دو پستان و شش و معده. (التفهیم).
 کودکان خندان و دانایان ترش
 غم جگر را باشد و شادی ز شش. مولوی.
 شله چربش دله کیا پاچه دست و کله سر
 روده زبیک شش حیک دل کباب و خون جگر.
 بسحاق اطعمه.
 - درد شش: ذات الریه. (ناظم الاطباء). رجوع به ریه شود.
 || (ص) نرم و سست و فرو رفته و آویخته. (ناظم الاطباء). || کتابه از پستان نرم و سست و آویخته است. (برهان).
شش آماسیده. [ش / ش] د [ن مف مرکب] بددل و بداندرون. (از ناظم الاطباء) (برهان). بددل. (انجمن آرا) (آندراج). || نامرد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). نامرد. زیرا که چون کبد آماس کند فتور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مکیود خوانند. (انجمن آرا).
شش آوازه. [ش / ش] ز [ز / ص مرکب] بلند آوازه. (یادداشت مؤلف). || (مرکب) (اصطلاح موسیقی) شهناز. گردانیه. گوشت. سلمک. مایه. نوروز. (یادداشت مؤلف).

رجوع به مترادفات کلمه شود.

شش استان. [ش / ش] ر [اخ] دهی از دهستان امش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. آب آن از چشمه سار است. سکنه آن ۱۶۰ تن و محصول آنجا لبنیات است. در تابستان عموم سکنه برای تلیف گله های خود به ییلاق سمام می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شش ارکان. [ش / ش] ا [م مرکب] سته ضروری را گویند؛ یعنی شش چیز که تا وقتی که انسان زنده است بی آنها نباشد: اول، هوا که محیط ابدان است. دوم، اکل و شرب. سوم، حرکت و سکون بدنیه. چهارم، حرکت و سکون نفسانیه مثل غضب و فرح و خوف و حزن و خجالت. پنجم، نوم و یقظه؛ یعنی خواب و بیداری. ششم، استفراغ و احتیاس، مثلاً خروج بول و غائط و جماع و قصد و حمام، و احتیاس، عدم خروج چیزهای مذکور است از بدن. (از غیاث اللغات).

شش امامی. [ش / ش] ا [اخ] شمه ای از شیعه که به امامت شش تن از امامان معتقدند. (از یادداشت مؤلف).

شش انداز. [ش / ش] ا [ن مف مرکب] نراد و کسی که نرد بازی کند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || کسی که شش بجول بازی نماید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). || کسی که شش گوی مدور الوان در هوا اندازد بنحوی که پیوسته چهار عدد آنها در هوا باشد و دو عدد در دست وی آن چنانکه هیچ یک از آنها به زمین نیفتد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان):

برون آمد ز پرده سحر سازی
 شش اندازی بجای شیشه بازی. نظامی.
 || (مرکب) ماه شب چهارده را نیز گویند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (برهان). || نوعی از خورش که از تخم ماکیان با پیاز ترتیب دهند. (ناظم الاطباء).

شش اندازی. [ش / ش] ا [ص مرکب] عمل شش انداز؛ یعنی کسی که شش گوی مدور در هوا اندازد...

شش انگشت. [ش / ش] ا [ن مف مرکب] آنکه بر دست یا پای بجای پنج شش انگشت دارد و چنین کسی را در تداول عوام شش انگشتی گویند. اعنش. عنشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش انگشتی شود. || (مرکب) شش جهت. (لیلی و مجنون ج وحید ص ۳۱):

این هفت قواره شش انگشت

۱- در متن «احساس» است ولی ظاهراً غلط چاپی است.

یک دیده، چهار دست نه پشت. **شش انگشتی**. [ش / ش آگ] (ص نسبی) شش کلکی. (یادداشت مؤلف). دارای شش انگشت. اعن. آنکه او را شش انگشت بر دست باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش انگشت شود.

— سادات شش انگشتی؛ سلسله‌ای از سادات که به ارث غالباً شش انگشت بر دست داشتند و از این روی پیش عوام شیعه مانند اجاق تلقی می‌شدند. (یادداشت مؤلف).

شش بانو. [ش / ش] [اخ] شش بانوی پیر. ماه و پنج سیاره؛ یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

شش بانوی پیر. [ش / ش ی] [اخ] شش بانو. (ناظم الاطباء). کنایه از سیاره‌ها غیر آفتاب است اگرچه به حسب قرار عرب آفتاب نیز مؤنث سماعی است لیکن چون مقام مدح آفتاب است او را به منزله رجل و سایر سیارات را به منزله بانوان او خیال می‌کنند و این ادعای شاعرانه است نه اصطلاح. (آندراج):

شش بانوی پیر کرده هر هفت عالم به تو دید هفت در هفت. خاقانی. رجوع به شش بانو شود.

شش برگ. [ش / ش ب] (ص مرکب) که شش تا برگ دارد؛ گل شش برگ. [لا مرکب] طعامی است. گوشت سرخ کرده پیچیده در خمیر گسترده. (یادداشت مؤلف). خمیری که در آن گوشت پخته نهند. (از تذکره داود ضری انطاکی).

شش بش. [ش / ش ب] (لا مرکب) (اصطلاح قمار) شش و بش. (یادداشت مؤلف). مرکب از شش فارسی و بش ترکی به معنی پنج، و این اصطلاحی است نرادان را آنگاه که طاس‌ها بنحوی نشیند که یکی را نقش خانه‌های شش و دیگری پنج بر بالا و روی قرار گیرد. رجوع به «شش و بش» و «شش پنج» شود.

شش بلوکی. [ش ب] [اخ] تیره‌ای از ایل قشقای (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۹). یکی از طوایف ایل قشقای ایران و مرکب از شش هزار خانوار است که مسکن آنها در سرحد چهار دانگه است که عبارت از آس پاس و کوشک زرد و کوه سفید و نمدان باشد. (یادداشت مؤلف).

شش‌بندان. [ش / ش ب] (لا مرکب) درخت تاک صحرایی که به تازی کرمة‌السوداء و به شیرازی سیاه‌دارو گویند. (ناظم الاطباء). درخت تاک صحرایی که مانند عشقه بر درختها پیچد. (از آندراج) (از برهان). کرمة‌السوداء، سیاه‌دارو. (از ذخیره

خوارزمشاهی). اینالیس مالیئا. کرم اسود. کرمة‌السوداء. بوطانیة. میمون. فاشرشتین. فاشرستین. هزارجشان. (یادداشت مؤلف).

|| شش روز اول از ماه شوال؛ یعنی پس از عید فطر که در آن شش روز روزه می‌دارند. (از ناظم الاطباء) (آندراج). ششه. (آندراج).

شش‌بندان. رجوع به ششه و شش‌بندان شود.

شش بهره بالا. [ش ب] [اخ] دهسی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. آب آن از چشمه است و سکنه آن ۱۶۶ تن می‌باشند. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و برنج و پشم و روغن و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش بهره پایین. [ش ب] [اخ] دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. آب آن از چشمه است. سکنه آن ۱۲۲ تن و محصول آنجا غلات و برنج و پشم و روغن و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش بیله. [ش] [اخ] دهسی از دهستان ولدیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب و تسوتون و سکنه آن ۵۰۰ تن و آب آن از چشمه‌های متعدد است. ساکنان آن از طایفه ولدیگی در دو محل نزدیک به هم واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شش پا. [ش / ش] (ص مرکب) مرکب، هر جانوری که دارای شش دست و پا باشد. || جعل و چلیاسه. (ناظم الاطباء).

شش پاره. [ش ز] [لا مرکب] پاره شش، پاره و قطعه‌ای از جگر سفید؛ گفت ابله زنی بوده‌ای، شش پاره که به یک جو نمی‌ارزد میرد (گره تبری که به ده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد. (منتخب لطایف عبید زاکانی ج ۱، برن ص ۱۴۹).

شش پرو. [ش / ش ب] (ص مرکب) مرکب، نوعی از گرز آهنین که دارای شش پهلو می‌باشد. (از آندراج) (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). چوب دستی ضخیم و محکم که بر سر آن قطعه آهنی شش پهلو نصب کرده باشند و در تداول عوام شش بر نیز تلفظ شود و شاید بدین مناسبت باشد:

غننامه دشمن سیه‌رو بسته‌ست به بال شش پرو او.

محسن تأثیر (از آندراج). چون خانه سدس زنبور می‌شود از باد شش پر غضب پرنیان برف.

محمد سعید اشرف (از آندراج). ریخته از شش پر هیت شکوه مورچه زلزله در مغز کوه. علاءالدین فائز (از آندراج).

|| گل شش پر. سرنگون. گل سرخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به سرنگون (گل...) شود.

شش پزول. [ش / ش ب] (لا مرکب) (اصطلاح قمار) شش قاب. قماری که با شش تا قاب بازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش تا و شش قاب شود.

شش پستان. [ش / ش ب] (لا مرکب) ماده‌سگ. (ناظم الاطباء). سگ که به تازی کلب خوانند. (از برهان). || دشامی است که به زنان دهند چه ایشان را تشبه به ماده‌سگ کرده‌اند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شش پستان. [ش ب] (ص مرکب) زنی که پستانهای وی نرم و بزرگ و افتاده باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از زن پیر که مانند شش پستانی نرم و ست داشته باشد. (آندراج). نرم پستان و افتاده پستان. (غیاث اللغات):

خیک است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی مریم صفت آبتی عیسی دهقان بین در او. خاقانی.

|| زن پیر. (ناظم الاطباء). کنایه از زن پیر است. (از برهان).

شش پنج. [ش / ش ب] (لا مرکب) شش و پنج. (ناظم الاطباء). نوعی از قمار. (آندراج). رجوع به شش و پنج شود.

— شش پنج باز؛ آنکه نرد می‌بازد. نراد. — شش پنج زدن؛ نردبازی کردن و شش و پنج آوردن:

شش پنج زند برتران نقش یک نقش رسد فروتران را. خاقانی.

— آکنایه از محیل و مکار. (آندراج). — شش پنج کردن؛ پنج نمودن و شش خواستن. مکر کردن. خدیجه کردن. (یادداشت مؤلف).

|| آکنایه از معرض تلف است. (از آندراج).

شش پنج زن. [ش / ش ب] (تلف) مرکب) شش و پنج زن که شش پنج زنند و بازند، و شش پنج نوعی قمار است:

لیک گر میرم ندارم من کفن

در قمار مقلس شش پنج زن. مولوی.

|| شش و پنج. شش پنج. (ناظم الاطباء). رجوع به شش پنج شود. || کسی که هرچه باشد در معرض تلف آرد. (از آندراج):

شش پنج زنان داو برده اما همه نقش یک شمرده.

خاقانی (از آندراج).

شش پنجه. [ش / ش ب] (ج / ج) (لا مرکب) نام گیاهی دوایی. (ناظم الاطباء). نام دارویی است که آن را کشته بر وزن دشنه می‌گویند. (برهان) (از آندراج). رجوع به کشته شود.

شش پنج یار. [ش / ش ب] (ص مرکب) مخترع حبله و مکر. (ناظم الاطباء).

شش پنجه. [ش / ش ب ج / ج] [برکب].

شش پنجه. (ناظم الاطباء). رجوع به شش پنجه شود.

شش پهلو. [ش / ش پ] [ص مرکب] هر چیز که دارای شش جهت و یا طرف باشد. شش بر. شش سو.

ازین سروش پهلوی هفت شاخ که بالاش تنگ است و پهلو فراخ. نظامی.

اژدها را درید کام و گلو ناچخ هشت مشت شش پهلو. نظامی.

درختی است شش پهلو و چاربخ تئ چند رابسته بر چارمخ. نظامی.

[[ا] مرکب] (اصطلاح هندسه) کثیرالاضلاعی که دارای شش ضلع یا پهلو باشد. سطحی که به شش خط مستقیم مسدود باشد. خط شکسته مسدود که از ۶ خط راست تشکیل شود. رجوع به شش ضلعی شود.

— شش پهلوی غیرمنتظم؛ کثیرالاضلاعی شش ضلعی که اضلاع آن باهم برابر نباشند.

— شش پهلوی منتظم؛ کثیرالاضلاع شش ضلعی است که هر شش ضلع آن با هم برابر باشند.

[[مکعب. (یادداشت مؤلف).]] سخنان زنده و شامل کنایات بد. سخنان آبدار و کنایه آمیز و تیشدار: سخن شش پهلو می زنند. (یادداشت مؤلف).

شش پیرو. [ش] [اخ] نام یکی از رودخانه های فارس. آبش شیرین و گوارا، آب چشمه شش پیر و چشمه تنگ آب سرد، در نزدیکی قریه شهداء اردکان مزوج به رودخانه شش پیر گردد. (از فارسانامه ناصری).

ششت. [ش] [ص] بست و دون و فرومایه و پلید. [[انگوار.]] اکریه و زشت. [[ارسوا.]] قبیح و بد. (ناظم الاطباء). اما این معنی و معانی قبلی کلمه مخصوص این فرهنگ است و در فرهنگهای دیگر که در دسترس بوده دیده نشده.

ششتا. [ش / ش] [ص مرکب، مرکب] (اصطلاح موسیقی) طنبور شش تار، مانند سه تا که طنبور سه تار را گویند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). طنبوره شش تار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). شش تار. قسمی از ذوی الاوتار. (یادداشت مؤلف):

چیت چندین طمطراق البته در دیر مغان یا نزاری یا نوای زیر شش تا می خوریم.

نزاری قهستانی (از جهانگیری). [[اصطلاح قمار] شش بچول. (از انجمن آرا)

(از آندراج). قصاب بازی بسا شش قاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش قاب و شش پزول شود.

ششتا زدن. [ش / ش ز د] [ص مرکب] طنبور شش تار نواختن. (از برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). [[شش بچول باختن. (ناظم الاطباء). شش بچول باختن را گفته اند که نوعی قمار است و به شش قاب مشهور است. (انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان):

می خورد، شش تا زند، غیبت کند، لوطی بود او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا.

نزاری قهستانی.

ششتازن. [ش / ش ز] [ف مرکب] کسی که طنبور شش تار می نوازد. [[کسی که شش بچول بازی می کند. (ناظم الاطباء).

ششتور. [ش ت] [اخ] نام شهری در خوزستان. (ناظم الاطباء). شوشتر. تستر. (یادداشت مؤلف):

زمین ایزنقش گوناگون چون دیبای شستر شد هزار آوای مست اینک به شفل خوینتن در شد.

فرخی.

دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر شستر. ناصر خسرو.

نام رئیس عالم عادل شود طراز هر حله را که بافته در شستر سخاش.

آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم بی بار ماند تختش در تخت بار شستر.

برخلق و خلق تو من چون چشم ترگمار در چشم دل کم از تبت و شستری ندارم.

گفت لبش گرز شر شستر است اعتناق بی حجابش خوشتر است. مولوی.

رجوع به شوشتر شود.

— دیبای شستری؛ پارچه ابریشمی که در شوشتر می یافتند:

صبا رانندانی ز عطار تبت زمین راندانی ز دیبای شستر. ناصر خسرو.

— امثال:

گه کرد در بلخ آهنگری به شستر زدن گردن دیگری^۱.

؟ (امثال و حکم).

[[ا]] پزند و حریر؛ ذکر حال بمناسبت محل:

با دورخ و با دولب تو مرا ایوان همه چو شستر است و عسکر.

قظران تبریزی.

از شستر سخا چو طراز شرف دهی از عسکر سخن شکر آفرین خوری. خاقانی.

ششتور. [ش / ش ت ر] [ص مرکب] روناس. (ناظم الاطباء). روناس که بدان چیزها سرخ کنند. (از برهان) (از انجمن آرا)

(از آندراج). شُطْبَة گیاهی است که در علاج نواصیر بکار است. (یادداشت مؤلف). رجوع

به روناس شود.

ششتوری. [ش ت] [ص نسبی] هر چیزی منسوب و متعلق به شستر (شوشتر).

[[شوشتری. در قدیم قسمی جامه پوشیدنی گران قیمت بوده است منسوب به شوشتر. ثوب تشری. ثیاب تشریه. (از یادداشت مؤلف):

ز هندی و چینی و از بربری ز مصری و از جامه ششتری. فردوسی.

افزون از ناصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند... هیچکدام را ندیدم بی طیلان شطوی یا توزی یا ششتری یا رسمانی... (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۴۴۳).

از روی چرخ چنبیری رخشان سهیل و مشتری چون بر پرند ششتری پاشیده دینار و درم.

لاعی.

جان را به علم پوش چو پوشیدی تن را به ششتری و به کا کویی. ناصر خسرو.

پریت ای برادر برهنه چراست اگر دیوت اندر خز ششتری است.

امروز قسمی گسترده و فرش است کم بهاتر از قالی و زبلو. لیکن در قدیم قسمی جامه پوشیدنی گران قیمت بوده است. (یادداشت مؤلف).

ششتمه. [ش ت م] [اخ] قصبه مرکز بخش ششتمد و دهستان مزج شهرستان سبزوار.

سکنه آن ۱۳۴۹ تن و آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات و پنبه و بادام و میوه است. راه آن اتومبیل رو است. ادارات دولتی:

بخشداری ثبت املاک، دارایی، ازدواج و طلاق، پاسگاه ژاندارمری و دبستان و ۱۵ باب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ششتمه. [ش ت م] [اخ] نام یکی از بخش های شهرستان سبزوار واقع در جنوب آن. حدود، شمال: بخش حومه و بخش داورزن و بطور کلی رودخانه کال شور.

جنوب: بخش بردسکن از شهرستان کاشمر. خاور: شهرستان کاشمر. باختر: خوار توران.

موقعیت بخش: کوهستانی و هوای معتدل و بواسطه زیادی چشمه سارها باغهای فراوان دارد و آلو بخارا و بادام آن معروف است.

محصول آنجا ابریشم و غلات و اشجار و انواع میوه. صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس و چادرهای ابریشم بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شش توك. [ش] [اخ] دهی از دهستان میان تکاب بخش بیستان شهرستان گناباد.

سکنه آن ۱۰۰ تن و آب آن از قنات است.

۱- ن: مسگری.

محصول آنجا غلات و ارزن و زیردایست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شش جوان. [ش ج] [لخ] دهسی از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. آب آن از چشمه و رودخانه است. سکنه آن ۱۰۰۸ تن و محصول آنجا غلات و حبوب و پشم و روغن و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی و راه آن اتوبیل رو است. در حدود ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شش جهات. [ش / ش ج] [ل (مربک)] شش جهت:

کردها در حرم کاینات هفت خط و چارحد و شش جهات. نظامی. رجوع به شش جهت شود.
شش جهت. [ش / ش ج] [ل (مربک)] جهات سه. شش طرف؛ یعنی پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین. (ناظم الاطباء). پیش و پس و چپ و راست و زیر و زیر. (از التفهیم). اطراف عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال و تحت و فوق باشد. (آندراج) (غیایات اللغات): شش جهت کدامند؟ آن نهایتهای این سه بعدند که گفتیم از دو جانب. و یکی از نهایتهای طول پیش نام است و دیگر پس و یکی از نهایتهای عرض راست و دیگری چپ. و یکی از نهایتهای عمق زیر و دیگر زیر. (التفهیم ص ۴).

ای شش جهت را تو خیره مانده بر هفت فلک جنبیه رانده. نظامی. ای شش جهت از بلند و پستی مملوک ترا به زبردستی. نظامی. چو سال آمد به شش چون سرو می رست رسوم شش جهت را باز می جست. نظامی. شش جهت بر قیای او زرهی هفت چرخ از کند او گرهی. نظامی. شش جهت ز هفت بیخ در آر نه فلک را به چارمیخ در آر. نظامی. یکدله شش جهت و هفت گاه نقطه نه دایره بهرامشاه. نظامی.

شهری است پرکرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم.

فریاد که از شش جهتم راه بیستند آن خال و خط و زلف و روخ و عارض و قامت. حافظ.

بس که بیهری ایام گزیده ست مرا شش جهت خانه زنبور بود در نظرم. صاحب تبریزی. خروشش برش را از آن راست کرد که از شش جهت پرزند در نبرد. میرزا طاهر وحید (از آندراج). شش جهت زن تعبیه بازار است گویی نیست؟ هست

واندر آن زن تحبگی بار است گویی نیست؟ هست. یغمای جندقی.

شش جهتی. [ش / ش ج] [ل (ص نسبی)] هر چیزی که دارای شش سطح باشد. اکثر الاضلاع سدس. (ناظم الاطباء). رجوع به شش پهلو شود.

شش چوب. [ش / ش] [ل (مربک)] میال اردو. متراح موقت که در اردوها از چوب سازند. متراحهای چوبین قابل حمل در اردوها. (یادداشت مؤلف).

شش حرفی. [ش / ش ح] [ل (ص نسبی)] هر کلمه که دارای شش حرف بود. (ناظم الاطباء). در اصطلاح علم صرف عربی کلمه ای که دارای شش حرف باشد. خواه فعل باشد و خواه اسم. فعل مانند: استنصر. که سه حرف (ن، ص، ز) اصلی می باشند. و اسم مانند: سلیب و زنجیل.

شش خاتون. [ش / ش] [لخ] شش بانو. (ناظم الاطباء). شش بانوست که شش کوکب زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد. (آندراج) (برهان). رجوع به شش بانو شود.

شش خان. [ش / ش] [ل (مربک)] خیمه مدور و خیمه گرد و قلندری. (ناظم الاطباء) (از برهان). خیمه گرد مدور را گویند و آن را گنبدی نیز خوانند و معرب آن شش خانج است و در این زمان چنین خیمه گنبدمانند را که یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). ششخانه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شش طاق و شش خانه شود. (پرده). (ناظم الاطباء) (برهان). (پرده در قصر). (ناظم الاطباء). (اسرار پرده). (برهان). (اصطلاح نرد) خانه ششم ترد. ششمین خانه تخته نرد که هر یک از حریفان را دو ششخانه باشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش گاه شود.

شش خانج. [ش / ش ن] [ل (معرب، ل (مربک)] گردگانی که درون آن را خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی کنند. (ناظم الاطباء). کهنجه. (دهار). کجه. (دهار). معرب شش خان و شش خانه. (از آندراج) (انجمن آرا). رجوع به شش خنج شود.

شش خانه. [ش / ش ن] [ل (ص مرکب، ل (مربک)] عمارتی که دارای شش درگاه باشد. (ناظم الاطباء). (خیمه گرد را گویند و آن را گنبدی نیز نامند. معرب آن شش خانج است. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). رجوع به شش طاق و شش خان شود. — شش خانه تنگ: تنگ خان دار و شمشال. (ناظم الاطباء). (گنایه از عالم است):

مشری بر طالع ایام تو موقوف کرد هر سعادت کاندین شش خانه اسطراب یافت.

سراج سگری (از آندراج). (اصطلاح موسیقی) نوعی از ساز. (ناظم الاطباء). پرده. (فرهنگ جهانگیری).

شش خنج. [ش / ش خ] [ل (مربک)] شلوار و آزار. (ناظم الاطباء). (گردگانی که درون آن را خالی کرده پر از سرب کنند و بدان قماربازی نمایند. (ناظم الاطباء) (برهان). بازی است و آن چنان باشد که اندرون گردگان را از مغز خالی کنند و از سرب گداخته پرکنند و بدان بازی نمایند و در مؤید الفضلاء به سکون نون شش خانج آورده. (انجمن آرا) (آندراج). گردگانی که درون آن خالی کنند و از سرب پر کنند (حرز) یا از گنج (کجه) برای گردبازی. (یادداشت مؤلف). حرز. (السامی فی الاسامی). رجوع به شش خانج شود. (ل (ص مرکب) امرد و بی ریش. (ناظم الاطباء).

— شش خنج کجین: آن را کجه هم گویند. و همی خزقة يدورها الصبی کانهَا کرة يتقارم بها. (یادداشت مؤلف): کججه: شش خنج کجین. (السامی فی الاسامی).

شش دانگ. [ش / ش] [ل (مربک)] تمامی و همگی چیزی. (ناظم الاطباء). چیزی که در نوع خود تمام اجزا بود و مافوق نداشته باشد. (آندراج). مراد از تمام چیزی است چرا که شش دانگ را یک دینار می شود. (غیایات اللغات). تمام. تمامی. همگی: شش دانگ یک خانه: تمامی آن. تمام آن. در اصطلاح کشاورزان و مالکان تمامی و همگی یک آبادی و دیه را گویند که شامل ۹۶ شعیر است و هر دانگ شامل ۱۶ شعیر. (از یادداشت مؤلف).

— شش دانگ عیار: کنایه از کامل عیار است. (از غیایات اللغات) (آندراج).

— (به معنی ناقص عیار هم آمده. (غیایات اللغات) (آندراج).

(وزنه ای که متقال نیز گویند و عبارت از ۲۴ نخود باشد. (ناظم الاطباء).

(ل (ص مرکب) شش دانگ. مردم تمام عیار. (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به شش دانگ شود.

شش دانگه. [ش / ش گ] [ل (ص نسبی)] شش دانگ. (ناظم الاطباء). شش دانگ. چیزی است که در نوع خود تمام اجزا بود و مافوق نداشته باشد و بقدر تفاوت درجات گویند فلان چیز دو دانگه است یا سه دانگه. (آندراج). (شش دانگ. مردم تمام عیار. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شش دانگ شود. **ششدر.** [ش / ش د] [ل (ص مرکب)] هر چیزی که دارای شش در باشد. (ناظم الاطباء). دارای

ابواب سته. که شش در، او را باشد. (پاداشت
مؤلف). || که شش جهت او را باشد. (از ناظم
الاطباء). || (مرکب) شش جهت را نیز گویند.
(برهان). || گاهی لفظ ششدر کنایه باشد از
شش جهات عالم. (غیاث اللغات). دنیا. مؤید
الفضلاء). کنایه از عالم و دنیا به ملاحظه
جهات سته. (انجمن آرا).

— حجره ششدر؛ کنایه از دیاست؛

هرچه بدو خازن فردوس داد

جمله درین حجره ششدر نهاد.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۷۳).

رجوع به دو ترکیب زیر شود.

— ششدر تنگ؛ کنایه از دنیا و عالم است.

(برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به

ترکیب ششدر فنا شود.

— ششدر فنا؛ کنایه از ششدر تنگ است که

دنیای فانی باشد. (برهان) (از آندراج):

بی مهر چاربار درین پنج روز عمر

توان خلاص یافت ازین ششدر فنا.

خاقانی.

رجوع به ترکیب ششدر تنگ شود.

|| (اصطلاح شطرنج) خانه‌های شطرنج.

|| (اصطلاح نرد) طاس نرد و کمبیتن. (ناظم

الاطباء). || (اصطلاح نرد) نوعی از بازی نرد

که مهره‌های حریف در شش خانه متصل و

پیوسته بهم واپس مانده باشد و بیرون آمدن

ننواند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از لغت

فرس اسدی). در نرد، جفت‌جفت نشسته

بودن مهره در خانه‌های پایایی حریف.

(پادداشت مؤلف). ششدر در حقیقت شش

خانه است که در بازی نرد می‌باشد چون هر

یکی از کمبیتن تا شش خانه نقش می‌دارد لهذا

دو تخته باشد که بر هر یکی از آن دوازده در

منقوش می‌باشند به این ترتیب که بر یمین و

یسار هر تخته شش شش می‌شوند و در میان

درهای یمین و یسار اندکی فاصله می‌باشد

پس هرگاه مهره در میان دری که در منتهای

تخته است بند گردد از شش خانه جانب خود

به هیچ خانه رفتن ننواند و رهایی آن بدون

رهایی دادن حریف دیگر محال است. (از

غیاث اللغات) (از آندراج):

همه عاجز ششدر و مهره در کف

به همت ششدرگشایی نیایی.

خاقانی.

از بس که دود آه حجاب ستاره شد

بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش.

خاقانی.

پای دلم برون شد از خط مهر او

بی مهره امید من از ششدر سخاش. خاقانی.

سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی

در ششدر عذراوشی صد خصل عذرا ریخته.

خاقانی.

جان در ششدر عشق تو چون مهره در بازم.

(سندبادنامه ص ۱۳۹).

زاهدی بر باد الا مال و منصب دادن است

عاشقی در ششدر لاکفر و ایمان باختن.

سعدی.

— ششدر شدن؛ در بازی نرد گرفتار شدن در

خانه حریف بصورتی که شش جفت مهره راه

بیرون آمدن را بر بسته باشد. (پادداشت

مؤلف).

— [کنایه است از مغلوب شدن. حیران و

سرگردان گشتن. گرفتار شدن؛

نوبت ملک پنج کن که شده است

دشمن تو چو مهره در ششدر. انوری.

رجوع به ترکیب ششدر کردن شود.

— ششدر کردن؛ قرار دادن یک یا چند مهره

حریف در خانه خود بصورتی که با شش

جفت مهره خود راه بیرون جستن را بر وی

بسته باشند. (از پادداشت مؤلف). رجوع به

ترکیب ششدر شدن شود.

|| کنایه از جایی که رهایی از آن دشوار باشد.

(غیاث اللغات) (آندراج):

ابغاز که هست ششدر کفر

گزش به یکی زمان گشاید. خاقانی.

|| خجالت. (از برهان) (ناظم الاطباء). || (اص

مرکب) سرگردان و متحیر. (ناظم الاطباء).

مجازاً به معنی عاجز و حیران و متحیر نیز

مستعمل است. (از غیاث اللغات) (از

آندراج). رجوع به ششدره شود.

— از ششدر خلاص دادن کسی را؛ رهانیدن

او از گرفتاری و ناراحتی؛

مهره از باز پس بگرداند

زین پسین ششدرت خلاص دهند. خاقانی.

— اندر یا در ششدر ماندن یا بودن؛ سخت

درمانپین و گرفتار شدن؛

وی دشمن تو بمانده اندر ششدر

زیر قدامت باد سر هفت اختر. مسعود سعد.

در ششدری و مهره بکف مانده هان و هان

مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتی است.

خاقانی.

رجوع به ترکیبات «در، یا به ششدر حرمان

افتادن» و «در ششدر افتادن» و «در ششدر

عجز بودن» شود.

— بسته ششدر آمدن؛ سخت گرفتار شدن؛

من که در یک دو نه سه چار یکی

بسته ششدر آدمم دریاب. خاقانی.

رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود.

— بند بودن در ششدر فراق کسی؛ کنایه از

متحیر و سرگردان و سخت گرفتار شدن در اثر

دوری وی؛

خاقانیم بجان بند در ششدر فراق

مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم. خاقانی.

— به ششدر فروماندن؛ در ششدر افتادن. به

مشکل و مضلی دچار شدن. (امثال و حکم

دهخدا):

نقش از طاسک زر چون همه شش می‌آید

از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس.

سلمان ساوجی.

رجوع به ترکیب در ششدر افتادن شود.

— در ششدر افتادن؛ به مشکل و مضلی

دچار شدن. (امثال و حکم دهخدا):

حریف حادثه یعنی که خصم او اینک

فناده مهره جان در به ششدر ذقش.

رفیع الدین لنبانی.

رجوع به ترکیب‌های «در ششدر افتادن» و

«در، یا به ششدر حرمان افتادن» و «در ششدر

عجز بودن» شود.

— در، یا به ششدر حرمان افتادن؛ به مضیقه و

تنگنایی سخت دچار شدن. (امثال و حکم

دهخدا):

لاجرم افتاده با مقامر گردون

مهره امید من به ششدر حرمان.

رفیع الدین لنبانی.

رجوع به ترکیب «در ششدر افتادن» شود.

— در ششدر دیدن کسی را؛ خجلت زده و

حیران دیدن وی را؛

دهر از فرعش به پنج هنگام

در ششدر امتحان بینم. خاقانی.

— در ششدر عجز بودن؛ سخت عاجز و

ناتوان و گرفتار گردیدن؛

همه در ششدر عجزند ترا داو به هفت

حره بستان و بز نرآنکه تمامی ندب است.

انوری.

رجوع به ترکیب «در ششدر افتادن» شود.

— ششدر گشادن؛ کنایه از کار بسته را رو براه

کردن. حل کار مشکل کردن؛

تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام

غلغلی زین هفت رقه باستان انگیخته.

خاقانی.

عزم او چون مهره‌ای خواهد نشانند

ششدر هفت آسمان خواهد گشاد. خاقانی.

— ششدر گشادن بر کسی؛ کنایه از رهانیدن

وی از گرفتاری سخت و توانفرسا؛

چو دو شش جمع برآید چو یاران مسیح

برمن این ششدر ایام مگر بگشاید. خاقانی.

ششدر بازی. [ش / ش / ش] (حماص

مرکب) آن بازی از نرد که حریف ششدر شده

باشد. || تحیر و سرگردانی. || (مرکب) گیتی و

عالم. (ناظم الاطباء).^۱

ششدره. [ش / ش / ش] (مرکب) تخته

نرد. || کمبیتن. || بازی ششدر. (ناظم الاطباء):

ز سیر هفت مشجد اسیر ششدرام

۱- در این معنی ضبط کلمه چنین است: [ش / ش / ش].

ز دست چارمخالف بنای هشتاد و دو... سنایی.

ز د جمال باخته با نیکوان دهر
وندنر فکنده مهره خوبان به ششدره.

سوزنی.

گر بود چار شهر خراسان حرم مثال
راهش کنون چو ششدره نرد کرده اند.

خاقانی.

داو دل و جان نهم به عشقت
در ششدره اوقاتا نردم.

خاقانی.

می درده و مهره نه بتعجیل
این ششدره ستمگران را.

خاقانی.

برده به چارم منظره مهره برون از ششدره
نزل جهان را از بره صد خوان نور پرداخته.

خاقانی.

مانا که حریف خویش نشناخته ای
در ششدره می باش که بد باخته ای.

(از سندیادنامه ص ۳۱۳).

غادر را در ششدره غدر راه خلاص بسته
است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰۵).

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت در ششدره. مولوی.

— ششدره برخاستن؛ از ششدر خلاص شدن.
کنایه از راهی یافتن از گرفتاری در بازی
زنده.

مهره شادی نشست و ششدره برخاست
نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد.

خاقانی.

|| کنایه از عجز و تحیر است. || محل هلاک.
(غیاث اللغات) (آندراج):

مزن پنج نوبت برین چارطاق
که بی ششدره نیست این نه رواق. نظامی.

|| ایهام است به شش جهت مذکوره (عالم)
(آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به ششدر
شود.

ششدری. [ش / ش / د] (ص نسبی) اطاق و
خانه ای که دارای شش در باشد. (ناظم
الاطباء). کنایه از خانه ششدر باشد. (برهان).

|| (لا مرکب) دنیا و عالم. (ناظم الاطباء) (از
برهان). کنایه از دنیا و عالم. ششدر تنگ. (از
آندراج). رجوع به ششدر شود.

شش دقپ. [ش / ش / دقپ] (لا مرکب)
گیاهی است مایل به زردی و بیخش مایل به
سرخ، بیزمه که کمی تندی دارد. (یادداشت
مؤلف). گیاهی است که به زردی زند و
ریشه اش به سرخی گراید. و بهترین نوع آن در
دیرالفربا یافت شود. (از تذکره داود ضریر
انطاکی). رجوع به شش ریث شود.

شش ده. [ش / د] (بخ) ده مرکز دهستان
ششده قریه بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا.
آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و
پنبه و میوه و صنایع دستی زنان: قالیبافی و

راه آن اتومبیل رو است. (فرعی). (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

شش ده قریه بلاغ. [ش / ده / ق / ز / ب] (بخ)
نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش مرکزی
شهرستان فسا. حدود - شمال: دهستانهای
ایچ و حومه اسطهبانات. جنوب: دهستانهای
فسارود و شیپکوه. خاور: دهستان ایچ.
باختر: دهستان نوبندگان. این دهستان در
شمال خاوری بخش و جنوب کوه تودج (بر
پایین) واقع، و آب مشروب و زراعتی آن از
قنات و چشمه و چاه است. محصول آنجا غله
و پنبه و انجیر و انگور و جالیزکاری و لبنیات
است. صنایع دستی: قالیبافی. آبادی: ۲۱.
جمعیت: حدود ۸۰۰۰ تن. دیده های مهم:
ششده، دولت آباد. بوم. قریه بلاغ، زنگنه،
غلباش، دارا کویه. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

ششرفب. [ش / ر / ف] (لا مرکب) گیاهی است
که از دیرالفربا، به قاهره آرند و ریشه آن را
چون سهل بکار برند. (یادداشت مؤلف).
شاید مصحف شش دقپ؟ رجوع به شش دقپ
شود.

شش روز. [ش / ش / ر] (لا مرکب) ایام
آفرینش عالم: کما قال الله تعالی: الذی خلق
السّموات و الارض فی ستة ایام. (قرآن
۴/۵۷). (غیاث اللغات) (از آندراج). اشاره به
شش روزی است که آفرینش عالم در آن
شش روز شد. (برهان):

خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش.

خاقانی.

یک دو شد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر.

خاقانی.

شش روزن. [ش / ش / ر / ز] (بخ)
شش سیاره. (ناظم الاطباء). کنایه از
شش کوكب. (از برهان) (از آندراج).
شش ستاره منظومه شمسی. || (لا مرکب) عالم
و گیتی. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیاست به
اعتبار شش جهت. (برهان) (آندراج):

پسری چون تو ز نازند درین شش روزن
هفت سیاره و نه دایره و چار گهر. سنایی.

رجوع به شش جهت شود. || مخلوق جاندار.
(ناظم الاطباء). کنایه از حیوان هم هست به
اعتبار سوراخهای گوش و دهان و بینی و پس
و پیش؟ (آندراج) (برهان).

شش روزه. [ش / ش / ر / ز] (ص نسبی)
منسوب به شش روز. در عرض شش روز.
|| عبارت از عالم که از عرش تا فرش در شش
روز ساخته شده است. (آندراج) (غیاث
اللغات):

قبله نه چرخ به کویت در است

عبرشش روزه به مویت در است. نظامی.

شش ریث. [ش / ش / ر] (لا مرکب) اسم بیخ
نباتی است که در دیرالفربا، بلاد مصر یافت
می شود و سیرتر از انگشتی و بیزمه و مایل به
زردی و جهت استقامت زسی مجرب
دانسته اند و گویند بدون کرب و مشقت اخراج
زرداب می کند. (تحفه حکیم مؤمن) (از
مخزن الادویه). شش دقپ. شش رنب. رجوع
به شش دقپ شود.

شش سالگی. [ش / ش / ل / ل] (حامص
مرکب) در سال ششم. (ناظم الاطباء).

شش ساله. [ش / ش / ل / ل] (ص نسبی) هر
چیز یا هرکس که دارای شش سال باشد.
(ناظم الاطباء). هر چیز که شش سال بر او
گذشته باشد.

شش سری. [ش / ش / س] (ص نسبی) زر
خالص تمام عیار. (ناظم الاطباء) (از برهان).
زر خالص را گویند. (فرهنگ جهانگیری). زر
خالص را گویند و در رشیدی آمده که بتی
بدست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که
شش سر بر او نقش کرده بودند و آن را
بشکستند زر و طلای آن خالص بی غل و
غش بود لهذا زر خالص را زر شش سری
خواندند. (آندراج) (انجمن آرا) (غیاث
اللغات):

آن می و جام بین بهم گویی دست شعوده
کرده ز سیم ددهی صرة زر شش سری.

خاقانی.

تن بشکن نه دردی گو میباش
زر بقنک شش سرب می گو میباش. نظامی.

شش سو. [ش / ش / س] (لا مرکب) شش جهت.
(ناظم الاطباء). شش جهت است که بالا و
پایین و پس و پیش و چپ و راست باشد.
(برهان) (از آندراج) (از انجمن). جهات سه
را گویند. (فرهنگ جهانگیری):

چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کوی؟
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک.

مولوی (از انجمن آرا).

چون عرفات هشت خلد نهدرت از مرتبی
چون طبقات نه فلک شش سویت از منظمی.

حسین آوی (مؤلف ترجمه محاسن اصفهان
ص ۱۲۲).

رجوع به شش جهت شود. || (ص مرکب)
سدس. || هر چیزی که دارای شش سطح باشد.
(ناظم الاطباء).

شش شاخ. [ش / ش / ش] (لا مرکب) (اصطلاح
گیاه شناسی) گونه ای گیاه خاردار از تیره
چتریان که دارای برگهای نسبتاً بزرگ با
بریدگیهای عمیق است. لبه برگها نیز مضرس
است و لبه تقاریس به خار تیزی منتهی

می‌شود (وجه تسمیه این گیاه به مناسبت وضع بریدگیهای پهنک برگ آن است). گلش سفید آبی‌رنگ است. این گیاه در مزارع و لبه جویهای اکثر نقاط دنیا از جمله ایران فراوان است. قرصنه. قرصنه. ایرنج. قرصنه. شنداب. شوکه ابراهیم. ارنجیون. ارنجیون. کامفیطوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ششصد. [ش / شِ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) شش دهمه صد و سه دهمه دویست. (ناظم الاطباء). ستانه. نماینده آن در ارقام هندی ۶۰۰ و در حساب جمل «خ» باشد. (یادداشت مؤلف): شصت بار آمده نوروز ترا مهمان جز همان نیست اگر ششصد بار آید. ناصر خسرو. ششصدیک، از ششصد یکی. یک ششصد. (یادداشت مؤلف).

شش ضرب. [ش / شِ ض] (مركب) (اصطلاح نرد) یک نوع دای در بازی نرد. (ناظم الاطباء). شش بازی نرد که پیاپی از حریف برند. (ناظم الاطباء). به اصطلاح نردان شش بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش‌زده بازی از حریف ببرد. (آندراج).

— شش ضرب نتیجه خوب؛ کنایه از گوهر و زر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء).
— || کنایه از مشک. (از ناظم الاطباء) (برهان).

— || کنایه از شکر. (برهان) (از ناظم الاطباء).
— || عسل. (از برهان) (از ناظم الاطباء).
— || اقسام میوه. (از برهان) (از ناظم الاطباء).
به حذف ضرب شش نتیجه خوب هم آمده است. (برهان). رجوع به شش‌ضربه و نیز شش نتیجه خوب در ذیل شش شود.

شش ضربه. [ش / شِ ض ب / پ] (مركب) (اصطلاح نرد) دای است در نرد بازی و آن را شش‌ضرب نیز گویند. (برهان). به اصطلاح نردان شش‌بازی را گویند که پیاپی از حریف ببرد و بعضی گویند که داو شش‌زده بازی از حریف ببرد. (غیاث اللغات):

در مدحت تو به هفت اقلیم
شش ضربه دهد سخنوران را.
خاقانی.
رجوع به شش‌ضرب شود.

شش ضلعی. [ش / شِ ض] (ص نسبی، مرکب) هر چیزی که دارای شش پهلو باشد. || (اصطلاح هندسه) کثیرالاضلاعی که دارای شش پهلو باشد. کثیرالاضلاع مدس. شش‌پهلو. رجوع به ماده شش‌پهلو شود.

شش طاق. [ش / شِ] (مركب) نوعی از خیمه پادشاهی. (ناظم الاطباء). شش‌خان و شش‌خانه. (از آندراج). نوعی از خرگاه

پادشاهی است. (خسرو و شیرین نظامی ج وحید ص ۲۶۸). خیمه خاص سلطنتی. (یادداشت مؤلف):

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر.

جهاندار مهین خورشید آفاق
که ز در فرق هفت‌اورنگ شش طاق.

جهت شش طاق او بر دوش دارد
فلک نه‌حلقه هم در گوش دارد.

|| کنایه از آسمان است:
ز آن گوهر و نافه چرخ شش طاق
برزیور و عطر کرده آفاق.

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق.

من آن ابرم این طرف شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را.

شش طراز. [ش / شِ ط] (لغ) نام یکی از دهستانهای بخش خلیل آباد واقع در باختر کاشمر، سر راه شوشه عمومی سبزوار. دارای ۶ آبادی. دارای ۲۵۰۲ تن سکنه. دیه‌های مهم: جابور (با ۱۶۸۹ جمعیت). کندر (با ۲۲۰۳ جمعیت). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شش طرف. [ش / شِ ط / ط ز] (مركب) شش جهت که مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فوق و تحت باشد. (ناظم الاطباء). به معنی شش جهت و شش‌سو است. (از آندراج):

بربست به نام خویش شش‌حرف
گردگر زمانه شش‌طرف.

رجوع به شش جهت شود.

شش عروس. [ش / شِ ع] (لغ) شش بانو. (ناظم الاطباء). شش‌خاتون. (از آندراج). به معنی شش‌خاتون است که کنایه از زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان). رجوع به شش‌بانو و شش‌خاتون شود.

شش علم. [ش / شِ ع ل] (مركب) نوعی از بساط نرم و اعلا. (ناظم الاطباء). نوعی از قالین است. (آندراج).

شش قاب. [ش / شِ] (مركب) (اصطلاح قمار) بازی شش‌پژول. (یادداشت مؤلف).

رجوع به شش‌پژول و شش تا شود.

شش‌ساقل. [ش / شِ ق / قی] (مركب، لغ) ریشه یکتوب درختی هندی. شش‌ساقل و گزر صحرایی. (ناظم الاطباء). دارویی است. (مهذب الاسماء). زردک ریگی است و آن بیخی است

پرگره با لزوجیت و اندک شیرینی، پرورده آن ملین طبع و مهیج باه، قاطع بلغم، مقوی کمر، مسخن‌گرده و معده. (منتهی الارب). گزر بیابانی است. (ذخیره خوارزمشاهی). دوا که

آن را شش‌ساقل گویند و آن زردک صحرایی است سبز و سنگین و به زردی مایل می‌باشد و قوه باه دهد. (برهان). (آندراج). شش‌ساقل است. (تحفة حکیم مؤمن). حشیفیل. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش‌ساقل و شش‌کا کل شود.

شش قبرغه. [ش / شِ ق ب / ب غ / غ] (ص مرکب) شش قبرغه. (آندراج). رجوع به شش قبرغه شود.

شش قبرقه. [ش / شِ ق ب / ب ق / ق] (ص مرکب) یا شش‌قبرغه. (مركب) از شش عدد فارسی و غیره ترکی به معنی استخوان پهلو) کنایه از شخص احمق؛ شخصی غلامی داشت بس ابله، روزی گفتش تمام مردم عالم هفت قبرقه دارند و ترا شش است می‌میری. غلام در رنج دراز افتاد و در این غم ببرد. از آن باز بر شخص احمق اطلاق کنند. و قبرقه استخوان پهلو و کمر آدمی را گویند. (آندراج):

شش قبرقه غلام مجهولی
که نه گرجی بود نه کشمیری.

شرف الدین شقایب (از آندراج).
|| دشنامی است که سیاهان را دهند و از آن لجاج خیره‌سرها را اراده کنند. سیاه و شش‌قبرقه، دشنام یا لقب تنابزی است سیاهان را و از آن لجاج و ستم‌پندگی او خواهند. عنود. لجاج. سیاه لجاج‌پاز و ستم‌پنده. (یادداشت مؤلف).

شش‌قله. [ش / شِ ق ل] (ع مص) تغیر دادن و برگرداندن دینار را. (ناظم الاطباء). برگرداندن دینار را. (منتهی الارب) (آندراج).

ششک. [ش / شِ] (لغ) چسک چشم. (ناظم الاطباء). ظاهر آدگرگون‌شده و زنک باشد.

ششک. [ش / شِ] (لغ) دهسی از دهستان در کاسمید، بخش چهار دانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۲۲۰ تن و آب آن از چشمه و زارمرود است. محصول آنجا غلات و برنج و ارزن و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شش‌کا کل. [ش / شِ ک ک] (مركب) زردک بری را گفته‌اند و شش‌ساقل معرب آن است و با حذف شین دوم شش‌ساقل نیز گویند و مرابای آن معروف است. (از آندراج) (از انجمن آرا).
رجوع به شش‌ساقل و شش‌ساقل شود.

شش‌کانج. [ش / شِ ن] (مركب) خیمه مدور و قلندری. (ناظم الاطباء). رجوع به شش‌خانج و شش‌خنج شود.

ششکل. [ش / شِ ک] (لغ) دهسی از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. آب آن از رود لسکو کلاویه و سالارچوواز و سفیدرود و استخر محلی و سکنه آن ۱۳۹۱

تن است. محصول آنجا برنج و کُنب و آب ریشم و ماهی. این ده از سه محله بالا و پایین تشکیل شده است و یک بقعه قدیمی بنام سیدمحمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ششکلان. [شش ک] [ایخ] نام محله‌ای به تبریز و آن در شمال شرقی شهر واقع شده و از محلات قدیمی تبریز است. (از یادداشت مؤلف).

ششکلان. [شش ک] [ایخ] نام کوهی میان طالش و ماسوله. (یادداشت مؤلف).

شش کلکی. [شش / ش ک لی] [ص مرکب] شش انگشتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش انگشتی و شش انگشت شود.

ششگانه. [شش / ش ن / ن] [ص نسبی] سدس:

— جهات ششگانه؛ شمال و جنوب و بالا و پایین و پیش و پس. (از یادداشت مؤلف).

ششگاو. [شش] [ایخ] شجگاو. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شجگاو و تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۲۲ شود.

شش گاه. [شش / ش] [ص مرکب] (اصطلاح نزد) خانه ششم نزد که برای برگرفتن یک مهره از آن شش خصال کعبین باید. (یادداشت مؤلف). شش خان: امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقاله). رجوع به شش خان و شش خانه شود.

شش گوش. [شش / ش] [ص مرکب] شش گوشه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شش گوشه شود.

شش گوشه. [شش / شش / ش] [ص مرکب] هر چیز که دارای شش زاویه باشد. (ناظم الاطباء):

کرسی شش گوشه بهم در شکن
میر نه پایه بهم در فکن. نظامی.

شش لول. [شش / ش] [ص مرکب] (اصطلاح قمار) مرکب از «شش» فارسی و «لول» ی پسوند نسبت ترکی. در اصطلاح قمار ورقی که دارای شش خال است. ورق بازی که شش خال دارد. (یادداشت مؤلف).

شش لول. [شش / ش] [ص مرکب] قسمی تپانچه دارای شش لوله گردان و به هر یک تیری. آلتی آجلان. طپانچه. رولور. حاجت. (یادداشت مؤلف). سلاح آتشی کوچک دستی که جای شش فشنگ دارد.

ششلول بند. [شش / ش ب] [ص مرکب] آنکه ششلول به کمر بندد. (فرهنگ فارسی معین). [کنایه از قلدر و زورگوست. نظیر قدار بند و چاقوکش.

ششلیک. [شش] [ترکی، مرکب] سیخی. ششلیک. طرز تهیه آن چنین است که

مقداری گوشت راسته قرمز و به قدر یک چهارم آن دنبه را قطعه قطعه کرده با پیاز خرد شده مخلوط نمایند و نصف روز در محل خنکی بگذارند و روی آن را سرکه و نمک و فلفل ریزند تا ترد شود. سپس چهار قطعه گوشت و یک قطعه دنبه را به ترتیب به سیخ باریک و بلند کشیده مانند کباب معمولی روی آتش بزنند و آبدار بردارند و در قاپ گذاشته روی آن کره و پیاز خرد کرده ریزند. (فرهنگ فارسی معین).

ششم. [شش / شش] [عدد ترتیبی، ص نسبی] چیزی که در مرتبه شش واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). در مرتبه شش. سادس. (از یادداشت مؤلف) (دهار). [از اصطلاحات نجوم است و عبارت از نظر تدیس است که نیم دوستی است. (از یادداشت مؤلف):

لیکن از هشتم و ششم خود را
کم ضرر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

ششماهه. [شش / ش ه / ه] [ص نسبی] شش ماهه. آنکه شش ماه دارد. آنچه شش ماه مدت دارد: مگر شش ماهه بدینا آمده‌ای؟! (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش ماهه شود.

ششم زمین. [شش / شش ز] [ایخ] اقلیم ششم. (ناظم الاطباء). کنایه از ولایت روم است. (از غیث اللغات) (از آندراج).

شش مسکن. [شش / ش م ک] [ص مرکب] صدف و آنچه در وی محتوی باشد. [کان زر. [درخت میوه دهنده. [خاری که ترنجبین بر آن بندد. (ناظم الاطباء).

شش مهه. [شش / ش م ه / ه] [ص نسبی] ششماهه:

شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مهه به بر
کرده بان مریمش نفعه روح شوهری. خاقانی.

رجوع به ششماهه شود.

ششمی. [شش / شش] [ص نسبی،] متسوب به شش. [ششمین. در مرتبه ششم. هر چیز که در مرتبه شش واقع باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شش و ششم و ششمین شود.

شش میخه. [شش / شش خ / خ] [ص نسبی] به شش میخ استوار کرده. (یادداشت مؤلف). [سخت. محکم. (یادداشت مؤلف). سخت استوار.

— شش میخه کردن کاری را؛ سخت استوار کردن آن. (یادداشت مؤلف).

شش میو. [شش / شش] [ایخ] کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است که از وی گریختند و در غاری پنهان شدند و اصحاب کهف آنانند:

کرده از بهر رهبری شش میر
گر بدهای را نبی سگی را پیر. (آندراج).

ششمین. [شش / شش] [ص نسبی،] ششمی. هر چیزی که در مرتبه شش واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به ششم و شش شود.

شش ناحیه. [شش ی / ی] [ایخ] از بلوکات ولایت قشقای فارس. طول ۱۲۶ هزار و عرض ۶۶ هزار گز. حد شمالی: اصفهان. شرقی: چهار دانگه و آباده اقلید. غربی: بختیاری. جنوبی: کوه کپلویه. آب و هوا: نسبتاً سرد. سکنه شهرنشین: ۵۵۰۰ تن. مرکز: قصبه سمیرم. به شش ناحیه تقسیم می‌شود: پادانا، حنا، سمیرم، فلارد، در دشت، دنگ؛ که جمعاً ۲۴ قریه دارند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۹).

شش و بش. [شش / شش ب] [ص مرکب] (اصطلاح قمار) مرکب از شش فارسی + بش ترکی به معنی پنج) شش و بش. اصطلاح تخته نرد است و آن وقتی است که در بازی، طاس‌ها چنان قرار گیرند که یکی نقش شش و دیگری پنج را نشان دهد. شش و پنج. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شش و بش و شش و پنج شود.

— در شش و بش کاری یا خیالی بودن؛ سخت مشغول و گرفتار کار یا خیالی بودن: در شش و بش این کار بودم. در شش و بش این خیالات بودم. (از یادداشت مؤلف).

شش و پنج. [شش / شش پ] [ص مرکب] (اصطلاح قمار) نقشها و خالهای کعبین (طاس‌ها در اصطلاح امروزی) شش و بش. [کنایه از قمار است. (برهان) (آندراج). [کنایه از هر چیز که در معرض تلف باشد. (برهان) (آندراج):

تا شدی بهر هفت و نه در رنج
نقد عصمت قتاد در شش و پنج.

امیرخرو دهلوی (از آندراج).

— شش و پنج بازی؛ قمار کردن بازی نرد. نرد بازی کردن. (یادداشت مؤلف).

— [مکر و فریب و غدر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).

شش و پنج زن. [شش / شش پ ز] [ص مرکب] قماربازان. (ناظم الاطباء). کنایه از قماربازان باشد. (برهان) (آندراج). [پاک و بی‌عیب. (ناظم الاطباء). آزادگان کامل را نیز گویند. (برهان) (آندراج). [آنکه هرچه دارد در معرض تلف آرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج).

شش و پنج زنان. [شش / شش پ ز] [ص مرکب] شش و پنج زن. رجوع به شش و پنج زن شود.

ششویه. [شِشْ / شِشْ] (ل) گویا در زمان بناسانیان از این کلمه، اراده خمس و پنج یک می‌شده است. (یادداشت مؤلف): فقال له [لابی صالح السجستانی] كيف تصنع بدوهويه و ششويه؟ قال اكتب عشراً و نصف عشر. قال فكيف تصنع بويد (؟) قال اكتب و ايضاً. قال والويد النيف و الزيادة تزداد. فقال له قطع الله اصلك من الدنيا كما قطعت اصل الفارسية. (ابن‌الندیم ص ۳۳۸).

ششوه. [شِشْ / شِشْ / شِشْ / شِشْ] (ل) مرکب) شش روز اول ماه شوال. (ناظم الاطباء). شش روز بعد از عید فطر را گویند. (از برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). شش‌بندان شش‌بندان رجوع به شش‌بندان و شش‌بندان شود. [روزه داشتن در شش روز اول شوال. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). روزه داشتن در شش روز بعد از عید رمضان که سنت است و آن را شش‌بندان گویند. (از انجمن آرا).] [در خلخال سی و شش روز از بهار گذشته (پنجم اردیبهشت) را گویند که شش تا شش روز است و عوام معتقدند که در آن روز انقلابی در هوا پدید آید.

ششوی. [شِشْ / شِشْ] (ص نسبی) منسوب به شش (ریه). به رنگ جگر سفید. سرخ بسیار کم‌رنگ. (یادداشت مؤلف).

— حبایهای ششی؛ در اصطلاح پزشکی کوچکترین تقیحات شش که تعداد آنها در حدود ۲ میلیون می‌باشد و نایزکهای انتهایی به آنها ختم می‌شوند. قطر هر حبابچه ریوی در حدود یک چهارم میلیمتر است و جدار آن چین خورده است و خانه‌های شش را تشکیل می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— خانه‌های ششی؛ در اصطلاح پزشکی چین‌خوردگیهای دیوارچه حبابچه‌های ریوی. حفره‌های ریوی. (فرهنگ فارسی معین).

ششی. [شِشْ / شِشْ / شِشْ / شِشْ] (ص نسبی) منسوب است به شش که کوچهای است در جرجان. (از انساب سمانی).

ششی. [شِشْ] (إخ) ابوزرعة محمدبن عبدالوهاب... ششی. دانشمند فقه و حدیث بود و از عبدالله بن محمدبن مسرور زهری روایت کرد و ابواحمد بن عدی و دیگران از وی روایت دارند. ششی به سال ۳۰۴ هـ. ق. درگذشت. (از لیاب الانساب).

شش یکک. [شِشْ / شِشْ / شِشْ / شِشْ] (ل) مرکب) سدس و یک جزء از شش جزء چیزی و یک قسمت از شش قسمت چیزی. (ناظم الاطباء). سدس. سدس. دانگی. یک دانگ. (یادداشت مؤلف).

شش یکان. [شِشْ / شِشْ] (إخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان.

محصول آنجا غلات و حبوب و چغندر و سکنه آن ۱۲۳ تن و آب آن از چشمه و فاضلاب سراب فش و داراب‌سر است. از کنگاور می‌توان اتومبیل برد. تپه‌ای از آثار ابنیه قدیم در باختر آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شش‌بندان. [شِشْ / شِشْ] (ل) مرکب) شش روز اول ماه شوال پس از عید فطر (دوم تا هفتم) که در آن شش روز روزه می‌دارند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شش‌بندان رجوع به شش و شش‌بندان شود.

شش‌ص. [شِشْ / شِشْ] (م) مرکب، (ل) قلاب ماهگیری و شست ماهی. ج. شصص. (ناظم الاطباء). شست ماهی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (م) مرکب (شت). آهن کج که بدان ماهی گیرند. دام. دام ماهی. (یادداشت مؤلف). دام ماهگیری. (حبیش نقلیسی). دام ماهی. ج. شصص. (مهدب الاسماء): مع الواقع قصبه فیها شص و قد القاها فی دجلة لیسید بها السمک. (عیون الایناه ج ۱ ص ۱۷۷). [دزدی که هرچه ببند ببرد. ج. شصص. (مهدب الاسماء). دزد شوخ و چالاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شش‌ص. [شِشْ / شِشْ] (ص) مرکب، (ل) شست ماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ابن‌درید گفته که عربی خالص نیست. (المعرب جوالیقی ص ۲۰۹). (از اقرب الموارد). رجوع به شصص شود.

شش‌ص. [شِشْ / شِشْ] (ع) مص) بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شش‌صائب. [شِشْ / شِشْ] (ع) (ل) ج شصیة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). چوبهای پالان، کانه جنج شصیة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شصیة شود.

شش‌صاص. [شِشْ / شِشْ] (ع) (ل) ج شصص. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شصص شود.

شش‌صاب. [شِشْ / شِشْ] (ع) (ص) قصاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قصاب شود.

شش‌صار. [شِشْ] (ع) (ل) جوبی که در سوراخ بینی ماده‌شتر کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [جوبی که بدان شرم ماده‌شتر را تنگ کنند. [آزردگی شرم ماده‌شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شش‌صار. [شِشْ] (إخ) نام مردی. [نام جنی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

شش‌صاص. [شِشْ / شِشْ] (ع) مص) کم شدن شیر ماده‌شتر. (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). مصدر به معنی شصص. (منتهی الارب). [دندان گزیدن از صبر. (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [سخت و دشوار شدن زندگانی. [باز داشتن کسی را؛ شصص عنه. [رفتن؛ و ما ادیری این شصص هو؛ نمی‌دانم کجا رفت او. (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شصص شود.

شش‌صاص. [شِشْ] (ع) (ص) (ل) ج شصص. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شصص شود.

شش‌صاء. [شِشْ] (ع) (ص) سال سخت. [المص) سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [مص) مرکب بد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [شتاب؛ و لقیته شصصاء؛ در شتاب و رواروی ملاقات کردم او را. یا به حاجت سخت که ترک نشاید. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). گویند: هو علی شصصاء امر؛ ای علی عجله. (مهدب الاسماء).

شش‌صب. [شِشْ] (ع) مص) کندن پوست گوسپند را و آوردن آن را جهت بریان کردن. (ناظم الاطباء). یا کیزه کردن موی بره و بزغاله جهت بریان کردن و پوست باز کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [خشک شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سخت شدن زندگانی کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دشوار شدن کار. (منتهی الارب). [بسیار شدن گشتی ماده‌شتر و باردار نگریدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شش‌صب. [شِشْ / شِشْ] (ع) مص) سخت و دشوار شدن کار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [خشک شدن چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به شصب در معنی مصدری شود.

شش‌صب. [شِشْ / شِشْ] (ع) (ص) چیز خشک. [چیز سخت. (از ناظم الاطباء).

شش‌صب. [شِشْ] (ع) (ل) سختی. [حط. [بهره و نصب. ج. شصصاب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شش‌صب. [شِشْ / شِشْ] (ع) (ص) گوسپند پوست‌باز کرده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شش‌صبت. [شِشْ] (ش) (عدد، ص) (ل) شست. عدد پس از پنجاه و نه و پیش از شصت و یک. ستون ستین. شش بار ده. نماینده آن در ارقام هندیه ۶۰ و در حساب جمل «س» باشد. (یادداشت مؤلف). شش دفعه ده. (ناظم الاطباء).

بجای خستچه گر شصت ناهه بردوزی هم ایچ کم نشود گند زشت آن بغلت.

عمارة مروزی.

به پیش سپاه اندرون پیل شصتین... جهان پست گشته ز پیلان ست. فردوسی. شصت‌باز؛ شصت‌باج. کمندی که شصت باز داشته باشد^۱.

هر که را اندر کمند شصت‌بازی در فکند گشت داغش بر سرین و شاهه و رویش نگار. فرخی.

رجوع به شت و شست‌باز شود. شصت‌ساله؛ آنکه یا آنچه شصت سال دارد:

روز جشن تازیان همچون نوند روز دز [دز] چون شصت‌ساله سودند. رودکی.

— شصتگان؛ در مرتبه شصتم. شصت‌گانه؛ دارای شصت. شصت در مرتبه؛ جزوات شصت‌گانه قرآن. (یادداشت مؤلف).

شصت. [ش] [ش] (۱) شت. قلاب ماهگیری. (از ناظم الاطباء). شت. شص. دام ماهی. دام ماهگیری. تور ماهگیری. (یادداشت مؤلف):

در شصت فتاده‌ام چو ماهی آیا بود آنکه دست گیرد. حافظ. || انهام. انگشت نر. انگشت کوتاه و درشت واقع در انتهای جانب انسی کف دست یا پا. شست. نر انگشت. (یادداشت مؤلف). || زهگیر. شت. (یادداشت مؤلف).

— تیر از شصت [شت] رفتن یا بدر رفتن؛ بیرون شدن تیر از زهگیر. تیر از کمان رفتن. — || کتابه است از قرار گرفتن در مقابل عمل انجام‌شده. در مقابل عملی قرار گرفتن که جبران و بازگشت آن میر نباشد؛ چون برفت تیر از شصت بدر رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۰). رجوع به شت شود.

شصت. [ش] [اخ] دهسی از دهستان زوزوماهر و بخش لیگودرز شهرستان یروجرده. آب آن از چشمه قنات و سکنه آن ۱۷۵ تن و محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شصت پاره. [ش] [ر] [ر] (۱) مرکب) هریک قسمت از شصت قسمت قرآن در مجلدی که در ختم‌ها و مجالس ترحیم نهند و هریک از حاضرین یک پاره از آن را بخوانند و ثواب آن را تثار روح مرده کنند. و هریک از آنها را نصف یا نصف جزء قرآن نیز نامند. (یادداشت مؤلف).

شصت قیر. [ش] [۱] مرکب) نوعی تنگ که به توالی شصت گلوله از آن رها تواند شد و البته انحصار به شصت گلوله ندارد بلکه از باب کثرت و توالی تیرها این نام بدین سلاح داده‌اند. مسلسل. میترایوز. (یادداشت مؤلف). رجوع به مسلسل شود.

شصت خم. [ش] [خ] (ص مرکب) ظاهراً به اندازه شصت کمند:

همی رفت رستم چو پیل دژم کمندی به بازو درون شصت‌خم. فردوسی.

شصت فیج. [ش] [اخ] دهسی از دهستان رابر بخش یافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۳۷۵ تن و آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات و حبوب و مزارع زمان آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شصت کله. [ش] [ک] [ل] [ه] [خ] شمس‌الدین احمدین منوچهر همدانی. شادروان سعید نسیمی گوید: «درباره احمدین منوچهر شصت‌کله شاعر قرن ششم هجری قمری یگانه اطلاعی که به دست است این است که در کتاب راحة‌الصدور آمده است: «... در آن حال امیرالشعراء و سفیرالکبراء شمس‌الدین احمدین منوچهر شصت‌کله که قصیده تصاح گفته است حکایت کرد که سیداشرف به همدان رسید در مکتبها می‌گریید و می‌دید تا که را طبع شعر است. مصرعی به من داد تا بر آن وزن دو سه بیت گفتم... گفت از شعر سنایی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن، هرگز نشوی و نخوانی که آن طبع‌های بلند است طبع تو بسند و از مقصود باز دارد. شمس‌الدین شصت‌کله گفت من و چند کس دیگر این وصیت را بجای آوردیم. به مقصود رسیدیم و غایت مطلوب بدیدیم...». از این سخنان معلوم می‌شود که شمس‌الدین احمدین منوچهر شصت‌کله همدانی معاصر با سلطان طغرل‌بن ارسلان سلجوقی، معروف به طغرل سوم (۵۷۱-۵۹۰ ه. ق.) آخرین پادشاه سلجوقیان عراق بوده و با مؤلف راحة‌الصدور در یک زمان می‌زیسته است. پس معلوم می‌شود که از شعرای معروف اواخر قرن ششم هجری قمری بوده و در جوانی در همدان به مکتب می‌رفته است. در موضوع لقب او پیداست که تذکره‌نویسان را اشتباهی روی داده است. دولتشاه سمرقندی لقب «شصت‌کله» را به منوچهری دامغانی داده و گفته است که به علت کثرت تحول و ثروت و داشتن گله‌های فراوان این شهرت را پیدا کرده و پس از وی دیگر تذکره‌نویسان نیز این اشتباه را تکرار کرده‌اند. ولی کسانی که شصت‌کله دانسته‌اند گویند که شصت یعنی انگشت درشت دست وی نقصی داشت و کل و کله در لغت به معنی اعرج و اشل تازی است و از این رو «شصت‌کله» نامیده شده است. بالجمله از این شمس‌الدین احمدین منوچهر شصت‌کله همدانی جز سه بیت که در راحة‌الصدور آمده و در جوانی به دعوت سیداشرف غزنوی به وزن و قافیت مصرعی

که او خوانده بوده سروده است شعری دیگر به دست نیست و آن سه بیت این است:

صبح بی‌روی تو نفس نزنند
نفس عشق بی‌تو کس نزنند
وصل تو نگذرد به کوی امید
تا در خانه هوس نزنند
بنده گر با تو یک نفس بنشست
جز بر آن یاد یک نفس نزنند.
(از احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۱۱۳۰-۱۱۳۳).

دولتشاه سمرقندی و به تبع او گروهی از تذکره‌نویسان منوچهری را به لقب شصت‌کله ملقب داشته‌اند ولی این مسأله سخت اشتباه است زیرا جز دولتشاه و تذکره‌نویسان بعد از وی کسی متذکر این قسمت نشده «تانی» چنانکه از تواریخ و منابع دیگر پیداست لقب شصت‌کله از آن شاعری بوده است به نام احمدین منوچهر، معاصر راوندی صاحب کتاب راحة‌الصدور و همو شصت‌کله را معاصر طغرل‌بن محمدین ملک‌شاه سلجوقی (۵۹۰-۵۷۱) می‌داند، از این روی شکمی نیست که دولتشاه از احمد بودن نام هر دو و اینکه یکی پسر منوچهر بوده و دیگری لقب منوچهری داشته میان آن دو خلط کرده است. (از مقدمه دیوان منوچهری ج دیرسیاقی ص ن - س). رجوع به مجله یادگار سال اول شماره ۲ مقاله علامه فقید محمد قزوینی شود.

شصتگان. [ش] [ت] [اخ] دهسی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه آن ۲۰۴ تن است. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوب و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شصتم. [ش] [ت] (عدد ترتیبی، ص نسبی) شصتین. چیزی که در مرتبه شصت واقع شده باشد. واقع در مرحله شصت. (ناظم الاطباء). واقع شده در مرتبه شصت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شصتین شود.

— یک‌شصتم؛ از شصت یک قسمت شصت‌یک. (یادداشت مؤلف).

شصتین. [ش] [ت] (ص نسبی، مرکب) شصتم. چیزی که در مرتبه شصت واقع شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شصتم و شصت شود.

شصتن رود. [ش] [ت] [اخ] دهی از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. آب آن از چشمه‌های محلی است. سکنه آن ۱۰۰ تن و محصول آنجا برنج و پشم و لبنیات است. نصف از اهالی برای تأمین علوفه گله‌های خود به سیلابی سمّام می‌روند. (از

۱- باز: کشادگی میان هر دو دست چون از هم بکشایند. قلاج به ترکی و باغ به عربی.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شصتی. [ش] (ص نسبی، لا) جای خیار و غیره که زمستان عمل آوردن با روپوشی از شیسه. (یادداشت مؤلف). || گیلاس بسیار کوچک. استکان بسیار کوچک به‌مناسبت آنکه بر جدار آن نقشها چون جای نقش شصت است. گیلاس خرد برای آشامیدن عرق و شراب و جز آن. (یادداشت مؤلف).

- شصتی خوردن؛ در خوردن عرق یا مشروب تند دیگر با یکدیگر سابقه کردن. نبرد کردن با کسی در آشامیدن مکرر. (یادداشت مؤلف).

|| قسمی گل^۱. (یادداشت مؤلف). || در اصطلاح بنایان نصف کلوکه باشد و کلوک نصف چارکه است و چارک نصف نیمه. (یادداشت مؤلف). || بندی که میان درز دو آجر با نوک شصت کشند نه با نوک ماله. (یادداشت مؤلف).

شصتی. [ش] (از فرانسوی، لا) یا شستی. مصحف شاسی^۲ فرانسه. پاره‌ای از چوب یا چیز دیگر که بر سر سیم زنگ اخبار برقی و تلفنها و چراغهای برقی گذارند و انگشت بدان فشارند برای رساندن آواز یا تولید برق (در مقرر زنگ). تکمهای که آن را فشارند تا زنگ آواز دهد. جای انگشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شستی شود.

شصتی. [ش] (اخ) از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرنند و قزوین. مرکب از ۵۰ خانوار است. بیلاقتان کوههای شمالی البرز، قشلاقتان ورامین می‌باشد و چادر نشین هستند. (یادداشت مؤلف). از ایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۱).

شصت یکف. [ش ی] (ل مرکب) یک قسمت از شصت قسمت چیزی. (ناظم الاطباء). از شصت یکی. یک شصتم (ل). (یادداشت مؤلف). رجوع به شصت شود.^۳

شصور. [ش] (ع مص) دوردور دوختن. (منتهی الارب) (از المصادر زوزنی) (از اقرب المساور). دوردور دوختن جامه را و بخیه‌های گشاد زدن در آن. (از ناظم الاطباء). || زدن گاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شاخ زدن گاو. (از اقرب الموار). || نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموار) (ناظم الاطباء). || برجستن بسوی کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || خلیدن خار در بدن کسی. || دوختن کناره‌های شرم ماده‌شتر را به میله‌های خرد وقتی که زهدان آن پس از ولادت بیرون آمده باشد. || چوب شصار در بینی ماده‌شتر در آوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموار) (ناظم الاطباء).

شصور. [ش / ش] (ع لا) چوبی که بدان شرم

ماده‌شتر را تنگ کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموار) (از من اللغه).

شصور. [ش ص] (ع لا) بره‌آهو وقتی که توانا گردد و حرکت کند. ج. اضصار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آهو بره قوی شده. (مهدب الاسماء). قال ابویعیده و غیره: اول ولد الظبیه طلائم خشف فاذا طلع قرناه فهو شادن فاذا قوی و تحرك فهو شصر، ثم جذع ثم ثنی و لا يزال ثنیاً حتی یسموت لایزید علیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموار). || سرغی کوچکتر از گنجشگ. (از اقرب الموار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بره‌آهویی که در گردنش رسن نینداخته باشند. || بره‌آهویی که سر و زند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شصوره. [ش ر] (ع لا) ماده شصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شصر در همه معانی شود.

شصی. [ش ص] (ع ص، لا) گوسپندی است که از شیر باز ایستد و دیگر شیر ندهد. مفرد و جمع در آن یکی است. گویند: شاة شصص و شاة شصص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || ج شصص (ناظم الاطباء). رجوع به شصص. شود.

شصلب. [ش ل] (ع ص) سخت قوی و توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوی شدید. (از اقرب الموار).

شصو. [ش ص و / ش ص و و] (ع ا-مص) شدت و سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدت. (از اقرب الموار).

شصوو. [ش ص و و / ش ص و و] (ناظم الاطباء). رجوع به شصوو شود.

شصوو. [ش ص و و] (ع مص) باز ماندن چشم کنسی. (از اقرب الموار) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چشم پهن باز ماندن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شصی شود. || بلند شدن ابر. || از گردیدن مشک از آب پس بلند گردیدن قوایم آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموار). || بلند شدن دستها و پاهاى مرده. (از اقرب الموار).

شصوب. [ش] (ع مص) مصدر به معنی شصب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخت شدن زندگانی کسی. (آندراج). رجوع به شصب شود. || بسیار شدن گشتی ماده‌شتر و باردار نگردیدن آن. || دشوار گردیدن کار. (آندراج). سخت شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شصب شود.

شصور. [ش] (ع مص) باز ماندن چشم کسی هنگام مرگ و برگردیدن آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموار). یا صواب شصاست. (منتهی الارب) (آندراج). و معروف شطر بصر است چنانکه به تو و به دیگری می‌نگرد. (از اقرب الموار). رجوع به شطر شود.

شصوص. [ش] (ع ص) ماده‌شتر کم‌شیر. ج. شصص. شصائص. شصاص. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموار). اشتزی که شیر ندارد. (مهدب الاسماء). شتر بی شیر. (یادداشت مؤلف). || اسال قحط کم‌گیاه. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || ناقه‌ای که شیر آن غلیظ باشد. (از اقرب الموار).

شصوص. [ش] (ع مص) مصدر به معنی شصاص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموار). اندک شیر شدن شتر. رجوع به شصاص شود. || سخت شدن عیش. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شصاص شود. || ج شصص به معنی دزد شوخ و چالاک. (آندراج). رجوع به شصص شود.

شصی. [ش سی] (ع مص) باد کردن مرده پس بلند شدن هر دو دست و پای آن. (ناظم الاطباء). دروا شدن هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب) (آندراج). به معنی شصو است. (از اقرب الموار). رجوع به شصو شود. **شصیب**. [ش] (ع لا) بهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نصیب و حظ. (از اقرب الموار). || (ص) مرد غریب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). غریب. (از اقرب الموار).

شصیبه. [ش ب] (ع ا-مص) سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموار). ج. شصائب. گویند: دفع الله شصائب الامور؛ ای شادانها. (ناظم الاطباء). مصیبت. ج. شصائب. (مهدب الاسماء). || سختی زندگانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموار). || قحط. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموار).

شصیور. [ش] (ع ا-مص) خلیدگی خار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شط. [ش ط] (ع مص) دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (دهار) (از اقرب الموار). || دشواری کردن بر کسی و ستم نمودن و ظلم کردن بر وی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموار). ستم کردن. (دهار). || دور کردن. (از اقرب الموار). || چوب در گوشه جوال محکم کردن. (تاج

1 - Epiphyllum.

2 - Chassis.

المصادر بهیقی). || به معنی: شَطَطَة (ناظم الاطباء). رجوع به شطط در معنی مصدری شود.

شَطَط [شَطَط] (ع) کرانه رود و جوی، ج. شَطُوط و شَطَّان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنار رود و دریا. (از اقرب الموارد). یک کناره دریا. (مهذب الاسماء). یک کناره رود. کنار رود و جوی. شاطی. عدوه. جلوه. (یادداشت مؤلف). کنار. (نصاب الصیانی). کنار دریا و جو. (غیاث اللغات). || کرانه کوهان و یا نصف آن. ج. شَطُوط. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). یک سوی کوهان شتر. (مهذب الاسماء).

شَطَط [شَطَط / شَط] (ع) در فارسی بیشتر به تخفیف «ط» به کار رود. رودخانه و جوی بزرگ. (از یادداشت مؤلف). رود بزرگ. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات): بلاد هند از لب جیحون بوده تا شط فرات. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۸).

خواهی که جان به شط سلامت برون بری بگریز از این جزیره وحشت فرای خاک.

خاقانی
این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان.

خاقانی
برجیس حکم، افلاک ظل، ادریس جان، جبریل دل
از خط کل تا شط کل عالم تنها داشته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۸۵).
اندر جزیره‌ای و محیط است گرد تو
زین سوت موج محنت و زآنسو شط بلا.

خاقانی
تا به خط شط ارجیش درنگ است مرا
بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف.

خاقانی
منتصر به شط جیحون آمد و کشتی نیافت
درختی چند برهم بست و خود را به حیلتی از
مضرت لشکر خان برهاند. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۹۹).

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.
حافظ.

چون به شط زندرود رسید [عضدالدوله] و
نزول فرمود و به آذینی هرچه شایسته‌تر
بارگاه برآورد عضدالدوله استدعای آب کرد.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱).

شَطَط [شَطَط] (اِخ) گاه مطلق گویند و مراد شط العرب است و آن از تلاقی رود فرات و دجله پیدا گردد. (یادداشت مؤلف):
چو هاروت و ماروت لب خشک از آن است
ابر شط دجله مر آن بدگمان را.
ناصر خسرو (دیوان چ مجتبی مینوی و مهدی

محقق ص ۱۱).

ای که اندر چشمه شور است جات

تو چه دانی شط و جیحون و فرات. مولوی.
رجوع به شط العرب و سفرنامه ناصر خسرو
دیربسیاتی ص ۱۱۳ و ۱۱۸ شود. || گاه مراد از
آن دجله است. (ناظم الاطباء).

شَطَط [شَطَط] (اِخ) موضعی است به بصره.
(آندراج) (از معجم البلدان). موضعی است به
بصره مضاف بسوی عثمان بن ابی العاص
صحابی. (منتهی الارب).

شَطَط [شَطَط] (اِخ) دهی است به یمامة.
(منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

شَطَّان [شَطَّان] (ع) ج شاطیة. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شاطیة
شود.

شَطَّاء [شَطَّاء] (اِخ) شهرکی است در مصر در
سه میلی دمیاط در ساحل بحرالمح. (از معجم
البلدان).

شَطَّاء [شَطَّاء] (ع مص) مشاطاة. با همدیگر
بر کنار رود و مانند آن رفتن. (ناظم الاطباء).
رجوع به مشاطاة شود.

شَطَّالِب [شَطَّالِب] (ع) ج شَطَّیة. (ناظم
الاطباء). فرقه‌های مختلف. || سختیا. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع
به شَطَّیة شود.

شَطَّاطَة [شَطَّاطَة] (ع ص، ل) شَطُوط. || ج
شَطُوطی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به شطوطی شود.

شَطَّاب [شَطَّاب] (ع) آنچه بدان از شم و جز
آن گلیم را نگنده زنند. (منتهی الارب) (از
آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شَطَّاب [شَطَّاب] (اِخ) نخلستانی است مر
بنی یشکر را. (منتهی الارب). نخلستانی است
از آن یشکر در یمامة. (از معجم البلدان).

شَطَّاح [شَطَّاح] (ع ص) گتاخ و فحاش
و بیشرم. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم
الاطباء). || شهوت پرست. (ناظم الاطباء).
|| کسی که شطحیات گوید. (فرهنگ فارسی
معین).

شَطَّاحی [شَطَّاحی] (ع ص) (حامص) بیشرمی و
گتاختی و بی ادبی و شوخی. (ناظم الاطباء).
بیجایی و شوخی. (غیاث اللغات) (آندراج).
|| بزبان آوردن سخنان خلاف شرع. (ناظم
الاطباء). || شطحیات گفتن. (از فرهنگ
فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به شطح
و شطحیات و شطحیات شود.

شَطَّار [شَطَّار] (ع مص) مشاطره و چیزی را
در میان همدیگر به دو نصف کردن. (ناظم
الاطباء). رجوع به مشاطرة شود.

شَطَّارَة [شَطَّارَة] (ع ص، ل) ج شاطیر. (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به شاطر شود. || عتبار.

(تمدن جرجی زیدان ص ۴۷). رجوع به عیار و
ترجمه تمدن جرجی زیدان شود.

شَطَّار [شَطَّار] (ع ص) داهی. بسیار
زیرک. || بسیار خبیث. || چاقوکش. (فرهنگ
فارسی معین).

شَطَّار [شَطَّار] (ع ص) شطرنج باز.
|| قمارباز. مقامر. (فرهنگ فارسی معین).

شَطَّارَة [شَطَّارَة] (ع مص) در بدی و دزدی
دور درشدن. (مجمعل للغة). || شوخ و بی باک
شدن. (فرهنگ فارسی معین). || (امص)

رندی. (یادداشت مؤلف). شوخی. بی باکی.
چالاکی. زرنگی. (فرهنگ فارسی معین). این

احضوکه را در خدمت سلطان باز گفتند از
مکیدت و شطارت شار تبسم کرد. (ترجمه
تاریخ یحیی ص ۳۴۶). از سر شطارت و

لوثت طبع حرکات نامتناسب می کرد. (ترجمه
تاریخ یحیی ص ۳۴۰). رجوع به شطارة شود.
شَطَّارَة [شَطَّارَة] (ع مص) خشک شدن یک

پتان گویند و یا درازتر از دیگری گردیدن
آن. (ناظم الاطباء). || ترک موافقت مردمان
بسبب خبائثت و شامت. (فرهنگ فارسی
معین). || شوخ و بی باک شدن. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
به بدی درشدن. (تاج المصادر بهیقی) (از
المصادر زوزنی). رجوع به شطارت شود.

|| برغم مردمان دور گردیدن از آنان. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). دور گردیدن.
(آندراج). رجوع به شطورة و شطور شود.

|| روی کردن به سوی کسانی. (از اقرب
الموارد). || نظر کردن به سوی کسی به روشی
که در نظر کردن بدو دیگری را نیز بنگرند.
(ناظم الاطباء).

شَطَّارَة [شَطَّارَة] (ع امص) شطارت.
چالاکی. (ناظم الاطباء). || بی باکی. (ناظم
الاطباء). رجوع به شطارت شود. || ترک
موافقت مردمان از جهت شامت و خبائثت
(ناظم الاطباء).

شَطَّارِیَة [شَطَّارِیَة] (اِخ) شطاریه. فرقه‌ای از
متصوفه. (یادداشت مؤلف).

شَطَّاط [شَطَّاط] (ع امص) درازی.
|| دوری. || راستی قامت مردم و نیزه و اعتدال
آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). || (ل) پاره آجر. (ناظم
الاطباء). ریزه خشت پخته. (منتهی الارب)
(آندراج).

شَطَّاط [شَطَّاط] (ع مص) دور شدن.
(ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی).
|| راست قامت شدن. || اداری اندام معتدل
بودن. (ناظم الاطباء).

شَطَّاطَة [شَطَّاطَة] (ع امص) دوری. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). رجوع به شطاط شود.

(منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). ج. شطوب. (از اقرب الموارد). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَة]. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شطبة شود. [ج شَطْبَة و شَطْبَة]. (از اقرب الموارد). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَة]. (آندراج) (ناظم الاطباء). ج شَطْبَة، شَطْبَة. (منتهی الارب). رجوع به شطبة شود.

شطب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَة]. نوعی چیق کوتاه‌دهسته و کوچک‌سر که در عراق و هم در خاک عثمانی متداول است. سیل. دمی. (یادداشت مؤلف).

شطب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَة]. شاخ سبز و تر خرما. (یادداشت مؤلف). این کلمه در دو بیت ذیل در بعضی نسخ بجای کلمه «سلب» که معنی پیوست دارد آمده است اما معنی محصلی ندارد:

تا درین باغ و درین خان و درین مان منتد دارم اندر سرشان سبز کنیده شطبی (سلی).
منوچهری.

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
لختی شطب (سلب) زرد بر آن روی فزاده.
منوچهری.

شطب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَة]. (منتهی الارب). کوهی است در یمن، و در آن قلعه‌ای به همین نام یافت شود و گفته‌اند: کوهی است در دیار بنی‌نمیر در طرف تهلان‌الشجال و ذوشطش خوانند در بین ابانین در دیار بنی‌اسد در نجد. (از معجم البلدان).

شطبیان. [شَطَب] [ع] [ج شَطْبَان]. (از منتهی الارب). تبتیه شطبة، شطبیان و حرم نام وادیهای متعلق به بنی‌حریس بن کعب است در یمامه. (از معجم البلدان).

شطبة. [شَطَب] [ع] [ج شَطْبَة]. (دخستر نیکو صورت درازبالا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). زن بلندبالا. (مهدب الاسماء). [اسب نیکوگوش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) ^۲. اسب دراز. (مهدب الاسماء). اسب درازخایه. (ناظم الاطباء). [ا] (پاره‌ای از کوهان به‌دراززاییده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شطبة. [شَطَب] [ع] [ج شَطْبَة]. خط پشت شمیر (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). راه بر روی شمیر. (مهدب الاسماء). جوی شمیر. راه شمیر.

نهروان بدو می‌پیوندند... و آبهای که از خوزستان در می‌رسد به آن جمع گشته شطالعرب می‌شود و در زیر بصره به دریای فارس می‌ریزد و طول آن رود سیصد فرسنگ باشد فرس آن را ارون‌درد خوانند چنانکه فردوسی گوید در شاهنامه:

فریدون چو بگذشت از ارون‌درد
همی داد بخت شهی را درود.

(نزهة القلوب ج ۳ صص ۴۱۵-۴۱۶).
... به شهر بصره رسیدیم دیواری عظیم داشت الا آن جانب که با آب بود دیوار نبود و آن آب شط است. دجله و فرات که بر سر حد اعمال بصره بهم می‌رسند و چون آب جویره نیز به ایشان می‌رسد آن را شطالعرب می‌گویند. (سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاتی ص ۱۱۳). شط بزرگ که آن فرات و دجله است و آن را شطالعرب گویند. (سفرنامه ناصرخسروج دبیرسیاتی ص ۱۱۸).

شمال از جانب بغداد خیزد
گناه مردم شطالعرب چیست؟
رجوع به فهرست متن بالا و نیز مجمل التواریخ و القمصص ص ۴۷۷ و حاشیه آن شود.

شط العطشان. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از اقرب الموارد). (یادداشت مؤلف).

شط العمیا. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از اقرب الموارد). خط سرحدی ایران و عراق از کنار این رود می‌گذرد و رود مزبور جزو خاک ایران است. دجله‌العوراء یا دجله‌العوار. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دجله شود.

شط النيل. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از منتهی الارب). ویرانه شهر نیور^۱ مرکز روحانیت سومریان در آنجا بوده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۸ شود.

شطب. [شَطَب] [ع] [ج شَطْبَة]. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ابریدن کوهان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [پاره کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). [برگردیدن از کسی و دور شدن از وی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): طعنه فشطب الرمح عن مقلته؛ ای مال و عدل عنه. (ناظم الاطباء). [اوا کردن و گستردن حریر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [پیوست باز کردن. (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی).

شطب. [شَطَب] [ع] [ج شَطْبَان]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فربه، يقال: غلام شطب؛ ای سمن. (مهدب الاسماء). [ا] (شاخهای سبزرتر از خرما، یا عام است.

شطاطیر. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوره‌ای است در سمت مغرب نیل در صعيد ادنی. (از معجم البلدان).

شطان. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطاة. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (منتهی الارب). شطری منسوب بدان است.

شطاة. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (منتهی الارب). که به دست عمرو بن عاص مسلمان شد و به شهادت رسید و در جایی که سپس به نام او مشهور گشت (نزدیک دمیاط به مصر) مدفون شد و ثیاب شطوبه منسوب بدانجاست. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطو (دهی است...) و شطوبه شود.

شطء. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اکت یا خوشه یا برگ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [طرف. قوله تعالی: اخرج شطءاً. (قرآن ۲۹/۲۸)؛ ای طرفه. (منتهی الارب). [جانب رود. [آنچه در اطراف ریشه درختان روید. (از اقرب الموارد).

شطء. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از اقرب الموارد). [برگ و یا خوشه برآوردن کشت و جز آن. [برکنار رودبار رفتن. [ایلان نهادن ماده شتر را. [ایلان بستن بر شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اگرانبار کردن شتر را. [اقوی و توانا شدن مرد بر بار. [اسچه انداختن زن. [مهور کردن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شط الادهم. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از منتهی الارب). (یادداشت مؤلف).

شط العرب. [شَطَط] [ع] [ج شَطْبَان]. (از منتهی الارب). شطی عظیم که از بهم پیوستن دجله و فرات تشکیل می‌شود. (یادداشت مؤلف). رودی بزرگ که از اتصال دو رودخانه دجله و فرات، نزدیک قرنیه، در مجاورت خلیج فارس تشکیل می‌گردد. این شط تقریباً ۱۷۵ هزارگزر طول و ۵۰۰ تا ۱۲۰ گزر عرض دارد، در قرون قدیم شطالعرب وجود نداشت و رودهای دجله و فرات، کارون و کرخه جداگانه به خلیج می‌ریخته‌اند. رسوب این رودها بتدریج ساحل خلیج را عقب برد و شطالعرب را تشکیل داد. (از فرهنگ فارسی معین).

حمدالله مستوفی گوید: «آب دجله بندگان از کوههای آمد و سلسله و حدود حصن ذوالقرنین برمی‌خیزد و عیون فرأوان یا آن می‌پیوندند... و در اول دیار عراق عرب آبهای ارمن بدان ضم می‌شود و در زیر بغداد آب

1 - Nippur.

۲- به این دو معنی اخیر در اقرب الموارد فقط به‌کسر شین آمده است.

۳- در ناظم الاطباء به ضم طاء آمده است.

(یادداشت مؤلف). [ا] پارهای از کوهان به درازا بریده. ج. شطوب و شطَب. (ناظم الاطباء).

شُطْبَة. [ش ط ب] [ع] (ا) شُطْبَة. ج. شُطَب، شُطوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجوع به شُطْبَة شود. **شُطَح.** [ش ط ح] [ع] (ا) کلمه‌ای که بدان بزغاله یک‌ساله را می‌رانند و زجر می‌کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

شُطَح. [ش ط ح] [ع] (ا) — سرریز دیگ. (یادداشت مؤلف).

شُطَح. [ش ط ح] [ع] (ا) کلمه‌ای که بدان بزغاله یک‌ساله را رانند و زجر کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شُطَح شود. [ا] (از ع. ا) (اصطلاح عرفان) آنچه صوفیان گاه وجد و حال بیرون از شرع گویند. (یادداشت مؤلف).

عبارت است از کلام فراع گفتن بی التفات و مبالغت چنانکه بعضی بندگان هنگام غلبه حال و سکر و غلبات گفته‌اند، فلا قبول لها و لارد؛ لا یؤخذ و لا یؤخذ. چنانکه ابن عربی گفته: انا اصغر من ربی ستین. و بایزد گفته: سبحانی ما اعظم شأنی. و منصور حلاج گوید: انا الحق. و وجه عدم قبول آن است که غیر انبیا کسی معصوم نیست. شاید که در باطل افتاده باشند. و وجه عدم رد آن است که از اهل معرفت صادر شده شاید نظر آنان بر معنی باشد که دیگران از آن محجوبند، پس رد کردن آن رد حق باشد. پس اسلم آن است که: لا قبول و لارد، لا اضرب الطرفین. (از کشف اصطلاحات الفنون):

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طبلان به می و میگار^۱ بخش. حافظ.

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم. حافظ.

رجوع به شطحیات و شطحیة و شطحیات شود.

شُطَحَات. [ش ط ح] [ع] (ا) (اصطلاح عرفان) شطحیات. کلمات کفرآمیز که صوفیان در حال بیخودی بر زبان رانند. (یادداشت مؤلف). عباراتی که صوفیان در حال وجد و غلبه شهود حق بر زبان رانند بطوری که جز خدای در آن هنگام چیزی نبینند، مانند انا الحق و لیس فی الجبة غیر الله. (از اقرب الموارد). رجوع به شطحیات و شطح شود.

شُطْحَة. [ش ح] [ع] (مص) خروج از احکام جاری و مقرر. (از اقرب الموارد). رجوع به شطح و شطحیات و شطحیات شود.

شُطْحِی. [ش ح] (ص نسبی) منسوب به شطح. مربوط به شطح. (فرهنگ فارسی

معین). رجوع به شطح و شطحیات شود. **شُطْحِیَات.** [ش ط حی یا] [ع] (ج شطحیة، به معنی سرریز دیگ. (یادداشت مؤلف). [ا] (از ع. ا) (اصطلاح عرفان) سخنان خلاف شرع بر زبان آوردن و چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیبات اللغات). کلماتی که در وقت متی و ذوق از بعضی واصلین صادر می‌شود، مانند: «انا الحق» گفتن حسین بن منصور، و «لیس فی الجبة سوی الله» گفتن جنید و «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتن بایزد. (از غیبات اللغات).

آنچه صوفیان گاه وجد و حال بیرون از حد شرع گویند. کلماتی که از صوفیان صادر شود در غلبه حال و بیخودی که گاهی کفر باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطح و شطحیات شود.

شُطْحِیَة. [ش ط حسی ئ] [ع ص نسبی] شطحیه. مؤنث شطحی؛ کلمات شطحیه؛ کلماتی شبه کفر که از غلبه وجد بر زبان صوفی رود چون انا الحق گفتن حسین بن منصور حلاج. (یادداشت مؤلف). [ا] (سرریز دیگ، ج. شطحیات. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطحیات شود.

شُطُوب. [ش ط] [ع] (ا) نیمه چیزی و پاره آن. ج. اَشْطُر، شُطُور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیمه. (ترجمان القرآن جرجانی ج دهرسیاقی ص ۶۱). نصف هر شیء. (غیبات اللغات). نیمه هر چیزی. (دهار) (از مجمل‌اللفه). نصف. مثل: احلب حلباً لک شطره، ای لک نصف. (ناظم الاطباء). [ا] دو پستان پیش و یا دو پستان پس از چهار پستان شتر و گاو. [نوع]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [ناحیه، و در صورتی که به این معنی باشد فعل از آن صرف نمی‌شود و نمی‌گویند: شطرت شطره، بلکه می‌گویند: قصدت شطره. (ناظم الاطباء). ناحیه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [سوی]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). جانب و طرف و جهت. (غیبات اللغات). سو. سوی. جهت. جانب. طرف. زی. وجهه. نحو. (یادداشت مؤلف). قوله تعالی: شطر المسجد الحرام (قرآن ۲/۱۴۹)؛ ای نحوه. (مهدب الاسماء). [اصطلاح عروض] نزد عروضیان نقص نصف از اجزاء دایره است و مشطور آن را گویند که شطری از آن از بین رفته باشد؛ یعنی مشطور دایره‌ای است که نصف آن حذف شده باشد و بهتر آن است که بگوئیم مشطور شعری است که نیمه آن از بین رفته باشد یا بحری که نصف آن از میان برده شده باشد. و از اینرو گویند: بیت مشطور، و رجز مشطور. مثال:

یا لائمی فی الهوی لو ذفته لم تلم. و این بیت از بحر بیط است که شطر در آن عارض شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). حذف نصف البیت و یسی مشطوراً. (تعریفات جرجانی). رجوع به مشطور شود.

شُطُور. [ش ط] [ع] (مص) دوشیدن دو پستان شتر و گوسفند خود را و دو پستان دیگر را گذاشتن تا بماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دوشیدن. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). به دو نیم کردن. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

شُطُور. [ش ط] [ع ص] دور و بعید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جهت بعید. (منتهی الارب) (آندراج).

شُطُور. [ش ط] [ع ص] (مغرب، ا) مغرب چتر: (یادداشت مؤلف)؛ ثم اتی بالذیل و الصق به سلم فرکب علیه و رفع الشطر فوق رأسه. (ابن بطوطه).

شُطُرَان. [ش ط] [ع ص] قدح شطران، قدحی که نیمه وی پر باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کوزه نیم آب. (مهدب الاسماء). [شعر شطران؛ موی سپید و سیاه. (از اقرب الموارد).

شُطُورِ الْقَب. [ش ط غ ب] [ع] (م مرکب) (اصطلاح طب) به اصطلاح طب قسمی از تب نوبه که یک روز شدید باشد و یک روز خفیف. (ناظم الاطباء). یا حمای شطرقاب. ایبمیطر یاوس^۲. (یادداشت مؤلف). تبی است که یک روز نوبت تب درازتر و آهسته‌تر باشد و دیگر روز نوبت سبکتر [یعنی کوتاه‌تر] باشد لکن گرمتر و آشفته‌تر. و بسیار باشد که اندر یک نوبت دو بار یا سه بار سرما و فراشا یابد... و علی الجملة در این تب عرق کمتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). مریطوس. در نامگذاری این تب و ترجمه آن از یونانی اشتباه شده است و بهتر است غب شطر نامیده شود زیرا این تب مرکب است از دو تب و غب شطر [نصف] آن می‌شود علت این اشتباه نیز از آنجا ناشی شده که در زبان یونانی مضاف الیه مقدم بر مضاف آید و مترجم هر لفظی را مستقلاً به معنی خودش نقل کرده است. (از بحر الجواهر).

— شطرقاب الغلصاة؛ نوعی از تب شطرقاب. رجوع به بحر الجواهر شود.

شُطُورِج. [ش ط ر ج] [ع] (مرب) [ا] مأخوذ از شترنگ فارسی که بازی معروف است. گویند در زمان انوشیروان این بازی را از هند به ایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نزد

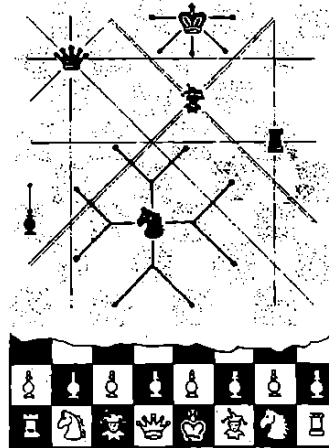
۱- ن: می خوشگوار.

2 - Fièvre hémilitrée.

3 - Eches.

را اختراع نموده به هند فرستاد. (ناظم الاطباء). بازی است معروف و به فارسی آوند خوانند و سین لغتی است در آن و آن مأخوذ است از شطارة یا از تطیر. (منتهی الارب). به کسر شین نوعی بازی است و نباید بفتح شین آورد و به سین هم آمده است. (از اقرب الموارد). در قاموس و مؤید الفضلاء و مدار و منتخب اللغات به کسر شین آمده و صاحب بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز به کسر شین نوشته‌اند و به فتح ضعیف گفته‌اند چرا که معرب است و وزن فعل بالفتح در کلام عرب نیامده و صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است به معنی ییخی که بصورت آدمی باشد و لهذا آن را مردم‌گیا نیز گویند چون اکثر مهره‌های این بازی به نام انسان است بمجاز این بازی را نیز سترنگ گفته‌اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین چنین گفته‌اند که معرب چترنگ است که لفظ هندی است مرکب از چتر که به معنی عدد چهار است و انگ که به معنی عضو است و به مجاز به معنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ فوجی را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسب و رخ و پیاده است. و بعضی معرب سدرنج که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صدرنگ گفته‌اند و رنگ به معنی حیل. نام واضع شطرنج حکیم لجالج است. و بعضی محققین نوشته‌اند که واضع صهصه‌بن واهرن فیلسوف است و صاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج به معنی اقسام غله که بهم آمیزند پس از این مستفاد می‌شود که شطرنج معرب آن باشد و به مناسبت آمیزش اقسام مهره‌ها بازی معروف را نیز شطرنج می‌گفته‌اند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را با کسر نوشته لیکن به فتح هم صحیح است. و با لفظ باختن و چین و گسردن و ساختن مستعمل. (از آندراج) (از غیاث اللغات). فارسی معرب و برخی شین آن را مکسور گردانند تا با وزن چردحل موافق شود زیرا در زبان عرب اصل فعل وجود ندارد. (از المعرب جولیقی ص ۲۰۹). لیدیان از حیث هوش و ذکاوت ابتکار در مرتبه عالی بودند و بازی شطرنج را پیش از هندیها شناختند و ادعای هندیان در اختراع شطرنج عاری از حقیقت است. (از نقود العربیه ص ۸۷). گویند چون طلحند پسر مای هندی در جنگ با «گو» پسر عم و برادر امی خود بر سر تاج و تخت کشته شد و مادر وی از مرگ او بیقرار گشت گروهی از دانشمندان هندی شطرنج را اختراع کردند تا این زن بدان سرگرم گردد و مرگ فرزند از یاد ببرد صاحب

آندراج واضع شطرنج را صهصه‌بن واهر از حکمای هندو صاحب برهان صهصه‌بن واهر و دیگری نذرین داهر یا مصه نگاشته. (یادداشت مؤلف). شترنگ. پهلوی شترنگ^۱ از سنکریت شترنگه^۲. (از فرهنگ فارسی معین). صفحه‌ای مسطح از چوب و جز آن خانه‌خانه که در هر ضلع هشت خانه به دو رنگ سیاه و سپید و در تمام سطح شصت و چهار خانه سیاه و سپید دارد و مهره‌هایی به شکل و اسامی شاه و وزیر و رخ و فیل و اسب و پیاده در دو رده روی این صفحه و یا به اصطلاح قدما «رقعه» چینه چون دو صف سیاه. شاه و وزیر در وسط رده اول قرار گیرند و طرفین آن دو پیل یکی در خانه سیاه و یکی در خانه سفید واقع شود و سپس دو اسب و دو رخ در دو مربع آخر دو طرف صف اول دو رخ جای داده شود و هشت پیاده در صف دوم (بطرف داخل صفحه) در هر خانه یکی چیده شود. و در سوی دیگر شطرنج نیز به همین نحو مهره‌ها را ترتیب می‌دهند. حرکت فیل آریب است و هر چند خانه که بتواند پیش می‌رود و حرکت پیاده مستقیم اما یک‌خانه یک‌خانه است و مهره حریف را از چپ و راست می‌زند. حرکت اسب یک خانه به جلو و سپس خانه دیگر به چپ یا راست است. رخ مستقیم حرکت می‌کند هر مقدار خانه که بتواند. و وزیر مستقیم و چپ و راست هر چند خانه که بتواند حرکت می‌کند. و شاه به هر سو می‌تواند رفت اما خانه به خانه:



شطرنج (و نمایش و حرکت مهره‌های آن)

چو این کار دیگر ت آمد به بن

فردوسی.

ز شطرنج و از باز و از رنج اوی

فردوسی.

بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی.

دگر بهره شطرنج بودی و نرد

فردوسی.

سخن گفتن از روزگار نبرد.

شطرنج فریب را تو شاه و ما رخ

عصری.

مر اسب نشاط را راکبی یا رخ.

شاخ گل شطرنج سیمین و عقین گشته است

وقت شبگیران به نطع سبز بر شطرنج باز.

منوچهری.

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها

ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز.

منوچهری.

باز شطرنج ملک با دو سه تن

با دو چشم و دو رنگ بی‌تعلیم.

بوحنیفه اسکافی.

از استخوان پیل ندیدی که چریدست

هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۵).

گفت: شه! شه! و آن شه کبر آورش

یک‌یک آن شطرنج برزد بر سرش. مولوی.

به شطرنج اندرون هم شاه باشد. ابن‌یمین.

عشق‌بازان هر کجا شطرنج همت گسترند

مور را عار آید از ملک سلیمان باختن.

ملا شانی تکلو (از آندراج).

رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۷۷ و

۵۱۰ و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵

ص ۱۶۰ و مدخل طلحند شود.

— بساط شطرنج: رقعه. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ترکیب عرصه شطرنج و رقعه

شطرنج در ذیل همین مدخل شود.

— رقعه شطرنج: بساط شطرنج. صفحه

شطرنج:

هر سوئی از جوی جوی رقعه شطرنج بود

بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.

خاقانی.

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم

از پس گرد نبرد چرخ شود خاک‌سار. خاقانی.

— شاه شطرنج: مهره‌هایی در شطرنج که شاه

نامیده می‌شوند. شاه شطرنج را نگیرد کس.

— شطرنج استخوان کردن: کنایه از ساختن

مهره شطرنج بود. (آندراج):

تارخ نهش پس از فنا نیز

شطرنج کنید استخوانم.

کمال خجندی (از آندراج).

— شطرنج چهار در شانزده: نوعی شطرنج

دیگر و باختن آن به کعبین است اگر چون

کعبین بزنند یکی آید پیاده بیازد و اگر دو آید

رخ و اگر سه اسب و اگر چهار فیل و اگر پنج

آید فرزین و اگر شش. شاه. (از نفایس

الفنون).

— شطرنج چین: بساط شطرنج گسردن:

شطرنج عامیانه بچینیم بعد از این

چون با تو در مواجه نشست نرد ما.

زمانای مشهور (از آندراج).

– شطرنج دایره؛ شطرنج دیگر است که به دایره نهاده‌اند و در میان دایرهٔ دایرهٔ کوچکی گذاشته‌اند که هرگاه شاه درماند در آن دایره رود و آنجا هیچ چیز بر او نیفتد مگر از آنجا بیرون رود. پیاده در این شطرنج نیز فرزین نشود و فیلها به یکدیگر رسند و چون دو پیاده از یکروی برآیند یکدیگر را بزنند و باختن آن همچو مرقع معروف است. (نفایس القنون).

– شطرنج ذوات الحصون؛ و آن ده درصد باشد و بر کناره‌های او از چهار گوشه چهار خانهٔ دیگر باشد که آن را حصن خوانند و در وی چهار دیباه آورده‌اند که بر مثال رخ رود ولیکن به انحراف. و هرگز در این شطرنج بیدق فرزین نشود و باختن او همچو باختن شطرنج مرقع است اما اگر شاه درماند اگر تواند خود را در حصنها اندازد که هیچ چیز بر او نیفتد الا آنکه راه او گرفته شود که به حصن تواند رفتن. (از نفایس القنون).

– شطرنج کبیر؛ شطرنج دیگر است و بر آن زرافه و شیر و چیزهای دیگر در افزوده‌اند که شرح آن مطول است. (از نفایس القنون).

– عرصه شطرنج؛ بساط شطرنج؛ پیادهٔ عاج در عرصه شطرنج بسر می‌برد و فرزین می‌شود. (گلستان سعدی).

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست. حافظ.

شطرنج عرفاء. [ش / ش / شَرَجُ عَرَفَاءُ] (ع [مرکب] اصطلاح عرفان) شطرنج عرفاء. نوعی شطرنج که صوفیان بازی کنند بجای تختهٔ شطرنج، ورقهٔ مقوای کاغذ که خط کشی شده برگردند و آن دارای خانه‌هایی می‌باشد و در هر خانه یکی از صفات پست یا عالی اخلاقی و درجات تصوف نوشته شده. دو تن با یک طاس بازی می‌کنند. بازی از سمت چپ پایین صفحه که «صفر عدم» نام دارد، آغاز می‌شود و به تعداد خالها هرکس در خانه‌های سمت راست جلو می‌رود و بعد در صف بالاتر از سمت چپ به راست شروع به پیشرفت می‌کند. هرکه به خانهٔ فوقانی که «وصلت» یا کلمه‌ای نظیر آن نام دارد زودتر برسد برنده بشمار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

شطرنج باختن. [ش / شَرَجُ تَخْتِن] (مص مرکب) شطرنج بازییدن. شطرنج بازی کردن. (یادداشت مؤلف):

شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز. منوچهری.

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است وقت شبگیران به نطف سبزه بر شطرنج باز. منوچهری.

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز. ناصر خسرو.

به رنگ باز شد زاغت بسر بر تو بیهوده همی شطرنج بازی. ناصر خسرو.

شطرنج مبارز با ملوکان شهامت شوی و ره ندانی. عطار.

سعدیا صاحب‌دلان شطرنج وحدت باختند رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن. سعدی.

رجوع به شطرنج بازیدن شود.

شطرنج باز. [ش / شَرَجُ بَاز] (نصف مرکب) کسی که شطرنج بازی می‌کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). آنکه در بازی شطرنج مهارت دارد. (فرهنگ فارسی معین):

شاه دل گم گشت و چون شطرنج را شه گم شود کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز. منوچهری.

هم از تست شطرنج شطرنج‌بازان ترا مهره داده به شطرنج بازی.

ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی). بازی خود دیدی ای شطرنج‌باز

بازی خصمت بین پهن و دراز. مولوی.

مطرب و شطرنج‌باز و افسانه گوی را راه ندهد. (مجالس سعدی ص ۲۱). رجوع به شطرنج و شطرنجی شود.

شطرنج بازی. [ش / شَرَجُ بَازِی] (حماص مرکب) قمار با شطرنج. (ناظم الاطباء). عمل شطرنج باختن. (فرهنگ فارسی معین). [ا] (مرکب) نوعی از فرش و بساط. (ناظم الاطباء).

شطرنج بازییدن. [ش / شَرَجُ بَازِیْدِن] (مص مرکب) شطرنج بازی کردن. شطرنج باختن. (یادداشت مؤلف):

عشق بازییدن چنان شطرنج بازییدن بود عاشقا گردن نبازی دست سوی او میاز. منوچهری.

رجوع به شطرنج باختن شود.

شطرنجی. [ش / شَرَجِی] (ص نسبی) منسوب به شطرنج. (ناظم الاطباء). کسی که شطرنج بازی می‌کند. (ناظم الاطباء). مرادف شطرنج‌باز است. (آندراج). شطرنج‌باز. (غیاث اللغات):

از آن مثل گذشت که شطرنجیان زنند شاهان بیهده چو کلیدان بی‌کده. عسجدی (دیوان ص ۳۴).

شطرنجی تنای توام قائم زمانه کز نطف مدحت تو برون لشکری ندارم. خاقانی.

زآبتوس شب و روز آمده بر رقیقه دهر دو سه کالت شطرنجی سودا بینند. خاقانی.

ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی

شطرنجی تقدیرش در مانگه حرمان. خاقانی.

چنین فیل در عرصه کارزار ندیده‌ست شطرنجی روزگار.

نورالدین ظهوری (از آندراج). [ا] غذایی که از آمیزش اقسام حبوب پخته می‌خورند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطرنج شود. [ا] قسی از نان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [ا] قسی از فرش. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ فارسی معین). اسم فرشی است که از پشم ملون به الوان و ریسمان رنگارنگ بافته باشند. (از یادداشت مؤلف). نوعی از بساط گستردنی معروف و بدین معنی هندی عرب است و اصلش شترنگی؛ یعنی چیزی که منسوب باشد به صد رنگ یعنی الوان کثیره و این معنی در او ظاهر است. (آندراج). [ا] نوعی جدول بندی با خانه‌های مربع. بیجازی. بیجازی. منقش به نقوش مربع. کاغذ و پارچه که دارای خانه‌های مربع باشد. (از یادداشت مؤلف). چهارخانه. خانه‌خانه:

در نماز آر به سجاده شطرنجی رخ تا بری دست به طاعت ز ستار و ز کنار. نظام قاری.

شطرنجی. [شَرَجِی] (لح) دهقان علی سمرقندی. از شاعران و حکیمان معروف ماوراءالنهر در قرن ششم هجری قمری بود. نوشته‌اند که وی شاگرد سوزنی بوده. (فرهنگ فارسی معین). او راست کتاب العطر. (ابن‌الدیم).

شطرنجی باف. [شَرَجِی بَاف] (نصف مرکب) کسی که فرش شطرنجی می‌بافد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

شطرة. [شَرَجِی ع] (ع ص) ولد فلان شطرة؛ فرزندان فلان نصف نرند نصف ماده. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطر شود. [ا] نوع (از اقرب الموارد).

شطری. [شَرَجِی] (ع ص) قصه شطری؛ کاسه‌ای که نیمه وی پر باشد. (ناظم الاطباء). مؤث شطران (نیمه‌پر). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شطری. [شَرَجِی ع] (ع) یک نیمه. [بعضی و اندکی. (از آندراج) (از غیاث اللغات). جزوی. برخی.

شطریه. [شَرَجِی ع] (ع ا) نوعی از ستر است و ورق وی دراز بود و بستانی بود و تبریزیان آن را مرززه گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). صتر بستانی است و به فارسی مرزه نامند. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات شود.

شطس. [شَرَجِی ع] (مص) رفتن در زمین و سیر

تداول میراث خواریان و شطل بران از آن کوتاه گرداند. (تذکره دولتشاه ترجمه امیر علی شیر).
 بهوش باش که گردون شطل بر است و دغا سپهر شهید افزا حریف بس طرار.
 آذری (از تذکره دولتشاه سمرقندی).
شطلم. [ش] [ع] [مص] آرمیدن یا کنیزک خود.
 (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
شطن. [ش] [ط] [ع] [ع] رسن دراز. ج. اَسطنان.
 (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). رسن دراز یا عام است. (آندراج) (منتهی الارب). حیل. (المصادر زوزنی). ریسمان. نخ. رشته. ریسمان دراز. (یادداشت مؤلف). رسن. (مهذب الاسماء). رسن دراز. (غیاث اللغات): بر شود بر پادۀ سنگین چون سنگ منجیق در رود در قمر وادی چون به چاه اندر شطن. منوچهری.
شطن. [ش] [ع] [مص] بستن چیزی را به رسن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). بیستن چهارپای به رسن. (تاج المصادر بهیقی). [مخالفت کردن صاحب خود را به قصد و اراده. منتهی الارب] (آندراج) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). [داخل شدن در زمین خواه سخت باشد خواه نرم و ست. [دور شدن از چیزی. (از اقرب الارب)].
شطنوفه. [ش] [ط] [اخ] دهی است به مصر. غربیه، پهلوی این شهر نیل دو شعبه می شود یک شعبه آن به مشرق می رود بسوی بلیس و دمایط و شعبه دیگر رو به مغرب و بسوی رسل در دوفرسخی قاهره. (از معجم البلدان).
شطنوفی. [ش] [ط] [ص] نسبی) منسوب است به شظنوف که دهی است در مصر. (از معجم البلدان).
شطنوفی. [ش] [ط] [اخ] نسورالدین ابوالحسن علی بن یوسف جریر لخنئی شظنوفی شافعی، معروف به ابن جهضم همدانی (متولد ۶۴۷ هـ. ق. وفات ۷۱۳ هـ. ق. در قاهره). از دانشمندان مصر بود و در علم نحو و تفسیر ید طولی داشت. و از وی آثاری به یادگار مانده از آنجمله است: هجه الاسرار و معدن الاتوار. در مناقب محیی الدین ابی محمد عبدالقادر جیلی چ مصر ۱۳۰۱ هـ. ق. (از معجم المطبوعات).
شطو. [ش] [ط] [ع] [ع] جانب و ناحیه. (آندراج). جانب وادی. (اقرب الارب). شطر. رجوع به شطر شود. [ناحیه وادی. (اقرب الارب)].
 ۱- در اقرب الارب بصورت دو معنی منقل آمده است.

رشاد آورد و ماده شط و خلاف متقطع گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۸۶).
 [زیادت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): فرمود تا شمار احمد ینالتکن بکردند و شط جت و مناقشته رفت تا مالی از وی بستند. (تاریخ بهیقی ج فیاض ۲۷۶). در این باب چه باید کرد و صواب چیست؟ گفتند شططی نخواست است این جوان اگر وی را بدین اجابت کرده آید فایده ای حاصل شود. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۵۱۹). [دوری. (ترجمان القرآن).
شططه. [ش] [ط] [ع] (مص) تجاوز کردن از حد و مرتبه خود و دور شدن از حق و اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). از حد درگذشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۱۶۱) (دهار) (از غیاث اللغات). [استم کردن. (دهار) (تاج المصادر بهیقی). جور کردن. (غیاث اللغات) (از اقرب الارب). ظلم کردن بر کسی و دشواری نمودن بر وی. (ناظم الاطباء). [دور رفتن سزور در چرا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [غلو کردن در بهای چیزی. (از اقرب الارب)]. [سخت گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شطوط شود. [افراط کردن. (از اقرب الارب)].
شططی. [ش] [ط] [ص] (نسبی) ستمگر. ظالم. متجاوز: سردمانش [سردمان سروستان] سلاح ور و شططی باشند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۰).
شطع. [ش] [ط] [ع] [مص] ناشکیبایی از بیماری و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب).
شطعلی. [ش] [ع] [اخ] دهی از بخش هویزه شهرستان دشت میشان. آب آن از نهر سابله است. سکنه آن ۶۵۰ تن و محصول آنجا لَبَیئات و صنایع دستی زنان حصیریافی می باشد. راه آن اتومبیل رو است. در نزدیکی این آبادی امام زاده ابوالخفار واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شطف. [ش] [ع] [مص] برفتن و دور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب) ۱. [پویه. (دویدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [اشتن و غسل کردن. و در این معنی لغت اهل عراق است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب)].
شطل. [ش] [ط] [ع] [مص] (معرب) (ا) معرب شتل. چون جماعتی قمار بازند و کسی که در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قماربازانی که از حریف خود تقد ستاند چیزی به آن مرد که خالی نشسته است می دهند. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به شتل شود.
 - شطل بر: که شتل برد. گیرنده شتل: دست

کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). [ناظم الاطباء) (از اقرب الارب)].
شطس. [ش] [ع] [مص] زیرکی و دانش. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الارب). [دانستن به سبب هوشیاری. (از اقرب الارب)].
شطس. [ش] [ع] [ع] [ع] خلاف و نزاع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). [دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء). رجوع به شطه شود.
شطسه. [ش] [س] [ع] [ع] شطس. خلاف و نزاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب) (منتهی الارب). [مشکل شطس. (منتهی الارب) (آندراج). [دروغ و بهتان. (ناظم الاطباء). رجوع به شطس شود.
شطسی. [ش] [ط] [ص] (نسبی) [ع] [ص] (نسبی) مرد ناآشنای سرکش. (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). مرد ناآشنای سرکش زیرک. (منتهی الارب) (آندراج). [مرد بسیار زیرک. (از اقرب الارب)].
شطشاطه. [ش] [ع] [ع] [ع] یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء). نوعی از مرغان. (منتهی الارب) (از اقرب الارب)].
شططه. [ش] [ط] [ع] [مص] ستم. دوری از حق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تجاوز از قدر و حق. (از اقرب الارب). جور. ظلم. بیدادگری. بیداد. تجاوز. (یادداشت مؤلف). بیداد. (مهذب الاسماء): اگر نه تریاق لطف مساعی آن صدر بزرگوار بودی زهر افامی شطط بوخالد دمار از مردم بر آوردی. (المضامین الی بدایع الازمان ص ۱۷). در انتای آن خواست تا از راه غلبه و شطط و نهور و تلط به حجت و بیعت... (تاریخ جهانگشای جوینی). در مقدمه شمهای از این معنایی تقریر رفته است یک کس را آماده کند و نهاد او را حقیقه انواع تلط و اقتحام و شطط و انتقام گرداند. (تاریخ جهانگشای جوینی). [استیز و لجاج: چون مثال به ابوالحسن سیمجور رسید شطط و غرور زمام تمالک از دست او بتد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹). در آرزوی شطط و خلاف شمشیر از غلاف بیرون کشیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۲). با غلامان... طریق شطط و مناقشت و تندق پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۳). در امور ملک و حوادث مهمات استیلا می نمود و از سر شطط و جدل سخن می راند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۸۳). سلطان از کثرت لفظ و سورت شطط ایشان تغافل نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۲). از سر شطط و تجاهل حرکت کرد و به هرات رفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۰). لشکر را با جاده سداد و

شطوع [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شط. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به شطع شود.

شطوب [ش] [ع] [ا] ج شَطْبَة و شَطْبَة. (ناظم الاطباء). ج شَطْبَة به معنی خط پشت تیغ. (آندراج). رجوع به شَطْبَة شود.

شطور [ش] [ع] (ص) گوسپندی که یک پستان وی خشک و یکی با شیر باشد و یا یک پستان وی درازتر از دیگری بود. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). گوسفند که یک پستانش شیر ندهد. ج شَطْر. (مذهب الاسماء). [جامه‌ای که یک طرف عرض آن درازتر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

شطور [ش] [ع] [ا] ج شَطْر. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به شطر شود.

شطور [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شطارة. (ناظم الاطباء). خشک یا دراز شدن یک پستان گوسفند نسبت به دیگری. رجوع به شطارة شود. [پرغم مردمان دور گردیدن از ایشان. (از آندراج) (از اقرب المواردا). دور شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [نظر کردن بسوی کسی به روشی که گویا دیگری را هم می‌نگرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). به گوشه چشم نگریستن. (المصادر زوزنی).

شطورة [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شطارة. (ناظم الاطباء). به دو معنی اخیر شطور. (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به شطارة شود. [پرغم مردمان دور گردیدن از ایشان. (منتهی الارب). رجوع به شطور و شطارة شود.

شطوس [ش] [ع] (ص) آنکه خلاف امری کند که بدان مأمور باشد. [ارونده به جہتی از جهات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

شطوط [ش] [ع] (ص) شطوطی. ماده شتر بزرگ و درازکوهان. ج. شطاطط. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). آن اشتر که هر دو پهلوی کوهان او بزرگ بود. (مذهب الاسماء). رجوع به شطوطی شود.

شطوط [ش] [ع] [ا] ج شَطَط. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطوط [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شَطَط. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). دشوار کردن بر کسی و ستم نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شط شود. [دور شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (المصادر زوزنی).

شطوطی [ش] [ط] [ا] (ع) (ص) شطوط. ماده شتر بزرگ کوهان. ج. شطاطط. (منتهی

(الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شطوط شود.

شطوف [ش] [ع] (مص) شَطَف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شطف شود.

شطوف [ش] [ع] (ص) جهت دور و دراز. (از اقرب المواردا). رجوع به شطون شود.

شطون [ش] [ع] (ص) چاه دور تک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). چاه دور فرود. (مذهب الاسماء). [جاهی که در آن از دو طرف با دو رسن آب کشند دهانه آن فراخ و پایین وی تنگ باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). [جهت دور و دراز. جهت دور و دراز. (ناظم الاطباء). جهت بعید و بی‌پایان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به شطوف شود. [اغزوة شطون: ای بعیده. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

شطون [ش] [ع] (مص) درآمدن و داخل شدن در زمینی خواه راسخ و ثابت باشد و یا ست و غیر راسخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [دور شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

شطوی [ش] [ط] (ص) نسبی) منسوب به شطا یا شطاة. شهرکی به مصر در سهیلی دمیاط. (یادداشت مؤلف). منسوب است به جامه شطویه و آن منسوب است به شطا از سرزمین مصر. (از لیاب الانساب). [جامه‌ای که منسوب است به شطا یا شطاة شهرکی در مصر. و یاقوت گوید: جامه‌ای گرانبها دارد که هر جامه آن به هزار درهم است و زر در آن بکار نیند. جامه‌ای فاخر بوده که با وجود زرکش نبودن گاهی قیمت هر جامه به هزار درهم رسیدی. (یادداشت مؤلف). جامه‌ای است که از مصر آرند. (مذهب الاسماء): هیچکدام آن را ندیدم بی طیلان شطوی یا توزی یا... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۳).

عدوت یا تو برابر بود به اصل و نسب اگر برابر باشد گلیم با شطوی. سوزنی. رجوع به شطویه شود.

شطوی [ش] [ط] [ا] (بخ) ابوبکر محمد بن احمد بن هلال شطوی. از سفیان بن وکیع و ابسوکریب و دیگران روایت شنید و عبدالعزیز بن جعفر خرقی و جز وی از او روایت دارند. شطوی از ثقات است و به سال ۲۱۰ هـ. ق. درگذشت. (از لیاب الانساب).

شطویة [ش] [ط] [ی] (ص) نسبی) ثیاب شطویه: جامه‌های کتان که به قریه شطاة از اعمال دمیاط بافتندی و جامه کعبه از آن کردند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شطوی شود.

شطعة [ش] [ط] [ع] (ص) جاریه شطعة: دختر

راست قامت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شطعة [ش] [ط] [ع] (مص) دوری و بعد. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). دوری. (منتهی الارب). [نوع. (اقرب المواردا).

شطعة [ش] [ط] [ع] (مص) مصدر به معنی شَطَط. (ناظم الاطباء). رجوع به شط شود.

شطله [ش] [ط] [ع] [ا] یا شته. چیزی مثل پشه که آفت درخت است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شته شود.

شطی [ش] [ط] [ا] (ع) (مص) آسایدن مرده و بلند شدن هر دو دست و پای وی. (ناظم الاطباء). درواگردیدن هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب). رجوع به شطی شود.

شطی [ش] [ط] [ی] [ع] [ا] یک کرد از کردهای زمین. ج. شطیان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (ص) نسبی) منسوب به شط. (یادداشت مؤلف). رجوع به شط شود.

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) ابواسحاق ابراهیم بن عبدالله بن ابراهیم بصری شطی. ساکن گرگان بود و از ابوالحسن علی بن حمید بزاز و جزوی روایت داشت. وی به سال ۲۹۱ هـ. ق. درگذشت. (از لیاب الانساب).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) ابوالطیب مظفر بن سهل بن علی شطی واسطی. در مکه از احمد بن علی مؤدب روایت کرد و ابوالحسن محمد بن احمد بن محمد جمع از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) ابوسعید محمد بن احمد بن عباس شطی رقی. از اهل رقه و منسوب است به شط فرات. وی از حفص بن عمر روایت کرد و ابویکرین مقری از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) جمیل افتدی. امام حنبلی در دمشق. وی پسر محمد شطی بود. او راست: مختصر طبقات الحنابلة ج دمشق ۱۳۲۹ هـ. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) شیخ عبدالسلام بن عبدالرحمان... شطی حنبلی دمشقی (متولد ۱۲۵۶ - متوفای ۱۲۹۵ هـ. ق. ناگهانی در دمشق). به تحصیل علوم دینی و فقهی پرداخت و به طریقه قادری گروید. شطی در دوستداری شعر و ادب و سرودن اشعار بلند مشهور بود و دیوانی دارد که به سال ۱۳۲۴ هـ. ق. در دمشق به همت نواداش محمد جمیل شطی چاپ شد. (از معجم المطبوعات مصر).

شطی [ش] [ط] [ط] [ی] [ع] (بخ) محمد جمیل افتدی حنبلی دمشقی، متوفای سال ۱۳۰۷ هـ. ق. او راست: ۱- توفیق المواد النظامية لاحکام الشريعة المحمدية. ۲- رساله‌ای در مسائل

اسام داود ظاهری. ۳- الفتح المبین. ۱- تلخیص کلام الفرضین (فرائض المذاهب الاربعة). ۴- المنظومات الجميلة الشطیة، از اشعار وی، ج دمشق - سال ۱۳۲۴ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر).

شَیطَان. [شَیط] [ع] [ا] ج شَطَی. (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء)، رجوع به شطی شود.

شَیطَاة. [شَیْة] [ع] (مص) سست شدن در رای خود و تباہ عقل گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شَیطِیة. [شَیْب] [ع] [ا] پاره‌ای از کوهان شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)، پاره‌ای از کوهان شتر که بدرازا بریده باشد. (از اقرب الموارد). || سختی و شدت. || افرقه مختلف. (ناظم الاطباء). || پوست بدرازا بریده. || چوب بدرازا بریده جهت کمان. || پوست پاره دراز ج، شَطَاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || (ص) ماده شتر بی شیر و باریک. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شَیطِیة. [شَیْط] [ع] [ا] روناس. ششتره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ششتره شود.

شَیطِیو. [شَی] [ع] [ا] نیمه چیزی. (ناظم الاطباء)، رجوع به شطر شود. || (ص) منفرد. (اقرب الموارد). || دور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شطر شود. || غریب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج). غریب، ج، شَطْرَاء، شَطْر. (اقرب الموارد).

شَیطِیو. [شَیْط] [ع] [ص] دور و غریب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شطر و شطیر شود. || (ا) نیمه چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

شَیطِیط. [شَی] [ع] (مص) جور کردن بر کسی در حکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شَیطِیط. [شَی] [اخ] دهی از دهستان خروآباد بخش قصبه معمرة شهرستان آبادان. واقع در کنار شط العرب. جمعیت آن ۲۰۰ تن و آب آن از شط العرب است. محصول آنجا یونجه و خرما و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت و حصریافی است. راه آن ماشین رو و ساکنان آن آب مصرف هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شَیطِیط. [شَی] [اخ] شعبة اصلی رود کارون را گویند. چهاردانگه. چون کارون برابر شهر شوشتر رسد به دو شعبه شود، قسمت اعظم آن به جانب مغرب بیچد و از شادروان شاپور گذرد و سپس روی به سوی جنوب کند این شعبه را شیطیط یا چهاردانگه گویند. قسمت دیگر مستقیم به جنوب سرازیر شود و آن را گرگر یا دردانگه گویند و این دو شعبه در بند

فیر باز به هم پیوندند و زمین وسط دو شعبه، شبه جزیره یا جلگه میناب نامیده می شود. (از یادداشت مؤلف).

شَیطِیِم. [شَی] [ا] درختی است که آن را السیال یا سیال گویند و در اطراف دریای قزم و اردن و دشت سینا بسیار روید. چوبش بسیار سخت و سنگین و پردوام، رنگش گندمگون مایل به قرمزی می باشد. شاخهایش خساردار و برگهایش شبیه به پسر، و شکوفه هایش کوچک و مثل شکوفه عنبر در بالا جمع می شود. (از قاموس کتاب مقدس).

شَعیِیِم. [شَی] [اخ] آخرین منزل بنی اسرائیل در دشت قبل از آنکه به اراضی کنعان داخل شوند. (از قاموس کتاب مقدس).

شَظْف. [شَظ] [ع] [ا] بقیه روز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بقیه روز. ج. احتفاظ. (از اقرب الموارد).

شَظ. [شَظ] [ع] (مص) دشوار آمدن کار بر کسی و در مشقت انداختن وی را آن کار. || شظ قوم؛ متفرق و پریشان ساختن یا راندن ایشان را. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سیخ کردن مرد نره خود را. || شظاظ کردن در گوشه جوال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چوب در گوشه جوال کردن. (المصادر زوزنی): شظ وعاء؛ شظاظ کردن آن. (از اقرب الموارد). || گوشه بستن جوال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شَظَاظ. [شَظ] [ع] [مص] پراکندگی و پریشانی. (ناظم الاطباء). || (مص) پریشان و متفرق رفتن؛ طاروا شظاظاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شَظَاظ. [شَظ] [ع] [ا] چوبک گوشه جوال، ج. أَشْطَظ. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)، چوب گوشه جوال. ج. اشطه. (مهدب الاسماء). چوب گوشه آسار. چوب گوشه شکیل. (یادداشت مؤلف).

شَظَاظ. [شَظ] [اخ] نام زدی معروف و از آن است، مثل: اسرق من شظاظ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد).

شَظَاف. [شَظ] [ع] (مص) تنگی و سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ^۱. || تنگی زیست و سختی آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ا) جای خشن. (ناظم الاطباء). || (مص) خشونت زندگی. (از اقرب الموارد).

شَظَاف. [شَظ] [ع] (مص) دوری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || ج شَظْف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)، رجوع به شظف شود.

شَظَافَة. [شَظ] [ع] (مص) خشک شدن و نیک پژمرده گردیدن درخت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شَظَايَا. [شَظ] [ع] [ا] ج شَظِیة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرهای اضلاع سفلی که شبیه به غضروف اند. (ناظم الاطباء). دندانهای هر چیز. (غیاث اللغات) (آندراج). به معنی پاره های چیزی: شظایا المصعب؛ ریشه های نی. (یادداشت مؤلف). ریشه های هر چیز. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به شظیة شود. || در لغات طب نوشته که شظایا به معنی ریشه های مغز حرام است. (آندراج) (غیاث اللغات).

شَظْشَظَة. [شَظ] [ع] [ا] (مص) سیخ شدن ذکروکود به وقت بول. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شَظْف. [شَظ] [ع] (مص) کفگی عصا بدرازا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شَظْف. [شَظ] [ع] (مص) منع کردن و باز داشتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || کشیدن هر دو خایه چققار را و گذاشتن آن دو را در میان دو چوب و محکم بستن تا پژمرده گردند و بیفتند. (از ناظم الاطباء). برکشیدن هر دو خایه چققار یا هر دو را در دو چوب کرده محکم بستن تا پژمرده گردند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اخته کردن.

شَظْف. [شَظ] [ع] [ا] نان خشک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (مهدب الاسماء). || تنگی زیست و سختی آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به شظاف شود. || جای خشن، ج. شظاف. (ناظم الاطباء). رجوع به شظاف شود.

شَظْف. [شَظ] [ع] (مص) بدزندگانی گردیدن و تنگ زیست شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشک شدن و پژمردن درخت. (از اقرب الموارد). رجوع به شظافة شود. || درآمدن تیر در پوست و گوشت. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || خشن شدن دست. (از اقرب الموارد).

شَظْف. [شَظ] [ع] (ص) شتر نیک آمیزنده به

۱- شظاظ: چوبک گوشه جوال. (منتهی الارب).

۲- این دو معنی در اقرب الموارد به صورت چهار معنی مستقل آمده: تنگی. سختی. تنگی زیست. سختی زیست.

شتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 || تنگ عیش. بدزندگانی. بدخوی و سخت
 عریده جوی. (منتهی الارب) (از آندراج).
 بدزندگانی. تنگ عیش. || بدخوی و سخت
 عریده جوی. (از اقرب الموارد).^۱ || سخت
 چگاور. || چوب شکسته. (از اقرب الموارد).
شظف. [ش ظ] [ع ص] بدخوی و بدخلق.
 || بدکار. || تند جنگجو. (ناظم الاطباء). این
 ضبط به این سه معنی در مآخذی که در
 دسترس بود دیده نشد.

شظفة. [ش ظ ف] [ع ص] زمین درشت. (از
 منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).
شظفة. [ش ظ ف] [ع ل] ج شظف. (اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شظف شود.
شظو. [ش ظ و] [ع ل] جانب و ناحیه. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب). بر وزن و معنی شظو
 یا تصحیف آن. (از اقرب الموارد). رجوع به
 شظو شود.

شظی. [ش ظ ا] [ع ل] استخوان کوچکی که
 به زانو و یا بازو و یا به جای باریک و ذراع
 ستور پیوسته است. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). پی ذراع. (منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء). || پیروان قوم.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

شظی. [ش ظ ا] [ع م ص] لنگیدن اسب از
 غیزیدن^۲ استخوان شظای آن. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || منتفخ
 شدن مرده و دروا شدن هر دو دست و پای آن.
 (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دروا شدن
 هر دو دست و پای مرده. (منتهی الارب).
 رجوع به شظی شود. || اشتقاق عصب و پی.
 (ناظم الاطباء). کفتن پی. (منتهی الارب).
 اشتقاق عصب. (اقرب الموارد).

شظی. [ش ظ ی] [ع ل] آماس لاشه مردار.
 (از ناظم الاطباء). به معنی شظیة است. (منتهی
 الارب). رجوع به شظیة شود.
 || ملحق شوندگان بر قوم به سوگند. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب). دخیلان^۳ بر قومی به
 سوگند در حالی که از اصل و نژادشان نباشند.
 (از اقرب الموارد). || کرد زمین زراعت یکی
 پس از دیگری تا نهایت کشت. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ج
 شظیة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
 رجوع به شظیة شود.

شظی. [ش / ش ظ ی] [ع ل] ج شظیة.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به
 شظیة شود.
شظیات. [ش ظ ی ا] [ع ل] ج شظیة. (ناظم
 الاطباء). رجوع به شظیة شود.
شظیظ. [ش ظ] [ع ص] چوب شکافته شده.

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء). || جوال بسته. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج). ج، اشظاظ. (اقرب
 الموارد).

شظیف. [ش ظ] [ع ص] درخت خشک از
 بی آبی و سخت پژمرده. (از منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

شظیة. [ش ظ ی] [ع ل] کمان. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قوس.
 (اقرب الموارد). || هر پاره‌ای از چیزی مانند:
 پاره چوب یا نی یا استخوان. ج، شظایا،
 شظی. پاره‌ای از عصا. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). پاره‌ای از هر چیز. ج، شظایا، شظی
 یا شظی، شظیات. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء).
 || استخوان ساق. (از منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

استخوان باریک و خردی است چسبیده به
 ذراع و بعضی گویند چسبیده به وظیف قصبه
 صغری. (یادداشت مؤلف). قصبه صغری که
 آن را به تازی شظیه گویند استخوانی است
 باریک و بلند واقع در جانب وحشی ساق که
 او را وسطی و دوسر است جسم آن نازک و
 قابل انعطاف، مثلث و منشوری و غیرمنتظم
 است و آن را سه سطح و سه کنار است. ۱-
 سطح وحشی. ۲- سطح انسی. ۳- سطح
 خلفی. کنارها: ۱- کنار قدامی. ۲- کنار
 وحشی. ۳- کنار انسی. (از تشریح میرزا علی
 صص ۱۴۸-۱۵۰). رجوع به همان صفحات
 متن بالا و نیز قصبه صغری شود. || تخته سنگ
 بیرون جسته از کوه. (منتهی الارب) (آندراج)
 (از ناظم الاطباء). صخرة بزرگی که از سر کوه
 بیرون جسته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع
 به شظیة شود.

- شظیة المود؛ تریسه. (یادداشت مؤلف).
 || آدر علم اسطرب طرف باریک عضاده را
 گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع
 به اسطرباب شود.

شع. [ش ع] [ع ص] پراکنده و متفرق از هر
 چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). پراکنده. (منتهی الارب). ||
 عجله. (از اقرب الموارد). || گردون. (ناظم
 الاطباء) (آندراج). || اراده. (ناظم الاطباء).

شع. [ش ع] [ع م ص] پراکنده کردن شتر
 بول خود را. (از منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کمیز
 انداختن شتر. (تاج المصادر بهیقی) (دهزار).
 || پراکنده افتادن بول. (از منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). || از هر طرف ریختن غارت را
 بر گروهی. || متفرق شدن و پریشان گشتن
 قوم. || شتافتن. (از اقرب الموارد) (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تعجیل

کردن. (ناظم الاطباء).

شع. [ش ع] [ع ل] خانه تننده. (منتهی
 الارب) (آندراج). خانه عنکبوت. (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). || شعاع آفتاب و
 روشنی آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). ج، أشعة، شعاع.
 (ناظم الاطباء): شع شمس؛ شعاع آن. (از
 اقرب الموارد). رجوع به شعاع و اشعة شود.

شعائر. [ش ع] [ع ل] شعایر. ج شعارة. نشانها
 در حج و طاعتی که در آنجا کنند. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به شعارة شود.

- شعائر حج؛ معالم (نشانهای) آن که خدای
 به سوی آن خوانده است (مسلمانان را) و به
 قیام بدان فرمان داده است. (از منتهی الارب).
 شعائر حج، نشانهای حج و طاعتها که آنجا
 کنند. (یادداشت مؤلف).

|| ج شعيرة. (ترجمان القرآن جرجانی ج
 دبیرسیاقی ص ۶۱) (اقرب الموارد) (از منتهی
 الارب). عبادات و قربانها. واحدش شعيرة.
 (غیث اللغات). ج شعيرة، علامات و از آن
 است: شعائر الله. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 شعيرة شود.

- شعائر الله؛ نشانهای خدا. مناسک خدا؛ ان
 الصفا والمروة من شعائر الله فمن حج البيت او
 اعتمر فلا جناح علیه ان يطوف بهما و من
 تطوع خیرا فان الله شا کر علمه. (قرآن
 ۱۵۸/۲). ترجمه: کوه صفا و کوه مروه از
 نشانهای خداست. هر که حج خانه کند یا
 عمره بجای آرد بزهی نیست بر او که طواف
 کند به ایشان و هر که کند کاری نیکو خدای او
 سیاس داناست. (از تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱
 ص ۳۶۹). یا ایها الذین آمنوا لاتحلو شعائر الله
 ولا الشهر الحرام و لا الهدی و لا القلاند و
 لا آمین البيت الحرام یتفون فضلا من ربهم و
 رضوانا. (قرآن ۲/۵). ترجمه: ای آن کسانی
 که ایمان آوردید حلال شمارید مناسک خدای
 را و نه ماه حرام و نه قربانی را و نه گردن بند و
 نه قصدکنندگان خانه محترم که می جویند
 فضلی را از پروردگارشان و خشنودی را.
 (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲
 صص ۳۵۵-۳۵۶). و البین جملناها لکم من
 شعائر الله لکم فیها خیرا فاذا کروا سم الله علیها
 صواف فاذا وجبت جنوبها فکلوا منها و
 اطعموا القانع و المعتر کذلک سخرناها لکم

۱- در اقرب الموارد به صورت دو معنی
 مفصل آمده است.
 ۲- غیزیدن و غیزیدن به معنی خیزیدن و
 لغزیدن. (برهان).
 ۳- دخیل در قوم و قبیله در تداول عرب کسی
 است که از اصل و نژاد آن قبیله نباشد و از راه
 سوگند به آنها پیوندد چنانکه از راه ولاء نیز
 ممکن بود که به قبیله‌ای ملحق شود.

لعلکم تشكرون. (قرآن ۲۲/۳۶). ترجمه: بگو
شتر قربانی قرار کردیم آن را برای شما از
شعائر خدا برای شما در آن خوبی است پس
یاد کنید اسم خدا را بر آن صفزدگان پس
چون به زمین نهاد پهلوهایش را پس بخورید
از آن و بخورانید قانع و معتر را این چنین رام
کردیم آن را برای شما شاید شما شکر گزارید.
(تفسیر ابوالفتح رازی ج ۷ ص ۱۲۷). ذلک و
من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب.
(قرآن ۲۲/۳۲). ترجمه: این است و هر که
بزرگ شمارد علامات خدا را پس بتحقیق آن
از پرهیزکاری دهلاست. (تفسیر ابوالفتح
رازی ج ۷ ص ۱۲۸).

|| ج شعیره، به معنی جو.
- شعائر الذهب: نوعی از پیرایه گلو که به
شکل جو سازند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء).

شعائل. [ش] [ع] [ا] ج شعیلة به معنی آتش
سوزان در پلته یا بلیته سوزان. (آندراج)
(ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود.

شعاب. [ش] [ع] [ا] ج شعب، به معنی راهها
که در کوهها باشد. (غیث اللغات) (از اقرب
الموارد). رجوع به شعب شود. || ج شعب
به معنی شکافها و درزها. (آندراج) اغیاث
اللغات: اعوان اسلام بر پی کفار می رفتند و
ایشان را در متون هضاب و بطون شعاب
می کشتند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۳). بر
معاطف آن شعاب و مخارم آن هضاب اطلاع
یافته بود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۲).
|| ج شعیة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به شعیة شود.

- امثال:
شغلت شعابی جدوی: ای شغلت کثرة المونة
عطائی عن الناس: بسیاری ثروت و دولت
مانع از بخشش من گردید. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء).

شعاب. [ش] [ع] [ا] برگش مانند ماهی کوچک
است و ثمراتش مثل سارق و در طرفی سه
دانه بود و از سهلات است و بعضی آن را
حب الملوك خوانند. (زهة القلوب).

شعاب. [ش] [ع] [ص] دور کردن چیزی را.
(ناظم الاطباء). || اوردن. (از ناظم الاطباء).
رجوع به شاعبة شود.

شعاب. [ش] [ع] [ص] مرمت کننده
کاسه و کسی که ظروف شکسته را بند می زند.
(از ناظم الاطباء): مصلح شعب: یعنی شکاف.
(از اقرب الموارد). کاسه دوز. (آندراج)
(منتهی الارب) (مهدب الاسماء). بندزن.
چینی بندزن. (یادداشت مؤلف).

شعاب. [ش] [ع] [ا] ابو عبدالله محمدین
مهم شعاب عبدی مصری. او از محمدین
واسع و جزوی روایت کرد و ابن المبارک و

وکیع از او روایت دارند. (از باب الانساب).
شعابی. [ش] [ع] [ا] (حماص) بند زدن
ظرفهای شکسته. مرمت کردن کاسه و مانند
آن. بش زنی. بند زنی.
عهدهای شکسته را چه طریق
چاره هم تویب است و شعابی!

سعدی (کلیات، قصاید، ج فروغی).
رجوع به شعاب شود.
شعابیده. [ش] [ع] [ا] ج شعیبة. (یادداشت
مؤلف). رجوع به شعیبة و شعیده شود.

شعابین. [ش] [ع] [ا] ج شعبان، ماه پس از
رجب. (یادداشت مؤلف). ج شعبان، ماه هشتم
از ماههای عربی. (از اقرب الموارد). رجوع به
شعبان شود.

شعار. [ش] [ع] [ا] درخت دره سم پیچیده.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || درخت بسیار مایه در زمین
نرم که مردم در پناه آن از سرما و گرما پناه
آرند و فرود آیند. (از منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد). || زمین بسیار درخت.
(مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارب). || جامه ای که بر تن سایید مانند
پیراهن و کلاه و ازار. ضد دثار. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). شعار، رجوع به شعار
شود.

شعار. [ش] [ع] [ا] جل اسب. || علامت و
نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر را بدان
شناسند و آن چیزی است که در وقت جنگ و
در تاریکی شب یکدیگر را بدان می شناسند.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)
(از ناظم الاطباء). || نشان در حج. طاعت در
حج. طاعتها که در حج کنند. (یادداشت
مؤلف).

- شعار الحج: یناسک حج و علامات آن. (از
منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

|| آنچه بدان محافظت شراب کنند. || تندر.
رعد. || درخت. || سرگ و موت. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || جامه ای
که بر تن سایید مانند پیراهن و ازار. ضد دثار.
ج، اشیرة، شُمر. (منتهی الارب) (آندراج)
(غیث اللغات) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). جامه ای که چسبیده به بدن باشد و
کنکک نیز گویند و دثار جامه ای را گویند که
بالای آن پوشیده شود مانند عبا و جبه و
چادر. جامه ای که در زیر جامه دیگر پوشند.
(دهار) (مهدب الاسماء). جامه ای که بر روی
تن باشد؛ یعنی زیر آن جامه دیگر نباشد.
زیر پوش. هر جامه که بر تن ساید؛ یعنی
واسطه ای میان آن و تن نباشد چون: پیراهن و
ازار. اندرونه. مقابل دثار. (یادداشت مؤلف).
گر بر تن گروهی درد دثار عمر

گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ.
معوسد.
هیج جاهل در جهان مفتی نگشته است از لباس
هیج گنگ اندر جهان شاعر نگشته از شعار.
سنایی.

ای خواجه با جود بدان از قبل آنک
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری.
سنایی.

ز جلالت تو شاهان نکند زمانه باور
که شمار دولت را فلک آستر نیاید.
خاقانی.

خوشدم است او و گلویش بس فراخ
با شعار تو دثار شاخ شاخ.
مولوی.
اشعار؛ شعار پوشانیدن کسی را. استعاره؛
شعار پوشیدن. (منتهی الارب).

- شعار و دثار؛ جامه زیرین و رویین.
(یادداشت مؤلف):
بخت تراز نصرت و ملک تراز فتح
زان خنجر برهنه شعار و دثار باد.

معوسد.
ملک افتخار کردی و امروز ملک را
جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست.

معوسد.
شعار و دثار من متناسب باشد. (کلیله و دمنه).
- اکتایه از ظاهر و باطن:

شعار و دثارم ز دین است و علم
همین بد شعار و دثار علی. ناصر خسرو.
|| ج شعر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به شعر شود. || ج شعر. (ناظم الاطباء).
رجوع به شعر شود.

شعار. [ش] [ع] [ا] نشان و علامت. (ناظم
الاطباء). علامت. نشان. ج. شُمر. (مهدب
الاسماء). || نشانه گروهی از مردم که بوسیله
آن یکدیگر را شناسند. (فرهنگ فارسی
معین). || نشان و علامت سلطان یا امیر یا
خرقه ای چون علم سیاه یا سفید و یا کلمه ها
که طبقه و آیین او را نمودار سازد. (یادداشت
مؤلف). عربهای زمان جاهلیت در میدان
کارزار شعارهایی می دادند که مناسب با
اوضاع روز بود مثلاً در جنگ احد سپاهیان
مخالف اسلام به نام دو بت خود عزری و هبل
فریاد می زدند و قبیله تنوخ در حیره

۱- در چاپ فروغی این ل هم آمده: چاره
عجزست و سوز و توابی. اما از این رو که در
چند بیت بعد «توابی» با «ای» خطاب آمده، نوعی
تکرار قافیه است و از استاد سخن چنین
تکراری بعید به نظر می رسد. در برخی از
چاپهای دیگر، ن: شغابی به معنی
«فته انگیزی» است و پیداست که مناسب مقام
نیت و بی گمان صحیح شعابی است که با
نوبت، مطرف کلمه و «شکنده» در مصراع اول
متناسب به نظر می رسد.

(آل‌عبادالله) می‌گفتند. پیشینیز لاکتیم شعار مهاجرین را (بنی‌عبادالله) و شعار اوس و خزرج (انصار) را (بنی‌عبادالله و بنی‌عبادالله) قرار داد و سپاهیان اسلام را (خلیل‌الله) می‌خواندند و بعداً نیز به مقتضیات روز شمارهایی ساخته بکار می‌بردند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمه جواهرکلام ج ۱ ص ۱۹۱): جمعی به هوای سلطان بیرون آمدند و به شعار دعوت او ندا زدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۱۳). به زنه‌ها آمدند و به شعار سلطانی مجاهدت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴). شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۵). معابد و کتیبه‌های ایشان خراب کرد و بجای آن مساجد بنیاد نهاد و شعار اسلام ظاهر گردانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶). این یکی بود از اولاد ملوک هند که سلطان بعضی ممالک که از کفار ستمه بود و شعار اسلام در آن ظاهر کرده بدو سپرده بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲). اغلب بلاد هند در دیار اسلام افزوده و همه به شعار دعوت حق آراسته شده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۷). با قریب ده هزار مرد فرود آمد و به شعار دعوت اسلام تظاهر نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۹). صاحب غزازی در نشابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده. (تاریخ بهیقی). عامه سیستان بر عزیزین عبدالله خروج کردند و پیدا کردند شعار امیر ابو جعفر احمد بن خلف بن الیث. (تاریخ سیستان). مردمان او را اندر نگذاشتند و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). (عبدالله بن احمد) چون کار شهر متفرید دید و دلهای مردمان و عیاران از خویشتن نفور... و محبت امیر با جعفر اندر دل مردمان جایگیر دید و شعار او آشکار متحریر ماند. (تاریخ سیستان). سپاه طاهر [ابن خلف] و عیاران شهر حصار گرفتند و از بیم امیر خلف شعار سلطان محمود پیدا کردند و بسانگ محمود کردند. (تاریخ سیستان).

— شعار دادن: (اخیراً در تداول مردم) گفتن مطلبی بر سر جمع به بانگ بلند. در موافقت یا مخالفت با عقیده‌ای یا شخصی برای تهییج و دمساز کردن آنان، چون گفتن: زنده‌باد همبستگی ایران. یا مرده‌باد فلان که دشمن ایران است و جز آن.

|| عادت. رسم. دستور. (ناظم الاطباء). سنت. طریقه. خوی. منش. (یادداشت مؤلف). پیشه. زی. روش. قاعده. قانون. آیین: شعار پادشاهی و جلال جهاننداری در این خاندان بزرگ دایم و مؤبد و جاوید و مخلد گشته است. (کلیده و دمنه).

تا هوی و هوس شعار تو اند
امل و حرص یار غار تو اند. سنایی.
تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعار
تسبیح او و عقد ثریا ز یک نظام. خاقانی.
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
چون یاد شد براق تو برگ‌توان مغواه.
خاقانی.
اسکندر و تنعم ملک دوروزه عمر
خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان.
خاقانی.
دوستی کم کن و چون خواهی کرد
آن چنان کن که شعار کرم است. خاقانی.
مرا ز خاک به مردم همی کند پدرش
هم او شعار پدر اختیار می‌سازد. خاقانی.
مبادا تا زیم جز عشق کاری. نظامی.
ساز و اهبت و آلت سپهداری و لشکرکشی با
شعار وزارت و خواجگی جمع کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۵۱).
— شعار افکندن: رسم و آیین طرح کردن: چو در صید شیران شعار افکنی
به تیری دوپیکر شکار افکنی. نظامی.
— شعار ساختن: شعار کردن. راه و رسم و علامت خود قرار دادن. سنت کردن: عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت...
هشتم در محافل، خاموشی را شعار ساختن. (کلیده و دمنه).
اگر بنان نبی مه شکافت دست امین
ز آفتاب شکافی شعار می‌سازد. خاقانی.
رجوع به ترکیب شعار کردن شود.
— شعار کردن: نشان کردن. کار کردن. رفتار کردن. اثر کردن:
این دهنهای تنگ بی‌دندان
بر دوساق من آن شعار کند. خاقانی.
تا بشنود جهان که فلان مرغ را به وقت
بلقی خرقه‌دار و سلیمان شعار کرد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۵۱).
— || پیشه کردن. رسم کردن:
در خاک خفته‌اند کیان گرنه مرد و زن
کردندی از پرستش تو ملک را شعار. خاقانی.
— || نشان و علامت و وسیله شناسایی قرار دادن:
به کام خویش رسیده ز شکر کرده شعار.
اسکافی (از تاریخ بهیقی).
هر که طاعت را شعار... خویش کند از ثمرات
دنیا و عقبی بهره‌ور گردد. (کلیده و دمنه).
رجوع به ترکیب شعار ساختن شود.
— ارادت شعار: ارادت‌مند. ارادت‌پیشه. مخلص. (یادداشت مؤلف).
— بوحنیفه شعار: که طریقه و مذهب بوحنیفه دارد:

رکن خوی حیر شافمی توفیق
رکن ری بحر^۱ بوحنیفه شعار. خاقانی.
— جنایت‌شعار: جنایی. جنایت‌پیشه. (یادداشت مؤلف).
— ظفرشعار: نصرت‌شعار. که پیروزی و موفقیت همراه و قرین اوست. فاتح و پیروز: به قدم طاعت و انقیاد موبک ظفرشعار را استقیال کرد. (حبیب‌السیرج ۲ ص ۳۵۲).
— ملایک‌شعار: که خوی و عادت ملایک دارد:
شاه ملایک‌شعار شیر ممالک‌شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران‌ستان. خاقانی.
و یمن سریرت هوشمندی ملایک‌شعار امتلا
یابد. (حبیب‌السیرج ۳ ص ۱).
— مهدی‌شعار: که نسبت و طریقت مهدی دارد:
شاه فریدون لوا خضر سکندربنا
خسرو است پناه اتز مهدی‌شعار. خاقانی.
— نصرت‌شعار: که پیروزی و نصرت عادت و قرین و ملازم اوست. ظفرشعار: در ظل رایت
نصرت‌شعار مجتمع گشتند. (حبیب‌السیرج ۳ ص ۳۲۲). قبه زرنگار چتر نصرت‌شعارش،
منزور عرصه سپهر. (حبیب‌السیرج ۳ ص ۳۲۲).
|| زینت و آرایش. (ناظم الاطباء):
بزرگواری را رسمهای اوست جمال
چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار. منوچهری.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ورکوه را ز عنبر در سر خمار باشد. فرخی.
شعر بخوان و فخر میدان مر مرا به شعر
دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی و محقق ص ۲۹۹).
بخوان اشعار حجت را که ندهد
به از شعرش خرد را جان شعاری. ناصرخسرو.
طرز غریب من است نقش خرد را طراز
شعر بدیع من است شرح سخن را شعار. خاقانی.
— ذات کرم‌شعار: کسی که جوانمردی و شرافت را زینت خود قرار داده. (ناظم الاطباء).
— شعار داشتن: قاعده و دستور داشتن:
اگر در سخن اینچا که هست در بدم
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار. سعدی.
شعار. [ش] [ع مص] مشاعرة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاعرة شود.
شعار. [ش غ عا] [ع ص] بزموی فروش.

(مذهب الاسماء) (ملخص اللغات) شعرفروش.

شعارة. [ش ز] (ع مص) شاعر شدن. (تاج المصادر بهقی).

شعارة. [ش ز] (ع) اصل مناسک حج و معظم آن، مانند: وقوف و طواف و امثال آن. ج. شعائر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نشانهای حج و طاعتها که آنجا کنند. (مذهب الاسماء). رجوع به شاعر شود.

شعاری. [ش ر ا] (ع) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در یمامة. (از معجم البلدان).

شعاری. [ش ر ا] (ع) آبی است به یمامة. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

شعار یو. [ش ع ی] (ع) نوعی از بازیچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازیچه و واحد ندارد. (آندراج). بازیچه‌ای است کودکان عرب را ولی مفرد ندارد. مانند: شعایب. (از اقرب الموارد). [ع ش ع ر و زة] (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شعوروة شود. [ع ش ع ر و ر]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج شعور به معنی بادرنگ ریزه. (آندراج). قشاء صغیر است. (ذخیره خوارزمشاهی). قشاء بری صغیر است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به قشاء و شعوروة شود. [پراکنندگان و آن جمعی است بی‌واحد. (یادداشت مؤلف): ذهبوا شعاری بقذان او بقند حره؛ یعنی: رفتند پریشان و متفرق مانند مگس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لعنا شعاری قذة قذان قذان متنوعات؛ یعنی بازی کردیم ما متفرق و پراکنده و این کلام را کودکان تازی گویند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

شعاع. [ش ع] (ع ص) رای پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رای متفرق. (مذهب الاسماء). [ع] (ع) خار خوشه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ سفا. داس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعاع و شعاع شود.

— شعاع سنبلی؛ شوکهای سر سنبلی. داسی. سفا. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

[داس خوشه. (مذهب الاسماء). [ع ص] شیر تک آب آمیخته. [اهمیت پراکنده. [انفس شعاع؛ آن که همت و هموم آن متفرق باشد. [پریشان و پراکنده. ذهبوا شعاعاً؛ پریشان و پراکنده رفتند. [طار فؤاده شعاعاً؛ هموم آن پراکنده گردید. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شعاع. [ش ع] (ع مص) شَع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پریشان شدن. رجوع به شع

شود. [پریشان کردن خون و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شع و شعاع شود. **شعاع**. [ش ع] (ع) خار خوشه. شعاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شعاع و شعاع شود. [ع ش ع ا ج شعاع. (اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به شعاع شود.

شعاع. [ش ع] (ع) خار خوشه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). داس خوشه. (مذهب الاسماء). بیخ خوشه جو و گندم. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۲۳). رجوع به شعاع و شعاع شود. [ایارهای از روشنی که بر شکل کوه از پیش شخص بنماید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). روشنی. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳). [خط روشنی که نزدیک طلوع به نظر می‌آید. ج. اَشْتَه. شَعْم. شعاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [پراکندگی. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳). [اپرتو و درخشش و روشنایی. (ناظم الاطباء). در فارسی با لفظ گرفتن و افتادن و افکندن متعمل است. (از آندراج). نور. روشنی. روشنایی. پرتو. تار. (یادداشت مؤلف):

سزد که پروین بارم ز چشم من شب و روز کتون که زین دو شب من شعاع برزد پرد. کایی.

شعاع سننها و شمشرها در میان گرد می‌دیدم. (تاریخ بهقی ج ادب ص ۵۸۸). یکی باقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرهای ناگذراننده است و هنر وی آنکه شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند. (نوروزنامه).

درده رکاب می که شعاعش عنان زنان بر خنک صبح پرق رعنا برافکند. خاقانی. گنج‌بنهایی تو ای جان و جهان جان شعاع تو جهان آثار تو. عطار. از شعاع ماه نو باشد کفن کشته‌شمشیر ابروی تزا.

فتوت (از آندراج). — شعاع خورشید یا آفتاب؛ پرتو آفتاب:

شعاع خورشید از کله کبود بتافت چو نور روی نگار من انتشار گرفت.

مسعود سعد.

در زحل گویی شعاع آفتاب از کف شاه‌اخستان پوشیده‌اند. خاقانی.

شب بخل سایه برافکند اینک نمائد آفتاب کرم را شعاعی. خاقانی.

— شعاع شمس؛ تیغ آفتاب و روشنی آفتاب. و یتدو. (ناظم الاطباء).

[اروشنی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پرتو آفتاب و برخی گفته‌اند شعاع چیزی است سیال و غیر از پرتو است. (کشف

اصطلاحات الفنون). روشنایی آفتاب. (دهار). روشنی و تابش آفتاب. (مذهب الاسماء). تارهای روشن خور. فروغ. نور آفتاب. آنچه پراکنده شود از روشنی خور. تیغ آفتاب. تیغ. (یادداشت مؤلف):

گر خطوط شعاع دیده عقل همه را بر سر هم افزایی. امیدی.

فتاده بر رخ هامون شعاع باده گلگون گذشته از سرگردون نسیم عنبر سارا.

عبدالواسع جبلی (از آندراج). تا شعاع رایت تو بر نشابور افتاد از پی جور و بلا عدل و امان آمد پدید.

امیر معزی (از آندراج). تا چهره عقیق کند احمر از شعاع بر اوج گنبد فلک اخضر آفتاب. خاقانی.

آری که آفتاب مجرد به یک شعاع بیخ کواکب شب یلدا برافکند. خاقانی.

از شعاع طلعتش در جام می نجم سعدین در قران ملک باد. خاقانی.

جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۹۷). آینه کز زنگ آرایش جداست

پر شعاع نور خورشید خداست. مولوی. چشمی نشد ز روی تو روشن چو چشم من

نفتد به روزن کسی این شمع را شعاع.

واله هروی (از آندراج). — شعاع افکن؛ نورافکن. که پرتو اندازه. (یادداشت مؤلف).

— شعاع افکندن؛ نور و روشنایی انداختن؛ آتش این مشعلۀ تابدار

بر تو شعاع افکند انجام کار.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج). — شعاع گرفتن؛ استعاضة. استارة. کسب نور و روشنایی:

خور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع گره هر گوهر به کان رنگ از شعاع خور گرفت.

امیر معزی (از آندراج). — تحت الشعاع؛ نزد منجمان عبارت است از مخفی بودن کوکب زیر نور آفتاب، و حد تحت الشعاع مختلف می‌شود هر کوکب را به سبب اختلاف عرض و اختلاف منظر در هر شهر و هر برج و هر جهت. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تحت الشعاع در جای خود شود.

[اصطلاح هندسه] در علم هندسه خط راستی که در دایره از مرکز به یک نقطه محیط و در کره از مرکز به یک نقطه سطح جانبی وصل شود؛ همه شعاعهای دایره و کره باهم

۱- در این معنی ضبط آن شعاع [ش ع] / ش ع / ش ع به تلیث است.

برابردن زیرا محیط دایره و سطح کیمبلز مرکز خود به یک فاصله است.
شعاع السلطنه. [شُعْشَطُنْ] (لخ) ملک منصور (امیرزا) بن مظفرالدین شاه، از رجال دوره اخیر قاجاریه (نیمه اول قرن ۱۴ ه. ق.) وی در زمان سلطنت پدر والی فارس بود و در نهضت مشروطه ابتدا با آزادی خواهان همراهی کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شعاع الملک. [شُعْشَطُنْ] (لخ) میرزا محمد حسین خان شعاع (متولد ۱۲۷۶ و متوفای ۱۳۶۳ ه. ق.) پسر حاجی ابوالحسن شیرازی از فضلا و شعرای معاصر مقيم شیراز و مؤلف تذکره‌های (اشعاع شعاعیه) در تراجم احوال شعرای فارس است که قسمتی از این تذکره از محرم سال ۱۳۳۶ الی ذیحجه ۱۳۳۷ ه. ق. در پاورقی روزنامه هفتگی پارس مطبوعه شیراز چاپ شده است. وی کتابخانه بسیار نفیس جامعی داشت که حاوی بسیاری از نسخ نادره نایاب بوده است. (از وفیات معاصرین به قلم علامه قزوینی مجله یادگار سال ۵ شماره ۳). (میرزا) محمد حسین بن (حاجی) ابوالحسن شیرازی فاضل و شاعر (متولد ۱۲۷۴ ه. ق. - متوفای ۱۳۶۳ ه. ق. = ۱۳۲۳ ه. ش.) وی مقيم شیراز بوده و مؤلف تذکره‌های است به نام «اشعاع شعاعیه» در ترجمه احوال شاعران فارس. (فرهنگ فارسی معین). ابیات زیر از ماده تاریخی است که میرزا محمد حسین شعاع الملک در طبع شیرازنامه تألیف ابوالعباس احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی گفته است. (سال ۱۳۱۰ ه. ش.)

ینوع دانش آمد تاریخ بن ابی‌الخیر ای تشنه فضایل سیراب شوز ینوع تاریخ سال طبعش اول شعاع گفتا «به به شد ای کریمی شیرازنامه مطبوع» (تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ذیل ص ۲۸۶).

شعاعه. [شُعْ] (لخ) واحد شعاع؛ یعنی یک روشنی که نزدیک طلوع آفتاب دیده می‌شود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مفرد شعاع. (منتهی الارب). رجوع به شعاع شود.
شعاعی. [شُعْ] (ص نسبی) شعاعی. منسوب به شعاع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعاعیه شود.

شعاعیه. [شُعْ] (ع ص نسبی) شعاعی. منسوب به شعاع. (از ناظم الاطباء). رجوع به شعاع و شعاعیه شود.

شعاف. [شُعْ] (ع اِمص) دیوانگی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

شعاف. [شُعْ] (لخ) شعاعه. (از اقرب

الموارد) (از دهار) (از ناظم الاطباء). ج شعفة. به معنی سر کوه و سر هر چیزی. (آندراج). رجوع به شعفة شود. || (ص) مرد سرخ موی یا سرخ موی سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سرخ موی. (از ناظم الاطباء).

شعائیل. [شُعْ] (ع ص) مستغرق: ذهبوا شعائیل؛ رفتند پریشان متفرق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پریشان و متفرق. (آندراج). رجوع به شعائیر شود.

شعائین. [شُعْ] (ع ل) شاخه‌ها. اغصان: عبدالشعائین؛ یکشنبه شاخها. (یادداشت مؤلف). || عیدی است یک هفته پیش از فصح آخرین یکشنبه صوم الاربعین. صوم الکبیر. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). معرب از عبرانی است. (از اقرب الموارد). یکی از اعیاد است. (تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۲۹).

شعایر. [شُعْ] (ع ل) شعائر: عبادتها. (از ناظم الاطباء). || علامتها. نشانه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طریق و شعایر حق بی‌سیاست پادشاه دیندار صورت نیندد. (کلیله و دمنه). || آداب و رسوم مذهبی یا ملی. (فرهنگ فارسی معین): شعایر پدران و معارف اجداد حیات و قدرت اقوام را قوام دهد.

ملک الشعراء بهار. - شعایر اسلام؛ هر آن چیز که اسلام بدان استوار است. (ناظم الاطباء).

- شعایر مذهبی؛ مراسم و آیین‌های مذهبی. - شعایر ملی؛ آیین و رسوم ملی. آداب و عادات که افراد یک ملت بدان پابندند. || قربانیا. (ناظم الاطباء). رجوع به شعائر و شعارة شود.

شععب. [شُعْ] (لخ) قبیله بزرگ و آن بزرگتر از قبیله است و پس از قبیله قصیله و پس از آن عماره و بعد از آن بطن و بعد فخذ. ج. شعوب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیله. ج. شعوب. (مفاتیح). قبیله بزرگ. (آندراج) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۱) (مذهب الاسماء). گروهی از خویشاوندان بزرگتر از قبیله. بزرگتر از قبیله است در نساب العرب، و آن نسبت دورتر است چون عدنان. (یادداشت مؤلف). || (لخ) نام یکی از طبقات ششگانه قوم تازی است. (از انساب سمعانی). هر جماعت بسیار از مردم را که به پدری مشهور به امری مورد نظر عامه منسوب دارند شعب گویند. مانند: عدنان و مادون شعب، قبیله است و آن وقتی است که نسیهای شعب را بخواهند تقسیم کنند. مانند: ربیع و مضر. سپس عماره است و آن عبارت است از تقسیم انساب قبیله مانند قریش و کنانه. پس از آن بطن است و آن

منقسم انساب عماره است. مانند: بنی‌عبدمناف و بنی‌مخزوم؛ سپس فخذ است و آن منقسم انساب بطن است. مانند: بنی‌هاشم و بنی‌امیه. سپس عشیره است و آن منقسم انساب فخذ باشد. مانند: بنی‌عباس و بنی‌ایطالاب. و لفظ حی بر تمام آن الفاظ صادق آید، لانه للجماعة المتازلة تبرع منهم. (کشاف اصطلاحات الفنون). قبیله بزرگ. صاحب کشف گوید: طبقه اول از طبقات ششگانه عرب و آن: شعب و قبیله و عماره و بطن و فخذ و قصیله است و چون همه قبایل از شعب جدا می‌شود لذا بدان اسم نامیده‌اند. (از اقرب الموارد). || کوه^۱. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || غله. (ناظم الاطباء). کشت دوبرگ شده. (مذهب الاسماء). || جای پیوند کاسه سر. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بند سر، و آن قبایل چهارگانه سر را بهم آورد. پیوندگاه قبایل^۲ سر. (از اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). بند سر. (مذهب الاسماء). || شکاف و درز. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). شکاف. (غیاث اللغات). || مثل و مانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (امص) دوری. || (ص) دور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). || (لخ) إقَام شععب؛ یعنی جمع شدند بعد از تفرق. (منتهی الارب). || تفرق شععب؛ پس از اجماع و فراهم آمدگی پراکنده و پریشان گردیدند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شععب. [شُعْ] (ع مص) فراهم آوردن درز و شکاف را (یا عام است). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).

۱ - در اقرب الموارد: جبل (گروهی از مردمان) و در المنجد: (الجبل من الناس) است و به نظر می‌رسد در این مورد هم مانند بسیاری از موارد دیگر مؤلف منتهی الارب یا نسخه مغلولی داشته و با کلمه را غلط خوانده و بدینسان ترجمه کرده است چنانکه در معانی «عین» عیب را عنب خوانده و به غلط انگور ترجمه کرده و در حرف «ق» قله بازی کودکان را قله خوانده و سر کوه ترجمه کرده است. اینک بیبیم صاحب تاج العروس چه نوشته است: (الجبل)، در نسخ چنین است و صواب جبل است چنانکه در امهات بسیاری آمده است این منظور می‌گردد: «الشعب ما تشعب من قبایل العرب و العجم و کل جبل شعب و شعوب به لفظ جمع بر جبل عجم غلبه یافته است؛ پس واضح شد که نسخه جبل غلط است. (از تاج العروس) (یادداشت‌های پروین گنابادی).

۲ - قبایل سر: پاره‌هایی از آن که فراهم آمده باشند.

جهد که شتاب می‌گذرد. (از منتهی الارب).
وَعَل، نام شعبان در نزد قدما. (از اقرب
الموارد). وعل. (منتهی الارب). نام ماهی
است چون در این ماه خیر کثیر منسحب
می‌گردد و ارزاق عباد منسحب می‌شوند و
تمامی امور مقدرة عالم علیحده علیحده
می‌شوند لهذا به این اسم مسمی گشت. (از
غیث اللغات) (از آندراج). ماه هشتم از
ماههای قمری عرب پس از رجب و پیش از
رمضان، و هلال آن را به گل بینند و روز سوم
آن عید مولود حسین بن علی (ع) و روز
پانزدهم آن عید تولد امام دوازدهم و پانزدهم
آن ایام البیض است که اعمال مستحبی دارد.
(یادداشت مؤلف):

زیشان جز از محال و خرافات کی شوند
آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب.

ناصر خسرو.

کس دگر باره به این دم نرسد
می‌بخورد گرچه مه شعبان است
بخدا از بحقیقت نگری

مه شعبان و صفر یکسان است. انوری.
... در آخر شعبان بخورم چندان می
کاند در رمضان مست بیغم تا عید.
(منسوب به خیام).

غزال شعبان؛ نام حیوان کوچکی است. (از
ناظم الاطباء).

شعبان. [ش] [اخ] نام قبیله‌ای از حمیر در
یمن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

شعبان. [ش] [اخ] نام موضعی در شام. (از
ناظم الاطباء).

شعبان. [ش] [اخ] نام آبی در بنی‌ابی‌بکرین
کلاب‌را. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از
ناظم الاطباء).

شعبان. [ش] [اخ] دهی از دهستان کسبایر
بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه آن
۲۸۷ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا
غلات و بن‌شن و میوه است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

شعبان. [ش] [اخ] دهی از دهستان خدابنده
بخش قیدار شهرستان زنجان. سکنه آن ۳۰۷
تن و آب آن از چشمه‌سار و محصول آنجا
غلات و بن‌شن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

شعبان. [ش] [اخ] ابن اسحاق اسراییلی،
معروف به ابن حافی مططب. او راست:
رساله‌ای در دحسان (تنباکوه) و آن را از

اشعب و شعباء شود. [شعبان‌الزمان؛ حالات
روزگار. (از اقرب الموارد). [شعبان‌السفود؛
دندانهای آن. و سفود آهن سیخ‌مانندی است
که گوشت را در آن بریان کنند. (از اقرب
الموارد).

شعب. [ش] [ع] [ح] [ع] ح شعبة. (دهار) (ناظم
الاطباء) (ترجمان القرآن جرجانی ج
دبیرسایقی ص ۶۱) (غیث اللغات). شعبه‌ها.
(از ناظم الاطباء). رجوع به شعبه و شعبه شود.
- شعب الفرس؛ اطراف اسب و هر چیز از آن
که بند باشد مانند: سر کتف و جز آن. (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)
(از آندراج).

[انگشتان. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد). [ا] هر دو دست یا هر دو پای یا
هر دو پای و هر دو لب شرم زن. و فی الحدیث:
اذا قعد بین شعبها الاربیع و جهد و جب القفل.
و نیز گفته‌اند: محل دو ران (فخذان). (منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). دو دست
و دو پای زن. (از اقرب الموارد). [ا] شاخه‌ها و
فرعها. و رجوع به شعبه شود. [ا] ریشه‌ها.
[انگشتها و پنجه. (ناظم الاطباء).

شعب. [ش] [ع] [ح] [ع] ح شعیب. (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شعیب به معنی
توشه‌دان یا توشه‌دان از دو چرم دوخته یا از
دو طرف بریده و مشک کهنه. (آندراج).
رجوع به شعیب شود.

شعب. [ش] [اخ] وادی است میان حرمین
که در وادی صفا می‌ریزد. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء).^۱ وادی است میان
مکه و مدینه که به وادی الصفا فروریزد. (از
معجم البلدان).

شعب. [ش] [اخ] بطنی است از همدان.
(منتهی الارب).

شعب. [ش] [اخ] کوهی است به یمن و آن را
ذو شعبین گویند. (منتهی الارب) (آندراج).
کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان).

شعب. [ش] [اخ] نام موضعی است. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اسم
قطعه‌ای واقع بین عقبه و قاع در راه مکه در
سه میلی. (از معجم البلدان).

شعباء. [ش] [ع] (ص) مؤنث اشعب. (از ناظم
الاطباء). رجوع به اشعب شود.

شعبات. [ش] [ع] [ا] ج شعبه.
(یادداشت مؤلف). شبه‌های بیار. (از ناظم
الاطباء). رجوع به شعبه شود. [ا] فروع.
شاخه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

شعبان. [ش] [ع] [ا] نام ماه هشتم از ماههای
تازیان. ج. شعبانات، شعبانین. (از اقرب
الموارد) (از ناظم الاطباء). نام ماهی که در
دوره جاهلی عادل می‌گفتند. (از السامی فی
الاسامی) (منتهی الارب). نام ماه شعبان بدان

[پیشانی ساختن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). پراکنده کردن. (تاج المصادر بیهقی)
(المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). [بهم
پیوستن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
[از هم جدا گردانیدن (از اضداد). (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
[انیکو کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
به اصلاح آوردن. (المصادر زوزنی) (از اقرب
الموارد). [آتیاه ساختن (از اضداد). (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تب
کردن. (المصادر زوزنی). [تشیع کردن.
(المصادر زوزنی). [ظاهر و هویفا شدن
چیزی. [بشکستن شتر درخت را از بالای
وی. [ارسول فرستادن به سوی کسی.
[بازداشتن لگام اسب را از اراده‌ای که دارد و
برگردانیدن آن را از آن طرف. [آرزومند و
مایل شدن به کسانی و بهم پیوستن با آنان. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [مفارقت گزیدن از اصحاب خود
(از اضداد است). (از منتهی الارب) (از ناظم
الاطباء). [پراکنده شدن گروه. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). [اجدا کردن اصحاب را.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [بازداشتن
کسی را. (منتهی الارب). [دور گردیدن از
چیزی. (ناظم الاطباء).

شعبه. [ش] [ع] [ع] مص) گشاده گردیدن میان
دو دوش و یا دو شاخ. (از منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۱
شعبه. [ش] [ع] [ع] [مص] دوری در میان دو
دوش و یا دو شاخ گاو و جز آن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد).^۲

شعبه. [ش] [ع] [ا] راه در کوه. ج. شعاب.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). راهی که در کوه باشد. (غیث
اللغات). غار. (غیث اللغات).^۳ در کوه.
(دهار) (مهذب الاسماء). در غاله.
(زمخشری)؛ آشیانه گرفتند بر شقی راسخ و
شعبی راسی. (ستدیانامه ص ۱۲۰). تنی چند
از مردان واقعه دیده کارآزموده را بفرستادند تا
در شعب جبل پنهان شدند. (گلستان سعدی).

[ایراهه در زیر زمین. (از منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم
الاطباء). [گشادگی میان دو کوه. ج. شعاب.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج)
(از اقرب الموارد). [اشکاف و رخنه. (ناظم
الاطباء). [اداغی است مر شتران را. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد). [حی (قبیله) بزرگ. [اناجیه. ج.
شعباب. (از اقرب الموارد).

شعب. [ش] [ع] [ا] ج اشعب. شعباء.
(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به

۱- از باب سماع. (منتهی الارب).

۲- در اقرب الموارد به صورت دو معنی
مستقل آمده است.

۳- در غیث اللغات، به فتح «شین» آمده است.

۴- در ناظم الاطباء به ضم «عین» آمده است.

اسپانیایی (تألیف موروس) به عربی ترجمه کرده است. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [ش] [اخ] ابن‌حسین قسطنطینی، او راست: رساله‌ای فی معدل النهار و العمل بالآلة. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [ش] [اخ] ابن‌مسعود محمد بن داود الأثاری قرشی عثمانی موصلی یا مصری، مکنی به ابوسعید و ملقب به زین‌الدین متوفای سال ۸۲۸ هـ. ق. او راست: ۱- کفایة الغلام فی اعراب الکلام. ۲- مسک الغنم فی شعار الصلاة و السلام. ۳- مفتاح باب الفرج. ۴- شفاء السقام فی نوادر الصلاة و السلام. ۵- بدیعیه. ۶- منظومه نزهة الکرام فی مدح طیبة و البيت الحرام. ۷- آثار المشرة. ۸- المنهل المذنب لورود اهل الحزب. (یادداشت مؤلف).

شعبان. [ش] [اخ] ناصرالدین اشرف بن حسین ناصرین فلان. یکی از پادشاهان ممالیک بحری (جلوس ۷۷۸ - ۷۶۴ هـ. ق.) وی در مقابل حملات عماره پادشاه قبرس به سفاین طرابلس شام و اسکندریه دفاع کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شعبانات. [ش] [اخ] ج شعبان. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شعبان شود.

شعبان المعظم. [ش] نَسْلٌ مُعْظَمٌ [ع] [ع] مرکب) ماه شعبان، چنانکه ماه محرم یا وصف حرام بصورت محرم الحرام و رمضان به صورت رمضان المبارک و صفر به صورت صفرالمظفر ترکیب شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعبان شود.

شعبانک. [ش] [اخ] دهی از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قمزین. محصول عمده آنجا غلات و میوه و سکنه آن ۱۲۰ تن و آب آن از چشمه و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شعبانلو. [ش] [اخ] دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندواب شهرستان مراغه. آب آن از زرینه رود و سکنه آن ۴۱۳ تن و محصول آنجا غلات و حبوب و پنبه و چغندر قند و توتون و کشمش و بادام و کرچک و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانلو. [ش] [اخ] دهی از دهستان رمال بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۶۹ تن. آب آن از رود قطور و محصول آنجا غلات و حبوب و زردآلو و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شعبانی. [ش] [ش نسی] (ص نسبی) منسوب است به شعبان که نام قبیله‌ای است. (از الانساب سمانی).

شعبانی. [ش] [اخ] انعم بن درین محمد بن معد... شعبانی. جد عبدالرحمان بن زیاد بن انعم: او از ابی‌ایوب روایت کرد و عبدالرحمان و گروهی دیگر از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

شعبانیون. [ش نسی] [اخ] رجوع به شعبی (حسان بن عمرو...) شود.

شعب ابیطالب. [ش] [ب] [ل] [اخ] موضعی در مکه، مولد آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء). رجوع به المرعب جوالیقی ص ۶۰ شود.

شعب ابی‌یوسف. [ش] [ب] [س] [اخ] همان کوه است که بنی‌هاشم هنگام مخالفت قریش با آنها در آنجا مسکن گزیدند. (یادداشت مؤلف).

شعب الخوز. [ش] [ب] [ل] [اخ] (به مکه است و از آنجاست: ابراهیم بن یزید خوزی. (یادداشت مؤلف).

شعب العجوز. [ش] [ب] [ع] [اخ] موضعی است در بیرون مدینه که کعب اشرف در نزدیکی آن کشته شد و آن را شرح العجوز هم گویند. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (از آندراج).

شعب النار. [ش] [ب] [ن] [ع] [م] مرکب) گاهی است. (یادداشت مؤلف).

شعب بوان. [ش] [ب] [ب] [وا] [اخ] چراگاهی است فراخ به فارس در ممسنی دوفرسخی شرقی فهلمان (میان فارس و کرمان) و آن یکی از چهار بهشت (جنات اربعه) دنیاست، و سه دیگر عبارتند از: اُیْلَةُ در بصره، سفند در سمرقند، غوطه در دمشق. (یادداشت مؤلف). چراگاهی فراخ است در فارس. (از اقرب الموارد). دره‌ای است در میان دو کوه با طول ۲/۵ فرسنگ و عرض ۱/۵ فرسنگ. هوای آن در غایت خوشی و همه درختستان است در میان رودی بزرگ روان و بر هر دو طرف سر آن کوهها اکثر از برف خالی نبود. (نزهة القلوب). شعب بوان از نواحی نوبنجان است و صفت آن چنین است که دره‌ای عظیم است در میان دو کوه؛ طول آن سه فرسنگ و نیم در عرض یک فرسنگ و نیم؛ و هوای آن سردسیری است که از آن خوشتر نتواند بودن و جمله دیه بر دیه است و رودی بزرگ در میان همی رود چنانکه از آن سبکتر و گواراتر نباشد و بیرون از آن دیگر چشمه‌های نیکوست و از سر دره تا پایان دره طول و عرض همه درختان میوه است از همه انواع چنانکه آفتاب بر زمینی نیفتد و سال تا سال بر سر آن دو کوه برف باشد و حکما گفته‌اند: از آرایشها و نیکوییهای جهان چهار چیز است: غوطه دمشق و سفند خراسان و شعب بوان و مرغزار شیدان. و بیرون از این،

نواحی بسیار دارد هم سهلی و هم جبلی. همه آبادان است و نیکو و پر نعمت و آبهای روان. و شعب بوان همه هفتان است. (از فارسانه ابن‌بلخی صص ۱۴۶-۱۴۷). رجوع به حبیب‌السریج سنگی ج ۲ ص ۳۹۹ و فهرست نزهة القلوب ج ۲ شود.

شعبتان. [ش] [ب] [ل] [اخ] پشته‌ای است که دو شاخ بلند دارد یا این دیگر است. (منتهی الارب). کوهی است که دو برآمدگی شاخ‌مانند دارد. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

شعبده. [ش] / ش ب د / د [اخ] (از ع) شعبده. بازی که آن را نمودی باشد ولی بودی نداشته باشد. چشم‌بندی و نظر‌بندی و حقه‌بازی. (ناظم الاطباء). نیرنگ. بازیگری. تردستی. نیرنج. چشم‌بندی. سبک‌دستی. (یادداشت مؤلف). در اصل شعبده است که گاهی نیز بابه آن را به واو تبدیل کنند و شعوده گویند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۷-۶) شعوده. (منتهی الارب). بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد و این به حرکت دست و سرعت آن صورت بندد. (برهان). بازی که به سحر و فن کنند. (غیث اللغات). بازی را گویند که نمودی داشته باشد لیکن او را بودی نباشد. مانند: پنهان کردن بازیگران هند مهره را در زیر کاسه و به سرعت هرچه تماثر از آنجا بیرون بردن چنانکه کسی درنیابد که بیرون برده است. شعبده را به وزن بتکده گفتن و درآمدن شعوده تأمل داشتن بجا بر عدم اطلاع است زیرا هر دو لغت عربی و به ذال معجم مصدر رباعی مجرد است و فارسیان بجای ذال با دال خوانند و این منشأ غلطی است که شده. (آندراج): به افتعال و شعبده قضای آمده بازنگردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۵). برجملة عادات و شعبده خصمان واقف گیشم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۲). گویی همه بر من بکار بندد هر شعبده کاین روزگار دارد. مسعود سعد. دل شعبده‌ای گشاده از فکرت جان مجزهای نموده بر انشاء. مسعود سعد. به یک شعبده بست بازی را نظامی. تبه کرد نیرنگ‌سازیش را. نظامی. چو زین شعبده یافت شاه آگهی نظامی. فرود آمد از تخت شاهنشاهی. شعبده تازه برانگیختم. هیكلی از قالب نوریختم. نظامی.

- شعبده‌بازه: شعبده‌باز. (آندراج): تأثیر شد از دختر زرام تو جانان

سحر است فسان سازی این شعبده بازه: محسن تأثیر (از آندراج).

رجوع به مدخل شعبده باز شود.

شعبده کردن؛ چشم بندی نمودن. تردستی و نیرنگ کردن؛ روزی در حمامی رفت. چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شعبده کند دروغ باشد. (متخب لطایف عبید زاکانی، چ برلن ص ۱۳۹).

شعبده وار؛ بسر طریق شعبده. به نحو چشم بندی. (فرهنگ فارسی معین).

شعبده باختن. [ش / ش ب / د / و ت] (مص مرکب) شعبده بازی کردن. (یادداشت مؤلف).

شعبده بازی. [ش / ش ب / د / و] (ف مرکب) کسی که شعبده بازی می کند و چشم بندی می نماید. (از ناظم الاطباء). بازیگر که بازیها و کارهایی تعجب افزا ظاهر کند. (غیاث اللغات). **شعبده ساز.** (یادداشت مؤلف). **شعبده.** (منتهی الارب)؛ دور فلک را به گردن من نرسد گرچه مهندس نهاد و شعبده باز است.

شعبده بازی که درین پرده هست بر سرت این پرده به بازی نیست. نظامی. آب و آتش بهم آمیخته ای از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده باز آمده ای.

حافظ. چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز ازین حیل که در انبانه بهانه تست. حافظ. تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز هزار بازی ازین طرف تر برانگیزد. حافظ.

رجوع به شعبده و شعبده بازی شود. فلک شعبده باز؛ فلک بازیگر و روزگار حیل باز. (ناظم الاطباء)؛ فریاد از دست فلک شعبده باز شهزاده به ذلت و گدازاده به ناز.

(متوب به خیام). اشکار. (آندراج)؛

دلبر من چو خبر یافت ز عزم سفرم درودید از سر حسرت سوی من شعبده باز. مولانا مظهری (از آندراج).

شعبده بازی. [ش / ش ب / د / و] (حامص مرکب) عمل شعبده باز. شغل و حرفه شعبده باز؛

و آن بتان همچنان در آن بازی می نمودند شعبده بازی. نظامی.

شعبده. [ش ب / د] (ع ایص) شعبده. (از ناظم الاطباء). برخی از قبایل عرب بآء کلمه را به واو بدل سازند مانند شعبده و شعوده. (نشوء اللغة ص ۱۵۱). رجوع به شعبده شود. [تردستی. حقه بازی. انیرنگ. فرهنگ

فارسی معین).

شعبده. [ش ب / د] (ع مص) شعبده نمودن و سحر کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعوده. (از اقرب الموارد). رجوع به شعبده و شعوده شود.

شعبعب. [ش ع / غ] (ایخ) آبی است در یمامه از آن بنی قیسر. (از معجم البلدان). نام جایگاه زیبایی است در سرزمین عرب و گویند نام آب آنجاست. (از اقرب الموارد). موضعی است. (منتهی الارب).

شعبه. [ش ب / ا] (ع) شعبه. شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۶۱). شاخ درخت. (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). شاخ برین درخت. (دهار). شاخه (در درخت). شاخچه. شاخک. شاخ خرد. (درخت. ج. شُعَبَات. شُعْب. (یادداشت مؤلف). [آنچه مابین دو شاخ درخت و میان دو شاخ گاو و مانند آن بود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [طایفه ای از هر چیز. (از اقرب الموارد).

پاره ای از هر چیز و منته: الحیاء شعبه من الایمان؛ ای هو یمنع من المعاصی کما یمنع الایمان و کذا: الشباب شعبه من الجنون؛ ای طائفة منته. (منتهی الارب). جزء و پاره ای از چیزی. (ناظم الاطباء). [پیوند کاسه و خنور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). پاره ای که در کاسه بندند. (مهدب الاسماء). [کرانه شاخ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). کناره شاخه درخت. (از اقرب الموارد). [آبراهه خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

میل خرد. (از اقرب الموارد). [آبراهه در ریگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). میل در ریگ. (از اقرب الموارد). [پشته خرد. [جوی بزرگ از جویهای رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [اشکاف کوه که

آب باران در وی گرد آید و مرغان در آن جای گیرند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [سختی زمانه. ج. شُعْب. شعاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افرقه. (اقرب الموارد).

شعبه. [ش ب / ا] (ایخ) ابن حجاج بن ورد از دی بصری، مکتبی به ابوبطام و متوفای سال ۱۶۰ ه. ق. او راست: کتاب تفسیر. (از یادداشت مؤلف). از ائمه مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است. (از منتهی الارب).

شعبه. [ش ب / ا] (ایخ) ابن عیاش، مکتبی به ابوبکر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر بن عیاش و نامه دانستوران ج ۱ ص ۵۹۷ شود.

شعبه. [ش ب / ا] (ع) شعبه. شاخه. (ناظم الاطباء). مکتبی به ابوبطام و متوفای سال ۱۶۰ ه. ق. او راست: کتاب تفسیر. (از یادداشت مؤلف). از ائمه مسلمین و رکنی متین از ارکان دین است. (از منتهی الارب).

شعبه. [ش ب / ا] (ایخ) ابن عیاش، مکتبی به ابوبکر. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوبکر بن عیاش و نامه دانستوران ج ۱ ص ۵۹۷ شود.

شعبه. [ش ب / ا] (ع) شعبه. شاخه. (ناظم الاطباء).

(الاطباء). شاخه درخت. شاخ درخت. (یادداشت مؤلف)؛

این سید شمله ای بود از نور نبوت و شعبه ای از دوحه رسالت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۴۷).

مگر طوبی بر آمد در سرایستان جان من که بر هر شعبه ای مرغی شکرگفتار می بینم.

سعدی. اریشه. [افرق. (ناظم الاطباء). فرعی که از اصلی جدا شود. (فرهنگ فارسی معین).

|| جزء و پاره ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء). طایفه ای از هر چیز. (غیاث اللغات). [بخش کوچکی از یک اداره. (فرهنگ فارسی معین). کوچترین واحد اداری: دایره از مجموع چند شعبه. اداره از مجموع چند دایره. و اداره کل از مجموع چند اداره تشکیل می شود.

|| (اصطلاح موسیقی) به اصطلاح موسیقی شعبه به معنی نغمه که از نغمه دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهارند. دو شعبه از هر مقام و مقام دوازده گانه مشهورند. (غیاث اللغات) (آندراج). شعبه نزد قدما بیست و چهار است؛ ۱- دوگاه ۲- سه گاه ۳- چهارگاه ۴- پنج گاه ۵- عشره ۶- نوزده

عرب ۷- نوزده خارا ۸- نوزده بیاتی ۹- ماهور ۱۰- حصار ۱۱- نهفت ۱۲- غزال ۱۳- اوج ۱۴- نبریز ۱۵- میرقع ۱۶- ركب ۱۷- صبا ۱۸- همایون ۱۹- زاولی ۲۰- اصفهانک ۲۱- روی عراق ۲۲- نهادند ۲۳- فوزی ۲۴- محیر. (فرهنگ فارسی معین).

- شعبه رقص زریته؛ نام شعبه ای از موسیقی. (آندراج) (غیاث اللغات)؛

چو خواند شعبه رقص زریته نهفته کی بماند زو دفتنه.

ملاطفا (از آندراج).

شعبه. [ش ب / ا] (ایخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و صنایع دستی زنان قالچه و برک باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شعبه. [ش ب / ا] (ایخ) نام یک سردار عرب. (فرهنگ لغات و لغت)؛

چو شعبه پیامد به نزدیک سعد

۱- ن: افسوس.

۲- در اقرب الموارد چنین است: صلح فی الجبل باوی الیه الطیر. و در تاج العروس چنین است: صلح فی الجبل باوی الیه المطر. کذا فی النسخ و صوابه: الطیر. کذا فی لسان العرب. (تاج العروس). بنابراین ترجمه و معنی صحیح جمله بدین سان باشد: شکاف کوه که مرغان بدان پناه برند یا در آن جای گیرند، و آب باران در وی گرد آید؛ زاید است.

ابا آن سخنها چو غرنده رعد. قرآوسی.
شعبه اللحام. [ش ب ل ل] (لخ) نام جنگی که در آن مسلمان تلمان در سال ۱۵۲۳ م. سپاه عاصیان اسپانیا را در دوازده فرسنگی وهران مغلوب و مصادوم کردند. (یادداشت مؤلف).

شعبه محمد قلیخان و نجفقلیخان.
 [ش ب ی م ح م ق ق ن ن ج ق] (لخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

شعبی. [ش / ش بی] (ص نسبی) منسوب است به شعب که بطنی است از همدان. (از لیاب الانساب).

شعبی. [ش] (لخ) ابوجعفر محمد بن عمرو بن شعبی قاضی اسروشی. در بخارا حدیث گفت. وی اهل همدان بود. (از لیاب الانساب).

شعبی. [ش] (لخ) ابوعمر و عامر بن شراحیل شعبی از اهل کوفه و از بزرگان تابعان و فقهائی آنان بود. وی از ۱۰۵ تن از اصحاب حضرت رسول (ص) روایت کرده است. شعبی به سال ۲۰ ه. ق. و به روایتی به سال ۳۱ ه. ق. بدنیا آمد و به سال ۱۰۹ یا ۱۰۵ یا ۱۰۴ ه. ق. درگذشت. (از لیاب الانساب). رجوع به شعبی (حسان بن عمرو) بود.

شعبی. [ش] (لخ) حسان بن عمرو شعبی حمیری است. || همچنین فقیه عامر بن شراحیل شعبی که از خیار تابعیان است. هر دو منسوب به سوی حسان بن سهل، فمن کان منهم فی الکوفه، یقال لهم شعبیون و من کان منهم بالثام یقال لهم شعبانیون و من کان منهم باليمن یقال لهم آل ذی شعبین، ملک من ملوک حمیر. و اسم حسان بن سهل، و من کان منهم بمصر و العرب یقال لهم اشعوب. (منتهی الارب).

شعبی. [ش] (لخ) عبدالله بن مظفر. محدث است. (از منتهی الارب).

شعبیون. [ش بی یو] (لخ) رجوع به شعبی (حسان بن عمرو) شود.

شعث. [ش] (ع ص، ل) ج اشعث، شعثاء. (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). ج اشعث به معنی مرد ژولیده‌موی. (آندراج). رجوع به اشعث و شعثاء شود.

شعث. [ش ع] (ع ا مص) پراکندگی کار و هرج و مرج آن. دعا: اللهم اللحم به شعثاء؛ خداوندا فراهم آور پراکندگی کارهای ما را. (ناظم الاطباء). پراکندگی کار. (منتهی الارب) (آندراج). پراکندگی. (دهار).

شعث. [ش ع] (ع مص) ژولیده‌موی شدن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). درهم گردیدن موی و مانند نمودن از جهت روغن نمالیدن و پاکیزه نکردن آن. (ناظم الاطباء). پراکندگی موی شدن. (یادداشت مؤلف). || چرک

گردیدن سر و بدن. || غبارآلوده شدن سر و لاشه کسبی و چرک گردیدن آن. || ریش گردیدن. و قولهم: من قلم اظفاره لم تشعث انامله؛ هرکس بچیند ناخنهای خود را ریش نمی‌گردد انگشتهای او. (از ناظم الاطباء). || انتشار یافتن امر کسی. (از اقراب المواردا).

شعث. [ش ع] (ع ص) شعر شعث؛ موی ژولیده. (ناظم الاطباء). کالیده‌موی پریشان. (دهار). ژولیده‌موی. پراکنده‌موی. اشعث. (یادداشت مؤلف). ژولیده‌موی. (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). || مرد چرکین. (ناظم الاطباء). || رچسل شعث الرأس؛ مرد ژولیده‌موی سر. (ناظم الاطباء).

شعثاء. [ش] (ع ص) زن ژولیده‌موی. ج. شعث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). تأثیر اشعث به معنی زن پریشان‌موی. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشعث شود.

شعثاء. [ش] (لخ) بنت عبدالله قرشیه صحابیه است. (منتهی الارب).

شعثان. [ش] (ع ص) شعثان الرأس؛ ژولیده‌موی غبارآلوده‌سر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به شعث شود.

شعثم. [ش ث] (لخ) ابن اصیل. محدث است. (منتهی الارب).

شعثم. [ش ث] (لخ) ابن حیان. به روز فتح مصر حاضر بود. (منتهی الارب).

شعثمین. [ش ث م] (لخ) موضعی است که در آنجا جنگ واقع شد و از آن است || یوم الشعثین در قول مهلهل. (منتهی الارب).

شعثن. [ش ث] (لخ) نام پدر ذؤیب صحابی است. (منتهی الارب).

شعثن. [ش ث] (لخ) ابن زهیر. جاهلی است. (منتهی الارب).

شعر. [ش] (ع مص) دانست و دریافتن چیزی. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). دانستن. (المصادر زوزنی). رجوع به شعر و شعره یا شعره و شعری و شعری و شعور و شعوره و مشعور و مشعوره و شعوراء شود. || شعر نیکو گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). ما کان شاعراً و قد شعر؛ شاعر نبود ولی شعر نیکو می‌گفت. (ناظم الاطباء). شاعر شدن. (از اقراب المواردا). || چیره شدن بر کسی در شعر. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || شعر گفتن خواه خوب خواه بد. (ناظم الاطباء). شعر گفتن هرچه باشد. (منتهی الارب) ^۳. شعر گفتن کسی را. (از اقراب المواردا). || سوی را داخل موزه کردن. (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). || در جامه شعار خوابیدن با زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعر. [ش ع] (ع مص) شعر. موی را داخل موزه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شعر شود. || دانستن و دریافتن. || شعر گفتن هرچه باشد. (منتهی الارب). رجوع به شعر شود. || بیارموی شدن اندام. || اسالک بندگان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

شعر. [ش ع] (ع ل) شعر. سوی. ج. اشعار. شعور، شعار. (ناظم الاطباء). بمعانی شعر است. (منتهی الارب). لغتی است در شعر. (از اقراب المواردا). رجوع به شعر شود. || گیاه. (از اقراب المواردا). || درخت. (از اقراب المواردا). || زعفران. (اقراب المواردا) ^۴.

شعر. [ش ع] (ع ص) مسرد بسیار درازموی اندام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه موی بلند و بسیار دارد. (از اقراب المواردا).

شعر. [ش] (ع ل) موی خواه موی انسان باشد و یا دیگر حیوانات سوای شتر و گوسپند. ج. اشعار، شعور، شعار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). موی آدمی و غیره. (غیاث اللغات). بزموی. (مهدب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرساقی ص ۶۱). شعرة یکی، و گاهی از جمع کنایه کنند. (منتهی الارب) (آندراج). موی. (دهار) (از مهدب الاسماء). مقابل صوف؛ پشم. (یادداشت مؤلف):

این عجب تر که می‌نماید او
 شعر از شعر و چشم را از خن.
 رودکی (از جشن‌نامه رودکی ج تاجیکستان ص ۲۷۳).

به‌گاه بسجیدن مرگ می
 چو پیراهن شعر باشد به دی. فردوسی.
 هم از شعر پیراهن لاجورد
 یکی سرخ‌شلوار و مقلع زرد. فردوسی.
 از شعر جبه باید و از گبر پوستین

باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش. منجیک
 و یا پیراهن نیلی که دارد
 ز شعر زرد نیمی زه به دامن. منوچهری
 چو خورشید در قمر زد شعر زرد
 گهررفت شد بیرم لاجورد. اسدی ^۵.

به پرواز مرغان برانگیخته
 ز هریک دگر شعری آویخته. اسدی.
 یک چند به زرق شعر گفتن
 بر شعر سیاه و چشم ازرق. ناصر خسرو.

۱- فعل آن از باب سجع است.
 ۲- از باب کرم. (منتهی الارب).
 ۳- از نصر. (منتهی الارب).
 ۴- به معنی اخیر در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آندراج فقط به سکون عین آمده است.
 ۵- به فردوسی هم نسبت داده‌اند.

— شعر زائد؛ مویی است که علاوه بر مژگان بر خلاف روییدنگاه موی مژه نزدیک به مردمک چشم روییده می‌شود. (کشاف اصطلاحات الفنون). موی زیادتی، و آن مویی است که نه به رسته طبیعی مژگان بر پلک روید و گاه باشد که چشم را به رنج دارد. (یادداشت مؤلف). موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان برود. رستی ناهموار، نه به راستا و نسق مژه طبیعی، و ناهمواری وی آن باشد که بعضی سر فرودآرد و بعضی به چشم اندر خلد و بدان اشک آمدن گیرد و چشم خیره شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

— جامه شعر فکندن شب؛ پایان رسیدن شب. پدید آمدن سیده دم؛

چو آن جامه شعر بکشد شب

سیده بختید و بگشاد لب. فردوسی.

— چادر شعر بر سر کشیدن یا گرفتن شب؛

کنایه از سخت تاریک شدن شب است؛

شب تیره زو دامن اندر کشید

یکی چادر شعر بر سر کشید. فردوسی.

سیده چو از کوه سر بر کشید

شب آن چادر شعر بر سر کشید. فردوسی.

— شعر سیاه؛ موی سیاه.

— کنایه از شب؛

سر از برج ماهی بر آورد ماه

بدرید تا ناف شعر سیاه. فردوسی.

— شعر سیاه انداختن شب؛ پایان رسیدن آن؛

خور از که برافراخت زرین کلاه

شب از برینداخت شعر سیاه. اسدی.

— شعر مردمک؛ کنایه از پلک چشم آدمی و

حیوانات دیگر باشد و آن پوست بالابین

مژگان دار چشم است و آن را لحاف چشم هم

می‌گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

— شعر منقلب؛ مویی باشد که در غطاء دیدگان

روید نزدیک به رستگاه مژگان و نوک آن

بسوی داخل چشم برگردیده باشد. (کشاف

اصطلاحات الفنون). موی برگشته و آن مویی

است که بر جفن روید و سر آن بسوی درون

چشم رود و چشم را به رنج دارد. (یادداشت

مؤلف).

— صاحب شعر؛ موی دار. (ناظم الاطباء).

|| نوعی از جامه ابریشمین نازک اعلا. (ناظم

الاطباء). نوعی از جامه پاریک ابریشمی،

بعضی نوشته‌اند که آن سیاه‌رنگ می‌باشد.

(آندراج) (غیاث اللغات). لاد. دیبایی سرخ و

نرم. (یادداشت مؤلف)؛

روی هوا را به شعر کحلی بسته

گیسوی شب را گرفته در دوران بر.

معوسد.

سهیل از شعر شکرگون بر آورد

نقیر از شعری گردون بر آورد. نظامی.

ور به رنگ آب باز آیی ز قمر

پس یلاسی بستدی دادی تو شعر. مولوی.
پیش مان شعری به از یک تنگ شعر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قمر. مولوی.
گفت لبش گر ز شعر اشتر است
اعتناق بی حجابش خوشتر است. مولوی.
— شعر گرگانی؛ پارچه ابریشمی که در گرگان
می‌یافتند؛

امروز همی به مطربان بخشی

ثوب شطری و شعر گرگانی. ناصر خسرو.

|| گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد). || درخت هر چه

باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم

الاطباء). درخت بنا بر تشبیه آن به موی. (از

اقرب الموارد). || زعفران. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). زعفران پیش از

آنکه ساییده شود. (از اقرب الموارد). رجوع

به شعر و شعر شود.

شعر. [ش] [ع] [ا] علم. (از اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). دانش. فقه. فهم. درک. ادراک.

وقوف. (یادداشت مؤلف). دانایی. (نصاب

الصیان). || چکامه و چامه و سرود و نظم و

بیت و سخن موزون و مقفا اگرچه بعضی قافیه

را شرط شعر نمی‌دانند. (ناظم الاطباء). در

عرف علمای عربی سخنی که وزن و قافیه

داشته باشد. (از اقرب الموارد). قول موزون

مقفی که دال باشد بر معنایی. (ابوالفرج

قدامة بن جعفر). صنعتی است که قادر شوند

بدان بر ایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات

نفسانی گردد پس مبادی آن تخیلات باشد.

(نقائس الفنون). نزد علمای عرب کلامی را

شعر گویند که گوینده آن پیش از ادای سخن

قصد کرده باشد که کلام خویش را موزون و

مقفی ادا کند و چنین گوینده را شاعر نامند

ولی کسی که قصد کند سخنی ادا کند و بدون

اراده سخن او موزون و مقفی ادا شود او را

شاعر نتوان گفت. چنانکه در کلام مجید آیاتی

نازل شده که مطابقت با محور و اوزان

عروضی دارد؛ مانند لن تالوا البر حتی تنفقوا

ما تحبون. (قرآن ۳/۹۲). مانند: الذی انقض

ظهرک و وضنا لک ذکرک. (قرآن ۳/۹۴). و

جز آن، که چون موزون و مقفی بودن آنها

ارادی نیست آنها را شعر نتوان گفت. از

اینروست که درباره پیامبر آمده: و ساعلمناه

الشعر و ما ینفخی له ان هو الا ذکر و قرآن مبین.

(قرآن ۶۹/۳۶) و فرق کلام پیغمبر (ص) و

حکما با شعرا این است که شعرا نخست وزن

و بحر و قافیه‌ای در نظر می‌گیرند و آنگاه

معنایی را بیان می‌کنند در صورتی که انبیا و

حکما نخست معنایی را در نظر می‌گیرند و

سپس برای بیان آن الفاظی انتخاب می‌کنند...

اگر منظور شاعر در گفتن شعر بیان مراتب

توحید یا ترغیب و تعریض بر مکارم اخلاق

از جهاد و عبادت و پا کداسنی یا مدح و ستایش حضرت رسول (ص) و صلاحی است باشد شعر را حرج و با کسی نیست چنانکه ابوبکر و عمر هر دو شاعر بودند و حضرت علی از هر دوی آنها اشعر بود. و چون آیه شریفه: «والشعراء یتمیم الفناون» (قرآن ۲۴/۲۴) نازل شد حسان بن ثابت و تنی چند از شعرا که بیشتر اشعارشان توحید و تذکیر و وعظ بود نزد پیغمبر آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا با این آیه تکلیف ما چیست؟ پیامبر فرمود مؤمن با شمشیر و زبانش جهاد می‌ورزد و اشعار شما درباره جنگ با کفار و نکوهش آنان در حکم تیراندازی با کفار است. و در تفسیر بیضای آمده است: چون بیشتر اشعار مقدماتش خیالات و افکار عاری از حقیقت و وصف زنان و معاشقه و ستایش اشخاص ناشایسته و افتخارات بیهوده و هجو و تعرض به ناموس دیگران است این آیه نازل شده و برای اینکه گویندگان صالح از آنان مستثنی شوند در متهم آن فرموده: الا الذین آمنوا... و حضرت به حسان بن ثابت می‌فرمود: کفار را با شمشیر زبان هجو کن و روح القدس با تست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شعر کلامی است مرتب معنوی موزون، خیال‌انگیز و بقصد، فرق بین شعر و نظم آن است که موضوع شعر عارضه مضمونی و معنوی کلام است، در حالی که موضوع نظم عارضه ظاهری کلام می‌باشد، به عبارت دیگر موضوع شعر در احساس‌انگیز و مبین تأثیرات بی‌شائبه شاعر بودن خلاصه می‌شود، ولی نظم فقط سخن موزون و مقفی است مانند نصاب فراهی و ایاتی از این قبیل که درباره موضوعات مختلف علمی موجود است. و در حقیقت همانگونه که سخن موزون مقفی را که احساس‌انگیز نباشد نظم می‌نامیم نه شعر، سخن خیال‌آفرین و احساس‌انگیز را نیز که عاری از وزن و آهنگ باشد نثر مسجع شاید نامید نه شعر، زیرا موزونی، خود یکی از برترین شرایط تأثیر شعر است. چکامه، چغامه، چامه، نشید، نظام، سخن منظوم، منظومه، قریض، ظاهراً ایرانیان را قسمی سرود یا شعر بوده و خود آنان یا عرب آن را هَنَیْه می‌نامیده‌اند. و قدیمترین شعر ایران که بدست است گانه‌های زرتشت می‌باشد که نوعی شعر هجایی محسوب می‌شود. (از یادداشت مؤلف)؛

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.

شهید بلخی.

این عجب تر که می‌نداند او

شعر از شعر و خشم را از خن.

رودکی.

تو مرگویی به شعر و من بازم...
 از باز کجا سبق برد مرگو. دقیقی.
 به نام و کنیت آراسته باد
 ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر. عنصری.
 یگانه روزگار بود در ادب و لغت و شعر.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). اما بازار
 فضل و ادب و شعر کاسدگونی می باشد. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷). هرچند تو در
 روزگار سلطانان گذشته بودی که شعر تو
 دیدندی... اکنون قصیده‌ای ببیاید گفت و آن
 گذشته را به شعر تازه کرد. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۲۷۶). چون به تخت ملک رسید از
 بوخنیفه پرسید و شعر خواست. (تاریخ بیهقی
 چ ادیب ص ۳۸۷).
 پیدا باشد که خود نگویم در شعر
 از خط و از خال و زلف و چشمک خوبان.
 اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 خدایگانا چون جامه است شعر نکو
 که تا بد نشود بود او جدا از تار.
 اسکافی (تاریخ بیهقی).
 شعر ژاز از دهان من شکر است
 شعر نیک از دهان من پیتو.
 طیان (از لغت فرس اسدی).
 شعر من بر علم من برهان بس است
 جانفزای و صاف چون آب زلال.
 ناصر خسرو.
 سوی شعر حجت گرای ای پسر
 اگر هیچ در خاطر تو ضیاست. ناصر خسرو.
 که دیبای رومی است اشعار من
 اگر شعر فاضل کسایی کاست.
 ناصر خسرو.
 بر شعر زهد گفتن و بر طاعت
 این روزگار مانده‌ت را بشمر. ناصر خسرو.
 گر به قدر است شعر من چو شبه
 از قبول تو چون درر گردد.
 عبدالواسع جبلی.
 گرفتم که بر شعر واقف نه‌ای
 که تو مرد یک پیشه و یک فنی. انوری.
 عنصری گر به شعر می صلح یافت
 نه ز ابنای عصر برتری است. انوری.
 شکر و سیم پیش همت او
 از من و شعر شرمسار تر است. خاقانی.
 چون خود و چون من نبی هیچکس در شرع و شعر
 قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان.
 خاقانی.
 از تری شعر بیش هیچ نخیزد چو گرد
 تری شعر امید گوش وفا استوار.
 خاقانی.
 چرا به شعر مجرد مفاخرت نکم
 ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را.
 ظهیر فاریابی.
 عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس

که در وفات کرم سوگوار می آید.
 کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
 دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
 الا دعای دولت سلجوقشاه را. سعدی.
 شمرت آوردم به سوقات و به طنزم عقل گفت
 نزد موسی تحفه آورده‌ست سحر سامری.
 ابن‌یمین.
 کامرومی کنند ز بهر دوام نام
 شاهان روزگار تو سل به شعر من.
 سلمان ساوجی.
 شعر من شعر است شعر دیگران هم شعر نیک
 ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا.
 سلمان ساوجی.
 در شعر سه تن پیمیراند
 قولی است که جملگی بر آند
 فردوسی و انوری و سعدی
 هر چند که لایبی بعدی.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۹۲).
 — امثال:
 هدیه شاعر چه باشد شعر تر.
 تفانف؛ نوعی از شعر. منحول؛ شعر بر بسته بر
 خود که دیگری گفته باشد. موفر؛ شعر موفور.
 غفل؛ شعر که قائلش معلوم نگردد. آتشوذه؛
 شعر که در تنشاد خوانند. نشید؛ شعر که در
 جواب خوانده شود. لهله؛ شعر رقیق. شعر
 انب؛ هذا الشعر انب؛ یعنی این شعر بسیار
 لطیف است از روی عشق‌بازی. شعر منسوب؛
 شعری که در آن بیان عشق‌بازی باشد. (منتهی
 الارب).
 — شعر آمده؛ شعر بدیهی که بی تأمل و تفکر
 گفته شود و این مقابل شعر آورده است.
 (آندراج):
 ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد است
 چو شعر آمده موزونی‌اش خداداد است.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 — شعر، یا اشعار بستن؛ از قبیل مضمون
 بستن. (از آندراج). شعر گفتن؛
 قسمت به نظم روزی ما را حواله کرد
 سد رمق به بستن اشعار کرده‌ایم.
 محسن تأثیر (از آندراج).
 — شعر تر؛ به اصطلاح شعری است که آبداری
 و سلاست آن چون چشمه آفتاب موج زند.
 (آندراج):
 کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
 یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد.
 حافظ.
 — شعر حماسی^۱؛ نوعی از شعر که در آن از
 جنگها و دلاوریهای پدران و نیاکان سخن
 رود. شعر رزمی. (یادداشت مؤلف).
 — شعر خزر؛ که خریدار شعر باشد. خواستار
 شعر:
 مادح اگر مثل من هست به عالم دگر

مثل تو ممدوح نیست شعر خزر و حق‌گزار.
 خاقانی.
 — شعر خریدار؛ خریدار شعر. طالب و
 خواهان شعر:
 از بارخدایان و بزرگان جهان اوست
 هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار. فرخی.
 — شعر خشک؛ شعری که لفظاً و معناً از دایره
 تری و خوبی برون بود. (آندراج):
 خشک است شرم آخر دیر است تا مرا
 از بحر شعر نوک قلم تر نیامده‌ست.
 کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
 — شعر خوانان؛ در حال خواندن شعر:
 یکی غایب از خود یکی نیم‌ست
 یکی شعر خوانان صراحی بدست.
 سعدی (بوستان):
 — شعر خواننده؛ شعر خوان. (یادداشت
 مؤلف). شادی. (منتهی الارب).
 — شعر دزد؛ کسی که شعر دیگری را به نام
 خود کند. که اشعار دیگران را به خود بزند و
 نسبت دهد. (یادداشت مؤلف).
 — شعر دوست؛ شعریاره. دوستدار شعر. (از
 یادداشت مؤلف).
 — شعر رزمی؛ شعر حماسی. رجوع به ترکیب
 شعر حماسی شود.
 — شعر سنجی؛ درک و فهم شعر. سنجش
 ارزش شعر:
 بکن شعر سنجی به عقل سبک^۲
 چه غواصی آید ز غور تنک.
 ظهوری ترشیزی (از آندراج).
 — شعر شاعر؛ کلام نیکو و جید. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). و قیل به معنی مفعول؛
 یعنی شعور. (منتهی الارب).
 — شعر غنایی^۳؛ غزل. شعری که حاکی از
 عواطف و احساسات باشد. (فرهنگ فارسی
 معین). شعری است که برای بیان احساسات
 انسانی از عشق و دوستی و مکاره و نامرادیها
 و هرچه روح آدمی را متأثر می‌کند پرداخته
 آمده و همواره نظر شاعر آن بوده است که بیا
 موسیقی و ترنم و آواز یا زمزمه که در آن
 آهنگی باشد توأم گردد. (از منظومه‌های
 غنایی ایران تألیف صورتگر ص ۶۷).
 — شعر فروش؛ آنکه شعر از بهر صلح و انعام
 گوید
 ای شعر فروشان خراسان بشناسید
 این ژرف سخنها مرا گر شعرایید.
 ناصر خسرو.
 — شعر مردف؛ شعری است که در قافیه آن
 الف و واو و یاء ماقبل روی باشد بشرط آنکه

1 - Epic(al) poetry.

۲-ظ: مکن.

3 - Liric(al) Poetry.

ماقبل واو مضموم باشد و ماقبل یاء مکسوز؛
و شعر مردف دو قسم است: اول مردف به
حرف ردف دوم مردف به کلمه ردیف.
(المعجم فی معایر اشعار المعجم چ مدرس
رضوی صص ۱۹۰-۱۹۱). رجوع به المعجم
(ماده ردف و مردف) شود.

— شعر ملمع؛ شعری که یک مصراع یا بیت آن
به زبانی و مصراع یا بیت دیگر به زبانی دیگر
باشد مانند بیت زیر از حافظ:

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المعرب حلت به الندامه.

(یادداشت مؤلف).

— شعر هجایی؛ شعری که وزن آن فقط از
روی برابری سیلابهاست. (یادداشت مؤلف).

— شعر هجو آمیز^۱. (یادداشت مؤلف).

— علم شعر؛ علم عروض. (ناظم الاطباء).
رجوع به عروض شود.

|| الیت شعری فلاناً؛ ای فلان؛ ای عن فلان
ماضع؛ کاش دانستی که فلان چه کرده
است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). || (اصطلاح منطق) قیاسی باشد که
مقدمات آن افاده ظن و یقین نکند بلکه در
نفس تأثیر کند تا به چیزی مایل شود یا از وی
نفرت گیرد و چنین قیاس را شعر یا قیاس
شعری نامند. قیاس که صغری و کبری آن
مخیلات باشد. یکی از اقسام خمسة قیاس
است و آن چهار دیگر: برهان و جدل و خطابه
و مغالطه است. (یادداشت مؤلف). شعر در
اصطلاح منطق، قیاسی است مرکب از
مقدماتی که روان آدمی را از آن مقدمات بسط
و یا قبضی حاصل شود و قیاس را قیاس
شعری نامند چنانچه وقتی گویند: شراب
یا قوت روان است، نفس را انبساطی دست
دهد و چون گویند: حنظل زهری مهوج است
نفس را انقباضی حاصل شود و غرض از
قیاس شعری ترغیب نفس باشد و از اینروست
که گفته‌اند: هو قیاس من المخیلات. و
المخیلات تسمى قضايا الشعرية. (از کشف
اصطلاحات الفنون).

شعور. [ش] [ع مص] شَعْر. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). شعر نیکو گفتن. (منتهی
الارب). شعر گفتن هرچه باشد. (آندراج). و
رجوع به شَعْر شود. || چیره شدن به شعر بر
کسی. (ناظم الاطباء). || ادرا یافتن و دانستن.
(آندراج) (غیاث اللغات). دانستن. (دهار)
(ترجمان القرآن جرجانی). دانستن از طریق
حس. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شَعْر
شود.

شعور. [ش] [ع] [ا] گیاه. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شَعْر شود.
|| درخت. (ناظم الاطباء). درخت هرچه باشد.
(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به شَعْر

شود. (آندراج). (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). و رجوع به شَعْر شود.
|| اص. [ا] ج أشعر و شَفراء. (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). رجوع به اشعر و شعراء شود.
شعور. [ش] [ع مص] شَعْر. (ناظم الاطباء).
شعر نیکو گفتن. (از اقرب الموارد). رجوع به
شَعْر شود.

شعور. [ش] [ع] [ا] ج شِعمار. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمار شود.
شعراور. [ش] [و] [ف مرکب] شاعر و ناظم
و چکامه سرا. (ناظم الاطباء) رجوع به شاعر
شود.

شعرا. [ش] [ع] [ا] شعراء. چکامه‌سرایان
و شاعران. (ناظم الاطباء). ج شاعر. (دهار).
چکامه‌سرایان. گویندگان. قافیه‌سنان.
قافیه‌پردازان. سخن‌سرایان. آنان که شعر
گویند. (یادداشت مؤلف):

شعری رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ

همه چون دیو دون و همه چون شنگ مشنگ^۲.
قریح الدهر.

کامروز به شادی فرارسید

تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.
پادشاهان کارهای بزرگ کنند و به شعرا
بگویند. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۳۹۲). هزار
دینار و پانصد دینار و هزار درم کم و بیش را
خود اندازه نبود چنانکه در یک شب چند
بخشیدی شعرا را و همچنین ندیمان را.
(تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۲۵).

ای شعر فروشان خراسان بشناسید
این زرف سخنهای مرا گر شعرا بید.

ناصر خسرو.

پیش و پس بست صف کبریا

پس شعرا آمد و پیش انبیا. نظامی.
یکی از شعرا نزد امیر دزدان رفت. (گلستان).

یا زب. این قاعده شعر به گیتی که نهاد
که چو جمع شعرا خیر دو گیتیست مباد. ؟

و رجوع به شعراء و شاعر شود.
شعرا. [ش] [ع] [ا] درختستان. || مرغزار.
(دهار).

شعرا. [ش] [ا] [خ] شَعْرَى. رجوع به شَعْرَى
شود.

شعرا. [ش] [ع] [ا] ج شاعر. (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
شعرا (در تداول فارسی زبانان). رجوع به شعرا
و شاعر شود.

شعرا. [ش] [ع] [ص] مؤث اشعر. درشت و
زشت از زن و ماده‌شتر و جز آن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد). خشن و زشت. (از اقرب الموارد).
|| [ا] پوستین. || کثرت و بسیاری مردم.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). || درخت بسیار. (از اقرب

الموارد). || سوی زهار. (منتهی الارب).
|| عکس نبود و یا سرخ که بر راستر و خر و
سگ سگ نشیند. ج. شَعْر. (منتهی الارب). مگس
سگ. (یادداشت مؤلف). مگس که دو نیش
دارد. (مذهب الاسماء). || زمین یا درخت و
زمین درخت‌ناک. (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || مرغزار بسیار گیاه. (منتهی
الارب). روضه بسیار نبات. (از مذهب
الاسماء). || ریگ نیک روئانده گیاه نصی.
|| درختی از شوره گیاه. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || نوعی از شفتالو، و در این
معنی اخیر واحد و تنبه و جمع در وی یکسان
است. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (از
اقرب الموارد). شفتالو. (از یادداشت مؤلف).
|| جثت بها شعراء ذات و پر؛ یعنی بد آوردی در
سخن، و این را وقتی گویند که متکلم سخن
گویند ناصواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). || [ص] گوسپند
بسیار موی. (از مذهب الاسماء). || داده
شعراء؛ بلای بد از مردم و یا داد. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

شعرا. [ش] [ع] [ا] [خ] سورة بیت و ششم از
قرآن کریم و آن ۲۲۷ آیت است، پس از
فرقان و پیش از نمل. در مکه نازل شده و با
این آیه شروع میشود: طسم تلک آیات
الکتاب المبین. (یادداشت مؤلف).

شعرا. [ش] [ع] [ا] چراگاه و شوره گیاه که
از سبزی به تیرگی زند. (از اقرب الموارد).

شعرا. [ش] [ا] [خ] نام کوهی نزدیک
موصل که دارای گیاه بسیار و فواکه و طیور
بیشمار است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). کوهی است در موصل. گویند در
نواحی شهرزور و نیز گفته‌اند در ناحیه
باجرمی و موسوم است به جبل التندیل وقتی
که از دوققا خارج شوی در ساحل زاب صغیر
مشاهده شود در نزدیکی رستاق لرب از
شهرزور. (از معجم البلدان). || از اعمال
شهرزور است و ابوبکر شعرازی از آنجاست.
(یادداشت مؤلف).

شعرازی. [ش] [ن] [ع] [ص] بسیار موی و
دراز موی اندام. گویند: رجل شعرازی. (منتهی
الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). پرموی. بسیار موی. پشم‌آلو.
(یادداشت مؤلف).

شعرازی. [ش] [ن] [ع] [ا] نام یکی از
خوشنویسان معروف در خط عربی است.
(ابن ندیم).

شعرازی. [ش] [ن] [ع] [ا] سلیمان بن
موسی. از سرداران بزرگ در جنگ زنگیان.

رجوع به شعر الارض و پرسیاوشان شود.
شعر باره. [شِ بِسَا / رِ] (ص مرکب)
شعر دوست. بسیار عاشق شعر. (یادداشت مؤلف):

رفیقی داشتم عالی ستاره

دلی چون آفتاب و شعر باره. عطار.

شعر بازی. [شِ] (حامص مرکب) علم عروض و علم شعر. (ناظم الاطباء).

شعر یاف. [شِ] (ف مرکب) کسی که اشعار بی ارزش گوید. (فرهنگ فارسی معین).

شعر یاف. [شِ] (ف مرکب) شعر یافته.

کسی که پارچه ابریشمی اعلا میبافد. (از ناظم

الاطباء). کسی که اقمشته ابریشمی بیافد مثل

قطنی و زربفت و مانند آن. (آندراج). که

مویینه بافد. مویینه باف. (یادداشت مؤلف):

اگر فوطه ای گیرد از شعر یاف

به دستور ما کو شود موشکاف.

ملاطفا (از آندراج).

دلم در بیت شعر یافی است بند

که هر تار باشد به دستش کند.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

— شعر بافخانه: کارگاه موتابی و بافتن

پارچه های موی. مشرف شعر بافخانه مبلغ

پانزده تومان موجب و از یک تومان روم که

جمع میشود سی و سه دینار و دو دنگ روم

داشته. (تذکره السلوک ج بیرساقی ص ۶۴).

|| (ن مف مرکب) شعر یافته. پارچه بافته از

موی. موی: پیراهن شعر یاف. (یادداشت

مؤلف).

شعر یافی. [شِ] (حامص مرکب) سرودن

اشعار بی ارزش. (فرهنگ فارسی معین). و

رجوع به شعر یاف شود.

شعر یافی. [شِ] (حامص مرکب) شغل و

صنعت شعر یاف. || (ص نسبی) منسوب به

شعر یاف. (ناظم الاطباء). رجوع به شعر یاف

شود.

شعر خوان. [شِ خوا / خا] (ف مرکب)

خواننده شعر. انشادکننده شعر. که شعر

بخواند. (از یادداشت مؤلف):

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی

گاهی سرودگوی شد و گاه شعر خوان.

خاقانی.

سرود و ماهروی لاله رخ و مشکبوی

چنگرزن و باده نوش رقص کن و شعر خوان.

خاقانی.

آن شاهد شهذلفظ زبیا

آن شاعر شعر خوانم این است. نظامی.

شعر خواندن. [شِ خوا / خا د] (مص

مرکب) انشاد شعر. قرائت شعر. (یادداشت

میشود و در زمان بطلمیوس رنگ آن چون

مریخ سرخ بوده و اینک سپیدی است که به

کیودی زند و آنرا شعری عبور نیز خوانند.

شعری العبور. تشریح. شعری الیمانه. تهر. (از

یادداشت مؤلف). ستاره ای است روشن که به

طرف جنوب تابد و چون یمن به طرف جنوب

غرب واقع است لذا به یمن نسبت کرده اند و

بعضی نوشته اند که غروب او بر طرف یمن

باشد و بعضی نوشته اند که شعری یمنی سهیل

را گویند و این خطاست. (از آندراج) (از

غیاث اللغات). و رجوع به شعر یی شود.

شعری یمنیه. [شِ یِ نسی ی] (اخ)

شعری یمنی. (یادداشت مؤلف).

شعرا الارض. [شِ رُلُ ا] (ع مرکب) ۲

جمعه. ادیانظن. پرسیاوشان. شعر الجبار.

لحیة الحمار. شعر الجن. وصف. ساق اسود.

کز برة البشر. شعر الخنازیر. جمعة القنبا.

ساق الوصف. شعر القول. (یادداشت مؤلف).

ساقه. شعر الفول. (از ذخیره خوارزمشاهی).

نیابتت که با یخ از زمین برخاسته شود و

رنگ او سرخ بود که به سیاهی زند. (از تذکره

صدنة ابوریحان بیرونی درباره شعر الفول).

گیاهی است بی ساق و ثمر و منحصر در

اوراق خشن شبیه به سرخس و مایل به

سیاهی و بیخس سیاه و پر ریشه. و آن غیر از

پرسیاوشان است و در تقیه سینه قوی تر از

آن است. (از تحفة حکیم مؤمن در مادة

شعر الفول). و رجوع به پرسیاوشان و

مترادفات دیگر شود.

شعر البنت. [شِ رُلُ ب] (ع مرکب) بید

مجنون. (گیاه شناسی ثابتی). رجوع به بید

مجنون شود.

شعر الجبار. [شِ رُلُ ج ب] (ع مرکب)

پرسیاوشان. شعر الارض. (یادداشت مؤلف).

رجوع به مترادفات شود.

شعر الجن. [شِ رُلُ ج ن] (ع مرکب)

شعر الفول. پرسیاوشان. (از ناظم الاطباء).

رجوع به پرسیاوشان و شعر الفول شود.

شعر الجیاد. [شِ رُلُ ج] (ع مرکب)

نیابتت غیر پرسیاوشان شبیه به موی یال

اسب و باریک و سیاه و چندین عدد بشکل

دسته در یک جا میروید و بر روی زمین پهن

میشود بی برگ و ساق و بیخ و چون

بوزانتد بوی موی سوخته دهد. (از تحفة

حکیم مؤمن).

شعر الخنازیر. [شِ رُلُ خ] (ع مرکب)

شعرا الارض. پرسیاوشان. (از یادداشت

مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

شعر الفول. [شِ رُلُ ف] (ع مرکب) گیاهی

است. (از اقرب الموارد). شعر الجن.

پرسیاوشان. (از ناظم الاطباء). پرسیاوشان.

(آندراج) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف).

(ابن اثیر ج ۷ صص ۱۲۵-۱۲۷).

شعرانی. [شِ نی ی] (اخ) شیخ ابوالصواب

عبدالوهاب بن احمد بن علی انصاری شافعی

مصری معروف به شعرانی یا شعراوی. از

بزرگترین دانشمندان و مؤلفان قرن دهم

هجری بود و در علوم شرعی و جز آن مهارت

داشت. وی از شاگردان شیخ جلال سوطی و

شیخ الاسلام زکریا انصاری و دیگر

دانشمندان آن زمان بود و پس از کسب علوم

دینی به تصوف گروید و ترک دنیا کرد و بیشتر

روزها روزه بود. به سال ۹۷۳ ه. ق. در قاهره

درگذشت. او راست ۲۷ تألیف که از آن جمله

است: الجواهر و الدرر الکبری. الجواهر و

الدرر الوسطی. المیزان الکبری الشعرانیة

المدخله لجمع اقوال الائمة المجتهدین و

تعديلهم و مقلدیهم فی الشریعة المحمدیة (فقه

شافعی). الیواقیت و الجواهر فی بیان عقائد

الاکابر (در تصوف). (از معجم المطبوعات

مصر) (یادداشت مؤلف).

شعرا شامی. [شِ ی] (اخ) ۱ (اصطلاح

فلک) نام ستاره ای از قدر اول بر شکم کلب

اصفر که آنرا شعرا غمیصا نیز نامند.

غمیصا. رمیصا. غموص. (یادداشت مؤلف).

نام دیگر آن غمیصاست و آن کوکی است

روشن از قدر اول در صورت کلب اصفر. (از

جهان دانش). ستاره کم نوری است که در

طرف شمال طلوع میکند و چون ملک شام به

جانب شمال عرب واقع است لهذا به شام

نسبت کردند. (از غیاث اللغات) (از آندراج).

و رجوع به شعر یی شود.

شعرا شامیه. [شِ ی می ی] (اخ)

شعرا شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به

شعرا شامی و شعر یی شود.

شعرا عبور. [شِ ی ع] (اخ) ۲ نام دیگر

شعرا یمنی است. (از جهان دانش). شعرا

یمنیه. کلب اصفر. کلب مقدم. (یادداشت

مؤلف).

شعرا غموص. [شِ ی غ] (اخ) شعرا

غمیصا. شعرا شامی. (از مذهب الاسماء)

(از یادداشت مؤلف). رجوع به شعرا شامی

شود.

شعرا غمیصا. [شِ ی غ م] (اخ)

شعرا شامی. (از جهان دانش) (مفاتیح).

رجوع به شعرا شامی شود.

شعرا یمنی. [شِ ی ی] (اخ) ۳ کوکی

است روشن از قدر اول در صورت فلکی

کلب اکبر، و آنرا شعرا عبور نیز نامند. (از

جهان دانش). آن بزرگ روشن که بر دهان

کلب الجبار است او را شعرا یمنی خوانند...

و نیز عبور خوانند ای گذرنده. (الفهیم). نام

درخشان ترین ثوابت آسمان ماست که در هر

ثابته از ۱۸ تا ۲۲ میل از منظومه شمسی دور

1 - Procyon. 2 - Sirius.

3 - Sirius. 4 - Capillaire.

مؤلف، انشاد، (منتهی الارب) (دهار)، (مصادر) (اللفظ زوزنی)، استشاد، (تاج المصادر بیهقی)؛ شعرا پیش آمدند و شعر خواندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۶). شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نخوانده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۶).

ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی هرگز نکسی سیر دل تبتل و ترفند. کسائی. **شعر خوانی.** [شِ / سِ / سَا] (حامص مرکب) شعر خواندن و بیان کردن شعر. (ناظم الاطباء)؛

علی بن براهیم از شهر موصل پیامد به بغداد در شعر خوانی. منوچهری. **شعر سرا.** [شِ / سِ / سَا] (انف مرکب) شمرسرای. رجوع به شعرسرای شود. **شعر سرا.** [شِ / سِ / سَا] (انف مرکب) شاعر. شعرگو. گوینده. سرایننده. شعرسرا. (یادداشت مؤلف)؛

وقت آن شد که به دشت آید طاوس و تدرو تا شود بر سر شیخ کبک دری شعرسرای. فرخی.

همچون رده مور به دژشان شده از حرص از تنگی دست این گزوه شعرسرایان. سوزنی. **شعر شناس.** [شِ / سِ / سَا] (انف مرکب) سخن سنج. سخن شناس. (یادداشت مؤلف). آشنا به فنون و رموز شعر و ادب؛ امیر شعرشناس بود. (چهارمقاله عروضی ج معین ص ۶۳).

شاه فرهنگ دان شعرشناس پیش از آن داستان که بود قیاس. نظامی. **شعر شناسی.** [شِ / سِ / سَا] (حامص مرکب) عمل و صفت شعرشناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعرشناس شود.

شعر فهم. [شِ / سِ / سَا] (نف مرکب) که شعر را درک کند. که شعر را بفهمد و بشناسد. شعرشناس. سخندان؛

کس بجز شاعر تلاش ما نمی فهمد کلیم شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را. کلیم کاشی (از آندراج).

و رجوع به شعرشناس شود. **شعر گفتن.** [شِ / گُ / تَ] (مص مرکب) شدو. (تاج المصادر بیهقی). قرض. (تاج المصادر بیهقی). الهام. انشاد. سرودن شعر. گفتن شعر. (یادداشت مؤلف). مقص. (منتهی الارب). [شمار. (منتهی الارب). شَعْرَ / شِعْرَ. (منتهی الارب)؛

مگوی شعر پس ار چاره نیست از گفتن بگوی تخم نکو کار و رسم بد بردار. بوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). روزگاری کآن حکیمان سخنگویان بدند کرد هر یک را به شعر نگر گفتن اشتبهی. منوچهری.

خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت. (تاریخ بیهقی).

شعر گفتن به عذر سیم و شکر مختصر عذرخواه مختصر است. خاقانی. [مدح کردن به شعر. ستایش کردن به شعر؛ عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم. این خواجه [بوسهل زوزنی] که مرا [حسنک را] این میگوید مرا شعر گفته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۱).

یک چند به زرق شعر گفتن بر شعر سیاه و چشم ازرق. ناصر خسرو. **شعر گوی.** [شِ / اِنْف / مَرْکَب] شعرگو. گوینده شعر. سرایننده. شاعر. گوینده. (یادداشت مؤلف). شاعر. (منتهی الارب). [مدیحه سرای. ستایشگر. که به شعر مدح کند؛

عنصری بایستی اندر مجلس تو شعرگوی من که باشم در جهان یا خود چه باشد شعر من. سوزنی.

و رجوع به شعر گفتن شود. **شعر گویی.** [شِ / اِنْف / مَرْکَب] شاعری و صنعت شعر گفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شعرگویی و شعر گفتن شود.

شعور. [شِ / عِ / ا] شاعر. (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). شاعر. سپس شویر. (منتهی الارب). شاعر توانا را خنڈید و آنکه در درجه پائین تر از او قرار دارد شاعر، و پائین تر از شاعر را شویر و پائین تر از شویر را شعور گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شاعر شود. [باد رنگ ریزه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خیار ریزه. (از اقرب الموارد). خیار خرد. (مذهب الاسماء) (یادداشت مؤلف). [مکس که بر شتر نشیند. ج. شعاریز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).]

شعورده. [شِ / رِ / عِ / ا] بادرنگ ریزه. ج. شماریز. (ناظم الاطباء). قنای صغیر. قنای بری. (از تحفه حکیم مؤمن). واحد شعور به معنی خیار ریزه. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعور شود.

شعوره. [شِ / رِ / عِ / ا] موی، و همی اخص من الشعر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به شعر و موی شود. [واحد موی یعنی یک موی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). یک موی. (منتهی الارب) (آندراج). یک تار موی. ج. شعرات. (مذهب الاسماء). [ادختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [المص) پیری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

شعوره. [شِ / عِ / ا] (ص) گویندی که میان هر دو شکاف سم آن موی برآمده باشد و پس از برآمدن موی بیا باشد که خون از آن رود. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویندی که در میان زنگلها موی دارد. (مذهب الاسماء). [گویندی که برین ران وی خارش بود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شعوره. [شِ / رِ / عِ / ا] شعره. موی زهار زن. یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موی زهار. (مذهب الاسماء) (دهار) (یادداشت مؤلف). عانه، و بعضی گفته اند موی عانه زن. (یادداشت مؤلف). موی شرم زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [زیر ناف که روید نگاه زهار است. [پاره ای از موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شعوره. [شِ / رِ / عِ / ا] (ع مص) دانستن و دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دانستن. (مصادر اللفظ زوزنی). شعر. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعر شود.

شعری. [شِ / رِ / ا / شِ / رِ / ا] (ع اِص) شعر. (ناظم الاطباء). دانستن و دریافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعر شود.

شعری. [شِ / ص / نَسَبِ] شعری. منسوب به شعر یعنی موین. (ناظم الاطباء). موین. موینه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعر شود. [شعرباف. (مذهب الاسماء). [شعرفروش. [جوفروش. (مذهب الاسماء).

شعری. [شِ / ص / نَسَبِ] منسوب به شعر و نظم. (ناظم الاطباء).

- قیاس شعری: نوعی قیاس از منطق. (از کشف اصطلاحات الفنون) (یادداشت مؤلف). رجوع به شعر شود.

شعری. [شِ / عِ / رِ / یِ / ا] (ع اِ) چوزده مرغ مردارخوار. ج. شعریات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعری. [شِ / رِ / ا / شِ / رِ / ا] (اِخ) نام دو ستاره. یکی شعری القیور و دیگری شعری الغمیضاء. شعری القیور که شعری یمانی گویند ستاره ای است بسیار روشن که بعد از جوزا برآید و در آخر تابستان اول شب بر فلک نمایان گردد، و آنرا شعری القیور از آن جهت گویند که از مجرّه عبور کرده است. و شعری الغمیضاء که اخت سهیل است روشنی کم دارد و گویا از سهیل دور افتاده بر آن می‌گیرد و چشم وی چرک آلود شده و روشنی

۱- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به فتح و ضم کسر شین هر سه آمده است.
۲- در اقرب الموارد به فتح شین نیامده است.

کم دارد، و این ستاره را شهنشاهی-شامی نیز گویند. (از غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (آندراج). نام ستارهای است که بتوزعاه آنرا پرستیدندی. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۱). در استعمال فارسی زبانان بر وزن دهلی خوانند و آن ستارهای روشن است که در ایام جاهلیت بعضی قریش به خدایی پرستش میکردند. هر جا که فقط شعری مذکور شود مراد شعری عبور باشد که بقایت روشن است، و سواى شعری عبور و شعری غمیضاء مجازاً اطلاق شعری بر یک دو ستاره دیگر نیز کنند. (از غیث اللغات) (آندراج). شباهنگ، کاروانکش. ستاره شعری. کوکبی است که پس از جوزا طالع شود در بیستم نموز. شعری القیور و شعری الفمیضاء را شعریان و اختسایل گویند. (یادداشت مؤلف). ستارهای که در جوزاء برآید و طلوع آن در شدت گرماست و شعری یمانی نامیده میشود و مقلب به عبور است. ستاره دیگری در ذراع^۱ برآید و شعری غمیضاء نامیده میشود. (از اقرب الموارد):

بزن ای ترک آهوچشم اهوازی نهر تیری^۲
که باغ و راغ و کوه و دشت برآمده است و پرشعری.

منوچهری.
شعری چو سیم خردشده باشد
عیوق چون عقیق یمان احمر. ناصرخرو.
طلابه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شعری ز چپ سهیل یمن.
معدود سعد.

براق همت او اوج مشتری و زحل
سریر دولت او فرق فرقد و شعری.
ابوالفرج رونی.
چمن مگر سرطان شد که شاخ نترنش
طلوع داد به یک شب هزار شعری را.

سوزنی.
ساخته و تاخته ست بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان.
خاقانی.

شعری به شب چو کاسه یوزی نمایدم
یعنی یکی است حلقه بگوش در سخاش.
خاقانی.
زبوری آورده ام بهر عروسان بصر
گویی از شعری شاعر فرقدان آورده ام.
خاقانی.

چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر
یمن و شام و خراسان چه کنم. خاقانی.
صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را
شعری زنده قرعه سعدالعود فالش.
خاقانی.
شعری را گریه پشت دوتا کرد. (ترجمه تاریخ
یمنی ص ۱۸۹). شعر او از مرتبه شعری

بازگفتی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۵).
شعری به سیاق یمانی
بی شعر به آستین نشانی. نظامی.
شعری به سرگذارد و یروین به چشم خویش
شعری که من نویسم در وصف آن جناب. ؟
شعری. [ش / ش] [اخ] [ممال شیفری.
(یادداشت مؤلف). ستاره شیفری. (ناظم
الاطباء):

سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفر از شعری گردون برآورد. نظامی.
- شعری یمان؛ شعری یمانی؛
داده هزار اخترم نتیجه خورشید
آن بگهر شعری یمان صفاهان. خاقانی.
و رجوع به شعری شود.

شعری. [ش] [اخ] [تیره ای از ایل آقاجری
که کیلویه (ایلات فارس). (جغرافیای سیاسی
کهنان ص ۸۸).

شعری. [ش] [را] [اخ] [کوهی است نزدیک
حره بنی سلیم. (منتهی الارب).

شعری. [ش] [اخ] [دهی از دهستان کاکسی
بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن
۱۴۲ تن است. آب آن از چاه. محصول عمده
آن غلات است. (فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

شعریات. [ش غ ری یا] [ع] [ج شعری.
(ناظم الاطباء). رجوع به شعری شود.
|| جوجه های کرکس. (از اقرب الموارد).

شعریان. [ش] [اخ] [به صیغه تشبیه، دو
ستاره شعری یعنی شعری القیور و شعری
الفمیضاء. (از غیث اللغات) (از آندراج)
(ناظم الاطباء). اختسایل. شعری شامی و
شعری یمانی؛

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.
شده شعریانش چو دو چشم مجنون
شده فرقدانش چو دو خدلیلی. منوچهری.
محتمل مرقد تو فرقدین
متصل مست تو شعریان. خاقانی.
شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی.
خاقانی.

یا نحوس کید قاطع را ز جهل
بر سمود شعریان خواهم فشانند. خاقانی.
شعری العبور. [ش زل غ] [اخ] [شعری
عبور. نام ستاره ای که بعد جوزا برآید. (منتهی
الارب). و رجوع به شعری عبور شود.

شعری الغمیضاء. [ش زل غ م] [اخ] [شعری
شامی، و این شعری با شعری العبور
هر دو اخت سهیل اند. (منتهی الارب). رجوع
به شعری شامی شود.
شعری الیمانیة. [ش زل غ نسی] [اخ] [شعری
العبور. (یادداشت مؤلف). رجوع به

شعری یمانی شود.
شعری شامی. [ش ی] [اخ] [شعری
شامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شعری
شامی و غیث اللغات شود.

شعریه. [ش ری ئ] [ی] [از ع. ص نسبی،
||^۲ تأیث شعری. (یادداشت مؤلف). نوعی از
پرده و حجاب. || (ص نسبی) شعری و موین.
(ناظم الاطباء). موین. (لغات فرهنگستان).
|| اقسی رشته سخت باریک کرده. (یادداشت
مؤلف).

- عروق شعریه؛ رگهای باریکی است مانند
موی که از مُحدب کبد روید. (از بحر الجواهر)
(از کشاف اصطلاحات الفنون). رگهای
موینه. رگهای موین.

شعری یمن. [ش ی ئ م] [اخ] [شعری
یمانی؛

گربر شعری یمن مثال تو رسد
سخ شود سهیل وار از نکند مشخری.
خاقانی.

و رجوع به شعری یمانی شود.
شعریین. [ش ری] [اخ] [شعریان. دو
شعری. شعری شامی و شعری یمانی.
(یادداشت مؤلف). رجوع به شعری و شعریان
شود.

شعشاع. [ش ع] [ع ص] [دراز. رجوع به
شعشع شود. || سبک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || نیکو.
|| خوب خلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).
|| زیرک و ماهر در کار. (از اقرب الموارد).
|| خوشنما. (ناظم الاطباء) (آندراج).
|| پریشان. متفرق. || سایه تنک پراکنده.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
اقرب الموارد). و رجوع به شعشع شود.

شعشع. [ش ش ع ص] [دراز. || سایه
پراکنده تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
(آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به
شعشاع شود. || تابان. (یادداشت مؤلف):

و آن سر و آن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده. مولوی.
شع شع. [ش ش ع صوت] (از «شوع») [شع
کلمه ای است که در خشنودی و شعف از
رضامندی و صبر و تفویض گویند. (ناظم
الاطباء). امر است بر تحریض بر قناعت و

۱- ذراع؛ یکی از منازل قمر به شب هفتم ماه.
۲- نل... آهواز سر تیری.
۳- Capilaire.
۴- شع شع را اگر در فارسی به فتح (ش)
بخوانیم که در خوش آیندی از بلند شدن موها
گویند یا معنی شعر مناسب است. رجوع به
شع شع شود.

صبر بر تنگی عیش و تطویل شعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || درخوش آیندی از بلند شدن مویها گویند. (ناظم الاطباء).

شعشعات. [ش ش] [ع] [ج] شعشمه، به معنی روشنی آفتاب و درخشش و پرتو. (از یادداشت مؤلف):

تازبون گردد به پیش آن نظر

شعشعات آفتاب باشر. مولوی.

شعشعان. [ش ش] [ع] [ص] دراز و نیکوخلقت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نیکو. (مهذب الاسماء). و رجوع به شعشاع و شعشع و شعشعانی شود.

شعشعانات. [ش ش] [ع] [ص] [ج] شُعشَعَانَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شعشعانة شود.

شعشعانه. [ش ش] [ع] [ص] ماده شتر دراز نیکوخلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعشعانی. [ش ش] [ع] [ص] مرد دراز نیکوخلقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دراز. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعشعان شود. || تابنده. (فرهنگ فارسی معین). || لطیف. (فرهنگ فارسی معین).

شعشعَة. [ش ش] [ع] [ص] آب آمیختن مر شراب را. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || آب آمیختن شیر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (آندراج). || برداشتن سر اشکنه را و دراز گردانیدن روغن آن را و چرب ساختن: شعشع الشرید. (از منتهی الارب)^۱ (از ناظم الاطباء). || آمیختن بعض چیزی را به بعض آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || چکانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || (شرب). (آندراج) (از غیث اللغات).

شعشعه. [ش ش] [ع] [ص] شعشعَة جمال. (از غیث اللغات). تابندگی. تابناکی. شعشعَة جمال فلان. (یادداشت مؤلف). روشنی. (از آندراج):

فر فردوس است این پالیز را
شعشعَة عرش است مر تبریز را.

مولوی.
ببخود از شعشعَة پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند. حافظ.

شعشعَة شعله توضیحش صیقل آینه اظهار
(ظهوری، از آندراج).

آفتاب شعشعَة مهر سایه مهر پناه.
(عرفی شیرازی، از آندراج).
|| به معنی روشنی آفتاب است، و کسانی که به یک عین نویسند خطاست ولی در زبان عرب

بدین معنی نیامده. (از غیث اللغات) (از آندراج).

شعشعی. [ش ش] [ص] نسبی، تابان و درخشان:

ظاهر ما چون درون مدعی

در دلش ظلمت زبانش شعشعی. مولوی.

شعشعِب. [ش ص] [ع] [ص] پیر کلانسال. (ناظم الاطباء). مرد کلانسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شعشعِبَة. [ش ص] [ع] [ص] پیر فانی گردیدن شیخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعشعور. [ش] [ع] [ج] گردکان دشتی. (ناظم الاطباء). چهارمغز دشتی. (منتهی الارب) (آندراج). جوز بزی. (یادداشت مؤلف). جوز هندی. (از اقرب الموارد). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شعشع. [ش ع] [ع] [ج] شعاع. (از اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به شعاع شود.

شعشع. [ش] [ع] [ص] شیفته کردن دوستی کسی دل کسی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). دل بردن و شیفته گردانیدن. عشق. (از مصادر اللغة زوزنی). || بیمار گردانیدن دل کسی را. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ارسیدن چیزی به پرده دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل. (آندراج). و رجوع به شفق شود. || اقطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سبز شدن گرفتن گیاه خشک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). یا این معنی به غین مجمع است: شفق. (منتهی الارب). و رجوع به شفق شود. || اقرار گرفتن چیزی در روی چیزی. درآویختن چیزی به چیزی. (آندراج) (از اقرب الموارد).

شعشع. [ش ع] [ع] [ص] پوشیدن دوستی دل کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن دوستی کسی را و تمام گرفتن دوستی دل را. (غیث اللغات). شیفته گردانیدن.

(مجمّل اللغة). برسیدن دوستی در میان دل. (مصادر اللغة زوزنی). و رجوع به شفق و شفق شود. || مبتلا به بیماری شفق گردیدن ماده شتر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بسیار شفق گردیدن ماده شتر. (منتهی الارب). بسیار شفق گردیدن. (آندراج). || مشغول کردن. (یادداشت مؤلف).

شعشع. [ش ع] [ع] [ج] شدت بیم. || عشقی که دل برد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اسر کوهان. || پوست درخت غاف. || بیماری مر ماده شتر را که از آن موی

چشم وی فروریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || ج شَعْفَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رجوع به شفق شود. || (مص) خوشحالی و خوشدلی و شادمانی. (ناظم الاطباء). شدت فرح. (یادداشت مؤلف): ایشان را بدان میلی و شعی بود. (کلیله و دمنه).

لاجرم از عشق نمت در شفق مدح تو
ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان.

خاقانی.
تا نشان تیر او کردند یک یک از شفق
ای مسیحا کاش ارواحم همه اعضا بدی.

میحای کاشی (از آندراج).
|| شیفگی. شیفگی در دوستی. فریفتگی. شدت حب. (یادداشت مؤلف).

— شفق دادن؛ مشتاق گردانیدن. (آندراج):
مرا چشم آهو شفق داده است
که همرنگ آن لیلی افتاده است.

ملاطفا (از آندراج).
شعفاء. [ش] [ع] [ص] ماده شتر مبتلا به بیماری شفق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتر ماده شفق رسیده. خاص به انات است و گفته نمیشود: جمل اشعفا.

(منتهی الارب). خاص به انات است و گفته نمیشود: جمل اشعفا. بلکه گویند: اشعفا. (از اقرب الموارد). و رجوع به اشعفا و شفق شود.

شعفات. [ش ع] [ع] [ج] شفقَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شفقَة، به معنی سر کوه و سر هر چیزی. (آندراج). و رجوع به شفقَة شود.

شعفان. [ش] [ع] [ص] شفقین. به صیغه تشبیه، نام دو کوه در غسور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو کوه است به غور. (از معجم البلدان). و از این معنی مثلثی است؛ لیکن بشعفین انت جدود. قال رجل التقط منبذة فرأها يوماً تلاعب اترابها و یعشی علی اربع و تقول احلبونی فانی خلقه جدوداً لجدوالاتان؛ این مثل را درباره کسی گویند که بشدت بدخو شده و سپس رهایی یافته باشد از آن. (از ناظم الاطباء).

شعفور. [ش ف] [ع] [ص] نام زنی است. || بطنی

۱- در اقرب الموارد چنین است: شعشع الثریدة؛ رفع رأسها و طولها. و قبل: اکثر و دکها و سنها. که شاید ترجمه آن بدنسان درست تر باشد: برداشتن سر ترید و فرزنی آن (سر) را که طول بخوانیم نه طول و بقولی بسیار کردن چربش و روغن آن را، که شمن بخوانیم نه سنن تا «دراز گردانیدن سر اشکنه» که نامفهوم است حذف گردد.

۲- در متن منتهی الارب به غلط اشعت نوشته شده است.

است از بنی ثعلبه و ایشان را بنو الثعلابة گویند. اسب شمرین حارث ضبی. (منتهی الارب).

شعرة. [شَفَر] (اخ) شاعری است کلی که میان او و مرعش مهاجرات واقع شد. (منتهی الارب). نام شاعری. (ناظم الاطباء).

شعفة. [شَفَا] (ع مص) شیفته گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شعف شود.

شعفة. [شَفَا] (ع) شَعْفَة. باران نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). و رجوع به شَعْفَة شود.

شعفة. [شَفَا] (ع) شَعْفَة. سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهدب الاسماء) (دهار) (از اقرب الارب). اسر هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). بالای هر چیزی. (از اقرب الارب). ج. شَعْف. شُعوف. شِفاف. شَعَفات. (منتهی الارب) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء).

الاطباء. اَلِگسوی غلام. (از اقرب الارب). اَلِپاره موی مجتمع در سر. یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الارب). اَلِباران نرم.

— امثال: ماتفع الشعفة فی الوادی الرعب؛ در حق کسی گویند که شیء اندک و حقیر به کسی دهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به شَعْفَة شود.

اَلِسر قلب یعنی آن جایی که به علاقه رگ آویزان است. (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). سر قلب. (از اقرب الارب).

شعل. [شَعَل] (ع مص) نگرستن پایان کار را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اسمان در کنار. (از اقرب الارب). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الارب). آفروختن. برافروختن. روشن کردن. برافروختن. شعله زدن. زیانه کشیدن. (یادداشت مؤلف).

شعل. [شَعَل] (ع ص) مرد سبک تیزخاطر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء).

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

شعل. [شَعَل] (ع مص) پیدا شدن سبیدی در دم اسب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب). رجوع به شعله شود.

— بنوشل؛ بطنی از تمیم. (ناظم الاطباء).

جنگی که با مهلهل عقلی میکرد کشته شد. (از اعلام زرکلی).

شعله. [شَلَّ / ل] (از ع) شعله. زیانه آتش و وراغ. (ناظم الاطباء). زیانه. زیانه آتش. الاو. آتش افروخته. لهیب. آفرانه. پاره آتشی که می درخشد. پاره آتش که می بجهد. قیس. مقیاس. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج گوید: زیانه درخشش آتش، وشو، سرکش، بیباک، درگیر، دوزخ سوار، موجدار، خس پوش، افسرده، از صفات آن و تیغ، خنجر، سنان، علم، نخل، شاخ، شاخار، انگشت، مینا، گل، شبنم، آب، موج، جویبار، طلا، حریر، کلاه، عروس، از تشبیهات اوست، و با لفظ چیدن و نهادن و زدن و فکندن و گرفتن و پیچیدن و کشیدن و مکیدن و کشتن و نشانیدن و نشستن و کشته شدن مستعمل است. (آندراج):

به دست هر یک از ایشان یکی پلارک تیغ چنانکه باشد در دست دیو شعله ناز.

؟ (از فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی).

دم اندر حلق آن چون تفته شعله مژه بر پلک این چون تیر خار است.

معدومست.

مستحق است که... از شعله صولت انصار حق شرری در نهاد او زند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۵). شعله آن حرب بر آن حالت زیانه میزند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۲).

مرا چون خلیل آتشی در دل است که پنداری این شعله بر من کِل است. (بوستان).

آتش چو به شعله برکشد سر چه هیزم خشک و چه گل تر.

امیر خسرو دهلوی.

ز اقتدار تو بُنود عجب اگر یابد سنان شعله هبجا ز نوک خار شکست.

حسین ثنابی (از آندراج).

هم بر تو دشته ماهتابش هم خنجر شعله نطع خوابش.

شیخ ابوالفیض فیاضی (از آندراج).

چو نخل شعله به باغ جهان به یک عالم نه کس بهار مرادیدنی خزان مرا.

کلم کاشانی (از آندراج).

به شاخ شعله آن مرغی نشیند که از آتش شر چون دانه چیند.

زلالی خوانساری (از آندراج).

اگر پردی به نبض شعله انگشت سدی خاکسترش انگشت در مشت.

زلالی خوانساری (از آندراج).

در مجلس شراب رخ شرمگین مجوی از جویبار شعله گل کاغذین مجوی.

صائب تبریزی (از آندراج).

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدم

شعل. [شَعَل] (ع) شعل. (ناظم الاطباء). رجوع به شعله و شعله شود. اَلِج شعلة. (اقرب الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شعلة شود.

شعل. [شَعَل] (اخ) لقب تَأَبَّطُ شراً. (از منتهی الارب). تَأَبَّطُ شراً یا ثابت فهمی (ثابت بن جابرین سفیان فهمی) بدین کلمه ملقب شد. (از اقرب الارب). وی از صالحیک یا عدائین عرب بود و از شاعران نامدار عرب جاهلیت بشمار میرفت. و رجوع به ثابت و تَأَبَّطُ شراً شود.

شعلاء. [شَعَل] (ع ص) مؤنث اشعل. استری که در دم آن سبیدی بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تَأَبَّطُ اشعل. (یادداشت مؤلف) (اقرب الارب). مؤنث اشعل، و اگر تمام دم سبید باشد آنرا اصغ نامند. (از آندراج). و رجوع به اشعل شود. اَلِرنگی از رنگهای چشم. (یادداشت مؤلف). کسی که به خلقت چشم وی به سرخی زند. (از اقرب الارب).

غرة شعلاء؛ سبیدی که یکی از چشمها را میگیرد تا در آن داخل میشود. (از اقرب الارب). و رجوع به اشعل شود.

شعلات. [شَعَل] (ع) ج شَعْلَة. (ناظم الاطباء). رجوع به شعله و شعله شود.

شعلع. [شَعَل] (ع ص) دراز از مردم و از حیوان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). دراز. (مهدب الاسماء). شَعْلَع. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به شعلع شود.

شعلعة. [شَعَل] (ع ص) درخت پریشان شاخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الارب).

شعلول. [شَعَل] (ع) زیانه آتش. (از اقرب الارب). اَلِگروهی از مردم و جز ایشان. ج. شمالیل. (از اقرب الارب). و رجوع به شمالیل و شعاری شود.

شعله. [شَعَل] (ع) شعله. سبیدی در دم اسب و پیشانی و پس سر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شعل شود. اَلِهمهای که در آن آتش درگرفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الارب).

اَلِزیانه و درخشش آتش. ج. شَعْل. (منتهی الارب). ج. شَعْل. شَعْلات. شَعول. (ناظم الاطباء). درخشش و زیانه آتش. به فتح خطاست. (غیاث اللغات) (از آندراج). پاره آتش که می درخشد. (از اقرب الارب) (مهدب الاسماء). زیانه. زیانه آتش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شعله شود.

شعله. [شَعَل] (اخ) ابوالعباس شعلع بن بدر اخشیدی. فرمانروای دمشق و امیری شجاع و زبردست بود. وی در سال ۳۴۴ ه. ق. در

...

...

...

...

...

...

به موج شعله از دل جوشهای شام میشود.

ظهوری تریزی (از آندراج).

از هر رگم یکی علم شعله شد پای
با غمزهای که بر سر فصادی من است.

طالب آملی (از آندراج).

گریه این قانون علی از دست دل افغان کنم
شعله فریاد ما گردد گواه عنذلیب.

ملا علی خراسانی (از آندراج).

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریند ناف داغ مرا.

بیدل (از آندراج).

دل افسرده را آغوش سیلاب است آسایش
عروس شعله را در بستر آب است آسایش.

میرزا معز فطرت (از آندراج).

عیار حسن سرکش را محبت میکند کامل
طلایه شعله را پروانه دست افشار میسازد.

فطرت (از آندراج).

بی تو گل شعله‌ام به دامن آه است
در نظرم داغ همچو لاله سیاه است.

محمد اسحاق شوکت (از آندراج).

سرگرم باده روز شدن تیره روزی است
مینیای شعله‌ای شکند شب خمار شمع.

نعمت خان عالی (از آندراج).

— امثال:

یک شعله بس است خرمی را.

— امیر خسرو.

— آب شعله؛ کنایه از سخنان آتشین. سخنان
سوزناک و مؤثر:

گشایم تا به وصف او زبان را
به آب شعله می‌شویم دهان را.

ملا ابوالبرکات منیر (از آندراج).

— بالا گرفتن شعله کار کسی؛ سخت روشن و
موفقیت آمیز شدن کار او. بالا گرفتن کار او. به
کمال رسیدن کار وی؛ او به مدد ایشان
مستظهر شد و شعله کار او بالا گرفت. (ترجمه
تاریخ یعنی ص ۱۹۰).

— پر شعله؛ که پر از زبانه آتش باشد. پر لیب.
کنایه از سخت روشن و تابان. برافروخته؛
نباید روشنی بردن به شب زین پس که بی آتش
زالله دشت پر شمع است و از گل باغ پر شعله.

فرخی.

— شعله آتش؛ لَهیب. لَهبان. لَهَاب. لَهَب.
(منتهی الارب)؛ لَهیب؛ شعله آتش خالص از
دود. (منتهی الارب).

— شعله آواز؛ سوز آواز. گریایی آواها؛
چنانکه آینه گیرند در چراغانی
عیان ز گردن او شعله‌های آواز است.

تأثیر (از آندراج).

بود از شعله آواز قتل بزم ما روشن
سرت کردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را.

ملا طاهر غنی (از آندراج).

فکر جانسوز مرا یک قطعه بی انداز نیست

یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست.

صائب تبریزی (از آندراج).

— شعله آه؛ سوز آه؛
شعله‌های آه من در پیش خلق
پرده راز نهانم سوخته‌ست. خاقانی.

چون شعله آه بیدلان تقب
در گنبد جانستان زند صبح. خاقانی.

در بزم تو بی شعله آهی نشینم
در عشق تو بی روز سیاهی نشینم.

علی خراسانی (از آندراج).

— شعله افروز؛ آتش افروز. که آتش افروزد.
که زبانه آتش بر کند.

— شعله افروزی؛ آتش افروزی. صفت و عمل
آتش افروز.

— شعله انگیختن؛ آتش افروختن؛
شه انبم از پرده لاجورد
یکی شعله انگیخت از زر زرد. فردوسی.

— شعله بالا؛ از اسامی محبوب. (از آندراج).

— شعله برافکندن؛ شعله‌ور ساختن.
سوزاندن. آتش زدن؛
از سوز سینه شعله به طوفان برافکنم
وز شور گریه قطره به عمان برافکنم.

ظهوری تریزی (از آندراج).

— شعله پوش؛ شعله پیچ. که با شعله پوشد. که
با شعله پوشیده شود؛
منم که دود دلم شعله پوش می‌آید
لبم چو صبح تبسم فروش می‌آید.

طالب آملی (از آندراج).

— شعله پیچیدن در چیزی؛ آتش افتادن در
آن چیز. شعله‌ور شدن. سوختن آن؛
معاذالله می‌آید شعله‌ای در دامنم پیچد
صبا خاکسترم را از سره دورتر ریزد.

ظهوری (از آندراج).

— شعله تاک؛ شراب انگور. (آندراج)؛
سوز جگر سوخته‌ام از گل صهباست
داغ دل صدپاره‌ام از شعله تاک است.

علی خراسانی (از آندراج).

— شعله جام؛ کنایه از شراب است.
(آندراج)؛
به منزم رسان شعله جام را
کرم کن بجوشان من خام را.

ظهوری تریزی (از آندراج).

— شعله جوال؛ آن است که سر چوبی که آتش
در او گیرند آنرا بگردانند و در گردانیدن
بصورت دایره بنظر آید. شعله جواله.
(آندراج)؛
ز لعل کینه به دست یلان آتش خوی
سنان به چرخ درآید چو شعله جوال.

طالب آملی (از آندراج).

چون به گردش فزاده در جولان
آب گردیده شعله جوال.

ظهوری (از آندراج).

و رجوع به ترکیب شعله جواله شود.
زند. (ناظم الاطباء). شعله جوال. (آندراج). به
تشدید یا تخفیف «اوا»، شعله که گرد بر گردد و
بسیار گردنده باشد و آن چنان باشد که به هر
دو سر نی مشعلها بسته، گرد سر و دوش خود
میگردانند به سرعت تمامتر. (از غیث
اللفات)؛
شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست
شعله جواله این دودمان پیداست کیست.

صائب (از آندراج).

تا به گلشن رفت سرو آتشین رخسار من
طوق گردن ساخت قمری شعله جواله را.

محسن تأثیر (از آندراج).

و رجوع به ترکیب شعله جواله شود.
— شعله جولان؛ از اسامی محبوب است.
(آندراج)؛
بی رخ آن شعله جولان بیکر فرسوده‌ام
همچو اخگر زیر دیوار شکسته رنگ ما.

بیدل (از آندراج).

— شعله چراغ؛ قراط. (دهار).

— شعله چین؛ چینه‌د شعله. گرد آورنده و
بدست‌کننده شعله؛
شقایق را نشان در آستین است
که دامان کدامین شعله چین است.

حکیم زلالی خوانساری (از آندراج).

— شعله در چیزی چیدن؛ سوز و آه آتشین در
آن نهادن؛
ز رویش می‌سرایم گونه در گلزار می‌چینم
ز خویش مینویسم شعله در طومار می‌چینم.

ظهوری (از آندراج).

— شعله رخ؛ شعله روی. شعله رخسار. رجوع
به مترادفات کلمه شود.

— شعله زار؛ شعله‌ستان. آنجا که آتش
شعله‌ور است؛
نیمی از چمن عشق آتشی نشانند
که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد.

طالب آملی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب شعله‌ستان شود.
— شعله زبان؛ آنکه با زبان خود آتش افروزد.
آنکه بیان آتشین داشته باشد؛
فیض شمع که شد افسرده به محفل نرسد
مردن شعله‌زبانان سخن خاموشی است.

میرزا رضی دانش (از آندراج).

— شعله‌ستان؛ آتشکده. آتشگاه. آنجا که
آتش با شعله‌های فراوان برافروخته است.
شعله‌زار؛
آتش عشق ز خاکستر هند است بلند
زن درین شعله‌ستان بر سر شوهر سوزد.

صائب تبریزی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب شعله‌زار شود.
— شعله‌سوار؛ که بر شعله سوار باشد. بال و پر

سوخته:

با بی پروا و بالان چه برد دعوی پرواز
خاشاکه به این شعله سواران بفروشیم.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).

— شعله عذار: از اسمای محبوب است.
(آندراج).

— شعله قامت: که قامت وی آتش بر جانها
زند:

که ناگه سر کشید آن شعله قامت

عیان شد زور بازوی قیامت.

محمدرضا راسخ (از آندراج).

— شعله گرفتن، آتش گرفتن. سوختن.
سوزاندن:

بروای شوق بزم دیگر ساز

که مرا شعله در کباب گرفت.

حسین ثنایی (از آندراج).

— شعله مزاج: از اسمای محبوب است.
(آندراج).

— شعله مکیدن: آتش گرفتن. مشتعل شدن.
سوختن:

در شعله مکیدم نظر کن

زین ذوق به عاشقان خبر کن.

ابوالفضل فیاضی (از آندراج).

— شعله نشانیدن: خاموش کردن شعله آتش.
فرو نشانیدن آتش:

به موج آب گوهر نگم در گرمی آتش

عرق کی شعله آن روی آشتاک بنشانند.

بیدل (از آندراج).

— شعله نگاه: که نگاهی سوزان داشته باشد.
دارای نگاهی آتشین:

گشت دل در گرو شعله نگاهی است که باز

میرد چشم سمندر که در آن دانه شود.

عبداللطیف خان تنها (از آندراج).

— شعله نوشی: نوشیدن شعله. به دم کشیدن
لهیب آتش، سینه آکنده از سوز و گداز کردن:

عشق را بدنام کردی سینه بر آتش بدار

شعله نوشی کن بهل بازیچه پروانه را.

عرفی شیرازی (از آندراج).

— شعله نهادن: مشتعل ساختن. آتش زدن.
سوزاندن:

من پنبه به گوش کرده بودم ناگاه

آواز کسی شعله به گوشم نهاد.

؟ (از آندراج).

— گرفتن شعله چیزی را: سوزاندن آن چیز.
آتش زدن بدان. برافروختن آن. شعله ور
ساختن آن:

یکی را شعله بر آتش گرفته

دلش را شعله ناخوش گرفته.

امیر خسرو.

|| فروغ و درخش و روشنی و تابش و نور و
ضیاء. (ناظم الاطباء). فروغ. روشنی. تابش.

(فرهنگ فارسی معین). لمعان. (ناظم

الاطباء).

— شعله آفتاب: کنایه از سوز آفتاب. تابش
خورشید. پشت با پیشه داد که شعله آفتاب را

در منابت آن راه نبود. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۴۱۰).

شعله. [ش ل / ل خ] اغورلو (یا اغوریور،
اغونور) بیگ پسر امامقلی خان حاکم فارس.

از گویندگان قرن یازدهم هجری بود و شاه
صفی پس از کشتن پدرش به چشمان وی نیز

میل کشید و او را به زندان افکند. شعله در
زندان درگذشت. از اشعار اوست:

خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم

ما ز هر صاحب دلی یک شمه کار آموختیم.

(از فرهنگ سخنوران) (از قاموس الاعلام
ترکی).

شعله آسا. [ش ل / ل ی] (ص مرکب) مانند
شعله. چون شعله. شعله وار. (یادداشت
مؤلف).

شعله آشام. [ش ل / ل ی] (نسف مرکب)
مشعل و ملتهب و افروخته. (ناظم الاطباء).

شعله آواز. [ش ل / ل ی] (ص مرکب) آواز
هیجان آورنده روح. (ناظم الاطباء). آواز
باریک پرسوز که در دلها اثر کند. (آندراج).

|| آتش پاره گردنده. (ناظم الاطباء).

شعله اصفهانی. [ش ل ی / ی ا] (خ) سید
محمد طیب متخلص و معروف به شعله
اصفهانی. از گویندگان قرن دوازدهم هجری

بود و از حکمت طبیعی و الهی و علم طب بهره
کامل داشت. بیشتر آثار او در سبک متقدمان

و قصیده بود. چندی به طبابت مشغول بود و به
سال ۱۲۲۵ ه. ق. درگذشت. از اشعار

اوست:

چیت آن زیارخ مه طلعت سیمین عذار

در سراز هر سو پریشان کرده زلف تابدار

گاه از مشک ختا بروی او دارد خضاب

گاه از لعل مذاب انگشت او گیرد نگار.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۲۶۱ - ۲۶۲)

(از قاموس الاعلام ترکی) (از فرهنگ
سخنوران).

و رجوع به همین منابع شود.

شعله افشان. [ش ل / ل ا] (نسف مرکب)
گستراننده زیانه آتش. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین).

شعله افشاندن. [ش ل / ل ا د] (مص)
مرکب) مشتعل کردن. افروختن. برافروختن.
شعله ور ساختن. کنایه از سخت روشن

کردن:
ز آتشین تیغی که خاکتر کند دیو سپید

شعله در شیر سیاه سیستان افشاندانند.

خاقانی.

گویی از آتش شهاب فلک

شعله در دیو کافر افشاندانند.

خاقانی.

شعله انداختن. [ش ل / ل ا ت] (مص)

مرکب) روشن و تابان کردن. نورانی ساختن.
روشنایی بخشیدن:

لعل در جام تا خط ازرق

شعله در چرخ اخضر اندازد. خاقانی.

شعله یاره. [ش ل / ل ی] (نسف مرکب)
شعله بارنده. افشاندنده آتش پاره مانند باران.

(ناظم الاطباء). شعله افشان. (فرهنگ فارسی
معین):

در جوف آب کار عتابت اگر کند

گرددبسان پنجه خود شعله بار دست.

حسین ثنایی (از آندراج).

و رجوع به شعله افشان شود.

شعله پیشه. [ش ل / ل ش / ش ا] (ص)
مرکب) آنکه همواره با آتش پاره بازی کند.

(ناظم الاطباء).

شعله خور. [ش ل / ل ی] (ص مرکب)
شعله خوی. آتشی. (ناظم الاطباء). آتش طبع.

آتش مزاج. و صاحب آندراج گویند: آن را
درباره محبوب بکار برند:

تواند آرزویی در دل نهاد خرمن

برقی ز شعله خویی گر در نهاد باشد.

ظهوری ترمیزی (از آندراج).

|| آتش خوی و تندخوی. (ناظم الاطباء).

شعله خویی. [ش ل / ل ی] (حامص مرکب)
تندخویی. (ناظم الاطباء). عمل شعله خور. و

رجوع به شعله خور شود.

شعله خیز. [ش ل / ل ی] (نسف مرکب)
زیانده دار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین). و رجوع به شعله ور شود.

شعله رخ. [ش ل / ل ر] (ص مرکب)
تابنده روی. شعله روی. (ناظم الاطباء). و

رجوع به شعله روی شود.

شعله رخسار. [ش ل / ل ر] (ص مرکب)
شعله رخ. شعله روی. تابنده رخسار.

شعله دیدار. صاحب آندراج گویند: از اسمای
محبوب است. مجازاً، آنکه چهره ای چون

آتش زیانه کننده دارد از زیبایی و تابناکی:
گریبان می درم بیخود چو بینم شعله رخساری

دو دستم در تن آتش پرستان است پنداری.

ملا قاسم مهدی (از آندراج).

و رجوع به مترادفات مذکور شود.

شعله روی. [ش ل / ل ی] (ص مرکب)
شعله رخ. تابنده روی. (ناظم الاطباء).

شعله دیدار. شعله رخسار. (آندراج). و رجوع
به شعله رخ شود.

شعله زاده. [ش ل / ل د / د ا] (خ) کنایه از
ابلیس و شیطان است (از غیث اللغات). بدان

۱- سال وفات وی در قاموس الاعلام ترکی
۱۲۲۵ ه. ق. و در مجمع الفصحاء ۱۲۶۰ آمده
است.

متابست که ابلیس از آتش آفریده شده است.
برهان آدمیت ما قدسیان پس اند
کوشعله زاده تا بنماید سجود ما.

صائب تیریزی (از آندراج).

و رجوع به ابلیس شود.
شعله زدن. [ش ل / ل / ز د] (مص مرکب)
زبانه زدن. مشتعل شدن. (فرهنگ فارسی
معین). شعله ور شدن. مشتعل گشتن.
برافروختن. روشن شدن.
گر آتش سیاست تو شعله ای زند
گردون از آن دخان شود اختر شرر شود.
معوذ سعد.

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زخم
کاتش دل جو شعله زد صبر در او محال شد.
سعدی.

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند.
سعدی.
|| سوزاندن. شعله ور ساختن:
هست از حجر و شجر دو آتش
یک شعله زن و جهان برافروز. خاقانی.
رشک اخگر شده اشک از تن نظاره ما
شعله در بال مستدر زده فواره ما.

ظهوری (از آندراج).
شعله زن. [ش ل / ل / ز] (نصف مرکب)
شعله خیز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین): ذ کوره، ذ کاه؛ خدرک شعله زن. نار
ذ کیه؛ آتش شعله زن. جاحم؛ خدرک آتش
سخت شعله زن. جحیم؛ آتش شعله زن.
(منتهی الارب). و رجوع به شعله خیز شود.
شعله زنان. [ش ل / ل / ز] (نصف مرکب، ق
مرکب) صفت حالیه. در حالت شعله زدن. در
حال اشتعال. شعله ور:

آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش
کاتش هرگز ندید کسی که جهد از چنار.
خاقانی.

شم و ش پیش رخ شاهد یار
دمدم شعله زنان میوزم.
سعدی.
شعله کار. [ش ل / ل / ز] (ص مرکب) آنکه
آتش برافروزد. آتش افروز. شعله گر:
شعله کاران را به خاکسراقت کردن است
هر کجا عشق است دهقان سوختن هم حاصل است.
بیدل (از آندراج).

و رجوع به شعله گر شود.
شعله کشیدن. [ش ل / ل / ک / د] (مص
مرکب) شعله ور شدن. مشتعل گشتن. آتش
گرفتن. سوختن. برافروختن:
سوز دلم فزون شد و تا مغز سر گرفت
آتش کشید شعله و این پنه در گرفت.

شرف خازن تخلص (از آندراج).
شعله گور. [ش ل / ل / گ] (ص مرکب)
شعله کار. که آتش برافروزد. آتش افروز.
شعله افروز:

مفید طبع بلندم چو شمع دارد گرم
ز حسن پرتو معنی دکان شعله گری.

ملا مفید بلخی (از آندراج).

و رجوع به شعله کار شود.
شعله موصلی. [ش ل / ی م ص] (بخ)
ابو عبدالله محمد بن احمد حنبلی (متوفی بسال
۶۵۶ ه. ق.). او راست؛ ابراز المعانی من حرز
الامانی. (یادداشت مؤلف).

شعله ناکه. [ش ل / ل / ی] (ص مرکب) دارای
شعله. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).
سوزناک. سوزان:

بهوش باش دلا آه شعله ناک مکش
کنون که ناوک او سینه را گلستان کرد.

حکیم کاشانی (از آندراج).

شعله ور. [ش ل / ل / و] (ص مرکب)

شعله خیز. (ناظم الاطباء). آنچه زبانه زند.
چیزی که آتش در آن در گرفته باشد. شعله زن.
مشتعل. (فرهنگ فارسی معین). ملتهب.
(یادداشت مؤلف). و رجوع به شعله خیز شود.
- شعله ور شدن؛ زبانه کشیدن. گر زدن.
مشتعل شدن. افروختن. شعله ور گردیدن.
التهاب. گرازه کشیدن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به ترکیب شعله ور گردیدن شود.
- شعله ور گردیدن؛ شعله ور شدن. آتش
گرفتن. آلو گرفتن:

ار خس و خاشاک گردد پیش آتش شعله ور
چوب گل کی می تواند ساختن عاقل مرا.
صائب تیریزی (از آندراج).

شعله ور گردد ترا بر سر درفش برق تاب
جلوه گر گردد ترا بر کف سحاب شعله بار.
شعله اصفهانی.

و رجوع به ترکیب شعله ور شدن شود.

شعلین. [ش] (ص نسبی) منسوب به شعله.
یاء و یون برای نسبت است چنانکه در رنگین
و نسجین. (آندراج) (غیث اللغات).

ششم. [ش] (ع مص) اصلاح کردن میان قوم.
(از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد).

شعموم. [ش] (ع ص) دراز بالا. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). طویل. (ناظم الاطباء).

شعمیط. [ش ع] (بخ) دهی از دهستان باوی
بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰۰
تن. آب آن از چاه است. محصول عمده
غلات. راه آن اتومبیل رو میباشد. ساکنان از
طایفه نواسر هستند. این آبادی از چهار قریه
متصل بهم تشکیل شده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

شعن. [ش ع] (ع ل) برگ خشک افتاده از
درخت و یا گیاه. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شعنبه. [ش ن ب] (ع مص) راست برآمدن

شاخ گوسپند پس آن بیج خورده مایل شدن
آن به جانب گوش. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شعنعلع. [ش ع ل] (ع ص) دراز از مردم و از
حیوان. (از منتهی الارب) (از متن اللغة)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و
رجوع به شعلع شود.

شعوه. [ش ع و] (ع مص) بر پای خاستن موی
بر اندام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و
رجوع به شعوه شود.

شعواء. [ش ع و] (ع ص). نام ماده شتر. (از
ناظم الاطباء). شتر ماده است. (منتهی
الارب). || غارة شعواء؛ غارت متفرق و
پریشان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء). || شجرة شعواء؛ درخت
پراکنده شاخ. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || پریشان
(موی). (یادداشت مؤلف). || الشکر پراکنده.
(مهدب الاسماء).

شعوانه. [ش ع ن] (ع ل) موی انبوه. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || دسته موی. (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || (بخ) نام زنی.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعوب. [ش] (ع ل) مرگ. (مهدب الاسماء)
(از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مرگ (و
آن علم است مَیت را و گاه الف و لام درآید او
را). (از منتهی الارب) (آندراج). غیر منصرف
است برای علمیت و تأنیث. (از اقرب
الموارد): آه از درد این شعوب که ده های
جهانیان را شعوب اندوه و سوگواری ساخت.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۲).

شعوب. [ش] (ع ل) ج شُعب. (اقرب الموارد)
(ترجمان القرآن) (مفاتیح) (ناظم الاطباء)
(دهار). ج شُعب، بمعنى قبیله بزرگ.
(آندراج). و رجوع به شُعب شود.

شعوب. [ش] (بخ) قبیله ایست. (منتهی
الارب) (آندراج). || موضعی است به یمن.
(آندراج). دهی است به یمن. (منتهی الارب).
کاخی است در یمن. (از معجم البلدان).

شعوبی. [ش بی] (ع ص نسبی) کسی
که تازیان را حقیر شمارد و آنان را بر ایرانیان
و سایر مردمان ترجیح ندهد و فضیلتی برای
عرب قائل نباشد. (ناظم الاطباء). آنکه عرب
را از عجم تفضیل نهد، و آن گروه را شعوبیه
گویند. (از منتهی الارب). آنکه عرب را بر
عجم و سایر ملل ترجیح نهد، مسلمی
غیر عرب که بر تفوق عرب بر ملل دیگر قائل

۱- در ناظم الاطباء بجای معنی مصدری به
معنی اسمی آورده است و ظاهر اشتباه است.

۲- در منتهی الارب به تشدید تون آمده، شاید
اشتباه از کاتب باشد.

نیست. مسلم که متعصب است: در بیاژه عجم. ج، شعوبی. (یادداشت مؤلف). کسی که شأن عرب را فرورشمرد و ایشان را شعوبیه گویند، و در صحاح آمده که شعوبیه فرقه‌ای باشند که عرب را بر عجم تفضیل نهند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شعوبیه شود.

شعوبی. [ش] [اخ] دهی است به یمن. (از منتهی الارب).

شعوبیان. [ش] [اخ] شعوبیه. گروه شعوبی.

(یادداشت مؤلف). رجوع به ماده شعوبیه و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۴ ص ۱۳۵ شود.

شعوبیه. [ش] بی [ی] [اخ] شعوبیه. گروه شعوبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

فرقه‌ای از مسلمانان که به تحقیر شأن عرب و اهانت بر آنان ایستادند و منشأ این فرقه موالیان و بعضی ابناء اماءاند.

گویند آنگاه که معاویه زیادبن ابیه را به پدر خود ابوسفیان پیوست، زیاد دانست که عرب چون از حقیقت امر آگاهند به این استحقاق گردن نهند، از این رو کتابی در مثالب عرب کرد و هرگونه نقص و عیب و عار بدیشان منسوب داشت. و هم گویند که هشام بن عبدالملک به نظربن شمیله و خالدبن سلمه مخزومی امر فرمود تا کتابی در مثالب و مناقب عرب تصنیف کردند و در این کتاب ذکری از قریش نبود و سپس هشام بن عدی که از ادعیاه یعنی در نسب مهم بود در مثالب اهل شرف از عرب کتابی کرد و هم ابوعبیده معمر بن العتبی که پدر او از یهود بود و مردم با سعه علم و احاطه فضل وی او را به یهودی بودن پدرش نکوهش می‌کردند کتابی در مثالب عرب نوشت و پس از آن علان بن الحسن الشعوبی الوراق که منسوب به زندقه بود کتابی به امر طاهر بن الحسین در مثالب عرب نگاشت و در آن کتاب از مثالب بنی‌هاشم و سپس بطنهای قریش آغاز کرد.

بعد از آن به دیگر قبایل عرب پرداخت و هر رذیله و قباحتی را به عرب نسبت کرد و طاهر بن الحسین او را سی هزار درهم صلوات داد و پس از آن ابن اغریبه رساله‌ای بلیغ در تفضیل عجم بر عرب نوشت، لکن این کتب از میان شده‌است و تنها پاره‌هایی از بعضی آن در کتب ادب و تاریخ برجایست. (یادداشت مؤلف).

دین اسلام دین برادری و برابری است، و امتیاز هر کس در این دین مبین بر مبنای تقوی و فضیلت اوست چنانکه در آیه شریفه «انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوباً و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عندالله اتقیکم» (قرآن ۱۳/۴۹). آمده‌است. عرب در صدر اسلام پیشتر این اصل بود ولی بعداً بخصوص در دوره بنی‌امیه سیاست عربی محض در میان آمد و همه مناصب و مشاغل

تا پایان آن دوره به عرب اختصاص داشت و به اقوام دیگر کمال تحقیر و اهانت می‌شد. این تحقیر و اهانت بر ملل تابع مخصوصاً ایرانیان که تمدن درخشانتری داشتند گران می‌آمد و از این رو برای مقابله با عرب سه راه زیر را پیش گرفتند:

۱- قیام سیاسی، مانند قیام ابومسلم که بالنتیجه به تشکیل دولتهای مستقل ایرانی منتهی شد.

۲- قیام علیه آیین اسلام و تمعد در تحقیر آن که در حقیقت نوعی مقاومت منفی بر ضد حکومت اسلامی بود و در عصر بنی‌عباس با شدت عجیب ادامه یافت و با مقاومت سخت خلفا مواجه گردید.

۳- قیام اجتماعی و ادبی که بوسیله دسته‌ای به نام شعوبیه صورت گرفت. ظهور این دسته از عهد اموی است و اینان در آغاز کار عبارت بودند از گروهی که بر غرور و خودپسندی عربان و تحقیر سایر اقوام به دیده انتقاد می‌نگریستند و می‌گفتند که اسلام با چنین فکری مخالف است و تفاخر بین احزاب و قبایل را ممنوع کرده و به حکم آیه فوق برتری را از راه تقوی دانسته است و چون این دسته به آیه شریفه مذکور استدلال و استناد می‌کردند آنان را شعوبیه خواندند. شعوبیه نخست (در دوره بنی‌امیه) در مقابل مفاخرت عرب بر نژاد خویش دم از تساوی می‌زدند ولی بعداً تفضیل عجم بر اعراب را عنوان کردند.

اصطلاح شعوبیه: این اصطلاح از عهد بنی‌عباس مشهور گشت و در عهد بنی‌امیه با وجود ظهور آنان نام شعوبیه بدیشان اطلاق نمی‌گشت. در عهد بنی‌عباس ایرانیان بواسطه کسب قدرت در دستگاه خلافت فرصت خوبی برای نشر افکار و عقاید خود یافتند و به تألیف کتابها و انشاد اشعار در تفضیل عجم بر عرب پرداختند و برخی از بزرگان ایرانی آنان را در این راه تشویق می‌کردند، چنانکه طاهر بن حسین به علان شعوبی بخاطر نوشتن کتابی در مثالب عرب صلتی بزرگ بخشید.

شعوبیه از اوایل قرن دوم تا چهارم هجری بشدت مشغول تبلیغ افکار و عقاید خود بودند و شرای بزرگ ایرانی در ترویج شعوبیه شعرها ساختند چون خریمی و متوکلی و بشار بن برد، چنانکه متوکلی در قصیده‌ای که یعقوب لیث برای خلیفه فرستاد چنین گفت:

انا ابن الاکارم من نسل جم
و حانز ارت ملوک العجم...

فقل لینی هاشم اجمعین
هلموا الی الخلع قبل الندم...

فعودوا الی ارضکم بالحجاز
لاکل الضیاب و رعی الفتم.

از جمله مؤلفین شعوبی ابوعثمان سعید بن حمید بختکان و هشام بن عدی و سهل بن هارون دشت‌میشانی و علان شعوبی و ابوعبیده و بسیاری دیگر از مبین پرستان ایرانی که هر یک در مثالب عرب و تفضیل عجم بر عرب کتابها نوشتند. این کتابها بررور بر اثر تفسیر روش فکری ایرانیان و نفوذ شدید اسلام و علل دیگر از میان رفت ولی اثر بزرگ آن یعنی قیام برای کسب استقلال از دست‌رفته بر جای ماند. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا صص ۲۳ - ۲۴). و رجوع به شعوبی و الموشح ص ۱۴۱ و عقدا لقرید فهرست ج ۳ و البیان و التبین فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و فرهنگ فارسی معین شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

شعوبه. [ش] [غ] [ذ] [اد] (از ع، ا، بص) شعوبه. شعبه. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی شعبه که نمود بی‌بود باشد. (برهان). و رجوع به شعبه و شعوبه شود.

۱- ترجمه: ما شما را از نر و ماده آفریدیم و به طایفه‌ها و قبیله‌ها تقسیم کردیم تا از یکدیگر باز شناخته شوید، همانا گرامی‌ترین شما برهیزکارترین شماست.

نجیبی از آن حیطات بود. (از اقرب الموارد): نام اسب پسران حارث بن عمرو. (منتهی الارب).

شعور. [ش] [ع] [ا] ج شَعْر. (آندراج) از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] ج شَعْر. (ناظم الاطباء). رجوع به شَعْر و شَعْر شُد. (الاصحاح) فهم و دریافت و ادراک و معرفت. (ناظم الاطباء). دریافت. اندریافت. هوش. (یادداشت مؤلف).

— شعور گرفتن از کسی؛ سلب عقل و هوش از وی:

ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش میگرد
شعور از زاهد خشک آن لب می‌نوش میگرد.

صائب تبریزی (از آندراج).

[[اصطلاح روانشناسی] نفس در عین اینکه جولانگاه حالات مختلف یا به عبارت صحیح‌تر، خود آن حالت است، و به وجود آنها نیز آگاهی دارد و از این حیث کسی را ماند که هم خواننده است هم متع. بنابراین عالم و معلوم یکی است. برای سهولت مطالعه و بیان هر یک از این دو جنبه نفس را به لفظی مخصوص تعبیر می‌کنیم و از این رو که خود کیفیات نفسانی است آنرا نفس می‌گوییم و از جهت اینکه علم به آن دارد شعور یا وجدانش مینامیم. (فرهنگ فارسی معین از روانشناسی تربیتی سیاسی). چون ادراک بدون استنباط باشد آنرا شعور خوانند و چون وقوف باشد بر حصول تمام معنی حاصل شده آنرا تصور مینامند. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ سجادی).

— شعور باطنی (باطن)؛^۱ میان نفسانیات صریحه و مغفوله حد فاصل و قاطعی وجود ندارد بلکه حالاتی یافت میشوند که نه مغفولند و نه صریح. مجموعه نفسانیات صریحه و مجموع نفسانیات مغفوله را میتوان نامگذاری کرد و چنانکه معمول است دسته اول را به شعور ظاهر و دسته دوم را به شعور باطن تعبیر نمود. (فرهنگ فارسی معین).

— شعور ظاهر؛ مجموع نفسانیات صریحه (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب شعور باطنی (باطن) شود.

[[زیرکی و فیراست.]] هنر. [[دانش.]] (ناظم الاطباء).

— ارباب شعور؛ علما و حکما و دانایان. (ناظم الاطباء).

— باشعور؛ صاحب عقل و خرد و هوش. خداوند درک و فهم و معرفت. (یادداشت مؤلف).

— بی‌شعور؛ لفظی است که در مقام تحقیر و اهانت به کسی گویند.

— [[آنکه عقل و شعور کامل ندارد.]] (اصطلاح حکمت) ادراک شئی است من

غیر ثبات و این اصطلاح حکماست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حکمت اشراق ص ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۶، ۲۲۹ و ۲۵۲ شود.

شعور. [ش] [ع] (مص) شَعْر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دریافتن و دانستن، و با لفظ گرفتن مستعمل. (آندراج). دانستن و دریافتن. (غیاث اللغات). آگاهی یافتن. (ذخیره خوارزمشاهی). دانستن از طریق حس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شَعْر شود.

شعورالصقالب. [ش] [ر] [ص] [ل] [ع] [م] مرکب) شعورالصقالب^۲. زعفران است. (ذخیره خوارزمشاهی) (از تحفه حکیم مؤمن).

شعوره. [ش] [ر] [ع] (مص) شَعْر. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دانستن و دریافتن چیزی را. (منتهی الارب). و رجوع به شعر شود.

شعوری. [ش] [ا] (بخ) حسن شعوری حلبی. از مشاعر ادب‌باست که در حلب متولد شده و به اسلامبول رفته و در سلک مشیانی دولتی منسلک و در رشته معارف مشهور. و از تألیفات و آثار قلمی اوست:

۱- پندنامه ترکی منظوم، که ترجمه پندنامه شیخ عطار است. ۲- دیوان شعر. ۳- فرهنگ، که لغت فارسی به ترکی است در دو جلد و به فرهنگ شعوری (یا لسان‌العجم) مشهور است (ج ۱۱۵۵ ه. ق.). وی به سال ۱۱۰۵ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۳۰) (از لسان‌العجم). و او راست دستورالعمل، در استعارات و اصطلاحات و ضرب و امثال و نادرتهای فارسی. (یادداشت مؤلف).

شعوری. [ش] [ا] (بخ) نیشابوری. از گویندگان قرن دهم هجری و از نیشابور بود و اغلب در مشهد اقامت میکرد. صاحب ذوق و خوش طبع است. ابیات زیر از اوست:

آرزوی ما جمال خورویی بیش نیست
قیمت ما از جمالش آرزویی بیش نیست.
شعوری چون روم از یخودی ناخوانده در بزمش
پی رفع جمالت همزبان من که خواهد شد.
(از مجمع الخواص ص ۲۴۹) (از فرهنگ سخنوران).

شعوف. [ش] [ع] [ا] ج شَعْفَة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شَعْفَة، به معنی سرکوه و سر هر چیزی. (آندراج). و رجوع به شَعْفَة شود.

شعول. [ش] [ع] [ا] ج شَعْلَة. (ناظم الاطباء). به معنای شعله (زبان و درخشش آتش و هیمه که در آن آتش درگرفته باشد). (منتهی الارب). و رجوع به شعله و شعله شود.

شعوه. [ش] [ع] [و] (ع مص) برپای خاستن

موی بر اندام. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به شعوه شود.
شعوه. [ش] [ع] [و] (ع) شمع برافروخته. (دهار).

شعه. [ش] [ع] [ع] (مص) درآمیختن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شعی. [ش] [ع] [ا] (ع) موی ژولیده بر هم پیچیده در سر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شعیاء. [ش] [ع] [ا] (بخ) نسام پیغمبری از بنی‌اسرائیل که اشعیاء نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام نبی علیه‌السلام که به آمدن عیسی و محمد علیهما‌السلام بشارت داده، و به سین مهله نیز آمده. (آندراج) (از منتهی الارب). اشعیاء و یشعیاء و سعیا نیز ضبط شده. نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل که نبش به سلیمان می‌رسد. (یادداشت مؤلف):

صبر از مراد نفس و هوا باید
این بود قول عیسی شیعی را. ناصر خسرو.
و رجوع به مجمل‌التواریخ و القصص ص ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۴۳۵ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷ و عقد الفرید ج ۳ ص ۸۹ شود.

شعیب. [ش] [ع] [ا] (بخ) توشه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). توشه‌دان از چرم دوخته و یا توشه‌دان از دو طرف بریده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [[مشک کهنه. ج. شُئِب.]] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مشک که از پوست بود. ج. شعاب. (مهذب الاسماء).

شعیب. [ش] [ع] [ا] (بخ) نام پیغمبری که پدرزن موسی بود و نام اصلی وی اوتیرن و به فارسی یوب گویند. (ناظم الاطباء). نام نبی علیه‌السلام و گویند نام اوتیرون بن صیغون بن عیفان ثابت بن مدین بن ابراهیم. و گفته‌اند که اسم او شعیب میکائیل از اولاد مدین بود. (از منتهی الارب) (از آندراج). نام پیغمبر و پدرزن موسی که خطیب الانبیاء لقب اوست. (یادداشت مؤلف). تیروب بن یوب نبش از پدر به مدین بن ابراهیم (ص) و از مادر به لوط (ص) رسد و صد و چهل سال زندگانی نمود. (از حبیب‌السر ج سگی ج ۱ ص ۷ و ۸ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۱). کاهنی که اسم او اوتیرون بود و هم او حضرت موسی را حمایت کرد. (از اقرب الموارد) ^۴. پسر مشعون بن عفان بن

1 - Subconscience.

۲- در تحفه حکیم مؤمن شعورالصقالب آمده است.

۳- در اقرب الموارد شعیب پیغمبر غیر از این شخص معرفی شده است.

4 - Jéthro.

مدین بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود. خداوند او را به مدین فرستاد به پیغمبری از شام و آنجا پیشه و درختان بود، و خدای تعالی فرماید: کذب اصحاب الایکة المرسلین. (قرآن ۱۷۶/۲۶). و سخن به تازی گفت سخت عظیم و نیکو و فصیح. و پیغامبر علیه السلام او را خطیب پیغمبران خواند از بس سخنان بلیغ و موعظت که قوم را گفته در تعبد ایزد تعالی... و تا عهد موسی بماند و زیادت تر، عمر او سخت دراز گویند. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۸). پیغمبری از نسل ابراهیم خلیل (ع) که طبق روایات پس از هود و صالح و اندکی پیش از موسی (ع) میزیسته، منازل قوم او نزدیک تبوک بین مدینه و شام بود. نام شعبیه و قوم او (بنی مدین) در قرآن آمده است. (فرهنگ فارسی معین):

چو از جهان سوی دارالبقا بشد ایوب
شعب آمد با دختران نیک اختر.

ناصر خسرو
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت
بشد شعبیه و عیال کلیم شد دختر.

ناصر خسرو
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد
که چند سال بجان خدمت شعبیه کند.

حافظ
و رجوع به مجمل التواریخ و القصص
ص ۱۹۹، ۲۲۶، ۴۳۳، ۴۳۴ و اعلام زرکلی و
فهرست تاریخ گزیده شود.

— داماد شعبیه؛ کنایه از حضرت موسی (ص):

معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید
احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعبیه.
سعدی.

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) ابن حسن، شیخ ایوب الدین. از زهاد و مرتاضان معاصر یعقوب بن یوسف بن عبدالؤمن بود که از سلطنت استعفا نمود و مرید شیخ شد. (حبیب السیرج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۴۰).
شعبیه. [شُعْب] (لُخ) ابن خازم. پیشوای خازمیه یکی از فِرَق پانزده گانه خوارج. (بیان الادیان). رئیس خازمیه، فرقه ای از خوارج. (مفاتیح).

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) ابن قتیب. در شاهنامه فردوسی آمده که داراب بر تازیان که تحت فرماندهی شعب قتیب بودند غلبه کرد و آنان مطیع و متقاد شدند. نولدکه گوید: تا آنجا که من میدانم افسانه مذکور فقط در شاهنامه آمده است. من حدس میزنم که یک تن خراسانی عربهایی را که ابتدا فاتح بوده و بعد خراسانیان تحت فرماندهی ابومسلم بر ایشان غالب شدند، دوست نداشته و این قصه را

ساخته است. البته اسم قتیب را به یاد آن مرد منور موسوم به قتیبه بن مسلم انتخاب کرده است. چنین فصلی کاملاً با ایران پرستی فردوسی موافقت دارد. (فرهنگ فارسی معین). نام یکی از سرداران عرب. (از فرهنگ لغات ولف):

یرفتند و سالار ایشان شعبیه

یکی نامدار از نواد قتیب. فردوسی.

شعبیه آباد. [شُعْب] (لُخ) دهی از دهستان بهنام سوخته بخش ورامین شهرستان تهران. محصول عمده آن غلات و صیفی و چغندر قند. سکنه آن ۸۱۷ تن. آب آن از رودخانه جاجرود تأمین میشود. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در تاریخ قم در ذیل شعب آباد چنین آمده است: شعبیه بن عبدالله بن سعد آنرا بنا کرده است و نهر آنرا استحداث کرد و کاریز آن بیرون آورد و به نام خود نهاد. (ترجمه تاریخ قم ص ۵۹). که شاید محل دیگری در قم باشد.
شعبیه. [شُعْب] (لُخ) قریه ای است در ساحل بحر از طریق یمن، و نیز گویند جایگاهی است در بطن الرمه. (از معجم البلدان). وادی است. (منتهی الارب).

شعبیه. [شُعْب] بی ئی [ص نسبی] منسوب به شعبیه.

شعبیه. [شُعْب] بی ئی [لُخ] فرقه ای از خوارج عجارده است از یاران شعبیه بن محمد و آنان جز در امر قَدَر در سایر بدعتها با فرقه میمونیه موافقت دارند. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از اقرب السواری). اصحاب شعبیه بن محمد هستند و جز در قَدَر با فرقه میمونیه موافقتند. (از تعریفات جرجانی).

شعبیه. [شُعْب] بی ئی [لُخ] دهی از دهستان شاهولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر. جمعیت آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه دز تأمین میشود. محصول عمده آن غلات. راه اتومبیل رو دارد. این آبادی را خماس هم می گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) ابن عبدالله بن زبیر و ابن محرر و ابن مطیر، هر سه محدث اند. (منتهی الارب).

شعبیه. [شُعْب] بی ئی [لُخ] آبیست. (منتهی الارب).

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) جو. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (از اقرب السواری). نام غله معروف که به فارسی و هندی جو گویند، و گویند شعیر از شعر بمعنی مو است زیرا که جو مو بر سر دارد و گندم ندارد یا آنکه کم دارد. (از غیث اللغات). جو، شعیره یکی آن. (از مهذب الاسماء) (آندراج):

که نباید چنانکه آن گفتند^۱

باز دارد تراز شعر شعیرا.
ناصر خسرو.
دنیات دور کرد ز دین این مثل تراست
کز شعر باز داشت ترا جستن و شعیر.

ناصر خسرو.
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر
نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر.

ناصر خسرو.
شکر کن زآنکه شرع و شمرت هست
خرت از نیست گو شعیر مباحش. سنایی.
شاعری خرسری و در سرت از شعر هوس
همچو اندر سر خر مر هوس گاه و شعیر.

سوزنی.
از ستوران دیگر آید یاد
کم خر گیر و آن گاه و شعیر. سوزنی.
ز آن تا مگر شعیر براقبت شود شده است
اسمال برج خوشه شعیر اندر آسمان.

سوزنی.
در ترازوی شرع و رسته عقل
فلسفه فلس دان و شعر شعیر. خاقانی.
شعیری زان شعار نو نمانده است
وگر تازی ندانی جو نمانده است. نظامی.
خر شباب تن نمی دانی بگیر
این جوانی را بگیر ای خر شعیر. مولوی.
— شعیر رومی^۲ خندروس است. (ذخیره خوارزمشاهی) (تحفه حکیم مؤمن).

— شعیر هندی؛ هلیله. (یادداشت مؤلف).

رجوع به هلیله شود.
|| یار و مصاحب. (منتهی الارب) (ناظم الاطیاء) (آندراج) (از اقرب السواری). || در علم اوزان شش خردل است. (یادداشت مؤلف). || حبه. (فرهنگ فارسی معین).
|| (اصطلاح علم مباحث) رجوع به ذراع ید و نفاس الفنون شود. || مقیاسی است برای آب (زرند - ساوه). (فرهنگ فارسی معین). || ۸ خردل یا دانگ (کردستان). (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح کشاورزان آذربایجان یک شانزدهم دانگ را گویند. خود دانگ یک ششم زمین و ملک یک آبادی است و بدین ترتیب شعیر یک نمود و ششم زمین و ملک یکده را گویند.

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) موضعی است به بلاد هذیل. (منتهی الارب). || محله ای است به بغداد. از آن محله است شیخ عبدالکریم بن حسن بن علی. (منتهی الارب).

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) یک نوع درختی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطیاء).

شعبیه. [شُعْب] (لُخ) لقب بکرین مر که پسر دختر ضبه و یا نام دختر ضبه بن اد که مادر قبیله است. (منتهی الارب).

۱- ن: گفتند.

شعیرات. [ش] [ع] [ج شعیره. (یادداشت) مؤلف، رجوع به شعیره شود.

شعیره. [ش] [ع] [ج شعیره. جو. (کشاف اصطلاحات الفنون)، واحد شعیر یعنی یک دانه جو. (ناظم الاطباء). مفرد شعیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || یک جو، هر ده شعیره یک دانق است. شانزده یک دانگ. هفتاد و دو شعیره یک مثقال است. وزنی معادل شش خردل. ج، شعیرات. (یادداشت مؤلف). یک جو و آن نصف جبه است. (زمخشری). گاه، اطلاق شود بدانچه به وزن شش خردل باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). ثلث جبه (یا) ثلث ربع تسع مثقال. (مفاتیح). || یک ششم وزن درهم، بول معمول

قربش. (از النقود العربیه ص ۱۱). || اقربانی حج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || آنچه بر وی از برای حج نشانی باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نشانه‌های حج. (مهدب الاسماء). اعلام حج. (ناظم الاطباء). || اصل عبادت حج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عبادت. ج، شعائر. (یادداشت مؤلف). طاعتها که در حج کنند. (از مهدب الاسماء). || افعال حج. ج، شعائر. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). و رجوع به شعائر شود. || عبادتگاه. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۱). || هر چیزی که او را نشان طاعت کنند. (ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). || دنباله کارد و شمشیر و جز آن که از سیم یا آهن و مانند آن جهت استواری دسته بر شکل جو سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || اصطلاح پزشکی^۱ بیماری در چشم، رومی است متظیل در جفن، مانند جوی. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). در اصطلاح پزشکی اطلاق شود بر رومی متظیل که بر پلک چشمها آشکار شود و در شکل مانند جو باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر) (از قانون بوعلی سینا مقاله ۳ کتاب ۲ ص ۶۹). آماسی است دراز شکل همچو شکل جو که گاه بر رستگاه مژه افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). || مساحت به اندازه شش موی از موی استر نر. (از اقرب الموارد). || شعیره مزمار؛ سر آن است که از آنجا آنرا تنگ یا فراخ کنند. (مفاتیح).

شعیره. [ش] [ع] [ج] [ص] [مصرف] شعیره. مصرف شعر یعنی موی خرد. (ناظم الاطباء).

شعیری. [ش] [ص] [نسبی] (ا) منسوب به جو، از جو. مانند جو. (یادداشت مؤلف). || قسمی مروارید شبیه به شکل جو. جودانه. (الجماهر بیرونی ص ۱۲۵). مروارید شبیه به جو، و آنرا

به فارسی جودانه گویند. (یادداشت مؤلف). || فروشنده جو. (از اقرب الموارد).

— هندی شعیری؛ دانه‌ای است مانند تخم زیتون که از هند می‌آورند و در درمان به کار می‌برند. (از اقرب الموارد).

|| (اصطلاح پزشکی) قسمی از رسوب بول. (یادداشت مؤلف).

شعیع. [ش] [ع] [مصغر] گردون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). افزوده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). گردون. گاری. (از اقرب الموارد).

شعیقات. [ش] [ع] [مصغر] تصغیر شعیقة. (از اقرب الموارد). گسوه‌های خرد.

— امثال:

ما علی رأسه الا شعیقات؛ یعنی نیست بر سر او مگر موی چند از گیسو، درباره مفلس بی چیز گویند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). موی چند از گیسو. (آندراج). و رجوع به شعیقة شود.

شعیل. [ش] [ع] [ص] [ج] شعیلة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شعیلة شود. || آسیبی که در دم وی سبب می‌بود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شعیلة. [ش] [ع] [ج] آتش سوزان در پلسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پلسته سوزان. ج، شعیل. شعل، شعل. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

شعیصط. [ش] [ع] [م] [اخ] دهسی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول عمده آن غلات است. راه ماشین رو دارد. ساکنان از طایفه نواسر هستند. این آبادی از چهار قریه کوچک متصل بهم تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شع. [ش] (ا) شع. شاخه و شاخ درخت. (ناظم الاطباء). شاخ درخت. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). || شاخ گاو. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). شاخ گاو و دیگر حیوانات. (فرهنگ جهانگیری). شاخ جانور. (آندراج) (انجمن آرا) (از برهان). شاخ حیوانی که از میان تهی باشد. (غیاث اللغات). به معنی شاخ است و اصل آن همان کلمه است. (فرهنگ لغات شاهنامه). شاخ و سُروی گاو باشد. (لغت فرس اسدی):

به بازی و خنده گرفت و نشست

شع گاو و دنبال گرگی بدست. فردوسی.

به فالش بد آمد همی جنگ گرگ

شع گاو و رای جوان سترگ. فردوسی.

|| شاخ آهو. (از برهان) (ناظم الاطباء). || پیاله شرابخواری که از شاخ سازند. (از ناظم

الاطباء) (از فرهنگ لغات شاهنامه). شاخ گاو که میان آنرا خالی کرده باشند و بدان شراب خورند. (لغت فرس اسدی). نسخه خطی نجفویان). سُروی گاو باشد که بر طبق پیاله بود. (فرهنگ سروری).

شع. [ش] (ا) شع. شاخ گاو را که خالی کرده بدان شراب خورند، گویند. (انجمن آرا) (آندراج). شمس فخری در معیار جمالی آورده که به معنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی کرده شراب خورند. (انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به شع در همه معانی شود. || صلابتی که در دستها از جهت مباشرت کارهای سخت و دشوار پیدا شود. پینه دست. (ناظم الاطباء). پینه شوخ. سطری که در پوست دست و پای پدید آید از کار کردن یا رفتن بسیار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شوخ و شوغ و پینه شود. || تیردان و ترکش. (ناظم الاطباء). || جزئی و قلیل. (ناظم الاطباء).

شع. [ش] [ع] [م] [ص] پراکنده و پیریشان انداختن شتر کمیز را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پیریشان و متفرق شدن قوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شفا. [ش] / [ش] (ا) جمعه و تیردان و ترکش. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شفا. شکا. تیردان. (آندراج) (از انجمن آرا). ترکش. (فرهنگ جهانگیری). ترکش و تیردان را گویند، و آن جایست که تیر در آن نهند و بر کمر بندند و به عربی جمعه خوانند. (برهان). شقا هم توان خوانند، آیا ممکن است شقا از شکاف به معنی گنجه و جای رخت باشد؟ (از فرهنگ لغات شاهنامه). کنانه:

بیفکند رستم شفا و کمان

همه خیره گشته بر ایشان کیان.

فردوسی (از انجمن آرا). به وقت کارزار از خصم ورزد نام و تنگ او فلک از گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ او.

فرخی.

ای سرافرازی که از تاج شهان زبید همی
بر میان بندگان تو شفا و نیم‌لنگ.

امیرمزی (از انجمن آرا).

و رجوع به شقا و شگا و شع شود.

شفا. [ش] (ع) مص^۲ شفا. مختلف شدن دندانهای کسی در بلندی و کوتاهی و خروج و دخول. شفو. (منتهی الارب). اختلاف رویدن دندانها در درازی و کوتاهی، و خروج آن عیب است. (از اقرب الموارد). ناهمواری بر آمدن دندان. (منتهی الارب) (آندراج). کم

و پیش شدن دندانها در طول زرعین و آن از عیوب است. پس و پیشی و بلندی و کوتاهی دندانها. (یادداشت مؤلف). شَفَا. شَفَا. (اَقْرَب الموارِد). و رجوع به مصادر مزبور شود.

شفا. [ش] [ع] [اص] تقطیر بول. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). شَفِیة. (اَقْرَب الموارِد). رجوع به شَفِیة شود. (انامه‌واری دندانها). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد).

شغاب. [ش] [ع] [مص] مشاغبة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشاغبة شود.

شغاب. [ش] [ع] [اص] فته‌انگیز. (ناظم الاطباء). مرد فته‌انگیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد). فْتَان. فته‌انگیز. (یادداشت مؤلف). شَغَب. (منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود.

شغابیه. [ش] [ع] [ب] [اص] ناقة شغابیه؛ شتری که راه رفتن آن راست نباشد و کجروی کند. (از اقرب الموارِد).

شغابی. [ش] [ع] [اص] (حامص) رجوع به شَغَابی شود.

شغاد. [ش] [اص] (ص) مباح و حلال و هر چیز که در مذهب و دین روا بود. (ناظم الاطباء).

شغاد. [ش] [ش] [اص] نام برادر رستم. (ناظم الاطباء). نام برادر رستم زال بود که رستم را با رخس در چاه انداخت و خود هم به یک تیر رستم کشته شد. (برهان) (از غیاث اللغات) (از انجمن آرا) (آندراج):

بجز کام و آرام و خوبی میاد
ورا نام کردش سپید شغاد. فردوسی.
نه رستم که پایان روزی بخورد
شغاد از نهادش برآورد گرد. سمدی.

شغاره. [ش] [ش] [اص] (اص) شغاره. سوخته گیاهی که آنرا اجوه گویند و برای شستن لباس و ساختن صابون و سفید شدن کشمش بکار برند (در خراسان بخصوص در گناباد) و ناصر خسرو آنرا شخار آورده:

ناصی شوم را به منز سر اندر
حکمت حجت بخار و دود شخار است.
(از یادداشت مؤلف).

خاکستر و بقایای حاصل از سوختن اشنان قصارین که حاوی مقداری کربنات پتاسیم است و به همین جهت در صابون‌سازی به کار می‌رود. سنگ گازران. حجر لوقوا. غرافص. (فرهنگ فارسی معین).

شغار. [ش] [اص] نوعی از خارپشت. (ناظم الاطباء). (یک نوع حیوانی گوشخوار و بدبو از طایفه سگ که مانند خرگوش در زیر زمین منزل میکند و قسمی از راسو میباشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به راسو شود.

شغار. [ش] [ع] [ص] (اص) چاه بسیار آب (واحد و جمع در آن یکسان است). (نام دو رگ در

پهلوی شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد). (اصالی. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شغار. [ش] [اص] فریاد و غوغا و هنگامه و شور. (طعنه و سرزنش. (ناظم الاطباء).

شغار. [ش] [ع] [اص] نکاح جاهلیت و آن این بود که مردی زنی را تزویج میکرد بشرط آنکه زنی نیز بدهد، مثلاً یکی مر دیگری را میگفت دختری را به من تزویج کن تا من خواهرم را با تو تزویج کنم و مهر آنها یکی بجای دیگری بود. و پیغمبر آنرا نهی کرد.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نکاح جاهلیت. (آندراج). قرار دادن صدق هر یک از دو زن بضع دیگری را. نکاحی بوده است عرب را به جاهلیت و آن تزویج دو زن باشد به دو مرد، بدین صورت که مهر هر یک از این دو نکاح دیگری باشد. این نوع نکاح را حضرت رسول (ص) به عبارت «لا شغار فی الاسلام» منع و عقد نکاح بدین ترتیب را برانداخت. نکاح مبادل. مشاغره. (یادداشت مؤلف).

شغار. [ش] [ع] [مص] عقد شغار بستن مردی با زنی. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). مصدر باب مفاعلة. (منتهی الارب). (استم کردن دو کس مر دیگری را. (ناظم الاطباء).

شغاره. [ش] [ع] [اص] (اص) سنگ چخماق و سنگ آتش‌زنه. (ناظم الاطباء). سنگ آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد).

شغار. [ش] [ر] [اص] (اص) حیوانیت. ظربان. انگور خوار. مفرق‌الشم. (یادداشت مؤلف).

شغار بیا. [ش] [ج] [اص] دهمی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از کارون است. محصول عمده آن غلات. ساکنان از طایفه عرب هستند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شغار بیا. [ش] [ج] [اص] دهمی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر. سکنه آن ۸۰ تن. آب آن از رود گرگر است. محصول عمده آن غلات. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شغاف. [ش] [ع] [اص] غلاف دل یا پرده آن یا دانه دل یا خال سیاه آن یا درآمدنگاه بلفم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (دهار) (از ذخیره خوارزمشاهی). حجاب قلب. غشاء. غلاف قلب. حبه قلب. سوبدای دل. (یادداشت مؤلف). پوشش دل. (مذهب الاسماء):

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف^۱
زان سپس سودی ندارد اعتراف. مولوی.

|| بیماری زیر تهیگاه از جانب راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). دردی است که زیر استخوانهای پهلو گیرد از سوی شکم. (یادداشت مؤلف). (درد تلاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). (درد قلب. (یادداشت مؤلف). (شکم‌درد. (از اقرب الموارِد). و رجوع به شَغاف شود. (اصل گناه. (ناظم الاطباء).

شغاف. [ش] [ع] [اص] درد تلاق. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (درد غلاف دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد). (شکم‌درد. (از اقرب الموارِد). || بیماری زیر تهیگاه از جانب راست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَغاف شود.

شغال. [ش] [ش] [اص] نام حیوانی از نوع سگ و برزخ میان روباه و گرگ، و گویند این حیوان در زمان انوشیروان بهم رسید. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم الاطباء). شگال. اهل تبرستان شال خوانند. (از آندراج). حیوانیست که یک نوع آن مخصوصاً در اطراف سستان و شاهرود زیاد است. پوست آنرا در اروپا برای آستر لباس استعمال میکنند. این کلمه را که ترکان نیز از فارسی گرفته‌اند و چغال نامند صاحب لاروس گمان کرده ترکی است ولی چنین نیست و ظاهراً اصل آن شوعال عبری است و شوعال در عبری به معنی روباه است. چقال. شگال. این آوی. ابوقیس. ابیوانشل. ذنب ارمن. بنت آوی (شغال ماده). (یادداشت مؤلف). ابوذوب. ابوکعب. ابومعاویه. ابیوایل. (مرصع). پستانداری است از تیره سگان که جزو رسته گوشخواران است. این جانور به پرنندگان اهلی نیز حمله میکند و آفت آنهاست. پوستش را جهت آستر لباس بکار می‌برند. اصل آن از آسیات ولی در آفریقا و جنوب اروپا نیز فراوان است. (فرهنگ



شغال

1 - Putois.

۲- در حاشیه برخی از متون شغاف را به معنی بیماری از دوستی و محبت آورده‌اند.

3 - Chacal. (فرانسوی).

فارسی معین). دالان. ذالان. (منتهی الارب) -
 علوش. علوش. بلفقه حمیر، شوط براج.
 شغبر. لعلوش. نوفل. (منتهی الارب). وع.
 وعواج. وعوج. وعوفا. (منتهی الارب).
 در این بود درویش شوریده رنگ
 که شیری برآمد شغالی به چنگ
 شغال نگون بخت را شیر خورد
 بماند آنچه رویاه از آن سیر خورد.

(بوستان).

صیاد نه هر بار شغالی ببرد
 افتد که یکی روز پلنگش ببرد. (گلستان).
 به ازین کرد باید اندیشه
 تا نیاید شغال در بیشه.
 تو نشنیدی آن داستان شغال
 که زد با یکی پیر گرگ همال
 که سگ را به خانه دلیری بود
 چو بیگانه شد و نگ وی کم شود. ؟
 - امثال:

اینجا اردستان نیست که به شغال باج بدهند.
 (امثال و حکم دهخدا).
 باج به شغال ندادن. (امثال و حکم دهخدا).
 سگ زرد برادر شغال است. (امثال و حکم
 دهخدا).
 مرغ را به شغال سپردن. (امثال و حکم
 دهخدا).

شغال بیشه مازندران را
 نگیرد جز سگ مازندرانی.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).
 شغال پوزش به انگور نمیرسد میگوید ترش
 است. (امثال و حکم دهخدا).
 شغالی که مرغ میگرد بیخ گوشش زرد است.
 (امثال و حکم دهخدا).

مثل شغال زوزه کشیدن. (یادداشت مؤلف).
 - شغال مردگی؛ موش مردگی. مانند شغال
 مرده بودن. (فرهنگ فارسی معین).
 - خود را به شغال مردگی زدن؛ کنایه از خود
 را کوچک و مظلوم وانمود کردن است.
 (یادداشت مؤلف).

شغال. [ش] (ل) مانند شال در اول بعض
 نامهای گیاهان درآید و از آن وحشی بودن یا
 پست بودن آن گونه را خوانند: شغال به.
 شغال چس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
 شال شود.

شغال آباد. [ش] (لخ) نام محله‌ای به تهران
 قدیم. (یادداشت مؤلف).

شغال آباد. [ش] (لخ) دهی از دهستان
 استرآباد رستاق بخش مرکزی شهرستان
 گرگان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات
 است. محصول عمده آن برنج و غلات و
 لبنیات است. صنایع دستی زنان بافتن
 پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه
 اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

شغال به. [ش پ] (ل مرکب) شال. به
 جنگلی. نام شغال به را در مازندران و رامیان
 و کول به این درخت میدهند و در لاهیجان به
 نام توج معروف است. (یادداشت مؤلف). و
 رجوع به توج و شال شود.

شغال تپه. [ش ت پ] (لخ) دهسی از
 دهستان گولکان بخش مرکزی شهرستان
 گنبد قابوس. آب آن از رودخانه تنگ راه و
 چشمه تأمین میشود. سکنه آن ۲۰۰ تن.
 محصول عمده آن غلات، برنج، صیفی و
 حبوب است. صنایع دستی زنان بافتن
 پارچه‌های ابریشمی و نمدالی است. راه
 اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۳).

شغال چس. [ش چ] (ل مرکب) ۱
 درختچه‌ای است در دره کتول و جنگلهای
 مازندران. (یادداشت مؤلف).

شغالک. [ش ل] (لخ) دهی از بخش مغان
 کنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۵۱۷ تن. آب
 آن از رودخانه هیرمند است. محصول عمده
 آن غلات و پنبه و لبنیات و صنایع دستی زنان
 قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. ساکنان آن
 از طایفه شهرکی هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).

شغالی. [ش] (ص نسبی) (ل) نوعی از انگور.
 (ناظم الاطباء) (از تحفه حکیم مؤمن) (از
 برهان). قسمی است از انگور که شغال بر
 خوردن آن بسیار حریص است. (آندراج)
 (انجمن آرا).

شغام. [ش] (لخ) نام برادر کوچک رستم.
 (ناظم الاطباء). و پیداست که محرف شغاد
 است. رجوع به شغاد شود.

شغامیم. [ش] (ع) (ل) ج شغوم. (اقرب
 النوار). رجوع به شغوم شود.

شغان. [ش] (ل) شان عمل. (ناظم الاطباء).
 رجوع به شان شود.

شغاه. [ش] (ل) ترکش و کیش و تیردان و
 جبهه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).
 شغا. (یادداشت مؤلف). شقا. و رجوع به شقا و
 شقا و مترادفات دیگر شود.

شغب. [ش] (ش غ) (ع مص) برانگیختن
 فتنه و شر را بر قومی. (ناظم الاطباء). تهیج
 شر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).
 برانگیختن فتنه و تباهی و خصومت و نزاع.
 (منتهی الارب) (آندراج). گویند: شغبیم و
 شغب علیهم و شغب بهم؛ یعنی شر را بر ایشان
 تهیج کرد. (منتهی الارب). شر انگیختن.
 (مقدمه میر سید شریف جرجانی ص ۳). شور
 انگیختن. (دهار) (مجمل اللغة). اسرزشت
 کردن. (ابد گفتن). مقدمه لغت جرجانی
 ص ۳).

شغب. [ش / ش غ] (ع) (مص) تباهی. [فته.
 (ناظم الاطباء). [گستاخی. (ناظم الاطباء).
 [تهیج مردم به فتنه و شر، چنانکه سپاهیان
 را به انقلاب و قیام. (از اقرب الموارد). [نزاع
 و خصومت. [شکایت. (ناظم الاطباء).
 - ذات شغب؛ زنی که امتناع کند سر
 مهربانیهای شوهر خود را. (ناظم الاطباء).
 - [زنی که در وقت آستنی میل به هر چیز از
 ما کولات نماید. (ناظم الاطباء).

شغب. [ش] (ع مص) انحراف ورزیدن از
 راه و میل کردن از آن. (از آندراج) (از ناظم
 الاطباء). میل و انحراف ورزیدن از راه.
 (منتهی الارب) ۲. میل کردن از راه. (از اقرب
 الموارد).

شغب. [ش / ش غ] (ع ص) فتنه انگیز. (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
شغب. [ش غ ب] (ع ص) شغب [ش / ش
 غ]. شغاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 رجوع به شغاب شود.

شغب. [ش غ] (ع) (مص) (ل) غوغا و شور و
 آواز بلند و هنگامه و نعره و فریاد. (ناظم
 الاطباء). غوغا. تقریباً عین معنی شور را دارد.
 (یادداشت مؤلف):

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
 بیاسود طایر ز بانگ و شغب. فردوسی.
 بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام
 همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب. فرخی.
 هر گلی را به شاخ گلین بر
 زندبانی است با هزار شغب. فرخی.
 در زیر گل خبری آن به که قدح گیری
 بر تارک شبگیری بانگ شغب صلصل.

منوچهری.
 با بانگ و شغب و خروش می آمدند. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۴۲۴).

گاهی هژبر و ابرون آید
 با خشم عمرو و با شغب عتتر. ناصر خسرو.
 برزگری کن درین زمین و مترس ایچ
 از شغب و گفتگو و غلغل خصمان.

ناصر خسرو.
 ای امی که ملعون دجال کز کرد
 گوش شما ز بس چلب و گونه گون شغب.
 ناصر خسرو.

زاغ از شغب بیهده بر بند متقار
 چون فاخته بگشاده به تسبیح زبان را.
 سنایی.

از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
 و ز فرع هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب.
 خاقانی.

شغبهای شیور از آهنگ تین ...
 چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.
 جمع دیگر رقص میکردند و غلبه نمره و شنب
 آن گروه بقوت بود. (انسی الطالین ص ۱۴۰).
 در هر مقامی شنبها آمیخته و شور انگخته.
 (مقدمه دیوان حافظ بقلم محمد قزوینی).
 - به شنب آمدن؛ به ناله و نوا آمدن. شور و
 غلغله آغازیدن.
 آمد به چمن مرغ صراحی به شنب
 جان تازه کن از مرغ صراحی به طرب.
 خاقانی.
 - یرشغب؛ پر شور و غوغا:
 گر نه شبستی رخس کی شودی بی نقاب
 ورنه میستی سرش کی شودی یرشغب.
 خاقانی.
 - زنگی شغب؛ با فریاد زنگیان:
 گر عالم رومی وش زنگی شغب است او را
 داغ حبشی بر رخ نهار کند عدلش.
 خاقانی.
 - شغب کردن؛ ناله و فریاد کردن:
 نه شغب کردند آن بیچگان و نه نفر
 بچه گزسته دیدی که ندارد شغبی؟
 منوچهری.
 شیر طبع نکند همچو دگر گزندگان
 بر در خانه و بر خوان چوسگ و گریه شغب.
 سنائی.
 با یک سپر دریده چون گل
 تا چند شغب کنی چو بلبل. نظامی.
 - آفته برانگختن. قیام کردن: اگر عیاذ بالله
 شغبی و تشویشی کنیدی پیداست که عدد شما
 چند است این شش هزار سوار و حاشیت یک
 ساعت دمار از شما برآرند. (تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۳۹۷). اندر سال سیصد و هجده
 [۵.ق.] نصران اندر بغداد شغب کردند و
 دیگران با ایشان جمع شدند و در سرای وزیر
 نهادند و غارت گرفتند. (مجمعل التواریخ و
 القصاص). چون اهل کوفه شغب کردند بر
 مختار سائب بن ملک... طلب کشندگان
 حسین (ع) کرد. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۸۸).
 - شغب کشیدن؛ ناله کشیدن. فریاد کردن:
 صبرم نکشید تا سحر زانک
 از موکب غم شغب کشیدم. خاقانی.
 - شور و شغب؛ فریاد و فغان. (از یادداشت
 مؤلف):
 این شراب صرف درکش مردوار
 پس دو عالم پر کن از شور و شغب. عطار.
 بنا تا چشم چون نرگس گشادی
 همه آفاق پر شور و شغب بود. عطار.
 || شور و حال. (یادداشت مؤلف). شور و
 خروش. (آندراج) (غیاث اللغات):
 ای در سر عشاق ز شور تو شنبها
 وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها. خاقانی.

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
 هنوزم در سر از شوخی شنبهاست. نظامی.
 - شغب نمودن؛ شغب کردن. شور و حال
 کردن. شور انگختن:
 به می و مطرب و خوش نغمه شغب پیش نمای
 که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغب است.
 انوری.
 || فته و آشوب. (یادداشت مؤلف) (ناظم
 الاطباء). فته و فساد. (غیاث اللغات)
 (آندراج). جنگ و آشوب:
 نیاسود کس تا به مرز حلب
 جهان شد پر از شور و جنگ و شغب.
 فردوسی.
 روز جنگ و شغب از شادی جنگ
 بر فرزند دو رخان چون گلزار. فرخی.
 کس نخواند نامه من کس نگوید نام من
 جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب.
 ناصر خسرو.
 مر ترا عرش نمودم به دل پاک ببین
 گرنیبندش همی از شغب خویش اوباش.
 ناصر خسرو.
 از فرخ راه گشته لرزان انجم
 وز شغب شب شده گریزان صرصر.
 مسعود سعد.
 سایل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
 نعمت از کف تو اندر شغب تاراج است.
 مسعود سعد.
 بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
 بر باره ای که روز شغب زیر ران کند.
 مسعود سعد.
 اندر سال سی و چهار [هجری] در فته ها بر
 امیرالمؤمنین عثمان گشاده شد و شنبها. و
 غوغا و عامه در سخن و غیبت کردن آمدند.
 (مجمعل التواریخ و القصاص).
 خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و
 جهل و ظلمت
 حیوان خیر ندارد ز جهان آدمیت. سعدی.
 - شغب ساختن؛ فته برانگختن. غوغا
 کردن. جنگ کردن:
 چهل روز لشکر شغب ساختند
 کز آن دژ کلوخی نینداختند. نظامی.
 - بی شغب؛ بی فته و آشوب:
 به می و مطرب و خوش نغمه شغب پیش نمای
 که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغب است.
 انوری.
 || ادب. || شرمندگی و خجالت و آزر. (ناظم
 الاطباء). این دو معنی منحصر به این فرهنگ
 است.
 شغبه. [ش] [اخ] نام آبخوری میان بصره و
 شام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
 شغبر. [ش] [ب] [پ] [ع] [ا] شغال. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب

الموارد). و شغبر، تصحیف آن است. رجوع به
 شغبر و شغال شود.
 شغبر. [ش] [ب] [ع] [ا] تصحیف شغبر (بمعنی
 شغال). (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
 اقرب الموارد). رجوع به شغبر شود.
 شغبر ناک. [ش] [غ] [ص] مرکب) صاحب
 آوازه. (آندراج). خروشان. نالان. فریادکنان.
 (یادداشت مؤلف). غرش کنان. با شور و
 غوغا:
 تاروی به جنبش^۱ نهد ابر شغب ناک
 صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
 منوچهری.
 بر آورد از جگر آهی شغب ناک
 چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک. نظامی.
 به خدمت بر زمین غلطید چون خاک
 خروشی بر کشید از دل شغب ناک. نظامی.
 زد نمره ای آنچنان شغب ناک
 کفتاد هزارهزی در افلاک. نظامی.
 ز آن جمله آهوان چالاک
 بود آهو کی عجب شغب ناک. نظامی.
 درینا آنچنان سرو شغب ناک
 ز باد مرگ چون افتاد بر خاک. نظامی.
 بحر شغب ناک چو گوشت آشکار
 بر صفت قطره نمان گم شدم. عطار.
 شغبه. [ش] [ب] [پ] [ا] پوست بعضی از اندام
 که از کثرت کار فرمودن سخت و درشت و
 ستر شده باشد. (از غیاث اللغات) (ناظم
 الاطباء). و رجوع به شغ و شغر و شغه شود.
 شغبه. [ش] [غ] [ب] [پ] [ص] دلیل و خوار.
 (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی دلیل و خوار.
 (غیاث اللغات). || افریفته. (ناظم الاطباء).
 بعضی شغبه را بمعنی فریفته نوشته. (غیاث
 اللغات).
 شغبی. [ش] [ص] نسبی) منسوب است به
 پادشاه که دو وادی از ابله میباشند. (از
 انساب سمانی).
 شغبی. [ش] [با] [اخ] دهسی است بر یک
 مرحله از ابله. (منتهی الارب).
 شغبی. [ش] [اخ] زکریایان عیسی محدث.
 منسوب است به شغب و آن آبخوری است
 میان بصره و شام. (منتهی الارب).
 شغتا. [ش] [ا] شغاه و ترکش و تیردان و
 جمبه. (ناظم الاطباء). و ظاهرأ مصحف شغار
 و شغاه است. و رجوع به شغاه و شغار شود.
 شغور. [ش] [ع] [اص] پای برداشتن سگ تا
 بزمزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 آندراج) (از تاج المصادر بیهقی). یک پا
 برداشتن سگ باشد بجهت شاشیدن. (برهان).
 برداشتن سگ یک پای خود را خواه بول کند
 و خواه بول نکند یا تا بول کند. (از اقرب

الموارد). برداشتن مرد هر دو پای زین را تا پای وی بیارآمد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). برداشتن زن پای خود را وقت آرمیدن با مرد. (منتهی الارب) (آندراج). | خالی ماندن بلاد از مردم که حراست و حفاظت آن نمایند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خالی ماندن شهر از مردم. (آندراج) (از برهان) (از یادداشت مؤلف). | دور شدن مرد. (از اقرب الموارد). | غالب آمدن مردمان را در حفظ شخص غریب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).^۱ | بیرون کردن کسی را از جای. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی) (آندراج). | اخراج و نفی کسی از زمین. (از اقرب الموارد). | تبعید. | دور ماندن شهر از پادشاه و ناصر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). | پریشان و پراکنده کردن. | آسایش کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | برداشتن شتر ماده دو پای خود را و زدن بچه را. (از اقرب الموارد). | بلند کردن شتر ماده پاهای خود را هنگامی که میخواهند سوار شوند. (از اقرب الموارد). | ابر سر داشتن و بر زمین زدن شتر نر ماده را. (ناظم الاطباء). زدن شتر سر خود را زیر شکم نازک نزدیک پستان آن و بلند کردن آن را و بر زمین زدن. (از اقرب الموارد).
شغری. [ش غ] [ع] [مص] دوری. | گشادگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). | جدایی. | تقسیم. (ناظم الاطباء).
شغری. [ش / ش غ] [ع] [مص] (ناظم الاطباء). اما لغت مصحف سفر و اسفر است. رجوع به سفر و اسفر شود. | شفار و راسو. (ناظم الاطباء).
شغری. [ش غ] [ع] [مص] چغری و سختی و ستبری که در پوست دست و اندام بسبب کار کردن و کار فرمودن پیدا شود. (از برهان) (ناظم الاطباء). پوست که بر دست و پای مردم از کثرت کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند، و بجای «ر»، «ه» نیز گفته‌اند، ظاهراً تصحیف است. (از انجمن آرا) (آندراج). شغه. پینه. کوره. کبر. | آبله‌ای که در پا به سبب راه رفتن و در دست از جهت کار فرمودن بروز کند. (از برهان) (ناظم الاطباء).
شغری. [ش غ] [ع] [مص] قله‌ای است نزدیک انطاکیه. (منتهی الارب). قله استواری است در نزدیکی انطاکیه، و در مقابل آن قله دیگری است موسوم به بکاس، بالای کوهی که در بین آنها وادی خندق‌مانندی است. (از معجم البلدان).
شغریغری. [ش / ش غ] [ع] [مص] / [ش غ] [ع] [مص] ص مرکب، از اتباع تفرقوا شغریغری؛

پراکندیدند به هر روی. و هما اسمان جملاً اسماً واحداً و بنیا علی الفتح. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء). مبنی است، مانند خمسة عشر. (از اقرب الموارد). پراکنده. تار و مار. پریشان. (یادداشت مؤلف). کلمه‌ای است از توابع و به معنی پراکنده و پریشان استعمال میشود. عربی است نه پارسی. (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان):
هر که را کار در جهان سرفراست از سفر کار او شغریغری است. دقیقی. عرب در آن حالت فرصت یافتند و قوتی تمام نمودند و لشکر ایشان را بشکستند و رستم [فیروزان] کشته شد و لشکر او به هر طرفی شغریغری شدند. (تجارب السلف).
شغریه. [ش ز ب] [ع] [مص] پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن او را، چنانکه در بند کشتی‌گیری معمول است. (ناظم الاطباء) (از نشوء اللغة ص ۱۹). پای در پس پای افکندن. (از مهذب الاسماء). مصدر شغریه. (از منتهی الارب). شغریه. و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغریه. [ش ز بی] [ع] [مص] نوعی از بند کشتی‌گیران، و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن باشد او را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از نشوء اللغة ص ۱۹). سرندی که در پای افکند. (السامی فی الاسامی). بند کردن کشتی‌گیر پای خود را به پای خصم خویش و بر زمین افکندن وی بدین حیل. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغریه شود.
شغریه. [ش ز ف] [ع] [مص] به معنی و وزن شغریه است و آن در کشتی است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغریه. [ش ز ن] [ع] [مص] پای پیچیده افکندن حریف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغریور. [ش غ] [ع] [مص] نام گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
شغری. [ش را] [ع] [مص] سنگی که سگان بر وی شاشند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شغری. [ش را] [ع] [مص] سنگی نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغری شود.
شغری. [ش] [ع] [مص] گردنکشی کردن و زیادتی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تطاول. (اقرب الموارد). | برآغلانیدن میان قومی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شورانیدن و

تحریک کردن قوم را. (از اقرب الموارد).
شغریب. [ش ز] [ع] [مص] مرد سخت‌گوست نیک توانا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شغریب. [ش ز] [ع] [مص] نام کشتی‌گیری معروف که شغریه منسوب است به وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شغریه. [ش ز ب] [ع] [مص] به بند شغریه بر زمین زدن حریف را و سخت گرفتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از نشوء اللغة ص ۱۹). | آبیای دریچیدن در کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). | به زور گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغری. [ش ز با] [ع] [مص] بند کشتی‌گیری. شغریب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به شغریب و شغریه شود.
شغری. [ش ز بی] [ع] [مص] | سخت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صعب. (اقرب الموارد). | آخور مایل از راه و کج از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ج، شغریب. (اقرب الموارد). | شغریه. شغریه. (اقرب الموارد). و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغریه. [ش ز بی] [ع] [مص] بند کشتی‌گیری شغریب. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از نشوء اللغة ص ۱۹). شغریه. و رجوع به شغریه و شغریه شود.
شغری. [ش زا] [ع] [مص] سنگ شغری نزدیک مکه که از آن بر ستور سوار شوند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغری شود.
شغش. [ش / ش غ] [ع] [مص] قسمی از گندم بدو بلایه.^۱ (ناظم الاطباء).
شغشغه. [ش ش غ] [ع] [مص] جنبانیدن نیزه در مطعون یا سپوختن و نشانیدن نیزه را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جنبانیدن سنان در مطعون. (تاج المصادر بیهقی). داخل کردن و خارج کردن چیزی. گویند: شغشغه نیزه زنده، هرگاه سنان را در

۱- در اقرب الموارد چنین است: گویند: شغرت برجلی فی الغریب؛ یعنی مردم را به حفظ او برآوردند. و غریب در اینجا غریب لغت است نه غریب وطن.
 ۲- در فارسی به سکون «ره» متداول است.
 ۳- سرندی چنان است که کشتی‌گیر پای خود را به پای حریف بند کند و او را بیندازد. (برهان).
 ۴- در اقرب الموارد و منتهی الارب شغوس و شغوسی و شغوسی بدین معنی است. رجوع به کلمات مذکور شود.

مطمون بچیناند. (از اقرب الموارد). [شغف] از بانگ کردن شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کم خوردن آب و مانند آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تیره کردن چاه را. [اشتای کردن. (منتهی الارب). شتاب کردن در امر. (از اقرب الموارد). [پرن کار کردن آوند و جز آن را از آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریختن آب را در ظرف یا جز آن و پرن نکردن آن. (از اقرب الموارد). [بازگرداندن سوار لگام را در دهن اسب جهت تأدیب. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شغفنه. [ش ش غ] (ع) [ع] گزردن و آراده. (ناظم الاطباء). و رجوع به آراده و شمع شود. **شغف**. [ش] [ع] (مص) رسیدن دوستی مر غلاف دل کسی را، و کذا: شغفه المرض. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرساقی ص ۶۱) (از تاج المصادر بهقی) (از غیات اللغات). قوله تعالى: قد شغفها حباً (قرآن ۳۰/۱۲)؛ ای دخل حبه تحت شغافه؛ فراگرفت وی را دوستی او. [آراسته شدن مال برای کسی و پس دوست داشتن وی آن مال را. (از ناظم الاطباء). [ارسیدن چیزی در پرده دل. (غیات اللغات) (از منتخب اللغات). [ارسیدن بیماری پرده دل کسی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شغف. [ش / ش غ] (ع) [ع] درآمدنگاه بلغم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شغاف شود. [دانه دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به شغاف شود. [غلاف دل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [پرده دل. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغاف شود. [خون دل. (ناظم الاطباء). [درد دل. [اصل گناه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغاف شود. [گناه اصلی. (ناظم الاطباء). [اصطلاح عرفان] نزد سالکان یکی از درجات محبت است. شغف را پنج درجه است: اول، امثال امر محبوب طوعاً و رغبتاً. دوم، محافظت باطن از غیر محبوب. در این مقام اسرار خود از غیر محبوب نگاه دارد. قال علیه السلام: استر ذهبک و ذهابک؛ مذهب عبارت است از کمال مرد در محبت. و ذهاب مسافرت است بوی دوست. سوم، معادات اعدای دوست. چهارم، محبت به محبان دوست. پنجم، اخفای احوال که میان عاشق و معشوق رود. (از کشف اصطلاحات الفنون). [شدت محبت. (غیات اللغات). عشق، فریفتگی، شیفگی. (یادداشت مؤلف)؛

می‌یاموزند طفلان را جزف. مولوی. **شغف**. [ش غ] (ع) [ع] پوست درخت غاف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [دورترین مرحله محبت و دوستی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغاف شود. **شغف**. [ش غ] (ع) (مص) به غلاف دل کسی آویخته شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شیفته گردانیدن. رسیدن دوستی به میان دل. [درآویختن چیزی به چیزی. (غیات اللغات).

شغف. [ش] [ع] (ع) [ع] بیماری است که زیر استخوان پهلو از طرف راست پیدا شود. (آندراج). و رجوع به شغف شود. **شغف**. [ش غ] (ع) [ع] (لغ) نام موضعی است در عمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شغفور. [ش ف] (ع) (ص) زن خوب روی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

شغفور. [ش ف] (ع) (لغ) نام زن ابوالطواق اعرابی. (منتهی الارب). بدون الف و لام، نام زنی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

شغفک. [ش غ] (ص) جلف. (ناظم الاطباء) (از برهان). اما می‌نماید که مصحف شفک باشد. [ابله و نادان. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به شفک شود. **شغل**. [ش] (ع) [ع] [ج] شغلة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شغلة شود. **شغل**. [ش / ش] (ع) (ص) در کار داشتن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مشغول کردن. (دهار) (تاج المصادر بهقی). [به کار واداشته شدن، شغل به (مجهولاً). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مشغول شدن. (المصادر روزنی). مشغول کردن و به سرگرمی واداشتن، شغل عنه. (از اقرب الموارد).

- امثال:

شغلتن را شد رستا کردن؛ در قرآن کریم آیه‌ای هست «شغلتن اموالنا و اهلونا...» (۱۱/۴۸)، یک تن عامی چون به این کلمه رسید «شغلتن» را تراشیده و بجای آن «شدرستا» نوشت تا «غلط» در قرآن نباشد، و این را در موردی گویند که کسی صحیحی را به قصد تصحیح غلط کند. (یادداشت مؤلف).

شغل. [ش / ش / ش غ] (ع) [ع] [ع] [ع] کار. (ناظم الاطباء). کار و بی فرصتی. (غیات اللغات). کار، ج. اشغال. (مهذب الاسماء). ضد فراغ، ج. اشغال، شغول. (از اقرب الموارد). و رجوع به شغل در همه معانی شود.

- شغل القرآن؛ عمل به موجبات قرآن و اجتناب از مناهای آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

[انسپروایسی، ج. اشغال و شغول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

الارب) (ناظم الاطباء). [شغل شافل، در مبالغه گویند. (از منتهی الارب). [تقبض خلأ، گویند؛ مکان خالی؛ یعنی چیزی در آن نیست، و عکس آن مشغول است. (از اقرب الموارد). **شغل**. [ش غ] (ع) [ع] (ل) مهر خرمن. از کلمه سجيل^۱. (یادداشت مؤلف).

شغل. [ش غ] (ع) (ص) با کار و کاردار و مشغول. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد با کار. (منتهی الارب).

شغل. [ش] [ع] (ع) [ع] کار. ضد فراغ، سرگرمی. (یادداشت مؤلف). آنچه مایه مشغولیت باشد. کارهای نامنظم روزانه مربوط به نیازمندیهای زندگی؛

همی بایذت رفت و راه دور است ... بسنده دار یکسر شغلها را. رودکی؛ کار من در هجر تو دایم نقر است و قفان ... شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ. منجیک.

تو مرا یافته‌ای بی همه شغل نیست اندر کلهت پشم مگر. فرخی.

گفت ای خداوند نیشب است و فردا نوبت توست که خلیفه گفته است به فلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۶۹). در رفتم معصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و به هیچ شغل مشغول نه. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۶۹). چون به بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه‌ای که پیش داشت نبشته آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۸۷). رعایا را بر جای باید بود که با ایشان شغلی نیست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۶۳).

چون نگویی کت خدا از بهر چه موجود کرد گر مر او را با تو شغلی کردنش ناچار نیست. ناصر خسرو.

این چنین آفریده گشت جهان شغل از انواع مردم از اجناس. ناصر خسرو.

[حرفه، پیشه، صنعت، کاری که شخص در زندگی برای خود انتخاب کرده است. (یادداشت مؤلف). کار و کسب و پیشه و صنعت و بیابار و فیابار و قیابار و فیابار. (ناظم الاطباء). فیادار. قیابار. (لغت فرس اسدی)؛

زاد همی ساز و شغل خویش همی بر چند بری شغل نای و شغل چفانه. کسایی.

هیچ ندانم به چه شغل اندری ترف همی غنچه کنی یا شکر. ابوالعباس عباسی.

۱- در اقرب الموارد به سه صورت اول آمده ولی به صورت آخر نیامده است.

۲- Sigillum.

۳- رجوع به برهان (قیار) و حواشی آن شود.

به مخالفان رسد... چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نيزايد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۴). همه اسباب خلل و خلاف برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند. (تاریخ بیهقی).

||گرفتاری. پريشانی. حادثه. پیش آمد. پیش آمد بد. کار مهم. کاری که مایه مشغولی دل شود. حادثه. واقعه. روی داد. (از یادداشت مؤلف):

ایزد این شغلها کفایت کرد

خواجه ناگفته آنچه گفت سخن. فرخی. ترسان بر عبدالملک شدم [حلیمه پس از گم کردن محمد (ص) در کودکی] چون مرا بدان حال بدید گفت چه بود. شغلی رسید؟ گفت: و چه شغلی. گفت: مگر پیرت گم شد؟ گفت: نم. (تاریخ سیستان).

شغل این مخدول کفایت کرده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۷). شغل هارون نیز انشاءالله که بزودی کفایت شود. (تاریخ بیهقی ص ۴۴۸). ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم اینک از راه آمل به راه دماوند می آیم سوی ری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۴). اگر همچنین ترا شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش رنج تن و مال خویش دریغ مدار. (منتخب قابوسنامه ص ۴۲).

شغل آباد. [ش] [اخ] دهسی از دهستان دوغایی بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۳۶۸ تن. آب آن از قنات است. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شغلک. [ش ل] [ا] (مصرف) شغل کوچک و بی اهمیت. منصب حقیر و کار بی ارزش: خواستم شغلکی که شغلی هست هست از آن سان که من همی داتم.

شغله. [ش ل] [ع] (ا) خرمن. (منتهی الارب) (آندراج). خرمن و خرمنگاه. ج. شغل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حدیث: ان علیاً علیه السلام خطب الناس بعد الحکمین علی شغله: ای علی بیدرآ. (ناظم الاطباء). [دفعه. (از اقرب الموارد).

شغوم. [ش غ] (ع) خرمن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حریص. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [المص] آزمندی. (از اقرب الموارد).

شغوم. [ش] [ع] (ص) دراز نیکو صورت. گویند: رچل شغوم و امرأة شغوم و جمل شغوم و ناقة شغوم. ج. شغامیم. (منتهی

بود. (تاریخ بیهقی).

— شغل دولتی: کار در یکی از ادارات دولتی. — شغل راندن: اجرا کردن مأموریت. انجام دادن خدمت دولتی. بجای آوردن وظیفه حکومتی: شغل امور وزارت و حساب بوالخیر بلخی می راند. (تاریخ بیهقی ص ۸۷). مدتی است دراز که این شغلها راند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۵). این شغل را که بنده می راند به بونصر برغشی مفوض خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۹).

— شغل زمانه: کنایه از سلطنت. اداره کردن امور جهان یا کشور:

شغل زمانه مفوض است به شاهی

کز همه شاهان چو آفتاب عیان است.

— شغل فرماندهی کسی را: مأموریت دادن به وی. اورا مأمور کردن. به سستی منصب داشتن: در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۴). امیر گفت... ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمود. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۰). پس در روزگار پادشاهان این خاندان... برنام از پیشوایها و قضاها و شغلها که وی را فرمودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۴). امیرک را سلطان قویدل کرد که شغلی بزرگتر فرمایم ترا. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۲).

— شغل کدخدایی: سمت کدخدایی. منصب پیشکاری: طاهر دبیر شغل کدخدایی نیکو میراند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). — شغل کردن: انجام دادن مأموریت. بعهده گرفتن مسؤلیت اجرای کار و سستی. خدمت انجام دادن: نذر دارم و سوگندان گران که نیز هیچ شغلی نکنم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۶). هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است. (تاریخ بیهقی). تا فردا این شغل کرده آید تمام. (تاریخ بیهقی). و رکنم شغل هیچکس پس ازین گردنم درخور قفا باشد. — سعوسعد.

— سرگرمی و آلودگی و مشغولی: — رای کرده است که شمشیر زند چون پدران که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. — شغل به دیدار کسی: مشغولی و اشتغال به نظاره او. به دیدار کسی پرداختن: هیچم از دینی و عقبی نبرد گوشه خاطر که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهان. — سعوسعد.

— شغل دل: ناسراحتی خاطر. نگرانی. اضطراب. دل مشغولی: ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید و شغل دل نماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۴). هیچ شغل در دل نماند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۰). اگر این اخبار

شغل او شاعری است یا تتجم هوشش فلسفه ست یا اکسر. خاقانی. ناف بر این شغلشان زده ست زمانه خاک چنین شغل خون آهوی ناف است. خاقانی. به قدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی ندادند بوریاف. نظامی. — شغل سنج: آنکه کارها را بسنجد و بشناسد. کد نیک و بد کارها را تشخیص دهد: به دستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تیغ و گنج. نظامی. [اکار و بار. (ناظم الاطباء). تکلیف. وضع. سرنوشت: نیست پایان شغل من پیدا هست یک شغل کش نه پایانیست. سعوسعد.

— منصب. خدمت. (از ناظم الاطباء). کار دولتی. سمت رسمی. خدمت دولتی. کار و مقام در دستگاه سلطنتی. مقام. خدمت. مأموریت. (از یادداشت مؤلف): بار ولایت بنه از گفت خویش نیز بدین شغل میاز و مدن. کسای. استخفافی بزرگ کرد ولی خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که به شغلی بزرگ رفته بودم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۱). اکنون آن شغل به ابوالحسن دادیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۸). احمد گفت به هیچ حال نباشد سلطان این شغل مرا فرموده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹). شغلها و سفارتهای بانام کرده [ابوطاهر تانی]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹). امروز در روزگار همایون... شغل وکالت و... بدو مفوض است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵). چون نصر گشته شد... محمود شغل همه صنایع غزنی خاص بدو مفوض کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۴).

شغل تو چو رای تو قوی شد بخت تو چو عمر تو جوان باد. سعوسعد. او در آن شغل سیرت پسنیدیده پیش گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۸).

— پرداختن شغلی: به انجام رساندن آن مهم. فارغ شدن از گرفتاری و امر مهمی: یک هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶).

— شغل آزاد: پیشهای جز شغل دولتی. (فرهنگ فارسی معین).

— شغل بریدی: منصب چاپار و پیک. مقام اداره امور پست در تداول امروزه نایب استاد بودم در شغل بریدی هرات. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۰).

— شغل درگاه: منصب حاجبی: شغل درگاه همه بر حاجب غازی میرفت که سپاهسالار

۱- در معنی عربی به کار رفته است که اگر به «عن» (از) متعدی شود به معنی ضد کلمه می آید.

۲- بیدر: خرمن.

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اشتر تمام خلق. ج. شغام. مهذب الاسماء). و رجوع به شغومه شود.

شغومه. [ش م] (ع ص) دراز نیکو صورت. گویند: امرأة شغومه و ناقة شغومه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغوم شود.

شغمیم. [ش م] (ع ص) دراز نیکو صورت. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ملیح. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغوم شود.

شغن. [ش غ] (ع ل) ج شغنة. (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شغنة شود.

شغنان. [ش ن / ش] (لخ) موضعی است در ترکستان. در ساحل رود سیحون. سکنه آن اسماعیلی‌اند. منسوب بدان شغنی است. (فرهنگ فارسی معین).

شغنب. [ش ن] (ع ص). (ل) شاخ تر و تازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شغنگ. [ش غ] (لخ) دهی از دهستان صوغان بخش بافت شهرستان سرجان. سکنه آن ۲۹۴ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و خرماس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شغنوب. [ش ن] (ع ص). (ل) شاخ تر و تازه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغنة شود.

شغنة. [ش ن] (ع ل) پشواره از طعام و جز آن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (شاخ تر و تازه. ج. شغن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شغنوب شود.

شغنی. [ش ن / ش] (ص نسی). (ل) منسوب به شغنان که موضعی است در ترکستان. (الهی‌های است که در شغنان بدان تکلم کنند و از شعب روشانی است. (فرهنگ فارسی معین).

شغو. [ش غ و / ش غ و] (ع مص) شغا. (ناظم الاطباء). ناهموار برآمدن دندانها. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به شفا شود.

شغو. [ش غ و] (ع ص). (ل) ج اشغنی. به معنی مرد ناهموار و درازدندان. (آندراج). ج اشغنی و شغواء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به اشغنی و شغواء شود.

شغواء. [ش] (ع ل) عقاب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (دهار) (اقرب الموارد). (ص) مؤنث اشغنی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشغنی شود. (از ناهموار درازدندان. ج. شغو.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درازدندان. و شغیاء مثله. (آندراج). و رجوع به شغیاء شود.

شغوات. [ا] (لخ) نخله‌بک صالح. وی دارای سمت عالی دولتی در مصر بود. او راست: تاریخ الخلفاء که آنرا به فرانسه نوشته و بعد به تازی برگردانده است (۱۰۱۳ م). (از معجم المطبوعات مصر).

شغوت. [ش] (ل) شغوت. (ناظم الاطباء). رجوع به شغوت شود.

شغودن. [ش د] (مص) شغیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شغیدن شود.

شغور. [ش] (ع ص) شتر ماده دراز که چون خواهد بر وی سوار شوند پای خود را بردارد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شغور. [ش] (ع مص) شغر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شغر شود.

شغور. [ش] (ل) پوست گاو. (شاخ گاو. (شغال. (اشغار و راسو. (ناظم الاطباء). ممکن است که در این معنی مصحف سفر و سفور (صورتی از سفر. اسفر) باشد. (احرام و هر چیز که در شرع از آن نهی کرده باشند. ضد شغاد. (قدری. (برخی. (ناظم الاطباء).

شغ و رخ. [ش غ و ر] (ص مرکب). از اتباع راست و مستقیم ایستاده. (یادداشت مؤلف). صورتی از شق و ورق. و رجوع به شق و ورق شود.

شغوش. [ش / ش] (ع ل) شغوشی. گندم بلایه آمیخته با سلیم. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گندمی پست آمیخته به گال بنگ. و اصمعی گوید شغوش فارسی معرب است. (یادداشت مؤلف).

شغوشی. [ش / ش] (ع ل) شغوشی. (ع ل) شغوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شغوش شود.

شغول. [ش] (ع ل) ج شغل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج شغل. به معنی کار. (آندراج). و رجوع به شغل شود.

شغه. [ش غ / غ] (ل) شاخه درخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به شغ شود. (اقرب و شاخ جانوران. (ناظم الاطباء) (از برهان). (پینه و ستبری که در دست و پا از کار کردن و راه رفتن بسیار بهم رسد. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری). به همان معانی است که در شغر مرقوم شده. و این اصح است از آن. (انجمن آرا) (از آندراج). شوخ. شغر. شوخ. میخچه. (یادداشت مؤلف):

همی دوم به جهان اندر آبی روزی
دو پای پرشغه و مانده. یاد دل بریان.
عسجدی (از انجمن آرا).
و رجوع به شوخ و شوخ و شغر شود.
|| آبله‌ای که در دست و پا از کار فرمودن و راه رفتن پدید آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغیدن و شغه بستن شود.
شغه بستن. [ش غ / غ] (ع ص) (مص مرکب) پدید شدن پینه و آبله در دست و پا. (ناظم الاطباء). کوره بستن. کیره بستن. و رجوع به شغه و شغیدن شود: مجل؛ شغه بستن دست یعنی آبله شدن. (دهار). شغه بستن دست. کتاب: شغه بستن دست. (تاج المصادر بیهقی).
شغیاء. [ش غ] (ع ص) زن دندان‌دراز ناهموار. (ناظم الاطباء). تانیث اشغنی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اشغنی و شغواء شود.
شغیدن. [ش د] (مص) سخت و ستر شدن و شغه بستن و آبله پدید گشتن در دست و پا. (ناظم الاطباء). و رجوع به شغودن و شغه بستن شود.
شغیور. [ش غ ی] (ع ص) بدخوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
شغیوة. [ش ز] (ع ل) سوزن کلان که بدان جوال و جز آن دوزند. (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شغیل. [ش] (ع ص) با کار و کاردار و مشغول. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی مشغول. (آندراج). و رجوع به شغل و مشغول شود.
شغیة. [ش غ ی] (ع مص) ناهمواری دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شغا و شغو شود. (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).
شغف. [ش] (ل) شب. (از برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). (سرفش). (یادداشت مؤلف).
شغف. [ش ف / ش ف] (ع ص). (ل) جامه تنک که از ورای آن چیزها دیده شود. ج. شغوف. (ناظم الاطباء). جامه تنک. (مهذب الاسماء) (آندراج). پارچه تنک و نازک. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ثوب شف؛

۱- در اقرب الموارد و یادداشتی از مؤلف بر وزن غلّو آمده ولی در منتهی الارب و به تبع در ناظم الاطباء و آندراج به فتح شین و سکون غین آمده است. و رجوع به شفا شود.
۲- سرفش؛ تخم خردل. (ناظم الاطباء).

جامهٔ بسیار تنک و نازک. (منتهی الارب).
 (ناظم الاطباء). | پردهٔ تنک و باریک که از
 پس آن چیزی توان دید. (فیهنگ
 جهانگیری) (برهان). پردهٔ تنک. ج. شفوف.
 (مذهب الاسماء) (آندراج). | (ل) ریح و باد.
 (ناظم الاطباء). باد. (آندراج). | (المص) فضل
 و فزونی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). افزونی. (از برهان) (فیهنگ
 جهانگیری) (مذهب الاسماء) (غیاث اللغات).
 | کمی و نقصان (از اعداد است). (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). کمی. (از برهان)
 (فیهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات).
 نقصان. (آندراج) (مذهب الاسماء). | (لا) بقیه
 روز. (منتهی الارب) (آندراج). | (اص) کم.
 (از منتهی الارب).

شَفَا. [ش ف ف / ش ف ف] [ع م ص]
 جنیدن. | افزون شدن. (منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء). افزون آمدن. (المصادر زوزنی
 ج پیش ص ۳۰۸) (دهار) (تاج المصادر
 بیہقی). افزون کردن. (فیهنگ جهانگیری).
 | کم گردیدن (از اعداد است). (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). نقصان کردن. (برهان). کم
 کردن. (فیهنگ جهانگیری). | اسود کردن.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فیهنگ
 جهانگیری). | اندوهگین کردن. (از المصادر
 زوزنی) (تاج المصادر بیہقی) (فیهنگ
 جهانگیری). اندوهگین ساختن. (برهان).
 | آزار کردن. (دهار) (تاج المصادر بیہقی)
 (المصادر زوزنی). آزار کردن غم تن کسی را.
 (منتهی الارب) (آندراج). لاغر کردن.
 (برهان) (فیهنگ جهانگیری). گداختن تن.
 (مصادر اللغة زوزنی). | دوام یافتن و ثابت
 شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). | تنک
 شدن جامه. (تاج المصادر بیہقی) (المصادر
 زوزنی).

شَفَا. [ش ف ف] [ع ل] سود. (یادداشت
 مؤلف) (از برهان). | آزیان (از اعداد است).
 (یادداشت مؤلف) (از برهان).

شَفَا. [ش] [ص] (ل) روا و مشروع و جایز. و هر
 چیز جایز و روا و مشروع. (ناظم الاطباء).

شَفَا. [ش] [ش] [از ع. (المص) شفاء، تندرستی
 و بهبودی از مرض. (ناظم الاطباء). بهبود. براه
 مرض. پل. (در فارسی بیشتر به فتح شین
 تلفظ کنند). (یادداشت مؤلف).
 آنها که به تقریر جهان داور ما را
 از درد جهالت بکوهند و شقایند.

ناصرخسرو

بر ره دین رو که سوی عاقلان

علت نادانی را دین شفاست.

ناصرخسرو

جز درد و رنج هیچ نگردید حاصلم

زان کس که سوی او به امید شفا شدم.

ناصرخسرو

چگونه آنرا سبب شفا شرد. (کلیله و دمنه).
 چون خوره در دندان جای گرفت از درد او
 شفا نباشد مگر به قلع. (کلیله و دمنه).

خاقانیا نجات مخواه و شفا بین
 آکاردشفات علت و زاید نجات بیم. خاقانی.
 ذوق تو بود عارضهٔ احمقی از خصم
 احست زهی زهر که تریاق شفایی. خاقانی.
 باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
 از بی چشم درد جان شاف شفای ایزدی.

خاقانی
 تبارزه یافت پیکر خاک از فراق او
 هم مرقد مقدس او شد شفای خاک. خاقانی.
 در دین شفای علت عالم برای خلق
 زین حق شفیع زلت آدم بی جنان. خاقانی.
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید
 هیبات که رنج تو ز قانون شفا رفت.^۲

حافظ
 - امثال:

آن قدر نبود (آن قدر نداد) که کور بگوید شفا.
 (از امثال و حکم دهخدا).

شفا بایدت داوری تلخ نوش. (امثال و حکم
 دهخدا).

شفا ته پیاله است (در ته پیاله است). (امثال و
 حکم دهخدا).

- شفاپذیر؛ بهبودپذیر. قابل علاج.
 معالجه‌پذیر. صحت‌پذیر. (از یادداشت
 مؤلف).

- شفاجوی؛ که در جستجوی شفا و بهبود
 است. که در طلب علاج و شفای درد و مرض
 باشد:

عقل شفاجوی و طبیبش تویی
 ماه سرفراز و غریبش تویی. نظامی.

و رجوع به مادهٔ شفا جستن شود.

- شفا خواستن؛ شفا جستن. (از یادداشت
 مؤلف). استشفاء. (المصادر زوزنی) (منتهی
 الارب).

- شفا کردن؛ شفا دادن. شفا بخشیدن؛
 چه شود گر دل بیمار مرا شاه جهان
 از شراب لب جانبخش شفایی بکند.

اسیری لاهیجی (از آندراج).
 | دواء. علاج. (یادداشت مؤلف).

- دارالشفا؛ بیمارستان. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به دارالشفا در حرف دال شود.

|| (ل)خ) نام کتابی از ابوعلی سینا جامع همهٔ
 علوم معقول مانند منطق و حکمت و طب.
 (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات).

شَفَا. [ش] [ش] [ل] ترکش و تیردان. | جمعیه.
 (ناظم الاطباء).^۳

شَفَا. [ش] [ع] (ل) بقیهٔ هلاک. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). آخر عمر. (غیاث اللغات)

(آندراج). | کرانهٔ هر چیز. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). کران. (ترجمان القرآن

جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۱). کناره. کنار.
 لب. دم. حَرْف. (یادداشت مؤلف). کرانهٔ رود.
 (دهار). کنار و طرف هر چیز. (غیاث اللغات)
 (آندراج). کناره. ج. اشفاء. (مذهب الاسماء).
 | گوشه. ج. اشفاء. شَفُی. شَفُی. (از منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

- شفا جُزْف؛ کنارهٔ وادی و آبگیر و تالاب.
 (ناظم الاطباء). لب وادی. (یادداشت مؤلف).
 لب و کنارهٔ وادی و آبگیر، چه شفا بمعنی
 کناره و طرف و جُزْف به معنی وادی و تالاب
 و آبگیر است. (از غیاث اللغات) (از
 آندراج):

رو کاین شفا شفا جرف است از سبق مرا
 آنرا شفا مخوان که شقایست بس عظیم.
 خاقانی.

علی شفا حفرة من النار؛ بر کنارهٔ مفا کسی از
 آتش. (قرآن ۱۰۳/۳). علی شفا جُزْفِ هار؛ بر
 کنار گذرگاه سیل خالی شده. (قرآن ۱۰۹/۹).

|| اندک. (ناظم الاطباء). اندکی، برای مرد
 هنگام مرگ، برای ماه هنگام محاق گویند:
 مابقی منه الا شفا؛ و كذلك للشمس عند
 غروبها. (ناظم الاطباء).

شَفَا. [ش] [ع] (مص) فروشدن آفتاب. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).

شَفَا. [ش] [ع] (ل) دوا. ج. آشفاة. جج.
 آشافی. (ناظم الاطباء) (آندراج). شفاء که
 اغلب به فتح شین تلفظ کند به کسر است.
 (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۱ شمارهٔ ۶
 ص ۷).

- شفاء از مسألتی؛ جواب شافی دادن. تبیین
 و روشن کردن آن. (یادداشت مؤلف).

|| (المص) تندرستی. (ناظم الاطباء) (آندراج).
 صحت و تندرستی بعد از مرض، و به فتح اول
 خطاست. (از غیاث اللغات). بازگشت اخلاط
 به اعتدال. (تعریفات جرجانی). و رجوع به
 شفا شود.

شَفَا. [ش] [ع] (مص) دوا کردن. تندرستی
 دادن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم
 الاطباء) (آندراج). بهتری دادن از مرض.
 (زمخشری). آسانی دادن. (تاج المصادر
 بیہقی) (دهار). شفا دادن. (ترجمان القرآن ج
 دبیرسیاقی ص ۶۱). | آندرستی خواستن

۱- در برهان و جهانگیری و غیاث اللغات به
 دو معنی اخیر به کسر اول آمده است.

۲- در منتهی الارب و ناظم الاطباء هر چهار
 معنی اول به کسر و فتح شین و در اقرب الموارد
 و متن اللغة فقط به فتح شین آمده، و معنای بعدی
 در همهٔ متون تنها به فتح ضبط است.

۳- ابهام به کتاب شفای ابن سینا نیز دارد.
 (یادداشت مؤلف).

۴- در متون دیگر و در خود متن شفا بدین دو
 معنی آمده، ظاهر این ضبط اشتباه است.

برای کسی. (منتهی الارب) [ناظم الاطباء] (آندراج) || فروشدن آفتاب: شفت الشمس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شفاء . [ش / ش] (اخ) بنت عبدالله بن شمس العدویة القریشیه، مکتبی به اسم سلیمان. از زنان صحابه نامدار است و در دوره جاهلیت نویندگی میکرد. پیش از هجرت به اسلام گروید و به حفصه ام المومنین نوشتن آموخت. وی مورد توجه حضرت رسول (ص) و عمر خلیفه ثانی بود. گویند نام وی لیلی و لقبش شفاء بود. شفاء در حدود سال ۲۰ هجری درگذشت. (از اعلام زرکلی).

شفاقره . [ش / ش] (ع) کرانه شرم زن. (ناظم الاطباء).

شفاغ . [ش / ش] (ع) انواع علف که دوگانه و جفت روید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفابخش . [ش / ش] (ب) [نصف مرکب] شفابخشند. شفادهنده. دارویی که تندرستی آورد. (ناظم الاطباء). شافی. شفادهنده. بهبودبخش. (یادداشت مؤلف):

ای باد از آن باده نسیمی به من آور
 کآن بوی شفابخش بود دفع خمارم. حافظ.
 || نافع و سودمند. (ناظم الاطباء).

شفابخشی . [ش / ش] (ب) [حامص مرکب] عمل و صفت شفابخش. شفا بخشیدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفابخش و شفا بخشیدن شود.

شفا بخشیدن . [ش / ش] (ب) [مصص مرکب] شفا دادن. بهبود بخشیدن. درمان کردن. (از یادداشت مؤلف): باشد که خدای تعالی شفا بخشد. (گلستان).

شفا جستن . [ش / ش] (ج) [مصص مرکب] تشفی. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی):

کون و مکان را شفا قرآن کریم است
 چون تو نجویی شفا به درد بیایی.
 ناصر خسرو.

درد تو جراحی است ناسور
 از زخم اجل شفات جویم.

شفاخانه . [ش / ش] (ن) [مصص مرکب] بیمارستان. (ناظم الاطباء). دارالشفا، و آن مکانی بود که ملوک و امرا برای معالجه غربا و مساکین مقرر سازند. (آندراج):

دل ما را که ز مار سرف ز تو بخت
 از لب خود به شفاخانه تریاک انداز. حافظ.
 مستی را که خماری نبود در دنبال
 از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب.

صائب
 || ادارهای است که به بهداشت شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده و بیماران را درمان میکند، بیشتر «پست صحی امدادی مدارس» گفته میشود. (لغات فرهنگستان).

شفاذ . [ش / فا] (ص) روا و مشروع. || (شفا. (ناظم الاطباء). رجوع به شفا [ش / ش] شود.

شفا دادن . [ش / ش] (ذ) [مصص مرکب] بهبود بخشیدن. درمان کردن. چاره کردن درد. درست کردن. تندرست کردن. پنهان کردن از بیماری. (یادداشت مؤلف): باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آن گونه شفا میدهد. (کلیده و دمنه).

جواب سرد فرستی شفای دل ندهد
 شفا چگونه دهد چون گلاب باشد سرد.

خاقانی.
 نطفش معلمی که کند عقل را ادب
 خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا.

خاقانی.
 آرز ثانی منم یافته از وی حیات
 عیسی دلها وی است داده تم را شفا.

خاقانی.
 یاد بهار من نفس آرمیده است
 بیماری نسیم شفا میدهد مرا. صائب.

— امثال:
 اگر سخن از سخن دان پرسند شفا تواند داد.
 (فارسنامه ابن ابلیخ).

نه کور میکند نه شفا میدهد.
 و رجوع به شفا شود.

شفا دارو . [ش / ش] (ا) مرکب پادزهر و داروی شفا. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). پادزهر. فادزهر. نوشدارو. (یادداشت مؤلف). پادزهر. (فرهنگ جهانگیری):

نهد در بیخ دندان ثعابین
 سم و در سر شفا داروی نوشین.
 نزاری قهستانی (از جهانگیری).

شفاور . [ش / ش] (ع) [ج شفرة] (دهار) (ناظم الاطباء). ج شفرة، بمعنی کار بزرگ و... (آندراج). رجوع به شفرة شود.

شفاورج . [ش / ر] (مرب) (ا) از پیشبارة فارسی. خوانچه و طبقی که تقلات و گل در آن کرده در مجلس آرند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). فیشفارج. بشارج. پیشبارة فارسی. (از العرب جوالبیقی ص ۲۰۴ و ذیل آن). || نوعی حلوا. (ناظم الاطباء). پیشبارة حلوائی بریده. (زمخشری). حلوا صابونی. (یادداشت مؤلف). پیشبارة. (ناظم الاطباء). و رجوع به پیشبارة و پیشبارة شود.

شفاورسان . [ش / ش] (ر) [نصف مرکب] شفا رساننده. نافع و سودمند و شفادهنده. (ناظم الاطباء):

از هیچ کسی به هیچ دردی
 تسکین شفاورسان ندیده است.
 خاقانی.
شفاورود . [ش / ش] (اخ) رودخانه‌ای است که به دریای خزر می‌ریزد و محل صید ماهی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفاورود . [ش / ش] (اخ) دمی از دهستان گیل دولا ب بخش رضوانده شهرستان طولانش. سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از رودخانه شفاورود است. محصول عمده برنج و ماهی. سابقاً مرکز بخش شهرستان طولانش بود ولی پس از احداث راه شوسه اهمیت خود را از دست داد. ادارات تلگراف و گمرک و آمار در آن بساتی هستند. شعبه شیلات دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفاورده . [ش / ر] (ع) [مصص] اندک شهوت گردیدن. (از دیک شدن شهوت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || کم شدن و ناقص گردیدن. (آندراج).

شفاورده . [ش / ر] (ا) [راسو و شفاور] (ناظم الاطباء). رجوع به شفاور شود.

شفاوری . [ش / ری] (ع) [مصص] شروع شفاوری؛ موش دشتی که برگوش موی دارد. || موش دشتی ستر و دراز گوش بزرگ ناخن که زود گرفته نشود و یا دراز پای فروخته گوشت چربناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). موشهایی که گوشهای بزرگ دارند. (مذهب الاسماء).

شفاوریه . [ش / ری] (ع) [مصص] اذن شفاوریه؛ گوش بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفاورساز . [ش / ش] [نصف مرکب] شفاورسازنده. نافع و سودمند و شفادهنده. (ناظم الاطباء):

به دستان دوستان را کیه پرداز
 به زخمه زخم دلها را شفاورساز. نظامی.
 || دارویی که تندرستی آورد. (ناظم الاطباء).

شفاورسازی . [ش / ش] [حامص مرکب] چاره و مداوا و معالجه. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفاورساز شود.

شفاورسف . [ش / ش] [مصص] (ع) [مصص] حدت تشنگی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

شفاغت . [ش / غ] [از ع] [مصص] خواهشگری و پایمردی. (از ناظم الاطباء) (صراح اللغة). خواستاری. ذرع. خواهشگری. خواهشگری کردن. پایمردی. (یادداشت مؤلف). خواهش. (مذهب الاسماء) (السامی فی الاسماء). || توسط و میانجیگری و پادرمیانی. || درخواست و استدعای عفو و بخشش. (ناظم الاطباء). میانگی در پیش شاهی یا بزرگی تا بر گناه کار بخشاید. (یادداشت مؤلف). فارسیان به معنی آموزش خواستن گنهکار را با لفظ کردن و بردن استعمال نمایند. (آندراج): گفت [بوسهل] نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که

نباید رقعته نویسد به سلطان [میتعود] در باب حسنک به شفاعت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲). تا خوارزمشاه در میان آمدی و به شفاعت سخن گفتی... چندین خون ریخته نشدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). من به میان آمی و دل امیر خراسان به شفاعت و درخواست خوش گردانم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۲). امیر... جواب داد که شفاعت خواجه را در باب ایشان امضاء فرمودیم. (تاریخ بیهقی). گه رستخیز آب کوثر و روست لوار و شفاعت سراسر و روست. اسدی. پشم قوی به فضل خدای است و طاعتش تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش. ناصر خسرو.

ولی آن مزد طاعت یا شفاعت چه منت از تو میباید کشیدن. ناصر خسرو. اگر ز عارضه مصیبت شکسته دلی ترا شفاعت احمد ضمان کند به شفا. خاقانی. فردا هم از شفاعت او کار آن سرای در حضرت کریم تعالی بر آورم. خاقانی. در چند مجلس به غیبت و حضور مشافهه و مراسم در این باب سخن راند تا شفاعت او به موقع قبول افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۷). به شفاعت حضرت سلطان توسل ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۳). یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد. (گلستان). فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببنند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند، یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد. (گلستان). [معاهده. التماس. (ناظم الاطباء).

— شفاعت خواستن؛ التماس کردن. (آندراج). استشفاع. استسحاق. میح. (منتهی الارب). استشفاع؛ شفاعت کردن خواستن. (تاج المصادر بیهقی).

— شفاعت کن؛ شفاعت کننده. شافع. شافع: درستی ده هر دلی کاو شکست شفاعت کن هر گناهی که هست. نظامی. و رجوع به شفاعت کننده شود. [سفارش. (ناظم الاطباء).

شفاعت خواه. [ش ع خوا / خا] (نف مرکب) شفاعت خواهند. شافع شوند. درخواست بخشایش کننده. خواهشگر. شافع. شافع. (یادداشت مؤلف). اگر محمد اتر مقام محمود است گناه امت خود را ز حق شفاعت خواه...

سوزنی. راهنمای خلق به طریق هدی و شفاعت خواه امت به روز جزاست. (فارسانه ابن البلخی ص ۱). هر چه بفرستی به رسوایی کشد

دل شفاعت خواه رسوایی فرست. خاقانی. مرقع برکش نرماه ای چند شفاعت خواه کار افتاده ای چند. نظامی. **شفاعت کردن.** [ش ع ک د] (مص مرکب) توسط کردن. (ناظم الاطباء). تشفع. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). وساطت کردن. توسط کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ خداوند... دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در خشم شود به افراط شفاعت کنند. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران سخت کرد... و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن. (تاریخ بیهقی). بر آن بود که عطفی کند بر جانب کالف تا راه آموی گیرد و خود را به نزدیک خوارزمشاه افکند تا وی را شفاعت کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۲).

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش شفاعت کرد کاین بستان و بفروش. نظامی. شفاعت کرد روزی شه به شاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور. نظامی. باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غیبت بر طبق. مولوی. امید است از آنان که طاعت کنند

که بی طاعتان را شفاعت کنند. (بوستان). پس از چند روز شفاعت کردند. (گلستان). شفاعت کردند که این را بستان. (گلستان). درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم یاری بدزدید حا کم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم. (گلستان).

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت شاید که ز مشاطه نرنجم که ز شمیم. سعدی.

شفاعت کنند. [ش ع ک ن د / د] (نف مرکب). شافع. خواهشگر. شفاعت کن. درخواستگر. (یادداشت مؤلف). ورفان^۱ و شفیع و درخواست کننده. (از ناظم الاطباء).

شفاعتگر. [ش ع گ] (ص مرکب) کسی که گناهکار را بیمارزاند. (آندراج). خواهشگر. میانجی. در خواهند.

بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یک شفاعتگر مرا. مولوی. پیمر کسی را شفاعتگر است که در جاده شرع پیغمبر است. (بوستان). کنی مصطفی را شفاعتگرم دهی ساغر از ساقی کوثرم.

ملا عبدالله هانمی (از آندراج). شفاعتگر میکشان مصطفات که تهر عداش بهره انبیاست.

میرزا محمد صادق (از آندراج). **شفاعتگری.** [ش ع گ] (حامص مرکب) درخواستگری. میانجیگری. خواهشگری. (یادداشت مؤلف):

گردن و گوش ز خصومت بری چشم و سرنی به شفاعتگری. نظامی. قدرتی هجر تو در کشتن من برد بکار که شفاعتگری اندازة تقدیر نبود.

نورالدین ظهوری (از آندراج). **شفاعت نامه.** [ش ع م / م] (ل مرکب) سفارش نامه و توسل نامه. (ناظم الاطباء).

شفاعتم. [ش ع م] (لخ) شهری است در جلیل اعلی (فلسطین). دارای ۵۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

شفاعت. [ش ع] (ع امص) خواهشگری. قوله تعالی: و لاتنفعها شفاعت (قرآن ۱۲۳/۲)؛ ای ما لها شافع فتنعمها شفاعت. (از ناظم الاطباء). درخواست آمرزش گناه از کسی که جنایت و ستم درباره او انجام شده است. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). پرسش و خواهش فعل خیر و ترک ضرر از غیر برای خاطر آن بر سبیل تضرع و زاری. شفاعت بر پنج گونه است: اول، شفاعتی که ویژه پیغمبر اسلام است و آن آسوده داشتن امت مرحومه است از بیم روز قیامت و طول مدت وقوف امت در موقف و آن شفاعت عامه باشد. دوم، شفاعت آن حضرت در داخل کردن جمعی از امت است در بهشت بدون حساب. سوم، شفاعت درباره قومی که مستحق عذابند. چهارم، شفاعت درباره گناهکارانی که در دوزخ جای گرفته اند. پنجم، طلب افزونی وقت کسانی که در بهشت جای دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

بین علمای اسلام در مسئله شفاعت و بیان حقیقت و ثبوت آن در کلام اسلام سخن بسیار و منشأ اختلاف آراء ظاهر بعضی آیات قرآن است یعنی ظاهر بعضی آیات در بادی نظر دلالت بر عدم ثبوت شفاعت دارد. مانند این آیه: و اتوا یوما لاتجزی نفس عن نفس شیئا و لا یقبل منها شفاعتة و لا یؤخذ منها عدل و لا هم ینصرون. (۴۸/۲). بررسی از روزی که کفایت نکند کس از کس شیئی و نپذیرد از او شفاعتی و هانگیرند از او قدیه و نه از ایشان را یاری کنند (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۱۶۱) و نظائر آن. و گاهی ظاهر معنی دلالت بر ثبوت شفاعت دارد چنانکه در این آیات: «یومئذ لاتنفع الشفاعتة الا من اذن له الرحمن و رضی له قولاً» (قرآن ۱۰۹/۲)؛ این روز سود ندهد شفاعت مگر آنرا که اذن دهد مر آنرا خدا و پسندد او را گفتار را. (تفسیر ابوالفتح ج ۷ ص ۴۲). و آیه: «من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه» (قرآن ۲۵۵/۲)؛ کیست آن کس که شفاعت کند نزدیک او مگر بفرمان او. (تفسیر

۱- برای آگاهی از ضبط و معنی ورفان رجوع به ذیل ورفان در برهان چ معین شود.

ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۵۵). و آیه: «و لا تنفع الشفاعة عنده الا لمن اذن له حتى اذا فُزِعَ عن قلوبهم» (قرآن ۲۳/۳۴)؛ و سود ندهد شفاعت کسی نزد او مگر آنکه رخصت داده او را تا آنکه رفع فزع کند از دلهايشان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۸ ص ۲۱۵). چنانکه ملاحظه میشود ظاهر ترجمه آیه اول نفی شفاعت است بطور مطلق و در سه آیه اخیر نفی شفاعت بدون رخصت پروردگار است. و به اصطلاح میان مفاد آیات مذکور تعارض عام و خاص یا مطلق و مقید است و در جای خود مقرر است که در چنین موارد طریق جمع میان ادله آن است که عام حمل بر موارد گردد که مصداق خاص نباشد یعنی خاص مخصوص حکم عام گردد. خلاصه آنکه گفته شود شفاعت بدون اذن خداوند در شرع اسلام ثابت نیست ولی شفاعت با اذن پروردگار ثابت است. قطع نظر از تفسیری که بر ملاک قواعد اصول فقه گفته شد باید دانست که به موجب اخبار صحیح شفاعت با اذن پروردگار در اسلام ثابت است و علاوه بر این در بیشتر تفاسیر قرآن به هنگام تفسیر آیات یادشده و نظائر آنها این نکته قید گردیده است که مقصود از شفاعتی که در قرآن نفی شده، آن شفاعتی است که بت پرستان در حق بتهای معبود خویش قائل بودند و می گفتند: «هؤلاء شفعأونا عند الله». ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه «و لا تنفع الشفاعة عنده» آرد: آنکه حق تعالی در این آیه قطع طمع آنان کرده گفتند «هؤلاء شفعأونا عند الله»؛ اینان شیعیان مابند به نزدیک خدای تعالی. گفت خدای تعالی، شفاعت سود ندارد از شرکان به نزدیک خدای تعالی (الا لمن اذن له)؛ الا آن کسی را که دستوری دهند در شفاعت کردن. پس مشغع آن باشد که بدستوری او شفاعت کند». (تفسیر ابوالفتوح ج ۸ ص ۳۲۱). بنابراین شفاعتی که در اسلام نفی گردیده، آن شفاعت است که بت پرستان معتقد بودند. بت پرستان را اعتقاد بر این بود که آنان را نزد خدای تعالی را که آفریننده جهان است عبادت کنند، و تنها بر آن لازمست، بتان را که مثال خدا هستند عبادت کنند و بتها عبادت آنان را بخدا برسانند و قبولی آنرا شفاعت کنند. این معنی فاسد و خلاف حکم عقل است، زیرا از دو حال بیرون نیست، یا آنکه خداوند خالق جهان عبادت آنان را میداند، و بنابراین واسطه در رساندن عبادت معنی ندارد، یا آنکه خداوند عالم به عبادت آنان نیست و بتها او را عالم میکنند که این مستلزم جهل خداوند و کسب علم از طریق جمادات است و این خلاف مقتضای عقل است و شرع. و هم در تمام مورد نفی شفاعت

تقریباً نیم شفاف میگرددند، مثلاً ورقه های نازک طلا اگر در مقابل خورشید قرار گیرند قرص خورشید به رنگ بنفش رؤیت میشود. (از کتاب فیزیک تألیف امینی و صفری و... ج ۱۳۳۹ ص ۵۰۰).

|| جامه بسیار تنک و نازک که از زیر آن چیزها دیده شود. (ناظم الاطباء). || چیزی را که دارای رنگ و روشنائی نباشد گویند، مانند هوا. (از کشف اصطلاحات الفنون). || درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). بسیار درخشان و تابان، مانند بلور و امثال آن. (فرهنگ فارسی معین). روشن. تابان. تنک. رقیق. پاک. مقابل کیف. (یادداشت مؤلف):

یکی گفت اشارت بدان مهره بود که شفاف و تابنده چون زهره بود. نظامی. **شفافه**. [شَفَّاء] [ع] (باقی آب در خنور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باقی آب در مشربه. (مهدب الاسماء). باقی آب در کوزه و ظرف. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

شفافه. [شَفَّاء] [ع] (ص) مؤنث شفاف. (ناظم الاطباء). رجوع به شفاف شود.

شفافی. [شَفَّاء] [ع] (حاصص) لطافت و نازکی و تنکی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی معین). || درخشندگی و تابناکی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شفاف شود.

شفافیت. [شَفَّاء] [ع] (از ع، مص جعلی، اِصص) شفاف بودن. تابانی و درخشانی. شفافی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شفاف و شفافی شود.

شفان. [شَفَّاء] [ع] (سردبادی که با نم باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باد سرد باباران. (مهدب الاسماء)؛ غداة ذات شفان؛ بامداد خنک باباد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شفانه. [شَفَّاء] [ع] (نام مرغی بزرگ رنگارنگ و بزرگتر از زغن. (ناظم الاطباء) مرغی است بزرگتر از زغن و سه رنگ دارد و او را سبزگرا خوانند. (از فرهنگ اوبهی). مرغی است بزرگتر از زغن که سر و بال او چند رنگ دارد. (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (النجمن آرا) (از برهان) (از صحاح الفرس). برخی آنرا پرندهای بزرگتر از زغن دانسته اند و برخی آنرا قسمی گنجشک نوشته اند. (فرهنگ نامهای پرندگان در زبان کردی). (فرهنگ فارسی معین):

لب چشمه ها پر خشین سار و ماغ زده صف شفانه همه دشت و راغ. اسدی (از جهانگیری).

شفائین. [شَفَّاء] [ع] (ج شفین [ش/ش]. (ناظم الاطباء). ج شفین، به معنی نوعی

ناظر به این عقیده است. و اما شفاعت به معنایی که در اسلام ثابت است با عقل منافات ندارد زیرا شفاعت ثابت در اسلام بدین معنی است که: شفیع با اذن پروردگار از درگاه وی طلب خیر در حق کسی یا طلب دفع ضرر را از کسی بکند. و این نه مستلزم عبادت کردن چیزی است غیر از خداوند عالم و نه مستلزم جهل ذات باری تعالی. بنابراین آنچه ذکر شد شفاعت هم به موجب آیات و اخبار در شرع ثابت است و هم به حکم عقل ثبوت مستلزم امری باطل نیست. و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ذیل کلمه شفاعة و تفسیر ابوالفتوح ج ۱ صص ۱۶۱ - ۱۶۲ شود. || ازدیاد و فزونی، قوله تعالی: من یشفع شفاعة حسنة (قرآن ۸۵/۴)؛ ای من یزد عملاً الی عمل. (از ناظم الاطباء).

شفاعة. [شَفَّاء] [ع] (مص) خواهش کردن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (مصادر اللغه زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۶۲). || طالب کاری شدن بوسیله: شفیع فی الامر. (ناظم الاطباء). || درخواست کمک کردن. || کوشش کردن: شفیع لفلان فی المعطلب. || آشکار کردن دشمنی: شفیع لی بالعداوة. (از اقرب الموارد).

شفاعة. [شَفَّاء] [ع] (مص) مشافعة. (ناظم الاطباء). رجوع به مشافعة شود.

شفاف. [شَفَّاء] [ع] (ص) ج شفیف. (ناظم الاطباء). رجوع به شفیف شود.

شفاف. [شَفَّاء] [ع] (ص) آنچه از نفوذ شمع مانع نشود، مانند شیشه و امثال آن. (از اقرب الموارد). رست و هر چیز لطیف که از پس وی چیز دیگر را توان دید، مانند آب و آبگینه و بلور. (از غیاث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که مانع نفوذ شمع نباشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنکه حاجز ماوراء نیست. جسمی که حاجب دیدار ماوراء خود نباشد، چون هوا، طلق، آب و شیشه. در اصطلاح فیزیک جسمی را گویند که حاجب ماوراء نباشد و اشیا بی که در عقب آن قرار دارد بخوبی تمیز داده شود. (یادداشت مؤلف): شفاف، چیزی باشد که از بیرون او آنچه زاندرون باشد بتوان دید و زاندرون او آنچه بیرون آن باشد بتوان دید. (ذخیره خوارزمشاهی). مقابل کدر.

- نیم شفاف؛ اجسامی میان کدر و شفاف، مانند شیشه مات یا کاغذ آلوده بروغن که نور از آنها تا اندازه ای عبور مینماید لیکن نمیتوان از ورای آنها اجسام را تشخیص داد. گاهی فقط پیرامون جسم را میتوان مشاهده نمود. این گونه اجسام را نیم شفاف مینامند. باید دانست که وقتی از اجسام کدر صفحات بسیار نازک تهیه شود نور از آنها عبور مینماید و

کبوتر که عوام بمامه خوانند. (از اقبوی۱ - الموارد). ج شفتین (مرغ). (قانون ابوعلی سینا کتاب ۳ ص ۶۶): گوشت شفتانین گرم است و خشک و قوی. (الابنیه عن حقایق الادویة). و رجوع به شفتین شود.

شفاہ. [ش] [ع] [ح] شَفَاةٌ. به معنی لبها. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). ج شَفْت. (از آندراج). ج شَفَة. (دهار) (اقراب الموارد). لبها. و آن جمع شفت است که در اصل شفة بوده. (غیاث اللغات). و رجوع به شفة شود.

شفاہ. [ش] [ع] (مص) مشافهة. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). رجوع به مشافهة شود.

شفاہا. [ش] [هَ] [ع] ق) هر آنچه روبرو گفته شود. ضد کتبی. (ناظم الاطباء). بمشافهة. بزبان. لفظاً. حضوراً. زبانی. نه به پیغام. برخلاف پیغام. برخلاف کتباً. (یادداشت مؤلف).

شفاہی. [ش] [ص] (نسی) سختی که از دو لب بیرون آید و روبرو گفته شود. (ناظم الاطباء). به کسر شین، منسوب به شفاء است که مصدر شافه باشد ولی بعضیها به فتح تلفظ کنند. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۶-۷). زبانی. حضوری. آن گفته‌ای که به پیغام نباشد. مقابل کتبی: امتحانات شفاہی. آزمایش حضوری. پرسش و پاسخ زبانی. (یادداشت مؤلف). سختی که به کسی تلقین کنند. ضد کتبی. (ناظم الاطباء).

شفاہی. [ش] [ه] [ع] (ص) سترلب. (منتی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرد بزرگلب. (مہذب الاسماء). سترلب. و آن از تفریب نسب پدید آید. (از اقراب الموارد).

شفا یافتن. [ش] [ش] [ت] (مص مرکب) خوب شدن. پدید آمدن. ابتلال. تبلیل. استیلال. پدید آمدن از بیماری. صحت یافتن. بهبود یافتن. تندرست شدن. (یادداشت مؤلف). استشفاء. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اشفاء. (منتی الارب). بهبود یافتن (از مرض). معالجه شدن. (فرهنگ فارسی معین):

دم عیسوی جوی کاسیب جان را

ز داروی ترس شفاہی نیابی. خاقانی. که به دعای عابد خواهرشان شفا یافته. (گلستان). آورده‌اند که در همان هفته شفا یافت. (گلستان).

شفاہی اصفہانی. [ش] [ی] [ع] [ا] [خ] حکیم شرف‌الدین حسن، فرزند حکیم ملای اصفہانی. از پزشکان نامی و از گویندگان نامدار اصفهان در قرن یازدهم هجری بود. میرداماد از او تمجید کرده. شفاہی طیب خاص و ندیم شاه عباس اول بود. در انواع

نظم از قصیده و غزل و مثنوی طبع آزمائی کرده و آثاری شیوا از خود بجا گذاشته است. از جمله مثنوی در وزن حدیقه سنایی بنام نمکدان گفته که از غایت لطف برخی آنرا از سنایی میدانند. ابیات زیر از اوست:

نظر به جانب او بی‌نظر توان کردن
حجاب چہرہ عشاق عین بینایی است
بین و هیچ مبین و بدان و هیچ ندان
کہ خاکپای ادب کیسای دانایی است.

*

غم عالم پریشانم نمی‌کرد
سر زلف پریشان آفریند
نمی‌رسید از دوزخ شفاہی
غم جانسوز هجران آفریند.

*

دیدی کہ خون ناحق پروانه، شمع را
چندان امان نداد کہ شب را سحر کند.
(از مجمع‌الخواص ص ۲۰۴) (ریاض‌المعارفین ص ۲۱۲) (فرهنگ سخنوران). و رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۱ و فرهنگ سخنوران شود.

شفت. [ش] [ص] / [ش] [ص] خم و کج و ناراست و ناهموار. (ناظم الاطباء) (از برهان). چیز کج و ناهموار. (آندراج) (انجمن آرا). [مرد نادان و ابله، و در آذربایجان بدین معنی به فتح استعمال کنند. (آندراج) (از انجمن آرا).

شفت. [ش] [ا] (مص) تراوش خون و ریم و زرداب از زخم. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا).

شفت. [ش] [ص] (ص) مسک و بغیل. (ناظم الاطباء) (برهان). بغیل. (آندراج).

شفت. [ش] [ف] [ع] [ا] لب. (غیاث اللغات). لب مردم. و شفة یکی، و اصل آن شفوة یا شفہة و مضغ آن شَفَّہة و جمع آن شفاء و شَفَوَات است. (آندراج). و رجوع به شفة شود.

شفت. [ش] [ص] (ص) فرہ و سمن و لحمی و گنده و ستبر و ضخیم. (از برهان) (ناظم الاطباء). فرہ و گنده. (از فرهنگ جهانگیری). [کمبها و ارزان. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). چیز کمبها. (انجمن آرا). [مفت. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). [انتراشیدہ و ناستردہ. (از برهان) (ناظم الاطباء). [ا]

گیله^۱. (یادداشت مؤلف). میوه گوشتدار مانند هلو. (لغات فرهنگستان). گونه‌ای میوه گوشتی ناشکوفاکه فقط میان بر میوه ضخیم و گوشتی میشود و درون بر میوه تبدیل به نجی سخت و صلب میگردد که روی دانه را میپوشاند و روی دانه را نیز غشاء نازکی بنام تگومان^۲ فرامیگیرد (مانند میوه زردآلو و هلو و گیلاس و گوجه)، در این میوه‌ها آنچه به نام

ہستہ میانیم از مجموع دانه و درون بر میوه تشکیل یافته‌است. (از فرهنگ فارسی معین). [یکی از گونه‌های درخت سپیاه‌دل است و «چپ‌چی» نیز نامیده میشود^۳. میوه این گیاه شبیه میوه زغال‌اخته است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از اقسام ال و آن درخت‌چہای است کہ در جنگلهای ارسباران و بجنورد موجود است. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۶۰) (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ال شود.

شفت. [ش] [ا] (خ) نام قریب‌ای از گیلان کہ در آنجا ظروف مانند کاسه و حقه و مرتبان کاشی نیک سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از انجمن آرا). قصبه مرکز دهستان شفت واقع در نہ‌ہزارگری جنوب شرقی فومن. روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. (فرهنگ فارسی معین). قصبه و مرکز دهستان شفت از دهستانهای چهارگانه بخش مرکزی شهرستان فومن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به شفت (نام یکی از دهستانهای...) شود.

شفت. [ش] [ا] (خ) نام یکی از دهستان‌های چهارگانه بخش مرکزی شهرستان فومن. مرکز آن قصبه شفت است کہ روزهای دوشنبه بازار عمومی دارد. قسمت جنوب دهستان کوهستانی و قسمت شمال آن جلگه و مستور از جنگل. از ۴۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته و جمعیت آن در حدود سی‌ہزار تن است. دیہ‌های مهم آن چوپور، چماچاہ، سیامزگی، مردخہ، احمد سرگوراب، کمسار است. از مرکز دهستان دو راه فرعی به رشت و فومن احداث شده و فقط در فصل غیربارانی قابل استفاده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شفتا. [ش] [ا] (ا) ترکش و جبه و تیردان. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفا و شفاء و شفتا شود. **شفتالو**. [ش] [ا] (مرکب) ^۱ یک قسم میوه خوشبوی و آبدار و گوارا کہ هلو نیز گویند. (ناظم الاطباء). خوخ. (دهار). شفت‌نگ. (لفت فرس اسدی). فرسق. فرسک. خوخه. (منتی الارب). دراقن. هلو. تقاح فارسی. در تبریز و آذربایجان امروز به نوعی هلوهای ریز و پشرس گویند کہ مغز ہستہ آن تلخ است و هلو در آنجا پیس رسد و درشت است و مغز ہستہ شیرین دارد. و این دو غیر از شلیل است کہ پوست املس دارد نہ مزغب. (یادداشت

1 - Drupe. 2 - Tegument.

3 - Sansiguinea.

۴ - Hæcbe از لاتینی Persicum یعنی میوه ایرانی. (یادداشت مؤلف).

مؤلف. میوه‌ای است معروفه و پختنی ریشه و پیوندی و کاردی از صفات اوست. (آندراج). اسم فارسی خوخ است. (تحفه حکیم مؤمن). درختی است از تیره گل‌سرخیان از دسته بادامیا که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو بشمار می‌رود. میوه‌اش از هلو کوچکتر است و طعمش نیز بخوبی طعم هلو نمی‌باشد. گل و برگ و دیگر مشخصات این گیاه مانند هلو است. و در اکثر نقاط شفتالو و هلو را مرادف با هم نام می‌برند. (فرهنگ فارسی معین):
 خوانی نهاده بر روی چون سیم پاک‌میده
 با برگان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس.
 رنگ شفتالو از شمایل شاخ
 کرده باقوت سرخ و زرد فراخ. نظامی.
 شفتالوی تر و تازه به از شفتالوی لب نازنینان
 دل پرور. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).
 قساما درخت شفتالو و آلوچه در حساب
 طاقاتند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۰).
 زآنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد
 مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار.
 بحاق اطعمه.
 لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه و صلص
 که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد.
 میریحی شیرازی (از آندراج).
 ز باغ حسن خوبانی که بی‌آبی مباد آرا
 بجز شفتالو شیرین بهی دیگر نمی‌دارد.
 ؟ (از غیث اللغات).
 - شفتالوی آردی؛ قسمی از شفتالو. (غیث
 اللغات) (آندراج).
 - شفتالوی کاردی؛ قسمی از شفتالوی
 نفیس. (غیث اللغات) (آندراج). خوخ اقرع.
 (بحر الجواهر).
 ||ماچ و بوسه و قبله. (ناظم الاطباء). کنایه از
 بوسه است. (از برهان) (از غیث اللغات)
 (انجمن آرا). به مناسبت شیرینی آن کنایه از
 بوسه نیز باشد. (از آندراج).
 گرهیج به سبب زرخش بازرسی
 باری بررس که نرخ شفتالو چیست.
 شمس‌الدین قندهاری.
 و شفتالوی تر و تازه به از شفتالوی لب نازنین
 دل پرور. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۸).
 خرم آن دم که میی زان لب خندان گریم
 دو سه شفتالو از آن سبب زرخندان گریم.
 اشرف (از آندراج).
شفتالوج. [ش] [ا] (مرکب) شفتالو. (ناظم
 الاطباء). ظاهرأ مرعب شفتالو. رجوع به
 شفتالو شود.
شفتالود. [ش] [ا] (مرکب) شفتالو. (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا). به معنی
 شفتالو که میوه‌ای است. (از یادداشت مؤلف).
 چندان کرمت نیست که خشود کنی
 درویشی از آن باغ به شفتالودی. سعدی.

باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده
 ای باغ شفتالود و به ما نیز هم بد نیستیم.
 سعدی.
 مقدر است که هر کسی چه فعل آید
 درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود. سعدی.
 ||به معنی شفتالو که بوسه باشد. (یادداشت
 مؤلف) (از آندراج) (از برهان) (از انجمن
 آرا):
 گردغبر نشسته بر زرخش
 راست گویی سهی است مشک‌آلود
 گریه چنگال صوفیان افتد
 ندهندش مگر به شفتالود. سعدی.
 نگارم در نگارستان به بالا سر و درستان
 الهی داد من بستان دو شفتالود از آن عبر.
 سعدی.
 یک بوسه به ما نداد تا نیز زد
 گویا همه کاردی است شفتالودش.
 سعدی (از آندراج).
 دست بردش به سبب مشک‌آلود
 چند نوبت گرفت شفتالود. سعدی.
شفتان. [ش] [ت] [ع] [ا] تنیه شفه. دو لب. (از
 اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین)
 (یادداشت مؤلف). هر دو لب، و لام کلمه آن
 حرف هاء است. (کشف اصطلاحات الفنون).
 و رجوع به شفه و شفتین شود.
شفتاهنج. [ش] [ه] [ا] (مرکب) حدیده یعنی
 قطعه فولادی تنک و سوراخ که سوراخهای
 بزرگ و کوچک دارد و زرکشان مفتول طلا و
 نقره را از آن کشند. (ناظم الاطباء) (از
 آندراج) (از برهان). گویا مصحف شفتاهنج
 است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
 شفتاهنگ و شفتاهنج شود.
شفتاهنگ. [ش] [ه] [ا] (مرکب) شفتاهنج.
 (آندراج). شفتاهنج که به معنی آهنی
 سوراخدار استادان زرکش باشد. (برهان).
 ظاهرأ دگرگون‌شده شفتاهنگ است. رجوع
 به شفتاهنگ شود. ||به معنی حلاج هم آمده
 است. (برهان). ||به معنی کمان حلاجی هم
 آمده و آن چوبی باشد که در وقت پنبه زدن
 کمان میزنند. (برهان). و رجوع به شفته و
 شفش و شفشه و شفتاهنگ شود. ||به معنی
 شاخسار نیز به نظر آمده است. (برهان).
شفتورک. [ش] [ت] [ا] [ا] (مرکب) علف
 خاکی. (ناظم الاطباء). خا کثیر. (فرهنگ
 فارسی معین). گیاهی است که شتر خورد و در
 اصفهان خا کشی گویند و آن تخم خوب کلان
 است و به عربی خممخم گویند. (از برهان)
 (انجمن آرا) (آندراج). اسم شیرازی خبه
 است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به
 خا کشی و خبه شود. ||تخم خا کشی. (از
 برهان). تخم خا کثیر. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به خا کثیر شود.

شفتورنگ. [ش] [ر] [ا] (مرکب) میوه سرخ و
 سفید و زردی مایل مابین شفتالو و زردآلو.
 (ناظم الاطباء). چیزی است مانند شفتالو
 بیشتر سرخ و سفید. (از فرهنگ اوبهی) (لفت
 فرس اسدی). نوعی از شفتالو. شلیل.
 (آندراج) (انجمن آرا). تالانک. رنگینان.
 زلیق. شلیق. شلیل. شبنه رنگ. میوه‌ای چون
 شفتالو بود سرخ و سفید و گاهی سرخ و گاهی
 سفید. (یادداشت مؤلف). تالانه. فز شک زلیق.
 (السامی فی الاسامی). میوه‌ای است سرخ و
 سفید به زردی مایل و شبیه به شفتالو. گویند
 درخت شفتالو و زردآلو را چون با هم پیوند
 کنند این میوه حاصل شود. (برهان).
 با سماع چنگ باش از چاشنگه تا آن زمانک
 بر فلک پیدا شود پروین چوسیمین شفتورنگ.
 عسجدی (از فرهنگ اسدی).
 و رجوع به شلیل و شلیق و مترادفات دیگر
 شود.
شفتوره. [ش] [ت] [ا] [ع] (مص) پراکندگی.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
شفتوره. [ش] [ت] [ا] [ع] (مص) پراکنده و
 متفرق گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم
 الاطباء). پراکنده شدن. (منتهی الارب)
 (آندراج).
شفتوری. [ش] [ت] [ا] [ع] (ص) پراکنده و
 پریشان. (منتهی الارب).
شفتل. [ش] [ت] [ا] [ا] گیاهی که سه برکه نیز
 گویند و سمن گل آن است. (برهان) (ناظم
 الاطباء) (آندراج).
شفتلنگ. [ش] [ت] [ا] [ا] (مرکب) شفتورنگ.
 (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۱۲۷).
 رجوع به شفتورنگ شود.
شفت محله. [ش] [ت] [ا] [ل] [ا] (اخ) دهی از
 دهستان گسگرات بخش صومعه‌سرا از
 شهرستان فومن. سکنه آن ۱۷۱ تن. آب آن از
 رودخانه شاندرمن است. محصول عجدو
 برنج، توتون و مختصر ابریشم میباشد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شفتن. [ش] [ت] [ا] (مص) دیوانه شدن. (ناظم
 الاطباء). شفتن. رجوع به شفتن شود.
 ||چکسیدن. ||خاریدن. ||خراشیدن.
 ||چکانیدن. ||خارنایدن. (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (برهان).
شفتنه. [ش] [ت] [ا] [ع] (مص) آریدن با زن.
 (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم
 الاطباء).
شفته. [ش] [ت] [ا] [ت] [ا] (دوغ‌سایبی از
 آهک و خاک و شن و یا سنگریزه که در
 پیه‌ای عمارت ریزند و روی آن جزرها بنا
 کنند. گل و لایی که به روی تیرهای عمارت

گسترده و بالای آن کاهگل اندود و شفاخت: (ناظم الاطباء). گل کم آب. گل بسیار کم آب. گل زفت و نیم تر که بر روی نی و حصر و تیر ریزند سقف بنا را و یا زیرسازی خیابان و پی ریزی بنا را. غماء. غمی. (از یادداشت مؤلف).

— شفته پلو؛ پلو که بسیار آبدار باشد. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «مثل شفته» شود.

— شفته ریختن؛ ریختن گل کم آب بر سقف و جز آن. (از یادداشت مؤلف). ریختن دوغاب آهک با سنگ و سنگریزه زیر پی دیوار و جرز بر آن بنا کردن.

— شفته ریزی؛ عمل ریختن دوغاب و سنگ و آهک زیر بنا، یا عمل نهادن گل بر روی تیر و نی سقف و جز آن. شفته ریختن. (از یادداشت مؤلف).

— شفته و کوفته؛ پلو بد و بسیار نرم پخته شده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب «مثل شفته» شود.

— مثل شفته؛ پلو که آب آن بسیار باشد و آن عیب است. (یادداشت مؤلف).

شفته. [شَ تَ / تَ] (ا) گلوله‌ای از ریمان که بر دوک پیچیده شود. (از آندراج) (از غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (از برهان). [ابتدای طلوع آفتاب. [هر چیز نازک و لطیف. [تختخواب. (ناظم الاطباء). [تاباهی و گرم که در جرم و پوست پدید آید؛ قد حلم الادیب؛ شفته یا شته پیدا کرد چرم. شته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شته شود. [ریم بسته بر جراحی. (یادداشت مؤلف)؛

سر خمخانه را ناسور پیدا کرده بیطارم به نیشی شفته دو کفته یک هفته بردارم.

سوزنی. [خشک کرده میوه‌ها باشد. (از یادداشت مؤلف)؛

قدی چو قامت... و سری چو گنده... ووز لبی چو شفته آلو رخی چو پرده نار. سوزنی. **شفته.** [شَ / شَ تَ / تَ] (ا) چوبی که بدان بینه را پیش از حلاجی کردن زنند. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفته‌نگ و شفش و شفته شود.

شفته. [شَ تَ / تَ] (نمف) دیوانه و مجنون و بی عقل. (ناظم الاطباء). مخفف شیفته. (یادداشت مؤلف)؛

بر مراد خویشتن گویی همی در دین سخن خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا. ناصر خسرو.

[پریشان و آشته از عشق و محبت و شفته. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفته شود.

شفته. [شَ تَ / تَ] (ا) تسوفار. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

شفته رنگ. [شَ تَ / تَ] (ا) (مسرکب) شفته رنگ. (ناظم الاطباء). رجوع به شفته رنگ شود.

شفتی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به قریه شفت گیلان. (ناظم الاطباء).

شفتی. [شَ] (لخ) (حجة الاسلام...) رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.

شفتیدن. [شَ / شَ دَ] (مص) چکیدن. [چکانیدن و چکیدن فرمودن. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از برهان). [ادویدن. [پویدن. [خاریدن و خراشیدن. (ناظم الاطباء). خارانیدن. (آندراج) (برهان). [ریش کردن و زخم کردن. (ناظم الاطباء). جراحی کردن.

(آندراج) (برهان). و رجوع به شفتن شود.

شفتین. [شَ فَ تَ] (ع) [تشتیه شسفة. (یادداشت مؤلف). دو لب. (ناظم الاطباء). هر دو لب: (آندراج) (غیث اللغات). و رجوع به شفة و شفتان شود.

— بنت الشفتین؛ واصل الشفتین. آنکه در هر کلمه او وقت خواندنش لب به لب رسد و آن دو حرف است: باء و میم. چنانکه امیر خسرو فرماید:

موی مه ما به بوی ما بویا به
بی او مویم موی ویم ما وایا به
مایم و موی و آن مه ما با ما به
ما با مه و موی مه ما با ما به.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

— واسع الشفتین؛ آن است که در خواندنش لب به لب نمی رسد. چنانکه در این رباعی:

ای دیده رخ نگار دیدن خطر است
ای دل سر این رشته کشیدن خطر است
هان تا نچشی ز ساغر عشق دگر
زهار دلا زهر چشیدن خطر است.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

— واصل الشفتین؛ بنت الشفتین. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب بنت الشفتین شود.

شفر. [شَ] (ع مص) زدن بر کناره شرم زن در هنگام آرمیدن یا وی. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [کم شدن. ناقص گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).^۱

شفر. [شَ / شَ] (ع) [ا] کرانه نیام چشم که مژه بر وی روید. ج. اشفار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

لب پلک که بر آن مژه روید. (یادداشت مؤلف). مژه. (مهدب الاسماء). [کرانه شرم زن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

[کرانه رحم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). [کسی: ما بالدار شفر؛ نیست در خانه کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از مهدب الاسماء)

(از اقرب الموارد). [کرانه هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [تیزی تیغ. (آندراج: شفرالسیف؛ تیزی تیغ. (ناظم الاطباء).

شفر. [شَ] (ع) [ا] شفرالوادی؛ کرانه رودبار. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). کرانه رودبار از جانب بالا.

(آندراج) (ناظم الاطباء).

شفر. [شَ] (ص) شفک (نابکار و خَلَق شده). (فرهنگ اوپهی). رجوع به شفک شود.

شفر. [شَ فِ] (لخ) شارل خاورشناس نامی فرانسه در قرن ۱۹ م. که سیاست‌نامه خواجه نظام الملک را به سال ۱۸۹۱ م. و تاریخ بخارا را به سال ۱۸۹۲ م. و سفرنامه ناصر خسرو را در سال ۱۸۸۱ م. با ترجمه فرانسه و تعلیقات و فهارس در پاریس بچاپ رسانده و نیز کتابی به نام منتخبات فارسی^۲ به سال ۱۸۸۵ م. تألیف کرده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۱۰۸)

(احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۸۴۵ و ۱۱۲۱ و ج ۱ ص ۳۹). و رجوع به مأخذ اخیر شود.

شفر. [شَ] (ا) [ا] چسب زبانی و چاپلوسی. (فرهنگ فارسی معین) (حاشیه دیوان ناصر خسرو). این کلمه نه فارسی است نه عربی و نیدانم این معنی را در حاشیه از کجا به آن داده‌اند. (یادداشت مؤلف)؛

چون کودکان بخیره همی خزی
زین گنده پیر لایه و شفرارا. ناصر خسرو.

شفرودن. [شَ فُ دَ] (مص) آزاد شدن و رها گردیدن. (ناظم الاطباء).

شفروره. [شَ فَرُ وَ] (لخ) دهسی است از دهستان جرقویه اصفهان.

شفروره. [شَ فَرُ وَ] (لخ) خاندان شفروره، از خاندانهای مشهور اصفهان است که چند تن از بزرگان علما و شعرا بدان منسوبند و در قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری در ایران و غالب ممالک اسلامی اشهار داشتند.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۲۵۸ و ۲۵۹ و تاریخ گزیده ص ۸۲۱ شود.

شفروه‌ای. [شَ فَرُ وَ] (لخ) شرف‌الدین شفروه یا شفره‌ای. از شاعران اواخر قرن ششم هجری و از ستایشگران سلجوقیان بود.

دیوان او حاوی ۸۰۰۰ بیت است. از آثار او رساله‌ای را یسار کرده‌اند که در مقابل «طباق الذهب» زمخشری مشتمل بر پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلاق

۱ - در ناظم الاطباء به این معنی به فتح اول و دوم آمده است.

۲ - Charles Scheffer.

۳ - Chrestomatie Persane.

نوشته است. (فرهنگ فارسی معین). از اشعار اوست:

ای جمالت راحت هر سوخته
در هوایت مرغ جان پرسوخته
رشک حنت شاهدان خلد را
بر کنار حوض کوثر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان
رخت درویش و توانگر سوخته
آه سرپوشیده هر نیمشب
آسمان را هفت چادر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر و لیک
عود آسوده ست و مجمر سوخته.

(از آتشکده آذر چ علمی ص ۱۸۲).
و رجوع به فرهنگ سخنوران (ماده شرف
شفره اصفهانی) و مأخذ مندرج در آن شود.
شفره. [ش / ر] [ع] [ا] کارد بزرگ. (منتهی
الارباب) (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج)
(مهدب الاسماء). کارد بزرگ پهن. (از اقرب
الموارد). [انشکرده کفش گران. (از منتهی
الارباب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). رجوع به نشکرده شود. [اهر ایزار
آهنی پهن و تیز ج. شيفار. شَفَرَات. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الموارد). [کرانه پیکان و تیزی آن.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
کرانه پیکان. (از اقرب الموارد). [تیزی
شمشیر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد). تیزی شمشیر.
(یادداشت مؤلف) (دهار). تیزی کارد و
شمشیر و جز آن. (مهدب الاسماء). [اص)
خادم، مثل: اصغر القوم شفرتهم؛ ای خادمهم.
[کس: ما بالدار شفره؛ نیست در خانه کسی.
(از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). و رجوع به شفر شود.
[کوچکتر، حدیث: کان ابن سین مالک شفرته؛
اصحابه؛ ای اصغرهم. (از ناظم الاطباء).

شفره. [ش / ش / ر] [ع] [ص] کافی. (ناظم
الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.
شفره. [ش / ف / ر] [ع] [ص] زنی که او را
شهوت در کرانه شرم بود و زود انزال کند. و یا
زنی که به اندک جماع قناعت نماید و زود از
شهوت بیفتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

شفره. [ش / ر / ر] [ا] [ا] پلک چشم که مژگان
بسر وی رویسد. (غیبات اللغات) (از ناظم
الاطباء).

شفره. [ش / ش / ر / ر] [ع] [ا] نشکرده و
ابزاری آهنین مرکبشگران را که چرم را بدان
تراشند. (ناظم الاطباء) (از غیبات اللغات).
نشکرده، نش کرده، از میل. و یخزنی. (یادداشت
مؤلف). و رجوع به شفره شود.

شفری. [ش / ع] [ا] قسمی از انار اعلا. (ناظم

الاطباء).

شفره. [ش / ع] [ص] به کف پا زدن چیزی را.
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به کف پا
زدن کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج). به
پشت پا زدن. ابوبکر گوید بنظر من عربی
خالص نیست. (از المعرب جوایلی ص ۲۰۷).
شفش. [ش / ش] [ا] [نی] و یا چوبی که ندافان
پنبه را بدان زنند و گردآوری کرده جمع
نمایند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ
جهانگیری). آن نی که نداف پنبه بدان گرد
آورد. (انجمن آرا) (از آندراج):

زغوته دزد و نوردن نورد و شفش ریان^۱
هزاروپانصد باقی چندوگر نبود. سوزنی.
[شاخه درخت. (برهان) (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ جهانگیری). به معنی شاخ درخت،
همانا به ضم اصح است. (از انجمن آرا)
(آندراج). [شفشه شوشه. (فرهنگ فارسی
معین). و رجوع به شوشه و شفشه شود.
[سرگین خشک. (ناظم الاطباء). [نای و نی.
[آماسی در دستهای اسب که از خوردن آب
زیاد عارض گردد. (ناظم الاطباء).

شفساف. [ش / ع] [ا] سرما. [باران. (از ناظم
الاطباء). باران توأم با سرما. (از اقرب
الموارد). [باد خنک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اص)
ثوب شفساف؛ جامه بدباف. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

شفشاونی. [ش / ع] [ا] شیخ عبدالقادرین
عبدالکریم وردیقی خیرانی شفشاونی. او
راست: ۱- بقیة المشتاق لاصول الدیانة و
المعارف و الاذواق و نهایة سیر السیاق الی
حضرة الملك الخلاق (در تصوف) چ بولاق
۱۲۹۹ هـ. ق. ۲- شمس الهدایة لثذکار
اهل النهایة و ارشاد اهل البیایة. و آن رساله‌ای
است درباره قضاوت بر مذاهب چهارگانه. (از
معجم المطبوعات مصر).

شفشاهنج. [ش / ه] [ا] مرکب شفشاهنج.
حدیده. (ناظم الاطباء). تخته فولاد پرسوراخ
که تار آهن و غیره از آن بردارند تا هموار و
باریک شود. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ
جهانگیری). بر وزن و معنی شفشاهنج است.
(از برهان). شاید از کلمه شفش، شوش،
شوشه، و آهنج، مخفف هنجنده، به معنی
کشنده باشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
شفشاهنج شود. [شکنجه بود. (لغت فرس
اسدی):

بفرمودش که خواهر را بفرهنگ
به شفشاهنج فرهنگش درآهنج.

(ویس و رامین).
[شاخسار. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به
شفشاهنج شود.

شفشاهنگ. [ش / ه] [ا] مرکب شفشاهنج.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیبات اللغات).
شفشاهنج. شفشاهنگ. شاید از شفشه به معنی
شوشه و آهنگ به معنی کشنده. (یادداشت
مؤلف). شفشاهنج. (از فرهنگ جهانگیری):
ز زخم ناوک مژگان او بود هر شب
بسیط چرخ مشک بسان شفشاهنگ.

نجیب‌الدین جرفادقانی (از جهانگیری).
کوه محروق آنک و چون زره شفشاهنگ در
دیوارازو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند.
خاقانی.

[حلاج. [کمان حلاجی. [امشقه حلاجی
یعنی چوبی که در وقت پنبه زدن بر زره کمان
میزنند. [شاخسار. (ناظم الاطباء) (از برهان).
شفشف. [ش / ش] [ا] شاخه کوچاق درخت.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).
[اریشه درخت. (ناظم الاطباء). بیخ درخت را
نیز گویند. (برهان) (آندراج).

شفشفه. [ش / ش / ف] [ع] [ص] لرزیدن.
[آمیخته شدن. [شاشیدن بول و مانند آن.
[آمیخته شدن پشک گیاه را چنانکه بسوزد
آنرا. [پراکندن دوا بر جراحت. (منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [خشک کردن گرما و سرما چیزی
را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [نزار کردن غم تن را. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). نزار کردن. [تاج المصاغر بیهقی
(المصادر روزنی).

شفشفه. [ش / ش / ف] [ع] [ا] بند قبا. (دهار).
شفشلیق. [ش / ش] [ع] [ص] زن گسندپیر
فروخته گوشت سستاعضا. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). [مرد یا زن پرحرف و پرگو. (ناظم
الاطباء).

شفشوف. [ش / ا] [ا] نام گیاهی. (یادداشت
مؤلف).

شفشه. [ش / ش / ش / ش] [ا] شوشه
طلا و نقره گذاخته در ناوچه آهنین ریخته. (از
برهان) (ناظم الاطباء). شوشه طلا و نقره.
(فرهنگ فارسی معین). شوشه زر؛ در
فرهنگ رشیدی به فتح اول آمده ولی چون
مرادف و مبدل شوشه است مضموم اولی است
و آنرا شوشه و شیوشه نیز گفته‌اند و در میان
عوام به شمشه مشهور است و سببکه معرب
آن است. (از انجمن آرا) (آندراج):

پروین گهر قبضه شمشیر مهند
جدی چو به گرد اندر یک شفشه عسجد.
منوچهری.

که سیم را شفته زر کند
سمن خیری و سرو چنبر کند. اسدی.
یکی خانه دیدند از لآزورد
برآورده از شفته زر زرد. اسدی.
چو زلف بتان شفته‌ها تافته
سراسر به یاقوت زر بافته. اسدی.
شدش موی کافوری از شک بر
چو بر شفته سیم خوشاب در. اسدی.
بساطش سراسر زیر جندنگار
همه شفته زر بدش بود و تار. اسدی.
تو گفتی ز بگداخته زر کار
هوا شفته سازد همی صدهزار. اسدی.
کنندرویم هر رنگ برگ زر به خزان
چو شفته نرم اندر هوا پیچانند.
معودسد (از انجمن آرا).
شود چو دبه چین باغها ز ابر بهار
شود چو شفته زر شاخها ز باد خزان.
معودسد.
پیش مستد سلطان طارمی زده و الواع و
عضادات آن به مسامیر و شفته‌های زر
استوار کرده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۴).
از شفته‌های زر و یاقوت‌های بهرمان و عقابیل
در و مرجان. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۷).
شفته‌های زر از قدود بدود و اجسام اصنام و
ابدان اوئان فرومی ریختند. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۴۱۹). ارشته. نخ. تار زرین.
(فرهنگ ولف) (فرهنگ لغات شاهنامه):
بر او بافته شفته سیم و زر
به شفته درون نابوده گهر. فردوسی.
همان شفته زر بر او بافته
به گوهر سر رشته بر تافته. فردوسی.
|| چوبی که حلاجان پنبه را بدان زنتد و
گردآوری کنند. (ناظم الاطباء) (برهان).
مطرقة. (السامی فی الاسامی). چوب پنبه زن.
(مهذب الاسماء). اشاخه درخت بسیار
نازک و راست و هموار. || موی چندی از
کاکل و زلف که بر روی افتاده باشد. (از
برهان) (ناظم الاطباء). || تیری که ناجان به
دور آن تارهای جامه را پیچند. (ناظم
الاطباء).
شفاصله. [شَ صَ لَ] (ع مص) گیاه شفصلی
را خوردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شفصلی
شود. || گیاه شاصلی را خوردن. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). رجوع به شاصلی شود.
شفاصلی. [ش ص لَ] (ع) یک قسم گیاه
که بر درخت پیچد، یا بار آن است و آن
دانه‌ای است مانند کنجد. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
ششفه. [] (ع) نام ماهی است در تاریخ یهود.
(از کشف اصطلاحات الفنون).

شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) شطرنج. (یادداشت
مؤلف):
کعبین از رخ و از پیل ندانم به صفت
نردبازی و شفاصلی ندانم ز ندب. سنایی.
و رجوع به شطرنج شود.
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) جفت. خلاف وتر. ج.
اشفاق. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء) (از مهذب الاسماء). جفت. (دهسار)
(ترجمان القرآن) (از اقرب الموارد). || روز
عید اضحی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
روز اضحی بسبب داشتن روز همانند و
متشابه، چنانکه به روز عرفه «وتر» گویند. (از
اقرب الموارد). || خلق. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). عالم خلق است و آن مرتبت دوم
است. (فهرنگ مصطلحات عرفا از
اصطلاحات الصوفیه).
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع مص) جفت کردن. (تاج
المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی). جفت
کردن، یعنی افزودن یک واحد به یک. (از
اقرب الموارد). || جفت کردن رکعت را. (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جفت شدن
برای کسی اشباح. شفعت لی الاشباح
(مجهولاً): جفت شد مرا اشباح یعنی یک
چیز را دو دیدم. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || اعانت کردن
کسی را بر عداوت و ضرر کسی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || زیاده کردن چیزی را بر چیزی.
قوله تعالی: من یشفع شفاعة حسنة (قرآن
۸۵/۴)؛ ای یزد عملاً الی عمل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع مص) بچه شدن در
شکم ماده‌شتر و یا میش علاوه بر بچه‌ای که
در شکم دارد. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) خالق و خدای عزوجل.
(ناظم الاطباء).
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) شفاعت کنندگان و
خواهشگران و پامردان. (ناظم الاطباء).
شفاصلی. و رجوع به شفاصلی و شفیع شود.
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) ج شفیع. (دهسار)
(یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ج شافع. (یادداشت مؤلف). و رجوع
به شفاصلی و شفیع شود.
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع) ص نسبی. (ع)
شفاصلی، منسوب به شافعی. پیرو مذهب امام
شافعی. (یادداشت مؤلف): و شافعی لم‌ار من
تعرض لجواز شفاصلی قیاساً علی موسوی و
ان کان بعض الفقهاء استعمله و هو
حسن‌المبیس. (سوطی). وجه دوم آن است
که گفت: «الذین آمنوا» وعده مؤمنان را

میدهد... و شفاصلی خود را سنی گوید و شیعه
خود را مؤمن خوانند. (کتاب‌التفض ص ۲۸۸).
قلعه‌ای ساخته بودند و راهها بر مسلمانان
حسنتی و شفاصلی و شاعی بگرفته.
(کتاب‌التفض). همه قضا و عقلا از پادشاه
و رعیت و... و شفاصلی و شاعی بدانند که
سخن اولش به آخرش نمی‌ماند. (کتاب‌التفض
ص ۲۸۶). انصاف این است که هر مسلمان
حنفی و شفاصلی و انصاف و استصفا در این
مجموعه که این خواجه انتقالی کرده‌است نظر
کند... (کتاب‌التفض ص ۴۴۳)... همه شفاصلی
و حنفیان و شیعه این سنت را متابعت کرده‌اند.
(کتاب‌التفض ص ۴۰۶).
معزول گشته‌ای ز پی اعتزال را
از مذهب حنفی و از رای شفاصلی. سوزنی.
و رجوع به شافعی شود.
شفاصلی. [شَ صَ لَ] (ع مص) شفاصلی. خواهشگری
چیزی که شخصی می‌خواهد آنرا. (از منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). خواهش کردن. (المصادر زوزنی).
|| ضمیمه کردن چیزی بر چیزی که دارد تا
زیاده گردد. (منتهی الارب) (آندراج) (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || (مص)
جنون و دیوانگی. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). دیوانگی. (منتهی الارب) (آندراج).
|| (ع) عین. (اقرب الموارد). || مال و ملک.
|| تملک. (ناظم الاطباء). || حق تملک در
خانه و زمین همسایه بر شریک خود به قهر و
به عوض. (از تعریفات جرجانی) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). حق همسایه. (زمخشری). حق
سبقت و تقدم همسایه بر سایر خریداران خانه
و زمین همسایه با شروط مساوی. (یادداشت
مؤلف). || (اصطلاح فقه) در شرع، تملک عقار
باشد بر خریدار بطور اجبار به مثل پولی که
داده است در اموال غیرمقول. توضیح آنکه
اگر کسی سهم خود را از مال مشترک شاعی
بخواهد بفروشد حق تقدم در خرید با شریک
اوست و اگر بدون اطلاع شریک شاع خود
فروخت و شریک متوجه شد بیدرنگ می‌تواند
از حق شفاصلی استفاده کند و همان مبلغ را به
خریدار بدهد و مبیع را ضبط و تملک کند. و
اعمال این حق فوری است. کسی را که حق
شفاصلی دارد شفیع گویند. (فرهنگ علوم تألیف
سجادی از کشف اصطلاحات الفنون).
استحقاق شریک برای تملک سهمی که
شریک فروخته است، یا رعایت شرایط زیر:
۱- غیرمقول بودن مال.
۲- غیرقابل تقسیم بودن آن.

۱- در اقرب الموارد این معنی با معنی اول
بصورت یک معنی آمده‌است.

۳- محدود بودن عده شرکاء به دو نفر.
۴- بعمل آمدن انتقال بسبب بیع.

حق دارد برای روبرو نشدن با مشکلات در اثر شرکت جدید ثمن را به مشتری بدهد و سهم شریک را تملک نماید. غیر منقولی که با غیر منقول دیگر در طریق یا مجرای آب شرکت دارد در حکم غیر منقول مشترک است و در نتیجه در صورت فروش یکی از آن دو برای مالک غیر منقول دیگر حق تملک بشرح فوق ایجاد میشود. آنچه را شریک ملزم به دادن آن است همان ثمن مسیوع بوده و حق الزحمه دلال و دیگر هزینه‌ها بعهده او نخواهد بود. اعمال حق شفعه باید پس از اطلاع فوراً بعمل آید ولی برای پرداخت بها در صورت تقاضای شریک مدعی سه روز به وی مهلت داده میشود و اگر طبق قرارداد بین بایع و مشتری بها باید پس از مدتی پرداخت گردد شریک نیز حق دارد ثمن را در سررسید معین تأدیة کند. حق شفعه مانند سایر حقوق مالی با مرگ صاحب حق به ورثه او منتقل میشود ولی هیچیک از وراث نمیتواند نسبت به سهم خود جدا گانه حق مذکور را اعمال کند بلکه لازم است که نسبت به مجموع اخذ به شفعه بعمل آید و یا اصلاً از آن صرف نظر شود. (از یادداشت مؤلف).

شفقة [ش / ش ع] [ع] شفعة الضحی: دو رکعت نماز چاشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دو رکعت چاشت است. و شفعه بدان نامیدند که از یک رکعت زاید است. (آندراج).

شفقه [ش ع / ع] [ع / اص] همسایگی. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

حق شفعه: حق خریداری که به همسایه و شریک ملک داده میشود. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفعه شود.

شفقه گیرا: [ش ع / ع] (ف مرکب) حامی. منتقم و انتقام گیرنده. (ناظم الاطباء).

شفق: [ش ف] [ع] اندک از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شفف: [ش ف] [ع] (مض) تنگ گردیدن جامه کسی چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). مصدر به معنی شفاف. (منتهی الارب). تنگ شدن جامه. (المصادر روزنی ج ۱، ص ۳۰۸). و رجوع به شفاف شود.

شفقی: [ش ف] [ع] (سرخ) شام و بامداد. (غیاث اللغات). سرخی افق پس از غروب آفتاب تا نماز ختن و نزدیک آن و یا نزدیک تاریکی شب. ج. اشفاق. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). سرخی افق پس از غروب آفتاب. ولی برخی

شفق را به معنی فلک نیز استعمال کنند و صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین). سرخی که پس از فروشدن آفتاب پدید آید. (ترجمان القرآن) (از مهذب الاسماء). سرخی بامداد و شام که پیش از طلوع آفتاب یا پس از غروب آن پدید آید. (ناظم الاطباء): و چون نزدیک آید به برآمدن [آفتاب] آن شعاعهای او را که گرد بر گرد سایه است نخست بینیم و آن سبیده بود به مشرق که طلایه آفتاب است و شفق سوی مغرب ساقه شعاع آفتاب است از پس او. اما به مشرق نخست سپیدی برآید... و از پس آن افق سرخ شود چون آفتاب نزدیک آید و روشنایی او بر آن تیرگیها افتد که نزدیک زمینند از بخار وز گرد. و پس از آن آفتاب برآید. و به وقت فروشدن او همین هر سه حال باشد و لکن نهاد آن باشکونه. و هندوان سبیده و شفق را به هندوی سند خوانند. (التفهیم ج ۱ ص ۶۷ و ۶۸). در زبان پارسی بخصوص در شعر گویندگان به معنی روشنی و سرخی آسمان در صبح پیش از طلوع آفتاب نیز آمده. شفق در سوی مغرب است مقابل فجر که در سوی مشرق است. (از یادداشت مؤلف):

شب عنبرین هندو بام اوی
شفق دردی آشام از جام اوی. فردوسی.

ز بس داروگیر و ز بس موج خون
تو گفنی شفق ز آسمان شد نگون. فردوسی.
سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه در صبح
لخلخه از صبح و دستبو ز اختر ساختند.
خاقانی.

تا به دست آورده اند از جام و می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشاندند.
خاقانی.

می بیدی نگر و جام صوحی که مگر
شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند. خاقانی.
هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی
تب برده گشاده رگ از نشر سخاش. خاقانی.

شد صبح دشمنان از خون دل شفق
وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است.
ظہیر فاریابی.

از مطلع فلک تا مقطع شفق به حدود اسیاف
خودد اصناف آن جمع می شکافتند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۷).

طیبیان شفق مدخل گشادند
فلک را سرخی از ا کحل گشادند. نظامی.
چون هاتف صبح دم بر آورد
از کوه شفق علم بر آورد. نظامی.

در آن مجلس که بهر عام کردند
می همچون شفق در جام کردند. نظامی.
ز هر شمشیر کاو چون صبح جسته
مخالف چون شفق در خون نثسته. نظامی.
از شفق در خون بسی گشت و نیافت

چون تو خورشیدی درین دوران که هست.
عطار
ز آن است شفق که طوطی چرخ
در خون گردد ز خنده تو. عطار.
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ.

تا چون شفق مدام رخت لاله گون شود
بی یاده مگذران چو شفق صبح و شام را.
صائب.

ریزد چه سان به دامن مستان شراب سرخ
ز آنگونه ریخته است شفق در کنار صبح.
باقر کاشی (از غیاث اللغات).

— شفق رنگ: سرخگون. سرخ رنگ.
باغ جان را صبحی آب دهد
و آن شفق رنگ صبح تاب دهد. خاقانی.
— شفق قطبی: فجر شمالی^۱. (یادداشت مؤلف).

— شفق گلگون: سرخی که پیش از برآمدن آفتاب ظاهر میگردد و یا پس از غروب آن باقی میماند. سرخی شام و یا بامداد. (ناظم الاطباء).

آبته از هر چیزی. [روز]. [بیم]. [ناحیه].
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [امص] (مهربانی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود. [آزمندی نصیحت گر بر اصلاح حال کسی که او را نصیحت میکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (اص) ضعیف: ثوب شفق: ای ضعیف. (اقرب الموارد). [سرخ از هر چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شفقی: [ش ف] [ع] (مض) مهربان شدن [بترسیدن. (المصادر روزنی). [آزمند گردیدن پندگو بر اصلاح حال کسی که بدو پند میدهد. (از اقرب الموارد).

شفقان: [ش ف] [ع] (ص) بامحبت و مهربانی و بابخش و خیرخواه و نیک اندیش. (ناظم الاطباء).

شفقت: [ش ف / ق / ش ف] [ع / اص] مهربانی. مهر. بر رحمت. رأفت. عطفوت. (یادداشت مؤلف). مهربانی و ترحم و رحم و نرم دلی و ملامت و مرحمت و عنایت و نوازش و دلنوازی و ملاطفت. (ناظم الاطباء) شفقت که بعضیها به تشدید قاف خوانند در اصل بر وزن حرکت است که اسم مصدر اشفاق باشد... و در شعر فارسی گاه به سکون فاء استعمال شود. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۶ و ۷). مهربانی، و این لفظ را اکثر فارسیان به فتحات استعمال

کرده‌اند اگرچه در عرف به سکون نانی شهوت^۱ دارد و تحقیق این است که شفقت در اصل لغت به معنی ترس است چون مهربان از آفتاب و بلیات دوست خود را ترسانده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده. (از غیث اللغات) (از آندراج). مهربانی ... در تداول به تشدید قاف به غلط تلفظ کنند و نیز شعرا به ضرورت به سکون فاء آورده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). این اصطلاح اخلاقی است و عبارت از ملاطفت و مراحمت در حق غیر است و آن بود که از حالی غیر ملایم که به کسی رسد مستحضر بود و همت بر ازاله آن مقصور دارد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی)؛ نه بر کشیدش فروغ از آب و از شفقت به یک زمان نهادش همی فرو ز کنار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹). آنچه جهد است بجای آرام چنانکه مقرر گردد از شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۹). آنچه خواجۀ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۵). گفتم الحمد لله و این بی ادبی که کردم و میکنم اما از شفقت است که میگویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۵).

شادی آمد مرا ازین شفقت
خنده آمد مرا ازین گفتار. مسعود سعد.

شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت... ما نصیب تمام یابی. (کلیله و دمنه). و اول نعمتی که خدای تعالی بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من. (کلیله و دمنه). پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود. (کلیله و دمنه). هر سخن که از سر نصیحت و شفقت رود... بر ادای آن دلیری نتوان کرد. (کلیله و دمنه).

— اظهار شفقت کردن؛ نوازش نمودن و ترحم کردن و ملاطفت نمودن. (ناظم الاطباء).

— بی‌شفقت؛ بی‌رحم و بی‌مروت و ستگر و درشت و نامهربان. (ناظم الاطباء)؛

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد.
حافظ.

— خواهران شفقت^۱؛ دختران تازک دنیا. (یادداشت مؤلف).

به سکون فاء (در شعر فارسی). (از ناظم الاطباء) (از آندراج)؛

ای قوت جان من ز لطف تو
بی شفقت خویش مرده انگارم.

مسعود سعد.
ور چشم فلک به شفقت‌استی
زو خون شفق چکیده بودی.
خاقانی.
ایا شهان زمانه عیال شفقت تو

به حال من نظری کن به دیده اشفاق.
خاقانی.
پای اگر در کار وی نهی به وصل
دست شفقت بر سرم باری نهی.
خاقانی.
خاطر خاقانی است مدحگر خاص تو
یاور خاقان چنین شفقت عام تو باد.
خاقانی.
گرچه بسی سازند از در تمن
شفقت من باز ندارد ز من.
نظامی.
صبح چو در گریه من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست.
نظامی.
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولیهده سپاه خویش کردش.
نظامی.
من از شفقت سپند مادرانه
به دود صبحدم کردم روانه.
نظامی.
سرگشته پدر ز مهربانی
برجست به شفقتی که دانی.
نظامی.
در دل کس شفقتی از من نبود
هیچ کسی را به کرم ظن نبود.
نظامی.
به تشدید قاف نیز به معنی مهربانی آمده و این غریب است. (آندراج)؛

سربلندی آرزو داری شفقت پیشه کن
کاین علم راریزش باران احسان برجم است.
واعظ قزوینی (از آندراج).

|| (اصطلاح تصوف) مهر ورزیدن، و به اصطلاح متصوفان شفقت یا مهر غیر از دوست داشتن و محبت است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به محبت در اصطلاح متصوفه شود. || ترس. (از آندراج) (از غیث اللغات).

شفقت بردن. [ش ق بُ دَ] (مص مرکب) دلسوزی داشتن. رحمت آوردن. رقت آوردن؛

شه چو شفقت برد فراز آید
بر عملهای خویش باز آید.
نظامی.
رحمتی کن که به سر میگردم
شفقتی بر که به جان میوزم. سعدی.

شفقت کردن. [ش ق کُ دَ] (مص مرکب) مهربانی کردن. مهر ورزیدن. مهربانی نمودن؛ بر مجرمان و ظالمان شفقت کردم. (گلستان).

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش.
(گلستان).

شفقت نامه. [ش ق مَ م] (م مرکب) تعزیت‌نامه و مکتوبی که در نوازش کسی نویسد. (ناظم الاطباء).

شفق جلوه. [ش ق ج ل و / و] (ص مرکب) سرخگون. (ناظم الاطباء). که جلوه شفق دارد. سرخرنگ؛

هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن
چه کرده‌ای که دگر رنگ گل بیابانی است.
ناصر علی (از آندراج).

شفق زار. [ش ق ز] (م مرکب) شفق جلوه.

شفق کده. شفقتان. چیزی سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء). سرخرنگ؛
ز دست خودش بر سر دار کن
ز خوشن هوا را شفق زار کن.
ملاطرا (از آندراج).
و رجوع به مترادفات کلمه شود.
شفقتان. [ش ق ق / ش ق س] (م مرکب) شفق جلوه. شفق زار. شفق کده. سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء)؛
از دیده ز بس که خون روان است
گردون ز زمین شفقتان است.
واله هروی (از آندراج).
شفق کده. [ش ق ک د / و] (م مرکب) شفق جلوه. شفق زار. شفقتان. چیزی سرخ و گلگون. (از ناظم الاطباء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
شفقت. [ش ق ق] (ع مص) شفقت. مهربانی کردن بر کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مهربان شدن. (الناصر زوزنی). بذل همت است برای از میان بردن مطلب یا امر خلاف میل از مردم. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود.
شفقت. [ش ق ق] (ع مص) مهربانی. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (دهار). رحمت و رأفت و حنو و انعطاف. (اقرب الموارد). و رجوع به شفقت شود. || ضعف. (از اقرب الموارد). || اعطوفت توأم با ترس. از این روست که خدای تعالی با صفت شفقت وصف نمیشود. (از اقرب الموارد).

شفقی. [ش ق] (ص نسبی) منسوب به شفق. سرخی شام و بامداد. || سرخ و گلگون. (ناظم الاطباء). سرخرنگ. (آندراج)؛
قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفقى همچو آفتاب گذشتم.
صائب تبریزی (از آندراج).

شفقی. [ش ق] (ص نسبی) منسوب به جد ابوبکر محمد بن سعید بن شفق شفقى بغدادی. (از لیاب الانساب).

شفقی. [ش ق] (ع) ابوبکر محمد بن سعید بن شفق شفقى بغدادی. وی از موسی بن اسحاق انصاری روایت کرد و علی بن حسن بن متنی عنبری استرآبادی و جز وی از او روایت دارند. (از لیاب الانساب).

شفقک. [ش ق] (ص) کهنه و فرسوده و ازهم‌رفته. (ناظم الاطباء).^۲ خَلَقَ فرسوده. حقیر. (لغت فرس اسدی). شفر بود یعنی

1 - Sources.

۲- در ناظم الاطباء به این معنی هم به فتح و هم به سکون فاء ضبط شده ولی در آندراج و فرهنگ فارسی معین در هر سه معنی به فتح فاء آمده است.

نابکار و خَلَق شده. (فرهنگ آوایی) [انادان و ابله و جلف. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از برهان):
پنداشت همی حاسد کاو باز نیاید
باز آمد تا هر شفگی ژاژ نخاید.

رودکی (از انجمن آرا).
[[بی مایه. (فرهنگ فارسی معین). بی هنر.
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).

شفل. [ش ف] [ا] ناخن شتران بارکش. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). سم شتر. سیل شتر. (ناظم الاطباء).

شفلج. [ش ل] [ا] (درخت کبر و بار آن. (ناظم الاطباء). بار گیاه کبر است. (تحفة حکیم مؤمن). میوه کبر است که ثمره الکبر و ثمره الاصف گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). ثمرالصفه است و آنرا قشای الکبر خوانند. (ذخیره خوارزمشاهی).

شفلج. [ش ف ل] [ع ص] شرم زن که سترلب فراخ فروشته باشد. [از فراخ شرمی که لهای شرمش ستر بود. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

[[سرد فراخ بینی بزرگلب فروشته. (از منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [درخت کبر: اصف درختی است که کبرِ معرب آن است و اهل نجد آنرا شفلج نامند. (از المعرب

جوالیقی ص ۲۹۳). [بار درخت کبر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ثمر و بار شفلج که پرزنگی ماند. (منتهی الارب). و رجوع به شَفْلَج شود.

[درختی که تنه آن چهار کرانه دارد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). درختی است که تنه آن چهار کرانه دارد چنانکه از هر کرانه

گوسپند ذبح توان کرد. (منتهی الارب) (آندراج). [غوره شکافته شده خرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شفلع. [ش ف ل] [ع ص] بمنی شملع. درازبالای از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شملع و شملعل شود.

شفلقة. [ش ف ل ق] [ع] نوعی از بازی که از پس کسی دست بر سرین آن زده وی را بر زمین زنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مساتاة؛ یا همدیگر به بازی شفلقة بازی کردن. (منتهی الارب).

شفلوی. [ش ف] [ا] شهری به شمال شرقی جزیره صقلیه. (رحله ابن جبیر ص ۲۸۴).

شفلیدن. [ش / ش د] (مص) صغیر زدن با

لها مانند آنکه کبوتربازان در وقت پرانیدن کبوتر و مهتران در وقت آب دادن اسب صغیر زنند. (برهان) (ناظم الاطباء). صغیر زدن. (از انجمن آرا) (از آندراج).

شفن. [ش] [ع ص] [ا] چشم دارنده میراث. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اص] چشم داشت و انتظار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انتظار. (از اقرب الموارد).

شفن. [ش] [ع مص] به کج چشم نگرستن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اشفان. (تاج المصادر بیهقی). [ا] به تعجب نگرستن به سوی چیزی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ا] به کراهت و اعراض دیدن چیزی را.

شفن. [ش / ش ف] [ع ص] زیرک و دانا و باهوش و دارای کیاست. (ناظم الاطباء). زیرک و دانا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مرد زیرک. (مهذب الاسماء).

شفن. [ش ف] [ع ص] تیز نظر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شفتان. [ش] [ا] نام کوهی است و در شعر ذیل در ناصر خسرو آمده است:
ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر
کوه شفتان ملکی بودی بیدار و بصیر.

ناصر خسرو.
شفتور. [ش ف ت] [ع ص] مرد رفته سوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شفتوری. [ش ف ت ر] [ع ص] پراکنده و پریشان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شفتوری. [ش ف ت ری] [ع ص] شَفْتَرِی. متفرق. (از اقرب الموارد). و رجوع به شَفْتَرِی شود.

شفتین. [ش / ش] [ع ص] (مرب) [ا] کبوتر. (ناظم الاطباء). برخی گویند کبوتر دشتی است. (یادداشت مؤلف). نوعی از کبوتر. (از اقرب الموارد). رجوع به کبوتر شود. [اقمری. (ناظم الاطباء). نوعی است از قمری چند کبوتری

متعار و چنگال سرخ. (مهذب الاسماء). قمری، این کلمه را مترجم ایتالیایی دیاتارون به ترتیب^۲ ترجمه کرده و شاید این کلمه تور تور^۳ فرانسوی باشد که اصل تور ترل^۴ به معنی قمری است. (یادداشت مؤلف): عوض او ذبیح قربان کنند، آنچنانکه گفته شد در ناموس خدا، دو جفت شفتین یا دو کبوتر بچه. (ترجمه دیاتارون ص ۲۰). و رجوع به قمری شود. [فاخته. (ناظم الاطباء). رجوع به فاخته شود. [امرغی است و گویند همان است که عامه یحام

خوانند. ج. شَفانین. (از اقرب الموارد). به لغت یونانی نام مرغی است که آنرا به فارسی بوتیمار و به عربی یحام خوانند و آن دو نوع باشد، برخی بحری و برخی بَرّی. بَرّی بوتیمار است که گفته شد و بحری جانوری است به شکل خفاش و بال و رنگ و آن نیز به خفاش میماند و دم او به دم موش شباهتی دارد و در بیخ دم خاری دارد که بدان می‌گردد و اگر در زیر بالین کسی گذارند آن کس را خواب نبرد و اگر در پای درخت خاک کنند آن درخت خشک شود. (آندراج) (برهان). بوتیمار. ج. شَفانین. (ناظم الاطباء). طریفون. غم خورک^۵. مالک العزین. (یادداشت مؤلف). بوتیمار. (تذکره ابن بطیار). و رجوع به بوتیمار شود.

— شفتین بحری؛ حیوان دریایی است شبیه خفاش در رنگ و بال و شکل، و دنباله او شبیه به دنباله موش و در زیر دم نیسی دارد و از زدن نیش درد شدیدی عارض شود. (از تحفة حکیم مؤمن) (از ذخیره خوارزمشاهی). ابرق. حوت الشّر.

— شفتین بَرّی؛ همان یمامه و بوتیمار است. (از تحفة حکیم مؤمن) (از ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به شفتانین شود.
شفتینینی. [ش / ش] [ع ص نسبی] منسوب به شفتین که نام پرند هاست.

شفتینینی. [ش / ش] [ا] لقب عبدالله بن محمد... هاشمی است. (از لباب الانساب).
شفتینینی. [ش / ش] [ا] ابوالسعادات احمد بن احمد بن... شفتینی متوکلی. وی از ابو جعفر بن سلمة و ابوبکر خطیب حدیث

شید و حافظ ابوالقاسم... دمشقی و جزوی از او روایت دارند. مرگ شفتینی بسال ۵۲۱ ه. ق. در بغداد اتفاق افتاد. (از لباب الانساب).

شفو. [ش ف و] [ع مص] نزدیک غروب شدن آفتاب. [برآمدن ماه نو. [انعیان و پدیدارن گردیدن شخصی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شفتوات. [ش ف] [ع] [ا] ج شَفَة. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج شفة. به معنی لب. (آندراج). و رجوع به شفة شود.

شفتوان. [ش ف] [ع] [ا] به صیغه تشبیه، دو طرف و دو انتها و دو سر هر چیزی. (ناظم الاطباء). متای شفا. (منتهی الارب).

شفتوت. [ش] [ا] [د] دیو به شکل انسان. (ناظم الاطباء). غول بیابانی. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۱). [ا] اهرمن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴۱). [ا] دیوانه. (ناظم

1 - Chelalu. 2 - Tortore.
3 - Turtur. 4 - Tourterelle.
5 - Taslenague.

الاطباء).
شَفُود. [ش] (ص) هر چیز نهی شده در مذهب و نامشروع. (ناظم الاطباء). حرام که ضد حلال است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۹).
شَفُودَن. [ش د] (مص) شَفُودَن، شَفِیدَن. (از ناظم الاطباء). به غور تمام نگریستن. (آندراج).
شَفُودِه. [ش د / و] (ل) هفته، یعنی از شنبه تا آدینه. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی هفته است. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری)؛
 بود در دو حرز رهی وصف خلقت به ماه و به سال و به روز و شَفُودِه.
 حکیم علی فرقدی (از آندراج).
 و رجوع به هفته شود.
شَفُور. [ش] (ص) شَفُود و نامشروع. (ناظم الاطباء). و رجوع به شَفُود شود. (ل) (را سو و شفار. (از ناظم الاطباء). و رجوع به شَفاره و شفار شود.
شَفُوع. [ش] (ع ص) نَاقَة شَفُوع؛ ماده شتری که در یک دوشیدن دو شیردوشه را پر کند. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اشتری که دو جای باید شیرش را از بسیاری. ج. شَفُع. (مذهب الاسماء).
شَفُوف. [ش] (ع) ج شَف و شَف. (اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). ج شَف، به معنی جامه تنک و پرده تنک. (آندراج). و رجوع به شَف شود.
شَفُوف. [ش] (ع مص) مصدر به معنی شَفَف. (ناظم الاطباء). تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). تنک شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). و رجوع به شَفَف شود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد). گذاخته شدن تن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).
شَفُوق. [ش] (ع ص) شَفِیق و مهربان و رحیم. (ناظم الاطباء). شَفِیق. که بر اصلاح حال کسی آرمند باشد. (از اقرب الموارِد). و رجوع به شَفِیق شود.
شَفُون. [ش] (ع ص) رشکین و حسود و غیور. (ناظم الاطباء). غیور که از شدت غیرت و حذر گوشه چشم از تند نگریستن برنیند. (از اقرب الموارِد). (کسی که با گوشه چشم و یا به کراهت و اعراض بنگرد کسی را. (ناظم الاطباء) (آندراج).
شَفُون. [ش] (ع مص) مصدر به معنی شَفَن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به کنج چشم نگریستن کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارِد). به دنبال چشم نگریستن به کسی. (از

تاج المصادر بیهقی) (دهار). به دنبال چشم نگریستن، و بعدی بنفشه و بالی. (از المصادر زوزنی ج بیست و ۱۶۰). (به تعجب نگریستن به سوی چیزی. (آندراج) (از اقرب الموارِد). (به کراهت و اعراض دیدن چیزی را. (انجمن آرا) (آندراج) (از اقرب الموارِد). و رجوع به شَفَن شود.
شَفُوفَة. [ش ن] (ع مص) اندک شدن عطا. (تاج المصادر بیهقی).
شَفُوی. [ش ف وی] (ع ص نسبی) لبی. از لب، لبی و منسوب به لب. (ناظم الاطباء). منسوب به شَفه که به معنی لب است، چون شفت در اصل شَفه بوده، ها را در حالت نسبت به واو بدل کرده شَفوی گویند چنانکه منسوب به شهر غزنه را غزَنوی گویند. و در صراح و منتخب نوشته که شَفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده و صحیح شَفهی است و حروف شَفهی «با و فا و میم» است. (از غیاث) (آندراج).
 - حروف شَفوی؛ حروفی که در تلفظ آنها لبها بهم بخورد یا کار کند مانند: ب، پ، م، ف، و. (یادداشت مؤلف).
شَفُوی. [ش ف وی] (ع ص نسبی) شَفهی. منسوب به شَفه یعنی لبی. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَفه و شَفهی و شَفُوی و شَفُویَة شود.
شَفُویَة. [ش ف وی ئ] (ع ص نسبی) لبی و منسوب به لب. (ناظم الاطباء). تأنیث شَفوی. لبی. از لب. حروف شَفویه: ب، پ، ف، م، و. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شَفوی شود.
شَفُه. [ش ف] / ش ف [ع] (ع مص) مصدر به معنی شَف / ش ف [ع] (ع مص) (ناظم الاطباء). افزون شدن. (منتهی الارب). و رجوع به شَف شود. (کم گردیدن (از اضداد است). (منتهی الارب). (آسود کردن. (منتهی الارب).
شَفُه. [ش ف] (ع) ل، و اصل آن شَفه یا شَفهت بوده است. (منتهی الارب) (آندراج). لب. (ناظم الاطباء) (دهار). لب. تشیه، شفتان و شفتین. ج. شَفاه. (یادداشت مؤلف) (از مذهب الاسماء). لب، و تقدیراً اصل آن شَفه است و تاء حذف گردیده است و برای هاء بودن آخر استدلال کرده اند به وجود هاء در جمع آن (شفا) و در تصغیر آن (شَفَهت) زیرا جمع و تصغیر کلمات را به اصل خود برمیگردانند. و گروهی گفته اند که اصل شَفه واو است (شفو) و از اینرو به شَفوات جمع بسته اند. و صرفهای گوناگون کلمه را بدان بنیان نهاده اند و گفته اند: «کلمته مشافاة» و آن اشفی است ولی جوهری گفته است که بر درستی این عقیده دلیلی نیست. در نسبت بدان اگر صورت موجود را بپذیریم باید شَفی و گرنه شَفوی و شَفهی بگوییم. (از اقرب

الموارِد).
 - رجل خفیف الشَفه؛ مرد ستهنده در سؤال. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء).
 ||له فینا شَفه حسنة؛ مر او را در میان ما ذکر خیر است. احسن شَفه الناس علیک؛ ذکر خیر تو میان مردمان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارِد).
 - شَفه حسنة؛ ذکر خیر. (منتهی الارب) (از مذهب الاسماء).
 ||مدح و ستایش. ج. شَفوات، شَفاه. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). (گاهی به کنایه از شَفه سخن را اراده کنند. (از اقرب الموارِد).
 - بنت الشَفه؛ بنت شَفه؛ کنایه است از سخن و کلام و گفتار. (یادداشت مؤلف). سخن. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء).
 - ذات شَفه؛ کلمه. (از اقرب الموارِد).
 ||کار. (ناظم الاطباء). (گردا گرد چاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (کرانه هر چیزی. (از اقرب الموارِد). آبشخوری که آدمیان و بهایم از آن آب بیاشامند. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 - اهل الشَفه؛ آنان که حق دارند خود و چهارپایانشان از آبشخوری آب بیاشامند ولی مزرعه و درخت در شمار اهل الشَفه نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون).
شَفُه. [ش ف] (ع) ج. شَفه. شَفه. لب: شَفه علیا؛ لب زبرین. شَفه سفلی؛ لب زبرین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شَفه و شَفه شود.
شَفُه. [ش ف] (ع) اصل شَفه بمعنی لب. (از اقرب الموارِد). رجوع به شَفه شود.
شَفُه. [ش ف] (ع) ل، ج. شَفاه. (ناظم الاطباء). رجوع به شَفه شود.
شَفُه. [ش ف] (ع مص) زدن لب کسی را. (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). (مشغول کردن کسی را. (از اقرب الموارِد) (آندراج) (المصادر زوزنی). مشغول گردیدن. (تاج المصادر بیهقی)؛ نحن نشَفه علیک المرتع والماء؛ ای نشخلفه عنک، ای هو قدر حاجت لا فضل فیہ للغیر. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء). (استهیدن. (منتهی الارب). الحاح کردن کسی را در سؤال چندانکه خرج کند هرچه در دست دارد. (از اقرب الموارِد) (ناظم الاطباء) (آندراج). الحاح کردن بر کسی در سؤال. (از المصادر زوزنی ج بیست و ۲۵۹). (بسیار شدن خواهندگان مال؛ شَفه المال (مجهولاً). (بسیار شدن شلنن کسی. (بسیار شدن خورندگان طعام (فرزندانی؛ شَفه الطعام (مجهولاً). (کساد العیال یشفهون مالی؛ نزدیک شد عیال من بخوردن مال مرا و کم گردانند آنرا. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب: المتوارد).
شفهاء. [ش] [ع] ص) مؤنث اشقی. زنی که لبهایش فراموش نیاید. (متهی اارب) (ناظم الاطباء).

شفهات. [ش ف] [ع] ج شَهْفَه. (ناظم الاطباء). [ع] شفه [ش / ش ف]. (از اقراب المتوارد). رجوع به شفه و شفه شود.

شفهیروز. [] [ع] ابن شعیب بن عبدالسید اصفهانی، مکنی به ابوالهیجاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالهیجاء شفهریز... شود.

شفهیه. [ش ف ه] [ع] ل. ج. شفها. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به شفه شود.

شفهیه. [ش ف] [ع] ص نسبی) منسوب به شفه. (آندراج) (از اقراب المتوارد) (متهی اارب). لبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفوی و شفه شود.

شفهیه. [ش ف هسی] [ع] ص نسبی) شفهی. لبی. (ناظم الاطباء). شفوی. و رجوع به شفوی و شفهی شود.

— الحروف الشفهیه؛ حروف شفیه، سه حرف «ب» و «م» و «ف» است. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقراب المتوارد).

شفی. [ش ف ا] [ع] ا. اندک. چنانچه مرد را هنگام مرگ، و ماه را گاه محاق و آفتاب را به وقت غروب گویند: مابقی منه الا شفی؛ یعنی کم. (متهی اارب). و رجوع به شفا شود.

شفی. [ش ف ا] [ع] ص) نزدیک شدن آفتاب به غروب. [برآمدن ماه نو. [انمایان شدن شخص. (متهی اارب). و رجوع به شفا شود.
شفی. [ش / ش] [ع] ا. [از ع]. [مکمال شفا. (یادداشت مؤلف):

باد خلقش دمیده عطر حب
نحل مهرش نهاده شهد شفی. ابوالفرج روتی.
از آن سبب که عمل را حلاوت لب توست
خدای عزوجل در عمل نهاد شفی.

هر دمی یعقوب وار از یوسفی
می رسد اندر مشام تو شفی. مولوی.
شب به خواب اندر بگفتش هانفی
که خریدی آب حیوان و شفی. مولوی.
و رجوع به شفا شود.

شفی. [ش فی] [ع] ص نسبی) منسوب به شفه. (از اقراب المتوارد) (آندراج) (متهی اارب). لبی. (ناظم الاطباء). و رجوع به شفوی و شفیه شود.

شفی. [ش فی / ش فی] [ع] ج شفا. (ناظم الاطباء). رجوع به شفا شود.

شفیور. [ش] [ع] ا. کرانه نیام چشم که بر روی مژه روید. [کرانه هر چیزی: محمد (ص) و علی بر شفیر دوزخ باشند و ابوبکر و عمر و

بنگر که شفیع تو کدام است به محشر.
ناصر خسرو.
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش.
ناصر خسرو.
ای شفیع صدهزار عسرت چو خاقانی به حشر
بنده مرتد بود و بردست تو ایمان تازه کرد.
خاقانی.

شفیور. [] [ع] فیروزج است. (مخزن الادویه).
رجوع به فیروزج شود.
شفیور. [ش ز] [ع] ص) شفیره. زنی که شهوت وی بر کنار شرمش باشد و زود انزال کند. (متهی اارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به عروسک شود. [زنی که به آرمیدن اندک بس کند. (متهی اارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شفرة شود. [ع] عروسک. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به عروسک شود.
شفیع. [ش] [ع] ص) خواهشگر که برای دیگری شفاعت خواهد. (متهی اارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المتوارد).
— شفیع الامم؛ از القاب حضرت محمد (ص) است. (از ناظم الاطباء).
— شفیع المصاة فی العرصة؛ از القاب حضرت محمد (ص) است. (ناظم الاطباء).

— شفیع الوری؛ از القاب حضرت رسول اکرم (ص) است. (ناظم الاطباء):
شفیع الوری خواجه بعث و نشر. (بوستان).
— شفیع امت؛ حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).
— شفیع روز قیامت؛ حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).
و رجوع به شفاعت شود.

[درخواست کننده. (از ناظم الاطباء).
خواهش کننده. (دهار) (مهذب الاسماء).
خواهشگر. (صراح اللغة). استدعای عفو و بخشش کننده. (ناظم الاطباء). [درخواستنده عفو گناه سردم. یوزشگر. خواستار. درخواستگر. خواهشگر. پایمرد. پیامرد. شافع. شفاعت خواه. ذارع. میانجی. (یادداشت مؤلف). [توسط کننده و پادریانی کننده و پیامرد. (ناظم الاطباء). ورفسان. (صحاح الفریس). ذریع. (متهی اارب) (یادداشت مؤلف):
شفیع باش بر شه مرا بدین زلت
چو مصطفی بر دادار بر روشنان را.

دقیقی.
شفیع از گناهش محمد بود
تش چون گلاب مصعد بود. فردوسی.
تا در این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن به جایگاه افتد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۰۱).
انجام تو ایزد به قرآن کرد وصیت

شفیع از گناهش محمد بود
تش چون گلاب مصعد بود. فردوسی.
تا در این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعان را سخن به جایگاه افتد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۰۱).
انجام تو ایزد به قرآن کرد وصیت

۱- در آندراج «ب» م، ن آمده است.
2 - Chrysalide.

سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی...
نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری.

خاقانی.

به لبست شفیع بردم که مرا قبول خود کن
به ستیزه گفت خون خور که نه درخور منی.

خاقانی.

و رجوع به ترکیب شفیع آوردن شود.

— شفیع شدن؛ واسطه شدن. میانجی گردیدن.
درخواست عفو کسی کردن: «ببین الدوله
محمود را استعظام کرد و شفیع شد تا از سر
انتقام برخیزد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵).

— شفیع کردن؛ شفیع انگیزتن. شفیع آوردن.
واسطه قرار دادن:

به تقصیری که از حد بیش کردم

خجالت را شفیع خویش کردم. نظامی.

و رجوع به شفیع آوردن و شفیع انگیزتن و
شفیع بردن شود. || دستگیر و حامی. (ناظم

الاطباء). || وکیل. (ناظم الاطباء). || صاحب
شفیقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

فرهنگ علوم سجادی) (آندراج) (مهذب
الاسماء) (از اقرب الموارد). شریکی که حق

اخذ به شفیع را ذاراست. شفیمی که میخواهد
از حق شفیع استفاده کند باید قادر به تأدیقه

ثمن باشد و بعلاوه شفیع نمی تواند حق مزبور
را به قستی از ملک اعمال نماید بلکه باید یا

مجموع را تملک کند و یا اصولاً صرف نظر
نماید. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شفیع

شود.

— شفیع چار؛ صاحب اراضی که در جوار
ملک دیگری باشد. (ناظم الاطباء).

— شفیع خلیط؛ صاحب ملکی که ملکش
متصل به ملک دیگر بود و یا داخل در آن

باشد. (ناظم الاطباء).

شفیغ. [ش] [لخ] دهی است از دهستان
دوغانی بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه

آن ۳۰۰ تن. آب از قنات است. محصول
عمده غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

شفیغ. [ش] [لخ] جد عبدالعزیزین الملک
مقری. (منتهی الارب) (آندراج).

شفیغ. [ش] [ف] [لخ] ابوصالح بن اسحاق
محدث محاسب. (منتهی الارب) (آندراج).

شفیغ. [ش] [لخ] عباس بن رضا عباسی. از
نقاشان نامی ایران است که در هندوستان بوده

و آثار و تابلوهای فراوانی از وی در آن
سرزمین باقی است. (یادداشت مؤلف). وی

پسر رضا عباسی نقاش و مینیاتوربست نامی
دوره صفویه بود که در نیمه دوم قرن یازدهم

هجری می زیست و با شاه عباس دوم معاصر
و شاگرد پدرش بود. (از فرهنگ فارسی

معین).

شفیغ. [ش] [لخ] مازندرانی. از رجال ایران

در نیمه اول قرن ۱۳ هجری بود. فتحعلی شاه
صدارت خود را پس از حاجی ابراهیم بدو

محول کرد. (فرهنگ فارسی معین).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهسی است از
دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه

آن ۳۰۳ تن. آب آن از قنات است. محصول
عمده غلات و صیفی و چغندر قند و انگور

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهسی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان

قزوین. سکنه آن ۲۶۷ تن. آب آن از قنات
است. محصول عمده آن غلات و بنشن و

بادام. صنایع دستی زنان گلیم و جوراب بافی
میباشد. راه فرعی دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهسی است از
دهستان اشکور پایین بخش رودسر

شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب
آن از چشمه سار و محصول عمده غلات،

بنشن، پشم، لبنیات و عل است. اکثر سکنه
در فصل زمستان برای تأمین معاش به گیلان

میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهسی است از
دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان

گرگان. سکنه آن ۵۱۰ تن. آب از رودخانه و
چشمه. محصول عمده برنج، غلات، توتون

سیگار، صیفی، لبنیات. صنایع دستی زنان
شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهسی است از
دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان.

سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات است.
محصول عمده آن غلات، پسته، پنبه و لبنیات

است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهی از بخش شهادت
شهرستان کرمان. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن

از قنات. محصول عمده آنجا غلات و حبوب
و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان
آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار.

سکنه آن ۱۷۶ تن. آب از قنات است.
محصول عمده غلات و پنبه و زیره است. راه

فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

شفیغ آباد. [ش] [لخ] دهی از دهستان
ربوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه

۲۰۳۵ تن. آب از قنات است. محصول عمده
غلات، پنبه، زیره، منداب، بنشن و میوه است.
راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

شفیغ. [ش] [ل] نوعی از خط فارسی است.
(آندراج). نوعی خط شکسته منسوب به

شفیغ، خوشنویس معروف عهد صفویه. (از
یادداشت مؤلف). و رجوع به شفیغ شود.

شفیغ. [ش] [لخ] یا میرزا شفیغ اهراتی. نام
یکی از خوشنویسان خط شکسته. (ناظم

الاطباء). درباره او و میرزا حسن از لحاظ
خوشنویسی گفته اند: اتنان لا ثالث لهما. (از

فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۵).
میرزا شفیغ ملقب به پیشوا، از مردم هرات بود

و در کمالات گوناگون قدرت بزرایی داشت.
وی در خدمت مرتضی قلی خان شاملو حاکم

هرات مدتها منصب منشی باشی داشت و
همت بر تکمیل خط شکسته استاد خود

مرتضی قلی شاملو گذاشت تا متدرجاً به
سرمزله کمال رسید و از خوشنویسان خط

شکسته بحساب آمد و میتوان گفت خط
شکسته او اختراعی بود. وی علاوه بر حسن

خط در نقاشی و رسامی و تذهیب کاری و
سطوربندی بی قرین بود و شعر نیز میگفت و

در مدت ۸۵ سال زندگی خود سفری به
هندوستان کرد و به هرات برگشت و به سال

۱۰۸۱ ه. ق. درگذشت. از اشعار اوست:
نیم میرسد از کوی آن نگار امروز

به دیده نور نظر میدهد غبار امروز
به مرگ تو بشنیم به خون زهد طیم

ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
بنفشه خط و ریحان زلف و غنچه لب

به روی یار شکفته ست نوبهار امروز.
(از کتاب خط و خطاطان تألیف رفیعی

مهرآبادی ص ۱۲۷).

شفیغ قلعه. [ش] [ق] [ع] [لخ] دهی از دهستان
حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنه

آن ۱۲۱ تن. آب از گدارچای. محصول عمده
غلات، توتون، چغندر قند. صنایع دستی زنان

جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

شفیغیه. [ش] [ع] [ی] [لخ] دهی از دهستان
حومه شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۰۰

تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات،
پسته، پنبه و لبنیات است. راه فرعی دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شفیغ. [ش] [ع] [ص] [ل] سوزش و الم
سرما. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || خشکی؛ فلان بیجدی اسنانه
شفیغ؛ فلان در دندانهای خود احساس سردی

و خشکی میکند. || شدت گرمی آفتاب (از
اضداد است). (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). || اندک از هر پنجیزی || اباران باسرما. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || درد. (از اقرب الموارد). || (ص) باد سرد و خنک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || رقیق و شفاف. (ناظم الاطباء):

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بهر آن باشد که هم باشد شفیف. مولوی.
شفیف. [ش] [ع] (مص) مصدر به معنی شُفّف. (از ناظم الاطباء). مصدر به معنی شفوف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تنک گردیدن جامه چنانکه پیدا و آشکار شود آنچه در زیر وی است. (از آندراج). و رجوع به شفف و شفوف شود. || یاد سخت آمدن. (المصدر زوزنی).

شفیق. [ش] [ع] (ص) مهربان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (آندراج). دلسوز. رحیم. (فرهنگ فارسی معین). || الصحت گر. آزمند بر نصیحت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دوست ناصح. (دهار). || رحیم و مهربان و دلرحم. (از ناظم الاطباء). مشفق. رؤوف. عطف. پر مهر. صمیمی. (یادداشت مؤلف):

یار بادت توفیق روزبهی یاد رفیق
دوست باد شفیق دشت غیبه و نال.
رودکی.

پس سلیمان گفت شو ما را رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق. مولوی.
وگر یر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق. (بوستان).
- رفیق شفیق؛ دوست مهربان. (ناظم الاطباء):

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باشی
حریف حجره و گرمابه و گلستان باشی.
حافظ.

|| تسلی دهنده و دارای محبت و مهربانی و نیکخواه و خیراندیش. (ناظم الاطباء).

شفیق المؤید. [ش] قُلُّمُ عَیْ ی [اخ]
شفیق بکن ابن احمد مؤید عظمی. از پیشتازان نهضت سیاسی سوریه است. وی در سال ۱۲۸۳ هـ. ق. در دمشق دیده بر جهان گشود و در بیروت تحصیل علم کرد و به مشاغل مهم رسید و به نمایندگی از دمشق برگزیده شد، و به جبهه «اتحادین» در مجلس نمایندگان عثمانی پیوست. وی مورد کینه دولت ترک قرار گرفت. پس از جنگ جهانی اول به اتهام تأسیس جمعیت «الاحقاء العربی» به دیوان حرب لبنان احضار گردید و به مرگ محکوم شد و در دمشق به سال ۱۳۳۴ هـ. ق. بشهادت رسید. شفیق سرداری بزرگ و باشاهمت و سهمگین و قوی. شبهه در زبانهای عربی و

ترکی و فرانسه استاد بود و با زبان انگلیسی نیز آشنایی کمی داشت و نیز از اقتصاددانان انگشت شمار بود. (از اعلام زرکلی).

شفیق منصور. [ش] [م] [اخ] (از پیشروان و پیویان مبارز و صدیق و شایسته انقلاب در دوره تسلط انگلیس بر مصر بود. وی درجه دکتری حقوق و سمت نمایندگی مجلس را داشت. تولد و تحصیل وی در قاهره بود. در دوران تحصیل در دانشکده حقوق به جمعیت سری انقلابی که پطرس غالی پاشا بسال ۱۹۱۰ م. تشکیل داده بود پیوست و از اینرو از دانشگاه اخراج گردید. پدرش او را برای ادامه تحصیل به اروپا فرستاد و او پس از اخذ درجه دکتری حقوق به مصر بازگشت و مدرسه‌ای تأسیس نمود و بسبب فعالیتهای سیاسی به مالت تبعید شد و در سال ۱۹۱۹ م. مجدداً به قاهره بازگشت و نخست به حزب

وطني و سپس به حزب وفد گردید و جمعیت سری تشکیل داد و به اتهامات گوناگون تحت تعقیب قرار گرفت. وی تمایلات صوفیگری داشت و نوشته‌هایی در این زمینه دارد. و نیز معتقد بود که استقلال کشور جز از راه ترور سیاسی امکان پذیر نیست و این عقیده خود را آشکارا بیان میداشت. در آخر اسم جمعیت خود را «جمعیة القادین» و بعد «جمعیة قتل الانجلیز» اعلام کرد. اعضای این جمعیت عموماً اسامی مستعار داشتند. او در حدود چهل سال عمر کرد و بسال ۱۳۴۴ هـ. ق. تیرباران گردید. (از اعلام زرکلی).

شفیق. [ش] [ق] [ی] [از ع] (ص) شفیقه. مؤنث شفیق. (یادداشت مؤلف). رجوع به شفیق شود.

شفیقی. [ش] [اخ] (از جمله شعرای قرن نهم هجری و منسوب به دربار سلطان یعقوب است. وی مردی فاضل و کامل بود و در مباحثه مجادله مینمود. بیت زیر از اوست:

دلم زان رشته جان را به تیر یار بریسته
که نتواند ز جا پرواز کردن مرغ بریسته.
(از مجالس النفاث ص ۳۰۶).

شفیقی. [ش] [اخ] ابوالحسن محمدبن علی بن ابراهیم شفیقی منقری. وی در رحبه شام به سال ۴۱۵ هـ. ق. حدیث گفت و ابونصر هززه بنی محمد همدانی از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

شفیق یکن. [ش] [ک] [اخ] شفیق «بک» بن منصور «پاشا» ابن احمد یکن. از دانشمندان ریاضی و حقوقدانان نامی بود. وی به سال ۱۲۷۲ هـ. ق. در قاهره پا به عرصه هستی گذاشت و به سال ۱۳۰۸ هـ. ق. در همانجا درگذشت. نخست در قاهره و سپس در پاریس و سویس به تحصیل پرداخت. او را آفراری است و از آن جمله است: -۱-

علم الحساب. ۲- حساب الفاضل و النکامل.
۳- الدروس الحیایه. ۴- الدروس الجبریه.
۵- الدروس الهندسه. ۶- ترجمه تاریخ الجبرتی به فرانسه. (از اعلام زرکلی).

شفیلده. [ش] [اخ] شهری است صنعتی در کشور انگلستان که ۵۱۲۰۰۰ جمعیت دارد، و آن مرکز صنایع سنگین و استخراج زغال و صنعت فلزکاری است. (فرهنگ فارسی معین).

شفیلیدن. [ش] [د] (مص) فشردن. مانند میوه‌ها. || صغیر زدن. صغیر زدن هنگام آب خوردن اسب. || شنیدن. گوش دادن. (ناظم الاطباء).

شفیقه. [ش] [ه] [ع] (مصرف) مصرف شفه. یعنی لیسجه و لب کوچک. (ناظم الاطباء): مصرف شفه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به شفه شود.

شقی. [ش] [ق] [اخ] (کفتگی. (منتهی الارب). کفتگی و ترک. ج. شقوق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شکاف و چاک و رخته و درز. (ناظم الاطباء). شکاف. و در فارسی با لفظ خوردن و زدن مستعمل. (آندراج). شکاف. (غیث). چاک. کفتگی. شاید مرعب از شکاف و شکافتن فارسی. درز. صدخ. (یادداشت مؤلف): کوهها بود هر یک چون گنبدی... بلندی چند انسانی که تیر به آنجا نرسد و چون تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی نمود. (سفرنامه ناصرخروج دبیرسیاقی ص ۱۰۵). آسیانه گسرتند بر شقی راسخ و شعبی راسی. (سندبادنامه ص ۱۲۰). || شکاف قلم و جز آن. (مهدب الاسماء). فاق. فرق. (ناظم الاطباء).

- شق قلم؛ درز و چاک قلم. فاق؛ رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است.

نورالدین ظهوری (از آندراج)
|| جای ترکیده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جای کفته. (منتهی الارب). || جوی استه خرما. (مهدب الاسماء). نقر. (ترجمان القرآن جرجانی). جوی خرما. || شکاف مابین دو کرانه شرم زن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اصح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). || شک و شبهه. (از ناظم الاطباء). || (ص) سخت. || (ل) یک قسمت از دو قسمت بدن از طول. (یادداشت مؤلف). یک سوی تن. (زمخشری). || نیم و نصف. (ناظم الاطباء).

- دوشق؛ دونیمه. دوشقه. دو قسمت؛
دوشق از بهر آن آمد زبان او که می بخشد

یکی مردستان را نوش و دیگر دشمنان بزیام، کمال‌الدین اسماعیل.

||ص| شکافته:

بادی تو سر زبانم شق

گر من این از سر زبان گفتم. عطار.

شقی [ش] |ص| (اصطلاح عامیانه) مصحف شخ، مفلوط شخ، راست و دراز، راست و سخت؛ شق و رق، شقی شدن، شقی کردن، ایستاده و سخت. (یادداشت مؤلف). راست دراز. (ناظم الاطباء).

شقی [ش ق ق / ش ق ق] [ع] |مص| |ا| سختی و دشواری. قوله تعالی: لم تکنوا بالقیه الا بشق الانفس. (قرآن ۷/۱۶). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشقت. (اقراب الموارد). رنج. (مهذب الاسماء). دشواری. (ترجمان القرآن). تعب. سختی. مشقت. (یادداشت مؤلف).

— شق انفس؛ مشقت نفسها. (از غیاث) (اقراب الموارد) (یادداشت مؤلف):

اندین آهنگ منگر ست و پست

کاندین ره صبر شق انفس است. مولوی.

||نیمه بار. (از اقراب الموارد). ||نیمه هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

مهذب الاسماء): هر دو شق چوب بهم

پیوست. (کلیله و دمنه). ||نیمه برابر و مساوی

از هر چیزی، و آن را شق الشعرة نیز گویند.

یقال: المال بینی و بینک شق الشعرة ای

نصفان سوا. (ناظم الاطباء) (از آندراج)

(منتهی الارب) (از اقراب الموارد).

شقی [ش ق ق] [ع] |ا| برادر، گویند: هو اخی و

شقی نفسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

برادر. (آندراج) (غیاث) (از اقراب الموارد).

||جانب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). ناحیت. (مهذب الاسماء). ||اندک

از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). پاره‌ای از چیزی. (غیاث). ||کراته

کوه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (غیاث) (از اقراب الموارد).

||دوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (غیاث). ||منظور نظر. ||صنعی از

پریان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از اقراب الموارد). ||یکی از دو

صورت فرضی، بین نفی و اثبات شق ثالث

نیست. (یادداشت مؤلف). راه، طریق؛ برای

نجات از این مخصصه دو راه موجود است و

شق ثالث ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

— شق نقیض؛ صورت و طور نقیض، و نقیض

رفع الشئی باشد چون انسان که اصل است و

لانسان که نقیض آن. (غیاث) (آندراج).

||یک طرف بار. (فرهنگ فارسی معین).

شقی [ش ق ق] [ع] |مص| کفاندین چیزی را.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکافتن.

(آندراج) (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (غیاث) (المصادر زوزنی). دریدن. (تاج المصادر بهیقی). بزل. (یادداشت مؤلف).

||برآمدن دندان نشی شتر. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). برآمدن دندان. (آندراج) (از

اقراب الموارد). دندان شتر بیامدن. (تاج

المصادر بهیقی). ||مفاومت کردن جماعت را.

(منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (ناظم

الاطباء). جدا شدن از قوم. (آندراج). تفریق

کردن جماعت. (تاج المصادر بهیقی)

(المصادر زوزنی). ||دشوار آمدن کاری بر

کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقراب الموارد). دشوار آمدن. (تاج

المصادر بهیقی) (دهار) (غیاث). ||انداختن

کسی را در مشقت و دشواری. (از اقراب

الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). دشواری نهادن بر کسی. (تاج

المصادر بهیقی). ||باز ماندن چشم مرده.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از

اقراب الموارد). پهن و اسانیدن چشم. (تاج

المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). ||پریشان

و متفرق نمودن. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقراب الموارد).

||برآمدن صبح. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (از اقراب الموارد). برآمدن آفتاب.

(از آندراج). ||راست دراز شدن برق تا میانه

آسمان بی آنکه به راست و چپ مایل گردد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب

الموارد). ||بوی خوش یافتن. (المصادر

زوزنی). ||(اصطلاح پزشکی) جدا ساختن

پسیوستگی پسی باشد از درازا. (از کشف

اصطلاحات الفنون). تفرق الاتصالی که از

پوست و گوشت اندرگردد و به استخوان رسد

که استخوان به دو پاره شود و باشد که خرد

شود یا از درازا شکافته شود. و اندر غضروف

و عصب همچین، آنچه به درازا شکافته شود

و یک شکاف بیش نباشد. (ذخیره

خوارزمشاهی).

شقی [ش ق ق] [ع] |ص| |ا| ج اَشَقُّ و شَقَاء. (از

اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشق

و شقاء شود.

شقی [ش ق ق] [ل] |خ| نام قلمه‌ای از قلاع

خیر. (منتهی الارب) (آندراج). نام یکی از

هفت قلمه خیر. (یادداشت مؤلف) (از

فتوح البلدان ص ۳۲). و رجوع به تاریخ گزیده

ص ۱۴۷ شود.

شقی [ش ق ق] [ل] |خ| این اسمارین نزار.

پیشگوی دوران جاهلیت که با سطح

پیشگوی معروف دیگر در یک روز به دنیا

آمده و عمر طولانی داشته‌اند. (از

مقدمه این خلدون ترجمه محمد پروین

گنابادی ص ۲۰۳ و ۶۶۵). شق اکبر نام یکی

از دو تن پیشگو که پیش از اسلام می‌زیسته‌اند، و گویند وی یک چشم در پیشانی داشته‌است. (از فرهنگ فارسی معین). وی در زمان سطح کاهن بوده و گویند نصف انسان بوده زیرا که یک چشم و یک دست و یک پای داشته‌است. (از اعلام زرکلی) (از اقراب الموارد). نام کاهنی که در زمان انوشیروان می‌زیسته‌است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۰ و ۲۳۲ و حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۸۸ و اعلام زرکلی شود.

شقی [ش ق ق] [ل] |خ| شق بشکری. نام یکی از دو تن از پیشگویان که اندکی پیش از اسلام در میان عرب می‌زیستند. وی کسی است که ظهور پیغمبر اسلام را خبر داده‌است. (از فرهنگ فارسی معین). در متون دیگر مشخصات دو تن برای یک تن آمده‌است. و رجوع به شق بن انمار شود.

شقاء [ش] |ا| شفا. شقا. (یادداشت مؤلف). شفاء. ترکش و تیردان. (ناظم الاطباء). به معنی تیردان است یعنی جایی که تیر در آن گذارند، و آن را ترکش و کیش نیز گویند و به عربی جمبه خوانند. (برهان) (آندراج): با کلاه‌های چهارپر تیر و کمان به دست و شمشیر شقا و نیم‌لنگ. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۵۱). هزار غلام با عمود سیمین و دوهزار با کلاه‌های چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر شقا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۰). و رجوع به شفا و شفاء و شگا شود.

شقاء [ش] [از ح، مص] شفاء. بدبخت شدن. (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج) (از اقراب الموارد). و رجوع به شفاء شود.

شقاء [ش] [از ح، مص] شفاء. سختی و تنگی و بدبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شقاء. سختی. شدت. عسرت. عسر. شقاوت. شقوه. (یادداشت مؤلف):

مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی

معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی. فرخی.

الارقیقا تاکی مرا شقا و عنا

گهی مرا غم یغما گهی بلا یلاق. زینبی.

اینکه تو داری سوی من نیست دین

مایه نادانی و کفر و شقاقت. ناصر خسرو.

او را بدان که دیو جسد را مطیع گشت

حکمت سفه شده‌ست و سعادت شقا شده‌ست.

ناصر خسرو.

کوهیست به میگان که نبینند گروهی

کز چشم حقیقت سپس ستر شقایند.

ناصر خسرو.

نه خاکی که بیرون نیاری و دیعت

اگرسیم مزد از شقای نیایی. خاقانی.

چون شدی اول سیه اندر بقا

دور بودی از نفاق و از شقا. شقیق بنی سبختی بتولوی.
- ارباب شقا؛ مردمان بدبخت و مستمند و بیچاره و گستاخ و بی ادب. (ناظم الاطباء).

||ص|| بدبخت شده. (آندراج).
شقا. [ش] [از: اص] شقاء. (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). رجوع به شقاء در معنی اسمی شود.

شقا. [ش] [ع] [إ] شانه. (مهدب الاسماء). در متون دیگر دیده نشد.

شقا. [ش] [إخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۳۷ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقا. [ش] [إخ] دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه آن ۳۹۹ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقا. [ش] [ع] مصص. شقا. بدبخت شدن. (ناظم الاطباء). (آندراج) (دهار) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی شقاوة [ش / ش] و [ش / و]. رنجه شدن. (ترجمان القرآن). و رجوع به شقا و شقاوت و شقاوة شود. [برآمدن دندان پیش. (منتهی الارب) (آندراج). دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی).] [شانه کردن موی سر کسی را. [ازدن فرق سر کسی را. (منتهی الارب) (آندراج).

شقا. [ش] [ع] اصص. شقا. بدبختی. (از ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). تفضی سعاد. (از اقرب الموارد).

- شقا اصغر؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی کهن. مقابل شقا اکبر و شقا اوسط. (یادداشت مؤلف).

- شقا اکبر؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی مهین. مقابل شقا اصغر و شقا اوسط. (فرهنگ فارسی معین).

- شقا اوسط؛ (اصطلاح احکام نجوم) بدبختی میانه. مقابل شقا اکبر و شقا اصغر. (فرهنگ فارسی معین).

||سختی و تنگی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

شقا. [ش] [ق] [ص] مؤنث آشقی. (منتهی الارب). مؤنث آشقی. مادیان دراز و گشاده دست و پا. ج. شقی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ازن فراخ شرم. ج. شقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ادراز. (از اقرب الموارد). و رجوع به آشقی شود.

شقا. [ش] [ع] [إ] شقایق. ج شقیقه. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقیقه. به معنی میان دو کوه. (آندراج). و

رجوع به شقیقه شود. [نوعی از لاله. و این مفرد و جمع یکسان آید. ^۱ (آندراج) (از بحر الجواهر) (از صراح اللغه) (غیثات) (ناظم الاطباء). مترجمان اروپائی و شعرای شرقی آنرا به «آنمون» ^۲ ترجمه کرده اند شاید بسبب شباهت صوتی دو کلمه. این تصور خطاست. زیرا شقایق «کوکلیکوت» است و متعلق به خانواده کوکناریان ^۳ است. در صورتی که آنمون متعلق به خانواده آلاله ها ^۴ میباشد.

قزوینی در عجایب المخلوقات میگوید که: شقایق نعمان نامی است که پادشاه حیره «نعمان بن المنذر» بدین گل که به فارسی گل لاله ^۵ نامیده میشود داده... شلیم در فرهنگ ترمینولژی ^۶ (ج تهران ۱۸۷۴ م.) گوید که کوکلیکوت شقایق نامیده میشود و آنرا بسبب اختصاصات مسکن خود در زمرة کوکنارها

محبوب دارند. (کازیمیرسکی، دیوان سنجهری ص ۳۱۲) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق شود. [گاهی مجازاً به معنی مطلق گلهای آید. (آندراج) (غیثات).

شقایق النعمان. [ش] [ع] [ق] [ص] مرکب ^۷ شقایق نعمان. نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد. نعمان پادشاهی از عرب که لاله مذکور را از کوهستان آورده بود و بعضی گفته اند که وی لاله موصوف را نهایت دوست داشت. و صاحب بحر الجواهر نوشته که نعمان به معنی خونت، پس نسبت کرد لاله را به خون به سببی است که سرخ میباشد. (آندراج) (از غیثات): [الاله کوهی. شقر خوانند و به یونانی ذرموائی گویند و بری بود و یستانی بود و گل وی بزرگ بود، به پارسی لاله گویند، و نوعی دیگر از شقایق هست که آنرا آذریون گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

لاله ای است که از عهد نعمان بن منذر باز پیدا شده و بدو منسوب گشته. (نزهة القلوب). لاله، واحد و جمع در آن یکی است و آن منسوب است به نعمان (خون) بجهت سرخی آن. یا منسوب است به نعمان پسر منذر. (از ناظم الاطباء). لاله کوهی. (دهار) (مهدب الاسماء). کاسه بشکنک. شقایق نعمان. (یادداشت مؤلف).

شقایق نمط. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] شقایق نمط. نوعی از جامه و فرش که گلدوز باشد. (آندراج) (غیثات).

شقاب. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] شقاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقب. به معنی منگای میان دو کوه یا شکاف کوه یا تنگ جای از اودیه که مرغان در آن آشیانه گیرند. (آندراج). و رجوع به شقب شود.

شقا. [ش] [ع] [ص] شقاچه و همدیگر را دشنام دادن. (ناظم الاطباء).

شقا. [ش] [ق] [ص] [م] [ک] کون سگ ماده.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [نام گیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهدب الاسماء). گیاه کبر. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبر شود.

شقا. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] شقا. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به شقحطب شود.

شقا. [ش] [ع] [ص] شقا. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). زشت رویی و بدشکلی و قباح. (ناظم الاطباء). شفق. قبح. قباح. (یادداشت مؤلف). [بدرکداری. گویند: جاه باقیبایحه و الشقا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

شقا. [ش] [ع] [ص] [م] [ک] زشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شقا. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] انوم ^۸ کرائی است. (از مخزن الادویه).

شقا. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] شقا. (از اقرب الموارد). ج شقا. به معنی بجهت آفتاب پرست. (آندراج). و رجوع به شقا شود.

شقا. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] کوهان دراز دارد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ج شقر. (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود. [الاله یا گیاهی دیگر است. (از منتهی الارب) (از آندراج). شقایق النعمان. (اقرب الموارد).

شقا. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] جزیره ای است میان اوایل و قطر و در آن دههای بسیاری است. مردم آن از قبیله بنوعامربین حارثین انمار... هستند. (از معجم البلدان ج ۴).

شقاری. [ش] [ع] [ق] [ص] [م] [ک] لاله و یا گیاهی دیگر سرخ رنگ ^۹. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گیاهی است. (از مهدب الاسماء). شقایق النعمان است. (از مخزن الادویه). [ج شقر. (ناظم الاطباء). [ادروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) ^{۱۰}. دروغ و کذب. (ناظم الاطباء).

1 - Coquelicote.
2 - Anémone. 3 - Papavercées.
4 - Renoncules.
5 - Tulipe. 6 - Terminologie.
7 - Anémone pulsoitila.
۸- در متن «انوم» آمده ولی ظاهراً انوم است مأخوذ از انومیا و انومیان یونانی به معنی شقایق نعمانی.
۹- در منتهی الارب به این معنی و به معنی دروغ به تشدید قاف نیز ضبط است.
۱۰- در اقرب الموارد در این معنی تنهابه تخفیف قاف آمده است.

شفاشق. [ش ش] [ع] [ج] شَفِشَقَّةٌ: [اقرب] - الموارد (یادداشت مؤلف). رجوع به شفشقه شود.

شفاص. [ش] [ع] [ج] شَفْصُص. (یادداشت مؤلف). رجوع به شفص شود.

شفاطپ. [ش ط] [ع] [ج] شَفْطَطِب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شفطپ، به معنی ققچار دو شاخ و چهار شاخ‌دار. (آندراج). و رجوع به شفطپ و شفاطش شود.

شفاق. [ش] [ع] [ج] شَفَق. (ناظم الاطباء). رجوع به شفق شود.

شفاق. [ش] [ع] [ج] شَفَقٌ و کفتگی که در رنغ دست و پای ستور پدید آید. (از بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). شفاف دست و پای: شفاق خردگاه. شفاق بحولیک. (یادداشت مؤلف). شکاف پای اسب. (مذهب الاسماء) (دهار). [انوعی از بیماری بواسیر که در مقعد پدید آید؛ و ینفع [البنفسج] من وجع الاسفل و شفاقه و اورامه. (تذکره ابن‌البیطار). و آنچه [از قرحه‌ها] سبب آن بواسیر بود یا شفاق یا خارش... (ذخیره خوارزمشاهی).

- شفاق الشفة؛ کفتگی لب. ترکیدی لب. (یادداشت مؤلف)؛ از بیماری‌های لب یکی آن است که کفتگی آرد و به تازی شفاق الشفة گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به شفاق مقعد شود.

- شفاق سم؛ قسمی بیماری ستور. (یادداشت مؤلف).

- شفاق مقعد، شفاق المقعد، شفاق المقعدة؛ کفتگی مقعد. ترکیدی گشت. (یادداشت مؤلف). کفتگی لب‌های شرح را گویند؛ مقعد را نیز بیماری کفتگی باشد و آنرا به تازی شفاق المقعد گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابوعلی سینا ج تهران ص ۲۳۹ شود.

[[مص] دشمنی. خصومت. مخالفت. خلاف. عداوت. دشمنانگی. (یادداشت مؤلف). ناسازگاری. دشمنی. نفاق. (فرهنگ فارسی معین). [[ج] شَفَقَةٌ و شَفَقَةٌ. (ناظم الاطباء). رجوع به شفه شود. [[مص] مخالفت و عدم موافقت و اختلاف و نفاق و مخاصمت و عداوت و بغی و نافرمانی. (ناظم الاطباء)؛ پسر خرکاشی که خویش عاق و مایه شفاق بود از میان بگریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۸).

- شفاق آمدن؛ سبب جدایی شدن. باعث فراق گشتن؛ آن فرونی با خضر، آمد شفاق گفت رو تو، مکتزی هذا فراق. مولوی. - شفاق و نفاق، نفاق و شفاق؛ دشمنی و خصومت. مخالفت و ضدیت. دوتیرگی و اختلاف. (از یادداشت مؤلف)؛ عهد و میثاق

ایشان را نفاق و شفاق داند. (سندبادنامه ص ۱۷۹). خلقی بسیار از اهل شفاق و نفاق بر زمین انداخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲).

[[تعرض. [[گناهکاری. (ناظم الاطباء). [[اصطلاح فقه] کراهت هر یک از زن و شوهر است از دیگری. در صورت ترس از ادامه شفاق و منتهی شدن به طلاق، بر حاکم است که از طرف زوجین دو حکم برگزیند. حکمهای مزبور اگر موفق به اصلاح شدند کلیه شروطی که بر زوجین تحمیل میکنند الزامی خواهد بود. و در صورت عدم موفقیت به اصلاح، و منجر شدن امر به افتراق اجازة زوج در طلاق و اجازة زوجه در بذل مهر اگر طلاق خلعی باشد لازم است. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به فرهنگ علوم تألیف سجادی شود.

شفاق. [ش] [ع] [مص] شَفَاقَةٌ و خلاف و دشمنی کردن و ضرر رسانیدن. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مخالفت کردن با. دشمنی کردن با. (فرهنگ فارسی معین). شفاقه. (منتهی الارب). مخالفت و دشمنی کردن. (غیاث). خلاف. (دهار) (مذهب الاسماء). و رجوع به شفاقه شود. [[در مشقت و دشواری انداختن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). [[یکسو شدن برخلاف مردمان. (ناظم الاطباء). یک طرف رفتن. (از آندراج) (غیاث). [[با یکدیگر خلاف کردن. (دهار) (ترجمان القرآن). مخالفت و عداوت نمودن بر کسی. گویند: شافه شفاقة و شفاقاً؛ ای خالغه و عاده. (از ناظم الاطباء).

شفاق. [ش] [ع] [مص] شَفَاقٌ و کفتگی رسغ ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). شکافتن پوست از سرما و جز آن دزد دو دست و روی. بیماری باشد ستور را و آن ترکیدها باشد بر سر رسغ. (یادداشت مؤلف).

شفاق. [ش] [ع] [ج] شَفَقٌ قَا [ع] [ج] مابین سرین تا جده. (منتهی الارب) (آندراج).

شفاق. [ش] [ع] [مص] شَفَاقٌ و چوب‌بُر و هیزم‌شکن. (مذهب الاسماء). این لفظ بر هیزم‌شکن اطلاق شود. (از انساب سماعی). [آمدی که گفتار بی‌کردار دارد و خود را پیش از آنچه هست مینماید و به همنشینی با پادشاه و چیزهایی از این قبیل افتخار میکند و مینازد. (از اقرب الموارد).

شفاق. [ش] [ع] [مص] شَفَاقٌ و اسحاق بن مهران شفاق بغدادی. از اسحاق بن یوسف افطس روایت کرد و عبدالله بن اسحاق بن خراسانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شفاق. [ش] [ع] [ج] شَفَاقٌ و گزر صحرايي و

هشقیقل. (ناظم الاطباء). اشفاقل. شقیقل. هشقیقل. ششفاقل. گزر بری. ریشه گزر بری. (فرهنگ فارسی معین). زردک صحراييست و بهترین آن سطر و سنگین و به زردی مایل باشد. اگر زن به خود گیرد بچه بیندازد و آنرا جزر اقلطی خوانند. (برهان) (آندراج). هشقیقل. صاحب مالایسع گوید: کلمه شفاقل نبطی باشد. اشفاقل. زردک رنگی. ششفاقل. درختی هندی است و در داروها بکار برند. (یادداشت مؤلف). گزر دشتی. بیخس را بهمن خوانند. (نزهةالقلوب) (از صیدنة ابوریحان بیرونی). اشفاقل، آن تخم گزر بری است. (بهر الجواهر). اشفاقل است. (ذخیره خوارزمشاهی). بیخی است پرگره و باقروجه و اندک شیرینی و به سطری انگشتی و دراز و ساق گیاه او پرگره و در هر گرهی برگه رسته و ثمرش بقدر نخود سیاه و مملو از رطوبت و گلش بزرگتر از بنفشه و منبتش در زیر اشجار متراکم و مکان نناک. و مستعمل، بیخ او. قوتش تا چهار سال باقی است. (از تحفة حکیم مؤمن).

- مریای شفاقل؛ شفاقل که در شکر پزند و چون به غلظت رسید بکار برند و از خوشمزه‌ترین مریاهاست. [[اصطلاح گیاه‌شناسی] شش‌شاخ است که گونه‌ای از گیاهان خاردار از تیره چتریان است و قرصه و قرصنه و شوکه ابراهیم و قرصنه و شغذاب و ارنجیبون و ارنجیبون و ارنج و کمافیوس نیز نامند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شش‌شاخ و مترادفات دیگر شود. [[جنسی از ماهی ریزه. (ناظم الاطباء). جنسی از ماهی ریزه که بجهت قوت باه خورند. (برهان) (آندراج)؛

چند شفاقل خوری که سستی و قوت بازنگردد به تو به زور شفاقل. ناصر خسرو. **شفاقلوس**. [ش] [ع] [مص] شَفَاقْلُوسٌ و این کلمه مصحف لفظ یونانی سفا کلوس است و آنرا موت یا فساد عضوی خشک گویند. فساد عضو یا نماندن حس، چون حس برجای بود غانقرایا باشد. موت موضعی. (یادداشت مؤلف).

شفاقی. [ش] [ع] [مص] شَفَاقِیٌّ و نام طایفه‌ای از اکراد آذربایجان که بسبب مهاجرت با ترکان شاهسون مذهب شیعه را پذیرفته‌اند. (از تاریخ کرد ص ۱۲۲).

شفاقی بالا. [ش] [ع] [مص] شَفَاقِیٌّ بالا و دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۰۸ تن. آب از رودخانه زاجکان است. محصول عمده غله و پنبه و لبنیات

میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شقایق پاین. [شَ قِ] [اِخ] دهی است از دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان، سکنه آن ۲۵۸ تن. آب از فاضل آب رودخانه وزنه سر است. محصول عمده غله و پنبه و مختصر برنج میباشد. کلیه خانه‌های این ده از چوب و علف ساخته شده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شقامدار. [شَ مَ] (ص مرکب) گستاخ و بیجا. ابدکار و بدعمل و شریر. (ناظم الاطباء).

— گروه شقامدار؛ مردمان بدکار و بدکردار. (ناظم الاطباء).

شقان. [شَ قِ] [اِخ] نام کوهی در حدود جاجرم خراسان و در آن کوه شکافیت از آنجا آبی بمقدار دو آسیا گردان بیرون میریزد و وجه تسمیه آن بدان سبب است، و در آن غاری است که هر که سر در آنجا برد از عفونت ابخره نرجور شود. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۹۸). گویند ناحیهای است که در آن دو کوه است و از هر کوهی چشمه‌ای جاری است و بدان سبب شقان نامیده‌اند. (از لباب الانساب).

شقان. [شَ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در شمال باختری اسفراین. موقع طبیعی کوهستانی متدل. آب مزروعی بیشتر آبادی از چشمه‌سار و رودخانه محلی است. محصول عمده آن غلات آبی و دیمی و انواع میوه و انگور است. دارای ۴۳ ده و جمعیتی در حدود ۸۱۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۰ و تاریخ غازانی ص ۳۷ شود.

شقان. [شَ] [اِخ] قصبه مرکز دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنه آن ۱۳۷۰ تن. آب از چشمه و قنات است. محصول عمده غلات و میوه. راه ماشین‌رو دارد. دبستان و ۴۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شقانی. [شَ قِ] [اِخ] ابوالعباس احمدبن محمد شقانی. از ائمه بشمار است و پسر وی ابوالفضل العباس از راویان میباشد. (از لباب الانساب).

شقانی. [شَ قِ] [اِخ] عباس بن محمدبن احمد... محدث است. (منتهی الارب). ابوالفضل العباس بن احمدبن محمد شقانی، از ابوعثمان صابونی و ابوالقاسم قشیری و جز او روایت کرد. و ابوطاهر سنجی و ابوبکر سمانی و دیگران از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

شقاوت. [شَ / شِ] [اِص] نکبت

و خسواری و بدبختی و پریشانی. (ناظم الاطباء). بدبختی. (غیاث اللغات). شقا. شقاء. شقو. شقوت. شقوة. عسر. شدت. سختی. نکبت. بداختری. مقابل سعادت. خلاف سعادت. نقیض سعادت. مقابل نیکاختری. (یادداشت مؤلف). یکی از مسائل مورد بحث اهل نظر بحث در سعادت و شقاوت است و آنکه سعادت و شقاوت چیست و آیا از امور حقیقی میباشد یا عرضی و معنی «السعد سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه» چیست و اگر سعادت و شقاوت ذاتی باشند پس انزال کتب و ارسال رسل بیهوده است و اگر عرضی، باشند و اکتسابی پس معنای قضا و قدر چیست و سعادت و شقاوت در آخرت چیست و سعید و شقی چه کسانی هستند؟ صدرالدین شیرازی در مقام چگونگی سعادت و شقاوت حسی که اصل به افراد مردم است و اخبار ناطق به آن است گوید: کلیه نفوس بعد از مفارقت از بدن باقی میمانند و نفوسی که جاهل به جهل بسیطه‌اند بعد از تلاشی بدن از جهت علاقه‌ای که به مادیات و لذایذ مادی دارند علاقه خود را ملذذات قطع نکرده و از این جهت سعادت حسی نصیب آنها میشود و نفوسی که گناهکارند اموری را ادراک میکنند که در دنیا بدانها علاقه داشته‌اند و اکنون مؤلمند و شقاوت آنها همین است و بالجمله نفوس کامله بعد از تلاشی بدن از مقتضیات حواس روگرداندند و به عقل فعال و سایر روحانیات محضه متصل شوند و از منبع کل کسب فیض کنند و سعادت آنها همین است زیرا نایل به مطلوب حقیقی خود شده‌اند که همان کمال باشد و نفوس متوسطه که کلاً نتوانند خود را از علقای مادی رهایی بخشند و از اصول کامل به عقلیات صرفه محروم گردیده‌اند سعادت آنها نیز عبارت از اموری است که بدان متوجه بوده‌اند که مناسب با ملکات نفسانی آنهاست و نفوس خسیه و رذیه که متوغل در شهوات و مادیات بوده بطور کلی از درک حقایق محرومند و شقی‌اند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی) (از حکمت اشراق ص ۲۲۵ و ۲۲۵ و ۲۶۲):

در صف شقاوت سپاه اندوه
 با جان و تنم کارزار دارد. سعودسعد.
 بر فساد و منازعت کردند
 به شقاوت مخالفان اصرار. سعودسعد.
 من ندیدم جز شقاوت در لثام
 گرتو دیدستی سلام از من رسان. مولوی.
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گلیم شقاوت یکی در برش. (گلستان).
 و رجوع به شقاوة شود.
 اَبی‌ادبسی و گستاخی. اشرارت. اَکینه و دشمنی. اَراهرزنی و دزدی. اَخونریزی.

اَسخت‌دلی و قساوت قلب. (ناظم الاطباء).
شقاوة. [شَ / شِ] [اِص] مصدر به معنی شقا و شقاء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بدبخت شدن. (دهار) (المصادر روزنی) (منتهی الارب). و رجوع به شقا و شقاء شود.

شقاوة. [شَ / شِ] [اِص] شقاوه. بدبختی. ضد سعادت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بدبختی. شقاء. شقوة. (مهذب الاسماء). بدبختی. (دهار) (ترجمان القرآن ص ۶۲). و رجوع به شقاوت شود.

شقاوی. [شَ] [ص نسی] بدبخت و بیچاره و مستند. (ناظم الاطباء).

شقایق. [شَ ی] [اِز ع.] شقایق گیاهی که شبیه است به گل خشخاش و به تازی شقائقی‌النعمان گویند. (ناظم الاطباء). لاله دخترت. (ریاض الادویة). لاله. (لفت فرس اسدی) (بحر الجواهر). لاله: داغدار. لاله نعمان. لاله دلخوخته. شقائقی. لاله بشکنک. الاله. الاله. شقر. (یادداشت مؤلف). گیاهی است یکساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر از تیره خشخاش که غالباً در مزارع و کشتزارها میروید. گلش منفرد و بزرگ و زیبا بزرنگ قرمز و شامل دو کاسبرگ است که مانند



شقایق

خشخاش زود می‌افتد. تعداد گلبرگها چهار و تعداد پرچمها زیاد است و بعلاوه در قاعده گلبرگهای آن غالباً لکه‌های سیاه‌رنگ دیده میشود. قسمت مورد استفاده این گیاه در گلبرگهای آن است که باید پس از جمع‌آوری بسرعت خشک شود تا خراب نگردد و به رنگ تیره درنیاید. و آنرا در تداوی بکار برند. خشخاش پری. خشخاش منثور. خشخاش

۱- در فارسی اغلب به فتح «ش» تلفظ کنند.
 (لاتینی) Papaver rhoeas - 2
 Coquelicot (فرانسوی).

استفاده این گیاه برگ و گل‌های تازه آن است. در شقایق نعمانی ماده‌ای بنام آنمونین^۶ موجود است که سمی است. از مواد مستخرج از شقایق نعمانی و همچنین آنجاق خود گیاه بعنوان قاعده‌آور و مسکن دردهای رحمی و سیاه‌سرفه و تنگی نفس و تعدیل‌کننده تحریکات عصبی استفاده می‌کنند. شقایق النعمان. لاله حمرا. لاله سرخ. گل‌جیک چمیچکی. الشقار. الشقاری. هوایسه. شقیق النعمان. سبکة حمرا. انامونی.

توضیح: این گیاه با شقایق نیاید اشتباه شود زیرا از دو تیره جداگانه‌اند و با هم هیچ نسبتی ندارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شقایق و شقائق النعمان و کارآموزی داروسازی ص ۱۸۹ و ۱۹۰ و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۹۹ شود.

شقایق نعمانی وحشی؛ یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. (فرهنگ فارسی معین). شقی ۶. [شقی ۶] [ع مص] برآمدن دندان نیش کسی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان شتر. (مهذب الاسماء). اشکافتن سر کسی را. (از اقرب الموارد). اشانه کردن موسی سر کسی را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شانه کردن. (مهذب الاسماء). آزدن فرق سر کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شوق القمر. [شوق قمر] [ع] مرکب شق قمر. انشقاق قمر. شکافتن ماه. طبق روایات اسلامی یکی از معجزات پیغمبر اسلام بوده است. (یادداشت مؤلف). به روایت راویان اخبار انشقاق قمر معجزی بود رسول (ص) را. و آن چنان بود که کفار قریش گفتند هر درخواستی از زمین می‌کنیم تو با جادو انجام میدهی اگر راست می‌گویی ماه چهاردهم که از پشت کوه می‌آید آنرا دو نیمه کن، حضرت از خدای تعالی درخواست کرد و خدای تعالی درخواست او را اجابت فرمود و ماه را منشق کرد چنانکه نیمی از آن در جانبی و نیمی دیگر در جانب دیگر کوه بود. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۷۱):

کوری منکر شوق القمر ختم رسل

ابرویت معجز شوق القمر آورده برون.

صبحی.

— شوق القمر کردن؛ شکافتن ماه.

— شوق القمر کردن؛ شکافتن ماه.



شقایق یج

یاس سفید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مترادفات کلمه و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۹۹ و کارآموزی داروسازی ص ۱۹۶ شود.

شقایق نعمان. [ش ی ق ن] (ترکیب اضافی، مرکب) شقائق النعمان. لاله کوهی. آلاله. (یادداشت مؤلف):

باغها داشتم پر از گل سرخ

دشتها پر شقایق نعمان. فرخی.

چنان کنیم کتون روی کوه را که شود

ز خون دشمن تو پر شقایق نعمان. فرخی.

و رجوع به شقایق و شقایق نعمانی و شقائق النعمان شود.

شقایق نعمانی. [ش ی ق ن] (ترکیب

وصفی، مرکب) گیاهی است علفی و پایا به ارتفاع ده تا چهل سانتیمتر از تیره آلاله‌ها که در چمنزارها در غالب نقاط بحرالموسی و آسیای صغیر و آسیای مرکزی می‌روید.



شقایق نعمانی

برگهایش دارای بریدگیهای بسیار و گلش منفرد زیبا، برنگ بنفش مایل به قرمز است. ساقه و برگ و دمگل و همچنین سطح خارجی پوشش گل آن از تارهای ظریف و نازک و فراوان پوشیده می‌باشد. قسمت مورد

بستانی. (فرهنگ فارسی معین): جام کبود و باده سرخ و شمع زرد گویی شقایق است و بنفشه ست و شنبلیله.

کسایی.

از تیغ مردان حقایق زمین رنگ شقایق گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲).

شقایق سنگ را بتخانه کرده

صبا جمعد چمن را شانه کرده. نظامی.

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود

ریاحین را شقایق پیشرو بود. نظامی.

بنفشه با شقایق در مناجات

فلک میگفت فی التأخیر آفات. نظامی.

گیاه خود همان قدر دارد که هست

وگر در میان شقایق نشست. (بوستان).

خواب از خماری باده نوشین پامداد

بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.

سعدی.

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن چه کنم به سرخرویی که دلی سیاه‌داری.

سعدی.

— شقایق ارمنستانی؛ یکی از گونه‌های شقایق نعمانی است. (فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به شقائق النعمان شود.

— شقایق بری؛ نوعی از شقایق است شبیه نبات خشخاش. (از تحفه حکیم مؤمن).

— شقایق بستانی؛ نوعی از شقایق که در بوستان روید و برگ آن از برگ شقایق بری کوچکتر باشد. (از تحفه حکیم مؤمن).

— شقایق پوش؛ کنایه از سرخ‌رنگ. کنایه از رنگارنگ:

زمین نطع شقایق پوش گشته

شقایق مهد مرزنگوش گشته. نظامی.

شقایق النعمان. [ش ی ق ن] [ع] (مرکب) شقائق النعمان. آلاله. شقایق نعمان.

لاله کوهی. عندم. (یادداشت مؤلف). لاله.

(مفاتیح). شقائق النعمان. شقائق نعمان. شقر.

لاله کوهی. (از تذکره صیدنه ابوریحان

بیرونی). رجوع به شقایق نعمانی و

شقائق النعمان و ذخیره خوارزمشاهی شود.

شقایق النعمن. [ش ی ق ن] [ع] (مرکب)

شقایق النعمان. رجوع به شقائق النعمان شود.

شقایق پیچ. [ش ی ق] (ترکیب اضافی، مرکب)

گیاهی است بالارونده از تیره آلاله‌ها که دارای برگهای متقابل است. شیره برگهایش

پوست بدن را ملتهب و قرمز میکند، از این رو

گدایان از آن استفاده و بدن خود را به منظور

جلب ترحم زخم میکنند. ماده‌ای که از آنجاق

این گیاه استخراج شده بنام کلماتین^۷ موسوم

است. سابقاً از گیاه مزبور در تداوی سرطان

استفاده میکردند. شراج. ملعه. قلیماتس.

کلماتیس. طیان. یاسمن البر. یاسمن بری.

1 - Anémone d'Arménie.

۲- گاه به صورت «شقایق النعمن» نوشته.

3 - Clématite. 4 - Clématine.

5 - Anémone pulsatilla.

6 - Anémone.

7 - Anémone sylvestris.

— اکار بس مشکل و دشوار انجام یابند؛ مگر شوق القمر کرده‌ای؟ (یادداشت مؤلف).

شقب. [ش / ش] [ع] [ا] مفاک میان دو کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اشکاف کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). [اتنگ جای از وادیا که سرغان در آن آشیانه گیرند. ج. شقب. شقوب. شقنة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [جای پست که آب در آن ایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شقب. [ش / ش] [ع] [ا] یک قسم درختی که بار آن مانند کُتار است. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقبان. [ش / ش] [ع] [ا] نام مرغی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). نام مرغی، و به قول ابن درید معرب از نبطی است. (از المعرب جولایی ص ۲۰۴ و ذیل آن).

شقبیه. [ش / ش] [ع] [ا] واحد شقب یعنی یک درخت شقب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شقبیه. [ش / ش] [ع] [ا] شقبیه. واحد شقب. (از اقرب الموارد). رجوع به شَقْب و شَقْب و شَقْبَة شود.

شقبیه. [ش / ش] [ع] [ا] ج شَقْب و شَقْب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقب شود.

شقق. [ش / ش] [ع] [ا] شکستن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). معرب از شکستن.

— امثال:

لاشققنک شقق الجوز بالجدول. (یادداشت مؤلف).

[برداشتن سگ پای خود را تا بول کند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [درآوردن مغز از داخل پوست گردو. [زشت شدن؛ قبح الرجل و شقق؛ اتباع، و قیل معناهما واحد. [زشت گردانیدن؛ شقق الله فلاناً؛ قبحه. (از اقرب الموارد).

شقق. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] قبحاً و شققاً؛ زشتی باد بر او. (ناظم الاطباء). هر دو به یک معنی یا از اتباع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قبح. قباح. شقق. (یادداشت مؤلف).

شقق. [ش / ش] [ع] [ا] شقق الکلب؛ کون سگ و کنج دهان آن. ج. اشقاق الکلاب. (ناظم الاطباء).

شققاء. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] رغوة شققاء؛ سرشیر که در سیدی خالص نباشد. (منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [اشقر (سرخ و سپید). (از اقرب الموارد).

شققطب. [ش / ش] [ع] [ا] قچقار دوشاخ و یا چهارشاخ، ج. شقاقط، شقاقطب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کیش بزرگ. (مذهب الاسماء).

شققه. [ش / ش] [ع] [ا] غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فادهای که سرخی درآورده بود. (مذهب الاسماء).

شققه. [ش / ش] [ع] [ا] پستان ساده‌سگ. [سرخ‌سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شققه. [ش / ش] [ع] [ا] شرم‌سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [دفعه. (از اقرب الموارد).

شققی. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] شققیه. سرخ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شققیه شود.

شققیه. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] شققی. سرخ؛ حله شققیه؛ حله سرخ. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شققه. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] بیخواب شدن. [شورچشم شدن. (تاج المصادر بیهقی). ولی در متون دیگر دیده نشد.

شققار. [ش / ش] [ع] [ا] مرکب، [مرکب] حاکم و محصلی که از یک قسمت زمینی مالیات جمع میکند. (ناظم الاطباء). حاکم دیهات و عامل برگات. (غیات) (آندراج). [مضطرب‌کننده. (ناظم الاطباء).

شققاری. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] [حامص مرکب] منصب و خدمت شققار. [انایابداری و بیقراری. [آفتنگی و پریشانی و سرگردانی. (ناظم الاطباء).

شققاف. [ش / ش] [ع] [ا] نوعی از هودج معمول اهالی حجاز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی از هوده. (منتهی الارب) (آندراج).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] حشیشی است بسیاریه و بسیارشیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گیاهی نیک پرشیر. (از ناظم الاطباء) (از مخزن الادویه).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] دور شدن و دور رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] ما به شققده و لا نقده؛ نیست او را عیب و خلطی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ما به شققده و لا نقده؛ نیست او را چیزی. (از اقرب

(الموارد).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] گرگ. [ص] آنکه هر چیز و هر کسی را چشم زند. (از اقرب الموارد). و رجوع به شققدان شود.

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] [ا] بسجده آفتاب پرست. ج. شققدان، شققذی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بجه کرباسک. (مذهب الاسماء).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] حشرات الارض و هوام. (ناظم الاطباء). [آفتاب پرست. (از اقرب الموارد). [اگرگ. [چوزه شوات. [چوزه مرغ سنگخوار. (ناظم الاطباء).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] ماله شققده و لا نقده؛ نیست او را چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ماله شققده و لا نقده؛ نیست او را جنبش و حرکتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد).

— امثال:

ما دونه شققده و نقده؛ چیزی که مایه ترس باشد یا زشت شمرده شود. (از اقرب الموارد).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] چشم زدن کسی مردم و جز آن را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شققده. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] کسی که خواب نکند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء). [اگرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شققده و شققده شود.

شققدهاء. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] عقاب سخت گرسنه. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شققذی شود.

شققدان. [ش / ش] [ع] [ا] حشرات الارض و هوام و جانوران ریزه زمینی. [جانوران خزنده و گزنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آندراج) (از اقرب الموارد). [اگرگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [چوزه‌های شوات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به شققده شود. [چوزه‌های مرغ سنگخوار. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شققده شود. [چ شققده و شققده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شققده شود. [چ شققدان. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شققدان. [ش / ش] [ع] [ا] [ص] کسی که خواب نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء) (از اقرب الموارد) (مذهب الإسماء):
||مرد سخت نگاه زودتر بچشم کشنده. (از
منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || آفتاب پرست. ج. شَقْدَان.
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). روزگردک.
(دهار). روزگردک و آن جنسی است از
کرباسک. ج. شَقْدَان، شَقْدَان. (مذهب
الاسماء). || کرگ. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). و رجوع به شَقْدُود.

شقدی. [ش ق دا] (ع ص) عقاب سخت
گرسنه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به شَقْدَاء
شود.

شقر. [ش ق] (ع) کار مهم و دلچسب. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد). || مقصود. ج. شَقُور. (از منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

شقر. [ش ق] (ع ص). ج شَقْرَاء و أَشَقْر. (ناظم
الاطباء). رجوع به اشقر و شقرَاء شود.

شقر. [ش ق] (ع مص) سرخ و سپید شدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء).

شقر. [ش ق] (ع) لاله. (منتهی الارب)
(آندراج). لاله و شقایق. ج. شَقْرَان، شَقَار،
شَقَارِي، شَقَارِي. (از ناظم الاطباء). شقایق
است. (تحفه حکیم مؤمن). شقایق نعمان
است. (از اقرب الموارد) (از مخزن الادویه).
لاله کوهی. (غیاث). شقایق. لاله. (بحر
الجواهر) (از ذخیره خوارزمشاهی). لاله. و به
عربی شقایق النعمان خوانند. (از برهان).
|| گیاه دیگری است سرخ رنگ. (آندراج).
|| شنگرف. (بحر الجواهر).

شقر. [ش ق] (ع) خرّوس. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
|| دروغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از مذهب الاسماء) (از اقرب
الموارد).

شقر. [ش ق] (ع) جزیره‌ای است به اندلس.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
نام جزیره‌ای است در مشرق اندلس که از
باصفاترین نقاط جهان است و کثرت آب و
انبوه درختان آنجا را هیچ جا ندارد. (از معجم
البلدان). و رجوع به حلال السندیة ص ۷۶
شود.

شقر. [ش ق] (ع) شقرا. نام رودی به اسپانیا
که شهر لارده^۲ بر ساحل آن است. (دمثقی)
(یادداشت مؤلف).

شقرآء. [ش ق] (ع ص) مؤنث اشقر. زن سرخ
و سپید. ج. شَقْر، شَقْرَان. (ناظم الاطباء).

شقرآء. [ش ق] (ع) نام مادایی که خودش و
صاحبش هر دو کشته شدند.

— امثال:

اشام من الشقرآء. (ناظم الاطباء). اسب
شیطان بن لاطم که خود و صاحبش کشته
شدند. گویند: اشام من الشقرآء. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد).

|| اسب خالد بن جعفر کلای که در تندروی
بدان مثل زتند. (از اقرب الموارد).

شقرآء. [ش ق] (ع) ج شَقْرَة. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود.

شقرآء. [ش ق] (ع) ش ق را (ع) ش ق را. شرقی.
شرقی. نوعی از غراب. مرغی است کوچک

با خجکهای سرخ و سبز و سیاه و سپید، و از
اینجاست که آن را «اخیل» هم نامند و آن در
زمین حرم و روم و شام و خراسان و نواحی
آن یافت شود. چون تلخه آن بر زر

ناقص عیار گذاخته ریزند سرخ و کامل عیار
گردد. (از منتهی الارب) (آندراج). عَوْهَق.

(تاج الفروس). مرغی است بقدر فاخته سبز و
بدبوی و به فارسی سیزه‌قبا نامند و در تکاین
کرا کر گویند. شرقی. شرقی. طیرالعراقی.

اخطب. شرقی. قاریه. زاغ کبود. مرغی است
که او را به فال بد دارند. (یادداشت مؤلف).

کاسکینه. مرغ سیاه. (زمخشری). کراج.
(دهار) (مذهب الاسماء). اخیل. (بحر

الجواهر). مرغی است چند کبوتر و رنگ آن
بین سرخ و سبز و سیاه. از اول نیمان به
سرزمین شام می‌آید و تا آخر تابستان در آنجا
سکونت دارد. و بیشتر در شکاف درختان و

دیوارها بسر میرد. بدبو و بیارخوان است.
(از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۲۲). مرغی

است سرخ و سپید و سبز. (از اقرب الموارد).
بلواسه و ستره گویند، به پارسی کاسکینه و به

شیرازی کاسه‌شکنک گویند. (از ذخیره
خوارزمشاهی) (تحفه حکیم مؤمن).

شیرگنجشک. (فرهنگ فارسی معین). و
رجوع به شیرگنجشک و مترادفات دیگر
شود.

شقرآء. [ش ق] (ع) ش ق را (ع) ش ق را. (از
منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

رجوع به شَقْرَاق شود.

شقرآء. [ش ق] (ع) ش ق را. (از ش ق را). (منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به
شَقْرَاق شود.

شقرآن. [ش ق] (ع) لاله. (منتهی الارب)
(آندراج). || مرغی است که زراعت را

می‌خورد و از بسن می‌برد. (از اقرب
الموارد). || گیاهی است. (منتهی الارب)
(آندراج).

شقرآن. [ش ق] (ع) مولای نبی (ص) است.
نام وی صالح. (از حبیب السیرج سنگی تهران

ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۸۴). و رجوع به مجمل
التواریخ و القصص ص ۲۵۹ و ۲۶۰ و فهرست

تاریخ گزیده و اعلام زرکلی و فهرست ج ۲

حبیب السیرج خیام شود.

شقرآء. [ش ق] (ع) کوهی است در باختر
بقیع. (منتهی الارب).

شقرت. [ش ق] (ع) ش ق را. شقره. رنگ آنکه
اشقر است. رنگی میان سرخی و زردی.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به شقره و غیاث
اللغات شود.

شقردیون. [ش ق] (ع) (مغرب) لاسیر^۱
صحرایی و موسیر که بازی حافظ الاجساد

گویند. (از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).
اسقردیون است. (تحفه حکیم مؤمن).

اشقردیون یا اسقردیون است، شوم ببری و
حافظ الاجساد و حافظ الرمی نیز نامند. (از

ذخیره خوارزمشاهی). حشیشه شومیه.
حافظ الموتی. مطرق. مطرقان. این کلمه از

کلمه سکوردیوم^۲ یونانی مأخوذ است.
(یادداشت مؤلف). نوم ببری است. (از تذکره

داود ضریر انطاکی ص ۲۲۲). و رجوع به
مترادفات کلمه شود.

شقرق. [ش ق] (ع) بی‌معامله باشد. (لفت
فرس اسدی).

شقر رودبال. [ش ق] (ع) شق رودبال
و شق میشانان از اعمال پسا است و گرمسیر

است و غلبه بوم است و آب کاریز باشد و همه
دیورها و ضیاع است هیچ شهر نیست.

(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۰).
شقره. [ش ق] (ع) لاله. (از اقرب الموارد).
(نشوء السلفه ص ۹۴) (مخزن الادویه).

شقره. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شقره. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

زنجفر. ج. شَقْرَات. (اقرب الموارد). || واحد
شقر. یعنی یک لاله و یک شقایق. (آندراج)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گیاهی است
سرخ رنگ. (منتهی الارب). و رجوع به

مترادفات کلمه شود.

شقره. [ش ق] (ع مص) مصدر بمعنی شَقْر.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). رجوع به شقر شود.

شقره. [ش ق] (ع) لاله. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء). رنگی است. زردی مایل به اندک

سرخ باشد. و در بحر الجواهر نوشته که
رنگی است میان سرخی و زردی و در

منتخب نوشته که سرخی یا سیاهی آمیخته.
(آندراج) (از غیاث). سرخی که بر مردم بود.

(مذهب الاسماء): و هی [ای السلت] اشد
شقره من الحنطة و اقرب الحمرة. (تذکره ابن

بیطار). || سرخی خالص در اسب. (ناظم
الاطباء).

1 - Shégre(?) 2 - Lérída.

3 - Skórácion. (اشبنگاس).

4 - Scordium.

الاطباء) (از مذهب الاستیفاء) (از اقرب الموارد).
شقرة. [ش ق ر] (اخ) لنگرگاهی است به دریای یمن میان احود و ابین. (منتهی الارب) (آندراج).
شقری. [ش را] (ع) نوعی از خرماي نیکو و اعلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
شقری. [ش ری] (ص نسبی) منسوب است به شقرین نکره بن لکیز بن افسی بن عبدالقیس که قبیله‌ای از آنان هست. (از لباب الانساب). منسوب به شقرة که نام پدر قبیله است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شقری. [ش ری] (ص نسبی) منسوب است به شقرین الحارث بن تمم که نام اصلی او معاویه است. (منسوب است به شقرین بن تب ادد. (از لباب الانساب).
شقری. [ش ری] (اخ) ابوبکر مطرف بن معقل شقری تیمی. از ابن سیرین و حسن شعبی روایت کرده و نضر بن شیل و ابوداود طیالسی و جزوی از او روایت دارند. اخبار او موثق است. (از لباب الانساب).
شقی زدن. [ش ز د] (مص مرکب) شکافتن. قط زدن. (یادداشت مؤلف):
 خامه‌اش را شق به شمشیر شهادت میزند هر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق. صائب تبریزی (از آندراج).
 و رجوع به شقرن شود.
شقرن. [ش ز] (نف مرکب، مرکب) قطرن. مقط. مقطه. قلمزن. قلمزنه. (زمخشری).
شقی شدن. [ش ش د] (مص مرکب) راست شدن. (ناظم الاطباء). (چاک شدن. دو نیم شدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). شکافتن. ترکیدن: چون بنوش از هیئت سر قلم شق شد و آن سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم ننویسد تا شکافتند. (قصص الانبیاء ص ۴).
شقی شق. [ش ش] (صوت) صدایی که از برخورد پا به چیزی و یا از برخورد چیزی خشک به چیزی برخیزد.
 از آن سر سخن معنی از اینو شق معنی شق شق است. شق این رمز از قاری سؤالت آن جوابت این. نظام قاری.
ششقی. [ش ش] (ع) (لا) کربند. (دهار). ولی در متون دیگر دیده نشد.
ششقه. [ش ش ق] (ع) (مص) بانگ کردن شتر نر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر یهقی) (از غیث) (از اقرب الموارد). (از آواز کردن گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد).

ششقه. [ش ش ق] (ع) (لا) ششقه. شش ماندی که شتر در وقت بانگ و مستی از دهان بیرون آرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). ج. شقاش. علیکه. قزاقره. قزاقره. لهات شتر. لفتح. ذات الشام. دبه. لفتح. (یادداشت مؤلف). آنچه شتر از گلو برآرد مانند سلی. (الاسامی فی الاسامی): هدیر. هدر. تهدیر: بانگ کردن شتر بی ششقه. (منتهی الارب).
 ا[فصح و شریف. گویند: فلان ششقه قومه: ای شریفم و فصیحم. (از اقرب الموارد). و يقال للفصح: هدر ششقه. (اقرب الموارد). (مجازاً. زبان. ج. شقاش. (یادداشت مؤلف). - دوششقه: خطیب. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). سخت زبان آور و بلند آواز. (یادداشت مؤلف).
 ا[بانگ شتر نر و گنجشک در گشتی. (یادداشت مؤلف). بانگ گنجشک. (مذهب الاسماء).
ششقی. [ش ش قسی] (ع ص نسبی) خطاب ششقی: خطاب بلند. (ناظم الاطباء).
ششقیه. [ش ش قسی] (ع ص نسبی) مؤنث ششقی. رجوع به ششقی شود.
 - الخطبة الششقیه: خطبه منسوب به حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام. سبت لقوله لابن عباس لما قال له لو اطردت مقاتلک من حیث افضیت یا بنی عباس هیات تلک ششقه هذرت ثم قرئت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خطبه علوی است منسوب به علی (ع). (منتهی الارب).
ششقی. [ش] (ع) (لا) بهره و نصیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بهره. (دهار). نصیب. (اقرب الموارد) ۱. بهره. بخش. (منتهی الارب). (یادداشت مؤلف). سهم ۲. (اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف). (انبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). (پارهای از زمین. ج. اشقاق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پارهای از زمین. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳) (از مذهب الاسماء). (پاره و اندک از هر چیز بسیار. یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). طایفهای از چیزی. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳) (مذهب الاسماء). (پارهای از چیزی. (دهار) (از اقرب الموارد). پاره. قطعه. جزء. (یادداشت مؤلف). (اسب نیکو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
ششقی. [ش] (ص نسبی) منسوب است به شقص که دیه‌ی است از سراه به جیله در نواحی مکه. (از لباب الانساب).
ششقی. [ش] (اخ) ابو عبدالله محمد بن

حسن بن محمد شقصی طوسی. در شقص اقامت داشت و از ابو محمد اسماعیل بن عمرو المقری مصری روایت شنید و ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث شیرازی حافظ از او روایت دارد. (از لباب الانساب).
شقع. [ش] (ع) (مص) به دهان برداشتن آب و خوردن از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (به چشم کردن کسی را: شقع فلان بعینه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
شقی عصا. [ش ق ع] (ترکیب اضافی، مرکب) (آندراج). خلاف. مخالفت. جدایی. از جماعت جدا شدن. کناره کردن از جماعت. رأی خلاف جماعت آوردن. معتزلی. (یادداشت مؤلف). از جماعت دوری گزیدن. و عصا در اصل عبارتی است از الفت و اجتماع. (از اقرب الموارد): شقی عصای مسلمین: مخالفت جماعه اسلام. (غیث).
 - شق عصا کردن. یا شق عصای مسلمین کردن: خلاف آوردن. (امثال و حکم دهخدا).
 - (کنایه از جنگ و جدال، چه از کثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود. (غیث) (آندراج).
شقف. [ش ق] (ع) (لا) سفال. (سفال شکسته ریزه. ج. شفاف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
شقی. [ش ق] (ع) (مص) درازی اسب. (منتهی الارب). اسمی است از اشق. (از اقرب الموارد). و رجوع به اشق و شقاء شود.
شقی. [ش ق] (ش ق) (ع) (لا) جامه پیش شکافته. خلاف جبه. (منتهی الارب).
شقی. [ش ق] (مص) دست بر هم زدن یا اصول چنانکه صدا از آن بلند شود. (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).
شقی. [ش ق] (ع) (لا) ج شقه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شقه شود.
شقی. [ش ق] (ع) (لا) ج شقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شقه شود.
شقی کردن. [ش ک د] (مص مرکب) راست و دراز کردن. (ناظم الاطباء). (شکافتن و چاک کردن و دریدن و دو نیم کردن و چاک زدن و از هم جدا کردن و منقسم کردن. (ناظم الاطباء).
شقل. [ش] (ع) (مص) آریدن یا زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (اوزن کردن دینار و سنجیدن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 ۱- در اقرب الموارد نصیب و سهم به صورت دو معنی مستقل آمده است.
 ۲- در اقرب الموارد نصیب و سهم به صورت دو معنی مستقل آمده است.

مرب بابلی «شفلو»^۱، سنجیدن و وزن کردن: (فرهنگ فارسی معین).

شَقْلَاق. [ش / شَقْ قِ لَ] (ترکی، ص) سخت شوخگن، سخت چرکین، (یادداشت مؤلف).

شَقْم. [ش ق] [ع] (ع) نوعی از خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || برشوم که نوعی خرماست و در بصره به دست آید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شَقْمَة. [ش ق م] [ع] (ع) واحد شقم. یک دانه خرما می شقم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به شقم شود.

شَق مِیْسانان. [ش ق م] [ع] (اخ) به نوشته ابن بلخی، نام ناحیه‌ای بوده در پسا [فسا]. رجوع به شق رودبال و فارسنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۳۰ شود.

شَقْن. [ش ق] [ع] (مص) کم کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اندک کردن. (دهار). اندک کردن عطا. (تاج المصادر بیهقی).

شَقْن. [ش ق] [ع] (ص) چیز اندک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شَقْو. [ش ق] [ع] (اخ) دهی از دهستان اسپین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۵۹۸ تن. آب آن از چاه است. محصول عمده آن غلات و لبنیات و سبزی میاشد. پاسگاه گسرک، گارد مسلح و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شَقْواص. [ع] (ع) نوعی از چوب شعراوی که در اسپانیا به دست آید. قنوس. الوسل^۲. (یادداشت مؤلف).

شَقْو. [ش ق] [ع] (مص) دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). شقا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برآمدن دندان پیشین. (آندراج) (از اقرب الموارد). || غلبه کردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شقا شود. || شانه کردن موی سر کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد). || زدن فرق سر کسی را. (آندراج) (از اقرب الموارد).

شَقْوَب. [ش ق] [ع] (ج) شَقَب و شَقْب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شقب، به معنی مفاکی میان دو کوه یا شکاف کوه. (آندراج). رجوع به شقب شود.

شَقْوِیْه. [ش ق ی] [ع] (اخ)^۳ سقویه^۴. شهری است در اسپانیا دارای ۱۵۰۰۰ تن سکنه. (فرهنگ فارسی معین).

شَقْوَت. [ش ق ت] [ع] (ازع، امص) شقوة. بدبختی. (دهار). شقوه. شقاء. شقاوت. (یادداشت مؤلف). || سختی. (یادداشت

مؤلف). رجوع به شقوة و مترادفات دیگر شود.

شَقْوَدَس. [ع] (ع) [ع] قنایه بری است. (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۲). شقورس. رجوع به شقورس شود.

شَقْوَر. [ش ق] [ع] (ع) غم که خواب از چشم بریاید. || راز. و قیل: خبرنی بشقوره؛ ای بسره. (از اقرب الموارد).

شَقْوَر. [ش ق] [ع] (ع) حاجت. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بقیة حاجت. (از مهذب الاسماء).

شَقْوَر. [ش ق] [ع] (ع) ج شَقْر، به معنی کار مقصود و دلچسب. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شقر شود.

شَقْوَرِیویدیس. [ع] (اخ)^۵ ذنب العرطب. (یادداشت مؤلف).

شَق و رِق. [ش ق ر] [ع] (ع) شَقْ قُ رَقِ قِ [ص] مرکب، از اتباع کسی که راست و مستقیم راه رود. (فرهنگ فارسی معین). که با قامت کشیده به راه رود. در اصطلاح عامیانه، راست‌راست: دویست هزار تومان مال مردم را خورده و شق و رق در خیابانها میگردد. آفتابه دزدها در محبند لکن دزدهای چندمیلیونی شق و رق گردش میکنند. (یادداشت مؤلف).

— شق و رق راه رفتن؛ راست و مستقیم راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین).

|| صاف و هموار و سخت، مانند کاغذ آهاردار. (فرهنگ فارسی معین).

شَقْوَرَة. [ش ق ر] [ع] (اخ) شهری است به اندلس. (از لیاب الانساب). ناحیه‌ای است به قرطبه از کشور اندلس. و ابوالحسن شقوری بدانجا منسوب است. (از لیاب الانساب). و رجوع به حلق السندیة ص ۷۶ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۲۹۶ و معجم البلدان شود.

شَقْوَرِی. [ش ق ر ی] [ع] (ص نسبی) منسوب است به شقورة که ناحیه‌ای است از قرطبه اندلس. (از لیاب الانساب).

شَقْوَرِی. [ش ق ر ی] [ع] (اخ) ابوالحسن علی بن سلیمان بن احمد بن سلیمان مرادی شقوری. از محدثان و عبادان است و به سال ۵۴۴ ه. ق. در حلب درگذشت. (از لیاب الانساب).

شَقْوَرِیس. [ع] (ع) قشایه بری است. (از مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

شَقْوَق. [ش ق] [ع] (مص) دندان شتر برآمدن. (تاج المصادر بیهقی). دندان شتر برآمدن، آن لفتی است از شقا. || دندان بچه برآمدن. || برآمدن صبح. (از اقرب الموارد). و رجوع به شقا شود.

شَقْوَق. [ش ق] [ع] (ع) ج شَقْ. گویند: پید فلان شقوق و برجله شقوق؛ یعنی در دست و پای

فلان ترکها میاشد. لاتعل شقاق. (ناظم الاطباء). ج شق. به معنی کفتگی و شکاف. (آندراج) (از اقرب الموارد). شکاف دست و پای مردم. (مهذب الاسماء).

شَقْوَق. [ش ق] [ع] (اخ) از آبهای ضبة است در سرزمین یمامه. (از معجم البلدان):

بر سر چاه شقوق از تنگان صاف چنانک پیش یوسف گرسنه چشمان کتمان دیده‌اند.

خاقانی.

شَقْوَقَة. [ش ق] [ع] (ع) نام مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شَقْوَن. [ش ق] [ع] (مص) شقونة. کم شدن بخشش و عطا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به شقونة شود.

شَقْوَنَة. [ش ق ن] [ع] (مص) شقون. کم شدن بخشش و عطا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به شقون شود. || کم کردن. (از اقرب الموارد).

شَقْوَة. [ش ق] [ع] (مص) بدبختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شقا. شقاء. شقاوت. شدت. عسرت. سختی. بدبختی. شقوت. (یادداشت مؤلف). تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به شقوت و مترادفات دیگر شود.

شَقْوَة. [ش ق] [ع] (مص) شقا. شقاء. شقاوة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بدبخت شدن. (آندراج). رجوع به شقا و شقاء شود.

شَقَّة. [ش ق] [ع] (مص) شقه. بُعد و دوری. || ناحیه. || جهتی که مسافر قصد آنرا دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || مسافت بعید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || راهی که طی آن راهرو را به رنج آورد. (از اقرب الموارد). || سفر دور و دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). (ترجمان القرآن). دوری به میان دو جای.

(مهذب الاسماء). سفر بعید. گویند: شَقَّة شاقَّة. (از اقرب الموارد). || سختی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || جامه پیش شکافته. خلاف جبه. ج. شَقَق، شَقَق، شَقَق. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شَقَّة. [ش ق ق] [ع] (ع) شَقَّة شاقَّة؛ سختی

1 - Shaghalu. 2 - Le giste.

3 - Shagubia. 4 - Segovia.

5 - Scorpicide.

۶- این کلمه در تذکره ضریر انطاکی «شقورس» و در مخزن الادویه «شقورس» و «شقورس» آمده است.

بسیار سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 نبوشنده‌ای نیز کان می‌شنید
 هم از شقه کار شد ناپدید. نظامی.
 || شقه‌الباب: نیمه در. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || نیمه چیزی.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج)
 (از اقرب الموارد).
شقه. [ش ق] [ح] (ا) پاره‌ای از چوب و
 تخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). || پاره‌ای از
 عصا و جامه و جز آن که به درازا شکافته
 شده باشد. (منتهی الارب) (از فرهنگ اوبهی)
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 پاره جامه. (دهار). پاره جامه دراز. (مهذب
 الاسماء). || پاره‌ای از هر چیز شکافته شده.
 (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج)
 (از اقرب الموارد).
شقه. [ش ق] [ق] [ازع، ا] پاره و قطعه از
 کاغذ و پارچه و جز آن. (آندراج) (ناظم
 الاطباء). کاغذ. (غیاث):
 طغراکش این مثال مشهور
 بر شقه چنان نیست منشور. نظامی.
 - شقه کاغذ؛ قطعه کاغذ. صفحه کاغذ؛
 چوب بر شقه کاغذ آمد عبیر
 شد اندام کاغذ چو مشکین حریر. نظامی.
 || قطعه‌ای از جامه مطیل. (ناظم الاطباء).
 پارچه جامه. (دهار). پارچه جامه. جامه
 پیش شکافته. (غیاث):
 وز تو بیکی نکوترین دستان
 درخواهم شقه‌ای زمستانی. سوزنی.
 شمس گردون به کفه میزان
 آمد و آمدنش با سرماست
 پار من بنده را درین موسم
 شقه دادی که قیمتش سرماست
 شقه‌ای حالی‌ام بیخس و بگوی
 حاله گندم و کرنج کجاست. سوزنی.
 یکی گوشه از شقه آن حریر
 بدو داد کاین نقش بر دست گیر. نظامی.
 بیاد شقه خستی^۱ شفق چندان که می‌بینم
 به خستی ماندش چیزی ولی چندان نیمانند.
 نظام قاری (دیوان ص ۷۹).
 - بر شقه کار بستن؛ بدیال آن بستن. نظیر در
 رشته کشیدن جواهر و شبه‌ای:
 کهنسالان این کشور که هتند
 مرا بر شقه این کار بستند. نظامی.
 - شقه بر بستن؛ دامن نوبتی یعنی خیمه بالا
 زدن:
 شهشه نوبتی بر چرخ پیوست
 کنار نوبتی را شقه بر بست. نظامی.
 و رجوع به شقه در بستن شود.
 - شقه در بستن؛ دامن خیمه بالا زدن. (از

خسرو و شیرین ذیل ص ۲۹۳):
 بنه در پیشگاه و شقه در بند
 پس آنکه شاه را گوکای خداوند. نظامی.
 و رجوع به شقه بر بستن شود.
 - شقه در نوردیدن؛ کنایه از مسافت دور و
 دراز بیودن:
 عرش را دیده بر فروز به نور
 فرش را شقه در نورد ز دور. نظامی.
 - شقه دیبا؛ قطعه دیبا. جامه دیبا. در ابیات
 زیر منظور جامه و روپوش خانه کعبه است:
 تاکی برغم کعبه‌نیشان عروس وار
 چون کعبه سر ز شقه دیبا بر آورم. خاقانی.
 خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
 هم ز صبحش علم شقه دیبا بیند. خاقانی.
 کعبه دارم مقتدای سبز پوشان فلک
 کز وطای عیسی آمد شقه دیبای من.
 خاقانی.
 کعبه ز جای خوبش بجنبید روز عید
 بر من فشانند شقه دیبای اخضرش. خاقانی.
 - شقه سبز؛ کنایه از روپوش خانه کعبه:
 کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش
 تا که نهم مکه را ورای صفاهان. خاقانی.
 - شقه قانی؛ به مجاز بمناسبت معنی خیمه و
 گوشه و کنج:
 جز آدمیان هر آنچه هستند
 در شقه قانی نشستند. نظامی.
 || فرمان پادشاهی. || مکتوب که از اشخاص
 بزرگ باشد. (ناظم الاطباء):
 سرشته نقش دواتش ز توتیای امید
 دمیده شقه کلکش ز کیمیای عطا.
 مختاری غزنوی.
 || پارچه‌ای که بر سر علم بندند. (غیاث) (ناظم
 الاطباء) (آندراج):
 هفت فلک با گهرت حقه‌ای
 هشت بهشت از علمت شقه‌ای. نظامی.
 - شقه اسلام؛ کنایه است از علم و پرچم
 اسلام:
 به گرد شقه اسلام خیمه‌ای بزنی
 که کهر یا نتواند ربود پژه کاه. سعدی.
 - شقه چتر؛ قطعه پارچه چتر. پارچه چتر:
 پیش که صبح بر درد شقه چتر چنبیری
 خیز مگر به برق می برقع صبح بردری.
 خاقانی.
شقه. [ش ق] [ق] [ا] به گمان من به ضم
 شین و فتح قاف است و فارسی است و
 صورتی از شوخ است. (یادداشت مؤلف). پینه
 دست و پای آدمی که از کار کردن و راه رفتن
 بهم رسیده و سخت شده باشد. (از ناظم
 الاطباء) (برهان) (از آندراج). شقه. شوخ.
 شوغه. شوخ. (از حاشیه برهان چ معین):
 الا کتاب؛ شقه بستن دست. (المصادر روزنی)
 (از دهار).

شقه. [ش ق] [ش ق] [ق] [ازع، ا] از شقه
 عربی و یا معرب از شاخه و شاخ، پاره.
 پارچه؛ یک شقه گوشت؛ یعنی نیم گوسفند یا
 گاو کشته و مانند آنها که پوست کنده از درازا
 به دو نیم کرده باشند. (یادداشت مؤلف). و
 رجوع به شقه شود.
شقه بند. [ش ق] [ق] [ب] (ا مرکب) نوعی از
 سلاح اسب. (ناظم الاطباء).
شقه کردن. [ش ق] [ش ق] [ق] [ک د] [ا]
 (مص مرکب) به دو نیم کردن. نصف کردن.
 دونیمه ساختن. (یادداشت مؤلف). دوپاره
 کردن. (فرهنگ فارسی معین): تو مرا با
 شمشر شقه میکنی؟ آنکه مرا شقه بکند هنوز
 به دنیا نیامده است. (امیر ارسلان چ محبوب،
 جیبی ص ۲۰۱).
شقی. [ش قسی] [ع] (ص) بدبخت. ضد
 سعید. ج. اشقیاء. (از اقرب الموارد) (از ناظم
 الاطباء). بداختر. مقابل سعید. مقابل
 نیکاختر. (یادداشت مؤلف). بدبخت. ج.
 اشقیاء، و شقیون. (مهذب الاسماء). بدبخت.
 (دهار). (ترجمان القرآن ص ۶۲) (غیاث) (از
 آندراج). || رنج بیننده. (از ترجمان القرآن).
شقی. [ش] [ازع، ص] با شقاوت و قساوت
 قلب و سخت دل. || فقیر و تهیدست. || خوار و
 ذلیل و مستمند و بدبخت و بیچاره. (ناظم
 الاطباء). بداختر. مقابل سعید. مقابل
 نیکاختر:
 باشد همو بزرگ و چنو روز او بزرگ
 باشد شقی حقیر و چنو روز او حقیر.
 منوچهری.
 از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
 زاهد محرابی و کیش کشتی. ناصر خسرو.
 از دشمنش بیزار گشتم وز زمین کشورش
 روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش.
 ناصر خسرو.
 گردانی که شقی‌ای یا سعید
 آن بود بهتر ز هر فکر عتید. مولوی.
 || بدکار و بدکردار. شریر. (ناظم الاطباء):
 می‌بلرزد عرش از مدح شقی
 بدگمان گردد ز مدحش متقی. مولوی.
 || گستاخ و بی ادب. || دزد. راهزن. || خونری
 کشته. (ناظم الاطباء).
شقی. [ش ق] [ع] (ص) برآمدن دندان
 نیش شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم
 الاطباء).
شقی. [ش ق] [ق] [ص نسبی] منسوب به
 شق. نمی؛ صداع شقی. (یادداشت مؤلف).
شقی. [ش] [ص نسبی] منسوب است به
 شق که دیهی است در دوفرسخی مرو. (از
 انساب سماعی). || منسوب است به مردی
 ۱ - خستی؛ جامه به رنگ گل کافشه.

شقی نام. (از لباب الانساب).
شقی. [ش ق سی] (لخ) قاضی ابو عبدالله عمر بن احمد... شقی، از اهل بغداد و معروف به ابن شقی العیانی بود. وی از محدثین ابراهیم منذر نیشابوری و علی بن عباس مقانی و جز آن دو روایت شنید و دارقطنی و برقانی و ابونعیم اصبهانی و دیگران از او روایت دارند. او از شقه بشمار است. (از لباب الانساب).

شقیات. [ش ق ی یا] (ع ص). [ج شقیه، به معنی زن بدبخت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به شقیه و شقی شود.

شقیح. [ش ق] (ع ص) ناتوان از بیماری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [برخاسته از بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [زشت و بدگل: قبیح شقیح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زشت. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳).

شقیذ. [ش ق] (ع ص) آنکه خواب نکند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [کسی که مردم و هر چیزی را چشم زند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به شقدان شود.

شقیز. [ش ق] (ع ل) نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیو. [ش ق] (لخ) اصرافندی. او راست؛ تریه دودالغز (پرورش کرم ابریشم) چ لبنان ۱۸۹۹ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیو. [ش ق] (لخ) سعیداندی. ا. راست: ۱- التقدّم الذاتی فی الطریقه اشتکدیة. ج ۱۸۹۹ م. ۲- طب العرف فی فن الصرف چ بیروت ۱۸۸۸ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیو. [ش ق] (لخ) شاکرین مخامسین محفوظین صالح شقیر لبنانی شویفاتی. به سال ۱۸۵۰ م. در شویفات بدینا آمد. وی شاعری خوش ذوق و بلندطبع بود و در تألیف دایره المعارف بتانی و همچنین با اکثر جرید

سوریه همکاری کرد و در سال ۱۸۹۵ م. به مصر آمد و مجله «الکئانة» را تأسیس و منتشر کرد ولی پس از انتشار ده شماره آنرا تعطیل کرد زیرا هوای مصر با مزاج وی سازگار نیامد. سرانجام در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او راست: ۱- آثار الامم. ۲-

اسالیب العرب فی صناعة الانشاء. ۳- اطوار الانسان فی ادوار الزمان. ۴- الذهب الابریز فی مدح السلطان عبدالعزیز. ۵- فنون الشرع ۱۸۹۱ م. ۶- لان غض البیان فی انتقاد اللغة العصریة. ۷- مجالل افریقیة. ۸- مصباح الافکار فی نظم الاشعار. ۹-

۱- ملخص السیاحات الکسری. ۱۰- منتخبات الاشعار. ۱۱- المطربات. شامل مشهورترین داستانها و لطیف ترین حکایتها و ظریفترین نوادر. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیو. [ش ق] (لخ) نعومیک، از خانواده شقیر و از مردم شویفات است. تحصیلات خود را در دانشگاه آمریکایی بیروت بپایان رسانید و سپس بمصر آمد و در حکومت سودان به خدمت پرداخت و در ارتش سودان به مقامات بلندی نایل آمد. بسال ۱۹۲۲ م. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- امثال العوام فی مصر و السودان و الشام. ۲- تاریخ السودان القدیوم والحدیث و جغرافیة. ۳- تاریخ سینا، با خلاصه تاریخ مصر و شام و عراق و جزیره العرب چ ۱۹۱۶ م. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیواع. [ش ق] (لخ) عایشه ام المؤمنین. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۲). رجوع به عایشه شود.

شقیو خادم. [ش ق] (لخ) یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی و او مملوک مؤدب القاسم بن المنصور و از شاگردان اسحاق بن حماد بود. (از ابن الندیم).

شقیوی. [ش ق] (ص نسبی) منسوب است به شقی که نام اجدادی است. (از انساب سماعی).

شقیوی. [ش ق] (لخ) ابوالعلاء احمد بن عبدالله شقیوی بغدادی. در دمشق سکونت داشت و در آنجا از هشتمین خلف دوری و حامدین محدثین شعیب بلخی و جز آن دو حدیث شنید و عبدالوهاب بن عبدالله دمشقی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

شقیوی. [ش ق] (لخ) ابوبکر احمد بن حسن شقیوی بغدادی. از محدثان است و از احمد بن عبید روایت کرد و ابوبکرین شاذان و جز وی از او روایت دارند. مرگ وی بسال ۳۱۷ ه. ق. بود. (از لباب الانساب).

شقیصی. [ش ق] (ع امص) شراکت و انبازی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). (ص ل) اسب نیکو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اسب بیاروو. (مذهب الاسماء). [تسجیل و سرعت. [دویدگی اسب. [حصه و بهره و نصب. (ناظم الاطباء). جزئی و بهری از مالی خاصه غیر مفروز. (یادداشت مؤلف). [شریک. انباز. (ناظم الاطباء): هو شقیصی: ای شریکی فی شقص من الارض؛ او شریک من است در

قطعه‌ای از آن زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). انباز. (آندراج). شریک. سهم. انباز. (یادداشت

مؤلف). [اندک از بسیار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شقیط. [ش ق] (ع ل) سبوی سفالین یا هر آوند سفالین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شقیف. [ش ق] (لخ) یا شقیف ارنون. قلعه‌ای است در شام. (تاج الملوک ص ۱۶۱). قلعه بسیار استواری است در یک مغاره از کوه نزدیک باناس از زمین دمشق بین باناس و ساحل واقع است. (از معجم البلدان).

شقیق. [ش ق] (ع ص). [چاک شده و نیمه شده هر چیزی که دو نیمه شود. هر نیمه شقیق است مر دیگری را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نیمه. (یادداشت مؤلف). [انظیر. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مثل. (فرهنگ فارسی معین). [برادر: فلان شقیق فلان: فلان برادر فلان است، کانه شقیق من نسبت به ج. اسیقآء. (ناظم الاطباء) (از آندراج). برادر. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (دهسار) (غیاث). دادر. (نصاب الصبیان). برادر. دادا. برار. اخ. برادر یتیمی. برادر ابوی. برادر امی و ابی. ج. شقیایق. (یادداشت مؤلف). برادر امی که گویی نسب او از نسب برادرش است، ولی مشهور، برادر ابی و امی است. (از اقرب الموارد). [احمشیر. (زمخسری). خواهر. (یادداشت مؤلف). [گوساله قوت گرفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [گوبند چ شقیقه است. (از معجم البلدان). رجوع به شقیقه شود. [احمشیره [کلمات، لغات. (یادداشت مؤلف). [درد نیمسر. (یادداشت مؤلف). [اشقایق است. (تحفه حکیم مؤمن). [اشقایق النعمان است. (یادداشت مؤلف) (مخزن الادویه). رجوع به شقایق و شقایق النعمان شود. [اصطلاح عروض) بحری است از بحر شعر تازی که به متدارک معروف است. (از اقرب الموارد). رجوع به متدارک شود.

شقیق. [ش ق] (لخ) نام قلعه‌ای بوده در حدود عسقلان که صلاح الدین ایوبی پس از فتح مکه در اواخر قرن ششم هجری آن قلعه را گشود و کوتوال قلعه به حضور وی رسید و با سخنان ظاهر آراسته اظهار بندگی و اطاعت کرد و او را برقیفت. صلاح الدین او را بخشود و دستور خودداری از محاصره قلعه داد ولی او بعد با ترمیم خرابیها و گرفتن کمک از دیگران سر از اطاعت باززد و صلاح الدین ناچار از قلعه دست کشید. (از حبیب السیر ج

خام ج ۲ صص ۵۸۹ - ۵۹۰).

۱- ملخص السیاحات الکسری. ۱۰- منتخبات الاشعار. ۱۱- المطربات. شامل مشهورترین داستانها و لطیف ترین حکایتها و ظریفترین نوادر. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیو. [ش ق] (لخ) نعومیک، از خانواده شقیر و از مردم شویفات است. تحصیلات خود را در دانشگاه آمریکایی بیروت بپایان رسانید و سپس بمصر آمد و در حکومت سودان به خدمت پرداخت و در ارتش سودان به مقامات بلندی نایل آمد. بسال ۱۹۲۲ م. در قاهره درگذشت. او راست: ۱- امثال العوام فی مصر و السودان و الشام. ۲- تاریخ السودان القدیوم والحدیث و جغرافیة. ۳- تاریخ سینا، با خلاصه تاریخ مصر و شام و عراق و جزیره العرب چ ۱۹۱۶ م. (از معجم المطبوعات مصر). و رجوع به همین مأخذ شود.

شقیواع. [ش ق] (لخ) عایشه ام المؤمنین. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۲). رجوع به عایشه شود.

شقیو خادم. [ش ق] (لخ) یکی از خوشنویسان معروف در خط عربی و او مملوک مؤدب القاسم بن المنصور و از شاگردان اسحاق بن حماد بود. (از ابن الندیم).

شقیوی. [ش ق] (ص نسبی) منسوب است به شقی که نام اجدادی است. (از انساب سماعی).

شقیوی. [ش ق] (لخ) ابوالعلاء احمد بن عبدالله شقیوی بغدادی. در دمشق سکونت داشت و در آنجا از هشتمین خلف دوری و حامدین محدثین شعیب بلخی و جز آن دو حدیث شنید و عبدالوهاب بن عبدالله دمشقی از او روایت دارد. (از ابن الندیم).

شقیوی. [ش ق] (ع ل) نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیو. [ش ق] (لخ) اصرافندی. او راست؛ تریه دودالغز (پرورش کرم ابریشم) چ لبنان ۱۸۹۹ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیو. [ش ق] (لخ) سعیداندی. ا. راست: ۱- التقدّم الذاتی فی الطریقه اشتکدیة. ج ۱۸۹۹ م. ۲- طب العرف فی فن الصرف چ بیروت ۱۸۸۸ م. (از معجم المطبوعات مصر).

شقیو. [ش ق] (لخ) شاکرین مخامسین محفوظین صالح شقیر لبنانی شویفاتی. به سال ۱۸۵۰ م. در شویفات بدینا آمد. وی شاعری خوش ذوق و بلندطبع بود و در تألیف دایره المعارف بتانی و همچنین با اکثر جرید سوریه همکاری کرد و در سال ۱۸۹۵ م. به مصر آمد و مجله «الکئانة» را تأسیس و منتشر کرد ولی پس از انتشار ده شماره آنرا تعطیل کرد زیرا هوای مصر با مزاج وی سازگار نیامد. سرانجام در سال ۱۸۹۶ م. درگذشت. او راست: ۱- آثار الامم. ۲- اسالیب العرب فی صناعة الانشاء. ۳- اطوار الانسان فی ادوار الزمان. ۴- الذهب الابریز فی مدح السلطان عبدالعزیز. ۵- فنون الشرع ۱۸۹۱ م. ۶- لان غض البیان فی انتقاد اللغة العصریة. ۷- مجالل افریقیة. ۸- مصباح الافکار فی نظم الاشعار. ۹-

شقیق. [ش] [اخ] نام آبی. (ناظم الاطباء). آبی است از آن بنی‌سیدین عمرو بن تیم. (از معجم البلدان). [نام شمیری. (ناظم الاطباء).

شقیق. [ش] [اخ] ابن سلمه. ابووائل اسدی کوفی. از مخضرمین است که پیامبر (ص) را درک کرد ولی آن حضرت را ندید و هیچ از وی نشنید. (از منتهی الارب). رجوع به ایسوائسل و همچنین عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۵۶ و صفة الصفوة ج ۳ ص ۱۴ و تاریخ گزیده ص ۲۴۶ شود.

شقیق. [ش] [اخ] ابوعلی شقیق. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی شقیق و شقیق بلخی شود.

شقیق بلخی. [ش ق ی ب] [اخ] ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی. (یادداشت مؤلف). عارف معروف (مقتول ۱۹۴ هـ. ق. وی نزد قاضی ابویوسف فقه آموخت و از طریق ابوهاشم ذهلی والی روایت کرد. و بیست سال در فهم معانی آیات قرآنی کوشید. او توبه کرد و به ریاضت پرداخت و پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم بن ادهم و استاد حاتم اصم بود. در جنگ با ترکان در «کولان» یا «واسجره» (ماوراءالنهر) بقتل رسیده. از اقوال او در کتب صوفیه بسیار نقل شده است. (فرهنگ فارسی معین). تربت او به شهر ویشگرد است از ماوراءالنهر. و این شهر بر حد میان چغانیان و ختلان است. (حدود العالم):

کجاست یحیی و ذوالنون و کوفضیل عیاض شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کو؟ ناصر خسرو.

و رجوع به ابوعلی شقیق... و نیز روضات الجنات ص ۲۲۸ و معجم الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۴ و اعلام زرکلی و تذکرة الاولیاء ج ۱ ص ۱۶۴ شود.

شقیق بن ثور. [ش ق ی ن ث] [اخ] یکی از سران سپاه حضرت علی علیه السلام. در جنگ صفین با اشعث بن قیس و دیگران هندستان شد و حضرت علی را به صلح با معاویه وادار کردند. (از حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۵۶۱). مردی بوده از بنی‌ذهل بن ثمله که چهل سال بر سر قوم خویش سروری داشته. (از انساب سمعیان ص ۱۵). در اعلام زرکلی مرگ وی بسال ۶۴ هـ. ق. آمده است. و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۱۲ و ج ۴ ص ۱۴۲ و الموشح ص ۵۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۹۸ شود.

شقیقتین. [ش ق ی ت] [ع] [ل] تنبیه شقیقه. دو شقیقه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقیقه شود.

شقیقل. [ش ق ی ق] [ع] [ل] ایشقاققل. (منتهی

الارب). شقاقل است. (تحفه حکیم مؤمن) (از مخزن الادویه).^۱ رجوع به اشقاقل و شقاقل شود.

شقیقه. [ش ق] [ع] [ل] شقیقه. شکاف میان دو کوه که گیاه رویاند یا زمین نیکو رویاننده گیاه میان دو پشته ریگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گشاده میان دو ریگ. ج. شقایق. (مهذب الاسماء). [شکاف و رخنه. ج. شقایق. (ناظم الاطباء). [خواهر. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). خواهر مادری. (ناظم الاطباء). اخت. خواهر. خواهر تنی. خواهر امی و ابی. ج. شقایق. (یادداشت مؤلف):

اما الخمر فهی شقیقه الروح و صدیقه النفس.

ابونواس. [باران فراخ بزرگ قطره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [برقی که از افق خیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [درد نیم‌سر و نیم‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سردردی که یک پاره سر را فرا گیرد. صداعی باشد که در یکی از دو شق رأس در درزی که کشیده است در طول تا آخر سر واقع میشود و عام و شامل همه نیست. درد نیم‌سر. (غیاث) (یادداشت مؤلف). درد نیم‌سر. (دهار). نزد پزشکان نوعی از سردرد است که بر یکی از دو جانب سر عارض شود. و گاه باشد که شقیقه گویند و از آن معنی عمومیت اراده کنند و آن هنگامی است که درد تمامی سر را فرا گیرد. (از کشف اصطلاحات الفنون):

بادا سرت به مطرقة هجو سوزنی تا جایگاه درد شقیقه است مشقه.

سوزنی. و رجوع به شقیقه شود. [نام گیاهی. (ناظم الاطباء). [مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شقیقه. [ش ق] [ع] [م] [ص] [ف] [ق] [ع] [ل] مصفر شقیقه. (ناظم الاطباء). رجوع به شقیقه شود. [مرغی کوچکتر از شقیقه. (ناظم الاطباء). مصفر شقیقه که به معنی مرغی است. (منتهی الارب). رجوع به شقیقه شود.

شقیقه. [ش ق] [اخ] نام جدۀ نعمان بن منذر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

بنوالشقیقه؛ اخوان نعمان بن منذر. (ناظم الاطباء).

شقیقه. [ش ق ی ق] [ع] [ا] [ع]. [ل] شقیقه. آن جزء از کنار سر که میان گوش و پیشانی است. (ناظم الاطباء). جبین. (بحر الجواهر). جای نرم که میان گوش و پیشانیست. (آندراج) (غیاث). در تداول عوام فارسی‌زبانان. صخ.

گیجگاه. (یادداشت مؤلف). همه استخوان صدغ را نیز شقیقه یا استخوان شقیقه نامند. گیجگاه. (فرهنگ فارسی معین):

چون ز کار وزیرش آمد یاد دست از اندیشه بر شقیقه نهاد. نظامی. [قیمت فوقانی خارجی صدف و استخوان صدغ که صاف و محدب است و عضله گیجگاهی به آن می‌چسبد. و در عقب آن شیاری است که محل عبور شریان گیجگاهی عمقی خلفی است. گیجگاه. (فرهنگ فارسی معین).

شقیقی. [ش] [ص] [نسی] منسوب است به شقیق که انساب اجدادی است. (از انساب سمعیان).

شقیقی. [ش] [اخ] ابوالحسن علی بن حسن بن شقیق عبدی شقیقی. از یاران ابن المبارک و راوی کتب وی و همچنین از محدثان بود و از ابن عیینة و ابوبکر بن عیاض و جز آن دو روایت کرد و احمد بن حنبل و ابن معین و جز آنان از او روایت دارند. وی بسال ۲۱۵ هـ. ق. در مـرـو درگذشت. (از لباب‌الانساب).

شقیقی. [ش] [اخ] ابوالحواری نریغ شقیقی مولی عبدالله بن شقیق. از انس بن مالک روایت دارد و منهال بن بحر قشیری از او روایت کرده است. (از لباب‌الانساب).

شقیق. [ش] [ع] [ص] شئی شقیق؛ چیز اندک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اندک. (آندراج). و رجوع به شقن [ش ق] شود.

شقیقه. [ش ق ی] [ع] [ل] نوعی از جماع. (منتهی الارب).

شقیقه. [ش ق ی] [ع] [ص] شقیقه. مؤنث شقی. زن بدبخت. ج. شقیات. (یادداشت مؤلف). [المص] در تداول فارسی، صلابت و سختی. (از ناظم الاطباء).

شک. [ش] [ل] (مأخوذ از زند و بازند) گمان و ظن و شبهه. (از برهان) (ناظم الاطباء).

شک. [ش] [ف] [ا] [ن] [س] [و] [ی] [ل] [ا] [ع] [ص] [ع] [ا] [ع] [ل] اثر صاعقه و برق در اطراف محل ورود صاعقه.

شک. [ش] [ل] [ا] [ع] [ص] [ع] [ا] [ع] [ل] مرگوش را گویند و آنرا به عربی تراب هالک و سم الفار خوانند. (برهان) (از بحر الجواهر). صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن عربی است. (انجم آرا) (آندراج). هالک. رهج الفار. تراب‌الهالک. هالوک. رهج. (یادداشت مؤلف). چون خوردن آن سبب قتل موش

۱ - این کلمه در مخزن الادویه شقیقل آمده و ظاهراً غلط چاپست.

میگرد مرگوش گویند و آن جیبی ایست
 معدنی و سفید و ثقیل‌الوزن و براق و از سموم
 قتاله است. (از تحفه حکیم مؤمن، دوده را
 گویند که از تفره حاصل شود، و نیز گویند
 بخاری است که از معادن زرنیخ متصاعد شود
 و چون کثافتی در او پدید آید او را بگیرند و
 در وقت حاجت بکار برند. (از تذکره صیدنه
 ابوریحان بیرونی). تراب‌الهاک گویند. اهل
 مغرب رهب الفار خوانند و به عربی سم الفار و
 به شیرازی مرگ‌موش‌کانی گویند. و جماعت
 اکسیریان وی را زرنیخ سفید خوانند و وی
 سم قاتل بود و معالجه کسی که آن خورده
 باشد چنان کنند که معالجه کسی که زینق
 مصعد خورده باشد و مشکل خلاص یابد و
 آنرا در میان پنیر یا چیز دیگر گذارند موشی
 که آنرا بخورد بمیرد و هر موش که بوی آن
 موش مرده بشنود بمیرد چنانکه خانه از موش
 پاک گردد. (از ذخیره خوارزمشاهی)
 گر بر شرنگ و شک بوزد باد لطف تو
 در حال شهد و شکر گردد شرنگ و شک.
 سوزنی (از جهانگیری).
 عکه را گویند و آن پرنده‌ای است معروف.
 (برهان) (ناظم الاطباء). کلارژه. عقق.
 غلبه. عکه. کک.

شکوفه، [ش/ک/ک/ش/] [ازع، امص،] خلاف
 یقین. ج. شکوک. (منتهی الارب) (از اقرب
 السوار) (از ناظم الاطباء). رب. گمان.
 (دهار). مرادف شبهه. ج. شکوک. و با لفظ
 افتادن و آوردن مستعمل. (آندراج). در عربی
 به معنی گمان باشد که در برابر یقین است، و به
 زبان زند و یازند هم به این معنی است.
 (برهان). اگمان و ظن و عدم تعین و شبهه و
 تردید. (ناظم الاطباء). خلاف یقین. (مهدب
 الاسماء). تساوی طرفین علم و جهل. ادراک
 نسبت بدون ترجیح یکی از طرفین وجود و
 عدم آن. تردید. گمان. دودلی. رب. ریبه.
 ارتیاب. مریه. امتره. ضد یقین. خلاف یقین. و
 آن در فارسی معمولاً مثل دیگر کلمات
 شددالآخر بدون تشدید کاف استعمال شود
 مگر در مقام اضافه و عطف. (از یادداشت
 مؤلف). شک سبب رب است. گویی کسی در
 چیزی اول شک میکند و بعد شک او در رب
 قرار میگیرد. پس شک مبدأ رب است
 چنانکه علم مبدأ یقین است و از اینروست که
 گویند «شک مریب» و نمیگویند: «رب
 مشک» و نیز گویند «رابنی امر کذا» و
 نمیگویند «شککنی». (از اقرب السوار).
 لحيص. رب. بُسَة. (منتهی الارب):
 رزبان گفت که این لبتکان بی‌گنهد
 هیچ شک نیست که آبت ز خورشید و مهند.
 منوچهری.

داند هر آنکه باز شناسد کم از یقین

کاتدر بزرگواری تو نیست هیچ شک.
 سوزنی (از جهانگیری).
 یقین من تو شناسی ز شک مختصران
 که علم توست شناسای ربنا ارنا. خاقانی.
 «لا» زان شد ازدهای دوسر تا فرخورد
 هر شرک و شک که در ره «الا» شود عیان.
 خاقانی.
 گروقت آمد به یک عنایت
 این جامه من ز شک برداز. عطار.
 شک نیست که بوستان بخندد
 هر گه که بگیرد ایر آواز. سعدی.
 - به شک افتادن: ارتیاب. تردید نمودن.
 (یادداشت مؤلف).

- به شک انداختن: دچار تردید و دودلی
 کردن.
 - به شک شدن: امتره. (مهدب الاسماء).
 - بی‌شک: بدون تردید. بدون شک. بطور قطع
 و یقین. یقیناً:
 حور بهشتی گرش ببیند بی‌شک
 حفره زند تا زمین بیارد آهون. رودکی.
 هر کس به شبی صدره عمرش نه همی خواهد
 بی‌شک به بر ایزد باشدش گرفتاری.

منوچهری.
 هر آنک بزاید بی‌شک بمیرد. (از قابوسنامه).
 یوز و باز سخن و نکته را بی‌شک
 دل دانای سخن‌پیشه شکارستی.
 ناصر خسرو.
 او را اگر شناختی بی‌شک
 دانستی ز مولا مولا را. ناصر خسرو.
 گل نخواهد چید بی‌شک باغبان
 و ربچیند خود فروریزد ز بار. سعدی.
 عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
 کاو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری.
 سعدی.

من قننه زمانم و آن دوستان که داری
 بی‌شک نگاه دارند از قننه زمانت. سعدی.
 چو بی‌شک نوشته‌ست بر سر هلاک
 به دست دلارام خوشتر هلاک. (بوستان).
 خر که کمتر نهند بر وی بار
 بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار.
 (گلستان).

و رجوع به ماده بی‌شک شود.
 - در شک افتادن: استرابه. (یادداشت مؤلف).
 - در شک افکندن: ارابه. (یادداشت مؤلف).
 - در شک انداختن: به شک انداختن. دچار
 شک و دودلی ساختن. (یادداشت مؤلف).
 - شک آوردن: تردید کردن. شک کردن.
 دودلی نمودن: ... پیروی کنم و سر نزنم و
 اخلاص و رزم و شک نیارم. (تاریخ بهقی ج
 ادیب ص ۳۱۷).

- شک افتادن: شک و تردید پیش آمدن:
 به میخوارگی تا نیتد شک

کدویش بود جزء لاینفکی.
 ملاطفا (از آندراج).
 - شک داشتن: مرد بودن. در شک بودن.
 دودل بودن: در این هیچ شک ندارم و رب
 ندارم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۵).
 یکی اندر یکی را و ندارد هیچ یک یک شک
 قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد.
 ناصر خسرو.
 - شک و رب: از اتباع:
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
 مباد آنکه درین نکته شک و رب کند.
 حافظ.

|| (اصطلاح فقه) تجویز دو امر باشد که مزیتی
 برای هیچیک از دو طرف نباشد از جهت
 وجود دو امارت متساوی یا عدم امارت در
 هر دو یا جهتی دیگر، و شک نوعی از جهل
 است و اخص از جهل است که هر شکلی جهل
 است بدون عکس. (از فرهنگ علوم تألیف
 سجادی). || شک اطلاق بر مطلق تردد هم
 شود. (از فرهنگ علوم سجادی). || شک
 اطلاق بر مقابل علم هم شود. (از فرهنگ
 علوم سجادی). || شک بر دو اعتقاد که یکی
 مرجح باشد، بدون آنکه به سرحد علم برسد
 نیز گویند. در فقه از مسائل مختلف آید و
 شقوق و فروضی دارد. اغلب مورد توجه
 شکوک در نماز است... اگر شک در صحت
 عبادات حاصل شود بنا بر صحت گذارند،
 اگر شک بعد از فراغ از فعلی باشد چنانکه بعد
 از ورود در ذکر رکوع شک کند که حمد و
 سوره را خوانده‌است یا نه، حمل بر صحت و
 انجام فعل کند، همین گونه است شک بعد از
 وقت که مثلاً در موقع نماز مغرب شک کند که
 آیا نماز عصر را خوانده‌است یا نه، بنا بر
 صحت و انجام عمل گذارد. شک گاه در اصل
 نماز باشد و گاه در شرایط آن و گاه در اجزاء و
 رکعات آن، در صورتی که شک در اصل نماز
 باشد بعد از وقت حمل بر انجام فعل کند و اگر
 در اثناء فعل نماز باشد باید انجام دهد و شک
 در افعال نماز هم اگر قبل از شروع باشد باید
 انجام دهد چنانکه شک در رکوع کند و حال
 آنکه ایستاده باشد یا شک در سجده کند و
 حال آنکه داخل در قیام یا تشهد باشد و اگر
 بعد از شروع در فعل دیگر باشد باید بنا بر
 صحت گذارد. (از فرهنگ علوم تألیف
 سجادی). || رسوایی. (ناظم الاطباء).
 || کفتگی است خرد در استخوان. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب السوار) (ناظم
 الاطباء). || دارویی است که موش را میکشد و
 از معدن فضا خراسان حاصل شود و آن دو
 نوع است سسید و زرد. (منتهی الارب)

۱- در ناظم الاطباء به فتح شین آمده‌است.

(آندراج) (از اقرب الموارد). **بیم الفایر** (ناظم الاطباء). و رجوع به شک شود. [آزرنج. (ناظم الاطباء).

شکک. [ش ک ک] (ع ص) به گمان افتادن. (ترجمان القرآن ص ۶۲) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). گمان کردن در کار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). گمان کردن در کاری و تردید نمودن در آن. (ناظم الاطباء). [نیزه زدن کسی را و در نیزه کشیدن: شکه بالمرح. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). [در سلاح درآمدن و پوشیدن آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [پرفسیدن بازوی شتر به پهلولی آن و لنگیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). لنگیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی). [خانه‌ها را بر یک طریق ساختن: شکوا بیوتهم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شکک. [ش ک ک] (ع) روده‌ای که بدان پشت هر دو برگشته گمان را پوشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حله و ردایی است که پوشیده میشود به او پشتهای خم شده از دو گوشه کمان. (ترجمه قاموس) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). [اجامه بالاین. (ناظم الاطباء).

شکک. [ش ک ک] (ع ص) [ج شکوک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکوک شود. [امص] (جدایی و تفریق. [ادشوری و سختی و محنت. (ناظم الاطباء).

شک آباد. [ش ا] (بخ) دهی از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب از رودخانه است. محصول عمده خرما و غلات. مزارع لیمویی، بارانی جزء این ده میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شک آلود. [ش ا] (نمف مرکب) آلوده به شک. مشکوک فیه. (یادداشت مؤلف).

شکا. [ش ا] (ب) به معنی شقاقت. (فرهنگ اوبهی). تیردان. (لفت فرس اسدی). شفا. ترکش. جمیع. کنانه. شفا. (یادداشت مؤلف): به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجب تر آنکه به تیری که از سکا نه جداست.

ابوعبدالله ادیب (از لفت فرس اسدی). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکا. [ش ا] (ا) شوکا. (ناظم الاطباء). رجوع به شوکا شود.

شکاء. [ش ا] (ع امص) [ا] بیماری. (منتهی

الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). **شکاء**. [ش ا] (ع) [ج شکوة. (منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شکوة. به معنی پوست بره شیرخواره که در وی شیر و آب نهند. (آندراج). و رجوع به شکوة شود.

شکائز. [ش ا] (ع) [ا] پشانیها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). واحد آن شکیره است. (از اقرب الموارد). و رجوع به شکیره شود.

شکائک. [ش ا] (ع) [ج شکیکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شکیکه. به معنی گروهی از مردم و راه. (از آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به شکیکه شود.

شکائهم. [ش ا] (ع) [ج شکیکه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج شکیکه. بمعنی دهانه لگام. (آندراج). ج شکیم. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکیکه و شکیم شود.

شکاک. [ش ا] (ا) قصد کشتن آدمی مر حیوانی را. (آندراج) (غیاث). صید کردن حیوانی را. (از یادداشت مؤلف). صید. قنز. قبض. (منتهی الارب). وعد. (از المنجد). اصطیاد؛ شکار کردن چیزی را. (منتهی الارب). موضوع شکار در جهان امروز دارای اهمیت زیاد است و به شعب مختلف تقسیم میشود: اولاً - شکار از نظر تجارت. از قیل پوست و مو و گوشت شکار برای صادرات.

ثانیاً - برای تفریح.

ثالثاً - شکار حیوانات سبغ و عظیم الجثه مانند شیر و ببر و پلنگ و غیره. و در هر یک از کشورها قواعد و مقررات مخصوصی برای شکار حیوانات مختلف هست و نیز در هر نقطه‌ای جانوران خاصی برای شکار وجود دارد. در کشور ایران شکار بیشتر جنبه تفریحی دارد جز شکار ماهی و استفاده از پر برخی از پرندهگان یا پوست برخی از حیوانات.

حیوانات شکاری در ایران در پنج منطقه پیدا میشود: ۱- سواحل دریای خزر ۲- فلات مرکزی ۳- کوههای لرستان و کوه کیلویه ۴- خوزستان ۵- سواحل خلیج فارس و بلوچستان. در سواحل دریای خزر بواسطه گرمی هوا و وجود جنگل، حیوانات عظیم الجثه از قیل ببر و پلنگ و خرس یافت میشود و جانوران کوچک نیز مانند روباه و شغال و خوک وحشی و گراز و سوسر و سگ آبی و سنجاب و خاریشت و خرگوش و گاو میش و گربه وحشی زیست میکنند. و اقسام مارهای زهردار و آبی و انواع بز کل، مرال، پازن و انواع لاک پشت وجود دارد. در فلات مرکزی پلنگ و بوز پلنگ، کفتار، گورخر، آهو، گربه وحشی، روباه، خرگوش،

گرگ، شغال و غیره دیده میشود. در کوهستانهای لرستان و کوه کیلویه بوز پلنگ و خرس و گرگ و روباه و گربه وحشی و بندرت پلنگ و بز کل و غیره یافت می‌شود. در خوزستان سابقاً در نزارها شیر بوده ولی اکنون نیست و انواع آهو و موشهای صحرایی زندگی میکنند. در سواحل خلیج فارس و بلوچستان پلنگ، گرگ، شغال، بز کوهی، آهو و گاو کوهی یافت می‌شود.

در بیشتر کشورهای جهان پوست حیوانات وحشی و خز و غیره اهمیت فوق العاده‌ای دارد و در اروپا و آمریکا این اجناس از حیث قیمت با اشیاء تجملی و جواهرات برابری میکنند، و در ایران نیز باینکه از این حیث در درجه دوم اهمیت قرار دارد ولی باز میتوان تا اندازه‌ای از آن بهره‌مند شد بویژه پوست روباه که این جانور در ایران فراوان است و پوست پلنگ که از جنس زیباترین پوست پلنگها میباشد.

برای طیور شکاری نیز در ایران سه منطقه میتوان مشخص کرد: ۱- سواحل خلیج فارس ۲- سواحل بحر خزر و قسمتی از البرز شمالی ۳- فلاتهای مرکزی. عده‌ای از طیور مدت کمی در ایران زندگی میکنند مانند پرندهگان شمالی روسیه که در سرمای سخت زمستان به سواحل دریای خزر می‌آیند و در اوایل تابستان به محل اصلی خود بازگردند. طیور ایران را به دو نوع میتوان تقسیم کرد: ۱- طیور اهلی، از قبیل اردک، غاز، مرغ شاخدار، بوقلمون و غیره. ۲- طیور وحشی، اول: حلال‌گوشها، مانند اردک وحشی، درنا، سیاه‌سبلی، بلدرچین، یلوه، هوبره، خروس کولی، کبوتر چاهی، توکا، سار، تبهو، باقرز، زنگوله‌بال، کبک، کبک دری، قسمری، چکاوک و غیره. دوم: حرام‌گوشها، مانند عقاب، باز، طرلان، شاهین، بالابان، لک‌لک، قوش، قره‌قوش، قرقی، کرکس، سبزه‌قبا، هدهد، حواصیل، ماهی‌خوار و اقسام جغد و موش‌خوار و غیره. شکار ماهی در ایران رایج است و بیشتر در نقاط زیر صورت میگردد: ۱- دریای خزر ۲- خلیج فارس ۳- دریایچه پیریشان. در گیلان ۱۴ نوع ماهی بدین شرح شکار میشود: ماهی سفید، سوف، سیم، کپور، آزاد، گلی، کله، تیان، ماشک، قزل‌آلا، پلور، ماشی، بنو و پلت. در مازندران بیشتر ۸ نوع ماهی شکار میشود بدین شرح: ماهی سفید، سیم، سوف، کپور، آزاد، اورنج، چکا، تلاوج. در استرآباد، چهار قسم ماهی صید میکنند: تلاچی، لیش، سازان و سفید. علاوه بر شکار ماهیهای فوق هم‌ساله مقدار فراوانی خاویار در شکارگاههای بحر خزر به دست می‌آید که

آرابه شکل خاویار سفید و سیاه در خیارچ ایز-
ایران بخصوص در روسیه شوروی به فروش
میرسانند. فصل شکار ماهی در ایران از ۲۳
آذرماه تا ۲۰ اردیبهشت سال بعد است. در
خلیج فارس ماهی خوراک نسبت به بحر
خزر کمتر است از اینرو ماهیهایی که در
خلیج فارس و رودهای آن شکار میشود کم
است و بیشتر برای خوراک اهالی است و
اقسام آن از این قرار است: ماهی قباد، حلوا،
شوریده، سنگسر، شوم، رشد، گزاف، بیدار،
طار، سفید، صدف و شور. در دریاچه پریشان
که در سه فرسخی کازرون قرار دارد، مقدار
کمی ماهی شکار میشود. شکار مروارید نیز
در بنادر و جزایر ایران از قبیل بندر طاهری،
علویه، بستانو و لنگه، و جزایر شیخ شیب
و هندرابی و کیش و قشم و خارک و بحرین
بعمل می آید. (از جغرافیای اقتصادی کیهان
صص ۲۴ - ۲۷):

برآاست یک روز پس شهریار
شد از شهر بیرون زهر شکار. فردوسی.
به خون و نبد و شکار و نشست
همی بود با شاه یزدان پرست. فردوسی.
بدان روزگار اندر، اسفندیار
به دشت اندرون بد برای شکار. فردوسی.
چنین شکار هم او را سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ.
فرخی.

بارگی خواست شاه بهر شکار
برنشت و بشد به دیدن شار. عنصری.
بسیار نخجیر آمد و شکاری سخت نیکو
رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۸).
چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای یار واریم همه.

(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
زشت بود شیر شکار شکال. ناصر خسرو.
شیر اگر در میان شکار خرگوش خرگوری
بیند دست از خرگوش بردارد و روی سوی
خرگور آرد، (کلیله و دمنه).
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم
شده ست چیره تر از شیر بر شکار غزال.

سوزنی.
چون گوزنان هویی از جان برکشم
کآن شکار آهوان بدرود باد. خاقانی.
زلفت به شکار دل پراکند آری
لشکر به شکارگه پراکنده بود.

خاقانی.
هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار. مولوی.
شهریاران شنیدستی که در روز شکار
شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر.
ابن یمن.
خدنک غمزه ابرو کمانان از شکار دل

نمیگرد خطا تیر قضا بوده ست دانستم.
تورالعین واقف (از آندراج).
تا بند مردان رخ از کارزار
هزیران ندانند غیر از شکار.

قاسم گنابادی (از آندراج).
ای غزالان حرم جان من و جان شما
کآن جفایشه صنم بهر شکار آمده است.
خان آرزو (از آندراج).
- باز شکار؛ باز شکاری. باز که به صید و
شکار پردازد. باز آموخته که به صید پردازد؛
جز که هشیار حکیمان خیر از کار ندارند
که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند.
ناصر خسرو.

- به شکار آمدن؛ به شکار رفتن. برای صید و
شکار آمدن.
فلک گردان شیری است ربایند
که همی هر شب زی ما بشکار آید.
ناصر خسرو.

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار. نظامی.
- به شکار رفتن؛ برای صید حیوانات رفتن؛
مثال داد تا... حشم بازگشتند که ایشان را مثال
نمود به شکار رفتن. (تاریخ بیهقی). بشکار
شیر رفتی تا ختن. (تاریخ بیهقی). امیر...
سوی منجوقیان رفت به شکار. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۲۴۴).

- جای شکار؛ شکارگاه. نخجیرگاه. محل
شکار و صید.
همان شهر و دو آب خوشگوارش
بنای خسرو و جای شکارش. نظامی.
- شکارپذیر؛ پذیرای شکار شدن. قابل
شکار شدن. که تواند که صید شود؛
که اگر در اجل بود تاخیر
وین شکاری بود شکارپذیر. نظامی.

- شکار جرگه؛ شکار قمرغه. صف جرگه.
نوعتی از شکار که مردم بسیاری دست
یکدیگر گرفته و نخجیر را احاطه نمایند، و در
عرف هند هته جوری گویند. (از آندراج).
قسمی از نخجیر. (از ناظم الاطباء). پره بستن
صیادان و شکارگردانان و راندن شکار درون
پره. و رجوع به ترکیب شکار قمرغه شود.

- شکار قمرغه؛ شکار جرگه. صف جرگه.
(آندراج). صید نخجیر با گرفتن دست
همدیگر و تنگ نمودن دایره.
ندارد کسی یاد در روزگار
بر او شد قمرغه بدیشان شکار.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
و رجوع به ترکیب شکار جرگه شود.
- شکار قیل؛ آترا گویند که همه جانوران
شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سر
دهند. (غیاث) (آندراج).
- شیر شکار؛ شیر شکاری. شیر شکارگر.

شیر که صید کند جانوری دیگر را؛
چو بشنید ازو پهلو نامدار
به میدان درآمد چو شیر شکار. فردوسی.
چو هومان و چو پارمان دو سوار
به جنگ اندرون همچو شیر شکار.

فردوسی.
با شیر شکار و گرگ جنگی
که شد در زیر این روبه پلنگی. نظامی.
هزیرانی که شیران شکارند
به پای خود پیام خود گزارند. نظامی.
- عزم شکار کردن؛ رفتن برای شکار و
نخجیر کردن. (ناظم الاطباء).

- میر شکار؛ شکارچی باشی. رئیس
شکاربانان در دستگاههای سلاطین گذشته. و
رجوع به ترکیب شکارچی باشی در زیر ماده
شکارچی شود.

||هر حیوانی که صید شود. (فرهنگ فارسی
معین). صید. نخجیر. حیوان صید شده و شکار
شده. (ناظم الاطباء). حیوانی که شکار
کردنش مطلوب بود و با لفظ زدن و کردن و
شدن مستعمل. (آندراج). گاه به معنی حیوانی
که کشته شده باشد. (غیاث). نخجیر. صید.
اشکار. قنص [قَنَ] قنص. قنصه. صید.
(یادداشت مؤلف). عرین. قنص. (منتهی
الارب):

که ملک شکاری است کاو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر شکاری. دقیقی.
به پیر و جوان یک بیک بنگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد. فردوسی.
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ. فردوسی.
دد و دام بر هر سویی بشمار
سپه را نبد خوردنی جز شکار. فردوسی.
بدو گفت این رزم کار من است
چو سرم کنند این شکار من است.

فردوسی.
مخالفان چو کلنگ اند و او چو باز سپید
شکار باز بود، و رچه یه ز باز، کلنگ.

فرخی.
چنان شکار هم او را سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی ز صد فرسنگ.

فرخی.
امیر پیش و گروهی شکار اندر پس
به تیر کرده بر ایشان فراخ دشت حصار.

فرخی.
راست گفתי یکی شکاری بود
پیش یوز امیر شیرشکر. فرخی.
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه و نبح است و کبوتر. عنصری.
شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد.
منوچهری.

این طریقت کش بنید چشم
وین شکاری است کش نگردد باز
ناصر خسرو
جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک باز شکار است و همه خلق شکاروند
ناصر خسرو
مجوی از کس شکاری گر نخواهی
که جوید دیگری از تو شکاری. ناصر خسرو
می کند چشم تو در صید دلم دیر که چه
بر سر تیر شکار آمده تاخیر که چه؟! باذل
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق توست
کوهی به گرز و جان پلنگان شکار توست.
خاقانی
دانم علوم دین نه بدان تا به چنگ زرق
کام از شکار جیفه دنیا بر آورم. خاقانی
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند
چون شکاری نیست شان نهفته اند. مولوی
شکار آنگه توان کشتن که محکم در کند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندم.
سعدی
جرگه مزگان او چو دیدم گفتم
در همه دشت یک شکار ندارد.
سنجر کاشی (از آندراج)
— دل کسی شکار دیگری شدن؛ رام و مطیع و
فرمانبر وی گردیدن. بدو دل دادن؛
خداوند پیروز یار تو باد
دل زیردستان شکار تو باد. فردوسی
یوز و باز سخن نکته را بی شک
دل دانای سخن پیشه شکارستی.
— شکارجویان؛ در حال جستجوی شکار؛
آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه شکارجویان. نظامی
— شکار خویش کردن کسی را؛ بازیچه و
مطیع خود ساختن؛
شکار خویش کردن چرخ و نامد
به دست جز پشیمانی شکاری. ناصر خسرو
— شکار زدن؛ زدن نخجیر با تیر. شکار کردن.
— شکار شدن؛ شکار گرفتن. بیرون آوردن
صید از دست دیگری؛
روز پیکار و روز کردن کار
بستند زدی ز شیر شزه شکار. عنصری
— شکار کسی بودن؛ مطیع و رام وی بودن.
مسخر و در اختیار و در قبضه تصرف او بودن.
تسلیم وی بودن؛
به پنجم به کاری که کار تو نیست
نیازی بدان کاو شکار تو نیست. فردوسی
به خوبی بتان پیشکار متند
به مردی دلبران شکار متند. فردوسی
برو کافرینده یار تو باد
همه دیو و جادو شکار تو باد. فردوسی
به نخجیر شاهان شکار ویند
دد و دام در زینهار ویند. فردوسی

لاجرم اکنون جهان شکار من است
گرچه همی داشت او شکار مرا. ناصر خسرو.
ناصر خسرو.
— شکر شکار؛ شکارکننده شکر. به دست
آورنده و رباینده شکر یعنی لب مشوق؛
تا در شکارگاه بتان عاشقی به لب
باشد شکر شکار چه پنهان چه آشکار.
سوزنی.
— فریدون شکار؛ لایق شدن برای فریدون
پادشاه باستانی ایران؛
چون به شکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار. نظامی.
— امثال:
شکار که سر تیر آمد باید زد.
شکاری را که زخمی هست کاری
اگر رحمی کنی زخمی دگر زن.
|| هر چیز رایگان و مفت. (فرهنگ فارسی
معین). هر چیز رایگان و بی زحمت به دست
آمده. (ناظم الاطباء). || یغما. غارت. (فرهنگ
فارسى معین) (ناظم الاطباء). تاراج.
|| اغیبت. (ناظم الاطباء). || القمه چرب و نرم.
(فرهنگ فارسی معین). || نام نوعی خراج که
از قراء بر زمان پیشین می گرفته اند. (مرآة
البلدان ج ۱ ص ۲۳۷). || (ص) (در تداول
عامیانه) ناراحت. آشفته. آزرده. (فرهنگ
فارسی معین). || رباینده. (از ناظم الاطباء).
اما این معنی و معنی قبل خاص ترکیب شکار
است با کلمه دیگر.
— جانشکار؛ جانشکر. شکارکننده جان.
(یادداشت مؤلف). رباینده دل. (ناظم الاطباء).
— مردم شکار؛ تعاقب کننده و گرفتار کننده
مردم. (ناظم الاطباء). صیدکننده مردم. گیرنده
زندگانی مردم، چنانکه مرگ.
شکار. [ش] [ع] [ا] ج شکر و شکر. (ناظم
الاطباء). رجوع به شکر شود.
شکار آهنگ. [ش] [ه] [ا] (م) مرکب آلت
چوبینی که بدان صیقل میکنند و چیز را جلا
میدهند. || سیخی چوبین مر نانوایان را که
دارای قلاب آهنین میباشد و بدان نان را از
تنور برمیگیرند. (ناظم الاطباء).
شکار افکن. [ش] [ا] [ک] (ن) (ن) مرکب
شکارافکن. شکارانداز. شکاری. (آندراج).
شکارچی. (یادداشت مؤلف). صیاد. (ناظم
الاطباء). افکننده شکار. شکارکننده؛
هر آنچه او فعل تر باشد به نخجیر
شکارافکن بدو خوشتر زند تیر. نظامی.
به عرض جنوبی نمودند میل
شکارافکنان هر سویی خیل خیل. نظامی
خندنگ آه شکارافکن است لیک چه سود
که از هزار یکی بر نشان نمی آید.
کلیه کاشانی (از آندراج).
نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود آن شکارافکن کزین صحرا گذشت.
نظیری (از آندراج).
|| (ق) مرکب) در حال افکندن شکار؛
بُنه در یک شکارستان نمیماند
شکارافکن شکارافکن همی راند. نظامی؛
و رجوع به مترادفات کلمه شود.
|| (ن) مرکب) چابک در صید و نخجیر.
|| اشجاع. (ناظم الاطباء).
شکار افکنان. [ش] [ا] [ک] (ن) مرکب. ق
مرکب) صفت حالیه. در حال شکارافکنی. در
حال شکار کردن. شکارکان؛
شکارافکنان دشتها در نوشت
همی کرد نخجیر در کوه و دشت. نظامی.
شکارافکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین. نظامی.
ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکارافکنان سوی آن زن گذشت. نظامی.
و رجوع به شکارافکن و شکارافکنی شود.
شکار افکنی. [ش] [ا] [ک] (ح) (ح) مرکب
عمل و شغل شکارافکن. شکارچیگری.
صیادی. شکارگری؛
کوهی از قیر بیخ بیخ شده
بر شکارافکنی بیخ شده. نظامی.
به شکارافکنی گشاد کند
از بی گور کند گوری چند. نظامی.
بچه گور خورده سیر شده
به شکارافکنی دلیر شده. نظامی.
و رجوع به شکارافکن شود.
شکار انداز. [ش] [ا] (ن) مرکب
شکارافکن. شکاری. (از آندراج).
شکارچی. صیاد. (یادداشت مؤلف)؛
بهر شکار آمد برون کیچ کرده ابرو ناز را
صانع خدایی کآن کمان داد آن شکارانداز را.
امیر خسرو (از آندراج).
چشم بد دور ز موگان شکاراندازت
که بر آهو ی حرم حق نیدن داری.
صائب تبریزی (از آندراج).
دل پر خون از آن زلف شکارانداز میخوام
چه گستاخ که خون کبک از شهباز میخوام.
صائب تبریزی (از آندراج).
شکارانداز دل از چشم بیباک تو می آید
سر آهو به گرد شوق فتراک تو می آید.
میر رضی دانش (از آندراج).
و رجوع به مترادفات شود.
شکار انگیز. [ش] [ا] (ن) مرکب) کسان که
شکارها را از اطراف به مرکز برمانند و گرد
کنند سهولت صید شاه و امیری را. (از
یادداشت مؤلف). آهوگردان. شکارران.
شکارگردان.
شکار باز. [ش] [ا] (ن) مرکب) نخجیرگیر و
صیاد. (ناظم الاطباء).
شکاربان. [ش] [ا] (ص) مرکب) حافظ شکار.

نگهدار شکار. که نگاهبانی و حفاظت...
 شکارگاه کند: قَسْوَر؛ شکاربان تیرانداز.
 (منتهی الارب).
شکاربانی. [ش] [حامص مرکب] عمل و شغل شکاربان. || [ا] مرکب] امروزه در ایران مؤسسه و سازمانی است که به امور مربوط به شکار نظارت و رسیدگی میکند.
شکاربند. [ش ب] [ا] مرکب] ترک بند دوال و یا ریسمانی که بدان شکار را به زمین بندند. (ناظم الاطباء). بندی که شکارهای زده را بدان بندند. (یادداشت مؤلف). فتراک زین برای بستن صید. || [ف] مرکب] آنکه پای حیوانات صیدشده را ببندد. (از یادداشت مؤلف).
شکارپور. [ش] [ا] مرکب] شهری است در ایالت بلوچستان پاکستان غربی، در ساحل رود سند. (فرهنگ فارسی معین).
شکارچی. [ش] [ص مرکب، ا] مرکب] از: شکار فارسی + «چی»، پیوند نسبت ترکی شکارگر. شکارکننده. نخجیرگر. شکاری. نخجیروان. دامیار. قاض. شکره. قنص. (از یادداشت مؤلف). صیاد.
 - شکارچی‌باشی؛ میرشکار. رئیس و گرداننده امور مربوط به شکار و سرپرست شکارچیان در دستگاههای سلطنتی. رجوع به میرشکار شود.
شکار داشتن. [ش ت] [مص مرکب] ناراحت و فکار داشتن. آزرده ساختن. (از یادداشت مؤلف). || مسخر داشتن. رام و مطیع و مغلوب داشتن؛
 لاجرم اکنون جهان شکار من است گرچه همی داشت او شکار^۱ مرا.
 ناصر خسرو.
شکاردوانی. [ش د] [حامص مرکب] راندن نخجیران به جایی که شکرده آنان سهل گردد. (یادداشت مؤلف). آهوگردانی. رم دادن شکار تا به تیررس آید. شکارگردانی.
شکار دوست. [ش] [ص مرکب] که شکار دوست دارد. که نخجیر کردن دوست دارد. که علاقه به شکار دارد؛
 دشمن تو ز تو چنان ترسد که ز باز شکار دوست کلتنگ. فرخی.
 او شکار دوست [بود] و همه شب گردیدی به شکار جستن. (مجمل التواریخ و القصص).
 امیر بلخ مردی شکار دوست بود. (اسکندرنامه، نسخه سعید نفیسی).
شکاروزن. [ش ز] [ف مرکب] صیاد. آنکه شکار را با تیر بزند. که نخجیر را بزند؛ چون درآمد شکاروزن به شکار ازدها خفته دید بر در غار. نظامی.
شکارستان. [ش ر] [ا] مرکب] شکارگاه. شکارگه. (یادداشت مؤلف). شکارگاه و جایی

که در آن صید میکنند. (ناظم الاطباء). صیدگاه؛
 دف را به شکارستان شادی است ز باز و سگ غم زو چو تذران سر در خار همی پوشد. خاقانی.
 دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او. خاقانی.
 بُنه در یک شکارستان نمی ماند شکارافکن شکارافکن همی راند. نظامی.
 گشتی از نعل او شکارستان نقش بر نقش چون نگارستان. نظامی.
 شکارستان او ابخاز و دربند شیخونش به خوارزم و سمرقند. نظامی.
 نکرده صید گذشتم زین شکارستان سر کند به پای غزاله‌ای نزدیک. طالب آملی (از آندراج).
 قسمت من زین شکارستان بجز افسوس نیست دانه اشک تلخ میگرد به چشم دام ما. کلیم کاشانی (از آندراج).
 || تصویر حیوانات و شکارگاه بر روی دف: دف هلال پدر شکل و در شکارستان او از حمل تا ثور و جدّیش کاروان انگیخته. خاقانی.
 آن لعب دنگردان نگر در دف شکارستان نگر و آن چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده. خاقانی.
 و رجوع به شکارگاه شود. || تصویر جانوران در روی سفره؛
 محراب خضر ایوان او به زاب حیوان خوان او در هر شکارستان او حیوان نو برداخته. خاقانی.
شکار شدن. [ش ش د] [مص مرکب] آزرده و خشمگین شدن. برآشفتن. از ناملائی یا طنز و کنایه‌ای بخشش آمدن و آزرده شدن. || بور شدن. (فرهنگ فارسی معین). || صید شدن. (یادداشت مؤلف). گرفتار شدن. ریبوده شدن. (ناظم الاطباء)؛
 می شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.
 خوابش از چنگل شهباز رباینده تر است شوخ چشمی که شکار تن دل خسته شده است. صائب تیریزی (از آندراج).
شکار کردن. [ش ک د] [مص مرکب] شکرده. شکریدن. بشکریدن. زدن. افکندن. صید کردن. اصطیاد. تصید. (یادداشت مؤلف).
 تقتص. (منتهی الارب). اقتناص. (منتهی الارب) (صراح اللغة). قنص. (منتهی الارب). صید. (دهار) (تاج المصادر بیهقی)؛
 وگر به بلخ زمانی شکار چال کند بیا کند همه وادیش را به بط و به چال. عماره مروزی.

بدان جایگه نیز یابیم شیر شکاری کسیم و بمانیم دیر. فردوسی.
 اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار. منوچهری.
 امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).
 مرد چو یا خویشتن شمار کند داند کاین چرخ می شکار کند. ناصر خسرو.
 فکر یگانه ز عشقت نبرد جز هوسی عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی. ظهیر فاریابی.
 نکند باز موش مرده شکار. سنایی.
 گر کند شهباز مرغان را شکار من شکارش جان دانا دیده‌ام. خاقانی.
 از سگان که ای به زهره شیر که شکار آهوی ختن کردی. خاقانی.
 داد غراب زمین روی بسوی غراب تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار. خاقانی.
 اینکه سگ امروز شکار تو کرد تا دو مهت بس بود ای شیر مرد. نظامی.
 تا از مسافتی بعید شکاری بسیار اندر آنجا درآیند و بر این شیوه شکار کنند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 می شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار. مولوی.
 شهر بند هوای نفس مباحش سگ شهر استخوان شکار کند. سعدی.
 قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند بازی ریکی بود که موشی شکار کرد. سعدی.
 - امثال:
 چون بلنگی شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند. ؟
 - دل (جان) کسی را شکار کردن؛ وی را عاشق خود ساختن. دل وی ربودن؛
 به تیر غمزه دل عاشقان شکار کند عجب تر آنکه به تیری که از سگانه جداست. ابوعبدالله ادیب.
 راز آشکار کرد و دل من شکار کرد تا آشکار اهل خرد شد شکار من. ناصر خسرو.
 ای چشم پر خمارت دلها فکار کرده وی زلف مشکبارت جاناها شکار کرده. خاقانی.
 || بمجاز، جلب کردن. دلبسته کردن. رام و مطیع کردن؛
 خَلق خوش خلق را شکار کند صفتی پیش ازین چه کار کند. اوحدی.
 نوبهار آمد که عالم را شکار خود کند ۱- برخی به معنی اول هم توجیه کرده‌اند.

از طراوت موج سنبل دام بر صحرای کشید.
سالک یزدتی (از آندراج).
|| (اصطلاح عامیانه) دل آزوده و خشمگین
کردن. (از یادداشت مؤلف). || بور کردن.
(فرهنگ فارسی معین).

شکارکنان. [ش ک] (نم مرکب، ق مرکب)
در حالت صید کردن و شکاریدن. (ناظم
الاطباء). و رجوع به شکار کردن شود.
شکارگاه. [ش] (م مرکب) محل شکار.
جای صید کردن. آنجا که صید فراوان باشد.
نخجیرگاه. (فرهنگ فارسی معین). صیدگاه.
نخجیرگه. (یادداشت مؤلف). نخجیرگاه و
ناحیه‌ای که در آن صید میکنند و محل صید.
(ناظم الاطباء). شکارستان:

با غلامان و آلت شکره
کردکار شکارگاه سره. عنصری.
احمد [سامانی] را به شکارگاه بکشند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱). برنشت
روزهای سخت صعب سرد... و به شکارگاه
رفت. (تاریخ بیهقی). در سواری و انواع
سلاح کار فرمودن و میدان و شکارگاه چنان
یافت که هیچکس به گرد او نرسید.
(فارستامه ابن البلیخی ص ۸۶). باز مونس
شکارگاه ملوک است. (نوروزنامه). توتل
روزی به شکارگاه فرود آمد. (مجمعل التواریخ
و القصص). و سیف را غلامانش به شکارگاه
اندر بکشند. (مجمعل التواریخ و القصص). این
شکارگاه من است. (کلیله و دمنه).
تادر شکارگاه بتان عاشقی به لب
باشد شکرشکار چه پنهان چه آشکار.

سوزنی
روزی اندر شکارگاه بمن
با دلیران آن دیار و دمن.
در طرف چنان شکارگاهی
خرسند شده به گرد راهی.
انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب
میکرد. (گلستان). یکی از ملوک با تنی چند از
خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت
دور افتاد. (گلستان).

شکارگاه معانی است کنج خلوت من
زه کمان شکارم کمند وحدت من.
کلیم کاشانی (از آندراج).
|| تصویر نخجیر و نخجیرگاه در روی دف.
شکارستان:

از حیوان شکارگاه دف آواز
تهنیت شاه را مدام برآمد.
خاقانی.
و رجوع به شکارستان شود.
شکارگر. [ش گ] (ص مرکب) شکارچی.
نخجیرگر. صیاد. (یادداشت مؤلف). شکارگیر.
صیاد. (ناظم الاطباء):
عقل سگ جان هوا گرفت چو باز
کاین سگ و باز چون شکارگر است. خاقانی.

و رجوع به شکارچی و مترادفات دیگر شود.
شکارگردیدن. [ش گ دی د] (مص
م مرکب) شکار شدن. (یادداشت مؤلف).
مغلوب گشتن:

اکنون شکار آن مژه گردید شیخ شهر
شهباز ما کیوتر یا هو گرفته است.
خان آرزو (از آندراج).

و رجوع به شکار گشتن و شکار شدن شود.
شکارگرفتن. [ش گ ر ت] (مص مرکب)
شکار کردن. صید کردن. نخجیر کردن. شکار
به دست آوردن. شکار ربودن:
به دل گفت کاین مرد پرهیزگار
همی از لب آب گیرد شکار. فردوسی.
شکار یکی گشتی از بهر آنک
مگر دیگری را بگیری شکار. ناصر خسرو.
فریبده گیتی شکارت نگیرد
جز آنکه که گویی گرفتم شکارش.

ناصر خسرو.
زیرا که جهان چو این و آن را
یکچند گرفته بد شکارم.
ناصر خسرو.
نیز نگردد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا.
ناصر خسرو.
و رجوع به شکار کردن شود.
شکارگشتن. [ش گ ت] (مص مرکب)
شکار گردیدن. شکار شدن. (یادداشت
مؤلف):

شکار یکی گشتی از بهر آنک
مگر دیگری را بگیری شکار. ناصر خسرو.
و رجوع به شکار شدن و شکار گردیدن شود.
شکارگه. [ش گ ه] (م مرکب) مخفف
شکارگاه و به همان معنی. نخجیرگاه. (از
یادداشت مؤلف):

به یک شکارگه اندر من آنچه زو دیدم
ترا بگویم خواهی کنی گر استعار. فرخی.
نغمه عالی شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زیر است.
خاقانی.

زلفت به شکار دل پرا کند آزی
لشکر به شکارگه پرا کنده بود.
خاقانی.
|| تصویر نخجیر و نخجیرگاه بر دف:
چنین دف شکارگه زاهو و گور و بوز و سگ
لیک به هیچوقت ازو هیچ شکار نشکری.
خاقانی.

و رجوع به شکارگاه و شکارستان شود.
شکارگیر. [ش] (نم مرکب) صیاد.
(زمخسری) (ناظم الاطباء). شکارگر. (ناظم
الاطباء). شکارچی. نخجیرگر. و رجوع به
مترادفات شود.

شکاره. [ش ر] (ع) (م) آنچه یک باغبان در
قطعه کوچکی از زمین مالک برای منظور
خاصی میکارد. || اگر مهای ابریشمی که یک
نانوا پرورش میدهد و برگهای توت آنرا

کسانی که برای آنها نانوان می‌پردمی آوردند.
(از دزی ج ۱ ص ۷۷۷).

شکاره. [ش ر] (ع) (م) کیف یا خورجین
بزرگ برای ریختن دانه‌های غلات یا آرد. ج.
شکار. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۷): فاخذ صاحبه
نعلاً له من شکاره کانت معه فضرب به
الارض. (ابن بطوطه). فرأیت نفرأ من کبار
الاجناد و بین ایدهم خدیم لهم بیده شکاره
مملوءه بشیء یشبه الحناء. (ابن بطوطه).

شکاره. [ش ر] (ع) (م) دهی از دهستان باوی
بخش مرکزی شهرستان اهواز. آب از
رودخانه کارون. محصول عمده غلات و
صیفی و اقسام سبزی. راه اتومبیل‌رو دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکاری. [ش ر] (ع) (م) ج شکره. به معنی
شتر ماده پرشیر. (از منتهی الارب) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

شکاری. [ش] (ص نسبی) هر چیز منسوب
و متعلق و مربوط به شکار. آنچه در شکار
بکار رود. چون: باز شکاری، سگ شکاری،
اسب شکاری، تفنگ شکاری. هر چیز
منسوب و متعلق به شکار و نخجیر، مانند
سگ و باز و اسب و جز آن. (ناظم الاطباء):
به منبر کی رود هرگز سری کآن نیست شقادت
شکاری کی تواند شد سگی کآن هست کهدانی.
مجیرالدین بلیقانی.

که اگر در اجل بود تأخیر
وین شکاری بود شکارپذیر. نظامی.
- شکاریان: اراجیل. (منتهی الارب).
جوارح. جوارح طیور: شکاریان از مرغ.
(یادداشت مؤلف). کواسب: شکاریان از مرغ
و دد. (منتهی الارب).

- باز شکاری: باز شکار. باز که صید و شکار
کند پرندگان دیگر را:
که ملک شکاری است کو را نگیرد
نه شیر درنده نه باز شکاری. دقیقی.

همه ساله خندان لب جویبار
به هر جای بازی شکاری شکار. فردوسی.
- جانور شکاری: شکره. جارحه. (یادداشت
مؤلف).

- سگ شکاری: تازی. ثشم. کلب صید.
کلب معلم: کلاب صید: سگان شکاری.
(یادداشت مؤلف). سگی که برای صید کردن
آمोخته شده باشد. تازی. (ناظم الاطباء).

- شیر شکاری: شیر که به شکار پردازد:
نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری.

نظامی.
- مرغ شکاری: جارحه. مرغان شکاری:
جوارح. مرغی که شکار کند اعم از باز و جز
آن. (یادداشت مؤلف):
نیز در بیشه و در دشت همانا نبود

باز را از پی مرغان شکاری شو و آی. فرخی،
 || شخص شکارکننده. (آندراج). صیاد و
 نخجیرگر. (ناظم الاطباء). ماهر در شکار
 انسان و باز و جز آن. قناص. شکارچی. آنکه
 صید کند خواه انسان باشد خواه سگ و باز و
 جز آنها. ناجش. (یادداشت مؤلف). قناص.
 صائد. قناص. صیود. صیاد. نجاش. (منتهی
 الارب) (المنجد). شکره. دد که بدان صید
 کنند. (یادداشت مؤلف): مسته: چاشنی دادن
 باشد چنانکه باز را و شکارها را گوشت دهند
 و بدان بنوازند. (لفت فرس اسدی). اهل
 شکار. که شکار و صید کار دارد:
 ای شوخ شکاری که به فتراک تو صیدم
 آهسته ترک ران که فکار است دل ما.
 رهی شاپوری (از آندراج).
 و رجوع به شکارگر و شکارگیر و صیاد شود.
 || طيور گوشت خوار و حیوانات درنده و شیخ.
 (ناظم الاطباء). || لایق شکار. سزاوار شکار.
 (یادداشت مؤلف). || جانور شکار شده.
 (آندراج). صید. (مجمّل اللفظ). صید و نخجیر.
 (ناظم الاطباء). صید. قنص. قنصه. شکار.
 آنچه صید کنند یا صید کردن خواهند از
 جانوران. (یادداشت مؤلف). قنص. (منتهی
 الارب): ایمن ملک مردارهای بسیار از
 چارپایان کشته و مرده شکارها بدان موضع
 ایشان فرستد تا آنجا بپفکنند و ایشان بخورند.
 (حدود العالم).
 وز که ری در نهاله گاه تو رانند
 روز شکار تو صد هزار شکاری. فرخی.
 هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
 از آن شکاری کز تیر میر شد کشتار. فرخی.
 چنین شکار مر او را رسد که روز شکار
 شکاری آرند او را همی ز صد فرستگ.
 فرخی.
 از چپ و راست شکاری همی افکند به تیر
 تا بپفکند شکاری بی اندازه و مر. فرخی.
 مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
 گرچه ترا شیر مرزار شکار است.
 ناصر خسرو.
 سگ اگر جلد بودی و فربه
 یک شکاری نمادی اندر ده. سنایی.
 صیاد بدین سخن گزاری
 شد دور ز خون آن شکاری. نظامی.
 تا از مسافتی بعید شکاری بسیار بدانجا
 درآیند و بر این شیوه شکار کنند. (تاریخ
 جهانگشای جوینی).
 دلم رمیده شد و غافل من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش.
 حافظ.
 پیکان تو را به رغبت دل
 چون سبزه تر خورد شکاری.

طالب املی (از آندراج).
 درون خانه بود چون نگین سواری تو
 ز انتظار نوزد چرا شکاری تو.
 میرزا طاهر وحید (از آندراج).
 - شکاری انگیز: شکار انگیز.
 شکاری انگیزان. کسان که صیدها را از اطراف
 به مرکز آرند تا شاه و بزرگی شکار کند. (از
 یادداشت مؤلف). شکارگردان. آهوگردان. و
 رجوع به ماده شکار انگیز شود.
 || تیری که بر شکاری اندازند. (آندراج):
 زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد
 شکاری ز کمانخانه های ابرویت.
 ظهوری (از آندراج).
 کمین گشاده ز هر سو هزار حکم انداز
 مرا شکاری توفیق بر شکار آمد.
 ملاشانی تکلو (از آندراج).
 || قسمی تفنگ که بدان شکار کنند. || در
 اصطلاح قالی بافی، قالی که مناظری از
 شکارگاه روی آن نقش شده باشد. (یادداشت
 مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). || نوعی
 هواپیمای سبک و تیزپوی. || (بخ) لقب نرسی
 دوم پادشاه اشکانی. (مفاتیح). رجوع به نرسی
 شود.
شکاری. [ش] [بخ] تیره ای از ایل باصری
 (از ایلات خسته فارس). (جغرافیای سیاسی
 کیهان ص ۸۷).
شکاریدن. [ش] [د] (مصص) شکردن.
 (فرهنگ فارسی معین). شکار کردن.
 (آندراج). صید کردن. (از ناظم الاطباء).
 رجوع به شکردن شود.
شکار. [ش] [ک] [ع] ص) آنکه او را از سخن
 گفتن به زنان انزال آیدش بی آنکه مخالفت
 کند. || آنکه نزد جماع حدث کند و پیش از
 ادخال انزال نماید. (منتهی الارب) (آندراج)
 (از ناظم الاطباء). || آنکه بر شراب بدخویی و
 جنگجویی کند. (منتهی الارب) (آندراج).
 کسی که چون مست شود بدخویی و
 جنگجویی نماید و عریبه کشد. (ناظم
 الاطباء).
شکاره. [ش] [ک] [ز] [ع] ص) آنکه چون
 صورت ملیح را بیند در برابر او ایستد و به
 دست استمنا کند. (منتهی الارب) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).
شکاست. [ش] [س] [اع] (مصص) شکاسته.
 بدخویی. درشتخویی. (یادداشت مؤلف):
 پادشاهی بود گوهر نفس او از شراست مطبوع
 و پناه خلق او بر شکاست موضوع. (المضاف
 الی بدایع الازمان).
شکاسته. [ش] [س] [ع] مصص) دشوارخوی
 گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). بدخوی و دشوارخوی گردیدن.
 (ناظم الاطباء). بدخو شدن. (المصادر

زوزنی). صعبخو شدن. (تاج المصادر
 بیهقی). و رجوع به شکاست شود.
شکاسه. [ش] [س] [س] [س] (ل) خارپشت.
 سکاسه. (ناظم الاطباء). و رجوع به سکاسه و
 رکاسه و رکاشه و ریکاسه و خارپشت شود.
شکاشک. [ش] [ش] (لا صوت) آواز پای که
 در هنگام راه رفتن برآید. (برهان) (آندراج)
 (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
 جهانگیری). چکاچاک. چکاچاک. (فرهنگ
 فارسی معین).
شکاص. [ش] [ع] ص) زن ناهمواردندان.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 آنکه دندانهای وی ناهموار و برآمده باشد. (از
 ناظم الاطباء).
شکاع. [ش] [ع] (ل) درختی است از خار
 ماورای عضو و عضا که بیخ آن در تابستان
 خشک نشود و آن باریک است و ضعیف، از
 این رو در عرب آدم ضعیف را به شکاع نسبت
 کنند و گویند: کانه عود شکاعاً. رنگ برگ آن
 سبز و رنگ شاخه هایش برخی سرخ و برخی
 زرد است و به پارسی گزگا گویند. (از تذکره
 صیدنه ابوریحان بیرونی). گرم است به درجه
 اول و خشک به دویم، ملازه و آماس معده و
 قروح و خون از بر بر آمدن را مفید است.
 (نزهة القلوب). و رجوع به شکاعا و شکاعی
 شود.
شکاعا. [ش] [ع] (ل) شوکة العربیة. افینی
 اراپیقی^۱. شکاعی. (یادداشت مؤلف). و
 رجوع به شکاع و شکاعی شود.
شکاعاة. [ش] [ع] (ل) واحد شکاعی. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
 رجوع به شکاعی شود.
شکاعة. [ش] [ع] (ع) (ل) خاری که هر کند دهان
 شتر را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد).
شکاعی. [ش] [ع] (ل) شکاعی. گیاهی
 است باریک از داروها و آنرا باب سنجاب و
 آفتاب پرست نیز گویند و به جهت دقت آن
 لاغر را بدان تشبیه دهند و گویند: کانه
 عودالشکاعی. شکاعاة یکی، یا واحد ندارد، و
 یسقال شکاعی واحده و شکاعی کثیرة.
 شکاعیان، ج، شکاعیات. شکاعی به گیاه باد
 آورد ماند و باد آورد نیست. تهیای کهنه و
 آماس کام و درد دندان را نفع بخشد. (منتهی
 الارب) (آندراج). از گیاهان باریک است و
 به باد آورد یا خار مبارک ماند. واحد،
 شکاعاة، یا واحد ندارد، و گویند شکاعی
 واحده و شکاعی کثیرة. تشبیه شکاعیان، ج،
 شکاعیات. (از اقرب الموارد) (از ناظم
 الاطباء). جرجر. (مذهب الاسماء). چرخله.

(از ناظم الاطباء). چرچه. (بجر الجواهر). ذوات ثلاث شوکات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به باد آورد و آفتاب پرست و چرخله و تذکره ضریر انطاکی و تحفه حکیم مؤمن و ذخیره خوارزمشاهی شود.

شکاری. [ش عا] [ع] [ع] شکاری. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شکاری شود.

شکاریات. [ش ع] [ش ع] [ع] [ع] شکاری [ش عا / ش عا]. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شکاری شود.

شکاریان. [ش ع] [ع] [ع] [ع] شکاری. دو بوته چرخله. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکاری شود.

شکاف. [ش / ش] [ا] چاک و رخنه و شق و ترک و درز و شکافتگی و گستگی و دریدگی. (از ناظم الاطباء). رخنه و چاک. (برهان). عَقْ. عَقْفَة. (منتهی الارب). فرجه. چاک. صدع. کاف. دریدگی. فرجه در دیوار و امثال آن. فقق. فلق. ترک. تراک. کفتگی. کافتیدگی. ترکیدگی. غاج. شکافتگی. شَقْ. شِقْ. خرق. درز. از شکاف در؛ از درز در. (یادداشت مؤلف)؛ تا آنکه حق بایستد بر جای خود و بسته شود شکافها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۲). از آن جانب که بریده بود آتشین او [بوزینه] در شکاف چوب آویخته شد. (کليلة و دمنه).

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی شکاف ماه دوهفت آشکار میازد. خاقانی. روضه آتشین بلارک توست

با وجودی شکاف ناوک توست. خاقانی. - شکاف افتادن؛ رخنه پدید آمدن. دریده شدن. پاره شدن.

در لحاف فلک افتاده شکاف پنه میبارد از این کهنه لحاف.

- شکاف خوردن؛ ترک خوردن. ترک برداشتن. ترکیدن. کفیدن. (یادداشت مؤلف).

- شکاف دادن؛ شکافتن. کافتن. دریدن و پاره کردن. ترکاندن. (یادداشت مؤلف).

- شکاف قلم؛ شق. فاق. فرق. جلقه. فتنه. (از یادداشت مؤلف).

- امثال:

هرچه در قرآن کاف است در قیای او شکاف است.

|| رخنه و چاک کوه. || غار و مغاره. (از ناظم الاطباء).

- شکاف کوه؛ سلع [س / س]. (منتهی الارب). فالق. لَهَب. لَهَب. قُبَّة. شقَب [ش / ش]. شعب [ش / ش]. (منتهی الارب)؛ مغارة؛ شکاف در کوه. کهف. غار. (دهار).

غریبیدن کوس گردون شکاف. نظامی. - مغفر شکاف؛ که زره و کلاه خود را بدرد.

که کشورگشایان مغفر شکاف... (بوستان).

شکافان. [ش / ش] [ش / ش] (ف، ق) صفت حالیه در حال شکافتن. (یادداشت مؤلف)؛

جام شکوفه دار شکافان شد از هوس چون حجله شکوفه برانداخت نوبهار.

خاقانی.

شکافانیدن. [ش / ش] [د] [مص] شکافانیدن. دریدن. پاره کردن. (یادداشت مؤلف).

- شکافانده شدن؛ دریده شدن. پاره شدن؛

ز شادی همی در کف رودزن

شکوفه شکافانده شد از شکن. اسدی.

و رجوع به شکافانیدن و شکافتن شود.

شکافانیدن. [ش / ش] [د] [مص]

شکافانیدن. شکافتن فرمودن و چاک زدن

کنانیدن. (ناظم الاطباء). شکافتن. شق کردن.

(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن و

شکافانیدن شود.

شکافتگی. [ش / ش] [ت] [ت] [حامص]

رخنه و شکاف. (از ناظم الاطباء). انشقاق.

ترک. تراک. کفتگی. کافتیدگی. ترکیدگی.

غجاج. شکاف. چگونگی چیز شکافته.

(یادداشت مؤلف)؛ فتاق؛ شکافتگی ابر از

شعاع آفتاب. حَجَل؛ بسیار شکافتگی دامان

بیراهن و زیردامان آن. لَهْد؛ شکافتگی سینه

شتر از آسیب و مانند آن. کَلْع؛ شکافتگی و

چرک و ریما کسی پای. (از منتهی الارب).

|| شکستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به

شکافته شود.

شکافتن. [ش / ش] [ت] [مص] پاره کردن.

(ناظم الاطباء) (حاشیه برهان ج معین). خرق

کردن. شق کردن. خرق. صدع. خرع. شِقْ.

شَقْ. منشق کردن؛ شکافتن همیزم. دریدن

دوخته. مقابل دوختن. (یادداشت مؤلف)؛ از

ازدهای هفت سر مترس از مردم نام ترس که

هرچه وی بساعتی بشکافتد به سالی نتواند

دوخت. (قبوسنامه). || باز نمودن. از هم

دریدن؛

دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی. هاتف اصفهانی.

- شکافتن امری (مسأله‌ای و غیره)؛ روشن

کردن آن. (یادداشت مؤلف).

|| اشیار کردن زمین را. (یادداشت مؤلف).

|| چاک کردن. شق کردن و دریدن. (از حاشیه

برهان ج معین) (ناظم الاطباء). کافیدن. کفتن.

کافتن. کافتیدن. ترکاندن. تراکیدن. غجاج

ز بس بانگ شیور زهره شکاف

بدرید زهره بیچید ناف. نظامی.

- گردون شکاف؛ که آسمان را بدرد و

بشکافتد؛

|| کلافه ابریشم. (از ناظم الاطباء). ابریشم کلافه کرده رانیز گویند. (برهان) (از لغت فرس اسدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری)؛ شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف مه و خور است همانا به باغ در صراف.

ابوالمؤید بلخی (از اسدی).

|| تفرقه؛ برای ایجاد شکاف در بین دولتها

میکوشد» (فرهنگ فارسی معین). || کنایه از

سورخ فرج یا دُبر. (یادداشت مؤلف)؛

برافشاندم خدو آلود چله در شکاف او

چو یستان مادر اندر کام بیچ خرد در چله.

عسجدی.

|| گتجه. (فرهنگ فارسی معین). اشکاف.

گتجه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اشکاف

شود. || (ف مرخم) شکافنده و رخنه کننده و

جدان کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال

میشود، مانند: سینه شکاف؛ چیزی که سینه را

می درد و چاک میزند. ناچخ تیز عمرشکاف؛

یعنی تیزین تیزی که رشته زندگانی می درد.

(از ناظم الاطباء). در ترکیب بمعنی شکافنده

آیند، چون: خاراشکاف. کوه شکاف.

گورشکاف. (فرهنگ فارسی معین).

شکافنده. (انجمن آرا) (از برهان). به معنی

نعت فاعلی در ترکیب، چون: دل شکاف.

سوشکاف. کوه شکاف. سندان شکاف.

(یادداشت مؤلف).

- آهن شکاف؛ که آهن را بشکافتد و سورخ

کند؛

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف

همه سنگ فرسای و آهن شکاف. نظامی.

- پهلوشکاف؛ که پهلوی کسی یا حیوانی را

بدرد؛

به مقراضه تیر پهلوشکاف

بسی آهو افکند با نافه ناف. نظامی.

چو فردا علم برکشد بر مصاف

خورد شربت تیغ پهلوشکاف. نظامی.

- خاراشکاف؛ که سنگ سخت خارار را

بشکند و پاره کند؛

ز خاریدن کوس خاراشکاف. نظامی.

- خفتان شکاف؛ که زره را بدرد؛

ستان سر خشت خفتان شکاف

برون رفت از فلکه پشت و ناف. نظامی.

- دل شکاف؛ شکافنده دل. که دل را بدرد؛

بزد هر دو را نیزه دل شکاف

بدریدشان از گلو تا به ناف.

اسدی (از جهانگیری).

- زهره شکاف؛ که زهره کسان را بشکافتد و

بدرد؛

ز بس بانگ شیور زهره شکاف

بدرید زهره بیچید ناف. نظامی.

- گردون شکاف؛ که آسمان را بدرد و

بشکافتد؛

۱ - پهلوی shkāftan. اوستا paiti-scapti (نابود کردن، قلع و قمع). (از حاشیه برهان ج معین).

دادن. بقره. قفق. قرت. بزل. فلق. تیزیل.
کفاندن. کفانیدن. (یادداشت مؤلف):

شکافتد تهی‌گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آ گهی. فردوسی.
کاین آنوس و عجاج شب و روز روز و شب
چون عجاج آنوس شکافت دل کرام. خاقانی.
زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم
تا جگر آب را سد بیست از تراب. خاقانی.
یک سهم تو خضروار بشکافت
هفتادوسه کشتی ایران را. خاقانی.
فلک شکافتد حکمش چنانکه دست نبی
شکافت ماه دوهفت آشکار میسازد. خاقانی.
مصطفی مه می شکافتد نیمه شب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب. مولوی.
به زخم شمشیر سر و سینه یکدیگر میشکافتند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۱).

بطأ؛ شکافتن ریش. بقره؛ شکم بشکافتن. (از
تاج المصادر بهیقی).
- از هم شکافتن؛ از هم دریدن. برشکافتن.
دریدن؛ به ثقل و طاق و فضل قوت در زیر
پای بست میکرد و به خرطوم از پشت اسب
می انداخت و بدان از هم می شکافت. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۲۸۶).

- بازشکافتن؛ برشکافتن. از هم دریدن؛
بازشکافی به تیر سینه اعدا چو سبب
بازنمایی به تیغ دانه دلها چو نار. خاقانی.
- [در هم شکستن. خراب کردن. (یادداشت
مؤلف)؛ منصور بفرمود تا آن کوشک
[کوشک سید مداین] را بازشکافتند و
خشت پخته و گرج به کشتی همی آوردند.
(مجمل التواریخ و القصص).
رستخیز است خیز و بازشکاف
سقف ایوان و طاق و طارم را. خاقانی.
- برشکافتن؛ دریدن. بر دریدن. (یادداشت
مؤلف):

کدرستم به کینه بر او دست یافت
به دشته جگرگاه او برشکافت. فردوسی.
به صور صبحگاهی برشکافت
صلیب روزن این بام خضرا. خاقانی.
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافتد عمدا. خاقانی.
- [خراب کردن. (یادداشت مؤلف)؛ ...
مردمان گویند بنا که ایشان بکردند دیگر
ملکان بر نتوانستند شکافتن و خراب کردن و
چنانکه بود [کوشک سید مداین را] تمام
برشکافتند. (مجمل التواریخ و القصص)...
مؤنت آن [کوشک] از برشکافتن به بغداد
رسیدن هر خشتی به درمی سیم برمی آمد.
(مجمل التواریخ و القصص).
- برشکافتن (شکافتن) سقف؛ چوب و تیر آن
بیرون کردن. (یادداشت مؤلف)؛ هر چه از
پدران رسیده بود همه تلف گشت تا محتاج

شدم به برشکافتن سقف‌های خانه. (تاریخ
بهیقی).

||شکستن. (ناظم الاطباء) حاشیه برهان چ
معین):
بگفت ار کُشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت به رنج اندرم. (بوستان).
- شکافتن بیخ؛ اقاله. (یادداشت مؤلف). فسخ
کردن. پاره کردن. شکستن بیخ.
||گسیختن. (از ناظم الاطباء). [ارخنه کردن.
(از ناظم الاطباء) (از حاشیه برهان چ معین).
||خراب کردن. (از ناظم الاطباء). [بریدن:
شکافتن کشتی آب دریا را. (یادداشت
مؤلف):

ندانی که سعدی مکان از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت.
(بوستان).
شیخ؛ شکافتن کشتی دریا را. (تاج المصادر
بهیقی) (از منتهی الارب). مخور؛
شکافتن کشتی آب را. (دهار). [به درازا شق
کردن. از طول بریدن. (ناظم الاطباء). به درازا
با کارد و امثال آن کمی یا بالتأمام جدا کردن.
(یادداشت مؤلف).

- شکافتن قلم؛ سر آن را به درازا شق کردن؛
چون بنوشت از هیبت سر قلم شق شد و آن
سبب بماند تا روز قیامت هیچ قلم نویسد تا
نشکافتند. (قصص الانبیاء ص ۴).
- موی شکافتن؛ به درازا شق کردن موی را.
- [کنایه از مهارت و دقت سخت نمودن در
کاری؛

پدر آنجا که سخن خواند بشکافتد موی
پسر آنجا که سخن گوید بفشانند زر. فرخی.
موی معنی می شکافم دوستان را آ گهی است
دشمنان را نیز هر مویی بر این معنی گواست.
خاقانی.

موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم
لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. خاقانی.
در پیش لشکر به تیر موی می شکافتند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۸).

||توسط کردن میان یاب و مشتری. [دریده
شدن و چاک شدن. (ناظم الاطباء). پاره شدن.
شق شدن. (فرهنگ فارسی معین). انفلاق.
انشرام. انصداع. انشقاق. اختراع. انفطار.
انیزال. دریده شدن. (یادداشت مؤلف):

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی برآماسم.
ابوشکور بلخی.

هر آن کس که آواز از او یافتی
به تنش اندرون زهره بشکافتی. فردوسی.
تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار. فرخی.
||خراب شدن. (ناظم الاطباء). ||شکسته
شدن. [انشأت یافتن. پدید آمدن. ||متعج

شدن. حاصل آمدن. (فرهنگ فارسی معین).
حادث شدن؛ هر روز می پروراند و شیرین
میکند و بینی که از این چه شکافتد. (تاریخ
بهیقی ج ادیب ص ۴۵۵). ||مشتق شدن
کلمه‌ای از ریشه و مصدر. اشتقاق یافتن.
اشتقاق. مشتق شدن. (یادداشت مؤلف).
شکافتن سخن از سخن. (تاج المصادر بهیقی)
(المصادر زوزنی)؛ این نام [نام باحورا] از
بحران شکافته است و بحران حکم بود.
(الفهیم). نام قولنج [صواب: قولنج] از نام این
روده [قولون] شکافته‌اند. (ذخیره
خوارزمشاهی).

- شکافتن سخن از سخن (حدیث از
حدیث)؛ مشتق شدن سخن از سخنی. کشیده
شدن مطلب به مطلب دیگر. (یادداشت
مؤلف). آمدن سخن و حدیث و مطلبی
بمناسبت سخن و حدیث و مطلب قبل. کشیده
شدن حرفی بدنبال حرفی دیگر؛ کتاب خاصه
تاریخ با چنین چیزها خوش باشد و از سخن
سخن می شکافتد. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۶۸). از حدیث، حدیث شکافتد. (تاریخ
بهیقی ج ادیب ص ۱۲۵). ناچار از حدیث،
حدیث بشکافتد و باز باید نمود کار کرمان و
سبب هزیمت [آن لشکر که آنجا مرتب بود].
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۲۷). ||منشعب
شدن. جدا شدن. (یادداشت مؤلف)؛ فرعون بر
لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا
شکافتد یکی منظره بکرد خوش. (ترجمه
تاریخ طبری بلعمی).

شکافتنی. [ش / ش ت] [ص لساقت]
درخور شکافتن. شایسته شکافتن.
قابل شکافتن. (یادداشت مؤلف).

شکافته. [ش / ش ت / ت] [ن مفف]
چاک شده و دریده. (ناظم الاطباء).
چاک خورده. رخنه یافته. (فرهنگ فارسی
معین). مُطَّر. (منتهی الارب). مشقوق. منشق.
کنته. مَفْلَقُ مُفْلَقَةٌ. کافته. کافتیده. ترکیده.
غناج خورده. مُفْلَقُ کفیده. منیزل. بطیر.
(یادداشت مؤلف)؛ انتها ک؛ دریده و شکافته
شدن پرده. انخراع؛ شکافته شدن نیزه و پاره
گردیدن. تصدع؛ شکافته شدن چیزی. اخرب؛
شکافته گوش سوراخ کرده. مخرب؛
شکافته گوش. اهتزام؛ شکافته و وا گردیدن ابر.
(منتهی الارب). اشرم؛ شکافته بینی. (دهار).

- شکافته پوست؛ پوست باز کرده. که پوست
باز کند؛ بادام شکافته پوست. (یادداشت
مؤلف).

- شکافته سم؛ که سم آن شکاف داشته باشد؛
سغور شکافته سم؛ چون گاو و گوسفند.
(یادداشت مؤلف). زنگله دار.

- شکافته شدن؛ دریده شدن. ابتزال. تشرم.
شکاف برداشتن. شکافته گردیدن. (یادداشت

مؤلف). تفتق. (تاج المصادر بیهقی). تشقق. (المصادر زوزنی) (دهار) (منتهی الارب). تفتقر. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). انتظار. (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). اشتقاق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). انزال. انقلاخ. (دهار). تقدم. (المصادر زوزنی). تفلج. (دهار). تفتق. تزل. (المصادر زوزنی). انهمز؛ شکافته و گفته شدن عصا چندانکه آواز برآید از وی. هموز؛ شکافته و کهنه شدن جامه. (منتهی الارب). انخراع. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تزلع. (تاج المصادر بیهقی). انخرام. (دهار). تفری. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). تفلق. (دهار). انفداد. ابتزال. (تاج المصادر بیهقی). انفتاق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). انفزاء. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انفلاق. (تاج المصادر بیهقی). انفتاق. (تاج المصادر بیهقی). انعطاط. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). انشرام. (تاج المصادر بیهقی). انصداع. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). انصباح. (تاج المصادر بیهقی). انفلاق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی). تفلق. (المصادر زوزنی). — امشتق شدن کلمه‌ای از ریشه‌ای. (یادداشت مؤلف). اشتقاق. (دهار). — شکافته شده؛ دریده شده. شکاف داده شده؛ شفیظ؛ چوب شکافته شده. (منتهی الارب). — شکافته گردیدن؛ شکاف یافتن. دریده شدن. شکافته شدن. (یادداشت مؤلف). انخرام. انقیاء. تخرم؛ تھک؛ دریده و شکافته گردیدن پرده. تخرم؛ شکافته گردیدن عصا. خرم؛ شکافته گردیدن بیٹی کسی. (منتهی الارب). و رجوع به ماده شکافتن و ترکیب شکافته شدن شود. — شکافته گوش؛ اخرق. اخرب. گوسفند یا حیوان و انسانی که گوش او را شکافته باشند. (یادداشت مؤلف). بحیره؛ شتر شکافته گوش. (یادداشت مؤلف). شرقاء؛ شکافته گوش به درازا. (دهار). — شکافته لب؛ لب شکری. که لب او چاک داشته باشد. (یادداشت مؤلف). افلج؛ شکافته لب زیرین. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به افلج و اعلم شود. — پاره شده. دریده شده. — شکسته. — انشأت یافته. پدید آمده. — منتج. حاصل شده. — اشتقاق یافته. مشتق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن در همه معانی شود. — (ا) درز. (ناظم الاطباء). چاک. درز. شکاف. ترک. تراک. (یادداشت مؤلف). — (ب) درد شکم. — (ق) تلج. — (د) تنکو و صندوقچه. (ناظم الاطباء).

شکافستان. [ش / ش ف] [ا-مرکب] بسیاری شکاف و ترک. (ناظم الاطباء).
شکافش. [ش / ش ف] [امص] شکافتن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکافتن شود. — شکافتگی و چاک و شکاف. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکافنده. [ش / ش ف د / و] [نصف] شکاف دهنده. (فرهنگ فارسی معین). فاتق. (منتهی الارب). فاتق. (یادداشت مؤلف)؛ زنده‌ای که هرگز نمرید شکافنده صبحها بازگیرنده روحها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). کسی کو ز چوب ازدها آورد شکافنده دریا عصا آورد نترسد ز دستان گوساله‌ساز پی مرد جادو گزافه متاز. ادیب پیشاوری. و رجوع به شکافتن شود.
شکافه. [ش / ش ف / ف] [ا] زخمه مطربان که بدان بریط و چغانه و مانند اینها نوازند. (فرهنگ اویهی). مضراب و چوبی که بدان ساز نوازند. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). زخمه خیا گران. (فرهنگ اسدی). زخمه. مضراب. (یادداشت مؤلف). شکفه؛ پیری آغوش باز کرده فراخ تو همی گوش با شکافه غوش. کسایی مروزی^۱ (از اسدی). به شادی همه در کف رودزن شکافه شکافیده شد از شکن. اسدی. به دستان، چکارک شکافه شکاف سربان زگل ساری و زندواف. اسدی. در میان نیکوان زهره طبع ماهروی چون شکوفه روی بودی چون شکافه تن مباح. سنایی (از جهانگیری). و رجوع به شکفه و زخمه شود. — مجازاً، آوازی که از شکافه و زخمه برآید. (یادداشت مؤلف). — امهد و گهواره. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). خانه گهواره. (فرهنگ اویهی).
شکافه زن. [ش / ش ف / ف ز] [نصف مرکب] کسی که شکافه بر ساز میزند و سازنده و ساززن. (آندراج) (انجمن آرا). سازنده و مطرب. (برهان). مطرب. (ناظم الاطباء). زخمه زن. نوازنده ساز با مضراب؛ مثال طبع مثال یکی شکافه زن است که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دیقی (از اسدی). فراز هر زمینی هست گویی صد نگارستان میان هر درختی هست گویی صد شکافه زن. نظران^۲ (فرهنگ جهانگیری).
شکافیدن. [ش / ش د] [مص] به درازا

بریدن و شق کردن. (ناظم الاطباء). شکافتن. بریدن به درازا؛ بفرمود تا پس درخت از درون شکافید و زو آدم آمد برون. اسدی. — شکافته شدن. (یادداشت مؤلف)؛ شکافیده کوه و زمین بردید بدان گونه پیکار کین کسی ندید. فردوسی. به شادی همی در کف رودزن شکافه شکافیده شد از شکن. اسدی. و رجوع به شکافتن شود.
شکاک. [ش] [ع] [ا] ناحیه و کرانه‌ای از زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
شکاک. [ش] [ع] [ا] خانه‌ها که بر یک رسته باشد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
شکاک. [ش ک کا] [ع ص] کثیرالشک و کسی که بسیار شک کند و تردید داشته باشد. (ناظم الاطباء). بسیار شککننده. دیربار. بسیار شک. ج. شکاکین. (یادداشت مؤلف). کسی که منکر حصول علم باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکاکان شود.
شکاک. [ش ک کا] [ع ص] [ا] ج شکاکه (منتهی الارب)؛ قوم شکاک فی الحدید؛ گروه سلاح آهن پوشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مردان با سلاح تمام. (از آندراج).
شکاک. [ش ک کا] [اخ] طایفه‌ای از اکراد ایران. از ایلات اطراف سلساس آذربایجان و مرکب از ۱۵۰۰ خانوار است. (یادداشت مؤلف). ایل کرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷). از ایلات اطراف سلساس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹).
شکاکان. [ش ک کا] [اخ] جماعتی از حکما هستند معتقد به اینکه انسان برای کسب علم و یقین به معلومات خود میزان و مأخذ صحیحی ندارد. حس خطا میکند و عقل از اصلاح خطای او عاجز است. چه اشخاص به حسب اختلاف بنیه و مزاج و ذوق و فهم و انس و عادت و غیر آنها ادراکاتشان مختلف میباشد و امور را یکسان تشخیص نمی‌دهند، بنابراین در هیچ امری نباید رأی جزم و حکم قطعی اظهار کرد و همه چیز را با تردید و شبهه باید تلقی نمود و در اعمال زندگانی جنبه اخلاق هم بیطرفی و بی‌تمایلی و عدم عاطفه را باید اختیار کرد. هر چند در میان قداما هم این نوع عقاید وجود داشته و پروتاغوراس

۱- منسوب به رودکی نیز هست.
 ۲- در فرهنگ سروری به ابوالریدین اخیبکی نسبت داده شده است.
 3 - Les sceptiques.

سوفسطایی نیز دارای همین مذاق بوده، ولی کسی که به این مذهب معروف است و بلکه مؤسس آن شمرده میشود پیرون^۱ است که معاصر اسکندر مقدونی بود. فضلی ما میان شکاکان و سوفسطاییان از جهت مشابهتی که به یکدیگر دارند فرق نگذاشته و شکاک را هم سوفسطایی خوانده‌اند. (از فرهنگ فارسی معین).

شکاکه. [ش ک] [ع] (از ناحیه‌ای از زمین. ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکاکیت. [ش ک کا کی] [ع] (از ع. مص جعلی) شکاک بودن. شک کردن. منکر حصول علم قطعی بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکاک و شکاکین شود.

شکاکین. [ش ک کا] [ع ص] (از شکاک در حالت نصی و جری. شکاکان. شک‌کنندگان. فرهنگ فارسی معین).

شکاکین. [ش ک کا] [ع] (۲ مرتباً. لادریه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکاکان شود.

شکال. [ش] [ع] (از پای‌بند ستور. ج. شُکَل. ارسن پالان که در تصدیر و تنگ شتر بندند تا پالان پس نرود. (منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رسن میان اشتر. (مذهب الاسماء). ابلندی میان

تنگ پالان‌بند و تنگ زیر شکم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). ابلندی میان دست و پای ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

ا|| (ص) اسبی که سه پای سفید و یکی به رنگ دیگر یا عکس آن بود. (منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اسبی که دست و پای وی سفید بود به خلاف

یکدیگر. و کان النبی (ص) یغض الشکال. آن آن گوسفند که دستها و پایهای وی سفید بود.

(مذهب الاسماء).

شکال. [ش] [ع] (از چدار و ریمانی که بر دست و پای استر و اسب بدخصلت بندند.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان). ریمانی که بر دست و پای اسب و

شتر برنندند. (غیاث). زانوبند اسب. (از مجمل اللغة). پابند. پای‌بند. زانوبند اسب و جز

آن. پخو [پ خ / خَو]. بخاو. (از یادداشت مؤلف).

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر پیل چون زنی نعلش شکالش بس بود بند قیای.

منوچهری.

برون کند خرد از خرده گاه‌لوه شکال فروکشد طرب از طره‌جای عیش لگام.

ابوالفرج رونی.

ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد نهاده‌است به پایش هزار گونه شکال. سنایی.

بر باد تیز گام ز حزمش شکال نه در خاک‌کنده پای ز عزمش شتاب نه.

اثیرالدین اخیسکتی.

با ژنده خامشان همه خام حلقه فلک و شکال ایام.

خاقانی (تحفة المراقین).

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید ایرش کینه شکال ادهم فتنه فسار. خاقانی.

لشکر برق شکال سورت هوا می‌شکست و فصادوار کحل ابوکحلی می‌گشاد.

(تاج‌المآثر). زنان در وقت صحابه ریمان ریستندی که شکالهای اسب کنند.

(کتاب‌المعارف).

شکال پای ستوران شده سر زلفی کز وگره بجز از دست شانه نگشوده.

کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

آن مهم که چون جذر اصم در شکال اشکال بمانده به کیاست و شهامت و حسن اصطلاح کفایت کردن. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۰).

آنچه مرادات و حمولات‌اند به عناد حمل و قید شکال و بند دوال تعرض نرسانند. (تاریخ

جهانگشای جویی).

چو آب هر دو یکی بود و آب این یک تلخ خطاب کرد که یارب شکال من بردار. عطار.

گفت الرحیل الرحیل و برنشت و بفرمود تا شکال اسب و میخ آهنین و توشه‌دان و مطهره

آب بر فترا کاسبش بیستند. (تجارب‌السلف).

— شکال برنهادن: پای‌بند بستن به ستور. (فرهنگ فارسی معین).

— شکال کردن: بند بر پای زدن. بخو کردن. قتل و بخو کردن: چون آرزو آید شکالش کند

و بر آخورش استوار بیندند. (تاریخ بیهقی).

شکال. [ش] [ع] (از سفال. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). نوعی از روباه. (لغت فرس

اسدی): ذنب ارمن. (یادداشت مؤلف): ز آتش آب کند حلمش و زد دشمن دوست

ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شکال. فرخی.

آنکه با همت او چرخ برین همچو زمین آنکه با هیبت او شیر عرین همچو شکال. فرخی.

کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی. فرخی.

یکی پیش او به پای یکی در جهان جهان یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده خوار. فرخی.

ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ ز امن او شده شیر سیاه یار شکال. عبدالواسع جلی.

ا|| مکرر و حمله. (ناظم الاطباء) (غیاث) (برهان). فریب. (ناظم الاطباء) (برهان). مکر

و حبله بود و آراشکیل و اشکیل نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی تنو از شکال و از عمل. مولوی.

شکال. [ش] [ع] (از مخفف اشکال. — شکال آوردن: اشکال آوردن. اشکال و

ایراد گرفتن: گرشکال آرد کسی در گفت ما

از برای انبیا و اولیا. مولوی.

شکال. [ش] [ع] (از متکلمین شیعی. با هشامین‌الحکم در اصل امامت هم عقیده ولی

در بعضی امور با او مخالف بود. از کتب اوست: کتاب‌الامامة. کتاب‌المعرفة. کتاب فی

الاستطاعة و غیره. (یادداشت مؤلف).

شکال. [ش ک کا] [ع ص] (بسیار شکل کننده. ا|| ظریف. (غیاث).

شکال بنده. [ش ب] (نف مرکب) که شکال بر پای ستور بندد. ا|| (مرکب) بند و ریمان

که بر پای ستور بندند: یکی از بنی‌اسرائیل سوگند خورده بود که ریش فرعون را

شکال‌بند اسب گردانند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۰۹).

شکالین. [ش ل] (امص) شکالیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکالیدن شود. اندیشه و

تصور و فکر و خیال. (ناظم الاطباء). در این معنی ظاهراً مصحف سگالش باشد. رجوع به

سگالش شود. ا|| شرارت. (ناظم الاطباء). ا|| توجه و دقت. (ناظم الاطباء).

شکال گاه. [ش] [ع] (از مرکب) محل بستن پابند و شکال در دست و پای ستور. (ناظم

الاطباء). حَوْشَب. (السامی فی الاسامی). حوشب. آنجایی از پای اسب و ستور که شکال

بدان بندند. (یادداشت مؤلف).

شکاله. [ش ل / ل] (از خارپشت. (ناظم الاطباء). ا|| ریزه. ریزه زر. (یادداشت مؤلف):

چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام سیم نثارت کند درست شکاله. ناصر خسرو.

— شکاله زر: ریزه زر. (ناظم الاطباء): ذهبة: قراضه و شکاله زر. (از منتهی الارب).

شکالیدن. [ش د] (مص) اندیشیدن. ا|| پنداشتن و خیال کردن. ا|| فریفتن. (ناظم

الاطباء). ظاهراً در همه معانی صورتی و یا تصحیفی از سگالیدن باشد. رجوع به

سگالیدن شود.

شکان. [ش] [ع] (از شکاف و رخنه. ا|| زلف و کاکل. ا|| صورتی از شکن است. چین و شکنج

و پیچ و گره و عقد و تاب. ا|| دارای شکنج. ا|| (ان‌مف) شکسته‌شده. ا|| حلقه‌شده. (ناظم الاطباء).

1 - Pyrrhon.

2 - Les sceptiques.

شکان [ش] [ا] (اِخ) نام قره‌ای نزدیک بخارا، و از آنجاست ابواسحاق ابراهیم بن مسلم شکانی فقیه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به انساب سمعی شود.

شکاندن [ش] [د] (مص) در تداول اطفال، شکستن. در تداول عامه، شکستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکستن شود.

شکانک [ش] [ن] (ا) حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء). سنگدان مرغ را گویند. (از فرهنگ جهانگیری). چینه‌دان مرغ که به عربی حوصله گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). و رجوع به چینه‌دان شود.

شکانفی [ش] [ص] (نسی) منسوب است به شکان که به گمان من از قراء بخاراست. (از انساب سمعی).

شکانیان [ش] [ا] (اِخ) قومی شبانکاره‌ای کوه‌نشینند مردمانی باشند مفید و راهزن و مقام در قهستان گرمسیر دارند و اکنون ضعیف‌حالد و اتابک ایشان را عاجز گردانیده‌است و سران ایشان هلاک کرده و برداشته. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۶۷).

شکاوند [ش] [و] (اِخ) شکاوندکوه، نام کوهی است که آنرا اشکاند نیز خوانند. (از فرهنگ جهانگیری). نام کوهی. (ناظم الاطباء):

نشین گرفت از شکاوندکوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه. اسدی.

به راه شکاوند چون باد تفت
شب قیرگون روی بنهاد و رفت. اسدی.

شکاونده [ش] [و] [د] (نف) تقب‌زن و چاه‌جوی را گویند و به عربی تَقَاب خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آنکه زمین را بکاود. کاونده و تقب‌زننده، بدین جهت گورشکاف و کفن‌دزد را گویند. و شکاوند مخفف شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج). شکافنده. (فرهنگ فارسی معین).

کاونده. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکافنده شود. || گورشکاف و کفن‌دزد. (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج).

شکاونه [ش] [و] [ن] (نف مرکب) / مرکب^۱ تَقَاب و تقب‌زن و چاه‌جوی. (ناظم الاطباء). کسی را نامند که در زمین سوراخ کند، آنرا آهون‌بر و آهون‌زن نیز خوانند و به تازی تَقَاب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به شکاونده شود. || کفن‌دزد بود و آنرا به تازی تَقَاب گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). نباش. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکاونده شود.

شکاوة [ش] [و] (ع مص) شکاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اقرب الموارد). و رجوع به شکاة شود.

شکاوه [ش] [ا] (ا) چوب خوشه. خوشه انگور که انگور آن بخورده باشند. (دهار). غشوش. عرجون. (یادداشت مؤلف).

شکاوی [ش] [ا] (ع) ج شکوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوی شود.

شکاویدن [ش] [د] (مص) شکافتن. || نقب زدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکافتن شود.

شکاة [ش] [ع] (مص) گله کردن بسوی خدا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). گله کردن به کسی. (از اقرب الموارد). و رجوع به شکوه و شکایت شود. || بیمار کردن و رنج دادن کسی را. (ناظم الاطباء). به درد و رنج انداختن کسی را. (از اقرب الموارد). || آگاه کردن کسی را از بدی که در حق شخص کرده و گله کردن از وی. (ناظم الاطباء).

شکاه [ش] [ع] (مص) مشابه و مانند کسی گردیدن و قرین او شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). مشاکهه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به مشاکهه شود.

شکاه [ش] [ع] (مص) قرابت و نزدیکی. (ناظم الاطباء).

شکایات [ش] [ع] (ج) «شکایات. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکایت شود.

شکایت [ش] [ی] (از ع. مص) گله کردن. (غیاث) (آندراج). گله گذاری. گله‌مندی. (ناظم الاطباء). گله و ملال‌انگیز از صفات اوست. و با لفظ کردن و زدن و ریختن و داشتن و بردن مستعمل. (آندراج). شکایه. گله کردن. از کسی پیش کسی گله کردن. در دلد کردن. شرح درد و رنج و بی‌برگی خود به کسی بردن. نالیدن. بنالیدن. از نالیدن از کسی یا چیزی. زارییدن. مقابل تشکر و سپاسگزاری. مقابل آزادی^۲. مقابل شکر. ج. شکایات. شکوه. شکوی. مُستی. (یادداشت مؤلف): قاضی از وی به شکایت قاصدان فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸).

اینهمه هست شکر ایزد را
از چنین کارها شکایت نیست. سعوسعد.

هر آه کز تو دارم آلوده شکایت
از سینه گر برآید هم با روان برآید. خاقانی.

گرچه انعام او مرا شکر است
شکر او راز من شکایتهاست. خاقانی.

از مشک خط خود جگرم سوختی ولیک
دل ندمم که در قلم آرم شکایتی. عطار.

بر هر کسی که می‌نگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش گردون به کام کیست. ؟

اشتکاء؛ شکایت زایل گردانیدن. به شکایت آوردن. (المصادر روزنی). اعشار؛ شکایت

کسی نزد پادشاه کردن. (منتهی الارب).

— شکایت آلود؛ شاکه، گله‌مند؛ بگذشت پدر شکایت‌آلود
من نیز گذشته گیر هم زود. نظامی.

— شکایت آوردن پیش کسی؛ درددل کردن پیش او. اظهار گله و شکوه کردن بدو؛ شکایت روزگار مخالف پیش من آورد. (گلستان).

— شکایت‌پیشه؛ شکایت‌گستر. شکایت‌مند. (آندراج) (ناظم الاطباء). گله‌مند. شاکه؛ آسمان رادل نوزد بر شکایت‌پیشگان
دایه بیزار است از طفلی که پستان میگرد. صاحب تبریزی.

و رجوع به ترکیب شکایت‌مند و شکایت‌کنان شود.

— شکایت خواندن؛ شکایت کردن. گله نمودن؛
به کسی نمی‌توانم که شکایت بخوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی. سعدی.

— شکایت ریختن؛ گله کردن. شرح شکایت کردن؛
ریزم شکایت تو به هر کس که برخورد.
شانی تکلو (از آندراج).

— شکایت سر کردن؛ شکایت آغازیدن. شکایت نمودن. آغاز به شکایت کردن؛
سفله ربا خود طرف کودن طریق عقل نیست
زینهار از نا کسان صائب شکایت سر مکن. صاحب تبریزی.

— شکایت‌شمار؛ که شکایت و گله را بشمار آورد و حساب کند؛
چوپر پذیران عنایت‌گزار
عیب‌نویسان شکایت‌شمار. نظامی.

— شکایت‌فزا؛ که شکایت افزایش دهد. که سبب افزایش شکایت شود. شکایت‌افزا؛
ری نیک بُد ولیک صدورش عظیم نیک
من شاگرد صدور شکایت‌فزای ری. خاقانی.

— شکایت‌کنان؛ شکایت‌پیشه. شکایت‌مندی؛
شکایت‌گستر. گله‌مند و آنکه عادت وی بر گله و شکایت و ناله و زاری باشد. (ناظم الاطباء). شاکه. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

— شکایت گفتن؛ شکایت کردن. شکایت بردن پیش کسی از کسی؛
مصلحت بودی شکایت گفتن

۱- در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها به کسر واو و فتح نون و های غیرملفوظ نیز ضبط شده، با توجه به شکاونده و شکاویدن بنظر میرسد به کسر نون و های ملفوظ صحیح‌تر است از «شکار + نه» به معنی «شکاونهنده» (= شکاف گذارنده).

۲- آزادی اینجا معنی سپاس و تشکر است.

گر به غیر خصم بودی داوری. شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیک که او چون رعد می ناله تو همچون برق میخندی. سعدی.

— شکایت مند؛ شکایت گستر. شکایت پیشه. (آندراج) (از ناظم الاطباء). شاکي. گله مند؛ کسی که ترک درویشی شکایت مند میگردد به فرقت از مکافات عمل اکلیل شاهی ده. حاجی باقر شیرازی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب شکایت پیشه و شکایت کنان شود.

— شکایت نمودن؛ شکایت کردن. (یادداشت مؤلف). اعذار. (منتهی الارب). و رجوع به ماده شکایت کردن شود. ||تظلم. (فرهنگ فارسی معین). ناله و زاری و فریاد و فغان. دادخواهی. فریادخواهی. (ناظم الاطباء).

شکایت بردن. [ش ی بُ دَ] (مصص مرکب) گله کردن. شکوه نمودن. اظهار درد و شکایت کردن. (از یادداشت مؤلف)؛

از دشمنان برند شکایت بدوستان چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟

سعدی. چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم. سعدی.

سعدی در دست دوست شکایت کجا برم

هم صبر بر حیب چو صبر از حیب نیست. سعدی.

پس از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد. (گلستان).

از دشمنان برند شکایت به نزد دوست چون دوست دشمن است شکایت کجا برم؟

اظهري (از امثال و حکم).

شکایت داشتن. [ش ی تَ] (مصص مرکب) تظلم داشتن. گله و شکوه داشتن؛

در ایام عدل تو ای شهریار ندارد شکایت کسی از روزگار. (بوستان).

درمانده ام من از تو شکایت کجا برم هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی. سعدی.

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد گرفته خانه درویش، پادشه به نزول. سعدی.

شکایت کردن. [ش ی کُ دَ] (مصص مرکب) گله کردن. (فرهنگ فارسی معین)

(ناظم الاطباء). گله داشتن. شکوه نمودن. شکوه کردن. (یادداشت مؤلف). تمیل.

(منتهی الارب)؛ اکنون چنانکه بنده میشود و میبند ایشان را تمکین سخت تمام است و

آلتونش با بنده نکته ای چند بگفته است در راه که میراندم شکایتی نکرد اما در نصیحت

امیر سخنی چند بگفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۱).

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدایها شکایت میکند. مولوی.

هر که را بینی شکایت میکند گآن فلان کس راست طبع و خوی بد.

مولوی. شکایت کند نوع و رسی جوان

به پیری ز داماد نامهربان. (بوستان).

شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند لیکن از شوق حکایت به زبان می آید.

سعدی. آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست فریاد که بر حال کش مرخصی نیست.

سعدی. از دست دیگری چه شکایت کند کسی سیلی به دست خویش زده بر قفای خویش.

سعدی. شکایت از که کم خانگی غمازم. حافظ.

||تظلم کردن. دادخواهی کردن. عارض شدن. فریاد خواستن. ||ناله و زاری کردن. (فرهنگ

فارسی معین) (ناظم الاطباء). نالیدن از. بنالیدن از. (یادداشت مؤلف)؛

عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان.

سعدی. مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بر این نق مُردی.

سعدی. **شکایت گستر.** [ش ی گُ تَ] (نف مرکب)

آنکه عادت وی بر گله و شکایت باشد. ||آنکه ناله و زاری کند. (فرهنگ فارسی معین).

گله گزار.

شکایت گستری. [ش ی گُ تَ] (حامص مرکب) گله بندی. شکایت. گله گزاری.

(فرهنگ فارسی معین)؛ او تو را کی گفت کاین گلبره ها را جمع کن تا تو را لازم شود چندین شکایت گستری.

انوری (از آندراج). ||ناله و زاری. (فرهنگ فارسی معین).

شکایت فاهمه. [ش ی مَ / مَ] (لا مرکب) ورقه ای که حاکی از شکایت و دادخواهی

باشد. تظلم نامه. (فرهنگ فارسی معین). شکوائیه. دادخواست؛ در این موضع از مظلمه

و شکایت نامه از خلاصه معانی او بر وجه اختصار بعضی یاد کردم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۸۲).

شکایه. [ش ی یَ] (ع مصص) گله کردن. (ترجمان القرآن ص ۶۲) (تاج المصادر بیهقی)

(دهار) (المصادر روزنی). شکی. (ناظم الاطباء). شکوی. شکایت. (یادداشت مؤلف).

و رجوع به شکایت و شکوی شود. ||نالیدن. (ترجمان القرآن). و رجوع به شکایت شود.

شکا. [ش کَا] (ع مصص) گفته شدن ناخن کسی. (آندراج) (منتهی الارب).

شکده. [ش کَدَ] (ع مصص) بر آمدن دندان نیش شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

شکبه. [شَ] (ع لا) بخشش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عطا. (اقراب

الموارد). ||پاداش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جزا. (از اقراب الموارد).

شکبان. [شَ] (ع لا) دام ماندی است که بدان گاه کشند. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). نون در شکبان نون جمع است گویی در اصل شکبان بوده بعد به

قلب کساف و باء شکبان شده است. (از نشوء اللفه ص ۱۷).

شک بندنه. [ش بَ] (لخ) دهی است از دهستان

بالا از بخش خاش شهرستان زاهدان. سکنه ۱۳۰ تن. آب آن از قنات

تأمین میشود. محصول عمده آن غلات و لبنیات و ساکنان از طایفه شهنوازی هستند.

راه اتومبیل رو (فرعی) دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

شکپا. [شَ] (ص) ترشو و مقبوض. (ناظم الاطباء). اما این ضبط دگرگون شده سکیاست.

شکوی. [شَ] (لا مرکب) آواز پای را گویند در شب با نهایت آهنگی. (برهان) (آندراج)

(ناظم الاطباء). شاید مصحف شلیوی. (یادداشت مؤلف). شرفاک. ||صدا و آوازی که

به شب در خواب از مردم برآید. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خرخر در

خواب. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) آهسته راه رونده. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

شکنا. [شَ] (لخ) دهی است از دهستان کلجان رستاق بخش مرکزی شهرستان

ساری. سکنه ۴۸۵ تن. آب آن از رودخانه تجن و چشمه است. محصول عمده برنج،

غلات، پنبه، عمل و اقسام میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شکده. [شَ] (ع مصص) بخشیدن و دادن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

عطا کردن و بخشش نمودن. (ناظم الاطباء). عطا دادن. (المصادر روزنی) (تاج المصادر

بیهقی). عطای بی عوض. (یادداشت مؤلف).

شکده. [شَ] (ع بصص) شکد. بخشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به شکد شود.

شکده. [شَ] (ع لا) سیاس منعم بر نعمت به لغت یمن. (منتهی الارب) (آندراج). شکر و

سیاس. (ناظم الاطباء). شکر. (از اقراب الموارد). ||عطا و بخشش. (ناظم الاطباء) (از

اقراب الموارد). عطای بی عوض. (یادداشت مؤلف). در لغت ثعالبی آمده است: «شکده،

بخشش ابتداء به کن است و اگر در جزای بخشش دیگری باشد شکم نامیده میشود».

||آنچه توشه داده باشد انسان از شیر یا کشتک

یا چربی یا خرما تا آنها را از بیناریفان بیرون برد. [گندم در هنگام درو آن.]] آنچه از خوردنی و آشامیدنی در خانه گذارند، ج، اشکاد. (از اقرب الموارد).

شک دادن. [ش د] (مص مرکب) به هجان و هراس و دلهره و تحریک داشتن کسی بر اثر شنواندن خبری یا حادثه‌ای ناگوار یا مرتش ساختن عضوی بر اثر اتصال جریان الکتریکی بدان.

شک دار. [ش د] (ف مرکب) شک دارنده. دارای تردید؛ انسان (یا شخص) چپا روزه شک دار بگیرد؟ (یادداشت مؤلف).

شک داشتن. [ش ت] (مص مرکب) تردید داشتن. مقابل یقین داشتن. (یادداشت مؤلف). شک کردن:

ندارم هیچ شک کاین داوری را بجز یزدان عادل نیست داور. ناصر خسرو. گرتراشکال آید در نظر

پس تو شک داری در انشق القمر. مولوی. **شکر.** [ش ک / ش کک] (س کسر. عمل القصب. سقخارن. معرب آن شکر و فرانسه آن سوکر. با شکر از یک اصل است، و گاهی در نظم به تشدید کاف آید. و در تداول عموم به کسر «ش» است. ابوالشفا.

(یادداشت مؤلف). عصیر بسیار شیرینی که از بعضی نباتات مانند نیشکر و چغندر استخراج میکنند و از آن قند و نبات و شربت و حلوا میازند. (ناظم الاطباء). عصاره نباتی است

مثل نی و بی تجویف که بعد از طبخ منعقد گردد، و آنرا بر حسب مراتب نامهاست، مثلاً هرگاه بی تصفیه باشد سکر احمر نامند و ترجمه آن بفارسی شکر سرخ بود و چون بار دیگر طبخ داده و صاف کرده در ظرفی ریزند که دُرد او جدا گردد سلیمانی خوانند و چون طبخ دیگر داده در قالب صنوبری ریزند فانیز گویند و اگر در طبخ ثالث بمالنه نموده باشند ابلوج و قند مکرر نام باشد و هرگاه در قالب مستطیلی متساوی‌الطرفین ریزند مسمی گردد

به قلم، و چون طبخ دیگر داده در شیشه ریزند موسم شود به نبات قرازی، و چون با آب طبخ داده با کفجه بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و به ریمان کشند به فانیز خزایی و سنجری تمیه کنند و اکثر قسم صلب قند مکرر را مخصوص این قسم دانسته‌اند. و ناب و تراز

صفات اوست و با لفظ نوشیدن و خاییدن و خوردن و شکستن و بستن مستعمل. (آندراج). چیزی باشد که قند و نبات و چیزهای دیگر از آن سازند. (برهان). زراعت

نیشکر در قدیم در سیستان و سلیمانیه مرسوم بوده‌است. عصیر شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر گیرند و از آن قند و نبات و انواع شیرینی سازند و برای شیرین کردن چای و

مواد دیگر بکار برند. (فرهنگ فارسی معین): آن ترنج و شکرش برداشت پاک و اندر آن دستار آن زن بست خاک. رودکی. بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی کاسدشد از دو زلفش بازار شاه‌بوی. رودکی.

تلخی و شیرینش آمیخته‌ست کس نخورد نوش و شکر یا پیون. رودکی. تا صبر را نباشد شیرینی شکر

تا بید بوی نذهد برسان داربوی. رودکی. از وی [از خوزستان] شکر و جامه‌های گوناگون... خیزد. (حدود العالم). عسکر

مکرم، شهری است با سواد بسیار و خرم و بانعمت و همه شکر جهان، سرخ و سپید و قند از آنجا افتد. (حدود العالم).

همه یال اسپان پر از مشک و می شکر با درم ریخته زیر پی. فردوسی. شکر جست و بادام و مرغ و بره

که آرایش خوان کند یکسره. فردوسی. به طعم شکر بودم به طبع مازیون چنان شدم که ندانم ترنگین از ماز.

مخلدی گرگانی (از اسدی). شعر راز از دهان من شکر است شعر نیک از دهان تو پیو. طیان (از اسدی). فریضه هر روز آن سنگ را بستندی

به آب گنگ و به شیر و به زعفران و شکر. فرخی. که پیوسد ز زهر طعم شکر نکند میل بی هنر به هنر. عنصری.

گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری. منوچهری. چون شهد و شکر عیشی از خونی و شیرینی

چون ریگ روان جیشی در پُری و بسیاری. منوچهری. شکر هر چند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگان را. (ویس و رامین).

مرتبه‌داران رسول را به بازار بیاوردند و می‌راندند و مردمان درم و دینار و شکر و هر چیز می‌انداختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲). به بازارها درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۵).

سخن به ز شکر کزو مرد را ز درد فرومایگی بهتر است. ناصر خسرو. بشنو سخنی چون شکر به خوبی

گر چند سخن چون شکر نباشد. ناصر خسرو. سودمندند همه خلق جهان را چو شکر جان من باد فداشان که به طبع شکرند.

ناصر خسرو. به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر

شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم. ناصر خسرو. جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو به دست راست درون بیگمان تیر دارد. ناصر خسرو.

گر کنی زهر با روانم جفت از شکر تلختر نخواهم گفت. سنایی. از دلت ترسم به گاه صلح از آنک

سر به شکر میرد جادوی تو. خاقانی. شکرش در دهان نهد آنگه ببرد پاره‌ای ز اندامش. خاقانی.

سزُشان پُر به خلق چو شکر چو مصطفی کافکنند زیر پای ابوجهل طیلان. خاقانی. آه تو شمع است و اشکت شکر است

شمع و شکر رسم هر جای فرست. خاقانی. نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق اگر چون شکر دل‌ربایی نبایی. خاقانی.

ز شکر هر یکی تنگی گشاده ز شیرین بر شکر تنگی نهاده. نظامی. چو میل شکرش در شیر دیدند به شیر و شکرش می‌پروریدند. نظامی.

همان نار پستان به بالا چو تیر ز پستان هر یک شکر خورد شیر. نظامی (از آندراج). هر دو نی خوردند از یک آبخور

این یکی خالی و آن پر از شکر. مولوی. شکر زهر دل تو ترش نخواهد شد که هست جا و مقام شکر دل حلوا. مولوی.

قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت وی است. (گلستان). هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجت است که گوید شکر که شیرینم. سعدی. شکر آنان خوردند زین غدار

که نیابند زهر در شکرش. سعدی. شکر کاو حلاوت بجان آورد

چو در شب خوردنش زبان آورد. امیر خسرو دهلوی. با تو گویم که چیست غایت حلم

هر که زهرت دهد شکر بخشش. ابن یمن. چه شکر هاست درین شهر که قانع شده‌اند

شاهبازان طریقت به مقام مگی. حافظ. مکتوبی از کلاچ به شکر نوشته‌اند

۱- بهلولی shakar، یونانی Saloxaron، لاتینی Saccharum، معرب آن شکر، فرانسوی Sucre، انگلیسی Sugar، آلمانی Zucker، همه بلاواسطه یا مع‌الواسطه مأخوذ از سانکریت sarkarā (هندوستان سرزمین باستانی شکر است). (حاشیه برهان ج معین).
۲- نل: تا باید را نباشد بویی چو داربوی.

وز قند کاغذی به مزعفر نوشته اند.

بشاق اطعمه.

— امثال:

شکر مازندران و شکر هندوستان

هر دو شیرینند اما این کجا و آن کجا.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).

شکر در باغ هست و غوره هم هست. (امثال و حکم دهخدا).

از درخت حنظل شکر می چینند. (النقض ص ۷۴).

مثل شکر در شیر گداختن. (امثال و حکم دهخدا).

از شیر خوشتر به کسی گفتن. (امثال و حکم دهخدا).

از شکر تلختر به کسی نگفتن. (امثال و حکم دهخدا).

از گلسکر تلختر نگفتن. (امثال و حکم دهخدا).

اینجا شکری هست که چندین مگسند.

سعدی.

— از نی بوریا شکر خوردن؛ کنایه از توقع و انتظار غلط و ناممقول از کسی یا چیزی داشتن:

با فرومایه روزگار میر

کزنی بوریا شکر نخوری.

سعدی.

مدار از بدان چشم نیکی از آنک

شکر کس نفورد از نی بوریا. ابن یسین.

— پرشکر؛ که از شکر پر باشد. که پر از شکر باشد:

گر نمکدان پرشکر خواهی میرس

تلخیی کآن شکرستان میکند. سعدی.

کام جان پرشکر از شر چو قند تو بود

بیت معمور ادب طبع بلند تو بود.

سعدی.

— چون شیر و شکر بهم برآمیختن؛ کنایه از درآمیختن بکمال:

تا باده عشق در قلع ریخته اند

و اندر پی عشق عاشق انگیزته اند

با جان و روان بوعلی مهر علی

چون شیر و شکر بهم برآمیخته اند.

سعدی.

— شکر انداختن؛ شکر نثار کردن. شکر پاشیدن و ریختن:

دوست در روی ما چو سنگ انداخت

ما به شکرانه شکر اندازیم. خاقانی.

— شکر انداز؛ که شکر بیندازد. که شکر نثار کند. شکر افشان. کنایه از شیرین سخن:

مرغ ز داود خوش آوازتر

گل ز نظامی شکر انداز تر. نظامی.

— شکر انگیز؛ شکر بار. شکر آمیز. سخت شیرین:

ز آن غالیه دان شکر انگیز

مد غالیه ساز و گل شکر ریز.

نظامی.

— شکر به خوزستان فرستادن (بردن). نظیر:

زیره به کرمان بردن؛ کار بیهوده انجام دادن.

(از یادداشت مؤلف):

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی

من این شکر نفرستادمی به خوزستان.

سعدی^۱.

به خوزستان به نادانی و شوخی

متاع قند و شکر میفرستم. سعدی.

— شکر تر انداختن؛ کنایه از نوای دل انگیز خواندن:

نفس بلبلان مجلس او

زین غزل شکر تر اندازد. خاقانی.

— شکر تری؛ شکر سفید. این ایجاد

فارسی زبانان هند است. (غیاث). (آندراج).

— شکر خام؛ شکر خالص یا نوعی از شکر که

آز آن عرف هند کچی کهانند گویند و آن

ترجمه شکر خام است. (آندراج).

— شکر خواه؛ که شکر بخواهد. طالب شکر.

— [کنایه از طالب بوسه شیرین:

دگر باره شد از شیرین شکر خواه

که غوغای مگس برخواست از راه. نظامی.

— شکر در زیر آب پنهان کردن؛ کنایه از امر

محال انجام دادن؛ در تقویم... چنین کسان

سعی پیوستن همچنان باشد که کسی شکر در

زیر آب پنهان کند. (کلیله و دمنه).

— شکر در شیر کردن؛ کنایه از دغلی به کار

بردن، مثل آب در شیر کردن، لیکن خالی از

استعداد نیست. (آندراج).

— شکر در مجمر انداختن؛ در بعضی بلاد

بجهت بخور و تقطیر محفل در میان شکر

براده عود آمیخته در مجمر میسوزند تا دود

عود دیر ماند. (آندراج). (غیاث):

شراب ایزخوانی را گلاب اندر قلع ریزیم

نیم عطر گردان ز شکر در مجمر اندازیم.

حافظ.

— شکر سرشته؛ که از شکر سرشته باشد. کنایه

از سخت شیرین و شیرین:

ز بسدین لب لعل شکر سرشته او

خطی چو برگ نی سبز نو دیدم اسما.

سوزنی.

— شکر طبرزد؛ قند. (یادداشت مؤلف): ذرور

ملکانا، اندر ورت مدبر و نشاسته و شکر

طبرزد... (ذخیره خوارزمشاهی). طبرزد.

شکر پخته. (زمخشری). چون در طبع ثالث

به قدر عشر او شیر تازه اضافه نموده

بجو شاند تا منعقد گردد نام نهاده شود به

طبرزد. (از آندراج). طبرزد. شکر. معرب

است. گویا از اطراف آن کنده شده به تبر^۲.

طبرزن. طبرزل. (متنی الارب).

— شکر عسکر؛ شکری که در عسکر مکر^۳

به دست می آمد و معروف بود:

به داروی علم درون علم دین

ز بس منفعت شکر عسکرست.

ناصر خسرو.

— شکر وار؛ مانند شکر. چون شکر:

اگر خوردم زبان را من شکر وار

زبان چون تویی بادا شکر بار. نظامی.

— شکر و شیر بودن؛ کنایه است از کمال

اختلاط بلکه امتزاج. (آندراج):

ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب

ز روی تلخ مکن تلخ کام الفت را.

صائب (از آندراج).

— شکر و شیر کردن؛ کنایه است از کمال

اختلاط بلکه امتزاج. (آندراج). سخت بهم

آمیختن:

میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد

آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند.

صائب تبریزی (از آندراج).

— شیر بر شکر ریختن؛ بکمال بهم آمیختن:

ناطمع ساز باشد پنداری

شیری است تازه ریخته بر شکر.

ناصر خسرو.

— گل پشکر؛ گل قند. (ناظم الاطباء). رجوع به

ترکیب گل شکر شود.

— گل شکر؛ گل قند:

به شیرینی از گل شکر نوش تر. نظامی.

و رجوع به ماده گل شکر شود.

— نیشکر؛ نی که از آن شکر گیرند. رجوع به

ماده نیشکر شود.

— قند امروزین. (یادداشت مؤلف): آنچه کهن

شده باشد از بیماری سفته پلک، به مضع

بیازند گر [= یا] به شکر بخازند. (ذخیره

خوارزمشاهی). همچنین انگشت شکر پیش

او نهند گوید شکر قالی یک منی است این

انگشتک خود چگونه شکر باشد. (بهاء الدین

ولدا). [در بعضی ترکیبات بکار رود و معنی

شیرین، خوش و مطبوع دهد، چون

شکر خواب، شکر سماق، شکر سوار. (فرهنگ

فارسی معین).

— شکر الفاظ؛ شیرین سخن. که سخن چون

شکر شیرین دارد:

شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بنا گوش

سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی.

سعدی.

— شکر بار؛ ریزنده و بارنده شکر. گوینده

سخنان نغز و مطبوع و شیرین. و رجوع به

۱ - در امثال و حکم دهخدا به نام ابوالفرج

رونی ضبط است.

۲ - این وجه تسمیه مبتنی بر مأخذی نیست.

۳ - عسکر مکرّم؛ شهری مشهور است از

خوزستان منسوب به مکرّم بن معزاه الحارث.

(از معجم البلدان).

ماده شکرپار شود.

— شکر حرف: شیرین لب. (آندراج).

— شیرین سخن؛ شیرین گفتار.

تمدنهای عالم حرف تلخی

شکر حرفان درین سودا نازند.

ظهوری (از آندراج).

شکر حرفان طیب شوربختان

نگاه تلخشان زهر دواپی.

ظهوری (از آندراج).

|| سخن شیرین. (ناظم الاطباء) (برهان).

— از (ز) لب شکر گشودن (گشادن)؛

شکر افشانی کردن. شیرین زبانی نمودن.

سخن و شعر شیرین و جانفزا گفتن:

اجازت داد تا شکر بیاید

به مهمان بر ز لب شکر گشاید. نظامی.

|| لب معشوق. (ناظم الاطباء) (آندراج)

(برهان) (غیث):

دو شکر داری و تو ساده همیدون شکر

ای شکر زان دو شکر روزی من کن شکر.

فرخی.

گه مرا داد شکرش بوسه

گاه سزوش مرا گرفت کنار. مسعود سعد.

چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ

چگونه گنجش اندر دو شکر آتش و آب.

مسعود سعد.

به یک کرشمه و یک غنچه زان دو شکر خویش

هزار دل بر بایی هزار جان شکر. سوزنی.

سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا

زان شکر و بنفشه به سودا رسید کار.

خاقانی.

چون ماه چارهفت رسیدم به یوی عید

تا چار ماهه روزه گشایم به شکرش. خاقانی.

خنده خوش زان نزدی شکرش

تا نبرد آب صدف گوهرش. نظامی.

خطش را که بر دور شکر گرفته

طرنامه طوطیان مینویسم.

طغرا (از آندراج).

— شکر عقیق رنگ؛ کنایه از لب معشوق

است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

|| نوعی از زنبور سیاه. (ناظم الاطباء). نوعی

از زنبور سیاه که شش پای دارد و پیوسته بر

گل نشیند. (از برهان) (از غیث اللغات).

|| تبسم. لبخند. خنده اندک.

— یک شکر خندیدن:

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند. حافظ.

|| مجازاً، بوسه. (یادداشت مؤلف) (آندراج)

(غیث اللغات):

دلجوی ساقیانی شیرین سخن که ما را

از کف دهند باده وز لب دهند شکر.

فرخی.

دو شکر داری و تو ساده همیدون شکر

ای شکر زان دو شکر روزی من کن شکر.

فرخی.

جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی

دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی.

خاقانی.

به لایه گفتش ای ماه رخ چه باشد اگر

به یک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را میسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید. حافظ.

می خورم خون که ترا دایه به بر میگردد

می دهد شیر ز لعل تو شکر میگردد.

سالم یزدی (از آندراج).

شکوه [ش / ک / ش / ک / ک] (۱) خارپشت.

(ناظم الاطباء). جانوری است چنیو سگی

کوچک و پشت او چون خارها رسته بود و از

آن خارها چون تیر بیدازند بزند. و او را سفر

و سکر نیز گویند. (از لغت فرس اسدی، نسخه

خطی نخجوانی). سیخول را گویند که

خارپشت تیرانداز باشد. (برهان). خارپشت

بزرگ تیرانداز. (فرهنگ فارسی معین). اسفر.

سفر:

چون رستگر ز پس آمد همه رفتار مرا

به شکر مانم کز بازی پس اندازم تیر.

ابوشکور بلخی.

غرم دیدم چو خشک کرده ز بس پیکان پشت

رنگ دیدم چو شکر کرده ز بس ناوک سر.

فرخی.

شکوه [ش / ع / ص] شکر. شکیر بر آوردن

خرما بن. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکر

شود.

شکوه [ش / ش / ح / ا] شرم زن یا گوشت آن.

ج، شکار. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). شرم زن. (یادداشت مؤلف) (مهذب

الاسماء) (دهار) (غیث اللغات):

بزن دست بر شکر آن تک تک تک تک

چنان چون زغاره برد مهربانو.

۲ (از لغت فرس اسدی، نسخه خطی

نخجوانی).

|| (امص) جماع. (منتهی الارب) (آندراج).

آرمیدن بازن.

شکوه [ش / ک] (ع / ص) شکیر بر آوردن

خرما بن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(ناظم الاطباء). || بر شیر گردیدن ماده شتر.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء). بسیار شیر شدن شتر. (المصادر

زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || فربه شدن

سور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || شکیر بر آوردن درخت و

شاخه بردمیدن از بن آن. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). یادار خاک شدن درخت. (تاج

المصادر بیهقی).

شکوه [ش / ک] (۱) شکار و نخجیر و صید.

(ناظم الاطباء). شکار. (آندراج) (از انجمن

آرا) (از برهان) (فرهنگ اوبهقی). اسم از

شکر دن مانند شکار و به همان معنی:

هرگز نبود شکر به شوری چون نمک

نه گاه شکر باشد چون باز کسک.

محمودی (از لغت فرس اسدی).

|| (نف مرخم) شکارکننده. (ناظم الاطباء). بن

مضارع از شکر دن به معنی صاید، صیاد،

قاصص، در ترکیباتی چون: دلشکر، جان شکر،

عُثر شکر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

شکر دن و شکریدن و دلشکر و جانشکر و

عُثر شکر در جای خود شود.

— جان شکر؛ شکارکننده جان. جانستان.

رجوع به ماده جان شکر شود.

— دشمن شکر؛ دشمن شکن. (ناظم الاطباء).

رجوع به ماده دشمن شکر شود.

— شیر شکر؛ که شیر را شکار کند و بشکند.

رجوع به همین ترکیب در ذیل شیر شود.

|| شککننده. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شککننده، و بر این قیاس جان شکر و دل شکر و

دشمن شکر و امثال آن. (از آندراج) (از

انجمن آرا).

— گُردشکر؛ که پهلوانان را بشکرد و بشکند.

که پهلوانان را شکست دهد و بکشد. و رجوع

به گُردشکر شود.

— مبارزشکر؛ که مبارز را بشکند. که در

جنگ حریف را شکست دهد و بکشد:

در بزم، درم باری و دینار فشانیست

در رزم، مبارزشکری شیر شکار است.

فرخی.

— مخالف شکر؛ که مخالف و دشمن را بشکند

و بکشد:

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر

ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال. فرخی.

|| اگر یزنده. (ناظم الاطباء).

شکوه [ش / ع / ص] (ع / ص) سیاس داشتن و ثنای

نیکو گفتن خدای و هر محسن را بر احسان

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

سیاس و تناگتن منعم را به نعمت او، و آن

برای خدای تعالی و هر منمنی بکار رود ولی

حسد مخصوص خداست. (از یادداشت

مؤلف). و قبل لایکون الشکر الا عن ید. (ناظم

الاطباء). سیاسداری کردن. (المصادر زوزنی)

(ترجمان القرآن ص ۶۲) (تاج المصادر بیهقی).

۱- در برهان و ناظم الاطباء به کسر شین و

تشدید کاف و در فرهنگ فارسی معین به ضم

شین و کاف و بدون تشدید آمده، با توجه به

اینکه اصل کلمه اسکر و یا اسفر به ضم اول و

سوم است ضبط اخیر اصح مینماید.

۲- ن: گرگ.

۳- ظ: شاعر در اینجا شکر را به معنی آلت مرد

بکار برده. (از یادداشت مؤلف).

سپاس داشتن خدای را و ثنای نیکو گفتن جز او را و بیجا آوردن آنچه را که واجب گردانیده از اطاعت و ترک معصیت، و شکرست الله افصح از سایر می‌باشد. (ناظم الاطباء)، سپاس و ثنا گفتن منعم را به سبب حصول نعمت از او، و آن دلالت کند بر تعظیم منعم به سبب انعام، خواه به زبان و خواه به قلب و خواه به ارکان و جوارح یعنی دست و پا، (غیاث)، || پاداش دادن خدای بنده را، (از اقرب السوارد) (آندراج). || قبول کردن کاری. || راضی بودن از کسی، گویند: شکر الله سعيه؛ ای قیل عمله و رضی عنه. (از ناظم الاطباء) (آندراج). || بسیار شدن شکر درخت. (از اقرب السوارد).

شکرو. [ش] [ع] [مص] حمد. (منتهی الارباب). ثنای جمیل بر محسن و سپاس، و یکون بالقول و العمل. (از ناظم الاطباء). سپاس و ثنای جمیل و ذکر نیکو، و در فارسی با لفظ کردن و گفتن و گذاردن و داشتن مستعمل. (آندراج). سپاسداری. سپاس. ثنا. مقابل شکایت. مقابل گله. (یادداشت مؤلف). در عرف علما اظهار نعمت منعم است بواسطه اعتراف دل و زبان، چند گویند: «الشکر هو الاعتراف له بالنعم بالقلب و اللسان». شکر را بدیاتی و نهایتی است، بدیاتی او علم است به وجود نعمت و وجوب شکر بر آن و کیفیت ادای شکر هر نعمتی و نهایت آن عمل بر مقتضای نعم الهی است و کیفیت آن صرف است در معارف شرعی و کفران آن اساک در صرف و یا صرف در وجوه معاصی است. و بعضی گویند شکر عبارت از ثناء بر نیکوکاری است بواسطه یادآوری نعم او. حارث محاسبی گوید شکر زیادتت خداست مر شا کر را زیرا او توفیق دهد که بنده شکر کند و شا کر باید توفیق شکر را هم از خدا بداند. ابوسعید خراسی گوید شکر اعتراف بر وجود منعم است و اقرار به ربوبیت حق به حکم: «و لان شکرتم لأزیدنکم». (قرآن ۷/۱۴). در شرح منازل است که: «الشکر اسم لمعرفة النعمة لأنها السبيل الى معرفة المنعم». (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). توصیف شیء به نیکی بر وجه تعظیم و بزرگداشت برای نعمتی بوسیله زبان و ارکان. (از تعریفات جرجانی):

ز شکر اوست مروه و صفای من
ز فضل اوست مروه و صفای او. منوچهری.
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر
نعمت افزونتر شود آنرا که او شا کر شود.
منوچهری.
گفت خداوند را بگویی بنده به شکر این نعمتها
چون تواند رسید. (تاریخ بیهقی). بنده تا یزید
دریاب این یک نواخت به شکر او نرسد.

(تاریخ بیهقی).

هر جا که بوم تا بزم من گه و بیگانه
بر شکر تو دارم قلم و محبر و دفتر.

ناصر خسرو.
جز گفتن شعر زهد و طاعت
صد شکر تو را که نیست کارم. ناصر خسرو.
نعمت تخم است و بر او شکر بار
وین بر و این تخم به هر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکر هاست
عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیز زد به شکر
بر تو به دیوانگیت نهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر
سوی حکیمان به حقیقت بت است.

ناصر خسرو.
نعمت آراست زیاده که همه شکر بود
تو نه ای؛ از در نعمت که همه کفرانی. انوری.
اگرچه بریده برم جای شکر است
که بند قفس سخت محکم ندارم. خاقانی.
مرغ گآبی خورد به کشور شاه
کند از بهر شکر سر بالا. خاقانی.
من خاک تو گر دهی آب لطفم
دهم صد گل شکر در یک زمانت. خاقانی.
بلبل مدح اوست خاقانی
هم در شکرش آشیانه اوست. خاقانی.
هر نفسی که فرو میرود معد حیات است و
چون برمی آید مفرح ذات، پس در هر نفسی
دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکر
واجب،
از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش برد آید. (گلستان).
به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش. سعدی.
— امثال:
به هر حال مر بنده را شکر به
که بسیار بد باشد از بدتر.
(امثال و حکم دهخدا).
بخشش خود را به شکر کس نیلاید که هست
در ره آزاد مردی شکر جزوی از جزا.
سنایی.
شکر منم جزای منعم است. (امثال و حکم
دهخدا).
— بشکر؛ شا کر. سپاسگزار؛
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز ناساعدی بخشش اندکی گله بود. حافظ.
— سجده شکر گزاردن؛ برای سپاس و شکر
سجده بجای آوردن؛ چون کسری این مثال
بدین اشباع فرمود برزویه سجده شکر گزارد.
(کلیله و دمنه).
— شکر الله؛ سپاس خدای را. (یادداشت
مؤلف). و رجوع به ماده شکر الله شود.
— شکر الهی؛ شکر ایزد. شکر خدا. سپاس و

سپاس خدایند جل شأنه و بر زبان آوردن
کلمة الحمد لله و یا شکر الله. (ناظم الاطباء):
امیر المؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است
به شکر الهی. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۰۸).
— شکر اندوز؛ که سپاس و ثنای کسی را جلب
کند. که شکر و سپاس اندوخته دارد؛
بذل نزدیک همت تو چو وام

کرمت وام تو ز شکر اندوز. انوری.
— شکر ایزد، شکر ایزد را؛ شکر الهی. شکر
خدا. (ناظم الاطباء): خاندانها یکی است شکر
ایزد را عز ذکره. (تاریخ بیهقی).
زحمت شاعر کشیدن مهتران را واجب است
شکر ایزد را که تو مستوجب این زحمتی.
سوزنی.

به شکر ایزد و استاد از برای سجود
نهاده سر به زمین همچو کلک و پرگارم.
خاقانی.
بوی مشک جهان گرفت سزد
که دلت شکر ایزد آراید. خاقانی.
و رجوع به ترکیب شکر الهی شود.
— شکر خدا، شکر خدا را؛ الحمد لله.
(یادداشت مؤلف). شکر ایزد. شکر الهی. (از
ناظم الاطباء):

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا.
ناصر خسرو.

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم. حافظ.
تویی که خویشی ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل. حافظ.
و رجوع به ترکیب شکر الهی و شکر ایزد شود.
— شکر عرفی؛ سیاسی است خدای را برای
همه نعمتهایی که به ما ارزانی داشته از گوش و
چشم و جز آن. و فرق میان شکر لغوی یا شکر
عرفی عموم و خصوص مطلق است همانطور
که بین حمد عرفی و شکر عرفی برقرار است.
و میان حمد لغوی و حمد عرفی عموم و
خصوص بین وجه است همانگونه که میان
حمد لغوی و شکر لغوی برقرار است. و میان
شکر لغوی و حمد عرفی فرقی نیست. (از
تعریفات جرجانی).

— شکر فرا؛ که شکر افزون کند. که بر شکر
ببفزاید. که سپاس و ثنای بسیار گویند؛
کرده ضمان ازو ظفر فتح سریر و روس را
او به فزودن ظفر شکر فرای ایزدی. خاقانی.
— شکر کسی را بجای آوردن، شکر بجای
آوردن؛ از محبت و نعمت کسی ثنا و سپاس
نمودن؛ من بسیار دعا کردم و شکر وی بجای
آوردم. (تاریخ بیهقی).
شکر بجای آر که مهمان تو
روزی خود می خورد از خوان تو.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

— شکر نعمت؛ اعتراف و بنیاسگرازی بر احسان و عنایت. (ناظم الاطباء):
از عدلهای عقل یکی شکر نعمت است
بخشنده خرد ز تو زیرا که شکر خواست.

ناصر خسرو.

شکر نعمت نعمت افزون کند

کفر نعمت از کفت بیرون کند. مولوی.

— ناشکر؛ ناسپاس؛

شب دل ناشکر من آرام با خنجر نداشت

سینه صد پیکان چشید و دست ز آفتان بر نداشت.

حاجی محمدجان قدسی (از آندراج).

— ناشکری؛ ناسپاسی؛

ز نافرمانی و ناشکری حق

هزاران عید و یک قربان ندارد.

عرفی شیرازی (از آندراج).

|| وصف جمیل. (از فرهنگ مصطلحات عرفا

تألیف سجادی.) || کشف و اظهار. (از فرهنگ

علوم عقلی تألیف سجادی).

شکرو. [شْ کُ] [ع ل] ج شکیر. (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکر شود.

شکوره. [شْ کُ / شْ کُ ک] [اِخ] نام مطربی

اصفهان که پرویز به رغم شیرین او را

بخواست و شیروی پدرکش از او بزداد.

(انجمن آرا). زنی که خسرو پرویز به رغم

شیرین در عقد خود آورده بود. (از غیثات)

(آندراج) (از برهان):

چو خسرو بر سر کوی شکر شد

صفاهان قصر شیرین دگر شد

برون آمد شکر با جام جلاب

دهانی پرشکر چشمی پر از خواب. نظامی.

اجازت داد تا شکر بیاید

به مهمان بر ز لب شکر گشاید. نظامی.

شکونامی که شکر ریزد او بود

نباتی کز سپاهان خیزد او بود. نظامی.

هوای دل رهش می زد که برخیز

گل خود را بدین شکر^۱ برآمیز. نظامی.

لبش را بین در تبسم چه پرسی

که شیرین چه کرده است و شکر چه گفته.

مخلص کاشی (از آندراج).

شکروآب. [شْ کُ] [اِ مرکب] شکرآب. شکر

گداخته در آب. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

شریت ساخته از آب که شکر در آن کنند.

ماء الشکر. (فرهنگ فارسی معین). آب که

شکر در آن حل کرده باشند. (یادداشت

مؤلف).

— شکروآب سوزان؛ چیزی نظیر نبات سوخته.

(فرهنگ فارسی معین).

|| کنایه از لب معشوق؛

جانم بلب آمد ز غم، آن باده لعل

پیش آر که تا جان نهم اندر شکرآب.

امیر خسرو (از آندراج).

|| زنجش اندکی که در میان دو دوست بهم

رسد. (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از
برهان) (از غیثات). کنایه از زنجش و کدورت
که میان دوستان شود، و این را در عرف حال
شکررنجی گویند. (آندراج). دلنگی مختصر
میان دو دوست. تقاری خرد میان دو دوست.
زجاج یا اختلافی سخت خرد بین دو یار یا
برادران یا زوجین یا عاشق و معشوق و جز
آنان. (یادداشت مؤلف):

غیر از لب کم حرف تو ساقی نشیدیم

جایی که میان می و ساغر شکرآب است.

حکیم باشی (از آندراج).

آمیزش زهر و کام چون اول نیست

چندی است که با هم شکرآبی دارند.

ظهوری (از آندراج).

از دوری گلشن غرضم حفظ ملال است

ورنه شکرآبی به گل و یاسمن نیست.

طالب املی (از آندراج).

با یوسف اگر شکرآبی زود ز حسن

مصری نباش از شکر در گداز باد.

واله هروی (از آندراج).

افتاده میان گل و بلبل شکرآبی

آن مست همانا که به گلزار درآمد.

شقایب (از آندراج).

از یک جواب تلخ که مقصود ما و توست

در جام دوستی شکرآبی نیکنی.

ملاشانی تکلو (از آندراج).

باده نوشان همه در جنگ بهم می چسبند

باعث الفت چسبان شکرآب است مرا.

سعید اشرف (از آندراج).

— شکرآب شدن میان دو کس؛ پیوندشان بهم

خوردن. ایجاد اختلاف شدن. (فرهنگ

فارسی معین).

شکروآب. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان

اردبیل. آب از چشمه. سکنه ۲۶۹ تن.

محصول عمده غلات و حبوب. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

شکروآب. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان جلگه اقشار دوم بخش اسدآباد

شهرستان همدان. سکنه ۱۳۳ تن. آب از

چشمه است. محصول عمده غلات و لبنیات و

صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شکروآب. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان چناران بخش حومه شهرستان

مشهد. سکنه ۱۴۷ تن. آب از قنات است.

محصول عمده غلات، چغندر قند و بنشن

است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

شکروآب. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان

بیرجند. سکنه ۱۲۵ تن. آب از قنات است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرآب. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از
دهستان ای تیوند بخش مرکزی شهرستان
شوشتر. سکنه ۲۰۰ تن. آب از چشمه است.
محصول عمده غلات. شغل اهالی زراعت و
کارگری شرکت نفت. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

شکرآب. [شْ کُ] [اِخ] دهی است به شمال
تهران آن سوی قلعه توجال میان شهرستانک
و آهار. آبی است بدین نام در آن موضع.

شکرآباد. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان حومه بخش زرند شهرستان ساوه.

سکنه ۱۹۹ تن. آب آن از قنات. محصول

عمده غلات، بنشن، پنبه و انگور است. صنایع

دستی زنان جوال بافی است. راه فرعی دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شکرآباد. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان یوسف آباد بخش سلسله شهرستان

خرم آباد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه

کهمان است. محصول عمده غلات و حبوب و

لبنیات. ساکنان از طایفه یوسفوند هستند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآباد. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان

بروجرد. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و

قنات. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

شکرآباد. [شْ کُ] [اِخ] دهسی است از

دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان

خرم آباد. سکنه ۲۶۰ تن. آب از رودخانه

کشکان. محصول عمده غلات و لبنیات و پشم.

ساکنان از طایفه قلابی اند و عده ای

چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).

شکرآباد. [شْ] [اِخ] دهی است از دهستان

اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج.

سکنه ۲۴۰ تن. صنایع دستی زنان قالیچه و

جاجیم بافی است. این ده مشهور به چراغ آباد

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شکرآگند. [شْ کُ / شْ کُ ک] [اِ مرکب]

شکر. پر از شکر. پر از شیرینی. سخت

شیرین:

بر لعل و شکر خند که نرغ شکر و لعل

کردی به دو لعل شکر آگند شکسته. سوزنی.

و رجوع به شکرآلود و شکرآگین شود.

شکرآگین. [شْ کُ / شْ کُ ک] [اِ مرکب]

شکرین. کنایه از سخت شیرین:

ز فرقت لب مرجان شکر آگینت

به جان رسیدم کار و به لب رسیدم جان.

سوزنی.

و رجوع به شکر آلود و شکر آلود شود. (نصف)

شکر آلود. [ش ک / ش ک ک] (نصف مرکب) آلوده به شکر. کنایه از سخت شیرین: کنی یادم به شیر شکر آلود که دارد تشنه را شیر و شکر سود. نظامی. چنین سقونیای شکر آلود ز داروخانهٔ سعدی ستانند. سعدی. و رجوع به شکر آلود و شکر آلود. (نصف)

شکر آمیخته. [ش ک / ش ک ک ت / ت] (نصف مرکب) شکر آمیز. که با شکر آمیخته باشد. آمیخته با شکر. کنایه از سخت شیرین: همان قرصهٔ شکر آمیخته چو کنج در آن گرده‌ها ریخته. نظامی. و رجوع به شکر آمیز شود.

شکر آمیز. [ش ک / ش ک ک] (نصف مرکب) آمیخته به شکر. (آندراج). شکر آمیخته. شکر آلود. کنایه از سخت شیرین: بر تلخ‌عشی من اگر خنده آیدت شاید که خندهٔ شکر آمیز می‌کنی. سعدی. بر آمیزی و بگریزی و بنمایی و بزبایی فغان از قهر لطف‌اندوز و زهر شکر آمیزت. سعدی. و رجوع به شکر آمیخته و شکر آلود شود.

شکر آویز. [ش ک] (مرکب) گوشه و سر دستار که از پشت سر به میان دو کتف می‌آویخته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً شمله و علاقه و دستار و آویزیت از عمامه که در پشت سر آویخته شود به رسم خراسانیان قدیم و بعضی سلاطین صفویه و هندوان کنونی، و این علامت بزرگی دارنده است، چنانکه فرآویز ریشهٔ دستار باشد. (مقدمهٔ دیوان حافظ ج قزوینی ص کتد). [زیادت دهانهٔ آستین است که بعضی قبایل ایرانی از جمله کردان آویخته دارند و بلندی آن دلیل بلندی مقام دارنده است و گاه تا زمین رسد. و گاه بلندتر از آن نیز باشد که برگردانیده به کتف افکنند. (یادداشت مؤلف): تراسد شکر آویز خواجگی که جود که آستین به گریبان عالم افشانی. حافظ (از آندراج).

شکرات. [ش ک] [ع] [ح] [ج] [ش ک] (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شکرهٔ شود. **شکران.** [ش] [ع] (ص) صفت است از شکر. و مؤنث آن شکرئ است. (از اقرب الموارد): ضرع شکران؛ پستان پر از شیر. (ناظم الاطباء).

شکران. [ش] [ع] (ص) سپاسداری. مقابل کفران. (منتهی الارب) (آندراج). شکر. سپاس. سپاسگزاری. (یادداشت مؤلف). تشکر. (ناظم الاطباء). خلاف کفران. (اقرب الموارد).

— شکران نعمت؛ سپاسداری نعمت. (ناظم الاطباء).

شکران. [ش] [ع] (ص) شکر. شُکور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سپاسداری کردن. (دهمار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به شکر شود.

شکرانگی. [ش ن / ن] (حاصص) ادای شکر و تشکر و شکرگزاری. (ناظم الاطباء).

شکرانلو. [ش] [ل] (اخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۲۸۶ تن. آب از چشمه است. محصول عمده غلات و میوه و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانلو. [ش] [ل] (اخ) دهی از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۹۰ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات و میوه و انگور میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرانه. [ش ن / ن] (مرکب) شکرگزاری و حقشناسی و سپاسداری و ادای شکر نعمت و تشکر. (ناظم الاطباء). سپاسگزاری. سپاسداری. شکران. شکر. (یادداشت مؤلف). [آنچه نذر کنند یا به فقرا دهند بر سبیل شکرگزاری از حصول نعمتی یا دفع نعمتی و بلیتی. نذر و نثار. (یادداشت مؤلف): شکرانهٔ آن روزی کاید به شکار دل من زرّ و سر اندازم گر کس شکر اندازد. خاقانی. آمده در دام چنین دانه‌ای کمتر از آوازهٔ شکرانه‌ای. نظامی. ز شکر و ز شکرانه باقی نماند بسی گنج در پای خسرو فشانند. نظامی. به گنجینهٔ سپارم گنج را باز بدین شکرانه گرم گنج پرداز. نظامی. شکرانهٔ این چه می‌پذیری شکرانهٔ این چه می‌پذیری کوسید شد و تو صیدگیری. نظامی. به شکرانهٔ دولت تدرست بر آن پشته بنیادی افکنند چست. نظامی. گر مرا در عشق خود فانی کنی باقی بر جان من شکرانه‌ایست. عطار. همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان به روی. سعدی. ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت روزی تفقدی کن درویش بینوارا. حافظ. بدین شکرانه میوسم لب جام که کرد آگه ز راز روزگارم. حافظ. گریبیم خم ابروی چو محراش باز سجدهٔ شکر کنم وز بی شکرانه روم. حافظ. شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند. حافظ.

سلطان... شکرانهٔ آن روی بر زمین نهاد. سلجوقنامه (از فرهنگ فارسی معین). — امثال: شکرانهٔ بازوی توانا بگرفتن دست ناتوان است. — به شکرانه؛ بعنوان شکرانه. بر سبیل سپاسداری. بجهت شکر. برای سپاس. سپاسگزاری را. (یادداشت مؤلف): دوست در روی ما چو سنگ انداخت ما به شکرانه شکر اندازیم. خاقانی. هر که لب شکر بار ترا بمزد به شکرانه هزار جان فدا کند. (سندبادنامه ص ۱۳۰). خلافت طیب به ناهید داد به شکرانه قرصی به خورشید داد. نظامی. هر چه در باغ بود و در خانه پیش او ریختم به شکرانه. نظامی. به شکرانه جان را کشیدند پیش چو دیدند روی خداوند خویش. نظامی. خواب چو پروانه بر انداخته شمع بشکرانه سر انداخته. نظامی. جان بشکرانه دادن از من خواه گریه انصاف با میان آبی. سعدی. چو خود را قوی حال بینی و خوش بشکرانه بار ضیفاً بکش. سعدی. نه خواهنده‌ای بر در دیگران بشکرانه خواهنده از در مران. سعدی. بشکرانه گفتا بر ایتم که آنم که پنداشتی نیتم. سعدی. گشای مسلمان بشکرانه دست که ز نار مغ بر میانت نیست. سعدی. به جان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من آری پیامی از بز دوست. حافظ. ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم خرقة از سر بردار و بشکرانه بسوخت. حافظ. — شکرانه کردن؛ شکر کردن. سپاسداری کردن: بسی شکر و بسی شکرانه کردند جهانی وقف آتشیخانه کردند. نظامی. نخورده جامی از میخانهٔ ما کنداز شکرها شکرانه ما. نظامی. [حق الجعالة و آنچه داده میشود به کسی که طرفداری از مدعی و یا مدعی علیه نماید. (ناظم الاطباء). **شکرافشان.** [ش ک / ش ک ک] (نصف مرکب) افشاندن شکر. آنکه شکر پخش کند. (فرهنگ فارسی معین): نمک افشان شدم از دیده کنون شکر افشان شوم ان شاء الله. خاقانی. درخشان شده می چو روشن درخش قدح شکر افشان و می نوش بخش. نظامی.

غمزش از غمزه تیزیگان تر
 خندش از خنده شکرافشان تر. نظامی.
 - شکرافشان کردن؛ نثار کردن شکر.
 افشاندن شکر:
 در آن عید کآن شکرافشان کنم
 عروسی شکرخنده قربان کنم. نظامی.
 ||سخت شیرین. (یادداشت مؤلف):
 می‌کند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
 روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.
 - شکرافشان شدن؛ سخت شیرین شدن.
 مطبوع و دلپسند گردیدن:
 شعر نظامی شکرافشان شده
 ورد غزالان غزلخوان شده. نظامی.
 ||شیرین سخن. (فرهنگ فارسی معین):
 شه بدان شمع شکرافشان گفت
 تا کند لعل با طبرزد جفت. نظامی.
شکر افشاندن. [ش ک / ش ک ک آ] (مص مرکب) شکر افشاندن. شکر پاشیدن. شکر ریختن. (یادداشت مؤلف). ||سرود خوش خواندن. خنیا گری کردن بکنونی. نوای جانبخش ساز سر کردن. ||نواهای دل‌انگیز و نغمه‌های شیرین نواختن:
 سمعها پر سماع داودبست
 کز سر زخمه شکر افشاندست. خاقانی.
 ||شیرین سخنی کردن. و رجوع به شکرافشانی شود.
شکرافشانی. [ش ک / ش ک ک آ] (حامص مرکب) پخش شکر. (فرهنگ فارسی معین). ||گفتار شیرین و خوش. (ناظم الاطباء). شیرین سخنی. (فرهنگ فارسی معین).
 - شکرافشانی کردن؛ کنایه از شیرین زبانی کردن. سخنان شیرین گفتن.
 - ||نغمه‌ها و نواهای خوش نواختن.
 - ||سخنان لطیف و شیرین نگاشتن:
 چرا به یک نی قدش نمی‌خرند آنرا
 که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی. حافظ.
شکرالله. [ش رُل لاه] (لخ) ابن احمد شهاب‌الدین احمدبن زین‌الدین امامی رومی حنفی. از دانشمندان قرن نهم هجری بود. او راست: ۱- انیس‌المارفین. ۲- منهاج‌الرشاد (به فارسی). ۳- بهجة‌التواریخ (به فارسی) که به سال ۸۶۱ ه. ق. تألیف کرده است. وی به سال ۸۹۴ ه. ق. ۱ درگذشت. (از اسماء‌المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۹) (از یادداشت مؤلف).
شکرالله شروانی. [ش رُل لاه ش ر] (لخ) طبیب. او راست: ۱- ریاض‌المعلوم، که آنرا به پارسی برای سلطان بایزید بن سلطان محمدخان فاتح کرده است. ۲- فتوحات فی الجفر. وی در حدود سال ۹۱۲ ه. ق. درگذشته است. (از یادداشت مؤلف) (از کشف‌الظنون).
شکر الله مساعکم. [ش ک رُل لاه م ی

[ع جمله فعلیه دعایی) خدای بپذیرد کارهای شما را. (یادداشت مؤلف).
شکر امرود. [ش ک آ] (م مرکب) گلابی شیرین چون شکر. قسمی امرود بسیار شیرین. (یادداشت مؤلف):
 شکر امرود در شکرخندی
 عقد عناب در گهر بندی. نظامی.
 نقل تو خشک و میوه و نقل من است تر
 چون سبب و آبی و شکر امرود و شفت‌نگ.
 عمید لوبکی (در جدال شراب و بنگ).
شکراندا. [ش ک آ] (ن مف مرکب) چیزی که شکر در آن اندوده باشند. (آندندراج).
 بستی که با شکر سازند. (ناظم الاطباء):
 زهر غمی نیست ظهوری به جام
 کام اگر شد شکراندا چه حظ.
 ظهوری (از آندندراج).
شکر بادام. [ش ک] (م مرکب) زرد آلود خشک کرده هسته برآورده که مغز بادام در میان آن گذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (برهان). آزاد میوه. (یادداشت مؤلف). ||بادام خشک شده. (ناظم الاطباء) (آندندراج) (برهان). ||بادام قندی. (ناظم الاطباء) (از آندندراج). ||چشم و لب معشوق. (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (برهان).
شکر باره. [ش ک / ش ک ک] (نف مرکب) شکر ریز. (ناظم الاطباء):
 سوی شهر مداین شد دگر بار
 شکر با او به دامنها شکر بار. نظامی.
 ندارد تنگنای خاک صائب این قدر شکر
 نی کلک تو از جایی شکر بار است میدانم.
 صائب تیریزی (از آندندراج).
 سعدیا چون تو کجا نداده گفتاری هست
 با چو شیرین سخت نخل شکر باری هست؟
 ملک‌الشعراء بهار (در تضمین از غزل سعدی).
 ||بسیار شیرین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سخت شیرین. خواه در معنی حقیقی و خواه در معنی مجازی چنانکه در گفتار و نغمه و جز آن:
 صدف لؤلؤ شهوار بود دیده آنک
 دل او عاشق آن لعل شکر بار بود. امیرمزمی.
 لفظ گوهر بار تو پر گوهرم کرده است طبع^۲
 لفظ شکر بار تو پر شکرم کرده است کام.
 امیرمزمی.
 راست کن لفظ خود به جود و کرم
 ای نه چون لفظ تو شکر باری. سوزنی.
 بوسی از آن لعل شکر بار تو
 گرده می‌جگر از جان به است.
 مجیر بیلقانی.
 اگر خوردم زمان رامن شکر وار
 زبان چون تویی بادا شکر بار. نظامی.
 ز شیرین دست بردارم به یکبار
 شکر نامی به چنگ آرم شکر بار. نظامی.

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب
 اگرچه تلخ دمی در سخن شکر باری. سعدی.
 ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
 شدم غلام همه شاعران شیرازی. سعدی.
 شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
 دُر در میان لعل شکر بار بنگرید. سعدی.
 تا نگر دیده‌ست از خط تنگ وقت آن دهان
 بوسه‌ای ز آن لعل شکر بار می‌خواهد دلم.
 صائب تیریزی (از آندندراج).
 بس که می‌چسبم بهم کام و لب از شیرینش
 نقل نتوان کرد گفتار شکر بار تر.
 صائب تیریزی (از آندندراج).
 - زبان شکر بار؛ نیکو و شیرین سخن گوینده:
 هر چه از زبان شکر بار آن مهتر بیرون رفت
 همه نیکو رفت. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۹).
 - شکر بار کردن؛ پرشکر ساختن. شکرافشان کردن.
 - ||ساز کردن نغمه و آهنگ:
 چو کردی باغ شیرین^۳ را شکر بار
 درخت تلخ را شیرین شدی بار. نظامی.
 - لب شکر بار؛ بسیار شیرین؛ هر که لب شکر بار ترا بمزد بشکرانه هزار جان فدا کند.
 (ستبدادنامه ص ۱۳۰).
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 عشوهای ز آن لب شیرین شکر بار یار. حافظ.
 - ||لب که سخنان شیرین از آن برآید:
 هر چه ز آن تلختر نخواهد گفت
 گوبگو از لب شکر بارش. سعدی.
 من معتقدم به هر چه گویی
 شیرین بود از لب شکر بار. سعدی.
 ||کنایه از شیرین سخن. که سخنی چون شکر شیرین دارد. که گفتار و حرکاتی شیرین دارد. (یادداشت مؤلف):
 جویاش داد شیرین شکر بار
 که باید بودند تر بند این کار. نظامی.
 به داور شدم با شکر بارها
 مرا بیش از او بود بازارها. نظامی.
 کجا آن تازه گلبرگ شکر بار
 شکر چیند ز گلبرگش به خروار. نظامی.
شکر باره. [ش بس ز / ر] (ص مرکب) شکر دوست. که شکر و سیاس نعمت پیشه دارد. اهل شکر. (از یادداشت مؤلف):
 شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
 شکر باره کی سوی نعمت رود. مولوی.
شکر باره. [ش ک بس ز / ر] (م مرکب)

۱- در یادداشت مؤلف سال وفات او ۸۶۴ ه. ق. آمده است.
 ۲- نل: دست.
 ۳- باغ شیرین؛ نام آهنگی است.

شکربوزه. شکربوره. نوعی نان شیرین (یادداشت مؤلف):

نیابی ز من به جگر خوارهای

جگر خوارهای نه شکرپاره‌ای. نظامی.

و رجوع به شکربوزه و شکربوزه شود.

شکرپاری. [ش ک پ] (حماص مرکب)

باریدن شکر. افشاندن شکر.

|| شیرین‌حرکاتی:

آمدند از ره شکرپاری

کرده زیر قصب کله‌داری. نظامی.

|| کنایه از سخن شیرین گفتن. شیرین‌سخنی.

شیرین‌گفتاری:

خدای را که تو اند گزارد شکر و میاس

یکی منم که به شکرش کنم شکرپاری.

سعدی.

شکربوگ. [ش ک ب] (لا مرکب) حلویایی

که از شکر و بادام سازند. (ناظم الاطباء).

نوعی از شکرپاره. (برهان). شکربوره.

شکربره. شکربوزه. شکربورک. شکرپاره.

نوعی از شکرپاره و آن حلویاییست که با

میوه‌ها پزند و آنرا سنبوسه قندی نیز گویند.

(از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به

مترادفات کلمه شود. || شکر قلم، یعنی برگهای

دراز پهن که از شکر سازند و بر هم بندند. (از

برهان) (ناظم الاطباء).

شکربوه. [ش ک ب] (لا مرکب)

شکر برگ. شکربورک. شکربوزه. شکربوره.

(از آندراج). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکر بلاغ. [ش ک ب] (اخ) دهی است از

دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان

سنندج. سکنه آن ۱۶۵ تن. آب از رودخانه و

چشمه تأمین میشود. محصول عمده غلات و

حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۵).

شکر بلاغی. [ش ک ب] (اخ) دهی است از

دهستان آتش‌پیگ بخش سراسکند شهرستان

تبریز. سکنه آن ۱۳۷ تن. آب از چشمه تأمین

میشود. محصول عمده آن غلات و حبوب

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکر بلاغی. [ش ک ب] (اخ) دهی است از

دهستان چهاراویمحاق بخش قره‌آغاج

شهرستان مراغه. سکنه آن ۹۰ تن. آب از

چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمده

غلات و نخود و بزرک و صنایع دستی زنان

جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۴).

شکر بلاغی. [ش ک ب] (اخ) دهی است از

دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان

زنجان. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب از رودخانه

قزل‌اوزن تأمین میشود. محصول عمده برنج و

مختصر گندم است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۲).

شکربورک. [ش ک بو ر] (لا مرکب)

شکربوره. شکربریه. شکرریزه. سکری.

(یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه

شود.

شکربوره. [ش ک بو ر] (لا مرکب)

شکربوزه. شکربریه. شکرریزه. (ناظم

الاطباء). سنبوسه‌ای که درون آنرا از قند و

مغز بادام و مغز پسته نیم‌گفته پر کنند. (ناظم

الاطباء) (از برهان). حلویایی که بشکل گرده

(کلیه) کنند. بیرون آن از خمیر آرد گندم و

درون آنباشته به شکر و کوفته‌بادام یا

گردوست. اگر دک. شکربوزه. شکرپاره.

(یادداشت مؤلف). شکربوزه. (فرهنگ

جهانگیری):

چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکربوره

نگوید کس مسلمان را که روی از قبله برگردان.

بحاق اطعمه.

اگر نه طاق شکربوره‌اش بود محراب

شکم پرست کجا باشدش حضور نماز.

بحاق اطعمه.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکربوزه. [ش ک ز / ز] (لا مرکب)

شکربوره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ

جهانگیری) (یادداشت مؤلف) (از بهار عجم).

شکربوره که سنبوسه قندی است. (از برهان):

همچو سگ در بند به در بوزه

خواند مر زهر را شکربوزه.

سنایی (از انجمن آرا).

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکربوزه تا شکربوسه.

نزاری قهستانی (از بهار عجم).

شکربوزه با نوک دندان به راز

شکر خواره را کرده گردن دراز.

نظامی (از آندراج).

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب

بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید. سعدی.

و رجوع به شکربوزه شود.

شکربوسه. [ش ک س / س] (ص مرکب، لا

مرکب) بوسه شیرین و شیرین:

بوسه‌ای از لب تو خواهم و شعر از لب تو

که شکربوسه نگاری و غزل‌گوی غزال.

فرخی.

به یاد بوسه منه خوان خوردنی که بود

تفاوتی ز شکربوزه تا شکربوسه.

نزاری قهستانی.

شکر به. [ش ک ب] (لا مرکب) به شیرین.

آبی مطبوع. (فرهنگ فارسی معین). قسمی از

به که بغایت شیرین باشد. (یادداشت مؤلف).

شکربیره. [ش ک بی ر] (لا مرکب)

شکربوره. (ناظم الاطباء). به معنی شکربوزه

است که سنبوسه قندی باشد. (برهان) (از

فرهنگ جهانگیری). سکران. شکربوره.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به شکربوره و

شکرریزه شود.

شکرریزه. [ش ک ز / ز] (لا مرکب)

شکربوره. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی

شکرریزه است. (برهان) (از فرهنگ

جهانگیری). رجوع به شکربوره شود.

شکرریگ. [ش ک ب] (اخ) دهی است از

دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد.

سکنه آن ۱۱۲ تن. آب از رودخانه است.

محصول عمده غلات، توتون، حبوب و صنایع

دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

شکریا. [ش ک / ش ک ک] (ص مرکب) به

معنی لنگ و آنکه لنگی داشته باشد. (غیاث).

به معنی لنگ است. (آندراج):

دویدن خواست پیش از حور رضوان پیر نظاره

دل حوران به پایوسی شکرپا کرده رضوان را.

امیر خسرو (از آندراج).

سخنورا چه کنم وصف لفظ شیرینت

قلم شکرپا گردد ز غایت رفتار.

امیر خسرو (از آندراج).

آن شکر دوست خویش را به دعا

از خدا خواسته‌ست شکرپا.

ابوالبرکات منیر (از آندراج).

شکرپاره. [ش ک پا ر] (لا مرکب)

قطعه‌ای از شکر. (فرهنگ فارسی معین).

|| نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). قطاع قسمی

شیرینی. (یادداشت مؤلف). طرز تهیه آن

چنین است که مقداری روغن را داغ کنند و

بقدری آرد در آن ریزند که مثل ترحلوا شود.

آن وقت آنرا کنار گذارند تا سرد گردد. سپس

در میان سینی ریزند و خوب بمالند تا سفید

شود و بعد مقداری شکر را قوام آورند، سپس

آنرا تکان دهند تا سفت و سرد شود. آنگاه آنرا

مخلوط کنند و ته سینی را دارچین پاشند و

پهن کنند و یک دو سیر هم قد کوییده روی

آن پاشند. (فرهنگ فارسی معین). || قسمی

زردآلوی بسیار شیرین در اصفهان، و در سال

۷۱۷ ه. ق. که ابن بطوطه به اصفهان آمده این

زردآلو را مردم اصفهان قمرالدین

می‌نامیدند. رنگ آن زرد است و به سرخی

زند و از نوری خردتر است. شکرپاره اصفهان

از عمل مطبوع‌تر است. (یادداشت مؤلف).

نوعی از زردآلو. (ناظم الاطباء). زردآلوی

شیرین. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از

زردآلوی هسته‌شیرین و مرغوب و معطر و

شیرین که در خلخال بهترین نوع آن در

باغهای قصبه کبوی بعلل آید. || که حرکات و

سکنات شیرین چون شکر دارد.

شیرین‌سخن:

هر شکرپاره شمعی اندر دست

شکر و شمع خوش بود پیوست. نظامی.

سخنگوی شهد شکرپاره‌های ...
به شهد و شکر بر ستمکاره‌ای. نظامی.
شکر پاسخ. [ش ک س] (ص مرکب) آنکه سخنان نرم و شیرین در پاسخ میگوید. (ناظم الاطباء).

شکرپاش. [ش ک] (ف مرکب) آنکه شکر افشاند. شکرافشان. (فرهنگ فارسی معین).
سخت شیرین. شیرین حرکات:
در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی
خورشید شکرپاش و مه مشک‌افشان
اوست.
|| شیرین سخن. خوشگویی. (فرهنگ فارسی معین).

شکرپای. [ش ک] (ص مرکب) شکرپا. لنگ. (آندراج):
سخن می‌بشکنی یا وقت گفتن ز تنگت دهانت شد شکرپای.

حسن دهلوی (از آندراج).
و رجوع به شکرپا شود.
شکرپرداز. [ش پ] (ف مرکب) شکرگزار و سپاس‌گویی. (ناظم الاطباء). سپاسگزار. ثنا گوئی.

هر سرخاری زبان شکرپردازی شده‌ست
محمل لیلی همانا در بیابان آمده‌ست.
صائب تبریزی (از آندراج).

شکرپس. [ش ک پ] (اخ) دهی است از دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب از رودخانه پلرود است. محصول عمده برنج و چای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکرپلو. [ش ک پ ل] (ل) (مرکب) نوعی پلو. طرز تهیه آن چنین است که شکر را مانند سکتجین قوام آورند و در چلوکش بر روی برنج ریزند و بر هم زند و هر قدر هم که از شکر بماند بر رویش ریزند. سپس پوست نارنج را زیر آب گرفته و مقرر کنند و روغن را داغ کرده بعد از سرخ شدن پياز اینها را ریخته و مقداری کشمش هم داخل کنند و بقدر یک پیاله شیره شکر را بر داشته در میان آن گلاب ریزند و با زعفران و ادویه در میان همین لوازم ریخته میجوشانند بقدری که شکر بخورد اینها برود، آنگاه بیرون آورده در لای برنج گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

شکرپنیو. [ش ک پ] (ل) (مرکب) حلویایی که از شکر و آرد گندم به شکل مکعب می‌سازند. (ناظم الاطباء). گونه‌ای نقل به شکل آب‌نباتهای درشت و تقریباً چهارگوش و مکعب‌شکل که با مواد معطر از قبیل زنجبیل و وانیل خوشبو و مطبوخ شده باشد و در شب‌های عزاداری بصورت نذر و خیرات پخش میکنند. طرز تهیه نوعی از آن چنین است که شکر را جوشانند و خوب بقوام آورند

بطوری که اگر چربی در آن بزنند بصورت نخ درازی کشیده شود مانند چاشنی پشمک (قدری هموارتر) که در زیر دندان بچسبد، آن وقت سینی را چرب کند و نیم‌گرم چاشنی در آن ریزند، و دو نفری بکشند تا سفید شود. سپس در سینی از آرد برنج ریزند و بصورت لوله درآورند و بهر اندازه که خواهند با قیچی قنادی چینند و با آرد برنج نیک مخلوط کنند. (فرهنگ فارسی معین):

شکرپنیر کلامم کز و چکیده نبات
ز من نگیرد بقال هم به نرخ ساق.
ملا فوقی یزدی (از آندراج).
|| نوعی از پنیر لطیف و شیرین و خوش. (آندراج).

شکرپوره. [ش ک پ و] (ل) (مرکب) سنبوسه که درون آن از قند و مغز بادام نیم‌کوفته بود. (غیاث). و رجوع به شکرپوره شود.

شکرپوش. [ش ک] (ن مف مرکب) هر چیز پوشیده‌شده از شکر. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

با زهرچشم خنده هم آغوش کرده‌ای
بادام تلخ را چه شکرپوش کرده‌ای.
صائب تبریزی (از آندراج).

شکرپیچ. [ش ک] (ش ک ک] (ن مسف مرکب) کاغذی که در او شکر و امثال آن پیچند. (آندراج). کاغذی که حلواها را بدان می‌پیچند. (ناظم الاطباء):
کاغذخام بود شکرپیچ
کاغذپخته بود معنی سنج.

میرخسرو (از آندراج).
شکر تفال. [ش ک ت] (ل) (مرکب) شکر تیفال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکر تیفال شود.

شکرتو. [ش ک] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۱۸ تن. آب از قنات است. محصول عمده غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکرتوین. [ش ک ت] (ل) (مرکب) (اصطلاح موسیقی) نوایی است از موسیقی. (فرهنگ فارسی معین):
شاعری تشبیه داند شاعری تشبه و مدح
مطربی قالوس داند مطربی شکرتوین.

منوچهری.
آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و ریاب
دیده به شکرلبان گوش به شکر توین.
منوچهری.

شکرتیاز. [ش ک] (ل) (مرکب) شکرتیفال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکرتیفال شود.
شکرتیفال. [ش ک] (ل) (مرکب) غلاف

حیوانی شبیه به مگس که در بوته انزروت از لعاب خود مانند کرم ابریشم می‌تند و در آن می‌میرد و آنرا در طب مانند داروهای صدری استعمال میکنند. (ناظم الاطباء) (از تحفه حکیم مؤمن). پله‌ای که حشره خزوکک بر روی اندامهای گیاه تیفال می‌بندد. || (اصطلاح گیاه‌شناسی) گیاهی است^۱ خاردار از تیره مرکبان بشکل خارخک که گل‌هایش بشکل گلوله‌ای خاردار و آبی‌رنگ در انتهای ساقه قرار دارند. این گیاه در سراسر دنیای قدیم می‌روید. بر روی برگها و ساقه این گیاه حشره‌ای از راسته قاب‌بالان بنام خزوکک^۲ جهت حفظ تخمها و نوزاد خود پله‌ای می‌تند بقدر یک فندق که سفیدرنگ است. نوزاد پس از آنکه به حیوان بالغ بدل شد پله را بسوزاند میکند و از آن خارج میشود. جنس پله این حیوان که از ترشحات گیاه شکر تیفال ساخته شده ترکیبی از مواد سلولزی و نشاسته و مواد ازته و بمقدار زیاد (در حدود ۲۵ درصد) قند مخصوص بنام ترهالوز^۳ است. در طب قدیم از این پله که بنام شکر تیفال یا گل تیفال می‌نامند بعنوان ملین و متعادل‌کننده دستگاه گوارش استفاده میکردند. باید دانست که در بازار منظور از شکر تیفال همین گل تیفال پله خزوکک است و خود گیاه را بنام تیفال می‌نامند. خارشکر. رعی الابل. شوک الجمال. شوک الجمیل. شکر تیار. || (اصطلاح پزشکی) پله‌ای^۴ که حشره خزوکک بر روی اندامهای گیاه تیفال می‌بندد. (فرهنگ فارسی معین).
|| چیزی شیرین‌مزه است که در درون گل تیفال باشد و آن جزء شیرین را در درکه، قندک و خود گیاه را تیغ قندک نامند. خارشکر. (یادداشت مؤلف).

شکرچش. [ش ک چ] (ج) (ل) (مرکب) نمونه. (ناظم الاطباء) (آندراج):
لب داده به مشتری شکرچش
بس نرخ شکر گران نهاده.

نظری نیشابوری (از آندراج):
شکرچشمه. [ش ک چ] (اخ) دهی است از دهستان ابهرود شهرستان زنجان. سکنه آن ۱۷۷ تن. آب از چشمه‌سار. محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شکرچیدن. [ش ک د] (مص مرکب) برداشتن و گرد کردن شکر نثار کرده. (یادداشت مؤلف):
از گهر گرد کردن بغضم
نه شکر چیده هیچکس نه درم. عنصری.

1 - Échnops.
2 - Larnus nidificans.
3 - Tréhalose. 4 - Tréhala.

و رجوع به شکرچین و شکرچینی شوند. **شکرچین**. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (نصف مرکب) آنکه در ایام جشن و عید هر چه بیفتد جمع میکند. (ناظم الاطباء). آنکه بغضم بر چوب افراخته دارد و تار در هوا برآید. (نشارچین. یادداشت مؤلف):

شدند از فخر حورالعین و رضوان
درین مجلس گهرباره شکرچین.

امیرمزی (از آندراج).

بگوش خسرو چین همچنان سخن گوید
که میر شود ز شکر آستین شکرچین. سوزنی.
|| کنایه از شیرین گفتار:

عرصه جانفزای خاطر تو
مجمع طوطیان شکرچین.

سیدحسن غزنوی (از آندراج).

شکرخا. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (نصف مرکب) شکرخای. که شکر بخورد. || سخت شیرین. (یادداشت مؤلف):

فتنه سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیویش در لب شکرخا بود. سعدی.
اگر دشنام فرمایی و مگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ می‌زید لب لعل شکرخارا.

حافظ.

یاد باد آنکه چو چشمت به عتایم می‌کشت
معجز عیویت در لب شکرخا بود. حافظ.
طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم
خیر از خانه درسته تمنا دارم. صائب.
|| کنایه از شیرین گفتار. آنکه سخن شیرین و دلنشین دارد:

ای شاهد شیرین شکرخا که تویی
وی خوگر جور و کین و بغما که تویی.

سوزنی.

گر به شکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطی شوند شکرخا. سعدی.
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد.

سعدی.

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخارا. حافظ.

از جمال اوست قاننی چنین شیرین زبان
جلوه آینه طوطی را شکرخا میکند. قاننی.
و رجوع به شکرخای و شکرخایی و شکر
خایدن شود.

شکرخار. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مُ مرکب) درختی خاردار و میوه‌اش سرخ که غرقه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

شکرخانه. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مُ مرکب) به معنی شکرزار. (آندراج). شکرستان. کارخانه قند. (یادداشت مؤلف):

به عملگاه آمل هر سال بیست و پنج هزار من
بزرگ قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی...
و کارگاهها و شکرخانه‌ها به حکم ایشان

بودی. (تاریخ طبرستان).

کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمان
بدین سرکای نه‌ساله نباید کرد خرسندی.

مولوی (از آندراج).

شکرخای. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (نصف مرکب) شکرخا. قریب به معنی شکرشکن. (آندراج). که شکر بخورد. که شکر بجود. || سخت شیرین. بسیار شیرین و دلپسند:

ای همه شکل تو مطیوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش.

حافظ.

|| سخت شیرین سخن. شیرین گفتار:

که شاه نیکوان شیرین دلیند

که خوانندش شکرخایان شکرخند. نظامی.

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک ناید از طوطیان سخندانی.

کمال‌الدین اسماعیل.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو.

حافظ.

و رجوع به شکرخا شود.

شکرخایی. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (حامص) (مُ مرکب) عمل و صفت شکرخای. || شیرین‌زبانی:

بهر روی کو پادزهرت داده بود

هدیه اسال از شکرخایی فرست. خاقانی.

ای که مانند تو بلبل به سخندان نیست
توان گفت که طوطی به شکرخایی هست.

سعدی.

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.

سعدی.

درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخایی.

صائب تبریزی.

و رجوع به شکرخای و شکر خایدن شود.

شکر خایدن. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مص مرکب) شکر خوردن. || کنایه از شیرین‌کام شدن. (یادداشت مؤلف):

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن.

منوچهری.

و رجوع به شکرخا و شکرخای و شکرخایی
شود.

شکرخنج. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مُ مرکب) خارخسک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به خارخسک شود.

شکرخنده. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مُ مرکب) تبسم و خنده در زیر لب. (ناظم الاطباء). کنایه از تبسم باشد. (انجمن آرا). کنایه از تبسم باشد یعنی در زیر لب خنده کردن. (برهان). تبسم. (غیاث). || تبسم خوش‌آیند. (ناظم

الاطباء). تبسم و خنده شکرلبان. و برقی و صبح از تشبیهات اوست. (آندراج). خنده بناز. خنده زیبا. نوشخند. خنده سخت از روی نشاط. خنده نرم و شیرین. (یادداشت مؤلف):

بسی پالوده‌های زعفرانی

به شکرخندشان دادم نهانی. نظامی.

ز آستخوانم شد سمندر طوطی از رشک هما
این نیستان شعله‌زار از برقی شکرخند کیست؟

عبداللطیف تنها (از آندراج).

|| (نصف مرکب) آنکه بطرز شیرین و دلپسندی می‌خندد. آنکه تبسم شیرین دارد. (از یادداشت مؤلف). آنکه خنده شیرین داشته باشد. (آندراج):

که شاه نیکوان شیرین دلیند

که خوانندش شکرخایان شکرخند. نظامی.

به دانایش هفت‌اختر کمربند

به مولایش نه گردون شکرخند. نظامی.

حلاوت‌های شیرین شکرخند

نی شهرود را کرده نی قند. نظامی.

از آن یاقوت و آن دُر شکرخند

مفرح ساخته سودایی چند. نظامی.

به سحر آن دو ایام کمربند

به لطف آن دو عناب شکرخند. نظامی.

|| (مُ مرکب) سخن آهسته که با تبسم محبت‌آمیز گفته شود. || هر چیز ملاطفت‌آمیز و ظریف و دربار. || (نصف مرکب) جذب‌کننده. (ناظم الاطباء).

شکرخنده. [شَکْ / شَکْ کُکْ] (مُ مرکب) شکرخند. (ناظم الاطباء). به معنی شکرخند است که تبسم باشد. (برهان). تبسم دلپسند را گویند. (انجمن آرا). || تبسم و خنده شکرلبان. (آندراج). شکرخند. تبسم شیرین:

خورشیدی و نیلوفر یازنده نم

تن غرقه به اشک در شکرخنده نم.

خاقانی.

نقاب شکر فام بندد هوا را

چو صبح از شکرخنده دندان نماید. خاقانی.

ای شاه بتان بتان چو من بنده تو

در گریه تلخم از شکرخنده تو. خاقانی.

لب به شکرخنده بیاراسته

امت خود را به دعا خواسته. نظامی.

نی به شکرخنده برون آمده

زرده گل لعل به خون آمده. نظامی.

گر به شکرخنده آستین بفشانی

هر مگسی طوطی شوند شکرخا. سعدی.

شیرین‌تر از آبی به شکرخنده که گویم

ای خسرو خوبان که تو شیرین‌زمانی. حافظ.

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لب گفت مرادی طلبیم. حافظ.

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند

ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند.

حافظ.

تولب می‌بستی و دندان که چونبست...
دل مجنون ز شکرخنده خونست.

وحشی باقی.

ز شکرخنده آن لعل شاداب
بسم در دهان غنچه شد آب.

عرفی شیرازی (از انجمن آرا).

جهان ز صبح شکرخنده نوروشن شد
که دیده است شکر این قدر سفید شود؟

صائب تبریزی (از آندراج).

می‌کند چرخ ستمگر به شکرخنده حساب
لب مخمور به خیازه اگر باز کنم.

صائب تبریزی (از آندراج).

و رجوع به شکرخند شود.

شکرخنده زدن؛ خنده شیرین زدن. تبسم
دل‌باکردن:

گرچه شکرخنده زد بر دم چون آتشم

آتش من مگذارد بر شکرستان او. خاقانی.

بجو شید در کوه و صحرا بخار

شکرخنده زد میوه بر میوه‌دار. نظامی.

|| (ص مرکب) آنکه خنده شیرین داشته باشد.
(آندراج):

گفتم سببی ساز خدایا که بزودی

کآن ماه شکرخنده بگرید به پدر بر. سوزنی.

گریه تلخ صراحی ترک شکرخنده را

خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته.

خاقانی.

شکرخنده‌ای راست چون نیشکر

لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر. نظامی.

او در آن لبتان شکرخنده

و آن همه پیش او پرستنده. نظامی.

شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت

چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت.

نظامی.

طوطی از آن گل که شکرخنده بود

بر سر سبزیش پر افکنده بود. نظامی.

گل نفسی دید شکرخنده‌ای

بر گل و شکر نفس افکنده‌ای. نظامی.

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش. (گلستان).

آن شکرخنده که بزودش دهانی دارد

نه دل من که دل خلق جهانی دارد. سعدی.

شکرخندی. [ش ک / ش ک ک خ]

(حامص مرکب) حالت و چگونگی شکرخند.

شیرین‌لیخندی. شیرین‌بستی:

بجز از خوبی و شکرخندی

داشت پیرایه هنرمندی. نظامی.

شکر ناب در شکرخندی

عقد عناب در گهربندی. نظامی.

و رجوع به شکرخند و شکر خندیدن شود.

شکر خندیدن. [ش ک خ دی د] (مص

مرکب) خنده شیرین و شکرین کردن. به لطف

و دلکشی متبسم شدن:

رخی از آفتاب اندوه کشت

شکر خندیدنی از صبح خوشتر. نظامی.

و رجوع به شکرخندی و شکرخند

شکرخنده شود.

شکرخواب. [ش ک خوا / خا] (مرکب)

شادخواب و خواب خوش. (از برهان).

خواب سبک. دلخُم. (ناظم الاطباء). خواب

مطبوع. خواب شیرین. (یادداشت مؤلف).

کنایه از خواب خوش باشد. (آندراج)

(غیاث). خواب نوشتن:

عدل از او، با جمال و با آب است

ظلم از او رفته در شکرخواب است. سنایی.

دزد اگر نقب در خزینه زند

در شکرخواب پاسبان باشد.

شرف‌الدین شفروءای (از آندراج).

آن رفته به ناز در شکرخواب

و آن حارس بام او به هر باب.

خاقانی (تحفة المراقین).

ای معبر مزدهای فرما که دوشم آفتاب

در شکرخواب صبحی هم‌وثاق افتاده

بود. حافظ.

می صبح و شکرخواب صبحدم تا چند

به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری.

حافظ.

تا کی می صبح و شکرخواب بامداد

هشیار اگر د، هان که گذشت اختیار عمر.

حافظ.

نمی‌شد باز چشمش از شکرخواب

مگر دیدار خود می‌دید در خواب.

انیسی (از آندراج).

تفنیق؛ خفتن به شکرخوابی که در آن سخن

مردم شنیده شود. (از منتهی الارب). || خواب

سحر. (ناظم الاطباء) (برهان) (غیاث):

مانش غلغل چنگ است و شکرخواب صبح

ورنه گر بشنود آه سحر باز آید. حافظ.

شکرخواره. [ش ک / ش ک ک خوا / خا]

(نص مرکب) شکرخورنده: طوطی شکرخوار.

(فرهنگ فارسی معین). شکرخای.

(آندراج). شیرین‌گفتار:

تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی

نمی‌رسد که ای طوطی شکرخوار من چونی.

خاقانی.

و رجوع به شکرخای شود.

شکرخواره. [ش ک خوا / خا ز / ر] (نص

مرکب) شکرخوار. شکرخای. (یادداشت

مؤلف):

شکرپوزه با نوک دندان براز

شکرخواره را کرده دندان دراز. نظامی.

و رجوع به شکرخوار و شکرخای شود.

شکر خوردن. [ش ک خوز / خَز د]

(مص مرکب) کنایه از شیرین‌کام بودن. کامروا

بودن. در ناز و نعمت بسر بردن:

این هم ز بخشش فلک وجود عالم است

کآن را که خاک باید خوردن شکر خورد.

خاقانی.

|| در مقام عجز یا در خطاب تحقیرآمیز به

کسی کنایه از اظهار ندامت و پشیمانی شدید

است.

شکرخیز. [ش ک] (نص مرکب) (مرکب)

جایی که شکر خیزد و در آنجا شکر عمل

آوردند. (ناظم الاطباء). شکرستان. شکرزار.

(یادداشت مؤلف). قریب به معنی شکرزار

است. (آندراج):

من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا

کوزه‌شاهد شود حفظ افلاک آنجا.

صائب تبریزی (از آندراج).

و رجوع به شکرزار و شکرستان شود.

شکرده. [ش ک] (صید و شکار. (ناظم

الاطباء). || علاج و چاره. (ناظم الاطباء) (از

برهان) (از آندراج). || (نص مرخم)

شکارکننده. (از برهان) (آندراج).

شکر داشتن. [ش ت] (مص مرکب)

سیاس داشتن. ثنا داشتن. خرسند و خوشنود

بودن. مقابل گله داشتن و شکوه داشتن:

زلفش نگر دلال دل از من چه پرسی حال دل

زآن زلف پرس احوال دل یا شکر دارد یا گله.

خاقانی.

نی‌نی از بخت شکرها دادم

چند شکوی که شوک بی‌ثمر است. خاقانی.

شکر دان. [ش ک] (مرکب) آوند شکر.

(ناظم الاطباء).

شکر دخت. [ش ک د] (مرکب) دختر

خوشروی و شیرین. (ناظم الاطباء). از عالم

شیرین پرس. (آندراج).

شکر دشت. [ش ک د] (بخ) دهی است از

دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان

طوالش. سکنه آن ۱۰۵۳ تن. آب از رودخانه

گرگانرود است. ده کوچک جام‌کوه جزء این

ده منظور شده است. محصول عمده غلات،

لبنیات، پشم و عسل میباشد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

شکر دم. [ش ک د] (مرکب) به لهجه

طبری، سار (مرغ معروف). (یادداشت مؤلف).

و رجوع به سار شود.

شکر دن. [ش ک د] (مص) شکار کردن.

(ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث) (از برهان).

قتص. اقتناص. صید. صید کردن. شکریدن.

شکاریدن. شکار کردن. (یادداشت مؤلف).

شکار کردن و شکستن انسان یا حیوانی راه

شیرگون و غرم رانشکرد

چونکه تو اعدای ترا بشکری. دقیقی.

چو بهرام دانست کآمدش مرگ

تا چون مگس نگر دی گرد شکر دهانان. سعدی.	بیاید تا لشکر آزا به خرسندی از گرد خود بشکریم.	نهنگی کجا بشکر د پیل و کُریگ، فردوسی. به پیر و جوان یک‌بیک بنگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد. فردوسی. کسی زنده بر آسمان نگذرد شکار است و مرگش همی بشکرد. فردوسی. همان شیر دژنده را بشکرد ز دامش تن ازدها نگذرد. فردوسی. کس از گردش آسمان نگذرد وگر بر زمین پیل را بشکرد. فردوسی. چون روز جنگ باشد جز پیل نفکشی چون روز صید باشد جز شیر نشکری. فرخی. گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر ور مار گرزه نیستی ای عقل کم گزای.
ساقبی شکردهان و مطربی شیرین سخن هنشین نی‌کردار و ندیمی نیکام. حافظ. شکر حصراف. (آندراج). شیرین سخن. شیرین گفتار. شکر سخن. (یادداشت مؤلف): با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی. حافظ. و رجوع به شکردهن و شکردهنی شود. شکردهن . [ش ک / ش ک ک دَه] (ص) مرکب) شکردهان. شیرین دهن. که دهانی شیرین چون شکر دارد. (یادداشت مؤلف): خوش بود عیش با شکردهنی ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی. شیرین سخن. شکردهان. شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف): سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ شکردهن که چه گفتار میکند. سعدی. دعات گفتم و دشنام اگردهی سهل است که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب. سعدی.	همه روزم بدخواه را بشکردند. جهانان ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری که هرگس که خون یل اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار. فردوسی. یکی اندر آید یکی بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد. فردوسی. همو دم زدن بر تو بر بشمرد همو بر فرزاید همو بشکرد. فردوسی. جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. فرخی. وگر گرگ بر طراس را نشکرم ز برطاسی روس روبه ترم. نظامی. چاره کردن و علاج نمودن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). - غم کسی شکردن؛ بیمار داشتن وی: ما غم کس نخورده ایم مگر که دگر کس نمی خورد غم ما ما غم دیگران بسی خوردیم دیگری نیز بشکرد غم ما. خاقانی. دارو یآدن. (ناظم الاطباء). شکردن . [ش ک د] (مص) مردن. قتل کردن و کشتن. (ناظم الاطباء). لغت و معانی آن مختصر به همین مأخذ است. شکرده . [ش ک د / د] (نصف) شکار کرده. شکسته. درهم شکسته. (فرهنگ فارسی معین). شکرده . [ش ک د / د] (ص) مردم جلد و چاپک. (برهان) (آندراج). جلد و چاپک. (ناظم الاطباء). ادارای جد و جهد در کارها. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). آماده. - شکرده شدن؛ مهیا شدن. ساخته شدن. (مجمل اللغة). تشر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). انشمار. (مجمل اللغة). کماشت. (تاج المصادر بیهقی). شکردهان . [ش ک / ش ک ک د] (ص) مرکب) که دهان شیرین دارد. شیرین دهان. شیرین لب. شکر لب. (از یادداشت مؤلف): شاید که آستینت بر سر زنت سعدی	
سعدی. ساقبی شکردهان و مطربی شیرین سخن هنشین نی‌کردار و ندیمی نیکام. حافظ. شکر حصراف. (آندراج). شیرین سخن. شیرین گفتار. شکر سخن. (یادداشت مؤلف): با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی. حافظ. و رجوع به شکردهن و شکردهنی شود. شکردهن . [ش ک / ش ک ک دَه] (ص) مرکب) شکردهان. شیرین دهن. که دهانی شیرین چون شکر دارد. (یادداشت مؤلف): خوش بود عیش با شکردهنی ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی. شیرین سخن. شکردهان. شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف): سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ شکردهن که چه گفتار میکند. سعدی. دعات گفتم و دشنام اگردهی سهل است که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب. سعدی.	اندر او مرغ خانگی نبرد زانکه باز از هوا ورا بشکرد. سنایی. مرغ آز و نیاز عالمیان باز بر و عطای تو شکرد. سوزنی. به یک کرشمه و یک غنچه زان دو شکر خویش هزار دل بر بایبی هزار جان شکری. سوزنی. چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه گرگ چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر. انوری. چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ لیک به هیچ وقت از او هیچ شکار نشکری. خاقانی. - باز شکردن؛ صید کردن. شکریدن: من بدیشان شکر کم جاهل بی حرمت را که خزان را حکما باز به شیران شکردند. ناصر خسرو. - دل کسی را شکردن؛ دل او را شکار کردن. دل او را بشکستن. کنایه از کشتن وی: همان کن کجا از خرد در خورد دل ازدها را خرد بشکرد. فردوسی. گرفتن و اخذ کردن. (ناظم الاطباء). شکستن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیاث) (برهان). شکستن جسمی را چون جام و شیشه و یا عضوی را چون سر و گردن، یا شکست دادن و منهزم ساختن کسی را: که جام برادر برادر خورد هزبر آنکه او جام می بشکرد. فردوسی. ز فرمان یزدان کسی نگذرد اگر گردن شیر تر بشکرد. فردوسی. بدان تا به گفتار تو می خوریم دمی درد و اندوه را بشکریم. فردوسی. سوی بیگان برد تا بشکرد بدان ناله زار او نتگرند. فردوسی. شاه بادی و توانا و قوی تا به مراد گه ولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی. پادشاهی گیر و نیکی گستر و گیتی گشای نیکامی ورز و چا کر پرور و دشمن شکر. عنصری.	
سعدی. ساقبی شکردهان و مطربی شیرین سخن هنشین نی‌کردار و ندیمی نیکام. حافظ. شکر حصراف. (آندراج). شیرین سخن. شیرین گفتار. شکر سخن. (یادداشت مؤلف): با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی. حافظ. و رجوع به شکردهن و شکردهنی شود. شکردهن . [ش ک / ش ک ک دَه] (ص) مرکب) شکردهان. شیرین دهن. که دهانی شیرین چون شکر دارد. (یادداشت مؤلف): خوش بود عیش با شکردهنی ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی. شیرین سخن. شکردهان. شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف): سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ شکردهن که چه گفتار میکند. سعدی. دعات گفتم و دشنام اگردهی سهل است که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب. سعدی.	همه روزم بدخواه را بشکردند. جهانان ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری که هرگس که خون یل اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار. فردوسی. یکی اندر آید یکی بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد. فردوسی. همو دم زدن بر تو بر بشمرد همو بر فرزاید همو بشکرد. فردوسی. جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ. فرخی. وگر گرگ بر طراس را نشکرم ز برطاسی روس روبه ترم. نظامی. چاره کردن و علاج نمودن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). - غم کسی شکردن؛ بیمار داشتن وی: ما غم کس نخورده ایم مگر که دگر کس نمی خورد غم ما ما غم دیگران بسی خوردیم دیگری نیز بشکرد غم ما. خاقانی. دارو یآدن. (ناظم الاطباء). شکردن . [ش ک د] (مص) مردن. قتل کردن و کشتن. (ناظم الاطباء). لغت و معانی آن مختصر به همین مأخذ است. شکرده . [ش ک د / د] (نصف) شکار کرده. شکسته. درهم شکسته. (فرهنگ فارسی معین). شکرده . [ش ک د / د] (ص) مردم جلد و چاپک. (برهان) (آندراج). جلد و چاپک. (ناظم الاطباء). ادارای جد و جهد در کارها. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). آماده. - شکرده شدن؛ مهیا شدن. ساخته شدن. (مجمل اللغة). تشر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمل اللغة). انشمار. (مجمل اللغة). کماشت. (تاج المصادر بیهقی). شکردهان . [ش ک / ش ک ک د] (ص) مرکب) که دهان شیرین دارد. شیرین دهان. شیرین لب. شکر لب. (از یادداشت مؤلف): شاید که آستینت بر سر زنت سعدی	
سعدی. ساقبی شکردهان و مطربی شیرین سخن هنشین نی‌کردار و ندیمی نیکام. حافظ. شکر حصراف. (آندراج). شیرین سخن. شیرین گفتار. شکر سخن. (یادداشت مؤلف): با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی. حافظ. و رجوع به شکردهن و شکردهنی شود. شکردهن . [ش ک / ش ک ک دَه] (ص) مرکب) شکردهان. شیرین دهن. که دهانی شیرین چون شکر دارد. (یادداشت مؤلف): خوش بود عیش با شکردهنی ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی. شیرین سخن. شکردهان. شیرین گفتار. (یادداشت مؤلف): سرو بلند بین که چه رفتار میکند شوخ شکردهن که چه گفتار میکند. سعدی. دعات گفتم و دشنام اگردهی سهل است که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب. سعدی.	اندر او مرغ خانگی نبرد زانکه باز از هوا ورا بشکرد. سنایی. مرغ آز و نیاز عالمیان باز بر و عطای تو شکرد. سوزنی. به یک کرشمه و یک غنچه زان دو شکر خویش هزار دل بر بایبی هزار جان شکری. سوزنی. چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه گرگ چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر. انوری. چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ لیک به هیچ وقت از او هیچ شکار نشکری. خاقانی. - باز شکردن؛ صید کردن. شکریدن: من بدیشان شکر کم جاهل بی حرمت را که خزان را حکما باز به شیران شکردند. ناصر خسرو. - دل کسی را شکردن؛ دل او را شکار کردن. دل او را بشکستن. کنایه از کشتن وی: همان کن کجا از خرد در خورد دل ازدها را خرد بشکرد. فردوسی. گرفتن و اخذ کردن. (ناظم الاطباء). شکستن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیاث) (برهان). شکستن جسمی را چون جام و شیشه و یا عضوی را چون سر و گردن، یا شکست دادن و منهزم ساختن کسی را: که جام برادر برادر خورد هزبر آنکه او جام می بشکرد. فردوسی. ز فرمان یزدان کسی نگذرد اگر گردن شیر تر بشکرد. فردوسی. بدان تا به گفتار تو می خوریم دمی درد و اندوه را بشکریم. فردوسی. سوی بیگان برد تا بشکرد بدان ناله زار او نتگرند. فردوسی. شاه بادی و توانا و قوی تا به مراد گه ولی پروری و گاه معادی شکری. فرخی. پادشاهی گیر و نیکی گستر و گیتی گشای نیکامی ورز و چا کر پرور و دشمن شکر. عنصری.	

معین. || شکررنجی. (غیاثت) - (آندراج).
آزردگی میان دوستان. رنجش. (فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به شکررنجی و
شکرآب شود.

شکوریز. [ش ک / ش ک ک] (نصف مرکب)
شکرافشان. شکرریزنده. که شکر بریزد. که از
او شکر ریزد، مثل نیشکر. (از یادداشت
مؤلف):

یا ابوبکر تویی چون قصب شکرریز
وین یکی مؤذن خام آمدهای از خرغون.
منجیک.

|| هر چیز شیرین، چون خنده و تبسم و غیره،
کنایه از شیرین و شکرین. (از یادداشت
مؤلف). سخت شیرین و دلاویز:

چون شکرریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید. نظامی.

لب از ناردانه دلاویز تر
زبان از طبرزد شکرریز تر. نظامی.

از لب شکر طبرزدآمیز
در بوسه طبرزدی شکرریز. نظامی.

ز آن غایله دان شکرانگیز
مه غایله ساز و گل شکرریز. نظامی.
|| اتقاد و حلوائی. (آندراج) - (انجمن آرا).
شخصی را گویند که از چیزها شکر سازد، و او
را به عربی قناد خوانند. (از ناظم الاطباء)
(برهان).

- امثال:
هیچ حلوائی نشد استادکار
تا که شاگرد شکرریزی نشد.

؟ (از یادداشت مؤلف).
|| (مرکب) خوانندگی و گویندگی. (ناظم
الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). آواز
خوش. (آندراج) (انجمن آرا):
شکرریز آن عود افروخته

عدو را چو عود و شکر سوخته. نظامی.
|| سخن شیرین. (آندراج) (انجمن آرا). کلام
شیرین و فصیح و بلیغ و شعر. (از برهان).

|| (نصف مرکب) رنگین و پرنمست. پراز
نعمتهای رنگین و شیرین. (از یادداشت
مؤلف):

در شکرریز سو او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست. نظامی.

شکرریز بزمی دگر ساختم.
|| دارای سخن شیرین و خوش. شیرین سخن.
خوش نغمه. که آواز خوش آورد:

شمس شکرریز تویی مفخر تبریز تویی.
مولوی.

منجون به جواب آن شکرریز
بگشاد لبی طبرزدانگیز. نظامی.
به سحری کآتش دلها کند تیز
لبش را صد زبان هر صد شکرریز. نظامی.

چو بر دستان زدی دست شکرریز

بخواب اندر شدی مرغ شب آویز. نظامی.
|| شیرین حرکات. (یادداشت مؤلف):
جای برهیز است در کوی شکرریزان گذشت
یا به ترک دل بگو یا چشم بر روزی مکن.

سعدی.
|| خوش طبع و بذله گوی. (برهان) (ناظم
الاطباء). لطیفه گوی. (ناظم الاطباء). || (ا)

(مرکب) لب خوبان. (برهان). لب معشوق.
(ناظم الاطباء). || نثار را گویند که در عروسی
بر سر داماد و عروس کنند، و آن بجهت
میمنت و شگون حلوا و شکر بوده. (آندراج)

(انجمن آرا) (از برهان) (از غیاث) (از ناظم
الاطباء). نثار شکر. نثار کردن شکر.
(یادداشت مؤلف):

ما و شکرریز عیش کز در خمار
نامزد خرّمی به بام برآمد. خاقانی.

دز شکرریز تو عروس سخن
نی مصریش خاطب هنر است. خاقانی.

شب طلاقی خواب داده دیده بانان بصر
تا شکرریز عروسان بیابان دیده اند. خاقانی.

زرگر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ
واجب کند که هست شکرریز دخترش. خاقانی.

در شکرریز نوعروس بقا
بهر خسرو نشانه بتانیم. خاقانی.

شکرریز عروسی چون کنم ساز
بیارم در شبتانش بصد ناز.

نزاری قستانی (از انجمن آرا).
شکرریز تو را شکر تمام است
که شیرین شهد شد وین شهد خام است. نظامی.

آنجا که دلاله حفصل و هیز بود
آنجا چه جهیز و چه شکرریز بود. مولوی.

|| بضتی گویند آنچه از خانه داماد به خانه
عروس فرستند. (برهان) (از ناظم الاطباء).
|| ظاهراً کنایه از عروسی و سورا است که در
آن بر سر عروس و داماد نثار کنند. (از
یادداشت مؤلف). کنایه از جلوه کردن است،
چه وقت جلوه و نکاح بر سر عروس و داماد
شکرریزی کنند. (غیاث):

هر که او اندر شکرریز کان شادی نکرد
دان که روز مرگ ایشان هم نباشد
سوگوار. سنایی.

|| کنایه از گرمی شادی باشد. (آندراج) (ناظم
الاطباء):
در شکرریزند اشک خوش که گردون را به صبح
همجو بسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند.

خاقانی (از آندراج).
- شکرریز طرب؛ کنایه از گرمی شادی باشد.
(از ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان).

شکوریزان. [ش ک] (نصف مرکب، ق
مرکب) درحال ریختن اشک. درحال نثار. (از

یادداشت مؤلف): زرافشان و شکرریزان از
حذّرگان تا به ساری قدم بر قدم می فرمودند.
(تاریخ طبرستان).

شکرریزان عروسان بر سر راه
قصهای شکرگون بسته بر ماه. نظامی.
|| خندان. سخن شیرین گوینان:
نشسته شاد و شیرین چون گل نو

شکرریزان به یاد روی خسرو. نظامی.
شکرریزان همی کرد از عنایت
حدیث خسرو و شیرین حکایت. نظامی.

شکوریز کردن. [ش ک ک د] (مص
مرکب) نثار کردن. (یادداشت مؤلف):
بر چهره آن بت دلاویز
کردند به تنگنا شکرریز. نظامی:

که با شیرین چه بازی کرده پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکرریز. نظامی.

از شکر توشه های راه کنم
تا شکرریز بزم شاه کنم. نظامی.

به گوهرکنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن. نظامی.

|| سخنان شیرین گفتن. شیرین زبانی کردن:
زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد شیرین را شکرریز. نظامی.

وگر گوید کنم ز آن لب شکرریز
بگو دور از لب دندان مکن تیز. نظامی.

|| معانی نغز و پرمغز آوردن. (از یادداشت
مؤلف). آوردن الفاظ و معانی استوار و
منسجم:

سر کلک را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد. نظامی.

|| انوهای خوش و فرح بخش بر آوردن.
(یادداشت مؤلف):
مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند
روح را مغز مطرب بود و لب شیرین.

سلمان ساوجی (از آندراج).
شکوریزه. [ش ک ز / ز] (مرکب) نوعی
از یکساج و نان شکرکی. (ناظم الاطباء).

شکوریزی. [ش ک] (حاصل مرکب)
حالت و عمل و صفت و صنعت شکرریز.
قنادی. (یادداشت مؤلف). || گفتار خوش و
سخنان شیرین و نرم و آهسته. (از برهان) (از
ناظم الاطباء) (از آندراج). || نکاح. بزم.

سوره:
گرتیم محرم شکرریزی
پاسدار شهم به شب خیزی. نظامی.

|| نثار کردن در عروسی و سوره:
نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی
که همت را ز ناشویست از زانو و پیشانی.
خاقانی.

۱ - مرهم معنی معشوق شیرین حرکات نیز
هست.

— شکرریزی کردن؛ شکرریز کردن. — نثار کردن؛
 و آنکه از بهر این دل‌انگیزی
 کرد بر تازه گل شکرریزی.
 — [از دهان شکر ریختن. سخن شیرین گفتن، آواز خوش و دلنشین خواندن، شعر دلپسند و شیرین گفتن؛
 بگشا پسته خندان و شکرریزی کن خلق را از دهن خویش مینداز به شک.
 حافظ.
]اگر بهی‌ای را گویند که از روی شادی و خوشحالی کند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
شکرزار. [ش ک ز] (م مرکب) شکرستان. آنجا که شکر باشد. (یادداشت مؤلف). قریب به معنی شکرخیز. (آندراج). جایی که شکر بسیار و فراوان باشد. (ناظم الاطباء):
 دل مقید به شکرزار هوس نیست مرا.
 رشته حرص به پا همچو مگس نیست مرا.
 صائب تبریزی (از آندراج).
شکرزبان. [ش ک ز] (ص مرکب) شیرین‌زبان. شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء). شیرین‌سخن. (یادداشت مؤلف):
 در مکتب عشق و عشق‌بازی
 معشوق شکرزبانم این است.
 نظامی.
 و رجوع به شکرسخن و شکرلب شود.
شکرزخمه. [ش ک ز م / م] (م مرکب) کنایه از رسیدن تیر است بر نشانه. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج). تیری که بر نشانه رسد و برخورد کند. (ناظم الاطباء):
 چون ز کمان تیر شکرزخمه ریخت
 زهر ز بزغاله خواش گریخت.
 نظامی.
 همی رفت بر باد چون نفس مطرب
 ز تیر شکرزخمه جانهای شیرین.
 ابوالبرکات (از آندراج).
شکرساز. [ش ک] (نص مرکب) سازنده شکر. شکرریز. (یادداشت مؤلف):
 در طبق مجمر مجلس فروز
 عود شکرساز و شکر عودسوز.
 نظامی.
 و رجوع به شکرریز شود.
شکرسان. [ش ک] (م مرکب) شکرشان. عمل و شهد در شان. (ناظم الاطباء). [اص مرکب] مانند شکر. همچون شکر. شکروار. شکرشان.
شکرستان. [ش ک / ش ک ک ر] (م مرکب) شکرخیز. (از آندراج). جایی که نیشکر زراعت میکنند. (ناظم الاطباء):
 گردون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی
 چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی.
 سعدی.
 طوطیان در شکرستان کامرانی میکند

در تحریر دست بر سر میزند مسکین مگس.
 حافظ.
اکنایه از لب و دهان معشوق:
 بر شکرآت از پز مگس پرده چه سازی
 ای من مگس آن شکرستان که تو داری.
 خاقانی.
 گرچه شکرخنده زد بر دم چو آتشم
 آتش من مگذراد بر شکرستان او.
 خاقانی.
 شاهد دل درآمد از در من
 بند لعل از شکرستان^۱ بگشاد.
 خاقانی.
 [در بیت ذیل کنایه از وجود معشوق و محبوب است بنسب ظرافت و شیرینی و نظافت اندام و حرکات و سکنتات:
 دارند به دور شکرستان تو خوبان
 چون نیشکر انگشت تعیر به دهنها.
 خواجه اصفی (از آندراج).
]سینخت خوش‌خنده. خوش‌محضر. شکرخنده. با خنده شیرین؛ بخندید، و شکرسانی بود [معنود] در همه حالها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۲).
 گفت شیرین‌سخن جوانی بود
 کز ظریفی شکرستانی بود.
 نظامی.
 گرمکدان پرشکر خواهی میرس
 تلخی کآن شکرستان میکند.
 سعدی.
]اگارساخانه شکرسازی. (ناظم الاطباء).
]جایی که شکر فراوان باشد. شکرزار. (فرهنگ فارسی معین).
شکرسخن. [ش ک ش خ] (ص مرکب) شکرزبان. شیرین‌سخن. شیرین‌گفتار. (یادداشت مؤلف):
 در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
 بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن. سعدی.
 و رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکر بسوب. [ش ک ر س] (ترکیب اضافی، مرکب) استات دُو پلم^۱. (از یادداشت مؤلف). استات سرب را گویند که شیرین مزه ولی سمی و بسیار خطرناک است فرمول شیمیایی آن $(CH^2Coo) Pb$ است. (فرهنگ فارسی معین: شکر).
شکر سوخ. [ش ک ر س] (ترکیب وصفی، مرکب) شکر که از نی گیرند و چون تصفیه کامل نکنند سرخ و گرنه سفید باشد. (یادداشت مؤلف). چون قند سفید را سه بار بجوشانند شکر سرخ بدست آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکر سفید شود.
شکر سفید. [ش ک ر س / س] (ترکیب وصفی، مرکب) ابلوج. (یادداشت مؤلف). فارسی‌زبانان هندوستان آنرا شکر تری گویند. (آندراج). چون قند سفید را دو بار بجوشانند شکر سفید به دست آید. (فرهنگ فارسی معین). مثال این مراتب چنان است که قناد از نیشکر قند سفید بیرون آورد. اول که

بجوشانند نبات سفید بیرون آورد. دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد. سیم مرتبه شکر سرخ. چهارم مرتبه طبرزد. پنجم مرتبه شکر قوالب. ششم مرتبه ذردی مانند که آن را اقطاره نامند بغایت سیاه و کدر باشد... (از منتخب مرصداالعباد نجم‌الدین رازی).
شکر سماع. [ش ک س] (ص مرکب) کنایه از کسی که آواز و نغمه او بغایت شیرین و خوش‌آیند بود چنانکه شکرسوار کسی است که حرکات و سکنتات او بغایت شیرین و خوش‌آیند بود. (آندراج). سماع مطبوع و شیرین مانند شکر. (از فرهنگ فارسی معین):
 در رود زند شکرساعی
 در کوی زند شکرسواری.
 سنایی (از آندراج).
شکر سنگ. [ش ک س] (م مرکب) یک نوعی سنگی که چون ساییده آنرا بر موضعی که خون آید بریزند بازآید. (ناظم الاطباء). آنرا سنگ زخم نیز گویند، به تازی حجرالعلاج و حجرالاعرابی نیز خوانند، چون سوده آن سفید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته‌اند و بدو مداوای زخم کنند، و از دیار عرب خیزد از این جهت آنرا حجر اعرابی گویند. (انجمن آرا) (آندراج). حجر اعرابی است و آن سنگی باشد سفید، چون آنرا بسایند و بر موضعی که خون می‌آمده باشد ریزند خون را بازدارد. (برهان). اسم فارسی حجرالعلاج است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکر سوار. [ش ک س] (ص مرکب) کسی که حرکات و سکنتات او بغایت شیرین و خوش‌آیند بود. (آندراج). [سواری که سواری وی مطبوع نماید. (فرهنگ فارسی معین). که در سواری شیرین‌کاری کند. و رجوع به شکر سماع شود.
شکرش. [ش ر] (ب) به معنی بدنامی باشد. یعنی به چیزهای بد شهرت کردن. (ناظم الاطباء) (برهان).
شکرشان. [ش ک] (م مرکب) شکرسان. (ناظم الاطباء). شان شکر. و رجوع به ماده شکرسان شود.
شکرشاه. [ش ک] (م مرکب) شکرسان. (ناظم الاطباء). رجوع به شکرسان شود.
شکرشکار. [ش ک / ش ک ک ش] (ص مرکب) که شکر شکار کند. کنایه از کسی که از لب معشوق بوسه رباید.
 تادر شکارگاه بتان عاشقی به لب
 ۱- به ضرورت شعری به سکون «ر» و کسر «س» آمده‌است.

باشد شکر شکار چه پنهان چه آشکار - سوزنی.
 از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش
 تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار. سوزنی.
شکرشکر. [ش ک ش ک] (نف مرکب) که
 شکر را شکار کند. که رونق بازار شکر
 بشکند. کنایه است از سخت شیرین و
 شکرین:
 هست گویی ز مرد و مرجان
 خط سبز و لب شکر شکرش.
 ابوجهاء غزنوی.
شکر شکستن. [ش ک / ش ک ک ش ک
 ت] (مص مرکب) خرد کردن شکر. ساییدن
 شکر. شکستن شکر را برای خوردن، چنانکه
 طوطی. (یادداشت مؤلف):
 خنده طوطی لب شکر شکست
 قهقهه ای بر دهن یک بست. نظامی.
 از من به عشق روی تو می زاید این سخن
 طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد.
 سعدی.
 طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
 گریه تات بینه وقتی که در کلامی. سعدی.
 کنایه است از سخن بسیار شیرین و دلپسند
 گفتن. سخت خوش ادا کردن کلمات. عظیم
 فصاحت داشتن. (یادداشت مؤلف):
 چون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان
 بایستی که در نظاره بودندی که در پاشیدی و
 شکر شکستی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸).
 و رجوع به شکرشکن شود.
 - شکر و قند شکستن؛ کنایه است از
 شیرین سخنی کردن. (آندراج):
 تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس
 هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم.
 بابافغانی تبریزی (از آندراج).
شکرشکن. [ش ک / ش ک ک ش ک] (نف
 مرکب) شکننده شکر. که شکر بشکند و
 بخورد. شکرخوار: طوطی شکرشکن.
 (یادداشت مؤلف).
 - شکرشکن شدن؛ شیرین کام شدن به
 مناسبت شکستن و خوردن شکر. و در بیت
 ذیل مراد شیرین کامی سخنوران هند است از
 شکر گفته های حافظ:
 شکرشکن شوند همه طوطیان هند
 زین قند پارسی که به بنگاله می رود. حافظ.
 || شکننده قیمت و ارج شکر در شیرینی:
 خطت به لب شکرشکن مشک ختن.
 (یادداشت مؤلف):
 همان معشوق زیبا یار او بود
 بت شکرشکن دلدار او بود. نظامی.
 هیچ را نام کرده کاین دهن است
 نوش در خنده کاین شکرشکن است. نظامی.
 شکرشکنی به هرچه خواهی

لشکرشکن از شکر چه خواهی. نظامی.
 به شکر نشکند شیرینی کس
 لب شیرین بود شکرشکن بس. نظامی.
 لب لعل عتاب شکرشکن
 زده بوسه بر فندق بی دهن. نظامی.
 || شیرین سخن. (آندراج). سخت خوش بیان.
 شیرین گفتار. (ناظم الاطباء):
 شکرشکن است یا سخنگوی من است
 عنبرذقن است یا سمنوی من است.
 ابوالطیب مصعبی.
 بس که از غم رنگ بستم دور از آن شکرشکن
 سبز شد چون بال طوطی استخوانها در تم.
 مفید بلخی (از آندراج).
 اما ناقلان آثار و راویان اخبار و طوطیان
 شکرشکن شیرین گفتار چنین روایت کنند...
 (یادداشت مؤلف).
شکر فام. [ش ک] (مص مرکب) شکر.
 شکر رنگ. به رنگ شکر. سپید که کمی به
 زردی زند. (یادداشت مؤلف):
 نقاب شکر فام بندد هوا را
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید. خاقانی.
 و رجوع به شکر می شود.
شکر فروش. [ش ک / ش ک ک ف] (نف
 مرکب) تاجر و فروشنده شکر. (ناظم الاطباء).
 آنکه شکر فروشد. که به فروش شکر پردازد:
 پیرایه گر پرندپوشان
 سرمایه ده شکر فروشان. نظامی.
 اگر نصب نبخی نظر دریغ مدار
 شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند.
 سعدی.
 شکر فروش مصری دیگر شکر نیارد. سعدی.
 شکر فروش مصری حال مگس چه داند
 این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان.
 سعدی.
 شکر فروش که عرش دراز باد چرا
 تقدی نکند طوطی شکرخارا. حافظ.
 || معشوق. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
 معین).
شکر فشان. [ش ک / ش ک ک ف / ف]
 (نف مرکب) شکرافشان. که شکر پاشد:
 سر زلف در عطف دامن کشان
 ز چهره گل از خنده شکر فشان. نظامی.
 || کنایه است از سخت شیرین. عظیم شیرین چون
 شکر. (یادداشت مؤلف):
 با دو لب شکر فشان با دو رخ قمر نشان
 نزد سپهر سرکشان بنده نشان آمده است.
 سوزنی.
 ما به بوسه بر لب ساقی شده فندقشکن
 او فغان زان پسته شکر فشان انگبخته.
 خاقانی.
 دیت آزا که سر برد به شکر
 هم ز لعل شکر فشان بخشد. خاقانی.

لب لعل همان شکر فشان است
 سر زلف هم دامن کشان است. نظامی.
 لعلی چو لب شکر فشان
 در طبله جوهری ندیدم. سعدی.
 شیرین تر ازین سخن نباشد
 الا دهن شکر فشان. سعدی.
 شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
 که حاجت به علاج گلاب و قند میاد.
 حافظ.
 || کنایه است از سخت شیرین زبان. شیرین سخن.
 (یادداشت مؤلف):
 من ز پیل آورده ام بس بس نظاره کز سفر
 پیل بالا طوطی شکر فشان آورده ام. خاقانی.
 نر طایر تاب خندانش دید
 طوطی شکر فشان می خواندش. خاقانی.
 معلوم شد این حدیث شیرین
 از منطق آن شکر فشان است. سعدی.
 با بلبلان سوخته بال ضمیر من
 پیغام آن دو طوطی شکر فشان بگویی.
 سعدی.
شکر فشانان. [ش ک ف / ف] (نف مرکب،
 ق مرکب) صفت حالیه. در حال شکر فشان.
 در حالت شکر افشانی. در حال خواندن شعر
 یا آواز شیرین و خوش. در حال گفتن سخن
 شیرین:
 ره پیش گرفت بیت خوانان
 می شد همه ره شکر فشانان. نظامی.
 و رجوع به شکر فشان شود.
شکر فشانان. [ش ک ف / ف] (مص
 مرکب) شکر افشانان. شکر پاشیدن.
 (یادداشت مؤلف):
 سنگت و سفال بر دل تو
 گر بر سر او شکر فشان. ناصر خسرو.
 || کنایه از شیرین زبانی کردن. (یادداشت
 مؤلف). گفتار شیرین و دلپسند بر زبان راندن.
 و رجوع به شکر افشانی و شکر افشان و شکر
 فشانان شود.
شکر فشان. [ش ک ف / ف] (حماض
 مرکب) شکر افشانی. شکر پاشی. || کنایه است
 از سخت شیرین زبانی. (از یادداشت مؤلف).
 شیرین سخنی:
 دلم از تو چون نرنجد که به وهم درنگنجد
 که جواب تلخ گویی تو بدین شکر فشان. سعدی.
 و رجوع به شکر افشانی شود.
شکر فنده. [ش / ش ک ک ف / د] (نصف)
 لغزنده و به سردر آید. (از برهان) (از ناظم
 الاطباء). لغزیدن و بسر درآمدن اسب، در
 برهان آورده و شکر فندن را مصدر آن شمرده،
 هر دو بدین معنی خطاست، اصل شکوخ و
 شکوخیدن است. (انجمن آرا) (آندراج).
 رجوع به شکوخیدن شود. || اسبی که

سکندری خورد. (ناظم الاطباء) (از برهان).
شکر فیدن. [ش / ش ک د] (مص) لغزیدن
 و بسر درآمدن. (ناظم الاطباء). لغزیدن و به
 سر درآمدن بود و آنرا شکو خیدن نیز خوانند.
 (فرهنگ جهانگیری). به معنی لغزیدن و به سر
 درآمدن باشد و به فتح اول هم گفته‌اند.
 (برهان). بسر درآمدن. سکندری خوردن
 (ستور). لغزیدن. (فرهنگ فارسی معین): فان
 عثر علی انهما استحقا اثمًا فأخران یقومان
 مقامهما... (قرآن ۷/۵-۱۰): اگر اطلاع افتد و
 واقف شوند، و اصل عثار شکر فیدن و افتادن
 بود چنانکه در عبارت ما گویند من به سر
 انکار افتادم... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۴
 ص ۱۲۰). و رجوع به شکر فنده و شکو خیدن
 شود.

شکر فیده. [ش / ش ک د / د] (نصف /
 نف) به سردآمده، سکندری خورده (ستور).
 (فرهنگ فارسی معین). شکو خیده.
 آشکو خیده. و رجوع به شکر فیدن و
 شکو خیدن شود.

شکر قلم. [ش ک / ش ک ک ق ل] (مرکب)
 نوعی از حلوا که شکر برگ نیز گویند.
 شکر برگ. (آندراج). و رجوع به شکر برگ
 شود. || (ص مرکب) شکر سخن. آنکه سخن
 شیرین و شکرین از قلم وی جاری بود. (از
 یادداشت مؤلف).

شکر قمیش. [ش ک ق] (مرکب) ^۱ نیشکر.
 (ناظم الاطباء).

شکر قند. [ش ک ق] (مرکب) نبات.
 || نوعی از سیب زمینی شیرین. (ناظم
 الاطباء).

شکر قوالب. [ش ک ق ل] (مرکب) چون
 شکر را پنج بار بجوشانند «شکر قوالب»
 بدست آید. (فرهنگ فارسی معین).

شکرک. [ش ک ز] (ل) نام میوه است. (از
 آندراج) (از ناظم الاطباء): شکرک که سبزی
 اوشار است تا خام است در شیرینی پخته
 بکار است. (فردوسیة ملاطفر، از آندراج).
 || احتبلور از ماده شکرین چیزی: شکرک زدن
 شیره و دوشاب و نیز شکر و جز آن؛ بلورگونه
 که در شیره شکر و شیره انگور و مانند آن پیدا
 آید. (یادداشت مؤلف):

شکرک از آن دو لَبِکِ تو بچشم اگر تو یله کنی
 به سَرِ کِ تو که بزمنت به پدر اگر تو گله کنی.
 (منسوب به عنصری، از المعجم فی معاییر
 اشعار المعجم).

- شکرک بستن؛ تبلور شدن. تبلور. شکرک
 زدن. تبلور چیزها چون شیره چغندر یا شیره
 انگور و هرچه بدانها مانند. (یادداشت مؤلف).
 و رجوع به ترکیب شکرک زدن شود.
 - شکرک زدن؛ شکرک بستن. رس انداختن.
 تبلور شدن، چنانکه شیره انگور و جز آن.

(یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکرک
 بستن شود.

- شکرک زده؛ رس انداخته. متبلور.
 شکرک بسته ^۱. (یادداشت مؤلف).

شکر کردن. [ش ک د] (مص مرکب)
 سیاس گفتن. ثنا گفتن. سیاس نعمت خدای
 تعالی و جز وی کردن. (از یادداشت مؤلف):
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت
 به تو ارزانی بی سعی کس این ملک قدیم.

ابوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 نماز شام ابوالقاسم به خانه بونصر آمد و وی را
 و عبدوس را شکر کرد بر آن تیمار که داشتند.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۰). وی
 می‌گریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر
 مکن بلکه خدای عزوجل و امیرالمؤمنین را
 شکر کن تو به جان تو که بازیافتی. (تاریخ
 بیهقی، ج ادیب ص ۱۸۵). وزیر نیز سخنان
 نیکو گفته بود و من نماز دیگر نزدیک وزیر
 رفتم به درگاه بود شکرش کردم گفتم مرا شکر
 مکن استادت را شکر کن که پیش از مرگ
 چنین و چنین گفته‌است. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۶۱۴). همه قوم بدین او را شکر
 کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۹). مردی
 سخت بخرد و فرمانبردار است و بسیار
 نواخت یافت از خداوند و ما بندگان را شکر
 بسیار باید کرد. (تاریخ بیهقی).

شکر کردن به حاجت نخستین اجابت حاجت
 دومین بود. (از قابوسنامه).

آن خداوند که صد شکر کند قیصر
 گر به باب‌الذهب آرزوش به درباری.
 ناصر خسرو.

به طاعت بکن شکر احسان او
 که این داد نزد خرد عمر بست. ناصر خسرو.
 شکر کن ز آنکه شرح و شمرت هست

خرت ابر نیست گو شعر مباح. سنایی.
 در نعمت خدای بگشاید
 شکر کن تا خدا بیفزاید. انوری.
 رشتۀ جانم ز غم یکتا ماند
 شکر کن گان تار نگستی هنوز. خاقانی.
 بد بود مرا حال بدان شکر نکردم
 تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد. خاقانی.
 نایافتن کام دلت کام دل دوست
 پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید.

خاقانی.
 بد است کار من از فرقت تو وین بد را
 هزار شکر کنم چون بتر نیگرود. خاقانی.
 هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را
 که داد دانش و دین گرد نداد دینارم. خاقانی.

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
 کفر نعمت آمد و بینش خورد. مولوی.
 شکر کن مر شا کران را بنده باش
 پیش ایشان مرد شو پاینده باش. مولوی.

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
 گرفته خانه درویش پادشه به نزول. سعدی.
 گربخوانی به در خویش و برانی شاید
 همچنان شکر کیمت که عزیز مایی. سعدی.
 تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
 و گر نه تو هم چشم پوشیده‌ای. (بوستان).
 عطاییت هر موی از رو بر تنم
 چگونه به هر موی شکر می‌کنم. (بوستان).
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست
 که دست عس تنگ بر هم نیست.

(بوستان).
 شکر خدای کن که موفق شدی به خیر.
 (گلستان).

شرح احوال تو الحق بوالعجایب دفتر بست
 بنده یا رب کی تواند کرد این شکر نعم.
 حافظ.

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش
 رو شکر کن مباد که از بد بتر شود. حافظ.
 - امثال:

شکر رحمت کن که رحمت در پی است.
 ؟ (از امثال و حکم دهخدا).

شکر کنند. [ش ک ن ن د / د] (نف مرکب)
 شکر گزار. سپاسگزار. شکرگویی. که سیاس و
 ثنا بجای آرد. (از یادداشت مؤلف): شکر کننده
 را نعمت دهد و نعمت دهنده را شکر گوید.
 (از امثال و حکم دهخدا).

شکر کوزه. [ش ک کوز / ز] (مرکب)
 شاید مصحف شکرپوزه و شکرپوزه باشد.
 (یادداشت مؤلف):

نادیده دهانت که گمان برد که ^۲ هرگز
 خوشتر ز شکر کوزه بود پسته سفالی.
 سید حسن غزنوی.

|| نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف):
 همچو سگ در بدر به درپوزه
 خوانده خرزهره را شکر کوزه.

سنایی.
شکر کوه. [ش ک کو] (بخ) دهی است از
 دهستان کلاردشت بخش مرکزی کلاردشت
 شهرستان نوشهر. سکته آن ۳۹۰ تن. آب از
 چشمه تأمین میشود. صنایع دستی زنان قالی
 و جاجیم و شال بافی و محصول عمده غلات
 و علل و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۳).

شکرگو. [ش ک گ] (ص مرکب)
 شیرینی‌ساز و قناد. (ناظم الاطباء). حلواچی.
 (آندراج):
 اینت افیونگر است و آنت شکرگر

۱- از: شکر + قمیش ترکی به معنی «فی».
 2 - Candi.
 ۳- نل: کلمات که کمان گیرد... نل دیگر:
 کمالت...

هر دو به خاک اندرون برابر و یقین... ناصر خسرو.
 خلق تو گل فروش و زبانت شکرگر است.
 سید حسن غزنوی (از آندراج).
 و رجوع به شکر ساز و شکر ریز شود.
شکرگزار. ^۱ [ش کُ] (نف مرکب) شا کرو
 سپاسگزار و حق شناس. (ناظم الاطباء). آنکه
 شکر نعمت و احسان کسی گوید. (فرهنگ
 فارسی معین):
 نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است
 شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار. سعدی.
شکرگزاردن. ^۲ [ش کُ د] (مص مرکب)
 سپاس و حمد به جای آوردن: بر دلم
 میگردد... غزوی بکنیم بر جانب هندوستان
 دور دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و
 مردی حاصل کرده و شکر می گزارده. (تاریخ
 بیهمی چ ادیب ص ۲۸۴).
 خدایا با تو درین صنع نیکو احسان کرد
 به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را.
 ناصر خسرو.
 مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
 شکر او را که ترا این دو به از ملک سیاست.
 ناصر خسرو.
 من شکر خدای را به طاعت
 با طاعت تن همی گزارم.
 ناصر خسرو.
 کجا خود ^۳ شکر این نعمت گزارم
 که زور مردم آزاری ندارم.
 سعدی.
 چو بینی دعا گوی دولت هزار
 خداوند را شکر نعمت گزار.
 سعدی.
 ز مستی خاک ما را آفریدی
 چگونه شکر این نعمت گزاریم.
 سعدی.
 و رجوع به شکر گزار و شکر گزاری شود.
شکرگزاری. ^۴ [ش کُ] (احماص مرکب)
 سپاس و سپاسگزاری و ادای شکر نعمت.
 (ناظم الاطباء):
 طریق شکرگزاری این حقوق این بود
 که در رکاب تو تقد روان برافشانم.
 صائب.
 - شکرگزاری کردن: سپاسگزاری کردن.
 سپاس نعمت حق یا کسی را گفتن. سپاس
 گفتن: چون فتحنامه به عمر بن الخطاب رسید
 شاد شد و شکرگزاری کرد. (فارسنامه ابن
 بلخی ص ۱۱۴). به زیر علم گوردوز پیران را
 کشته یافت شکرگزاری کرد. (فارسنامه ابن
 بلخی ص ۴۴).
 گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را
 نتواند که همه عمر برآید ز سجود.
 سعدی.
شکرگفتار. [ش کُ] (ص مرکب)
 شیرین زبان و شیرین سخن. (ناظم الاطباء).
 شیرین گفتار. (آندراج):
 آنان که پروری و شکرگفتارند

حیف است که روی خوب پنهان دارند.
 سعدی.
 مگر طوبی برآمد در سرایستان جان من
 که بر هر شعبه ای مرغی شکرگفتار می بینم.
 سعدی.
 سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
 باغ طبیعت همه مرغان شکرگفتارند. سعدی.
 کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
 چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار.
 سعدی.
شکرگفتاری. [ش کُ] (احماص مرکب)
 شیرین زبانی. شیرین سخنی. (از یادداشت
 مؤلف):
 شکرگفتاریت را چون نوشم
 که من خود شهد و شکر می فروشم. سعدی.
 و رجوع به شکرگفتار شود.
شکرگفتن. [ش کُ ت] (مص مرکب)
 سپاس و ثنا گفتن. تشکر کردن:
 گریه زرفتم سوی تبریز اجازتست
 شکر که گویم از کرم پادشاه ری. خاقانی.
 شکر انعام پادشاه گفتن
 نتوان کان و رای غایتهاست. خاقانی.
 سلیمی که یک چند نالان نغفت
 خداوند را شکر صحت نگفت. (بوستان).
 جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال
 شب فراق نغفتم لاجرم ز خیال. سعدی.
 گریه هر مویی زبانی باشدت
 شکر یک نعمت نگویی از هزار. سعدی.
 وه که گر من بازینم روی یار خویش را
 تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را.
 سعدی.
 خدای را به تو فضلی که در جهان داده
 کدام شکر توان گفت در مقابل آن. سعدی.
 چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال
 که بوستان امید بخواست یز مردن. سعدی.
 شکر ایزد بر آن همی گویم
 که درین فترت و تقلب کار. ابن یمن.
 منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز.
 حافظ.
 و رجوع به شکر گو و شکر گزار شود.
شکرگو. [ش] (نف مرکب) شکرگویی.
 شکرگزار. که سپاس نعمت حق یا خلق را
 بگوید. شا کر. (از یادداشت مؤلف):
 گر تر شو بودن آمد شکر و بس
 همچو سرکه شکرگویی نیست کس. مولوی.
 و رجوع به شکر گزار و شکرگویی شود.
شکرگون. [ش کُ / ش کُ] (ص
 مرکب) مانند شکر. شکرمانند در طعم و
 رنگ:
 بس است این زهر شکرگون فشاندن
 بر افسون خوانده ای افسانه خواندن. نظامی.

سهیل از شعر شکرگون بر آورد
 نفیر از شعری گردون بر آورد. نظامی.
شکرگویی. [ش] (نف مرکب) شکرگو.
 شکرگزار. سپاسگزار. شا کر. (یادداشت
 مؤلف):
 هر که نزد تو مدح گوی آمد
 از سخای تو شکرگویی رود. سوزنی.
 و رجوع به شکرگو و شکر گزار شود.
شکرگیاه. [ش کُ] (لا مرکب) شکرگیاه.
 رجوع به شکرگیاه شود.
شکرگیاه. [ش کُ] (لا مرکب) شکرگیاه.
 گزلبین. (یادداشت مؤلف):
 طوطی جان من رسیده به لب
 تا از آن لب شکرگیاه برد. سید حسن غزنوی.
شکرگیوه. [ش کُ] (نف مرکب) گزفتار:
 ظاهراً مانند نمک گیر:
 مشو بر طره شیرین شکرگیر
 و گریختن از خویشش گری.
 ایر خسرو (از آندراج).
شکرلب. [ش کُ / ش کُ] (ص
 مرکب) شیرین لب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
 فارسی معین). معشوق با لب بی نهایت زیبا و
 شیرین سخن. معشوق با لب بی نهایت زیبا و
 دلکش. آنکه لبی زیبا دارد. آنکه لبی لطیف و
 ظریف دارد. (یادداشت مؤلف). کنایه از
 محبوب و مطلوب معشوق. (از غیث):
 آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
 دیده به شکر لبان گوش به شکر توین.
 منوچهری.
 به عاشقی دل و چشم مرا چو شکر و گل
 به آب و آتش داد آن شکر لب گل خند.
 سوزنی.
 یار من شکر لب و گل روی و من در درد دل
 گر کند درمان این دل زان گل و شکر سزد.
 سوزنی.
 غزل سرای شدم بر شکر لبی گل خند
 بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبر قد. سوزنی.
 از چون تو شکر لبی بها توان خواست.
 ؟ (از سندبادنامه ص ۱۲۰).
 شکر لب با کنیزان نیز می ساخت
 کنیزانه بدیشان نرد می باخت. نظامی.
 و آن شکر لب ز روی دمسازی
 بازگفتی نکردی آن بازی. نظامی.
 شکر لب داشت با خود ساغری شیر

۱- در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با ده آمده است.
 ۲- در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با ده آمده است.
 ۳- ن: چگونه.
 ۴- در ناظم الاطباء و برخی از فرهنگها با ده آمده است.

است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکره. [شَکَر / کَر / اِ] (ع اِصْر) پرشیرشدگی تور. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بسیار شدن شیر گوسفند. (المصادر زوزنی). || (ل) دفعه. (از اقرب الموارد).

شکره. [شَکَر / اِ] (ع ص) نساقة شکره؛ ساده‌شتر پسر شیر. ج. شکاری، شکیرات، شکرئ. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). آن اشتر که پستانش پر از شیر بود. (مهذب الاسماء). || عشب شکره؛ گیاهی که شیر افزایش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شکره. [شَکَر / اِ] (ص). || شکارچی. صیاد. شکاری. شکارگر. نخجیرگر. شکارکننده. صاید. قاصص. قاصص. (یادداشت مؤلف). || شکار. شکاری. صید. (یادداشت مؤلف):

با غلامان و آلت شکره کردکار شکار و کار سره. عنصری. شغفی عظیم به شکره (و) یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت. (راحة‌الصدور راوندی). این فوج را نوبت بود بر نشند به تماشای شکره و راست برانندند تالاب جیحون. (راحة‌الصدور راوندی). || پرندة شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). مرغ شکاری که معروفست. (غیاث). اشکره. مرغ شکاری. (یادداشت مؤلف). مرغان شکارکننده. (فرهنگ اوبهی). همان اشکره مرغ شکاری است. (انجمن آرا). تحریش؛ بر یکدیگر برآغیلیدن شکره. (المصادر زوزنی). مسته؛ خورش شکره. (فرهنگ اسدی). هر سواری طبل بازی داشت و سگ شکاری و بیاری یوز و شکره و دام. (مجمعل‌التواریخ و القصاص). آموختن شکره آن باشد که چون بخواندش بازآید. (راحة‌الصدور راوندی). از خوراسان بیامد و راه آورد و پیشکش بسیار آلت تجمل آورد از سرآبرده جهرمی و نوبتی اطلس و سلاحهای نیکو و ساختهای مرصع و به جواهر و اسبان تازی تنگ بسته و شکره...

(راحة‌الصدور راوندی).

شکره‌دار. [شَکَر / اِ] (ص مرکب) نگهبان و مربی مرغان شکاری. || صیاد. (فرهنگ فارسی معین). چون فرستگی دو رفتند این سه تن بر بالا ایستادند با کدخدای

آمده‌است.

۱- در ناظم الاطباء به فتح «ک» و در متن اللغة به کسر و در اقرب الموارد به ضم «ک» و در منتهی الارب به قسم و فتح «ک» هر دو آمده‌است.

آنکه آهنگ گفتارش مطبوع است. شیرین سخن. خوش زبان. (فرهنگ فارسی معین):

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید یا من کان شکرلهجه خوشخوان خوش‌العان می‌رفت. حافظ.

و رجوع به شکر زبان و شکرگویی شود. **شکر ناب**. [شَکَر / اِ] (بخ) دهسی است از دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین. سکنه آن ۷۵۸ تن. آب از قنات است. صنایع دستی زنان کرباس بافی و گیوه‌چینی و محصول عمده غلات و بنشن و بادام است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

شکر نیات. [شَکَر / اِ] (ل مرکب) طبرزد. (دهار) (یادداشت مؤلف). نیات. (یادداشت مؤلف).

شکر نیده. [شَکَر / اِ] (د) (ف) شکارکننده. || شکننده. درهم‌شکننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکر کردن و شکریدن شود. **شکر نطق**. [شَکَر / اِ] (ص مرکب) شکرگفتار. شکرلهجه:

کوشکر نطقی که از شکر زبانش هر زمان نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی. خاقانی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود. **شکر تنگ**. [شَکَر / اِ] (ل مرکب) به معنی شکر برگ است و آن برگها و پاره‌های دراز است که از شکر سازند و بر هم بندند. (از برهان) (آندراج). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء). || مخفف شکر رنگ است یعنی شکر روئیده. چه رنگ به معنی روئیده ورسته هم آمده‌است. (برهان) (آندراج).

شکر نمودن. [شَکَر / اِ] (ن / و / د) (مص مرکب) سپاس گفتن. شکر گزاردن: شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سخنها سربسته را. (تاریخ یعنی چ ادیب ص ۳۱۰). و رجوع به شکر کردن و شکر گزاردن شود.

شکروده. [شَکَر / اِ] (و / د / ا) (ص مرکب) تیز و جلد و چابک. || دارای جد در کارها. || ساخته و آماده در مهمات. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). ظاهراً مصحف شکروده است. رجوع به شکرده شود.

شکرویه. [شَکَر / اِ] (بخ) دهسی است از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. آب از چشمه. سکنه آن ۱۶۰۳ تن است. محصول عمده انجیر و میوز و گل‌سرخ و بادام و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکرویه. [شَکَر / اِ] (بخ) دهسی است از دهستان بدوی بخش لنگه شهرستان لار. سکنه آن ۲۴۸ تن. آب از چاه و باران و محصول عمده‌اش غلات و خرما و سبزی

نظامی. به دستش داد کاین بر یاد من گیر. شکرلب نیز ازو فارغ نبودی. دلش دادی و خدمت مینمودی. نظامی. رقیبانی که مشکو داشتندی. شکرلب را کنیز انگاشتندی. نظامی. شکرلب جوانی نی آموختی که دلها بر آتش چونی سوختی. (بوستان). فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست دانست که مخموروم و جامی نرفتاد. حافظ. با یار شکرلب گل‌اندام بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ. شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا. باباقفانی (از آندراج). منظر زیبا نداری یار زیبارو مخوان منطقی شیرین نداری شوخ شکرلب مخوان. قانی.

هر دم به تلخکامی ما طعنه میزند شکرلی که از همه شیرین‌دهان‌تر است. فروغی بطامی.

|| شکرحرف. (آندراج). شیرین سخن. || کسی که مبتلا به لب شکر باشد و لب بالا و پایین او شکافته بود، و به تازی اعلم گویند. (ناظم الاطباء). کنایه از کسی است که لب‌چساک از مادر متولد شده باشد. (از آندراج) (انجمن آرا) (از برهان). لب‌شکری. لب‌شکافته. خرگوش‌لب. (یادداشت مؤلف). کسی که لب بالای او شکافته باشد. (غیاث اللغات). و رجوع به ماده لب شکر می‌شود.

شکر لله. [شَکَر / اِ] (از ع، جمله اسمیه) سپاس خدای راست. (فرهنگ فارسی معین). مخفف شکرته که کلمه‌ته به قیاس ماه = مه و راه = ره مخفف شده: شکر لله که جهان را ز قدوم زب نو داد محمد کاظم.

هاتف اصفهانی (از فرهنگ فارسی معین). **شکر لنگ**. [شَکَر / اِ] (ص مرکب) آنکه در راه رفتن می‌لنگد. (ناظم الاطباء). کسی که فی‌الجمله لنگ باشد. (آندراج) (غیاث): شود ز باد کج و راست نیشکر لیکن به جلوه‌های قدش چون رسد شکر لنگ است. مشفق بخاری (از آندراج).

شکر لو. [شَکَر / اِ] (بخ) دهی است از دهستان خروسلو از بخش گرمی شهرستان اردبیل. آب از چشمه و رودخانه. سکنه آن ۲۲۵ تن است. محصول عمده غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکر لو. [شَکَر / اِ] (بخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. آب از چشمه و محصول عمده غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکر لهجه. [شَکَر / اِ] (ج / ص مرکب)

من و... را با شکره داران گسیل گردید صید را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲۰). به وقت مراجعت سلطان از سومات یکی از شکره داران او ازدهایی بزرگ را بکشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).

شکرهنگ. [ش ک ه] (مرکب) شکرهنگ. خارخسک. (ناظم الاطباء). معرب شکرهنگ است که خشک باشد و آن خاری است سه پهلوی و به این معنی بجای «ر»، «و» هم آمده. (برهان) (آندراج). شکرهنج. به فارسی خشک است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکرهنگک. [ش ک ه] (مرکب) شکرهنج. خارخسک. (ناظم الاطباء). و رجوع به خارخسک و شکرهنج شود.

شکری. [ش ک / ش ک ک] (ص نسبی، لا) منسوب به شکر: رنگ شکری (رنگی بین کرم و زرد). سفید مایل به زردی. به رنگ شکر. (از یادداشت مؤلف). رنگ زرد کمرنگ و خاکی رنگ. (از ناظم الاطباء). نام رنگ سرخ، و بعضی گویند رنگی که زردی اش بسیار باشد و قدری مایل به سرخی بود و برخی بر آنند که نوعی است از رنگها و آن سفید مایل به زردی کم است. (آندراج):

که بافت آن قصب شکری به قامت نی که دوخت آن علی خرقة بر قد زنبور؟ سلمان ساوجی (از آندراج).

تنگ کرده است بسی حوصله زان تنگ شکر از لب پسته آن مهوش رنگ شکری. محسن تأثیر (از آندراج).

— رنگ شکری: رنگ زرد کمرنگ و خاکی رنگ. (ناظم الاطباء).

— لب شکری: رجوع به ماده شکر لب و لب شکری در جای خود شود. (نوعی میوه. (یادداشت مؤلف):

رازی و ملاحی و خزری بوزری و گلابی و شکری. نظامی. (به لغت بلوچی، نوعی خرما. (یادداشت مؤلف).

شکری. [ش را] (ص ع). (لا گوشت پاره فربه. (ناظم الاطباء) (متنی الارب) (از اقرب الموارد). (ع شکره. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (لا شاة شکری: گوسپند پرشیر. (ناظم الاطباء) (متنی الارب). (عین شکری: چشم پر از اشک. (از اقرب الموارد).

شکری. [ش ک] (لخ) دهسی است از دهستان عربخانه بخش شویف شهرستان بیرجند. سکنة آن ۱۱۳ تن. آب از قنات و محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شکری. [ش] (لخ) ... افسندی صادق. او راست: ۱- تاریخ التمدن المصری. ۲- تاریخ

القنون الجمیلة. و تألیفاتی دیگر. (از معجم المطبوعات مصر).

شکری. [ش] (لخ) یا شکری بیگ. از سرکردگان اکراد و از فرماندهان سلطان سلیم خان قانونی بود. او راست: الفتوحات السلیمة فی التاریخ (به نظم). (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۴۱۹).

شکری. [ش] (لخ) شکری بیگ ابن علی محمد بن عبدالکریم بن طالب علی دمشقی (متولد ۱۸۶۸، مقتول ۱۹۱۸ م). از رهبران نامی انقلاب جدید ملل عرب است. وی در دمشق بدینا آمد و در مدارس آنجا تحصیل کرد. و از دمشق به نمایندگی مجلس نمایندگان عثمانی برگزیده شد و روزنامه قیس را منتشر ساخت. و به سمت بازرسی ولایت حلب منصوب شد. ولی وقتی که جنگ جهانی اول درگرفت از طرف دیوان عالی کشور به اعدام محکوم گشت و حکم در دمشق اجرا شد. او راست: ۱- الخراج فی الاسلام. ۲- القضاء و النواب. (از معجم المطبوعات مصر).

شکری. [ش] (لخ) عبدالرحمان. از مؤلفان است و او راست: ۱- الاعترافات ج اسکندریه ۱۹۱۶ م. ۲- دیوان (شکری) که هفت جلد است به نامهای گوناگون. و در جلد پنجم، مقدمه‌ای درباره شعر و سبکهای شعری دارد. (از معجم المطبوعات مصر).

شکریات. [ش ک ری یا] (لخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر. سکنة آن ۴۸۲ تن. محصول عمده غلات است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنان از طایفه حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکریازی. [ش ک ز] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلماس شهرستان آخوی. آب از چشمه. سکنة آن ۴۱۲ تن است. محصول عمده غلات و حبوب و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکریدن. [ش ک د] (مص) شکر کردن. شکار کردن. قصص. اقتصاص. صید. (یادداشت مؤلف). شکار کردن. (آندراج) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان). (شکستن دشمن باشد. (آندراج) (برهان):

همی بود بوس و کنار و نیند مگر شیر کوگور را بشکرید. فردوسی. (شکستن. (یادداشت مؤلف). (آگرفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکر کردن در همه معانی شود.

شکرین. [ش ک / ش ک ک] (ص نسبی). مگر شیر کوگور را بشکرید. فردوسی. (شکستن. (یادداشت مؤلف). (آگرفتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکر کردن در همه معانی شود.

شکرین. [ش ک / ش ک ک] (ص نسبی). منسوب به شکر. (ناظم الاطباء). شکری. از شکر. شکرآلود. (یادداشت مؤلف). (هر چیز

شیرین. (ناظم الاطباء). شیرین. (آندراج):

مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده. خاقانی. مانا همه لب خورده آن خون که غمزه ریخت کاینک نشان خون ز لب شکرین اوست. خاقانی.

لب اوست لعل و شکر من اگر نه شوربختم شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش. خاقانی.

ساقی آرد که خمارشکن فقع شکرین ز دانه ناز. خاقانی. مه گر شکرین بود تو ماهی شه گر به دو رخ بود تو شاهی. نظامی. جوابی شکرینش داد شکر که بارم بود یاری چون تو در بر. نظامی.

نخستین پیک بود آن شکرین جام که از خسرو به شیرین برد پیغام. نظامی. شکرین پسته دهانی به تنم بگذشت که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود. نظامی.

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید. سعدی.

هرچه ز آن تلختر نخواهی گفت شکرین است ز آن دهان گفتن. سعدی. گریه کاشانه رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می پیش دارم. حافظ. در نظرها میکند شیرین تر از تنگ شکر کلک صائب از حدیث شکرین آینه را. صائب تبریزی (از آندراج).

— اشک شکرین، اشک شادی. اشک شیرین. اشکی که از غایت فرح و شادی بریزند. (آندراج):

بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز بس آه عنبرین که به عمدا برآورم. خاقانی. — شکرین انجام: که عاقبتی شیرین و خوش داشته باشد. که پایان شیرینی داشته باشد. راست زهری است شکرین انجام کج نباتی که تلخ دارد کام. اوجدی. — شکرین ساز: سازنده هر چیز شیرین. شیرین سازنده.

به شیرین خنده‌های شکرین ساز درآمد شکر شیرین به آواز. نظامی. **شکریفتج.** [ش ک ن / ن] (معرب، لا) معرب شکریته، که حلواست. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکرینه شود.

شکرینه. [ش ک ن یا ن] (ص نسبی، لا) منسوب به شکر. شکرین. شکری. شیرین. (یادداشت مؤلف). (نوعی از حلوی شکر که به تازی ناطف گویند. (از انجمن آرا) (از برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). ناطف. قباط. قیبط. قیبطاء. قیبطی. شکرینه که

حلاویبست. (منتهی الارب) (یادداشت- مؤلف). ناطف. قیطی. (اقرب الموارد). ابوالقوام. شکرینج. (یادداشت مؤلف): شکرینه، که از شکر فایق کنند معتدل باشد و سده کمتر تولد کند و بهتر حلاوها این است و محروم دفع مضرت او به میوه‌های ترش کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). ناطفی؛ شکرینه فروش. (منتهی الارب).

شکرية. [ش ک ری ی] [ع امص] بازگشت شتران از چراگاه بهاری. (ناظم الاطباء).^۱ || وقت پرشیر شدن ستور از گیاه ربیع، یا عام است. (از منتهی الارب) (آندراج). پر شدن پستان از شیر، گویند: هذا زمن الشکرية، اذا حفلت الابل من الربيع؛ اکنون هنگام پر شدن پستان از شیر است، وقتی که شتر از چراگاه برگردد. (از اقرب الموارد).

شکرة. [ش] [ع مص] سپوختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || درختن به انگشتان. || ارتجائیدن به زبان. || نیزه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اوطی کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شکرة. [ش ک ی] [ع ص] شکرة. مرد بدخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکرة. [ش] [ع ص] به معنی شکرة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شکرة شود.

شکرة. [ش ز د] [د] [نمف مرکب] که شک کرده‌است. که دچار شک و تردید گشته است. (یادداشت مؤلف).

- شک زده بودن؛ دچار شک شدن. (یادداشت مؤلف). شک زده شدن.

- شک زده شدن؛ دچار شک شدن. شک زده بودن. (یادداشت مؤلف). (دهار). کماشة. (دهار).

شکس. [ش] [ع ا] یک روز یا دو روز پیش از طلوع هلال و آن ایام محاق است که دو شب یا سه شب آخر ماه باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || (ص) مرد دشوارخوی. ج. شکس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شکس. [ش ک ی] [ع ص] مرد دشوارخوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد تندخو. (از اقرب الموارد). بدخوی. دشوارخوی. سرکش. نافرمان بر. شرس. سخت. صعب. عسر (در اخلاق). دندانگرد (در معاملات). (یادداشت مؤلف). || مرد بخیل. ج. شکس. (منتهی الارب). بخیل. (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

شکس. [ش] [ع ص] ج شکس. يقال: رجل شکس و رجال شکس، کما يقال رجل صدق

و آدم صدق. (آندراج) (ناظم الاطباء). || ج. شکس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به شکس شود.

شکس. [ش ک] [ع ص] مرد دشوارخوی. || بخیل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به شکس شود.

شکسپور. [ش] [ع] [خ] [ی] و یلام. بزرگترین شاعر درام نویسن انگلستان (متولد استراتفورد ۱۵۶۴، متوفای ۱۶۱۶ م). از زندگانی وی اطلاعات دقیق در دست نیست. گویند پدرش بازرگانی معروف بود و در آموزش و پرورش سه پسرش کوشش بسیار کرد. شکسپیر در

۱۹ سالگی در زادگاه خود با دختری که هشت سال از وی بزرگتر بود ازدواج کرد. ولی این ازدواج ثمره‌ای جز بدبختی برای او نداشت و او ناگزیر شهر خود را ترک کرد و به لندن رفت و در شهر اخیر مدتی در نهایت فقر روزگار گذراند و بسبب تهیدستی به نگاهیانی اسبان در مقابل در تأتراها مشغول گردید. علاقه شدید وی به نمایش موجب شد که در سال ۱۵۸۵ یا ۱۵۸۶ م. او را در گروه هنرپیشگان لرد لستر که اندکی بعد به دریافت عنوان

«بازیگران مخصوص ملکه» مفتخر شد بکار گمارند. در سال ۱۵۹۲ در کار بازیگری و نمایشنامه نویسی شهرتی بدست آورد و در سال ۱۵۹۴ نام وی بتوان یکی از سه بازیگر مهم گروه مزبور برده شده‌است. این گروه به رهبری یکی از همشهری‌های شکسپیر رهبری میشد که چند سال بعد تأتر دیگری در لندن تأسیس کرد. شکسپیر در این تأتر با اقتباس از نمایشنامه‌های باستانی و نمایش نمایشنامه‌های مضحک افکار عمومی را متوجه خویش کرد و موفقیت بدست آورد...

چون خسته و فرسوده شده بود در سال ۱۶۱۱ از تأتر دست کشید و به شهر خود نزد خانواده خویش بازگشت و چندی در گمنامی بسر برد. پس از مرگ وی جسدش را بدون تشریفات در کلیسای استراتفورد بخاک سپردند ولی پس از مدتی بر سر گورش آرامگاهی بزرگ ساختند. شکسپیر را پدر نمایشنامه نویسی انگلستان بشمار می‌آورند. وی موضوع بسیاری از نمایشنامه‌ها را از تاریخ روم باستان و کتاب پلوتارخ برگزیده و به نیروی تصور و تخیل بصورت تراژدیهای زیبا درآورده‌است. سبک نویسندگی او به مکتب کلاسیسم تعلق دارد. نمایشنامه‌های شکسپیر را به تراژدی، کمدی و نمایشنامه‌های تاریخی تقسیم میکنند. نمایشنامه‌های اخیر وی ترکیبی از تراژدی و کمدی است. آثار مهم او عبارتند از: اتللو،^۳ مکبث،^۴ هملت،^۵ جولیس قيصر،^۶ رومو و جولیت،^۷ تاجر ونیزی،^۸ لیرشاه،^۹ رؤیای شب نیمه تابستان،^{۱۰}

هنری ششم،^{۱۱} دو نجیب زاده ورونایی،^{۱۲} ریچارد سوم،^{۱۳} تیتوس آندرونیکوس،^{۱۴} جان شاه،^{۱۵} ریچارد دوم،^{۱۶} هنری چهارم،^{۱۷} هیاوهی بسیار برای هیچ،^{۱۸} هنری پنجم،^{۱۹} ترویلوس و کرسیدا،^{۲۰} آنتونیوس و کلئوپاترا،^{۲۱} تیمون آتنی،^{۲۲} پریکلس،^{۲۳} کوریولانوس،^{۲۴} قصه زمستانی،^{۲۵} هنری هشتم،^{۲۶} اشعار غنایی شکسپیر نیز از شاهکارهای انگلیسی است، از جمله منظومه‌های اوست: ونوس و آدونیس،^{۲۷} زایر پرشور،^{۲۸} غزلیات. (از فرهنگ فارسی معین).

شکسته. [ش ک] [مص مرخم، امص] حاصل بالمصدر شکستن، و با لفظ آمدن و افتادن و افکندن و آوردن و خوردن و کشیدن و ببالیدن مستعمل. (آندراج). کسر. شکستگی. عمل شکستن. نقض. شکسته شدن. (یادداشت مؤلف). شکستن و کسر و انکار و شکستگی. (ناظم الاطباء):

گر خضر در بحر کشتی را شکست

صد درستی در شکست خضر هست.

مولوی.

خم شکسته آب از آن ناربخته

۱- به نظر میرسد ناظم الاطباء در ترجمه این کلمه دچار اشتباه شده‌است بدین معنی که عبارت «هذا زمن الشکرية» را که کتب لغت دیگر در بیان معنی لغت شکرية آورده‌اند مؤلف فرض کرده که خود معنی شکرية است در صورتی که در اقرب الموارد آمده: امتلاء الضرع من اللبن، يقال: هذا زمن الشکرية.

2 - William Shakespeare.

3 - Othello. 4 - Macbeth.

5 - Hamlet. 6 - Julius Caesar.

7 - Romeo and Juliet.

8 - The Merchant of Venice.

9 - King Lear.

10 - A Midsummer Night's Dream.

11 - Henry VI.

12 - The Two Gentlemen of Verona.

13 - Richard III.

14 - Titus Andronicus.

15 - King John.

16 - Richard II.

17 - Henry IV.

18 - Much Ado About Nothing.

19 - Henry V.

20 - Troilus and Cressida.

21 - Antony and Cleopatra.

22 - Timon of Athens.

23 - Pericles. 24 - Coriolanus.

25 - The Winter's Tale.

26 - Henry VIII.

27 - Venus and Adonis.

28 - The Passionate Pilgrim.

صد درستی زین شکست انگیزخته... مولوی.
 چو بینی زبردست را زبردست
 نه مردی بود پنجه خود شکست. (بوستان).
 شکست خویش خواهد آید
 گرش در سر قند سنگ آزمایی. امید.
 بشکست گرم دست چه غم کار درست است
 کسری ز شکست نه که افکار درست است.
 ملک الشعراء بهار.
 - شکست آستین؛ چین و شکنج آن. (از
 آندراج).
 - شکست دامن؛ چین و شکنج آن. (از
 آندراج).
 - شکست زلف؛ چین و شکنج آن.
 (آندراج).
 - شکست شیشه؛ شکن آن. خرد شدن آن.
 - [کنایه از آوازی که از شکسته شدن شیشه
 بهم رسد و آنرا درنگ خوانند. (آندراج)؛
 به دست دل شکنی عاجز که هر نفس
 شکست شیشه خاطر به گوش می آید.
 شرف الدین شفاپی (از آندراج).
 - شکست نامه؛ چین و شکنج آن. (آندراج).
 - شکست و بست؛ رتق و فتق. حل و عقد.
 بحث و جدل و مناظره؛ او کسی است که در
 حکم بر او غلبه نمیتوان کرد و در شکست و
 بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).
 [ترک. (ناظم الاطباء). شکاف.
 - شکست پیدا کردن؛ ترکیدن. ترک و شکاف
 برداشتن دیوار و بنا. (یادداشت مؤلف).
 - شکست یافتن؛ شکست خوردن. مغلوب
 شدن. مهزوم شدن. (از یادداشت مؤلف).
 [اصص مرخم، اصص مغلوبیت. مغلوبی.
 مقابل پیروزی. مقابل فتح. مغلوبیت در
 جنگ. (یادداشت مؤلف). تار و مار کردن.
 پراکنده
 وز او بست پیروزی و هم شکست
 به نیک و به بد زو بود کام و دست. فردوسی.
 اگر نیستی جز شکست همای
 خردمند را دل برقی ز جای. فردوسی.
 با شکست زین خزان گرچه درست از من شدند
 خواندهای تا عیبی از مقعد چه دید آخر زیان.
 خاقانی.
 چو شکستی نبود جانان را
 ما زبهر شکست آمده ایم. عطار.
 با چون خودی درافکن اگر پنجه میکنی
 ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما.
 سعدی.
 - شکست پذیر؛ قابل شکست. که شکست و
 آسیب پذیرد. شکستی. مغلوب شدنی.
 (یادداشت مؤلف).
 - شکست جستن؛ مغلوبیت خواستن؛
 ششم گفت بر مردم زبردست

مبادا که جویم هرگز شکست. فردوسی.
 - شکست فاحش؛ پراکندن و سخت مغلوب
 ساختن. (ناظم الاطباء). هزیمت با افتضاح و
 رسوایی.
 - شکست کشیدن؛ شکست دیدن. شکست
 خوردن. شکسته شدن؛
 بی مغز جز شکست ز دولت نمی کشد
 از سایه هما چه برد بهره استخوان.
 بیدل (از آندراج).
 - شکست ناپذیر؛ غیر قابل شکست. که
 شکست نخورد. پیروز و غالب. (یادداشت
 مؤلف).
 [هزیمت و انهزام. (از ناظم الاطباء)
 (یادداشت مؤلف)؛ نزدیک بود که کار بزرگ
 شود و شکست رخنه کند. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۱۲). ابره؛ شکست در کارزار.
 هزیمه، هزیمی؛ شکست لشکر. (منتهی
 الارب). [ارخته. خلل. (یادداشت مؤلف).
 نابامانی. عدم انتظام؛
 چو در پادشاهی بدیدی شکست
 ز لشکر گر از مردم زبردست
 سبک دامن داد بر تافتی
 گذشته بجهتی و دریافتی. فردوسی.
 [اناراحتی. آزرده گی. رنجش. ناتوانی. ضعف.
 تباهی. نابودی. (از یادداشت مؤلف). نقصان.
 (ناظم الاطباء)؛
 دردا که از برای شکست وجود من
 سوی عدم شد آن خلف روح بیکرم.
 خاقانی.
 - شکست آوردن؛ خلل رساندن. مقابل
 بستن؛
 به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
 بسا شکست که با افسر شهی آورد. حافظ.
 - شکست در دل و در پشت بودن؛ رنجیده و
 آزرده دل بودن. مغلوب و ناتوان شدن؛
 محضاد ترا در دل و در پشت شکست است.
 سوزنی.
 [سرشکستگی. سرافکنندگی. شرمساری.
 ناکامی. عدم توفیق. خلاف موفقیت. خلاف
 کامیابی. ورشکستگی؛
 شکست تو جوید همی ز آن سخن
 همان تا به پیش تو گردد کهن.
 فردوسی.
 مگر بند کز بند عاری بود
 شکستی بود زشت کاری بود. فردوسی.
 بخوانی مرا بر تو باشد شکست
 که یزدان پرستم نه خسرو پرست. فردوسی.
 بهو پیش شد باز خنجر به دست
 همی گفت تا کی بود این شکست. اسدی.
 دل از بیوفائی و طبع از نهیب
 رخان از شکست و زبان از فریب. اسدی.
 آنرا چه خطایست که رفتار صواب است

و آنرا چه شکستی است که گفتار درست است.
 ملک الشعراء بهار.
 [زیان و تنزل و خسارت. (ناظم الاطباء).
 زیان. خسارت. (فرهنگ فارسی معین).
 بیروقتی؛
 سست و داد جز به پشادست
 داوری باشد و زیان و شکست. لیبی.
 - شکست قیمت؛ کنایه از کم شدن بها از نرخ
 اول. (آندراج)؛
 ز ناپسندی مردم عزیز خویشتم
 بود گرانی ما از شکست قیمت ما.
 ملا قاسم (از آندراج).
 - شکست کسار؛ کنایه از بی روتقی.
 (آندراج)؛
 زهی طفیان حسنت بر شکست کار من باعث
 ظهورت بر زوال عقل دعوی دار من باید.
 محتشم کاشی (از آندراج).
 شکست کار دل من از اوست کآینه را
 خدا چو چشم بد از چهره تو دور کند.
 محمد قلی سلیم (از آندراج).
 - شکست کار و بار؛ بیروقتی و کساد کاری.
 (از آندراج).
 [شرم و حیا و خجالت. [غضب و خشم.
 [اکل. [اتخلیه شکم. [استفراغ. (ناظم
 الاطباء). [ان (نف) هر چیز شکسته و مکسور
 و خرد شده و کاسته. (ناظم الاطباء). [پیر و
 سالخورده و ناهموار. (ناظم الاطباء).
 - دل شکست؛ دل شکسته. (ناظم الاطباء).
 - [اعراض کرده. (از ناظم الاطباء). [اصص
 (اصطلاح زمین شناسی) گسیختگی سنگها و
 جدا شدن آنها. (لغات فرهنگستان) (فرهنگ
 فارسی معین).
شکست آمدن. [ش ک م د] [اصص
 مرکب) شکست رسیدن. مغلوبیت دست
 دادن. هزیمت یافتن. (یادداشت مؤلف)؛
 به چیزی که بر ما ناید شکست
 بکوشید و با آن بساید دست. فردوسی.
 به یک رزم کآمد شمارا شکست
 کشیدید بیکاره از جنگ دست. فردوسی.
 شگفت است کآمد بر ایشان شکست
 سپید میاد ایچ با رای پست. فردوسی.
 شب آمد درآمد به دارا شکست
 سکندر میان تاختن را بیست. فردوسی.
 - شکست اندر آمدن به کسی (نیروی)؛
 مغلوب شدن وی. شکست خوردن او؛
 کنون روز من بر سر آمد همی
 به نیرو شکست اندر آمد همی. فردوسی.
 به هشتم به مصر اندر آمد شکست
 سکندر سر راه ایشان بیست. فردوسی.
 - [قرین نابامانی و خلل و بی نظمی شدن

کشف. هب. هبوب. (متهی الارب). || چاک خوردن. ترک برداشتن. شکاف پیدا کردن بنا و غیره. (از یادداشت مؤلف).

شکست خوردن. [ش ک خورَ / خُرَدَ /] (نصف مرکب) منہزم. شکست یافته؛ لشکر شکست خورده؛ مغلوب. (یادداشت مؤلف). کسافی. (متهی الارب). هزیمت یافته و فرار کرده از جنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به شکست خوردن شود. || ترکیده و ترک خورده. (ناظم الاطباء).

شکست دادن. [ش ک دَ] (مص مرکب) شکستن؛

به دست غلامان متش دهم به چوب شبانان شکستش دهم. نظامی. || منہزم کردن. مغلوب کردن. هزیمت دادن. دچار شکست ساختن؛ هزم. هزیمت؛ شکست دادن لشکر دشمن را. (از یادداشت مؤلف). منہزم کردن. (ناظم الاطباء). **شکست رسیدن.** [ش ک زَ / رَ دَ] (مص مرکب) شکست آمدن. دچار شکست شدن. - شکست به جان رسیدن؛ حرمان و نومیذی دست دادن؛

نه امید عقبی نه دنیا به دست ز هر دو رسیده به جانم شکست. فردوسی. و رجوع به شکست آمدن شود. **شکستگی.** [ش ک تَ / تَ] (حماص) حالت و چگونگی شکسته. کسر. شکستن. تکسر. خنث. (یادداشت مؤلف). کسر و انکار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین)؛

چون زمین بر شکستگی است چرا آسمان بی تفاوتست و فطور. ناصر خسرو. || ناسره بودن مسکوک فلزی؛ سفال را به تپانچه زدن به بانگ آرند به بانگ گردد پیدا شکستگی ز دست. رشیدی سمرقندی.

بکن معامله ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد به صد هزار درست. حافظ.

|| شکستن استخوان. تفرق اتصال استخوان (در طب). (یادداشت مؤلف)؛ مر، داروویت که شکستگیها بیند و بیماریها و جراحتها به راحتها رساند و درست کند. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی). بیشتر شکستگیها که مخالف و ناهموار افتد از قرحه خالی نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی). ماءالشعیر... سود دارد... شکستگی... را. (نوروزنامه).

ز اصحاب خویش چون سگ کفھ اندر آن حرم آه از شکستگی سر و پا پر آورم. خاقانی. جیره؛ چوبها که بر شکستگی بندند. (دهار).

نیارد شکست اندرین عهد من نکوشد که حنظل کند شهد من. فردوسی. که هر کس که بوده است یزدان پرست نیورد در عهد شاهان شکست. فردوسی. - به دین شکست آوردن؛ از رونق انداختن آن. از اعتبار و اهمیت آن کاستن؛

که هر کس که آرد بدین دین شکست دلش تاب گیرد شود بت پرست. فردوسی. **شکستان.** [ش ک] (ایخ) دهسی است از دهستان ساهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون. آب از چشمه سکنه آن ۱۵۰ تن است. محصول عمده آن غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شکستان. [ش ک] (ایخ) نام موضعی مجاور سمرقند. و ابراهیم شکستانی محدث از آنجاست. (یادداشت مؤلف).

شکستانی. [ش ک] (ص نسبی) منسوب است به شکستان که از قراء اسحاق و کسانیه سفد میباشد. (از انساب سمعانی).

شکست افتادن. [ش ک آ دَ] (مص مرکب) شکست و مغلوبیت حاصل شدن. هزیمت رسیدن. (از یادداشت مؤلف)؛ بدانت کافتاد خواهد شکست

سیک نزد شه رفت زیچی بدست. اسدی. - شکست بر کسی افتادن؛ مغلوب شدن وی؛ چون پیغمبر هجرت کرد نخستین حرب بدر بود چون شکست بر کافران افتاد پیران مکه گفتند... (قصص الانبیاء ص ۲۲۶).

- شکست بر لشکر (صف) دل افتادن؛ آزرده خاطر شدن؛

شیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر که دل. نظامی.

سخن درست بگویم که چون دلی بشکست شکست در صف دلای دوستان افتاد. ؟

شکست برداشتن. [ش ک بَ تَ] (مص مرکب) ترک و شکاف برداشتن بنا و مایل به ویرانی گردیدن. ترک و غاچ برداشتن. آسار ویرانی چون شکاف و خسف در بنایی پدیدار شدن. (یادداشت مؤلف).

- شکست برداشتن سقف (دیوار)؛ ترک برداشتن آن. (یادداشت مؤلف).

شکست خوردن. [ش ک خورَ / خُرَدَ] (مص مرکب) انہزام. شکست یافتن. شکست دیدن. مغلوب شدن. (یادداشت مؤلف). منہزم شدن. (زمخسری) (ناظم الاطباء). انہزام یافتن و متفرق و پریشان گشتن. (ناظم الاطباء).

- امثال: جنگ را یک تن میکنند شکست را یک تن میخورد. (امثال و حکم دهخدا). دو تخته؛ اقبان؛ شکست خوردن از دشمن. اکصاص. کفا؛ شکست خوردن قوم. عجبیه.

او؛ چو لختی بر آمد بر این روزگار شکست اندر آمد به آموزگار. فردوسی. || رنجش و آزردهگی رسیدن. رنجیدگی یافتن. (یادداشت مؤلف).

- شکست در دل آمدن؛ رنج و اندوه شدید آمدن؛ همیدون چو او زد به سر بر دو دست تو گفתי مرادر دل آمد شکست. فردوسی. || رخنه و خلل پیدا شدن. نقصان یافتن. فساد و ضعف و تباهی و رکود پدید آمدن. (از یادداشت مؤلف). خلل رسیدن. شکستگی و رخنه پدید آمدن. اختلال و نابسامانی دست دادن.

- شکست اندر آمدن به چیزی؛ رخنه و خلل پدید آمدن در آن چیز؛

همی بود بر تخت زر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد به گاه. فردوسی. - شکست به بازار درآمدن؛ کاسدی آن. از رونق افتادن آن؛

به بازار دهقان درآمد شکست نگهان گلین در باغ بست. نظامی.

شکست آوردن. [ش ک وَ دَ] (مص مرکب) مغلوب ساختن. چیره گشتن. شکست دادن؛

که شاید به رستم شکست آورد سر نامدارش به دست آورد. فردوسی.

گراین دستگه را به دست آوریم بر اقلیم عالم شکست آوریم. نظامی.

گر یزنده چون ره به دست آورد به کوشندگان بر شکست آورد. نظامی.

به گرگی ز گرگان توانیم رست که بر جهل جز جهل نارد شکست. نظامی.

|| قرین خفت و خواری ساختن. سرشکته و شرمسار کردن؛

شیتان ماگر به دست آورد بر این نامداران شکست آورد. فردوسی.

- شکست آوردن (اندر آوردن) به کار کسی؛ کار او را از رونق انداختن. وی را زیون و ناتوان کردن؛

بدو گشته بدخواه او چیره دست به کارش در آورده گیتی شکست. فردوسی.

منی چون بیبوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار. فردوسی.

|| بیرونق ساختن. از ارزش انداختن. بی ارج و بی ارزش کردن. بی اعتبار ساختن. بی رونق کردن.

- شکست آوردن در عهد؛ شکستن پیمان. نقض عهد و پیمان. (از یادداشت مؤلف)؛

چو من دست بهرام گیرم بدست وز آن پس به عهد اندر آرم شکست. فردوسی.

دامنه؛ شکستگی سر که به دماغ رسد. خزله؛ شکستگی پشت. (منتهی الأرب). || اشکن. چین. (یادداشت مؤلف)؛
چون زلف بتان شکستگی عادت کن تا صید هزار دل کنی در نفسی. خاقانی^۱.
|| (۱) دره. (یادداشت مؤلف). بریدگی و پستی که بر اثر عبور سیل یا زلزله یا عوامل دیگر پیدا شود در زمین. جره؛ چذغل، ناحیتی است از فرغانه و اندر میان کوهها و شکستگیها نهاده. اندر وی شهرکهاست و دههای بسیار. (حدود العالم). بتمان، ناحیتی است اندر کوهها و شکستگیها از حدود سرورنه. (حدود العالم). غور، ناحیتی است اندر میان کوهها و شکستگیها. (حدود العالم). یک گروه بر کران دریا باشند و دیگر گروه اندر کوهها و شکستگیها. (حدود العالم). زاشت، اندر کوهها و شکستگیها اندر میان بتمان و ختلان نهاده. (حدود العالم). || (احماص) لکنت. گرفتن زبان. شکستگی زبان. پی رابی (یادداشت مؤلف)؛ هارون گفت زبانش اندک شکستگی داشت و نام وی موسی بود. (قصص الانبیاء ص ۹۸). تفرک؛ شکستگی پیدا گردیدن در کلام و رفتار. لخالفة؛ شکستگی زبان. (منتهی الأرب). لکنت؛ شکستگی زبان. (دهار). حرف سین را تاء گفتن یا راه را غین یا لام یا باء، یا حرفی را بجای حرفی دیگر. (منتهی الأرب). || پیری سخت. ضعف و سستی پیر یا بیمار؛ ضنی؛ پیری و شکستگی. (یادداشت مؤلف)؛
از پیری و شکستگی هیچ بار نیست چون دولت جوان خداوندگار نیست. سعدی. || عجز و ناتوانی و شکست و انکار. قور و ضعف. (یادداشت مؤلف). سستی و ناتوانی و ضعف. (ناظم الاطباء)؛ گفتم خداوند آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی. (تذکره الاولیاء عطار).
گفتند درویشی چیست؟ گفت: به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن. (تذکره الاولیاء عطار). چنانکه آن سید بامداد دو کلمه دعا از سر شکستگی گفت همه چیزش دادند. (المعارف). ناگاه آوازی به گوش من رسید: وقت نیامد که از هوی بازآیی و روی به حضرت ما آری... در آن حال شکستگی دو رکعت نماز گزاردم. (انیس الطالین ص ۱۶).
من از راه شکستگی و نیاز هر دو دست برداشته بودم و آمین میگفتم. (انیس الطالین ص ۲۹). || فروتنی. خضوع؛ نیمروز صحبت و خدمت او چندان اثر کرده است که چندان به عمرها ریاضت و نصیحت پیران مشفق... شکستگی و تهذیب و تأدیب حاصل نتواند آمدن. (اسرار التوحید ص ۸۲). نقل است که

چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی. (تذکره الاولیاء عطار ج ۱ ص ۳۵). || کآب، کآبه، کآبه؛ شکستگی و بدحالی از اندوه و غم. (منتهی الأرب). آزدگی و رنجش و ملالت و اندوه و غمگینی و دردمندی و رنج. (ناظم الاطباء)؛
آنجا که بود شکستگیها صبر است کلید بستگیها. امیر خسرو. یکی به من کز بس شکستگی، طبعم همی نیارد یک شعر استوار آورد.
ملک الشعراء (بهار).
- دل شکستگی؛ حزن و اندوه. (از ناظم الاطباء).
- || درماندگی. (ناظم الاطباء).
|| ترک. || گیکتگی. || اعراض. || شکست و هزیمت و انهزام. (ناظم الاطباء).
- ورشکستگی؛ ورشکسته شدن. ناروا شدن کار تجارت. زیان بیش از سود شدن و کسر آوردن تاجر. و رجوع به همین ماده شود.
- ورشکستگی به تقصیر؛ ورشکستگی که از روی عدم سوء نیت از قبیل زیاده روی در خرج باشد. (از فرهنگ حقوقی).
- ورشکستگی به تقلب؛ ورشکستگی که مقرون به سوء نیت و کلاهبرداری باشد. مقابل ورشکستگی به تقصیر. (فرهنگ حقوقی).
شکست مکست. [ش ک م ک] (ص مرکب، از اتباع) ترهات و چیزهای بیهوده. (ناظم الاطباء). شکست و مکست.
شکستن. [ش ک ت] (مص) چیزی را چندین پاره کردن و خرد کردن و ریزریز کردن. (ناظم الاطباء). خرد کردن. قطعه قطعه کردن. پاره پاره کردن. کسر. اشکستن. بشکستن. تفتیت. وطنس. هذّ فتنّ. وقم. اسم مصدر از آن شکنش است که مرخم آن شکن مستعمل است. (یادداشت مؤلف). اکتسار. (منتهی الأرب). اهنصار. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اهنصاض. (منتهی الأرب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). تهشم. انامه. (منتهی الأرب). تبر. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی). تبیر. تکلیده. حذّ. (منتهی الأرب). جشّ. (منتهی الأرب) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حطم. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رضضه. (تاج المصادر بیهقی). شقح. طحطحة. طحطاح. (منتهی الأرب). غشم. (تاج المصادر بیهقی). فدغ. قرصمة. فرناة. قرصمة. قمش. کبت. کذّ. (منتهی الأرب). کسر. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی). لثّ. (منتهی الأرب). ونم. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وسم. (تاج المصادر بیهقی). وطنی. (منتهی الأرب). وهط. (منتهی الأرب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار)؛
اگریند به خواب اندر قرايه

زنی را بشکند میخ کلابه. طیان.
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرپاره بست. سعدی.
خار بدرودن به مژگان سنگ بشکستن به دست خار خاییدن به دندان کوه برکندن به چنگ. هاتف اصفهانی.
قصف. کسر؛ شکستن چیزی را. (منتهی الأرب). لثم؛ شکستن شتر سنگ را به پای. (تاج المصادر بیهقی). قصم؛ شکستن چیزی را و جدا کردن. مقس؛ شکستن چیزی را. قصد؛ شکستن چیزی که به نصف رسد. کرکره؛ شکستن دانه. کزم؛ شکستن با دندان پیشین چیزی را و برآوردن آنچه در اندرون آن چیز است به منظور خوردن. کم؛ شکستن به دست. سخن؛ شکستن سنگ را. غضف؛ شکستن چوب را. فتّ؛ شکستن به انگشتان. (منتهی الأرب). قضم؛ شکستن بی جدا کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). وسم؛ شکستن و میووب کردن. (دهار). هتو؛ شکستن چیزی را زیر پای. (منتهی الأرب).
- اندر شکستن؛ در بیت زیر از فردوسی ظاهراً به معنی ترتیب دادن، اختصاص دادن، منحصر و محدود کردن است؛
ز پهلوه همه موبدان را بخواند سخنها یابسته چندی براند دو هفته در بار دادن بیت بنوی یکی دفتر اندر شکست بفرمود خسرو به روزی دهان که گوئید نام کهان و مهان سزاوار بنوشت نام گوان چنان چون بود درخور پهلوان. فردوسی.
- بر شکستن؛ خرد کردن. شکستن. (یادداشت مؤلف)؛
کنون پریم کرد کوتاه دست همه مهره نیرویم بر شکست. فردوسی.
- || شکست دادن. مهزم ساختن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شکستن در معنی مهزم ساختن شود.
- بر هم شکستن؛ درهم شکستن. بردردینن خرد کردن. شکستن. گستن. (یادداشت مؤلف)؛
غل و بند بر هم شکستم همه دوان آدم پیش شاه رمه. فردوسی.
- به هم در شکستن؛ خرد کردن. در هم کوبیدن. در هم شکستن؛
بزد بر سر دیو چون پیل مست سر و مغز و پایش به هم در شکست. منوچهری.
رگها بر دشان سخوانها بکندشان
۱ - به بابا افضل کاشی نیز نسبت داده شده است.

پشت و سر و پهلوی به هم درشکندشان.

منوچهری.

کرسی شش گوشه بهم درشکن

منبر نه پایه بهم درفکن.

نظامی.

— || خرد شدن. در هم شکسته شدن:

فلک را سلاسل ز هم برگست

زمین را مفاصل به هم درشکست.

نظامی.

— پست شکستن؛ سخت خرد و در هم شکسته شدن مردی:

به چاه اندر افتاد و بشکست پست

شد آن نیکدل مرد^۱ یزدان پرست. فردوسی.

— پل بر سر کسی (بر کسی) شکستن؛ او را

نومید و آزرده و مغلوب کردن. (از یادداشت

مؤلف):

آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست

کآبروی اندر ره آن دلتان افشاند هاند.

خاقانی.

در پی جانم سحر از جوی جست

تشنه کشی کرد و بر او پل شکست.

نظامی.

— تازیانه بر سر کسی شکستن؛ سخت تنبیه

کردن او را. سخت زدن او را با تازیانه:

آزاکه تو تازیانه بر سر شکتی

به زآنکه بینی و عنان برشکنی. سعدی.

— تخم لق در دهان کسی شکستن؛ به

نویدگونه‌ای کسی را به طمع خام انداختن.

(امثال و حکم دهخدا).

— تیغ حجت در حلق کسی شکستن؛ مغلوب

کردن وی به دلیل و حجت:

تیغ حجت به روز روشن

در حلق امام تو شکستم. ناصر خسرو.

— جناب شکستن؛ جناغ کشیدن. (یادداشت

مؤلف). رجوع به ترکیب جناغ شکستن شود.

— جناغ شکستن؛ جناغ بستن. (یادداشت

مؤلف). رجوع به ماده بستن شود.

— خار در راه (ره) کسی شکستن؛ کارشکنی

کردن برای او:

مرا تا خار در ره می شکستی

کمان در کار دده می شکستی. نظامی.

— درشکستن؛ شکستن. رجوع به در هم

شکستن شود.

— در هم شکستن؛ خرد کردن. بریدن. ریزریز

کردن. (یادداشت مؤلف):

بارگاه زاهدان در هم نورد

کارگاه صوفیان در هم شکن. سعدی.

بفرمود در هم شکستند خرد

مبدل شد آن عیش صافی به دُرد. سعدی.

— || شکسته شدن. به هم خوردن:

گر سما چون میم نام او نبود از نخست

همجو سین در هم شکستی تاکنون سقف سما.

خاقانی.

— سر و دست شکستن برای چیزی؛ سخت

سرغوب و مطلوب همه بودن آن چیز.

(یادداشت مؤلف).

— شکستن تخمه، تخمه شکستن؛ بیرون

کردن مغز آن با دندان و خوردن. پوست باز

کردن و خوردن آن با دندان. (یادداشت

مؤلف).

— شکستن چیزی را بر سر کسی؛ زدن بر سر

وی. زدن بر سر او و شکستن. (یادداشت

مؤلف). زدن آن چیز بر سر کسی تا خرد

بشکند، و آن نوعی از کیفر دادن و شکنجه

کردن است که در قدیم معمول بود:

بدین تاج و تخت اندر آتش زنند

همه زیورش بر سرش بشکنند. فردوسی.

— شکستن کاسه و کوزه بر سر کسی؛ گناه امر

یا حادثه‌ای را بر گردن او انداختن. او را در آن

کار مقصر جلوه دادن.

— شکستن گُل، چیدن گُل. (آندراج از

سراج‌المحققین).

— فروشکستن؛ شکستن. بر شکستن. و

رجوع به ماده فروشکستن شود.

|| شکسته شدن (لازم). (ناظم الاطباء). ضد

درست بودن. انکسار. منفصل شدن چیزی

خشک با آوازی چون چوب و سنگ:

بر آمد به سنگ گران سنگ خرد

همین و همان سنگ بشکست خرد.

فردوسی.

جغد که با باز و با پلنگ [کلنگ؟] بکوشد

بشکندش پَر و مرز گردد لالت. عسجدی.

تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سیو

تا مَرِد پیری به پیش او مَرِد سیصد جوان.

عسجدی.

من به صنعت چون مه گردون شوم

نشکنم و بر بشکنم افزون شوم. نظامی.

کوزه بودش از می نامد بدست

آب را چون یافت کوزه خود شکست.

مولوی.

سازم شکست بی تو و عمرم تباه گشت

اکنون به یاد روی تو تنها نشسته‌ام.

ناصر نظامی.

— امثال:

سبو به راه آب میشکند. (امثال و حکم

دهخدا).

قلم اینجا رسید و سر بشکست. (امثال و حکم

دهخدا).

— شکستن پشت کسی؛ انکسار ظَهَر وی.

خرد شدن استخوانهای پشت او.

— || از بار غم دوتا شدن پشت وی. (فرهنگ

فارسی معین).

— شکستن موج؛ خوردن آن به صخره‌های

ساحل دریا و یا مانع دیگر و برگشتن آن.

|| خراب کردن. ویران ساختن (بنا را).

— شکستن بنا؛ هدم و خراب بنا. منهدم کردن

آن. (یادداشت مؤلف). ضعضمه؛ شکستن بنا

را و پست و خراب کردن. تهدیم. (منتهی

الارب). هَد. (تاج المصادر بیهقی). هدم. هج.

هجیع؛ شکستن خانه را و ویران کردن. هور؛

شکستن بنا را. (منتهی الارب):

سیل غم تو بر دل آباد من گذشت

هر سوبنای خانه صبر و سکون شکست.

؟ (از آندراج).

— || منهدم شدن بنا. (یادداشت مؤلف).

|| افتادن. خراب شدن. منهدم گشتن. انهدام.

سقوط کردن. (یادداشت مؤلف): دیواری

بشکند و خانه‌ای بفتند. (ذخیره

خوارزمشاهی).

— شکستن بند؛ خراب شدن آن. آب بردن آن.

(یادداشت مؤلف):

آب اگر چه کمترک نیرو کند

بند و ورخ سست و پیوده بشکند^۲. رودکی.

— شکستن جاده (راه)؛ خراب شدن وی.

(یادداشت مؤلف).

— شکستن سد؛ ویران شدن آن. (یادداشت

مؤلف).

|| شکستگی در استخوانها و اعضای بدن پدید

آوردن. خرد کردن استخوان عضو کسی:

به نیرو بینداختی شان ز دست

سر و گردن و پشت شان می شکست.

فردوسی.

همان گردن شاه مازندران

همه مهره بشکن به گرز گران. فردوسی.

از آن پس که من گردن زنده بیل

شکستم فکند به دریای نیل. فردوسی.

دو چیزش برکن و دو بشکن

مندیش ز غلغل و غرنیه

دندانش به گاز و دیده پانگشت

پهلوی به دیوس و سر به چنبه. لیبی.

یکی فتنه دید از طرف بر شکست

یکی در میان آمد و سر شکست.

(بوستان).

احتیاض؛ شکستن استخوان. تعلقه؛ شکستن

استخوان و مانند آن. (منتهی الارب). جنب؛

شکستن پهلوی کسی را. (تاج المصادر

بیهقی). فخذ؛ شکستن ران کسی را. قدش،

فتغ؛ شکستن سر کسی را. (منتهی الارب).

لعلعه؛ شکستن استخوان. (تاج المصادر

بیهقی). مقط؛ شکستن گردن کسی را. هیض؛

شکستن استخوان از پس جبر. (منتهی

الارب).

— شکستن دست کسی؛ خرد کردن استخوان

دست وی. (یادداشت مؤلف):

هم اندر زمان اسب بر پای جست

۱- نل: شاه.

۲- نل: بفتند، و در این صورت شامد

نخواهد بود.

بزد جفته و دست شیده شکست^۱ فردوسی.
 - || خرد شدن استخوان دست وی.
 (یادداشت مؤلف):
 چنین گفت پس زن که چون دست آوی
 شکسته‌ست در جنگ آن نامجوی. فردوسی.
 اسب تندی کرد از قضای آمده یفتاد هم بر
 جانب افگار و دستش بشکست. (تاریخ
 بیهقی).
 بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
 کوربه چشمی که لذت یاب دیداری نشد.
 زیب‌النساء (مغنی).
 شکست دستی کز خامه پس نگار آورد
 نگارها ز سر کلک زرنگار آورد
 شکست دستی کاندز پرند روم و طراز
 هزار سحر مین هر دم آشکار آورد
 شکست دستی کز شاهدان حجله طبع
 بت بهار در ایوان نوبهار آورد.
 ادیب‌الممالک فراهانی (در شکستن دست
 بهار).
 بشکست گرم دست چه غم کار درست است
 کمری ز شکسته نه که افکار درست است
 گر دست چیم بشکست ای خواجه غمی نیست
 در دست دگر کلک گهریار درست است.
 ملک‌الشعراء بهار (در جواب ادیب‌الممالک).
 - || متک حرمت (کسی) کردن. (زمخشری).
 کاستن از حرمت وی.
 - شکستن شتر؛ قلم شدن پای او. شکسته
 شدن پای او که همیشه باعث مرگ اوست.
 افتادن شتر و گستن استخوان پای یا دست
 او. خرد شدن اندامی از شتر؛ ده شتر او در راه
 شکست. (یادداشت مؤلف).
 || شکافتن و دریدن. (از ناظم‌الاطباء). پاره
 کردن. دریدن. بر دریدن. (یادداشت مؤلف):
 وگر کوه باشد زین برکنیم
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم. فردوسی.
 || پگستن. پاره کردن. (یادداشت مؤلف):
 بر آوردن کام آیدوار
 به از قید بندی شکستن هزار. (بوستان).
 - بند کسی را شکستن (بر شکستن)، از بند
 شکستن کسی را؛ آزاد ساختن وی از بند. رها
 کردن وی. زنجیر و بند وی را از هم گستن؛
 نبره فریدون فرخ منم
 ز بند کمندت همی بشکنم. فردوسی.
 دوستان را بند بشکن، دوست پرور، خوان بیخش
 دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزما می.
 منوچهری.
 مرغ جان من در این خاکی نفس محبوس توست
 هم تو بالش برگشا و هم تو بندش بر شکن.
 خاقانی.
 || خم دادن بطوری که از هم جدا نشود، چون
 شکستن دامن و زلف و مانند آن. (آندراج).
 دو تو کردن، چنانکه موی را. شکن دادن. تا

کردن. با هم آوردن. فراهم آوردن. (یادداشت
 مؤلف). تا زدن؛ شکستن زلف، زلف شکسته.
 (فرهنگ فارسی معین). دوتا کردن. دوته
 شدن. لوله کردن:
 پوپویک بیکی نامه زده اندر سر خویش
 نامه گه باز کند گه شکنند بر شکن.
 منوچهری.
 جعدی به رخ سمن شکسته
 دست چمن از بنفشه پسته.
 شیخ ابوالفیض فیضی (از آندراج).
 - به هم اندر شکستن؛ دوتو کردن. بهم
 فرو بردن. تا کردن. (یادداشت مؤلف):
 راست چون پیکان نامه بس اندر بزند
 نامه گه باز کند گه بهم اندر شکنند. منوچهری.
 - به هم بر شکستن زلف؛ فراهم آوردن. با هم
 آوردن. شکن دادن. (یادداشت مؤلف):
 تا جعدهای زلف بهم بر شکسته‌ای
 بس توبه‌های ما که بهم در شکسته‌ای.
 خاقانی.
 - شکستن چشم کسی را؛ فرو خواباندن
 چشم کسی. تیره و تار کردن بینایی کسی:
 گاه بدوزیم چشم از تو ز بیم رقیب
 گه به نظر بشکنیم چشم رقیب تو را.
 خاقانی.
 - || (لازم) ناپیدا شدن چشم. (آندراج):
 ترسم ز گریه چشم گهریار بشکند
 این کاسه گدایی دیدار بشکند.
 صائب (از آندراج).
 طرفه؛ تیز نگریستن و بشکستن نگاه را.
 طرفه؛ نگریستن و بشکستن نگاه را. (منتهی
 الارب).
 - شکستن طره (زلف)؛ خم دادن آن. دوتا
 کردن آن. (یادداشت مؤلف). تا کردن و به
 یکسو نهادن طره (زلف). (فرهنگ فارسی
 معین):
 هرگز نگار طره بهنجار نشکند
 تا بار عشق، پشت خرد، زار نشکند.
 محمد بن ابی بکر نسفی.
 زلف بر طرف کله بشکستی. ؟
 - شکستن (بر شکستن) کلاه؛ بر زدن قسمتی
 از آن تا از روی و چهره بیشتر مرئی گردد.
 (یادداشت مؤلف):
 یضای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
 در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان. حافظ.
 به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
 کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن. حافظ.
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن.
 حافظ.
 - عنان بر شکستن؛ کنایه از عطف عنان کردن
 یعنی به چپ یا راست برگرداندن اسب یا روی
 بر تافتن و برگشتن اسب:

آزرا که تو تازیانه بر سر شکنی
 به زانکه بینی و عنان بر شکنی. نظامی.
 || خم شدن. (آندراج). دوتا شدن. دوتو شدن.
 لوله شدن.
 - در هم شکستن؛ خمیدن و دوتا شدن از
 اندوه:
 چو برگفت این سخن بانو به شیرین
 ز غم در هم شکست آن سرو سیمین.
 نظامی.
 || از هم جدا شدن. || از هم جدا کردن.
 (آندراج) (بهار عجم). از هم جدا کردن
 چنانکه دو لب پسته بشکفته را. (یادداشت
 مؤلف). فاصله انداختن. قطع کردن:
 منم خور کرده با بوشن چنان چون باز برسته
 چنان بانگ آرم از بوشن چنان چون بشکی پسته.
 رودکی.
 که برگرد آزا که تو بفکنی
 که پیوندد آزا که تو بشکنی. فردوسی.
 به نیزه کرگدن را بر کند شاخ
 به زوبین بشکند سیمرخ را پر. فرخی.
 دانه کن این عقد شب افروز را
 پر شکن این مرغ شب و روز را. نظامی.
 - دل از راستی شکستن؛ دل از راستی
 برکندن. از راستی روگردان شدن:
 کزین پس دل از راستی نشکنیم
 همه بیخ کزی زین برکنیم. فردوسی.
 - شکستن پیوستگی؛ جدا ساختن آن.
 - || جدایی انداختن بین خویش و پیوند. قطع
 پیوند میان دو دوست یا دو دسته. (از
 یادداشت مؤلف):
 میان دو تن جنگ و کین افکند
 بکوشد که پیوستگی بشکند. فردوسی.
 || برگرفتن. برداشتن. شکستن مهر در انبار و
 غیره. (یادداشت مؤلف).
 - شکستن مهر چیزی؛ گشودن آنرا. باز
 کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 - شکستن مهر تنگ شکر؛ کنایه از بنوسیدن
 لب معشوق است:
 ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
 که شکر در دهان باید نه در دست. نظامی.
 || خوردن. (ناظم‌الاطباء) (بهران) (آندراج).
 خوردن؛ طسوطی شکر شکن. (یادداشت
 مؤلف).
 - شکر شکستن؛ شکر خوردن. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به ماده شکر شود.
 - شکستن ناشتا، ناشتا شکستن؛ استکاث.
 چیزی ناشتا خوردن. چیزی بار اول به روز یا
 پس از مدتی گرسنگی خوردن. (یادداشت
 مؤلف):
 بر خوان لب نانی نشد شکسته

۱- معنی لازم نیز از آن برمی آید.

یک تن شکستیم ناشتا را.

و رجوع به ترکیب ناهار شکستن شود.

— شکستن نان؛ کنایه از طعام خوردن و قبول دعوت کردن. (یادداشت مؤلف): چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما زنی. (مقامات حمیدی).

— || فرد. اشکنه کردن. ثرید کردن. ثرید کردن آن. (یادداشت مؤلف): نان مغسول چنان باشد که اندر آب سرد شکند و یک ساعت بپند... (ذخیره خوارزمشاهی). گفت... یک من روغن و یک من عمل بیاورید. بیاوردند در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست. (مستخب لطایف عیید را کانی چ برلن ص ۱۷۲).

— || بریدن آن. جدا کردن آن از قطعه بزرگ خوردن را. کمی از آن خوردن. (یادداشت مؤلف):

روزیش خطر کردم و ناش بشکتم
بشکست مراد دست و برون کرد ز خیری.

مشق بلخی (از اسدی).
دستم چرا می بشکنی گر گوشه نان بشکنم.

مولوی.

— عشا شکستن؛ شکستن ناشتا. چیزی ناشتا خوردن. (یادداشت مؤلف).

— ناهار شکستن؛ شکستن ناشتا. چیزی ناشتا خوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شکستن ناشتا شود.

|| خاییدن. (ناظم الاطباء). چاویدن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). || خرد کردن. خرد کردن نان. ثرید کردن نان. (یادداشت مؤلف). الثریده. ثرید. (یادداشت مؤلف). المرثاد؛ در کاسه شکسته. (السامی فی الاسامی). الدلیک؛ نان که در روغن و انگین شکند. (مهذب الاسماء).

الفیره؛ نان که در روغن انگین شکند. (ملخص اللغات). || گوارانیدن. (یادداشت مؤلف). هضم الدواء الطعام؛ شکست یعنی گوارانیدن داروی خورده را در معده. (منتهی الارب). || گواریدن؛ شکستن طعام؛ هضم شدن آن. گواریدن آن. (یادداشت مؤلف). هضم. (تاج المصادر بیهقی)؛ هضم؛ شکستن طعام در معده. (منتهی الارب).

— شکستن طعام در معده؛ گواریدن آن. (یادداشت مؤلف).

|| بانگ برآوردن، چنانکه با کشیدن و خمایندن از انگشتان. (از یادداشت مؤلف).

— شکستن انگشتان، انگشت شکستن؛ تقطیع، یعنی بانگ برآوردن از انگشتان به خمایندن، صرقه، فرقه، به بانگ آوردن بندهای آن با کشیدن. تراک از انگشتان برآوردن. (یادداشت مؤلف).

|| در تداول کرک بازان، هر یک بار آواز بدیده

برآوردن بلدرچین (کرک): این بلدرچین ده دهن میشکند (هرچه بیشتر بشکند گرانبهار است). (یادداشت مؤلف). || بند شدن. بند آمدن. حبس شدن.

— آب در سینه شکستن؛ دردی گذرا و مختصر پس از خوردن آب در سینه پیدا آمدن. (یادداشت مؤلف).

— آب در گلو شکستن؛ آب به گلو جستن. (یادداشت مؤلف). گیر کردن آب در گلو. گره خوردن آب هنگام فروبردن در گلو.

— || کنایه از زیان دیدن از چیزی که مایه آسایش و سود است. (یادداشت مؤلف).

— شکستن در چیزی؛ بند شدن و بند کردن در آن چیز؛ چون ناله در گلو، و آه در جگر و سینه، و گریه در دیده. (از آندراج):
شدهست سینه من همچو تیغ جوهردار
ز بس که آه شکسته‌ست در جگر ما را.

صائب تبریزی (از آندراج).

رفتی و بشکست از دوری تو
در دیده‌ام اشک در سینه‌ام آه.

باقر کاشی (از آندراج):

|| بند کردن. حبس کردن. بند آوردن.

— شکستن (در شکستن) خنده در دهان؛ لب از خنده فروبستن. قطع کردن خنده. از میان بردن آن. حبس کردن آن:

خنده غفلت به دهان در شکست
آرزوی عمر به جان در شکست. نظامی.

— شکستن گریه در گلو. گریه در گلو شکستن؛ حبس کردن گریه در گلو. (یادداشت مؤلف). پنهان کردن آن در گلو.

— || حبس شدن گریه در گلو. (یادداشت مؤلف).

— ناله در گلو شکستن؛ حبس کردن ناله در گلو.

— || حبس شدن ناله در گلو:
از تلخ‌گوآری نواله‌م
در نای گلو شکست نالم. نظامی.

|| مغلوب شدن. (یادداشت مؤلف). شکسته شدن:

که‌گر بشکنی شان نباشد نام
وگر بشکنی باشدت کار خام. اسدی.

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد
چنان بدو بنگر کو به چشم بهمان را.

ناصرخرو.

— شکستن سپاه؛ شکست خوردن. مغلوب شدن:

کشور آباد نگرده به دو شاه
بشکند از دو سپهدار سپاه. جامی.

|| مغلوب کردن. بر کسی چیره شدن. شکست دادن. (از یادداشت مؤلف):

مر این ترک را ناگهان بشکند
همه لشکرش را بهم برزند. فردوسی.

به یک زمان سپه بیکرانه را بشکست

شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.

فرخی.

که‌گر بشکنی شان نباشد نام

وگر بشکنی باشدت کار خام. اسدی.

سپه را چو مهرت سبکسر بود

شکستن گه کین سبکتر بود. اسدی.

دعا کن خدای تعالی ما را نصرت دهد تا این
کافران لعین را بشکنیم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۰). اما به یک شرط که چون دست ترا
باشد و این پری را بشکنی مرا از دست این زن
رهایی دهی. (اسکندرنامه، نسخه نفی).

روی بروی نهادند و حبشه را شکستند و
شمشیر در ایشان بستند. (فارسنامه ابن

البلخی ص ۹۶). کیشرو از گرگان به مدد
رفت و رستم از پس شاه بتعجیل برفت تا بعد
حالاها افراسیاب را بشکستند. (مجمل

التواریخ و القصص). حاجت افتاد به تن خود
[معتضد خلیفه را] رفتن و او را [دیوداد را]

شکستن. (مجمل التواریخ و القصص).

صمصام الدوله روی بدیشان نهاد و ایشان را
بشکست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۷).

کمین‌سازان محنت برنشتند

یزک‌داران طاقت را شکستند. نظامی.

چو نتوان عدا را به قوت شکست

به نعمت بیاید در فتنه بست. سعدی.

بدان مردان میدان عبادت

که بشکستند شیطان هوارا. سعدی.

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی

بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را:

سعدی.

فتا؛ شکستن خصم را به سخن. (مهذب
الاسماء) (منتهی الارب). دوته؛ شکستن
لشکر را. (منتهی الارب).

— شکستن پشت کسی؛ سخت مغلوب و
زیون کردن وی را. (فرهنگ فارسی معین):

بیاید سپاه مرا بر کند

دل و پشت ایرانیان بشکند. فردوسی.

به رایب لشکری را بشکنی پشت

به شمشیری یکی تاده توان کشت. نظامی.

— || کنایه از بسی دستیار و مدد شدن.
(یادداشت مؤلف). و در این معنی لازم است.

— شکستن سپاه (لشکر، دشمن، خصم) (سپاه
و... شکستن)؛ منهزم ساختن آن. هزیمت

دادن. مغلوب کردن آن. شکست دادن آن.
(یادداشت مؤلف). تار و مار کردن؛ هزیمت؛

شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی).
شکستن لشکر و دشمن را. (منتهی الارب).

هزم؛ شکستن لشکر. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار) (از منتهی الارب):

تا بشکنی سپاه غمان بر دل

آن به که می بیاری و بگساری. رودکی.

بهم ایستادند در پیش اوی
 که لشکر شکستن بُدی کیش اوی. فردوسی.
 شما یار باشید^۱ و نیرو کنید
 مگر کآن سپاه ورا بشکنید. فردوسی.
 به تن تنها صد لشکر جنگی شکند
 بی شیخون و حیل کردن و دستان و کین.
 فرخی.
 ملکی کاو ملکان را سرمایه شکند
 لشکر چین و چگل را به طلا به شکند
 همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
 لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.
 منوچهری.
 بستان کشور جود و بفشان زَر و درم
 بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آرز.
 منوچهری.
 دوستان را بند بشکن. دوست برور، خوان بیخش
 دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزماي.
 منوچهری.
 به مهراج بر شد جهان تنگ و تار
 شکستند لشکرش را چند بار. اسدی.
 به هر تیر پیلای همی بکند
 به هر حمله‌ای لشکری بشکند. اسدی.
 ... گفتند ما چندان لشکرها شکسته‌ایم که آنرا
 میرس. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).
 هر لشکر که پیش رفت بشکست. (فارسانامه
 ابن البلخی ص ۵۰). لشکر صین را بشکست و
 غیبتی عظیم از آن ولایت داشت. (فارسانامه
 ابن البلخی ص ۵۱). ایشان رقعہ خواندند و
 خویشان را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان
 بشکستند. (نوروزنامه). در ایام سنجر او را
 قبض کرد بعد از شکستن سپاه غزنین و به
 خراسان آورد. (مجمل التواریخ و القصص).
 گه در ابروی هند چین فکند
 گه به هندی سپاه چین شکند. نظامی.
 چو دشمن شکستی بیفکن علم
 که بازش جراحت نیاید بهم. (بوستان).
 - به هم بر شکستن: بر هم زدن. بر هم کوبیدن
 و خرد کردن. شکست دادن. شکستن:
 بیامد سپه را بهم بر شکست
 شکستی که آنرا نشایت بست. فردوسی.
 - در هم شکستن: شکست دادن. مغلوب
 کردن. نابود کردن؛ لشکر بزرگ امیر حسین را
 در هم شکست. (یادداشت مؤلف).
 هرچه یابی در هوا آن دین بود در جان نگار
 هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن.
 سنایی (از آندراج).
 - شکستن مضاف، مضاف شکستن: بر هم
 زدن صف جنگ یا صف نماز (جماعت). تار و
 مار کردن صفوف میدان جنگ یا صفوف
 دیگر: اسفندیار مضاف ایشان بشکست و
 درفش کاپیان بازستد. (فارسانامه ابن البلخی
 ص ۵۲). سلجوقیان چون این مضاف

بشکستند یکبارگی قوت گرفتند.
 (راحة‌الصدور راوندی). آمدن ملک نیاتکین
 به شهر و بردن لشکر به مضاف قوقه و
 شکستن مضاف ایشان و کشته شدن ایشان بر
 دست وی. (راحة‌الصدور راوندی). آمدن غز
 لعنهم الله و مضاف شکستن روز عید اضحی
 هم در این سال. (راحة‌الصدور راوندی).
 - شکستن نفس، نفس شکستن: غلبه کردن
 بر نفس. بر هوای نفس پیروز آمدن:
 مبارزان طریقت که نفس بشکستند
 به زور بازوی تقوی و للحرروب رجال.
 سعدی.
 سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
 مردی درست باشی اگر نفس بشکنی.
 سعدی.
 - شکستن هوای نفس: مغلوب کردن آن. از
 هوا و هوس دست شستن. شکستن نفس:
 در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
 بشکن از مردی هوای نفس کافر کیش را.
 سعدی.
 - شکستن هوس: کمی از مطلوب را
 به‌حاصل کردن و بدان از تندی هوس کاستن.
 (یادداشت مؤلف): ایشان را خود هوسها به
 آمدن این مرد بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۳۴).
 || هزیمت لشکر. (از برهان) (از فرهنگ
 جهانگیری). || هزیمت دادن دشمن و منهزم
 کردن آن. (ناظم الاطباء). هزیمت کردن.
 منهزم ساختن. (یادداشت مؤلف). هزم.
 (المصادر زوزنی). || اکستن. از پای در آوردن.
 افکندن. پایمال کردن. (یادداشت مؤلف):
 نخست اسب را گفت باید شکست
 چو خواهم خود آید سوارم بدست.
 فردوسی.
 به زورش بسی اسب زیبا شکست
 نیامدش شایسته آسی بدست. فردوسی.
 نگر نامور طوس را نشکنی
 ترا آن به آید که اسب افکنی. فردوسی.
 لشکر را فرمود که همچنین با نره و بوق و
 کوس بر در شهر پریان روید و ایشان را در
 پای پیلان بشکنید. (اسکندرنامه، نسخه
 نفیسی). روزی شیری از بیابان برآمد و
 اشتری را از آن من بشکست. (نغمات، از
 کشف‌المحجوب). شیر را بر آن باید داشت تا
 اشتر را بشکند. (کلیله و دمنه). منظر و
 مترصد می‌بود [شیر] تا... ستوری بشکند و
 جراحت حجامت را شفا و مرهم سازد.
 (سندبادنامه ص ۲۲۰).
 - بشکستن شیر شکار را: افتراس کردن صید
 خود را. (زمخشری).
 - شکستن شکار را: از پای در آوردن آنرا.
 || شکار کردن. صید کردن. (فرهنگ فارسی

(معین). || زایل کردن. نابود کردن. از میان
 بردن. تپاه ساختن. در هم شکستن. تار و مار
 کردن. (یادداشت مؤلف):
 چون منصور شود در دل ما نقش دوست
 همچو تیش بشکتم هرچه مصور شود.
 سعدی.
 و رجوع به شکستن تب شود.
 - زنهار شکستن: زنهار خوردن. (یادداشت
 مؤلف). خیانت کردن. نقض عهد کردن:
 از زینهار خواری جزع تو باک نیست
 گر لعل آبدار تو زنهار نشکند.
 محمدبن ابی‌بکر نفی.
 - شکستن حرمت کسی: حمایت او را از بین
 بردن:
 اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
 مشکن حمایتش که بزرگت حشمتش.
 ناصر خسرو.
 - شکستن خواب بر کسی: ربودن خواب از
 چشم وی. بد خواب کردن او: گفت من اوریا
 می‌خواهم که برادر داود است. جواب داد لیک
 آن کیست که خواب بر من شکست. (قصص
 الانبیاء ص ۱۵۴).
 - شکستن رونق چیزی: بی‌رونق کردن.
 بی‌قدر کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 بی‌ارزش کردن آن.
 - || بی‌رونق شدن. بی‌قدر شدن. (فرهنگ
 فارسی معین): رونق بازار حشمت شکسته.
 (گلستان).
 - شکستن سکوت، سکوت را شکستن: به
 تکلم درآمدن. به سخن آغازیدن. از سکوت
 دست برداشتن. (از یادداشت مؤلف). زایل
 کردن و از بین بردن سکوت.
 - شکستن قدر: بی‌قدر کردن. (فرهنگ
 فارسی معین):
 یک تار نیست در همه زلفش که بوی او
 قدر هزار نایفه تانار نشکند.
 محمدبن ابی‌بکر نفی.
 - || بی‌قدر شدن. (یادداشت مؤلف).
 - شکستن گرسنگی: طعامی کم خوردن. (از
 یادداشت مؤلف). از میان بردن گرسنگی.
 - شکستن گوش: کر شدن آن. (از آندراج):
 وصف عصای حاجت قدت نمیکنم
 تا گوش از گرانی گفتار نشکند.
 حسین ثنایی (از آندراج).
 - شکستن متی، متی شکستن: از بین بردن
 بردن آن:
 گهی متی شکستی بر خمارش
 گهی بهان کشیدی در کنارش. نظامی.
 - شکستن نام، نام شکستن: از بین بردن
 شهرت و آوازه کسی. قدر و اعتبار و مکانت

کسی را زایل کردن: جفا زین پیش کاندام شکستی جو نام آور شدی نام شکستی. نظامی. || زایل شدن. (یادداشت مؤلف). از میان رفتن. نابود گشتن. تلف شدن.

— شکستن (در شکستن) آرزو؛ برآورده شدن آن. (فرهنگ فارسی معین).

— || برآوردن آن. انجاح آن. (از یادداشت مؤلف):

پیویم و رنجیم و گنج آ کنیم به دل در. همه آرزو بشکنیم. فردوسی. بیمار نار سینه یارم ولی به عمر یک آرزوی این دل بیمار نشکند. محدث ابن بکر نسفی.

لشکر آرزوی سینه مهمان ترا بر سر خوان تو هر شامی بشکست فجاج. سوزنی.

خنده غفلت به دهان در شکست آرزوی عمر به جان در شکست. نظامی.

— شکستن امانت. امانت شکستن؛ زایل شدن آن. عدم رعایت امانت:

چو در کیله جو امانت شکست از انبار گندم فروشوی دست. (بوستان).

— شکستن امید در دل؛ قطع امید کردن. نوید گشتن:

اکنون که بیوفایی یارت درست شد در دل شکن امید که پیمان شکست یار. سعدی.

— شکستن تب. تب شکستن؛ بریده شدن آن. قطع شدن آن. (از یادداشت مؤلف). زایل شدن آن: گفت تب میگیرد و گردنم درد میکند اما شکر خدا را که یک دو روز است تب شکسته است. (لطایف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۵۰).

— || قطع کردن آن. بریدن آن: که را خواهد گرفت تب به فرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام. (ویس و رامین).

— شکستن (شکسته گردیدن) درد؛ زایل شدن آن. (آندراج): همچو خمار است درد تو که نگرده جز به گرانخواری شراب شکسته. سیفی اسفرنگی (از آندراج).

— شکستن رنگ؛ باخته شدن رنگ. (از آندراج).

— شکستن سرما؛ از میان رفتن آن. پایان گرفتن. زایل شدن آن. (یادداشت مؤلف). تهور. (منتهی الارب).

— شکستن (در شکستن) شام (شب)؛ شکستن شرب. دو ثلث از شب گذشتن. (یادداشت مؤلف): تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخردی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی. (تذکره الاولیاء عطار).

در زلف چین فکنده مرادل ز دست برد چون شام بشکند سفری یار میکند. ؟ و رجوع به ترکیب شکستن شرب شود.

— شکستن شرب؛ دو ثلث از شب گذشتن (اصطلاح کاروانیان و چارواداران). نزدیک به آخر رسیدن شب که عادتاً در این وقت راهزنان را خواب ربوده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب شرب شکستن در ذیل ماده شرب شود.

— شکستن گرما؛ از میان رفتن آن. زایل شدن آن. تخیب حر. (یادداشت مؤلف). افتاء. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).

|| باطل کردن: تکلم کردن نماز بشکند. ارتماس روزه بشکند. (یادداشت مؤلف).

— به هم در شکستن توبه؛ باطل کردن آن. تبه ساختن آن:

تا جلیقه های زلف بهم پرشکته ای بس توبه های ما که بهم در شکته ای. خاقانی.

— شکستن بیع؛ فسخ بیع. (یادداشت مؤلف).

— شکستن بیعت؛ نقض آن. فسخ آن. عدم مراعات آن: اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن... ایمان نیاورده ام به قرآن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).

— شکستن پرهیز، پرهیز شکستن؛ نقض و ابطال آن. از پرهیز بدرآمدن. خوردن و آشامیدن خوردنی و آشامیدنی های ممنوعه هنگام بیماری. دستوری دادن طیب بیمار شفایافته را به خوردن و آشامیدن آنچه پیشتر منع کرده بود. (از یادداشت مؤلف).

— شکستن پیمان، پیمان شکستن؛ نقض عهد. انتهاک. امتیاز. شکستن عهد. باطل کردن آن. (یادداشت مؤلف):

بخوردید سوگندهای گران که پیمان شکستن نبود اندر آن. فردوسی. بکوشید و پیمان ما مشکند. فردوسی. بی و بیخ پیوند بد برکنید. فردوسی. اگر با تو بسیار خوبی کند به فرجام پیمان تو بشکند. فردوسی. دو دیگر که پیمان شکستن ز شاه نباشد پسندیده نیک خواه. فردوسی. گرایدون که با من تو پیمان کنی بدانم که پیمان من نشکنی. فردوسی. کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی کسی به بازی با دست بشکند پیمان؟ فرخی. من به جان با دوست پیمان کرده ام تشکنم تا جان بود پیمان دوست. فرخی. اکنون که بیوفایی یارت درست شد در دل شکن امید که پیمان شکست یار. سعدی. به قول دشمن پیمان دوست بشکنی. (گلستان).

خفخور، خفر؛ شکستن پیمان را و غدیر کردن با کسی. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب شکستن عهد و ماده پیمان شکستن شود.

— شکستن توبه، توبه شکستن؛ نقض و ابطال آن. تپاه کردن آن. (یادداشت مؤلف):

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ گر کافر و گیر و بت پرستی بازآ این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازآ. (منسوب به ابوسعید ابوالخیر).^۱

گفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به من رسید آنرا تسلیم تو کردم، و به عبادت مشغول شد و توبه کرد، تا باقی عمر توبه نشکست. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴). یکی توبه بسیار کردی و شکستی. (گلستان).

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی. ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق صوفی نیستند که خمار نباشد. سعدی. عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم. سعدی. چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحرگه شکست. سعدی. گو خلق بداند که من عاشق و متم آوازه درست است که من توبه شکستم. سعدی.

— شکستن حکم؛ نسخ آن؛ قاضی رأی دادگاه بدایت را شکست. (یادداشت مؤلف). باطل کردن آن. ابطال آن.

— شکستن خراج؛ نقض مقررات باج و خراج. امتناع از پرداخت خراج؛ بدین بهانه ولایت و ملک شوریده میدارند و خراج می شکند. (فارسنامه ابن البلیخی).

— شکستن رای کسی؛ نقض عقیده او. شکستن تصمیم و نظر او. نسخ حکم و امر او. (یادداشت مؤلف).

— || تپاه و باطل شدن نظر و عقیده و فکر او: به گیتی هر آن کس که نیکی کند بکوشید تا رای او نشکند. فردوسی.

— شکستن سخن کسی؛ رد قول یا خواهش او کردن. (یادداشت مؤلف):

کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن بر او هیچ مشکن ز خواهش سخن. فردوسی. هیچ سخن را مشکن و ستای تا نخت عیب و هنر آن معلوم نگردانی. (منتخب قابوستامه ص ۵۱).

— شکستن سوگند، سوگند شکستن؛ حنث حلف. حنث قسم. حنث یمین. مراعات نکردن آن. نادیده گرفتن آن؛ تخلف؛ سوگند

۱- به بابا افضل کاشی نیز نسبت داده اند.

شکستن میان یکدیگر. (یادداشت مؤلف):
 نگویم در وفا سوگند بشکن
 خممار را به بوسی چند بشکن. نظامی.
 در عهد تو ای نگار دلبد
 بی عهد که بشکنند و سوگند. سعدی.
 - شکستن صلح؛ زیر پا گذاشتن آن. نقض
 آن. ابطال و تباہ کردن آن. (یادداشت مؤلف).
 باطل کردن آن؛ بدان که خلقی بی اندازه گرد
 آمده‌اند از خزریان، و ملک جبال از تو
 برگشتند و صلح بشکستند. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعی).

- شکستن عهد، عهد شکستن؛ نقض عهد.
 نکث عهد. نقض پیمان. خلف عهد. تباہ کردن
 آن. نسخ آن. (یادداشت مؤلف). باطل کردن.
 نقض. (دهار) (تاج المصادر بیہقی). نکث.
 (دهار). انتکاث. (مہذب الاسماء)؛ خالد
 بیشتر از سه روز نبود که صلح کرده بود،
 نتوانست شکستن. (ترجمه تاریخ طبری
 بلعی). طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما
 شکستید و این حرب افکنید. (ترجمه تاریخ
 طبری بلعی ص ۵۱۱).

چنین گفت پیران میلاد را
 که من عهد کید از پی داد را
 همی نشکنم تا پیمان بجای... فردوسی.
 همی بشکنند عهد بہرام گور
 بر این یوم و بر تازه شد جنگ و شور.

فردوسی.
 اگر آن سوگندان را دروغ کنم و عهد بشکنم از
 خدای... بیزارم. (تاریخ بیہقی). آن عهد که با
 طاہوت کرده بودند بشکستند. (قصص الانبیاء
 ص ۱۴۲). در میانه خبر رسید. مردم اصطخر
 عهد بشکستند. (فارسنامہ ابن البیہقی
 ص ۱۱۶).

شکست زلفا عهد و وفای من شکن
 چو زلف خود مکن از بار ہجر قامت من.
 سوزنی.

خدایا بہ غفلت شکستم عهد
 چه زور آورد با قضا دست جہد؟ (بوستان).
 صاحب‌دلی بہ مدرسہ آمد ز خانقاہ
 بشکست عهد صحبت اہل طریق را. سعدی.
 گر ہمہ عمر بشکنم عهد تو بی دست شد
 کاینہمہ ذکر دوستی لاف دروغ میزنم.

سعدی.
 دیدی کہ یار جز سر جور و ستم نداشت
 بشکست عهد وز غم ما ہیج غم نداشت.
 حافظ.
 عهد بشکستی و پیوند محبت بہریدی
 ما بر آئیم کہ بودیم ولیکن تو نہ آئی.

ستورہ کردستانی.
 و رجوع بہ ترکیب پیمان شکستن و نیز مادہ
 عهد شکستن شود.
 - شکستن فرمان کسی؛ از دستور او

سرپیچی کردن. نقض حکم و امر او.
 (یادداشت مؤلف). اطاعت نکردن:
 اگر ہیج فرمان ما بشکنی
 تن و ہوم کشور بہ رنج افکنی. فردوسی.
 - شکستن نماز؛ قطع کردن آن در آخر دست
 برداشتن از نماز پیش از پایان آن. بریدن و
 باطل کردن آن بہ ناتمام گذاشتن. (یادداشت
 مؤلف).

- شکستن وفای کسی را؛ نقض عهد او. نقض
 پیمان وی. (یادداشت مؤلف). بیوفایی کردن.
 بدعہدی کردن:

کنون گر وفای مرا نشکنی
 بہ سوگند با من تو پیمان کنی. فردوسی.
 چو گویی بہ سوگند پیمان کنم
 کہ ہرگز وفای ترا نشکنم. فردوسی.
 و رجوع بہ ترکیب شکستن پیمان و شکستن
 عہد شود.

|| باطل شدن. (یادداشت مؤلف). از رسمیت
 افتادن. پراکنده شدن. بر ہم خوردن.

- شکستن بار؛ پراکنده و متفرق شدن مردم
 گردآمده بہ بار پس از اجرای مراسم معمولہ.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع بہ ترکیب شکستن
 سلام شود.

- شکستن سلام، سلام شکستن؛ بار
 بگستن. پایان گرفتن بار عام. از رسمیت
 افتادن آن. (یادداشت مؤلف).

- شکستن صف؛ متفرق شدن افراد آن.
 متفرق و پراکنده شدن صف. (یادداشت
 مؤلف):

ہر روز تا نیاری باران عدل و جود
 از صفہ در تو صف بار نشکنند.

محمدین ابی بکر نسفی.
 - || بہ گریز یا بی انتظامی داشتن صف. متفرق
 کردن صف. (یادداشت مؤلف).

- || شکست دادن. در ہم شکستن صف:
 صفی کہ ز یک کران بہ حیلت
 نتوان دیدن کران دیگر
 تنها شکنی چو حملہ کردی
 بی زحمت ہم عتار دیگر. سوزنی.

در این معنی اخیر رجوع بہ مادہ صف
 شکستن شود.

- شکستن عاشورا؛ بہ ظہور رسیدن عاشورا.
 بہ نمروز رسیدن آن. (یادداشت مؤلف). باطل
 شدن. تمام شدن. و رجوع بہ ترکیب شکستن
 قتل شود.

- شکستن قتل؛ ظہر شدن بہ روز دہم محرم.
 در آمدن ظہر بہ روز عاشورا. (یادداشت
 مؤلف).

- || در آذربایجان شکستن را در این مورد بہ
 معنی متعدی بکار برند و مثلاً گویند: چون قتل
 را شکستی بہ خانہ ما یا.

- صف سلام شکستن؛ متفرق شدن اہل سلام

پس از برگزاری مراسم آن. (یادداشت مؤلف).
 || از رونق افتادن. بی قدر و ارج شدن.
 (یادداشت مؤلف).

- شکستن بازار؛ کاسد شدن متاعی. کاسد
 شدن آن. (یادداشت مؤلف):

چرخ از ستم بہ عہد تو بیزار شد چنانک
 تا حشر داد و دین را بازار نشکند.
 (محمدین ابی بکر نسفی).

|| از رونق انداختن. بی قدر و ارز کردن.
 - شکستن قیمت؛ بی ارزش کردن آن.
 (یادداشت مؤلف):

قیمت خود بہ ملاحی و مٹاہی مشکن
 گرت ایمان درست است بہ روز موعود.

سعدی.
 نباید کہ بسیار بازی کنی
 کہ مر قیمت خویش را بشکنی. سعدی.

- || بی بہا و بی ارج شدن. از قدر و قیمت
 افتادن:

بت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
 سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را.

سعدی.

و رجوع بہ ترکیب شکستن قدر شود.
 - شکستن کار؛ بی قدر شدن. از رونق افتادن.
 (فرہنگ فارسی معین):

- شکستن کار و بار؛ بیروفتی و کساد کاری.
 (آندراج).

- شکستن نرخ؛ ارزان کردن آن. پایین
 آوردن قیمت آن:

چو من نرخ کسان را بشکنم باز
 کسی نرخ مرا ہم بشکند باز. نظامی.

- امثال:

سرم را بشکن نرخم را نشکن. (یادداشت
 مؤلف).

- || پایین آمدن قیمت آن. (از فرہنگ
 فارسی معین):

گر مشک خواند خاک درت را فلک مرتج
 نرخ گہر بہ طمن خریدار نشکند.

محمدین ابی بکر نسفی

- بازار کسی (چیژی) را شکستن، شکستن
 بازار کسی (چیژی)؛ خریداران او را بہ متاع
 خود جلب کردن. (یادداشت مؤلف). او را از
 ارزش و اعتبار انداختن. بی قدر و اعتبار
 ساختن وی:

غمی شد سکندر ز گفتارشان
 برآشت و بشکت بازارشان. فردوسی.

چو تہمورت آگہ شد از کارشان
 برآشت و بشکت بازارشان. فردوسی.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
 کجا چنان بت باشد کہ را بود بازار. فرخی.

گل بر سر سرو دستہ بہتہ
 بازار ہوای خود شکستہ. نظامی.

ز آرایش نفس باز رستہ

بازار هوای خود شکسته. نظامی
شباع روی تو بازار ماه و خور بشکست
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را. سعدی.
بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد. سعدی.
سرو چمن پیش اعتدال تو بست است
روی تو بازار آفتاب شکسته‌ست. سعدی.
جانا! گریه‌افکنی از رخ نقاب را
بازار بشکستی به جهان آفتاب را.

ناصر روایی خلخالی.
|| افطار. گشادن. باز کردن: روزه شکستن;
روزه گشادن. (یادداشت مؤلف).
- شکستن روزه؛ باطل کردن یا افطار در غیر
وقت مقرر. (یادداشت مؤلف).
- || افطار. افطار کردن. (یادداشت مؤلف).
|| کم شدن. کاستن. کم آمدن. کسر آمدن.
- شکستن مال. مال شکستن؛ کم آمدن. از
بین رفتن. حیف و میل شدن. کسر شدن: امیر
را سخت حرصی دیدم در باز شدن مال گفتم
بیندیشم و دی و دوش در این بودم و هر چند
نظر انداختم صواب نمی‌بینم این حدیث کردن
که زشت‌نامی بزرگ حاصل آید و از این مال
بسیار بشکند که ممکن نگردد که باز نتوان
سد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۵۹). چون ما
حرکت کردیم بگو تا بر آنها بنویسند این گروه
را بر آن گروه و آزار بر این تا مالها مفاصات
شود... خفتها و تشدیدها رفت و آخر بسیار
مال بشکست. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۶۱).

|| نشانیدن. اطفاء کردن. خنثی کردن. از میان
بردن. کم کردن. تقلیل. دفع: آب اسفرزه زده
تشنگی شکند. آب زرشک صفرها شکند. چای
گرم تشنگی بشکند. دفع کردن. برداشتن.
(یادداشت مؤلف): کثیرا، بدی بسیار داروها
را بشکند. (الابنیه عن حقایق الاودیة). یرقان
را نیک بود و صفرها بشکند. (الابنیه). مضرت
زهره‌اء و جمدگان زیانکار باز دارد و بشکند.
(ذخیره خوارزمشاهی). اگر تخم بادبان و
زیره و نانخواه در آب بجوشانند و... بخورند
بادها را بشکند. (ذخیره خوارزمشاهی).
قلونیای پارسی، بادها را رحم نشانند و بشکند
و رحم را قوت دهد. (ذخیره خوارزمشاهی).
طبیخ او [افسطین] با سبیل قوتنج را بشکند.
(ذخیره خوارزمشاهی). آلو ترش صفرها
بشکند. (ذخیره خوارزمشاهی). گرم کند و
بادها را بشکند. (ذخیره خوارزمشاهی).
شراب تلخ و تیره باد بشکند و بلغم را ببرد.
(نوروزنامه). شراب ریحانی دل و معده را
قوی کند و بادها بشکند. (نوروزنامه).
جالیئوس گوید [شراب] باد معده را بشکند و
رگها را فراخ کند. (راحة‌الصدور راوندی).
کرفس، بول و حیض براند و بادها بشکند و

تفتیح سده جگر کند. (ریاض الاودیة).
- شکستن حدت چیزی؛ بی‌تأثیر کردن آن.
(یادداشت مؤلف).
- شکستن حرارت؛ دفع کردن گرما. (فرهنگ
فارسی معین). شکستن گرما. و رجوع به
همین ترکیبات شود.
- || رفع کردن عطش. (فرهنگ فارسی
معین). اطفاء آن. (یادداشت مؤلف):
دلخون ناردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل پر ناز نشکند.

محمدین ابی‌بکر نسفی.
- شکستن خمار؛ دفع کردن خمار بوسیله
نوشیدن مجدد شراب و غیره. (فرهنگ
فارسی معین). علاج و شفا و رفع آن.
(یادداشت مؤلف):
خون دل من است شرابی که جز بدو
چشمیت خمار غمزه خونخوار نشکند.
محمدین ابی‌بکر نسفی.
به سلی رگ و سزش پیدا کنیم
خمار شبانه بدو بشکنیم. اسدی.
نخستین شکستد بر خود خمار
پس از بزم و رامش گرفتند کار. اسدی.
آبست نزد من که خمار تو بشکند
پیش آرمت چو گوئی بشکن خمار من.
ناصر خسرو.

نگویم در وفا سوگند بشکن
خمارم را به بوسی چند بشکن. نظامی.
نبیند تلخ گشته سازگارش
شکسته بوسه شیرین خمارش. نظامی.
خمارم مگر بشکستی ز آب نار
به دفع خماری بدینسان خم آر. نظامی.
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی. نظامی.
- || دفع شدن خمار. (فرهنگ فارسی معین).
- شکستن عطش (تشنگی)؛ نشانیدن تشنگی.
فرو نشانیدن تشنگی را. آب خوردن کمی.
اطفاء تشنگی. (یادداشت مؤلف):
سیراب لعل اوست که جان و دل مرا
زو تشنگی به خوردن بسیار نشکند.

محمدین ابی‌بکر نسفی.
همجت الابل من الماء، به یکبار آب خورد
چندانکه بشکست تشنگی را. (منتهی الارب).
و رجوع به ترکیب شکستن حرارت شود.
- شکستن قوت چیزی؛ کم‌اثر ساختن آن.
کاستن نیرو و تأثیر آن: روغن بلسان بگیرند
و با اندکی افیون قوت آن بشکند و اندرکشند.
(ذخیره خوارزمشاهی).
- امثال:

صرفایش به لیمویی بشکند. (جامع التخیل).
|| شرمسار کردن. آزردن. رنجیده و ناراحت
کردن. ملول ساختن. مأیوس کردن.
(یادداشت مؤلف):

این دو سه بدنام کن عهد خویش
می‌شکندم همه چون عهد خویش. نظامی.
پیوسته است سلسله موجها به هم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است.
صائب تبریزی.
- دل شکستن؛ شکستن دل. آزرده ساختن
دل:
تا توانی دلی به دست آور
دل شکستن هنر نمیباشد.
و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.
- شکستن خاطر کسی، خاطر کسی را
شکستن؛ آزرده خاطر ساختن وی را با گفتار
یا کرداری آزارنده. (یادداشت مؤلف):
رسمی عجب گذاشت در آیین صفدری
آن صف شکن که خاطر یاران شکست و رفت.
رشید یاسمی.
و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.
- شکستن دل کسی؛ آزرده خاطر ساختن او
را. دل آزرده کردن وی را. با گفتاری یا
کرداری ناهنجار کسی را مغموم کردن. آزرده
کردن او را از منعی یا گفتار و کرداری
آزارنده. (یادداشت مؤلف):
همه نام جوید و نیکی کنید
دل نیک‌بوی مردمان مشکند. فردوسی.
دل مرد بیدادگر بشکنم
همی بیخ و شاخش زین برکنم. فردوسی.
همانا کتون زورم افزوتر است
شکستن دل من نه اندرخور است. فردوسی.
بجای نکوکار نیکی کنم
دل مرد درویش را نشکنم. فردوسی.
زین شهر دورنگ نشکنم دل
کورا دل ایرمان بینم. خاقانی.
دلم را غم بینوایی شکست
گرفتم ره نانوابی بدست. نظامی.
به نومیدی دلم را بیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن. نظامی.
دل زبردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست. سعدی.
پیوسته است سلسله موجها به هم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است.
صائب.
- || نومید کردن و مأیوس کردن کسی را.
(یادداشت مؤلف):
بجای کسی گر تو نیکی کنی
مزن بر سرش تا دلش نشکنتی. فردوسی.
که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامور انجمن بشکنتی. فردوسی.
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم. فردوسی.
همه پاسخت را بخوبی کنم
دلت را به گفتار بد نشکنم. فردوسی.
- || نومید شدن کسی. (یادداشت مؤلف) (از

فرهنگ فارسی معین)؛ **بغیوربان** را دل بشکست و گریختن گرفتند. (تاریخ بیهقی). او بدان کشته شد... و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی). یک چوبه تیر به حلق وی زد و او بدان کشته شد و از آن به رخ بینقاد و یارانش را دل بشکست. (تاریخ بیهقی). پیر چون شنید دلش بشکست و گفت این پادشاه را سرگردان کرده‌است. (اسکندرنامه، نسخه نفیسی).

— **مأثر شدن کسی**. (از فرهنگ فارسی معین). رنجیده و آزرده شدن وی.

جان ترنجیده و **شکسته دلم**
گویی از غم همی فروگسلم.
عمرو و زید عصر دل خستند و در بستند کل
سائنان و زائران را پشت خفت و دل شکست.
سوزنی.

— **شکستن قلب کسی**: شکستن دل وی را؛ دل آزرده و رنجیده خاطر ساختن وی را؛ مبارزان جهان قلب دشمنان شکستند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکتی.

سعدی.

و رجوع به ترکیب شکستن دل کسی شود.
— **شکستن کسی را**: قهر کردن بدو. آزدن وی. (یادداشت مؤلف).

— **خجل شدن**. (از ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). خوار و خفیف شدن. متأثر شدن. ملول گشتن. شرمنده و آزرده خاطر شدن. (یادداشت مؤلف): شیخ بوبکر را گفت اگر رسالت آن پیر سبک می‌داری سخن او به نزد ما عزیز است. ابوبکر گوید من بشکستم... شیخ گفت: متفق و مختلف یادداشتی و سؤال پیر می‌یادداشتی. از آن سخن شیخ شکسته‌تر شدم. (السررالروح ص ۷۴).

باروی گونه‌رخ او آفتاب را
از شرم روز نیست که صد بار نکشد.

محمد بن ابی‌بکر نسفی
مشکن از طمن تا کسان که سگان
جز شناعت به روی مه نکنند.

مهمین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل‌افروز.

نظامی.
حسام‌الدین به زیارت او [خاقانی] رغبتی کرد و به نزدیک او شد و عمر نوقانی... در خدمت او رفت. خاقانی پرسید مولانا را لقب چیست؟ عمر نوقانی گفت مولانا شرف‌الدین حسام. خاقانی گفت صاحب تشکند؟ [قصیده‌ای که ردیف آن «نشدند» است از حسام]. مولانا سخت از این بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود... او را به شعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود. (الباب‌الایاب ج ۱ ص ۱۶۸).

چو حارث این سخن بشنید بشکست

ولیکن ساخت خود را آن زمان مست.
عطار.

— **اروی هم ریختن**. به یکدیگر منضم ساختن. (فرهنگ فارسی معین). [گشاده شدن. | آتند شدن و درشت گشتن. (ناظم الاطباء). تند شدن. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). | ترک دوستی کردن، و اکثر بجای آن لفظ گستن و گیختن آید. (آندراج). اعراض کردن و برگرداندن روی. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (برهان). (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا):
وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
هم بازگردد و شود از دوست دوستتر.

خاقانی
بر دیوانه‌ای محمود بنشست
نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت
که تا رویت نبینم شه برآشت.

عطار (از آندراج).
— **بر شکستن**: اعراض کردن؛
ز کون و مکان بر شکن تا نبینی
که جمله تویی آنچه فی‌الجمله آبی.

نزاری (از فرهنگ جهانگیری).
— **(اصطلاح موسیقی)** تغییر پرده‌ای به پرده دیگر. (از یادداشت مؤلف).

— **شکستن پرده**: (اصطلاح موسیقی) تغییر پرده موسیقی برای تحویل زین‌های به زمینه دیگر. (فرهنگ فارسی معین).
شکسته. [ش ک ت / ت / ن م ف / ن ف]

مکسور و خرد شده. (ناظم الاطباء). خرد. (آندراج). منکر. مکسور. کسیر. (منتهی الارب). نعت مفعولی از شکستن در معنی مستعدی آن. (یادداشت مؤلف). صاحب آندراج در توضیح شکسته و فرق آن با خرد می‌نویسد: شکسته وقتی اطلاق میشود که آن شیء قطعه‌های کلان‌کلان شده باشد بخلاف خرد وقتی اطلاق شود که مانند دقیق باریک شود یا مانند سورمه سوده شود. (از آندراج):

شکسته دری دید پهن و دراز
بیامد خداوند بردش نماز.
فردوسی.
هزار خار شکسته در او و خسته از آن
به چند جای سر و روی و پشت و پهلو و بر.

فرخی.
بس پربهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری که در او خون خود خورم.

مجیر یلقانی.
که سهل است لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باره بست. (بوستان).
رتام؛ شکسته و ریزه شده. مرثوم؛ شکسته از هر چیزی. (منتهی الارب).

— **شکسته‌بیخ**: که بیخ و بن وی شکسته باشد؛
من شاخ وفا و مرده می‌را

کی چون تو شکسته‌بیخ و نرمد.
خاقانی.
— **شکسته‌جام**: که جام وی شکسته باشد. که جام خود را شکسته باشد. کنایه از کسی که به قصد توبه جام می‌بشکند.

محتسب گویی به ماه روزه جام می‌شکست
کآن شکسته‌جام را رسوای خاور ساختند.
خاقانی.

— **شکسته‌جامی**: جام شکسته داشتن؛
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته‌جامی.

سعدی.
و رجوع به ترکیب شکسته‌جام شود.

— **شکسته شدن**: مکسور شدن و از هم جدا شدن و خرد شدن. (از ناظم الاطباء). انکسار. خرد شدن. (از یادداشت مؤلف): انجراخ؛ هزَم؛ شکسته شدن عصا. تهرخ؛ شکسته شدن چوب و جز آن. (منتهی الارب).

— **اکسیر سخت و شدید شدن**. (ناظم الاطباء): اگر خصم را معاودتی باشد و عجزی افتد چون هوا شکسته شود و فصل خزان در رسد گرگان به دست است. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۱۴).

— **شکسته کمان**: که کمان وی شکسته باشد؛
به تو هر که یازد به تیر و کمان

شکسته کمان باد و تیر مروان.
فردوسی.
— **شکسته گردیدن**: شکسته شدن. انکسار. تکرر. (یادداشت مؤلف): تجزخ؛ شکسته گردیدن عصا. تیهور؛ آنچه شکسته گردد از ریگ توده. (منتهی الارب).

— **کشتی‌شکسته**: آنکه کشتی‌اش شکسته باشد. کنایه از درمانده و نومید به سبب از دست رفتن وسیله نجات؛ کاروان زده و کشتی‌شکسته و مرد زبان‌رسیده را تنقذی نماید. (گلستان).

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که بازییم دیدار آشنا را.
حافظ.
— **دویم شده**. جدا شده از هم؛
برون کردم ز پا خار شکسته
برون رفتم ز گلزار شکسته.

باقر کاشی (از آندراج).
— **ترکیده و منسحق شده**. (ناظم الاطباء). در عرف بر چیزی اطلاق شود که کسری داشته باشد هر چند اجزای آن بالفعل متفرق نباشد بخلاف خرد که در این صورت تفرق بالفعل لازم است. (از آندراج). ترک و قاج برداشته. درز و شکاف یافته، چون: دیوار شکسته.

(یادداشت مؤلف): پادیر؛ چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهادند مانند ستون تا دیوار نیفتد (از لغت فرس اسدی). | ترک و مو که بر اثر

۱- در مصراع اول قلب به معنی سپاه ایهام دارد.

ضربت به استخوانی از استخوانهای بیدن-
خاصه یا است. یا دست آسیب‌دار. عضوی
که شکستگی استخوان پیدا کرده باشد.
(یادداشت مؤلف). استخوان ترک و مویه
برداشته اندام خاصه دست و پا بر اثر ضربت یا
زمین‌خوردگی و جز آن، جبر، چوبها که بر
شکسته بندند. (منتهی الارب); از شکسته
خود مومیایی دریغ نمی‌یابد داشت.
(مرزبان‌نامه). هر اشک ناروان روان گردد و
هر رخساره خراشیده و هر گریبان چاک و هر
سینه ملطوم و هر پهلو شکسته و در افتاده بر
خاک. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۵). از پای
شکسته چه سر آید و از دست تھی چه خیر.
(گلستان).

— شکسته استخوان؛ استخوان شکسته.
استخوان که از جایش در رفته و یا آسیب دیده
باشد.

— ||شکسته استخوان؛ شخصی که استخوانش
شکسته باشد؛ شکسته استخوان داند بهای
مومیایی را.

— شکسته اندام؛ که عضوی از اعضای وی
شکسته باشد؛ ناقه کسر؛ ناقه شکسته اندام.
(منتهی الارب).

— شکسته بتن؛ تجبیر، جبر، اجتناب. (منتهی
الارب). استخوان شکستگی یافته را یا چوب
و جز آن بتن جبر را. (یادداشت مؤلف).
جبر؛ شکسته را در بستن. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار). تجبیر؛ شکسته را در بستن.
(دهار). اجتناب؛ در بسته شدن شکسته. (از تاج
المصادر بیهقی).

— شکسته بینی؛ رتیم. (یادداشت مؤلف).
— شکسته پشت؛ آنکه پشت وی شکسته
باشد.

— ||کتابه از خوار و مخزول. (از یادداشت
مؤلف). مخزول. اخزل. (منتهی الارب).
پریشان حال و آشفته. بریخ. (یادداشت
مؤلف). خزل؛ شکسته پشت گردیدن. (منتهی
الارب).

همی شدید به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریخ را هنجار.
عصری.

— شکسته دندان؛ افرم. (یادداشت مؤلف).
افرم؛ مرد شکسته دندان. اهتم؛ مرد شکسته
دندان پیشین. (منتهی الارب).

— شکسته سر؛ مأوم. آنکه سر شکسته دارد.
مشجوج. (یادداشت مؤلف). اشج. (تاج
المصادر بیهقی). اسلاع؛ شکسته سر گردیدن.
(منتهی الارب).

قلم بخت من شکسته سر است
موی در سر به طالع هنر است. خاقانی.
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سر تر. خاقانی.

— پشت شکسته؛ پشت خرد شده. پشت کسی
انکار پیدا کرده.

— ||کتابه از حالت پریشان و آشفته؛
از پشت شکسته وفا به

بازوی زمان گمان ندیده است. خاقانی.
||مجروح و خسته. (ناظم الاطباء). زخمی.
جراحت برداشته؛

بیامد فروش خجسته دمان
مزن گفت کو را [ضحاک را] نیامد زمان
همیدون شکسته بیندش چو سنگ

بیر تا دو کوه آیدت پیش تنگ. فردوسی.
دوای خسته و جبر شکسته آکس نکند
مگر کسی که یقینش بود به روز یقین.

سعدی.
به روزگار^۲ سلامت شکستگان^۳ در یاب
که جبر خاطر مکین بلا بگرداند. سعدی.

— شیکاز شکسته؛ فریسه. (زمخشری).
||اشتر یا استر که پای او شکسته باشد. مثل:
شکسته در قطار افکندن؛ اشتر که قلم پای او
آسیب دیده است. (از یادداشت مؤلف).

— شکسته در قطار انداختن؛ مراد اشتر
پای شکسته را داخل قطار اشتران کردن است.
(یادداشت مؤلف).

— ||با ایجاد ضعیفی در امری مانع سرعت
پیشرفت آن شدن. (از یادداشت مؤلف).
— شکسته شدن؛ از یا افتادن. از پا در آمدن؛
پادشاه... به دو دست بر سر و روی شیر زد
چنانکه شکسته شد و بیفتاد. (تاریخ بیهقی).

||نا تمام. نا کامل. مقابل درست. مقابل تمام.
(از یادداشت مؤلف).
شکسته متاعی که در دست توست
از آن به که در دست دشمن درست. سعدی.

— شکسته داشتن نفس در کام؛ شکستن نفس
در دهان. خبسن نفس در سینه؛
زان زبیم که از نفس بعیرد
در کام نفس شکسته دارم. خاقانی.

— شکسته و بسته؛ شکسته بسته. پریشان؛
غلامان سربازی نیز در رسیدند شکسته و بسته.
(تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۴۹۷). و رجوع به
مادهٔ شکسته بسته شود.

— زبان شکسته و بسته؛ زبان که قادر به ادای
صحیح کلمات و مقاصد نباشد. زبان نارسا.
بیان نامفهوم؛

من خود اندیشهٔ نا ک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته. نظامی.
و رجوع به مادهٔ شکسته بسته شود.

— نماز شکسته؛ نماز قصر. صلوة قصر. نماز
کاروانی. نماز سفر. نماز مافر. مقابل تمام.
(یادداشت مؤلف).

||تمام. کامل. بسر رسیده. پایان یافته.
(یادداشت مؤلف).
— شکسته گشتن آرزو؛ انجام. برآورده شدن.

بر آمدن. (یادداشت مؤلف):

شد کمبۀ زوار درش زآنکه بر آن در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته. سوزنی.
||خراب. مخروبه. ویران. خراب شده.

ویران شده. (یادداشت مؤلف):
با شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.

سرو بنان کنده و گلشن خراب
لاهلستان خشک و شکسته چمن. کسایی.
به گودرز گفتند کاین کار توست

شکسته به دست تو گردد درست. فردوسی.
انهجام. تجرحم؛ شکسته و ویران گردیدن.
انهمار. تهکم. انهداد؛ شکسته و ویران شدن.
هائز؛ بنای شکسته و ویران. هاری؛ بنای

شکسته. (منتهی الارب). ||مفلوب گشته.
(ناظم الاطباء). متهور. مفلوب.
شکست خورده. شکست یافته. (یادداشت
مؤلف):

به یک زمان سپه بیکرانه را بشکست
شکستگان را بگرفت و جمله داد امان.

فرخی.
هر چه داشتند به دست امیر محمود و لشکر
وی افتاد و امیر خراسان آمد شکسته و

بسی عدت به بخارا. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب
ص ۶۵۶). پس ناگاه طاهر بر سر او تاخت و او
را شکسته و منهزم به جان بادغیس انداخت.

(ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵).
— شکسته سپه؛ سپاه شکسته. لشکر مفلوب؛
راست گفتمی که شکسته سپه خاندی

پیش محمود شه ایران در دشت کز. فرخی.
— شکسته شدن؛ مفلوب شدن. شکست
یافتن. هزیمت یافتن؛ هر دو سپاه با یکدیگر
برآویختند و حربی کردند سخت و ترکان

شکسته شدند و مسلمانان غنیمت بسیار
یافتند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
یاسمن آمد به مجلس با بنفشه دست سود
حمله کردند و شکسته شد سپاه بادرنگ.

منجیک.
بسازند تا گردد آن رزمگاه
شکسته شود شهر گیرد پناه. اسدی.

با اسکندر رومی او را حربها افتاد و چند بار
شکسته شد. (مجموع التواریخ و القصص).
معتضد چند بار سپاه فرستاد و شکسته شدند و
باز آمدند. (مجموع التواریخ و القصص).

بیرون شدن به صحرا و مصاف کردن و
شکسته شدن ایشان و پناه بردن به قلعهٔ
سمور. (راحة الصدور راوندی).

مصاف لشکر بدعت همی شکسته شود

۱- به معنی پریشان حال نیز ابهام دارد.

۲- ن: برو به روز.

۳- به معنی پریشان حال نیز ابهام دارد.

چو چرخ رایب احمد به صحن بطیحا زد.
 ظهیر فاریابی.
 - شکسته گردیدن سپاه؛ مغلوب شدن سپاه.
 به یک مرد گردد شکسته سپاه
 هیدوئش یک مرد دارد نگاه. اسدی.
 و رجوع به ترکیب شکسته شدن شود.
 - لشکر شکسته؛ سپاه شکست خورده و مغلوب. جیش منزه. (یادداشت مؤلف):
 رویت به زلف پرچین تسخیر ملک دل کرد
 فتحی چنین که کرده است با لشکر شکسته؟
 صائب (از آندراج).
 || هزیمت یافته. (از ناظم الاطباء). || متفرق.
 پریشان. (یادداشت مؤلف):
 قرارم چون شکسته کاروان است
 روانم چون کشفه دودمان است.
 (ویس و رامین).
 - مثل لشکر شکسته؛ لشکر پراکنده و متفرق.
 بسبب مغلوب شدن از خصم مثل لشکر شکسته آمدن؛ متفرق و پراکنده و تک تک آمدن. (از یادداشت مؤلف).
 || بستگ آمده. || متکبر. (از ناظم الاطباء).
 || متواضع. فروتن؛
 گفت پیران شکسته دهرند
 در جوانی شکسته باید بود. ابن معین.
 - شکسته کسی؛ ارادتمند و فروتن و متواضع نسبت به او؛
 اگر خطی بنویسی خط شکسته نویسی
 شکستگان تو خط شکسته خوش دارند. ؟
 || آنکه یا آنچه حالت انکسار دارد. (یادداشت مؤلف).
 پریشان. ناپامان. آزرده. رنجور.
 رنجیده. رنجیده؛
 ذکراو در زبان بسته طلب
 معرفت در دل شکسته طلب. سنایی.
 کجا توانم پیوست با تو کز همه روی
 شکسته چون دل خاقانی است اسبابم. خاقانی.
 جای تو در دل شکسته ماست
 که تو ریحان و ما سفال توایم. خاقانی.
 یا رب دل شکسته و دین درست ده
 کآنجا که این دو نیست و بایست بیکران. خاقانی.
 یا رب دل شکسته خاقانی آن توست
 درد دلش به فیض الهی فرو نشان. خاقانی.
 شمیر قوی نیاید از بازوی ست
 یعنی ز دل شکسته تدبیر درست. سعدی.
 جانان دل شکسته سعدی نگاه دار
 دانی که آه سوختگان را اثر بود. سعدی.
 دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
 پتیم خسته که از پای بر کند خازش؟ سعدی.
 گریه جراحت و الم دل بشکستیم چه غم
 می شنوم که دمدم پیش دل شکسته ای.
 سعدی.

دل شکسته بود بارگاه بار خدای
 هزار بار در آنجا فرود بار آورد.
 ادیب الممالک فراهانی.
 طواف کعبه دل کن نه طوف کعبه گل
 دل شکسته خداوند را مکان افتاد. ؟
 - امثال:
 دست شکسته بکار می رود و دل شکسته بکار
 نمی رود. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دل
 شکسته شود.
 - پشت و دل شکسته؛ کنایه از حالت انکسار
 و آزرده گی و نا کامی؛
 با پشت و دل شکسته آمد
 در خدمت تو درست پیمان. ؟
 - دل شکسته؛ پریشان خاطر. ملول.
 دل آزرده. رنجور؛
 ای پر هیچ دل شکسته مباش
 کاندین خانه نیز احرارند. ناصر خسرو.
 - دل شکسته؛ دل که آزرده و رنجیده بود.
 رجوع به ماده دل و نیز شواهد شکسته در ذیل
 همین معنی شود.
 - دل شکسته گشتن؛ ملول و افسرده شدن؛
 دل شکسته گشت کنشیاں ز تاب
 لیک آن دم گشت خاموش از جواب. مولوی.
 - شکسته قامت؛ که قدش دوتا شده باشد؛
 سر کوفته و جگر دریده
 موی از بن گوشها بریده
 قامت زده و شکسته قامت
 انگبخته از جهان قیامت. نظامی.
 - شکسته گونه؛ پریشان حال. پریشان گونه؛
 نخست گفت که جانان ترا چه شد که چنین
 شکسته گونه ای و کار بر تو گشته عبر. فرخی.
 و رجوع به ماده دل شکسته شود.
 || دردمند. (ناظم الاطباء). پریشان حال.
 پریشان خاطر. نا کام. رنجیده. آزرده خاطر؛
 بر دل هر شکسته زد غم تو
 چون طبق بند از صیعت تو. شهید بلخی.
 گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده
 است که مردمش کم آمده است. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۵۳).
 نوبت خواجگی ز منم بهر هوای تو مگر
 نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی. خاقانی.
 خاقانی را شکسته دیدی بدرست
 گفتی که ز چاره دست میاید شست. خاقانی.
 اگر توقع بخشایش خدایت هست
 به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای. سعدی.
 با چون خودی درافکن اگر پنجه می کنی

ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما.
 سعدی.
 رحمت کن اگر شکسته ای را
 صبر از دل بقرار برگشت. سعدی.
 چو بر شکست صبا زلف غیر افشانش
 به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش. حافظ.
 من شکسته بدحال زندگی یابم
 در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول. حافظ.
 بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
 نشان یوسف دل از چیه ز نغذانش. حافظ.
 - شکسته آمدن؛ با ترس و لرز حرکت کردن.
 آهسته و به حال ناتوانی و دهشت و اضطراب
 راه رفتن؛
 می دود بی دهشت و گستاخ او
 خشمگین و تند و تیز و ترشرو
 کز شکسته آمدن تهمت بود.
 وز دلبری رفع هر ریت بود. مولوی.
 - شکسته خاطر شدن؛ دل آزرده شدن.
 رنجیده خاطر گشتن؛ چون این خبر به من
 رسید قوی شکسته خاطر شدم. (النبی
 الطالین ص ۲۲۷).
 - شکسته شدن؛ در اثر پیری یا بیماری و یا
 اندوه بیار، ضعیف و ناتوان شدن. (یادداشت
 مؤلف).
 - || آزرده و پریشان گشتن؛
 به مهتر چنین گفت مرد دبیر
 که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر
 شکسته شد آن مرد جنگ آزما می
 از آن پرسخن نامه سو فرای. فردوسی.
 ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
 شو که شد اهل سخن تمام شکسته. خاقانی.
 استخراب؛ شکسته شدن از مصیبت. خنوا
 شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض. هجوع
 شکسته شدن از گرسنگی. (متهی الارب).
 - شکسته شدن دل کسی؛ آزرده و رنجور
 شدن. مصاب و رنجیده خاطر گشتن او؛
 گراو با تهمت نبرد آورد
 سر خوشتن زیر گرد آورد
 بود زین سخن نیز با شاه ننگ
 شکسته شود دل سپه راه به جنگ. فردوسی
 دل لشکر شاه توران سپاه
 شکسته شد و تیره شد رزمگاه. فردوسی
 روزی دیوان او را دیده بر سر کوه و اندیشا
 هلاک آن کردند و گفتند که تا دل پدر او
 شکسته شود و با ما نتواند کوشید... (قصص
 الانبیاء ص ۳۲).
 - شکسته کامی؛ نا کامی. شکست در آرزو؛
 در اهل هنر شکسته کامی

۱- به معنی اصلی نیز ابهام دارد.

به زآنک بود شکسته نامی. نظامی.
 - شکسته کردن؛ آزرده و ناکام و شکست خورده ساختن؛ دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش حاشا که من شکست به دشمن درآورم. خاقانی.
 مکن به لون سیه دیگ را شکسته بین که از دهان کدام ازدها برون آمد. خاقانی.
 - شکسته گشتن؛ کنایه از دردمند و پریشان و ناتوان گشتن؛ شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد که آبادیم را همه باد برد. نظامی.
 است و ناتوان و عاجز. (ناظم الاطباء). آنکه علائم پیری در او ظاهر شده است چون خمیدگی پشت و سپیدی موی و غیره. سخت پیر. سخت ضعیف و ناتوان از پیری یا مرض. (یادداشت مؤلف)؛
 من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان. سعدی.
 گفت پیران شکسته دهرند در جوانی شکسته باید بود. ابن یمن.
 به دریافت خاطرها و خدمت فروماندگان و ضعیفان و شکستگان و کسانی که خلق با ایشان نظری و التفاتی ندارند باید که مشغول گردی. (انیس الطالین ص ۲۸).
 - شکسته شدن؛ پیر شدن. حالت انکار یافتن. شکسته خاطر و پریشان گشتن؛ وگر شکسته شدی چون من و سخن گفتی به شعر خویش نیارستی افتخار آورد.
 ملک الشعراء بهار.
 - پیر و شکسته شدن؛ فرتوت و ناتوان و ضعیف گشتن. (یادداشت بخت مؤلف).
 اشرفنده و خجل و نادم و پشیمان. (ناظم الاطباء). بیرونق و خراب و ضایع، چون؛ بازار شکسته و بخت شکسته و لشکر شکسته. (آندراج).
 - بازار شکسته؛ بازار بیرونق و کاسد؛ به سودای غمت سودی ندیدم چو بازرگان بازار شکسته.
 باقر کاشی (از آندراج).
 - بخت شکسته؛ بخت نامساعد؛ مهرش ز مشرق دل من میکند طلوع زین سان که راست طالع و بخت شکسته‌ای. ملا بائی.
 - زر شکسته؛ زر کم عیار. رجوع به همین ترکیب در ذیل زر شود.
 - شکسته شدن؛ کاسه شدن و تنزل کردن. (ناظم الاطباء).
 - شکسته نام؛ بدنام. رساؤ؛ قلب سخن شکسته نامان بر ما نتوان بدین بیبوست. خاقانی.

- شکسته نامی؛ بدنامی. رسوایی؛ در اهل هنر شکسته کامی به زآنک بود شکسته نامی. نظامی.
 - قیمت چیزی شکسته شدن؛ ارزان و کم ارزش شدن آن. از قدر و اعتبار افتادن آن؛ قیمت و عزت کافور شکسته نشده است گرز کافور به آمد بسوی موش بنیر. ناصر خسرو.
 - کار شکسته؛ کار بیرونق و خراب. (از آندراج)؛
 آشتگی کار دل افکنده ز پیام کز پای شکسته است بر کار شکسته. مؤمن استرآبادی (از آندراج).
 - گلزار شکسته؛ گلزار بی رونق و خراب. (آندراج)؛
 برون کردم ز پا خار شکسته برون رفتم ز گلزار شکسته. باقر کاشی (از آندراج).
 اندکی مال یا ملک. (یادداشت مؤلف)؛ در بها ستدن از سه گونه احسان بود، یکی بعضی کم کردن، دیگر شکسته و نقدی که بتر بود ستاندن و دیگر مهلت دادن. (کیبای سعادت).
 از حادثه‌ای که هرچه زو گویم هست هرچند که بشکست مرا هیچ نیست گفتند شکسته‌ای به دست آورده‌ست آورده‌ام آن شکسته لیکن همه دست. انوری.
 باطل شده. زایل شده. از میان رفته. از اعتبار افتاده. (یادداشت مؤلف). عمل و وظیفه دینی مانند نماز و روزه و وضو و توبه که باطل شده باشد.
 - شکسته پیمان؛ استعاره مشهور است. (آندراج). که پیمان شکسته باشد؛ همچون دل خود شکسته پیمان با یازن کار خود پشیمان. ؟ (از آندراج).
 - شکسته شدن؛ از بین رفتن. زایل شدن. کم شدن. (یادداشت مؤلف). زایل گشتن. از میان رفتن. فرونشستن. کاستن؛ پس بضرورت دارویی که به یک درجه سرد کند به آن پیامیزند تا حرارت دارو شکسته شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر به بعضی این داروی سردکننده داروی دیگر آمیزند بیشک حرارت داروی نخستین شکسته شود. (ذخیره خوارزمشاهی).
 - شکسته شدن هوا؛ کاسه شدن سرما یا گرما.
 - ناشکسته؛ باطل نشده. وظیفه دینی که باطل نشده است؛ در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت ناشکسته توبه‌ای ناپسته زناری نماند. خاقانی.
 حرف لکنت دار، چون؛ سخن شکسته و

گفتار شکسته و اقرار شکسته. (آندراج)؛ سخن شکسته برآید ز تنگی دهنش. ؟
 - گفتار شکسته؛ حرف لکنت دار. (از آندراج)؛
 از آن بدست نیکو می نماید لب شیرین و گفتار شکسته. باقر کاشی (از آندراج).
 کلمه که از حروف آن بکاهند و حذف کنند؛ کیخا شکسته کدخدا است. دخوش شکسته دهخدا است. محرف. (یادداشت مؤلف). (۱۱)
 قسمی از خط تحریر. (ناظم الاطباء). خط منکر. قسمی از خطوط ایرانی؛ درویش در شکسته؛ مثل عماد در نستعلیق است. مقابل نخ و نستعلیق. یکی از هفت قلم جدید. (یادداشت مؤلف). یکی از انواع خطوط فارسی که در آن بیشتر حروف بهم متصل شوند و برای سرعت تحریر (مخصوصاً در نامه نگاریها) بکار رود، و آن همان خط باریک قدیم است که درویش عبدالمجید آنرا اصلاح و تکمیل کرد. (فرهنگ فارسی معین)؛ ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست مفتاح خزائن هنر خامه توست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد نوشته کسی شکسته را چون تو درست. حاجت شیرازی (در مدح درویش عبدالمجید).
 اگر خطی بنویسی خط شکسته نویسی شکستگان تو خط شکسته خوش دارند. ؟
 - شکسته نستعلیق؛ نستعلیق شکسته. قسمی از خط نستعلیق. (یادداشت مؤلف).
 اکسر، در اصطلاح حساب. (یادداشت مؤلف)؛ این [یعنی فرد] آن است که به دو نیم توان کرد تا شکسته با وی یاد نکسی. (التفهیم).
 (ص) چین خورده. (یادداشت مؤلف).
 باشکینج. شکن یافته؛ شکسته زلف تو تازه بنفشه طبری است رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین. فرخی.
 چشم بزیر افتاده. با پلک بهم نزدیک شده. (یادداشت مؤلف)؛ یک چشم اندک مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت. (راحه الصدور زاوندی).
 - چشم شکسته؛ که آب ریزد از مرضی. (یادداشت مؤلف).
 کوه و دره‌ای که قسمتهایی از آن بمرور ریزش کرده و شیبهای تند دیوار گونه در آن پدید آمده است. شکستگی؛ نشینش گفت آن شکسته دره که بینی پر از دود و دم یکره. اسدی.
 کهبش پر دهار و شکسته دره دهارش همه کان زر یکره. اسدی.
 این نواحی در میان شکسته‌ها و نشیب‌افرازاها

خاکین و سنگین بر مثال خزقیان (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۳).

— شکسته کوه: کوهی که ریزش کرده باشد؛ گوسفندان را با شکسته کوهی راند و بر سر آن کوه شد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۲۸).
[طی. نورد. تا. لا. یادداشت مؤلف]: آتشاء؛ شکسته و میانه‌های چیزی. (رشید وطواط).

شکسته. [ش ک ت / ت] [لخ] قلمه‌ای بوده در قدیم در حوالی قلمه اصطخر فارس. (از نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۳۲). قلمه شکسته‌ای است در نزدیکی تخت جمشید. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۱). نام قلمه‌ای قدیم. (ناظم الاطباء). نام قلمه‌ای بنام کرده جمشید؛ و سه قلمه ساخت در میان شهر [جمشید] و آنرا سه گنبدان نام نهاد یکی قلمه اصطخر و دوم قلمه شکسته و سوم قلمه شکوان. (فارسنامه ابن بلخی ص ۳۲). و سه قلمه یکی قلمه اصطخر دوم قلمه شکسته ... در میان شهر اصطخر نهاده بود [جمشید] و آنرا سه گنبدان گفتندی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۴).

شکسته بازو. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] شکسته‌بال. مرغی که بال وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته بال. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] مرغی که بال وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء). شکسته بازو. شکسته پر؛ کان مرغ شکسته‌بال چونست کارش چه رسید و حال چونست. نظامی. شکسته‌بال^۱ اثر از من میان مرغان نیست دلم خوش است که نام کبوتر حرم است.

شکسته‌بال^۲ و صیاد هم پریم بسته شکسته‌بسته من خوش نموده در نظرش.

کلیم (از آندراج): رجوع به شکسته بازو و شکسته پر شود. [پرشان خاطر و ملول و با ملالت. (ناظم الاطباء). کنایه از فروتن و ناتوان و شکست خورده. (یادداشت مؤلف). رنج دیده، سختی دیده. که به رنج و سختی اندر باشد؛ چرخا چه خواهی از من عور برهنه پای دهر چه جویی از من زار شکسته‌بال. ؟
— امثال:

احوال دل شکسته‌بالان دانی. (یادداشت مؤلف).

شکسته بالی. [ش ک ت / ت] [حامص مرکب] حالت و صفت شکسته‌بال، بال و پر شکسته داشتن. کنایه از فروتنی و ناتوانی و عجز نمودن. (از یادداشت مؤلف):

مجنون ز سر شکسته‌بالی در پای زن او فتاد حالی.

نظامی.

رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته بسته. [ش ک ت / ت] [ت / ت] [نمف مرکب] پایدار و ناپایدار. استوار و بی‌ثبات. (ناظم الاطباء). بتوانی نتوانی. [ناتوان. مجروح: برخاست و شکسته‌بسته آهسته از آن کوه فرود آمد. (اسرارالتوحید ص ۸۱).

جز شکسته‌بسته بیرون چون تواند شد بود مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر. ناصر خسرو.

شکسته‌بالم و صیاد هم پریم بسته شکسته‌بسته من خوش نموده در نظرش. کلیم (از آندراج). [آمیخته از خوب و بد. (ناظم الاطباء). [کنایه از چیز محقر و فرومایه. (آندراج). چیز اندک. ران ملخ:

درستی گرچه دارد کار و باری شکسته‌بسته نیز آید به کاری. نظامی. سلیم کاسه چوبین بوی میکده بر که تحفه‌ای است در آنجا شکسته‌بسته ما. محمدقلی سلیم (از آندراج).

درست بسته کمر در شکست توبه دلم همین بس است حریفان شکسته‌بسته من.

محسن تأثیر (از آندراج). — شکسته‌بسته در کار کسی کردن؛ در مقامی گویند که کسی از عداوت اندک اخلاقی در کار کسی بکند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (از آندراج).

[کنایه از سخن نارسا و نامفهوم و غیرفصیح؛ با ترکی شکسته‌بسته تکلم کرد. دیروز مطلب را شکسته‌بسته به من گفت. [سخن که یکدست نباشد. (یادداشت مؤلف): آن جوان شکسته‌بسته بیتی بگفت. (اسرارالتوحید ص ۱۹۱).

گردوق سخن سلیم داری داریم شکسته‌بسته‌ای چند.

محمدقلی سلیم (از آندراج). **شکسته بند**. [ش ک ت / ت] [نمف مرکب] کسی که استخوانهای شکسته را میبندد و پیوندهای دررفته را جبریه میکند. آرویند (در تداول مردم قزوین). رداد. (ناظم الاطباء). مجبر. جبار. (منتهی الارب). کسی که علاج اعضای شکسته کند. (از آندراج). آرویند. استخوان‌بند. جبار. رآب. آنکه استخوان شکسته تن آدمی و سایر حیوانات را ببندد و درست کند. آنکه استخوان از هم رفته را جایبندازد. آنکه استخوان شکسته و جای برفته را ببندد. (از یادداشت مؤلف): هرچند مومیایی دلها شوی مخور روزی ز دست رنج‌کشان چون شکسته‌بند.

شفیع اثر (از آندراج). اگر بود ز من آزرده مدعی عجبی نیست

ز مومیایی راضی شکسته‌بند نباشد.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

می گلرنگ باشد تنگ بسته

شکسته‌بند دلهای شکسته.

محسن تأثیر (از آندراج).

[کسی که ظروف شکسته را بند میرزند. [لا] مرکب] رفاده ردادی. (از ناظم الاطباء).

پارچه یا آنچه بدان شکسته را ببندند.

شکسته بندی. [ش ک ت / ت] [ت / ت] [حامص مرکب] عمل و شغل شکسته‌بند.

جبر. ردادی. مجبری. آرویندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکسته‌بند شود.

[آرام‌بخشی دلهای شکسته. آسوده ساختن خاطرهای آزرده:

هر کجا دل شکسته‌ای بپنند

کارشان جز شکسته‌بندی نیست. خاقانی.

رجوع به شکسته بند شود.

شکسته پای. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] شکسته‌پای. که پای او شکسته باشد. (ناظم الاطباء). که استخوان پای وی خرد شده یا شکاف و ترک برداشته باشد:

اندر چه اثر اسیرند تا ابد

زان جز شکسته‌پای گستره‌سن نیند. خاقانی.

[ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء).

شکسته پای. [ش ک ت / ت] [حامص مرکب] حالت و صفت شکسته‌پای. پای شکسته داشتن. (یادداشت مؤلف):

هر که را این شکسته‌پایی داد

آن لطف کرد و مومیایی داد. نظامی.

رجوع به شکسته پای شود.

شکسته پور. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] شکسته‌بال:

قاف از تو رخسار شد و عتقا شکسته‌پر

از زال خرد یک‌تک تنها چه خواستی. خاقانی:

رجوع به شکسته‌بال شود.

شکسته پناه. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] کسی که در پیش گیرد ملجأ و پناه با خللی را. (ناظم الاطباء). که شکستگی پناهگاه دارد. [آنکه شکسته را پناه دهد و جبر خاطر او کند. (آندراج). پناه و ملجأ ناتوانان:

سایه مهر تو شکسته‌پناه

ذیل عفو تو پرده‌پوش گناه.

میرخسرو (از آندراج).

شکسته جمع. [ش ک ت / ت] [ص مرکب] پریشان‌موی. (ناظم الاطباء). با موی

۱- به معنی مجازی نیز ابهام دارد.

۲- به محتمل نیز نسبت داده شده.

۳- به معنی مجازی نیز ابهام دارد.

مرغول. بازلف شکن دار. || از اسمای تجویب است. (از آندراج).
شکسته حال. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) بی‌نوا. تهیدستی. پریشان. تنگدست. (ناظم الاطباء). محتاج. مفلوک. بیچاره. (آندراج). حطم. (انتهی الارب): پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ان العهود عند ملک الاهی ذم. حافظ.
شکسته حالی. [ش ک ت / ت] (حامص مرکب) بی‌نوابی. تهیدستی. پریشانی. (ناظم الاطباء). رجوع به شکسته حال شود.
شکسته خاطر. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) مضطرب. آشفته. پریشان. مغموم. آزوده. (ناظم الاطباء). شکسته دل که استعاره مشهور است. (آندراج). که خاطری رنجیده و آزوده دارد:
 من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده.
 خاقانی.
 گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطر م ز آتش خاطر به آبان ضمیران آورده‌ام.
 خاقانی.
 اصحاب از تعنت او شکسته خاطر میماند. (گلستان). رجوع به شکسته دل شود.
شکسته دل. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) پریشان خاطر. ملول. بامالات. (ناظم الاطباء). استعاره مشهور است. (آندراج). دل شکسته. عمید. معمود. شکسته خاطر. (یادداشت مؤلف):
 جان ترنجیده و شکسته دل م گویی از غم همی فروگلم.
 همه مرز توران شکسته دلند ز تیمار دلها همی بگلمند.
 جهان‌دیدگان پیش او آمدند شکسته دل و راهجو آمدند.
 شکسته دل و گشته از رزم سیر سر بخت ایرانیان گشته زیر.
 فردوسی.
 ایشان نیز شکسته دل می‌آمدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۷). بنه‌هاشان بیشتر آن است که ملک‌شاه غارت کرده است و برده و سخت شکسته دلند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۵).
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم که در میانه خاراکتی ز دست رها.
 خاقانی.
 اگر ز عارضه مصیبت شکسته دلی ترا شفاعت احمد ضامن کند به شفا.
 خاقانی.
 هست به دور تو عقل نام شکسته کار شکسته دلان تمام شکسته.
 خاقانی.
 نجده ساز از دل شکسته دلان

این چنین نجده را شکست مده.
 خاقانی.
 من خود از غم شکسته دل بودم عشقت آمد تمام تر بشکست.
 شکسته دل آمد به میدان فراز ولی کبک بشکست با جره باز.
 مجنون شکسته دل در آن کار دلخسته شد از گزند آن خار.
 کز حادثه وفات آن ماه چون قیس شکسته دل شد آگاه.
 شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش به دیباچه راز.
 سعدی (بوستان).
 تنها نه من به قید تو در مانده‌ام اسیر کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست.
 سعدی.
 - امثال:
 غریب شکسته دل است. (امثال و حکم دهخدا).
 - شکسته دل شدن؛ رنجیده خاطر گشتن.
 آزوده دل شدن:
 سپه شد شکسته دل و زرد روی برآمد ز آوردگه گفتگوی.
 فردوسی.
 مردم سلطان دمام می‌رسید و وی [غازی] شکسته دل میشد و می‌کوشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۳). بندگان... بر هر خدمتی که فرموده آید تا جان بایستند اما شرط نیست این بنده که وزیر خداوند است آنچه درد وی است پوشیده دارند که بنده شکسته دل شود. (تاریخ بیهقی).
 یارب چه شکسته دل شدت م از ننگ شکسته نام اران.
 خاقانی.
 - شکسته دل کردن؛ آزوده خاطر ساختن.
 رنجانیدن: -
 گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم.
 صائب تبریزی.
 - شکسته دل گشتن؛ آزوده خاطر شدن:
 جمله عرب از فراق رویش گشتند شکسته دل چو مویش.
 نظامی.
شکسته دلی. [ش ک ت / ت] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته دل. آزوده خاطر. رنجیدگی دل. رنجیده دلی. دل رنجوری:
 گرچه دلت شکست ز متی شکسته نام بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست.
 خاقانی.
 چون پنج روز آدینه بود اندر مسجد جامع سینان هیچکس نماز نکرد از شکسته دلی. (راحة الصدور راوندی).
 رجوع به شکسته دل شود.
شکسته رنگ. [ش ک ت / ت] (ص

مرکب) زرد رنگ. (ناظم الاطباء). مراد از زرد رنگ. (آندراج) (غیاث).
شکسته زبان. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) الکن. گرفته زبان. (ناظم الاطباء). آنکه زبان فصیح ندارد یا لکنت داشته باشد. (آندراج). اللغ. الکن. آنکه ادای حروف از مخارج بخوبی نتواند و دال را بجای کاف و لام را بجای راه و مساند آن تلفظ کند. کز موزبان. (یادداشت مؤلف). کسی که زبان او در حرف زدن بگیرد و الفاظ را درست ادا نتواند کرد. (تلفیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۳۲۲): اگر کسی را در اندرون نظری کز لایب جویش کز می‌آید و با خود بر نمی‌آید که جواب راست گوید، چنانک کسی شکسته زبان باشد هر چند که خواهد سخن درست گوید نتواند. (فیه مافیہ ص ۱۵۰).
 من کیم هندوی شکسته زبان کاین دلیری کنم چو بی‌ادبان.
 امیر خسرو (از آندراج).
 - شکسته زبانک؛ شکسته زبان:
 گویی زبان شکسته و گنگ است بت ترا ترکان همه شکسته زبانک بودند.
 عماره مروزی.
شکسته زبانی. [ش ک ت / ت] (حامص مرکب) حالت و صفت شکسته زبان. لغت. لکنت. ادای حروف از غیر مخرج اصلی آنها. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به شکسته زبان شود.
شکسته سلاح. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) شکسته سلیح. که اسلحه جنگی وی شکسته باشد:
 یکایک سواران پس اندر دمان شکسته سلاح و گسته روان.
 فردوسی.
 رجوع به شکسته سلیح شود.
شکسته سلیح. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) شکسته سلاح. که ابزار جنگی وی شکسته باشد:
 شکسته سلیح و گسته کمر.
 نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر.
 فردوسی.
 شکسته سلیح و گسته دلند تو گفتی که از غم همی بگلمند.
 فردوسی.
 رجوع به شکسته سلاح شود.
شکسته گمان. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) مخالف. ناموافق. (ناظم الاطباء).
شکسته مزاج. [ش ک ت / ت] (ص مرکب) بیمار. دردمند. مریض. (ناظم الاطباء).
شکسته ناخن. [ش ک ت / ت] (ص

مرکب) عبارت از بی قوت و بی استقامت است. (غیاث) (آندراج).
شکسته نفس. [ش ک ت / ت ن] (ص) مرکب) متواضع، فروتن. آنکه خود را کوچکتر از آنچه هست نشان دهد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکسته نفسی شود.
شکسته نفسی. [ش ک ت / ت ن] (ص) (حامص مرکب) فروتنی. تواضع. هضم نفس، و با کردن و نمودن صرف شود. خفص جناح. خود را کوچکتر از آنچه هست خواندن. (یادداشت مؤلف).
 - شکسته نفسی کردن: خود را کوچکتر از آنچه هست گفتن یا نمودن. خود را دون آنچه هست به فروتنی نمودن. خود را کوچک و حقیر گرفتن. (یادداشت مؤلف).
شکسته وار. [ش ک ت / ت] (ص) (مرکب) مریض. ضعیف. ناتوان. رنجور. بیمارگونه. (از یادداشت مؤلف):
 گرم به گوشه چشمی شکسته وار بینی فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۴۳).
 شکسته وار به درگاهت آدمم که طیب به مویبایی لطف توام نشانی داد.
 حافظ.
شکسته وعده. [ش ک ت / ت و د] (ص) (مرکب) بی وفا. بی حقیقت. (ناظم الاطباء). شکت پیمان. (آندراج).
شکست یافتن. [ش ک ت] (ص) (مرکب) مغلوب شدن. شکست خوردن. هزیمت یافتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). شکت شدن در بیکار. مقابل پیروز شدن و فاتح گشتن.
شکست یافته. [ش ک ت / ت] (ن) (ص) (مرکب) شکست و ترک برداشته چون دیوار، ظروف و غیره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شکست یافتن شود. || هزیمت یافته و گریخته و فرار کرده از جنگ. (ناظم الاطباء). مغلوب شده. مقابل پیروز و فاتح.
شکشک. [ش ش] (ص) (صوت) آواز پای که هنگام راه رفتن برآید. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی شکاشک است. (فرهنگ جهانگیری). آواز پای. (انجمن آرا) (آندراج). شرفا ک. شلیوی. شکک. رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکشکه. [ش ش ک] (ع) (ص) سلاح تیز. || تیزی سلاح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).
شکص. [ش ک] (ع) (ص) بدخوی (لفتی است در سین). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). بدخوی. (از مهذب الاسباء). رجوع به شکس شود.
شکع. [ش] (ع) (ص) برداشتن شتر را با مهارش. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء).
شکع. [ش ک] (ع) (ص) دردمند شدن و بسیار گردیدن بانگ و فریاد آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بنالیدن بیمار. (المصادر روزنی) دردمند شدن. (تاج المصادر بیهقی). || به خشم شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خشمگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). || بسیار دانه گردیدن کشت. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شکع. [ش ک] (ع) (ص) بخیل و ناکس ترشروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || ادردگین. يقال: بات شکعاً، از بسیاری درد نخواهید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شکعه. [ش ک ع] (ع) (ص) ۱ تانیث شکع. خشک و غیر نرم که خم نشود. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۸).
 - افنان شکعه: شاخه های خشک که خم نشود. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۸): هو [بشام] شجر ذوساق و افنان شکعه. (تذکره ابن البطار).
 - حشيشة شکعة الصیدان: علف که ساقه های آن خشک باشد و قابل خمیدن نباشد. (از دزی ج ۱ ص ۷۷۸).
شکفانیدن. [ش ک د] (ص) شکوفانیدن. شکوفا ساختن. شکوفان کردن. به شکوفه آوردن. شکفانیدن. شکفته ساختن:
 ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب.
 مسعود سعد.
 روضه معرفت را تازه میگردداند و درخت شوق را بشکفاند. (نوروزنامه).
 - چو بنگرم به رخ چون گل شکفته او ز طبع گل شکفانم به گلستان سخن.
 سوزنی.
 تا او نخواهد صبا پرده گل شکفاند. (سعدی گلستان).
 - زینغال شکفانیدن: به خنده و خروش آوردن قدح:
 شکفت لاله تو زینغال بشکفان که همی ز پیش لاله به کف بر نهاده به زینغال.
 رودکی.
 رجوع به زینغال شود.
شکفانیدن. [ش ک د] (ص) شکفانیدن: چنان در جادوی او بود استاد که لاله بشکفانیدی ز بولاد.
 (ویس و رامین).
 رجوع به شکفانیدن شود.
شکفت. [ش ک] (ع) (ص) غار. (آندراج). اشکفت. (از فرهنگ جهانگیری). غار یا جایی در کوهها ساخته و مهیا شده که

درویشان و فقیران در آنجا بسر برند. (از ناظم الاطباء) (برهان): اسفیدان و قهتان همانند کورد است. سردسیر است سخت و آنجا شکفتی است محکم در کوه. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۳). رجوع به اشکفت شود. || مرداب. (ناظم الاطباء). || (ص) کج. ناراست. ناهموار. ملتوی. (ناظم الاطباء). کج. ناهموار. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). کز. ناهموار. (از فرهنگ جهانگیری).
شکفت. [ش ک] (ص) (مخ) مرخم. (مص) اسم از شکفتن. تعجب. عجب. شکفت. حیرت. (ناظم الاطباء). عجب. تعجب. (از برهان). تعجب. (غیاث). و صاحب غیاث اللغات افزایش که: «در سراج نوشته که شکفت به کسرتین و کاف عربی بتمنی تعجب و به ضمتین بمعنی و اشدن گل و به هر دو معنی به کاف فارسی شهرت دارد...» عجب باشد. (آندراج) (انجمن آرا). شکفت صورت دگرگون شده شکفت از مصدر شکفتن است. رجوع به شکفت و شکفتن در همین لغت نامه شود. || آشفگی. (از ناظم الاطباء). || (ص) هر چیز عجیب و غریب. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (آندراج) (انجمن آرا). || تعجب. (غیاث) (از آندراج).
شکفت. [ش ک] (ص) (مخ) مرخم. (مص) اسم از شکفتن. (ناظم الاطباء). و اشدن غنچه گل را گویند. (برهان). از هم گشودن غنچه. (غیاث). از هم گشودن. (برهان). افتتاح و از هم گشودگی و واشدگی مانند غنچه گل گشاد. || (ص) شکفت. عجب. (ناظم الاطباء). عجب باشد. (آندراج):
 پس چو او از میان آوه برفت ماند آهی مجردایت شکفت.
 سنایی.
 طاقت برسد و هم نکفتم رازی که ز خلق می نهفتم گرگشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شکفتم.
 سمدی (از آندراج).
 || بزرگی. حشمت. جاه و جلال. وقار. شکوه. (ناظم الاطباء).
شکفت. [ش ک] (ع) (ص) کرامت. معجزه. || احترام. توقیر. تعظیم. || ترس. بیم. خوف. (ناظم الاطباء). || اشکفته. گشوده. و اشده. (آندراج). معانی منقول از ناظم الاطباء و آندراج و خود کلمه با آن ضبط در جای دیگر دیده نشد.

شکفتانیدن. [ش ک ت] (مص) باعث چلک کردن. شکافتن گشتن. شکافتن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شکافتن شود.

شکفت شدن. [ش ک ت] (مص) مرکب (اصطلاح کیمیا) تبخیر شدن آب مواد متبلور و خاک شدن آنها مانند نمک فرنگی. (ناظم الاطباء).

شکفتگی. [ش ک ت] (مص) حالت و چگونگی شکفته. (از ناظم الاطباء): نضرت. نضارت. شکفتگی درخت. (یادداشت مؤلف).
 اوآشدن غنچه. اوآشدگی بهار در حالت تبسم. (ناظم الاطباء). اوآبخند. شکفتگی روی. حالت تبسم داشتن. (از یادداشت مؤلف).

شکفتن. [ش ک ت] (مص) شکافتن. کافتن. شکافته شدن. (ناظم الاطباء). اوآشکفته شدن. خندان گشتن:
 گل روی آن ترک چینی شکفت شمال آمد و راه میخانه رفت. نظامی.
 اوآخم کردن. کج کردن. اوآتافتن. تاب دادن. اوآناهموار کردن. اوآصبر و تحمل کردن. شکیبایی نمودن. (ناظم الاطباء).

شکفتن. [ش ک ت] (مص) نگرستن یا تعجب. اوآشگفت نمودن. متعجب شدن. حیران شدن. شگفتن. (ناظم الاطباء). تعجب نمودن. (برهان). اوآآشفته گردیدن. (ناظم الاطباء).

شکفتن. [ش ک ت] (مص) واشدن غنچه گل. (برهان). اوآخندیدن گل. خندان شدن گل. واشدن. گشادن. شکفته شدن. (ناظم الاطباء).
 اوآبشکفیدن. باز شدن غنچه. به حد گل رسیدن غنچه. صورت بررها گرفتن شکوفه. باز شدن انفجار. ابتزال. مثل این است که این فعل و شکافتن یکی است چه هر دو بمعنی باز شدن است. یعنی از یکدیگر جدا شدن. یک مصدر بیشتر ندارد. (یادداشت مؤلف). گشوده شدن غنچه. (غیاث): تفتح: شکفتن گل. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی) (از منتهی الارب). تفرج: شکفتن شکوفه. (از منتهی الارب). فقم، تققم، فقوم: شکفتن گل. (از منتهی الارب):
 شکفت لاله تو زبغال بشکفان که همی ز پیش لاله به کف بر نهاده به زبغال. رودکی.
 حاسدم بر من همی یشی کند این زو خطاست بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین. منوچهری.
 گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ روی آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ. منوچهری.
 بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن.

منوچهری. تاگرد دستها همه بشکفت لالهها چون درزده به آب مصفر غلالهها.

منوچهری. به باغ دین از او سوسن شکفته ز بن برکنده بیخ خار عسیان.

ناصر خسرو. گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی مر ترا باغ بهاری به چه کارستی.

ناصر خسرو. حیرتم بر بدیهه خار نهاد تا به باغ بدیهه گل بشکفت.

ناصر خسرو. بهار عام شکفت و بهار خاص رسید دو نوبهار کز آن عقل و طبع یافت نوا.

خاقانی. دلی که بال و پری در هوای خاک ببرد ندید خواب شکفتن چو غنچه تصویر.

خاقانی. ای تازه گلشنی که شکفتی به ماه روی با این نسیم خوش ز گلستان کبستی؟

خاقانی. ناپهنگام بهارم که به دی مه شکفتم که به هنگامه نیسان شدنم نگذارند.

خاقانی. بس شاخ که بشکفد به خرداد میوهش نخورند جز به آبان.

خاقانی. عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبربو گلی در باغ بشکفت.

نظامی. گر نبودی در جهان امکان گفت کی توانستی گل معنی شکفت.

عطار. دریفا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفد نوبهار.

سعدی. هزارم درد می باشد که میگویم نهان دارم لبم با هم نمی آید چو غنچه وقت بشکفتن.

سعدی. سیزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت بلبل ضرورتست که نوبت دهد به زاغ.

سعدی. گلین عیش من آن روز شکفتن گیرد که تو چون سرو خرامان به چمن بازایی.

سعدی. پیرامن نوبهار فضلش بشکفته هزار گونه ریحان.

؟ (از صحاح الفرس). یک گل از صد گل عمرش نشکفت چرا پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس.

سلمان ساوجی. صبحدم مرغ چمن با گل نخواست گفت ناز کم کن که بسی چون تو درین باغ شکفت.

حافظ. اوآواشدن هر چیز بسته مانند غنچه. (ناظم الاطباء).
 شکفتن تخم؛ ترکیب آن مقارن برآمدن جوجه. (یادداشت مؤلف).
 اوآمجازا، شادان شدن. خندان گشتن. عظیم شاد شدن. سخت شادان گشتن. (یادداشت مؤلف). تبسم کردن. خندان شدن. (ناظم الاطباء). خندان شدن. (برهان):
 می شکفتن ز طرب زآنکه جو گل بر لب جوی بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود. حافظ.
 اوآبرشکفتن؛ خوش و خندان شدن: ملک زین حکایت چنان بر شکفت که چیزش بیخشد و چیزش نگفت. سعدی (بوستان).
 اوآمثل گل شکفتن یا بر شکفتن رخ: آثار مرتنی بسیار در چهره او پدیدار شدن. (یادداشت مؤلف). خندان و متبسم شدن چهره:
 اوآچو آمد بر او همه بازگفت رخ نامور همچو گل بر شکفت. فردوسی.
 اوآاز هم فروریختن. باز شدن آهک نو که آب بر وی ریزند. باز شدن سنگ آهک پخته چون آب بر او افشانند. (یادداشت مؤلف). اوآباز کردن. شکوفانیدن. شکفته کردن. خندانیدن:
 اوآروزگارم گلی شکفت از تو که به عمری چنان نهاد خاری. انوری.
 اوآباز کردن. آشکار کردن. فاش ساختن. (از یادداشت مؤلف):
 اوآکه این جام سر شما را شکفت همه جامهای شما بازگفت. شمس (یوسف و زلیخا).
 اوآبرشکفتن؛ باز کردن. فاش کردن. برگشادن: اوآپس او نیز یک لخت گفتن گرفت سر رازها بر شکفتن گرفت. شمس (یوسف و زلیخا).
شکفتنی. [ش ک ت] (ص لیاقت) قابل شکفتن. شایسته شکفته شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکفتن شود.
شکفته. [ش ک ت] (نصف / نصف) وا شده. گشاده. (ناظم الاطباء). گل کرده. گل باز کرده. شکوفان. (یادداشت مؤلف):
 ای سرخ گل تو بسد و زر و زمردی ای لاله شکفته عقیق و خمانتی. خسروی.

۱ - شکوفتن. شکوفیدن. پهلوی - shkōft- (شکوفه داد، پهلوی - gushkōftan، سانسکریت - skubh - nāli و skubh - noli (جدا کردن، شکافتن) و ریشه skop هم مبدل *kup است. (حاشیه برهان چ معین).

باد بر آمد به شاخ سبب شکفتن...
بر سر میخواره برگ گل بفالید.

عماره.
ای به حری و به آزادی از خلق پدید
چون گلستان شکفته ز سیه شورستان.

فرخی.
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد
که از لباس جو آدم همی شود عریان.

فرخی.
دولب چو نار کفیده دو برگ سوسن سرخ
دورخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال.

عصری.
آن سوسن سبید شکفته به باغ در
یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر.

منوچهری.
به مهر اندر چو دو روشن چراغیم
به ناز اندر چو دو بشکفته باغیم.

(ویس و رامین).
اگر شکل خلقش پدید آید
شکفته یکی گلستان باشدی.

(از کلیله و دمنه).
اگرچه نیابد ریاض شکفته
نماند صبا عادت مشکباری.

رضی نیشابوری.
ای دوست گل شکفته را بادی بس.
؟ (از نفثه المصدور).

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده.
(گلستان).
- شکفته بهار؛ شکوفه باز شده. (هفت پیکر
ص ۲۶۱):

لمعی دید چون شکفته بهار
نازینی چو صد هزار نگار.
نظامی.
- شکفته شدن؛ ساز شدن گل و شکوفه.
(یادداشت مؤلف): تفتق؛ شکفته شدن گل.

(المصادر زوزنی):
شکفته شکل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست.
حافظ.
- اسجازاً، شادان شدن. خندان گشتن.
(یادداشت مؤلف).

- تازه شکفته؛ نوشکفته. گل یا شکوفه‌ای که
تازه باز شده باشد:
رویش میان حله سبز اندرون پدید
چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید.

عماره.
- ناشکفته؛ که شکفته نشده باشد. رجوع به
ماده ناشکفته شود.

- نوشکفته؛ که تازه باز شده باشد. (یادداشت
مؤلف):
ای گل خندان نوشکفته نگهدار
خاطر بلبل که نوبهار نماند.

سعدی.
رجوع به ماده نوشکفته در جای خود شود.

|| خندان. (ناظم الاطباء):

با من چه بود^۱ شکفته باشی که گه
گاهی باشی چو گوشت با کارد تبه. فرخی.

چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع
چو چشم خوبان بدخواه او نژند و نوان.
فرخی.

شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی
که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است.
صائب تبریزی.

- شکفته داشتن؛ شاد و خندان داشتن؛
خود را شکفته دار به هر حالتی که هست
خونی که می خوری به دل روزگار کن.
صائب تبریزی.

- شکفته روی؛ که روی شکفته و خندان
داشته باشد. متبسم. (یادداشت مؤلف):
گاهی چو لاله ام ز وصال شکفته روی
گاهی چو نرگس ز فراقت فکنده سر.

عبدالواسع جبلی.
|| تر و تازه و شاداب. ضد پژمرده. (ناظم
الاطباء). ناضر. تازه. (یادداشت مؤلف):
دهنش خشک و شکفته رخس از ابر مژه
جگرش گرم و فسرده تنش از سرد می.

خاقانی.
|| سرورش یافته. (ناظم الاطباء). || نیک
روشن شده. خوب گرفته (آتش). (یادداشت
مؤلف):
فسرده دیدم چون اختر شکفته لبش
دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب.

مختاری غزنوی.
|| باز شده. (یادداشت مؤلف). جاری شده:
همه دیده پرخون و رخ پرسرک
سرشکش روان بر شکفته سرشک.

عصری (از لغت نامه اسدی ص ۲۶۶).
|| شکافته. دو نیم شده:
هیچ موی شکفته از بالا
زارتر ز آن میان لاغر نیست.

عصری.
شکفتیدن. [ش ک ف] (مص) تعجب
نمودن. متعجب شدن. شکفتیدن. (ناظم
الاطباء) (از برهان). تعجب کردن. (از
انجمن آرا). رجوع به شکفتیدن شود.

شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) مخفف شکافه.
زخمه. مضراب. (یادداشت مؤلف):
نوشم قدح نید نوشنجه^۲
هنگام صبح ساقیان رنجه
ختیا گرایستاد^۳ و بربطزن
از بس شکفه شده در اشکنجه.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

منوچهری.
شکفته. [ش ک ف / ف] (ا) شکوفه. (ناظم
الاطباء). مخفف شکوفه که گل درخت
میوه دار باشد. (برهان):
گویی که گیاه قابل جان شد که چنین شد
روی گل و چشم شکفته تازه و بینا.

مسعود سعد.
ای شکفته شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی انگله دانه در خوشاب.

خاقانی.
بر فلک بین که پی نزهت عیدی ملک
صد هزاران شکفته ماحضر آمیخته اند.

خاقانی.
- پر شکفته؛ با شکوفه بسیار. غرق شکوفه:
چو باغ پر شکفته مجلس تو خرم باد
به روی غالیه زلفان یاسمین غنیم.

فرخی.
شکفتیدن. [ش ک ف] (مص) بشکفتیدن.
آماسیدن. || شکفتن. شکفته گردیدن. (ناظم
الاطباء). کنایه از شکفته و خندان شدن:
چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی زخس همچو گل بشکفید.

فردوسی.
سکندر چو او را بدینگونه دید
ز شادی زخس همچو گل بشکفید.

فردوسی.
چو گل بشکفید از می سالخورد
رخ نامداران و شاه نبرد.

فردوسی.
وقتی که چون دو عارض و رخسار تو
در باغ گل همی شکفتد صد هزار.

فرخی.
اگر سر کشتم، همی بشکفید
به اقبال من نرگس از تخم سیر.

ناصر خسرو.
بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفتد عیبر.

ناصر خسرو.
راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک
جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید.

ناصر خسرو.
چو از خسرو چنان فرمان شنیدند
ز شادی همچو غنچه بشکفتیدند.

نظامی.
چو سلطان نظر کرد و او را بدید
ز دیدار او همچو گل بشکفید.

سعدی (بوستان).
- شکفتیدن گل شادی در دل یا در دل و جان
کسی؛ کنایه از دلشاد و خرم گردیدن وی:
چو این آگهی نزد اثرط رسید
گل شادی اندر دلش بشکفید.

سعدی (گزناسنامه).
من در همه املاک دلی دارم و جانی
وندر دل و جانم گل شادی شکفته است.

امیر معزی.
۱- نزل: چون گل.
۲- به نظر مؤلف: بوشنجه (منسوب به شهر
بوشنجه).
۳- به نظر مؤلف: او ستره.

شکفیده. [ش ک د / د] (ن مسف / زینف)

شکفته. باز شده. واشده. از هم گشوده. (یادداشت مؤلف).

— ناشکفیده: نشکفته. ناشکفته. باز نشده. خندان نشده:

و آن قطره باران سحرگاهی بنگر بر طرف گل ناشکفیده بسیار. منوچهری. گل سرخ تمام ناشکفیده. ده درمستگ. (ذخیره خوارزمشاهی).

شکک. [ش ک] (ظنبوره. ناظم الاطباء)

(از فرهنگ جهانگیری). ظنبوره را گفته‌اند و آن سازی است معروف. (برهان). [آواز پای هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء) (از برهان). شرفا ک. شلیوی. شکک. رجوع به مترادفات کلمه شود. [نام خاری گرد. (ناظم الاطباء). دوزه یعنی خاری که به دامن درآویزد. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان).

شکک. [ش ک] [ع مص] میل کردن به سوی کسی. (از منتهی الارب).

شکک. [ش ک] [ع] [ج شککة. (ناظم الاطباء). رجوع به شککة شود.

شکک. [ش ک] [ع] [ج شکیکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیکة شود. [ع شکوک. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوک شود.

شککال. [ش ک] (هندی. [به معنی وقت شکر است که معروفترین تاریخهای هندوان است و آن تاریخ مرگ پادشاه خاصی به همین نام بوده است. (از التفهیم ص ۲۳۹).

شککال. [ش ک] [ع] (بزرگترین و معظمترین پادشاهان هندوستان بوده. (آندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء). مردی بوده است که به غلبه کار گرفت و بر زمینهای ایشان [هندوان] متولی شد و ایشان را همی بیازرد. چون او را بکشند تاریخ از سال آسودن از وی کردند. (التفهیم ص ۲۳۹). رجوع به ماده قبل شود.

شکک کردن. [ش ک د] (مص مرکب) به شک افتادن. تردید کردن. خلاف یقین کردن. ارتیاب. مرآء. ممارات. مریه. امتراء. بقره. (از یادداشت مؤلف):

هیچ شک می‌کنم کآهوی مشکین تار شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن. سعدی. هر جای که بگذری بدان خوبی کس شک نکند که سرو پستانی. سعدی.

شکل. [ش] [ع] [مانند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء) (ترجمان القرآن ص ۶۲) (زمخشری). شبه. مثل. (از اقرب الموارد). [هماندی. (از اقرب الموارد). [هر چیز صالح و موافق. قول: هذا من هوای و من شکلی: این موافق میل و صلاح من است. [ا کار مختلف و مشتبه. ج.

اشکال. [سیرت و صورت چیزی خواه محوس باشد و یا موهوم. ج. اشکال. شکول. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سیرت. مذهب. (منتهی الارب) (آندراج). [گیاهی است به رنگ زرد و سرخ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [زیوری از مروارید یا از مروارید و سیم که زنان در گوش کنند. ج. اشکال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اناز. غنج. دلال. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ناز. (از منتهی الارب) (آندراج). ناز و دلال زن. (از اقرب الموارد). غنج. ناز. (مذهب الاسماء). [عشقبازی زن. (از اقرب الموارد). [مرض الشکل: بیماری است که در آن اندام بدن از صورت طبیعی خود بیرون می‌آید و در کار آن اندام خلل پیدا می‌شود. چنانکه اندام‌های راست کج شوند مانند استخوان ساق یا اندام‌های کج راست گردند مانند استخوان سینه. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به کشف و ماده مرض شود. [اصطلاح عروض) نوعی از تصرف میان خبن و کف که حرف دوم و حرف هفتم ساکن را بیفکنند و در فاعلاتن. فعلا ت گویند. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انداختن حرف دوم و هفتم از فاعلاتن را گویند که فعلا ت بمانند. (از تعریفات جرجانی). اجتماع خبن و کف است در فاعلاتن تا فعلا ت شود به ضم تاء که الف به خبن و نون به کف می‌افتد و فعلا ت میماند. (المعجم ص ۳۷). [اصطلاح عرفان) وجود حق تعالی را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی). [اصطلاح منطقی) هیأت به دست آمده از وضع جید وسط در یکی از دو طرف صفری و کبری (موضوع و محمول) است که آنرا شکل قیاس یا قیاسی نیز می‌نامند. و رجوع به ترکیب شکل بدیهی الانتاج در ذیل همین ماده و همین معنی شود.

— شکل بدیهی الانتاج: آن است که حد اوسط در صفری محمول باشد و در کبری موضوع، به شرط آنکه صفری موجه باشد خواه کلیه خواه جزئی. و کبری کلیه باشد خواه موجه باشد خواه سالبه. بدان که شکل مرکب باشد از دو قضیه و قضیه به معنی جمله است پس قضیه اول را صفری گویند و قضیه دوم را کبری نامند. لفظ مکرر که در آخر صفری و وسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند. چون حد اوسط را دو رنگی از شکل نتیجه حاصل آید و موضوع به معنی مبتدا است و محمول به معنی خبر و شکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه. مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج: کل انسان

حیوان. و کل حیوان جسم؛ و نتیجه این است: کل انسان جسم. و مثال شکل ثانی: کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان؛ و نتیجه این است: لا شیء من الانسان بحجر. مثال شکل ثالث: کل انسان حیوان و کل انسان ضاحک؛ و نتیجه این است: و بعض الحیوان ضاحک. مثال شکل رابع: کل انسان حیوان. و کل ناطق انسان؛ و نتیجه این است: بعض الحیوان ناطق. (غیاث) (آندراج).

— شکل طبیعی: اشکال اجسام که بر حسب طبیعت خود دارند در مقابل شکل و اشکال قری که بوسیله قسر قاسری پدید آمده باشند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

— شکل قری: شکل طبیعی. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی). رجوع به ترکیب شکل طبیعی شود.

— شکل قیاس یا قیاسی: عبارت از هیأتی است که از وضع حد وسط در یکی از دو طرف موضوع و محمول «صفری و کبری» قیاس حاصل میشود و از این راه چهار شکل پدید می‌آید که اشکال اربعه معروف باشد. به عبارت دیگر شکل قیاس عبارت از هیأت خاصی است که در اثر ترکیب چند مقدمه با یکدیگر حاصل میشود و بر حسب ترکیب و چگونگی وضع حد وسط اشکال قیاس مختلف میشود. چه آنکه ممکن است حد وسط محمول در صفری و کبری هر دو باشد و بالعکس و یا موضوع در کبری و محمول در صفری باشد و بالعکس و در هر حال بواسطه اوضاع خاص حد وسط اشکال اربعه بوجود می‌آید. ترتیب حصول اشکال اربعه را در این ابیات میتوان خلاصه کرد:

اوسط اگر حمل یافت در بر صفری و باز وضع به کبری گرفت شکل نخستین شمار حمل به هر دو دوم وضع به هر دو سوم رابع اشکال را عکس نخستین شمار. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی و فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).

و رجوع به ترکیب شکلهای چهارگانه قیاس شود.

— شکلهای چهارگانه قیاس: اگر محمول در صفری و موضوع در کبری باشد شکل چهارم؛ و اگر موضوع در هر دو باشد شکل دوم؛ و اگر محمول در هر دو باشد شکل سوم نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکل قیاس یا قیاسی شود.

[اصطلاح منطقی) گاه شکل اطلاق می‌شود به خود قیاس به اعتبار اشتغال آن به هیأت

شکل قیاسی. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 || (اصطلاح رمل) آن حیاتی است دارای چهار مرتبه حاصله از اجتماع افراد و ازواج یا از اجتماع یکی از آن دو؛ و مرتبه اول از این مراتب آتش باشد و دوم باد و سوم آب و چهارم خاک. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 رجوع به همان مأخذ شود. || چهره. صورت. روی. سیما. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). || هیأت. هیکل. ترکیب. (ناظم الاطباء). صورت. (یادداشت مؤلف). هیأت. (مفاتیح). ریخت. ترکیب. حیاتی که جسم را پیدا شود به سبب احاطه حد. (یادداشت مؤلف):

شکل تهنگ دارد دل را همی شاید مردم میان دریا و آتش چگونه پاید.
 رودکی.
 تو از معنی همان بینی که از بستان جانپور ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نایبنا. ناصر خسرو.

گل‌های معانی شکفته زو شد زیرا که سرش شکل خار دارد. مسعود سعد.
 گر از آتش همی ترسی به مال کس مشو غره که اینجا صورتن ماری است و آنجا شکلی از درها. سنایی.

شکل نظامی که خیال من است جانور از سحر حلال من است. نظامی.
 من آدمی به چنین قد و شکل و خوی و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت. سعدی.

شاهد آینه‌ست و هر کس را که شکل خوب نیست گونگه زنهار در آینه روشن مکن. سعدی.
 یا خلوتی برآور یا برقمی فروهل ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری. سعدی.

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خویی. سعدی.
 - پاکیزه‌شکل؛ زیبایی‌صورت. که هیأت و ظاهری زیبا دارد:

درون تا بود قایل شرب و اکل بدن تازه‌روست و پاکیزه‌شکل. (بوستان).
 - سرداب‌شکل؛ سرداب‌گونه. سرداب‌مانند؛ جمعی برزگران را حاضر و زمین را شکافته سرداب‌شکلی یافتند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۲۲).

- نیست‌شکل؛ نیست‌صورت. که بصورت عدم باشد؛
 نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات و آن جهان هست‌شکل بی‌ذات. مولوی.
 || تصویر. (ناظم الاطباء):
 گریزد ز شکل عصاره مار و گوید عصاره شکلم و از عصاره می‌گریزم. خاقانی.

طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند هر گه که شکل خویش ببیند در آینه.
 خاقانی.

که ای نیکبخت این نه شکل من است ولیکن قلم در کف دشمن است. (بوستان).
 - امثال:

شکلش را به درِ خِلا بکشند آفتابه رم میکند؛ زشتی هول است. (امثال و حکم دهخدا).
 - شکل طفرایی؛ به صورت خط طفرایی؛

از تن و دل چون کتی نون و القلم نزد شخه شکل طفرایی فرست. خاقانی.
 رجوع به طفرای و طفرایی شود.

- شکل کشیدن؛ رسم کردن تصویر و شکل. || نقش. || نقشه. (ناظم الاطباء): چون از این فصل فراغ افتد وصف پارس و کورتها و شهرها و آب و هوای آن و شکلهای آن کرده

آید. (فارسانامه ابن بلخی ص ۸). || قسم. نوع. جنس. (ناظم الاطباء). صورت. نوع. جنس. طور. گونه. گون. (یادداشت مؤلف).

- شکل در شکل؛ گونه‌گون. نوع به نوع. با انواع ... یا نقش‌ها و نقشه‌های مختلف؛

شکل در شکل نماید به من اوراق فلک شکلهارا همه برهان به خراسان بایم. خاقانی.

|| پیکر. کالبد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح هندسی) چیزی که فروگرفته باشد آنرا حدی چون دایره و کره، یا

حدودی چون مربع، مستطیل و متوازی‌السطوح. (از یادداشت مؤلف). نگاره. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). عبارت از حیاتی است که از احاطه یک یا چند حد بوجود می‌آید و از مقوله کیف است و کاملترین اشکال طبیعی شکل کروی است و تنها شکل طبیعی همان شکل کروی می‌باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). شکل یکی از کیفیات مخصوصه به

کییات است و در تعریف آن گفته‌اند: «الشکل هیأه حاصله فی المقدر او المقدر من جهة احاطه حد او حدود». (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی).
 - شکل بر دایره؛ آن راست پهلو که بیرون از دایره بود و هر ضلعی از آن او مماس بود آن دایره را. (از التفهیم ص ۱۶).
 - شکل بسیط؛ شکل ساده؛

سه خط چون کرد بر مرکز محیطی به جسم آماده شد شکل بیضی. نظامی.
 - شکل تریب؛ مربع و چهارگوشه. (ناظم الاطباء).

- شکل حماری؛ (اصطلاح هندسه) به مثلی اطلاق میشود که مجموع دو ضلع آن از ضلع سوم درازتر باشد، و وجه تسمیه آن به سبب ظهور آن است. (از کشف اصطلاحات

الفنون). رجوع به ترکیب شکل عروس شود.
 - شکل دواری؛ دایره. مدور. (از ناظم الاطباء).

- شکل عروس (عروسی)؛ (اصطلاح هندسه) به مثلی اطلاق میشود که قائم‌الزاویه باشد و مربع وتر زاویه قائمه آن برابر باشد با مربع دو ضلع دیگر آن و این نامگذاری به سبب زیبایی و تناسب شکل است. (از کشف اصطلاحات

الفنون). شکلی است برای اثبات این مطلوب که هر دو مربع ضلعین قائمه مساوی و مربع وتر این قائمه باشد و این شکل را از آن عروس نام کردند که عروس در لغت به معنی

کثرت مال است پس این شکل نیز کثیرالمنفع است، مانند کثرت مال یا اینکه به حجله عروس این شکل مشابهت دارد چه به مخضن تشکل و چه به اقتضای انواع محاسن. (از آندراج):

چو علم هندسه حس قبول دریابد کند شکل حماری بدل به شکل عروس. میر محمد افضل (از آندراج).

- شکل مأمون؛ شکل خاص در هندسه. (آندراج):
 و گر دیدی مرا عاجز نگشتی دو اقلیدس به پنجم شکل مأمون. ناصر خسرو.

رجوع به ترکیب شکل مأمونی شود.
 - شکل مأمونی؛ آن است که دو زاویه‌ای که بر قاعده مثلث متساوی‌الساقین است، برابر باشند و نیز دو زاویه‌ای که در زیر قاعده تشکیل میشوند (در صورتی که دو ساق را خارج کنیم) با هم برابر باشند. و این شکل را

به مأمون خلیفه عباسی نسبت داده‌اند؛ از این رو که وی آن شکل را به آستین برخی از جامه‌هایش افزود چون از آن خوشش آمده بود. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب شکل مأمون شود.

- شکل متوازی؛ دو خط برابر و مقابل هم. (ناظم الاطباء).

- شکل منفی؛ شکل مثلی است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و ماده منفی شود.
 - شکل هندسی؛ خطوط، سطوح و احجام مربوط به علم هندسه.

|| رسم. طریقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). طریق. (آندراج). || اطور و طرز. روش. (ناظم الاطباء). ترتیب. وضع. کیفیت. چگونگی. (یادداشت مؤلف): راهزاد چون شکل کار بدید نامه‌ای نوشت با پرویز که لشکر روم بیارند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۵). از آنجا با سواری چند مجهول‌وار رفت تا شکل کار و لشکر بیند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۰). هر کس شکل و میانی خیرات و مجاری صدقات او دیده ... داند که علو همت

او... تا چه حد بوده. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۳). || دستور. || نامایش. || مشابهت. مانندگی. (ناظم الاطباء).

شکل. [ش] [ع مص] پوشیده شدن کاری و مشتبه شدن. || رسیدن بعض انگور و یا سیاه گردیدن و به پختن درآمدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). || مقید به نقطه و اعراب گردانیدن کتاب و واضح و پیدا گردانیدن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نقطه و عجم بر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). خجک و حرکت نهادن کتابت را. ذبر. (یادداشت مؤلف). || اشکال را میان تصدیر و تنگ شتر بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اشکال بستن پای مستور را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شکل بر اسب نهادن. (المصادر روزنی). شکل بر اسب و مرغ نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

شکل. [ش ک] [ع مص] ناز کردن و کرشمه نمودن زن. || اسید شدن تهیگاه گوسپند. || سرخ و سپید شدن چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شکل. [ش] [ع] (یا مانند. شبه. مثل. (ناظم الاطباء). مانند. (از منتهی الارب). || ناز. غنج. دلال. (ناظم الاطباء): امرأة ذات شکل; زن صاحب ناز و غنج و دلال و کرشمه. (از منتهی الارب). ناز و به این معنی به فتح نیز آمده. (آندراج). و رجوع به شکل شود.

شکل. [ش] [ع ص]. (یا ج اشکل و شکلاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به اشکل و شکلاء شود.

شکل. [ش ک] [ع] (یا ج شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکل شود.

شکل. [ش ک] [ع] (یا ج شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکل شود.

شکل. [ش ک] [ع] (یا ج شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکل شود.

شکل. [ش ک] [ع] (یا ج شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکل شود.

شکل. [ش ک] [ع] (یا ج شکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکل شود.

شکلاء. [ش] [ع] (یا مؤنث اشکل. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). حاجت. (از منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشکل شود. || گوسپند تهیگاه سپید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). گوسپند سیاه. (مهدب الاسماء). گوسپند سپید. (دهار). || چشم سرخ و سپید. ج. شکل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). چشم سرخ. (مهدب الاسماء).
شکلات. [ش ک] [ع فرانسوی]. (یا^۱ نوعی شیرینی که با شیر و شکر و کاکائو ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین).

شکلاتی. [ش ک] [ع ص] (نسی) منسوب به شکلات. از جنس شکلات. (به رنگ شکلات. قهوه‌ای روشن.

شکلافی. [ش ک] [ع ص] (نسی) انتسابی است به شکلان که از دیه‌های مرو است. (از انساب سمانی).

شکلانی. [ش ک] [ع] (اخ) امام ابو عصمه احمد بن عبدالله... شکلانی فقیه پرهیزگاری بود و از ابوسهل عبدالصمد بزاز و جزوی روایت شنید و حاکم ابوعبدالله کنبی هروی از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

شکل پذیر. [ش / ش پ] [ع] (نف مرکب) شکلی پذیرنده. آنچه که شکل قبول کند. قابل شکل. (فرهنگ فارسی معین).

شکلک. [ش / ش ل] [ع] (یا مـصفر) ادا. دهن کجی. عمل والوجانیدن. دلام. دلام. (یادداشت مؤلف). ادا و اطوار پال و لوجه و چشم و ابرو. (فرهنگ فارسی معین).

— شکلک به کسی ساختن; به کسی بازخمانیدن. ادای او را درآوردن. (یادداشت مؤلف).

— شکلک درآوردن; عضلات صورت را با وضعی مسخره آمیز جنبانیدن. بال و لوجه و چشم و ابرو ادا و اطوار درآوردن. (فرهنگ فارسی معین). ادا درآوردن. (فرهنگ رازی).

— شکلک ساختن; ورچیدن و کج کردن روی. تعجیه. (یادداشت مؤلف).

— شکلک کردن; شکلک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین).

شکل کردن. [ش / ش ک] [ع] (مصص مرکب) شکل ساختن. صورتی پدید آوردن. (فرهنگ فارسی معین). || احداث هیأت و حرکتی در روی یا سایر اعضا که موجب خنده شود شبه به ادا درآوردن و در محاوره گویند فلانکس شکلک می‌سازد به همین معنی. (از تعلیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۲۵۶). شکلک درآوردن. (فرهنگ فارسی معین): مسخره‌ای داشت عظیم مقرب ... هرچند که جهد می‌کرد پادشاه بر وی نظر نمیکرد که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. (فیه ما فیه ص ۲۴). و رجوع به ترکیب «شکلک کردن» در ذیل ماده شکلک شود.

شکل نویس. [ش / ش ن] [ع] (نف مرکب) مصور. نقاش صورت. (ناظم الاطباء).

شکله. [ش ل] [ع] (مص) سرخ و سپیدی. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). سرخی که به آن سفیدی آمیخته بود. (مهدب الاسماء). || سرخی سپیدی چشم یا عام است. (منتهی

الارب) (آندراج). سرخ سپیدی چشم. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). || همانندی. مشابهت: فیه شکله من ایه; در او مشابهتی از پدر است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقراب الموارد).

شکله. [ش ک ل] [ع ص] زن با ناز و کرشمه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکله. [ش ل] [ع] (یا آنچه از جامه و جز آن به جایی بند شده پاره گردد. (از برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء). اقتواء; شکله برکشیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تقویر; شکله برکشیدن جامه. (تاج المصادر بیهقی).

شکله. [ش / ش ل] [ع] (یا^۲) پارچه‌ای که با کارد از خریزه و هندوانه و جز آن بردارند. (ناظم الاطباء). سر خریزه را چون ببرند آنچه برده‌اند شکله گویند و به تازی قواره‌الیطیح گویند. (از برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). قواره‌ای که از خریزه برگیرند. برش. قواره. قاج. کلاهوار. مهک. برشهای خریزه و هندوانه. (یادداشت مؤلف). || بعضی گویند شکله پارچه‌ای است که سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتربازان کنند. (از انجمن آرا) (از آندراج).

شکلی. [ش] [ع] (اخ) ابوالفضل العباس بن یوسف شکلی. برادرزاده محمد بن اسماعیل شکلی. مردی پرهیزگار و باور بود و از سری سقطی و جز او روایت شنید و ابوبکر قطعی و ابوحفص بن شاهین از او روایت دارند. (از لیاب الانساب).

شکلی. [ش] [ع] (اخ) محمد بن اسماعیل شکلی. از راویان است و از علی بن اسی مریم حدیث شنید و برادرزاده اش ابوالفضل العباس بن یوسف شکلی از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

شکلیدن. [ش د] [ع] (مصص) بشکلیدن. شکافتن. دریدن. چاک کردن. (ناظم الاطباء). بنخن نشان درآفکندن. رخنه بسر ناخن و انگشت اندرافکندن. (یادداشت مؤلف):

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش
بر زنج یلفوش نقطه زد و بشکلید.

کاسبی (از لغت اسدی). رجوع به بشکلیدن شود. || چاک شدن. || آشفتن. اضطراب کردن. (ناظم الاطباء).

شکم. [ش] [ع] (مصص) گزیدن. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). شکیم. (منتهی

1 - Chocolat. 2 - Chocolat.

3 - Calotte.

۴- این کلمه در بعض فرهنگها نقطه و بعضی لفظ و بعضی فقط و بعضی خنده ضبط شده. ظاهراً کلمه رخنه باشد. (یادداشت مؤلف).

الارب). [ارشوه دادن به والی و بیستیدهان او را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رشوت دادن والی را. (تاج المصادر بیهقی).] یاداش دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). یاداش دادن کسی را و فی الحدیث انه (ص): احتجم فقال اشکوه؛ ای اعطوه اجره. (منتهی الارب). جزا دادن. (آندراج).

شکم. [ش' ک] (ع) [ثواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاداش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] دهش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عطا. (آندراج). دهش. و گویند دهشی است که به عنوان جزا باشد و اگر ابتدا به ساکن باشد شکد نامند. (از اقرب الموارد). **شکم.** [ش' ک] (ع) (مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکم. [ش' ک] (ع) [شیر بیسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).] [ص] گرسنه. (ناظم الاطباء).

شکم. [ش' ک] (ع) [ج شکیمه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] رجوع به شکمه شود.

شکم. [ش' ک] (ع) [تقاب. (منتهی الارب).]

شکم. [ش' ک] (ع) [شکم. بطن و آن جزء از بدن که روده‌ها در آن واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء). ترجمه بطن و گوی و تنور از تشبیهات اوست. (آندراج). قسمتی از تنه که بین قفسه سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی از دستگاه ادرار است. حد فوقانی آن لبه تحتانی قفسه سینه و حجاب حاجز و حد تحتانی تنگه فوقانی لگن است. در سطح خارجی شکم و در قسمت وسط سطح قدمی ناف قرار دارد که عبارت از اثر بند ناف است (بند ناف لوله استغیجی است که جنین را با جفت در رحم اتصال می‌دهد). از لحاظ تشریحی شکم را به دو ناحیه فوقانی (اپی گاستر) و تحتانی (هیپو گاستر) تقسیم میکنند. اشکم. (فرهنگ فارسی معین):

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه هر یکی با شکم حامل و پُر ماز لبی.

منوچهری.

ماهی در آبگیر دارد جزعین زره آهو در مرغزار دارد سیمین شکم.

منوچهری.

افکنده همچو سرفه می‌باش از برای نان همچون تنور گرم مشوا از پی شکم.

منوچهری.

بسان یکی زنگی حامله

شکم کرده هنگام زادن گران. منوچهری.

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش شکفت نیست از او گر شکمش کاواک است. لیبی.

لفت بخورد و کرم درد گرفتیم شکم سر بکشیدم دو دم ست شدم ناگهان. لیبی. طفل را چون شکم به درد آمد همچو افعی ز رنج او بر پیخت.

پروین خاتون (از فرهنگ اسدی).

شکم چوبیش خوری بیش خواهد از تو طعام به خور مخارش ایراکه معده گر دارد.

ناصرخسرو.

آفت علم و حکمت است شکم هر که را خورد پیش، دانش کم. سنایی. شکم هر جا و به هر چیز سیر شود. (کلیله و دمنه).

بر درگه تو ناله کسی را رسد که او چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد.

خاقانی.

گیر که خود هر دو بار دار مراندن چون فکند از شکم ز بار چه خیزد.

خاقانی.

هر کسی را به قدر خود قدمی است نان و گرمک نه قوت هر شکمی است شکمی باید آهنین چون سنگ

کآسیاش از خورش نباید تنگ. نظامی.

چون شکم از روی بکن پششان حرف نگهدار ز انگششان. نظامی.

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ. (سعدی (بوستان).

وین شکم خیره سر پیچ پیچ صبر ندارد که باززد به هیچ.

سعدی (گلستان).

ز جور شکم گل کشیدی به پشت.

سعدی (بوستان).

تنور شکم دمبدم تافتن مقصیت بود روز نایافتن.

سعدی (بوستان).

گوی شکم بسته ز چوگان شده گوی یکی بینی و چوگانش ده.

میرخسرو (از آندراج).

ای که پهلو به شکم داری و سنجاب و سمور آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر.

نظام قاری.

هر توانگر کوشکم بگزید بر سنجاب دی چون ببرد آن پشه دزد پاچه در نامرد مرد.

نظام قاری.

پشت از شانه باف و میان از موی بند. سینه از شکم قاقم. (دیوان نظام قاری ص ۱۳۴).

شکم از قوت خوش مکن فریه که شکم خصم و خصم لاغر به.

مکتبی (از امثال و حکم).

عقل و فطرت به جوی نستانند

دور دور شکم و دستار است.

صائب تبریزی.

کار با عمامه و قطر شکم افتاده‌ست

خم در این مجلس بزرگیها به افلاطون کند.

صائب تبریزی.

— امثال:

برای یک شکم دو منت نکشد؛ یک شکم و دو منت! (یادداشت مؤلف).

داغ شکم از داغ عزیزان سخت‌تر است. (یادداشت مؤلف).

دیگران در شکم مادر و پشت پیدرنده؛ یعنی دنیا جاودان مال حاضران نیست. (یادداشت مؤلف).

شکم به زبان نمی‌آید (یا) شکم هیچوقت به زبان نمی‌آید. (امثال و حکم دهخدا).

شکم خالی صفای دل است. (امثال و حکم دهخدا). شکم درویشان تفرار خداست. (امثال و حکم دهخدا).

شکم زیر دست است به هر چه دهندش مست است. (از یادداشت مؤلف).

شکمش میان دست و پایش افتاده است؛ به مزاج، سخت گرسنه است. (یادداشت مؤلف).

شکم گرسنه آروغ فندقی (شکم خالی و باد فندقی)؛ با فقر و درویشی کبر و پندار. (امثال و حکم دهخدا).

شکم گرسنه و معشوقه‌بازی. (امثال و حکم دهخدا).

مثل است این که سر فدای شکم. شیخ بهایی.

نان گندم شکم فولادی می‌خواهد. (یادداشت مؤلف).

— از شکم افتادن؛ کنایه از مردن و از عالم بیرون رفتن. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

— باد شکم؛ نفخی که در شکم پدید آید. (ناظم الاطباء).

— به شکم رفتن؛ بر روی زمین خزیدن مانند جانوران خزنده. (ناظم الاطباء). رفتاری چون مار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم مال رفتن شود.

— به شکم کشیدن؛ چیزی گران و سنگین را بر شکم گرفته بردن. (یادداشت مؤلف).

— پر شکم؛ پر خوار. پر خوره؛ به اندازه خور زاد اگر مردمی چنین پر شکم آدمی یا خمی.

سعدی (بوستان).

رجوع به ماده شکم پر شود.

— رفتن شکم؛ اسهال گرفتن. اسهال داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم

۱ - پهلوی ashkom, shakamb. (از فرهنگ فارسی معین).

رفتن و فروشدن شکم شود.

— سنگ بر شکم بستن؛ رسمی بوده است عرب را که برای تکین گرسنگی سنگ بر شکم می‌بسته‌اند. و امروز کسی را که از خوردن به حد کافی خودداری کند و اساک نماید گویند سنگ بر شکم بسته است. (یادداشت مؤلف):

به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ.

سعدی (بوستان).

— شکم از عزا برون آوردن یا درآوردن؛ چون نادیده گرسنه شکمی بر خوان منعمی حاضر شود حریفان گویندش که شکم از عزا برآر یعنی سیر خور و شکم را از عزای اطعمه چرب و شیرین که مد‌العمر ندیده‌ای برآور. (آندراج):

زاهد دل از ساهی شید و ریا برآر
یکبار هم چنین شکمی از عزا برآر.

محسن تأثیر (از آندراج).

اندر این چارشنبه سوری
شکمی از عزا برون آری.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

چشم بر مرگ یکدگر دارند
که شکم از عزا برون آرند.

میر یحیی شیرازی (از آندراج).

— شکم از گاو قرض کردن؛ کنایه از پرخوری کردن است.

— شکم اندوده؛ شکم مالیده؛ پشت مالیده‌ای چو شوشه زر
شکم اندوده‌ای به شیر و شکر. نظامی.

— شکم باز کردن؛ عبارت از آن است که آدمی بعد از سیر شدن و پر خوردن بند جامه را از هم وایکند و دست بر شکم می‌مالد به خیال آنکه زود تحلیل یابد. (آندراج):

خورد ز خوان کرم تو به ناز
نعمت بسیار و شکم کرده باز!

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).

— شکم‌بچه؛ شکم کوچک. (یادداشت مؤلف):

آخوند یک شکم دارد و یک شکم‌بچه؛ یعنی در ضیافتها بسیار خورد. (یادداشت مؤلف).

— شکم برآمدن؛ بلند شدن شکم بسبب آبستی. (آندراج):

شکم برآمده کلک مرا بسان دوات
که شد ز نطفه مدحش به معنی آبستن.

نصیرای همدانی (از آندراج).

— شکم بر پشت چسبیدن؛ کنایه از نهایت لاغر شدن است. (از آندراج). سخت لاغر و نزار شدن. (از یادداشت مؤلف):

از ریاضت هرکه را بر پشت می‌چسبد شکم
نالعلش چون چنگ سیر آهنگ می‌آید برون.

صائب تبریزی (از آندراج).

— کنایه از گرسنه ماندن و چیزی نخوردن

است.

— شکم بر زمین نهادن؛ فرونشتن بر زمین چنانکه شکم بر زمین برسد این حالت در مواشی و حیوانات متحقق میشود نه در آدمی. (آندراج):

به نیروی او اسب کردی به خم
نهادی به روی زمین بر شکم.

فردوسی (از آندراج).

حلمت اگر به پیش فلک یا درآورد
خنک فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

گر شکم بر زمین نهدت رواست
خنده بر دوش این خران بار است.

یحیی کاشی (از آندراج).

— شکم به آب زدن؛ با تنگدستی در هرچه یافتن اسراف کردن. (یادداشت مؤلف).

— شکم به آب زن؛ بد معامله. (ناظم الاطباء).

— کسی که در داد و ستد افراط کند. (ناظم الاطباء).

— آنکه هرچه دارد از مال صرف عیش و عشرت و خوردن خود کند به اسراف بی‌آنکه برای پیری و ناخوشی خود ذخیره‌ای سازد. (یادداشت مؤلف).

— شکم به آب زنی؛ اسراف در خرج و خوردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب شکم به آب زدن و شکم به شکمش دوختن؛ کنایه از آرمیدن است یا زنی. (از یادداشت مؤلف).

— شکم پرآب؛ که شکمش آکنده از آب باشد و در این بیت کنایه از کسی است که به بیماری استقامتلا باشد:

جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
چون شکم پرآب و لب خشکی چو خم.

مولوی.

— شکم پر کردن؛ ایکار. (تاج المصادر بیهقی). کنایه از خوردن غذا. خود را سیر کردن:

بلی گفت دزدان تهوور کنند
به بازوی مردم شکم پر کنند.

سعدی (بوستان).

— شکم چارپهلوی کردن؛ شکم را از طعام و شراب و جز آن بقدری پر کردن که آماس کرده مربع شود. (ناظم الاطباء). کنایه از پر کردن شکم باشد. (از آندراج) (از انجمن آرا).

بسیار خوردن. (امثال و حکم دهخدا):

نه فلک بر خوان انعامت به پنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکمها چارپهلوی کرده‌اند.

ظهر فاریابی (از امثال و حکم).

حرص را اگرچه بود علت جوع کلبی
چارپهلوی کند از خوان نوال تو شکم.

ابن یسین (از آندراج).

رجوع به ترکیب شکم چارسو کردن شود.

۱- در آذربایجان شکم باز کردن را به معنی اشتها پیدا کردن و پرخوری نمودن بکار میرند که با معنی شعر بی‌مناسبت نیست.

— شکم کسی گوشت نو بالا آورده بویجن؛ پس از فقر کمی غنی شده بر دعوی افزوده بودن. (یادداشت مؤلف).

— شکم کوچولو؛ شکم کوچک. آنکه شکم خرد دارد. (یادداشت مؤلف).

— آنکه کم خورد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مادهٔ شکم کوچک شود.

— شکم مال رفتن؛ مانند مار رفتن بر شکم. خسزیدن. خسزیدن به روی سینه و شکم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم مالان شود.

— شکم ناف سفره کردن؛ کنایه از پر خوردن. (آندراج):

رویی چون در مصاف سفره کند
شکم خویش ناف سفره کند.

میر یحیی شیرازی (از آندراج).

— کوچک شکم؛ که شکمی خرد دارد:

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
به پایش کشد مور کوچک شکم.

سعدی (بوستان).

— یک رودهٔ راست در شکم نداشتن؛ بزاج یا طعن، همیشه دروغ گفتن. (امثال و حکم دهخدا).

— یک شکم (شکمی)؛ به اندازهٔ سیر شدن یک بار. (یادداشت مؤلف):

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست. نظامی.

— یک شکم سیر از چیزی خوردن؛ به اندازهٔ سیر شدن یکبار از آن چیز خوردن. (یادداشت مؤلف):

شیر هنگام صید ظلم نکرد
یک شکم بیش زان شکار نخورد. سنایی.

|| امده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). | اندرون از هر چیزی. (از ناظم الاطباء). | توسعاً، جوف، درون، اندرون. داخل، دل، در شکم خاک. (از یادداشت مؤلف):

و ندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بجهای خفته به هر یک در چون قار.

منوچهری.

— شکم ران؛ اندرون ران و طرف انسی ران. (ناظم الاطباء).

|| قسمت برآمده یا پیش آمدهٔ طرفی یا چیزی؛ شکم سمارو. شکم چراغ. شکم کوزه. شکم برنی. (یادداشت مؤلف).

— شکم انگشت؛ جزء برجستهٔ گوشتین انگشت. (یادداشت مؤلف).

— شکم خم؛ آن قسمت از خم که قطر بیشتری دارد. جزء برجستهٔ خم. (یادداشت مؤلف).

— شکم قرابه؛ قسمت برجسته و قطور قرابه و صراحی. (یادداشت مؤلف).

— شکم کف؛ کف دست. (ناظم الاطباء).

|| حمل. آبتنی. (یادداشت مؤلف):

به بارگاه، تو دایم به یک شکم زاید
زمانه صوت سؤال و جواب آری را. انوری.

|| بار و کرت زایش. هر بار زایدن. بارداری؛ تا حالا پنج شکم زاییده است. (یادداشت مؤلف). || در بازی الک دولک و بعضی بازیهای دیگر فرد فرضی باشد که برای کمبود عده فرض شود و یک تن به جای دو تن بازی کند و این فرد را دوشکمه گویند. (یادداشت مؤلف).

شکم آور. [ش ک و] (ن مسف مرکب) شکم بزرگ. بزرگ شکم. بطن. (یادداشت مؤلف). شکم بزرگ. (التفهیم ص ۳۲۸). شکم گنده. بطن. (فرهنگ فارسی معین).

شکم آوری. [ش ک و] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم آور. بزرگ شکمی. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم آور شود.

شکم انداختن. [ش ک آ ت] (مصص مرکب) مرادف شکم داشتن. (آندراج):

شکم انداخته ابر بهاری
شده آبتن گوهر نثاری.

حکیم زلالی (از آندراج).

رجوع به شکم داشتن شود.

|| اسقاط حمل. ترجمهٔ معاورةٔ هندی است. (آندراج).

شکم باره. [ش ک و ر] (ص مرکب) شکم خواره. شکم پرست. پرخور. شکم بنده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم بند. [ش ک ب] (نف مرکب) که شکم را ببندد. آنکه شکم را ببندد. || (مرکب) نواری به شکلی خاص برای بستن شکم که اطبا تجویز کنند. پارچهٔ خاص که بر شکم مردمی که شکمشان بسیار بزرگ شده بپندند تا بپرزگتر نشود یا بزرگ و کلان ننماید. (یادداشت مؤلف). کمربندی عریض از پارچهٔ ضخیم که برای منع بزرگ شدن شکم و جز آن بپندند. (فرهنگ فارسی معین).

شکم بندگی. [ش ک ب و د] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم بنده. شکم خواری. پرخوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم بنده شود.

شکم بنده. [ش ک ب و د] (ص مرکب) شکم خواره. پرخور. عبدالطن. (از برهان) (ناظم الاطباء). شکم خوار. شکم خواره. شکمی. (آندراج) (انجمن آرا). حریم بسیار خوار. (غیباث، میطاب، بطن. شکم پرست. که خوردن بسیار خواهد. رُس. رزد. بندهٔ شکم. (یادداشت مؤلف):

نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب.

مسعود سعدی.

شکم بنده را چون شکم گشت سیر

کند بدلی گرچه باشد دلیر. نظامی.

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور. نظامی.

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل.

سعدی (بوستان).

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده کمتر^۱ پرست خدای.

سعدی (بوستان).

وگر نفز و پاکیزه دارد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش.

سعدی (بوستان).

از فقر و فنا میرد آلودهٔ دنیا
فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت.

کلیم کاشی (از آندراج).

|| نوکری که به نان تنها نوکری کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). بندهٔ بی ماهیانه که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد. (انجمن آرا) (آندراج) (از تحفة الاحیاب).

شکمبیه. [ش ک ب / پ] (||) شکمبیه. معدهٔ حیوانات خصوصاً حیوانات علفخوار. (ناظم الاطباء). معدهٔ ستور. کرش. معده در غیر انسان. (یادداشت مؤلف). یکی از دو خانهٔ زیرین دل. (لغات فرهنگستان). اشکمبیه. اشکمبیه. سیرابی. جانوران علفخوار (گاو، گوساله، گوسفند و غیره) که محل ذخیرهٔ علف در موقع چریدن آنها است. این قسمت در حقیقت اولین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان است که در حکم کیمه‌ای حجیم برای ذخیره است. سیرابی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— مثل شکمبیه؛ پارچهٔ ست بافته شده. (امثال و حکم دهخدا).

|| شکم. بطن. (ناظم الاطباء).

شکم پاره. [ش ک و ر] (ص مرکب) آنکه شکم وی پاره و دریده باشد. || (مرکب). دارویی که اسفرزه نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسپرزه. اسپول. قارنی یارق. بذرقطونا. قطونا. اسفیوس. برغوثی. فسلیون. (یادداشت مؤلف). در کتب طب اسپول است که به تازی بذرقطونا گویند. (آندراج):

دی شیخ بر طیب ناید ز درد
گفتاکه برو ترا شکم پاره خوش است.

شرف الدین (از آندراج).

شکم پایان. [ش ک] (|| مرکب) حیوانات بطنی رجلی. (لغات فرهنگستان). شکم پایان. ج شکمپای. (اصطلاح

۱ - نل: نادر.

2 - Tripe (فرانسوی).

3 - Psyllium.

4 - Gastéropodes (فرانسوی).

جانورشناسی) رده‌ای از نرم‌تنان کبک درایه‌ای سرمشخص و در قسمت شکم دارای ماهیچه‌ای هستند که بر روی آن می‌خزند. صدف این نرم‌تنان یک پارچه و ماریچی است. نمونه این حیوانات حلزون است؛ حیوانات بطنی رجلی. (فرهنگ فارسی معین).

شکم بایان. [ش ک ب] (م مرکب) شکم بایان (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم بایان شود.

شکم پر. [ش ک پ] (ص مرکب) آنکه شکمش از غذا انباشته شده. سیر. (فرهنگ فارسی معین).

شکم پرواز. [ش ک پ] (نص مرکب) مرادف شکم‌بنده. (آندراج). شکم‌باره. شکم‌خواره. شکم‌پرست. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم پرست. [ش ک پ ر] (نص مرکب) ایمن‌البطن. شکم‌باره. (یادداشت مؤلف). پرخور و عبدالبطن. (ناظم الاطباء). شکم‌بنده. شکم‌پرور. (آندراج)؛

در آن ساط که منظور میزبان باشد شکم‌پرست کند التفات بر ما کول. سعدی. شکم پرست ز معنی است دور کاسبان را به است توبره جو ز گوهرینه تام. میرخسرو (از آندراج).

— امثال:

شکم‌پرست خداپرست نبود. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به شکم‌باره و مترادفات دیگر شود.

|| عیاش. (ناظم الاطباء).

شکم پرستی. [ش ک پ ر] (حامص مرکب) پرخوری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌پرست شود.

شکم پرکن. [ش ک پ ک] (نص مرکب) غذایی کم‌ارزش که انسان را سیر کند. (فرهنگ فارسی معین).

شکم پرور. [ش ک پ و] (نص مرکب) شکم‌پرست. شکم‌بنده. (آندراج). سلطان. بطن. (یادداشت مؤلف)؛

بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر نشه نیست این شکم‌پرور برای نقل صها می‌خورد. صائب تبریزی (از آندراج).

رجوع به مترادفات کلمه شود. || شهوت‌پرست. نص‌پرور. عیاش. (ناظم الاطباء).

شکم پروری. [ش ک پ و] (حامص مرکب) شکم‌پرستی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌پرستی و شکم‌پرور شود.

شکم پیچ. [ش ک پ] (م مرکب) بهم پیچیدگی روده‌ها و پیچش روده. || دوسنطاربا. (ناظم الاطباء). رجوع به دوسنطاربا و پیچاک شکم

شود.

شکم تقار. [ش ک ت] (ص مرکب) پرخور و شکمو که شکم او را در بزرگی به تقار تشبیه کند (خاصه در خراسان). (یادداشت مؤلف). شکمو. شکم بزرگ. شکم‌باره. رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم تله. [ش ک ت ل] (ل / ص مرکب) شکم‌بنده. آنکه تنها به نان و جامه خدمت کند بی وظیفه‌ای. شاگرد یا نوکری که بدو جز خوراک و پوشاک ندهند و مواجب ندارد. مقلی. نان جامه. عسوط. (یادداشت مؤلف). کردی خوردی.

— شکم تله خدمت کردن؛ فقط به خوراک تنها از خدمت بهره بردن. (یادداشت مؤلف).

شکم چران. [ش ک چ] (نص مرکب) شکم‌خواره. شکم‌باره. آنکه سرباز سفره و غذایی دیگران باشد. مفتخوار. (از یادداشت مؤلف).

شکم چرانی. [ش ک چ] (حامص مرکب) حالت و صفت شکم‌چران. بسیارخواری و مفتخواری. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم‌چران شود.

شکم‌چنه. [ش ک چ / ج] (مصرف) شکم کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

— شکمچه‌های دل؛ (اصطلاح یزشکی) بطون قلب. (فرهنگ فارسی معین).

— شکمچه‌های مغز؛ بطون دماغ. (فرهنگ فارسی معین).

شکم خاریدن. [ش ک د] (مص مرکب) کنایه از بهانه کردن و عذر آوردن باشد. (برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). کنایه از بهانه کردن است. (انجمن آرا) (آندراج)؛

مردم از مشتری و زهره و جرح

خود سعادت چراطمع دارد

بکآن یکی زاهد فسرده‌دلیست

کز همه کارها شکم خارید

و آن دگر قهجه‌ایست زاینه‌ای

که همه شب خدای آزارد.

انوری (از انجمن آرا).
شکم خالی. [ش ک خ] (ص مرکب) کنایه از گرسنه. (از یادداشت مؤلف)؛

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی شکم خالی جو زرگی باش تا دست درم گردد. سعدی.

|| کنایه از میان‌تهی. (یادداشت مؤلف).

شکم خوار. [ش ک خ و / خا] (نص مرکب) کنایه از گرسنه باشد. (برهان). گرسنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || بسیار خور و خورنده. پرخور. (ناظم الاطباء). شکم‌خواره. شکم‌بنده. کنایه از بسیارخوار است. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی بسیار خور و خورنده آمده است و او را شکم‌خواره

نیز گویند. (برهان)؛

گر تو بدانستی که فضل تو بر خر چیست کجا ماندی نژد و شکم‌خوار.

ناصرخسرو.

هر کجا چون زمین شکم‌خوار است

از زمین خورد او شکم‌وار است. نظامی.

کیست این صوفی شکم‌خوار خبیس

تا بود با چون شهابشاهان جلیس. مولوی.

گر گدایان طامعند و زشتخو

در شکم‌خواران تو صاحب‌دل مجو. مولوی.

و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم خوارگی. [ش ک خ و / خا ز / ر]

(حامص مرکب) پرخوری و خوردگی. (ناظم

الاطباء). شکم‌بارگی. شکم‌پرستی.

پرخواری. شکم‌بندگی. (یادداشت مؤلف)؛

رجوع به شکم‌خواره و مترادفات کلمه شود.

شکم خواره. [ش ک خ و / خا ز / ر] (نص

مرکب) پرخور. بسیار خور و خورنده. (ناظم

الاطباء). میطان. بطن. شکم‌بنده. شکم‌خوار.

شکم‌پرست. شکم‌پرور. پرخور. (یادداشت

مؤلف)؛

ای کریمی که همه وقت ز خوان کرم

معدۀ از شکم‌خواره بلایی دارد.

سلمان ساوجی (از انجمن آرا).

|| گرسنه. (ناظم الاطباء). و رجوع به

شکم‌خوار شود.

شکم خواری. [ش ک خ و / خا]

(حامص مرکب) گرسنگی. (ناظم الاطباء)

(آندراج). || پرخواری. پرخوری.

شکم‌بارگی؛

چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود

ندانمش ز چه پیدا شد این شکم‌خواری.

فرخی (از انجمن آرا).

شکم دادن. [ش ک د] (مص مرکب)

فرودگشتن از میان. به طرف بیرون خم شدن.

(یادداشت مؤلف). انحنای پیدا کردن. (فرهنگ

فارسی معین). لبر دادن؛

گردون ز گرانیگی این بار شکم داد.

حزین (از آندراج).

— شکم دادن سقف؛ میل کردن سقف از میانه

به طرف زیر و نزدیک افتادن شدن آن.

(یادداشت مؤلف).

شکم دار. [ش ک د] (نص مرکب) کلان‌شکم.

(ناظم الاطباء). کسی که شکم کلان داشته

باشد که آنرا در عرف هند، توندله خوانند.

(آندراج)؛

همی شد ز تشبیه او معتبر

فلک بودی از این شکم‌دارتر.

ظهوری (از آندراج).

|| قرابه یا خم که قسمتی از آن فراخ باشد.

(یادداشت مؤلف). || اجادار. (ناظم الاطباء).

شکم داشتن. [ش ک ت] (مص مرکب)

آیستن شدن. (آندراج). آیستن بودن. (فرهنگ فارسی معین):

بسی بنت‌العقب شوخ است ای خم حفظ او می‌کن که تا غافل شدی این دختر از مینا شکم دارد. ملاطرا (از آندراج).

||شکم‌بیاره بودن. شکمو بودن: فلان کس اصلاً شکم ندارد؛ یعنی بسیار کم‌غذاست. (از یادداشت مؤلف).

شکم درد. [ش ک د] (ا مرکب) درد شکم. قولنج. پیچش شکم. (ناظم الاطباء). قنّاد. درد و پیچشی که در شکم ظاهر شود. (یادداشت مؤلف). قولنجهای شدید و دردناک قسمتهای پائین معده که ممکن است بر اثر سختی زایمان در زنان تازه‌زا و صعوبت جدا شدن جفت از جدار رحم باشد، یا به سبب اسهال شدید و دردناک، یا به علل دیگر (مثلاً انسداد روده‌ها) در مردان و زنان ایجاد شود. (فرهنگ فارسی معین).

شکم درد مند. [ش ک د د ز م] (ص مرکب) کسی که مبتلا به درد شکم و پیچش شکم باشد. (از ناظم الاطباء).

شکم زان. [ش ک] (نف مرکب) مهمل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). داروی مهمل. (ناظم الاطباء). دوی مهمل. (آندراج).

شکم واندن. [ش ک د] (مص مرکب) اسهال. اطلاق کردن معده را. به عمل داشتن شکم را، چنانکه مهملی. اسهال آوردن. مهمل بودن. (یادداشت مؤلف).

شکم رو. [ش ک ر] (ا مرکب) شکم‌روش. اسهال. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به شکم‌روش و اسهال شود.

شکم‌روش. [ش ک ر و] (ا مرکب) شکم‌رو. اسهال. (ناظم الاطباء). پچا ک شکم. شکم‌روه. بیرون‌روه. اختلاف. تردد. اطلاق. (یادداشت مؤلف). اسهال. شکم‌رو. دفع مواد دفعی از روده به صورت مایع و مخلوط با ترشحات نسج پوششی روده به دفعات زیاد در شبانه‌روز. شکم‌روش اگر با خون آمیخته باشد آنرا اسهال خونی نامند و اگر با درد همراه باشد دل‌پیچه نامیده میشود. معمولاً در اسهال همه عوارض با هم دیده میشوند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شکم‌رو، اسهال و مترادفات دیگر شود.

شکم‌روه. [ش ک ر و / ر و] (ا مرکب) شکم‌رو. شکم‌روش. اسهال. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم شکسته. [ش ک ش ک ت / ت] (ن مف مرکب) رنجور از سوء هضم و کسی که مبتلا به سوء هضم باشد. (ناظم الاطباء).

شکم کوچک. [ش ک چ] (ص مرکب) دارای شکم کوچک. خردبطن. خردشکم.

مقابل شکم بزرگ. مقابل بزرگ‌شکم. (یادداشت مؤلف). ||کنایه از کم‌خور. کم‌خواره. آنکه کم خورد. (یادداشت مؤلف). **شکم گرسنه.** [ش ک گ ر ن / ن] (ص مرکب) که گرسنه باشد. که شکم خالی از غذا دارد. گرسنه شکم. ناشتا:

شکم‌گرسنه^۱ روز نیمی گذشت. فردوسی. شکم‌گرسنه^۲ چند مردم ببرد که انبار آسوده جانش ببرد. فردوسی. به آرام دل خفتگان در بنه چه دانند حال شکم‌گرسنه^۳.

سعدی (بوستان). **شکم گرفتگی.** [ش ک گ ر ت / ت] (حاصص مرکب) یبوست طبع. (ناظم الاطباء). حصر. (از منتهی الارب). رجوع به شکم گرفتن و شکم‌گرفته شود. **شکم گرفتن.** [ش ک گ ر ت] (مصص مرکب) بستن شکم. یبوست طبع. ||ترجمه عبارت هندی است و این در کلام امیرخسرو بسیار واقع شده بلکه اکثر است. (آندراج). دست بر شکم نهادن از کثرت خنده:

چو سیزه خویش از خط تو خواند جای آن باشد که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد. امیرخسرو (از آندراج).

شکم گرفته. [ش ک گ ر ت / ت] (ن مف مرکب) رنجور از یبوست و مبتلا به یبوست طبع. (ناظم الاطباء). محصوره: تغلب گفت اصل او (یعنی تفسیر) من فسرت‌الفرس اذا ركضتها محصوره لتطلق حصرها: اصل او آن باشد که اسب شکم گرفته بتازی تا بتگیش گشاده‌شود. (تفسیر ابوالفتح رازی).

شکم گنده. [ش ک گ د / د] (ص مرکب) کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). که شکم بزرگ دارد. بزرگ‌شکم. بطنین. دارای شکمی بزرگ. کلان‌شکم. شکم‌آور. متفوخ. در تداول عوام، آنکه شکمی بزرگ و پیش‌آمده دارد. (یادداشت مؤلف). ||پرخور. آنکه بسیار خورد. بسیارخوار. پرخوار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شکم مالان. [ش ک] (نف مرکب، ق مرکب) به معنی رفتن و خزیدن چون مار و غیره. (یادداشت مؤلف):

شکم مالان به هامون بر همی رفت شده هامون به زیر او^۴ مقرر. لیبی.

شکم نخلی. [ش ک ن] (ا مرکب) بچه نخستین مادری. بچه اول که زن آرد. بزرگترین فرزندان مادری. مقابل ته‌تقاری. (یادداشت مؤلف).

شکمو. [ش ک] (ص نسبی) عبدالطن. پرخور. شکم‌پرست. (ناظم الاطباء). در تداول عوام، که بسیار خوردن دوست دارد. بسیارخوار. که همواره خوردن خواهد.

شکم‌پرست. شکمی. شکم‌پرور. شکم‌باره. شکم‌پرداز. پرخوار. شکم‌بنده. بطن. مبطن. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||کلان‌شکم. (ناظم الاطباء). بزرگ‌شکم. شکم‌گنده. (یادداشت مؤلف).

شکم وار. [ش ک] (ا مرکب) به اندازه یکبار سیر خوردن. به اندازه یک بار خوردن و سیر شدن غذا:

چرا از پی یک شکم‌وار نان گزاینده باید به هر سو عنان. نظامی. هر کجا چون زمین شکم‌خوار است از زمین خورد او شکم‌وار است. نظامی.

درین پشته من بر پشت باری شکم‌واری طلب نه پشتواری. نظامی. اگر خواهی جهان در پیش کردن شکم‌واری نخواهی بیش خوردن. نظامی.

شکم‌ور. [ش ک و] (ص مرکب) شکم‌آور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکم‌آور شود. ||پناور. (فرهنگ فارسی معین).

شکمه. [ش ک م / م] (ص نسبی) منسوب به شکم. (ا) هریک از دو بطون زیرین دل. (لغات فرهنگستان).

- دو شکمه؛ آنکه در بازی ال‌ک‌دولک به جای دو تن بازی کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکم شود.

شکمی. [ش ما] (ع) یاداش. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). به معانی شکم است. (از اقرب الموارد). رجوع به شکم شود. ||دهش. عطیه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

شکمی. [ش ک] (ص نسبی) منسوب به شکم. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مربوط به شکم: امراض شکمی. معالجات شکمی. (یادداشت مؤلف).

- پیوند شکمی؛ قسمی پیوند درخت که در آن شاخه را از سر شکافتند و پیاره‌ای از درخت دیگر در میان شکاف نهند و استخوان بندند. (یادداشت مؤلف).

- سطح شکمی؛ آن بخش از بدن که جانور بر روی آن حرکت میکند؛ چون حرکت جانور همیشه بر روی یکی از دو سطح بدن انجام میگردد، آن سطح را سطح شکمی و طرف مخالف را سطح پشتی اسم‌گزارند. (جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۹۵).

- ۱- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.
- ۲- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.
- ۳- به ضرورت شعری به سکون راء و ضم سین آمده است.
- ۴- یعنی جیحون.

— کار شکمی؛ کار بی مطالعه و عیلم: نسجیده، دیمی، الکی.

|| کلان شکم. (ناظم الاطباء). مرد شکم بزرگ. (آندراج) (از برهان). || پرخور. (ناظم الاطباء). مرد شکم خواره را گویند. (آندراج) (از برهان). || پوست شکم. (ناظم الاطباء). پوست شکم هر جانوری را گویند که آنرا پوستین سازند. (آندراج) (برهان). || (اصطلاح اهل دفتر هند) کاشتکاری را گویند که ما تحت کاشتکار دیگر باشد و او را شکمی اسامی خوانند. (آندراج). || که در شکم مادر با جین بوده؛ عقیقه؛ موی شکمی بچه مردم و بهایم. (یادداشت مؤلف).

شکن. [ش ک] (!) چین و شکنج و تا. (از ناظم الاطباء). به معنی چین و شکنج هم هست، همچو: شکن زلف، شکن اندام و شکن جامه؛ یعنی چین زلف و چین اندام و جامه. (برهان). چین که بر روی و جامه افتد. (انجمن آرا). چین را گویند مانند شکن زلف و شکن جامه. (فرهنگ جهانگیری). چین که بر روی اندام و جامه و آب و جز آن افتد و با لفظ داشتن و بودن متصل. (از آندراج). مطلق چین و شکنگی و انحنا و تا و شکنج، چنانکه در زلف، رخسار، جامه و آب و جز آن و اینک موارد هر یک:

— راه (ره) پرشکن؛ راه سخت پرپیچ و خم، راه کج و معوج؛

ره پرشکن است بر میفکن
تیغ است قوی سپر میفکن. نظامی.

— شکن آوردن؛ سوز و گداز ایجاد کردن؛ شمع نه دندانه گردد از شکن آخر در تم آسیب تب همان شکن آورد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۶۴).

— || چین و شکنج ایجاد کردن؛ در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد. عطار.

|| شکن و چین جامه. کس و شکن جامه. (یادداشت مؤلف).

— شکن جامه؛ تازی جامه. (ناظم الاطباء). چین که بر جامه افتد. (انجمن آرا).

|| ترنجیدگی و چین که در پوست افتد؛ عکته؛ شکن شکم. (یادداشت مؤلف).

— شکن کام؛ چین های سفد دهان. (ناظم الاطباء).

|| خمیدگی و تاب زلف. جمعد. پیچ. شکنج. خم. (از یادداشت مؤلف)؛

سیه زلف آن سرو سیمین من
همه تاب و پیچ است و بند و شکن. فرخی.

نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال
نیک ماند شکن جمعد پریش تو به جیم. فرخی.

گفتم در آن دو زلف شکن بیش یا گره

گفتا یکی همه گره است و یکی شکن. فرخی.

در شکن زلف هزاران گره
در گره جمعد هزاران شکن. فرخی.

تا بود در دو زلف خوبان پیچ
و ندران پیچ صد هزار شکن. فرخی.

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بترویان
گل دورویه چونان چون فرها در دو پیکرها. منوچهری.

تا گل خود روی بود خو بروی
تا شکن زلف بود مشکبوی. منوچهری.

دو مشکین گمان از شکن کرد بر
بیارید صد نوک پیکان ز در. اسدی.

شکنش آتش نیکویی تافته
گرههاش دست زمان بافته. اسدی.

جان و دل خوش شود چه میدارم
آن شکنهای زلف تو به نظر. مسعود سعد.

فلک را طنز که کوی من آمد
شکن خود کار گیسوی من آمد. نظامی.

زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
هر شکن از زلف تو بتخانه ای است. عطار.

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فته در آفاق نیست جز خم ابروی دوست. سعدی.

ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلخی دل خلق است زیر هر شکنش. سعدی.

گرت خزانه محمود نیست دست طمع
دلیر در شکن طره ایاز مکن. اوحدی.

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد. حافظ.

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته توان کرد که این قصه دراز است. حافظ.

من سرگشته هم از اهل سلامت بدم
دام زاهم شکن طره گیسوی تو بود. حافظ.

— پرشکن؛ پر از جمعد و شکنج. سخت مجعد؛ ز سر تا به بن زلف او پر گره

ز پا تا به سر جمعد او پر شکن. فرخی.

چون زلف خوبان بیخ او پر گره
چون جمعد خوبان شاخ او پر شکن. فرخی.

ره پرشکن است بر میفکن. نظامی.

— زلف پرشکن؛ گیسوی پرچین و سخت مجعد؛

از سیم چاه کندی و دامی همی نهی
بر طرف چاه از سر زلفین پر شکن. فرخی.

درست گشت همانا شکستگی منش
که نیک ز آن بشکسته ست زلف پر شکنش. کمال الدین اسماعیل (از جهانگیری).

چو ترک دلبر من شاهدی به شنگی نیست
چو زلف پر شکنش حلقه فرنگی نیست. سعدی.

— شکن بر شکن؛ پر شکن. که شکن بسیار دارد. چین چین. گره گره. که چین روی چین و شکن روی شکن دارد؛

شکن روی شکن دارد؛
دو رخسار چون لاله اندر چمن
سر جمعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.

ندارد جز از دختری چنگزن
سر جمعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.

نشسته چو تابان سهل یمن
سر جمعد زلفش شکن بر شکن. فردوسی.

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم توانم که شکن بر شکن است آن. سعدی.

و آن شکن بر شکن قبایل زلف
که بلا نیست زیر هر شکنی. سعدی.

|| اتاب. (ناظم الاطباء). || موج. خیزاب. (یادداشت مؤلف)؛

چو رنگ رخ یار شاخ از سخن
چو موی سر زنگی آب از شکن. اسدی.

ز نیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برآزه
مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست و بدان
زنجیرها چنان محکم عظیم بیست و خلاق
را ترتیب کرد تا چون سوراخ شود [کوه] آن
زنیل را زود برکشند ایشان شکنها کار
نشستند تا آن پارگی مانده بود سوراخ شد و
آب نیرو کرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۸).

— شکن آب؛ موجهای خفیف. چین روی آب
از اثر باد و جز آن. (یادداشت مؤلف).

— شکن افکندن؛ چین انداختن. موجهای کوچک پدید آوردن؛
عدل تو دست باد ببند برآستی
گرد دست باد بر رخ آب افکند شکن. رضی الدین بابا.

— شکن گرفتن؛ موج آوردن. موج برداشتن.
خیزاب برداشتن؛
تا بادها وزان شد بر روی آنها
و آن آنها گرفت شکنها و تابها. منوچهری.

|| خطه. (یادداشت مؤلف)؛ مرار؛ شکنهای کف دست و پیشانی. ضقاریطالوجه؛ شکنهای میان رخسار و بینی قریب هر دو دنباله چشم. (منتهی الارب). خطها و شکنها و پوست پیشانی به سبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و این کرم [خرد] کودکان را بیشتر افتد در شکنها و انسجوغ شرح بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). هر خراجی و قرحدای زا که بشکافتد همه اندر درازای لیف عصها باید شکافت یا به راستای شکنها و خطها. (ذخیره خوارزمشاهی). || اتا. لا. تو. طی. مطوی. کلج. (یادداشت مؤلف)؛

بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم. رودکی.

بوپوک پیکی نامه زده اندر سر خویش

نامه که باز کند که شکند بر شکنیا. ...
 منوچهری.
 از آن جمله نامه‌ای به والی بغداد امیر احمد
 الکانی نوشت... امیر احمد را غرور دیگر در
 دماغ بود، گردن اطاعت پیچیده هر فقره را
 جوابی نوشت و در آخر این قطعه را از دهن
 صافی خود گنجاند در شکن نامه. (ظفرنامه
 شرف‌الدین علی). || (امص) خم شدن. دولا
 شدن. به سجده افتادن. خمیدگی. دوتو
 شدگی.
 و آنکه شکن سجود پذیرفت
 زانسان که به چهره خاک کار رفت. نظامی.
 || شکست چنانکه در سپاه و لشکر:
 چنین گفت کای بیخرد چنگزن
 چو بایست چندین به ما بر شکن. فردوسی.
 شکن زین نشان در جهان کس ندید
 نه از کاردانا پیشین شنید. فردوسی.
 گر ایدون که من بودمی رای زن
 بر ایرانیان بر نبودی شکن. فردوسی.
 فدای سپه کرده‌ای جان و تن
 به پیروزی و روزگار شکن. فردوسی.
 چو آتش بیامد بر پیلان
 کز او بود نیروی جنگ و شکن. فردوسی.
 گرفتند پاسخ همه تن به تن
 کز این یک سوار است بر ما شکن. اسدی.
 سرانندید شد زین شکن پر خروش
 ز شیون به هر برزنی خاست جوش. اسدی.
 طوس باز سپاه بسیار درست کرد و سوی
 ترکستان رفت و دیگر بار شکن بر ایرانیان
 بود. (مجم‌التواریخ و المقصص).
 - شکن آمدن از کسی یا چیزی بر کسی؛
 شکست رسیدن از وی به آن کس؛
 ز هیات و گردان آن انجمن
 که آمد ز خاقان بر ایشان شکن. فردوسی.
 یکی را چو تنها بگیرد دو تن
 ز لشکر بر این یک تن آید شکن. فردوسی.
 چو بر ویسه آمد ز اختر شکن
 نرفت از پیش قارن رزم‌زن. فردوسی.
 - شکن آمدن بر کسی؛ شکست یافتن
 شکسته شدن. مغلوب شدن وی؛
 کتون گسهم شد به جنگ دو تن
 نباید که آید بر او بر شکن. فردوسی.
 بدین گونه تا بر که آید شکن
 شدندوی سپاه از دو روانجمن. فردوسی.
 چو بر چنینان دید کامد شکن
 نهان هر چه بودند کرد انجمن. اسدی.
 - || سستی و ضعف دست دادن. (از فرهنگ
 لغات ولف). مجازاً، ضعف و سستی دست
 دادن. (یادداشت مؤلف)؛
 جوانی همی سازد از خویشتن
 ز سازش نیاید همانا شکن. فردوسی.
 - شکن درآمدن بر کسی؛ شکست وارد شدن

بر او:
 چو پیروز شد قارن رزم‌زن
 به جهن دلاور درآمد شکن. فردوسی.
 بدان‌سان بیاویخت با پیلان
 تو گفتی به رستم درآمد شکن.
 - شکن دیدن؛ شکست دیدن. شکست
 یافتن؛
 شما چارده یار و ایشان سه تن
 مبادا که بیند هرگز شکن. فردوسی.
 به مردی ستوده به هر انجمن
 که رزم هرگز ندیدی شکن. فردوسی.
 به دست دگر قارن رزم‌زن
 که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن. فردوسی.
 به پیش سپاه اندرون پیلان
 که در جنگ هرگز ندیدی شکن. فردوسی.
 تیه شد بسی دیو بر دست من
 ندیدم بدان سو که بودم شکن. فردوسی.
 کشانی چو کاموس شمشیر زن
 که چشمش ندیده‌ست هرگز شکن. فردوسی.
 و رجوع به ماده شکست دیدن و شکست
 یافتن شود.
 || آزرده‌گی. رنجش. رنجیدگی. شکنج.
 شکنجه؛
 همه دم خم و همه دل شکن
 همه رویش ابرو همه تن دهن. اسدی.
 مرا با تو در باز بستن مباد
 شکن باد لیکن شکستن مباد.
 نظامی (از آندراج).
 - پرشکن؛ پر از شکست و نا کامی. آزرده.
 سخت شکسته؛
 ز بینام او دلش شد پرشکن
 پراندریشه شد مغزش از خویشتن. سوزنی.
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
 همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن. فردوسی.
 - || پر حیل و تزویر. (فرهنگ لغات ولف)؛
 فرستاده آمد بر پیلان
 زبان پر ز گفتار و دل پرشکن. فردوسی.
 || اعراض و برگرداندگی روی. (ناظم الاطباء).
 اعراض کردن. (فرهنگ جهانگیری) (برهان).
 || آندی. درشتی. خشم. غضب. زشتروی.
 (ناظم الاطباء). تند شدن. (برهان) (فرهنگ
 جهانگیری). || نرمی. ملایمت. (ناظم الاطباء)
 (برهان). مدارا. (ناظم الاطباء). || مکر. حیل.
 فریب. تزویر. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 || مکر. حیل. (فرهنگ جهانگیری) (از
 آندراج) (از انجمن آرا)؛
 چون ارقم از درون همه زهرند و از برون
 جز پیس رنگ‌رنگ و شکال شکن نیند.
 خاقانی (دیوان ص ۱۷۴).
 || خورندگی. (از ناظم الاطباء). خوردن.

(برهان) (فرهنگ جهانگیری). || خاییدگی.
 مضغ. (ناظم الاطباء). خاییدن. (برهان).
 جاویدن. (فرهنگ جهانگیری). || (۱) اصول و
 ضرب در سازندگی. (ناظم الاطباء). اصول را
 نیز گویند که در مقابل بی‌اصول است.
 (برهان). اصول را نسامند. (فرهنگ
 جهانگیری). || لحن. سرود. (ناظم الاطباء) (از
 برهان) (آندراج) (انجمن آرا): لحن؛ شکن در
 سرود. (زمخسری)؛
 به هم صد هزارش خروش از دهن
 همی خواست هر یک بدیگر شکن. اسدی.
 ز شادی همه در کف رودزن
 شکافه شکافیده گشت از شکن.
 نظامی (از آندراج).
 پای می‌کوفت با هزار شکن
 پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن. نظامی.
 || طرب. || (انف) شکسته. شکست‌دهنده.
 (ناظم الاطباء)؛
 شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
 پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار.
 خاقانی.
 || مار شکن؛ همان مار شکنجی است. مار
 سخت پیچان. (یادداشت مؤلف)؛
 گشته روی بادیه چون خانه روشنگران
 از نشان سوسمار و نقش ماران شکن.
 منوچهری.
 || فرد ممتاز هر چیز که امتیاز و برتری او
 باعث شکست دیگران شود. شکسته چنانکه
 دل‌شکن و بت‌شکن. (آندراج) (انجمن آرا).
 - بادشکن؛ کاسرالریاح. (ناظم الاطباء).
 - داراشکن؛ که دارا پادشاه معروف
 هخامنشی را شکست دهد؛
 سکندر جهاندار داراشکن. نظامی.
 - دشمن‌شکن؛ مظفر و غالب بر دشمن. (ناظم
 الاطباء).
 - سرشکن کردن؛ خرچی یا زیانی را سراسره
 قسمت کردن. توزیع. رجوع به سرشکن شود.
 - طاقت‌شکن؛ بی‌طاقت‌کننده. عاجز نماینده.
 (ناظم الاطباء). طاقت‌فرا.
 - عهدشکن؛ آنکه پیمان خود را نقض کند؛
 اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
 جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید.
 سمدی.
 رجوع به ماده عهدشکن در جای خود شود.
 - گردن‌شکن؛ شکسته گردن؛
 ز یولاد تر سخت گردن‌شکن
 برون ریخته مغزها در دهن. نظامی.
 مؤلف ترکیب‌های زیر را از این معنی اغلب با
 شاهد یادداشت کرده است:
 اشترشکن، اطلس‌شکن (قسی جامه پنبه‌ای
 براق)، انده‌شکن، اعداشکن، بازوشکن،
 بادشکن (دارو)، بت‌شکن، بیهانه‌شکن،

پیمان شکن، بیخ شکن، بازاری شکن، بهمن شکن، پیکر شکن، ترازو شکن، توبه شکن، خارا شکن، خمار شکن، خم شکن، دل شکن، دندان شکن (جواب)، دیر شکن، زود شکن (ترد)، روزه شکن، سندان شکن، سایه شکن، سنگ شکن، سپه شکن، شکر شکن، سندان شکن، شکب شکن، شیر شکن، صف شکن، صفر شکن، ضم شکن، طهارت شکن، عدو شکن، عتبر شکن، عهد شکن، فندق شکن، قد شکن، قیمت شکن، کمر شکن (خرج)، کار شکن، کالاشکن، لشکر شکن، ماهوت شکن (فسمی جامه نخی)، مخمل شکن، موج شکن، مخالف شکن، ناوشکن، نعل شکن (جاده های کوهستانی سخت)، ناشتاکن، هیزم شکن، بیخ شکن. (یادداشت مؤلف)، و رجوع به هریک از کلمات فوق در جای خود شود. || درهم شکننده و قایض و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء). || خورنده. || آندراج (انجمن آرا). || (فعل امر) امر به شکن. (آندراج). || این مضارع شکنن. رجوع به شکنن شود.

شکن. [ش ک / ش / ل] (لغ) نام ولایتی. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شکنان. [ش] (لغ) شکان. نام سرزمینی. (از فرهنگ لغات ولف). ناحیتی است از وخان که رود جیحون بدو گذرد و حد شمالی هند است از حدود ساوراءالنهر. (از حدود العالم):

رویت به راه شکانان مانند همی درست باشد هزار کوی و باشد هزار خم. منجیک یکی راز سقلاب و شکان و چین نامن که بی برنهد بر زمین. فردوسی. ز بلخ و ز شکان و آموی و زم سلیح و سپه خواست و گنج و درم. فردوسی.

شکنان. [] (لغ) نام یک پهلوان ایرانی. (فرهنگ لغات شاهنامه):

الان شاه و چون پهلوان سپاه چو بیورد و شکان زرین کلاه. فردوسی.

شکنب. [ش ک م] (لغ) شکبه. (ناظم الاطباء). رجوع به شکبه شود.

شکنبیا. [ش ک م] (لغ) مرکب شکنبیا. شکنباوا. شکنباوا. طعمامی که از شکبه می سازند. (ناظم الاطباء).

شکنبه. [ش ک م ب / ب] (لغ) شکبه. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کده. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی مؤلف). دره. کرش. ججبه. اشکنبه. سیراب. سیرابی. سخو. معده (و آن در ستور نشخوارکننده است چون معده در انسان). (یادداشت مؤلف): رودگانی و شکبه و معده این همه عصب است و سخت

دیرگوار. (الابنية عن حقائق الادوية). رجوع به شکبه شود.

— شکبه بر سر کسی کردن یا کشیدن؛ نوعی از تعذیب و سیاست است. (از آندراج):

شکنه طبل سان بر سر کنندش دو دسته چوبها بر سر زندش.

ابوطالب کلیم (از آندراج).

— شکبه یز؛ روات. سیرابی فروش. (یادداشت مؤلف).

— شکبه وا؛ نوعی غذا که از شکبه سازند. آش شکبه. سیرابی؛ شیخ گفت: اکنون این را به مطبخی باید داد تا شکبه وایسی پزد. (اسرارالتوحید ص ۱۶۱).

شکنج. [ش ک] (لغ) شکن. تاب. پیچ. (آندراج) (انجمن آرا). تاب. پیچ. (غیاث). تاب بود. (فرهنگ خطی). شکن باشد. (فرهنگ اوبهی). مطلق چین. شکن. پیچ. تاب. کلج. ماز. (یادداشت مؤلف):

چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش چو ابر از درخش و چوستان ز هوش. اسدی.

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد که چون شکنج ورتهای غنچه تو بر توست. حافظ.

— شکنج بر ابرو برزدن؛ گره بر ابرو زدن. سخت خشمگین شدن:

بگفت این و برزد به ابرو شکنج چو ماری که پیچد ز سودای گنج. نظامی.

رجوع به ترکیب شکنج به ابرو درآمدن شود.

— شکنج به ابرو درآمدن؛ کنایه از سخت خشمگین و عصبانی شدن است:

به ابرو درآمد کمان را شکنج شتابان شده تیر چون مار گنج. نظامی.

رجوع به ترکیب شکنج به ابرو برزدن شود.

— شکنج دیده؛ چین خورده:

گفت ای ورق شکنج دیده چون دفتر گل ورق دریده. نظامی.

— شکنج گیر؛ چین و شکن گیرنده:

پایم چو دو لام خم پذیر است دستم چو دویی شکنج گیر است. نظامی.

|| تاب ریمان. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). || چین تایی جامه و جز آن. (از برهان) (ناظم الاطباء). || آژنگ. چین و ترنجیدگی که بر پوست افتد. انجوخ. انجوخ. انجغ. انجغ. (یادداشت مؤلف). چین پشانی و شکم. (ناظم الاطباء) (از برهان): شکمش فراخ با شکنجها. (الفهیم). || خط. || چین کاکل و زلف و گیسو. (از ناظم الاطباء). چین زلف و کاکل. (برهان). چین زلف. (فرهنگ جهانگیری):

ابا تاج و با گنج نادیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج. فردوسی.

ز نیکیویی که به چشم من آمدی همه وقت شکنج و گوژی در زلف و جعد آن محتال. فرخی.

ای نیمه شب گریخته از رضوان و ندر شکنج زلف شده پنهان. فرخی.

به جمدش اندر سیصد هزار پیچ و گره بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار. فرخی.

آمد آن ماه دوهفته با قیای هفت رنگ زلف بر بند و شکنج و چشم بر نیرنگ و رنگ. امیر معزی.

آفتاب از خجالت رخسارش در حجاب تواری و مشک و عنبر در شکنج زلف او متواری. (سندبادنامه ص ۱۸۰).

دل بی نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد. خاقانی.

دهان تنگ تو میم است گویی شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.

شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.

عارفی چشم و دل به رویی داشت خاطر اندر شکنج مویی داشت. سعدی.

گیسوز شکنج ناز ماندش نرگی ز کرشمه باز ماندش. امیر خسرو (از جهانگیری).

شکنج زلف پریشان به دست باد مده مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش. حافظ.

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است شکنج طره لیلی مقام مجنون است. حافظ.

|| گره و عقد. (ناظم الاطباء). گره. (برهان). || پیریشانی و درهمی. || التوا و پیچیدگی. (ناظم الاطباء). || مار سرخ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). ماری است سرخ رنگ. (آندراج). نوعی از مار که عربان حیه گویند و بعضی گفته اند که مار سرخ را شکنج می گویند. (برهان). نوعی از مار را گویند. (فرهنگ جهانگیری): اندر کوههای وی [اهواز] مار شکنج است. (حدود العالم).

زیر خلاف تو جای مار شکنج است مرد که عاقل بود حذر کند از مار. فرخی.

هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار شکنج و افعی روید بجای رمح و خدنگ. ازرقی.

زن نیک در خانه مار است و گنج زن بد چو دیو است و مار شکنج. سنایی.

نیست اندر مقام راحت ورنج بر سر گنج به ز مار شکنج. سنایی.

نه شکنجی که بود زهر آکین بل شکنجی که بود دوغ آگنج. سوزنی.

زهی کهی و خهی چشمه ای که اندر وی قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم. سوزنی.

رجوع به مار شکنجی در ذیل ماده شکنجی شود. || مکر. حبله. فریب. (ناظم الاطباء) (از برهان). مکر. حبله. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج):

از قهر^۱ خداوند همی هیچ ترسی زآن است که با بنده پر از مکر و شکنجی.

ناصرخرو.

بمعنی اصول هم هست که در مقابل بی‌اصول است. (برهان)^۲. || ضرب و اصول. نغمه. نوا. آهنگ. سرود. (ناظم الاطباء). اصول. صدا. آواز. (انجمن آرا) (آندراج). نغمه. نوا. (از برهان):

نره در وی شکنج موسیقی

ناله در وی نوای موسیقار.

قوامی مطرزی (از انجمن آرا).

ز سختی گریه اندر برش بشکست

شکنج گریه گفتارش فرو بست.

(ویس و رامین).

|| تعذیب. عقوبت. شکنجه. کیستار. (ناظم الاطباء). عذاب. اذیت. شکنجه. (یادداشت مؤلف). شکنجه و آزاری که دزدان را کنند. (برهان). شکنجه. (فرهنگ جهانگیری):

برقت این چنین دل پر از درد و رنج تن اندر بلا و دل اندر شکنج. فردوسی. سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پا زدن و شکنجهها. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴ ج ادیب).

تا بود حیات بی فشرند

و آخر به همان شکنج مردند.

امیرخرو (از جهانگیری).

زن ناپارسا شکنج^۳ دل است

زود دفعش بکن که رنج دل است. اوحدی.

هر که از پرورنده رنج ندید

در جهان جز غم و شکنج ندید. اوحدی.

|| دهق. دو چوب که با آن گنهکار را عقوبت دهند: مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه آورده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). || پاره. قطعه. || اخشت پاره. (ناظم الاطباء). || علتی در بدن که از دیدگی بهم رسد. مانند: خیارک و جز آن. (ناظم الاطباء) (از برهان). مرض خیارک. || (ص) پرچین. (آندراج) (از انجمن آرا). || درهم کشیده. (آندراج) (از فرهنگ خطی). ترنجیده. یعنی درهم کشیده. (فرهنگ اوپهی).

شکنج. [ش ک ج] (!) نشکنج و گسرفنگی عضوی به سر ناخنها چنانکه بدمرد آید. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). گرفتن عضو به دو ناخن چنانکه بدمرد آید. (غیاث). صورتی از نشگون.

شکنجه. [ش ک ج / ج / ج] (!) آزار. ایذاء. رنج. هروانه. عقوبت. تعذیب. سیاست. کیستار. (ناظم الاطباء). عذاب. (غیاث) (متهی

الارب). در اصل شکستن و پیچیدن و عذاب دادن دزد و گنهکار بوده است. (انجمن آرا). رجز. رجز. عقاب. عقوبت. نعمت. اشکنجه. شکنج. عذاب که بر تن دهند. اثم. باهک. (یادداشت مؤلف): از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت توان کرد. (کلیله و دمنه).

کوه محروق آنکه همچون زربه شفاهنک در دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند. خاقانی. بریط کری است هشت زبان کش به هشت گوش هر دم شکنجه دست توانا برافکند. خاقانی.

در زیر عذبات عذاب و زخم چوب و شکنجه سبری شد. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان در انداخته به قلعه آب. نظامی. روزها آن آهوی خوش ناف تر در شکنجه بود در اصطبل خر. مولوی.

گرچه اندک بضاعت باری سودم آمد شکنجه بسیار. ابن یمن. - شکنجه دیدن؛ معذب شدن. || نوعی از تعذیب. (غیاث) (یادداشت مؤلف). نوعی از تعذیب و آن چنان است که گنهکار را اول نی چون کاز بر پوست چباندند و باز به انبر آتش درگرفته گوشش میرند و در آتش می‌اندازند و زخمها به نمک آلاینند. و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل و همچنین است شکنجه کش. (آندراج):

راست روشن به زخمهای درشت در شکنجه برادرم را کشت. نظامی. آنان که علم ز دود بر پا دارند با تبا کو مدام سودا دارند دارند همیشه آتش و انبر و نی اسباب شکنجه را مهیا دارند.

حکیم رکنای مسیح کاشی (از آندراج). باور نمی‌کنم که به وقت شکنجه هم از خادمان کسی نمک او چشیده‌ست. شفیق اثر (از آندراج).

صدهزار آدمی در پنجه شکنجه و چنگال سکا ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند. (از تاریخ سلاجقه کرمان). - شکنجه آب نمک؛ نوعی از تعذیب که گنهکاران را به خوردن آب نمک میکنند. (آندراج):

از گریه شرح جور تو گر یک به یک کنم صد بحر را شکنجه به آب نمک کنم. محسن تأثیر (از آندراج).

|| دهق. دو چوب که بدان دزد و گناهکار را عذاب دهند. (یادداشت مؤلف). - در شکنجه کشیدن؛ به چوب شکنجه بستن. شکنجه دادن؛ ملک را طرفی از دماء اخلاق او به قرائن معلوم شد... در شکنجه

کشیدو به انواع عقوبت بکشت... (گلستان). - || تعذیب. (متهی الارب).

- شکنجه نهادن؛ به چوب شکنجه بستن؛ شکنجه بر کمبش نهادند تا ودايع و ذخاير و دقاين به دست بازدارد. (ترجمه تاریخ بیهقی ص ۳۴۴).

|| قید صحافی. (ناظم الاطباء). افزاری است مجلدان را و آنرا قید نیز گویند و آن مجاز است. (آندراج). || چوب گوشه جوال. شظاظ. شجار. فدرنگ. قطان. گمان می‌کنم فدرنگ شکنجه همان شجار و قطان عرب باشد. (یادداشت مؤلف): قطان؛ چوب فدرنگ و شکنجه هودج. (متهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

- شکنجه جامه؛ جندره. (صاحح الفرنسی). || شکنج. چین. (یادداشت مؤلف). منه؛ حیک الماء... و حیک الدرع و حیک الشعر؛ شکنجه آب است... و جوشن و مو. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۱۲۳).

شکنجه کردن. [ش ک ج / ج ک د] (مص مرکب) سیاست کردن. تعذیب کردن. عقوبت کردن با کیستار. (ناظم الاطباء). باهکیدن. عقاب. تعذیب. (یادداشت مؤلف). رنجآیدن و تنگ نمودن کسی را. (غیاث) (آندراج):

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را تا گنج زرفشان دهد اندرخور سخاش. خاقانی.

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد ز اول عشق کین. مولوی. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. (گلستان).

شکنجه کش. [ش ک ج / ج ک / ک] (ف) مرکب) شکنجه کشنده. آنکه تحت عذاب و شکنجه قرار دارد. (یادداشت مؤلف):

سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کنند که دل شکنجه کش عیضا و عشرتهاست. طالب آملی (از آندراج).

شکنجه نمودن. [ش ک ج / ج ن / ن] (مص مرکب) شکنجه کردن. عذاب دادن. تعذیب. (یادداشت مؤلف):

و آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دفتیه خواجه بنماید زود. مولوی. رجوع به شکنجه کردن شود. **شکنجی**. [ش ک] (ص نسبی). (ا) مار شکنجی. ماری سرخ. (یادداشت مؤلف):

۱- ن: از مکر. ۲- در فرهنگهای دیگر با معنی بعدی یکی آمده است. ۳- بمعنی پیچ و تاب و نیز مار توان گرفت.

بر آمد ز کوه ابر مازندران
چو مار شکنجی و ماز اندران. منوچهری.
شکنجیدن. [ش / شُ کُ دُ] (مص) گرفتن
عضوی باشد به سر ناخن. (آندراج) (غیاث).
قرز. ننگگون گرفتن. وشگون گرفتن.
(یادداشت مؤلف): قرص؛ شکنجیدن به
انگشتان. قرص؛ شکنجیدن به دو انگشت.
لمص؛ شکنجیدن به دو انگشت کسی را. مرز؛
نرم شکنجیدن به انگشت. (منتهی الارب):

می شکنجد حور دستش می کشد
کور حیران کز چه دردم می کند. مولوی.
شکنجیدن. [ش ک د] (مص) در کیتار
نهادن و در قید نهادن. || به تعذیب درآوردن.
در رنج نهادن. (ناظم الاطباء):
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید
تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی.

ناصرخسرو.
— بر شکنجیدن؛ رنج دادن؛
ز آز و فرونی برنجی همی
روان را چرا بر شکنجی همی. فردوسی.
|| جلد کردن کتاب. (ناظم الاطباء).

شکنند. [ش / شُ کُ] (!) کرمی سرخ و
خزنده در میان گل که خراطین نیز گویند.
(ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج)
(فرهنگ جهانگیری) (از برهان):
در کوی این رباط زغبی نشان مجوی
هرگز بود مزاج سفقور در شکند.

خواجه عمید لوبیکی (از جهانگیری).
شکن دار. [ش ک] (نص مرکب) چین دار.
(ناظم الاطباء). بانورد. نغاض. (یادداشت
مؤلف): مُقَدِّع؛ چیز شکن دار. (از منتهی
الارب).

شکن در شکن. [ش ک د ش ک] (ص)
مرکب، ق مرکب) نغمه در نغمه. با نغمه ها و
آهنگهای گوناگون
یکی چاه گوی و دگر چنگ زن
سوم پای کوبد شکن در شکن. فردوسی.
|| شکنج در شکنج. چین در چین. پرچین. پر
پیچ و خم؛

بر او راه ماران شکن در شکن. اسدی.
فروشته گیسو شکن در شکن
یکی پایکوب و یکی دستزن. نظامی.
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.

زلف تو پیچ پیچ و شکن در شکن خوش است
زیرا بنفشه هرچه بود دسته دسته به.

ادیب‌اللطنه سیمی.
شکننده کام. [ش ک د / د] (ص مرکب) بر
خلاف مرام. || محروم. || بی طاقت. عاجز.
(ناظم الاطباء).

شکن شکن. [ش ک ش ک] (ص مرکب)

محمد. پیچ پیچ. چین چین. (یادداشت مؤلف):
ای زلف پر خمت همه چین چین شکن شکن.
؟

شکن کاری. [ش ک] (حامص مرکب)
سخن بیهوده و بی معنی گفتن. (ناظم الاطباء).
حرف بی صرفه و محل گفتن. (برهان).
|| کار شکنی کردن. (برهان). || بی آبرو کردن و
شرمنده کردن. (ناظم الاطباء). بی عزت کردن.
|| شکست دادن به طعن. (برهان). کنایه از
شکستن به طعن دیگری را. (انجمن آرا)
(آندراج):

نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن کاری و طنازی ندانم. نظامی.
|| استهم کردن. (ناظم الاطباء).

شکن گیسو. [ش ک] (نص مرکب) مواج. پر از
امواج. متلاطم. پر از چین و تاب. (یادداشت
مؤلف):

در او آگیری به پهنای باغ
شناور در آب شکن گیر ماغ. اسدی.
ز ره پوشان دریای شکن گیر
به فرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
شکن گیر گیش از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب. نظامی.
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
به من بازی کن امشب دست من گیر.

شکن ناکه. [ش ک] (ص مرکب) چین دار.
شکن دار. (یادداشت مؤلف): غرض؛
شکن ناک شدن اندام برای لاغری بعد فریبی.
(منتهی الارب). در خراسان شکن ناک را به
اشیاء اطلاق میکنند و در انسان می گویند:
«چروک دار» هر چند چروک را در جامه هم
استعمال میکنند.

شکنیدگی. [ش ک ن ن د / د] (حامص)
تبیردی. قابلیت شکسته شدن داشتن.
(یادداشت مؤلف). || قابلیت شکن و خرد
کردن داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به
شکستن و شکنده شود.

شکنند ه. [ش ک ن ن د / د] (نص کاسر).
ناقض. مفتت. که چیزی دیگر را شکند.
(یادداشت مؤلف). || ترد. که بشکند. که
شکته شود. که خود قابل شکن شدن باشد.
زود شکن. (یادداشت مؤلف). || پایین آوردن
قیمت. که بها و اراج چیزی را کم کند.
قیمت شکن: از بزرگان بصره یکی درآمد و بر
بالین او نشست و دنیا را می نکوید. رابعه
گفت: تو سخت دنیا را دوست می داری، اگر
دوست نیداری چندیش یاد نکریدی که
شکننده کالا خریدار بود. (تذکره الاولیاء
عطار). || شکست دهنده. قاهر. غالب.
(یادداشت مؤلف). آزارنده. رنجاننده. مذلت
مجاعت که قاصم ظهور شیران و شکننده دل

دلیران است او را زبون و مغبون نگرداند.
(سندبادنامه ص ۱۶۴). || باطل کننده. مظهر؛
شکننده روزه. (یادداشت مؤلف).

شکنوان. [] (اخ) نام یکی از سه قلعه بوده
در قدیم که به امر جمشید در شهر اسطخر
ساخته شده، و آن سه [اصطخر، شکسته و
شکنوان] را سه گنبدان می خواندند. (از
نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۲۲). سه قلعه
یکی قلعه اصطخر، دوم قلعه شکسته، سوم
قلعه شکنوان در میان شهر نهاده بود و آنرا
سه گنبدان گفتندی. (فارسانامه ابن بلخی ص
۱۲۶). سه قلعه ساخت [جمشید] یکی قلعه
اصطخر دوم قلعه شکسته و سوم شکنوان.
(فارسانامه ابن بلخی ص ۳۲).

شکنه. [ش ک ن / ن] (!) عشو. کرشمه:
غنج. دلال. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).
|| سیخول. خاریشت. (ناظم الاطباء). سیخول
رانیز گویند و آن خاریشتی است که خارهای
خود را مانند تیر اندازد. (برهان) (آندراج):

تو این را سوی پارسی چون کشی
یکی شکنه خوانند و دیگر تشی
همه مرزهای خراسان تمام
مرنگوش خوانند و بیهن به نام. اسدی.

شکنی. [ش ک] (حامص) شکستگی. (ناظم
الاطباء). حاصل مصدر از ریشه شکن
(شکن) اما همیشه بصورت ترکیب آید:
دل شکنی، بت شکنی، کار شکنی، حق شکنی و
غیره. (از یادداشت مؤلف).

— حق شکنی؛ حق کسی را پایمال کردن.
(یادداشت مؤلف).

— کار شکنی کردن کسی را؛ ایجاد اشکالات
و موانع در سر راه کار و پیشرفت او.
|| هزیمت. فرار. شکست. (ناظم الاطباء).

شکنی. [ش] (ص نسبی) منسوب به شکن.
(فرهنگ لغات ولف):
شیران شکنی سرافراز دهر
پراکنده بر نیزه و تیغ زهر. فردوسی.

شکنی. [ش ک] (ص نسبی) منسوب و
متعلق به ولایت شکن. (ناظم الاطباء).

شکنی. [] (اخ) نام یکی از پهلوانان توران؛
سپه دید [رستم] چندان که دریای روم
از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شکنی و دری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
شکنیدن. [ش ک د] (مص) شکستن.
مصدر دیگر شکن:

با حصن بلند که می گشاد
بساکره نوزین که بشکنید. رودکی.
رجوع به شکن شود.

۱- نل: شکن بر شکن، و در این صورت
شاهد مانیت.

شکو. [شْ کُو] (ع) شتر دیزه. [بیباری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقراب المواردا).] گله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ناله. (ناظم الاطباء).

شکو. [شْ کُو] (ع) مصص شکاة. (ناظم الاطباء). گله کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به شکاة شود.

شکو. [شْ کُو] (لخ) نام پدر بطنی از تازیان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج).

شکوا. [شْ] (ع) (مص) شکوی. ناله. شکوه. گله. (ناظم الاطباء). شکوی. گله. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوی شود.

شکوا. [شْ] (ع) (ل) مرض. (از اقرب المواردا).

شکوات. [شْ ک] (ع) (ل) ج شکوة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به شکوة شود.

شکوانامه. [شْ م / م] (ل) (م — مرکب) شکایت نامه. شکوائیه. برگ درخواست. ورقه عرض حال. [نامه تعزیت و تسلیت. (ناظم الاطباء).

شکوب. [شْ] (ل) دستار. منديل. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). دستار را گویند. (از فرهنگ جهانگیری). [ارومال. دستمال. (ناظم الاطباء).

شکوائه. [شْ] (سریانی) (ل) شکوائی. تخم کثوث. (از ناظم الاطباء). شکوائی. (منتهی الارب). به لغت سریانی تخم کثوث را گویند و آن تخمی است دوابی که سده جگر بگشاید. (آندراج) (برهان). رجوع به شکوائی شود.

شکوائی. [شْ ثا] (سریانی) (ل) شکوائه. (ناظم الاطباء) (آندراج). گیاهی است که بر درخت رود بی بیخ. (منتهی الارب). رجوع به شکوائه شود.

شکوخ. [شْ] (مصص) (ل) اسم از شکوخیدن. (ناظم الاطباء). ریشه شکوخیدن بمعنی پای در جایی گیر کردن. آشکوخیدن. [قدم به غلط برداشتن. لغزیدن. (فرهنگ لغات شاهنامه). افتادگی. سقوط. (ناظم الاطباء). بسر درآمدگی. (برهان) (آندراج).

کسی که پایش به چیزی درآید و به سر درافتد. گویند: بشکوخید. (فرهنگ ابوهی) (از فرهنگ اسدی). [لغزش. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج):

هر که او در ره رود سرمست و شوخ افتد اندر خاک خواری از شکوخ. رودکی. و رجوع به شکوخیدن شود.

(حامص) حالت و چگونگی شکوخنده. لغزندگی. (یادداشت مؤلف). [لغزیدگی. افتادگی. (ناظم الاطباء).

شکوخنده. [شْ / شْ خْ د] (د) (مص) لغزنده. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (برهان). [تیزرو. سبکیا. (ناظم الاطباء) (آندراج).] اسب سکندری خورده و بسر درآیند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیت؛ اسب شکوخنده. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). [افراسیده. (ناظم الاطباء). هیت دارنده. (برهان) (آندراج).

شکوخه. [شْ / شْ خْ / خ] (مص) لغزش. (ناظم الاطباء). عثرت. زلت. سقط. (یادداشت مؤلف). [عثرت زبان. (یادداشت مؤلف).] لغزش قلم. عثرت قلم. طغیان قلم. (یادداشت مؤلف). [سقوط. افتادگی. (ناظم الاطباء). سکندری. سکندری خوردن. (یادداشت مؤلف).

شکوخیدگی. [شْ / شْ د] (د) (حامص) حالت و چگونگی شکوخیده. سقوط. (ناظم الاطباء). [لغزش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). لغزیدگی. (یادداشت مؤلف). وجبه. (منتهی الارب).

شکوخیدن. [شْ / شْ د] (مص) لغزیدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث) (آندراج). عثرت. عثارت. وقرة. بشکوخیدن. آشکوخیدن. تشر. عشر. لغزیدن. (یادداشت مؤلف). هفوت. (صراح اللغة). وقرة. (منتهی الارب). و رجوع به شکوخیده شود.

— شکوخیدن زبان؛ لغزش زبان. تیق زدن زبان؛ عثارت؛ شکوخیدن زبان در سخن. (یادداشت مؤلف). تشر؛ شکوخیدن زبان در سخن. (منتهی الارب).

[بسر درآمدن و افتادن خواه ستور بارکش یا آدمی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج).] افتادن. (غیاث). به سر درآمدن بود مثلاً کسی تند و تیز به راهی میرفته باشد و پایش بر کلوخی یا سنگی بخورد یا به سوراخی دررود و بیفتد. گویند: شکوخید. (فرهنگ جهانگیری). بسر درآمدن و افتادن اسب و آدم باشد و پای لغز خوردن و رسیدن و پیش پا خوردن و پایه سنگ آمدن و شکوخه خوردن اسب و سکندری خوردن اسب و سکندری یافتن از مترادفات آن است. (آندراج). سکندری خوردن. پای از جای بشدن. پایش از جای در رفتن. بسر درآمدن. زمین خوردن. افتادن. در غلطیدن. سر غلطیدن. به رو در افتادن. به پشت افتادن. سرسم رفتن. (یادداشت مؤلف):

چو از سرکشی کرد هر سو نگاه شکوخید و افتاد بر خاک راه. رودکی. ظلم از نهب شاه جهان تمد می گریخت

کاندر عدم فتاد و شکوخید از کلوخ. (از فرهنگ جهانگیری). — در شکوخیدن؛ گیر کردن پای در جایی و بسر درآمدگی؛ تعنت الدابۀ؛ در شکوخیدن ستور در ریگ. تع؛ در شکوخیدن ستور در ریگ. (منتهی الارب).

[ترسیدن. هیت زده شدن. (از برهان) (از آندراج).

شکوخیده. [شْ / شْ د] (د) (مص) بسر درآمدن. سکندری خورده. (یادداشت مؤلف):

چون بگردد پای او از پایدان خود شکوخیده^۱ بماند همچنان. رودکی.

شکور. [شْ] (ع) (ص) مرد بسیار شرک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سپاس دارنده. (مذهب الاسماء) (مرد بسیار سپاس. (ناظم الاطباء). سپاس دار. (دهار) (تفلیسی). مرد بسیار سپاسدار. سپاسدارانده. سخت سپاسگزار. بسیار سپاسگزار. آنکه زیاد ثنا کند. (یادداشت مؤلف). آنکه خود را از سپاس گفتن عاجز بیند، و برخی گفته اند: شکور کسی است که همه توانایی خود را در ادای شکر با دل و زبان و اعضای بدن از راه اعتراف و اعتقاد بکار بندد و باز برخی گفته اند که شاکر کسی است که بر رفاه سپاس گویند، ولی شکور کسی است که بر بلا سپاسداری کند. و دیگری گفته شاکر بر عطای الهی شکر گویند، ولی شکور بنده ای باشد که اگر از جانب حق بخشش و عطیای هم بدو نرسد باز سپاسگزاری کند. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون). [استور به اندک علف بسته کننده و اندک پذیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

سوری که به اندک مایه علف بسته کند. (مذهب الاسماء).

شکور. [شْ] (ل) جانوری که زمین را نبش کرده و مرده را درآورده می خورد. (ناظم الاطباء). گورکن.

شکور. [شْ] (ع) (ل) ج شکره: لانرید منکم جزاء و لا شکورا. (قرآن ۹۷/۶) (منتهی الارب).

شکور. [شْ] (ع) (مص) شکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سپاسداری کردن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۶۲) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شکر در معنی مصدری شود.

شکور. [شْ] (لخ) یکی از نامهای باری تعالی و معنی آن پاداش دهندهٔ بندگان مر

۱- در برهان شکوئا ضبط شده است. ۲- نل: آشکوخیده. و در این صورت شاهد آشکوخیده است.

اعمال ایشان را و بر عمل قلیل چیزی جزیل دهنده است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نامی از نامهای خدای تعالی: عبدالشکور. (یادداشت مؤلف):

پس چه گویی ز بهر ایشان کرد
آسمان و زمین غفور شکور. ناصرخرو.
شکورچی. [ش] [اخ] دهسی است از دهستان جای پاره بخش مرکزی شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۷۳ تن. آب از رودخانه قزل اوزن و آبی جای. محصول عمده آنجا غلات و مختصر برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شکورکندی. [ش ک] [اخ] دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنه ۱۰۹ تن. آب از چاه و سیمین رود. محصول عمده آنجا غلات و چغندر و حبوبات می باشد. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شکوری. [ش] [اخ] دهی از بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۰۴ تن. آب از چاه و قنات. محصول عمده آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شکوف. [ش] [ا] شکاف. رخنه. (ناظم الاطباء) (برهان). [نف] مرخم رخنه کننده و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). شکافته. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان).

— صف شکوف: که در صف لشکر رخنه کند. که صف سپاه بشکند: قلادید در لشکر افتاده طوف از آن پهلوان حمله صف شکوف.

اسدی (از آندراج).
— لشکر شکوف: لشکر شکن. که سپاه را شکست دهد:
که لشکر شکوفان مغرب شکاف نهان صلح جستند و ظاهر مصاف.

سعدی (از آندراج).

شکوف. [ش] [نف] شکفته. شکفته شده. شکوفان. باز شده چون غنچه و شکوفه. (از یادداشت مؤلف). شکفته. شکوفه دهند. [میوه خشکی که خود بشکافت. (فرهنگ فارسی معین). ولی میوه های خشک دیگری نیز یافت میشود که آنها را شکوفا می نامند و شکفتن آنها به اشکال مختلف است از این قرار: برگه، مانند صفحه لوله شده است که به توسط یک شکاف باز میشود. مانند سیاه دانه. نیام. بشکل غلافی دراز است و به دو شکاف باز میشود. مانند باقلا و لوبیا. خرجین، با چهار شکاف باز میشود. مانند شببو. مجری، به صورت کره ای است و به توسط سرپوشی باز میشود. مانند خرفه.

پوشینه یا کپسول. دانه از سوراخ یا سوراخهای بالا خارج میشود ولی پوست آن نمی شکافت. مانند شقایق و میخک. (از گیاه شناسی گل گلاب صص ۱۸۹ - ۱۸۸).

— ناشکوف: میوه ای که خود باز نشود: دو نوع میوه خشک با [فندقه و گندمه] را ناشکوف می گویند. زیرا که خودشان باز نمیشوند. (گیاه شناسی گل گلاب صص ۱۸۸).

[اکرامان. سعادت مند. (ناظم الاطباء).
شکوفان. [ش] [نف] صفت حالیه. در حال شکفتگی. شکوفا. شکفته. رجوع به شکوفا شود.

شکوفانیدن. [ش د] [مص] شکوفاندن. شکوفا ساختن. شکفته ساختن. (از یادداشت مؤلف).

شکوفتن. [ش] [ش ت] [مص] شکفتن. شکفته شدن. گشادن. وا شدن. (ناظم الاطباء). شکفتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکفتن در همه معانی شود. [شکوفه کردن. ادمیدن. (ناظم الاطباء). [شکافتن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). [متعجب شدن. (ناظم الاطباء).

شکوفته. [ش] [ش ت] [نف] وا شده. (ناظم الاطباء). شکفته. دمیده. رجوع به شکفته شود.

شکوفنده. [ش] [ش ف] [د] [نف] شکافته. رخنه کننده. (ناظم الاطباء) (برهان). [شکفته. شکوفه دهند. (فرهنگ فارسی معین).

شکوفه. [ش] [ش ف] [ف] [ا] گل درختان میوه دار. (ناظم الاطباء) (غیاث) شیرینه. سغه. زهره. زهر. سوری. تی. تی. گره برگ بر درخت پیش از آنکه بگشاید. بهره: طلع: شکوفه خرما. (یادداشت مؤلف). زهر. (نصاب الصیان). نور. (منتهی الارب). زهره. (دهاز) (ملخص اللغات) (منتهی الارب). نوعاً

گل درخت میوه دار هرگاه پیش از پدید شدن برگ پدید آید آنرا شکوفه گویند. مانند: شکوفه هلو. شکوفه آلبالو. شکوفه زردآلو و جز آن: و اگر پس از برگ پدید گردد گل گویند. مانند: گل انار و به و جز آن: و گل درخت مرکبات را بهار نامند. مانند: بهار نارنج و جز آن. (ناظم الاطباء). مطلق غنچه و گل درختان. (غیاث):

شکوفه همچو شکاف است و میغ دیباباف مه و خور است همانا به باغ در صراف. ابوالمؤید.

چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان دانست... (تاریخ بهیجی ج ادیب صص ۳۹۳). ابتدا باید دانست که امیر ماضی... شکوفه نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد. (تاریخ بهیجی).

شهره درختی است شعر من که خرد را نکه و معنی بر او شکوفه و بار است. ناصرخرو.

رخسار دشتها همه تازه شد
چشم شکوفه ها همه بینا شد. ناصرخرو.
وز شاخ دین شکوفه دانش چین
وز دشت علم سنبل طاعت چر. ناصرخرو.
منوچهر بسیاری از شکوفه ها و گل و ریاحین از کوه و صحرا به شهرها آورد و بکشت. (مجمعل التواریخ و القصص).

عزیز باشد نوباوه هر کجا که رسد
شکوفه دل ما را چنان گرمی دار. جمال الدین اصفهانی.

به بهار و شکوفه خوش سازد
نعل و موسیجه لحن موسیقار. خاقانی.
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان.

خاقانی.
احمد پس آدم است و شاید
میوه ز پس شکوفه آید. خاقانی.

تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شکوفه فوت شد نو بریزاد. خاقانی.

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی
وی باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی. خاقانی.

عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی. خاقانی.
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
زمانه را به نوب زینت و نگار دهد.

ظهور فاریابی.
شکوفه گناه شکفته است و گناه خوشیده.
(گلستان). اطفال شاخ را به قدم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده. (گلستان).

شکوفه پیشرو لشکر بهار آمد
که پیر به ز برای سپاهسالاری. سلمان ساوجی.

— بشکوفه: شکوفه دار. فصل شکوفه. کنایه از اول بهار:

به هنگام بشکوفه گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان. فردوسی.
وگر بازگردی به زابلستان
به هنگام بشکوفه گلستان. فردوسی.

— بر شکوفه: که پر از شکوفه باشد. که از شکوفه پر باشد:

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک

۱ - همه فرهنگهای معتبر شکوفه را به کسر شین آورده اند؛ ولی مؤلف در همه فیش ها که اعراب گذاشته به ضم ضبط کرده است، چنانکه در تداول امروز نیز چنین است.

چون فلک شد بر شکوفه ترکیب بیایم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۸).
— شکوفه بار؛ شکوفه ریز. که شکوفه از آن
بیارد و بریزد.
— [کنایه از اشک ریز و اشکبار:
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک
میوه جان از شکوفه زار تو گم شد. خاقانی.
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مرا که دیده من شد شکوفه بار.
خاقانی.
— شکوفه بر آوردن؛ شکوفه کردن. شکوفه
باز کردن. (یادداشت مؤلف. تقطین. منتهی
الارباب). ازهار. (منتهی الارب) (دهار).
اطلاع؛ شکوفه بر آوردن درخت. اکتحال؛
شکوفه بر آوردن مرغزار. اطلاع؛ شکوفه
بر آوردن خرما بن. (منتهی الارب).
— شکوفه دادن؛ باز شدن گل درختان؛
درخت دانش من شاخ کرد و میوه نمود
شکوفه داد و کنون اندر آمده است به بار.
ناصر خسرو.
— [کنایه از نور و روشنی دادن. (یادداشت
مؤلف):
شیر وانه شکوفه ده چو چراغ
تازه رو باش چون شکوفه باغ. نظامی.
— شکوفه دهان؛ که دهانی خندان چون
شکوفه دارد؛ در موضع شفاة هر خوش پری
... شکوفه دهانی ... کمر بر میان بسته. (تاریخ
جهانگشای جویی).
— شکوفه ریز؛ که شکوفه از آن بریزد. که
شکوفه خود را بریزد؛
از شاخ شکوفه ریز گویی
کرده است فلک ستاره باران. خاقانی.
— شکوفه سنگ؛ چیزی است که در کوهها بر
روی سنگ پیدا میشود و گلنگ نیز گویند و
به نازی زهر الحجر. و در دفع سیلان خون
نافع است. (ناظم الاطباء) (برهان). زهر الحجر
است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به
زهر الحجر شود.
— شکوفه فشان؛ شکوفه بار. شکوفه ریز؛
این گلستان نه دست نشان دل تواند
بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی.
خاقانی.
شاخ شکوفه فشان سترک اند خرد
هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا.
خاقانی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.
— شکوفه وار؛ مثل شکوفه. مانند شکوفه.
شکوفه فشان. شکوفه وش؛
پیش صبا تار کنم جان شکوفه وار
کو عقد عترین که شکوفه کند تار. خاقانی.
به خمسی کامده بر سگلاخس
شکوفه وار کرده شاخ شاخس. خاقانی.

رجوع به ترکیب شکوفه وش شود.
— شکوفه وش؛ شکوفه گون. شکوفه وار. چون
شکوفه؛
هر شب که بر شکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه وش آید خیال یار.
خاقانی.
— مثل شکوفه؛ سخت سید. سخت پا کیزه؛
رخت شستام مثل شکوفه. (از یادداشت
مؤلف).
— [شکفته و خندان.
— نوشکوفه؛ شکوفه نو. شکوفه نوشکفته؛
بستان ز نوشکوفه چو گردون شد
تانترون یسان ثریا شد. ناصر خسرو.
[قی. استفراغ. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(فرهنگ جهانگیری). قی و مرادف اشکفته.
(از آندراج) (از انجمن آرا). بمعنی قی که
طعام غیر منضم معده از دهان بیرون آید.
(غیاث). قی. استفراغ. قلس. اشکوفه. تهوع.
(یادداشت مؤلف).
— شکوفه افتادن کسی را؛ هراشیدن. قی
کردن. استفراغ کردن. (یادداشت مؤلف).
[اشرم زن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ
فارسی معین). [اقسی الماس. اصطلاحی در
الماس؛ یک گردن بند شکوفه الماس. یک
انگشتر شکوفه برلیان. (یادداشت مؤلف).
[زنگ که بر روی آهن و مس و امثال آن
نشیند. (یادداشت مؤلف).
— شکوفه مس؛ زهره النحاس که کف مس نیز
گویند. (ناظم الاطباء). ترجمه زهره النحاس
است و آنرا کف مس نیز گویند و آن چیزی
است که چون مس را بگدازند و در گودی
ریزند تا بسته شود. قدری آب بر آن ریزند؛ آن
آب جوش میزند و کنی از آن بر روی مس بهم
میرسد مانند نمک و بهترین آن سفید باشد.
بواسر را نافع است. (برهان).
[[(ص) سپدرنگ. (ناظم الاطباء).
شکوفه زار. [ش / ش / ف / ف] (مربک)
بتانی که دارای شکوفه بسیار باشد. (ناظم
الاطباء):
چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک
میوه جان از شکوفه زار تو گم شد. خاقانی.
شکوفه کردن. [ش / ش / ف / ف] [ک د]
(مص مرکب) شکوفه بر آوردن درخت. (ناظم
الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). [قی کردن.
(ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ
جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین):
گر منم میوه های تریه سفر
پس شکوفه کنم ز بیم جگر. خاقانی.
دیده ای نعل چون شکوفه خورد
پس خورد، انگین شکوفه کند.
خاقانی.
دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل و من

خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم ز دست.
خاقانی.
چنان دان که از غنچه لعل و در
شکوفه کند هر چه آن گشت پر. نظامی.
آن شب از رخنه ای که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش. نظامی.
درختان در آن ماه برقی که خوردند
در این ماه کردند یکر شکوفه.
کمال اسماعیل (از انجمن آرا).
شکوفیدن. [ش / ش / د] (مص) گشودن.
(ناظم الاطباء) (برهان). شکفتن. (فرهنگ
فارسی معین):
به چاره گشاده شود کار سخت
به مدت شکوفد بهار از درخت. نظامی.
[گشوده شدن. (ناظم الاطباء) (برهان):
[شکفته و خندان شدن:
فرستاد نزدیک کاووس شاه
شکوفید از آن شاه ایران سیاه. فردوسی.
[ارخنه کردن. [ارخنه شدن. (ناظم الاطباء)
(برهان). [اشکستن لشکر و گریزانند دشمن
و هزیمت دادن. (ناظم الاطباء). شکستن
لشکر. (از برهان).
شکوک. [ص] (ص) عففص. گس. گلوگیر.
سلوک. (یادداشت مؤلف): سبب ترش اندر
سردی به اول درجه دوم است سبب شکوک
خشک بود و معده را سره باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی). هر چه پوست دهان را
میاید در وی اثر کند هرگاه چیزی بساید که
از بودن آن آسانی یابد داند که شیرین است
و آنچه پوست دهان را فراهم کشد داند که
شکوک است. یعنی عففص و آنچه پوست
دهان را بگزد داند که ترش است. (ذخیره
خوارزمشاهی). هر چه ترش است و هر چه
شکوک است همه سرد باشد و شکوک را به
نازی عففص گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی).
شکوک. [ش] [ع ص] ماده شتر بیارموی
که فربهی و لاغری آن پیدا نبود. یا آن که به
کوهان آن معلوم نباشد. ج. شک. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). اشتر که کوهانش پیدا نبود تا فریه
هست یا نه. (از مهذب الاسماء).
شکوک. [ش] [ع] [ج] شک. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). گمانها. شبهها. (مقدمه لغت میر
سید شریف جرجانی ص ۳) ... و قروندان
بارامل در مهب شکوک. (کلیله و دمنه).
رجوع به شک شود. [شک. شبهه. تردید.
(ناظم الاطباء).
شکول. [ش] [] جلدی. چابکی. چستی.
چالاکی. تیزدستی. (ناظم الاطباء). جلدی و
چابکی. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
برهان).

شکول. [ش] [ع] [ج] شکول. (بسته...
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
رجوع به شکل شود.
شکوله. [ش] [ل] [ا] فندق سخت پرمتر.
(ناظم الاطباء).

شکولیدن. [ش] [د] (مصص) پیریشان
ساختن. پراکنده کردن. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (فرهنگ جهانگیری). پیریشان
کردن. (از انجمن آرا) (از برهان). پراکنده
کردن. (غیاث):

دل بیحاصل خود را سر و کاری نمی بینم
مگر خود رفتی گیرد که بارش برشکولیدی.

نزاری (از جهانگیری).
|| درهم کردن، شورانیدن. (ناظم الاطباء).
شورانیدن. (برهان) (آندراج) (فرهنگ
جهانگیری). || برآوردن. (ناظم الاطباء)
(برهان) (آندراج).

شکون. [ش] [ا] شکون. به معنی شکن است
که فال نیک و به فال برداشتن و مبارک
دانستن چیزها باشد. (برهان). فال، فال نیک:
شکون داشتن. شکون خوب یا بد زدن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به شکون شود.

شکونه. [ش] [ن] [ن] (ص) سرنگون.
سرنگون شده. زیر و زبر کرده. (ناظم الاطباء).
شکوه. [ش] [ع] [ا] خیکی که از پوست بره
شیرخواره سازند و در وی شراب و آب کنند.

ج، شکوات، شکاء. (مستهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). مشکیزه. مشک خرد.
خیک شیر از پوست بزغاله شیرخواره.
(یادداشت مؤلف). مشک خرد که از پوست
بزغاله شیرخوار بود. ج، شکاء.
(مهذب الاسماء).

شکوه. [ش] [اص] (ا) ترس. بیم. هراس.
خوف. (ناظم الاطباء). ترس و بیم. (غیاث) (از
برهان) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).
ترسی ناشی از عظمت و جلال حریف و طرف
مقابل:

از شکوه رفیع بزم تو شد
گونه آبی و ترنج آصفر. معوسعد.
مرا به عشق تو می متهم کند و رواست
وزین سخن نه شکوه است مرا و نه باک.
سوزنی.

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پر اندازد. خاقانی.
اگر بگریزی مهزوم و ... شکسته باشی و شکوه
تو در دلها نماند. (تاریخ طبرستان).
از شکوه ولرز و خوف آن ندی

پیر دندانها بهم برمی زدی. مولوی.
اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه.
بانگ میزد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه. مولوی.

- شکوه آمدن کسی را (در دل کسی); رسیدن
ترس و بیم در دل. به وحشت افتادن:
شکوه آمد اندر دلش ز آن سپاه
به چشمش جهان گشت یکسر سپاه.

فردوسی.
به هر زخمی ز پای افکند کوهی
کز آن آمد خلاق را شکوهی. نظامی.
شکوه. [ش] [ا] شأن. شوکت. حشمت.
بزرگی. بزرگواری. جاه و جلال. (از برهان)
(ناظم الاطباء). حشمت. بزرگی. (لفت فرس
اسدی). جلال. بزرگی. (آندراج) (انجمن آرا).

حشمت. بزرگی. شوکت. شأن. (غیاث).
ظننه. طمطراق. دبدبه. شکه. ابهت. فر.
سطوت. احتشام. جلال. ظاهراً از ماده
شکوهیدن و شکهیدن باشد و آن وقت به معنی
منه است نه بزرگی و امثال آن. (یادداشت
مؤلف).

جلوه کردن به بزرگی و جلال و
خوبی، و بر این قیاس شکوه، شکوهید،
شکوهیده، شکه، شکهید و شکهد نیز آمده.
(آندراج) (انجمن آرا):

خردمند گوید من از هر گروه
خردمند را بیش دیدم شکوه. ابوشکور.
همی کاست زو فره ایزدی
برآورده بروی شکوه بدی. فردوسی.
چنین بود هر دو سبه همگروه
نه زان سو ستوه و نه زین سو شکوه.

فردوسی.
ای یمن دولت و هم ملک و دولت را شکوه
ای امین ملت و هم دین و ملت را نگار.
فرخی.

بنای ملک به تیغ و قلم کند قوی
بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر.
فرخی.
پیر چون این بشنید، جواب داد بی شکوهی و
حشمتی، گفت: یا امیرالمؤمنین. (تاریخ
یهقی). نیمه راه به هرات آمد سخت باشکوه و
آلت و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۶۶).

نشان داد هر کس که ما را شکوه
از این یک سوار است کآید چو کوه. اسدی.
وز آن ژنده پیلان و چندین گروه
یکی لشکر از بهر نام و شکوه. اسدی.
نه پیداست مانا کسی زین گروه
بیردست چونشان نید بس شکوه.

شمی (یوسف و زلیخا).
ابتداء آشتگی دولت بنی العباس اندر سال
سیصد و هشت بود، پس از هر نواحی
اضطراب خاست و شکوه ایشان کم شد.
(مجمل التواریخ و القصص). گفت ندیدم او را
نخوت و شکوهی که بدان بر قوت او دلیل
گرفتمی. (کلیله و دمنه). و آنکه در سابعه رایت
علم آرام گیرد... به مجرد معرفت آن چندان

شکوه در ضمیر او پدید آید که او هام نهایت
آزادرتواند یافت. (کلیله و دمنه).

بی خاندان برهان در دین شکوه نیست
زو با شکوه تر نبی در دین و خاندان. سوزنی.
پی شکوهش پیراسته بود ملک
پی جلالش آراسته بود محفل. سوزنی.

امیر طاهر چون پدر [امیر خلف] آرا پیاده دید
و شکوه پدیری در دل او بود، از اسب
فرو جست و زمین بوسه داد. (راحة الصدور
راوندی).

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمان گیر. نظامی.
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون ابا آن شکوه این ندید. (بوستان).
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی آرد.
حافظ.

- باشکوه: محتشم. محتشمه. با عظمت و
جاه و جلال: تشریفات باشکوه. (یادداشت
مؤلف).

ز یک میل ره تا به البرز کوه
یکی جایگه دید بس باشکوه. فردوسی.
روزی سخت باشکوه بود. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۷۶). دیگر روز باری داد سخت
باشکوه. (تاریخ بیهقی). از ترکان خلق جمعی
به انبوه و لشکری باشکوه فراهم آورد.
(ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۶۴).

- بشکوه: باشکوه. دارای فر و جاه و جلال:
من که بالفضل این بوالعظفر را به نساپور
دیدم... پیری سخت بشکوه درازبالای.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴). بار داد
باردانی سخت بشکوه. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۲۵).

حشمتی داشتی ترا بشکوه
همنی داشتی تو بس بسیار. معوسعد.
- فر و شکوه: جاه و جلال. عظمت و بزرگی.
حشمت و شوکت:

گزانمایه کاری به فر و شکوه
برفت و شدند آن به آیین گروه. عنصری.
در آثار نظامی گنجوی و دیگر شاعران
ترکیبات زیر بکار برده شده است:
انجم شکوه، دریا شکوه، سلطان شکوه،
گردون شکوه، ثریا شکوه، سکندر شکوه،
صاحب شکوه، دارا شکوه. و رجوع به هر کلمه
در جای خود شود.

|| مهابت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین) (غیاث) (یادداشت مؤلف). هیت.
(فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).
ترس. مهابت نمودن. (انجمن آرا) (از
آندراج):

سلیح ایچ در دست شهری گروه
نشاید که شه را نباشد شکوه. اسدی.

زوزنی، توقیر. (المصادر زوزنی). جاه و جلال داشتن. بزرگ و با فر و شکوه بودن. ارج و ارز داشتن. منزلت و مقدار داشتن؛ ز نادان بنالد دل سنگ و کوه از ایرا ندارد بر کس شکوه.

فردوسی.
شکوه داشتن. [ش / شِ / و / وِتْ] (مص مرکب) گله داشتن. شکایت داشتن. گله‌مند بودن. (یادداشت مؤلف):

گر نظیری شکوه از بی‌مهریت دارد، مرنج عیب مولا را جو بوشد بنده دولتخواه نیست. نظیری.

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه‌ای مداحسانی است از ابروی او هر چین مرا. صائب تبریزی (از آندراج):

شکوه شیرازی. [شِ ه] [لِخ] میرزا عبدالحمید پسر علی محمدخان از اهل فیروزآباد فارس و از گویندگان قرن سیزده هجری بود. وی به بیشتر نقاط ایران از جمله آذربایجان سفر کرد. در اوایل به مدح صاحبان زر و زور پرداخت، ولی در اواخر عمر به لباس فقر ملبس شد و از ملازمت تن زد. وی از ادب پارسی و تازی و حکمت طبیعی و الهی بهره کامل داشت. مرگ او را به سال ۱۲۷۰ یا ۱۲۸۰ ه. ق. نوشته‌اند. از اشعار اوست:

جهان بنگاه دیوان است و برکزی است دیوانش
الا ای راهبر و پهراس از این بنگاه و دیوانش
تو گر زالی و گر نیرم مده خاطر به نیرنگش
تو گر ساسی و گر دستان مشو اینم ز دستانش
چه پای اندر آن بنگه که غول آمد هم آوردهش
چه خسی اندر آن خانه که دزد آمد نگاهش
چه بر جای زخم خیمه که بر باد است بنیادش
چه بر خاکی کیم خانه که بر آب است بنیانش.
(از فرهنگ سخنوران و مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۲۵۰ - ۲۵۱).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکوه کردن. [شِ / شِ / و / وِکْ دَ] (مص مرکب) شکوه بردن. شکوه نمودن. شکایت کردن؛ قاضی این شکوه خدمت منصور خلیفه کرد. (کتاب التخصص ص ۵۸۶).

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا.

صائب تبریزی.
جواب این غزل است این که تقد حیدر گفت
از او چه شکوه کنم عالم پریشانیت.
صائب تبریزی (از آندراج).

بس که امشب شکوه از زلفت به سنبل کرده‌ام

شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست
تا فراموشی به خاطر هاست در یادیم ما.

میرزا بیدل (از آندراج).
- شکوه نوشتن؛ شکایت نوشتن. تعظم کردن؛

شندیم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند.

سعدی (بوستان).
|| ناله. فغان. زاری. (ناظم الاطباء). نالدین. زاریدن. (یادداشت مؤلف).

- شکوه زدن؛ ناله زدن. نالدین. شکایت کردن؛

قصه گوید راست بر گوش‌ت سرایم این نوا
شکوه از کج خلقی دوران زخم از بی‌زری.
فوقی یزدی (از آندراج).

شکوه آباد. [شِ] [لِخ] نام محلی کنار راه سندج به همدان میان قروه و حاجی‌آباد، واقع در ۹۸۷۰۰ گزی سندج است. (یادداشت مؤلف).

شکوهانیدن. [شِ دَ] (مص) اظهار وقار و گرانی کردن. (ناظم الاطباء).

شکوه بودن. [شِ / شِ / و / وِبْ دَ] (مص مرکب) شکایت بردن. شکایت کردن؛

توان به فلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشه ماد هشت این سنگ صدا برد.
صائب تبریزی (از آندراج).

شکوهج. [شِ / شِ / ه] (!) شکوهنج. حک. خشک. خارخک. حمص‌الامیر.

(یادداشت مؤلف). خشک است. (منتهی الارب). اسم معرب خشک است. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکوه داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) ترس داشتن. دارای ترس و بیم بودن. خطیر شمردن؛

مرا رفت باید به البرز کوه
به کاری که بسیار دارد شکوه. فردوسی.

میبند که سیستان خانه خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آن خویش برفتند، کنون از ایشان که شکوه دارد. (راحة‌الصدور راوندی). کسی را که بر خود غالب و قادر دانی... پیش او بآید می‌بانی و شکوه می‌داری... مگر الله را بدین اوصاف نمی‌دانی که هیچ شکوه نمی‌داری. (کتاب المعارف).

چو زان سیلها برنگستی چو کوه
از این قطره‌ها هم نداری شکوه. نظامی.
گفت کز ره می‌شخولند این گروه
ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه. مولوی.
- شکوه داشتن کسی را؛ از او ترسیدن. (از یادداشت مؤلف).

شکوه داشتن. [شِ تَ] (مص مرکب) نهیب. (تساج المصادر بیهقی) (المصادر

لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا -
در چار لنگر است روان باد ضرصرش.

خلقانی.
فلک‌بند کمر شمشیر بادت

تن پیل و شکوه شیر بادت. نظامی.
شکوهش کوه را بنیاد می‌کند

بروت خاک را چون باد می‌کند. نظامی.
شکوهش چتر بر گردون رساند

سندش کوه از جیحون جهانند. نظامی.
سپهر معدلت آن کس که از حمایت او

گوزن می‌نکند از شکوه شیر حذر.
ابن یسین.

|| هیکل با قوت و مهابت. (ناظم الاطباء). هیکل. (منتهی الارب). || قوت. توانایی.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). || خدمت. بندگی. (ناظم الاطباء). || وقار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

- بشکوه داشتن؛ شکوه‌مند گردانیدن. توقیر. (یادداشت مؤلف).

|| احترام. توقیر. (ناظم الاطباء). حرمت. (دهار). || کلاته و ده کوچک. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شکوه. [شِ / شِ / و / وِ] (عِ مص) شکایت. گله. (ناظم الاطباء). گله. (زمخشری).

شکایت. (آندراج) (انجمن آرا). مت. شکوی. اشتکاء. تشکی. اظهار بث. گله‌مندی.

گله‌گریزی. (یادداشت مؤلف). شکوه که معنی شکایت و تعظم استعمال میشود از مصدرهای

ساختگی است و در عربی بجای آن شکایت و شکوی بر وزن فتوی گویند. (نشریه

دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷):
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار

من به دولت اگر از سلی اخوان برسم.
خلقانی.

غیر حق جمله عدو و دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست.

مولوی.

- امثال:
ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست؟
؟ (امثال و حکم دهخدا).

- شکوه آشوب؛ گله‌آمیز. شکوه‌مند. (آندراج):

مطلبی جز شکر غمهای وفادار تو نیست
خوانده باشی نامه‌های شکوه آشوب مرا.

میرزا معز فطرت (از آندراج).
- شکوه‌پردازی؛ گله. شکایت. گله‌گریزی.

شکایت کردن؛
ز سالک شکوه‌پردازی نه شرط راه می‌باشد
که اول منزل یوسف چو زین ره چاه می‌باشد.

سالک قزوینی (از آندراج).
- شکوه‌سنج؛ گله و شکایت سنج.

شکوه‌پرداز؛

همچو برگ لاله دودم بر زبان بیچیده است...
 میرزاضی دانش (از آندراج).
شکوه مند. [ش / ش / و / و] (ص مرکب)
 گله مند. شاکس. شکوه پرداز. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکوه مند. [ش / م] (ص مرکب) باوقار.
 (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). صاحب شکوه. (آندراج) (فرهنگ فارسی معین): تحریم؛ شکوه مند کردن. (تاج المصادر بیهتی) (دهار). توقیر؛ شکوه مند داشتن. (یادداشت مؤلف) (دهار).
شکوه مندی. [ش / م] (حامص مرکب) دارای شکوه بودن. رجوع به شکوه شود. (الباقی). (ناظم الاطباء). [اوقار. جلال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):
 گفت ای فلک شکوه مندی بالاترت از فلک بلندی. نظامی.
شکوه ناک. [ش / ن] (ص مرکب) باشکوه. باجلال. بامهابت. (ناظم الاطباء). شکوه مند. رجوع به شکوه مند شود.
شکوه ناک. [ش / ن / و / و] (ص مرکب) گله مند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شکوه و گله مند شود.
شکوه ننج. [ش / ن] (ا) خارسه پهلویی که خارخسک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان). خارخسک. (فرهنگ جهانگیری). شکوه. خسک. خار آهنین که بر راه لشکر خصم ریزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکوهج شود.
شکوه ندگی. [ش / د / د] (حامص) ترس. بیم. خوف. هراس. (ناظم الاطباء). ترس. بیم. (برهان) (آندراج):
 وز او کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوه ندگی. نظامی.
 [ازلاقت. لغزش. سقوط. افتادگی. (ناظم الاطباء). لغزش. افتادگی. بسر درآمدن. (از آندراج). [به رو افتادگی اسب. در این دو معنی اخیر ظاهر آدگرگون شده یا صورتی از شوخندگی است.
شکوه ندگی. [ش / د / د] (حامص) اظهار بزرگی کردن. (آندراج) (برهان). اظهار بزرگی. بزرگواری. حشمت و اعتبار. (ناظم الاطباء). [سخن شنیدن. [زیبایی نمودن. (برهان) (آندراج). [انایش. (ناظم الاطباء).
شکوه نده. [ش / د / د] (ن) بیماک. ترسناک. هراسان. ترسان. (ناظم الاطباء). بیم دارنده. ترسند. (آندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین): [زحل دلالت کند بر [ترسند. شکوهنده. بالندیشه. (التفهیم).
شکوه نده. [ش / د / د] (ن) هیبت دارنده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). [اظهار بندگی کننده. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (برهان). [گوش به سخن مردم اندازنده. (ناظم الاطباء) (آندراج). [زیبا کننده. [جلال دهنده. [زینت دهنده. (ناظم الاطباء).
شکوه ه. [ش / ه / ه] (مص) جمال. زیبایی. ظرافت. [پیرایه. زینت. [درشتی. کلانی. [اوقار. بزرگواری. [ا] (ن) نوعی از خسک. (ناظم الاطباء). آنچه از آهن سازند چون خار سفیلان و بسر راه لشکر خصم اندازند. (یادداشت مؤلف). خسک. خار آهنین. (تقلیبی). شکوهج. شکوهنج. رجوع به شکوهج شود.
شکوهیدن. [ش / د] (مص) ترسیدن. بیم بردن. واهمه کردن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). ترسیدن. (غیاث) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ فارسی معین). واهمه کردن. (فرهنگ فارسی معین). ترسیدن. هراسیدن. شکهیدن. بیماک شدن. (یادداشت مؤلف):
 اشتر گرسنه کیمه خورد
 کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.
 همیشه یعقوب از عیص همی شکوهیدی از بهر آنکه عیص گفته بود هر کجا من یعقوب را بینم، بکشم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ...
 گفت اصلح الله الامیر والله که من بددل نیم و از او نمی شکوهم ولیکن ترسم که اندر تو سخنی گوید و من احتمال نتوانم کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). مردی بود از فرزندان هرون...
 حربتی داشت برفت و یکی مرد یافت با زنی خفته. حربهای بزد و هر دو بر هم بدوخت و بکشت... پس بنی اسرائیل بشکوهیدند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 نباید شکوهید از ایشان به جنگ نشاپد کشیدین ز پیکار چنگ. فردوسی.
 خورشید زر خویش به کوه اندرون نهد
 کزدوز چشم او بشکوهد ز منکری. فرخی.
 تواضع کرد بسیار و مرا گفت
 ز من مشکوه و بی آزار بگذر. لیبی.
 نه بشکوهد دل من زان سپاهت
 نه نیز امید دارد در پناهت. (ویس و رامین).
 نه از مردم بررسی نه ز یزدان
 نه از بندم شکوهی نه ز زندان. (ویس و رامین).
 سخنی در گوش بنده افکنده که از آن سخت بشکوهید. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۷۹).
 خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۳۴۸).
 من به ممنا مصرح باز نمودم که این خداوند را کار نافتاده بشکوهیده وگر ممکن گردد تا به لاهور عنان باز نخواهد کشید. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۶۸۵). به جواب که از سوری رسیده نسخهتی یافته اند ولیکن نیک

می شکوهند. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۴۸۵).
 قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (تاریخ بیهتی). کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند و بسو سهل زوزنی بادی گرفت. (تاریخ بیهتی ج ادیب ص ۱۴۹).
 جهانداران ز خشم او شکوهند
 چو غمازان شکوهند از عیاران.
 قطران (از جهانگیری).
 قول چون یار عمل گشت مباحش ایچ به رنج
 مرد چون گشت شناور شکوهد ز حباب.
 ناصر خسرو.
 اسکندر عظیم بشکوهید از آن لشکر و فیلان
 بی قیاس. (اسکندرنامه نسخه نقیسی). دل شاه اسکندر پاره ای می شکوهید از آن سپاه و قامتهای ضخیم زنگیان. (اسکندرنامه نسخه نقیسی).
 کوه اگر بر ز مار شد مشکوه
 سنگ و تریاک هست هم در کوه. سنایی.
 چون والی یا امیری که به پارس رود با سیاست و هیبت باشد همگان از وی بشکوهند و زبون و مطیع گردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۶۹). و غنیمتهای بی اندازه برداشت و همه سلوک جهان از وی بشکوهیدند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۵۰). با لشکری که از وطأت ایشان زمین میلرزید و کوه می شکوهید. (راحة الصدور راوندی).
 شکوهید دارا ز نرلی چنان
 حد را بر او تیز تر شد عنان. نظامی.
 چو خاقان خبر یافت زان بغردی
 شکوهید از آن فزّه ایزدی. نظامی.
 شه از خلوتی آن چنان خواستن
 شکوهید در خلوت آراستن. نظامی.
 و رجوع به مترادفات کلمه شود.
شکوهیدن. [ش / د] (مص) اظهار بزرگی کردن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ خطی). عظمت خویش اظهار کردن. (غیاث). اظهار بزرگی و جاه و جلال کردن. احتشام یافتن. محترم شدن. (فرهنگ فارسی معین).
 - شکوهیدن کسی راه احترام کردن او را. (یادداشت مؤلف):
 یکی گوید بشکوهید ما را
 ز بهر آنکه نیتید ما را. (ویس و رامین).
 [محترم و بزرگواری شدن. [با حسن و جمال شدن. (از ناظم الاطباء). زیبا شدن. (آندراج) (برهان) (فرهنگ خطی). [گوش به سخن کسی دادن. اطاعت و احترام کردن. (ناظم الاطباء). گوش به سخن انداختن. (برهان) (آندراج). [باوقار بودن. (ناظم الاطباء).
شکوهیده. [ش / د / د] (ن) منف) ترسیده. هراسیده. (ناظم الاطباء). ترسیده. بیم برده.

(برهان). [ش وا] (ع مص) شکوه. (برهان). در این معنی ظاهراً دگرگون شده یا صورت دیگر شکوئیده است.

شکوئیده. [ش د / د] (ن ص) اظهار بزرگی کرده. (ناظم الاطباء) (برهان). [اظهار وقار و گرانی نموده. (ناظم الاطباء). [گوش به سخن کسی داده. [زیادشده. (ناظم الاطباء) (برهان). [مشهور به وقار و جلال. (ناظم الاطباء).

شکوی. [ش وا] (ع مص) گله. شکوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گله. (آندراج) (منتهی الارب) (غیث). گله‌مندی. گله‌گزاری. شکایت. اشتکاء. شکوه. تشکی. مُت. رفع قصه. رفع دعوی. گزرش. (یادداشت مؤلف):

نی‌نی از بخت شکرها دارم
چند شکوی که شوک بی ثمر است. خاقانی.
آهی از سر شکوی به اغراق چنان برکشد که
از آن هر دیده‌گریان و هر اشک‌ناروان روان
گردد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۴).

چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی بیست. مولوی.
[بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شکوی. [ش وا] (ع مص) شکاء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گله کردن. (آندراج) (غیث) (المصادر زوزنی) (دهزار). [انلیدن. زاریدن. بنالیدن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شکاء و شکایه شود.

شکوی مند. [ش وا] (ص مرکب) شکوی‌ناک. دارای شکایت و گله بسیار. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌ناک شود.
شکوی مندی. [ش وا] (حامص مرکب) شکوئناکی. گله‌مندی. شکایت‌مندی. (ناظم الاطباء).

شکوی ناک. [ش وا] (ص مرکب) شکوی‌مند. دارای شکایت و گله بسیار. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌مند شود.

شکوی ناکی. [ش وا] (حامص مرکب) شکوی‌مندی. (ناظم الاطباء). رجوع به شکوی‌مندی شود.

شکء. [ش ک ک] (ع) سلاح. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد). [انوع. (از اقرب الموارد). [پارهٔ چوب که بدان دسته تیر و جز آن را محکم کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج). در منتهی الارب آمده: پارهٔ چوب که به وی دسته تیر و جز آن را فافه کنند تا دسته محکم نشیند. مسلم است که کلمهٔ فافه به غلط چاپ شده و محرف فافه است چه عربی جمله در اقرب الموارد بدینسان است: «خشبۃ عریضة تجعل فی خرت الفاس و نحوه تضیق بها» فافه را

برهان بدینسان آرد: چوبک تنگی باشد که آراگاهی در زیر در، نهند تا در گشوده نگردد و درودگران در شکاف چوبی که میشکافتند فروریند و کفش‌گران در فاصلهٔ قالب و کفش گذارند. واضح است که در اینجا فافه مناسب است بخصوص که در لغتنامه‌ها فافه را نیاورده‌اند و صاحب آندراج نیز متوجه این نکته شده و فافه آورده است. (یادداشت پروین گنابادی).

شکء. [ش ک ک] (ع) جامهٔ پیش‌شکافته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اشکال. [رنج و زحمت و دشواری. [تقسیم. (ناظم الاطباء). [ازنیل. سله. (یادداشت مؤلف).

شکء. [ش ک ک] (ک) (صوت) آواز پای رونده. (ناظم الاطباء).

شکء. [ش ک ک] (ک) (ص) سرگین. (ناظم الاطباء).

شکء. [ش ک ه] (ل) مخفف شکوه است که قوت، مهابت، شأن و شوکت باشد. (آندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). یعنی شکوه است. (فرهنگ اوبهی). شکوه. حشمت. (صحاح الفرس).

— باشکء؛ باشکوه. بامهابت. بااحتشام. (یادداشت مؤلف):
پادشاهی که باشکء باشد
حزم او چون بلند که باشد. عصری.

شکء. [ش ک ه] (ل) هبیت. ترس. بیم. (آندراج) (برهان). خوف. (یادداشت مؤلف). مخفف شکوه. رجوع به شکوه شود.

شکهان. [ش ک] (ن) ترسان. (از فرهنگ فارسی معین). هراسان. ترسنده. بیمناک. (یادداشت مؤلف):

سخن‌دراز شد این جایگه فروهشتم
گران شد و شکهانم من از گرانی بار.

ابوالهشیم احمدبن حسن جرجانی.
[انگران. مضطرب. پریشان. (فرهنگ فارسی معین).

شکھیدن. [ش ک د] (مص) شکوئیدن. مضطرب گشتن و بی‌قرار شدن. (آندراج) (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). متحرک و مضطرب شدن. بیقرار گشتن. آزرده و رنجور گشتن. (ناظم الاطباء). [اترس داشتن. بیم داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ترسیدن. هراسیدن. (یادداشت مؤلف):

دوستان از فراق تو شکھند
من همی از وصال تو شکھم.

فرخی
وگر زان بشکھی گویی به جانی از سپاه من
کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد بپرسد زان.
فرخی.

مگر زین سپس پند خود را دهند

ز یزدان پیروزگر بشکھند.
شسی (یوسف و زلیخا).
تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری
اگر برتری از بند و بشکھی ز خطر.
مسمود سعد.

تاز بسیاری آن زر نشکھد
بیکرانی پیش آن مهمان نهد. مولوی.
شکی. [ش کئی] (ع مص) گله کردن در کار خود بسوی خدا. (ناظم الاطباء). رجوع به شکایه و شکیه شود.

شکی. [ش / ش ک ک] (ع) لگام سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
شکی. [ش ک کی / ش ک کی] (ص نسبی) منسوب است به قریهٔ شکی واقع در ارمنیه و لگام و پوست آن معروف است. (از اقرب الموارد).

شکی. [ش ک کی] (ص نسبی) منسوب به شک، ظنی و وهمی. (ناظم الاطباء). نخو. (یادداشت مؤلف). رجوع به شک شود.

شکی. [ش کی] (ع ص) گله کرده شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ادردناک. [اندک بیمار. [گله‌مند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

شکی. [ش ک کا] (لخ) نام دهی در ارمنیه که از آن لگام و پوست آورند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

شکی. [ش کی / ش ک کی] (لخ) نام شهری در شروان. (ناظم الاطباء). شهری در مشرق ماوراء قفقاز که در کتب تاریخ مکرر ذکر آن آمده و آن اکنون تابع جمهوری آذربایجان شوروی است. (فرهنگ فارسی معین). نام شهری در شروان که طبق عهدنامهٔ گلستان از

ایران مجزا و به روسیه شوروی منضم گردید (سال ۱۲۲۸ ه. ق.). سماع شکی، ظاهراً منسوب بدانجاست، و امروز با پای مخفف تلفظ کنند. (یادداشت مؤلف). ناحیتی است [به حدود اران] آبادان و بانعمت درازای وی مقدار هفتاد فرسنگ است و اندر وی مسلمانانند و کافراند و ده مبارکی و شهر سوق‌الجبل و سنباطمان از شکی است. (حدود العالم): آن اعمال و ولایتها را چون شروان و شکی و دیگر اعمال به نان پاره بدیشان داد تا آن مقر مضبوط ماند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۵).

— سبب شکی؛ سبب که در ولایت شکی بدست می‌آید:
ساده زخنی جو سبب شکی
سوزانتر از آنکه ریگ مکی. نظامی.

شکیات. [ش ک کی یا] (ع) مرکب هر چیزی که شخص در آن شک کرده باشد. [هر چیزی که در وی شبهه بود. [هر چیز که

شخص در آن دودل و متردد باشد: (بناظم الاطباء). || (اصطلاح فقهی) در شرعیات مواردی که در نماز شک کنند و دارای احکام خاصی است؛ مثلاً کسی در حال قیام شک میکند بین سه و چهار رکعت؛ در این صورت باید بنا را بر چهار بگذارد و نماز را تمام کند و پس از اتمام نماز یک رکعت نماز احتیاط ایستاده یا دو رکعت نماز نشسته بخواند. رجوع به جامع عباسی صص ۸۵ - ۸۸ و رساله‌های عملیه شود.

شکيبه. [ش / ش] ^۱ (مض، لا) صبر. آرام. تحمل. (ناظم الاطباء) (از برهان). آرام. صبر. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). صبر باشد. (انجمن آرا) (آندراج) (از لغت فرس اسدی). شکیبایی. مصابرت. اصطبار. صابری. (یادداشت مؤلف). شکیبیدن. صبر کردن. (انجمن آرا) (آندراج). آرام. قرار؛ نمائد جهان بر یکی سان شکيب فراز است پیش از پس هر نشیب ^۲.

فردوسی
دل قارن آزرده شد از نهب
نمائد آن زمان با دلاور شکيب. فردوسی
ز لاله شکيب و ز نرگس فریب
ز سنبل نهب و ز گلنار زیب. فردوسی
بیردی به مردی و پا در رکيب
ز دلها قرار و ز جانها شکيب. فردوسی
یک است ابلهان را شتاب و شکيب
سواران بد را چه بالا چه شب. اسدی
بوده با ایوب همر در گه صبر و شکيب
گشته با جبریل همر در گه خوف و رجا.

مسعود سعدی
دلش دانست کآن نر بیوفایست
شکيبش بر صلاح پادشایست. نظامی
نوای بلبل و آوای دَرُاج
شکيب عاشقان را داده تاراج. نظامی
چو برق از جان چراغی بفرورزم
شکيب خام را بر وی بوزم. نظامی
چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکيب شاه نیز از راه برخاست. نظامی
زغن را نمائد از تعجب شکيب
ز بالا نهادند سر در نشیب. سعدی
رفتی و صد هزار دل و دست در رکيب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکيب. سعدی

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکيب از نهاد پدر دور بود. سعدی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکيبی.

سعدی (گلستان).
مرا شکيب نمی‌باشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی. سعدی
- شکيب آور؛ صبور. متحمل. شکيبا؛

شکيب آوری رهبر و تیزگام
ستوری کشی کمخور و پرخرام. اسدی.
- شکيب آوردن؛ صبر کردن. تحمل کردن.
شکيبایی گرفتن؛

بدو گفت مندیش چندان به راه
شکيب آر تا من شوم پیش شاه. اسدی.
- شکيب بردن؛ صبر و قرار و آرام ربودن.
بیقرار کردن؛

اندیشه آن خود از دلم برد شکيب
تا از چه گرفت جای شفتالو سيب. سنایی.
صنعت من برده ز جادو شکيب
شعر من افسون ملایک فریب. نظامی.

تا بدین عشوهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکيب. نظامی.
- شکيب دادن؛ آرام دادن. آرام یافتن؛
دادم اندیشه را به صبر فریب

تا شکيب دلم نداد شکيب. نظامی.
- شکيب داشتن؛ صبر داشتن. آرام و قرار
داشتن؛
ز دیدار اینان ندارم شکيب

که سرمایه داران حسند و زیب
چو در تنگدستی ندازی شکيب
نگهدار وقت فراخی حسب. سعدی (بوستان).
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکيب داری طاقتم نمائد ما را.

سعدی
- شکيب سازی؛ تحمل پیشه کردن. آماده
شکيبایی شدن. به صبر واداشتن. صبر و
تحمل ایجاد کردن؛

چون این سلام از آن نیازی
شد نامزد شکيب سازی. نظامی.
- شکيب شکن؛ که صبر و آرام و قرار را
بشکيبد و از بین ببرد. که پیمانۀ صبر لبریز کند.
(یادداشت مؤلف).

- شکيب کردن از کسی؛ صبر داشتن از
دوری وی. تحمل کردن رفتار وی؛
لیکن چه کنم گر نکم از تو شکيب
خرسندی عاشقان ضروری باشد. سعدی.

- شکيب گرفتن؛ آرام گرفتن. آرام شدن؛
کسی کو بساید عنان و رکيب
نباید که گیرد به خانه شکيب. فردوسی.

- شکيب یافتن؛ آرام گرفتن. تحمل و صبر
نمودن. ساکت نشستن؛
بجای زبونی و جای فریب
نباید که یابد دلاور شکيب. فردوسی.

- فراوان شکيب؛ پر حوصله. صبور. شکيبا.
سخت بردبار؛
فراوان شکيب است و اندک سخن. نظامی.

- ناشکيب؛ بی آرام. بی صبر و قرار. بیقرار.
ناآرام؛
چندان گشت پا خوبی و رنگ و زیب

که شد هر کس از دیدنش ناشکيب. فردوسی.
برون کرد یک پای خویش از رکيب
شد آن مرد بیدار دل ناشکيب. فردوسی.
رجوع به ماده ناشکيب شود.

شکيبيا. [ش / ش] (نصف) صبور. تحمل کننده.
آرام گیرنده. متحمل. بردبار. صابر. (برهان)
(ناظم الاطباء). صبور. آرمیده. (فرهنگ
اوبهیی) (لغت فرس اسدی). صبر کننده.
(آندراج) (غیاث) (انجمن آرا). صبار. صبیر.
بردبار. صابر. آرام. با آرامش و متین. و با
شدن صرف شود. (یادداشت مؤلف)؛

شکيبا و با هوش و رای و خرد
هزبر ژبان را به دام آورد. فردوسی.
شکيبا ز لشکر هر آن کس که دید
نخست از میان سپه برگزید. فردوسی.

ز مرد شکيبا پیرسید شاه
که از صبر دارد به سر بر کلاه. فردوسی.
بزد طبل و طفرل شد اندر هوا
شکيبا نبد مرغ فرمانروا. فردوسی.

شکيبا و بادانش و راستگوی
وفادار و پا کیزه و تازه روی. فردوسی.
شکيبا نبد گنبد تیزگرد
سر خفته از خواب بیدار کرد. فردوسی.

یارب مرا به عشق شکيبا کن
یا عاشقی به مرد شکيبا ده. اورمزدی.
کسی را در غریبی دل شکيباست
که در خانه نباشد کار او راست.

(ویس و رامین).
من آن خواهم که تو باشی شکيبا
چه خواهد کور جز دو چشم بیتا.
(ویس و رامین ص ۳۳۳).

بررس به کارها به شکيبایی
زیرا که نصرت است شکيبا را. ناصر خسرو.
بشکيب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکيبا.

ناصر خسرو.
سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت
شکيبا نتوانست بود. (نوروزنامه).
مجلس چو گویم گردد چون آه عاشقان
می راز عاشقان شکيبا بپراکند. خاقانی.

بخور عطر و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکيبا. نظامی.
عارف؛ مرد شکيبا. عروف؛ مرد نیک شکيبا.
(منتهی الارب).

- دل شکيبا کردن؛ خوشدل شدن. اطمینان
یافتن. آرامش یافتن. خاطر مطمئن و آرام
داشتن؛
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری

۱- صاحب غیاث گوید: به فتح اول خطاست.
۲- به اسدی نیز نسبت داده‌اند. (گرشاسبه
ص ۳۶).

دل کرد از آب خضر شکیبا من آیین کیم :
 خاقانی.
 — شکیبال: که دلی آرام و با آرامش داشته باشد. که خاطری بردبار و صبور دارد. مقابل عجز و شتاب زده.
 بدو گفت پروزگر باش، زن همیشه شکیبال و رای زن.
 مرانیک دل مهربان بنده بود شکیبال و رازدارنده بود.
 پرانندیشه بد مرد بیساردان شکیبال و زیرک و کاردان.
 بیاریم پیران داننده را شکیبال و چیز خواننده را.
 — اادل شکیبا: به روز هزاهن یکی کوه بود شکیبال بردبار علی.
 ناصر خسرو.
 — شکیبا کردن؛ صبور کردن. آرام ساختن. متحمل ساختن. به شکیبایی داشتن. آرامش بخشیدن.
 بریزم ز تن خون ارجاسب را شکیبا کنم جان لهراسب را.
 درین جنگ جانم شکیبا کنی ابر نره شیران توانا کنی.
 — شکیبا کردن بر چیزی (به چیزی)؛ متحمل ساختن بدان. به آن چیز بردبار و صبور کردن. قبولانیدن آن چیز.
 به آواز گفتند ایرانیان که ما را شکیبا مکن بر زبان.
 یارب مرا به عشق شکیبا کن یا عاشقی به مرد شکیبا ده.
 — شکیبا گردیدن؛ متحمل شدن. صبر کردن: شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد ز من طاعت ازیرا کارش افتاده است با صعبی شکیبایی.
 ناصر خسرو.
 — ناشکیبا؛ بی صبر و حوصله. بی تاب و بیقرار. بی آرام. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده ناشکیبا و نیز ترکیب ناشکیب در ذیل ماده شکیب شود.
 — ناشکیبا داشتن؛ بی آرام ساختن. بیقرار کردن.
 نوروز یک نصرتش میقاتگاه عشرتش نه مه بهار از خضرتش دل ناشکیبا داشته.
 خاقانی.
 || مردم ترشو و مقبوض را گویند. (بهران) (آندراج).
شکیبا شدن. [ش / شْ / شْ د] (مصص) مرکب) قرار گرفتن. آرام شدن. متحمل شدن. صبر کردن.
 صنایع تو دلم هیچ شکیبا نشود وگر امروز شکیبا شد فردا نشود. منوچهری.
 چه بودی کزین خواب زیرک فریب شکیبا شدی دیده ناشکیب. نظامی.

شکیبا شد درین غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری. نظامی.
 مگر کز تنم شکیبا شوی وگر نه ضرورت به درها شوی.
 سعدی (بوستان).
شکیبا نیدن. [ش / شْ / شْ د] (مصص) به صبر و تحمل امر فرمودن و نصیحت کردن به صبر و شکیبایی. بردبار و صابر ساختن کسی را. (ناظم الاطباء).
شکیبایی. [ش / شْ / شْ] (حامص) بردباری. صبر. تحمل. صبر بسیار و حلم و حوصله. (ناظم الاطباء). آرام گردنگی. صبر و تحمل کنندگی باشد. (آندراج). صبر. اصطبار. صابری. صوری. شکیب. شکیبا بودن. حلم. بردباری. مصابرت. تحمل. (یادداشت مؤلف):
 سخن چون ز گلنار از آن سان شنید شکیبایی و خامشی برگزید. فردوسی.
 شکیبایی و خامشی برگزید نکرد آن سخن بر سپه بر پدید. فردوسی.
 خردمندی و رای و فرهنگ تو شکیبایی و دانش و سنگ تو. فردوسی.
 شکیبایی و تنگ مانده به دام به از ناشکیبا رسیدن به کام. فردوسی.
 دل دایه بر آن دلبر همی سوخت مرا و راجز شکیبایی نیاموخت.
 (ویس و رامین).
 شکیبایی از لاله رخ دور شد هوا در دلش نیش زنبور شد. اسدی.
 بررس به کارها به شکیبایی زیرا که نصرت است شکیبا را. ناصر خسرو.
 شکیبایش مرغان را بر افشاند خروس الصبر مفتاح الفرج خواند. نظامی.
 همه جایی شکیبایی ستوده است جز این یکجا که صید از من ربوده است.
 نظامی.
 کنون وقت شکیباییت مشتاب که بر بالا به دشواری رود آب. نظامی.
 شه از راه شکیبایی گذر کرد شکار آرزو را تکتگر کرد. نظامی.
 با فراقت چند سازم برگ تهائیم نیست دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست. سعدی.
 تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم. سعدی.
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخاوند شد پایاب شکیبایی. حافظ.
 پس از چندین شکیبایی شی یارب توان دیدن که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت. حافظ.
 — شکیبایی بردن؛ صبر و آرام و قرار بردن؛ چه رویت آنکه دیدارش پیرد از من شکیبایی

گواهی می دهد صورت بر اخلاقتش به زیبایی. سعدی.
 — شکیبایی پیش آوردن؛ صبر و بردباری گردیدن.
 به آخر شکیبایی آورد پیش که جز آن نمی دید هنجار خویش. فردوسی.
 رجوع به ترکیب شکیبایی پیشه کردن شود.
 — شکیبایی پیشه کردن؛ صبر و سکوت و آرام پیش گرفتن.
 چون روزگار بر تو بیاشوید یک چند پیشه کن تو شکیبایی. ناصر خسرو.
 رجوع به شکیبایی پیش آوردن شود.
 — شکیبایی کردن؛ نصیر. (المصدر زوزنی) (دهار). صبر و تحمل نمودن. قرار و آرام پیش گرفتن.
 شکیبایی کنم چندانکه یک روز در آید از مهر آن دل افروز. نظامی.
 به اختیار شکیبایی از تو نتوان کرد به اضطرار توان بودا اگر شکیبایی. سعدی.
 کی شکیبایی توان کردن جو عقل از دست رفت عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد. سعدی.
 — شکیبایی نمودن؛ شکیبایی کردن. صبر و تحمل نمودن. (یادداشت مؤلف). تعزی. عزاء. (منتهی الارب)؛ اعتزام؛ تحمل و شکیبایی نمودن بر بلا و مصیبت. (منتهی الارب).
 — ناشکیبایی؛ عدم تحمل. بیصبری. بیحوصلگی. (ناظم الاطباء). بیصبری. بی آرامی و بی قراری؛ اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را به خود تراه ندم. (تاریخ بیهقی). رجوع به ماده ناشکیبایی شود.
شکیبا نیدن. [ش / شْ / شْ د] (مصص) صبر کردن. تحمل نمودن. قرار و آرام گرفتن. صبر داشتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).
 رجوع به شکیبیدن شود.
شکیبا ارسلان. [ش / شْ / شْ] (لخ) از مشاهیر نویسندگان و شاعران و ادیبان و مبین خواهان و بزرگان و سیاستمداران قرن چهاردهم هجری و از طایفه «دروز» لبنانیان که از فرق غلاة شیعه است بود. وی در علوم ادبی و تاریخی و انساب عرب و زبان فرانسه تبحر کامل داشت و مدتی در آلمان می زیست و در شمار مخالفان و منتقدان سیاست انگلیس در لبنان و سوریه بود و نطقهای آتشین به زبان فصیح فرانسه ایراد مینمود. بعد از جنگ جهانی اول در سویس روزنامه ای به زبان فرانسه به نام (ملت عرب) منتشر ساخت که سالها دوام داشت و انتشار همین روزنامه بزرگترین علت ممنوع بودن ورود او به وطن خود لبنان یا سوریه از طرف استعمار بود. وی دارای تألیفاتی است که از آن جمله است: ۱- با کوره (قسمتی از اشعار خود او) ۲- آخر

بنی سراج (ترجمهٔ رمان شاتو بریان به تازی).
۲- آناتول فرانسه فی میانه. ۴- حواشی، توضیحات، تعلیقات و تحقیقات مفصل و مفید بر کتاب حاضر العالم الاسلامی. شکيب ارسلان در سال ۱۳۶۶ ه. ق. درگذشت. (از وفیات معاصرین به قلم علامهٔ قزوینی مجلهٔ یادگار، سال ۵ شمارهٔ ۳).

شکيب اصفهانی. [ش ب / ش ب / ش ب] (ایخ) میرزا محمدعلی. از گویندگان عارف قرن سیزدهم هجری در اصفهان بود و به مسافرتها پرداخت از جمله عراقین و کردستان و فارس را دید و چندی در شیراز اقامت داشت و در اواخر عمر به هند رفت و همانجا درگذشت. بیت زیر از اوست:

رشته برپا و سررشته به دست صیاد
هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم.
(از ریاض العارفين ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکيب شیرازی. [ش ب / ش ب] (ایخ) مولانا محمدعلی فرزند محمد امین شکاکی شیرازی از گویندگان اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم هجری بود و به لباس فقر ملیس و از پیروان سلطهٔ ذبیه و از شاگردان میحایی فسایی بود. در فتنهٔ افغانه در شیراز زخمی برداشت و با آن زخم پس از چندی در سن شصت‌سالگی (۱۱۲۰ یا ۱۱۲۵ ه. ق.) درگذشت. از اوست:

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من
که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
چو نفی نفی اثباتت از کشتن نمی‌ترسم
بقای من چو شمع کشته باشد در فضای من
بدن مصر و هوا فرعون و همامان نفس و من موسی
خیال و وهما سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه می‌خواهد دلم تا متصل باشد
سر من در کنار او سر او در کنار من.

(از ریاض العارفين ص ۹۹ و فرهنگ سخنوران).
رجوع به مآخذ مندرج در فرهنگ سخنوران شود.

شکيبی‌نگی. [ش ب / ش ب / ش ب] (حامص) شکيبی، صوری، صابری، بردباری، صبر. (یادداشت مؤلف):

شکيبی‌نگی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سرفاکنند پیش. نظامی.
رجوع به شکيبی‌نگی شود.

شکيبی‌نگی ۵. [ش ب / ش ب / ش ب] (د / د) [نصف] صبرکننده و تحمل‌ناینده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان)، قانع، صابر، صبور، شکيبا، بردبار، متحمل. (یادداشت مؤلف):
ز چرخ آن نیایی شکيبی‌نگی باش
به امید خود را فریبنده باش. نظامی.

چو از مرگ بسیار یاد آوری
شکيبی‌نگی باشی در آن دوری. نظامی.
زن پا کدامن‌تر از بوی مشک
شکيبی‌نگی با من به یک نان خشک. نظامی.
- شکيبی‌نگی شدن؛ قانع شدن، صبر کردن؛
چون شکيبی‌نگی شد در آن باره
دل ز مردم برید یکبار. نظامی.

تو در کنج کاشانه پنهان شوی
شکيبی‌نگی چون شخص بیجان شوی. نظامی.

شکيبی اصفهانی. [ش ب / ش ب] (ایخ) محمدرضا خلف خواجه عبدالله امامی اصفهانی از شاعران قرن دهم و یازدهم هجری و جوانی خوش‌قد و رعنا بود و در هرات دعوی ملک‌الشعرایی میکرد. وی به سال ۱۰۲۳ ه. ق. درگذشت. (از مجمع الخواص ص ۲۰۵ و فرهنگ سخنوران).
شاعری است معروف که اصلش از اصفهان است. گویند در جوانی ادعای پیری و با عدم استطاعت داعیهٔ امیری داشته است. از اوست:
شبهای هجر را گذراندم و زندم ایام
ما را به سخت‌جانی خود این گمان نبود.
من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانهٔ با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به کوی یار از رشکم کشت
نالدین پای دل به سنگ آمده‌ای.

(از آندراج).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

شکيبی‌دان. [ش / ش / ش] (مص) متحمل شدن. صابر و بردبار گشتن. (ناظم الاطباء). صبر کردن. تحمل نمودن. قرار و آرام گرفتن. (آندراج) (از برهان)، صبر، اصطبار، مصابرت، صبر کردن، شکيبایی، پاییدن، بماندین، خودداری کردن. (یادداشت مؤلف):
هنی، پندام در هجر چند پیچم چند
همی ندانم کز دوست چون شکيبی چون.

رودکی.
بخارا خوشتر از لوکر خداوند تو میدانی
ولیکن گرد شکيبی‌دان از دوغ بیابانی.
غزالی لوکری.

چو دیدش برآشت مرد جوان
که یک روز شکيبی از اردوان. فردوسی.
از امروز بشکيب تا پنج روز
چو پیدا شود هور گیتی فروز. فردوسی.
که بشکيب از روی چون این پسر
بدین برز بالا و چندین هنر. فردوسی.
اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که شکيبی از شوی زن. فردوسی.
بویژه که باشد ز تخم کیان
جوان کی شکيبی ز جفت جوان. فردوسی.
مرا داد یزدان به صد شیر زور
همی شیر خود کی شکيبی ز گور. فردوسی.

اگر خود شکيبی یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نکوشیم چیز. فردوسی.
نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکيب
درین تفکر گم گشته‌ام میان دوراه. فرخی.
بشکيب تا ببینی کآخر کجا رسد
این کار از آن بزرگ‌نژاد بزرگواری. فرخی.
خونخواه گشتی و نشکيبی همی ز خون
آهسته خور که خون دل من همی خوری.

فرخی.
نشکيبند ز لوس و نشکيبند ز فحش
نشکيبند ز لاف و نشکيبند ز تنگ.

قریب‌الدهر.
دانم که نشکيب و از این کار بیچند [بوسهل]
که خداوند بسیار اذتاب را به تخت خود راه
داده است. (تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۴۸).

به شهر کسان گرچه بسیار بود
دل از خانه نشکيب و زاد و بود. اسدی.
بشکيب ازیرا که همی دست نیابد
بر آرزوی خویش مگر مرد شکيبا.

ناصر خسرو.
ولیکن اگر مردم محروم را از فقاغ نشکيب از
بهر وی مویز یا شکر اندر آب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گیرم از من به عجز بشکيبی
تا ندارد بر تو عجز خبر.

معمود سعد.
ای آنکه ترا ملاحظه حورا زید
سنگ است آن دل کز چو تویی بشکيب.

معمود سعد.
کودک از زرد و سرخ نشکيب
مرد را سرخ و زرد نفریید. سنایی.
بلی چندان شکيب در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش. نظامی.
به ناخن پر پیچهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکيبی ز دوست.

سعدی (بوستان).
پروانه نمی‌شکيب از دور
ور قصد کند بسوزدش نور. سعدی.
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکيب
دوستی نیست در آن دل که شکيبایی هست.

سعدی.
دیده شکيبی ز تماشای باغ
بی گل نسرین به سر آرد دماغ. سعدی (گلستان).

و رجوع به شکيبایی شود.
- شکيبی‌دان: قرار و آرام گرفتن آن. صبر و توانایی و تحمل داشتن:

جَمَش گفت دشمن ندارم شُش نیز
شکيبی دلم گر نیابش نیز. اسدی.
دل از آن راحت جان نشکيب
تشنه از آب روان نشکيب. نظامی.
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند

نه دل ز مهر شکبید نه دیده از زیندار...
 سعدی.
شکیب. [ش] [لا] شفتزنگ است و آن میوه‌ای باشد شبیه شفتالو. (آندراج) (برهان). رجوع به شلیل و شفتزنگ شود.
شکیب. [ش] [ع] اول گیاه که بعد گیاه خشک و پژمریده روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاخهای نرم و نازک میان شاخهای خشک و درشت. || شاخهای ریزه که از بن درختی روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاجوش (یادداشت مؤلف). || خرما بنان ریزه. (منتهی الارب). || برگ ریزه‌های گرداگرد شاخ خرما. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آنچه گرداگرد درخت برآید. (مهدب الاسماء). || موی بن یال اسب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). موی کوتاه که در بن ریش اسب بود. (مهدب الاسماء). || موی متصل روی و پس گردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || اول موی که بر روی (یادداشت مؤلف) (مهدب الاسماء). || موی زهار. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). موی شیب زن. (دهار). موی شیب. (مهدب الاسماء). موی شرم اندام زن. || شتران ریزه. || موی ریزه میان موی کلان. || پرو و پشم گیاه ریزه میان پرو و پشم گیاه کلان و بزرگ. || شاخها و پوست درخت. || انزال انگور که از پاره شاخ روید. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رزجون. ترکه رز. (یادداشت مؤلف).
شکیب. [ش] [ک] [اخ] کوهی است به اندلس که همواره برف بارد بر آن. (منتهی الارب).
شکیب. [ش] [لا] جوالی باشد که از دوخ سازند و آن گیاهی است که از آن حصیر بافتند. (از برهان) (آندراج). جوالی که از دوخ کنند. (لغت فرس سدی) (فرهنگ اوبهی). دو گوشش بود مانند دو نعلین دهانش چون شکیبی بر ز سرگین. منجیک.
شکیب. [ش] [مص] مرخم. (مص) عجب. تعجب. (برهان). عجب. شگفت. (از فرهنگ جهانگیری). شگفت. رجوع به شگفتن شود. || صبر. قرار. آرام. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).
شکیبفتن. [ش] [ت] [مص] شکیبیدن. شکیبایی داشتن. صبر کردن. تاب آوردن. تحمل کردن. (یادداشت مؤلف). صبر کردن. (برهان) (آندراج) (غیاث). آرام گرفتن. (برهان).
 تو با تاج بر تخت نشکفتی
 خرد را بدینگونه بفریتی.
 فردوسی
 لشکر مسعود و ستوران از تشنگی به ستوه

آمدند و با زخم شمشیر ایشان نمی‌شکفتند. عاقبت پشت بدادند. (راحة الصدور راوندی).
 - شکفتن از چیزی یا کسی؛ صبر و تحمل کردن.
 دل گرمش به آب سرد فریفت
 تشنه‌ای کو از آب سرد شکفت. نظامی.
 خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
 خاک روی کو ز خاکت می‌شکفت.
 مولوی.
 - نشکفتن از کسی یا چیزی؛ نسبت به او بی‌قرار و آرام بودن. آرام نداشتن از او. غافل نماندن از او:
 نبودی جدا یکرمان از پدر
 پدر نیز نشکفتی از پسر. فردوسی.
 خرد را چنین خیره بفریتند
 از افزودن گنج نشکفتند. فردوسی.
 سپاه مرا خیره بفریتی
 ز بدگوهر خویش نشکفتی. فردوسی.
 و را نیز بندوی بفریتی
 ز بند اندر از چاه نشکفتی. فردوسی.
 مردیش مردمیش را بفریفت
 مرد بود از دم زنان نشکفت. نظامی.
 وسوسه کرد و مرا ایشان را فریفت
 آه کز یاران نمی‌باید شکفت. مولوی.
 مرا پنج روز این پسر دل فریفت
 ز مهرش چنانم که نتوان شکفت. سعدی.
 || حیران شدن. تعجب کردن. متعجب گشتن. شگفتیدن. (یادداشت مؤلف).
 بدان خیره گشتی و بفریتی
 به سحر چنان سخت بشکفتی.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 و رجوع به شگفتیدن شود.
شکیبکه. [ش] [ک] [ع] گروهی از مردم. (منتهی الارب) (آندراج). گروه. (مهدب الاسماء). || راه. ج. شکانک. شکک. (منتهی الارب) (آندراج). || گلو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || خنور که فوا که در آن نهند. (از منتهی الارب).
شکیل. [ش] [ع] [ع] کف خون آمیخته‌ای که بر دهانه لگام پیدا شوه (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شکیل. [ش] [ازع] ص. خوشگل. خوش صورت. خوش اندام. زیبا. خوب روی. (ناظم الاطباء). در تداول بمعنی خوشگل و جمیل بکار برند. ولی در لغت نیافتم و گوید در عربی بدین معنی نیامده است. وجه. وجهه. قشنگ. زیبا. (یادداشت مؤلف).
شکیل. [ش] [لا] مکر. فریب. حيله. (برهان). مکر. فریب. (غیاث). || پایبند اسب که از موی بز بافته باشند. (ناظم الاطباء). شکال اسب. (فرهنگ جهانگیری). رسن اسب. (غیاث). در جهانگیری و برهان معنی پای بند اسب آورده

و هر دو عربی است و پای بند اسب، چدار است. (انجمن آرا) (آندراج). چدار اسب و آن ریسائی باشد که بر پای اسب و استر بدخصلت بندند. (برهان). || نام درختی. || زنجیری که بدان کارد و خنجر را به کمر بند متصل می‌کنند. || سیخ آهنین و یا چوبینی که اجزای در را بهم متصل کرده نگاه میدارد. (ناظم الاطباء).
شکیل. [ش] [ازع] [لا] مسال و مخفف اشکال. مولوی در بیتی شکال را بمعنی اشکال به تخفیف آورده و ظاهراً در بیت زیر شکال را ممال کرده:
 آن تمق در دلیل و در شکیل
 از بصیرت می‌کند او را گیل. مولوی.
شکیم. [ش] [ع] [مص] شکم. (ناظم الاطباء). گزیدن. || رشوت دادن والی را. (منتهی الارب). رجوع به شکم شود.
شکیم. [ش] [ع] [لا] دهانه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
 - شکیم القدر؛ گوشه دیک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).
 آج شکیمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شکیمه شود.
شکیم. [ش] [ک] [کی] [اخ] شهری است نزدیک نابلس (فلسطین). در جوار آن قبر یوسف بن یعقوب قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین).
شکیم. [ش] [اخ] دهی است از دهستان لاشار بخش بیور شهرستان ایرانشهر. سکنه آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه، محصول عمده آنجا غلات، برنج، خرما و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شکیم. [ش] [اخ] دهی است از بخش نیک‌شهر شهرستان چابهار. آب از رودخانه. سکنه آن ۳۰۰ تن. محصول عمده آنجا غلات، خرما و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
شکیمت. [ش] [م] [ع] (مص) شکیمه. کینه سرکشی. کبر. غرور. توقع این معاونت و قطع این معانعت جز تقویت عزیمت و شدت شکیمت ناصرالدین ابونصور منصور نیست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۰۳). رجوع به شکیمه شود.
شکی مزاج. [ش] [ک] [کی] [ص] مرکب) دودل. متردد. (از ناظم الاطباء).
شکیمة. [ش] [م] [ع] (مص) ننگ. عار. (ناظم الاطباء). ننگ. (منتهی الارب) (آندراج). || سرکشی. کبر. غرور. (ناظم الاطباء). سرکشی. يقال: فلان شدید الشکیمة اذا کان ایبا. (منتهی الارب).
 ۱ - امروزه در آذربایجان اشکال را غالباً اشکیل تلفظ میکنند.

ذوالشکیمه؛ سرکش. شدیدالشفق. (یادداشت مؤلف): فلان ذوشکیمه است؛ فلان به خود مفرور است و مقاد نمی‌گردد. (ناظم الاطباء).

شدیدالشکیمه؛ سخت سرکش. (یادداشت مؤلف): فلان شدیدالشکیمه است؛ سرباز زنده و بسیار سرکش است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دادستانی از ظلم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [احتراز] [مشابهت]. [تشبیه] [تصویر] [مدخواهی و کینه]. [ناپاکی]. [انفرت]. (ناظم الاطباء). [زنگ آهن و مانند آن]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [نوعی از شوره گیاه]. [ایوز]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [دهانه اسب، او می‌اخص منه. (منتهی الارب). [دهانه لگام، ج. شکام، شکم، شکیم. (آندراج) (ناظم الاطباء). دهنه لگام. (مذهب الاسماء). آخی از لگام ستور که در دهان افتد. (از المنجد).

شکینه. [شَن / نَ / نِ] [آوند دراز. (ناظم الاطباء). طرف دراز. (برهان) (آندراج). ظرف دراز و خمی که در آن غله کنند. (برهان) (از گنجینه گنجوی). در بیت ذیل از نظامی ظاهراً معنی مطلق ظرف دارد: به خوان کسان بر مخور نان خویش شکینه بنه بر سر خوان خویش.

اخصی که در آن غله کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). خنبه. (صاح الفرس). [همیز]. [چاردوال. (ناظم الاطباء).

شکیمه. [شَ کِ یَ] [ح] [گله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). شکوه. [بیماری، ج. شکایا. (ناظم الاطباء). بیماری. (منتهی الارب) (آندراج). [بقیه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

شکیمه. [شَ کِ یَ] [ع] (مص) شکمی. (ناظم الاطباء). گله کردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به شکمی و شکایه شود.

شگاک. [شَ / شُ] [ا] [ترکش. تیردان. جمعه. کیش. (ناظم الاطباء). تبدیل شفا. (آندراج) (انجمن آرا). ترکش، کیش و تیردان باشد و به عربی جمعه خوانند. (برهان). تیردان باشد و آنرا ترکش، کیش، شفا و شقاه نیز نامند. و به تازی جمعه گویند. (فرهنگ جهانگیری). تیردان بود. (لغت فرس اسدی). شگا. (از یادداشت مؤلف):

همچو کمان کند سر کلک وی از شکوه تیر عدوی مملکت شاه در شگا.

سوزنی (از جهانگیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگاد. [شَ / شِ] [اخ] [نام برادر رستم. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). تبدیل شغاد است. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به شغاد شود.

شگاره. [شَ] [ا] [شغال. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). تبدیل شغار. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به شغال شود.

شگار. [شَ] [ا] [هر چیز خوردنی. (ناظم الاطباء). خوردن. (فرهنگ جهانگیری). [چیزی خوردن. (برهان).

شگاره. [شَ] [ا] [زغال. انگشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

شگار آهنج. [شَ هَا] [نف مرکب، مرکب] آهنجده شگار. بیرون‌کشنده شگار. ابزارای چوبین مرخبازان را که در سر آن قلابی آهنین است و بدان نان و یا چیزی دیگر از تنور ذرمی‌آورند. (ناظم الاطباء).

شگاکم. دهستان از [شَ کُ] [اخ] دهی است حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۵۱ تن. آب آن از نهر کیاجو و سفیدرود. محصول عمده آنجا برنج و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شگال. [شَ] [ا] [شغال. (آندراج) (از برهان) (غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). جنسی از روباه و به سگ ماند و سرخ‌گون باشد و موی او نیز با موی روباه بیامیزند. (لغت فرس اسدی). شفا:

امیران کامران دلیران کامجوی
هزیران تیزچنگ سواران کامکار
یکی پیش او به پای یکی در جهان جهان
یکی چون شگال نرم یکی چون پیاده خوار.
فرخی

کجاحمله او بود چه کوهی چه مصافی
کجابهیت او بود چه شیری چه شگالی.
فرخی (از فرهنگ اسدی).

هر کوشش از طاعت آن شیر بنابد
گرشیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.

نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
دونده پیش شیر اندر شگالی.

ناصرخسرو.
درمان تو آن است که تا با تو زمانه
شیری بگالد نگالی تو شگالی.

ناصرخسرو.
مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق
شگال گرسنه انگور طایفی ز چکا ک.

ناصرخسرو.
میان اتباع او دو شگال بودند. (کلیله و دمنه).
پرهیز نیست در دل ما جابگیر جز
جایی که نارسان چو شگالیم بر و تنگ.

سوزنی.
تو چون شگال بادی و انگور رزق تو

تو بر زمین همی شو و رزق تو بر و تنگ.
سوزنی.
شیر شزره با او شگال ماده نمودی.
(سندیادنامه ص ۳۱۸). انگور شگال خورد و
پنبه رویاه. (سندیادنامه ص ۸۰).

هست این شکارنامه شو که به صیدگاه
از مغز شیر شزره دهد طعمه شگال.
امیرخسرو (از جهانگیری).

و رجوع به شغال و شگال شود.
شگال. [شَ] [ا] [شکاف و سوراخهای عمیق که به سبب سیل و توجه در زمین بهم رسد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

چگونه یازد بخواه بر تو دست جدل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال
که شیر رایت فهرت چو چشم بگشاید
فرو شوند هزیران به گوشهای شگال.
انوری (از جهانگیری).

[چدار و بندی که در دست و پای اسبان نهند. (آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).

شگال. [شَ] [ا] [زغال. انگشت. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

گردداز قر شگا مهر الماس جمد
گردداز سهم شما دانه یاقوت شگال.
ازرقی هروی (از جهانگیری).

[انشخوار یعنی آنچه از علوفه‌ای که گاو و گوسپند و شتر و جز آن خورده در گلو آرند بخایند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). شخوار. (از فرهنگ جهانگیری).

شگالش. [شَ لِ] [امص] سگالش. (ناظم الاطباء). رجوع به سگالش شود.

شگاله. [شَ لِ / لِ] [ا] همه. تمام. جملگی. (ناظم الاطباء). تمام. همه. (آندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

گربوزد خوش نسیم شانک بادام
سیم تارت کند درست و شگاله.
ناصرخسرو (از جهانگیری).

شگالیدن. [شَ دِ] [مص] سگالیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به سگالیدن شود.

شگانیمو. [شَ نِ] [ا] هر چیز را گویند که بر روی اخگر آتش یزند از نان و گوشت و غیر آن. (آندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

شگانه. [شَ نَ / نِ] [ا] گهواره. [کمان ساز ریاب. (ناظم الاطباء).

شگانوند. [شَ وَ] [اخ] نام کوهی در سیستان که تازیان سجاوند گویند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

شگاه. [شَ] [ا] [شگا. ترکش. تیردان. کیش و جمعه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج).

شگبوی. [شَ] [ا] [مرکب] آواز پای هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء). آواز پای را گویند

که آهسته روند در شب و به این معنی شلیوی و شیوی (شب پوی) نیز آمده است. (از برهان) (از آندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگرف [ش گ ر] (از زنبور سیاه. آندراج) (غیاث):

ز پستان هر یک شگر خورده شیر. (اسکندرنامه از آندراج).

شگرف [ش / ش گ] (از خارپشت. سیخو. ناظم الاطباء). سفر. اسفر. رجوع به خارپشت شود.

شگرف [ش گ / گ] (از در خراسان به معنی دفعه و نوبت است. (از یادداشت مؤلف). || به معنی طرح کار هم هست: شگرد کارش را کشید. (یادداشت مؤلف). روش کار و فنی است که بیش از هر فن دیگر زیرچاق انسان باشد، چنانکه گویند: فلان پهلوان در کشتی شگردش کنده کشیدن یا لنگ بستن است. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). || تمرین.

شگرف [ش / ش گ] (ص) نادر. کیاب. (ناظم الاطباء). طرفه. (یادداشت مؤلف):

چون برآید از تک دریای ژرف کشف گردد صاحب در شگرف. مولوی. || عجیب. (انجمن آرا) (آندراج). شگفت‌انگیز. عجیب و غریب. (یادداشت مؤلف):

همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد برف آورد. فردوسی.
این چه دعوی شگرف است بگوی ای خر بیر
که منم شاعر لشکر شکن کشورگیر. سوزنی.
از همه آن شگرف تر که به من
نظرش بی حجاب دیدستند. خاقانی.
نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگردهی
داد دمی که میدهد صبح دمت به نوبری.

شاه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف. نظامی.
شب شده روز اینت نهاری شگرف
گل شده سرد اینت بهاری شگرف. نظامی.
پرده‌شناسان به نوادر شگرف
پرده‌نشینان به وفا در شگرف. نظامی.

میل خاطر با او بسیار شد و احوالی شگرف در
صحبت او مشاهده می‌انفاد. (انیس الطالین
ص ۱۵). در گریه شدند و احوالی شگرف
ظاهر شد. (انیس الطالین ص ۲۰).

— شگرف کاری؛ عمل شگرف‌کار. کارهای
مهم و عجیب:

در لاذگه شگرف‌کاری
بنمای بضاعتی که داری. نظامی.
|| شگفت. (برهان). تعجب. شگفت. (از ناظم
الاطباء).^۱ || استبر. (از فرهنگ خطی) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). هنگفت. (ناظم

الاطباء). غلیظ. ضخیم. ضخیم. (یادداشت
مؤلف). تومند. بزرگ‌هیکل. (ناظم الاطباء).
سطبر. (برهان) (فرهنگ اویهی). || قوی.
(ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری)
(فرهنگ اویهی). بنبرو. توانا. (ناظم الاطباء):

چرا چون نام هر یک پنج حرف است
به بردن پنجه خسرو شگرف است. نظامی.

نیم چندان شگرف اندر سواری
که آرم پای با شیر شکاری. نظامی.

شگرفی چابکی چستی دلبری
به مهر آهو، به کینه تندشیری. نظامی.

بس بلند و بس شگرف و بس بیط
آب حیوانی ز دریای محیط. مولوی.

|| سخت. (یادداشت مؤلف):
به بالای یک نیزه برف آیدت

به رخ روزگار شگرف آیدت. فردوسی.
نیارید از آن ایر تاریک برف

زمین شد پر از برف و بادی شگرف.
فردوسی.

|| مرد دلآور و بهادر. (ناظم الاطباء).^۲
|| بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ

جهانگیری). عظیم. (انجمن آرا) (آندراج).
بزرگ در اشیاء. (غیاث). سخت بزرگ.

(یادداشت مؤلف). مهم. (یادداشت مؤلف):
اکنون سوراخ است و مردم آید بسیار
کار شگرف است و صحن ساخته کاجار.

نجیبی (از لغت اسدی ص ۱۵۶).
خواجه احمد به باغ آمد و کاری شگرف و

بزرگ ساخته بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۳۴۷). آن دعوت بزرگ هم در این
دوشینه ساخته بود و کاری شگرف پیش
گرفته. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۳۷).

تو گفستی که ابری برآمد شگرف
ببر آن بی ثمر زاله بارید و برف. اسدی.

په سرما و گرمای سخت شگرف
بر آن کوهها میخ بودی و برف. اسدی.

خطری بزرگ و کاری شگرف است. (کلیله و
دمه).

حکیم را سخن مدحت تو ناگفتن
جنایتی است شگرف و خیانتی است عظیم.

سوزنی.
بگفت کز همه اتباع من کسی چو تو نیست

شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم. سوزنی.
هر چند آن عطای موفای شگرف بود

دانند کاین تنای موفر نکوتر است. خاقانی.
دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم

در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد.
خاقانی.

این واقعه شگرف را وزنی نمی‌نهند.
(سندبادنامه ص ۱۹۸). بلایی عظیم و نازلای
شگرف این ساعت به برکت تو از من مدفوع
شده است. (سندبادنامه ص ۱۳۱).

هر جا که خزینه شگرف است
قلش به کلید این در حرف است. نظامی.
گر آید ز من دستکاری شگرف
نیارند با من درین کار حرف. نظامی.

... بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه
مدتی هم صحبت بود و روایات عالی دارد و
ریاضات شگرف. (تذکره الاولیاء عطار).

هر بی‌خبر شاید این راز را که این را
جایی شگرف باید ذوق لقا چشیدن. عطار.

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف. مولوی.

او همی جستی یکی مار شگرف
گردکوهستان و در ایام برف. مولوی.

هم شب و هم ابر و هم باران و برف
این سه تاریکی غلط آرد شگرف. مولوی.

— شگرف‌سر؛ بزرگ‌سر. که سر کلان دارد.
(یادداشت مؤلف): ملتزم؛ مرد شگرف‌سر.

(منتهی الارب).
— شگرف‌مایه؛ پرمایه. کلان‌مایه:

جودی چنان رفیع ارکان
عمان چنان شگرف‌مایه. فرااوی.

|| نیکو. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء)
(برهان) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث). خوب.

اعلا. بسیار خوب. (ناظم الاطباء): آن آزاد
مرد براستی وی را نیکو فرود آورد و منزل
ببزا داد و میزبانی شگرف کرد. (تاریخ بهیقی
ج ادیب ص ۲۴۱).

شگرف عاشق و خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه ننگ رسیدت که نام بازگرفتی.

خاقانی.
اگر نقش مردم بخوانی شگرف

بگوید که مردم چنین است حرف. نظامی.
— شگرف‌گردیدن؛ نیکو گشتن. درست

شدن:
ز کوه‌گران تا به دریای ژرف

به آهنگی کار گردد شگرف. نظامی.
— شگرف‌گفتار؛ خوش‌سخن. خوش‌گفتار:

خوبرویی شگرف‌گفتاری
که به صورت فرشته آیین است. عطار.

|| محترم. معتبر. بزرگوار. (ناظم الاطباء).
محترم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ خطی)

(برهان). مرد بزرگوار و صاحب شکوه و
حشمت. (ناظم الاطباء).^۳ صاحب شکوه و

حشمت. با شکوه و حشمت. (برهان) (از
غیاث). باشکوه. (فرهنگ جهانگیری).

۱- ناظم الاطباء در این معنی به کسر و ضم اول
آورده نه به کسر و فتح آن.
۲- ناظم الاطباء در این معنی به کسر و ضم اول
آورده نه به کسر و فتح آن.

۳- ناظم الاطباء به این معنی به تثلیث اول
آورده است.

کسردن. (انجمن آرا). جلدی. چستی. ناشکیبایی. چالاکی. (یادداشت مؤلف):
شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت.
نظامی (از انجمن آرا).

بسی کردم شگرفها که شاید
که گویم با توأم شرمی نیاید. نظامی.
جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما به تکلف کسی. نظامی.
- شگرفی نمودن؛ جدیت نشان دادن. جهد و
کوشش کردن. کوشش بکار بردن؛
کیه‌بری چند شگرفی نمود
هیچ شگرفش نمی‌کرد سود. نظامی.

رجوع به ترکیب شگرفی کردن شود.
شگرفانیدن. [ش گ ن / ا] (مص) شکفانیدن.
شکستن کنایه‌ای و سبب شکستن شدن. (ناظم
الاطباء). شکفته کردن. به گل آوردن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به شکستن شود.

شگفت. [ش گ / گ] (ا) تعجب. تحیر.
(ناظم الاطباء). تعجب. (برهان). تعجب و
حیرت است و با لفظ دیدن و بودن و داشتن
مستعمل. (آندراج):

به شگفت از آن دو کژدم تیز
که چرا لاله‌اش به جفت گرفت^۳. خسروی.
در آن خانه شد پهلوان از شگفت
بسی پیش یزدان نایش گرفت. اسدی.
اگر به وی [حسکت] چیزی رسید که بدیشان
[باران او] رسیده بود، پس شگفت داشته
نیاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۰).

طیقت برسد و هم بگنتم
عشقت که ز خلق می‌نهضم...
گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم. سعدی.

- به شگفت آوردن؛ اعجاب. تعجب. روح.
ابهار. (یادداشت مؤلف). از هاف. (مستهی
الارباب). تعجب در کسی ایجاد کردن. موجب
تعجب کسی شدن.
- به شگفت آورنده؛ رانع. (یادداشت مؤلف).
ایجادکننده تعجب.

- در شگفت افتادن؛ حیران شدن. دچار
شگفتی و تعجب گشتن؛ از مشاهدت این حال
در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه).

۱- شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت.

۲- در آندراج کاف کلمه به هر سه حرکت
ضبط است و فردوسی در بیتی آن را با «بگفت»
قافیه کرده (رجوع به ماده شگفت آمدن شود) و
سعدی نیز با بگنتم و نختم. در پهلوی هم کاف
با ضمه یا واو آمده، ولی فرهنگها به کسر کاف
ضبط کرده‌اند چنانکه در تداول عامه نیز چنین
است.

۳- نل: که مرا لاله‌اش نخفت ...

دیگران در معنی محتمم بدان استشهاد
جسته‌اند. معنی بی صبر، جزوع، بی حوصله و
ناشکیبا مفهوم میشود نه محتمم و باشکوه.
(یادداشت مؤلف):

از این زمانه جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسایی.

|| المین. (ناظم الاطباء). جوشانیده. مهمل.
منضج. (برهان) (ناظم الاطباء). || پزنده دبل
و ریم آورنده. (ناظم الاطباء). || (ل) نیکویی.
|| حشمت. (فرهنگ خطی).

شگرفانه. [ش / ش گ ن / ن] (ق) بسه
طرفگی. به نیکویی. به خوبی. (یادداشت
مؤلف):

با فلک از راه شگرفی درآی
تأث شگرفانه درآندت پیای. نظامی.
و رجوع به شگرف شود.

شگرف اندام. [ش / ش گ آ / ا] (ص مرکب)
زیبا اندام. خوش تراش. (یادداشت مؤلف):
هر کیل و هر کله و هر کوله؛ دختر شگرف اندام
نیکو خلقت خوش رفتار؛ هدکوره و هدکوره؛
زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه. (از منتهی
الارباب). || عظیم الجثه. قوی جثه. قوی هیكل.
(یادداشت مؤلف): قنطریس؛ شتر ماده
شگرف اندام. (منتهی الارباب).

شگرف همت. [ش / ش گ هم م / ا] (ص
مرکب) که همت بزرگ و بلند دارد.
عظیم همت:

خاقانی ازین مختصران دست بدار
در کار شگرف همتان دست برآر. خاقانی.
شگرفی. [ش / ش گ / ا] (حامص) خوبی.
نیکویی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):

همه روز این شگرفی بود کارش
هم عمر این روش بود اختیارش. نظامی.
|| زیبایی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).
اعلائی. (ناظم الاطباء):

رخس حسن ای جان شگرفی را به میدان درفکن
گوی کن سرها و گوها را به چوگان درفکن.
خاقانی (دیوان ص ۶۴۹).

گه به زبان دیگران وعده خوش همی دهی
گه به شگرفی و تری هوش مرا همی بری.
خاقانی.

کز شگرفی و دلبری و کشی
بود یاری سزای نازکشی. نظامی.

رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد
خنک آنکه سروقدی چو تو در کنار دارد.

کمال‌الدین اسماعیل
|| احتشام. بزرگی. حشمت. (یادداشت
مؤلف): جوان است و با مروت و شگرفی.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۶). || زیرکی.
جلدی. چابکی. (یادداشت مؤلف).
- شگرفی کردن؛ زیرکی و جلدی در کاری

بحشمت. (لغت فرس اسدی):
در حضور چنان وجود شگرف
چون نمائمن به جمله من مانمن. عطار.

|| کریم. جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء).
|| زبیا. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء)
(برهان) (غیاث). جمیل. رعنا. (ناظم الاطباء).
لطیف. (ناظم الاطباء) (برهان). آنکه مستهای
زیبایی را دارد. سخت جمیل و زیبا. (از
یادداشت مؤلف). نازنین. محبوب.
دوست داشتی. پسنیده. مطبوع. (ناظم
الاطباء):

همه موی اندام او همچو برف
ولیکن به رخ سرخ بود و شگرف. فردوسی.
کسی که دور بود از چنین شگرف نگار
چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور.
مسعود سعدی.

در عهد دولت آل عباس رضی الله عنهم
خواجگان شگرف خاستند و حال برامکه
خود معروف است. (چهارمقاله نظامی).

زلف و روی و لب و بنام ایزد
همه از یکدگر شگرف ترند.
عمادی شهریار.

چون شگرفان ره از گرد سفر
خشک دامان شوم ان شاء الله. خاقانی.
تثای او به دل ما فرو نیاید از آنک
عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا.
خاقانی.

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدند از حد لبهای زیرین. نظامی.
ملک را گوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند. نظامی.

عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی. نظامی.
گراین صاحب جهان دلاده توست
شکاری بس شگرف افتاده توست. نظامی.

دویدند آن شگرفان سوی شیرین
بنات‌العش را کردند پروین. نظامی.
شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پایمزدی شگرف. نظامی.

نواساز خنیا گران شگرف.
بدست آوردند مردی شگرف
که مجموعه‌ای بود از آن جمله حرف.
نظامی.

در شگرفان حرکاتیت که آتش خوانند
در تو آن هست و دو صد فته به آن پیوسته.
اوحدی.

|| صاحب آندراج ذیل شگرف بیتی از نظامی
آورده^۱ و گفته که از آن زیرکی و جلدی کردن
در کار مفهوم میشود. اما از آن معنی

«ناشکیبایی و دست‌پاچگی» نیز برمی‌آید. و
شاهد کلمه شگرفی است. رجوع به شگرفی
شود. همچنین از بیت کسایی که اسدی و

- شگفت نمودن؛ تعجب کردن؛ در چهار شگفتی و حیرت شدن؛ کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم. (کلیله و دمنه).
 - نشگفت؛ جای عجب نیست. جای شگفت نیست. شگفتی ندارد؛
 ناوردیم و خوار وین نشگفت
 که بن خار نیست ورد نورد. کسایی.
 به رخ بر همی جوشد آن زلف نشگفت
 ازیرا که عنبر بجوشد بر آذر. فرخی.
 کسی که نام و بزرگی طلب کند نشگفت
 که کوه زر به بر چشم او نماید کاه. فرخی.
 نشگفت از ز فر دولت تو
 روید از شوره پیش تو شمشاد. فرخی.
 مر مرا همچو خویشتن نشگفت
 گر نگویند و غم پندارند. ناصر خسرو.
 یک دو بینی همی و این نشگفت
 یک دو بیند همی به چشم احوال.
 مسعود سعد.
 نکنی آنچه گوئی و نشگفت
 کآنچه گویند شاعران نکنند. مسعود سعد.
 نه شگفت که چون نمک بر آتش
 لب را مدد از فغان بینم. خاقانی.
 نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان
 آرد طواف کعبه و گردد مجاورش. خاقانی.
 نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان
 کایزده طور نور تجلی بپراکند. خاقانی.
 نشگفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
 چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم.
 خاقانی.
 || (ص) عجیب و غریب. عجب. | (مر) آند. غرو.
 افکوهه. عجایب. (یادداشت مؤلف). عجیب.
 (برهان) (منتهی الارب). عجب. (منتهی الارب) (دهار) (فرهنگ اوهی)؛
 هر آن کریم که فرزند او یلاده بود
 شگفت باشد اگر از گناه ساده بود. رودکی.
 شگفت نیست اگر کین چشم من سرخ است
 بلی چو سرخ بود اشک سرخ باشد کین.
 بوشعب.
 چنین دید هرگز که دید این شگفت
 دزم گشت وز پور کینه گرفت. دقیقی.
 جادویها کند شگفت و عجب
 هست و استاش زند و استانیست. خسروی.
 شهنشاہ ایران چو دید این شگفت
 خراج و کزیت از جهان برگرفت. فردوسی.
 همی هر کسی گفت اینت شگفت
 کزین هر کس اندازه باید گرفت. فردوسی.
 به ره بر بید و سبک برگرفت
 کنون بشنو این داستان شگفت. فردوسی.
 ز پرویز چون داستانی شگفت
 ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.
 بگویم همین داستان شگفت
 کز آن مرد دانا شگفتی گرفت. فردوسی.

سکندر سبک پرش اندر گرفت
 که ایدر چه بینم چیزی شگفت. فردوسی.
 هم از جوانی معروف شد به نام نکو
 شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان. فرخی.
 ترا دیده ام قادر و پارسا بس
 شگفت است با قادری پارسایی. فرخی.
 شگفت نیست گر از مدح او بزرگ شدم
 که از مدیح محمد بزرگ شد حسان. فرخی.
 بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
 شگفت نیست از او گر شکمش کاواک است.
 لیبی.
 این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای
 سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۲).
 شگفتهای جهان را پدید نیست کران
 هر آن شگفت که بینی بود شگفت تر آن.
 قطران.
 به گرد سپهدار مهر اج گشت
 که این چشمه دارد شگفتی نرفت. اسدی.
 دعوی همی کند که نبی را خلیفتم
 در خلق این شگفت حدیثی است بوالعجب. ناصر خسرو.
 هست شگفت اینکه همی ناصبی
 سیر نخواهد شدن از کافری. ناصر خسرو.
 به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر
 شگفت نیست که ما نزد تو ز کناریم.
 ناصر خسرو.
 شگفت نیست که از رای عدل گستر تو
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب.
 مسعود سعد.
 جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین.
 امیر معزی.
 شگفت نیست به جان رغبت و ز مرگ حذر
 بکه مرگ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین.
 امیر معزی.
 پس چو او از میان آوه برفت
 ماند آه مجرد اینت شگفت. سنایی.
 گر لطف تو خرید مرا بس شگفت نیست
 کاهل بصر خرنده به سیم و زر آینه. خاقانی.
 آدم چو غصه کرد ز دیوی شگفت نیست
 گر تو شهاب غصه دیولمین خوری. خاقانی.
 چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
 که دل راه باور شدن برگرفت.
 نظامی (از آندراج).
 ما سایه و تو خورشید آری شگفت نبود
 خورشید سایه ای را گر در نظر نیارد. عطار.
 چون گذشت از سر جهانی را گرفت
 گر جهان ویران کند نبود شگفت. مولوی.
 بخندید انگشت بر لب گرفت
 کز و هر چه آید نباشد شگفت.
 سعدی (از آندراج).
 از آن چنان پدر آری چنین پسر زاید

ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا. ؟
 - ای شگفت؛ یا للعجب. عجبا. شگفتا. ای عجب. چه بسیار عجیب. (یادداشت مؤلف)؛
 آب گلپهشتنگ گشته از فردن ای شگفت!
 همچنان چون شیشه سیمین نگون آویخته.
 فرالادی.
 پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت!
 بی گاه دود زردم همواره سرف سرف. کسایی.
 سپهد برانگیخت اسب ای شگفت ا
 به نوک ستان زان سری برگرفت. فردوسی.
 بزد دست و ریش شهنشاہ گرفت
 به خواری کشیدش به خاک ای شگفت!
 فردوسی.
 بیوسید رستم تخت ای شگفت!
 جهان آفرین راستایش گرفت. فردوسی.
 تن شاه از آن آسیا برگرفت
 همان آسیایان بین ای شگفت!
 فردوسی.
 شه از آنکه عالم گرفت ای شگفت!
 من آنرا گرفتم که عالم گرفت. نظامی.
 کسی را نصیحت مگو ای شگفت!
 که دانی که در وی نخواهد گرفت. سعدی.
 || طرفه. فری. (یادداشت مؤلف). نوظهور.
 اعجوبه. (منتهی الارب)؛
 میباش غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف
 شگفت گونه لکن قوی و با بنیاد. کسایی.
 بمان تا بدین گنگبار از شگفت
 چه بینم کآن یاد باید گرفت. اسدی.
 شگفت خداوند چرخ بلند
 به گیتی که داند شمردن که چند. اسدی.
 به گر شاسب ملاح گفت ای شگفت
 ز روم آمد آرامش اینجا گرفت. اسدی.
 - شگفت کاری؛ کارهای طرفه و عجیب
 انجام دادن؛
 چون دید شه آن شگفت کاری
 کز مردمی است رستگاری. نظامی.
 || (ل) معجزه. اعجاز. (ترجمه دیانتارون ص ۸۸) (یادداشت مؤلف). معجزه؛ این است اول
 شگفت که عیسی کرد در قاطنه جلیل.
 (ترجمه دیانتارون ص ۴۶). || (امص)
 آشفتگی. (ناظم الاطباء).
شگفت آمدن. (ش گ / گ م د) (مص)
 مرکب) عجیب آمدن. عجیب و غریب نمودن.
 ۱- از نوع فعلهایی است که از یک مصدر و
 کلمه ای که مفهوم انفعالی دارد ترکیب میشوند و
 گاه به صورت: شگفتم می آید، شگفت می آید،
 شگفتش می آید (مانند: خوشم می آید یا
 خنده اش گرفت) صرف میشوند و گاه به
 صورت: شگفت آیدم یا شگفت آید مرا، و این
 افعال از لحاظ نحوی (گرفتن فاعل و مفعول) با
 فعلهای دیگر متغایرند و درباره ضمیر آنها
 اختلاف نظر است. (یادداشت پروین گنابادی).

شگفت‌انگیز بنظر رسیدن. تعجب آور: دیدن: (یادداشت مؤلف). عارض شدن حالت شگفتی بر کسی. تعجب عارض شدن بر کسی:

سپید به گفتار او بنگرید

شگفت آمدش کاین سخنها شنید. فردوسی.
 بسی چیز دیگر نهانی بگفت
 وز این آگهی آمد او را شگفت. فردوسی.
 شگفت آمدش گفت خاقان چین
 ترا کرد از این پادشاهی گزین. فردوسی.
 دلت راهمی گر شگفت آید این
 به چشم خرد خویشان را بین. اسدی.
 چون به اوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان
 شگفت آمد. (کلیله و دمنه). قاضی راز از این
 سخن شگفت آمد. (کلیله و دمنه).
 شگفت آید مرا گر بار من نیست
 دلم چون برد اگر دلدار من نیست.

شگفت آدم کو قوی حال بود
 خنداوند جاه و زر و مال بود. سعدی.
 تبسم‌کنان دست بر لب گرفت
 کز و هر چه دیدی نباید شگفت! سعدی.
 شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا.
 (گلستان).

شگفت آور. [ش گِ و] (نصف مرکب)
 تعجب آور. شگفت‌انگیز. (یادداشت مؤلف).
 طیم. (منتهی الارب): ذیمری؛ مرد زیرک تیز
 خاطر شگفت آور. (یادداشت مؤلف). رجوع
 به مترادفات کلمه شود.

شگفتانیدن. [ش گِ / گِ د] (مص) شگفتن
 کنانیدن. (ناظم الاطباء). به شگفتن داشتن.
شگفت انگیز. [ش گِ ا] (نصف مرکب)
 شگفت‌انگیزنده. تعجب آور. شگفت آور.
 (یادداشت مؤلف): غیر طبیعی و شگفت‌انگیز
 بنظر می‌آید. (سایه‌روشن صادق هدایت
 ص ۱۲). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شگفت جاموش. [ش گِ] (إخ) دهسی
 است از بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه آن
 ۱۱۲ تن. آب آن از چاه. محصول عمده
 غلات. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شگفت داشتن. [ش گِ ت] (مص)
 مرکب) تعجب و حیرت داشتن. (آنندراج).
 از هاف. (منتهی الارب). تعجب. (دهار). غرو.
 (دهار) (تاج المصادر بیهقی). عجب. (دهار)
 (تاج المصادر بیهقی). تعجب کردن. عجب
 داشتن:

مدارید کردار زو بس شگفت
 که روشن دلش زنگ آهن گرفت. فردوسی.
 دام را چه نفع و چه ضرر از گرفت
 زین گرفت بیهدهش دارم شگفت. مولوی.
 تبسم‌کنان دست بر لب گرفت

که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت.

سعدی (از آنندراج).
 خردمند را که در زمره اجلاف سخن بیند
 شگفت مدار که آواز بریبط از غلبه دهل
 برناید. (گلستان).

شگفت سلمان. [ش گِ س] (إخ) دهی از
 بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۳۰
 تن. محصول عمده غلات. آب آن از چاه و
 قنات. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

شگفتک. [ش گِ ت] (إخ) دهسی است از
 دهستان برادوست بخش صومای شهرستان
 ارومیه. سکنه آن ۱۲۴ تن. آب آن از چشمه.
 محصول عمده آنجا غلات و توتون. صنایع
 دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفت گاو. [ش گِ] (إخ) دهسی است از
 بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۶۰
 تن. محصول عمده آنجا غلات. صنایع دستی
 زنان گیوه‌بافی و آب آنجا از چشمه و قنات
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفتگی. [ش گِ ت / ت] (حماص)
 شگفتگی و حالت شگفتن غنچه و واشدن لپها
 هنگام تبسم. (ناظم الاطباء). صورتی از
 شگفتگی. || ناز و شادمانی و افتخار کردن. (از
 یادداشت مؤلف): فحشه؛ شگفتگی و نازش
 مردم به چیزی که دارد از ملک و از ادب و از
 علم و هنر و بدان ید طولی نماید. (منتهی
 الارب). رجوع به شگفتگی شود.

شگفت ماندن. [ش گِ / گِ د] (مص)
 مرکب) تعجب کردن. حیران ماندن. در
 شگفت ماندن. تعجب شدن. سخت دچار
 شگفتی گشتن. (یادداشت مؤلف):
 بگفت این و خود ساز دیگر گرفت
 نگه‌چین کنون تا بمانی شگفت. فردوسی.

یکی راز بن دور کرده دو گفت
 از آن خستگان ماند نمان شگفت. فردوسی.

بماند اندر او جهن جنگی شگفت
 کلاه‌بزرگی ز سر بر گرفت. فردوسی.
 به آوردگه رفت و نیزه گرفت
 همی مانده از گفت مادر شگفت. فردوسی.
 ز همت هنر تو شگفت ماندستم
 که ایمنی تو برو و بر آسمان نشوی.

منوچهری.
 بونصر از آن شگفت ماند و گفت تمام
 مردیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۹).
 بزرگان روم و ایران همه پیش شاه بودند و در
 صورت نیکوی اوی شگفت ماندند.
 (اسکندرنامه نسخه نفیسی). نهال او را دید
 درخت شده و آن خوشه‌ها از او آویخته
 شگفت بماند. (نوروزنامه).

— به شگفت ماندن: در تعجب ماندن. غرق
 حیرت و تعجب گشتن: این خبر به حجاج
 بردند به شگفت بماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۱۸۹).

— در شگفت یا اندر شگفت ماندن: در حیرت
 و تعجب ماندن. متعجب شدن:
 ز گفتار او ماند اندر شگفت
 زمین را ببوسید و بوزش گرفت. فردوسی.
 بدو ماند شاه جهان در شگفت
 وز آن کودک اندیشه‌ها برگرفت. فردوسی.
 از آن تاجور ماند اندر شگفت
 سخن هر چه بشنید در دل گرفت. فردوسی.
 بدو مانده بر خسرو اندر شگفت
 چنان برز و بالا و بازو و گفت. فردوسی.
 — شگفت (در شگفت) فروماندن؛ متعجب
 ماندن. از تعجب فروماندن:

فروماند از کار رستم شگفت
 همی راند و اندیشه اندر گرفت. فردوسی.
 چو هومان ورا دید با یال و گفت
 فروماند یکبار از او در شگفت. فردوسی.
 — مانده اندر شگفت (در شگفت)؛ مهیوت و
 حیران مانده:

ای پرغونه بازگونه جهان
 مانده من از تو به شگفت اندرا. رودکی.
 فراوان سخنها از ایدر بگفت
 فرستاده مانده از او در شگفت. فردوسی.
 وز آن روی راه بیابان گرفت
 همه کنورش مانده اندر شگفت. فردوسی.

شگفتن. [ش گِ ت] (مص) صبر و تحمل
 داشتن. صبر کردن. (ناظم الاطباء). شکیبایی
 داشتن:

همچو آتش گرم شد در کار او
 یک نفس نشگفت از دیدار او. عطار.
 گویند شخصی از عرب کیزیکی داشت و هیچ
 از او نمی‌شگفت. (فتوت‌نامه). || حیران شدن.
 || متعجب بودن. (ناظم الاطباء). تعجب
 نمودن. (آنندراج):

شگفتنم من از کار دیو تو زند
 که هرگز نخواهد به من جز گردند. فردوسی.
شگفتن. [ش گِ ت] (مص) واشدن.
 شگفتن. || شکوفه شدن. (ناظم الاطباء).
 خندیدن گل. واشدن غنچه گل و خندان شدن.
 (آنندراج). || خندان و تبسم گشتن. شگفتن.
 (یادداشت مؤلف). || امیدن. (ناظم الاطباء).
 || به مجاز. جوش زدن. (آنندراج). در تمام
 معانی رجوع به شگفتن شود.

شگفته. [ش گِ ت / ت] (نصف شکفته
 و اشده. شکفته. رجوع به شکفته شود. || امیده
 شده. (ناظم الاطباء). || خندان. تبسم.

۱- در این شاهد شگفت آمدن به صورت
 فعلهای معمولی صرف شده است.

(یادداشت مؤلف).

— جبین شگفته؛ جبین شگفته. خندان روی، متبسم؛

خلق از عارض تو ممنوند

که ظهوری جبین شگفته اوست.

ظهوری (از آندراج).

و رجوع به شگفته شود.

شگفته خاطر. [ش گ ت / ت ط] (ص مرکب) شگفته خاطر. خوشحال. (ناظم الاطباء). رجوع به شگفته خاطر شود.

شگفته رو. [ش گ ت / ت] (ص مرکب) گشاده رو و خندان. (ناظم الاطباء). شگفته رو. رجوع به شگفته رو شود.

شگفتی. [ش گ] (حامص، لا) تعجب. (ناظم الاطباء). شگفت. (آندراج). تعجب. (یادداشت مؤلف)؛

شگفتی در آن بود کاسب سیاه

نمی داشت خود را از آتش نگاه. فردوسی.

بیردند هم در زمان نزد شاه

بدو کرد شاه از شگفتی نگاه. فردوسی.

— از شگفتی ماندن؛ در حیرت و تعجب ماندن؛

چنان از شگفتی بر او بر بماند

بسی آفرینها بر او بر خواند. فردوسی.

— اندر (در) شگفتی ماندن؛ در تعجب ماندن.

حیران ماندن. حیرت زده شدن؛

ز گفتار او در شگفتی بماند

برو بر جهان آفرین را بخواند. فردوسی.

چو قیدانه آن نامه را بر بخواند

ز گفتار او در شگفتی بماند. فردوسی.

فرستاده اندر شگفتی بماند

فراوان بدو نام یزدان بخواند. فردوسی.

چو شاه جهان نامه ها را بخواند

ز گفتارشان در شگفتی بماند. فردوسی.

از آن نامه اندر شگفتی بماند

فرستاد و ایرانیان را بخواند. فردوسی.

— پرشگفتی؛ سخت شگفت‌انگیز. پر از چیزهای شگفت‌آور و عجیب و غریب؛

جهان پرشگفتی^۱ است چون بنگری

ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.

— شگفتی آمدن؛ تعجب دست دادن. شگفت آوردن؛

چه باشد گر تو یار نوگرفتی

نیاید مر مرا زین بس شگفتی.

(ویس و رامین).

— شگفتی داشتن؛ تعجب داشتن. تعجب کردن؛

بگفت از پلنگم زیون است و مار

و گر پیل و کرکس، شگفتی مدار. (بوستان).

— شگفتی گرفتن؛ دچار شگفتی شدن؛

بگویم همین داستان شگفت

کنون مرد دانا شگفتی گرفت. فردوسی.

— شگفتی نماینده؛ تعجب‌آور. تعجب‌نما.

نشان دهنده شگفتی؛

پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی نماینده نو به نو. فردوسی.

— شگفتی نمودن؛ تعجب نمودن. حیرت کردن. (یادداشت مؤلف). تفکله. استعجاب.

(تاج المصادر بیهقی). اعجاب. (دهار) (تاج

المصادر بیهقی). استعجاب. (یادداشت مؤلف)

(المصادر زوزنی)؛ کسری و حاضران شگفتی

نمودند عظیم. (کلیله و دمنه).

— || چیزها یا امور شگفت‌انگیز نشان دادن؛

زمین را بلندی ند جایگاه

یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره به سر بر شگفتی نمود

به خاک اندرون روشنائی فرود. فردوسی.

بفرمود پس تا شگفتی بسی

نمودند گر شاسب را هر کسی. اسدی.

|| هر چیز حیرت‌انگیز. (ناظم الاطباء).

اعجوبه. (یادداشت مؤلف). مایه حیرت؛

برفت آفتاب از جهان ناپدید

چه داند کسی کآن شگفتی ندید. دقیقی.

دمادم به ده شب پس یکدگر

همی خواب دید این شگفتی نگر. فردوسی.

فراوان شگفتی رسیدم بسر

ندیدم جهان را مگر بر گذر. فردوسی.

به گودرز پس گفت گیو ای پدر

چه آمد مرا از شگفتی به سر. فردوسی.

که چونین شگفتی نبیند کسی

و گر در زمانه بماند بسی. فردوسی.

چو بوسید شد در زمان ناپدید

کس اندر جهان این شگفتی ندید. فردوسی.

ز کارنامه تو آرم این شگفتیها

بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهور.

اسکافی (از تاریخ بیهقی ص ۲۸۱).

شگفتی بیس است این چنین گونه گون

گه آن کس جز یزد نداند که چون. اسدی.

گواهی دهم کین شگفتی درست

هم از فر ایران شه و بخت تست. اسدی.

اگر شگفتیها بایدت بیوی زمین

و گر عجایبها بایدت بجوی جهان.

قطران تبریزی.

شگفتی نگه کن به کار جهان

و زو گیر بر کار خویش اعتبار. ناصر خسرو.

غایت موی من سپید بود

زین شگفتی همی شوم دلنگ. ناصر خسرو.

بپرسید از نشان و کوه و دشتش

شگفتیها که بود از سرگذشتش. نظامی.

|| (ص) عجیب. نادر و حیرت‌انگیز. (ناظم

الاطباء). عجیب. عجب. (یادداشت مؤلف).

تعجب‌آور؛

نباشد زین زمانه بس شگفتی

اگر بر ما بیارد آذرخشا. رودکی.

همی گفت هر کس که این پهلوان

شگفتی دلیری است به از گوان. فردوسی.

بدو گفت کز بیجه ازدها

شگفتی نباشد چنین کارها. فردوسی.

شگفتی تر از کار من در جهان

نبیند کسی آشکار و نهان. فردوسی.

گر چو تو شیعت ایشان نوم من، نیست

بس شگفتی که نه من امت ایشانم.

ناصر خسرو.

سراو پای و پای او سر شد

وین شگفتی که او گهر باشد. مسعود سعد.

شب از ماه بر بست پیرایه‌ای

شگفتی بود نور در سایه‌ای.

نظامی (از آندراج).

— شگفتی فروماندن؛ حیران شدن. در حیرت

و بهت فروماندن. غرق حیرت و بهت گشتن؛

بزرگان همه آفرین خواندند

شگفتی ز فرش فروماندند. فردوسی.

شگفتی فروماند سرو یمن

همیدون دلبران آن انجمن. فردوسی.

— شگفتی فرومانده؛ غرق حیرت و تعجب

شده. مات و مهوت مانده؛

همه پهلوانان ایران سپاه

شگفتی فرومانده از کار شاه. فردوسی.

— شگفتی ماندن؛ شگفت ماندن. حیران

ماندن. حیرت زده شدن؛

شگفتی در او ماند جمشید کی

بسی آفرین کرد بر نیک‌بسی. فردوسی.

سپهد شگفتی بماند اندر او

بدو گفت کای ماه پیکار جو. فردوسی.

شگفتی ماند از آن نیرنگ‌سازی

گذشت اندیشه کارش ز بازی. نظامی.

ملک ز آن ماده شیران شکاری

شگفتی مانده در چابک سواری. نظامی.

|| طرفه. نوظهور. بدیع. چیز بدیع و نو؛

در آرزوی آنکه بینی شگفتی

بر منظری نشسته و چشمت به پنجره.

ناصر خسرو.

چو سالت پنج شد در هر شگفتی

تماشا کردی و عبرت گرفتی. نظامی.

بسی گشتم در خرگاه شش طاق

شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق. نظامی.

|| (ق) بطور عجیب. (ناظم الاطباء). || (صوت)

تعجب. عجب. (آندراج). عجب! تعجب! مایه

شگفتی است! جای تعجب است! (یادداشت

مؤلف).

— ای شگفتی؛ ای شگفت! شگفتا! عجب!؛

جهان ای شگفتی! به مردم نکوست

چو بینی همه درد مردم از اوست. اسدی.

۱- ذل: پرشگفت، و در این صورت شاهد این مورد نیست.

شگفتی. [(خ) نام ستاره‌ای است؛ برگزین: قطی که از قدر دوم نبوت تا قدر هشتم شود و نیز رنگ از زرد به سرخ گرداند. (یادداشت مؤلف).]

شگفتی. [ش گ] (خ) دهسی است از دهستان سکن آباد بخش حومه شهرستان خوی. سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آن از آقچای و چشمه. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آنجا اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شگفتیدن. [ش گ د] (مص) متعجب شدن. (از ناظم الاطباء) (آندراج). تعجب نمودن. حیران گشتن:

چو افراسیاب به هامون بدید
شگفتید از آن کودک نورسید^۱. فردوسی.

ز خفتان رومی و ساز نبرد
شگفتید از آن کودک شیرخورد. فردوسی.

|| مستعجب بودن. || آشفته شدن. (ناظم الاطباء).

شگفته. [ش گ ف] (ف) شکوفه. (ناظم الاطباء). مخفف شگوفه. صورتی از شکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگفتیدن. [ش گ د] (مص) شکفیدن. شکفتن. وادشن غنچه. (ناظم الاطباء):

اگر سیر گشتم حتی بشگتید
به اقبال من نرگس از تخم سیر.
ناصرخسرو.

رجوع به شکفیدن شود.

شگفتیدن. [ش گ د] (مص) آشفته شدن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف شگفتیدن است. رجوع به شکفتیدن شود.

شکل. [ش گ / ش گ] (ل) طایع. مهر خرمن از ماده سیلیوم^۲. (یادداشت مؤلف). دج. رجوع به دج شود.

شکل. [ش گ] (ل) جداری کوچک که دو دست اسب و استر را بدان محکم بندند. (برهان). بنو. شکل. رجوع به شکل شود. || ریسمانی که بر پای گنجهک بندند. (ناظم الاطباء) (برهان).

شگن. [ش گ] (ل) شگون. فال نیک. (ناظم الاطباء). مخفف شگون است که به فال نیک برداشتن و به میمنت دانستن چیزها باشد، مانند: پرواز مرغان و حرکات و سکنات آدمیان، وحوش و امثال ایشان. (از برهان) (از غیاث). و این مفرس شگن باشد مرکب از لفظ «سو» که به هندی نیک است و «گن» به معنی اثر. (از آندراج). فال نیک باشد و آن را مروا گویند. (فرهنگ جهانگیری).

— شگن گرفتن؛ فال نیک و شگون گرفتن. (فرهنگ جهانگیری):

ماه و زهره خیره بین از حشنان

مشری از رویشان گیرد شگن.
مولوی (از جهانگیری).

رجوع به شگون شود.

شگنان. [ش] (خ) نام قریه‌ای به حوالی بلخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به شکان شود.

شگنی. [ش گ] (ص نسبی) شگونیا. غیب‌گو. (ناظم الاطباء). رجوع به شگونیا و مترادفات کلمه شود.

شگوار. [ش] (ص مرکب) حزین. اندوهگین. ماتمزه. (ناظم الاطباء).

شگوفتن. [ش ت] (مص) تعجب نمودن. || شکفتن. || گشادن و منبسط شدن. (ناظم الاطباء). || گشاده شدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). || وادشن گل. || غنچه کردن. || آترو تازه شدن. (ناظم الاطباء).

شگوفنده. [ش ف د / و] (ف) شکوفنده. شیکافته. || رخنه کننده. (آندراج). رجوع به شکوفنده و شکوخته شود.

شگوفه. [ش ف / ف] (ل) شکوفه. (ناظم الاطباء). گل درخت میوه. || مطلق غنچه و گل. (آندراج). رجوع به شکوفه شود.

— شگوفه‌رنگ؛ کنایه از سفید است. (آندراج):

شگوفه‌رنگ شد موبت چو سرو آن به که برنایی
به رعنائی که بر پیران نرید کسوت زیبا.
جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

— شگوفه سر کودک؛ بیماری که موی سر و موی مژه را می‌ریزاند. (ناظم الاطباء).

— شگوفه کردن؛ شکوفه کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده شکوفه کردن شود.

|| به معنی قی نیز آمده. (آندراج). شکوفه. اشکوفه. رجوع به شکوفه شود.

شگوله. [ش ل / ل] (ل) گردکانی که پوست آن کلفت باشد و به دشواری شکافته شود. (ناظم الاطباء).

شگون. [ش] (ل) فال نیک. تفال خیر. فال میمون و مبارک. (ناظم الاطباء) (از برهان). طیره. آغال. اغور. (یادداشت مؤلف). تفال گرفتن به آواز و پرواز و جز آن و به صورت شگن هم آمده و این مشترک است در هندی و با لفظ نهادن و گرفتن و کردن مستعمل. (آندراج):

صبح هفته اگر جام لاله گون باشد
تمام هفته به عیش و طرب شگون باشد.
(از فرهنگ جهانگیری).

— شگون بد؛ نظیر. طیره. تشأم. (از یادداشت مؤلف).

— شگون بد یا خوب زدن؛ فال بد یا خوب زدن. (یادداشت مؤلف).

— شگون زدن؛ فال زدن. (یادداشت مؤلف).

— شگون کردن؛ به فال نیک داشتن:

یک نویم ز نخل مراد تو آرزوست

تلخی بگو که تا به قیامت شگون کنم.
باقر کاشی (از آندراج).

آسیبی از خمار نباید تمام عمر
هر کس که از کف تو اباعی شگون کند.
علی خراسانی (از آندراج).

— شگون گرفتن؛ فال گرفتن. تفال کردن:
بگرفته‌ام شگون طبعی تازه در دل است
شاید که آب رفته باید به جوی ما.
واله هروی (از آندراج).

— شگون‌گیر؛ آنکه به شگون کار کند. (آندراج):

درگذشتن تواند نگه از کشته او
تا تسلی ندهد چشم شگون‌گیر مرا.
ظهوری (از آندراج).

— شگون نهادن؛ فال گرفتن. تفال:

فال زدم که از هوس کشته شوم به یک نفس
هم ز لب تو این سخن به که شگون نهد کسی.
بابافغانی (از آندراج).

— بدشگونی کردن؛ فال بد زدن. تطیر. (یادداشت مؤلف).

شگونه. [ش ن / ن] (ص) واژگونه. سرنگون. منعکس. زیر و زبر و زیر و بالا. (ناظم الاطباء). شاید نگونه باشد. رجوع به نگونه، واژگونه و مترادفات دیگر کلمه شود.

شگونیا. [ش] (ص) فالگیر. غیب‌گو. (ناظم الاطباء). رجوع به شگنی و مترادفات کلمه شود.

شگفتن. [ش ت] (مص) شکفیدن. (فرهنگ لغات ولف). صبر داشتن. تحمل داشتن. فارغ بودن. دل برداشتن. (یادداشت مؤلف). تحمل کردن. صابرت ورزیدن. صبر کردن. شکیبایی داشتن؛ آیه را فرعون به زنی کسر... و یکزمان از وی نشگفتی. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی). مادر موسی با موسی به سرای فرعون اندر همی بودند... تا چنان شد که یک ساعت از موسی نشگفتی و... هرگز طعام نخوردی الا که موسی در کنار او بودی. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی). آسیابان کودک را همی داشت... و هر ماهی آن کودک را یش خواستی و به هر مادری نشگفتی. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).

از او هیچ گشتاب نشگفتی
به می خوردن اندرش بفریفتی. فردوسی.

تو با تاج بر تخت نشگفتی
خرد را بدین گونه بفریفتی. فردوسی.

رجوع به شکفتن شود.

شل. [ش ل] (ع مص) راندن و دفع نمودن چیزی را. (مستهلی الارب) (ناظم الاطباء).

1 - Mira citi.

۲- نل: نارسید= نوپدید.

3 - Sigillum.

راندن شتران را و دفع نمودن. (آنندراج). (از اقرب الموارد). راندن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر روزنی). اسبک دوختن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جامه سبک دوختن. (المصادر روزنی). (بباریدن چشم اشک خود را و فرو ریختن آنرا. (اتباه شدن دست کسی و خشکیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کذا شلت یده (مجهولاً). و درباره کسی که خوب تیر اندازد و نیک نیزه زند. گویند: لا شلت عسکر ای اصابع!؛ تباہ مباد ده انگشت تو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (ص) (معنی دست و پای از کار افتاده استعمال میشود و کلمه در اصل به تشدید لام است که مصدر «شلت یده» از باب «علم» و بمعنی از کار افتادن دست و پای باشد و چنین دستی را شلاء و صاحب آنرا اشلت گویند؛ ولی این استعمال در شعر فارسی نیز هست:

پای اقبال جهان سوی بداندیش تو لنگ
دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل.

انوری.
پرو شیر درنده باش ای دغل
میتداز خود را چو رویاه شل. سعدی.
(از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶-۷). رجوع به ماده شل (مأخوذ از عربی) شود.

شل. [ش / شل / ل] (از ع، ص) کسی که با دست نمیتواند چیزی را بگیرد، مانند کسی که دست او افلیج شده و در اراده و اختیار وی نباشد. شیشه. (ناظم الاطباء). کسی که دست و پای او حرکت نتواند کرد. (غیاث). آنکه از پای لنگد. آنکه دست یا پای او تباہ شده است. لنگ. اعرج. آنکه لنگد. چلاق اعم از پای یا دست. بجای اشلت عربی و با بودن، شدن و کردن صرف شود و مصدر جعلی آن شلیدن است. (یادداشت مؤلف). ا. کسح. (منتهی الارب):

همه کر و همه کور و همه شل و همه گول.
قریع احوال (از فرهنگ اسدی).
به ید پای لنگ و به یک دست شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاز.

مردار دست گزافه به پیش این سفله
که دست بازنبابی مگر شکسته و شل.
ناصرخسرو.

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت و شل. انوری.
چون که دارد از خریداریش تنگ
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ. مولوی.
اصفتی است برای دست یا پای شل.
(یادداشت مؤلف). دست و پای از کار مانده.

(ناظم الاطباء). دست و پای افلیج زده. (آنندراج). به نازی دست و پای از کار رفته و از حرکت افتاده را گویند. (فرهنگ جهانگیری).

— شل دست: فالج در دستها. (ناظم الاطباء).
اَشَلُّ. (تاج المصادر بیهقی).

— شل شلی: صفت پایی که لنگد. شلان شلان. لنگان لنگان. (از فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلان شلان در ذیل شلان شود.

— شل و پت: شل و پل. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شل و پل کردن شود.

— شل و پل کردن: کسی را به ضرب کتک ناقص کردن. بختی کسی را کتک زدن و او را ناقص و نا کار کردن و مضموم کردن. ظاهراً لفظ پل (به فتح اول) از توابع شل و به همین معنی است. البته بدهی است که گویند هرگز از این لفظ اراده معنی مضموم ساختن و مضروب کردن یا را نمی کند و آنرا به معنی مطلق کتک زدن و تیبیه و مجازات بدنی شدید استعمال میکند. (فرهنگ لغات عامیانه).

شل. [ش / ش] (پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و براق زین اسب و جز آن از برای خوش آیندگی بدوزند و بعضی از براق اسب را نیز به آن دوزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). پوستی را نازک کرده ملون به الوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنت تا خوش نماید. (از انجمن آرا) (از آنندراج). (اران آدمی و سایر حیوانات. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان).

شل. [ش / ش] (نیزه کوچک که گاه دو پره و سه پره میازند و یک دسته آنرا که عبارت از پنج یا ده عدد باشد بر دست گیرند و یک یک به جانب دشمن اندازند. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). نیزه کوچک. (غیاث). یکی از اسلحه هندیان است. (فرهنگ خطی):
به گونه شل افغانیان دو پره و تیز
چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار. فرخی.
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را
گوشل اندر دل فکن صبر زبان کوتاه را.

فرخی.
پرش بر پیلی بود یرو بوند و تیر و شل و تیر و شمشیر در وی نهادند. (تاریخ بیهقی).
شل و خشت چون بود و چون تار بود
چکاپچاک برخاست از ترک و خود. اسدی.
شل و ناوک و تیغ در مفقرش
فزون ز آنه موی بد بر سرش. اسدی.
ز خشت و شل و ناوک سرکشان
ز بر چرخ گشتی شد آتش فشان. اسدی.

به بیکار زر داده شیردل
برون تاخت در کف ز بولاد شل. اسدی.
شده گرد چون چرخش و خشت و شل
ستاره شده برج او مفر و دل. اسدی.
شل و خشت پرواز شاهین گرفت
ز باران و خون کوه و در هین گرفت. اسدی.
با تو تا لقمه دید جان و دل است
چون شدت لقمه تیر و تیغ و شل است.
سنایی.
حربه و شل در بر بهرام خریط سوز نه
زخمه و مل در کف ناهید بریط ساز ده.
سنایی.

بر فلک بهر مکافات عدوش
زخمه زهره شل کیوان است. انوری.
از صندوق شل و بپله در هوای رزمگاه پرواز
دادند. (تاج المآثر).

سوسن زبان گشوده گلین سپر فکنده
در چشم غنچه پیکان مانند اخته شل.
کمال الدین اسماعیل.

شل و رمح دلبران بند در قیلان بدانند
که چرخ هشتمین را برجهای یک یک عیان مانند.
واله هروی (از آنندراج).

— شل هندی: نیزه کوچک که گاه دو پره و سه پره ساخته باشند. (یادداشت مؤلف):
نکند کار تیر آباری
شل هندی و نیزه تازی. ابوالفتح رونی.
نیلو فر و سوسن دم از باغ حودت
لیک آن شل هندی دهد این حربه دیلم.

مخاری.
|| تیر. || نیزه بلند ماهگیری. (۱) میوه گرد
مانند بهی که طعمش با تلخی آمیخته است و
از آن مربا سازند. (ناظم الاطباء). میوه که به
هندی بیل گویند. (غیاث). میوای است مانند
بهی و به طعم تیز و تلخ و به هندی بیل خوانند.
(آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری)
(از برهان). سرفرجل هندی. بهی هندوه
بعضی گفته اند حبه الخضر است. (یادداشت
مؤلف). در هندوستان سرفرجل هندی خوانند
و آن ثمر مدور بود مانند زردآلو و قوت وی
مانند زنجبیل بود تیز و قابض و طبیعت وی
گرم بود. چون با عسل به ناشتا بخورد معده را
پاک گرداند و قوت اعضا بدهد و مقدار
مستعمل آن یک درم بود. گویند به شش مضر
بود و مصلح وی عسل بود. (از اختیارات
بدیعی). داروی هندی است عصب را مفید
است. (نزهة القلوب). و رجوع به تذکره صیدنه
ابوریحان بیرونی و تحفه حکیم مؤمن شود.

۱ - یعنی گرد باشد مانند آسمانی. (یادداشت مؤلف).
۲ - در برهان و ناظم الاطباء به ضم شین نیز آمده است.

شل. [ش] (ص) نرم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل محکم. مقابل سفت. هر چیز سست و نرم. (آندراج) (از انجمن آرا) (غیاث) (از برهان). که سختی و صلابت ندارد. چنانکه گل و موم و جز آن: نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز غیر دستار بزرگ و کمر شل بستن. نعمت خان علی (از آندراج).

— امثال:

از شل یکی درمی آید از سفت دو تا. (امثال و حکم دهخدا).

— سرکیه را شل کردن؛ بازکردن سرکیه پول و آن کنایه از ولخرجی کردن است. خرج زیاد کردن. زیاده روی کردن در خرج. (یادداشت مؤلف).

— شل آمدن در کاری؛ کوتاه آمدن در آن کار. عدم پافشاری در آن. (یادداشت مؤلف). در کاری کوتاه آمدن و دنبال آنرا قرص و محکم نگرفتن یا از تعقیب آن دست برداشتن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شل دادن؛ سختگیری نکردن. شل گرفتن. جدی تعقیب نکردن کاری را موقتاً؛ اگر من شل داده بودم فلان کار را میکردند. (یادداشت مؤلف).

— است کردن، چنانکه عنان اسب را. (یادداشت مؤلف).

— شل کن سفت کن درآوردن؛ در اصطلاح عوام، دست به کاری زدن و سپس دست کشیدن از آن. (فرهنگ فارسی معین).

— قبول امری و سپس رد آن. (فرهنگ فارسی معین).

— شل و سفت کردن بندی یا تنگی راه سست و سفت بستن آن. (یادداشت مؤلف). گاه محکم و زمانی سست کردن آن.

— شل و شلاته؛ جامه‌ای که چشمه‌های آن گشاده‌تر و از آن رو جامه بی‌دوام باشد؛ نوب صفیق؛ [جامه‌ای] که تار و پود آن فاصله بسیار و نامطلوب دارد. (یادداشت مؤلف).

— شل و شیویل؛ شل‌مشی. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ماده شل‌مشی شود.

— آگاه یعنی صفت برای چیزهایی نظیر لباس زیر و رو یا کمربند و نظایر آن استعمال میکنند. (فرهنگ لغات عامیانه).

|| ادر عوام، تک. آینا ک. رقیق. روان. با آب بسیار. مایع. آبکی. گشاده. مقابل سفت. با آب کم. مقابل زفت و سفت و ستر و غلیظ. (یادداشت مؤلف). || اورفته. سست. ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء). صفتی است برای اشخاص لخت و تپیل و کسانی که از چابکی و فرزی بهره‌ای ندارند یا قرص و محکم حرف نمی‌زنند یا در کارها و روابط خویش با مردم ضعف نشان میدهند. (فرهنگ لغات عامیانه):

دست و پای سیم از بیطاعتها بسته شد و رنه عریان در برم آن مت شل در خواب بود.

داراب بیک جویا (از آندراج).

— شل شلی؛ قید یا صفت است برای آدمهای بیحال و لخت و تپیل و کسانی که حرکت و فعالیت آنها کم است. (فرهنگ لغات عامیانه). || سخیف. شلاته (در جامه). (یادداشت مؤلف). رجوع به شلاته شود.

شل. [ش] (لغ) نام شهری از محال مغان. (ناظم الاطباء).

شلا. [ش] (ع) ! اندام با گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || تن از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تن هر چیز. (از اقرب الموارد).

شلاء. [ش] (لا) (ع) ص) مؤنث اشل؛ گویند: امرأة شلاء؛ زن تپاه دست. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زن تپاه دست. (منتهی الارب) (از آندراج). دست خشک. (دهار). تأنیث اشل، زن که دست وی شل باشد. (یادداشت مؤلف).

— عین شلاء؛ چشمی که بیبایی آن رفته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

— ید شلاء؛ دست تپاه و خشک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

شلاین. [ش] (ترکی، ص) ! برم و سخت درگیرنده. (آندراج) (از غیاث)؛

خار این وادی شلاین تر ز خون ناحق است از علایق چیدن دامان رغبت سهل نیست. صائب تبریزی (از آندراج).

تا به آن حسن شلاین سر و کار است مرا دست بر هرچه زرم دامن یار است مرا.

محسن تأخیر (از آندراج). || انجأراً بمعنی عاشق. (غیاث) (از سراج اللغة). || ساخوش. (غیاث). || شخصی که بسیار آرام کند و از منع بازماند. (غیاث) (از سراج اللغة) (آندراج). || معشوق شوخ و شنگ و بی تکلف و بی آرایش. (آندراج).

شوخ. (غیاث). و رجوع به شلاین شود.

شلاینی. [ش] (حماص) شوخی. || چسبندگی به کاری. (آندراج) (غیاث).

رجوع به شلاین و شلایینی شود.

شلاب. [ش] (لغ) (مرب) به لهجه طبری؛ باران سخت. (یادداشت مؤلف).

شلاپور. [ش] (لغ) شهری است در جنوب شرقی بمبئی در مرکز شبه جزیره دکن، دارای ۲۶۶۱۰۰ تن سکنه. مرکز کارخانه‌های

نخبانی (پنبه‌ای) و شهر مهم صنعتی است. (فرهنگ فارسی معین).

شلات. [ش] (لغ) شری است [به ماوراءالنهر] بروی ترک نهاده. (حدود العالم).

شلاقه. [ش] (ت / ب) (ص) از اتیاع شل است و غالباً شل و شلاته بهم بکار روند. شل سخیف در جامه. سخیفه. مقابل پرشته. که تار و پود سخت بهم تافته نشده باشد.

— شلاته بافته شده بودن؛ شل و سست بافته شده بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شل شود.

شلاجه. [ش] (ب) بول بز کوهی گشن است که بر سنگ کرده باشد و سنگ از آن سیاه و چرب شده باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به شلاحب شود.

شلاحب. [ش] (ب) شلاجه. گویند ماده آن بول گورخر است که بتدریج در سنگ و سطح سفت و سخت کوه جمع شود و مانند صغ که بر درختان چسبند بدانجا می چسبند. نیکوترین او آن بود که رنگ او سیاه بود و بوی او به بوی بول گاو شبیه بود. برخی گفته‌اند که تولد آن از بول نه‌از کوهی است و بعضی گفته‌اند که از بول حیوانی است که عرب او را دبر گویند. (از تذکره صیدنه ابوریحان بیرونی). رجوع به شلاجه شود.

شلار. [ش] (لغ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصول عمدتاً آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

شلاخ. [ش] (لا) (از ع) شلاق. تازیانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلاق شود.

شلاقگی. [ش] (لا / ف) (حماص) بی حیا گری. بی شرمی. بی آزر می. و بیشتر در زنان گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شلاقه شود.

شلاقه. [ش] (لا / ف) (ع) ص) زن زانیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زن زنا کار. (از اقرب الموارد).

شلافه. [ش] (لا / ف) (ع) ص) شلاقه. زن بی شرم و بیحیا. (ناظم الاطباء). زن سلیطه و بیحیا و پررو و وقیع و پرسرو صدا. ممکن است بطور مطلق در حق مردان نیز بر زبان رانده شود. (فرهنگ لغات عامیانه). || زن مدخوله. (ناظم الاطباء).

شلاق. [ش] (ع) ص) گستاخ. جور. بی ادب. (ناظم الاطباء). || چماق. (آندراج). || عصا. || تازیانه. شلاق. (ناظم الاطباء). رجوع به شلاق شود.

شلاق. [ش] (لا) (ع) ! زنبیل گدایان و مسکینان و سائلان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— شلاق درآوردن؛ گدایی کردن و سؤال نمودن. (ناظم الاطباء).

— سخت‌رویی کردن در سؤال: **اَحْتَرِطَةُ** کوچک. (ناظم الاطباء).
شلاق. [شَلَّ لَا] [از ع، ل] تازیانه‌ای که از چرم سازند. (ناظم الاطباء). تازیانه. قمچی. سوط. مفرعه. از ماده شلق عربی بمعنی تازیانه زدن آمده است، لیکن در عربی بدین صورت بمعنی زنبیل گدایان است؛ از این رو گمان می‌کنم بمعنی تازیانه یا مصنوع فارسی‌زبانان باشد و یا از لغت‌نامه‌های عرب فوت شده و در تداول ایرانیان باقی مانده است. (یادداشت مؤلف). **چهار دوال**، چیزی است که مکاریان بدان چهار دوال و سیخ کوچک نصب کنند و به جای دوال اگر زنجیر کند شلاق گویند. (لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). **ازدن** یا تازیانه. (ناظم الاطباء). **ضرب دست** و مانند آن، مرادف سرچنگ و بدین معنی با لفظ زدن و خوردن مستعمل. (آندراج). لفظ ترکی است. به زور دست زدن بر سر کسی یا کسی را به چوب زدن. ضرب دست. (غیاث).
شلاق خوردن؛ ضربه دیدن. ضرب خوردن؛
 سرسختی و شلاق خور و کله‌دراز چون میخ برون خیمه جای تو خوش است. میر یحیی شیرازی.
 — **تازیانه خوردن**.
 — شلاق زدن؛ ضربه زدن. ضربت زدن؛
 زمانه بین که به سر پنجه ستم همه دم به بیخ گوش نشاط همی زند شلاق.
 ملا فوقی یزدی (از آندراج).
 اگر استرش بانگ چلاق زد
 ز تسبیح خود شیخ شلاق زد.
 ملا طغرا (از آندراج).
 — **تازیانه زدن**. (یادداشت مؤلف).
اكتابه از عمل مباشرت و نزدیکی جنسی است. (فرهنگ لغات عامیانه). **اكتابه** (ص) فتنه‌انگیز. (ناظم الاطباء). شوخ. فتنه‌انگیز. (آندراج) (غیاث)؛
 هر یک ز برای جان عشاق
 افتاده ز طبع شوخ شلاق.
 طاهر وحید (از آندراج).
شلاق کش. [شَلَّ لَاک / ک] (ق مرکب) سریع. (یادداشت مؤلف). تند و تیز. چهارنعل. بیان حرکت سریع سوار که بر اسب تازیانه زنان تازد.
 — شلاق کش رانیدن؛ شلاق کش رفتن. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلاق کش رفتن شود.
 — شلاق کش رفتن؛ تند و سریع رفتن. (یادداشت مؤلف). با عجله و شتاب تمام به دنبال کاری رفتن یا خود را جایی و بر سر کاری رساندن. این تعبیر از روزگاری که

وسایل نقلیه به وسیله حیوانات حرکت میکرد برجای مانده است. (فرهنگ لغات عامیانه).
شلاقعی. [شَلَّ لَا] (ص نسبی) منسوب به شلاق. **اقتت باریک تر تنه درخت تیزی** و سپیدار که در نجاری و خریا کوبی متداول است و از لحاظ قطر میان تیز و دستک واقع میشود. **اصطلاح بنایی** پرتاب کردن گچ با دست و جز آن در میان درزی که دست در آن نتوان کرد. (یادداشت مؤلف). **ادر تداول عوام**، تند. سریع. شلاقعی برو و برگرد. (یادداشت مؤلف).
 — شلاقعی رفتن؛ به سرعت تمام رفتن. تند و تیز حرکت کردن. بسرعت. چاپاری؛ شلاقعی خود را به رفقا رسانید. (فرهنگ فارسی معین). بسرعت و بعجله کاری را به انجام رسانیدن. (فرهنگ لغات عامیانه).
شلال. [شَلَّ] (ق) قسمی بادام به جهرم. (یادداشت مؤلف). **اتوله** یا سنگ شکاری پشمدار. مقابل کوسه. شلل. رجوع به شلل و شلل گوش شود. (یادداشت مؤلف).
شلال. [شَلَّ / شَلَّ] (ق) آجیده درخت. بخیه درخت. (ناظم الاطباء). **انوعی دوختن** که در آن دو طرف پارچه را بر هم نهند و کوهکهای خرد و ریز بر آن زنند؛ بطوری که دوروی آن مشابه باشد. بر خلاف بخیه که دوروی آن مشابه ندارد. (فرهنگ فارسی معین). بشک. دوختن جامه را دورادور. آجیده (نوعی بخیه). دوختن تنگ‌تر از کوک و گشاده‌تر از بخیه. (یادداشت مؤلف).
 هر جامه بود لایق چیزی به دوختن
 کتان به درز بخیه و کاسر شلال یافت.
 نظام قاری.
 — **شلال‌دوزی**؛ بخیه دوزی. دوختن جامه را با بخیه‌های گشاد. (یادداشت مؤلف).
اگر چیز ریشه‌مانند آویخته از جایی. (ناظم الاطباء). **اگر به صورت صفت برای افزارهای برنده** (مانند کارد و تیغ دلاکی و شمشر و غیره) که بالای لبه آن نازک شده و در نتیجه سهولت تیز میشود و برندگی خود را دیر از دست میدهد استعمال میشود. گویند: این تیغ رنده را با چرخ سباده خوب شلالش کردم. (فرهنگ لغات عامیانه). **اگاه نیز به عنوان صفت تیر (تیر شلال)** به معنی تیر نوک‌تیز و برنده و فرورونده برمی‌آید. (فرهنگ لغات عامیانه).
 — **شلال عقب** سر کسی افتادن؛ ظاهرآ به معنی بسرعت کسی را تعقیب کردن است. (فرهنگ لغات عامیانه).
 — **شلال‌وار** کاری را کردن؛ در کار برش داشتن و بسرعت و جلاکی آنرا انجام دادن و این دو استعمال اخیر با معنی اصلی شلال کاملاً مناسب دارد. شاید بخیه را نیز که شلال

می‌گویند بدین علت است که بسرعت زده میشود. (از فرهنگ لغات عامیانه).
شلال. [شَلَّ] (ع ص، ل) گروه پراکنده و پریشان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پراکندهگان. (آندراج). **اگروهی** که شتران را رانند، گویند: جاؤا شلالا؛ ای جاؤا یطر دون الایل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قومی که اشتراک را رانند. (آندراج).
شلال. [شَلَّ] (ع ص) شَلَّ. (ناظم الاطباء). رجوع به شل شود.
شلال. [شَلَّ ل] (ع ص، ل) مبنی بر کسر است. در دعا می‌گویند: لا خلا و لا شلال؛ تپاه مباد دست تو. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شلال. [شَلَّ لَا] (ع ص) راننده تند و تیز. (ناظم الاطباء).
شلالات. [شَلَّ لَا] (ع ل) ج شلالته. (یادداشت مؤلف).
 — **شلالات نیل**؛ جنادل آن. (دمشقی). رجوع به شلاله شود.
شلال دان. [شَلَّ] (ا) دهی از دهستان بخش دهدز شهرستان اهواز. کهنه آن ۱۱۱ تن. آب آنجا از قنات و چاه. محصول عمده آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شلاله. [شَلَّ لَا ل] (ع ل) شلاله آبشار. — **شلاله‌های رود نیل**؛ آبشارهای آن. ج. شلالات. (یادداشت مؤلف). آبشار. (فرهنگ فارسی معین). شلاله که معمولاً به تخفیف لام تلفظ میشود در اصل به تشدید آن است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول، شماره ۶ و ۷). رجوع به شلالات شود.
شلان. [شَلَّ] (ف، ق) صفت بیان حالت. لنگان. در حال شلیدن؛ **شلان‌شلان** رفتن؛ رفتن با شلی. لنگان‌لنگان رفتن. (یادداشت مؤلف).
 — **شلان‌شلان**؛ تعمیری است نظیر لنگ‌لنگان و لنگان‌لنگان، صفت یا قید است برای راه رفتنی که به زحمت و با لنگیدن صورت گیرد. (فرهنگ لغات عامیانه).
 — **شلان‌شلان رفتن**؛ لنگان‌لنگان رفتن. (یادداشت مؤلف).
شلان‌بها. [شَلَّ بَ] (ا مرکب) مالیاتی که به مناسبت اعیاد وصول شود. (فرهنگ فارسی معین).
 ۱ - **ناظم الاطباء** در این معنی و معنی فتنه‌انگیز به تخفیف لام ضبط کرده، ولی در آندراج و فرهنگ فارسی معین و همچنین به حکم شواهد به تشدید لام است.

شلاط. [ش ج] (خ) ^۱ بحر الشلاط - دریایی که جزیره مالا کا و سوماترا و جزایر آندامان و نیکبار در آن واقع است. (یادداشت مؤلف) (از جغرافیای ابوالفداء ترجمه م. رنو). شلاط، و از آنجا است عبر شلاطی. (یادداشت مؤلف).

شلا یا. [ش] [ع] [ج] شَلَّيَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج شلیة. پاره‌ای از گوشت و بقیة مال. (آندراج). رجوع به شلیة شود.

شلا یین. [ش] [ت] (ترکی) [ا] ابرام و تقاضا بطور افراط. (ناظم الاطباء). [اص] شخصی را گویند که در ابرام افراط کند. (برهان). رجوع به شلاتین شود.

شلا یینی. [ش] [ح] (حماص) شوخی. [چ] چسبیدگی به کار. (ناظم الاطباء). رجوع به شلاتینی و شلا یین شود.

شلب. [ش] [خ] ^۲ شهری است غربی اندلس. (منتهی الارب). شهری است در غرب اسپانیا و از آن تا باجه سه روز است و در غرب قرطبه واقع است. (یادداشت مؤلف). شهری است در پرتغال، و آن مرکز غرب اندلس در روزگار عرب بود. گروهی از اهل یمن در آن سکونت کردند و آنان به زبان فصیح عربی خود شهرت داشتند. سانش اول پادشاه پرتغال آنرا از تازیان بازگرفت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فهرست الحلل السندیة و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۳ و فهرست اعلام ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

شلبینا. [ش پ] [ع] [ا] نام معجونی است. (ناظم الاطباء).

شلب. [ش ل] [ا] (صوت) صدای فروافتادن چیزی در آب. (در لهجه گناباد خراسان) (یادداشت پروین گنابادی). چلب.

شلب شلب کردن؛ فروافتادن چیزها پایی در آب و پراکندن به اطراف یا زدن کف دست بر آب و پراکندن آب به هر سو.

|| آوای سبلی که بر صورت کسی زند. شرب. || آوای بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

شلب شلب بوسیدن؛ پشت سر هم و با صدا بوسیدن. (فرهنگ فارسی معین).

شلب شلوب. [ش ل] [ش] [ا] (صوت مرکب) آواز دست و پا زدن در آب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شلب و شلب شود.

شلب و شلب. [ش ل] [ب] [ش] [ل] [ا] صوت مرکب حکایت صوت کفش راه‌رونده در گلابه. اسم صوت است و بیشتر در نتیجه فرورفتن آدمی در آب یا برهم زدن آن ایجاد میشود. (فرهنگ لغات عامیانه). [حکایت صوت دست در غذاهای پر روغن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلب شلب شود.

شلبوی. [ش] [ا] مرکب) آواز یا هنگام راه رفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). آواز پای مردم که نرم و آهسته روند در شب و غیره. (فرهنگ اوبهی). بانگ پای مردم که نرم روند. (صحاح الفرس) (از لغت فرس اسدی). آواز پای باشد که هنگام رفتن برآید و آنرا چمچمه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری)؛

توانگر به نزدیک زن خفته بود که در خواب شلبوی مردم شوند ^۳.

ابوشکور بلخی (از فرهنگ اوبهی). || آواز گلوی خفته که آنرا پخت نیز گویند. (صحاح الفرس). در تداول عوام، بانگ گلوی خفته بود. (از لغت فرس اسدی). [اصدای آهسته. (فرهنگ فارسی معین).

شلت. [ش] [ع] [ا] شلت. (اقرب الموارد). رجوع به شلت شود.

شلتاخ. [ش] [ت] (ترکی) [ا] (اصطلاح عامیانه) شلتاق. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شلتاق شود.

شلتاق. [ش] [ش] / [ت] (ترکی) [ا] ^۴ منازعه یا کسی در باب دلایل دروغ. (ناظم الاطباء). جنگ و خرخشه. (غیاث)؛

در جفا ابروی شوخ تو به عالم طاق است شیوة تو همه جور و ستم و شلتاق است. میرنجات (از آندراج).

|| همت. || انزاع شرعی. || مهممه. غوغا. (ناظم الاطباء)؛

از خطای عارض هر روز حکمی میرسد دوستی با ترکمانان مایه شلتاق شد.

سخر کاشی (از آندراج).

|| اجحاف کردن. زور گفتن با چرب‌زبانی و حقه‌بازی. سر کسی را کلاه گذاشتن و در معامله چیزی را به او قالب کردن. (فرهنگ لغات عامیانه). اجحاف. (ناظم الاطباء). چیر کردن بر کسی. (آندراج). تعدی. تجاوز. (فرهنگ فارسی معین). زیاددوری. زیاده بردن سهم نه بوجه و این بیشتر در خوردن‌ها و چیزهای کم‌قیمت مستعمل است. زیاددوری. بردن بیش از حق خویش. اشتلم دربرودن مال دیگران. زیاده از حق خود بمزاج و حیل‌های روشن بردن. (یادداشت مؤلف).

شلتاقات؛ ج شلتاق؛ و تمام طوائف انسانی را از تکالیف دیوان معاف دانسته به اخراجات و شلتاقات کسی را نیازارند. (حبیب السیر).

شلتاق کردن؛ اجحاف کردن. زورگویی؛ اگر ز طرف به تیان دلم نهید شاید ز بس که ترک نگاهش به من کند شلتاق.

ملا فوقی یزدی (از آندراج). ز ناله دل مظلوم بر تو می‌لرزم که ترک چشم تو بسیار میکند شلتاق.

ملا شانی تکلو (از آندراج).

|| (ص) شرود. غوغا. بهانه گیر. مردم آزار؛ ندارم غیر تقد دل به کف چیزی خداحافظ دچارم با دغلبازی حریف آزار شلتاقی.

ارادت‌خان واضح (از آندراج). **شلتنز.** [ش ت] [خ] آبتوس شلتنز. ^۵ او راست؛

۱- کتابی درباره آثارالعرب. و آن مجموعه اشعار قدیمی است با ترجمه لاتین ج لیدن ۱۷۴۰م.

۲- نبد تاریخیة عن الیمن، و آن مجموعه‌ای است از تاریخهای ابوالفداء و حمزة اصفهانی و نویری و طبری و مسودی با ترجمه لاتین ج ۱۸۴۶م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلتوک. [ش] [ا] (چلتوک. شالی. (یادداشت مؤلف). شالی و برنجی که هنوز از پوست برنیاورده باشند. (از برهان) (از غیاث) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری)؛

چو شلتوک آمد به دنیا درون به چاهی ز کربال شد سرنگون. بسحاق اطعمه (از انجمن آرا).

— باباشلتوک؛ این لفظ که در هجو دماغی واقع شده، لفظی است موضوع که از راه ریشخند گفته میشود. (از آندراج).

— شلتوک‌کاری؛ زراعت برنج. (ناظم الاطباء).

— شلتوک‌کوبی؛ کوبیدن برنج با پوست و برآوردن از پوست. (یادداشت مؤلف).

— [کارخانه‌ای که در آن شالی کوبند. (یادداشت مؤلف).

شلتنه. [ش ت] [ت] [ا] [ا] جای مردار و ناپاک، یعنی موضعی که در آن سرگین و پیلیدی و خاک‌روبه و جز آن ریزند. مزبله. ^۶ (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).

شلمث. [ش] [ع] [ا] نوعی از جو (غله) و به تاء آخر نیز استعمال دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به جو شود.

شلتان. [ش] [ع] [ا] سلطان. (منتهی الارب).

1 - Chelâheih. (تکلری).

2 - Silves.

۳- اسدی در لغت فرس این بیت را هم برای این کلمه و هم برای کلمه شرفاک به همین معنی شاهد آورده است.

۴- این کلمه را امروزه در آذربایجان در معنی وصفی به فتح اول بمعنی درهم و بی‌نظم مخصوصاً چارواداران در مورد بار بکار می‌برند. و به کسر اول بمعنی شور و غوغا، و آنکه به هیچ چیز راضی نشود که با شعر ارادت‌خان واضح مناسب است.

5 - Albelus Schultens.

۶- در آذربایجان این کلمه را بمعنی لته و پارچه کهنه بکار می‌برند.

پادشاه. سلطان. (ناظم الاطباء).
شلج. [ش] [خ] شهری است به بلاد ترک و از آن شهر است یوسف بن یحیی شلجی محدث. (منتهی الارب).

شلجم. [ش] [ج] [ع] (معرب، لا) معرب شلغم. (آندراج). مأخوذ از شلغم فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). سلجم. لغت. شلغم. (از یادداشت مؤلف). شلجم را عرب لغت خوانند. (نزهة القلوب) به هر جرید از بقول و خیارزار و جالیز و جزر و سلجم و ... دیگر خضریات. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۲). رجوع به شلغم، تحفه حکیم مؤمن، اختیارات بدیمی و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۳۲۳ شود.

شلجمی. [ش] [ج] [ع] (ص نسبی) منسوب به شلجم. به شکل شلجم. (یادداشت مؤلف). اگر دو قوس از دایره بر سطحی محیط شود که هر دو از نصف دایره طولشان بیشتر باشد و انحدا یا کوژی آن دو در دو جانب باشد آن شکل را شلجمی گویند. (فرهنگ فارسی معین). به شکل شلغم. قطع زاید. شکل کروی که دو قطب آن اندک فروشدگی دارد. (یادداشت مؤلف). اسرواریدی است که پیرامون آن استاری عرضیانی مستوی باشد و فوق او به تقیب و قاعده به استقامت مایل بود. (جواهرنامه).

شلج. [ش] [ع] [ع] (لا) ج شلحاء. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ج شلحا. (از ناظم الاطباء). رجوع به شلحا و شلحاء شود.

شلحاء. [ش] [ع] [ع] (لا) شلحاء. تیغ تیز. (ناظم الاطباء). رجوع به شلحاء و شلجی شود.

شلحاء. [ش] [ع] [ع] (ص) (لا) شلحاء. تیغ تیز. ج. شُلح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). تیغ تیز و آن به سبب اسم آلت بودنش مؤنث آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به شلجی شود.

شلحب. [ش] [ح] [ع] (ص) شلحب. مرد احق درشت اندام. و با خاء صحیح تر است. (از اقرب الموارد). رجوع به شلخب شود.

شلحت. [] [خ] (بخ) الخور فقوس جرجس، ابن یوسف بن رافائل شلحت سریانی حلبی. صاحب مجله الورقا و متولد حلب بسال ۱۸۵۶م. او راست: ۱- کتاب النجوی در صنعت و علم و دین به نظم ج بیروت ۱۹۰۳م. ۲- النخبة من امثال قتلون. ج حلب ۱۹۰۰م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلحت. [] [خ] (بخ) یوسف بک. صاحب مجله الاجیال. او راست: آراء ممزقة و طرائف مسفرفة ج بیروت ۱۸۸۰م. (از معجم المطبوعات مصر).

شلحف. [ش] [ل] [ع] (ص) مضطرب خلقت.

رجوع به شلخف شود. [احق] فربه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلجی. [ش] [ح] [ع] (ص) (لا) شلحاء. تیغ تیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شلحاء و شلحا شود.

شلجی. [] [خ] (بخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم).

شلخ. [ش] [ع] [ع] (لا) اصل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رگ و ریشه. (از اقرب الموارد). [انس] و فرزند مرد و نطفه آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). [شرم] زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [زیبایی] مرد. (از اقرب الموارد).

شلخ. [ش] [ع] [ع] (ص) پاره کردن چیزی به شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلخ. [] [] [] یا شلج. ^۱ تخم انجبار است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به انجبار شود.

شلخب. [ش] [خ] [ع] (ص) مرد احق درشت گنگلاج. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). شلحب. رجوع به شلحب شود.

شلخت. [ش] [ل] [ع] (لا) لگدی که با پشت پا و یا سر زانو بر نرمگاه و نشگاه کسی در بازی و یا از روی خشم و غضب زنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). اردنگ. اردنگی. زفکنه (در تداول مردم قزوین). تیا. رجوع به شلخته و مترادفات دیگر کلمه شود.

شلختا. [ش] [ل] [ع] (بخ) (شلستا) وسهرد ^۲. خاورشناس اتریشی که بهارستان جامی را به سال ۱۸۴۶م. در وین چاپ کرد و نیز قسمتی از اشعار ابن یمن را به آلمانی ترجمه و به چاپ رسانده است (سال ۱۸۵۱م). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۴ و ج ۳ ص ۸۳۰ و ۸۶۵ و از سده تا جامی ص ۵۷۵ شود.

شلختگی. [ش] [ل] [ع] (ص) (ت) [حامص] صفت شلخته. حالت شلخته. کاهل و لابالی بودن زن. (یادداشت مؤلف). حالت و کیفیت شلخته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شلخته شود.

شلخته. [ش] [ل] [ع] (ت) [] لگد بر نشگاه و نرمگاه. شلخت. (از ناظم الاطباء). لگدی باشد که مردم در وقت بازی کردن با پشت پای یا سر زانو بر نرمگاه و نشگاه یکدیگر زنند و آنرا شلخت به حذف هاء نیز گفته‌اند و گاهی از روی قهر و غضب هم میزنند. (برهان) (از آندراج). اردنگ.

اردنگی. تی. یا. زفکنه.

— شلخته زدن؛ اسن. کسح. زهکونی زدن. زفکنه زدن. سرچنگ زدن. اردنگ زدن. تی. یا زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلخت شود.

شلخته. [ش] [ل] [ع] (ص) بی فکر. بی اندیشه. لابالی. زنی که کارهای وی از روی نظم و ترتیب نباشد. زن کدبانو. (ناظم الاطباء). زنی که کارهایش بی نظم و ترتیب باشد. زن کاهل و لابالی. (یادداشت مؤلف). بندرت ممکن است این صفت را در مورد مردان نامنظم و بریز و بیاش و شلوغ کن نیز بر زبان آرند. (فرهنگ لغات عامیانه) — امثال:

برای شلخته‌ها فاطمه زهرا دو رکعت نماز کرده. (امثال و حکم دهخدا).

خدا یار شلخته‌هاست. (امثال و حکم دهخدا). زن رضا شلخته است زنها همه چنینند. (امثال و حکم دهخدا).

شلخف. [ش] [ل] [ع] (ص) مضطرب خلقت. سرچبان. (ناظم الاطباء). مضطرب خلقت. لغتی است در سلحف. (منتهی الارب). سلحف. (اقرب الموارد). رجوع به شلحف شود.

شلدان. [ش] [] (مربک) ملج. ملج. نارون. (یادداشت مؤلف). ملیج. ملیج. لروت. لونگا. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۱۰). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شلدان. [ش] [خ] (بخ) دهی است از دهستان گلهدار بخش کنگان شهرستان بوشهر. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آنجا از چاه. محصول عمده آنجا غلات و تیا کو پیاز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شلدان. [ش] [خ] (بخ) دهی از دهستان بوشکان بخش خورموج شهرستان بوشهر. سکنه آن ۱۸۳ تن. آب آنجا از چاه. محصول عمده آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

شل دره. [ش] [ر] [ع] (بخ) دهی از دهستان فریم بخش دودانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۲۲۰ تن. آب آنجا از رودخانه پاجی. محصول عمده آنجا برنج و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلدون. [ش] [خ] (بخ) دهی از دهستان سیمکان شهرستان جهرم. سکنه آن ۱۷۱ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمده آنجا غلات، برنج، خرمالو و لیمو. صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی

۱- این کلمه در تحفه حکیم مؤمن به جیم آخر و در مخزن الادویه به خاء آخر ضبط شده است.
2 - Schlechta - Wssehrd.

ایران ج ۷.

شلسویگ. [ش ل و] [لخ] ایالتی قدیم در دانمارک که از ۱۸۶۴ م. تا ۱۹۲۰ م. با هلشتاین تحت تصرف پروس بود و به نام شلسویگ هلشتاین نامیده می‌شد. از سال ۱۹۲۰ م. به بعد قسمتی از شمال شلسویگ بار دیگر به دانمارک داده شد. و آن ۱۵۶۶۷ هزار گز مربع مساحت و ۲۳۱۴۶۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز آن شهر کیل^۲ است. (فرهنگ فارسی معین).

شلسویگ هلشتاین. [ش ل و] [ه] [لخ]^۳ رجوع به شلسویگ شود.

شلشال. [ش ل] [ع] اِمص) پراکنده و متفرق انداختگی کميز و جز آن (اسم است شلسلته را). (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شلشال. [ش ل] [ع] مص) چکانیدن کميز خود را و متفرق و پريشان انداختن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چکانیدن آب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شل شدن. [ش ش د] [ع] مص) مرکب) از کار بازماندن دست و پا که در اراده شخص نباشد. (ناظم الاطباء). لنگ شدن. (یادداشت مؤلف).

شل شدن. [ش ش د] [ع] مص) مرکب) ضعیف شدن. سست شدن. (فرهنگ فارسی معین).

– شل شدن پای کسی؛ آهسته رفتن او برای رغبت به چیزی. (یادداشت مؤلف). ناگهان نرم رفتن در حرکت تند یا متعارف به مناسبت دیدن چیزی و خواهان آن شدن. به سبب توجه به چیزی و رغبت کردن بدان از تند رفتن به نرم رفتن گراییدن...

– || سجازا، نمایانی میل کسی به چیزی. – || است شدن در تعقیب کاری. (یادداشت مؤلف):

چون بدید آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید و شد پاهایش شل.

مولوی (از آندراج).
|| وارفتن. (فرهنگ فارسی معین). || با آب بیشتری آمیختگی یافتن. (یادداشت مؤلف). آبیکی شدن. (فرهنگ فارسی معین).

شلشل. [ش ش ل] [ع] ص) بی هم چکان: ماء شلش و دم شلشل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روانی آب. (دهار).

شلشل. [ش ش ل] [ع] ص) مرد کم‌گوشست سبک‌بدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد سبک. (دهار).

شلشل. [ش ش ل] [ع] ص) رجس) شلشل؛ مرد سبک در حاجت و شتاب نیکو صحبت خوش ذات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شلشله. [ش ش ل] [ع] مص) ریختن شمشر خون را. || چکانیدن کودک کميز خود را و متفرق و پريشان انداختن آنرا. || چکانیدن آب را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چکانیدن. (دهار) (المصادر زوزنی).

شلشله. [ش ش ل] [ع] ص) پاره‌پاره: وهی؛ دریده و شلشله شدن جامه. ایبهاء؛ شلشله گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).

شلط. [ش ل] [ع] ا) کارد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شلطاء شود.

شلط. [ش ل] [ع] ا) ج شلطة. (ناظم الاطباء). ا) ج شلط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به شلطة و شلَط شود.

شلط. [ش ل] [ع] ا) تیر دراز لطیف باریک. ج. شلَط. (منتهی الارب).

شلطاء. [ش ل] [ع] ا) کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شلط شود.

شلطه. [ش ل] [ع] ا) تیر دراز لطیف باریک. ج. شلَط. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

شلطیش. [ش ل] [ع] ا) شهر کوچکی است در اندلس در مغرب اشبیلیه در ساحل دریا. (معجم البلدان). || جزیره‌ای در مغرب اندلس و از آنجا است ابو محمد الشلطیشی. (یادداشت مؤلف).

شلغ. [ش ل] [ع] مص) شکتن سر کسی را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شلغم. [ش غ] [ع] ا) ریشه گیاهی از طایفه خاجی شکل و مأ کول و لذیذ و بیشتر در آنها داخل‌کنند. (ناظم الاطباء). گیاهی است از تیره صلیبیان که دارای ریشه غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای می‌باشد. نباتی است دوساله، یعنی در سال دوم کشت گل میدهد. برگ‌هایش سبز روشن و دارای موهای کوتاه است. شلغم از سرما عاجز نیست و گرمای زیادی هم برای نموش لازم ندارد و چون دارای ویتامین C فراوان و املاح مفید برای بدن است، بهترین ماده غذایی بصورت سوپ یا آش برای اشخاصی که دچار گریپ یا سرماخوردگی شده‌اند می‌باشد. شالغم. شنجم. سلجم. عتقی. عتقیلی. عتقیلی. شلغم قمری. شملخ. شملخ. شلم. (از فرهنگ فارسی معین). سلجم. سلجم. شرجم. لغت. شلم. بوشاد. (یادداشت مؤلف). سلجم. (دهار) (منتهی الارب):

درمکن در کرد شلغم پوز خویش تا نگردد با تو او هم طبع و کیش. مولوی.
تو پنداری که خروارست شلغم. سعدی.

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که تفره خام.

سعدی (گلستان).

وآنکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست.

سعدی (گلستان).

گزر و شلغم و چندر، کلم و ترب و کدو تره‌ها رسته تر و سبز بان زنگار.

بشاق اطعمه.

اگر آنجا شلغم بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است. (دیوان نظام قاری ص ۹).

– امثال:

حرام خوری آن هم شلغم؛ لا اقل از گناهی که لذت آن کم است باید پرهیز کرد. (امثال و حکم دهخدا) (یادداشت مؤلف).

– شلغم روغنی؛ گونه‌ای شلغم^۷ که شباهت زیادی به منداب دارد و دانه‌های آن محتوی ۳۰ درصد روغن است. مواد اندوخته ریشه این گونه شلغم، از شلغم معمولی کمتر است. شلغم بیابانی. (فرهنگ فارسی معین).

– شلغم شلغم زدن؛ شلغم شلغم گفتن. (آندراج). بانگ شلغم شلغم کردن هنگام فروختن:

شلغم شلغم مزن که از تو شلغم نخرند اهل ادراک.

شرف‌الدین شقایب (از آندراج).

– شلغم صحرايي؛ خرزل، لوت بری. شلغم روغنی. شلغم بیابانی. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ترکیب شلغم روغنی شود.

– شلغم قرنگی؛ بیخ گیاهی است شبیه سیب‌زمینی. بوته وی دارای شاخه‌های راست و بلند و گلهای زرد است و آن برای ساختن ترشی استعمال میشود. سیب‌زمینی ترشی. (فرهنگ فارسی معین).

شلغماب. [ش غ] [ع] مرکب) شلغم پخته در سرکه و آب نهاده و خردل در آن کرده. (یادداشت مؤلف)؛ دیگر آنکه بیشتر خوردنیها می‌پوسانند پس می‌خورند چون ترینه (سراد ظاهراً میوه‌ها است چون هندوانه و خربزه و امثال آن) و چغندراب و شلفماب و غیر آن. (ذخیره خوارزمشاهی). شلفماب را که در ذخیره خوارزمشاهی ذکر شده نمی‌دانم چیست، ولی چغندر را در زمان ما در دوغ

1 - Schleswig. 2 - Kiel.

3 - Schleswig - Holstein.

۴- به این معنی در اقرب الموارد و متن اللغة و ناظم الاطباء با تاء آخر به صورت شِلَطه ضبط شده و جز منتهی الارب در متن دیگر ضبط بالا به نظر نرسید؛ از این رو ظاهراً غلط چاپی است.

5 - Saltes.

6 - Navet = Brassica esculenta.

7 - Brassica napus.

کشک [دوغ بینو] یا ماست پورق بجزده چند روزی می‌دارند تا ماست یا کشک رنگ چغندر می‌گیرد و پس می‌خورند و شاید در بعضی ولایات مثلاً در عراق عرب با شلغم نیز همین می‌کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلماب شود.

شلغم‌با. [ش غ] (م مرکب) شلغم‌وا. آش شلغم. لغتیه. (یادداشت مؤلف).

شلغم‌وا. [ش غ] (م مرکب) آش شلغم. (ناظم الاطباء). شلغم‌با. رجوع به شلغم‌با شود.

شلغمی. [ش غ] (ص نسبی) منسوب به شلغم. (یادداشت مؤلف). [به شکل شلغم. شلجی. (یادداشت مؤلف).

— کلاه شلغمی؛ نوعی کلاه مدور مشابه شکل شلغم؛ در هر وصله زمین هنگامی بود مثل نخلستان بارهای دولت و مسخرگان کلاه روپاه و طاس‌بازان عرقچین و کلاه شلغمی و کنگره‌زنان... (دیوان نظام قاری ص ۱۵۴). اگر آنجا شلغم بلفمی است اینجا کلاه شلغمی است. (دیوان نظام قاری ص ۹).

شلغمه. [ش غ / غ] (م چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند. (ناظم الاطباء).

شلف. [ش] (ص، ل) زن فاحشه و بدکار. (از برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). زن بدکار و همانا شلفیه از این مأخوذ است. (آندراج) (انجمن آرا). زن بدکار و فاحشه. روسی. (فرهنگ جهانگیری).

ریش تو در کشا کش آن گنده‌پیر شلف سبلت به دست آن جلب کس فروش شنگ. سوزنی.

آنکه ز حمدان خوشگوار و لطیفش کنده و شلف آرزو برند و خرائتار. سوزنی. [اصحاب بد و اوباش. (ناظم الاطباء).

شلف. [ش ل] (لخ) دهی است نزدیک تعز که تختگاه یمن است و در آن ده مسجدی است قدیم بنا کرده نبی (ص). (منتهی الارب). **شلفا.** [ش] (ل) شلفه. شلفه. چنگالی که بدان یونجه و یا غله را دسته کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به شلفه شود.

شلفتی. [ش ل] (ص) (اصطلاح عامیانه) و ظاهراً صورتی دیگر از چلفتی است بمعنی دست و پا چلفتی و معمولاً این صفت به آدمهای چلمن، پخمه، بی‌عرضه، گول و بی‌کاره اطلاق میشود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلفون. [لخ] یوسف بن فارس بن یوسف الخوری الشلفون. متوفی بسال ۱۹۱۴ م. از نویسندگان نامی بیروت بود و مقدمات ادبیات عرب را در زادگاه خود فرا گرفت و سپس نشر روزنامه (حقیقه‌الاخیار) کرد و نیز در سال ۱۸۵۷ م. چاپخانه عمومی تأسیس کرد و به نشر و چاپ بیش از شصت کتاب زبان و ادب

عربی پرداخت. از اوست:

۱- انیس الجلیس، دیوان اشعار او.

۲- ترجمان‌المکاتبه. (از معجم‌المطبوعات مصر).

شلفه. [ش ف / ف] (ل) شلفا. شلفه. (ناظم الاطباء). رجوع به شلفا و شلفه شود.

شلفه. [ش ف / ف] (ل) شلفینه. شرم زن. (ناظم الاطباء).

شلفینه. [ش / ش ن / ن] (ل) شلفه. (ناظم الاطباء). شرم زنان را گویند و به ضم اول هم گفته‌اند. (آندراج) (برهان). بمعنی شلفیه است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به شلفه و شلفیه شود.

شلفیه. [ش ی / ی] (ل) شرم زن. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). رجوع به شلفه و شلفینه شود. [نام دو تن هرزه کار که در قوت شهوانی مشهور بوده‌اند. (آندراج) (انجمن آرا):

شد ز جان شلفیه غلام او را

نخورد الفیه تمام او را. انوری.

شلق. [ش] (ازع، ل) شلیک. (ناظم الاطباء).

— شلق کردن؛ شلیک کردن و آتش زدن اسلحه آتشی. (ناظم الاطباء). رجوع به شلیک شود.

شلق. [ش] (ع مص) به تازیانه زدن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [جماع کردن. [به درازا شکافتن گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [درازا شکافتن بینی را. (از اقرب الموارد). [ارها کردن تیر از اسلحه آتشی. (ناظم الاطباء).

شلق. [ش ل / ش] (ع ل) نوعی از ماهی کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [امارماهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

شلقته. [ش / ش ق] (ل) به زبان مردم گیلان، بط. غاز. (ناظم الاطباء).

شلقه. [ش / ش ق] (ع ل) یضه سوسمار که می‌نهد. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

شلقه. [ش ق] (ع ل) کارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شلقاء شود.

شلقه. [ش / ش ل ق] (ع ل) کوبه و میخکوب چوبین. (ناظم الاطباء). کوبه که بدان چیزی را شکستند. (آندراج) (منتهی الارب).

[چایک‌سوار. (ناظم الاطباء). [کسی که اسب را تربیت کند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلک. [ش] (ل) زلو. علق. (ناظم الاطباء). زلو. (یادداشت مؤلف). زالو را گویند که از عضو خون بکشد. (آندراج) (انجمن آرا) (از

برهان). شلوک. زلو. دیوچه. (از فرهنگ جهانگیری):

درازی^۱ چولکلک سیاه‌چرده چو شلک ورا نه مال و نه ملک و ورا نه خویش و تبار.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به زالو و زلو شود.

شلک. [ش] (ل) گل سیاه تیره چسبده که چون پای در آن بند شود بدشواری برآید. (از فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گل بود سیاه دوستنده و گیرنده. (فت فرس اسدی). گل تیره سیاه را گویند که چسبده باشد. شل و گل مرادف یکدیگرند و در فارسی شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگر دیده و شل است. یعنی نرم است و ست است. (انجمن آرا) (آندراج).

شلک. [ش ل] (ل) درخت جوان. [شلیک و در کردن توپ. (ناظم الاطباء).

شلک. [ش ل ل] (ل) آواز چند بندوق که یکبارگی سر دهند و این ترکی است. (آندراج) (از غیاث):

شلک رعد شد و برق در آتش بازی^۳ است

سایه با آن نق و ساقی بستان^۴ آبراست.

زکی ندیم (از آندراج).

رجوع به شلیک شود.

شلکا. [ش] (ل) بمعنی شلک است که زالو باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به زلو، زالو و شلک شود.

شلکا. [ش] (ل) گل سیاه تیره چسبده. (آندراج) (برهان). بمعنی شلک است. (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً این کلمه بدین صورت بمعنی شلک یا الف اطلاق باشد و از شعر ذیل رودکی به اشتباه افتاده‌اند. (یادداشت مؤلف):

چو پیش آرند کردارت به محشر

فرومانی چو خر در جای^۵ شلکا.

رودکی (از انجمن آرا).

[به زبان اهالی تنکابن، انجیر را گویند و انجیر بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است. (انجمن آرا) (برهان).

شلکبانات. [ش ل] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان فومن. آب آنجا از چشمه‌های محلی. سکنه آن ۱۲۵ تن. محصول عمده آنجا برنج و راه آن ماشین‌رو

۱- فقط در اقرب الموارد به فتح و کسر اول آمده و در بقیه متون به کسر ضبط است.

۲- ن: به ساق پای.

۳- من: باری.

۴- من: بستان.

۵- در آندراج به گاف ضبط شده است.

۶- ن: بیمان.

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) **شل کردن**. [ش ک د] (مص مرکب) ست کردن. (ناظم الاطباء). ست کردن چنانکه عتاق مرکبی را. (یادداشت مؤلف). رها کردن. سر دادن. گذاردن که بی مانعی روان شود؛ چو شل کرده باشی رگ آب دیده بصر بسته توتیایی نیایی. خاقانی. || رها کردن. از یک لرفقیر شنیدم که خطاب به خدای تعالی میگفت: «منی تونی [منی تونی] بنده داری کنی شل کن بمرم»؛ یعنی رها کن تا بمرم. (یادداشت مؤلف). || آب آب بیشتری آمیختن: شل کردن گچ را؛ آبکی کردن. (یادداشت مؤلف). || افراخ و گشاده تر کردن چنانکه بند شلوار و تنگ اسب یا شال کمر را. (یادداشت مؤلف).
- سر کیسه را شل کردن؛ پول خرج کردن. (فرهنگ فارسی معین).
- || ارشوه دادن. (فرهنگ فارسی معین).
شلکک. [ش ک ک] (ل) سوراخی که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و چرکین و آب باران و جز آن از آن بیرون رود. || ناودان. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء).
شلکی. [ش ل] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) ست پافته. (یادداشت مؤلف).
شلگاه. [ش گ] (ل مرکب) شلکا. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به شلکا شود.
شل گرفتن. [ش گ ر ت] (مص مرکب) به نرمی و سستی گرفتن چیزی را. || ابی علائقی نشان دادن. (فرهنگ فارسی معین).
شلگهی بالا. [ش گ] (لخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه دز. محصول عمده آنجا غلات و برنج و کتجد. راه آن ماشین رو. صنایع دستی زنان کرباس بافی. ساکنان از عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شلگهی پایین. [ش گ] (لخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه دز. محصول عمده آنجا غلات و برنج و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
شلل. [ش ل] (ع مص) مصدر بمعنی شل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شل شود. || مثل. در دعا گویند: لا شلل و لا شلال؛ یعنی تپاه مباد دست تو. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به شلال شود. || دربار کسی که خوش تیر اندازد و خوب نیزه زند. گویند: لا شلال و لا عمی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
شلل. [ش ل] (ع ل) داغ جامه که به شستن

نرود. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || (مص) رانگی. اسم است شل را. (منتهی الارب) (آندراج). || خشکی دست و تپاهی آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شلل. [ش ل / ل] (ع ص) مرد شتاب و سبک در حاجت و نیکو صحبت خوش ذات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شلش شود.
شلل گوش. [ش ل] (ص مرکب) (مرکب) سگ شکاری که موی بسیار بر گوش او رسته و گوشهایش فروآویخته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری):
سه چیزت می برد غم از دل ریش
اگر اهل دلی دست آر و مندی
سند گورتاز و باز همدم
شلل گوشتی که در خشکان زند نشی.
بندار رازی (از انجمن آرا).
شللم. [ش ل] (ل) شلغم. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (آندراج). رجوع به شلغم شود.
شللم. [ش ل] (ل) پای افزار مسافر و کفش مسافر. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از انجمن آرا). || چکمه. (ناظم الاطباء).
شللم. [ش ل / ش] (ل) صمغ و انگوم درخت. (ناظم الاطباء). به نظر من به فتح اول و دوم است. زیرا دهی است بدین نام که صمغ کثیرای فراوان دارد و آن را شللم زار نامند. (یادداشت مؤلف). بمعنی صمغ است خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (از برهان) (از آندراج). صمغ. (ریاض الادویه) (از فرهنگ جهانگیری): نکعه؛ شلم فتاد. (منتهی الارب): ایدع؛ شلمی است سرخ که از سقطری آرند و در تداوی جراحات بکار برند. (منتهی آراب).
شللم. [ش ل] (ل) اشلم. تندی و غلبه و به زور و ستم چیزی گرفتن از کسی. (از برهان) (ناظم الاطباء). اشلم. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به اشلم شود.
شللم. [ش ل] (ع ل) شراره خشم و غضب و مانند آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
شللم. [ش ل م / ش ل] (لخ) اورشلیم و بیت المقدس. (ناظم الاطباء). نام بیت المقدس و در آن لغات است (و آن ممنوع صرف است از جهت علمیت و عجمه) و آن به عبرانی اورشلیم است. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به اورشلیم و بیت المقدس شود.
شللماب. [ش ل / ن] (ل مرکب) شلمابه. آب شلغم. شلغماب. (یادداشت مؤلف):
خر مرکوب لوطیان قدیم

بی جو و جفر و جوبه و شلماب. سوزنی. رجوع به شلمابه شود. || آبجو. ماء الشعیر. || نان سوده؛ جوشانیده با کمی آب و شکر و یا عمل. (ناظم الاطباء). ظاهراً نوعی مکرر مانند فجاج که از گندم کنند و از لغت نامه ها فوت شده است. (یادداشت مؤلف): از جنو فجاج کنند و از گندم شلماب و بجشگان بیشتر بنکوهیده اند این هر دو را و گفته اند سودا کند. (هدایة المتعلمین اخوینی). شلماب که از نان کنند اگر شور باشد تشنگی آرد و عادت چنین رفته است که نمک او بسیار کند تا زود تپاه نشود و لغتی نفع آرد و اندر فصل گرما حرارت را نیک بنشانند و محروران را سود دارد و مرطوب را و جمع المفاصل و ضعیفی عصب آرد. (ذخیره خوارزمشاهی).
سفید و ترشی چو شلماب کهنه
ولی چون ققع کوزه سرد و گرانی.
سراج الدین قمری (از آندراج).
شللمابه. [ش ل / ب / پ] (ل مرکب) شلغم پخته در آب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج). || آب شلغم. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).
شللماش. [ش ل] (لخ) دهی از دهستان باک بخش سردشت شهرستان مهاباد. سکنه آن ۴۵۷ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات، توتون و مازوج. صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
شللمان. [ش ل] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۲۰۰۰ تن. آب آن از رودخانه شلمان رود. محصول عمده آن برنج، ابریشم و نیشکر و صیفی. راه آن ماشین رو. بنگاه کشاورزی تهیه خرید یله و ۱۵ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شللمان رود. [ش ل] (لخ) رودخانه ای است که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی می باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلمان شود.
شللمبه. [ش ل ب] (لخ) دهی از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۱۳ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمده آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
شللمبیک. [ش ل] (ل) گیاهی است خودرو که در بعضی نقاط مازندران از جمله بایلسر و به شهر یافت شود. برگ آن باتمام چون برگ ترب باشد آنرا در آش کنند. (یادداشت مؤلف).
شل محله. [ش م ح ل] (لخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه کاظم رود.

محصول عمده آنجا برنج، چغای و سترکبات. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شل محله. [ش م ح ل] (اخ) دهسی از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهوار. آب آن از رودخانه ترکرود. محصول عمده آنجا مرکبات، چای و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلمازار. [ش ل] (مرکب) کتیرا زار. جایی که در آن کتیرا بسیار است و از این معنی است که قریه‌ای در چهارمحال اصفهان را بدین نام نامیده‌اند چه کتیرا در اراضی آن فراوان یافت شود. (یادداشت مؤلف).

شلمازار. [ش ل] (اخ) دهسی از دهستان کیار بخش بیروجن شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۳۲۶۴ تن. آب آن از قنات و رودخانه و چشمه. صنایع دستی زنان. قالپایی. راه آنجا اتومبیلرو. محصول عمده آنجا غلات و حبوب، لبنیات، گردو، زردآلو، سیب و انگور. دبستان و پاسگاه ژاندارمری و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

شل مشلی. [ش م ش] (ص مرکب) (اصطلاح عامیانه) صفت است برای آدمهای بیحال و وارفته و شل و ول و تپیل. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلم شوربا. [ش ل] (مرکب) (اصطلاح عامیانه) شلم شوروا. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلم شوروا شود.

شلم شوروا. [ش ل شوروا] (مرکب) (اصطلاح عامیانه) شلم شوربا. معنی اصلی آن آش شلم است. (فرهنگ لغات عامیانه). شوربا که شلم در آن کنند. (یادداشت مؤلف). آکار یا نوشته سخت درهم ریخته و بی ترتیب و نظم. (یادداشت مؤلف). چیز درهم ریخته، نامنظم، شلوغ و بی معنی. بی ربط. (فرهنگ لغات عامیانه).

در تجدید و تجدد و اشد ادبیات شلم شوروا شد.

ایرج میرزا (از فرهنگ لغات عامیانه). **شلم شوفته.** [ش ل ت / ت ب] (مرکب) (اصطلاح عامیانه). شلم شوروا. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شلم شوروا شود.

شلم صنوبر. [ش ل ص ب] (مرکب) راتینج. (ریاض الادویه). رجوع به راتینج شود.

شلمغان. [ش م] (اخ) نام قریه‌ای است از واسط که اکنون خراب است و از آنجاست ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی معروف به ابن ابی الزمافر. (از انجمن آرا) (آندراج) (از خاندان نویختی ص ۲۲۲).

شلمغانی. [ش م] (اخ) ابو جعفر محمد بن

علی معروف به ابن ابی الزمافر از مردم شلمغان از قرای واسط بود و او از جمله کسانی است که به مخالفت با حسین بن روح و مذهب او پرداخت و خود مذهبی جدید آورد که پیروانش را به نام خود او عزاقریه یا شلمغانیه مینامند. او یکی از کُتّاب بغداد و یکی از مؤلفین و علمای شیعه امامیه بود و قبل از تأسیس مذهب پیش طایفه امامیه مقامی بلند داشت و مؤلفاتش مورد رجوع و استفاده امامیه بود، چنانکه حسین بن روح به محض اینکه به مقام ابو جعفر عمری نشست به خانه او رفت و در غیبت خود نیز او را به نیابت خویش منصوب کرد و در این مدت او سفیر و رابط بین مردم و حسین بن روح بود و توقیعات حضرت قائم به توسط حسین بن روح به دست شلمغانی صادر می‌شد و مردم برای رفع حوائج و حل مهمات خود به او مراجعه می‌نمودند. تاریخ خروج شلمغانی تقریباً از حدود سال ۳۰۴ - ۳۱۱ ه. ق. آغاز شده و گویا از ابتدا هم نظر او گرفتن مقام حسین بن روح و «باب» قلم دادن خود به جای او بوده و بعداً کار ادعای او بالا گرفته و دعوی نبوت و الوهیت نیز کرده است. شلمغانی به موصل و بغداد رفت و در آنجا طرفداران و پیروان فراوانی پیدا کرد و مذهب عزاقریه اوج گرفت. از مشاهیر کسانی که بدو گرویدند حسین بن القاسم وزیر مقتدر خلیفه و ابو جعفر بن بطام و ابو علی بن بطام از کتاب و بزرگان شیعه بودند. شلمغانی و ابن ابی عون را در سال ۳۲۲ ه. ق. به امر خلیفه گردن زدند و سپس جد ایشان را به دار آویختند و نش آن دو را سوخته و خا کسترشان را به آب دجله دادند. شلمغانی احکام دین خود را در کتابی به نام (الحاسة السادة) تدوین کرده بود. از تألیفات دیگر اوست: ۱- کتاب التکلیف. ۲- ماهیه العصمة. ۳- الماهلة. ۴- المعارف. ۵- الايضاح. ۶- فضایل المعترین. ۷- الانوار. ۸- التعلیم. ۹- الزهاد و التوحید. ۱۰- الفیة. (از خاندان نویختی صص ۲۳۱-۲۲۲). و رجوع به فهرست همین مأخذ کامل این اثر ج ۸ ص ۱۱۰، فهرست غیبت طوسی، معجم الادبیا، نامه دانشوران ج ۲ ص ۷۴۷ و ماده عزاقریه شود.

شلمغانیه. [ش م نسی ی] (اخ) عزاقریه. پیروان محمد بن علی بن ابی الزمافر که عزاقریه نیز نامیده میشوند. رجوع به شلمغانی و عزاقریه شود.

شلمق. [ش م] (ع ص) گنده پیر کلانسال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شلمک. [ش م] (ل) نام دارویی که شلم نیز گویند. (ناظم الاطباء). دارویی است که چون با

گوگرد بر بقی طلا کنند نافع باشد و آرا شلم نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). ریوان. زوان. شالم. شولم. شلمیم. سمیع. (یادداشت مؤلف). گیاهی است^۱ از تیره گندمیان که دارای خوشه‌های کوچکی می‌باشد. نباتی است یکساله و دانه‌های آن مدت مدیدی قادرند که قوه نهای خود را حفظ نمایند. شلمک یکی از گیاهان خوب مراتع است و در هر سال سه مرتبه میشود آرا درو کرد: زوان. دقعه. شلمیم. چچم. چچن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شلمیم و مترادفات دیگر کلمه شود.

شلمک. [ش ل م] (اخ) دهسی از دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول عمده آنجا غلات، لبنیات و در اراضی قرای مساجور برنج کاری دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلیم کلم. [ش ل ک ل] (مرکب، از اتباع) گوشت سید بسیار لطیف و جتان و بر هم افتاده بر تن زن و غیره. (یادداشت مؤلف).

شلمنصرو. [ش م نص ص] (اخ) اول. (۱۲۸۰ - ۱۲۵۰ ق. م.). از پادشاهان آشور و پادشاهی جنگجو بود و حدود کشور خود را وسعت بخشید و از ست مشرق به فرات رسانید. (فرهنگ فارسی معین).

شلمنصرو. [ش م نص ص] (اخ) پنجم. (۷۱۷-۷۲۲ ق. م.). پادشاه آشور و بابل بود. وی جانشین تیگلات پیلر ۲ گردید، شهر صور را محاصره کرد، ولی نتیجه‌ای نبرد و سامه را مدت سه سال در حصار گرفت. پس از وی سرجون جانشین او گردید. (فرهنگ فارسی معین).

شلمنصرو. [ش م نص ص] (اخ) چهارم. (۷۸۲-۷۷۷ ق. م.). پادشاه آشور و بابل شمالی و دمشق جنگید. (فرهنگ فزاسنی معین).

شلمنصرو. [ش م نص ص] (اخ) سوم. (۸۵۸-۸۲۴ ق. م.). پادشاه آشور مدتی با پادشاهان دمشق و اسرائیل جنگید. (فرهنگ فارسی معین). پادشاه جنگجوی آشوری که با سوریه و ارمنستان جنگ کرد و از ۸۶۰ تا ۸۲۵ ق. م. مدت سلک وی بود. (ناظم الاطباء).

شلمه. [ش م] (ل) (اصطلاح عامیانه) در زبان یهودیان ایران بمعنی مزد و پول است.

1 - Ivraie. 2 - Shalmanassar.

۳- در ناظم الاطباء جلوس وی به جای ۱۷۱۷ و ۷۲۷ آمده است.

۴- در ناظم الاطباء تاریخ پادشاهی وی ۸۴۴ تا ۷۸۳ ق. م. آمده است.

(فرهنگ لغات عامیانه).

شلمی. [شَلْ لَ] (ص نسبی) شلمی.

منسوب به شلم. منسوب به شلم. (یادداشت مؤلف):

شلمی آش میزد بی بی.

شلمیز. [شَلْ لَ] حلیه و تخم شنبلیله. (ناظم

الاطباء) (از برهان). حلیه که شنبلیله باشد. (از

انجمن آرا) (از آندراج). به یونانی قریقه

خوانند. (برهان). رجوع به شنبلیله و شلمیز و

حلیه شود.

شلمج. [شَلْ لَ] (ل) سجاده. جانماز. (ناظم

الاطباء). بمعنی سجاده آمده است. (از

شعوری ج ۲ ورق ۱۴۲). سلخ.

شلمندة. [شَلْ لَ] (ع) نوعی کشتی جنگی.

(از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱

ص ۱۱۶).

شلمندیة. [شَلْ لَ] (ع) نسوعی از

کشتی. (از اقرب الموارد). رجوع به شلمندة

شود.

شلمنگ. [شَلْ لَ] (ل) ران آدمی و بدین

معنی مزید علیه شل است. (آندراج).

|| مسافت مابین دو قدم. (آندراج) (فرهنگ

فارسی معین). || برجستن. (آندراج).

شلمنگ. [شَلْ لَ] (ل) (ل) ^۱ برجستگی و

فرو جستگی شاطران از برای ورزش. (ناظم

الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از

انجمن آرا). برجستن از جایی به جایی.

(غیاث). || (شاید از شاه معنی بزرگ و لنگ

بمعنی پای از بن ران تا نوک پنجه). گام قراچ.

و با انداختن و زدن صرف شود. (یادداشت

مؤلف). مشق راه رفتن بسیار بر نهجی که

پاشنه پای به سرین رسد. (از برهان) (از

آندراج) (ناظم الاطباء). قدم بلند و گام

بزرگ. (فرهنگ لغات عامیانه).

- شاه شلمنگ؛ قدم بسیار بلند. (یادداشت

مؤلف).

|| در بیت ذیل اگر غلط نقل شده باشد معنی

کلمه را نمیدانم. (یادداشت مؤلف):

بدان مرغک مانم همی که دوش

بر آن شلمنگ گلین همی خنود.

رودکی (از اسدی).

شلمنگ انداختن. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

[ت] (مص مرکب) دویدن یا راه رفتن سریع با

گامهای بلند. (فرهنگ لغات عامیانه). با

گامهای بزرگ پای اندازان رفتن. (یادداشت

مؤلف). و رجوع به شلمنگ اندازی شود.

شلمنگ انداز. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

مرکب) آنکه با گامهای بلند رود. (یادداشت

مؤلف).

- شلمنگ اندازان رفتن؛ شلمنگ انداز رفتن.

(یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب زیر شود.

- شلمنگ انداز رفتن؛ با قدمهای بسیار بلند

رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به

شلمنگ اندازی و شلمنگ انداختن شود.

شلمنگ اندازی. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

(حاصص مرکب) رفتن با گامهای بلند و

پای انداز. (از یادداشت مؤلف). رجوع به

شلمنگ انداختن شود.

شلمنگ برداشتن. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

[ت] (مص مرکب) شلمنگ انداختن. (فرهنگ

لغات عامیانه). با قدمهای بسیار بلند رفتن.

(یادداشت مؤلف). رجوع به شلمنگ انداختن

شود.

شلمنگ تخته. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

[ت] (ل) مرکب) (اصطلاح ورزشی) قسمی از

مشق کشتی گیری. (ناظم الاطباء). اصلاً نوعی

حرکت ورزشی در زورخانه بوده است که به

ترتیب خاص بر روی تخته‌ای که بدین منظور

ساخته شده بوده، شلمنگ می‌انداخته‌اند. اما

بعدها رفته رفته باز میان رفتن رسم شاطری

و عیاری و دونگی این نوع ورزش نیز

متروک و منسوخ شد. (فرهنگ لغات

عامیانه).

- شلمنگ تخته یا شلمنگ و تخته زدن؛ شلمنگ

انداختن با قدمهای بلند. (یادداشت مؤلف):

چنین که بر در مردم شلمنگ تخته خواهی زد

ترقی گر کنی آخر تو کشتی گیر خواهی شد.

سید حسن خالص (از آندراج).

رجوع به ماده شلمنگ انداختن شود. || در

عرف عام بمعنی بالا و پایین جستن و رقص

ببقاعده و حرکات مستانه و غیر عادی کردن

بکار می‌رود. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلمنگرد. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

دهستان بزرگی بخش حومه شهرستان مشهد.

سکنه آن ۲۱۳ تن. آب آن از قنات. محصول

عمده آنجا غلات و بنشن است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

شلمنگ زدن. [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل) / [شَلْ لَ] (ل)

مرکب) با پا زدن. لگد زدن. شلمنگ انداختن؛

کدام صاحب آن صاحبی که دور عتاش

به پشته‌های فلک می‌زند شلمنگ ستاره.

حکیم زلالی (از آندراج).

... و در بحر حیرت شلمنگ می‌زدند. (تاریخ

گلستانه).

یک گردون کش زانجم هست چندین رنگ رز

بر هوای آستانت می‌زند دایم شلمنگ. کاتبی.

شلو. [شَلْ لَ] (ع) (مص) رفتن. (ناظم الاطباء)

(ز منتهی الارب). گردش کردن. (از اقرب

الموارد). || برداشتن چیزی را. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شلو. [شَلْ لَ] (ع) (ل) اندام یا گوشت. (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). اندام. (دهار) (مذهب

الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج). قد و

قامت بدن. (ناظم الاطباء). || تن و جسد از هر

چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از

آندراج) (از اقرب الموارد). || هر سلخ شده و

پوست بر کشیده‌ای که آزا خورده و قدری از

آن باقی مانده باشد. ج. آشلاء. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

- شلوانسان؛ جسد انسان پس از بوسیدگی

آن. (ناظم الاطباء).

|| بقیه از مردم. (منتهی الارب) (آندراج).

شلوار. [شَلْ لَ] (ل) (ل) مرکب) ازار. پوشاک پاهای

تسنان. (از انجمن آرا) (از آندراج) (ناظم

الاطباء). جامه‌ای که مردان و گاهی زنان

پوشند و آن از کمر تا قوزک پاهای را

می‌پوشاند. سراویل. سروال. مژر. ایزار. (یادداشت

مؤلف). ازار. (دهار). بمعنی ازار و

مرکب است از شل که بمعنی ران است و وار

که کلمه نسبت است. (غیاث) (از آندراج):

[مردم روس] از صد گز کرباس کمتر یا بیشتر

یک شلوار دوزند و اندر پوشند و همه بر سر

زانو گرد کرده دارند. (حدود العالم).

هم از شعر بیراهنی لاژورد

یکی سرخ شلوار و مقناع زرد. فردوسی.

بیراهنکی برید و شلوار

از بزم سبز و از گل حمیری. منوچهری.

بیراهنکی بی آستین لیکن

شلوار چو آستین بو عمری. منوچهری.

چه سود این بند سخت دلپسندت

که بی شلوار بد شلوار بندت.

(ویس و رامین).

چه بندی بند شلوارت به کوشش

که بی شلوار زو نایدت پوشش.

(ویس و رامین).

بودلف به شلوار و چشم‌پسته آنجا بنشاند.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱).

تن همان خاک‌گزان و سیه است از چند

شاره و آفت کنی کرتنه^۲ و شلوارش.

ناصر خسرو.

اندر کتاب صورت پادشاهان بنی‌سلسان گفته

است که پیراهن او به دینارها بود و شلوار

آسمان‌گون. (مجمل التواریخ و القصص).

از مکرمت توست که پیوسته نهفته‌ست

این شخص به درآعه و این پای به شلوار.

سنایی.

شفیع پسته گریبان و پسته بند ازار

چنان نباشد کآید بر تویی شلوار. سنایی.

۱- در انجمن آرا فقط به فتح شین و لام و در

فرهنگ لغات عامیانه و نیز آندراج به نقل از

مؤید اللغات به کسر اول و فتح دوم و در ناظم

الاطباء هم به فتح اول و دوم و هم به کسر آن دو

آمده، ولی در فرهنگ معین به فتح شین و لام

آمده و یادآوری شده است که در تملول عوام، به

کسر آن دو گفته میشود.

۲- نل: فرطه.

همچو د ف کاغذینش بیرهن: ...
همچو چنگش پلاس بین شلوار. خاقانی.
تو قیامی خواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد. مولوی.
چادر آن صنم ابر است و قصاره رعدش
آتش برق نموده است ز گلگون شلوار.
نظام قاری.

برمیکنم به روی میان بند جانماز
لنگوته را معارض شلوار می کنم. نظام قاری.
شلوار سرخ والا نمای ای نگارین
یا دامنی برافکن یا چادری فروهل.
نظام قاری.

عروسانه این نوگل سرمه ای
به پا کرده شلوار فیروزه ای.
ملا طفر (از آندراج).

— امثال:
شلوار ندارد بند شلوارش را می بندد. (امثال و حکم دهخدا).

— بدشلوار؛ شهوت ران. شهوت پرست.
زنیاره. (یادداشت مؤلف).

— پاک شلوار؛ عقیق. مقابل بد شلوار.
— پاک شلواوری؛ عفت. مقابل شهوت رانی؛

خاصه ادب نفس و تواضع و پارسایی و راستگویی و پاک شلواوری و بی آزاری. (منتخب قابوسنامه ص ۳۷).

— شلوار زرد کردن؛ کنایه از ترس و بیم فوق العاده شدید است. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوار کسی را کنند؛ شلوار او را بیرون کردن.

— ||کنایه است از بی آبرو کردن و رسوا ساختن کسی و مغلوب و منکوب کردن او. این لفظ که بصورت دشنام در نزاعها بیان می آید، معمولاً صورت تهدید دارد. گاه نیز بر سبیل بیان مآوفا ممکن است کسی رقتاز سخت و شدید خود را با طرف خود به کندن و در آوردن شلوار طرف تعبیر کند. گاه نیز به جای شلوار لفظ «تبان» استعمال میشود و در نزاعها گاه عملاً نیز شلوار خصم را پاره میکنند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوارکن کردن؛ شلوار کسی را کنند. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به ترکیب شلوار کسی را کنند شود.

— کیک در شلوار افتادن (درفتادن)؛ از پیش آمدی سخت ناراحت و آواره گشتن. دچار اضطراب و نگرانی شدن؛

کله آنکه نهی که درفتند
ریگ در موزه کیک در شلوار. سنایی.

||تبان پاچه کوتاه. (ناظم الاطباء) (برهان).
||پایجامه ای که مسافران پوشند. (ناظم الاطباء). ||زیرجامه. (انجمن آرا).

شلوار. [شُلُ] (لُخ) دهی است از دهستان

سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان. آب آن از چشمه و رودخانه. سکنه آن ۲۱۳ تن. محصول عمده آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شلواربند. [شُلُ بُ] (نُف مرکب) آنچه یا آنکه شلوار را بندد. (یادداشت مؤلف). || (مرکب) بند شلوار و بندی که شلوار را بدان

محکم بندند. (ناظم الاطباء). بند ازار. بند تیان. بند شلوار. بند زیرجامه. ازاربند. تکه. (یادداشت مؤلف) (دهار): از وی [از شهر

طبیب به خوزستان] شلواربند خیزد سخت نیکو هم چون ارمینی. (حدود العالم). و از وی [از ناحیت روم] جامه دیبا و سندس و میسانی و طنسه و جوراب و شلواربند با

قیمت بسیار خیزد. (حدود العالم). از [طوس] ... سنگ فسان و شلواربند و جوراب خیزد. (حدود العالم). از واسط گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). از وی [سلماس] شلواربندهای نیکو خیزد. (حدود

العالم). از وی [خوزستان] شکر و جامه های گوناگون و پرده ها و سوزن کرده ها و شلواربند و ترنج شمامه و خرما خیزد. (حدود العالم).

چه سود این بند سخت دل بستند
که بی شلوار بند شلواربندت. (ویس و رامین).
چندان بکشت که پنجاه خروار شلواربند
کشکان از همدان به جانب ری بردند. (مجمعل

التواریخ و التخصص). از بن رانها تا به قدم همی
بندند به شلواربندها و نوارهای نرم. (ذخیره خوارزمشاهی).

شل و بریان. [شُلُ بُر] (ترکیب عطفی، || مرکب) شاید از شله بریان. قسمی طعام که از شکبه سازند. طعامی که از رودگانی و شش

پزند. (یادداشت مؤلف).
شلوین. [شُلُ] (لُخ) شهری است به مغرب و از آن شهر است ابوعلی شلوینی نحوی. (متهی الارب). ابوعلی عمر... شلوین یا شلوینی از علمای بزرگ نحو و ادب بوده و تألیفات بسیاری داشته است و کلمه شلوین از ریشه سالیرن^۱ گرفته شده است که بندری در ایالت غرناطه^۲ می باشد. (ترجمه مقدمه ابن خلدون ذیل ص ۱۲۳۳).

شلوینی. [شُلُ] (لُخ) ابوعلی عمر بن محمد شلوینی از دی اشیلی نحوی؛ متوفای ۷۴۵ ه. ق. او راست؛ توطئه فی النحو. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلوین شود.

شل و پو. [شُلُ بُ] (ص مرکب، از اتباع) شل و پل. قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل و پر کردن؛ قطعه قطعه کردن. از هر جای مجروح کردن. بسیار جراحات وارد کردن. از پا انداختن؛ پنجاه نفر رعیت با چماق شصت قزاق را شل و پر کردند. (یادداشت

مؤلف). له و لورده کردن.
شل و پل. [شُلُ بُ] (ص مرکب، از اتباع) شل و پر. و رجوع به شل شود.

شلوپیچ. [شُلُ] (ل مرکب) نام خاری سه پهلوی. (ناظم الاطباء). گیاهی است که به ترکی دسوردکی گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵۰).

شل و شفته. [شُلُ شُ ت / ت] (ص مرکب، از اتباع) آبکی. مقابل سفت. مقابل محکم. (یادداشت مؤلف). ||طعام درهم نیامخته. طعام جانفاده بر اثر خوب نپختن و این چنین غذا را اصطلاحاً گویند؛ آبش یک طرف است دانش یک طرف. (یادداشت مؤلف).

شل و شیت. [شُلُ] (ص مرکب، از اتباع) طعامی بی مزه. (یادداشت مؤلف).

شلوغ. [شُلُ] (ترکی، ص، ||) جای انسوه از جمعیت. جای باجمعیت انبوه. اجتماع مردم. جایی که در آن جمعیت ازدحام کرده باشد؛ آب انبار شلوغ کوزه بسیار شکند. (یادداشت مؤلف). ||ناامن شدن جایی و وضع غیر عادی گرفتن آن؛ وقتی ناصرالدین شاه را کشتند شهر شلوغ شد. (فرهنگ لغات عامیانه). ||نامنظم. نامرتب. (یادداشت مؤلف). ||اجنبالی. پرهیاهو؛ آدم شلوغی است. (فرهنگ فارسی معین). ندرتاً به صورت صفت برای اشخاص هارت و پورتنی و افراطی و بی بند و بار و بریز و بیاش و پر سر و صدا استعمال شود؛ فلان

کس آدم شلوغی است. این کلمه ظاهراً زبان فارسی اصیل نیست و باید از لهجه ترکی آذری و مساند آن باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— شلوغ بودن سر کسی؛ کثرت مشغله و گرفتاری. ارباب رجوع فراوان داشتن. در برابر این ترکیب «خلوت شدن ...» بکار میرود. (فرهنگ لغات عامیانه).

||پرحرف. (فرهنگ فارسی معین). ||هرج و مرج. (یادداشت مؤلف). سر و صدا. غوغا. ازدحام؛

تو میگویی قیامت هم شلوغ است...

— شلوغ شدن؛ هرج و مرج و بی نظمی پیش آمدن. (یادداشت مؤلف).

— شلوغ کاری؛ هرج و مرج راه انداختن. ایجاد بی نظمی. ایجاد هیاهو و غوغا. (یادداشت مؤلف).

— ||درهم و برهم کردن کارها. (فرهنگ فارسی معین).

— شلوغ کردن؛ هرج و مرج ایجاد کردن. سر و صدا کردن. (یادداشت مؤلف).

— شل و پل. قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل و پر کردن؛ قطعه قطعه کردن. از هر جای مجروح کردن. بسیار جراحات وارد کردن. از پا انداختن؛ پنجاه نفر رعیت با چماق شصت قزاق را شل و پر کردند. (یادداشت

مؤلف).
— شل و پل. قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل و پل. قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— شل و پل. قطعه قطعه. پاره پاره. (یادداشت مؤلف).

— از ازدحام کردن. (فرهنگ فارسی معین) —
شلوغ پلوع. [شُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عوام، سخت در هم و برهم. هرج و مرج. سخت آشفته: خوابهای شلوغ پلوع. جاهای شلوغ پلوع. (یادداشت مؤلف). جایی که در آن نظم و ترتیبی حکمفرما نباشد. حیثیتی خانی. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلوغی. [شُ] (حامص) (اصطلاح عامیانه) جار و جنجال. هیاهو. آشوب. هرج و مرج. بی نظمی. شورش و بلوا. (یادداشت مؤلف).
 || ازدحام. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ لغات عامیانه).

شلوق. [شُ] (ترکی، ص، ل) شلوغ رجوع به شلوغ شود.

شلوک. [شُ] (ل) زلو. علق. شلک. شلکا. (ناظم الاطباء). زلو باشد و آن گرمی است که خون از بدن بمکند. (برهان). زلو. علق. (ریاض الاویة). زلو. رجوع به زلو، شلک و شلکا شود.

شل و کوفته. [شُ لُ تْ / تْ] (ص مرکب، از اتباع) مطبوخی نه با اجزائی تمام و نه با دقتی در حد پختن آن. یلویی بد پخته که آب بسیار دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شل و شفته شود.

شلول. [شُ] (ع ص) تمام سال از زن و ماده شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد سبک در حاجت نکوصحت خوش ذات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا). رجوع به شلل و ششل شود.

شلول. [شُ] (لخ) نام موضعی در حوالی مدینه. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان).

شلوم. [شُ] (لخ) نام یغبری که پسر داود (ع) بود و مادرش دختر طالوت است. (حبيب السراج سنگی ج ۱ ص ۴۳). نام رسول سوم است از رسل اصحاب قریه که صادق و صدوق و شلوم اند. (منتهی الارب) (آندراج).
 || نام چند تن از فرمانروایان رجال در قاموس کتاب مقدس. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

شلون. [شُ] (ل) جانوری از جنس شغال. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (انجمن آرا). نام جانوری است. (مذهب الاسماء).

شلون. [شُ] (ع ل) در عربی چاروایی را گویند که گرسنه و لاغر باشد و بعضی چاروای قریه را گفته اند و بعضی چاروایی را گویند که نه فربه و نه لاغر باشد. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان).

شل و ول. [شُ لُ و] (ص مرکب، از اتباع) پریشان و آشفته و درهم و بی نظم: عمائم شل

و ول، شوریده گوریده. (یادداشت مؤلف). چیزی که اجزای آن کاملاً با یکدیگر ارتباط محکم نداشته باشد. لباسی که برای تن کسی گشاد باشد و بر تن او آویزان شود و نظایر و اشباه آن. (فرهنگ لغات عامیانه). || بی حال. آنکه مواظب درست نگاه داشتن جامه های خود بر تن نیست. (یادداشت مؤلف). ست. وارفته. (فرهنگ فارسی معین).

شلوة. [شُ لُ و] (ع ل) پاره ای از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شلوه. [شُ لُ و] (لخ) نام دلیری بوده از بزرگان ارمنستان که در فتنه چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار به آذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج دهند و چون وی به مرند رسید سلطان جلال الدین خوارزمشاه که از هند بازگشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد و در کز به ایشان رسید و لشکر ایشان را شکست داد و شلوه و ایوانی را اسیر کرد و آن کافری عظیم الجثه و قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذوالفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا ببند. چون خبث عقیده او بر سلطان روشن گشت به ضرب شمشیری که در دست داشت شلوه را به دو نیم کرد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد. (انجمن آرا) (آندراج).

شلوه. [شُ لُ و] (لخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۲۴۲ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. در دو محل به فاصله دوهزار گز بنام شلوه بالا و شلوه پایین مشهور. سکنه شلوه بالا ۱۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلوهج. [شُ ه] (ل) شلوهک. قسمی از خسی. || اشترخار. (ناظم الاطباء). رجوع به اشترخار شود.

شلوهک. [شُ ه] (ل) شلوهج. (ناظم الاطباء). رجوع به شلوهج شود.

شله. [شُ لُ] (ع ل) نیت. نیت سفر. || کار دور که می خواهی آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

شله. [شُ لُ] (ع ل) ج شلیل. (منتهی الارب). رجوع به شلیل شود.

شله. [شُ لُ] (ل) || کشتن قاتل را گویند در عوض مقتول و به عربی قصاص خوانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
 — شله کردن؛ قصاص کردن. قاتل را به عوض مقتول کشتن؛

شله کردند مرد را پس از آن رفت سوی جهنم آن نادان.

سنایی (از جهانگیری).
شله. [شُ لُ] (ل) || پارچه نخی ساده به رنگ سرخ؛ مثل شله. مثل شله سرخ؛ سرخ شده. و این تشبیه مبتذل را بیشتر در مملکت و سرخک و آبله مرغان بر ظاهر بشره کنند. (یادداشت مؤلف). نوعی پارچه نخی نازک سرخ. (فرهنگ فارسی معین).

شله. [شُ لُ] (ل) || آش. (ناظم الاطباء). نوعی از طعام که برنج را در آبگوشته به طور هریسه می پزند و ناواقفان این دیار آن را شوله گویند و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که به ضم و تشدید لام گویند و آن برای معنی مذکور پرمکره و محض خطاست، زیرا بدان ضبط معانی دیگری دارد. (از غیث). نوعی از طعام است که آنرا شله پلاو گویند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آشی که آتراشله زرد گویند. (انجمن آرا) (آندراج). || طعام. (ناظم الاطباء).

شله. [شُ لُ] (ل) || بت. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (انجمن آرا). و شن. صنم. (ناظم الاطباء). || زنبیل. (یادداشت مؤلف): تمامیت آن خلق خوردند و سیر شدند و فراهم آوردند هرچه در زمین مانده بود هفت شله پسر کردند. (ترجمه دیاتارون ص ۱۲۴). || تنگنا. جای تنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا). راه تنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان). || کوجه. (ناظم الاطباء). || لخت جامه یعنی یک توب پارچه. (ناظم الاطباء) (از برهان). رخت بسیار. جامه های بسیاری شسته و برهم نهاده که هنوز آب در آن باشد و به خشک کردن نرسیده اند؛ دیروز یک شله رخت شستم. (یادداشت مؤلف). تخت جامه. (فرهنگ اوبهی):

دینار کیه کیه دهد اهل فضل را
 دیباج شله شله بر از طاقت و یسار. عجدی.
 — شله شدن نوغان^۳؛ نوعی فاسد و تباه گشتن پیله. (یادداشت مؤلف). چون گرم ابریشم آفت بیند و پیله نیک نند پیله را شله پیله یا شله کج گویند. و این پیله را در کارگاه ابریشم کشی بکار نبرند و جدا گانه با دوک ریسند. || (ص) بت پرست. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج)^۴

۱- در آذربایجان، به تخفیف لام آورند.
 ۲- در آندراج به این دو معنی به ضم اول آمده است.
 ۳- در تداول مردم گیلان، با تخفیف لام بکار رود.
 ۴- در آندراج به این دو معنی به ضم اول آمده است.

(انجمن آرا)، وثنی، شمن؛ برنج
 زهی کسایی [و] احسنت شعر چونین گوی
 به شلگان بر فریه کن و فراوان کن. کسایی.
شله. [شُل ل / ل / ل] (ا) شرم زن. (از ناظم
 الاطباء) (از برهان) (از غیث) (از فرهنگ
 اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج)
 (از انجمن آرا):

مراکه سال به هفتاد و شش رسید رمید
 دلم ز شله صابونه و زهره تاز. قرع الدهر^۲.
 کنم من هره را جلوه نکوم شله را زیرا
 که هره درخور جلوهست و شله درخور جله.
 عسجدی.

کوهش بسان هره برآورده سر بهم
 دستش بسان شله نهاده زهار باز.
 روحی ولوالجی.

شله از مردان به کف پنهان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 گفت یزدان ز آن کس منکوم او
 شله‌ای سازم در خرطوم او.
 مدحها در صید شله گفته تو
 بی ملالت همچو گل شکفته تو.

مولوی. مولوی.
 [الف] حیض. (ناظم الاطباء) (از غیث) (از
 برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا)
 (از آندراج)^۳. [آنچای از کوچه که در آن
 خا کروب و زبیل ریزند^۴. (از برهان) (ناظم
 الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). مزبله و
 زبیل‌دان.^۵ (ناظم الاطباء). سرگین‌دان.
 (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از
 انجمن آرا):

چون خررواست پایگهت آخر
 چون سگ سزاست جایگهت شله.

خفاف (از اسدی).
 [اص] سبکار. (آندراج) (انجمن آرا).

شله. [شُل ل / ل / ل] (اخ) دهی است از بخش
 سنجابی شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۵۰
 تن. آب آن از چاه. محصول عمده آنجا
 غلات، حبوب و لبنیات می‌باشد. راه
 ماشین‌رو دارد. زمستان گله‌داران گرمسیر
 حدود سرفله می‌روند. در آمار این ده را
 حسن آباد نوشته‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۵).

شله بران. [ش ل ب / ل / ل] (اخ) دهی است از
 دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر.
 سکنه آن ۶۰۶ تن. آب آن از چشمه. محصول
 عمده آنجا غلات و حبوب و سردرختی.
 صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شله بریان. [شُل ل / ل / ل] (ب) (مربک)
 نوعی غذا. طرز تهیه آن چنین است: گوشت
 سینه را با نخود خیس کنند و پوست گیرند و
 مانند آبگوشت بار کنند. پس از طبخ
 استخوانهای آنرا کشیده مقداری مساوی

گوشت و برنج علاوه کرده مانند دمپخت
 می‌زند. آب آن که تمام شد پیازداغ روی آن
 داده زیره می‌پاشند. (فرهنگ فارسی معین).

شله پزه. [ش ل / ل / ل] (ب) (نف مرکب) آنکه
 شله پزد.

— نه‌نه‌خانم شله‌پزه: زنی مجهول‌الهویه یا زنی
 بی‌سرویا. پست‌ترین زن: نه‌نه‌خانم شله‌پزه هم
 می‌تواند [یا] نه‌نه‌خانم شله‌پزه هم می‌داند؛ یعنی
 دانسته بزرگ و کاری عظیم نیست. (یادداشت
 مؤلف).

شله پلاو. [ش ل / ل / ل] (ب) (مربک) نوعی از
 پلاو. (ناظم الاطباء).

شله زرد. [شُل ل / ل / ل] (مربک) آشی از
 برنج، شکر، زعفران و روغن. (یادداشت
 مؤلف). نوعی غذا. طرز تهیه آن چنین است:
 (مواد لازم: برنج مثلاً یک کیلو، روغن ۲۵۰
 گرم، شکر یک کیلو، مغز بادام ۲۰۰ گرم،
 زعفران ۵ گرم و گلاب). برنج را در آب
 جوشانند و روغن در آن ریزند، سپس شکر را
 آب کرده با زعفران بدان افزایند. آنگاه مغز
 بادام را خیس کرده خلال نموده با گلاب در
 آن میریزند و پس از یک جوش برمی‌دارند و
 روی شله‌زرد دارچین ساییده می‌پاشند.
 (فرهنگ فارسی معین).

شله قلمکار. [ش ل / ل / ل] (ل / ل / ل)
 (مربک) آشی است که همه احرار بقول و جز
 آن را در وی کنند و نیز گوشت در وی مهرا
 کنند. آشی از همه سبزیها و گوشت و برنج.
 آش امام زین‌العابدین. (یادداشت مؤلف).
 نوعی غذا. طرز تهیه آن چنین است: ماش را
 می‌جوشانند و با ریختن آب سرد در آن
 پوستهایش را با کفگیر می‌گیرند و نخود
 پوست‌گرفته، عدس، لوبیا، گوشت و پیاز
 اضافه کنند و پزند. پس از پختن گوشت را
 بیرون آورده استخوانهایش را می‌کشند و
 خوب له و نرم می‌کنند؛ برنج و سبزی را با تریه
 زیاد جدا گانه بار کنند و همین که نیم‌پز شد،
 گوشت و حبوبات دیگر را در آن ریخته، هم
 می‌زنند تا گوشتها نخ بدهد و لعاب پیدا کند.
 نمک و ادویه بقدر کافی زده، پیازداغ روی آن
 دهند و دم کنند و آتش زیر آن را کم کنند تا ته
 نگیرد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به
 فرهنگ لغات عامیانه شود. [درهم، آشفته،
 مغشوش؛ شعر او آش شله‌قلمکار است.
 (یادداشت مؤلف).

شله کش. [ش ل ک / ل / ل] (اخ) دهی است از
 دهستان چرداول بخش شیردان چرداول
 شهرستان ایلام. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از
 چشمه. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

شله گاه. [شُل ل / ل / ل] (مربک) هنگام بلوغ
 دختر. (ناظم الاطباء).

شله ماش. [شُل ل / ل / ل] (مربک) کنه‌ای از
 ماش و برنج. آش از ماش. (یادداشت مؤلف).
شلهه. [ش ه / ل / ل] (اخ) دهی است از بخش
 هویزه شهرستان دشت‌میشان. سکنه ۶۰۰ تن.
 آب آن از نهر سابله. محصول عمده آنجا
 غلات. راه آن ماشین‌رو و صنایع دستی زنان
 حصیربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).

شلهه ثوامر. [ش و ث م / ل / ل] (اخ) دهی است
 از دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره
 شهرستان آبادان. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن
 از شط‌العرب. محصول عمده آنجا مختصری
 یونجه. ساکنان آنجا از طایفه دریس‌هند.
 راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).

شلهه حاجی حسین. [ش و ح س / ل / ل] (اخ)
 دهی است از دهستان خسروآباد بخش قصبه
 معمره شهرستان آبادان. سکنه آن ۵۰۰ تن.
 آب آن از شط‌العرب. محصول عمده آنجا
 خرما و یونجه. راه آن ماشین‌رو. ساکنان آنجا
 از طایفه آل‌ابومصرف است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

شلهه رمله. [ش و ر م / ل / ل] (اخ) دهی است
 از دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره
 شهرستان آبادان. سکنه ۴۰۰ تن. آب آن از
 شط‌العرب. محصول عمده آنجا خرما و
 یونجه. ساکنان از طایفه آل‌ابومصرف. راه
 آنجا ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۶).

شلهه معاویه. [ش و م ی / ل / ل] (اخ) دهی است
 از دهستان خسروآباد بخش قصبه معمره
 شهرستان آبادان. سکنه آن ۷۰۰ تن. آب آن
 از شط‌العرب. محصول عمده آنجا خرما و
 یونجه. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان آنجا از
 طایفه آل‌ابومصرف و تجاخ است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

شلی. [ش / ل / ل] (احمص) از کار بازماندن دست
 و پا. شل شدن. (فرهنگ فارسی معین). و
 رجوع به شل شود.

شلی. [ش / ل / ل] (اخ) دهی است از دهستان دیره
 بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. آب آنجا از
 رودخانه دیره. محصول عمده آنجا غلات و
 پنبه و ذرت و لبنیات. تابستان حدود هوکاتی

- ۱- در برهان این معنی به فتح اول آمده.
- ۲- در یادداشتی به خط مؤلف به کسانی نسبت داده شده است.
- ۳- آندراج به این معنی به فتح اول نیز آورده و برهان فقط به فتح آورده است.
- ۴- در ناظم الاطباء به فتح و ضم اول هر دو و در برهان به فتح اول آمده است.
- ۵- در ناظم الاطباء به فتح و ضم اول هر دو و در برهان به فتح اول آمده است.

و در که میروند. (از فرهنگ جغرافیایی تایران ج ۱۵).

شلی. [ش] (حامص) حالت و چگونگی شل.

شلی. [ش] (اخ) (ایرام) یکی از بازیگران آثارهای روی حوضی و مظهر بی‌عرضگی و نری و بچه‌منه بودن و تبلی و بی‌کارگی است. این «پرسوناژ» معمولاً با «سپاه» روی صحنه می‌آید. سر و وضع و لباسش از باطنش خبر می‌دهد. معمولاً گیوه یا کفش‌هایش پیش پای او می‌رود و با وجود بزرگسالی باادب‌داری بدست دارد و آب از دهانش سرازیر است. ابرام شلی را گاه به تمسخر اوس‌فرزی (استاد فرزی)، یعنی آدم چاپک و چالاک و جمع و جور و زبر و زرنگ می‌خوانند. در زبان عامیانه آدم‌های لغت و سست و بی‌حال و بچه‌منه را «ابرام شلی» یا «اوس‌فرزی» یا «اوس‌فرزی توی عروسی» می‌خوانند. (فرهنگ لغات عامیانه).

شلی. [ش] (اخ) ^۱ پرسی بیش. شاعر غزلهای انگلیسی (۱۷۹۲-۱۸۲۲ م.). وی در خانواده‌ای نجیب و معروف به جهان آمد و کودکی پشاش و سبک‌روح بود. بخشی از تعلیمات او را پدرش به عهده داشت و بخش دیگر را ادواردز ^۲ کشیش متعهد بود. مادرش نیز برای او اشعار انگلیسی می‌خواند. چون پدر شلی غالباً در منزل با دوستان خود گفتگوهای سیاسی می‌کرد، روح حساس شلی تحت تأثیر این افکار قرار گرفت و بعدها در اشعارش تجسم یافت. در ده‌سالگی او را به مدرسه فرستادند. وی با چند تن از هم‌اگردیان خود دوست شد و برای آنان افسانه می‌گفت و با ایشان به کتابخانه می‌رفت. شلی در سال ۱۸۰۴ م. به مدرسه ای‌تون که عموهایش در آن تدریس می‌کردند رفت و شش سال در آنجا به تحصیل پرداخت و غالباً با هم‌اگردیانش نزاع میکرد و همه او را «شلی دیوانه» می‌خواندند و با وجود این مرتب درس می‌خواند و جوایز عالی دریافت میکرد. وی بتدریج به انتشار نظم و نثر خود که هزینه چاپ آنرا پدر بزرگش تقبل کرده بود پرداخت. در این ایام چند داستان نوشت. از میان شعرا، وی والتر اسکات و تامس گری را دوست می‌داشت و به شکار نیز علاقه فراوانی نشان میداد. هجده‌ساله بود که وارد دانشگاه آکسفورد گردید و در آنجا با مردی به نام تامس جفرسن هوک آشنا شد. این مرد در کارهای هنری به شلی راهنماییهای بسیار کرد. بیشتر اشعاری که شلی طی سالهای ۱۸۱۲-۱۸۱۳ م. سروده بود منتشر نگردید، ولی هاریت معشوقه شاعر آنها را جمع‌آوری میکرد. نخستین منظومه وی ملکه ماب ^۳

است که شلی آنرا نزد چند شاعر برجسته از جمله بایرون فرستاد و همه آنرا شمری عالی، محکم و دارای تصویری شگفت‌انگیز دانستند. شلی چند سفر به ایرلند و ایتالیا رفت و مدتها بارلد بایرون - که از دوستان صمیمی‌اش بود - گذراند. مصنفات او عبارتند از: ملکه ماب، آلستور ^۴، شورش اسلام ^۵، ساحره اطلس ^۶، ادونائیس ^۷، سنی ^۸، پرومتئوس رها شده ^۹، سرود برای جمال معنوی ^{۱۰}، من بلان ^{۱۱}، رزالدین و هلن ^{۱۲}، جولیان و مادالو ^{۱۳}. شلی با چند تن از دوستانش در خلیج اسپزیا ^{۱۴} در آب غرق شد و جسد بیجانش را چند روز بعد بر ساحل یافتند. بدن او را سوزاندند و خاکسترش را در کلیسای پرتستان شهر رم دفن کردند. (فرهنگ فارسی معین).

شلی. [ش] (اخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش دودانگه شهرستان ساری. سکنة آن ۲۸۵ تن. آب آن از چشمه معروف سفیدرود. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال، گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

شلیاق. [ش] (ا) نام آلتی از آلات موسیقی یونانی و رومی ذات اوتار شبیه به چنگ. (مفاتیح).

شلیاق. [ش] (اخ) مجموعه صورت کواکب چنگ رومی. (ناظم الاطباء). دیگ پایه. سلحفاه. ائافی. یکی از صور فلکیه میان الدجاجة و الجائی علی رکتبه است و روشن‌ترین صورت آن نر واقع است و به صورت لورا [چنگ رومی] یا کرکی بالها فراهم آورده توهم شده است. و آن مرکب از بیست و یک ستاره است یکی از قدر اول موسوم به نثر واقع که صورت را نیز به نام او خوانند و آنرا یک پایه نامند و عوام سه پایه گویند مرعب آن ائافی نیز نامند و اظفار نیز در این صورت است. (از جهان دانش) (یادداشت مؤلف).

شلیته. [ش ت / ت] (ا) دامن چین‌دار که روی نظامی زنانه پوشند: شلیته فجری؛ نوعی از آن شلوار است. (یادداشت پیروین گنابادی). نوعی دامن کوتاه و گشاد و پرچین که در قدیم زنان روی شلوار می‌پوشیدند. (فرهنگ فارسی معین).

شلیتا. [ش] (ا) نام دارویی که در فالج و لقوه استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء). ابهله ذهبیه. معجونی است که از پال و دواهای دیگر کنند و در استرخاء زبان بکار است. (یادداشت مؤلف).

شلیخ. [ش] (ا) صدا. آواز. (ناظم الاطباء) (بهران) (فرهنگ جهانگیری). آواز. (آندراج) (از انجمن آرا):

نعره در وی شلیخ موسیقی ناله در وی نوای موسیقار. رشید وطواط. ^{۱۵} |جانماز، یعنی بساط کوچک و یا حصیری که گسترده و بر روی آن نماز خوانند. (ناظم الاطباء). شلیخ.

شلیخا. [ش] (اخ) حواری عیسی (ع). رسول. (فرهنگ فارسی معین). نام یکی از حواریون حضرت عیسی. (از آندراج) (از برهان) (از غیاث) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

به بیت‌المقدس و اقصی و صخره

به تقدیسات انصار و شلیخا. خاقانی.
شلییدن. [ش د] (مص جعلی) مصدر جعلی از شل (اشل عربی). لنگیدن. لنگان‌لنگان رفتن. با یک لنگ پا رفتن. شلان رفتن. (یادداشت مؤلف):

هیچ نیایی فراز و شب قران

در غزل و می بطیع چون نشلی.

ناصرخسرو.
رجوع به شلان‌شلان شود. |چنگ زدن. تثبث کردن. درآویختن به چیزی. (فرهنگ فارسی معین). |در تداول عامه. مردن.

- شلیدن برای کسی؛ بزم‌خ به جای مردن؛ بشلم برات؛ بمرم برات. (یادداشت مؤلف).

شلیور. [ش] (ا) شلیل و نوعی از شفتالو. (ناظم الاطباء). بمعنی شلیل است. (فرهنگ جهانگیری). شبه شفتالو بعضی تمام سرخ و بعضی سفید و زرد. (فرهنگ اوبهی). شترنگ که شبه شفتالو است. (از برهان). فرسک. رنگینان. زلیق. تالانک. (یادداشت مؤلف). رجوع به شلیل شود.

شلیشات. [ش] (اخ) دهی است از دهستان مینوحی بخش قصه معمره شهرستان آبادان. سکنة آن ۸۰۰ تن. آب آن از شط‌العرب و لوله کشی. محصول عمده آنجا خرما و انگور. راه آنجا ماشین‌رو و صنایع دستی زنان حصیریافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

1 - Shelley, Percy Bysshe.

2 - Edwards. 3 - Queen Mab.

4 - Alastor. 5 - Revolt of Islam.

6 - The Witch of Atlas.

7 - Adonais. 8 - The Cenci.

9 - Prometheus Unbound.

10 - Hymn to Intellectual Beauty.

11 - Mont Blanc.

12 - Rosalind and Helen.

13 - Julian and Maddalo.

14 - Spezia.

۱۵ - این بیت را جهانگیری در لغت شکنج به همین معنی آورده و معلوم است که تصحیف شده. (از انجمن آرا) (از آندراج).

شلیک. [ش ل ی] (۱) تخلیه ایلیه آتشی و رها کردن تیر آن. (ناظم الاطباء). گشاد. افکندن تیر از سلاحی چون تفنگ و توپ.

— شلیک کردن؛ گشاد دادن یعنی انداختن تفنگ و توپ و امثال آن. (یادداشت مؤلف).
 [گاه بمعنی حرکت و سر و صدای ناگهانی و شدید خاصه در مورد خنده (شلیک خنده) نیز استعمال میشود. (فرهنگ لغات عامیانه).
 — شلیک خنده؛ خندیدن به صدای بلند و مدت فردی یا جمعی؛ شلیک خنده آنها به گوش می‌رسید.

شلیل. [ش ل ی] (۱) میوه خوشبو و گوارا و آبدار شبیه به شفتالو. (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). زلیق. شلیر. شفترنگ. رنگینان. تالانک. فرسک. شفتالوی بی‌پرز. شبه رنگ و در شلیر، را به لام بدل شود. (یادداشت مؤلف). درختی است^۲ از تیره گل سرخیان از دسته بادامیها که در حقیقت یکی از گونه‌های هلو محسوب است. میوه‌اش از هلو کوچکتر و بدون کرک و دارای طعمی مطبوع است. اصل این درخت از آسیاست و بهترین نوع آن در ایران کشت می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). رنگش سفید یا سرخ و یا سرخ و سفید است.

زمین بین که از رنگ معشوق عاشق گهی سبب بیرون دهد گه شلیل.
 خواجه عمید لوبکی (از جهانگیری).
 — شلیل دورنگ؛ زردآلو. (ناظم الاطباء).

شلیل. [ش ل ی] (۱) پلاسی از پشم یا موی که بر کیمخت شتر پس پالان پوشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المصواردا). شال و کفلبوش اسب. (از مهذب الاسماء). [پیرانه‌چای که در زیر زره پوشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جامه که در زیر زره پوشند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از اقرب المصواردا). [زره کوتاهی که در زیر زره بزرگ پوشند. ج. ائسله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از اقرب المصواردا). [امیان وادی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المصواردا). [اجای جاری شدن آب وادی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المصواردا) (ناظم الاطباء). [خطهای دراز از گوشت در پست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المصواردا). [آب بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المصواردا).

شلیله. [ش ل ی] (ع) [ع] کلافهای از نخ (لغه عراقیه). (ناظم الاطباء).

شلیم. [ش ی] (۱) نام دارویی که شلمک نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شلمک شود.
شلیم جاران. [ش ی] (ع) [ع] دهسی است از بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۱۸۶ تن. آب آن از رودخانه. صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شلینگ. [ش ی] (انگلیسی، ۱) مکوکی است در انگلستان. (یادداشت مؤلف). پول انگلیسی معادل یک‌بیستم لیره استرلینگ. (فرهنگ فارسی معین). شلینگ. رجوع به شلینگ شود.

شلینگ. [ش ی] (ع) [ع] فریدریش ویلهلم یوزف^۴ فیلسوف آلمانی (متولد ۱۷۷۵- متوفای ۱۸۵۴ م). وی پسر کیشی از اهل وورتمبرگ بود، اما اوقات او همیشه به تدریس و تصنیف می‌گذشت. وی در سن بیست‌سالگی دست به تحریر زد و آثارش محل توجه قرار گرفت و عاقبت گوته نسبت به او علاقه پیدا کرد. در سن ۲۳ سالگی به معلمی دانشگاه شهر ینا^۵ پذیرفته شد و سپس در دانشگاههای مونیخ و برلن استاد شد. او در ۳۰ سالگی فیلسوفی معتبر بود ولی از آن بعد چندان آثاری از خود منتشر نکرد. کتابهای عمده او عبارتند از: روح جهان، تحقیق در حقیقت مختاریت انسان، اندیشه‌ها در فلسفه طبیعت، بیان فلسفه من، فلسفه و دین، ادوار جهان، فلسفه صنعت. این فیلسوف از فلسفه طبیعت آغاز کرده با ملک عرفانی به فلسفه وحی رسید و با وجود افکار مشوش و اغلب تاریک و متناقض شاگردان بسیار داشت. (فرهنگ فارسی معین).

شلیقه. [ش ل ی] (ع) [ع] پاره‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [حصه‌ای از شب. [قطعه‌ای از کوه. (ناظم الاطباء). [بقیه مال، ج. شلایا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المصواردا) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

شلیقه. [ش ی] (ع) [ع] دهی است از دهستان جزیره صلیوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنه آن ۱۷۲ تن. آب از شط العرب. محصول عمده آنجا خرما و نارنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ششم. [ش ی] (۱) خوف. ترس. بیم. [دُم. ذنب. دنبال. [فریب. مکر. حیل. نیرنگ. دغا. [دوری. (ناظم الاطباء). نفرت و دوری. (فرهنگ جهانگیری). [امافت. [کاروانسرا. خانه‌ای که در آن از مافران پذیرایی می‌کنند. (ناظم الاطباء). [خانه زیرزمینی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). [جای‌باش ستور. (ناظم الاطباء). [اساخن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری)

(فرهنگ فارسی معین):
 چون شاه بگیرد به کف اندر شمشیر
 از بیم بیفکند ز کفها شم شیر. عسجدی.
 [[امص] آشفته شدن. (فرهنگ فارسی معین). آشفگی. [افرار. گریز. هزیمت. (از ناظم الاطباء). رمیده شدن. (فرهنگ فارسی معین). رمیدگی. [[اص] شمیده. ترسیده. هراسیده. [آشفته. سرگشته. پریشان. حیران و همیشه به طور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

شم. [ش ی] (۱) چاروق و پای‌افزاری که زیر آن از چرم و بالای آن از ریمان بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):
 که را بنده کو بار مردم کشد
 گهی شم کشد گه برشم کشد. نظامی.
شم. [ش ی] (اص) مخفف شوم، شوم، بدیعین. منحوس. (ناظم الاطباء).

شم. [ش م] [ع] [اص] (۱) حس بینی که درک بوها بدان است. (از اقرب المصواردا). یکی از حواس پنجگانه که عمل درک بوها از آن صادر میشود. (ناظم الاطباء). حس شامه و آن در فارسی غالباً به تخفیف میم تلفظ شود مگر در حال اضافه، مانند شر و سل و بر و جز آن. (یادداشت مؤلف):

گفتم که نفس حیه را پنج حاسه چیست
 گفتا که لس و ذوق و شم و سم با بصر.
 ناصرخرو.

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی
 هر دو یکسان است چون نبود شمی.
 مولوی.
 [ادراک. اندریافت: «فلان شم سیاسی دارد». (فرهنگ فارسی معین).

— شم قضائی و یا سیاسی و غیره داشتن؛ در امور قضائی و سیاسی سخت متبحر و صاحب نظر بودن. درک رموز و دقائق و نکات پیچیده آن امور کردن. (یادداشت مؤلف).
 [بو. بوی. بوی خوش. رایحه. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف):

رنگ رخ لاله را از ند و عود است خال
 شمع گل زرد را از می و مشک است شم.
 منوچهری.

۱- در ناظم الاطباء به فتح شین و تخفیف لام نیز ضبط شده است. گویند این کلمه را از ترکی شلیک بمعنی ابراز مسرت گرفته‌اند، اما بر اساسی نمی‌نماید.

2 - Persica Laevius.
 3 - Shilling.
 4 - Schelling, Friedrich Wilhelm Joseph.
 5 - Jena.
 ۶- در فارسی غالباً به تخفیف حرف هه بکار رود خاصه در شعر.

رجوع به شایل شود.

|| (اصطلاح تصوف) امتزاج جمالیات و جلالیات است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

شما.ت.م. [ش ء] [ع] [ج شمیمه]. خوش‌بوهایی که بویده شوند. (از آندراج) (از غیات).

شما.ب. [ش] [اخ] دهی است از دهستان قلعه‌شاهین بخش سرپل‌دهاب شهرستان قصرشیرین. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب قلعه‌شاهین. محصول عمده آنجا غلات، برنج، پنبه، مختصر توتون و لبنیات است. به این ده قیطک نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

شما.ف. [ش] [ع مص] شاد شدن به غم دشمن. (ناظم الاطباء) (متنی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به شما.ت و شما.ه شود.

شما.ت. [ش م] [ع ص،] شادشوندگان به مکروهی و خرابی کسی، و این جمع شما.ت است که اسم فاعل از شما.ت باشد. (آندراج) (غیات).

شما.ت. [ش] [ع ص،] زیانکاران. گویند: رجع القوم شما.تا؛ ای خائین. (متنی الارب) (ناظم الاطباء).

شما.ت.ت. [ش ت] [ع مص، امص] شاد شدن به خرابی کسی. (غیات). شادی در مکروه و خرابی و غم کسی. (ناظم الاطباء). شاد شدن به غم دشمن. شادمانی از مکروهی که دشمن را رسد. از رنج دشمن شادگشتن. (یادداشت مؤلف)؛ صورت نبتد که این سخن به شما.ت گفته می‌آید، سخن تو جد است همه نه شما.ت و هزل و مصلحت‌نا نگاه‌داری. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۶).

بینم همی شما.ت بدخواهان
ورنه ز نیستی نبدی عارم. مسعود سعد.

— امثال:

شما.ت دشمن به از سرزنش دوست. (امثال و حکم دهخدا).

ملا.ت دوستان به که شما.ت دشمنان. (امثال و حکم دهخدا).

— شما.ت کردن؛ شاد شدن از مکروهی که به دشمن رسد:

در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام

بر مرگ هیچ خصم شما.ت نکرده‌ام.

خاقانی.

— شما.ت ورزیدن؛ شما.ت کردن. شاد شدن

خطاب میکند؛ بخصوص آنجا که پایه و مقامی برتر از متکلم داشته باشد و این اصطلاح چنان رواج یافته که اگر برخی از افراد طبقات اجتماع را تو خطاب کند حمل بر تحقیر و توهین میکند. معمولاً فعل آنرا نیز بر صیغه جمع مخاطب آورند: شما فرمودید، شما بروید؛ ولی در زبان محاوره گاهی فعل را مفرد آورند: شما که رفتی علی آمد، شما برو من می‌آیم. در ابیات زیر از حافظ نیز با توجه به ضمائر و افعال جمله‌ها بنظر می‌رسد شما

بمعنی تو بکار رفته است:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه زرخندان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نیست از عافیت

به که تفرؤشد مستوری به ستان شما...

با صبا همراه بفرست از رخت گلدستای

بوکه بویی بشنوم از خاک‌ستان شما...

دور دار از خاک و خون دامن جویر ما بگذری

کاندن ره کشته بیارند قربان شما...

می‌کند حافظ دعایی بشنو آیینی بگو

روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.

— شما را خدا؛ یعنی شما را (ترا) به خدا قسم می‌دهم.

|| به جای ضمیر مشترک (خود) یا (خویش). (تطبیقات فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۲۳۹):

شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بیند. (فیه ما فیه ص ۸۷). حق تعالی می‌فرماید

که اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع

کردید... و با خود می‌گفتید که ما چنین کنیم

مسلمانان را چنین بشکنیم و مقهور گردانیم و

بر خود قادری از شما قادرتر نمی‌دیدید و

قاهری بالای قهر خود نمی‌دانستید. (فیه ما

فیه ص ۳).

شما. [ش] [ص] برهنه. عریان. || (قرصی

از داروهای خوشبو که جهت خوشبو کردن

مزل در روی آتش انداخته بخور دهند.

شما.ه. (ناظم الاطباء). رجوع به شما.ه شود.

شما. [ش] [ع] [شمع. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (متنی الارب) (از اقراب الموارد).

|| موم. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد).

شما.ه. [ش م] [ع ص] مؤنث اشم، زن

بلندی‌بینی. (متنی الارب) (آندراج) (از

یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از اقراب

الموارد). رجوع به اشم شود.

شما.ق. [ش ء] [ع] [ع شمال (علی غیر

قیاس). (متنی الارب). آج شمال. (متنی

الارب) (اقراب الموارد). آشمایل. شکل.

وضع:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شما.ق

هر کس شنید گفتا لله در قائل. حافظ.

مه و مشکند مهان کهر چیست
که نه از مه ضو و نر مشک شم است.

خاقانی.

از جگر جیش خان جوش زند جوی خون
عطه خونین دهد بینی شیران ز شم.

خاقانی.

— شم یافتن؛ یو بردن به چیزی. درک چیزی؛
از خویشتن آزاد زی از هر بلایی شاد زی
هر جا که باشی راد زی چون یاقتی از عشق شم.

سنایی.

شم. [ش م] [ع مص] بسویدن. (متنی

الارب) ^۱ (آندراج) (ناظم الاطباء). شمیم.

شمیمی. ^۲ (متنی الارب) (اقراب الموارد). شم

ریحان و جز آن؛ گرفت بوی آن به حساسه و

شم. (از اقراب الموارد). رجوع به همین مصادر

کلمه شود. || تکبیر کردن. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (متنی الارب). ^۳ || آزموده شدن و

فعل آن مجهول آید. (از اقراب الموارد)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (متنی الارب).

شم. [ش م] [ع ص،] [ع اشم و شما.ه] (اقراب

الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اشم و شما

شود.

شم. [ش] [اخ] نام پادشاه کابل جد

گرشاسب. (مزدیسنا و ادب پارسی ص

۴۱۷):

ز شم زان سپس اثرط آمد پدید

وزین هر دو شاهی به اثرط رسید.

اسدی (ایضاً).

شم آباد. [ش] [اخ] دهی است از دهستان

طیس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار.

سکنه آن ۷۶۴ تن. آب آن از قنات. محصول

عمده آنجا غلات، پنبه، زیره، میوه و ابریشم.

صنایع دستی زنان چادرشب و ابریشم‌بافی و

راه آن اتسومیل رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

شما. [ش] (ضمیر) ضمیر جمع مخاطب.

ضمیر شخصی منفصل دوم شخص جمع. اتم.

کم‌اتن. (یادداشت مؤلف):

کدام است مرد از شما نام‌خواه

که آید پدید از میان سپاه. فردوسی.

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه‌کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما.

حافظ.

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو

کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما.

حافظ.

گر شد از جور شما خانه موری ویران

خانه خویش محال است که آباد کنید.

ملک الشعراء بهار.

— شما را؛ به شما. (ناظم الاطباء).

— || از برای شما. (ناظم الاطباء).

|| آگاه احتراماً مخاطب را به جای تو، شما

۱- فعل آن از «مع» و به قول ابو‌عبید از

«نصر» است. (متنی الارب).

۲- این وزن منقول از زمخشری است. (متنی

الارب) (از اقراب الموارد).

۳- در اقراب الموارد شَمَم بدین معنی است.

از مکروه و ناملایمی که برکتی نرسند:

حاشا لله که شماتت ورزم

چون خزان بینم نیان اسد. خاقانی.

|| دشمن کامی. ^۱ (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماتت شود. || سرزنش. ^۲ (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سرزنش کردند. (فرهنگ فارسی معین). ملامت. سرکوفت. بیخاره. (یادداشت مؤلف): باز از

شماتت اعدا می‌اندیشم. (گلستان). یکی نقصان سایه و دیگر شماتت همایه.

(گلستان). || اغوغا. شور. فریاد. گیرودار. هنگامه. (ناظم الاطباء).

شماتت آمیز. [ش ت] (نصف مرکب) آمیخته به شماتت. توأم با شماتت.

شماتت. [ش ت] (ع مص) مصدر بمعنی شمات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شاد

شدن به غم دشمن. (منتهی الارب). شاد شدن به خرابی کسی. (آندراج). شادی کردن به

مکروهی که دشمن را رسد. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). رجوع به شمات و شماتت شود. || زشت روی شدن. (المصادر

زوزنی).

شماتت. [ش ت] (روسی) (ع) شماطه. ساعت

زنگی. ساعت زنگی بزرگ. (یادداشت مؤلف). دستگاهی مخصوص در ساعت‌های

دیواری و رومیزی و بزرگ که با تنظیم کردن آن در لحظه معین زنگ ساعت به صدا

درمی‌آید یا آوازی مانند آواز ساز بیرون میدهد یا مجسمه مرغی از داخل ساعت

بیرون می‌آید و نغمه‌ای سر میدهد اعلام وقت معینی را. رجوع به شماطه شود.

شماتی. [ش تا] (ع ص). (از زبانکاران. واحد ندارد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

شماج. [ش ا] (ع) اندک و حقیر از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

(آندراج). || آنان جوین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). || آنچه از انگور و چیز آن وقت خوردن برساند ازند.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مذاقت شماجاً؛ نچشیدم چیزی را. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

شماخ. [ش م] (ع ص) شماخ. بلند. نهی صحاب و جویی پرآب یافتند و کوهی شماخ و زمینی سنگلاخ. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۵).

شماخ. [ش] (ع) مخفف شماخ است که پستان‌بند زنان یعنی پارچه‌ای که پستانهای خود را بدان بندند. (از برهان) (ناظم الاطباء). مخفف شماخ که سینه‌بند زنان باشد. (آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به شماخ شود.

شماخ. [ش / ش م] (ع) نام پهلوانی ایرانی. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات شاهنامه):

پذیره فرستاد شماخ را چه مایه دلیران گستاخ را. فردوسی.

شماخ. [ش / ش م] (ع) ابن ضرار. نام شاعری تازی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (منتهی الارب). از شاعران جاهلیت و از قبیله قیس است. (یادداشت مؤلف). شماخ بن ضرار بن حرمله، از شاعران جاهلی عرب است که اسلام را نیز درک کرد. نام او معقل و لقب او شماخ بود. در زمان خلافت عثمان درگذشت. دیوان او را

شیخ احمد بن امین شتیطی در سال ۱۳۱۷ ه. ق. چاپ کرده است. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به فهرست عقدالفرد، الموشح ص ۶۷، ۸۷، ۸۸، اعلام زرکلی و فهرست

المعرب جوالیقی شود.

شماخی. [ش] (ص نسبی) منسوب است به شماخ که نام اجدادی است. (از انساب سمانی).

شماخی. [ش] (ع) لقب آن دارالملک است. (از لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). شهری است به اران به یک

فرسنگی لشکرگاهی که شروان‌شاه بدانجا نشیند. (از حدود العالم). نام شهر حاکم‌نشین شروان. (ناظم الاطباء). شهری معمور از بلاد شروان در طرف اران و صاحب آن شروان‌شاه و لقب آن دارالسلطنه بود و مطابق عهدنامه گلستان از ایران مجزا و به روسیه ملحق گردید (۱۲۲۸ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

شماخا. سابقاً کرسی ایالت شروان (در قفقازیه) مستقر شروانشاهان بود. (فرهنگ فارسی معین):

گردو شود قبله‌مان نی عجیبی بس از آنک او به شماخی نهاد کعبه دیگر بنا. خاقانی.

قلعه گلستان شه قلعه بوقیس دان حصن شماخی اش حرم کعبه برای تازه بین. خاقانی.

چون به شماخی ترا کرد قضا شهر بند نام شماخی توان مصر عجم ساختن. خاقانی.

شهر سیاست خطه در بند ز احتشام بیت المقدس است شماخی ز اقتدار. خاقانی.

شماخی. [ش] (ع) ابوالعباس احمد بن عثمان بن سعید ... شماخی. متوفی به سال ۹۰۸ ه. ق. او راست: کتاب السیر. درباره رجال اباضیه. (از معجم المطبوعات مصر).

شماخی. [ش] (ع) قاسم بن سعید ... شماخی عامری مغربی. او راست: ۱- الحکمه، در شرح رأس الحکمه، ۲- سردالحجة علی اهل الفصلة فی عقائد

الاباضیه و الاخلاق و نحوها. ۳- الظهور المحتوم، که به سال ۱۳۲۷ ه. ق. تألیف کرد

۴- القول المتین فی رد علی المخالفین، ک بسال ۱۳۲۳ ه. ق. بیابان رساند. (از معجم المطبوعات مصر).

شماذ. [ش] (ع مص) آبیست گردید، ماده‌شتر و دم خود را دروا داشتند. و رجوع به شمد شود. (برداشتن ازار خود را. || گشتر یافتن خرمابین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پر کرد، زن شرم خود را به پاره وکوی تا زهدان و بیرون نیند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شماز. [ش] (ع) حساب. (انجمن آرا (آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

چون شمار آید بی رنج بیک ساعت بر تو بشمارد یک خانه پر از آرزن. فرخی

نی نی دروغ گفتم این چه شمار باشد باری نبید خوردن کم از هزار باشد. منوچهری

خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نیان دیوا، عرض و شمارها بخواست از آن لشکر (تاریخ بیهقی).

چون نکم جان فدای آنکه به حشر آسان گردد بدو شمار مرا. ناصرخره

بهره تو زمین زمانه روزگذاری است بس کن از او این قدر که با تو شمار است. ناصرخره

ای بار خدای خلق یکسر با توست به روز حق شمارم. ناصرخره

فذلک شد شمار خدمت من بر او از جملگی و کیچ کیچی. سوزنو

حاصل عمر تو بود یک رقم کام آن رقم از دفتر شمار تو کم شد. خاقانی

ماندم به شمار هجر و وصلت تا زین دو مرا کدام سوری است. خاقانی

مراد دل ز خسرو صد غبار است ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است. نظامی

یاران بشمار پیش بودند و ایشان به شمار خویش بودند. نظامی

به قطره قطره حرمت عذیب خواهد بود به ذره ذره حلالت شمار خواهد بود. سعدی

آخر این آمدن به کاری بود وز برای چنین شماری بود. اوحدی

— امثال:

۱- ظاهر آدر فرهنگ فارسی معین در آورد دشمنکامی، اشتباه شده است؛ زیرا دشمنکام به معنی بدبختی است و شماتت بمعنی خوشحالی از بدبختی (کسی).

۲- در عربی به این معنی به کار نمی‌رود.

۱- ظاهر آدر فرهنگ فارسی معین در آورد دشمنکامی، اشتباه شده است؛ زیرا دشمنکام به معنی بدبختی است و شماتت بمعنی خوشحالی از بدبختی (کسی).

۲- در عربی به این معنی به کار نمی‌رود.

شمار خانه با بازار راست نباید. (یادداشت مؤلف):

هر که او دارد شمار خانه با بازار راست چون به بازار اندر آید خویشتن رسوا کند. منوچهری.

— با کسی شمار داشتن؛ محاسبه و پرسش و حساب داشتن:

دل بردی و تن زدی همان بود من با تو بسی شمار دارم. سعدی.

— شمار آوردن (اندر آوردن)؛ احتساب. (از المصداق زوزنی). شمردن. شمار کردن. حساب کردن:

گراز کینباد اندر آری شمار بر این تخمه بر سالیان شد هزار. فردوسی.

— شمار بر شدن؛ پایان یافتن حساب. تمام شدن حساب:

بوسه یک مهه گرد آمده بودم بر دوست نیمه‌ای داد و همی خواهم یک نیم دگر نیم دیگر به تفاریق همی خواهم خواست تا شمارم نشود یکسره با دوست بسر. فرخی.

— شمار چیزی از چیزی آمدن؛ بدست آمدن حساب چیزی:

مر آن هر یکی را بپا صد هزار درم بود کز دفتر آمد شمار. فردوسی.

— شمار چیزی را داشتن؛ حساب او را داشتن. عده و شماره آنرا در دست داشتن:

از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود به تیغ و نیزه شماری در آن حدود و دیار. یوحنیف اسکافی (از تاریخ بیهقی).

گر کسی را نبود سیم خط و چک بستان وقت پیدا کن و به انگشت همی دار شمار. سوزنی.

— شمار دادن؛ حساب دادن. حساب پس دادن:

که روزی زین شمرده روزگارت بیاید داد ناچاره شماری. ناصر خسرو.

— شمار گیتی؛ حساب اعمال در این جهان؛ ولیکن تو از آن ترسی که چون گیتی ترا گردد شمار گیتی از تو باز خواهد داور سبحان. فرخی.

|| مساخذه. بازپرسی. بازخواست. جزا. (یادداشت مؤلف):

ای غافل از شمار چه پنداری کت خالق آفریده بی کاری. رودکی.

اگر خون این مرد تریا کدار بریزد کسی نیست با او شمار. فردوسی.

چنین خواندم از نامه کردگار توانا خداوند داد و شمار. فردوسی.

بتر زین چه باشد به گیتی شمار که باشد کسی از کسی شمار. (یوسف و زلیخا).

— شمار باریک کردن؛ مناقشه. (فرهنگ فارسی معین).

— فرا شمار کشیدن کسی را؛ مورد بازخواست و بازجویی قرار دادن وی را. حساب کشیدن از وی؛ بوالفاسم کثیر را که صاحبیوانی خراسان داده بودند در پیچید و فرا شمار کشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۷).

|| روز قیامت. روز شمار. روز رستاخیز. (از یادداشت مؤلف). محاسبه روز قیامت: بدانی که انگیزش است و شمار همدون به پول صراطش گذار. اسدی.

— روز شمار؛ روز حساب که روز قیامت باشد. (ناظم الاطباء). یوم الحساب. یوم المعاد. رستاخیز. رستخیز. روز محشر که در آن به حساب نیک و بد و اعمال مردمان رسند. (یادداشت مؤلف):

همان کن که پرسد ز تو کردگار نیچی سر از شرم روز شمار. فردوسی.

کسی کو نگرود به روز شمار مر او را تو بادین و دانا مدار. فردوسی.

آنکه کرده‌ست از کرم با پندگان امروز او با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روز شمار. فرخی.

رجوع به ماده روز شمار شود.

|| عده. (دهار) (یادداشت مؤلف). شماره. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). تعداد. (ناظم الاطباء). شماره. عده. (یادداشت مؤلف):

شمار سپاهش پدیدار نیست همین رزم را کس خریدار نیست. فردوسی.

ستارست رخشان ز چرخ بلند که بی‌تا شمارش نگوید که چند. فردوسی.

ندانست موبد تر آن را شمار شتر خواست از دشت جهرم هزار. فردوسی.

ندانست کس لشکرش را شمار پذیره شدش نامور شهریار. فردوسی.

همان اسب و اشتر دو ره ده هزار نویسنده بنوشت آنرا شمار. فردوسی.

ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی هر چه قانون شمار است اندر آن دفتر شود. فرخی.

پس بفرمود تا بر شمار غلامان پاره کردند، هر یکی را پاره‌ای بداد. (تاریخ سیستان).

ز ریگ از فزون مر شمارا شمار ز خون‌تان برم تا بخارا بخار. اسدی.

که را شده‌ست مصور شمار ریگ زمین که را شده‌ست میر شمار قطره آب. ادیب صابر.

ز بس خونها که می‌ریزی به غمزه شمار کشتگان ناید به یاد. خاقانی.

ز اشک و آه من در هر شماری

بود دریا نمی دوزخ شراری. نظامی.

شمار گوسفندش از بز و میش در آن وادی شد از مور و ملخ بیش. جامی.

|| شمردگی. محاسبه. (ناظم الاطباء). آمار. آمارگیری. شمارش. اسم مصدر شمردن. (یادداشت مؤلف):

از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش. رودکی.

دیدم شمار بوسه ندیدم همی بچشم بی می مرا از آنچه ندیدم شمار کرد. فرخی.

در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی گرتوانی بمثل قطره باران شمری. فرخی.

از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه‌ست هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست. فرخی.

امیر گفت... گوسفندان خاص ما... که از هرات آورده‌اند وی را باید داد... و در شمار باید که با وی مساهلت رود، چنانکه او را فایده‌ای تمام باشد. (تاریخ بیهقی).

گهر ددش و چیز و چندین ز گنج که ماند از شمارش مهندس به رنج. اسدی.

ندانم که باید بدو دسترس مرا بهره باری شمار است و بس. اسدی.

به هنگام شمارت عالم کون به زیر فکر همچون یک سپندان. ناصر خسرو.

نبید است و نادانی اصل بلایی که مرد مهندس ندارد شمارش. ناصر خسرو.

گنج دولت می شمردم لاجرم در هر انگشتی شماری داشتم. خاقانی.

گر ندهی داد من ای شهریار با تو رود روز شمار این شمار. نظامی.

محاسبه؛ با کسی شمار کردن. (المصداق زوزنی).

— از شمار افکندن؛ الغاء. (سراج‌اللفقه) (منتهی الارب). به حساب نیاوردن. حذف کردن از صورت و لیست.

— از شمار افکندن؛ منقذ. (صراح‌اللفقه). بحساب نیامده.

— اندر شمار رسیدن؛ به شمار آمدن. شمرده شدن. امکان شمارش داشتن:

صد هزار است این فضیلت گر رسد اندر شمار تا به چپ کردی حساب این فضیلت‌های راست. خاقانی.

— با روزگار کسی را در (اندر) شمار کردن؛ کسی را به محاسبه سرگرم کردن. کنایه از مرگ او را نزدیک کردن. (یادداشت مؤلف):

از بس شمار بوسه که دوش آن نگار کرد با روزگار کار من اندر شمار کرد. فرخی.

— به شمار آوردن؛ محسوب داشتن. به حساب آوردن. شمردن. جزء جمع گرفتن. (یادداشت مؤلف).

- به شمار بر آمدن؛ محسوب شدن به حساب آمدن:
از هر که به کوی او فروشد
جز من به شمار بر نیامد. خاقانی.
- به شمار رفتن؛ به حساب آمدن. محسوب شدن. (فرهنگ فارسی معین).
- خواجه شمار؛ که در عداد خواجگان شمرده شود. همچون خواجگان. که همانند خواجگان باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده خواجه شمار شود.
- در شمار آمدن؛ محسوب شدن. به حساب آمدن:
کجا آید سر من در شماری
چه برخیزد ز چون من دلفگاری. نظامی.
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی با من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید. سعدی.
- محدود بودن. منتهای بودن. (یادداشت مؤلف):
هر آن چیز کآید همی در شمار
سز دگر نخواهی ورا پایدار. فردوسی.
- پذیرفته شدن. مقبول افتادن. مورد قبول آمدن:
که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کاین عشوه ناید در شمارم. نظامی.
- در شمار بودن؛ به حساب آمدن. در شمار آمدن. اهمیت داده شدن:
چشیدم بسی تلخی روزگار
بند رنج مهرک مرا در شمار. فردوسی.
بدهای روزگار چه می بشمری همی
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست. مسعود سعد.
عدل تو سایه ای است که خورشید را ز عجز
امکان پیسه کردن او نیست در شمار. انوری.
چو گویم بوسه ای گویی که فردا
که را فردای گیتی در شمار است. انوری.
- سرهنگ شمار؛ در عداد سرهنگان؛ این بوالعریان مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان).
- شمار به دست چپ کردن؛ کنایه از شمارر صدها و هزاران، چرا که در حساب عقد انامل مآت و الوف به دست چپ کنند و شمار آحاد و عشرات به دست راست نمایند. (آندراج) (غیاث).
- شمار ساختن بدست چپ؛ شمردن بدست چپ، یعنی شمردن به صدها و هزاران؛ فضائش ملک دست راست چندان دید کجابه دست چپ آنرا شمار می سازد. خاقانی.
|| عدد. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (دهار): از این حروف برجها را علامت کنند و

این علامتها هم از شمار شده است... و این مقدار کفایت کند از حدیث شمار آن کس را که مدخل همی خواهد. (التفهیم ص ۵۵). باب دوم در شمار. و از بهر آنک حکمهای هندسه و خاصه اندر نجوم به شمار بکار برند، خواهیم دید که عددها را صفت کنیم. (التفهیم ص ۳۳).
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.
خلق شمارند و او هزاران را ک
هر چه شمار است جمله زیر هزار است. ناصر خسرو.
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار
دوران بشمار بشادی همی شمر. انوری.
از کردگار عمر تو باد از شمار بیش
و اعدای ملک جاه تو تا حشر باد خوار. خاقانی.
یاران به شمار پیش بودند
و ایشان به شمار خویش بودند. نظامی.
|| علم حساب؛ شمار چیست؟ بکار بردن عدد و خاصیتهای او اندر بیرون آوردن چیزها اما بجمله کردن اما پیرا کنند. (التفهیم). دبیری و شمار و معاملات نیکو داند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۴). حنک حشمت گرفته است و شمار و دبیری نداند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲). || اندازه. حد. (ناظم الاطباء):
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
شمارش گذر کرد از چند و چون. فردوسی.
- فزون (افزون) از شمار؛ بی حد. بی حصر. بی شمار. (یادداشت مؤلف):
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار. فردوسی.
گنج و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارند چندان که آید بکار. فردوسی.
ز اسب و ز اشتر فزون از شمار
همه فرش و دینار کردند بار. فردوسی.
لطف او لطفی است بیرون از حساب
فضل او فضلی است افزون از شمار. سعدی.
- بی شمار؛ بی حد و اندازه. بی حساب. (از ناظم الاطباء). خارج از اندازه شمارش و محاسبه. بسیار زیاد:
بی شمارستی مال و خدم و ملکم
گر نه بیم همه از روز شمارستی. ناصر خسرو.
|| نمره. (فرهنگ فارسی معین). || شماره. گروه. جماعت. عده بسیار. جماعت کثیر. بسیار و متعدد و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود، مانند: انجم شمار و لشکر مور شمار. (ناظم الاطباء).
- لشکر مور شمار؛ لشکر بسیار مانند مور. (ناظم الاطباء).

|| عددی که معادل ده میلیون باشد. || اعداد برابر. || شبهه. نظیر. مثل. مانند. (ناظم الاطباء). شبهه. نظیر. (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). شبهه. مانند. (فرهنگ جهانگیری):
جانها شمار ذره معلق همی ز تند
هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا. مولوی (از جهانگیری).
|| جنس. نوع. گونه. قبیل. گروه. دسته. عداد قسم. ترتیب. (یادداشت مؤلف).
- از این (از آن یا از یک) شمار؛ از این قبیل از آن جنس. از یک جنس:
نه من زان شمارم که از هر کی
سخنها همی راند خواهم بسی. فردوسی
همان خز و منوج و هم زین شمار
یکی جام پر گوهر شاهوار. فردوسی
ز کشمیر و از کابل و قندهار
روارو سوی سند هم زین شمار. فردوسی
میرمی شرط شاعری است ولیک
بنده را زان شمار نشمارد. انوری
تانسیتی ندارد آبی به کوکنار
وین هر دو را نداند از یک شمار دل.
سوزنی
- از شمار؛ از قبیل. از جنس؛ او از شمار دوستان من است. (یادداشت مؤلف):
چنین گفت شاگرد کاین یک تن است
چنان دان که مرغ از شمار من است. فردوسی
کنامم نشست آمد و مرغ یار
بدانگه که بودم ز مرغان شمار. فردوسی
وگر به کنجی یک پاره نا گرفته بماند
هم از شمار گرفته ست نا گرفته مدان. فرخی
گشاده شاه خراسان همه ز بهر خدای
چنین نکرد به گیتی کس از شمار بشر. عنصری
هر کس که خویشتن نتواند شناخت... وی از شمار بهایم است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۵). طیبیان آنرا ذکاء الحسن گویند و آن شمار بیماریها نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی)
شاعران را از شمار راویان مشرک به هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار. سنایی
- || به حساب. به زعم. به گمان. از نظر:
از شمار تو... س طرفه بهمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است. لیبی
- از هر شمار؛ از هر نوع. از هر قبیل. از هر جنس. از هر جهت:

۱- در این شاهد بجای از شمار مرغان، مرغان شمار آمده و از نوع اضافه مقولوب است که روا و جایز است.

ز دنیا بیاراست مهدی ز زر
به مهد اندر از هر شماری گهر. فردوسی.
سیه شد بسی کاغذ از هر شمار
نوشته نشد هم به فرجام کار. فردوسی.
آبرویی گان شود بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار. فرخی.
دل او همی خواست او را سپردم
همین به که من کردم از هر شماری. فرخی.
پرسید سخن ز هر شماری
جز خامشیش ندید کاری. نظامی.
- در شمار چیزی (کسی)؛ در عداد آن. در
حساب آن. در سلک آن. جزء آن. در زمره و
در ردیف آن. از جمع آن: او در شمار نیکان
است؛ یعنی در عداد آنان است. از آنان است.
(یادداشت مؤلف):
هر که مرد است از جهان دل با علی دارد مگر
تو که با مردان نباشی در شمار ناصی.
ناصر خسرو.
در شمار عدوت هر چه غم است
هر چه شادیت در شمار تو باد. محمود سعد.
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نه در شمار عمر. حافظ.
|| حساب. پنداشت. فرض. تقدیر. جهت.
قیاس. تصور. (یادداشت مؤلف).
- به هر (به همه) شمار؛ به هر حساب. به هر
جهت. از هر جهت. به هر فرض و تقدیر:
به هر شمار قدرخان از او فروتر بود
درین سخن نه همانا که کس بود بگمان.
فرخی.
به هر شمار چنین است و هر جز اینستی
به هر دل اندر چونین نباشدی شیرین.
فرخی.
یار لاغر نه سبک باشد و فریبی نه گران
سبکی به ز گرانی به همه روی و شمار.
فرخی.
جاء بزرگ یافت ولیکن به فضل یافت
با جاء و عز فضل بیاید به هر شمار. فرخی.
|| دین. (یادداشت مؤلف). || حقیقت. قانون.
قاعده. رسم. (یادداشت مؤلف):
ندانست جز شادی شماری
نه جز خرم دلی دیدند کاری. نظامی.
|| اشاره. امار. اداره. (یادداشت مؤلف). || درک
چگونگی امور با حساب ستارگان.
ستاره بینی:
شماریت با من بیاید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت به فرزند^۱ من چون رسید.
فردوسی.
چو زین مایه دانش نشاید به بر
چه باید شمار ستاره شمر. فردوسی.

- شمار سپهر (آسمانی)؛ محاسبه نجومی
کردن درباره سعد و نحس امور و وقایع:
به ما بر ز دین کهن تنگ نیست
به گیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرم است و مهر
نگه کردن اندر شمار سپهر. فردوسی.
چنان آمد اندر شمار سپهر
که دارد بدین کودک خرد مهر. فردوسی.
بدانست رستم شمار سپهر
ستاره شمر بود با داد و مهر. فردوسی.
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.
پرسید از شمار آسمانی
کز وکی سود باشد کی زبانی.
(ویس و رامین).
- شمار سپهر گرفتن (برگرفتن)؛ به محاسبه
نجومین پرداختن برای دریافت سعد و نحس
امور و وقایع. بررسی محاسبات فلکی برای
درک مساعد یا نامساعد بودن گردش نجوم
انجام امری را:
دیرست و بادانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند. فردوسی.
چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند. فردوسی.
گرفتند هر یک شمار سپهر
که دارد بدان کودک خرد مهر. فردوسی.
|| محبت. دوستی. (ناظم الاطباء) (برهان)
(فرهنگ جهانگیری). سهر بانی. (ناظم
الاطباء). || زخم کاری که امید زیستن در آن
نباشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). || معامله.
سروکار. اشتغال. نسبت. رابطه. پیوند.
(یادداشت مؤلف):
آنرا که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
شا کر بخاری.
ای دل خاقانی از سلامت بس کن
عشق و سلامت بهم شمار ندارد. خاقانی.
|| (نف مرخم) شمارنده. تعدادکننده. (ناظم
الاطباء). اسم فاعل است مخفف شمارنده و
همیشه بصورت مرکب استعمال شود:
اختر شمار. انجم شمار. ثانیه شمار.
دقیقه شمار. ساعت شمار. قدم شمار.
روز شمار. سال شمار. ماه شمار.
- مردم شمار؛ مردم شناسی:
گراز کاهلان یار خواهی به کار
نباشی جهانجوی و مردم شمار. فردوسی.
رجوع به هر یک از ترکیبات در جای خود
شود.

شماره. [ش / ش] (ع / ا) رازیانه (لغت مصری
است). (مستهی العرب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء). رازیانه. رازیانه. شمر. (یادداشت
مؤلف). رازیانه که بادبان باشد. (از برهان).

رجوع به رازیانه شود.
شماره. [ش / ش] نام درختی است کوتاه و
بسیار سخت که پیشه‌وران از آن دسته افزار و
دست‌افزار سازند. (برهان). || انیسون.
(یادداشت مؤلف).
شماره آفرار. [ش / ا] (م مرکب) سبجه و
تسیح. (ناظم الاطباء).
شماره خواه. [ش / خوا / خا] (نف مرکب)
آنکه حساب کارها و اعمال طلبد. || (اخ)
خدائی تعالی. دیان. (فرهنگ فارسی معین).
شماردن. [ش / د] (مص) شمردن. شماره
کردن. شمردن. شماریدن. شمردن. شمردن. شماره
احصاء. تعداد. حصر. (یادداشت مؤلف):
زین پیش همی روز شمردی که آن بود
گاه است که اکنون قدح باده شماری.
فرخی.
که گر زین سو بدان در بنگرد مرد
بدان سو در زمین بشمارد آرز. منوچهری.
تزویرگر نیم من تزویرگر تو باشی
زیرا که چون منی را تزویرگر شماری.
منوچهری.
رجوع به شمردن شود.
- بر شماردن؛ شمردن. بر شمردن. به شماره
در آوردن:
اگر بر شمرد کسی رنج تو
به گیتی فزون آید از گنج تو. فردوسی.
- دم شماردن؛ نفس شمردن. کنایه از عمر
گذراندن:
به آسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.
|| در عداد آوردن. پذیرفتن. فرض کردن.
پنداشتن:
به جز خارش شمار ای بصیر بصر
اگرچه او به سر اندر چو تو بصر دارد.
ناصر خسرو.
آترا که چنین زینش بفرید
شاید که خرد به مرد نشمارد. ناصر خسرو.
کسی کو زیان کسان سود خویش
شمارد، تبه سوی وی پای پیش.
ناصر خسرو.
دوست شمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی. سعدی.
شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست. جامی.
- به دست چه شماردن؛ شمار به دست چپ
کردن. کنایه از شمار صدها و هزاران تن. (از
آندراج):

۱- ن: که نوبت به گیتی به من.
۲- ضبط کلمه در برهان و یادداشتی از مؤلف
به کسر و در آندراج و ناظم الاطباء به فتح شین
آمده است.

دل یاد کند فضایل او
چندانکه به دست چپ شمارد. خاقانی.
|| پنداشتن. فرض کردن. گرفتن. حساب کردن. (یادداشت مؤلف):
گهرگر شماری تو بیش از هنر
ز بهر هنر شد گرامی گهر. ابوشکور بلخی.
ور بشمارید چون ستاره چه باک است
پیش شما ما چو شمس گاه زوالم.
ناصر خسرو.
چو بیند کاری به دست درست
حریصت شمارند و دنیا پرست.
سعدی (بوستان).
- به کس شماردن؛ به کس نشمردن. اعتنا نکردن. ناچیز و حقیر شمردن کسی را؛
ز تخمی که هستی فرود آرم
ازین پس به کس نیز شمارمت. فردوسی.
- غنیمت شماردن؛ وقت مناسب را از دست ندادن؛
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای.
سعدی (بوستان).
- فرصت شماردن؛ فرصت شمردن. وقت مناسب را غنیمت دانستن و از دست ندادن؛
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار.
سعدی (بوستان).
|| دادن. بخشیدن. (یادداشت مؤلف):
بادام تر و سیکی و بهمان و باستار
ای خواجه کن همین و همی بر روی شمار.
رودکی.
|| گفتن. شرح دادن. بیان کردن. (یادداشت مؤلف):
سختیهای بیهوده کم می شمار
ترا با سختیهای شاهان چه کار. فردوسی.
|| شناختن. (یادداشت مؤلف).
شمارش. [ش ر] (مص) شمار. تعداد. (یادداشت مؤلف):
خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه
خواهیش به شاهین زن و خواهی به کرسون.
زرین کتاب.
|| (ق) ظاهرأ. || مشروحأ. || فرضأ. بالفرض و التقدير. (ناظم الاطباء). بمعنی فرض و تقدير باشد و در جایی استعمال کنند که عربان بالفرض و التقدير گویند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج).^۱
شمارق. [ش ر] (ع ص) جامه پاره پاره. (مثنوی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شمارکار. [ش] (ل مرکب) آخرین محکمه قضاوت. (ناظم الاطباء).
شمار کردن. [ش ک د] (مص مرکب) شمردن. حساب کردن. شمارش کردن.

محاسبه. بر شمردن. حساب. (یادداشت مؤلف). عد. (مثنوی الارب):
چو گنجور با شاه کردی شمار
به هر بدره بودی درم ده هزار. فردوسی.
ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آنرا ندانست کردن شمار. فردوسی.
چو کردند با او دبیران شمار
سپه بود شمیر زن شش هزار. فردوسی.
از بس شمار یوسه که دوش آن نگار کرد
با روزگار کار من اندر شمار کرد. فرخی.
تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک
تا نکند کس پدید منبع جذر اصم.
منوچهری.
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمار کند. ناصر خسرو.
بادت بقای خضر که تا خضر از این جهان
ضد سال آن جهانت شمار بقا کند. خاقانی.
وگر کرده چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی. خاقانی.
انعامش از شمار گذشتهست و چون توان
ذرات آفتاب فلک را شمار کرد. خاقانی.
از توبسی میرود خاک به سر بر چو سیل
تا تو چو گویی کنند روز شمار این شمار.
خاقانی.
ز آمدن مرگ شماری بکن
می رسد دست حصاری بکن. نظامی.
خورشید جودت از نکند پشت گرمی
سرما کند شمار من از کشکان برف.
کمال الدین اسماعیل.
فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کست آنکه شکر یکی از هزار کرد
الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت
اسباب راحتی که ندانی شمار کرد. سعدی.
- با چرخ خوب و بد کارها را معین کردن:
زبان برگشادند با شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار. فردوسی.
- شمار کردن از اختر؛ تعیین کردن سعد و نحس ساعات و اوقات برای کار و وضع کسی یا برای اقدام به امری از روی حساب نجوم.
خوب و بد کار را از گردش ستارگان دریافتن؛
ببایست کردن ز اختر شمار
بگویی همه مر مرا روی کار. فردوسی.
بیاورد صلاب و اختر گرفت
یکی زیج هندی به بر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند
ز آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار
ز ایران و از اختر شهریار. فردوسی.
- شمار کسی کردن (با کسی شمار کردن)؛ به حساب او رسیدن؛ به حساب کار او رسیدگی کردن. اعمال و کارهای او را بازجویی و

بازرسی نمودن؛ فرمود شمار وی (ابوسعید سهل) [ی باید کرد. (تاریخ بیهقی). خواجه را بازداشتند و به مکافات برسید تا در این روزگار که فرمود تا شمار احمد یثالثگین بکردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۸).
|| حساب کردن. اندازه گرفتن. تعیین مقدار کردن. به حساب رسیدن؛ بر خداوند گوسفند دعوی کرد که گوسفندان تو آمده اند و زمین مرا ویران کرده اند. داود گفت: بروید و شمار کنید تا چه مقدار زبان کرده اند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).
نشمرد احوال او مهندس اگر
چند به صد سالیان شمار کند. ناصر خسرو.
- با خویشتن شمار کردن؛ پیش خود حساب کردن. حساب کار و اعمال خود کردن؛
با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر.
ناصر خسرو.
مرد چو با خویشتن شمار کند
دانه این خر می شکار کند. ناصر خسرو.
شمارگاه. [ش] (ل مرکب) موقف. مقام. (یادداشت مؤلف). || دفترخانه. (ناظم الاطباء). || دیوان محاسبات. (یادداشت مؤلف). آخرین محکمه قضاوت. (ناظم الاطباء)؛ کاشکی تا من خاک بودمی... و مرا به شمارگاه نیاوردندی. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۴۶۶). رجوع به شمارکار شود. || موقف در قیامت. آنجا که حساب پرسند. (یادداشت مؤلف).
شمارگذاری. [ش گ] (حامص مرکب) شماره گذاری. شماره زدن؛ ماشین شمارگذاری غله. (یادداشت مؤلف).
شمارگر. [ش گ] (ص مرکب) شمارنده. محاسب. حسیب. حساب. (یادداشت مؤلف). شمارگیر. || دانشمند حساب و عدد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمارکار. و شمارگیر شود.
شمار گرفتن. [ش گ ر] (مص مرکب) شمردن. آمار گرفتن. شمارش کردن. بر شمردن. حساب کردن. به حساب رسیدن. تعداد کردن. (از یادداشت مؤلف):
کسی کو بدیهات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار. فردوسی.
یکی نامه با هدیه شاهوار
که آنرا نشاید گرفتن شمار. فردوسی.
دگر گنج بادآورش خواندند

۱ - معانی قیدی استوار نمی نماید؛ مگر آنکه «شمارش» مرکب از فعل امر «شمار» و ضمیر «ش» بگیریم به فتح «ر» بمعنی شمار آن را یعنی فرض کن آن را، آن هم فقط مربوط به معنی آخر می شود و ربطی به شمارش ندارد.

شمارش گرفتند و در ماندند. فردوسی.
 زبانی که آمد بر آن کشتند
 شمارش بیاید گرفتن که چند. فردوسی.
 جزای بد و نیکی روزگار
 در امروز و فردا گرفتن شمار. فردوسی.
 ز بس که گفت که این دم چو در شمار نبود
 که روز هجر مرا چند ره شمار گرفت.
 مسعود سعد.
 راز جهان جو به جو شمار گرفتن
 چون همه هیچ است از این شمار چه خیزد.
 خاقانی.
 - در شمار گرفتن؛ در ضبط و تسلط آوردن.
 در عداد مایملک قرار دادن؛
 ملک آن شهر در شمار گرفت
 پادشاهی بر او قرار گرفت. نظامی.
 - شمار برگرفتن؛ حساب کردن. شمارش.
 آمار گرفتن. سرشماری کردن. رسیدن به
 حساب چیزی. شماره و اندازه چیزی را
 بدست آوردن؛
 هم از لشکرش برگرفتم شمار
 فراوان کم است از شنیدن سوار. فردوسی.
 سوم یار پایدت هنگام کار
 ز هر نیک و بد برگرفتم شمار. فردوسی.
 هنوز نایب او با دبیر و مستوفی
 خراج مغرب را برگرفته نیست شمار. فرخی.
 - شمار کسی را برگرفتن؛ به حساب او
 رسیدن. رسیدگی کردن به حساب اعمال نیک
 و بد او؛
 اگر دوست با دوست گیرد شمار
 نیاید که باشد میانینی بکار. فردوسی.
 با خرد رجوع کن و شمار خود نیکو برگیر تا
 بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرا نه
 می‌کنم. (تاریخ بیهقی).
 - شمار گرفتن با کسی؛ به چگونگی کار او
 رسیدن و پرداختن از روی محاسبه نجوم؛
 شماریت با من بیاید گرفت
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت. فردوسی.
 ||به حساب آوردن. محسوب داشتن. در عداد
 جمع آوردن؛
 بخشش پیوسته را شمار نگیری
 خدمت خدمتگران همی بشماری. فرخی.
 ||قیاس کردن. (یادداشت مؤلف). ||متنبه
 شدن. (یادداشت مؤلف). ||بازپرسی کردن.
 مؤاخذه کردن. (یادداشت مؤلف)؛
 بدو گفت خاقان که هر شهر یار
 که از نیک و بد برنگیرد شمار
 به بد کردن بنده خامش بود
 تو او را چنان دان که بیش بود. فردوسی.
شمارگیر. [ش] (نصف مرکب) محاسب.
 (آندندراج). حساب‌کننده. محاسب.
 حساب‌نویس. (ناظم الاطباء). محاسب.
 (دهار). حساب. شمارگر. (یادداشت مؤلف)؛

عمر... سایب بن. اقراع را که مولای بنی ثقیف
 بود و دبیر شمارگیر بود بفرستاد او را که اگر
 ظفر باشد و غنیمت باشد، او قسمت کند.
 (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 خوش آن حساب که باشد محاسبش معشوق
 خوش آن شمار که باشد شمارگیرش یار.
 فرخی.
 شمارگیر^۱ بیاید شماره گردون
 کرانه هنر تو نیاید او به شمار. عنصری.
 این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که
 در حساب هیچ شمارگیر نیاید. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۲۶۲). رجوع به شمارگر شود.
 ||دوست‌گیرنده. (ناظم الاطباء).
شمارنامه. [ش م / م] (لا مرکب) نامه عمل.
 نامه اعمال. نامه اعمال که ملکین نویسند از
 کارهای خیر و شر آدمی. (یادداشت مؤلف)؛
 به کف آنچه دارم از این پنج شمرده تمام
 شمارنامه با صد هزار گونه و یال. کیانی.
 ||دوسیه. (یادداشت مؤلف). پرونده.
شمارنده. [ش د / د] (نصف) محاسب.
 حساب‌کننده. (ناظم الاطباء). حساب.
 محصی. آمارگیر. (یادداشت مؤلف)؛
 برتند هر یک سوی تخت خویش
 یکایک شمارنده بر بخت خویش. فردوسی.
 کسی کو کسی را نیاید بکار
 شمارنده زو برنگیرد شمار. نظامی.
 ذموم؛ بسیار عیب شمارنده مردم را. (منتهی
 الارب).
شماره. [ش ر / ر] (تعداد. اندازه. حساب.
 (ناظم الاطباء). عدد. عد. شمار. شمارش.
 (یادداشت مؤلف).
 - از شماره برون شدن؛ بسی حد و حساب
 شدن. بیرون از اندازه و حساب گشتن؛
 فضل تراهمی نبود منتهی پدید
 آترا که از شماره برون شد چه منتهی است.
 فرخی.
 اگر خواهی سپاهش را شماره
 برون باید شد از حد اماره^۲.
 (ویس و رامین).
 - به شماره افتادن نفس؛ بُهر. (یادداشت
 مؤلف). بُهر در منتهی الارب یعنی تاسه آمده
 و یکی از معانی تاسه در برهان چنین است؛
 پی در پی نفس زدن مردم و اسب و حیوان
 دیگر از کثرت گرما یا تلاش کردن و دویدن
 همچنین معنی صدای نفس کشیدن هست.
 رجوع به تاس و تاسه و تاسیدن در برهان
 شود.
 - شماره کردن؛ احصاء. (یادداشت مؤلف).
 - حساب کردن. شمردن. (ناظم الاطباء).
 ||عداد. شمار. (یادداشت مؤلف). ||نمره؛
 شماره منزل. شماره اتومبیل. (یادداشت
 مؤلف).

- شماره ترتیب؛ نمرای که به شیئی با
 شخصی به ترتیب (تقدم مرتبه. الفبایی نام
 خانوادگی، زودتر رسیدن و غیره) دهند. نمره
 ترتیب. (فرهنگ فارسی معین).
شماره‌زن. [ش ز / ر] (نصف مرکب)
 شماره‌زنده. || (لا مرکب) آلتی فلزی که
 به وسیله آن پس از چاپ کردن اوراق شماره
 زده میشود. در قسمت بالای آن دستگیره‌ای
 فنری است که اگر آنرا با دست به طرف پایین
 فشار دهیم به وسیله شماره‌های فلزی که در
 داخل شماره‌زن قرار داده شده است. شکل
 یک عدد را به روی کاغذ نقش میکند.
 شماره‌های فلزی که در داخل ماشین وجود
 دارد، بطور خودکار عوض میشوند؛ به این
 معنی که با هر بار فشار به دستگیره شماره
 عوض میشود و شماره بعد بر روی کاغذ نقش
 می‌بندد. (فرهنگ فارسی معین).
شماره‌زنی. [ش ز / ر] (حاصل مرکب)
 عمل شماره زدن به وسیله شماره‌زن.
 (فرهنگ فارسی معین). شماره زدن بر
 صفحات کتاب و دفتر و جز آن. رجوع به
 شماره‌زن شود.
شماره‌گاه. [ش ر / ر] (لا مرکب) شمارگاه.
 (ناظم الاطباء). رجوع به شمارگاه شود.
شماره‌گیر. [ش ز / ر] (نصف مرکب)
 شمارگیر. شماره‌گر. محاسب.
 حساب. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمارگیر
 شود.
شماری. [ش] (ص نسبی) عددی.
 (یادداشت مؤلف). ||حساب‌کننده. (ناظم
 الاطباء). ||معدود. معدوده. کوتاه. کم.
 متناهی. محدود. (یادداشت مؤلف)؛
 زیرا که همی هر چگونه باشد
 هم بگذرد این مدت شماری. ناصر خسرو.
 تویی علت عمر جاوید، ارچه
 همی خواهی از خلق عمر شماری.
 ناصر خسرو.
 || (لا) سبجه. (ناظم الاطباء). ||قطب.
 حثالاحمر. قیقب. قیقان. عصیرالذنب.
 (یادداشت مؤلف). ||(حاصل) مخفف
 شمارندگی در ترکیبات؛ سرشماری.
 ستاره‌شماری. (یادداشت مؤلف).
شماریح. [ش] (ع ص) ||ج شراج. (ناظم
 الاطباء). باطلها. (منتهی الارب) (آندندراج).
 ||ج شمروج. (اقترب الموارد). رجوع به
 شمرج و شمرج شود.

۱- ن: شماره گیر، و در این صورت شاهد ما
 نیست.
 ۲- ن: فزوتتر آید از حد ستاره.
 (یادداشت مؤلف).
 3 - Arbousier.

شماریک. [ش] [ع] [ا] ج شترآخ. (ناظم الاطباء). [ا] ج شمروخ. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به شمرآخ و شمروخ شود. [ا] [خ] (اصطلاح فلکی) مجموع ستارگان صورت سح و صورت قنطورس. (یادداشت مؤلف). ستارگان قنطورس و شیرش را شماریک خوانند، یعنی خوشه‌های خرما. (الفهم).

شماریدن. [ش] [د] [م] تعداد کردن و شمردن. حساب کردن. شمار کردن. اندازه کردن. (ناظم الاطباء). حساب کردن. (آندراج). شمردن: پس چون لیث علی را به بغداد بردند و سبکی خویشتن را از جمله بندگان مقدر شمارید. (تاریخ سیستان). [ا] شمرده شدن. حساب شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به شمردن و شماردن شود.

شماریده. [ش] [د] [و] [ن] (مف) حساب شده. شمار شده. (ناظم الاطباء). رجوع به شمرده شود.

شماریق. [ش] [ع] (ص) جامهٔ پارچه‌پاره. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رجوع به شمارق شود.

شماس. [ش] [ع] (مص) ^۱ توستی کردن اسب. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پشت نادادن اسب. (تاج المصادر بهقی) (دهمار) (المصادر زوزنی). توستی اسب. (ناظم الاطباء):

رای او از فلک نشاند حرور
حلم او از زمانه برد شماس.
رجوع به شمس شود. [ا] پدید کردن دشمنی را برای کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] ابا و امتناع کردن. (از اقرب المواردا).

شماس. [ش] [ما] [ع] (ا) از مهران ترسا ^۲ که موی میانه سر خود را برآورد جهت ملازمت بیعت، ج. شماسیه. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از فرهنگ جهانگیری) (از غیاث) (از آندراج).

مهر ترسایان در بلاد اسلام بطریق است و پس از آن جاتلیق و پس از آن مطران و پس از آن اسقف و پس از آن قیس و پس از آن شماس. (یادداشت مؤلف). شماس از عبری «شماسا» (شماس، خادم و عابد) مشتق از شمس ^۳ است یعنی خدمت کرد، آفتاب را پرستید، نماز گزاردا. شماسها در سازمان کلیسا گروهی از روحانیون بودند که شغل آنان توجه به فقرا بود و بعدها کشیشان را گفتند. (از ذیل برهان ج معین). شماس از زبان آرامیه گرفته شده است. (از نشوء اللغه ص ۶۹). شماس از لغت سریانی است بمعنی خادم، و آن مقام دین مسیحی است پایین تر از کشیش. (از اقرب المواردا). عدل ترسایان.

(السامی فی الاسامی). شاگرد قیس بود. (بیان الادیان). شماس در مرتبهٔ دون قیس باشد و کلمهٔ سریانی بمعنی خادم است. (از فرهنگ جهانگیری):

کتیزک به دادار سوگند خورد
به زنار شماس هفتادگرد.
فردوسی.
به زنار شماس و روح القدس
کزین پس مرا خاک در اندلس.
فردوسی.
به ناقوس و به زنار و به قندیل

به یوحنا و شماس و بحیرا.
خاقانی.
[یک طبقه از روحانیون مانوی را گفته‌اند و این کلمه اصلش سریانی است. (از فرهنگ لغات شاهنامه). این کلمه از دورهٔ آفتاب پرستی مانده و از مانویان است و اصل آن شمس است و سپس مسیحیان آنرا بمعنی نوین نقل داده‌اند (مقامی پس از بطریق). (یادداشت مؤلف). [ع] [م] [ع] [ر] [ب] از کلمهٔ شماسا، خادم معبد آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). [ا] خادم معبد و کلیسا. (فرهنگ فارسی معین).

شماس. [ش] [ما] [ا] [خ] نام کسی که کیش آتش پرستی را وضع کرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (غیاث) (از آندراج).

شماس. [ش] [ما] [ا] [خ] شماساس. نام یکی از سران سپاه افراسیاب که او را قارن بکشت در زمان کی قباد. (یادداشت مؤلف):

سپهدار شماس پیش اندرون
سپاهی همه دست شسته به خون.
فردوسی.
شماس. [ش] [ما] [ا] [خ] ابن عثمان بن شرید

مخزومی از صحابهٔ حضرت رسول (ص) و از پهلوانان صدر اسلام بود. و در جنگ بدر شرکت داشت و در غزوهٔ احد شهید شد.

حضرت رسول او را به سیر تشبیه کرد، زیرا به چپ و راست نگاه نکرد؛ مگر اینکه شماس را دید که با شمشیر آخته حضرت را محافظت می‌کند. وقتی که حضرت در جنگ احد غش کرد، شماس خود را برای آن حضرت سپر قرار داد تا کشته نشود. (از اعلام زرکلی).

شماس. [ش] [ما] [ا] [خ] خلیل افندی. او راست ترجمهٔ تاریخ حرب الانکلیز و الحجه. (از معجم المطبوعات مصر).

شماساس. [ش] [ا] [خ] نام پهلوانی ایرانی. (ناظم الاطباء). نام پهلوانی ایرانی در لشکر سیاوش و شماساش نیز گفته‌اند. (از برهان).

شماساس. [ش] [ا] [خ] نام پهلوانی تورانی. (ناظم الاطباء). نام مبارزی بوده تورانی که به دست قارن پسر کاوه کشته شد. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). شماس:

شماساس و دیگر خزروان گرد
زلشکر سواران بدیشان سپرد.
فردوسی.
رجوع به شماس شود.

شماسی. [ش] [م] [ا] (حامص) صفت و شغل شماس. (یادداشت مؤلف). [ا] (ص نسبی) منسوب به شماس. آنچه به شماس منسوب و مربوط است:

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد در سواد عباسی.
نظامی.
کمر به عشق بتانی بیسته‌ای که میان
بیسته‌اند به زنارهای شماسی.

فلکی شروانی.
[شخصی که بر دین شماس باشد. (غیاث) (آندراج). رجوع به شماس شود.

شماسی. [ش] [م] [ا] (ص نسبی) منسوب است به دو جا در بغداد، یکی باب الشماسیه است و دومی درب شماس. (از لیب الانساب).

شماسی. [ش] [م] [ا] [ا] [خ] ابونصور احمد بن محمود بن اسحاق مقری شماسی. او قرآن را نزد ابوحفص کتانی خواند و از او روایت کرد و خطیب ابوبکر قرآن را بر وی خواند. شماسی به سال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. (از لیب الانساب).

شماسیان. [ش] [م] [ا] [ا] [خ] کسانی که بر کیش شماس آتش پرست می‌باشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از برهان). قومی که کافر باشند. (غیاث). نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته باشند و ایشان را به عربی شماسی به تشدید می‌گویند و این لغت عربی است. (آندراج) (انجمن آرا). [ا] کشیشانی که موی میانهٔ سر خود را می‌تراشند. (ناظم الاطباء).

شماسیه. [ش] [م] [ا] [س] [ی] [ع] (ص) جای شماس. مقام و منصب او. (یادداشت مؤلف). [ا] [خ] محله‌ای است به دمشق. (منتهی الارب). [ا] [خ] موضعی نزدیک رصافهٔ بغداد. (منتهی الارب).

شماسم. [ش] [ش] [ا] [ع] (ا) ^۲ خرمای ترکه ^۳ پیر خوشه باقی ماند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

شماس. [ش] [ا] [ع] (مص) ^۵ توستی کردن اسب (لغتی است در سین، یعنی شماس). (ناظم الاطباء).

شماس. [ش] [ا] [ع] (ص) جاریهٔ ذات شماص و ملاص؛ دختر سبک نرهدن شوخ و ناگاه بی‌باکانه پیش‌آینده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

۱- گویا از چموشی فارسی گرفته شده است. صاحب برهان می‌نویسد: چموش اسب و استر لگدن و بدفعل و معرب آن شمس است.
۲- در منتهی الارب بجای مهران، مهران آمده و ظاهر آشته است.

۳- Shamesh. 3
۴- در اقرب المواردا به ضم اول آمده است.
۵- مأخوذ از چموش فارسی.

— اصحاب یمن و شمال؛ کسانی که در دست راست و دست چپ واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).

— خط شمال؛ سمت چپ. سوی شمال؛
گر خط شمال خف گردد

از مکه روم امان بینم. خاقانی.
— ذوالشمالین؛ کسی که به هر دو دست کار میکند. (ناظم الاطباء).

|| جوف. (یادداشت مؤلف). || فال بد و شوم. ج، اَشْل، شمائل، شُل. (ناظم الاطباء). شوم. (آندراج) (غیاث) (منتهی الارب). || ماده شتر شتابرو. يقال: ناقة شمال. || هر دسته زراعت که در وقت درو بدست گرفته درو نمایند.

|| داغ پستان گوسفند. || غلاف پستان گوسفند، یعنی توپره ماندنی که در وقت گران شدن پستان بدان بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیسه پتان. ج، شمائل. (از مهذب الاسماء). || غلاف خرمابن نورس. ج، شمالات. (ناظم الاطباء). غلاف نخل نورس. (از آندراج) (از غیاث) (منتهی الارب). || آج شمال که بمعنی طرف چپ و دست چپ باشد.

(ناظم الاطباء). ج شمال (به لفظ واحد). (منتهی الارب). مفرد کلمه و جمع آن در این معنی یک لفظ دارد. || آج شملة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به شملة شود.

شمال. [ش / ش] [ع] بادی که از جانب دیار نمود وزد، او ما استقبلک عن یمینک و انت مستقبل القبلة، یا آنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیح است یا آنکه از مطلع بنات نعش تا جای سقوط نسر طائر. و شمال هم اسم باشد و هم صفت و به شب کمتر وزد و در آن لفسات است. ج، شمالات و شمائل (علی غیر قیاس). (منتهی الارب). بادی که از طرف قطب و بنات النعش وزد. (آندراج) (از برهان) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). بادی است که مهب آن میان مطلع شمس و بنات نعش یا از مطلع بنات نعش تا سقط نسر طائر است. اذیب. میریسی. (یادداشت مؤلف)؛

ندارد خطر لاجرم مشکلات
سوی من چو زی کوه باد شمال.

ناصرخسرو.
|| بادی که از طرف شمال میوزد. (ناظم الاطباء)؛

بر که و بالا چو چه همچون عقاب اندر هوا

مؤلف. دکان یا جایی که در آن به تهیه و ریختن شمع پردازند.
عاشق خوبان بود غافل ز معشوق آفرین
نیست از دکان شماعی خبر پروانه را.

سعید اشرف (از آندراج).
|| (ص نسبی) شماع. (آندراج). کسی که شمع ریزد فارسیان اکثریای حطی در آخر صیفه اسم فاعل زیاد کنند. (غیاث)؛ باب دوم - در ذکر جماعتی که تابع و تابین فرارش باشند میباشند، بدین موجب است؛ خیمه دوز، لندره دوز، چسراغچی، شماعی، فرارش، صندوقاز. (تذکره الملوک ص ۳۶).

شماغنده. [ش غ د / د] (ص، ! هر چیز بدبو و متعفن. (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان)؛

خظنن چو پشت و روش شماغنده و سیاه
کاغذ تپاه و ژنده چو کون دریدگان.
پوربهای جامی (از انجمن آرا).

|| ازن بدبو. (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).

شماغیدن. [ش غ د] (مص) گندیدن و بدبو شدن. (ناظم الاطباء). متعفن شدن. (آندراج).
شماگند. [ش گ] (ص) شما گنده. شماغنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

شماگنده. [ش گ د / د] (ص) شما گند. شماغند. شمغند. شمغنده. بدبوی. متعفن. || ازن بدبوی (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماغنده شود.

شمال. [ش / ش] [ع] ! سرشت. ج، شمائل. (از منتهی الارب). سرشت. طبع. خوی. ج، شمائل. (ناظم الاطباء). طبع. خو. خوی. عادت. خلق. (یادداشت مؤلف). خوی. (دهار). خو. خلق. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳).^۲ || خوبی ذات. سرشت نیکو. (ناظم الاطباء) (برهان). || چپ. ضد یمین. ج، اشملة، شمائل، شُل، شمال (به لفظ واحد). (منتهی الارب). چپ. ضد یمین. (ناظم الاطباء). یسار. مقابل یمین. سوی چپ. مقابل سوی راست. دست چپ. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (ترجمان القرآن ص ۶۲) (از غیاث) (مهذب الاسماء) (دهار). دست چپ. (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳)؛

من بر این مرکب فراوان تاختم
گرد عالم گر یمین و گر شمال.

ناصرخسرو.
نیست کسی جز من خشود از او
نیک نگه کن به یمین و شمال. ناصرخسرو.

مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم
من کز یمین خویش بنشناختم شمال.
ناصرخسرو.

الموارد) (ناظم الاطباء).
شماص. [ش / ص] [ع] شتابی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (مص) عجله. (اقرب الموارد). تعجیل. (ناظم الاطباء).

شماط. [ش / ط] [ع] ! توایل. دیگ افزار: قدر تسع شاة بشماطها؛ دیگری که وسعت یک گوسپند یا دیگ افزار آن دارد. (ناظم الاطباء). رجوع به دیگ افزار، تایل، توایل و شط شود.

شماطه. [ش م ط / ط] (از روسی، ! زنگی است که در بعضی ساعتها تعبیه کنند و با عقربه و فنر و پیچ خاصی که دارد آنرا طوری قرار دهند که در هر ساعت دلخواه شدید و متوالی و طولانی زنگ بزند و انسان را از فرارسیدن ساعت مورد نظر آگاه سازد. از شماطه ساعت معمولاً برای بیدار شدن در ساعت مطلوب، چنانکه در سحرهای ماه مبارک رمضان یا ساعتی نظیر آن استفاده می شود. (فرهنگ لغات عامیانه). رجوع به شماته و شماطه دار شود.

شماطه دار. [ش م ط / ط] (نصف مرکب^۱) (از: شماطه از کلمه روسی شومت^۲ بمعنی صدا کردن، صدا دادن + دار، مخفف دارنده، علامت صفت فاعلی) و منظور ساعتی است زنگدار که در مواقع معین که خواهند زنگ آن صدا درآید و اعلام وقت کند یا موجب بیدار شدن خفته شود. شماطه در عربی بدین معنی مستعمل نیست. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به شماطه شود.

شماطیط. [ش / ط] (ع ص، ! متفرقه. (منتهی الارب) (آندراج). جمعی است بی مفرد. (یادداشت مؤلف). || گروه متفرق. || اجامه شکافته و کفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || سواران متفرق و پریشان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آج شماط. || آج شماطوط. (ناظم الاطباء). || آج شماطیط. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شماط. شماطوط و شماطیط شود.

شماع. [ش م ما] (ع ص، ! کسی که شمع می سازد و شغل وی ساختن شمع است. (ناظم الاطباء). آنکه شمماها را بسازد. (آندراج). شمع ریز. موم ریز. (یادداشت مؤلف)؛
سوخت دل از غم شماع به جان می کوشیم
همچو شمعی که با روغن خود می جوشیم.
سبغی (از آندراج).

نمانده پیش شماعی بهائی رشتۀ شمع
مگر از عشق بازان وام گیرد رشتۀ جانی.
نعمت خان عالی (از آندراج)

شماعی. [ش م ما] (حاصص) عمل و شغل شماع. (یادداشت مؤلف). حرفه شمع سازی. شمعی ریزی. || (مرکب) دکان شمعی ریز. کارخانه شماع. دکان شماع. (یادداشت

1 - Reveilleation.

2 - Shūmet.

۳- در این مأخذ به فتح و کسر شین هر دو آمده است.

۴- در آندراج و غیاث اللغات و برهان تنها به فتح شین آمده است.

بر تریو راه چون چه، همچو بر صحرای شمال.^۱
 شهد بلخی،
 ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه
 بدرقه رایگان بی طمع و مخرفه. منوچهری،
 شمال اندر او گر بچنید نداند
 فراز از نیسی و از کوه کردر. ناصر خسرو،
 چو مستوفی شد اکنون زان بخواهد
 شمال از هر درخت اکنون شماری.
 ناصر خسرو،
 ز بس سرد گفتارهای شمال
 بریده شد از گل دل جویبار. ناصر خسرو،
 بر دشت فصاحت مطبر مینم
 در باغ بلاغت بزبان شمال. ناصر خسرو،
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 نه ممکن است که بر وی جهد شمال و صبا.
 مسعود سعد،
 رود به حجم وی اندر فلک مدار و میر
 وزد به امر وی اندر هوا جنوب و شمال.
 مسعود سعد،
 شمال انگخته هر سو خروشی
 زده بر گاوچشمی پیل گوشی. نظامی،
 جلوه گراز جمله گلها شمال
 گلشکر از شاخ گیاهان غزال. نظامی،
 این شمال و این صبا و این دیور
 کی بود از لطف و از انعام دور. مولوی،
 با حمله شمال چه تاب آورد چراغ
 با دولت های چه پهلو زند زغن.
 سلمان ساوجی،
 هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر
 در صحبت شمال و صبا می فرستمت. حافظ،
 میان جعفر آباد و مصلی
 غیر آمیز می آید شمالش. حافظ،
 شمال از جانب بغداد خیزد
 گناه مردم شط العرب چیست؟
 (منسوب به حافظ)،
 - شمال شکل؛ همانند باد شمال. مانند باد
 شمال؛ صبا صفت منازل می برید و شمال شکل
 مراحل قطع میکرد. (سندبادنامه ص ۱۴۳).
 آن جیتی که چون شخص رو به مشرق
 بایستد در دست چپ وی واقع میشود. (ناظم
 الاطباء). جانب قطب و بنات النعش را نیز
 مجازاً شمال گویند، چرا که در اصل لغت
 شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی
 است که به طرف چپ کعبه منسوب است چه
 عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که روی به
 مشرق است و پشت او به مغرب و به همین
 سبب دیور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی
 کرده اند و همچنین شام را از مشأمه گرفته اند
 که دست چپ کعبه باشد. (از آنتدراج) (از
 غیاث). طرف دست چپ کسی که رو به
 مشرق ایستاده باشد. جانب رو به روی کسی
 که مشرق در جانب راست او قرار گیرد. مقابل

جنوب. یکی از جهات اربعه. باختر. اپاختر.
 (یادداشت مؤلف). جانب راست کسی را
 گویند که رو به طرف مغرب کرده. (برهان)؛
 ز البرز بزرگ در شمال ری
 هر شب دم دلکش شمال آید
 امشب ز نسیم سخت خشتودم
 کز سوی شمال بی ملال آید
 چنبد به جنوب از شمال آسان
 و آزاد به بزم اهل حال آید
 باری نکنم نهان که سوی ما
 هر فیض که آید از شمال آید.
 ملک الشعرای بهار.
 - باد شمال؛ نسیم شمال. بادی که از جانب
 شمال می وزد. (ناظم الاطباء). آور. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به باد شود.
 - بلاد شمال؛ شهرهایی که در قسمت شمالی
 کره زمین یا کشوری واقع شده باشند. (ناظم
 الاطباء). شهرهایی که در قسمت شمالی کره
 زمین یا کشوری واقع شده باشند. (فرهنگ
 فارسی معین).
 - ریح شمال؛ باد شمال. (ناظم الاطباء).
 - قطب شمال؛ آن قطب از کره زمین که در
 محاذات ستاره قطبی می باشد. (ناظم
 الاطباء).
 - نسیم شمال؛ نسیمی که از جانب شمال
 می وزد. باد شمال. (ناظم الاطباء).
 - [[الخ]] نام روزنامه ای بود که آن را
 سید اشرف الدین حسینی قزوینی (گیلانی)
 نویسنده و شاعر پس از مشروطیت و همکار
 و همروز دهخدا و ملک الشعرای بهار که از
 مخالفان سرسخت استبداد، محمد علی شاه و
 رضاشاه بود منتشر میکرد و اشعار و مضامین
 ملی و وطنی در آن موج میزد و عامه مردم به
 سیب ارزش و اثر و شهرت روزنامه، مدیر آنرا
 نیز «نسیم شمال» می نامیدند.
 [[امروزه اصطلاحاً به استان گیلان و مازندران
 که در شمال ایران و در ساحل دریاچه خزر
 قرار دارد اطلاق میشود (مخصوصاً از جانب
 مردم تهران)، و به کسی که به آن استانها
 مسافرت کند، گویند: فلانی به شمال رفته
 است یا ماهی شمالی، یعنی ماهی که آنرا از
 دریاچه خزر گرفته باشند.
شمال. [ش] [خ] آذربادگان. (آثار الباقیه)
 (مفاتیح).
شمالا. [ش] [ش] [ن] [ع] ق) مقابل جنوباً. از
 سمت شمال. از طرف شمال. حد شمالی.
 شمالاً به زمین فروشنده محدود است.
 (یادداشت مؤلف).
شمالات. [ش] [ش] [ع] ج شمال و شمال.
 (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب). رجوع به شمال شود.
شمال رو. [ش] [ش] [ص] مرکب)

روبروی شمال و مقابل شمال. (ناظم الاطباء).
شمال نما. [ش] [ش] / [ش] / [ن] / [ن] (ن) (ن)
 مرکب) نماینده و نشان دهنده شمال. [[
 مرکب) قطب نما. (ناظم الاطباء). رجوع به
 قطب نما شود.
شمالو. [ش] [ل] نبات ادب. (مهذب الاسماء).
 ساروخ. نوعی قارچ. (یادداشت مؤلف).
 فطر. کلمات. کما. (مهذب الاسماء). الفقهه؛
 شمالو. (دهان). القرحان؛ نوعی است از شمالو.
 (مهذب الاسماء). رجوع به ساروخ و
 مترادفات دیگر شود.
شماله. [ش] [ل] / [ل] / [ل] شمع خواه از موم باشد
 و یا از پیه. (برهان). شمع. (آنتدراج) (ناظم
 الاطباء). [[نوعی از برنج. (ناظم الاطباء)
 (انسجمن آرا) (آنتدراج) (از پسران). در
 فرهنگهای دسترس من جز یک شعر بسحاق
 شاهدهی برای شماله نیست، ولی در سروری،
 شعوری و برهان به این کلمه معنی شمع نیز
 داده اند و گمان می کنم فرهنگ نویسی بار اول
 معنی شماله را ندانسته و آنرا صفت گونه برای
 برنج دانسته بمعنی شمع (در همین شعر).
 فرهنگ انجمن آرا با این که تذکر نداده گویا
 ملتفت این خطا بوده و معنی شمع را به شماله
 نداده است. (یادداشت مؤلف)؛
 آن شمعه که در دل بسحاق پر فروخت
 از رهگذار نور برنج شماله بود.
 بسحاق اطعمه.
شمالی. [ش] [ش] / [ش] [ش] (ص نسبی)
 منسوب به شمال. منسوب به جهت شمال.
 (ناظم الاطباء).
 - شمالی پیکران؛ ستارگانی که از شمال
 طلوع میکنند؛
 جنوبی طالمان را بیضه در آب
 شمالی پیکران را دیده در خواب. نظامی.
 - همایه شمالی؛ امروز در عرف سیاسی
 ایران به اتحاد جماهیر شوروی سابق اطلاق
 میشود که در شمال کشور ایران قرار دارد.
 [[امروزه مخصوصاً در تهران اهل گیلان
 مازندران را گویند که در شمال ایران قرار
 دارند. [[سرد و خشک؛ هرگاه که زمستان
 شمالی باشد یعنی سرد و خشک بیشتر زنان
 آبتن را بچه میفند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 هرگاه که زمستان خشک و شمالی بود و بهار
 که پس از او آید گرم و بارنده بود و تابستان
 نیز بارنده بود، اسهال خون بسیار افتد و
 همچنین هرگاه که زمستان جنوبی بود و بهار
 شمالی و کم باران بود، اسهال خون بسیار افتد
 خاصه زنان را و خداوندان مزاج تر را، و
 هرگاه زمستان جنوبی و بهار شمالی بود و

تابستان گرفته و ابرناک و گاه باران بود. نزله بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی).

شمالی دهستانی. [ش ی د ه] (اخ) از گویندگان قرن ششم هجری خراسان و معاصر ادیب صابر بوده و با وی مناظراتی داشته از جمله برای او قطعه‌ای گفته است که این دو بیت از آن است:

ای شمالی گرم تو نستیای
چون منی ناستوده کی ماند
ابر اگریش آفتاب آید
نور او نانموده کی ماند.

ابیات زیر از یکی از قصاید اوست:

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان
شد باغ و بوستان همه چون روی دوستان
پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهار
پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان
چون روی دوست شاخ شکوفست و یاسمن
چون زلف یار شکل بنفشه‌ست و خیرمان.
(از فرهنگ سخنوران و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۹).

شمالیل. [ش] [ع ص] [ا] ج شمولول. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمولول شود. [استغرق. پریشان: ذهبوا شمالیل. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).] جامه شکافته و کفته. (از اقرب الموارد).

شمالیه. [ش] / [ش لی ی] [ع ص نسبی] منسوب به شمال. (ناظم الاطباء).

— بلاد شمالیه: شهرهایی که در جانب شمال کره ارض واقع شده‌اند. (ناظم الاطباء).

شمام. [ش] [ع مص] شمامه. (ناظم الاطباء). همدیگر را بویند. [اجتن. منتهی الارب] (آندراج). [انظر کردن. منتهی الارب]. [نزدیک شدن. آندراج] (منتهی الارب). رجوع به شمامه شود.

شمام. [ش] [اخ] دهی است از دهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه آن ۱۰۴۰ تن. آب آن از رودخانه شمام. محصول عمده آنجا غلات، یشن، برنج و لبنیات است. تابستان به ییلاق شمام در ۴ هزارگزی آبادی می‌روند و در آبان ماه برمی‌گردند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

شمامات. [ش] [ع] [ا] آنچه را از بسوی خوشها که بویند. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج): اوانی زر و سیم مشحون به شمامات کافور. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۲۷).

شمامچه. [ش ج / ج] [ا مرکب] چیزی خوشبودار که بویده شود. (آندراج) (غیاث).

شمامسه. [ش م س] [ع] [ا] ج شمامس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شماس شود.

شمامه. [ش م] [ع مص] بویندن. (دهار). رجوع به شم شود.

شمامه. [ش م م] [ع] [ا] شمام. دستبو. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمامه. [ش م م] [ع] [ا] بوی خوش که از چیزی بویده شود. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

غنچه گل گشاد سرو بلند

بست بز برگ گل شمامه قند. نظامی.

فرقم ز گلاب اشک تر کن

عطرم ز شمامه جگر کن. نظامی.

ترا شمامه ریحان من که یاد آورد

که خلق از آن طرف آرند نایه مشکین.

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود

مگر شمامه انقاس عنبرین بویم. سعدی.

یارب کی آن صبا بوزدگر نیم آن

گردشمامه کرشم کارساز من. حافظ.

— شمامه صغیر: صغیری که بوی خوش دهد.

نوی خوشبو و این مبالغه شعری است:

به باغ مدح تو بلبل شود شمامه صغیر

چو شمای گل خلق تو برکشد به مشام.

— معتبر شمامه: که بوی خوش عنبر داشته

باشد. نسیمی معتبربوی:

خنک نسیم معتبر شمامه دلخواه

کبدر هوای تو برخاست بامداد پگاه.

حافظ.

[گلوله‌ای بشکل گوی مرکب از خوشبوها که در دست گرفته می‌بویند. (از آندراج) (ناظم الاطباء):

شمامه نهاده بر آن جام زر

ده از تفرقه خام هم پرگهر. فردوسی.

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد

شمامه پرا کند بر لاجورد. فردوسی.

بدانسته که خذ العیش و دع الطیش داد از دنیای فریبنده بیاید ستد و خوش بخورد و خوش بزیست و شمامه پیش بزرگان بود.

(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۰۵).

شمامه با شمایل راز میگفت

صبا تفسیر آیت باز میگفت. نظامی.

از شمایل شمامه‌های بهار

بی قیامت ستاره کرده تار. نظامی.

— خامه محبت شمامه: قلمی که از دوستی و

رفاقت خوشبو باشد. (ناظم الاطباء).

— شمامه عنبر: آن است که عنبر را در مشک طلا یا تفره بگدازند و آنرا در دست دارند می‌بویند. (آندراج).

— شمامه کافور: دستبویه که از کافور باشد؛ و وی می‌نیشد صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی... و صد شمامه از کافور... (تاریخ

بهقی ج ادیب ص ۲۹۶). تختی همه از زر بود... هر پاره یک گز درازی و گزی خشکتر

پهنا و بر آن شمامه‌های کافور و نایه‌های مشک و پاره‌های عود و عنبر. (تاریخ بهقی

ج ادیب ص ۵۵۰). گگرد بر گرد این نرگدانه‌های سیم طبق زرین نهاده همه پر

عنبر و شمامه‌های کافور. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۰۳).

— [آفتاب. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

— [ماه. (ناظم الاطباء) (برهان).

— [اروشنایی روز. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

— [اروز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). [اقرصهای خوشبو. (ناظم الاطباء). [دست‌اتیویه. دستبویه. شمام. (یادداشت

مؤلف). دستبو نیز نامند و آن بشنید سیم است. ولی معمولاً به تخفیف تلفظ کنند. (از

نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۶ - ۷). دستبو. (لفت محلی شوشر نسخه

خطی کتابخانه مؤلف). هرچه ببویند. (مهدب الاسماء). عنبر. عطر. بوی خوش. (یادداشت

مؤلف). نوعی از خربزه کوچک صحرايي خوشبودار که به فارسی دستبو گویند و به

هندی کجری و سنیده نامند. (غیاث) (آندراج): تریج و شمامه و لیمو و دیگر

شومات بسیار یابند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۴).

به لطف و خوی تو در بوستان موجودات شکوفه‌های نشکفت و شمامه‌های ندیمد.

سعدی.

|| سازی که نی یا او باشد. (آندراج):

شبی که ناله ز شوق شامچی هوس است

مرا به دست ز انگشتها شمامه بس است

پی شمامه چرانیشکر نمی‌کردی

ترا که بر لب شیرین یار دسترس است.

سینی بدیدی (از آندراج).

|| اولف در فرهنگ شاهنامه بمعنی بخور یا شمع اهل دخان آورده (مأخذ این کلمه پیدا

نشد مگر اینکه از شم عربی بمعنی بوی بگیریم). (فرهنگ لغات شاهنامه).

شمان. [ش] [نف] گریان و نوحه کنان. ناله و زاری کنان. (از انجمن آرا) (آندراج) (ناظم

۱ - نل: نهادند بر جام زر.

الاطباء) (از برهان). بانگ تو غزویو کنند. (فرهنگ فارسی معین):
 زآن ملک را نظام و از این عهد را بقا
 زآن دوستان به فخر و از این دشمنان شمان
 عصری.
 ||ترسیده. (ناظم الاطباء). ترسنده. (برهان).
 ||آشفته. پریشان گشته. (ناظم الاطباء) (از
 برهان). ||ارمیده و نفرت کنند. (ناظم الاطباء).
 رمنده. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ
 فارسی معین). ||ادیوانه گشته. ||بیهوش شده از
 تشنگی. (ناظم الاطباء). ||بیهوش شونده. (از
 انجمن آرا) (آندراج). ||(ب) بانگ و گریه
 دمامد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ
 اوبهی). ||گریه در گلو. (ناظم الاطباء) (از
 برهان). ||تشنگی. (ناظم الاطباء).
شمانیدن. [ش د] (مص) آشفتن. اضطراب
 کردن. پریشان کردن. حیران کردن. آشفته
 کردن. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از
 انجمن آرا) (آندراج). ||پریشان شدن. (ناظم
 الاطباء) (از برهان). ||بیهوش شدن. (ناظم
 الاطباء). ||بیهوش گشتن. (ناظم الاطباء) (از
 برهان). ||اترسانیدن. (ناظم الاطباء) (از برهان)
 (از انجمن آرا). ||انفس نفس زنان گردیدن از
 تشنگی و دم بدم نفس کشیدن از تشنگی.
 (ناظم الاطباء) (از برهان). تاسه. به شماره
 افتادن نفس. بهر.
شما یان. [ش] (ضمیر) ضمیر منفصل دوم
 شخص جمع. امروزه از ضمیر شخصی (ما) و
 (شما) را در تداول عامه با (ها) جمع بندند:
 ماها. شماها. ولی به حکم شواهد بدست آمده
 در زبان ادب قدیم (ما) و (شما) را جمع
 می‌بسته‌اند آن هم با (ان) نه با (ها) به صورت
 مایان و شمایان:
 قوم را گفتم چو تید شما یان به نید
 همه گفتند صواب است صواب است صواب.
 فرخی.
 شما یان را از این اخبار تفصیلی دادم. (تاریخ
 بهقی ج ادیب ص ۵۷). لشکر را گفت فردا
 شما یان را مثال داده آید که سوی هرات بر چه
 جمله باید رفت. (تاریخ بهقی ج ادیب
 ص ۴۷). گفتم بزرگ غلظا که شما یان را افتاده
 است که اگر قدم شما از خراسان بجنبید هیچ
 جای بر زمین قرار نباشد. (تاریخ بهقی ج
 ادیب ص ۵۸۲). شما یان را باید اینجا احتیاط
 کرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۵۲). رجوع
 به شما شود.
شما یلی. [ش ی] (ع) (!) خوبیهای مردم.
 (تقلبی). شما یلی. خصلتها. عادتها. (آندراج)
 (غیاث) (از بهار عجم). طبعها. عادتها. خوبها.
 خواها. خلقها. اخلاق. (یادداشت مؤلف).
 ||خوبیهای ذات. سرشتهای نیکو. خصلتهای
 پاکیزه. اخلاق پسندیده. (ناظم الاطباء). ج

شمال که به معنی خوبی ذات و سرشت نیکو و
 خصلتهای پاکیزه و اخلاق پسندیده باشد. (از
 برهان):
 تویی ظل خدا و نور خالص
 به گیتی کس شنیده‌ست این شما یلی.
 منوچهری.
 او [امیر سعید] از پدر خویش عادلتر بود و
 شما یلی او بسیار بوده است که اگر همه را یاد
 کنیم دراز گردد. (تاریخ بخارای نرشخی
 ص ۱۱۳).
 سختهای تو در رسایل بدایع
 هنرهای تو در شما یلی غریب.
 (منسوب به حسن متکلم).
 خجسته نایب صدرالخلافه عون‌الدین
 که از شما یلیش آبتن است باد شمال.
 خاقانی.
 از شما یلی شامه‌های بهار
 به قیامت ستاره کرده نثار. نظامی.
 باری وزیر از شما یلی او در حضرت ملک
 شمه‌ای همی گفت. (گلستان). در صحبت آن
 درویشان از شما یلی و فضایل خواجه بسیار
 می‌شنودم. (انیس الطالبین ص ۲۱۴). شرح
 بزرگی ولایت خواجه بهاء‌الحق والدین قدس
 الله سره می‌کردند و از شما یلی ایشان بسیار
 ذکر کردند. (انیس الطالبین ص ۱۴۲). بر دکان
 من آمدند و از شما یلی سلطان‌المارفین ابویزید
 قدس الله روحه‌العزيز ذکر می‌کردند.
 (انیس الطالبین ص ۱۳۳).
 - خجسته شما یلی؛ خوشخوی. (ناظم
 الاطباء).
 ||شاخهای نورسته درخت. (آندراج) (از
 برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). ||جوی
 کوچک و جدول آب. ||گروه مردم اندک. (از
 برهان) (ناظم الاطباء). ||روی. چهره. شکل.
 (آندراج) (از برهان) (غیاث). فارسی‌زبانان
 بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند.
 (از بهار عجم) (از آندراج) (از غیاث):
 توان شناخت به یک روز از شما یلی مرد
 که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم.
 سعدی (گلستان).
 در وصف شما یلیت سخندان
 ای کودک خو بروی حیران. سعدی.
 بهوش بودم از اول که دل به کس نپارم
 شما یلی تو دیدم نه صبر ماند و نه هوشم.
 سعدی.
 این چه طلعت مکرره است... و منظر ملمون و
 شما یلی ناموزون. (گلستان). در بیخ اگر این بنده
 با حسن شما یلی که دارد زبان‌دراز و بی‌ادب
 نبودی. (گلستان).
 علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است
 چگونه دوست ندارد شما یلی موزون. سعدی.
 بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

دزدیده در شما یلی خوب تو بنگریم. سعدی.
 ای سرو بلند قامت دوست
 وهوه که شما یلیت چه نیکوست. سعدی.
 شما یلی تو لطیف است و صورت تو قبول
 مباد جز تو مرا دل به دیگری مشغول.
 میرحسن دهلوی (از آندراج).
 اثر نماند ز من بی شما یلیت آری
 آری مآثر محیای من محیا ک. حافظ.
 - بدیع شما یلی؛ که چهره‌ای بدیع دارد.
 زیاروی:
 چشم بدت دور ای بدیع شما یلی
 یار من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.
 - شکل و شما یلی؛ ترکیب. صورت. هیکل.
 منظر. روی. (ناظم الاطباء). قیافه و چهره.
 مرد گذرنده چون در او دید
 شکلی و شما یلی نکو دید.
 نظامی.
 گویند که داشت شخص پرویز
 شکلی و شما یلی دلاویز.
 نظامی.
 ای برده دلم را تو بدین شکل و شما یلی
 پروای کت نیست جهانی به تو مایل.
 (منسوب به حافظ).
 - شما یلی پرست؛ صورت پرست. دوستدار
 شما یلی (زیبا):
 سایه شمشاد شما یلی پرست
 سوی دل لاله فرو برده دست.
 نظامی.
 - قد و شما یلی؛ بالا و چهره:
 نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
 پیش هر چشم که آن قد و شما یلی برود.
 سعدی
 ||عکس. تصویر. شما یلی مولای متقیان؛ شبیه
 و تصویر آن حضرت.
شما یلی ساز. [ش ی] (نصف مرکب)
 شما یلی سازنده. نقاشی که تصویر بزرگان دین
 را نقاشی کند. (از فرهنگ فارسی معین).
شما یلی سازی. [ش ی] (حماص مرکب).
 کشیدن تصویر اکابر دینی. ||دکان شما یلی ساز.
 کار شما یلی ساز.
شما یلی گردان. [ش ی گ] (نصف مرکب).
 کسی که تصویرهای قاب‌کرده بزرگان دین ر
 به معرض نمایش گذارد. (از فرهنگ فارسی
 معین).
شما یلی. [ش ی] (ص نسبی) طبیعی
 جبلی. (ناظم الاطباء).
شما یزیه. [ش ی ز] (ع) (مص) نفرت
 کراهت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 ||گرفتگی و اقباض. (از اقرب الموارد) (از
 منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گرفتگی
 (آندراج). ||(ص) زن محبوب و ترمو
 (ناظم الاطباء).

شمال. [شَء] (ع) لغتی است دژشمال یا شمال که بادی است. (منتهی الارب). شمال. ج. شمائل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمال شود

شمیاء. [ش] (ع ص) دختر پا کیزه دندان شیرین نفس (لغتی است در شبانه). (ناظم الاطباء). شباه مؤنث اشنب به ابدال نون به ميم. (از اقرب الموارد). رجوع به شنباء شود.

شمبلغوره. [ش ب ل ی ز / ر] (ل) (اصطلاح عامیانه) اصطلاح «اره و اوره و شمبلغوره» تبیری تحقیرآمیز است از فرزندان و بستگان کسی که همراه او باشند. (از یادداشت مؤلف). کنایه از بچه خرده و تبیری، نظیر: «کور و کچل» است و کودکان متعدد مردم عیالوار را در مقام تحقیر «اره و اوره و شمبلغوره» مینامند. (از فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلغوز. [ش ب ل ی] (ل) (اصطلاح عامیانه) ظاهراً تحریفی است از همان شمبلغوره. و گاهی آنرا بصورت «چمبلغو» و «چمبلغوز» نیز استعمال می‌کنند و از آن چیزی را اراده میکنند که حیاتی عجیب و صورتی غیر عادی داشته باشد. مثلاً آدمی که قدش بیش از حد کوتاه یا خمیده باشد یا بر اثر سوختگی و جراحات مختلف و نظیر آن صورتی کربه و عجیب یافته باشد. (فرهنگ لغات عامیانه).

شمبلیت. [ش ب] (ل) نام گلی است زرد رنگ. شبلید. رجوع به شمبلید شود. || تخم حلیه که به هندی منبهی گویند. (آندراج) (غیاث).

شمبلید. [ش ب] (ل) شبلید. || شمبلیله. گیاهی ما کول که تخم آنرا به تازی حلیه گویند و در خورشها و اشکنه‌ها تازه و خشک آنرا داخل می‌کنند. (ناظم الاطباء). شمبلیت. (از غیاث) (از آندراج). رجوع به شمبلیله و شمبلیت شود.

شمبلیله. [ش ب ل ی ل / ل] (ل) حلیله. (یادداشت مؤلف). رجوع به حلیه و شمبلید شود.

شمبول. [ش] (ل) ایر. آلت مردی اطفال (در زبان دایگان). (یادداشت مؤلف). چمبل. بویول. دول. دودول. رجوع به ایر شود.

شمپانزه. [ش ز] (فرانسوی، ل) شامپانزه. گونه‌ای از میمونهای انسان‌نما که بدون دم است و در جنگلهای آفریقا میزید. قدش از انسان کوتاهتر و بدنش از موهای بلند پوشیده شده است. فرمول دندانیش شبیه انسان است، ولی آرواره بزرگ قوی و همچنین دندانهای نیش نمویافته دارد. جسمه‌اش کوچک و پیشانی‌اش عقب رفته است و چون شت پایش در مقابل انگشتان دیگر قرار گرفته از پا نیز مانند دست استفاده می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).



شمپانزه

شمپورگر. [ش گ ک] (ص مرکب) آنکه بزور وادار میکند کسی را برای کردن کاری. (ناظم الاطباء). بمعنی قاسر است که فاعل قس باشد و معنی قس کسی را به زور و ستم به کاری داشتن است. (انجمن آرا) (آندراج).

شمپوری. [ش] (ص نسبی) جبری. قهری. (ناظم الاطباء). حرکت قسری، نقیض آزادی و طبیعی است. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (از ناظم الاطباء). || زبردست و ظالم. (ناظم الاطباء).

شممت. [ش م م] (ع) ل شمة. شمه. (یادداشت مؤلف). پاره‌ای و جزئی و بخشی از چیزی. چند نکت دیگر بود. ... و من شممتی از آن شونده بودم بدان وقت که به نشاپور بودم. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۰۴). اکنون شممتی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمنین تر حلین و نفیس تر موهبتی است یاد کرده شود. (کلیده و دمنه). || شم. بوی. عطره: شممت حزمش اگر باد برد تحفه به ابر در شود در شکم ابر هوا قطر مطر.

شمتا. [ش] (ل) نام ملاکی سربانی مسیحی که در کشتن خسروپرویز به دست شیرویه و مریم مادر شیرویه همدستی کرد. (یادداشت مؤلف).

شمندان. [ش ت] (ل) قصه یا دهی است در اندلس. (از انساب سمعانی).

شمتنانی. [ش ت] (ل) (ل) احمدین مسعود ازدی شمتانی اندلسی. ادیب و شاعر بود و به شمتان که قصه یا دهی در اندلس است نسبت داشت. (از لیاب الانساب).

شمج. [ش م / ش م ج] (ل) سرداب. || غار. (ناظم الاطباء).

شمج. [ش] (ع مص) آمیختن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج) (تاج

المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || اشتاب کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تمجیل و شتابی کردن در کاری. (ناظم الاطباء). || انگنده زدن جامه را. (منتهی الارب). با بخیه‌های گشاد دوختن جامه را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نگنده زدن جامه را یعنی دور به دور بخیه کردن و زدن. (آندراج). بخیه دورادور زدن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

شمجوة. [ش ج ز] (ع مص) مانند ترسیدگان دیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمجی. [ش ج ا] (ع ص) ماده‌شتر تیزرو. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المتوارد) (ناظم الاطباء). اشتر زودرو. (مهذب الاسماء).

شمج. [ش] (ل) آدرختچه‌ای است که در سواحل عمان، اطراف بندرعباس و چاه‌بهار وجود دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل شناسی ساعتی ج ۲ ص ۱۳۴ شود.

شمحاط. [ش] (ع ص) شمحط. شمحوط. بسیار دراز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شمحط. [ش ح] (ع ص) شمحاط. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمحاط شود.

شمحوط. [ش ح] (ع ص) شمحاط. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). دراز. (مهذب الاسماء). رجوع به شمحاط شود.

شمخ. [ش] (ع مص) بلند شدن کوه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلند شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سق (که سین به شن و قاف به خاء تبدیل شده است). (از نشوء اللغه ص ۲۰). رجوع به سق شود. || بینی خود را بسالا کشیدن از راه تکبر و غرور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

شمخ. [ش م] (ع ص) نیه شمخ؛ نیت دور و بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمخ. [ش م] (ع ص، ل) ج شامخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شامخ شود.

شمخاطر. [] (هندی، ل) اسم ملح هندی است. (از تذکره داود ضریز انطاکی ص ۲۲۲) (از تحفه حکیم مؤمن).

1 - Chimpanzé.

۲ - ظاهراً تصحیف سمج و سنج است. رجوع به سم، سمج و سمچه در برهان و حاشیه آن شود.

3 - Ochradenus baccadus.

شمخال [ش خ] (قسی تنگی زجخت و سنگین ابتدایی قدیمی نظیر خاندان. (یادداشت مؤلف). حرابه آتشی سریر که سربازان قدیم به کار می بردند. (فرهنگ فارسی معین).

شمختر [ش م ت] (مغرب. ص) ناکس. بد اختر. مغرب شوم اختر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منحوس. مغرب شوم اختر یعنی منحوس طالع. (از الالفاظ الفارسیة العربیة ادی شیر). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (العربیة).

شمختر [ش م م] (ع ص). (ا) مرد متکبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). ادی شیر می نویسد: گمان میکنم این کلمه هم مأخوذ از شَمختر باشد. (الفاظ الفارسیة از ص ۱۰۲) (از یادداشت مؤلف).

شمخوره [ش خ ز] (ع مص) تکبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ادی شیر این کلمه را هم از شمختر، مأخوذ دانسته است. (الفاظ الفارسیة ص ۱۰۲). (مص) تکبر کردن. بزرگ منشی نمودن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به شمخزه شود.

شمخوز [ش م م] (ع ص) بسلند نظر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

شمخوزه [ش م ز] (ع مص) تکبر. بزرگ منشی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به شمخزه شود.

شمخوزیه [ش م ز] (ع مص) تکبر. بزرگ منشی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شمختر، شمخره، شمخزو و شمخزه شود. (کلانالی. (بسیاری و تمامی روزگار. (ناظم الاطباء).

شمخط [ش خ] (ع ص) بسیار دراز. (منتهی الارب). رجوع به شمخاط و شمخوط شود.

شمخوط [ش خ] (ع ص) بسیار دراز. (منتهی الارب). رجوع به شمخاط و شمخط شود.

شمخی [ش م] (ع) عبدالله بن معودین غافل بن حبیب بن شمع. از بزرگان صحابه و قتیبان و منسوب به شمع بن فارین مخزوم... بود. (از لیاب الانساب).

شمده [ش م] (ا) شمده جنسی از نان نیکو و فراخ و سپید بود. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی). در عربی سید و سید آمده معنی درمک و عثمانیان بیعت گویند و گمان

میکنم شمده اصل این دو کلمه فارسی و ترکی باشد. مصحف سمد است. اسدی شعر رودکی را یک جا برای کشکین مثال آورده و در آنجا سمد را سمن نقل کرده و نیز یک جا برای شمده مثال آورده است. پس همان سمد درست است و شمده و سمن هر دو غلط است. (یادداشت مؤلف):

نانک کشکینت روا نیست نیز نان شمده خواهی گرده کلان.

رودکی (از فرهنگ اسدی). **شمده** [ش م] (ا) قطیفه و پارچه نازکی از کتان که در وقت خوابیدن بر روی کشند. (ناظم الاطباء). گاز. پارچه نازکی که در اعتدال هوا به جای لحاف به روی کشند. پارچه تنک پنبه ای که از آن پشه بند و روپوش تابستانی کنند و نیز خسته بندند. (یادداشت مؤلف).

شمده [ش م] (ع مص) آبتن گردیدن ناقه پس دم را دروا داشتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). مصدر بمعنی شماده. (ناظم الاطباء). رجوع به شماده شود. (برداشتن شتر دنبال را. (المصادر زوزنی). (برداشتن ازار را. (اگشن یافتن خرماین. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). (از کردن زن شرم خود را به پاره زکوی تا زهدان بیرون نیندند. (منتهی الارب) (آندراج).

شمده [ش م] (ا) شمده. نان سفید. (ناظم الاطباء). نان سفید نیکو و به عربی خبز. (از برهان). رجوع به شمده شود. (الاجورد رنگ. (ناظم الاطباء) (از برهان).

شمده [ش م] (ع ص). (ا) ج شامده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به شامده شود.

شمذار [ش ذ] (ع) (ا) سیرشتاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

شمذاره [ش ذ] (ع ص). (ا) کودک شادمان و سبک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (سیرشتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به شمذار شود.

شمذار [ش ذ] (ع) (ا) سیرشتاب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمذار و شمذاره شود.

شمذاره [ش ذ] (ع) (ا) هر درختی که شاخه انگور بر روی آن بالا رود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

شمور [ش م] (ا) حوض خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء). حوض. حوض کوچک و تالاب. (غیاث) (ناظم الاطباء). آبگیر خرد. (آندراج) (انجمن آرا). آبگیر. آبدان. (فرهنگ اوبهی). آبگیر. غنچ. (لغت فرس اسدی). آبگیر خرد و شاید بمعنی آبگیر بزرگ هم اطلاق می شده. (از فرهنگ لغات

شاهنامه). زی. آبکند. (یادداشت مؤلف):
چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. (دقیقی.

بهر جایی که کف راد تو باشد شمریست
بلکه پیش کف تو کرد نداند شمری. (فرخی.

تو بر کناره دریای شور خیمه زده
شهان شراب زده بر کناره های شمر. (فرخی.

گر هنر باید هست ار که سخا باید هست
به قیاس عدد قطره باران به شمر. (فرخی.

ابر پیش کف او همچو بریم شمر است
زشت باشد که بگویی به شمر باشدیم. (فرخی.

پادشا باش و ولی پرور و بدخواه شکر
بر کن از خون بداندیش و عدو هر شمری. (فرخی.

زیخ گشته شمرها همچو سیمین
طیقا بر سر سنگین مراجل. (منوچهری.

و آنچه که فروبارد باران بقوت
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار. (منوچهری.

گردشمر ایدون چو یکی دام کبوتر
دبدار ز یک حلقه بسی سیمین منقار. (منوچهری.

آن دایره ها بنگر اندر شمر آب
هر گه که در آن آب چکد قطره امطار. (منوچهری.

رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه. (از لغت فرس اسدی).

آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست
جز بر کنار آن آب یاقوت بر شجر نیست. (ناصر خسرو.

آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است. (ناصر خسرو.

ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی
ز ره به روی خود اندر کشند هر شمری. (ناصر خسرو.

هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود
وز دیدگان کنارم همچون شمر شود. (معدود سعد.

ز توبه دل رویم همی کند چون زر
ز آب چشم کنارم همی شمر دارد. (معدود سعد.

چرخ با قدر او زمین گردد
بهر با طبع او شمر باشد. (معدود سعد.

قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
طبع او بحر گشت و بحر شمر. (معدود سعد.

از آتش فراق دل آتشکده شده است
وز آب این دو دیده کنارم همی شمر. (معدود سعد.

آب جوی ار ز بحر بازگرمی

بحر از آن پس شمر شمری. **شمری** ستایی.
نمود از غفوتی خالی
آب صافی که در شمر باشد.

(از مقامات حمیدی).
دیدة چون عیبرش دیدم شمر شد چشم من
گر شمر شد چشم من از بهر آن عیبر سزد.
سوزنی.

در جنب رای روشن و کف جواد تو
خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر.
سوزنی.

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
دریا بر لطائف طبعیت بود شمر. انوری.
کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشاید.
خاقانی.

چه عجب زآنکه گوزنان ز لمایی برمند
که هزیرانش در آب شمر انداخته اند.

خاقانی.
چون دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید.

خاقانی.
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند
بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار.

خاقانی.
گفته من به فال دارد از آنک
مدد بحر جز شمر نکند. ظهیر فاریابی.

زین راه چو بگذری نشان نیست
چه لایق هر قدم شمر بود. عطار.
- مرغ شمر؛ مرغ آبگیر. مرغابی؛
مرغ شمر را مگر آگاهی است

کافت ماهی درم ماهی است نظامی.
|| جوی کوچک و خرد. جدول آب. (برهان)
(ناظم الاطباء). جوی خرد. (فرهنگ اوپهی).

|| آب ایستاده در شکافهای سنگ. (ناظم
الاطباء) (از برهان). || هر جای که آب ایستاده
باشد از زمین و کوه و پای درخت خواه آب
باران بود و یا جز آن. (از برهان). || نوردآب و
گرداب. || سرشیر و قیماق. (ناظم الاطباء) (از
برهان). سرشیر که به هندی ملایی گویند. (از
غیاث) (آندراج). || رازیانه. رازیانج. شمار.

(یادداشت مؤلف). رجوع به رازیانه شود.
شمر [ش م] (نصف سرخس) شمارنده.
تعدادکننده و همیشه به صورت مرکب
استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). شمارنده.
(از آندراج) (از انجمن آرا). مخفف شمار و
شمرنده و همیشه بصورت ترکیب آید، چون:
ستاره شمر، اختر شمر، دینار شمر. (یادداشت
مؤلف).

- ستاره شمر؛ ستاره شناس. منجم. (یادداشت
مؤلف):
به سام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زین کمر. فردوسی.

رجوع به ماده ستاره شمر شود.
|| امر به شمردن. (آندراج) (انجمن آرا).
رجوع به شمردن شود.

شمر [ش م] (ع مص) خرامیدن در رفتار. (از
منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (از غیاث). گشتی کردن در رفتن.
(دهار) (تاج المصادر بیهقی). || کوشیدن در
رفتار. سرعت نمودن و بشتاب رفتن. (منتهی
الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || فراهم
آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || درودن
خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). درودن خرما یا چیدن میوه آن. (از
اقرب الموارد). || نغرت نمودن نفس از چیزی
که ناخوش دارد آنرا. (منتهی الارب).

شمر [ش م] (ع ص) رجل شمر؛ مرد آزموده
کار رسا و دانای در امور. (از منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). کار آزموده. (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). دانای امور. (از منتهی الارب)
(آندراج). || مرد سخنی. (ناظم الاطباء).
جوانمرد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد).

شمر [ش م] (ع ص) شر شمر؛ بدی سخت.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بدی شدید.
(ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء).

شمر [ش م] (لج) مجموعه قبایلی که به
عرب یمن انتساب دارند و بین آنان و عتزی
دشمنی قدیم است. مرکز قبیله های شمر در
بلاد «طی» در شمال بلاد عرب، الجزیره
بین النهرین، حوالی دجله و فرات است. مرجع
آنها «دیس الزور» است. از شعب شمر
«بنو تمیم» می باشد. افراد این قبایل به
تعلیمات وهابیه متمایلند. (فرهنگ فارسی
معین).

شمر [ش م] (لج) ابن افریقیس، بانی سمرقند
یا اول کسی که آنرا فتح کرده، و قیل انه غزا
مدینة السغد فقلعها فقیل شمرکند فعریت
سمرقند و اسکان السیم و فتح الراء لحن^۱. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شمرین افریقیس بن ابرهه بن حارث الرایش از
ملوک یمن بر ماوراءالنهر استیلا یافت و شهر
سمرکند را بنا کرد^۲. (حبیب السراج سنگی
ج ۱ ص ۹۲). چون ناشر بمرد پس از او
کشورش به شمرین افریقیس بن ابرهه رسید.
وی بانصد هزار سپاه گرد کرد و به عراق
اندر شد... وی از عراق به سوی چین رفت و
چون در راه به سغد رسید، مردم آن دیار گرد
آمدند و در سمرقند متحصن شدند و او ایشان
را شهر بند کرد از هر سوی... و شهر را ویران
کرد و آنرا «شمرکند» نامید، یعنی ویران شده
شمر و تازیان آنرا معرب کردند و سمرقند

گفتند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۴ و
۱۲۵).

شمر [ش م] (لج) ابن ذی الجوشن ضبابی
کلایی. نام او شرحبیل و کیت او ابوالسابقه
است. از رؤسای هوازن و مردی شجاع بود
(مستقول ۶۶ هـ. ق. / ۶۸۴ م.). در صفین در
لشکر علی (ع) حضور داشت. سپس در کوفه
اقامت کرد و به روایت حدیث پرداخت در
واقعه کربلا شرکت جست و در شمار قاتلان
امام حسین (ع) درآمد. عیبدالله او را با سر امام
حسین (ع) به شام نزد یزید فرستاد. سپس وی
به کوفه برگشت. چون مختار بن ابوعبیده
تقفی قیام کرد و شمر از کوفه بیرون رفت،
مختار غلام خود را با گروهی به طلب او
فرستاد. شمر غلام مختار را بکشت و بنه
«کلثانیه» از قرای خوزستان (بین سوس و
صیمره) رفت. جمعی از سپاهیان مختار به
سرکردگی ابوعمره بجنگ او رفتند. شمر در
این نبرد کشته شد و تن او را نزد سگان
افکندند. بعضی از فرزندان او به مغرب رفتند
و به اندلس درآمدند. از جمله آنان کسی که
شهرتی دارد نواده او صحیل بن حاتم بن
شمرین ذی الجوشن است. (فرهنگ فارسی
معین):

من حسین وقت و ناهلان یزید و شمر من
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا.
خاقانی.

- امثال:
دیگر حالا شمر جلودارش نمی شود.
(یادداشت مؤلف).

شمر [ش م] (لج) ابن لهیعه حمیری. ملقب به
ذوالجناح. (یادداشت مؤلف): یکی از ملوک
یمن که او را شمر ذوالجناح گفتند خروج کرده
بود تا ماوراءالنهر گرفته و غارنهار کرده و از
آنجا به صین رفته و قصه آن دراز است.
(فارسانامه ابن بلخی ص ۸۵).

شمر [ش م] (ع مص) شمرجه. بد دوختن
جامه کسی را. (ناظم الاطباء). بخیه دورادور
زدن و بد دوختن جامه را. (از اقرب الموارد).
|| خلط کردن در سخن. || آنیکو پروردن
حاضنه کودک را. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء).

شمر [ش م] (ع ص) کسی که سخن را به
دروغ آمیزش دهد. ج. شماربج. (از منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد).

۱- بر اساسی نیست.
۲- بر اساسی نیست.
۳- فارسی زبانان شمر تلفظ می کنند.
۴- ادی شیر کلمه را معرب شومراه دانسته.
(ص ۱۰۲).

شمراخ. [ش] [ع] (ع) سرشاخه خرمایین که بر آن غوره باشد. [خوشه انگور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شاخ انگور. (دهار). [سرکوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهدب الاسماء). (از اقرب الموارد). [سراب و اعلاى آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [سیدی پیشانی اسب که تا بتوز نرسد. ج. شمارخ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن سیدی که بر روی اسب بود اما به لب ترسیده. (مهدب الاسماء). [افرس دوشمراخ؛ اسبی که بر پیشانی او شمراخ باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

شماخیه. [ش] [خسی] [ی] [اغ] فرقه‌ای از یازده فرقه خوارج. (بیان‌الادیان). گروهی از خوارج اصحاب عبدالله بن شمراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از مفتاح) (از بیان‌الادیان) (از اقرب الموارد). گروهی باشند از خوارج از اصحاب عبدالله بن شمراخ، و در توضیح المذاهب گفته فرقه‌ای از فرق متصوفه مبطله‌اند و گویند چون صحبت قدیم شود امر و نهی از بنده برخیزد، و نیز به آواز طبل و سرود خوشدل شوند و زنا را مباح می‌دارند و بصورت صلاح و تقوی در اطراف عالم می‌گردند و افساد می‌کنند و قتل ایشان مباح است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

شموان. [ش] [م] [ق] صفت حالیه. در حال شمردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمردن شود.

شموان. [ش] [اغ] شمیران، مخصوصاً در تداول عامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمیران شود.

شموت. [ش] [ز] [ع] گندم‌گونی. (یادداشت مؤلف).

شمرج. [ش] [م] [ز] [ع] (ع) روزی است در عجم که در آن سه بار خراج گیرند و سمرج عربی از آن مأخوذ است. (از المعرب جوالمقی ص ۱۸۴). رجوع به شمره و سمرج شود.

شمرج. [ش] [ر] [ع] (ع) جامه و جل نازک و تنک ساخته. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامهٔ باریک. (مهدب الاسماء).

شمروحه. [ش] [ر] [ع] (ع) مصدر بمعنی شمراج. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دورادور و تپه، دوختن جامه را. (منتهی الارب). رجوع به شمراج شود. [انیکو پرورش و دایگی بچه. [خلط کردن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج).

شمرخوان. [ش] [خوا] [خا] (نف مرکب) آنکه در شبه‌خوانی نقش شمربن ذی‌الجوشن قاتل امام حسین (ع) را دارد. (از یادداشت

مؤلف).

شمرخوانی. [ش] [خوا] [خا] (حامص مرکب) عمل و شغل شمرخوان. (فرهنگ فارسی معین).

شمروحه. [ش] [ر] [ع] (ع) (مص) سرشاخ بریدن. [خوشه انگور چیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). منه: قولهم شمرخ العذق؛ برآش خوشهٔ خرما را به داس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمرد. [ش] [م] [م] (ز) (مف) مرخم) شمرده. مرخم شمرده. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمرده شود.

— ناشرده؛ ناشرده. سنجیده‌نشده. بیحساب.

بیمر: یکی گوی و چوگان به قاصد سیرد

قفیزی پر از کنجد ناشرده. نظامی.

شمردانیدن. [ش] [م] [د] (مص) شمردن کنانیدن و شمردن نمودن. (از ناظم الاطباء). رجوع به شمردن شود.

شمردا. [ش] [م] [ع] (ص) ماده‌شتر تیزرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمردگی. [ش] [م] [د] [د] (حامص) تعداد. شمار. (ناظم الاطباء). [وضوح و روشنی در سخن؛ با شمردگی سخن می‌گفت. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شمار شود.

شمردل. [ش] [م] [د] (ع) (ص) جوان سبک و شتاب‌رو از شتر و جز آن^۱. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

چست. شتر نیکو و تیزرو. (دهار). چست. نیک‌رفتار. (مقدمهٔ لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳). [انیکوخلقت.

خوب‌سیرت^۲. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اشتری نیکوخلق و دراز. (مهدب الاسماء). شمردله. [مرد جوان باقوت. (دهار). جوان قوی از هرچه باشد. (مقدمهٔ لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۳). [دراز. (از اقرب الموارد).

شمردلی. شمردل. [ش] [م] [د] [اغ] ابن شریک‌بن عبدالملک، شاعر هجاء عرب متوفی در حدود سال ۸۰ هـ. ق. وی از بنی ثعلبه‌بن یربوع از تیم بود و قصیده و رجز را نیکو می‌گفت. (فرهنگ فارسی معین).

شمردل. [ش] [م] [د] [اغ] ابن عبدالله‌بن رؤبینه سلمه لیش، از شاعران عرب در دورهٔ اموی متوفی حدود سال ۱۰۷ هـ. ق. و معاصر جریر و فرزدق و ساکن خراسان بود و مرثیه نیکو می‌سرود. (فرهنگ فارسی معین).

شمردله. [ش] [م] [د] [ع] (ص) ماده‌شتر خوب‌صورت نیکوخلقت. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به شمردل شود.

شمردلی. [ش] [م] [د] [ی] [ع] (ص) دراز. (از اقرب الموارد). شمردل. رجوع به شمردل شود.

شمردن. [ش] [م] [م] [د] (مص) شمار کردن. تعداد نمودن. حساب کردن. (ناظم الاطباء). حسابان. حسابان. عدد. شماردن. شمردن. تعدیه. تعداد. تعداد کردن. احصاء. محاسبه. احتساب. (یادداشت مؤلف). حسب. حسابان. حساب. حسابیه. حبه. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). حصر. اتاج المصادر بیهقی). عداد. عده. (دهار)؛

بفرمود تا خواسته بشمرد

همه سوی کاخ سیاوش برند. فردوسی.

تو خودکامه را اگر ندانی شمار

برو چارصد بار بشمر هزار. فردوسی.

نه تازی چنین کرد، نهی پارسی

اگر بشمری سال صد بار سی. فردوسی.

به انگشت بشمر زمان تا دو ماه

که از روم بینی به ایران سپاه. فردوسی.

که این بر من و بر تو هم بگذرد

زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

زین پیش همه روزه شمردی که آن بود

گاه است که اکنون قدح پاده شماری.

فرخی.

به گیتی درون جانور گونه گون

بسد از گمان وز شمردن فزون. اسدی.

دانهٔ ریگ در قمر آن توان شمرد. (کلیله و

دمنه).

— اختر شمردن؛ ستاره شمردن؛

که بر آسمان اختری بشمرد

خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.

— [از درد یا غم یا مصیبتی به خواب نرفتن و

بیداری کشیدن؛

ز آن کو به گناه قوم نادان

در حسرت روی ارض موعود

اختر به سحر شمرده یاد آر. دهخدا.

— انفاس یا نفس یا دم کسی را شمردن؛ سخت

مراقب گفتار و کردار کسی بودن. او را سخت

تحت نظر گرفتن. (از یادداشت مؤلف). مراقب

اعمال کسی بودن؛ ظفر حاجبش را بر روی

در نهان مشرف کرده بود تا انفاس یوسف

می‌شمرد و هرچه رود بازمی‌نماید. (تاریخ

بیهقی). سلطان ایشان را بناوخت و امید داد و

با ایشان بهناد که انفاس خداوندان خود

می‌شمردند و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا

۱- در اقرب الموارد به صورت یک معنی آمده است.

۲- در اقرب الموارد به صورت یک معنی آمده است.

وی باز نماید. (تاریخ بهقی بیج لیتی ص ۲۱۹).

— برشمردن: شمردن. شمارش کردن. شماردن:

یکایک بر او برشمر هرچه هست ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست. فردوسی. اگر صفات جمال تو بر تو برشمرم گمان میر که کسی را همال خود شمری.

سوزنی

— || جزء به جزء نقل و حکایت کردن. یکایک قصه کردن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن:

فرستاده بهرام را مرزده برد سخنه‌های مهران بر او برشمرد. فردوسی. فرستاده برگشت و پاسخ ببرد سخنه یکایک همه برشمرد. فردوسی. بر او برشمرند یکسر سخن که بخت از بدیها چه افکند بن. فردوسی. بر ایشان همه برشمرد آنچه دید سخن نیز کز آفریدون شنید. فردوسی. در میان چند شغلها دیگر فرمودند او را... همه با نام که برشمردن دراز گردد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۷۴).

به نزدیک یوسف شد و سجده کرد بر او پوزش بیکران برشمرد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

قتلهای ناحق که او [یزدجرد] کرده بود و مالهای ناواجب از مردم سده و از این گونه برشمرند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۶). آنچه شیر برای تو می‌گالند از این معانی که برشمردی... نیست. (کلیله و دمنه).

از این بیشتر رهنمون ره نبرد گزافه سخن بر نشاید شمرد. نظامی.

— || دادن. بجزای به او بخشیدن: سوی سیستان شد نریمان گرد

بر او شه بسی هدیه‌ها برشمرد. اسدی.

— ستاره شمردن: اختر شمردن: چنان بینی از من کتون دستبرد که روزت ستاره بپاید شمرد. فردوسی.

رجوع به ترکیب اختر شمردن شود. — شمرده شدن: محسوب شدن. بحساب آمدن:

اگر با خدای عزوجل چنانکه تو با سلطانی، بودمی از جمله صدیقان شمرده شدمی. (گلستان).

|| احتساب. به حساب رسیدن. محاسبه کردن. حساب کردن:

بگوید همه تا بدان می‌خوریم غم روز نآمده نشمریم. فردوسی.

فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سرآمد، بمرد. فردوسی.

من بنده مقصر تقصیر بیش دارم

زهار دل بمشکن تقصیر من بشمر. فرخی. آینده و رفته را نگه کن

بشمر که تو در میان چه باشی. خاقانی. — بر کسی شمردن: به حساب وی آوردن:

تیر و بهار دهر جفایشه خرد خرد بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر.

ناصر خسرو.

بسیار شمرد بر تو گردون آذر و دی و تموز و تشرین. ناصر خسرو.

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد دم شمرده تو یک نفس زدن نغزود.

ناصر خسرو.

— شمردن گردش اختران را: حساب کردن سیر ستارگان و شناختن آن:

همی خواست کز آسمان بگذرد (کاوس) همان گردش اختران بشمرد. فردوسی.

|| محسوب داشتن. پنداشتن. فرض کردن. گرفتن. دانستن. تقدیر کردن. انگاشتن.

انگاردن. (یادداشت مؤلف): بداندیش را خوار مشر تو هیچ. فردوسی.

جهان پهلوانی به رستم سپرد همه روزگار بهی زو شمرد. فردوسی.

چهارم کز او کودکان داشت خرد غم خرد را خرد نتوان شمرد. فردوسی.

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد وز آن پس همه رفته باید شمرد. فردوسی.

هرچه یابی^۱ وز آن فرومولی نشمرند از تو آن به بشکولی. عنصری.

بزمیم آب دهان تو و می‌انگاریم دوسه بوسه بدهیم آنگه و نقلش شمریم.

منوچهری.

چنان بود تیرش که زوبین‌وران شمرند هر تیر خشتی گران. اسدی.

نگر جنگ این از دهها سرسری چنان جنگهای دگر شمری. اسدی.

چون پیش من خلائق رفتند بشمار گرچه دراز مانم رفته شمر مرا. ناصر خسرو.

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر.

ناصر خسرو.

دند و ملک یک شمر و بهره‌جوی باش از بدرة زر ملک و از پیشز دند.

ناصر خسرو.

چگونه آنرا بب شفا شمرد. (کلیله و دمنه). پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت، عاقل چگونه از آن سر

باززند و آنرا خطری بزرگ و کاری دشوار شمرد. (کلیله و دمنه). اصحاب حزم گناه را

عقوبت مستور... جایز نشمرند. (کلیله و دمنه).

از خودی سرست گشته بی شراب ذره‌ای خود را شمرده آفتاب. مولوی.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.

— از چیزی شمردن: از آن چیز دانستن. جزء آن به حساب آوردن. در عداد آن دانستن:

آن سال خوش نخسب و از عمر نشمرد کز جمع کافران نکند صد هزار کم. فرخی.

— بد شمردن: بد پنداشتن و پسندنا کردن. (ناظم الاطباء).

— به چیزی شمردن: اهمیت ندادن. کوچک شمردن:

اگر یار باشد روان با خرد به نیک و به بد روز را نشمرد. فردوسی.

— به مردم نشمردن: آدم حساب نکردن. کسی ندانستن. ارج و ارزی قائل نبودن:

ز برگ گیاهان کوهی خورد چو ما را به مردم همی نشمرد. فردوسی.

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد گفتار چه سود است که ورغ آب ببرد.

فرخی.

— به هیچ نشمردن: هیچ نگرفتن. هیچ فرض کردن. وقع و ارجی نتواندن. (یادداشت مؤلف).

— سهل شمردن: سهل انگاشتن. بی اهمیت گرفتن: اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمری. (کلیله و دمنه).

— شمردن کسی را از گروهی یا کسانی: از آن گروه دانستن. جزو آن کسان بشمار آوردن.

در عداد آنان دانستن. (یادداشت مؤلف): ای خداوند به کار من از این به بنگر

مر مرا مشر از این شاعرک داس و دلوس. ابوشکور.

دلش کور باشد سرش بی خرد خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.

بدو گفت گودرز کامی کای خرد ترا مردم از پخردان نشمرد. فردوسی.

هر آن کو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشرش ز آدمی. فردوسی.

پس کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.

به خواهر چنین گفت بهرام گرد که او را ز شاهان نیاید شمرد. فردوسی.

ز جمله توی زادگانش می‌شمرند اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود.

ناصر خسرو.

— غنیمت شمردن: غنیمت دانستن. فرصت شمردن. وقت و فرصت را از دست ندادن.

— فرصت شمردن: وقت مناسب را از دست ندادن و یافتن. (ناظم الاطباء).

— کسی را به چیزی شمردن: او را به حساب آوردن و محسوب داشتن. (از فرهنگ فارسی معین).

— کسی را به کس نشمردن؛ اعتنا نکردن بدو. بی ارج و ارزش انگاشتن وی را. (از یادداشت مؤلف):

گرامی یکی دخترش بود و بس که نشمردی او مهتران را به کس. فردوسی.

ز دیدار من گوی بیرون برد از این آنجمن کس به کس نشمرد. فردوسی.

به ما گفت یکسر همه مهترند نگر تا کسی را به کس نشمردند. فردوسی.

که او راه تو دادگر نسپرد کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.

نباشد شگفت او همه بنگرد کسی را به خوبی به کس نشمرد. فردوسی.

این پادشاه... چنان دانستی که هیچ مهندس را به کس نشمردی. (تاریخ بیهقی). رجوع به ترکیب‌های «به مردم نشمردن» و «به هیچ نشمردن» شود.

|| گفتن. بازگفتن. بازگو کردن. سخن راندن. شرح دادن. نقل کردن. بر زبان راندن. بر زبان آوردن. (از یادداشت مؤلف):

بر ایشان درود سکندر ببرد همه کار دارا بر ایشان شمرد. فردوسی.

از آن شارسان شان بدل نگذرد کس از یاد کردن سخن نشمرد. فردوسی.

بیامد به درگاه و او را ببرد بسی زشت بر روزبانان شمرد. فردوسی.

درم برد و با هدیه‌ها نامه برد سخنها بر شاه گیتی شمرد. فردوسی.

نه همی^۱ گویم شاها که نبایت چنین نه همی^۲ خدمت خویش ای شه بر تو شمرم. فرخی.

درین هر طریقی که بر تو شمردم سواران جلدند و مردان فراوان. ناصر خسرو.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد. سعدی.

— از کسی بر شمردن؛ بدیها و خوبیهای وی را بیان کردن و تعداد آنها را ذکر کردن؛ همانا که آن سگری جنگجوی که چندان همی بر شمردی تو زوی. فردوسی.

— سخن بر کس شمردن؛ موبسو برای وی بازگفتن؛

کنون رنج در کار بهمن برم گذشته سخن بر تو بر بشمرم. فردوسی.

رجوع به ترکیب «بر شمردن» ذیل معنی دوم شود.

|| بد گفتن. سخنها سرد گفتن. سخن ناملایم و درشت بر زبان راندن. (از یادداشت مؤلف).

استهزاء. (فرهنگ لغات و لف).

— بر شمردن کسی را؛ دشنام دادن بدو. بدگفتن. استهزاء کردن. (یادداشت مؤلف):

سوی خانه آب شد آب برد همی در نهان شوی را بر شمرد. فردوسی.

وز آن پس خروشید سهراب گرد همه شاه کاووس را بر شمرد. فردوسی.

به دشنام چندی مرا بر شمرد به پیش سپه آبروم ببرد. فردوسی.

|| لقب دادن. لقب کردن. ملقب داشتن. (یادداشت مؤلف):

چو خلعت بدان مرد دانا سپرد ورا مهتر پهلوانان شمرد. فردوسی.

|| دادن. (ناظم الاطباء). (آندراج). تحویل دادن. بمجاز دادن. (یادداشت مؤلف):

سراسر به نعمان مندر سپرد جوانوی رفت و بدیشان شمرد. فردوسی.

چو آخر به دشمن بیاید سپرد همه سر بر باد باید شمرد. فردوسی.

هم اندر زمان لشکر او را سپرد ز گیتی دو بهره مر او را شمرد. فردوسی.

— باز شمردن؛ دادن. تسلیم داشتن. (یادداشت مؤلف):

ملک العرش همه ملک به سعود سپرد کشور عالم هر هفت بر او باز شمرد. منوچهری.

|| شناختن؛ مردم شمردن. ستاره شمردن. (یادداشت مؤلف).

|| گذراندن. (یادداشت مؤلف):

به تخجیر گور و به می دست برد از این گونه یک چند خورد و شمرد. فردوسی.

ز فرمان و پیمان او نگذرد دم خویش بی رای او نشمرد. فردوسی.

میان بز و گاومیش و ستور شمرد شب و روز گردنده هور. فردوسی.

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد یک امروز نیت بیاید شمرد^۳. فردوسی.

چو بشمرد چندی بدین گونه شاه گهی بزم و باده که آرامگاه

وز آن پس همی جست بیگانه و گاه یکی روز فرخ که راند سپاه. فردوسی.

— روز شمردن؛ روز گذراندن. روزگار سپری کردن؛

نهد گنج و فرزندگرد آورد بسی روز بر آرزو بشمرد. فردوسی.

همه آرزوها سپردم بدوی بسی روز فرخ شمردم بدوی. فردوسی.

ز خوبی و از مردمی کردهام به پاداش آن روز نشمردم. فردوسی.

هم اکنون شتر زیر بار آورید به بیهودگی روز را بشمرید.

شمسی (یوسف و زلیخا).

|| (اصطلاح حساب). عاد کردن. (یادداشت مؤلف). مشترک آن باشد که عددی ایشان را

بشمرد ۱۵، ۲۵، ۳۰ که هم ایشان را بشمرد. (التفهیم). عدد اول کدام است؟ این آن است که او را جز یکی نشمرد. (التفهیم).

شمردنی. (ش / ش م / ش م / د) (ص لیاقت) قابل شمردن. قابل شمارش. شایسته شمار و محاسبه. معدود، چون: گردو، خیار و یادنجان. (یادداشت مؤلف).

شمرد. (ش / ش م / م / د) (ن / م / ف) تعداد شده. حساب شده و در حساب آمده. (ناظم الاطباء). مخفف شمارده که بعضی شمار کرده و معدود است. (آندراج). معدود. (دهار).

— دم شمرده؛ معدود. نفس قابل شمارش؛ تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد دم شمرده تو یک نفس زدن نغند.

ناصر خسرو.

— سرای شمرده؛ خانه‌ای که در آن خراج را جمع آوری می‌کردند؛ آن سرای که خراج اندر او ستانند آزا سرای شمرده نام کردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). رجوع به شمره، سره و شرح شود.

— ناشمرده؛ شمارش نشده. بجز. بحساب نتیجه نشده؛

همان کنج نامشمرده فشانند کزین بیش خواهم سپر به تو راند. نظامی.

|| محسوب. در شمار آمده. حساب شده. (یادداشت مؤلف). || متعدد. (فرهنگ لغات و لف):

زر و زبرجد نثاری گران شمرده ز هر گونه‌ای گوهران. فردوسی.

که افراسیاب آمد و صد هزار گزیده ز ترکان شمرده سوار. فردوسی.

|| روشن. واضح. آشکار؛ شمرده گفتن؛ واضح گفتن. شمرده حرف میزند؛ روشن حرف میزند. (یادداشت مؤلف).

— شمرده خواندن؛ پیدا خواندن. همواز خواندن. آرمیده خواندن. ترتیل. (یادداشت مؤلف). کلمات را کامل و غیر شکسته خواندن به تانی.

|| حزم. احتیاط. (آندراج).

— شمرده خوردن ساغر؛ یا حزم و احتیاط خوردن شراب. حساب شده و به اندازه خوردن؛

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن یعنی بود برابر با قطرهای باران.

— شمرده زدن قدم؛ با احتیاط گام برداشتن. (از آندراج):

۱-زل: تا همی. ۲-زل: تا همی.

۳-ولف در فهرست شاهنامه از شمردن در بیت بالا معنی تسلیم نمودن استیاط کرده است.

قدم شمرده زند حسن در قلمرو خطه -
چو عاملی که یای حساب می آید. صائب.
- شمرده زدن نفس: یا حزم و احتیاط نفس
زدن. (از آندراج):^۱

نفس شمرده زن ای بلبل نوایرداز
که رنگ گل به نسیم بهار برخیزد. صائب.
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است.

صائب.
- گریه شمرده: گریه‌ای که از روی حزم و
احتیاط باشد. (از آندراج):
از گریه شمرده من شد جهان خراب
ای وای اگر به آبله‌ای نیشتر زدم.

صائب (از آندراج).
|| تمام. کامل. آزرگار. معین. (یادداشت
مؤلف):

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.

منوچهری.
عمر شمرده را فدای طاعت و بندگی او کردند.
(بهاء‌الدین ولد).

شمرودی. [ش مّ د] [ع] نام گیاهی یا
درختی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء).

شمرودآة. [ش مّ] [ع] (ص) مساده‌شتر
شتاب‌رو. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). بمعنی و بوزن شمرودآة است.
(از اقرب الموارد). رجوع به شمرودآة شود.

شمرودل. [ش مّ ذ] [ع] (ص) لغتی است در
شمردل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
شمردل. (ناظم الاطباء). مرد جوان قوی.
(مهذب الاسماء). رجوع به شمردل شود.

شمرودی. [ش مّ ذ] [ع] (ص) شتر تیزرو.
(ناظم الاطباء). لغتی است در شیردلی معنای
وزنا. (از منتهی الارب). بوزن و معنی شمردی
است. (از اقرب الموارد). رجوع به شمردی
شود.

شمرودان. [ش مّ] [ع] نام دهی در سمنان.
(ناظم الاطباء).

شمروس. [ش مّ ز] [ع] قسمی خار. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

شمروش. [ش مّ ر] [ع] (مص) شمردن. (ناظم
الاطباء). شمارش.

شمروض. [ش مّ] [ع] نام درختی در
جزیره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

شمروطل. [ش مّ ط] [ع] (ص) شمرطول. مرد
دراز و مضطرب خلقت. (از منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمروطول. [ش مّ] [ع] (ص) شمرطول. (از
اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).
رجوع به شمرطل شود.

شمرونده. [ش مّ / ش مّ / مّ ز / د] [ع] (مص)

شمارنده. حساب‌کننده. (یادداشت مؤلف).
شمارگیر. رجوع به شمارنده و شمردن شود.
شمروخ. [ش مّ] [ع] (ع) جامه نازک تنک.
(منتهی الارب). اهل نازک و تنک یافته.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (آندراج).

شمروخ. [ش مّ] [ع] (ع) سرشاخه خرما که بر
آن غوره باشد. [خوشه انگور. ج. شمارخ.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
رجوع به شمارخ شود.

شموره. [ش مّ / ش مّ] [ع] (ع) رازیانه. (ناظم
الاطباء). رازیانج. (از اقرب الموارد). رجوع
به رازیانه، رازیانج و شمر شود.

شموره. [ش مّ] [ع] (ع) رفتار مسرد فاسد و
تباکار. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

شموزه. [ش مّ ز] [ع] (ع) مأخوذ از شمار. شماره:
و کسری انوشروان بفرمود تا به سه دفعه
بستانند [خراج را] و در سرایسی که آن را
سرای سره گفتندی جمع کنند و مراد به
سره، سه نجم و دفعات است و بعضی دیگر
گویند که آن سرای را شمره آ می‌گفتند مأخوذ
از شمار از سخن اهل عجم که آن حساب و
شمار است. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۸۰).
رجوع به شمرج شود.

شموری. [ش مّ مّ ری / ش مّ مّ ری] [ع]
(ص) مرد رسا و آزموده کار. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). [جلد و چابک خویشن
ورچیده. (منتهی الارب).

شموری. [ش مّ / ش مّ / ش مّ ری] [ع]
(ص) مرد هشیار کارگزار کارآزموده جلد و
چابک. (ناظم الاطباء). آزموده کار دانای
امور. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). رجوع به شمر شود.

شموری. [ش مّ مّ] [ع] (ع) جرفش شاعر. ابن
عبدین امرؤالقیس بن زید. منسوب است به
شمرین عبد جذیمه... و آن بطنی است از
بطنهای طیء. (از الانساب سمانی).

شموری. [ش مّ] [ع] (ع) نسام فرقه‌ای است
منسوب به شمراجرعی، و از فرق مرجئه
قدریه بشمارند. به عقیده آنان ایمان عبارت
است از معرفت به خدا، محبت و فروتنی
نسبت بدو با قلب و اقرار به اینکه او یکی
است و همتا ندارد و اینکه پیغمبران دلیل
آوردند اقرار بدانها و تصدیق آنها واجب و از
ایمان است، ولی معرفت بدانچه از سوی خدا
آمده است داخل در ایمان نیست. و هر
خصلتی از خصائل ایمان نه کل ایمان است و
نه جزء آن. (از لیاب الانساب). رجوع به
شمریه و مرجئه شود.

شمردین. [ش مّ / ش مّ / مّ ذ] [ع] (مص)
شمردن. شماردن. شماریدن. (یادداشت

مؤلف). شمار کردن. رجوع به شمردن،
شماردن و شماریدن شود.

شمردین. [ش مّ ذ] [ع] (مص) ترسیدن. ترسیده
شدن. [آه کشیدن. [ناله کردن به آواز بلند.
(ناظم الاطباء).

شمردین. [ش مّ ذ] [ع] (مص) ستایش کردن.
تمجید کردن. (ناظم الاطباء).

شمردیو. [ش مّ] [ع] (ع) به لغت اهالی مراکش،
کلاه. (ناظم الاطباء).

شمردیه. [ش مّ / ش مّ / ش مّ ری] [ع]
(ص) ناقه شمریه؛ ماده‌شتر تیزرو شتاب.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). رجوع به شمر و شمردی شود.

شمردیه. [ش مّ مّ ری] [ع] (ص) زن مجریه.
زن آزموده. (یادداشت مؤلف). [زن چابک و
چالاک و سبک شتابنده. (یادداشت مؤلف).

شمردیه. [ش مّ ری] [ع] (ع) یکی از شش فرقه
مذهب مرجئه و پنج فرقه دیگر عبارتند از:
رزایه، غلیانیه، تومینه، صالحیه، جهیه. (از
بیان الادیان و غزالی‌نامه ذیل ص ۸۰). رجوع
به مرجئه و شمردی شود.

شمردی. [ش مّ] [ع] (مص) نفرت نفس از
چیزی که ناخوش دارد آنرا. (از آندراج)
(ناظم الاطباء). دوری کردن از چیزی به سبب
ناخوش داشتن آن. (از اقرب الموارد).

شمردی. [ش مّ] [ع] (ع) عمرین ابی‌عثمان
شمردی. یکی از متلکمان معتزله است و از
عمروبن عبید و واصل بن عطا روایت کرد و
اسماعیل بن ابراهیم عجللی از او روایت دارد.
(از لیاب الانساب).

شمس. [ش مّ] [ع] (مص) آفتابنا ک شدن روز.
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج). یا آفتاب شدن روز. (تاج
المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). [ادشنی
برآوردن کسی را؛ شمس له. (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمس. [ش مّ] [ع] (مص) آفتابنا ک شدن
روز. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به
شمس شود.

شمس. [ش مّ] [ع] (ص) ج شایس. (ناظم
الاطباء). [ج شمسوس. (از اقرب الموارد).
رجوع به شامس و شمسوس شود.

شمس. [ش مّ] [ع] (ص) ج شمسوس. (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به شمسوس شود.

شمس. [ش مّ] [ع] (ع) نوعی از گل‌بوید. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم

۱- گو یا کتایه از مفتخ شمردن وقت و با تانی و
آرامی و بی شتاب گذراندن زندگی است.

۲- در بلعمی «شمرده» است. رجوع به شمرده
شود.

الاطباء). نوعی از گردن‌بند. (از اقرب الموارد). || نوعی از شانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || (اصطلاح کیمیا) کنایه از ذهب و طلا. (از مفتاح) (ناظم الاطباء). (اصطلاح اکیریان) ذهب. طلا. زر. همانگونه که ماه نقره را گویند. (یادداشت مؤلف). (اصطلاح اکیریان) ذهب است. (تحفة حکیم مؤمن). || در علم احکام نجوم. رب روز یکشنبه باشد. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح تصوف) عبارت است از نور یعنی حق سبحانه. (از کشف اصطلاحات الفنون):

شمس در خارج اگرچه هست فرد مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثر
نمودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او.
مولوی.
|| (اصطلاح عرفان) کنایه از روح است زیرا
که روح در بدن به منزله آفتاب است و ماه به
منزله ماهتاب؛ از این سبب گفته‌اند که این نور
روح است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

شمس. [ش] [ح] (ا) آفتاب. مؤنث است. ج. شمس؛ گانهم جملا کل ناحیه منها شمس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آفتاب و آن مؤنث است و مصغرش شمس است. (از اقرب الموارد). ستاره تابان درخشان روز است. (از تعریفات جرجانی). آفتاب. (ترجمان القرآن ص ۶۳). خورشید. (مذهب الاسماء). ام‌انوار السماء. ام‌سامه. ام‌النجوم. بنت‌السماء. (مرصع). هور. خور. خورشید. مهر. شارق. شرق. آفتاب. شید. ذکاء. ذکا. بیضا. بوح. بوخ. لوح. جاریه. آف. چشمه. شیر. غزاله. لیو. عجوز. مهات. الاهیة. بتیراه. اختران شاه. ابوقایوس. ارنه. ملک‌النجوم. پادشاه ستارگان. کالملک. قندیل ستاره‌ها. سلطان آسمان. و آن در فلک چهارم و خانه برج ابد است و شرف آن در نوزدهمین درجه حمل است. (یادداشت مؤلف):

بچگانمان همه مانند شمس و قمرند
ز آنکه همسیرت و همصورت هر دو پدرند.
منوچهری.
اذا طلعت فلا شمس و لا قمر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۲).

شمس چون پیدا شود آفاق از روشن شود
مرد چون دانا شود دل در بَرش دریا شود.
ناصرخسرو.
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنایی کس نکرده است امتحان.
امیرمعزی.
من مه چارده بودم مه سی‌روزه شدم

نه شمس من و مهر سمایند همه.
خاقانی.
دوستانم قطب و شمس و نجم و بوالبر و شهاب
رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام.
خاقانی.

کوه را در هوا نداشته‌اند
شمس را بر قمر ندوخته‌اند.
خاقانی.
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
وز سوی غرب شمس تلالا برفکند.
خاقانی.
شمس ملک آمد و ظلال ملوک
عید گوهر شد و هلال تبار.
خاقانی.

شمس نزد اسد زود مادام
روح سوی جسد زود هموار.
خاقانی.
نه روح را پس ترکیب صورت است زوال
نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا.
خاقانی.

شمس در خارج اگرچه هست فرد
مثل او هم میتوان تصویر کرد.
مولوی.
سایه خواب آرد ترا همچون سر
چون برآید شمس اشق‌القر.
مولوی.
شمس و قمر در زمین حشر نباشد
نور تابد مگر جمال محمد.
سعدی.
آنکه منظور دیده و دل ماست
توان گفت شمس یا قمر است.
سعدی.

شمس در پیش شمس نفروزد.
سنایی (از امثال و حکم).
شمس زر؛ شمس زر. تصویر آفتاب
خورشید از زر که روی حلقه کمربندها نصب
می‌کردند؛
بر میانشان حلقه بند کمرها شمس زر
زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار.
فرخی.

شمس فلک؛ خورشید. خورشید فلکی؛
شمس فلک زیم اذالشمس درگریخت
در ظل شمس دین که شود چپا کرسنا.
خاقانی.
عبدشمس؛ پدر قبیله‌ای که آفتاب را
می‌پرستیدند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(از آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به عبد
شود.
قرص شمس؛ قرص خورشید. آفتاب؛
مثال بنده و تو ای نگار دلبر من
به قرص شمس و به ورتاج سخت می‌ماند.
آغاچی.

رجوع به قرص شود.
شمس. [ش] [ح] (ا) نام بتی در قدیم. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب
الموارد).
شمس. [ش] [ح] (ا) نام پدربطنی. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
شمس. [ش] [ح] (ا) سوره نود و یکمین از

قرآن کریم. مکیه و آن شانزده آیت است پس
از سوره بلد و پیش از سوره لیل و با این آیه
شروع شود؛ والشمس وضحیها. (یادداشت
مؤلف).

شمس. [ش] [ح] (ا) طبیعی. شمس‌الدین
محمدبن عبدالکریم طیبی، شاعر و فاضل
معروف ایرانی اواخر قرن ششم و اوایل قرن
هفتم هجری و ممدوح وی نظام‌الملک
تاج‌الدین (صدرالدین) محمد وزیر سمرقند
است. ولی گروهی دیگر مانند سعدالدین سعید
قتلغ غازی و جز وی را هم مدح گفته است.
دیوان او شامل قصاید، مقطعات، غزلیات و
رباعیات و در حدود ۲۰۰۰ بیت است و
نسخی از آن در دست است. برخی از قصاید
او در دیوان ظهیر فاریابی به خطا چاپ شده.
وفات وی ظاهراً پیش از ۶۱۸ ه. ق. اتفاق
افتاده. شمس به سبک شاعران اواخر قرن
ششم هجری مخصوصاً انوری شعر می‌سروده
است. (فرهنگ فارسی معین). وی قاضی شهر
هرات بوده و اشعاری سروده است. وفات وی
به سال ۶۲۶ ه. ق. اتفاق افتاده. (از
ریاض‌العاریف ص ۲۱۱). رجوع به فرهنگ
سخنوران شود.

شمس